مرحوم علی اکبر نفیسی ناظم الاطباء در سن ۷۰ سالگی

فرهنگ نفیسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطبا)

با مقدمه بقلم

جناب آقای محمد علی فروغی

جلد نخست

ا = پ

کتابفروشی خیام

۱۳۵۵

چاپ افست مروی

ء أَرْشِيَة ج رشاء

ء أَرَض (۱) کسی که دندانهای او بهم نزدیک باشد

ء إِرْضاء (م) أَرْضَی الکلأ إِرْضاءً باشید در آنجای و نگذاشت او را

ء أَرْصاد ج رَصَد

ء أَرْصاد (ا) مأخوذ از تازی رَصَد رصدها، رصد (ن)، رصدها

ء إِرْصاد (م) آماده چیزی شدن و أَرْصَدْتُ له مهیا ساختم برای او و مکافات دادم او را بخیر و یا بشر

ء إِرْضاع (م) سخت خفتن بریزه و شیر زن آن پیری و دارای بچه شدن خرمابن

ء إِرْصاف (م) أَرْصَفَ إِرْصافاً سخت شراب را با آب جمع کردن

ء إِرْصاق (م) أَرْصَقَه إِرْصاقاً محکم و استوار گردانید او را

ء أَرْضَح (ص) مردی که میان ران وی بهم نزدیک باشد ج رُضْح

ء أَرْضَع (ص) رجل أَرْضَع مرد لاغر میان ران و طعن أَرْضَع از کشان آن فرو رود در مطعون

ء أَرْضُوضَة (ا) کلامی که بکثرت فرزند باشد

ء أَرْض (ا) زمین و مؤنث است و اسم جنس و جمع است بی لفظ واحد و ارضة نیز گویند [illegible] ج أَرَضات و أَرَضُون و أُرُوض و آراض و أَرَاضِي و با معنی قوائم ستور و هرچه فرود و پست باشد و زکام و رعشه و لرزه تب و ابن أَرْض بعضی از زمین نوعی از تره و بنات الأرض گیاهی است که بر خورند آن را و کُرَة الأرض کره زمین (ن)، زمین را و أَرْض الذهب نام جزیره نزدیک خط استوا و أَرْض الروم ارض الروم و أَرْض [illegible] و [illegible] الأَرْض جنها و پریها و کِلاب الأَرْض سنگهای بیگانه و صاحب و لا أَرْض لک کلمه ذم است مانند لا أُمَّ لک و [illegible] گفت که أَرْض هرکس الا [illegible] کند یعنی او را طلبیده مطیع خود گردید

ء أَرْض (م) أَرَضَت الأَرْض گیاهناک شد زمین [illegible] أُرِضَ فلان [illegible] بیهوش و زکام زده شد فلان و أُرِضَت الخشبة أَرْضاً ایضاً بیهوشانه خورده شد چوب را موریانه

ء أَرْض (ا) مأخوذ از تازی زمین و دشت و میدان و زمین مزروع و خاک و کشور و ولایت و اقلیم و مملکت و تربت و أَرْضِ خالی زمین غیر مزروع و أَرْضِ خاک [illegible]

ء أَرْض (م) أَرِضَتِ القُرْحَة أَرْضاً از سبب نیم بیماری پذیرفت و فاسد گشت و أَرُضَت الأَرْض أَرَاضَة و أَرْضاً از سبب [illegible] او را

ء أَرَض (ص) زمین أَرِض پر فرشته که از جای یکیده و نیز أَرْض [illegible]

ء إِرْضاء (م) دادن چیزی بکسی که خوشنود کند او را

ء أَرَضات ج أَرْض

ء إِرْضاض (م) روان کردن خون و بریده شدن شیر و أَرَضَّ إِرْضاضاً پا بجا بود و آهسته و گران گردید و سخت بریده و أَرَضَّت الزَّبَدة سطبر گردید ماست

ء إِرْضاع (م) و أَرْضَعَت المرأة إِرْضاعاً شیردار آن زن

ء إِرْضاك (م) أَرْضَكَ بَعَينه إِرْضاكاً در دوختن خیره برهم چشم خود را باز گشاد

ء إِرْضَة — أُرْضَة — إِرْضَة (ا) گیاه بسیار

ء أَرَضَة (ا) دیوچه و کرمک چوب خوار أَرَض و أَرَضات ج أَلْسَن هو الأَکْل مِن أَرَضَة او خورنده تر است از دیوچه و بخوا أَصْنَع من أَرَضَة او صانع تر است از دیوچه

ء أَرَضُون — أَرَضُون ج أَرْض

ء أَرَضُوِيّ (ا) [illegible]

ء أَرْضِيّ (ص) خاکی و زمینی و آفات أَرْضِی سماوی آفتهای زمین و آسمانی

ء أَرْضِيّ (ص) منسوب به أَرْض

ء أَرَضِيات ج أَرْض

ء أَرَضِين ج أَرْض

ء أَرَط (ا) درختی است مانند رنگ میوه وی و بیخ درخت أَرْطی باشد

ء إِرْطاء (م) بالغ شدن دختر و بزنی رسیدن یقال أَرْطَأَت الجارية إذا بلغت أن تجامع

ء أَرْطاب ج رُطَب

ء إِرْطاب (م) أَرْطَبَ النخل إِرْطاباً نزدیک برسیدن رسید و رطب شد آنچه بر خرما بن است و أَرْطَب القوم نزدیک برسیدن رسید خرمابان آن قوم و أَرْطَب البسر رسید غوره خرما و رطب شد و أَرْطَب الشيء تر کرد آن چیز را

ء أَرْطاة (ا) واحد أَرْطی یعنی یک درخت أَرْطی

ء إِرْطاس (م) أَرْطَسَ تکلّم الجرة إِرْطاساً سخن سنگ ریزه [illegible] سخن موافق [illegible] بهموار نشست

ء إِرْطاط (م) أَرْطَّ إِرْطاطاً گول گردید و احمق شد و أَرْطَّ فی مقعده و از آن گرفت نشست و خود را ستهید در آن المثل أَرِطّ فان خیر لک فی أَرْطیط یعنی احمق باش که خیر تو در حماقت است درباره شخصی گویند که در حماقت حکمت و [illegible] دور شود از تعاقب محروم و بی نصیب

ء أَرْطال ج رِطْل — رَطْل

ء إِرْطال (م) أَرْطَلَ إِرْطالاً بر سستی زمین افتاد و فرو هشته شد هر دو گوش وی

ء إِرْطام (م) أَرْطَمَ إِرْطاماً خاموش گردید و ساکت ماند و أَرْطَم البعیر

بهرة

یک صفحه از نسخهٔ اصل فرهنگ بخط مؤلف

مقدمه ناشر

در کشور ایران کتابفروشی با اینکه همیشه بمجالست و معاشرت و رفاقت با علما و ادبا وطبقه فاضله ممتاز بوده از کسبهائی نبوده است که پیشهٔ دائمی خانوادهائی قرار بگیرد کتابفروشی خیام سر افراز است که یکی از جملهٔ شش خانواده است که پدرانش از بدوشروع چاپ باین کسب شریف اشتغال داشته‌اند و در هنگامی که چاپ کتاب فقط برای جلب رضای الهی و استفاده طلاب علم بوده و کمتر بفکر استفادهٔ مادی بوده‌اند بچاپ کتب دینی - تاریخی - ادبی و اخلاقی‌مبادرت ورزیده‌اند .

مدیر کتابفروشی خیام افتخار دارد که روش اسلاف خود را از دست نداده کتابهای آبرومندی از قبیل تاریخ روضة الصفا ـ تاریخ‌حبیب السیر ـ دانشمندان فارس ـ تفسیر مرحوم صفی علیشاه ـ فرهنگ ـ آنندراج ـ فرهنگ منتهی الارب و ده‌ها بمانند آن چاپ کرده و در دسترس دانشمندان و دانش جویان گذارده و از چاپ کتابهائی که باخلاق و عفت عمومی‌زیان‌رسانیده وخلاف دین و مذهب وآبروی کشور باشد برای استفادهٔ مادی بیشتر تن نداده است .

چون از طرف این کتابخانه بیش از بیست قسم لغت از زبانهای زنده بزبان فارسی چاپ شده و لغت فارسی جامعی که به بهای ارزان در دسترس باشد تا همگان بتوانند از آن استفاده نمایند نبوده و کتاب فرهنگ نفیسی اثر دانشمند بزرگ (مرحوم دکتر علی اکبر ناظم الاطبا) بقدری مورد پسند واقع شده بود که تا قریب هزار تومان خرید و فروش می‌شد و باز هم طالبین بآن دسترسی نداشتند برای تکمیل خدمت از جناب آقای دکتر مشرف الدوله نفیسی استدعا شد که موافقت فرمایند با دوباره چاپ کردن کمکی بـه دوستداران فرهنگ و حـاجتمندان بلغت فارسی بشود ایشان هم که بـار اول این کتاب را فقط بـرای احیای نام پدر بزرگوار خود و استفادهٔ همگانی نشر داده بودند بـا آغوش باز تقاضای مرا پذیرفتند و ازین راه منتی بر طالبین لغت صحیح و کامل فارسی گزاردند چون این کتابخانه بیشتر مایل است که اجرت خدمات او از طرف مشتریان محترم و طالبین کتاب با اظهار رضایت داده شود بیش از این حاضر نیست که از خود و کتابخانه و کتاب چاپ شده ذکری برود و اجر بزرگی که انتظار می‌بریم‌قبول ارباب دانش و یادیست که پس از وفات خوانندگان گرامی با خواندن فاتحه روانم را شاد خواهند ساخت .

محمد علی ترقی ـ مدیر کتابفروشی خیام

مقدمه

بقلم جناب آقای محمدعلی فروغی

بنام ایزد مهربان

از اموری که در این زمان حقاً محل توجه و اعتنای تام است تکمیل زبان و ادبیات فارسی است و بنابرین وسایل حصول این مقصود از هرقسم باشد در کمال اهمیت است وشك نیست که یکی از وسایل بزرگ برای این منظور فراهم ساختن کتب فرهنگ است و نیز بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که تنظیم یك فرهنگ کامل که همهٔ حوائج را از کسانیکه با زبان وخواندن و نوشتن کار دارند رفع کند بسیار دشوار و شاید بتوان گفت محال است و اینجانب درهیچ زبانی از زبانهای اروپائی و آسیائی که با آنها سر و کار داشته ام یك کتاب فرهنگ کامل که شخص را ازکتب دیگر بی نیازکند نیافته ام وچاره جز این ندیده ام که هنگام حاجت بفرهنگهای مختلف رجوع کنم وبسا شده است که بارجوع بفرهنگهای متعدد باز مقصود خود را حاصل نکرده ام .

جائی که برای زبانهای اروپائی و عربی که قرنهاست اهل فضل و علم در تکمیل و پرداختن فرهنگهای جامع برای آنها میکوشند حال چنین باشد یقین است که برای زبان فارسی غیر ازین نمیتوان توقع داشت چون زبان فارسی این اختصاص را داشته است که در ایام گذشته ایرانیان خود توجهی بسزا بزبان خویش نکرده و آنچه همت و قوه داشته اند بدریافت نکات و دقائق زبان تازی مصروف ساخته اند چنانکه اکثر کتب ادبی از قوامیس وصرف و نحو ومعانی و بیان و بدیع و نقد شعر و تحقیقات دیگر که برای زبان عرب نوشته شده کار ایرانیان است و ابنای وطن ما برای زبان خود آنچه کرده اند عشری از اعشار آثاری که در زبان عرب گذاشته اند نیست .

این اهتمامی که ایرانیان در زبان تازی بکار برده و مسامحه ای که نسبت بفارسی روا داشته اند نمیتوان یکسره بغفلت و قصور یا تقصیر حمل نمود ومیدانیم که در ایام گذشته زبان عرب زبان رسمی و دینی وعلمی و ادبی عموم مسلمانان بود وهمه خود را بفرا گرفتنش نیازمند میدانستند همتی که مصروف زبان عربی میکردند از روی احتیاج بود و اگر وقتی بفارسی میپرداختند تفنن میخواستند وچون فارسی زبان مادری و طبیعی ایشان است شاید بدرس و بحث آن احساس احتیاج نمی نمودند.

اما امروز احوال دیگر گون شده و برما معلوم گردیده است که هرقومی باید حوائج علمی و ادبی خود را بوسیلهٔ زبان اختصاصی خویش فراهم آورد خاصه اینکه زبان و ادبیات بنیاد و رکن اعظم قومیت است و مسامحه در آن باساس ملیت لطمه میزند و گروهی از مردم که زبان مکمل و آثار ادبی قابل توجه نداشته باشد ببقا و استقلال ملی او نمیتوان اطمینان داشت وبرعکس هرقوم که دارای زبان و ادبیاتی شایان است برفرض آنکه برحسب حوادث و سوانح روزگار باساس استقلالش رخنه وارد شود چون بنیان ملیتش بواسطهٔ زبان و ادبیاتش استوار است زود یا دیر البته آن رخنه مسدود و لطمه ای که وارد شده جبران خواهد شد .

اکنون که باین نکته متوجه شده و باهمیت زبان ملی خود پی برده ایم بخوبی حس میکنیم که احتیاج ما بانواع مختلف کتب فرهنگ چه اندازه شدید است وضمناً بر میخوریم باینکه اگر کسی در زمان گذشته در این خط کار کرده واثری ازخود گذاشته وبرای کارهائی که ازین پس باید بکنیم زمینه ساخته واسباب تسهیل فراهم آورده است چقدر باید سپاسگزار او باشیم و استفاده از آثارش را مغتنم بشماریم .

از جمله راد مردان معدودی که در شمار این گروه‌است‌مرحوم میرزا علی‌اکبرخان ناظم الاطبای کرمانی است که از فضلای نیمهٔ اول سدهٔ چهاردهم هجری قمری و از معاصران سالخوردهٔ ما بود و فرهنگ بزرگی که نخستین جلدش اینك چاپ شده و بنظر ارباب کمال میرسد از آثار اوست .

مرحوم ناظم‌الاطبا از احفاد حکیم برهان‌الدین نفیسی پزشك بلند پایهٔ اواخر سدهٔ هشتم و اوایل سدهٔ نهم هجری بود که در علم طب مؤلفات معتبر دارد و از آن جمله کتاب شرح اسباب که تألیفی نفیس و در ظرف پانصد سال اخیر محل استفادهٔ دانش جویان پزشکی بوده و همه پزشکان از آن بهره برده‌اند . خانوادهٔ حکیم برهان‌الدین نفیسی همواره دانشمندان و پزشکان والا مقام پرورده است و از آنجمله مرحوم ناظم‌الاطبا مؤلف این فرهنگ‌است که این جانب بمناسبت دوستی که میان‌او و پدرم بود درك‌محضرش را کرده و بعوالم بزرگواری او پی برده‌ام . علم طب را در مدرسهٔ دارالفنون آموخته وپس از فراغت از تحصیل همهٔ عمر بطبابت مشغول ویك چند بریاست مریضخانهٔ دولتی منصوب و بطبابت خانوادهٔ سلطنتی نیز نایل گردیده بود . گذشته ازمعالجهٔ امراض که خود از شریفترین اعمال است همه‌وقت بانواع مختلف خدمتگزار علم و معرفت بوده چنانکه درعهد مظفرالدین شاه در انجمن معارف که جمعی از معارف پروران برای ترویج علم وتأسیس مدارس تشکیل داده بودند عضویت داشت و در تأسیس کتابخانهٔ ملی شرکت نمود و مدرسهٔ شرف را که مجاناً تربیت ایتام میکرد بهمت خود بنیاد نهاد و در ضمن این مشاغل یك رشته تألیفات مفید نیز بیادگار گذاشت از کتب دبستانی از قبیل قرائت فارسی باسلوب جدید وکتاب زبان آموز که دستور زبان فارسی است گرفته تا کتابهای علمی‌معتبر مانند پزشکی نامه در مفردات طب وخواص ادویه وکتابهای جراحی صغیر و امراض اطفال و امراض داخلی واز همه مهمتر همین کتاب فرهنگ است‌که بهمت فرزندان‌دانشمندش که بمناسبت نام نفیسی را برای خانوادهٔ خود اختیار کرده‌اند بچاپ میرسد .

مرحوم ناظم‌الاطبا برای جمع آوری این فرهنگ‌سی سال رنج برده است و اصل کتاب شش برابر این جلد نخستین است . ازملاحظهٔ همین اوراق دیده میشود که این کتاب جامع ترین فرهنگی است که تا کنون برای زبان فارسی نوشته شده وبعلاوه مقیدبفارسی خالص نشده وبسبب اختلاط فارسی بعربی لغات زبان‌تازی رانیزتماماً آورده است چنانکه‌هم فرهنگ فارسی است‌وهم‌قاموس عربی. ازجهت‌لغات فارسی آنچه رادرفرهنگهای دیگراعم ازداخله یاخارجه مانند برهان‌قاطع وبرهان جامع وفرهنگ انجمن‌آرا وجهانگیری وسروری ورشیدی‌و فرهنگهای‌استینگاس وجانسن وریچاردسن وولاستن وغیره هست‌دربردارد وازجهت‌لغات تازی‌جامع موادی‌است که در کتابهای مهم مانند قاموس و صراح و صحاح و منتهی الارب ومجمع البحرین و غیاث‌اللغات و غیره‌آمده است چنانکه میتوان گفت این کتاب مارا ازآنجمله بی‌نیاز میکند و از کلمات زبانهای دیگر هم آنچه در فارسی بکار رفته است شامل است و بمفردات نیز اکتفا نشده مرکبات و اصطلاحات و استعمالات مختلف الفاظ را هم ایرادکرده وبعلاوه افادات علمی وتاریخی وجغرافیائی نیز داردکه تایك اندازه جنبهٔ دایرةالمعارفی داراست و حق اینست که‌کتابی نفیس است .

سعی مرحوم ناظم‌الاطبا البته مشکور ودانشمندان قدر زحمات اورا خواهند دانست. ازفرزندان‌هنرمندش آقایان نفیسی هم باید سپاسگزار باشیم که این اثر معظم را در گوشهٔ فراموشی نگذاشتند وبنشرآن همت گماشتند و باید امیدوار بود که توفیق چاپ پنج جلد دیگرش را نیز بزودی دریابند .

تاریخ این کتاب

مؤلف این کتاب مرحوم دکتر میرزا علی اکبر خان نفیسی ناظم الاطباء قدس‌الله سره العزیز از خاندان کهن بود که مدت بیش از پانصد سال دانشمندان بسیار در فنون مختلف از آن برخاسته‌اند. نسب وی تا هفت‌پشت بدین قرارست: علی اکبر بن محمد حسن بن علی اکبر بن محمدعلی بن محمد کاظم بن ابوالقاسم بن محمد کاظم بن سعید شریف. نیای هفتم وی میرزا سعید شریف کرمانی از پزشکان نامی قرن یازدهم بود که مدتی نیز رئیس پزشکان دربار (حکیم باشی) شاه عباس بزرگ بوده است و نسب وی بسه پشت بحکیم برهان‌الدین نفیس بن عوض بن حکیم طبیب کرمانی می رسیده است. حکیم برهان‌الدین نفیس معروف ترین پزشك اواسط قرن نهم هجری بود و در کرمان می زیست و چون شهرت وی بالغ بیك بن شاهرخ بن تیمور گورکان پادشاه معروف دانش‌پرور ایران (۸۱۲-۸۵۳) رسید وی‌را از کرمان بدربارخود بشهرسمرقند خواند و وی تا پایان عمرالغ بیك در دربار وی بود ودرسلك دانشمندان بسیار که آنجا گردآمده بودند می‌زیست و پس‌ازمرگ او در۸۵۳ بکرمان بازگشت و اورا درطب مؤلفات چندست که معروف‌ترین آنها شرح الاسبابست که شرحیست بر کتاب الاسباب و العلامات تألیف محمدبن علی بن عمر سمرقندی که ازمهم‌ترین کتابهای پزشکی قدیم بوده است ودرسمرقند دراواخر صفر ۸۲۷ تمام کرده و نیز شرحی بر کتاب موجز القانون تألیف ابی‌الحزم علاء الدین قرشی معروف بابن‌النفیس نوشته است که آن موجزی‌ازقانون معروف ترین کتاب طب ابن‌سیناست واین شرح‌را که برای امتیازازشروح دیگر شرح نفیسی می‌نامند درغرهٔ ذیحجهٔ ۸۴۱ در سمرقند تمام کرده و سپس در کرمان حواشی آنرا بپایان رسانده است و بجزاین دو کتاب معروف کتابهای دیگر در طب پرداخته است ازآن جمله کلیات شرح نفیسی، بحارین ورساله‌ای در سمومات. این خانواده تا آغاز قرن چهاردهم همواره در کرمان می زیسته‌اند ومشاهیری چنداز آن برخاسته‌اند که معروف‌ترین آنها مرحوم میرزا محمد تقی بن محمد کاظم پسرجد سوم مؤلف این کتاب وعارف مشهور پایان قرن دوازدهم و آغازقرن سیزدهم ایران بود که مرید خاص وجانشین میرزا محمدتربتی معروف بمشتاقعلی شاه بود ودر ۱۲۱۵ اورا زهر دادند و وی را تألیفات بسیار بنظم ونثر فارسی در عرفان وتصوفست که معروف‌ترین آنها دیوان غزلیاتیست که بسبك مولانا جلال‌الدین بلخی مولوی بنام مرشد خود مشتاقعلی سروده ودر همهٔ آنها بنام او تخلص کرده است وباسم دیوان مشتاقیه معروفست ونیز منظومهٔ بحرالاسرار ومجمع‌البحار وجامع‌البحار وکبریت احمررا پرداخته. دیگرازمعاریف این خاندان مرحوم میرزا عبدالحسین بن میرزا عبدالرحیم بن عبدالحسین بردسیری معروف بمیرزا آقاخان کرمانیست که مادرش دختر میرزا کاظم بن میرزا محمد تقی مظفر علیشاه بود و در کرمان در ۱۲۷۰ متولد شد ودر تبریز در سال ۱۳۱٤ در راه آزادی وترقی ایران کشته شد و وی از معروف‌ترین نویسندگان سیاسی ویکی از بی باك‌ترین

آزادی خواهان آغاز قرن چهاردهم ایران بوده و تألیفات بسیار در نظم و نثر فارسی از وی مانده است که معروف‌ترین آنها منظومهٔ نامهٔ باستانست که بنام سالارنامه چاپ کرده‌اند و نیز کتاب آئینهٔ سکندری در تاریخ قدیم ایران، کتاب رضوان بتقلید گلستان، رسالهٔ ماشاءالله، قهوه‌خانهٔ سورت، سه مکتوب، چهار مقاله و چند رسالهٔ دیگر. پدر مؤلف مرحوم حاج میرزا حسن طبیب کرمانی مانند نیاکان و پدران خود در کرمان بطبابت مشغول بود و درسال ۱۳۰۰ قمری در گذشت و اورا در پزشکی مؤلفات چندست. مرحوم مؤلف در کرمان در ماه ربیع‌الاول ۱۲۶۳ قمری ولادت یافت و از میان هفت پسر و دو دختر که برادران و خواهران وی بودند فرزند دوم بود. مادرش دختر مرحوم ملا محمد کوه بنانی معروف بهدایت علی عارف مشهور نیمهٔ اول قرن سیزدهم ایرانست که از مریدان مولانا عبدالصمد همدانی بود و در کرمان مریدان بسیار داشت و چون حاج ابراهیم‌خان ظهیرالدوله حکمران کرمان باو معتقد نبود وی‌را واداشت کرد که از آن شهر بیرون رود و وی بعزم مشهد از کرمان هجرت کرد و در میان راه در بیابان لوت در منزلی که بچهل پایه یا چهل زینه معروفست تمام قافله گرفتار قتل و غارت بلوچ شد و جز سه تن کسی جان درنبرد و وی نیز در آن واقعه در سال ۱۲۳۹ کشته شد و جنازهٔ اورا بکرمان بردند و در کوه بنان که زادگاه او بود بخاك سپردند و در میان صوفیه بشهید رابع یاشهید چهارم معروف شد و اینك مشهد او در همانجا یکی از زیارتگاه های معروف کرمانست. بالجمله مرحوم مؤلف تحصیلات مقدماتی خودرا در کرمان پایان رساند و بسائقهٔ طبیعی و ذوق فطری که درو بود بیشتر مایل بفرا گرفتن حکمت الهی و فلسفه بود ولی مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل‌الملك نوری که از شعبان ۱۲۷۵ قمری تا ۱۲۸۳ نایب‌الحکومه و وزیر کرمان و پس از آن مستقلا حکمران کرمان بود و در ۱۶ جمادی‌الاخرهٔ ۱۲۸۶ در گذشت و از مردان کافی و کاردان معروف زمان خود بود و در امنیت و آبادی کرمان کار های بزرگ از پیش برد چون باستعداد شخصی و موروثی وی را برای فرا گرفتن علم طب مساعدتر می دید اورا بتحصیل این علم گماشت و درین میان در سال ۱۲۶۸ مدرسهٔ دارالفنون در نتیجهٔ کوشش های میرزا تقی‌خان امیر دایر شده بود و پس از چندی بهمهٔ حکام ایالات و ولایات ایران دستور داده بودند که از هر شهری چند تن از نجیب زادگان و فرزندان دانشمندان را که مستعد فرا گرفتن علوم جدید باشند برای تحصیل در آن مدرسه بطهران روانه کنند واز کرمان مرحوم وکیل‌الملك وی‌را درپایان سال ۱۲۸۲ قمری برای فرا گرفتن علم طب در مدرسهٔ دارالفنون بطهران فرستاد و وی از آن پس همواره در طهران ساکن بود.

هنگام تحصیل طب در مدرسهٔ دارالفنون طهران زیر دست استادان معروف آن دوره مانند میرزا رضا دکتر و میرزا کاظم محلاتی کار کرده و در اوان تحصیل استعداد خاصی نشان داده چنانکه پس از اندك زمانی بمعاونت (خلافت) استادان خود برقرار شده بود، درسال ۱۲۸۵ درهمان ضمن تحصیل بطبابت فوج مهندس برقرار شد ودر ۱۲۸۸ که قحطی وامراض گوناگون شهر طهران را فرا گرفته بود مجاهدات بسیار کرد و در ۱۲۸۹ پس از شش سال که دورهٔ تحصیل طب را در دارالفنون پایان رسانید فارغ‌التحصیل شد ودر سال ۱۲۹۰ که ناصرالدین شاه پس از بازگشت ازسفر اول فرنگستان در صدد برآمد بیمارستانی مانند مریضخانهای اروپا درطهران دایر کند وی را بریاست ومأموریت تأسیس آن بیمارستان که همان مریضخانهٔ دولتی کنونی باشد برقرار کردند، تا ۱۲۹۸ ریاست آن بیمارستان را داشت ودرین زمان بامرحوم علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه وزیر علوم ومعادن وتلگراف

متوفی در ۱۲۹۸ که از دانش پروران ودانشمندان معروف آن زمان بود روابط نزدیك داشت ودر ۱۲۹۳ که نخستین بار مجلس حفظ‌الصحه در طهران تشکیل شد وی عضویت آن را یافت . پس از استعفا از ریاست مریضخانهٔ دولتی با مرحوم حاج میرزا حسین خان مشیر الدوله سپهسالار که بحکمرانی خراسان و تولیت آستان رضوی منصوب شده بود بدان دیار رفت و آنجا نیز بیمارستان رضوی را با اصول بیمارستانهای جدید اروپائی تشکیل داد واصلاح کرد ودر ۱۲۹۹ دوباره بطهران باز گشت وبا مرحوم میرزا یوسف مستوفی‌الممالك صدر اعظم پیوستگی یافت وپس از فوت وی در ۱۳۰۳ بدعوت مسعود میرزا ظل‌السلطان حکمران اصفهان بآن شهر رفت و دوسال در اصفهان وچندی در قمشه واندك زمانی در خاك بختیاری اقامت داشت ودرباز گشت بطهران بطبابت عمومی پرداخت ومخصوصاً در اواخر ۱۳۰۹ و اوایل ۱۳۱۰ که وبای سخت درطهران رخ داده بود و بیشتر ازپزشکان از طهران گریخته بودند وی جان فشانی وپایداری کرد که در آن زمان معروف شد ودر همین اوان جزواطبای حضور پادشاه درآمد وپس ازچندی طبیب مخصوص اندرون شد وتا سال ۱۳۲۸ قمری درین مقام بود وازپزشکان معروف زمان خود بشمار می رفت و در زمان حیات وی شرح حالهائی ازو نوشته و چاپ کرده‌اند از آن‌جمله است ترجمه ای که مرحوم حاج میرزا معصوم نایب‌الصدر شیرازی معصومعلیشاه درمجلدسوم کتاب طرائق‌الحقایق در صحیفهٔ ۱۰۶ از وی واز خاندان مادری او نوشته است ونیز شرح حالی که مرحوم میرزا محمد ناظم‌الاسلام کرمانی در مجلد اول تاریخ بیداری ایرانیان از صحیفهٔ ۱۰۱ تاصحیفهٔ ۱۲۳ نوشته است. مؤلف این کتاب گذشته از آنکه مدت پنجاه وهفت سال تمام شب وروز بفن خویش و مداوای بیماران اشتغال داشته وحتی در پایان عمر که علیل و ناتوان شده بود از وظیفهٔ خود غفلت نمی کرد هرگاه که فراغتی یافته است و چند ساعتی در شبانه روز مجال کرده بتألیف کتابهائی در فن خویش یا در فنون دیگر روزگار گذرانده .

تألیفات وی در طب شامل یك سلسله کتابهای سودمندست که یا خود مستقیماً نوشته و یا از زبان فرانسه ترجمه‌کرده ونخستین آنها کتابیست درتشریح که ترجمهٔ آن را درشب ۲٤ ربیع الاول سال ۱۳۰۵ درقریهٔ شاه رضا از قرای قمشه هنگام توقف در اصفهان بپایان رسانده و از آن پس کتابهای دیگری در فنون مختلف طب تألیف وترجمه کرده بدین قرار : کتابی درپاتولوژی وکلینیك جراحی، رساله ای در فیزیك، رساله ای درجراحی، رساله ای در تراپوتیك، رسالهٔ دیگر در تشریح، دو رساله درسوء هضم، کتابی بنام مذاکرات بنابر روش کتاب aide-mémoire دکتر کورلیو طبیب فرانسوی که در ۱۳۰۷ بپایان رسانده است . دیگر ازمؤلفات او رساله‌ایست که در آخرین دورهٔ بروز وبا درسال ۱۳۲۳ قمری نوشته و درهمان زمان چاپ شده منتهی برای ترویج ازیك تن از شاگردان خود درعنوان آن چنین نوشته است : «مختصر رساله ایست در شرایط حفظ صحت و احتراز از سرایت امراض مسریه ومداوای وبا که برحسب دستور العمل این بندهٔ درگاه علی اکبر طبیب جناب آقا میرزا اسدالله جلیل الاطباء نوشته اند». در ۱۳۱٦ قمری که مرحوم حاج میرزا علی خان امین الدوله بوزارت اعظم برقرار شد نهضت مهمی درطهران برای انتشار معارف جدید و تأسیس مدارس پیش آمد وجمعی ازدانش پروران وهوا خواهان معارف جدید درین کار شرکت کردند که معروف ترین آنها حاج میرزا حسن رشدیه وحاج مهدیقلی خان هدایت مخبرالسلطنه و میرزا سید محمد طباطبائی معروف بسنگلجی ومیرزا سید حسین خان نظام الحکماء و میرزا

کریم‌خان منتظم الدوله فیروز کوهی سردارمکرم وسردارفیروز رئیس قورخانه و حاج حسین آقامهدوی امین الضرب ومیرزا اسمعیل خان آجودان باشی توپخانه و دکتر عنایت الله خان و حاج میرزا یحیی دولت آبادی و میرزا محمود خان مفتاح الملك و شیخ مهدی کاشانی معروف بمظفری و دکتر محمد خان کرمانشاهی و حاج میرزا محمود خان علامیر احتشام السلطنه بودند ومرحوم ناظم الاطباء نیز جزو ایشان و از ارکان این نهضت بود . درماه شعبان ۱۳۱۶ در طهران جمعیتی مرکب از چند تن ازیشان از آن جمله مرحوم ناظم الاطباء بنام « انجمن تأسیس مکاتب ملیهٔ ایران » بریاست مرحوم جعفرقلی خان نیرالملك وزیر علوم تشکیل یافت که بعدها بنام « انجمن معارف » معروف شد و چندتن ازاعضاء این‌انجمن بعهده گرفتند که مدارسی‌بروش مدارس‌اروپائی‌تشکیل دهند وازجملهٔ نخستین مدارسی که باین‌نیت تأسیس‌شد مدرسهٔ شرف بود که مرحوم ناظم الاطباء تأسیس کرد وتا مدتی مدیریت‌آنرا بعهده داشت و سپس که سفرهائی برای او پیش‌آمد بمرحوم میرزا ابراهیم خان آجودان باشی‌توپخانه واگذاشت . مدرسهٔ شرف مجانی بود ومخارج آنرا مؤسس‌آن باکمك انجمن معارف بعهده گرفته بود. پیش ازآن در ۷ جمادی الاخرهٔ ۱۳۱۶ بعضی از اعضای انجمن معارف از آن جمله مرحوم ناظم الاطباء کتابخانهٔ عمومی بنام « کتابخانهٔ ملتی مرکزی ایران » تأسیس کردند وهریك از خود یك مقدار کتاب وقف کردند . ازآن تاریخ تا ۱۳۲٤ مدت نه سال بیشتر توجه مرحوم ناظم الاطباء صرف این کارها بود و وی نخستین کسی است که کتابی برای نو آموزان زبان فارسی بنام « تعلیمات ابتدائی » نوشته که مدتهای مدید یگانه کتاب درسی سالهای اول و دوم مدارس ابتدائی بود و چاپ اول آن در ۱۳۱۷ انتشار یافت و دو چاپ دیگر آن در ۱۳۲۰ و ۱۳۲۷ منتشر شد و نیز وی یکی از نخستین کسانیست که کتابی در صرف و نحو زبان فارسی بنام « نامهٔ زبان‌آموز » تألیف کرده و درسال ۱۳۱۶ منتشر ساخته است . پس ازآن درسال ۱۳۱۷ کتاب « پزشکی‌نامه » را که کتاب بسیار بزرگیست‌در۹۵۷ صحیفه بقطع رحلی بزرگ درعلم تراپوتیك و ماتیرمدیکال و درماه رمضان ۱۳۱٤ بپایان رسانیده بود انتشار داده است . این کتاب از بدو انتشار مورد اقبال وتوجه خاص اهل فن قرار گرفت و از متداول ترین کتابهای فن بشمار رفت وهمهٔ پزشکان و داروسازان خودرا بدان نیازمند دانستند، چنانکه با سرعتی که نظیر نداشت نسخهای آنرا اهل فن خریدند و پس از اندك زمانی نایاب شد . مهمترین تألیف مرحوم ناظم الاطباء که تا پایان زندگی خویش یعنی تاسه بغروب ماندهٔ روز دوشنبهٔ ۲۶ ذیقعدهٔ ۱۳٤۲ (۹ خرداد ماه ۱۳۰۳) که درطهران پس از چند روز بستری بودن بسن ۷۹ سالگی بیماری ذوسنطاریا درگذشت همواره حواس وی مشغول آن بود همین کتاب حاضرست که بیش‌از بیست و پنج سال از زندگانی خود را صرف آن کرد . درنوشتن این کتاب پشت کار و ابرام وحوصلهٔ فوق‌العاده بروز داد و مدت بیست و پنج سال تمام همینکه از وظایف پزشکی خود فارغ میشد بکتابخانهٔ خود میرفت ودنبالهٔ کار را میگرفت . برای اینکه نمونه ای ازشور ودلبستگی وی نسبت باین‌کار بدست باشد همین بسست که چون دست بکار تألیف این کتاب زد چون بعضی از مراجع وی کتابهای لغت فارسی بانگلیسی بود خود را بدانستن زبان انگلیسی نیازمند دید و درسن پنجاه و پنج سالگی بآموختن این زبان پرداخت ونیز وقتی ازبس‌درپی‌این‌کارشب وروزنشسته وحرکت را برخود حرام کرده بود دررانهای وی حالت‌قانقرا یائی آشکار شد که چندی بمعالجهٔ آن می پرداخت . نسخهٔ اصل کتاب که شامل چهار مجلد بزرگ بقطع رحلی است

و بجز ۱۸۳ صحیفهٔ آنرا که کاتب نوشته باز ماندهٔ آن همه بخط مؤلفست در ۳۳۱۷ صحیفه نوشته شده و شامل ۹۹۵۵۲ لغت تازی و۵۸۸۷۹لغت فارسیست یعنی رویهم رفته ۱۵۸۴۳۱ لغت دارد. خاصیت عمدهٔ این کتاب آنست که شامل همهٔ لغات زبان تازی وهمهٔ لغاتیست که درفارسی بکار میرود اعم از تازی و ترکی و زبانهای اروپائی و زبانهای دیگر و درضمن در بسیاری از کلمات آن خلاصه ای از علوم بترتیب دایرة المعارف آورده شده و بسیاری از اسامی تاریخ وجغرافیای ایران و اسلام و کشورهای دیگر را در بر دارد . در تألیف آن همهٔ کتابهای معتبر لغت عرب مانند قاموس وشرح قاموس وصحاح اللغه ومجمع البحرین ومنتهی الارب را درنظر گرفته ونیز تمام کتابهای لغت فارسی مانند برهان جامع وبرهان قاطع وفرهنگ انجمن آرای ناصری وفرهنگ رشیدی وفرهنگ سروری را دیده وگذشته ازآن چند فرهنگ بزرگ را که مستشرقین برای زبان فارسی نوشته اند مانند فرهنگ فارسی بانگلیسی ریچاردسن و ولاستن و جنسن و اشتاینگاس در دست داشته است . چنانکه نه تنها این کتاب جویندگان این گونه مطالب را از آن همه کتابها بی نیاز میکند، بلکه بسیاری ازمفردات وترکیبات و اصطلاحات زبان فارسی که پیش از تألیف این کتاب درهیچ کتاب دیگر نیامده است در دسترس خوانندگان قرار میگیرد .
این مجلدی که اکنون بدست خوانندگان میفتد تنها شامل سه حرف اول القباست وپنج مجلد دیگر که همه تقریباً بهمین اندازه خواهد بود بتدریج باندازه ای که چاپخانه بتواند برساند منتشر خواهد شد . در چاپ این کتاب هیچ گونه تصرفی نرفته است و بجز آنکه ضروریات فن چاپ ایجاب کرد که تلفظ کلمات را دربرابر آن بحروف لاتین بگذارند و از معرب چاپ کردن کلمات که بهیچ وجه مقدور نبود صرف نظر کرده شد دیگر بهیچ گونه در سیاق آن دستی نرفته و اگر گاهی اندك ایراداتی برمندرجات آن باشد که در زمان تألیف این کتاب هنوز وسایل تحقیق آن فراهم نشده بود و درین بیست سال آخر محققین اروپائی کشف کرده اند عین همان مطالبیست که در کتابهای دیگر بوده است ومؤلف این کتاب بر آنها اعتماد کرده وبنقل آنها همت گماشته است .

این کتاب از زمانی که تألیف آن تمام شده بود مدت نزدیك بیست سال منحصر بهمان یگانه نسخهٔ خط مؤلف بود و با آنکه درحیات مؤلف شهرت آن همهٔ آگاهان فن را فرا گرفته وهمه باهمیت آن پی برده بودند وچندین بار گفتگوی چاپ آن پیش آمده بود بازهم چنان چاپ نشده مانده بود و می بایست بحکم تقدیر و بخواست خداوند انتشار آن درعصر همایون شاهنشاه بزرگ ایران باشد تا این کتاب نیز یادگار دیگری ازین همه کارهای سودمند که درین دوران خجسته پایان میرسد بشمار آید.

طهران بهمن ماه ۱۳۱۸

سعید نفیسی

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته :

پ : پارسی یا فارسی
ع : عربی
ا : اسم
ال : اسم فاعل
ام : اسم مفعول
اص : اسم و صفت
ج : جمع

ج ج : جمع جمع
ج ج ج : جمع جمع جمع
ح م : حاصل مصدر
ر : مرور نمائید
ص : صفت
ف ل : فعل لازم
ف ل م : فعل لازم و متعدی
ف م : فعل متعدی

ف م ل : فعل متعدی و لازم
ك : کنایه
م : مصدر
م ح : مصدر حال
م ف : معین فعل
ا ج : اسم جمع
ج ا : جمع اسم
ا خ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را مُعرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می‌ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هرکلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگرهم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن راهم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هرکلمه وضبط و اعراب آن در برابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود وحروفی که برای مخرجها اختیار شده بدین قرارست :

a برای فتحه
e برای کسره
o برای ضمه
â برای الف ممدود آ
i برای یای مشبع ای
u برای واو مشبع او
b برای ب
p برای پ
t برای ت و ط
s برای ث و س و ص

j برای ج
ç برای چ
h برای ح و ه
x برای خ
d برای د
z برای ذ و ز و ض و ظ
r برای ر
j̄ برای ژ
c برای ش
' درمیان کلمه برای ع وهمزهٔ ساکن

q برای غ و ق
f برای ف
k برای ك
g برای گ
l برای ل
m برای م
n برای ن
v برای و
w برای واو معدول
y برای ی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ـ الف ـ

ا ـــ پ . نخستین حرف از حروف الف‌با و درحساب جمل بمنزلهٔ واحد است یعنی یك خوانده میشود . در زبان فارسی الفی که بر اول کلمه میاورند برسه قسم است اول الف اصلی چون الف اندام وانجام که جزء کلمه است و حذف آن جائز نیست. دوم الف وصلی که بردوقسم است یکی الفی که در اول کلمات تغییر پذیر در میآید و چون آن را حذف کنند حرکتش را بحرف مابعد که ساکن است میدهند مانند **افشان فشان** و **استخوان ستخوان** و **اشکم شکم** و دیگری الفی است که در اول کلماتی در میآورند که بی الف موضوع شده مانند **پرویز** و **بیداد** که **اپرویز** و **ایداد** گویند . سوم الف نفی که چون در اول کلمه درآید آ نرا منفی می‌کند مانند **اجنبان** که منفی **جنبان** است یعنی ساکن وغیرمتحرك و **اخواستی** و **خواستی** و **اجفت** و **جفت** و **ادید** و **دید** و **ارمیده** و **رمیده** .

ا ـــ ع . حرف اول از حروف الفبای ابجدی وابتی وآ نرا الف تلفظ کنند ودرحساب جمل یك باشد و بردوقسم است: **لیّنه** که آن را الف گویند و **متحرّکه** که آنرا همزه و الف همزه نیز گویند . والف لینه گاه منقلب از واو باشد مانند الف **دعا** و گاه منقلب از یا مانند **رمی** و **باع** و گاه منقلب از همزه باشد مانند **آزر** و **راس** و گاه باشد که منقلب از هیچیك از آنها نبود مانند الف **الی** و **حتی** و **متی** و **اذا**. و قسم دیگر از الف لینه الف **فاصله** است که پس‌از واو جمع درفعل ماضی ومضارع منصوب و مجزوم وامر غایب وامر حاضر واسمای مضاف‌وآنچه مانند آنها باشد مینویسند تا آنکه فاصله شود بین آنها وبین مابعدشان در صورتیکه ضمیر به آنها ملحق نشده باشد و الفی که میان نون جمع مؤنث ونون ثقیله مینویسند مانند **افعلنانّ** واز اقسام الف لینه است الف علامت رفع‌در تثنیه ومانند آن چون **زیدان** و **اثنان** و الفی که در حکایت واقع میشود مانند **منا** و الفی که بدل تنوین است که پس ازفتحه نوشته میشود ودرتلفظ نمی‌آید مگر بحالت وقف چون **ضربت زیداً** و ضمیر تثنیه در **فعلا** و **یفعلان** والف تانیث در **حبلی** و **فضلی** و الفی که با نون زیاد شود درمثل **سکران** و **عمران** و الفی که بدل نون خفیفه نوشته شود ودرتلفظ نیاید مگر بحالت وقف مانند **لنسعاً بالناصیة** والف **صله** پس ازحرف روی مفتوح زیاد کنند مثل آنکه **العتاب** و **اصاب العتابا** و **اصابا** گویند هرگاه درقافیه واقع شود. ونیز الفی که درجمع‌مذکر غیر سالم زیاد کنند خواه در وسط کلمه باشد مانند **مساجد** و **افاضل** و **صحاری** ویا درماقبل آخرآن مانند **جبال** و **اقوام** و **حکام** و **بنات** و **ثقات** ویا در وسط و آخر آن مانند **خطایا**. وهمچنین است الف جمع مؤنث سالم که درماقبل آخرآن درمیآید مانند **مسلمات** والف‌ندبه مانند **وازیدا** والف **استغاثه** مانند **یازیدا** والف **تعجب** مانند **یاعجبا** و الف تانیث ممدوده که در آخر کلمه است مانند **حمراء** و **صحراء** والف اسم مؤنث بعد از حرف اول و آخر مانند **عاشوراء** والف جمع درآخر کلمه مانند **شهداء** و **انبیاء** و الف **مقصوره** در وسط و آخر کلمه مانند **قصاوی** والف مصدر مانند **رضوان** و **طغیان** و **قتال** و **تضراب** والف‌جمع‌مانند **سکاری** والف تثنیهٔ اسمی مانند **رجلان** و اسم موصولی مانند **اللذان** واسم اشاره‌ای مانند **هذان** و ضمیر مانند **ها** و **انتما** والف متحرکه که همزه نیز گویند یااصلی است‌مانند **اَلِفَ** و **اَنِفَ** درافعال **واذ** **واذا** دراسماء **وانت** و **انتما** و **انا** وجز آن در ضمایر و **الی** و **اِنّ** و **اَنّ** و **اَن** و **اِن** در حروف ویا آنکه قطعیه میباشد در اسم مفرد مانند **احمد** و **احسن** واسم‌تفضیل‌وتصغیرمانند **افضل** و **اجهل** ودرمصدرمانند **اکرام** ودرفعل‌ماضی چون **اَکْرَمَ** ودر فعل مضارع وامر غایب مانند **اُخرُجُ** و **لا تخرُجْ** وامرحاضراز باب‌افعال‌مانند **اَکْرِمْ** ودراوایل‌جمع مانند **الوان** و **انبیاء** و **اوانی** و **افلس** و **ابنیه** واسنهٔ‌یاوصلیه درافعال‌مانند **اِقْسِمْ** و **اِستخرج** و **اِحمرّ** و **اِعشوشب** وجزآن درمصادر مانند **اقسام** و **استخراج** و **احمرار** و امثال آن ودر همه صیغه‌های امر غیر ازباب افعال ودر موصولات مانند **الذی** و **التی** وجزآن در اسماء مانند **ابن** و **اسم** و **اِست** و **امرء** ودرحرف‌تعریف

یعنی **ال** و **ام** و در حرف قسم چون **آیم** و كلمهٔ همزه‌ای را كه در كلام میآورند یا برای ندای نزدیك است مانند **ازید** یعنی یازید و یا برای استفهام چون **ازید عندك ام عمرو** و گاه آنرا به ها بدل میكنند مانند **هذا الّذی** بجای **اذا الّذی**. و گاه همزه را در معنی استفهام استعمال نمی كند و در این صورت دارای یكی از هشت معنی ذیل است : اول برای **تسویه** كه همزه داخل شود بر جمله ای و **ام** عاطفه بر جملهٔ دیگر ضدّ جملهٔ اول مانند **سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم** . دوم **انكار ابطالی** نحو **افاصفیكم ربّكم بالبنین** و در این صورت دلالت میكند براینكه مابعدش غیر واقع و مدّعی آن كاذب است . سیوم **انكار توبیخی** مانند **اتعبدون ما تنحتون** . و در این صورت دلالت می كند براینكه مابعدش واقــع شده ولی فاعل آن سزاوار ملامت است . چهارم **تقریر** كه دلالت می كند براینكه متكلم برمی انگیزانــد مخاطب را براقرار و اعتراف امریكه ثبوت آن یا نفی آن مستقرّ است درنزد متكلم چون **اضربت زیداً** برای تقریر فعل و **اانت ضربت زیداً** برای تقریر فاعل و **ازیداً ضربت** برای تقریر مفعول. پنجم **استهزاء و تهكم** چون **اصلواتك تأمرك**. ششم **امر** چون **ءاسلمتم** یعنی **اسلموا**. هفتم **تعجب** چون **الم تر الی ربّك كیف مدّ الظل** . هشتم **استبطاء** یعنی دیرنگی مانند **الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم**: نرسیده است برای مؤمنین آنوقت كه نرم شود دلهای ایشان .

ءا (ā) (ع) حرف ندا برای بعید و یا برای قریب مانند **ءازید** یعنی **یا زید** و نیز حرف اول ازحروف تهجی یعنی الف.

ءاء (â) (ع) حرف تانیث كه در آخر اسم ملحق شود مانند **حمراء** و آنرا الف ممدوده گویند .

آء (âou) (ع) حرف اول از حروف تهجی یعنی الف .

آء (â') ا . ع . میوهٔ درختی و آئة واحد آن و آواز و حكایت آواز و كلمه ای كه شتر را بآن زجر كنند . ۹

آئة (âat) ا . ع . واحد آء كه یكقسم میوه ایست .

آب (âb) ا . پ . ما یعنی غیر حاجب ماوراء و بی بو و بی مزه و یكی از چهار عنصر متقدّمین و مركب از دو جسم بخاری شكل یعنی هیدرژن و اكسیژن و چون دو حجم هیدرژن و یك حجم اكسیژن را تركیب كنند تولید آب میگردد و نوعاً آب در صورتی صلاحیت شرب دارد كــه سبزیها در آن بخوبی پخته شوند و صابون را خوب حل نماید و دارای مواد آلی نباشد و آشامیدن آب چاهی كه در حوالی آن آبشیر و یاچاه مبال بود مورث عروض حمیات و بخصوص حمای تیفوس و تیفوئید می گردد و جهة اینكه آبهای معمول قابل شرب شوند باید آنها را بواسطهٔ صافی زغالی صاف كــرد یا جوشانید و پس از جوشانیدن بهم زد تا كف كنند و هوا در آنها حل گردد . نیز آب بمعنی رواج و رونق و عزّت و لطافت وقدر و قیمت و فیض و عطا و رحمت و دولت و ترقی و جاه و سرات و زیادتی و طرز و روش و قانون و قاعده می باشد و كنایه از خجلت زده و همواره براه رونده و لؤلؤ و جواهر و شمشیر جوهر دار و منی : و **آب آتش رنگ**: شراب لعلی و اشك خونین و **آب آتش زای** : شراب لعلی و **آب آتش زده** : آب چشم و **آب آتش شدن** : آشوب برخاستن و شور و غوغا شدن و گرم گردیدن آب و محال بودن چیزی و **آب آتش نما** : شراب لعلی و اشك خونین و **آب آتشین**: شراب لعلی و **آب آذرسان** : شراب لعلـی و اشك خونین و **آب ارغوانی** : شراب ســرخ و اشك خونین و **آب از جگر كشیدن** : عطا كردن و چیزی سردم دادن و **آب باده رنگ** : اشك خونین و **آب باران** : آبی كه از باریدن باران در جائی فراهم آید و **آب پوست افكندن** : رسیدن میوه و بالغ شدن كودك و **آب بر آتش زدن** : فرو نشاندن و تسكین دادن فتنه و آشوب و **آب بریسمان بستن** : تلاش نمودن چیزی كه حصولش میسر نگردد و **آب بزیر هشتن** فریب دادن و حیله نمودن و **آب بی لجام خوردن** : مطلق العنان و سر خود بودن و **آب تاختن** : شاش كردن و كمیز انداختن و **آب تلخ** : شراب انگوری و اشك چشم عاشق و **آب جاویدان** : آب حیات و **آب حرام** : شراب و منی كــه در غیر فرج حلال ریخته شود و **آب حسرت**: اندوهی كه سبب آن حسرت بود و **آب حیوان** : آب حیات و آب زندگانی و **آب خرابات** : شراب انگوری و **آب خشك**: شیشه و آبگینه و **آب خضر** : آب حیات و علم لدّنی مخصوص پیغمبران و جانشینان آنان و **آب خفته** : آب بسته و یخ و تگرگ و ژاله و شمشیر در غــلاف و شیشه و بلور و **آب خوردن** : اندك توقف كردن و آشامیدن آب و **آب دادن** مشروب كردن باغ و باغچه و كشت زار و جز آن و **آب در چشم نداشتن** : بیحیا و بیشرم بودن و **آب در جگر داشتن** : مست بودن و توانگر و پر دل بودن و **آب در جگر نداشتن** : مفلس بودن و ترسو و جبان بودن و **آب در جوی آمدن** : باز آمدن دولت رفته و **آب در جوی نماندن** : دولت از دست

رفتن و **آب در چیزی کردن**: دغل و ناراستی بکار بردن و **آب در دیده نداشتن**: شرم نداشتن وبیحیا بودن و **آب در سبد کردن**: کار بیفایده مرتکب‌شدن و **آب در گوش کردن**: مغبون کردن وگول زدن و **آب در هاون سودن** ویا **آب درهاون کوفتن**: کاربیهوده کردن و **آب دندان**: برق وصفای دندان وتابش آن و **آب دهن**: بزاق و لعاب و **آب رفتن**: بی عزّت‌گشتن وخفیف شدن و **آب روان**: آب جاری مانند آب‌جوی وآب نهر و **آب روشن**: شراب صاف و رونق و رواج و **آب ریختن**: بی عزت کردن وخفیف ساختن و انزال منی نمودن و **آب زدن**: فرو نشاندن و تسکین دادن و **آب‌زلال**: آب صاف و **آب‌زندگانی**: آب حیات و **آب زیرکاه**: مکاری‌وحیله گری و **آب سرخ**: شراب سرخ و **آب شادی**: شراب و **آب‌شنگرفی**: شراب‌لعلی واشك خونین و **آب شیراز**: شراب‌شیراز و **آب صفت بودن**: با تواضع بودن و نفع وفایدهٔ بسیار رسانیدن و **آب طرب**: شراب انگوری و **آب عشرت**: شراب انگوری و **آب فسرده**: شمشیر وخنجر وبلور وآبگینه وآب یخ بسته و**آب کبود**: دریای چین و بحر اخضر و **آب کمان**: زور کمان و**آب گردنده**: آسمان و**آب گشاده**: شراب زبون کم کیف و **آب گرم**: نزول آبی در چشم که نابینا گردد و آب مروارید آنرا نیز گویند و **آب مریم**: جاه و صلاح حضرت مریم وشیرهٔ انگوری و **آب منجمد**: پیالهٔ بلور و شمشیر وتیغ و جزآن وشیشه ویخ وتگرگ و **آب منعقد**: آب منجمد و **آب نار**: شراب لعلی و**آب نافع**: شراب انگوری و **آب نخوردن**: درنگ تا کردن و توقف تانمودن و **آب جارو**: تنظیف ویا کی مکان و**آب روغن**: تکلف در سخن آرائی و **آب وگل**: قالب بشری.

آب (âb) ا. پ. بلغت زند ویا زند پدر واب.

آب (âb) ا. پ. ماه یازدهم از سال رومیان که آفتاب دربرج اسد باشد.

آب (âb) ع. کلمه‌ایکه درنفرین استعمال کنند و آبَكَ و یا آبَ لكَ یعنی ملا کی باد ترا مانند وَیلكَ.

آبِ (âbe) ص. ع. مر. آبی.

آباء (âbâ') ع. ج اب.

آبا (âbâ) ا. پ. ماخوذ از تازی جدّ وپدر وپدرها و **آبای علوی**: افلاك و سیارات.

آبائی (âbâ'i) ص. پ. مأخوذ از تازی منسوب به آبا مانند **خانهٔ آبائی و اجدادی**.

آب‌آجام (âbâjâm) ا. پ. نیستان وجائیکه دارای نی بسیار بود.

آباجی (âbâji) ا. پ. مخفف آغا باجی.

آباد (âbâd) ا. پ. درود و ثناء وآفرین وتحیّه وستایش وشهر وبنا و مسکن و مکان.

آباد (âbâd) اخ. پ. اولین پیغمبر ایرانیان که **مه آباد** نیز گویند و خانهٔ کعبه.

آباد (âbâd) ص. پ. معمور و ضدّ ویران ودارای جمعیت ومزروع ونیك و زیبا وخوب صورت ودارای بنا ونیك پر ومملو و **خزانهٔ آباد**: خزانهٔ مملوّ و **آباد کردن** ف م: زراعت و فلاحت کردن و شادمان نمودن و دلخوش کردن و معمور کردن و بنا صفا کردن.

آباد (âbâd) ع. ج آبِد. و **ابد الاباد**: همیشه وجاوید.

آبادان (âbâdân) ص. پ. جائیکه آبادبود وخراب وویران نباشد و اخ. نام شهری درکنار شط‌العرب درخوزستان و **آبادان شدن** ف ل: معمور و مسکون شدن و **آبادان کردن**: ف م. کشتکاری کردن و بنا کردن وقابل سکنی کردن.

آبادانی (âbâdâni) ا. پ. بنا و جمعیت و زراعت و **آبادانی کردن** ف م: جمعیت جمع کردن درجائی وقلعه وبنگاه ساختن وزراعت کردن و **آبادانی شدن**: آباد شدن.

آباده (âbâde) اخ. پ. یکی از بلوکات معروف ایالت فارس که چون از اصفهان بطرف شیرازروند درعرض راه واقع می شود.

آبادی (âbâdi) ا. پ. خوشی و عیش و عشرت وهر جائیکه گروهی گرد آمده و بنا و آبادانی جهت خود برپا کرده باشند مثلا ازطهران تاقم چندین آبادی میباشد وص. منسوب به آباد پیغمبر و پیروان این پیغمبر.

آبادیان (âbâdyân) پ. ج آبادی و پیروان آباد پیغمبر که مه آباد نیز گویند.

آبادی کاغذ (âbâdi-kâqez) ا. پ. کاغذ ابریشمین

آبار (âbâr) ا. پ. ترکیبی از سرب وگوگرد که زخمها و ریشها را بآن مداوا کنند و آباره.

آبارگیر (âbâr-gir) ا. پ. حساب نویس ومحاسب ومحرّر ونویسنده.

آباره (âbâre) ا.پ. **آواره، اوارجه** که حساب ودفتر حساب بود.

آب آسیا (âb-âsyâ) ا. پ. آسیای آبی.

آبافت (âbâft) ا. پ. پارچهٔ سطبر و سفت رگنده .

آبال (âbâl) ع. ج ابل

آبام (âbâm) ا. پ. برج و بارو وقلعه و کبوتر خان و رام و قرض و دین ونیز اخ. هریك از دوازده جزء منطقة البروج.

آبان (âbân) ا. پ. ماه هشتم ازسال یزدگردی وجلالی واخ. فرشته ای که موکل بر آن است وفرشته ایکه امور این ماه باو تعلق دارد و روز یازدهم ازهرماه شمسی را نیز گویند وچون نام روز با نام ماه موافقت کند مردم قدیم ایران آن روز را مبارك دانسته و عیش می کردند وعید می گرفتند ونیز آبان: ج آب .

آبانگاه (âbân-gâh) ا. پ. روز دهم فروردین‌ماه واخ. فرشته‌ایکه‌موکل برآنروزاست وچون دراین روز باران بارد آبانگاه مردان بود وآنان درآب فرورروند واگر نبارد آبانگاه زنان و ایشان در آب فرو روند و این عمل را مردمان قدیم ایران شگون ومبارك میدانستند .

آبانیدن (âbânidan) ف. م. ستایش کردن وستودن وتحسین کردن .

آب آورد (âb-âvard) ا. پ. هر آنچه سیل آورد وکف وزبد .

آبایان (âbâyân) اخ. نام کوهی که ارتفاع آن را چهل پارازنگ گفته اند و هر پارازنگ تقریباً مساوی ۲۰۰ ره متر است .

آب انبار (âb-anbâr) ا. پ. محلی که آب در آن ذخیره کنند اگر مسقف بود آب‌انبار وگرنه حوض‌گویند. واخ. نام‌قریه‌ای ازمحال شراه عراق .

آب انداز (âb-andâz) ا. پ. کسی که مسطح وبرابر میکند واندازه میگیرد مجرای آب را .

آب اندام (âb-andâm) ص. پ. خوب روی وخوش سیما وخوش شکل و ا. رونق و تابداری و روشنی ولطافت .

آب باران (âb-bârân) پ. اخ. نام سیرگاهی از مسافات کابل .

آب باز (âb bâz) ص. پ. شناور .

آب بازی (âb-bâzi) ا. پ. شناوری

آب برین (âb-barin) ا. پ. کنار جوی آب که زیرش خالی بود ومردم آب در آن رخنه کرده بیرون رود .

آب‌بن (âb_bon) ا.پ. صمغ مانندی‌که از بیخ درخت کهنهٔ گردکان حاصل میشود .

آب‌پاش (âb-pâç) ا. پ. ظرف آهنین دسته داری که دارای لولهٔ درازیست و نوك آن پهن ومانند ترش-پالا سوراخ سوراخ وبا آن آب می پاشند.

آب پاشان (âb-pacân) ا. پ. نام عیدی مرایرانیان‌را که در آنروز هرکس‌بروی همسایهٔ خود گلاب می‌پاشد .

آب پیکران (âb-peykarân) اخ. پ. روشنائی و رونق سی وشش پیکر که باصطلاح نجوم وجوه گویند و عموم کواکب‌همهٔ آیام های دوازده گانه .

آبتاب (âb_tâb) ا. پ. روشنائی و تابش و ضیاء .

آب‌تابه (âb_tâbe) ا. پ. آفتابه و کتلی واریق .

آبتاخت (âbtâxt) ا. پ. شاش وکمیز و آبی که بزور بیرون آید .

آبتاختن (âb_tâxtan) ف.ل. پ. شاش کردن وکمیز انداختن .

آبتین (âbtin) اخ. پ. نام‌پدر فریدون هفتم‌پادشاه ازسلسلهٔ پیشدادیان را. نقش‌کامل.

آبجامه (âbjâme) ا.پ.ظرف‌آب‌وجام آبخوری وظرف دست شوئی .

آبجر (âb_jar) ا. پ. جزرومدّ دریا.

آبجو (âb_ju) ا. پ. نهر خرد وکوچك

آب جو (âb.jow) ا. پ. مشروب معطری‌که ازاختلاط آب باجو خیسانیده سازند وبواسطهٔ لبلاب معطرش کنند و چون درشمال کرهٔ زمین انگور عمل نمی‌آید ومردم آنجا شراب ندارند این مشروب را بجای آن استعمال می نمایند واز همه جهت مشروبی است نیکو و چون دارای مواد ازت داراست از مشروبات بسیار مغذّی محسوب میشود .

آبجوش (âb_jowc) ا. پ. آبگوشت وتام میوه ای.

آب جوشیده (âb-jucide) آب را چون بجوشانند وبگذارندسرد شود وبهم زنند تا کف کند صلاحیت آشامیدن حاصل مینماید زیرا در جوشیدن طبیعت مواداولیه موجود در آب اعم از آنکه بطور اختلاط یاانحلال باشد بکلی تغییر میکند و مضرت آنها برطرف گشته میکربهای موجود در آب کشته میشوند و در حفظ‌صحت‌رعایت این مسئله‌اهمیت‌دارد‌وعلاوه بواسطهٔ‌جوشیدن بخارهای مفسد موجود درآب باطل‌میگردد.واملاح آن درد میشود؛ لازم‌است پس از جوشانیدن آنرا در ظرفی ریخته تکان دهند تا کف کند وبقدر کفایت هوا در وی حل گردد زیرا هوای محلول در آب در حین جوشیدن بخار شده متصاعد میگردد و آب بی هواسنگین وبطیءالهضم است وچندان‌صلاحیت شرب ندارد .

آبچ (âbaç) ا. پ. نشانهٔ تیر اندازان وابزاری جهت زراعت .

آبچرا (âbçerâ) ا. پ. ناهاری یعنی غذای‌اندکی که صبح جهت آب خوردن خورند و خوراك وحوش وطیور وجن و پری .

آبچشی (âb_çeci) ا. پ. اول آبیکه به طفل در ششماهگی میدهند .

آبچین (âb-çin) ا. پ. جامه ایکه پس‌ازغسل دادن تن‌مرده رابدان خشک کنند. و جامه‌ای‌که پس ازحمام بدن را بدان‌خشکانند .

آب حیات (âbe-hayât) (آب حیاة) ا. پ. آب زندگانی بطور افسانه میگویند چشمه ایست درظلمات هرکه از آن آشامد هرگز نمیرد و جز خضر والیاس نصیب دیگری نشده و نمیشود. ودراصطلاح شعرسخن نیکو وشیرین وصاف وپاك وسخن معشوق ودهان وی. ودر اصطلاح عرفا مراد از آب حیات عشق ومحبتی است که هرکس از آن چشید فانی نگردد ونیز آب حیات کنایه است ازمی .

آبخانه (âb-xâne) ا. پ. مستراح و آبشگاه.

آبخست (âbxast) ا. پ. هندوانه. وخربزه. وهرمیوه ای که درونش ترش‌وضایع بوده و مردم بداندرون. وجزیرهٔ نامسکون .

آبخو (âbxu) ا. پ. جزیره ایکه دارای گیاه ودرخت بود و دارای آب شیرین و بتوان در آن تعیش کرد .

آبخور (âb-xor) ا. پ. نصیب و قسمت. وطالع نیکو. وجلال. وهستی. وظرف آبخوری. و کنار رودخانه وسرچشمه ای که مردمان و جانوران ازآنجا آب بردارند و خورند. ویك‌جرعه آب. ودریاچه وتالاب. و سرچشمه .

آبخورد (âb-xord) ا. پ. آبخور . وتوقف ومقام. وطالع نیکو. ونصیب‌وقسمت وتقدیر . ودرنگ .

آبخوره (âb-xore) ا. پ. مر. آبخور.

آبخوری (âb-xori) ا. پ. ظرفی که بدان آب نوشند. ودهنه ایکه حلقهٔزیرلب‌ندارد و دروقت آبدادن ستور در دهان وی گذارند .

آبخوست (âbxust) ا. پ. جزیره ایکه آب آن گندیده باشد بمرتبه ایکه نتوان در آن تعیش نمود. وهرمحلی که آبش گندیده بود. وآب گند. وجای غیر مسکون. وخیار. و هندوانه. ومطلق جزیره .

آبخوست (âbxost) ا. پ. مر. ابخوست (âbxust) .

آبخون (âbxun) ا. پ. جزیرهٔ غیر مسکون. ونیز جزیره ایکه قابل سکنی نباشد .

آبخیز (âb-xiz) ا. پ. موج و کوههٔ آب. و ناودان. وچشمه. ومخرج آب. وآب راهه. ومدّ آب.

آبخیز (âb-xiz) ص. پ. زمینی که هر جای آنرا بکنند آب برآید .

آبداده (âb-dâde) ا. پ. آهن سخت بواسطهٔ آب دادن .

آبدار (âb-dâr) ا. پ. گیاهی مانند لیف خرما. و کسی که اسباب آبداری بدو سپارند. و ص. مردم مالدار .

آبدار (âb-dâr) ص. پ. هر میوهٔ با طراوت و پرآب. و کاردوشمشیر وجواهر. و نیزتیغ و شمشیر تیز وبرنده .

آبدار خانه (âb-dâr-xâne) ا. پ. مخزن مشروبات و شربت آلات .

آبداری (âb-dâri) اج. پ. چیزهائی که بهآبدار سپارند‌از قبیل ظرف آبخوری وغذا خوری و چای خوری و جز آن. وا. نازکی. وشفافت وطراوت و تابداری وورونق .

آبدان (âb-dân) ا. پ. غدیر وجای عمیقی که آب در آن جمع شود. وظرفی که دارای‌آب برد. ومثانهٔ آدمی وسایر جانوران ص. مزروع. ومعمور و آبادان. ودارای جمعیت .

آبدانی (âbdâni) ا. پ. جمعیت و زراعت .

آبدة (âbedat) ا. ع. بلای‌سختی‌که ذکرآن همیشه باقی ماند. وقافیهٔ غیرمشهور. و جانور وحشی. ج: اوابد (avâbed) وابد (obbad).

آبدزد (âb dozd) ا. پ. نوعی از رهگذرآب‌که طورپنهانی آب در آن‌جاری برد .

آبدزدك (âb-dozdak) ا. پ. تلمبهٔ کوچکی‌که هوا ومایعاترا جذب میکند. وزرافه وآلتی کـه در احتقان ادویه بکار می برند و بتازی محقنه نامند. و نام جانوری ازحشرات الارض که در باغچه‌ها و اراضی مزروع زندگی مینماید .

آبدست (âb-dast) ا. پ. آب مخصوص بدست وروی شستن. وزاهد پا کدامن. وجبهٔ آستین کوتاه . ومستراح .

آبدست (âb-dast) ص. پ . کارگریکه دست وی در کارها باطراوت باشد .

آبدستان (âb-dastân) ا. پ. آفتابه وابریق و مطهره. وتطهیر. وخوی ورسم. و تزویر .

آبدستان دار (âb-dastân-dâr) ا. پ. آفتابه‌دار .

آبدستدان (âb-dâst-dân) ا. پ. آفتابه ابریق و مطهره. وتطهیر. و خوی وعادت و رسم. وتزویر .

آبدسدان (âb-das-dân) ا. پ. مر. آبدستدان .

آبدن (âbdan) ا. پ. آبدان وحوض. و دریاچه. ومصب‌آب. وظرف آبخوری. وخیار و هندوانه .

آبدندان (âb-dandân) ص. پ . مضبوطو موافق. وا. نوعی ازحلوا. وجنسی‌از امرود. وقسمی‌از انار و عموم درخت وگیاه. وص. حریف گول‌خور و مغلوب و سست بار که در قمار همیشه از او میتوان برد وسست وضعیف. واستوار ومحکم ولایق و سزاوار. ونادان وبی تجربه .

آبدنگ (âb-dáng) ا. پ. کارخانهٔ برنج کوبی

آبدوات کن (âb-davât-kon) ا.پ. قاشق کوچکی که بدان در دوات تحریر آب ریزند .

آبده (âb-deh) ا. پ. جلال دهندهٔ یکی .

آبده دست (âb-deh dast) ا. پ. بزرگ مجلس که آرایش صدر و زینت مجلس از او بود. و اخ. حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله .

آبدیده (âb-dide) ص. پ. گریان و کسیکه میگرید .

آبدین (âbedin) ع. ج آبد. و **ابدالابدین** (âbadol'âbedin) همیشه وجاوید

آبذان (âbzân) ا. پ. سزاوار ولایق وخاندان .

آبرانه (âb-râne) ا.پ. کسیکه درروی آب ودریا سفر مینماید .

آبراه (âb-râh) ا. پ. قنات و مجرای آب ونهر و آب گذر و جوی و آبریز. وبستر رود خانه و هرجائی که از آن آب عبور کند .

آبراهه (âb-râhe) ا. پ. گذر آب. و سیلاب. ومجرای دمه .

آبرخ (âb-rox) ا.پ. آبرو .

آبرفت (âb-roft) ا. پ. سنگی که آب آنرا تراشیده ومدور کرده باشد .

آب رکن آباد (âbe-roknâbâd) اخ. پ. نهری درشیراز از بنا های رکن‌الدولهٔ دیلمی .

آب رکنی (âb-rokni) اخ. پ. مر. آب رکن آباد .

آبرو (âbru) ا.پ. جاه ومرتبه ومنزلت. وعزت وحرمت. واحترام وجلال وفخر. وناموس وعرض ونیك نامی. وزیبائی ولطف ونزاکت و **آبروی شهر** : رئیس حکومتی شهر و **آبروی عسکر** : فرمانـده لشکر و **آبرو دادن** فم.: احترام دادن و محترم کردن و **آبرو ریختن** : مفتضح کردن و رسوا نمودن وبی حرمت کردن. و **آبرو کردن** : اکرام کردن و حرمت دادن .

آبرود (âbrud) ا. پ. عموماً سنبل و خصوصاً نیلوفر .

آبرومند (âbru-mand) ص. پ. صاحب اعتبار و صاحب آبـرو و دارای شرافت .

آبرومندی (âbru-mandi) ا. پ. شرف واعتبار وجاه. وعرض وناموس.

آبرون (âbrun) ا. پ. یکنوع گیاه همیشه سبز که بتازی حی العالم وبپارسی همیشه بهار نیز گویند .

آبروی (âbruy) ا. پ. مر. آبرو .

آبروی (âb-ravi) ا.پ. حرکت ازروی آب. وپاروی ملاحی.

آبریز (âb-riz) ا. پ. مستراح. و گودال ویا جائی که جهت آبهای مستعمل مانند آب حمام وآب مطبخ کنده باشند. و دول و ابریق وهر ظرف وکوزهٔ دسته دار ولوله‌داری که جهت استعمال آب ساخته باشند. وظرفیکه وقت غسل با آن آب بسر ریزند .

آبریزان (âb-rizân) ا. پ. روز سیزدهم تیرماه قدیم که در آنروز جشن گیرند و آب و گلاب بروی یکدیگر پاشند . گویند درزمان فیروز پادشاه ساسانی جد نوشیروان خشك سالی سخت پدید آمد در این روز بطلب باران بیرون شد و دعا کرد ابر باریدن گرفت مردم جشن کرده بروی یکدیگر آب و گلاب پاشیدند وبحکم پادشاه در آن زمین آتشکده ای بنا کرده و **کام فیروز** نام نهادند .

آبریزگان (âb-riz gân) ا.پ. مر. آب ریزان .

آبزرفت (âbzoroft) ا. پ. میوهٔ ترشیده و گندیده .

آبزن (âb-zan) ا. پ. ظرف بزرگی فلزی یا چوبی که درآن آب خالص ویامخلوط با بعضی دوا ها ریزند وچون شخص در آن نشیند تابالای نافـویرا آب فروگیرد. وحوض کوچك. وص. آرام کننده و تسکین دهنده .

آب زندرود (âb-zand-rud) اخ. پ. زند رود. چون چندین چشمه دریك مذنب داخل میگردد زندرود نامیده شد .

آبزه (âb-zeh) ا. پ. تراوش آب از کنار رودخانه وچشمه وتالاب. وریزش اشك از گوشهٔ چشم .

آبزهره (âb-zahre) ا. پ. شراب ومی. وشفق بعد ازصبح .

آبزیرکاه (âb-zire-kâh) ص. پ. منافق وریا کار وآنکه در ظاهر خود را خوب وانماید ودر باطن فتنه انگیز باشد .

آبژ (âbaj) ا.پ. پارهٔ آتش. ویك قسم علفی .

آبس (âbas) اخ. پ. نام شهری.

آبسال (âbsâl) ا.پ. باغ وحدیقه. ج: **آبسالان** .

آبسالان (âbsâlân) پ. ج آبسال .

آب سبك (âb-sabok) ا. پ. آب گوارا که بآسانی ازمعده بگذرد .

آبست (âbast) ا. پ. گوشت ترنج که به بالنگ نیز گویند واز آن مربا سازند .

آبست (âbest) ص. پ. آبستن

آبستان (âbestân) ص.پ. آبستن. ا. پنهان داشتگی .

آبستانه (âbestâne) ا.پ. کتلی وغوری

ودیك. وخمرهٔ چوبی.

آبستگی (âbestegi) ا. پ. حاملگی وبار آوری. وبچه در شکم داری.

آبستن (âbestan) ص. پ. هر حیوانی که بچه در شکم داشته باشد. ونهفته و پنهان. و **آبستن ِ فریاد یا آبستن ِ فریاد خوان**: ا. بربط و یا قسمی از آن.

آبستنی (âbestani) ا. پ. حمل وبودن بچه در شکم. ومدت آبستنی انسان از ۸ ماه و ۱۰ روز تا ۹ ماه و ۱۰ روز است و مدت آبستنی خر ۳۸۰ روز ومادیان ۳۳۶ روز وگاو ۲۸۰ روزومیش وبز ۱۴۵ روزوخوك ۱۱۵روز وگربه۵۵ روزوخرگوش ۳۰روز. و **آبستنی دادن** فم.: آبستن کردن و حامله کردن.

آبستنگاه (âbestan-gâh) ا.پ. خوابگاه. وخلوت خانه.

آبسته (âbaste) ا.پ. زمینیکه جهت زراعت آراسته باشند. وجاسوس. وص. چاپلوس.

آبسته (âbaste) ص. پ. با ثمر. و ا. حیوان با بچه ایکه درزهدانش بود. ورحم وزهدان.

آبسرد (âb-sard) ا. پ. بستنی.

آبسردن (âb-sardan) ا. پ. رطوبت چرك مانندیکه ازمجرای بول آدمی پالاید که سوزاك نیز گویند.

آبسردی (âb-sardi) ا. پ. آبونگین شدهٔ با شراب.

آب سفید (âb-safeyd) ا. پ. بیماری درچشم که آب مروارید نیز گویند.

آبسگون (âb-sogun) اخ. پ. دریای آبسگون. ونام جزیره ای دراین دریا. ونام دهی در نزدیك استراباد.

آبسوار (âb-suâr) ا. پ. حباب وموج.

آبسیان (âbsiân) ا. پ. اشکها.

آب سیاه (âb-siâh) ا. پ. يك قسم کوری که دانشمندان فرنگ آموزز میگویند.

وكنايه از شراب انگوری. و اخ. از طوفان نوح.

آب‌سیر (âb-sayr) ص. پ. مرکب‌خوش رفتار وراهوار.

آب سیه (âbe-siah) ا. پ. آب‌سیاه ومرکب‌تحریرکه بدان کتابت کنند وزاگاب. ونکبت وخواری. وآب عمیق. طوفان آب.

آبش (âbec) اخ. پ. مملکت حبشه. مر. حبشه.

آبش (âbec) ا. ع. کسیکه زینت می کند خانهٔ دیگریرا وبرآن‌خانه مشروبات‌ومأ کولات حاضر مینماید و این رسم در میان اعراب بسیار متداول است‌که مخصوصاً بمحض‌رسیدن مهمان مسافر هر رفیق و همسایه‌آنچه اززینت ها و مأ کولات و مشروبات جهت پذیرائـی شخص مهمان لازم باشد تهیه کـرده و جلو خان و در خانهٔ میزبان را بدان ها آرایش می کند.

آبشار (âbcâr) ا. پ. رهگذر آب که ازبالا بپائین ریزد اعم از آنکه رودخانه باشد یاجوی وشلاله نیز گویند.

آبشت (âbact) ا. پ. جاسوس که پنهانی رفتار کند و ص. نهفته و پنهان.

آبشتگاه (âbact-gâh) ا. پ. خلوت خانه ومحل نهفتن. وپنهانشدن. وبیت‌الخلاء.

آبشتگه (âbact-gah) ا.پ. آبشتگاه.

آبشتن (âbactan) فم. پ. پوشیده داشتن.

آبشتنگاه (âbactan-gâh) ا. پ. آبشتگاه.

آبشتنگه (âbactan-gah) ا.پ. آبشتگاه

آبشخور (âbec-xor) ا. پ. روزی و قسمت. وقرعه واقبال. ومنزل. وسرچشمه و بستر رودخانه. وکنار تالاب و استخر که مردمان وجانوران از آنجا آبخورند ومنهل. و

مقام وتوقف. وظرف آبخوری.

آبشدن (âb-codan) فل. پ. گداختن. وشرمنده شدن. ورفتن‌عزت وآبرو. و برطرف شدن رواج ورونق.

آبشم (âbcam) ا. پ. پلهٔ ابریشم. و قسمی از ابریشم خشن و ناصاف که کج نیز گویند.

آبشن (âbecan) ا. پ. پیراهن داماد.

آبشناس (âb-canâs) ص. پ. حقیقت شناس وقاعده‌دان وماهر درعلوم. وا. کسیکه از حالت زمین وآبداشتن آن با اطلاع باشد. و ناخدا که از صلاح وفساد دریا خبر دهد. ج: آبشناسان.

آبشناسان (âb-canâsân) ج آبشناس.

آبشنگ (âbcang) ا. پ. آ بزن که در مداوای بیماران بکار رود.

آبشوره (âb-cowre) ا. پ. آبی که بواسطهٔ شوره خنك وسرد شده باشد.

آبشیب (âb-cib) ا.پ. رهگذرآب که از بالا بزیر آورده باشند.

آبشیر (âb-cir) ا.پ. چاهیکه در کنار شیر آب انبارجهت فاضل آب کنند. ونیز چاه آبهای مستعمل مطبخ وحیاط.

آبشیم (âbceym) ا. پ. ابریشم خام.

آبشینه (âbcine) اخ. پ. دهی از توابع همدان.

آب صفت (âb-sefat) ص. پ. فروتن ومتواضع و سودمند و **آب صفت بودن** فل: متواضع بودن وفایده مند بودن.

آب طبرستان (âb-tabarestân) اخ. پ. بطور افسانه گویند چشمه ایست روان‌در کوهی که چون بانـگ برآن زنند بایستد و چون فریاد کند پنهان شود واگر طلب نمایند روان گردد.

آب طبریه (âb-tabariye) اخ. پ.

نیز بطور افسانه گویند چشمه ایست که مدت هفت سال پیوسته روان باشد وهفت سال دیگر خشك .

آبغوره (âb-qure) ا. پ. مایع ترش که از فشردن غورهٔ انگور بدست آید و **آب غوره گرفتن** فـل.: گریه کردن وروان کردن اشك وفشردن چشم .

آبفت (âbaft) ا. پ. مخفف آبافت.

آبق (âbaq) ا. ع. مأخوذ ازآبك (فارسی جیوه وزیق).

آبق (âbeq) ص. ع. بندهٔ گریخته. ج: **اباق** (obbâq) .

آبك (âbak) ا.پ. مصغرآب. وجیوه. و آباه .

آبك (âbak) ص. پ. هرچیز پر آب و آبکی .

آبکار (âb-kâr) ا.پ. سقا. وآبیاو. و شراب فروش. و شرابخوار.

آب کار (âbe-kâr) ا. پ. رواج و رونق. وآبرو. و منی .

آبکاری (âb-kâri) ا. پ. مالیات ساختن.ا. وفروختن مشروبات مسکر. وکارخانهٔ مشروبات سازی.

آبکامه (âb-kâme) ا.پ. نانخورشی که از ماست وشیر وغیره سازند.

آب کبود (âbe-kabud) اخ. پ. دریای چین ا. شمشیر نیك واعلی.

آبکش (âb-kac) اص. پ. کسی که با دول آب از چاه کشد و بالا آورد وا. سقا وترش پالا . وکاغذی که روی خط تازه نوشته اندازند که آنرا خشك کند .

آبکشیدن (âb-kacidan) فـل.پ. بالا آوردن آب با دول از چاه . وسقائی کردن.

آبکشین (âbkacin) ا.پ. بازوبند.

آبکم (âbkam) ا. قسمی از مار

آبکمه (âbkome) ا. آب سیاه رنگ متعفن که درشکم بعضی ازماهیها یافت میشود وجهت مرمت شکستگی بکار میرند.

آبکند (âbkand) ا. پ. زمینی که آب آنرا کنده وگودال کرده باشد. وآبگیر. وآب انبار. و دریاچه. و اخ. نام شهری .

آب کوثر (âb kawser) اخ.پ. آبی که روز قیامت حضرت پیغمبر اسلام صلی اللّه علیه و آله بامت خود میدهد .

آب کور (âb-kur) ص. پ. خسیس ولئیم و ناکس .

آبکی (âbaki) ص. پ. هرچیز آبدار و پرآب. و هرچیز مایع و روان .

آبگ (âbag) اخ. پ. دهی نزدیك شیراز .

آب گاز (âb-gâz) ا. پ . آبی که در آن بخار اسید کربنیك حل کرده‌اند وچون در ظرفی ریخته شود جوش نموده فوران کند .

آبگانه (âbgâne) ا. پ. سقط جنین.

آبگداز (âb godâz) ا.پ. پایاب و معبر آب .

آبگاه (âb-gâh) ا. پ. تهیگاه. و تالاب و آبگیر.

آبگرد (âb-gerd) ا. پ. گرداب .

آبگردان (âb-gardân) ا. پ. ظرفی دسته دار که بدان آب و آش از دیگ بردارند .

آبگردش (âb-garde̊c) ا.پ. گرداب. واسب تند وتیز وسرگیجه ودوار.

آب گرم (âb-garm) ا. پ. یك نوع از آبهای معدنی. ونوعاً آبهای گرم دارای گوگرد میباشند. و **آب گرم خرقان**: اخ. درخرقان افشار بکشلو نزدیك قریهٔ نجف آباد واقع میباشد و **آب گرم سراب** : در دو فرسخی قصبهٔ سراب واقع شده و **آب گرم لاریجان** : در قریه ای بنام گرما سر واقع است و **آب گرم محلات** : در سه فرسخی قصبهٔ محلات واقع میباشد .

آبگمه (âbgome) ا.پ. آب خاکستری رنگ و بنهایت گندیده و بدبوی که از شکم قسمی از ماهیهای دریای چین گیرند و تازیان ماء الجمة گفته اند .

آبگوشت (âb-gowct) ا.پ. نانخورشی که از گوشت وبعضی حبوبات سازند. وازنان خورشهای لذید ومقوی میباشد . و باصطلاح شکارچیان طعمه ایست که قبل از رفتن شکار بقوش میدهند.

آبگون (âb-gun) ص. پ. هرچیزی که مانند آب وبرنگ آن باشد. وا. نشاستهٔ آمیخته با نیل. وآسمان. و لاجورد. و یخ و شمشیر براق. و **آب گون صدف** : آسمان و آفتاب و ماه و **ابگون قفس**: ویا **آبگون طارم**: آسمان. واخ. رودخانه ای که از خوارزم بدریای مازندران میریزد .

آبگه (âb-gah) ا. پ. آبگیر و تالاب و حوض .

آبگی (âbugi) ص. پ. هرچیز آبدارو پرآب و هرچیز مایع.

آبگیر (âb-gir) ا.پ. تالاب. وحوض وگودی که آب در آنجا بایستد. وافزاری مانند جاروب که جولاهان و شومالان بدان برپارچه ایکه می بافند آب افشانند. وکسیکه در حمام کارش آب آوردنست .

آبگیر ناك (âb-gir-nâk) ص. پ. جائیکه پراز مرداب و خندقهای آبی برد .

ابگینه (âbgine) ا. پ. شیشه و بلور والماس و شیشهٔ شراب. ودل عاشق. واشك

و آبگینه طارم : آسمان

آبگینه خانه (âbgine-xâne) ا. پ. شیشه خانه و آئینه خانه و اخ. آسمان اول . و آسمان دوم .

آبگینه گر (âbgine-gar) ا.پ. شیشه‌گر و بلورساز .

آبلاژ (âblâj) ا.پ. رودی درکشمیر .

آبلمبه(âblambe) ا.پ. برآمدگی‌ازپوست بدن که در میان آن آب جمع شده باشد. ص. اناریکه در پوست فشار داده و آب در درونش جمع شده باشد.

آبلوج یا آبلوج (âbluq یا âbluj) ا.پ. نبات سپید. وقند سپید. و نی شکر .

آبلوك (âbluk) ا. پ. مز. ابلوج .

آبله (âbele) ا. پ. طاول کوچکی‌که در بدن آدمی و جز آن از بر خورد چیزی بروز کند و جوف آن پراز رطوبت بی رنگ بود. وجدری رچیچك یعنی مرضی مسری‌که اغلب اوقات بطور وبائی بروز میکند ومتصف‌میگردد بظهور طاولهای کوچکی بی نهایت موذی و مدارای آن موافق اختلاف شکل و استعداد مرض مختلف میگردد و ناچار در ابتدای بروز باید به‌طبیب رجوع‌نمود. و در احتراز از بروز آن کوبیدن آبلهٔ گاوی مستعمل است .

و آبله‌دار : ص. کسیکه مبتلی به‌آبله باشد **و آبله‌رخ** : ا. فلك ستارگان وآفتاب. **و آبلهٔ روز** : آفتاب. **و آبلهٔ پستان**: حلمهٔ پستان. **و آبلهٔ فرنگ** : بیماری کوفت . **و آبله درآوردن**: ف.ل. مبتلی‌شدن به‌آبله **و آبله کوبیدن**: ف.م. تلقیح کردن‌آبلهٔ‌گاوی.

آبله رو (âbele-ru) ا. پ. مجدر کسی که در چهره اش مهز آبله بود .

آبله زده (âbele-zade) ص. گرفتار آبله و آبله درآورده .

آبله گاوی (âbele-gâvi) پ . ناخوشی‌مخصوص بمادهٔ گاو ومسری. ورطوبت محتوی درطاولهای آبله گاویرا گرفته درانسان جهت احتراز از بروز آبله وارد میکنند ویکی از دانشمندان انگلیسی ژنر نام در سال ۱۲۱۱ هجری‌کشف این مسئله نمود (طبیب انگلیسی ادوارد ژنر کاشف واکسن متولد در برکلی بسال ۱۷۴۹ و متوفی در ۱۸۲۳) . در صورتیکه طفل سالم بود لازمست از ماه دوم تولد تا ماه چهارم آبلهٔ گاوی را در آن بکوبند ومعمول همهٔ ملل فرنگ‌است‌که هرهفت سال یکمرتبه این عمل را درشخص تجدید می کنند و باید در دست هرکس شهادتنامهٔ طبیبی که آبلهٔ او را کوبیده است باشد .

آبله مرغان(âbele-morqân) ا.پ. ناخوشی شبیه به آبله ومسری وبیشتر درکسانی بروز میکند که آبله در آورده و یا آبلهٔ آنها را کوبیده اند ومثل‌آبله خطر ووحشتی ندارد.

آبلیته و آبلیسه (âbelite و âbelise) ا.پ. کشاورز وکشتکار .

آب لیمو(âb-limu) ا.پ. مایعی ترش که ازفشردن لیموی‌ترش بدست میآید وبهترین اقسام آن آبلیموی شیراز است.

آب ماده (âb-mâde) ا.پ. باصطلاح کیمیا مایعی‌که پس از تبلر املاح باقی‌میماند .

آب‌مرغان(âb-morgân)پ. سیرگاهی در حوالی شیراز که روز های سه شنبهٔ ماه رجب‌مردم‌بآنجا رفته عیش میکنند. ونیز چشمه ایست درکوهسار سمیرم وقمشه وبطور افسانه میگویندچون آب این چشمه را برای دفع ملخ به نیت هرجا خواهند بردارند و درکوزه کنند سار های چندی ازعقب آن به پرو از آیند وبا آن‌همراه باشند تابرسند بدان‌جائی که‌مقصود بوده آنرا بپاشند آنگاه سار بسیاری گردآمده ملخها را بامنقار خود بدونیم کنند و مردم را از شر وایذای آنها برهانند. ونیز گویند شرط تأثیر آنست که آنرا برزمین نگذارند و هرجا مقام میکنند آنرا به سه‌پایه آونك کنند و از وقتیکه آب از چشمه برداشته تا رسیدن بمقام مقصود هرگز بقفا ننگرند .

آب‌مرغان(âb-morgân) ا. . روزی که مردم به آب مرغان میروند .

آب‌مروارید(âb-morvârid) ا.پ. آب گوهرکه کدورت جلیدیه باشد و از اثرآن چشم‌نابینا شود . و روشنی مروارید .

آب معدنی (âb-ma'deni) ا.پ. آبی که پس از نشر در زمین بعضی مواد معدنی را درخود حل نماید مانند آب **چشمه فرنگی** که در **اسك لاریجان** واقع است و آبی که دروسط آبادی اسك است و اززمین فوران میکند. ووقتی‌که آب معدنی باعماق زمین رسد گرم گشته و آنرا آب گرم مینامند .

آب مقطر (âb-moqattar) ا.پ. آبی که بواسطهٔ تقطیر در قرع و انبیق عاری از مواد خارجه از قبیل املاح وهر مادهٔ آلی‌باشد و این‌آب صلاحیت آشامیدن ندارد و در طب و دواسازی و عکاسی بکار میرود .

آبمند (âb-mand) ص. توانا و باقوت و زور دار. وبختیار و نیك بخت وسعادتمند .

آبناك (âb-nâk) ص. مرطوب و آبدار و شیره دار .

آبنبات (âb-nebât) ا. پ. شیرینی که از شیرهٔ شکر میسازند .

آب نقره (âb-noqre) ا.پ. سیماب .

آبنوس (âbnus) ا.پ. چوب آبنوس و قسمتی از ماهی لذیذ .

آبنوس بن(âbnus-bon) ا.پ. درختی در هندوستان‌که چوب آن سیاه و سخت‌است و چون سنگین تر از آب است در آب فرو می رود .

آبنوسی (âbnusi) ص . ساخته شدهٔ

از چوب آبنوس. و **آبنوسی شاخ** ا.: سرنا و نائی که از آبنوس سازند.

آب نوشیدن (âb_nucidan) ف ل. آب خوردن. و سرگشته‌شدن و بیهوش گشتن.

آبنیك (âb_nik) ا خ. دهی از محال رود بار ری نزدیك بسرچشمهٔ شعبهٔ شمالی رودجاجرود.

آبو (âbu) ا.پ. گل نیلوفر.

آبورز (âb_varz) ا.ص. شناور.

آبورزی (âb_varzi) ا.پ. شناوری.

آب ورنگ (âb_o_rang) ا.گل‌گونه و غازه کـه عبارت از سفید آب و سرخاب و روغنی بودکه برای صفای رنگ برچهره مالند. و صفا و رونق هرچیز.

آبون (âbuna) ع.ج آبی.

آبوند (âb_vand) ا.پ. ظرف آب.

آبونه (âbune) ا. پ ..مأخوذ از زبان فرانسه مبلغ وجهی که شخص در وقت معین در ازای چیزی می دهــد.

آبه (âbah) اخ. پ. قریهٔ **آوه** کـه از محال **ساوه** است.

آبه (âbe) ا.پ.مایه ای زرد رنگ یا سفید رنگ که قبل ازتولد طفل از رحم مادرخارج می گردد.

آبه الله (âbabollâh) کلمهٔ دعا یعنی خداوند انشاء الله از سرما این را رفع کند.

آبهی (âbehi) ا.خ. رود آموکه جیحون باشد.

آبی (âbi) ا. پ. سفرجل و به و ... که میوهٔ معروفی است ودارای بوی خوشی. وخام آن غیر مأکول واز آن خورش و آبگوشت و مربا و لرزانك و شربت سازند و همهٔ آنها مطبوع وگوارا میباشد در شربت آن در دفع اسهال های خفیف سودمند. و قسمی از انگور.

آبی (âbi) ص. رنگ معروف کـه شبیه برنگ آسمان است.

آبی (âbi) ص. منسوب به آب مانند مرغ آبی وحیوان آبی وبرج آبی. **وزراعت آبی**: کشتی که در نوبت معین به آن آب دهند تاعمل آید ـــ **ضد دیمی**.

آبی (âbâ) ا.ع. **تیس آبی** تکه ایکه از نوشیدن بول بز ماده بیما و شده باشد. و **فصیل آبی** بچهٔ شتر کراهت داوندهٔ از شیر وتخمه زده.

آبی (âbi) ص. کاره و سرباز زننده بق **رجل آب**: مردکاره و سرباز زننده. و ج: **آبون** (âbuna) **واباة** (obât) **وابی** (obbâ) و **اباء** (obba').

آبیار (âb-yâr) ا.پ. کسیکه زراعت را آب دهد.

آبیاری (âb-yâri) ا. پ. آبدادن به کشت وزراعت.

آبیان (âbyân) ا.پ. توبه‌وپشیمانی از گناه.

آبید (âbid) ا. پ. شراره و شرنگ آتش.

آبین (âbin) اخ. نام قریه ای که نزدیك آن معدن مومیائی است.

آبیو (âb-yu) ا. پ. آبو گل نیلوفر.

آبیة (âbiat) ص.ع. مونث آبی بق **امراة آبیة**

آبیة (âbiat) ص. ع. شترانیکه در شبانگاه چـرا نکنند. ضد **عاشیة** مثل: **العاشیه تهیج الآبیة**. مر. عاشیة.

آپگانه (âp_gâne) ا. پ. سقط. وبچهٔ آدمی ویا حیوان دیگر که از شکم مادرنارسیده بیفتد.

آپنن (âpenan) اخ. پ. سلسلهٔ جبالی که ازجهة طول مملکت ایتالیا میگذرد وامتداد آن تقریبا ۱۳۰۰ کیلو متر است. این کوها گرچه چندان‌معدنی ندارد ولی مرمر اعلی از آنجا حاصل میشود.

آپوق (âpuq) ا.پ. این عمل که کسی دهان خود را پربادکند و دیگری چنان دست برآن زند که بباد باصدا از دهان وی بیرون آیــد.

آتبین (âtbin) ا.پ.نفس کامل. وص. نیکو کردار ونیکو رفتار ونیك سازندهٔ کار. و آز موده.و نیك بخت تراز همه. اخ. نام پدر فریدون.

آتش (âtec) ا.پ. حرارت و روشنائی که از سوختن چیزی حاصل شود ونار و داغ. ویکی ازچهارعنصرارسطو. وقهر.وخشم.ونور. ورواج ورونق. وسبکی وسبکروحی وناپایداری. و قدر و مرتبه.وگرانی نرخ و قوت هاضمه و اشتها و باصطلاح کیمیاگر: **گرد احمر** وص. کنایه از شیطان ومردم شجاع و دلیر. عاشق. وگرمی و جذب عشق و**آتش آب پرور** ا.: شمشیر آبدار و**آتش آبدار** شمشیر و **آتش بجان**: غم و سوزش و شوق و محبت و**آتش برآب**: شراب لعلی. وپیالهٔ طلای پر از شراب. واشك چشم غمزده و **آتش بسته**: زرسرخ و**آتش بهار**: گل و لاله و مانند آنها. و رواج و رونق.و**آتش بی‌زبانه**: شراب لعلی.ولعل ویاقوت سرخ و عقیق.و **آتش پرور**: شمشیر و تیغ آبدار و **آتش تر**: شراب لعلی. ولب معشوق و**آتش توبه‌سوز**: شراب انگوری و**آتش حجر** (hajar): لعل و یاقوت و**آتش دادن**: فم. ترك دادن وترك کردن وکسی را برسر قهر وغضب آوردن‌وشخص‌را بی‌قرارساختن‌و**آتش رز**: شراب انگوری و**آتش روز**: آفتاب و گرمی وروشنی‌روز و**آتش زدن**:فم.آتش

دادن و سوزانیدن و ترك دادن و ترك علاقه نمودن و بر سر غضب آوردن و بیقرار کردن وگرم ساختن و **آتش زر**: ا. رواج ورونق طلا و **آتش زمزم**: آفتاب و **آتش سرد**: شراب لعلی، وطلا، ولب معشوق و **آتش سودا**: گرمی‌عشق وفکر و خیال و **آتش سیال**: شراب لعلی و **آتش سیمابسان**: خورشید و **آتش مشجر**: آتش زر و **آتش مجسم**: تیغ و شمشیر آبدار و دیگر اسلحهٔ جنگ و **آتش نشاندن** ف.ل.: فرونشاندن حریق، و قهر و غضب وخشم و **آتش و آب**: تیغ و شمشیر و پیالهٔ بلورین ،وشراب انگوری، و **آتش هفت مجمره** ج.اخ: سبعهٔ سیاره و **آتش هندی** ا.: تیغ هندی .

آتش (âtac) ا.پ. آتش

آتش افرازه (âtec-afrâze) ا.پ. تیری از آتش که برهوا روددرآنرا تیرهوا و موشك نیز گویند .

آتش افروز (âtec-afrowz) ا.پ. آلتی از مخترعات یونانیان بهیئت کلهٔ آدمی که سوراخ تنك دارد و چون آنرا گرم کنند ودر میان آب فرو بخرند آنرا بود کند واگر بکنار آتش ناافروخته گذارند همینکه گرم‌شد بخاری از سوراخش بر آتش وزد و آنرا بر افروزد. واخ. مرغ ققنس وموکل آتشکده .

آتش افروز (âtec-afrowz) ا. ماه یازدهم از سال یزدگردی .

آتش افروز (âtec-afrowz) ا.پ. کسی کـه چند روز پیش از عید نوروز در بازار وبرزن بطورمسخره آتش افروزدوگدائی کـند .

آتش افروز (âtec-afrowz) ا. پ . هرچیزی که بدان آتش افروزند

آتش افروزنه (âtec-afrowzane) ا . پ . هرچیزی‌که بدان آتش‌افروزند مانند خاشاك و تراشهٔ چوب خشك و چقماق .

آتش آلود (âtec-âlud) و **آتش اندود** (âtec-andud) ص. پاشیده شده روی آتش

آتش انگیز (âtec-angeyz) ص. پ. آنکه آتش می‌افروزد و فتنه انگیز .

آتش بار (âtec-bâr) ص. پ. مشتعل و شعله دار. و ا. چخماق .

آتش باز (âtec-bâz) ا.پ. افورخانه‌چی و توپ انداز .و صاعقه .

آتش بازی (âtec-bâzi) ا. پ. آنچه از باروت سازند و در جشنها و عیشها آتش زنند .

آتش بان (âtec-bân) ا. پ. شیطان و جن .

آتش برك (âtec-barg) ا. پ. آتش زنه و چخماق

آتش بی‌باد (âtece-bi-bâd) ا. پ. ظلم و تعدی، و کنایه از شراب انگوری .

آتش بیدود (âtece-bi-dud) ص. پ. قهر و غضب وآفتاب .و شراب لعلی .

آتشپا (âtec-pâ) .ص. بی‌قرار .

آتش پارسی (âtece-pârsi) ا.پ. جوشش سوزان و دردناکی‌که رنگ آن مایل بزردی بود وبیشتر باتب همراه است. وتبخال را نیز گویند .

آتش پارسی (âtece-pârsi) اخ .پ. آتشکدهٔ فارس‌که درشب‌ولادت حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله وسلم خاموش شد.

آتش پاره (âtec-pâre) ص.پ. مردم زرنگ، وموذی وبدنفس‌وبد فطرت. بخصوص در اطفال بیشتر استعمال میشود .

آتش پرست (âtec-parast) ص .پ. کسی‌کهآتش‌راستایش‌میکند. وا.طبیب وپروانه.

آتش پرستی (âtec-parasti) ا.پ.دین و آئین کسانیکه آتش را ستایش میکنند .

آتش پرور (âtec-parvar) ا.پ.شمشیر درخشان. ووکیل جنگ .

آتش پیکر (âtec-peykar) ا. پ. شیطان. و جن. وآفتاب. و روح .

آتش تاب (âtec-tâb) ا. پ. کوره تنور . و آنکه می‌تابد کوره را .

آتش تابه (âtec-tâbe) ا.پ. کوره و تـنور .

آتش تاو (âtec-tâv) و **آتش‌تو** (âtec-taw) گرمی و حرارت وتابش وکوره.

آتش حجر (âtec-hajar) ا. پ . سنگ چخماق. ویاقوت‌سرخ ویاقوت‌کبود. وطبیب.

آتش خاطر (âtec-xâter) ص. مردم عاشق پیشه. وتیز فهم. وکسیکه‌سخنان عاشقانهٔ پر سوز گوید .

آتش خانه (âtec-xâne) ا.پ. آتشکده و جائی که در آن آتشبازی میسازند .

آتش خوار (âtec-xâr) ص. پ. مردم بدنفس. وظالم. وحرام‌خور ورشوه‌خور. اخ. مرغ ققنس .

آتش‌خواره (âtec-xâre) و **آتش خور** (âtec-xor) ص.پ.مر. آتش‌خوار

آتش خیال (âtec-xayâl) ص. پ. کسیکه زود خشمگین گردد .

آتش داغ (âtec-dâq) ا . پ . داغ با آتش .

آتشدان (âtec-dân) ا. پ. ظرفی‌که در آن آتش نهند. ومنقل ومجمره وتفکده. و آتشکده و پرکین .

آتش دست (âtec-dast) ص . پ. چالاك و تیزدست و جلد .

آتش دستی (âtec-dasti) ا . پ . غلبه و چالاکی و تیز دستی و جلدی .

آتش دم (âtec-dam) ص . پ. بلیغ

و زبان آور .

آتش دهقان (âtec-dehqân) ا.پ. آتشی که دهقانان پس از درو کردن و برداشتن غله بر بقیهٔ آن زنند تا زمین قوت گرفته زور بهم رساند .

آتش زار (âtec-zâr) ا.پ. جای پر از آتش و آتشدان .

آتش زبان (âtec-zabân) ص.پ. تیز زبان که به تندی وتیزی حرف زننده و بلیغ .

آتش زن (âtec-zan) اخ.پ. ققنس.

آتشزنه (âtec-zane) پ. چقماق وزناد و مقدح و سیخی که بدان آتش شکنند .

آتشستان (âtecestân) ا.پ. ناحیهٔ آتش واستعمال اسلحهٔ آتشی. و آتش توپ درجنگ.

آتش سخن (âtec-soxan) ص.پ. طعن زننده ودر سخن عتاب کننده .

آتش عنان (âtec-anân) ص.پ. اسب شتات و تند و تیز .

آتش فام (âtec-fâm) ص.پ. هرچه رنگ آتش ومانند آتش باشد .

آتش فروز (âtec-foruz) ا.پ.مر. آتش افروز ..

آتش فشان (âtec-fecân) ص.پ.یك قسم کوهی که در قلهٔ آن مخرجی باشد و ازآن گاز و بخار و خاکستر و سنگ و بعضی مواد مذاب موسوم به سعیر خارج شده و باطراف پراکنده گردد. ودانشمندان فرنگ درباب کوههای آتش فشان چنین گویند : آبها پس از آنکه بواسطهٔ شکافهای زمین از طبقات آن عبور نموده باعماق کرهٔ زمین که در آن جا حرارت شدید موجود است میرسند و از اثر ایـن حرارت تبدیل به بخار میشوند واین بخار چون دارای قوهٔ ارتجاعیت زیادی است بشدت موانع رادور میکند وقشر زمین را منکسر نموده تولید کوه آتشفشان مینماید و این قبیل کوهها همیشه تقریباً در حوالی دریا میباشند .

آتش فعل (âtec-fe'l) ص.پ. اسب جلد و تند ومرد خشمناك .

آتشك (âtecak) ا.پ. برق وکرم شب تاب. وآبلهٔ فرنگ. وآتش کم. ومگس آتشی سرخ رنـگ .

آتشکار (âtec-kâr) ص.پ. خشمگین. وشتاب زده. و بدکاره .

آتشکار (âtec-kâr) ص. کسی که شغل او کار کردن با آتش بود مانند آهنگر وگلخنی و مطبخی .

آتشکاروان (âtece-kârevân) ا.پ. آتشی که از کاروان در منزل باقی ماند .

آتشکده (âtec-kade) ا.پ.معبد زردشتیان که در آنجا آتش را نگاهداشته محترم میدارند و **وآتش کدهٔ بهرام** اخ.: برج حمل. چه حمل خانهٔ مریخ است.

آتشکده کاو (âtec-akde-kâv) ا.پ. سیخ آهنی ویاچوب دراز که بدان آتش را پیش کنند تا مشتعل گردد .

آتشگر (âtec-gar) و **آتشگره** (âtec-gare) و **آتشگیره** (âtec-gire) ا.پ. ابزاری که بدان از منقل و دیگدان آتش بردارند و انبر .

آتشگون (âtec-gun) ص.پ . آنچه برنگ آتش باشد و ا. نام یك قسم گلی .

آتشلاخ (âtec-lâx) ا.پ . جائی که آتش فراوان باشد .

آتش لباس (âtec-lebâs) ص.پ.سرخ پوش .

آتش محلول (âtec-mahlul) ا.پ. آب گرم و روغن گرم. وکنایه از شراب .

آتش مزاج (âtec-mezâj) ص.پ. تند خو .

آتش ناك (âtec-nâk) ص.پ. آتشی و گرم .

آتش نثار (âtec-nesâr) ص.پ.مردم گریان و غمزده .

آتش نشین (âtec-necin) ص.پ.قرار گرفته در آتش .

آتش نمرودی (âtec-namrudi) اخ.پ. آتش عظیمی که نمرود جهت سوزاندن حضرت ابراهیم افروخت ومحیطش یکفرسخ بوده وهیچ پرنده از چهار فرسخی آن نتوانستی گذشت و بحکم الهی آن آتش برآنحضرت گلستان شد: **وقلنا یانار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم**

آتش نهال (âtec-nahâl) ا.پ. آتش یکدسته چوب هیزم .

آتش وای (âtec-vây) ا.پ. شمشیر. **وآتش وای هندی** : شمشیر هندی .

آتشی (âteci) ص. پ. متعلق به آتش وحرارت. و سوخته شدهٔ از قهر وغضب .

آتشیان (âteciân) اخ.پ. دیو وجن.

آتشیزه (âtecize) ا.پ. کرم شب تاب.

آتشین (âtecin) ص.پ. هر چیزمنسوب بآتش **وشراب آتشین** : شراب سرخ **واشك آتشین** : اشك گرم **و آتشین آب** : شراب سرخ و اشك گرم **و آتشین پنجه** : کارگر و استاد جلد کار و تند و تیز **آتشین اژدها** : جلد وتند وتیز. اخ. : هریك از سبعهٔ سیاره **و آتشین پیکر** : جن وشیاطین و اخ.: آفتاب **و آتشین پیل** اخ. آفتاب **و آتشین دواج** : شفق و آفتاب و شراب لعلی **و آتشین صدف** : آفتاب. **و آتشین کاسه** : آفتاب.

آتشین داغ (âtecin-dâq) ا. پ. قید منگنهٔ صحافی .

آتشین زبان (âtecin-zabân) ص.پ. کسیکه جلد و تند و تیز حرف زند .

آتشین لباس (âteein-lebâs) ا. پ. لباس سرخ. وص. کسیکه آنرا پوشد.

آتشین مار (âteein-mâr) ا. پ. آه گرم. وزبانهٔ آتش وتیر آتش که تیر هوا گویند.

آتل (âtel) اخ.پ. رود خانهٔ بزرگی که ازطرف روسیه برمیخیزد وبه‌دریای مازندران میریزد و باصطلاح جغرافی ولـگا نامند و طول آن زیاده از ۳۶۰۰ کیلومتر است.

آتموسفر (âtmosfer) پ. مأخـوذ از یونانی ومرکب ازدوکلمه یکی اتموس (atmos) یعنی بخار ودیگری اسفرا (sphaira) یعنی کره. و عبارت است از طبقهٔ بخاری شکلی محیط بر کرهٔ زمین ومرکب از دو سیالهٔ مرتجعه یکی هوای خالص که بخار اکسیژن بود ودیگری بخار ازوت. وهرقدر ازسطح زمین بالا رویم ودور شویم وزن مخصوص آتمسفر کمتر میگردد زیرا طبقات پست از طبقات فوق خود متضغط گشته. متراکم میشوند پس هر طبقه از هواکه بالاتر بود کمتر فشرده شده و متراکم گشته و بالملازمه سبکتر خواهدبود ووزن مخصوصش کمتر. ودرباب ارتفاع آتموسفر عقاید حکما مختلف است. لاهیر (La Hire) ازروی انکسار اشعهٔ آفتاب ارتفاع اتموسفررا ۶۰۰۰۰ مطر میداند ولاپلاس (Laplace) دانشمند معروف فرانسوی اتموسفر را شبیه بکره‌ای تصورکرده که نسبت به شبه کرهٔ زمین تسطیحش بیشتر است و نسبت دو محورش مثل نسبت ۲ به ۳ میباشد و اتموسفررا که بتازی لوح (lawh) و لوح (luh) و مهواء (mahva') نیز گویند. و بفارسی نوده (nawdeh) وینوار (yenvâr) نامند و زین و قابـل سنجیدن است زیرا که هم هوا و هم سایر مواد هوائی شکلی که بآن مختلط اند تماماً صاحب وزن می باشند ووزن آنرا باین نسبت میتوان بیان‌کرد: وزن یکستون از این سیاله برابر است باوزن یک ستون ۷۶ سانتیمتری از زیبق ویایکستون ۱۰ مطر و ۹۷ سانتیمتری از آب در صورتیکه درجهٔ حرارت را ۱۲ و قطر هر سه ستون را متساوی قرار دهیم.

آتن (âten) اخ.پ. مر. آطن

آتوربان (âtur-bân) ا. پ. عابد از دنیا گذشته و زاهد.

آتون (âtun) ا. پ. زنی که دختران را تعلیم دهد و خواندن ونوشتن و دوختن آموزد. و زهدان و مشیمه.

آتی (âti) ص.ع. آینده

آتیش (âtie) ا. پ. مر. آتش.

آتین (âtin) ا. پ. موجود شده و پیدا گشته وبهم رسیده. وساق شده.

آتینان (âtinân) پ. ج آتین یعنی مخلوقات.

آتیه (âtie) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ آینده.

آثار (âsâr) ع. ج اثر و ثار (sa'r).

آثار (âsâr) اج.پ. ـ مأخوذازتازی ـ اثرها و علامتها و نشانه‌ها و نقش‌ها. ویادگار و آنچه ازکسی یا از چیزی باقی ماند.

آثام (âsâm) ع.ج. اثم

آثم (âsem) ص.ع. گناهکار ج. آثمون

آثمات (asemât) ص. ع.ج. نوق

آثمات : ماده شتران مانده راهسته‌رو.

آثمون (âsemun) ع.ج آثم.

آجاك (âjâk) ا.پ. زمین وگردوخاك.

آجال (âjâl) ع. ج. آجل و اجل

آجام (âjâm) ع. ج. آجم و اجمة (ajmat) و اجم

آجام (âjim) اج.ع. غوكها. واحد ندارد.

آجدن (ajadan) فم.پ. آجده‌کردن.

آجدان (ajadân) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ آجودان.

آجده (âjade) ا.پ. درشتیهای سوهان. و ناهمواریهای چیزی. ونوعی ازدوختن جامه که فاصلهٔ فرو بردن سوزنها از بخیه قدری بیشتر بود. وص. خلانیده شده ازسوزن و غیر آن. وهرچیزدندانه دارى را آجده وآجیده گویند.

آجده (âjade) ص.پ. رنگ‌کرده شده.

آجر (âjar) اخ. ع. هاجر مادر اسمعیل پیغمبر.

آجر (âjar) و (âjor) و (âjer) و (ajur)

وآجرون (âjorun) و (âjurun) ا.ع. ـ مأخوذ ازآگور فارسی ـ خشت پخته که بدان عمارت بنامی‌کنند وبفارسی ساغ نیزگویند.

آجری (âj) ص. پ. منسوب بـه آجر. و **بنای آجری**: بنائی که از آجر ساخته باشند.

آجستن(âjastan)فم.پ.کاشتن درخت. و برقرار کردن سنگ.

آجستن(ajestan)فم.پ.مر.آجستن.

آجسته (âjeste) ص.پ. کاسته شده. و **نو آجسته**. تازه کاسته شده.

آجش (âjec) مح. پ. از فعل آجدن. مر. آجیش.

آجل (âjel) **و آجلة** (âjelat) ا.ع. روز قیامت. وص. هرچیز که‌دارای مدت‌بود.

آجل(âjel) ص.ع. پس‌مانده و درنگ کرده. و جنایت کننده.

آجل (âjol) **وآجل** (âjol) ا.پ. آروغ و نفخ شکم.

آجلاً (âjelan)ف.ـ مأخوذ ازتازیـ بامدت. ـ ضد عاجلاً.

آجم (âjem)ص.ع.ناخوش داروندهٔ طعام و دلگیر و ملول شدهٔ ازآن.

آجن (âjen) ص.ع. آبیکه مزه ورنگش برگشته باشد.

آجنگان (âjungân) اخ.پ. قریه ای از توابع سرخس .

آجودان (âjudân) ا.پ.مر. آجدان.

آجی (âji) اخ.پ. رودخانه ای درکنار شهر تبریز که بدریای شاهی میریزد و آب آن تلخ و شور است و قابل شرب نمیباشد .

آجیدن (âjidan) فم.پ.مر. آجدن.

آجیده (âjide) اص.پ. مر. آجده .

آجیش (âjic) مح.پ. از فعل آجیدن. قشعریره ودان دان شدن بدن .

آجیل (âjil) ا.پ. نقلات مانند تخمه و بادام و پسته و نخودچه و امثال آنها .

آجین داجین (âjin-dâjin) اخ.پ. دهی از توابع طالقان قزوین .

آچار (âçâr) ص.پ. آمیخته و در هم کرده. وا. انواع ترشی آلات . وزمین پست وبلند . ونمك زار .

آچار (âçâr) ا.پ. کلید وهرآلتی که بدان چیز بسته را باز کنند .

آچاك (âçâk) ا.پ. تراب وخاك وزمین. و گرد وخاك.

آحاد (âhâd) ع.ج أحد و إحد.

آحاد (âhâd) ا.پ. مأخوذ از تازی مرتبهٔ اول از مراتب سگانهٔ اعداد چه اعداد دارای سه مرتبه‌اند: اول آحاد ازیك تانه ، دوم عشرات از ده تانود، سوم مآت از یکصد تا نهصد. واین اعداد راکه طبقهٔ اول باشند طبقهٔ آحاد نیز گویند. وطبقهٔ دوم که طبقهٔ الوف بود نیز دارای سه مرتبه است : آحاد الوف از یکهزار تانه هزار. عشرات الوف از ده هزارتانود هزار ومآت الوف ازیکصدهزار تا نهصد هزار. وهمچنین طبقهٔ سوم که طبقهٔ ملیون بود نیز سه‌مرتبه دارد : آحاد ملیون، عشرات ملیون، مآت ملیون . وطبقهٔ چهارم که بلیون باشد و طبقهٔ پنجم که ترلیون بود نیز هر یك سه مرتبه دارد. و آحاد بمعنی عوام نیز استعمال میشود. و **آحاد الناس** : عوام الناس .

آخ (âx) پ. کلمهٔ غیر موصول که هم در تحسین استعمال میشودبمعنی آفرین و بارك الله و هم در اظهار درد وغصه .

آخ (âx) ا.پ. نقش یاونشان و علامت.

آخاء (âxâ') ع.ج اخ.

آخار (âxâr) ا.پ. هر چیز نا معلوم و مجهول که دور انداختنی باشد .

آخاز (âxâz) ا.پ. هرچیز پست و کم قیمت .

آخال (âxâl) ا.پ. چیزی افکندنی وبیکار.مانند خس وخاشاك وخاك وبه وتراشه وچوب وپوست میوه جات. وحشو.

آخال (âxâl) اخ.پ. نام قسمتی از اراضی ترکمان‌نشین که‌از ۱۸۸۱ میلادی باینطرف بتصرف روسها درآمده واز حکومت ایران خارج گشته است. ونام شهری .

آخانیدن (âxânidan) فم.پ. سبب شدن برای کشیدن شمشیر ومانند آن. وسبب شدن برای‌پیش آمدن. وپیش آمدن فرمودن. و شمشیر کشیدن فرمودن.

آختن (âxtan) فم.پ. کشیدن. وکشیدن تیغ وشمشیر. واخته‌کردن وخصی‌کردن. وآویزان کردن. وراهنمائی‌کردن. وآوردن. وفرا گرفتن. وفـل. جلورفتن. ورسیدن. وباختن وبازی‌کردن. و عادت کردن. وترسیدن .

آخته (âxte) ص.پ. کشیده‌شده . واخته و خصی شده .

آخذ (âxez) ص.ع. گیرنده. وگاه‌بمعنی اسم فاعل استعمال میشود.

آخر (âxar) ا.پ. طاس و طشت . وطشتی که آرن آب گرم کرده بدن را میشویند وص. ـــ مأخوذ از تازی ـــ دیگر.

آخر (âxar) ص.ع. دیگر.

آخر (âxor) ا.پ. مر. آخور .

آخر (âxer) ص.ع. پسین. ضد نخستین. و سپس‌تر **جاءآخراً** بمعنی آمدپس همه. و بمعنی غائب وباقی ماندهٔ بعدازفنای هرچیزی و این ازصفات باری تعالی است. و **آخر الرحل**. دنبالهٔ پالان که سواربدان تکیه کند. و **اتیتك آخر مرتین** : آمدم ترابار دوم . ج : اواخر .

آخر (âxer) مف.پ. ـــ کلمهٔ موصول مأخوذ ازتازی ـــ بمعنی‌پس،مانند **آخر بشما گفتم**: پس بشما گفتم ـــ و **آخر کار** : پسین کار. **آخر شدن** فـل. تمام شدن.

آخربین (âxer-bin) ص.پ.دوربین و مآل اندیش و محتاط .

آخرة (âxerat) ص.پ. مؤنث آخر . پسین و سپس‌واخ.آن‌جهان و **آخرة الرحل** ا. دنبالهٔ پالان که سواربدان تکیه کند. و **آخرة العین** : دنبالهٔ چشم. و**جمادی الاخرة** : جمادی دوم .

آخرت (âxerat) اخ. مأخوذازتازی. عالم دیگر. مقابل دنیا .

آخر دست (âxer-dast) ا.پ. صف نعال و کفش کن. واواخر قمار. وعاقبت‌کار.

آخرسالار (âxor-sâlâr) ا.پ. میرآخور و امیر اصطبل .

آخرش (âxerac) مف.پ. بالاخره وپس از همه .

آخرك (âxorak) ا.پ. مصغر آخر و استخوان ترقوه .

آخروط (âxrut) ا.پ. ـــ مأخوذ از هندی ـــ گردکان .

آخرون (âxerun) ع.ج آخر

آخریا (âxeriyan) مف.ع. سپس تر

جاء آخرياً يعنى آمد سپس همه .

آخريان (âxeryân) اج. پ. متروكات خانه و متاع و كالا و سلعه .

آخريان (âxeriân) اج.پ. چيزهاى تـازه .

آخرين (âxerin) ع. ج آخر . مقابل اولين — **بق من الاولين والاخرين**.

آخرين (âxerin) ص. پ . مأخوذ از تازى . منسوب به آخر و **آخرين تحويل** اخ. : قيامت .

آخسته (âxaste) ا .پ. مدخل دالان و آستانه .

آخسمه (âxsame) و(âxsome)ا.پ. بوزۀ صاف كرده شده كه آنرا اخسمه (axsame) نيز گويند .

آخسى (âxsi)اخ . پ. شهرى در فرغانۀ تركستان كه اثيرالدين شاعر ازاهل آنجاست .

آخسيكت (âxsikat) اخ . پ . مر. آخسى .

آخش (âxc) اخ . پ. يكى از موبدان قديم ايران كه مادۀ آخشيجان را پروردگار تصور كرده بود .

آخش (âxac) ا.پ. قيمت وبهاوارزش. و **آخش دادن** فم. قيمت دادن .

آخشمه (âxcome) ا.پ. آخسمه.

آخشنج (âxcanj) ص.م ف. پ. مخالف و ضد .

آخشيان (âxciân) ج ا. پ. پيروان آخش موبد .

آخشيج (âxceyj) ص.پ. نقيض، مخالف و ضد .

آخشيج (âxceyj) ا.پ. هريك از چهار عنصر .

آخشيجان (âxceyjân) ج ا.پ. عناصر چهارگانۀ متقدمين.

آخشيجستان (âxceyjestân) اخ .پ. آنچه در تحت كرۀ ماه واقع شده. و محل عناصر چهارگانه .

آخشيك (âxceyk) وآخشيگ (âxceyg) ص.پ. آخشيج وضد ومخالف .

آخشيگان (âxceygân) ج ا . پ. آخشيجان .

آخشيجى سرا (âxceyji-sarâ) اخ.پ. جهان چهار عنصر كه اين دنيا بود .

آخككمند (âxkakmand) ا.پ. اسبهاى جهت بازى بچه‌ها .

آخمسه (âxmose) ا.پ. شرابى كه از آرد جو و آرد ارزن سازند و بوزه و آخمسه نيز گويند .

آخنى (âxeniy) ع.ا. جامه‌اى كه داراى خطوط باشد. وكتان پست بيكاره .

آخنية (âxeniyat) اج. ع. كمانها و و قوسها .

آخور (âxor) ا.پ. اصطبل وجاى علوفه خوردن اسبان وساير حيوانات سوارى وباركش و **آخور چرب** : عيش وشادى و عشرت و بسيارى اطعمه وفراخى روزى. و**آخور خشك** ويا **آخور سنگين** : آخورى كه در آن كاه وعلف نباشد. وجاى ومقامى كه در آن نفع و حاصلى نبود .

آخور (âxor) ا.پ. استخوان بالاى سينه و زيرگردن كه ترقوه نيز گويند .

آخور سالار (âxor-sâlâr) ا. پ. ريش سفيد اصطبل وميرآخور .

آخورك (âxorak) ا.پ. ترقوه .

آخون (âxon) و**آخوند** (âxond) ا.پ.خطيب وواعظ.ولقب اشخاص عمامه دار كه ازعلوم ادبيه بااطلاع باشد مانند آخوند ملا محمد باقر. و استـاد و معلم حواه زن باشد حواه مرد.

آخية (âxiat) و (âxiyat) ا. ع. چوبى كج و يارسن ويا دوالى كه هردو طرف آنرا در ديوار ياكوه يازمين نيك فرو برند و ميان آن حلقه مانندى بيرون باشد و چارپايان رابدان بندند . ج: اخايا (axâyâ) و اواخى (avâxiy) ونيزآخية : طناب خيمه. و حرمت و عهد و**لفلان اواخي واسباب ترعى** يعنى براى فلان وسائل واسبابى استكه رعايت كرده ميشود. و**له‌عندي آخية** : اوراازد من وسيلۀ قريبى‌است. و**فلان آخية اباء زيد** يعنى فلان بقيۀ آباى زيـد است كه از پدران زيد سواى او كسى زنده نمانده .

آخير (âxir) ا. پ. بنياد خانه. و گچ وساروج وخشت .

آخيز (âxiz) ا.پ. ساروج وگچ .

آخيزگر (âxiz-gar) ا.پ. گچ پز.

آخيسه (âxise) ا.پ. مرالى كه رهنماى گله بود. وسنگ و علامتى كه در بيابان قرار ميدهند و مردم بهدايت آن حركت كرده بمنزل ميرسند .و علامت فرسخ. وچيزناقص وناتمام.

آخيه (âxie) ا.پ.هادى ورهنماى گله . و ستايش. و لعاب وآب دهن. وحد وسرحد. وسر زمين وحصار .

آد (âd) كلمۀ حرف كه چون درآخر فعل درآيد دلالت بردعا كرده صيغۀ دعا بنامى‌گردد مانند **كناد و شنواد** .

آد (âdd) ا.ع. غلبه و قوت .

آداب (âdâb) ع.ج ادب .

آداب (âdâb) ج ا.پ. ـ مأخوذ ازتازى سلوك ورسوم واطوار. وعادات نيك. وطريقۀ رفتار وگفتار. وتحيات وتكريمات. و**آداب فاضله** : نام كتابى در لغت فارسى و عربى و هندى تأليف قاضى محمود دهلوى .

آدابگاه (âdâb-gâh) ا.پ. آنجاى‌از قصر سلاطين كه درآنجا بپادشاه تعظيم ميكنند.

آدابها (âdab-hâ) پ ج. آدب

آداد (âdâd) ع. ج. آد و اد .

آداش (âdâc) ا.پ. مأخوذ از ترکی. هم‌اسم و هم نام. و دو شخص که دارای یک اسم باشند آداش یکدیگرند.

آداك (âdâk) ا.پ. خشکی درمیان دریا و جزیره. و پایاب و گدار.

آدام (âdâm) ج آدم و ادام و آدیم.

آدب (âdeb) ص.ع. بمهمانی خواننده. ج. آدَبَة.

آدخ (âdax) ص.پ. خوب و نیکو و نغز و میمون و . بلندی. و بلندترین درجه.

آدر (âdar) ا.پ. آذر و آتش.

آدر (âdar) ص.ع. دبه‌خایه. ج. اُدر.

آدر (âdor) ع.ج دار.

آدر (âder) پ.ا. نیشتری که بدان فصد کنند. و شله.

آدرخش (âdraxc) ا.پ. صاعقه و رعد و برق. و سرما. و درخش.

آدرس (âdres) ا.پ. — مأخوذ از زبان‌فرانسه — نمره و نشانهٔ خانه ودکان وغیره.

آدرشاخ (âdarcâx) ا.پ. ترشی‌آلات. وآب نمک. و چیزهای شورمانند آب دریا.

آدرفش (âdrafc) ا.پ. درفش‌وآلتی که بدان چرم را سوراخ نمایند.

آدرم (âdram) ا.پ. نمد زین‌خواه چاك وپای‌چاك بود و عموم اسلحه از کارد و شمشیر و خنجر و تیر و کمان. وافزاری‌درفش مانند که نمد زین را با آن دوزند.

آدرنگ (âdrang) ا.پ. رنج و محنت. و آفت و هلاکت.

آدرون (âderun) اخ. پ. نام‌دهی.

آدریاتیك (âdriâtik) اخ.پ. خلیج دریاتیك که‌دریای آدریاتیك نیزمیگویند خلیج خولای‌است. و مرکز آبهای ایتالیا و یوگوسلاوی و آلبانی در آن میریزد.

آدش (âdec) ا.پ. آتش‌ونار.

آدغر (âdqar) ا.پ. خانهٔ ییلاقی.

آدك (âdak) ا.پ. جزیره و خشکی میان دریا.

آدم (âdam) اخ.پ. پدر همهٔ مردمان و ابوالبشر لقب اوست و ا. انسان — درمقابل حیوان — مانند کسی‌که بفرزند خود عتاب‌کرده بگوید: آخر پسر تو آدمی نه حیوان.

آدم (âdam) اخ.ع. ابوالبشر و پدر آدمیان. ج. آوادم.

آدم (âdam) ص.ع. **بعیر آدم** شتری که موی وی سپید و چشمش سیاه بود ج. **اُدْم** و **اُدْمان**. و نیز گندم‌گون سپید چرده.

آدمان (âdamân) پ.ج آدم.

آدم پیرا (âdam-pirâ) اخ.پ. یکی از نامهای خداوند جل‌شانه و ا. مرشد کامل.

آدم‌پیرا (âdam-pirâ) ص.پ. پیرایندهٔ آدم و پاك کننده و زینت‌دهندهٔ او.

آدمة (âdemat) ع. ج. ادام و ج آدیم.

آدم ثانی (âdame-sâni) اخ. پ. حضرت نوح پیمبر.

آدم خوار (âdam-xâr) ص.پ. آنکه گوشت آدمی میخورد.

آدمستان (âdamestân) اخ. عالم جهان. و ا. جائی که پر از آدمیان باشد.

آدم‌سر (âdam-sar) ص.کچل و کل.

آدم‌شناس (âdam-cenâs) ص.پ. شناسندهٔ انسان.

آدم‌گری (âdam-gari) ا.پ. انسانیت و مردانگی و شجاعت.

آدمی (âdami) ص.پ. منسوب‌به‌آدم و انسانی. و گندم‌گون. و ا. یك انسان.

آدمیان (âdamiân) اج. اولاد آدم و مردمان.

آدمیانه (âdamiâne) ص. پ. مانند انسان. وصف. بطور انسان. بانسانیت.

آدمی‌بچه (âdami baçe) ا.پ. طفل و کودك انسان.

آدمیت (âdamiyat) ا.پ. ازکلمه‌های مولود از زبان تازی است یعنی آدمیت و انسانیت. و بیشتر فارسی زبانان آنرا بایجاب استعمال میکنند چنانکه گویند این شخص آدمیت ندارد یعنی انسانیت ندارد.

آدمیزاد (âdami-zâd) و **آدمیزاده** (âdami-zâde) ا.پ. پسر انسان. زادهٔ انسان. و مردم و انسان.

آدمی‌خوار (âdami-xâr) ص.پ. آنکه گوشت انسان میخورد.

آده (âde) ا.پ. دو چوب بلند که بفاصله در زمین فروبرند و چوب دیگر بالای آن‌دوبندند و مرغان وکبوتران برآن نشینند.

آدي (âdi) ص.ع. باقوت‌تر وقوی‌تر ویاری دهنده تر. الحدیث: **یخرج من قبل المشرق جیش آدی شیئی واعده** یعنی لشکری که قویتر اشیاء است.

آدیج (âdij) اخ.پ. رودی درایتالیا که مشروب‌میکند ایالات ورن [illegible] پس ازآنکه [illegible] کیلومتر امتداد طی نمود در دریای آدریاتیك میریزد.

آدیش (âdic) ا.پ. آتش‌ونار.

آدینده (âdyande) ا.پ. قوس وقزح و آژفنداك.

آدینه (âdine) ا.پ. روز جمعه و روز هفتم از روز های هفته.

آدینه‌مسجد (âdine-masjed) اخ.پ. دهی از محال سربندعراق. ومردم آنجا بحسن و خوشگلی معروفند.

آذار (âzâr) ا. پ. ماه ششم از سال رومی که اول بهار بود.

آذار آفیون (âzâr-âfyun) ا. پ. کف دریا و زندالبحر.

آذارطوس (âzâr-tus) اخ. پ. حکیمی که شوهر مادر عذرا بود.

آذاری (âzâri) ص. پ. منسوب به آذار ماه رومی.

آذان (âzân) ع. ج اُذْن و اُذُن و **آذان الارنب** گیاهی شبیه به بارتنگ و برگش باریکتر **واذان الدّب**: گیاهی و **آذُن الثور**: گاو زبان و **آذان الجدی**: بارتنگ و **آذان الشاة**: گیاهی که لصیقی نیز گویند و **آذان العبد**: نیز گیاهی شبیه به بار تنگ و **آذان الغزال** (âzânol-qazâl): آذان الشاة و **آذان الفار**: گیاهی که ضماد آنرا در اورام چشم استعمال میکنند و **آذان الفیل** (âzânol-fil) پاگوش و **آذان القسیس** (âzânol qessis) که **آذان القاصی** (âzânol-qâsi) نیز گویند: همیشه بهار.

آذر (âzar) و (âzor) ا. پ. آتش ونار. وعشق. ومخفف آذار وماه نهم از سال جلالی. واخ. فرشته ایکه موکل برآفتاب است و فرشته ایکه امور ماه آذر باو تعلق دارد و روز نهم از هرماه شمسی. در روز نهم ماه آذر بواسطهٔ تطابق نام روز و ماه جشن و عید کنند و آتش خانه را بروبند و زینت گیرند کنند و ناخن چینند و موی سر بسترند. واخ. نام پدر حضرت ابراهیم پیغمبر.

آذرآباد (âzar-âbâd) اخ. پ. نام آتشکده ای بود در تبریز. ونام قدیم شهر تبریز.

آذرآبادگان (âzar-âbâdegân) اخ. پ. آذربایجان.

آذرآبادگون (âzar-âbâdegun) ا. پ. گلخن حمام. و کورهٔ آهنگری.

آذر آئین (âzar-â'in) اخ. پ. آتشکدهٔ چهارم را گویند چه مردم ایران بشمارهٔ هفت ستارهٔ گردنده هفت آتشکده داشته اند: **آذر مهر** و **آذرنوش** و **آذر بهرام** و **آذرآئین** و **آذر خرداد** و **آذر برزین** و **آذر زردهشت** و در هریك از این آتشکده ها بخور مناسب کوکبش را می سوزانیده اند.

آذر افروز (âzar-afruz) ا. پ. آتش افروز. واخ. ققنس. ونام پسر اسفندیار.

آذرافزا (âzar-afzâ) ا. پ. آتش افروز.

آذرباد (âzar-bâd) اخ. پ. یکی از موبدان و دانشمندان قدیم ایران. مر. آزرباد.

آذربادگان (âzarbâdgân) ا. پ. آتشکده و اخ. نام آتشکده ای بود درتبریز. معنی ترکیبی این لفظ نگهدارنده و حفظ کنندهٔ آتش است چه بادگان بمعنی نگهدارنده می باشد. و شهر تبریز را نیز باین نام نامیده اند.

آذربایجان (âzarbâyejân) اخ. پ. آذربایگان.

آذربایگان (âzarbâyegân) اخ. پ. ایالت شمال غربی ایران که حاکم نشینش شهر تبریز است و سرحد مابین ایران و روس وآبادترین قسمتهای ایران.

آذربرزین (âzar-barzin) اخ. پ. آتشکدهٔ ششم که در فارس بوده و برزین نام از خلفای حضرت زردشت بنا کرده بود.

آذربو (âzar-bow) ا. پ. گل اشنان که زردرنگ است وبدان رخت وجامعه شویند.

آذربویه (âzar-bowye) ا. پ. مر. آذربو.

آذربهرام (âzar-bahrâm) اخ. پ. آتشکدهٔ سوم ازهفت آتشکده ورب النوع فتح و فیروزی.

آذربیجان (âzar-bijân) اخ. پ. مر. آذربایجان.

آذرپرست (âzar-parast) ص. پ. کسیکه آتشرا می پرستد و ستایش میکند.

آذرپیرا (âzar-pirâ) ا. پ. خادم آتشکده.

آذرپژوه (âzar-pajuh) اخ. پ. نام یکی از فرزانگان زمان نوشیروان ازشاگردان بزرگ مهرکه بفرمان این پادشاه بررسالهٔ زوره شت زردهشت شرحی نوشت.

آذرتش (âzar-tos) ا. پ. سمندر.

آذرخرداد (âzar-xordâd) و **آذرخردار** (âzar-xordâr) پ. اخ. نام سحدهٔ شیراز یا آتشکدهٔ پنجم که خورداد نام موبد ساخته. ونام فرشته ایکه مأمور بحفاظت این آتشکده بوده. ورب النوع میوه ودرخت بار ور.

آذرخرین (âzar xorin) و (âzare xorin) اخ. پ. نام آتشکدهٔ پنجم از هفت آتشکده.

آذرخش (âzaxe) و (âzaraxe) ا. پ. نام روز نهم از ماه آذر. و این روز مانند روز مهرگان روزی است مبارك که در آن جشن گیرند و عید کنند و ناخن چینند وموی سترند ودر این روز همهٔ آتشکده هارا صفا میدادند.

آذرخشا (âzraxšâ) ا. پ. برق وصاعقه. وسرمای شدیدی که موجب هلاکت انسان و حیوانات گردد.

آذر خورداد (âzar-xordâd) اخ.پ. آذر خرداد.

آذر رنك (âzar-rang) ص. پ. درخشان ومشعشع و روشن ونورانی وسرخ. و دوهم ومشکل. وا. رنگ آتش متفرق شده. و قتل وغارت. وبدبختی و زحمت.

آذر زردهشت (âzar-zardhoct) اخ. پ. آتشکدهٔ هفتم از هفت آتشکده.

آذرس (âzaras) ا.پ. سمندر.

آذرشب (âzar-cab) اخ.پ. فرشته و سروش موکل برآتش که از همهٔ سروشان تند و تیزتر است. وا. برق وسمندر. ونام معدی در شهر بلخ.

آذر شسب (âzar-casb) اخ. پ. آذر شب.

آذرشین (âzar-cin) و **آذرشنین** (âzar-cnien) ا.پ. سمندر.

آذرطوس (âzar-tus) اخ. پ.مر. آذار طوس.

آذر فروز (âzar-foruz) ا. پ. آذر افروز.

آذر فزا (âzar-fazâ) ا. پ. آذر افزا.

آذر کده (âzar-kade) ا.پ.آتشکده.

آذر کو (âzar-ku) ا.پ. برگ بابونه.

آذر کیش (âzar-keyc) ص.پ. آتش پرست.

آذر کیشی (âzar-keyci) ا.پ.آتش پرستی.

آذر کیوان (âzar-kayvân) اخ.پ. یکی ازفرزانگان کهآئین آذر هوشنگیان داشت ونامهٔ جام کیخسرو را برای پسرش کیخسرو نگاشته ودر اوائل مائهٔ دوازدهم هجری وفات یافته و ۸۸ سال زندگانی کرده است.

آذر گشب (âzar-gacb) اخ. پ. آذرشب.

آذر گشسب (âzar-gocusb) اخ.پ. نام آتشکدهٔ گشتاسب که در بلخ بوده وهمهٔ گنجهای خود را در آنجا گذاشته بود. و آذر شب. ونام یکی از پهلوانان. وا. برهرآتشکده‌ای نیز اطلاق میشود. وبرق و آتش پرست را نیز گویند. معنی ترکیبی این لفظ آتش جهنده است چه گشسب بمعنی جهنده میباشد.

آذرگون (âzar-gun) ص.پ.آتش رنگ وتابدار. وا. سرخ آتش. وگل شقایق سرخ که میانش سیاه بود. و سمندر. وقسمی از اسب.

آذرم (âzram) ا. پ. اسبی که نمد زینش در پارچه بود. وبمعنی خود نمد زین نیز آمده است.

آذرماه (âzar-mâh) ا. پ. ماه نهم از سال شمسی که آفتاب در برج قوس بود.

آذرمه (âzar-mah) ا.پ. آذر ماه.

آذرمهر (âzar-mehr) اخ پ. نخستین آتشکده از هفت آتشکده.

آذرمیدوخت (âzarmidowxt) اخ. پ. نام دختر خسرو پرویز کـه چهار ماه پادشاهی کرد. و نام شهر بنا کردهٔ این پادشاه.

آذرنگ (âzarang) ا.پ. رنج ومحنت صعب. وغم سخت. وهلاکت. وآذرنگ.

آذرنگ (âzarang) ص. پ. مخفف آذر رنگ یعنی روشن و نورانی و درخشان و مشعشع.

آذرنوش (âzar-nowe) اخ.پ.آتشکدهٔ دوم از هفت آتشکده.

آذرهمایون (âzar-homâyun) اخ. پ. نام زنی ازنسل سام که آتشکدهٔ صقاطان را خـدمت مینمود و شوهرش بیناس نام داشت.

آذرهمیون (âzar homâyun) اخ. پ. آذرهمایون.

آذرهوشنگ (âzar-howcang) اخ. پ. نخستین پیغمبر ایرانیان کـه مهاباد نیز گویـند.

آذرهوشنگی (âzar-howcangi) اص. پ. پیرو کیش آذر هوشنگ که مهابادی و آذری نیز گویند.

آذرهوشنگیان (âzar-howcangiân) پ.ج آذرهوشنگی.

آذری (âzari) ص.پ. اهل آذربایجان. وکسی که پیرو کیش آذرهوشنگ باشد. واخ. نام شاعری.

آذریاس (âzar-yâs) ا.پ. صمغ سداب دشتی که آذریاس (azaryâs) نیز گویند.

آذریان (âzariân) پ.ج. آذری یعنی پیروان آذر هوشنگ.

آذریطوس (âzaritus) اخ. پ. نام طبیبی یونانی.

آذرین (âzarin) ا.پ. گل یك قسم بابونه که آقحوان (oqhovân) و بابونهٔ گاو چشم نیز گویند.

آذریون (âzar-yun) ا.پ. گل آفتاب گردان. وبمعنی آذرگون نیز آمده است.

آذن (âzan) ص.ع. مرد کلان گوش. و **کبش آذن** (kabcon-âzanon) گوسپند نر.

آذن (âzen) اع. دربان. وضامن و قبول کنندهٔ کاری برخود.

آذوقه (âzuqe) ا.پ. آزوقه وآزوکه وتزغو و ذخیره.

آذون (âzun) پ. کلمهٔ موصول یعنی آنچنان. مانند ایدون که اینچنین باشد.

آذی (âzi) ص.ع. اذیت شده وصدمه دیده و رنج برده. وموذی و صدمه زننده.

وشتر دیوانه .

آذی (âzi) ا.ع. موج. ج: آوا ذی

آذیش (âzic) ا.پ. چوبی‌که بر آستانهٔ درخانه استوار کنند. ویژهٔ چوب وخس و خاشاك. وآدیش و آتش .

آذین (âzin) ا.پ. آئین‌وزیب وزینت و آرایش و رسم و قاعده و قانون .

آذین (âzin) ا. پ. افزاری که بدان روغن از دوغ جدا کنند .

آذین (âzin) ا. ع — معرب آ ئین فارسی — چار چوبی‌که دروقت قدوم پادشاه یاوقوع امری‌عظیم در بازارها ومیدانها بزمین فروبرند وبفرشها وپرده‌ها و پارچه های پربها ورنگارنگ آنرا زینت دهند .

آر (âr) ا.ع. عاروننگ .

آرا (ârâ) ص . پ. آرایش کننده وهمیشه مرکب وباموصوف استعمال‌شودمانند **سخن آرا** : کسی کـه سخن را آراسته گوید و**مجلس آرا** :کسی‌که‌مجلس را بیاراید .

آرا (ârâ) ج.ا.پ. — مأخوذ ازتازی — اندیشه‌ها وفکرها، وبینائی دل واعتقاد .

آراء (ârâ') ع.ج. رای

آراب (ârâb) ع.ج. ارب (erb) یق **السجود علی سبعة آراب** : سجده بر هفت موضع از بدن است که این مواضع یعنی پیشانی وکف دودست و دوزانو و نوك دو انگشت بزرگ پا باید در حین سجده بر زمین ملصق‌شوند. و نیز آبلهائی که بر اعضاء ظاهر شود یق **خرج بفلان آراب** یعنی بر آمد براعضای فلان آبله ها .

آراج (ârâj) ا.پ. آرنج ومرفق ونام مرغی .

آراختن (ârâxtan) فل. پ. خیرات کردن و درراه خدادادن .

آراخیدن (ârâxidan) فم.پ. در راه خدا چیزی‌را بکس‌دادن واستراحت‌کردن.

آراد (ârâd) ا.پ. روز بیست و پنجم از هرماه شمسی و فرشتهٔ موکل براین روز . در این روز جامه پوشیدن‌را بسیار نیك‌وسفر کردن را بسیار بد دانند .

آرارات (ârârât) اخ.پ. کوهی در ارمنستان و موافق‌آنچه در تورات نوشته‌است کشتی نوح در آنجا ایستاد .

آرازش (ârâzec) مح.پ. آراختن.و ا. نعمت و صدقه و احسان وخیرات .

آراستك (ârâstak) ا. پ. چلچله .

آراستگی (ârâstagi) ا.پ. آرایش‌هر چیزی و نظم و ترتیب و زینت و پیراستگی و انتظام .

آراستن (ârâstan) فم.پ. زینت دادن و آرایش نمودن و خوش‌نما ساختن و منظم نهادن و تربیت دادن .

آراسته (ârâste) ص.پ. زینت داده‌شده و خوش‌نما گشته و مرتب‌ومزین .

آراسته (ârâste) ا.پ. بت‌وصنم .

آراض (ârâz) ع. ج. ارض

آرال (ârâl) اخ. پ. دریاچهٔ بزرگی در آسیای مرکزی که در ۴۳ درجه طول شمالی واقع شده و تقریباً ۴۲۰ کیلومتر طـول این دریاچه میباشد و عرضش کمتر از نصف طول آن وآب دریاچهٔ آرال نمکین وکم عمق است. و بواسطهٔ تنگه‌ایکه ۲۵۰ کیلو متر عرض آنست این‌دریاچه ازدریای خزر جدا میگردد. وآبهای این‌دریاچه‌دارای ماهی‌زیادی ازقبیل فك‌وگاو ماهی واره ماهی میباشد. وتبخیر این دریاچه بقدری زیاد است که اگر دو رود جیحون و سیحون داخل در آن نمی شد هرآینه‌همه ساله از مقدار وسعت‌وی کاسته میگردید .

آراك (ârâk) ا.پ. خشکی [illegible]

و جزیره .

آراکسس (ârâkses) اخ. پ. به اصطلاح متقدمین از دانشمندان جغرافی رود ارس را گویند .

آرام (ârâm) ا.پ. سکون وقرار وجای ومقام و مسکن. وراحت وفراغت. واطاعت وطاعت. وطاقت. و باغ در میان آبادی خواه در شهر و یا در ده وقصبه باشد. و ص. بی حرکت و **آرام دادن** فم. قرار دادن وساکت کردن. و**آرام شدن** فل: ساکن وساکت‌شدن. و **آرام کردن** فم: ساکن کردن وآسوده‌کردن. و**آرام گرفتن** فل. قرار گرفتن و مقام گرفتن و**بی آرام** ص : مضطرب و بی‌قرار. و**دل آرام** ا. هرچیزی که موجب آسایش و اطمینان دل باشد .

آرام (ârâm) ع.ج. ارم وآرم‌وج.رئم

آرام آرام (ârâm-ârâm) مف. پ. باسکونت‌وآهسته‌وباوقار وطمأنینه‌و **آرام حرکت کن**: آهسته‌وباوقار برو.

آرامانیدن (ârâmânidan) فم.پ. ساکن کردن و قرار دادن. وآسایش‌دادن .

آرام بانو (ârâm-bânu) ا. پ. نام خاص زنان .

آرامبن (ârâmban) ا. پ. باغ میان شهر و قصبه وده .

آرام خاك (ârâm-xâk) ا.پ. ثبات و سکون زمین. وکنایه از حلم آدمیزاد .

آرامدن (ârâmdan) فل.م. پ. استراحت کردن. وآرام دادن وآسایش دادن. و آسودن و استراحت کردن وآرامیدن .

آرامدوست (ârâm-dowst) ص.پ. راحت طلب و تنبل .

آرامش (ârâmec) مح. پ. آرامیدن ا. استراحت و آسایش و راحت و فراغت و آسودگی. و آرامش باد (ârâmece-bâd) ا.

سکون و آسایش و **آرامش داد** ا. اعتدال درمهام امور. ونظام کل. وتساوی و برابری .

آرام طلب (âram-talab) ص.پ. آسایش طلب وراحت دوست وکاهل وبیکاره.

آرامکار (âram-kâr) ص.پ. تنبل وکسیکه کاری نکند جز آنچه گفته‌اند. وکسی که به نیابت کاری کند .

آرام کرسی (âram-korsi) ا. پ. صندلی راحت .

آرامگاه (âram-gâh) ا. پ. محل آرامیدن و وقت آرامیدن وآسایش. وشبستان و مزار .

آرامگه(âram-gah) ا.پ. آرامگاه.

آرامگیر(âram-gir) ص.پ. ساکن و بی حرکت و آسوده .

آرامی(ârâmi)ا.پ.راحت واستراحت وسکونت. و آهستگی و ملایمت .

آرامید (ârâmid) حم.پ. آرامیدن ا. ذکر خدا و شکر نعمت .

آرامیدن (ârâmidan) فل و م. پ. راحت‌شدن‌وسکونت‌یافتن وقرارگرفتن‌وآسایش نمودن‌وآرام‌گرفتن وآسایش‌دادن واستراحت کردن وآسودن. وخفتن وبازایستادن فرمودن. و آرام کنانیدن .

آرامیده(ârâmide) ص. پ. آسوده شده و غنوده و راحت گشته و خوابیده .

آران(ârân) اخ. پ. نام ولایتی از آذربایجان ونام قصبه‌ای در کاشان. وا. مرفق آرنج .

آرای (ârây) اج. پ. ــ مأخوذ از تازی ــ اندیشه ها وفکرها واعتقاد وبینائی‌دل و **آرای مجلس** : اعتقاد اهل مجلس .

آرای(ârây) ا.پ. نوائی از موسیقی.

آرای(ârây)ص.پ.آراینده و پیرایند

و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود .مر. آرا .

آرایانیدن (ârâyânidan) فم . پ. سبب زینت دادن شدن و باعث آرایش‌گشتن و زینت کردن .

آرایش(ârâyeš) م ح .پ.آراستن.ا. زینت و زیور و طراز و پیرایه . و عادت ودستور وقانون و ترتیب وآئین. ونام نوائی از موسیقی. و**آرایش خورشید** (ârâyeš-xoršid) اخ : نام لحن اول ازسی لحن باربد. وخطی‌که برعارض خوبان برآید. و **آرایش‌روم** (ârâyeš-rum) اخ: نام موضعی مستحکم و **آرایش کردن** ف م : پیراستن و آراستن و زینت کردن وبزك نمودن. و**آرایش‌مجلس** ا: زینت مجلس .

آراینده (ârâyande) ص.پ. زینت کننده و نقاش .

آرایدن (ârâyidan) فم.پ. زینت کردن وزینت‌دادن وآرایش نمودن وپیراستن.

آرایده(ârâyide) ص.پ. زینت کرده شده و پیراسته .

آرت (ârat) ا.پ. آرنج و مرفق .

آرة (ârat) اخ. ع. کوهی در عربستان و **وادی آرة** در اندلس است.

آرث (âras) ا. ع. گوسپند نر که نقطه های سیاه و سپید داشته باشد .

آرج (âraj) ا. پ. آرنج و یك نوع مــرغ .

آرد (ârd) ا. پ. دقیق و گردی کــه از آسیا کردن و کوبیدن گندم و سایرغلات و حبوبات بدست می آید مانند آرد گندم و آرد عدس و آرد خردل. وبمعنی تقصیروعیب هم آمده است .

[illegible] آرا و بمعنی آن.

آردآب(ârd-âb)ا.پ. آردجو مخلوط با آب که به‌دستور جهت فربه شدن دهند .

آردابه (ârd-âbe)ا.پ. قسمی از نان خورش که از آرد سازند .

آرداد (ârdâd) ص.پ . گول زننده و فریب دهنده. و ا. دیو و شیطان .

آرداو(ârdâv) ا.پ.دیو. وص.ساحر و بد ذات .

آردبا (ârdbâ) ا. پ. قسمی از آش.

آردبخرك (ârd-boxorak) ا. پ. حلوائی که از بادام کوهی سازند .

آردتوله (ârd-tule) ا.پ. آشی مانند کاچی که مردمان درویش و فقیر خورند .

آردحاله (ârd-hâle) ا.پ. یك‌قسم آش که از شیر ترتیب دهند .

آردوله (ârdule) ا.پ.مر. آردتوله

آرد روغن (ârd-rowqan) ا.پ. قسمی از حلوا .

آردزرده (ârd-zarde) ا.پ. غربال ومویز. و رنگ سبز خالص.

آردستان (ârdestân) اخ . پ. مر. اردستان

آردشیر (ârd-šir) ا.پ. غذائی که‌از آرد و شیر ترتیب دهند .

آردم (ârdam) ا.پ. نوعی‌ازشقایق.

آردن(ârdan) ا.پ.ترش پالا و پالونه و کف گیر .

آرده(ârde)ا.پ.آرد وآردگندم وقسمی از آش. و دست آس و **آردهٔ خرما** : غذائی که از خرما و شیر و کره و نان می سازند. و **آردهٔ کنجد** : غذائی که‌ازرطب و شربت ترتیب دهند .

آردهاله (ârd-hâle) ا. پ. آردتوله.

آرده‌بخرك (ârde-boxorak) ا.پ. مر. آرد بخرك .

آردهن (ârdahan) مر. اردهن.

آردی (ârdi) ا.پ. نوعی ازشفتالو.

آردی (ârdi) ص.پ. منسوب به آرد.

آردینه (ârdine) ا.پ. غذائی آش مانند که ازبلغور سازند.

آرز (ârez) ص.ع. منقبض و مجتمع. و ثابت .

آرز (âraz) ا.ع. درختی صلب که ازآن عصا سازند ودرخت ارزن نیز گویند .

آرز (âroz) ا.ع. ارُز و برنج.

آرزة (ârazat) ا.ع. واحد آرز یعنی یك درخت ارزن.

آرزة (ârazat) ا.ع. شترماده سخت‌قوی. وشب سرد. و درخت محکم بن .

آرزو (ârzu) ا.پ. امیدوانتظاروخواهش وکام ومراد ومقصود. ورغبت. واراده وقصد وعزم. و میل . و عشق و محبت و اشتها . و شهوت و **آرزوی نفس** ا. : شهوت وهوس . و **آرزو شکستن** فل و م. : شکستن خیال‌خود وبرهم زدن قصد و **آرزو کردن** ف‌م.: میل‌کردن وخواهش نمودن.

آرزوانه (ârzuâne) م‌ف. بطور آرزو. و خواهش دل و رغبت‌نفس .

آرزو خواه (ârzu-xâh) ص.پ. آرزومند وطالب و مشتاق .

آرزودن (ârzudan) ف‌م.پ. آرزو کردن. و میل وخواهش داشتن .

آرزوشکست (ârzu-cekast) ا.پ. فسخ عزیمت وانصراف رأی.

آرزوشکن (ârzu-cekan) ص.پ. شکنندهٔ قصد. ومنع کنندهٔ اجرای هر قصدی.

آرزوکده (ârzu-kade) و **آرزوگاه** (ârzu-gâh) و **آرزوگه** (ârzu gah) ا.پ. جائیکه در آن هرچیز که از وی انتظار می‌کشند و آرزوی آنرا دارند حاضر گردد .

آرزومند (ârzu mand) ص.پ. کسیکه دارای آرزو بود . و مشتاق و مایل و شایق وراغب. وحریص وطامع و آزمند وطمعکار.

آرزومندی (ârzu-mandi) ا.پ. میل و خواهش و اشتها.

آرزون (ârzun) ص.پ. دارای صفت نیك. ومحبوب .

آرزون (ârzun) ا.پ. نیکی ونیکوئی و خوبی .

آرزوناك (ârzu nak) ص.پ. آرزومند و طالب و راغب ومشتاق.

آرزه (ârzeh) ا.پ. گل مخلوط باکاه که با آن پشت بامهارا اندود کنند و بردیوارها مالند.

آرزه‌گر (ârzeh-gar) ا.پ. کاهگل ساز و کاهگل مال .

آرزوئیدن (ârzuidan) ف‌م.پ. آرزو کردن و آرزو داشتن .

آرست (ârast) ا.پ. قدرت وتوانائی و لیاقت. وتزیین وزینت. وبلند ترین جزء از پالان. و فربهی سرین حیوانات .

آرستن (ârastan) ف‌م.پ. آراستن و پیراستن .

آرسته (âraste) ص.پ. آراسته‌وپیراسته.

آرسطا (ârestâ) ا.پ. گیاهی که تخم آنرا بزروالبنج گویند .

آرش (ârac) اخ.پ. نام‌پهلوانی‌ازلشکریان منوچهردرجنگ افراسیاب‌که درصنعت تیراندازی مهارتی بکمال داشت. وبطور افسانه‌گویند این تیر انداز از آمل مازندران تیری پرتاب کرد که در مرو خراسان فرو افتاد در صورتی که چهل روز راه فاصلهٔ این دو شهر بود. و بعضی خواسته اند این افسانه را مقرون بصحت کنند گفته‌اند تیرمجوف بودوجوف آنرا ازشبنم پرکرده بود . و پسردوم کیقبادرا کی آرش میگویند .

آرش (ârec) ا.پ. معنی هرچیزی را گویند ـ در مقابل لفظ .

آرش (ârec) اخ.ع. اسم کوهی.

آرشی (ârecí) ص.پ. معنوی. وذاتی. و حقیقی .

آرشیپل (ârcipel) اخ. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ باصطلاح جغرافی مجمع الجزایری را گویند در دریای مدیترانه (بحرالروم) واقع درمابین آسیای صغیر و یونان.

آرض (âraz) ص.ع. سزاوارتر بچیزی ولایق‌تر. وپرقیمت‌تر. و **هو آرضهم‌به**: او سزاوارتر ایشان است به آن چیز .

آرغ (âroq) ا.پ. مر. آروغ .

آرغاده (ârqâde) اخ.پ. نام‌رودخانه‌ای.

آرغده (ârqodeh) و (ârqdeh) ص.پ. طامع و حریص و آزمند .

آرغده (âroqdeh) و (âraqdeh) خشمگین و غضبناك وقهر آلوده. وجنگ آور.

آرغیش (ârqeye) ا.پ. پوست درخت زرشك .

آرق (âreq) ص.ع. شخص بیدارو بیخواب.

آرك (ârak) ص.ع. سزاوار تر یق **هو آرکهم بکذا** : او سزاوار تر آنهاست باین .

آرك (arek) ص.ع. **اراك آرك** : درخت اراك بسیار درهم پیچیده .

آركة (ârekat) ص.ع. اشتری که اراك چرد و یا لازم‌گیرد چریدن آنرا و درچراگاه اراك اقامت کند. و یا شتری کـه بهردرختی رسد بخورد آنرا و در آنجا اقامت کند .ج : ارارك .

آرم (âram) اخ. پ. جائی بود در مازندران بربالای بندکوه و طاقی بزرگ داشته موسوم به گرگیلی و این طاق را دری بزرگ از یك پارچه سنگ بوده و گویند چون اسپهبد خورشید از اسپهبد های مازندران از

منصور خلیفهٔ عباسی دردگردان شد عیال خود را بدین جای فرستاد و پس از آن مأمن دزدان گردید .

آرمان (ârmân) ا.پ. حسرت. وآرزو. وپشیمانی وافسوس. ورنج. و خوراکهائی که زن آبستن آرزو میکند .

آرمة (âremat) ص.ع. سال قحط .

آرمة (âremat) ا.ع. دندان .

آرمدن (âramedan) فـل وم . پ. آرامیدن .

آرمده (ârmede) ص. پ. آرمیده .

آرمده (ârmde) ا. پ. اندوه آزار. وآزردگی ورنج واندوه. وندامت وپشیمانی. وتوبه. و تأسف .

آرمش (ârâmeš) ا. پ. آرامش .

آرمگاه (ârâmgâh) و **آرمگه** (ârâmgah) ا. پ. مر . آرامگاه .

آرمنده (ârmande) ص. پ. آسوده ودارای راحت و آرام . وآرام کننده وتسلی دهنده .

آرمون (ârmun) ا.پ. پولیکه پیش از کار فرمودن بکارگر ومزدور برسبیل مساعده میدهند .

آرمیدگی (âramidegi) ا.پ. آسودگی واستراحت و فراغت وآسایش. و حیا و خجالت و شرمساری .

آرمیدن (âramidan) فـل.پ. آرامیدن.

آرمیده (âramide) ص.پ. قرارگرفته. و سکونت یافته و ساکن شده .

آرن (âran) ا. پ. آرنج وبازو .

آرنج (âranj) ا. پ. مرفق و بندگاه ساعد و بازو .

آرنده (ârande) ص. پ. آورنده .

آرنگ (ârang) ا.پ. آرنج .

آرنگ (ârang) ا.پ. رنج و محنت و اندوه. وآزار. و رنگ ولون. وفریب و مکر و حیله . وگونه و طرز و روش و شکل و طریقه. وفرمانفرما وحاکم ملك. ویك قسم میوه وشك و شبهه وگمان. و شبه و مانند ونظیر. وم‌ف. ظاهراً و آشکارا. و هرگز .

آرنگ آرنگ (ârang_ârang) ص و م‌ف. رنگارنگ و گوناگون .

آرنو (ârnu) اخ.پ. رودی در ایتالیاکه ایالت تسکان را مشروب میکند و میگذرد از فلورانس و پیزو پس از آنکه ۲۲۰ کیلومتر امتداد طی کرد در بحرالروم میریزد .

آرو (âru) ا.پ. مأخوذ از هندی. شفتالو.

آرواره (ârvâre) ا.پ. استخوان صورت که در آن دندانها مرتکز شده وقرارگرفته‌اند .

آروغ (âruq) ا.پ. باد باصدائی که از گلو خارج میشود وزجفك وزجك نیزگویند.

آروغیدن (âruqidan) فـل.پ. آروغ زدن. وبیرون آمدن باد باصدا ازگلو .

آروق (âruq) ا.پ. آروغ .

آرون (ârun) ا.پ. صفت خـوب و و نیك و دلکش و مرغوب .

آروند (ârvand) ا.پ. شأن وشوکت و شکوه .

آروندیدن (âruandidan) فـل.پ. بیکار بودن و شپش گرفتن .

آروین (ârvin) ا.پ. تجربه وامتحان و آزمایش .

آره (âre) ا.پ. گوشتهای بن وبیخ دندان.

آره (âre) پ. کلمهٔ غیرموصول که درجواب وتصدیق استعمال کنند درصورتیکه مقابل محترم نباشد والا بله گویند .

آری (ârey) ا.پ. گوشت بن دندان. وآره.

آری (âri) کلمهٔ غیر موصول بمعنی آره وبلی. والبته. وفی الحقیقة .

آری (âri) ر(âriy) و **آریة** (âriyat) ا.ع. آریة آخیه ایکه چارپایانرا بدان بندند. و باصطلاح فقه معلف. ج: اَوارِی و اَوارِیّ .

آریدبرید (ârid_barid) ا.پ. داروئی که از سیستان آورند و مانند پیازی بود از وسط بریده شده وآشامیدن آن گویند ادرار حیض آورد.

آریدن (âridan) فـم.پ. آراستن .

آریر (ârir) ص. پ. عاقل و دانا و زیرك وهوشیار. وپرهیزگار و پارسا .

آریغ (âriq) ا.پ. عداوت وکینه ونفرت که از کسی دردل جای کند .

آرین (ârin) ا.پ. نوعی از اندازه که بتازی ذراع گویند .

آز (âz) ا.پ. حرص. وابرام درکاری. و خواهش ومیل. ومحبت. وهوی و هوس . ورغبت و طمع. و اخ. نام شهری .

آز (âz) ص. پ. طامع وطمع گار و حریص .

آزا (âzâ) م‌ف. پ. محاذی و روبرو و مقابل .

آزا (âzâ) ا.پ. مصطکی.

آزاب (âzâb) ا.پ. مرد ناکدخدا .

آزابستان (âzâbestân) ا.پ. دفتریکه در آن اسم مردان ناکدخدا ثبت شده .

آزاج (âzâj) ع.ج. آزَج.

آزاد (âzâd) ص.پ. هرچیز بی عیب ونقص بسیط ـ مقابل مرکب ـ وهرچیز راست بدون اعوجاج. ومستقل ومنفردویگانه. ومختار خود. وعتیق وکسی‌که مملوك نباشد وغیربنده. و رها و رستگار و رها شده و خلاص شده ومعاف ونجات یافته. وکسی که بی قید وتعلق بود. وقطع تعلق ازماسوا کرده. وچیزی باشد که همیشه سبز و خرم بود. وخرمای تازه و تر و هر درختی‌که میوه و بار ندهد مانند درخت سرو. وا. درخت جنگلی‌که درجنگلهای مازندران فراوان است. ویك قسم ماهی که گوشتش بسیار

لذیذ است و نام درخت ارزن و گاورس. واخ. نام قصبه‌ای در نخجوان که شرابش بخوبی معروف‌است. و **آزادشدن** فل.: رها شدن و نجات یافتن و خلاص شدن ومرخص شدن و اجازه یافتن برای خروج. و **آزاد کردن** فم.: رها کردن وخلاص نمودن. و معاف کردن و گناه بخشیدن.

آزاد آوا (âzâd-âvâ) ا.پ. طریقهٔ گفتن شکر خدا.

آزادبر (âzâd-bar) اخ. پ. جلگهٔ کوچکی واقع در کوهستان ما بین لورای ری و طالقان قزوین.

آزادبهمن (âzâd-bahman) اخ. پ. عقل اول.

آزادخلق (âzâd-xalq) ص.پ. بزرگ خلقت.

آزادخلق (âzâd-xolq) ص.پ. مرد رستگار. و صحیح البدن. و صحیح العقل.

آزاد دارو (âzâd-dâru) ا. چغندر صحرائی که بیخ آنرا بیخ حلیمو گویند.

آزاددرخت (âzâd-daraxt) ا.پ. درخت آزاد. مر. آزاد. گویند بلندی آن به هفتاد ذرع میرسد و تنه اش صاف و راست است. ونیز درخت دیگری موسوم به زهرزمین که درخت طاق نیز گویند.

آزادرو (âzâd-raw) ص.پ. کسی‌که حرکات وی بآزادی باشد. وبمیل خود مسافرت کند.

آزادسرو (âzâd-sarv) ا.پ. درخت سرو. واخ. نام مردی که فردوسی ازآن استعاره کرده است داستان مرگ رستم را.

آزادطبع (âzâd-tab') ص. پ. آزاد و کسی‌که دارای طبیعت بلند باشد وعالی‌طبع.

آزادگان (âzâdegân) پ.ج آزاده و مردمان آزاد و شریف وپاک نژاد. وبلند همت و سخی و جوانمرد. ومخصوصا مردمان ایران را آزادگان گویند برخلاف مردم توران.

آزادگاه جامه (âzâd-gâh-jâme) ا.پ. جائیکه جولاهان جامهٔ بافته شده را از کارگاه می برند.

آزادگی (âzâdegi) ا. پ. نجات وخلاصی‌و آزادی. وعدم‌علاقه. وخود سری. واختیار ـ ضد بندگی ـ و حلال زادگی.

آزادمرد (âzâd-mard) ص.پ. بی‌قید و بی علاقه و بی تعلق ورستگار.

آزاد مردی (âzâd-mardi) ا. پ. بی قیدی و بی تعلقی و رستگاری.

آزادمیوه (âzâd-mive) ا.پ. شیرینی که از قند و مغز پسته و مغز بادام و نخود بو داده سازند. و نقل نخود ونقل پسته که برنگهای مختلف ترتیب دهند.

آزادنامه (âzâd-nâme) ا.پ. نوشتهٔ آزادی که در آزاد کردن بنده وکنیز و غلام دهـند.

آزاد وار (âzâd-vâr) ا.پ. نام‌نوائی از موسیقی. واخ. قریه ای در اسفراین که انگورش در نیکوئی معروف است.

آزادوار (âzâd-vâr) م‌ف. بطورآزادی ـ مقابل **بنده‌وار** ـ وبدون‌تعلق و علاقه.

آزاده (âzâde) ص.پ. بی‌ریا وصادق. ورستگار.ودرست.وفاضل.وپارساوپاکدامن. واصیل. وحلالزاده. وپاک‌نژادونجیب. وپیر. ومردمان نیک‌وبزرگوار. و (باصطلاح عرفان) نفسی‌که از تعلقات بشری رسته و قیدش بمرتبهٔ اطلاق پیوسته وقطرهٔ وجودش‌عین محیط هستی گشته‌باشد. وا. سوسن‌وسرو. و**مرد آزاده** مردم جوانمرد ونجیب. وسخی. وپاک نژاد. و نامدار.

آزاده‌خرام (âzâde-xarâm) ص.پ. خوش خرام.

آزاده‌خو (âzâde-xow) و**آزاده خوی** (âzâde-xowy) ص. عالی طبع و بلندهمت. واخ. نام زن **تور**.

آزاده دار (âzâde-dâr) ص. پ. خودکام. ولاف زن.

آزاده دل (âzâde-del) ص. پ. فارغ البال. ومرد صالح. وحلال زاده. و پاک نژاد.

آزاده گاه جامه (âzâde-gâh-jâme) ا.پ. مر. آزادگاه جامه.

آزاده‌وار (âzâde-vâr) ص.پ‌سزاوار آزادی. وشریف واصیل. و مف بطور آزادگی.

آزادی (âzâdi) ا.پ. نجات وخلاصی و رهائی ورستگاری و معافی. وشکر و سپاس. و **آزادی کردن** فل.: شکر وسپاس نمودن.

آزار (âzâr) ا.پ. رنج و تعب واذیت و محنت و زحمت. واندوه. و درد و مرض و دردمندی و بیماری. وغم. و آسیب. وزیان و ضرر. و ظلم و ستم. و تصدیع. و ابرام و **آزارتلخه** ا. بیماری یرقان. و**آزار کردن** و**آزار دادن** فم.: رنجانیدن وتصدیع‌کردن واذیت رسانیدن. وملامت‌نمودن و سرزنش کردن. ودشنام دادن و طعنه زدن. و ستیزیدن و خصومت کردن. و رنج و محنت دادن. وجفا کردن. وتقاضی‌کردن. وابرام‌نمودن و **آزار یافتن** فل. رنج و محنت داشتن. و در زحمت افتادن و بیمار ودردمند شدن.

آزار (âzâr) ص.پ. طعنه زننده وملامت کننده ومصدع وتصدیع دهنده. و دشنام دهنده. دراین صورت‌همیشه مرکب‌باموصوف استعمال میشود مانند **جان‌آزار** یعنی‌آنکه روح‌را اذیت کند. و ظالم وبی رحم ومتعدی.

آزار (âzar) ا.پ. آزر که ماه ششم از سال رومی بود.

آزارانیدن (âzârânidan) ف‌م. آزار کردن وآزار رسانیدن.

آزاردن (âzârdan) ف‌ل. پ. زیان کردن. وف‌م. جفا کردن وملامت وسرزنش کردن.

آزارده (âzâr-deh) ص. پ. ظالم وستمگر و اذیت رسان.

آزاردیده (âzâr-dide) ص.پ. ستم دیده وجور جفا دیده و مظلوم.

آزاررسان (âzâr-rasân) ص. پ. دلازار. و فتنه انگیز و اوباش ومضر ومفسد و ظالم و عاصی. و آتش افروز.

آزاررسیده (âzâr-raside) ص.پ. پریشان و غمناك و مضطرب و آزرده.

آزارش (âzâreš) مح.پ. آزاردن. وآزردگی و تصدیع ورحمت، ومحنت و رنج و ایذا و ضرر واضطراب و بی آرامی.

آزارمند (âzâr-mand) ص.پ. بیمار و دردمند و ناتوان و علیل و رنجور وغمناك و مغموم.

آزارنده (âzârande) ص.پ. دل‌آزار. ومضر ومفسد وفتنه جو وفتنه انگیز. و موذی. و جفاکار.

آزاری (âzâri) ا.پ. ایذاو اذیت. و رنج. ومحنت و اندوه وحزن. و ص. مریض. و گستاخ و بی ادب.

آزاری (âzâri) ص.پ. منسوب به آزار ماه رومی.

آزاریدن (âzâridan) ف‌ل.پ. رنجیدن. و ف‌م. آزردن و جفا کردن و اذیت کردن و آزرده کردن.

آزاغ (âzâq) ص. هرچیزی که اندرون آن سیاه و لجن باشد.

آزال (âzâl) ج. ازل بمعنی جاوید. و **ازل الازال**: همیشه و جاوید.

آزامند (âzâ-mand) ص. پ. بخیل و لئیم. و حریص و طمعکار.

آزپیشه (âz-pice) ص. پ. کسی که دارای خوی مهربان باشد وخوش نیت بود.

آزج (âzoj) ع.ج. ازج.

آزخ (âzax) پ. ثؤلول و دانهٔ سختی بقدر نخود ویا کوچکتر بدون درد که بر اندام آدمی در آید و زگیل و مهك نیز گویند.

آزخ (âzox) ا.پ. گردکان تهی و کرم خورده. واسب یدك.

آزدگی (âzâdegi) ا.پ. دوخت و بخیه.

آزدن (âzadan) ف.پ. خلانیدن سوزن. وآجیده کردن. ودوختن. ورنگ کردن.

آزده (âzde) ص.پ. کسی که چشمش تاریك باشد.

آزده (âzade) ص.پ. رنگ کرده شده. و سوراخ شده و پر ازسوراخ. وخلانیده شده خواه از سوزن یا غیرآن. و تسذهیب شده. و خالی و تهی.

آزر (âzar) اخ.ع. پدرحضرت ابراهیم ویاعموی او. ونام بتی. وکلمهٔ ذم.

آزر (âzar) ص.ع. **فرس آزر**: اسبی که دستهایش سفید وپاهایش سیاه باشد. ویا بهررنگ که باشد.

آزر (âzar) ا.پ. ماه ششم از ماههای رومی. و خوی مخالف و غیر موافق. ورنج و اذیت. وغم و اندوه.

آزر (âzar) ص.پ. آزار رسان واذیت کننده و رنج رساننده ومضطرب کننده. دراین صورت همیشه مرکب باسم صرف استعمال میشود.

آزر (âzar) اخ.ع. ناحیه‌ای مابین اهواز و رامهرمز.

آزرباد (âzar-bâd) اخ.پ. موبدی از احفاد حضرت زردشت پسر **مارا سپند** و معاصر اردشیر بابکان که بجز **اردای** پسر **ویراف** داناتر از همه فرزانگان آن عصر بود.

آزرة (âzerat) ع. ج ازار.

آزرخش (âzraxš) ا.پ. صاعقه وسرما و رعد و برقی که مردم را بیم هلاکت بود. و شورش.

آزرد (âzard) ا.پ. رنگ ولون.

آزردآلو (âzard-âlu) ا.پ. زردآلو.

آزردانیدن (âzardânidan) ف‌م.پ. رنجه کردن.

آزردگان (âzardagân) پ. ج آزرده.

آزردگی (âzordegi) (âzardegi) ا.پ. رنجش و زحمت. ودرد ورنج. و اضطراب و بی آرامی.

آزردن (âzordan) و (âzardan) ف‌ل.پ. خودرا رنجه کردن. وزیان کردن. وآشفتن. و ف‌م. رنجانیدن و جفا کردن واذیت کردن. وبیزار کردن. و ملامت کردن وطعنه زدن. و متنفر کردن. ومغموم کردن.

آزرده (âzorde) و (âzarde) ص.پ. آشفته و متنفر ورنجیده. وتنگ آمده. و غمناك شده. ومضطرب. و بیزارشده. وسرزنش شده. و حزین و ملول و دلگیر. ومانده و خسته. و **آزرده کردن** ف‌م: جفا کردن وستم نمودن وآزار کردن. و **آزرده شدن** ف‌ل: رنجیده شدن. وملول و محزون شدن ودلگیر شدن.

آزرده پشت (âzorde-pošt) ص.پ. پر کوز پشت. وحیوانی که پشتش زخم و مجروح بود.

آزرده خاطر (âzorde-xâter) ص.پ. کسیکه خاطرش مشوش و مضطرب بود.

آزرگون (âzar-gun) ص. پ. هر چیز که برنگ وشعلهٔ آتش بود. وزرد. اصفر

و تابان و روشن و درخشان. و گل گون. و ا. رگ مورد .

آزرم (âzarm) ا. پ. حیا و شرم. ورحم ومردمی و انصاف. و شفقت ومحبت. وتعظیم و حرمت وادب. وسلوك. و منزلت وجاه و جلال. وعدالت. وراحت و سلامت. وتبدیل دین اسلام. وسهو وخطا وجرم وگناه. و بزرگی و دولت. و موافقت. و حفاظت ونگاهبانی. وآسیب و آفت. وخشم. وزحمت ورنج. وخواری وزاری. و توانائی و قدرت وزور. ص. واضح وآشکارا. واخ. نام‌دختر خسرو پرویز .

آزرماه (âzar-mâh) ا.پ.ماه‌ششم از ماههای رومی .

آزرم جوی (âzarm-juy) ص.پ. جویای جاه و جلال و بزرگی. وجویای صلح .

آزرم دخت (âzarm-doxt) اخ.پ. مر . آزرمیدخت .

آزرم سار (âzarm-sâr) ص . پ. دارای رحم و مروت .

آزرم گاه (âzarm-ghâh) ا.پ.جای آسایش و فراغت .

آزرمیدخت (âzarmi-doxt) اخ.پ. ـ مخفف آزرمین‌دخت ـ دخترخسرو پرویز از پادشاهان ساسانی که چهار ماه پادشاهی کرد. از زنان خوشگل وعاقل‌بوده و درزمان‌پادشاهی خود کسیرا در کار ملك شریك نکرد ودخالت نداد. وحکایت فرخ زاد باوی‌مشهور است . و در آخر بدست رستم پسر فرخزادکشته شد.

آزرمیدن (âzarmidan) فم. پ. تعظیم و تکریم کردن. ولطف رعایت کردن. و مهربانی نمودن .

آزرمین (âzarmin) ص . پ. کسیکه دارای شرم و حیا و بزرگی وغیرت بود .

آزرنگ (âzrang) ا.پ. رنج و محنت سخت. وغم. وهلاکت. و خیار سبز .

آزروان (âzar-vân) اخ.پ. فرشتهٔ رب‌النوع درخت سرو .

آزغ (âzoq) ا.ع. انزش. ولیف‌خرما. و شاخ زیادتی که از درخت تاك خرما بن و جز آن برند .

آزفة (âzefat) ا. ع . رفت کوچ وقیامت قوله‌تعالی **ازفت الازفة**: نزدیك رسید قیامت .

آزفنداك (âzfandâk) ا. پ. مر. آژفنداك .

آزقه (âzoqe) ا. پ. قوت قلیل. و بخصوص‌قوت قلیل وزادی که در سفر بهمراه برمیدارند .

آزم (âzem) ا.ع. دندان نیش.ج.ازم. (ozzam) . و ص. آنکه لبها رافراهم دارد.

آزما (âzmâ) ص.پ. امتحان کننده. وقابل و عاقل. و آموزگار و آموزنده .

آزمان (âzmân) ا.پ.پشیمانی‌وندامت. وحسرت و تأسف. و توبه. وغم و اندوه. و

آزمان‌خوردن ف‌ل. غم‌واندوه‌خوردن. و توبه‌کردن. و پشیمان‌شدن و ندامت داشتن .

آزمانی (âzmâni) ا. پ. تجربه و آزمایش و امتحان. ودلیل و برهان .

آزمانیدن (âzmânidan) ف م. پ. امتحان کردن و آزمایش‌کردن .

آزمای (âzmây) ص. مر. آزما .

آزمایش (âzmâyec) مح. آزمودن.و.ا. تجربه و امتحان .

آزمائی (âzmâi) ا.پ. تفتیش وتجربه و امتحان.

آزمة (âzemat) ا.ع. دندان نیش ج : اوازم .

آزمرده (âzamorde) ص.پ.طمعکار و طامع. و غافل. و چپ.

آزمند (âz-mand) ص. پ. حریص وخداوند آز و حرص .

آزمندی (âzmandi) ا.پ. آزوحرص و طمع .

آزمودگان (âzmudegân) پ. ج آزموده .

آزمودگی (âzmudegi) ا.پ.تجربه و امتحان .

آزمودن (âzmudan) فل.پ. خودرا امتحان نمودن. و فهم . تجربه کردن .

آزموده (âzmude) ص.پ. امتحان شده و تجربه شده . و شخص مجرب. ج : آزمودگان .

آزموده‌ها (âzmude-hâ) پ . ج آزموده. و مردمان مجرب.

آزمون (âzmun) ا.پ. امتحان. ودلیل و برهان و حجت .

آزن (âzan) ا.پ. مرفق و آرنج.

آزناك (âz-nâk) ص.پ. صاحب آز وحرص. و راغب.

آزناکی (âz-nâki) ا.پ.طمع‌وحرص. و رغبت و شهوت .

آزنج (âzanj) و (âzonj) و **آزنج** (âzonç) ا.پ. تاریکی چشم‌ازاثر‌چرك‌پلکها و قی کردن آنها.

آزنخ (âzanx) ا. پ. شعله. و پارچهٔ باریك ودرازی که چیزی آویزان می‌کند.

آزندانیدن (âzandânidan) و **آزندن** (âzandan) مر. آژندانیدن و آژندن .

آزنك ناك (âzank.nâk) ص. پ. چین دار .

آزنه (âzane) ص. پ. مرتب شده به ترتیب درست.

آزو (âzu) ـ ا.پ ـ مأخوذ ازترکی ـ

دندان آسیائی .

آزود (âzud) ص.پ. عاقل وهوشمند و دهین .

آزور (âzur) ص.پ. آزآور وحریص وصاحب آز .

آزور (âz-var) ص.پ. دارای حرص وآز. و هوسناك.

آزوغ (âzuq) ا.پ. پراستن درخت. وشاخه هائیکه از پیراستن درخت تاك وخرما می برند .

آزوقه (âzuqe) و **آزوگه** (âzuge) ا.پ . مر. آزقه .

آزی (âzi) ص.ع. **یوم آزی**: روزبسیار گرم .

آزیدن (âzidan) ف.ل.پ. حریص شدن و آزداشتن. ورنجیدن. و ف.م. آزردن وآزار کردن. وظلم کردن. وگزیدن. ورنگ کردن.

آزیر (âzir) ص. پ. عاقل ودانا. و ا. آزار ورنج .

آزیراك (âzirâk) ا.پ. بانگ وفریاد خواه از آدمی باشد خواه از ستور .

آزیریدن (âziridan) ف.م. پ. آزردن و آزار دادن . وآمیختن وکشیدن تیغ.

آزیغ (âziq) ا.پ. کینه ونفرتیکه ازقول یا فعل کسی در دل جای کند .

آژ (âj) ا.پ. آسودگی وراحت وآسایش. و پرهیزکاری. وص. خردمند وزیرك .

آژخ (âjax) و (âjox) ا.پ. مر. آزخ .

آژخ (âjax) ا.پ. تاریکی چشم. وص. هر چیز گشاده ومنفك شده ورها شده .

آژخناك (âjax-nâk) ص.پ. کسی که در اندام وی آژخ بود .

آژدن (âjedan) ف.م.پ: آژدن وآجدن.

آژده (âjade) ص. پ. آجیده شده. وخلابیده شده .

آژده (âjade) ا.پ. چین وشکنج.

آژدها (âjdahâ) اخ. پ. نام ضحاك تازی ویا لقب او .

آژدهاك (âjdahâk) اخ.پ. ا آژدها.

آژرد (âjard) ص.پ. بسیارخور .

آژغ (âjaq) ا.پ. شاخه‌های بریده‌شدهٔ از درخت خرما .

آژفنداك (âj-fandâk) ا.پ. یکی از علائم جوی که بشکل کمان ظاهر میشود و حاصل میگردد از انکسار شعاعهای شمس در قطره های آب ابرها. و سام و سدکیس و مانند آب وگرم وکمردون وکاسکم وشدکیس وترسه و ترسه وتویه ونوس و نوسه ونوشه و نویسه و قوس قزح و قوس الرحمان نیز می گویند .

آژکهان (âjkahân) و **آژکهن** (âjkahan) ص.پ. کاهل وسست. وغافل. و باطل .

آژگن (âjgen) ا. پ. دری که مانند پنجره بود و از پشت آن بتوان خارج را نگاه کرد و دید .

آژن (âjan) ا.پ. درشتیها وناصافیهای سنگ آسیا که آسیا آژن‌نیز گویند .

آژند (âjand) ا.پ. گلی که بروی خشتی پهن کنند و خشت دیگری بالای آن نهند. ولای تهحوض وتهجوی. و گلابه. و **آژند کردن** ف.م.: گل درمیاندو خشت پهن کردن .

آژندانیدن (âjandânidan) ف.م.پ. خلیدن کنانیدن. و دوختن فرمودن.

آژندن (âjandan) ف.ل.پ. خلیدن. و ف.م. آجیده کردن. و سفتن. و دوختن.

آژنده (âjande) ص.پ. درخت‌شده. و سفته شده. و آجیده شده.

آژندیدن (âjandidan) ف.م.پ. گل درمیان دو خشت گذاشتن.

آژنگ (âjang) ا. پ. چین و شکنجیکه برروی شخص افتد خواه از پیری و یا از قهر وغضب باشد .

آژنگناك (âjang-nâk) ص.پ. روی پرچین وشکنج دار .

آژنگ (âjing) ا.پ. چین و شکنجی که برروی مردمی باشد .

آژنه (âjane) ا. پ. آژینه و ابزاری از پولادکه بدان سنگ را [illegible] کنند. و **آژنه کردن** ف.م : گستردن [illegible] و میز .

آژور (âj-var) پ.ص. ضمکار وحریص و آزور .

آژوغ (âjuq) ا.پ. آزوغ ولیف خرما.

آژیانه (âjyâne) ا.پ. سنگ فرش. وآجر فرش .

آژیخ (âjix) ص. پ. چرك و چرك گوشهٔ چشم. و [illegible] ص.

آژیدانیدن (âjidânidan) ف.م.پ. خلانیدن فرمودن. وشیارکردن کنانیدن .

آژیدن (âjidan) ف.ل.م.پ آزیدن. وف.م. خلانیدن .

آژیر (âjir) ا.پ. آمادگی وحاضرشدگی. و تالاب و استخر و آبگیر و جائی کـه آب باران جمع شده باشد. و ظفر وفتح و دست برد وغلبه. و بانگ وفریاد. وزیادتی وبسیاری. وص. مهیا ودانا وعاقل وخردمند وبافراست. وزاهد وپارسا. وزیرك وهوشیار. وپرهیزگار

آژیراك (âjirâk) ا.پ. بانگ وفریاد. و اخ. نام جائی.

آژیریدن (âjiridan) ف.م.پ آماده وحاضر نمودن ومهیا کردن. وف.ل. فریاد کردن.

آژین (âjin) ا. پ. شیاری کـه جهت زراعت در زمین باگاو آهن و غیره کنند.

آژینه (âjine) ا.پ. افزاری از فولادکه

سنگ آسیارا بدان تیز نمایند . و سوهان خرد و کوچك .

آس(âs) ا.پ. دو سنگ بزرگ وگردیکی درزیرو ساکن و دیگری در بالا و متحرك که در میانآنها غله آرد کنند. وچون با دستآنرا بچرخانند **دست آس** واگرباآب **آسیاب** واگرباً باد **بادآس** واگر باخر **خرآس** نامند.ونیز بمعنی غلهٔ آردکرده. وکشت زارغله. وقوس وکمانتیراندازی. وامید وامیدواری.و اخ. نام قریهای ازقریه های طوس و فارس. ونامشهری ازولایت قبچاق. و **آس کردن** فم.: آسیا کردن.

آس(âs) ا.پ. جانوری سفیدکه سرو دم او سیاه و از پوستش پوستین سازند و قاقم نیز گویند. وشتری که موی آن ریخته باشد.

آس(âs) ا.ع. درخت مورد وگویندعصای حضرت موسی از چوب آن بود. واین درخت از محصولات گرمسیری است. مر. مورد. همچنین نوعی ازریحان بنهایتخوشبوی. وباقی خاکستر درآتشدان. و انگبین درشان. وقبر. و صاحب خانه. وآثار خانه. و نشانهای آن. و هرنشان خفی .

آس(âs) ا.پ. یك قسم قمار که دارای بیست برگاست: چهار برگ راکه روی آن صورت شیر کشیده اند آس گویند چه آس مخفف اسلان است که در ترکی شیر باشد و چهار برگ دارای صورت شاه و چهار برگ دارای صورت زن خوشگل و با عنقی موسوم به بی‌بی و چهار برگ دارای صورت شخص سپاهی موسوم بسه سرباز و روی چهار برگ دیگر زن فاحشه ایکشیدهاند موسوم به لکات. و این قمار اکنون میان مردم ایران از اعلی و ادنی خیلیشایع میباشد. وازمرحوم شاهزاده وزیرعلوم اعتضادالسلطه علیقلی میرزاطابثراه شنیدمکه میفرمود اختراع این بازی راابوعلی سیمجور در سفری که بغزای هندوستان میرفت نمود چه شبهایشترسربازان میخوابیدند وچون بیم شبیخون دشمن بود جهت اشتغال و بیدار بودن آنان این بازی را اختراع نموده فرمان داد تا سران سپاه شبها مشغول باشند .

آسا(âsâ) پ. حرف اسمی بمعنی مانند و مثل که در آخر اسم آنرا در میآورند چون **پلنگ آسا** یعنیمانند پلنگ. **ومرد آسا**: شبیه بمرد **ومشك آسا** : خوش بوی مانند مشك .

آسا (âsâ) ص.پ. آسایشدهنده وآسوده کننده.وتسلیدهنده.وهمیشه بطورترکیباستعمال میشود مانند **تن آسا** یعنی آسوده کنندهٔ تن **وروح آسا** یعنی تسلیدهندهٔ روح.

آسا(âsâ) ا.پ. زیب و زینت. وتمکین ووقار. و آسودگی. وهیبت وصلابت. وروش و قاعده وقانون. و دهن دره و فاژ وتاوب. و **آسا زدن** ویا **آساکردن** ویا**آسا کشیدن** فل.: دهن دره کردن.

آساب(âsâb) ع.ج اسب .

آساد(âsâd) ع.ج آسد.

آساره(âsâre) ا.پ. شمارهٔ حساب.

آساس(âsâs) ع.ج أسس.

آس‌افزون(âs-afzun) ا.پ. آژینه‌و لی فولادی که بدان سنگ‌آسیا راتیز نمایند.

آسال(âsâl) ا.پ. اساس وبنیاد .

آسال(âsâl)ا.ع. مشابه درخوی وعادت **یق هوعلی آسال من ابیه** : او مشابه پدر خود است درخوی وعادت— این لفظ شبیه است به جمع ولی مفرد ندارد .

آسام(âsâm) ع.ج. اسم .

آسام(âsâm) ا.پ. مقلوب آماس کــه بمعنی ورم باشد .

آسان(âsân) ا.پ.وشته وریسمان وتار.

آسان(âsân)ص.پ.نقیض دشوارو سهل. ومناسب. و**آسان داشتن** فم. : کاستن ونقصان کردن. و کم کردن قیمت .

آسان(âsân) ع.ج أسن یعنی خو و عادت **یقال هوعلی آسان من ابیه**: او براخلاق پدر خود است .

آسانکار(âsân-kâr) ص.پ. پیشه ور وهنرمند. و کار آزموده. وچالاك وتیردست .

آسان گشا (âsân goçâ) و **آسان گشای** (âsân-goçây) ص. پ. چیزی کهبآسانی گشوده شود و باز گردد .

آسان گذار (âsân-gozâr) ص.پ. آنکه به آسانی و آسایش عمری گذراند. وهر چیزیکه بآسانی بگذرد .

آسان گذاری (âsân-gozâri) پا. غفلت وبی خبری وسهل انگاری .

آسان گیر (âsân-gir) ص.پ. هرچیز که بسهولت بدست آید .

آسان نیوش (âsân-niowe) ص.پ. فراخ گوش وبی اعتناء .

آسانی (âsâni) ا.پ. سهولت. وراحت و آرامی و آسودگی. و خواب. وآسایش. وپروانگی و اجازت .

آسانیدن (âsânidan) فم. پ. سهل کردن و آسان نمودن. و شتابانیدن وتعجیل کردن .

آسای (âsây) ص.پ. مر. آسا .

آسایانیدن (âsâyânidan) فم. پ. آسایش دادن. وآرام کردن. وستایش کردن و تعریف نمودن. و بر داشتن و بلند ساختن و افراختن .

آسایش (âsâyee) مح.پ.آسائیدن.وا. آرامش و راحت و سکون وعـدم حرکت و آسودگی و استراحت. وفراغت . و زیست بی زحمت و مشقت .

آسایشکده (âsâyee-kade) ا. پ.

محل آسایش و آسودگی وراحت .

آسایشگاه (âsâyec-gâh) و **آسایشگه** (â-sâyec-gâh) ا.پ. محل آسودگی .

آسائی (âsâ'i) ا.پ. راحت وآسایش.

آسائیدن (âsâidan) ف.ل.پ. راحت کردن. وآسوده بودن. وآرام بودن. وف.م. آرام کردن. وتسکین دادن. وفراغت دادن. وراحت داشتن .

آسب (âsab) و (âseb) ا.پ. کوشش و سعی و جهد. وچنگل. وسم. وناخن .

آسبان (âs-bân) ا.پ. نگهبان آس خواه آبی بود ویابادی ویادستی .

آست (âst) ا.پ. مدح وستایش ومدیحه. و سپاس .

آسة (âsat) ا.ع. واحد آس یعنی یك درخت مورد .

آستا (âstâ) ا.پ. مدح وآست .

آستان (âstân) ا.پ . کفش‌کن اطاق. و درگه‌ومیان‌در. وخواب‌بریشت. ودربار سلطنتی وسرای‌پادشاهی. ومقبرهٔ پیغمبران‌ودیگر مردمان پارسا ومقدس . و **آستان سعادت** ا.: قصراقبال وخوشی. وا.خ. دربار دولت عثمانی. و **آستان عدم** یا **آستان فنا** : عالم ودنیای فانی و **آستان گردان** . : چرخ گردنده‌وافلاك. و **آستان برخاستن** ف.م.: افراشتن وسرافرازکردن‌و بلندنمودن. وف.ل. ویران شدن.

آستان (âsetân) ا.پ. باصطلاح نجوم سالهای منحوف مولود که قران نیزگویند .

آستانبوس (âstân-bows) ص.پ. آنکه آستانه را می‌بوسد .

آستانبوسی (âstân-bowsi) ا.پ. شرفیابی بدرگاه ملوك .

آستانروب (âstân-rowb) ص.پ. آنکه روی خودرا برآستانهٔ کسی می مالد .

آستانه (âstane) ا.پ. آستان. وجلودروچوب جلودر. وص. منسوب به‌آستان. وا.خ. مدفن اولیا و انبیا . و **آستانه گردان** و یا **آستانهٔ گردون** : آسمان اول که فلك قمرباشد. و سایر افلاك .

آستانه (âstâne) ا.خ.پ. قسمتی ازبلوك کراز عراق. وقصبهٔ آن را نیز آستانه گویند .

آستانی (âstâni) ص.پ. منسوب به آستان و دالان .

آستانیدن (âstânidan) ف.م.پ. باز داشتن. وضبط کردن. ومانع شدن.ومنع کردن از رفتن .

آستر (âstar) ا.پ. بطانه ــ ضدرویه ــ و طرف درونی هرلباس. وستاره وکوکب .

آسترنگ (âstarang) ا.پ. استرنگ و مردم گیاه ولفاح .

آستره (âstare) ا.خ.پ. بندری در لب دریای مازندران وسرحد مابین‌ایران وروس.

آستن (âsten) ا.پ. آستین .

آسته (âste) ا.پ. استه‌وهسته‌وخسته‌واستخوان.

آستی (âsti) ا.پ. آستین.

آستیم (âstim) ا.پ. آستین. ودهان هرظرفی. وخونی‌که ازجراحت‌آید. وجراحتی که مندمل شده وچرك در میان آن‌مانده‌باشد. و سرنائی که بر جراحت زند و بدان سبب جراحت آماس کند یعنی سیم کشد. ومرهم .

آستین (âstin) ا.پ. آنجزء از جامعه که مخصوص پوشش دست است. و **آستین پوستین**: عیب‌وعار. و **آستین کوتاه** لباس بی‌زینت. و **آستین افشاندن** ف.م. انعام و بخشش کردن. وف.ل. رقص نمودن. وترك دنیا کردن . و **آستین برچیدن** و یا **آستین برزدن**. ف.ل : آماده و مهیا شدن و مستعدکاری بودن. و **آستین برگناه کشیدن** ف.م.: بخشیدن گناه و عفو کردن آن و **آستین‌تیریز کردن** ف.ل. : دست کوتاه کردن و فضولی ودست درازی نکردن. و **آستین گرفتن** ف.م.: بکارگرفتن. ومسخره گرفتن. وکسی را بظلم وتعدی مزد واجرت کار فرمودن. و **آستین مالیدن** ف.ل.: آستین برچیدن .

آستینه (âstine) ا.پ. تخم مرغ. وتخم ماکیان .

آسد (âsed) ع.ج. آسد.

آسر (âsor) ا.پ. کشت زار وغله‌زار. و مردم حقیر و فرومایه .

آسریس (âsris) و **آسریش** (âsric) ا.پ. میدان‌اسب دوانی .

آسغده (âsaqde) ص.پ. آماده ومهیا و مستعد .

آسغده (âsoqde) ا.پ. هیزم‌نیم‌سوخته.

آسف (âsef) ص.ع. غمگین. وغضبناك و خشمگین .

آسفته (âsofte) ا.پ. آسغده و هیزم‌نیم سوخته.

آسفده (âsofde) ص.پ. حاضر و آماده و مهیا .

آسك (âsak) ا.خ.پ. موضعی نزدیك اوه جان .

آس کننده (âs-konande) ا.پ. گرداندهٔ چرخ آسیا .

آسگون (âsgun) ا.خ.پ. دریای خزر که دریای مازندران ودریای گیلان نیزگویند. واین دریا که باصطلاح‌جغرافیون فرنگی‌دریای کاسپین نامیده میشود بزرگترین دریاچه های کرهٔ زمین‌میباشد و واقعست میان اروپا وآسیا و امتدادش از ۳۶ درجه و ۳۶ دقیقه تا ۴۷ درجه و ۲۳ دقیقه عرض شمالی واز ۴۴درجه و ۱۰ دقیقه تا ۲۵ درجه و ۲۰ دقیقه طول شرقی از نصف‌النهارپاریس. وطول این‌دریاچه

از شمال غربی تا جنوب شرقی ۱۲۰۰ کیلومتر و عرضش از ۱۷۰ تا ۴۵۰ کیلومتر و مساحت سطحش تقریبا ۴۳۱۴۰۰۰ کیلومتر مربع میباشد و عمق آن نسبت بوسعتش اندك چنانکه در بسیاری از نقاط کمتر از ۳۰ و ۴۰ متر میباشد ولی در بعضی مواضع ۱۴۰ تا ۱۶۰ متر هم میرسد و بواسطهٔ همین کم عمقی است که کشتیهای بزرك ممکن نیست در آن کار کنند. و سواحل این دریاچه در جنوب سراشیب، در مشرق محدود به جلگههای باتلاقی، درشمال و مغرب تپه های شنزار و نیستان چندی که مصب و سواحل رودهای این دریاچهرا پنهان کرده میپوشاند. وجزایر این دریاچه غالبا بی ثمر وپست اند و در امتداد سواحل ممتدشده خاصه سواحلی که در مابین رود اورال و آتل واقعشده اند. و سه نقطهٔ بی حسنه ساحل آن عبارتست از : در مغرب دماغهٔ **آپشرون باشاکو** و در شمال غربی دماغهٔ **آغراخان** و درمشرق دماغهٔ **توك كارا غان**. ودریاچهٔخزر خلیج **مرت** و **نیکول توك را** در شمال شرقی ، خلیج کوچك **قره بوغاز** را در مشرق و خلیج **بالخان را** درجنوبشرقی و خلیج **کیزی لاگاچ** را در مغرب احداث نموده و آب رود های اورال و آتل (ولگا) و اترك وکور وسفید رود در آن داخلمیشوند. وبیشتر سواحل این دریاچهمتعلقاست بدولتروس.امروزهمان ساحل جنوبیدرتصرف دولتایراناست. وبنادر عمدهٔ این دریاچه عبارتند از **بادکوبه** و **حاجی طرخان (هشتدرخان)** و **کورجو** و **در بندر** که در تصرف روسهاست، و **استراباد** و **بارفروش** و **انزلی(پهلوی)** که در تملك دولت ایرانمیباشد. وطیور آبی وماهیهای آن بسیارمتنوع و متعدداست. ودر زبان فرانسه این دریاچهرا دریایکاسپینمینامند یعنی دریای قزوین. ودریای خزر ازآن نامیده میشود کهطایفهٔ خزردرساحل آن مسکنداشتهاند. و قدما آنرا دریای هیرکانی مینامیدند وبعد از مدتی یعنی در پانصد سال قبل باسم دریای **خزر** و **دیلم** و **طبرستان** و **بادکوبه** و **گیلان** درفرنگ موسوم بود ومردمروسهنوز آزادریای **هشتدرخان** و **خوایسکری** مینامند. و ترا کمه **آق دنگیز** و **دریای سفید** میگویند .

آسما (âsmâ) ا.پ. آسمان. وجای بلند. و اخ. نام جائی .

آسمار (âsmâr) ا.پ. درخت مورد.

آسمان (âsmân) ا.پ. فلك وسما و آنجزء از فضا که در بالای سرما امتداد یافته و چرخ گردنده و گردون و آن چیزی که ظاهراً از گردشویحرکت شبانه روزی حاصل میشود و مانند دورهٔ سنگ آسی باطراف زمین که بمنزلهٔ قطب اینحرکت است حرکتمینماید و بدین جهت آنرا آسمان نامیدهاند یعنی آسی مانند. وسقفخانه. و هرجای بلند .ونامروز بیستوهفتم ازهر ماه شمسی. واخ. سروشیکه موکل بر تدبیر مصالح این روز است. ونام حضرت عزرائیل و فرشتهایکهموکل برمیرانیدن و اماتهٔ مردم است. و **آسمان آخشیج** فلك قمر . و **آسمان برین** : فلك نهم و فلك الافلاك . و **آسمان دنیا** : فلك قمر : و **آسمان و ریسمان**: جواب نامعقول کهدرمقابل کلام معقولگویند. و **آسمان از ریسمان ندانستن** ف.ل.:فرقوتفاوت میان دوچیز نگذاشتن. و **آسمان رازمین کردن** ف.م.:گردوغبار برانگیختن. و **آسمان را سوراخ کردن** : واقعهٔ عظیمی را سبب شدن . و **آسمان سوراخ نخواهد شد** مث: واقعهٔ عظیمی روی نخواهد داد .

آسمان پایه (âsmân-pâye) ص.پ. کسیکه درجه ورتبهٔ آن بسیار بلندو. رفیع باشد.

آسمان پیمای (âsmân-peymây) ص.پ. پیماینده و اندازهگیرندهٔ آسمانها. وگردنده در اطراف آسمانها .

آسمان پیوند (âsmân-peyvand) ص.پ. کشیده شده تاآسمان .

آسمان جاه (âsmân-jâh) ص.پ. آنکه جاه و رتبه ، لیاقتوی مانند آسمان بلند باشد .

آسمان جواب (âsmân-javâb) ص.پ. پادشاهی که دربار او مانند آسمان باشد .

آسمانجونی (âsmân-juni) ا.پ. یاقوتکبود.وص. هرچیز برنگ آسمان وآسمان گون .

آسمان خیز (âsmân-xeyz) ص.پ. افراخته شده تا بآسمان .

آسمان درخش (âsmân-daraxš) ا.پ. برق .

آسمان دره (âsmân-dare) اخ.پ. کهکشان و مجرّه .

آسمان رفعت (âsmân-raf'at) ص.پ. بلند شده و افراخته شده مانند آسمان .

آسمان صفت (âsmân-sefat) ص.پ. مانندآسمان. و **آسمان صفت بودن** ف.ل.: قادر بر همهچیز بودن .

آسمان غرش (âsmân-qorreš) ا.پ. رعد .

آسمانغریو (âsmân-qariv) ا.پ. صاعقه .

آسمان قدر (âsmân-qadr) و (âsmân-qadar) ص.پ. توانا وزبردست وقادر مانند آسمان .

آسمان گیر (āsmān-gir) ا.پ. سایه‌باز و درختستان و گلستان. و هرچیز که بر فراز بام برآید.

آسمان‌تاب (āsmān-tāb) ص.پ. هرچیز تاب مانند آسمان.

آسمانه (āsmāne) ا.پ. سقف خانه و بام.

آسمانی (āsmāni) ص.پ. فلکی و سماوی و منسوب به آسمان. ولاجوردی و کبود وآبی رنگ. و ا. نوعی ازآتش بازی. و**آسمانی آهن**: صاعقه. و**آسمانی تیر**: شهاب. و**آسمانی زبان**: زبان‌ملائکه. وص. بلیغ و زبان آور.

آسمند (ās-mand) ص.پ. دروغگو وکاذب. و سرگشته و حیران وپریشان. و ترسیده.

آسموغ (āsmuq) اخ.پ. مأخوذاز اشما اوغا (aeemā-ovqā) که درلغت‌زند معنی دیوی است از متابعین اهریمن و سخن چینی و غمازی و دروغ و جنگ انداختن در میان دونفر از او صادر میشود.

آسمه (āseme) ا.پ. مر. آسیمه.

آسن (āsen) ص.پ. آبی که رنگ ومزه‌اش تغییر کرده باشد.

آسنستان (āsenestān) اخ.پ. نام‌پدرزن وامق که بدست وی‌کشته شد.

آسنی (āsni) ا.پ. مر. آسی.

آسو (āsu) ا.پ. فاقم. وموزه.

آسودگی (āsudegi) ا.پ. راحت واستراحت وآسایش و قرار و آرام وآرامش. واطمینان.

آسودن (āsudan) فل.پ. راضی‌بودن. وخشنود شدن. وآسوده شدن و فارغ گشتن. ومردن وموت شدن. وکم‌شدن رطوبت‌وتری. و فم. آرام دادن و آسایش دادن و تسکین کردن و راحت دادن. وتسلی دادن و خاموش کردن و ساکت کردن. وترك کردن.

آسوده (āsude) ص.پ. صلح جو وصلاح اندیش. وساکن وبی‌حرکت. وفارغ وبی‌زحمت. و خفته وخوابیده. و**آسوده و آزاده**: راحت ورستگار.

آسوده حال (āsude-hāl) ص.پ. راحت و مرفه‌الحال وبا آسایش. وسیروپر.

آسه (āse) ا.پ. کشت‌وزراعت. وزمینی که جهت کشت آباد کرده باشند. واستخوان ماهی. وسنگ آسیا. وص. شیرین بیان.

آسی (āsi) ا.پ. زن هم شوو زنیکه‌مرد بروی زن سابق خود بگیرد.

آسی (āsi) ص.ع. **رجل آس**: مرد اندوهگین.

آسی (āsi) اخ. طبیب وپزشك وجراح و فصاد. ج: اساة واساء.

آسیا (āsiā) ا.پ. طاحونه و آس (مر. آس). و **آسیای دستی**: دست‌آس. و **خرآسیا**: آسیائی که باخر میگردانند.

آسیا (āsiā) اخ.پ. مأخوذازیونانی— باصطلاح جغرافیا بزرگترین و پرجمعیت‌ترین پنج قسمت عالم راگویند و این قسمت پنج مقابل بزرگتر از قسمت اروپاست واز حیث شکل با آن وبا افریقا کاملا متمایز است. زیرا افریقا را تشبیه کرده‌اند بیك بدن‌بزرگی بدون اطراف واروپا را به بدن کوچکی که دارای دست و پای بزرك میباشد و آسیا به تنهائی جامع این دو علامت است یعنی‌بشکل ذوأربعة اضلاع بزرگی است که از همهٔ ابعاد آن اطراف طویل بزرگی خارج میگرددوآنها عبارتند از:آنها وشبه‌جزیره‌ها. وباین اطراف متصل میگردد جزائر زیاد باکم بزرگ و آسیا مابین ۲۴درجه‌طول شرقی و۱۷۲ درجه‌طول‌غربی ومابین یکدرجه و ۲۲ دقیقه و۷۷ درجه و۳۰دقیقه عرض‌شمالی واقع‌شده‌پس بزرگترین عرض این قسمت‌که‌ازشمال بجنوب واقع‌است ۶٫۰۰۰کیلومتر خواهد بود یعنی از رأس **تایمورسکی** تا برأس **کومورن**. وتقریباً از شمال غربی تا به جنوب شرقی که ۱۰٫۶۵۰کیلومتر میباشد بزرگترین طول آسیا است و موربا از رأس‌شرقی یعنی انتهای کامچاتکا تا به تنگهٔ سوئزکه‌تشکیل میسازد کرانهٔ عربستان و مصر را امتدادیافته. سطح آسیارا ۴۴٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلومتر مربع‌تقریباً اندازه گرفته‌اند که از این جمله ۱٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلو متر سطح جزایر آنست. جمعیت قسمت آسیا ۸۲۹٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر میباشد. آسیامحدودشده است از طرف شمال بواسطه اوقیانوس منجمد شمالی وبواسطهٔ تنگهٔ **بهرنگ** که‌جدا میکند آنرا ازامریکای شمالی وازطرف شرق بواسطهٔ دریای بهرنگ و از طرف جنوب شرقی‌بواسطهٔ **اوقیانوس کبیر** و**دریای چین** وتنگه **سنقاپور** وتنگهٔ **مالاکا** وازطرف جنوب بواسطهٔ**اوقیانوس هند** که‌آنرا ازافریقا جدا میکندوازطرف‌مغرب‌بواسطهٔ‌دریای‌**مدیترانه** و**آرشیپل** و**تنگهٔ داردانل** و**قسطنطنیه** و**دریای سیاه**. تقسیمات‌سیاسی‌آسیاازاین‌قرار است: درشمال‌سیبری روس ودرمشرق مملکت چین و ژاپن وکره ودرجنوب شرقی‌قسمتی از هندوستان و مملکت آنام وکشنشین فرانسه و مملکت سیام ومملکت‌برمان‌ومالاکا: ودر جنوب هندوستان وبلوچستان: و در جنوب غربی مملکت ایران و افغانستان و ایالات ترکستان و ترکیهٔ آسیا و متصرفات روسیه وقفقاز و عربستان.

آسیا آژن (āsiā-āžan) ا.پ. آهنی که بدان سنگ آسیا را آژن کنند.

آسیاب (āsiāb) و**آسیا** (āsiā) ا.پ. طاحونه‌ای که با آب میگردد. و**آسیاب بی‌آب**: طاحونه‌ایکه بدون آب میگردد.

آسیابان (âsiâ-bân) ا.پ. کسیکه شغل آن آس کردن غله بود .

آسیابانی (âsiâ-bâni) ا.پ. شغل آسیابان.

آسیاخانه (âsiâ-xâne) ا.پ آسیای آبی.

آسیازن (âsiâ-zan) ا.پ. کسیکه آسیا میسازد .

آسیازنه (âsiâ-zane) ا. پ. آهنی که بدان سنگ آسیارا آجیده کنند .

آسیاسنگ (âsiâ-sang) ا. پ. رحی وسنگ آسیا .

آسیاگر (âsiâ-gar) ا.پ. آسیابان. وکسی که آسیا میسازد وآسیازن .

آسیاگری (âsiâ-gari) ا. پ. شغل آسیابان. وشغل آسیازن .

آسیای صغیر (âsiâye-saqir) اخ.پ. اناطولی .

آسیانه (âsiâne) و (âsyâne) ا. پ. سنگ فسان .

آسیائی (âsiâi) ص. پ. منسوب به آسیا .

آسیب (âsib) ا. پ. رنج و آزار و درد و محنت و آزردگی. وتشویش واضطراب. وزحمت. وآفت و بلاومصیبت وصدمه. ودلگیری و اندوه. ودرماندگی. ونقصان و ضرروزیان و خسارت. واختلاف و عدم موافقت . و آشوب و فتنه و فساد. وکوفتگی که از پهلو به پهلوزدن وشانه بشانه زدن یکدیگر بهم رسد. و**آسیب نظر** : حادثهٔ شومی که لازمهٔ سحر و افسونگری است .

آسیب کار (âsib-kâr) ص.پ. آنکه رنج و زیان میرساند . و ظالم .

آسیة (âsiat) ص.ع. **امراة آسیة** : زن اندوهگین .

آسیة (âsiat) ا.ع. طبیب وجراح زن. و زن ختنه کنندهٔ دختران. وستون. ج: **اَوَاسی**. و بنای محکم و استوار. ج: **اسایا**. و اخ. نام زن فرعون. وج اسا.

آسیم (âsim) ا.پ. به لغت زند مردم بزرگ مرتبه و عظیم الشأن .

آسیمه (âsime) ص. شوریده وپریشان خاطر و شیفته و دیوانه. ومدهوش و متحیر و سرگشته و خیره. وتاریک .

آسیمه دماغ (âsime-demâq) ص.پ. شراب خوارهٔ مست .

آسیمه سار (âsime-sâr) و**آسیمه سر** (âsime-sar) ص. پ. سرآسیمه و شوریده و پریشان خاطر .

آسیون (âsivan) ص. پ. مخفف آسیاون یعنی آسیا مانند. وسرگشته و حیران.

آسیون (âsiyun) ص.پ. حیران و سرگشته و تاریک و مست شراب .

آسیه (âsie) اخ.پ. نام زن فرعون که حضرت موسی‌را پرورش کرده تربیت نمود .

آش (âc) ا.پ. نوع طعام. وهر طعام روانی که بتوان آنرا آشامید . و عموماً آش را از برنج و جو وغیره بابعضی سبزیها و باگوشت یا بی‌گوشت ترتیب میدهند خواه دارای ترشی و چیز دیگری باشد یا نباشد مانند آش ساده وآش انار وآش کشک و آش جو و آش بلغور و آش اماج . و **آش بچگان** : جند بیدستر. و **آش تزویر** آشی که جهت بیمار ترتیب دهند . و **آش پختن** فم .: کسی را برای آزار کسی برانگیزانیدن . و **آش خلیل الله** : آش عدس و **آش مزور** : آش برنج که جهت ناتوان ترتیب دهند . و **آش کردن** فم : پختن وطبخ کردن .

آش (âc) ص.پ. نوشان و نوشنده .

آشا (âcâ) ص. پ. آسا و مثل ومانند.

آشام (âcâm) ا. پ. هر چیز که قابل شرب بود مانند **زهر آشام**. وص. آشامنده مانند **خون آشام**. وهمیشه مرکب با موصوف استعمال میشود. و **شعله آشام** یعنی افروخته و مشتعل. وا. آبی که پس ازنیم پز شدن برنج میگیرند وآب چلو. وقوت اندك اعم از خورش و آشامش. و قوت لایموت .

آشامش (âcâmec) مص . پ . آشامیدن .

آشامنده (âcâmande) ص. کسیکه می آشامد .

آشامیدن (âcâmidan) فم . پ. نوشیدن آب. وهرچیز آبدار و مایعی که تناول کنند مانند شراب و اشربه و دواخواه مایع باشد یا جامد .

آشامیدنی (âcâmidani) ص. پ. قابل شرب و آشامیدن و ا. شربت و اشربه .

آشب (âcb) و (âceb) اخ. نام موضعی در نواحی طالقان .

آش پز (âc-paz) ا.پ. کسی که طعام پزد از هر قبیل که باشد .

آش پزخانه (âc-paz-xâne) ا.پ. جائی که در آن طعام می پزند و مطبخ .

آش پزی (âc-pazi) ص. پ. چیزیکه منسوب به آش پختن باشد مانند دیگ آشپزی و کفگیر آشپزی و ا. شغل طباخی .

آشتم (âctem) ا. پ. چرك و ریمی که از جراحت می پالاید .

آشتنگاه (âctangâh) ا. پ. جای لازم و بیت الخلا وآشگاه .

آشتوم (âctum) ا. پ. کاه . و کاه نخود. وجاروب .

آشتوه (âctuh) گیاه خار داری تلخ که اشتر بدان راغب و مایل است .

آشتی (âcti) ا. پ. صلح که مابین دو نفر یا زیادترپس از نزاع و گفتگو حاصل بد

آشتی خواران (âcti-xârân) **، آشتی خواره** (âcti-xâre) **، آشتی خوره** (âcti-xore) ا.پ. حلوا و طعامی که پس از آشتی میان دوستان پزند و خورند.

آشتی گاه (âcti-gâh) ا. پ. محل آشتی کردن.

آشتینه (âctine) ا. پ. آشیه و تخم ماکیان.

آشخانه (âc-xâne) ا. پ. جائی که در آن طعام بمردم دهند.

آشدّ (âcadd) [illegible]

آشر (âcer) ا. ع. خاری که در دو ساق ملخ است. و گاهی مانند دو چنگال که در [illegible] است.

آشرة (âcerat) ا. ع. چوب شکافته شده.

آشردن (âcordan) ف. م. پ. کوفتن. و سائیدن. و خمیر کردن. و [illegible] و شستن.

آشرمه (âcorme) ا.پ. قطعه‌ای پالان که کفل ستور را میپوشاند و از وی جدا و بواسطهٔ [illegible] آن متصل میگردد.

آشزدن (âcozdan) ف. م. پ. مر. آشردن.

آشغال (âcqâl) ا. پ. آخال و هر چیز [illegible] دور انداختنی. و بیشتر در مأکولات استعمال میشود. و **آشغال کله** [illegible] و غضاریف کله که قابل خوردن [illegible] . و **آشغال انگور** : چوبهای خوشهٔ انگور.

آشفتانیدن (âcoftânidan) ف.م.پ. [illegible] و شورانیدن و دیوانه کردن.

آشفتگی (âcoftegi) ا. پ. پریشانی و شورش و اضطراب و بی آرامی و حیرت و سرگردانی. و ستیزگی و خصومت و مناقشه. و هنگامه و غوغا و گیرودار. و فساد و خلل. و بی ترتیبی.

آشفتن (âcoftan) ف.م. پ. اضطراب کردن و تشویش نمودن. و مضطرب شدن. و اضطراب داشتن. و دیوانه شدن. و حیران و سرگشته شدن و پریشان گشتن و شیفته و شوریده شدن. و عاشق گشتن. و بی عقل شدن. و سرآسیمه شدن. و متحیر ماندن و متعجب شدن. و دلتنگ گشتن. و دلیر و خونخوار شدن. و تغییر نمودن و متغیر شدن. و بهم آمدن. و پریشان حال بودن.

آشفته (âcofte) ص. پ. شوریده. و عاشق گشته. و دیوانه و مجنون و پریشان حال. و **آشفته شدن** ف.ل. مضطرب شدن و پریشان گشتن. و **آشفته کردن** ف.م. شورانیدن و مضطرب کردن. و تشویش نمودن.

آشفته حال (âcofte-hâl) ص. پ. کسیکه در حالت پریشانی و اضطراب بود.

آشفته خاطر (âcofte-xâter) ص. پ. [illegible] و شوریده.

آشفته دل (âcofte-del) ص.پ شوریده دل.

آشفته روز (âcofte-rowz) و **آشفته روزگار** (âcofte-rowzagâr) ص. پ. کسیکه روزگار و بخت و طالع او درهم و شوریده باشد.

آشفته رومیان (âcofte-rumiân) ا. پ. انگشت وزغال افروخته.

آشفته عقل (âcofte-aql) ص. پ پریشان خاطر.

آشفته کاکل (âcofte-kâkol) ص. پ. ژولیده زلف وشوریده کاکل.

آشفته مغز (âcofte-maqz) ص. پ. دیوانه و بی عقل.

آشفته موی (âcofte-muy) ، (âcofte-mowy) ص. پ. ژولیده موی.

آشکار (âckâr) ، **آشکارا** (âckârâ) و **آشکاره** (âckâre) ص.م.ق. [illegible] و هویدا و بین و واضح و علانیه و روشن و مشهور و عمومی. و **سخن آشکار زدن** ف.م.: علانیه و صریحاً گفتن.

آشکارگی (âckâregi) ا.پ. عمومیت و اشتهار و شهرت.

آشکاره (âc-kâre) ا. پ. [illegible] و آش پز.

آشکزه (âc-kaze) ا.پ. [illegible] شکاری.

آشکو (âcku) و **آشکوب** (âckub) ا. پ. آسمان. و بام و سقف خانه. و [illegible] و منزلگاه. و هر مرتبه از پوشش خانه. [illegible] چینهٔ دیوار.

آشگار (âcgâr) و **آشگارا** (âcgârâ) ص.م.ق. مر. آشکار. آشکارا.

آشگون (âcgun) ج. پ. نام مملکت و ولایتی.

آشگونه (âcgune) ص. پ. واژگونه و سرنگون و برگشته. [illegible]

آشگوی (âcguy) ا.پ. قصر و عمارت [illegible]

آشمالی (âc-mâli) ا. پ. [illegible] و رشحه.

آشمید (âcamid) ا.پ. جرعه و آشام.

آشمیدن (âcamidan) ف.م. پ. آشامیدن.

آشنا (âcnâ) ص. پ. دوست و یار و رفیق و همدم و مصاحب.

ج . : آشنایان . و شناوری ا . و سباحت و شناور و آب ورز . و **آشنا و بیگانه.** مشهور و غیر مشهور . ودوست و اجنبی. و **مذاق آشنا** ص.: هرچیزکه دارای مزهٔ خوش باشد. و**معنی آشنا** : هرچیزکه فهم آن نزدیك بذهن باشد .

آشناب (âcnâb) ارص. پ. شناور و شنا کننده .

آشناباز (âcnâ-bâz)ارص.پ. شناور و شنا کننده .

آشنابازی (âcnâ-bâzi) ا.پ:شناوری و سباحت .

آشنا پرست (âcnâ-parast) ص. کسی‌که حقوق دوستی وآشنائی را رعایت‌کند. و مهربان .

آشناخو (âcna-xow) اخ. پ. دهی در ماین کمره و بروجرد .

آشناد (âcnâd) ا.پ. نام روزبیست و پنجم از هرماه شمسی .

آشنارو (âcnâ-ru)ارص.پ.روشناس.

آشناگر(âcnâ-gar)ا.پ. شناگروشناور و سباح .

آشناو(âcnâv)ارص.پ.آشناب‌وشناور.

آشناور(âcnâ-var)ارص.پ . شناور و وکسیکه شنا میکند .

آشناه (âcnâh)ا . پ . شنا و سباحت و .عمل شناگر.وص. شناگر .

آشنایان(âcnâyân)پ. ج آشنا .

آشنائی (âcnâi) ا.پ.دوستی ومحبت و مودت. وشناسائی و معرفت. و**آشنائی دادن** فـل.: خودرا شناساندن .

آشنه(âcne)ارص.پ. آشنا .

آشو (âcu) ا.پ. آفت و بدبختی. وآزار واذیت و محنت ورنج. وآشوب .

آشوب(âcowb)ا.پ. خوف و ترس وهراس و دهشت‌وبیم . واندوه. ودرد وآزار ورنج . وآفت وآسیب . و پریشانی‌وآشفتگی. و اختلاف وعدم موافقت. وخلل .واضطراب وغوغا وغلانوش وغلاگوش‌وهنگامه‌وشورش. آشکا ووزخاده. وص. آشفته. وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشودمانند **شهرآشوب.**

آشوب‌انگیز (âcowb-angeyz)ص.پ: فتنه انگیز و کسیکه فتنه و هنگامه و شورش برپا میکند .

آشوبتر (âcowb tar)ص.پ. آزرده تر. ودردناکتر .

آشوبگاه (âcowb-gâh)ا.پ.جای‌بیمناك و هراسناك وجای فتنه وفساد .

آشوب گستر (âcowb-gostar)ص.پ. کسیکه فتنه و فساد بر پا میکند و محرك بیم وترس میگردد .

آشوبناك (âcowb-nâk)ص.پ.شوریده وپریشان. ومخوف ودهشتناك .

آشوبیدن (âcowbidan)ف ل . پ . شوریده وپریشان گشتن. وآشفته‌شدن‌ومضطرب گردیدن .

آشور (âcowr) ا.پ.کلمهٔامر یعنی‌پیروی کن و تعاقب نما .

آشوردن (âcowrdan) ف م . پ . آمیختن وسرشتن ومخلوط کردن. و پیوستن . وهمراهی کردن . ووصل‌کردن .وخمیرکردن.

آشوغ(âcowq) ا.پ.نکره وشخص‌غیر معروف که نه طایفه وخاندانش معلوم باشدنه شهر وبومش .

آشوفتگی(âcowftegi)ا.پ.آشفتگی.

آشوفتن(âcowftan)فـل.پ.آشفتن .

آشوفته (âcowfte) ص. پ. آشفته .

آشی (âcâ) اخ.پ.نام پدر داودپیغمبر.

آشی (âci)ا.پ. مر . آشیب .

آشیا (âciâ) ا. پ. آشیان .

آشیا (âciâ) ص.پ. آشارمانند .

آشیان (âciân)ا.پ. لانهٔ مرغان .وبام وسقف خانه . ومأوا ومقر . و در این معنی حاصل ترکیب آن باکلمه‌ای‌که درماقبلش واقع میشود حکم صفت پیدا میکند مانند **جلد آشیان** یعنی کسیکه مأوا و مقرا در بهشت باشد . و **سعادت آشیان** از القاب‌دربار عثمانی است . و **آشیان بستن** و**آشیان ساختن** و **آشیان کردن** و **آشیان گرفتن** و **آشیان نهادن** فـل.: لانه گذاشتن .

آشیانه(âciâne) ا. پ.مر. آشیان . و**آشیانه کردن** فـل.: لانه‌کردن‌مرغ .

آشیب (âcib) ا. پ. ترس و خوف و هراس . واندوه‌ورنج. وتشویش‌وپریشانی و آشفتگی .

آشیج (âceyj) ص. نقیض و مخالف و ضد .

آشیگاه (âcigâh) ا. پ. جای لازم و مبال و فزناك .

آشین (âcin) ا. پ. طباخ. ونانوا .

آشینه(âcine) ا.پ.تخم مرغ وآسینه.

آشیهه (âcibe) ا. پ. صدا و شیهه و صهیل .

آصار (âsâr) ع.ج. اِصر.

آصاص(âsâs)ع.ج.اَص‌ّ و اِص‌ّ و اُص‌ّ.

آصال (âsâl) ع.ج اَصیل .

آصدة (âsedat) ا. ع. نوعی ازماهی.

آصرة (âserat) ا. ع. قرابت‌زهدان. وقرابت‌واحسان.ج: اَواصِر. ورسن‌کوتاه که‌بدان دامن خیمه‌رابمیخ بندند. ج : اصار.

آصف(âsef)اخ.ع. وزیر حضرت‌سلیمان. و**آصف‌بن‌برخیا**: ازعلمای بنی اسرائیل .

آصف جاه (âsef - jâh) ص. پ.

از القاب وزرا میباشد .

آصل (âsol) ع.ج. اصل .

آصی (âsi) ا. ع. ابن آصی یك نوع مرغی است .

آصیة (âsiat) ا. ع. آشامی که از خرما سازند. وقرابت زهدان. وبلای لازم.

آط (ât) ع.ص.جذع آط: تنهٔ درخت خرما بن‌آواز کننده ع.ج. **اطط** (ottat).

آطة (âttat) ع. ص مونث آط. ج : اواطّ .

آطال (âtâl) ع.ج اطل .

آطام (âtâm) ع.ج اطم واخ. ع. نام روستائی در یمامه .

آطریلال (âtrilâl) ا. پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ گیاهی معمول در طب کـه قازی آغی (قازیاغی) گویند یعنی پنجهٔ غازچه نو وستهٔ این گیاه شبیه بپنجهٔ غاز است‌ویکی از اجزای سبزی صحرائی می باشد . وچون از نو رستهٔ قازیاغی وگندنا پلو سازند غذای بسیار نیکو و گوارائی حاصل میشود. و نیز آش ماست قازیاغی از آش های بسیار لذید است.

آطن(âten) اخ. پ. شهرپایتخت یونان که‌دارای۷۵۰۰۰۰ نفرجمعیت است‌و**مدینة الحکماء** نیز گویند .

آغا (âqâ) ا. پ. امیر ورئیس وپیشوا و خواجه و صاحب و حاکم وفرمان‌گزار. و ص. خداوند وبزرگتروشریف. واخ. لقب مردمان نجیب. و دراین زمان رسم شده‌که آغا را در لقب خواجه سرایان حرم و زنان استعمال می کنند و آقا را در لقب سایر مردم. و بر آغا درصورتیکه مراد خواجه‌سرا بود اهالی‌مصر ومردم‌شامی **آغاوات** جمع می بندند .

آغاباجی (âqâbâji) ا. پ. اسم‌ولقب مادر و خواهر بزرگتر.

آغار(âqâr) ص. پ. چیز نم کشیده و خیسیده شده. و چیزفرو شدهٔ بزمین. و بگل آمیخته شده. وخمیر شده. وآمیزنده (دراین معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میشود). وتحریك شده و برانگیخته شده. واغوا کننده و برانگیزاننده. وتحریك کننده برجنگ. و ا. فرو شدگی نم درزمین. وظرف وآوند.

آغارانیدن (âqârânidan) فم. پ. جنبانیدن و حرکت دادن . و فروکردن و زیر افـگندن .

آغارد(âqârad) ص.پ. کوبندموسحق کننده. وانگیزنده .

آغاردن(âqârdan) فل.پ.خیسیدن. و برانگیختن.وحرکت کردن. وفم.: سرشتن و خمیر کردن. و برانگیزانیدن . و خیسانیدن و فرو کردن در آب . و فرو کردن در زمین .

آغارش (âqârec) مح.پ. آغاردن.

آغاروز (âqârowz)ا.پ. آغازوابتدا ومبادی و شروع .

آغاره (âqâre) ا. پ. بند کفش و پاپوش.

آغاری (âqâri) ا. پ. پارچهٔ کرکـی که تار و پود آن هردو کرك وبهترین آن آغاری است که ترکانها می بافند. و ظرف و آوند .

آغاریدن (âqâridan) فم.: پ. بر انگیزانیدن. و ترکردن و نمناك کردن. و در زمین فروبردن . و در آب خیسانیدن .

آغاریقون (âqâriqun)ا.پ. مـر . غاریقون.

آغاز (âqâz) ا. پ. ابتدا وشروع‌واول و ورخش هرکاری. واراده و عزم وقصـد. و خواهش . و صدا و آواز . و **آغاز کردن** فم.: شروع‌کردن. وقصد نمودن و خواهش کردن.

آغازش (âqâzec) مح.پ. آغازیدن.

آغاز کار (âqâz-kâr) ص. پ.شروع کننده .

آغاز گاه (âqâz-gâh) اخ:پ.مبدع عالم‌که یزدان‌باشد . وفلك الافلاك که مبداء همهٔ‌احتیاجات‌بود.

آغازنده (âqâzande) اخ.پ.حضرت باری تعالی که آغاز و انجام هرموجودی‌بامر اوست .

آغازه (âqâze) ا. پ. دست افزاری مرکفش دوزان‌را. ودوالی‌که درماین چـرم و روی کفش دوزند تا آب و خاك بدرون آن نرود . و شروع درکار.

آغازیدن (âqâzidan) فم: پ. آغاز و ابتدا نمودن. وقصد و اراده کردن. وجنگ کردن .

آغاش (âqâc) ص.پ. فراهم آورده ومندرج کرده.

آغاشتن (âqâctan) فم: پ. فراهم آوردن و جمع کردن . و انداختن یکی را بالای دیگری. وقرار دادن چیزی را در نزد دیگری .

آغال (âqâl) ا.پ. اغوا وتحریك وبر انگیختگی برحرکت و جنگ واغوا.وبلع وچیز نا جویده رافروبردن.و شروع وابتدا وآغاز. وتری‌ونمناکی‌وخیسیدگی.وجای‌باش‌گوسپندان. وخانهٔ زنبوران عسل .

آغال پشه (âqâl-pace) ا.پ. شجرة البق و درختی بزرگ که سده نیز گویند و در شاخهای آنچیزی باشد خریطه‌مانند وپراز پشه موسوم بپشه خانه.

آغالش(âqâlec) مح.پ. آغالیدن.و ا. اغوا و برانگیختـگی وترغیب و تحریض

بر گناه .

آغالشتن (âqalectan) فم.: پ . فراهم کردن . و توده کردن و انبار کردن .

آغاوات (âqavât) ع.ج آغا(مخصوص مصریها وعثمانیها میباشد).

آغالیدن (âqâlidan) فل.: پ.گرم شدن. و متغیر وستیزنده شدن. وفم.: تند و تیزکردن. و ترغیب نمودن مردم‌را برجنگ و تحریض نمودن برآن وخصومت افگندن میان مردم.ودر زندان‌کردن ومحبوس ساختن. وسختی‌آوردن.

آغالیده (âqâlide) ص. پ. آشفته. وتحریض شدهٔ بجنگ.

آغایان (âqâyân) پ ج.آغا.

آغر (âqar) ا. پ. رودخانهٔ خشکی که پس از گذشتن سیلاب در بعضی جاهای آن اندك آبی مانده باشد.

آغرده (âqarde) ا. پ. جامهٔ نازك وتنگ و جامهٔ تنگ و پاره‌پاره.

آغرسطس (âqarsates) ا. پ. ــ مأخوذ از یونانی ــ نام گیاهی که گرمازك نیزگویند .

آغره (âqre) ا. پ. یکنوع گیاهی که بزبان فرانسه لیکن گویند .

آغریوس (âqrius) ا.پ.ــ ماخوذ از یونانی ــ بیابان ودشت.

آغستن (âqastan) فم: پ. بزوروعنف چیزی در جائی فروکردن. وپر کردنوانباشتن وآگندن.

آغسته (âqaste) ص. پ. مملو وپر. وبزور پرکرده.

آغش (âqoc) ا. پ. آغوش و کنار. وبغل.

آغشانیدن (âqactânidan) فم: پ. سرشتن فرمودن . وخیسانیدن.

آغشتگی (âqactegi) ا. پ. اختلاط وامتزاج و آمیزش.

آغشتن (âqactan) و (âqectan) و(âqoctan) فل.پ. تر شدن. آلوده‌شدن. و فم. تر کردن.وبریدن وقطع کردن.وقیمه کردن وقطعه قطعه کردن.

آغشته (âqacte) ص.پ.آمیخته وآلوده. وترشده. وزمین آب‌داده.

آغشغه (âqecqe) ا. پ. آن قسمتی از در که دارای جامهای بزرگ شیشه بود . و **در آغشغه** : دری که دارای آغشغه باشد .

آغشك (âqacak) ا.پ. تربانتین و یك نوع صمغ که از طایفهٔ درخت کاج تراوش می کند.

آغل (âqel) ا. پ. آغال و جای باش گوسپندان.

آغند (âqand) ص.پ. آگنده وانباشته و پر کرده.

آغندن (âqandan) فم. پ. پرکردن چیزی و انباشتن وآگندن .

آغنده (âqande) ص. پ. پرشده وپر وانباشته شده.

آغنده (âqonde) ا. پ. گلولهٔ پنبهٔ پیچیده شده. ورتیلا ونوعی از عنکبوت که کهمعروف به زهر داشتن‌است.

آغوات (âqavât) ع. ج‌آغا (معمول مصریهامیباشد).

آغوز (âqoz) ا.پ. شیری‌که از پستان زن‌زرائیده سیلان میکند **وهرس‌و هرش وماك** نیز گویند.

آغوش (âqowc) ا. پ. بغل و بر وسینه. وپرستار. وبنده. و **آغوش کردن** ویا در **آغوش کردن** فم.: دربرگرفتن ودر کنار گرفتن وبغل‌گیری نمودن. و شامل کردن و دریافت کردن . و گنجیدن‌و ف ل .

آغوش دادن بی خبر شدن .

آغوشیدن (âqowcidan)فم.:پ. در بغل کشیدن و دربرکشیدن.

آغول (âqowl) ا.پ. نگاه بگوشهٔ چشم. ونگریستن‌از روی خشم.

آغیة (âqiat) ا. ع. جویچه ایکه برای آبیاری‌ـ‌وی کشت آرند.ج: اَوا غی .

آغیرس (âqiras) ا. پ. گردکان و گردو و جوز.

آغیشتن (âqictan) فل. پ. در دربغل گرفته شدن. وخیسیدن. وآویخته شدن و معلق‌بودن.و فم. در بغل گرفتن. وبریدن و قطع‌کردن. وقیمه کردن. وآویختن وآویزان نمودن .

آغیشیدن (âqicidan) فل. پ. ترسیدن و هراسیدن وترس و بیم داشتن. وفم. درآغوش‌گرفتن. وقطع‌کردن وبریدن.

آغیل (âqil) ا.پ. نگاه بگوشهٔ چشم ازروی‌غضب وخشم. وکج بینی.ونگاه ازروی خشم.و آغل و جای باش‌گوسپندان.و ص. شخص احول.

آف (âf) ا.پ. آفتاب‌وخورشیدوشمس. وآهوی مشك.

آفات (âfât) ج‌ا.پ. مأخوذ از تازی بلاها و آفت ها .مر. آفت

آفات (âfât) ع.ج. آفة

آفاق (âfâq)ع. ج. اُفُق و اُفق

آفاق بند(âfâq-band) و **آفاق ستان** (âfâq-setân) **آفاق گیر** (âfâq-gir) ص.پ. کسی که غالب میشود برجهان و در تصرف خود میآورد عالم را.

آفاق گرفته(âfâq-gerefte) ص.پ. مشهور و معروف.

آفاقی (âfâqi) ص.پ. کسیکه مسافرت بسیار کرده باشد.

آفة (âfat) ا.ع. عاهة وآفت و آسیب . ج : آفات.

آفت (âfat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزیکه فاسدکند چیزیرا.وبلیه وبلا.وآسیب. وحادثه وسانحه. و مرگامرگی که درمیان حیوانات افتد. و آن چیزیکه فاسد کند غله و دیگر کشتها وا. و **آفت ارضی**: آفتی که متعلق به اراضی ملکی باشد مانند خرابی نباتات.و **آفت دیو**: آبله هائی که از ترس در حین خواب درلب بروزمیکندوقربا.و **آفت سمائی**: آفتی است که از نیامدن باران و ملخ خوراکی و سن خوارگی و جز آن در زراعت وارد می آید.

آفتاب (âftâb) ا.پ. تابش مهرهمچون ماهتاب که تابش ماه است. وشمس و مهر وخورشید.وقیاس.وروز. و شراب انگوری. و روح.و **آفتاب عالمتاب**: خورشید که همهٔ عالم می تابد. و **آفتاب عالم سوز** : خورشیدکه می افروزدهمهٔ عالم‌را. و **آفتاب زرد** : نزدیکهای غروب آفتاب.و **آفتاب زرد رو** : خربزه. و **آفتاب دولت** : بخت واقبال. و **آفتاب ساده** اخ : سلیمان پیغمبر. **آفتاب سر دیوار یا آفتاب کوه** ا. : انتهای عمر و زندگانی و زوال دولت وکامرانی. و **آفتاب بر دیوار رفتن یا آفتاب بر کوه رفتن** ف.ل.: زایل شدن دولت و اقبال.وبآخر رسیدن عمر. و **آفتاب فرود کوه رفتن یا آفتاب فرو رفتن** : زایل شدن دولت واقبال. و بآخر رسیدن زندگانی. و **آفتاب بگل اندودن** ف.م.: پنهان کردن چیزی که درنهایت ظهور باشد.

آفتاب پرست(âftâb – parast) ص.پ. کسی که آفتاب می پرستد و آنرا مانند خدای ستایش میکند. وا. جانوری شبیه بـه چلپاسه.وگل نیلوفر.وهرگلی که بطرف آفتاب ورود و برگهای آن بدانجانب میل کند .

آفتاب پرستی(âftâb_parasti)ا.پ. ستایش آفتاب. وآئین کسانیکه آفتاب می‌پرستند.

آفتاب جلوه (âftab_jalve) ص.پ. درخشنده مانند آفتاب.

آفتاب چشمه (âftâb_çacme) ا.پ. چشمهٔ آفتاب که عبارت از قرص آن بود.

آفتابچی (âftâb_çi) ا. پ. آنکه آفتابه دارد .

آفتاب خاطر (âftâb_xâter) ص.پ. کسی که دارای هوش روشن باشد.

آفتاب خانه (âftâb_xâne) ا.پ.خانهٔ آفتاب. و تابخانه.

آفتاب دزدك (âftâb_dozdak) ا.پ. شبکه ایکه بچگان از بوریا سازند و در آفتاب گـذارند.

آفتاب رخ (âftâb_rox) ص. پ. کسیکه رخسار وی روشن وتابدار باشد.

آفتاب رو (âftâb_ru) ص.پ. کسیکه رخسارش مانندآفتاب بدرخشد. وا. آنطرف از حیاط که در زمستان آفتاب گیر باشد.

آفتاب زار (âftâb_zâr) ا.پ. جای آفتاب‌گیر. وباغ پراز گل .

آفتاب زرد (âftâb_zard) ا.پ.هنگام غروب آفتاب.

آفتاب سوار (âftâb_suâr) ص.پ. سحر خیز.و مف.شبگیر. وسحرگاه و هنگامیکه آفتاب بر نیامده باشد .

آفتابگاه (âftâb_gâh) ا.پ. هرجای که‌خورشید بتابد. وهرروزکه خورشیددرخشان بود و ابرنباشد. وهنگامیکه شب وروزمساوی باشند یعنی روز اول بهار و روز اول پائیز .

آفتاب گردان(âftâb_gardân)ا.پ. گل آفتاب پرست. وخیمهٔ کوچکی سبک‌ودارای یك دیرك که در سفر جهة ناهار خوردن برپا کنند. و قطعه ای از چرم بشکل نیم قرص‌که در پیش کلاه جهت محافظت چشم و صورت از اثر آفتاب نصب نمایند .

آفتاب گردش (âftâb_gardec)ا.پ. تمام‌روی‌زمین.وهرچیزی‌که آفتاب برآن تابد. وحربا وبوقلمون و آفتاب پرست .

آفتاب گردك (âftâb_gardek) ا.پ. جانوری شبیه‌به چلپاسه وبوقلمون وحربا.وگل آفتاب پرست .

آفتاب گیر (âftâb_gir) ا.پ. هرچیزی که جهت‌محافظت‌ازآفتاب بربالای‌سرنگاه‌دارند.

آفتابناك (âftâb_nâk) ص. پ. متعلق بآفتاب. وآفتاب‌دار.

آفتابه (âftâbe) ا.پ. آوند لوله دارکه نوعاً از مس و سایر فلزات میسازند و بدان دست وروی‌میشویند. وابریق مسافران.

آفتابه‌چی (âftâbe_çi) ا.پ. خادمی‌که آفتابه لـگن‌بدو سپرده باشند.

آفتابه لگن (âftâbe_lagan) ا. پ. آفتابه و لـگنی راگویندکه جهت دست و رو شستن و وضو گرفتن و سایر شست وشو ها بکار می برند .

آفتابی(âftâbi) ص . پ . هر چیزیکه متعلق بآفتاب باشد. ومتغیر اللون. وچیزیکه آنرا آفتاب‌داده باشند.وا. مردم یزد لنگ‌حمامی را گویند. ونوعی از سیرقبه دار. وجائی که جهت‌سایه‌ساخته اند. و **آفتابی شدن** ف.ل.: ظاهر شدن و از خانه بیرون آمدن پس‌ازمدتی که در خانه مانده باشند .

آفتاوا (âftâva) و **آفتاوه**(âftâve) ا. مر. آفتابه.

آفت رسیده (âfat-raside)ص.پ.

آفت زده (âfat-zade) ص.پ. مظلوم. وبدبخت. وگرفتار وبلا آسیب. وفاسد شده از آفت.

آفتفایا (âftafâyâ) ا. پ. یسك قسم گیاه که از برگهای آن ترشی میگیرند موسوم به **اقتافیا** .

آفت گری (âfat-gari) ا.پ. میل و رغبت به آسیب وآفت رسانیدن.

آفته (âfte) ا. پ. مفهوم و مرکـوز. و مقدر .

آفد (âfad) ا. پ. برادرزاده. وخواهر زاده .

آفرازه (âfrâze) ا.پ. شعله وزبانهٔ آتش.

آفرنگان (âfrengân) اخ.پ. یك نـسك از بیست و یك نسك کتاب زند .

آفروزه (âfruze) ا.پ. فتیلهٔ چراغ. و آفروزینه که بدان آتش افروزند.

آفروزینه (âfruzine) ص. پ. مر. افروزینه .

آفروسه (âfrowse) و **آفروشه** (âfrowce) ا.پ. حلوائی ازآرد وروغن و عسل که اول آرد و روغن را مخلوط کنند و با دست مالند تا دان دان شود و بعد عسل در آن ریزند و برآتش نهند تا نیك پزد و سخت گردد. وخورشی است مرگیلانیان را که زردهٔ تخم مرغ را درشیر خام ریزند و نیك بهم زنند و بر روی آتش نهند تاشیر مانند دلمه بسته شود و بعد شیرینی داخل سازند و نان را در آن ترید کنند وتناول نمایند و کتهٔ چلاو را نیز درآن ریخته با قاشق خورند. و لوزینه را نیز آفروشه گویند. و بلغور گندم را هم گویند .

آفریدگار (âferidegâr) اخ. پ. از اسمهای جلاله یعنی کسیکه موجودات را ازعدم بوجود آورده و آنها را آفریده است .

آفریدگان (âferidegân) پ.ج آفریده یعنی مخلوقات .

آفریدن (âferidan) فم.پ. خلق کردن و از عدم بوجود آوردن و نیستی را هستی نمودن .

آفریدون (âfraydun) اخ. پ. مر. فریدون .

آفریده (âfride) ص.پ. خلق شده. و ا. مخلوق.ج: آفریدگان .

آفرین ا (âferin) پ. کلمهٔ غیر موصول که در تحسین و دعای نیك استعمال میشود .

آفرین (âferin) ا.پ. تعریف و ستایش و تمجید و مدح و نعت و تحسین و توصیف و ثنا. و دعا ونیایش. و تبریك وبرکت. وروز اول از خمسهٔ مسترقه. و **آفرین خواندن** فم.: ستودن وستایش ومدح کردن و تحسین نمودن. و **آفرین کردن**: آفرین خواندن وتعریف کردن. وشکر کردن. ودعای خیر کردن. و توصیف کردن. وآفریدن و موجود کردن و بوجود آوردن .

آفرین (âferin) ص.پ. مبارك ومیمون وخجسته. ونیك کرده شده. و آفریننده وخالق. و دراین معنی همیشه باموصوف استعمال میشود و ازصفات باری جل شأنه میباشد مانند **جان آفرین** : خالق روح. و **جهان آفرین**: خالق عالم .

آفرینا (âferinâ) ص.پ. آفریننده وخالق.

آفرین خانه (âferin xâne) ا. پ. نمازگاه وجائی که درآن عبادت پروردگار کنند.

آفرینش (âferinec) م ح.پ. آفریدن. واج. : همهٔ آفریدگان از جماد ونبات وحیوان و زمین و آسمان و ستاره قطبی و آفتاب و ماه و انسان و ملك و نفس و روح و عقل . و **خداوند آفرینش** اخ.: بزرگ آفریدگان.

آفرینگان (âferingân) ا. پ. عیدی که جهت یادبود رفقائی کـه از شخص دور شده اند نگاه میدارند .

آفرین گر (âferin-gar) و **آفرین گوی** (âferin-gowy) ص.پ. کسیکه تحسین میکند وستایش مینماید. وآنکه مبارکباد میگوید.

آفریننده (âferinande) ص.پ. خالق و خلق کننده .

آفسانه (âfsâne) ا.پ. مر. افسانه .

آفق (âfaq) ص.ع. **رجل آفق**: مرد ختنه ناکرده .

آفق (âfeq) ص.ع. مردی که با فصاحت و صاحب فضائل باشد . واخ. نام اسبی .

آفقة (âfeqat) ص. ع. زنی که در نهایت فصاحت و فضائل باشد . و ج اَفِق و اَفواق .

آفگانه (âfgâne) ا.پ. بچهٔ نارسیده که قبل از موقع از شکم انسان و یا حیوان سقط شود .

آفل (âfel) ص.ع. غروب کننده وفروزنده. ومادهٔ شیر بار دار .ج : اَوافل .

آفلین (âfelina) ع.ج آفل یعنی فروزندگان.

آفند (âfand) ا.پ. جنگ وجدل وستیزه و خصومت و عداوت و دشمنی .

آفنداك (âfendâk) ا. پ. قوس قزح و آژفنداك .

آفندیدن (âfandidan) فم.پ. جنگ و جدل کردن و خصومت و دشمنی نمودن.

آق (âq) ص.پ. مأخوذ از ترکی. سپید.

آقا (âqâ) ا.پ. مأخوذ از مغولی. برادر کلان وبزرگتر. ورئیس بزرگتر قوم وطایفه.

آقاسی (âqâsi) ا.پ. مأخوذ ازمغولی. داروغهٔ دیوانخانه. و **حاجی میرزا آقاسی** اخ.: پسرمیرزا سلیم پور عباسخان ایروانی از طایفهٔ بیات. چون باسم جدش موسوم بود جهة احترام میرزا آقاسی گفتندش. درسال ۱۱۹۰ هجری جهت تحصیل علوم دینیه به عتبات عرش درجات میرود و در خدمت مرحوم مـلا

عبدالصمد همدانی طاب ثراه مشغول تحصیل میگردد و با جدامی این بندهٔ مصنف مرحوم **ملا محمد شهید کوهبنانی** در خدمت آن بزرگوار تحصیل معارف وفضایل میکند و پس از شهادت مرحوم ملاعبدالصمد از راه همدان در سال ۱۲۱۴ باپروان معاودت مینماید و پس از چندی بمکهٔ معظمه زادهاالله شرفاً وتعظیماً مشرف میشود و پس ازمراجعت چون ایروان در تصرف دولت روس درآمده بود سکنای در آن جارا جایز ندانسته بشهر تبریز مهاجرت مینماید وازجانب نایب‌السلطنه عباس میرزا مورد تفقدات میشود و سمت ملا باشیگری اولادمرحوم نایب السلطنه وا تحصیل میکند تا در زمان سلطنت شاهنشاه محمد شاه طاب ثراه شخص اول و صدر اعظم دولت علیهٔ ایران میگردد. و درزمان صدارت برحسب وصایای مرحوم ملا عبدالصمد اعلی الله مقامه در احسان بفقرا و ضعفا کوتاهی نکرده در آبادانی مملکت کوشیده و خیرات و مبرات ویرا همه دیده و شنیده اند. وپس ازفوت آن شاهنشاه واستعفای از صدارت به عتبات عرش درجات تشرف جسته و در سال ۱۲۶۵ هجری در کربلای معلی برحمت ایزدی می پیوندد و اکنون مقبرهٔ آن مرحوم مزار عامه است .

آقال (âqâl) ا.پ. انگشتی وسقط وبکار نیامدنی و تراشه وخلاشه وجزآن .

آقاواینی (âqâvâ ini) ص.پ.ـ مأخوذ ازمغولی ـ منسوب بشاهزادگان خانوادهٔ سلطنتی. و **شریعت آقاواینی** : نگاهداشتن پاس حقوق خویشاوندی .

آقایان (âqâ ân) پ. ج آقا .

آقائی (âqâ'i) ا.پ. ـ مأخوذازمغولی جاه و جلال برادر کلان . و شاهزادگی و سلطنت .

آقچه (âqçe) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ روپیه و اشرفی .

آق سنقر (âq-sonqor) ا.پ.ـ مأخوذاز ترکی ـ یکنوع مرغ شکاری. وزور. وآفتاب. و اخ. یکی از پادشاهان ترکستان .

آقشام (âqçâm) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ نوبتی که لشکریان باشیپور و بالابون در وقت غروب آفتاب بنوازند .

آقشته (âqecte) ا . پ . انبار خانه و مخزن .

آقطی (âqti) ا.پ.ـ مأخوذ ازیونانی ـ یك قسم از خمان .

آق مزار (âq-mazâr) اخ. پ. چهر خانه‌ای در راه زنجان و تبریز در میانهٔ نیك‌پی وسرچم . ونام دهی .

آقوش (âquc) ا.پ. شیر بیشه. وببر. و پلنگ .

آك (âk) پ. کلمه‌ایست که چون در آخر اسمی در آید دلالت میکند بر نسبت و تشبیه مانند **مغاك** و **تباك** .

آك (âk) ا. پ. عیب و عار و آسیب وآفت. و **ده آك** ص. یعنی دارای ده عیب که تازیان آنرا تازیگانیده وضحاك گفته اند .

آکا (âkâ) ا. پ.ـ مأخوذ ازترکی ـ برادر کلان .

آکال (âkâl) ع . ج آکلة (âkelat) . **وذوالآکال** ج ا.: مهتران قبیله که چهارم حصهٔ غنیمت برخود گیرند. و **آکال الملوك** : مأکل پادشاهان . و **آکال الجند** : ارزاق لشکر .

آکام (âkâm) ع.ج. اکمة (akammat) .

آکام (âkâm) ا.پ. قارچ و سماروغ.

آکپ (âkop) ا. پ. گرداگرداندرون دهان. و آبنوس.

آکج (âkaç) ا.پ. قلاب. وقلابیکه بدان یخ‌را در یخچال اندازند . وقلابیکه کشتی بانان بدان کشتی دشمن را بسوی خود کشند . ومیوهٔ صحرائی که گیاه‌آنرا علف شیران ولفاح بری نامند .

آکح (âkah) ا. پ. جلاب که عبارت از داروی چندی است‌در آب جوشانیده‌وصاف کرده .

آکحج (âkahj) ا.پ. آکح‌وجلاب.

آکخ (âkax) ا.پ. آکح و جلاب.

آکرکره (âkarkare) ا. ریشهٔ گیاهی از طایفهٔ بابونه که عاقر قرحا نیز گویند .

آکس (âkos) ا.پ. قلم آهنی‌که سنگ تراشان‌بدان سنگ‌تراشند . ومالهٔ بنائی وچوبی که در سرش قلاب بود .

آکسته (âkaste) ص.پ. محکم بسته .

آکسه (âkase) ص . پ . آویخته و آویزان . و چنگ در چیزی زده .

آکشته (âkacte) ص.پ. محکم‌ومستحکم و استوار. ومضبوط . وموفور و سرشار وپر.

آکل (âkal) ص.ع. اکول‌تر وخورنده‌تر. و **آکل شسه فرایون** .

آکلة (âkelat) ا.ع. ماشیه‌ای چرنده. وزنگ و غانقرایا . و **آکلة اللحم**: کارد. وچوب دستی آهن دار. وآتش. وتازیانه .

آکله (âke'e) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح طب بیماری‌که عضوازآن‌خورده‌شود.

آکنج (âkanj) ا.پ. قلابی که بدان‌یخ در یخدان اندازند .

آکنده (âkonde) و (âhonde) ا.پ. اصطبل و معلف .

آکو (âku) ا.پ. پرندهٔ شوم نامبارك‌که بوم نیز گویند .

آکوچ (âkuç) ا.پ. یك نوع میوه که دارای چندین هسته است و ازگیل نیز گویند .

آکورس (âkurs) ج اخ. پ. جزایر چندی در اقیانوس اطلس متعلق بدولت پرتغال

که دارای ۴۵۶۰۰۰ نفر جمعیت میباشد و محصولات آنجا نارنج و لیمو و حبوبات و شرابهای اعلی است .

آگ (âg) ا.پ. بلغت زند گندم و حنطة.

آگ (âg) ا.پ. درخت هندی که شیرهٔ آن زهر کشنده است .

آگاه (âgâh) ص. پ. با خبر و بیدار وهوشیار. وواقف وبااطلاع . وبادانش وعاقل وخردمند وبابصیرت. ودقیق وبادقت وبافکر. و ا. اندیشه . ونگاه ونظر. وبصیرت وخبر . واشاره ودلالت. واطلاع . و **آگاه شدن** ف.ل.: مطلع شدن و خبردار شدن . و **آگاه کردن** ف.م.: واقف کردن و باخبر کردن و هوشیار کردن. و **ناآگاه** ص. : بی اندیشه و بی خبر و غافل.

آگاهانه (âgâhâne) م ف.پ. ازروی اطلاع و علم وخبرداری وبصیرت وبینائی .

آگاهانیدن (âgâhânidan) ف.م.پ. نمودن و دلالت کردن . و خبردار کردن و با اطلاع نمودن . ومتنبه کردن .

آگاهی (âgâhi) ا.پ. بصیرت. ونگاه و نظر . وخبر و اطلاع ووقوف . و بیداری و هوشیاری . و **آگاهی داشتن** ف.ل.: اطلاع داشتن و با خبر بودن وواقف بودن. و **آگاهی نمودن** : هوشیار شدن. واز عاقبت خبردار شدن . ودوراندیش شدن .

آگاهیدن (âgâhidan) ف.ل. پ. مطلع شدن ودانستن و باخبر شدن .

آگده (âgde) ص.پ. آکنده.

آگر (âgar) و (âger) ا. پ. کفل و سرین .

آگره (âgare) اخ. پ. شهری مشهور در هندوستان که از شهر های عمدهٔ ایالت بنگاله است و واقع در کنار رود جمنا و دارای ۱۷۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

آگری (âgari) ص. پ. منسوب به آگره .

آگسته (âgaste) ص. پ. ترکرده . و آلوده و آمیخته .

آگسته (âgeste) ص پ. محکم بسته .

آگش (âgoc) ا. پ. آغوش و بغل و بر .

آگشته (âgacte) ص.پ. ترکرده. وآلوده و آمیخته .

آگشته (âgecte) ص.پ. محکم بسته .

آگفت (âgaft) و (âgeft) ا.پ. محنت و آفت . ورنج و آزار. و بلا و بلیه. و مرگا مرگی و وبا .

آگن (âgan) ص.پ. چیزی که در جامه و بالش و امثال آنها آگنده کنند از قبیل پشم و پنبه .

آگنبالین (âgan-bâlin) ا. پ. هر چیزیکه بالین را از آن می آگنند مانند پنبه و پر و پشم و پوشال .

آگنج (âgarj) ص. پ. هر چیز پر و مملو .

آگند (âgand) ص.پ. پر کرده و انباشته و پرشده . و **جوز آگند** : ازجوز پرشده.

آگندگی (âgandegi) ا. پ. پری و امتلاء وفربهی .

آگندن (âgandan) ف.م.پ. پر کردن و انباشتن .

آگنده (âgande) ص. پ. پر کرده و انباشته شده و آگنج. و بزرگ . و فربه . وآباد و مزروع. و هرچیز پر کرده و انباشته شده. و **پشم آگنده**. ص. انباشته ازپشم. و **گوشت آگنده** : مملو از گوشت .

و **آگنده کردن** ف.م.: پر کردن.

آگنده (âgande) و (âgonde) ا.پ. اصطبل و طویله.

آگنده پر (âgande-par) ص.پ. مملو از پر. و دارای پر بسیار .

آگنده خو (âgande-xow) ص.پ. اسبی که کفلش پر و فربه باشد .

آگنده گوش (âgande-gowc) ص. پ. کروناشنوا. وچیزی درگوش آگنده. وعاصی و گناهکار.

آگنده یال (âgande-yâl) ص.پ. آنکه دارای یال بسیار و آویزان باشد .

آگنش (âganec) م ح. پ. آگندن. و ا. حشو و املاء.

آگنش (âganec) ا . پ . بنای عمارت .

آگنه (âgane) ا. پ. پنبه وپشم وپیله‌ای که در بالش و نهالی و لحاف و امثال آن پر کنند . و پنبهٔ محلوجی که درمیان آستر و ابرهٔ جامه گذارند .

آگنیدن (âganidan) ف.م.: پ. انباشتن و پر ساختن .

آگوچ (âguç) ا. پ. قلاب و چنگ. و قلابی که بدان چیزی گیرند.

آگور (âgur) ا.پ. خشت پخته. وآجر معرب آنست .

آگوش (âgowc) ا. پ. آغوش و بر و بغل و سینه . و پرستار. و بنده — مقابل آزاد .

آگوشیدن (âgowcidan) ف.م.:پ. آغوشیدن و در . کشیدن و در بغل گرفتن . وزادن. و فرستادن. ورها کردن .

آگون (âgun) ص و م ف.: پ. نگون و معکوس و سرا گون و سرنگون .

آگه (âgah) ص.پ. مر. آگاه.

آگهی (âgahi) ا. پ. آگاهی و بصیرت. و اطلاع .

آگیج (âgij) ا.پ. آگنج .

آگیش (âgic) ص. پ. معلق و آویخته. وچگ در چیزی زده. ودراز کرده.

آگیشیدن (âgicidan) فـ‌ل. پ. اندر آویختن. وفـم.: آویختن ودرازکردن. وچنگ در چیزی زدن.

آگیلون (âgilun) ا. پ. پارچهٔ دمشقی ابریشمی و گلدار.

آگین (âgin) ص. پ. مالا مال و پر وآغشته‌وانباشته.و فربه‌وسمین.و **عنبر آگین**: پ. از عنبر.

آل (âl) ا. پ. قسمی ازماهی. ونهنگ. و بیماری که در زنان زائو در ایام نفاس عارض میگردد. و نام ریشهٔ درختی که در رنگرزی و در طب استعمال می کنند. و مکر وفریب‌وغدر. ودام. وجای بلند. وسیرورفتار تند و تیز. و فرورفتگی نیزه. و ص. زرد سرخ رنگ. و گلگون وعنابی رنگ. و درخشان و تابان. و **آل شیراز**: شراب. و **آل معصفر**: ص. آتشی. و گلگون.

آل (âl) اج.پ. ـمأخوذ ازتازی ـــ اهل وعیال. و **آل سلطانی**: خانوادهٔ سلطنت. و **آل غدر**: مردمان نمك بحرام وغدار. و **آل عثمان** ج اخ: پادشاهانی که‌ازنژاد عثمان‌خان درروم سلطنت می‌کردند.

آل (âl) ا. پ. ـــ مأخوذ از ترکی ـــ نگین‌پادشاهی. وسکه.وامضاء پادشاه.

آل (âl) اج.ع. اهل وعیال.ج: آوال. ونیز آل .ج آآله.

آلاء (âlâ') ع. ج الی (aly) و (ely) و (alâ) و (elâ) و الو (alu).

آلا (âlâ) ص. پ. سرخ نیم رنگ. و آلوده و آلوده شده. و آلوده کننده. و در این صورت همیشه مرکب باموصوف استعمال می شود.

آلات (âlât) ع. ج آلة

آلات (âlât) ج‌ا. پ. ـــ مأخوذ از تازی‌ـــ ادوات وافزار واسباب. ورخت‌ومتاع وسامان‌وساز. واسلحه.

آلار (âlâr) اخ. پ. نام مخترع مذهبی.

آلاریان (âlârian) ج‌اخ. پ. پیروان و متابعین آلار.

آلاس (âlâs) ا. پ. زغال وانگشت.

آلاف (âlâf) ع. ج الف.

آلا کلنگ (âlâ-kolang) ا.پ. بازی اطفال و اورك.

آلاکلنگ (âlâkolang) ا.پ. ـــ مأخوذ از ترکی ـــ ذراریح.

آلاله (âlâle) ا. پ. لالهٔ سرخ و شقایق.

آلام (âlâm) ج الم.

آلان (âlân) اخ.پ.نام کشور ویاشهرویا قلعه ای در ترکستان.

آلانه (âlâne) ا. پ. باز. وآشیانهٔ آن. وحلقه ایکه بواسطهٔ آن دربسته میشود. وسایه. وکلاغ و زاغ.

آلاو (âlâv) ا. پ. آتش شعله ناك. و شعلهٔ آتش.

آلاوه (âlâve) ا.پ. دیگدان. وجائیکه در آن آتش روشن کنند. و دوپارچه چوب بازیچهٔ کودکان یکی بزرگ باندازهٔ سه وجب و دیگری کوچك باندازهٔ یك قبضه.

آلای (âlây) ص. پ. آلوده وملوث. و آلوده کننده. وهمیشه مرکب با موصوف استعمال میشود.

آلایش (âlâyec) م‌ح. پ. آلائیدن. و ا. لوث وناپاکی وپلیدی. و پوسیدگی. و نجاست و آلودگی.

آلائیدن (âlâidan) فـ‌ل.پ. شوریدن و آلوده شدن. و فـم. پلید کردن و ملوث کردن و ناپاك کردن و برهم زدن و آمیختن و آلوده کردن.

آلپ (âlp) اخ. پ. باصطلاح جغرافیا سلسلهٔ جبال عظیمی را گویند که واقع است در مابین خط استوا و قطب شمال ویك‌عصابهٔ عریض‌منحنی که طول آن ۱۰۰۰کیلومترو‌عرض متوسطش ۲۰۰کیلومتراست‌ازاین‌سلسلهٔ‌جبال‌خارج شده‌وامتدادمیابداز بحرالروم‌درحوالی **نیس** تا بدانوب نزدیك **وینه**. وعموماً بطورطبیعی‌این سلسله‌جبال‌به‌سه قسمت‌منقسم میگردد: سلسلهٔ‌آلپ غربی‌ـ‌سلسلهٔ‌آلپ‌مرکزی‌وسلسلهٔ‌آلپ‌شرقی. هریك ازاین قسمتها نیزبچندین شعبه منشعب میشود. آلپ غربی که بهترین قسمتهای آنست ممتد میشود در فرانسه و ایطالیا و سویس و آلمان واطریش. و مرتفعترین قله های سلسلهٔ جبال آلپ کوه سفید است‌که ارتفاع آن ٤٨١٠ متر میباشد. امروزبوسیلهٔ دوتونل ازکوه آلپ عبور میکنند وایطالیا بوسیلهٔ این دو تونل باسویس و فرانسه مرتبط شده است.

آلة (âlat) ا.ع. چوب خیمه .ج: **آل** و **آلات**. و شدت. وحالت **یق هو بآلة سوء**. و جنازه. و دست افزار. ج: آلات.

آلت (âlat) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی‌ـ اوزار و ابزار و افزار و دست افزار واسباب. و سامان ورخت و ساز. و آلت تناسل وزشگه وزشکه. و آلت تناسل نرینه را فز و فزار نیز گویند. و باصطلاخ نجاری چوبهای مربع مستطیل تراشیدهٔ دراز ویا کوتاه‌که در ساختن پنجره‌بکار میبرند. و **آلت مردی**: ذکر. و **آلت حرب**: سلاح جنگ.

آلت (âlot) ص.پ. گنده وجسیم و فربه و ا. نشستگاه وپشت مازه وسرین.

آلت شناس (âlat-cenâs) ص. پ. سلاح شناس.

آل تمغا (âl-tamqâ) اخ. پ. مهر و نگین پادشاهان ترک.

آلچخت (âlçaxt) ا.پ. آز و حرص. و احتیاج. و امید وتوقع.

آلدهید (âldehid) ا.پ.ــ مأخوذ از فرانسه ــ جسمی مایع و بیرنگ و بویش شبیه به اتر و دارای خاصیت مخصوصی که املاح و نقره و جیوه را بحالت فلزی احیا میکند و از این جهت در ساختن آئینه یعنی در جیوه اندود کردن به روی بلور بکار می برند.

آلر (âlar) و (âler) ا. پ. سرین و کفل.

آلزاس لورن (âlzâs-loren) اخ.پ یکی از ایالات قدیم فرانسه که اکنون در تصرف دولت آلمان می باشد (پس از جنگ بین‌الملل در ۱۹۱۹ دوباره بفرانسه تعلق‌گرفت) ومنقسم‌میشود بسه جزء: آلزاس سفلی‌که حاکم نشین آن شهر استراسبورگ است وآلزاس‌علیا حاکم نشین آن شهر کلمار و لورن حاکم‌نشین آن شهر متز. جمعیت این ایالت از همه جهة ۱٫۶۰۴٫۰۰۰ نفر می باشد و مساحت سطحش ۱۴٫۵۰۰کیلومتر مربع.

آلست (âlast) ص.پ. سمین و فربه و ا. آلرو‌سرین و کفل.

آلسر (âlsar) ا.پ. سرین.

آل طمغا (âl-tamqâ) ا. پ. مر. آل تمغا.

آل عبا (âle-abâ) جاخ. پ.ــ مأخوذ از تازی ــ حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و حضرت امیر المؤمنین وحضرت فاطمه و حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهم السلام.

آلغده (âloqde) ص.پ. قهرآلود و خشمگین. وجنگ‌آور. ومخلوط وشوریده.

آلغونه (âlqune) ا.پ. غازه و سرخی که زنان بر روی مالند و سرخاب نیز‌گویند.

آلف (âlef) ص.ع. خوگیرنده ودوست گیرنده ج: اُلاف.

آلفات (âlefât) ع. ج آلِفة (âlefat).

آلفة (âlefat) ص.ع. مؤنث آلف. ج: آلِفات و اَوالِف.

آلفت (âlaft) و (âloft) ا.پ. اندوه و رنج. وآشفتگی.

آلفتگان (âloftegân) پ. ج آلفته.

آلفتن (âloftan) فل.: پ. آشفتن رخشمناک‌شدن. وعاشق‌شدن وشیفته وشوریده شدن.

آلفته (âlofte) ص.پ. آشفته‌وخشمناک. و درویش و نامراد. و دیوانه و مجنون وبی عقل. وشکسته و ضعیف و ناتوان. وگدا و مفلس. و ولگرد. و ا. گوی. و هوی و هوس.

آلفتیدن (âloftidan) فل.: پ. آلفتن.

آلفخت (âlfaxt) ا.پ. چوب عود.

آلک (âlak) ا. پ. سنبل الطیب. و مصغر آل.

آلکی (âlki) ا.پ. پالکی. وصندلی راحت.

آلگونه (âlgune) ا.پ. مر. آلغونه.

آلام (âlâm) ع.ج اَلَم.

آلام (âlâm) جا. پ. ــ مأخوذ از از تازی ــ درد ها و رنج ها. و امور ناملایم.

آل محمد (âle-mohammad)جاخ. پ.ــ مأخوذ ازتازی ــ حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب، حضرت فاطمه و یازده فرزندآندو بزرگوار سلام‌الله علیهم.

آلنج (âlonj) ا.پ. آلوچهٔ جنگلی.

آلنگ (âlang) ا. پ. گوی و خندقی که دراطراف‌قلعه جهت‌محاصره سازندولشکریان در آنجا جمع شده مانع آمد و شد مردم شوند وآنرا مورچال نیز گویند. وهمچنین دیواریکه جهت محافظت خودسازند. و اج. مردمی را گویند خواه در درون ویا بیرون قلعه جابجا که جهت محاصره تعیین کرده باشند.

آلو (âlu) ا.پ. میوهٔ‌درخت‌آلوبن‌که‌رسیدهٔ آن شیرین، آب دار ودارای هسته است. ونام چندین قسم‌میوهٔ دیگر. و داش‌وکورهٔ خشت پزی.

آلو (âlu) ص.پ. آلوده وملوث‌وناپاك.

آلواه (âlvâh) ا.پ. خولنجان.

آلو بالو (âlu-bâlu) ا. پ. میوه ای هسته دار و از جنس گیلاس و ترش مزه و سیاه رنگ.

آلو بخارا (âlu-boxârâ) ا.پ. یکقسم آلوخشك ترش مزه و پوست کنده که ازدهات خراسان آورند و ازآن مربا و خورشها وآشها ترتیب دهند.

آلو برقان (âlu-baraqân) ا.پ.قسمی آلوی خشک که از برقان میآورند و پست تر و درشت تر از آلوی بخارا و سیاه رنگ.

آلو بن (âlu-bon) ا.پ. درخت آلو.

آلوچه (âlu-çe) ا.پ. میوه ای کوچکتر از آلو و رسیدهٔ آن پرآب تر.

آلود (âlud) ص. پ. ملوث و آلوده وآمیخته شده. ومعیوب وناپاك‌وپلید. وپاشیده. و همیشه مرکب و با موصوف استعمال میشود مانند **خواب آلود**: کسی که درست از خواب بیدار نشده باشد. و **غبار آلود**: کسی که برروی و پیکر او غبار نشسته باشد. و**خون آلود**: جائی‌که آلودهٔ بخون‌باشد

و مجاز آلود : آلودهٔ گناه .

آلودگان (âludegân) پ. ج آلوده.

آلودگی (âludegi) ا.پ. آلایش بکارهای بد و دشوار و بازحمت ومشقت. وناپاکی و پلیدی .

آلودن (âludan) فـل.پ. لـکه دار شدن و ناپاك شدن . رفـم. ملوث کردن و لـکه دار کردن . و ناپاك کردن و نجس کردن. و اندودن.

آلوده (âlude) ص.پ. ملوث و نجس شده . والـکه دارو ناپاك و پلید. واندود شده . وآشفته ومضطرب وپریشان ومشوش وشوریده. و منقلب . و **آ لو د ه دامن** : کسی که دامنش به عیب و عاری لـکه دار شده باشد.

و **آلوده خون** : گریان و اشك ریز .

آلور (âlur) ا.پ سرین. ونشستگاه .

آلوزرد (âlu-zard) ا.پ.یکی از اقسام آلوکه در آخر تابستان و اول پائیز میرسد .

آلوس (âlus) ا.پ. نگاه بگوشهٔ چشم که از روی خشم و ناز باشد.

آلوسن (âlusan) ا. پ. قسمی از آلو. و ص. چیزی کـه موجب شکم روش شود و لینت شکم آورد .

آلوسیاه (âlu-siâh) ا. پ. قسمی از آلو که ترش مزه و سیاه رنگ بود .

آلوشیدن (âlušidan) فـم. پ. در بغل گرفتن .

آلوقیصی (âlu-qeysi) ا.پ. میوه ای مابین آلو و زردآلو و قیصی .

آلوگرده (âlu-gorde) ا.پ.میوهای هسته دار و زرد رنگ شبیه به زرد آلو .

آلوند (âlvand) اخ.پ. مر. الوند .

آلونك (âlunak) ا. پ. منزل محقر و کوچك .

آلونه (âlune) ا.پ.سرخاب.وبزك زنها.

و وجاهت .

آلوه (âluh) ا.پ. عقاب .

آلوه (âlovve) ا.پ. مأخوذ از تازی. چوب عود .

آله (âle) ا.پ. آلك و سنبل الطیب .

آله (âloh) ا.پ. عقاب .

آله (âleh) ص.ع.سرگشته وآشفته وسرگردان و حیران .

آلهة (âlehat) ع. ج اله (elâh) .

آلی (âlâ) ص.ع. مرد بزرگ سرین. و گوسپندیکه دنبه اش بزرگ باشد .

آلی (âli) ص.ع. گوسپندیکه دنبه اش بزرگ باشد . یقال **کبش آل** . و نیز **رجل آل** : مرد بزرگ سرین . وتیزدرنگ کننده وتقصیر نماینده . ج : **آو ا لی** .

آلی (âli) ص.پ. زعفرانی رنگ .

آلی (âli) ص. پ. مأخوذ از تازی . منسوب به آلت. ودراصطلاح طبیعی مادهٔ آلی ماده ایرا گویند که دارای آلات مختلف بوده وتعریف جزء آن بر کلش صادق نیاید . برخلاف مادهٔ غیر آلی که دارای آلات مختلف نیست وتعریف جزء برکلش صادق میآید . مثلا درخت دارای آلات مختلف است از قبیل ساقه وریشه وبرگ و میوه که هیچیك از ایـن آلات را درخت نمیتوان خواند . و همچنین حیوان که دارای دست وپاوسر وشکم و غیره میباشد ، اما آب مادهای غیر آلی است : یك قطره از آبیویك دریا را نیز آب میگویند . و همچنین سنگ : یك قطعهٔ کوچك را سنگ ویك کوه را هم سنگ میگویند .

آلی بالی (âli-bâli) ا.پ. آلوبالو .

آلیة (âliat) ص. ع. مؤنث آلی . زن درنـگ کننده و تقصیر نماینـده . ج : اوالی .

آلیختن (âlixtan) فـل. پ. سرد و پا ایستادن و لگد انداختن .

آلیدن (âlidan) فـل.پ. برگشتن وباز ایستادن . ولرزیدن از ترس. وتقصیر کردن وگناه کردن . ووفا نکردن به عهد خود . وملامت کردن .

آلیز (âliz) ا.پ. جفته و لگد و جست وخیز ستور .

آلیزش (âlizeš) مح.پ. آلیدن .

آلیزنده (âlizande) ص. پ. شرور ولگد زننده مانند اسب .

آلیزیدن (âlizidan) فـم.پ. لـگد زدن و جنبانیدن . وآزردن . وبیزار کردن . وملامت کردن . رفـل. جست وخیز کردن . و جهیدن . و غم خوردن و دلتنگ شدن . و متشنج شدن . وشکایت کردن .

آلیه (âlie) ص. پ. مأخوذ ازتازی مؤنث آلی مانند موادآلیه . مر . آلی را .

آم (âm) اخ.ع. شهریست که جهت کار خانه های پارچه بافی مشهور شده .

آم (âmm) ص.ع. قصد کننده. ج: امام.

آما (âmâ) ا.پ. مشاطه و زینت کننده .

آما (âmâ) ص.پ. کسیکه بیاماند و پر کند. و حاضر نماید ومهیا سازد .

آماج (âmâj) ا. پ. قلبه . و فدان . وتودهٔ خاك برای نشانهٔ تیر . ویك تیر پرتاب را یك آماج گویند . و **آماج آهن** : افزاریست که برزگران زمین را بدان شیار کنند. وگویند آماج یك حصه ازبیست وچهار حصهٔ فرسخ است چه هرفرسخی سه میل وهر میلی دو ندا و هر ندائی چهار آماج است و **آماج ساختگی** نشانهای را گویند که مصنوعی باشد نه طبیعی . و نیز آمـاج بمعنی تخت .

آماجگاه (âmâj-gâh) ا.پ. جائیکه نشانهٔ تیر در آنجا نهند . ودنیا .

آمادگی (âmâdegi) ا.پ. تـدارك وتیاری و تهیه . و استعداد .

آمادن (âmâdan) فم.پ. ساختن . و پرکردن و مملو گردانیدن . و مهیا کردن وحاضر و مستعد نمودن . وپرداختن وتدارك کردن . و تیار کردن و آراستن . وشتابانیدن وتعجیل کردن . وف‌ل . ساخته‌شدن .

آماده (âmâde) ص.پ.ساخته‌وپرداخته ومهیا کرده‌وحاضر شده. ومرتب‌شده. وتعجیل کرده . و پخته و رسیده . و هموار و برابر نموده . وبرقرار شده . و **آمادهٔ کار** : مهیای کار .

آماز (âmâz) ا.پ. ناخوشی استسقا .

آمار (âmâr) ا.پ. نهایت‌طلب‌وتجسس وتفحص وحساب . وتتبع . ویادداشت .

آمار گیر (âmâr gir) ا.پ. محاسب و مستوفی .

آماره (âmâre) ا.پ. آمار و بیماری استسقا .

آماره گیر (âmâre-gir) ا. پ . محاسب وحساب گیرنده ومستوفی .

آمازن (âmâzon) اخ.پ. ـ ماخوذاز از لغت یونانی و معنی تحت‌اللفظ آن بی‌پستان چه **آن** کلمهٔ نفی است و **مازن** مشتق از **مازوس** که بمعنی پستان بود ـــ نام ایالتی از ایالتهای مملکت برزیل که در شمال‌غربی از ایالت **پارا** مجزا میشود ورودعظیم‌آمازن از وسط آن میگذرد . و نیز یکی از ایالتهای مملکت **پرو** دارای‌این نام است .

آمازن (âmâzon) اخ. پ. رود خانهٔ عظیمی است که امریکای جنوبی را از مغرب بمشرق می پیماید و از جبال **اند** جاری میشود وعموماً‌سواحل‌این رودخانه خیلی‌مرتفع میباشد و در هنگام طغیان فقط ممکن است‌آب آن از این سواحل تجاوز نماید. واین‌رودخانه از جلگه های شنزار و صحاری سبز و خرم عبور کرده و تشکیل جزایر و اراضی باتلاقی زیادی مینماید ودرنزدیکی دریامنشعب بدوشعبه میشود و جزیرهٔ بزرگ **ماراژو** در میان‌آن دوشعبه‌قرارگرفته.شعبهٔ‌شمالی‌چندین‌جزیره‌تشکیل میدهد ازقبیل **پورکوس و کاویانا** و عرض‌این شعبه ۲۰۰ کیلومتر است وآبی که از آن در دریا داخل میگردد بقدری زیاداست که تا ۶,۰۰۰ کیلومتر جریان آن دردریامشهود میگردد و در همین جاست که دهنهٔ مشهور **پوروروکا** واقع شده . شعبهٔ جنوبی که جزیره‌ای تشکیل نمی‌نماید واهمیتش کمتراست معروف به **پارا** میباشد. طول‌رودآمازن ۷,۵۰۰ کیلو متر است و ۶,۰۰۰ کیلومتر ازاین مسافت قابل‌کشتی‌رانی‌است. ومتجاوزازپانصد رودیگر باین رودملحق میگردد که ازآنجمله شش‌رود به بزرگی‌خود آمازن ویازده رود بزرگتراز رودرن وسی رود بزرگتراز رودسن‌میباشد. بالجمله‌رود آمازن‌دارای‌طرق کشتی‌رانی‌مهمی است‌که‌تاکنون بقدری که شایدوباید فائده نبخشیده است‌اگر چه دولت پرو ودولت برزیل کشتیهای بخاری چندی در قسمتهای مختلفهٔ آن بکار انداخته اند .

آماس (âmâs) ا.پ. ورم و بر آمدگی که در اعضاء بروز کند.خواه بادرد ویابی‌درد.

آماس (âmâs) ع.ج. آمس .

آماسا (âmâsâ) ص. پ. چیز باد کرده ونفخ کرده و آماس نموده .

آماسانیدن (âmâsânidan) فم. پ. سبب آماسیدن شدن و آماسیدن کنانیدن .

آماسیدن (âmâsidan) فل.پ.آماس کردن وبرنفخ شدن .

آماسیده (âmâside) ص.پ.ورم‌کرده. و **آماسیده خایه** : کسیکه خایه‌اش‌آماس کرده باشد .

آماش (âmâš) ا.پ. سیخ کباب .

آماق (âmâq) ع . ج مؤق (mo'q) ومؤق و مؤق .

آمال (âmâl) ع.ج. آمل .

آمال (âmâl) ج.ا.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ آرزوها و خواهشها ومرادها . و رغبت ها . وامیدها و انتظارها .

آماه (âmâh) ا.پ. آماس .

آماهیدن (âmâhidan) فم. پ. آماسیدن و بادکردن . وحیران شدن وسرگشته شدن .

آمای (âmây) ا.پ. آماورشاطه وزینت کننده .

آمای (âmây) ص. پ . پر کننده. وتدارك کننده . وهمیشه مرکب با موصوف استعمال میشود .

آمائی (âmâi) ا. پ. پری. و سیری و امتلا .

آمائیدن (âmâidan) فل.پ.حاضر و مستعد شدن . وفم. پرکردن ومملو نمودن. و حاضر کردن وتهیه‌و تدارك نمودن .

آمة (âmat) ا.ع. فراخ سالی. وباران. و آنچه از ناف کودك ببرند . وخرقه‌ای که‌در آن کودکرا می پیچند . و آنچه باکودك هنگام ولادت بر میآید .

آمة (âmmat) ص.ع. **شجة آمة** : شکستگی که بام‌الدماغ رسیده باشد.

آمختن (âmoxtan) فل و م . پ . آموختن .

آمخته (âmoxte) ص.پ. آموخته .

آمد (âmad) حم.پ. آمدن. وا. ورود ورسیدگی و اتیان . و مداخل و حاصل و ما حصل .

آمد (âmed) اخ.ع. شهری ازدیار ربیعه که قلعهٔ رفیعی دارد و دجله برآن محیط است.

و چون این قلعه از سنگ سیاه ساخته شده عثمانیها آنرا **قرا آمد** گویند ودارالملك دیاربکراست
وص کسیکه پراز صفت خوبی یابدی باشد. وکشتی بار شده .

آمد آمد (âmad-âmad) ا . پ . نزدیکی و دنو وقرب .

آمدانه (âmadâne) و **آمدانی** (âmadâni)ص.وم‌ف‌پ . اتفاقی و عارضی ونا گهانی. وم‌ف. بی قصد و بی‌اراده . وا. در آمد ودخل وواردات .

آمد رفت (âmad-raft) ا.پ. دخول و خروج . و معامله وعلاقه . و راه. واج:. مسافرین. و **آمد رفت داشتن** ف‌ل.: مراوده و علاقه داشتن و دید و بازدید باهمدیگر داشتن . و **آمد رفت کردن** : دید و بازدید کردن .

آمدشد (âmad-cod) ا.پ. دید و باز دید . و **آمد شد کردن** : مراوده کردن ودید و بازدید کردن .

آمد شدن (âmad-codan) ف‌ل.پ. آمدن و رفتن .

آمدن (âmadan) ف‌ل . پ. خود را آوردن از جائی بجای دیگر و وارد شدن ورسیدن . وپیدا شدن . و شدن .واز **آن جهان آمدن** : شفا یافتن از بیماری سخت . و **بجنگ آمدن** : مقابل شدن باحریف در جنگ . و **بچشم آمدن** : بچشم بد دوچار شدن. وگرفتار آفت و آسیب شدن . و **بحال خویش آمدن** : حس پیدا کردن و هوشیار شدن . و**بدست آمدن**: در تحت تصرف واقع شدن . و **بدندان خوش آمدن**: موافق میل بودن . وخوش آیند شدن . و **بزبان آمدن** : حرف زدن و سخن گفتن . و **برسر آمدن** : غالب شدن. و افزون گردیدن. و بر داشته شدن. و **بسر آمدن** : بانجام رسیدن . و موقوف شدن. وباز داشته شدن . و بمنتها رسیدن . و **بکار آمدن** : سودمند بودن و فایده داشتن . و **بوجود آمدن** : زائیده شدن و تولید شدن . و **خوب آمدن** : نیك بودن ضد بد آمدن . و**پدید آمدن** : ظاهر گشتن وآشکار شدن. و**بشمار آمدن**: درحساب داخل شدن . و**درکار آمدن**: سود دادن وبکار مشغول شدن.

آمدن (âmadan) ا.پ. وروود و وصول ودخول .

آمدنگاه (âmadan-gâh) ا.پ.محل آمدن . وهنگام آمدن و گاه ملاقات ودیدار . و فراهمگاه .

آمدنی (âmadani) ص . پ. کسی یا چیزیکه امکان آمدن در آن باشد . وا.محصول و مداخل و در آمد . و خراج و باج . و حاصل. و هنگام رسیدن مال التجارة عمومی. و مزد . وهر محصول اعلائی .

آمد و رفت (âmado-raft) ا. پ. علاقه . ومعامله . وآمد وشد .

آمد و شد (âmado-cod) ا . پ . مراوده و آمد شد .

آمده (âmade) ص.پ. کسیکه خود را از جائی بجائی آورده باشد و رسیده . و ا. لطیفه و بدیهه .

آمده گیر (âmade-gir) ا.پ. دریافت کننده. و تهنیت گوی وخوش آمدگوی.

آمدیه (âmadie) ا.پ.هرآنچه برمال افزون گردد وعلاوه برآن شود وضدرفتیه و درآمد نیز گویند.

آمر (âmer) ص.ع. امر دهنده و فرمان دهنده وفرماینده. ومتعهد . وکامل . وخردمند وبادانش. وا. روز پنجم یاهفتم بردالعجوز . وماه اول از سال هجری یعنی ماه محرم .

آمرا (âmrâ) ا. پ ـ مأخوذ ازسریانی ـ میوه‌ای که بهندی آنرا **مانگو** میگویند .

آمرا (âmrâ) ا. پ. بلغت زند و پازند الاغ. و شراب .

آمرة (âmerat) ا.ع . فرمان . ج : اوامر .

آمرك (âmrak) ا.پ.میوه درخت اراك.

آمرز (âmorz) ص.پ. بخشاینده وعفو کننده و معذور دارنده .

آمرزش (âmorzec) ام‌ح.پ.آمرزیدن. وا. بخشش ومغفرت و عفو .

آمرزگار (âmorzgâr)ص.پ.غفور ویکی از صفات باری تعالی میباشد که گناهان بندگان خودرا میپوشاند ومی بخشد .

آمرزگاری (âmorzgâri) ا. پ. مغفرت و شفقت. واین کار مخصوص بخدای تعالی میباشد که ازگناه بندگان چشم میپوشاند.

آمرزنده (âmorzande)ص.پ.غافر ورحیم . از صفات خدایتعالی جل شأنه .

آمرزیدن (âmorzidan) ف‌م. پ. بخشیدن گناه و چشم پوشیدن از آن . وپنهان کردن آن . و مغفرت نمودن . و صدور این فعل مخصوص بخدای تعالی جل شأنه‌است.

آمرزیده (âmorzide)ص.پ.مغفور و بخشیده شده ازگناه .

آمرغ (âmorq) ا. پ. نفع و فایده وذخیره وانبار وخزانه .ومایه وسرمایه.وا.اصل. وقدر وشأن. وحصه ومقدار. وقیمت. وقدری وبرخی. وقوت. ورتبه ومرتبه.وص.کم وقلیل و اندك .

آمرغ (âmorq)و(âmarq) ا. پ. اصل وبنیاد. وزبده وخلاصة هرچیزی.

آمرنون والقلم (âmere-nun-valqalam) اخ. پ. مأخوذ از تازی ـ حضرت رسالت پناهی صلی‌الله علیه وآله. واشاره بحضرت باری تعالی .

آمره (âmere) ص.پ. مأخوذ از تازی. مؤنث آمر یعنی امر کننده و فرمان دهنده .

آمره (âmore) اخ. پ. دهی میان قم وعراق . و چون مردم آنجا از لفظ ماست وخوردن آن تنفر دارند و بدترین فحشها در نزد آنان کلمهٔ ماست میباشد این ده شهرتی پیدا کرده است .

آمس (âmos) ع.ج آمس .

آمس (âmos) ا.پ. جام بزرگ از شراب .

آمشام (âmcâm) اخ. پ. فلک آسمان هشتم که فلک البروج باشد .

آمص (âmes) ا.ع. مأخوذ از غامیز تازی - طعامی است که از گوشت گوساله ریا پوست آن ترتیب دهند، وشوربای سکباج که سرد کرده روغن آنرا دور ریزند .

آمل (âmol) اخ. پ. یکی از شهرهای مازندران. ونیز محلی درکنار رود جیحون .

آمله (âmole) ا.پ. داروئی قابض و بر دو قسم سیاه و زرد . سیاه آنرا چون شبانگاه پس از تناول غذا درسه مثقال میل کنند فردای آن شب چند دفعه اسهال آورد .

آمن (âman) ا.پ. محیط دایره. ودایره. و دور .

آمن (âman) ا.ع. بهترین و نیکوترین و مرغوبترین املاک شخص . ق **اعطیته من آمن مالی** .

آمن (âmen) ص.پ. بی بیم و بی خوف وا. بی بیمی .

آمنه (âmane) ا. پ. توده و خرمن هیزم شکفته . و پشته و پشتوارهٔ هیزم بسته .

آمنه (âmene) اخ.پ. مأخوذ از تازی. مادر حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله .

آمو (âmu) ا.پ. ورم وتهیج و آماس . و **رود آمو** اخ: رودی است که در اصطلاح جغرافیای قدیم **اکسوس** نامیده میشود وواقع درآسیاست . از قله های منجمد و یخ دار **بوچیمار** که در کوههای بلور واقع شده از سرچشمه میگیرد ودرامتدادیکه طی میکند چندین رودخانهٔ دیگر بآن ملحق میشود و پس از آنکه ١,٦٥٠ کیلومتر مسافت طی نمود بوسیله دوبازو در دریاچهٔ آرال میریزد. وزمانی یکی از این دوبازو در دریای خزر میریخته است. این رودخانه در مدت زمستان غالباً منجمد ویخ کرده است و آنرا **جیحون** و **آمودریا** نیز میگویند . این رودخانه در ترکستان بدخشان را مشروب مینماید و خانات **کوندوس** را از **داروس** جدا نموده از ایالات بخارا و خیوه عبور مینماید .

آموت (âmut) ا. پ. آشیان مرغان شکاری همچو باز و چرخ وشاهین .

آموتیا (âmutiâ) ا.پ. بلغت زند و پازند کنیزک . و پرستار وخدمتکار .

آموختگان (âmuxtegân) پ. ج آموخته. و **آموختگان** از ل ج ا ح: انبیاء واولیاء .

آموختن (âmuxtan) ف ل. پ. یاد گرفتن وتعلیم گرفتن. وفهم. یاد دادن وتعلیم دادن. و دانا کردن وآگاه نمودن .

آموخته (âmuxte) ص.پ. یادگرفته و تعلیم داده شده ودانا شده . وانس گرفته .

آمود (âmud) ا.پ. هر چیز بر آمیخته وساز کرده وبرآراسته .

آمودریا (âmu-daryâ) اخ. پ. به اصطلاح جغرافیا رود آمو . مر . آمو.

آمودن (âmudan) ف ل.پ. آراسته شدن. و آمیخته شدن . و ساخته شدن . و ف م . برآراستن وآمیختن وفرمودن. وپرکردن ومملو نمودن و آماده و مهیا کردن .

آموده (âmude) ا.پ. لعل ومروارید در رشته کشیده .

آموده (âmude) ص.پ. منظوم ساخته وپرکرده. وآراسته وپیراسته. ومتدرج. ومهیا. و مختلط .

آمور (âmur) ا.پ. مادهای غدهای مانند که باصطلاح طب تومور گویند .

آمور (âmur) اخ.پ. رودخانهٔ بزرگی در آسیا و سرچشمهٔ آنحرمتولستان درکوههای **کنگفان** و امتدادش از جنوب بمشرق وعبور میکند از دریاچهٔ کولون و مستملکات روسی را از منچوری چین جدا میکند و پس ازآنکه ٤,٤٦٠ کیلومتر امتداد طی نمود در دریای **اختسك** میریزد .

آمورز (âmoroz) ا.پ. مأخوذ از یونانی - باصطلاح طب فقدان کامل ویا ناقص بینائی که بواسطهٔ فلج عصب باصره عارض میگردد .

آموز (âmuz) ص.پ . تعلیم کننده وآموزاننده . ودانا و حاذق و وقوف دار . و **دانش آموز** : تعلیم گیرنده . وتعلیم کنندهٔ علم . ومرد دانا وعالم. و**کار آموز**: عاقل ووقوف دار وتجربت کار ودانا. وواقف بر هرکاری .

آموزاننده (âmuzânande) افا. پ. کسی که بیاموزاند وچیزی بکسی یاددهد .

آموزانیدن (âmuzânidan) ف م. پ. آگاهانیدن. وآموختن چیزی بکسی.

آموزش (âmuzec) م ح.پ. آموختن. و ا. تعلیم وتربیت .

آموزگار (âmuzgâr) ا.پ. استاد ومعلم: وص. یاد دهنده ویادگیرنده .

آموزناك (âmuz-nâk) ا. پ. استاد ومعلم ومدرس. وشاگرد. واخ. یکی از نامهای حق سبحانه وتعالی .

آموزندگی (âmuzandegi) ا. پ. تدریس و تعلیم .

آموزنده (âmuzande) ص. پ. کسیکه چیزی بیاموزد. و ا. استاد و معلم و مدرس.

آموزی (âmuzi) ا.پ. زاهد و عابد که کاتوزی نیز گویند . مر . کاتوزی .

آموزیدن (âmuzidan) فم. پ. آموختن و تعلیم کردن. و درس دادن. و ف.ل. تحصیل علم و دانش کردن و درس خواندن . و یادگرفتن و فراگرفتن .

آموس (âmus) ا.پ. تخمه‌ایکه برروی نان پاشند و نانخواه .

آموسنی (âmusni) ا.پ. هریك ازچند زنی که دارای یك شوهرباشند نسبت بیکدیگر. وزن هشو وهو و .

آموغ (âmuq) ا.پ. احترام و توقیر. و جلال. و اعزاز و وقار. و خوف. و مقدار و اندازه. و قدرقامت و اندام .

آمولن (âmulan) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ نشاسته .

آمون (âmun)ص.پ. پرومملو ولبالب و لبریز .

آمون (âmun) ا.پ. پیرامون و محیط.

آمون (âmun) اخ.پ. نام رودی که از خوارزم گذرد. و نام شهری که این رود آنرا احاطه کرده است .

آموی (âmuy) اخ. پ. نام شهری. و نام طایفه‌ای در کنار رود جیحون .

آموی (âmuy) ص پ. پرومملو .

آمویه (âmuye) اخ . پ. رود آمو و جیحون .

آمه (âme) ا.پ. دوات نویسندگی و دوات مرکب. و تودهٔ هیزم و پشتهٔ هیزم .

آمی (âmi) ع.ج آمَة .

آمیختگی (âmixtegi) ا.پ. اختلاط و امتزاج. و الفت و مصاحبت و هم‌نشینی .

آمیختن (âmixtan) ف.ل. پ. در هم بودن و درهم‌شدن چند چیز . و فم. مخلوط کردن و سرشتن و ممزوج نمودن .

آمیخته (âmixte) ص.پ. مختلط شده و مخلوط و در هم بوده. و مصاحب و هم نشین .

آمیر (âmir) ص.پ. پرخور و اکول. و تبل .

آمیز (âmiz) ا. پ. اختلاط و آمیزش چند چیزباهم. و مباشرت و مجالست. و جماع. و ص. مخلوط و درهم. و آمیزنده و مخلوط کننده . و **پند حکمت آمیز** یعنی پند و نصیحتی که درآن حکمت هم باشد و مخلوط باحکمت بود . و **رنگ آمیز** : رنگهای درهم و مختلط. و حیله‌باز .

آمیزانیدن (âmizânidan) فم . پ. آمیزش‌دادن. و باعث اختلاط و آمیزش شدن.

آمیزش (âmizec)مح.پ. آمیختن. و ا. اختلاط . و الفت و صحبت و دوستی و مراوده و معاشرت . و خوی وطبیعت .

آمیزش کن (âmizec-kon)ص.پ. آنکه مخلوط و ممزوج میکند .

آمیزش کنی (âmizec-koni)ا.پ. اختلاط و امتزاج .

آمیزگار (âmiz-gâr)ص.پ. همنشین و مصاحب و همدم و معاشر .

آمیزگاری (âmiz-gâri) ا. پ. اختلاط و معاشرت و الفت و صحبت .

آمیزناك (âmiz-nâk)ص.پ. سرشته و مخلوط و مختلط .

آمیزنده (âmizande) ص. پ. همنشین و معاشر و مصاحب .

آمیزه (âmize)ص.پ. ممزوج و مخلوط. و ریش دوموبه. و پیروکهل. و ا. جماع. و مزاج و طبیعت .

آمیزه‌مو (âmize-mu) ص.پ. کسیکه ریشش جوگندمی و دو مویه بود .

آمیزیدن (âmizidan) فم.پ. آمیختن و ف.ل.: آمیخته شدن .

آمیژ (âmij) ص.پ. درهم آمیخته و مخلوط .

آمیژه (âmije)ص.پ. ریش‌دومویه. و پیر وکهل . و آمیخته و مخلوط. و سنجیده و مترتب. و شاعر. و کسی‌که شعر میگوید .

آمیص (âmis) اخ.ع. ـ مأخوذ از خامیز فارسی نوعی از طعام . مر. آمص

آمیغ (âmiq)ا.پ. حقیقت. مقابل مجاز. و آمیختگی. و راستی و صدق. و مباشرت و مجامعت.

آمیغه (âmiqe) ص.پ. مخلوط. و ا. اختلاط . و مواصلت و اتحاد و یگانگی و اتفاق. و جماع .

آمیغی (âmiqi) ص. پ. منسوب به آمیغ و حقیقی و راست و درست. و صادق و صدیق. و بی نفاق .

آمین (âmin) اخ.ع. از نامهای خداوند جل شأنه. و کلمهٔ فعل یعنی ای خدای مستجاب کن. و یاچنین‌بادا. یاچنین کن. و تراج بادازاج.

آمینه (âmine) ا.پ. دستهٔ هیزم شکافته. و بار هیزم برای فروش .

آن (ân) ص‌تعیینی.پ. بواسطهٔ این صفت تعیین میکنند اسم علم و مبهم را مثلا من **دوست آن کسی هستم که خدا را دوست میدارد.** زیرا کلمهٔ آن کلمه‌کس را که عام و مبهم است تعیین نموده. و دراین وقت یعنی در صورتیکه این کلمه بصورت‌صفت استعمال شود جمع ندارد چنانکه گویند : من دوست **آن کسانی** هستم که خدا را دوست میدارند . و مخفی نماناد که این کلمه در زبان فارسی بمنزلهٔ الف ولام است در زبان تازی.

آن (ân) پ.کلمهٔ اشاره است و بدان‌چیز غایب یا دور اشاره میکنند بخلاف کلمهٔ این‌که

بدان بشخص ویا شیئی حاضر و نزدیک اشاره مینمایند . ج : **آنها** و **آنان** .

آن (ân) پ. ضمیر. منفصل است و بیشتر به شیئی و گاه بشخص اشاره میشود. ج : **آنها** و **آنان** .

آن (ân) پ. یکی از حروف اسمی که چون در آخر اسم درآید صورت جمعی بآن میدهد مانند **مردم** و **مردمان** و **خردمند** و **خردمندان**. ونیز این حرف را چون در آخر امر حاضر در آورند صفت فاعلی بنا میگردد مثل **خندان** و **گریان** .

آن (ân) ا.پ. چاشنی. وعقل. وشراب. و تشخص وتعین وشخصیت. و کیفیت معنوی درحسن خوبان که بتقریر درنیاید. وجمال وحسن.

آن (ân) ا.پ. مأخوذ از تازی. وقت و هنگام .

آناء (âna') ع. ج انی (anâ) و(enâ) و آنو و اِنی وآنو **آناء اللیل**: ساعات شب .

آنات (ânât) ع.ج آن یعنی اوقات .

آناس (ânâs) ع.ج انسان .

آناف (ânâf) ع.ج انف.

آنام (ânâm) ج.ع. انام و همهٔ مخلوق روی زمین. ویاجن و انس .

آنان (ânân) پ. ج آن ضمیر و یا آن اشاره. و بمعنی ان کسان .

آنة (ânnat) ع. بز. وکنیز. **وما له آنة ولا حانة**: نیست اورا نه بزی و نه ناقه ای. و یا نیست ورانه کنیزی و نه ناقه ای .

آنت ا (ânt) پ. کلمهٔ تحسین بمعنی زهی وخهخه . و نیز بمعنی آنت. که مرکب ازآن وات باشد .

آنتی پیرین (ânti-pirin) ا.پ. مأخوذ از یونانی یعنی ضد آتش یکی از دارو های تازه که دانشمندان فرنگ اختراع کرده اند ودر رفع تب مؤثر است .

آنتی فبرین (ânti-febrin) ا.پ. مأخوذ از یونانی یعنی ضد تب از داروهای تازه که در رفع تب استعمال میکنند ولی باید بحکم طبیب باشد و بدون اجازهٔ طبیب حاذق هرگز نباید استعمال شود زیرا اگر بی مورد استعمال گردد موجب بسی خطر خواهد بود .

آنتیل (ântil) ا.پ. جزائر آنتیل جزائری راگویند که مابین امریکای شمالی وامریکای جنوبی واقع شده و بردوقسم است : جزائر آنتیل کوچک وجزائر آنتیل بزرگ و جمعیت آنها ازهمه جهت ۸۰۴۰۰۰۰۰۰ نفراست وجزائر آنتیل بزرگ عبارتست از **کوبا** و **ژامائیك** و **هائیتی** و **پرتوریکو** وعمدهٔ جزائر کوچك عبارتست از: **باربادر** **گوادلوپ** و **مارتینیك** و **دزیراد** و **ماری** و **کالانت** و **تاباگو** و **سنت لوسی** و **ترینیته** و **سنت مارتن** و **گرناد** . دریای آنتیل که دریای **کارائیب** نیز نامیده میشود در میان دو امریکا واقع شده است .

آنج (ânaj) ا. پ. داروئی که زعرور گویند. ونیز ازگیل .

آنجا (ân-jâ) پ. کلمهٔ اشاره ومرکب از صفت تعیینی آن وکلمهٔ جا که بمعنی محل ومکان باشد یعنی آنجای معین .

آنجا که (ân-jâ-ke) پ. کلمهٔ اشاره یعنی محلیکه .

آنچنان (ân-çenân) مف.پ. باینطریق وباین نحو و باین روش .

آنچه (ân-çe) ص.پ. همانیکه .

آنح (âneh) ص.ع. مردی که چون چیزی از او خواهند بواسطهٔ بخل تنحنح کند وبسیار خنده کند. ودم برآرنده ازتا سه وجز آن .

آنحة (ânehat) ا.پ. زن کوتاه قد .

آنحة (ânehat) ص.ع. مؤنث آنح .

آند (ând) اخ. پ. باصطلاح جغرافیا سلسلهٔ جبال عظیمی راگویند که درطول طرف غربی امریکای جنوبی. واقع شده است .

آنداو (ândâv) ا.پ. ساروج وگچ.

آندم (ândam) مف.پ. درآنزمان ودر آن لحظه .

آندون (ândun) مف.پ. آنزمان وآن وقت . وآنجا وچنین . وبدین وجه .

آنرا (ân-râ) پ. کلمهٔ اشاره بمعنی آنرا وبه آن . وبهاو .

آنرو (ân-ru) مف. پ. طرف مقابل و**آنروی آب** : آنطرف دریا .

آنزمان (ân-zamân) مف. پ. آنوقت و آن هنگام و آن لحظه .

آنس (ânes) ص.ع. انس گیرنده وخو گیرنده .

آنس (ânas) ص.ع. خوگیرنده‌تر وانس گیرنده‌تر .

آنستان (ânestân) ا.پ. جای چیزهای موجود .

آنسة (ânesat) ص.ع. **جاریة آنسة** دختر خوش نفس .

آنسته (ânaste) و (âneste) ا. پ. بیخ گیاهی خوشبو که بتازی سعد گویند .ونیز گیاهی خوشبو که مردم طوران رشکك نامند .

آنسو (ân-su) مف. پ. آن طرف وآن کنار. وبکنارآن. وبکنار دیگر وبطرف دیگر.

آنسیکلوپدی (ânsiklopedi) ا.پ. مأخوذ از یونانی کتابی را گویند که درآن از همهٔ فنون حکمت وعلوم گفتگو می کند . وبعربی **دائرة المعارف** وبفارسی **فرنود سار** گویند .

آنطرف (ân-taraf) مف.پ. قدری دورتر.

آنف (ânof) ع.ج انف .

آنف (ânef) ص.ع. مطیع وفرمان بردار.

آنف (ânaf) ص.ع. **تلك ارض آنف بلاد الله** یعنی این زمین رویانیده ترین زمینهاست . و **مارأیت احمی آنفاً ولا آنف من فلان** : بانگ‌تر از فلان ندیدم.

آنفاً (ânefan) م ف. ع. **قال آنفاً** : گفت اکنون .

آنق (ânaq) ص.ع. **ما آنق فی کذا** ای ما اشد طلبه له یعنی چه قدر بسختی طلب میکند این چیزرا .

آنقدر (ân-qadar) و **آنقدرها** (ân-qadar-hâ) م ف . پ. مقدار بسیار و مقدار زیاد .

آنك (ânk) م ف. پ. آنکه . و کدام کس و چه کس .

آنك (ânak) پ. کلمهٔ اشاره که بچیز نزدیك اشاره میکنند .

آنك (ânak) ا.پ. آبله که بر اندام آدمی بر آید.

آنك (ânok) ا.ع. سرب که یکی از اجسام مفرد وفلزات معروف است .

آنکس (ân-kas) پ. کلمهٔ اشاره یعنی او وآن شخص .

آنکه (ân-ke) م ف. کسیکه .

آنکه (ân-ke) پ کلمهٔ اشاره که بچیز دور اشاره میکنند یعنی آنکس که .

آنگاه (ân-gâh) م ف.پ. آنزمان و در آنوقت. وپس از آن وبعد از آن.

آنگاهی (ân-gâhi) م ف.پ. آنوقت و آنزمان .

آنگندن (ângandan) ف م.پ. آگندن و پرساختن .

آنگنده (ângande) ص.پ. آگنده و انباشته وپرساخته .

آنگه (ân-gah) م ف.پ. آنزمان .وبعد از این .وهمه وقت وهمیشه وهمواره. وفوراً و همان آن . و بسرعت .

آنه (âne) کلمه‌ای که چون درآخر کلمه‌ای افزوده شود معنای معین فعلی بآن میدهد مانند **برادر: برادرانه** .

آنها (ân-hâ) پ.ج آن اشاره وآن ضمیر.

آنهالت (ânhâlt) اخ.پ. (کشور آزاد) یکی از ممالك آلمان جمهوری کوچکی است که در ایالت پروس ساکس واقع شده ودارای ۳۳۱۰۰۰ نفر جمعیت میباشد و پای تخت آن دسائو نام دارد.

آنهمه (ân-hame) م ف. پ. همهٔ آنها. وهمهٔ آن. وبآن فراوانی وبآن زیادی .

آنی (âni) ص.پ. منسوب بآن. وشخصی وشخصیتی .

آنی (âni) ص.پ. مأخوذ از تازی — امری که بسیار موقت باشد . وفوری .

آنی (âni) ص.ع. **رجل آن** : مرد بسیار حلیم. ونیز چیزی که گرمی آن بنهایت رسیده باشد قوله تعالی : **بین حمیم آن** .

آنی (âniy) ص.ع. منسوب بآن. و **آنی الوصول** : چیزیکه وصولش فوری بود.

آنیة (âniat) ص. ع. مونث آنی . قوله تعالی: **تسقی من عین آنیة** : آشامیده شدند از چشمه ایکه بنهایت گرمی رسیده باشد .

آنیة (âniat) ع.ج اناء .

آنیسته (âniste) ص.پ. منجمد و بسته وفسرده .

آنیسون (ânisun) ا.پ. مقاومت ومتقابلی.

آنین (ânin) ا. پ. چوبیکه بدان ماست بهم زنند تامسکه جدا گردد . وظرف سفالین مانند خمچه که ماست را در آن ریزند بجهت گرفتن مسکه .

آو (âv) ا.پ. آب وماء .

آوا (âvâ) ا. پ. آواز و صوت و آهنگ و صدا . وانعکاس آواز . وشهرت و آوازه. و غوغا وفریاد . و بلبل . وخوراك وطعام. و **گوشت آوا** : قسمی از طعام که از گوشت قیمه کرده میسازند . و **برنج آوا** یکنوع طعام که از برنج ترتیب میدهند و **هزار آوا** : هزار دستان و بلبل .

آواب (âvâb) ع.ج آرب .

آواخ (âvâx) پ. کلمهٔ افسوس که بمعنی آه و وای درموقع تأسف استعمال میشود .

آواخ (âvâx) ا.پ. بهره وحصه ونصیب وقسمت .

آوادان (âvâdân) ص.پ. آبادان و مزروع ومعمور . و مسرور و خوشدل و شادمان .

آوار (âvâr) ص.پ. پریشان. وپراکنده. و ویران ومخروب واز خانمان دور ومطرود و مردود . و ا. خرابی. وظلم وستم وتعدی وجور. و حساب و آوارجه و شماره ومقدار و اندازه .

آوارجه (âvâr-je) ا. پ. حساب . و اوارجه و دفتر دخل وخرج وکتابچه و دفتر و روزنامهٔ حساب .

آوارچه (âvâr-çe) ا.پ. آوارجه .

آوارگی (âvâregi) ا. پ. دوری از خانمان ووطن وبی‌خانمانی وبی‌چارگی وبدبختی.

آواره (âvâre) ا.پ. آوار ودفترحساب. وحساب وشماره ویقین. وبی‌گمان. واطمینان وتحقیق . وبرادهٔ آهن وآهن ریزه. وظلم وستم و تعدی وجور . و ویرانه و خرابی وخرابه. وص. ناپدید وغایب. و مخروب. وپراکنده وپریشان. وبی نام ونشان. ومطرود و مردود و منفی و بی خانمان وازخانمان دور افتاده. وبیکار. و **آواره شدن** ف ل.: مظلوم شدن و ستمدیده شدن . و از خانمان وشغل و کار دورافتادن. و **آواره کردن** ف م.: آزردن ورنج دادن. وازخانمان دور کردن. و **آواره گردیدن** ف ل.: گمراه شدن. و **آواره**

وسرگردان شدن فـل .: ابله شدن. وگمراه شدن و راه گم کردن .

آواره گیر (âvâre-gir) ا.پ. محاسب وحساب کننده .

آواری (âvâri) ا.پ. بیکاری. وبیخانمانی.

آواریدن (âvâridan) فـم.پ. خوردن وبلعیدن. وگوارانیدن. وفـل. گفتگو نمودن.

آواز (âvâz) ا.پ. صدا وبانگ. و نعرهٔ بلند . وغنا و آهنگ ونغمه . و شهرت و نیك نامی. وانعکاس صدا . و **آواز دادن** و **آواز زدن** و **آواز کردن** فـم.: صدا کردن وطلب کردن وخواندن . ودعوت کردن . وفـل . بانگ زدن وفریادکردن . و **آواز گرفتن** افتادن صدا وآواز بنحویکه صدا از حلقوم خارج نشود و شنیده نگردد . و **آواز گشتن** : شهره شدن و مشهور گردیدن .

آوازك (âvâzak) ا.پ. مصغر آواز یعنی آواز کوچك . ولذت. ومزه .

آوازناك (âvâz-nâk) ص.پ. منسوب به آواز وصوتی . وا. هنگام ساز .

آوازه (âvâze) ا. پ. شهرت . وگفتار. وحرف بلند. وانعکاس صوت . وچند نغمهٔ از موسیقی که آنها را **شش آوازه** گویند وعبارتند از **سلمك** و **شهناز** و **مایه** و **نوروز** و **گردانیه** و **گوشت** . و **آوازه گشتن** فـل.: شهره شدن ومشهور گردیدن .

آوازه (âvâze) اخ. پ. دزی که **پرموده** نام پسر **ساوه** پادشاه ترکستان ساخته بود وگویند بهرام چوبینه پدر او وا که ساوه باشد درنزدیکی هرات بکشت و وی گنج های خود را برای محفوظ بودن بدان دز فرستاد وخود برزم آمده پس از هزیمت درآن دز محصور ماند .

آوازیدن (âvâzidan) فـل. پ. فریاد کردن وهرای کشیدن . وفریاد کردن از روی شعف وشادی. وفـم.: صدا کردن .

آوام (âvâm) ا.پ. وام ودین وقرض.

آوان (âvân) ع.ج آن .

آواه (âvâh) ا.پ. انعکاس صوت .

آواها (âvâ-hâ) ج ا.پ. کارها وشغلها ومزدوریها . وخوراکها وخوردنیها .

آوای (âvây) ا.پ. آوازبلند .

آوة (âvat) اخ ع . نام شهری نزدیك ری .

آوخ (âvax !) پ. مخفف آواخ کلمهٔ افسوس .

آوخ (âvax) ا.پ. بهره وحصه ونصیب و قسمت .

آوخ (âvax) ص.پ. مبارك وخجسته. وخوب وخوش . وظریف ولطیف .

آود (âvad) ص.ع. کج و مایل وکوز. واین صفت را درمذکر استعمال میکنند و"آوداء" را در مونث .

آور (âvar) ص. پ. یقین وراست ودرست ومحقق وبی شك . وزشت و بدشکل وکریه المنظر . وآورنده . و مالك و صاحب ودارنده. و ا. گفتار بدوسخن وزشت. واخ . نام فلك هفتم که فلك زحل بود. و **بیخ آور** ص.: گیاهی که ریشه اش سخت بود . و**جنگ آور** : بهادر وغازی. و**دل آور** : شجاع ودلیر. و**زور آور** : قوی وتوانا.

آورجه (âvar-je) ا.پ. مخفف آوارجه.

آورچه (âvar-če) ا. پ . مخفف آوارچه .

آورد (âvard) ا.پ. جنگ ونبرد و پیکار وکارزار ورزم وهیجا. و **آورد کردن** فـم.: نبرد کردن وجنگ کردن .

آوردگاه (âvard-gâh) ا.پ. محل جنگ وجدال و رزمگاه و معرکهٔ جنگ .

آوردن (âvardan) و (âvordan) فـم.پ. چیزیرا بجانب کسی حمل کردن ضد بردن . و رسانیدن. وحاضر کردن . و شرح دادن. و نسبت دادن. و استدلال نمودن . واظهار داشتن. وسبب شدن. ویا حاصل کردن. و**بجا آوردن** فـم.: تشکیل دادن. وصورت دادن. وعرضه داشتن. و**بصلاح آوردن کار** : تصحیح کردن و درست کردن . و **بیرون آوردن** : استخراج کردن . و محصول دادن مانند زمین. و**در آوردن**: مخفی کردن سبب چیزی. و نهفتن و پنهان کردن . و آشکار کردن . و بدرون بردن . و حمله کردن . و **یاد آوردن** : بخاطر گذراندن ومتذکر کردن . وفـل. متذکر شدن.

آوردنی (âvardani) ص.پ. لایق هدیه وسزاوار پیش کش وشایستهٔ تحفه .

آورده (âvarde) ص.پ. حاضر شده ورسانیده. و **آورده اند**: از اصطلاحات نویسندگان یعنی گفته اند وبیان کرده اند. و **آب آورده** : چیزیکه بی رنج حاصل آمده باشد. وا. آزاری که درسم وناخن ویا چنگل برور کند وداخس . و **آورده آمدن** فـم.: قبول آورده کردن. وفـل. رسیده وحاضر شدن. و**آورده شدن** : حاضر شدن ورسیده شدن .

آورسر (âvar-sar) اخ. پ. ستارهٔ مشتری و برجیس .

آورگ (âvarag) ا.پ. باد پیچ ومهد و چنباول .

آورگوش (âvar-gowš) ا. پ . سخت تر جزء از گوش . وگوشواره و آویزهٔ گوش .

آورند (âvrand) اخ. پ. دجله یعنی رودخانهٔ بزرگی که در آسیای غربی از محل

تلاقی کوههای ارزروم سر چشمه گرفته از دیار بکر و موصل و بغداد میگذرد و پس از آنکه ۱۳۰۰ کیلومتر طی مسافت نمود درکوت ماه با فرات تلاقی کرده **شط العرب** تشکیل میابد . و در ساحل یسار شط العرب داخل **میگردد زهاب بزرگ ز هاب کوچك دشیروان دکورخه دکارون**. وچون آب رودخانه آرند بشدت سریع الجریان است تازیان آنرا دجله که بمعنی تیز باشد گفته اند . ونیز رودنیل را آروند گویند .

آورند (âvrand) ا.پ. مکر و فریب وحیله وخدعه .

آورنده (âvarande) افا.پ. رساننده و حاضر کننده. وحامل.

آوره (âv-rah) ا.پ. رهگذر آب .

آوری (âvari) ص.پ. منسوب به آور یعنی صاحب یقین و تحقیق.

آوریدن (âvaridan) فم.پ. آوردن. وحمله کردن و هجوم آوردن .

آوریدن (âvaridan) فم. پ. فرو بردن وبلعیدن. وف.ل. مجلس نمودن ومشورت کردن.

آوریز (âv-reyz) ا.پ. مستراح وبیت الخلاء وآبشتگاه وآبریز .

آوریل (âvril) ا.پ. نام ماه چهارم از سال مردمان فرنگ.

آورین (âvrin) ا.پ. درخت عرعر .

آوزیدن (âvezidan) فم.پ. آویختن وآویزان کردن.

آوزین (âvzin) ا.پ. آورین ودرخت عرعر .

آوژه (âveje) ا.پ. نرمه گوش.

آوشن (âvcan) وآوشین (âvcin) ا.پ. مرآویشن.

آوغون (âv-qun) ا.پ. نهر و آب گذر . وقنات .

آوگان (âvgân) اخ.پ. نام پهلوانی در لشکر فریدون .

آوله (âvle) و (âvele) ا. پ. آبله وچیچك وجدری وبثره ونفاطه وداخس. وطاول خرد. وهرچه شبیه ومانند آن باشد .

آون (âven) ص.ع. آسان و سهل . وآهسته . ونرم .

آون (âvan) ص.پ. هر چیز آویزان و آونگ .

آونة (âvenat) ع.ج اوان و **فلان یصنعه آونة** یعنی میکند آنرا گاه گاه .

آونة (âvenat) ج ا. ع. سنگ پشتها ـ جمعی است که واحد ندارد .

آوند (âvand) ا. پ. ریسمانی که خوشه های انگور را بدان آویزند وجامه وغیره برزبر آن اندازند . وحجت ودلیل وبرهان . وکاسه. ودوری و بشقاب . ودیگ . و دیگر ظرفهائی که در آشپزی لازم است . وکوزه .و ظرف. و بساط شطرنج . وتخت واورنگ . **وآوند کردن** فم .: فراهم آوردن وجمع کردن.

آوند (âvand) و(âvend) ا.پ. نخست.

آوندی (âvandi) ص.پ. منسوب به آوند. و ا. ظرفی که در آن شراب ریزندیا شراب سازند .

آونگ (âvang) ا. پ. ریسمانی که وقت برآن اندازند و خوشه های انگور درآن آویزند . و هرچیز آویخته و آویزان .وماهنج وافرازی که در آن چیزهارا بکوبند .

آونگان (âvangân) ص.پ. آویزان و معلق .

آونوس (âvnus) ا. پ. مر . آبنوس .

آوو (âvav) اخ.پ. نامشهری .

آووه! (âvuh) ع. کلمة ایکه در وقت دردوشکایت میگویند .

آوه! (âvah) پ. کلمة افسوس یعنی آه ووای .

آوه (âve) ا.پ. کوره و داش خشت پزی. و ریشه و طرازه وزنجیره . وص. هرچیز که صدا کند.

آوه (âve) اخ.پ. شهری قدیم مابین ساوه وقم و اکنون دهی است. ونیز دهی در خرقان .

آوه! (âvvah) ع. کلمه ایکه دروقت درد وشکایت گویند .

آوها (âv-hâ) پ. ج آب یعنی آبها .

آوی (âvi) ا.ع. شخصی که تعمیر کند جاده را جهت گذشتن درشب. وص. کسیکه رحم کند ومهربانی کند نسبت بدیگری .

آویخ (âveyx) ص.پ. آویز .

آویختگی (âveyxtegi) ا.پ. آویزانی و تعلیق .

آویختن (âveyxtan) فم.پ. آویزان کردن ومعلق نمودن .

آویخته (âveyxte) ص. پ. آویزان و آونگان ومعلق .

آویدن (âvidan) فم. پ. پیچیدن . وف.ل. خسته شدن و مانده شدن .

آویز (âveyz) ا.پ. هرچیز آویخته شده. وجائی که برآن چیزها رامعلق میکنند . وقلابی که بران چیزی آونگان مینمایند. وقنارة قصابی. ویا چوب قصابی . وکناره و دوره وحاشیه.

آویزان (âveyzân) ص.پ. آویخته شده .

آویزان (âveyzân) پ.ج آویز .

آویزانیدن (âveyzânidan) فم.پ آویختن کنانیدن . و آویزان نمودن .

آویزش (âveyzec) مح.پ. آویختن. وا. تعلیق وآویختگی . ونبردوجنگ . وتصدیع و ایذا .

آویزگن (âveyzgen) ص.پ. کسیکه بجاو عجز والتماس دادخواهی میکند وعارض.

وکاسه‌لیس و طفیلی . وکودك بدنام و مفتضح . وگدای مبرم .

آویزگن (âveyzgen) ص.پ.مسری وسرایت کننده . ومرخص و اجازه گرفته .

آویزگی (âveyzegi) ا.پ. آویختگی و تعلیق .

آویزه (âveyze) ا.پ. گوشواره . و قطره . وص.آویخته .

آویزه‌بند (âveyze-band) ا. پ. گوشواره. وص. آویخته شده .

آویزیدن (âveyzidan) ف‌ل. پ. درآویختن . وچسبیدن . ومعلق شدن .

آویژگان (âveyǰegân) پ.ج.آویژه.

آویژه (âveyǰe) ص.پ.خالص وخالص وغیر مخلوط. وپارسا. وپاکیزه. وا. شراب.

آویش (âvic) و **آویشتن** (âvictan) و **آویشم** (âvicam) ا.پ. گیاهی خوشبو که آویشن نیز گویند .

آویشن (âvican) ا.پ. گیاهی از طایفهٔ بادرنجبویه ومحرك‌مانند نعناع وبواسطهٔ کافوری که دارد معطرست .

آویشن (âvican) ص.پ. معلق‌وآویزان. وبرکشندهٔ شمشیر .

آویشه (âvice) ا.پ. آویش .

آوینا (âvinâ) ا. پ. شیرهٔ میوه‌ها که بتازی عصیر گویند .

آویندن (âvindan) ف‌ل.پ.امیدداشتن وچشم داشتن. وخوابیدن وغنودن.

آه ! (âh) پ.کلمهٔ افسوس که‌درمقام حسرت ومصیبت استعمال میشود .

آه (âh) ا.پ. نفس ودمی‌که باناله‌ازسینه برآید. و **آه آتشبار** : آه‌گرم‌وتند. و **آه آتشین**: آه‌گرم‌ودردناك. و **آه جان‌کاه**: آهی‌که ازته دل برآید وجان وروح را بکاهد. **آه جگرسوز** : آهی که از سوزش دل برآید ودل را بسوزاند. و **آه عنبرین** : آه‌دردناك. و **آه‌درجگرنداشتن** ف ل .: مفلس وتهی دست بودن . و **آه کشیدن** : آه برآوردن ازسینه.

آه (âh) اخ.پ.قصبه‌ای از محال لاریجان طبرستان .

آه (âh) ع. این‌کلمه‌را جهت اختصاربجای **الی آخره** مینویسند .

آها ! (âhâ) پ. کلمه‌ای که‌دروقت‌خوش آمدن از چیزی استعمال میشاید.

آهار (âhâr) ا.پ.خورش‌وچیزی‌خوردن_ مقابل ناهار یعنی‌چیزی نخوردن_ و آشی که از نشاسته پزند و برکاغذ وجامه مالند تا آنها را قوت دهد. وفولاد جوهردار .

آهار (âhâr) اخ.پ.دهی ازمحال روردبار ری نزدیك برودخانهٔ جاجرود .

آهازیدن (âhâzidan) ف‌م.پ.آهیختن. وشمشیر ازغلاف‌کشیدن. وتنگ‌اسب کشیدن. و ف‌ل.: قدکشیدن .

آهازیده (âhâzide) ص.پ.قدکشیده. وشمشیرکشیده. وتنگ اسب‌کشیده. وا.عمارت درازو طولانی. و طنبی .

آهال (âhâl) ع.ج آهل .

آهانه (âhâne) ا.پ. تاج وافسر. وتپه وقلهٔ کوه. وبالاخانه و ایوانی که‌جلو آن باز باشد. وعمارتی‌که درطرف مشرق خانه‌بود. و نوك شیروانی. و خرپشته. وعمل زشت . و رسوائی و قباحت و زشتی .

آهبة (âhebat) ع .ج آهاب .

آهبیانه (âkbanyâne) ا. پ. خمیازه و دهن دره و تثاوب .

آهة (âhat) ا.ع. حصبه و آبله‌که براندام مردم برآید.وبمعنی آه و **آهة‌لك** : دریغ وافسوس‌باد برتو .

آهته (âhte) ص.پ. قدکشیده. وشمشیر کشیده‌وآهازیده. وا. عمارت دراز وطولانی.

آهختن (âhextan) ف‌م.پ.برکشیدن. وشمشیر کشیدن. و ف‌ل. قدکشیدن. ودست از چیزی کشیدن .

آهخته (âhexte) ص.پ.شمشیرازغلاف کشیده . و برکشیده .

آهرمن (âharman) و (âhraman) ص. پ. رهنمای بدی و شرارت و کارهای زشت ومضل‌وگمراه‌کننده واغوا کننده. ودیو. واخ. شیطان و مصدر بدی و شرارت _ در مقابل **آرمزد** که مصدر خوبی باشد .

آهرمن‌خوی (âhraman-xuy) ص. پ. دیوخوی وشیطان طبیعت .

آهرمن‌روی (âhraman-ruy) ص. پ. کسیکه چهرهٔ وی مانند دیو باشد .

آهرمن‌کیش (âhraman-kic) ص. پ.پرستندهٔ آهرمن. وگمراه کننده .

آهرن (âhran) اخ.پ.شیطان.وص.مضل وگمراه کننده واغوا نماینده. واخ. نام برادر زن گشتاسب .

آهریمن (âhrimah) و **آهریمه** (âhrime) ص و اخ. پ. مر. آهرمن .

آهزن (âhzan) ا.پ. نفت .

آه‌زنان (âh-zanân) ص.پ. کسیکه آه‌میکشد. وم‌ف. درحال آه کشیدن .

آهستگی (âhestegi) ا. پ. آرامسی ونرمی وملایمت. ومدارا ولطف. وسکونت‌و راحت‌وتأمل‌وتفکروانديشه. و **بآهستگی گفتن** ف‌م.: بیانگ پائین آمده گفتن و زیر گوشی گفتن‌ونجوا کردن .

آهسته (âheste) ا.پ.یکقسم سازی‌که می نوازند .

آهسته (âheste) ص.پ. نرم ونازك. و آرام وملایم وسلیم وباوقاروبطیئی و متفکر وباانديشه.وساکن و شرمگین و باحیا. وآسوده

وراحت. وم‌ف. بطورملایمت وسکون. وبدون تعجیل وشتاب. وباملایمت ومشفقانه. وقدم‌بقدم ودرجه بدرجه. وبطور نجوا و به آوازپست. وسخن آهسته‌ا. نجوا وزیرگوشی. وسخن **آهسته گفتن** فل.: نجوا کردن.

آهسته رای (âheste-rây) ص. پ. دانا ودانشمند و عاقل.

آهسته رو (âheste-row) ص. پ. رونده به آرامی وبطمأنینه ورفتار. وکاهل وتنبل.

آهسته سخن (âheste-soxan) ا.پ. آواز پست ونجوا.

آهستگی (âhestegi) ا.پ. پستی‌ونرمی‌صدا.

آهك (âhak) ا. پ. جسمی معدنسی وعبارت از پروتو اکسید دو کلسیم وچون در همه‌جای عالم وجود دارد از قدیم‌الایام همه کس وجودشرا شناخته بود ویکی از قلیائیات خاکی متقدمین است . این جسم در طبیعت هرگز بطور خلوص یافته نمیشود و همیشه مرکب‌است بااسیدها. وآهك متداولی که در امور زندگانی وجودش لازم و در صنایع وکارخانجات بسیار بکار میرود عبارت‌ازسنگ آهکی است که آب‌تبلور واسیدکربنیك‌وی‌بواسطهٔ حرارت وتکلیس بخار شده است. وآهك‌زنده آهکی را گویند که آب د ر وی نفوذ نکرده خواص‌آن باقی باشد. وآهك مرده یا شکفته شده آهکیست که‌بواسطهٔ مجاورت‌هوا و یا‌اختلاط باآب خواص خود را از دست داده باشد .

آهك پز (âhak-paz) ا. پ. کسیکه آهك می پزد و مباشرت کوره ایرا مینماید که سنگ آهك را درآن تکلیس میکند.

آه کش (âh-kaš) ص.پ. آنکه آه از سینه برمیآورد .

آهل (âhel) ص. ع . آنکه وی را زن وعیال‌باشد. ومکان **آهل**: جای مسکون .

آهل (âhel) ا . ع . جائی که مردم در آنجا اجتماع کرده وگردهم آمده باشند .

آهمند (âh-mand) ص.پ. کسیکه‌دروغ گوید تامردم را فریب دهد .

آهن (âhan) ا.پ. فلزیست وافزونکی از شصت و چهار جسم مفرد و خداوند عالم در طبیعت همهٔ اشیاء آنرا پراکنده نموده ودر معدن مرکب است با اکسیژن ویا باگوگرد ویا بااسید های مختلف یا با اجسام مختلفی که قائم مقام اسیدها شده باشند و بندرت بطور خلوص یافته میشود ودر صورت خلوص رنگ سطح خارجی آن‌خاکستری‌مایل بسیاهی‌وجوفش رنگ خاکستری روشن که گاهی مایل بسفیدی نقره است و کنارهٔ آن نوعاً دان دان و گاه ورقه. و این فلز دارای استحکام زیادی است بنحویکه میتوان از آن تار های بسیار باریك ساخت و در شکستن و پاره کردن این تارها وزن وقوت بسیاری لازمست. وزن‌مخصوصش از ۷٫۲۰ تا ۷٫۷۹ و بیشتر از سایر اجسام دارای خاصیت جذب مغناطیس است . آهن را نمیتوان ذوب کرد مگر باعانت حرارتی‌که درجه اش بسیار مرتفع باشد و درحرارت بوریهای‌متعارفی قابل ذوب نیست ودرحرارت کوره‌های آهنگری فقط نرم میشود بنحوی که بهر شکلی که خواسته باشند میتوانند آنرا متشکل سازند و در مجاورت هوای مرطوب بسهولت‌اکسید شده زنگ میزند. واسید ازتیك این‌فلز را حل مینماید و این محلول بواسطهٔ سیانور آهن وپتاس درد آبی میدهد . اکنون آهن را با بسیاری از اجسام دیگر ترکیب می کنند و ترکیبات آنها را در طب استعمال‌نموده دوای بسیار نافعی‌برای فقرالدم میدانند . آهن نیز بمعنی‌شمشیر وتیغ‌استعمال‌میشود. وآهن **افسرده**: شمشیر زنگ بسته و کند وبکار نیامدنی. وآهن **جفت**: قلبه. وآهن سرد دل انسانی . و آهن **گاو** : قلبه . و آهن سرد کوفتن ف.م. مرتکب شدن کاری که بفعل نیاید و نتیجه نداشته باشد و بتلف کردن وقت .

آهن (âhen) ا.ع. مال قدیمی وموجود یق **اعطاه من آهن ماله** ای من‌تلاده و حاضره .

آهن آشیان (âhan-âšiân) ا. پ. انگشتانه .

آهنبایه (âhanbâye) ا . پ . خمیازه .

آهن بر (âhan-bar) ا.پ. دزد خانه بر. ونقب زن. ودزد .

آهن پاره (âhan-pâre) ا.پ. قطعات آهن مستعمل .

آهن پایه (âhan-pâye) ا.پ. پایه‌ای که از آهن باشد .

آهنج (âhanj) ا. پ. قصد و عزم و اراده و آهنگ. وآغاز و شروع وابتدا .

آهنج (âhanj) ص.پ. آنکه‌موادمیدهد. وگیرنده. و نوشنده. همیشه‌مرکب‌باموصوف استعمال میشود وچون موصوف آن از قبل شمشیر و تیغ باشد بمعنی برکشنده وازغلاف برآورنده است .

آهن‌جان (âhan-jân) ص . پ . کسیکه سخت جان و محنت کش و سختی کش بود .

آهنجانیدن (âhanjânidan) ف‌م.پ. سبب گشتن برای آشامیدن .

آهنجد (âhanjad) ا.پ. یکقسم‌چرخ که ازباد حرکت میکند. و نیز یك قسم چرخ که در کشتی جهت جرّ اثقال بکار می‌برند. و منجنیق .

آهنجلوغ (âhanjaluq) ا.پ . فشار و عصر .

آهنجه (âhanje) ا.پ. حلقهٔ آهنی‌که

جهت کوبیدن بدر نصب کنند. وپهنا کش جولاهگان و آن چوبیست که درازیش موافق پهنای جامه‌ایست که مبافند و برهردو سرآن آهن نصب کرده‌اند و آنرا دروقت بافتن بردو کار جامه‌بند کنند. ونیزریسمانی که جولاهگان بدیوار ویا سقف خانه نصب میکنند وتارهای دستگاه خانه را بروی آن میاندازند وقتی که نزدیك باتمام است .

آهنجیدن (âhanjidan) فم. پ. آشامیدن. وکشیدن و برکشیدن. وافکندن وانداختن. ونگریستن. وفل. سنگیدن. وشنا کردن. وچشم داشتن .

آهن چنگال (âhan-çangâl) ا.پ. چنگال‌آهنین. وص. قوی‌پنجه‌وتوانا وزوردار.

آهنچه (âhan - çe) ا. پ. مر. آهنجه .

آهنچیدن (âhançidan) فلوم.پ. مر. آهنجیدن .

آهنخای (âhan-xây)ص.پ. اسب سرشخ و پرزور. وقاتل وخونی. وپردل .

آهن‌دل (âhan-del) ص.پ. سخت دل وپردل وبی‌باك و دلیر .

آهن دیگ (âhan deyg)ا.پ. دیگ آهن .

آهن دلی (âhan-deli) ا.پ. دلیری وبی باکی وبهادری ومردانگی .

آهن‌ربا(âhan-robâ)ا.پ. مغناطیس.

آهن‌رگ (âhan-rag)ص.پ.اسب قوی و پرزور وسرشخ .

آهن روی (âhan-ruy) ص. پ. سخت روی وگستاخ .

آهن‌ریزی (âhan-rizi) ا. پ. آهن کاری .

آهن‌سای (âhan-sây) ا.پ. سوهان و خاوه .

آهن قبا (âhan-qabâ) ا.پ. زره .

آهن کرسی (âhan-korsi) ا.پ. سندان زرگری و آهنگری .

آهن کش (âhan - kaç) ا. پ. مغناطیس .

آهنگ (âhang) ا.پ. ساز و آواز ونغمه‌وترانه. وپرده. وسرود. وآوازیکه‌درآغاز خوانندگی بر کشند. و قصد و اراده وتوجه وعزم. وترتیب. وشتاب و تعجیل. وخمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بناها لنگه گویند. وکنار صفحه وحوض و امثال آنها. وطرز و طریقه ورسم وروش و قاعده وقانون وطریقهٔ عمل. وصف مردمان وجانوران. و طویله واصطبل. وشترخان. و عمارت دراز وطولانی. ومکان حیوانات عموماً. وگاه کلمهٔ آهنگ را درموقع تعجب بجای اینك استعمال کنند. و **آهنگ حجازی** : یکنوع آواز که ایرانیان از تازیان اقتباس کرده اند. و **آهنگ ستیز کردن** فم. : صف‌آرائی کردن سپاه ومستعد جنگ شدن. و **آهنگ کردن** فم. : آواز کردن‌وبانگ‌برزدن‌وصدا کردن.وعزم‌کاری‌کردن. و فل. فریاد کردن و آواز خواندن و سرود خواندن . و نواختن. و **آهنگ گریز ساختن**:قصدگریزکردن ومهیای فرارشدن .

آهنگاو (âhan-gâv) ا. پ. آهنی که زمین را بدان شیار کنند .

آهنگر (âhan-gar)ا.پ. حداد وآنکه پیشهٔ وی ساختن افزارهای آهنین بود .

آهنگری(âhan-gari)ا.پ.شغل‌وپیشهٔ آهنگر .

آهنگی(âhangi) ا.پ.موافقت‌ویکسان بودن صدای سازها

آهنگیدن(âhangidan) فم.پ.قصد و اراده کردن و عزم کردن. وبرکشیدن آواز وتیغ وشمشیر وجزآن. وپوست‌کندن. وچاك دادن. وصف‌آرائی‌کردن. وشناوری‌کردن. و شکافتن .

آهنو (âhnu) ا.پ.تخمه ودانه. ومترسی که در بوستانها نصب کنند .

آهنو(âhnu) و **آهنوا** (âhnuâ) ا. پ. خوراکی‌که جهت‌عمله های کارگری‌برند.

آهنه(âhane) ا.پ. حلقه ای آهنین که بر در نصب کنند و آهنجه .

آهنی(âhani) ص.پ. منسوب به آهن وهرچیزکه از آهن ساخته شده باشد .

آهنیابه (âhanyâbe) ا. پ. خمیازه و دهن دره و آهنابه .

آهنین(âhanin) ا.پ. آهن وحدید .

آهنین(âhanin) ص.پ. منسوب به‌آهن وهرچیزکه از آهن ساخته شده باشد .

آهنین پنجه(âhanin-panje)ص.پ. مرد قوی و زور آور. و ظالم وستمگر .

آهنین جان (âhanin-jân) ص. پ. بی رحم و بی انصاف وسخت جان و معتاد برنج و آزار .

آهنین جگر(âhanin-jegar)ص.پ. بی رحم وبی باك و بی پروا .

آهنین خفتان(âhanin-xaftân)ا.پ. جوشن وجبهٔ آهنی .

آهنین دل (âhanin-del) ص. پ. سخت دل وبی رحم .

آهنین رگ(âhanin-rag) ص. پ. اسب محکم و پرزور .

آهنین قبا (âhanin-qabâ) ا.پ. زره و آهن قبا .

آهنین کرسی(âhanin-korsi)ا.پ. سندان .

آهنین کمر (âhanin-kamar)ص.پ دلاور نبرد دیده وجنگ آزموده وبهادر .

آهو (âhu) ا.پ. از حیوانات پستاندار

وعبارت است از حیوانی وحشی کوچکتر از گوزن و شبیه به بز و عمر این حیوان واماتد گوزن میتوان از شاخه هائی که درشاخش دیده میشود معین کرد ونوعاً تا ده شاخه درآن شماره میگردد. ونیز آهو بمعنی گناه و عیب و قصور وخطا. ولـکه وآلایش. وفـاد وفتنه. وفرار ورم و گریز. و فریاد وهرای وبانگ و آواز جهة استمداد. وتنگی نفس. وص.: خوش چشم و شاهد و معشوق. و **آهوی چین** ا. آهوی شك. و **آهوی خاور** یا **آهوی خاوری** اخ.: آفتاب. و **آهوی خانهٔ خاوری**: آفتاب. و پادشاه تاتارستان و پادشاه چین. و **آهوی زرین**: آفتاب. و ا. جام زرین. **آهوی فلك** اخ: آفتاب. و **آهوی سیاه**: غزال. و **آهوی سیمین**: ساقی سفید پوست صاحب حسن. و **آهوی شیر افگن**: چشم معشوق و ساقی. و **آهوی نر**: ابر سید وسیاه. و و **آهوی کس بودن** فـل.: اسیر وصید شدن. و **آهوی مانده گرفتن** فـم.: بی انصافی کردن. و **آهو کردن**.: ملامت کردن وعیب وخطا گرفتن.

آهوان (âhvân) ا. پ. آهو بره. وقفا وپس کردن. ومعدنچی. ونقب زن.

آهوان (âhvân) اخ. پ. منزلگاهی مابین سمنان و دامغان در بالای کوه وهفت فرسخ تاشهر سمنان مسافت دارد. گویند اینجا همان جائی است کـه حضرت ثـامن الائمه علیه السلام ضامن آهوشد و از آن جهت آهوان نامیده گشته است.

آهوای (âh-vây) اخ. پ. نام شهری در نزدیکی رود آموی.

آهوبان (âhu-bân) ا. پ. نگهبان آهو.

آهوبره (âhu-bare) ا. پ. یکی از طیور طویل الرجل واز طایفهٔ منضغط المنقار وبواسطهٔ ثقل وسنگینی جثه اش خیلی کم می پرد و چون صیاد تعاقبش کند و سرعت حرکتش جهت پنهان شدن از نظر او مکنی نباشد با کمال سرعت زمین را میخراشد و شیار می کند وخاك می پاشد تا خود را ازنظر پنهان سازد. این مرغ دارای دوازده قسم است که همهٔ آنها در سه قارهٔ قدیم یعنی آسیا و اروپا و افریقا یافته میگردد. و **آهوبرهٔ فلك** اخ. آفتاب. وبرج حمل.

آهو پا (âhu-pâ) ا. پ. خانهٔ شش سو. و خانهٔ مقرنس و کج بری. و رفتار تند و تیز.

آهو دل (âhu-del) ص. پ. جبان وترسو.

آهو دلی (âhu-deli) ا. پ. خوف و وترس و جبن. و **آهو دلی کردن**: ترسیده شدن و کـار کردن با ترس و جبن.

آهو دوستك (âhu-dowstak) ا. پ. انیسون بری.

آهوری (âhowri) ا. پ. خردل.

آهوز (âh-vaz) اخ. پ. نام تیراندازی معروف.

آهوگان (âhu-gân) ج ا. پ. آهو بچگان. و آهوبره ها.

آهوُل (âhul) ا. پ. راه وجادهٔ زیر زمینی.

آهون (âhun) ا. پ. غار وروخنه ونقب. ومعدن وکان. وهرمکانی که در زیر زمین برد وسوراخ در دیوار بخصوص سوراخی که دزد در دیوار کرده باشد.

آهون بر (âhun-bar) ا. پ. دزدخانه. ومعدنچی. و کننده ونقب زننده چاه خورومقنی.

آهونگاه (âhu-negâh) ص. پ. آنکه مانند آهو میگرد.

آهوُوَره (âhu-vare) ا. پ. آهوبره.

آهوی (âhvoi) ص. پ. منسوب بآهو. و شبیه ومانند بدان.

آهوئی (âhui) ا. پ. ترس وخوف. وخطا. وفرار و رمیدگی.

آهی (âhi) ا. پ. بلنت زند و پازند آهو بره.

آهی (âhi) ص. پ. منسوب به آه. لاریجان.

آهیانه (âhiâne) ا. پ. کاسهٔ سر و جمجمه. وحنك وحلقوم. ویك طرف ازسر.

آهیختن (âheyxtan) فـم. پ. برکشیدن. وآویختن. و تعلیم دادن. وآواره کردن.

آهیخته (âheyxte) ص. پ. تعلیم داده شده. وبرکشیده. وقصدشده. ومعلق وآویزان.

آهیخته گوش (âheyxte-guc) ا. پ. اسب گوش انتیخ کرده.

آهیخته هار (âheyxte-hâr) ص. پ. آنکه گلو صاف میکند.

آهیز (âheyz) ص ر م ف. پ. با ملایمت و مؤدبانه وبطور ادب. وآهسته.

آهیز (âheyz) کلمهٔ امر یعنی بایست و توقف کن.

آهین (âhin) ا. پ. آهن.

آی (ây) ص. پ. آینده. وهمیشه مرکب با موصوف استعمال میشود.

آی (ây) ع. ج آیة.

آیا (âyâ) پ. کلمهٔ استفهام.

آیا (âyâ) م ف. پ. شاید. واتفاقاً. واز روی احتمال.

آیاء (âyâ') ع. ج آیة.

آیات (âyât) ع. ج آیة.

آیار (âyâr) ع. ج ایر.

آیاز (âyâz) اخ. پ. مر. ایاز.

آیاغ (âyâq) ا. پ. نشان و علامت داغ.

آیام (âyâm) ا.پ. بیخ وریشه. و آرام و دین ووام .

آیان (âyân) ص. پ. آیندگان.

آیانی (âyâni) ا.پ. شایستگی و خوبی .

آیای (âyây) ع. ج آیة.

آی آی! (ây—ây) پ. کلمهٔ فعل یعنی آمد آمد .

آئب (âeb) باز گردنده . ج: أوب و اوّاب و ایّاب.

آئبة (âebat) ع. ا. آبی که در نیمروز خورند .

آیة (âyat) ع. ا. شخص. و کالبد وجز آن.ج: **آیات و آی و آیای**. و همچنین بمعنی عبرت وپند آمده است. قوله تعالی: **لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین**. ومعجزه. و دلیل. وقصه ورساله. و علامت. و نشان قوله تعالی **قال رب اجعل لی آیة**.

آیت(âyat) ا.پ. . مأخوذ از تازی . نشان وعلامت. وخواجهٔ کامل وبزرگ .

آیده (âyde) ا.پ.تری ونمناکی .

آیر (âyer) ا.پ. بیماری که در پوست آدمی پدید آید و بتازی نبات اللیل گویند .

آئر (âyer) ص.ع. گاینده .

آئر (âor) ع.ج. آبر .

آیژ (âyej) و **آیژک** (âyejak) ا.پ. شرارهٔ آتش .

آیس(âyas) ص.ع.مأیوس ترونا امیدتر.

آیش(âyec) م ح.پ.آیدن.و ا. آمدن به هنگام ووقت معین. وهربخشی از زمین مزروع چنانکه زمینی را جهت زراعت چند بخش کنند وهرساله یك بخش ازآن چند بخش را زراعت کنند و آنرا آیش گویند .

آیشتنه(âyectane) و **آیشته**(âyecte) ص: پ. چاپلوس و ا. جاسوس .

آیشم(âyecm) ا.پ. بلغت زند باهتاب.

آیشنه (âyecne) و **آیشه** (âyece) ص. پ.چاپلوس و ا. جاسوس .

آیفت(âyeft) و (âyoft) ا.پ. استدعا وحاجت و درخواست خواه از خالق و خواه از مخلوق. وضرورت و احتیاج .

آئك(âek) ص. ع. شجر پر بار دار یق ایك آئك.

آئل (âel) ا.ع. شیرستبر. وهرچیزستبری از روغن وعسل وجز آن. ج: ایل (oyyal).

آیلانت(âylânt) ا.پ. بزبان مردم جزائر ملوك درخت بزرگ قشنگی که کرم ابریشم از برگ آن تغذیه میکند. مر. ابریشم .

آین(âyan) ا.پ. آهن .

آین(âyen) ا. پ. آئین ورسم و قاعده و قانون .

آئن(âen) ص. ع. رجل آئن: مردبا رفاهیت و تن آسان .

آئنات(âenât) ع.ج آئن .

آئنة(âenat)ع.ج اوان. وفلان یصنعه آئنة یعنی فلان این کاررا گاه میکند وگاه نمیکند.

آیندگان (âyandegân) پ.ج آینده .

آینده(âyande) ص.پ.کسی ویاچیزی که میآید. وپیروی میکند واز پس وی میآید. و پس ازاین میآید. وا. مهمان. و زمان آینده و مستقبل .

آینه (âyne) ا.پ. مر. آئینه .

آیه (âye) ا. پ. . مأخوذ ازتازی . یك سخن تمام از قرآن وجمراس .

آیهات!(âyahât) ع. کلمهٔ فعل یعنی دور باش .

آیهان! (âyhân) ع. کلمهٔ فعل یعنی دور باش .

آئی(âi) ع.ج آیة .

آییان(âyayân) مف.پ. شاید اینطور نباشد. وشاید نه .

آییان(âyayân) ا.پ. هرچیزخوردنی .

آئیدن (âidan) فعل. پ. آمدن .

آییر (âyir) ا.پ. مر آیر.

آییژ (âyij) و **آییژك** (âyijak) ا.پ. مر. آیژ و آیژك .

آییشه(âyice)ا.پ. آیشه.وخبر.وص.: خبرگیرنده . و اطلاع دهنده .

آیین (âyin) ا.پ. رسم و آداب وعادت. ونظم و ترتیب و قانون و دستور وقاعده. و شریعت و طریقه و طرز و منوال وروش. وآرایش وزینت. وص.: مثل ومانند. وزینت داده شده . واخ: نام کوهی که از آن مومیا میاورند. و **آئین جمشید**: نام لحن دوم از سی لحن باربد ونوائی از موسیقی. و **آئین بستن** فعم. : آماده کردن وزینت دادن .

آئینه(âine) ا.پ. صفحهٔ بلوری که پشت آنرا جیوه اندودکرده اند و صورت اشیا در آن منعکس میگردد. وهرصفحهٔ صیقلی که صورت درآن منعکس گردد. و **آئینه افروز**: صیقل گر . و **آئینه دار** . خادمی که آئینه پیش رو گذارد. وص: ظاهرکنندهٔ حسن وعیب. و **آئینه زدای** ا.: صیقل گر. و **آئینهٔ آسمان** اخ.: آفتاب. و **آئینهٔ چرخ**.: آسمان و **آئینهٔ خاوری**: آفتاب و **آئینهٔ گردان** خورشید. و **آئینهٔ شش جهت**: دل حضرت رسول صلی الله علیه و آله .

اب (ab) ا.پ. بلغت زند پدر .

اب (ab) ا.ع. پدر . ج آباء و ابون وابوة (abovvat). و **لاابالك و لاأبالك و لاابك و لاابك و لااباك و لااب لك** هریك از اینها کلمهٔ دعاست و در حق کسی گفته میشود خواه باپدر خواه بی پدر گاه در مدح یعنی کافی نیست ترا غیر نفس تو. وبیشتر

در ذم استعمال کند یعنی تو موصوف هستی باخلاق ذمیمه وپدر نداری که ترا ازکارهای ناپایسته منع کند. وگاه در دشنام گویند یعنی ترا پدر معروف ومشهوری نیست.

اب (abb) ا.ع. گیاه وسبزه. وچراگاه. وچیزیکه برویاند زمین را و آن برای دواب بمنزلهٔ فواکه است مرانسانرا. وقصد. واخ. نام شهری در یمن.

اب (abb) م.ع. **اب للسیر ابآ وابیبآ واباباً وابابةً** (از باب ضرب ونصر): آمادهٔ سیر شد. **و اب یده الی سیفه ابآ**: دست برشمشیر کرد تا بکشد آنرا ازغلاف. و **اب الی وطنه ابآ و ابابةً و ابابةً**: مشتاق وطن خود شد. **و اب ابه**: قصد کرد مانند قصد او. **و ابت ابابته**: راست شد طریقهٔ او **و اب فلان**: شکست داد فلان دشمن خودرابحملهٔ شجاعانه که جبن رادرآنراهی نبود. **و اب الشیئی**: حرکت دادآن چیزرا.

ابآ (abban) ا.ع. پدر. مر. اب.

ابا (abâ) پ. کلمهٔ موصول بمعنی با.

ابا (abâ) ص.پ. غریب واجنبی وبیگانه و عجیب. و نادر.

ابا (abâ) ا.ع. پدر و ابو. **وابابن ابا** اخ.: نام یکی از روات حدیث **وابا ابراهیم**. کنیهٔ حضرت موسی بن جعفر علیه السلام.

ابا (abâ) و (ebâ) ا. پ. چمچه وملاغه (ملعقة). وآش. و خوراک. و نان. **و ابای گلوگیر**: دل گیری و اندوه. و شعف و خوشحالی درمرگ دشمن.

ابا (ebâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. نفرت وکراهت وامتناع. **و ابا داشتن** ف.ل.: نفرت داشتن وکراهت داشتن. **و ابا کردن** ف.م.: امتناع کردن. وتکذیب کردن. وسرباز زدن.

ابا (ebâ) م.ع. **ابیت الطعام ابآ** (ازباب سمع): دست کشیدم و باز ماندم از طعام بدون سیری.

اباء (abâ') م.ع. **ابو ئت الارض وباءً و باءةً واباءً و ابابةً** (از باب کرم) بسیار بیماری گردید آن زمین.

اباء (abâ') ا.ع. گیاهی نرم که اکثر در دریای مصر خیزد و از آن کاغذ سازند ویونانی پاپیروس گویند و بیخ آنرا مانند نیشکر خورند. و انبوهی درختان. و انبوهی درختان حلفاء که از آن جوال و بوریا سازند.

اباء (abâ') و (ebâ') م.ع. **ابا الشیئی اباءً و اباءً واباءةً** (ازباب فتح وضرب): سرباز زد ازآن چیز وناخوش داشت آنرا. **ابیته ایاه**: داشتم اورا برکراهت ازآن چیز. **وابی علیه**: گردن کشی کرد ازوی **و کذا ابی علیه الامر و ابیت اللعن** سرباز زنی تو و بازمانی ازکاری که سزاوار لعنت است. واین کلام درجاهلیت در تحیت ملوک گفته میشده است.

اباء (obâ') ا.ع. کراهت از طعام. یق **اخذه اباء من الطعام** یعنی گرفت اورا کراهت وناخوشی از طعام.

اباء (abâ') ع.ج اباءة.

اباء (obbâ') ع.ج آبی.

اباءة (abâat) ا.ع. درخت حلفاء که از آن جوال وبوریا سازند.

اباءة (abâat) م.ع. **و بوء و باء و وباءة** . **اباءة** مر. اباء.

اباءة (ebâat) م.ع. **ابی اباء و اباء اباءة** (مر. اباء و اباء) **واباته الیه اباءة**: راجع ساختم اورا بسوی وی **واباءه به و اباته منزلا وفیه**: جاداد و فرو آورد ویرا بجائی **واباء بالمکان**: فرو آمد ومقیم شد در آنجای **واباء الابل**: بازگردانید شترانرا سوی جای باش آنها. یق **ابات علیه ماله** ای ارحت علیه ابله وغنمه. **واباء منه**: گریخت ازآن **واباء الادیم**: در دباغ انداخت پوست را تا پیراسته

شود. ویق **فی ارض کذا فلات تبیئی فی فلات** یعنی بیابان در بیابان است.

اباب (abâb) ا.ع. آب. وهر چیز که نوشیده شود.

اباب (abâb) م.ع. **اب ابآ و ابابآ** مر اب.

اباب (abâb) و (ebâb) ا.ع. آمادگی جهت سفر کردن. یق **هو فی ابابه** ای فی جهازه.

اباب (obâb) ا.ع. سیل عظیم. وموج دریا.

ابابة (abâbat) و (ebâbat) ا.ع. طریقه.

ابابة (abâbat) و (ebâbat) م.ع. **اب ابآ و ابابة و ابابة**. مر. اب.

ابابیل (abâbil) ا.ع. یکنوع مرغ. و اج. گلهٔ شتران. وگروه مرغان مسافر.

ابابیل (abâbil) ص.ع. بطور گله وبا گروه مرغان مسافر. وپی درپی درآینده. **وابل ابابیل** شتران گروه درگروه.

ابابین (abâbin) ع.ج اَبّان.

اباة (obât) ع.ج آبی.

ابات (abât) ا.ع. گاه در شعر بجای **ابت** گویند یعنی پدر من.

اباتة (ebâtat) م.ع. شب گذرانیدن.

اباتر (abâter) اخ. ع. نام موضعی.

اباتر (obâter) ص.ع. کوتاه قد. وبی نسل وفرزند. ومرد قطع کنندهٔ رحم.

اباثة (ebâsat) م.ع. پاک کردن چاه. و شیار کردن زمین.

اباثی (obâsâ) ص.ع. **ابل اباثی**: شتران خوابیدهٔ سیر شکم.

اباجر (abâjer) ع.ج بجر (bojr).

اباجیر (abâjir) ع.ج بجر (bojr).

اباحة (ebâhat) م.ع. حلال کردن چیزی. و ظاهر کردن راز.

اباحه (ebâhe) ا.پ. مأخوذ از تازی.

حلیت ـ ضد حرمت .

اباحیة (ebâhiyat) ج‌اخ .ع. نام‌طایفه و گروهی .

اباخة (ebâxat) م.ع. فرونشاندن‌آتش .

اباخس (abâxes) ج‌ا.ع. انگشتان. وبن انگشتان. و عصب وپی‌ووتر .

ابادة (ebâdat) م.ع. هلاك كردن.

ابادید(abâdid) ص.ع.متفرق و پریشان **بق طیر ابادید و تبادید** : مرغان متفرق و پریشان .

ابادید (abâdida) م‌ف.ع. **ذهبوا ابادید وتبادید**: رفتند متفرق و پریشان .

ابآر (ab'âr) ع.ج بئر (be'r).

ابأر (eb'âr) م.ع. كندن چاه .

ابار(abâr)م.ع.**ابر الكلب ابرا وابارا**. (ازباب‌ضرب‌ونصر): سوزن‌خورانید سگ‌را. و **ابرت العقرب**:نیش‌زدکژدم. و**ابر فلاناً**: غیبت‌کردفلان‌را. و**ابر القوم**:هلاك‌گردانیدقوم‌را.

ابار (ebâr) ع.ج ابرة.

ابار (ebâr) **ابر الزرع و النخل ابراً و اباراً و ابارةً** (از باب ضرب ونصر): اصلاح نمود زراعت را وگشن‌داد و اصلاح نمود خرما بن‌را.

ابار (abâr) ا.پ. سرب .

ابار (abbâr) ا. ع . سوزن‌گر وسوزن فروش. وكيك. وپیشكار. و رهنما. وشیاف. **الابار** : داروئی جهت چشم .

ابارة (ebârat) م.ع.**ابر ابراً واباراً** وابارة مر. ابار. و**اباره الله ابارةً**: هلاك‌گردانید اورا خدا .

ابارد (abâred) ج ءابرد.

ابارص(abâres)ع.ج سام ابرص.

ابارق(abâreq) ع.ج ءابرق. وج‌اخ. نام چندین موضع.

ابارمة(abâremat) و**اباره** (abâreh)

و**ابارهة** (abârehat) ع.ج ابراهیم .

اباریات (obâriât) اخ.ع. نام موضعی متعلق به بنی اسد .

اباریق (abâriq) ع.ج ابریق .

اباریة (abâriat) ع.ج ابراهیم .

اباز (abbâz) ص.ع. **ظبی اباز و ظبیة اباز**: آهوئی که در دویدن برجهد. و آهوئی که بدود و بطرفی رو نگرداند .

اباس(obâs) ص.ع. **امراة اباس** : زن بد خوی .

اباش (obâc) ا.ع. مجمع و انجمنی که از هرنوع مردم در آنجا باشند .

اباشة (obâcat) اج.ع. گروهی از مردم از هرجنس .

اباض (ebâz) ا.ع. رسنی که بدان دست شتررا با بازویش بندند تا ازرمین مرتفع باشد. ج : ءابض . ونام رگی درپا. واخ. نام‌پدر عبدالله تمیمی‌که گروه اباضیة ازخوارج منصوب بدو میباشند .

اباض (obâz) اخ.ع. نام دهی‌دریمامه که نخلهای آنجا از سایر نخلها بلندتر میباشند.

اباضة (ebâzat) ا. ع. نصال افكندن گیاه بهمی و آن پیكان مانندی است که بربرگ آن ظاهر میشود و میفتد .

اباضیة (ebâziyat) ج‌اخ.ع گروهی از خوارج منسوب به **عبدالله بن اباض تمیمی** .

اباط (ebât) ا.ع. هرچیزکه درکنار ودر بغل گیرند. و**جعلته اباطی**: گردانیدم اورا متصل بیغل خود .

اباطح (abâteh) ع.ج ابطح (abtah).

اباطیل (abâtil) ع.ج باطل.

اباعة (ebâat) م.ع. عرضه کردن جهت فروش و بیع .

اباعد(abâed)ع.ج ابعد(ab'ad).ساکنین شهر دور .

اباعن جد (aban-an-jadden)م‌ف.پ. ـمأخوذ از تازی ـ از پدر وجد. وزاد برزاد وپشت برپشت ونسل بر نسل .

اباعر (abâer) ع.ج بعیر (bair).

اباغ (abâq) ا.پ. اثرونشان داغ. واخ. نام موضعی .

اباغولس (abâqulos) ا.پ. ـمأخوذ از یونانی ـگیاه دوائی .

اباغووس (abâquvos) اخ.پ.یکی از فلاسفهٔ یونان .

اباق (ebâq) م.ع.**ابق العبد ابقاً اباقاً وابقاً**(ازباب‌ضرب‌ونصروسمع):گریخت بنده بی خوف و رنج و پنهان شد و سپس بجائی رفت.

اباق (ebâq) ا.ع. بندهٔ گریخته .

اباق (obbâq) ع . ج آبق و ءابوق.

اباقاآن (abâ-qâân) اخ. پ. دومین پادشاه از سلسلهٔ هلاکوئیان که از ٦٦٣ تا٦٨١ سلطنت کرد.

ابال (abbâl) ا.ع.ساربان .

ابال (obbâl) ع.ج آبل .

ابالة (ebâlat) ا. ع. پشتارهٔ کلان از هیزم. وسیاست. وزه‌چاه.وقبیله‌و**جائنی فی ابالته**: آمدبایاران‌وقبیلهٔ‌خود. واج. گروهی‌از پرندگان و اسبان و شتران. و ص. پی درپی آینده از ایشان . ج : اباییل . و اباله (ebbâlat)وابیل(ebbil) و ابول (abbul) ایبال(ibâl)نیزبهمین‌معنی‌آمده‌اند. و**ضغث علی ابالة**: بلیه‌وسختی بر بلیه‌وسختی دیگر. ویا ارزانی و فراخی بر ارزانی و فراخی‌دیگر. از اضداد .

ابالة (ebâlat)م.ع.**ابل ابلاً وابالة** (از باب‌نصر وسمع) : دانا وماهر شدن بکار شتر. و**ابالة اباله**: کمیزانیداورا. و درتهدید

گویند لنبیلن الخیلَ فی عرصاتکم.
ابالة(obâlat) ا.ع. پشتارهٔ کلان از هیزم.
ابالة (ebbâlat) اج.ع. گروهی از پرندگان و اسبان وشتران. و ص. پی در پی آیندهٔ ازایشان. و **ضغث علی ا ٓبالة** بمعنی ضغث علی ابالة.
ابالسة (abâlesat) ع.ج ابلیس(eblis).
اباله (ebâle) ا.پ. مکان مخصوص ومبال وفزناك و آبشگاه.
ابالیس(abâlis) ع.ج ابلیس (eblis).
ابام (abâm) ا.پ. قرض ووام.
ابان (abân) ا.پ. نام ماه هشتم از ماه های شمسی.
ابان (ebân) ص. پ. جفت ـ ضد طاق.
ابان(abâne)ا. بصیغهٔ تثنیه.ع. پدرومادر.
ابان(ebbân)ا.ع. **ابان الشیئی**: هنگام آنچیز. و اول آن .ج: ٓاباین.
ابانة (abânat) ج.ا.ع. یاران وهمهٔ یاران **وجاء فی اباته**: آمد باهمهٔ یاران خود.
ابانة (ebânat) م. ع. جدا کردن . یق **ضربه فابان رأ ٓسه من جسده**. و ٓابان ٓ: پیدا وآشکارشد. و **ابنته انا**: پیدا وآشکار کردم آن را (لازم ومتعدی). و **ابان بنته** : کدخدا کرد دختر حودرا. و **ابانه بمال**: عطا کرد او را مال وممتاز ساخت وی را بدان.
ابانی(ebâni) ا.پ. بشقاب بزرگ ودوری. وشوربا.
اباوة(ebâvat) م.ع. **ابوته اباوة وابوا ٓ**(ازباب نصر): پدر گردانیدم اورا. وکار پدران بجا آوردم باری. و **ماله اب یأبوه**: نیست اورا پدری که پرورانَدوی را.
اباهر (abâher) ع. ج ابهر (abhar).
اباهم(abâhem) و**اباهیم**(abâhim) ع.ج ـ ابهام.
ابای (abây) ا.پ. جل وسداسب. وتوعاً

کفل پوش همهٔ چاروا.
ابایض (abâyez) ج ا. ع . کوههای مخصوص .
ابایت (abâyit)ع.ج. ٓابیات. وج ج بیت (bayt).
ابة (ebat)ا.ع. رسوائی وفضیحت. وتنگ وعار. و شرم یق **فلان تکنخ فی ابة**.
ابة(ebat)م.ع. **واب منه واباً وابة** (از باب ضرب) : شرمنده شد از او. وتیز **واب وابة**: سردرکشیدن و ترنجیده شدن از شرم یق **و اب منه**.
ابة (abbat) اخ.ع. نام شخصی. و **ابة السفلی و ابة العلیا** اخ. نام دو قریه .
ابة (obbat) اخ.ع. نام شهری درافریقا.
ابت (abt) م. ع. **ابت الیوم ابتاً وابوتاً** (ازباب سمع ونصر وضرب): سخت گرم شد امروز. و **ابت من الشراب** : منتفخ گردید از آشامیدن.
ابت (abt)و(abet) ص.ع. **یوم ابت**: روز بسیار گرم.
ابت (abate) و(abat) و (abato)ا.ع. پدر من.
ابتات(ebtât)م.ع. **ابته ابتاتاً** : عاجز گردانید آنرا از رسیدن بقافله. وبرید و قطع نمود آنرا و **ابت ٓ علیه القضاء** ای قطعه. و **سکران لایبت ٓامر آ** ای لایقطع. و ا ٓ**بت طلاق ٓامرا ٓته** یعنی طلاق باین داد زن خودرا. و ا ٓ**بت النکاح** ٓیعنی عقددائم کردنه نکاح. وقت که متعه باشد.
ابتار (ebtâr)م.ع. عطا کردن. ومنع کردن (از اضداد) . و نماز خواندن در وقتی که آفتاب زده باشد و **ابتر الله ٓ الرجل ٓ**: بی فرزند و بی خلیفه گردانید خدا آنمرد را .
ابتاه (abatâh) ا.ع. در ندا گویند **یا ابتاه** یعنی ای پدر .

ابتة (abtat) و (abetat) ص.ع. یق **لیلة آبتة**.
ابتة(abtat) ا.ع. **ابته الغضب**: شدت خشم .
ابتة (abettat) ع.ج. ٓبتات.
ابتتار (ebtetâr) م.ع. قطع شدن و بریده شدن .
ابتث(abtas) اخ.ع. یکی از ترتیبات الفبای تازیان باین قرار : ابتث (abtasa) . جح (jahhen) . خدزرز (xadazarzen) . سثعص(sacassen). ضطظع(zatazaʼen). غفق (qofoqen) . کلمن (kalamannen). وهلای (holâya). وهمین ترتیب ابتثی است که ما در نوشتن این کتاب بکار برده ایم .
ابتجاج (ebtejâj) م.ع. فربه شدن یق **ابتج ماشیتك**: فربه وفراخ تهیگاه شد ماشیهٔ تو از خوردن گیاه.
ابتحاث(ebtehâs) م.ع. مباحثه کردن وبایکدیگر بحث نمودن. وبازیچه بازیدن .
ابتحاح (ebtehâh) ا.ع. وسعت وفراخی عیش یق **هم فی ابتحاح** .
ابتدا (ebtedâ) ا.پ. مأخوذاز تازی ـ شروع و وخش وآغاز واول هرکار وهرچیز. ونخستین از هر چیز .
ابتداء (ebtedâʼ) م.ع . شروع کردن وآغاز کردن. ونو بیرون آوردن چیزی .
ابتداءً (ebtedâan)م ف.پ. مأخوذ از تازی ـ اولاً ونخست ونخستین .
ابتداد (ebtedâd) م.ع. نزدیك شدن از هریك از جهات مختلف جهت حمله نمودن بر شخصی ویا غارت کردن مالی و یا مثل دو طفلی که هریك از طرفی به پستان مادردرآیند و بمکند یق **السبعان یبتدان الرجل ٓ والرضیعان یبتدان ا ٓمهما**.
ابتدار (ebtedâr) م.ع. دویدن بطور

عمله برای مسلح شدن ازجهت حملهٔ ناگهانی. ریك مرتبه اشك سرازیر شدن. و پیشی گرفتن کسی را .

ابتداع (ebtedâ') م.ع. تازه بچنگ آوردن. واختراع کردن. ونو بیرون آوردن. و اهل بدعت شدن .

ابتداه (ebtedâh) م.ع. **ابتده الشعر**: ناانديشيده شعر خواند وبديهه شعر خواند .

ابتدائی (ebtedâi) ص.پ. مأخوذ از تازی . منسوب به ابتدا ونخستین. و هر چیز شروع شده. وهرچیزی که ابتدا باید بهآن شروع نمود .

ابتذاذ (ebtezâz) م.ع. حق خود را گرفتن .

ابتذال (ebtezâl) م.ع. در باختن ونگاهداشتن چیزی.وباك روزه وجامهٔ خودرا.

ابتذال (ebtezâl) ا.ع. دویدن اسب یق **فرس له ابتذال** یعنی اسبی است که دارای دویدن است و برای هنگام ضرورت آنرا نگاه داشته‌اند .

ابتذال (ebtezâl) ا.پ. مأخوذ ازتازی. بی‌اعتباری وبی قدری وپستی. وخانه نشینی .

ابتر (abtar) ص.ع. دم‌بریده. وبی‌اولاد وبی‌خلیفه. ومفلس وفقیر وبی چیزوزیان‌کار. وا. پلنگ. وتوشه‌دان. ودلوبیگوشه. و کاربی خیر. ویك قسم مار گزنده که دمش کوتاه است. وگور خر. وبنده. وباصطلاح عروض ضرب چهارم از مثمن متقارب ودوم از مسدس‌مدید که مشتمل برحذف و قطع باشد .

ابتراء (ebterâ') م.ع. تراشیدن مانند تیر .

ابتراد (ebterâd) م.ع. با آب سرد غسل کردن. و آشامیدن آب سرد جهت خنك شدن و فرونشستن حرارت .

ابترار (ebterâr) م.ع. جدا ایستادن از رفقای خود .

ابتراض (ebterâz) م.ع. اندك برآمدن آب از چشمه .

ابتراك (ebterâk) م.ع. تند دویدن ونیك شتافتن. و گرفتن و گذاشتن درزیرسینهٔ خود. وبا سینه بروی زمین خوابیدن. وبزانو نشستن در کار زار. وبسیار باریدن و پی هم باریدن. و **ابترك فی عرضه وعلی عرضه** : عیب کرد در ناموس او و دشنام داد. و **ابترك الصیقل**: مایل‌شد صیقل‌گر بسوی مصقله .

ابتران (abtarâne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع. گور خر وبنده .

ابتزاز (ebtezâz) م.ع. بزور گرفتن. وربودن. وغارت کردن .

ابتزال (ebtezâl) م.ع. بزل‌کردن‌مانند بول بیرون آوردن. وشکفتن غنچه. وسوراخ کردن خیك پرآب. وشکافته شدن . و **ابتزل الخمر**: در آوند شراب سوراخ کرده بر آورد آنرا .

ابتزام (ebtezâm) م.ع. سبقت‌کردن یق **ابتزم الیوم کذا** .

ابتسار (ebtesâr) م.ع. گشن دادن‌خرما بن پیش از وقت. وجهیدن شترنر برشتر ماده بدون میل ورغبت‌آن. وخواستن حاجت پیش ازوقت. وگرفتن تازهٔ چیزیرا. وبخواب رفتن پای‌کسی. و **ابتسر لونه** :متغیرگردیدرنگ‌او

ابتسال (ebtesâl) م.ع. مزدگرفتن .

ابتسام (ebtesâm) م.ع. اندك خنده‌کردن و شکفتن .

ابتشاك (ebtecâk) م.ع. بریده‌شدن. و هتك حرمت کردن. ودروغ بافتن.

ابتضاض (ebtezâz) م.ع. از بیخ بر کندن. وقاصر شمردن .

ابتضاع (ebtezâ') م.ع هویداشدن. وبند شدن خوی وعرق .

ابتطان (ebtetân) م.ع. بچه گرفتن از ناقه .

ابتع (abta') ص.ع. قوی وسخت‌مفاصل ج: تبع (tob') وابتعون (abtauna) .ورسغ **ابتع** بند دست پرگوشت. ودرتأکید گویند **جاؤا کلهم اجمعون اکتعون ابصعون ابتعون** که همه ازاتباع «اجمعون» اندوبدون ذکر آن مذکور نشوند و بعد از ذکر اجمعون در تقدیم و تأخیر همه برابرند. و نیزگویند **جائت النساء کلهن جمع** (jomao) **کتع بصع بتع. وجائت القبیلة کلها جمعاء** (jam'ao) **کتعاء بصعاء بتعاء**. ترتیب‌فوق مختاراست نه‌لازم‌وچیزی‌که‌لازم است‌آنست‌که لفظ کل را مقدم آورده صیغه‌ای مناسب مقام از مادهٔ جمع بیاورند و بعداز آن باقی را هر طور که خواهند مذکور سازند وهمه دراعراب تابع متبوع خود خواهند بود .

ابتعاث (ebteâs) م.ع. برانگیختن. وفرستادن کسی را. و بیدار کردن .

ابتعاق (ebteâq) م.ع. ناگاه بسخن‌در آمدن. وسخت فروریختن ابر باران را .

ابتغاء (ebteqâ') م.ع. جستن چیزیرا و یاکسیرا . وسزا وار بودن یق **ما ابتغی لك ان تفعل** .

ابتقاع (ebteqâ') م.ع. **ابتقع لونه** : متغیر گردید رنگ او .

ابتقال (ebteqâl) م.ع. چریدن‌وچرانیدن سبزه را .

ابتکار (ebtekâr) م.ع. **ابتکر علیه**: آمدبراو بامداد. و **ابتکر الرجل جاریة**: برداشت آن مردبکارت آن دختررا. و **ابتکر فلان** : در رسیدفلان آغاز خطبه‌را. وخورد میوهٔ اول رسیده را. و **ابتکرت المراة**: پسرزاد آن زن در نخستین بار .

ابتكن (abtukan) ا.پ. رئيس طايفه ترك.

ابتلا (ebtelâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. آزمايش. وگرفتاری ومصيبت و تحمل ومشقت وزحمت ومحنت وگرفتاری وبدبختی. وگرفتار بدبختی وملول ورنجيده از بدبختی ومصيبت.

ابتلاء (ebtelâ') م.ع. اختبار كردن. الحديث: **لتبلن لها اماماً و لتصلن و جداناً** و **ابتليته** يعنى آزمودم آنرا او داستم و حقيقت ويرا دريافتم و خبر پرسيدم از وی. و **ابتلی**: سوگند گفته شد. وشناخته گرديد. و **ابتلی به**: مبتلی شد بآن.

ابتلاز (ebtelâz) م.ع. با هم چيزی اخذكردن. و **ابتلزه منه**: گرفت آنرا از وی.

ابتلاع (ebtelâ') م.ع. فروبردن چيزيرا از حلق.

ابتلال (ebtelâl) م.ع. تركرديدن. و به شدن از بيماری. ونيكو شدن حال كسی بعداز لاغری و سختی.

ابتناء (ebtenâ') **ابتنی البيت**: بر آورد خانه را و **ابتنی علی اهله و بها**: آورد زن خودرا بخانهٔ خود.

ابتهاء (ebtehâ') م.ع. **ابتها به ابتهاء**: انس گرفت بهوی.

ابتهاج (ebtehâj) م.ع. شادشدن.

ابتهاج (ebtehâj) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. بهجت و سرور و شادی وشادمانی.

ابتهار (ebtehâr) م.ع. دعوای دروغ كردن. و نسبت زنا دادن به كسيكه زنا نكرده باشد. وخفتن برخيال خود. و **ابتهره**: دشنام داد ويرا بچيزی كه در او بود. و **ابتهر فی الدعاء**: زاری كرد در دعا والحاح نمودو دعا كرد هرساعت وخاموش نشد. و **ابتهر لفلان و فی فلان**. كوتاهی نكرد در نفع ويادو ضررفلان. و **ابتهر السيف**: دونيم گرديد شمشير. و **ابتهر فلانة** ای شهربها.

ابتهاش (ebtehâš) م.ع. **ابتهش عليه**: شاد شد و اهتزاز نمود به وی.

ابتهال (ebtehâl) م.ع. زاری كردن.

ابتهالا (ebtehâlan) ق.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطورتواضع و از روی فروتنی ونيازمندانه. و بطريق تضرع ومستدعيانه.

ابتهالانه (ebtehâlâne) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مر. ابتهالا.

ابتياث (ebtiâs) م.ع. بحث كردن. وتجسس و تفحص نمودن.

ابتياج (ebtiâj) م.ع. نيك درخشيدن برق.

ابتئار (ebteâr) م.ع. چاه كندن. وآشدان كندن. و ذخيره نهادن. و نيكی اندوختن.

ابتيار (ebtiâr) ا.ع. آزمايش.

ابتيار (ebtiâr) م.ع. چون واوی باشد آزمودن. وبوئيدن شتر نرماده را تا بشناسدكه بار دار است يانه. و **ابتار المرأة**: جماع كرد آن زن را. و چون يائی بود فجور خود ظاهر كردن.

ابتئاس (ebteâs) م.ع. اندوهگين شدن. وكراهت داشتن و قوله تعالی: **ولا تبتئس بما كانوا يفعلون** ای لاتحزن ولاتشتك.

ابتياض (ebtiâz) م.ع. خود پوشيدن. واز بيخ بركندن كسی را.

ابتياع (ebtiâ') م.ع. **ابتاعه ابتياعاً**: خريد آنرا.

ابتياع (ebtiâ') ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. خريد و فروش.

ابث (abs) م.ع. **ابثه وابث عليه ابثاً** (از باب ضرب): دلير گردانيد اورا در نزد پادشاه. و بدگفت باو.

ابث (abas) م.ع. **ابث ابثاً** (ازباب سمع). شيرشتر خورود تاشكم برآورد و مانند سكرو مستی در او پيدا شد.

ابث (abes) ص.ع. خرامندهٔ بنشاط.

ابثاث (ebsâs) م.ع. **ابثثك**: حال واندوه خودرا بتو ظاهر كردم. و **ابث الخبر**: پراكنده وفاش كرد خبررا. و **ابثثك السر**: در ميان نهادم باتوراز را.

ابثع (absa') ص.ع. مرديكه از غلبهٔ خون لبهای وی سطبر وسرخ گشته باشد.

ابثعرار (ebse'râr) م.ع. **ابثعرت الخيل**: دويدند اسبان تا سبقت برند.

ابثعجاج (ebse'jâj) م.ع. سست شدن و درنگ و كاهلی نمودن.

ابثرار (ebse'râr) م.ع. **ابثارت الخيل**: تاختند اسبان تا سبقت برند.

ابج (abuj) ا.ع. ابد وهميشه وروزگار.

ابج (abajj) ص.ع. **رجل ابج**: مرد فراخ چشم.

ابجاج (ebjij) م.ع. شادمانی كردن.

ابجال (ebjâl) م.ع. **ابجله الشيئ**: كافی شد او را اين چيز.

ابجد (abjad) اخ.ع. كلام موزونی كه حروف آن دارای قوای مختلف از يك تاهزار باشند باين ترتيب:

ابجد كه حروف آن عبارتند از ا = ١ و ب = ٢ و ج = ٣ و د = ٤.

هوز كه حروف آن عبارتند از ه = ٥ و و = ٦ و ز = ٧.

حطی كه حروف آن عبارتند از ح = ٨ و ط = ٩ وی = ١٠.

كلمن كه حروف آن عبارتند از: ك = ٢٠ و ل = ٣٠ وم = ٤٠ ون = ٥٠.

سعفص كه حروف آن عبارتند از: س = ٦٠ وع = ٧٠ وف = ٨٠ وص = ٩٠.

قرشت كه حروف آن عبارتند از ق = ١٠٠ و ر = ٢٠٠ وش = ٣٠٠ وت = ٤٠٠.

ثخذ كه حروف آن عبارتند از: ث = ٥٠٠ و

غ = ٦٠٠ و ذ = ٧٠٠ .
ضظغ که حروف آن عبارتند از : ض = ٨٠٠ و ظ = ٩٠٠ و غ = ١٠٠٠ .
و گویند **مرمر بن مرة** که از مردم **طی** بوده وخط عربی وضع کردهٔ اوست هشت پسر داشت واین هشت کلمه نام پسرهای وی میباشد .

ابجد خوان (abjad-xân) ص. کسیکه شروع بخواندن الف با میکند .

ابجر (abjar) ص.ع. مرد بر آمده ناف و کلان شکم . ج : بجر (bojr) وبجران (bojrân) و ا. رسن کشتی. و اخ . نام اسبی. و نام مردی .

ابجل (abjal) ا.ع. ورید بزرگی دردست و پا. وورید بزرگی دردست است. واسب که در انسان آنرا اکحل میامند .

ابجترار (ebje'rār) م.ع. **ابجترت عنه ابجترارا** : سست گردیدم از وی .

ابح (abahh) ص.ع. مرد گلو گرفتهٔ گران آواز و فربه . وچوب ستبر . و ا. دینار. و تیر قمار . ج : بح . و اخ . نام شاعرهذلی .

ابحاء (ebhā') م. ع. منقطع گردیدن بق. **ابحت علی دابتی** .

ابحاث (abhās) ع.ج. بحث (bahs).

ابحاح (ebhâh) م.ع. درشت حرف زدن و **ابحه الصیاح** : گران آواز کرد او را بانگ زدن .

ابحار (abhâr) ع.ج بحر (bahr) .

ابحار (ebhâr) م.ع. ملاقات کردن ورسیدن کسی را بی قصد واراده. وشدید گشتن سرخی درروی بینی. وفراوان بودن محصولات زمین. و **ابحر الماء**: شورگردید آب. و **ابحره** : شور یافت آنرا. ونیز ابحار: سفردریا کردن. ومسلول گردیدن .

ابحر (abhor) ج.ع. بحر (bahr)

ابحل (abhol) اخ. پ. پادشاه **جابلسا** و آن شهریست مقابل **جابلقا** وهردو درعالم مثالند نه در این عالم .

ابخار (ebxâr) م. ع. موجب تنفس عفن گشتن چیزی. و **ابخره الشیء** : بد بوی گردانید آنرا آن چیز.

ابخاز (abxâz) اخ.پ. ولایتی است از قفقاز که اکنون در تصرف روسها میباشد .

ابخاق (ebxâq) م.ع. **ابخق العین** : برکندچشم را. و **ابخقت العین** : بر آمد چشم از چشم خانه .

ابخال (ebxâl) م.ع. بخیل یافتن کسی را.

ابخر (abxar) ص.ع. کسیکه نفسش متن باشد .

ابخرة (abxerat) ع.ج بخار .

ابخره (abxere) ج.ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ وشیء که از جای نمناك وگرم برآید. واجسام دودی شکلی که بواسطهٔ اثر حرارت از اجسام جامد ویا مایع متصاعد گردند .

ابخص (abxas) ص.ع. مردی که درچشم خانهٔ او گوشت پاره‌ای رسته باشد .

ابخق (abxaq) ص.ع. مردمك چشم .

ابخل (abxal) ص. ع . بسیار حریص. وبخیل. و بخیل تر .

ابخنان (ebxanân) م.ع. خفتن. وراست ایستادن. و **ابخنت الناقة** : بازید ماده شتر برای دوشنده .

ابخنداء (ebxendâ') م.ع. **ابخندی البعیر** : کلان و تمام ساق گردید آن شتر. و **ابخندت الجاریة** : تمام ساق گردید آن کیزك .

ابخوخ (abxux) ا.پ. براق وآب دهان. وص. ترش روی. واخ. اسم شهری .

ابخوسا (abxusâ) ا. پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ ابوخلسا .

ابخینان (ebxinân) م.ع. مردن. وبازیدن ماده شتر برای دوشنده .

ابد (abd) م.ع. **ابدت البهیمة ابداً و ابوداً** (از باب ضرب ونصر): وحشت گرفت و برمید آن چارپا .

ابد (abad) ا.ع. همیشه و روزگار . ج: **آباد وابود**. وبچهٔ یکساله. وص. دائم وقدیم و ازلی و **ابد آبد** و **ابد ابید** م.ف برای مبالغه. و **لا آتیه ابد الابدیة** و **ابد الابدین** و **ابد الابدین** و **ابد الابید وابد الاباد وابد الدهر** : یعنی نخواهم آمد نزد او هرگز و هیچگاه .

ابد (abad) **ابد ابداً** (از باب سمع) خشم گرفت. و نفرت نمود .

ابد (abad) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همیشه و تدیم و ازل .

ابد (abed) ص. ع. غضبناك و خشمناك و متنفر .

ابد (ebed) ا.ع. داه و کنیز .

ابد (ebed) و (abed) و (ebd) ص.ع. **اتان ابد** : ماده خر بسیار زائیده و کذا **امة ابد** .

ابدالله (abbadallâh) ع. کلمهٔ دعایعنی همیشه و جاوید باد و درازی زندگانی دهاد ویرا خدای .

ابد (obbad) ج.ا. ع. جانوران وحشی.

ابد (abadd) ص.ع. مردی که دستهایش از هم دور باشد. ومرد بزرگ اندام که اعضای او یادوران او ازهم دو رباشد. واسبی که مابین دو دستش دوری باشد. و ا. جولاهه. و **الابد الزئیم** : شیر بیشه .

ابداً (abadan) م.ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرگز. و همیشه و دائماً.

ابدا (ebdâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شروع و اختراع وایجاد. و **ابدا کردن** ف.م. : شروع کردن. و خلق کردن وایجاد نمودن .

ابداء (abdâ') ع ج. بدء و بدا.
ابداء (ebdâ') م ع. هرگاه مهموز باشد
يق ابدء الله الخلق ابداءً : آفريد
خداوند تبارك و تعالى خلق را. وابدء الشيئ
نو و بديع برآورد آنچيزرا. وابدء من ارضه:
بيرون رفت ازبلد خود. و قولهم هو ما
يبدئ و ما يعيد يعنى او حرف نميزند
نه بسخن بكر و نه غير ازآن . وچون واوى
باشد يق ابديته ابداءً: پيدا وآشكار
كردم آنرا. وابديت فى منطقك :دليرى
كردى درسخن. وابدى: حدث كرد وريد.
ابداد (abdâd)ع ج. بد .
ابداد (ebdâd)م ع. ابدّ يدّه ابداداً:
دراز كرد دست خودرا بسوى زمين. وابد
العطاء بينهم:داد هريك را بهره وبخش او.
ابدار (ebdâr) م ع. درخشيدن بدر
در روى كسى. و سفر كردن درشب مهتابى.
و سرخ شدن و ابدر الوصى فى مال
اليتيم : پيشى كرد وصى در انفاق مال يتيم
بلوغ اورا .
ابداع (abdâ')ع ج بدع .
ابداع (ebdâ')م ع. نوبيرون آوردن.
و طرز نو نهادن شاعر در شعر. وپيدا كردن
چيزى كه تازه و نو باشد. و لنگيدن راحله و مانده
شدن و هلاك گرديدن آن. وابدع فلان بفلان:
بريد فلان ازفلان. و مخذول گردانيد او را
و روانساخت حاجت وبرا. وابدعت حجته:
باطل گرديد حجت او. وابدع بره بشكرى
و قصده بوصفى دورتى گويند كه شكر
منعم بجاى آرند و اعتراف كند كه شكر ما احسان
ويرا برابرى تواند كرد. وأبدع (مجهولا):
باطل كرده شد و أبدع بفلان : فروماند
در راه از هلاك شدن شتر سوارى و يا از
مانده گرديدن آن . الحديث : انى ابدع بى
فاحملنى .

ابدال (abdâl)ع ج. بدَل و بدل و بديل
ونيز مردمان شريف وصحيح و متدين و كريم.
ودراصطلاح عرفا اولياءالله را گويند كه بواسطة
وجود آنها خداوند عالم را نگاه ميدارد
و ميگويند عدهٔ آنها هفتاد نفر است چهل نفر
از شام و سى نفر از جا هاى ديگر و چون
يكى ازآنها بميرد ديگرى بجاى وى مقرر ميشود.
ابدال (abdâl) ا پ. شخص واگرد و
يكاره .
ابدال (ebdâl) م ع. ابدله ابدالاً:
بدل وى آورد. وابدله به: گرفت آنرا بدل وى.
ابدالاباد (abadol'âbâd) ا پ. يكنوع
پارچهٔ كلفتى .
ابدالى (abdâli)ا پ. فقير. و تارك دنيا.
و ظرافت و تمسخر. واخ. نام طايفه اى از
افغان ها .
ابدام (abdâm) ا پ. بدن واندام وجسم.
در مقابل بجوهر .
ابدان (abdân) ا پ. دودمان و خاندان
وطايفه وسلسلهٔ بزرگ. وص. لايق و سزاوار
و مستحق .
ابدان (abdân) اج. پ. مأخوذ از
تازى _ بدنها و جسدها .
ابدان (abdân)ع ج بدَن.
ابدان (ebedân) ا. بصيغهٔ تثنيه ع. داه
و كنيز. و ماديان .
ابدپيوند (abad_payvand) ص پ.
چيزيكه بابديت ملحق شود و جاويد بماند
و هميشه برقرار باشد .
ابدة (ebedat) ص ع. ناقة ابدة :
ماده شتر بسيار زاينده .
ابدة (obbadat)اخ ع. شهرى دراسپانيول.
ابدة (abaddat)ع ج. بداد و بديد.
ابدح (abdah)ص ع. فضاى فراخ. ومرد
درازبالا. وستور فراخ پهلو. و قولهم اكل

ماله بابدح وديدح : خورد مال اورا
بباطل .
ابدرم (ebderm) اخ پ. كتاب
چاكياموني (بودا) .
ابدشهر (abad_cahr)اخ پ. شهردائمى
وعالم آينده. واسم رودخانه اى. واسم شهرى.
ابدغ (abdaq) اخ ع. موضعى .
ابدن (abdon)ع ج بدن .
ابدوج (obduj) ا پ. زين پوش وپارچهٔ
نمدى زين .
ابدود (obdud) ا پ. مر. ابدوج .
ابدى (abadi) ص پ. مأخوذ از تازى_
دائمى وهميشگى .
ابديت (abadiyat) ا پ. مأخوذ از
تازى _ دائميت و جاويدانى وهميشگى .
ابذ (abazz) ا ع. فرد خلاف جفت .
هو احذ ابذ.
ابذاء (ebzâ') م ع. ابذيتهم ابذاءً.
بدگفتم آنها را .
ابذاع (ebzâ')م ع. ابذعه ابذاعاً:
ترسانيد او را .
ابذعرار (ebze'râr)م ع. ابذعروا
ابذعراراً : پراكنده شدند وگريختند. و
ابذعرت الخيل : بشتاب تاختند سواران
در طلب چيزى .
ابذقرار (ebzeqrâr) م ع. ابذقروا
ابذقراراً : متفرق شدند وگريختند. و ما
ابذقر الدم فى الماء : نياميخت خون
در آب وهمچنان متمايز ماند .
ابر (abr) ا پ. سحاب و اجتماع ابخرهٔ
متصاعده ومعلقه درجو كه شفافيت وحاجب ماورا
بودن آن بواسطهٔ اختلاف رنگش از سفيد و
سياه مختلف ميشود وچون وزن ابر تعادل ميكند
با وزن ستون هوائى كه در تحتش واقع شده
درجو معلق مانده وساقط نميگردد. و عموماً گاه

ابرهای بسیار بمقدار زیادباهم مجتمع میشوند وگاه بنحوی منبسط میگردد که حدی برای آن مشخص نمیتوان نمود و کلیهٔ ابر دارای چهار قسم است : ۱ـ ابرهای سفیدی که اطرافشان مانند کوه مدور است و نوعاً پس از غروب آفتاب متفرق‌میشوند. ۲ـ ابرهائی که شبیه اند بقطعات نازك پشم و اغلب دلیل برتغییر هوا میباشند. ۳ـ ابرهای بزرگ خاکستری یاسیاه رنگ‌که‌اطراف ومحیطشان مشخص ومعین‌نیست ودارای باراناند. ۴ـابرهای طویل‌افقی‌که‌اغلب رنگشان‌سرخ‌است ودروقت‌طلوع‌وغروب‌آفتاب ظاهر میگردند . همچنین ابر بمعنی مرد (در مقابل زن) آمده . و **ابرِ آذر** : ابری که در آذر ماه برآید . و **ابرِ گالی** ابری که تند حرکت‌کند. و**ابرِ سحری**: ابر صبح و**ابرِ سنبل گون** : ابرسیاه و **ابرِ سیر** یا **ابرِ سیراب** : ابری که باران زیاد فرو ریزد و **ابرِ طوروش**: اسب قوی‌هیکل. و**ابرِ کهن** یا**ابرِ مرده**: اسفنج. و**ابرِ نیسان** : ابر بهاری .

ابر (abr) اخ.پ. نام قریه ای در بسطام که چمنی باصفا داود و از آنجا تا به استراباد و فندرسك هشت فرسخ مسافت است .

ابر (abar) کلمهٔ موصول. روی یا بالا. و موافق چیزی. ومرادف کلمهٔ بر .

ابر (abar) ا.پ. سینه. ومیوهٔ نگاهداشته شده. ویك قسم‌ازبربط. وقسمت منحنی‌ازکمان. وشریان .

ابر (abar) ا.پ. بلغت زند و پازند نره و آلت مردی .

ابر (abr) م.ع. **ابرالزرع والنخل ابرآ وابارآ وابارة** : م‍ر. ابار. و**ابر الکلب ابرآ و ابارآ**. م‍ر. ابار.

ابر (abar)م.ع. **ابر ابرآ** (ازباب‌سمع) نیك شد واصلاح گردید .

ابر (ebr) اخ. پ. رود خانه ایست در اسپانیول که سرچشمهٔ آن درجبال کاتابراست و مشروب میکند ایالات **لوگرونو و ساراگوس وتورتوز** را وپس ازطی ۸۰۰ کیلومتر امتداد در بحر الروم می ریزد .

ابر (abarr) ص.ع. بهتر **هوابرمنه** اوبهتراست ازآن.ودرتعجب‌گویند : **ما ابره**.

ابر (abarr) ص. ع. سابق دشتهای درو دست یق **اصلح العرب ابرهم** .

ابرا (abra) ا.پ. مر. ابره .

ابراء (abrâ') ع.ج بَریء.

ابراء (ebrâ') م. ع. چون مهموز باشد یق**ابرءه‌الله** : بیسه گردانید اورا خدای. و **ابراك منه** : پاك گردانید تو را از آن. وبیزارساخت.و**ابرء** : درتاریخ براء درآمد. وچون واوی بود یق : **ابریت‌الناقة** یعنی برة کردم در بینی ماده شتر. وچون یائی بود یق **ابرآابراء**: بخاك وسید.وبه‌نیشکررسید.

ابرآء (abreâ') ع.ج بریء .

ابرات (abrât) ع.ج بُرة بُرت و بِرت .

ابرات (ebrât) م.ع. ماهرشدن بکاری.

ابراث (abrâs) ع.ج بَرث.

ابراج (abrâj) ع. ج بُرج و بَرَج

ابراج (ebrâj) م.ع.**ابرج ابراجآ**: برج بنا نهاد.

ابراح (ebrâh) م.ع. گرامی داشتن‌کسی را وتعظیم نمودن. و**ابرح فلانآ**: درشگفت آورود فلان را. ودر تعجب گویند **ما ابرح هذاالامر** .

ابراد (abrâd) ع.ج بُرد .

ابراد (ebrâd) م. ع. ضعیف و سست گردانیدن. وبریدساختن یق **ابردصاحب البرید الی الامیر**. و**ابرده** : خنك گردانید او را. و**ابردله** : نوشانید او را آب‌سرد. و**ابردفلان** : در شبانگاه در آمد فلان. وبخنکی کاری‌کرد. و منه الحدیث : **ابرد و ابالظهر** و قیل معناه : صلوها فی اول و قتها من برد النهار وهواوله .

ابرار (abrâr) ع.ج بَرّ و بِرّ .

ابرار(abrâr) ج.ا.پ. ـمأخوذ ازتازیـ اخیار و مردمان نیك و راست و درست و صاحب خیر .

ابرار (ebrâr) م.ع. براستی‌قسم‌خوردن. و قبول کردن. وبسیار شدن. وبازگردانیدن گوسپند. وخواندن‌بسوی علف. وغالب وفایق آمدن براقران خود. و**ابر فلان** : بدشت رفت فلان. وبسیار فرزند گردید .

ابراز(ebrâz) م . ع.بازگشادن نامه. و بیرون کردن چیزی را. و**ابرز فلان** : زر خالص گرفت فلان. وعزم سفر کرد .

ابراز (ebrâz) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی اظهار امر مخفی و بیان حقیقت آن امر .

ابراص (ebrâs) م.ع. بچهٔ پیس اندام زادن. و**ابرصه‌الله** : ابرص گرداناد اورا خدای .

ابراض (abrâz) ع.ج بَرض.

ابراق(abrâq) ع.ج بَرق.واخ.کوهی بنجد .

ابراق (ebrâq) م.ع. ترسانیدن و بیم کردن. و **ابرقت الناقة**: بلند کرد دم را آن ماده شتر . وآبستن شد . و **ابرقوا وارعدوا** : رسید ایشان را رعد و برق . و **ابرقت‌السماء و ارعدت** : تندرو درخش‌آوردآسمان. و**ابرق‌الماء بزیت** بر آب قدری روغن ریخت . و **ابرق السیف** : درخشانید شمشیررا. و **ابرق عن‌الامر** : ترك‌داد آن کاررا . و **ابرقت المرأة عن وجهها** : ظاهرکرد زن‌روی

خودرا و **ابرق الصيد**: برانگيخت شكار را. و **ابرق المضحى**: قربان كرد گوسپند برقاء را.

ابراك (abrâk) ع.ج بَرَكة.

ابراك (ebrâk) م.ع. **ابرك السحاب**: بن هم باريد ابر. و **ابركت البعير**: فرو خوابانيدم شتر را.

ابرام (abrâm) ع.ج بَرَم.

ابرام (ebrâm) م.ع. بستوه آوردن. و كاريرا محكم كردن. و محكم پيچيدن طناب و ريسمان. و جامه‌را باريسمان دوتا بافتن.

ابرام (ebrâm) ا.پ. مأخوذ ازتازى. اصرار و تأكيد و تقاضا وازورل وشلايين. و **ابرام كردن** ف.م.: اصراركردن. وتقاضا نمودن.

ابراه (ebrâh) م.ع. برهان آوردن. وبرهان عجيب آوردن. وغالب شدن برمردم.

ابراهام (ebrâhâm) اخ.ع.مر.ابراهيم.

ابراهم (ebrâhem) و (ebrâham) و (ebrâhom) اخ.ع. مر. ابراهيم.

ابراهوم (ebrâhum) اخ.ع. مر. ابراهيم.

ابراهيم (ebrâhim) اخ.ع.نام حضرت خليل الرحمن. و نام شت زردشت. و نام كوهى در كرمان. اين لفظ در زبان عبرى بمعنى موجد عظمت است. و باعتقادمورخين نام پدر حضرت خليل الرحمن **تاره** بوده و **آزر** اسم عم اوست. تولد اين بزرگوار در **اور** از توابع **كلده** در ٢٠٠٨ سال از تاريخ عالم و وفاتش در **هبرن** از توابع فلسطين در سال ٢١٨٣ پس عمر شريفش ١٧٥ سال بوده است. و اين حضرت داراى دو پسر بود يكى اسحق جد بنى اسرائيل وديگرى اسمعيل جد اعراب مستعربه كه همهٔ طوايف عرب مستعرب از نسل وى ميباشند. ودرتاريخ مقدس چنين مذكور است كه: حضرت ابراهيم دو دفعه با خداوند خود اتحاد نمود تا او را بيافروزد و باو وعده داد كه مافوق عدد ستارگان اخلاف و اعقاب ويرا كه از صلب اسحق باشند زياد نمايد و علامت اين اتحاد علامت ختان قرار داده شد و چون همهٔ طوايف عرب مستعرب از صلب اسمعيلند لهذا اعراب حضرت ابراهيم را **اب المسلمين والمؤمنين** گفته‌اند **ابراهيم بن ادهم بن منصور** زاهدمعروف ازاهالى بلخ وازپادشاهان خراسان بوده است و در ترجمهٔ حال وى گويند در ابتداى امر بسيار مايل بشكار بود روزى در شكارگاه در حالتيكه از پى شكار ميرفت از عقب آوازى شنيد كه اى ابراهيم ترا براى اين كار نيافريده‌اند. برخود بلرزيد و ازچپ و راست نگريست كسى را نديد بر شيطان لعنت فرستاد و دو مرتبه اسب‌را حركت داده شكار را تعاقب كرد. ايندفعه از قربوس زين همان آواز را شنيد كه اى ابراهيم ترا براى اين كار نيافريده و نفرموده‌اند. جلو اسب‌را كشيد و متنبه شد و گفت هان اين كسيست كه مرا از جانب پروردگار ميخواند. از همان جا برگشت و بخانهٔ خود آمده تجملات شاهانه را كنار گذاشته جبه و عبائى پوشيده بعراق آمد و از آنجا بشام و از درودگرى و باغبانى وگل كارى گذران ميشود و پروردگار خودرا ستايش ميكرد تا در سال ١٦١ هجرى درگذشت.

ابراهيم بن مهدى بن منصور - درايام خلافت مأمون داعيهٔ خلافت كرد و در سال ٢٠٢ هجرى اهالى بغداد باو بيعت كردند و مبارك باو لقب دادند و بعد مأمون براو مظفر شده ويرا ببخشيد و در سال ٢٢٤ هجرى در زمان خلافت معتصم بدرود اين جهان گفت.

ابراهيم خان - هيجدهمين سلطان عثمانى است كه از ١٠٤٩ تا ١٠٥٨ سلطنت نمود.

ابراهيم شاه - يازدهمين شاه از سلسلهٔ غزنوى از ٤٥١ تا ٤٩٢ پادشاهى كرد.

ابراهيمى (ebrâhimy) ا.ع. يك قسم خرماى سياه.

ابراهيمية (ebrâhimiyat) اخ.ع. دهى در واسط. ودهى در جزيرهٔ ابن عمرو. ودهى در نهر عيسى.

ابراهيميون (ebrâhimiyun) ج اخ.ع. دوازده تن از اصحاب رسول اكرم صلى الله عليه و آله را گويند.

ابربخشش (abr-baxcec) ص.پ. جوانمرد و باسخاوت.

ابرپوشان (abr-powcân) ص.پ. آسمان از ابر پوشيده شده.

ابرة (ebrat) ا.ع. سوزن آهن. ج: إبَر و ابرات و إبَر. همچنين گفته ميشود به نوك هرچيز. ونوك كژدم. وجوانهٔ درخت. وسخن چينى. و استخوان پى پاشنه. و نهال مقل. ويك قسم درخت شبيه بدرخت انجير. وطرف باريك ذراع دست. واستخوان هموار باطرف ذراع بسوى انگشتان. وتندى پاشنهٔ اسب.

ابرة الراعى (ebratorrâ'i) ا.ع. يك قسم گياه كه داراى گلهاى قشنگ الوان است و در فارسى شمعدانى و يونانى ژرانيوم نامند.

ابرج (abraj) ص.ع. كسى كه چشمش شوخ و فراخ بود.

ابرجن (abrajan) ا.پ. دست بند. وخلخال و پاى برنجن.

ابرح (abrah) ص.ع. در تعجب گويند: **ماابرح هذا الامر** يعنى چه گران ودردناك است اين كار.

ابرخ (abrax) ص.ع. كسيكه پشتش بطرف داخل خم باشد.

ابرخيده (abarxide) ا.پ. كلام صحيح

و روشن بدون اغلاق و رمز .

ابرد (abrad) ص٠ع٠ **سحاب ابرد**: ابر تگرگ بار. و **نور ابرد**: گاوی که خالهای سپید و سیاه دارد. و**حمی ابرد**: تب لرز.

ابرد (abrad) ا٠ع٠ پلنگ نر. ج: اَبارِد. و **ابوالابرد** اخ: یکی از اصحاب رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله .

ابرد (abrod) ع٠ج٠ بُرد.

ابردان (abradane) ا٠ع٠ **الابردان** (بصیغهٔ تثنیه) صبح وشام و سایهٔ آنها.

ابردة (abradat) ا٠ ع٠ ـ مؤنث ابرد ـ پلنگ ماده .

ابردة (ebredat) ا٠ع٠ بیماری مضعف باه که از غلبهٔ برودت و رطوبت زاید .

ابرزی (eberziy) ا٠ع٠ ـ مأخوذ از پارسی ـ زر خالص .

ابرساء (abrasâ') ا٠ع٠ نوعی از سوسن.

ابرش (abrac) ص٠پ٠ برنگ سرخ وسپید درهم آمیخته . و اسبی که نقطه هائی برخلاف رنگش در بدنش باشد .

ابرش (abrac) ص٠ع٠ **مکان ابرش** جائی که دارای گیاه بسیار برنگهای مختلف باشد. و**فرس ابرش**: اسب چپار. ونیز اخ. لقب **جذیمة بن مالك** که بیماری برص داشت و تازیان ترسیدند که بوی ابرص گویند ابرش گفتند .

ابرشاش (ebrecâc) م٠ع٠ چپار شدن اسب .

ابرش خورشید (abrac–xuarcid) ا٠ پ٠ آسمان .

ابرشم (abracam) ا٠پ٠ مر٠ ابریشم.

ابرشمی (abracami) ص٠پ٠ منسوب بابریشم. و ا٠ تاجر ابریشم فروش . وکرم ابریشم .

ابرشهر (abar–cahr) اخ. نام قدیم نیشابور که از چهار شهر بخراسان است .

ابرص (abras) ص٠ع٠ کسیکه مبتلی به پیسی اندام باشد. وماه که دارای لکه‌است. وحیواناتیکه بواسطهٔ گزیدن حشرات بدن آنها دان دان ونقطه نقطه شود. و **سام ابرص** ا٠: نوعی از چلپاسه . این دواسم است که مرکب شده بصورت یك اسم در آمده است . درطی جمله ممکن است اولی را اعراب داده دومی را بدان اضافه‌کرد ونیز میتوان نخستین رامبنی شمرده دومی را باعراب مالا ینصرف معرب ساخت. ج: سَوامّ ابرص و سَوامّ و بَرَصَة و اَبارِص . درهنگام تثنیه‌گویند ساماابرص .

ابرع (abra') ص٠ع٠ **هذا ابرع منه**: این ستبر تر است از آن .

ابرغشاش (ebreqcâc) م٠ع٠ **ابرغش ابرغشاشاً** : به گردید از بیماری‌که داشت.

ابرق (abraq) ص٠ع٠ خاك باسنگ وگل وریگ درآمیخته. ورسن دو رنگ. وهرچه در آن سیاهی وسپیدی باشد یق **تیس ابرق**. و ا٠ داروئی مقوی حافظه . و نام مرغی. ج: اَبارِق. واخ. نام چند موضع .

ابرقباد (abar–qobâd) اخ٠ پ٠ مر٠ ابرکوباد .

ابرقوه (abar–quh) اخ٠پ٠ ـ معرب ابرکوه ـ نام شهری . و اسم دهکده ای .

ابرك (abrak) ا٠ پ٠ مصغر ابریعنی ابر کوچك. واسفنج .

ابرك (abrak) ص٠ع٠ متبرك‌تر .

ابرکابشا (abar–kâbecâ) ا٠پ٠ تار عنکبوت .

ابرکار (abr–kâr) ص٠ پ٠ متحیر و حیران و آشفته وسرگردان وسراسیمه .

ابرکاکیا (abarkâkiâ) و**ابرکاکیاب** (abar–kâkiâb) ا٠پ٠ عنکبوت .

ابرکوباد (abar–kubâd) اخ٠پ٠ شهری در ناحیهٔ ارجان واقع درمیان فارس واهواز. گویند قباد آنرا بنا کرده است .

ابرکوه (abar–kowh) اخ٠پ٠ شهری در عراق عجم ومسافتش از اصفهان ۲۰ فرسنگ یا ۸۰۰۰۰ قدم . این‌شهرچنانکه از اسمش معلوم است درقلهٔ کوه واقع شده است .

ابرگردش (abr–gardec) ا٠پ٠ برقی که گرداگرد ابر دور زند .

ابرم (abram) ا٠ع٠ نوعی ازبیماری. و نوعی از گیاه . و اخ. نام موضعی.

ابرمة (abremat) ع٠ج٠ بُرام .

ابرمادران (abar–mâdarân) ا٠پ٠ قسمی از حلوا .

ابرمرده (abre–morde) ا٠پ٠ اسفنج.

ابرناك (abr–nâk) ص٠پ٠ ابری. و دارای ابر. وپوشیده از ابر .

ابرنتاء (ebrentâ') م٠ع٠ آماده‌گشتن برای کار .

ابرنجن (abranjan) ا٠پ٠ حلقه ای‌ازطلا و نقره که زنان در دست وپای میکنند . آنکه در دست کنند **دست ابرنجن** و آنکه درپا کنند **پا ابرنجن** نام دارد.

ابرنجین (abranjin) ا٠پ٠ مر٠ ابرنجن.

ابرنداع (ebrenzâ') م٠ ع٠ آمادهٔ کار شدن .

ابرنشاق (ebrencâq) م٠ ع٠ شادمان شدن . وشکوفه آوردن درخت . وگل شدن‌و شکفته شدن شکوفه .

ابرو (abru) ا٠پ٠ اجتماع موهای بسیار بشکل کمان دربالای چشم . و**ابروی ترش** یا **ابروی تلخ**: ابروئی که درآن چین‌وشکن پدید آورند . و **ابروی شام** یا **ابروی زال سر** ویا **ابروی فلك** : ماه نو . و **ابروی کشیده** : ابروی دراز . و **ابروی مردانه**: ابروئی که دلالت برمردانگی

و بزرگی و دلبری کسی میکند . و **ابرو تنگ کردن یا ابرو نازك کردن** فل.: تکبر نمودن . و **ابرو جنبانیدن** ویا **ابرو زدن**: اشاره‌کردن. ورضادادن .

ابرواز (abravâz) اع.مر **ابرویز**.

ابروان (abrovân) ج.پ.ابرو. وصبح و عصر .

ابروز (abruz) اخ. پ. کرمی‌درنزدیکی همدان. وکوه البرز.

ابروصنام (abru-sanâm) پ. و **ابرو صنم** (abru-sanam) ا. پ. لعاج ویبروج الصنم .

ابرو فراخی (abru-ferâxi) ا. پ. خوشدلی . وخوش‌منشی . وگشاده روئی‌وتازه روئی . وهمت وسخاوت .

ابرو کمان (abru-kamân) ص.پ. آنکه ابروی وی مانند کمان باشد .

ابروکن (abru-kun) ا.پ منقاشی‌کهزیر ابرو را بدان میکنند .

ابروگشاده (abru-gocâde) ص.پ. شخص خوشحال وخوش محضر .

ابرونتن (abrunaten) فل.پ. بلغت زند مردن و فوت شدن .

ابرو هلال (abru-helâl) ص. پ. آنکه ابروی وی مانند ماهنو باشد .

ابرویز (abarvayz) اخ.ع. نام‌پادشاهی از پادشاهان فارس که پرویز باشد .

ابره (abrah) ص.ع. سفید شفاف . و سرخ .

ابره (abre) ا. پ. روی جامهٔ دولا. و آنچه در زیر آن بود آستر .

ابره (obarah) ا.پ. هوبره .

ابره (ebarah) ا.پ. میوهٔ نورس و نو نوه ونوبر .

ابرهام (abarhâm) ا. پ. طبیعت و اصل وجوهر . واخ. فرشته‌ای که‌تدبیرعالم کند. ویکی از اسمهای حضرت ابراهیم خلیل الرحمن .

ابرهة (abrahat) اخ.ع. نام سه‌تن‌از پادشاهان یمن: ۱ـ **ابرهة بن الحارث** که **ذوالمنار** نیزگویند. ۲ـ **ابرهة بن الصبا** که بعلم و دانائی‌مشهوربوده‌است. ۳ـ **ابرهة بن الاشرم الحبشی** که‌ویرا **ابویکسوم** نیز گویند و این‌ابویکسوم همان رئیس‌اصحاب الفیل است که‌خداوند جل شأنه در قرآن‌مجید میفرماید .

ابرهه (abrahe) ا. پ. پرنده ای بسیار کوچك . واخ. سر کردهٔ اصحاب فیل‌که‌بدون غلبه و ظفر بمکه آمده و در خیال‌خراب کردن آن شهر مقدس و خانهٔ کعبه بود و موفق نشد و همین ابرهه است که ابویکسوم گویند و در صنعا در مقابل کعبه بنای کلیسا نمود .

ابرهیمیه (ebrahimiye) ا. پ. یك نوع آشی که از غوره می پزند واز غذاهای مقوی میباشد . صاحبان فرهنگ این کلمه را مأخوذ از تازی نمیدانند .

ابری (abri) ص. پ. ابر دار شده . ومختلف‌اللون گشته . و **کاغذ ابری** ا.: کاغذ ضخیم و درخشانی که از کشمیر آورند. و نیز کاغذ الوانی که بآب شنبلیله میسازند . و بهترین ابریهای‌این زمان یك نوع ابری‌است که در همدان شخص صحافی میساخته‌است.

ابری (abriy) ص. ع. تیز و سوراخ کننده و ا. سوزن فروش .

ابرئاء (abreâ') ع.ج بریء .

ابریة (abriat) ا.ع. سبوسهٔ سر.

ابریج (ebrij) ا.ع. شیر زنه .

ابریز (ebriz) ا.ع. طلای خالص .

ابریسم (ebrisam) و(abrisam) ا.ع. مر. ابریشم .

ابریشم (abricam) و (abricom) ا. پ. تارهای باریك و درخشانی که حاصل می گردد از یکقسم پیدی که آنراکرم ابریشم می نامند و این کرم که از نوع **بوم بیکس** و از جنس پروانهٔ‌شب‌محسوب میگرددتغذیه‌اش از برگ درخت توت یا از برگ آیلانت‌میباشد. و آیلانت بزبان اهالی جزیرهٔ ملوك درخت بزرگ و قشنگی را گویند که کرم ابریشم از برگ آن تغذیه میکندو جهت همین مصرف‌این درخت را پاریس و سایر محال فرانسه برده در تفرجگاهها و باغهای عمومی غرس کرده‌اند و مردم فرانسه آنرا **ورنی دو ژاپون وار بردو سیل** نیز میگویند. ازیك پیلهٔ کرم ابریشم ممکن است تاری بدست آرد که طول آن ۳۰۰ متر باشد . گویند پوشیدن لباس ابریشمین منع از تولید شپش میکند و بر قوهٔ باه میفزاید و از این جهت است‌که‌زنهای کثیر الشبق لباسهای ملصق بر بدن خود را از ابریشم قرار میدهند . ابریشم بطور کنایه تار ساز را نیز گویند .

ابریشمی (abricami) ص.پ.منسوب بابریشم . و ا. تاجر ابریشم فروش .

ابریشمین (abricomin) ص.پ.منسوب به ابریشم .

ابریشمین (abreycemin) ص. پ. ابریشمین و منسوب به ابریشم .

ابریق (ebriq) ا. ع. معرب آبریز . آفتابه و کوزه و چاکی . و شمشیر درخشان. وزن خوشگل . و کمان مخطط . ج : أبارق و أباریق .

ابرئلال (ebre'lâl) م.ع. **ابرأل الدیك ابرئلالاً** : پرهای‌گردنرا واکرد آنخروس برای جنگ .

ابرین (abrin) ا.ع. ریگ توده‌ای دریمامه.

ابز (abz) م.ع. **ابزالظبی ابزاً** و

ابوزا و ابزی (از باب ضرب): برجست آن آهو در دویدن. وبدویدبطرفی وروننگردانید. **وابزالانسان** : یاسود انسان در دویدن و پس از آن دوید . وناگهان بمرد . **وابز بصاحبه** : بغاوت کرد از صاحب خودو سرکشی نمود ویرا .

ابز (abez) ص.ع. **ظبی وظبیة ابز** : آهوی دونده‌ای که روبطرفی نگرداند .

ابزاء (ebzâ') م.ع . **ابزی به** : گرفت اورا . **وابزی فلان** : بلند کرد فلان سرین خودرا . و نیز ابزاء بمعنی شیر دادن آمده است .

ابزار (abzâr) ع.ج بزر .

ابزار (abzâr) ا.پ. قسمی از شلغم . و زردك . وافزار .

ابزار (abzâr) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی. توابل و ادویه‌ایکه در تلذیذ اغذیه بکار برند.

ابزاردان (abzâr-dân) ا.پ. قوطی فلفل و ادویه.

ابزاری (abzâriy) ا.ع. کسیکه تخمه میفروشد. واخ. لقب جماعتی از محدثین.

ابزاریون (abzâriyun) ج.اخ. ع. لقب جماعتی از محدثین .

ابزال (ebzâl) م.ع. دندان‌ناب‌درآوردن اشتر در نه سالگی.

ابزام (ebzâm) ا.ع. زبانه مانندی‌که‌در سرکمربندباشد ودرحلقهٔ سردیگر بند گردد. ج: اَبازیم .

ابزام (ebzâm) م.ع. **ابزمه الفاً** : داد او را هزار.

ابزج (abzaj) ص.ع. **رجل ابزج**: مرد سینه برآمدهٔ پشت در آمده .

ابزر (abzar) اخ.پ. کوهی‌نزدیك همدان که تقریباً ۱۵۰ فرسخ ازمغرب اصفهان مسافت دارد .

ابزن (abzan) و (ebzan) و (obzan) ا.ع. _ مأخوذ از پارسی _ حوضی که در آن غسل کنند وگاه از مس باشد .

ابزی (abzâ) ص.ع. **رجل ابزی** : مردیکه پشت او نزدیك سرینش کج باشد. ویا سینه اش برآمده وپشتش درآمده باشد. و یا سرینش بیرون آمده باشد .

ابزی (abzâ) م.ع. **ابز ابزاً ابوزاً وابزی** . مر. ابز.

ابزیدن (abzidan) ف.م. پ. پرکردن و انباشتن .

ابزیم (ebzim) ا.ع. ابزام. ج: اَبازیم.

ابزین (ebzin) ا.ع. ابزام. ج: اَبازین.

ابس (abs) ا.ع. قحط. وجای درشت . وسنگ پشت نر.

ابس (abs) م.ع. **ابسه ابساً** (از باب ضرب) : سرزنش کرد. وترسانید اورا. وبند کرد. وپیش آمد اورا بمکروه. وخرد وحقیر پنداشت او را . و **ابس به** :خوارگردانید او را وغلبه کرد بروی .

ابس (ebs) ا.ع. اصل بد. وجای درشت.

ابسار (absâr) ا.پ. سنگی‌که بدان تیغ و چاقو تیز میکنند . وسنگ فسان. وافسار .

ابسار (ebsâr) م.ع. **ابسر القرحةَ ابساراً** : خراشید ریش را پیش از نضج . **و ابسر الحاجةَ** : خواست حاجت درغیر وقت . **و ابسر التمر** : بسر آمیخت درنبیذ خرما . **و ابسر النخلُ** : بسرآورد خرمابن **و ابسر المرکبُ فی البحر**: بازایستاد کشتی در دریا .

ابساس (ebsâs) م.ع. **ابس بالمعز ابساساً** : خواند معز را بسوی آب. و نیز ابساس عبارتست از زجر کردن شتر بلفظ بس بس . و رها کردن ستور به آب . و بس بس گفتن ماده شتر را بوقت دوشیدن .

ابساط (absat) ع.ج بسط (best) و (bost) و (bosot) .

ابساط (ebsât) م.ع. گذاشتن ماده شتر را با بچهٔ خود ورها کردن آن . یق. **ابسط الناقةَ و ابسطت الناقةُ** (لازم ومتعدی).

ابساق (ebsâq) م.ع. شیر در آمدن در پستان پیش از زادن .

ابسال (ebsâl) م.ع. **ابسل البسرَ ابسالاً**: پخت وخشك کرد غورهٔ خرما را. و **ابسله لکذا** :پیش آورد اورا برآن کار. ونیز ابسال :گروکردن. وحرام‌نمودن‌چیزی. وبهلاك سپردن کسی.قوله تعالی: **ان تبسل نفس بما کسبت** ای تسلم . وبرمرگ دل نهادن .

ابسان (ebsân) م.ع. خوشخوی‌گردیدن.

ابست (abest) و (ebast) ا. پ. گوشت ترنج و بالنگ که از آن مربا میسازند .

ابستا (abestâ) اخ.پ . تفسیر کتاب زندکه مازی برآن نوشته .ونیز بمعنی دوکتاب زند و پازند . و در این دوکتاب همهٔ قوانین مذهبی مازی‌که فرمانده‌آتش است دیده‌میشود. وهمچنین دراین‌کتاب خبریست‌که‌حضرت‌ابراهیم خلیل الرحمن او را تکرار میکند درحالتی که در وسط کورهٔ آتشی بوده‌که بامر نمرود درآن افکنده شده بود .

ابستاق (abestâq) اخ. ع. معرب ابستا.

ابسته (abeste) ص.پ.چاپلوس ومتملق. و ا. جاسوس .

ابسگون (abesgun) اخ.پ. آبسگون.

ابسنت (absant) ا.پ._مأخوذ ازفرانسه. مشروب معطری‌که از افسنتین و پاره ای دارو های معطر دیگر و الکل بدست میآورند و در فرنگ معروف به **ابسنت سوسی** میباشد . و مادهٔ محرکی است‌که درامراض باید استعمال شود .

ابش (abc) م.ع. فراهم آوردن (ازباب

نصر) .

ابش (abacc) ص.ع. تازهروی وخندان. وکسیکه زینت دهد گرداگرد سرا و درخانه کسی را به طعام وشراب .

ابشار (abcâr) ع.ج بشر (bacar).

ابشار (ebcâr) م.ع. خوشحالی کردن بواسطهٔ خبرهای خوب . و خبرخوش دادن . وبیرون آمدن سبزه از زمین . وبار دارشدن ماده شتر . ورونق دادن درکار . ومزه دادن . وتراشیدن و روی پوست برداشتن .

ابشاش (ebcâc) م.ع. گیاه ناك شدن زمین . وپیچیده گیاه گردیدن .

ابشاط (ebcât) م.ع. شتابی کردن . و شتابانیدن .

ابشاغ (ebcâq) م.ع. باران نرم وضعیف رسانیدن زمین را . بق **ابشغ الله الارض** .

ابشام (ebcâm) م.ع. بناگوار آوردن طعام .

ابشتن (abectan) فم. پ. پوشیده و پنهان داشتن .

ابشر (abcar) ص.ع. جمیل تر وخوشگل تر و فربه تر . بق **هو ابشر منه** .

ابص (abas) م.ع. **ابص ابصاً** (از باب سمع) : شاد شد .

ابصار (absâr) ع.ج **بصر** (basar) .

ابصار (ebsâr) ا.ع. ادراکی که بواسطهٔ چشم حاصل میشود .

ابصار (ebsâr) م.ع. نگاه کردن بچیزی . ودیدن . ودیدن آن بچشم . وبینا گردانیدن کسی را . ورفتن به بصره .

ابصاص (ebsâs) م.ع. جاری شدن و تراویدن آب . وحاصل نمودن زمین آنچه را که اول برمیاورد .

ابصاق (ebsâq) م.ع. رگ کردن پستان حیوان شیرده . و **ابصقت الشاة** : فرودآورد آن گوسپند شیر را .

ابصر (absar) ص.ع. بیناتر و بصیرتر .

ابصع (absa') ص.ع. گول . ج: بصع (bos'). وکلمهٔ تأکید . ج: ابصعون .

ابصنة (absenat) ع.ج بصان .

ابصعون (absa'una) ع.ج ابصع (absa') . مر. ابتع .

ابض (abz) م.ع. رها کردن وآرمیدن . و جنبیدن (ازباب نصر) . و **ابض البعیر** ابضاً (از باب ضرب) : بست بنددست شتر را با بازویش تا از زمین بلند باشد .

ابض (obz) ا.ع. زمانه . ج: اباض . و باطن زانوی مردم . وباطن آرنج شتر .

ابض (abaz) م.ع. **ابضه ابضاً** (از باب سمع ونصر) زدرگ اباض اورا . و **ابض نساه** : درهم کشیده شدرگ نسای او .

ابض (oboz) ع.ج اباض .

ابضاض (ebzâz) م.ع. اندك عطا کردن .

ابضاع (abzâ') ع. ج بضع (boz') .

ابضاع (ebzâ') م.ع. اسباب بردن در بازار جهت فروش . و بیان کردن و توضیح نمودن . وجواب شافی دادن . وسیراب کردن . و فروشاندن . و راضی نمودن کسیرا بآنچه خواهش میکند . وکدخدا کردن بق **ابضع المراة** .

ابضع (abza') ص.ع. نازك و باریك و لاغر .

ابضعة (abzaat) اخ.ع. نام پادشاهی مرتازیان را .

ابط (abt) م.ع. پست کردن . و حقیر شمردن . **ابطه الله** : فرو اندازد اوراخدا (والفعل من نصر) .

ابط (ebt) و (ebet) ا.ع. زیر بغل و خش و پردال . وکوچکترین قطعات ریگ توده . ج: اباط . واخ. نام محلی در یمامه .

ابطاء (ebtâ') م.ع. درنگ و تأخیر کردن . وبآهستگی پیش بردن وتعویق انداختن . و خداوند ستور آهسته رو شدن . و **ابطا علیه الامر** : پس انداخت آن کار را و تعویق کرد در آن .

ابطاخ (ebtâx) م.ع. خداوند خربوزهٔ بسیار شدن .

ابطار (ebtâr) م.ع. سرگشته و حیران کردن . و **ابطره المال** : شادمان نمود اورا آن مال . و **ابطره ذرعه** : تکلیف داد اورا زیاده از طاقت و معیشت او وضعیف و لاغر ساخت اورا .

ابطاش (ebtâc) م.ع. حمله کردن . وسخت گرفتن .

ابطاط (ebtât) م.ع. خنو و روغن خریدن .

ابطال (abtâl) ع.ج بطل (batal) .

ابطال (ebtâl) م.ع. باطل آوردن . ودروغ گفتن . و باطل و ناچیز و بی فایده نمودن . و **ابطل فی حدیثه** : هزل وپاره گفت .

ابطال (ebtâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بطلان و فساد . و عدم راستی . و وقت گذرانیدن .

ابطالة (ebtâlat) ا.ع. باطل . بق **بینهم ابطالة** .

ابطان (ebtân) م.ع. آستر کردن جامه . و قبول کردن کسیرا بدوستی حقیقی . وتنگ ر کشیدن حیوانات را . وشمشیر برکمر بستن .

ابطح (abtah) ا.ع. زمین پست . و جوی در سنگلاخ . ج : اباطح .

ابطر (abtar) ص.ع. بزرگ لب .

ابطع (abta') ص.ع. کسیکه سطح داخلی لبهایش سپید بودمانند اهالی حبشه . وبی دندان خصوصاً در فك اسفل .

ابطل (abtal) ص.ع. باطل تر وبیهوده تر

و بیاده‌تر .

ابطن (abtan) ا.ع. رگ بازوی اسب .

ابطن (abton) ع.ج بطن (batn) .

ابطنة (abtenat) ع.ج باطن و بطان.

ابطولة (obtulat) ا.ع. باطل. یق **بینهم ابطولة** .

ابطی (ebti) ص.پ. مأخوذ از تازی. منسوب به ابط وزیر بغل .

ابظاظ (ebzâz) م.ع. فربه شدن.

ابظر (abzar) ص.ع. ختنه نا کرده . ومردی که میان لب بالائیر وی تندی باشد. قول علی علیه السلام لشریح : **فما تقول انت ایها العبد الابظر** .

ابعاء (eb'â') م.ع. برگناه وخطاانگیختن کسیرا. **وابعاه فرساً** : آبستن کرد او را .

ابعاد (ab'âd) ع.ج بعد (bo'd) . باصطلاح هندسه **ابعاد ثلاثه** : طول وعرض و عمق .

ابعاد (eb'âd) م.ع. دورکردن . ودور داشتن ازخیر. ودوررفتن. **وابعده الله** : دور دارد اورا خدا از خیر .

ابعار (ab'âr) ع.ج بعر (ba'r) .

ابعار (eb'âr) م.ع. بیرون کردن پشکل که در روده بود .

ابعاض (ab'âz) ع.ج بعض (ba'z) .

ابعاض (eb'âz) م.ع. در زمین پشه پدید شدن .

ابعاط (eb'ât) م.ع. دور رفتن ستور بچرا. وگریختن. واز حددرگذشتن وغلوکردن در نادانی وکار زشت . ولایعنی گفتن. ومکلف شدن کسی بچیزی‌که فوق طاقت وی باشد .

ابعد (ab'ad) ص.ع. دورتر . وبیگانه. ج: اباعد . و خیانتگر یق **کب الله الابعد لفیه** ای‌القاه لوجهه ولایقال‌للانثی‌منه شیئی . و ا.خیر وفایده. یق **انه لغیر ابعد و ماعند ابعد و ماابعده** ا : کلمة تعجب یعنی چه بسیار دوراست آن. **و هو ابعدمنه** : او دورتر است از وی .

ابعرة (ab'erat) ع.ج بعیر (bair) .

ابغاء (ebqâ') م.ع. کسیرا برطلب چیزی داشتن . و یاری دادن در طلب آن. ونافرمان گردانیدن .

ابغاش (ebqâš) م.ع. باران ضعیف رسانیدن یق **ابغش الله الارض** .

ابغاض (abqâz) ع.ج بغض (boqz).

ابغاض (ebqâz) م.ع. دشمن داشتن .

ابغث (abqas) ا.ع. گوسپند نریسه . وشیریشه . و مرغی تیره رنگ . و اخ. نام موضعی دیگناك .

ابغثة (abqesat) ع.ج بثات و بغاث و بغاث .

ابغض (abqaz) ص.ع. بسیار دشمن. و قولهم **ماابغضه الی** شاذ ولایقاس علیه.

ابغره (abqare) ا.پ. اسب نر. واسب چاق وفربه .

ابغون (abqun) ا.ع. دانه های زیتون وحشی .

ابق (abq) و (abaq) م.ع. **ابق ابقاً و ابقاً واباقاً** . مر. اباق .

ابق (abaq) ا.ع. کنب وشاهدانه .

ابق (obbaq) ع.ج آبق و آبوق .

ابقا (ebqâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. برقراری . و واگذاری و واگذاشت و فرو گذاشت. و بازماندگی.

ابقاء (ebqâ') م.ع. زنده وباقی گذاشتن. و ترحم نمودن و رعایت کردن . و اصلاح میان قومی کردن . ونگاه داشتن .

ابقاق (ebqâq) م.ع. فراخ گردانیدن چیزی . **وابقت المرأة**: بسیار اولادگردید آنزن. **وابق علی القوم**: بسیار بق بق کردن آنگروه. **وابق الوادی** : بدررفت خس و خاشاك آنرود باز. **وابقت الغنم فی الجدب**: بیجداد گوسپند لاغر دوسال قحط .

ابقال (ebqâl) م.ع. گیاه برآوردن زمین و سبزشدن آن. وریش برآوردن کودك . وسبز شدن شوره گیاه . وچریدن مواشی سبزه را.

ابقر (abqar) ا.پ. شوره .

ابقع (abqa') ا.ع. پیسه . ج : بقع .

ابقع (abqa') ا.ع. زاغ پیسه . ج :بقعان (beq'ân) .

ابقور (obqur) ع.ج بقرة (baqarat).

ابقی (abqâ) ص.ع. باندوام‌تر.

ابك (abak) م.ع. فربه شدن (از باب سمع) .

ابك (abek) ص.ع. **ابك مبك** : فربه وگول .

ابك (abakk) ا.ع. سال‌قحط. وکسیکه فراهم سازد خران و مواشی و مانند آنها . و مزدوری که سعی کند در امور اهل ... و ص. بریده دست . ج : بکان (bokkân) و اخ. نام موضعی .

ابکاء (ebkâ') م.ع. گریانیدن .

ابکار (abkâr) ا.پ. کشت و زراعت .

ابکار (abkâr) ع.ج بکر (bokr) و (bekr) وج بکرة (bokrat) .

ابکار (ebkâr) م.ع. شتابی‌کردن درهر وقت که باشد . و آمدن کسیرا بامداد . و آشامیدن شتر در اول صبح . و جلو رفتن و پیش شدن . وسبب شدن‌که کسی دراول صبح برخیزد و پگاه خیزانیدن .

ابکار (ebkâr) ا.ع. بامداد قوله تعالی: **بالعشی والابکار** .

ابکر (abkor) ع.ج بکر (bakr) .

ابکم (abkam) ص.ع. مردگنگ و کر. ج : بکم (bokm) و بکمان (bokmân) .

ابکی (abkā) ص-ع. گریه کننده تر.

ابگ (abag) اخ.پ. نام قصبه ای نزدیک شیراز .

ابل (abal) م-ع. **ابل الرجل ابلا** : خداوند شتران بسیار شد آنمرد . وغالب وقوی گردید . و **ابل بالعصا** : زد بچوبدستی . و**ابل الرجل عن امراته**: باز ایستاد آن مرد ازجماع زن خود وپارسا گردید . و **ابله ابلا**(ازباب نصر):گردانید برای اوشتران چرنده. و**ابلت البئر** : ساختم برای چاه ابالهرا . و **ابلت الابل** :برگزیده شدند شتران جهت بچه و شیر. و **ابلت الابل وغیرها ابلا وابولا** (از باب نصر وضرب): بی نیاز شدند شتران وجزآن ازآب بسبب خوردن گیاه تر. وگذاشته شدند بچرایی شبان . وغایب شدند . ووحشت ونفرت نمودند .

ابل (abl)و (obl) ا-ع. خرمای تریاخشك.

ابل (ebel) و (ebl) شتر. وشتران (اسم جنس است) . و ابری که حامل باران باشد .ج : آبال . المثل : **یاابل عودی الی مبارکك** یعنی ای شتر باز آی بسوی خفتگاه خود : واین مثل رادر بارۀ کسی گویند که بگریزد ازچیزی که لابد است او را .

ابل (obl) ع.ج ابیل (abil) .

ابل (abal) ا-ع. گرانی و ناگوارائی طعام.

ابل (abal) م-ع. **ابلت الابل ابلا** : (ازباب سمع).: بسیار شدند شتران. و**ابلت الابل وغیرها**: بی نیازشدندشتران وجز آن ازآب بسبب خوردن گیاه تر.

ابل (abel) ص-ع. **بعیر ابل**: شترفربه. و **رجل ابل**: مرد صاحب شتران .

ابل (obol) ا-ع. گیاهی که بار دیگرازگیاه بریده یاچریده شده رسته باشد .

ابل (abol) ا-پ. داروئی قابض که مردم شیراز بل شیرین گویندوبعربی طرثوث خوانند.

و- مأخوذ از تازی - مخفف ابوالحسن و ابوالقاسم .

ابل ابل (eblon-obbalon) ج ا- ع. شتران بچرا گذاشته شده که کسی بآنها دست نرساند ومتعرض حالشان نشود .

ابل (aball) ص-ع. مرطوب تر. وزناکار. وسوگند شکن . وکسی که خجالت نکشد . وغیر قابل دست رس وممتنع الوصول . وکسی که قبض ید داشته باشدو در ادای قرض تأخیر کند وسوگند خورد وبد معامله بود . ودعوائی . و بی رحم وظالم . وستیزه جوی وجفا پیشه . و برهنه وعریان . و سخت بخیل . وفاجر. و ملایم وخوش خلق .ج: بل .

ابلاء (ablā') ع. ج بلی (baly) وبلو (belv) .

ابلاء (eblā') م-ع. چون واوی باشد خبر دادن کسیرا. وآزمودن. ونعمت دادن. الحدیث **من ابلی فذکر فقد شکر. وابلاه عذرا**: ظاهر نمود بروی عذرخودرا و او قبول نمود ازوی . و **ابلاالرجل**: سوگند داد آنمرد را . وسوگند خورد برای او (لازم ومتعدی). و چون یائی بود کهنه کردن . وتو پوشیده را گویند : **ابل ویخلف الله** یعنی کهنه گردان وخدا باز ترا دهد . و نیز ابلاء : کفایت فرا نمودن. وبستن ماده شتر برسرگور خداوندش تا بمیرد .

ابلات (eblāt) م- ع. سوگند دادن . یق **ابلته یمینا** .

ابلاج (eblāj) م-ع. روشن گشتن وآشکار شدن وهویدا وگشاده گردیدن .

ابلاح (eblāh) م-ع. **ابلح النخل بلح**: برآوردخرمابن غوره . و **ابلحه السیر**: مانده گردانید وبیارفتن .

ابلاد (ablād) ع. ج بلد (balad) .

ابلاد (eblād) م- ع . **ابلده ایاه** : رسانید وملازم گردانید ویرا بدانجا. و **ابلد فلان** : خداوند ستور سست وکند شدفلان. و **ابلد بالارض** : چسبید بزمین .

ابلاس (eblās) م-ع. متحیر واندوهگین وشکسته خاطرگردیدن . و نا امید شدن. وصدا نکردن شتر ماده ازکثرت میل به نر. و **ابلس فلان** از اسکت غما .

ابلاط (eblāt) م- ع. **ابلط المطر الارض**: رسید باران بلاط زمین را. و **ابلط الدار**: بلاط گستردخانه را. و **ابلط الرجل**: محتاج وبیمال شد آنمرد. وهمچنین است **ابلط** (بجهولا) . و **ابلط اللص القوم**: پاك برد دزدهمه مال قوم را . و **ابلط فلانا** : الحاح کرد برفلان در سؤال تا اینکه ملول شد .

ابلاع (eblā') م- ع . بلعیدن. وفرو خورانیدن چیزی را. و **ابلعنی ریقی**: مهلت ده مرا فرو بردن آب دهنم .

ابلاغ (eblāq) م-ع. رسانیدن چیزی . و سبب شدن مر رسانیدن را .

ابلاغ (eblāq) ا-پ. مأخوذ از تازی- رسانندگی وسبب رسیدگی. وامر برسانندگی. و **ابلاغ کردن** فم. : رسانیدن. ورسیدن فرمودن .

ابلاق (eblāq) م-ع. گشادن وباز کردن در کاملا . ویا سخت گشادن. و بند کردن . و بستن در. و بچۀ ابلق برآوردن . یق **ابلق الفحل** .

ابلال (eblāl) م-ع. از ناخوشی صحت یافتن . وقرار کردن . و میوه دادن . و سفر کردن . و تنگ شدن راه . و ضعیف بودن بواسطۀ خطا و شرارت . وگمراه کردن . و گم شدن . و پراز میوه شدن شاخۀ درخت . و غالب آمدن . ونجات یافتن ورستگارشدن.

ابلام (eblām) م- ع. خاموش شدن .

و آماسیدن لب . و زشت نمودن کار بر کسی. و **ابلمت الناقة**: گشن خواه شد ماده‌شتر. و آماسیده فرج گردید از شدت آرزوی نر .

أبلان (ebelâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه — دوگله شتر مانند غنمانکه دوگلهٔ گوسپنداست.

ابلاه (eblâh) م.ع. ابله یافتن‌کسی‌را.

ابلة (ablat) و (abalat) ا.ع. گرانی و ناگوارائی طعام . وگناه وخطا . ووبال . الحدیث: **کل‌مال ادیت زکوته فقد ذهبت ابلته** یعنی هر مالیکه ادا شد زکوة آن از پس رفت گرانی ووبال‌آن .

ابلة (eblat) ا.ع. خصومت و دشمنی.

ابلة (oblat) ا.ع. آفت و وبا. واج. طایفه و قبیله .

ابلة (abelat) ص. ع. برکت داده شدهٔ درولد یق **ناقة ابلة**. و ا. مطلوب وحاجت. و **لی عنده ابلة** : نزد اوحاجت من‌است. و **مالی الیك ابلة** : نیست مرا بسوی توحاجتی .

ابلة (ebellat) ا.ع. نسل‌وخاندان وقبیله یق **هو من ابلة سوء** .

ابلة (obollat) اج.ع خویش و قبیله یق **جا . فی ابلته** .

ابلج (ablaj) ص. ع. روشن و آشکار یق **الحق ابلج و الباطل لجلج** . وگشاده ابرو الحدیث فی صفته صلی الله علیه و آله : **ابلج الوجه** ای مشرقة .

ابلجاج (eblejâj) م.ع. روشن گردیدن.

ابلح (ablah) ص.ع. ابله .

ابلخ (ablax) ص.ع. کسیکه بزرگ‌منشی داشته باشد .

ابلد (ablad) ص.ع. کند خاطر. وبزرگ خلقت . ومرد گشاده ابرو .

ابلغ (ablaq) ص. ع. با مبالغه و بهتر رساننده و رساننده‌تر .

ابلق (ablaq) ص.ع. نرپیسه . و **طلب الابلق العقوق** یعنی طلب کرد چیز محال را. وا. حیوانی که براق نیز گویند. و ج‌اخ. نام گروهی از تازیان .

ابلق (ablaq) ص.پ. ـ ماخوذازتازی ـ هر چیز دورنگ‌عموماً رسیاه و سپیدخصوصاً. و **ابلق چشم** : کسیکه چشمش سیاه‌وسپید بود . و **ابلق ایام** ا. : دنیا و روزگار باعتبار شب و روز. و **ابلق چرخ**: شب و روز . و روزگار . و **ابلق فلك** :روز و شب. و روزگار . و دنیا و **ابلق مطلق العنان** : دنیا . و روزگار .

ابلقاق (ebleqâq) م.ع. **ابلق الفرس**: نیك ابلق شد آن اسب .

ابلك (ablak) ص.پ. هرچیز دو رنگ عموماً وسیاه وسپید خصوصاً .

ابلگ (abelg) و (abalag) ا. پ. شرارهٔ آتش .

ابلم (ablam) ص.ع. مرد ستبر لب . وا. یکنوع تره مانند باقلا.

ابلم (ablam) و (eblem) و(oblom) ا.ع. برگ مقل .

ابلمة (ablamat) و (eblemat) و (oblomat) ا.ع. واحد ابلم . و **المال بیننا شق الابلمة** : آن‌مال‌میان‌ما بالمناصفه است .

ابلنداج (eblendâj) م.ع. ویران شدن حوض ومنهدم شدن و شکسته گشتن‌آن. و **ابلندج المکان** : فراخ شد آنجای .

ابلنداك (eblendâk) م.ع. وسیع و فراخ شدن . **ابلندك الحوض** :برابر زمین گردید آن حوض.

ابلنصاء(eblensâ') م.ع. رفتن . و **ابلنصی من ثیابه** : بیرون آمد از جامهٔ خود .

ابلنقاع (eblenqâ') م.ع. **ابلنقع الکرب** : دفع کرده شد اندوه . و **ابلنقع الصبح** : روشن شد صبح .

ابلنقاق (eblenqâq)م.ع. روشن‌وممتاز شدن راه .

ابلوج (abluj) و **ابلوچ** (abluç) ا.پ. قند سفید . و شکر سفید . و قند سوده . و نبات سفید . و آبلوج .

ابلوج (obluj) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ قند . ونبات سفید .

ابلوك (abluk) ص.پ. دورو و منافق و چاپلوس .

ابله (ablah) ص. ع. نادان. و سلیم دل بی شر . و احمق بی تمیز . وکسی که‌بی‌شر است و خوشخوی کمتر رسندهٔ بدقائق امور. وبسیار سلیم دل .ج: بله (bolh) . الحدیث **اکثر اهل الجنة البله** یعنی البله لامر الدنیاللقلةاهتمامهم بهاوهم اکیاس فی‌امرالاخرة. و **عیش ابله** : زیست با ناز و نعمت . و شباب ابله : جوانی خوش که گوئی صاحب آن از آفتهای زمانه بیخبر است .

ابلهانه (ablahâne) ص و م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بی‌عقلانه‌و از روی حماقت.

ابله‌لب (ablah-lab) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرزه‌گو ویاوه‌گو وبیهوده‌گو .

ابلهی (ablahi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ حماقت و نادانی و ساده‌دلی .

ابلی (aboliy) ا. ع. مهتر وپا و سای ترسایان .

ابلی (ebeliy) و (abaliy) و(ebaliy) ص.ع. صاحب شتران .

ابلنجاج(eble'jâj) م.ع . گشاده و نیك هویدا گردیدن . و واضح‌وآشکار شدن.

ابلیز (ebliz) ا.ع. **طین الابلیز**: طین مصر .

ابلیس (eblis) اخ. ع. شیطان واسقنبه.

ابلیس (eblis) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دیو. راخ. شیطان. و **ابلیس ـ پر تلبیس** ص. : کسیکه شیطنت و مکر و عیب خود را بشدت پنهان کند و مکار.

ابلیسانه (eblisâne) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بشیطان. و م‌ق. بطورشیطنت و از روی مکر وخدعه.

ابلیقاق (ebliqâq) م.ع. **ابلق الفرس ابلیقاقاً** : ابلق و دورنگ شد آن اسب.

ابلیم (ebliim) ا.ع. عنبر. و انگبین.

ابم (abamm) ا. ع. تار های بم ازرود.

ابمیق (ebmiq) ا.پ. آلتی که در گردن گاو بندند و بدان جفت را بند نمایند و زمین را شخم کند.

ابن (abn) ا.ع. طعام خشك.

ابن (abn) م.ع. **ابنه بشیئی ابناً**. (از باب ضرب ونصر) : متهم کرد او را بچیزی. و **فلان یوبن بکذا** (مجهولا) : فلان یاد کرده میشود به بدی. و **ابنه ابناً** (ازباب نصر): عیب کرد اورا در روی وی. و **ابن الدم فی الجرح** : سیاه شد خون در زخم.

ابن (aben) ص. ع. غلیظ و ستبر از طعام و شراب.

ابن (aban) ع.ج. ابنة (obnat).

ابن (ebn) ا. ع. پسر واصل آن بنو (banavon) یابنی (banayon) بوده است. ج: ابناء و بنون. **و ابن الارض** : گیاه. **و ابن آهی** : یکنوع مرغ. و **ابن اثیر عز الدین علی بن محمد بن عبد الکریم بن عبد الواحد شیبانی** اخ. : صاحب کتاب کامل التواریخ تولدش درجزیرهٔ **ابن عمر** و در ۵۵۵ هجری و وفاتش در موصل درسال ۶۳۰. و **ابن البوح** ا. فرزند. و **ابن بقیع** : سگ. و **ابن البراء** : نخستین شب ویانخستین روز از هرماه. ویا پسین شب ویا پسین روز از آن. **ابن جنة** : نان. و **ابن ذکاء** : سحر وبامداد. **ابن السبیل** : مسافر. و **ابن السحاب** ا. باران. و **ابن الصبح** : آفتاب. وحرامزاده. و **ابن عشرین** : جوان بیست ساله. و **ابن العرس** راسو. و **ابن العنب** : می و شراب. **ابن الغمام** : ژاله و تگرگ. و **ابن الله** ص: بدبخت وبی نصیب. و **ابن اللبون** ا: شتر بچهٔ شیرخواره. و **ابن الماء** : هرمرغ آبی. و **ابن الواحد** : هرپسریگانه و فردی. و **ابن آوی** : شغال.

ابنا (abnâ) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پسران. و **ابنای انس وجن** : مردمان و پریان. و **ابنای جنس** : مردمان دریکمرتبه و یکدرجه و در یکموضع وحالت. و **ابنای درزه** : مردمان فرومایه ودون. و **ابنای جهان** : انسان وحیوان و نبات. و **ابنای دهر** و **ابنای روزگار** و **ابنای زمان** و **ابنای عصر** : مردم عالم. و مردمان همزاد وهم عصر.

ابناء (abnâ') ج.اخ.ع. مردمی ازایران که در اول اسلام هجرت کرده در یمن سکونت اختیار کردند. مر. خضارمة. ونیزج : ابن.

ابناء (ebnâ') م. ع. **ابنیته** : بخشیدم اورا بنا وآنچه بدان بنا کنند وعمارت‌سازند. ویا قرار دادم اورا که خانه‌ای بنا کند.

ابناج (ebnâj) م.ع. نسبت دادن خودرا بخاندان بزرگ.

ابناخون (abnâxown) ا.پ. قلعه و حصار محکم.

ابناس (ebnâs) م. ع. گریختن از شر و بدی.

ابناق (ebnâq) م.ع. **ابنق الودی ابناقاً** : پیوند کرد نهالرا.

ابن الوقت (ebnol-vaqt) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مفتخور. وغنیمت شمارندهٔ وقت وکسیکه بمقتضای وقت وزمان عمل کند.

ابنان (ebnân) م.ع. **ابن بالمکان ابناناً** : مقیم شد در آن جای.

ابناوی (abnâvi) ص. ع. منسوب به ابناء (ایرانیانیکه در یمن سکنی گرفتند).

ابنبم (abanbam) اخ.ع. نام موضعی.

ابنة (ebnat) ا. ع. دختر. ج : بنات و ترلهم **ابنة اقعدی و قومی** کنیزرا گویند. و ابنه الجبل: ردصدا و انعکاس صوت درکوه.

ابنة (obnat) ا.ع. گره چوب. و مردا ستوارای و سرحلقوم شتر . و کینه و دشمنی و عیب. و باصطلاح طب خارشی در کون که جزبگاییدن تسکین نیابد.

ابنت زده (obnat-zade) ص.پ. رسوا و بدنام. و کسی که از وی نفرت دارند.

ابن سیرین (ebne-sirin) اخ. پ. **محمد بن سیرین غلام انس بن مالك** از اکابر تابعین که در علم تعبیر خواب ماهر بوده وروایت حدیث از ابوهریره وعبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر رضی‌الله عنهم میکند در سال ۱۱۰ هجری وفات یافت.

ابن سینا (ebne-sinâ) اخ. پ. ابو علی شیخ الرئیس.

ابن کاکویه (ebne-kâkuye) اخ.پ **علاء الدوله ابو جعفر بن شهر یار** حاکم اصفهان و همدان. در سال ۴۳۳ هجری وفات نمود.

ابن مقله (ebne-moqle) اخ. پ. **امام الخطاطین ابو عبدالله محمد بن حسین بن مقله** در اوائل مائه چهارم هجری باکمال اشتهار ظهور کرد و اثری را که

از خط کوفی مانده بود بکلی منسوخ نموده از خط معقلی و کوفی وجزآن شش خط اختراع نمود بدین تفصیل : **ثلث، توقیع، محقق، نسخ، ریحان** و **رقاع** و برای هرحرفی طرزی خاص قرار داد و پس از وی استادان بمرور ایام دو خط دیگر از روی خطوط وی اختراع نمودند یکی خط تعلیق که از رقاع و توقیع برداشتند و دیگری نستعلیق که مرکب است از نسخ وتعلیق. باری ابن مقله در اوائل حال والی فارس بود وویرا ابن ثلاث نیزگویند زیراسه خلیفه راکه **مقتدر و قاهر و راضی** باشند وزارت نمود و سه دفعه ویرا معزول کردند وسه سفر نمود دو سفربه شیراز ویکی بموصل وسه دفعه اورا دستگیر نموده اموالش را بمصادره بازگرفتند و سه دفعه او را شکنجه کرده حبس نمودند اول بسعایت **ابن رائق** راضی باقه دستش را بریده بزندانش انداخت وپس ازچندی پشیمان شده درباره اش تفقد نمود ومرخصش کرد . در این وقت قلم رابدست بریده بسته کتابت مینمود باز ابن رائق سعایت کرده خلیفه حکم بقطع زبان وحبس وی نمود و درحبس بود تادرسال ۳۲۸ هجری درگورستان بحبس ابد رفت. پس ازمرگ سه نوبت جسدش رابخاك سپردند اول در دارالخلافه دوم درخانهٔ خود او دفعهٔ سوم درجای دیگر. ابن مقله درکمالات صوری ومعنوی از اشخاص بزرگ بشمارمیاید و درجوانمردی وبذل و بخشش بی همتا بوده است . جودت خطش بدرجه ای بودکه گویند پس از وفات وی آنچه ازخطوطش باقیمانده بودیك میلیون وششصد دینارفروش رفت .

ابنه (obne) ا.پ. یکنوع خارش وبیماری که درمقعد بروزمیکند وشخص خواهش مینماید تامرد را بروی خودکشد تا با او آن کند که بازنان میکنند .

ابنه زده (obne-zade) ص.پ. رسوا وبد نام ومتهم برسوائی .

ابنی (obnâ) اخ. ع. نام موضعی درشام.

ابنی (ebniy) ص. ع. منسوب به ابن یعنی پسری .

ابنیات (abniât) ع. ج ابنیة (abniat) وج ج بناء .

ابنیة (abniat) ع.ج بناء و باج ابنی. و **کتاب الابنیة** اخ.: کتابی درعلم صرف ونحو ازسیبویه .

ابنیه (abnie) ا.پ. مأخوذ ازتازی بناها وعمارتها .

ابو (abv) م.ع. **ابوته اباوة وابوا** (ازباب نصر) : پدرگردیدم او را.وکارپدران بجای آوردم باوی . و **ماله اب یابوه** : نیست ویرا پدری که پروراند او را .

ابو (abv) ام.ع. پدری .

ابو (abu) ا. ع. اب وپدر. وگاه باشد این کلمه را بمعنی ذو وصاحب استعمال کنند مانند : **ابوالحسن** ص. یعنی صاحب حسن وجمال و **ابوبنات** یعنی صاحب دختران و **ابو شوارب** یعنی دارای بروت وسبیل. وقولهم **لله ابوك** کلمه ایست که درمدح وتعجب گویند یعنی برای خداست خوبی پدرتو که همچوتو پسر شریف وفاضل زاد. و **ابواطلاب** ص.: عاشق **ابوالاجساد** ا.: گوگرد. و **ابوالاخطل** : اسب. و **ابوالارواح** : جیوه. و **ابوالاضیاف** : میزبان . و **ابوالبریص** : نام پرنده ای اندك پس. و **ابوالبشر** اخ.: آدم. و **ابوالحصین** : روباه. و **ابوالحول** : جانوریست افسانه ای که سرش مانند سرزن و بدنش مانند بدن شیر و دارای بالهائی باشد شبیه به بال عقاب . و **ابوالحیا** اخ.: یکی ازالقاب خلیفهٔ سوم عثمان رضی الله عنه. و **ابوالحیاة** ا.: باران و **ابوالحیل** : روباه . و **ابوالسرو** : کندر. و **ابوالشفا** : شکر. و **ابوالعباب** : آب . و اخ : اولین سورهٔ از قرآن مجید. و **ابوالعلاء** : فالوده. و اخ . نام شاعری معروف. و **ابوالعمر** ا.: کرکس که میگویند هزارسال زندگانی میکند. و **ابوالغیرار** : بوتیمار و **ابوالغیاث** : آب. و **ابوالفرج** اخ.: نام یکی ازمورخین اسلام که کتاب **مختصرالدول** ازتصنیفات اوست . و **ابوالفضل** کنیهٔ عباس. و **ابوالفوارس** اخ. : نام یکی ازفصحای مشهور. و **ابوالقعقاع** ا: کلاغ. و **ابوالکمال** ص.: دارای عافیت وصحت. و **ابی الکنجك** : هرچیزنووکم ومطبوع وپسندیده. وخوش طبع وشوخ، ولطیفه گو. ومرد خوش ذات. ومسخره ومقلد . و **ابوالمنزل** ا.: میزبان . و **ابوالمختار** ا: استروقاطر. و **ابوالمراة** شوهرزن. و **ابوالمسافر** : پنیر. و **ابوالملیح** : چکاوك. و **ابوالمهنا** : شراب ومی . و **ابوالوثاب** : کیك وشبکز. و **ابوالهیجا** اخ. : لقب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام. و **ابوالیقظان** ا. : خروس. و **ابوایاس** : غسول وهرچه بدان دست شویند مانندخطمی وجز آن. و **ابوایوب** : شتر. و **ابوبراقش** : نام مرغی خال دار . و **ابوثقیف** : سرکه. و **ابوجامع** : خوان . و **ابوجابر** : نان. و **ابوجعد** : گرگ. و **ابوجعفر** : مگس . و **ابوجمیل** : نوعی ازتره. و **ابوحارث** : شیر بیشه . و **ابوحبیب** : بزغالهٔ بریان شده. و **ابوحذر** : بوقلمون. و **ابوخالد** : سگ و **ابوخراش** : گربه. و **ابوخصب** : گوشت. و **ابوحلسا** : هوا چوبه. و **ابوذیال** : گازر. و **ابورزین** . نوعی از حلوا . و **ابوزید** اخ.: نام شخصی که درمقامات حریری ذکر شده و درفن شطرنج بازی ضرب المثل . و **ابوسرحان** ا : گرگ . و **ابوسریع** چوبی که جهت گیرائی آتش در آتش زنه کار

می برند . و **ابو سعد** ص. : پیر عاقل . و **ابو سلیمان** ا. : خروس. و **ابو سیف** اخ. : لقب نادر شاهنشاه ایران . و **ابو صفوان** ا. : شیر ولــبن . و **ابو طالب** اخ. : پدر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام. و **ابو طامون** ا. قفرالیهود . و **ابو طیب** : عطار و دوا فروش . و **ابو عامر** : کفتار. و **ابو عذر المرأة** : مرد دوشیزگی ربای زن . و **ابو عکرمة** : کونز. و **ابو علس** : نوعی از بنفشه. و **ابو عمرة** : گرسنگی. و **ابو عون** : خرما . ونمك .و **ابو فراس** : ببر. و **ابو قابوس** اخ. : کنیهٔ نعمان پادشاه تازیان . و **ابو قانیس** ا. : یکنوع گیاهی که درونگرزی بکارمی‌برند. و **ابو قلمون** : بوقلمون ونوعی از ابریشم الوان . و روزگار. وسنگ پشت . وفیل مرغ . و ص. شخص بی ثبات و متلون المزاج . و **ابو قیس** ا. : بوزینه و میمون . و **ابو کبیر** اخ . : نام جزیره ای نزدیك اسکندریه. و **ابو لهو** ا. : دهل وطبل ونقاره. و **ابو مالك** ا. : گرسنگی . و **ابو مثوی** : میزبان وخداوند خانه . و **ابو مرة** اخ. : ابلیس و شیطان. و **ابو مریم** ا. : پیادهٔ قاضی . و **ابو مزاحم** : گاو نر . و **ابو معشر** اخ. : نام یکی از علمای معروف درعلم هیأت و نجوم که در سال ۲۷۲ هجری وفات یافت و دانشمندان فرنگ این حکیم را **ابو مزر** مینامند . و **ابو منصور** : نام شهری. و **ابو مونس** ا. : شمع. و **ابو ناجع** : حلواومربا. و **ابو نافع** : سرکه . و **ابو نعیم** : نان سید. و **ابو یحیی** اخ. : ملك الموت وحضرت عزرائیل که بزبان پارسی مرداد گویند .

ابو آء (abvâ') ا‌ع. نسبت پدری ومادری. واخ. نام کوهی مابین مکه ومدینه. ونام شهری.

ابو آء (abvâ') ص‌ع. عنز ابواء : بزی که از بوئیدن بول نرماده بیمار شده باشد .

ابواب (abvâb) ع . ج باب. و **باب الابواب** اخ. : دربندوحصاری درکنار دریای آبسکون .

ابواب (abvâb) ج اب. پ. مأخوذ از تازی. راهها وطریقه‌ها. ودرها. وباج وخراج. وخراجی که دوباره گرفته شود. و درحساب و حدود بمعنی غایتها . و **ابواب کتاب** : فصلهای آن. و **ابواب نجات** : طریقهٔ حصول نجات. و **ابواب بهشت** ج اخ. : درهای بهشت . و **ابوابجمعی** ا. آنچه ازباج وخراج که در نزد کسی جمع شود .

ابواز (abvâz) ع. ج باز.

ابواص (abvâs) ع. ج بُوص.

ابواع (abvâ') اع. کلمه ایکه بدانمیش ماده را برای دوشیدن خوانند و نیز نعجة را ابواع گویند بدان جهت که در رفتن گام فراخ مینهد .

ابواع (abvâ') ع. ج باع و بَوع و بُوع.

ابواق (abvâq) ع. ج بوق .

ابوال (abvâl) ع. ج بول. و **ابوال البغال** ا. شراب ومی. وسراب.

ابوالحسن (abol-hasan) اخ. ع. کنیهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام . و **ابوالحسن الاول** : کنیهٔ موسی بن جعفر. و **ابو لحسن الثانی** : علی بن موسی الرضا. و **ابوالحسن الثالث** : علی بن محمد سلام الله علیهم اجمعین .

ابوالقاسم (abol-qâsem) اخ . ع. کنیهٔ حضرت رسول صلی الله علیه وآله .

ابوان (abavân) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع. پدرومادر.

ابوب (obub) م‌ع. **ابت الریح ابوباً** (ازباب نصر) : وزید باد .

ابوبان (abubân) ا‌پ. توبه و انابه .

ابوبکر (abu-bakr) اخ‌ع. کنیهٔ **عبدالله بن ابی قحافة خلیفهٔ اول** رضی الله عنه که ۶۳ سال عمر کرد ودرسال سیزدهم هجری وفات نمود .

ابوة (obovvat) ا‌ع. پدری .

ابوة (abovvat) م‌ع. **ابوت وابیت ابوة** (ازباب نصر) : پدرگردیدم یعنی صاحب فرزند شدم .

ابوت (obut) م‌ع. **ابت الیوم ابتاً وابوتاً** . مر. أبت .

ابوت (obovvat) ا‌پ. مأخوذ از تازی. پدری . ونسبت پدری ومقام ومرتبهٔ پدری .

ابوتراب (abu-torâb) اخ. ع. کنیهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام گویند آن بزرگوار این نامرا بسیار دوست میداشت چه حضرت رسول صلی الله علیه وآله ویرا باین کنیه مکنی کرده بود .

ابوجهل (abu-jahl) اخ . ع. کنیهٔ **عمرو بن هشام مخزومی** از بزرگترین دشمنان آنحضرت صلی الله علیه وآله . پس از آنکه هفتاد سال از عمرش گذشت در جنگ بدر کشته شد .

ابوحنیفه (abu-hanife) اخ . پ. **امام اعظم نعمان بن ثابت** رحمه الله مقتن مذهب حنفی. تولدش درسال ۸۰ هجری ووفاتش در ۱۵۰ ومقبره‌اش دربغداد مزار عامه است .

ابود (obud) ع. ج اَبِد .

ابود (obud) م‌ع. **ابد بالمکان ابوداً** : (ازباب ضرب) : اقامت کردن آنجای. و **ابد الشاعر** : گفت شاعر شعر مشکل که فهمیده نمیشود. و **ابدت البهیمة ابدآ وابوداً** : وحشت گرفت چارو او برمید. و **ابد ابوداً** : جاودانه شد .

ابودردا (abu-dardâ) اخ‌ع. نام یکی از اصحاب آن حضرت صلی الله علیه وآله .

ابوذر (abu-zar) اخ‌ع کنیهٔ **جندب بن جنادة الغفاری** یکی از بزرگان اصحاب

آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله‌که در سال ۲۵ هجری وفات یافت رضی‌الله عنه .

ابؤر (ab'or) ع·ج بئر (be'r) .

ابؤز (ab'oz) ع·ج باز.

ابوز (abuz) ص·ع· **نجیبة ابوز** : ماده شتری‌که صبر کند بصبر عجیب . **وظبی** او **ظبیة ابوز**: آهوی نر یا آهوی مادهٔ جهنده درهنگام دویدن .

ابوز (obuz) م·ع· **ابز ابزاً و ابوزاً و ابزی** ·مر· ابز .

ابؤس (ab'os) ع·ج بؤس .

ابوشحمة (abu-cahmat) اخ· ع· کنیهٔ **عبدالرحمن** پسرخلیفهٔ دوم‌که بواسطهٔ شرب خمر خلیفه وی را حد زد و در زیر حد بمرد .

ابوشهر (abucehr) اخ·پ· مر·بوشهر.

ابوص (abus) ص·ع· **فرس ابوص** اسب باشاط بسیار سبقت گیرنده .

ابوض (abuz) ص·ع· **فرس ابوض** اسب تیزرو .

ابوعلی (abu-ali) اخ· پ· : **شیخ الرئیس حسین بن عبدالله بن سینا** از علمای بزرگوار وحکمای عالیمقدارکه‌مصنفات وی درشرق وغرب عالم مشهور است . تولد وی در سال ۳۷۳ و وفاتش در ۴۲۷ هجری .

ابوعلی‌سیمجور :صاحب جیش خراسان از امرای امیرنوح سامانی‌که در آخرطغیان کرده بروی خروج نمود . پس از کشش و کوشش بسیار امیر نوح ویرا در بخارا امان داده بعد محبوسش ساخت و درحبس بود تا در سال ۳۸۵ هجری درگذشت.گویند بازی‌آس را او اختراع کرد .

ابوق (abuq) ص·ع· بندهٔ گریخته ·ج: اُباق وابَق(oLbaq).

ابوقبیس (abu-qobays)اخ· ع·کوهی درمکهٔ معظمه .

ابول (abul) اج·ع· گروه شتران ،وگله ورمهٔ چارپایان و اسبان ومرغان . وص . پی درپی آیندهٔ از ایشان .

ابول(obul) م·ع· **ابل العشب ابولا** (از باب نصر) : دراز شدگیاه بحدی‌که قادر شدند شتران برخوردن آن . و **ابلت الابل ابلا و ابولا** (ازباب ضرب ونصر): بی‌نیازشدند شتران‌از آب بسبب خوردن گیاه‌تر و نیز گذاشته شدند بچرایی شبان پس غایب شدند . ویاوحشت ونفرت نمودند (در معنی اول ازسمع نیز آید) .

ابومان (abumân) ا·پ· توبه و انابه وبازگشت و ابویان .

ابون (abun)ا·پ· زنجبیل شامی‌که‌واسن نیزگویند .

ابؤن (abuna) ع·ج آب .

ابون (abbun) اخ· پ· دیر ابون : نام دیری درمزوپوتامیا .

ابونة (abvenat)ع·ج بوان وبُوان .

ابوهریره (abu-horayre) اخ·پ· یکی از اشخاص‌که درملازمت آنحضرت‌صلی‌الله علیه و آله مدتها بسر برده و در آخرعمرفریفتهٔ زخارف دنیوی گشته وبنابر خوش‌آمد معاویه احادیث بسیار ازقول آنحضرت جعل کرده تادر ۵۹ هجری یعنی یکسال قبل از وفات معاویه درگذشته است .

ابوی(abavi) ص·پ· ـ مأخوذازتازی ـ پدری . وا . : پدر.

ابویان (abuyân)ا·پ· توبه وبازگشت و انابه .

ابوین (abaveyn) ج·ا· پ·ـ مأخوذ از تازی ـ پدرومادر.

ابه (abh) م·ع· **ابهته بکذا ابهاً** (ازباب نصر) : تهمت کردم اورابفلان چیز. **ابه** (abh) و (abah) م·ع· **ابه له وبه ابهاً و ابَهاً** (ازباب‌فتح‌وسمع): یاد آورد او را . یا فراموش کرد و بازیاد آورد اورا. و **فلان لایؤبه له** (مجهولا) : در دریافت احوال‌فلان بسبب حقارتش‌اهتمام‌کرده‌نمی‌شود.

ابه (abah) ا·ع· پدر. یق **یا ابه** یعنی‌ای پدر.

ابه(abahh)ص·ع· گلوگرفته و·ا·ج·

ابهاء (abhâ') ع·ج بهو (bahv) .

ابهاء (ebhâ') م·ع· **ابهی البیت** خالی ومعطل‌کرد آن خانه را. المثل: **المعزی تبهی ولاتبنی** یعنی بزخانه‌را خراب میکند و آبادنمیکند . **وابهی الاناء**: تهی‌ساخت آوندرا. **وابهی الخیل**: معطل ساخت‌اسبان را ازجنگ وآسوده گردانید . الحدیث : **انه علیه‌السلام سمع رجلاحین فتحت مکة یقول ابهوا الخیل فقد وضعت الحرب اوزارها فقال علیه‌السلام لاتزالون تقاتلون الکفار حتی یقاتل بقیتکم الدجال.وابهی الرجل**:خوب روی شد آنمرد . ونیزابهاء از بها مهموزاللام میاید . یق **ابها البیت ابهاء** : خالی کرد خانه را ازمتاع ومعطل ساخت .

ابهاج(ebhâj)م·پ· **ابهجه ابهاجاً**: شاد و مسرور ساخت او را . و **ابهجت الارض**: دارای گیاه زیبا گردید آن‌زمین .

ابهار (ebhâr) م·ع· متلون شد در نرمی خو و درشتی آن . و **ابهر فلان** : شگفت آورد فلان . وتوانگر شد بعد فقر. و سوخت ازگرمای نیم روز. وبه نیم روز رسید. ونکاح کرد بازن بهیرة .

ابهاص (ebhâs) م·ع· **ابهصنی ابهاصاً** : منع کرد مرا.

ابهاض (ebhâz) م·ع· **ابهضنی الامر ابهاضاً** ·گرانبار کرد مرا آنکار .

ركران شد برمن .

ابهال (ebhâl) م‌ع. آبیاری كردن‌كاشته را. و**ابهلته**: گذاشتم‌اورا‌برمراد‌وی. وآزاد كردم اورا. و**ابهله**: ترك‌كرد اورا. و **ابهل الناقة**: بی‌شبان یابی‌پستان بند یا بی‌مهار وبی‌نشان‌گذاشت‌آن ماده شتر را تاچرد هرجا كه بخواهد .

ابهام (ebhâm) ا‌ع. شست وانگشت نر ج : اباهیم‌واباهیم.

ابهام (ebhâm) م‌ع. **ابهم الامر ابهاماً** : بسته شد انكار. و مشتبه گردید . و **ابهم فلاناً عن الامر** : دوركرد فلان‌را از آنكار. و**ابهمت الارض**: رویانیدزمین گیاه‌بهمی‌را. و بهمی‌ناك‌گردید. ونیزمجهول‌بودن. ومطلق وبی قید گذاشتن چیزیرا . وبند كردن درچیزی .

ابهة (obbahat) ا‌ع. عظمت. و بهجت. و تكبر ونخوت .

ابهت (obohhat) ا‌پ. مأخوذازتازی. جلال و وقار. وتكبر و نخوت . و عظمت وشوكت و بزرگواری .

ابهج (abhaj) ص‌ع. خوبتر‌ونیكوتر.

ابهر (abhar) ا‌پ. آسیای آبی‌وبولاب و آب آسیا . و اخ . شهری در میانهٔ قزوین و زنجان .

ابهر (abhar) ا‌ع. پشت. ورگی‌درپشت بدل پیوسته و ورید و داج. ورگی دردست . و پرهای مرغ میان خوافی‌وكلی . ج: اباهر. چه اولین‌پرهای‌مرغ‌را‌قوادم گویند پس‌مناكب پس خوافی پس اباهر پس كلی — و پشت گوشه‌های برگشتهٔ كمان . ومیانهٔ كمان . وزمین پاكیزه كه سیل برآن نیاید . وگیاه ضریع خشك .

ابهر رود (abhar-rud) اخ . پ. رودخانه‌ای كه مشروب مینماید محال ابهررود خمسه را. و این‌محال را كه یكی از محالات خمسه است بهاسم همین رود موسوم‌كرده‌اند.

ابهل (abhal) ا‌ع. میوه‌ای‌مشابه نبق‌تازه‌و درخت آن بزرك و برگش بطرفا ماند و آن قسمی از سروكوهی است .

ابهل (obhol) ا. پ. بار سرو كوهی كه ‌وهی نیز گویند .

ابهم (abham) ص . ع . آنكه سخن آشكار و فصیح گفتن نتواند . و دو بسته . و گنگ .و هرزنكه باوی هیچگونه نكاح‌درست نباشد مانند مادر و خواهر .

ابهول (obhul) ا. پ. اصل السوس و ریشهٔ شیرین بیان .

ابهی (abhâ) ص‌ع. خوبتر و شكیل‌تر و خوشگل‌تر .

ابهی (abhi) ع‌ج. بهو (bahv) .

ابهیرار (ebhirâr) م‌ع. **ابهار اللیل**. **ابهیراراً** : نیمه‌شب شد . ودراز شد شب. و بسیارتاریك گردید. و بیشتر آن گذشت‌رباقی ماندثلث آن. و كذلك **ابهار النهار** .

ابی (abâ) م . ع. **ابیت الطعام ابی** (ازباب‌سمع): دست كشیدم وبازماندم ازطعام بدون سیری . و **ابی‌الفصیل** و **ابی اباً** (مجهولا): ناگواریدگی یافت‌بچهٔ شترازشیر. و **ابی العنز** : بوئیدآن بز بول بز مادهٔ كوهی راوبیمارشد. و**فلان بحر لایوبی** (yo'bi)ویا **لایوبی** (yo'bâ) یعنی‌فلان‌دریائیست‌كه‌نمیگذارد مردم را تا ابا كنند از آن یعنی آب آن قطع نمیشود بلكه می سزد كه همیشه نفع بگیرند از آن. وكذلك فلان **كلاء لایوبی**. (yo'bâ).

ابی (abi) پ. كلمهٔ نفی بمعنی بی كه بر سر اسم در میآید مانند ابی شمار و ابی حساب یعنی بیشمار و بی حساب .

ابی (abbâ) اخ‌ع. نام‌مردی. ونام‌چاهی درمدینهٔ منوره. ونام‌نهری‌نزدیك كوفه ونهری در واسط عراق .

ابی (abiy) ص‌ع. **رجل ابی** : مرد كاره و باكراهت وسرباز زننده. ج. ابیون .

ابی (abiy) ا‌ع. **الابی** : شیر بیشه . ونیز **ابی** : پدر من.

ابی (obayy) مصغراب یعنی پدركوچك.

ابی (obayy) ع ج آبی .

ابیات (abyât) ع‌ج بیت (bayt) .

ابیاری (abyâri) ا‌پ. جنسی‌ازكبوتر. و نوعی از بافته. وجامهٔ بسیار نازك .

ابیان (abyân) ع ج بین (bayyen) .

ابیان (abyân) ع‌ج آیان .

ابیان (abayân) ص‌ع. مردیكه ناخوش دارد طعام را یاناخوش دارد زن فرو مایه را ج. آبیان .

ابیاوات (abyâvât) ع‌ج‌ج‌بیت.وج بیوت .

ابیب (abib) م‌ع. **اب اباً وابیباً و ابابة** . مر اب .

ابیة (ebyat) م‌ع. باز آمدن شیردرپستان (والفعل من ضرب).

ابیة (obbiyat) ا ع . تكبر و بزرگی و نخوت . لغة فی عبیة .

ابیة (abbiyat) ص . ع . زنیكه ناخوش دارد آب را . و زنی كه خواهش طعام شب نداشته باشد . وماده شتر كه نر بروی جسته ولی بار بر نداشته باشد .

ابیحساب (abi-hesâb) ص . پ. بی حساب و بی شمار .

ابیحر (obayher) ا‌ع. مصغربحر. بر خلاف قیاس دریای كوچك .

ابید (abid) م‌ف‌ع. **لاآتیه ابیدالابید**: نخواهم‌آمدنزد اوهیچگاه. و**ابدابید**: بطور مبالغه یعنی هرگز . و **الابید** ص.: همیشه تازه و سبز .

ابیداد (abidâd) ا. پ. ظلم و ستم و جفا و بیداد. و امان از ظلم و تعدی وبستم.

ابیر (abir) ا.پ. دول وداو. و شرارهٔ آتش. و اشك. و پیراهن.

ابیر (obayr) ا.ع. ـ مصغر ابرة ـ سوزن کوچك.

ابیرق (obayreq) ا.ع. مصغر استبرق.

ابیره (obayreh) اخ.ع. مصغر ابراهیم.

ابیز (abiz) و **ابیژ** (abiž) ا. پ. ظرف و آوند. و شرارهٔ آتش.

ابیستن (abeystan) فم.پ. آراستن و آرایش دادن و زینت کردن و پیراستن.

ابیش (abic) ا. ع. پیراهن عروس و داماد.

ابیشم (abicam) ا. پ. پیلهٔ ابریشم. و ابریشم خام.

ابی‌شمار (abi-comâr) ص.پ. بیشمار وبی حد و بی حساب.

ابیض (abyaz) ص.پ. سپید. وج: بیض. الحدیث: **اوتیت الکنزین الاحمر و الابیض فالاحمر ملك الشام و الابیض ملك الفارس**. و مرد پاك ناموس. و قولهم **هذا ابیض منه**: این سپیدتر است از آن شاذ. و القیاس **هذا اشد بیاض منه**. و ا. شمشیر. و اخ. ستاره ای در کنارهٔ کهکشان. و **ابو الابیض** ا.: شیر. و **موت الابیض**: مرگ ناگهانی.

ابیض (obayyez) ا.ع. مصغر ابیض.

ابیضاض (ebyezâz) م. ع. **ابیض**: **ابیضاضاً**: سخت سپید شد.

ابیضان (abyazâne) اع. بصیغهٔ تثنیه. دوروز یا دوماه. یقال **مارایته‌منذابیضان**: ندیدم اورا مدت‌دوروز یادوماه. ونیز دورگ در پستان شتر. و **الابیضان**: شیر و آب و نان و آب. وگندم وآب. وپیری وجوانی.

ابیعاء (abyeâ') ع.ج. بیع (bayye'').

ابیق (abyeq) ا. پ. رنگ درخشان و شفاف. وهرداروئی‌که مویهاوا بسترد.

ابیقر (obayqer) ص.ع. آنکه خیر دروی نباشد.

ابیقع (obayqe') ا.ع. سال‌کم‌باران.

ابیکر (obayker) ا. ع. مصغر بکر (bakar) که بمعنی بامداد و پگاه باشد.

ابیکرانه (abikarâne) ص.پ. بیکرانه.

ابیل (abil) ص.ع. غمگین واندوهگین. و ا. ملالت ودلگیری. ومرتاض ومهترترسایان ج. آبال و ابل. ورئیس راهبانی‌که درمشرق میباشند. و چوبدستی. ودستهٔ علف خشك. وهیزم. و **ابیل الابیلین** یا **ابیل الابیلیین** اخ.: حضرت عیسی.

ابیل (ebbil) اج. ع. گروه پرندگان و اسبان و شتران. و ص. پی در پی آیندهٔ از آنها.

ابیلة (abilat) ا. ع. دستهٔ کاه و علف خشك.

ابیلة (obaylat) ا.ع. ـ مصغر ابل ـ شتر کوچك.

ابیلی (obaylâ) اخ.ع. نام زنی.

ابیلی (obayliy) ا.ع. مرتاض و راهب ترسایان. وزاهد آنان. ومهتر شان.

ابین (abyan) ص. ع. فصیحتر و **هو ابین من فلان** ای افصح منه و اوضح کلاماً. و اخ. نام مردی از حمیر که عدن منسوب به اوست یق **عدن ابین**.

ابین (obyan) اخ.ع. نام یکی‌ازروات حدیث.

ابیناء (abinâ') ع.ج. بین (bayyen)

ابیناء (obyanâ') و **ابینون** (obyanun). اج.ع. مصغر ابناء یعنی پسران کوچك.

ابیو (abiv) و (abeyv) ا. پ. آبسی آسمان گون. وص. آبی رنگ.

ابیورد (abivard) اخ. پ. شهری از خراسان در دشت خاوران در مابین فسا و سرخس و موطن حکیم انوری. بواسطهٔ تاخت و تاز ترکمانها این شهر بکلی ویران شده و اکنون جز اسم چیزی ازآن باقی نیست رشهر عشق‌آباد را روسها در نزدیکی خرابه های این شهر بنا کرده‌اند.

ابیون (abyun) ا.پ. افیون وتریاك.

ابیون (abiyun) ع.ج. ابی.

ابیضاض (ebyîzâz) م. ع. **ابیاض** **ابیضاضاً**: سخت سپید گردید.

ابی یهمیا (abi-yahmiâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ تشنج و تقلص و منص و پیچ.

اپار (epâr) ا.پ. آویشن کوهی. وحاشا.

اپاره (apâre) ص. پ. منبسط ومسطح. وساده و بسیط.

اپدر (apedar) مف.پ. اینجا. واینك.

اپرا (aprâ) ا. پ. بلغت زند خاك و تراب. وقالب گلی.

اپراهام (eprâhâm) اخ. پ. بلغت زند ابراهیم.

اپرخیده (aparxide) ص.پ. صریح وواضح و بدون رمزو ایما و اشاره. وبدون کاهش.

اپرناك (apornâk) ص.پ. بلغت‌زند نوچه وجوان. وا. ترکها ومردمان ترك.

اپرنداخ (aprandâx) ا. پ. تیماج و سختیان.

اپرواز (aparvâz) ا. پ. طیران پرواز.

اپرویز (aparveyz) و (aparviz) اخ. پ. پرویز. و ص. فاتح و مجلل و مظفر و

فیروز . و رهنما و هادی. و اِ. غربال. و اسباب صافی شکر .

اپسان (apsân) اِ.پ. سنگ فسان که بدان تیغها تیز کنند .

اپشک (apcak) اِ.پ. شبنم .

اپغده (epqade) ص.پ. بیهوده و احمق و مهمل و شوریده و کم عقل .

اپکانه (apkâne) اِ. پ. سقط جنین و افتادن بچهٔ نارسیده از شکم مادر .

اپمید (epmid) اِ.پ. آهن قلعه. و یوغ گاو .

اپیرش (apirac) اِ.پ. میدان اسب‌دوانی.

اپیرک (epayrak) اِ.پ. رنگ سرخ. و اِخ. نام جزیره‌ای .

اپیرنداخ (apirandâx) اِ.پ. تیماج و سختیان .

اپیز (apiz) و **اپیزه** (apize) اِ.پ. ظرف و آوند . و آفتابه . و کوزه و دول خمیده ای که [illegible] آب میکشند .

اپیکا (apika) اِ.پ. مأخوذ از فرانسه ـ ریشهٔ دوائی که جهة قی استعمال میکنند و از برزیل ینگی دنیا میاورند .

اپیون (apyun) اِ.پ. [illegible]

ات (at) ضمیر متصل مخاطب که بآخر اسم ملحق شود و چون اسم به های غیرملفوظ منتهی شده باشد الف آن برقرار خواهد بود. مانند **خانه‌ات** و گرنه الف را در درج ساقط نموده حوایش فتحه میآورند مانند **کتابت** و **دوستت** و اگر درآخر اسم الف ساکن بود الف ات را بهی بدل میکند مانند **خدایت**.

ات (att) م.ع. **اته** (attabu) **اَتّاً و ماتة** (ازباب‌نصر) : غالب شد او را به حجت . **و اتّ راسه** : شکست سر او را.

اتا (atâ) ع.ج. [illegible] .

اتا (atâ) و (etâ) اِ.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ پدر .

اتاء (etâ') م.ع. **اتت الماشیة اتاء** (از باب نصر) : برآمد نمای ماشیه یعنی بچه و یا شیر آن بیفزود : **واتت النخلة والشجرة اتوّ و اتاء** : برآمد بار خرمابن و درخت . و یا ظاهر شد صلاح آن . و یا بسیار گردید بار آن .

اتاء (etâ') اِ.ع. هرچیز.

اتاء (atâ') اِ.ع. هرآنچه درجوی آب افتد از قبیل چوب و برگ.

اتاء (etâ') و (atâ') اِ.ع. عطش و تشنگی و درآمد هرچیز از حبوب و اربار خرما . و نمای بچهٔ شتر و گاو و خر آن . و [illegible] شیر آنها . و قولهم **کم اتاء ارضك** یعنی چند است حاصل زمین تو .

اتاء (ettâ') م.ع. وعده پذیرفتن .

اتاب (etâb) م.ع. [illegible] **به اتاباً** : باوی کرد کاری را که ازآن شرم [illegible] وحشمناك گرداند اورا . و [illegible] اورا ازحاجت [illegible]

اتآب (etteâb) م.ع. [illegible] شرمنده شدن .

اتاب (etâb) ع.ج. اتب .

اتابك (atâbak) اِ.پ. مأخوذ از ترکی ـ پدر بزرگ . و لله و ادب آموز . و امیر بزرگ . و امیری که بجای پدر باشد . و نگهبان و حامی و استاد و معلم . و چوبیکه وقت خم دادن کمان در زه درآورده بکمان بندند تا راست نگردد . و اِخ. لقب سعد زنگی پادشاه شیراز ـ گویند شبی سلطان سنجر درحالت مستی سعدزنگی را که استاد و لله و معلم او بود پادشاهی بخشید . پس از وفات سلطان همینکه سعد زنگی پادشاه شد خود را بلقب قدیم که اتابك بود میخواند و لفظ پادشاه بر برادر زادگان سلطان مقرر گردانید . و **اتابك اعظم** : از القاب وزیر اول و صدراعظم میباشد .

اتاة (atât) اِخ.ع. نام زنی ازقبیلهٔ بکربن وائل. و نام کوهی. و درهر دومعنی غیرمنصرف است .

اتات (atât) اِ.ع. مأخوذ از ترکی ـ حشمت و شوکت و جلال و عظمت و بزرگواری .

اتاحة (etâhat) م.ع. تقدیر کردن . یق **اتاحه الله** . و **اتاح له الشیئی** .

اتاد (etâd) اِ.ع. رسنی که برپای ماده گاو وقت دوشیدن بندند .

اتاده (etâdeh) اِ.پ. باج گزار و اهل دمه. ورشوه دهند.

اتار (etâr) م.ع. **اتارته البصر اتاره الیه اتاراً** . پی‌روی کردم او را و در پی وی نگران ماندم . و **اتاره بالعصا** : رد اورا بچوبدستی. و **اتار الیه النظر** : تیز نگریست سوی وی .

اتارة (etârat) م.ع. بازگردانیدن کبیرا پس از بار دیگر. یق **اتاره اتاراً**. ونیز بیم کردن یق **فلان یتار علی ان یؤخذ** . و **اترت النظر الی فلان** : تیز نگریستم فلان را .

اتازونی (etâzuni) اِخ.پ. مأخوذ از فرانسه ـ ممالك متحدهٔ امریکا .

اتاسة (etâsat) م.ع. باطل کردن قول. علی علیه‌السلام : **لایتسنهم عن ذلك** ای لابطلن قولهم .

اتاعة (etâat) م.ع. قی کردن. و **اتاع القیء** : اعادهٔ قی نمود .

اتاق (etâq) م.ع. **اتاق الحوض** : پرکرد آن حوض را از آب . وکذلك **اتاق الاناء** . و **اتاق القوس** : تمام کشید آن کمان را .

اتاق (otâq) اِ.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ خانه و دار. وخیمه و چادر.

اتاقة (etâqat) م.ع. **اتاق القوس** سخت کشید آن کمانرا .

اتاکة (etâkat) م.ع. برکندن موی .

اتاله (atâle) ا.پ. بلغور.

اتالیق (atâliq) ا.ع. حامی و نگهبان. و استاد ومعلم .

اتآم (et'âm) م.ع. ذبح کردن گوسپند تنفرا . و **اتامت المرأة** : دو گانه زاد آن زن در یکم شکم. و **اتام المرأة** : دو راه آزن را بجماع یك گردانید .

اتآم (etteâm) م.ع. دو گانه زائیدن و توام زائیدن .

اتاماژر (etâ-mâjor) ا.پ. مأخوذاز فرانسه صاحب منصب لشکری که احکام فرمانده کل لشکر را به صاحب منصبان جزء تبلیغ میکند .

اتآمة (et'âmat) م.ع. دوگانه زائیدن. ونکاح کردن . و بکارت دختر را برداشتن . و دو راه را یکی گردانیدن .مر. اتآم زا .

اتان (atân) و (otân) ا.پ. ماده خر.

اتان (atân) و (etân) ا.ع. ماده خر.ج آتن وأتن وأتن ومأتوناء(ma'tunâ'). همچنین بمعنی ایستادنگاه آبکش برسر چاه آمده است.

اتان (atân) ا.ع. نشستگاه هودج ازپشت شتر.ج :اُتُن. **واتان الضحل**: سنگ بزرگ برسرچاه که چون چمزلاوه برآن نشیند پای‌وا بلغزاند . و سنگ بزرگی که پاره ای از آن درون وپاره‌ای بیرون از آب باشد . و سنگ گازران . وماده شتر را درسختی وصلابت به اتان الضحل تشبیه میکنند.

اتانة (atânat) ا.ع. ماده خر. ولی کمتر مستعمل است .

اتانین (atânin) ع.ج آتون.

اتاوات (etâvât) ع.ج اتاوة .

اتاوة (etâvat) ا.ع.باج وپاره ورشوه. و پاره‌ای که خاص برای آب باشد . وبخشش وانعام. ج: آتاوی وأتاوی(atâvâ) و اتاوات و آتاوات .

اتاوة (etâvat) م.ع. **اتوته اتوآو**

اتاوة (ازباب نصر) :پاره و رشوه‌دادم‌اورا و باج دادم اورا .

اتاوی (atâvâ) و (atâviy) ع . ج اتاوة .

اتاوی(atâviy)و(etâviy)و (otâviy) ا.ع. جویچه ای که شخص بسوی زمین خود آرد . و سیلی که باران آن بشخص نرسیده باشد . و مسافری که وطنش معلوم نبود .

اتاویات(atâviyât) ص.ج. ع. **نساء اتاویات**: زنان غریب واجنبی . وزنان مسافری که وطنشان دورباشد .

اتاویه (atâvih) ع.ج اتوة و اتیة .

اتب (etb) ا.ع. چادر از میان چاك زدة بی گریبان و آستین که‌زنان پوشند .وشاما کچه و پیراهن زنان. وهرجامة کوتاه که‌نصف ساق رسد . و پیراهن بی آستین، وشلوار بی پاچه. ج: اَتاب و اِتاب و اُتوب. **واتب الشعیر**: پوست جو .

اتبا (atbâ) ا.پ. بلغت زند تیر و سهم.

اتباب (atbâb) ع. ج تابّ.

اتباب (etbâb) م.ع. **اتب الله قوته اتباباً** :سست و ضعیف گردانید اورا خدای.

اتبار (etbâr) م.ع. معدوم شدن . وباز داشتن . و پرهیز کردن.

اتبار (ettebâr) م.ع. منقطع شدن .

اتباس (attebâs) م.ع. خشك شدن .

اتباع (atbâ') ع. ج تبع . و **اتباع التابعین** :پیروان تابعین یعنی کسانیکه‌روایت حدیث از یکی از تابعین کنند و نسبت او به تابع مثل نسبت تابع بصحابی میباشد .

اتباع (atbâ') ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. پیروان .

اتباع (etbâ') م.ع. پی در پی رفتن و پس روی کردن . و در پی فرستادن . و رسیدن‌به کسی قوله‌تعالی: **اتبعهم فرعون** ای لحقهم و کاد ان یلحق . المثل : **اتبع الفرس لجامها** یعنی اسب دادی لجامش را هم بده (یضرب للامر باستکمال المعروف) و کذلك **اتبع الناقة زمامها و اتبع الدلو رشائها**. ونیز اتباع : برات‌کردن برکسی(یستعمل‌مجهولا) یق.**اتبع فلان علی فلان بمال** یعنی برات کرد فلان رابرفلان و حیله کرد با او . و در اصطلاح لغت‌دولفظ پی یکدیگر آوردن بریك روی و لفظی را از پی لفظی آوردن که داوای معنی و وزن همان لفظ اول بود و مثل آن باشد که لفظ رامکرر کرده‌اندمانند **حسن بسن و شغب جغب** و در فارسی مانند **اوش و بوش و آش وماش وگل ومل** که لفظ بسن‌وجغب و بوش و ماش و مل از اتباع حسن و شغب و اوش و آش وگل می باشند.

اتباع (ettebâ') م ع .پس روی‌کردن و در پی رفتن . و رسیدن بکسی . و برات گرفتن .

اتبال (atbâl) ع.ج تبل (tabl).

اتبال (etbâl) م.ع. تباه کردن دوستی. و تباه کردن زمانه‌کسی‌را . وبیمار کردن‌دوستی دل عاشق را .

اتبان (atbân) ع.ج تبن (tebn) .

اتبان (ettebân) م.ع. تبان پوشیدن .

اتجاء (etteja') م.ع. پرو آکنده شدن حرما .

اتجار (ettejâr) م.ع. چون مشتق از **تجر** بود بازرگانی کردن . واگر ازوجر مشتق باشد دارو خوردن بطور خود .

اتجاه (ettejâh) م.ع. روی دادن

بق انجه له رای ای سنح .

اتحاد (ettehâd) م.ع. یکی شدن .

اتحاد (ettehâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ موافقت و یگانگی . و اتفاق و سازش . و همدمی و مؤانست ورفاقت و دوستی‌ومودت . و دوستی باصداقت و خلوص .

اتحاف (ethâf) م.ع. تحفه‌فرستادن‌وهدیه و ارمغان دادن .

اتحال (ettehâl) م.ع. استثناء کردن در سوگند .

اتحام (ettehâm) م.ع. سیاه شدن .

اتحم (atham) ص.ع. سیاه .

اتحمی (athamiy) و **اتحمیة** (athamiyat) ا.ع. نوعی ازچادرهای یمن .

اتخاخ (etxâx) م.ع. **اتخ العجین اتخاخاً**: ترش گردانید آن خمیررا .

اتخاذ (ettexâz) م.ع. **اتخذه اتخاذاً**: گرفت آنرا .

اتخاذ (ettexâz) ا.پ. ماخوذازتازی ـ اختیار وانتخاب . واخذوگرفتگی . وپسندیدگی . و تصرف .

اتخاف (ettexâf) م.ع. **اتخف رجله اتخافاً** : لغزید پای او .

اتخام (etxâm) م.ع. تخمه پیدا کردن طعام . و تخمه شدن .

اتخام (ettexâm) م.ع. تخمه زده گردیدن از طعام .

اتداء (ettedâ') م.ع. دیه گرفتن .

اتداع (ettedâ') م.ع. آرمیدن و تن آسانی گزیدن . وقرار گرفتن .

اتدان (ettedân) م.ع. خیسانیده‌شدن . و ترنهاده شدن .

اتذاء (ettezâ') م.ع. عیب و سرزنش پذیرفتن .

اتر (eter) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ باصطلاح علمای طبیعی مادۀ نافذ وهوای بسیط و خالص وسبکی که در طبقات فوقانی آتمسفر موجود است و ایدون گمان کرده اند که این ماده پر نموده است فضائی را که در آن اجسام آسمانی متحرک و در گردش‌اند . در اصطلاح کیمیا اتر بر دو قسم ترکیب اطلاق میگردد : یک قسم عبارتست از ترکیب اتیل با اجسام چندی از قبیل کلور و برم وید و جز آن اتر ساده نامیده میشود و قسم‌دیگر که‌عبارت از ترکیب الکل بااسید اکسیژن داری بود از مرکب . پس **اترکلوریدریک** عبارتست ازاتر ساده‌و**اتر استیک** اترمرکب . پیشینیان از فیلسوفها مانند فیثاغورث عالم راجاندار وبا شعور تصور کرده اتر را جان این چرخ بزرگ میدانند و میگویند هر یک از جانها از این جان گرفته شده‌اند . باری اتری‌که‌درعمل بیهوش کردن و در عکاسی استعمال میشود عبارتست از اتر گوگردی که اتر سولفوریک نیز نامیده میشود . مر . اثیر .

اتراء (etrâ') م.ع. کار های متواتری کردن که در میان هردوکار مهلت بود .

اتراب (atrâb) ع.ج ترب .

اتراب (etrâb) م.ع. کم مال شدن . و بسیار مال گردیدن . و مالک بنده ای شدن که سه بار مملوک گردیده . و خاک برانداختن بر چیزی . الحدیث : **اتربوا الکتاب فانه انجح للحاجة** .

اتراح (atrâh) ع.ج ترح .

اتراد (etterâd) م.ع. **اترد الخبز** ترید ساخت نان را .

اترار (atrâr) ا.پ. زورشک .

اترار (etrâr) م.ع. **اتره اترارا** : یعنی‌برید آنرا . **واتره القضاء** : دور کرد آنرا قضا . و **اتره** : دورانداخت آنرا ازجای وی . و نیز اترار : چوب زدن کودک بق **اتر الغلام القلة بالمقلاء** .

اترار (otrâr) اخ. پ . نام شهری در ترکستان که درقدیم **فاریاب** می نامیدند .

اتراز (etrâz) م.ع. **اترز العجین اترازاً** : سخت کرد خمیررا . و نیز اتراز : سخت کردن درندگی گوشت اسب را . وسخت تافتن رسن را .

اتراس (atrâs) ع.ج ترس .

اتراص (etrâs) م.ع. **اترصه اتراصاً**: محکم کرد آنرا و راست گردانید .

اتراع (etrâ') م.ع. **اترعه اتراعاً**: پرگردانید آنرا .

اتراع (etterâ') م.ع. **اترع اتراعاً**: پرگردید .

اتراف (etrâf) م.ع. به نعمت پروردن . و **اترف فلان**: اصرارکرد فلان برنافرمانی . و **اترفته النعمة** : بی راه گردانید او را نعمت .

اتراق (otrâq) ا.پ. توقف مسافر در منزلگاه . عرض‌راه وخفتن‌شب‌درآن ـ ضدکوچ .

اتراک (atrâk) ع.ج ترک .

اتراک (etterâk) م.ع. **اترکه اتراکاً**: گذشت آنرا .

اتربة (atrebat) ع.ج تراب .

اترب (otrob) اخ. پ. نام پادشاهی .

اترج (otroj) ا.پ. ترنج .

اترج (otrojj) ا.ع. مأخوذازاترج فارسی و بمعنای آن .

اترجة (otrojjat) ا.ع. واحد اترج یعنی یک ترنج .

اترع (atra') ا.ع. سیلی‌که وادی را پر کند . وص. **سیر اترع** : رفتار سخت .

اترف (atraf) ص.ع. آنکه در میانۀ لب برین تندی دارد .

اترنج (otronj) ا.ع. مأخوذ از ترنج

فارسی و بیمنای آن .

اتروب (atrub) ا.پ. یکنوع بیماری که پوست بدن را سست و نرم میکند .

اتروپین (atropin) ا.پ. مأخوذ از فرانسه . داروئی سمی که از بلادن اخذ میکنند.

اترود (otrud) ا.ع. توکر حاکم . و چاووش . وسرهنگ . وپسرسرهنگ . و طفل رکودك . و پیادهٔ کوتوال و شاطر سلطان که بی وظیفه همراه باشند .

اترهوة (etrahvat) ا.ع. کبر و غرور وجود بیی .

اتریش (otric) اخ.پ. یکی از ممالك فرنگستان که **نمسه** نیزگویند .مر. نمسه .

اتزار (ettezâr) م.ع. گناه کردن .

اتزاع (ettezâ') م.ع. باز ایستادن .

اتزان (ettezân) م.ع . سنجیده گرفتن نی **اتزن الاخذ**. وسنجیده‌شدن‌شعروميانه حال‌گشتن نی **اتزن الشعر** ای اعتدل .

اتساخ (ettesâx) م.ع. آلوده‌گشتن بریم و چرك .

اتسار (ettesâr) م.ع. بهره کردن گوشت جزو را .

اتساع (etsâ') م.ع. **اتسعوا اتساعاً**: نه تن شدند . و خداوند شترانی شدند که نه روز یکبار آب میخورند .

اتساع (ettesâ') م.ع. فراخ شدن .

اتساع (ettesâ') ا.پ. مأخوذازتازی. وسعت‌وبزرگی‌بقدر کفایت . وقابلیت‌گنجایش وفراخی وگشادی . و**اتساع‌دادن فم**.: فراخ کردن وگشاد نمودن .

اتساق (ettesâq) م.ع. ترتیب دادن . و راست و تمام شدن . و فراهم آمدن .

اتسام (ettesâm) م.ع. داغ ونشان‌پذیرفتن. وخویشتن راچیزی داغ و نشان‌کردن .

اتست (otsat) ا.پ. نام‌گیاهی .

اتسز (atsez) و **اتسیز** (atsiz) و (etsiz) اخ.پ. پادشاه‌دوم ازسلسلهٔ‌خوارزمیان ومعاصر باسلطان سنجر سلجوقی و باجگزار وی اگرچه در آخر یاغی شده باسلطان جنگ کرد . و از ۵۴۴ تا ۵۵۱ پادشاهی نمود و احفادش تا زمان چنگیز در ایران پادشاهی داشتند و آخرین آنها سلطان محمد خوارزمشاه بود .

اتشاح (ettecâh) م.ع. حمایل بگردن در افکندن .

اتشار (ettecâr) م.ع. تیز وتنگ کردن خواستن زن دندان را تا کم‌سن نماید .

اتشاق (ettecâq) م.ع. وشیق ساختن. و قدید کردن گوشت را .

اتشح (atcah) ص.ع. **رجل اتشح**: مرد دارای تشحة و باکوشش و حمیت .

اتشی (atci) ا.پ. سیتول وخار پشت بزرگ تیرانداز .

اتصاف (ettesâf) م.ع. صفت کردن . و ستوده شدن . و باهم ستودن چیزی را .

اتصاف (ettesâf) ا.پ. مأخوذازتازی. بیان ووصف و توصیف وتفسیر. و**خلوص اتصاف** یعنی دارای خلوص و صداقت که بیان وتفسیر میکند راستی را. و**سعادت اتصاف**: دارای سعادت‌ونیکبختی وسعادتمند.

اتصال (ettesâl) م.ع.رسیدن.وپیوستن. و پیوسته شدن کاری جدا شدگی .

اتصال (ettesâl) ا.پ. مأخوذازتازی. پیوستگی‌وچسبیدگی. واتحادویگانگی.وپیوستگی دو چیز بهم . و رسیدگی . وپیوند . وارتباط ومجاورت .

اتضاح (ettezâh) م.ع.پیدا شدن‌وآشکارا گردیدن .

اتضاع (ettezâ') م.ع. فرومایه وناکس و دون مرتبه شدن . و پست کردن سرشتر را تاپای برگردن وی نهد و برنشیند .

اتضان (ettezân) م.ع. نزدیك گردیدن.

اتطاء (ettetâ') م.ع. آماده شدن .و نرم و آسان گردیدن . و راست و درست شدن . و استیخ ایستادن . و بنهایت درستی رسیدن .

اتطان (ettetân) م.ع. اقامت نمودن بجائی . وجای باش ساختن .

اتعاب (et'âb) م.ع. **اتعبه اتعاباً** : مانده‌گردانید اورا. و**اتعب اناءَه** : پرکرد ظرف خودرا . و **اتعب القومُ** : خداوند مواشی‌مانده‌شدند آن‌گروه. و**اتعب العظمَ**: باز شکست استخوان پیوندگرفته را .

اتعاد (etteâd) م.ع. وعده پذیرفتن . و باهم وعده بندی کردن .

اتعاس (et'âs) م.ع . **اتعسه الله اتعاساً**: هلاك گردانید اورا خدای .

اتعاظ (etteâz) م.ع. پندپذیرفتن . فی **السعید من وعظ بغیره والشقی من اتعظ به غیره** .

اتعب (at'ab) ص.ع. مانده کننده‌تر و زحمت دارتر .

اتغاب (etqâb) م.ع. هلاك گردانیدن . و فاسد کردن .وگرسنه‌کردن . وعیب‌دارکردن. و چرکین نمودن .

اتغام (etqâm) م.ع. **اتغمه الطعام اتغاماً** : ناگواردآورد اورا طعام .

اتفار (etfâr) م.ع . **اتفر اتفاراً** : دراز شد موی بینی او .

اتفار (ettefar) م.ع. افزون‌شدن .

اتفاف (atfâf) ع.ج تفّ .

اتفاق (ettefâq) م.ع.باهم یکی‌شدن .و همدیگررا ساز واری نمودن . و باهم نزدیك گردیدن .

اتفاق (ettefâq) ا.پ. مأخوذازتازی. اتحاد و یگانگی . وهمراهی‌ودمسازی.وموافقت و یکدلی و یك جهتی وعدم‌اختلاف وسازش.

و بستگی . و معاهده . و سرگذشت وماجرا. و حادثه و سانحه و عارضه و هرامر ناگهانی . و هر کاری که گاه پدید آید و بدون سبب واقع شود. و **اتفاق حسنه** : نیك بختی ناگهانی وغیر منتظر. وخوشبختی پسندیده .

اتفاقاً (ettefâqan) م‌ف‌.پ. _ مأخوذ از تازی _ بغتةً وبطور ناگهانی وبدون انتظار. و متفقاً و بطور یکدلی و یکجهتی . و شاید و یحتمل . و بطور کامیابی و عاقبت بخیری .

اتفاقات (ettefâqât) ج‌ا.پ. _مأخوذ از تازی _ سوانح و ناگهانیها . و بهره‌مندیها وکامیابیها و عاقبت بخیریها .

اتفاقی (ettefâqi) ص‌.پ. _مأخوذ از تازی _ ناگهانی . و اختیاری . و عارضی . و اجماعی . وم‌ف. بدون قصد .

اتفال (etfâl) م‌. پ. **اتفله اتفالا** : بوی ناك کردآنرا . قال علی علیه السلام : **قم عن الشمس فانها تتفل الریح**.

اتقاء (etteqâ') م‌. ع. پرهیز کردن یق **اتقیت الشیئ اتقاء** _ اصله ارتقیت قلبت الواویاء لانکسارما قبلها و ابدلت منها التاء فادغمت فلما کثر استعماله علی لفظ الافتعال تو هموا ان التاء من نفس الکلمة فجعلوه اتقی یتقی بفتح التاء فیهما و کسر الهمزة و فتح القاف فی الماضی وفتح التاء و کسر القاف فی المضارع ثم لم یجدوا له مثالا فی کلامهم یلحقونه به فقالو تقی یتقی مثل رمی یرمی و یق فی الامر تق و للمراة تقی .

اتقاد (etteqâd) م‌. ع . افروخته شدن آتش .

اتقار (etteqâr) م‌.ع. آهستگی نمودن . و بردبار گشتن .

اتقان(etqân)م‌.ع.**اتقن الامر اتقاناً**: استوار کرد آن کار را .

اتقاه(atqâho)مااتقاه‌اتقاه_کلمة تعجب‌یعنی چه پرهیز گار است ا

اتقاه (etteqâh) م‌.ع. بنهایت رسیدن . و بندگی‌کردن . و سخن شنیدن . یق **اتقه له** یعنی بندگی کرد اورا . وسخن ویرا شنید .

اتقیاء (atqiâ') ع‌.ج تقی .

اتك (atak) ا . پ . یورش و هجوم و حمله .

اتك (atak)ا.پ_مأخوذ از ترکی_ دامنهٔ کوه وصحرای وسیع .

اتکا (ettekâ) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ تکیه. و تکیه گاه .

اتکاء(ettekâ') م‌.ع. برهیأت متکی و یا برپهلوی‌چپ افکندن یق **ضربه فاتکاه** .

اتکاء (ettekâ') م‌.ع. تکیه کردن. وتکیه گاه گردانیدن جهت کسی .

اتکار (ettekâr) م‌.ع. آشیانه ساختن مرغ .

اتکاع (ettekâ') م‌.ع. درشت‌گردیدن. و استوارومقررشدن .

اتکال (ettekâl) م‌.ع. کاربکسی‌گذاشتن. واعتماد کردن‌برکسی(وبعدی بعلی)یق **اتکلت علی فلان فی امری** .

اتکال (ettekâl)ا.پ._مأخوذ از تازی_ اعتماد و توکل .

اتل (atl) م‌.ع. **اتل اتلا و اتلانا و اتلالا** (ازباب ضرب) : گام نزدیك نهاد هنگام خشم . و **اتل من الطعام** : سیر شد شکم از آن طعام .

اتلاء (atlâ') ع‌.ج تلو(telv) .

اتلاء (etlâ') ع. **اتلیته ایاه** : درپی او کردم ویرا . و **مازلت اتلوه حتی اتلیته** ای تقدمته وصار خلفی . ویق فی‌الدعا **اتلاه الله اطفالا** ای اتبعه اولاداً. و **اتلیته** : حوالة وی کردم . و **اتلیته ذمة**: عهد وزنهاردادم‌اورا. و **اتلیت حقی عنده**: باقی گذاشتم نزد وی اندکی از حق خود . و **اتلیته سهماً** : تیر امان دادم او را . و **اتلاه** : دادش اورا اتلاء . و **اتلت الناقة** : دارای بچه ای شد آن ناقه شتر که پس وی میرود . و قولهم فی‌الدعاء علی‌الانسان . **لادریت ولا اتلیت** ای لا تتلی ای لاتکون لها اولاد .

اتلاج (etlâj) م‌.ع. داخل‌کردن .

اتلاج (ettelâj) م‌.ع. در آمدن . و در آوردن .

اتلاد (atlâd) ا. ع. مال کهنهٔ قدیمی موروثی . وستوری که نزد صاحبش زاده و یا تاج داده باشد . و ج‌اخ. نام چند بطن از عبدالقیس .

اتلاد (etlâd) م . ع . **اتلد الرجل اتلاداً** : خداوند مال کهنه گشت آنمرد .

اتلاع (etlâ') م‌.ع. **اتلع الثور من الکناس** : بیرون کرد آن گاو را از جای باش . و **اتلع فلان** : گردن سیخ کرد فلان .

اتلاع (ettelâ') م . ع . **اتلع فلان والعه** : پوشیده‌است‌برمن کارفلان ونمیدانم زنده است یامرده .

أتلاف (etlâf) م‌.ع. هلاك‌کردن .

اتلاف (etlâf) ا.پ. مأخوذ ازتازی _ تلف . و خرج بیهوده . و تضییع و هلاك و تباهی . و تخریب .

اتلافات (etlâfât) ج‌ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ تباهیها . و خرابیها . و تلفها.

اتلال (atlâl) ع‌.ج تل .

اتلال (etlâl) م‌.ع. **اتل الرجل فی الصلوة اتلالا** : راست ایستاد آنمرد در نماز . و **اتل المائع** : چکانید آنمایع را.

و اتله : بست وکشید آنرا .

اتلال (atalâl) م·ع· **اتل اتلالا اتلالا** مر . اتل .

اتلام (atlâm) ع· ج تلم (talam) .

اتلان (atalân) م·ع· **اتل اتلانا اتلاناً** مر . اتل .

اتلاه (etlâh) م·ع· **اتلهه المرض اتلاهاً** : هلاك گردانید ویرا بیماری· ونیز اتلاه : فراموش کنانیدن . و اتلاف کردن . واز عشق سرگشته و بیخود کنانیدن .

اتلاه (ettelâh) م·ع· اندوهمند شدن . و سرگشته گردیدن بر فرزند و جزآن یق **اتله الرجل** اذا اشتد جزعه . و بیخود گردانیدن یق **اتلهه النبیذ** ای ذهب بعقله .

اتلة (atellat) ع·ج تلیل (talil) .

اتلع (atla') ص·ع· **رجل اتلع** : مرد دراز گردن .

اتلئباب (etle'bâb) م·ع· **اتلئب الامر اتلئباباً**: راست شد آن کار. و **اتلئب الحمار** : راست ایستاد خر. و **اتلئب الطریق** : دراز کشید راه .

اتم (atm) م·ع· شکافته شدن دو درز مشك و جز آن ·ویك درز گردیدن ·وبریدن· ومقیم بودن درجای (والفعل من نصر).

اتم (atam) ا·ع· درنگی یق **فی سیره اتم**: در رفتارش درنگی‌است. واخ· نام‌وادی.

اتم (atam) م·ع· **اتم اتماً** (ازباب‌ضرب وسمع) : درنگی کرد .

اتم (atom) ا·پ· ـ مأخوذ ازیونانی ـ باصطلاح یونانی ذره وجسمی‌که بواسطهٔ شدت صغرآنرا غیر قابل انقسام فرض‌کرده اند ·مر· اتوم·

اتم (otom) ا· پ· زیتون بری· لغة فی عستم .

اتم (atamm) ص·ع· کاملتر وتمام‌تر.

اتمار (etmâr) م·ع· **اتمر الرطب اتماراً** : خرما شد رطب . و **اتمرت النخلة** : بار آورد خرما بن و بار آن بحد رطب رسید . و**اتمر القوم** : خرماخورانید آن‌قوم را. و**اتمروا** : خداوند خرمای‌بسیار شدند .

اتماك (etmâk) م·ع· **اتمك الکلاء الناقة** : فربه‌گردانید این‌گیاه آن ماده شتررا.

اتمام (etmâm) م·ع· **اتمه اتماماً**: تمام گردانید آنرا . و **اتم النبت** : تمام‌شد نمو گیاه وگل‌آورد . و **اتم القمر** : بدرتمام گردید ماه . و**اتم فلاناً** : تم ویاتمة دادفلان را . ونیزاتمام: نزدیك رسیدن هنگام زادن زن یق **اتمت الحبلی**·

اتمام (etmâm) ا·پ· ـ مأخوذازتازی ـ انجام و آخروختم و انتها·وتکمیل· و**اتمام مصلحت‌نمودن** : ختم کردن کارها .

اتمهلال (etmehlâl) م·ع· **اتمهل الشئی اتمهلالا**· دراز شد آن چیز . وراست و سخت گردید .

اتمید (etmid) ا·پ· آهن قلبه· و یوغ وسپار و اپید .

اتمئرار (etme'râr) م·ع· **اتمار الرمح اتمئراراً**: سخت‌شدنیزه· و**اتمار الذکر**: سخت شد نعوظ نره .

اتمئلال (etme'lâl) م·ع· درازوراست وسخت شدن .

اتن (atn) م·ع· **اتن به اتناً و اتوناً** (از باب ضرب) : مقیم وثابت‌شد در آنجای. و**اتن اتنا** (ازباب‌نصر) : برآمد دوپای‌مولود پیش از دو دستش برخلاف عادت .و **اتنت المراة** : بچهٔ نگونسار زائید آنزن .

اتن (otn) و (oton) ع·ج اتان .

اتن (oton) ا· ع· زمین بلند . و ج اتان و اتون .

اتناخ (etnâx) م·ع· **اتنخه الدسم**: ناگوار کرد آنرا روغن .

اتنامیس (atnâmis) ا·ع· بابونهٔ‌صحرائی.

اتنان (atnân) ع·ج تن .

اتنان (etnân) م·ع· **اتن فلان اتناناً** : دورشد فلان· و**اتن المرض الصبی** : زاد خواست گردانید بیماری آنکودك را یعنی‌کلان نمیگردد .

اتنان (atanân) م·ع· **اتن اتناناً** (ازباب ضرب) : گام نزدیك نهاد .

اتنوگرافی (etnogrâfi) ا·پ· ـ مأخوذ از یونانی ـ علمی که در آن از طبقات مختلف مردمان بحث میکنند .

اتو (atv) ا·ع· استقامت درسیروسرعت سیر ـ الحدیث: **لنا رمی الاتو و الاتوین**: میانداختیم تیر را یکبار و دوبار یعنی بعداز نماز مغرب . و **ما احسن اتو یدی هذه الناقة** · چه نیك است واگردانیدن این ماده شتر دو دست خود را درسیر . و نیز روش . ومرگ . وسختی. و بسیاری سختی. وشخص بزرگ . و عطیه و **لفلان اتو** یعنی فلان دارای عطیه است . و**جاء اتوه**· یعنی‌برآمد مسکهٔ آن و این را در صورتی گویند که شیر را جهت برآمدن مسکه بجنبانند .

اتو (atv) م·ع· **اتا البعیر اتواً** (از باب نصر) : شتاب کرد آن شتر در سیر . و **اتا الرجل** : عطا کرد آنمرد . و **اتوته اتواً واتاوة** : پاره دادم اورا و باج دادم او را . و**اتت النخلة والشجرة اتواً واتاء** : برآمد بار آن نخل و بار آن درخت و ظاهرشد صلاح آن ـ وبسیار گردید بار آن .

اتو (otu) ا·پ· ـ مأخوذ ازهندی ـ دست افزاری آهنین ویا برنجین که در میان آن آتش ریزند تاگرم شود وجامه رابدان صاف کنند. و **اتو کشیدن** ف·م· : استعمال اتوبروی

حامه کردن .

اتو (ottu) اِ پ. مرد اُتو.

اتواء ('atvâ) ع. ج تو.

اتواء ('etvâ) م. ع. هلاك كردن **واتواه الله**: هلاك گرداند او را خدای .

اتواء ('ettevâ) م. ع. **اتویت منزلی و الیه اتواء** : پناه گرفتم منزل خود را و جای گرفتم به آن .

اتواق (atvâq) ع. ج توق.

اتواه (atvâh) ع. ج توه.

اتوب (otub) ع. ج اتب.

اتوة (atvat) **اتوته اتوة** ای اتیه : آمدم او را .

اتوت (atut) اِ پ. به لغت زند تدی و تیزی.

اتوز (atuz) ص. ع. کریم الاصل.

اتوشه (atuše) اخ. پ. نام عمهٔ شاپور.

اتوم (atom) اِ پ. مأخوذ از یونانی بمعنی جزء لایتجزی باصطلاح علمای طبیعی جسم بی نهایت کوچکی که ظاهراً تجزیهٔ آن ممکن نبود و باعتقاد متقدمین از فیلسوفها و جمعی از دانشمندان طبیعی معاصر اتوم مانند عنصر در ترکیب اجسام داخل میگردد و بعضی دیگر از علمای طبیعی میگویند عالم مرکب شده است از اتمها.

اتوم (atum) ص. ع. زن تنگ کس. و هر زنی که دو فرج او یعنی پیش و پس یکی شده باشد .

اتومبیل (otomobil) اِ پ. مأخوذ از یونانی. یعنی بخودی خود متحرك گردونه و کالسکه‌ای را گویند که بدون اسب و محرك ظاهری با کمال سرعت حرکت میکند و چون زمین صاف و هموار وبدون بلندی و پستی باشد درسرعت سیر مقابل با قطار راه آهن است .

اتون (atun) اِ. ع. آتش دان نان پزی و آهك پزی وجزآن . ج : اُتُن .

اتون (otun) م. ع. **اتی اتیاً واتوناً**

مصدر. اَتی .

اتون (attun) اِ. ع. آتش دان نان پزی و آهك پزی وجزآن . ج اتاتین.

اتونات (atunât) ع. ج اتونة .

اتونة (atunat) اِ ع. تون وکوره وآتش دان وگلخن . ج: اتونات .

اتونی (atuniy) اِ ع. تون تاب وگلخن تاب .

اتوه (atvah) ع. کلمهٔ تعجب. یقال **ما اتوهه** چه سرگردانست او .

اتهاب (ettehâb) م. ع. بخشش پذیرفتن.

اتهال (ettehâl) م. ع. زن خواستن . و با اهل شدن .

اتهام (ettehâm) م. ع. **اتهم اتهاماً**: به تهامة درآمد وفرو کش شد در آن . **واتهم البلد** : ناگوار دشمرد آن شهر را .

اتهام (ettehâm) م. ع. تهمت نهادن کسیرا . وتهمت پذیرفتن و بدنام شدن .

اتهام (ettehâm) اِ ع. مأخوذ از تازی ـ بدنامی . و بدگمانی . وتهمت نسبت به بدعملی به کسی در صورتیکه دارای وی نباشد .

اتی (aty) م. ع. **اتاه اتیاً و اتیاناً و اتیانة و مأتاتاً و اتیاً** (otiyan) و **اتیاً** (etiyan) (از باب ضرب) : آمد اورا. وقوله تعالی : **لایفلح الساحر حیث اتی** ای حیث کان : رستگار نمیشود ساحر هرجا که باشد . **واتی الامر** : کرد این کار را . و **اتی علیه الدهر** : هلاك کرد اورا زمانه. و **اتی المراة** : جماع کرد آن زن را. و باین معنی نزد فقها مستعمل است. **واتی فلان** (مجهولا) : دشمن فلان نزدیکش رسید . و **من هیهنا اتیت** : از این جا آمد بر تو بلا.

اتی (eti) اِ ع. چوب و یا برگ که در جوی افتد . ج: اتاء و اُتِیّ .

اتی (attâ) ع. حرف جر بمعنی حتی.

اتی (atiy) ع. ج اتاوة .

اتی (atiy) ص. ع. غریب واجنبی. و غیر منتظر و **سیل اتی** : توجهٔ ناگهان و غیر منتظر .

اتی (atiy) و (otiy) و (etiy) اِ ع. جوی‌چه‌ای که شخص آنرا بسوی زمین خود آورد .

اتی (otiy) و (etiy) م. ع. **اتی اتیاً واتیاً** (otiyan) **واتیاً** (etiyan) مصدر اتی.

اتی (otiy) ع. ج اتی (etâ) .

اتئاء (etteâ') م. ع. وعده پذیرفتن.

اتئاب (etteâb) م. ع. رسوا گردیدن . و شرمنده شدن .

اتئاد (etteâd) م. ع. آهستگی سودن . و **اتئد فی امرك** یعنی ثابت باش درکار خود.

اتیاس (atyâs) ع. ج. تیس (tays).

اتئاس (etteâs) م. ع. نومید کردن

اتئام (ettiâm) م. ع. ذبح کردن گوسپند تیمة را یعنی گوسپند شیرداری که در خانه آنرا نگاه دارند .

اتیان (etyân) **واتیانة** (etyânat) م. ع. **اتی اتیاً واتیانا واتیانة** : مرادف اتی را.

اتیة (atyat) اِ ع. **اتیة الجرح** : مادهٔ زخم و آنچه برآید از آن .

اتیئة (otayeat) اِ ع. **اتیئة القوم**: آنکه تباه عقل و ضعیف باشد و جنگ کردن نتواند .

اتیع (atya') ص. ع. بر روی در افتادهٔ از حماقت. و ا. مکانی که روبروی آن سراب بیابان باشد .

اتیل (etil) اِ پ. مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا گروه موتو اتومیك را گویند که در الکل خالص موجود است چه الکل عبارت است از هیدرات اتیل و این ماده چون باکلرو برم وید مثلا مرکب شود تولید **کلرور**

اتیل و برمور اتیل و یدور اتیل
میشود یعنی از ساده تولید میگردد . و چون
با ابتدا ترکیب شود تولید اترمرکب مینماید.
مر . اتید .

اتیه (atyah) ص.ع. سرگشته و حیران
در بیابانها . و متکبر و مغرور و خودبین . و
قولهم **ما اتیهه** (کلمهٔ تعجب) یعنی چه سر
گردانست او .

اث (ass) ص.ع. موی و گیاه بهم پیچیدهٔ
انبوه . و زن کلان سرین . و هر چیز بسیار
بزرگ . ج ° اثاث .

اثاء (esâ') م.ع. تباه کردن درزچرم.
و درش ستبر زده بریسمان باریک دوختن. و
اثای فیهم: کشت ایشانرا. ومجروح گردانید.

اثاء (esâ') ج.ا.ع. سنگها و احجار.

اثاءة (esâat) م.ع. از **اثا و ثوء**
مردو میآید — یق **اثئته بسهم**: زدم اورا
تیر .

اثاب (asâb) و **اثأب** (as'ab) ا. نام
درختی .

اثابة (esâbat) م.ع. **اثاب الحوض**
اثابة: پرآب گردانیدآن حوض را. و **اثاب**
فلان: بشتافت فلان. و **اثاب الرجل**:
فربه شد آن مرد پس از لاغری از بیماری .
و **اثاب الشیئ**: اعادهٔ آن چیز کرد .
و **اثابه الله**: پاداش دهد او را خدای.

اثابی (asâbiy) ع.ج. اثبة (osbayyat)

اثاث (asâs) ا.ع. رخت خانه ومال .
واج. همهٔ مال یعنی شتران و گوسپندان وبندگان
و کالای خانه و جز آن. ج آثه (aessat)
و ا ث ث .

اثاث (asâs) م.ع. **اث النبات اثاثا**
و **اثاثة و اثوثا** (از باب ضرب ونصر و
سمع) : انبوه شد آن گیاه و بهم پیچید . و
اث المرأة: کلان سرین شد آن زن . و
اث الشیئ: بسیارگردیدآن چیزوبزرگ شد.

اثاث (esâs) ع.ج. اثیث و اثة و اثة .
(ossat) .

اثاث البیت (asâsol-beyt) اج.پ.
مأخوذ ازتازی — کالا و متاع خانه که خنزر
و دامال نیز گویند .

اثاثة (asâsat) ا.ع . واحد اثاث .

اثاثة (asâsat) م.ع. **اث اثاثا واثاثة**
مر . اثاث را .

اثاثه (asâse) اج.پ. مأخوذ ازتازی —
کاچاروکاچال و ضروریات و مایحتاج خانه .

اثاثی (asâsiy) ا.ع. دیگدان . و اخ.
نام اسبی .

اثار (esâr) م.ع. **آثار اثارا** :
قصاص یافت .

اثارب (asâreb) ع.ج. اثرب و ترب.

اثارة (asârat) ا.ع. بقیهٔ از علم که
برگزیده و نقل کرده شود از سلف . و اثر
و بقیه یق **سمنت الابل علی اثارة**:
فربه شدند شتران بر بقیهٔ پیهی که پیش ازاین
داوا بودند .

اثارة (asârat) م.ع. **اثر الحدیث**
اثرا واثارة واثرة (ازباب ضرب ونصر):
نقل کرد سخن را و روایت نمود . و**حدیث**
مأثور: سخنی که خلف ازسلف روایت کند.

اثارة (esârat) م.ع. **اثاره اثارة** :
برانگیخت او را . و **اثار الارض**: شیار
کرد آن زمین را وکاشت . و **اثار القرآن**:
بحث کرد ازعلم قرآن .

اثافی (asâfi) و (asâfiy) ا.ع. دیگدان
وسه پایه. ج : اثفیة (osfiyat) و (esfiyat).
واخ. نام چندستارهمقابل **رأس القدر**. و**ثالثة**
الاثافی: پاره سنگ پیوسته بکوه که پهلوی
آن دو سنگ دیگر نهاد برآن دیگ نهند. وقولهم
رماه الله بثالثة الاثافی یعنی مبتلا گرداند
او را خداوند به بدترین بلاها. گویا برای بلا سه
درجه قرار داده و هر درجه را یک دیگ پایه
گفته اند. **وهو ثالثة الاثافی**: او سرفتنه
ومبدا فساد است وفتنه نمیخیزد مگر از او.

اثاکیل (asâkil) ع.ج انکول (askul).

اثال (asâl) و (osâl) ا.ع. بزرگی موروثی
و بزرگی ذاتی .

اثال (esâl) ع.ج اثلة (aslat).

اثال (osâl) اخ.ع. نام مردی. وج اخ.
نام چند آب. واخ. نام صحابی.

اثام (asâm) ا.ع. پاداش بدی. وص.
گناهکار. و اخ نام وادی در جهنم .

اثام (asâm) م.ع. **اثمه الله فی کذا**
اثما و اثاما (ازباب ضرب ونصر): گناهکار
شمرد او را خدای دراین کار.

اثام (asâm) و (esâm) ا.ع. پاداش بزه.
وجریمانه و تاوان .

اثام (asâm) و (esâm) م.ع. **اثمه**
اثاما و اثاما ومأثما (ازباب ضرب):
پاداش گناه داد او را .

اثام (assâm) ص.ع. گناهکار.

اثامی (asâmi) ا.پ. مأخوذ ازتازی —
مدعی دردعوا .

اثانین (asânin) ع.ج اثتان.

اثاوة (esâvat) م.ع. **اثوت به وعلیه**
اثوا و اثاوة (ازباب نصر): نمامی وسخن
چینی از او کردم نزد پادشاه یاغیر آن.

اثاولة (asâvelat) ص.ج.ع. **اشیاخ**
اثاولة: پیران دیرخیزسست رو.

اثایه (esâyat) م.ع. **اثیت به وعلیه**
اثیا (esiyan) و **اثایة** (ازباب ضرب):
سخن چینی و نمامی کردم از او نزد سلطان و
غیر آن .

اثایة (asâyat) و (esâyat) و (osâyat)
اخ.ع. نام چاهی درمیان مکه ومدینه.

اثائث (asâes) ع٠ ج٠ اَثیث واثیثة (asisat) و اثة (ossat) .

اثب (asab) ا٠ ع٠ نام درختی که اثاب بز گویند .

اثبات (asbât) ع٠ج ثبت (sabt) .

اثبات (esbât) م٠ع٠ **اثبته اثباتاً**: نیك شناخت آنرا، و برجای داشت. و **اثبت الجریح** ای ارهنه حتی لایقدر علی الحراك . وقوله تعالی **لیثبتوك** ای لیجرحوك جراحة لاتقوم معها اولیجسوك . و **اثبته السقم**: یعنی دور تشد از وی بیماری . و نیز اثبات : قرار دادن . و نوشتن . وثابت گردانیدن . ونام در دیوان ثبت کردن .

اثبات (esbât) ا٠پ٠ مأخوذ از تازی ـ برقراری . وآگاهی بریقین . و حجت ودلیل و برهان. وثبوت و اقامة برهان . و **اثبات کردن** ف م٠: مدلل کردن . و یا برهان چیزی را بیان کردن و اقامة برهان و دلیل نمودن . و مبرهن کردن .

اثباج (asbâj) ع٠ج ثبج (sabaj) .

اثبار (esbâr) م٠ ع٠ هلاك گردانیدن . و **اثبره الله** ای اهلکه هلاکاً لاینتعش منه .

اثبار (esbârr) م٠ ع٠ **اثبارّرت عنه اثباراً** : باز ماندم از وی . وکاهلی کردم.

اثباط (asbât) ع٠ج ثبط (sabet) .

اثباط (esbât) م٠ع٠ **اثبطه المرض**: مفارقت نکرد ازوی بیماری .

اثبان (esbân) م٠ع٠ **اثبن اثباناً** :ثبان ساخت درجامة خود ٠مر٠ ثبان .

اثبة (asabat) اخ٠ع٠ **الاثبة** :نام ناحیه‌ای درعربستان که دارای خرمابن بسیار است .

اثبج (asbaj) ص٠ع٠ مرد پهن پشت ویا بیرون آمده پشت . ومرد بزرگ شکم .

اثبجرار (esbejrâr) م٠ ع٠ **اثبجر اثبجراراً**: ازبیم باز ایستاد. وسرگشته گردید و ومید . وسست وبرخاسته خاطر شد از کار بدون آنکه از آن دست کشد . و باز گردید بشتاب . و **اثبجر القومُ فی مسیر**: شك نمودند آن گروه درسیرومتردد شدند. و **اثبجر الماء**: روان شد آن آب .

اثبیة (osbiyat) اج٠ع٠ جماعت مردمان وگروه ٠ج٠ اَثابیّ .

اثبیجاج (esbijâj) م٠ع٠ پرشدن وستبر گردیدن . وفروهشته شدن .

اثبیرار (esbirâr) م٠ ع٠ **اثبارّرت عنه اثبیراراً**: بازماندم ازوی وکاهلی کردم.

اثة (assat) ع٠ (مؤنث اَثّ) مر٠ اث. ج٠ اِثاث و اَثائث .

اثماد (estemâd) م٠ع٠ فرود آمدن بر ثمد ٠مر٠ ثمد (samad) .

اثثار (esteâr) م ٠ ع ٠ **اثثارت منه**: قصاص یافتم ازوی .

اثجاء (esjâ') م٠ع٠ **اثجاه اثجاء**: خاموش گردانید آنرا . و **اثجی متاعه**: حرکت داد متاع خود را ومتفرق ساخت وزیر وبالا نمود.

اثجام (esjâm) م٠ع٠ **اثجم اثجاماً**: همیشه گرفت . و **اثجم المطر**: بسیار بارید و دوام کرد . و **اثجمت السماء** : زود بارید و دوام گرفت .

اثجر (asjar) ص٠ع٠ ستبر پهناور. وتیر کوتاه ستبرین .

اثجر (asjar) ص٠ع٠ مردیکه شکمش کلان وفراخ باشد . ومرد بر آمده تهیگاه. و**اثجل الوادی** ا٠: میانة فراخ وودبار. ویق **طعن فلان فلاناً الاثجلین** ای رماه بداهیة من الکلام .

اثحاف (ashâf) ع٠ ج سحف (sehf) و (sahef) .

اثخان (esxân) م٠ع٠ **اثخن فی الشیی** : مبالغه کرد درآن چیز. و**اثخن فی العدو**: بسیار کشت از دشمنان قوله تعالی **حتی اذا اثخنتموهم** ای غلبتموهم وکثر فیهم الجراحة. و **اثخنته الجراحة** : سست گردانید ویرا جراحت .

اثدی (asdi) ع٠ج ثدی (sady) و (sedy) .

اثر (asr) م٠ع٠ **اثر اثراً واثارة** . مر اثارة . و **اثر الفحل اثراً** : بسیار جست شتر ماده برشتر نر .

اثر (asr) و (esr) و (osor) ا ٠ ع٠ جوهر شمشیر ٠ ج٠ اُثور . المثل : **یطلب اثراً بعدعین** :در بارةکسی گویندکه حاصل را از دست داده آثار ونشان آنرا طلب نماید.

اثر (esr) ا٠ع٠ بعد . وپس و عقب . و روغن خوب خالص. و**علی اثره**: بلافاصله پس از او وفوراً بعداز او .

اثر (asra) و (asara) ا٠ع٠ یق **فعله اثر ذی اثیرین** : کرد آنرا پیش از همه چیز . وکذا **اثرذی اثیرین** .

اثر (osr) ا٠ ع٠ نشان زخم که پس از به شدن باقی ماند . وورنق روی . و نشانی در باطن سپل شتر که با آهن کرده شود تا بدان درصحرا و بیابان پی آن شتر گیرند . وروغن خوب و خالص .

اثر (asar) ا٠ ع٠ بقیة چیزی . ونشان: و نشان قدم یق **قطع الله اثره** :ببرد خدای نشان پای اورا٠ج٠ آثار و اُثور . ونیز بمعنی اجل . الحدیث: **من سره ان یبسط الله فی رزقه و ینسافی اثره فلیصل رحمه** : هرکه اورا مسرور گرداند گشایش خداوند در روزیش و درنگ و تأخیر کردن در اجلش پس اوراست که صلة رحم بجای آرد . ونیز بمعنی خبر وسنت آنحضرت صلی الله علیه وآله.

ج: آثار. واثری منسوب به آن . **علی اثره** بلا فاصله بعد از آن . و **اثر البلاد** : تاریخ بلاد. المثل: **یطلب اثراً بعد عین** : این

مثل را در بارهٔ کسی گویند که حاصل را از دست داده اثرونشان آنرا طلب نماید .

اثر (asar) م.ع. **اثر علی اصحابه اثراً** (از باب سمع) : گزید برای خود چیز های نیکو رانه برای یاران خود. **واثر یفعل کذا:** چنین کردن گرفت ای طفق یفعل کذا . **واثر علی الامر:** قصد کرد برآن کار. و **اثر له:** ازهمه فارغ شده به آن مشغول گشت .

اثر (asar) ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـهرآن چیزکه پس ازهرکارباقی ماند و دلالت بروجود آن کند. ونمایش. وعمل وکار. ونشان وعلامت. وفایده وقدر. و رونق. و **خورشید اثر** ص.: مانند آفتاب تابان ودرخشان . و **عسکر نصرت اثر**: سپاه منصور ومظفر. و **اثر پا:** نشان پا و چشبر و سراغ و ریشاد . و **اثر داشتن** ف.م.: فایده داشتن. وعمل کردن ومؤثر واقع شدن . و **اثر کردن:** عمل کردن . و **بی اثر** ص.: بی فایده. وبی نشان وعلامت.

اثر (aser) ص.ع. ساعی وجاهد درفضیلت. و برگزینندهٔ برای خودهرچیز نیکوترا.

اثر (asor) ص.ع. **رجل اثر**: مردشریف وصاحب فضیلت . وبرگزینندهٔ برای خودهرچیز نیکوترا .

اثر (osor) ا.ع. جوهرشمشیر. ونشانزخم که پس ازبهبودی باقی ماند. و رونق روی .

اثراء (asrâ') ع.ج ثری (sarâ).

اثراء (esrâ') م.ع. چونتوانگر باشد بسیار مال شدن . و چون یائی بود بسیار شدن تری زمین یق **اثرت الارض** ای کثرثرا ها. و **اثری المطر** یعنی تازی زمین رسیدآن باران.

اثراب (esrâb) م.ع. سرزنش کردن و نکوهیدن کسی را برگناه. و **اثرب الکبش:** پیه ناک گردید آن قچقار.

اثراد (esserâd) م.ع. **اثرد الخبز:** ترید ساخت آن نان را.

اثرار (asrâr) ا.ع. زرشك .

اثرارة (esrârat) ا.ع. زرشك .

اثرام (esrâm) م.ع. اثرم گردانیدن کسی را.

اثرب (asreb) اخ.ع. نام مدینهٔ منوره.

اثرب (asrob) ع.ج ثرب.

اثربی (asrabiy) ص.ع. منسوب به مدینهٔ منوره .

اثرة (asrat) م.ع. **اثرت البعیر اثرة** (ازباب نصر) : رندیدم باطن سپل شتر را.

اثرة (esrat) و (osrat) و (asarat) ا. فضیلت (اسم مصدراست). وص. کسیکه چیز های خوب را برای خود برگزیند .

اثرة (esrat) ص. ع. بزرگوار و شریف واصیل. وا. هرکار وامربزرگ لایق مذاکره.

اثرة (osrat) و (asarat) ا. بقیة ازعلم که برگزیده ونقل کرده شود ازسلف.

اثرة (osrat) ا.ع. تنگسالی وحال ناخوش. و بزرگواری موروثی که زیبا نزد مردم باشد . ونشانی که با آهن درباطن سپل شترکنند تابدان در صحرا وبیابان پی آن شتر گیرند . و **فعله اثرة ذی اثیر**: کرد آنرا پیش ازهمه چیز .

اثرة (osrat) م.ع. **اثر الحدیث اثراً واثارة واثرة** . مر. اثارة .

اثرة (asarat) ا.ع. فضیلت و سبقت و برتری (اسم مصدراست) . یق **له علیّ اثرة** : اورا برمن فضیلت و برتری و سبقت است .

اثردار (asar-dâr) ص. پ. مؤثر و بااثر . و واقف ومطلع .

اثردان (osrodân) ا.ع. ترید.

اثرطراز (asar-terâz) ا.پ. تاریخ نویس و مورخ . ونویسنده ومصنف. و **اثر طرازان اجتهاد** ج اخ.: مصنفین کتاب های مقدس .

اثرم (asram) ص.ع. آنکه دندانش ازبن برافتاده. ویا دندان پیشین ویا یکی از رباعیات وی افتاده باشد . و یا خاص است با فتادن دندان پیشین . و الاثرم فی العروض ماالجتمع فیه القبض و الخرم و هو فعولن یخرم فیبقی عولن .

اثرماط (esremmât) م.ع. **اثرمط السقاء**: متنفخ گردید. و **اثرمط الرجل**: از غلبهٔ خشم برآماسیده گردید آنمرد .

اثرمان (asramâne) ا. بصیغهٔ تثنیه .ع شب و روز .

اثرنباج (esrenbâj) م. ع. **اثرنبج جلد الحمل** اذاشوی فیس اعالیه : بسیار برشته شد پوست آن بره .

اثرنتاء (esrentâ') م . ع . **اثرنتی الرجل**: بسیار شد گوشت سینهٔ آنمرد .

اثری (asrâ) ص.ع **رجل اثری** :مرد بسیار مال .

اثری (osrâ) ص. ع. فضیلت دارنده . و کسیکه چیزهای خوب برای خود برگزید (اسم مصدر است).

اثری (asariy) ص.ع. منسوب به اثر که بمعنی خبر و سنت آنحضرت صلی الله علیه وآله باشد .

اثط (asatt) ص.ع. **رجل اثط** : مرد کوسه و کلان شکم. و **عارض اثط**: رخسار افتاده موی .

اثطاط (astât) ج.ع. ثط .

اثعار (es'âr) م . ع . **اثعر اثعاراً** : تجسس اخبار کرد بدروغ .

اثعال (es'âl) م.ع. **اثعل الضیفان اثعالا**: بسیارشدند مهمانان. و **اثعل الاجر**: عظیم شد مزد. و **اثعل القوم علینا**: خلاف کردند آنگروه برما. و **اثعل الامر** :سخت گردید آنکار بنحویکه شخص نمیداند کجا روی آورد . و **اثعلت الارض**: روباه ناك شدآن زمین.

وا ثعل الورد: انبوه گردید ازمردمان و آب ایده .

اثعبان (os'obân) اع. آب روان .

اثعبان (os'obân) واثعبانی (os'obânî) ص ع. روی یك سپید. وحسین و جمیل .

اثعبی (os'obiy) ص ع. وری سبا و سبید . و حسین رجمیل .

اثعل (as'al) ص ع. مهتر بزرگ بافضائل و معارف. و کسی که دندانش از طرف بیرون نه بر آمده باشد .ج: ثعل (so'l) . و مرد حسیم و تناور .

اثعنجاج (es'enjâj) م. ع.: اثعنجج المطر: سیار و بی هم بارید باران .

اثعنجار (es'enjâr) م ع . اثعنجر الدمع: ریخته شد اشك .

اثعوب (os'ûb) اع. آب روان .

اثغاء (esqâ') م ع. عطا کردن .واتیته فما اثغی شیئاً: آمدم نزد او ونداد چیزی. و اثغی شاته: بانگ آورد گوسپندخودرا.

اثغاب (asqâb) ع ج. ثغب (saqb) .

اثغار (esqâr) م ع. اثغر الغلام اثغاراً: دندان شیر انداخت آن کودك . و یا دندان برآورد . و اثغر (مجهولا) : افتاد دندانهای او ویا دندان شیر او . وباریك شد دهان او.

اثغار (esseqâr) م ع. اثغر الغلام اثغاراً: دندانشیر انداخت آن کودك. ویا دندان برآورد .

اثغام (esqâm) م ع. اثغم الوادی: تمام یعنی درمنه رویاند آن وادی . و اثغم الرأس: سپید گردید آن سرما مد درمنه. و اثغم الاناء: پرکردآن ظرف‌را. واثغم فلاناً: در خشم آورد فلان را . ویا شاد گردانید اورا .

اثغماء (asqemâ') ج. ثغام .

اثف (asf) م ع. اثفه اثفاً (از باب ضرب) : پیروی کرد اورا . وراند ودفع کرد اورا. و اثفه (ازباب ضرب ونصر): طلب کرد اورا .

اثف (asef) ص ع. پیرو. و تابع وثابت. و بی قرار . وبی حرکت .

اثفاء (esfâ') م ع. اثفی الرجل: سه زن کرد آنمرد . اثفی القدر: بردیگ پایه‌نهاد دیگ را .

اثفار (asfâr) ع ج ثفر (safar).

اثفار (esfâr) م ع. اثفره اثفاراً: پار دم ساخت برای آن . و پاردم بست به آن . و اثفره: ازپس راندآنرا . و اثفرته بیعة سوء: خرید وفروخت بد را بدنبال اوبستم. واثفرت العنز: نزدیك زادن رسید آن بز.

اثفال (esfâl) م ع. اثفل الشراب: دردگین شدآن شراب .

اثفان (esfân) م ع. پینه‌افکندن کار بردست کسی یق اثفن العمل الید .

اثفیة (osfiat) و (esfiyat) اع. یك پایهٔ از دیگدان ویکپایهٔ ازسه‌پایه .ج: اثافی و اثافی. واج. جماعت مردم. وعدد بسیاریق بقیت من بنی فلان اثفیة خشناء: از اولاد فلان عدد بسیار و درشت مانده است .

اثقاب (esqâb) م ع. اثقب النار اثقاباً: برافروخت آتش را.

اثقاف (esqâf) م ع. اثقفته (مجهولا): مساوی ومماثل کرده شد بهرمن .

اثقال (asqâl) ع ج ثقل (seql). واثقال الارض: دفینه هایزمین ومردگان قوله تعالی: واخرجت الارض اثقالها.

اثقال (esqâl) م ع. اثقله اثقالا: گران بارکرد اورا وبار داد او. و اثقلت المراة: گران گردید وظاهرشد آبستنی آنزن . و اثقله المرض: سست وگران ساخت اورا بیماری. وکذا اثقله النوم واللوم.

اثقب (asqob) ع ج ثقب. (qobus)

اثقف (asqaf) ص ع. ترش تر.

اثقل (asqal) ص ع. سنگین‌تر وگران‌تر.

اثقوب (osqub) ص ع. مرد دانا وماهر در هرکار.

اثکال (eskâl) اع. خوشهٔ خرما. ج: اثاکیل.

اثکال (eskâl) م ع. اثکلت المراة اثکالا: لازم‌شدازن‌رابیفرزندی. ونیزاثکال: بیفرزند گردانیدن یق اثکلها الله ولدها (یتعدی ولایتعدی) .

اثکول (oskul) اع. خوشهٔ خرما. ج: اثاکیل .

اثکون (oskun) اع. عرجون و خوشهٔ خرما .

اثل (asl) اع. درخت‌شورگز.ج: اثول.

اثل (asall) ص ع. کسیکه دارای گوسپند زیاد وپشم بسیار بود .

اثلاب (aslâb) ع ج ثلب. (salb)

اثلات (aslât) ع ج اثلة (aslat) .

اثلاث (aslâs) ع ج ثلث . (sols)

اثلاث (eslâs) ع م. سه‌شدن یق اثلثوا یعنی سه تاشدند .

اثلاج (eslâj) م ع. اثلجتنا السماء: برف‌بارید.وکذلك اثلج یومنا. واثلجت نفسی به: یقین کرد دل من ومطمئن گردیده آن . و اثلجته: شادمان گردانیدم او را . و اثلج فلان: برف زده شد فلان. وبسه برف رسید. و اثلج ماءالبئر: بازایستاد آب چاه . و نیز اثلاج: ظفریافتن و رستگارشدن. و رسیدن چاه‌کن بگل یق حفرحتی اثلج.

اثلال (eslâl) م ع . اثل الرجل اثلالاً: سیار ثلة گردید آن مرد یعنی صاحب گوسپند بسیار وپشم زیاد شد . و به اثلال: رخنه بر آوردن . و اصلاح کردن

اثلب (aslab) و (eslab) ا. ع. خاك . و سنگ. وسنگ ریزه‌ها یق **بقیة الاثلب** .

اثلة (asla) ا. ع . واحد اثل یعنی یك درخت شوره گز. ج. اثلات. وساز وسامان. و اصل و بیخ وبنیاد . وحسب ونسب .وآبرو و حرمت و عزت و افتخار ونیك نامی و سر افرازی . ودولت ومال و سرمایه . و ذخیره و تدارکی که بجد و جهد حاصل شده‌باشد . ج. اثال. وقولهم **هو ینحت فی اثلتنا:** او می رندد در بیخ ما وطعن میکند در حسب و نسب ما .

اثلة (aslat) و (asalat) اج . ع . متاع خانه .

اثلغی (as'aqiy) ا.ع. نره.

اثلق (aslaq) ا.ع. ـ مأخوذ از بربری. تخم دل آشوب و تخم پنجنگشت .

اثلم (aslam) اوص.ع. کنارهٔ وادی رخنه دار شده و شکسته شده . و دم شمشیر ریخته و دندانه دار شده. وباصطلاح عروض اثرم. .مر. اثرم .

اثم (asm) م.ع. **اثم اثماً واثاماً.** مر . اثام .

اثم (esm) ا.ع. گناه . ومی . وقمار . وکاری که کردن آن ناروا باشد .

اثم (esm) م. ع. **اثم اثماً ومأثماً** (از باب سمع) : کاره کرد .

اثم (asem) ص.ع. گناه کار وبزه کار.

اثماد (esmâd) م.ع. **اثمده اثماداً:** مشمود ساخت اورا .

اثماد (essemâd) م. ع. فرود آمدن بر ثمد .

اثمار (asmâr) ع.ج ثمر (samar).

اثمار (esmâr) م. ع. مسکه بر آوردن شیر. و **اثمر الشجر** : میوه آورد آندرخت. و **اثمر الزبد** : گردآمد مسکه . و **اثمر الرجل** : بسیار مال شد آنمرد .

اثمال (esmâl) م.ع. باقی گذاشتن چیزی. و بسیار سر شیر بستن شیر .

اثمان (asmân) ع.ج ثمین (samin) و ثمن (saman) و (somon) .

اثمان (esmân) م.ع. **اثمن الرجل اثماناً** : خداوند شتران ثمن گردید آنمرد . و **اثمن القوم** : هشت عدد گردیدند آنگروه و **اثمنه سلعته** : قیمت کرد متاع او را . وداد وی رابهای آن. و کذلك **اثمن له سلعته.**

اثمد (asmad) اخ. ع. نام موضعی .

اثمد (esmed) و (osmod) ع. سنگ سرمه که قسمی از سولفور انتیمون است وآنرا سنگ انتیمون نیز گویند .

اثمن (asman) ص. ع. گرانبها تر وبا قیمت تر .

اثمن (asmon) و **اثمنة** (asmenat) ع.ج ثمن (saman).

اثمیداد (esmidâd) م . ع . **اثماد اثمیداداً:** فربه گردید.

اثن (osn) ع.ج اثنة (osnat) .

اثن (oson) ا.ع. بت وصنم ووثن وقوله تعالی : **ان یدعون الا اثناً** ای وثناً (در بعضی قرائتها) .

اثنا (asnâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ میان و بین و در میان و مابین . وهنگام. و **دراین اثنا:** دراین بین و دراین هنگام .

اثناء (asnâ') ع.ج ثنی (seni) و (senâ).

اثناء (esnâ') م.ع. دوم شدن مردیگر را یق **هذا واحد فاثنه** ای کن ثانیه. و **اثنی البعیر**: درسال ششم درآمد آن شتر. و **اثنی علیه**: ثناگفت بروی .

اثناه (essenâh) م. ع. درتاه گردیدن. و خرامیدن . وبازگردیدن .

اثناعشر (esnâ-açar) ا.ع. عدددوازده. ونیز رودهٔ اول از روده های انسانی که متصل و پیوسته بمعده است .

اثناعشری (esnâ-açari) اخ . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آن طایفهٔ ازشیعه که بدوازده امام معتقدند ـ ومصنف این کتاب امید دارد که خاك پای این طایفهٔ ناجیه محسوب گردد .

اثنان (esnân) م.ع. **اثن الهرم اثناناً:** کهنه گردید .

اثنان (esnâne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع. دومرد. وروز دوشنبه. ج. اثناء و اثانین. و **اثنان ـ اثنان** ـ مف.: دوتا بدوتا .

اثنة (osnat) ا.ع. درختان موز انبوه وبهم پیچیده .ج اثن .

اثنتان (esnatâne) ا. به صیغهٔ تثنیه.ع. دو زن .

اثنوی (esnaviy) ص. ع. آنکه بروز دوشنبه پیوسته روزه دارد .

اثنی (esniy) ص.ع. منسوب بــه اثنان و اثناعشر.

اثنیة (esniyat) ع.ج ثناء.

اثنی‌عشریة (esnâ-açariyat) ج.اخ.ع. اثناعشریها یعنی آن طایفه از شیعه که بدوازده امام معتقدند .

اثنین (esnayne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو. و **اثنین ـ اثنین** ـ مف.: دوبه‌دو. و **یوم الاثنین** ا : روزدوشنبه ـ درشعر **یوم اثنین** بدون الف ولام هم میگویند .

اثنیناء (esninâ') م.ع. دوتاه شدن. وباز گردیدن .

اثو (asv) م.ع. **اثوت به و علیه اثواً واثاوة.** مر. اثاوة .

اثواء (esvâ') م.ع. **اثوی بالمکان اثواء:** دیرماندو درآنجای. وفرودآمد. و **اثویته.** ملازم اقامت اوگردانیدم. ومهمانی کردم اورا.

اثواب (asvâb) ع‌ج ثوب .

اثواب (esvâb) م‌ع. **اثاب الحوض**: پُر گردانید آنحوض را. و **اثابه الله**: پاداش دهد او را خدای . و **اثاب فلان**: بشتافت فلان . و **اثاب الرجل**: فربه شد آنمرد پس از لاغری از بیماری . و **اثاب الشیی**: اعادة آن چیز کرد .

اثوار (asvâr) ع‌ج ثور .

اثوب (asvob) و **اثؤب** (as'ob) ع‌ج ثوب .

اثوث (osus) م‌ع. **اث اثاثاً و اثاثة و اثوثاً** . مر. اثاث.

اثور (osur) ع‌ج اثر و اثر.

اثول (asval) ص‌ع. دیوانه و احمق و کم بصرت . و کم خیر سست کار . و سست رو . و **دیوانه** ج: ثول

اثول (osul) ع‌ج ثول.

اثول (osul) م‌ع. **اثل اثولا** (از باب ضرب) : بن گرفت . و استوار و محکم شد .

اثولال (esvelâl) م‌ع. **اثولت الشاة اثولالا** : ثولاء گردید آن گوسپند یعنی دیوانه شد .

اثوم (asum) ص‌ع . گناه کار . و دروغگوی .

اثون (assun) اع. تون. و آتشدان. و کوره .

اثویاء (asviâ') ع‌ج ثوی .

اثی (asy) م‌ع. **اثیت به وعلیه اثایة و اثیاً** . مر. اثایة .

اثئار (esseâr) م‌ع. **اثأرت منه** ای اثارت منه : قصاص یافتم ازاو .

اثیبج (osaybej) اع. مصغر اثبج . مر. اثبج . ومنه حدیث **اللعان ان جائت به اثیبج فهو لهلال بن امیة** .

اثیث (asis) ص‌ع. انبوه و بهم پیچیده. و کلان سرین . ج: اثاث .

اثیثة (asisat) ص‌ع . مؤنث اثیث و زن کلان سرین. ج: اثاث و اثائث .

اثیداء (osaydâ') اخ‌ع . یکطرف ازبازار عکاظ .

اثیر (asir) اپ. اشکی که از اندوه و غصه جاری شود . و ا. کرهٔ آتش . و شمس . و آفتاب . و **کرهٔ اثیر**. سپهر .

اثیر (asir) ص‌ع. عالی . و بلند . و برگزیده . و شریف . و پسندیده . و دوست مصاحب . و یار خالص . و ا. جوهر شمشیر . و سطح براق شمشیر . و اخ . فلك. وکرهٔ نار . و **اول ذی اثیر** : پیش ازهمه . و اولین مرتبه . و **کثیر اثیر** : از اتباع است . مصنف گوید : این لغت مأخوذ از یونانی است که بمعنی اشتعال و احتراق بود . و بدواً یونانیان آسمان را باین اسم می نامیدند و بعد طبیعیین یونانی آنرا اطلاق نمودند بر روح فرضی که موافق عقیده شان موجب حیات کلیهٔ عالم بود. وجمعی دیگر یك سیالهٔ بسیار نافذ و با ارتجاعیتی را در طبیعت قائل شدند که در همهٔ اجسام واقعیهٔ ما بین آنها نفوذ کرده و آثار حرارت و نور را به آن نسبت میدادند . ولفظ اتری که درطبیعی اصطلاح کرده اند و مقصودشان جسمی است هوائی شکل و بسیط و سبك که در طبقات مرتفع آتموسفر واقع شده و پر کرده است فضائی را که در آن اجسام سماوی متحرك و درگردش اند مأخوذ از همین لفظ اثیر یونانی است . و همچنین است لفظ اتری که درکیمیا اصطلاح نموده اند . مر . اتر .

اثیر (osayr) اع. مصغر اثر یعنی اثر کوچکی . و اخ. نام طبیبی .

اثیر (asir) ا پ . شرارهٔ آتش . و برما دران .

اثیرة (asirat) ص‌ع . ستوری که در روی زمین باسم خود نشان بزرگ گذارد . و **اثیرة ذی اثیر**: اول مرتبه و پیش ازهمه.

اثیل (asyal) ص‌ع. **بعیر اثیل**: شتر بزرگ نره ج: ثیل .

اثیل (asil) ص‌ع. محکم بن . واستوار و **مجد اثیل** : بزرگی استوار .

اثیل (osayl) اخ. وادی در نزدیکی مدینه که نخلستان بسیار دارد .

اثیلة (osaylat) اخ. **ذات الاثیلة** : نام موضعی .

اثیم (asim) ص‌ع. دروغگوی. وگناه کار. و بسیار گناه کردن (مبالغه در مصدر است). و اخ. لقب ابوجهل .

اثمة (asimat) ا. مبالغه در مصدر یعنی بسیار گناه کردن .

اثین (asin) ص‌ع. محکم بن و استوار. و مشهور. و بزرگوار .

اثیة (os'iyat) اج‌ع. جماعت و گروه . و گروه انبوه .

اج (aj) ص‌پ. خرد و کوچك . و ا. درخت گز . ودرخت کنو .

اج (oj) اپ. شرط و رهن و گرو .

اج (ajj) م‌ع. **اج الظلیم اجاً** . (از باب ضرب و نصر): دوید آن شتر مرغ چنانکه از بال وی آواز برآمد. و **مرّ یؤج**: گذشت بشتاب . و **اجیج اجاً** (ازباب فتح) : حمله کرد بردشمن . و **اجت النار** (ازباب نصر) : زبانه زد آتش .

اجاء (ajâ') اخ‌ع. نام کوهی در عربستان. و شهری در مصر .

اجاء (ejâ') اع. رنگی از رنگهای اسب که سرخی مایل به سیاهی بود .

اجاءة (ajâat) اخ‌ع. نام موضعی .

اجاءة (ejâat) م·ع· **اجاته اجاءة:** آوردم اورا. **واجاته الیه** : مضطر گردانیدم اورابسوی وی قوله تعالی **فاجائها المخاض الی جذع النخلة** · و **اجاء النعل** : پیوند کرد آن کفش را · و یا بدوال دوخت آنرا . المثل : **شر مایجیئك الی مخة عرقوب** المعنی : ماالجاك الیها الا شرای فقر وفاقة لان العرقوب لامخ له وانما یحوج الیه من لایقدر علی شیئی : در بارهٔ کسی گویند که کار او بنهایت اضطرار رسیده باشد .

اجاب (ejâb) ا·ع· پاسخ وجواب .

اجابة (ejâbat) ا·ع· پاسخ وجواب .

اجابة (ejâbat) م·ع· **اجابه واجاب عن سؤاله اجابة** : پاسخ داد او را · و **اجاب الله دعائه** : قبول کرد خدا دعای او را .

اجابت (ejâbat) ا·پ·_مأخوذ ازتازی_ پذیرفتاری وقبول. ودفع براز.

اجاث (ejâs) م·ع· **اجاثه الحمل اجاثاً** : گرانبار کرد اورا .

اجاج (ejâj) ع·ج اجة (ajjat) .

اجاج (ojâj) ص·ع· **ماء اجاج** : آب شور و تلخ .

اجاج (ajjâj) ا·ع· سوختگی و احتراق . و آفتاب .

اجاجرة (ajâjerat) **واجاجیر** (ajâjir) ع·ج اِجّار .

اجاجین (ajâjin) ج·ع· اِجّانة .

اجاح (ajâh) و (ejâh) و (ojâh) ا·ع· پرده .

اجاد (ejâd) ا·ع· هرچیز که شبیه بطاق خرد بود .

اجادة (ejâdat) م·ع· **اجاده اجادة:** جید گردانید اورا . و کذلك **اجوده** . و **اجاد فلان** : نیك گفت فلان . و چیزی جید آورد . **واجاده درهماً** : بخشیداورا درم . **واجود الفرس** : نیکو رو گردید آن اسب . و **اجاد الرجل** : خداوند اسب نیکو رو گردید آنمرد . و **اجود بالولد** و **اجاد** : پسرجواد زاد. **واجاده النقد:** داد اورا نقد سره . و **اجیدت الارض** (مجهولا) : بارید باران نیکو برزمین .

اجادب (ajâdeb) ع·ج· اجدُب ج ج جَدَب. زمینهای صلبی که آب را نگاهدارد .

اجادل (ajâdel) ع·ج اجدَل.

اجأر (aj'ar) ص·ع· **هو اجأر منه** : آن ستبرتر وکلفت تراست ازآن .

اجار (ejâr) م·ع· **اجر العظم اجراً واجاراً واجوراً** (ازباب ضرب ونصر): به شد استخوان شکسته برکجی و ناراستی. و **اجرت العظم انا** : بستم استخوان شکسته را برکجی و ناراستی (لازم ومتعدی) .

اجار (ejjâr) ا·ع· بام خانه. ج: اجاجیر و اجاجرة.

اجارب (ajâreb) ع·ج اجرَب .

اجارة (ejârat) م·ع· **اجاره اجارة:** رهانید او را . و زنهار داد. و **اجاره عن الطریق**: برگردانید او را از راه. و **اجار المتاع** : درظرف کرد آن متاع را. **واجار الرجل اجارة وجارة** : بدرقه گردید آن مرد را. وپناه داد وحفظ کرد آنرا. وایمن نمود.

اجارة (ajârat) و (ejârat) و (ojârat) ا·ع· پاداش عمل. واجرت ومزدو کرایه .

اجارد (ajâred) ع·ج اجرَد.

اجاره (ejâre) ا·پ·_مأخوذ از تازی_ کرایه وسلاك.واجرت ومزد. ومواجب ووظیفه. وماهانه و روزینه : وخراج. ودخل و سود . ونفع وفایده. وقبول منافع ملك کسی در مدت معین بمبلغ ومقدار معین که پایکاشت نیزگویند. و **اجاره دادن**· فم·: ملکی را در مدت معین بتصرف کسی دادن و در ازای منافع آن مبلغ ومقداری خواستن . **واجاره کردن واجاره نمودن** ·: کرایه کردن . وملکی را درمدت معین ازکسی خواستن و در ازای منافع آن مبلغ و مقداری دادن . و **اجاره نامه** ا·: مزدنامه .

اجاره دار (ejâre-dâr) ا·پ· زمین دار. وفلاح و دهقان . وکرایه دار ملك وکسی که ملکی را اجاره میکند . ومتصرف وضابط ملك.

اجازة (ejâzat) م·ع· **اجاز له اجازة:** روا داشت برای او. **واجاز علی اسمه:** اجازت داد برنام او. **واجاز رأیه** : روا داشت رأی او را. **واجاز له البیع**: نافذ گردانید بیع را برای او . و **اجزت علی الجریح**. کشتم آن خسته را. و نیز اجازة. بریدن مسافت. وپس افکندن جایرا برفتن از وی . وگذرانیدن کسی را ازجای. یق **اجاز الموضع** و **اجاز فلاناً الموضع** وصله وعطادادن یق **اجازه بکذا**. ودستوری دادن . وآب دادن ستور وکشت را. وباصطلاح عروض اختلاف حرکت حرفی که متصل حرف روی است. ویابك روی دال و دیگر روی طا. آوردن و مصراع دیگر را بنظم تمام کردن .

اجازت (ejâzat) ا·پ·_مأخوذ ازتازی_ اجازه دادن . و دستوری و رخصت و جواز و لسهی .

اجازت خواه (ejâzat-xâh) ص·پ· خواهان رخصت و دستوری.

اجازه (ejâze) ا·پ·_مأخوذ ازتازی_ اذن وجواز ولهی ودستوری وپروانه وپروانگی و رخصت . **واجازه دادن** فم· **واجازه گرفتن** فل·: اذن دادن واذن گرفتن. بیشتر در فتاوی شرعی استعمال میشود . **واجازه داشتن** فل·: مجاز بودن درفتاوی شرعی و دستوری داشتن .

اجاس (ejās) ا.پ. آلوچه. وقسمی از آلوی دمشقی.

اجاش (ojāc) اج.ع. جمعیت مختلط.

اجاص (ejjās) ا.ع. مأخوذ از فارسی. آلو. و زردآلو. وگلابی — چون جیم و ص در لغت تازیان دریك کلمه جمع نمیشودگویند از لغات اجنبی است.

اجاصة (ejjāsat) ا.ع. واحد اجاص.

اجاصیة (ejjāsiyat) ا.ع. آش آلو.

اجاعة (ejāat) م.ع. **اجاعه اجاعة**: گرسنه کرد اورا. و گرسنه داشت. المثل: **اجع کلبك یتبعك**: گرسنه دار سگ خود را تا تابع توشود. یضرب فی معاشرة اللئام و ما ینبغی ان یعاملوا به. و نیز گویند **جوّع کلبك یتبعك**.

اجاغ (ojāq) ا.پ. مأخوذ از ترکی. اجاق. و آلاوه.

اجافة (ejāfat) م.ع. چون واوی باشد درگذرانیدن نیزه باندرون. و **اجاف الباب**: فراز کرد در را. وچون یائی بود بوی گرفتن مردار یق **اجافت الجیفة** اذاخبثت ریحها.

اجاق (ojāq) ا.پ. مأخوذ ازترکی. دیگدان و آلاوه. و اج. خاندان. وخاندان با شرافت. وطایفه.

اجالة (ejālat) م.ع. **اجاله واجال به اجالة**: برگردانید ازرا. یق فی المیسر **اجل السهام**. وکذلك **اجالوا الرأی بینهم**.

اجالد (ajāled) ع.ج اجلد (ajlad) و اجلاد.

اجالید (ajālid) ع.ج اجلاد.

اجام (ejām) ع.ج اجمة (ajamat).

اجامر (ajāmer) و **اجامرة** (ajāmerat) و **اجامره** (ajāmere) ج ا.پ. مأخوذ از تازی. گروه غوغا طلب از مردم که در یکجا گرد آمده باشند. و مردم اوباش.

اجامل (ajāmel) ع.ج جمل (jamal).

اجانب (ajāneb) ع.ج اجنبی (ajnabiy).

اجانب (ajāneb) ج ا.پ. مأخوذ از تازی. مردمان بیگانه و اجنبی.

اجانة (ejjānat) ا.ع. پیکان. وباله. و آوندی که در آن جامه شویند. ج: اجاجین. و باصطلاح فقه حلقهای از خاك که گرداگرد بیخ درخت سازند تا در آن آبیاری کنند.

اجاود (ajāved) و **اجاوید** (ajāvid) ع.ج جواد.

اجآی (aj'ā) ص.ع. اسب سرخ تیره.

اجب (ajabb) فرج. وص. **ابعیر اجب**: شتر کوهان بریده.

اجباء (ajbā') ع.ج جبا.

اجباء (ejbā') م.ع. چون مهموز باشد سماروغ ناك گردیدن یق **اجبأ المكان**: سماروغ ناك گردید آنجای. و **اجبأ الزرع**: فروخت آن زراعت را پیش از ظهور صلاح آن. و **اجبأ الشیئی**: پنهان کرد آن چیز را. و **اجبأ علی القوم**: مشرف شد برآن گروه. و چون واوی و یائی باشد پنهان نمودن شتر را از مصدق و فروختن کشت نارسیده الحدیث: **من اجبی فقد اربی**.

اجباب (ajbāb) ع.ج جب.

اجباب (ejbāb) م.ع. **اجب اللبن اجباباً**: کفك برآورد آن شیر.

اجباح (ajbāh) ع.ج جبح (jabh) و (jebh) و (jobh).

اجباخ (ajbāx) ا.ع. مکانهائی که دارای درختهای خرما باشد. و سنگها.

اجبار (ejbār) م.ع. **اجبره اجباراً**: به ستم برکاری داشت اورا. و بمذهب جبر منسوب کرد ویرا. وشکسته بندی کرد استخوان شکسته ویرا.

اجبار (ejbār) ا.پ. مأخوذ از تازی. ظلم و ستم. و جبر. و هرکار از روی عدم میل ورغبت وکراهت. ومحروریت وضدیت. و **اجبار کردن** ف.م.: به ستم و عدم میل بکاری واداشتن. و **بطور اجبار** م.ف.: بطور ستم. وکراهت وعدم میل.

اجبارانه (ejbārāne) ص.پ. کراهتی و عدم رغبتی. و م.ف. بطور کراهت. وستم و ظلم.

اجباس (ajbās) ع.ج جبس (jebs).

اجبال (ajbāl) ع.ج جبل (jabal).

اجبال (ejbāl) م.ع. **اجبلوا اجبالا**. بکوه رفتند. و **اجبل فلاناً**: یافت فلانرا بخیل. و **اجبل الشاعر**: دشوار شد بر آن شاعر سخن. و **اجبل الحافر**: زمین سخت رسید چاه کن. و **اجبل القوم**: نرم آهن شدند آنگروه. و **اجبله علی الشیئی**: مجبول و مجبور ساخت او را بر آن چیز.

اجبان (ejbān) م.ع. **اجبنه اجباناً**: بددل یافت ویابددل شمرد اورا.

اجبح (ajboh) ع.ج جبح (jabh) و (jebh) و (jobh).

اجبس (ajbas) ص.ع ضعیف وسست.

اجبل (ajbol) ع.ج. جبل (jabal).

اجبن (ajban) ص.ع. ترسوتر وجبان تر.

اجبن (ajbon) و **اجبنة** (ajbenat) ع.ج جبین (jabin).

اجبوء (ajbo') ع.ج جبء.

اجبه (ajbah) ا.ع. شیریشه.

اجبه (ajbah) ص.ع. مردفراخ پیشانی.

اجة (ajjat) ا.ع. سختی و شدت گرما و سوزش آن. واختلاط یق **القوم فی الاجة**. ج. اجاج.

اجتباء (ejtebâ') م۰ع۰ گرفتن مال از جایهای مختلف. و **اجتباه لنفسه** ۰ برگزید آنرا برای خود.

اجتباب (ejtebâb) م۰ع۰ بریدن.

اجتباذ (ejtebâz) م۰ع۰ کشیدن.

اجتبار (ejtebâr) م۰ع۰ **اجتبره اجتباراً**: شکسته بندی نمود اورا. ونیکو کرد حال اورا. و توانگر کردن. و **اجتبر فلان**: درست نیکو حال وتوانگر گردید (لازم ومتعدی).

اجتبان (ejtebân) م۰ع۰ **اجتبنه**: بد دل یافت او را. ویابد شمرد. و **اجتبن اللبن**. پنیرساخت آن شیررا.

اجتباه (ejtebâh) م۰ع۰ **اجتبه الماء وغیره**: ناگوارد شمرد آن آب و جزآنرا.

اجتثاث (ejtesâs) م۰ع۰ بریدن و ازبیخ برکندن.

اجتحاء (ejtehâ') م۰ع۰ ازبیخ برکندن.

اجتحار (ejtehâr) م۰ع۰ **اجتحر له جحراً**. سوراخ ساخت برای خود.

اجتحاف (ejtehâf) م۰ع۰ **اجتحفه**: ربود آنرا. و **اجتحف الثرید**. بسه انگشت برگرفت اشکنه را. و **اجتحف ماءالبئر**. تمام برکشید آب آن چاه را.

اجتداء (ejtedâ') م۰ع۰ سؤال کردن و عطا خواستن ازکسی.

اجتداث (ejtedâs) م۰ع۰ گورساختن.

اجتداح (ejtedâh) م۰ع۰ **اجتدح السویق**: شورانید آن پست را.

اجتدار (ejtedâr) م۰ع۰ دیوارساختن.

اجتذاب (ejtezâb) م۰ع۰ کشیدن. و ربودن.

اجتذال (ejtezâl) م۰ع۰ شادمان گردیدن.

اجتراء (ejterâ') م۰ع۰ دلیر گردیدن یق **اجترءعلیه**: دلیر گردید برآن.

اجتراح (ejterâh) م۰ع۰ کسب کردن. و ورزیدن.

اجترار (ejterâr) م۰ع۰ کشیدن. ونشخوار کردن شتر.

اجتراس (ejterâs) م۰ع۰ گرد آوردن وکسب نمودن.

اجتراش (ejterâc) م۰ع۰ **اجترش لعیاله اجتراشاً**. گرد آورد وکسب کرد برای عیال خود. و **اجترش الشیء**. ربود آن چیزرا.

اجتراع (ejterâ') م۰ع۰ فرو بردن به آب چیزرا. و چوب از درخت باز شکستن یق **اجترع العودَ**.

اجتراف (ejterâf) م۰ع۰ ازبن برکندن. وهمه را بردن. وهلاك کردن.

اجترام (ejterâm) م۰ع۰ بارخرما بریدن یق **اجترم النخل**: اندازه کرد بارخرما را بردرخت. و **اجترم لاهله**. کسب کرد برای عیال خود. و **اجترم فلان**. گناه کرد فلان.

اجتران (ejterân) م۰ع۰ جرین ساختن: مر۰ جرین.

اجتزاء (ejtezâ') م۰ع۰ چون مهموز باشد پسند کردن و راضی بودن یق **اجتزء بالشیئی** یعنی پسند کرد آن چیزرا. وچون یائی بود پاداش عمل خواستن ازکسی.

اجتزار (ejtezâr) م۰ع۰ شتر کشتن. وگوسپند گرفتن برای کشتن. و مانند آن. و **اجتزروا فی القتال** ای ترکو هم جزراً للسباع ای قطعاً.

اجتزاز (ejtezâz) م۰ع۰ بریدن. و درودن. و **اجتز الشعر**: فریز کرد مویرا.

اجتزاع (ejtezâ') م۰ع۰ شکستن. و بریدن یق **اجتزع من الشجرة عوداً**: برید و یا شکست از درخت چوب را.

اجتزاف (ejtezâf) م۰ع۰ بدون کیل یا وزن خریدن چیزیرا.

اجتزام (ejtezâm) م۰ع۰ **اجتزم النخل**: اندازه کرد خرما را بر درخت. و **اجتزم حظیرته**: خرید حظیرهٔ اورا. و **اجتزم من المال**: پاره ای گرفت از آن مال.

اجتسار (ejtesâr) م۰ع۰ **اجتسرت الرکاب المفازة**: عبور کردند شتران از آن بیابان. و **اجتسرت السفینة البحر**: بدریا افتاد آن کشتی. و روان شد.

اجتساس (ejtesâs) م۰ع۰ دست بسودن. و **اجتست الابل الکلاء**: چریدند شتران آن گیاه را بدهنهای خود.

اجتساع (ejtesâ') م۰ع۰ **اجتسعت الناقة اجتساعاً**: بر آورد آن ماده شتر نشخوار شکم را بدهان.

اجتشاء (ejtecâ') م۰ع۰ موافقت ناکردن چیزی چیزیرا. یق **اجتشئتنی البلدة** و **اجتشئتها** اذا لم یوافقك ولم توافقها.

اجتشاش (ejtecâc) م۰ع۰ **اجتشت الارضُ**: پیچیده شد گیاه آن زمین.

اجتصاص (ejtesâs) م۰ع۰ گچ گرفتن. و **اجتص القوم**: نزدیك شد خانه های آن قوم بهم و محل نزول ومحل اجتماعشان.

اجتعاف (ejteâf) م۰ع۰ **اجتعف الشجرة**: برکند آن درخت را.

اجتعال (ejteâl) م۰ع۰ مزد گرفتن. و **اجتعله فلان**: کرد آنرا فلان.

اجتفاء (ejtefâ') م۰ع۰ چون مهموز باشد یق **اجتفا البقل**: از بیخ برکند آن تره را. و چون واوی بود بود دور ساختن کسی را ازجای خود.

اجتفات (ejtefât) م۰ع۰ **اجتفت المال اجتفاتاً**: هلاك کرد و برد همهٔ آن مال را.

اجتفار (ejtefar) م۰ع۰ مار ماندن فحل ازگشنی.

اجتفاف (ejtefâf) م ٠ ع ٠ **اجتف ما فی الاناء اجتفافاً** : خورد همهٔ آنچه در آن آوند بود .

اجتلاء (ejtelâ') م ٠ ع ٠ **اجتلاه الجدب اجتلاء** : بیرون کرد او را قحط از خانمان بخود . و **اجتلی العروس علی بعلها** : جلوه داد آن عروس را بر شوهرش . و **اجتلاه** : نگریست بسوی آن بتأمل . و **اجتلی العمامة عن رأسه** : برداشت دستار را از پیشانی خود .

اجتلاب (ejtelâb) م ٠ ع ٠ **اجتلبه اجتلاباً** : کشید آنرا ازجائی بجائی دیگر .

اجتلات (ejtelât) م٠ع٠ نوشیدن. وتمام خوردن چیزی . و **اجتلته** : زد او را.

اجتلاد (ejtelâd) م٠ع٠ بشمشیر زدن یکدیگر را . و **اجتلدمافی الاناء** : نوشید همهٔ آنچه را که در آوند بود .

اجتلاط (ejtelât) م ٠ ع ٠ **اجتلطه اجتلاطاً** : ربود آنرا . و **اجتلط مافی الاناء** : خورد تمام آنچه در آوند بود .

اجتلاف (ejtelaf) م٠ع٠ برکندن و از بیخ برآوردن .

اجتلال (ejtelâl) م٠ع٠ **اجتل البعر اجتلالا** : پشکل برچید برای آتش افروختن . و **اجتله** : بهتر آن چیزرا گرفت .

اجتلام (ejtelâm) م ٠ ع ٠ **اجتلم الجزور** : گرفت گوشت را که بر استخوان جزور بود .

اجتمار (ejtemâr) م ٠ ع ٠ **اجتمر بالمجمر** : عود سوخت در عود سوز .

اجتماع (ejtemâ') م ٠ ع ٠ **اجتمع اجتماعاً** : فراهم آمد . و **اجتمع الرجل** : جوان و قوی گردید آن مرد . و برآمد تمام ریش وی .

اجتماع (ejtemâ') ا٠ پ ٠ _ مأخوذ از تازی _ مجمع و جمعیت . و گرد آمدنگاه و فراهم آمد نگاه و خرنبار ومجلس و محفل و انجمن . وانبوهی و توده . و انباز . وموافقت و یکدلی و اتفاق . و پیوستگی واتحاد و یك جهتی و هم راهی . و باصطلاح نجوم جمع شدن آفتاب و ماه در یك برج ویك درجه و یك دقیقه که در این وقت ماه از نظر غایب میگردد . و **اجتماع کردن** ف٠ل٠: با یکدیگر دسته شدن و با یکدیگر مجمس کردن. وگرد آمدن. ودر یك جا ویك مجلس باهم جمع شدن . وهم رأی شدن .

اجتمال (ejtemâl) م٠ع٠ **اجتمل اجتمالا** : پیه مالید بر خویشتن. و **اجتمل الشحم** : گداخت پیه را .

اجتناء (ejtenâ') م٠ع٠ **اجتنی الثمرة اجتناء** : چید آن میوه را . و **اجتنینا ماء مطر** : وارد شدیم به آب باران ؟ وخوردیم آن را .

اجتناب (ejtenâb) م٠ع٠ گوشه گرفتن . و پرهیز کردن . و جنب شدن . و **اجتنبه** : دور شد از وی .

اجتناب (ejtenâb) ا٠پ٠ _ مأخوذ از تازی- پرهیز و دوری و احتراز . و نفرت . وکناره وگریز و پاساد .

اجتناح (ejtenâh) م٠ع٠ اعتماد کردن بر درکف دست در سجده و گشاده داشتن هر دو بازو را . و تیزرفتن ماده شتر . و افتادن پاهای وی در زیر دستهایش در تیز روی . و اعتماد نمودن اسب در دویدن بر یك جانب . و تیز اجتناح : میل کردن .

اجتنان (ejtenân) م٠ پوشیده شدن .

اجتواء (ejtevâ') م ٠ ع ٠ **اجتواه اجتواء**: مکروه داشت اورا یق **اجتویت البلد** اذا کرهت المقام فیه . و ان کنت فی نعمة .

اجتوار (ejtevâr) م٠ع٠ **اجتوروا اجتواراً** . همسایگی کردند .

اجتهاد (ejtehâd) م٠ع٠ کوشش نمودن و سخت کوشش کردن . ورأی صواب جستن .

اجتهاد (ejtehâd) ا٠ پ٠ _ مأخوذ از تازی _ جهد و سعی و کوشش . و آگاهی از روی جهد و کوشش . وشدت سعی وکوشش . و باصطلاح فقه استنباط مسائل شرعیه بقیاس از کلام الله و حدیث و اجماع بشرائط مقرره چنانکه کما هو حقه ازمحاورات زبان عرب و علم صرف ونحو وشأن نزول آیات وعلم حدیث و جز آن واقفیت داشته باشد . و **اجتهاد کردن** ف٠ل٠: سخت کوشش کردن . وکوشش کردن به سختی. وف٠م٠: تحصیل رأی صواب نمودن .

اجتهادی (ejtehâdi) ص٠پ٠_ مأخوذ از تازی _ منسوب به اجتهاد .

اجتهار (ejtehâr) م٠ع٠ **اجتهر الجیش**: بسیار شمرد لشکر را . و **اجتهر الرجل**: دید آنمرد را بی پرده . و دیداری یافت او را . و **اجتهر البئر**: پاك كرد چاه را. وکشید همهٔ آب آنرا .

اجتهاف (ejtehâf) م٠ع٠ **اجتهف الشیی**: سخت گرفت آن چیز را .

اجتهام (ejtehâm) م٠ع٠ در جهمهٔ شب در آمدن . مر٠ جهمة را .

اجتیاب (ejtiâb) م٠ع٠ دریدن. ومسافت بریدن یق **اجتاب الفلاة** .

اجتیاح (ejtiâh) م٠ع٠ هلاك گردانیدن. و ازبیخ برکندن .

اجتیاز (ejtiâz) م٠ع٠ **اجتاز اجتیازاً** گذشت ازجائی. و رفت . وبرید مسافت را. و دوست داشت تجارت را.

اجتیاس (ejtiâs) م٠ع٠ نیك جستن چیزی. ودوسرای وجای گشتن برای غارت و ورسدن

از آنچه دراوست .

اجتیاف (ejtiâf) م‌ع. چون واوی باشد باندرون درآمدن یق **اجتاف الثور الکناس**. و چون یائی بود بوی گرفتن. یق **اجتافت الجیفة** : بوی گرفت آن مردار .

اجتیال (ejtiâl) م‌ع. **اجتال اجتیالا**: ردآمد. و**اجتالهم**: برگردانید آنهارا ازقصد شان . و **اجتال منهم**: برگزید از آنها .

اجثأ (ajsa') ص‌ع. کوزپشت .

اجثاء (ejsâ') م‌ع. **اجثاه اجثاء**: برزانو نشانید او را. و ایستاده کرد او را براطراف انگشتان .

اجثاث (ejsâs) م‌ع. ازبیخ و بن برکندن.

اجثئلال (ejse'lâl) م‌ع. **اجثأل الطائر**: پربادکرد آنمرغ پرهاراو برافراشت. و **اجثأل الریش**: پربادو برافراشته شدآن پر. و**اجثأل النبت**: درازشدآن گیاه و درهم پیچید وآنقدر بالیدکه‌دردست توان گرفت . و**اجثأل فلان** : بخشم آمد فلان و آمادهٔ جنگ و شر گردید .

اجحاح (ejhâh) م‌ع. **اجحت المراة**: آبستن شدآن زن . ولی بیشتر درسباع استعمال میشود ــ وتقول لکل سبعة اذا حملت فاقربت وعظم بطنها **قداجحت** .

اجحاد (ejhâd) م‌ع. کم خیرشدن و نا بالیدن گیاه. و**اجحد الرجل** : محتاج شد آن مرد .

اجحار (ajhâr) ع‌ج جُحر (johr) .

اجحار (ejhâr) م‌ع. **اجحر فلان الضب**: بسوراخ در آورد فلان سوسمار را و مضطرب ساخت آنرا تا بسوراخ در آمد . و**اجحرت النجوم**: باران‌نیاورد آسمان. و **اجحرالقوم** : باقحط شدندآن‌گروه وبه قحط رسیدند .

اجحاف (ejhâf) م‌ع. **اجحف به اجحافا** : برد آنرا. و**اجحفت به الفاقة**: محتاج گردانید اورا حاجت ومضرت رسانید. و **اجحف به فلان** : نزدیك بارشدفلان .

اجحاف (ejhâf) ا‌پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ظلم و تعدی و ستم وزبردستی وجور .واذیت. و **اجحاف کردن** فم‌: تعدی‌کردن‌وظلم نمودن .

اجحافات (ejhâfât) ج‌ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ظلمها و تعدیها و زبردستیها و ستمها .

اجحام (ejhâm) م‌ع. **اجحم عنه** : باز ایستاد ازآن . و **اجحم فلاناً** : نزدیك بهلاکت رسانید فلان را .

اجحان (ejhân) م‌ع. **اجحن الصبیَ**: ناگوارد کرد آن کودك را . و**اجحن علی عیاله** : تنگ گرفت بر عیال خود از فقر یا از بخل .

اجحد (ajhad) ص‌ع. کم خیر وکسیکه کم خیرات نماید .

اجحم (ajham) ص‌ع. مرد سرخ چشم وفراخ چشم.ج: جحم(johom) وجحمی (jahmâ) .

اجحنشاش (ejhencâc) م‌ع. **اجحنشش بطن الصبی اجحنشاشاً** : کلان شد شکم آن کودك .

اجخا (ajxâ) ص‌ع. مرد لاغررانوفراخ پوست .

اجخار (ejxâr) م‌ع. **اجخر رأس البئر**: فراخ کرد سرآن چاه را . و**اجخر فلان**: روان کرد فلان آبرا از غیرجای چاه . وکون خودرا پاك نشست که بوی بدان باقی ماند . و بنکاح در آورد زن جخراء را .

اجخی (ajxâ) ص‌ع. مر. اجخا .

اجد (ejed) ا‌ع. کلمه‌ای که شترانرا بدان زجر کنند و برانند .

اجد (ojod) ص‌ع. **ناقة اجد** : ماده شتر قوی استوار خلقت که مهره‌های پشت آن بهم پیوسته باشد .

اجدّ (ajadd) ص‌ع. مردخردپستان .

اجداء (ejdâ') م‌ع. چون واوی باشد رسیدن بعطا یق **اجدی فلان اجداء** : رسید فلان بعطا . و **اجدی علیه** : عطا کردبروی. و**قولهم مایجدی هذا عنك** ای ما یغنیك. و چون یائی بود روان گردیدن یق **اجدی الجرح اجداء**: روان‌گردید آن زخم .

اجداب (ejdâb) م‌ع. **اجدب الارض**: یافت آنزمین را خشك بی گیاه . و **اجدب القوم** : با قحط شدند آنقوم . و**اجدب المکان** . خشك بی گیاه گردید آنجای .

اجداث (ajdâs) ع‌ج جَدَث .

اجداح (ejdâh) م‌ع. **اجدح السویق**: شورانیدپست‌را. و**اجدح الابل** : داغ‌مجدح نهاد بر ران آن شتر .

اجداد (ajdâd) ج‌ع. جَدّ و جُدّ.

اجداد (ajdâd) ج‌ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ نیاکان و پدران بزرگ. و پدر بر پدر .وپدر پدر . و پدر مادر . ومادر پدر .

اجداد (ejdâd) ا‌ع. درستی در کار ـ ضد هزل .

اجداد (ejdâd) م‌ع. **اجدّ النخل** : بوقت درو رسید آن خرما بن. و**اجدفلان**: رفت فلان‌برزمین جدد. و **اجد الطریق**: جددگردید راه . و **اجده** : نوکرد آنرا ـ و در حق کسی که جامهٔ نو پوشد گویند **ابل واجد واحمدالکاسی**. و**اجدبها امراً** ای اجد امرها نصب الامر علی التمییز کقولك قررت به عیناً ای قررت عینی به . و**اجدت قرونی منه** یعنی گذاشتم اورا. و **اجد فی الامر** یعنی کوشید در آنکار . و **اجد اجداداً** : حمل علی الاسراع یعنی

سدی حمل کرد و برد .

اجدار (ajdâr) م‌ع. ج جدر.

اجدار (ejdâr) م‌ع. **اجدر المکان** دارای گیاه جدر گردید آنجای . و **اجدر الشجر** : برآمد بار آندرخت برابر نخود . و **اجدر النبت** : آبله برآورد آن گیاه یعنی نمودار شد سرهای آن مانند آبله .

اجداش (ajdâš) ع‌ج جدش.

اجداع (ejdâ') م‌ع. بازداشت کردن. و **اجدعت الصبی امه** : بدخوار گردانید آنکودك را مادرش .

اجداف (ejdâf) م‌ع. ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن آنرا . و **اجدفوا**: غوغا کردند .

اجدال (ajdâl) ع‌ج جدل و جدل .

اجدال (ejdâl) م‌ع. **اجدلت الظبیة اجدالا** : بچگان آهوی ماده همراه وی رفتند.

اجدام (ejdâm) م‌ع. **اجدم الفرس**: زجر کرد آن اسب را بکلمهٔ اجدم .

اجدان (ejdân) م‌ع. **اجدن اجدانا**: توانگر شد بعد فقر . و **وجد المطلوب وجدا و جدة و وجدانا و وجدانا** و **اجدانا** (ازباب ضرب): یافت آنمطلوب را . مر. کوجد.

اجدان (ajaddâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. شب و روز .

اجدب (ajdab) م‌ع. سال قحط. ودشت ویران و خراب .

اجدب (ajdob) ع‌ج جدب.

اجدث (ajdos) ع‌ج جدث.

اجدر (ajdar) اپ. اژدر.

اجدر (ajdar) ص‌ع. شایسته‌تر و سزاوارتر و لایق‌تر .

اجدرار (ejderâr) م‌ع. اجترار و شحوار کردن شتر .

اجدرونتن (ajdarunatan) م‌پ. بلغت زند درو کردن و درویدن و دروردن .

اجدزاز (ejdezâz) م‌ع. اجتزاز و بریدن . و درودن . وفریز کردن موی .

اجدع (ajda') ص‌ع. کسیکه دست و بینی و گوش ویا لب وی بریده شده باشد . واخ. شیطان . ونام مردی .

اجدف (ajdaf) ص‌ع. کوتاه بالا .

اجدل (ajdal) اع. چرغ ج. اجادل.

اجدل (ajdal) ص‌ع. **ساعد اجدل**: بازوی نیك خلقت بر پیچان نه از لاغری .

اجدلی (ajdaliy) اع. چرغ .

اجدماع (ejdemâ') م‌ع. مر. اجتماع.

اجدی (ajdâ) ص‌ع. سودمندتر ومفیدتر و بافایده‌تر.

اجدی (ajdi) ع‌ج جدی.

اجذاء (ejzâ') م‌ع. چون واوی باشد برجای ایستاده شدن یق **اجذی الحجر**: ایستاده کرد آن سنگ را . و پیش افگند آنرا. و **اجذی الفصیل** : په ناك گردید کومان آن شتربچه . و چون یائی بود باز داشتن یق **اجذی عنه** : باز داشت از آن .

اجذاذ (ajzâz) ع‌ج جذ.

اجذار (ejzâr) م‌ع. از بیخ برکندن .

اجذاع (ejzâ') م‌ع. بزندان کردن . وجذع گردیدن ستور و جزآن . یق **اجذع الفرس**. درسال سوم درآمد آن اسب.

اجذاف (ejzâf) م‌ع. **اجذف الطائر اجذافا**: تیزپرید آنمرغ وشتافت. و **اجذفت المراة** . گام کوتاه زد وتیز رفت آنزن .

اجذال (ajzâl) ع‌ج جذل.

اجذال (ejzâl) م‌ع. **اجذله اجذالا**: شادمان کرد آنرا.

اجذام (ajzâm) ع‌ج جذم.

اجذام (ejzâm) م‌ع. **اجذم یده اجذاما**: برید دست او را. و **اجذم السیر** تیز رفت . و **اجذم الفرس**: سخت دوید آن اسب . و **اجذم عن الشیی** : باز ایستاد از آن چیز. و **اجذم علیه** : قصد کرد بر آن.

اجذع (ajza') ص. گوسپند وگاو بسال دوم درآمده واسب بسال سوم وشتر بسال پنجم.

اجذم (ajzam) ص‌ع. کسیکه دستش قطع شده باشد . و برص دار و کسیکه مبتلا بجذام بوده باشد. وکسیکه سرانگشتهایش رفته باشد . وکسیکه قران مجید را یادگرفته بعد فراموش کرده باشد ج : **جذامی** (jazâmâ) . الحدیث: **من تعلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالی وهو اجذم** .

اجذئرار (ejze'râr) م‌ع. **اجذأر اجذئرارا** : آمادهٔ خصومت ودشنام گردید. و **اجذأر النبات** : روئید آن گیاه و دراز شد .

اجر (ajr) اع. پاداش عمل. و ذکر نیکو. وکابین زنان. ج. اجور و آجار.

اجر (ajr) م‌ع. **اجره اجرا** (ازباب ضرب و نصر) : پاداش داد او را. و **اجر العظم اجرا و اجارا و اجورا**: به شد استخوان شکسته برکجی و ناراستی. و **اجرت العظم اجرا** : بستم استخوان شکسته را برکجی (لازم ومتعدی). و **اجره فلان** (از باب نصر) : مزدور او شد فلان . و **اجر المملوك** : بکرایه داد مملوك را . و **اجر فلان فی اولاده** (بجهولا) : فرزندانش مردند وموجب اجر گشتند . و **اجرت یده** : بسته شد شکستگی دست او .

اجر (ajr) اپ. مأخوذ از تازی. پاداش وثواب ومزد وعوض ومکافات وجزا وتلافی. و وظیفه ومواجب. وماهانه. وروزینه. وکرایه و اجاره . وذکر جمیل. و **اجر غیر ممنون** ثواب بی نقصان . و **با اجر** ص. با اجر و مزد

وپاداش. وباذکرجمیل.وثواب . واجرداشتن ف.ل.:عوض داشتن.ومزد وجزا داشتن .ودارای ذکر جمیل گردیدن .

اجر (ajor) و (ojor) ا.ع. آجروخشت پخته .

اجراء ('ajrâ) ص. ع. دلیر و بهادرویا جرأت .

اجرء ('ajro) ع.ج جَرْو.وجِرْو.وجُرْو.و

اجرا (ejrâ) ا. پ. پارچه‌ای که جهت ساختن لباس‌کافی بود .

اجرا (ejrâ) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ وقوع. وحاصل.وآراسته.ومرتب واداواطاعت و اجراشدن‌ف‌ل: وقوع یافتن . واجرا کردن‌ف‌م.: حاصل‌کردن.و اجرای‌حق کردن و اجرای‌شرع کردن:عدالت کردن وحکم‌بحق‌نمودن. و اجرای‌فرمان خدا کردن : اطاعت فرمان خداکردن . و اجرای‌حدود کردن‌ف‌م.: حد زدن وحدجاری کردن .

اجراء ('ajrâ) ع.ج جَرْو. و جِرْو وجرو. و جَری .

اجراء ('ejrâ) م.ع. چون واوی باشد بابچه شدن سباع. وچون یائی بود یق‌اجراه اجراء : راند او را و روان‌کرد. قوله تعالی بسم‌الله مجریها ومرسیها بالضم‌من‌اجریت السفینة وبالفتح من جرت‌السفینة ورست. ونیز اجراء : وکیل کردن‌کسیرا. ووکیل فرستادن . و دانه بستن‌گیاه .

اجراب (ejrâb)م.ع.اجرب‌واجراباً: صاحب شتران گرگین شدند .

اجراح (ajrâh) ع.ج جُرح.

اجراد (ajrâd) ع.ج. جَرد.

اجراذ(ejrâz)م.ع.اجرذه‌اجراذاً: بیرون کرد او را وجدا ساخت . و اجرذه الیه : بیچاره کرد او را.

اجرار (ejrâr) م.ع. اجر اجراراً : نشخوارکردشتر. واجره‌رسنه:بگذاشت‌اورا هرچه خواهد کند . و اجره‌الدین: مهلت داد او را دراداي دين . و اجر فلاناً اغانیه : تبعیت کرد فلان را در سرود. و پیر او گردید . واجره: نیزه زد آنرا.وگذاشت نیزه را در زخم ومیکشید آنرا. ونیز اجرار . کفانیدن زبان شتربچه تاشیر نخورد .

اجراز(ajrâz)ص.ع.ارض‌اجراز: زمین بی‌گیاه که هیچ نروئیده باشد . ویاعلف ویرا خورانیده باشند . و زمین باران رسیده. وا. جسم‌وبدن‌مار یق طوت الحیةَ الحیةُ اجرازها‌ی‌جسمها .وج جَرز و جِرز و جُرز و جَرَز.

اجراز(ejrâz)م.ع.اجرزت‌الناقة: لاغر گردیدآن ماده شتر. ونیز اجراز: به قحط وخشک‌سال رسیدن. ومضطرکردن بسوی‌سختی المثل : اجرزنی و اتبعنی النوافل.

اجراس(ajrâs) ع.ج جَرَس.

اجراس (ejrâs) م.ع. آواز کردن بال مرغ‌بوقت‌تیزگذشتن. ویق‌اجرس الطائر اذا سمعت صوت مره . و آواز کردن سرودگوی درحدا . و آواز آمدن از پیرایه . و آواز پای‌کسی‌شنیدن. واجرسنی‌السبع، در وقتی میگوئی که آواز جرس ترا بشنوند.

اجراض(ejrâz) م.ع.دو درگلوگیرانیدن کسی‌را. ویعدی بالباء یق : اجرضه بریقه.

اجراف (ajrâf) ع.ج جرف.

اجراف (ejrâf) م.ع. جرف چرانیدن شتر را . واجرف‌المکان :رسید آن جای را سیل جراف وبه برد آنرا.

اجراك (ajrâka)م.ع. فعلت ذالك من اجراك : کردم این کار را از بهرتو.

اجرال (ajrâl) ع.ج جَرل و جَرَل.

اجرال (ejrâl) م.ع.اجرل‌اجرالا: کند زمین را تابستك رسید .

اجرام (ajrâm) اج.ع. متاع و ادوات چوپان . و ج جِرم و جُرم.

اجرام (ajrâm) ج‌ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اجسام ، ویژه اجسام کواکب ، و جواهرات. و احجار. و اجرام‌چرخ ویا اجرام فلك : کواکب و ستاره ها . و اجرام‌عنصری : بدنها وجسدها .

اجرام (ejrâm) م.ع. اجرم فلان اجراماً :گناه کرد فلان. و اجرم‌علیه: گناه جست بروی . و جنایت نهاد . و کذلك اجرم الیه . و اجرم هو : بزرگ و کلان گردید او . و اجرم لونه : صاف شدگونه‌او . و اجرم‌الدم به : چفسید خون‌به‌او . ونیز اجرام: صاف‌شدن آواز.

اجران (ejrân) م.ع. اجرن التمر اجراناً : گرد آورد خرماها را در خرمن جای .

اجران (ajrrane) ا. جبنة تتبه ع. مردمان و پریان .

اجرب (ajrab)ص.ع.گرگین .ج جُرب وَجَربی(jarbâ) واَجارِب‌وج‌ج: جِراب.

اجربة (ajrebat) ج .ع . جَرِیب و جِراب .

اجرة (ojrat) ا.ع. مزد وکرایه .

اجرت (ojrat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نزده و مزد. و تلافی . و کرایه و اجاره . و مواجب . واجرت آسیا کردن ویا آسیا نیز کردن را نزده نیز گویند .

اجرة (ajerrat) ع.ج‌جرت (jerrat) و جَریر .

اجرد (ajrad) ص.ع. شتریکه به‌بیماری جرد مبتلا شده باشد . و بسیار سبقت کننده ودرگذرنده . و مکان‌اجرد:جای بی‌گیاه. وکذلك‌فضاءاجرد. ج: اَجارِد.ورجل

اجرد: مرد بی موی ج: جُرد. الحدیث: **اهل الجنة جرد مرد**. و **فرس اجرد**: اسب کوتاه و تنك موی ـ و هو مدح للفرس ـ و **یوم اجرد**: روز تمام. و واه نره. و نره ستور. و پشت. و **رمی علی اجرده** (مجهولا) ای علی ظهره. و **الاجرد** اح... نام کوهی در عربستان.

اجرد (...) و (ejred) ا. ع. گیاهی که در بیخ درج روید و بدان به خارج پی برند.

اجردان (ajradâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. دو درخت پوست کنده. و دوشاخهٔ خرما بن. و دوماه ... روز. و **ما رایته منذ اجردان**: ندیدم اورا درمدت دو روز یا دو ماه.

اجردة (ejredd..) ا.ع. یك گیاه اجرد.

اجرذ (ajraz) ص. ع. آنکه در رفتار پیش پایهارا نزدیك گذارد و پاشنه‌هارا دور.

اجرش (ajrac) ص. ع. نیم کوفته و درشت.

اجرع (ajra') ا.ع. ریگ هموار نیکو. و گیاه آسان گذار. و زمین درشت که بریگ ماند. و ریگ توده‌ای که هیچ نروید بروی و ریگ توده‌ای که در یك جانب گیاه و در یك جانب سنگ ریزه دارد.

اجرعباب (ejre'bâb) م. ع. بر زمین افتادن.

اجرعنان (ejre'nân) م.ع. **اجرعن اجرعناناً**: میل کرد. و جنبید. و یکبار افتاد ـ مقلوب ارجعن.

اجرمزاز (ejremzâz) م.ع. **اجرمز اجرمزازاً**: منقبض و گرفته شد. و فراهم گردید بعض آن بسوی بعضی. و گرد آمد بجائی و سپاه رفت و گریخت. و **اجرمز اللیل** گذشت و تمام شد شب.

اجرنباء (ejrenbâ') م.ع. بی تکیه خواب کردن.

اجرنثام (ejrensâm) م.ع. **اجرنثم اجرنثاماً**: از بالا به نشیب افتاد. و فراهم آمد. و لازم گرفت جای را.

اجرنماز (ejrenmâz) م.ع. گرد آمدن بجائی. و **اجرنمز لوحشی** ای انقبض و اجتمع.

اجرهداد (ejrehdâd) م.ع. **اجرهد اجرهداداً**: شتافت. و **اجرهد المطر**: پیوسته و مستمر گردید باران. و **اجرهدت الارض**: بی گیاه گردید آن زمین. و **اجرهدت السنة**: سخت گردید آن سال.

اجری (ajri) ع.ج جَرو.

اجری (ejriy) ا.ع. روش و عادت. و وکیل و رسول.

اجریا (ejriâ) و **اجریاء** (ejriâ') ا.ع. روش و عادت و خو. وطبیعت.

اجریاء (ejriâ') ج ع. جَری و جَری.

اجرئباب (ejre'bâb) م.ع. **اجرأبّ اجرئباباً**: دراز کرد گردن را تا بنگرد.

اجریة (ajriat) ع.ج جرو.

اجریة (ajriyat) ا.ع. روش. و عادت و خو. و طبیعت.

اجرئشاش (ejre'câc) م.ع. **اجرأشّ اجرئشاشاً**: فربه شد جسم او پس از لاغری. و **اجرأشت الابل**: پرشد شکم شتران. و فربه شدند.

اجزا (ajzâ) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پاره ها وقسمتها و بخشها. و جزئها. و دارو ها و دواها. و مصالح و معدنیات.

اجزاء (ajzâ') ع.ج جُزء.

اجزاء (ejzâ') م.ع. چون مهموز باشد بی نیاز کردن. و دسته کردن کارد و مانند آن. و پیچیده شدن گیاه چرا گاه. و دختر زادن زن. و حق گزاردن. و مکافات کردن از چیزی. و **اجزء الابل بالرطب عن الماء**: بسنده کانید شتران را از آب سلف. و **اجزءه الشیئی**: کفایت کرد او را آن چیز. و **اجزء الخاتم فی الاصبع**: داخل کرد انگشتری را در انگشت. و قولهم: **او جزات عنك شاة** ای قضت. و **اجزات عنك مَجزء فلان و مُجزء فلان و مَجزءته او مُجزءته** ای اغنیت عنك مغناه و کفیت کفایته. و چون یائی بود یق **اجزی کذا عن کذا**: نایب غیر کافی وی شد. و **اجزی عنه مُجزی فلان و مَجزی فلان و مَجزاته او مُجزاته**: بی نیاز کرد از آن. و **اجزی السکین**: دسته کرد کارد را. و نیز اجزاء: ادا کردن خراج و مالیات.

اجزار (ejzâr) م.ع. **جزره شاة**: داد اورا گوسپند تا ذبح کند. و کذلك **اجزره الجزور**. و **اجزر البعیر**: هنگام آمد آن شتر که آنرا بکشند. و **اجزر الشیخ**: بوقت مردن رسید آن پیر. و **اجزر النخل**: بوقت چیدن خرما رسید خرما بن.

اجزاع (ajzâ') ع.ج جِزع.

اجزاع (jezâ') م. ع. **اجزعه**: ناشکیبا کرد او را. و **اجزع جِزعة او جُزعة**: باقی گذاشت بقیه را.

اجزال (ejzâl) م.ع. ریش کردن پالان کوهان شتر را. و بسیار دادن. و **اجزلت له من العطاء** ای اکثرت له.

اجزل (ajzal) ص.ع. شتری که دو شش ریش بود ج: جزول.

اجزم (ajzâm) ص.ع. بینی بریده.

اجزن (ajzan) ع.ج جزن.

اجساد (ajsâd) ع.ج جسد (jasad). و **ذوات الاجساد** ج ا: باصطلاح نجوم برج

قوس وحوت و جوزا وسنبله .

اجساد (ajsâd) ج۱. پ ـ مأخوذ از تازی ـ جسد ها وبدنها وکالبدها .

اجساد (ej:âd) م۰ع۰ رنگ کردن به زعفران و مانند آن . وملصق گردانیدن به تن جامه را .

اجسام (ajsâm) ع.ج جسم (jesm).

اجسام (ajsâm) ج۱. پ ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که دارای طول و عرض و عمق باشد .

اجسام (ejsâm) م۰ع۰ ـ خطیر ودشوار شدن کار مهم .

اجسر (ajsor) ع۰ج جسر (jasr).

اجسم (aj·am) ص ۰ ع ۰ تناور ۰ و بزرگ .

اجسئنان (ejse'nân) م۰ع۰ **اجسانّ اجسئناناً** : صلب وسخت گردید .

اجش (ajacc) ص۰ع . درشت آواز از مردم و از اسب و جز آن ویق **سحاب اجش الرعد فرس اجش الصوت**. و ا۰ یکی از آوازهای درشت . وگران که از خیشوم بر آرند وبدان لحن سازند .

اجشاء (ajcâ') ع۰ج جش (jac') .

اجشاش (ejcâc) م۰ع۰ کیده کردن گندم۰ **اجشه** : کوفت آنرا . وشکست.

اجشام (ejcâm) م ۰ ع ۰ **اجشمنی الامرّ اجشاماً**: تکلیف کرد مرا برآنکار.

اجشر (ajcar) ص۰ع۰ آنکه درسینه اش خشونت و در آوازش درشتی بود .

اجشرة (ajcerat) ع۰ج جشیر (jacir).

اجط (ejt) کلمه ایکه گوسپندان را بدان زجر کنند و برانند .

اجظاظ (ejzâz) م ۰ ع ۰ **اجظ اجظاظاً** : تکبر کرد و سر کشی نمود.

اجعاظ (ej'âz) م۰ع۰ گریختن وسخت دویدن یق **هو مجعظاً** ای مسرعاً یعدوعدواً شدیداً . و **اجعظه** : راند آنرا .

اجعاف (ej'âf) م۰ع **اجعفه اجعافاً**: بر زمین زد آنرا .

اجعال (ej'âl) م۰ع۰ **اجعله جعلاً**. و **اجعلّ الجعل له** : مزد داد او را . و **اجعل القدر**: فرود آورد دیگ را از دیگ پایه یادستمال . و **اجعلت الکلبة و غیرها** : گشن خواه شد سگ ماده وجزان و **اجعل الماء** : کوکال ناک گردید آب .

اجعام (ej'âm) م۰ع۰ **اجعمه اجعاماً** از بیخ برکند آنرا . و **اجعمت الارض** ای کثرالحتك علی نباتها فاکله والجاه الی اصوله

اجعان (ej'ân) م۰ع۰ **اجعن اجعاناً**: ستبر و درشت شد گوشت او.

اجعب (aj'ab) ص۰ع۰ کلان شکم وسست کار. وحیران وسرگردان وکاهل .

اجعم (aj'am) ص۰ع۰ آزمند وحریص. و آرزومند .

اجفاء (ejfâ') م۰ع۰ چون مهموز باشد کفك انداختن یق **اجفا الوادی واجفات القدر**. و **اجفا الباب** : بست در راه. و **اجفاالماشیة**: مانده گردانید آنچاروا را. و **اجفا بالشیی** : انداخت آن چیز را. و **اجفات البلاد** : بی‌خیر گردیدندآن شهرها. و چون واوی بود یق **اجفی السرج عن فرسه** . برداشت زین را از پشت اسب خود. **واجفاه**.دورکرد او را **و اجفی الماشیة**: مانده گردانید آن چاروا را و چریدن نداد .

اجفار (ajfâr) ع۰ج جفر (jafr).

اجفار (ejfâr) م۰ع ۰ **اجفر اجفاراً** : ناپدید گردید . و **اجفرعن المراة** : باز ماند از جماع آن زن. و **اجفر صاحبه** : ترك ملاقات همدم خود کرد . ویق **اجفرت ماکنت فیه** : ترك کردم آنچه داشتم .ونیز اجفار : بازماندن فحل از گشنی . و گنده بو گردیدن مرد .

اجفال (ajfâl) ع۰ج جفل (jofl) و (jefl).

اجفال (ejfâl) م۰ع۰ **اجفلت الریح**: تیز وتند وزید باد . و **اجفلت الریح بالتراب** : بر باد داد خاك را و پراکند . و **اجفلت الظلیم**: رفت آن شتر مرغ بر زمین و شتافت . و **اجفلت الظلیم** : شتابانیدم . و گریزانیدم آن شتر مرغ را (لازم و متعدی) . و **اجفل القوم** : پراکنده شدند آن گروه و رفتند . فی حدیث الحسن علیه‌السلام **انه ذکرالنار فاجفل مغشیاً علیه** ای خر علی‌الارض .

اجفان (ajfân) ع۰ج جفن (jafn) .

اجفان (ejfân) م۰ع۰ **اجفن اجفاناً** : بسیار جماع کرد.

اجفت (ajoft) ا۰پ۰ طاق ـضد جفت .

اجفلة (ajfalat) ج۱ ع ۰ گروه و جماعت یق **جاؤا اجفلة وازفلة و باجفلتهم و بازفلتهم** : یعنی آمدند همة آن گروه.

اجفلی (ajfalâ) اج۰ ع۰ جماعت از هر چیز . و ا۰ مهمانی عام . مر . جفلی (jaflâ).

اجفن (ajfon) ع۰ج جفن ۰ (jafn) .

اجفنظاظ (ejfe'zâz) . **واجفیظاظ** (ejfizâz) م۰ ع۰ **اجفاظّت الجیفة** او **اجفاظت الجیفة** : برآماسید آن مردار .

اجفیل (ejfil) ص۰ ع۰ ترسنده و ترسو و بد دل . و شتر مرغی که از هر چیز برمد . و کمانیکه تیرش دورو رود. وزن کلانسال. و نیز اجفیل : سریع .

اجکال (ejkâl) م۰ع۰ ستیزه و الحاح کردن در بیع و خرید و فروخت .

اجل (ajl) م۰ع۰ **اجلةاجلا** (ازباب ضرب) : دوا کرد درد گردن ابها . وبنه کرد

اورا . و باز داشت او را. و **اجل الشر عليهم اجلا** (از باب ضرب و نصر) : بد کرد با ایشان و بر انگیخت شر را برایشان. و **اجل لاهله** : کسب کرد و گرد آورد مال را برای عیال خود . و حیله کرد برای عیال خود .

اجل (ejl) و (ajl) ا.ع. از بهر و از برای وبه‌سببو بجهت **وفعلته من اجلك و فعلته اجلك** (ajalka) : کردم آنکار را از بهر تو . **ومن اجل ذلك** : از این جهت .

اجل (ijl) اج.ع. گله‌ای از گاوان وحشی و گلهٔ شتران و آهوان . و ا. دردی که از ناهمواری بالین درگردن بهم رسد . ج: آجال .

اجل (ejl)م.ع. **اجل الرجل اجلا**: درد گرفت گردن آنمرد از ناهمواری بالین.

اجل (ojl) ع.ج اجيل .

اجل (ajal) ا. ع. مدت و مهلت در هر چیز . ونهایت زمان‌عمر . ونهایت مدت‌ادای قرض .ج: آجال . و بمعنی آری مانند نعم . ولی اجل را بهتر است که در جواب تصدیق ونعم را در جواب‌استفهام گویند مثلادرجواب **سوف تذهب** باید اجل گفت ودرجواب **اتذهب** نعم .

اجل(ajal) م.ع. **اجل اجلااجولا** (از باب سمع): پس‌ماند ودرنگ کرد .

اجل (ajal) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ زمان مردن و هنگام مرگ . **واجل گیا** : ریشه‌ای‌سمی‌که بیش نیزگویند . **واجل گشته** ص.: کسیکه مدت عمر وزندگانی وی سرآمده باشد . **واجل مسمی** ا. : روز رستخیز و روزقیامت . **واجل رسیدن** ف.ل.:رسیدن مدت عمر و زندگانی سرآمدن .

اجل (ejjal) و (ojjal) اج.ع. بزرگوهی.

اجل (ajall) ص.ع. بزرگتر . و بزرگ قدرتر . وتواناتر و قوی‌تر. و مهتر .

اجلاء (ejlâ') م.ع. **اجلی فلان اجلاء**: رفت فلان از خانمان . ویا بواسطهٔ قحطرفت از خانمان. و **اجلاه الجدب**: بیرون‌کرد اورا قحط از خانمان . و **اجلی هو** : دور شد او وتیز رفت.

اجلاب (ajlâb) ع.ج جلب (jalab) .

اجلاب (ejlâb) م.ع. ترسانیدن. وفراهم آوردن. و **اجلب القوم** : فراهم آمدند و بانگ کردند آن گروه . و **اجلب لاهله**: حیله نمود برای اهل خود در کسب کرد . و **اجلب الفرس**: زجر کرد آن اسب را . و **اجلب علی فرسه** : بانگ زد براسب خودوقت‌دوانیدن‌تادر گذرد . **واجلب الدم** خشك گردید آن خون . **واجلب الجرح**: پوست فراهم آورد آن ریش و به شد . و **اجلب القتب** : بچرم خام پوشانید آن پالانرا تاخشك گردید. **واجلب فلاناً**:یاری داد فلان را . و **اجلب العوذة** : در چرم دوخت تعویذرا . و **اجلبت ابله** : نرزادند شتران او .

اجلاد(ajlâd) ا.ع. **اجلاد الانسان**: تن مردم وكالبد آن . ج. اجالد (ajâled) و نیز اجلاد . ج جلد (jald) و (jeld) و جلید (jalid) .

اجلاد(ejlâd)م.ع. **اجلدت الارض اجلاداً**: پشك زده گردید زمین . و **القوم اجلدوا** (مجهولا) ای اصابهم الجليد . و **اجلده اليه** : مضطر کرد اورابسوی‌وی.

اجلاس (ejlâs) م . ع . **اجلسه اجلاساً** : نشانید اورا .

اجلاس(ejlâs) ا.پ. _ مأخوذازتازی_ انجمن و مجلسی که در آن برای مهم‌وپیشرفت کار و قطع نزاع‌ودعوا گفتگو کنند .واجتماع و هم نشینی وانجمن. و **اجلاس داشتن** ف.ل.: انجمن داشتن و جمع شدن در محلی جهت مشاوره و **اجلاس کردن** : اجتماع کردن و مشاوره نمودن درکار .

اجلاف (ajlâf) ا.ع. لاشهٔ گوسپند سر و پا بریدهٔ بی پوست . و ج جلف (jelf) و جلیف (jalif) .

اجلاف (ejlâf) م . ع . وندیدن گل از سر خم .

اجلاف (ajlâf)ص.پ._ مأخوذازتازی_ مردم سفله و فرومایه. و ستمگار . **ولوطی اجلاف** : مردم ظریف فرومایه وسبك .

اجلاك (ajlâka) و (ejlâka) ا.ع. **فعلته من اجلاك** : کردم آنرا از بهرتو.

اجلال (ajlâl) ع.ج جل (jall) .

اجلال(ejlâl)م.ع. **فعله من اجلالك**: کرد آنرا از بهر تو وکذلك **فعله من اجل اجلالك** .

اجلال (ejlâl) م.ع . توانا گردیدن. و ضعیف شدن . و **اجله اجلالا** : بزرگ‌قدر گردانید اورا. و **مااجلنی ولااحشانی**. نداد مرانه ماده شتر جلیله و نه شتر ریزه . و **مااجلنی وما ادقنی** : نداد مرانه زیاد و نه کم . و نیز اجلال : توانا گردیدن . و ضعیف شدن .

اجلال (ejlâl) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ تعظیم و تکریم واحترام و توقیر. وبزرگوای.

اجلة (ejlat) اخ.ع. نام دهی در یمامه .

اجلة (ajellat) ع . ج جلال وجليل . (jalil) .

اجلج (ajlaj) ص.ع. هودج پست‌سقف که بر اطرافش دیوار نباشد . وگاو بی سرون. ج: جلج (joloj) . ومردی که پیش سراو کم موی باشد و اطراف سروی دارای موی بود. وکل که اول درجهٔ آنرا ازع گویند پس اجلج

و سپس اصلع .
اجلحمام (ejlehmâm) م.ع. **اجلحموا**
اجلحماماً : فراهم آمدند .
اجلخاخ (ejlexâx) م . ع . **اجلخ**
اجلخاخاً : ضعیف و سست استخوان گردید. و
اجلخ فی السجود : گشاده داشت هردو بازو را در سجده .
اجلخباب (ejlexbâb) م.ع. افتادن .
اجلخمام (ejlexmâm) م.ع. گرد آمدن مردم . و سرکشی کردن . و بسیار شدن .
اجلد (ajlad) ا.ع. زمین هموار . ج . اجالد .
اجلع (ajla') ص.ع. آنکه فرج وی همیشه برهنه باشد . و آنکه دندانهای پیشین وی از لب زیرین بیرون بوده و نمایان بود .
اجلعباب (ejle'bâb) م.ع. دراز خفتن. و تیز رفتن. و بسیار شدن . و پراکنده گشتن . و بسیار گردیدن شتران .
اجلعداد (ejle'dâd) م . ع . **اجلعد**
اجلعداداً : دراز افتاد .
اجلنخاء (ejlenxâ') م.ع. فروخفتن. و نشستن .
اجلنظاء (ejlenzâ') م.ع. **اجلنظی**
اجلنظاء : غضبناک شد . و **اجلنظی الرجل** : بر پشت خوابید آنمرد و بلند کرد پایهای خودرا. و نیز بر پهلو خوابید و غلطید.
اجلنفاع (ejlenfâ') م.ع. تناور و فراخ شکم گردیدن .
اجلوّاد (ejlevvâd) م.ع. تیز رفتن شتر. و روان شدن باران .
اجلوّاظ (ejlevvâz) م.ع. راست شدن. و مستمر گردیدن .
اجله (ajlah) ص.ع. مرد فراخ پیشانی. و گاو بی شاخ .
اجله (ajelle) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی. مردم بزرگ قدر . و جلیل الشأن . و دارای حشمت و شوکت .
اجلی (ajlâ) ص.ع. مجلل تر و موقرتر. و خوبروئی که موی پیشانی وی رفته باشد . و اخ. نام موضعی . و **ابن اجلی** ص.: کسیکه کاروی آشکارا بود .
اجلیلاء (ejlilâ') م . ع . **اجلولی**
اجلیلاء : برآمد از شهری بسوی شهری دیگر.
اجم (ajm) ا.ع. مرغانهٔ چهار گوشهٔ پهن و هموار .
اجم (ajm) م.ع. **اجم الطعام و غیره**
اجماً (از باب ضرب) : نا خوش داشت طعام و جز آنرا و دلگیر شد از آن. و **اجم الماء**: بگردید آب از حال خود . و **اجم فلاناً** : باعث شد فلان را بر چیزی که ناخوش میدارد آن را .
اجم (ojm) و (ojom) و (ajam) ع.ج اجمة (ajamat) .
اجم (ajam) م.ع. **اجم الطعام اجماً** (ازباب سمع) : ناخوش داشت آن طعام را. و سیر شد از آن . و دلگیر شد از مداومت بر آن .
اجم (ajam) ا.پ. _ مأخوذ از تازی نفرت . و **اجم کردن** ف.ل.: نفرت کردن.
اجم (ojom) و (ojm) ا. ع. قلعه . ج: آجام. و اخ. قلعه‌ای در مدینهٔ منوره .
اجم (ajamm) ص. ع. استخوان بسیار گوشت . و مردی که در جنگ بی نیزه باشد . و گوسپند بی شاخ . و اسبی که سوار از میان دو گوش آن نیزه را رد نکرده باشد . و ا. فرج زن . و قدح . و **بنیان الاجم** : بنیان بی کنگره . و **الاجم** : من القاب اجزاء العروض ما کان اعصب معقولا مثل مفاعلتن یرد الی فاعلن. شبه **بالکبش الاجم** الذی لاقرن له .
اجماً (ajma') ص.ع. **فرس اجماً**: اسبی که غرهٔ کشیده دارد .
اجماء (ejmâ') ا.ع. فروهشتگی غرهٔ اسب و کشیدگی آن .
اجماء (ajemmâ') ع.ج جمیم (jamim) .
اجمات (ajamât) ج. اجمة (ajamat) .
اجماج (ojmâj) اخ. پ . مأخوذ از ترکی _ بهشت وجنت .
اجماد (ajmâd) ع.ج جمد (jomd) و (jomod) و (jamad) .
اجماد (ejmâd) م.ع. **اجمد الحق**
اجماداً : ثابت گردانید حق را . و **اجمد فلان** : کم خیر گردید فلان . و در ماه جمادی در آمد فلان .
اجمار (ejmâr) م.ع. **اجمر اجماراً**: بخور کرد. و **اجمر القوم علی الامر**: گرد آمدند آن گروه بر آنکار . و **اجمرت المراة** : گره زد آن زن گیسوانرا در پس قفا. و **اجمر السلطان جیشه** : بازداشت آن پادشاه لشکر را در لشکرگاه و باز نگردانید آنها را . و **اجمر فلان** : شتافت فلان . و **اجمر الفرس** : جست در قید . و **اجمر الثوب** : بخور داد آن جامه را . و **اجمر النار مجمراً**: آماده کرد آتش را . و **اجمر البعیر** : هموار گردید سپل آن شتر و خط میان دو سلامای وی باقی نماند . و **اجمر النخل** : اندازه کرد بار آن خرمابن را پس چید و جمع کرد آنرا . و **اجمرت اللیلة**: پنهان شد در آن شب ماه نو . و **اجمر الامر بنی فلان** : شامل شد آنکار بنی فلان را . و **اجمر الخیل** : ریاضت داد گروه اسبان را . و گرد آورد آنهارا .
اجماع (ajmâ') ع.ج جمع (jom') .
اجماع (ejmâ') م.ع. متفق شدن. و فراهم آوردن کار و آماده کردن. و حمله کردن چیز را و سبک گردانیدن . و بستن همهٔ پستان ناقه را.

وعلف دادن وراندن همهٔ شتران را. وعزم کردن برکاری. ق. اجمعت الامر واجمعت علیه الحدیث من لم یجمع الصیام من اللیل فلاصیام له. قوله تعالی فاجمعوا امرکم وشرکائکم ای و ادعوا شرکائکم. وقولهم اجمع المطر الارض یعنی فرا گرفت باران همهٔ آن زمین را.

اجماع (ejmâ') ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ اتحاد و اتفاق. واتفاق. وانبوهی. وگردهم آمدنی. و مجلس قانونگذاری. وهم‌آیی. واج.: جمعیت وگروه. ۰ اجماع کردن ف.ل.: گردآمدن. وباهم هم رأی شدن. ومتحد گشتن و اتفاق کردن.

اجمال (ajmâl) ع.ج جمل (jamal).

اجمال (ejmâl) م.ع. اجمل الشحم اجمالا: گداخت آن پیه را. واجمل فی الطلب: آهستگی کرد درطلب وافراط ننمود. و اجمل الشیئ: گرد آورد آنچیز راپس از پراکندگی. واجمل الحساب: جمله کرد آن حساب را. و اجمل الصنیعة: نیکو کرد آنکار را. وبسیار کرد آن را. ونیز اجمال: خوبی کردن. و دارای شتر بسیار شدن مرد.

اجمال (ejmâl) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ خلاصه و اختصار واجمال کلام: خلاصهٔ کلام.

اجمالا (ejmâlan) م.ف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ مختصراً وبطور اختصار وبطورخلاصه. ومختصر کلام.

اجمالی (ejmâli) ص.پ. اختصاری و کوتاه ومجمل.

اجمام (ejmâm) م.ع. اجم الفرس اجماماً: سواری کرده نشد آن اسب وآسوده گردید. ونیز اجمام: آسایش دادن ستور را (لازم و متعدی). و اجم نفسك یوماً او یومین: نفس خود رایك دو روز آسایش بده. و اجم الماء: گذاشت آب را تا گرد آید. و اجم الامر: نزدیك شد آن کار. و اجم الفراق: هنگام فراق در رسید. و اجم الملوك: پیمود پیمانه را بعد پری.

اجمة (ajamat) ا.ع. نیستان ونیزار. و درختهای بسیار بهم پیچیده و جنگل وبیشه. و جای نشیب که فراهم آمد نگاه آب و رستگاه نی و کلك باشد. و انبارهای زیر زمینی. ج: اجم واُجُم واُجَم وآجام واِجام وأجَمات.

اجمع (ajma') و (ajmo') اج.ع. همه وهمگی. ق. جاؤا باجمعهم یعنی آمدند همه. وهو واحد فی معنی جمع و لیس له منفرد من لفظه. ج: اجمعون مر. اَتبع.

اجمعون (ajmauna) و **اجمعین** (ajmaina) ع.ج اجمع (ajma').

اجمل (ajmal) ص.ع. جمیل‌تر وزیباتر وخوب تر. وصاحب جمال‌تر.

اجمود (ajmud) و **اجموده** (ajmude) ا.پ. کرفس.

اجمیر (ajmir) اخ. پ. نام ایالتی در هندوستان.

اجن (ajn) م.ع. اجن القصار الثوب اجناً: (ازباب نصروضرب): کوفت آن گازر جامه را.

اجن (ajan) و (ajn) م.ع. اجن الماء اُجناً واُجوناً واَجناً (ازباب ضرب ونصر وسمع): برگردید آن آب ازمزه و رنگ.

اجن (ajen) ص.ع. ماء اجن: آب برگردیده رنگ ومزه و آب گندیده.

اجنا (ajnâ) ص.ع. رجل اجنا: مرد کوز پشت.

اجنأ (ajna') ص.ع. رجل اجنأ: مرد کوز پشت.

اجناء (ajnâ') ع.ج جانی وجناء. المثل: اجناءها ابناءها یعنی اشخاصیکه مرتکب شدند خرابی این خانه را کسانی هستند که این خانه را بنا کرده اند ـ وگفته اند اصل مثل جناتها بناتها بوده زیرا که فاعل برافعال جمع بسته نمی شود.

اجناء (ejnâ') م.ع. چون مهموز باشد برروی افتادن ق. اجناعلیه. وچون یائی بود ق. اجنی الشجر: رسیده شد میوهٔ آن درخت. و اجنت الارض: بسیار شد گیاه آن زمین. و بسیارشد سماروغ ومانند آن در آن زمین.

اجناب (ajnâb) ع.ج جنب (janb) و (jonob).

اجناب (ejnâb) م.ع. اجنبه ایاه اجناباً: دور داشت آنرا از آن. واجنب فلان: جنب گردید فلان. و کذلك اجنب (بجهولا). و اجنب القوم: درباد جنوب در آمدند آن قوم.

اجناح (ejnâh) م.ع. اجنح اجناحاً: میل کرد. و اجنحه: میل داد او را (لازم ومتعدی).

اجناد (ajnâd) ع.ج جند (jond).

اجناس (ajnâs) ع.ج جنس (jens).

اجناس (ajnâs) ج.ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ اقسام و انواع وگونه ها. وعموم. و متاع و اموال و اسباب خانه. واجناس اموال: اقسام مختلفهٔ از دولت ومکنت. و اجناس مختلفه: اقسام و انواع مختلفه وگوناگون. و اجناس کعب بازی: اسباب بازی.

اجناف (ejnâf) م.ع. اجنف اجنافاً: میل کرد ازحق. واجنف فی وصیته: میل کرد ازحق در وصیت خود. و اجناف مختص است بوصیت وجنف درمطلق میل استعمال میشود. و اجنف فلاناً: یافت فلان را مایل ازحق.

اجنان (ajnân) ع.ج جنن (janan) و جَنان.

اجنان (ejnân) م.ع. پنهان داشتن چیزی را در دل. و **اجنه اللیل**: پوشید آنرا شب. و **اجن المیت**: درکفن پیچید مرده را و دفن کرد. و **اجن عنه**: پوشیده و پنهان شد از او. و **اجنت الحامل**: کودك افکند آن زن حامله. و **اجنه الله**: دیوانه گرداند او را خدای. و **ما اجنه**: چه بسیار دیوانه است او.

اجنب (ajnab) ص.ع. بیگانه و غریب. و نافرمان.

اجنبان (ajonbân) ص.پ. ساکن و بی حرکت ـ ضد جنبان.

اجنبة (ajnebat) ع.ج جناب.

اجنبی (ajnabi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیگانه وحسبت و غریب و خارجی. و مردم بیگانه.

اجنبی (ajnabiy) ص.پ. بیگانه و غریب. و نافرمان.

اجنبیة (ajnabiyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیگانگی و غربت. و حالت بیگانگی.

اجنة (ajnat) و (ejnat) و (ojnat) ا.ع. تندی رخسار. (لغتی در وجنة).

اجنة (ajennat) ع.ج جنین (janin).

اجنح (ajnoh) و **اجنحة** (ajnehat) ع.ج جناح

اجند (ojand) ص.پ. مطیع و فرمان بردار.

اجنف (ajnaf) ص.ع. مایل از حق. و کوز پشت.

اجنك (ajennaka) ع. و **من اجنك** (men-ajennaka) مخفف از **من اجل انك** یعنی از جهت اینکه تو.

اجنن (ajnon) ع.ج جنین (janin).

اجنه (ajenne) ج ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ جنها و دیوها و پریها.

اجنی (ajnâ) ص.ع **رجل اجنی**: مرد کوز پشت.

اجنیض (ejniz) ص.ع بر جا ماندهٔ از کاهلی. و کنگلاج که امید خیر و شر از وی نباشد. و ترسندهٔ باز ایستده از کار ها.

اجواء (ajvâ') ع.ج جو.

اجواء (ejvâ') م.ع. دیگ بجواء کردن و دیگ در غلاف نهادن.

اجواب (ajvâb) ع.ج جوب.

اجواد (ajvâd) ع.ج جواد.

اجواد (ejvâd) م.ع **اجوده اجواداً**: نیکو گردانید اورا. و **اجود الفرس**: نیکو گردید اسب. و **اجود یا لولد**: پسر جواد زاد. مر. اجادة.

اجوار (ajvâr) ع.ج جار.

اجواز (ajvâz) ع.ج جوز.

اجواف (ajvâf) ع.ج جوف.

اجوال (ajvâl) ع.ج جول.

اجوام (ajvâm) ع.ج جام.

اجوانی (ajvâni) ا.پ نوعی از ادویه.

اجواین (ajvâyen) ا.پ قسمی از رازیانه. و **اجواین خراسانی**: بزرالبنج.

اجوب (ajvab) ص.ع برنده‌تر. الحدیث: **ای لیل اجوب دعوة** ای اسرع اجابة.

اجوبة (ajvebat) ع.ج جواب.

اجوبة (ajvebe) ج ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ جوابها و پاسخها. و **اجوبهٔ مسکته**: پاسخهائی که موجب سکوت و عدم پرسش میگردد.

اجوث (ajvas) ص.ع مردی که شکمش کلان و فرو هشته بود. ج: جوث.

اجوع (aju') ص.ع روشن و درخشنده و تابان.

اجوج (ojuj) م.ع **اج الماء اجوجاً** (از باب نصر): شور و تلخ شد آب. و **اججته انا**: شور و تلخ گردانیدم آنرا (لازم و متعدی).

اجوح (ajvah) ص.ع فراخ از هر چیزی. ج: جوح.

اجود (ajvad) ص.ع بهتر و خوبتر و نیکوتر.

اجودان (ajudân) ا.پ. صاحب منصب لشکری که واسطهٔ مابین تابین و صاحب منصب و فرمانده کل باشد. و **اجودان باشی**: آنکه واسطهٔ ما بین وزیر جنگ و سایر صاحب منصبان بود.

اجور (ajur) ا.ع. مر. آجر.

اجور (ojur) ع.ج اجر.

اجور (ojur) م.ع **اجر اجراً و اجاراً و اجوراً**. مر. اجار.

اجوره (ejure) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مزد. و اجاره و کرایه. و مواجب.

اجوره دار (ojure-dâr) ا.پ مزدور و کارگر.

اجوره داری (ojure-dâri) ا.پ مواجب. و کرایه. و اجرت.

اجوز (ajuz) ع.ج جائز.

اجوزة (ajvezat) ع.ج جائز.

اجوع (ajva') ص.ع گرسنه تر.

اجوف (ajvaf) ص.ع هرچیز فراخ و درون کاواك. و شیر کلان شکم. و ا. باصطلاح صرف و نحو هر کلمهٔ معتل العین. و باصطلاح تشریح تمام دو ورید که یکی را **اجوف صاعد** و دیگری را **اجوف نازل** گویند.

اجوفان (ajvafâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. شکم و فرج.

اجوق (ajvaq) ص.ع. کج صورت. و **رجل اجوق**: مرد ستبر گردن.

اجول (ajval) ص.ع. گرد آلود. و **یوم اجول**: روز بسیار گرد و غبار.

اجول (ojul) م.ع **اجل اجولا** (از باب سمع): پس ماند و درنگ کرد.

اجولی (ajvaliy) ص.ع اسب تیزرو و بسیار جولان .

اجؤم (aj'om) ع . ج جام.

اجوم (ajum) ص.ع کسیکه مردمان را در پیش نفس خود مکروه و مذموم گرداند .

اجون (ojun) م . ع **اجن الماء آجناً، اَجَناً، اُجوناً** مر. آجن و اَجِن.

اجوه (ojuh) ع.ج وَجه.

اجوی (ajvâ) ص . ع. اسبی که سرخی رنگ آن مایل بسیاهی باشد .

اجویة (ajviat) ع . ج جواب.

اجهاء (ejhâ') م . ع. **اجهی فلان علینا** : بخیلی نمود فلان بر ما . و **اجهت فلانة علی زوجها** : باردارنشدفلان زن از شوهرش . و **اجهت لنا السماء و اجهینا** : گشاده‌شدهوا ازابر ورسیدیم‌مابهوای گشاده. ونیزاجهاء :هویدا وروشن‌گردیدن راه .

اجهاد (ejhâd) م.ع **اجهدالدابة اجهاداً**: بارکردآن‌ستوررا فوق‌طاقت‌وی‌ورنج‌داد. و**اجهدالطعام**:آرزومندآن‌طعام‌شد. و**اجهد الشیب**:شتاب‌کردپیری‌وبسیارگردید. و**اجهدت الارض**: برآمد آززمین . و**اجهدالحق**: آشکاروهویداگردیدحق. و**اجهدفی‌الامر**: احتیاط کرد در آنکار . و **اجهد الشئ** : مشتبه‌شد و خلط گردید آن چیز . و **اجهد ماله** : نیست کرد مال خود را . ویرا کنده ساخت . و **اجهد العدو** : کوشش کرد در دشمنی . و **اجهدلی القوم** : نزدیك شدند آنگروه و نمایان‌گردیدند . و **اجهد لك الامر** : دست داد ترا آن کار . و **اجهدالطعام** (مجهولا) : مایل و آرزومند آن طعام شد .

اجهار (ejhâr) م.ع **اجهر اجهاراً**: پسر احول زاد . و پسر نیك دیدار خوش قد خوب رخسار زاد . و **اجهر الکلام** : آشکار کرد کلام را . و بلند نمود آوازرا.

اجهاز (ejhâz) م . ع **اجهز علی الجریح** : کشت آن خسته را .

اجهاش (ejhâš) م.ع. **اجهش علیه اجهاشاً**: زارید بروی و آمادهٔ گریستن‌شد. و **اجهش فلاناً** : شتابانید فلان را . و **اجهش بالبکاء** : آمادهٔ گریستن گردید .

اجهاض (ejhâz) م.ع. چیره شدن بر کسی برای خلاص کردن دیگری. ورهانیدن. و شتابانیدن. و **اجهضت الناقة** : بچهٔ تمام خلقت که پشم آورده بود افکند آن ماده شتر .

اجهال (ajhâl) ج.ع. جاهل.

اجهال(ejhâl) م.ع.**اجهله اجهالا**: جاهل و نادان یافت اورا .

اجهام(ejhâm) م.ع. **اجهمت السماء اجهاماً** : بی ابر گردید هوا .

اجهر (ajhar) ص. ع. پسری که احول زاده شده باشد . و اسبی که غرهٔ آن ممقروی وی راگرفته باشد . ومردم تمام خلقت نیك دیدار . و احول نیك دیدار .

اجهر (ajhar) ص.ع. کسیکه در آفتاب دیدن نتواند .

اجهره (ajhare) ا. پ. یك نوع بوتهٔ خاردار .

اجهزات (ajhezât) ع . ج اجهزة (ajhezat) وجج جهاز.

اجهزة (ajhezat) ع.ج جهاز .

اجهل (ajhal)ص.ع. نادان‌تر وجاهل‌تر.

اجهی (ajhâ) ص.ع. کسیکه‌موی پیش سروی افتاده باشد . و **بیت اجهی**: خانهٔ بی سقف.

اجهیزاز (ejhizâz) م.ع. آماده‌ومهیا شدن برای هرکاری .

اجیاد (ajyâd) اخ . ع. نام گوسپندی . ونام زمینی ویا کوهی درمکه. وج. جِید و جواد

اجیاف (ajyâf) ع.ج جیفة (jifat) .

اجیال (ajyâl) ع.ج جِیل.

اجیج (ajij) م.ع. **اجت النار اجیجاً** (ازباب نصر) : زبانه زد آتش .

اجید (ajyad) ص.ع. مردیکه گردنش دراز ونیکو باشد .

اجیر (ajir) ص. ع. مزدور و کارگر.

اجیرانه (ajirâne) ا. پ. مأخوذ از تازی. مزد و اجرت . و ماهیانه و شهریه و مواجب .

اجیری (ajiri) ا.پ. مأخوذ ازتازی. نوکری . ومزدوری. و اجرت و مزد.

اجیری (ej iiâ) ا.ع. خوی و عادت . و رسم و دستور.

اجیل (ajil) ا. ع. آب فراهم شدهٔ در کولاب . وگل ولای که گرداگرد خرمابن جمع کرده شود . وص. پس‌مانده . ودرنگ‌کننده. ج : اُجُل.

اجئلال(ej'elâl) م.ع.**اجال اجئلالا** ترسید .

اجیم(ajim) ا.ع. زبانهٔ آتش.

اجین (ojayn) اخ. پ. نام شهری در هندوستان .

اجئواء (ej'evâ') م . ع.**اجاوی الفرس اجئواء** : سیاه مایل بسرخی گردید آن اسب .

اجئیون (ajaiyuna) جاخ. ع . گروهی ازتازیان‌منسوب به کوه آجأ .

اچاق (oçâq) ا.پ . مأخوذ از ترکی. تاوه‌ای که درآن‌چیزها را برشته میکنند .

اچکه (oçakke) ا.پ. مأخوذ ازهندی. جیب‌بر وکیسه بر.

اچی (eçi) ا.پ. نوعی از بارشکاری. و وزیر .

اح (ahh) م.ع. **اح احاً** : (از باب نصر) : سرفه کرد . واواه کرد در حین سرفه کردن .

احابش (ahâbeš) ع.ج احبش (ahbaš).

احابیش (ahâbiš) ج اخ.ع . گروهی از قریش که در تحت کوه حبش که کوهی است در فرود مکه نام قسم خوردند. وج: احبوش.

احاثة (ehâsat) م.ع. **احاث الارض احاثة** : زیرورو کرد آن زمین را و جست آنچه در آن بود . و **احاث الشیئی** : جنبانید آن چیزرا، وپراکنده ساخت .

احاجة (ehâjat) م.ع. **احاجت الارض احاجة** : درخت حاج رویانید آن زمین .

احاجی (ahâji) ع.ج احجوة (ohjovvat) و احجیة (ohjiyat) .

احاح (ohâh) ا.ع تشنگی وخشم ودرد دل که از اندوه پیدا شود . و ناله . و یا احاح کلمه ایست که در ناله گویند :

احأحة (ah'ahat) م.ع **احأح فلان احأحة** : بسیار گفت فلان کلمهٔ یا احاح را .

احاد (ohâda) ا.ع **جائوا احاد احاد** : آمدند یك یك .

احادی (ahâdi) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ مطلق تسکبر و غرور .

احادیث (ahâdis) ع . ج احدوثة . و حدیث .

احادیث (ahâdis) ج ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ حدیثها و خبر هائی که از آنحضرت و از ائمهٔ اطهار سلام‌الله علیهم روایت کنند .

احارة (ehârat) م.ع. **احارت الناقة احارة** : صاحب بچه گردید ماده شتر . و **ما احار جواباً** . جواب باز نداد . وطحنت **فما احارت شیئاً** . آسیاب شد و بیرون نداد چیزی از آرد .

احاریر (ahârir) ع.ج حر .

احاریض (ahâriz) ع.ج احریض .

احاسن (ahâsen) ج ا.ع . **احاسن القوم** : خوبان ونیکوان قوم . ونیز احاسن: ج احسن (ahsan) .

احاسی (ahâsi) ع.ج احسیة (ahsiat) .

احاشة (ehâšat) م.ع. **احاش الصید احاشة** : گرداگرد صید برآمد تا بدامگاه آید .

احاطة (ehâtat) م . ع . **احاط به احاطة** : فرا گرفت آنرا . و دانست همهٔ آن را .

احاطه (ehâte) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محاصره و فراگرفتگی . و اشتمال و شمول . وهر چیز که چیز دیگر را فراگیرد و دریافت کند . وادراك و اطلاع .

احاظی (ahâzi) ع.ج احظ و ج ج حظ .

احافیر (ahâfir) ع. ج احفار و ج ج حفر (hafar) .

احاقة (ehâqat) م.ع. احاطه کردن . و فرود آوردن یق **احاق الله بهم مکرهم** : فرو آورد خداوند برایشان مکرشان را .

احاکة (ehâkat) م.ع. **احاك السیف فیه احاکة** : کار کرد شمیر در آن . و **ما احاکه السیف** : کار نکرد شمشیر در آن. و **احاکه الشفرة** : برید آنرا شفره.

احالة (ehâlat) م . ع . **احال الله الحول احالة** : تمام کرد خدای سال را. **واحال زید** : مسلمان شد زید .وخداوند شتران نازائیده گردید که بار دار نمیشوند از گشن یافتن . **واحال الشیئی** : سال گشت گردید آنچیز. وبحال دیگر ویاجای دیگر گشت. و **احال علیه الحول** : گشت بروی سال. و **احال بالمکان** : یکسال مقیم شد در آنجای . **واحال الحول** : رسید سال و یك ساله شد . و **احال الغریم علی فلان بدینه** : برات داد وام دار برفلان . **واحال علیه** : ضعیف شمرد آنرا . **واحال علیه الماء** : ریخت بروی آب را . و **احال علیه بالسوط** : پیش آمد بروی بتازیانه . المثل : **تجنب روضة واحال یعدو** ای ترك الخصب و اختار الشقاء علی الراحة . **واحال اللیل** : تاریك شدشب . و **احال فی ظهر دابته** : بر جست بر پشت ستور خود و بر نشست بر آن . **واحالت الدار** : گذشت بر آن سرای سالها . **واحال فلان** : محال گفت فلان . و **احالت الناقة** : آبستن شد آن ماده شتر پس از گشن دادن . و **احال عینه** : احول شد چشم او . و **ماحوله** : چه حیله‌گر است او . وکذلك **ماحیاه** .

احالیل (ahâlil) ع.ج احلیل (ehlil).

احامر (ahâmer) ع.ج احمر (ahmar).

احامر (ahâmer) اخ.ع. نام کوهی. و نام شهری . ونام موضعی در مدینه .

احامرة (ahâmerat) ج ا. ع . گوشت ومی و خلوق که بوی خوش باشد . و ج اخ. گروهی از مردم ایران که در بصره فرودآمدند مر . خضارمة .

احامرة (ohâmerat) ا. ع. مغاك در سنگ که آب در آن گرد آید .

احامس (ahâmes) ع . ج احمس (ahmas) وص. **سنون احامس** : سالهای قحط .

احانة (ehânat) م . ع . **احانه الله احانة** : هلاك کرد اورا خدای .

احاین (ahâyin) ع.ج احیان وج ج حین .

احب (ahabb) ص.ع. درست داشته‌تر و محبوب‌تر . و **احب الی** : دوست‌داشته‌تر است بسوی من .

احبا (ahebbâ) ج ا. پ ـ مأخوذ از

تازی ـ دوستان بیاران .

احباء (ahbâ') ع·ج حبأ (haba') .

احباء (ehbâ') م·ع· نرسانیدن تیر بر نشانه یق **رمی فاحبا** در رفتیکه تیر برنشانه نرسد .

احباء (ahebbâ') ع·ج حبیب(habib)·

احباب (ahbâb) ع·ج حِب و حُب .

احباب (ahbâb) ج·ا·پ ـ مأخوذ از تازی ـ دوستان وياران .

احباب (ehbâb) م·ع· دوست داشتن کسی را یق **احبه و هو محبوب** (على غيرالقياس) ·و **احب البعير**: فرو خفت شتر و مانده گرديد. او اصابه کسر او مرض فلم يبرح مكانه حتى يبرأ او يموت · و **احب فلان** : به شد فلان از بیماری ·و **احب الزرع** : دانه گرفت آن کشت .

احباج(ehbâj) م·ع· **احبج احباجاً**: نزدیك شد وبالا برآمد ناديده شد .و ناگهان پيدا گرديديق **احبجت النار** ·و**احبجت العروق** : بر آمد تند آن رگها و ستبر گرديدند .

احبار (ahbâr) ع· ج حبر (hebr) و (habr) · و **سورة الاحبار** اخ·: سورهٔ مائده · و **كعب الاحبار** :يكى از علماى تابعين كه در اول يهودى بوده بعدمسلمان شد.

احبار (ehbâr) م · ع · **احبر به احباراً** : نشانگذاشت درآن · و**احبرت الارض**:بسيارگياه گرديدآنزمين.·و**احبره**: شاد كردارورا .

احباس (ahbâs) ع·ج حبس (hebs)·

احباس (ehbâs) م · ع · **احبس الفرس احباساً** : وقف کرد آن اسب را در راه خدای .

احباش(ehbâc)م·ع·**احبشت المراة بولدها احباشاً**: بچه سیاه زائید آزن.

احباض (ehbâz) م·ع· سعی کردن ·و **احبض حقه** : باطل كرد حق اورا وربود. و **احبض الركية** : پاك كاويد آن چاه را كه در وی هیچ آب نماند ·و**احبض السهم**: بگذرانيد تير را از نشانه وخطا كرد .

احباط (ehbât) م· ع · **احبطه الله احباطاً** : باطل کرد آنرا خدای. و**احبط ماءالركية** : رفت آب چاه وباز نيامدبطور سابق . و**احبط عن فلان**: اعراض کرد از فلان .

احباق (ehbâq) م·ع· **احبق القوم بماعندهم** :گردن نهادند آن گروه وترم شدند .

احبال (ahbâl) ع·ج حبل (habl) .

احبال (ehbâl) م·ع· **احبله احبالا**: آبستن گردانید اورا · و **احبلت العضاه**: پريشان افتاد گل عضاه و پژمرده گرديد .

احبة (ahebbat) ع·ج حبيب (habib)

احبجرار (ehbejrâr)م · ع· **احبجر احبجراراً** : دميده شد از خشم وبادكرد. و **احبجر الشيئى** : ستبرگرديدآن چيز .

احبش (ahboc) اج·ع· گروهی ازسياهان ج·: احابش .

احبل (ahbol) ع·ج حبل (habl) .

احبل (ehbel) و (ahbal) ا·ع· لوبيا .

احبن (ahban) ص·ع· مرد استسقاگرفته وكلان شكم ·ج: حبن (bobn) .

احبنجار (ehbenjâr) م·ع·**احبنجر احبنجاراً** : دميده شد از خشم وبادكرد.

احبنطاء (ehbentâ') م·ع· **احبنطأ الرجل**:كلان شكم گرديد آنمرد. وپرخشم شد · و دوسيد و زمين گيرشد .

احبوش (ohbuc) اج·ع·جماعت مردم ازهرقبيله. ج·: احابش. وگروهی ازسياهان .

احبوشة (ohbucat)اج·ع·جماعت مردم ازهرقبيله .

احبول (ohbul)و**احبولة**(ohbulat) ا·ع· دام صياد .

احبير(ehbir) ا·ع· **نار احبير**: آتش دنبالهٔ كرم شب تاب .

احتاء (ehtâ') م·ع· **احتاالجدار و غيره**: استوارومحكم كرد ديوار وجزآن را . و **احتاالعقدة** : بست آن گره را. و**احتا الكساء** : ريشه بافت آن گليم را. و**احتاء الثوب**: دوخت آن جامه را.

احتات (ahtât) ع·ج حتّ.

احتات(ehtât)م·ع· **احت الارطى**: خشك شد درخت ارطى.

احتار(ahtâr) ع·ج حترة (hotrat) .

احتار (ehtâr) م·ع· **احتر فلاناً احتاراً**: طعام خورانيدفلان را. ونيزاحتار: ستوار بستن گره . وطعام خورانيدن. واندك دادن يق **احتر واقل**.

احتان (ahtân) ع·ج حتن (hatn) .

احتان (ehtân) م·ع· **احتن الرجل احتاناً** : افتاد تيرهایآن مرد دريكجا .

احتباء (ehtebâ') م·ع· دست را گرد زانو حلقه كرده نشستن يق **يحتبى بيديه** اىيتشبك بهما على ساقيه.و **احتبى بالثوب**: برخود پيچيده آنجامه را ويا پشت وساقه هارا بفوطه بسته نشست .

احتباس(ehtebâs)م·ع· باز ايستادن. و باز ايستاده شدن . و بند گرديدن و باز ايستادن بول. و باز داشتن وبند كردن آن (لازم ومتعدى) .

احتباس (ehtebâs) ا·پ·ـ مأخوذ از تازی·بند وحبس·وباز داشت . ومحافظت.وسد وانسداد.ومحاصره. ونگاهدارى.و**احتباس بول**: بند آمدن بول وعدم خروج آن .

احتباك (ehtebâk) م·ع· بستن ازار .

و استوار و نیکو کردن هرچیزی . الحدیث : **ان عایشة رضی الله عنها کانت تحتبك تحت الدرع** ای تشد الازار و تحکمه. و حبوه بستن. و گردپای نشستن مانند احتباء یق **احتبك بازاره**. و **احتبك الثوب:** نیکو بافت آن جامه را .

احتبال (ehtebâl) م.ع. **احتبل الصید احتبالا** : گرفت آن شکار را بدام . و دام گسترد برای آن شکار.

احتتاش (ehtetâc) م.ع. **احتتش احتتاشاً** : تند و تیزشد برجنگ وخصومت با کسی . و **حتش** (hottec) **فاحتتش** : برآغالیده شد پس برآغالانید .

احتثاث (ehtesâs) م.ع. **احتثه علیه:** برانگیخت او را بران. و **احتث فلان**: برانگیخته شد فلان (لازم ومتعدی) .

احتجاب (ehtejâb) م.ع. **احتجب احتجاباً**: درپرده شد. و **احتجبت المراة یوم**: یعنی درپرده شد آن زن یك روز. واین را در وقتی گویند که یك روز از سال نهم وی بگذرد بدان جهت که سال نهم سال بلوغ است و درآن حجاب لازم .

احتجاب (ehtejâb) ا.پ. مأخوذ از تازی. پنهان ودرپس پرده بودن. وورگرفتگی. وپوشیدگی و اخفا .

احتجاج (ehtejâj) م.ع. خصومت کردن. وحجت آوردن یق **احتج علی خصمه** .

احتجاج (ehtejâj) ا.پ. مأخوذ از تازی. حجت و دلیل وبرهان . ومخاصمه و منازعه. و **احتجاج کردن** ف.ل. : حجت و دلیل وبرهان آوردن . و اقامهٔ حجت وبرهان کردن. و برهان خواستن. وخصومت کردن در ادعا. ومنازعه نمودن .

احتجاجات (ehtejâjât) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی. براهین ودلایل. ومخاصمتها ومنازعه‌ها.

احتجار (ehtejâr) م.ع. **احتجر احتجاراً** : حجره ساخت . و **احتجر الارض**: برگزید آن زمین را برای خود وعلامت نصب کرد برآن تادیگری درآن تصرف نکند . الحدیث: **کان للنبی صلی الله علیه و آله حصیر یبسط بالنهار و یحتجره باللیل** ای یجعله لنفسه دون غیره . و **احتجر اللوح:** درکنار گرفت آن لوح را. و **احتجر به**: پناه جست باو والتجا نمود. و **احتجرت الابل:** سده ناك گردید شکم شتران .

احتجاز (ehtejâz) م.ع. **احتجز احتجازاً**: به حجاز آمد . و فراهم گردید ومجتمع شد. و در نیفهٔ شلوار گرفت چیزیرا. و **احتجز بازاره** : بر میان بست ازار خود را.

احتجاف (ehtejâf) م.ع. **احتجفه احتجافاً**: رمانید ویرا. وربود. و **احتجف الشئی** : گرد آورد آنچیز را. و **احتجف نفسه عن کذا** : خود را باز داشت از آن.

احتجام (ehtejâm) م.ع. **احتجم احتجاماً** : حجامت کرد. وحجامت خواست.

احتجان (ehtejân) م.ع. **احتجنه احتجاناً** : فراخویشتن کشید آنرا بچوگان. و **احتجن المال** . فراهم آورد وگرد کرد مال را .

احتداء (ehtedâ') م.ع. **احتدی اللیل النهار** : تابع گردید شب روز را.

احتداد (ehtedâd) م.ع. **احتد علیه احتداداً** . خشم گرفت بر او. و **احتد فلان من الغضب** . تیزشد خشم فلان . و **احتدت السکین**: تیز گردید آن کارد .

احتداف (ehtedâf) م.ع. گرفتن . و ربودن . و بریدن جامه وپوشاك .

احتدام (ehtedâm) م.ع. **احتدم علیه غیظاً** : دندان سائید بروی از خشم . و **احتدمت النار**: زبانه زد آن آتش . و **احتدم النهار** : سخت گرم شد روز . و **احتدم الدم** : بسیار سرخ گردید خون تا مایل بسیاهی شد .

احتذاء (ehtezâ') م.ع. نعلین بر پای کردن . وبکسی پی بردن. و **احتذی مثاله:** برنهاد وی کارکرد.

احتذار (ehtezâr) م.ع. پرهیز کردن .

احتراب (ehterâb) م.ع. با یکدیگر کارزار کردن . و ربودن یکی مال دیگریرا .

احتراث (ehterâs) م.ع. **احترث احتراثاً** . کشت کرد . و کسب نمود .

احتراز (ehterâz) م.ع. **احترز منه احترازاً** . پرهیز کرد و خویشتن را نگاه داشت از آن .

احتراز (ehterâz) ا.پ. مأخوذ از تازی. پاساد وپرهیز و اجتناب . و احتیاط . و نپاد و امتناع .

احتراس (ehterâs) م.ع. **احترس احتراساً** : دزدید . و **احترس منه** . خود را پاس داشت از آن .

احتراش (ehterâc) م.ع **احترش الضب** : شکارکرد سوسماررا . و **احترش لعیاله** : گرد آورد برای عیال خود نفقه از وجوه مکاسب .

احتراص (ehterâs) م.ع. **احترص احتراصاً**: آرزومند شد . وکوشش نمود .

احتراف (ehterâf) م.ع. **احترف احترافاً** : صاحب پیشه شد .

احتراق (ehterâq) م.ع. **احترق احتراقاً** : سوخته شد. و **احترق الفرس فی عدوه** : سرعت نمودن آن اسب در دویدن .

احتراق (ehterâq) ا.پ. مأخوذ از تازی . سوختگی . و باصطلاح هیئت نهان

شدن هریك از پنج سیاره یعنی عطارد وزهره و مریخ ومشتری وزحل درزیرشعاع شمس بواسطهٔ اجتماع دربرج واحد . و باصطلاح طب مرضی که در پوست انسانی از بر خورد آتش ودیگر چیز های سوزان مانند آب جوش و جز آن بروز میکند .

احترام (ehterâm) م.ع حرمت داشتن .

احترام (ehterâm) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ اکرام وتکریم وتعظیم . وبزرگواری وعزت و جلال و توقیر وحرمت . وحکام **ذوی الاحترام** : آنهائی که حرمت و توقیر شام لازم و کوچکی وفروتنی نسبت به آنها سزاوار .

احتزاز (ehtezâz) م . ع بریدن .

احتزاك (ehtezâk) م . ع **احتزك بالثوب احتزاكا** : در پوشید جامه را و بخود پیچید آنرا .

احتزام (ehtezâm) م . ع **احتزم الفرس**: تنگ بسته شد آن اسب . **واحتزم الرجل** : میان در بست آن مرد .

احتزان (ehtezân) م.ع اندوهگین شدن.

احتساء (ehtesâ') م.ع چون واوی باشد بن **احتسی المرق** : آشامید شوربا را اندك اندك و بمهلت . و چون یائی بود بن **احتسی رحسی** یعنی حس کند و بیرون آورد آب از میان ریگ . **واحتسی مافی نفسه** : دانست ما فی الضمیر او را و آزمود .

احتساب (ehtesâb) م . ع **احتسب فلاناً** : شماره کرد فلان را . و آزمود آنچه در نزد وی بود . و **احتسب بکذا اجراً من عندالله** : چشم داشت از خدای مزد وثواب را . **واحتسب علیه** : نهی منکر کرد اورا . وهرگاه بمیرد پسر یادختر کسی اگر بزرگ باشد میگویند **احتسب فلان ابنه و ابنته** و اگر کوچك بود میگویند **افترط فلان** . **واحتسب الرجل** ای اکتفی .

احتساب (ehtesâb) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ ادارهٔ بلدیه و ادارهٔ تنظیف شهر . و **عملهٔ احتساب** : کسیکه کوچهها را آب و جارو میکند .

احتسال (ehtesâl) م . ع . **احتسل احتسالا** : شکار کرد بچهٔ سوسمار را که از بیضه بر آمده بود .

احتشاء (ehtecâ') م.ع **احتشی الشئی احتشاء** : بر گزید آن چیز . و **احتشت الحشیة و بالحشیة** : در خود پیچید آن زن حشیة را . ونیز احتشاء : پنبه در خود گرفتن حائض .

احتشاب (ehtecâb) م . ع **احتشب القوم احتشاباً** : گرد آمدند آنقوم .

احتشاد (ehtecâd) م.ع **احتشد القوم احتشاداً** : گرد آمدند آنقوم برای معاونت . وفوراً حاضر آمدند بر آواز . و مجتمع شدند بر کاری .

احتشار (ehtecâr) م.ع بزرگ سر شدن . **و احتشر فی رأسه** (مجهولا) : کلان سر گردید .

احتشاش (ehtecâc) م . ع **احتش الحشیش احتشاشاً** : جمع وفراهم آورد آن حشیش را .

احتشام (ehtecâm) م.ع بخشم آوردن . **و احتشم منه وعنه** : شرم داشت از وی .

احتشام (ehtecâm) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ شأن و شکوه و بزرگی و حشمت و شوکت و عظمت وبزرگواری وجاه و جلال . و **امیری با احتشام** : امیری که خداوند خادمان و حشم بود .

احتصاد (ehtesâd) م . ع . **احتصد الزرع احتصاداً** : درود آن کشت را بداس .

احتصار (ehtesâr) م.ع حمار و پالان بر شتر بستن .

احتصان (ehtesân) م.ع پناه گرفتن و پناه داده شدن . و محفوظ بودن .

احتضاء (ehtezâ') م.ع **احتضا النار احتضاء** . افروخت آن آتش را . و گشاد آنرا تا زبانه زند .

احتضار (ehtezâr) م.ع شهری شدن مردم . و دویدن اسب . و **احتضر فلان** : حاضر شد فلان . و **احتضره الهم** . حاضر کرد اورا هم (لازم ومتعدی) . **واحتضر** (مجهولا): حاضر شد اورا مرگ .

احتضار (ehtezâr) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ حالت جان کندن و هنگام مرگ .

احتضاض (ehtezâz) م.ع **احتضضت نفسی احتضاضاً** . خود را قاصر شمردم .

احتضان (ehtezân) م . ع **احتضن الصبی احتضاناً** . در برگرفت آن کودك را . ودایگی کرد وپرورید آنرا . **واحتضن فلاناً عن حاجته** : باز داشت فلان را از حاجت خود .

احتطاب (ehtetâb) م . ع **احتطب احتطاباً** : هیمه جمع کرد . هیمه کشید برای کسی . و **احتطب علیه فی الامر** : ردیف اوگشت در آنکار . و **احتطب المطر** بر کند آن باران بنهای درخت را . و **احتطاب البعیر** : چرید آن شتر هیمه را .

احتطاط (ehtetât) م.ع. کم کردن . و از بالا بزیر آوردن . و افکندن .

احتظاء (ehtezâ') م . ع **احتظی احتظاء** : بهره مند ودولتی شد .

احتظار (ehtezâr) م . ع **احتظر احتظاراً** : حظیره ساخت برای خویش .

احتفاء (ehtefâ') م.ع چون مهموز باشد بن **احتفأ الحفأ** : برکند بردی را ازبیخ. وکذلك

احتفا البقل . وچون واوی بود برهنه پا رفتن . و احتفی البقل : از بیخ برکنده تره را . واحتفاه و به : نوازش فراوان کرد . و فرح و سرور ظاهر نمود از او . وبسیار پرسید ازحال او .

احتفاد (ehtefâd) م ۰ ع احتفد احتفاداً شتاب رفت . وشتافت بطاعت رخدمت .

احتفار (ehtefâr) م ۰ ع احتفر الارض احتفاراً : کند آن زمین را به آهن . واحتفر الشیء . پاك کاوید آنچیز را مثل اینکه زمین را به آهن میکنند .

احتفاز (ehtefâz) م ۰ ع احتفز احتفازاً : برسر دو پا نشست . وفراهم آمد . وخویشتن را در چید وراست نشست بر سرین . و احتفز للامر : دامن برچید برای آن کارو آماده شد . واحتفز فی مشیته . برانگیخته شد . وکوشش نمود دررفتن .

احتفاظ (ehtefâz) م ۰ ع نگاهداشتن . ویعدی بالباء . و احتفظ زید : بخشم شد زید . و احتفظه لنفسه : مخصوص کرد آنرا برای خود .

احتفاف (ehtefâf) م ۰ ع احتفت المراة وجهها من الشعر احتفافاً : برهنه وساده کرد آن زن روی خود را از موی برای بزك و زینت و بند انداخت . و احتفت المراة . فرمان داد آن زن کسی را که موهایش را باقه پس سر اندازد . و احتفت النبت . برید آن گیاه را از زمین . و احتف حوله : طواف کرد وگرداگرد آمد آنرا . ونیزاحتفاف : خوردن آنچه درديگ باشد از طعام . واشتفاف : خوردن آنچه درجام باشد از شراب .

احتفال (ehtefâl) م ۰ ع ۰ مبالغه نمودن . و واضح کردن . ونیك قیام نمودن بکار ها . و احتفل احتفالا : آراسته شد وزینت گرفت . و احتفل الماء : گرد آمد آب . و احتفل الوادی بالسیل : بسیار پرشد آن وادی از سیل . و احتفل القوم : گرد آمدند آن گروه . و احتفل الفرس : خود را مانده وانمود کرد آن اسب برسوار در صورتیکه هنوز قوت دویدن دارد . و احتفل الطریق : پیدا وهویدا شد آن راه . و مااحتفل به : باك نداشت از آن .

احتفان (ehtefân) م ۰ ع ۰ هر دو دست را برزبر زانوی کسی گذرانیده برداشتن آنرا . و احتفن الشجر : برکند آندرخت را ازبیخ . و احتفن الشیء : فرا گرفت آنچیز را از خویش .

احتقاب (ehteqâb) م ۰ ع ۰ احتقبه احتقاباً : ذخیره نهاد آنرا . وبست آنرا در دنبالهٔ پالان و یا چوب پالان . و احتقب الاثم : برداشت آن گناه را .

احتقاد (ehteqâd) م ۰ ع ۰ احتقد المطر احتقاداً : ایستاد باران .

احتقار (ehteqâr) م ۰ ع ۰ حقیر و خوار شمردن کسی را .

احتقاق (ehteqâq) ا ۰ ع ۰ خصومت .

احتقاق (ehteqâq) م ۰ ع ۰ احتق المال احتقاقاً : فربه شدند شتران . و احتق الفرس : باریك میان شد آن اسب . و احتقت به الطعنة : کشت او رابضرب نیزه . یا رسید آن ضرب در سرسرین وی که در آن استخوان ران است . و احتقا : باهم خصومت کردند .

احتقان (ehteqân) م ۰ ع ۰ احتقنه احتقاناً : باز داشت آنرا ونگاهداشت . و احتقن المریض : اماله کرد آن بیمار را و رسانید دوا رابه باطن آن به اماله . واحتقن المریض : حبس شد بول آن بیمار . و احتقنت الروضة : مشرف شد اطراف آن باغ برمیان آن .

احتقان (ehteqân) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ حقنه واماله . وباصطلاح طب احتقان کردن ف م ۰ : داخل کردن داروئی در بدن خواه از راه طبیعی مانند راه مقعد و مجرای بول ومجرای رحم و یا از راه غیر طبیعی مانند راه تحت جلدی .

احتکاء (ehtekâ') م ۰ ع ۰ چون مهموز باشد بی احتکأ العقدة یعنی گره بست . وچون یائی بود بی احتکی امری : استوار شدکارمن . وسمعت الاحادیث فما احتکی فی صدری منها شیء یعنی نخلید .

احتکار (ehtekâr) م ۰ ع ۰ نگاهداشتن غله تابگرانی فروشد .

احتکاك (ehtekâk) م ۰ ع ۰ احتك راسی احتکاکا : محتاج بخاریدن گشت سرمن . و احتك به : خویشتن را درمالید بوی . و احتك فی صدری : خلید در دل من .

احتکاك (ehtekâk) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خارش وحکه .

احتکال (ehtekâl) م ۰ ع ۰ احتکل احتکالا : دشوارشد . و آموخت زبان عجمی را بعد از زبان عربی .

احتکام (ehtekâm) م ۰ ع ۰ با همدیگر نزد حاکم شدن . و احتکم علیه : حکم کرد بروی درکاری . وحاکم گردید .

احتلاب (ehtelâb) م ۰ ع ۰ دوشیدن .

احتلاج (ehtelâj) م ۰ ع ۰ احتلج حقه احتلاجاً . گرفت حق آنرا .

احتلاز (ehtelâz) م ۰ ع احتلز حقه احتلازاً : گرفت حق آنرا .

احتلاس (ehtelâs) م ۰ ع ۰ احتلس النبت احتلاساً : بسیار گردید گیاه وپوشید زمین را .

احتلاط (ehtelât) م‌ع **احتلط احتلاطاً** سوگند یاد کرد . وسخت کوشید و خشم گرفت . و شتابی کرد . و بی‌قرار گردید .

احتلاق (ehtelâq) م‌ع‌ موی ستردن.

احتلال (ehtelâl) م‌ع‌ **احتل المکان و به احتلالا** . فرود آمد درآنجای .

احتلام (ehtelâm) م‌ع‌ جماع کردن درخواب . وخواب دیدن . الحدیث : **کان اذا خرج مسافراً لم یقصر من الصلوة حتی یخرج من احتلام البیوت و اذا رجع لم یتم الصلوة حتی یدخل احتلام البیوت** لعل المراد من **احتلام البیوت** رؤیة اشباح البیوت او ادراک اشباحها.

احتلام (ehtelâm) ا‌ پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ خروج منی در خواب خواه بواسطهٔ جامعت باشد یا خیال جامعت که وشن و یوشاسب وکشاسب و کوشاب وگشاب نیز گویند .

احتم (ahtam) ص‌ع‌ سیاه.

احتماء (ehtemâ') ا‌ع‌ پرهیز . واحتیاط. و احتراز .

احتماء (ehtemâ') م‌ع‌ **احتمی المریض احتماء** : پرهیز کرد آن بیمار از مضرات و بازماند.

احتماد (ehtemâd) م‌ع‌ **احتمد الحر احتماداً** . سخت شد گرما ـ و هو مقارب احتدام .

احتماس (ehtemâs) م‌ع‌ **احتمس الدیکان احتماساً** : جنگ کردند آن دو خروس باهم .

احتماش (ehtemâc) م‌ع‌ برافروختن از خشم . و **احتمش الدیکان** . جنگ کردند آن دو خروس باهم .

احتمال (ehtemâl) م‌ع‌ **احتمل احتمالا**: برده خرید . و**احتمل الصنیعة**: برگردن خود گرفت آنکار را . وشکر کرد . و**احتمله**: برداشت آنرا بسروبه پشت . و **احتملوا** : کوچ کردند . و **احتمل لونه** (مجهولا) : خشم گرفت و برافروخته گردید .

احتمال (ehtemâl) ا‌ پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ گمان و پندار . و امکان . وتحمل و بردباری وشکیبائی . و قابلیت وتمکن وتصور. و **احتمال دادن** ف‌ل‌ : تصور کردن و خیالکردن وگمان بردن. و**احتمال داشتن** ف‌ل‌ : متصور بودن وامکان داشتن . وگمان داشتن . وتحمل وبرد باری داشتن .

احتمالات (ehtemâlât) ج‌ا‌پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ احتمالها . وگمانها وپندارها.

احتمام (ehtemâm) م‌ ع‌ **احتم احتماماً** : اندوهگین شد بشب و بخواب نرفت از اندوه . و **احتمت العین** : گرم شد چشم و بی خواب ماند بدون آنکه درد باشد .

احتناج (ehtenâj) م‌ ع‌ **احتنج احتناجاً** : میل کرد و کج گردید .

احتناك (ehtenâk) م‌ ع‌ **احتنك الفرس احتناكاً**: لیشه کرد آن اسب را. و **احتنکته السن** : استوار خرد گردانید او را سن وتجربه . و **احتنکه** : مستولی شد بر آن. و**احتنکت الجراد الارض**: خورد ملخ نهالهای آن زمین را. و **احتنك فلاناً**: گرفت مال فلان را . و نیز احتناك : استوار شدن . وآزموده شدن .

احتوا (ehtevâ) ا‌پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ فراگرفتگی از هر سوی . و تصرف و ضبط و تملك .

احتواء (ehtevâ') م‌ع‌ **احتواه و احتوی علیه احتواء** : گردکرد اورا وفرا گرفت از هرسوی . وفراز آمد بروی .

احتواش (ehtevâc) م‌ع‌ **احتوش القوم الصید احتواشاً** : رمانیدند آن گروه شکار را بسوی یکدیگر . و **احتوش القوم علی فلان** : در میان گرفتند آن گروه فلان را . وکذلك **احتاشوا علیه** .

احتوال (ehtevâl) م‌ع‌ **احتوله احتوالا** : در میان گرفتند آنرا . و**احتال الشیئی**: سال گشت شد آن چیز. و**احتال علیه بالدین** : برات وام داد بر وی . و **احتال فلان** : حیله کرد بهمان .

احتیاج (ehtiâj) م‌ع‌ **احتاج احتیاجاً** حاجتمند شد . و**احتاج الیه** . رجوع کرد بسوی وی .

احتیاج (ehtiâj) ا‌پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ تهی دستی و بی‌نوائی و نیازمندی. و افلاس و ضرورت . ولزوم ونیاز و حاجت. ودرماندگی و محتاجی. و **اصحاب احتیاج**: مردمان تنگدست و درمانده و مفلس و فقیر .

احتیاجات (ehtiâjât) ج‌ا‌پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ ضروریات وچیزهای لازم وواجب. وهر احتیاجی .

احتیاز (ehtiâz) م‌ع‌ گرد آوردن چیزی. و محیط شدن بر آن .

احتیاص (ehtiâs) ا‌ع‌ حزم وهوشیاری. و آگاهی در کار .

احتیاص (ehtiâs) م‌ع‌ **احتاصت رحم الناقة** : بند شد زهدان آن ماده شتر بنحوی که گشن گشنی کردن نتوانست .

احتیاط (ehtiât) م‌ع‌ **احتاط احتیاطاً**: حزم و هوشیاری بکار برد . و **احتاطت به الخیل**. محاصره کردند اورا گروه سواران.

احتیاط (ehtiât) ا‌پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ دریافت . و اشتمال و احاطه . وهوشیاری . و نظر و نگاه از روی بصیرت . و اخذ و دریافت بطور آگاهی. وتدبر و تأمل و تدبیر ودوربینی وعاقبت اندیشی وتفکر . وهمنا کی. و امتحان وتفتیش ازروی بصیرت وهوشیاری.

نباد .

احتیاطاً (ehtiâtan) م‌ف.پ. - مأخوذ ز تازی - از روی بصیرت . و با هوشیاری . با احتیاط .

احتیاطات (ehtiâtât) ج‌ا.پ. مأخوذ ر تازی - احتیاطها .

احتیاطانه (ehtiâtâne) ص‌و‌م‌ف.پ. مأخوذ از تازی - با احتیاط .

احتیاك (ehtiâk) م . ع . **احتاك بالثوب احتیاكا** : در خود پیچید آن‌جامه را . و پشت و ساقها را بعوطه بسته نشست .

احتیال (ehtiâl) م‌ع.حیله ومکر وتزویر و غدر . وقوت و جودت نظر . و قدرت برتصرف در امور .

احتیال (ehtiâl) م‌ع. مر. احتوال .

احتثام (ehte'mâm) م‌ع. **احتام احتثاماً** : برید .

احث (ahass) ص‌ع. برانگیزنده‌تر .

احثاء (ehsâ') م‌ع. **احثت الخیل البلاد** : کوفتند سواران شهر ها را بابسم اسپان .

احثاث (ehsâs) م ع . **احثه علیه احثاثاً** : برافزولید اورا برآن .

احثار (ehsâr) م‌ع.کفیدن شکوفهٔ‌خرما پیش از غوره گردیدن-دانهٔ وی یق احثر النخل .

احثال (ehsal) م‌ع. خورش بد دادن کودکرا و بد پرورانیدن آنرا . و **احثله الدهر** : موافقت نکرد باوی زمانه .

احج (ahaj) و **احجا** (ahjâ) ص‌ع. یق **ماحج به** : چه سزاوار است به آن . وکذلك **ماحجاه** .

احج (ahajj) **رأس احج** : سرسخت . و **فرس احج** : اسپی که خوی افکند . و اسپی که در رفتن سمهای پا را بجای سمهای

دست نهد .

احجاء (ahji') ع‌ج حجاة‌و‌حجی (hejâ)

احجاب (ahjâb) ع‌ج حجاب .

احجاج (ehjâj) م‌ع. بحج فرستادن . و برانگیختن برای حج کردن .

احجار (ahjâr) ع‌ج حجر (hajar) و (hejr) . و **احجار الخیل** : اسپان که برای نسل نگاهدارند . و **احجار الزیت** ح‌اخ. سنگهائی‌در اندرون‌مدینهٔ منوره‌که‌زیاتان بر آنها اندکی زیت میگذاشتند . و **احجار المراء** . تا که خارج مدینهٔ منوره است .

احجاز (ehjâz)م‌ع. **احجز احجازاً** : به حجاز آمد .

احجال (ahjâl) ع‌ج حجل (hajl) و (hejl) و (hejel) و (hejjel) .

احجال (ehjâl) م‌ع **احجل البعیر احجالا** : بند ازدست چپ آن اشتر برداشته بر دست راست وی نهاد .

احجام (ehjâm) م ع **احجم عنه احجاماً** : باز ایستاد از آن و از بیم پسپا شد . و **احجم الثدی** : بر آمد آن پستان و بلند گردید . و **احجمت المراة للمولود** : نخست یکبار شیر داد آن زن بچه را .

احجان (ehjân) م‌ع **احجن الثمام** : برگ برآورد گیاه بز .

احجة (ehejjat) ع‌ج حجاج و حجاج .

احجر (ahjor) ع ج حجر (hajar) .

احجن (ahjan) ص‌ع.کوژپشت . وکج . و **صقر احجن المخالب** : چرغ کج چنگال . و **شعر احجن** : موی مرغول فرو هشته .

احجوة (ohjovvat) و **احجیة** (ohjiyat) ا . چیستان . ج . احاجی .

احد (ahd) م‌ع. **احد احداً** (ازباب

سمع) . پیمان بست .

احد (ahad) ا.ع یکی . ویکم ونخستین عدد . ودرمذکر ومونث هردو استعمال میشود قوله تعالی : **ماکان محمد ابا احد من رجالکم** وقوله : **یا نساء النبی لستن کاحد من النساء** . **والاحد** اخ . : خداوند عالمیان . و **یوم الاحد** : روز یکشنبه . **واحد عشر** : یازده. **واحدکم** : یکی‌ازشما . و **احدالاحدین** : کلمهٔ مدح یق فلان‌**احدالاحدین** : فلان بیهمتاست . و **کل احد** : هریکی . و **ماقی الدار احد** : نیست در خانه کسی .

احد (ohod) اخ.ع نام کوهی درمدینهٔ منوره .

احد (ohod) اخ . پ. نام یکی از غزوه های آنحضرت صلی الله علیه و آله که در سال سیوم هجرت در دامنهٔ کوه احد واقع شد ودراین جنگ ابوسفیان پدرمعاویه وزنش هند دختر عتبه و مادر معاویه رئیس مشرکین بودند و مخصوصاً هند با پانزده نفر زن دف می‌نواختند وگریه بر کشتگان بدر میکردند و مسلمین را تحریض برجنگ مسلمانان‌می‌نمودند. وعدهٔ مشرکین سه هزار نفر وعدهٔ مسلمین در روز شنبهٔ هفتم شوال که جنگ واقع شد هفتصد نفر و چون مسلمین تخلف از اوامر آنحضرت صلی الله علیه و آله کردند شکست بر آنها واقع شد و حمزهٔ سیدالشهداء عموی آنحضرت شهید گردید. و عدهٔ‌شهدای مسلمانان هفتاد نفر و عدهٔ کشتگان مشرکین بیست و دو نفر بودند . و دندانهای رباعی آن بزرگوار را شکستند و صورت مبارکش را خراشیدند . وکردار زشت هند دراین جنگ بتفصیل‌درتواریخ مسطور است .

احد (ahadd) ص.ع برنده تر و تندتر و تیز تر .

احداً (ahadan) م ف ع. یك یك و فرداً فرداً .

احداء(ehdâ') م ع **احدی احداء**: قصد کرد چیزیرا .

احداء (aheddâ') ع ج احداء .

احداب (ehdâb) م ع **احدب به علیه احداباً**: مهربان کرداو را بر آن. **واحدبه الله** : کلمهٔ دعا یعنی کوز پشت گرداند او را خدای .

احداث (ahdâs) ج ا ع. بارانهای اول سال . و **احداث الدهر** : سختیها و بلا های زمانه .

احداث(ahdâs) ع ج حدث و حدث .

احداث (ahdâs) ا پ . مأخوذ از تازی ـ هر چیز تازه و ازنو پدید آمده، جناب صدرالافاضل میرزا لطفعلی که از اکابر علما و ادبای این عصر و در همهٔ علوم ادبیه ویژه در علم لغات تازی و فارسی بی مثل و مانند است چنین میگوید: احداث آن زری است که شحنه از مردم بازار پاداش نگاهبانی و پاسبانی میخواهد وامروزاهطاس و یا اعطاس میگویند و مینویسند. واین شعر انوری را که برسبیل مطایبه التماس اجرت حمام نموده شاهد می‌آورد : بی شك امروز شحنهٔ حمام خواهد احداث و من تهی دستم .

احداث(ehdâs) م ع. صیقل کردن شمشیر. **واحدث احداثاً** : زنا کرد. و **احدث الرجل** : شکست وضوی آنمرد. **واحدثه الله** : حادث کرد او را خدای .

احداث (ehdâs) ا پ. مأخوذ از تازی ـ هر کاری که از نو پدید آورند . و **احداث شدن** ف ل . : از نو پدید شدن . **واحداث کردن** ف م.: پدید کردن .

احداثات (ehdâsât) ج ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهای از نو پدید آمده .

احداج (ahdâj) ع ج حدج .

احداج (ehdâj) م ع . **احدج البعیر احداجاً** : حدج بست بر آن شتر. و **احدجت شجرة الحنظل**: بارآورد درخت حنظل .

احداد(ehdâd) م ع. **احدالسکین احداداً**: تیزکردآن کارد را بسنگ یاسوهان. **واحدالنظر الیه**: تیزنگریست بسوی وی. و **احدت المرأة** : جامهٔ سوك پوشید آن زن جهت عده .

احدار (ehdâr) م ع. آماس کردن اندام اززخم چوب. وآماسانیدن(لازم ومتعدی). و بر تافتن ریشهٔ جامه چنانکه درگلیمها کنند. و **احدر ثوبه** : ریشهٔ جامه را اندرون کرده دوخت آنرا.

احداق (ahdâq) ع ج حدقه . و **احداق المرضی** ا. گل بابونه .

احداق (ehdâq) م ع. گرد چیزی بر آمدن و احاطه کردن ـ و یعدی بالباء ـ یق **احدقوا به** . **واحدقت الروضة** : حدیقه گشت مرغزار .

احدام (ehdâm) م ع. **احدمت النار احداماً** : برافروخته گردید آن آتش. **احدم الحر** : سخت شد گرما .

احدان(ohdân) ع ج احد و واحد.

احداها (ehdâhâ) ا ع. **ابن احداها** ای کریم الاباء و الامهات من الرجال والابل : مرد یاشتر نجیب الطرفین که از طرف پدرومادر هردو نجیب باشد .

احدب (ahdab) ص ع. گوژ پشت. ج: حدب .

احدب (ahdab) ا ع. شدت وسختی. ونام رگی در ذراع .

احدباب (ehdebâb) م ع. **احدب احدباباً** کوژ پشت گردید.

احدة (aheddat) ع ج حداد .

احدث (ahdas) ص ع. تازه تر و جوانتر .

احدر (ahdar) ص ع. کسیکه یك رانو بیند ج: حدر. وکسی که رانوی پرگوشت وطرف بالای تناش باریك بود .

احدل (ahdal) ص ع. مردیکه یك دوش وی افراشته تر از دیگری بود. ومردیکه دوش وگردن او بسوی سینه بیرون آمده باشد ومرد کج گردن. ج : حدل . وهر حیوانی که یك خصیه داشته باشد. وچپدست. وبریك جانب راه رونده. واخ. نام سگی. ونام اسبی.

احدوثة(ohdusat) ا ع افسانه وسخن. ج: احادیث .

احدور (ohdur) ا ع. زمین نشیب.

احدون (ahadun) ع ج احد.

احدی(ehdâ) ا ع. مونث احد یعنی یکی **واحدی الاحد** : کاربزرگ وبد یق **اتی فلان باحدی الاحد** یعنی فلان کرد کار بسیار بدی. **واحدی عشرة** (acerat) و یا **احدی عشرة** (acerat): مؤنث احد عشر یعنی یازده . و **احدی السبع** اخ.: یکی از هفت شداند ومقصود یاهفت سال قحط زمان یوسف است یا هفت شب عذاب قوم عاد .

احدی (ahadi) ا پ ـ مأخوذ از تازی. نام قسمی از سپاه نظامی هندوستان .

احدی (ahadi) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ کسی .

احدی الاحد(ahadiyol-ahad) ص ع . کلمهٔ مدح یق **فلان احدی الاحد** یعنی فلان بیهتاست .

احدی الحسنین (ehdal-hosnayn) ا پ. مأخوذازتازی ـ یعنی یکی ازدونیکوئی.

احدیت (ahadiyat) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ یگانگی وبی همتائی. واتفاق .

احدیداب (ehdidâb) م.ع. **احدودب احدیداباً**: گوژ پشت گردید. و **احدودب الرجل** خم گرفت ریگ توده.

احدیداق (ehdidâq) م.ع. **احدودق وابه احدیداقاً**: احاطه کردند آنرا.

احذ (ahazz) ص.ع. سبك دست. ولاغر زار. وشتر نر روکه روز پنجم آب خورده. وکار شت وسخت. ج: حذّ. و **فرس احذ**: اسب رکنده دم ویادم بریده. و. باصطلاح عروض بحر کامل که در آن تصرف حذذ کرده باشند.

احذاء (ehzâ') م.ع. چون داوی باشد نیق **احذاه النعل**: کفش در پای اوکرد. و **احذی زیداً**: عطا داد زید را. وچون یائی بود یق **احذاه**: داد اورا بهره ای ازغنیمت.

احذار (ahzâr) ا.ع. آگاهی وهوشیاری. و **هو ابن احذار**: او هوشیار وباپرهیزاست.

احذال (ehzâl) م.ع. **احذل البكاء العین**: حاذلة گردانید گریه چشم را وكذلك **احذل الحر العین**. مر. حاذلة.

احذاق (ahzâq) ع.ج. حِذقة.

احذر (ahzar) ص.ع. هوشیار تر ودور اندیش تر.

احذیرار (ehzirâr) م.ع. **احذار احذیراراً**: در خشم شد.

احر (aharr) ص.ع. گرم تر. ولطیف تر و **هو احر منه حسناً**: او لطیف تر است ازاو در حسن و خوبی.

احراء (ahrâ') ع.ج. حَرا وحَرِی.

احراء (ehrâ') م.ع. **احراه الزمان احراء**: کاسته گردانید اورا روزگار. و **ما احراه به**: چه سزاوار است او. وكذلك **ما احری به**.

احراب (ahrâb) اخ.ع. نام موضعی.

احراب (ehrâb) م.ع. **احرب النخل احراباً**: شکوفه آورد آن خرمابن. و **احرب فلاناً**: دلالت کرد فلان را بر تاراج مال دشمن. و **احرب الحرب**: برانگیخت جنگ را.

احراث (ehrâs) م.ع. **احرث الدابة احراثاً**: لاغر کرد آن ستور را ازبسیاری راندن در سواری.

احراج (ahrâj) ع.ج. حِرج.

احراج (ehrâj) م.ع. **احرج الصلوة احراجاً**: حرام گردانید نماز را. و **احرج الرجل امراته بتطلیقه**: حرام گردانید آنمرد زن خودرا بطلاق. **احرجت فلاناً**: در گناه انداختم فلان را. و **احرجه الیه**: مضطر گردانید اورا بسوی آن.

احراح (ahrâh) ع.ج. حِرح.

احراد (ehrâd) م.ع. **احرده احراداً**: تنها کرد اورا. و **احرد فی السیر**: شتافت.

احرار (ahrâr) ع.ج. حُر.

احرار (ahrâr) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی. مردمان آزاد. ومردمان جوانمرد وکریم. ومردمان برگزیده.

احرار (ehrâr) م.ع. **احر النهار احراراً**: گرم شد روز. و **احر الرجل**: خداوند شتران تشنه گردید آنمرد.

احراز (ahrâz) ع.ج. حِرز وحَرَز.

احراز (ehrâz) م.ع. استوار کردن. و **احرز الاجر**: گردآورد مزدرا وگرفت مزدرا. و **احرز فرجها**: باز داشت عورت خودرا از زنا. و **احرز المكان الرجل**: پناه داد آنجای آن مرد را و درحرز کرد او را.

احراز (ehrâz) ا.پ. مأخوذ از تازی. نصرت وحمایت. و **احراز کردن** فم.: حمایت دادن.

احراس (ahrâs) ع.ج. حَرَس وج. حارِس.

احراس (ehrâs) م.ع. **احرس فلان بالمكان**: مقیم شد فلان درآنجا روزگاری.

احراش (ehrâc) م.ع. **احرش الهناء البعیر**: آبله ناك گردانید قطران آن شتررا.

احراض (ahrâz) ع.ج. حَرَض وحَرِض وحَریض.

احراض (ehrâz) م.ع. خداوند معدهٔ فاسد گردانیدن. وبیمار افگندن. و **احرضه الله**: بیمار افگند او را خدای. و **احرض الرجل** پدرفرزند ناخلف شد آنمرد. و **احرضه المرض**: گداخت بیماری بدن وی را ونزدیك بمرگ گردانید او را

احراف (ehrâf) م.ع. ورزه کردن. وکسب نمودن برای عیال. وپاداش نیکی بابدی دادن. و **احرف ناقة**: لاغر گردانید ماده شتر خود را. و **احرف الرجل**: خداوند مال افزوده وباصطلاح آمده گردید آنمرد.

احراق (ehrâq) م.ع. **احرقه بالنار احراقاً**: نیك سوزانید آنرا بآتش. و برا احراق اذیت رسانیدن وحروقة ساختن. مر. حُرقة

احرام (ahrâm) ع.ج. حَرَم وحَریم

احرام (ehrâm) م.ع. **احرم احراماً**: درحرم درآمد. ودر ماههای حرام داخل شد. و درحرمتی داخل گردید که هتك آن روا نباشد. و **احرم الشی**: حرام گردانید آنچیز را. و **احرمت المراة**: حایض شد آن زن. و **احرام الحاج**: بکاری درآمد آن حاجی که بسبب وی حرام شد چیزی که بر او حلال بود. وكذلك **احرم المعتمر**. و **احرم فلاناً**: بردفلان را وچیره شد بقمار بروی. و **احرمه**: باز داشت اورا. و بی بهره گردانید ازچیزی ومحروم ساخت. الحدیث **یحرم الرجل فی الغضب** ای یحلف.

احرام (ehrâm) ا.ع. قصد دخول در حج و یا عمره. وداخل کردن شخص نفس خود را در چیزیکه حرام میکند براو آنچه را که ازپیش بروی حلال بود و منه **تکبیرة الاحرام**.

احرام (ehrâm) اِ.پ. مأخوذ از تازی. دو چادر نادوخته که در ایام حج یکی را لنگ مانند برکمر بندند و دیگریرا بردوش پوشند. و نوعاً هنگامی را گویند که حاجیان لباس دوخته و استعمال خوشبو و اصلاح ریش و سبیل و مجامعت و جز آنرا بر خود حرام گردانند. و **احرام بستن** فـ‌لدوم.: پوشیدن دو چادر احرام. ونیز قصد و نیت کردن در نماز وجزآن.

احرامی (ehrâmi) اِ.پ. روفرش ونوعی از پارچهٔ محرمات پنبین یا پشمین که بروی فرش گسترانند.

احراه (ahrâho) ع. بق **ما احراه**. م. رِ احراء.

احرثة (ahresat) ع.ج حِرات.

احرد (ahrad) ص.ع. بخیل و لئیم.

احرد (ahrad) ص.ع. ستور مبتلابه بیماری حردة.

احرس (ahras) ص.ع. قدیم کهنه.

احرس (ahros) ع.ج حَرس.

احرش (ahrac) ص.ع. **دینار احرش**: دینار درشت مهر از جهت نوی و تازگی. و **ضب احرش**: سوسمار درشت.

احرض (ahraz) ص.ع. آنکه کرانهٔ پلکهای چشم وی ریخته باشد.

احرف (ahrof) ع.ج حَرف.

احرماز (ehremmâz) م.ع. **احرمز احرمازاً**: تیزخاطر وذکی گردید.

احرنباء (ehrenbâ') م.ع. **احرنبی احرنباء**: آمادهٔ خشم وبدی گردید وکذلك **احرنبا احرنباء**.

احرنجام (ehrenjâm) م.ع. انبوهی کردن. واراده کاری کرده باز ایستادن از آن. و **احرنجمت الابل**: بریکدیگر افتادند شتران در رباز گشتن. و کذلك **احرنجم القوم**.

احرنفاز (ehrenfâz) م.ع. مجتمع شدن بق **احرنفز و الرواح**.

احرنفاش (ehrenfâc) م.ع. **احرنفش احرنفاشاً**: برآماسید و متفنج گردید از خشم. و آمادهٔ بدی شد.

احرون (aharrun) ع.ج حرة (harrat).

احری (ahrâ) ص.ع. بهتر و نیك تر و خوبتر.

احریاء (ahriâ') ع.ج حَریّ.

احریراف (ehrirâf) م.ع. **احرورف احریرافاً**: میل کرد. و برگشت.

احریض (ehriz) اِ.ع. گل عصفر. ومرد برجا مانده که برخاستن نتواند. ج: احاریض.

احرین (aharrin) ع.ج حرة (harrat).

احزاء (ehzâ') م.ع. بلند شدن ومشرف گردیدن. و **احزی احزاء**: ترسید. و **احزی بالشی**: دانست آن چیزرا. و **احزی علیه**: تنگ گرفت و دشواری نمود بروی.

احزاب (ahzâb) ع.ج حِزب. و ج اِخ. گروهی از تازیان که باهم متفق شده به جنگ آنحضرت صلی الله علیه و آله رفتند.

احزاز (ehzâz) م.ع. افزون شدن در شرف وکرم. و برهم سودن دندان از سرما وجز آن.

احزاق (ehzâq) م.ع. **احزقه احزاقاً**: باز داشت او را.

احزام (ahzâm) ع.ج حِزام. بمعنی احزاب.

احزام (ehzâm) م.ع. **احزم الفرس احزاماً**: تنگ ساخت برای آن اسب.

احزان (ahzân) ع.ج حُزن و حَزَن.

احزان (ehzân) م.ع. **احزن المکان احزاناً**: درشت گردید آن جای. و **احزن القوم** در زمین درشت شدند آن گروه. و **احزنه الامر**: اندوهگین گردانید او را آن کار.

احزة (ahezzat) ع.ج حَزیز.

احزقه (ahzoqqat) ص.ع. کلان شکم کوتاه قد که در رفتن سرین جنباند.

احزم (ahzum) اِ.ع. زمین درشت برآمده. وص. اسب کلان حیزوم و تهیگاه برآمده.

احزم (ahzam) ص.ع. باحزم تر. وخردمند و آگاه تر.

احزمة (ahzemat) ع.ج حَزیم.

احزیزاء (ehzizâ') م.ع **احزوزء احزیزاء**: گرد آمد و مجتمع گردید. و **احزوزء الطایر**: ترنجانید بازوها را آنمرغ وجدا نشد از بیضه.

احزیزام (ehzizâm) م.ع **احزوزم احزیزاماً**: گردآمد و برشد. و **احزوزم المکان**: درشت گردید آن جای. و **احزوزم الرجل**: کلان شد شکم آنمرد نه از پری.

احزئلال (ehze'lâl) **احزألّ الشی احزئلالا**: گرد آمد و مجتمع شد. و **احزألّ فؤاده**: منضم گردید دل او ازبیم. و **احزألّ السحاب فی السیر**: بلند گردید ابر. و کذلك **احزألّ البعیر فی السیر**. و **احزألّ الجبل**: بلند شده کوه برکور آب.

احساء (ahsâ') ع.ج حسی (hasy) و (hesy) و (hesâ).

احساء (ehsâ') م.ع. **احساه المرق احساء**: خورانیدویرا شوربا اندك اندك.

احساب (ahsâb) ع.ج حسب.

احساب (ehsâb) م.ع. دادن آنچه بران خشنود شود. و پسند آمدن چیزی بق **احسبنی الشی**: پسند آمد مرا آنچیز. و کذلك **مررت احسبك من رجل و برجلین احسباك و برجال احسبوك**. و **احسبه فلان**: بربالش نشاند او را وسیر خورانید وسیر نوشانید.

احسار (ehsâr) م.ع **احسر البعیر**

احساراً: مانده کرد آن شتر را راندن .

احساس (ehsâs) م.ع **احس الشیئی احساساً**: دریافت حس حرکت آن چیزرا. **واحسست**: دانستم‌ودریافتم وآگاه شدم. و کذلك احسیت (ahsaytо) واحست (ahasto) و لفظ اخیر از نوادر است .

احساس (ehsâs) ا.پ. مأخوذ ازتازی . دریافت‌وآگاهی. ودریافت‌یکی‌ازحواس‌پنجگانه. وادراك وفهم. وملاحظه. و اطلاع ووقوف .

احساسات (ehsâsât) جا . پ. مأخوذ ازتازی ـ هرآنچیزها که یکی ازحواس پنجگانه دریافت شوند. و احساسها .

احساف (ehsâf) م.ع **احسف احسافاً** آمیخت با خرمای خوب خرمای تباه شدهٔ فرو ریخته را .

احساك (ehsâk) م.ع **احسك الدابة** :جو خوراند ستور را .

احسال (ahsâl) ع.ج حسل (hesl).

احسان (ehsân) م.ع نیك کردن . و **احسن الشی**: دانست آن چیز را. **واحسن الیه و به** : نیکوئی کرد باوی . و **احسن فلان** : نشست فلان بر پشتهٔ بلند.

احسان (ehsân) اخ.ع. لنگرگاهی نزدیك عدن .

احسان (ehsân) ا.پ. مأخوذ ازتازی. نیکوئی و مرحمت. وخیر و خیرات. ونعمت. و کرم ومردمی و مهربانی وملاطفت. و **احسان دیدن** ف ل . : فائده ونفع بردن .

احسانات (ehsânât) جا . پ. مأخوذ ازتازی. خیرات ومبرات. ومهربانیها ومرحمتها. و احسانها .

احسان دیده (ehsân-dide) ص. پ. فایده و نفع برده . وخدمت کرده. وممنون و کسی که از کسی مرحمت و لطف برده باشد .

احسانمند (ehsân-mand) ص. پ. وفادار. وشاکر. ودلخوش.

احسانی (ehsâni) م‌ف.پ. ماخوذ ازتازی. بخوبی ولطف ومرحمت. وص. منسوب باحسان.

احسب (ahsab) ص.ع. اشتر سرخی و سپیدی آمیخته ورنگ. ومردکه موی سرش سپید مایل بسرخی باشد. ومردپیس اندام که ازبیماری پوستش سپید و مویش سپید و سرخ بود .

احسباب (ehsebâb) م.ع **احسب الرجل احسباباً**: احسب گردید آنمرد. و کذلك **احسب البعیر**.

احسن (ahsan) ص.ع خوبتر و نیکوتر وصاحب جمال تریق **هو الاحسن واحسن منهم واحسنهم ولا یقال رجل احسن** درمقابله **امراة حسناء**. ج: محاسن. وفا دار. و شاکر و دلخوش .

احسن (ahsan) کلمهٔ تعجب . ع . یق **ما احسنه** : چه بسیار نیکوست او .

احسن ! (ahsen) کلمهٔ امر .ع. نیکوئی کن و خوبی کن .

احسنتا (ehsentâ) ا. پ ارث و میراث و ترکه .

احسنت (ahsant) و (ahsanta) و **واحسند** (ahsand) کلمهٔ تحسین. پ. مأخوذ از تازی. یعنی آفرین و مرحبا .

احسوة (ahsovat) ع.ج حسو (hasv).

احسیة (ahsiat) ع.ج حسو (hasv) .

احشا (ahcâ) جا. پ. مأخوذ از تازی. آنچه از اعضای آدمی وحیوانی که در درون شکم باشد و روده ها .

احشاء (ahcâ') ع.ج حشا .

احشاب (ehcâb) م . ع **احشبه احشاباً** : بخشم در آورد او را .

احشاد (ehcâd) م.ع **احشد القوم احشاداً** : گرد آمدند آنگروه .

احشاش (ehcâc) م.ع **احش فلانا احشاشاً** : یاری داد فلان را مر بریدن و گرد آوردن حشیش . و **احشت الید** : شل شد آندست و خشك گردید . و **احش الکلاء**: آنقدر بالید آنمرغزار که بریدن تواند . و **احشت المراة**: خشك شد بچه درشکم آن زن. و **احش الشحم الناقة** : باریك ساق گردانید پیه آن ماده شتررا . و **احششته عن حاجته** : شتابانیدم او را در حاجتش .

احشاف (ehcâf) م.ع **احشفت النخله**: حشف بار آورد آن خرمابن. مر. حشف (hacaf).

احشاك (ehcâk) م.ع **احشك الدابة احشاكا** : جو داد آن ستور را .

احشام (ahcâm) ع.ج حشم (hacam). و **احشام الرجل** : حشم مرد .

احشام (ahcâm) جا. پ. ماخوذ از تازی. نوکران و خدمتکاران و چاکران و تابعان و پیروان .

احشام (ehcâm) م . ع . **احشمه احشاماً** : تشویر داد اورا وخجل وشرمگین کرد. وشنوانید آنچه را که مکروه داشت. وبخشم آورد اورا .

احشان (ehcân) م.ع. **احشن السقاء احشاناً** : بیشتر کرد شیر درخیك تابوی گرفت و چسبید چرك چربش شیر در آن .

احص (ahass) ص.ع. روزی که در آن آفتاب روشن و هوا صاف باشد. و شمشیر بی‌جوهر. و بدیمن .

احص (ahass) ص . ع . **رجل احص**: مرد موی رفته از سر. و **طائر احص الجناح** : مرغی که پرهای بازوی وی رفته باشد .

احصا (ehsâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شمار و تعداد. وقوت. وقدرت و توانائی. و **حد احصا**: اندازه. وفوق طاقت و توانائی و **لااحصا** ص.: ناگفتنی وغیر ممکن التلفظ.

و خارج از اندازه وشمار. واحصاکردن
فم.: شمار کردن وتعداد کردن وشمردن.
احصاء (ehṣâ') م.ع. چون مهموزباشد
یق **احصاه احصاء**: سیراب کرد آنرا. و
چونیائی بود شمردن. ونگاهداشتن. ودریافت
کردن. وحفظ نمودن.

احصاب (ehsâb) م.ع. **احصب**
عن صاحبه احصاباً: اعراض کرداز صاحب
و رفیق خود. **واحصب الفرس**: سنگریزه
انداخت آن اسب باسم خود در رفتن.

احصاد (ehsâd) م.ع. **احصد**
الزرع احصاداً: بهنگام درو رسید آن
کشت و به درو درآمد. **واحصدالحبل**:
سخت تافت آنرسن را.

احصار (ehsâr) م.ع. **احصره**
المرض: باز داشت اورا بیماری از سفر
وجزآن وکذلک **احصره البول**. **واحصره**
العدو: محاصره کرد اورا دشمن وتنگ گرفت
بروی. و **احصرت الناقة**: تنگ شدسوراخ
پستان آن ماده شتر. ونیز احصار: قبض آوردن
شکم و (یستعمل مجهولا) یق **احصر الرجل**:
بندآمد شکم آنمرد وقبض شد.

احصاص (ehsâs) م.ع. **احصه**
احصاصاً. دادبوی بهرة اورا. و **احصه**
عن امره:- معزول کرد او را از
کارش.

احصاف (ehsâf) م.ع. گام نزدیک نهادن
در رفتن بشتاب و دورکردن و پایان رسانیدن
یق **احصف الرجل** و **احصف الثوب**:
نیك بافت آن جامه‌را. **واحصف الحبل**:
استوار بست آن‌ریسمانرا. **واحصف الفرس**:
بشتاب گذشت آن اسب. **واحصف الامر**:
استوار کرد آن کار را.

احصال (ehsâl) م.ع. **احصل النخل**
احصالا: غوره کرد آن خرمابن.

احصان (ahsân) م.ع.ج حصن
(hesn).

احصان (ehsân) م.ع. **احصنه احصاناً**:
استوار گردانید آنرا. و نگاهداشت. **واحصنه**
التزوج: پارسا گردانید او را زن گرفتن.
و **احصنت المراة**: پارسا گردید آن زن.
و نهفته گردید. وشوهر کرد. وباردار گردید.
و **احصنها البعل**: نهفته گردانید آن زن
را شوهرش. و **احصن الرجل**: زن گرفت
آن مرد.

احصان (ahassâne) اع. بصیغهٔ تثنیه.
بنده و خر.

احصد (ahsad) ص.ع. **حبل احصد**:
ریسمان محکم بافته.

احصرة (ahserat) ع.ج حصیر (hasir).

احصنة (ahsenat) ج ا.ع. پیکانها.

احضاب (ahzâb) ع.ج حضب (hezb)
و (hozb).

احضاب (ehzâb) م.ع. رسن واژون
شده را واست کردن بر چرخ تاروان گردد.
و **احضب النار**: افروخت آتش را وهیزم
انداخت در آن تازبانه زند.

احضاج (ahzâj) ع.ج حضج (hezj) و
(hazj).

احضار (ehzâr) م.ع. دویدن اسب. و
احضر الشي: حاضر گردانید آن چیزرا.
و **احضره ایاه**: حاضر گردانید او را
نزد وی.

احضار (ehzâr) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - دعوت وطلب. و پدیدوپدیدار. وحکم
بحضور آوردن و حاضر کردن. و **احضار**
کردن: فم.: پدید کردن. و به حضور
آوردن. و حاضر کنانیدن. وپدیدارگردانیدن.
و آوردن کنانیدن و آوردن فرمودن. ودعوت
نمودن و طلب کردن. و در پیش خواندن و
طلبیدن. وحکم بحضور آوردن وحاضر کردن
کنانیدن.

احضان (ahzân) ع.ج حضن (hezn).

احضان (ehzân) م.ع. **احضن بحقی**
احضاناً: بردحق‌مرا. **واحضن الرجل**
وبه: عیب کرد آنمردرا.

احضة (ahezzat) ع.ج حضیض (haziz).

احط (ahatt) ص.ع. نرم پشت.

احطاب (ahtâb) ع.ج حطب (hatab).

احطاب (ehtâb) م.ع. **احطب المکان**:
هیزم ناك شد آن جای. و **احطب الکرم**:
هنگام آن رسید که از درخت تاك هیزم ببرند.

احطاط (ehtât) م.ع. **احط وجهه**
احطاطاً: دیدگی آورد روی او. وبافربه
شد و تهیج کرد.

احطال (ahtâl) ع.ج حطل (hetl).

احطب (ahtab) ص.ع. مردی که مانند
هیزم خشك ولاغر باشد. ومرد بدیمن.

احطیطاء (ehtitâ') م.ع. **احطوطی**
احطیطاء: بر آماسید و منتفخ گردید.

احظ (ahazz) ص.ع. بابهره‌تر وبخت‌مندتر.

احظ (ahozz) ع.ج حظ.

احظاء (ehzâ') م.ع. **احظاه علیه**
احظاء: تفضیل داد او را بروی.

احظاظ (ehzâz) م.ع **احظ احظاظاً**:
بابهره شد وبخت مند گردید.

احظی (ahzi) ع.ج حظی (hezâ).

احفاء (ehfâ') م.ع. برهنه پای گردانیدن
وساده کنانیدن پای. وخداوند ستور سوده پای
شدن. و بی‌کفش روان کردن کسی را. **واحفی**
شاربه: نیك سترد بروت خود را. **واحفی**
السؤال: بار بار سؤال و پرسش کرد.
و **احفی زیداً**. مبالغه کرد درسؤآل از زید
و سخت الحاح نمود. و **احفیته**: باعث شدم
او را برخیر کردن. و **احفی به**: مهربانی کرد

باری و عیب کرد او را.

احفاث (ahfâs) ع.ج حفث (hefs) .

احفاد (ahfâd) ع.ج حافد وحفد (hafad)

احفاد (ahfâd) ج.ا.پ._مأخوذ ازتازی_ اولاد، وزادگان فرزندان ونوه ها.

احفاد (ehfâd) م.ع. رفتن کم ازپویه . و **احفده**: شتابانیدآن را. و**احفد بعیره**: راند شتر خود را برفتاری کم ازپویه .

احفار (ahfâr) ع.ج حفر (hafar) .

احفار (ehfâr) م.ع . **احفر الصبی احفاراً**: افتاد چهار دندان پیشین آن کودک دو ازبالاو دو ازپائین . و**احفر المهر**: افتاد دندانهای رباعیات و ثنایات آن کره. و **احفر فلاناً بئراً** : یاری داد فلان را در کندن چاه .

احفاش (ahfâc) ع.ج حفش (hefc) . و**احفاش البیت**: متاع فرومایهٔ خانه وقماش آن. و**احفاش الارض**: سوسمارهای زمین وخارپشتهای آن .

احفاش (ehfâc) م.ع. شتابانیدن .

احفاص (ahfâs) ع.ج حفص (hafs).

احفاض (ahfâz) ع.ج حفض (hafaz).

احفاظ (ehfâz) م.ع. **احفظه احفاظاً**: به خشم آورد او را _ والاحفاظ لایکون الا بکلام قبیح .

احفاف (ehfâf) م.ع. **احففته احفافاً**: یاد کردم او را بزشتی. و **احف رأسه**: بی روغن گذاشت سر خود را مدتی . و **احف الفرس** : چنان راند آن اسب را که از راندن آن آواز بر آمد. و **احف الثوب** : بافت جامه را بشانه و تیغ .

احفة (aheffat) ع . ج حفاف .

احفش (ahfac) ص.ع. **جمل احفش** : شتری که پیش کوهان آن از پائین تا بالارش گردیده باشد و بن آن سالم بود .

احفلی (ahfalâ) اج. ع جماعت از هر چیز . و ا . مهمانی عام _ لغة فی اجفلی _ یق **دعاهم الاحفلی** .

احفیظاظ (ehfizâz) م.ع. **احفاظت الحیة احفیظاظاً** : دمید آن مار و آماسید .

احق (ahaqq) ص.ع. لایق تر و سزاوارتر. و اسبی که در رفتن سمهای پا را بجای سمهای دست گذارد . و این عیب است _ و اسبی که خوی نکند .

احق (ahaqq) ص.پ._مأخوذ ازتازی _ لایق تر و روا تر و سزاوارتر و شایسته تر .

احقاء (ahqâ') ع.ج حقو (haqv) .

احقاء (aheqqâ') ع.ج حقیق (haqiq) .

احقاب (ahqâb) ع.ج حقب (hoqb) و (ahqob) .

احقاب (ehqâb) م . ع. در حقیبه نهادن . و پس خود بستن شتر سوار چیزی را . و بترك خود سوار کردن کسیرا . و **احقب البعیر**: تنگ بست بر آن شتر . و **احقب المعدن**: نیافت در آن کان چیزی .

احقاد (ahqâd) ع.ج حقد (heqd) .

احقاد (ehqâd) م.ع. **احقده احقاداً**: به کینه آورد اورا. و**احقد القوم** : نیافتند آن گروه چیزی از کان بعد از آنکه جستند .

احقاف (ahqâf) اخ.ع. نام اراضی وسیعی در عربستان که امتداد می یابد از حضرموت تا بعمان و از خلیج ایران تا به هرمز و قوم عاد در آن سکونت داشتند و مشتمل بر ریگ توده های مستطیل متحرکی میباشد . و ج حقف (heqf) .

احقاق (ahqâq) ع . ج حقة (hoqqat).

احقاق (ehqâq) م.ع. **احق الرجل احقاقاً** . حق گفت آن مرد . و **احقت البکرة**: بسه سال کامل رسید آن شتر بچهٔ ماده و حقه گردید . و **احق الرمیة** . کشت آن شکار را . و **احقه** : غلبه کرد او را . و **احق الشئ** : واجب کرد آن چیز را. ودرست و راست کرد . و **احققت حذره** : کردم آنچه از آن حذر داشتم . و **احققت الامر** : درست دانستم ویقین نمودم آن کار را .

احقاق (ehqâq) ا.پ_ مأخوذ از تازی _ حکم بحق. واجرای حکم حق ورسانیدن حق کسیرا. و دفع ظلم از مظلوم . و **احقاق حق کردن** ف م . : حق کسیرا رسانیدن. وبعدالت در بارهٔ کسی حکم کردن .

احقال (ahqâl) ع.ج حقلة (haqlat) .

احقال (ehqâl) م.ع. **احقل الزرع احقالاً** : حقل گردید آن کشت . مر . حقل (haql) .

احقان (ahqân) ع.ج حقنة (haqnat).

احقب (ahqab) اخ.ع. نام یکی ازجنیانی که از آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله قرآن شنیدند. وص. خروحشی که در شکم وی سپیدی باشد. ویا تنگ بستگاه وی سپید بود .

احقب (ahqob) ع. ج حقب (hoqb) و (hoqob) .

احقد (ahqad) ص.ع. کینه ورتر وکینه خواه‌تر . وبدخواه‌تر وبداندیش تر .

احقر (ahqar) ص.ع. فرومایه‌تر وپست‌تر و دون تر . و **احقر العباد** : پست ترین بندگان خدا .

احقف (ahqaf) ص.ع. **جمل احقف**: شتر باریك شکم .

احك (ahakk) ص.ع. سم خراشیده و کسب سوده . ومرد بی دندان .

احكاء (ehkâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **ماأحکاه فی صدری** : نخلید آن در دل من. و**احکأ العقدة**: بست آن گرم را. وچون یائی بود یق **احکی العقدة** :بست

آن گروه را. واحكى عليهم: غالب آمد برايشان.

احكاد (ehkâd) م ع. **احكد عليه احكاداً**: باز پس شد بسوى آن و اعتماد كرد بروى.

احكاك (ahkâk) ج ا ع. مردان. و فرومايگان. و خلايق. و **ما انت من احكاكه**: نيستى تو از مردان او.

احكاك (ehkâk) م ع. **احك فى صدرى احكاكا**: خليد در دل من. و **احكنى رأسى**: خاريدن خواست سرمن.

احكال (ehkâl) م ع. **احكل على الخبر احكالا**: دشوار شد برمن آن خبر. و **احكل عليهم شراً**: برانگيخت بر آنها بديرا.

احكام (ahkâm) ع ج حكم (hokm).

احكام (ahkâm) ج ا پ. مأخوذ از تازى. فرامين و اوامر. و فرمايش. و فرمايشات. وقانون. وقوانين وفتاوى. و پروانه. و فرمان. و ملفوفهٔ فرمان. و پيش بينى. و حير. و حكمى كه از پيش بيان كنند. و **احكام الدين**: قانون دين. و **احكام سلطان**: فرمان پادشاه. و **احكام شريعت**: قانون شريعت. **احكام نجوم**: پيش بينيهاى منجم.

احكام (ehkâm) م ع. **احكمه احكاماً**: استوار گردانيد آنرا. و بازداشت آنرا از فساد. ونيز منع كرد اورا از آنچه مى خواست. و **احكم الفرس**: لگام ساخت از براى لگام اسب. و **احكمه عن الامر**: و گردانيد اورا از آن كار.

احكامات (ahkâmât) ج ا پ. مأخوذ از تازى. حكمها و فرمانها.

احكم الحاكمين (ahkamol-hâkemin) اخ پ. مأخوذ از تازى. يكى از نامهاى بارى تعالى يعنى داورى كنندهٔ داورى كنندگان.

احكومة (ohkumat) ا ع. داورى.

احل (ahall) ص ع. مرد لاغر سرين و ران. و مرد مبتلا بدرد سرين و زانو. وستورى كه پاهايش سست و پى آن فروهشته شده باشد ج: حل.

احلاء (ehlâ') م ع. چون مهموز باشد يق **احلاه بالحلوء**: در چشم او كشيد سرمهٔ حلوء را. وچون ناوى باشد يق **احلاه احلاء**: شيرين گردانيد آنرا. وشيرين يافت آنرا. و **مايمر و مايحلى**: نه سخن تلخ ميگويد نه سخن شيرين. ونه كار تلخ ميكند ونه شيرين.

احلاب (ehlâb) م ع. **احلبه الشاة والناقة احلاباً**: خداوند او را داراى گوسپند و شتر شيردار گردانيد. و**احلبوا**: فراهم آمدند براى يارى از هرسوى. و**احلبه**: يارى داد او را. ويا يارى داد او را بر شير دوشيدن. وداد اورا شيرى كه دوشيده شده بود. و **احلب الرجل**: ماده زادند شتران آن مرد. و**احلب** يعنى نر زادند يق **احلبت ام احلبت** يعنى ماده زادند شتران تو يا نر. ونيز احلاب: ازچراگاه شيرى دو شيده بخانه فرستادن.

احلابة (ehlâbat) ا ع. آن شيركه زائد برمشك باشد.

احلابة (ehlâbat) م ع. **احلب احلاباً واحلابة**: از چراگاه شير دو شيده بخانه فرستادن.

احلاس (ahlâs) ع ج حلس (hels).

احلاس (ehlâs) ا ع. افلاس. و غيث دريع.

احلاس (ehlâs) م ع. **احلس النبت احلاساً**: بسيار گرديد آن گياه وپوشيد زمين را. و**احلس البعير**: حلس پوشيد آن شتر. و **احلست السماء**: پيوسته باريد. و **احلسته يميناً**: بررو كردم براو.

احلاط (ehlât) م ع. **احلط احلاطاً**: سوگند يادكرد. وستيهيد وخشم گرفت. وشتابى كرد در كار. و فرود آمد بخانهٔ هلاكت. وبخشم آورد. و مقيم شد بجاى. و **احلط فى اليمين**: اجتهاد كرد در سوگند. و**احلط فلان البعير**: نهاد فلان قضيب فحل را در فرج ماده شتر.

احلاف (ahlâf) ج اخ ع. نام قبيلهٔ **اسد و غطفان** و قومى از **ثقيف** وشش قبيله از قريش يعنى **عبدالدار** و**كعب** و **جمح** و **سهم** و**مخزوم** و **عدى**. ونيز احلاف ج: حلف (helf).

احلاف (ehlâf) م ع. **احلف فلاناً احلافاً**: سوگند داد فلان را. و **احلف الغلام**: تجاوز كرد آن كودك ايام نزديكى بلوغ را. و **احلفت الحلفاء**: رسيده گرديد دوخ. و **ما احلف لسانه**: چه تيز و فصيح است زبان او.

احلافى (ahlâfiy) اخ ع. يكى از نامهاى خليفهٔ دوم عمربن الخطاب رضى الله عنه بدان جهت كه از قبيلهٔ عدى است كه يكى از شش قبيلهٔ احلاف باشد.

احلاق (ahlâq) ع ج حلق (halq).

احلاق (ehlâq) م ع. **احلق الحوض احلاقاً**: پركرد آنحوض را.

احلاك (ahlâk) ع ج حلك (halak).

احلال (ehlâl) م ع. **احله الله احلالا**: حلال گردانيد آنرا خداى. و**احل الله الامر عليه**: واجب گردانيد خدا آن كار را بروى. و**احله المكان و به**: فرود آورد او را در آنجاى. و**احل من احرامه**: بيرون آمد از احرام. و **احلت الشاة**: بسيار شير گرديد آن گوسپند از خوردن گياه بهار پس از آنكه شيرش كم يا خشك شده بود. و **احل فلان**: درماههاى حلال

درآمد فلان . و در حل که بیرون حرم باشد درآمد . و بیرون آمد از عهد و میثاقی که باخود داشت . و **احل بنفسه** : سزاوار عقوبت گردید .

احلام (ahlâm) جا. ع. اجسام. و ج. حلم (helm) و (holm) وحلیم (halim) .

احلام(ehlâm)م.ع. **احلمت المراة احلاماً** : فرزندان حلیم زائید آنزن.

احلب دیا (ehlab-diâ) ا. پ. قسمی از اسفنج . و **احلب دیای رومی** نیز گویند .

احلس(ahlas)ص.ع. سرخ مایل بسیاهی. وگوسپند نرکه موهای پشتش سیاه آمیخته باموی سرخ باشد .

احلساس (ehlesâs) م. ع **احلس احلساساً** : سرخ مایل بسیاهی گردید .

احلنقام (ehlenqâm) م. ع. **احلنقم احلنقاماً** : گذاشت طعام را .

احلوفة (ohlufat) ا.ع. سختی که بدان کسی را درسوگند افکنند .

احلی (ahlâ) ص.ع. شیرین تر وحلوتر.

احلیة (ahliat) ع.ج حلی (haliy) .

احلیل(ehlil)ا.ع. سوراخ نره .وسوراخ پستان .ج : احالیل و اخ. نام وادی .

احلیل (ehlil) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. نسره .

احلیلاء (ehlilâ') م. ع . **احلولی احلیلاء** : شیرین گردید. **واحلولاه** : شیرین یافت او را.

احلیلاك (ehlilâk) م.ع. **احلولك احلیلاکاً** : سخت سیاه شد .

احم (ahamm) ص .ع. تیر نا تراشیدهٔ پیکان نا نهاده وسیاه وسپید. وکمیت احم: اسبی که رنگ حمهٔ دارد . ج حُم .

احماء(ahmâ')ع.ج حَم.وحمی(hemâ).

احماء(ehmâ')م.ع. چون مهموزباشد یق **احما البئر احماء** : لای انداخت درچاه . و چون یائی بود حمی گردانیدن و قرق کردن جائی را (مر. حمی hemâ) یقال **احمی المکان**: قرق کرد آنجایرا که نزدیك آن کسی نگردد . و یافت آنرا قرق . **واحمی الحدید** : گرم کرد آهن را در آتش . و **احمی الله الشمس** :گرم وسوزان گردانید خدای آفتاب را . وکذلك **احمی النهار** .

احماء(ahemmâ')ع.ج حمیم(hamim)

احماد(ehmâd) م.ع **احمد احماداً**: بستایش رسید کار او. وکاری کرد تا بستایند ویرا. **واحمد الارض**: ستوده و موافق یافت آنزمین را . **واحمد فلاناً** : خشنود شد از کار و مذهب فلان و نشر نکرد آنرا در میان مردم . **واحمد امره** : ستوده گشت کار او .

احمار (ehmâr) م.ع **احمر احماراً**: کودك سرخ زاد . و **احمر الدابة** : علف داد آن ستور را تا متغیر شد دهن وی .

احماس (ehmâs) م . ع. **احمسه احماساً** : بخشم آورد او را .

احماش (ehmâš) م . ع. **احمشه احماشاً** : بخشم آورد اورا . **واحمش القدر وبالقدر** : هیزم بسیار نهاد در زیر دیگ . و **احمش النار** : قوت داد آتش را بهیمه . و **احمش القوم** . ورغلانید آنگروه را .

احماض (ehmâz) م . ع گیاه شور چرانیدن شتر را. و مزاح کردن. وشور و ترش شدن. و باز گردانیدن کسیرا از کاری. و **احمضه** : ترش مزه گردانید آنرا . و **احمضت الارض** : حمض ناك گردید آنزمین . و **احمضت الابل** : خوردند شتران گیاه شور را .

احماق (ehmâq) م . ع **احمقه احماقاً** : گول یافت او را . و **احمقت المراة** . بچگان احمق زائید آن زن .

احمال (ahmâl)جا.خ.ع. بطنهای چند از تمیم.وج حمل(haml)و (heml) و (hamal).

احمال (ahmâl) جا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بار ها. و **احمال رجال**: اسباب وسامان وپوشاك لشکریان.**واحمال واثقال**: بار ها و گرانیها .

احمال (ehmâl)م.ع **احملت المراة احمالاً** : فرود آمد شیرزن بدون حمل. و کذلك **الناقه** . و **احمله الحمل** : یاری داد او را ببرداشتن .

احمام (ehmâm) م . ع. **احمه الله له احماماً** : قضا کرد خدا برای وی . و **احم الماء**: گرم کردآنرا. و **احم الامر فلاناً** : در اندوه انداخت فلانرا آنکار. و **احم نفسه** : شست خود را بآب سرد و یابه آب گرم . و **احمت الارض**: تبناك گردید آنزمین . و **احمه الله فهو محموم** : تب داد او را خدای پس او تب دار است . و نیز**احمه الله** : سیاه گردانید او را خدا . **واحم خروجنا**. نزدیك شد بیرون آمدن ما . و **احم الرجل** : تب زده و بیمار غنج گردید آنمرد. و **احم** (مجهولا) **فهو محموم** : تقدیر کرده شد .

احمد (ahmad) ص.ع ستوده‌تر. وبیشتر سزاوار ستایش . المثل . **العود احمد** یعنی رجوع مستدعی حمد بسیار است وعود سزاوار تر است باینکه حمد کنند آنرا .

احمد (ahmad) اخ.ع . یکی از نامهای آنحضرت صلی الله علیه وآله قوله تعالی: **و مبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد. الامام احمدبن حنبل بن هلال بن اسد بن ادریس** : نسب وی منتهی با

معدبن عدنان میگردد . و شافعی میگوید در بغداد اتقی و اورع وافقه از احمد بن حنبل کسیرا ندیدم . وفات او در سال ۲۴۱ هجری و مذهب حنبلی منسوب به این شخص بزرگ است . **امیر احمد سامانی :** پادشاه دوم از سلسلهٔ سامانیان : از سال ۲۹۵ هجری تا ۳۰۱ درخراسان وماوراءالنهر حکمرانی کرد . **احمد خان مغول:** سومین پادشاه از سلسلهٔ هلاکوئیان : از سال ۶۸۱ هجری تا ۶۸۳ پادشاهی کرد و این اول پادشاهی است از طایفهٔ مغول که دین اسلام را قبول کرد . **احمد خان اول :** سلطان چهاردهم از سلاطین آل عثمان که از۱۰۱۲ هجری تا ۱۰۲۷ سلطنت نمود و در عهد وی کشیدن تنباکو بواسطهٔ اهالی هلاندراسلامبول شایع گردید . **احمد خان دویم :** سلطان بیست و یکم از آل عثمان . از ۱۱۰۲ هجری تا ۱۱۰۶ سلطنت نمود . **احمد خان سیوم :** سلطان بیست و سیوم از آل عثمان : از ۱۱۱۵ هجری تا ۱۱۴۳ سلطنت کرد . **الشیخ الجلیل والسید النبیل احمد بن الشیخ زین الدین بن الشیخ ابراهیم الاحسائی** اعلی‌الله مقامه . مقام بزرگواری و فضائل او بدرجه ایست که در این اوراق نمیگنجد . عمر شریفش نزدیك به نود سال و وفاتش در اوائل سال ۱۲۴۳ هجری در مدینه در منزل **هدیة** از سه مرحلی مدینهٔ منوره و مدفنش در **بقیع** در جوار ائمهٔ معصومین صلوات‌الله و سلامه علیهم اجمعین . **احمد حسن :** نام وزیر سلطان محمود سبکتکین .

احمدآباد (ahmad-âbâd) اخ. پ . نام شهر پایتخت گجرات .

احمدی (ahmadi) ص. پ. منسوب به احمد. واخ. قصبه‌ای مابین فارس وکرمان. وا. یکنوع پارچهٔ محرمات از پنبهٔ خود رنگ که در آن قصبه میبافند .

احمر (ahmar) ص. سرخ رنگ. وسپید. ومردبی سلاح‌درجنگ. ونوعی‌ازخرما. وا.زر. وزعفرانوگوشت‌ومی.ج:حمر(homr) وحمران(homrân) و**رجل احمر**:مردسرخ. ج: احامر. و**موت احمر**: مرگ سخت. وقتل. و اخ. نام مولای آن حضرت صلی‌الله علیه وآله. و نام مولای **ام سلمه** رضی‌الله عنها . و **احمر ثمود** : لقب عاقر ناقهٔ **صالح** واسم وی **قدار**. و قولهم **الحسن احمر** یعنی میرسد عاشقان را از حسن آنچه میرسد مبارزان را از جنگ .

احمرار (ehmerâr) م . ع **احمر احمرارا**: سرخ گردید. و**احمر البأس** سخت شد عذاب .

احمران (ahmarâne) ا. تثنیه. ع. می و گوشت .

احمرة (ahmerat) ع . ج حمار .

احمری (ahmariy) ص.ع. بسیارسرخ.

احمریت (ahmariyat) ا.پ. مأخوذاز تازی ـ سرخی وحمرت و سرخی بسیار .

احمز (ahmaz) ص . ع استوار تر و قوی تر . و **شراب احمز**: شراب ترش که دهان را بگزد. ومنه حدیث ابن عباس : **افضل الاعمال احمزها** : بهترین اعمال استوار تر و قویتر آنهاست .

احمس (ahmas) ص.ع. مرددرشت‌دردین ودلیردرحرب.ج. (hams) وجای‌سخت‌ودرشت ومرددلاور. وسال‌سخت‌قحطناك.ج: احامس و حمس (homs) **یقال سنون احامس** .

احمش (ahmac) ص.ع. مردباریك‌ساق.

احمص (ahmas) ا . ع . سارق گوسپند .

احمق (ahmaq) ص.ع . مردگول وبی عقل.ج:قوم ونسوة حماق‌وحمق(homoqon) و حمقی (hamqâ) و حماقی (hamâqâ) . ونیزاحمق: گول‌ترو بی عقل‌تر.ودر افعل‌تعجب میگویند ما احمقه .

احمقانه (ahmaqâne) ص.پ. منسوب به احمق و مانند احمق. وم‌ف. بطور حماقت و بی عقلی .

احمقی (ahmaqi) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ بیعقلی و سفاهت و حماقت .

احمل (ahmal) ص.ع. قابلتر برای بار برداری .

احموقة (ohmuqat) ص.ع. کسیکه بسیار احمق باشد .

احمی (ahmâ) ص.ع. خجلتروشرمگین تر . وننگ دارتر .

احمیرار (ehmirâr) م.ع. **احمار احمیرارا** : سرخ گردید .

احمیماء (ehmimâ') م.ع. **احمومی الشی احمیماء** : مانند شب و یا مانند ابر سیاه گردید آنچیز .

احمیماس (ehmimâs) م.ع. **احمومس احمیماساً** : خشم گرفت ومتغیر گردید .

احن (ehan) ع.ج احنة (ehnat) .

احناء (ahnâ') ا. ع. کنایه و استعاره و مجاز . وج‌حنو (henv). و **احناء‌الامور**: متشابهات امور .

احناء (ehnâ') م.ع. **احنت المراة علی ولدها احناء** : مهربانی کردآن‌زن‌برفرزندان خود و شوی نکرد پس از مردن پدر آنها .

احنات (ehnat) ع.ج احنة.

احناث (ehnâs) م.ع. بزه مند گردانیدن کسیرا . ومایل کردن ازحق‌بباطل وبا ازباطل به حق. وخلاف‌سوگند کنانیدن کسیرا .

احناج (ehnâj) م.ع. **احنج احناجاً:** میل کرد و کج گردید. وآرام گرفت وپوشید و شتابی کرد . و **احنجه** : کج کرد آنرا .

و **احنج كلامه** : پیچ داد کلام خود را مانند مخنث .

احناد (ehnâd) م.ع. بسیار آب‌آمیختن در شراب. واندك آب‌آمیختن در آن .

احناش (ahnâc) ع.ج حنش (hanac) .

احناش (ehnâc) م.ع. **احنشه احناشاً:** شتاباند آنرا . و **احنشه عنه** :باز گرداند اورا از آن .

احناط (ehnât) م.ع. **احنط الزرع احناطاً** : دارای هنگام دروگشت آن کشت. و **احنط الرمث** : سپید گردید آن گیاه رمث و پخته شد. و **احنط المیت** : حنوط مالید بر آن مرده .

احناق (ehnâq) م.ع. **احنق احناقاً:** بخشم آورد. وسخت کینه گرفت . و **احنق الزرع** : از غلاف بر آمد آن کشت و پراکنده شد خارهای گوشهٔ آن . و **احنق الصلب**: چسبید شکم به پشت. وکذلك **احنق السنام** . و **احنق الحمار**: لاغر شد آن خر از بسیاری گشنی .

احناك (ahnâk) ع.ج حنك (hanak) .

احناك (ehnâk) م.ع. **احنکه احناکا** رد کرد آن را. و **احنکته السن**: استوار خرد گرداند اورا تجربه‌ها .

احنان (ehnân) م.ع.م **احن احناناً:** خطا کرد . و **احن القوس**: بانگ برآورد کمان را .

احنة (ehnat) ا.ع. کینه وخشم .ج: اِحن و اِحنات .

احنة (ehnat) م.ع. **احن علیه احنة** (از باب سمع) : کینه وخشم گرفت بروی.

احنة (ahennat) ع.ج حنین (hanin) .

احنط (ahnat) ص.ع. مردی که ریش وی دراز و انبوه باشد .

احنف (ahnaf) ص.ع. کج‌پا. وآنکه زانگشت پای وی بطرف دیگر انگشتان برگشته. و آنکه برپشت قدم ازطرف انگشت خرد راه رود. وآنکه در سینهٔ قدم وی کژی بود .

احنف (ahnaf) ا.ع. ازاعلام است. و اخ. **احنف بن قیس** : از کبار تابعین .

احنك (ahnak) ص.ع. **هذ البعیر احنك الابل** یعنی این شتر خورنده‌ترین شترهاست. وکذلك **احنك البعیرین** .

احنی (ahnâ) ص.ع. **رجل احنی:** مردکوژپشت. و **هو احنی الناس ضلوعاً علیك** : او مشفق ترین مردم است برتو .

احواب (ehvâb) م.ع. **احوب احواباً** : مایل شد برگناه .

احوات (ahvât) ع.ج حوت .

احواج (ehvâj) م.ع. **احوج احواجاً** حاجت‌مند شد . و **احوجه** : حاجت‌مند گرداند او را (لازم ومتعدی).

احواذ (ehvâz) م.ع. سخت‌راندن. و **احوذ ثوبه** : گرد آورد جامهٔ خود را. و **احوذ الصانع القدح** : سبك ساخت کاسه‌گر آن کاسه را. و **احوذ علی الشیی**: نگهبانی کرد آن چیز را .

احوار (ahvâr) ع.ج حَوَر.

احواز (ahvâz) اخ.ع. مر. اهواز .

احواش (ehvâc) م.ع. **احوش الصید احواشاً** : گرداگرد شکار برآمد تا بدامگاه آید .

احواض (ahvâz) ع.ج حوض .

احوال (ahvâl) ع.ج حول وحال. و **احوال الدهر** : گردشهای روزگار .

احوال (ahvâl) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. چگونگی وکیفیت. وحالت وکیفیت مزاج وتندرستی. وامور واعمال وکردار وکار و بار. وسرگذشت وسرانجام. واعتبار. وعلاقه. وحادثه. وماجرا وگزارش. واتفاقات گذشته ویا آینده. وانقلاب وگردش. وگردش روزگار وهنگام. ووقتی که شخص درآنست . و **احوال جنگی** ج‌ا : کارهای لشکری. و **احوال خیریت مآل**: گزارشهائی که عاقبت آنها نیکو بود .

احوال (ahvâl) ا.ع.یق **هو احواله**: او پیرامون آنست .

احوال (ehvâl) م.ع. **احول بالمکان احوالا** : مقیم شد در آنجای یکسال . و **احولت الدار**: گذشت برآنسرای سالها. و **احول الصبی** : یکساله شد آن کودك.

احوالات (ahvâlât) ج‌ا.پ.ـ مأخوذ از تازی.ـ چگونگیها. وسرگذشتها. وحالتها .

احوال‌پرسی (ahvâl-porsi) ا.پ. استفسار و پرسش از حالت وچگونگی و از تندرستی وعافیت وازکار وبار. وعیادت مریض.

احوب (ahvab) ص.ع. گناه‌کار ومجرم. ونافرمانبردار ازپدر ومادر.

احوج (ahvaj) ص.ع. محتاج‌تر وحاجت‌مندتر.

احوذ (ahvaz) ا.ع. رفتار شتاب. وشتابی در رفتار.

احوذی (ahvaziy) ا.ع. مرد سبك فهم وتیزخاطر ونیك کارگزار که هرکاربروی آسان گردد. ونرم وسبك رانده .

احور (ahvar) ص.ع. آهوچشم وکسیکه دارای چشم نیکو بود .ج: حُور.

احور (ahvar) ا.ع. عقل وفهم وادراك. واخ. ستارهٔ مشتری .

احورار (ehverâr) م.ع. **احور احوراراً**: احور گردید. وسپید شد. وسخت سپید شد . و **احورت عینه** . احور گردید چشم او مانند چشم آهو وحدقهٔ چشم وی نیك سیاه شد .

احورة (ahverat) ع.ج حوار وحِوار.

احوری (ahvariy) ص ع . سپید روشن. و نرم و نازك.

احوری(ahvariy)ص.ع. آنکه دارای پوست نرم و تابان و درخشان بود .

احوز (ahvaz) ص.ع. سبك فهم وتیز خاطر. وچالاك درکار.

احوزی(ahvaziy) ص.ع.مردسبك فهم وتیز خاطر و چست وچالاك در کارها. ونیك راننده ونیك کارگزار. وسیاه.

احوس (ahvas) ص.ع. جری ودلاور ج: حوس. و ا. گرگ.

احوص (ahvas)ا.ع.ازاعلام است.ج: احاوص .

احوص(ahvas) ص. ع. مردیکه دنبالهٔ چشم وی ویادنبالهٔ یك چشم وی تنگ باشد ج : حوص.

احوط(ahvat) ص.ع. **هذااحوط** یعنی دراحتیاط داخلتراست ونزدیکتراست به احتیاط و شاملتراست .

احوق (ahvaq) ص.ع. آنکه مهرهٔ نرهٔ وی کلان باشد .

احول (ahval) ص. ع. کسیکه سپیدی در دنبالهٔ چشم وسیاهی درکنج آن دارد.ویا آنکه سیاههٔ چشم وی برابر بینی است. ویا آنکه گوئیابجانب بالای نگرد. **وهو احول منك**: اوحیله گرتر است ازتو. و **ما احوله** : چه حیله گراست او.

احول (ahval) ص.پ._مأخوذ از تازی ـ دوبین و رغــنك وکج چشم و کسی که یك را دوبیند وشاهکال.

احولال (ehvelâl) م.ع. **احولت عینه احولالا** : احول گردید چشم او.و **احولت الارض**: سبزشد آنزمین و برابر شدگیاه آن .

احولة(ahvelat) ع.ج حال.

احولی (ahvali) ا.پ._مأخوذ ازتازی ـ کجی چشم و دوبینی .

احولیت (ahvaliyat) ا. پ._ مأخوذ ازتازی ـ دوبینی وکجی چشم .

احونصال(ehvensâl)م.ع.**احونصل احونصالا**:خم کردگردن راوبرآوردچینه دانرا.

احوواء(ehvevâ')م.ع. **احووی احوواء** :سیاه مایل بسبزی ودرسرخ مایل بسیاهی گردید. واحووت الارض: سبز گردید آنزمین.

احوی(ahvâ) ص.ع. سیاه. وسیاه چرده. وسیاه مایل بسبزی. وسرخ مایل بسیاهی.ج:حو.

احویة (ahviat) ع.ج حواء .

احویلال(ehvilâl) م.ع. **احوالت الارض احویلالا** :سبزشد آنزمین وبرابر گردید گیاه آن . **واحوالت عینه** : احول گردید چشم او.

احویواء(ehvivâ')م.ع.**احواوی احویواء**: سیاهمایل بسبزی.وسرخ مایل بسیاهی گردید . **واحواوت الارض**:سبز گردید آن زمین .

احی (ohayy) ا.ع. مصغر احوی.سیاه گونی لب.

احیا (ehyâ) ا.پ._مأخوذازتازی.زنده. وزندگانی. وزندگانی ازنو. ورهائی ازسختی و شداید. وآبادانی. **واحیاشدن** فل.:زنده شدن. و ازسختی شدید رهیدن. و **احیا کردن** فم.: زنده کردن. وکسی را ازسختی شدید رهانیدن . و **احیاکردن زمین**: زمین بایر ولم یزرع را قابل زراعت وآبادانی کردن. **واحیا واماته** ا.: زندگانی ومرگ.

احیاء (ahyâ') ع.ج حی وحیاء .

احیاء (ehyâ') م.ع. **احیاه احیاء** : زنده گردانیدآنرا. و **احیینا الارض**: یافتیم آنزمین را فراخ نعمت بسیار گیاه. **واحیت الناقة** : زیست بچهٔ ماده شتر. و **احیت القوم** . زیستند مواشی قوم. ونیکوحال شدند وگشتند درفراخی عیش ونعمت .

احیاء(ehyâ') اخ.ع. **احیاءالعلوم**: کتابی معروف ازامام محمد غزالی رحمه الله در عادات و عبادات و مهلکات ومنجیات .

احیاج(ehyâj)م.ع.**احیجت الارض**: درخت حاج رویانید آنزمین. وکذلك **احاجت الارض**.

احیاد (ahyâd) ع.ج حید (hayd) .

احیاز (ahyâz) ع.ج حیز(hayyez).

احیال (ahyâl) ع.ج حیل (hayl) .

احیان (ahyân)ع.ج حین.

احیان (ehyân)م.ع. **احین احیاناً**: مقیم گردید. **واحینت الابل**: خدارند وقت دوشیدن ویا آگاه گردانیدن برای دوشیدن شدند آن شتران . و **احین القوم**: حاضرشدمر آن گروه را آنچه کــه قصد کرده بودند . و **احانه الله** : هلاك گردانید او را خدای .

احیاناً(ahyânan)م.ف.پ.مأخوذاز تازی. اتفاقاً وبطور اتفاق وگاه گاهی وبعضی اوقات.

احیح (ahih) **واحیحة** (ahihat) ا.ع. تنیروغصه. وخشم. وخشم بسیار. وناله ودرد دل از اندوه وتشنگی.

احیسن(ohaysen)ص.ع.یق.**مااحیسنه**: چقدرجمیل ولطیف است او.مر. املح را.

احیف (ahyaf) ص.ع. **بلداحیف** : شهر بی باران .

احیل(ahyal)ص.ع. حیله گرتروزیرکتر ومکارتر وباتدبیرتر ومدبرتر. **وهو احیل منك** : اوحیله گرتر استازتو. **وما احیله**: چه حیله گراست او.

احیمر (ohaymer) ص.ع. سرخگون. ج: احیمرون (ohaymeruna).

احیمرون(ohaymeruna)ع.ج احیمر

احیوی (ahyavi) ص.ع.مردسرخ لب.

احیة (ahyiyat) ع.ج حیاء.

اخ (ax) ا.پ. کلمهٔ تحسین یعنی آفرین. وگاه در ترحم و تأسف استعمال میشود .

اخ (ax) ا.ع. برادر نسبی. ودوست وهم نشین. ج: اَخون و آخاء و اِخوان و اُخوان و اِخوة و اُخوة و اُخوّة و اُخوّ . ومثل ومشابه و مشارك. وضد ومقابل. و **اخ الخیر** : ضد خیر یعنی شر.

اخ (ex) و (ax) ع. کلمهٔ فعل یعنی بینداز. ونیز کلمه ایست که برای نشاندن شتر گویند .

اخ (axx) ع. کلمه ایست که در حالت ناخوشی ودرد گویند .

اخ (axx) و (exx) ا.ع. پلیدی وچرك .

اخ (axx) و اخا (axâ) ا.ع. برادر نسبی. لغة فی اَخ . و **لا اخالك بفلان** : نیست فلان برادر تو.

اخا (axâ) ع. کلمه ایست که بدان میش را بطلبند .

اخاء (exâ') م.ع. **اخاه مؤاخاة واخاء واخاوة و وخاء و خالة**: برادر و دوست گردید او را. مر. مُؤاخاة .

اخابیر (axâbir) ع.ج اخبار.

اخ اخ (ax-ax) پ. کلمهٔ تحسین یعنی بخ بخ وخوش خوش. وکلمهٔ افسوس یعنی دریغا ووای و آه .

اخ اخ (ox-ox) پ. کلمهٔ تحسین. دروقت نهایت حظ ولذت گویند .

اخاخة (exâxat) م.ع. **اخاخ العشب اخاخة** : نهان و اندك گردید آن گیاه .

اخادع (axâde') ع.ج اَخدَع.

اخادید (axâdid) ع.ج اُخدُود .

اخادیر (axâdir) ع.ج اَخدار.

اخاذ (exâz) ا.ع. عمل بدست گرفتن سپر. و زمینی که شخص برای خود و یا برای پادشاه جدا کند. وزمینی که امام بکسی دهد و ملك کسی نباشد. وج اِخاذة.

اخاذ (axxâz) ص.ع. بسیار گیرنده .

اخاذ (axxâz) ص.پ. مأخوذ از تازی. بسیار گیرنده. وسخت گیرنده. وکسیکه بسختی و پرروئی همه چیز بگیرد و بخواهد. وزبردست وظالم .

اخاذات (axxâzât) ج ا.ع. سوراخها و رخنه ها ومناك ها. وخندقها .

اخاذة (exâzat) ا.ع. جای فراهم آمدن آب باران و آبگیر. ج. اِخاذ و اُخذ .

اخاذی (axâzi) ا.پ. مأخوذ از تازی. قبض ورسید وقبول .

اخاذی (axxâzi) ا.پ. مأخوذ از تازی. پرروئی وسخت روئی دو گیرندگی. و زبردستی. و **اخاذی نمودن** فم: باصرار وابرام چیزی را از کسی گرفتن .

اخارة (exârat) م.ع. برگردانیدن ستور از راهی که میروند براه دیگر .

اخاریج (axârij) ع.ج خروج .

اخاسف (axâsef) ج ا.ع. زمین های نرم. یق و **قعوا فی اخاسف الارض**.

اخاسی (axâsi) ع.ج خسا .

اخاشف (axâcef) ج ا.ع . زمین های سخت وصلب. ضد اخاسف .

اخاضة (exâzat) م. **اخاض القوم اخاضة** : در آمدند اسبان آنقوم بآب. و **اخاض الدابة** : در آورد آن ستور را به آب . ونیز اخاضة : تکر کردن درکاری.

اخاضر (axâzer) ج ا.ع. زر و طلا و گوشت ومی و شراب .

اخافة (exâfat) م.ع. چون واوی بود یق **اخافه اخافة** : ترسانید او را. وچون یائی بود یق **اخاف او اخیف اخافة** : به خیف منی آمد و فروکش شد در آن . و **اخاف السیل القوم** : فروکش گردانید توجه آنگروه را به خیف .

اخافش (axâfec) اخ.ع.ج اخفش که سه کس از علمای صرف و نحو زبان تازی باشند .

اخاقة (exâqat) م.ع. **اخاق اخاقة**: رفت برزمین .

اخاقیق (axâqiq) ع. ج اخقوق و (oxquq) اخقیق (xqiq.) .

اخالة (exâlat) م.ع. چون واوی باشد یق **اخال فیه حالا من الخیر** : بفراست دریافت دروی خیررا. و چون یائی باشد مشتبه شدن یق **هذا الامر لایخیل** ای لایشتبه. و **اخلنا اخالة** : سر دروا نگریسته ابر را بارنده گمان بردیم . و **اخالت السماء** : آمادهٔ باریدن شد . و **اخالت الناقة** : خداوند شیر در پستان گردید آن ماده شتر . و **اخالت الارض بالنبات** : زینت گرفت آن زمین از گیاه . مر. اِخیال .

اخامة (exâmat) م.ع. چون واوی بود بر سه پای و کنارهٔ سم چهارم ایستادن اسب. وچون یائی بود یق **اخام الخیمة** : خیمه ساخت . و نیز اخامة یائی بمعنی اخامة واوی میباشد .

اخامص (axâmes) ع.ج اخمص .

اخان (axâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه بمعنی اخوان یعنی دوبرادر .

اخاوة (exâvat) م.ع. **اخاه مؤاخاة و اخاوة و اخاء** . مر. مُؤاخاة .

اخاوین (axâvin) ع.ج اخوان و خوان.

اخایا (axâyâ) ع.ج اخیة (axiyat).

اخائل (oxâel) ص.ع. **رجل اخائل**: مردمتکبر و مغرور .

اخباء (exbâ') م.ع. چون واوی باشد یق **اخبی النار اخباءً** : میرانید آتش را. وچون یائی بود یق **اخبا خباء**: خرگاه رخباساخت و خرگاه افراخت

اخباب (axbâb) ص ۰ ع ۰ ثوب
اخباب : جامهٔ پاره پاره. و ا. **اخباب**
القحث : چرب رودهها . و نیز اخباب : ج
اخب" .
اخباب (exbâb) م ۰ ع ۰ **اخب فرسه**
اخباباً : پویانید اسب خود را و منه قولهم
جائو امخبین .
اخبات (axbât) ع ۰ ج خبت (xabt) .
اخبات (exbât) م ۰ ع ۰ **اخبت اخباتاً** :
فروتنی کرد .
اخباث (exbâs) م ۰ ع ۰ **اخبث اخباثاً** :
یاران خبیث جمع نمود. وفرزندان خبیثزاد.
واخبثه: خبثآموخت اورا. **واخبث القول**:
سخن پلید گفت .
اخبار (axbâr) ع ۰ ج خبر (xabar) .
اخبار (axbâr) ج ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ
خبرها . وداستان. وحکایات. وقصهها. وافسانه.
وافسانهها . وروایت. وروزنامه. وحدیث.
و احادیث. ومژده وخبرخوش. ووقائع وتواریخ
وحوادث. **واخبار دربار**: خبرهای نیك
وگران مایه. و **اخبار ائمه**: احادیث ائمه.
و **اخبار گذشتگان**: تواریخ پیشینیان .
و **اخبار وحشت مدار**: اتفاقات وحوادث
هولناك. **واخبار ولایات**: وقایع وحوادث
ولایات. **واخبار یومیه**: اتفاقات وچیزهائی
که تازه در روز اتفاق افتد. ونیز اخبار اخ.:
نام چندین کتاب که در تاریخ نوشته اند مانند
**اخبار الخلفا اخبار الشعرا واخبار
العالم** .
اخبار (exbâr) م ۰ ع ۰ **اخبرت اللحقة
اخباراً** : یافتم آن لحقه را بسیار شیر. و
اخبره خبورة: خبرداد ویرا.
اخبار (exbâr) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ آگاهی
و خبرداری واطلاع. و آزمایش . **واخبار
کردن** مص ۰ آگاه نمودن وخبردار کردن .

اخبارات (axbârât) ج ا ۰ پ ـ مأخوذ
از تازی ـ خبرها . وداستانها وحکایتها. ووقایع
وحوادث .
اخبار نویس (axbâr-nevis) ا ۰ پ ۰
نویسنده واطلاع دهندهٔ وقایع و اتفاقات یومیه
و روزنامه نویس .
اخباری (axbâri) ص ۰ پ ۰ منسوب به
اخبار. وج ا. طایفه‌ای از شیعهٔ اثناعشری که در احکام
واخبار ائمه عمل میکنند وقواعد اصول را عل
اعتنا نمیدانند ـ ضد اصولی .
اخباریّ (axbâriy) ا ۰ ع ۰ روزنامه‌نویس.
و اخبارنویس .
اخباریّ (exbâriy) ص ۰ ع ۰ لفظ.
اخباط (exbât) م ۰ ع ۰ **اخبط اخباطاً**:
مبتلا شد به بیماری خباط .
اخبال (exbâl) م ۰ ع ۰ شتران رادوبخش
کردن که یك بخش آن هرساله بچه آرند چنانکه
زمین را برای کشت دو آیش کنند ویك آیش
آن را یك سال بکارند و آیش دیگر راسال دیگر.
و **اخبله** : بعاریت داد اورا ماده شتر برحسب
خواهش وی. ویا بعاریت داد تاشیر آن بخورد
و ازپشم وی منتفع شود. ویا اسب عاریت داد
تا جهاد کند بسواری .
اخبان (exbân) م ۰ ع ۰ **اخبن اخباناً** :
پنهان کرد چیزیرا در خبنهٔ یعنی نیفهٔ شلوار .
اخبث (axbas) ص ۰ ع ۰ ناپاك تر وپلیدتر.
وموذی تر. وزهردارتر. وناگوارتر. وبدذات تر
ونابکارتر.
اخبثان (axbasâne) ا ۰ ع ۰ بحینهٔ تثنیه.
بق الاخبثان: بول و غایط. وگنده دهنی و
بی خوابی. ویا بیخوابی وبیقراری.
اخبر (axbar) ص ۰ ع ۰ آگاه تر وبا اطلاع تر.
اخبط (axbat) ص ۰ ع ۰ مرد پازننده ج :
خبط (xobt) .
اخبعثاث (exbe'sâs) م ۰ ع ۰ **اخبعث**

فی مشیه اخبعثاثاً : رفت در روی زمین
مانند شیر.
اخبل (axbal) ص ۰ ع ۰ دیوانه و مجنون .
اخبنداء (exbendâ') م ۰ ع ۰ **اخبندی
الرجل اخبنداء** : تمام ساق گردید آنمرد
واخبندی البعیر : کلان گردید وسخت
شد آن شتر.
اخبیة (axbiat) ع ۰ ج خباء . و **سعد
الاخبیة** اخ.: منزل بیست و پنجم ازمنازل قمر.
اخبئة (axbeat) ع ۰ ج خباء .
اخپچ (axpac) ا ۰ پ ۰ دریافت وادراك
و زیرکی و دانش.
اخت (oxt) ا ۰ ع ۰ خواهر ج: اَخوات.
و **اخت سهیل** اخ.: نام دوستاره .
اخت (oxt) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ خواهر.
ومثل ومانند وقرین ونظیر و برابر. و **باهم
اخت آمدن** و **باهم اخت شدن** ف ل :
باهم برابرشدن ومانندهم گشتن وقرین ونظیر
یکدیگر شدن .
اختاء (extâ') م ۰ ع ۰ فروختن متاع یکان
یکان وبتفاریق .
اختات (extât) م ۰ ع ۰ **اخت اختاتاً** :
شرم داشت . **واخت فلاناً** : کم گردانید بهره
ویابخت فلان را.
اختاج (axtâj) ص ۰ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ
کسیکه بغیر از صاحب و مولای خود دیگری
را اطاعت و خدمت کند .
اختاجی (axtâji) ا ۰ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ
سیس و چابك سوار .
اختان (axtân) ع ۰ ج ختن ۰ (xatan) .
اختباء (extebâ') م ۰ ع **اختبأ اختباء** :
پنهان شد . و **اختبأه** : پنهان کرد آن را .
واختبأ له خبیئاً : تبیه کرد برای چیزی .
اختباب (extebâb) م ۰ ع ۰ پویه نویدن.
و دویدن. و برداشتن اسب هر دو دست و پای

راست را با هم و یا هردو دست و پای چپ را با هم. و گاه براین دست و گاه بر آن دست ایستادن اسب. و تیز رفتن . و **اختب من ثوبه خبة** : بیرون کرد از جامهٔ خود خبة را .

اختبار(extebâr) ا. ع. آگاهی بچیزی .

اختبار (extebâr) م . ع . **اختبره اختبارا**ً : آزمود آنرا .

اختبار(extebâr) ا. پ ـ مأخوذ ازتازی ـ آزمایش و امتحان. و اطلاع. و آگاهی پس از آزمایش .

اختباز(extebâz) م. ع **اختبز الخبز اختبازا**ً : نان پخت برای خویشتن .

اختباس (extebâs) م. ع. **اختبسه اختباسا**ً : بقل گرفت او را . و **اختبس ماله** : ربود مال او را .

اختباص (extebâs) م . ع. **اختبص اختباصا**ً : خبیص یعنی افروشه پخت .

اختباط (extebât) م. ع. **اختبط زیدا اختباطا**ً : احسان خواست از زید بدون قرابت و سابقهٔ احسان . و **اختبط الورق** : برگ ازدرخت ریخت باعصا . و **اختبط البعیر بیده الارض** : دست بر زمین زد آن شتر .

اختبال (extebâl) م . ع **اختبله اختبالا** : تباه خرد و ناقص الاعضاء گردانید اورا . و **اختبله الحزن** : دیوانه گردانید او را اندوه . و **اختبلت الدابة** : ثابت نماند آن ستور در جائی که پا نهاد .

اختتاء (extetâ') م. ع. چون بهموز باشد متغیرشدن رنگ چهره از بیم پادشاه و جز آن . **واختتاً له** : فریب داد اورا. و **اختتاً منه** : پنهان کرد از وی به بیم و شرم . و ترسید از وی . و **اختتا الشی** : ربود آن چیز را . وچون واوی باشد شکسته شدن از اندوه و یا بیم و یا مرض. و یا فروتنی کردن . وچون یائی بود متغیر شدن رنگ چهره از بیم پادشاه و جز آن .

اختتال(extetâl) م. ع **اختتل اختتالا**: گوش نهاد بر راز مردم .

اختتام (extetâm) م. ع. پایان بردن ـ نقیض افتتاح .

اختتام (extetâm) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ پایان و انجام و انتها و عاقبت . و نتیجه . و آخر و خاتمه و اتمام . و **مودت اختتام** ص. هر چیزیکه پایان و انجام آن بخیر و خوبی باشد . و **اختتام یافتن** ف ل . : انجام یافتن . و **باختتام رسیدن**: باخر رسیدن .

اختتان (extetân) م. ع مختون شدن . و خود را ختنه کردن .

اختثاث(extesâs) م. ع. شرم داشتن .

اختجی(axtaji) ا. پ ـ مأخوذ از ترکی ـ چابك سوار و سئیس .

اختداع (extedâ') م .ع. **اختدعه اختداعا**ً : فریفت او را . و خواست که بوی مکروهی رساند و او خبردار نشود .

اختدار(extedâr) م. ع. پنهان گردیدن.

اختداف (extedâf) م . ع. **اختدفه اختدافا**ً : ربود آنرا. و **اختدف الثوب** برید آن جامه را .

اختدام (extedâm) م . ع. **اختدم اختداما**ً : خدمت کرد خودرا. و **اختدمه**: چاکر داشتن خواست او را . و خدمت خواست از وی . و خادم خواست .

اختر (axtar) ا . پ. ستاره و کوکب و نجم. و ستارهٔ طالع ازهر مولودی . و شگون و فال . و بخت و طالع . و علم و رایت و نشان و لوا. و ا خ . نام یکی از منازل قمر. و نام فرشتهٔ موکل زمین . و فرشته‌ای که درمقابل دعا های مردمان آمین میگوید و هر دعائیکه به آمین او برابر واقع شود به اجابت میرسد . و **نیك اختر** ص. نیك طالع و خوش بخت . و **دختر سعد اختر** : دختر خوش بخت و نیك طالع . و **اختر پنجم** اخ . ستارهٔ مریخ . و **اختر دانش**: ستارهٔ مشتری و عطارد. **اختر جوزا** :عطارد. و **اختر سرسبز**: ستارهٔ سعد . و **اختر کاوان** : علم کاوه که علم فریدون باشد . و **اختر شمردن** ف ل. : شب بیدار بودن .

اختراب (exterâb) م . ع **اخترب اخترابا**ً : دزدید .

اختراج (exterâj) م .ع بیرون آوردن .

اختراش (exterâš) م . ع **اخترش اختراشا**ً :کسب کرد و طلب روزی نمود .

اختراص (exterâs) م . ع. **اخترص اختراصا**ً : دروغ بربافت . ودرانبان کرد چیزیراکه خواست .

اختراط (exterât) م. ع. **اخترط العنقود اختراطا**ً : خوشه را در دهان نهاده در آورد آنرا برهنه از دانه ها . و **اخترط السیف** : برکشید شمشیر راازنیام .

اختراع (exterâ') م . ع **اخترعه اختراعا**ً : شکافت آنرا . وآفرید. و از نو بیرون آورد آنرا . و **اخترع فلانا**ً : خیانت کرد فلان را . و گرفت مال او را . و هلاك ساخت . و **اخترع الدابة** : داد آن ستور را چندی بسواری دیگری و باز گرفت آنرا .

اختراع (exterâ') ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ ایجاد و احداث واظهار چیزیکه پیشتر مانند وی پیدا نبوده و دیده نشده. و هر چیز تازه و از نو بیرون آورده .

اختراعات(exterâ'ât) ج ا. پ ـ مأخوذ ازتازی ـ چیز های تازه‌واز نو بیرون آورده .

اختراف (exterâf) م ٠ ع **اخترف الثمار اخترافاً** : چید آن میوه ها را در فصل خریف .

اختراق (exterâq) م٠ع٠ گذشتن باد. و **اخترق فلان** : گذشت فلان ورفت . و **اخترق الکذب** : برباقت دروغ را .

اخترام (exterâm) م ٠ ع ٠ **اخترم الشی اختراماً** : برید آن چیزرا . و **اخترمته المنیة** : گرفت او را مرگ . و **اخترمت المنیة القوم** : از بیخ بر کند مرگ آنقوم را وبرید آنهارا . و **اخترم فلان عنا**: (مجهولا) : یعنی مرد فلان .

اختران (axtarân) پ٠ج اختر . و **اختران ثُبْ زده** ج٠ا٠ ستاره‌ها که در آب نمایان باشند .

اخترستان (axtar-setân) اخ٠پ٠ نام ستاره‌ای در علم هیئت ونجوم .

اختر شمار (axtar-comâr) و **اختر شمر** (axtar-comar) و **اختر شناس** (axtar-cenâs) ا٠پ٠ منجم‌وهیوی و عالم بعلم هیئت .

اختر گرای (axtar-gerây) ا٠ پ٠ کسیکه رصد می‌کند کواکب را و تعیین حرکات آنها را می نماید ومنجم .

اختر گو (axtar-gu) یا (axtar-gow) ا٠ پ٠ منجم واختر شناس . ج: اختر گویان .

اختزاز (extezâz) ع٠ به تیر ونیزه دوختن . و **اختزه**: در جماعت آمده گرفت اورا از آنان. و **اختز البعیر من الابل**: گرفت آن شتررا از میان شتران .

اختزاع (extezâ') م٠ع٠ بریدن ازقوم و جدا کردن از آنها یق **اختزعته من القوم** : ای قطعته عنهم .

اختزاق (extezâq) م٠ع٠ **اختزق السیف اختزاقاً** : برهنه شد آن شمشیر.

اختزال (extezâl) م٠ع٠ تنها و منفرد بودن . و انداختن. وبریدن .

اختزان (extezân) م٠ع ٠ **اختزن المال اختزاناً** : جمع کرد مال را . و **اختزن السر** : نگاهداشت و پنهان کرد آن رازرا . و **اختزن طریقاً** : نزدیک ترین راه را گرفت .

اختشاب (extecâb) م٠ع ٠ **اختشب الشعر اختشاباً** : شعرگفت چنانکه آمدبدون فکر بسیار وتصنع .

اختشاش (extecâc) م٠ع٠ خشاش و حشرات زمین خوردن .

اختشاع (extecâ') م٠ع٠ فروتنی کردن.

اختصاء (extesâ) م٠ع٠ خود را خصی کردن و خواجه نمودن .

اختصار (extesâr) م ٠ ع ٠ **اختصر الکلام اختصاراً** : کوتاه کرد سخن را . و **اختصر فلان** : گرفت فلان تهیگاه را و دست بر تهیگاه نهاد و مخصره بدست گرفت. و **اختصر السجدة** : خواند سوره‌ای از قرآن را که در آن سجده بود و گذاشت آیهٔ سجده را تاسجده کردن نشود. یاآیهٔ سجده‌را جدا کرده خواند تاسجده کند ـ وقدنهی‌عنها. و **اختصر الطریق** : گرفت نزدیکترین راه را ودورفتن . و **اختصر الجاریة** :زبود دوشیزگی آن دختر را قبل از بلوغ او . و **اختصر فی قطع الشی**: از بیخ نبرید آنچیزرا . ونیز اختصار : دوآیه از آخر سوره در نماز خواندن. ودور کردن زوائد چیزی.

اختصار (extesâr) ا٠ پ٠ـ مأخوذ از تازی. سخن قلیل‌اللفظ وکثیرالمعنی. وکوتاهی وایجازواجمال. و **اختصار کردن** ف٠ل٠: کوتاه کردن‌سخن. و**باختصار کوشیدن**: بکوتاهی کوشیدن. و**بالاختصار** م٠ف٠: بالجمله وبطور اجمال وبطورکوتاهی.

اختصاراً (extesâran) م٠ف٠پ٠ـ مأخوذ ازتازی ـ اجمالا وبطور اختصار و کوتاهی .

اختصاص (extesâs) م٠ع٠ **اختص اختصاصاً**: خاص گردید . و **اختصه بالشی**: خاص‌کرد اورا بدآن چیز (لازم و متعدی).

اختصاص (extesâs) ا٠ پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ امتیاز و تخصیص. و مخصوص‌یکی وکسی‌وغیرعمومی. وعدم‌مشارکت‌وعدم‌عمومیت. و **اختصاص‌دادن** ف‌م٠: چیزرا به کسی مخصوص‌کردن وشریک نکردن دیگر‌را درآن. و**اختصاص‌داشتن** ف‌ل٠: مخصوص‌بودن وشریک نداشتن وعمومی نبودن .

اختصاصات (extesâsât) ج‌ا٠ پ٠ عدم‌شراکتها‌و امتیازات . وچیزهای‌مخصوص.

اختصاف (extesâf) م٠ع٠ **اختصف الورق‌علی‌بدنه‌اختصافاً**: برهم نهاد وچسبانید برگها را یکان یکان برتن خود تا عورت بنظرنیاید ومنه قوله‌تعالی فی‌قرائة‌الحسن **یخصفان علیهما من ورق الجنة** .

اختصام (extesâm) م٠ع٠ **اختصموا اختصاماً** : بایکدیگر خصومت و دشمنی کردند .

اختضاب (extezâb) م٠ ع٠ خود را رنگ کردن .

اختضاد (extezâd) م٠ع٠ **اختضد البعیراختضاداً**: مهار دربینی آن شترکرده سوار شد برآن .

اختضار (extezâr) م٠ع٠ **اختضر اختضاراً**:بریده‌گردید.و**اختضر الحمل**: برداشت آن باررا . و**اختضر الجاریة** : وبوددوشیزگی‌آن‌کنیز راقبل‌ازبلوغ.و**اختضر الکلاء**: برید آن گیاه را که سبز بود . و **اختضر** (مجهولا) : تازه وتر گرفته شد و **اختضر فلان** مجهولا: جوانمرد شد فلان.

اختضاع (exteza') م ع. **اختضع اختضاعاً** : فروتنی کرد. وگذشت بشتاب . و **اختضع الفحل الناقة** . خوابانیدن شتر نر ماده شتر را جهت گشنی .

اختضام (extzām) م ع. **اختضمه اختضاماً**. برید آنرا. و **اختضم الطریق** : برید راه را برفتن . و **السیف یختضم جفنه** : آن شمشیر میبرد ومیخورد نیام خود را ازجهت تیزی وحدتی که دارد .

اختطاء (exteta') م ع. **اختطی اختطاء** : گام زد . و **اختطی الناس** : تخطی کرد وتاب مردم را .

اختطاب (extetāb) م ع. خطبه پذیرفتن ولی الخطبة من الرجال **والاختطاب من ولی المراة** . و **اختطب المراة** : خواستگاری کرد آنزنرا . و **اختطب القوم فلاناً** : خواندند آنقوم فلان را درتزویج یکی از زنان قبیلهٔ خود .

اختطاط (extetāt) م ع. **اختط الارض اختطاطاً** : جهت بنا خط کشید گرداگرد آنزمین و حد معین کرد . و **اختط وجهه** : خط دارگشت روی او . و **اختط الغلام** : عذار برآورد آن کودك . و **اختط الخطة** : از آن خود گردانید آن خطة را و نشان کرد بر آن .

اختطاف (extetāf) م ع ربودن. و **اختطفته الحمی** : دورشد ازوی تب . و **اختطف الشیطان السمع** : استراق سمع کرد شیطان .

اختفا (extefā) ام ع - مأخوذ از تازی - پنهانی ونهانی و پوشیدگی . و **پردهٔ اختفا** : پوشش و هر آنچه بپوشاند .

اختفاء (extefā') م ع. **اختفی اختفاء** : نهان وپوشیده گردید. و **اختفاه** : بیرون آورد و آشکارا کرد آنرا . و **اختفی دمه** :

پنهان گشت او را که کس ندانست .

اختفاض (extefāz) م ع . **اختفض اختفاضاً** : فرود آمد . و **اختفضت الجاریة** : ختنه کرد آن کنیزك خویشتن را .

اختفاق (extefāq) م ع . **اختفق السراب اختفاقاً** : جنبید گرواب و طپید .

اخ تف (ax-tof) واخ تفو (ax-tofu) ا.پ. آب دهن ولعاب . و **اخ تف کردن** ف.ل.: آبدهان انداختن .

اختلاء (extelā') م ع. بریدن بشمشیر . و **اختلی الخلی** : درود و برکند گیاه تر را .

اختلاب (extelāb) م ع . **اختلبه اختلاباً** : فریفت اورا .

اختلاج (extelāj) م ع . **اختلجه اختلاجاً** : کشید آنرا و بیرون کرد . و **اختلجت عینه** : پرید چشم او و منه **اختلاج الاعضاء** .

اختلاج (extelāj) ا.پ. - مأخوذ از تازی - لرزش و جنبش . و طپش . و پرش . و باصطلاح طب حرکت غیر ارادی که در اندام و اعضاء بهم میرسد .

اختلاجات (extelājāt) ج ا.پ. - مأخوذ از تازی - اختلاجها و حرکات غیر ارادی اندام .

اختلاس (extelās) م ع. ربودن . و زود ربودن .

اختلاط (extelāt) م ع. **اختلط اختلاطاً** : آمیخته ودرهم شد . و **اختلط الفرس** : کوتاهی کرد آن اسب در رفتار . و **اختلط الرجل** : تباه عقل وشوریده خرد گردید آن مرد . و **اختلط الجمل** : فربه شد آن شتر. المثل : **اختلط اللیل بالتراب** : یعنی آمیخته ودرهم شد شب باخاك. مثلی است که در

مبهم گردیدن کار گویند . وکذلك **اختلط الحابل بالنابل** . و **اختلط المرعی بالهمل** و **اختلط الخاثر بالزباد** نیز مثلهائی میباشند که در مبهم گردیدن کار گویند .

اختلاط (extelāt) ا.پ. - مأخوذ از تازی - آمیختگی و درهم شدگی . و خلیس و آمیختگی چند چیز بهم . وامتزاج . وصحبتهای مختلط وسخنهای پراکنده ومتفرق . وصحبت بطور دوستی و یگانگی . و **اختلاط کردن** ف.م.: آمیختن و در هم کردن. و صحبتهای مختلف باکسی کردن وسخنهای پراکنده گفتن. و بطور دوستی صحبت کردن .

اختلاع (extelā') م ع . **اختلعوه اختلاعاً** : گرفتند مال اورا . و **اختلعت المراة** : طلاق گرفت آنزن برمال .

اختلاف (extelāf) م ع . **اختلف اختلافاً** : موافقت نکرد. و **اختلف فلاناً** : خلیفه وجانشین فلان گردید . و **اختلف الی الخلاء** : رفت شکم او. و **اختلف صاحبه** : در کمین یار ورفیق خود بود تا در غیبت او پیش زنش رود .

اختلاف (extelāf) ا. پ. - مأخوذ از تازی - عدم موافقت و عدم یگانگی وعدم سازگاری - ضد اتفاق . و مخالفت ومنازعت . و تفاوت . و عدم همرائی و عدام موافقت در رأی و عقیده . و عدم توافق در حرکات و گردش . و **اختلاف داشتن** ف.ل.: موافق نبودن وهم رأی و عقیده نبودن . وسازواری نداشتن . ومخالف یکدیگر وباهم منازع بودن. و **اختلاف کردن** : بر خلاف یکدیگر گفتن. وموافقت نداشتن. وف.م. اعتراض بر یکدیگر کردن .

اختلافات (extelāfāt) ج ا.پ.- مأخوذ از تازی - منازعتها ومخالفتها. وخصومتها.

اختلاق (extelâq) م ۰ ع ۰ **اختلق الافك اختلاقاً** : بربافت دروغ‌را ۰ و نیز اختلاق : خوی‌کسی برگرفتن ۰

اختلال (extelâl) م‌ع۰ سرکه ساختن۰ و **اختل العصیر** : سرکه گردید عصیر آن میوه ۰ و **اختل جسمه** : لاغر شد بدن او۰ و **اختل لحمه** : لاغر گشت وکم شد گوشت او۰ و **اختل الیه** : حاجتمند شد بسوی آن۰ **واختله بالرمح:** گذرانید درآن نیزه‌را ودوخت با آن۰ **واختلت الابل:** درماندند شتران درعلف شیرین ۰

اختلال (extelâl) ا۰پ۰_مأخوذازتازی۰ پراکندگی۰ وپریشانی و انتشار در رأی۰وتباهی کار۰ **واختلال_حال:** بی ترتیبی و پریشانی۰ وگیروداروهنگامه‌وغوغا۰ **واختلال_حواس:** پراکندگی‌وپریشانی‌حواس۰ **واختلال_مزاج:** عدم سلامتی مزاج و عدم انتظام اعمال آن و بیماری و فساد بنیه ۰ **واختلال_امور** : پریشانی امور وتباهی آنها ۰

اختلالات (extelâlât) ج۰ا۰پ۰ مأخوذ از تازی ـ بی نظمیها ۰ وپریشانیها ۰وتباهیها۰

اختلام (extelâm) م ۰ ع ۰ **اختلمه اختلاماً** : برگزید آنرا ۰

اختمار (extemâr) م۰ع۰ رسیده شدن می وجوش زدن آن ۰ و **اختمر اختماراً:** خمیرشد ۰ وخمیرکرد ۰ وبرآمد آرد سرشته ۰ و **اختمرت بالخمار:** معجر پوشیدآنزن۰

اختمال (extemâl) م۰ ع۰ **اختمل اختمالا** : زمین خمایل چرید ۰

اختمام (extemâm)م‌ع۰بریدن۰و**اختم البیت** : روفت خانه‌را۰ و **اختم البئر** : پاك کردچاه را۰

اختناث (extenâs)م‌ع۰**اختنث السقاء اختناثاً** : سرآن مشك را بیرون نورد دیده آب خورد از آن ۰ ۰

اختناق (extenâq) م۰ ع۰ **اختنق اختناقاً** : خفه شد ۰

اختناق (extenâq)ا۰پ۰_مأخوذازتازی۰ خفه شدگی‌وخفگی۰ وگلوفشردگی۰ وباصطلاح طب **اختناق_رحم** : مرضی عصبانی‌که یك وقتی سبب آنرا سوء مزاج رحم می‌دانستند ۰

اختواء (extevâ')م‌ع۰**اختوی‌البلد اختواء** : قطعه ای از آن بلد جدا کرد۰ و **اختوی‌الفرس:** نیزه زد درخواء آن‌اسب یعنی‌میان‌پاهاودستهای وی۰ **واختوی فلان:** رفت عقل‌فلان ۰ و **اختوی‌ماعندفلان:** گرفت همهٔ‌آنچه را که نزدفلان‌بود۰ **واختوی السبع ولدالبقرة** : ربود آن دد بچهٔ‌گاو را وبخورد ۰

اخته (axte) ص۰پ۰ خایه بیرون‌کشیده شده وبی خایه۰ و آخته و خصی و خواجه ۰

اخته‌بیگی (axte-beygi) ا۰پ۰رئیس طویله و اصطبل۰

اخته‌خانه (axte-xâne) ا۰پ۰ اصطبل وطویلهٔ اسبان ۰

اختی (oxtiy) ص۰ع۰ منسوب به اخت یعنی خواهری ۰

اختیات(extiât)م‌ع۰**اختات‌البازی اختیاتاً:** فرودآمد ازهوا باز برشکار تابگیرد آنرا ۰ و **اختات‌الحدیث:** گرفت آن‌سخن را ویاد داشت ۰ و **انهم‌یختاتون‌اللیل** ای یسیرون و یقطعون الطریق ۰ و **الذئب یختات الشاة بعد الشاة**۰ میرباید گرگ یك‌یك گوسپند را بحیله ۰

اختیار (extiâr) م ۰ع۰ برگزیدن ۰ ودل بچیزی نهادن بخواهش خود یق **اخترته الرجال واخترته منهم و علیهم** ۰

اختیار (extiâr) ا۰پ۰_مأخوذازتازی ـ انتخاب۰ وپسندگی و پسند۰ وگزین ۰ و حکومت و قدرت ۰ و تسلط ۰ و خواهش دل و اراده و میل ۰ و **صاحب اختیار** : مالك و آنکه بمیل وخواهش خود عمل کند ۰ و **اختیاردار** : مالك وصاحب اختیار۰ و **باختیار** م‌ف۰ : بمیل و بخواهش دل و از روی رضا ورغبت ۰ وبحکومت و به اراده ۰ و **اختیار داشتن** ف‌ل۰: بخواهش دل خود هر چه خواستن کردن ۰ و مالك بودن ۰ و **اختیار کردن** ف‌م۰: برگزیدن وبمیل و خواهش خود چیزرا منتخب کردن۰ و پسند نمودن ۰

اختیار (extiâr) ا۰پ_مأخوذ از ترکی_ مرد پیر ۰

اختیاراً (extiâran) م ف۰ پ ـ مأخوذ ازتازی_ازروی خواهش‌ومیل۰ ضداضطراراً ۰

اختیارات (extiârât) ج ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ پسندها۰ وچیز های انتخاب شده ۰ وقدرتها وحکومتها ۰ و ا۰خ۰ نام کتابی ۰

اختیاری (extiari) ص ۰ پ ـ مأخوذ تازی ـ برگزیده۰ و پسندیده۰ وارادی ضد اضطراری و اجباری ـ و ا۰ قبول و پسندیدگی۰ و قدرت و توانائی ۰

اختیاریه (extiâriye) ا۰ پ ـ مأخوذاز ترکی ـ پیر مردی ۰

اختیاض (extiâz) م ۰ ع۰ **اختاض الماء اختیاضاً** : در آمد به آب

اختیاط (extiât) م۰ع۰ **اختاط‌علیه اختیاطاً:** گذشت بروی‌بسرعت وگذشت ۰ بروی یکبار۰

اختیاف (extiâf) م ۰ ع **اختاف اختیافاً** : به خیف منی آمد و فرو‌کش شد در آن ۰

اختیال (extiâl) ا۰ع کبر و غرور و جاه و جلال ۰

اختیال (extiâl)م‌ع **اختال الرجل** و به **اختیالا** : خرامید آنمرد و رفت با

جاه و جلال .

اختیان (extiân) م . ع . **اختانه اختیاناً** : دغلی و نا راستی کرد با وی .

اختیت(oxtiyat) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ مماثلت و مشابهت و برابری .

اخثاء (axsâ') ع.ج . خثی (xesy) .

اخثاء (exsâ') م.ع **اخثی اخثاء** : فروخت سرگین گاو و سرگین پیل را .

اخثار (exsâr) م . ع . **اخثر اللبن اخثاراً** : ستبر و چغرات گردانید شیر را . و **اخثر الزبد** : فسرانید و ناگداخته گذاشت مسکه را. المثل : **ما یدری ایخثر ام یذیب** : در بارهٔ کسی گویند که بیرون شد کار نداند و متردد باشد .

اخثم (axsam) ص . ع . آنکه بینی وی پهن و ستبر باشد . و آنکه سر گوش وی پهن باشد. وآنکه مانند شیر شامه نداشته باشد . و کلند پهن شده . ج : خثم (xosm) .

اخثم (axsâm) ا.ع. فرج زن که بلند و ستبر بود. وشیر بیشه . وشمشیر عریض وپهن. و از اعلام است .

اخثیکث(axsikas) اخ.پ.مر.اخسیکث.

اخجاء (exjâ') م.ع. چون مهموز ودیق **اخجاءاخجاء**:الحاح کرد بروی درسؤال. وچون یائی باشد یق **اخجی اخجاء** :بسیار جماع کرد .

اخجال (exjâl) م.ع. بسیار گیاه شدن وپیچیده گیاه شدن. و**اخجله** : خجل وشرمسار کرد اورا . و **اخجل النبت** :دراز وبهم پیچیده گردید آن گیاه .

اخجسته (axjaste) ا. پ. آستانهٔ در و درگاه .

اخجی (axjâ) ص.ع. زنی که آب بسیار از کس وی آید وقعرآن بدو دور باشد. وآنکه

در رفتن سرپاها نزدیک نهد وپاشنه هادور

اخچه (axçe) ا.پ. ـمأخوذ از ترکی ـ طلا و نقره . وسکهٔ پول . ومهر مسین .

اخداء(exdâ') م.ع. **اخدی اخداء**: آهسته آهسته رفت برروی زمین .

اخداج(exdâj) م.ع. **اخدج الرجل صلوته اخداجاً** : ناقص گردانید آنمرد نماز خودرا . و **اخدجت الصیفة** : کم باران گردید تابستان . و **اخدجت الناقة**: بچهٔ ناقص زاد آن ماده‌شتر اگر چه زمان آبستی آن کامل بود . و**اخدجت الزندة**: آتش نداد آن آتش زنه .

اخدار (axdâr) ع.ج خِدر.

اخدار(exdâr) م.ع. دست‌وپای خوابیده گردایدن . و سست اندام گردانیدن . ومقیم بودن دختر در خدر ومرد درجای وتزداهل‌خود وباز در آشیان خود . و**اخدرو ا**:درآمدند در زیر باران وابر وباد. و**اخدرالاسد**: لازم گرفت‌شیر بیشهٔ خودرا. و**اخدرالعرین الاسد** : پنهان کرد بیشه و یا درختستان آن شیر را .

اخداع (exdâ')ا.ع. پنهان کردن‌چیزی. و **اخدعه**: استوار گردانید آنرا بچیزی. و برانگیخت اورا برمخادعه .

اخدال(axdâl) ع.ج خِدْلة وخَدْلة.

اخدام(exdâm)م.ع.**اخدمه اخداماً** خادم داد اورا .

اخدان (axdân) ع.ج خدن .

اخدب (axdab) ص.ع. احمق .ودراز شتابکار . ودراز. وخودسر وخودرأی .

اخدة (axeddat) ع.ج خَدّ .

اخدر (axdar) ا. پ . برادر زاده . و خواهرزاده .

اخدر (axdar) ا.ع . شب تاریک . و اخ. نام فحلی مشهور که از بندر هائی یافته و

جفت گردید باماده خران واسبهائی که ازنسل وی میباشند اخدریة گویند .

اخدری (axdariy) ا.ع. گورخر .

اخدریة (axdariyat) ج ا خ . ع . **الاخدریة** : اسب های از نسل اخدر . مر . اخدر .

اخدع (axda') ص.ع. فریبنده‌تر. المثل **اخدع من الضب** .

اخدع (axda') ا.ع. رگی در حجامتگاه گردن که شعبه ای از وریب است . ج: اخادع (axâde') ویق فلان **شدید الاخادع** ای شدید موضع الاخدع .

اخدعان (axdaâne) ا.بصیغهٔ تثنیه. ع. دورگ اخدع .

اخدم (axdam) ص.ع. اسب و بازی که سپیدی ساقوی کوتاه گشته‌گرداگر خرده گاه آن جمع شده‌باشد .

اخدود (oxdud) ا. ع . شکاف زمین بدرازا .ج: اخادید .

اخدود (oxdud) ص . ع . ضربة. **اخدود**: ضربه ای که پوست را بشکافد .

اخدور (oxdur)ا.ع. پرده‌ایکه‌درگوشهٔ خانه جهت دختران برپا کنند .

اخذ (axz) ا.ع. پاداش .وسیرت‌وخوی و عادت . قولهم **ذهبوا و من اخذ اخذهم او اِخذهم** یعنی رفتند ایشان و آنکس که برسیرت آنان بود وخوی آنانرا اختیار کرده بود. وکذلک **ذهبوا او من اخذه اخذهم او اِخذهم** ویق **استعمل فلان علی الشام فما اخذ اخذه** یعنی فلان را برشام والی کردند و اختیارنکردحسن سیرتی را که بروی واجب بود . و **لو کنت منا لاخذت باخذنا** یعنی اگر ازما میبودی میگرفتی خوی وعادت مارا. و**نجوم الاخذ** ج:اخ: منزلهای ماه .

اخذ (axz) م·ع· **اخذت الشیء و به اخذاً و تأخاذاً** : گرفتم آن چیز را . و امر از آن خُذ میآید یعنی بگیر . و قولهم **خذعنك** ای خذما اقول و دع عنك الشك : بگیر و بپذیر آنچه میگویم و بگذار ازخود شك را . **واخذ فلان فلاناً اخذاً** : در بدی انداخت فلان فلان را . وکشت . وبست و گرفتار کرد آنرا . و **اخذفلان بذنبه** (مجهولا) : بندکرده شد فلان و پاداش دادهشد برگناه خود . **واخذت علی یدفلان** : باز داشتم فلان را از آنچه خواسته بود . و **اخذ یقول کذا** : آغاز کرده چنین گفت . و **اخذالشارب اخذاً** : کم کرد وبرید موی بروت را .

اخذ (axz) ا· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ دریافت وقبض وگرفتگی . وگرفتاری . و **اخذ انتقام** : گرفتاری بجهت انتقام . و **اخذ وقبض** : رسید . **واخذ کردن** فم· : گرفتن وقبض کردن . وپذیرفتن وقبول کردن . ودریافت کردن . ویاد گرفتن .

اخذ (exz) ا·ع· گیرائی وگرفتاری . و سیرت وخوی و عادت یق **ذهبوا ومن اخذ اخذهم ومن اخذه اخذهم وما اخذ اخذه واخذت باخذنا** (مر· اخذ) و نیز اخذ : داغی که بر پهلوی شتر کنند هنگام ترس بیماری یق **اخذ البعیر اخذاً** : داغ کرد پهلوی شتر را ازترس بیماری آن .

اخذ (axaz) م· ع· **اخذ الفصیل اخذاً** (ازباب سمع) : ناگوار شد شترکره ازشیر . و **اخذالابل** : دیوانه شد شتر . و **اخذالرجل** : مبتلاشد آنمرد به آشوب و درد چشم .

اخذ (axez) ص· ع· مرد رمد رسیده .

اخذ (oxoz) ا·ع· آشوب چشم ودرد چشم و رمد . وج اِخاذ وج ج اِخاذة .

اخذاء (exzā') م·ع· **اخذه اخذاء** : رام و خوار کرد او را .

اخذال (exzāl) م·ع· **اخذل ولد الوحشیة اخذالا** : یافت بچهٔ آن حیوان وحشی مادر را ازخود دور و بریده . **واخذلت الظبیة** : مقیم گردید آن ماده آهو بتفقد بچهٔ خــود .

اخذام (exzām) م·ع· **اخذم اخذاماً** : اقرار کرد بخواری . وآرام گرفت . **واخذم الشراب** : مسکر گردید آن شراب .

اخذة (oxzat) ا·ع· افسون و جادو و سحر . ومهرهٔ افسونکه بدان زنان تازی مردان را از رفتن پیش زنان دیگر بندکنند . **واخذة النار** : زمان اندك بعد ازغروب آفتاب وقولهم **بادر بزندك اخذة النار** : یعنی شتاب کن بگیرائی آتش یا آتش زنه اندکی پس ازغروب آفتاب چه تازیان را عقیده برآنستکه در این وقت از زمان که ساعت بدی است آتش ازآتش زنه زود درمیگیرد . **واخذة الاسف** : گرفتگی غم و اندوه .

اخر (axer) ص·ع· مطرود ودور از خیر . و در دشنام گویند : **ابعدالله الاخر** : یعنی دورگرداند خدا این مطرود دور از خیر را .

اخر (oxar) ع·ج اخری (oxrā) و اُخراة .

اخر (oxor) مف· ع· پس و ازپس یق **شقه اخراً ومن اخر** : درید آنرا از پس . و **جاء اخراً** : آمد پس از همه .

اخراً (oxoran) مف·ع· پس و پسین و آخراً .

اخراب (axrāb) اخ·ع· نام موضعی در نجد وج خَرب و خَربة .

اخراب (exrāb) م·ع· **اخربه اخراباً** : نا آباد گردانید آنرا . و **اخرب الدار** : ویران کرد آن خانه را .

اخراة (oxrāt) ا·ع· مؤنث آخر یعنی دیگر ج : اُخَر .

اخرات (axrāt) ع·ج خُرت و خُرُت .

اخراج (axrāj) ع·ج خَرج و خُرج .

اخراج (exrāj) م·ع· **اخرجه اخراجاً** : بیرون کرد آنرا . و **اخرج فلان** : باج ادا کرد فلان . وشکار کرد شترمرغ ابلق را . ونکاح کرد زن سرخ رنگ را که سپیدی آن مایل به سیاهی بود . وگذشت برآن سالیکه درآن فراخی یا تنگی بود . **واخرجت الراعیة** : خورد بعض چراگاه را وگذاشت بعض دیگرآنرا .

اخراج (exrāj) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ بازداشت و باز داشتگی . و بیرون . و بیرون کردگی . وپدید آوردگی . و بدر آوردگی . وراندگی ودفع . و **اخراج ساختن** فم· : دفع کردن ورد کردن . وبدرکردن . **واخراج کردن** : بیرون کردن و دفع کردن . وکسی را از شغل و کارخود باز داشتن . وراندن .

اخراجات (exrājāt) ج ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ جرار وجه معیشت و گذران . و آنچه شخص در معاش و گذران خود خرج میکند . وآنچه از شهر و یا مملکتی از مال التجاره وجز آن خارج میگردد ـ ضد ادخالات .

اخراد (exrād) ا·ع· درازی سکوت .

اخراد (exrād) م·ع· **اخرد اخراداً** : شرم کرد و خاموش شد از خواری نه از حیا . **واخرد الی اللهو** : مایل گردید بلهو .

اخرار (exrār) م · ع چیــزیرا زده انداختن یق **ضرب یده بالسیف فاخره** : زد دست او را بشمشیر پس انداخت ویرا .

اخراس (exrās) م·ع· **اخرسه الله اخراساً** : گنگ گردانید اورا خدای .

اخراص (axrās) ع·ج خَرص و خُرص وخرص .

اخراط (exrāt) م · ع· **اخرط الخریطة اخراطاً** : بست خریطه را

بدرال . و **اخرطت الشاة** : چشم زخم رسید به پستان آن گوسپند . و یا منجمد و بازرداب بر آمد شیراز پستان آن گوسپند جهت نشستن بر زمین نمناك .

اخراف (exrâf) م . ع . **اخرفه اخرافاً** : خرف و فرتوت گردانید او را . و **اخرف النخل** : هنگام چیدن میوه رسید آن خرمابن . و **اخرفت الشاة** : بره زاد آن گوسپند در خریف . و **اخرف القوم** : در آمدند آن گروه در خریف . و **اخرفت الذرة** : بسیار دراز شد آن گیاه ارزن . و **اخرف فلاناً نخلة** : اجازه داد فلان را تا میوه چیند ازخرمابن برای خود . و **اخرفت الناقة** : بچه زاد آن ماده شتر در همان وقت که آبستن شده بود .

اخراق (axrâq) ع . ج خَرِق.

اخراق (exrâq) م . ع . **اخرقه اخراقاً** : سرگشته و متحیر گردانید او را .

اخرب (axrab) ص . ع . ویران تر و خراب تر .

اخرب (axrab) ا . ع . گشادگی شکاف گوش شکافته . و هر سوراخ مستدیری . و باصطلاح عروض **الاخرب** : من اجزاء العروض ما کان اخرم مکفوفاً مثل مفاعیل یحول الی مفعول .

اخرب (axrob) اخ . ع . نام موضعی .

اخربة (axrebat) ج . ع خَراب .

اخرة (axarat) و (oxarat) م رف . ع . سپس یق **جاء آخرة و جاء اُخرة و جاء باخرة و جاء باُخرة** : آمد پس از همه . و **ما عرفته الا باخرة** : نشناختم او را مگر پس از همه .

اخرة (axerat) ا . ع . مهلت ونسیه یق **بعته باخرة** : فروختم آنرا به نسیه و مهلت .

اخرة (axerrat) ع . ج خَریر .

اخرج (axraj) ص . ع . ابلق و دارای سپیدی و سیاهی یق **کبش اخرج و ظلیم اخرج** .

اخرج (axraj) ا . ع مرغی که مکاء نیز گویند .

اخرجاج (exrejâj) م . ع . **اخرج اخرجاجاً** : ابلق گردید .

اخرجان (axrajâne) اخ . بصیغهٔ تثنیه . ع . نام دو کوه که پوشیده شده اند از سنگهای سپید و سیاه .

اخرجة (axrajat) اخ . ع . نام چاهی در بن کوهی .

اخرجة (axrejat) ع . ج خَراج و خُراج .

اخرس (axras) ص . ع . گنگ . ج : خُرس و خُرسان . و **لبن اخرس** : شیر خفته . و **علم اخرس** : منارهٔ راه که آواز صدا از وی نیاید . و نیز اخرس : هر چیز آرمیدهٔ بی آواز .

اخرفة (axrefat) ع . ج خَروف .

اخرق (axraq) ص . ع . گول و نادان در کار . ج : خُرق .

اخرق (axraq) ا . ع . شتری که سر وی پیش از ازنجابت برزمین افتد .

اخرم (axram) ص . ع . منقطع کوه غیر جائی که تمام میشود . و آنکه گوش وبرا سوراخ کرده باشند . و کسی که دیوار بینی وی بریده بود . ومنقطع چشم . و باصطلاح عروض شعری که در وی تصرف خرم کرده باشند یعنی فعولن را عولن ومفاعیلن را فاعیلن گفتن . واخ . نام یکی از پادشاهان روم . و نام چند کوه .

اخرماس (exremmâs) ا . ع . سکوت و خاموشی .

اخرماس (exremmâs) م . ع . **اخرمس اخرماساً** : فروتنی نمود و خوارشد .

اخرمان (axramâne) ا . بصیغهٔ تثنیه . ع . دواستخوان سوراخ دار در طرف حنك اعلا . و دواستخوان کتف ازجانب بازو .

اخرنباق (exrenbâq) م . ع . سر فرو افگندن و خاموش بودن . و دوسیدن بزمین .

اخرنطام (exrentâm) م . ع . **اخرنطم اخرنطاماً** : بلندکرد بینی را وتکبر نمود . و خشم گرفت .

اخرنقاق (exrenfâq) م . ع . **اخرنقق اخرنقاقاً** : سر فرو افگند و خاموش بود . و دوسید بزمین .

اخرنماس (exrenmâs) ا . ع . سکوت و خاموشی .

اخرواط (exrevvât) م . ع . **اخروط اخرواطاً** : تیز رفت . و تیز گذشت . و **اخروط بهم الطریق** : دراز شد بر آنها راه . و **اخروطت الشولة فی رجل الصید** : دام منقلب گردیده بند شد برپای آن شکار . و **اخروطت اللحیة** : دراز شد ریش آن بدون عرض .

اخروش (axrowc) ا . پ . خروش و غوغا . و صدا وآواز .

اخروی (oxravi) ص . پ . مأخوذاز تازی . آن جهانی . و **ثواب اخروی** و یا **اجر اخروی** یعنی صواب و اجر منسوب به آن جهان که روز قیامت باشد .

اخروی (oxraviy) ص . ع . منسوب به اخری که آنجهان باشد .

اخری (oxrâ) اخ . ع . آنجهان واءمؤنث آخر . ج : اُخرَیات . و **لاافعله اخری اللیالی ولا افعله اخری المنون** : نخواهم کرد آن کاررا هیچگاه وتاآخر زندگانی . و **اخری القوم** : کسی که در آخر قوم

باشد .

اخریاً (oxriyan) و (exriyan) و (exeriyan) م‌ف‌ع. پس‌ازهمه . یق **ماعرفته الا اخریاً او اخریاً او اِخریاً** : نشناختم آنرا مگر پس از همه .

اخریات (oxrayât) ع . ج اخری یق **جاء فی اخریاتهم** : آمد پس‌از ایشان . الحدیث : **ان للمحن اخریات لابدان ینتهی الیها** : یعنی برای هر محنتی انتها و آخری است که ناچار به آن منتهی خواهدشد.

اخریان (axriân) ج‌ا‌پ. آخریان . و قماش و متاع . واسباب و کالای برگزیده .

اخریان (axriân) ص‌.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ نادان وگول و احمق .

اخریجاج (exrijâj) م‌.ع. **اخراج اخریجاجاً** : ابلق گردید .

اخریراق (exrirâq) م‌ع. **اخرورق اخریراقاً** : بریده شد. و پاره‌پاره گردید.

اخریط (exrit) ا‌ع. نوعی ازشورگیاه وگندنای صحرائی .

اخزاء (exzâ') م‌ع. بخواری‌ورسوائی افتادن . و **اخزاه‌الله** : رسوا کرد او را خدای. ومن کلامهم لمن انی بمستحسن **ماله اخزاه الله** ـ وربما خذفوا ماله .

اخزان (exzân) م‌ع. **اخزن اخزاناً**: غنی شد پس ازفقر. و **اخزن المال**: جمع کرد مالرا .

اخزة (axezzat) ع‌ج اخزّ .

اخزر (axzar) ص‌. ع. آنکه چشم وی کوچك وخرد بود . وکسی که از گوشهٔ چشم بیند . وکوتاه نظر . ج: خُزْر.

اخزری (axzariy) ا‌ع. خزری . و دستاری که از ابریشم غاز کرده ساخته شده باشد .

اخزل (axzal) ص‌ع. شکسته‌پشت . و شتری که همهٔ کوهان وی رفته باشد .

اخزم (axzam) ا‌ع. مارنر. وزه ای که رگ آن کوتاه بود . و **ابو اخزم** اخ: نام جد حاتم طائی و یانام جد جد او . مات ابنه اخزم وترك بنین‌فوثبوا یوماً علی‌جدهم فادموه فقال :

ان بنی رملونی بالدم
من یلق آسادالرجال یکلم
ومن یکن‌درو به‌یقوم
شنشنة اعرفها من اخزم

والمصراع الاخیرمثل سائریضرب به کانه عاقاً. و نیز اخزم : نام کوهی نزدیك مدینه .

اخزواء (exzevâ') م‌ع. **اخزوی اخزواء**: دربلاوشهوت افتاده خوارگردید.

اخس (axass) ص‌ع. فرومایه‌تروخوارتر و زبون تر.

اخساء (exsâ') م‌ع. **اخسی اخساء** : باگردکان طاق وجفت بازید .

اخساء (axessâ') ع‌ج خسیس (xasis)

اخسار (exsâr) ا‌ع. نقصان و زیادو کسی .

اخسار (exsâr) م‌ع. کم کردن .

اخساس (exsâs) م‌ع. **اخس اخساساً** فرومایگی کرد . و **اخس فلاناً** : فرومایه وخسیس یافت‌فلان‌را. و **اخس‌الله حظه**: کم کناد خدا بهرهٔ او را.

اخساف (exsâf) م‌ع. **اخسف العین اخسافاً**: کورشد آن چشم . و **حفر البئر فاخسف** :کند چاه را پس خسیف یافت‌آنرا مر. خسیف (xasif) .

اخسان (exsân) م‌ع. **اخسن الرجل اخساناً** : خوار گردید آنمرد پس از ارجمندی.

اخسر (axsar) ص‌ع. بازیان تر .

اخسفة (axsefat) ع‌ج خسوف (xosuf).

اخسمة (axsome) و (axsame) ا‌ع‌پ. مر. آخسمه .

اخسوم (oxsum) ا‌ع. گوشهٔ جوال .

اخسی (axsi) اخ. پ. نام قصبه‌ای در ماوراءالنهر درناحیهٔ فرغانه .

اخسیسك (axsisak) **واخسیکت** (axsikat) اخ‌.پ. شهری در ترکستان و یا همان اخسی میباشد .

اخسیکتی (axsikati) ص . پ . منسوب به اخسیکت. و **اثیرالدین اخسیکتی** اخ : از شعرای معروف ترکستان .

اخش (axc) ا‌.پ. قیمت و بها وارزش .

اخشاب (axcâb) ع‌ج خشب (xacab).

اخشاش (excâc) م‌ع. **اخش البعیر اخشاشاً** : چوب در بینی شتر کرد تا مهار در آن کشد .

اخشام (excâm) م‌ع. **اخشم اللحم اخشاماً** : بوی گرفت آن گوشت .

اخشب (axcab) ص. ع. عیش ناخوش آینده و نا پسند . و چیزسخت و درشت . و کریه. وخشك . وخشن. ج: خشب (xocb) .

اخشب (axcab) ا . ع . کوه. درشت و خشن و بزرگ .

اخشبان (axcabâne) اخ. بصیغهٔ تثنیه. ع . دو کوه مکه که ابوقبیس و احمر بود . و دو کوه منی .

اخشف (axcaf) ص‌ع . آنکه ازخارش مانند پیران بر زمین رود . ج : خشف (xocf) .

اخشم (axcam) ص‌ع . مرد فراخ بینی . و آنکه بینی وی بسبب علتی بوی‌گرفته باشد . و آنکه قوهٔ شامه ندارد .

اخشن (axcan) ص . ع . درشت غیر املس از هر چیز . ج : خشن (xocn) . و **رجل اخشن** : مرد نکوهیده حال و زشت

حال . و اخشن الجانب : صعب فرق از طاقت .

اخشن (axcan) اخ. ع. نام جد ادهم ابن محرز شاعر فارسی تابعی. و نام یکصد و سی تابعی .

اخشنده (axconde) ا . پ . یکنوع زنگله مر کودکان را .

اخشی (axcâ) ص . ع . هذا المکان اخشی یعنی این جای بسیار بیمناك است .

اخشیج (axceyj) ا . پ . آخشیج و ضد و مقابل و مخالف .

اخشیجان (axceyjân) ج ا . پ . آخشیجان و چهار عنصر. و ج اخشیج .

اخشیجستان (exceyjestân) ا . پ . آنکه تحت کرهٔ ماه واقع شده و محل عناصر .

اخشیشاب (excicâb) م.ع. اخشوشب اخشیشاباً : درار درشت اندام و برهنه استخوان گردید . و اخشوشب فی عیشه : شکیبد در رنج و مشقت وتکلف در رنج نمود تا قوی گردد . و اخشوشب فلان : خشن گردید فلان .

اخشیشان (excicân) م.ع اخشوشن اخشیشاناً : بسیار سخت شد خشونت وی . و عادت کرد پوشیدن لباس بسیار درشت غیر املس. وسخن بسیار درشت گفت. و زیست بزندگانی بسیار سخت .

اخشیك (axceyk) و اخشیگ (axceyg) ا.پ. مخالف ومقابل وضد وآخشیگ و آخشیج .

اخص (axass) ص.ع. مخصوص تر وخاص تر، وسزاوارتر. واخص الخواص: ازجملهٔ مخصوصان خاص‌تر و نزدیکتر.

اخصاء (exsâ') م.ع. اخصا اخصاء: آموخت یك علم را.

اخصاب (axsâb) ا.ع. نوعی از جامه . وج خصب (xcsb) .

اخصاب (axsâb) ص.ع. بلد اخصاب: شهر فراخ سال .

اخصاب (exsâb) م ع اخصب اخصاباً: فراخ سال شد . و اخصب القوم: فراخ حال گردیدند آنگروه. واخصب العضاه : روان شد آب درختان عضاهٔ تا رسید بریشهٔ آنها .

اخصاص (axsâs) ع.ج خص .

اخصاص (exsâs) م.ع. خوارداشتن. وعیب کردن .

اخصاف (exsâf) م.ع. اخصف اخصافاً: شتاب وسرعت کرد . و اخصف الورق علی بدنه : چسبانید و برهم نهاد برگها را یکان یکان بربدن خود تا عورت وی بنظر نیاید.

اخصال (exsâl) م.ع. اخصل الرامی اخصالا: افتاد تیر تیرانداز برنشانه ویا نزدیك نشانه .

اخصام (axsâm) ا.ع. اخصام العین آنچه کرانه های پلك چشم بر آن استوار است و ج: خصم (xosm).

اخصف (axsaf) ص.ع. اسب ویا گوسپندی که تهیگاه سپید دارد، وشترمرغی که دارای سیاهی وسپیدی بود . وکوهی که دارای سیاهی وسپیدی باشد .

اخصن (axson) ع.ج خصین (xasin) .

اخصوم (oxsum) ا.ع. گوشهٔ جوال. لغة فی اخصوم.

اخضاب (exzâb) م . ع . اخضبت الارض اخضاباً : برآمد گیاه از زمین .

اخضاج (exzâj) م.ع. اخضجوا الامر اخضاجاً: شکستند آن کار را .

اخضاد (exzâd) م.ع. اخضد المهر اخضاداً : کشید آن اسب کره حلقهٔ آهن لگام را ازنشاط .

اخضار (exzâr) م . ع . اخضره اخضاراً: سبزگردانید آنرا.

اخضاع (exzâ') م . ع . اخضع اخضاعاً: نرم کردسخن را برای آن زن . و اخضعه الکبر : پست گردانید او را کلانسالی. واخضعه الحاجة الیه: فروتن گردانید حاجت و نیازمندی آن کس را بسوی وی.

اخضال (exzâl) م.ع. اخضله اخضالا: ترکرد آنرا به آب .

اخضد (axzad) ص.ع. خمنده و دوتا شونده .

اخضر (axzar) ص.ع. سبزوسیاه . و فرس اخضر: اسب تیره‌رنگ .

اخضر (axzar) اخ. ع. نام کوهی در طائف .

اخضر (axzar) ص.پ. مأخوذ از تازی. سبز و رنگ اخضر : رنگ سبز . و طاووس اخضر اخ: طاووس بهشت. و دریای اخضر فلك: آسمان. وخلیج اخضر: خلیج ایران . و دریای اخضر دریای چین .

اخضرار (exzerâr) م. ع. اخضر اخضراراً : بریده گردید . و اخضر الزرع : سبز شد آن کشت . و اخضر اللیل: سیاه گردید شب .

اخضع (axza') ص.ع. راضی بخواری. و فرس اخضع: اسب پست گردن که خلقی باشد. وکذلك ظلیم اخضع .

اخضف (axzaf) ا. ع. مار.

اخضلال (exzelâl) م. ع. اخضل اخضلالا: طراوت ناك گردید. واخضل اللیل: تاریك شد شب .

اخضیضاب (exzizâb) م. ع. — اخضوضب الشجر: سبزشد آندرخت .

اخضیضار (exzizâr) م·ع **اخضوضر الزرع اخضیضاراً** : سبز گردید آن کشت .

اخضیضاع (exzizâ') م·ع **اخضوضع اخضیضاعاً** : فروتنی کرد .

اخضیضال (exzizâl) م · ع · **اخضوضل اخضیضالا** : تر شد به آب .

اخضیلال (exzilâl) م · ع **اخضال اخضیلالا**: طراوتناك شد . و **اخضال الشجر** : بسیار شاخ و برگ شد آندرخت و کذلك **اخضالّ الشجر** .

اخطاء (extâ') م·ع· چون مهموز باشد یق **اخطأ اخطاء و خاطئة**: خطا کرد . و **اخطیت** یعنی خطا کردم من ـ لغتی است ضعیف . **واخطأ نوئك** : خطا کرد طالع تو ـ برای کسی گویند که حاجتی طلب کند و به آن نرسد . و **اخطأه** : منسوب کرد او را بخطا . و **اخطأ فی دینه**: براه خطا رفت باقصد و یا بدون قصد . وچون واوی بود یق **اخطیته** ای حمله علـی ان یخطو یعنی واداشتم او را برگام زدن .

اخطاب (axtâb) ع·ج خطب (xetb)·

اخطاب (extâb) م · ع· **اخطب الحنظل اخطاباً** : زرد شد آن حنظل و خطهای سبز درآن بهم رسید . و **اخطبك الصید**: نزدیك شد بتو آن شکار .

اخطار (axtâr) م · ع · خطر (xetr) .

اخطار (extâr) م·ع· **اخطر اخطاراً**: خود را گرو گرداند برای حیب پس بر آمد برای جنگ با وی . و **اخطر المال** : مال را بگرو در میان نهاد . و **اخطر فلان فلاناً**: هم قدروهم منزلت فلان گردید بهمان . و **اخطره الله** : یاد دهانید خدا اورا بعد فراموشی و بلند قدر و منزلت گرداند . و

اخطرلی و اخطرت له : با هم گرو بستیم .

اخطار (extâr) ا· پ· مأخوذ از تازی ـ اعلان. ومذاکره. ویاد آوری پس از فراموشی و بخاطر آوری .

اخطاط (axtât) ع·ج خط (xatt) ·

اخطاط (extât) م·ع· **اخط وجهه اخطاطاً** : خط دار گشت روی او . و **اخط الغلام** : عذار برآورد آن کودك . و **اخط الخطة** : از آن خود گرداند آن خطه را و نشان خود کرد .

اخطاف (extâf) ا·ع· باریکی شکم .

اخطاف (extâf) م · ع · **اخطف الرمیة** : خطا کرد تیر آن نشانه را .

اخطال (extâl) م · ع · **اخطل فی کلامه اخطالا** : فحش گفت .

اخطب (axtab) ص · ع · تیرهٔ مایل بسرخی و زردی . و تیرهٔ مایل بسبزی . ج : خطب (xotb) وخطبان (xotbân) · و ا · مرغ اخیل که نشانه های سرخ و سبز و سپیدارد . وركاك . و چرغ . و خر سبز . و خری که بر پشت آن خط سیاه باشد . و حنظلی که در وی خطهای سیاه پدید آمده باشد . ج خطبان (xotbân) و (xetbân) .

اخطبان (axtabân) ا · ع · نام مرغی .

اخطف (axtaf) ص · ع · **رجل اخطف الحشا** : مرد باریك شکم .

اخطل (axtal) ص ع· آویزان گوش. و احمق ویرگو .

اخطل (axtal) اخ·ع·نام چند نفر شاعر.

و **ابو الاخطل** : اسب و استر .

اخطم (axtam) ص·ع سیاه . و دراز بینی .

اخطیاط (extiât) م· ع· گام زدن و قدم نهادن .

اخطاء (extâ') م·ع· چون واوی بود یق **اخطاه الله اخطاء**: ستبر ودرشت گرداند اورا خدای . وچون واوی بود یق **اخطی اخطاء** : فربه شد . وفربه گرداند .

اخف (axaff) ص · ع · سبك تر و کم وزن تر .

اخفا (exfâ) ا· پ· مأخوذ از تازی ـ نهانی ونهان شدگی و پوشیدگی. وپنهان. و **علم اخفا** : علمی که بدان شخص خودرا غیر مرئی میسازد . و **اخفا کردن** فم·: پنهان کردن .

اخفاء (exfâ') م·ع· **اخفا اخفاء** : نهان و پوشیده گردید . و **اخفاه** : پوشیده و نهان کرد اورا .

اخفاء (axeffâ')ج· خفیف (xafif)·

اخفات (exfât) م·ع· **اخفت الناقة اخفاتاً** : بچه زاد آن ماده شتر بروزی که گشن یافته بود یعنی مدت آبستنی آن بدون کم و زیاد یك سال تمام گردید .

اخفاد (exfâd) م·ع· **اخفدت الناقة اخفاداً** : آبستنی نمود آن ماده شتر بدون آنکه آبستن باشد . ونیز بچهٔ ناقص انداخت.

اخفار (exfâr) م·ع· **اخفره اخفاراً** : شکست پیمان را . وغدر کرد باار . وفرستاد باار بدرقهرا .

اخفاس (exfâs) م·ع· زشت گفتن بی اندازه. وبسیار یااندك آب ریختن درشراب. و بسیار زود مست کردن شراب .

اخفاض (exfâz) م · ع · **اخفضت الجاریة اخفاضاً** : ختنه کرد خویشتن را آن جاریه .

اخفاع (exfâ') م·ع· **اخفعه الجوع خفاعاً** : انگند اورا گرسنگی برزمین .

اخفاف (axfâf) ع · ج خفّ و خفیف · (xafif)

اخفاف (exfâf) م.ع. **اخف اخفافاً**: سبک حال شد . و **اخف القوم** : خداوند ستوران سبک شدند آن گروه . و **اخف فلاناً**: دور کرد بردباری فلان را و باعث سبکی وی گردید.

اخفاف (exfâf) ا.پ . مأخوذ از تازی . خواری و سبکی . و **اخفاف کردن** مص.م.: تحقیر کردن و سبک گردانیدن .

اخفاق (exfaq) م.ع. **اخفق فلان اخفاقاً** : سر جنبانید فلان از خواب و یا از غنودن . و **اخفق الطائر** : بال زد آن مرغ در پریدن . و **اخفق الرجل** : غزا کرد آنمرد و غنیمت نیافت . و **اخفقت النجوم**: روی آوردند ستاره‌ها بفروشدن . و **اخفق الصائد**: بی‌صید بازگشت صیاد . و **اخفق فلاناً** : برزمین زد فلان را . و **طلب حاجة فاخفق**: طلب حاجتی کرد پس بی‌مراد بازگشت .

اخفج (axfaj) ص.ع. **بعیر اخفج** : شتر مبتلا به بیماری خفج .

اخفش (axfac) ص.ع. **رجل اخفش**: مرد مبتلا به بیماری خفش .

اخفش (axfac) اخ.ع. نام سه تن از ائمهٔ صرف ونحو .ج. اخافش.

اخفض (axfaz) ص.ع. فروتن‌تر و افتاده‌تر . وپست‌تر . وفروتر.

اخفی (axfâ) ص.ع. پوشیده‌تر وپنهان‌تر.

اخفیة (axfiat) ج ا.ع. **اخفیة النور**: غلافهای شکوفه . و **اخفیة الکری** : چشمها . و ج خفاء.

اخقاق (axqâq) ع.ج خق (xaqq) .

اخقاق (exqâq) م.ع. فراخ کرانه شدن نعامة از زرنوق . و **اخقت البکرة** : فراخ سوراخ گردید چرخ چاه از محور . و **اخق الفرج** : آواز داد کس هنگام گائیدن .

اخقوق (oxquq) و **اخقیق** (exqiq) ا.ع . مغاکی در زمین که کسی اندر وی پنهان شدن تواند.ج. اخاقیق

اخکار (axkâr) ا.پ. آتش پاره وزغال افروخته . وخاکستر.

اخککند (axkakand) ا.پ. بازیچه‌ای مرکودکان را و آخکند .

اخکل (axkol) ص.پ. درازسر. و ا. کاه وتبن .

اخکلند (axkaland) و **اخکلندو** (axkalandu) ا.پ. بازیچه ای مرکودکان را .مر. آخکند .

اخکلنده (axkalande) ا. پ. قشو و ازاری آهنین که بدان اسب و اشتر را میخارانند.

اخکم (axkam) ا.پ. چنبر طبل و غربال. و بند و رشته .

اخکمر (axkamr) ا.پ. قوشقون و دنبالهٔ زین که زیر دمب اسب اندازند .

اخکندو (axkandu) ا.پ. بازیچه‌ای مرکودکان را وآخکند .

اخکوبه (axkube) ا.پ. مادگی وحلقه‌ای که در آن تکمه را بند کنند .

اخکوچه (axkuçe) ا.پ. تکمه. وخرمای نارس .

اخکور (axkur) ا.پ. گلابی جنگلی . ومیوهٔ نارس. ومیوهٔ ترش. ومادگی واخکوبه.

اخکوزه (axkuze) و **اخکوژه** (axkuǰe) ا.پ. دکمهٔ کلاه وجامه . وگوی گریبان . وآلت بافندگی. وخرمای نارس.

اخکوژنه (axkuǰane) ا.پ. دکمه .

اخکوش (axkuc) ا.پ. میوهٔ نارس.

اخکوك (axkuk) ا.پ. زردآلوی نارس.

اخکوکش (axkukac) ا.پ. میوهٔ نارس.

اخکون (axkun) و **اخکونه** (axkune) ا.پ. اخکوبه ومادگی ودکمه .

اخگار (axgâr) ا.پ. آتش پاره وزغال افروخته . وخاکستر.

اخگر (axgar) ا. پ. زغال . و زغال افروخته و جمره و پارهٔ آتش رخشنده . و **اخگر تفته**: زغال افروخته. و **اخگر کشته** زغال افروختهٔ خاموش کرده .

اخگرستان (axgarestân) ا. پ. آتشدان وجائی‌که درآن آتش کنند .

اخگل (axgol) ا. پ. داسهٔ غله یعنی خسهای سرتیز که برخوشهٔ گندم وجو وجز آن میباشد. وتوده وانبارجو.

اخل (axall) ص.ع. بی‌نواتر. وتهی‌دست. و **رجل اخل**: مرد درویش مفلس .

اخل (axoll) ع.ج خل .

اخلاء (axlâ') ع.ج خلو (xelv) و خلی (xalâ) وخالی.

اخلاء (exlâ') م.ع. چون واوی باشد یق **اخلی اخلاء** : درجای خالی بی‌مزاحم افتاد. و **اخلی المکان**: خالی شد آن جای . و **اخلاه**: خالی کرد آنرا. وخالی یافت آنرا . و **اخلاه به**: خلوت کرد یاری. و **اخلاه معه**: خالی یافت هردو را. و **اخلیت من الطعام**: خالی شد شکم من ازطعام . وچون یائی باشد یق **اخلت الارض اخلاء**: علف تاك شد آن زمین. و **اخلی الله الماشیة** : رویانید خدا علف را برای ستور.

اخلاء (axellâ') ع.ج خلیل (xalil) .

اخلاب (axlâb) ع.ج خلب (xelb) . و **هم اخلاب النساء**: ایشان زنان را برای سخن وفجور دوست دارانند و زنان ایشانرا . مر. خلب (xelb) .

اخلاب (exlâb) م.ع. **اخلب الکرم اخلاباً**: برگ آورد آن تاك. و **اخلب الماء**: تیره گردید آب .

اخلاد (exlâd) م.ع. **اخلد الیه اخلاداً**: میل کرد بسوی او. و **اخلد بالمکان والیه**: مقیم گردید در آنجای. و **اخلد بصاحبه**:

لازم گرفت صاحب خودرا. و **اخلده الله** همیشه دارد او راخدای .

اخلاس (exlās) م٠ع٠ بهم آمیختن موی سیاه وسپید. و **اخلس النبات:** بهم آمیخت گیاه خشك وتر.

اخلاص (exlās) م٠ع٠ ویژه و خلاصه کردن و بی آمیغ گردانیدن . و دوستی خالص داشتن. و **اخلص السمن:** گرفت خلاصهٔ روغن را. و **اخلص الله :** بی ریا وسمعه آورد طاعت خدایرا . و **اخلص البعیر :** فربه شد آن شتر وپرگردید مغز استخوان وی.

اخلاص (exlās) ا٠پ٠ـ مأخوذازتازی ـ راستی وصداقت وحقیقت . و دیانت. وارادت ودوستی ومحبت و مودت و مهربانی و عطوفت. وپارسائی. وخلوص نیت وصاف دلی. ودوستی بی ریا . و **سورهٔ اخلاص:** اخ٠ ـ سورهٔ قل هوالله .

اخلاصاً (exlāsan) ق٠ف٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ از روی خلوص نیت وبی ریا.

اخلاص مند (exlās-mand) ص٠ پ٠ کسیکه دوستی وی خالص و بی ریا بود و صدیق .

اخلاصمندانه (exlās-mandāne) ق٠ف٠ پ٠ دوستانه و بطور دوستی خالص و بی ریا.

اخلاصمندی (exlās-mandi) ا٠پ٠ محبت و دوستی از روی خلوص نیت وبی ریا.

اخلاط (axlāt) ج٠ا٠ ع٠ گروه هر جنس مردم بهم آمیخته ـ واحد آن نیامده. وج خلط (xelt) .

اخلاط (axlāt) ج٠ا٠پ٠ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچهار مزاج مردم. و**اخلاط اربعه:** بلغم وخون وصفرا و سودا . و**اخلاط ردیه:** رطوبات فاسده وگندیده .

اخلاط (axlāt) اخ٠ پ٠ نام شهری در ارمنیه .

اخلاط (exlāt) م٠ع٠ **اخلط الفرس اخلاطاً :** کوتاهی کرد اسب در رفتار . و **اخلط الفحل:** آمیزش کرد فحل باماده. و **اخلط الجمال الفحل:** نرهٔ فحل را شتربان در فرج ماده نهاد . و کذلك **اخلط له الجمال** .

اخلاع (exlā') م٠ع٠ **اخلع السنبل اخلاعاً:** دانه بست آن خوشه . و **اخلعت العضاه :** برگ آوردند درختان عضاه . و **اخلع القوم:** یافتند آنقوم عضاه راکه برگهای آنها نمی افتد .

اخلاف (axlāf) ع٠ج خلف (xelf) وخلفه (xelfat) .

اخلاف (axlāf) ج٠ا٠پ٠ـمأخوذازتازی ـ پس ماندگان مرده . و فرزندان سعادتمند که پس از مردن پدر خود بصلاحیت مانده باشند.

اخلاف (exlāf) م٠ع٠ برگردیدن مزه و بوی شیر و طعام . ودست بشمشیر بردن تا برکشد آنرا . وجفت شدن شتر نر بشتر ماده چون آبستن نشود ازبار نخستین. و**اخلف فم الصائم :** بوی گرفت دهن روزه دار . و **اخلف الثوب:** اصلاح کرد آن جامه را. و **اخلف ربه فی اهله خلافة:** خلیفه شد خداوندخودرادراهلش. و**اخلف لاهله:** آب کشید برای اهل خود. و **اخلفه الوعد:** گفت ونکرد آنرا . و **اخلف فلاناً:** وعده خلاف یافت فلان را . **اخلفت النجوم:** باران نیاوردند آن ستاره‌ها. و**اخلف فلان لنفسه :** رفت از فلان چیزی و گرفت چیز دیگر بجای آن . و **اخلف النبات خلفة:** بیرون آورد آن گیاه یعنی پس از برگ اول برگ دیگردر تابستان برآورد. و**اخلف عن البعیر:** برگردانید حقب را نزدیك خصیهٔ آن شتر . و **اخلف فلاناً:** به پس خود برگردانید فلان را . و **اخلف الله علیك :** رد کناد خدا بسوی تو رفته های ترا . و چون از کسی چیزی برود که عوض نداشته باشد مانند پدر و مادر باو میگویند : **اخلف علیك ولك خیراً:** و اگر عوض داشته باشد میگویند : **اخلف الله لك و علیك :** . و**اخلف الطائر:** پربرآورد آن‌مرغ پس ازپرنخستین. و **اخلف الغلام:** بخواب دیدن رسید آن کودك . و **اخلف الدواء فلاناً:** ضعیف گردانید آن دوافلان را .

اخلاق (axlāq) ع٠ ج خلق (xolq) و (xoloq) .

اخلاق (axlāq) ص٠ع٠ **ثوب اخلاق:** جامهٔ تمام کهنه .

اخلاق (axlāq) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی خوی و طبیعت و عادت و طبع و مزاج. و ج٠ا٠ عادات و خصائل و سلوك . و اخ٠ نام چندین کتاب‌که درعلم‌آداب و سلوك نوشته‌اند مانند **اخلاق العلما** و**اخلاق الملوك** و**اخلاق محسنی** ٠و**اخلاق حسنه** ج٠ا٠: خوبهای نیکو . و**اخلاق جمیله :** خصلتهای ستوده . و **علم اخلاق:** ا٠ علم آداب و سلوك .

اخلاق (exlāq) م٠ع٠ کهنه شدن. وکهنه کردن (لازم ومتعدی) . و **اخلقه:** پوشانید اورا جامهٔ کهنه .

اخلال (axlāl) ع٠ج خِل و خُل .

اخلال (exlāl) م٠ع٠ **اخلت النخلة اخلالا :** خلال بار آورد آن خرمابن .وتباه بار آورد ـ از اضداد است ـ و **اخلوا :** علف‌شیرین چریدند شتران آنها. و**اخل الابل:** چرانید شتران را درعلف‌شیرین. و**اخل بالشیء:** برد آن چیز را و ربود. و **اخل بالمکان:** غایب شد از آن جای وگذاشت آنجای را . و **اخل الوالی بالثغور:** اندك گردانیدوالی لشکرثغور را. و **اخل بالرجل:** وفا نکرد

بآن مرد . واخل (بجهولا) : محتاج شد . و ما **اخلک الله الیه**: چه محتاج کرده است خدا ترا باو .

اخلال (exlâl) ا.پ ـ مأخوذ از تازی . اِبطال و افساد و تباهی . وتخریب . و هرچیزکه موجب قصور وسستی کار گردد . و اختلال . و**اخلال کردن** فم.: افساد نمودن و باطل کردن وتباه نمودن . وقصور وسستی در کاری آوردن . وکار را مختل کردن .

اخلام (axlâm) ع.ج خلم (xelm) .

اخلة (axellat) ع.ج خلال و ج ج خلة (xellat) .

اخلج (axlaj) ا.ع. رسن و ریسمان.ج: خلج (xolj) و خلجان (xoljân) .

اخلص (axlas) ص.ع. خالص‌تر. و صادق‌تر. وبی‌آمیغ‌تر. وپاک‌تر. و **اخلص العباد** : صادق‌تر و دین دارترین بندگان . و **اخلص الفؤاد** : مخلص وصاف دل .

اخلف (axlaf) ص.ع. چپ‌دست. واحول. و کم عقل. وآنکه در رفتن بر پای چپ زور آورد گویا بریک پهلو میرود . وشتر بکرانه میل کننده. ومشکل وسخت و دشوار . و بدبخت و منحوس. و ا. مارز. وسیل و توجیه .

اخلق (axlaq) ص.ع. املس. و مصمت. وفقیر. و **حجر اخلق**: سنگ املس.

اخلکندو (axlakandu) ا.پ. بازیچه‌ای مرکودکان را .

اخلود (axlud) ا.پ. خرنوب .

اخلومد (axlowmad) ا.پ. نام دهی درنزدیکی مشهد مقدس رضوی.

اخلیاء (axliâ') ع.ج خلی (xaliy) .

اخلیج (exlij) ا.ع. اسب جوادنیکرو. ونام گیاهی.

اخلیلاء (exliiâ') م.ع. **اخلولی اخلیلاء**: مداومت کرد برخوردن شیر.

اخلیلاق (exliiâq) م.ع. **اخلولق السحاب اخلیلاقاً**: برابر شد ابر وسزاوار باران گردید . و **اخلولق الرسم** : محو گردید آن رسم و برابر زمین شد. و**اخلولق متن الفرس**: املس گردید متن آن اسب.

اخم (axm) ا.پ. چین پیشانی و ابرو . و **بداخم** ص. : ترش‌رو . و **اخم کردن** ف‌ل.: پیشانی و ابرو را چین دار کردن وترش روشدن .

اخماد (exmâd) م.ع. **اخمد اخماداً**: آرمید و خاموش شد . و **اخمد النار**: فرو نشاند زبانهٔ آتش را.

اخمار (exmâr) م.ع. پوشانیدن و پنهان کردن. و کینه‌ور گردیدن . وداخل شدن. و **اخمر اخماراً**: پنهان وپوشیده گردید . و **اخمرته الارض عنی ومنی و علیّ**: پوشید اورا زمین از من. و **اخمر فلاناً الشیء**: عطاکرد آن چیز را بفلان ومالک گردانید فلان را بر آن چیز . و **اخمر الشیء**: یادداشت گذاشت آن چیز را. و**اخمر الامر** : در دل گرفت آن کار را. و **اخمر العجین** : خمیر کرد . و**اخمرت الارض** : بسیار خمر شد زمین .

اخماس (axmâs) ع.ج خمس (xoms) و (xomos) . و **همافی بردة اخماس** یعنی آندو نزدیک یکدیگر و مجتمع و پیوسته‌اند و فعل هردو یکی است که از آن باهم متشابه میشوند گویا دریک جامه اند . و **یضرب اخماساً لاسداس او یظهر اخماساً لاجل اسداس** ای رقی ابله من الخمس الی السدس. و این عبارت را در حق کسی گویند که مقصودش غیر اظهار وی بود یعنی میکوشد در مکر و فریب .

اخماس (exmâs) م.ع. **اخمسوا اخماساً** : پنج شدند. و **اخمس الرجل**: خداوند شتران خمس گردید آنمرد .

اخماع (axmâ') ع.ج خمع (xem') .

اخمال (exmâl) م.ع. پرزه‌دار وخوابناک گردانیدن . و **اخمله الله** : گم نام و بیقدر گردانید اورا خدای .

اخمام (exmâm) م.ع. **اخم اللبن اخماماً**: متغیر شد آن شیر از بد بوئی ظرف . و **اخم اللحم** : گنده شد آن گوشت .

اخمر (axmar) ص.ع. مست و مخمور و رمدهوش. و تخمه زده .

اخمرة (axmerat) ع.ج خمار .

اخمساء (axmesâ') ع.ج اخمسة (axmesat) و خمیس (xamis) .

اخمسه (axmose) ا.پ. مر. آخمسه.

اخمص (axmas) ا.ع. باریکی کف پای که بزمین نرسد . و**کان صلی الله علیه و آله خمصان الاخمصین** : بودآنحضرت صلی الله علیه و آله باریک اخمص یعنی گودی کف پای مبارکش باریک بود .

اخمه (axme) ا.پ. چین وشکن درروی ودر پیشانی .

اخمه‌رو (axme-ru) ص.پ. کسیکه روی آن دارای چین و شکن باشد. وکاغذی که بروی آن خط کشیده ویا نوشته باشند .

اخن (axann) ص.ع. اغن یعنی آنکه در آواز وی غنه باشد . ج: خُنّ .

اخناء (exnâ') م.ع. **اخنی علیهم اخناء**: هلاک کرد آنها را و فحش گفت . و **اخنی الجراد** : بسیار تخم گردید ملخ . و **اخنی المرعی**: بسیار گیاه شد آن چراگاه. و **اخنی الدهر علیه** : دراز شد زمانه بروی .

اخناب (axnâb) ع.ج خنب (xenb) .

اخناب (exnâb) م.ع. بریدن و هلاک کردن. وسست گردانیدن . و **اخنب فلان**:

انگ شدفلان. وهلاك گرديد .

اخناث (axnâs) ا.ع. **اخناث الثوب** مطاوی جامه. و **اخناث الدلو**: مخارج آب از دول. و نیز اخناث : ج خنث (xons) .

اخناس (exnâs) م.ع. **اخنسه اخناساً** سپس کرد او را.

اخناع (exnâ') م.ع. **اخنعته الحاجة اخناعاً**: نرم کردن وفروتن و باتضرع کرد اورا حاجت .

اخنان (exnân) م.ع. **اخنه الله اخناناً**: دیوانه کرد او را خدای.

اخنث (axnas) ص.ع. نرم تر ومطیع تر. رست تر. ودوتاتر. ومخنث تروملوط تر. المثل: **اخنث من دلال** یعنی مخنث تراست‌ازدلال. **دلال** مخنث معروفی بوده ازاهل مدینهٔمنوره معاصر با آل مروان .

اخنجاج (exnejâj) م.ع. کج رفتن ورفتن با کبی و التوا.

اخنس (axnas) ص.ع. مردیکه بینی او پس رفته وسربینی او اندك بلند باشد.

اخنس (axnas) ا.ع. شیربیشه. وکنه. و ازاعلام است .

اخنع (axna') ص.ع. ذلیل‌تر ومقهورتر و **اخنع الاسماء عندالله املك الاملاك** ای اذلها واقهرها .

اخنف (abnaf) ص.ع. **صدر اخنف**: سینه‌ای که یکجانب وی درآمده باشد. وکذلك **ظهر اخنف** .

اخنگل (axangal) ا.پ. شمشیر.

اخنوخ (axnux) و (oxnux) اخ.پ. نام ادریس پیغمبر ویانوح پیغمبر.

اخو (axv) و (axu) ا.ع. برادر. ومشابه ومشاکل. و **اخوالموت**: خواب. و **هذا الثوب اخو ذاك** : این جامه مشابه آن جامه است .

اخو (oxovv) ع.ج اَخ.

اخواء (exvâ') م.ع. **اخوی اخواء**: گرسنه شد. و **اخوی المال**: بنهایت‌فربهی رسیدند شتران . و **اخوی الزند** : آتش نداد آتش زنه . و **اخوت النجوم**: بی‌باران شدند ستاره ها. و **اخوی ماعند فلان**: گرفت همهٔ آنچه درنزد فلان بود .

اخوات (axavât) ع.ج اخت (ox') .

اخوات (axavât) ج ا.پ. ـ مأخوذازتازی. خواهران .

اخواستی (axvâsti) ص.پ. غیرارادی واضطراری . و ا. بی‌اختیاری ـ نقیض‌خراستی که بمعنی آزادی میباشد .

اخواص (exvâs) م.ع. **اخوصت النخلة اخواصاً** : برگ بیرون آورد آن خرمابن . و **اخوص العرفج** : ای تفطر بورق یعنی شکافته شده برگ بیرون آورد .

اخواط (axvât) ع.ج خُوط .

اخوال (axvâl) ع.ج خال .

اخوال (exvâl) م.ع. **اخول اخوالا** خداوند دا ئی بسیار گردید . و کذلك اخول (مجهولا) .

اخوان (exvân) ا.ع. خوان طعام.الحدیث: **حتی ان اهل الاخوان ليجتمعون**.

اخوان (exvân) و (oxvân) ج اخ. و **اخوان الزمان** : مردمان هم زاد وهم عصر ومعاصر.

اخوان (axavân) و (exvân) ج ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ برادران. و دوستان .

اخوان (axavâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. دو برادر.

اخواند (axvând) ا.پ. استادومعلم.

اخوة (exvat) ع.ج اَخ. و **اخوته** یعنی برادرهای او.

اخوة (oxvat) و **اخوة** (oxovvat) ع.ج اَخ.

اخوة (oxovvat) م.ع. **اخوت اخوة** (از باب نصر): برادرشدم. و **ماکنت اخاً و لقد اخوت**: نبودم برادرکسی وهرآینه برادر شدم. و **اخيت** بمعنی اخوت .

اخوت (oxovvat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ برادری. و دوستی برادرانه.

اخ و تف (axo_tof) ا.پ. آب دهن واخ تفــو.

اخوث (axvas) ص.ع. مبتلا به استرخای شکم .

اخودة (oxudat) م.ع. **اخد اللبن اخودة** (ازباب کرم): ترش گردید آن‌شیر.

اخوص (axvas) ص.ع. آنکه‌چشم‌خانه‌اش بمغاك فرو رفته باشد.

اخوص (axvas) ا.ع. ازاعلام است . و اخ. نام یکی از شعرا .

اخوف (axvaf) ص.ع. بسیار مخوف و ترسناك .

اخوق (axvaq) ص.ع. **رجل اخوق**: مرد یك‌چشم. و **خوق اخوق**: حلقهٔ‌فراخ. و **بعیر اخوق**: شترگرگین .

اخول اخول (axvala-axvala) ا.ع. **ذهبوا اخول اخول**: رفتندپراکنده‌وپریشان وهما اسمان جعلا اسماً واحداً وبنیا علی‌الفتح.

اخولة (axvelat) ع.ج خال.

اخون (axuna) ع.ج اَخ.

اخونة (axvenat) ع.ج خوان و خِوان و خُوان .

اخوندی (axvondi) ا. پ. کار و شغل معلم و استاد .

اخوی (axavi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ برادر .

اخوی (axaviy) ص . ع. منسوب بسوی اخ ویااخت یعنی برادری ویا خواهری.

اخوین (axavayne) ا.ع. **دم الاخوین**:

خون سیاوشان .

اخی (axi) ا.پ. _ مأخوذ از تازی — برادر .

اخی (axi) ص.پ. کار خوب و مردانه . و دلیر. و کریم و سخی .

اخی (axi) ا.ع. برادرمن .

اخی (oxayy) ا.ع. مصغر اَخ یعنی کوچك برادر .

اخیار (axyâr) ع . ج خیر (xayr) و (xayyer) .

اخیار (axyâr) ج ا.پ. _ مأخوذازتازی. خوبان و نیکان . و مردمان نیك و برگزیده.

اخیاس (axyâs) ع.ج خیس (xis) .

اخیاش (axyâš) ع.ج خیش (xayš) .

اخیاط (axyât) ع.ج خیط (xayt) .

اخیاف (axyâf) ص.ع. **اخوة اخیاف:** برادرانی که مادرشان یکی و پدرشان مختلف بود . و **هم اخیاف:** ایشان مختلف‌اند .

اخیاف (exyâf) م.ع. **اخیف اخیافاً:** به خیف منی آمد وفروکش شد درآن.

اخیال (axyâl) ع.ج خیل (xayl)

اخیال (exyâl) م.ع **اخیلنا اخیالا:** سردورا نگریسته ابر را بارنده گمان بردیم . و **اخیلت السماء:** آمادهٔ باریدن شدآسمان. و **اخیل الناقة** : نهاد خیال را برای بچهٔ ماده شتر تا گرگ از آن بترسد . و **اخیل عن القوم** : باز ایستاد و بدل شد از آن گروه . و **هذاالامر لایخیل** : این کار مشتبه نمیشود .

اخیام (exyâm) م.ع. **اخیم الخیمة اخیاماً** : چادر ساخت و خیمه ساخت .

اخیان (oxayân) اخ. بصیغهٔ تثنیه ع. نام‌دوکوه.

اخیة (axiyat) ا.ع. آخیه وآخیه‌طناب خیمه. و حرمت. وعهد. ج: اَواخی.

اخیخة (axixat) ا.ع. یکنوع طعامی که از آرد وشیر و روغن زیتون ترتیب میدهند .

اخید (axid) ا.پ. بزبان اهالی فرغانه ولی و حاکم . واخ. لقب یکی از امرای آل عباس که **المتقی بالله** این لقب را بوی داده بود .

اخیدن (axidan) فم.پ. دست‌رسانیدن. و در پی رفتن . و ف.ل. رسیدن.

اخیذ (axiz) ص.ع. بندی وگرفتار . و پیر مسافر .

اخیذة (axizat) ص.ع. مؤنث اَخیذ.

اخیر (axyar) ص.ع. به و بهتر و **هو اخیر منك** ای خیر منك : اوبهاست‌ازتو. و در این کلام معنی تفضیل مراد نیست .

اخیر (axir) ص . ع . پسین _ ضد نخستین . و غائب . و **جاء اخیراً** : آمد سپس همه .

اخیراً (axiran) م.ف. پ _ مأخوذ از تازی _ پس از همه و در آخر همه .

اخیروس (axirows) و**اخیروسه** (axirowse) ا . پ . _ مأخوذ از یونانی _ گندم دشتی و گندم خود رو .

اخیریدن (axiridan) ف م . پ . بیرون کشیدن شمشیر از غلاف .

اخیس (axyas) ص . ع . **هو فی عیص اخیسَ او عدد اخیسَ:** یعنی او بسیار عدد است .

اخیشن (oxayšen) ص . ع . مصغر اخشن (axšan) .

اخیص (axyas) ص . ع . **رجل اخیص** : مردیکه یك چشم وی خرد و دیگری کلان باشد . و **کبش اخیص** : قچقاری که یکی از دو شاخ وی شکسته باشد .

اخیضر (axayzer) ا.ع. نوعی ازمگس . و دردی در چشم . و اخ . وادی میان مدینه و شام .

اخیف (axyaf) ص.ع. اسب و یا مردی که یك چشم آن ازرق و دیگری سیاه بود . و شتر که غلاف نره آن بزرك باشد .

اخیل (axyal) ا.ع . مرغی‌که آنرا بفال بد دارند و آن صرد ویا شقراق است . سمی بذلك لاختلاف لونه بالسواد والبیاض . و کبر وبزرگ‌منشی. ج: خیل (xil) . و **بنو الاخیل** ج.اخ. : نام قبیله‌ایکه **لیلی الاخیلیة** ازآن قبیله است .

اخیل (axyal) ص.ع. بیهوده‌تر. ومتکبرتر. ومغرورتر. و **رجل اخیل:** مرد خالناك .

اخیلة (axyelat) ع.ج خیال (xayâl) .

اخینوس (axinows) ا . پ _ مأخوذ از یونانی _ اخیروس وگندم خود رو .

اخیون (axiun) ا . پ . _ مأخوذ از یونانی _ یکنوع گیاهی که آنرا رأس‌الحیة نیز گویند .

اخیه (axye) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ چوب کج ویا رسن و یا حلقه که هردوطرف آنرا در دیوار و یا درکوه و یا در زمین نیك فروبرده باشند و میان آن درحلقه مانندی بیرون باشد و چارپایان را بدان بندند .

اد (ad) پ. ضمیرمتصل فعلی که در مغایب استعمال میگردد و الف آن در درج ساقط میشود مانند **کند** و **میکند** و **شود** و **میشود** . و هرگاه آخر کلمهٔ فعل الف ساکن باشد الف ضمیروا یابدل میکنند مانند **نماید** و **مینماید**.

اد (add) ا.ع. عجب وشگفت. وبلای‌عظیم. وکار سخت و زشت . و غلبه . وقوت . ج: آداد .

اد (add) م . ع . **ادالبعیر اداً** (از باب نصر) : آواز کنانید آن شتردر جوف . و **ادت الناقة** : نالیدآن ماده شتر از جدائی بچه . و **اد الشیء:** دراز کشیدآن چیزرا.

را. و ادفی الارض: سیر کرد درزمین . و ادته الداهیة ادا (از باب نصر و ضرب سمع) : رسید او را بلا .

اد (edd) اع. عجب وشگفت. وکار سخت و زشت . و بلای عظیم. وغلبه و قوت.ج : آداد و اِدَد. قوله تعالی لقد جئتم شیئاً اداً ای منکراً .

اُدّ (odd) اخ.ع. نام پدر قبیله‌ای ازیمن.

ادا (adâ) ا.پ. کرشمه وناز. و آواز و نوا. وزبان‌آوری وسخن رانی. وتلفظ وتقریر. وسرود ونغمه وترانه. واشاره ورمز. وخوبی یابدی حرکات . وحسن ادا: نیکوئی تقریر وسخن‌رانی. وخوش ادا: ص.: کسیکه حرکات وی خوش آیند باشد . و بد ادا : کسیکه حرکاتش بد بود . ومرغ خوش ادا: مرغ خوش آواز. واداکردن فم : بیان کردن وتقریر نمودن . و سرائیدن وسرود کردن .

ادا (adâ) ا.پ. مأخوذ ازتازی. انجام و سرانجام واتمام . وفراغ. وگزارش. و ایفا وپرداخت کاری که برشخص فرض ولازم است. و اداکردن فم.: گزاردن. و وفاکردن. وباز دادن. وعمل کردن وبجا آوردن وپرداختن و اجرا کردن . وتمام کردن . ویاری نمودن ومعاونت کردن. وعمل کردن به تکلیف و بجا آوردن تکلیف و ادای دین کردن : پرداختن وام. و ادای سفر کردن ف.ل.: فارغ شدن ازسفر.

اداء (adâ') اع. گزارش وایفا .

اداء (edâ') اع. سربندخیك.

اداءة (edâat) م.ع. ادأته اداءة : تهمت نهادم او را. و ادأت یارجل: بیمار شدی ای مرد. و ادأته: بیمارساختم او را (لازم و متعدی) .مر. اِدْواء .

ادآب (ed'âb) م.ع. ادأب الرجل فی عمله ادآباً: مانده‌شد آنمرد ازکارکردن و رنج دید. و ادأب الرجل الدابة : دورنج انداخت آنمرد ستور را وماندهگردانید.

ادابة (adâbat) م.ع. ادب ادباً و ادابة (ازباب کرم): زیرك ونگاهدارنفس‌ازحد هرچیز گردید .

ادابر (odâber) ص.ع. رجل ادابر: مرد قاطع رحم وسخن ناشنو .

ادابند (adâ-band) ص.پ. نویسنده و بیان کنندهٔ کلمات خوش ونصایح .

ادابندی (adâ-bandi) ا.پ. نویسندگی و بیان نصایح وکلمات خوش. و تعیین زمانی برای تشکیل قرار داد ویا ادای قسط .

ادات (adât) اع. دست افزار ویا آلت حصول چیزی. ج: ادَوات. واداة التعریف باصطلاح صرف ونحو کلمهٔ ال را گویندکه بر سر اسم درمیآورند.

ادات (adât) ا.پ. مأخوذ ازتازی. آلت حصول چیزی. و ادات تشبیه : لفظی که دلالت برتشبیه کند. وادات ندا وادات نسبت و ادات جمع : حروفی که دلالت برندا ونسبت وجمع میکند .

ادادا (adâdâ) ا.پ. مأخوذ ازبربری. نوعی از مازریون که دارای دوقسم است سیاه و سپید .

ادادة (edâdat) م.ع. اداالطعام ادادة : کرمناك گردید آن طعام .

ادار (adâr) ا.ع. ماه ششم از ماههای رومی که آذرماه باشد .

اداراقی (adârâqi) اع. مأخوذ از یونانی. داروئی سمی .مر. اذاراقی .

ادارة (edârat) م.ع. ادرت ادارة: گردیدم . وادرته: گردانیدم او را (لازم ومتعدی) . و ادیر به (مجهولا) : مبتلا به علت دوار شد . و اداره عن الامر : نگریست در آنکار که چگونه سرانجام دهدآنرا و کذلك اداره علی الامر .

اداره (edâre) ا.پ. مأخوذ از تازی. ترتیب و فرهون و انتظام وآراستگی. ونظارت. و هیئت مرتب ومنظم از هر دستگاهی. وترتیب و انتظام هر دستگاهی . و اداره داشتن ف.ل.: دارای دستگاه مرتب ومنظم بودن . و اداره کردن فم.: مرتب وآراسته‌کردن و ترتیب دادن .

ادارین (adârin) ص.پ . بلغت زند زشت و بد . وبدکار و بدعمل .

اداف (odâf) اع. نره. وگوش .

ادافهم (adâ-fahm) م‌ف.پ. فهم‌وادراك بواسطهٔ رمز و علامت .

اداقة (edâqat) م.ع. اداقوا به اداقة: گردگرفتند آنرا .

اداك (adâk) ا.پ. آداك و جزیره . وگذرگاه و معبر .

ادالة (edâlat) م.ع. اداله ادالة : دولت وغنیمت داد او را. وادالنا الله من عدونا: چیره گردانید خدای ما را بر دشمنان .

ادام (adâm) اخ.پ. کرهٔ آسمانی.

ادام (edâm) اع. نان خورش وترنانه. ج: آدِمة و آدام . و مقتدای قوم .وهرمنافق. و سازگار. واخ. نام زنی. و نام چاهی‌دریك منزلی مکه .

ادام (adâma) کلمهٔ فعل یعنی همیشه بدارد .

ادام (addâm) اع. ادیم فروش .

ادامة (edâmat) م ع . فرونشانیدن جوشش دیگ برآب سرد و رابژوهیدن . و برگردانیدن تیر برابهام و هموار کردن آن. و باقی داشتن دیگ بر دیگپایه پس از پخته شدن . و اداما ادامة . همیشه داشت اورا. ودرنگی‌نمود درآن . وادام الدلو:

پر کرد دول را . و **ادامت السماء** : پیوسته بارید آسمان. و **ادیم به** (مجهولا): مبتلا بدوران سرگردید .

ادانة (edânat) م.ع. چون وام‌دار بود **یق ادانه ادانة** : فرومایه وضعیف گردانید اورا . و **ادین** (مجهولا): خسیس وفرومایه گردید. وضعیف وسست شد . وچون وامی باشد **یق ادنته ادانة** : وام دادم او را . و **ادان هو** وام گرفت او. و نیز ادانة: به مهلت چیزی خریدن و بهای آنرا وام دار شدن **یق منه ادنی عشرة دراهم** .

ادانوش (adâ-nowe) اخ.پ. نام شخصی که به رسالت پیش عذرا آمد و عذرا از قهر و خشم چشم ویرا به انگشت کند .

ادانی (adâni) ع.ج ادنی (adnâ) .

ادانی (adâni) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان سفله و پست و فرومایه ـ ضد اعالی .

ادوات (adavât) ع.ج اداة .

ادوات (adavât) ج ا.پ. مأخوذ از تازی. اسباب و آلات . وهردست افزاری. وظروف و رخوت . و هر چیزکه در معیشت شخص بدان محتاج باشد .

اداوة (edâvat) ا.ع. مطهره و آب دستان و ظرفی که بدان دست و روی میشویند . ج: اداوی (adâvâ) .

اداوی (adâvâ) ع.ج اداوة .

اداهم (adâhem) ع.ج ادهم .

ادب (adb) م.ع. **ادبه ادباً** (از باب ضرب) بمهمانی خواند او را .

ادب (adab) ا.ع. زیرکی. ونگاهداشت حد هرچیز. ج: آداب. و**علم ادب** علمی را گویند که بدان شخص خود را از خلل در کلام نگاه میدارد و آن دوازده قسم است: هشت اصل یعنی علم **لغت** و **صرف** و **اشتقاق** و **نحو** و **معانی** و **بیان** و **عروض** و **قافیه** و چهار فرع یعنی **قرض الشعر** که بدان تمیز داده میشود میان اشعار سالم از معیوب و غیر سالم و **رسم الخط** و **انشای نثر** از خطب و رسائل و **محاضرات** که عبارت از علم تواریخ باشد . و**ادب البحر**: بسیاری آب دریا .

ادب (adab) م.ع. **ادب ادباً و ادابة** (از باب کرم) : زیرک و نگاهدارنده شد حدهرچیز را. و **ادب ادباً** (ازباب ضرب): طعام مهمانی ساخت. وطعام مهمانی عروسی ساخت .

ادب (adab) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آزرم وحیا وشرم. و فرهنگ . و خوش خلقی و ملایمت ولطافت . و نیکوئی نهاد . و خوبی پرورش . و احترام و تعظیم وتکریم. ووقار. ولیاقت و شایستگی . و معرفت . و سلوك و حسن خلق . و خوبی و درستی علم ودانش . و **علم ادب** بر دوازده قسم است (مر.ادب تازی) . و **ادب آموز** : کسیکه علم ادب بیاموزد. و**ترك ادب** :گستاخی ودرشتی. و بی شرمی. و**با ادب** ص. : با دانش و خداوند اطوار پسندیده . و **ادب آموختن** ف.ل. : تحصیل علم ادب کردن . و کسب صفات حسنه نمودن و از صفات رذیله دوری جستن. و **ترك ادب کردن** : درشتی و گستاخی کردن . و اطوار پسندیده را بجا نیاوردن . و **ادب کردن** : آزرم نمودن وشرم نمودن . وف م. : تنبیه نمودن و سیاست نمودن. و صفات رذیله را ازشخص دور کردن .

ادب (adabb) ص.ع. مرد بسیار موی . و مردیکه موی اولین وکوچك بر تن وی بر آمده باشد. و شتر بسیار موی .

ادباء (edbâ') م.ع. **ادبی العرفج ادباء**: چندان برگ بر شوره گیاه برآمد که مانند ملخ گردید .

ادباء (odabâ') ع.ج ادیب .

ادباب (adbâb) ع.ج دَبّ .

ادباب (edbâb) م.ع. **ادب الصبی ادباباً** : نرم راند آن کودك را. و **ادب البلاد**: پرکرد شهرها را از داد و عدل که نرم رفتن گرفتند اهل آنها .

ادبار (adbâr) ع.ج دُبر و دُبر و دَبرة. و **جئتك ادبار الشهر** و **فی ادبار الشهر**: آمدم ترا آخرماه.

ادبار (edbâr) م.ع. **ادبر ادباراً** : پشت‌داد. وسپس‌رفت.وبرد.و**ادبر الرجل**: خداوند ستورپشت ریش شد آنمرد. و در باد دبور درآمد . و روزچهارشنبه بسفر رفت . و **ادبره القتب**: پشت ریش‌کرد آنرا پالان. ونیز ادبار : برتافتن گوش ماده شتر بسوی پشت .

ادبار (edbâr) ا.پ. مأخوذ ازتازی. واژگونی بخت‌وطالع.ضداقبال.وعدم مساعدت بخت وفلاکت وعدم پیشرفت کار. و**ادبار روزگار**: موافقت نکردن روزگار.وپشت کردن دولت.وص.کثیف وچرکین . و**ادبار کردن**: ف.ل.: پشت‌کردن وروگردانیدن.و **ادبار بودن** : چرکین و کثیف بودن .

ادباراً (edbâran) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی ـ عاقبت الامر و آخرالامر .

ادبارة (edbârat) ا.ع. شکافی که در گوش کنند و در آن فتیله گذارند ـ فان اقبل فهو **اقبالة** و ان ادبر فهو **ادبارة**. یق **ناقة ذات اقبالة و ادبارة**. والجلدة المعلقة من‌الاذن هی **الاقبالة والادبارة** کانهازنمة . و پارچه چرمی که بگوش گوسپند می بندند اقبالة و ادبارة میگویند .

ادباری (edbâri) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. کثافت و چرکینی.

ادباس (edbâs) م.ع. **ادبست الارض ادباساً**: ظاهر کرد آن زمین رویندگی را.

ادباق (edbâq) م.ع. **ادبقه ادباقاً**: چسبانید آنرا. و **ما ادبقه**: چه بسیار بر آغالانیده تر و چسپنده تراست او. و **هو ادبق منه**: ازچسبنده تر است از او.

ادب آموز (adab-âmowz) ص.پ. کسی که علم و ادب بیاموزد و بیاموزاند.

ادب آموز کردن ف.م. بدرجهٔ عالی رسانیدن. و مشهور کردن.

ادبانه (adabâne) ص.و.ف.پ. بااحترام. و باادب. وباآزرم. و باسلوک. وظریفانه و خوش طبعانه. وعاقلانه. وعالمانه.

ادب آوازه (adab-âvâze) ا.پ. آواز بلند وصاف ورسا.

ادبب (adbab) ص.ع. شتر بسیار موی. الحدیث **صاحبة الجمل الادبب ینبحها کلاب الحواب**.

ادبة (odbat) ا.ع. شگفت و عجب. و طعام مهمانی. وطعام کدخدائی.

ادبة (adabat) ع.ج آدب.

ادبخانه (adab-xâne) ا.پ. مکتب و مدرسه. و جای لازم ومبال.

ادبر (adbar) اخ.ع. لقب **حجر بن عدی** و جز آن.

ادبر (adbar) ص.ع. ریش کرده. وپشت داده.

ادبر (adbor) ع.ج دبر و دبر.

ادبس (adbas) ص.ع. **طیرٌ ادبسٌ**: پرندهٔ سرخ سیاه رنگ. و کذلک **فرسٌ ادبس**. ج: دبس.

ادبساس (edbesâs) م.ع. **ادبس الفرس ادبساساً**: سرخ سیاه رنگ گشت

آن اسب.

ادبستان (adabestân) ا.پ. دبستان و مکتب وجای علم و ادب آموختن.

ادب گاه (adab-gâh) ا.پ. آنجای از دربار پادشاه که در آنجا تنظیم و کرنش میکنند.

ادبیات (adabiyât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دانشهای متعلق به ادب. و سلوک. ومعرفت و فضل و هنر.

ادبیر (adbir) ا.ع. نوعی از مار.

ادبیر (edbeyr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ادبار و فلاکت و بدبختی و واژگونی بخت. وکثافت و چرکینی ـ وگاه جهت رعایت قافیه در شعر بایای معروف نیز خوانند.

ادة (eddat) ا.ع. شگفت و عجب. و کار سخت وزشت. و بلای عظیم. ج: اِدَد و ص. **داهیةٌ ادةٌ**: آفت وبلای بزرگ.

ادثار (eddesâr) م.ع. **ادثر ادثاراً**: برگزید مال بسیار را.

ادثر (adsar) ص.ع. هالک. وغافل.

ادجاء (edjâ') م.ع. **ادجی اللیل ادجاءً**: تاریک گردید شب.

ادجان (adjân) ع.ج دجن.

ادجان (edjân) م.ع. **ادجنو ادجاناً**: در باران بسیار در آمدند. و**ادجن المطر**: پیوسته بارید باران. و **ادجن الحمی**: پیوسته ماند تب. و **ادجن السماء**: پیوسته بارید آسمان وابرناک گردید. و **ادجن الیوم**: ابرناک گردید روز. و **ادجن بالمکان**: مقیم گردید در آنجای.

ادجن (adjan) ص.ع. **بعیرٌ ادجن**: شتر تیره رنگ.

ادجیجاء (edjijâ') م.ع. **ادجوجی اللیل ادجیجاءً**: تاریک شد شب.

ادجیجان (edjijân) م.ع. **ادجوجن الیوم ادجیجاناً**: ابرناک گردید روز.

ادحاض (edhâz) م.ع. باطل کردن حجت. ولغزانیدن پای.

ادحاق (edhâq) م.ع. **ادحقه ادحاقاً**: راند و دورگردانید آنرا.

ادحال (adhâl) ع.ج دحل.

ادحال (edhâl) م.ع. **ادحل ادحالا**: درآمد درنقب وپوشیده شد.

ادحل (adhol) ع.ج دحل.

ادحواء (edhevâ') م.ع. **ادحوا ادحواءً**: گسترده گردید.

ادحوة (odhovvat) ا.ع. جای تخم نهادن شترمرغ در ریگستان. و جای جوزه بر آوردن آن. ج: ادحیة (adhiat).

ادحی (edhiy) و (odhiy) اخ.ع. نام یکی ازمنازل قمر.

ادحی (odhiy) و (edhiy) و **ادحیة** (edhiyat) ا.ع. جای تخم نهادن شتر مرغ در ریگستان و جای جوزه برآوردن آن.

ادحیة (adhiat) ع.ج ادحوة (odhovvat).

ادخ (adaxx) ص.ع. سیاه و کدر.

ادخار (edxâr) م.ع. حرد و خوار گردانیدن.

ادخار (eddexâr) م.ع. **ادخره ادخاراً**: برگزید آنرا. و یخنی ساخت و یخنی نهاد آنرا.

ادخال (edxâl) م.ع. **ادخلته ادخالا و مدخلا**: درآوردم آنرا قوله تعالی: **رب ادخلنی مدخل صدق** ای مدخلاً رضیاً.

ادخال (edxâl) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ فردکردگی. و دخول و فرو رفتگی. و سبب دخول ـ ضد اخراج ـ ودرمیان نهادگی. ونشاندگی.

ادخال (eddexâl) م.ع. **ادخل ادخالاً**: درآمد.

ادخالات (edxâlât) ج.ا.پ.ـ مأخوذ

از تازی. درآمد و دخل شخص در گذران و معاش
حود. ضد اخراجات. و آنچه در مملکت و یا
شهری از مال التجاره و جز آن داخل میشود.

ادخان (edxân) م ع. **ادخن الزرع**
ادخاناً: سخت شد دانهٔ آن زراعت. و
ادخنت النار: دود برآمد از آتش.

ادخل (adxal) ص ع. درونی تر و
موس تر.

ادخل (adxal) ا پ. حدس و قیاس
و اندگر. و **ادخل زدن** ف م: حدس
زدن و بطور تخمین گفتن.

ادخن (adxan) ص ع. **کبش**
ادخنُ: گوسپند تیره گون.

ادخنة (adxenat) ع ج دُخان.

ادد (edad) ع ج إدّ (eddat).

ادد (odad) . (osiod) اخ ع. نام پدر
قبیله‌ای از تازیان.

اددی (odadiy) ص ع. منسوب به
قبیلهٔ ادد.

ادر (odr) ع ج آدر.

ادر (adar) م ع. **ادر الرجل ادراً**:
بیماری ادره بر آورد آن مرد.

ادر (oder) اخ پ. رودی در آلمان
و سر چشمه و مبداء آن **موراوی** و
میگذرد از **برسلو** و **فرانکفورت** و
استتن و پس از طی ۸۶۴ کیلومتر در دریای
بالتیک میریزد.

ادر (adar) ص ع. دراز خایه.

ادراء (adrâ') ص ع. **خصیةٌ**
ادراءُ: خایهٔ کلان بدون فتق.

ادراء (edrâ') م ع چون مهموز باشد
یق **ادرأت الناقة لضرعها**: فرود آورد
پستان آن ماده شتر شیر را. و فرو گذار پستان
را نزدیک ولادت. و چون یائی بود یق
ادراه و به: آگاهانید او را حیله. و
ادری الصید: فریب داد آن شکار را.
و نیز ادراء: خاریدن سر بمدری.

ادراء (edderâ') م ع. چون مهموز
باشد دریئة ساختن برای شکار یق **ادرأت**
الصید. و چون یائی بود فریب دادن. و
شانه کردن موی را.

ادراب (edderâb) م ع. **ادرب**
القوم ادراباً: درآمدند آن قوم زمین
دشمنان را از بلاد روم.

ادراج (adrâj) ا ع. **رجع فلان**
الی ادراجه: برگشت فلان از همان
راهی که آمده بود. **ذهب دمه ادراج**
الریاح: خون او رایگان رفت. و نیز
ادراج: ج دُرْج.

ادراج (edrâj) ا ع. **رجع فلان**
الی ادراجه: برگشت فلان از همان
راهی که آمده بود.

ادراج (edrâj) م ع **ادرجت الناقة**
ادراجاً: گذشت یکسال بر آن ماده شتر
و بچه نداد. و **ادرج الکتاب**: در نوردید
آن نامه را. و **ادرج الدلو**:
بنرمی با آن دول آب از چاه کشید. و
ادرج بالناقة: بست سر پستان آن ماده
شتر را.

ادرار (edrâr) ا پ. وظیفه و راتبه و
وجه گذران و تنخواه. و تکلف.

ادرار (edrâr) ا پ. مأخوذ از تازی.
باصطلاح طب کمیز و بول.

ادرار (edrâr) م ع. **ادرت الناقة**
ادراراً: بسیار شیر داد آن ماده شتر. و
ادرت المرأة المغزل: بسیار سخت بر
گردانید آن زن دوک را که گوئی از حرکت ایستاد.
و **ادر الشیئ**: حرکت داد آن چیز را. و
ادر الناقة: دوشید آن ماده شتر را. و
ادرت الریح السحاب: دوشید باد ابر
را. و نیز ادرار: برگردانیدن تیر با ناخن.

ادرارات (edrârât) اج پ. وظیفه ها
و راتبه‌ها و تنخواهها. و ادرارها.

ادراری (edrâri) ص پ. وظیفه‌ای
و راتبه‌ای. و منسوب به ادرار.

ادراس (adrâs) ع ج دِرْس. و **ابو**
ادراس ا: فرج زن.

ادراس (edrâs) م ع. **ادرس الکتاب**
ادراساً: سبق گفت آن کتاب را.

ادراس (edderâs) م ع. **ادرس**
الکتاب ادراساً: سبق گفت آن کتاب را.

ادراص (adrâs) ع ج دِرْص. و **ابو**
ادراص: ص. احمق. و **ام ادراص**:
سختی و بلا. و موش صحرائی.

ادراع (adrâ') ع ج دِرْع.

ادراع (edrâ') م ع. داخل کردن چیزی
در چیزی. و **ادرع فلانٌ**: بی گیاه شد حوالی
آب فلان. و **ادرع الشهر**: تجاوز کرد نصف
ماه را. و **ادرع النعل فی یده**: داخل
کرد شراک نعل را بدست خود از جانب پاشنه.

ادراع (edderâ') م ع. **ادرع**
الرجل: پوشید آن مرد زره آهن و یا مدرعة
و یا دراعة را. و **ادرعت المرأة**: پوشید
آن زن پیراهن را. و **ادرع فلانُ اللیل**:
سیر کنان داخل شد فلان در تاریکی شب.

ادرانیس (edrânis) ا پ. مأخوذ از
یونانی. کف دریا.

ادراق (adrâq) ع ج دَرَقة.

ادراک (adrâk) ع ج دَرَک.

ادراک (edrâk) م ع. **ادرکه ادراکاً**:
دررسید او را. و **ادرک الغلام**: بالغ گردید
آن کودک. و **ادرک التمر**: رسیده شد آن
خرما. و **ادرک الشیئ**: رسید وقت آن چیز.
و منتهی شد و فانی گردید آن چیز. و **ادرکه**
ببصری: دیدم او را. و **ادرک الثمن**

المشتری: ملزم شد مشتری آن‌ثمن‌را .

ادراك (edrâk) ا‌.پ. ـ مأخوذ‌از‌تازی‌ـ دریافت و فهم . ودانش وشعور و هنگ وعقل و آگاهی . وهوش و فراست . و اطلاع و احاطه . ومهارت . وقوهٔ مدرکه . و اکتساب و تحصیل . ورسیدگی .

ادراکات (edrâkât) ج‌ا‌.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دریافتها وآگاهیها. و ادراك ها.

ادرام (adrâm)ا‌.پ. درفشی که‌نمدزین و تکلتو بدان دوزند .

ادرام(edrâm) م‌.ع. **ادرم الصبی ادراماً**: جنبیدندان شیرآن کودك تاجایش دندان دیگر برآید. و **ادرم‌الفصیل**:خدعة وپاشی شدن گرفت شتربچه. وآن در سال پنجم وياششم باشد. و **ادرمت‌الارض**: درمنه . آورد آنزمین و درمنه ناك گردید .

ادران(edrân) م‌.ع. **ادرن‌الثوب ادراناً**: چرکین گردیدآن جامه. و**ادرنته**: چرکین‌گردانیدم اورا(لازم‌ومتعدی). و**ادرنت الابل**: چریدند آن شتران‌علف ریزهٔ خشکرا.

ادرة (adrat) و (odrat) ا‌.ع. بیماری دبه که برآمدن روده از مجرای اربیه در بیضه باشد. وپاره شدن پوست بیضه ازرطوبت وحز آن .

ادرجة (odrojjat) ا‌.ع. نردبان.

ادرد (adrad) ص‌.ع. مردبی دندان .

ادرص(adros) ع‌.ج دَرص‌و درص.

ادرع (adra') ص‌.ع. اسب ویاگوسپند سپید سیاه سر. واسب بداصل.

ادرع (adra') اخ‌.ع. لقب **محمد بن عبیدالله کوفی**. وطایفهٔ ادرعیان منسوب باین شخص‌اند.

ادرع (adro') ع‌.ج دِرع .

ادرعباب(edre'bâb) م‌.ع. **ادرعبت الابل ادرعباباً**: بطورخود رفتندآنشتران.

ویا بشتاب‌رفتند.

ادرعشاش(edre'câc) م‌.ع. **ادرعش من مرضه ادرعشاشاً**: به شد ازبیماری ونیکو گردید .

ادرعفاف (edre'fâf) م‌.ع. **ادرعف الرجل فی القتال ادرعفافاً**: از صف برآمدوپیش‌برآمدآنمردرکارزار. و **ادرعفت الابل**: بسرخود رفتند آن شتران. ویابشتاب رفتند . و **ناس مدرعفون**: مردم پیوسته آمادهٔ سیر وسفر.

ادرفن (adarfan) ا‌.پ. قوباء وجرب وخارش.

ادرك (adrak) ا‌.پ. زنجبیل‌تر. ونوعی ازگوارهٔ کودکان وآن پارچهٔ چهارگوشه‌ای‌بود از تیماج و یاجز آن که در دوکنار وی چوبی قرار دهند و در دوسرآن چوبها طنابی بسته و میان آن طناب را بحلقه ای که در دیوارنصب است‌محکم‌کنند وکودك را درآن گذاشته‌بحرکت آمد وشد حرکت دهند و این گواره را بزبان طهرانی ننی و بزبان کرمانی‌کاچو گویند . ونیز ادرك بمعنی تاب میاشد .

ادرك(edrek) ا‌.پ. آلوچه و آلوی‌گیلی و آلوی کوچك .

ادرم(adram) ا‌.پ. نمدزین و تکلتو.

ادرم(adram) ص‌.ع. برابر وهموار . و **رجل ادرم**:مردبی‌دندان. و**کعب‌ادرم**: شتالنگی که بسبب پیه وگوشت حجم آن معلوم نبود . و **الادرم** من المراقیب اللذی عظمت ابرته. واخ.نام موضعی. و**بنو الادرم** ج‌اخ.: قبیله ای ازقریش.

ادرمجاج(edremjâj) م‌.ع. **ادرمج ادرمجاجاً**: بدون دستوری در آمد. ودر چیزی پنهان درآمد و استوار شد در آن .

ادرمکش (adram_kac) ا‌.پ. ادرام و درفشی که نمد زین وتکلتو بدان دوزند .

ادرمه (adrame) ا‌.پ. ادرم و نمدزین و تکلتو .

ادرنفاق (edrenfâq) م‌.ع. بشتاب رفتن. و پیش رفتن .

ادرنقاع (edrenqâ') م‌.ع. بشتاب گریختن از سختی .

ادرنگ (adrang) ا‌.پ. آدرنگ و رنج و بلا و محنت. و هلاکت ودمار .

ادرنه (aderne) اخ‌.پ. شهری در **رومیلی** واقع در محل تلاقی رود ماریترا وورود تونجه و دارای ۳۵۰۰۰ نفر جمعیت و ۱۹۰ کیلومتر در شمال غربی قسطنطنیه میباشد . و [illegible] آن [illegible] و [illegible] و [illegible] و ارمنی و یهودی . و کارخانه های پارچه های ابریشمی و پارچه های کتانی و دباغی آنجا مشهور است .

ادرون (edrawn) م‌.ع. علف جای و اخیه .

ادره (odre) ا‌.پ. بولك کلاه خود و فتقی که درخایهٔ مردان بهم رسد .

ادرهمام (edrehmâm) م‌.ع. کلانسال شدن. و برجای افتادن از پیری . و **ادرهم بصره**: تاریك‌گردید چشم او.

ادری (adrâ) ص‌.ع. داناتر وآگاه‌تر. وواقف‌تر و بهتر آگاه و واقف .

ادری (adri) ع . کلمهٔ فعل . چون **لا ادری** یعنی نمیدانم و بیشتر **لا ادر** (بحذف یاء) گویند .

ادریس (edris) اخ‌.ع. نام عربی **اخنوخ** پیغمبر . و **ابوادریس** ا . ن: نره و ذکر .

ادریس خانه (edris_xâne) اخ‌.پ. بهشت و جنت .

ادریون (edriun) ا‌.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ نام یکنوع گلی .

ادس (adas) ا.پ. مص. عدس.

ادسا (adesā) اخ.پ. نام شهری ... در کاردریای سیاه که ... ۴۹۰ نفر جمعیت دارد.

ادساف (edsāf) ع.م. غلتبانی کردن.

ادساق (edsāq) م.ع. **ادسقه ادساقاً**: پر کرد آنرا.

ادسام (edsām) م.ع. **ادسم القارورة ادساماً**: سربند بست آن شیشه را.

ادسق (adsaq) ص.ع. فراخ دهن.

ادسم (adsam) ص.ع. تیره گون.

ادعا (eddeā) ا.پ. مأخوذ از تازی. دارو دعوی کاری و یا چیزی. و طلب و خواهانی. واظهار کردن شخص چیزی را که در وی نباشد. و خواهانی از کسی چیزیرا خواه حق باشد ویا باطل. **وادعا داشتن** فل.: دعوای حق یاباطل با کسی داشتن. **وادعا کردن** فم.: طلب کردن و یا خواستن از کسی چیزی را خواه بطور حق ویا باطل.

ادعاء (eddeā') م.ع. **ادعی ادعاء**: دعوی کرد بطور حق ویا باطل. و **ادعاء**: گردانید اورا که بسوی غیر پدر خود خوانده شود. ونیز ادعاء: نسبت و نام خویش پیش حریف گفتن در کارزار.

ادعاث (ad'ās) ع.ج دِعث.

ادعاث (ed'ās) م.ع. باقی گذاشتن. و اخبار کردن. و مزمن نمودن. ودرورفتن در سیر.

ادعاص (ad'ās) ع.ج دِعص ودَعَص.

ادعاص (ed'ās) م.ع. **ادعصه**: کشت اورا. **وادعصه الحر**: کشت اورا گرما.

ادعاق (ed'āq) ا.ع. نوعی از دویدن.

ادعاق (ed'āq) م.ع. **ادعق الفرس**: پاشنه زد بر اسب تا بشتاب و تند رود.

ادعام (eddeām) م.ع. **ادعم ادعاماً**: تکیه کرد. و تکیه کرد بر دعامه.

ادعب (ad'ab) ص.ع. **رجلٌ ادعب**: مرد گول.

ادعج (ad'aj) ص.ع. سیاه. و **رجلٌ ادعج**: مرد سیاه چشم.

ادعر (ad'ar) ص.ع. **زندٌ ادعرٌ**: آتش زنه‌ای که آتش ندهد.

ادعم (ad'am) ص.ع. اسبی که درسینه ویا درسرسینه‌اش سپیدی بود.

ادعن (ad'an) ص.ع. کلمهٔ تعجب یق **ما ادعنه**: چه بیباك است آن.

ادعنة (ed'annat) ا.ع. نرهٔ بزرگ و کلفت.

ادعنکار (ed'enkār) م.ع. **ادعنکر السیل ادعنکاراً**: ناگاه پیش آمد توجه. **وادعنکر علیهم بالفحش**: ناگاه بدی پیش آمد بر ایشان.

ادعوة (ad'ovvat) ا.ع. چیستان ولغز.

ادعیاء (ad'iā') ع.ج دَعِیّ قوله تعالی: و **ماجعل ادعیاء کم ابناء کم**: قرار نداد پسر خواندهای خودرا پسر های خود.

ادعیة (ad'iat) ع.ج دُعاء.

ادعیة (od'iyat) ا.ع. ادعوة وچیستان.

ادعیه (ad'ie) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی. دعاها. وتحیتها و سلامها. و مبارکباد و تهنیت. و تعظیم. و سلام. وذکر خیر. و نیاز و عبادت. و تبریك. وراز و نیازی که پس از نماز باخدای خودکنند. **وادعیهٔ مأثوره**: دعاهائی که از آنحضرت و ائمهٔ هدی سلام‌الله علیهم وارد شده باشد.

ادغار (eddeqār) م.ع. قطع کردن بادندانهای پیشین.

ادغاش (edqāš) م.ع. **ادغش فی الظلام ادغاشاً**: در تاریکی درآمد.

ادغاص (edqās) م.ع. **ادغصه ادغاصاً**: پرکرد اورا بخشم. وکشش نمود.

ادغال (adqāl) ع.ج دَغل.

ادغال (edqāl) م.ع. در جای درختناك در آمدن و پنهان شدن در آن. و تباهی آوردن در کار. **وادغل به**: خیانت کرد اورا. وسخن چینی نمود وسعایت کرد از وی. **وادغل فی الامر**: در آورد آنکار را در چیزی که تباه کند وی را.

ادغام (edqām) م.ع. **ادغمهم الحر و البرد**: فرا گرفت آنها را گرما و سرما. و **ادغم الفرس اللجام**: در آورد لگام را در دهن اسب. **وادغمه الله**: سیاه کند خدای روی اورا. و **ادغم الحرف فی الحرف**: در آورد حرف را در حرف. ونیز ادغام: لقمه را بی آنکه بجایند فرو بردن از ترس اینکه دیگران در طعام بروی سبقت برند.

ادغام (edqām) ا.پ. مأخوذ از تازی. یکی از دو حرف قریب المخرج را بدیگری بدل کردن مانند **ادعا** که دراصل **ادتعا** بوده: تارا بواسطهٔ قرب مخرج بدال بدل کردند.

ادغام (eddeqām) م.ع. **ادغم الحرف فی الحرف**: درآورد حرفی را درحرفی.

ادغر (adqar) ا.پ. بادگیر ومعد باد.

ادغم (adqam) ص.ع. اسب دیزه و سیاه بینی. الحدیث: **انه ضحی بکبش ادغم**: هو مایکون فیه ادنی سواد سیمافی اذنیه و تحت حنکه. وکسی که دربینی سخن گوید. وسیاه چرده. وسپیدچرده. ج: دُغم.

ادغیمام (edqimām) م.ع. **ادغام ادغیماماً**: برنگ دیزه گردید.

ادف (adaf) ا.پ. برادر زاده.

ادفأ (adfa') ص.ع. مرد خیمه نشین. و مردگوژ پشت.

ادفاء (adfa') ع.ج دِفء.

ادفاء (edfā') م.ع. چون مهموز باشد یق **ادفاه ادفاءً**: جامهٔ گرم پوشانید اورا.

وداد اورا پشم بسیار. و **ادفاه الثوب**: گرم کرد او را جامه. و **ادفاه القوم**: گرد آمد نزد آنگروه. و چون‌یائی باشد یق **ادفی الظبی ادفاء**: درازشد شاخ آن آهو تا آنکه نزدیک سرین وی رسید. و **ادفیت الجریح**: کشتم خسته را. و **ادفیته**: جامهٔ گرم پوشانیدم او را.

ادفاء (eddefâ') م‌ع. **ادفاه ادفاء**: جامهٔ گرم پوشید.

ادفاع (edfâ') اپ. مأخوذ از تازی. دور گردانیدن. و دفع کردن بشدت و راندن بسختی. این مصدر در کلام عرب نیامده و از کلمات مستعمله درنزد فارسیان است.

ادفاف (edfâf) م‌ع. **ادف الطائر ادفافاً**: نزدیک بزمین پرید آنمرغ. و نیز بزمین نشسته جنبانیدهر دو بال را. و **ادفت علیه الامور**: پیاپی رسیدند آن کارها.

ادفاق (edfâq) م‌ع. **ادفق الکوز ادفاقاً**: افشاند آنچه در کوزه بود.

ادفان (adfân) ع‌ج دَفِین.

ادفان (eddefân) م‌ع. **ادفنه ادفاناً**: پوشیده و پنهان کرد آنرا. و **ادفن العبد**: گریخت آن بنده. و نیز گریخت پیش از رسیدن بشهری که در آن فروخته میشد.

ادفر (adfar) اپ. ادف و برادر زاده. و عمو و خالو.

ادفر (adfar) ص‌ع. گندیده و بدبو و متعفن. و گیاه بدبو که شتر آنرا نخورد. ج: دُفر.

ادفساس (edfesâs) م‌ع. **ادفس الرجل ادفساساً**: سیاه شد روی آنمرد بدون بیماری.

ادفع (adfa') ص‌ع. دفع کننده تر و دور تر کننده تر. و چابک تر در دفع و حمل و نقل.

ادفق (adfaq) ص‌ع. کج. و مرد خم شدهٔ از پیری و اندوه. و شتری که آرنج وی از هردو پهلوی او جدا باشد. و شتر دندان بیرون آمده و هلال برابرو سپید غیرمایل بطرفی. و **سیرٌ ادفق**: رفتارشتاب.

ادفوة (adfovvat) و (odfovvat) اخ‌ع. دهی نزدیک اسکندریه. وموضعی در صعید مصر.

ادفوی (odfaviy) ص‌ع. منسوب به ادفوة.

ادفی (adfâ) ص‌ع. **رجلٌ ادفی**: مرد کوز. و **طائرٌ ادفی**: مرغ دراز بال. و **ظبیٌ ادفی**: آهوی دراز شاخ. و **وعلٌ ادفی**: بزکوهی دراز شاخ که شاخ وی تا بطرف گوش آن آمده باشد.

ادفیة (odfiat) اخ‌ع. نام کوهی در عربستان.

ادق (adaqq) ص‌ع. دقیق تر و نازک تر و باریک تر. و لاغرتر. و تنگ تر. و غامض تر.

ادقاق (edqâq) م‌ع. **ادقه ادقاقاً**: باریک گردانید آنرا. و **ادق فلاناً**: گوسپند بخشید او را. و **اتیته فما ادقنی ولا اجلنی**: آمدم او را و نداد بمن نه گوسپند و نه ماده شتر. و نیز ادقاق: نرم کردن آورد.

ادقال (edqâl) م‌ع. **ادقل النخل ادقالا**: خرمای بلایه آورد آن خرمابن. و **ادقلت الشاة**: لاغر و خرد گردید آن گوسپند.

ادقچه (adaqçe) اپ. پوشش. و روپوش و لفافه. و روپوش منقش.

ادقع (adqa') ص‌ع. **جوعٌ ادقعٌ**: گرسنگی سخت که دود سر آورد. و ا. خاک.

ادقم (adqam) ص‌ع. کسیکه سه دندان وی شکسته باشد.

ادك (adok) اپ. فرج زن و دیگر جانوران.

ادك (adakk) ص‌ع. شتر بی کوهان. و شتری که کوهانش بلند نبود. و اسب پهنا پشت. ج: دُكّ.

ادکار (eddekâr) م‌ع. **ادکرت الشئی ادکاراً**: یاد کردم آن چیز را و یاد آوردم آنرا قوله تعالی و **ادکر بعد امة**.

ادکاس (edkâs) م‌ع. **ادکست الارض ادکاساً**: ظاهر کرد آن زمین گیاه را.

ادکل (adkal) ص‌ع. **حجر ادکل**: سنگ مایل بسیاهی.

ادکن (adkan) ص‌ع. **ثوب ادکن**: جامهٔ مایل بسیاهی.

ادگر (adgar) اپ. قیاس و حدس. و اندازه. و سنجش و پیمانش و اوخل.

ادل (adl) م‌ع. **ادل الجرح ادلا** (از باب ضرب): بیفتاد پوست ریش خشک شده و به گردید. و **ادل اللبن**: جنبانید شیر را تا دوغ گردد. و **ادل الشئی**: گرانبار رفت به آن چیز.

ادل (edl) اع. دردی که در گردن بهم رسد. و هر چه بدان گرانبار وزند. و شیر خفته و ترش شده.

ادلاء (edlâ') م‌ع. بچاه فرو رها کردن دول. و **ادلی الفرس**: بر آورد آن اسب نره را تا کمیز اندازد و یا بر ماده جهد. و **ادلی فلان فی فلان**: زشت گفت فلان در بارهٔ فلان. و **ادلی برحمه**: وسیله و خویشی جست بر قرابت رحم. و **ادلی بحجته**: دلیل آورد. و **ادلی الیه بماله**: داد او را مال خود. وقوله تعالی: **و تدلوا بها الی الحکام** یعنی الرشوة لیغیروا لکم الحکم.

ادلاث (edlâs) م ع . پوشانیدن .

ادلاج (edlâj) م ع . به اول شب رفتن . و به شب رفتن .

ادلاج (eddelâj) م ع . به آخر شب رفتن .

ادلاس (adlâs) ع ج دَلَس .

ادلاس (edlâs) م ع . در بقیهٔ روئیدگی ایستادن قوم یق **ادلسوا** یعنی واقع شدند در باقی ماندهٔ کشت . و **ادلست الارض** : سبز شدزمین بباقی ماندهٔ کشت .

ادلاع (edlâ') م ع . **ادلع لسانه ادلاعاً** : بیرون کرد زبان خود را . و کذلك **ادلع بطنه** . الحدیث **یبعث شاهد الزور مدلعاً لسانه فی النار** ای مخرجاً .

ادلاع (eddelâ') م ع . **ادلع لسانه ادلاعاً** : بیرون آورد زبان خود را .

ادلاف (edlâf) م ع . **ادلف له القول ادلافاً** : زشت گفت او را .

ادلاق (edlâq) م ع . بر هم سودن دندانها از شدت سرما . و **ادلق الداق** : بر آورد شمشیر را .

ادلاك (eddelâk) م ع . **ادلك الشئی بیده ادلاکاً** : مالید آن چیز را بدست خود .

ادلال (edlâl) م ع وسیله جستن . و ناز کردن . و اعتماد کردن بر کسی . و **هو یدل به** : او اعتماد میکند به وی . و **ادل علیه** : گستاخی نمود وجرئت کرد . و **ادل فامل** : گستاخی نمود پس ملول کرد او را . و **ادل بمحبته** : از حد در گذشت در محبت وی . و **ادل علی قرنه** : گرفت حریف خودرا از بالا . و **ادل البازی علی صیده** : از بالا گرفت بازشکار را . و **ادل الذئب** : گرگین شد ولاغر گردید آن گرگ .

ادلة (edlat) اع . شیر خفتهٔ ترش شده و **جاءنا بادلة ماتطاق حمضاً** : آورد مارا شیر ترشی که روی درهم کشیده میشود از ترشی آن .

ادلة (adellat) ع ج دَلیل .

ادلص (adlas) ص ع . **رجلٌ ادلصٌ** : مرد بسیار لغزنده . **حمارٌ ادلصٌ** : خرپشم نو درآورده .

ادلصی (adlasiy) ص ع . **حمارٌ ادلصیٌ** خر پشم نورسته .

ادلعی (adlaiy) اع . کیر سخت دراز .

ادلغفاف (edleqfâf) م ع . **ادلغف ادلغفافاً** : پنهان و پوشیده آمد تا بدزدد چیزی را .

ادلم (adlam) ص ع . سیاه از مردم و خر و جزآن . ج : دُلم یق فی صفة الناس : **لعتهم عقارب کامثال البغال الدلم** ای السود . و ا . پوست سیه . و سیه چردگی . و شیر بیشه .

ادلمساس (edlemsâs) م ع . **ادلمس اللیل ادلمساساً** : سخت تاریك شد شب .

ادلنظاء (edlenzâ') م ع . **ادلنظی ادلنظاءً** : بسرعت رفت وفربه شد .

ادله (adelle) ج ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برهان . و هر چیز که بدان چیزیرا ثابت کنند . و آن چیز که بدان بر اثبات چیزی اقامه نمایند . و **ادلهٔ شرعیه** : برهانهائی که در محکمهٔ عدالت و قضاوت اقامه میکنند . و **ادلهٔ واضحه** : برهانهای بین وآشکارا .

ادلهمام (edlehmâm) م ع . کلانسال شدن . و **ادلهم الظلام** : کثیف و بسیار سیاه شد .

ادلهنان (edlehnân) ع م . **ادلهن ادلهناناً** : پیرو کلانسال گردید ـ لغة فی ادلهمام .

ادلی (adli) ع ج دَلو .

ادلیساس (edlisâs) م ع . **ادلاست الارض ادلیساساً** : به گیاه کم رسیدند شتران از آن زمین .

ادلیلاء (edlilâ') م ع . **ادلولی ادلیلاء** : شتابی کرد .

ادلیمام (edlimâm) م ع . **ادلام ادلیماماً** : سخت سیاه شد . و **ادلام اللیل** : تاریك شد شب .

ادم (adm) ا ع . پیشوای قوم وروگاه آنها که بدان آن قوم شناخته شوند و **هو ادم اهله** : او پیشوای ومقتدای اهل خود است .

ادم (adm) ا ع . **ادم بینهم ادماً** : (ازباب ضرب) : اصلاح کرمیان آنهارا والفت داد . و **ادم الخبز** : آمیخت نان را با نان خورش . و **ادم القوم** : نان آن گروه را با نخورش آمیخت . و **ادمهم ادماً** (ازباب نصر) : مقتدا و پیشوای آنها گردید .

ادم (odm) ا ع . نانخورش . و هرچه اصلاح طعام کند چون سرکه ونمك وجز آن ج : آدام . ونیز اُدم : ج آدَم .

ادم (adam) ا پ . یاقوت .

ادم (adam) ا ع . گور وقبر . و آدم و بشروانسان . ونام نوعی ازخرما . واخ . چندموضع درعربستان . ونام دهی درصنعا . ونام چند ناحیه .

ادم (adam) و (odom) ع ج آدیم .

ادماء (admâ') ص ع . مونث آدم . یق **بعیرٌ آدمٌ وناقةٌ ادماءٌ** : شتری که موی وی سپید و چشم آن سیاه بود .

ادماء (edmâ') م ع . **ادمیته ادماءً** : خون آلود گردانیدم او را .

ادمات (adamât) ع ج آدَمة

ادماج (edmâj) م ع . **ادمجه ادماجاً** : پیچید آنرا درجامه .

ادماج (eddemâj) م ع . **ادمج ادماجاً** :

درآمد درچیزی و استوار شد درآن . و مدور گردید .

ادماع (edmâ') م٠ع٠ پر کردن خنور بجز آن .

ادماغ (edmâq) م٠ع٠ **ادمغه الی کذا** : محتاج گرداند او را بسوی این .

ادماق (edmâq) م٠ع٠ **ادمق الشئ فی الشئ** : درآورد آنچیز را درآن چیز .

ادمال (edmâl) م٠ع٠ **ادمل الجرح ادمالاً** : به شد آن ریش و نیکو گردید.

ادمام (edmâm) م٠ع٠ کاوید و زشت کردن . و **ادم فلانٌ** : زشت آورد فلان از سخن و جز آن . و بچهٔ زشت روی زاد .

ادمان (admân) ا٠ع٠ درختی که درگرما روید . و آفتی که بخرمابن رسد .

ادمان (edmân) م٠ع٠ **ادمن الشئ ادماناً** : همواره کرد آن چیز را . و **ادمن الخمر** : پیوسته خورد می را .

ادمان (edmân) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ مداومت و استمرار درکارهای زشت . و همیشه شراب خوری .

ادمان (odmân) ع٠ج آدَم .

ادمان (adamân) ا٠ ع٠ پوسیدگی و سیاهی‌تهٔ‌خرمابن.واخ.: نام‌درختی دربهشت .

ادمانة (admânat) ص٠ع٠ زن گندم گون و سیه چرده .

ادمبورگ (edamburg) اخ: پ٠ پای تخت اسکاتلند در انگستان در کنار رود لایث دارای.....؛؛ جمعیت ودارالعلم‌معروف وچون دانشمندان بزرگ و فرزانگان سترگ از این شهر بیرون آمده و محل تولد آنان بوده لهذا این شهر را مدینهٔ الحکمای شمالی نیز می نامند .

ادمة (admat) و(adamat) ا٠ع٠ پیشوا ومقتدا وورگاه مردم. **وهو ادمة اهله**: او پیشوای اهل خوداست. وکذلك **آدمة اهله** .

ادمة (odmat) ا٠ع٠ تیرگی . وسیه چردگی . وگندم گونی . وشتر سپید موی‌سیاه چشم . و آهوئی که سیاهی او بارنگ دیگر مختلط باشد .

ادمة (odmat) م٠ع٠ **ادم ادمةً** (از باب سمع وکرم) : سیه چرده و گندم گون گردید .

ادمة (odmat) و (adamat) ا٠ع٠ خویشی. ووسیلهٔ‌آمیزش . وموافقت . وقرابت و مصاهرت . و اتحاد ویگانگی .

ادمة(adamat) ا٠ع٠ جانب درونی‌پوست که ملصق بگوشت است . و جانب برونی آن که رستنگاه موی بود . وپوست ظاهری‌سر. و باطن زمین .

ادمص(admas)ص٠ع٠**رجلٌ ادمصٌ** مرد باریك دنبالهٔ ابرو.

ادمع (admo') ع٠ج دَمع.

ادمغة (admeqat) ع٠ج دماغ .

ادمن (adman) ا٠ پ٠ مشك خالص و مشك اذفر.

ادموج(odmuj)ا٠ع٠ جای کماج‌نهادن در آتش دان .

ادموس(odmus)ص٠ع٠**لیلٌ ادموسٌ** شب نیك تاریك .

ادمیماه (edmimâh)م٠ع٠ **ادمومه ادمیماهاً**:نزدیك گردید که ازشدت‌وکثرت گرما حوش زند. **وادمومه‌فلانٌ** :بیهوش گردید فلان .

ادن (adonn)ص٠ع **رجلٌ ادنٌ** :مرد کوزپشت. **وفرسٌ ادنٌ** : اسب‌کوتاه دست. **وبیتٌ ادنٌ** : خانهٔ پست .

ادنا (adnâ) ص٠ع٠ نزدیکتر. وپست‌تر و فروتر.وآخرتر. ودون‌تروفرومایه‌تروخوارتر.

ادناء (adnâ')ص٠ع٠ **رجلٌ ادناءٌ** : مردکوزپشت .

ادناء (adnâ') ع٠ج دَنی.

ادناء (ednâ') م٠ع٠ چون مهموز باشد یق **ادنأ ادناءً**:مرتکب‌عیب و نقص‌گردید. و چون واوی بود یق **دنی منه ادناء** : نزدیك‌گردید. و **ادناه**: نزدیك گردانیداورا (لازم ومتعدی) . و **ادنت‌الناقة** : نزدیك شد نتاج آن ماده شتر . **وادنی فلان** : به زیست تنگ زندگانی نمود فلان .

ادناء (eddenâ') م٠ع٠ **ادنی ادناءً**: نزدیك گردید .

ادناس (adnâs) ع٠ج دَنس.

ادناف(ednâf) م٠ع٠ **ادنف‌المریض ادنافاً**: بیمارگران‌شد. **وادنفه‌المرض**: بیمارگران‌کرد اورا بیماری (لازم ومتعدی). **وادنفت‌الشمس**: نزدیك بفرو شدن‌گردید آفتاب و زرد گشت . و **ادنفت الامر** : نزدیك گردانیدم آن کار را .

ادنان (odnân) م٠ع٠ **ادن ادناناً** : اقامت نمود .

ادند؟ (adand) پ٠ کلمهٔ استفهام یعنی چگونه وچه طور. وچه‌قدر .

ادنك؟ (adank) پ٠ کلمهٔ استفهام یعنی چگونه و چه‌طور و ادند . و این کلمه را در استفهام از مقدار نامعلوم و عدد مجهول‌وقیاس و دراستفهام ازاندازه وشماونیز بکارمی‌برند.

ادنك (adunk) ا٠پ٠ باری که‌یك حیوان بارکش بتواند آنرا حمل کند . ویك لنگه بار اسب . ویك طرف از هرقطعه پول .

ادنی(adnâ)ص٠ع٠ نزدیکتر.ج: اداني. وفرو مایه. وکمتر. وفروتر . **وبادنی من صداقتها** ای‌اقل‌من‌مهرمثلها. **وادنی‌خیبر**: ای‌اسفلها. وقولهم‌**لقیته ادنی دنی** (danni) او**ادنی دنی** (denni) یعنی‌ملاقات کردم اورا

اول هرچیز .

ادنی (adni) و (adney) ا.پ. غلط و سهو و خطا .

ادنیان (adniâne) اخ. بمینهٔ تثنیه. ع: نام دو وادی .

ادو (adv) م.ع. **ادوت له ادواً** (از باب نصر). فریب دادم او را . المثل : **الذئب یادو للغزال**: گرگ می فریبد بره آهورا تا بخورد اورا .

ادو (odovv) م.ع. **ادت الثمرة ادواً** (از باب نصر): پخته ورسیده شد آن میوه .

ادواء (advâ') ع.ج داء .

ادواء (edvâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **ادوء ادواءً** : بیمار گردید. **وادأت یارجل**: بیمار شدی ای مرد . **وادأته** : بیمارساختم اورا (لازم ومتعدی). **وادوأته ادواءً**: تهمت نهادم اورا . وچون یائی بود یق **ادویته ادواءً** : بیمارگردانیدم اورا. و نیز ادواء : بیمار بودن. وخوردن سرشیر.

ادواء (eddevâ') م.ع. گرفتن سرشیر. و خوردن سرشیر .

ادوات (adavât) ع.ج اداة.

ادوات (adavât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اسباب وآلات وابزار . **وادوات جنگ**: آلات جنگ و اسلحه از قبیل شمشیر و نیزه و قمه و توپ و تفنگ و جز آن و قورخانه .

ادوار (advâr) ع.ج دار ودَور .

ادوار (advâr) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. مدارات و دوائر . و ازمنه و هنگام . وهنگام های موسیقی. و **ادوار ملکوت**: اجسام سماوی . وگردشهای افلاک . و **ادوار و اکوار** : انقلابات سالیانه که بر حسب آنها منجمین ادعا میکنند که از وقایع عمر انسانی خبر دهند . وهرادواری شامل ۳۶۰ سال شمسی و هر اکواری ۱۲۰ سال قمری خواهد بود . **وعلم الادوار** ا. علم موسیقی.

ادوای (advây) ا.پ. بلند زدن صدا و انعکاس صوت. و آواز.

ادوب (adub) ص.ع. خوش خلق و خوش رفتار ونیک کردار .

ادود (adud) اخ.ع. نام یکی ازاجداد آنحضرت صلی الله علیه و آله .

ادؤر (ad'or) و **ادور** (advor) و **ادورة** (adverat) ع.ج دار .

ادوس (adus) ا.پ. شبکور. وص. کسی که بسبب علتی چشمش تاریکی کند .

ادوش (advaš) ص.ع. مرد تباه چشم.

ادون (advan) ص.ع. فرومایه‌تر و حقیرتر.

ادوی (advâ) ا.ع. مر. افعی.

ادوی (advey) ا.پ. اگرترکی و صبرزرد.

ادویة (adviat) ع.ج دَواء و دِواء و دُواء .

ادویه (advie) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ داروها . و بوزا و دیگ افزار و توابل . و **ادویهٔ گرم**: فلفل ومیخک وهل و دارچینی وجز آن .

اده (adah) م.ع. **اده اده‌اً** (ازباب نصر) : فراهم آمد کار. و دقت کرد درکار .

ادهاس (edhâs) م.ع. **ادهسوا ادهاساً**: درآمدند درجای نرم .

ادهاش (edhâš) م . ع . **ادهشه ادهاشاً** : درحیرت افگند او را .

ادهاض (edhâz) م.ع. **ادهضت الناقة ادهاضاً** : افگند آن ماده شتربچهٔ تمام خلقت را که پشم آورده بود.

ادهاق (edhâq) م.ع. **ادهق الکأس ادهاقاً** : پر کرد آن جام را . و **ادهق الماء** : سخت وپخت آن آب را. **وادهقه**: برانگیخت آنرا و شتابانید .

ادهاق (eddehâq) م.ع. **ادهقت الحجارة ادهاقاً**: درآمد آن سنگ درسنگ دیگر وپیوست به آن . **وادهق الشیء** : شکست آن چیزرا و فشرد .

ادهام (edhâm) م.ع. **ادهمه ادهاماً** : اندوهگین کرد او را .

ادهان (adhân) ع.ج دُهن .

ادهان (edhân) م.ع. ظاهر کردن . وخیانت نمودن . وصنعت کردن درسخن وجز آن . و صاف گردانیدن .

ادهان (eddehân) م.ع. **ادهن به ادهاناً**: چرب شد. ومالید روغن رابرخود.

ادهج (adhaj) ا.ع. نام میش ماده . و **ادهج ادهج** کلمه ایست که بدان ماده میش را برای دوشیدن خوانند .

ادهجا (adhajâ) **ادهجاره** (adhajâre) ا. بوتهٔ پرخاری که چون بر جائی چسبد جدا کردنش دشوار بود .

ادهر (adhor) ع.ج دَهر.

ادهس (adhas) ص.ع. **رملٌ ادهس** : ریگ سرخ رنگ. ج: دُهس.

ادهلی (adhali) اخ.پ. نوعی از پول طلا که معادل هشت رو پیه است .

ادهم (adham) ص.ع. **بعیرٌ ادهمُ**: شتر نیک خاکستر گون که سیاهی وی برسپیدی غالب بود. و **کذلک فرسٌ ادهمُ**. ج: دُهم. ونیز ادهم: سیاه و. آثارنو. وآثارکهنهٔ پوسیده. وقیدوبند. ج: اداهم. **ولیلٌ ادهمُ**: شب بسیارسیاه. **وادهم لجٍ**: شتر بسیارسیاه. ونیزادهم اخ.: نام چند اسب.

ادهمام (edhemâm) م.ع. **ادهم الفرس**: خاکسترگون گردید اسب. **وادهم اللیل**: سیاه گردید شب. و منه **لم یمنع**

ضوء نورهاادهمام سجف الليل المظلم .

ادهی (adhâ) ص . ع . حیله بازتر و دقیق‌تر . وقولهم **ادهی وامر** ای اشدوانکر .

ادهیة (adhiat) ع.ج دَهِیّ .

ادهیاس (edhisâs) م.ع. **ادهاست الارض ادهیاساً** : دهساء یعنی سرخ مایل بسیاهی گردید آن زمین .

ادهیمام (edhimâm) م.ع. **ادهام الشیی ادهیماماً** : سیاه گون گردید آنچیز .

ادی (adiy) ا . ع . آوند خرد . وخیك خرد . و آوند میانه . و خیك میانه . ومرد سبك وچالاك . و مال اندك . و جامهٔ فراخ . و آمادگی . و **نحن علی ادی الصلوة** : ما آماده‌ایم برای نماز .

ادی (odiy) م.ع. **ادی اللبن ادیاً** : (از باب ضرب) : ستبر شد شیر تا چغرات گردد . و **ادی الشیی** : بسیار شد آن چیز . و **ادی السقاء** : مهیا و قابل شد آن خیك که شیر در آن کرده‌برای بر آوردن مسکه بجنبانند . و **ادیت له** _ مرادف ادوت له _ یعنی فریب دادم اورا .

ادیار (adyâr) ع . ج دَیر .

ادیاك (adyâk) ع.ج دِیك .

ادیان (adyân) ا.پ . چارپای دونده فربه .

ادیان (adyân) ج ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ کیشها و آئین ها و دینها .

ادیان (adyân) ع.ج دِین .

ادیان (eddiân) م.ع. **ادان ادیاناً** : وام گرفت . و خرید بوام . و فروخت بوام . **الحدیث : ادان معرضاً** ای اشتری بالدین معرضاً عن الاداء .

ادیب (adib) ص.ع. زیرك ونگاهدارندهٔ حد هر چیز . ج : اُدَباء .

ادیب (adib) ص.پ . _ مأخوذ از تازی _ کسی که دارای علم و ادب بود (مر . ادب) . و شیرین سخن ونیك نهاد و خوش خلق . و عالم و فاضل و حکیم . و هر کسی که دارای صفات پسندیده و اخلاق حمیده بود . و ا . معلم و استاد و مربی .

ادیبر (odayber) ا . ع . نوعی ازمار .

ادیة (addiat) ا.ع. مؤنث اَدِیّ _ مال کم و اندك . **یقال غنمٌ ادیةٌ** ای قلیلة .

ادیچاره (ediçâre) ا . پ . خار برگشته و خنجری شکل .

ادید (adid) ا.پ . نتیجه و ماحصل . و چشمهٔ آب .

ادیم (adim) ا.پ. دیم و چهره وروی وصورت . و نوعی از چرم خوشبو و موج‌دار که بلغار نیز گویند .

ادیم (adim) ا.ع. چرم وچرم سرخ . و چرم دباغت یافته . وطعام و نان خورش . و روی زمین . و **ادیم السماء** : ظاهر آسمان . و **ادیم الضحی** : اول چاشت . و **ادیم النهار** : تمام‌روز . و روشنی روز .

ادیم (odayyem) اخ.ع. نام ناحیه‌ای از عربستان . و نام موضعی .

ادین (adyan) ص.ع . دین دار تر و متدین تر .

ادین (adyon) ع.ج دَین .

ادیون (ad yun) ا . پ . جانور درنده . و چار پای فربه رونده و ادیان .

ادیه (adayhe) ا . بصیغهٔ تثنیه . ع . بمعنی یدیه . **یق قطع الله ادیه** یعنی قطع کند خدای دستهای او را .

اذ (ez) اسم زمان مبنی بر سکون بمعنی وقتیکه و هنگامیکه . و اضافه میشود یا بسوی جملهٔ فعلیه و یا اسمیه . و طریق استعمال آن برچهاروجه‌است: یکی آنکه بر زمان‌ماضی دلالت کند و در این هنگام بیشتر ظرف واقع شود مانند قوله تعالی : **فقد نصره الله اذ اخرجه الذین کفروا** : یاری داد اورا خدای وقتیکه کافران آهنگ اخراج او را کرده بودند. وگاه مفعول به واقع گردد کقوله تعالی : **واذکروا اذ کنتم قلیلاً** : یاد کنید آنوقتی را که بودید اندك . وگاه بدل از مفعول به آید کقوله تعالی : **واذکر فی الکتاب مریم اذا نتبذت من اهلها** : یادکن در قرآن مریم را یعنی آنوقت را که مریم دور شد و کناره گرفت از خانه و کسان خود_که دراینجا لفظ اذ بدل اشتمال از لفظ مریم است . وگاه دیگر بسوی آن مضاف شود مانند قوله تعالی : **ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذهدیتنا** : ای پروردگار ما منحرف مکن دلهای ما را پس از آنکه راه نمودی مارا . و بیشتر مضاف‌بسوی اذ لفظی بود که بمعنی وقت و هنگام باشدمانند **یومئذ** یعنی در آنروز و**حینئذ** یعنی‌دراین هنگام و در این بین و **لیلتئذ** : در این‌شب و **ساعتئذ** : در این ساعت . دویم آنکه بر زمان مستقبل دلالت کند مانند قوله تعالی : **یومئذ تحدث اخبارها** یعنی درآنروز ،که روز قیامت باشد ، خواهد گفت ، زمین ، اخبار خودش‌را . سیوم آنکه افادهٔ معنی تعلیل کند مثل قوله تعالی : **لن ینفعکم الیوم اذ ظلمتم** یعنی امروز ، که روز قیامت باشد ، سود ندارد شما را چون ظلم کردید . چهارم آنکه افادهٔ معنی مفاجات و ناگهانی نماید ودر این صورت بینا و یا بینما باید پیش از آنذکر شودمانند**فبینما العسر اذ دارت میاسیر** . و هرگاه بعداز لفظ اذ کلمهٔ ما واقع شود به معنی شرط خواهد بود و در این وقت شرط و جزا را مجزوم گرداند مانند **اذما تفعل**

افعل یعنی هرگاه بکنی میکنم .

اذ (azz) م‌ع . **اذ الرجل بسیفه الشیی اذاً** (ازباب نصر): برید آنمرد بشمشیر خود آنچیزرا .

اذا (ezâ) ع. اسم مبنی بمعنی هرگاه .و ناگاه . ووقتی که و هنگامیکه . وچون.واین کلمه گاه بمعنی مفاجات آید و در این صورت خاص بجملهٔ اسمیه باشد و محتاج بجواب و جزا نبود و در ابتدای کلام واقع نشود و دلالت بر زمان حال کند مانند **خرجت فاذاالاسد بالباب**:بیرون‌آمدم ناگاه دیدم شیر را که بردرخانه است. وگاه بمعنی غیرمفاجات بود و دراین صورت‌متضمن معنی شرط‌بود وخاص‌جملهٔ فعلیه باشدوبرزمان مستقبل دلالت کند قوله تعالی : **اذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة** :هرگاه‌بیاید اجل ایشان نمیتوانند ساعتی تأخیرکنند. وگاه برزمان‌ماضی‌دلالت‌کندقوله تعالی: **واذا رأو تجارةً اولهواًانفضوا الیها**: چون‌دیدند کاروانی و یاشنیدند آوازطبلی که وقت رسیدن کاروان میزنند متفرق گردیدند و رفتند سوی آن . و چون بعدازقسم واقع شود بمعنی حال باشدکقوله تعالی:**واللیل اذا یغشی**:سوگند بشب وقتیکه بپوشاند عالم را بظلمت خود. و **النجم اذاهوی** : سوگند به پروین وقتی که غروب کند .

اذاً (ezan) مر. اذن .

اذاء (azâ') م‌ع . **اذی به اذیً و اذاءً** (ازباب سمع): رنجید و متأذی شد ازآن.

اذآب (ez'âb) م‌ع. **اذأب اذآباً** : ترسید . **واذأب الغلام**: گیسوساخت‌برای آن غلام .

اذابة (ezâbat) م‌ع. **اذابه اذابةً** : گدازانید آنرا. و **اذابوا امرهم** : نیکو کردندکارخودرا. **واذاب علیها بنوفلان** : غارت کردند آنرا فرزندان فلان .

اذابه (ezâbe) اپ. مأخوذ از تازی . ذوب وگداز وگدازش .

اذاة (azât) م‌ع. **اذی اذیً واذاةً و اذیةً**: رنجانیده و آزرده گردانید .

اذاة (azât) ا. ع. رنجش .

اذاحة (ezâhat) م‌ع. **اذاح بالمکان اذاحة** : گرد آنجای گردید .

اذاخر (azâxer) اخ‌ع. موضعی نزدیک مکه در راه مدینه . و ج اذخر .

اذادة (ezâdat) م‌ع. **اذدته اذادةً** : اعانت کردم او را در راندن شتران .

اذآر (ez'âr) م‌ع. **اذأرته اذآراً**: درخشم‌آوردم‌اورا. وترسانیدم.وحریص‌ودلیر گردانیدم. و برآغالانیدم .

اذار (azâr) ا‌ع. آذرماه که ماه ششم از سال رومیان بود .

اذاراقی (azirâqi) ا. ع. کچوله .

اذارة (ezârat) م‌ع. **اذرته اذارةً** ترسانیدم او را.

اذاعة (ezâat) م ع . **اذاع سره واذاع بسره اذاعةً** : فاش کرد راز او را وآشکارا نمود. وندادر دادبدان رازدرمردم. **واذاع الابل بمافی الحوض**: خوردند آن شتران همهٔ آب حوض را. وکذلك **اذاع القوم بمافی الحوض** . و **اذاعو بمالی** : بردند مال مرا .

اذاف (ozâf) ا‌ع. اداف وزنه .

اذاقة (ezâqat) م‌ع. چشانیدن. وبامتحان دادن چیزیرا ومکافات امری نمودن. **اذاقه الله وبال امره** : مکافات دهد خدای باو وبالکارش‌را. **واذاق زیدٌ بعدك کرماً**: بعد ازتو زیدکریم وسخی گردید .

اذاك (ezzâka) ع. اسم‌زمان مبنی‌برفتح بمعنی‌حینئذ و در این بین .

اذالة (ezâlat) م‌ع.لاغرگردیدن. ورام نمودن . و **اذلته** : سبك وخوار داشتم او را. وپروای وی نکردم . **واذلت القناع**: فروهشتم پرده را.

اذآم (ez'âm) م‌ع. ترسانیدن وبناخواست و ستم برکاری داشتن . و **اذأمتنی علی کذا**: بناخواست وستم واداشتی مرا برچنین کار.

اذان (azân) ا‌ع. آگاهی و بانك نماز و اقامهٔ نماز.

اذان (azân) م‌ع. **اذن بالشیی اذناً و اَذَناً و اذاناً واذانةً** (ازباب سمع): دانست‌آنچیزرا. قوله‌تعالی: **فأذنوا بحرب من الله ورسوله** یعنی بدانید . و **اذن لرائحة الطعام**: آرزومند طعام گشت. و **اذن تاذیناً و اذاناً واذیناً**: اذان گفت مر. تأذین .

اذان (azân) ا. پ. مأخوذ از تازی . بانگی که درمناره‌ها وگلدسته‌ها و درهرجای مرتفعی که زیر سقف نباشد درشبانروزی سه نوبت یعنی صبح وهنگام زوال و مغرب جهت آگاهی بر وقت‌نماز مؤذن کند . و **اذان نماز** مانند اقامهٔ‌نماز است مگر اینکه دراذان **قدقامت الصلوة** نباید گفت و در آخر دو مرتبه لااله‌الاالله باید گفت .

اذانان (azânane) ا. بصیغهٔ‌تثنیه. ع. اذان و اقامه .

اذانی (azâniy) ص‌ع. کسیکه گوشش بزرگ وپهن باشد یق **رجل اذانیٌ**.

اذاهب (azâheb) و **اذاهیب** (azâhib) ع‌ج اذهاب .

اذب (azabb) ا ع . گاو دشتی . و دندان ناب شتر. وص . دراز .

اذباح (ezzebâh) م ع . **اذبحه**

اذباحاً: مذبوح ساخت آنرا .

اذبال (ezbâl) م.ع. **اذبله اذبالاً**: پژمرانید آنرا. و لاغر گردانید . و **اذبلت الريح النبات**: پژمرانید باد آن گیاه را .

اذبة (azebbat) ع.ج ذُباب .

اذبك (ozbak) اخ.ع. طایفهٔ معروفی از تاتار . مر. اوزبك .

اذحاج (ezhâj) م.ع. استادن و توقف کردن . و آرام داشتن .

اذحال (azhâl) ع.ج ذَحل.

اذخار (azxâr) ع. ذُخر .

اذخار (ezzexâr) م.ع . **اذخره اذخاراً**: برگزید آنرا . و یخنی ساخت آنرا و یخنی نهاد آنرا .

اذخر (ezxer) ا.ع. یکنوع گیاهی خوشبو که کوم نیز گویند . ج: اذاخر .

اذکار (ezdekâr) م.ع. **اذکره اذکاراً** یاد کرد آنرا و یاد آورد .

اذکاك (ez-zâka) ع.مر. اذّاك.

اذراء (azrâ') ص.ع. **رجلٌ اذراءُ**: مردپیر. و **كبشٌ اذراءُ**: قچقاری که در سر وی سپیدی بود و یا هردو گوشش خال دار بود و سایر بدنش سیاه. و **فرسٌ اذراءُ** و **جدیٌ اذراءُ** كذلك .

اذراء (ezrâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **اذراه اذراءً**: در خشم آورد او را. و ترسانید . و **اذراء بالشيء**: حریص گردانید او را بآن چیز . و مضطر کرد بسوی آن . و **اذراه**: روان کردآن را . و **اذرأت الناقة**: فرود آورد آماده شتر شیر را در پستان . و چون واوی بود یق **اذرت الريح التراب**: برداشت باد خاک را و پرانید آنرا و برد . و **طعنه فاذراه عن ظهر دابته**: نیزه زد وی را وانداخت اورا از پشت ستور . و نیز اذراء : انداختن تخم در زمین . واشك ریختن چشم .

اذراب (azrâb) ع.ج ذَرَب .

اذراع (ezrâ') م.ع. **اذرع في الكلام اذراعاً**: پرگفت . و **اذرعت البقرة**: گوساله زاد آن ماده گاو و صاحب گوساله گردید. و **اذرع فلانٌ**: باذراع خود گرفت فلان. و **اذرع ذراعيه من تحت الجبة**: بیرون آورد هردو ذراع خود را از زیر جبه. الحديث: و **عليه جمازةٌ فاذرع منها يده** اى اخرجها .

اذراع (ezzerâ') م.ع. **اذرع ذراعيه من تحت الجبة**: بیرون آورد هر دو ذراع خودرا از زیر جبه .

اذراق (ezrâq) م.ع. **اذرق الطائر اذراقاً**: سرگین افگندآن مرغ . و **اذرقت الارض**: اسپست و رویانید آن زمین .

اذراق (ezzerâq) م.ع. **اذرقت به اذراقاً**: سرمه درکشیدم بعصارهٔ اسپست . ونیز اذراق : آمیختن شیر باآب.

اذرام (azrâm) ا.پ. ادرام و درفشی که نمد زین و تکلتو بدان دوزند .

اذربی (azrâbiy) ص.ع. آذربایجانی و منسوب به آذربایجان .

اذرة (azerrat) ع.ج ذَرور وذَرِيرة.

اذرح (azroh) اخ.ع. نام شهری از شام .

اذرع (azra') ص.ع. اسب بد نژاد . و کسی که پدرش بنده و مادرش آزاد بود . و آنکه پدرش تازی و مادرش ناآزاد باشد . و مرد فصیح . و **قتلوهم اذرع قتل** ای اسرع و افحش .

اذرع (azro') ع.ج ذِراع.

اذرعات (azreât) اخ.ع نام شهری در شام .

اذرعفاف (ezre'fâf) م.ع. **اذرعفت الابل اذرعفافاً** : سر خود رفتند آن شتران. و با شتاب رفتند .

اذرعي (azra'iy) ص.ع. **خمرٌ اذرعيٌ**: شراب منسوب بشهر اذرعات .

اذریاس (azaryâs) ا.پ . آذریاس و صمغ سداب بری .

اذط (azat) ص.ع. مرد کج زنخ .

اذعار (ez'âr) م.ع . ترسانیدن .

اذعاف (ez'âf) م.ع . **اذعفه اذعافاً** : زود کشت او را .

اذعان (ez'ân) م.ع . **اذعن له اذعاناً** : فروتنی نمود او را وخوار گردید. و اقرار کرد . و بشتافت در فرمانبرداری او و گردن نهاد .

اذعان (ez'ân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اقرار با فروتنی . و اعتراف . و اطاعت . و تواضع و تسلیم و فروتنی و فرمانبرداری و خضوع. و **فرمان واجب الاذعان** : فرمانی که اطاعت آن لازم و در اجرای آن باید شتافت . و **اذعان کردن** فم.: اقرار کردن با فروتنی و اعتراف نمودن .

اذفاف (ezfâf) م.ع. **اذفه اذفافاً** : کشت خسته را .

اذفر (azfar) ص.ع . خوشبو تر . و تند و تیز . و گنده و بد بو . و **مسكٌ اذفرٌ**: مشك تيز بوی .

اذقان (azqân) ع.ج ذَقن .

اذقن (azqan) ص.ع. **رجلٌ اذقنٌ**: مرد دراز ذقن .

اذقه (azuqe) ا.پ. مر. آذوقه .

اذقى (azqâ) ص.ع. **فرسٌ اذقى**: اسب فروهشته گوش سست بینی .

اذكاء (ezkâ') م.ع. **اذكى النار اذكاءً**: برافروخت آتش را. و **اذكيت عليه العيون**: دیده بان بر آن گماشتم

اذکار (azkâr) ع. ج ذِکر.

اذکار (azkâr) ج. ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دعا ها و ورد هائی که در ستایش و سپاس خداوند مکرراً بر زبان جاری میکنند.

اذکار (ezkâr) م. ع. **اذکره اذکاراً**: یاد آورد آنرا. و **اذکرت المراة**: پسر زاد آن زن. و **مااسمك اذکره** (بصیغة المتکلم من المضارع من الثلاثی) و یا **ما اسمك اذکره** (بصیغة الامر من الافعال) یعنی چه نام داری یادبده.

اذکار (ezz.kâr) م. ع. **اذکره اذکاراً**: یادکرد آنرا. و یاد آورد آنرا.

اذکر (azkar) ص. ع. **هو اذکرُ منه**: وی تیز و تند تر است از آن.

اذکی (azkâ) ص. ع. **طیبٌ اذکی**: بوی خوش تیز و قوی بو.

اذکیاء (azkiâ') م. ع. ج ذَکیّ.

اذل (azall) ص. ع. خوارتر و فرومایه و دون تر وکمینه تر. و رام ترو مطیع تر.

اذلا (azellâ) ج. ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. مردمان خوار و ذلیل و فرومایه.

اذلاء (azellâ') ع. ج ذَلیل.

اذلاق (ezlâq) م. ع. **اذلق السکین اذلاقاً**: تیز کرد آن کارد را. و **اذلق الصوم اوالسموم**: سست کرد روزه و یا سموم فلان را. و **اذلق الطائر**: سرگین انداخت آنمرغ. و **اذلقه**: بی آرام کرد او را. و **اذلق السراج**: روشن کرد چراغ را. و **اذلق الضب**: آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید.

اذلال (azlâl) ا. ع. طریقة شخص وروش و **جاء علی اذلاله**: بطور و طریقهٔ خود آمد. و **دعه علی اذلاله**: بگذار او را بطریقهٔ خود. و **امور الله جاریةٌ اذلالها او علی اذلالها**: یعنی کارهای خدابروش ومجاری خود جاریست. و **اذلال الناس** ج. ا.: مردم کم پایه. و نیز اذلال: ج ذلّ.

اذلال (ezlâl) م. ع. **اذله اذلالاً**: خوار پنداشت اورا. و خوار داشت و نرم گردانید. و **اذل البعیر الصعب**: برکشید کندرا از سر شتر سرکش تاالفت یابد با وی و انس والفت گیرد. و **اذل فلانٌ**: صاحب یاران خوار گردید فلان. و **اذل فلاناً**: خوار یافت فلان را.

اذلة (azellat) ع. ج ذَلول و ذَلیل.

اذلعباب (ezle'bâb) ا. ع. نوعی ازرفتار شتر.

اذلعباب (ezle'bâb) م. ع. **اذلعب اذلعباباً**: نیك شتاب رفت.

اذلعی (azlaiy) ا. ع. نرهٔ دراز ستبر.

اذلغ (az'aq) **اذلغی** (azlaqiy) ا. ع. نره وکیر.

اذلف (azlaf) ص. ع. خرد بینی. و بینی خرد و باریك. و کسی که بینی آن شبیه به بینی بوزینه بود. ج: ذُلف. یق **رجلٌ اذلف وانفٌ اذلف**.

اذلق (azlaq) ص. ع. زبان تیز. وسنان تیز. ج: ذُلق.

اذله (azelle) ج. ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. مردمان خوار وفرومایه وپست وحقیر وذلیل.

اذلیلاء (ezlîlâ') م. ع. **اذلولی اذلیلاءً**: پنهان رفت. وخوار ورام گردید. و **اذلولی فلانٌ**: شکسته خاطرشد فلان. و **اذلولی الذکر**: سست ونرم ایستادنره. و نیز اذلیلاء: سرعت نمودن در کار تا فوت نشود.

اذما (ez-mâ) کلمهٔ موصول یعنی هروقتی.

اذماء (ezmâ') م. ع. **اذماه اذماءً**: سخت زد او را وبرباقی جان گذاشت او را.

اذمار (azmâr) ع. ج ذِمر.

اذمام (ezmâm) م. ع. **اذمه اذماماً**: نکوهیده یافت او را. و **اتیته فاذممته**: آمدم او را پس نکوهیده یافتم او را. و **اذم به**: خوارمند نمود او را. و **اذم فلانٌ**: کاری کرد فلان که سزاوار نکوهش گردید. و **اذم له وعلیه**: گرفت برای او زینهار. و **اذم فلاناً**: زینهارداد فلان را. ورهانید آنرا. و **اذمت رکابهم**: مانده گردیدند شتران ایشان و واپس ماندند ازگروه شتران. وکذلك **اذم به بعیره**.

اذمة (ezemmat) ع. ج ذِمام وذَمام.

اذمقرار (ezmeqrâr) م. ع. **اذمقر اللبن اذمقراراً**: پارچه پارچه گردید آن شیر.

اذن (azan) م. ع. **اذنه اذناً**: (از باب نصر): زد درگوش او. و **اذن** (بجهولا): بدردگوش گرفتار شد. و **اذن العشب**: خشك شدن گرفت آن گیاه.

اذن (ezn) ا. ع. دستوری. ودانست: و **فعله باذنی**: کرد آنرا بدانست من.

اذن (ezn) م. ع. **اذن اِذناً واَذناً واَذَناً واَذانةً**: مر. آذان. و **اذن له فی الشیی اِذناً واَذیناً**: (نیزازباب سمع): اجازت و دستوری داد او را در آن چیز. و **اِءذَن لی علی الامیر**: دستوری ده مرا برفتن پیش امیر.

اذن (ezn) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رخصت وجواز ولهی و اجازه و دستور وپروانگی. و **اذن دادن** ف م.: دستوری دادن. و **اذن داشتن** ف ل.: دستوری داشتن ومرخص بودن.

اذن (ozn) و (ozon) ا. ع. گوش ـ مؤنث است ـ ج: آذان. و **جاء ناشراً اذنیه**: آمدوادارندهٔ دوگوش خود یعنی طامع و امیدوار

ولبست اذنی له یعنی روی گردانیدم وتغافل نمودم .

اذن (ozon) ا‌ع. آن جزء ازهرچیز که بدست گرفته شود مانند قبضهٔ شمشیر وکمان . ودسته وعروهٔ . وگوشه .ج: آذان. ومردسخن شنو که‌سخن هرکس رابشنود. وباین معنی‌اخیر واحد و جمع در وی یکسان است. و **اذن القوم:** مردیکه نصیحت کند قوم را. قوله تعالی: **یقولون هواذنٌ** ـ ای یستمع الی مایقال له. **قل اذن خیر لکم** ای‌یستمع‌الی ما هوخیرلکم . **واذنا القلب:** دوگوشت پارهٔ بالای دل. و **اذن الحمار :** گیاهی‌که ینخش بزرگ و شیرین وخوراکی مانند گزر. و **اذن السهم:** پرتیر. و نیز اذن اخ.: نام کوهی. **رام اذن:** نام‌پشته‌ای. و **بنو اذن** ج‌اخ: نام بطنی ازتازیان .

اذن (azan)م‌ع. **اَذِن بالشیءِ اِذناً وَاَذَناً وَاَذاناً وَاَذانةً:** مر. اذان. و **اذن له والیه اَذَناً** (نیز از باب سمع): بشنید. وبشنید درحالتی‌که شگفت آرنده بود.

اذن (azan) ع‌.ج آذنة .

اذن (ezan) ع. حرف مکافات وجواب بمعنی ا کنون. ودر آنوقت و در آن هنگام . وگاه همزهٔ آنرا حذف کنند وذن گویند . وگاه نون‌آنرابه‌الف بدل نمایند و اِذا گویند.

اذن(azann)ص‌ع. **رجلٌ اذنٌ:** مردی که آب از هردو سوراخ بینی وی روان‌باشد.

اذناء (azna') ص‌ع. ـ مؤنث‌آذن ـیق **نعجةٌ اذناءُ:** میش درازگوش .

اذناب (aznab) ج‌اع. **اذناب الناس:** مردم کم پایه . و حواشی و خـدم وسپس روندگان وج. ذَنَب. **واذناب الخیل** ا.: نام گیاهی .

اذناب (eznab)م‌ع. **اذنب الرجل اذناباً :** گناه کرد آن مرد .

اذنان (ozonan) اخ‌ع. نام مردی .

اذنب(aznab)ص‌ع. ملحدتر. وعاصی‌تر وگناهکارتر .

اذنبة (aznebat) ع‌.ج ذُنوب .

اذنة(azanat)ا‌ع. برگ‌کاه. وبچهٔ شتران وگوسپندان . وگیاه خنک . ج: آذَن . و **طعام لااذنةَ له:** طعامی که بدآن رغبت نباشد. واخ. نام شهری‌نزدیک‌طرسوس. وکوهی نزدیک‌مکه. و **وادی اذنة :** وادی‌سیل حرم.

اذنة (ozonat) ص‌ع. **رجل اذنة :** مردی کههرچه بشنود تصدیق کند .

اذنک(oznak) ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ شیپور کوچکی که در گوش گذاشته و بدان آواز را بهتر درک میکنند .

اذواء (azva') ج‌اخ.ع. سلسله ای از پادشاهان یمن که اول اسمشان **ذو** میباشد. وج ذُو .

اذواء (ezva') م‌ع. **اذوی الحر البقل:** پژمرانیدگرما آن تره را.

اذواب(ezvab)و **اذوابة**(ezvabat) ا‌ع. مسکهای که در دیگ گدازند جهت آنکه وی را طبخ داده روغن کنند و مادام که در دیگ است و هنوز آنرا در خیک نکرده‌اندیکی از این دونام نامیده میشود .

اذواد (azvad) اج‌ع. جماعت شتران از سه تاده . وج. ذَود .

اذواط (azvat) ع‌.ج ذَوطة .

اذواق (azvaq) ع‌.ج ذَوق .

اذؤب (az'ob) ع . ج ذِئب .

اذوذ (azuz) ص‌ع. **سیفٌ اذوذٌ :** شمشیر بران . و **شفرةٌ اذوذٌ :** کارد بسیار برنده .

اذوط (azvat) ص . ع . ناقص زنخ از مردم و جز آن . و آنکه حنک زیرینش دراز و زیرینش ناقص و کوتاه بود .

اذوم (ezum) ا خ . ع . ناحیه ای از فلسطین قدیم .

اذوی (ezaviy) ص . ع . منسوب به اذا یعنی هرگاهی .

اذهاب (azhab) ع. ج ذَهَب .

اذهاب(ezhab) م‌ع. **اذهبه ربه :** برد او را و دور گردانید . و **اذهبه :** زر اندود کرد او را .

اذهال (ezhal) م . ع . فراموش کنانیدن وسبب شدن مر فراموش کردن را .

اذهان (azhan) ع‌.ج ذِهن .

اذهان (ezhan) م . ع . **اذهننی عنه :** فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد .

اذی (aza) ا . ع. رنجش . وپلیدی. و خس و خاشاک و سنگ سرراه . وموی وجز آن . و پلیدی سر کودک که روز هفتم از ولادت سترده میشود .

اذی (aza) م‌ع . **اذی به اذیً و اذاةً** . مر. اذاء .

اذی (azi) ص. ع. **بعیرٌ اذٍ :** شتری که بالطبع قرار نگیرد بی آنکه او را درد وبیماری باشد . و نیز اذی : مرد بسیار متأذی شونده و بسیار ایذا رسانده .

اذی (aziy) ص . ع . مرد بسیار متأذی شونده . و بسیار اذیت رسانده .

اذیاخ (azyax) ع . ج ذِیخ .

اذیال (azyal) ج ا . ع . **اذیال الناس :** مردمان سپس رونده وسپس مانده وجاء **نااذیالٌ من الناس** ای اواخرهم . ونیز اذیال: ج ذَیل .

اذیال (ezyal) م ع . **اذیل اذیالاً :** صاحب ذیل و دامن گردید .

اذیب (azyab) ا ع . آب فراوان. و بیم. و شادمانی و نشاط .

اذیة (aziat) ص. ع. ـ مؤنث اذیّ ـ یق **ناقة اذیة** : ماده شتری که بالطبع در جائی قرار نگیرد بی آنکه وی را دردی و یا مرضی باشد .

اذیة (aziyat) ا . ع . رنجش .

اذّیة (aziyat) م ع . **اذی اذیً** و **اذاةً واذّیةً** : رنجانید و آزرد .

اذیت (eziyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. جور . و نقصان و زیان و ضرر . و دست درازی . وآزار و گزند و ستم و آسیب . و زحمت و ظلم . و خسارت و رنج . وصدمه و آزردگی . **واذیت کردن** ف م.: آزرده کردن و رنج و صدمه رسانیدن . و **اذیت دیدن** ف ل.: رنج دیدن. وتحمل نا ملایم کردن .

اذیت کار (aziyat-kâr) ص.پ. جفا کار و ظالم و ستمکار و زبر دست .

اذیل (azyol) ع.ج ذیل.

اذین (azin) ا.ع. گوش . و دانست و دستوری . و آگاهی . و بانگ نماز.رطزدن. و ضامن و قبول کنندهٔ کاری برخود . و جائی که بانگ نماز ازهر جهت در آنجا شنوده شود. و اخ. نام چند نفر . و **ابن اذین**: نام ندیم ابونواس شاعر معروف .

اذین (azin) م.ع. **اذن اذناً واذیناً**: مر. اذن. **واذّن تأذیناً واذاناً واذیناً** مر . تأذین .

اذین (ozayn) ا.ع. ـ مصغر اذن ـ گوش کوچك. وگوشه و دستهٔ کوچك . و در یافت سبك . و دانش قلیل و ضعیف . و کنایه و اشاره .

ار (ar) پ.کلمهٔ شرط مخفف اگر وبمعنی آن .

ار (ar) ا.پ. منقار و ارهٔ درودگری. و کنجاره یعنی ثفل دانهٔ روغن گرفته.

ار (arr) ا.ع. ارار یعنی شاخهای از درخت خار دار که آنرا بزمین زده نرم کنند و نمك بر آن پاشیده در زهدان ماده شتر داخل نمایند تا مانع لقاح دفع گردد .

ار (arr) م.ع. **ارالناقة ارّاً** (ازباب نصر): عمل ارار بجا آورد در آن ماده شتر . و **ارالمقامر** : آواز کرد مقامر بخیرگی دروقت غلبه . ونیز ارّ : راندن ودفع کردن. و جماع نمودن . و پلیدی رقیق انداختن . و افتادن آن . و آتش افروختن .

ارآء (arâ') ع.ج رأی .

ارآء (er'â') م.ع. **ارأی ارآءً** : صاحب رأی و دریافت گردید . و حماقت و گولی او نمایان شد ـ از اضداد است ـ و دید در آئینهٔ پس شد اورا مس از پری . وکاری کرد تااورا نیك پندارند . و بسیار شش گردید . و جنبانید هردو پلك را در دیدن . وبهروقول بعضی از فقها گردید . و بسیار شد خوبی و نیکوئی دیداروی . **وارأی البعیر**: برگشته بینی گردید آن شتر یعنی بر گردید سر بینی وی بجانب حلقش . و **ارأت الناقة** : بزرگ پستان گردید آن ماده شتر . و اثر آبستی در پستانهای وی ظاهر گردید. وکذلك **ارأت الشاة** اذاعظم ضرعها ـ وهو یختص فی الحامل من غیر الحافر والسبع. **وارأی الرایة**: برزمین زد نیزه را. **وارأی الله بفلان**: بنمایاند خدای بمردم عذاب وهلاك فلانرا. **وارأیتك وارأیتكما وارأیتكم** بمعنی اخبرنی واخبرانی واخبرونی. والتاء مفتوحة فی المذکر والمؤنث والواحد والجمع. و **الم تر الی کذا** : کلمه‌ایست که در تعجب میگویند. و در **ارأیت وارأیتك** (بحذف الف) **اریت واریتك** نیز میگویند . و منه **اریته الشیء اراءة فرآه**: بنمودم بوی آن چیزرا پس دید آنرا.

اراء (erâ') و **اراءة** (erâat) م. ع. **اریته الشیء اراءً واراءةً** مر. ارائه.

ارائت (erâat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. نمایش. و **ارائت روی کردن** ف ل.: روی بازکردن .

ارااروت (arâorut) ا.پ. نوعی از نشاسته که ازهندوستان میآورند و از ریشهٔ بعضی اشجار استخراج میکنند .

ارآب (er'âb) م.ع. **ارآب الصدع ارآباً**: پیوند کرد آن شکاف را.

ارآب (er'âb) ع.ج اُرب. **السجود علی سبعة ارآب** مر. آراب .

ارابة (arâbat) م.ع. **ارب. ارباً و ارابةً** (ازباب کرم) : عاقل شد .

ارابة (erâbat) م.ع. چون رائی باشد یق **اراب اللبن ارابةً**: بخرات گردید شیر. وچون یائی بود یق **اراب الرجل ارابةً**: صاحب شك وتهمت گردید آنمرد. و **اراب الامر** : شك دار شد آن کار . و **ارابنی فلان**: درشك افکند مرافلان . وتهمت کرد ونا پسندی دیدم ازفلان. و **ارابنی فی کذا**: وقتی باید گفت که من مشکوك باشم و دارای گمان باشم وچون یقین کنم میگویم **رابنی** .

ارابچی (arâb-çi) ا.پ. کسیکه باشر حرکت دادن گردون است . و کالسکه چی.

ارابه (arâbe) ا.پ. گردون. وچرخ و چرخه . و بارکش و ارابه .

ارات (erât) ع.ج ارة .

اراث (erâs) ا. ع. آتش. و آنچه بدان آتش گیرند مانند سوخته وجز آن .

اراج (arrâj) ص.ع. بسیاردروغ گوی. و دروغلاننده .

اراجل (arâjel) ع. ج رَجُل ورَجِل ورَجَل .

اراجیج (arâjij) ا . ع . صحرا . و جنبش شتران در پویه .

اراجيز (arâjiz) ع٠ج أُرجوزة .

اراجيف (arâjif) ع٠ج أرجاف .

اراجيف (arâjif) ج١٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ سخنهای دروغ و بی اصل ٠ و سخن بيهوده .

اراجيل (arâjil) ع٠ج رَجُل و رِجل و رَجل .

اراحة (erâhat) م٠ع٠ **اراح القوم اراحةً**: در آمدند آن گروه در باد . و **اراح منك معروفاً** : رسيد از تو خير . و **اراح الله العبد** : در راحت رساند خدای آن بنده را و آسايش دهد . و **اراح الابل** : بازگردانيد شتران را بسوی مراح . و **اراح الماء** : بوی گرفت آب . و كذا **اراح اللحم وغيره** . و **اراح زيد** : بمرد زيد . و دم سرد زده . وباز گشت بسوی او دل او پس از ماندگی . و شادمان و صاحب راحت گرديد . و**اراح الشئی اراحةً** و **ارواحاً** : دريافت بوی آن چيز را . و **اراح الصيد** : دريافت آن شكار بوي مردم را . و **اراح عليه حقه** : رد كرد بر او حقش را .

اراخ (erâx) ا٠ع ٠ گاو وحشی . و گوزن .

اراخنة (arâxenat) ع٠ج أرخون .

ارادة (erâdat) م٠ع٠ خواستن . و **اراد الرجل كذا ارادةً** : طلب كرد . و اختيار نمود آنمرد آنرا . و **اراده** : خواست آنرا .

ارادة (erâdat) ا٠ع ٠ الحديث : قال الرضا عليه السلام: **الابداع والارادة والمشية اسماؤها ثلثة و معناها واحد** .

ارادت (erâdat) ا٠ع ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ اخلاص و اظهار كوچكی و بندگی و خلوص دوستی . و هم درس و هم شاگرد و هم سبق . و **ارادت داشتن** ف ل٠: اخلاص داشتن . و **ارادت گزيدن** : فدوی گشتن و بنده شدن . و مريد و شاگرد شدن .

ارادتانه (erâdatâne) م٠ف٠ پ٠ با اراده و با اختيار . و شادمانه . و از روی خلوص دوستی .

ارادت بنده (erâdat-bande) ا٠پ٠ بندهٔ آزاد .

ارادت كيش (erâdat-kic) ص٠ پ٠ مخلص و دوست حقيقی .

ارادت گزين (erâdat-gozin) ا و ص٠ پ ٠ فدوی . و بنده و برده . و مريد و شاگرد .

ارادتمند (erâdat-mand) ص٠ پ٠ مخلص و دوست خالص .

اراده (erâde) ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ مشيت وميل وخواهش ٠ وهنگ وآهنگ ٠ ورغبت ٠ وقصد ٠ و مقصود ومراد ٠ و **ارادهٔ خدا**: مشيت خدا ٠ و**اراده كردن** ف م٠: خواستن وقصد كردن ٠ وميل كردن ٠ وخواهش نمودن .

ارادی (erâdi) ص٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ قصدی ٠ وعمدی ٠ و اختياری وميلی ٠ و از رضامندی وخواهش ٠ و**حركت ارادی**: حركت اختياری ـ ضد حركت قسری وجبری .

اراذل (arâzel) ع٠ ج أرذَل .

اراذل (arâzel) ج١٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان رذل وفرومايه و ناكس وحقير و پست فطرت و نانجيب .

ارار (ar-ar) ا٠پ٠ آواز خر ٠ و **ارار كردن** ف ل٠: آواز كردن خر .

ارأر (ar-ar) ا٠ع٠ كلمة ايكه بدان گوسپندان را خوانند .

ارارة (erârat) م٠ع٠ تنگ گردانيدن مغز و **ارار الله مخه**: رقيق و تنگ گرداند خدای مغز او را .

ارارس (arâres) و **ارارسة** (arâresat) ج٠ أريس .

ارارين (arârin) ص٠ ع٠ بلغت زند زشت و بدگل و بدشكل . وقبيح و بد .

ارأس (ar'as) ص٠ع٠ مرد بزرگ سر . و **شاة ارأس**: گوسپند بزرگ سر .

ارأس (ar'os) ع٠ج رَأس .

ارأش (ar'ac) ص٠ع٠ **رجل ارأش**: مرد بسيار موی در روی و گوش . و مرد سست و ناتوان .

اراض (erâz) ص ع٠ وسيع و پهن و فراخ و عريض .

اراض (erâz) ا٠ع٠ بساط ستبر از پشم گوسپند ويا پشم شتر .

اراضةً (arâzat) م٠ ع٠ **ارضت الارض اراضةً** (از باب كرم): پاكيزه شد زمين وخوش آمد درچشم ٠ وسزاوار خير گرديد .

اراضة (erâzat) م٠ع٠ **اراض اراضةً** ريخت شير وابرشير . و **اراض الوادی**: سيراب شد رودبار و گرد آمد آب در آن ٠ و **اراض القوم**: سيراب گردانيد آن گروه را . **فدعا باناء يريض الرهط** ٠ و **اراض المكان**: مرغزار ناك شد آن جای ٠ و نيز اراضة: در بار خوردن آب .

اراضی (arâzi) ع٠ج أرض .

اراضی (arâzi) ج١٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ زمينها واملاك ٠ ج: اراضيات .

اراضيات (arâziât) پ٠ ج اراضی .

اراطی (arâtâ) و (arâti) ع٠ج ارطی (artâ) .

اراطی (orâti) اخ٠ ع٠ نام شهری .

اراعة (erâat) م٠ع٠ **اراع القوم اراعةً**: بسيار شدند آنگروه ٠ و افزون شد

طمام ایشان. و **اراعت الابل**: گوالیدند شتران. وبسیار بچه‌شدند. و **اراعت الحنطة**: پاکیزه شد گندم .

اراعیل (arâil) جِ ا. ع. **اراعیل الریاح**: اوائل باد. و نیز اراعیل: جِ رِعال وجِ رَعلة.

اراغة (erâqat) م. ع. **اراغ الصید اراغةً**: خواست آن شکاررا وجست.

ارافة (erâfat) م. ع. **ارافت الارض ارافةً** : با فراخی و ارزانی شد آزمین . وعلفناك گردید . و نیز ارافة : بزمین علفناك رسیدن .

اراق (orâq) ا. ع. یرقان ونوعی ازبیماری که بدن آدمی زرد گردد .

اراقة (erâqat) م. ع. **اراقه اراقةً** : ریخت آنرا . و **اراق الماء و الدم وغیره**: ریخت آب وخون وجز آنرا. واین مصدرواوی و یائی هردو میباشد .

اراقم (arâqem) جِ اخ. ع. کسانیکه منسوبند به قبیلهٔ ارقم که حیی است از تغلب . و نیز اراقم : جِ اَرقم.

اراقو (arâqu) و **اراقوا** (arâqovâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ سیهك یعنی تخمی مدور و سیاه و صلب که در میان گندم‌وعدس فراوان دیده میشود .

اراقه (erâqe) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. سفك و بسیاری خونریزی .

اراك (arâk) ا. ع. گیاهی تلخ و شورمزه و درخت پیلوکه بچوب آن مسواك کنندوجاکی نیزگویند .ج: اُرُك و اَرائك . وقطعه‌ای از از زمین. و **اراك آرك**: اراك بسیار ودر هم پیچیده . و نیز اراك اخ. : نام موضعی در عرفه . ونام کوهی .

اراکا (arâkâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی نوعی از فندق که آنرا با بعضی ازگیاهها میجایندسبب قوت‌معده شده و نفس را خوشبو می کند .

اراکة (arâkat) ا. ع. واحد اراك یعنی یك درخت اراك . و اخ. نام شاعری. و از نامهای زنان تازی .

اراکی (arâki) ع. جِ اَرِکة .

اراکیب (arâkib) ع. جِ رَکب .

اراکیة (arâkiyat) ص ج . ع. **ابلٌ اراکیةٌ** : شتران‌اراك چرنده .

اراکین (arâkin) ع. جِ اَرکان وجِ. رُکن .

ارأل (ar'ol) ع. جِ رَأل.

ارآم (ar'âm) ع. جِ رِئم.

ارآم (er'âm) م . ع . **ارأم الناقة ارآماً** : مهربان گردانید ماده شتررا بررأم ویا بر غیر بچهٔ خود. و **ارأم الجرح** : داروکرد آن‌ریش را چنانکه بهشد ونیکوگردید. و **ارأمه علی الشیی**: بنا خواست وستم. داشت اورا برآن چیز . و **ارأم الحبل**: سخت تاب داد آن رسن‌را .

ارأم (ar'am) ص. ع. عزیزترین بچه‌ها

ارام (arâm) اخ. ع. نام‌پدر عادنخستین. ویانام‌پدرعاد پسین. ویا نام‌شهر ایشان. ویانام مادر ایشان. ویانام قبیلهٔ ایشان. و نام کوهی. ونیز ارام ا. : محل تلاقی پاره های کلهٔ سر .

ارامل (arâmel) ع. جِ اَرمل واَرمَلة واُرمولة .

ارامنة (arâmenat) ع. جِ اَرمَنی .

ارامنه (arâmene) ج ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ ارمنیها .

ارامونی (arâmuni) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شقایق‌النعمان و آذریون .

ارامیل (arâmil) ع. جِ. اَرمل واَرمَلة واُرمولة .

اران (arân) اخ. پ. اَرّان که ولایتی در آذربایجان بود .

اران (erân) ا. ع. تخت مرده و تابوت وشمشیر. وجای‌باش‌وحوش. و **شاةٌ ارانٌ**: گاو نر. و اخ. نام موضعی‌که گاورا بدان‌نسبت می کند .

اران (erân) م. ع. **ارن الثور البقرة مؤارنةً وارانا** : طلب کردگاو نر ماده را . و **ارن ارناً واریناً وارانا** . مر. اَرَن .

اران (orân) اخ. پ. یکی از سه ایالت الجزایر که شهرحاکم نشین آنرا نیز اران می نامند و این شهر درکنار بحرالروم درجنوب غربی‌الجزیره واقع شده و۴۲۱ کیلو متر با آن مسافت دارد وجمعیت‌این‌شهر ۱۵۸۰۰۰ نفر است .

اران (arrân) ا. پ. حنا که دست و پا وموها را بدان خضاب کنند .

اران (arrân) اخ . پ. این اسم شامل میشود ارمنستان را و مملکتی را که شامل آذربایجان وگرجستان هر دو باشد . و نیز قلعهٔ حران راکه در قزوین باشد اران میگویند . و نیز نام شهری در مزو پوتامیا .

ارانب (arâneb) ع. جِ اَرنب .

ارانة (erânat) م . ع . **اران القوم ارانةً**: هلاك شد مواشی آن قوم .

ارانژ (orânž) اخ. پ . ایالت کوچکی جمهوری واقع‌درجنوب افریقاودارای ۱۲۸۰۱۸۰ کیلومترمربع‌مساحت‌و۶۳۰۱۰۰۰ جمعیت‌که‌اهالی آنرا بوئرمی نامند وتحت مستعمرهٔ هلندبود و در۱۸۵۴ انگلستان استقلال‌آنرا‌شناخت. ودر۱۸۹۹ پس‌ازجنگ‌ترانسوال‌بمملکت ترانسوال‌ملحق‌شد .

ارانگ اوتان (orâng-utân) ا. پ. بزبان اهالی‌مالزی‌آدم جنگلی‌را گویند. نوعی از بوزینه که در علائم طبیعی اشبه حیوانات است به انسان . و از حیثیت شعور و خلقت

میتوان گفت مخلوقی است ما بین انسان و حیوان چه مانند انسان سی و دو دندان دارد و عاری از دم میباشد . و بر خلاف همهٔ چارپایان مانند انسان دارای عظم لامی است و جگرش نهایت مشابهت به جگر انسان دارد. و بسیار با قوت و زور و چست و چالاك است . و قد آن متجاوز ازدومتر و نوعاً بروی پاشنهٔ پا ها مثل انسان دو زانو می نشیند . و در آسیا در جنگلهای سوماترا و در افریقا در نزدیکی خط استوا زندگی میکند .

ارانی (arâni) ع.ج. اَرْنَب .

ارانی (orâni) ا. ع . یکنوع دانه ای که شیر را پنیر میگرداند .

ارانیة (orâniat) ا. ع. نوعی ازحمض که دارای ساق درازیست . و هر درخت تلخ و شور مزه که ساقش دراز باشد .

اراوند (arâvand) ا. پ . حسرت و رآرزو. وآزردگی. و افسوس. ورغبت . و جلال و شوکت و جاه و بزرگواری وعظمت . واخ. نام رود دجله. ونام کوهی در همدان که الوند نیز گویند .

اراوی (arâviy) ع.ج. اُرْوِیّة .

اراویح (arâvih) ع.ج. رِیح .

اراه (arâh) ا. پ . مصطکی .

اراهط (erâhet) و**اراهیط** (arâhit) ع. ج. رَهط.

ارای (ar'â) ص.ع. لایق تر وقابل تر. و مخصوص تر .

ارائة (erâat) ع. مر . اراءة .

ارائك (arâek) ع. ج. اراك و اَریكة.

ارائه (erâe) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ دید.ونمود. ودیده ومشهود. و**ارائه شدن** ف ل . : دیده شدن و مشهود گشتن . و **ارائه کردن** ف م . : نمودن بر کسی چیزی را .

ارایح (arâyih) ع.ج. رِیح .

ارب (arb) ا. ع . ما بین سبابه و وسطی.

ارب (arb) م.ع. **ارب العقد ارباً** (از باب ضرب):محکم کرد آن گره را . و **ارب فلاناً** : زد بر ارب فلان .

ارب (erb) ا. ع. زیرکی ومکر. و زشتی و بدی . و عقل . ودین و وام . و فرج . و حاجت. وعضو. و دین٬ ج : آراب و آرآب .

ارب (orb) ا. ع. بچهٔ گوسپند وگاو وقتی که از شکم مادر بر آمده باشد . و زیرکی .

ارب (arab) م.ع. **ارب به ارباً** (ازباب سمع) : حریص گشت به آن . و **اربت معدته** : فاسد شد معدهٔ وی . و **ارب الدهر** : سخت شدزمانه. و**ارب الرجل**: خوگرو بینا شد آنمرد بچیزی . و محتاج گشت . و ساقط شد اعضای او . و بریده شد ارب او . و **اربت من یدیك** و یا **اربت عن ذی یدیك** : ساقط باد دستهای تو. و **اربت یده** : بریده شد دست او.وتهی‌دست‌شد پس محتاج گشت بمال‌دیگران.

ارب (arab) ا.ع. عقل.وحاجت.

ارب (areb) ص. ع. خوگر . و دانای بچیزی . وعاقل .

ارب (erab) م.ع. **ارب ارباً و ارابة** (ازباب کرم): عاقل شد .

ارب (erab) ص.ع. عاقل .

ارب (orab) ع.ج. اُربة .

ارباء (arbâ') ع.ج. رَبْو.

ارباء (erbâ') م.ع. زائد گرفتن ازآنچهرا کهداده‌باشد. و**اربیته**: فزون‌گردانیدم آنرا.

ارباب (arbâb) ع.ج. رَب.

ارباب (arbâb) ا.پ ـ مأخوذازتازی ـ مالك و دارنده . و خداوندگار و صاحب . و رئیس . وآقا و بزرگ . وملاك و صاحب ملك.و**ارباب تغلب** ص.:فاتح‌ومظفروکشور گشای. و **ارباب تمیز**: زیرك و صاحب فراست وهوشیار. وعاقل وخردمند وصاحب بصیرت . و **ارباب تیمار**: اهل معاش و وظیفه خوار. و**ارباب جاه و تمکین**: صاحبان جاه و جلال وقدرت . و **ارباب خرد**: عقلا ودانایان. و**ارباب دیوان**: وزرا و مدبرین امور جمهور. و **ارباب سخن** : مردمان فصیح و بلیغ و خطبا . و **ارباب سلوك** : پارسایان و مردمان زاهد از دنیا گذشته . و عرفا . و **ارباب صفای باطن** : مردمان متدین خوش عقیده . و **ارباب صنعت** : صنعتگران و پیشه وران و اهل حرفه . و **ارباب فضل** : فضلا و ادبا . و **ارباب معالی** : مردمان بزرگ عالی‌مقام . و**ارباب معنی** :مردمان‌روحانی. و**ارباب مکرمت** : کریمترین بزرگان . و **ارباب نشاط** : مغنی و رقاص و خواننده و اهل طرب . و **ارباب همت** : بلند همتان و مردمان با جود و کرم .

ارباب (erbâb) م.ع. نزدیك آمدن بچیزی . و پیوسته بودن باد جنوب وابر. و **اربت الابل بمکان کذا**: اقامت‌نمودند شتران دراین جای.

اربابان (arbâbân) ع.ج. اَرْباب .

ارباج (erbâj) م.ع. **اربج ارباجاً**: پسران کوتاه بالا آورد .

ارباح (erbâh) م.ع. ذبح کردن شتربچه برای مهمان . و دوشیدن ماده شتر بامدادان و درتیم روز. و **اربح علی سلعته**: سود داد او را برمتاع وی.

ارباخ (erbâx) م.ع. **اربخ زیدٌ ارباخاً** : درسختی افتاد زید . وخرید زید کنیزك ربوخ را. و **اربخ الرمل** : برهم نشست ریك وستبر گردید .

ارباذ (erbâz) م.ع. تازیانهٔ چابق دار ساختن. و **اربذه**: برید آنرا .

ارباز (erbâz) م.ع. زیرك گردانیدن . وفربه نمودن گوسپند ومانند آن .

ارباش (erbâc) م.ع. **اربش الشجر ارباشاً**: برگ آورد آندرخت. وشکافته‌شد .

ارباض (arbâz) ع. ج. رَبَض.

ارباض (erbâz) م.ع. گوسپندان را در آغل آوردن وخوابانیدن آنها. و فروخوابانیدن ستور واسب وسگ. الحدیث: **فدعا باناء**

یربض الرهط: پس ظرفی خواست که سیراب کند آنگروه را و گران سازد آنان را که بخواب روند دراز برزمین . و **اربض اهله**: خبرگیری نمود از نفقهٔ عیال خود . و **اربضت الشمس**: سخت گرم شد آفتاب

ارباع (arbâ') ع.ج رَبع و رُبع و رُبُع و رَباع ی .

ارباع (erbâ') م.ع. چهار سال درآمدن گوسپند و پنجم گاو و اسب وهفتم شتر . و در علف بهاری درآمدن قوم . ومقیم بودن بمنزل بهاری . و درعلف بهاری رها کردن ستور وا . وخداوند شتران ربع شدن . و دوپری فرزند شدن کسی را . و به بهار درنتاج آمدن شتر . و **اربعت الناقة** : بند شد زهدان آن ماده شتر و قبول نکرد آب نر را . و **اربع ماء الركية**: بسیار شد آب آن چاه . و **اربع الورد** : نوبت آب خوردن زود باز آمد . و **اربع الابل** : گذاشت آن شتران را تا هرگاه خواهند آب خورند . و **اربع فلان**: بسیار نکاح کرد فلان . و **اربع السائل**: سؤال کرد سائل و رفت و باز آمد . و **اربع المريض**: ترك داد عیادت آن بیمار را دو روز وبروز سیوم برآمد .

ارباغ (erbâq) م.ع. **اربغ ابله ارباغاً**: گذاشت شتران را تاوقت وبی‌وقت آب خورند ومنه قولهم: **تركت ابله هملاً مربغاً**.

ارباق (arbâq) ع.ج رِبقة .

اربال (erbâl) م.ع. **اربلت الارض اربالاً**: رویانید آنزمین گیاه ربل را . وبسیار شد درخت ربل در آن .

اربان (erbân) م.ع. **اربنته الربون اربانا**: دادم او را بیعانه .

اربان (orbân) ا.ع. بیعانه و عربون .

اربة (erbat) ا.ع. حاجت و نیازمندی وفطانت و زیرکی . وهنر . وحیله . و فرج . قوله‌تعالی: **او التابعين غير اولی الاربة من الرجال** ای الذين لايعرفون شيئاً من امورالنساء .روی الاحمق الذی لایأتی النساء . وقیل الخصی .

اربة (orbat) ا.ع. حاجت . و گره . و گرهی که تا نگشایند گشاده نشود .و قلاده . و حلقهٔ اخیه که در زمین محکم کنند و اسب را بدان بندند .

اربة (arebbat) ع.ج رِباب و رِبّة و رُبّة .

ارباث (erbesâs) م.ع. **اربث ارباثاً** : پراکنده گردید .

اربجان (erbejân) ا.ع. نام گیاهی .

اربد (arbad) ا.ع. نام یك ماری‌خبیث. و شیر بیشه . و اخ. نام چند نفر . و ص. **ظليم اربد**: شترمرغ خاکسترگون.

ارباد (erbedâd) م.ع. خاکسترگون و تیره رنگ شدن .

ارباس (erbesâs) م.ع. خشم کردن باهم . وقدرت یافتن . وسپس ماندن .ودرنگ کردن . و **اربس امرهم** : سست شد کار ایشان تا متفرق شدند . و**اربس فلان** : رفت فلان در زمین .

اربش (arbac) ص.ع. **رجل اربش**: مرد مختلف رنگ .

اربع (arba') ا.ع. **جاء يمشي على اربع**: می آید و راه میرود بر چهار دست وپا . وص. چهارزن .

اربع (arbo') ع.ج رَبع .

اربعاء (arbaâ') و (arbeâ') و (arboâ') ا.ع. روز چهارشنبه.

اربعاء (arbeâ') ا.ع. ستونی‌ازستونهای بنا . وج رَبيع .

اربعاء (orbaâ') و (arbaâ') ا.ع . چهار زانو یق **قعد الاربعاء**: نشست چهار زانو .

اربعاآت (arbaââ) ع.ج ا. و بمعنی روزهای چهارشنبه .

اربعاآن (arbaââne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع . یعنی دوروز چهارشنبه .

اربعاواء (orboâvâ') ص.ع. **بيت اربعاواء**: خانهٔ یك ستون ودو ستون و سه ستون و چهار ستون .

اربعاوی (orboâvâ) ا.ع. چهارزانو **قعد الاربعاوی** : نشست چهارزانو .

اربعة (arbaat) ج‌ا.ع. چهار مرد . و هردو دست وپا . و چارپا .

اربعة (arbeat) ع.ج رَبيع.

اربعةعشر (arbaat-acara) ج‌ا.ع . چهارده مرد .

اربعون (arbauna) و **اربعين** (arbaina) ج‌ا.ع. چهل .

اربغ (arbaq) ص.ع. بسیار از هر چیز و فراوان .

اربق (arboq) اخ .ع . نام دهی در رامهرمز .

اربك (arbak) ص.ع. شتر سیاه‌تیره‌رنگ. و شتری که هردو پهلو و گوشهای وی سخت سیاه بود و سایربدنش تیره رنگ . ج: رُبك

اربك (arbok) اخ.ع. نام دهی دررامهرمز که اربق نیز گویند .

اربل (arbal) ص.ع. **ربل اربل** بطورمبالغه ـ هر درختی که در آخر تابستان بواسطهٔ سردی شب بدون باران برگ و بار آورد .

اربل (arbel) اخ.پ. شهری در آسیای صغیر نزدیك موصل که در حوالی آن اسکندر مقدونیائی در ۳۳۱ سال قبل ازمسیح بر دارا پادشاه ایران غالب آمد .

اربل (erbel) اخ ۰ ع ۰ شهر اربل ـ و **علی بن عیسی** رحمه الله صاحب **کشف الغمة** از اهل آنجا بود ۰

اربو (arbu) ا۰ پ ۰ امرود و گلابی ۰

اربوجینا (arbujinâ) ا ۰ پ ۰ بلغت زند تربزه و هندوانه ۰ و نیز بمعنی آداك و جزیره ۰

اربودار (arbudâr) ا ۰ پ ۰ درخت امرود ۰

اربون (orbun) ا ۰ ع ۰ ـ مأخوذ از ارمون فارسی ـ بیعانه ۰ مر ۰ ارمون ۰

اربونا (arbunâ) اخ ۰ ع ۰ نام شهری در فرانسه که **ناربون** گویند ۰

اربی (orabâ) ا ۰ ع ۰ سختی وبلا۰

اربیاسیوس (arbiâsayus) اخ۰ پ۰ نام حکیمی یونانی ۰

اربیان (arbayân) ا ۰ ع ۰ ملخ آبی ۰

اربیة (orbiyat) ا۰ ع ۰ بن ران ۰ و اخ۰ قبیلة مرد یق جاء **فی اربیة** من قومه ۰

اربیان (arbiân) ا ۰ پ ۰ گل بابونه ۰

اربیتا (arbitâ) ا۰پ۰ بلغت زند نام جامه ۰

اربیثاث (erbisâs) م ۰ ع ۰ **ارباث اربیثاثاً** : باز ایستاد از حاجت ۰ و **ارباث امرهم** : سست شد کارشان و ضعیف گردید پس درنگی کردند تا متفرق شدند ۰

اربیداد (erbidâd) م ۰ ع ۰ خاکستر گون و تیره رنگ شدن ۰

اربیکاك (erbikâk) م ۰ ع ۰ **ارباك عن الامر اربیکاکاً**: باز ایستاد از آن کار ۰ و **ارباك رأیه** : شوریده شد عقل او ۰

ارپاخان (arpâxân) اخ ۰ پ۰ دهمین پادشاه از سلسلهٔ هلاکوئیان که در ۷۳۶ هجری آغاز پادشاهی کرد و زمان او دولت مغول رو بضعف گذاشته تا کم کم منقرض گردید ۰

ارة (erat) ا۰ع ۰ آتش ۰ و آتشدان۰ و بر افروختگی آتش و شدت آتش ۰ و گوشت خشك ۰ وگوشت خشك کرده شدهٔ در آفتاب ۰ وگوشت اندك بریان کرده ۰ وگوشتی که در سرکه یك جوش داده در سفر همراه برند۰ ج ۰ ارات و ارُون و اِرُون۰

ارة (errat) ا ۰ ع ۰ آتش ۰

ارت (matt) ا ۰ ع ۰ از اعلام است ۰

ارت (aratt) ص ۰ ع ۰ گنگلاج ۰

ارتا (artâ) ا ۰ پ ۰ بلغت زند بوم و زمین و دیار و کشور ۰

ارتاء (ertâ') م۰ع۰ **ارتی فی فتور ارتاءً**: خندید ۰

ارتاب (ertâb) م۰ع۰ ریختهو سوده شدن۰ **وارتب فلانٌ**: سئوال کرد فلان بعدی نیازی ۰

ارتابان (artâbân) اخ ۰ مر ۰ اردوان ۰

ارتات (ertât) م ۰ ع ۰ **ارته الله ارتاتاً** : کند زبان گرداند اورا خدای ۰

ارتاج (ertâj) م ۰ ع ۰ **ارتج الباب ارتاجاً** : بند کرد در را ۰ و **ارتجت الناقة** : بسته شد زهدان ماده شتر وقبول آب نکرد۰ **وارتجت الدجاجة**: پرشدشکم آنمرغ ازتخم ۰ **وارتج البحر**: جوش زد دریا و سیار شد آب آن و فرو برد همه چیز را ۰ **وارتجت السنة**: تمام آن سال قحط گذشت۰ و **ارتج الثلج** : پیوسته بارید برف ۰ و **ارتج الخصب** : گرفت تمامی زمین را فراخی و ارزانی ۰ و **ارتج الاتان** : بار دار شد آن ماده خر۰ **وارتج علیه**:(بجهولا): بسته شد بروی سخن۰

ارتاحاشت (artâhâct) اخ۰ع۰ معرب اردشیر وبمعنی آن ۰

ارتاع (artâ') اخ۰ ع۰ جماعت بسیار **رأیت ارتاعاً من الناس** : دیدم جماعت بسیاری ازمردم ۰

ارتاع (ertâ') م۰ع۰ [illegible] علف چریدن [illegible] **غیث** مرتع **وارتع فلان ابله**: چرانید فلان شتران خود را [illegible] **نرتع ویلعب** [illegible] **یرتع** هو [illegible] **نلعب** جمیعاً وقریء بالنون فیهما و بالیاء

ارتاق (ortâq) ا۰ پ۰ بلغت زند [illegible] تاجر وپیله ور۰

ارتاك (ertâk) م۰ع۰ **ارتك الضحك ارتاكاً**: نرم خندید۰ **وارتکت البعیر**: پویه دوانیده آن شتر را۰

ارتام (ertâm) م۰ع۰ **ارتمه ارتاماً**: رشته بست برانگشت او۰ و **ارتم الفصیل** پیه آورد آن شتربچه در کوهان ۰

ارتباء (ertebâ') م۰ع۰ دیدبانی کردن ۰ وبربلندی برآمدن ۰ و از بالا بزیر نگریستن ۰ و مطلع گردیدن برچیزی۰ و چشم داشتن ۰

ارتباب (ertebâb) م۰ع۰ **ارتب الصبی ارتباباً**: پرورد آن کودك را تا بالغ شد ۰

ارتباث (ertebâs) م۰ع۰ **ارتبث ارتباثاً** پراکنده گردید ۰

ارتباز (ertebâz) م۰ع۰ **ارتبز الامر**: کامل [illegible] گردید ۰

ارتباس (ertebâs) م۰ع۰ درهم شدن و مخلوط گشتن ۰ و در [illegible] شدن از گوشت وجز آن ۰

ارتباط (ertebât) م۰ع۰ **ارتبط فرساً ارتباطاً**: معین کرد اسب را برآن رباط ۰

ارتباط (ertebât) ا۰پ۰ مأخوذ از تازی ـ علاقه و اتصال و پیوستگی و بستگی ۰ و پیوستگی چیزی بچیزی۰ و بستن چیزی را بچیزی۰ **وارتباط دادن** مص۰ : چیزی را بچیزی بستن و بند کردن۰ **وارتباط کردن**: پیوسته کردن و اتصال دادن۰

ارتباع (ertebâ') م۰ ع۰ سنگ بدست برداشتن برای آزمایش زور و قوت ۰ وچهار

زانو نشستن . و رسیدن خرمابن بهنگام خرما چیدن . وسخت دویدن شتر . وگرد اندام شدن . و **ارتبع بمکان کذا** : اقامت نمود در بهاران درچنین جای . و **ارتبع البعیر** : خورد آن شتر علف بهاری را وفربه گردید .

ارتباق (ertebâq) م‌ع . درکاری افتادن . و در ربقه در آمدن یق **ربقه فارتبق** : در ربقه کشید او را پس در آمد درآن ربقه . و **ارتبق الظبی فی حبالتی** : در دام من بسته شد گردن آهو .

ارتباک (ertebâk) م‌ع . درآمیخته شدن . و درگل تنك درآمدن و در افتادن درآن . و در آمیختن چیزی . و **ارتبك الرجل فی الامر** : در افتاد آن مرد در آن کار بطوریکه خلاصی از برای وی نخواهد بود . و **ارتبك فی کلامه** : در ماند در سخن . و **ارتبك فلانٌ** : شوریده و درهم شد کار بر فلان . و **ارتبك الصید فی الحبالة** : مضطرب و تپان گردید آن شکار در دام .

ارتبال (ertebâl) م‌ع . **ارتبل ماله ارتبالاً** : بسیار شدند شتران او .

ارتة (ortat) ا‌ع . تاج حرباء یعنی دسته موئی که برسروی میباشد .

ارتتاج (ertetâj) م‌ع . **ارتتج علی القاری ارتتاجاً** : (مجهولاً) : بسته شدن برقاری سخن .

ارتتاق (ertetâq) م‌ع . بسته شدن بکارت . و پیوسته شدن هرچیزی .

ارتتام (ertetâm) م ع . بسته شدن رتیمة .

ارتثاء (ertesâ') م‌ع . **ارتثا فی رأیه ارتثاءً** : خلط کرد و تباه عقل گردید . و **ارتثأ علیهم الامر** : درهم شدکار ایشان . و نیز ارتثاء : ماست شدن شیر . و ماست خوردن .

ارتثاث (ertesâs) م‌ع . فراهم آوردن . و **ارتثثنا رثة القوم** : یعنی جمع کردیم بلا یه از متاع آنقوم را . و **فلانٌ ارتث** : (مجهولا) ای حمل عن المعرکة رثیثاً وبه رمق یعنی فلان در حالتیکه خسته و زخم دار بود از معرکهٔ جنگ برداشته شد و هنوز رمقی دروی باقی بود . و **ارتث ناقةً له** : ذبح کرد آن ماده شتر خودرا از لاغری .

ارتثاد (ertesâd) م‌ع . **ارتثد المتاع ارتثاداً** : برهم نهاد رخت را .

ارتجاء (ertejâ') م ع . **ارتجاه ارتجاءً** : ترسید اورا . وامیدداشت اورا .

ارتجاج (ertejâj) م ع . لرزیدن و جنبیدن . و موج زدن دریا . وبند کردن در . وبندگردیدن . الحدیث: **من رکب البحر حین یرتج فلاذمةَ له** ای اذا اضطربت امواجه . و **ارتج علیه** (مجهولا) ای اُرتج علیه . مر . ارتاج .

ارتجاح (ertejâh) م‌ع . گرداندن . ومایل گردیدن . و **ارتجح البعیر** : جنبید آن شتر در پویه دویدن . و **ارتجحت روادفها** : جنبید سرینهای آنزن .

ارتجاز (ertejâz) م ع . **ارتجز ارتجازاً** : ارجوزه خواند . و **ارتجز الرعد** : آواز کرد تندر .

ارتجاس (ertejâs) م‌ع . **ارتجس السماء ارتجاساً** : غرید آسمان . و **ارتجس البعیر** : بانگ کرد آن شتر . و **ارتجس البناء** : لرزید آن بنا . و **لما ولد صلی الله علیه و آله ارتجس ایوان کسری** ای اضطرب و تحرك .

ارتجاع (ertejâ') م‌ع . فروختن ماده شتر و بهای آن دیگری خریدن مثل آن . وقولهم **باع فارتجع منها رجعةً صالحة** : وقتی گویند که بهای آنرا در چیزی صرف نمایند که از آن فائدهٔ نیك عاید گردد .

ارتجاع (ertejâ') ا‌پ . مأخوذ از تازی . بازگشت و بحال اول برگشتن .

ارتجاعیت (ertejâiyat) ا‌پ . مأخوذ از تازی . بازگشت بحالت اول . و کشش .

ارتجاعیه (ertejâiye) ص‌ پ . **قوهٔ ارتجاعیه** : باصطلاح فیزیك قوه‌ای را گویند که از خواص عمومی اجسام است و بواسطهٔ آن هر جسمی که چون فشاری برآن وارد آورند پس از رفع آن فشار بحالت اولی خود برمیگردد .

ارتجال (ertejâl) م‌ع . پای کسی گرفتن . و **ارتجل الزند** : بنددست را بزیر هردو پای گذاشت . و **ارتجل الشاة** : بست مرد در پای آن گوسپند را . و **ارتجل الکلام** : بدیهه گفت آن سخن را . وکذلك **ارتجل الخطبة** . و **ارتجل برأیه** : منفرد شد در رأی خود . و **ارتجل الفرس** : گاه راهوار وگاه گام رفت آن اسب . ویامیانه‌روش رفت . و **ارتجل الطعام** : پخت آن طعام را دردیگ سنگ بپاس . و **ارتجل رجلك** : لازم بگیرحال خود را . و **امرك ما ارتجلت** یعنی باید که درکار خود منفرد نباشی .

ارتجالاً (ertejâlan) م‌ف . پ . مأخوذ ازتازی . بطور بدیهه و فی‌الفور و فوراً . و بدون فکر و تأمل .

ارتجام (ertejâm) م‌ ع . **ارتجم الشیی ارتجاماً** : نشست بعض آن چیز بربعض .

ارتجان (ertejân) م‌ ع . برهم نشستن چیزی . و اقامت نمودن بجائی . و **ارتجن امرهم** : آمیخته و شوریده شد کار ایشان . و **ارتجن الزبد** : جوش یافت مسکه وصاف شد و تباه گردید .

ارتجك (ertajek) و (ertajak) ا‌ع :

برق و درخش.

ارتحاض (ertehâz) م.ع. **ارتحض ارتحاضاً**: رسوا شد.

ارتحال (ertehâl) م.ع. **ارتحل البعیر ارتحالا**: سیر کرد آن شتر و رفت. و **ارتحل القوم عن المکان**: کوچ کردند آنقوم. و **ارتحل البعیر**: پالان برنهاد بر آن شتر.

ارتحال (ertehâl) ا.پ. مأخوذ از تازی. کوچ. و تبدیل مکان و انتقال. و رحلت و مرگ. و **ارتحال کردن** ف.ل.: کوچ کردن و مردن.

ارتخ (artax) ص.ع. جلدٌ **ارتخٌ**: پوست خشك.

ارتخاخ (ertexâx) م.ع. فرو هشته شدن، و نرم گشتن. و شوریده رای گردیدن.

ارتخاش (ertexâş) م.ع. **ارتخش ارتخاشاً**: مضطرب شد وجنبید.

ارتخاص (ertexâs) م.ع. **ارتخصه ارتخاصاً**: ارزان شمرد آنرا. و ارزان خرید آنرا.

ارتداء (ertedâ') م.ع. **ارتدت الجاریة ارتداءاً**: چادر برافگند آنکنیزك. وحمایل انداخت آنکنیزك.

ارتداد (ertedâd) م.ع. برگشتن از دین وبجز آن.

ارتداد (ertedâd) ا.پ. مأخوذ از تازی. بازگشت. والحاد و بازگشت از دین. و اعتراض ورد. و **ارتداد آوردن و یا کردن و یا نمودن** ف.ل.: از دین برگشتن وملحد شدن. و **ارتداد کردن** ف.م.: رد کردن. وبازگردانیدن و بازپس دادن.

ارتداع (ertedâ') م.ع. **ارتدع ارتداعاً**: باز ایستاد. و برگردید. وآلوده شد بچیزی.

ارتداغ (ertedâq) م.ع. **ارتدغ ارتداغاً**: در وحل و خلاب افتاد.

ارتداف (ertedâf) م.ع. **ارتدفه ارتدافاً**: ردیف خود ساخت او را. و سپس وی برنشست. و **ارتدف العدو**: از پس گرفت آن دشمن را.

ارتدان (ertedân) م.ع. **ارتدنت المرأة ارتداناً**: دوك ساخت آن زن.

ارتزاء (ertezâ') م.ع. **ارتزاه ماله ارتزاءً**: رسید اورا آنچیزکه مر اورا بود. و **ارتزأ ماله**: کم گردید و نقصان پذیرفت مال او.

ارتزاز (ertezâz) م.ع. ثابت بودن بجائی. و پشیمان و ترنجیده شدن. و **ارتز البخیل عند المسئلة**: بخیلی کرد بخیل هنگام سؤال. و **ارتز السهم فی القرطاس**: در نشست تیر برنشانه.

ارتزاق (ertezâq) م.ع. مرسوم گرفتن لشکر. و روزی یافتن.

ارتساس (ertesâs) م.ع. **ارتس الخبر فی الناس ارتساساً**: فاش گردید آن خبر در میان مردم.

ارتساغ (ertesâq) م.ع. فراخ شدن. وفراخ گردانیدن. و **ارتسغ علی عیاله**: فراخ گردان نفقه را بر عیال خود.

ارتساف (ertesâf) م.ع. **ارتسف ارتسافاً**: بلند گردید.

ارتسام (ertesâm) م.ع. فرمان بردن. و تکبیر آوردن. و پناه جستن. وباز داشت خواستن. ودعا کردن. ودعا کردن بچیزی.

ارتسام (ertesâm) ا.پ. مأخوذ از تازی. نقش. وعلامت ونشان ورسم. وعلامت ممتاز. ورص. هرآنچه مشهور و ممتاز باشد. و **نصرت ارتسام**: ظفر یاب و مشهور و نامدار در فتح و فیروزی. و **مودت ارتسام**: مشفق و مهربان و خیر خواه. و دوستانه.

ارتسفاف (ertesfâf) م.ع. **ارتسف ارتسفافاً**: بلند گردید.

ارتشاء (erteçâ') م.ع. **ارتشی ارتشاءً**: رشوه گرفت وپاره استاند.

ارتشاف (erteçâf) م.ع. **ارتشف ارتشافاً**: مکید آنرا و جرعه جرعه نوشید.

ارتصاع (ertesâ') م.ع. میان درسنگ کوفتن دانه. و **ارتصع به**: چفسید بآن. و **ارتصعت اسنانه**: پیوسته و باهم نزدیك شدند دندانهای او.

ارتصاق (ertesâq) م.ع. **ارتصق ارتصاقاً**: چفسید. و محکم گردید.

ارتضاء (ertezâ') م.ع. **ارتضاه بصحبته وخدمته ارتضاءً**: برگزید آنرا برای صحبت و خدمت خود.

ارتضاح (ertezâh) م.ع. **ارتضح من کذا ارتضاحاً**: عذر خواست از آن.

ارتضاخ (ertezâx) م.ع. سخن غیر فصیح آوردن. و یق **هو یرتضخ لکنةً عجمیةً** اذا نشأ معهم ثم صار الی العرب فهو ینزع الی العجم فی الفاظه ولو اجتهد.

ارتضاد (ertezâd) م.ع. بر هم نهاده شدن رخت. یق **رضد المتاع فارتضد**.

ارتضاع (ertezâ') م.ع. **ارتضعت العنز ارتضاعاً**: شیر خود را مکید عنز.

ارتطام (ertetâm) م.ع. در کاری افتادن که توان از آن بیرون شدن. یق **ارتطم علیه امرٌ لم یقدر الخروج منه**. وانبوهی کردن چیزی. و در گل افتادن. وباز داشتن پلیدی را. یق **ارتطم الغائط**: حبس کرد و باز داشت غائط را.

ارتعاء (erteâ') م.ع. **ارتعت الماشیة ارتعاءً**: چرید آن ستور.

ارتعاب (erteâb) م ۰ ع ۰ **ارتعب ارتعاباً** : ترسید .

ارتعاب (erteâb) ا۰ع۰ ترس و بیم و خوف .

ارتعاث (erteâs) م۰ع۰ باگوشواره شدن زن .

ارتعاج (erteâj) م۰ع۰ لرزیدن.و بسیار شدن مال و شتران و اولاد . و پر شدن رود.

ارتعاج (erteâj) ا۰ع۰ لرز ۰ و ترس و هول .

ارتعاد(erteâd) م۰ع۰**ارتعد ارتعاداً**: مضطرب و بی آرام گردید . و لرزید . یق **ارعده فارتعد** .

ارتعاد (erteâd) ا۰ع۰ هول و هراس.

ارتعاس (erteâs) م۰ ع۰ **ارعسه فارتعس** : لرزانید آنرا پس لرزید .

اِرتعاش (erteâš) ا۰ع۰ **ارتعش ارتعاشاً**: لرزید .

ارتعاش(erteâš) ا۰ع۰ لرزش.

ارتعاص(erteâs)ا۰ع۰جنبیدن.لرزیدن. و درپیچیدن مار زخم خورده. وگرانشدن نرخ. و برجستن بزغاله از نشاط . و سخت جنبان شدن نیزه . و **ارتعص**: درپیچید.وافشانده شد. و **ارتعص البرق**: عارض شد برق.

ارتعاف (erteâf) م۰ع۰ توانا و باقوت شدن . و **ارتعف الفرس**: پیشی نمود و درگذشت آن اسب .

ارتغاء(erteqâ')م۰ع۰**ارتغی الرغوة ارتغاءً**: گرفت کفك شیررا وخورد.المثل: **یسر حسواً فی ارتغاء** ـ دربارهٔ کسی گویند که امری را ظاهر نماید ومراد وی غیر آن باشد .

ارتغاب(erteqâb) م۰ع۰ **ارتغب فیه ارتغاباً**: خواهانی آن نمود .

ارتغاث (erteqâs) م۰ع۰ شیر مکیدن.

ارتفاد (ertefâd) م۰ع۰ ورزیدن .

ارتفاص (ertefâs) م۰ ع۰ **ارتفص السعر ارتفاصاً**: گران شد نرخ .

ارتفاع (ertefâ') م۰ ع۰ **ارتفعه ارتفاعاً فارتفع**: برداشت وبلند کرد آنرا پس بلند شدآن . ونیز ارتفاع : باخصم نزدیك حاکم شدن .

ارتفاع (ertefâ') ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ افراختگی ۰ و بلندی ۰ وبرداشتگی ۰ و اوج و رفعت. و بلندی نصف النهار ۰ و فراغت ۰ و حاصل زراعت و محصول وحاصل ملك که مالك از ملك مزروع خود بر می دارد. و باج و خراجی که دولت از حاصل املاك میگیرد ۰ وکلیهٔ برداشت از هرملکیرا ارتفاع آن گویند. و **ارتفاعِ فر و شوکت** : بلندی جلال و بزرگواری ۰ و ص . **قلاع فلك ارتفاع** : قلعه هائی که بلندی آنها مانند آسمان است ۰ و **ارتفاع داشتن** ف.ل : بلندی داشتن ۰ ورفعت داشتن. و در اوج بودن کوکب . و**ارتفاعِ ولایت** ۰: مالیات ولایت ۰ و محصول ولایت ۰ و **ارتفاع گرفتن** ف م ۰ : بلندی جای و یا خورشید را معین کردن .

ارتفاف (ertefâf) م ۰ ع ۰ **ارتف لونه ارتفافاً** : درخشید و روشن گردید گونهٔ او .

ارتفاق (ertefâq) م ۰ ع ۰ **ارتفق ارتفاقاً** : تکیه کرد بر آرنج خود و بر ناز بالش خود ۰ و **ارتفق الحوض** : پر آب گردید آن حوض .

ارتقا (erteqâ) ا۰ پ ـ مأخوذاز تازی ـ صعود و عروج ۰ و بلندی ۰ و فزونی و ازدیاد ۰ و ترقی ۰ و برتری ۰ و سر فرازی ۰ و **ارتقای درجه** : فزونی و برتری درجه ۰ و **ارتقا جستن** ف.ل۰: از رتبه و مقام خویش بالا شدن ۰ و برآمدن و بالا رفتن .

ارتقاء (erteqâ') م ۰ ع ۰ **ارتقی ارتقاءً** : برآمد بر نردبان.

ارتقاب (erteqâb) م ۰ ع ۰ **ارتقب ارتقاباً** : بالا برآمد ۰ و دیدبانی کرد . و **ارتقبه** : چشم داشت او را .

ارتقاش (erteqâš) م۰ع۰ **ارتقشوا فی القتال ارتقاشاً** : با هم پیوستند در جنگ .

ارتقاع (erteqâ') م۰ع۰ باك داشتن و پروا کردن ۰ و یستعمل فی النفی یق **ما ارتقع له** و به ای ما اکترث لـه و ما بالی به یعنی باك نـدارد مرا او پروا نمیکند او را ۰ و قولهم **ما ترتقع یا فلان برَقاعِ و برَقاعِ و برِقاعِ** یعنی باك نداری فلان و پروای ما نمیکنی .

ارتقان (erteqân) م ۰ ع ۰ **ارتقن ارتقاناً** : آلوده شد بزعفران .

ارتکاء (erteka') م ۰ ع ۰ همیشه و بر جای بودن ۰ و اعتماد کردن بر کسی .

ارتکاب (ertekâb) م ۰ ع ۰ **ارتکبه ارتکاباً** : برنشست آنرا ۰ و **ارتکب الذنب** : گناه ورزید .

ارتکاب (ertekâb) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کشش ۰ و کوشش و سعی ۰ وورطه ۰ و مباشرت ۰ و بجا آوردگی ۰ و برداشت و تحمل ۰ و **ارتکابِ زحمت** : تحمل زحمت ۰ و **ارتکابِ زنا** : مباشرت زنا و بجا آوردن آن.و **ارتکابِ معاصی** معصیت کردن ۰ و کوشیدن در معصیت .

ارتکاح (ertekâh) م ۰ ع ۰ **ارتکح ارتکاحاً** : تکیه کرد و اعتماد نمود .

ارتکاز (ertekâz) م ۰ ع ۰ **ارتکز ارتکازاً**: ثابت شد. و **ارتکز العرق**: برجست آنرگ و پرید . و **ارتکز علی**

القوس : گرشه‌ای از کمانرا برزمین نهاده تـکیه کرد بر آن .

ارتكاز (ertekâz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ استحکام . وثبات و بر قراری .

ارتكاس (ertekâs) م.ع. **ارتكس ارتكاساً :** نـگونسار شد . و بیفتاد . و انبوهی کرد . و فراهم آمد . و بازگشت چیزی که از آن خلاصی یافته بود . و بجای خود گردید . وگرداگرد مرکز گشت .

ارتكاض (ertekâz) م.ع. بزرگ شدن بچه در شکم مادیان . وجنبیدن و لـگد زدن آن . و **ارتكض فلانٌ :** اضطراب کرد فلان در کاری .

ارتكاف (ertekâf) م.ع . **ارتكف الثلج** ای وقع وثبت فی الارض : افتادبرف و جای گرفت بر زمین .

ارتكاك (ertekâk) م . ع . **ارتك ارتكاكاً :** جنبیدولرزید. و**ارتك فلانٌ :** مرتك گردید فلان. و**ارتك فی امره :** شك کرد در کار خود .

ارتكام (ertekâm) م.ع. **ارتكم الشیی ارتكاماً :** گرد آمد آنچیز و برهم نشست.

ارتكان (ertekân) م.ع. آرمیدن وپشت دادن .

ارتل (artal) ص.ع. مرد گنگلاج کند زبان .

ارتم (artam) ا.ع. از اعلام است .

ارتم (artam) ص.ع . آنکه بیان سخن تواند .

ارتماء (ertemâ') م.ع. همدیگر راتیر انداختن . و**ارتمی الشیی :** افتاد آنچیز. وانداخته شد آن چیز یقـ **خرجت ارتمی** اذ ارمیت القنص ای الصید .

ارتماز (ertemâz) م.ع . **ارتمز ارتمازاً :** جنبید . و اضطراب کرد . ونیز ارتماز : جنبیدن قوم در مجلس برای برخاستن ویا برای خصومت .

ارتماس (ertemâs) م.ع . بآب فرو شدن .

ارتماس (ertemâs) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ غوص وغوطه وفرورشدگی درآب . و **ارتماس کردن** فـل . : فرو رفتن در آب .

ارتماسی (ertemâsi) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ **غسل ارتماسی:** شستشوی بدن بواسطهٔ فرورشدن در آب که همهٔ بدن را درآب فرو کنند ـ ضد غسل ترتیبی .

ارتماض (ertemâz) م.ع. تباه شدن جگر . و سوخته و اندومگین گشتن از درد . و **ارتمض الفرس:** بر جست اسب . و **ارتمض فلانٌ من کذا :** سخت شد و دل تافته و بیقرار گردید فلان از چنین امری. و **ارتمض له:** اندومگین گردید برای او.

ارتمال (ertemâl) م.ع. آلوده گردیدن و خوار و حقیر شدن.

ارتمام (ertemâm) م.ع. خوردن یقـ **ارتم الفصیل** وهواول ماتجد لسانه مسآ. و **ارتمت البهیمة :** گرفت آن ستور چوبهارا بدهن و خورد .

ارتناح (ertenâh) م.ع . تاریدن و خم شدن .

ارتنگ (artang) اخ.پ. نگارخانهٔ مانی نقاش . ونام کتابی که همهٔ اشکال مانی درآن است . و نام خودمانی . و نام بتخانهٔ چین .

ارتواء (ertevâ') م.ع. سیراب شدن. وتافته و ستبر تاه گردیدن رسن . و معتدل و ستبر شدن بندهای مرد .

ارتواح (ertevâh) م . ع . **هما یرتوحان عملاً** :باهم بنوبت میکنند کاریرا.

ارتهاء (ertahâ') م.ع. آمیخته شدن . و رهبة ساختن . وشوریده رای گردیدن . و و **ارتهیوا** ای اختلطوا .

ارتهاز (ertehâz) م.ع . **ارتهز عندالجماع ارتهازاً :** از روی نشاط حرکت کرد در وقت جماع .

ارتهاس (ertehâs) م.ع. جنبیدن. و مضطرب شدن . و **ارتهس الوادی :** پرشد رودبار. و **ارتهس القوم :** انبوهی کردندآنگروه.ودرجنگ افتادند . و**ارتهس رجلاالدابة:** بریکدیگرسائیده شدندسمهای ستور درهنگام رفتن . و**ارتهس الجراد:** نشست بعض ملخ بربعضی .

ارتهاش (ertehâc) م.ع. لرزیدن . و ازبن برکندن . ونوعی ازنیزه زدن درپهنا . و در جنگ افتادن قوم یقـ **ارتهشوا** اذا وقعت الحرب بینهم . وسمهارا بریکدیگر زدن ستور در رفتن . ومجروح شدن آن الحدیث : **عظمت بطوننا وارتهشت اعضادنا** ای اضطربت . و **ارتهشت القوس:** نرم وسست گردید آنکمان .

ارتهاط (ertehât) م.ع. فراهم‌آمدن.

ارتهاط (ertehât) ا.ع. فراهم آمدگی و **نحن ذووا ارتهاطـ** یعنی فراهم آمدگانیم .

ارتهاك (ertehâk) م.ع. فرهشتگی مفاصل وسستی آن در رفتن .

ارتهان (ertehân) م.ع. **ارتهن منه ارتهاناً:** گروگرفت از وی.

ارتئاء (erteâ') م . ع . **ارتأیته ارتئاءً :** دیدم او را. ودانستم تدبیر آنرا . و **ارتأینافی الامر :** نگریستیم درآنکار.

ارتئاء (erteâ') ا.ع. تدبیر .

ارتئاب (erteâb) م . ع . **ارتأب الصدع ارتئاباً:** پیوند کرد آن شکاف را.

ارتياب (ertiâb) م.ع. **ارتاب**

ارتیاباً: شك کرد . و **ارتاب به**: تهمت کرد او را.

ارتیاب (ertiâb) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ شك وشبهه . وگمان ووهم .

ارتیابانه (ertiâbâne) ق.ف.پ.ـ مأخوذ ازتازی. مشکوکانه . و از روی گمان و شبهه.

ارتیاح (ertiâh) ا.ع. شادمانی.ورحمت وشفقت . ومی وشراب .

ارتیاح (ertiâh) م.ع. **ارتاح الله له برحمته ارتیاحاً** : ازبلاها نجات بخشد اورا خدای. ونیز ارتیاح: شادمان شدن .

ارتئاد (erteâd) م.ع. شادمانی نمودن ازنعمت .

ارتیاد (ertiâd) م.ع. جستن الحدیث : **اذا بال احدکم فلیرتدلبوله** ای لیطلب مکاناً لیناً اومنحدراً.

ارتئاس (erteâs) م.ع. **ارتأس ارتئاساً**: مهتر گردید. و**ارتأس زیداً**: مشغول کرد زید را.

ارتیاش (ertiâc) م.ع. نیکوشدن حال کسی .

ارتیاض (ertiâz) م.ع. رام شدن .

ارتیاع (ertiâ') م.ع. ترسیدن .

ارتیاع (ertiâ') ا.ع. ترس و خوف .

ارتیاغ (ertiâq) م.ع. خواستن وجستن.

ارتیشدار (arteyc-dâr) ا ج . پ . گروه سواران . و دستهٔ سوار . و ا خ . نام رودی در قپچاق .

ارتیمان (artimân) ا خ . پ . نام ناحیه‌ای در همدان

ارث (ars) م.ع. **ارث القوم ارثاً** (از باب نصر) : ورغلانید بعض از آن گروه را بر بعضی . و**ارث النار** : برافروخت آتش را.

ارث (ers) ا.ع . میراث . واصل . وامر قدیم موروثی . و خاکستر . و بقیهٔ چیزی . و **هو فی ارث صدق** ای فی اصل صدق . و **هوعلی ارث من کذا** ای علی امر قدیم .

ارث (ers) م.ع. **ورث اباه ومنه ورثاً وارثاً ورثةً ووراثةً** (از باب حسب) : میراث گرفت از پدر خود . و کذلك **ورث مال ابیه** .

ارث (ers) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هر آنچیز که شخص پس ازمرگ خود از ثروت و مکنت و جز آن در اینجهان برای کسان خود باقی گذارد و میراث .

ارث (ors) ا . ع . نوعی ازخاو .

ارث (ares) ص . ع . ستوری که در آن نقطه های سیاه و سپید با هم آمیخته باشند .

ارث (oras) ع. ج. ارثة

ارث (arass) ص. ع. کهنه .

ارثأ (arsa') ص . ع . **کبش ارثأ** : غوچ سیاهی با سپیدی آمیخته .

ارثاء (arsâ') ص.ع. **نعجة ارثاء**: میش سیاهی با سپیدی آمیخته .

ارثاء (ersâ') م . ع . هنگفت و ستبر گردیدن .

ارثاث (ersâs) م. ع. **ارث الثوب ارثاثاً** : کهنه و سوده گردید آن جامه . و **ارثه** : کهنه گردانید آنرا (لازم و متعدی).

ارثاد (ersâd) م.ع. تیره رنگ شدن . و به نم زمین رسیدن **واحتفر حتی ارثد**: کند زمین را تا به نم آنرسید. و**ارثدوا**: آرام گرفتند .

ارثاط (ersât) م.ع. **ارثط ارثاطاً** : در نشست خود ثبات و قرار ورزید .

ارثانه (ersâne) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ موروثی . وموروثی بحق. و م ق . بطور ارث .

ارثة (orsat) ا. ع. حد فاصل میان دو زمین.ج: ارث. وپشتهٔ سرخ . وتپاله و سرگین آماده‌شدهٔ برای‌آتش افروختن دروقت حاجت. وزمین سهل . و رنگی از رنگهای گوسپند که نقطه‌های سیاه آمیخته بانقطه های سپید باشد .

ارثد (arsad) ا.پ. بیخ گیاه پنجگشت که تخم آنرا فلفل بری گویند .

ارثعنان (erse'nân) ا. ع. سستی . و فرومایگی .

ارثعنان (erse'nân) م . ع . **ارثعن المطر ارثعناناً** : ثابت ماند وپائیدباران و نیك بارید . و **ارثعن الشعر** : فرو گذاشته شدموها. و **ارثعن** : ضعیف وسست گردید .

ارثم (arsam) ص . ع . اسب سرینی سپید . و اسبی که لب بالائین وی سپید بود. و کسی که جهت آنتی که در زبان دارد بیان سخن نتواند الحدیث : **بیانك عن الارثم صدقة** .

ارثمام (ersemâm) م . ع . **ارثم الفرس ارثماماً**: سپید لب گردیدآن اسب. و سپید بینی گردید .

ارثی (arsâ) ص.ع **رجل ارثی**: مردیکه استواری و استحکام کار را نتواند .

ارج (arj) ا.پ. قیمت و ارز و بها . و قدر و مرتبه و عزت و حرمت و آبرو . وحد و کرانه . و سرحد . و اندازه و پیمایش و مقدار. واصل ونصب . و جدائی و تفریق . و کرگدن . و نوعی از مرغابی که بترکی قو گویند . و هر مرغی که دارای پر های نرم باشد .

ارج (arj) م.ع. **ارج ارجاً** (ازباب نصر) : ورغلانید و برانگیخت .

ارج (arj) ا.ع. آشوب و فتنه . و ستیزه و خصومت . ومبدء تاریخ یعنی آن زمانیکه تاریخ

را از آن شروع کرده‌اند .

ارج (arj) م.ع. **ارج الطیب ارجاً** و **اریجاً** و **اریجة** (ازباب سمع): دمید بوی خوش . و **ارج الناس** : آواز بلند کردند مردم در گریه .

ارج (araj) ا.ع. بوی خوش .

ارجاء (arjâ') ع.ج رجاء .

ارجاء (erjâ') م.ع . چون مهموز باشد یق **ارجأ الامر ارجاءً**: در تأخیر انداخت آنکار را. و **ارجأت الناقة**: نزدیک رسید وقت تاج آن ماده شتر. و **ارجأ الصائد**: بشکاری نرسید آن شکارچی. و درهمهٔ این معانی ترك همزه هم آمده قوله تعالی: و **آخرون مرجون لامر الله** ای موقوف امرهم حتی ینزل الله فیهم امراً . و چون راوی بود یق **ارجی البئر ارجاءً**: کرانه ساخت برای آن چاه . و **ارجی الصید**: نرسید آن شکار را . و **ارجت الناقة**: نزدیك بزادن رسید آن ماده شتر. و **ارجیت الامر**: بتأخیر انداختم آن کار را. وقوله تعالی: **و ارجه و اخاه** یعنی باز دار او را و برادرش را. بکسر الضمیر قرائة اهل المدینة و الکسائی و بسکونه قرائة عاصم وحمزة و **ارجئه** قرائة الباقین .

ارجاب (arjab) ج ا.ع. روده‌ها واحد ندارد. وج رجب.

ارجاب (erjâb) م.ع. **ارجبه ارجاباً**: تعظیم نمود او را و بزرگ داشت.

ارجاج (erjâj) م.ع. **ارجت الفرس ارجاجاً**: نزدیك بزادن رسید آن مادیان . وبجنبید وفروهشته گردید سرین آن .

ارجاح (erjâh) م.ع. **ارجح له ارجاحاً**: داد او را راجح و مایل از کفهٔ ترازو .

ارجاد (erjâd) م.ع. لرزانیدن . و**ارجله** (بمجهولا) : لرزانیده شد .

ارجاس (erjâs) م.ع. **ارجس فلانٌ ارجاساً**: اندازه کرد آب را بمرجاس .

ارجاسپ (arjâsp) اخ. پ. نام نبیرهٔ افراسیاب تورانی. ونام پهلوانی تورانی .

ارجاع (erjâ') م.ع. **ارجعه الله ارجاعاً**: بازگردانید آنرا خدای بسوی وی. و **ارجع الله بیعته ارجاعاً**: نفع بخشد خدای عقد بیع او را. و **ارجعت الابل**: فربه شدند شتران پس از لاغری . و **ارجع الشیخ**: دو روز بیمارشد آن پیر وتایك ماه جسم وطاقت وی بحال خود نیامد. و نیز ارجاع غائط کردن. ودست سپایکی درازکردن بگرفتن چیزی. وخریده را بازگردانیدن. و انا لله وانا الیه راجعون گفتن درمصیبت .

ارجاع (erjâ') ا.پ. مأخوذ از تازی. بازگشت و رجوع. وتوجه چیزی بسوی چیزی. و **ارجاع خدمت**: بازگشت کارها بسوی کسی پس از آنکه چندی ترك شده بود.

ارجاف (arjâf) ا.ع. خبری که بیگمان خود گویند. ج: اراجیف .

ارجاف (erjâf) م.ع. **ارجف القوم ارجافاً**: خوض کردند آن قوم در خبرهای فتنه وماننده آن ومنه قوله تعالی: و **المرجفون فی المدینة**. و**ارجف القوم فی الشیی و به**: درآمدند آن گروه درکاری وخوض کردند در آن . و **ارجفت الارض**: بلرزه درآمد زمین. وکذلك **ارجفت** (بمجهولا). و **ارجفت الناقة**: آمد ماده شتر ماندهٔ سست فرو هشته گوشها که میجنبید.

ارجال (arjâl) ج ا.ع. حیوانات رها کردهٔ بابچه هاشان. وج رُجل و رَجل و رَجل و رِجل.

ارجال (erjâl) م.ع. **ارجل الناقة ارجالاً**: گذاشت ماده شتر را بابچه اش . ونیز ارجال: فروگذاشتن . ومهلت دادن. وپیاده گردانیدن .

ارجالون (arjâlun) ا.پ. کرمة البیضاء ویك نوع گیاهی که مانند عشقه بر درختها میپیچد.

ارجان (arjân) ا.پ. چلغوزه . ونوعی از بادام کوهی.

ارجان (arjân) ا.ع. نوعی از زیتون وحشی .

ارجان (erjân) م.ع . **ارجنت الدابة ارجاناً** : باز داشتم آن ستور را جهت علف .

ارجان (arajân) ا.ع . کوشش و سعی ورغلانیدن.

ارجان (arajân) م.ع . **ارج المغری بینهم ارجاناً** (ازباب نصر): سعایت نمود ورغلانید میان ایشان .

ارجان (arrajân) اخ.ع. نام شهری در فارس .

ارجاه (erjâh) م.ع . **ارجه ارجاهاً** : سپس گذاشت کار را از وقت آن .

ارجح (arjah) ص.ع . مایل تر . و راجح تر. و سنگین تر. و بهتر و خوب تر و نیکتر .

ارجحنان (erjehnân) م.ع. **ارجحن ارجحناناً** : مایل گردید و گرائید . و جنبید . ویکبار افتاد. و **ارجحن السراب** : بلند و نمایان گردید سراب .

ارجز (arjez) ص.ع. **بعیرٌ ارجزُ**: شتر مبتلا به بیماری وجز .

ارجسپ (arjasp) اخ.ع. مر. ارجاسپ .

ارجعة (arjeat) ع.ج رجاع.

ارجعنان (erje'nân) م.ع. **ارجعن ارجعناناً** : ناوید و مایل گردید . وجنبید. و یك بار افتاد ـ لغة فی ارجحنان .

ارجل (arjal) ص . ع . مرد قوی و زور آور . و مرد کلان پای . و اسب یك پای سپید. **وارجل الرجلین** : قویترین و زور دار ترین آن دو مرد .

ارجل (arjol) ع . ج رِجل.

ارجلة (orjelat)ع.ج رَجل

ارجمند (arj-mand) ص.پ. گرامی وصاحب قدر و عزیز و بزرگوار و شریف و خداوند مرتبه . و گران بها و دارای قیمت و نفیس . و محبوب و معشوق . و جوانمرد و بلند همت . و سخی . و نجیب واصیل . و نامور و نامدار . ودانا و هوشیار و خردمند وا. **ارجمند بانو** : یعنی بانوی نجیب. نام خاص زنان است .

ارجمندی (arjmandi) . پ . بزرگواری و فضیلت و عزت . و گرانبهائی .

ارجن (arjan) . پ . درخت بادام تلخ ودرخت بادام کوهی که از چوب آن عصا سازند . ونام موضعی در نزدیکی شیراز

ارجند (arjand) اخ. پ. نام شوری .

ارجنگ (arjang) ا . پ . نام نگارخانهٔ مانی نقاش .

ارجنه (arjane) ا.پ. نام دشتی درفارس که دشت ارجن نیز گویند . و نام نوائی از موسیقی .

ارجو (arju) کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی یعنی امیدوارم .

ارجوان (arjavân) ا . پ . ارغوان (مر . ارغوان) . و سرخی . و نشاسته و آهار . و **آب ارجوان** : شراب و می .

ارجوان (orjovân) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ ارغوان .

ارجوانی (arjavâni) ص . پ . ارغوانی و سخت سرخ .

ارجوانی (orjovâniy) ص . ع . ارغوانی و سخت سرخ .

ارجوجة (orjujat) ا.ع. باز پیچینی ریسمانی دولائی که از بلندی آویزان کنند و کودکان و دختران دو آن نشسته در هوا آیند و روند کنند .

ارجوزة (orjuzat) ا.ع. قصیده‌مانندی از بحر رجز .ج: اراجیز.

ارجوزه (orjuze) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ هرشعری که از بحر رجز باشد.وخود ستائی . **وارجوزه خواندن** : فـل . : شعر خواندن در معرکهٔ جنگ . و خود ستائی کردن .

ارجیة (orjiyat) .ع. هرچیز امیدداشته شده **مالی فی فلان ارجیةٌ** : من را در فلان امیدی نیست .

ارجیس (arjis) اخ.ع . نام قلعه‌ای در مزوپوتامیا .

ارچند (arçand) پ.کلمهٔشرط بمعنی اگر چند . وهرچند .

ارچه (arçe) پ. کلمهٔشرط معنی اگرچه و هرچه .

ارچین (arçin) ا.پ. زینه پایه ونردبان. و پله ورازینه .

ارچینی (arçini) اخ. پ. نام کوهی در توابع اصفهان .

ارح (arahh) ص.ع. حیوان فراخ‌سم . و سم فراخ . **و رجلٌ ارحُ** : مرد فراخ کف پاکه همهٔ آن بزمین نرسد ـ ضد اخمص. ج: رُحّ.

ارحاء (arhâ') اخ. ع. دهی بواسط . و ج رحی (rahâ) .

ارحاب(erhâb)م.ع.**ارحب ارحاباً**: فراخ گردید . و **ارحبه** : فراخ گردانیدآنرا (لازم و متعدی). و **ارحب و ارحبی** (بصیغهٔ امر): دوکلمه‌است که بدان اسب وشتر را زجر کنند یعنی گشاده شو . ودور بمان.

ارحاض (erhâz) م . ع . **ارحضه ارحاضا** : شست آنرا .

ارحاف(erhâf)م.ع.**ارحف ارحافاً**: تیز کرد کارد ومانند آنرا .

ارحال (erhâl) م.ع. ریاضت دادن‌ورام کردن ستور . **وارحل الرجل** : بسیار شتر شد آنمرد . و **ارحل البعیر** : قوی پشت گردید آنشتر بعدضعف و سستی . **وارحل الابل** : فربه شدند شتران پس از لاغری . و توانا گردیدند برکوچ . **وارحل فلاناً** : داد فلان را ستور بارکش .

ارحام(arhâm) ع.ج رِحم و رَحِم.

ارحب(arhab) اخ.ع.نام‌قبیله‌ای‌ازهمدان. و **النجائب الارحبیات** : شتران نجیب منسوب بقبیلهٔ ارحب .

ارحب ! (arheb) و **ارحبی!** (arhebi) ع. (بصیغهٔامر)کلمه‌ایست‌که بدان اسب و شتر را زجر کنند یعنی گشاده شو و دور بمان .

ارحل(arhal) ص.ع. اسب سپیدپشت. و گوسپند سیاه پشت .

ارحل (arhol) ع.ج رَحل.

ارحم (arham) ص.ع. بخشاینده‌تر . و رحم کننده‌تر . و **ارحم الراحمین** اخ.: خداوند عالم جل شأنه یعنی بخشاینده تر بخشایندگان .

ارحم!(erham)ع.(بصیغهٔامر) یعنی‌ببخشا وعفوکن. و **ارحم‌یاارحم‌الراحمین**: به بخشای ای بخشاینده‌تر بخشایندگان .

ارحی (arhi) و (orhiy) **وارحیة** (arhiat) ع.ج رحی (rahâ) .

ارحیقنه (arhiqene) ا.پ.. مأخوذاز یونانی۔ اسپرك و آن گیاهی بود که بدان‌چیزها را رنگ کنند .

ارخ (arx) م·ع· **ارخ الكتاب ارخاً**: (از باب نصر) : تاریخ نوشت آن کتاب را.

ارخ (arx) و (erx) ا·ع· گاو نر.

ارخ (arax) اخ·ع· نام دهی.

ارخا (erxâ) ا· پ·_ مأخوذ از تازی_ سستی. وفروهشتگی.

ارخاء (erxâ') م·ع· **ارخاه ارخاءً**: سست و نرم گردانید آنرا. **وارخى الفرس**: دراز کرد رسن آن اسب را. وكذلك **ارخى للفرس**. و **ارخى الستر**: فروگذاشت آن پرده را. و **ارخى دابته** : سخت راند ستورخود را. و **ارخت الناقة**: فرو هشته گردید بارك آن ماده شتر. **وارخى عمامته**: آویخت ربن یم گردید.

ارخاء (erxâ') ا·ع· نوعی از دریدن.

ارخاخ (erxâx) م·ع· مبالغه کردن در چیزی.

ارخاس (erxâs) م· ع· **ارخص السعر ارخاساً** : ارزان کرد نرخ را .

ارخاص (erxâs) م · ع · **ارخصه ارخاصاً**: ارزان گردانید آنرا. و ارزان شمرد. و ارزان یافت . وارزان خرید آنرا .

ارخاف (erxâf) م·ع· **ارخفت العجين ارخافاً** : تنك وسست گردانیدم آن خمیر را و آب افزودم برآن .

ارخالق (arxâloq) ا·پ· جامه ای که در زیر قبا و روی پیراهن پوشند وشامکچه .

ارخام (erxâm) م· ع· **ارخمت الدجاجة على بيضها ارخاماً** : تخم را در زیر بال گرفت آن ماکیان .

ارخة (arxat) ا·ع· ماده گاو وحشی .

ارخة (orxat) ا·ع· تاریخ و زمان وعهد وعصر. ومبدء تاریخ و "اارج".

ارخل (arxol) ع·ج رِخْل و رِخْلة.

ارخم (arxam) ص · ع · نرم ترین و ملایمترین آواز. و**فرسٌ ارخمُ**: اسب سپید سر وسیاه بدن .

ارخمان (arxomân) اخ·ع· نام شهری بفارس.

ارخنده (arxande) ا·پ· گردی که بدان ناخن وسم وسبل را سرخ می کنند ونیز آنرا با سرکه خمیر کرده یال و دم اسب وابدان رنگین می نمایند . و یکنوع درختی که از آن روغن می گیرند.

ارخنگ (arxang) اخ·پ· نام ایالتی از مستملکات هندوچین انگلیس.

ارخون (arxun) ا·پ·_مأخوذ از یونانی_ شاهزاده ·و رئیس· و کشیش بزرگ. وپاطری ملل مسیحی شرقی.

ارخى (arxâ) ص·ع· سست تر ونرم تر. وفروهشته تر.

ارخى (orxiy) ا· ع· گاو نر جوان .

ارخية (orxiyat) ا·ع· جبهٔ بزرگ هر وهرچه فرو انداخته شود مانند پرده . وهرچیز که نرم وسست کرده شود .

ارد (ard) ا·پ· خشم و قهر وغضب . وآورد و دقیق. ونام روز بیست وپنجم ازهرماه شمسی .

ارد (ard) اخ·ع· نام دهی .

ارد (erd) اخ·پ· نام فرشتهٔ موکل بردین ومذهب. وفرشته ای که تدبیر مصالح روز ارد بدو تعلق دارد .

ارد (ord) ص·پ· مانند ونظیروشبه. واخ· نام دهی درفارس.

ارد (aradd) ص·ع· نافع تر وسودمندتر ومفیدتر. وبهتر دربازگشت .

اردأ (arda') ص·ع· تباه تر. وزبون تر. وبدتر. وشریرتر.

اردا (ardâ) اخ·پ· نام پسرویراف موبد موبدان عهد اردشیر و وی را دردانش وبینش بزرگتر از آذر یاد می دانند و در حوالی سال ۲۰۰ میلادی اشتهار او را می نویسند .

ارداء (ardâ') ع·ج رَدیء.

ارداء (erdâ') م·ع· چون مهموز باشد آرام دادن . وتباه نمودن . و بهگفت برخود چیزی را ثابت کردن و برقرار داشتن . وکار هیچکاره کردن . و بهیچکاره رسیدن. وستون نهادن دیوار را. **وارداًته بنفسی**: یار او شدم . و **ارداًه** : اعانت نمود او را. و **اردأ على مائة**: افزود برصد. **واردأ الستر**: فروگذاشت پرده را. وچون یائی بود هلاك ساختن . و لاغر نمودن. و در مشقت انداختن. و **اردیت الفرس**: برفتار ردی واندم اسپرا. و **اردت غنمه**: بسیار شدند گوسپندان او. و **اردی على ستين** : در گذشت ازشصت. **وارداه فی البئر**: افگند آنرا درچاه .

اردآء (ardeâ') ع·ج رَدیء .

ارداج (ardâj) ا·ع· چرم سیاه.

ارداح (erdâh) م·ع· **اردحه ارداحاً**: پاره‌ای در پس خرگاه بر آورد . وگردا گرد خانه را گل گرفت .

ارداد (ardâd) ص·پ· فریبنده و مکار و حیله باز . واخ· غول . ودیو . و اهریمن. واخ· نام پسر ویراف که اردانیز گویند ·مر· اردا .

ارداد (erdâd) م·ع· پستان کردن گوسپند بر جز آن پیش از زادن .

ارداغ (erdâq) م·ع· **اردغت الارض ارداغاً**: گل ناك شد آن زمین .

ارداف (ordâf) ع·ج رِدف .

ارداف (erdâf) م·ع· **اردفه ارادفاً**: پس روی کرد او را و در پی وی رفت . و **اردفه معه** : سوار ساخت اورا باری . و

اردفته اياه : بر نشاندم او را پس وی. و **اردفت النجوم** : در پی یکدیگر بر آمدند ستارگان .

ارداله (ardâle) ا. پ . آرد گندم و جز آن .

اردام (erdâm) م . ع . **اردمت السحاب ارداماً**: ساکن و برجای ماند ابر . و **اردمت الحمی** : ثابت‌ماندتب و قطع نشد . و **اردمت الشجرة** : برگ برآورد آندرخت و سبز گردید پس از آنکه خشك بود . و **اردم البعير**: یازدآن شتر را تانیز رود .

اردان (ardân)ع.ج رُدن .

اردان(erdân) م.ع. **اردن القميص ارداناً** : تریز ساخت برای پیراهن . و **اردنت الحمی**: ثابت و برقرار ماند تب. و **اردن الليل** : تاریك شد شب .

اردانه(ardâne)ا.پ. گل خیری‌دشتی.

ارداویراف (ardâ-virâf) اخ. پ. اردای پسر ویراف که یکی از موبدان بزرگ‌و دانشمندان‌سترگ ایران‌باشد. مر. اردا .

اردب (ardab) ا.پ. جنگ و حرب و نبرد و جدال و خصومت و نزاع .

اردب (erdabb) ا.ع. کاریز روان بر روی زمین . و نام پیمانه‌ای بزرگ مر اهالی مصررا که بیست و چهار صاع و شش ربات گنجایش دارد .

اردبان (ardbân) اخ.پ. مر. اردوان.

اردبة (erdabbat) ا.ع. پارگین بزرگ. که از سفال و جز آن ساخته باشند . وخشت پختهٔ بزرگ . و سفال بزرگ .

اردبور (ardabur) ا.پ. رنگ سبز خوش آیند.

اردبیز (ard-beyz) ا. پ. مو بیز و آرد بیز .

اردبیل (ardabil) اخ. پ. نام شهری در آذربایجان که مزار شیخ صفی جد پادشاهان صفوی و مقبرهٔ شاه اسمعیل اول در آنجا میباشد .

اردج (ordej) ا.پ. نوعی ازسروکوهی که عرعر نیز گویند .

اردجاب (ardejâb) ا.پ. یك‌نوع‌مایهٔ مسکری که از میوهٔ اردج با عرق کشمش می سازند و بزبان انگلیسی جین گویند .

اردجان (ardajân) ا.پ. بعضی‌اشکال و رموزات نجومی .

اردخل (erdaxl) و (ardaxl) ص . ع. مرد فربه پرگوشت .

اردستان (ardestân) و(erdestân) اخ.پ. نام شهر کوچکی از محال اصفهان .

اردش(ardoc) ا. پ. مقدار معینی از گامان .

اردشیر (ardcir) اخ.پ.یعنی خشمناك و آدم دلیر و بی باك و بی پروا و متهور و بهادر و بی جبن ـ چند نفر از پادشاهان قدیم ایران باین نام نامیده شده اول **بهمن پور اسفندیار** که‌یونانیانوی‌راآرتکزرسس نامند و گویند جدش گشتاسب وی را چون بسیار دلیر و شجاع دید بدین نام نامید. دویم **اردشیر بابکان پور ساسان پور بهمن** که سر سلسلهٔ پادشاهان ساسانی است. سیوم **اردشیر پور شیرویه پور پرویز**.

اردشیران (ardcirân) ا. پ . نوعی از گیاه مرد بسیار تلخ و خوشبو .

اردشیرخره (ardcir-xorre) ا. پ. نام الکه‌ای بزرگ ازولایت‌فارس که شیرازو میمند و سمنگان و برخان و سیراف وکازرون وکام فیروز از آن الکه است .

اردشیردارو (ardcir-dâru) ا.پ. گیاهی که اردشیران نیز گویند .

اردع (ardaʿ) ص ع. گوسپند سیاه‌سینهٔ سپید بدن.

اردفانی (aredfanâni) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ خیار دشتی که بتازی قثاءالحمار گویند .

اردك (ordak) ا.پ. مرغابی و چالی .

اردکان (ardakân) اخ . پ . نام قصبه ای در ولایت فارس . و نام دهی در نزدیکی یزد .

اردگان (ardagân) ا. پ. اردجان که نوعی از جداول و اشکال و اسرار نجوم بود .

اردل (ardal) اخ . ع . نام ایالتی از ممالکت‌سابق‌اطریش‌که ترانسیلوانیاگویندواکنون جزو رومانی است و دارای ۲,۸۶۰,۰۰۰ نفر جمعیت و شهر معتبر آن کلوزانبورگ .

اردم (ardam) ا . پ . هر یك از سوره های کتاب شت زردشت . و صنعت و دستکاری و هنر. و آردم ونوعی از شقایق.

اردم (ardam) ا. ع. کشتیبان ماهر . ج : اَرْدُمونَ .

اردمون (ardamuna)ع. ج اَرْدَم .

اردمی (ardami) ا . پ . یك نوع حیوانی .

اردن (ardan) ا. پ. نام رودخانه ای نزدیك دمشق که ؤردن نیز گویند ـ و چنین گویند که مریم حضرت عیسی را در این رود شسته . و نام ولایتی .

اردن (ardan) ا. غ. نوعی از ابریشم و یا از خز سرخ .

اردن (ardan) و (ordan) ا.پ. ترش پالا و پالونه و کفگیر .

اردن (erden) ا.پ. نوعی از عقاب .

اردن (ordonn) ا . ع . خواب و خواب آلودگی . و ا خ . نام رود اردن و

محالات نزدیك به آن که شامل فلسطین و ساماریا هر دو می گردد . و نام شهری در شام که قبر یعقوب پیغمبر در آنجا است و گویند مسکن آنحضرت در دوازده فرسخی این شهر بوده .

اردنج (ardanj) ا.غ. چرم سیاه . وزاج .

اردو (ordu) ا.غ. ـ مأخوذ از تازی ـ لشکرگاه و اغرع . و نام زبان معمول در هندوستان مرکب از زبان فارسی و هندی و تازی . و ا ج . سپاه و لشکر پادشاهی . و **اردوی همایون و یا اردوی معلا:** لشکرگاه پادشاهی .

اردوان (ardavân) ا خ . پ . نام ولایتی وسیع ـ ودانشمندان فرنگ می‌نویسند که معنی این لفظ محافظ ونگهبان و توانا و قادر میباشد و بدین جهت است که چندین شاهزادهٔ پارس و مدی و هند را در قدیم باین نام مینامیدند و لفظ ارتابانوس یونانی را مأخوذ از همین لفظ می دانند .

اردوباد (ordubâd) ا . پ. شهری در کنار رود ارس ازمستملکات روس .

اردوش (arduc) ا . پ . نام جرم فلك قمر .

اردوکند (ardu-kand) ا خ . پ نام قدیمی شهر کاشغر .

اردوله (ardule) ا . پ . آشی مانند کاچی که ازآردمیده پزندرا کنون سمنو گویند .

اردون (ardun) اخ . پ. نام یکی از پادشاهان ایران .

ارده (arde) ا.پ. نان خورشی که از کنجد میسازند و با شیره و یا عسل مخلوط کرده با نان میخورند . و **حلوا ارده :** نوعی از حلوا که از ارده میسازند .

اردهن (ardahan) اخ.پ. قلعه ای از قلاع ملاحده واقع در سارچلاغ ری متصل بولایت طالقان قزوین .

اردهی (ardahi) ا . پ . نام یك قسم حیوانی .

اردی (ordi) ا . پ . نام ماه دوم از سال شمسی که اردیبهشت نیز گویند .

اردئاء (ardeâ') ع.ج ردیء .

اردیبهشت (ordibehect) ا.پ ـ یعنی بهشت مانند ـ نام ماه دویم ازسال شمسی که آفتاب در برج ثور بود و عبارت از ماه دویم بهار باشد . و نام روز سیوم ازهر ماه شمسی . و ا خ. نام فرشتهٔ محافظ و نگهبان کوه ها که تدبیر و مصالح ماه اردیبهشت و روز اردیبهشت بدو تعلق دارد . و مردم قدیم ایران روز سیوم اردیبهشت ماه را بواسطهٔ مطابقهٔ نام ماه و نام روز عید می گرفتند و جشن میکردند . و اردیبهشت نیز بمعنی آتش و (اخ.) رب النوع حرارت میباشد .

اردی بهشتگان (ordi-behectgân) ا . پ . عید و جشن روز سیوم اردیبهشتماه .

اردیة (ardiat) ع.ج رداء .

ارذاء (erzâ') م . ع . خداوند شتران رذایا گردیدن . و هلاك ساختن . و درمشقت انداختن . و **ارذأ فلاناً :** داد فلان را ماده شتر رذیّة . و **ارذی ناقه:** پس گذاشت ماده شتر خودرا . و برراه انداخت . ولاغر و نزار گرداند آنرا . و **ارذاه غیره :** بیمار و سست گرداند او را .

ارذاذ (erzâz) م . ع . روان شدن جراحت . وروان شدن آنچه درمشك باشد و **ارذت السماء:** باران ریزهٔ نرم بارید . و **ارذت الارض :** باران ریزهٔ نرم رسید آنزمین را .

ارذال (arzâl) ع.ج رَذل.

ارذال (erzâl) م.ع. صاحب ناکسان و فرومایگان گردیدن یقال **ارذل فلانٌ :** یعنی صاحب یاران رذل گردید فلان . و**ارذله:** ناکس وفرومایه گرداند اورا .

ارذام (erzâm) م.ع. **ارذمت القصعة ارذاماً:** بیرون شد آب از سر آن کاسه . و **ارذم علی الخمسین :** عمرش افزون از پنجاه سال گردید .

ارذل (arzal) ص.ع. ناکس وفرومایه. وبلابه ازهرچیزی.ج: اَرذُلونَ . و **ارذل العمر:** آخر عمر که در آن عقل اوکلانسالی بازگردد و از همه چیز عاجز ماند .

ارذلة (arzelat) ع.ج رُذال .

ارذلون (arzaluna) ع.ج اَرذَل .

ارز (arz) ا.پ. قیمت و بها و ارزش. و قدر ومرتبه و مقدار . و توقیر و تکریم . ودرخت صنوبر . و**ارز بازار:** بهاوقیمت معمول در بازار .

ارز (arz) ا.ع. **ارز الکلام:** پیوستگی و درستی کلام بحصر و جمعیت .

ارز (arz) م.ع. **ارزارزاً و اروزاً** (ازباب ضرب وکرم وسمع): منقبض گردید از بخل . ومجتمع شد وثابت گردید. یق **فلانٌ اذاسئل ارز واذا دعی اهتز** یعنی فلان وقتی که چیزی از وی خواهند منقبض میشود و چون اورا برای طعام خوانند خوش میشود . و **ارزت الحیة :** پناه گرفت مار بسوراخ خود وبرگردید بسوی آن و ثابت ماند درآنجا منه **ان الاسلام لیأزر الی المدینة کما تأزر الحیة الی جحرها.** و **ارزت اللیلة:** سردشد شب.

ارز (arz) و (orz) ا.ع. درخت صنوبر. ویا درخت صنوبر نر . ویا درخت عرعر .

ارز (orz) و (arcz) و (orcz) ا. برنج.

ارز (araz) ا.ع. درخت ارژن .

ارز (arczz) و (orozz) ا.ع. برنج.

ارزاء (arzâ') ع.ج رُزء.

ارزاء (erzâ') م۰ع۰ **ارزی الیه ارزاءً**: پشت بازنهاد بدو وپناه گرفت بوی.

ارزاز (erzâz) م۰ع۰ دم بزمین فروبردن ملخ جهت تخم نهادن .

ارزاغ (erzâq) م۰ع۰ **ارزغ المطر ارزاغاً**: گل کرد زمین را باران .**وارزغ الماء**: کم شد آب . **وارزغ فی فلان** : طمع کرد در فلان . و بسیار رنجانید فلان را. و خوار داشت . و عیب نمود . و طعن کرد در فلان .و ضعیف شمرد فلانرا .**وارزغت الارض**: گل گردید آن زمین .**وارزغ المحتفر** : بزمین گل رسید کننده . و **ارزغت الریح** : نم آورد باد سرد .

ارزاف (erzâf) م۰ع۰ **ارزف ارزافاً**: مترحش گردید. وبشتافت ازبیم .**وارزفوا** (مجهولا): شتابانیده شدند در هزیمت وماتند آن. و **ارزف الجمل**: بانگ کرد آن شتر. و **ارزفت الناقة** : پویه درانیدم آن ماده شتر را . **وارزف الیه**: پیش درآمد ویرا. و **ارزفه الیه**: مضطر گردانید آنرا بسوی وی.

ارزاق (arzâq) ع۰ج رزق.**وارزاق الجند**: مرسوم لشکر .

ارزاق (arzâq) ج۰ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی۔ دولت . و املاک و اموال . و پوشاک .وقوت و روزی و توشه . و مرسوم .

ارزام (erzâm) م۰ع۰ **ارزم ارزاماً**: سخت بانگ کرد . و **ارزم الرعد**: سخت بانگ کرد تندر . و **ارزمت الناقة** : ناله کردن آن ماده شتر . و آرزومند بچه گردید . و **ارزمت الریح**: آواز حنین شتر کرد باد. المثل : **لاافعله ماارزمت ام حائل** ای ابداً یعنی نخواهم کرد آن کار را تا وقتی که ناله کند مادر شتر بچهٔ نوزاده .

ارزان (arzân) ص۰ پ۰ فراخ . و کم بها و کم قدرو سبک مایه و سبک قیمت وکم ارزش و پست قیمت ضد گران . و مناسب و شایسته . و **ارزان شدن** فـل .: کم ارزش وسبک قیمت و فراوان شدن .ومناسب بودن .و **ارزان کردن** فـم۰: سبک قیمت وکم ارزش کردن .

ارزان (arzân) پ۰کلمهٔ شرط یعنی اگر از آن .

ارزانش (arzânec) ا۰پ۰ صدقه وخیر وخیرات و دادن چیزی در راه خدا بمردم .

ارزانی (arzâni) ا۰پ۰ فراخی وفراوانی وکسادی وکم بهائی وکم قیمتی .ضد گرانی .وص۰ لایق ومناسب وسزاوار ومسلم وبرقرار .ودرویش وفقیر ومستحق. وهرچیز داده شده بامانت . و هرچیز مناسب و شایستهٔ صدقه و خیرات .

و **ارزانی داشتن**. و **ارزانی فرمودن** و **ارزانی کردن** فـم۰ : بخشیدن وعطا کردن. وبذل کردن . وعنایت فرمودن.

ارزانیان (arzâniân) پ۰ ج ارزانی یعنی فقرا ومستحقین .

ارزانیدن (arzânidan) فـم۰پ۰ بقیمت در آوردن. وبقیمت کم خریدن وارزان خریدن.

ارزایانیدن (arzâyânidan) فـم۰ پ۰ چیزیرا قیمت دارکردن. و ارزان وکم بها کردن .

ارزب (erzab) و (erzabb) ص۰ ع۰ کوتاه . وکلان وبزرگ . و درشت و سخت. و ستبر. وکس ستبر . و ا۰ کس زن. و زهار زن .

ارزبة (erzabbat) ا۰ع۰ توخماق وکلوخ کوب . و کلوخ کوب آهنی .

ارزة (arzat) ا۰ع۰ واحد ارز یعنی یك درخت صنوبر.

ارزتیون (arztiun) اخ۰ پ۰ ارزیتون که نام زن بهرام گور باشد .

ارزش (arzec) م۰ح۰پ۰ ارزیدن. و ا۰ بها وقیمت . وقدر ولیاقت ومرتبه .

ارزع (arza') ص۰ع۰ **هوارزع منه**: اوبدل تر است از وی.

ارزق (arzaq) ص۰ع۰ مأخوذ ازازرق تازی وبمعنی آن .

ارزن (arzan) ا۰پ۰ دانه ای از طایفهٔ غلات و زود رنگ و کوچك و دارای چندین قسم وقسمی که درایطالیا زراعت میکنند ازمواد غذائی انسان است وسایراقسام راجهت خوراك مرغان عمل میآورند. و در ایران زراعت ارزن دربیشتر جاها متداول و غذای معمول فقرا و دهقانان است و درتغذیهٔ طیور بخصوص مرغ خانگی بکار می رود . و **ارزن ریزه** : قطرات باران ریزه. وجرعهٔ شراب. وحبابهای کوچك. و**ارزن زرین**: کواکب وستارگان وشرارهٔ آتش. وجرعهٔ شراب. وحبابهای روی شراب. و**دشت ارزن** اخ۰: دشت ارژن.

ارزن (ar-zan) مخفف اگرزن .

ارزن (arzan) ا۰ع۰ مأخوذ از ارژن فارسی۔ درختی سخت که ازچوب آن عصاسازند. و اخ۰ شهری به ارمنیه وآنرا ارزن الروم نیز گویند . و **دشت الارزن** ویا **دشت ارزن**: دشت ارژن.

ارزنجان (arzanjân) اخ۰ ع۰ مر۰ ارزنگان .

ارزنگان (arzangân) اخ۰ پ۰ نام شهری در ارمنیه .

ارزنی (arzaniy) ص۰ع۰ منسوب بشهر ارزن الروم .

ارزنین (arzanin) ا ومص۰پ۰ نانی که از آرد ارزن پزند.

ارزه (arzah) ا۰پ۰ قیر۰ وکاهگل۰ وگچ۰ و درخت صنوبر۰ و درخت کاج۰ واخ۰ نخستین اقلیم ازهفت اقلیم.

ارزه گر (arzah-gar) ا۰ پ۰ گچ کار

و آرزوگر.

ارزی (arozzi) ا.ع. برنج فروش.

ارزیتون (arzeytun) اخ.پ. نام دختر یکی از پادشاهان که زن بهرام گور بود.

ارزیدن (arzidan) فل.پ. شایستن. وسزاوار شدن ولایق گشتن. وقیمت داشتن. وبها داشتن و ارزش داشتن.

ارزیز (arziz) ا.پ. قلعی و رصاص ابیض که یکی ازفلزات معروف است ومادهایست سپید وسخت تراز سرب وبحسرت صدا میکند و بخوبی قابلیت تخته شدن دارد و در صنایع بسیار مستعمل. وخالص آن در طبیعت یافت نمیشود وهمیشه مرکب با اکسیژن و گوگرد. و بسهولت میتوان این فلز را تخته کرد ومفتول نمود. و وزن مخصوص آن ۷٫۲۹ و دارای طعمی غیر مطبوع ومخصوص بخودش و چون وی را مالش دهند بوی متنی خواهد داشت. و در ایران مسینه آلات غذا خوری را بدان اندود کرده سپید می نمایند.

ارزیز (erziz) ا.ع. لرزه. وخستگی نیزه. و یخ ریزه. ومرد دراز آواز.

ارزیش (arzeyeš) ا.پ. قیمت و بها و ارزش. و قدر ولیاقت.

ارزیمام (erzimâm) م.ع. سخت بخشم شدن.

ارژن (aržan) ا.پ. ارجن ودرخت بادام تلخ دشتی. و**دشت ارژن**: دشتی میان شیراز وکازرون.

ارژنگ (aržang) اخ.پ. نگارخانهٔ مانی نقاش. ونام خودمانی. و نام دیوی در مازندران که با رستم جنگ کرد. و نام یکی از پهلوانان توران که بدست طوس کشته شد. ر.ا. صفحهٔ نقاش.

ارژنه (aržane) اخ.پ. ارجنه که نام دشتی درفارس باشد.

ارس (ars) ا.پ. اشك چشم. و**ارس ریزان**: جرك کنج چشم بزکوهی و یا گاو کوهی که بتازی تریاق الحیة گویند.

ارس (ars) م.ع. **ارس ارساً**: (از باب ضرب): کشاورز گردید.

ارس (ors) ا.پ. درخت سرو کوهی که بتازی ابهل گویند.

ارس (ers) ا.ع. اصل پاك و نژادپاك.

ارس (aras) اخ.پ. نام رودخانه ای در سرحد ایران وقفقاز.

ارس (oros) ص.پ. روسی و اهالی روس.

ارساء (ersâ') م.ع. **ارسی ارساءً**: ایستاد برجای و استوار شد. و **ارسیت السفینة**: برجای ایستاده کردم ولنگر زدم آن کشتی را (لازم ومتعدی).

ارساب (ersâb) م.ع. فرو رفتن چشم بمغاك ازگرسنگی یق **ارسب** ای ذهب عینه فی رأسه جوعاً. وبتك بردن چیزی. الحدیث فی وصف اهل النار: **اذا طفت بهم النار ارسبتهم الاغلال**.

ارساخ (ersâx) م.ع. ثابت و استوار گردانیدن چیزی را.

ارساغ (arsâq) ع.ج رُسغ.

ارساف (ersâf) م.ع. **ارساف الابل**: راندن باقید شتران را.

ارسال (arsâl) ع.ج رَسَل.

ارسال (ersâl) م.ع. برگماشتن. و فرو گذاشتن بخود. ورها کردن. وفرستادن. ویقال **وارسل فلانٌ**: بسیار شیرشد فلان. وصاحب گله ها گردید.

ارسال (ersâl) ا.پ. مأخوذ ازتازی. فرستادگی. وپیغام و رسالت. و **ارسال رسل**: فرستادگی رسول و پیمبر. و**ارسال نامه**: نامه ای که بارسول فرستاده شود. وهر نامه ای که کسی برای کسی بفرستد. و**ارسال شدن** فل.ل. فرستاده شدن. و **ارسال داشتن** و یا **ارسال کردن** فم. فرستادن.

ارسام (ersâm) م.ع. **ارسمت الناقة ارساماً**: راندم ماده شتر را تانشان سیل برزمین گذاشت.

ارسان (arsân) ا.ع. زمین درشت. وج رَسن.

ارسان (ersân) م.ع. رسن ساختن. و ستور را برسن بستن.

ارسانیقون (arsâniqun) ا.پ. مأخوذ از یونانی. زرنیخ زرد.

ارست (arast) ا.پ. کفل حیوانات. وکوهان حیوانات.

ارستدن (arastdan) فل.پ. توانستن وقابل شدن وفم. پیراستن وآراستن وآرایش کردن و زینت دادن.

ارستن (arastan) فلوم.پ. ارستدن.

ارستو (arastu) ا.پ. چلچله. و اخ. ارسطو.

ارسح (arsah) ص.ع. لاغر سرین. ج: رُسح.

ارسح (arsah) ا.ع. گرگ و ذئب.

ارسط (arast) و **ارسطا** (arastâ) اخ.مر. ارسطو.

ارسطاطلس (arastâtâles) و**ارسطاطالیس** (arastâtâlis) اخ.مر. ارسطو.

ارسطلوخیا (arastoluxyâ) ا.پ. مأخوذ از یونانی. زراوند طویل.

ارسطو (arastow) و (arestow) اخ.پ. فیلسوف وحکیم معروف یونانی معاصر با اسکندر مقدونیانی ملقب بمعلم اول که از ۳۸۴ تا ۳۲۲ قبل از میلاد در این دار فانی زیست کرد.

ارسطو (arestow) ا·پ· ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاه زراوند .

ارسطولوخیا (arastuluxyâ) ا·پ· ـ مأخوذ ازیونانی ـ ارسطولخیاوزراوند طویل.

ارسع (arsa') ص·ع· دردمند نیام چشم.

ارسغ (arsoq) ع·ج رُسغ و رُسُغ.

ارسل (arsol) ع·ج رَسول.

ارسلان (arsalân) ا·پ· ـ مأخوذ از ترکی ـ شیربیشه. واخ. لقبی است که گاه پادشاهان اختیار میکنند **وارسلان ارغون:** رادیوشاکتباه سلجوقی که در خراسان پس ازمرگ برادر در ۴۰۹ هجری کشته شد . و **ارسلانشاه پور مسعود سوم:** دوازدهمین پادشاه از سلسلهٔ غزنوی که از ۵۰۸ تا ۵۱۲ هجری پادشاهی کرد. و **ارسلانشاه :** سیومین پادشاه از سلسلهٔ خوارزمی که از ۵۵۱ تا ۵۶۸ حکمرانی نمود. و **ارسلانشاه:** پادشاه پنجم از سلجوقیان کرمان . و **ارسلانشاه دوم:** پادشاه هفتم از سلجوقیان کرمان که در ۵۶۵ هجری وفات کرد .

ارسم (arsom) ع·ج رَسم.

ارسن (arsan) ا·پ· مجمع و مجلس و انجمن و محفل .

ارسن (arson) ع·ج رَسَن.

ارسنجار (arsanjâr) ا·پ· نام بلوکی از بلوکات فارس .

ارسنگ (arsang) ا·پ· نگارخانهٔ مانی نقاش .

ارسنیات (arsenyât) ا·پ· ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا ملحی که حاصل شود از ترکیب اسید ارسنیک بایک بزی .

ارسنیک (arsenik) ا·پ· ـ مأخوذ از ارسنیکون یونانی که بتازی سم الفار و بفارسی دارموش و دیگ برویک گویند ـ جسمی است مفرد ومعدنی و جامد و برنگ فولاد وشکننده و کسارهٔ آن داندان و یاورقه ورقه . وچون ویرادر میان انگشتها مالش دهند بوی محسوسی استشمام میگردد . و در طبیعت این جسم هم بحالت خلوص و هم بحالت ترکیب با سایر اجسام یافت میگردد ووزن مخصوص آن ۵٫۷۵ است و آنرا در طب استعمال میکنند .

ارسنیو (arsenyo) ا·پ· ـ مأخوذ از فرانسه ـ اسیدارسنیو باصطلاح کیمیاجسمی راگویند که حاصل میشود از ترکیب ارسنیک با اکسیژن و از سموم قویهٔ قتاله است ودرطب نیز استعمال میشود و نوعاً آنرا سم الفار و یا دارموش گویند . و بسیار شبیه است بقند سائیده و لهذا چون شخص از داشتن آن در خانهٔ خود مجبور گردد باید وی را در قوطی حفظ کرده وروی آن بنویسد که این دوای سمی است و در جائی بگذارد که دست کودکان نرسد .

ارسوة (orsusat) اخ·ع· کلاه .

ارسوف (orsuf) اخ·ع· نام شهری در ساحل بحرشام .

ارسیٰ (arsâ) کلمهٔ دعا یعنی خدا پایدار نماید .

ارسی (orsi) ا·پ· دری از اطاق که در گاه آن رو بحیاط باشد ودارای چارچوبی بود که این در در جوف آن حرکت کرده بالا و پائین رود. ونوعی از کفش که از چرم سیاه دوزند .

ارش (arc) ا·پ· دست یعنی از سرانگشت میانین تا آرنج . و اج . جماعت و انجمن و گروه و محفل .

ارش (arc) ا·ع · دیهٔ جراحت ·ج : اُروش. وطلب دیه. ورشوه . وخراش . و خصومت . ونقصانی که در جامه پیدا شود . و آنچه میگیرد مشتری از بایع پس از اطلاع از عیب مبیع . و خلق و **ما ادری ای الارش هو :** نمیدانم کدام خلق است او . و **بینهما ارشٌ:** میان آن هر دو خصومت و اختلاف است .

ارش (arc) م·ع· **ارشه ارشاً:** (از باب نصر) : مجروح کرد آنرا . **وارش فلاناً:** ارش خواست ازفلان . **ارش بین القوم:** برانگیزانید میان آنقوم . **وارش فلاناً :** عطا کرد فلان را .

ارش (arac) ا·پ· اندازهٔ معینی که از سر انگشت میانین دست راست بود تا سر انگشت میانین دست چپ در صورتیکه دستها را از هم گشاده دارند . و یا از سر انگشت میانین تا آرنج که بندگاه ساعد وباز و است. واخ. نام ولایتی ازشیروان .

ارش (arec) ص · پ· عاقل و زیرک و هوشیار . و ا. انجمن و جماعت ومحفل.

ارشاء (arcâ') ع·ج رَشاء.

ارشاء (ercâ') م·ع. رشوه دادن. وارشه ارشه گفتن بشتر با دست کون وی را خاراندن تا تیز برود . **وارشی الدلو:** رسن بست بر دول . و **ارشیت الفصیل :** شیر دادم شتر بچه را . و **ارشی القوم فی دمه:** شریک شد آن قوم در خون وی . **وارشی القوم بسلاحهم دمه:** راست کردند آنقوم سلاح خود را در خون وی . و **ارشی الحنظل :** دراز شد شاخه های حنظل .

ارشاح (ercâh) م·ع· **ارشح ارشاحاً :** خوی کرد و عرق نمود .

ارشاد (ercâd) م·ع· **ارشده الله ارشاداً :** راه نمود اوراخدای .

ارشاد (ercâd) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ راه نمائی . و نمایش راه راست و طریقهٔ حق و رستگاری. و هدایت ودلالت . **وارشاد انگیز** ص· : پدیدآورندهٔ رستگاری . و **ارشاد کردن** فم·: راه راست بکسی

نمودن . و کسی‌را درراه راستداخل کردن. و رستگار کردن .

ارشاش (ercâc) م . ع . **ارش الفرس ارشاشاً** : عرق ناك گرداند اسب را بدوانیدن . و **ارشت السماء** : باران ریزه بارید . و **ارشت الطعنة** : فراخ شد زخم و پراکنده گردید خون آن . و **ارش الفصیل** : دم خود را شتر بچه خارید . و دراز کرد گردنرا در میان دوران مادر تا شیر خورد .

ارشاف (ercâf) م . ع . مکیدن آب و جز آن .

ارشاق (ercâq) م.ع. تیز نگریستن . و انداختن تیر و جز آن بجائی . و دراز کردن آهو گردن را .

ارشام (ercâm) م . ع . **ارشم ارشاماً** : مهر کرد خنور را بمهر چوبین . و **ارشم الشجر** : برگ آورد آندرخت . و **ارشم البرق** : درخشید آن درخش . و **ارشمت المهاة الرشم فرعته** : دید گاو دشتی علف نخستین بر آمده را پس چرید آنرا .

ارشح (arcah) ص . ع . تیز خاطر و زیرك و هوشیار و با وقوف . و زیرك تر و تیز خاطر تر . یق **هو ارشح فؤاداً** .

ارشد (arcad) اپ. مرتشیا و سیرالنور.

ارشد (arcad) ص . پ ـ مأخوذ از تازی ـ با رشد تر و با هوش تر . و **ارشد اولاد** و یا **اولاد ارشد** : آنکه در میانهٔ اولاد کسی با رشد تر و با هوش تر و با لیاقت تر از همه باشد .

ارشد (arcad) ص.ع. راه راست تر . و قریب تر بمطلب .

ارشنگ (arcang) ا . پ . نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی .

ارشق (arcaq) اخ . ع . نام کوهی در حوالی مغان .

ارشق (arcaq) ص . ع . خوش قامت یق **ما ارشق القوس** : چه خوش قامت است این کمان .

ارشك (arcak) ا.پ. خطا و گناه . و عیب . و خشخاش .

ارشك (arack) ا. پ. رشك وحسد .

ارشكا (aracka) ا . پ . بلغت زند رشك و حسد .

ارشم (arcam) ا.ع. باران اندك . وسگ وكلب . وص . هر چیز شکوهیدهٔ اندك . و کسیکه بوی طعام برد و حریص بر آن گردد . و هر چیز که بر آن خطها و سیاهی و نگارها باشد .

ارشمیدس (arcmides) اخ . پ . نام یکی از دانشمندان معروف یونان که در سال ۲۸۷ قبل از میلاد متولدشد .

ارشن (arcan) ا.پ. بلغت اهالی دشت قبچاق ابر و سحاب .

ارشه ارشه (arcoh-arcoh) و (arceh-arceh) ع . کلمه ایست که تخت با دست کون شتر را می خارانند و بعد آنرا می‌گویند تا شتر تیز رود و بدود .

ارشیا (arcyâ) ا . پ . بلغت زند تخت و اورنگ پادشاهی .

ارشیة (arciat) ع.ج. رشاء .

ارص (arass) ص . ع . کسیکه دندانها ویا رانهایش بهم نزدیك باشند .

ارصاء (ersâ') م . ع . **ارصى بالمكان ارصاءً** : پائید در آنجای و نگذاشت آنرا .

ارصاد (arsâd) ع . ج . رَصَد.

ارصاد (arsâd) ج.ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رصد های منجمین . مر. رصد .

ارصاد (ersâd) م . ع . آمادهٔ چیزی شدن . و **ارصدت له** : مهیا ساختم برای او . و پاداش دادم او را بخیر و یا بشر .

ارصاع (ersâ') م . ع . سخت خستن به نیزه . و نشاندن آن چیزی . و داوای بچه شدن خرمابن .

ارصاف (ersâf) م . ع . **ارصف ارصافاً** : آمیخت شراب را بآب جاری و روان .

ارصان(ersân)م.ع. **ارصنه ارصاناً**: محکم و استوار گردانید آنرا .

ارصح (arsah) ص . ع . مردی که در ران وی‌بهم نزدیك باشد . ج : رُصح.

ارصع (arsa') ص.ع. **رجلٌ ارصعٌ**: مرد لاغر سرین وران . و **طعنٌ ارصعٌ**: آنکه سنان آن فرورود در مطعون.

ارصوصة (orsusat) ا.ع. کلاهی که بشکل خربزه باشد .

ارض (arz) ا. ع. زمین ـ مؤنث است و اسم جنس و یا جمعی است بدون واحد و **ارضة** نمی‌گویند . ج : اَرضات و اَرضون و اُروض و آراض و اَراضی . و اسفل قوائم شتر. و هرچه فرود و پست باشد . و زکام . و لرزه . و لرزهٔ تب . و **ابن ارض** : مسافر و غریب. و نوعی ازتره. و **ابن الارض** : گیاهی مانند موکه میخورند آنرا . و **کرة الارض**: کرهٔ زمین (مر. زمین). و **اهل الارض**: ج‌ا. جنها و دیوها . و **کلاب الارض** : سگهای بیگانه و بی صاحب. و **ارض الذئب** اخ. نام جزیره‌ای نزدیك خط استوا. و **ارض روم** : ارزن الروم. و **ارض نوح** : دهی‌به‌بحرین . و **لا ارض لك** : کلمهٔ ذم است مانند لام لك. و **هو اطاعنی کنت له ارضاً** : هرکس اطاعت کند مرا من مطیع‌خواهش وی خواهم گردید.

ارض (arz) م·ع· **ارضت الارض ارضاً** (ازباب نصر) : گیاه ناك شد زمین . و **ارضت الارض** : گیاهناك یافتم زمین را . و **ارض فلانٌ** (مجهولا) : زکام زده شد فلان . و **ارضت الخشبة ارضاً** (ایضاً مجهولا): خورده‌شد چوب از دیوچه .

ارض (arz) ا·پ· _ مأخوذ از تازی _ زمین. وبرّ. و میدان . و زمین مزووع . و خاك و کشور وولایت و اقلیم و مملکت . و تربت . **وارض خالی**: زمین غیرمزروع. **وارض ممالك**: وزیر اعظم .

ارض (araz) م·ع· **ارضت القرحة ارضاً**: (از باب سمع): ریمناك شدآنقرحه و فاسد گشت . و **ارضت الارض اراضةً وارضاً** (ازباب کرم) . مر . ارَاضة .

ارض (araz) ع·ج آرَضة.

ارض(arazz)ص·ع· **رجلٌ ارضٌ**: مرد نشسته که ازجای نجنبد. **وبعيرٌ ارضٌ** کذلك .

ارضاء (erzâ') م·ع· دادن چیزی بکسی تا خشنود کند اورا .

ارضات (arzât) ع·ج آرض .

ارضات (arazât) ع·ج آرَضة.

ارضاض (erzâz) م·ع· روان کردن خوی . و بریده شدن شیر . و **ارض ارضاضاً**: درنگی نمود . و آهسته وگران گردید. وسخت دوید . و **ارضت الرثية**: ستبر گردید ماست .

ارضاع(erzâ')م·ع· **ارضعت المراة ارضاعاً**: شیر داد آن زن.

ارضاك(erzâk)م·ع· **ارضك عينيه ارضاكاً**: فرو خوابانید هردوچشم خودرا و باز گشاد .

ارضة (erazat) و (orzat)و(erzat) ا·ع· گیاه بسیار .

ارضة (arazat) ا·ع· دیوچه و کرمك چوب خوار. ج: آرَض و آرَضات. المثل: **هو آكل من ارضة**: اوخورنده‌تراست از دیوچه . **وهو اصنعُ من ارضة**: او صانع‌تر است از دیوچه .

ارضون (arazun) و (arzun) ع·ج آرض.

ارضوی(arzoviy)اخ·ع· لقب‌شخصی.

ارضی(arzi)ص·ع· _ مأخوذازتازی_ خاکی و زمینی . و **آفات ارضی وسماوی**: آفتهای زمینی و آسمانی.

ارضی(arziy)ص·ع· منسوب به آرض.

ارضیاء (arziâ') ع·ج رَضيّ.

ارضین (arazin) ع·ج ارض .

ارط (aret) ا·ع· رنگی که مانند رنگ میوهٔ درخت ارطی ویا ریشهٔ درخت ارطی باشد.

ارطاء (ertâ') م·ع· بالغ شدن دختر و بزنی رسیدن یق **ارطات الجارية** اذا بلغت ان تجامع .

ارطاب (artâb) ع·ج رُطب.

ارطاب(ertâb)م·ع· **ارطب النخل ارطاباً**: نزدیك برسیدن رسید و رطب شد آنچه برخرمابن است . و **ارطب القوم**: نزدیك برسیدن‌رسید خرمابنان‌آن‌قوم **وارطب البسر** : رسید غورهٔ خرما و رطب شد . و **ارطب الثوب**: ترکرد آن جامه را.

ارطاة (artât) ا· ع· واحد ارطی یعنی یك درخت ارطی.

ارطاس(ertâs)م·ع· **ارطست عليه الحجارة ارطاساً**: بعضی سنگریزه ها بر بعضی موافق شد وهموار نشست .

ارطاط(ertât)م·ع· **ارط ارطاطاً**: گول گـردید و احمق شد . و **ارط فی مقعده**: لازم‌گرفت نشستگاه خودرا وستیهید در آن. المثل: **ارطّی فان خيرك فی الرطيط** : یعنی احمق باش که خیر در تو حماقت است_دربارهٔشخصی‌گویند که‌درحماقت بختند و با روزی‌باشد و درهنگام‌تعاقل‌محروم و بی نصیب .

ارطال (artâl) ع·ج رَطل و رِطل .

ارطال(ertâl)م·ع· **ارطل ارطالاً**: پسر سست و نرم اعضا زاد . و فروهشته شد هر درگوش وی .

ارطام(ertâm)م·ع· **ارطم ارطاماً**: خاموش‌گردیدوساکت ماند. **وارطم البعير** (مجهولا) : باز داشته شد آن شتر.

ارطاماسیا(artâmâsiâ)ا·پ·_مأخوذ از یونانی . بومادران وبرنجاسف .

ارطامیدوس (artâmidus) اخ·پ· نام پیغمبری.

ارطاوی (artâviy) ص·ع· شتری که پیوسته ارطی‌خورد . وشتری‌که ازخوردن‌ارطی قولنج کرده باشد .

ارطمیس (artamis) و **ارطمیسا**: (artamisâ)ا·پ·_مأخوذازیونانی _ بومادران و برنجاسف .

ارطنیشا (artanisâ) ا·پ· _ مأخوذ از یونانی _ یك قسم گیاهی که از ریشهٔ آن نان ترتیب میدهند.

ارطوی(artaviy) ص·ع· مر· ارطاوی.

ارطی (artâ) ا·ع· درختی که برگش‌پهن و شکوفه اش مانند شکوفهٔ بید و بیخش سرخ و برش تلخ و شبه به عناب و تر و تازهٔ این درخت‌راشتری‌خورد · ج: اَرطيات واراطی (urâtâ) و اَراطي.

ارطی (artey) و (arti) ا· پ· درخت بید. و درخت سپیدار.

ارطی (artiy) ص·ع· منسوب به ارطی (artâ) .

ارطیون (artayun) ص.پ. عاقل و دانا و زیرک . و اخ. نام حکیمی .

ارعاء (ar'â') ع.ج رِعی.

ارعاء (er'â') م.ع. **ارعی الماشیة ارعاءً** : چرانید آن ستور را . و**ارعاه المکان:** چراگاه گردانید برای وی آنمکان را . و **ارعت الارض:** بسیار شد علف آنزمین . و **ارعیت علیه** : مهربانی نمودم بروی . وباقی داشتم . و بخشودم. و**ارعی الله الماشیة:** برویاند خدای علف را تاچرد آنرا ستور. و **ارعنی سمعك:** گوش خود را بمن دار و **ارعیته سمعی** : گوش دادم بسوی او.

ارعاج (er'âj) م.ع. بی آرام و مضطر گردانیدن کسی را. و توانگر شدن . وپی هم درخشیدن برق .مر. ترعیج .

ارعاد (er'âd) م . ع . **ارعد فلانٌ ارعاداً:** ترسانید فلان . ویا وعدهٔ بدکرد. ویارسید اورا رعد وبرق . و**ارعد**(مجهولا): لرزه گرفت . و **ارعد الکثیب** : ریزان گردید آن تودهٔ ریگ و منه قولهم **ارعدت الفرائص عندالفزع** :درهنگام فزع فرائص ساقط میگردند .

ارعاس (er'âs) م.ع. **ارعسه ارعاساً:** لرزانید آنرا .

ارعاش (er'âç) م.ع.لرزانیدن. و**ارعشه الله:** بلرزاند ویرا خدای .

ارعاص (er'âs) م.ع. جنبانیدن.

ارعاظ (ar'âz) ع.ج رُعظ.

ارعاظ (er'âz) م . ع. تیر را سوراخ کردن تاپیکان در آن نهند .

ارعاف (er'âf) م.ع.**ارعفه ارعافاً:** شتابانید آنرا. و **ارعف القربة:** پرکرد آن مشك را.

ارعال (ar'âl) ع.ج رَعیل.

ارعال (er'âl) م.ع. سبك زدن و سخت زدن نیزه . و **ارعلت العوسجة** : شاخ و برگ آورد آندرخت عوسج .

ارعام (er'âm) م.ع. **ارعمت الشاة ارعاماً** : سخت لاغر گردید آن گوسپند . و روان شد آب بینی آن .

ارعاویة (ar'âviyat) اج.ع.گلهٔ شتران پادشاهی بچرا گذاشته شده .

ارعل (ar'al) ص.ع.گول واحمق. وگیاه بالیدهٔ فرو هشته شاخه ها. و هرگیاه که دراز ونیکو باشد و دوتاه گردد .

ارعمة (ar'emat) ع.ج رُعام .

ارعن (ar'an) ص. ع. مرد گول زود سخن سست و فروهشته گوشت . و**جیشٌ ارعنُ:** لشکرگران بسیار. و درتعجب گویند **ماارعنه:** چه گول وسست است او.

ارعواء (er'evâ') م.ع. باز ایستادن از بدی ونادانی.ویعدی بمن یق فلان **قدارعوی عن القبیح** . وپشیمان شدن برترك چیزی. ویعدی بعلی.

ارعوة (or'ovvat) ا.ع. یوغ وچوبی که برگردن گاو زراعت وگاو گردون گذارند.

ارعوثة (or'usat) ا.ع.مر.اُرعُوفة .

ارعوفة (or'ufat) ا.ع. سنگی که درتك چاه گذارند تا بر بالای آن نشسته گل ولای را پاك سازند . ونیزسنگی که برسرچاه باشد تا آبکش برآن ایستاده آب کشد .

ارغ (orq) ا.پ. بادام و پسته وجز آنها که درونشان تیز و تند و تلخ شده باشد .

ارغا (arqâ) ا.پ. جوی آب . و رود خانه .

ارغاء (erqâ') م.ع.بانگ وفریادآوردن یق **ارغیت الناقة اذاحملتهاعلی الرغاء.** وماده شتر دادن بکسی یق **اتیته فما اثغی و لاارغی** : آمدم او را نه گوسپند داد و نه ماده شتر . و **ارغی اللبن** : کفك بر آورد آن شیر و سربست . و**ارغی البائل:** کف بسیار برآورد کمیز بول کننده .

ارغاب (arqâb) ا.پ. جوی آب . و رودخانه .

ارغاب (erqâb) م.ع. **ارغبه ارغاباً:** راغب کرد اورا وطالب گردانید .

ارغاث (erqâs) م . ع شیر دادن یق **ارغثت المراة ولدها.** و شیردار شدن ماده . ونیز زدن در رگهای شیر. ونیزه برنیزه زدن کسی را .

ارغاج (arqâj) و **ارغاچ** (arqâç) ا.پ. تاروپود جامه وجزآن .

ارغاد (erqâd) م.ع.**ارغد ارغاداً:** بفراخ سال رسید . و**ارغدوا مواشیهم:** ستوران خودرا برسر خود بچرا گذاشتند .

ارغاس (arâqs) ع.ج رَغس.

ارغاس (erqâs) م.ع. **ارغسه الله مالاً:** زیادگرداند خدای مال اورا وبرکت دهد در آن .

ارغاف (erqâf) م.ع.**ارغف ارغافاً:** تیز کرد نظر را . و شتاب رفت .

ارغاف (orqâf) ا.پ. جوی‌آب.

ارغال (arqâl) ع.ج رُغل .

ارغال (erqâl) م.ع.**ارغلت الارض ارغالاً** : برویانید آنزمین گیاه رغل را . و **ارغلت المراة ولدها** : شیر داد آنزن بچهٔ خودرا . و**ارغل الزرع** : نیك دانه آگنده شد دانهای آن زراعت . و **ارغل الیه** : مایل گردید بسوی وی . و **ارغل فلانٌ:** خطا کرد فلان . و **ارغلت الابل من مراتعها:** گم شدند آن شتران از چراگاه خودشان. و**ازغل الشیء:** در غیرجای خود نهاد آن چیزرا .

ارغام (erqâm) م.ع. در خاك افگندن

چیزرا . و **ارغم مافی فیه** ای القی اللقمة من فیه فی التراب . و **ارغمه الله** : خشم نماید بروی خدای . و **ارغمه الذل**: خاك آلود کرد یعنی اورا خواری . و **ارغمه الله الله**: ای الصقه بالرغام یعنی بخاك مالد خدای یعنی اورا .

ارغامن (arqâmon) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی . یکی از پرده های چشم که در قسمت خارجی‌شبیه سرخ ودر داخل سپیدبنظر می آید .

ارغامونی (arqâmuni) ا.پ._مأخوذ از یونانی _ ماميثای سرخ .

ارغان (erqân) م.ع . گوش داشتن و قبول کردن سخن . و **ارغنه**: خورانیدآنرا. و **ارغن الامر** : آسان و سبك گردانید آن کار را .

ارغاو (arqâv) ا. پ . ارغاب و جوی آب و رودخانه .

ارغب(arqab)ص.ع.راغب‌تروحریص‌تر و آرزومندتر .

ارغج (arqeç) ا.پ. عشقه و گیاهی‌که بردرخت می پیچد .

ارغچی (arqaçi) ا . پ . طناب و ریسمان بلند .

ارغد(arqad) ص.ع. موافق.ومطبوع‌تر و خوش‌آیندتر و دلپذیرتر. وفراوان‌تر.

ارغدا (arqada)ع.کلمهٔ دعا یعنی‌خداوند زندگانی فراخ و باآسایش دهد .

ارغداد (erqeddâd) م.ع. آسان وناد شوار بودن . وفراوان بودن. و با خوشی و فراخی زیست کردن .

ارغده (arqode)ص . پ . غضبناك.و جسور .

ارغژ (arqeǰ) ا.پ. ارغج و عشقه .

ارغشتك (arqoeʃtak) ا. پ . یکنوع بازیچهای مر دختران و دوشیزگانرا .

ارغفة (arqefat) ع.ج رَغیف .

ارغك (arqak) ا.پ. ارغج وعشقه .

ارغل (arqal) ص.ع. مرد ختنه ناکرده. ودرازخایه . **وعیشٌ ارغلُ**: زیست‌فراخ. و کذلك من‌الزمان .

ارغلداد(erqeldâd) م . ع. آسان ونا دشوار بودن . و فراوان بودن وبا خوشی و فراخی زیست کردن .

ارغمج (arqamj) ا.پ. ریسمان‌دراز.

ارغمچی (arqamçi)ا.پ. قبای‌دراز. وکلاه‌وریسمان پست‌زرعی جولاهگان.

ارغن (arqan) ا.پ. _ مأخوذازیونانی_ ارغنون .

ارغنج (arqanj) ا.پ. ریسمان‌دراز.

ارغند (arqand) ص . پ . حریص و آزمند و طمعکار و راغب و طالب . و بی باك وبی پروا .ودلاور. وغضبناك‌وخشمگین. و خداوند شره ومستی .

ارغندآب (arqand-âb) اخ.پ. نام رودی مابین عراق و آذربایجان . ونام‌رودی درقند هار .

ارغنده (arqande)ص.پ.مر. ارغند.

ارغنگ (arqang) اخ.پ. نگار خانهٔ مانی نقاش . و ا. کتابخانه .

ارغنن(arqanan) ا . پ . _ مأخوذ از یونانی _ ارغنون .

ارغنون (arqanun)ا. پ. نام سازی. و نام چند ساز موافق که همه را یك آواز کوك کرده باشند .

ارغوان (arqavân) ا.پ. ارجوان . ونام درختی که گل آن سرخ خوش رنگ و بیشر از برگ کردن پدیدمی آید .و **ارغوان تن** ا.: ستارهٔ مریخ .

ارغوانشاه(arqvân-ʃâh)اخ.پ.نام دروازهٔ شهر کلات که در شمال شرقی این شهر واقع شده و چون از مشهد و محال جولایخانه وارد این شهر شوند از این‌دروازه داخل میگردند و رود خانهٔ ارغوانشاه از این دروازه داخل در شهر شده و از دروازهٔ تفته خارج‌گشته در دشت اتك زراعت‌میشود.

ارغوانی (arqavâni) ص . پ . رنگ سرخ شبیه برنگ گل ارغوان .و **بادهٔ ارغوانی**: شراب سرخ .

ارغون (arqun) ا.پ. اسب تیز وتند . و اسب وحشی . و اخ . صنو و نام قبیله‌ای در ترکستان . وارغنون .

ارغون‌خان (arqun-xân) اخ. پ. پادشاه چهارم از ملاکوئیان که از ۶۸۲ هجری تا ۶۹۰ پادشاهی کرد .

ارغیان (erqayân) اخ.پ. نام‌قصبه‌ای در نیشابور .

ارغیداد (erqidâd) م.ع. بریده شدن شیر . و تمام ناخفتن آن . و در آمیخته‌ومشتبه شدن هرچیزی .

ارغیدن (arqidan) فـل.پ.نزاع‌کردن و ستیزیدن . ومباحثه نمودن . وفتنه‌انگیختن و غرغا کردن . ومناقشه کردن . وسخت‌شدن. و جنگیدن .وف‌م. ملامت‌کردن .

ارغیده (arqide) ص.پ. غضبناك و خشمگین .

ارف (oraf) ع.ج اُرفة .

ارفاء(erfâ') م.ع.**ارفاً ارفاءً**: شانه نمود. و میل کرد . و نزدیك‌گردید . ونزدیك گردانید . و تنگ گیری کرد درمعامله .ومدارا نمود . و **ارفاً الیه**: پناه‌گرفت بوی . و **ارفاً الثوب**: رفوکرد آن‌جامه را ونیکو کرددریدگی‌وبریدگی‌آنرا. **ارفأت السفینة**: نزدیك گردانیدم آن کشتی‌را بساحل .

ارفات (erfât) م.ع. شکسته وریزه‌شدن.

ارفاث (erfâs) م‌ع. فحش گفتن .

ارفاد (erfâd) م‌ع. دادن چیزی.ویاری دادن . ورفاده ساختن برای ستور . و رفاده کردن جراحت .

ارفاش (erfâc) م‌ع. **ارفش بالبلد ارفاشاً** : اقامت نمود در آن شهر و لازم گرفت . و **ارفش** ای وقع فی الاهیفین و هماالرفش و القفش ای الاکل والنکاح .

ارفاض (arfâz) ع‌ج رَفض و رَفَض.

ارفاض (erfâz) م‌ع. بچرا گذاشتن شتران را در چراگاه. وفراخ شدن وادی .

ارفاغ (arfâq) ج‌ا‌ع. مردمان سفله و فرومایه.وج رُفغ و رَفغ.

ارفاف (erfâf) م‌ع. **ارفت الدجاجة علی بیضتها** : گسترد ماکیان بالها را بر تخمها .

ارفاق (arfâq) ع‌ ج رِفقة و رُفقة و رُفقة .

ارفاق (erfâq) م‌ع. نرمی کردن باکسی. و **ارفقه** : سود رسانید اورا .

ارفال (erfâl) م‌ ع. خرامیدن و دامن کشان رفتن.یق **ارفل فی مشیه وارفل فی ثیابه** . و **ارفل رفله** : فروهشت دامن خودرا .

ارفاه (erfâh) م‌ع. اقامت کردن شتران نزدیک آب و تن آسان وسیرآب وعلف ماندن. و روغن مالیدن مرد هر روز وموی شاندن . و برآسودن . وپیوسته بودن در ناز و نعمت. و **ارفههم الله** : بر آسوده و تن آسان دارد ایشان را خدای . **وارفهت الابل**: برآب آوردم شتران را هرگاه که خواستند . و **ارفهوا** : ستوران آنها سیر آب و علف شدند .

ارفة (orfat) ا‌ع. حد فاصل میان دو زمین . و عقد وگره .ج: اُرَف.

ارفتات (erfetât) م‌ع. بریده شدن . وریزه ریزه گردیدن .

ارفح (arfah) ص‌ع. حیوانی که دوشاخ وی بجانب دوگوش برآمده باشد ومیان دوشاخ آن دوری بود .

ارفخشد (arfaxcad) ا خ . پ . نام پیغمبری .

ارفدة (arfedat) ج‌اخ‌ع. **بنو ارفدة**: نام گروهی ازمردمان حبشه .

ارفش (arfac) اج‌ع. قافله و کاروان.

ارفش (arfac) ص‌ع. **رجلٌ ارفش الاذنین**: مردکلان گوش وقیل **کان سلمان رضی الله عنه ارفش الاذنین**.ج: رُفش.

ارفض (arfaz) ص‌ع. ترک کننده وباز گردنده . ومتمرد . وملحد .

ارفضاض (erfezâz) م‌ع. پاشیده شدن و پریشان گشتن سرشک . و پریشان وپاشیده شدن و رفتن هرچیزی. و روان شدن خوی .

ارفع (arfa') ص‌ ع. بلند تر . و بلند قدر تر.

ارفغ (arfaq) ص‌ع. کسی که در زندگانی خود آسایش و برخورداری داشته باشد .

ارفغ (arfaq) اخ‌ع.نام موضعی.

ارفغ (arfoq) ع‌ج رَفغ .

ارفق (arfaq) ص‌ ع. **بعیرٌ ارفقُ**: شتر آرنج برتافته .

ارفل (arfal) ص‌ع. مردیکه نه جامه را نیکو پوشد و نه کار های دیگر را نیکو تواند کردن .

ارفند (arfand) اخ‌پ‌.مر. اروند.

ارفی (arfâ) ص‌ ع. مرد بزرگ گوش بافروهشتگی .

ارفی (orfiy) ا‌ع. شیرآهو. و شیرخرش بی آمیغ.وملاح وکسیکه مساحت میکند زمین را.

ارفئنان (erfe'nân) م‌ع . **ارفأنّ ارفئناناً**: رمید وبازآرمید . وسست وفروهشته گردید. و **ارفأنّ غضبه**: فرونشد خشم او.

ارق (arq) ا‌پ. نهر و آب گذر.

ارق (araq) ا‌ع. بیداری شب .

ارق (araq) م‌ع. **ارق ارقاً**:(ازباب سمع) : بیدار ماند وبخواب نرفت در شب .

ارق (areq) ص‌ع. بیدار و بیخواب .

ارق (ereq) و (aroq) و (arq) ا‌ ع. یرقان و زردی.

ارق (araqq) ص‌ع. نازک تر و رقیق تر. و شفاف تر. و باریک تر. وحلیم تر .

ارقاء (erqâ') م‌ع. **ارقاءالله**: خشک وساکن گرداند اشک او را خدای. و **ارقات العرق**: برداشتم آن خوی وعرق را.

ارقاب (erqâb) م‌ع. رقبی کردن باکسی (مر. رقبی roqbâ) . و **ارقبة داراً اوارضاً** : برقبی دادم او را خانه و یا زمین .

ارقاد (erqâd) م‌ع. **ارقده ارقاداً**: خواب برد او را. و **ارقدالمکان**: اقامت کرد در آنجای.

ارقاص (erqâs) م‌ ع. برجهانیدن و بازی داشتن کودک را. و **ارقص البعیر**: پویه دوانید آن شتر را.

ارقاع (erqâ') م‌ع. **ارقع ارقاعاً**: حماقت آورد . و **ارقع الثوب**: درپی‌خواه شد آن جامه .

ارقاف (erqâf) م‌ع. **ارقف ارقافاً**: (مجهولا) : لرزه گرفت از سرما .

ارقاق (erqâq) م‌ع. **ارقه ارقاقاً**: تنک گردانید آنرا _ ضد غلظه_ و بنده کرد او را. و **ارق فلانٌ**: بدحال گردید فلان. و **ارق العنب**: بآخر رسید پختگی آن انگور _خاص بالابیض .

ارقال (erqâl) م‌ع. **ارقل ارقالاً**:

بشتاب و بریه رفت . و **ارقل المفازة:** طی کرد آن بیابان را.

ارقالی (arqâli) ا. پ. مر. ارغالی.

ارقام (arqâm) ع.ج رَقَم.

ارقام (arqâm) ج.ا.پ.. مأخوذ از تازی. نشانها و علامات چندی که بجای اعداد نویسند و آنها را ارقام هندسی نیز گویند . و ارقام هندی نشانهائی را گویند که درمیان ملل اسلام متداول و عبارتند از ۱و۲و۳و۴و۵و۶و۷و۸و۹و۰ . وارقام عربی علاماتی را گویند که درمیان ملل فرنگ متداول میباشد و عبارتند از 0,9,8,7,6,5,4,3,2,1. علامات نخستین را دانشمندان هند و دومین را دانشمندان عرب اختراع کرده اند.

ارقان (araqân) (erqân) و (arqân) و (ereqân) و (aroqân) ا. ع. یرقان و زردی.

ارقان (erqân) ا . ع . درختی سرخ . و حنا . و زعفران . و خون سیاوشان . و آفتی که در زراعت بهم میرسد مانند یرقان که در انسان بروز میکند .

ارقان (erqân) م.ع. **ارقن لحیته ارقاناً :** خضاب کرد ریش خود را بحنا یا زعفران . و **ارقن الطعام :** نیك روغن دار کرد طعام را . و نیز **ارقان :** آلوده شدن بزعفران .

ارقان (arqân) ا . پ . مأخوذ از لغت مراکش ـ نوعی از بادام تلخ که بتازی **لوز البربر وروغن آنرا دهن الهرجان** گویند .

ارقب (arqab) ا . ع . شیر بیشه .

ارقب(arqab)ص.ع. **رجلٌ ارقبُ:** مرد ستبر گردن .

ارقب (arqob)ع.ج رَقَبة.

ارقداد (erqedâd) م . ع . شتافتن .

ارقش (arqac) ا. ع. مار پیسه که در آن نقطه های سیاه و سپید بود .

ارقش(arqec) ص.پ. عاقل ودانا. و هنرمند .

ارقش (arqec) ا . پ . استاد .

ارقط (arqat) ص.ع. سیاه خجك سپید آمیخته . و پلنگ و یوز پیسه . و گوسپند سیاه چرده . وا. شاخهٔ درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد .

ارقطاط (erqetât) م . ع . **ارقط ارقطاطاً :** پیسه گردید . و **ارقط العرفج:** برگ آوردن گرفت درخت عرفج.

ارقعة (arqeat) ع.ج رُقیع

ارقم (arqam) ا. ع. بد ترین مارها . و مار پیسه . و مارزی که مادهٔ آن رقشاء باشد . ج : اراقم. واخ .نام طایفه ای از تغلب . و **هم الاراقم** ایضاً .

ارقند (arqand) ا . پ . نام کوهی در مغرب .

ارقیطاط (erqitât) م . ع . پیسه گردیدن . و برگ آوردن گرفتن عرفج (مر . ارقطاط) .

ارك (ark) ا . پ. مر . ارگ .

ارك (ark) م . ع . **ارکت الابل ارکاً و اروکاً** (از باب ضرب و نصر) : چریدند شتران اراك را و لازم گرفتند و اقامت نمودند در خوردن آن . و یا رسیدند شتران بهر درخت که باشد و اقامت نمودند درخوردن آن . و **ارك الرجل الابل ارکاً :** گذاشت آن مرد شتران را در اراك تا بخورند آنرا . و **ارك الرجل :** ستیزه نمود آن مرد . و **ارك فی الامر :** درنگی نمود در آنکار . و **ارك الجرح :** ساکن شد آماس آن زخم و نزدیك به بهی رسید. و **ارك الامر فی عنقه :** لازم گردانید آنکار را بر وی . و **ارك بالمکان :** اقامت نمود در آنجای. و **قومٌ مؤرکونَ :** قوم نازل شوندگان در اراك برای چرانیدن شتران .

ارك (ark) اخ. پ . نام موضعی در سجستان .

ارك (arak) م . ع . **ارکت الابل ارکاً** (از باب سمع و نصر) و **ارکت** (مجهولا) : مبتلا شدند شتران بدرد شکم از خوردن اراك . و **ارك بالمکان ارکاً** (از باب سمع) : اقامت نمود در آنجای .

ارك (arak) اخ . ع. نام دهی . و نام راهی .

ارك (arek) ص . ع . اراك ناك . و جائی که دارای اراك زیاد باشد .

ارك (orok) ع.ج اراك .

ارك (arakk) ص . ع. مرد نا کس. و سست رای . وانکه براهل خود غیرت ندارد . و آنکه اهل او مهابت وی نکشد .

ارکا (arkâ) ا.پ.. مأخوذ از سانسکری. آفتاب .

ارکاء (erkâ') م . ع . تأخیر و درنگ کردن درکاری . ومهلت دادن. و **ارکنی الی کذا :** مهلت ده مرا تا این هنگام . و **ارکی الیه :** پناه گرفت بوی . و **ارکی علیه :** گناه نهاد بروی . و **ارکی لهم جنداً :** آماده و ساخته کرد برای ایشان لشکری .

ارکاب (arkâb) ع.ج رَکب .

ارکاب(erkâb)م.ع. **ارکب المهر:** نزدیك بسواری رسید آن کره اسب . و **ارکبت الرجل :** ستور سواری دادم آنمرد را .

ارکات (arkât) اخ. پ. شهر حاکم نشین ایالت مدرس که دارای ۳۵۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

ارکاح (arkâh) ا.غ. خانهٔ رهبانان . وج رُکح .

ارکاح (erkâh) م . ع . **ارکح** **ارکاحاً** : اعتماد کرد و تکیه نمود . و **ارکحه ارکاحاً** : تکیه داد آنرا بسوی آن . و مضطر گردانید آنرا به آن .

ارکاز (erkâz) م.ع. **ارکزالرجل ارکازاً** : یافت آن مرد رکاز را درزمین . و **ارکزالمعدن**: صاحب رکاز گردیدکان. مر. رُکاز.

ارکاس (erkâs) م . ع . به سپاپگی برگردانیدن قوله تعالی **والله ارکسهم بما کسبوا** یعنی رد کرد ایشان را خدای بسوی کفرشان . و **ارکست الجاریة**: برآمدن گرفت پستان آن دخترك .

ارکاض (erkâz) م . ع . **ارکضت المراة ارکاضاً**: بزرگ شد بچه در شکم آنزن وجنبید و لگد زد .

ارکاك (arkâk) ع.ج رَكّ و رِكّ .

ارکاك (erkâk) ا . ع . ژاله و باران نرم ریزه .

ارکاك(erkâk) م.ع. **ارکت السماء ارکاکاً**: باران ریزه بارید. و **ارکت الارض** (مجهولا) : باران ریزه رسیده شد آنزمین .

ارکان (arkân) ع.ج رُکن.

ارکان (arkân) ا.پ . مأخوذازتازی. هرچیزکه موجب ثبات و پایداری چیزی گردد. وبزرگان وسران. وج رکن. و **ارکان دولت** بزرگان وسران دولت و وزرا و امرا .

ارکب (arkab)ص.ع. مردکلانزانو. و**بعیر ارکب**: شتری که یك زانوی وی بزرگتر از دیگری باشد .

ارکب (arkob) ع.ج رَکب .

ارکة (arekat) ص . ع . شتری که از خوردن اراك بدرد شکم مبتلا گردد . ج: اراکی

(ârâkâ) و **ارض ارکة** : زمین اراکناك .

ارکد (arkad) ص.ع. منتظرلگدار.

ارکوب (orkub) اج.ع. شترسوارانی که زیادتر از رکب باشند .

ارکون (arkun) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ رئیس و حاکم .

ارکون (orkun) ا.ع. کشاورزبزرگ و رئیس ده .

ارکونتن (arkuntan) ا . پ . بلغت زند عطا و بخشش و انعام .

ارکونتن(arkuntan) فم.پ. بلغت زند بخشیدن و عطا کردن .

ارکی (arkâ) ص.ع. سبك و خوار . و**هذاالامر ارکی من ذاك**:این کارسست تر وضعیف تر است ازآن کار .

ارکیا (arkiâ) ا.پ. به لغت زندجوی آب و نهر. و رودخانه .

ارگ (arg) ا.پ. قلعهٔ کوچکی کهدرمیان قلعهٔ بزرگ سازند. واخ . نام قلعه و حصاری در سیستان .

ارگ (org) ا.پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ یك قسم سازی که مینوازند .

ارگ (arag) ا.پ. ریسمانی که بردرخت آویزند و در میان آن نشسته در هوا آیند و روند کنند .

ارگ (orog) و (arag) ا.پ. ریسمانی که برپای ستور در علف زارها بندندتانچرد.

ارگجه (argaje) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ نوعی از خوشبوی .

ارگلی (argali) ا . پ. گوسپند دشتی و ارغالی .

ارگنج (organj) اخ. پ . نام شهری ازولایت خراسان درسرحد ماوراء النهر.

ارگوس (argus) اخ. پ. نام یکی از خلفای اسکندر مقدونیائی .

ارل (orol) اخ. ع. نام کوهی . و نام موضعی در عربستان . و نام قلعهای دراسپانیا.

ارلاد (arlâd) م.ف. پ. هرگز راساً و قطعاً.

ارلاس (arlâs) ا . پ . عقل فلك عطارد .

ارلة(orlat) ا.ع. غلاف سرنره که درخته بریده میشود .

ارم(arm) ا.پ. بازو یعنی ازآرنج تاکتف .

ارم(arm) م.ع. **ارم ماعلی المائدة ارماً** (ازباب ضرب): خورد آنچه درخوان بودو نگذاشت از آن چیزی . و **ارم فلاناً**: نرم گردانید فلانرا. و **ارمت السنة القوم**: خورد قحط سال آن قوم را و نگذاشت ازآنها کسی . و **ارم الشیی** : بست آن چیزرا. و **ارم علی الشیی**: گزیدبدندان آن چیزرا. و **ارم الحبل**: سخت تافت آنریسمان را.

ارم (arm) ا. ع. شکل بدن . و پیوند اعضا و پیوستگی آنها . و **حسنة الارم** : دختر خوش شکل و خوش قدوقواره راگویند.

و **ارمَ والله** یا **ارماوالله** بمعنی**ام والله** و **اماوالله**یعنی قسم بخدا .

ارم (aram) اج.ع. کی. ونشانی وازی. و **مابالدار ارم** : نیست در خانه کسی ونه نشانی ونه اثری .

ارم (eram) اخ. ع . نام مخترع آلات جنگ یعنی اول کسی که ساز جنگ را پدیدآورد. و نام بهشت شداد .

ارم (eram) اخ.ع. نام پدر عاد نخستین ویا پدر عاد پسین . ویانام مادر عاد . ویا نام شهر ایشان . و نام موضعی از دیار جذام که آنحضرت صلی الله علیه و آله بر جمال بن ربیعة بخشید. وج اخ. نام قبیلهٔ عاد . و نیز ارم ا. : علم ونشان که در بیابان جهت راه برپا کنند.

ج:آرام و اُرُم. و ارم ذات العماد اخ.: دمشق. ویا اسکندریه . ویا موضعی درفارس. و ارم الکلبة : موضعی میان بصره و مکه که آنرا ارمی الکلبة نیز گویند .

ارم (orram) ج.ا.ع. دندانها و اسنان . و اطراف انگشتان . و سنگها . و سنگریزه‌ها. و فلانٌ یحرق علیه الارم: فلان دندان بینماید بروی .

ارماء (armâ') ص.ع. خالی و تهی . وویران . و ا. بیابان و صحرا . وج رَمِیّ. وارضٌ ارماءٌ : زمین که در آن نه شاخ درخت مانده باشد نه بیخ آن .

ارماء (ermâ') م.ع. چون مهموزباشدیق ارمأ علیه ارماءً : نزدیك وی گردید. وارمأ علی مائةٍ: زیادتر از صد شد. و چون یائی‌بود یق ارمی الشیی ارماءً: انداخت آن چیزرا . و طعنه فارماه عن فرسه : نیزه زد براو و انداخت وی را از اسبش . و ارمی علی الستین: افزون‌شد برشصت . و سابه‌فارمی علیه ای زاد. و ارمی الحجر: انداخت آن سنگ‌راازدست. وارمت به البلاد: بیرون آورد اورا ودور انداخت ازوطن. ونیزارماء: ربادادن.

ارماء (aremmâ') ع.ج رَمیم .

ارماث (armâs) ص.ع. حبلٌ ارماثٌ: ریسمان کهنه .

ارماث (ermâs) م.ع. افزون گردانیدن. و افزون گرفتن از آنچه که داده است. و نرم گردانیدن . و ارمث فی الضرع : باقی گذاشت در پستان شتر شیر را . و ارمث فلاناً فی ماله : باقی گذاشت فلان چیز را در مال خود .

ارماح (armâh) ع.ج رُمح .

ارماخ (ermâx) م.ع . ارمخت النخلة: خوره برآورد آن خرمابن. وارمخت الدابة: دندان برآورد آن‌ستور. وفربه‌گردید. و ارمخ الرجل: نرم شد آن مرد و رام گردید .

ارماد (ermâd) م.ع. ارمد ارماداً: محتاج و درویش گردید . و ارمد القوم: بقحط وخشك سال رسیدند آنقوم وهلاك شد مواشی آنها . و ارمدت الناقة : پستان کرد ماده شتر. و کذلك ارمدت الشاة: و غیرها . و ارمدالله عینه : دردگین گرداند خدای چشم او را.

ارماس (armâs) ع.ج رَمس.

ارماش (ermâš) م.ع. ارمش الشجر: برگ برآورد آن درخت وشکافته‌شد . وارمش الرجل : بسیار نگریست آن مرد به سستی وبرهم زدن چشم. وارمش فی الدمع : اندك اشك ریزه ریخت .

ارماض (ermâz) م.ع. سوزانیدن‌ریگ و زمین پای را. و ارمض الغنم: چرانید گوسپندان را در زمین تفتیده . و ارمضه: دردناك ساخت او را . و سوخت او را . و ارمض الحرُّ القومَ: سخت‌شد گرما بر آنقوم . و ایذا رسانید آنها را.

ارماط (armât) ا.ع. بلغت اهل یمن درخت کاوی که درختی است ازطایفهٔ نخیلات وگلی خوشبو دارد و درملك دکن فراوان .

ارماطس (armâtos) اخ.ع. پادشاه یونان .

ارماق (armâq) ع.ج رَمَق.

ارماق (armâq) ص.ع. حبلٌ ارماقٌ: ریسمان سست .

ارماك (armâk) ا.پ. داروئی شبیه بدارچینی.

ارماك (armâk) ع.ج رَمَکَة .

ارماك (ermâk) م.ع. مقیم کردن‌دیگری را بجائی.

ارمال (armâl) ا.پ. ارماك که نوعی از دارچینی است .

ارمال (armâl) ع.ج رَمْل و رُمْلة .

ارمال (ermâl) م.ع. ارمل النسیج ارمالاً : باریك بافت . ویا باریك بافت بوریا را. و ارمل سریره: بریسمان برگ خرما بافت سریر را . و ارمل القوم : سپری شد زاد آن قوم . و ارملوا الزاد: سپری کردند زاد را . و ارمل الحبل : دراز کرد ریسمان را. و ارمل السهم : آلوده بخون شد تیر . و ارملت المراة: بیوه گردید آن‌زن . وارمل المکان: دارای ریگ گردید آنجای .

ارمام (armâm) اخ.ع. نام موضعی .

ارمام (armâm) ص.ع. حبلٌ ارمامٌ: ریسمان کهنهٔ پوسیده .

ارمام (ermâm) م.ع. پوسیدن استخوان الحدیث : کیف تعرض صلاتنا علیك وقدارمت ای بلیت . وارم ارماماً: خاموش شد . و ارم الی اللهو : مایل بازی گردید . و ارم العظم : با مغز شد استخوان . ویق‌للشاة اذاکانت مهزولة مایرم منها مضربٌ یعنی چون‌گوسپندلاغرباشد هرگاه بشکنند استخوانی از استخوانهای آنرا در آن مغز دیده نمیشود .

ارمان (armân) ا.پ. آرمان و آرزو و خواهش . وآه و ناله و زاری . و حسرت و افسوس . و آزار و ایذا ورنج و غم . و پشیمانی . و آزردگی بواسطهٔ ندامت . و نام داروئی که بویش شبیه ببوی قرنه است‌وبیخش دندان را سخت میکند .

ارمان! (armân) پ.کلمهٔ افسوس‌یعنی دریغا ووای وآه .

ارمان (erman) ا.پ. هرچیز عاریتی. واخ. نام شهری .

ارمان (ermân) م٠ع٠ ارمن المكان

ارمانا : دارای انارگردید آنجای . ویادارای انار بسیار شد .

ارمان‌خوار (armân-xâr) ص٠ پ٠ آرزومند و طالب . ومضطرب وآزرده.

ارمان‌خور (armân-xor) ص٠ پ٠ غمگین . ورنجیده . ومضطرب وآزرده.

ارمان‌سرای (armân-sarây) ا٠ پ٠ دار فانی و دنیا .

ارمانیدن (armânidan) ف‌ل٠ پ٠ آه کشیدن . وحسرت کردن . وغم خوردن . و غمناك گردیدن . و پشیمان شدن . و ندامت داشتن. وآزرده بودن‌بواسطهٔ پشیمانی‌وندامت.

ارماوالله (armâ-vallâhe) ع٠ کلمهٔ قسم بمعنی اماوالله یعنی قسم بخدا .

ارمائیل (ermâil) اخ٠ پ٠ نام پادشاه زاده‌ای که مطبخی ضحاك و برادر کرمائیل بـود .

ارمة (aremat) ص٠ ع٠ سنةٌ ارمةٌ ای مستأصلة یعنی سال قحطی که مردم‌را تمام کند و از آنها کسی را نگذارد .

ارمد (armad) ص٠ع٠ خاکسترگون . وهلاك‌شونده .وتباه‌شونده. و **رمادٌ ارمدٌ** : خاکستر نیك نرم و هلاك شونده. و **رجلٌ ارمدٌ** : مرد بیمار چشم ومبتلا برمد.

ارمداء (armedâ') ا٠ع٠ خاکستر .

ارمداد (ermedâd) م٠ع٠ بدرد آمدن چشم . و خاکستر گون شدن.

ارمداد (ermedâd) ا٠ ع٠ درد چشم .

ارمز (ormoz) و **ارمزد** (ormozd) ا٠پ٠ نخستین روز از هرماه شمسی .واخ٠ نام فرشته‌ایکه امور و مصالح این روز بدو تعلق دارد . و نام ستارهٔ مشتری . و نام پسر اسفندیار .

ارمس (ormos) اخ . پ . نام ادریس پیغمبر که هرمس نیز گویند .

ارمش (armaš) ص٠ع٠ مردی‌که پلك چشم وی سرخ و باسیلان آب بود. و **رجلٌ ارمشٌ** : مرد مختلف رنگ.

ارمص (armas) ص٠ ع٠ مردیکه چشم وی خم کرده باشد .

ارمض (armoz) و **ارمضاء** (armezâ') و **ارمضة** (armezat) ع٠ ج رَمَضان .

ارمعلال (erme'lâl) م٠ع٠ **ارمعل الصبی ارمعلالاً** : آب رفت ازدهان کودك . و **ارمعل الثوب**: ترشد آنجامه . و **ارمعل الشواء** : روغن چکید از آن بریان گرم . و **ارمعل الرجل**: بشتافت آنمرد . و فریاد ونعره زد آنمرد . و **ارمعل الادیم**: نیك‌ترشدروی آن ادیم . و **ارمعل الدمع**: پیاپی افتاد قطره‌های اشك چشم.و **ارمعلت الابل**: پراکنده و متفرق شدند شتران .

ارمعنان (erme'nân) م٠ ع٠ **ارمعن دمعه**: روان شد اشك چشم او.

ارمغان (armaqân) و (armoqân) ا٠پ٠ تحفه و سوغاتی‌که چون شخص ازسفر آید جهت کسان و دوستان خود بطریق‌ره‌آورد که بتازی عراضة گویند . ودرم و دینار .

ارمغانی (armaqâni) ا٠پ٠ ارمغان و سوغات . وص٠ منسوب بارمغان.

ارمغلال (ermeqlâl) م٠ع٠ **ارمغل الدمع** : پیاپی افتاد قطره های اشك‌چشم.

ارمقاق (ermeqâq) م ٠ ع ٠ **ارمق الاهاب**:تنك‌شدپوست. و **ارمق الشیی**: سست گردید آن چیز . و **ارمقت الغنم** : بمردند گوسپندان .

ارمك (armak) ص٠ع٠ **جملٌ ارمكٌ**: شتر خاکستری رنگ .

ارمك (armok) اخ٠ ع٠ نام جزیره‌ای در دریای یمن .

ارمك (ormak) ا٠ پ٠ جامهٔ پشمینه .

ارمكاك (ermekâk) م٠ع٠ خاکسترگون شدن شتر. و **ارمك ارمكاكاً** :نرم‌ولطیف و باریك شد. و **ارمك البعیر**: لاغرونزار گردید شتر.

ارمگان (ermagân) ا٠پ٠ مربی ومعلم و تربیت کننده . وسعادت وکامرانی وخوشی.

ارمل (armal) ص٠ع٠ مرد بی زن . و محتاج ودرویش وبیچاره.ج: اَرامل و اَرامیل وَاَرامِلة . وسال کم نفع وکم باران. وسال بی باران . وگوسپند سیاه پای که سایربدنش سپید بود .

ارمل (armol) ع٠ج رَمل .

ارملة (armalat) ص٠ع٠ زن بی‌شوهر و بیوه ومحتاج وبیچاره. ج: اَرامِل واَرامِلة . و زن توانگر بی شوهر را ارملة نمی گویند . ونیز ارملة ج ا٠: درویشان و محتاجان‌وضعیفان از مردان و زنان .

ارمن (ar-man) پ٠ مخفف اگرمن .

ارمن (arman) و (erman) اخ٠ پ٠ مملکتی در آسیای غربی که وقتی مستقل بود و امروزمیان ایران و ترکیه وروسیه‌تقسیم شده .

ارمند (ar-mand) ص٠پ٠ آرمیده مند. وصاحب آرام و آرام گرفته .

ارمنده (armande) ص٠ پ٠ کسیکه صاحب آرام باشد .

ارمنسا (armansâ) ا٠پ٠ نام‌جرم‌کرهٔ ماه.

ارمنستان (armanestân) اخ٠پ٠ مملکت ارمن . و ا٠ جائیکه‌گروهی از ارمنیها گردآمده باشند .

ارمنی (armani) و (ermani) اوص٠ پ٠ مردم ارمن ومنسوب به ارمن.

ارمنی (armaniy) و (ermaniy) اوص٠

ع. منسوب به ارمنیة . و مردم ارمن . ج : آرامنة .

ارمنین (armanin) ا.ع. مأخوذ از یونانی. انار صحرائی وحب القلقل .

ارمنیه (armanye) ا.پ. ملك ارمن .

ارمنیه (ermanye) اخ.پ. شهریست که آتشکدهٔ درخش در آنجا بوده .

ارمنیه (armaniye) اخ.پ. ملك ارمن.

ارم والله (arma-vallâhe) ع. کلمهٔ قسم بمعنی ام والله .

ارمود (armud) ا.پ. امرود وگلابی.

ارمولة (ormulat) ا. ع. **ارمولة العرفج**: پاره ای از شاخهٔ عرفج که پس از بریدن بردرخت مانده باشد. ج: آرامل و آرامیل.

ارمولة (ormulat) ص. ع. **غلامٌ ارمولةٌ**: پسر محتاج ومسکین و بی‌زن .

ارمون (armun) ا.پ. پیمانه وزری که پیش ازکارکردن بمزدور دهند. واربون واعربون تازی مأخوذ ازهمین لفظ است .

ارمونتن (armuntan) ف.ل.پ. بلغت زند خوابیدن . و آرام گرفتن و آرمیدن و آسودن .

ارمهزاء (ermehzâ') م. ع . دادن وعطاکردن. **وهولا یرمهز بشیی**: اونمیدهد چیزیرا.

ارمی (armâ) ص.ع. چابك‌تروباقوت‌تر در زدن نیزه و انداختن تیر. وخوب انداز .

ارمی (eramiy) و (aramiy) ا. ع. کسی. ونشانی واثری. یقال **مابه ارمی**: نیست در آن کسی ونه اثری ونه نشانی. و نیز سنگ ونشانی‌که دربیابان جهت راه برپا کنند.

ارمیا (ermiâ) و (ormiâ) و (armiâ) اخ.پ. نام یکی ازپیغمبران بنی‌اسرائیل. ونام خضر و الیاس . و یکی از نامهای حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام. ونام بیت المقدس.

ارمیة (ormiat) اخ.پ. اورومیهٔ آذربایجان.

ارمیده (armide) ص.پ. آرمیده وقرار گرفته وساکن شده. و آسوده و راحت‌کرده. وخفته .

ارمیزاز (ermizâz) م.ع. جنبیدن لشکر. و **ارماز ارمیزازاً**: برگشت و دور شد ازجای . وثابت‌ماند و لازم گرفت جای را . و ترنجید و منقبض گردید .

ارمیس (armis) ا. پ. یکنوع خاوی که برگهای نرم دارد .

ارمیقاق (ermiqâq) م.ع. سست‌شدن درکار. و **ارماق ارمیقاقاً**: هلاك شد از لاغری. و **ارماق الحبل**: سست شد آن ریسمان .

ارمین (armin) ا. پ. نام پسر چهارم کیقباد .

ارمینا (arminâ) ا.ع. نوشادر .

ارمینیة (arminiyat) و (erminiyat) اخ.ع. ملك ارمن . ویا نام چهارم اقلیم.

ارمینیه (arminie) اخ.پ. ملك ارمن.

ارمیون (armayun) ص. پ. عاقل و زیرك و دانا . و ا. یکنوع سنگی‌که هرچند آنرا بشکنند مخمس شکسته شود . و اخ . نام حکیمی یونانی که زیرك و دانا بوده .

ارن (arn) م.ع. **ارنه ارناً** (از باب نصر) : بدندان گزید آنرا .

ارن (aran) ا.پ. آرنج. و انجمن ومجلس ومجمع.

ارن (aran) م.ع. **ارن ارناً و ارینا و ارانا**: (از باب سمع) : شادمان شد .

ارن (aran) اخ.ع. نام شهری.

ارن (aren) اخ.ع. نام اسبی.

ارن (aren) ص.ع. شادمان وخوشحال.

ارن (oron) ع. ج. اران وآرُون .

ارن (arran) ا.پ. بلغت زند ماده میش.

ارناء (ernâ') م.ع. بر پیوسته نگریستن داشتن. یقا **ارنانی حسن ماراًیت**. وبطرب آوردن وشادمان کردن .

ارناف (ernâf) م.ع. سست کردن ستور گوش را ازماندگی. الحدیث: **کان اذا انزل علیه الوحی و هو علی القصواء تذرف عیناها و ترنف باذنیها من ثقل الوحی** . و **ارنف البعیر** : رفت وجنبانید آن شتر سر را پس پیش درآمد پوست سر او. و **ارنف الرجل**: بشتافت آنمرد.

ارناق (ernâq) م.ع. **ارنق ارناقاً**: جنبانید علم را از بهر حمله کردن. و **ارنق اللواء** : جنبید آن علم (لازم و متعدی) . و **ارنق الماء**: تیره کرد آبرا. و **ارنق الله قذاتك** : پاك‌گرداند خدای چشم ترا از خاشاك . و **ارنق القوم بالمکان**: اقامت نمودند آنقوم بیك‌جای. و **ارنق فی الامر**: شوریده رای شد در آنکار و باز ایستاد . و **ارنق الطائر**: جنبانید بال را آنمرغ وثابت ماند در هوا . و **ارنق النوم فی عینیه**: آمیخت خواب درچشم وی .

ارنان (ernân) م.ع. **ارن ارناناً** : فریاد کرد. **وارن الیه**: گوش‌کردبسوی‌وی. و **ارنت القوس** : بانگ کرد آنکمان .

ارناود (arnâud) اخ.پ. طایفه‌ای از مردم بلغار . وص . مردم بلند قد قوی هیکل.

ارنب (arnab) ا. ع. خرگوش خواه نر باشد و یا ماده . و یا خرگوش ماده را ارنب ونررا خزز گویند .ج: آرانب و آرانی . و کلاکوش کوتاه دم. ونوعی از زیور. واخ. نام زنی. **وارنب بحری**: یك نوع ماهی؛ زهرداری.

ارنبانی (arnabâniy) ا.ع. جامهٔ خز مایل بسیاهی.

ارنبة (arnabat) ا.ع. طرف بینی. وخرگوش

ماده .

ارنبویه (aranbuye) اخ. پ. دهی در ورامین ری که مقبرهٔ کسانی از ائمهٔ نحو در آنجا میاشد .

ارنبیة (arnabiyat) اع. یك نوع گیاهی مانند گیاه نعی.

ارنبیز (aranbiz) و **ارنبیژ** (aranbij) اپ. طبرخون و چوب بقم .

ارنة (ornat) اع. پنیرتر . و شراب . و هرچیز نوشیدنی . ودانه‌ای که شیر را پنیر میگرداند . و **ارنة الحرباء** : جای باش کربسه از چوب .

ارنج (aranj) اپ. آرنج ومرفق.

ارند (aroud) اپ. ـ مأخوذ ازسریانی ـ یك قسم گیاهی دوائی .

ارندان (arandân) اپ. انکار وامتناع و نفی. ورد وعدم قبول . وابا .

ارندان! (arandân) پ.کلمهٔ انکار یعنی حاشا و کلا . ومبادا . وخدا نکناد .

ارندج (arandaj) و (erandaj) اع. ـ مأخوذ از رندهٔ فارسی ـ چرم سیاه .

ارنواز (arnavâz) اخ. پ. نام خواهر جمشید که در خانهٔ ضحاك بود .

ارنودی (arnawdiy) اخ . ع . نام طایفه‌ای .

ارنه (ar-nah) مخفف اگرنه.

ارنی (ornâ) و (oranâ) اع. دانه‌ایکه شیر را پنیر میگرداند .

ارنیبژ (aranyabaٓ) و (aranyabeٓ) اپ. ارنبیز و چوب بقم وطبر خون.

ارنیکا (arnikâ) اپ. ـ مأخوذازفرانسه ـ گیاهی داروئی از طایفهٔ مرکب و ازبرگ و گل آن تنفین میسازند که نطول ونادهٔ مبلول‌درآن در ضربه وسقط بسیار مفید واگر سقط شدید باشد چند قطره ازاین تنفین را در فنجانی‌شربت قند مخلوط کرده بیاشامند .

ارواء (ervâ') م‌ع. چون مهموز باشد یق **رواَ المکان ارواءً**: درخت وار زیاد شد در آنجای . و چون یائی بود سیراب کردن . وبر روایت داشتن کسیرا .

ارواث (arvâs) ع.ج رَوْثة .

ارواح (arvâh) ع.ج رُوح وریح. **وخرجوابارواح من العشی**: برآمدند اول شب .

ارواح (arvâh) ج‌اپ. ملائکه.وجان و روح وروان . وروحها .

ارواح (ervâh) م‌ع. **اروح علیه حقه ارواحاً**: ردکرد بروی حقش را. و **واروح الشیئ**: دریافت بوی‌آن چیز را. و **اروح الصید** : یافت آن شکار بوی مردم‌را. و **اروح الماء**: بوی گرفت‌آب. وکذلك **اروح‌اللحم** .

ارواد (ervâd) م‌ع. **ارود ارواداً و مُرْوَداً و مَرْوَداً و رُوَیداً و رُوَیدیَةً**: نرم‌رفت. و نرم‌راند .

ارواض (ervâz) م ع . **اروض المکان ارواضاً** : دارای باغ بسیار گشت آنجای .

ارواع (arvâ') ع.ج رائع .

ارواق (arvâq) ج ا ع . **ارواق اللیل** : اثنای تاریکی شب . و **ارواق العین**: جوانب چشم . و **اسبلت العین ارواقها**: جاری کرد چشم اشکهای‌خودرا. و **رمی بارواقه علی الدابة** : سوار شد بر آن ستور . و **القی ارواقه** : سخت دوید. ویا آنکه آرمید بجائی. و **القی فلانٌ علیك ارواقه** : نیك دوست میداری تو فلان را . و **القت السحابة ارواقها**: آبهای صاف از ابر ریختن گرفت . ونیزارواق ج رَوَق .

اروام (arvâm) ع.ج روم .

اروان (arevân) اخ.پ. نام‌شهری در قفقازیه که ایروان گویند .

اروانه (arvâne) اپ. خیری صحرائی. ونوعی از شتر .

اروب (orub) ص.پ. منحرف و کج و اریب .

اروب (arvab) ص.ع. **رجلٌ اروب**: مرد باد کرده و کاهل و تنبل از سیری‌وپرخوری و از خوابیدن‌بسیار . ومرد سرگشته وشوریده رای .

اروبك (arubak) ص.پ. دوروبعید . و دیر . و کهنه . و پیر .

اروبی (orubi) اپ. کجی و انحراف و اریبی.

اروپ (orowp) و اروپا (orowpâ) اخ. ـ مأخوذاز فرانسه ـ یکی از پنج قسمت عالم که فرنگستان نیز گویند . و این قسمت از چهار قسمت دیگر اگرچه کوچکتراست‌ولی اهالی آن‌باتمدن‌تر وامروز ازهمه جهت‌اهمیت آن بیشتر . و محدود است ازطرف شمال به اوقیانوس منجمد وازطرف مشرق بآسیاوازسمت جنوب به بحرالروم وازسمت مغرب‌باوقیانوس اطلس و مساحت آن ۱۰ میلیون کیلومتر مربع‌که سه مرتبه کوچکتر از افریقا وچهارمرتبه ازآسیا وامریکا میباشد وجمعیت‌آن۴۶۳میلیون یعنی‌یك خمس جمعیت تمام عالم‌درآنجا مجتمع شده‌اند واروپا به ممالك ذیل‌تقسیم‌میشود: جمهوریهای **فرانسه**، **آلمان** (جمهوری امپراطوری) **اطریش** (پس ازسال ۱۹۳۸ به آلمان‌ملحق شده است) **چك‌اسلواکی**، **لهستان**، **روسیه**، **فنلاند**، **اوکرانی**، **استونی**، **لتونی**، **لیتوانی**، **اسپانیا**، **پرتغال**، **یونان**، **سن‌مارن**، **ترکیه** وممالك‌پادشاهی **بریتانیای کبیر** ، **سوئد** ، **نروژ** ،

دانمارک، پی‌با، بلژیك، ایطالیا، **یوگوسلاوی (یاسر بستان ، کرواسی و اسلوونی)، بلغارستان ، رومانی ، هنگری** (فعلا نایب‌السلطنه‌دارد) ، **آلبانی**؛ شاهزاده نشینهای **آندر**، **موناکو**، **لیختنشتاین**؛ گراند وشهٔ **لوگزامبورگ** ؛شهر آزاد **دانتزیك** ؛ شهر **واتیکان** . وآب و هوای ممالك اروپا عموماً معتدل مگر درشمال سوئد و در روسیه . وزمین این ممالك كاملا مزروع ومقدار بسیاری گندم ودوسر وجو و همه قسم میوه در آن عمل میآید و در تمام ممالك مرکزی ودو جنوب غرس درخت رز متداول است . رودهای عمدهٔ فرنگستان از این قرارند : رود رَن ،شروب‌میکندسویس وآلمان و هولاندرا و رود رُن مشروب می نماید فرانسه را. و رود **دانوب** آلمان و اطریش و رومانیا وبلغارستان را. وروود **آتل** که **ولگا** نیز گویند و رود **نیپر** ورود **دن** و رود**اورال** درروسیه واقع شده. وکوههای عمدهٔ فرنگستان : جبال **آلپ** در مرکز و جبال **پیرنه** در مابین فرانسه و اسپانیا و جبال **کارپات** در اطریش و مجارستان و جبال **بالکان** در شبه جزیرهٔ بالکان و مرتفع‌ترین این‌جبال قلهٔ کوه سفید است که در آلپ میباشد .

اروج(arowj) ا.پ. درخت‌سرو کوهی‌وعرعر.

اروح (arvah) ص.ع. باروح‌تر و با آسایش‌تر . وخوش‌آیندتر . وکسی که دورفتن هردوپای را گشاده گذارد **وکان‌عمر رضی الله عنه اروح. ومحمل اروح**: بارگیر فراخ .

اروخ (orux) ع.ج اَرخ و اِرخ.

ارود (arvad) ص.ع. آهسته کارتر لهم **الدهر ارود ذو غیر** ای یمعل عمله فی سکون لایشعر به .

ارور (orvar) ا. پ. بلغت زند رستنی و نباتی .

اروز (aruz) ص.ع. بر قرار و ثابت وپایدار ومحکم . و منقبض و مجتمع. وآزمند وحریص وطامع .

اروز (oruz) م.ع. **ارزارزاً و اروزاً**. مر. اَرز .

ارؤس (ar'os) ع.ج رَأس.

اروس(arus) ا.پ. متاع‌وکالا واسباب. و لباس و پوشاك .

اروسا (arusâ) ا . پ . یکنوع گیاهی هندی .

اروش (oruc) ع.ج اَرش .

اروض (oruz) ع.ج اَرض .

اروع (arva') ص.ع. به شگفت آرندهٔ کسی را ازحسن و جمال ویا از شجاعت‌ومانند آن .ج: رُوع و اَرواع .

اروغ (arvaq) ص.ع. حیله باز تر و مکارتر.

اروغ(aruq) ا.پ. جند بزرگ‌وپوست گاو. و روز ویوم. واخ. نام کوه مرتفعی‌در مشرق‌گویند چند فرسخ ارتفاع‌آن استوهزار چشمهٔ بزرگ از آن‌جریان می‌یابد. و **اروغ کردن**: پیراستن چرم. وپاك‌وپاکیزه‌کردن.

اروق (arvaq) ص. ع. اسبی‌که سوار آن نیزه رامیان هردوگوش وی دراز کرده‌باشد وان لم‌یفعل فارسه ذلك فهو "اَجَمّ" یعنی‌شاخ ندارد . وکسی‌که دندان‌بالائین وی دراز باشد. ج:رُوق.یق **رجل اروق‌وقوم روق**.

اروقة(arveqat) غ.ج رِوَق و رِواق و رُواق.

اروك (oruk) م.ع. **ارك ارکاً و اروکاً**: مر. اَرك.

ارؤل (ar'ol) ع.ج رَأل.

اروم (arum) ا.ع. بن درخت . و بن سرون. ونام کوهی.

اروم (orum) ع.ج اِرَم و اَرُومة و اُرُومة .

ارومة (arumat) و (orumat) ا.ع. بیخ درخت وجزآن .ج: اُرُوم .

ارومه (arume) ا.پ. گیاهی‌که اشخار از آن می‌گیرند .

ارومیه (orumiye) اخ.پ. نام شهری در آذربایجان .

ارون (arun) ا.پ. آرون وصفات‌خوب و دلکش و دلربا.

ارون (arun) ا.ع. زهر وسم. و دماغ فیل.ج: اُرُن .

ارون (arun) ص.ع. شادمان و مسرور وخوشحال وخرم.

ارون (erun) ا.پ. ازگیل . وعقاب.

ارون (arvan) ص. پ. مرد تند خوی وصفراوی.

ارون (erun) و (orun) ع.ج اِرة .

ارونان (arvanân) ا.ع. آواز.وص. سخت **ویومٌ اروَنانٌ**: روز سخت‌ویازم وکذلك **یومٌ اروَنانٍ**.

ارونانة (arvanânat) ص.ع. **لیلةٌ ارونانةٌ**: شب سخت.

اروتن (arunetan) فم.پ. بلغت‌زند شستن وغسل دادن .

اروند (arvand) ا.پ. تجربه وآزمایش و امتحان . ودلیل و برهان . ونیکوترین جزء ازهرچیز.وخلاصهٔ آن . وشأن وشوکت وفرو عظمت وحشمت وجاه‌وجلال.و آروندوزیبائی وجمال وحسن. ومیل‌وآرزو ورغبت.وحسرت. و اوقیانوس و دریای محیط. واخ. رود دجله. ونام کوهی درهمدان‌که الوند نیز گویند. ونام چشمه ای درسیستان . ونام پدر لهراسب .

اروَنداب (arvandâb) اخ. پ. نام پدر ضحاك .

اروَندیدن (arvandidan) فِ ل. پ. سست و تنبل بودن . و فِ م . شیش گرفتن .

اَرونس (arunes) ا. پ. ماخوذ از یونانی. سنبل الطیب .

اروَنق (arvenaq) اخ. پ. نام بلوکی از آذربایجان نزدیك شهر تبریز .

اَروی (arvâ) ا. ع. بز کوهی ماده . و ج اُرموّیة و اِروّیة.

اَرویّة (arviyat) ع.ج رِواء .

اَرویّة (arviyat) و (erviyat) ا. ع. بز کوهی ماده. ج: اَراوِی و اَراوِی .

اَرویس (arvis) و **اَرویش** (arvic) ا. پ. رحل و تخته‌ای که پارسیان اسباب پرستش را بر بالای آن گذارند . و ریسمانی که از موی بربافته باشند .

اَروین (arvin) ا . پ . آروین و تجربه و آزمایش و امتحان .

اَرّه (arre) ا . پ . افزاری از آهن بشکل تیغه‌ای بلند و باریك که دسته‌ای چوبین دارد و یك کنار آن دندانه دار و تیز که در بریدن چوب و آهن و جز آن بکار می برند و یوسه نیز گویند . و **ارهٔ ماردندان :** یکنوع اره ای که دندانه های آن مانند دندان مار ریز و تیز است. و **اره کشیدن** فِ م.: اره کردن .

اِرهاء (erhâ') م.ع. **ارهی ارهاءً :** بنکاح در آورد زن فراخ کس را . و دوام کرد برخوردن رهو که یك قسم مرغی است که بفارسی کلنگ گویند . ورسید بجای فراخ . و **ارهی لهم الطعام والشراب :** همیشه داشت برای آنها طعام و شراب را .

اَرهاب (arhâb) ا.ع. مرغ ترسو و کم جرئتی که شکار نکند .

اِرهاب (erhâb) م.ع. برشترنشستن . و باز داشتن شتر را از حوض . و دراز شدن آستین . و **ارهبه :** ترسانید او را .

اِرهاج (erhâj) م . ع . **ارهج ارهاجاً :** برانگیخت گرد را . و بسیار شد بخور خانه . و **ارهجت السماء :** باریدن گرفت باران .

اِرهاص (erhâs) م . ع . ستهیدن . و آمادهٔ چیزی شدن . و ایستادن بر آن . و **ارهصه الله :** سوده گرداند خدای سم ستور او را . و **ارهص الحائط :** بنا کرد دیوار را بگل. و **ارهص الله فلاناً :** کان خیر گردانید فلان را خدای .

اِرهاص (erhâs) ا . ع . ایستادگی و اصرار در کاری یق **لم یکن ذنبه عن ارهاص وانما کان عارضاً .**

اَرهاط (arhât) ا. ع. پوست پاره‌ای که دوال دوال تراشندو بر روی ستور اندازند. رمگس پران. ج: اَراهِیط. و نیز **ارهاط:** ج رَهط .

اِرهاف (erhâf) م . ع . **ارهف السیف ارهافاً :** تنك كرد شمشیر را .

اِرهاق (erhâq) م.ع. لاحق گردانیدن و نزدیك چیزی گردانیدن چیزی را . و نا فرمانی نمودن . وتکلیف کردن . وکسی را زیاد تر از طاقت وی تکلیف دادن . و تأخیر انداختن نمازرا تا بوقت نمازدیگر: و **ارهقته عن یصلی** ای اعجلته عنها یعنی شتابانیدم او را از نماز گزاردن . و **لا ترهقنی لا ارهقك الله** ای لا تعسرنی لا اعسرك الله : بدشواری میانداز مرا خدا ترا بدشواری نیندازد . و **ارهقه طغیاناً :** بر نافرمانی برانگیخت او را و بر نا فرمانی داشت .

اِرهام (erhâm) م . ع . **ارهمت السماء ارهاماً :** باران نرم بارید .

اِرهان (erhân) م . ع . **ارهنه الشیی ارهاناً :** گرو کرد اورا آن چیز . و **ارهنه :** ثابت و دائم داشت او را . و نیز **ارهنه :** سست گردانید آنرا و **ارهن فی السلعة:** گران کرد متاع را. و **ارهن لهم الطعام والشراب:** ثابت و دائم داشت برای ایشان طعام وشراب را. و **ارهن المیتَ القبرَ:** در آورد مرده را در گور . و **ارهن فلاناً ثوبه:** دفع کرد جامه‌را بسوی فلان. و **ارهن ولده به:** گرو بست فرزند خودرا باو.

اره جان (arre-jân) و **ارغان** (arre-qân) اخ. پ. نام شوری در شصت فرسخی شیراز .

اَرهد (arhad) ا. پ. یك قسم دانه‌ای.

اره زبان (arre-zabân) ص. پ. غماز و نمام. و بدگو . وزبان دراز .

اَرهُط (arhot) ع. ج رَهط .

اَرهطة (arhetat) ع. ج رهاط .

اَرهفت (arhaft) اخ . پ . نام پیغمبر هندوان .

اره کش (arre-kac) او ص . پ . کسیکه کار او بریدن چوب است باره.

اَرهم (arham) ص. ع . فراختر یق کنا فی ارهم جانبی فلان ای اخصبهما.

اَرهنگ (arhang) اخ. پ. نگار خانهٔ مانی . و نام قصبه‌ای در بدخشان که در آنجا زیارتگاهی هست . گویند سر امام حسین علیه السلام درآنجا مدفون است وآنجارا **ارهنگ حسین** نامند .

اُرهون (orhun) ص. ع. **جاریة ارهونٌ :** دختر حایض و دشتان .

اَری (ary) ا. ع. تهدیگ یعنی طعامی که در بن دیگ چسبد از سوختگی و برشتگی و

شهد . و شهدیکه زنبور در شکم خود جمع کند و بیرون آورد . و شهدی که در اطراف خانهٔ زنبور چسبیده باشد. ونمی که بردرخت افتد. و آنچه از مأکولات که در وقت خوردن از دست ویا دهن افتد و آنرا لطاخة نیز گویند .

داری السحاب : ریزش ابر . و **اری الریح** : راندن باد ابر وا. وقولهم **خیره کالاری وشره کالشری** ای الحنظل .

اری (ary) م.ع. **ارت الدابة مربطها اریاً** (از باب ضرب) : لازم گرفت ستور بستگاه خودرا . و **ارت الریح الماء** : ریخت باد آب را . و **ارت النحل** : شهد ساخت زنبور عسل . و **ارت الدابة الی الدابة** : آمیزش کردند ستور با هم و علف خوردند باهم. و **اری صدره علیّ اریاً** (از باب سمع وضرب) : خشم گرفت برمن. و **ارت ارلقد** : سوخت بن دیك وچسبید طعام بدان .

اری (ary) ع.ج رَأی .

اری (ari) و (ariy) ا.ع. اخیه که چارپایان را به آن بندند . و باصطلاح فقه معلف. ج : اَواری و اَواریّ .

ارياح (aryâh) ع.ج ریح .

ارياش (aryâc) ع.ج ریش .

ارياع (aryâ') ع.ج ریع .

ارياف (aryâf) ع.ج ریف.

ارياف (eryâf) م. ع . بزمین علفناك رسیدن . و **اریفت الارض** : بافراخی و ارزانی شدن آنزمین. وعلف ناك گردید. مر. اِراقة .

ارياق (aryâq) ع.ج ریق.

اريب (arib) ص.ع عاقل و دانا.وزیرك وهوشیار.

اريب (oreyb) و (orib) ص.پ. کج ومنحرف و اورب. و کوژ.

اريتة (aritat) ص.ع. **قدرٌ اريتةٌ**: دیگ فراخ شکم.

اريث (aris) ا.ع. آتش ونار .

اريج (arij) و **اريجة** (arijat) م.ع. **ارج الطيب ارجاً واريجاً واريجةً** (ازباب سمع) : دمید بوی خوش . و **ارج الناس** : آواز بلند کردند مردم در گریه .

اريح (aryah) ص.ع. **محمل اريح**: بارگیر فراخ.

اريح (aryah) اخ.ع. نام دهی درشام.

اريحا (aryahâ) و (arihâ) اخ.ع. شهری درشام.

اريحي (aryahiy) ص.ع. فراخ خوی. وا. فراخ خوئی .

اريحية (aryahiyat) ا.ع. فراخ خوئی. وشادمانی وخوش دلی که بدهش و احسان حاصل شود یق **اخذته الاريحية** ای الارتياح بالندی .

اريدبريد (erid_berid) ا. پ. مر. آرید برید .

ارير (arir) ا.ع. آواز. وآواز فیرنده وقت غمار وغلبه .

اريز (ariz) ا.ع. پشك که درشبهای تیرماه برزمین افتد . ومهتر قوم. و روز سرد.

اريس (areys) و (aris) ص.پ. زیرك و تیزفهم. وتیزچشم.

اريس (aris) ا.ع. کشاورز. ج: اَریسونَ و **بئر اريسٌ** اخ.: نام چاهی در مدینه .

اريس (erris) ا.ع. کشاورز . و امیر ورئیس.ج: اَوارِسة و اَوارِيس و اَوارِس. و اِرّيسونَ .

اريسون (arisuna) ع.ج اريس .

اريسون (errisuna) ع.ج اِرّيس .

اريسه (orise) اخ.پ. ناحیه‌ای درهندوستان.

اريسي (arisiy) ا.ع. کشاورز و زارع.

اريش (aric) ص. پ. عاقل و کارساز و دانا. وهوشیار و زیرك.

اريش (aryac) ص.ع. **رجلٌ اريشٌ**: مرد بسیار موی درهردوگوش وروی . و مرد ست .

اريض (ariz) ص.ع. پهن و فراخ. وعلفناك. وپاك وپاكیزه و **رجلٌ اريضٌ**: مرد متواضع سزاوارخیر. و **جديٌ اريضٌ** بزغالهٔ فربه. و **عريضٌ اريضٌ**: ازاتباع است که بدون اول و آخر نمی آید و بمعنی پهناور میباشد .

اريضة (arizat) ص. ع . **ارضٌ اريضةٌ**: زمین پاکیزه و خوش آیند درچشم .

اريط (arit) ص. ع. بی بروبی حاصل . و. **رجلٌ اريطٌ** : مردی که آواز فرزند نشنود .

اريط (orayt) اخ. ع . نام موضعی .

اريق (orayq) ا. ع. مصغر اَوْرَق که بمعنی شتر خاکسترگون باشد . و قولهم **جاءنا بام الريق علی اريق** یعنی آورد ما را بلای عظیم بر اریق .

اريقش (oraygec) ص . ع . مصغر ارقش یعنی آنکه نقطه های سیاه و سپید داشته باشد .

اريقط (orayqet) ص.ع.مصغر اَرْقَط یعنی پیسه و سیاه خبجك سپید آمیخته .

اريك (arik) ا. پ. بلغت زند دوری و بعد مسافت . و ص . دور و بعید .

اريك (arik) ع. ج اَرِيكَة . و اخ. نام وادی .

اريكة (arikat) ا . ع . تختی که در خانهٔ عروس بود . و هر آنچه بر آن تکیه زنند و بر آن نشینند از قبیل تخت و منصه و فراش . وتخت آراسته ای که درگنبد باشد

و یا در خانه واگر چنین تختی نباشد آن خانه وگنبد راحجلة گویند. ج: اَرِیك وَ آرائِك. و **اریكةالجرح** : گوشت صحیح وسرخ که پس از دفع شدن ریم وخون درزخم ظاهر شود .

اریكتان (araykatâne) اخ. جبنة تثنیه . ع . نام دو کوه در ملك تازیان .

اریكه (arike) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تخت . و تخت پادشاهی . و تخت آراسته .

اریل (orayl) ا خ . ع . نام شخصی .

اریلیة(oriliat) اخ. ع . نام قلعه‌ای در اندلس .

اریم (arim) **ما به اریمٌ** : نیست در آن کسی و نه نشانی و نه اثری .

اریمة (oraymat) اخ.ع. نام موضعی .

ارین (arin) ا . ع . هدر و مکان . و اخ . نام موضعی .

ارین (arin) م . ع . **ارن ارناً و اریناً و اراناً** . مر . اران .

ارین (orayn) ا . ع . دانه ای که شیر را پنیر می گرداند .

ارینبة (oraynebat) ا . ع . قسمی از اشتر خار سید .

از (az) پ . کلمهٔ موصول‌که درارتباط و پیوند کلام جهت تبیان و تبعیض و سبب استعمال میگردد وگاه بجای را مقدم بر مفعول ذکر میشود و بمعنی برای و به و بسبب و بهر و بجهت و بواسطهٔ و را و بر و در وبا میباشد، وگاه آنرا بطور زائد درکلام میآورند مانند **از ناگاه و از بهر و ازبرای و از پی** که در این کلمات اگر آنرا ذکر نکنند تغییری درمعنی حاصل نمیشود . و **از آتشها دودی ندیده** یعنی از عدم مساعدت حت . و **از الف آدم تا میم مسیح**: از آدم تا عیسی . و **از آن** : هم بطور صفت و هم بمعنی ضمیر استعمال میشود یعنی آن . و **از آن او** یعنی از مال او . و**از آن ایشان** یعنی ایشان. و**از آن ایشان** یعنی ازمال ایشان . و **از آن باز** یعنی از آن سبب نیز . و از آنوقت نیز . و **از آن تو** یعنی از مال تو . و **از آن جا** یعنی ازآنمکان . واز آن سبب. و**از آن جهان آمدن** فل.: از بیماری مهلك بر خاستن وصحت یافتن . و **از آن شما** :از مال شما . و **از آنكه** : زیرا که . و **از آن که**: از مالکه : و**از آن ما** و یاز **از آن من** یعنی ازمال ما ویا از مالمن . و **ازاین جا** :از این مکان . و باین سبب و جهت . و **ازاین جانب** : بسبب من . و از طرف من. و **ازاین جمله** : تمام این و همهٔ این. و **ازاین سبب** : بدین سبب و جهت . و **ازاین سپس** : بعداز این وپس از این و من بعد . و **ازبالا**: بطرف بالا . و **ازبرای** : بسبب و بجهة و بهر و برای و **ازبرای آنكه**: بسبب آنکه و بجهة آنکه و برای آنکه . و**ازبن دندان**: بطوع و رضا و رغبت و طیب خاطر . و**ازبن سی ودو** ویا **از بن سی و دودندان** : بطوع و رضا و رغبت و طیب خاطر . و**از بن گوش**: باکمال اطاعت و بندگی و خدمتگاری . و از تهدل شیدن آنچه مکنون خاطر است . و**ازبن ناخن** : با ذخیره و جمع شده . ویا اطاعت و بندگی از ته دل . و**از بهر ایشان** : برای ایشان و بجهت ایشان . و**ازبهر چه** : برای چه . و **از بهر خدا** : برای خدا و بجهت خدا . و **ازبهر دیدن** : برای دیدن و جهت دیدن وبهر دیدن . و **ازبهر سود** : برای سود و نفع . و **ازبهر نماز** : برای نماز و جهت نماز . و**از پای افتادن** فل.: پریشان گشتن. وبی بضاعت شدن . و درمانده وعاجز گشتن . و **از پرگار افتادن** :ضایع وبی کار شدن . و بی نظام گشتن . و **ازپرگار شدن** : بیخودگشتن و بی اختیار شدن . و اضطراب کردن. و **از پرده برون آمدن** ویا**از پرده برون شدن**: ظاهر شدن و آشکار گشتن . واز خانه برون آمدن. و از حد گذشتن . و**از پس** : عقب ودنبال و **از پوست بر آمدن** فل.: کشف راز و احوال خود کردن . و ترك دنیا نمودن . و ازخود و نفسانیت بازآمدن . وخندان بودن. و بمقصود رسیدن . و **از پیش** : جلو و پیشاپیش . و مقدماً . و سابقاً . و **از پی** : دنبال و از عقب و **از جابر آمدن** فل.: بی حوصلگی کردن . و **ازجابر داشتن** فم.: کسی را ترقی دادن . و **از جادر آمدن** فل.: ازحالت نیك بحالت بدرفتن. و **از جان سیر آمدن** : سیرشدن از زندگانی . و **از جهت** : به سبب وبجهت. و **از چشم افتادن** فل.: بی اعتبار شدن نزد کسی . و **ازچند روز** : چندی قبل. و **ازخانه بر گرفتهٔ او** : متعلق باو . و **ازخر افتادن** فل. : مردن و ازین عالم رفتن . و نابود شدن . و **از خود** : باراده و اختیار . وخود بخود . و**از خود غائب‌شدن** فل.: بی خیال بودن .وغافل و بی خبر بودن . و **از خودگذشتن** : خودرا بمهلکه انداختن . و **ازدست** ص : زیر دست و مطیع . و محکوم . وناتوان و ضعیف . و **از دست بر گرفتن** فم.: نیست و نابود گردانیدن . و**از دست دهر جستن** فل.: مردن و نابود شدن . و **از دست رفتن** و یا **از دست شدن** : پریشان و بیچاره شدن . و بی بضاعت گشتن.

و اضطراب کردن . و بیخود اختیار نمودن . و **از دست گذاشتن** فم.: واگذاشتن . ودست‌برداشتن . و **از دل آمدن چیزی**: بخیال‌رسیدن . وبخاطر آوردن .و **از دور** یعنی از مسافت بعید و فاصلهٔ زیاد .و **از دو طرف** : طرفین و جانبین. وازهردوجانب. و دوکاره . و **از دهان مار برآمدن** ف ل .: کاری را براستی کردن بنحوی که‌هیچ کجی‌درآن‌نباشد.و **از دیده‌خواستن** فم.: خواهش بسیار کردن . و **از راه بردن** و **یا از راه بیرون بردن** : گمراه کردن وگول زدن . و **از راه خار بر داشتن** : دفع فساد کردن و دفع مفسده نمودن . ومهیا کردن. و **از رگ اندیشه چکیدن** : بدقت ملاحظه کردن . و در فکر و اندیشه دقت نمودن . و **از راه افتادن** ف‌ل.: راه‌گم کردن . و **از زبان جستن**: خطا نمودن و سهو کردن در تکلم و گفتگو . و **از زبان در آمدن** : سهو نمودن و خطا کردن در تکلم . و **از سر افکندن** فم.: مسند را خالی کردن . واز روی‌تخت پائین کشیدن .وف‌ل.معزول شدن . و **از سر انگشت** یعنی بطور غفلت و بدون ملاحظه. و بدون تأمل . و **از سر پاروان‌شدن**: بتعجیل رفتن وزود روان شدن . و **از سر خواستن** ف‌ل.: خودرا در خطر انداختن. و **از سر دست** : بدون اندیشه و تفکر و تأمل . و **از سر زانو قدم ساختن** ف‌ل.: سر برزانو نهاده در حال مراقبه رفتن . و **از سر کار افتادن** : بی کاره‌شدن .ومعزول گشتن . و **از سر کردن** فم.: برغلانیدن و اغوا کردن . و بر خلاف گفتن و ضدگوئی کردن . و دروغ گفتن . و **از سر گذشتن** فم.: دست برداشتن . وواگذاشتن . و **از سر نهادن** : سر نگون کردن . و **از سر**

و **اکردن** : از خود دفع کردن و برطرف نمودن . و **آزش** یعنی از او . و **از شاه خوب اتفاق است** یعنی شاه با او خوب است . و **از شکم افتادن** فم.: مردن‌واز عالم بیرون رفتن . و **از شما یك سخن میدارم** یعنی از شما توقع صحبت دارم . و **از شیفته ماه نو نهفتن** فم.:قطع‌مادهٔ‌فتنه وفسادکردن.و **از صحرا آوردن**:درپایان جستن .وورایگان‌ومفت‌یافتن. و **از صورت خواری شستن**: عزیز کردن . و آراستن و زیب و زینت دادن . و **از طاق دل افتادن**:نامقبول‌وناپسندشدن .و **از طرف بر گشتن**: کناره کردن . و اعراض نمودن و رو برتافتن . و **از عدم در شدن**:مرده زنده شدن . و **از غلاف در آمدن** : بی حجاب شدن و برهنه و عریان گشتن . و **از فرود**: پائین . وطرف تحت . و **از قحط مردن** ف ل.: ازگرسنگی مردن . و **از کار دست کشیدن** : فارغ شدن.و **از کار دورس**: نالایق و بیکاره . و **از کسی در گذشتن**:فم.:عفو کردن‌وبخشیدن. و **از کسی ذخیره داشتن** ف‌ل.: شکوهٔ کسی در دل داشتن . و **از کسی کسوت وجامه داشتن**: مرید وخلیفهٔ کسی بودن. و **از کسی کشیدن‌ و بر داشتن**:جوروستم کسی را برداشتن . و **از کف دست مو بر آمدن** : وجود یافتن امرممتنع الوقوع درمقام‌تعلیق‌محال بر محال. و **از کیسه رفتن**: مفقود شدن. وگم‌کردن . وضایع شدن. و **از گرد عالم‌شانه کردن**فم.:موجودکردن و آفریدن. و ظاهر گردانیدن . و **از گره رفتن** ف‌ل.: تلف و نابود شدن چیزی‌که درپارچه‌ای بسته‌باشد مانند زر وجزآن.و **از گل کسی برخوردن**: از شفاعت‌کسی فایده بردن. وازدوستی‌کسی بهره مند گردیدن.

و **از گلها چه گل**: یعنی چه اصل و نسب داری تو وازچه نژادی. و **از لباس تقس عریان شدن** ف‌ل.: مجرد شدن از اوصاف ذمیمه. و ازخواری بیرون آمدن . و **از ما** یعنی ازمال ما. و **از ماست**: یعنی منسوب به ما و ازکسان وخانوادهٔ ماست. و **از من در گذر**: یعنی عفو کن من را و به بخشای مرا. و **از میان**: مابین و درمیان.و **از نظر افتادن** ف‌ل. : ناپسند شدن . وبی اعتبار گشتن. و **از نفس افتادن**:خاموش‌وبی‌صدا و آواز شدن. و **از نفس انداختن** ف‌م.: خاموش کردن و بی‌صدا نمودن. و **از نو** : مجدداً و دوباره و بار دیگر وباز. و **از هم بر آمدن** ف‌ل.: پریشان شدن‌وغصه‌خوردن. و **از هم‌شدن** : جدا شدن . وشکفتن. و **از هم گذرانیدن** فم . : قتل کردن . و **از هم گذشتن** ف‌ل.: مردن. وازیکدیگر جدا شدن . و **از یاد بردن** فم.: فراموش کردن . و **از یاد رفتن**: نیز فراموش‌کردن.

از (azz) ا. ع.جهش رگ . و دردی در ریش و دُنبل و مانند آن. وجماع. وگناه .

از (azz) م‌ع.سخت دوشیدن ماده شتر. و آب ریختن. وجوشانیدن آب . وبرانگیختن و برآغالانیدن (وا‌لفعل‌من‌نصر) . قوله تعالی: **انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین تؤزهم ازاً**:ما فرستادیم‌شیاطین رابرکافران که برانگیزند و برآغالانند ایشان را برگناه . و **ازت القدر ازاً** و **ازیزاً** و **ازازاً**: (ازباب نصر و ضرب) : سخت جوشید آن دیگ . ویابجوش آمد. و **از النار**: افروخت آتش‌را. و **از الشیی**: سخت جنبانید آنچیزرا و درآمیخت آن چیز را.

ازأ (az') م‌ع. **ازأ الغنم ازأ**(ازباب فتح): سیر چرانید گوسپندان را. و **ازأعن الحاجة**: بد دل شد و بازماندازحاجت‌خود.

ازا (azâ) ا٠پ. آزا و مصطکی. ومقابل وضد وبرابر.

ازا (ezâ) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مقابل و برابر.

ازآء (ez'â') م٠ع٠ **ازآه بطنه ازآءً**: پرشد شکم اوچندانکه جنبیدن تواند.

ازاء (ezâ') م٠ع٠ **آزیته ازاءً**: مقابل و برابرشدم او را.

ازاء (ezâ') ا٠ع. مقابل وبرابر. وسبب زندگانی. وسبب فراخی عیش و افزونی آن. و آنچه از نوردوسنگ وچرم و بوریای خرما که برای حفاظت حوض یا چاه باشد. و محل ریختن آب درحوض. **وهو بازائه**: اومقابل وبرابر اواست. **وهم ازاؤهم**: آنها اقران ایشانند. و **ازاءالحرب**: مقیم در جنگ. و **ازاءالمال**: نگهبان شتران.

ازابی (azâbiy) ع٠ج ٫ازبیّ٫.

ازاتة (ezâtat) م٠ع٠ **ازات القوم ازاتةً**: بسیار زیت گردیدند آنقوم.

ازاحة (ezâhat) م٠ع٠ **ازحته ازاحةً**: دورگردانیدم آنرا. و **ازحت علته**: دور کردم علت او را.

ازاخة (ezâxat) م٠ع٠ **ازاخه ازاخةً**: دور گردانید او را. و یکسو گردانید.

ازادة (ezâdat) م٠ع. توشه دادن.

ازاد (azâd) ا٠ع. نوعی ازخرما.

ازآر (ez'âr) م٠ع. بانگ کردن وغریدن شیر.

ازار (azâr) ا٠پ. پول ودرم.

ازار (ezâr) ا٠پ. دستاروعمامه. وشلوار و اشتیم و زیر جامه. و هرچیزکه برکمربسته و ساقها را بدان بپوشانند مانند لنگ و لنگی. **وبندازارا**: بندشلوار. **وازار کشتیبانان**: شلوار کشتیبانان و نیز ازار: قعرآب وته‌آب.

ازار (ezâr) ا٠ع.چادر. وشلوار. وگاه مونث آید. ج: آزرة و٫ازور٫ازر. وهرچیزکه بپوشدشخص را. وپرهیزگاری.وزن. ومیش‌ماده. ونفس. **وهو عفیف الازار**: او پاکدامن و باعفت است. الحدیث: **قال الله تبارک وتعالی العظمة ازاری والکبریاء ردائی**. و **ازار٫ازار**: کلمه‌ایست که بدان میش را برای دوشیدن خوانند.

ازاربند (ezâr-band) ا٠پ.بندشلوار.

ازاربندی‌رشته (ezâr-bandi-recte) ا٠پ. علاقه و دل بستگی. وعلاقهٔ بازن.

ازارپا (ezâr-pâ) **وازارپای** (ezâr-pây) ا٠پ. پا یجامه و زیر جامه و شلوار و تبان ولباسی‌که پاها را بپوشاند.

ازارة (ezârat) ا٠ ع. ازار وچادر. و شلوار.

ازارة (ezârat) م٠ع٠ **ازاره ازارةً**. برانگیخت آنرا بزیارت.

ازاردم (azârdam) ا٠پ. قسمی‌ازلوبیا.

ازارقة (azâreqat) اخ٠ع. نام گروهی از خوارج‌که منسوبند به **نافع بن الازرق**.

ازارود (ezârud) و (azârud) اخ٠ پ. ماوراءالنهر.

ازاره (ezâre) ا٠پ.هزاره و آن قسمت از دیوار اطاق و یا ایوان که ازکف طاقچه تا روی زمین باشد.

ازاز (azâz) م٠ع٠ **از ازاً وازیزاً و ازازاً**.مر٫از٫.

ازاصل (az-asl) م‌ف.پ. ـمأخوذ از تازی ـ ازلاد و اصلاً و قطعاً وهرگز.

ازاغب (azâqeb) اخ٠ع٠ **الازاغب**: نام موضعی در ملك تازیان.

ازاغة (ezâqat) م٠ ع٠ **ازاغه عن الطریق ازاغةً**: میل داد آنرا از راه‌وبر گردانید.

ازآف (ez'âf) م٠ ع٠ **ازآف علیه ازآفاً**: شتابی کرد درکشتن آن خـتم‌تمام کرد کار اورا. **وازآف فلان بطنه**: گران و بی حرکت کرد فلان را شکم او و قادر بر حرکت نشد.

ازاق (azâq) اخ٠ع٠نام شهری.

ازال (azâl) اخ٠ع. نام شهر **صنعا** در یمن. و یانام بانی آن شهر.

ازال (ezâl) ا٠ع٠ **ازاله عن مکانه ازالاً وازالةً** (نادراً): دورکرد آنرا از جای خود. مر. ازالة.

ازالة (ezâlat) م٠ع. چون واوی باشد یق **ازلته ازالةً**: دور کردم اورا ازجای و بر گرداندم. و **ازال الله زواله**: هلاك گردانید اورا خدای. وچون یائی باشد یق **ازاله عن مکانه ازالةً وازالاً**: دور کرد آنرا ازجای خود.ولی ازالاً بندرت استعمال میشود.

ازاله (ezâle) ا٠پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ طردودفع وراندگی. وبرداشتگی‌وحمل.ورفع. ومحو.ورود. **وازاله کردن** ف‌م.دفع‌کردن. و بیرون بردن. **وازاله شدن** فـل.: دفع شدن. **وازاله‌شو**:گم‌شو و برو.

ازام (ezâm) م٠ع. فشردن آنچه‌درجراحت بودتا بچسبد پوست آن و خشك‌گردد خون بر آن و دارو کردن جراحت تابه شود. و **ازامه علی الامر**: بناخوشی برکاری‌داشت اورا.

ازام (azâme) ا٠ع. سال قحط‌ناك.

ازام (ozâm) ص٠ع.لازم‌گیرندهٔ چیزی.

ازامع (azâme') ع٠ج ٫ازمع٫.

ازامل (azâmel) **وازامیل** (azâmil) ع٠ج٫ازمل٫.

ازانة (ezânat) م٠ع.**ازانه ازانةً**: آراست آنرا.

ازانی (azâniy) ص٠ع. **رمح ازانی**:

نیزهٔ منسوب به **یزن** که نام وادی است مر **حمیر** را .

ازانی (azâniy) ص‌ع . **رمحٌ ازانیٌ**: نیزهٔ منسوب به **ذویزن** پادشاه حمیر .

ازاهیر (azâhir) ع‌ج زُهرة .

ازاهیق (azâhiq) اخ ع . نام اسب **زیادبن هندابة** ـ و هندابة مادر اوست و پدرش حارثة است .

ازاهیق (azâhiq) ص‌ع . **فرسٌ ذات ازاهیق** : اسب شتاب و تیز قدم .

ازایرا (az-irâ) پ . کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا .

ازب (azb) م‌ع . **ازب الماءازباً** (ازباب ضرب): جاری شد آب .

ازب (ezb) ا . ع . مرد کوتاه و ستبر و زیرك و لئیم و زشت روی و لاغر و باریك مفاصل که شکم و اسفل بدن وی فربه باشد و استخوانش همچنان باریك بود .

ازب (azab) م‌ع . **ازبت الابل ازباً** (ازباب سمع): نشخوار نکردند شتران. و **ازب الشیئ**: سخت شد آن چیز .

ازب (azeb) ص . ع . دراز و طویل .

ازب (azabb) ص‌ع . بسیار موی ازمردم وشتر . و **عامٌ ازبٌ**: سال فراخ و ارزان و سال بسیار علف. و **رمحٌ ازبٌ** : نیزهٔ باریك سر .

ازب (azabb) اخ‌ع . نام شیطانی . و **ازب العقبة** : نیز نام شیطانی .

ازب (azobb) ع‌ج زُبّ .

ازباء (ezbâ') م‌ع . بارکردن .

ازباب (azbâb) ع‌ج زُبّ .

ازباب (ezbâb) م‌ع **ازبت الشمس ازباباً** : نزدیك بفروشدن شد آفتاب . و **ازب العنب** : مویز کرد انگور را .

ازباد (ezbâd) م‌ع . **ازبد البحر ازباداً** : کفك بر آورد دریا. وکذلك **ازبدت السراب ونحوها** . و **ازبد السدر** : شکوفه آورد درخت کنار .

ازبار (ezbâr) م . ع . **ازبرالرجل ازباراً**: بزرگ جثه و دلیر گردید آن مرد .

ازبة (azbat) ا‌ع . شدت و بلا وسختی. و احتیاج . و قحطی .

ازبة (azebat) ص‌ع . **ابلٌ ازبةٌ**: شتر لاغــر .

ازبر (az-bar) مف‌پ . ازحفظ وازیاد و بخاطر و بیاد . و **ازبرداشتن** فم:در حفظ داشتن . وبخاطرداشتن . وفراموش‌نکردن. و **ازبرکردن** : حفظ کردن و بخــاطر سپردن .

ازبر (azbar) ص . ع . مرد بزرگ دوش وکتف . و موئی از هرچیزی .

ازبرم (az-barm) مف . پ . مر . از بر .

ازبس (az-bas) مف . پ . بسیار و فراوان .

ازبی (ozbiy) ا‌ع . زیونی وبدی . وکار مشکل . وطریقهٔ رفتار . وچالاکی . وشادمانی و سرور . وعجله وص . عظیم وبزرك . ج: ازابی .

ازبیر (az-bir) مف‌پ . ازبر وازحفظ.

ازبیرار (ezbirâr) م‌ع . برخاستن موی براندام سگ و رستن پشم وگیاه. و آمادهٔ شر وبدی شدن مرد .

ازپای (az-pây) و**ازپی** (az-pay) مف‌پ . ازعقب و از دنبال ومتعاقب ودرعقب و ازپس .

ازت (azot) ا‌پ . مأخوذاز یونانی ـ مرکب از دو لفظ یکی آ که کلمهٔ نفی است ودیگری **زت** بمعنی حیات یعنی **مفسدالحیات** ـ جسمی است بخاری شکل و مفرد و بی رنگ وغیر حاجب و روا و دارای ارتجاعیت کمی و سبك تراز هوا و وزن مخصوص آن ۰،۹۷۶ و چهار خمس اتموسفر عبارتست از ازت .

ازتات (azotât) ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا ملحی که از ترکیب اسیدازتیك با یك بزی حاصل شود مانند ازتات نقره که از ترکیب اسید ازتیك و نقره حاصل شده .

ازتیك (azotik) ص . پ . **اسید ازتیك**: باصطلاح کیمیا اسیدی‌که‌حاصل شده است از ترکیب ازت و اکسیژن . و **اسید نیتریك** نیز گویند .

ازج (azaj) ا‌ع . نوعی ازعمارت‌طولانی ودرازکه سغ گویند ج: آزُج وآزاج واِزجة و **باب‌الازج** اخ.: محله‌ای دربغداد.

ازج (azaj) م‌ع . **ازج ازجاً** (ازباب سمع) : تکبر کرد و تبختر نمود .

ازج (azej) ص‌ع . تکبر کننده وتبختر نماینده . وگستاخ و بی ادب . ودر گذرندهٔ از حد خورش .

ازج (azajj) ص‌ع . شتر مرغ درازگام. و شتر مرغی که برbالای هردو چشم‌آن پرسپید باشد . و **رجلٌ ازجٌ**: مرد باریك ابرو و کشیده‌ابرو وکذلك **رجلٌ ازج الحاجبین**.

ازجاء (ezjâ') م . **ازجاه ازجاءً**: راند آنرا یق **الریح تزجی السحاب و البقر تزجی ولدها** ای‌تسوقه وازجی **بالعیش** : بسر برد باآن زندگانی را .

ازجاج (ezjâj) م ع . **ازججت الرمح ازجاجاً** : آهن رادر بن نیزه در آوردم .

ازجة (azajat) ع‌ج ازَج .

ازجر (azjar) ص‌ع . **بعیرٌ ازجرٌ**: شتری که در مهره های پشت او شکستگی و بریدگی باشد از بیماری ویا از پشت ریش .

ازجم (azjam) ص‌ع . **بعیرٌ ازجمٌ**: شتریکه بانگ نکند ویاآواز بلند نکند .

ازجی (azjâ) ص ع. **هو ازجی به منه**: او نافذتر و رساتر است در آن از آن.

ازحاف (ezhâf) م ع. **ازحف لنا بنو فلان ازحافاً**: زحف گردیدند برای ما طایفهٔ فلان (مر. زحف.) **وازحف فلان**: بنهایت مطلوب خود رسید فلان. **وازحف البعیر**: مانده گردید آن شتر. **وازحف الرجل**: صاحب شتر خسته و مانده گردید آنمرد وکذا **ازحف علیه** (مجهولا) غیرمسمی للفاعل.

ازحلفاف (ezhelfâf) م ع. **ازحلف ازحلفافاً**: دورگردید، وکناره گرید.

ازخ (azx) ا ع. گاوتر ـ لغتی آ ارخ.

ازخ (azax) ا پ. دانهٔ سختی که بربدن آدمی برآید ودرد نکند وبتازی ثؤلول گویند.

ازخاف (ezxâf) م ع. **ازخف ازخافاً**: تکبر کرد.

ازخاک (ezxâk) م ع. **ازخک فلان ازخاکاً**: صاحب شتر مانده گردید فلان.

ازخال (ezxâl) م ع. **ازخله ازخالاً**: مضطر گردانید اورابسوی وی. ودور گردانید آن را.

ازخام (ezxâm) م ع. **ازخم اللحم ازخاماً**: گندیده و تباه شد گوشت.

ازخش (azxac) ا پ. برق وصاعقه.

ازد (azd) اخ ع. نام پدر قبیله‌ای دریمن که همهٔ **انصار** از اولاد او میباشند وپدرش **غوث** نام داشت ـ و اسد افصح از ازد می باشد ـ و او را **ازدِ شنوءة** و **ازدِ السراة** و **ازدِ عمان** نیز گویند.

ازداء (ezdâ') م ع. **ازدی الیه ازداءً** ای صنع معروفاً: احسان کردبسوی او.

ازدآب (ezdeâb) م ع. بار بر حسب طاقت خودبرداشته شتافتن. **وازداب القربة**: برداشت مشک را و شتافت.

ازداب (azdâb) ع ج زِدب.

ازدار (ezdâr) م ع. **ازدره ازداراً**: بازگردانید آنرا ـ لغة فی اصدار.

ازداف (ezdâf) م ع. **ازدف اللیل ازدافاً**: تاریک شد شب ـ لغتی اسداف.

ازدبا (azdab) پ. کلمهٔ فعل. پرهیز کن و در حذر باش، ونگیر، و نگاهدار.

ازدباء (ezdebâ') م ع. **از دباه ازدباءً**: بار کرد آنرا. وازپس راند.

ازدباب (ezdebâb) م ع. **ازدبت القربة ازدباباً**: پرید آن مشک.

ازدپا (azdap) پ. کلمهٔ فعل. بگیر رو نگاهدار.

ازدجاج (ezdejâj) م ع. **ازدج الحاجب ازدجاجاً**: تا دنبالهٔ هردو چشم رسید ابرو.

ازدجار (ezdejâr) م ع. **ازدجر ازدجاراً**: بازداشت آنرا و نهی نمود. و **ازدجر هو**: باز ایستاد (لازم ومتعدی). و **ازدجر الطائر**: فال گرفت کرد به آن مرغ.

ازدحاف (ezdehâf) م ع. **ازدحف ازدحافاً**: رفت بسوی او.

ازدحام (ezdehâm) م ع. **ازدحم القوم علی کذا**: انبوهی کردند آنقوم و فراهم آمدند.

ازدحام (ezdehâm) ا پ. مأخوذ از تازی ـ اجتماع و غرنباز. وانبوهی. وفراهم آمدگی وجماعت. وهنگامه ومجوم. وبسیاری انبوهی. و **ازدحام کردن** ف ل.: انبوهی کردن و اجتماع کردن. و مجوم آوردن. وهنگامه نمودن.

ازدخام (ezdexâm) م ع. **ازدخم الحمل ازدخاماً**: برداشت آن بار را.

ازدر (azdar) ص پ. زیبا و رعنا وجمیل. وسزاوار و شایسته ولایق و مناسب.

ازدراء (ezderâ') م ع. حقیر داشتن کسیرا وکم شمردن. وعیب کردن.

ازدراد (ezderâd) م ع. **ازدرد ازدراداً**: فرو برد لقمه وجز آن را بگلو.

ازدراع (ezderâ') م ع. **ازدرع ازدراعاً**: کاشت تخم را.

ازدرام (ezderâm) م ع. **ازدرم اللقمة ازدراماً**: فروبرد آن لقمه رابگلو.

ازدران (azdarâne) ا. بهیئة تثنیه ع. دوشانه ودوکتف وجاء **یضرب بازدریه**: آمد فارغ وتهی دست از هرچیزی.

ازدست (az-dast) م ف پ. مطیع وفرمان بردار و زیر دست. و **ازدست فرا** وباز **دست پرا** ا.: نان فطیری که بشکل کماج در ساج ویا بروی آتش خلواره پزند. ومعاف نامهٔ ازخراج وباج.

ازدعاب (ezdeâb) م ع. **ازدعبه ازدعاباً**: برید آن را. **وازدعب البعیر بحمله**: گرانبار رفت آن شتر، و دفع کرد بار را.

ازدعاف (ezdeâf) م ع. **ازدعفه ازدعافاً**: برجای کشت آنرا.

ازدغاف (ezdeqâf) م ع. بسیار گرفتن چیزیرا یق **ازدغف فلان** اذا اخذ کثیراً.

ازدف (azdaf) و (ezdaf) ا پ. میوهٔ سرخ صحرائی که زال زالک و بتازی زعرور گویند.

ازدفات (ezdefât) م ع. تمام گرفتن و **ازدفت المال**: تمام گرفتم آن مالرا.

ازدفار (ezdeâfr) م ع. برداشتن چیزرا.

ازدفاف (ezdefâf) م ع. فرستادن عروس بخانهٔ شوی. و **ازدف الحمل**: برداشت آن بار را

ازدق (azdâq) ص.ع. **انا ازدق منه**: من صادق تر و راستگو ترم از او. لغة فی اصدق.

ازدقاف (ezdeqâf) م.ع. بدست گرفتن چیزی را. و فرو بردن. و بشتاب ربودن.

ازدقام (ezdeqâm) م.ع. **ازدقمه ازدقاماً**: فرو خورد آنرا.

ازدکاء (ezdekâ') م.ع. گرفتن. و **ازدکا منه حقه**: گرفت از او حق خودش را.

ازدکاک (ezdekâk) م.ع. **ازدک الزرع**: سیراب گشت کشت.

ازدلاب (ezdelâb) م.ع. **ازدلبه ازدلاباً**: ربود آنرا.

ازدلاع (ezdelâ') م.ع. **ازدلعه ازدلاعاً**: ربود آنرا بحیله. و **ازدلع حقه** پاره ای از حق خود جدا کرد.

ازدلاف (ezdelâf) ا.ع. نزدیکی.

ازدلاف (ezdelâf) م.ع. پیش نمودن و پیش درآمدن. و متفرق شدن. و نزدیک گردیدن. و نزدیکی جستن. الحدیث: **فاذ ازالت الشمس فازدلف الی الله برکعتین** ای تقرب.

ازدلام (ezdelâm) م.ع. **ازدلم رأسه ازدلاماً**: برید سر او را. و **ازدلم انفه**: از بیخ برید بینی او را.

ازدمال (ezdemâl) م.ع. **ازدمله ازدمالاً**: برداشت آنرا. و یکبار برداشت آنرا.

ازدمام (ezdemâm) م.ع. سر بزغاله را گرگ برداشته بردن یق **ازدم الذئب السخلة** اذا اخذها رافعاً رأسها. و **ازدم فلانٌ**: تکبر نمود فلان.

ازدمی (azdami) ا.ع. نام حیوانی موهوم.

ازدن (ezdan) ا.پ. ازگیل. و یا درخت آن.

ازدن (azadan) فم.پ. مر. آزدن.

ازدو (ozdu) ا.پ. صمغ درخت ارجن. و مطلق صمغ. و **ازدوی تازی**: صمغ عربی.

ازدواج (ezdevâj) م.ع. باهم جفت و قرین شدن.

ازدواج (ezdevâj) ا.پ. مأخوذ از تازی. زناشوئی. و باصطلاح عروض دو لفظ متشابه الاخر و یا دو لفظ متحد اللفظ و مختلف المعنی در آخر بیت آوردن مانند این شعر:

ای زلعل آتشینت در دل گلنار نار
غیر دل بردن نداری ای بت مکار کار.

ازدوار (ezdevâr) م.ع. زیارت کردن.

ازدودن (azdudan) فم.پ. زدودن و صیقل زدن.

ازده (azade) ص.پ. رنگین و رنگ زده و رنگ شده. و دوخته شده. و سوراخ سوراخ.

ازدهاء (ezdehâ') م.ع. سبک و سهل داشتن کسیرا. و تکبر کردن یق **ازدهی الرجل** (مجهولا) **فهو مزدهیٌ**.

ازدهاب (ezdehâb) م.ع. **ازدهبه ازدهاباً**: برداشت آنرا.

ازدهاد (ezdehâd) م.ع. کم شمردن و **فلانٌ یزدهد عطاء فلان** ای یعده زهیداً ای قلیلا.

ازدهار (ezdehâr) م.ع. شادمان شدن بچیزی و بدل نگاهداشت کردن و در دل داشتن چیزی را. و کوشش فرمودن صاحب کار را در کاری. و نگاهداشتن چیزی. و **ازدهر به** ای احتفظه: نگاهداشت او را. و **ازدهر الوجه**: درخشید روی و روشن گردید.

ازدهاف (ezdehâf) م.ع. برداشتن. و برگشتن. و میل کردن. و روی برگردانیدن و شتافتن. و سبک بردن. و شتابانیدن. و بعنف و درشتی درشدن. و دروغ گفتن. و بتکلف افزودن در سخن. و بردن چیزی را. و هلاک کردن. و باطل کردن سخن کسیرا بسخن و دشمنی ورزیدن. و افگندن ستور کسی را. و نزدیک گرگ رسیدن. و **ازدهف فلانٌ للموت**: نزدیک بمرگ رسیدن فلان. و درشتی نمودن در سخن و بلند کردن آواز. و **ازدهف فی قوله**: تشدد کرد و بلند کرد آواز خود را.

ازدئاب (ezde'âb) م.ع. مر. ازدآب.

ازدیات (ezdiât) م.ع. زیت آلودن. و **ازدات**: بروغن زیتون آلود خود را.

ازدیاد (ezdiâd) م.ع. افزون شدن.

ازدیاد (ezdiâd) ا.پ. مأخوذ از تازی. افزونی و زیادتی. و **ازدیاد کردن** ف م.: افزودن و افزون کردن.

ازدیار (ezdiâr) م.ع. زیارت کردن. مر. ازدوار.

ازدیال (ezdiâl) م.ع. دور کردن از جای.

ازدیان (ezdiân) م.ع. **ازدان ازدیاناً**: آراسته شد.

ازدئام (ezdi'âm) م.ع. **ازدام ازدئاماً**: ترسید.

ازر (azr) ا.ع. احاطه. و قوت. و ضعف. و اعانت. و محل بستن تنبان از در تهیگاه. و پشت قوله تعالی: **اشدد به ازری** ای ظهری.

ازر (azr) م.ع. **ازره ازراً** (از باب ضرب): احاطه کرد او را. و **ازر فلاناً**: قوت داد فلان را.

ازر (ezr) ا.ع. ریشه واصل. و چادر. و ازار.

ازر (ozr) ا.ع. جای بستن ازار.

ازر (ozr) و (ozor) ع.ج. ازار.

ازراء (ezrâ') م.ع. **ازری علیه ازراءً**: خشم گرفت و عتاب نمود. و عیب

کرد او را . و **ازری باخیه** : عیب ناك کرد برادر خود را . و افگند بر وی عیب را و یا امری را که ارادهٔ تلبیس او بدان دارد . و **ازری بالامر** . خوار داشت آن کار را و حقیر شمرد آنرا .

ازراد (azrâd) ع.ج زَرَد .

ازرار (azrâr) ع.ج زِرّ .

ازرار (ezrâr) م . ع . دم فرو بردن ملخ بزمین تا تخم نهد .

ازراع (ezrâ') م . ع . **ازرع الزرع ازراعاً** : فراز شد زراعت . و **ازرع الناس** : قدرت یافتند مردم بر زراعت .

ازراف (ezrâf) م . ع . **ازرف ازرافاً** : زرانه خرید . و **ازرفت الناقة**: بشتافت آن ماده شتر. و**ازرفتها انا** : برانگیختم آنرا و شتابانیدم (لازم ومتعدی) . و **ازرف الرجل**: پیش درآمد آنمرد .

ازراق (ezrâq) م . ع . **ازرقت عینه** : برگردید چشم او و ظاهر شد سپیدی آنچشم . و **ازرقت الناقة حملها** : سپس انداخت آن ماده شتر. بار خود را.

ازرام (ezrâm) م . ع . **ازرمه ازراماً** : قطع کرد کمیز را بر وی . و **ازرم کلامه** : قطع کرد سخن را بر او. الحدیث : **لا تزرموا ابنی** یعنی الحسن بن علی علیه السلام. ای لا تقطعوا علیه بوله .

ازرباب (ezrebâb) م.ع . **ازرب النبت ازرباباً** : زود شد آن گیاه. ویا اسمر گردید .

ازرة (ezrat) ا . ع . هیئت ازراپوش یق **اتزر ازرةً حسنةً** .

ازرق (azraq) اخ. پ. خط چهارم از هفت خط جام جم .

ازرق (azraq) ص.ع . گربه چشم و نابینا. ج: زُرق. قوله تعالی: **یومئذ زرقاً** ای عمیاً . و نیلگون وکبود. و آب صاف. و **نصلٌ ازرقٌ** : پیکان تیك صاف .

ازرق (azraq) اخ . ع . نام پدرنافع که گروه **ازارقه** از خوارج منسوبند بار یعنی به **نافع الازرق** .

ازرقاق (ezreqâq) م . ع . کبود شدن چشم. و صاف گردیدن پیکان و سنان . و **ازرقت عینه** : برگردید چشم او و ظاهر شد سپیدی آن .

ازرق پوش (azraq-powc) ص.پ. کبود پوش .

ازرك (azarek) ا . پ . بز و معز .

ازرم (azarm) ا . پ . شرم و حیا و آزرم. و عدل و داد. مر . آزرم .

ازرم (azram) ا . پ . زین پوش .

ازرم (az ram) ا. ع. گربه و ستور.

ازرمیدخت (azarmidoxt) اخ.پ. مر . آذر میدخت .

ازرنقاف (ezrenqâf) ا. ع. **ازرنقف ازرنقافاً** :بشتافت .

ازرنگ (azrang) ا.پ. خیار بادرنگ و آزرنگ .

ازریقاق (ezriqâq) م . ع . مر . ازرقاق .

ازرئمام (ezre'mâm) م.ع.زادهشدن بچه. وترنجیدهوگرفته شدن.و**ازرام بوله**: منقطع شد کمیزاو و بایستاد .

ازر (azar) ا. ع . مجلس پر. وجماعت بسیار. و پری مجلس وتنگی آن. وحسابی از سیر ماه و آن فصولی است که داخل ماهها و سالها میباشد .

ازش (azac) پ. یعنی ازار .

ازط (azatt) ص.ع . مرد کج زنخ. و هموار روی و کوسه .

ازعاج (ez'âj) م.ع. **ازعجه ازعاجاً**: از جای برکند آنرا وبی آرام ساخت .

ازعاف (ez'âf) م.ع. **ازعفه**: برجای کشت اورا . ونیز ازعاف: خسته را کشتن یق **ازعف علیه** اذا اجهز .

ازعاق (ez'âq) م.ع. **ازعقه ازعاقاً**: ترسانید آنرا و **ازعق القدر** : بسیار نمك کرد دیگ را . و نیز ازعاق: زمین کندن. و بناگاه بر آب شور رسیدن یق **ازعقوا** اذا حفروا فهجموا علی ماء زعاق . و شتاب رفتن .

ازعال (ez'âl) م.ع. **ازعله ازعالاً**: به نشاط آورد اورا . و **ازعله من مکانه**: برکند آنرا از جای خود .

ازعام (ez'âm) م.ع. **ازعم ازعاماً**: امیدوار کرد و آزمند نمود. و فرمان برداری کرد اورا . و**ازعم الامر** : دست داد کار . و **ازعم اللبن**: خوش شدن گرفت شیر . و **ازعمت الارض**: بر آمد اول روئیدگی آنزمین .

ازعب (az'ab) ص.ع. ناکس کوتاه بالا و زشت هیئت فربه.ج: زُعْب .

ازعر (az'ar) ص.ع. تنكموی.ج: زُعْر. و موی پریشان و تنك .

ازعر (az'ar) ا.ع. جای کم علف.

ازعرار (ez'erâr) م.ع.**ازعر الشعر ازعراراً**: کم شد موی و پراکنده گردید.

ازعكی (az'akiy) ص.ع. کوتاه بالای ناکس .

ازعیرار (ez'irâr) م.ع. **ازعار الشعر ازعیراراً** : کم شد موی. وپریشان گردید.

ازعیل (ez'il) ا.ع. شادمان .

ازغ (azq) ا. پ. شاخهٔ بریده شدهٔ از

درخت جهت پیرایش .

ازغاب (ezqâb) م ع . **ازغب الکرم ازغاباً** : برگ آوردن گرفت درخت رز پس از سیرابی و پس از جاری شدن آب در آن .

ازغاد (ezqâd) م ع . **ازغده ازغاداً** : شیرداد اورا .

ازغار (ezqâr) ص . پ . خوار و ذلیل و فرومایه .

ازغاف (azqâf) ع ج زُغفة .

ازغال (ezqâl) م ع . بول انداختن شتر دفعة دفعة . وریختن آب بوماننده آن . وردانه دادن مرغ بچهٔ خود را . وخون بیرون جهانیدن زخم ازجراحت . **وازغل ای زغلةً من اناءك** : چیزی بده و بریز .

ازغان (ezqân) ع ج زَغَة .

ازغب (azqab) ص ع . زغب دار . (مر . زغب) وا . انجیر بزرگ وخیار کوچك زغب دار . واسب ابلق . وکوهی که سپیدی آن بسیاهی آمیخته باشد . و شتر خاکستر گون . ج : زُغب .

ازغباب (ezqebâb) م ع . **ازغب الفرخ ازغباباً** : موی ریزهٔ زرد برآورد جوزه .

ازغج (azqeç) ا پ . عشقه و گیاهی که بر درخت پیچد .

ازغیباب (ezqibâb) م ع . **ازغاب الفرخ ازغیباباً** : موی ریزهٔ زرد برآورد جوزه .

ازف (azaf) ا ع . تنگدستی واحتیاج وفقر . وسختی وتنگی .

ازف (azaf) م ع . **ازف الشیی ازفاً و ازوفاً** : (ازباب سمع) : کم گشت آن چیز . و **ازف الرجل** : بشتافت آن مرد . و **ازف الترحل** : نزدیك رسید وقت کوچ قوله تعالی **ازفت الآزفة** : نزدیك رسید قیامت . و **ازف الجرح** . (از باب سمع و ضرب و کـرم) : مندمل شد جراحت .

ازف (azaff) ص ع . **هیقٌ ازفٌ** ای بین الزفف : شتر مرغ نر بسیار زف بهم پیچیده .

ازفاء (ezfâ') م ع . **ازفاه ازفاءً** : نقل کرد آنرا از جائی بجای دیگر .

ازفار (azfâr) ع ج زِفر .

ازفاف (ezfâf) م ع . فرستادن عروس بخانهٔ شوی . و شتاب رفتن شتر مرغ و تیز رفتن آن . و شروع کردن آن در دویدن . و **ازفه** : بر انگیخت آنرا بر شتاب و بشتاب راند .

ازفر (azfar) ص ع . اسب بزرگ پهلو . ج : زُفر .

ازفل (azfal) ا ع . خشم و تیزی .

ازفلة (azfalat) ا ع . جماعت و **جاء وا ازفلةً او باز فلتهم** یعنی آمدند همه .

ازفلة (ezfallat) ا ع . سبکی عقل .

ازفلی (azfali) اج ع . جماعت ازهر چیزی .

ازفنداك (azfandâk) ا پ . آزفنداك و قوس قزح .

ازفی (azfâ) ا ع . سرعت ونشاط .

ازق (azq) و (azaq) م ع . **ازق صدره ازقاً و ازَقاً** (از باب سمع و ضرب) : تنگ شد سینهٔ آن . وغمگین گردید . و تنگ آمد در جنگ .

ازق (azaq) ا ع . تنگی .

ازقاق (azqâq) ع ج زِقّ .

ازقام (ezqâm) م ع . **ازقمته ازقاماً** : فرو خورانیدم او را . و فرو خورانیدم او را ز قوم .

ازقان (ezqân) م ع . **ازقنت فلاناً** : یاری دادم فلان را در برداشتن بار .

ازقة (azeqqat) ع ج زُقاق .

ازکاء (ezkâ') م ع . گوالیدن . و پاکیزه گردانیدن .

ازکات (ezkât) م ع . پرکردن مشك . و یاد دادن حدیث مر کسی را یق **ازکته الحدیث** . و **ازکت المـراة** : بچه زاد آن زن .

ازکاردور (az-kâr-dur) ص . پ . بیکار و نالایق . واوباش .

ازکاره (az-kâre) م ف . پ . یاد . و یادگذشته . **وازکاره نمودن** فم . : غور کردن . و یاد نمودن . وتاریخ نوشتن .

ازکاك (ezkâk) م ع . **ازك علی الشیی ازکاکاً** : اصرار کرد بر آن چیز . و ستیهید و چیره شد بر آن . **وازك ببوله** : باز داشت کمیز خود را .

ازکام (ez'kâm) م ع . مبتلا بزکام گردانیدن کسی را یق **ازکمه الله فهو مزکومٌ** .

ازکان (ezkân) م ع . بگمان چیزی گفتن و راست برآمدن آن . **وازکنه** : دانست آنرا و دریافت . وآگاه گردانید آنرا یق **ازکنته ایاه حتی زکنه** ای اعلمته فعلم .

ازکن (azkan) ص ع . زیرکتر ودانا تر و فهیم تر المثل : **هوازکن من ایاس** .

ازکی (azkâ) ص ع . پاکیزه تر . وپارساتر . و بسیار زیرك و هوشیار .

ازکیاء (azkiâ') ع ج زَکی .

ازگات (azgât) ص . پ . بدکار و بد عمل . وشریر و مفسد و تباه .

ازگل (ozgol) اخ . پ . دهکده‌ای ازدهات شمیران ری واقع در دامنهٔ کوه البرز .

ازگل (azgel) **وازگیل** (azgeyl) ا پ . یك قسم میوه که دارای چندین هسته است و شیرین و کمی کس میباشد .

ازل (azl) ا ع . سختی و محنت . ودرماندگی

و تنگدستی و احتیاج .

ازل (azl) م·ع· **ازله ازلاً** (از باب ضرب) : باز داشت اورا. **وازل الفرس :** کوتاه کرد رسن اسب را. وگذاشت آنرا . و **ازلوا اموالهم :** گذاشتند شتران خودرا بسوی چراگاه از ترس ویا از قحط . **وازل فلانٌ :** در تنگ سال در آمد فلان .

ازل (ezl) ا·ع· دروغ. وبلا. ومحنت. و آفت . و **مافی حبی ازلٌ** یعنی دوستی من دروغ نیست .

ازل (ozl) ع·ج ٰازُول .

ازل (azal) ا·ع· همیشگی. وزمانیکه آنرا ابتدا نباشد .

ازل (azal) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ همیشگی و جاوید و ابد .

ازل (azel) ص·ع· سخت . **وازِلٌ ازِلٌ :** قحط و سختی بسیار سخت (بطور مبالغه) .

ازل (azall) ص·ع· مردشتاب. وکسیکه بر پیشانی اثر شکستگی ویازیادتر از شجعداود. ومرد سبک سرین. وگرگ لاغر سرین و آن از کفتاروگرگ پیدا شود المثل: **هو اسمع من ذئب الازل** . و هذه الصفة لازمة للذئب .

ازلاج (ezlâj) م·ع· **ازلج الباب ازلاجاً :** بند کرد در را .

ازلاع (ezlâ') م·ع· **ازلعه ازلاعاً :** در طمع چیزی انداخت آنرا که بگیرد.

ازلاف (ezlâf) م·ع· نزدیک گردانیدن چیزی را .

ازلاق (ezlâq) م·ع· بچه افگندن شتر و جز آن. و تیز نگریستن مرکسی را **وازلق فلاناً ببصره :** تیز نگریست مر فلان را. و **ازلقه :** لغزانید آنرا .

ازلال (ezlâl) م·ع· نعمت دادن **وازل علیه نعمةً** یعنی نعمت داد اورا الحدیث **من ازلت الیه نعمةً فلیشکرها**. وبرگناه انگیختن کسی را . و **ازله :** لغزانید آنرا . و **ازل الیه شیئاً من حقه** : داد او را چیزی از حق وی .

ازلام (azlâm) ع·ج· زَلَم و زُلَم .

ازلحفاف (ezelhfâf) م·ع· **ازلحف ازلحفافاً** : یکسو گردید. و دوری گزید .

ازلزل (ezelzel) غ· کلمه ایست که در وقت زلزله گویند.

ازلعباب (ezle'bâb) ع·م· **ازلعب السحاب ازلعباباً** : کثیف شد ابر . **وازلعب السیل:** بسیار شدتوجه و تدافع نمود .

ازلغباب (ezleqbâb) ع·م· **ازلغب الشعر ازلغباباً** : روئید موی پس از ستردن. و **ازلغب الفرخ:** بر آمد پر آن جوزه .

ازلف (azlaf) ص·ع· کسیکه بینی وی کوچك و راست بود .

ازلق (azlaq) ص·ع· آنکه زیادی لنزد وبسیار تکان میخورد .

ازلم (azlam) ص·ع· **بعیرٌ ازلمُ:** شتر کنار گوش بریده.

ازلم (azlam) ا · ع · **الازلم الجذع:** بز کوهی. وشیریشه. وروزگار. وسختی وبلای بد.

ازلی (azali) ص·پ· ـمأخوذ ازتازی ـ جاوید وابدی و سرمدی وهمیشه .

ازلی (azaliy) ص· ع· منسوب به ازل و یا به لم یزل یعنی جاوید . و ا خ· خداوند تبارك و تعالی.

ازلیت (azaliyat) ا· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ همیشگی. و حیات ابدی و زندگانی جاوید.

ازلیمام (ezlimâm) م · ع · زود بر گفتن. وکوچ کردن. وبرپای شدن چیزی. وبلند برآمدن روز . و **ازلام الضحی :** بلند بر آمد چاشت. ورروشن گردید .

ازم (azm) ا·پ· نسل واصل ونسب. و اولاد وفرزند .

ازم (azm) ا· ع· نوعی ازگیسوی تافته و خاموشی. و پرهیز. وعدم تداخل در طعام وشراب.وج· ٰاُزمٌ. **وسئل عن الحارث ابن کلدة عن الطب قال هو الازم** ای الحمیة .

ازم (azam) م·ع· **ازم الفرس علی فأس اللجام ازماً وازوماً :** (از باب ضرب) : بگرفت آن اسب کام لگام را بدندان. و **ازم القوم:** ازیخ برکند آنقوم را . و **ازم بصاحبه :** لازم گرفت صاحب خودرا وکذلك **ازم بالمکان**. و **ازم الحبل وغیره :** سخت تافت ریسمان و جز آنرا. **وازم علیه:**مداومت کرد برآن . **وازم لضیعته** : نگاهبانی کرد آب وزمین خود را. **وازم الباب:** بندکرد در را . و **ازم الشیی:** برید آن چیزرا بدندان نیش و یا بکارد و باز ایستاد از آن چیز . و **ازم فلانٌ:** ساکت شد فلان . و نیز **ازم فلانٌ:** امساك کرد در طعام و شراب. وتداخل درآنهانکرد. **وازم الزمان علی القوم** ای اشتد بالقحط وقل خیره : سخت شد زمانه وکم گردید خیر آن برآن قوم ــ باین معنی ازباب سمع نیز آمده است. و **ازم العام:** سخت شد قحط آن سال. **وٰازِّمه** : سخت گزید آن را به تمام دهن .

ازم (azam) ع · م · **ازم الشیی**

ازماً : (از باب سمع وضرب) : در هم کشیده شد آن چیز. و **ازم لی علی فلان** : (از باب سمع) : دود ناك شد. .

ازم (azam) ع. ج. آزمة. و اخ. نام ناحیه ای ونام موضعی.

ازم (azem) ا . ع. سال قحط و آفت رسیده .

ازم (ezam) ع. ج آزمة.

ازم (ozom) ع. ج ازُوم .

ازم (ozzam) ع. ج آزم.

ازما (azmâ) ص. پ. امتحان کننده و تجربه کننده .

ازماع (azmâ') ع.ج. زَمَعه .

ازماع (ezmâ') م.ع. دویدن خرگوش. و جای برآمدن گیاه. وبرابرناشدن آن. و بزرگ شدن گرهٔ انگور یعنی جای بر آمدن خوشهٔ آن. **وازمعت الامر علیه**: ثابت عزم می باشم بر آن کار. و عزم برآن کار کردم .

ازمال (ezzemmâl) م . ع . **ازمل ازمالاً** : در پوشید جامه را وپیچیده شد بدان .

ازمان (azmân) ع. ج. زمان .

ازمان (ezmân) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ دیرینگی و کهنگی و دارای مدت و زمان.

ازمان (ezmân) م. ع. انکار کردن . و ویران شدن . و **ازمن علیه**: آمد بروی روزگار .

ازمة (azmat) ا.ع. یکبار خوردن بسیری وسختی. وقحط و تنگی. ج: ازَم. و آزم .

ازمة (azamat) سختی و قحط . ج : ازَم. .

ازمة (azemat) و (azmat) ص . ع . **سنةٌ ازِمةٌ وازْمةٌ**: سال قحطناك .

ازمة (azemmat) ع.ج زِمام.

ازمت (azmat) ص.ع. آهسته وباوقار يق **فلانٌ ازمت الناس**: فلان باوقارترین مردم است .

ازمجرار (ezmejrâr) م.ع . بانگ و فریاد کردن .

ازمخرار (ezmexrâr) م.ع. **ازمخر الصوت ازمخراراً**: نیك سخت شد آواز .

ازمع (azma') ص.ع . آنکه انگشت زائد داشته باشد . ج: زُمع .

ازمع (azma') ا.ع. داهیه وبلا وسختی. وکاربد و قبیح.ج: ازَامِع .

ازمل (azmal) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کثیر و فراوان و بسیار. وا. آوازوصدا ورد صوت و آواز بازگشت. و ا ج . همه و مجموع .

ازمل (azmal) ا. ع. آواز و صوت و بانگ. و هنگامه و همهمه وصوت درهم وآواز مختلط . وآوازیکه ازغلاف زهستور برآید. واج. اهل وعیال . وهمه و تمام .ج: ازَامِل وازامیل . **والشیی بازمله** یعنی همهٔ آن چیز و تمام آن چیز . **وترك ازملاً** : گذاشت عیال بسیار .

ازمل (azmal) و (azmol) اج. ع. خاندان و اهل خانه. و اسباب خانه و رخت و سامان. وهمه و تمام .

ازملة (azmalat)ا.ع. کثیر و بسیار. و عمومی و کلی. وخاندان و اهل خانه. ورخت و سامان. واهل وعیال بسیار. وآواز کمان . **واخذته بازملته** ای باثاثه وکله .

ازمن (azmon) ع.ج زَمان

ازمنة (azmenat) ع.ج زَمان ـ و گاه اطلاق بر عصر و فصول میگردد یق **السنة اربعة ازمنةٍ وهی الفصول: فالاول الربیع** وهوعندالناس الخریف سمته العرب ربیعاً لان اول المطریکون فیه وبه ینبت الربیع و سماه الناس خریفاً لان الثمار تخترف فیه ای تقطع وتجنی و دخوله عند حلول الشمس رأس المیزان . و الثانی **الشتاء** و دخوله عندحلول الشمس رأس الجدی . و الثالث **الصیف** و دخوله عند حلول الشمس رأس الحمل و هو عندالناس الربیع . و الرابع **القیظ** وهو عند الناس الصیف و دخوله عند حلول الشمس رأس السرطان .

ازمنه (azmene) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زمانها و هنگامها و وقتها. و عصرها.

ازمول (ezmul) و (ezmawl) و **ازمولة** (ezmawlat) و (ozmulat) ا.ع. آهو و گوزن بانگ کننده .

ازمهرار (ezmehrâr) م.ع. **ازمهر الوجه ازمهراراً** : ترش گردید روی. و **ازمهر الیوم** : سخت سرد شد روز . و **ازمهرت الکواکب** : درخشیدند ستارگان. و **ازمهرت العین**: سرخ شد چشم از خشم .

ازمهلال (ezmehlâl) م.ع. **ازمهل المطر ازمهلالاً** : بارید باران . و **ازمهل الثلج**: جاری وروان شد برف پس ازگداخته شدن .

ازمیر (ezmir) اخ.پ. نام شهری درآناطولی و دارای ۱۵٤۰۰۰ نفر جمعیت .

ازمئرار (ezme'râr) م.ع. سخت خشمگین شدن یق **ازمار** اذا غضب واحمرت عیناه.

ازمیکاك (ezmikâk) م.ع. **ازماك ازمیکاکاً** : سخت خشم گرفت.

ازمیل (ezmil) ا.ع. نشکردهٔ کفشگران که بدان چرم تراشند. وآهن پاره ای که در

طرف نیزه کنند جهت صید گاو. و خایسك آهنگران. ومرد سخت و قوی. ومرد سست و ضعیف.

ازمیم (ezmîm) ا. ع. شبی از شبهای محاق. و ماه آخر ماه. و اخ. نام موضعی.

ازناء (eznâ') م.ع. **ازناه ازناءً**: ملتجی گردانید آنرا ومضطر کرد. وبالا برد. و باز داشت ویرا.

ازناد (aznâd) ع.ج زَند.

ازناد (eznâd) م.ع. **ازند ازناداً**: افزود بر **ما یزندك احدٌ علیه** ای ما یزیدك. و **ازندفی وجهه**: بر گردید در درد خود.

ازناق (eznâq) م.ع. تنگی کردن بر عیال خود در نفقه.

ازنام (eznâm) م.ع. **ازنم الشجر ازناماً**: برگ آوردن گرفت آندرخت.

ازنان (eznân) م.ع. گمان بردن یکی نیکی یابدی را. وتهمت کردن وبی **ازننته بکذا** اذا اتهمته و**هو یزن بکذا**.

ازناو (aznâv) و **ازناوه** (aznâve) اخ. ب. نام ناحیه‌ای در همدان.

ازناور (eznâvor) ا.پ. امیر بزرگ.

ازنب (aznab) ا.پ. رنجش و آزردگی. و نفرت و کراهیت.

ازنب (aznab) ص.ع. فربه.

ازند (aznod) ع.ج زَند.

ازنك (azank) ا.پ. چین و شکن.

وازنك افگندن میان دو ابرو فـك.: چین و شکنج در میان ابروها افگندن و ترش روئی کردن.

ازنکمید (eznekmid) اخ.پ. مأخوذ از ترکی ـ نام شهر قدیم نیکومدیا ازشهرهای اناطولی که نیکومد اول پادشاه بیطینی آنرا بنا کرد.

ازنم (aznam) ص.ع. **بعیرٌ ازنم**: شتر زنمة دار.

ازنم (aznam) اخ.ع. نام بطنی از بنی یربوع. و**الازنم الجذع** ا.: روزگار. و روزگار سخت. و سختی وبلا.

ازنی (aznâ) ا.ع. مایل تربشهوت وزنا. و**ازنی من قرد**: باشهوت تراز بوزینه.

ازنی (azaniy) ص.ع. منسوب به **ذو یزن** پادشاه حمیر.

ازو (azu) و (azow) پ. مخفف از او و بمعنی آن.

ازو (azv) م.ع. **ازالظل ازواً** (ازباب نصر): کم و منقبض شد سایه.

ازواء (azvâ') ع.ج زای.

ازواء (ezvâ') م.ع. **ازوی ازواءً**: آمد و باخود دیگریهم آورد.

ازواج (azvâj) ع.ج زَوج.

ازوار (azvâr) ج.ا.ع. مردمانی کههم‌نشینی وسخن گفتن بازنان‌دوست‌دارند نه بنظر بدی. و ج. زیر.

ازوال (azvâl) ع.ج زَول.

ازوج (ozuj) م.ع. **ازج ازوجاً** (ازباب نصر وسمع): بشتافت. و**ازج عنی**: کاهلی کرد چون اعانت خواستم ازوی.

ازوج (azuj) ص.ع. مرد تخلف‌کننده از مکارم. و اسب سرکش.

ازوج (ozuj) م.ع. **ازج ازوجاً** (ازباب ضرب): ترنجیده وبهم درکشیده شد. و درنگ کرد ویس‌ماند. و**ازجت القدم**: لنزید پا. و **ازج العرق**: جنید رگ.

ازور (azvar) ص.ع. مایل وکژ. وآنکه یك جانب سینهٔ وی بر آمده و جانب دیگر در آمده باشد. ج. زُور. وسگ باریك سینه‌باریك رویه و بدنبالهٔ چشم نگرنده او الذی یخیل علی شق اذا اشتدالسیروان لم یکن فی‌صدره میل.

ازورار (ezverâr) م.ع. برگشتن ازچیزی. و میل کردن از آن و کج شدن.

ازورة (azverat) ع.ج زِوار.

ازورد (azvarad) ا.پ. درخت نبق.

ازوری (azvari) ا.پ. درختی ستبر و خاردار و دوائی.

ازوغ (azowq) ا.پ. مر. آزوغ.

ازوش (azvac) ص. پ. مرد متکبر و خودبین.

ازوف (ozuf) م.ع. **ازف ازفاً وازوفاً** مر. آزِف.

ازول (azul) ص.ع. **سنةٌ ازولُ**: سال سخت و قحط. ج. ازْل.

ازولال (ezvelâl) م.ع. **ازول ازولالاً**: درگشت (دورشد ازجای.

ازوم (azum) ا.ع. دندان پیش. ج. اُزُم

ازوم (azum) ص.ع لازم گیرندهٔ‌چیزی. وسخت گیرندهٔ بتمام دهن. و **عامٌ ازومٌ**: سال قحطناك.

ازوم (ozum) م.ع. **ازم ازماً وازوماً**: مر. آزم.

ازومة (azumat) ص.ع. **سنةٌ ازومةٌ** سال قحطناك.

ازوی (azvi) ع.ج زای.

ازویرار (ezvîrâr) م.ع. برگشتن از چیزی. ومیل کردن از آن وکج شدن.

ازهاء (ezhâ') م.ع. **ازهی الرجل ازهاءً**: نازکرد آنمرد. و**ازهی النخل**: دراز شد خرمابن. ودارای غورهٔ رنگین‌گردید. و **ازهی البسر**: رنگ گرفت غورهٔ خرما. و **ماازهاه**: چه متکبر است او.

ازهاد (ezhâd) م.ع. **ازهده ازهاداً**: اندازه گرفت آنرا.

ازهار (azhâr) ع.ج زَهرة.

ازهار (azhâr) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی.

گلها وشکوفه ها .

ازهاردسته (azhâr-daste) ا۰پ۰ گلدسته و دسته گل.

ازهار (ezhâr) م۰ ع۰ شکوفه بیرون آوردن گیاه . و **ازهرت النار** : روشن گردانیدم آتش را.

ازهاف (ezhâf) م۰ع۰ خواوداشتن. و خیانت نمودن. وبسوی بدی شتافتن. وبردن چیزبراوهلاک گردانیدن وخسته را کشتن. وشگفت داشتن بچیزی. ونسبت کردن سخن هیچکاره را بسوی کسی. و بشگفت آوردن کسیرا. وافگندن ستور کسرا. **وازهفت فلانةُ الیه**: بشگفت آمد فلان زن نزد آن . و **ازهف فلانٌ** : بدی انداخت فلان. **وازهف الیه الطعنة** نزدیک وی گردانید نیزه را . و **ازهف له حدیثاً**: دروغ آورد برای او . و **ازهف علیه**: زودکشت او را. **وازهف بالشرّ**: برآغالانید بدی. و **ازهف بماطلبه**: روا کرد حاجت او را. و **ازهف الخبر**: زیاد کرد درآن خبر. ودروغ گفت. وسخن چینی نمود .

ازهاق (ezhâq) م۰ع۰ پرکردن خنور. ودر گذرانیدن تیراز نشانه. و برگردن آوردن ستور زین ورحل را. و **ازهق فی سیره**: شتافتدر رفتار. **وازهق العظم**: مغزآگنده شد استخوان . و **ازهق الله الباطل**: نیست و نابود گردانید خدای باطل را .

ازهام (ezhâm) م۰ع۰ **ازهم العظم ازهاماً**: مغزدار شد آن استخوان .

ازهر (azhar) ص۰ع۰ سپید. ونیکوروشن. وشیرینهٔ سپید رنگ وروشن ودرخشان. وشتر شتاب که در رفتن پایها را ازهم بازنهد و درختان اطراف را بخورد. وشیر تازه دوشیده شده. وا. ماه. وروزجمعه. وگاو دشتی. **وازهر بین الزهرة**: سپیدی نیک سپید. ونیزازهر اخ۰: نام چند نفر صحابی.

ازهراك (azharâk) اخ۰پ۰ نام ضحاك تازی پادشاه ظالم وستمگر معروف .

ازهران (azharâne) اخ۰ بصیغهٔ تثیه ع۰: آفتاب وماه .

ازهیرار (ezhirâr) ا۰ع۰ شکوفه برآوردن گیاه .

ازی (azy) م۰ ع۰ **ازی الیه ازیاً و اُزِیّاً** (ازباب ضرب): فراهم آمد بسوی او. وفراهم کرد(لازم ومتعدی). **وازی له ازیاً**: پیش آمد او را بوجهی که خود سلامت ماند واو را بفریفت . و **ازی الرجل** : در مشقت انداخت آنمردرا. **وازی ماله**(ازباب سمع): کم کرد مال او را. و **ازی الظل**: کم گردید سایه .

ازی (oziy) م۰ع۰ **ازی الیه اُزیاً واُزِیّاً**(ازباب ضرب): فراهم آمد بسوی او. وفراهم کرد. **وازی الظل اُزِیّاً** : کم گردید سایه .

ازیاء (azyâ') ع۰ج زای و زیّ.

ازیار (azyâr) ع۰ج زِیر.

ازیاف (azyâf) ع۰ج زیف.

ازیان (azyân) ع۰ج زَین .

ازیان (ezyân) م۰ع۰ **ازینه ازیاناً**: آراست آنرا. و **ازینت الارض بعشبها ازیاناً** : آراسته شد زمین.

ازیان(ezziyân)م۰ع۰ **ازینت الارض بعشبها ازیاناً**: آراسته شد زمین .

ازیب (azib) ص۰ ع۰ دراز و طویل.

ازیب (azyab) ا۰ع۰ باد جنوب. وباد نکبا که میان صبا وجنوب بوزد. ودشمنی. وشادمانی. وپستر خوانده. وامربد. وبلا. وبیم. ومال بسیار. وآب بسیار. ودیو. وخارپشت. **وبق مرّوله ازیبٌ منکرةٌ**: ای مرمرأسر یعأمن النشاط.

ازیب(ezyabb)م۰ع۰ **رکبَ ازیبَ** زمار بزرگ . و **انه لازیب البطش**: او سخت گرفته است .

ازیة (ezyabbat) ص۰ع۰ زن بخیل .

ازیة(aziat) ص۰ع۰ **ناقةٌ ازیةٌ**: ماده شتری که جز در ازاء آب نخورد .

ازیر (azir) ا۰ع۰ سردی. وشدت سیر. وبانگ رعد. وآوازجوش دیگ. وص۰ سرد و بارد.

ازیرا (azirâ) پ۰کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا واز این جهت و از این سبب و از برای این .

ازیره(azire) ا۰پ۰ تیشه. وچکش. وپُتك آهنگری .

ازیز (aziz) م۰ ع۰ **ازازاً و ازازاً وازیزاً** (ازباب نصر وضرب) . مر۰ ’از‘. **وازت السحابة ازیزاً**: آواز کرد ابر از دور.

ازیش (azic) پ۰کلمهٔ رابطه یعنی از او و از وی.

ازیع (ozi') اخ۰ع۰ اسم خاص .

ازیغ (aziq) ا۰ پ۰ دریافت و ادراك وفهم. وبیادداشت وبیاد آوری. ومذاکره .

ازیل (azyâl) ص۰ع۰ کسیکه میان دوران وی دوری بود و رانهای او ازهم دورباشند.

ازیم(azyam) ا۰ع۰ شتری که بانگ نکند.

ازین(azin) پ۰کلمهٔ رابطه مخفف ازاین و بمعنی آن. وبمعنی چنین چنانکه گویند ازین جائی ندیده ام یعنی چنین جائی ندیده ام.

ازیی (azyi) ع۰ج زای.

اژخ (aǰax) ا۰ پ۰ آژخ وتولول .

اژدر(aǰdar) ا۰پ۰ اژدها. ومار بزرگ. ونوك علم وسرایت .

اژدرشکار(aǰdar-cekâr) ص۰پ۰ آنکه اژدها شکار میکند .

اژدرها (aǰdarhâ) ا۰پ۰ اژدها ومار بزرگ. ورایت وعلم. واخ۰ ضحاك تازی. وص۰ مردم شجاع ودلاور و زور آور. ومردم ظالم. ومردم خشمگین.

اژدنك (aʒdank) اخ.پ. نام دیوی.

اژدها (aʒdahâ) ا. پ. اژدر. ومار بزرگ. وراایت و علم. واخ. ضحاك تازی. وص. مردم دلاور و بی باك. ومردم ظالم. و **اژدهای فلك** اخ.: تنین که از جملهٔ چهل و هشت عقد فلکی بود و عقدتین رأس و ذنب.

اژدهاپاره(aʒdahâ-pâre) ص.پ. آنکه از نژاد اژدها باشد.

اژدهاپیکر (aʒdahâ-peykar)ص. پ. آنکه درشکل و هیئت مانند اژدها باشد.

اژدهافش (aʒdahâ-fac) ص. پ. مانند اژدها وشبیه بأژدها.

اژدهاك(aʒdahâk) اخ.پ. نام پادشاه ظالم وجابر معروف به ضحاك تازی. وگویا ضحاك معرب ازهمین کلمه باشد.

اژدهام (aʒdahâm) ا.پ. جزء الوان ازعتاب.

اژرنگ (aʒrung) اخ.پ. نام دیوی.

اژغ (aʒq) ا. پ. تراش درخت و حطاب.

اژفنداك(aʒfandâk) ا پ. قوس قزح.

اژگان (aʒgân) ص.پ. کاهل وسست وتنبل وبیکاره ومهمل.

اژگن (aʒgan) ا.پ. درمشبك که از پس آن خارج اطاق را میتوان دید.

اژگهان (aʒgahân) و **اژگهن** (aʒgahan) ص.پ. کاهل و تنبل و سست واژگان وبیکاره وغافل وباطل و بیهوده. وناحق.

اژگین (aʒgin) ص.پ. کاهل وتنبل.

اژند (aʒand)ا.پ. گلی که برروی خشتی پهن کنند وخشت دیگری روی آن نهند. وگل و لای ته حوض.

اژنگ(aʒang)ا.پ. آژنگ و چین و شکن.

اژنیان (aʒnayân) ا.پ. بوقلمون که حیوانی است از نوع رتیل و از طایفهٔ ضبابیه و دارای رنگ مخصوصی که از اثر بعضی اسباب عارضه آن رنگ تغیر میکند مثلا هرگاه درروی درخت سبزی نشیند بسبب اثر انعکاس نور رنگ سبز تیرهٔ مهیبی درپوست آن مشاهده می شود وچون نسج جلد این حیوان بسیارشفاف است اثر انعکاس نور در رنگهای سرخ و زرد و سیاه و سبز و سپید هر لحظه در آن ملحوظ میگردد. جهت این تغیر تلون است که عقاید راجع به پارهٔ آن ذکر کرده‌اند. مر. بوقلمون.

اژه (aʒe) ا. پ. آهك وكلس. و نوره. وآهك زنده.

اژهان (aʒhân) ص.پ. اژگان و تنبل و کاهل و سست و بیکاره. و بیفایده و باطل.

اژهن (aʒhan) ص. پ. اژهان و هر چیز بیهوده و بیفایده.

اژیانه (aʒyâne) ا.پ. سنگ فرش. و آجر فرش.

اژیر (aʒir) ص.پ. زیرك ودانا ودارای فراست وباصیرت و خردمند. و پارساودیندار و پرهیزگار.

اس (os) ا.پ. طپانچه وسیلی. واخ. نام سیاره‌ای.

اس (os) ع. کلمه ایست که بمار گویند تا رام و منقاد گردد.

اس (ass) م.ع. **اس الشاة اسآ** : (ازباب نصر): زجر کرد آن بز را بلفظ اس اس. و **اس الدار**: بنیاد نهاد خانه را. و **اس فلاناً**: بخشم آورد فلان را. و **است النحل**: پلیدی انداخت زنبور عسل.

اس (ass) و (ess) و (oss) م. ع. عروسی و ازدواج کردن. وتباه کردن.

اس (ass) و (ess) و (oss) ا.ع. بنیاد واصل ج: آساس. وهمیشگی. وابتدا وآغاز. و اصل هر چیزی و منه قولهم **کان ذلك علی اس الدهر** یعنی بود آن بر همیشگی زمانه و آغاز آن.

اس(oss) ا.ع. باقیماندهٔ خاکستر در آتشدان. و دل انسان زیرا که دررحم اول متکون میشود. ونشان و علامت از هر چیز و قولهم **خذاس الطریق** : بگیرنشان پای روندگان یا پشك جانوران رفته در راه را ـ واین را در وقتی گویند که راه واضح و روشن نباشد و چون واضح باشد گویند **خذ شرك الطریق**.

اسا (asâ) ا.پ. خمیازه و دهن دره. و ص. مثل و مانند و مشابه.

اسا (asâ) م.ع. **اساالجرح اسوآ و اسآ** (از باب نصر) دوا کرد زخم را. و **اسابین القوم** : اصلاح کرد میان آن قوم. و **اسی علیه وله اسآ** (از باب سمع) : اندوهگین شد بر وی.

اسا (asâ) ا. ع. اندوه وحزن.

اسا (osâ) و(esâ) ع.ج. اسوة و اسوة.

اساء (esâ') م.ع. **اسائت القوس اساءة** : گوشه ساختم برای کمان.

اساء (asâ') و(esâ')ا.ع.دارو و دوا. ج آسة.

اساء (esâ') ع.ج آسی.

اساءة (esâat) م. ع. **اساءه اساءة**: تباه کرد آنرا. و **اساء الیه**: بدی کرد با وی.

اسابذة(asâbezat)ع.ج اسبذی(asbaziy).

اسابل (asâbel) ع.ج اسطبل(establ).

اسابی (asâbiy) ع.ج اسباعة.

اسابیع (asâbi') ع.ج اسبوع.

اساة (osât) ع.ج آسی.

اساتذه (asâtezat) ع. ج استاذ.

اساتید (asâtid) ج ا. پ. مأخوذ از تازی ـ استادها و معلمین. و مصنفین.

اساتیذ (asâtiz) ع.ج استاذ.

اساتیر (asâtir) ع. ج. استار.

اساتین (asâtin) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستونها .

اساجع (asâje')و **اساجیع** (asâji')ع.ج اسجوعة (osjuat).

اساحة (esâhat) م.ع. **اساح نهراً اساحةً** : روان کرد جویرا . و **اساح الفرس بذنبه** : فرو افـگند آن اسب دم خود را .

اساحل (asâhel) ج ا. ع. آبراهها .

اساد (esâd) م.ع. شتاب رفتن. و همهٔ شب را رفتن بی آنکه در آخر شب فرود آیند . وتمام شب رفتن با اندکی از روز .

اسادة (esâdat) م.ع. **اساد اسادةً**: فرزند مهتر زاد. وفرزند سیاه فام زاد .

اسادة (esâdat) و (osâdat) ا.ع . وساده و بالش .

اسار (asâr) ع.ج سُؤر .

اسار (esâr) م.ع. **اسار اساراً**: پس خورده گذاشت و یق **اذا شربت فاسئر** : هرگاه آشامیدی اندکی بگذار .

اسار (esâr) ا.ع. چیزی که بدان بندند. ج: اُسر. وبمعنی چپ ـ لغتی استدر یسار .

اسار (esâr) م.ع . **اسرت الرجل اساراً و اسراً** (ازباب ضرب): بستم واسیر کردم آن مردرا . **واسر الرجل** (مجهولا) : مبتلا شد آنمرد بعلت احتباس بول .

اسارة (esârat)م.ع. **اساره اسارةً**: راند آنرا .

اسارت (esârat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اسیری .

اسارون (asârun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ بیخ گیاهی با اندك عطریت و تندی در آخر .

اساری (asârâ)و (osârâ)ع.ج اَسیر.

اساریر (asârir)ا.ع. خوبی رویوهردو رخساره .وج اَسرار وج ج سِرّ .

اساریع (asâri') ع.ج اُسرُوع.الحدیث فی صفته صلی‌الله علیه وآله : **کان‌عنقه اساریع الذهب**: ای سبائك . مر اسروع .

اساس (asâs) ا.ع. بنیاد.ج:اُسس.

اساس (asâs) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بنیاد وپایه. وبیخ عمارت و بنا. وبن واصل. و بن ستون .

اساس(esâs) ع.ج اِسّ وَاسّ وُاسّ .

اس اس (as-as) ع . کلمه ای که بدان گوسپندرا زجر کنند .

اساسة (esâsat) م.ع. کرمك در افتادن درچیزی. ودارای کنهٔ بسیار شدن گوسپند. و سیاست را درگردن کسی افکندن .

اساسه (asâse) و (esâse) ا. پ. نگاه بگوشهٔ چشم. و دریافت وادراك و فراست و هوش. وباز نگریستن و وابینی. و اج . گروه کلان .

اساطم(asâtem)ع.ج اسطمة(ostommat).

اساطیر (asâtir) ع.ج اسطاروج سطر (satr) و اِسطارو اِسطارة.و اسطیر (estir) و اسطیرة (estirat) .و اسطور (ostur) و اسطورة (osturat) .و**اساطیر الاولین** ج: افسانه‌های گذشتگان .

اساطین(asâtin)ع.ج اسطوانة(ostovânat).

اساعة (esâat) م.ع. مهمل گذاشتن ستور را. وضایع کردن آنراومذی‌انداختن مردپس‌از نعوظ یق **اسوع الرجل** ای انعظ ثم امذی. و **اسوع الحمار** ای ارسل قضیبه : بر آورد آن خر نرهٔ خودرا . و نیز اساعة :ساعتی در ساعت دیگر آمدن. ویایکساعت پس ماندن یق **اسوع** او **اساع** ای انتقل من ساعة الی ساعة و تأخر ساعةً .

اساغة (esâqat) م.ع. گوارانیدن شراب را. ومهلت دادن و **اسغ لی غصتی** ای امهلنی. و**هذا اسوغ اخاه** : او همراه برادرش پیدا شد و یا سپس وی پیدا شد . ونیز اساغة : تمام شدن وکامل گشتن چیزی بچیزی یق **اساغ فلانٌ بفلان** یعنی تمام شد کار فلان بفلان ـ و ذلك انه یرید عدة رجال و دراهم فیقی واحد به یتم الامر فاذا اصابه‌قیل **اساغ به**‌وفی‌الکثیر **اساغوا بهم**.

اساف (asâf) و (esâf) اخ.ع. نام بتی که **عمرو بن لحی** برصفا نهاد و **نائلة** را که بتی دیگر است بر مروه و برنام این دوبت رو بروی خانهٔ کعبه ذبح کردی . ویا **اساف** پسر عمروو**نائلة**دختر سهیل از قبیلهٔ **جرهم** بودند که درخانهٔ کعبه زناکردند و بسنگ مسخ شدند و جهت عبرت اساف را بر صفا ونائلة را بر مروه نهادند و بمرور ایام قریش هردو را پرستش کردند .

اساف (esâf) اخ.ع. نام چندصحابی.

اسافة (asâfat) ا . ع . غم و اندوه و اندوهگینی. ودرد ورنج. و بندگی و عبودیت. و مزدوری .

اسافة (asâfat) و (osâfat) ص.ع. نازك. وتنك. و سبك. و**ارضٌ اسافةٌ**: زمینی که نروياند وکذلك **اُسافة** .

اسافة (esâfat) م.ع. **اساف اسافةً**: هلاك شد مال او . و **اساف الخارز** : بادرفش ستبر دوخت موزه دوز و تباه گردید هردو درز او . و **اساف الوالدان** : مرد فرزند آن پدر و مادر . المثل : **اساف حتی ما یشتکی السواف** : در حق کسی گویند که از کثرت توالی هموم خوگر حوادث و سختیها شده باشد .

اسافة (osâfat) ا.ع. لاغری وکم گوشتی و هزال. وعدم صلاحیت زمین در رویانیدن گیاه .

اسافل (asâfel) ج ا. ع. شتران ریزه .

وج اسفل (asfal) وعیل الاسافل ای ضخم الفخذین والساقین .

اسافل (asâfel) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پائین و طرف پائین و پستی . و **اعالی و اسافل**: بلندیها و پستیها و همهٔ مرتبه‌ها . و **اسافل بدن**: پایها وعورت و سرین و فرج و زه. و **اسافل ناس** : مردمان پست و فرومایه .

اساقة (asâqat) ا.ع. دوال رکاب زین.

اساقة (esâqat) م.ع. دست پیمان راندن بسوی عروس. و **اسقته ابلا اساقةً**: دادم اورا شترانی که میراند آنهارا .

اساقط (essâqot) م .ع . **اساقط اساقطاً**: افتاد .

اساقع (asâqe') ع.ج اـقع (asqa').

اساقف (asâqef) و **اساقفة** (asâqefat) ع.ج اسقف (osqof).

اساقی (asâqi) ع.ج سقاء.

اساکفة (asâkefat) و **اساکیف** (asâkif) ع.ج اسکاف .

اسآل (es'âl) م.ع. **اسألته سؤله ومسئلته اسآلاً** : رواکردم حاجت‌اورا.

اسآل (as'al) ص.ع. پرسنده‌تر. وخواهنده‌تر. وگداتر وفقیرتر .

اسال (asâl) ا ع . **هوعلی اسال من ابیه** : او مشابه پدر خود است در خو و عادت .

اسالة (asâlat) م.ع. **اسل الرجل اسالةً** (از باب کرم) : کشیده رخسار شد آن مرد .

اسالة (esâlat) ا.ع. راندن. وروان کردن آب وجزآن. و **اسال عزار النصل**: دراز کرد نوک و تیزی پیکان را.

اسالق (asâleq) ا.ع. آنچه متصل بکام است از داخل دهن .

اسالیب (asâlib) ع.ج اسلوب (oslub).

اسالیطوس (asâlitus) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گلی سیاه ورنگ که طین کرمی نیز گویند چه این گل را هرگاه در اول برگ برآوردن درخت تاک بر برگ آن مالند مانع از کرم‌خوردن وی میشود .

اسالیون (asâliun) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ تخم کرفس کوهی.

اسآم (es'âm) م. ع. به ستوده آوردن کسی را .

اسامة (esâmat) م.ع. گران کردن بهای چیزی. **اسمت بهاء کذا اسمت علیها**: گران‌کردم بهای آنرا . و سؤال کردم بها از کسی تقول **اسمته ایاها کذا اسمته علیها**: سؤال کردم بهای آنرا. وچرانیدن. وگو بر سرچاه کردن. ونظر انداختن برکسی.

اسامة (osâmat) ا.ع. شیر بیشه یق **هذا اسامةُ** : این شیر است . و**انت اشجع من اسامةَ**: توشجاع تری ازشیر. ونیز **اسامة** اخ. نام مولای آنحضرت صلی‌الله علیه و آله که پدرش زید بود و در سال چهلم هجری وفات کرد. ونام چند تن صحابی.

اسامع (asâme') ع.ج اسماع و اسمع (asmo') و ج ج سمع (sam') .

اسامی (asâmi) ع.ج اسم.

اسامی (asâmi) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اسمها ونامها. وص. اجاره‌دار و کرایه‌دار. ووام‌دار وقرض دار. ووابسته ومتعلق. ومطیع. ومدعی‌علیه. وا. منصب وشغل وخدمت. وتبدیل یکی بجای دیگری. ومحل ومکان. واداره.

اسامی (asâmiy) ع.ج.ج. اسم .

اسامیس (asâmis) ا.ع. بابونهٔ صحرائی.

اسانس (esâns) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ دهن فرار مایع وبدون لزوجت و بسیار فرار و دارای بوی تند و تانفذی که زیاد یا کم مطبوع وطعمی حاد وسوزان مانند جوهر نعناع. ونوعاً هراسانس درحین تقطیر با آب مقطر میگردد .

اسانید (asânid) ع.ج اسناد .

اساوة (osâvat) ا.ع. مداوا ومعالجه.

اساود (asâved) ع.ج اسود.

اساور (asâver) و **اساورة** (asâverat) ع.ج سوار و اسوار و اسوار .

اسامرة (asâmerat) ج اخ.ع. طایفه‌ای از مردم ایران که در بصره ساکن شدند مثل احامرة که درکوفه سکنی گزیدند . مر. خضارمة.

اساهیج (asâhij) ج ا.ع. انواع مختلف از سیر و رفتار.

اساهیک (asâhik) ج ا.ع. **اساهیک الدابة** : انواع رفتار ستور وجستهای آن .

اسایا (asâyâ) ع.ج آسیة .

اسائن (asâen) ع.ج آسینة.

اسب (asb) ا.پ. حیوانی چارپا و اهلی ازطایفهٔ ذوالحافر که درسواری انسان وکشیدن اراده وحمل بار آنرا بکار می‌برند وبتازی فرس گویند . و **اسب تیزرو** : اسب شتاب و راهوار. و **اسب چوبین**: تابوت. و**اسب سرخ**: اسب کمیت . و **اسب نوبتی** : الاغ و اسب چپرخانه . و **اسب واسباب** اج. اسب وسامان و رخت .

اسب (asb) ا.پ. نام یکی از مهره های شطرنج. و **اسب وفرزین نهادن** فل.: اسب را بفرزین طرح دادن وبازی را بردن. وغلبه کردن .

اسب (esb) ا.ع. مویزهار. وموی فرج. وموی کون .ج: آساب .

اسباء (esbâ') م. ع. **اسبا لامر الله اسباءً**: فروتنی کرد مر امر خدا را. و**اسبا علی الشیی**: نرم شد دل او بر آن چیز. وشیفته گردید ومایل شد .

اسب آبی (asbe_âbi) ا.پ. حیوانی چارپا

وبزرگ و عظیم الجثه و ذوالمعاشین از طایفهٔ ضخیم الجلد که درسواحل رودخانه های افریقا موجود و بزبان یونانی **هیپو پوتام** گویند.

اسباءة (esbâat) اِ.ع. راه ومعبرخون. ج: اَسابی.

اسباب (asbâb) ع.ج سبب (sabab).

اسباب (asbâb) اِج.پ. مأخوذ ازتازی_ خورگان و آلات وافزار. وکالا ومتاع ورخت وسامان. و اِ. واسطه ووسیله هرچیزکه وسیلهٔ وصول چیزدیگر گردد **واسباب جنگ** اج: آلات جنگ و اسلحهٔ آن . و **اسباب سفر:** آنچه وجودآن درسفرلازمست. و**اسباب کار:** آلات وافزارو ادوات کار. و**اسباب معیشت:** سامان و هرچیزکه در زندگانی شخص وجودش لازم باشد .

اسبات (esbât) اِ. ع. به شنبه در آمدن جهودان. و آرمیدن .

اسباح (esbâh) م.ع. **اسبحه اسباحاً:** شنا کنانید او را.

اسباخ (esbâx) م.ع. بزمین شورورسیدن یق **حفروا فاسبخوا:** ای بلغوا السباخ . و **اسبخت الارض** : شوره ناک گردید زمین .

اسباد (asbâd) ج اِ. ع. جامه‌های سیاه. وسرهای گیاه نصی که اول برآید. وج سبد (sebd). **رهو سبداسباد:** او بسیارحیله و بدبلاست در دزدی .

اسباد (esbâd) م.ع. موی ستردن. وازنو برآمدن گیاه نصی.

اسبار (asbâr) ع.ج سبر (sebr) و (sabr).

اسباط (asbât) ع.ج سبط (sebt).

اسباط (esbât) م.ع. گوالیدن چیزی در درازی و پهنا. وگسترده شدن. وافتادن چنانکه حرکت را نتواند. و سبط ناک شدن زمین. و **اسبط فلان:** خاموش شد فلان ازبیم وسر را فروافکند . و**اسبط بالارض:** دوسید بزمین و درازگشت ازکتك . و **اسبط فی نومه:** چشم فروخوابانید درخواب. و**اسبط من الامر:** غفلت نمود ازکار .

اسباع (asbâ') ع.ج سبع (seb') وسبیع (sabi').

اسباع (esbâ') م.ع. صاحب رمهٔ گرگ درآمده شدن یق **اسبع الرعیان** اذ ارقع السبع فی مواشیهم . وبه دایه دادن بچه‌را. وبه گرگ دادن گوسپندرا. وبیکار گذاشتن بنده را. و**اسبع فلان:** صاحب‌درد سبع گردیدفلان. و **اسبع القوم:** هفت عدد شدند آن گروه.

اسباغ (esbâq) م.ع. تمام‌گردانیدن‌نعمت را برکسی. وتمام آوردن وضو را یق **اسبغ الوضوء** اذا بلغه مواضعه وفی کل عضوحقه.

اسب افکن (asb_afkan) و**اسب افگن** (asb_afgan) ص.پ. مرددلیر وبهادروشجاع که تنها ویکه برفوج غنیم اسب‌اندازد وبتازد.

اسباق (asbâq) ع.ج سبق (sabaq).

اسبال (asbâl) اِ.ع. **اسبال الدلو:** دهانهٔ دلو یق **ملئها الی اسبالها** : پر کرد آنرا تا دهانهٔ آن .

اسبال (esbâl) م.ع. فروگذاشتن ازار و مانند آن به تکبر. وسست کردن بند ازار. وباریدن اشك و باران. وبیرون آمدن خوشهٔ کشت و صاحب خوشه شدن کشت و **اسبل الزرع** : برآمد خوشهٔ آن . و **اسبل علیه** : بسیار کرد سخن را بر آن . و**اسبل المطر** : پیاپی آمد باران . وکذا **اسبل الدمع** . و **اسبلت السماء** : بارید باران . و **اسبلت الطریق** : صاحب آینده و روندهٔ بسیار گردید راه .

اسبان (asbân) پ. ج. اسب .

اسبان (asbân) ج اِ.ع. روپوشهای تنگ.

اسبان (esbân) م . ع . پوسته جامهٔ سبنیه پوشیدن. یق **اسبنت** اذا دامت علی لبسها .

اسانبر (asbânbor) اِ خ . پ . یکی از شهرهای مداین که انوشیروان بنا نموده وطاق کسری در آنجا بوده .

اسب انداز (asb_andâz) اِ.پ. مقدار مترسطی از مسافت کمتر از فرسخ .

اسب انگیز (asb_angeyz) اِ . پ . مهمیز یعنی آلتی آهنین و سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و اسب را بدان رانند .

اسب انگیز (asb_angeyz) ص. سوار.

اسباه (esbâh) اِ.پ. سپاه و لشکر انبوه و سگ .

اسبت (asbot) ع.ج سبت (sabt) .

اسب تاز (asb_tâz) ص . پ . اسب دواننده. واِ. زمین هموار. ونام روز هیجدهم از هر ماه جلالی .

اسبتان (asbatân) اِ . پ . تخم سداب بری که تخم اسفند باشد .

اسب دوانی (asb_davâni) اِ . پ . میدانی که درآنجا اسبهارا جهت آزمایش میدوانند و اسپریس نیز گویند . و عمل دوانیدن اسب.

اسبذی (asbaziy) اِ. گروهی ازمجوس فارس. ج: اسابذة .

اسبرخا (esberxâ) اِ . پ . زرنیخ سرخ .

اسب رز (asb_raz) و**اسب ریز** (asb_reyz) و**اسبرس** (asb_ras) و**اسب ریس** (asb_reys) اِ. اسپریس . وفضا و عرصه ومیدان. و میدان اسب دوانی.

اسبطرار (esbetrâr) اِ . ع . بر پهلو خفته یازیدن یق **اسبطر** اذا اضطجع و امتد . وشتاب رفتن شتران. وراست ودرست شدن بلاد . و یازیدن و دراز شدن ذبیحه

اسبع (asbo') ع.ج سبع (sabo').

اسبغلال (esbqlâl) م ع. **اسبغل الثوب اسبغلالاً**: تر شد آن جامه. و **اسبغل الشعر بالدهن**: چرب و تر شد موی بروغن.

اسبق (asbaq) ص ع. زود پیشین. و زمان سلف. وفاضلتر. وسبقت گیرنده تر و پیش گرفته تر.

اسبکرار (esbekrâr) م ع. بر پهلو خفته یا زیدن شیر وقت برجستن. وتمام بالا شدن دختر.

اسبل (asbal) ص ج. رجل اسبل: مرد دراز بروت.

اسب ماده (asb-mâde) ا. پ. مادیان.

اسب نمه (asb-name) ا. پ. برگستوان و پوشاکی که در جنگ بر اسب پوشند.

اسبوبة (osbubat) ا. ع. دشنام معتاد. بق **بینهم اسبوبة یتسابون بها**.

اسبور (osbowr) ص پ. احمق وکم ذهن و کودن. و بسیار غضبناک.

اسبوع (osbu') ا. ع. هفته. ج: اسابیع. و **طاف بالبیت اسبوعاً** یعنی هفت بار طواف خانه کرد.

اسبوعان (osbu'âne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. دو هفته. و پانزده روز.

اسبونن (asbuntan) ف م. پ. به لغت زند دیدن. ومشاهده کردن. و دوانیدن ر دویدن فرمودن.

اسبه (esbah) اج. پ. گروه اسبان. و لشکر انبوه و ا. سگ.

اسبهان (esbehân) اخ. پ. مر. اصفهان.

اسبهبد (esbah-bod) و (esbah-bad) ا. پ. اسپهبد. ولقبی که پادشاهان طبرستان رخوداختیار کرده بودند. وسردار وسالار لشکر.

اسبهبد خوره (esbahbad-xowre) ا. پ. خطابه وکلام. وقوهٔ متکلمه. ونفس ناطقه.

اسپید (esbid) ص. پ. سپید.

اسپیل (esbil) اخ. ع. نام قصبه‌ای در یمن. ونام شهر **سویل** و **اشبیلیه** در اندلس که دارای ۲۲۵۰۰۰ نفر جمعیت است.

اسپ (asp) ا. پ. اسب. ونام یکی از مهره های شطرنج که اسب نیز گویند. و **اسپ تازی**: اسب عربی.

اسپ (esp) ا. پ. موی زهار. وموی گرداگرد دبر وفرج.

اسپاریس (espâreys) ا. پ. اسپریس.

اسپاسدار (espâs-dâr) ص. پ. سپاسدار.

اسپاناج (espânaj) ا. پ. اسفناج.

اسپانیول (espânyol) ا. پ. یکی از ممالک فرنگستان واقع در جنوب غربی اروپا که بواسطهٔ کوههای پیرنه از مملکت فرانسه جدا میگردد. و تنگهٔ جبل الطارق درمابین آن و افریقا واقع شده و مصب این مملکت در شمال غربی و درجنوب غربی اوقیانوس اطلس و در مشرق و درجنوب شرقی بحرالروم است و مملکت پرتغال در کنار غربی آن واقع شده و مساحت سطح آن بغیر از جزائر بالئار ۴۹۹۵۰۳ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۲۳ میلیون نفر است. کوههای این مملکت عبارتند از جبال **ایبریك** و جبال **کانتابر** و سلسلهٔ جبال **اسیرا**. رودهائی که این مملکت را مشروب میکنند از اینقرارند: رود **پنهو** ورود **دورو** ورود **تاژ** و رود **گوادیانا** و رود **گوا دالکویر** و رود **سگورا** و رود **ابر**. ازاین مملکت فلزات چندواقسام شرابهاو چوبها وغلات ومیوه جات بخارج می‌برند وحکومت آن تاسال ۱۸۷۳ سلطنت بود و جمهوری شد و سال بعد دو باره بسلطنت تبدیل یافت و در ۱۴ آوریل ۱۹۳۱ دوباره جمهوریت را اعلان کردند و تا کنون حکومت مزبور باقیست هرچندکه گروهی از اهالی آن کشور بر حکومت جمهوری قیام کرده و پاره‌ای از نواحی آنرا دردست گرفته‌اند.

اسپاه (espâh) اج. پ. لشکر انبوه و سپاه. و ا. سگ.

اسپاهان (espâhân) اخ. پ. مر. اصفهان.

اسپخول (espexul) ا. پ. پنجال و فضلهٔ مرغان.

اسپدار (espedâr) ا. پ. فرمانده لشکر و سپاه و سردار سپاه.

اسپدوانی (asp-davâni) ا. پ. اسب دوانی.

اسپر (espar) ا. پ. سپر.

اسپراپین (esperâyin) اخ. پ. مر. اسفراین.

اسپرد (espered) و (esparad) ص. پ. بسته شده. و افسرده. ومنجمد. و متحیر.

اسپرد (espered) و (esparad) ا. پ. بستنی.

اسپرز (asp-raz) و (esp-raz) ا. پ. میدان وعرصه. ومیدان اسب دوانی. ومیدان مشق.

اسپرز (osporz) ا. پ. سپرز و طحال.

اسپرزه (esparze) ا. پ. اسفرزه و بزرقطونا.

اسپرس (asp-ras) و (esp-ras) ا. پ. میدان وعرصه. ومیدان اسب دوانی ومیدان مشق.

اسپرسب (aspar-sab) و (espar-sab) و **اسپرسف** (aspar-saf) و (espar-saf) ا. پ. میدان وعرصه. وفضای گشاده.

اسپرش (esperec) ا. پ. کمال. ومیدان.

اسپرغم (esparqam) و (asparqam)

ا.پ. ریحان‌وشاه‌اسپرم. وهرگیاه معطر. وهرگیاه سبز وتازه ومطلق ریاحین .

اسپرگ (esparag)ا.پ. گیاهی زردکه بدان چیزهارا رنگ زردکنند. وهندوانهٔ نریزه. و زرد چوبه .

اسپرلوس (esparlus) و(esparlows) سرای و قصر پادشاهی. و دیوانخانه ومحکمهٔ عدالت .

اسپرم (esparam) ا. پ. هرگل وگیاه معطر.

اسپرم آب(esparam-âb)ا.پ.نطول و آبی که پاره ای داروها در آن جوشانده و بیماران را بدان بشویند وآبزن وحمام دوائی.

اسپرنگ (esparang)اخ.پ. نام‌شهری در نزدیکی سمرقندکه **اسفرنگ** نیزگویند.

اسپرود (esparud) ا.پ. نام یکنوع مرغ آبی .

اسپروز (esporowz) و (esparowz) اخ .پ. نام کوهی.

اسپره (espre) اخ . پ . نام رودی در آلمان که ازشهر برلن گذشته آنرا مشروب کرده در رود الب داخل میگردد .

اسپرهم (esparham) ا. پ . هر گیاه بودار و معطر و اسپرغم .

اسپری (espari) ص.و م ف. پ. کامل و تمام و درست. و پرداخته وتمام کرده شده. و خالی‌شده. و خرج‌شده. و نیست ومعدوم و نا پدید و نا بوده وتلف و خراب ومنهدم. و سپری . و **اسپری شدن** ف ل. : تمام شدن. و انجام داده شدن. و درست شدن و پرداخته شدن. ونیست‌گشتن و نا بود و معدوم شدن. ومنهدم‌گشتن وخالی شدن. وسپری‌شدن .

اسپریز (espreyz)و**اسپریس**(aspreys) و (espreys) و **اسپریش** (aspreyc)و (espreyc) ا.میدان. ومیدان‌اسب‌دوانی. وص.

کامل و تمام ودرست.

اسپس (ospos) ا. پ. شپش و قمل.و کرم کوچک .

اسپست (espest) ا. پ. شبدر ویونجه .

اسپست زار (espest-zâr) شبدر زار ویونجه زار وزمینی که در آن اسپست کشته‌اند .

اسپسته (espeste) ا.پ.قسمی ازاسپست .

اسپغول (espaqul) و (aspaqul) و

اسپغون(espaqun)ا.پ.اسفرزه‌وبزرقطونا.

اسپک(aspak) ا . پ . اسب کوچک. و خرک تار و ستار .

اسپ کره (asp-korre) ا. پ. کره و بچهٔ اسب .

اسپکنوی (espaknuy) ا . مر . اسپنوی .

اسپکولوم (espekulom) ا. پ. در لغت رومی آئینه راگویند و باصطلاح طب افزاری مخصوص جهت مسح نمودن مدخل تجاریف طبیعی بطریقی که بتوان حالت سطوح داخلی آلات را مشاهده نمود خواه بلا واسطه و خواه بواسطهٔ سطوح متشعشهٔ خود ونیز این افزار هدایت میکند شخص عامل را باینکه میرساند بروی جزء معلول هرچه خواسته باشد از آلات و ادوات جراحی و یا دوا و یا چیز دیگـــر .

اسپلنج (espalonj) ا. پ. شنگ و لحیة التیس و ریش بزخالدار .

اسپ ماده (asp-mâde) ا.پ.مادیان .

اسپناج (espanâj) و**اسپناخ** (espanâx)

اسپنانج (espanânj) ا.پ.مر. اسفناج .

اسپنتمان(espantmân)ص.پ. اسفنتمان و برگزیده و بسیار پاك و دانا. واخ . نام جد نهم شت زردشت .

اسپند (espand) ا.پ. حرمل و اسفند که قسمی از سداب بری است و دارای گلهای

سپید کوچك و در ماه دریم بهارگل میکند و تخم آن سیاه و در چشم زخم تخمهای این گیاه را بر روی آتش میریزند .

اسپندار (espandâr) ا. پ .شمع.و اخ . نام پسرگشتاسب. ومقام خورشید در برج حوت .

اسپندارمذ(espandârmaz)ا.نام‌روز پنجم از هر ماه شمسی. ونام ماه دوازدهم از سال شمسی. وروز پنجم‌این ماه بواسطهٔ‌توافق روز و ماه عید کنند. وجشن گیرند ـ واخ.نام فرشتهٔ موکل بریشه‌هاو درختان .وزمین .

اسپندان(espandân) ا.پ. تخم‌خردل.

اسپندیار (espandyâr)اخ.پ.اسفندیار که نام پسر گشتاسب‌باشد. ونام فرشتهٔ موکل‌بر روز اسپندار. و قدرت و شفقت خداوند عالمیان .

اسپنوی(espanuy)اخ. پ. نام زنی .

اسپور (ospowr) ص.پ. احمق‌وگول وکودن و اسبور .

اسپوست (ospust)و**اسپوش**(ospuc) ا.پ. نام ماه آخر پائیز .

اسپه (aspe) ا.پ. کره واسب دوساله.

اسپه (espah)اج.پ. اسپاه وسپاه‌ولشکر. و سپاه سواره. وا. سگ .

اسپهان (espahân)اخ.پ.مر.اصفهان.

اسپهبد (espah-bad)و (espah-bod) ا.پ. سردار وسالار لشکر. و اخ . لقبی که اسپهبدان طبرستان برای خود اختیار کرده بودند .

اسپهبدخوره(espahbad-xowre)ا.پ. خطابه و کلام وقوهٔ‌متکلمه ونفس‌ناطقه .

اسپیجاب (espiçâb) اخ.پ. نام شهری در ترکستان که ترکان **شیران** گویند.

اسپید(espeyd) ص.پ.بی‌رنگ.وترشته. و بی نقش. و سفید .

اسپیدار (espeydâr) ا.پ.مر. سفیدار.

اسپیدبا (espeyd-bâ) ا. پ. قسمی از از آش ساده .

اسپیدرود (espeyd-rud) اخ.پ.مر سفید رود .

اسپیدگر (espeyed-gar) ا.پ. سفید گرو نلعی گر و کسیکه ظروف مسین را سفید می کند .

اسپیل (aspil) ا.پ.کسیکه کار وشغل‌وی دزدیدن اسب باشد .

اسپیوش (espayowc) ا.پ.بزرقطونا و اسپرزه .

است (ast) پ. سیوم شخص مفرد زمان حال فعل بودن یعنی‌هست. وسیوم شخص‌مفرد ضمیر فعلی که معنای فعل بودن را دارد چنانکه گویند اوست یعنی او هست .

است (ast) ا.پ. استر.وبغل.واستخوان آدمی و سایر حیوانات. وبزر و تخم ودانه.و هستهٔ میوه‌ها .

است (ast) و(ost)اخ.پ. تفسیرکتاب زند وپازند .

است (est) ا.پ. مدح‌وستایش. وحلقهٔ دبر و سوراخ کون .

است!(est) پ. کلمهٔ امراز ایستادن یعنی بایست .

است (est) ا.ع.کون.**واست الدهر:** همیشگی زمانه و اول آن . و **فعلت ذلك علی است الدهر:** کردم این کار را بر اول زمانه . و**مازال فلان علی است الدهر مجنوناً:** یعنی فلان همیشه‌مجنون بوده است. **واست الکلبة:** سختی و بلا و امر منکر . و **لقیت منه است الکلبة** یعنی نا پسندی دیدم از وی . و **است المتن:** صحرا و بیابان . و **یاابن استها:** کنایه‌است از برگردانیدن پدرش مادر وی را از کاری .

و **باست فلان:** دشنام است مر عرب را. و**ترکته باست الارض:** گذاشتم او را محتاج‌ودرویش. و**مالك است مع استك:** نیست ترا عون ومددگاری .

است (ost) ا.پ. سرین وکفل مردم و اسب. وانکندگی و انداختگی .

استا (astâ) و (ostâ) اخ. پ. تفسیر کتاب زند .

استا (astâ) اخ.پ. نام قلعه‌ای ازولایت **رستمدار** که بحصانت تمام اشتهار دارد.

استا (estâ) ص.پ. ستایش کننده‌ومدح کننده. واخ. نام قریه‌ای در سمرقند .

استا (ostâ) ا. پ . استاد و معلم و آموزنده .

استاء (estâ') م . ع . **استی الثوب**

استاء: بافت آن جامه را.

استات (asetât) ا.پ. مأخوذازفرانسه. باصطلاح کیمیا ملحی که از اسید استیك‌حاصل شود .

استاج (estâj) ا. ع. چوبکی میانکاواك که برآن پنبهٔ‌رسیده را برای تافتن پیچند. ویا چیزیکه رشته را از دوك برآن پیچند .

استاخ (estâx) ا.پ. شاخهٔ‌سبز که تازه از درخت روئیده باشد .

استاخ (ostâx) ص.پ. بی ادب وگستاخ و بی حیا و بی شرم و شوخ .

استاد (ostâd) ا.پ. معلم و آموزنده و مربی ومدرس. ودستکار وکارگر. ودلاك وسر تراش.وص. ماهروصانع. وخردمند وهوشیار. وخداوندصنعت. ونامدار و مشهور. وبامهارت در هر صنعت وکاری . و **استادخیاط**ا. درزی . و**استادکار** ص.: ماهر در کار و صنعت . و**استاد هفت آسمان** اخ . ستارهٔ مشتری.

استاداندن(estâdândan)، **واستادانیدن**

(estâdânidan) فم. استادن کنانیدن‌ونصب کنانیدن ونصب کردن فرمودن. وبرقرار کردن فرمودن و پایدار کردن کنانیدن .

استادگی (estâdegi) ا. پ . پایداری و استواری و برقراری. و مقاومت وسکونت‌و

استادگی باران: نقصان‌وکمی باران.

استادگی (ostâdegi) ا . پ . پیشه و حرفت و کسب. واستادی و قدرت در هر صنعتی .

استادن(estâdan)فل.پ. قیام کردن‌و ایستادن وبرخاستن. وبرپاشدن وماندن‌وتوقف کردن و مقام کردن و منزل کردن و اقامت کردن .

استادنگاه (estâdan-gâh) محل‌درنگ و توقف .

استاده (estâde)ص. پ . برپا شده و ایستاده و قیام کرده و برخاسته. و نصب شده و افراشته .

استاده(estâde) ا. پ . دیرك و عمود خیمه و چوب علم .

استادی (ostâdi) ا.پ. مهارت و صنعت و هنر و حرفت و کمال و فضیلت و قابلیت و مهارت درهرکار وشغلی. **واستادی کردن** فل . : علم وهنر بکار بردن در هر کار و صنعتی .

استاذ (ostâz) ا.ع.مأخوذ از فارسی . معلم و مدرس .ج: اَساتِذه و اُستاذُونَ.

استاذون (ostâzuna) ع.ج اُستاذ .

استار (astâr) ا.پ. بطانة و آستر .

استار (astâr) ع.ج ستر (setr) .

استار (estâr) ا . ع . بلغت یونانی عدد چهار راگویند ووزنه‌ای که معادل است‌باچهار مثقال و نصف مثقال و یا شش درم و نیم . ج: اَساتِیر .

استاراباد(estârâbad) اخ.پ.مر.استراباد.

استارچه (estâr-çe) ا.پ. اخگر و آتش پاره.

استارة (estârat) ا.ع. پوشش و پرده.

استاره (estâre) ا.پ. ستاره و کوکب. و سایبان وشامیانه وستار یعنی آن قسم از تارکه دارای سه سیم است. و باصطلاح هندسه آلتی که بدان خط مستقیم و راست میکشند. واخ. نام ملك ونام قلعه‌ای از مملکت دکهن.

استاسیون (estâsion) ا.پ. ـ مأخوذاز فرانسه ـ ایستادنگاه و محل توقف و درنگ.

استافیل (estâfil) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ خوشهٔ انگور.

استاقوس (estâqus) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ قسمی از خرچنگ دریائی.

استاك (estâk) ا.پ. شاخه ایکه تازه از درخت تاك روئیده باشد.

استاکر (ostâ-kar) و**استاگر** (ostâ-gar) ا.پ. صنعتگر. وص. ماهر ودانا.

استام (ostâm) ا.پ. زین ویراق اسب که باطلا و نقره آرایش کرده باشند. وهرچه کبتوان برآن اعتماد کرد. وعمود وستون وص. معتمد وحامی.

استان (astân) ا.پ. جای خواب وآرامگاه وخوابگاه.

استان (astân) ا.ع. بیخ درخت پوسیده.

استان (estân) پ. یکی از حروف اسمی که چون به آخر اسم ملحق شود معنی انبوهی وجمعیت بآن میدهد والف وی در درج ساقط میگردد مانند گلستان و سروستان و ارمنستان وگورستان.

استان (estân) م.ع. **استن استاناً**: بسال قحط درآمد.

استان (ostân) اخ.ع. نام چهارکورهٔ در حوالی بغداد.

استانبول (estânbol) ا.پ. ـ مأخوذاز ترکی ـ شهر قسطنطنیه.

استاند (ostand) اخ.پ. بندری از بلژیك درکنار دریای شمال دارای معادن زغال سنگ و ۴۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

استاندن (estândan) فسم.پ. نصب کردن وبرپا داشتن. وپیدانمودن وظاهر کردن. وگرفتن و اخذکردن.

استانه (astâne) ا.پ. خوابگاه وآرامگاه و استان.

استانیدن (astânidan) فسم.پ. بازداشتن ومنع از رفتن کردن.

استاه (astâh) ع. ج سته (satah).

استای! (estây) پ. کلمهٔ امر یعنی بایست.

استباه (estebâh) فسم.ع. بنده گردانیدن. و دل بردن.

استباءة (estebâat) م.ع. **استباءه استباءةً**: جای باش ساخت آنرا. و**استباء القاتل بالقتیل**: کشت قاتل را عوض مقتول.

استباب (estebâb) م.ع. با هم دشنام دادن.

استباتة (estebâtat) م.ع. فقیر شدن. و**لایستبیت لیلةً**: نیست او را قوت یکشبه.

استباثة (estebâsat) م.ع. **استباثه استباثةً**: بیرون آورد آنرا.

استباحة (estebâhat) م.ع. مباح یافتن. ومباح کردن. و**استباحهم**: ازبن برکند آنها را.

استبار (estebâr) م.ع. میل بجراحت فرو بردن تاغور آن معلوم شود و آزمودن.

استباع (estebâ') م.ع. **استبع الشیء استباعاً**: بخرید آن چیز را.

استباعة (estebâat) م.ع. **استباعه استباعةً**: فرمود اورا تاآن چیز رابردست خود فروشد. و نیز استباعة: خواهش فروش کردن وسؤال از فروش کردن.

استباق (estebâq) م.ع. بریکدیگرپیشی گرفتن. و درگذشتن ازجای. وترك دادن یق. **استبقاالصراط** اذا جاوزاه و ترکاه حتی ضلاه. وبایکدیگر تیرانداختن.

استبالة (estebâlat) م.ع. بول فراگرفتن.

استبان (estabân) ا.پ. تخم سداب بری وتخم اسفند.

استبانة (estebânat) م.ع. **استبان استبانةً**: پیدا وآشکار گردید. وپیدا وآشکار کرد (لازم ومتعدی).

استبتال (estebtâl) م.ع. **استبتلت الفسیلة استبتالاً**: جدا ومستغنی گردید نهال از درخت اصل.

استبثاث (estebsâs) م.ع. **استبثه ایاه استبثاثاً**: خواست ازوی تا آشکارو پراکنده گرداند آنرا.

استبحاث (estebhâs) م.ع. **استبحث عنه استبحاثاً**: کاوید وتفتیش کرد ازوی.

استبحار (estebhâr) م.ع. **استبحر استبحاراً**: منبسط وفراخ گردید. و**استبحر الشاعر**: پرگوی شد شاعر.

استبداد (estebdâd) م.ع. **استبد به استبداداً**: بخودی خود بآن کار ایستاد ومنفرد شد درآن بدون مشارکت غیر ومنه **من استبد برأیه ضل**: هرکس منفرد در رأی خود باشد گمراه خواهد شد و قول علی علیه السلام: **کنا نری ان لنافی هذا الامر حقاً فاستبددتم علینا**.

استبداد (estebdâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تنهائی در رأی ودرکار وخودسری. وستیزگی. وعار وننگ از استفسار درمصلحت ومشورت. وفرمانفرمائی بطور استقلال وتسلط. و استقلال وخودسری. وظلم وتعدی ناشی از استقلال کلی. و ایستادگی برکاری که کرده شده وغصب سلطنت مستقله.

استبداع (estebdâ') م.ع. **استبدعه استبداعاً**: بدیع شمرد آنرا .

استبدال (estebdâl) م.ع. **استبدل له به**: گرفت آنرا بدل آن. و خواست آنرا عوض آن.

استبذاذ (estebzâz) م.ع. **استبذ استبذاذاً**: بخودی خود پرداخت. مر. استبداد.

استبر (estabr) ص.پ. ستبر و گنده و کلان و بزرگ و منگفت وجسیم.

استبرا (estebrâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. طلب براءة و پاکی از بول و حیض. و**استبرا کردن**.فم.: پاك کردن ذکر از بول ورحم از خون .

استبراء (estebrâ') م.ع. **استبرء الخبر استبراءً**: طلب تمام کرد از آن خبر تا دریابد و قطع شبه از آن کند. و**استبرء الرجل امرأته**: وطی نکرد آن مرد زن خود را تا آنکه حایض شد. و **ستبرأت المرأة من الحيض**: طلب کرد آن زن پاکی رحم خود را از خون. و**استبرء الجلالة**: بست آن جلاله را وحبس کرد آنرا تا آنکه نجاسات را نخورد. و**استبرء الذکر**: پاك کرد ذکررا از بول. ونیز استبراء، برائت خواستن از عیب و وام و مانند آن .

استبراد (estebrâd) م.ع. سرد یافتن. وسرد شمردن .

استبراز (estebrâz) م.ع. **استبرز الشیء استبرازاً**: بیرون کرد آن چیز را .

استبراق (estebrâq) ا.ع. نوعی از اطلس و استبرق.

استبرق (estabraq) ا.ع. مأخوذ از فارسی _ دیبای ستبر. ودیبای بزرباخته شده. و جامهٔ حریر ستبر مانند دیبا. وزنداق سرخ شانه زهای کمان .

استبرقی (estabraqiy) ص.ع. منسوب به استبرق .

استبرك (estabrak) ا.پ. دیبای ستبر وگنده . وکیمخاب. واطلس.

استبزال (estebzâl) ا.ع. **استبزل الدّن**: شراب صاف برآورد از خم.

استبسال (estebsâl) م.ع. برجنگ دل نهادن تا بکشد یا کشته گردد . و**استبسل نفسه للموت**: برمرگ دل نهاد .

استبشار (estebcâr) م.ع. مژده دادن. وشاد شدن. و یقین کردن بخبر قوله تعالی: **یستبشرون بنعمة من الله و فضل**.

استبشاع (estebcâ') م.ع. **استبشعه استبشاعاً**: بی‌مزه شمرد آنرا .

استبصار (estebsâr) **استبصر استبصاراً**: طلب بصیرت کرد. وبینا دل شد _ بعدی بفی. و پیدا و آشکار گردید .

استبصار (estebsâr) ا.پ. مأخوذ از تازی _ دانائی از روی یقین. و بینائی. و بینا دلی .

استبضاع (estebzâ') م.ع. **استبضع الشیء استبضاعاً**: بضاعت ساخت آن چیز را . المثل: **کمستبضع تمر الی هجر** و ذلك لان هجراً معدن التمر .

استبضاع (estebzâ') ا.ع. نوعی از نکاح در جاهلیت که زن ازمرد خواهش جماع می‌کرد تا وی را فرزند آید .

استبطاء (estebtâ') م.ع. بطیء شمردن.

استبطان (estebtân) م.ع. در نهان داشتن. و **استبطن امره**: محروم واز او شد. الحدیث: **رجل ارتبط فرساً لیستبطنها** ای یطلب ما فی بطنها من النتاج.

استبعاء (esteb'â') م.ع. **استبعا استبعاءً**: بعاریت گرفت سگ شکاری و اسب وهان را .

استبعاد (esteb'âd) ا.ع. دوری جستن .

و **استبعد فلان**: دور شد فلان. و **استبعد الشیء**: بعید شمرد آن چیز را .

استبعال (esteb'âl) م.ع. **استبعل المکان استبعالاً**: بعل گردید آنمکان . و کذلك **استبعل النخل** (مر. بعل). و**استبعل الرجل**: شوهر گردید آنمرد .

استبغاء (estebqâ') م.ع. اعانت خواستن. و مطلب خواستن از کسی . و بر طلب داشتن کسی را . و**استبغیته**: جستم آنرا .

استبقاء (estebqâ') م.ع. **استبقاه استبقاءً**: زنده و باقی گذاشت آنرا. وشرم داشت آنرا. و**استبقی من الشیء**: گذاشت بعض آن چیز را .

استبکاء (estebkâ') م.ع. **استبکاه استبکاءً**: گریانید اورا.

استبلال (esteblâl) م.ع. **استبل استبلالاً**: به شد از بیماری _ بعدی بمن _ و نیکو شد حال او پس از لاغری و سختی .

استبهاج (estebhâj) م.ع. **استبهج استبهاجاً**: شاد شد .

استبهال (estebhâl) م.ع. **استبهل الناقة**: دوشید ماده شتر بی پستان بند را . و **استبهل الوالی الرعیة**: مهمل گذاشت والی آن رعیت را . و **استبهل البادیة القوم**: بی قید و مطلق العنان گردانید بادیه آنقوم را یعنی چون بادیه نازل شدند دیگر سلطانی بایشان نمیرسد و هر چه می‌خواهند می‌کنند ومنه قولهم فی بنی شیبان **استبهلته السواحل** لا نهم کانوا نازلین بشط البحر لا یصل الیهم السلطان یفعلون ماشاؤا .

استبهام (estebhâm) م.ع. **استبهم علیه استبهاماً**: گنگ گردید و حرف زدن نتوانست . و سخن آشکار و فصیح گفتن نتوانست . و **استبهم الامر**: بسته و مشتبه شد آن کار .

استتابة (estetâbat) م.ع. **استتابه**

استتابةً : توبه خواست از وی.

استتار (estetâr) م ع . استتر استتاراً : پوشیده گردید و در پرده شد . و پرهیز نمود .

استتار (estetâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی پوشیدگی . و پنهانی .

استتاسة (estetâsat) م ع . استتاست العنز : بز ماده به تک مانا گردید ـ یضرب للذلیل یتعزز : این عبارت را در حق ذلیلی گویند که طلب عزت کند .

استتال (estetâl) م ع . بر آمدن قوم یکی بعد از دیگری .

استتباب (estetbâb) م ع . استتب له الامر استتباباً : راست و کامل شد مرا ورا آن کار .

استتباع (estetbâ') م ع . پس روی کردن خواستن .

استتباع (estetbâ') ا . ع . جانشینی و خلافت .

استتراف (estetrâf) م ع . بد کار و نا فرمان گردیدن .

استتکاك (estetkâk) م ع . استتك التکة : شلوار بند را در نیفهٔ شلوار کرد .

استتلاء (estetlâ') م ع . استتلاه استتلاءً : پس رو آنچیز شدن خواست ازوی .

استتمام (estetmâm) م ع . استتمه استتماماً : تمام کرد آنرا . و تمة خواست از وی (مر تمة) . و استتم النعمة : اتمام نعمت خواست .

استتیاس (estetyâs) م ع . تک خواه شدن ماده بز .

استثابة (estesâbat) م ع . استثابه استثابةً : پاداش خواست ازوی . واستثابه مالاً : خواست ازوی مالی که باو داده بود .

استثآر (estesâ'r) م ع . قصاص خواستن یق استثأر فلان ای استغاث لیثار بمقتوله .

استثارة (estesârat) م ع . استثاره استثارةً : بر انگیخت اورا .

استثبات (estesbât) م ع . استثبت استثباتاً : درنگ نمود . وطلب ثبوت کرد .

استثخان (estesxân) م ع . استثخن منه النوم : غلبه کرد بروی خواب .

استثفار (etesfâr) م ع . دامن در میان هردو ران گرفتن مردم ـ یعدی بالباء و بنفسه ـ یق استثفر الشخص بثوبه . واستثفر الکلب بذنبه : دم در میان هردو ران گرفت آن سگ چنانکه بشکم وی چسپید . و استثفر الحائض : محکم کرد آن زن حائض یك طرف لته را در خشتك تبان از طرف جلو وردکرد طرف دیگر آنرا از مابین دو ران و بست آنرا از جانب پشت بر خشتك تبان .

استثقال (estesqâl) م ع . خود را سست و ضعیف یافتن از بیماری و یا از خواب و یا از لوم و بخل .

استثماد (estesmâd) م ع . استثمده استثماداً : مثمود ساخت او را . و نیکوئی و احسان خواست از وی .

استثنا (estesnâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از مجموع چیزی را بیرون کردن . وجدا نمودن . و کلمهٔ انشاءالله گفتن . و استثنا کردن ف . م . : بیرون کردن چیزی را از حکم ما قبل . و کلمهٔ استثنا ا . : کلمه‌ای که بدان چیزی را ویا کسی‌را از حکم ماقبل بیرون کنند مانند کلمهٔ مگر و جز و سوا و الا و امثال آنها .

استثناء (estesnâ') م ع . بیرون کردن . ودر یمین کلمه انشاءالله گفتن .

استثناء (estesnâ') م ع . باصطلاح نحو بیرون کردن چیزی را از حکم ماقبل بکلمهٔ الا ویا آنچه درمعنی الا باشد . وحرف الاستثناء : کلمهٔ استثناء .

استثنائی (estesnâi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به استثناء .

استجابة (estejâbat) م ع . استجابه واستجاب له استجابةً : جواب گفت آنرا . و قبول کرد آنرا .

استجابت (estejâbat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پذیرفتاری و قبول و پذیرفتگی . و اجابت . واستجابت دعوات : پذیرفتاری در خواستها .

استجادة (estejâdat) م ع . استجاده استجادةً : نیکو یافت آنرا . ونیك شمرد . و نیکوئی خواست از وی . وجود خواست از وی . واستجاد الفرس : اسب نیك رو خواست .

استجارة (estejârat) م ع . استجار استجارةً : زنهار خواست . و اعانت و حمایت طلب کرد .

استجاره (estejâre) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قبول اجاره .

استجازة (estejâzat) م ع . صله طلبیدن . وجواز خواستن یعنی آبی که بمواشی وزراعت دهند . واستجاز فلانً : اجازت خواست فلان .

استجازه (estejâze) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طلب اجازه ودستوری .

استجاشة (estejâšat) م ع . طلب کردن لشکر .

استجاعة (estejâat) م ع . گرسنگی نمودن . و سخت گرسنه شدن

استجافة (estejâfat) م ع . استجاف الشیء استجافةً : فراخ گشت آن چیز . و استجاف المکان : کاواك و خالی یافت آن جای را .

استجبار (estejbâr) م ع . استجبر

استجباراً : درستو نیکوحال شد. وتوانگر گردید .

استجبال(estejbâl) م ع . **استجبل ما عنده استجبالا** : تمام گرفت آنچه نزد او بود .

استجداء(estejdâ') م ع . **استجداه استجداءً** : سؤال کردآنرا وعطاخواست.

استجراء (estejrâ') م ع . **استجراه استجراءً** : وکیل گرفت اورا الحدیث : **قولوا بقولکم و لا یستجرینکم الشیطان** ای لایتخذ کم وکلاء .

استجراح (estejrâh) م ع . عیبوفسادبیرون آوردن یق **قد وعظتکم و لم تزدادوا الا استجراحاً** . و **استجرحت هذه الاحادیث و کثرت** ای صح کثیرة و صحیحها قلیل .

استجرار (estejrâr) م ع . کشیدن . و **استجر له**:قدرت‌داداورابرخودومنقادارشد.

استجزاز (estejzâz) م ع . **استجز البر** : بهنگام درو رسید آن گندم .

استجعال (estej'âl) م ع . **استجعلت الکلبة** :گشن‌خواه شد آن سگ ماده.

استجفاء (estejfâ') م ع . **استجفی الفراش و غیره** : درشت شمرد آن فراش و جز آنرا .

استجفار(estej'âr) م ع . **استجفر ولد الشاة** : چهار ماهه شد بچهٔ گوسپند و از شیر باز ماند .

استجلاب(estejlâb) م ع . **استجلبه استجلاباً** : طلب کشیده شدن آن چیز را نمود از جائی .

استجمار (estejmâr) م ع . **استجمر استجماراً** : استنجا کرد به سنگ ریزه . و **استجمر الجیش**: مقیم گردید لشکر بدار الحرب . و **استجمر القوم علی الامر**: گرد آمدند آنقوم بر آنکار .

استجماع(estejmâ') م ع . **استجمع استجماعاً** : فراهم آمد . و **استجمع السیل**:گردآمدتوجه‌ازهرجای. و **استجمع له اموره** : فراهم آمد او را هر آنچه که خوش میکند اورا . و **استجمع الفرس جریاً** : گرد آورد آن اسب خویشتن را در رفتن و بسیار تیز رفت .

استجمال (estejmâl) م ع . **استجمل البعیر**: جمل گردید آن شتر .

استجمام (estejmâm) م ع . **استجمت الارض**: باگیاه شد آن زمین . و **استجم ماءالبئر**: بسیار شد آب آن چاه وگردآمد . و **انی لاستجم قلبی بشیی من اللهو لاقوی به علی الحق** : من بر طرف میکنم ماندگی خاطر خود را باینکه گاه گاهی مشغول لهوی شوم تااینکه در امور حق توانا گردم .

استجناب (estejnâb) م ع . **استجنب استجناباً** : انزال منی کرد .

استجناح (estejnâh) م ع . **استجنح اللیل**: بر آمدشب . و **استجنح الطائر** : گسترد مرغ بالهای خودرا .

استجنان (estejnân) م ع . طلب طرب نمودن . و**استجن**:پوشیده‌گردید . و **استجن** (مجهولا) : دیوانه گردید .

استجواء (estejvâ') م ع . **استجوی الطعام**: ناخوش داشت آن طعام را .

استجواب (estejvâb) م ع . مر . استجابة .

استجواف (estejvâf) م ع . مر . استجافة .

استجهال(estejhâl) م ع . **استجهله**: نادان شمرد اورا. و سبك داشت او را . و **استجهلت الریح الغصن** : جنبانید باد آن شاخه را .

استحاء (esteha') م ع . چون مأخوذ از حیی باشد **استحی منه و استحی عنه** و **استحاه** یعنی شرم داشت از وی . و چون مأخوذ از سحی بود: ستردن موی.

استحاثة (estehâsat) م ع . **استحاث الارض** : زیر و رو کرد زمین را وجست آنچه در آن بود .

استحار (estehâr) م ع . **استحر الدیك استحاراً** : بانگ زد خروس به وقت سحر .

استحارة (estehârat) م ع . چونحواری باشد یق **استحاره**: پاسخ خواست از وی. و چونبائی بود یق **استحار فلانٌ** :بسوی چیزی دیده سرگشت شد فلان و ندانست بیرون شد کار را. و **استحار المکان بالماء**: پرشد آنجای‌ازآب. و **استحار الشباب**: رسید جوانی‌بهمهٔ اعضای‌بدن. و **استحیر الشراب** (مجهولا): گوارید شراب .

استحاضة(estehâzat) م ع. **استحیض المراة** (مجهولا) : خون آمد از آن زن پس از ایام حیض.

استحاضة (estehâzat) ا ع . خونی‌کاز زن برآید وحیض نباشد .

استحاضه (estehâze) ا ب ـ مأخوذ از تازی ـ خونی‌که از رحم زن پالاید پس‌ازایام حیض.

استحاف (estehâf) م ع . بردن باد ابر را. و برداشتن پیه .

استحالة (estehâlat) م ع محالشمردن. و محال شدن. وگشتن از جائی بجای دیگر . و **استحالت القوس** : برگشت کمان از حالت اول وکج گردید. و **استحاله** : دید بسوی او که آیا حرکت میکند و یا نمی‌کند. و **استحالت الارض ای ترکت حولا**

اَواحوالاً.

استحاله (estehâle) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ دگرگونی و برگشتگی و انقلاب و **استحاله شدن** ف.ل.: دگرگون شدن و منقلب گشتن و ازحالی بحالی شدن .

استحباب (estehbâb) م.ع. نیکو شمردن. و تا دیرماندن آب درشکنبهٔ شتر وتشنه نا شدن وی از آن یق **استحب کرش الماء** اذا امسک الماء وطال ظمؤها . و **استحبه** : دوست داشت اورا. و **استحبه علیه**: برگزید آنرا بروی.

استحباب (estehbâb) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ برگزیدگی.

استحثاء (estehsâ') م.ع. برروی یکدیگر خاك زدن .

استحثاث (estehsâs) م.ع. **استحثه علیه استحثاثاً**: برانگیزید او را .

استحجاء (estehjâ') م.ع. **استحجی اللحم**: بوی ناك شد گوشت بسبب بیماری الحدیث: **والله ماهی بمغذ فیستحجی لحمها** .

استحجاب (estehjâb) م.ع. **استحجبه استحجاباً**: بدربانی گرفت او را وحجابت خواست از آن .

استحجار (estehjâr) م.ع. **استحجر استحجاراً**: حجره ساخت. ودلیر گردید. و **استحجر الطین**: سخت شد گل چون سنگ.

استحداث (estehdâs) م.ع. نوآوردن. ونویافتن و **استحدث خبراً**: خبرنو یافتم.

استحداد (estehdâd) م.ع. موی زهار ستردن به آهن. و **استحد الرجل**: بسیار خشمناك گردید آن مرد. و **استحد الشفرة**: تیزکرد شفرة را. و **استحد علیه** : خشم گرفت براو.

استحذاء (estehzâ') م.ع. چون راوی باشد یق **استحذاه استحذاءً**: نعلین خواست از وی. وچون واوی باشد. علیه خواستن یق ایضاً **استحذاه** .

استحرار (estehrâr) م.ع. **استحر القتل**: سخت شد کشتار وبسیار گردید خون ریزی. و **استحر الموت**: بسیار شد مرگ.

استحرام (estehrâm) م.ع. باحرمتی شدن که کشتن وی روانباشد . و **استحرمت الکلبة**: گشن خواه شد آن ماده سگ وکذلك **الذئبة وذات الظلف** .

استحسار (estehsâr) م.ع. **استحسر استحساراً**: مانده شد.

استحسان (estehsân) م.ع. نیکو شمردن. و نیکو داشتن. وپسند نمودن و منه قولهم **الاستحسان عند اهل الرأس** .

استحسان (estehsân) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ پسندوپسندگی وقبول. وتحسین وتعریف. وپذیرفتگی ازروی مهربانی وشفقت و رغبت.

استحشاش (estehšâš) م.ع. **استحش استحشاشاً** : تشنه گردید . و **استحشت الید** : شل گردید آن دست . و **استحش الغصن**: درازگردید آن شاخه. و **استحش الشحم الناقة** : باریك ساق گردانید پیه آن ماده شتر را. و **استحش ساعد المراة کفها**: ستبر شد ساعد آن زن بنحویکه کف وی در برابر آن خرد نمود .

استحشاف (estehšâf) م.ع. جامهٔ کهنه پوشیدن. و **استحشف الاذن**: ترنجیده گردید آن گوش. و **استحشف الزرع** : خشك وترنجیده گردید آن کشت .

استحصاد (estehsâd) م.ع. **استحصد استحصاداً**: خشم گرفت . و **استحصد الزرعُ** : بهنگام درو رسید آن کشت. و **استحصد الزرعَ** : درو کرد آن کشت را بداس. و **استحصد القوم**: گرد آمدند آن گروه ودرتافته شدند باهم . و **استحصد الحبل**: استوار گردید آن ریسمان و تافته شد .

استحصاف (estehsâf) م.ع. **استحصف استحصافاً**: استوار گردید. و **استحصف الزمان علیه**: سخت شد روزگار بروی . و **استحصف الفرج**: تنگ وخشك گردید آن کس وقت جماع.

استحضار (estehzâr) م.ع. دوانیدن. و **استحضرت الفرس**: دوانیدم آن اسب را. وبخود بازآمدن. یق **فلانٌ یستحضر المسائل والمعانی** اذا کان ذاایان فیها. و **هو صاحب استحضار فی المسائل** اذا کانت حاضرة عنده حین مااراد البیان.

استحضار (estehzâr) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ خطور و مرور بخاطر. ویاد آوری. و **استحضار خاطر** : یاد آوری . و **استحضار کردن** ف.م.: حضور کسی را خواستن.

استحطاب (estehtâb) م.ع. **استحطب العنب** : محتاج شد درخت تاك اینکه ببرند سرهای آنرا .

استحطاط (estehtât) م.ع. چیزی کم کردن خواستن یق **استحطنی من ثمنه شیئاً** : چیزی از بهای آن برای من کم کن. و **استحطه وزره** : خواست از اوکه بار آنرا کم کند .

استحفاء (estehfâ') م.ع. **استحفی استحفاءً**: خبرپرسید . و **استحفی السؤال عنه**: باستقصا پرسید از وی

استحفاظ (estehfâz) م.ع. **استحفظه**: یاد گرفت آنرا. و **استحفظه ایاه**: یادداشت خواست از آن .

استحفاف (estehfâf) م.ع. **استحف اموالهم**: گرفت همهٔ مالهای آنها را .

استحقاب (estehqâb) م·ع· **استحقبه استحقاباً**: ذخیره نهاد آنرا.

استحقار (estehqâr) م·ع· خردوخوار شمردن کسی را.

استحقاق (estehqâq) م·ع· **استحقه استحقاقاً**: سزاوار شد آنرا.

استحقاق (estehqâq) ا·پ·_ مأخوذ از تازی_ سزاواری ولیاقت وقابلیت وشایستگی. **واستحقاق داشتن**: ف·ل·: سزاوار بودن ولایق وقابل بودن .

استحکاک (estehkâk) م·ع· **استحکنی رأسی**: خاریدن خواست سرمن.

استحکام (estehkâm) م·ع· **استحکم استحکاماً**: استوارگردید .

استحکام (estehkâm) ا·پ·_ مأخوذ از تازی_ سختی وصلابت . واستواری ومضبوطی و پایداری وثبات قدم · **واستحکام داشتن** ف·ل·: سخت وصلب بودن. واستوارومحکم بودن. وثابت قدم بودن.

استحلاء (estehlâ') م·ع· **استحلاه استحلاءً** : شیرین شمرد آنرا .

استحلاب (estehlâb) م·ع· **استحلبه استحلاباً**: دوشیدن خواست ازوی .

استحلاس (estehlâs) م·ع· **استحلس السنام** : پیه ناك شد کوهان تو برتو. و **استحلس النبت**: انبوه شد آن گیاه وپوشاند زمین را. **واستحلس فلانٌ الخوف** : لازم گرفت فلان خوف را وجدا نشد ازآن. و **استحلس الماء**: فروخت آبرا ونتوشید آن را.

استحلاف (estehlâf) م·ع· **استحلفه استحلافاً** : سوگند داد او را .

استحلاق (estehlâq) م·ع· **استحلقت المراة** : نه سیر شد آنزن از جماع و نه آبستن گشت وکذلك **استحلقت الاتان** ·

استحلال (estehlâl) م·ع· **استحله استحلالاً**: حلال ساخت آنرا. وحلال پنداشت آنرا. و حلال کردن خواست .

استحماش (estehmâc) م·ع· **استحمش استحماشاً** : بر افروخت از خشم .

استحماض (estehmâz) م·ع· **استحمضه استحماضاً** : حامض و ترش یافت آنرا .

استحماق (estehmâq) م·ع· **استحمق استحماقاً**: کول واحمق شد. وکاراحمقانه کرد. **استحمقه** : احمق شمرد او را .

استحمال (estehmâl) م·ع· برداشتن خواستن . و **استحمله**: درمشقت انداخت ویرا حوائج و امور او .

استحمال (estehmâl) ا·ع· شکیبائی و تحمل .

استحمام (estehmâm) م·ع· **استحم استحماماً** : خوی کرد وعرق نمود. و به گرمابه شد و غسل کرد به آب گرم _ هذا هو الاصل ثم کان کل اغتسال استحماماً بای ماء کان .

استحمام (estehmâm) ا·پ·_ مأخوذ از تازی _ غسل و شستشوی بدن بآب و یا آب سرد . **واستحمام کردن** ف·ل· : به گرمابه شدن .

استحناذ (estehnâz) م·ع· **استحنذ استحناذاً** : بر پهلو خفت در آفتاب تا عرق کند .

استحناط (estehnât) م·ع· **استحنط استحناطاً** : دلیری کرد بر مرگ و آسان شد بر وی جان دادن .

استحناك (estehnâk) م·ع· **استحنك استحناکاً** : پر خور گردید پس از کم خوری . و **استحنك العضاه** : برکنده گردید درخت عضاه از بیخ .

استحنان (estehnân) م·ع· **استحن استحناناً** : نیك طرب کرد .

استحواذ (estehvâz) م·ع· **استحوذ استحواذاً** : چیره شد بر چیزی و مستولی گردید .

استحواس (estehvâs) م·ع· **ما زال یستحوس** : پیوسته بند میشود وکاهلی مینماید .

استحواض (estehvâz) م·ع· **استحوض الماء**: گرد آمد آب و حوض ساخت برای خود .

استحیاء (estehyâ') م·ع· شرم داشتن و باك داشتن. **واستحیاه**: زنده و باقی گذاشت آنرا . قیل و منه قوله تعالی : **ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلاً** .

استخ (estax) ا·پ· بز نر .

استخاذ (estexâz) م·ع· **استخذ ارضاً** : گرفت زمین را _ در اصل اتخذ بود یك تارا بسین بدل کرده‌اند . مر · اتخاذ.

استخارة (estexârat) م·ع· چون واوی باشد مهربانی خواستن. وبانگ کنانیدن صیاد بره آهو را تا مادر را نزدیك وی آرد و صید کند. **واستخار الضبع**: چوب در سوراخ کفتار کرد تا از جای دیگر بر آید **واستخار المنزل**: پاك کرد وپاکیزه گردانید آن جای را . و چون یائی باشد بی **استخار فلانٌ فلاناً** : مهربانی کردن خواست فلان از فلان. **واستخار**: خواست بهترین درامر را و نیکوئی جست .

استخاره (estexâre) ا·پ·_ مأخوذ از تازی _ تفأل و طلب خیر از خداوند عالم در پیش آمد کاری. و تفأل بقرآن مجید یا به دانه های تسبیح . و **استخاره کردن** ف·ل·: طلب خیر درپیش آمد کار ازخدا نمودن.

که بنمایاند بوی بهتری کار را .

استخالة (estexâlat) م ۰ ع ۰ چون واوی باشد یق **استخاله المال** : بعاریت خواست از او مال را. . و **استخالهم** : خدم وحشم خود ساخت آنها را . و **استخال فیهم** : بخالی گرفت آنها را و خال خواند . وچون یائی بود یق **استخال فلان** : تکبر وبزرگ منشی نمود فلان .

استخانة (estexânat) م۰ع۰ **استخانه استخانةً** : خائن شمرد آنرا .

استخباء (estexbâ') م ۰ ع ۰ **استخبی خباءً استخباءً** : خرگاه افراخت . و در خرگاه درآمد .

استخبار (estexbâr) ۱م۰ع۰ **استخبره استخباراً** : خبر پرسید از وی .

استخبار (estexbâr) ۱ ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ پرسش واستفسار. وخبر گرفتگی. و تجسس وتفتیش و پژوهش وتفحص. و کسب اطلاع و آگاهی. وکسب و درخواست خبر .

استخبال (estexbâl) م۰ع۰ **استخبلنی ناقةً** : ماده شتری از من بعاریت خواست .

استخثان (estexsân) م ۰ ع ۰ مستولی شدن و غالب گشتن خواب.

استخدام (estexdâm) م ۰ ع ۰ **استخدمه استخداماً** : چاکر داشتن خواست او را. وخدمت خواست از وی. و خادم خواست .

استخدام (estexdâm) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خدمت و چاکری. وطلب خدمت و چاکری .

استخذاء (estexzâ') م ۰ ع ۰ چون مهموز باشد یق **استخذء استخذاءً** : فروتنی کرد او را و منقاد وی شد . و چون واوی ویائی بود یق **استخذیت له** : فروتنی

کردم وی را .

استخر (estaxr) ا۰پ۰ آب گیر و تالاب وغدیر وبرکه . و اخ . نام قدیم شهر پرسپولیس که اکنون خرابه های آن معروف به تخت جمشید است .

استخراب (estexrâb) م۰ع۰ **استخرب استخراباً** : شکسته شد از معصیت . و **استخرب الیه** : آرزومند آن شد .

استخراج (estexrâj) م ۰ ع ۰ بیرون آوردن. وبیرون کردن خواستن .

استخراج (estexrâj) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ برآوردگی و خروج وصدور. و برگزیدگی وانتخاب.واخراج.وبیرون.وبدر. وخارج. و **استخراج کردن** فـم.:بدر کردن و بیرون کردن وخارج نمودن. وطرد و دفع کردن .

استخراط (estexrât) م۰ع۰ **استخرط فی البکاء استخراطاً** : ستهید در گریه و سخت گریست .

استخساس (estexsâs) م۰ع۰ **استخسه استخساساً** : خسیس شمرد او را .

استخشان (estexcân) م۰ع۰ **استخشنه استخشاناً** : درشت و خشن یافت آنرا .

استخصاص (estexsâs) م ۰ ع ۰ **استخصه استخصاصاً** : گردانید او را از خواص خود .

استخفا (estexfâ) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ پنهان شدگی و نهان گردیدگی .

استخفاء (estexfâ') م ۰ ع ۰ **استخفا استخفاءً** : نهان و پوشیده گردید .

استخفار (estexfâr) م۰ع۰ **استخفر به استخفاراً** : شرمندگی خواست از وی .

استخفاف (ertexfâf) م۰ع۰ **استخفه استخفافاً** : سبك شمرد آنرا و خوار داشت . و **استخف فلاناً عن رأیه** :

داشت فلان را بر جهل وسبکی و بی قدری و کم قیمتی وذلت و حقارت و تحقیر و شرمندگی و خجلت .

استخلاء (estexlâ') م۰ع۰ **استخلی المکان استخلاءً** : خالی شد آنجای . و**استخلی الملك**:خلوت خواست با پادشاه.

استخلاب (estexlâb) م۰ع۰ **استخلبه استخلاباً** : برید آنرا . ودرود آنرا.

استخلاص (estexlâs) م ۰ ع ۰ رهائی جستن . و**استخلصه لنفسه**: خاص کرد آنرا برای خود .

استخلاص (estexlâs) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ درخواست آزادی و رهائی.ونجات از حبس و خلاصی . و معافی . و آزادی . و معاف شدگی . و خلاص شدگی . ونجات یافتگی .

استخلاط (estexlât) م۰ع۰ **استخلط البعیر استخلاطاً**: فرو برد نرهٔ شتر نر را در کس ماده شتر .

استخلاف (estexlâf) م۰ع۰ **استخلف لاهله استخلافاً** : آب برکشید برای اهل خود . و **استخلف فلاناً**: خلیفه وجانشین کرد فلانرا بجای خود .

استخلاف (estexlâf) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ نامزدی جانشین و ولایتعهد. وباقی گذاشتگی اولاد . وجانشینی . ودرپی‌ماندگی.

استخمار (estexmâr) م۰ع۰ **استخمره استخماراً** : به بندگی گرفت او را بقهر .

استخنان (estexnân) م۰ع۰ **استخنت البئر** : بد بوشد چاه .

استخوال (estexvâl) م۰ع۰ **استخولهم استخوالاً**:خدم وحشم خود ساخت آنهارا. و **استخول فیهم** : بخال گرفت آنها را و خال خواند . مر . استخالة .

استخوان (ostoxân) ا۰پ۰ عظم وجزء

جامد و صلب و سختی که متشکل میسازد دعامهٔ بدن انسان و سایر حیوانات فقاریرا . وهسته و دانهٔ میوجات. رپایه وبنیان عمارت. و متن نامه . و اصل کتاب . ونام سلاحی از اسلحهٔ جنگ . و مردم اصیل و نجیب . و **استخوان افشاندن** فل.: ریخته‌شدن. و هستهٔ خرما در زمین کاشتن .و**استخوان پوسیده وانمودن** : مفاخرت نمودن بنیاکان.و**استخوان درزخم گذاشتن**: ناتمام کردن کار ومهمل و ناقص گذاشتن آن. و **استخوان درگلو گرفتن**: رنج و محنت کشیدن .

استخوان بزرگ(ostoxân-bozorg) ص.پ. شخص نجیب و اصیل وبا نسب‌عالی.

استخوان بندی (ostoxân-bandi) ا.پ. دعامه .

استخوان خوار (ostoxân-xâr) ا.پ. پرنده‌ای که غذای آن استخوان است و همای نیز گویند .

استخواندار(ostoxân-dâr)ص.پ. محکم وقایم و استوار .

استخوان ربا (ostoxân-robâ) و **استخوان رند** (ostoxân-rand) و **استخوان‌رنگ**(ostoxân-rang)ا.پ. استخوان خوار وهمای .

استخوان‌فروشی (ostoxân-foruci) ا. پ . اتصاف بصفت کلاغ . و شرارت و حیله بازی .

استخوانك (ostoxânak) ا.پ.مصغر استخوان یعنی استخوان کوچك.

استخوانکاری (ostoxân-kâri) ا. پ. خاتم سازی. وشغل خاتم‌ساز.

استداء (estedâ') م . ع . **استدی الفرس استداءً**: خوی کرد اسب.و**استدی الصبی بالجوز** : بازی کرد آن کودك با گردو. و**استدی الیه بیده** : دراز کرد دست را بسوی او .

استداد (estedâd) م . ع . **استد استداداً**: استوار گردید و راست شد . و **استدت عیون الخرز** :بندشدسوراخهای دوخت . و**استدساعده** ای استقام ساعده علی الرمی .

استداره (estedâre) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی . گردی و دایره‌ای . وگردشدگی.

استدامة(estedâmat)م.ع. **استدامه استدامةً** : همیشه داشت آنرا . و درنگ نمود درآن. ودوام‌خواست‌ازوی. و**استدام الطائر**: نیك بر آمد آنمرغ در هوا . وپرید آنمرغ و بال را حرکت نداد . و **استدام غریمه**: نرمی و ملایمت کرد با غریم خود و بنرمی خواست حق خودرا ازوی .

استدامت (estedâmat) ا.پ.ـمأخوذ از تازی ـ همیشگی ودوام‌داشتگی و مداومت. و پایداری‌واستواری . واستمرار.ودرخواست همیشگی.و**استدامت داشتن**‌فل.: مداومت داشتن. و پایدار بودن واستوار بودن .

استدانة(estedânat) م.ع. **استدان استدانةً** : وام گرفت .

استدبار (estedbâr) م.ع. پشت کردن ـضد استقبال. و**استدبره**: اختیارنمودآنرا. و **استدبر الامر** : در آخر کار نگریست چیزی را که در اول آن ندیده بود.

استدراج(estedrâj)م.ع. **استدرجه الی کذا**: نزدیك گردانید آنرا بسوی آن بتدریج . و فریب داد آنرا . و مضطر کرد بنحوی‌که برروی‌زمین‌می‌غلطید .و**استدرجت الناقة** : از پی بچهٔ خود رفت آن ماده شتر پس از زائیدن . و **استدرجت الریح الحصی** : گردانید باد سنگ ریزه را . و **استدارج‌الله العبد** : نعمت دادن خدا بنده را پس از صدور خطا از وی وفراموش کنانیدن آن استغفار‌را. وگرفت کردن بنده‌را اندك اندك و هلاك ساختن وی را ناگاه یکبار .

استدرار(estedrâr)م.ع.شیر خواستن. وبسیارشیرخواستن.و**استدرت المعزی**: خواهش نر کرد آن ماده بز .

استدراك(estedrâk)م.ع.**استدرك الشیی بالشیی استدراکاً**: ارادهٔ تدارك مافات کرد چیزی .

استدراك (estedrâk) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. دریافت بطور جد و جهد .وحصول باسعی و کوشش . و درك و دریافت.وجستجو وتفحص. وتدارك چیزی که از شخص فوت شده

استدعا (ested'â) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی. درخواست با فروتنی . و در خواست کوچك از بزرگ . و خواهش بطور خضوع و خشوع‌و تکنك .

استدعاء(ested'â)م.ع . **استدعاه استدعاءً**: خواند آنرا .

استدفاء(estedfâ') م.ع. **استدفیت استدفاءً**: جامهٔ‌گرم‌پوشیدم-لغة‌فی‌استدفاف.

استدفاع (estedfâ') م. ع. دفع کردن خواستن یق **استدفع الله الاسواء** : طلب کرد و خواست از خدا دفع بدیهارا.

استدفاف (estedfâf) م.ع. **استدف الامر** : تمام و مهیا و راست شد آن کار . و **استدف الطائر** : نزدیك بزمین‌نشست آنمرغ . و بر زمین نشسته جنبانید آنمرغ‌پرهردو بالرا . و **استدف بالموسی** : موی‌زهار سترد . و **خذ مااستدف لك** : بگیر چیزیرا که مهیا و موجود شده مر ترا به آسانی بدست آمده .

استدقاق (estedqâq) م.ع.**استدق**

استدقاقاً : باریك شد .

استدلاق (estedlâq) م.ع. **استدلق الدلق** : برآورد دلورا .

استدلال (estedlâl) م.ع. دلیل خواستن. و دلیل آوردن .

استدلال (estedlâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دلیل و برهان. و خواهش دلیل وحجت. و **استدلال کردن** ف م.: دلیل و برهان بر اثبات چیزی آوردن .

استدلالات (estedlâlât) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ استدلالها و برهانها .

استدلالیان (estedlâliân) ج ا. پ . گروهی از حکما .

استدماء (estedmâ') م . ع . بنرمی خواستن حق خودرا از غریم.

استدن (estadan) ف ل. پ. برخاستن و برپا شدن و ایستادن . و ف م . برپا کردن .

استدناء (estednâ') م . ع . **استدناه استدنـاءً** : نزدیك شدن خواست از وی .

استذآب (estez'âb) م.ع. شبیه بگرگ شدن المثل : **استذأب النقد** یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کوتاه زشت روی است مانند گرگ شد ـ واین مثلرا دربارهٔ کسی گویند که خوار و دون باشد و خودرا بزرگ و برتر نماید .

استذابة (estezâbat) م . ع . گداختن خواستن. و طلب شهد و یا موم کردن.

استذراء (estezrâ') م . ع. به سایهٔ درخت شدن. وپناه گرفتن بچیزی. و**استذرت المعزی**: گشن خواه شد ماده بز .

استذراع (estezrâ') م.ع **استذرع به**: پنهان شد به وی. ووسیلهٔ خود گردانید آنرا.

استذفاف (estezfâf) م.ع. **استذف امرنا**: آماده وساخته شد کارما. و **خذما استذف لك**: بگیر آنچه ساخته و آماده است مرترا و بسهولت بدست میآید ـ لغة فی الدال.

استذکاء (estezkâ') م.ع. **استذکت النار استذکاءً**: سخت شد زبانهٔ آتش .

استذکار (estezkâr) م.ع. درس گفتن. و نگاهداشتن. و یاد گرفتن. و**استذکره** : یاد کرد آنرا .

استذلال (estezlâl) م.ع . **استذله استذلالاً** :خوارپنداشت آنرا. وزبون گردانید آن را.

استذماء (estezmâ') م.ع. **استذمیت ماعنده**: جستم چیزیکه نزد او بود وگرفتم آن را .

استذمام (estezmâm) م.ع. **استذم الی الناس** : کاری کرد که بدان سزاوار نکوهش گردید .

استذناب (esteznâb) م.ع. **استذنب الامر** :راست وکامل شد آنکار. و**استذنبه**: سپس وی رفت .

استذهاب (estezhâb) م.ع. **استذهبه**: رفتن خواست از وی.

استذهان (estezhân) م.ع. **استذهننی عنه** : فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد .

استر (astar) ا.پ. چارپائی که پیدامیشود ازجفت شدن نره خر با مادیان ویا از نریان با ماده خر ـ و گویند نخستین کسیکه استر را تولید کرد فرعون بود و**چمنا** نیزگویند. وآستر جامه. ودرونهرچیزی. وبطانه. واختروستاره.

استرآء (ester'â') م.ع. **استرآه استرآءً**: دیدم آنرا. ودانستم آنرا. ودیدن خواستم آنرا. وکنکاش خواستم از وی . و **فلان یسترای** (مجهولا) یعنی فلان طلب ریاء کرده میشود .

استراء (esterâ') م.ع. چون راوی باشد یق **استریتهم استراءً**: اختیارکردم ایشان را و برگزیدم. و **استرالموت الحی** : برگزید مرگ مهتران قبیله را. وچون یائی بود یق **استری فلاناً**: بشب رفت فلان.

استراباد (esterâbâd) (astarâbâd) (estarâbâd) اخ . پ . نام شهری در کنار دریای آبسکون نزدیك گرگان .

استرابة (esterâbat) م.ع. **استراب به** : دید در وی کاری را که درشك افگند او را.

استراثة (esterâsat) م.ع. **استراثه استراثةً**: بطیء یافت اورا. وبطیء شمرد. و درنگ کرد. و درنگی خواست.

استراحة (esterâhat) م.ع. برآسودن. و بوی برداشتن . و آسایش جستن. وآسایش یافتن . و یارامیدن ـ یعدی بالی ـ یق **استراح الیه**: اذا استنام.

استراحت (esterâhat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ راحت وخواب . وآسایش و قرار و آرام. وفراغت و آسودگی. وعدم تزلزل .

استرار (estarâr) ا.پ. عدس .

استراسبورگ (esterâsburg) اخ. پ. نام شهری از فرانسه واقع درمشرق شهرپاریس و حاکم نشین ایالت باران دارای ۱۸۱۰۵۰۰ نفر جمعیت.

استراضة (esterâzat) م . ع . خوش شدن نفس. وخوش آمدن جای. و آنقدر آب درحوض ریختن که بپوشد زمین را. و**استراض الوادی**: سیراب شد رودبار وگرد آمد آب در آن . و **استراض المکان**: فراخ گردید آنجای.

استراط (esterât) م.ع. فرخوردن لقمه وجزآن المثل: **لاتکن حلواً فتسترط ولا مرافتعقی**.

استراعة (esteràat) م۰ ع۰ سرگشته گردیدن .

استراق (esteràq) م۰ع۰ دزدیده‌کردن۰ وگوش دادن پنهانی سخن کسیرا .

استراق (esteràq) ا۰پ۰_ مأخوذازتازی_ دزدیدن۰ **واستراق سمع کردن** فم۰: نیوشه کردن وگوش فرا داشتن برای شنیدن۰

استرآل (ester'âl) م۰ ع۰ **استرآل النبات**: گوالید و دراز شد آن گیاه شبه‌بتق الرال۰ **واسترآل الرئلان**: کلان‌وبزرگ شدند شترمرغ بچگان .

استرالی (ostorâli) و **استرالیا** (ostorâliâ) اخ ۰ پ۰ نام بزرگترین جزایر اوقیانوس‌که هلاند جدید نیز گویند وازممالك مهاجرنشین انگلستان است وزیاده از دومیلیون نفر فرنگی برای استخراج طلاومس و تربیت ستور و مواشی از اوطان خود مهاجرت کرده در آنجا سکنا گرفته اند و این مملکت وسیع عدرد است ازطرف مشرق بکوههائی‌که ارتفاع آنها دوکیلومتراست ومساحت سطح این‌مملکت ۸۰۲۱۵۰۶۷۳ کیلومترمربع‌وجمعیت‌آن۰۰۰۰۰۰۶۰۶ نفر . و آنرا تقسیم کرده اند به **استرالی غربی و استرالی شمالی و استرالی جنوبی**.

استربا (astar-bâ) ا۰ پ۰ قاطرچی و استربان .

استرباع (esterbâ') م۰ع۰ بخودی‌خود بکاری ایستادن . وشکیا و قوی بودن درکار۰ و **استربع الغبار**: بلندگردید غبار۰ و **استربع الرمل**: تو بر تو نشست ریگ . و **استربع البعیرالسیر** : قوی‌گشت آن شتر در رفتار۰

استربان (astar-bân) ا۰ پ۰ نگهبان وخدمتگار استر وقاطرچی۰

استرتاج (estertâj) م۰ ع۰ **استرتج** علیه: (مجهولا) بسته شد بروی سخن .

استرجاع (esterjâ') م۰ع۰ **استرجع استرجاعاً**: کلمه اناالله وانا الیه راجعون را برزبان‌آورد۰ **واسترجع منه‌الشیی**: باز گرفت از وی آن چیز داده را۰

استرحال (esterhâl) م۰ع۰ **استرحله استرحالاً**: کوچ خواست از وی۰

استرخا (asterxâ) و (esterxâ) و (osterxâ) ا۰پ۰ زرنیخ سرخ .

استرخا (esterxâ) ا۰پ۰_ مأخوذازتازی_ سستی۰ وفروهشتگی۰ ونرمی۰

استرخاء (esterxâ') م۰ع۰ سست‌شدن۰ و فروهشتن هرچیز . و **استرخی اللحم**: سست‌وفروهشته‌گردید گوشت . **واسترخت الناقة**: فروهشته گردید پارك آن ماده‌شتر .

استرخاء (esterxâ') اع۰ سستی۰وفروهشتگی ونرمی۰

استرخاص (esterxâs) م۰ع **استرخصه استرخاصاً**: ارزان دید . و ارزان شمرد آنرا۰ و ارزان خواست .

استرخاص (esterxâs) ا۰پ۰_ مأخوذ ازتازی _ اذن و دستوری۰ وخواهش‌رخصت۰ وطلب رفتن۰

استرداد (esterdâd) م۰ع۰ **استرده استرداداً**: بازگردانیدن خواست از وی۰ و **استرده‌الشیی**: ای طلب رده .

استرداد (esterdâd) ا۰پ۰_ مأخوذ از تازی_ رد وعدم قبول۰ وبازگرد۰ و بازدهی۰ وپس فرستادگی۰

استرداف (esterdâf) م۰ع۰ **استردفه استردافاً**: ردیف کردن خواست از وی .

استردن (ostordan) ف‌لوم۰پ۰ستردن۰ وقم۰ تراشیدن۰ ومحو کردن۰

استردیا (esterdiâ) ا۰پ۰ _مأخوذ از یونانی_ صدف۰

استرذال (esterzâl) م۰ع۰ **استرذله استرذالاً** : ناکس وهیچکاره یافت آنرا۰

استرزاع (esterzâ') م۰ع۰ **استرزعه استرزاعاً**: ضعیف‌وخوارشمرد آنرا۰

استرسال (estersâl) م۰ع۰ **استرسل الشعر**: فروهشته‌گردید موی . **واسترسل الیه** : گستاخی‌نمود۰ و هم‌انس جست با وی . و **استرسل** ای قال ارسل الی الابل ارسالا ای قطیعاً قطیعاً .

استرش (ostorac) ا ۰ پ ۰ افزار آهنینی که بدان زمین را شیار کنند و بیل .

استرشاء (estercâ') م۰ع۰ اطاعت‌کردن کسی و خشنودی وی جستن و قولهم انك **لمسترش لفلان**: توفرمان بردار وتابع رضای او هستی . و **استرشی القاضی** : رشوه‌خواست قاضی۰ **واسترشی الفصیل**: شیر جست بچه شتر .

استرشاح (estercâh) م۰ ع۰ انتظار کشیدن مرگیاه را تا درازشود و بچریدن آید بق **هم یسترشحون البقل**۰ای ینتظرون. ان یطول فیرعوه . و پروردن ستور ویژه تا بزرگ شود . و **استرشح البهمی** : بالید وبلند و دراز شد گیاه بهمی .

استرشاد (estercad) م۰ع۰ **استرشد استرشاداً** : براه شد و راه جست .

استرشاش (esterçâe) م ۰ ع ۰ دراز کردن بچه شترگردن را در میان رانهای مادر تا شیر خورد .

استرضا (esterzâ) ا ۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ خشنودی . و طلب خشنودی . و کوشش در خشنودی و رضائیت . و **استرضای خاطر** : خشنودی خاطر .

استرضاء (esterzâ') م۰ع۰ **استرضاه استرضاءً** : خواست از وی تا خشنود کند او را . و خواست خشنودی وی را .

استرضاع (esterzâ') م.ع. شیرده خواستن و دایه خواستن یق استرضع ای طلب مرضعة.

استرطاء (esterlâ') م.ع. گول گردیدن.

استرطاط (estertât) م.ع. استرططه **استرطاطاً**: گول شمردم او را.

استرعاء (ester'â') م.ع. نگاهبانی کردن. ونگاهداشتن خواستن. واسترعاه ایاهم: نگاهبانی آن خواست از ایشان. المثل: من استرعی الذئب فقد ظلم

استرعاف (ester'âf) م.ع. چکانیدن پیه و گرفتن گداختهٔ آنرا. وخون آلودکردن سنگریزه سم ستور را. و استرعف الفرس: پیشی نمود آن اسب و درگذشت.

استرعال (ester'âl) م.ع. درپی یکدیگر رفتن گوسپندان، و پیشرو گله شدن.

استرغاز (esterqâz) م.ع. استرغزه: سست و نرم یافت او را.

استرغاس (erterâqs) م.ع. **استرغسه**: نرم یافت آنرا. ونرم شمرد.

استرفاد (esterfâd) م.ع. یاری خواستن.

استرفاض (esterfâz) م.ع. استرفض الوادی: فراخ شد رودبار.

استرفاع (esterfâ') م.ع. استرفعه **استرفاعاً**: برداشت آنرا. ورفع وبرداشتن خواست از وی. و استرفع الخوان: سپری شد آنچه بر آن خوان بود. و وقت برداشتن آن رسید.

استرفاه (esterfâh) م.ع. برآسودن.

استرقاء (esterqâ') م.ع. رقیة و تعویذ خواستن یق استرقیته فرقانی رقیةً.

استرقاع (esterqâ') م.ع. استرقع الثوب: در پی خواه شد آن جامه.

استرقاق (esterqâq) م.ع. استرقه **استرقاقاً**: بنده گرفت او را. واسترق الماء: فرو رفت آب در زمین مگرانرك آن. و استرق الشیی: تنگ گردید آنچیز.

استرکاك (esterkâk) م.ع. استرکه **استرکاکاً**: ضعیف وسست یافت آنرا. و ضعیف و سست شمرد.

استرکنین (estereknin) ا.پ. مأخوذ از فرانسه ـ مادهٔ بسیار سمی که از کوچوله اخذ می‌کنند.

اسطرلاب (ostorlâb) ا. پ. مأخوذ از یونانی ـ آلتی که بدان ارتفاع کواکب را در فوق افق اندازه گیرند.

استرماث (estermâs) م.ع. استرمث فلاناً فی ماله: باقی گذاشت فلان را در مال خود.

استرماك (estermâk) م.ع. استرمك القوم استرماکاً: با عیب شدند آنگروه در حسب خود.

استرمام (estermâm) م.ع. عمارت خواستن از کسی. و استرم الحائط: مرمت خواه شد آن دیوار.

استرنگ (astarang) و (estarang) ا. پ. مهرگیاه و یبروج الصنم.

استرواح (estervâh) م.ع. برآسودن. و بوی برداشتن. و آسایش جستن. و آسایش یافتن. و آرامیدن ـ یعدی بالی ـ یق استروح الیه اذا استنام. مر. استراحة.

استرون (astarvan) ص. پ. عقیم. وزن نازا. و هر ماده حیوان نازا.

استرونتن (astaruntan) ف م. پ. به لغت زند بستن ـ ضدگشودن ـ و بندکردن و سد کردن و مسدود ساختن.

استرونومی (asteronomi) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ علمی که در آن از کواکب بحث می‌شود یعنی علم نجوم و غرض از این علم بیان طریقهٔ ارتباط کواکب با هم وطریقهٔ تشکیل آنها و بیان قواعد کلیه‌ایست در حرکات آنها و در قدیم الایام مردم را معرفتی بحال این علم نبود و قبل از فیثاغورث بعضی تصورات واهیه در این باب می‌کردند و این فیلسوف بزرگ بیان کرد حرکت شبانروزی زمین را بدور محور خودش و حرکت سالیانهٔ آنرابدور آفتاب و سیارات و ذو ذوانب را بعالم شمس نسبت داد. و ۱٤۰ قبل از میلاد حضرت مسیح بطلیموس منجم مشهور درمدرسهٔ اسکندریهٔ مصر قاعدهٔ کلیه ای بیان نمود که مقبول عموم ملل گردید و برخلاف فیثاغورث گفت که زمین در مرکز عالم واقع شده و همهٔ کواکب بر دور آن حرکت میکنند تا در مائهٔ چهاردهم میلادی کوپرنیك منجم معروف آلمانی خطا های بطلیموس را آشکار کرد و ثابت نمود و دوباره علم هیئت را بتصورات فیثاغورث ترقی داد و اکنون قواعد این دانشمند آلمانی مسلم همهٔ دانشمندان و فرزانگان عالم است.

استره (estore) ا. پ. موسی و تیغ دلاکی که بدان موی سرتراشند. و **استره لیسیدن** ف ل.: دلیری کردن و جانبازی نمودن.

استرهاب (esterhâb) م.ع. استرهبه **استرهاباً**: ترسانید او را.

استزالة (estezâlat) م.ع. روغن زیتون خواستن. و هم **یستیزیتون** ای یستوهبون الزیت.

استزادة (estezâdat) م.ع. استزاده **استزادةً**: مقصر شمرد آنرا. و فزونی خواست از وی.

استزارة (estezârat) م.ع. استزاره: زیارت خواست از وی.

استزراء (estezrâ') م.ع. حقیر شمردن کسی را.

استزفاف (estezfâf) م.ع. **استزفه السیر**: سبک گردانید آنرا سیر.

استزلال (estezlâl) م.ع. **استزله استزلالاً**: لغزانید آنرا.

استسخار (estesxâr) م.ع. افسوس کردن بعدی بالباء وبمن.

استسراج (estesrâj) م.ع. **استسرج السراج استسراجاً**: روشن کرد چراغ را و فراگیراند آنرا.

استسرار (estesrâr) م.ع. پنهان شدن. و سریة گرفتن.

استسعاء (estes'â') م.ع. **استسعیت العبدفی قیمته**: خواستم ازآن بنده سعی در قیمت وی یعنی کار کردن خواستم از وی تا قیمت خودرا از اجرت آنکار ادا کند. و **استسعی العبد** ای کلفه من العمل ما یؤدی به عن نفسه اذا عتق بعضه لیعتق بمابقی یعنی واداشت آن بنده را بر کار تا آنکه ادا کند بعض از قیمت خودرا که باقی مانده در صورتیکه بعض آن قیمت را ادا کرده باشد. ونیز استسعاء: کار کردن خواستن.

استسعاد (estes'âd) م.ع. نیك بختی جستن. ویاری خواستن. و **استسعدبه**: نیك بخت شمرد آنرا ومبارك ومیمون دانست.

استسعاط (estes'ât) م.ع. **استسعط استسعاطاً**: بوئید بول ماده شتر را وداخل شد آن بوی در بینی وی.

استسعال (estes'âl) م.ع. **استسعلت المراة**: مانند غول شد آنزن که بسیار بانگ کرد و پلید زبان گردید.

استسفاد (estesfâd) م.ع. **استسفد بعیره**: از پس آمده سوار شد برشترخود.

استسفار (estesfâr) م.ع. پیداوآشکار کردن خواستن.

استسقا (estesqâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح طب بیماری خشکا مار یعنی گردآمدن آب در شکم وجز آن. و **استسقای زقی**: آن قسمی که آب در پرده های صفاق شکم جمع گردد. و **استسقای لحمی**: آن قسمی که آب در زیر پوست بدن گردآید. و **استسقای میبضه**: قسمی کهآبدرپردههای صفاق میبضه جمعشود. وهمچنین **استسقای بیضه واستسقای صدر واستسقای قلب و استسقای دماغ** نیز گویند. وبطورغلط استسقای طبلی گویند در وقتیکه بخار وگاز در پرده های صفاق شکم گرد آید. و **استسقا گرفتن** فـل.: به بیماری خشکامارمبتلاشدن.

استسقاء (estesqâ') م.ع. آبخواستن. و نزول باران خواستن. وسقا جستن. و **استسقی بطنه**: گرد آمد آب زود در شکم او.

استسقاء (estesqâ')ا.ع. بیماریخشکامار. مر. استسقا.

استسقا گرفته (estesqâ-gerefte) اوص.پ. مستسقی و کسیکه بهبیماری استسقا مبتلا باشد.

استسلاف (esteslâf) م.ع. بها پیش گرفتن. و قرض خواستن.

استسلام (esteslâm) م.ع. **استسلم له استسلاماً**: گردن نهادوارا.

استسمان (estesmân) م.ع.فربه یافتن. و فربه شمردن. و **استسمن الرجل**: خواهش کردآنمرد که روغن بوی بخشند.

استسناخ (estesnâx) م.ع.بازکاویدن از چیزی یق **استسنخ عن کذا**.

استسنان (estesnân) م.ع. **استسن الطریق استسناناً**: با سپرده شدآنراه. و جاری گردید. **استسن**: کلانسال شد. و رفت آن طریقهوراه را.

استسهال (esteshâl) م.ع. **استسهله استسهالاً**: نرم وآسانشمرد آنرا. وآسان گردانید.

استسهام (esteshâm) م.ع. قرعهزدن خواستن.

استشارة (estecârat) م.ع. کنکاش خواستن از کسی. و هویدا شدن کاری و پوشیدن لباس فاخر. و فربه شدن شتر. و بوئیدن گشن ماده را تابداند که باردار است یانه. و انگبین چیدن.

استشاره (estecâre) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شور و مشورت و کنکاش. و مصلحت. و طلب رأی از کسی. و خواهش پند و تدبیر از کسی. و صلاح پرسی.

استشاطة (estecâtat) م.ع. شادپریدن کبوتر و جزآن. و سبك شدن برای کاری. و زود برآمدن از آن. و فربه شدن شتر. و نیك خندیدن. و **استشاط علیه غضباً**: برافروخته شد بروی ازروی‌غضب و خشم.

استشتات(estectât) م.ع.پراکنده شدن.

استشحاج (estechâj) م.ع. بانگ از زاغان خاستن.

استشراء (estecrâ')م.ع. خشمگین شدن و ستیهیدن. و **استشرت الامور**: بزرگ و دشوار شد کارها.

استشراب(estecrâb)م.ع. **استشرب لونه**: سخت شد رنگ آن.

استشرار (estecrâr) م.ع.صاحب گلهٔ بزرگ از شتران‌شدن.

استشراط (estecrât) م.ع. تباه شدن چیزی بعد صلاح یق **استشرط المال**.

استشراف (estecrâf) م.ع. چشم بر داشتن تا در چیزی نگرد. و دست بر بالای چشمداشتن چنانکه عادت نگریستن ازدوراست.

ر پیش چشم کردن ستور و مال کیرا. وچیز شریف وکامل‌راخواستن. و فلانٌ یستشرف العین و الاذن ای‌یطلبها شریفتین بالتمام. و استشرف حقه: ستم کرد اورا.

استشزار (esteczâr) م‌.ع. باشگونه‌تافته شدن ریسمان . و باژگونه تافتن آنرا . وبلند شدن . و بلند کردن .

استشعار (estec'âr) م‌.ع. شعارپوشیدن. وموی بر آوردن بچه در شکم مادر . وپنهان داشتن ترس و بیم در دل .

استشفا (estecfâ) ا‌.پ. ـمأخوذازتازی ـ طلب شفا و خواهش بهبودی بیمار .

استشفاء (estecfâ') م‌.ع. شفاخواستن.

استشفاع (estecfâ') م‌.ع. **استشفعه الینا** : شفاعت وی کردن خواست از ما.

استشفاف (estecfâf) م‌.ع . ماورای چیزی را دیدن یق **استشف الثوب** ای نظر ماوراءه .

استشلاء (estecla') م‌.ع. **استشلی استشلاءً** : خشم گرفت . و **استشلاه** : خواند اورا تارهائی دهد از تنگی ودشواری یا از هلاکت ویکسو گرداند ویرا.

استشمام (estecmâm) م‌.ع. بوئیدن خواستن .

استشمام (estecmâm) ا‌.پ. ـمأخوذ از تازی ـ عمل بوئیدن. و**استشمام کردن** فم.: بوئیدن .

استشناع (estecnâ') م‌.ع . زشت شمردن .

استشنان (estecnân) م‌.ع. لاغرشدن. وآزمند شیر گردیدن . و کهنه ودریده شدن مشك .

استشهاد (estechâd) م‌.ع . گواهی خواستن . و **استشهد الرجل** (مجهولا): در راه خدا کشته شد آنمرد .

استشهاد (estechâd) ا‌.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طلب‌گواه و شاهد . و**استشهاد کردن** فم.: گواهی‌خواستن. و**استشهاد نامه** ا.: نامه‌ای که چندنفر خطاب‌کنندواز ایشان گواهی خواهند که بنویسند .

استشهار (estechâr) م‌.ع. ادعا کردن. و طبع و چاپ شدن . وشهرت یافتن .

استصابة (estesûbat) م‌.ع. **استصابه استصابةً**: صواب خواست از وی . و صواب شمرد آنرا . و **استصاب فعله** : راست یافت کار اورا .

استصباح (estesbâh) م‌.ع . چراغ خواستن . وچراغ افروختن .

استصبار (estesbâr) م‌.ع . ستبر و هنگفت شدن .

استصباغ (estesbâq) م‌.ع . رنگ خواستن .

استصحاب (estesbâb) م‌.ع. **استصحبه استصحاباً** : خواست اورا بسوی صحبت و معاشرت . ویاری خواست ازوی .ولازم گرفت او را . و کل شیی لازم شیئاً فقد **استصحبه** .

استصحاح (esteshâh) م‌.ع. **استصح المریض استصحاحاً** : به شد بیمار از بیماری .

استصراخ (estesrâx) م‌.ع. فریاد خواستن. و **استصرخنی فاصرخته** : فریاد خواست از من پس بفریاد او رسیدم .

استصراف (estesrâf) م‌.ع.برگردانیدن خواستن و **استصرفت‌الله المکاره**: از خدای خواستم برگردانیدن مکاره را .

استصعاب (estes'âb) م‌.ع. **استصعب علیه‌الامر**: دشوارشدبراوکار. و**استصعب الشیی**: دشواریافت‌آن چیز را(لازم‌ومتعدی).

استصغار (estesqâr) م‌.ع. **استصغره استصغاراً** : خرد شمرد آنرا .

استصفاء (estefâ') م‌.ع. گرفت خالص آنرا. و برگزید . و دوست خالص و گزیده شمرد او را.

استصلاء (esteslâ') م‌.ع. بریانی‌خواستن.

استصلاح (esteslâh) م‌.ع . نیکوئی کردن‌خواستن. **اربع لاتستصلح فسادها: محاسدة الاکفاء و عداوة القرباء و الرکاکة فی الامراء و الفسق فی العلماء.**

استصماغ (esfesmâq) م‌.ع . صمغ گرفتن. و**استصمغه**: صمغ خواست ازوی. و **استصمغ فلانٌ**: ریش شد بدن فلان .

استصواب (estesvâb) م‌.ع. **استصوبه استصواباً**: صواب‌خواست از وی. وصواب شمرد آنرا. و **استصوب فعله** : راست یافت کار او را. مر. استصابة .

استصواب (estesvâb) ا‌.پ. مأخوذ از تازی ـ صوابدید وصلاحدید . وپسند . و **استصواب کردن** فم.: پسند کردن . وصلاح دیدن. وپسندیدن. ومصلحت کردن و رأی طلبیدن .

استصوابی (estesvâbi) ا‌.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ باصطلاح اهل دفتر استیفا مبلغ‌پولی که علاوه بردستورالعمل مالیات شخص‌مستوفی از ولایت میگیرد .

استضاءة (estezâat) م‌.ع. روشن‌کردن ـیعدی بالباء ـ **ولایستضیئوا بنار اهل الشرك**: استشاره باأهل شرك روا نباشد .

استضارة (estezârat) م‌.ع.گشن‌خواستن ماده‌گاو وجز آن .

استضافة (estezâfat) م‌.ع.دادخواهی خواستن یق **استضافنی فاضفته** : ای استجارنی‌فاجرته‌واستغاثنی فاغثته. وضیافت و مهمانی خواستن .

استضاقة (estezâqat) م‌ع. تنگ کردن. و تنگ کردن خواستن.

استضامة (estezâmat) م‌ع. کم کردن حق کسی.

استضباع (estezbâ') م‌ع. **استضبعت الناقة**: آرزومند گشن شد آن ماده شتر.

استضحاك (estezhâk) م‌ع. خندیدن. و خندیدن خواستن.

استضراء (estezrâ') م‌ع. بضریب شکار کردن.

استضراب (estezrâb) م‌ع **استضرب العسل**: سپید ستبر گردید آن شهد. و **استضربت الناقة**: آرزومند گشن گردید آن ماده شتر. و **استضرب له**: فریب داد آنرا.

استضراع (estezrâ') م‌ع. خوار و حقیر شدن. و تضرع و التماس کردن. و خضوع نمودن.

استضرام (estezrâm) م‌ع. آتش افروختن.

استضعاف (estez'âf) م‌ع. ناتوان شمردن کسیرا. و سست پنداشتن. و ناتوان یافتن. و مقهور ساختن.

استضلال (estezlâl) م‌ع. طلب ضلالت وگمراهی نمودن.

استضمار (estez mâr) م‌ع. در خاطر گذرانیدن. و دریافتن.

استضوار (estezvâr) م‌ع. گشن خواستن ماده گاو وجزآن. مر. استضارة.

استضهال (estezhâl) م‌ع. **استضهل الخبر**: بقدر امکان طلب خبر کرد.

استطابة (estetâbat) م‌ع. پاکی جستن. و پاك یافتن. و استنجا کردن به شستن و یا بمالیدن سنگ. و آب شیرین خواستن. و **استطاب العانة**: سترد موی زهار را.

استطار (estetâr) م‌ع. نبشتن. و رسم کردن و نقش کردن. و مرقوم داشتن.

استطارة (estetârat) م‌ع. پراکنده و متفرق گردیدن. و **استطار الفجر**: منتشر شد روشنی صبح وبردمید. و **استطارت السوق**: افزون گردید و رونق بازار. و **استطار الحائط**: شکافته شد دیوار. و **استطار السیف**: چابکی و جلدی برکشید شمشیر را ازنیام. و **استطارت الکلبة**: خواهش نر نمود آن ماده سگ. و **استطیر الطائر** (مجهولا): پرانیده شد آنمرغ. وکذلك الغبار. و **استطیر فلان**: ترسانیده شد فلان. و **استطیر الفرس**: بسرعت رانده شد آن اسب.

استطاعت (estetâat) م‌ع. توانستن. و **استطاع** ای اطاق وقد تحذف التاء فیقال **اسطاع** ومنه قوله تعالی **فما اسطاعوا ان یظهروه**. و بعض العرب یقول **اسطاع** بحذف التاء.

استطاعت (estetâat) ا‌ب. مأخوذ از تازی. توانائی وقدرت. وموافقت. وطاقت. و لیاقت وقابلیت. و دسترسی ومقدوریت.

استطافة (estetâfat) م‌ع. پیرامون چیزی گشتن.

استطالة (estetâlat) م‌ع. درازشدن. وتکبر کردن. وبلند گردیدن. و **استطال علیهم**: فزونی جست برآنها. و فخر نمود. و **استطال القوم علی القوم**: کشتند آنقوم بیشتر از آنچه این قوم کشته بودند.

استطباب (estetbâb) م‌ع. درمان پرسیدن ازطبیب. و **یستطب لوجعه هی**: یپرسید از طبیب که کدام دارو برای درد او مفید تر است.

استطراب (estetrâb) م‌ع. طرب خواستن. و بحرکت آوردن شتر را از سرود.

استطراد (estetrâd) م‌ع. شمول خواستن. و **استطرد له**: برای فریفتن دشمن از پیش وی هزیمت خوردن. و این نوعی ازکید و خدعه است.

استطراد (estetrâd) ا‌ع. شمول.

استطراف (estetrâf) م‌ع. خوش کردن. وشگفت داشتن چیزی. و **استطرفه**: طرفه ونو شمرد آنرا. و **استطرف الشیی**: ازنو پیدا کرد آن چیز را.

استطراق (estetrâq) م‌ع. بعاریت خواستن گشن را. وفال سنگ ویزه خواستن ازکاهن. و **استطرقت الی الباب**: پیمودم راه را بسوی باب.

استطعام (estet'âm) م‌ع. طعام خواستن و تلقین خواستن امام در قرائت. الحدیث: **اذا استطعمکم الامام فاطعموه**: ای اذا استفتح فافتحوا علیه. و حدیث خواستن یق **استطعمه الحدیث** اذا اراد ان یحدث به.

استطفاف (estetfâf) م‌ع. **خذ ما استطف لك**: بگیر هرچه بدست تو نزدیکتر باشد.

استطلاع (estetlâ') م‌ع. **اسطلعه استطلاعاً**: برد اورا و رسید. و **استطلع رای فلان**: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاق (estetlâq) م‌ع. رفتن شکم. و گرفتن راعی ماده شتر را و اختیار کردن آنرا برای خود. و **استطلقت من صاحب الدین کذا فاطلقه اطلاقاً**: بری کردم ذمة خودم را از دین.

استطلاق (estetlâq) ا‌ب. مأخوذ از تازی. رهائی از بند. و **استطلاق بطن**: شکم روش و اسهال.

استطلال (estetlâl) م‌ع. آگاه گردانیدن. و از بالا بزیر نگریستن.

استطلس (estatlos) ا‌ب. مأخوذ

از یونانی ـ فقرالیهود و نوعی از مومیائی .

استطمام (esteṭmâm) م ٠ ع ٠ وقت بریدن موی و پشم رسیدن یق **استطمم شعره** ای حان لهان یطم : وقت آن شده که بریده شود .

استطیاب (estetyâb) م٠ ع٠ آب شیرین خواستن . و پاکی جستن . و پاك یافتن . و موی زهار ستردن . و استنجا کردن بشستن و باببالیدن سنگ . مر . استطابة .

استظآر (estez'âr) م٠ع٠ **استظارت الکلبة استظآراً** : آزمند نر گردید آن ماده سگ .

استظفاف (estezfâf) م٠ع٠ **استظف آثارهم** : پیروی نمود ایشان را .

استظلال (estezlâl) م٠ع٠ **استظل بالظل استظلالاً** : خواهش سایه کرد . و پناه برد بآن سایه و نشست در آن سایه . و **استظل من الشیء و به** : سایه گرفت به آن چیز . و **استظل الکرم** : در هم پیچید شاخه های خوشه دار انگور را . و **استظلت العین** : فروشد آن چشم بمغاك . و **استظل الدم** : خون رفت از شکم .

استظهار (estezhâr) م٠ع٠ آماده ساختن شتر را جهت حاجت . و **استظهر به** : یاد گرفت و از برخواند کتاب را . وظاهر خواند آنرا . وتوی پشت شد . و**استظهره و به** : یاری خواست از وی .

استظهار (estezhâr) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ استعانت. وحمایت وپشتی. وپشت گرمی . و پشت پناه . و توی پشت . وتوی پشتی . و **دوستی استظهارا** یعنی دوستی شما پشت پناه من است .

استعادة (esteâdat) م ٠ ع ٠ خوی کردن و عادت کردن به چیزی . و خوی کردن خواستن . و بازگشت خواستن بکاری یق **استعدته الشیء فاعاده** ای سأله ان یفعله ثانیاً .

استعاده (esteâde) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از از تازی ـ برگرد و اعاده .

استعاذة (esteâzat) م ٠ ع ٠ پناه گرفتن . و**استعاذبه** : پناه برد بسوی او .

استعاذه (esteâze) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ پناه والتجاء. وگفتن کلمهٔ تعویذ یعنی نعوذ بالله من الشیطان الرجیم .

استعار (esteâr) م٠ع٠ برافروخته شدن آتش . ومنتشر و فاش شدن جنگ و بدی . و شدت یافتن مرگامرگی . و اشتداد هر چیزی . و **استعر الجرب فی البعیر** : جرب و گری درافتاد درمسعرشتر . (مر. مسعرالبعیر) . و **استعر اللصوص** ای تحرکوا کانهم اشتعلوا : بحرکت در آمدند دزدان گویا مشتعل شدند .

استعارة (esteârat) م ٠ ع ٠ بعاریت خواستن . ودست بدست گردانیدن چیزی را .

استعاره (esteâre) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ عاریه و عاریت . و طلب عاریه و خواهش عاریه. و**بطور استعاره** م ف٠: بطور عاریه . و در اصطلاح عروض آنکه شاعر و یا منشی لفظی را ازمعنای حقیقی وی نقل کرده بر سبیل عاریت بر چیز دیگر بواسطهٔ مشابهتی که میان آن هردو باشد استعمال نماید مانند لفظ نرگس و آهو را بجای چشم آوردن و سنبل بجای زلف و سرو بجای قد گفتن . و گفته‌اند که استعاره قسمی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنای اصلی و حقیقی وی بیک گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر فیمابین علاقه امری سوای تشبیه مثل سببیت و یا لزوم و یا جز آن بود آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقهٔ تشبیه باشد آنرا استعاره گویند .

استعاضة (esteâzat) م ٠ ع ٠ عوض جستن . و عوض خواستن .

استعاط (esteât) م٠ع٠ در بینی خویش خود دارو ریختن .

استعانه (esteânat) م ٠ ع ٠ ستردن موی زهاریا بتراشیدن و یا به کندن ویا بنوره کشیدن . و **استعنه و به** : یاری خواستم از وی .

استعانت (esteânat) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ اعانت ویاری و هر زید . و طلب یاری و استمداد . و دستگیری . و معاونت و نصرت .

استعایة (esteâyat) م ٠ ع ٠ در ماندن در کار و عاجز شدن . و نیکو کردن نتوانستن .

استعباد (este'bâd) م ٠ ع ٠ به بندگی گرفتن . و مانند بنده گردانیدن .

استعبار (este'bâr) م٠ع٠ جاری‌گردیدن اشك . و اندوهناك شدن . و خواب‌گزاردن بر کسی جهت تعبیر کردن .

استعتاب (este'tâb) م٠ع٠ **استعتبه استعتاباً** : بخشید او را رضا . و خواست از وی رضا . و **استعتبته فاعتبنی** ای **استرضیة فارضانی** . و نیز استعتاب : آرزو نمودن چیزی قوله تعالی : **و ان یستعتبوا فما هم من المعتبین** ای ان یستقیلوا ربهم لم یقلهم ای لم یردهم الی الدنیا . و بازگردانیدن از بدی .

استعتام (este'tâm) م٠ع٠ در شبانگاه درشیده شدن شتر . و تاخیر کردن در درشیدن یق **استعتموا نعمکم حتی تفیق** ای اخروا حلبها حتی یجتمع لبنها .

استعجاب (este'jâb) م ٠ ع ٠ بشگفت آمدن از چیزی .

استعجال (este'jâl) م٠ع٠ **استعجله استعجالا** : برشتابی انگیخت اورا و شتابی

کردن فرمود . و درگذشت از وی و پیشی گرفت . و قولهم **هو یستعجل** ای طالباً ذلك لنفسه متكلفاً اياه : در مشقت و زحمت انداخت خود را در آنکار .

استعجال (este'jāl) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ عجله و شتابی . و طلب شتابی .

استعجام (este'jām) م . ع . **استعجم عن جواب السائل** : خاموش گشت ازجواب وجواب نداد . **واستعجم القراءة** قادر نشد بر قرائت . و **استعجم علیه الكلام** : بسته گردید بر وی سخن و فصیح گفتن نتوانست .

استعداء (este'dā') م . ع . **استعداء استعداه** : یاری خواست ازوی برآن . و **استعدا الوالی** ای استعانه و استنصره . و یق **استعـدیت الامرعلی فلان. فاعد انی** .

استعداد (este'dād) م . ع . آمادگی کردن و **استعد له** : آماده گشت .

استعداد (este'dād) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی _ آمادگی . و شایستگی و سزاواری و قابلیت و لیاقت .

استعدادات (este'dādāt) ج ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ آمادگیها . و قابلیتها و لیاقتها

استعذاء (este'zā') م . ع . **استعذیت المكان** : خوش و موافق یافتم آنجای را .

استعذاب (este'zāb) م . ع . آب شیرین و پاکیزه خورانیدن . و گذاشتن . و پاکیزه شمردن . و پاکیزه و شیرین یافتن .

استعراء (este'rā') م . ع . خرمای تر خوردن .

استعراب (este'rāb) م . ع . فحش گفتن . و سخن زشت آوردن . **واستعربت البقرة** : گشن خواه شد ماده گاو .

استعرار (este'rār) م . ع . **استعرت الجرب الابل** : ظاهرشد و در گرفت گر شتران را .

استعراز (este'rāz) م . ع . دشوار گردیدن . ودرشت شدن . وسخت گشتن . وگرفته و ترنجیده گردیدن .

استعراض (este'rāz) م . ع . عرضه کردن خواستن . وچریدن ستور زمین با گیاه را . و متهم شدن . و **استعرضهم** : کشت آنها را بدون آنکه دریافت ازحال کسی کند وفرقی میان آنها گذارد . و **استعرض العرب** ای سل من شئت منهم عن کذاوکذا : سؤال کن از هریك ازعربها که خواهی ازاین وآن . **واستعرضت الناقة باللحم** (مجهولا) : فربه گردید ماده شـتر .

استعراف (este'rāf) م . ع . شناختن خواستن یق **آتیه فاستعرف الیه حتی یعرفك** .

استعراق (este'rāq) م . ع . خود را پیش حرارت آوردن جهت خوی کردن . و رها کردن درخت بیخ خود را در زمین .

استعزاز (este'zāz) م . ع . **استعز علیه المرض** : سخت گردید بیماری بروی وچیره شد براو . و **استعز المرض بالعلیل** : سخت شد برآن بیمار درد وچیره شد برعقل او **واستعز الله به** : بمیراند خدای او را . **واستعز الرمل** : برجای خود ایستاد ریگ وسخت گردید . **واستعز فلان بحقی** : غالب شد فلان بر من . **واستعز بفلان** (مجهولا) : مغلوب شد فلان از هرچیز از بیماری وجزآن .

استعساب (este'sāb) م . ع . **استعسب منه استعساباً** : ناپسند داشت آنرا . **واستعسب الفرس** : گشن خواه شد آن مادیان .

استعسار (este'sār) م . ع . سخت و استوار گردیدن . و دشوار گردیدن کار . و یکار نشستن . و دشواری خواستن .

استعسال (este'sāl) م . ع . شهد بخشیدن خواستن . و انگبین جستن .

استعسان (este'sān) م . ع . کم خوردن شتر .

استعشاء (este'shā') م . ع . **استعشاه استعشاء** : سرگشته یافت اورا . و **استعشی ناراً** : بروشنی آتش راه یافت .

استعصاء (este'sā') م . ع . **استعصی علیه** : گناه جست بروی .

استعصام (este'sām) م . ع . دست زدن سوار از ترس بر چیزی که بر زین جهت گرفتن سازند . و باز داشتن .

استعضاد (este'zād) م . ع . درخت بریدن . ومیوه چیدن .

استعضاه (este'zāh) م . ع . افسون خواستن ازکسی الحدیث : **لعن الله العاضهة والمستعضهة** ای الساحرة و طالبته .

استعطاء (este'tā') م . ع . عطا خواستن و طلب بخشش کردن .

استعطار (este'tār) م . ع . عطر آلودن . و عطر آلوده خواستن .

استعطاف (este'tāf) م . ع . مهربان گشتن خواستن .

استعظام (este'zām) م . ع . بزرگ دیدن کسی را و بزرگ شمردن . و بزرگ منشی نمودن و معظم چیزی گرفتن .

استعفا (este'fā) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی _ خواهش معافی و درخواست رهائی و آزادی ازکار وخدمت . وپوزش و استدعای بیکاری و خلاصی از شغل . **واستعفا دادن** ف . م . عهده وخدمت را واگذار کردن . و **استعفا کردن** : درخواست معافی و خلاصی ازکارو خدمت نمودن و پوزش نمودن .

استعفاء (este'fā') م . ع . معاف کردن

تکلیف‌را خواستن . و به لب گرفته صاف کردن شتر گیاه خشك را .

استعفاف (este'fâf) م.ع. پارسائی کردن و باز ایستادن از حرام . و باز ایستادن خواستن . و گرفتن شتر گیاه خشك را بزبان از بالای خاك و پاك کردن آن گیاه ازآن خاك.

استعقاب (este'qâb) م.ع. عوض گرفتن. و عورت و شکوخه و لغزش خواستن ازکسی.

استعقاد (este'qâd) م.ع. خواهش گشن نمودن ماده خوك .

استعقار (este'qâr) م.ع . **استعقر الذئب استعقاراً** : بلند کرد آن گرگ آواز را بخوش لحنی .

استعکاد (este'kâd) م.ع. فربه گردیدن شتر وسوسمار . و بچیزی در آمدن .وبچیزی چسبیدن شکار از ترس صیاد .

استعلا (este'lâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برتری و فضیلت . و غلبه . و ترقی و سر افرازی . طلب بلندی و رفعت مقام . و **استعلا جستن** فم.: بلندی کردن. وطلب رفعت مقام نمودن .

استعلاء (este'lâ') م.ع. برآمدن برچیزی. و بلند گردیدن روز . و بر بلندی بر آمدن (لازم و متعدی).

استعلاب (este'lâb) م.ع . برگردیدن بوی گوشت و سپس سخت گردیدن آن . و ناخوش داشتن ستور خوردن تره را . وگران و درشت شمردن آنرا . و سخت و نا خوش داشتن چیزی را .

استعلاج (este'lâj) م.ع . درشت گردیدن پوست .

استعلاج (este'lâj) ا.پ. ـ ماخوذ از تازی ـ مدارا . و خواهش مدارا . وطلب علاج و چاره .

استعلاف (este'lâf) م.ع. علف‌خواستن ستور به آواز حمحمة . مر . حمحمة (hamhamat) .

استعلام (este'lâm) م.ع. پرسیدن از چیزی .

استعلام (este'lâm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پرسش و سؤال از خبر و از رأی و تدبیر . و اشتیاق به آگاهی و اطلاع.ورغبت و اشتیاق بدرس و آموزندگی .

استعمار (este'mâr) م.ع. **استعمره المکان استعماراً** :باشندهٔ آن‌جای گردانید آن را .

استعماش (este'mâc) م.ع.گول‌شمردن کسیرا .

استعمال (este'mâl) م.ع. **استعملته استعمالاً** : بکار وا داشتم آنرا . وعامل قرار دادم اورا . **واستعملت فلاناً** :خواستم از فلان که کار کند و کار خواستم از وی . و **استعمل رایه و آلته** : بکارواداشت رای خودرا وآلت خودرا . و قیل **الرجل یعتمل لنفسه** من الاعتمال و **یستعمل غیره** من الاستعمال و **یتعمل فی حاجات الناس** من التعمل .

استعمال (este'mâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب . و نصب حاکم و جز آن. وکارگری و معمولی . وکار و عمل .واشتغال و توجه . وکار فرموده وبکار برده شده .

استعمالات (este'mâlât) ج.ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب‌ها . وکارهاواشتغالها و شغلها و کارگریها .

استعمام (este'mâm) م.ع. به عمومی گرفتن . وعمامه بر سربستن .

استعناد (este'nâd) م.ع. غالب گردیدن قی . و چیره شدن شتر و اسب بر مهار و رسن . و بعصا زدن مردم را . وسر مشك را بیرون نوردیده آب خوردن . و **استعند الذکرَ** : زنا کرد در قوم . و **استعند فلاناً** : آهنگ فلان را نمود .

استعناز (este'nâz) م.ع. یك‌سوشدن. و کناره گزیدن .

استعواء (este'vâ') م.ع. ریسمان تافته خواستن . و **استعواهم**: فریادخواست از ایشان . وخواند آنهارا بسوی فتنه .

استعوار (este'vâr) م.ع. **استعور الرجل استعواراً** : تنها و منفرد گردید آن مرد .

استعهاد (este'hâd) م.ع. **استعهد من صاحبه** : پیمان و شرط نمود باصاحب خود . و سوگند نامه ویا بیع نامه نوشت . و **استعهد فلاناً من نفسه** : ضمانت کرد حوادث نفس فلان را .وتوان داد و پاداش داد.

استعیاء (este'yâ') م.ع. **استعییته استعیاءً** : در مانده و عاجز شدم در کار و نیکو کردن نتوانستم . مر. استعایة .

استغاثة (esteqâsat) م.ع. فریادخواستن یق **استغاثنی فاغثته**

استغاثه (esteqâse) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ داد خواهی . و فریاد رسی . و طلب معاونت و نصرت و یاری و استمداد . وفریاد وزاری . ودادخواهی بافروتنی وتضرع .

استغارة (esteqârat) م.ع. تاراج نمودن . وتاختن.و آهنگ کردن .وبرآماسیدن زخم. **واستغار الرجل**: اراد هبوطارض غور ای مطمئنة . **واستغار فلان** : سمن ودخل فیه الشحم: فربه شد فلان و پیه گرفت. **واستغار الشحم فیه** تفرق و سمن ـ نسب الفعل الی الشحم .

استغثاث (esteqsâs) م.ع. برآوردن ریم و جز آن از زخم و علاج نمودن ومدارا کردن آن .

استغدار (esteqdâr) م.ع. **استغدر**

المکان: آ بگیر ناك گردید آنجای .

استغذاء (esteqzâ') م ۰ ع ۰ سخت بر زمین زدن .

استغراب (esteqrâb) م۰ع۰ **استغرب الرجل استغراباً** : مبالغه نمود آن مرد در خنده و ضحك . و كذلك **استغرب** (مجهولا) .

استغراد (esteqrâd) م۰ع۰ **استغرد الروض الذباب** : خوش آواز و بلند آواز کرد مرغزار مگس را .

استغرار (esteqrâr) م ۰ ع ۰ به غفلت آمدن . و برغفلت کسی را آمدن .

استغراق (esteqrâq) م ۰ ع ۰ همه را فراگرفتن . و فراگرفتن ستبری شکم شتر پشبند را چندانکه تنگ گردد . و **استغرق فی الضحك** : نیك خندید .

استغزار (esteqzâr) م۰ع۰ دادن چیزی بکسی تا افزون تر ازپس گیرد .

استغشاء (esteqšâ') م ۰ ع۰ **استغشی ثوبه و به** : پوشید جامه را بطوریکه چیزی نبیند ونشنود .

استغشاش (esteqšâš) م۰ع۰ خائن شمردن کسی را . وگمان غش کردن . و خیانت خواستن . وخیانت کردن .

استغفار (esteqfâr) م۰ع۰ آمرزش خواستن یق **استغفره من ذنبه** و **استغفره ایاه** و **استغفرالله لذنبه** .

استغفار (esteqfâr) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ طلب آمرزش وبخشش و طلب عفو و مغفرت . و درخواست بخشش و عفو تقصیر . و **کلمهٔ استغفار** ا ۰ : کلمهٔ استغفرالله ربی واتوب الیه . و **استغفار کردن** ف ل۰: آمرزش خواستن . و عفو تقصیر در خواست کردن . و کلمهٔ استغفار گفتن .

استغفرالله! (astaqferollâh) کلمهٔ مأخوذ از تازی که در هنگام طلب آمرزش گناه گویند یعنی از خداوند خواهان آمرزش میباشم . ونیز این کلمه را در موقع انکار استعمال مینمایند .

استغلاظ (esteqlâz) م۰ع۰ دانه برآوردن خوشه . و تاخریدن جامه از جهت درشتی و گندگی آن . و غلیظ شدن . و ستبر شمردن چیزی را .

استغلاق (esteqlâq) م۰ع۰ بسته شدن . سخن یق **استغلق علیه الکلام** : بسته شد براو سخن . و **استغلقنی فی بیعته** : قرار نگذاشت از برای من اختیاری دررد آن بیع . وکذلك **استغلقت علی بیعته** .

استغلال (esteqlâl) م۰ع۰ **استغل عبده** : واداشت بنده را تاآنکه غله بیاورد برای او . ویا واداشت بنده را تامزدوری کند و کرایه کشی نماید برای او . ویا طلب کرد از بنده که غلهٔ زمین را حمل کند . و **استغل فلاناً** : مطالبهٔ غله نموداز فلان . و **استغل المستغلات** : برداشت غلهٔ انبارهای غله را .

استغنا (esteqnâ) ا۰ ع۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بی نیازی و عدم احتیاج . و طلب بی نیازی .

استغناء (esteqnâ') م۰ع۰ بی نیازشدن .

استغوار (esteqvâr) م۰ع۰ **استغور الله استغواراً** ای ساله الغیرة یعنی باران خواست ازخدا مر غیرة .

استغیال (esteqyâl) م۰ع۰ **استغیل الشجر** : شاخه و برگ درخت درهم پیچیده گردید . و **استغیلت المراة** : غیل خورانید آن زن بچه را . وگائیدن خواست آن زن شیرده .

استفاء (estefâ') م۰ع۰ حیله کردن . و **استفی وجهه** : برگردانید روی خودرا .

استفاءة (estefâat) م۰ع۰ رجوع کردن . وغنیمت گرفتن . و **استفئت هذا المال** : بغنیمت بردم این مال را .

استفاجة (estefâjat) م۰ع۰ **استفیج فلانٌ** (مجهولا) : سبك شمرده شد فلان و خوار داشته شد .

استفادة (estefâdat) م۰ع۰ فایده گرفتن . وفایده خواستن . وفایده دادن .

استفاده (estefâde) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ نفع وسود ومنفعت . و انعام وبخشش . ونعمت . وکسب فضیلت وعلم ودانش . و **استفاده بردن** ف ل۰: فایده ونفع بردن . و **استفاده کردن** : افاده کردن . واظهار بزرگی نمودن . و **استفاده نمودن** : فایده و سود حاصل کردن . وکسب دانش وفضیلت کردن . وکسب مال نمودن .

استفاضانه (estefâzâne) ص وم ف۰پ۰ فراوان . وبطوربسیاری فیض . وبطور استفاضه که همه کس از آن فایده و بهره برد .

استفاضة (estefâzat) م۰ع۰ آب روان کردن خواستن . وفراخ گشتن وادی . و بسیار درخت شدن آن . وفاش شدن خبر و سخن .

استفاضه (estefâze) ا۰ پ۰ ـ مأخوذاز تازی فیض ورحمت . وبذل وبخشش . وبهره . وطلب فیض ورحمت . و **استفاضه خواستن** ف ل۰: طلب فیض و رحمت کردن . و **استفاضه کردن** : فیض رساندن . و بذل دانش و مال کردن خواستن .

استفاط (estefât) م۰ ع۰ استقصا کردن درکاری . وهمهٔ آب کوزه را خوردن .

استفاع (estefâ') م۰ع۰ تیره شدن هوا از برخاستن باد وگرد ومانند آن . و برانگیخته شدن . ومضطرب شدن . و متحرك شدن . و **استفع لونه** (مجهولا) : برگردید گونهٔ وی از ترس ومانند آن .

استفاف (estefâf) م۰ع۰ سفوف ساختن . وسفوف خوردن . ویبگندن چیزی .

استفاقة (estefâqat) م۰ع۰ به شدن

گرفتن بیمار. و روی نمودن صحت در وی. وفواق فواق دوشیدن ماده شتر را. و بهوش آمدن مست و جز آن. و **استفق الناقة** (بکلمهٔ امر)، یعنی بدوش آن ماده شتر را پیش از وقت. و**مایستفق من الشراب**: بازنمی ایستد از خوردن شراب.

استفاه (estefâh) و**استفاهة** (estefâhat) م.ع. **استفه استفاهاً و استفاهةً**: بسیارخوار وسخت نوش گردید پس ازکم خوراکی وآرمید. وفروشد تشنگی او از آب خوردن.

استفتا (estefta) ا.پ. مأخوذ ازتازی. طلب فتوا. و**استفتا کردن** ف.ل.: فتوا دادن خواستن. وطلب فتوا کردن.

استفتاء (estefta') م.ع. جواب فتوا خواستن ازمفتی.

استفتاح (esteftâh) م.ع. گشودن. و فیروزی جستن. و یار خواستن. و آغاز کردن.

استفتاح (esteftâh) ا.پ. مأخوذ از تازی. آغاز. و **استفتاح کردن** ف.م.: آغاز کردن.

استفتار (esteftâr) م.ع. **استفتر الفرس**: کشان رفت آن اسب. وسواری کرده نشدآن اسب. و آسوده گردید.

استفتال (esteftâl) م.ع. برگشته رأی شدن.

استفحال (estefhâl) م.ع. **استفحله استفحالاً**: فحل طلب کرد از آن. و**استفحل الامر**: بزرگ شد آن کار. و **استفحل الحصان**: برگزید نریان نجیب را جهت گشنی. و **استفحلت النخلة**: نرگردید آن خرمابن. والاستفحال ایضاً مایفعله اعلاج کابل وهوانهم اذا راوا رجلاجسیما من العرب خلوا بینه و بین نسائهم لیولد فیهم مثله گروهی هستند درکابل یدین وحشی که چون مردعرب تنومندی را بینند وی را بنزد زنان خویش فرستند تاآنان را باو دارکرده وفرزندان تنومند وجسیم مانند تازیان زایند.

استفخاذ (estefxâz) م.ع. سست گوشت گردیدن. و رام شدن.

استفذاذ (estefzâz) م.ع. ستبهیدن. وخود رائی نمودن. و **استفذبه** ای استبد.

استفراخ (estefrâx) م.ع. جاگرفتن کبوتر وجز آن جهت چوزهٔ خود. و پاسبانی کردن برای چوزهٔ خود.

استفراد (estefrâd) م.ع. تنها کردن کاری را. وتنها گذاشتن و **استفرد فلاناً**: تنها گذاشت فلان را. و**استفرد الشیی** تنها برآورد آن چیز رااز میان یاران خود.

استفراع (estefrâ') م.ع. آغاز کردن کاری ویاسخنی را. وکشتن نخستین بچهٔ گوسپند یا شتر راچنانکه داب تازیان درجاهلیت بود.

استفراغ (estefrâq) م.ع. قی کردن و تهی نمودن معده از فزونیها. وتوانائی خودرا درکاری بذل کردن.

استفراغ (estefrâq) ا.پ. مأخوذ از تازی. قی. و **استفراغ کردن** ف.ل.: قی کردن. و باصطلاح طب تهی کردن بدن از هر فزونی وخلط فاسدی خواه بقی باشد ویاباسهال و ادرار وعرق ویا بفصد وحجامت.

استفراك (estefrâk) م.ع. **استفرك فی السنبلة**: فربه و سخت گردید دانه در خوشه.

استفرام (estefrâm) م.ع. تنگ کردن کس بدارو.

استفراه (estefrâh) م. اسب گرامی بدست آوردن. و گرد کردن یق **هو یستفره الافراس**.

استفزاز (estefzâz) م.ع. سبك شمردن وخوار داشتن. و ازجای برکندن. و از خانه بیرون کردن. و ترسانیدن. وسبك گردانیدن ترس کسی را قوله تعالی و**استفزز من استطعت منهم بقولك**.

استفساد (estefsâd) م.ع. تباه شدن خواستن.

استفسار (estefsâr) م.ع. بیان کردن خواستن.

استفسار (estefsâr) ا.پ. مأخوذ از تازی. سؤال وپرسش. وخشکامار و خشکماز؛ وطلب آگاهی. وتفتیش وتفحص. و**استفسار کردن** ف.م.: سؤال کردن و پرسیدن.

استفصاص (estefsâs) م.ع بیرون آوردن چیزی را یق **ما استفص منه شیئاً** ای ما استخرج.

استفضال (estefzâl) م.ع. افزودن آوردن. وفزونی خواستن. و نیکوئی جستن. و **استفضلت منه الشیی**: باقی گذاشتم از آن آن چیزرا.

استفظاع (estefzâ') م.ع. فظیع یعنی سخت و زشت از حد درگذشته یافتن کاریرا.

استفلاء (estefla') م.ع. شپش جستن در سرخواستن.

استفلاح (estefllâh) م.ع. رستگاری خواستن. وقول الرجل لامراته: **استفلحی بامرك** ای فوزی به یعنی رسیدی به کارخود و این از الفاظ طلاق است.

استفلال (esteflâl) م.ع. **استفل الشیی استفلالا**: جزء کوچکی مانند ده یك گرفت از آن چیز.

استفنان (estefnân) م.ع. برفنون واقسام مختلف برداشتن کسیرا.

استفه (estafe) ا.پ. زن باردار وآبستن. وهرحیوان بار دار وآبستی.

استفهام (estefhâm) م.ع. فهمیدن خواستن.

استفهام (estefhâm) ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ سؤال وپرسش. وطلب فهم وفهمیدگی. و **استفهام کردن** فم٠: طلب فهم کردن و فهمیدن خواستن . و **کلمهٔ استفهام** : کلمه ایکه بدان طلب فهم و درخواست دریافت میکنند مانند کلمهٔ **آیا** و **چرا** و **چه** و**چند** ومانند آنها .

استفهامی (estefhâmi) ص٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به استفهام .

استفیال (estefyâl) م٠ع٠ **استفیل الجمل**: همچو فیل شد شتر درجثه وتوانائی.

استقاء (esteqâ') م٠ ع٠ آب خواستن . وبرکشیدن آب ازچاه . وسقا خواستن. وفربه شدن شتران .

استقاءة (esteqâat) م٠ع٠ قی کردن بتکلف. وبرانداختن ازگلو وقی کردن .

استقاتة (esteqâtat) م٠ع٠ قوت و توشه وخوراك خواستن .

استقادة (esteqâdat) م٠ع٠ **استقادنی استقادةً** : زمام اختیار بدستم داد . و **استقدت الحاکم** : کشنده را کشتن فرمودن خواستم از حاکم .

استقاع (esteqâ') م٠ع٠ **استقع لونه** (مجهولا) : برگردید رنگ آن .

استقاف (esteqâf) م٠ع٠ **استقف الشعر استقافاً** : بلند شد موی و ژولیده گردید .

استقالة (esteqâlat) م٠ع٠ اقالة خواستن . مر . اقالة .

استقامة (esteqâmat) م٠ع٠ راست ایستادن. ودرست شدن یق **استقام الامر**. و قوله تعالی **فاستقیموا الیه** ـ ای فی التوجه الی الله ـ **دون الالهة** . و **استقمت السلعة** : بها کردم رخت را وقیمت نمودم .

استقامت (esteqâmat) ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ راست ایستادگی . و افراشتگی . و ایستادگی . و راست شدگی . وبرقراری و پایداری و ثبات . و اعتدال و میانه روی . وصداقت . ودیانت . ووفا داری . وراستی و درستی . و حقیقت . و خلوص نیت . و **استقامت رای**: ثبات رای و استواری آن . و **استقامت مزاج**: سلامتی مزاج و صحت . و **استقامت کردن** فـل٠ : ایستادگی کردن .

استقباح (esteqbâh) م٠ع٠ زشت شمردن .

استقبال (esteqbâl) م٠ع٠ پیش آمدن ـ ضد استدبار .

استقبال (esteqbâl) ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ پیش آمدگی . و پیش رفتگی . و مقابله وبرابری . وپیشواز و پیش رفتگی برای ملاقات دوستانه ویا جنگ ونبرد. و **زمان استقبال**: زمان آینده. و **استقبال ماه**: مقابلهٔ ماه با آفتاب در شب چهاردهم . و **استقبال کردن** فم٠ : پیشواز کردن . و **استقبال کاری کردن** : شتاب کردن در پیشرفت آن .

استقبالی (esteqbâli) ص٠پ٠ منسوب بزمان استقبال .

استقتال (esteqtâl) م٠ع٠ کشتن خواستن . و باك نداشتن از مرگ از جهت دلاوری .

استقداد (esteqdâd) م٠ع٠ پیوسته بودن برکاری . وبریك وتیره بودن شتران . و برابر و هموار شدن چیزی .

استقدار (esteqdâr) م٠ع٠ توانائی وقدرت خواستن . و تقدیر کردن خواستن یق **استقدرالله خیراً** .

استقدام (esteqdâm) م٠ع٠ درپیش شدن خواستن . و پیش در آمدن . و بسیار پیشی و دلیری کردن .

استقذار (esteqzâr) م٠ع٠ پلید شمردن . و کراهت داشتن . و **استقذرت الشیئ** : کراهت داشتم آن چیز را .

استقرا (esteqrâ) ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ تجسس و تتبع و تفحص .

استقراء (esteqrâ') م٠ع٠ چون مهموز باشد یق **استقرءالجمل الناقة**: ماندگشن در نزد ماده شتر تا بداند که آبستن است و یا نیست . و چون واوی بود پیروی کردن. و جستن . و **استقری الدمل** : چرك وریم فراهم آورد آن دمبل . و چون یائی بود یق **استقری الامر** : در پی آن کار رفت و تتبع در آنکار نمود . و **استقری البلاد** : تجسس در شهر ها نمود واز زمینی بزمینی شد واز جائی بجائی رفت ـ و در این دو معنی واوی نیز میباشد . و **استقری زیدٌ**: مهمانی خواست زید . و **استقری الدمل** : چرك وریم فراهم آمد در آن دمل . و نیز استقرا : بازکاویدن .

استقرار (esteqrâr) م٠ع٠ آرمیدن. و قرار و ثبات ورزیدن بجائی و جای گرفتن .

استقرار (esteqrâr) ا٠پ٠ـ مأخوذ ازتازی ـ قراروثبات . وبرقراری و استواری در جای . و**استقرار یافتن** فـل٠ : قرار گرفتن در جای و ثابت و استوار ماندن در آن .

استقراض (esteqrâz) م٠ع٠ وام خواستن ـ یعدی بمن .

استقراض (esteqrâz) ا٠پ٠ـ مأخوذ ازتازی ـ قرض و وام ودین . و **استقراض دادن** ف م٠ : وام دادن به کسی . و **استقراض کردن** فم٠: وام گرفتن از کسی .

استقراع (esteqrâ') م٠ع٠ گشن بعاریت

خواستن ازکسی. و گشن خواه شدن ماده شتر و ماده گاو . وسخت شدن سم ستور . ورفتن خمل شکنبه .

استقران (esteqrân) م ۰ ع۰ توانستن کاری . رتوانا گردیدن. و افزون گردیدن خون در رگ .

استقسام (esteqsâm) م۰ع۰ **استقسمه وبه استقساماً**:ـوگندخوردنازوی‌خواست. و نیز استقسام: بخش‌کردن خواستن از تیرهای قمار . و بهره و نصیب خود خواستن قوله تعالی: **تستقسموا بالأزلام . قال** فی‌المجمع‌الاستقسام طلب قسم‌الارزاق بالقداح التی‌کانوا یتفألون بها فی اسفارهم و ابتداء امورهم و هی ثلثة سهام کانت للجاهلیة مکتوب علی بعضها امرنی ربی و علی بعضها نهانی ربی و بعضها غفل لم یکتب علیه شئی فاذا ارادوا امراً ضربوا علی تلك‌الاقداح فان خرج امرنی ربی مضی الرجل علی حاجته و ان خرج نهانی ربی تجنبوا عنه وان خرج‌الغفل اعادها

استقصا (esteqsâ) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کوشش تمام . و خشکامار . وتجسس در حصول امری . وجد و جهد و سعی بلیغ و خسکانان .

استقصاء(esteqsâ') م ۰ ع ۰ کوشش تمام کردن . و **استقصی فی‌المسئلة** : کوشش تمام کرد در آن مسئله تا بنهایت آن رسید .

استقصاد(esteqsâd) م۰ع۰ میانه روی خواستن .

استقصار(esteqsâr) م ۰ ع ۰ مقصر شمردن . و به کوتاهی نسبت کردن .

استقصاص (esteqsâs) م۰ع۰ قصاص گرفتن خواستن از کسی .

استقضاء (esteqzâ')م۰ع۰ **استقضی فلاناً استقضاءً** : خواهش نمود قضا و حکم فلان را . و طلب نمود حق خود را از آن . و **اُستقضی فلان** (مجهولا) : قاضی کرده شد فلان .

استقضاض (esteqzâz) م۰ع۰ سنگریزه ناك گردیدن جای . ودرشت یافتن خوابگاه را.

استقضام (esteqzâm) م۰ع۰ **استقضم القوم استقضاماً** : درخشك سال اندکی طعام آوردند آنقوم از شهری .

استقطار (esteqtâr) م ۰ ع ۰ باریدن خواستن .

استقفاء (esteqfâ') م ۰ ع ۰ **استقفاه استقفاءً**: بچوبدستی زد او را .

استقفاف (esteqfâf) م۰ع۰ ووترنجیدن و خشك شدن از پیری .

استقفال (esteqfâl) م۰ع۰ بخیل شدن .

استقلال (esteqlâl) م ۰ ع ۰ **استقله استقلالاً** : برداشت آنرا وبلندکردآنرا . و **استقل الطائر فی طیرانه** : بلند برآمد آنمرغ . وکذلك السماء. و**استقل النبات**: بلند و درازشد آنگیاه . و **استقل القوم** : رفتند آنگروه و کوچ کردند ورخت برگرفتند. و **استقل الشیی** : کم شمرد آنچیز را . وَ **استقل الرجل** : خشم گرفت آنمرد . و **استقلته الرعدة** : لرزه گرفت آنرا .

استقلال (esteqlâl) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ اختیار وخودسری.وتسلط.وایستادگی درکاری بدون مشارکت غیر . وفرمانفرمائی.و حکومت وریاست مطلق وکلی . و اختیار کلی. و **استقلال داشتن**.فـل.: بخودی خود و بدون مشارکت درکاری ایستادن و اقدامی در آن کردن . و**استقلال دادن** فـم.:بدون شرکت غیر کسیرا در کار خود مسلط کردن و تسلط دادن .

استقلالانه (esteqlâlâne) مف۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور استقلال و تسلط .

استقلالی (esteqlâli) ص۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب باستقلال و با قدرت و اختیار و تسلط .

استقناع (esteqnâ') م۰ع۰ بلندگردیدن پستان گوسپند .

استقناف (estefqnâf) م۰ع۰ درست‌آمدن رای و تدبیر .

استقنان (esteqnân) ا۰ع۰ مستقل شدن‌به امری . و در میان گوسپندان جای گرفتن . و شیر آنها خوردن .

استقواس (esteqvâs)م۰ع۰ کوژشدن از پیری .

استقواه (esteqvâh) م۰ع۰ خواستن‌از کسی که براند حیوانات را بجانب دامگاه .

استقیلا (ostoqilâ) اخ۰ پ۰ نام پهلوانی تورانی که در لشکر افراسیاب بود .

استکارة (estekârat) م۰ع۰ شتافتن.و پشتواره برداشتن .

استکاك (estekâk) م۰ع۰ گرم شدن . و تنگ گردیدن سوراخ گوش.وزاری نمودن.

استکام(estekâm)و**استکان**(estekân) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازروسی ـ پیاله واستیکان و ساتکین .

استکان(estekân) م۰ع۰ فروتنی‌نمودن. و خوار گردیدن . و مسکنت داشتن.

استکانة (estekânat) م ۰ ع ۰ فروتنی نمودن .

استکبار (estekbâr) م۰ع۰ بزرگی‌نمودن از خود . وگردن کشی کردن. و بزرگ‌منشی نمودن . و **استکبره** : بزرگ دید آنرا . و کلان پنداشت ویرا .

استکتاب (estektâb) م ۰ ع ۰ نبشتن خواستن و نبشتن فرمودن .

استکتاب (estektâb) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کتابت . و **استکتاب کردن**

قم.: نوشتن . و نسخه برداشتن از روی نامه و کتاب . و خواهش نسخه برداری کردن.

استکتام (estektâm) م.ع. نهان‌داشتن خواستن .

استکثار (esteksâr) م.ع. **استکثرت من الشیی**: بسیار کردم آنچیزرا. ورغبت کردم در بسیاری از آن . و **استکثرت الشیی**: بسیار شمردم آن چیزرا . **واستکثر الماء**: آب بسیار خواست تا یاشامد. ونیز استکثار: بسیار مال شدن . و برکردن خرمابن. وبسیار آمدن چیزی را .

استکثار (esteksâr) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کثرت و بسیاری و افزونی . و خواهش بسیار .

استکثاف (esteksâf) م. ع . ستبر و هنگفت گردیدن .

استکداد (estekdâd) م.ع . زحمت کشیدن خواستن از کسی . و آزار رسانیدن و اذیت کردن و آزردن .

استکراء (estekrâ') م.ع . به کرایه گرفتن .

استکراش (estekrâc) م.ع . بزرگ شدن شکم کودك ازپرخوری. **واستکرشت الانفحة** : کرش گردید انفحة ـ لان الکرش یسمی انفحة مالم یاکل الجدی فاذا اکل یسمی کرشاً.**وقداستکرش** ای صارت انفحة کرشاً: انفحة اوکرش گردید .

استکرام (estekrâm) م.ع.بزرگواری بدست‌آوردن . و چیز نفیس گرامی‌پیدا کردن. و چیزگرامی خواستن . وکریم و گرامی یافتن المثل : **استکرمت فاربط** .

استکراه (estekrâh) م.ع.ناخوش شمردن و کراهت داشتن . و بناخواست وستم برکاری داشتن . و **استکرهت فلانة** : غصب کرد ... نفس خودرا .

استکراه (estekrâh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کراهت و ناپسندی و نفرت . و **استکراه داشتن** ف.ل. : نفرت وکراهت داشتن .

استکشاء (estekcâ') م.ع. برهنه کردن خواستن از کسی .

استکشاف (estekcâf) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ درخواست کشف و هویدائی . و **استکشاف کردن** ف.م.: آشکارا کردن. و ظاهر و هویدا نمودن .

استکفاء (estekfâ') م.ع. چون مهموز باشد تاج یکسالهٔ ستور را از کسی خواستن یق **استکفات ابله فاکفانیها** . وچون یائی بود کفایت خواستن یق **استکفیته الشیی فکفانیه** .

استکفاف (estekfâf) م.ع. **استکف بالصدقة استکفافاً** : دست دراز کرد جهت گرفتن صدقه . **واستکف القوم حول الشیی** : گردگرفتند آنگروه اطراف آنچیزرا و نگریستند بسوی آن . و نیز استکفاف: حلقه بستن مار . وفراهم شدن موی . و دست پیش چشم داشتن هنگام نگریستن از دور یق **استکففت الشیی** اذا ستوضحته بان تجعل یدك علی حاجبك لمن یستظل من الشمس .

استکلاء (esteklâ') م.ع. مهلت وتأخیر خواستن . و بسیار گیاه گردیدن زمین .

استکلاب (esteklâb) م.ع. **استکلب الرجل**: بانگ کرد آنمرد همچون سگ تاسگان بشنوند و بانگ کنند و بدان به راه و آبادی پی برد. **واستکلب الکلب** : آزمند وخوگر گوشت مردم شد آن سك .

استکمال (estekmâl) م.ع. تمام کردن خواستن . وتمام گردانیدن . ونیکو کردن.

استکمال (estekmâl) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ کامل وتکمیل و تمام. **واستکمال کردن** ف.م: کامل کردن . و تمام کردن و بانجام رسانیدن .

استکنان (esteknân) م.ع. خودرا نهفته و پنهان کردن و در پرده کردن .

استکواء (estekvâ') م.ع. داغ کردن خواستن .

استل (estal) ا. پ. مرداب و برکه و تالاب. وحوض. و غدیر و آبگیر. وآبگیری که دارای ماهی بود .

استلاء (estelâ') م.ع. چون مهموزباشد روغن کشیدن از مسکه . و چون واوی بود فربه شدن گوسپند . و چون یائی باشد بیرون انداختن یارك را یق **استلت الشاة** : بیرون انداخت ماده میش سلاویارك را .

استلاب (estelâb) م . ع . **استلبه استلاباً**: ربود آنرا .

استلات (estelât) م.ع. آب کاسه را با انگشت پاك کردن .

استلاج (estelâj) م.ع. مداومت کردن بر خوردن شراب . و ستیهیدن در آن . وبسیار خوردن آن .

استلاحة (estelâhat) م.ع. شناساشدن و نیك نگریستن . وتشنه شدن .

استلاطة (estelâtat) م.ع. پسر خواندن غیری را وبر خود چسبانیدن . وواجب کردن الحدیث : **استلطتم دم هذاالرجل** ای استوجبتم .

استلال (estelâl) م.ع. برکشیدن شمشیر و جز آن .

استلام (estel'âm) م.ع . **استلام فلان** : از ناکسان زن خواست فلان . و **استلام اصهاراً**: با ناکسان خویشی و مصاهرت نمود . و **استلام الرجل** : لامة‌یعنی زره پوشیدآنمرد. **واستلام فلان الاب**: پدر فلان بدو زشت خوی است .

استلام (estelâm) م ع. **استلم الحجرَ**: بسود آن سنگ را بدست و دست مالید برآن. و بوسیدآنرا . وکذا **استلام الحجرَ**. و **هو لا یستلم علی سخطه** ای لا یصطلح علی مایکرهه . ونیز استلام : خوشه برآمدن کشت.

استلامة (estelâmat) م ع. **استلام الیهم استلامةً**: کاری کرد با ایشان که بدان ملامت کنند وی را.

استلانة (estelânat) م ع. نرم شمردن. ونرم یافتن.

استلباء (estelbâ') م. ع. مکیدن بره فلة میش را .

استلباث (estelbâs) م ع. بطیء ودرنگ شمردن کسی را.

استلبان (estelbân) م ع. شیر ولبن جستن.

استلجاج (esteljâj) م ع. **استلج متاع فلان**: ادعا کرد رخت فلان را. و **استلج یمینه** : ستیهد درسوگند خود وکفاره نداد بگمان اینکه صادق است .

استلحاق (estelhâq) م ع. **استلحقه استلحاقاً**: ادعای الحاق کرد. ونیز استلحاق: کاشتن زمین لحق .مر. لحق (lahaq).

استلحاق (estelhâq) ا.پ. مأخوذ از تازی. ملحق شدگی. وپیوستگی. و چسبیدگی.

استلحام (estelhâm) م ع. راه جستن. و درپی راه فراخ تر رفتن. وفراخ شدن راه. و **اُستلحم الرجل** (مجهولا) : فرا گرفت درجنگ دشمن آن مرد را و راه فرار رابروی بست. ونیز کشته شد آنمرد .

استلخ (estalx) ا.پ. بزبان اهالی قراباغ استخر و آبگیر واستل.

استلذاذ (estelzâz) م ع . بامزه یافتن چیزی را. یعدی بنفسه وبالباء . و خوش مزه شمردن چیزی را.

استلذاذ (estelzâz) ا.پ. مأخوذ از تازی. لذت وخوش آیندی وحظ .

استلزام (estelzâm) ا.پ. مأخوذ از تازی. ضروریت و لزوم و وجوب . و لازم شدگی.

استلسام (estelsâm) م ع. جستن وطلب کردن .

استلطاف (esteltâf) م. ع. چسبانیدن چیزی را در بازو وپهلوی خود . و درکردن گشن نره را درکس ماده شتر بدون اعانت کسی.

استلطام (esteltâm) م ع. طپانچه زدن خواستن .

استلعاب (estel'âb) م ع . بازی کردن خواستن. و غوره در آوردن خرمابن پس از درودن خوشهٔ آن .

استلغاء (estelqâ') م ع. زبان هر قومی را شنیدن و دلیل نخواستن یق **استلغ العرب** (بصیغة الامر) ای استمع لغاتهم من غیرمسئلة یعنی بدون پرسش و سؤال لغات تازیان را بشنو وگوش ده .

استلفاث (estelfâs) م ع. پایان چیزی رسیدن. وپوشیدن خبر را. و حاجت را روا کردن . و **استلفث الرعی** : خورد ستور همهٔ علف چراگاه را وچیزی از آن باقی نگذاشت. و **استلفث ماعنده** : بیرون آورد آنچه در نزد او بود .

استلقا (estelqâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. افتادگی به پشت وخوابیدگی بقفا وستان .

استلقاء (estelqâ') م ع. بر قفا خفتن وستان خفتن.

استلقاح (estelqâh) م ع. هنگام گشن دادن رسیدن خرمابن یق **استلقحت النخلة** ای آن لها ان تلقح.

استلهام (estelhâm) م ع. الهام خواستن مر. الهام .

استم (estam) ا.پ. ستم و زبردستی وظلم وتعدی وجور واذیت. وبی انصافی وبی عدالتی.

استماء (estemâ') م ع. ارادهٔ دیدن کسی کردن. و دریافتن نیکوئی درکسی یق **استمیته** اذا تعمدته بالزیارة او توسمت فیه الخیر . و **استمی الصائد**: پوشید شکارچی پاتابه را. وعاریت کرد پاتابه را برای شکار آهو در گرما. و **استمی الظباء**: طلب کرد وجست آهوان را درجای باششان پس از طلوع سُهیل.

استماتة (estemâtat) م ع. بهر راه و بهرطور جستن چیزی. وفربه شدن پس از لاغری.

استماحة (estemâhat) م ع. دهش جستن. وشفاعت خواستن.

استمازة (estemâzat) م ع. جدا شدن ویکسو گردیدن .

استماع (estemâ') م. ع. **استمع له والیه استماعاً**: گوش داد او را و شنید .

استماع (estemâ') ا. پ. مأخوذ از تازی. شنیدن. **استماع کردن** ف م. گوش دادن .

استماقة (estemâqat) م ع. گول شمردن کسی را.

استمال (estemâl) م . ع . کور کردن چشم را.

استمالة (estemâlat) م ع. چون واوی باشد بسیار مال شدن. و چون یائی بود مائل شدن. وپیمودن بدو کف یا بدو ذراع. و **استمال فلاناً**: بسوی خود کشید فلان را بسخن خوش ونیکو. وکذلك **استمال بقلب فلان** .

استمالت (estemâlat) ا. پ. مأخوذ از تازی. نوازش وشفقت ودلکشی وخاطر نوازی و دلربائی وتلطف. وتلاش ومیل ورغبت کسی. وجهد وکوشش برای استرضای خاطر کسی.

استمتاع (estemtâ') م ع. **استمتعت بکذا**: منتفع شدم به آن وبرخورداری یافتم. و **استمتع بماله**: برخورداری یافت بمال

خود. ونیز استناع : عمره گزاردن باحج.

استمجاد (estemjâd) م ۰ ع ۰ افزونی گرفتن. و افزونی خواستن . المثل: **فی کل شجر نارٌ واستمجد المرخ والعفار** ای استکثرا منهما کانهما اخذا من النار ما هو حسبهما .

استمحاض (estemhâz) م ۰ ع ۰ شیر خالص خواستن .

استمخار (estemxâr) م ۰ ع ۰ پشت بسوی باد کردن. و **استمخر الریح** ای اجعلوا ظهورکم ای الریح ۰ مر. تمخر. و **استمخرت الریح**: برابر باد ایستادم تا راحت گیرم .

استمداد (estemdâd) م ۰ ع ۰ یاری خواستن. و سیاهی گرفتن از دوات .

استمداد (estemdâd) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ امداد ومعاونت ومددکاری و یاری. واستعانت وخواهش یاری .

استمراء (estâmrâ') م ۰ ع ۰ خوش گوار یافتن طعام را .

استمرار (estemrâr) م ۰ ع ۰ گذشتن و رفتن پیوسته. وبریك روش و طریقه رفتن. وهمیشگی کردن. و **استمر بالشیئ**: توانا گردید بر برداشتن آنچیز. و**استمرت مریرته علیه** : محکم شد و استوار گردید عزیمت بر آن .

استمرار (estemrâr) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ همیشگی. وروانی. وپایداری. و**بطور استمرار** م ف.: همیشه.

استمراراً (estemrâran) م ف ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ مستمراً و دائماً و همیشه و بطور همیشگی.

استمراری (estemrâri) ص و م ف ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ دائم و همیشه وجاریدان ومدام و دائمی ومستمری. و ا ۰ وظیفه ومقرری که همه ساله به شخص عاید میگردد .

استمزاج (estemzâj) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ استفسار از قصد و ارادهٔ کسی. و پرسش ازرأی وعقیده وصحت وسلامتی کسی.

استمساك (estemsâk) م ۰ ع ۰ چنگ در زدن.

استمشاء (estemcâ') م ۰ ع ۰ داروی مسهل خوردن. ومبتلا باسهال شدن .

استمصال (estemsâl) م ۰ ع ۰ شکم راندن دارو. وخوردن داروی مسهل مانندصبر.

استمطار (estemtâr) م ۰ ع ۰ باران خواستن .

استمعاز (estem'âz) م ۰ ع ۰ کوشیدن در کار .

استمکات (estemkât) م ۰ ع ۰ پرگردیدن آبله از ریم .

استمکال (estemkâl) م ۰ ع ۰ **استمکل بالمراة** : بزنی آورد آنزن را .

استمکان (estemkân) م ۰ ع ۰ برپای بودن و قادر گردیدن بر چیزی .

استملاء (estemlâ') م ۰ ع ۰ چون ممهوز باشد بی **استملاً فی الدین** ای جعل دینه فی الاملاء. یعنی وام گرفت از مردمان مالدار وغنی . و چون واوی بود املا پرسیدن و املا خواستن .

استملال (estemlâl) م ۰ ع ۰ بستوه آمدن و بیزار شدن .

استمنا (estemnâ) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ جلق . و **استمناکردن** ف ۰ ل ۰: جلق زدن .

استمناء (estemnâ') م ۰ ع ۰ **استمنی استمناءً**: طلب خروج منی کرد بدون مجامعت وجلق زد . و منی بیرون آوردن خواستن . و **استمنی الناقة صاحبها** : اختبار کرد آن ماده شتر را صاحبش تا بداند که آن حملة است یا نیست .

استمناح (estemnâh) م ۰ ع ۰ عطیه خواستن .

استم نما (estam-nomâ) ص ۰ پ ۰ ستمگر و ظالم و زبردست .

استمهاء (estemhâ') م ۰ ع ۰ **استمهی الفرس استمهاءً** : دوانید اسب را بقدری که میدوید . و **هم یستمهون فی البهم** ای یخترقون الصفوف فی الحروب فلا یقدر علیهم : ایشان می شکنند صفها را در جنگ و کسی را قدرت غلبهٔ بر آنها نیست .

استمهال (estemhâl) م ۰ ع ۰ مهلت خواستن .

استن (astan) ا ۰ ع ۰ بیخ درخت پوسیده . ودرختی که دربیخ ومنبت آن تفرق و پراکندگی باشد بروشی که ازدوربشکل کالبد مردم نماید .

استن (oston) ا ۰ پ ۰ ستون و عمود .

استناء (esten'â') و**استناءة** (estenâat) م ۰ ع ۰ فرورفتن ستاره ای بمغرب و برآمدن رقیب آن بمشرق . و عطا خواستن .

استناحة (estenâhat) م ۰ ع ۰ نوحه کردن و بانگ کردن وگریستن مرد. و گریانیدن دیگریرا .

استناخة (estenâxat) م ۰ ع ۰ فروخفتن ماده شتر پیش گشن به گشنی .

استناد (estenâd) م ۰ ع ۰ پشت بازنهادن بسوی چیزی و تکیه کردن بی **استنادالیه** .

استنارة (estenârat) م ۰ ع ۰ روشن شدن . و مدد خواستن به شعاع و روشنائی . وروشنی جستن . و**استناربه** : مدد خواست ازشعاع او. ودور داشتن زن را از تهمت . و پیروزی یافتن و **استنار علیه** : پیروزی یافت بر آن .

استناره (estenâre) ا ۰ ع ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ طلب نور و روشنائی .

استناصة (estenâsat) م ۰ ع ۰ سپس

ماندن . و جنبانیدن . و سبك شمردن کسیرا پس بحاجت خویش بردن وی را . و جنبیدن اسب جهت رفتن .

استناطة (estenâtat) م.ع. **استناط فلانٌ بعیره فلاناً**: همراه فلان کرد فلان شتر خود را تا خوار بار آرد بر آن شتر برای وی .

استناعة (estenâ'at) م.ع. پیش شدن در رفتن و جز آن . و جنبیدن شاخ درخت .

استنامة (estenâmat) م.ع. آرمیدن و قرار گرفتن . وخویش را خوابیده نمودن .

استنان (estenân) م.ع. **استن استناناً**: دندان مالید . و **استن السراب**: نمایان و ناپدید شد سراب . و **استن الفرس**: برجست اسب و توسنی کرد و منه المثل: **استن الفصال حتی القرعی** .

استنباء (estenbâ') م.ع. باز کاویدن و تفتیش کردن خبر را .

استنباح (estenbâh) م.ع. بانگ کردن خواستن سگ را و بانگ آوردن آنرا .

استنباط (estenbât) م.ع. به آب رسیدن چاه کن و آب برآوردن . **واستنبط العربی**: نبطی شد آن شخص عرب . و **استنبط الحکم**: بیرون آورد آن حکم را بفهم واجتهاد خود . و **اُستنبط** (مجهولا): آشکار شد پس از پنهان شدن .

استنباط (estenbât) ا. پ . ــ مأخوذ از تازی ـ استخراج هر چیزی که پوشیده و پنهان بود. و اجتهاد .

استنبال (estenbâl) م.ع. تیر خواستن . و برگزیدهٔ مال را گرفتن .

استنبول (estanbol) اخ.پ. ـ مأخوذ از ترکی . شهر قسطنطنیه .

استنبه (estanbe) ص . پ . منگفت و درشت و گنده . و زشت و هولناك و بغایت کریه که طبع از دیدنش رمان وهراسان بود. و دلیر و صاحب قوت و پرزور. و ا. کابوس و سنگینی که در خواب بروی انسان افتد . و دیو ـ در مقابل پری .

استنة (astanat) ا . ع . واحد استن یعنی یك استن .

استناء (estenâ') م . ع . بسیار شدن دمل .

استنتار (estentâr) م. ع. نیك کشیدن و بیرون آوردن . یق **استنتر من بوله** اذا اجتذبه و استخرج بقیته من الذکر عندالاستنجاء .

استنتال (estentâl) م.ع. **استنتل الرجل من القوم**: پیش آمد آنمرد از صف قوم . و **استنتل للامر**: آمادگی کرد در آنکار و مستعد شد .

استنثاج (estensâj) م . پ . فروهشته گردیدن یکی از دو تکیار .

استنثار (estensâr) م. ع. بینی افشاندن. و آب در بینی کردن .

استنجا (estenjâ) ا . پ . ــ مأخوذ از تازی ـ عمل شستشوی محل غایط و بول و مالش سنگ و یا کلوخ به آنجای .

استنجاء (estenji') م.ع. **استنجی استنجاءً**: رستو خلاص شد. **واستنجی غصون الشجرة**: ازبیخ بریدشاخهای درخت را. **واستنجی منه حاجته**: برآورد ازوی حاجت خودرا . **واستنجی النخلة**: چید. **واستنجی القوم**: یافتند آنقوم رطب را و خوردند آنرا . ونیز استنجاء: چیدن هرچه باشد. و شتافتن . و شستن موضع غایط و بول را . وسنگ و کلوخ مالیدن بر آنجای . وکشیدن کمان را یق **استنجی الوتر** .

استنجاث (estenjâs) م.ع. بیرون آوردن. و پیش آمدن چیزی . و تعرض کردن. ودرپی آن رفتن .

استنجاح (estenjâh) م . ع . روائی خواستن .

استنجاد (estenjâd) م.ع. یاری خواستن. و توانا گردیدن پس از ضعف و سستی . و دلیر کردن پس ازترس یق **استنجد علیه بعد هیبته** .

استنجاز (estenjâz) م.ع. روائی خواستن ووعده وفا کردن طلبیدن .

استنجاع (estenjâ') م . ع . **طعامٌ یستنجع به** (مجهولا) : طعامیکه گوارائی خواهند از آن وفربه شوند .

استنجاف (estenjâf) م.ع. تهی کردن باد ابررا .

استنجال (estenjâl) م.ع. بسیار زهاب شدن زمین .

استنحاس (estenhâs) م.ع. **استنحس الاخبار و عنها**: پرسید از آن اخبار و جویای آنها شد .

استنخاب (estenxâb) م.ع. برگزیدن چیزیرا . وگائیدن خواستن زن یق **استنخب المراة**: گائیدن خواست آن زن .

استنخاج (estenxâj) م.ع. نرم و فرو هشته شدن .

استنداص (estendâs) م.ع. **استندص حقه منه**: بیرون آورد حق خود را ازاو.

استنداه (estendâh) م . ع . **استنده الامر استنداهاً**: راست و درست شد آن کار .

استندن (estandan) فسم. پ. گرفتن و اخذ کردن و ستاندن .

استندیل (estendil) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ نام جزیره‌ای در بحرالجزایر یونان.

استنزال (estenzâl) م.ع. فرود آوردن. و فرو فرستادن . و از مرتبهٔ خود فرود افتادن.

و فرود آمدن خواستن .

استنساء (estensâ') م.ع. مهلت وزمان خواستن در وام . وبهنسیه فروختن‌خواستن‌یق **استنسأته فانسانی** .

استنساب (estensâb) م.ع. نژاد کسی یاد کردن . ویاد کردن خواستن .

استنساخ (estensâx) م.ع. **استنسخ الکتاب استنساخاً** : نقل کرد آن کتاب را از کتاب دیگر .

استنساخ (estensâx) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نوشتن کتاب . ونقل از روی کتاب دیگر .

استنسار (estensâr) م.ع. بکرکس‌مانستن درقوت .وکرکسی‌کردن المثل: **ان البغاث بارضنا یستنسر** ـ و این مثل‌را در جائی استعمال کنند که در آنجا ضعیف قوی‌گردد.

استنشاء (estencâ') م.ع. چون مهموز باشد پیروی و تتبع اخبار کردن . و **الذئب یستنشیء الریح** . یعنی گرگ می بوید باد را . و قیل هو من نشیت الریح (غیر مهموز) اذا شممتها . و چون یائی بود یق **استنشی فلانٌ** : مست شد فلان . و نیز استنشاء : بوی خوش کردن .

استنشاد (estencâd) م.ع. روایت شعر خوایستن .

استنشاط (estencât) م.ع. ورترنجیدن و فراهم شدن پوست .

استنشاق (estencâq) م.ع. آب و جز آن در بینی کردن . و بوئیدن چیزی‌را .

استنشاق (estencâq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عمل کشیدن دارو ویا آب در بینی. و **استنشاق کردن** ف.ل.: دارو ویا آب در بینی کشیدن .

استنصات (estensât) م.ع . خاموش بودن خواستن .

استنصاح (estensâh) م.ع. ناصح شمردن کسی را .

استنصار (estensâr) م.ع. **استنصره علی عدوه استنصاراً** : یاری کردن خواست از وی بردفع دشمن .

استنصاف (estensâf) م.ع. **استنصف منه استنصافاً** : همهٔ حق خود را گرفت از وی .

استنصال (estensâl) م.ع. **استنصل الحر السفا** : اصولهٔ ساخت گرماخارخشک بهمی را . (مر . اصولة). و **استنصل الهیف السفا** : اتگندبادگرم خار بهمی را و **استنصله**: بیرون آورد آنرا .

استنضاح (estenzâh) م.ع. **استنضح استنضاحاً** : آب پاشید بر فرج خود پس از وضو .

استنضاض (estenzâz) م.ع . **هو یستنض معروفاً** ای یستقطره: احسان‌وعطیه میخواهداو. و **هو یستنض حقه من فلان** : دین خودرا نقد می خواهد از فلان . و یا میخواهد ازوی بگیرد اندك اندك .

استنطاق (estentâq) م.ع. سخن‌کردن خواستن . وگویا گردانیدن . و باهم سخن کردن .

استنطاق (estentâq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طلب نطق . و خواهش بیان در حقیقت امر . وسعی وکوشش در گفتن راستی کاری . و تجسس و تفحص در استفسار و پرسش . و **استنطاق کردن** ف.م.: طلب نطق و بیان کردن . و براستی سخن گفتن خواستن . و **استنطاق شدن** ف.ل.: تمام گشتن طلب نطق و بیان .

استنظار (estenzâr) م.ع. مهلت خواستن.

استنظاف (estenzâf) م.ع. **استنظف الوالی ماعلی فلان من الخراج** : گرفت والی‌همهٔ خراج فلان را . و **استنظف الشیی** : گرفت همهٔ آن‌چیزرا .

استنعاء (esten'â') م.ع . **استنعت الناقة استنعاءً** : پیشرفت آنماده شتر و گریزان بازگشت و دوید با صاحب خود. . و **استنعی الرجل الغنم** : : خواند آن مرد گوسپندان را . ویش گردید آن مرد تا درپی وی روند گوسپندان . و **استنعی بفلان الشر** : بدرسیدپی‌درپی برفلان . و **استنعی به‌حب الخمر** : مداومت کرد بر خمر . و **استنعی ذکره** : فاش گردید ذکروی. و **استنعی الابل**:رسیدند شتران وپراکنده گردیدند . و **استنعی القوم** : متفرق و پراکنده شدند آن گروه.

استنعات (esten'ât) م.ع. صفت‌کردن خواستن .

استنفاج (estenfâj) م.ع. **مااللذی استفج غضبك** : چه‌چیز آشکار کردخشم ترا و موجب خشم تو گردید .

استنفاد (estenfâd) م.ع. **استنفده استنفاداً** : فانی کرد آنرا ونیست کنانید . و **استنفد وسعه** : منتهای کوشش و توان خودرا بجای آورد .

استنفار (estenfâr) م.ع. رمیدن قوله تعالی: **حمرٌ مستنفرةٌ** : خرهای رمیده . و رمانیدن . و بیرون شدن خواستن یق **استنفرهم فنفروامعه** .

استنفاض (estenfâz) م.ع. **استنفض فلانٌ المکان** : نگریست فلان بهمهٔ آنچه در آنجای بود تا بشناسد آنرا . و **استنفضه** بیرون آورد آنرا . و **استنفض الامیر** : نفیضةفرستادآن‌امیر. (مر. نفیضة). و **استنفض بالحجر** : استنجا کرد بسنگ . و **استنفض الذکر** : پاك کرد نره را از بول‌باقیمانده.

استنفاق (estenfâq) م.ع. سپری

گردانیدن مالرا .

استنفاه (estenfâh) م.ع. آرام کردن.

استنقاذ (estenqâz) م. ع . **استنقذه من الشر وغیره استنقاذاً** : رهانیدآنرا از شر و جز آن . وخلاص کرد آنرا و نجات داد ویرا .

استنقاص (estenqâs) م . ع . بها کم خواستن مشتری .

استنقاع (estenqâ') م.ع. بلندشدن آوازدر فریاد . و زود و متغیر گردیدن اسب . و بیرون آمدن روح وبدهان رسیدن آن. **و اکتنقع فی الغدیر** : فرود آمد در غدیر و غسل نمود در آن . وماند در آن تاخنك گردد . و **اُستنقع لونه** (مجهولا): برگردیدگونهٔ او. و **استنقع الشیی فی الماء** (ایضاً مجهولا): نهاده شد آن چیز درآب تاتر بماند.

استنقاه (estenqâh) م.ع. فهمیدن کلام را وپرسیدن .

استنکاح (estenkâh) م.ع. گائیدن . و عقد زناشوئی بستن .

استنکار (estenkâr) م.ع. **استنکره استنکاراً** : ناشناخت آنرا. ونیز **استنکار**: طلب دریافت کردن أمری که شناسائی در بارهٔ وی نباشد .

استنکار (estenkâr) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ انکار . وعدم قبول .

استنکاف (estenkâf) م.ع. ننگ داشتن. و بزرگ منشی نمودن . و پی گم کردن یق **استنکفت اثره** : پی گم کردم آنرا .

استنکاه (estenkâh) م.ع. شنیدن بوی دهان . وهه کردن فرمودن کسی را .

استنواء (estenvâ') م.ع. هستهٔ خرما انداختن .

استنواق (estenvâq) م.ع. ماده گردیدن شتر . المثل : **استنوق الجمل** : در بارهٔ کسی گویند که سخن خود را در سخن دیگری در آمیزد .

استنواك (estenvâk) م.ع. گول گردیدن.

استنهاج (estenhâj) م.ع. واضح گردیدن راه . و براه دیگری رفتن .

استنهار (estenhâr) م.ع. زجر کردن. و فراخ شدن . و رفتن آب در زمین . و گرفتن زمین محکم برای جاری کردن نهر .

استنهاض (estenhâz) م.ع. برخاستن خواستن بکاری. وبرخاستن فرمودن جهت کاری. یق **استنهضه لکذا** ای امره بالنهوض له .

استوا (ostovâ) اخ. پ. روستائی در نیشابور . **وعمرو بن عقبهٔ استوائی** از اهل آنجاست .

استوا (estevâ) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ برابری و اعتدال . و وقت نیم روز . و **استوای لیل ونهار** : برابری شب و روز که هریك دوازده ساعت تمام باشند و آنروز اول بهار وروز اول پائیز بود. و**خط استوا** اخ.: دایرهٔ عظیمه ایرا گویند که در روی کرهٔ زمین توهم کرده بنحوی که آنرا بدو نیم کره منقسم میگرداند و فاصلهٔ همهٔ نقاط آن ازقطبین در همه جا برابر و مساوی است .

استواء (estevâ') م . ع . **استوی الطعام استواءً** . پخته شد آن طعام. و **استوی القوم فی المال** : برابروماند هم شدند آن گروه درمال که یکی را بردیگری فزونی نخواهد بود. و**استوی علی الفرس**: بر پشت اسب سوار شد و قرار گرفت . و **استوی فلانٌ جالساً**: قرار گرفت فلان و نشست . و **استوی المکان** : معتدل گردید آنجای . و **استوی علی سریر الملك**: مستولی شد بر ملك . ومنه قوله تعالی **الرحمن علی العرش استوی** ای علی العرش استولی . و **استوی فلاناً راحلته**: بلند کرد فلان زاد خودرا بر پشت خود . و **استوی من الاعوجاج** : در آمد از اعوجاج و معتدل گردید . و **استوی الرجل**: بنهایت جوانی و عقل رسید آنمرد . وباچهل ساله گردید . و یاتمام شد ایام شباب وی. وقوله تعالی: **لما بلغ اشده واستوی** ای التحی یعنی ریش درآورد. و **استوی الیه**: اراده کرد بسوی آن. ومتوجه برآن شد. وقائم و راست کرد آنرا. و فارغ شد از آن و ارادهٔ دیگری کرد. وقوله تعالی : **ثم استوی الی السماء وهی دخان** : ای قصد الی السماء. وحدیث علی علیه السلام: **ثم استوی الی السماء**: ای اخذ فی خلقها. و **استوت به الارض**: هلاك شد درآن زمین. و**استویا**: باهمدیگر برابروماند شدند ومنه قوله تعالی: **قل لایستوی الخبیث والطیب**. ویق للمطاوع **سویته تسویةً فاستوی**.

استوار (ostovâr) ص.پ. برقرار و پایدار ومحکم ومستحکم. ومضبوط. وسخت. وقوی. و امین و وفادار. و دیندار ومتدین. و صادق و راست و درست. وشایسته ولایق اعتماد و اتکا. و**استوار شدن** ف.ل.: محکم شدن . ومضبوط گشتن. و **استوارداشتن** ف.م.: اعتماد نمودن برکسی. وتکیه کردن برچیزی .

استواربند (ostovârband) ا. پ. ربط و ارتباط. وهرآنچه دوچیز را بهم پیوند دهد .

استواری (ostovâri) ا. پ. برقراری وپایداری. واستحکام. وانضباط. وقوت وطاقت ونیرو. و دینداری وتدین. وصداقت. وثبات وقرار.

استواط (estevât) م.ع. **استوط امرهم استواطاً**: درهم وشوریده گشت کار ایشان .

استوان (ostovân) ص. پ. برقرار

وعکم واستوار ومستحکم. وقابل اعتقادوشایستهٔ اعتبار.

استوانه (ostovâne) ا.پ. هرجسم گرد و دراز و راست که قواعدش متساوی وبرابر باشند. وباصطلاح هندسه **جسم استوانه ای**: هرجسمی که بشکل استوانه باشد.

است و بست (asto_bast) ا.پ. تفصیل وشرح وتفسیر.

استودان (ostudân) ا.پ دخمه ومقبره وگورستان.

استور (ostur) ا. پ. ستور و چاروا عموماً. و اسب و استر خصوصاً.

استوربان (ostur_bân) ا.پ. چاروا دار وکسی که پرستاری وخدمت ستورکند. وزن نازاو عقیم و سترون.

استورژن (esturژon) ا.پ. مأخوذ از فرانسه. نام ماهی دریائی بزرگی که سگ ماهی نیزگویند وطول آن ازسه تا پنج مطراست وهنگام تخم گذاشتن در رودخانه ها صعود میکند ودر آنجا تخم میگذارد وتخم آنرا خاویار میگویند.

استوم (ostum) ا.پ. نوعی از نی که دارای ساقه های مستقیم و راست وقابل انعطاف است ودرمواضع مرطوب ومخصوصاً درآب میروید.

استون (ostun) ا.پ. ستون و تیر. و دگل کشتی. وخویشاوند مانند داماد وپدرزن. وگیاه معطر وخوشبو.

استوه (estuh) و (ostuh) ص.پ. مانده وخسته. و افگار وآزرده ودل شکسته و دلگیر وملول وغمگین. ومغلوب از دشمن. وافسرده

استوی (ostuy) ا.پ. مهرهٔ پشت.

استه (aste) ا.پ. هستهٔ خرما وهلو وآلو وجز آن. واستخوان آدمی و دیگر جانوران.

استه (esteh) ا.پ. ستیز و خصومت و مناقشه ومنازعه.

استه (estoh) ص.پ.مر. استوه.

استه (osteh) ا.پ. نشستگاه وگردوسرین.

استه (astah) ص.ع. رجل أستهٌ: مرد کلان سرین. وآنکه سرین کلان دوست دارد.

ج: سته (sotoh).

استهاءة (estehâat) م.ع. بیخرد و سرگشته گردانیدن. ومدهوش ساختن. و نیکو نمودن عشق برکسی قوله تعالی: **کالذی استهوته الشیاطین فی الارض.**

استهاب (estehâb) م.ع. **استهب الرجل استهاباً**: بسیار عطا نمود آنمرد. وبسیار عطا گردید.

استهاثة (estehâsat) م.ع. افزونی کردن. وتباهی انداختن.

استهاف (estehâf) م.ع. **استهفه استهافاً**: سبك داشت آنرا.

استهام (estehâm) م.ع. بایکدیگر قرعه زدن.

استهامة (estehâmat) م.ع. سرگشته وشیفته شدن. و رنجورشدن ازعشق.

استهانة (estehânat) م.ع. **استهان به استهانةً**: سبك وحقیرشمرد آنرا.

استهانت (estehânat) ا.پ. مأخوذ از تازی. اهانت. وخواری وخفت. و**استهانت کردن** فم.: خوار وخفیف کردن. وخوار وخفیف شمردن.

استهباع (estehbâ') م.ع. برانگیختن شتر را بررفتار هبوع. مر. هبوع.

استهتار (estehtâr) م.ع. آزمند چیزی گردیدن چندانکه ازننگ و دشنام وتکوهش باکی نباشد. وصاحب چیزهای باطل وهیچکاره شدن. ویستعمل (مجهولا) یق **استهتر کذا فهو مستهتر** (mostahtaron) **بالشیی** ای مولع به یعنی باك ندارد از هرچه بوی کرده شود و دشنام داده شود.

استهجاج (estehjâj) م.ع. برأی و دانش خود کارکردن. وشتابراندن روندگانرا.

استهجان (estehjân) م.ع. **استهجن فعلك استهجاناً**: زشت و قبیح شمرد کار ترا. و**هذامما یستهجن** (مجهولا): این از چیزهای زشت وقبیح است.

استهداء (estehdâ') م.ع. هدایت و رهنمونی خواستن. و هدیه خواستن.

استهداف (estehdâf) م.ع. پائیدن. وبلند گردیدن. و نشانهٔ چیزی شدن. و پهلو بالا لم. وکمی کردن دوشنده.

استهدن (estehdan) و (estehedan) فم. ستیزه کردن و استهیدن.

استهروش (estahruš) ا.پ. نوعی ازعقاب.

استهزا (estehzâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. سخریه وخند ریش و فسوس و فیوس وریشخند. و**استهزا کردن** فم.: سخریه نمودن وفسوس کردن.

استهزاء (estehzâ') م.ع. **استهزا به استهزاءً**: فسوس کرد به وی وسخریه نمود او را. ونیز استهزاء: انکار چیزی نمودن. و مکافات فسوس دادن. و ناگاه گرفتن برفسوس.

استهزانه (estehzâne) ص.پ. مأخوذ از تازی. منسوب به استهزا و سخریه. وم‌ف. بطور حقارت وخواری وبطور فیوس وفسوس و ریشخند.

استهشاش (estehšâš) م.ع. سبك شمردن.

استهضاب (estehzâb) م.ع. **استهضب الغنم استهضاباً**: کم شیرگردیدندگوسپندان. و**استهضب الرمل او الجبل**: صارهضبة. مرهضبة. ونیز استهضاب: باران درشت قطره بدون انقطاع باریدن.

استهطاع (estehtâ') م.ع. **استهطع استهطاعاً**: گردن خود را دراز کرده وسر

را فراز آورد .

استهکام (estehkâm) م.ع. تکبر کردن.

استهلاك (estehlâk) م. ع. میرانیدن و هلاك کردن. وهزینه نمودن مال وسپری و نابود ونیست گردانیدن آنرا.

استهلال (estehlâl) م. ع. **استهل الهلال** (مجهولا) و **استهل** (معلوماً) : برآمد ماه نو. و **استهل الشهر** (معلوماً) : ظاهر شد هلال آنماه . و **استهللنا الشهر**: دیدیم هلال آنماه را. و **استهل المولود** (مجهولا) و **استهل** (معلوماً) : بیرون آمد آنمولود از رحم درحالیکه بانگ وفریادمیکرد. و **استهل استهلالا** (معلوماً): بلند کرد آواز خود را. ویاپست کرد آواز را. و**استهل** (ایضاً معلوماً) : ظاهرشد وآشکار گردید . و **استهل المطر**: سخت ریزان گردیدباران. و**استهل الوجه**: درخشید روی از شادی. و **استهل السیف** (معلوماً) و **استهل** (مجهولا) : کشیده شد شمشیر از نیام .

استهلال (estehlâl) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. طلب ماه نو. و در اصطلاح علم بدیع **براعت استهلال:** آوردن منشی و یاشاعر در دیباچهٔ کتاب ویا در اول قصیده الفاظی چند که دلالت کند بر مطلب وی . و **استهلال کردن** ف.ل.: طلب ماه نوکردن . و برآمدن بربلندی برای دیدن ماه نو .

استهمام (estehmâm) م.ع. **استهم فلانٌ استهماماً**: اندوهگین شد فلان. ورنج دید جهت کار قوم .

استهناء (estehnâ') م.ع. یاری خواستن. وعطا خواستن.

استهناع (estehnâ') م. ع. عاجز ماندن وناتوان شدن ازجواب .

استهواء (estehvâ') م.ع. مر. استهاعة.

استهیدن (estehidan) ف.م.پ. ستهیدن

ومناقشه ومنازعه کردن وستیزیدن و دعوا کردن ومجادله نمودن .

استی (estiy) ص. ع. منسوب بهاست. وپس روقوم .

استی (ostiy) ا. ع. جامهٔ بافته. و**استی الثوب**: تارجامه.

استیا (estiâ) اخ. پ. نام کوهی درمیان هرات وغزنه .

استیآء (esti'â') م.ع. وعده خواستن.

استیاء (estiâ') م.ع. **استاء استیاءً** : اندوهگین شد یق **ساءه فاستاء** .

استیاد (estiâd) م . ع . مهتر قومی را کشتن . و مهتر قومی را اسیر کردن . و مهتر زنان قومی را بزنی خواستن .

استیآر (esti'âr) م.ع. **استوآرت الابل استیآراً** : در پی یکدیگر رسیدند شتران . و **استوار الرجل** : شتابی کرد آنمرد در تاریکی .

استیار (estiâr) م.ع. رفتن . و خواربار داشتن . و بروش کسی رفتن . و **استار سیرته** ای استن بسنته .

استیآس (esti'âs) م.ع. نومید شدن .

استئاسة (esteâsat) م . ع . **استاَسه استئاسةً** : عوض خواست از وی . وطلب مصاحبت نمود اورا . ومدد خواست . و طلب عطا نمود او را .

استیاف (estiâf) م . ع . چون واوی باشد بوئیدن . و چون یائی باشد یق **استافوا استیافاً** ای تضاربوا بالسیوف : همدیگر را با شمشیر زدند . و **استیف القوم** (مجهولا) : کشته شدند آنگروه .

استیاق (estiâq) م . ع . **استاق الماشیة استیاقاً** : راند آن چاروارا .

استئاك (esteâk) م . ع . **استایك الاراك** : درهم و پیچیده شد درخت پیلو.

استیاك (estiâk) م.ع. **استاك زیدٌ استیاكاً** : دندان مالید زید و مسواك کرد .

استیام (estiâm) م.ع. **استام علیها و بها استیاماً** : بها کرد آنرا . و بهای آن پرسید و **استمته ایاها** و **استمته علیها** : بهای آن پرسیدم از وی .

استیباء (estibâ'j) م. ع. گران و ناگوارد شدن طعام . و وبا رسیده و مرگامرگی ناك یافتن جائی را .

استئباط (este'bât) م . ع . **استئبط استئباطاً** : مغاکی کند که دهانهٔ آن تنگ و شکمش فراخ بود .

استیباق (estibâq) م.ع. هلاك شدن . و هلاك شدن خواستن .

استیبال (estibâl) م . ع . **استوبل الارض استیبالاً**: ناگوار شمرد آنزمین را ـ واین را در وقتی گویند که زمین موافقت نکند مزاج شخص را باآنکه آنرا درست دارد . و **استوبلت الغنم** : بیمار شدند گوسپندان از بدی مرتع . و نیز **استوبلت الغنم** : گشن خواه شدند گوسپندان .

استئتاء (este'tâ') م . ع . **استأتی زیدٌ فلاناً استئتاءً** : بطیء یافت زید فلان را . و خواست از وی آمدن را . و **استأتت الناقة** : گشن خواه شد آن ماده شتر .

استئتان (este'tân) م . ع . **استأتن الرجل استئتاناً** : خرید آنمرد ماده خر را و برگزید آنرا برای خود . و **استأتن الحمار** : ماده گردید خرنر. المثل : **کان حماراً فاستأتن** : خرنر بود پس ماده گردید ـ و این مثل را دربارهٔ کسی گویند که پس از ارجمندی و عزت خوار گردد .

استیتان (estitân) م . ع . **استوتن استیتاناً** : فربه گردید .

استیثاج (estisâj) م. ع. آویختن بعض از گیاه در بعض و تمام بالا گردیدن آن . و بسیار شدن شتران . و **استوثج الرجل المال** : بسیار مال گردید آن مرد .

استئثار (este'sâr) م . ع . **استأثر علی اصحابه استئثاراً** : برگزید چیزهای نیکو را برای خود نه برای یاران خود . و **استأثر بالشیی** : بخودی خود بآن چیز پرداخت . و برای خود گزید آنرا . و **استأثر الله بالبقاء و بالعدل** : برای خود برگزید خدای تعالی بقا و عدل را . و **استأثر الله بفلان** : در بارهٔ کسی گویند که بمیرد و امید بخشایش وی باشد .

استیثار (estisâr) م . ع . بسیار خواستن چیزی را . وبسیار آمدن . و**استوثر منه** ای استکثر .

استیثاق (estisâq) م . ع . وثیقه گرفتن از کسی .

استیثان (estisân) م . ع . فربه گردیدن شتران . و باقی ماندن چیزی . و استوار گردیدن چیزی . و دو فرقه گردیدن خرمابنان یعنی خرد و کلان . و پیر و شتران شدن شتر بچگان . و **استوثن من المال** ای استکثر منه : بسیار مال شد . و مال بسیار ورزید .

استیج (estij) ا. ع. چوب کوچکی میان کاواک که بر آن رشتهٔ ریسیده پیچند برای تافتن . وچیزی که رشته را از دوک بدست برآن پیچند .

استیجاب (estijâb) م . ع . مستحق گشتن و سزاوار شدن چیزیرا .

استئجار (este'jâr) م. ع. **استاجرته استئجاراً** : بمزد خواستم آنرا .

استئجاز (este'jâz) م . ع . **استأجز علی الوسادة استئجازاً** : خم شد بر بالش و تکیه نکرد .

استیجاف (estijâf) م . ع . شیفته و آشفته گردانیدن محبت دل کسی را و بردن آنرا .

استئجال (este'jâl) م. ع. **استأجلته استئجالاً** : مهلت خواستم از وی .

استیحاء (estiha') م . ع . جنبانیدن . و بفرستادن خواندن کسی را . و دریافتن خواستن . و**استوحیناهم** : فریاد خواستیم از ایشان .

استئحاد (este'hâd) م. ع. **استأحد استئحاداً** : تنها گردید و منفرد شد . و **استأحد به** : ندانست آنرا .

استیحاش (estihâc) م. ع. اندوهگین شدن . و وحشت یافتن . و بق للمطاوع **اوحشت الرجل ایحاشاً فاستوحش** : به وحشت انداختم آنمرد را پس وحشت یافت .

استیحاش (estihac) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ وحشت و اضطراب . و بیم وترس وهول . و**استیحاش داشتن**: فعل. ترس و بیم و هول داشتن . و مضطرب بودن .

استیحال (estihal) م . ع . گل ناک شدن جای .

استیخ (estix) ا. پ. هرچیز بلند ودراز و راست مانند ستون و کوه .

استیخاء (estixa') م. ع. **استوخی بنی فلان استیخاءً** : خبر خواست از بنی فلان .

استئخاذ (este'xâz) م. ع. گرفتن . و مالك شدن چیزرا .

استئخار (este'xâr) م. ع. **استأخر استئخاراً** : سپس ماند . و درنگ کرد .

استیخام (estixâm) م. ع. گران و ناگوارد شدن طعام و جزآن .

استئداء (este'dâ') م . ع . **استأدی الامیر علیه استئداءً** : یاری و نصرت خواست از امیر بروی . و **استأدی فلاناً مالاً** : مصادره کرد فلان را و گرفت ازوی مال را .

استیداء (estidâ') م . ع . **استودی بحقه استیداءً** : اقرار کرد بحق او.

استئداب (este'dâb) م.ع. **استأدب استئداباً** : ادب گرفت . وادب آموخت .

استیداع (estidâ') م . ع. نگاه داشتن خواستن ودیعه را. الحدیث : **من استودع ودیعةً فهلك فلاضمان علیه** .

استیداف (estidâf) م . ع. قطره قطره چکانیدن پیه را . وبازکاویدن از خبر .وفراهم نمودن زن آب مرد را در زهدان . و دراز گردیدن گیاه . و **استودف لبناً فی الاناء**: سرگشاد آوند شیر را . ومطلع شدبرآن .

استیداق (estidâq) م. ع. آزمند گشن گردیدن مادیان و جز آن .

استیداه (estidâh) م . ع . گرد آمدن شتران و رفتن آنها. و راست‌شدن‌کار. وسُبُك شمردن کسی را . و **استودهت الابل** او **استیدهت** : منقاد گردیدند شتران . و **استوده الخصم** : مغلوب گردید دشمن و کذا **استیده الخصم** .

استیدن (estidan) فعل.پ. برپا شدن و ایستادن و قیام کردن . وفهم. آغاز نمودن وشروع کردن .

استیده (estide) ص.پ.مر. ایستاده .

استئذان (este'zân) م.ع. **استأذنه استئذاناً**: دستوری خواست ازوی .

استئذان (este'zân) ا.پ.ـمأخوذازتازی ـ دستوری و اجازه . وطلب اجازه و رخصت.

استیر (astir) ا.پ. یك قسم وزنه‌ای که معادل شش درم ونیم است .

استیراء (estirâ') م.ع. آتش از آتش‌زنه بیرون آوردن خواستن. و**فلانٌ استوری**

زناد الضلالة : فلان بر میفروزد آتش گمراهیرا .

استئراب (este'rab) م.ع. **استأرب استئراباً**: مدیون و وامدار شد.

استیراخ (estirâx) م.ع. ترشدنزمین.

استیراد (estirâd) م.ع. آمدن برآب وجزآن. وحاضر آمدن برآبخور.

استئراض (este'râz) م.ع. **استأرضت القرحة استئراضاً** : ریمناك شد آنقرحه وفاسد گشت .

استیراط (estirât) م.ع. **استورط فی الامر استیراطاً** : در آویخت در کار دشوار و راه رهائی نیافت .

استیزاء (estizâ') م.ع. **استوزی فی الجبل**: برآمد برآنکوه .

استیزار (estizâr) م.ع. **استوزره الملك**: وزارت خواست از او پادشاه . و **استوزر فلاناً** : وزیرگردانید فلان را. ووزارت خواست ازفلان . و **استوزره**: برد اورا . ودر پناه آورد او را و حراست کرد اورا . ونیز استیزار : گرد کردنوفراهم آوردن .

استیزاع (estizâ') م.ع. **استوزعت الله سبحانه شکر نعمته** : الهام خواستم از خدای تعالی شکرنعمت اورا پس الهام کرد من را .

استئزاق (este'zâq) م.ع. **استوزق علی فلان** (مجهولا): تنگ شدجای برفلان.

استیزه (estize) ا.پ. ستیزه. ولجاجت و خشم . و جنگ . وکین و خصومت .

استئساء (este'sâ') م.ع. تسلی ودلنوازی خواستن .

استیساء (estisâ') م.ع . **استوسیته استیساء** : گفتم با و کلمهٔ **وارسنی** را یعنی یاری ده مرا .

استیساخ (estisâx) م.ع. ریمناك شدن.

استئساد (este'sâd) م.ع . **استأسد استئساداً** : مانند شیر شد و شیری نمود . و **استأسد علیه**:دلیرشدبروی. و **استاسد النبت**: دراز شد روئیدگی آن گشتوبکمال رسید . و **اُستوسد** (مجهولا) : برانگیخته شد .

استیساد (estisâd) م.ع. برانگیختن .و به هیجان آوردن .

استیسار (estisar) م.ع. **استیسر له الامر استیساراً**: آسان شد بروی کار .و آماده گشت .

استیساع (estisâ') م.ع. فراخ گردیدن بوسیع شدن . وقبول وسعت یافتن .

استیساق (estisâq) م.ع. **استوسقت الابل استیساقاً** : فراهم آمدند شتران .

استیسان (estisân) م.ع . حواساك گردیدن و غنودن . و پینك زده شدن .

استیشاء (esticâ') م.ع. خواهدن . وجنبانیدن هر چیزی را . و **استوشی فرسه** : بر آورد همهٔ تك اسب خود را . و **استوشی فلانٌ بعقبه** : پاشنه زد فلان اسبرا تاتیز رود .

استیشار (esticâr) م.ع. دندان را تیز و تند و تنك کردن خواستن .

استیشاع (esticâ') م.ع. آبکشیدن.

استیشاغ (esticâq) م.ع. با دول پاره و دریده آب کشیدن.

استیشام (esticâm) م.ع. وشم کردن خواستن (مر. وشم) . الحدیث : **لعن الله الواشمة و المستوشمة** .

استیصاء (estisâ') م.ع. وصیت پذیرفتن و قبول کردن وصیت.الحدیث : **استوصوا بالنساء خیراًفانهن عوانٌ عندکم**.

استیصاد (estisâd) م.ع. حظیرة ساختن در کوه .

استیصاف (estisâf) م.ع. و **استوصفت الطبیب لدائی استیصافاً** : علاج پرسیدم از طبیب برای درد خود .

استئصال (este'sâl) م.ع. **استأصل الشیء استئصالاً**: ثابت وبرقرار شدآن چیز. وقوی گشت . و **استأصل الشیء**: از بیخ بر کند آنچیز را وقطع کرد آنرا . و **استأصل الله الکفار** : هلاك گرداند خدای همهٔ کافران را و از بیخ برکند آنهارا .

استیصال (estisâl) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ از بیخ و بن بر کندگی . و پایمالی . و انهدام و هلاکت . و ستوه آمدگی . و فقر و فلاکت و کثرت احتیاج. وپریشانروزگاری.

استیضاح (estizâh) م.ع. آشکارکردن خواستن . و **استوضح الشیء** : دست بر بالای چشم گذاشته نگریست تا بیندآنچیز را. و **استوضح فلاناً امراً**: سؤال کرد از فلان تاآشکار وواضح کندآنکار را .

استیضاح (estizâh) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ طلب وضوح کردن وواضح و آشکارا شدن کاری را خواستن .

استیضاع (estizâ') م.ع. **استوضع منه استیضاعاً** : کم کردن خواست‌ازان .

استیضام (estizâm) م.ع. ستم کردن .

استیطاء (estitâ') م.ع . **استوطع الموضع استیطاءً** : کوفته و سپردهٔ زیر پایافت آنموضع‌را .

استیطان (estitân) م.ع . جای باش ساختن . و **استوطن الرجل البلد** : وطن قرارداد آنمرد آنشهر را .

استیظاف ([illegible]) م.ع. تمام‌وراگرفتن حق **استوظفه** [illegible] .

استیعاء ([illegible]) م.ع. ازبیخ برکندن‌وبریدن. و **استوعیت الشیء**: گرفتم همهٔ آن چیز .

و استوعی فلانٌ فلاناً: تنگ گرفت فلان برفلان نفقه را.

استیعاب (esti'âb) م‌ع. همهٔ چیزی را گرفتن. و از بیخ برکندن. یق **استوعبت الشیی:** گرفتم همهٔ آنچیزرا.

استیعار (esti'âr) م ع. دشوارشمردن. و دشخوار یافتن جای و راه را.

استیعال (esti'âl) م‌ع. **استوعل الیه:** پناه برد بوی. **واستوعل الوعل:** بزکوه رفت بزکوهی.

استیغال (estiqâl) م ع. **استوغل استیغالاً:** شست زهار وزیربغل خود را.

استیفا (estifâ) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. حساب وخشکامار. وحساب دفتر وزارت‌مالیه. وحساب‌دفتریک‌ولایت‌ویایک‌بلوک. **واستیفای حق:** گرفتن تمام وهمگی حق. **واستیفای ولایت:** حساب ولایت. و **وزارت استیفا:** وزارت مالیه.

استیفاء (estifâ') م‌ع. طلب تمام‌کردن. وتمام گرفتن‌یق **اوفیته‌حقه ایفاءً:** بتمام گزاردم حق او را **فاستوفاه:** پس‌گرفت تمام آنرا.

استئفاد (este'fâd) م ع. **استأفد استئفاداً:** نزدیك شد.

استئفار (este'fâr) م‌ع. **استأفر البعیر استئفاراً:** نشاط کرد آن شتر وفربه شدپس از مشقت ولاغری.

استیفار (estifâr) م‌ع. **استوفر علیه حقه:** تمام گرفت حق او را.

استیفاز (estifâz) م‌ع. **استوفز فی قعدته:** در سرپای و درواتشست.

استیفاض (estifâz) م‌ع. شتافتن.ودریدن. وشتابانیدن. و راندن. و دوانیدن. وپراکنده شدن شتران. وازشهر بدر کردن ونفی‌نمودن.

استیفاق (estifâq) م‌ع. توفیق خواستن از خدای. و توفیق یافتن. وبرصواب بودن در حجت.

استیقاح (estiqâh) م‌ع. سخت شدن سم. وشوخ گرفتن.

استیقاد (estiqâd) م‌ع. آتش‌افروختن. و افروخته شدن آتش (لازم ومتعدی).

استیقار (estiqâr) م‌ع. بار ازسرکسی ستدن. و **استوقرت الابل:** فربه شدند شتران. و **استوقروقره طعاماً:** گرفت بار آنرا طعام.

استیقاط (estiqât) م ع. **استوقط المکان استیقاطاً:** مغاك شد آنجای.

استیقاظ (estiqâz) م‌ع. بیدارومرشیار بودن. و **استیقظ الخلخال والحلی:** بانگ کرد پای برنجن وجز آن از پیرایه.

استیقاع (estiqâ') م ع. **استوقع استیقاعاً:** ترسید. و **استوقع السیف:** هنگام تیز کردن‌آن شمشیر رسید. **واستوقع الامر:** چشم‌داشت ومنتظرشدوقوع‌آنکاررا.

استیقاف (estiqâf) م‌ع. ایستادن‌خواستن و **استوقفته و علیه:** خواستم از وی ایستادن را.

استیقان (estiqân) م‌ع. **استیقنه وبه استیقاناً:** بتحقیق دانست‌آنرا.

استیقاه (estiqâh) م ع. **استیقه استیقاهاً:** بندگی وفرمانبرداری کرد او را.

استیك (asetik) ص.پ.ـ مأخوذازفرانسه ـ موصوف آنکلمهٔ **اسید** است یعنی سرکه ای. و اسید استیك باصطلاح کیمیا جوهر سرکه را گویند.

استیکاء (estikâ') م ع. **استوکت الناقة استیکاءً:** یبه تاك شدآن ماده شتر. و **استوکی السقاء:** پرگردید آن مشك. و **استوکی البطن:** برنیامد بول و غائط ازشکم.

استیکاث (estikâs) م‌ع. ناشتا شکستن.

استیکاح (estikâh) م‌ع. ستبر و آگنده گوشت‌گردیدن جوزه. وبخل کردن دربخشیدن یق **ماله فاستوکح** ای امسك ولم یعط.

استیکاع (estikâ') م‌ع. **استوکعت معدته:** سخت شدطبیعت او. **واستوکع السقاء:** استوارگردید آن مشك ومحکم‌وسخت شد درزهای آن.

استیکاف (estikâf) م ع. چکانیدن. وچکیدن‌خواستن‌الحدیث: **توضأفاستوکف ثلثاً ثلثاً:** یرید غسل یدیه و قیل بالغ فی غسل‌الیه حتی وکف منهاالماء.

استئکال (este'kâl) م ع. **استأکله الشیی استئکالا:** خواست از وی تا آن چیز را لقمه سازد برای او. **وهویستأکل الضعفاء:** او میگیرد مال مردمان ضعیف را.

استئکام (este'kâm) م‌ع. **استأکم الموضع استئکاماً** آکمة گردید آنجای. (مر. آکمة). و **استأکم مجلسه:** پاسپر یافت مجلس را.

استیکام (estikâm) و **استیکان** (estikân) ا.پ.ـ مأخوذ از روسی ـ پیاله و فنجان و ساتکین. و پیالهٔ چای خوری و شرابخوری.

استیلا (estilâ) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ غلبه ودست یافتگی و قدرت واحاطه.

استیلاء (estilâ') م‌ع. **استولی علیه استیلاءً** ای غلب علیه و تمکن منه: غالب شد ودست یافت بروی. و **استولی علی الامر** ای بلغ‌الغایة فیه: بپایان آن‌کار رسید.

استیلاخ (estilâx) م ع. تر شدن زمین.

استیلاغ (estilâq) م‌ع. باك نداشتن از نکوهش.

استئلاك (este'lâk) م‌ع. **استألك**

استئلاکاً : پیغام برد .

استیم(astim) ا.پ. آستین جامه، ودهانهٔ ظروف و اوانی .

استیم(estim) ا.پ. چرك وريم جراحت ، و جراحتی که کرك شده باشد یعنی سرما خورده و ورم و آماس کرده باشد . و سرمائی که برجراحت زند و آنرا یاماساند . و جراحتی که سرش بهم آمده و درونش پر ازریم بود .

استئماء (este'mâ') م.ع. **استأمی امة** : کنیزك گرفت .

استئمار (este'mâr) م.ع. **استأمره استئماراً** : مشورت کرد او را .

استئماع (este'mâ') م.ع. **استأمع الرجل**: امع گردید آنمرد . مر. امّع .

استئمام (este'mâm) م.ع. **استأمها استئماماً** : مادر گرفت او را .

استئمان (este'mân) م.ع. **استأمنه استئماناً** : اعتماد کرد او را و امین یافت . وزنهار خواست از وی . و **استأمن اليه** : در زنهار وی در آمد .

استیمان (estimân) م . ع . **استیمنه استیماناً** : سوگند داد اورا . و **استیمن به** : مبارك شد .

استئناء (este'nâ') م . ع . **استأنی** **استئناء** : درنـگ کرد . و **استأنی به** : انتظار کشید آنرا .

استئناس (este'nâs) م.ع. **استأنس به استئناساً**: آرام یافت به آن ورفت توحش او . و **استأنس الوحشی** : احساس کرد وحشی آدمی را . و **استأنس الرجل** : دستوری خواست آنمرد . و نیك نگریست و بشناخت .

استیناس (estinâs) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خو گرفتگی و انس گرفتگی . و انس و محبت و الفت .

استئناف (este'nâf) م.ع. **استأنف الكلام استئنافاً** : آغاز نمود در کلام و شروع کرد در آن . و استناف : از سر گرفتن کار .

استیناف (estinâf) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از سر گرفتگی . و **مجلس استیناف** : آنمجلس از محاکمات که در آن مرافعه را از نو رسیدگی میکنند .

استینه (astine) ا . پ . آستینه و تخم هر مرغی .

استئوار (este'vâr) م . ع . **استأور الرجل استئواراً** : ترسید آنمرد و شتابی کرد در تاریکی . و **استأورت الابل**: رمیدند آن شتران و پریشان شدند در زمین نرم ـ وهرگاه در زمین سخت و سنگستان رمند **استوارت** گویند. و **استأور القوم غضباً** : سخت خشمگین شدند آنگروه . و **استأور البعیر** :آمادهٔ برجستن شدآن شتر .

استیهاب (estihâb) م.ع. بخشیدن خواستن .

استیهار (estihâr) م.ع . چون واوی باشد به یقین دانستن و **انامستوهرٌ به** ای مستیقن . وچون یائی بود یق **استیهر فی الامر** : درست کرد در آنکار. و **استیهر فلانٌ** : بی خود وبی خرد گردید فلان و رفت عقل او . و **استیهر الرجل**: یقین کرد آن مرد درکار (کاستوهر) . و **استیهر الحمر** : ترسیدند خران و فزع کردند . و **استیهر بابلك** : عوض کن شتر خود را بشتر دیگری . و **انا مستیهرٌ به** ای مستیقن به .

استئهال (este'hâl) م.ع. **استأهله استئهالا** : سزاوار و شایستهٔ آن شد . و **استأهل فلان** : خرید و خورد فلان اهالة را . مر. اهالة .

اسج (osoj) ج ا. ع. شتر ماده های تیز رفتار و وُسج نیز گویند .

اسجاح (esjâh) م.ع. آسان داشتن . و عفوکردن ودرگذشتن. و **اذاملکت فاسجح** ای سهل و احسن العفو . و **اذا سألت فاسجح** ای ارفق وسهل الفاظك. الحدیث : **قال علی بن ابیطالب علیه السلام یوم الجمل لعایشة کیف رأیت صنع الله بك یاحمیراء فقالت له ملکت فاسجح**.

اسجاد(asjâd) م.ع. پول جزیه. و پول باج و خراج .

اسجاد (asjâd و (esjâd) ا.ع. جهود و ترسا . و **دراهم الاسجاد** : نوعی از درم که بر آن صورت صنمی نقش کرده اند که آنرا سجده می کردند .

اسجاد(esjâd)م.ع. **اسجد اسجاداً**: خم شد . و سرنگون کرد. و **اسجد فلان** : پیوسته بربك جانگریست فلان بچشم خمارناك.

اسجاع (asjâ') ع.ج سجع(saj').

اسجاف (asjâf) ع.ج سجف (saji).

اسجاف (esjâf) م.ع. **اسجف الستر اسجافاً** : فروهشت پرده را . و **اسجف اللیل** : تاریك شدشب. و **اسجف البیت** : فروهشت برخانه پرده را .

اسجال(esjâl)م.ع. **اسجله اسجالا**: داد اورا یك دول و یا دو دول . و **اسجل الحوض**:پرکرد حوض رااز آب. و **اسجل الرجل** : بسیار خیرگردیدآنمرد. و **اسجل الناس** : گذاشت مردمان را . و **اسجل الامر لهم**: رهاکرد آنکار را برای ایشان.

اسجام (esjâm) م . ع . **اسجمت العین دمعها اسجاماً** : روان شداشك چشم .

اسجح (asjah) ص.ع. و جهٌ اسجح :

روی نیکوی باعتدال .

اسجد (asjad) ص.ع. آماسیده پای .ج: سجد (sojd) .

اسجر (asjar) ا.ع. حوض و آبگیر یا کیزه گل . وشیر بیشه .

اسجر (asjor) ص.ع. سرخ چشم .

اسجل (asjal) ص.ع. **ضرعٌ اسجل** : پستان فروهشتهٔ فراخ پوست .

اسجم (asjam) ص.ع. شتری که بانگ نکند .

اسجوعة (osjuat) ا.ع. سخن مقفی. ج: اساجیع . **بینهم اسجوعة** : سخنان مسجع ومقفی میگویند .

اسجهرار (esjehrar) م.ع. **اسجهرت الریاح اسجهراراً** : پیش آمد باد . و **اسجهرت السراب** : نمودار وناپدیدشد سراب . و **اسجهر النبات** : بالیدگیاه و مبسط وگسترده گردید .

اسحاء (eshâ') م.ع. **اسحی فلانٌ اسحاء** : بسیار شد درنزد فلان اسحیة یعنی تراشهٔ کاغذ و تراشه و ریزهٔ هر چیزی . و **اسحی الکتاب** : مهرکرد نامه را .

اسحات (ashât) ع.ج سحت (soht) و (sohot) .

اسحات (eshât) م.ع. **است السحت** : حرام ورزید . و **اسحت فی تجارته** : کسب حرام کرد و حرام ورزید . و **اسحت الشیی** : ازبیخ برکند آنچیزرا . و **اسحتت تجارته** : بد شد تجارت او وحرام گردید .

اسحار (ashâr) ع.ج سحر (sahr) و (sohr) و (sahar) . و **مقطعة الاسحار** : خرگوش .

اسحار (eshâr) م.ع. در سحر شدن . و هنگام سحر بجائی رفتن .

اسحار (ashârr) و (eshârr) و **اسحارة** (ashârrat) و (eshârrat) ا . یك نوع ترهای که ستوررا فربه میکند

اسحاره (ashâre) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ توردی .

اسحاف (eshâf) م.ع. **اسحف اسحافاً** : فروخت سحفة یعنی پیه پشت را . و **اسحفت الریح السحاب** : برد باد ابر را .

اسحاق (eshâq) م.ع. **اسحق الثوب اسحاقاً** : کهنه شد جامه . و **اسحق حف البعیر** : سوده شد سپل شتر . و **اسحق الضرع** : خشك شد پستان شیرده و برشکم چسبید . و **اسحق فلاناً** : دور گردانید فلان را .

اسحاق (eshâq) اخ.ع.مر. اسحق .

اسحاقیة (eshâqiyat) ج اخ . ع . نام قبیله ای .

اسحال (ashâl) ع.ج سحل (sahl) .

اسحال (eshâl) م.ع. **اسحل فلاناً اسحالاً** : یافت فلانرا کمردم دشنام میدادند او را .

اسحام (eshâm) م.ع. **اسحمت السماء اسحاماً** : ریخت آسمان باران خود را .

اسحت (ashat) ص.ع. **عام اسحت** : سال قحط وبی نبات .

اسحر (ashar) ص.ع. ساحر تروشعبده بازتر .

اسحفان (oshofân) ا.ع. گیاهی تروندار مانند لوبیا که آنرا نخورند و نچرانند و در مداوای عرق النسا بکار برند .

اسحق (eshaq) اخ.ع. پسرحضرت ابراهیم خلیل الرحمن وجد بنی اسرائیل ـ و از برادر خود اسمعیل ۱۴ سال کوچکتر بود . مر. ابراهیـم .

اسحل (eshel) ا.ع. درختیکه چوب آن مسواك کنند .

اسحلان (oshalân) ص.ع. **شاب اسحلان** : جوانخوش بالا . وجوان فروهشتهٔ تنك موی جای جای سترده سر .

اسحلانی (eshelâniy) ص.ع. **رجل اسحلانی اللحیة** : مرد دراز ریش .

اسحلانیة (eshelâniyat) ص.ع. **امراة اسحلانیةٌ** : زن بشگفت آرندهٔ دراز بالای نیکو صورت .

اسحم (asham) ا.ع. گیسو . و ابر . وخونیکه درهنگام سوگند خوردن دست خود را در آن غوطه دهند . وشب . و سرپستان . خیك می واخ . نام تی .

اسحم (asham) ص.ع. اسود وسیاه .

اسحمان (eshamân) ا.ع. سیاه ازهرچیزی و اخ . نام کوهی .

اسحمان (oshomân) ا.ع نام درختی .

اسحنطار (eshentâr) م.ع. **اسحنطر الرجل اسحنطاراً** : دراز کشید ان مرد و بر روی افتاد آنمرد . و **اسحنطر فلانٌ** : میل کرد فلان . و **اسحنطر الشیی** : پهن گردید آنچیز . و دراز گردید آنچیز .

اسحنفار (eshenfâr) م.ع. **اسحنفر اسحنفاراً** : تیز رفت وبشتافت . و **اسحنفر المطر** : بسیار بارید باران . و **اسحنفر الطریق** : راست ودرست شد آنراه و **اسحنفر الخطیب** : فراخی یافت آن خطیب درسخن . و نیز **اسحنفار** : روان خواندن خطبه . وبشتاب خواندن آن .

اسحنکاك (eshenkâk) م.ع **اسحنکك اللیل** : تاریك وسیاه شد شب و **اسحنکك الکلام علیه** : دشوار شد و متعذر گردید سخن بروی .

اسحوان (oshovân) ص.ع. نیکوصورت دراز بالا . وبسیار خوار و پرخور .

اسحوب (oshub) ص.ع. بسیارخوار وبسیار ترش .

اسحوف (oshuf) و (eshawf) ص.ع. **ناقةٌ اسحوفٌ**: ماده‌شتر بسیارشیرکه آواز دوشیدن‌شیر آن‌شنیده شود . و **ناقةاسحوف الاحالیل**: ماده شتر فراخ سوراخ پستان. و دو هر دو معنی اِسحوف نیزگویند .

اسحیة (ashiat)ع.ج.سحاء و سحایة.

اسحیة (oshiat) ا.ع. ضریع و پردهٔ روی استخوان. وگوشت روی استخوان .

اسخاره (asxâre) ا.پ. گیاهی خاردار که اسخارهٔ رومی نیزگویند .

اسخاط (esxât)م.ع **اسخطه اسخاطاً**: خشم آورد او را.

اسخال(esxâl)م.ع.**اسخله اسخالاً**: سپس گذاشت آنرا .

اسخان(esxân)م.ع.**اسخنه اسخاناً**: گرم کرد آن را. و **اسخن الله عینه**: دعای بداست یعنی بگریاند خدای او را . و **ماءٌ مسخنٌ**: آب گرم.

اسخم (asxam) ص.ع. سیاه واسود.

اسخن (asxan) ص.ع. بسیار گرم . و گرم تر .

اسخنة (esxenat) ا.ع. نوعی ازبیماری گرمی. ضد اِبروة .

اسخی(asxâ)ص.ع.جوانمردتر.سخی‌تر.

اسخیا (asxiâ) ج.ا. پ. مأخوذ از تازی . جوانمردان ومردان جوانمرد وسخی .

اسخیاء(asxiâ')ع.ج. سخی (saxiy).

اسخیتات (esxitât) م.ع. فرونشستن آماس جراحت .

اسد (asd) اخ.ع. نام پدر قبیله ای از یمن‌که ازد نیزگویند .

اسد (asd) م.ع. **اسد اسداً** (از باب ضرب) : درندهٔ شد. و **اسدبین القوم** : فساد انداخت میان آن گروه .

اسد (osd)ع. ج اَسَد.

اسد (asad) ا.ع. شیر بیشه . ج : آساد وَ اُسود وَ اُسودة وَ اُسد وآسُد وَ اُسدان و مأسدة. و نام برج پنجم ازبروج دوازده‌گانه فلکی. واخ. نام پدر قبیله‌ای از مصر. و **ذوالاسد** : نام مردی . و **اسدالارض** ا. : شیرفروتن . وقلمون. ویك نوع گیاهی. و **اسدالعدس**: نام گیاهی .

اسد (asad) م . ع . **اسدالرجل اسداً** (از باب سمع) : ترسید آنمرد از شیر و مدهوش شد . و شیری و دلیری نمود . و خشمگین شد . و نادان گشت .

اسد (asad) ا. پ . مأخوذ از تازی . شیربیشه . و **برج اسد** : برج پنجم ازبروج دوازده گانهٔ فلکی . و **اسدآباد** اخ . : نام شهری نزدیك همدان . و **اسدالله الغالب** : از القاب حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام . و **اسدالدوله** : از القاب دولتی. و **اسدالدین** : از القاب ملتی .

اسد (essad) ا.ع. بز پیر و سالدیده .

اسد (asadd) ص.ع. **امرٌ اسدٌ**: کار درست و محکم .

اسداء (esdâ') م.ع. **اسدی الثوب اسداءً**: بافت آن جامه را . و **اسدی الابل** : بخودگذاشت آن شتران را . و **اسدی بینهما** : اصلاح کرد میان آن دو نفر . و **اسدی الیه** : نکوئی نمود بسوی وی . و **اسدی النخل**: سست شد غلاف غورهٔ خرما .

اسدآباد (asad-âbâd) اخ. پ. نام شهری نزدیك همدان .

اسداد (asdâd) ا.ع. **ضرب علیه الارض بالاسداد** : بسته کرده شد بر آن راهها .

اسداد (esdâd) م.ع. **اسداسداداً**: بصواب و راستی رسید . و طلب کرد صواب را .

اسدار (esdâr) م.ع. **اسدرالبعیر اسداراً** : سراسیمه کرد چشم شتر را شدت سرما .

اسداس(asdâs)ع.ج.سُدْس وَسُدُس .

اسداس (esdâs) م.ع. دندان افگندن شتر بهشت سالگی. و شش تن شدن قوم. و **اسدس فلانٌ**: صاحب شتران سدس گردید فلان .

اسداف (esdâf) م.ع. تاریك وضعیف شدن هر دو چشم از گرسنگی و یا از غایت پیری . و روشن‌کردن چراغ. و فراگرفتن آن. و مقنعه فرو هشتن زن . و در سپیدی صبح در آمدن . و در آن هنگام بجائی شدن . و **اسدف الباب** : باز کرد در را تا روشن شود خانه . و **اسدف الستر** : برداشت پرده را . و **اسدف الفجر** : نیك روشن شد صبح . و **اسدف اللیل** : تاریك شد شب . و **اسدف فلانٌ** : خوابید فلان . و **اسدف عنه** : دور شد از وی .

اسدال (asdâl) ع.ج سَدْل وَسُدْل و سَدیل .

اسدال (esdâl) م.ع. **اسدل الشعر اسدالاً**:فروهشت‌موی.وکذا **اسدل ثوبه**.

اسدام (asdâm) ع.ج سَدَم وَسَدِم و سُدُم و سُدْم .

اسدان (asdân) ع.ج سَدَن .

اسدان (osdân) ع.ج اَسَد .

اسدة(asadat) ا.ع. شیرماده .

اسدة (asedat) ا.ع. محوطه ای که از چوب ونی سازند . وماده سگ درندهٔ برصید .

اسدة(aseddat) ع. ج سَدّ .

اسدران(asdarâne)ا.ع. بصیغهٔ تثنیه. نام دو رگ در چشم . و دو کرانهٔ دوش وگردن . و قولهم **جاء یضرب باسدریه**

ای عطفه و منکبه یعنی فارغ آمد از هر چیز وتهی دست و بی نیل مقصود گردید . وجلس **یضرب اسدریه** ای حرك عطفیه و منکبیه یعنی می جنباند بازو و دوشهای خود را از شدت شادی و فرح .

اسدف (asdaf) ص.ع. سیاه و اسود.

اسدل (asdal) ص.ع. **ذکر اسدل**: نرهٔ مایل و کژ. ج: سُدْل .

اسدل (asdol) ع.ج سَدَل و سَدیل.

اسدی (osdiy) ا.ع. جامهٔ بافته. و نام یکنوع گیاهی .

اسدی (osdiy) و (asdiy) ا. ع. تار جامه .

اسدی (asadiy) ص.ع. شیر مانند. و منسوب به قبیلهٔ اسد .

اسدیة (asdiat) ع.ج سَداة.

اسر (asr) ا.ع. وسن ودوال وقوت. **وهذه لك باسره** یعنی همهٔ آن از تواست. وقوله تعالی: **و شددنااسرهم**: ای خلقهم وقیل احکمنا مفاصلهم بالاعصاب .

اسر (asr) م . ع. **اسرت الرجل اسرآ و اسارآ**: (از باب ضرب) : بستم آنمردرا واسیرکردم وی را. **واسره الله**: آفرید او را خدای. ونیك آفرید او راخدای. و آفرید ویرا باقوت و شدت در خَلق و خُلق. **و اسرالرجل** (مجهولا): مبتلا شد آنمرد به بیماری احتباس بول . و **اسر قتبه اسرآ** (نیز از باب ضرب) : محکم کرد پالان آنرا با اسار .

اسر (osr) ا.ع. بیماری احتباس بول .

دعوداسر: چوبی است که می نهند برشکم کسی که مبتلا به احتباس بول باشد .

اسر (osar) ع.ج اُسرة .

اسر (osor) ج.ا.ع. پایه های تخت . و ج. اِسار .

اسر (asarr) ص.ع. شادمان تر. واجوف ومیان کاواك . و آنکه در کار کسی دخل کند. وناخوانده در آینده . و شتری که کرکرهٔ آن مجروح باشد .

اسرا (osarâ) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. اسیران و بندیها .

اسراء (esrâ') م . ع . چون مهموز باشد یق **اسرات الجرادة اسراءً**: هنگام تخم نهادن ملخ نزدیك شد. وچون واوی بود از خود افگندن چیزی را یق **اسریت الثوب عنی** : افگندم جامه را از خود . و چون یائی بود یق **اسری اسراءً** : بشب رفت . **واسراه و اسرابه** : سیر کنانید اورا بشب . وقوله تعالی : **سبحان الذی اسری بعبده لیلا** : تأکید . و نیز اسراء: در سراة در آمدن . و بسوی سراة شدن .

اسراء (osarâ') ع.ج اَسیر .

اسراب (asrâb) ع.ج سَرَب .

اسراج (esrâj) م.ع. روشن کردن چراغ. و فرا گرفتن آن. و **اسرجت الفرس** : زین نهادم آن اسب را .

اسراد (esrâd) م.ع. **اسرد النخل اسرادآ** : دارای غورهٔ سخت شده گردید آن خرمابن .

اسرار (asrâr) ع.ج سِرّ و سَرَر و سُرَر.

اسرار (asrâr) ج.ا.پ. ـ مأخوذازتازی. رازهای نهفته و پنهانی . وجرس. **واسرار زمین**: نباتات .

اسرار (esrâr) م.ع. **اسره اسرارآ**: پوشید آنرا و پنهان نمود . و ظاهر کرد . و **اسرالیه حدیثآ** : رسانید بسوی وی سخن را . و **اسرالیه بسره** : درمیان نهاد باوی راز خودرا .

اسراع (esrâ') م.ع. **اسرع فی السیر اسراعآ** : بشتافت . و **اسرع المشی**: بشتاب رفت . و **اسرعوا** : صاحب ستور شتاب رونده شدند .

اسراف (esrâf) م.ع. **اسرف اسرافآ**: درگذشت از حد میانه . و بی اندازه و بی گزاف خرج کرد . و خورد چیزی را که حلال نبود .

اسراف (esrâf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. خرج بی جا و بی اندازه . وتجاوز از حد میانه روی .

اسراف (esrâf) ا . پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ بنده و برده وعبد .

اسرافیل (esrâfil) **واسرافین** (esrâfin) اخ.ع. نام فرشتهٔ موکل برباد .

اسراق (esrâq) م.ع. **اسرق اسراقآ**: سست و ضعیف گردید . **واسرق عنهم**: سپس ماند از آنها و پنهان شد تابرود .

اسرال (esrâl) اخ.ع. مر.اسرائیل .

اسرام (asrâm) ا.ع. انتهای رودها .

اسرائیل (esrâyil) و **اسرائیل** (esrâil) اخ.ع . نام یعقوب پیغمبر پورشت اسحق پورشت ابراهیم . وگویند معنی آن بزبان سریانی برگزیدهٔ خدا و یا بندهٔ خداست . و **بنی اسرائیل** ج.ا.: فرزندان اسرائیل. و شامل همهٔ یهود می گردد .

اسرائیلی (esrâili) او ص.پ. منسوب به اسرائیل یعنی یهود .

اسرائین (esrâyin) **واسرائین** (esrâin) اخ.ع. مر. اسرائیل .

اسرب (osrob) ا.پ. مر. سرب .

اسربی (osrobi) ص. پ . منسوب به سرب و سربی .

اسربی (osrobiy) ص.ع. هرچیزوزین و سنگین که نتوان آنرا حرکت داد .

اسرپ (osrop) ا.پ. مر . سرب .

اسرة (osrat) ا.ع. دوال. وزره محکم.

و خویشاوند . و خویشی و قرابت پدری .
ج: اُسَر .
اسرة (aserrat) ع.ج.سِرّ وَسُرّ وسِرار
و سَریر .
اسرع (asra') ص.ع. شتابان‌تروسریع‌تر.
و چالاك‌تر . و زودتر .
اسرف (osrof) ا.ع. سرب .
اسرق (asraq) ص. ع. دزدتر وبیشتر
قابل بدزدی .
اسرنج (esrenj) ا.پ. سرنج که ترکیبی
است از گوگرد و سیماب و دارای رنگ سرخ
است . و نیزطبقی‌برکناره که از روی سازند
وبر پشت آن قبه‌ای باشد که برآن بندی‌گذاشته
تا انگشت را در وی داخل کند و در جشنها
دو تای از آن را دردو دست گرفته بهم زنند وسنج
و چنگ نیز گویند .
اسرنداء (esrendâ')م.ع.**اسرانده**
اسرنداءً : غالب آمد اورا . وبلندگردید.
اسروش (osrowc) ا.پ. سروش و
آواز خوش . وفرشته . ونام روز هفدهم از
هرماه شمسی . واخ. فرشته‌ای که تدبیر امور
بندگان بدست او است .
اسروشنه (esrawcane) و(osrucane)
اخ.پ. نام شهری‌درماوراءالنهر
اسروع (osru') ا.ع. شاخهٔ ویژه‌ای‌که
ازبن درخت رز روید وگاهی نرم وترش آنرا
می خورند . و صفا و آب داری و وخشندگی
دندان. و خطوط و نشان کمان. وپارهٔ سیم‌و
زرگداخته . وکرمکی سپید رنگ سرخ سرکه
در ریگ و دروادی ظبی یافت میشود و
انگشتهای زنان را در نزاکت و جز آن بدان
تشبیه میکنند. ج: اساریع . و در صفت آن
حضرت صلی الله علیه و آله گفته‌اند: **وکان**
عنقه اساریع الذهب ای سبائك.
اسریٰ (asrâ) ع.ج اَسیر.

اسریاء (asriâ') ع. ج سَرِیّ .
اسریة (asriat) ع. ج سَرِیّ.
اسریشم (esricam) ا.پ. سریش . و
سریشم . و صمغ .
اسس (asas) ا.ع. اساس و بنیاد و اصل
و پایه .ج: آساس .
اسس (osos) ع.ج اَساس .
اسط (asatt) ص.ع. مرد درازپای .
اسطار (astâr) ع .ج سطر (satar) و
(satr) .
اسطار (estâr) ا. ع . سخن پریشان و
بیهوده . و افسانه .ج: اساطیر.
اسطار (estâr) م.ع. **اسطر اسمه**
اسطاراً : تجاوز کرد و درگذشت اسم آن
از یك سطر. و **اسطر فلانٌ فی قراءته:**
خطای سطر کرد فلان در قرائت خود .
اسطارة (estârat) ا.ع. سخن پریشان
و بیهوده . و افسانه .ج: اساطیر.
اسطاعة (estâat) م.ع. توانستن .مر.
استطاعة .
اسطام (estâm) ا.ع. فروزینهٔ آتش .
و آتش کاو .واخ. نام شمشیری .
اسطان (astân) ا.ع. آوند رویین .
اسطبة (ostobbat) ا.ع. آنچه برافنداز
کتان وقت صاف کردن آن .
اسطبر (estabr) ص.پ.ستبروهنگفت.
اسطبل (establ) ا. پ . ـ مأخوذ از
یونانی. جای باش ستور .
اسطخدور (estaxdur) ا.پ. ـ مأخوذ
از یونانی ـ گیاهی معطر که بتازی اکلیل‌الجبل
وبفرانسه رمارن نامند.
اسطخر (estaxr) اخ پ . شهر قدیم
پرسپولیس که خرابه‌های آن اکنون معروف‌به
تخت جمشید است .
اسطر (astor) ع.ج سطر (satr) .

اسطر (ostor) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ
ترازو. واخ. نام پادشاهی .
اسطراغیلس (estarâqilos) ا.پ. ـ
مأخوذ از یونانی ـ طاس یعنی مهرهٔ مکعب
بازی نرد.
اسطرخ (estarx) ا.پ. آبگیر.ودریاچه.
و استخر . واخ. شهر پرسپولیس .
اسطرخا (esterxâ) ا.پ. زرنیخ سرخ.
اسطرلاب (ostorlâb) ا.پ. ـ مأخوذ
ازیونانی استرلاب. **واسطرلاب‌چهارم:**
آفتاب .
اسطرنونا (ostornunâ) ا.پ. ـ مأخوذ
از یونانی ـ علم‌نجوم وهیئت. مر.استونومی .
اسطع (asta') ص.ع. درازگردن .
اسطفلین (estafelin) ا.پ. ـ مأخوذ
از یونانی ـ گزر و زردك .
اسطفین (estalin) و(ostalin) ا.پ.
مأخوذ از یونانی ـ گزر و زردك .
اسطقس (ostoqos) ا.پ. ـ مأخوذ از
یونانی ـ عنصر . و هریك از چهار عنصر
پیشینیان که خاك و آب وباد و آتش بود .
اسطقسات (ostoqosât) ج.ا.پ. عناصر
چهارگانه . و اجرام سماوی . واصل‌ومادهٔ
هرچیز . و علم هندسه . وطبایع چهارگانه
که حرارت و برودت ویبوست ورطوبت بود.
و ج اسطقس (ostoqos) .
اسطم (ostomm) ا.ع: میانهٔ دریا .
اسطمة (ostommat) ا.ع. میانهٔ قوم.
و اشرف و بهتر ایشان . و فراهم آمد نگاه
مردمان . و کسی که بروی اعتماد کنند .ج :
اساطم .
اسطوان (ostovân) ا.ع. شتردرازگردن.
و شتر بلند بالا . واخ. نام شاعری در روم.
اسطوانات (ostovânât) ع. ج اسطوانة
(ostovânat) .

اسطوانة (ostovānat) اع. ـ مأخوذ از استون فارسی ـ ستون. واستوانه .وقوائم ستور. وتره . ج : اُسطوانات و اَساطين. و **اساطينُ مسطنةٌ** : ستونهای استوار. و **اهل الاسطوانة** جاخ . : آنطایفه‌ای از حکما که رواقیون نیز گویند .

اسطوخودوس (ostuxudus) اپ. ـ مأخوذ از یونانی . گیاهی از طایفهٔ لیه وسعطر و گلهای آن سنبله مانند و قسم سیوم از سه قسم لوند که بتازی ضرم و پارسی کنه گویند.

اسطور (ostur) و **اسطورة** (osturat) اع. سخن پریشان و بیهوده . و افسانه . ج: اساطیر .

اسطون (ostun) اپ. ـ مأخوذ از یونانی. گرز و زردك.

اسطی (ostā) اع. ریش تراش وکسی که اصلاح ریش میکند .

اسطیر (estir) و **اسطیرة** (estirat) اع. افسانه . وسخن پریشان و بیهوده . ج: اساطیر.

اسعاء (es'ā') م‌ع. **اسعاه اسعاءً** ای جمله یسعی: سخن چین گرداند او را. و نیز اسعاء : دادن جسته جوینده را . ومحتاج طلب گردانیدن کسیرا .

اسعاد (es'ād) م‌ع. **اسعده اسعاداً**: اعانت‌کرد او را ویاری‌داد وی‌را. **واسعده الله**: نیکبخت کرد اورا خدای. ونیزاسعاد: یاری دادن زن را درنوحه. وهومنهی‌عنه .

اسعار (as'ār) ع‌ج سعر (se'r) .

اسعار (es'ār) م‌ع. **اسعرت النار اسعاراً** : افروختم آتش را . و **اسعرت الحرب**: برانگیختم جنگ را . **واسعرت الشیئ** : نرخ نهادم برآن چیز وتعیین کردم قیمت آنرا. ونیز اسعار: بدی رسانیدن بکسی.

اسعاط (es'āt) م‌ع. **اسعطه الدواء اسعاطاً**: دارو ریخت دربینی او. **واسعطه علماً**: مبالغه کرد او را در فهمانیدن علم . و **اسعط فلاناً الرمح** : نیزه زد در سینهٔ فلان ویا دربینی او .

اسعاطة (es'ātat) اع . یك بار دارو ریختن در بینی.

اسعاف (es'āf) م‌ع. **اسعف بحاجته اسعافاً**: روا کرد حاجت او را. **واسعف منه**: نزدیك اوشد . و **اسعف له الصید**: قادر گردانید او را برشکار. **واسعف باهله** فرود آمد بر اهل خود .

اسعال (es'āl) م‌ع. **اسعلته اسعالاً**: شادمان کردم او را. ونیز اسعال: مانند غول و یا ساحرهٔ جن گردانیدن کسی را در حرکت وجز آن .

اسعان (es'ān) م‌ع. **اسعن اسعاناً**: خیمهٔ بزرگ ساخت . وسایبان ساخت .

اسعد (as'ad) ص‌ع. نیك بخت. ونیك بخت تر. الحدیث: **اسعدالناس بشفاعتی من قال لااله الاالله خالصاً** .

اسعد (as'ad) اع. شقاق وکفتگی. وبند دست ستور. ویا بیماری مانند آن که عارض شتر میشود و از آن لاغر میگردد . و اخ. نام مردی. **وبنو اسعد** جاخ: بطنی‌از تازیان.

اسعر (as'ar) ص‌ع . مرد کم گوشت نمایان پی ولاغر بدن برگردیده رنگ. و اخ. لقب چند نفر. ونام چند نفر.

اسعف (as'af) اع. شترشیرینه برآورده. و اسب پیشانی سپید .

اسغاب (esqāb) م‌ع. **اسغب اسغاباً** : گرسنه کرد . و درگرسنگی و مجاعه در آمد.

اسغام (esqām) م‌ع. **اسغمه اسغاماً**: بسیاراذیت رسانیدباو را. وَ **اُسغم الغلام** (مجهولا) : فربه و ناز پرورده گردید آن کودك .

اسغان (asqān) ج‌اع. غذاهای ردی و بلایه .

اسغده (asaqde) ص‌پ. ساخته وآماده و مهیا .

اسغدیدن (asaqdidan) فم‌پ. پرداختن وانجام‌دادن. وساختن ومهیا کردن. وترتیب‌دادن.

اسغر (osqor) و **اسغرنه** (osqorne) و **اسغره** (osqore) اپ. خارپشت تیرانداز وسیخول .

اسف (asaf) اع. اندوه سخت . وخشم الحدیث: **سئل رسول الله صلی الله علیه و آله عن موت الفجاة فقال راحة للمومن واخذة اسف للکافر** . و نیز اسف اخ.: نام دهی درنهروان.

اسف (asaf) م‌ع. **اسف اسفاً** (ازباب سمع) : اندوهگین گردید . و **اسف علیه** : خشم گرفت برآن .

اسف (asef) ص‌ع. خشمناك .واندوهگین الحدیث : **اخذة اسف للکافر** ای اخذة ساخط .مر. آسف .

اسفاء (esfā') م‌ع. بردن باد خاکرا . و افگندن‌گیاه بهمی خار را . و استر شتاب روگرفتن و اختیار کردن. وبی خرد گردیدن . **واسفی الزرع**: سخت‌کردآن‌کشت اطراف خوشه‌را. و **اسفی فلانٌ**: نقل‌کردفلان‌خاك‌را. و **اسفت الناقة**: لاغرگردید آن ماده شتر. و **اسفی فلاناً**: برانگیخت فلان رابرسبکاری وخفت . و **اسفی به**: بدی رسانید بوی .

اسفاء (osafā') ع‌ج اسیف (asif) .

اسفابور (asfābur) اخ‌پ. نام یکی از هفت شهر مداین که انوشیروان بنا کرده بود.

اسفاح (esfāh) اع. بی‌گرو اسب را تاختن. یق **اجروا خیلهم اسفاحاً**: ای لغیرخطر وسبق: تاختند اسبهارا بی‌خطروسبق.

اسفاد (esfād) م‌ع. **اسفدالذکر علی**

الانثی اسفاداً : برجهانید نره را برماده ـ و ذالك فی التیس والبعیر والثور والسباع والطیر.

اسفار (asfâr) ص ج ع. **قوم اسفار** : گروه مسافر.

اسفار (asfâr) ا ع. بسفر. و ج سفر (sefr) و (safar).

اسفار (asfâr) اخ. پ. نام ولایتی . و **اسفار پور شیرویه** : پادشاه دوم از پادشاهان تبرستان کـه در سال ۳۱۵ هجری برگرگان استیلا یافت .

اسفار (esfâr) م ع. **اسفر البعیر اسفاراً** : سفار نهاد بربشت بینی آن شتر . (مر. سفار.) و **اسفر الصبح** : روشن شد صبح. و **اسفر فلان** : درآمد فلان در روشنائی صبح . و **اسفر الشجرة** : بی برگ شد آندرخت. و **اسفر الحرب** : سخت شد جنگ. و **اسفر الوجه حسناً** : روشن و تابان گردید روی. و **اسفر الرجل للصلوة** : نماز گزارد آنمرد درروشنائی صبح. الحدیث: **اسفروا بالفجر فانه اعظم للاجر**. ونیز اسفار: چرانیدن شتران برگهای افتاده را. وبرسرخود رفتن شتران .

اسفار (esfâr) ا پ. مورد وآس .

اسفارینی (esfârayniy) ص ع. منسوب به ولایت اسفراین .

اسفاط (asfât) ع ج سفط (safat) .

اسفاف (esfâf) م ع. **اسف مداق الامور اسفافاً** : باریك گرفت کار را . و **اسف فلان** : گریخت فلان از یارخود . و **اسف الرجل** : در پی کار های دون شد آنمرد . و **اسف البعیر** : گیاه خشك بجای علف داد به آن شتر . و **اسف الفرس اللجام** : دهنه کرد اسب را وانداخت لگام را دردهن آن اسب . و **اسف الطائر** : پست و نزدیك زمین پرید آنمرغ . و **اسف السحابة** : نزدیك بزمین شد ابر. و **اسف النظر** : تیز نگریست. و **اسف الفحل** : فرود آورد آن فحل سر را جهت گزیدن . و **اسف الجرح دواءً** : پراکند دوا را بر جراحت . و **اسف الخوص** : بربافت برگ خرمارا. و**ما اسف منه بناقة** : نرسید ازوی چیزیرا . و **اسف وجهه** (مجهولا): تغییر کرد روی او و بدرنـگ گردید که گویا چیزی بر آن پاشیده است .

اسفاق (esfâq) م ع. **اسفق الباب اسفاقاً** : باز کرد در را .

اسفاناج (esfânâj) و **اسفـاناخ** (esfânâx) ا. مر. اسفناج .

اسفانبر (asfânbor) اخ . پ . مر . اسفابور .

اسفاه (asafâh) ا ع. درانده و تاسف گویند وا اسفاه .

اسفاه (esfâh) م ع. **اسفهه الشراب اسفاهاً** : خورانید بارشراب و سیر نگردید .

اسفة (asefat) ص ع. **ارض اسفة** : زمینی که صلاحیت رستن گیاه ندارد .

اسفدیح (asfadih) ا پ. حمال وکسی که بار می برد .

اسفراج (esferâj) ا . پ ـ مأخوذ از یونانی ـ مارچوبه .

اسفراین (esferâyen) اخ . پ . ـ نام ولایتی در خراسان .

اسفرة (asferat) ع ج سفار .

اسفرسب (asfrsab) و **اسفرسف** (asfrasf) ا. پ. میدان و عرصه . و فضا.

اسفرم (esfaram) ا . پ . اسپرم و مورد . و هر گل و ریحان . و هر گیاهی که معطر بود .

اسفرنج (esfaranj) و **اسفرنگ** (esfarang) اخ . پ . شهری در نزدیکی سمر قند و مولد **سیف اسفرنگی** شاعر معروف .

اسفرود (esfarud) ا پ. نام پرنده‌ای سیاه ونـگ به بزرگی گنجشك که چند پر مانند شاخ بر سر دارد و سنگ خوارك نیز گویند و بتازی قطا نامند .

اسفره (asfore) ص . پ . حاضر و آماده و مهیا .

اسفزار (esfezâr) اخ . پ. بلوکی از توابع هرات و داوای چند قریهٔ آباد.

اشفست (esfest) و (osfost) ا پ. نام گیاهی دوائی .

اسفستی (esfesti) ص . پ . منسوب به اسفست .

اسفع (asfa') ص ع. سیاه. وهرکه سیاهی آن بسرخی زند . ج : سفع (sof') .

اسفع (asfa') ا ع . گاو دشتی . و گوسپندی که برای دوشیدن خوانند . و **اشلی الیك الاسفع** : بخوان گوسپندان را برای دوشیدن . و نیز اسفع : چرغ . ج : سفع (sof') .

اسفل (asfal) ص ع. پست تر ـ نقیض اعلی. ج. اسافل . و **اسفل سافلین** : پیری . و یا تلف و رایگان . و یا ضلاله و گمراهی مرکافران را . و بها فسرقوله تعالی : **ثم رددناه اسفل سافلین** .

اسفل (asfal) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پائین تر و پست تر و زیرتر . و **اسفل السافلین** : پائین تر از همه . و را . طبقة هفتمین دوزخ که زیر همهٔ طبقات است .

اسفلنج (esfelanj) ا . پ . گیاهی شبیه بریش بز .

اسفناج (esfenâj) ا. پ. گیاهی از طایفهٔ ذوالفلقتین و مأکول که درآشها داخل کرده و از آن خورش و بورانی سازند و تخم این گیاه را از ایران بفرنـگ برده و در آنها

زراعت کرده‌اند . و ائمهٔ لغت میگویند لفظ اسفناج مأخوذ از یونانی است. و **اشفناج رومی**: داروئی‌است‌که بتازی لعلف وسرمق و بقلة الذهبية خوانند و اگر پارچهٔ ابریشمین را با مطبوخ وی بشویند پاکیزه گردد .

اسفنان (esfanân) ا . پ . گرداگرد کس .

اسفنتمان (esfantamân) ص . پ . نیکو و پسندیده . و اخ . نام یکی از نیاکان شت زردشت .

اسفنج (esfanj) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ ماده ای سبك و متخلخل که عبارت است از یك قسم زئوفیت دریائی و پارسی آنرا نشکرد و ابر مرده گویند .

اسفنجه (esfanje) ا . پ . اسفنج و ابر مرده و نشکرد .

اسفند (esfand) ا . پ. گیاهی از جنس سداب که هزار اسپند و بتازی حرمل گویند و در چشم زخم تخم آنرا برروی آتش ریزند . ونام ماه دوازدهم از سال شمسی . و اخ . نام قصبه‌ای درنیشابور. ونام رب‌النوع عصمت. و **اسفنداسفید** ا . : تخم خردل که بتازی حب الرشاد گویند .

اسفند (esfand) و (esfend) ا. ع. می و شراب و خمر . و نوعی از می انگوری خوشگوار .

اسفندار (esfandâr) ا. نام ماه دوازدهم از سال شمسی . و نام روز پنجم از هر ماه شمسی که **اسفندارمذ** نیز گویند .

اسفندارمذ (esfandâr-moz) ا. پ. نام روز سوم از خمسهٔ مسترقه .

اسفندیار (esfandyâr) اخ . پ . نام پور گشتاسب از سلسلهٔ پادشاهان کیانی که روئین تن لقب اوست. و خداوند ماه اسفند. و روز اسفندار . و نیز بمعنی نیکوئی و قدرت الهی .

اسفنط (esfent) و (esfant) ا . ع . . مأخوذ از رومی ـ نوعی از می انگوری خوشگوار . و یا اعلا ترین شرابها .

اسفه (asfah) ص.ع. سفیه تر و نادان تر.

اسفهبد (esfah-bod) و (esfah-bad) ا. پ. سپهبد و سپهسالار . ولقب پادشاهان فارس .

اسفهبد خوره (esfah-bod-xore) ا. پ. نفس ناطقه و قوهٔ متکلمهٔ انسانی .

اسفهسالار (esfah-sâlâr) ا. سپهسالار و سالار سپاه .

اسفی (asfâ) ص.ع. اسب کم موی‌پیشانی. و اشترشتاب تیز رو.

اسفی (asafâ) اخ.ع. نام شهری ازمراکش در نزدیکی اوقیانوس اطلس و دارای ۲۷۰۰۰ نفر جمعیت .

اسفیجاب (esfijâb) اخ.پ. نام شهری ازماوراءالنهر که بترکی شیران گویند .

اسفید (esfeyd) ص.پ. سفید ـ ضدسیاه. و روشن و تابان و درخشان .

اسفیداب (esfeydâb) ا . پ . مر . سفیداب .

اسفیداج (esfeydâj) اخ.ع. معرب اسفیداب و بمعنی آن .

اسفیدادالرصاص (esfidâdorrasâs) اخ.ع. سفیداب .

اسفیدار (esfeydâr) ا.پ. سفیدار ودرخت بیده. ویانوعی از بیده که بتازی غرب گویند.

اسفیدبا (esfeyd-bâ) ا.پ. شوربای ساده که در آن ترشیها وسایر چیزها نباشد.

اسفیدباج (esfidbâj) ا. ع. اسفیدبا .

اسفیددشت (esfeyd-dact) اخ. پ. قریه ای از توابع اصفهان .

اسفیدی (esfeydi) ا . پ . بیاض و سفیدی .

اسفیذاج (esfeyzâj) ا.ع. سفیداب .

اسفیوش (esfayuc) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ اسفرزه و بزرقطونا .

اسقاء (esqâ') م.ع. **اسقیت الزرع الماءاسقاءً**: آب‌دادم‌آن‌کشت‌را. و **اسقانا الله الغیث**: باران‌دهادخدای‌مارا. و **اسقیته**: آب دادم او را . و آب خورانیدم. و دلالت نمودم اورا برآب . و یاقیمت آب دادم به او. ونیز اسقاء: آب دادن چاروا و زمین هردورا. و **سقیاًلك** و یا **سقاك الله** گفتن مرکسی را. و **اسقاه** : مشك داد او را. ویا پوست داد تامشك سازدآنرا . و **اسقیت من البئر**: آب دادم‌اورا ازچاه. و **اسقیت فی القربة**: ازمشك‌آب‌دادم اورا. و **اسقی فلانٌ فلاناً**: غیبت کرد فلانی فلان را وعیب نمود وی را. ونیز اسقاء : نوبت آب معین‌کردن مرکسی را. المثل: **اسق رقاش انهاسقایة**: نیکوئی کن مر او را از جهت نیکوئی او (**رقاش** نام زنی بود).

اسقاب (esqâb) م.ع. **اسقبت الدار اسقاباً** : نزدیك شدآن خانه **واسقبتها** : نزدیك گردانیدم آنرا (لازم ومتعدی) .

اسقاد (esqâd) م. ع. لاغر گردانیدن اسب فربه را .

اسقار (esqar) م.ع. **اسقرت النخلة اسقاراً** : روان کرد آن خرمابن سقر یعنی دوشاب را .

اسقاط (asqât) ع.ج سقط (saqat) .

اسقاط (esqât) م.ع. بچهٔ‌ناتمام افگندن‌زن وجز آن . و خطا و زلل بستن برکسی . و دروغ بر بستن . و راگفتن هر آنچه در کسی باشد . وسخن‌چینی نمودن . و برخطاانگیختن کسی را . و غلط کردن در سخن یق **اسقط فی کلامه** یعنی خطا کرد در سخن و غلط

گفت . وتکلم فما اسقط کلمةً او فی کلمةٍ : خطا نکرد در سخن . و أُسقط بِیدِه (مجهولا) : خطا کرد و پشیمان شد . و سرگشته گردید .

اسقاط (esqât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. هرچیز کهنه و مندرس و بیکاره و نبهره و بی فایده و بی مصرف .

اسقاع (esqâ') م.ع. أُسقع لونه (مجهولا) اسقاعاً : برگردید گونهٔ او .

اسقاف (esqâf) م.ع. اسقفت البیت اسقافاً : سقف بنا کردم برای آنخانه .

اسقال (esqâl) ا.ع. ـ مأخوذازیونانی. پیاز عنصل و پیازدشتی .

اسقالان(asqâlân) اخ.ع. نام شهرقدیم فلسطین . و نام بندری در کناربحرالروم .

اسقام (asqâm) ع.ج سقم (saqam).

اسقام (esqâm) م.ع. بیمار گردانیدن. و اسقمه الله : بیمار گرداناد ویرا خدای .

اسقان (asqân) .ج.ا.ع. کمرهای باریك.

اسقان (esqân) م.ع . اسقن سیفه اسقاناً : تمام کرد جلای شمشیرخودرا .

اسقب (asqob) ع.ج سقب (saqb) .

اسقح (asqah) ص.ع. رجلٌ اسقحُ : مردی که موی پیش سرش رفته باشد .

اسقطری (osqotrâ) اخ.ع . جزیرهٔ سقوطر .

اسقع (asqa') ا.ع. مرغی بقدر گنجشك سبز پرسپید سر . ج: اساقع.

اسقع (asqa') ص.ع. هراسب وهرمرغ سپید سر .

اسقف (asqaf) ص.ع. مرد دراز بالا . و مرد بزرگ استخوان . وشتربی پشم .وشتر مرغ کج گردن وخم وکج . و ا. آردرقیق.

اسقف (asqaf) و (osqof) ا.ع. دراز اکبی .

اسقف (osqof) و(osqoff) ا.ع. پیشوای ترسایان دردین . و پادشاه فروتنی نمایندهٔ ترسایان در وقتاو و روش خود . و دانشمند ترسایان . وبالاتراز کشیش و کمتر ازمطران ج: اساقف و اساقفة .

اسقفة (osqoffat) اخ.ع . نام روستائی در اندلس .

اسقفیة (osqofiyat) ا.ع. اجتهاداسقف در دین ترسائی .

اسقل (asqal) ا.ع. ـ مأخوذ ازیونانی. پیاز عنصل .

اسقلبیاس (asqalbiâs) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ نام داروئیکه اسکلپیاس گویند.

اسقلطس (esqaltos) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی . نوعی از مومیائی که بتازی قفرالیهود نیز گویند .

اسقلیوس (asqalyus) اخ.ع. نام طبیبی یونانی .

اسقنبه (esqenbe) اخ.پ. شیطانوابلیس.

اسقنقور (esqanqur) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ سقنقور .

اسقور (osqur) ا. پ. آبی که در وضو وغسل و طهارت استعمال کنند .وخارپشت.

اسقوردیون (osqurdiun) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ موسیر که بتازی ثوم الحیة نیز گویند .

اسقورون (osqurun) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ خبث الحدید .

اسقولو (osqulu) ا.ع . ـ مأخوذ از یونانی . گاودریائی .

اسقولوس (osqulus) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ سریش .

اسقولوفندریون (esqulufandaryun) ا.ع. ـ مأخوذ ازیونانی ـ پرسیاوشان .

اسقیة (asqiat) ع.ج سقاء وسقی (seqy) و (saqiy) .

اسقیروس (esqirus) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ هرمادهٔ مرضی صلب و غیر موجع و بدون سرخی .

اسقیل (esqil) ا.ع. ـ مأخوذ ازیونانی ـ پیاز عنصل .

اسك (ask) و (esk) ا.پ. پیکوقاصد ونامه‌بر . والاغ و اسبیکه درراهها جهت قاصد و چپر وپست بندند .

اسك (ask)اخ.پ. نام دهی در لاریجان طبرستان که دارای آب گرم معدنی است.

اسك (ask) و (esk) و (esak) ع.ج اسکة (askat) .

اسك (asakk) ص.ع. گوش بریده . و خردگوش از مردم و جزآن . و کر واصم ج. سُكّ .

اسك (asakk) ا.ع. شتر مرغ نر .وشتر مرغ نرروان شکم . و اخ. نام اسبی .

اسكاب (eskâb) ا.ع. کفشگر.وآهنگر.

اسكابة (eskâbat) ا.ع. ظلکای که بر سر خنور های سرتنگ روغن و جزآن نهند. و پارهٔ چوبی که در شکاف خیك کنند .

اسكات (askât) ا. ع. اوباش . و بقیهٔ هرچیزی . و روزهای معتدل پس از گرما.

اسكات (eskât) م.ع. اسکت اسکاتاً : قطع شد سخن‌او وتکلم نکرد . و نیز اسکات: خاموش کردن .

اسكات (eskât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. خاموشی وسکوت . وتسلی . وآرامی وتسکین. و فروشاندگی .وخاطر نوازی . واسکات دادن فم . : فروشاندن. وآرام کردن و تسلی دادن .

اسكاتة (eskâtat) م.ع. سکت عنه سکتاً وسکوتاً وسکاتاً و ساکوتة و اسکاتةً(ازباب نصر) : خاموش شد یق

تکلم ثم سکت .

اسکار (eskâr) م ۰ ع . مست گردانیدن ومنه قولهم : **کل مسکرٍ حرامٌ**.

اسکاف (eskâf) ا۰ع. کفشگر .ج: اساکفة و اساکیف . واهل حرفه؛ و چوب تراش. وهر صاحب حرفه‌ای که باآهن کار کند .ومرد زیرک و ماهر درکار . و دردی‌ی . واخ.نام دوموضع در نواحی نهروان که جمعی از علما منسوب به آنجا میباشند .

اسکاف (eskâf) م۰ع۰ **اسکف فلانٌ اسکافاً** : کفشگر گردید فلان .

اسکال (askâl) ع۰ج سکل (sekl) .

اسکالش (eskâleʃ) م‌ح۰پ۰ اسکالیدن. وا۰ سکالش و فکر و اندیشه . و خیال .

اسکالش (eskâleʃ) ص۰پ۰اندیشه‌ناک و متفکر .

اسکالیدن (eskâlidan) فعل وم۰پ۰ اندیشه کردن وفکر کردن . وخیال کردن .

اسکان (askân) ع۰ج سکن (sakn) .

اسکان (eskân) م۰ع۰ **اسکنه الدار اسکاناً**: جای‌دادم‌اورا درآن خانه؛ و**اسکنته**: ساکن وبی حرکت کردم آنرا . و آرام دادم آنرا . و **اسکن اسکاناً** : مسکین شد . و **اسکنه الله** : مسکین گردانید او را خدای (لازم ومتعدی) . و **اسکنه الفقر**: کم‌کرد حرکت او را فقر . ونیز اسکان : بی حرکت ساختن حرف را .

اسکاندیناو (eskândinâv) اخ۰ پ۰ سه ایالت یعنی نروژ وسود و دانیمارک رابدین نام می نامند .

اسکانه (eskâne) ا۰پ۰ ماهیچهٔ پایها .

اسکاوند (askâvand) اخ۰ پ۰کوهی در سیستان که سکاوند و بتازی سجاوند نیز گویند .

اسکبة (oskobbat) ا ۰ ع۰ **اسکبة الباب**: آستانهٔ درونشانهٔ در .

اسکة (askat) ا۰ع۰کرانهٔ زهدان، وکرانهٔ فرج۰ ج: اسک و اِسک و اِسَک.

اسکتان (askatâne) و (eskatâne) ا۰بصیغهٔ تثنیه ع۰ دوکرانهٔ زهدان . ویاهردو جانب آن که متصل دوکرانهٔ آن است . و یا دوکرانهٔ فرج .

اسکدار (askodâr) و (oskodâr) و (eskodâr) ا۰پ۰قاصد و برید وپست وچاپار خواه سواره باشد یاپیاده۰ وکیسه وخریطه‌ایکه قاصد وپست درآن مکتوبات‌خود را میگذارد. و اخ۰ نام پادشاهی.

اسکردن (askardan) فم۰پ۰ سحق وسلایه کردن ونرم کردن و سائیدن .

اسکرك (eskerk) ا۰پ۰ فواق وحرکت اختلاجی معده که بایك صدای مخصوصی‌صادر می گردد .

اسکره (oskore) و (oskarre) ا۰پ۰ بشقاب و دوری۰وکاسهٔ‌سفالی۰ وجام‌آبخوری.

اسکف (askaf) ا۰ع۰ کفشگر .

اسکف (oskoff) ا۰ع۰ **اسکف العینین**: جای روئیدن مویهای مژگان و غلاف زیرین چشم .

اسکفة (oskoffat) ا۰ع۰ **اسکفة الباب**: آستانهٔ در .

اسکلت (eskelet) ا۰پ۰ـ مأخوذازفرانسه ـ باصطلاح تشریح دعامهٔ عظمی بدن‌انسان‌ودیگر حیوانات .

اسکله (eskale) ا۰پ۰ـ مأخوذ ازایطالیائی ـ جائی که در آن از کشتی فرود میآیند و بار می ریزند و بارگیری میکنند .

اسکن (askan) ص۰ ع۰ آرام تر و با آرامش تر۰ وساکن تر؛ق **اسکن للعطش**: تشنگی را بهتر آرام میکند .

اسکناس (eskenâs) ا۰پ۰ـ مأخوذ از روسی ـ شهر را وکاغذی که بانك بجای پول نقره و طلا منتشر میکند و رایج میسازد .

اسکنان (eskanân) ا۰ پ۰ اسفنان وگرداگرد کس .

اسکنج (eskanj) ا۰ پ۰ بخر و بوی گند دهان .

اسکند (askand) ا۰پ۰ بند بازی۰ ومرد بند باز .

اسکندان (askandân) ا۰پ۰ قفل و کلیدان . ومحل بستن وگشادن درباغ وخانه و جز آن .

اسکندر (eskandar) اخ۰پ۰نام‌پادشاه مقدونیائی پسر فیلفوس ویادارا ومادرش ناهید ومعاصر با دارا آخرین پادشاه سلسلهٔ کیانی و پادشاهی خون‌خوار وظالم وجابر و ایران را خراب و ویران نمود وقتل ونهب آن درایران در متون تواریخ مضبوط است و در۳۶۵ سال قبل ازمیلاد درحالیکه۳۳ سال ازعمرش‌گذشته بود این عالم رابدرودگفت؛وجزظلم‌وخونخواری و کشتن نوع خود وویرانی عالم حاصلی‌نبرد.

اسکندرانی (eskandarâniy) ص۰ع۰ منسوب به شهر اسکندریه .

اسکندروس (eskandarus) ا۰ پ۰ـ مأخوذ از یونانی ـ سیروتوم . و اخ۰ نام مادر اسکندر مقدونیائی ـگویند فیلفوس پادشاه یونان دختر خود را برای دارا شاهنشاه ایران فرستاد وپس از همخوابگی چون دهانش اسکنج‌داشت و بدبو بود دارا آن را نزد پدر پس فرستاد ـ وبوی‌دهان‌زن یعنی‌دختر فیلفوس‌رابااسکندروس که سیر باشد می پوشانیدند و بدین جهت آن زن‌را اسکندروس‌وپسریرا که از وی‌متولد شد اسکندر نامیدند .

اسکندرون (eskandarun) اخ۰ ع۰ نام شهری درشام نزدیك حلب .

اسکندری (eskandariy) ص۰ ع۰

منسوب به اسکندریهٔ مصر .

اسکندریه (eskandariye) اخ. پ. نام بندری درخاك مصر درلب دریای مدیترانه که ۶۰۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد ـ و این شهر را اسکندر مقدونیائی بنا نموده و باسم خود موسوم ساخت ودارای کتابخانه ای بود مشهور که خلیفهٔ دویم عمررضی الله عنه در سال ۶۴۰ میلادی حکم بسوزاندن آن نمود وگفت **حسبنا کتاب الله**.

اسکنك (eskenak) و **اسکنه** (eskane) ا.پ. افزاری ازآهن و دارای دسته ای چوبین که درودگران چوب را بدان سوراخ کنند .

اسکوار (askvâr) اخ.پ. مأخوذ از ترکی ـ نام شهر حاکم نشین ایالت آلبانی از متصرفات سابق عثمانی که درکنار غربی شبه جزیرهٔ بالکان واقع شده (ازسال ۱۹۰۴ استقلال یافته است) وشهری است بسیار خوش وضع و دارای ۲۴۰۰۰ نفر جمعیت و مساجد عالی و بازنت وباغهای بسیار با صفا . و آنرا اشقودره نیز گویند .

اسکوب (oskub) ا.ع. آب ریزان . وباران پیوستهٔ بزرگ قطره . و برفیکه بجانب زمین دراز و منتشر گردد . و هستهٔ خرمابان نشانده . وکفشگر . وآهنگر .

اسکوبة (oskubat) ا. ع. فلکه ای که برسرتنور سرتنگ روغن وجزآن نهند. وپاره‌ای چوب که درشکاف خیك کنند .

اسکوتلند (eskowtland) ا. پ. یك جزء از سه جزء جزایربرتانی کبیر که دارای ۴۰۸۸۲۰۰۰ نفر جمعیت است.مر. انگلستان .

اسکوخ (oskux) ا.پ. خریداری . و تفریق وجدائی .

اسکوف (oskuf) ا. ع. کفشگر .

اسکولاپ (eskulâp) اخ.پ. مأخوذ از یونانی ـ رب‌النوع علم‌طب .

اسکیز (eskiz) و **اسکیزه** (eskize) ا.پ. برجستگی ستور وجفته و آلیز انداختن آن .

اسکیمو (eskimo) ا. پ. گروهی از مردمان قطبی که درگروانلاند مسکن‌دارند. ونیز مردمانی که دراراضی مابین خلیج هودسن‌وتنگهٔ بهرنگ مسکن دارند از نژاد اسکیمو میباشند. و همچنین گروه چوچ را که در سیبر روسیه مسکن دارند از این نژاد میدانند .

اسگر (osgor) ا. پ. خارپشت بزرگ تیر انداز .

اسل (asal) ا.ع. نیزه . و تیر . وخار خرمابن. وهرچه تیز و باریك باشد ازشمشیر وکارد وجز آن . وگیاهی بسیار شاخ وبی‌برگ که در آب ایستاده روید و از آن حصیر بافند وبفارسی دوخ نامند .

اسلاء (aslâ') ع.ج سلا.

اسلاء (eslâ') م.ع. بی بیم شدن قوم از ددگان . و **اسلاءعنه** : فراموش کنانید او را از آن چیز . و خرسند وبی غم گردانید .

اسلاب (aslâb) ع.ج سلب (salab) .

اسلاب (eslâb) م.ع. **اسلبت الناقة اسلاباً** : بچهٔ ناتمام افگند آماده شتر. وبمرد بچهٔ آن ماده شتر. و **اسلب الشجر** : افتاد برگ وبار آندرخت .

اسلات (asalât) ع.ج اسلة (asalat) .

اسلاح (eslâh) م . ع . سبب شدن مرغابط و پلیدی انداختن.

اسلاس (eslâs) م . ع . **اسلست النخلة اسلاساً** : رفت بیخ شاخهٔ خرمابن . و **اسلست الناقة** : بچهٔ نا تمام افگند آن ماده شتر .

اسلاع (aslâ') ع.ج سلع (sel') . و **اسلاع الفرس** : گوشتی که چون اسب فربه باشد آویزان گردد بر آن هر دو رگ رانش که تا پاشنه واقع شده‌اند .

اسلاع (eslâ') م.ع. **اسلع اسلاعاً** : شکسته سر گردید .

اسلاف (aslâf) ع . ج سلف (self) و (salaf) .

اسلاف (aslâf) ج.ا. پ . ـ مأخوذ از تازی . پشتیبان و پدران درگذشته . و **اسلاف واعقاب** : پدران و پسران .

اسلاف (eslâf) م.ع. **اسلف الرجل اسلافاً** : بها پیش داد آنمرد. ویق **استسلف منه دراهم فاسلفه اسلافاً** : وام خواست ازوی درمی چند پس وام داد اورا . و **اسلفت علیه اسلافاً فتسلف** (tasallafa) : بها پیش دادم او را پس بها پیش گرفت. و **اسلف الارض** : هموار نمود آنزمین را بماله و آماده نمود آنرا برای کشت . و **اسلف المراة** : به چهل و پنج سالگی رسید آنزن .

اسلاق (aslâq) ع.ج سلقة (salqat) .

اسلاق (eslâq) م.ع. **اسلق اسلاقاً** : شکار کرد گرگ ماده . و **اسلق العود فی العروة** : داخل کرد آن چوب را در دستهٔ کوزه و جز آن . و نیز اسلاق : خرجین بندهای جوال وجز آنرا درهم داخل کردن .

اسلاك (aslâk) ع.ج سلکة (selkat) .

اسلاك (eslâk) م.ع. **اسلکه ایاه اسلاکاً** : یاسپر کنانید آنجای را . وکذا **اسلك ایاه** و **فیه** و **علیه** . و **اسلك یده فی الجیب** : درآورد دست خودرا در جیب . و **اسلکه فیه** : در کشید وی را در آن .

اسلال (aslâl) ع.ج سلة (sallat) .

اسلال (eslâl) ا . ع . دزدی . و پاره و رشوه .

اسلال (eslâl) م.ع. **اسله اسلالا** :

دزدید آنرا . و قد اسله : بتحقیق رشوه و پاره داد او را . و اسله الله : بیمار سل گرداناد ویرا خدای .

اسلام (aslâm) ع . ج سلم (selm) و (salam) .

اسلام (eslâm) ا . ع . دین پیغمبر آخرالزمان صلوات الله و سلامه علیه و آله قال الله تعالی ان الدین عندالله الاسلام . و سلمان بن اسلام اخ . : سلمان فارسی رضی‌الله عنه .

اسلام (eslâm) م . ع . اسلمت عنه اسلاماً : گذاشتم آنرا بعد از آنکه بودم در وی . و اسلم فلانٌ : منقاد شد فلان . و اسلم الرجل : داخل شد آنمرد در صلح و آشتی . و داخل گردید در دین اسلام . و اسلم العدو : یاری نداد آن دشمن را . و اسلم أمره الی الله : سپرد کار خود را بخدا . و اسلمت الارض : رویانید آن‌زمین درخت سلم را . و اسلمت الیه اسلاماً : بیع سلم کردم او را . و نیز اسلام : فروگذاشتن .

اسلام (eslâm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دین حضرت پیغمبر خاتم‌النبیین محمد ابن عبدالله صلی الله علیه و آله که ناسخ همهٔ ادیان است و تا روز رستخیز باقی و بر قرار خواهد بود . و اسلام آوردن ف ل . : مسلمان‌شدن ودر دین اسلام داخل گشتن . و گفتن کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله محمداً رسول الله صلی‌الله علیه و آله . و دین اسلام ا . : دین پیغمبر آخرالزمان . و اهل اسلام ج ا . : مسلمانان و کسانیکه متدین بدین اسلام میباشند .

اسلامبول (eslâmbol)(eslâmbul) اخ . پ . شهر قسطنطنیه که واقع است در روی بغاز قسطنطنیه و ۳۰۱۹۰ کیلومتر در جنوب شرقی شهر پاریس واقع شده ودارای ۲۷۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است . واین شهر را قبل از قسطنطین که یکی از قیاصرهٔ روم باشد بیزانس مینامیدند واین پادشاه چون آنجا را پایتخت کرد باسم خود موسوم ساخته قسطنطنیه نام نهاد و در ۱۱۰۴ میلادی سپاه صلیب آنجا را تصرف کردند و در سال ۸۵۷ هجری و ۱۴۵۳ میلادی سلطان محمد فاتح از سلاطین آل عثمان این شهر را متصرف شده و در جزء ممالک اسلامیه داخل نمود و آنرا پایتخت دولت قویشوکت عثمانی قرار داد و باسلامبول موسوم کرد و تاکنون که سال هجری ۱۳۱۸ است مطابق با ۱۹۰۰ مسیحی پایتخت و کرسی ممالک عثمانی و مقر سلطنت قویشوکت اسلامیه است (از سال ۱۹۲۲ که حکومت جمهوری در ترکیه استقرار یافته پایتخت به آنکارا منتقل گشته و از چندسال پیش از این نام اسلامبول رسماً به استانبول تبدیل پیدا کرده است .)

اسلامبولی (eslâmboli) ص . پ . منسوب به اسلامبول .

اسلامی (eslâmi) و **اسلامیه** (eslâmiye) ص . پ . مأخوذ از تازی . منسوب به اسلام

اسلة (asalat) ا . ع . واحد اسل یعنی یك اسل . مر . (آسل) . وهرگیاه راست که کجی نداشته باشد . و اسلة البعیر : نرهٔ شتر . و اسلة الذراع : طرف باریك ذراع که متصل به کف است . و اسلة اللسان : کنار زبان . ج : آسلات و اسلة النصل : نوك پیکان . و اسلة النعل : سرکفش .

اسلت (aslat) ص . ع . رجلٌ اسلت : مرد ازبیخ بینی بریده .

اسلحباب (eslehbâb) م . ع . راست و دراز و روشن شدن راه وجز آن .

اسلحة (aslehat) ع . ج سلاح .

اسلحه (aslahe) ا . پ . مأخوذ ازتازی . هرنوع سلاح وسازجنگ خواه از آهن باشد ویاجز آن مانند تیر و نیزه و توپ و تفنگ و شمشیر وخنجر و قمه و قداره و گرز وچوب و چماق .

اسلحه خانه (aslahe-xâne) ا . پ . جبه‌خانه ومحل نگاهداشتن اسلحهٔ جنگ .

اسلخ (aslax) ص . ع . سخت سرخ . و آنکه موی پیش سروی رفته باشد .

اسلخاخ (eslexâx) م . ع . اسلخ اسلخاخاً : بر پهلو خوابید .

اسلط (aslat) ص . ع . فصیح‌تر یق اسلطهم لساناً .

اسلع (asla') ص . ع . مرد کفیده پای . و مرد برص زده . ج : سلع (sol') .

اسلغ (aslaq) ص . ع . ناپخته . وسخت سرخ . وبرص‌زده . وناکس وفرومایه . و لحمٌ اسلغٌ : گوشت ناپز که زود نپزد .

اسلغباب (esleqbâb) م . ع . اسلغب الطائر اسلغباباً : خار پرها درآورد جوزه پیش ازسیاه شدن .

اسلف (aslof) ع . ج سلف (salf) .

اسلم (aslam) ص . ع . سالم‌تر . وملایم‌تر .

اسلم (aslom) ع . ج سلم (salm) .

اسلنج (aslanj) ا . پ . نوعی ازشنگ که بتازی ذنب‌الخیل گویند .

اسلنطاء (eslentâ') م . ع . اسلنطأ اسلنطاءً : برآمد بسوی چیزی تابنگرد آنرا .

اسلنطاح (eslentâh) م . ع . اسلنطح اسلنطاحاً : برروی افتاد . و اسلنطح الوادی : فراخ و وسیع گردید رودبار .

اسلنطاع (eslentâ') م . ع . به پشت خوابیدن ومستان‌خفتن یق اسلنطع الرجل اذا استلقی .

اسلنقاء (eslenqâ') م . ع . اسلنقی فلانٌ اسلنقاءً : برقفا خفت فلان .

اسلنقاع (eslenqâ') م٠ ع٠ **اسلنقع البرق اسلنقاعاً**: منتشر و پراگنده گردید برق . و **اسلنقع الحصی**: گرم شد سنگ ریزه ها از تابش آفتاب .

اسلوب (oslub) ا. پ. نوعی از طعام وخوردنی. و اخ. نام حکیم. و نام پادشاهی.

اسلوب (oslud) ا. ع. راه و روش و طریقه . وگونه و شکل. وگردن شیر بیشه . و بلندی بینی.ج: اسالیب .

اسلوباً (osluban) مف.پ. مأخوذ از تازی. بطور انتظام و باترتیب .

اسلوبدار (oslub-dâr) ص. پ. مرتب ونیك منظم. و نیك مناسب . و خوش اندام . وهم اندازه. و خوشنما. و ظریف .

اسلوفة (oslufat) ا. ع. خویشاوندی در خواهر باهم از طرف شوی یق **بینهما اسلوفةٌ**: ای صهر.

اسلهباب (eslehbâb) م ٠ ع ٠ بازیدن اسب . و دراز شدن آن و منه قول اعرابی یصف فرسه : **اذاعدااسلهب واذاقید اجلعب واذا انتصب اتلأب** .

اسلهمام (eslehmâm) م.ع. **اسلهم لونه اسلهماماً**: برگشت گونهٔ آن و تغیر کرد .

اسلی (asliy) ص.ع. کسیکه بنوك زبان تکلم میکند .

اسلئة (asleat) ع.ج سِلاء .

اسلیح (eslih) ا.ع. گیاهی که ستور از خوردن آن شیرناك گردد .

اسلیخ (eslix) ا.ع. یك نوع گیاهی .

اسلیقون (esliqun) ا. پ. مأخوذ از یونانی. سرنج .

اسلیمی (eslimi) ا. پ. نوعی از نقش و نگار .

اسم (esm) و (osm) ا.ع. نام. و**اسم الشیء**: علامت ونشان آنچیز. ج: اسماء و اسمارات و اسامی و اسامیّ وآسام.

اسم (esm) ا.پ. مأخوذ از تازی. نام و آن لفظیکه چیزی ویا کسی را بدان می‌نامند، و باصطلاح زبان آموز هر کلمه ای را گوئیم که دلالت بر مسمی کند خواه آن مسمی وجود خارجی داشته باشدمانندرستم و اسب ودرخت و سنگ وآب و باد ویا آنکه وجودش ذهنی بود مانند عقل و شعور و جز آن . و **اسم بامسمی**: نامی که سزاوار و شایستهٔ آن کس ویا آنچیزبود وکردارویا صفات زی دلالت بر آن نام کند . و **اسم ِ فعل**: باصطلاح زبان آموز آنکلمه‌ای‌را گوئیم‌که دارای خواص ممیزهٔ اسم و فعل هر دو بود یعنی مانند اسم مضاف واقع شده وکسره در آخر آن در آید و یای نسبت بآن ملحق شود و اسناد فعل بر آن تعلق گیرد و موصوف واقع شود و مانند فعل بیان اسناد کند و دارای متمی باشد که آنرا مفعول نامیده‌ایم و این قسم از کلمات زبان فارسی بر چهار گونه است : مصدر مانند **رفتن** و اسم‌مصدرمانند **رفتار** واسم فاعل مانند **رونده** و اسم مفعول مانند **رفته** . و **اسم اعظم** اخ . : بزرگترین نام از نامهای خداوند عالم ـ ودر تعیین آن اختلاف بسیار کرده‌اند بعضی **الله** گفته‌اند و بعضی **صمد** و بعضی **الحیّ القیوم** و بعضی **الرحمن الرحیم** و بعضی **مهیمن** و بعضی جز آنها گفته‌اند .

اسم (asamm) ا. پ. بینی تنگ سوراخ .

اسما (asmâ) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی ـ نامها .

اسماء (asmâ') اخ. ع. نام دختر ابوبکر رضی‌الله عنهما .

اسماء (asmâ')ع.ج اِسم . و **اسماء الله تعالی** : صفات خداوند تبارك و تعالی .

اسماء (esmâ') م.ع. **اسماه اسماءً**: بلند کرد آنرا . و **اسماه ایاه و به** : نام نهاد وی را به آن . و نیز اسماء : بجانب سماوة رفتن یق **اسمی فلانٌ** یعنی رفت فلان بجانب سماوة .

اسماح (esmâh) م ٠ ع ٠ **اسمح اسماحاً** : جوانمرد شد . و جوانمردی نمود . و **اسمحت الدابة** : رام شد آن ستور پس از سرکشی . ونیز **اسماح** : نرم ورام شدن یق **اسمحت قرونته** : ذلیل شد نفس او و مطیع گشت .

اسمار (asmâr) ع.ج سمر (samar) .

اسمار (esmâr) ا . پ . آسمار و درخت مورد .

اسمار (esmâr) م ٠ ع ٠ میخ زدن و میخ کردن .

اسماط (asmât) ص ٠ ع ٠ **ناقةٌ اسماطٌ**: ماده شتر بی داغ . و**نعلٌ اسماطٌ**: نعل یك لخت . و**سراویلُ اسماطٌ**: ازار یك پارچه . و ج سمیط (samit) .

اسماط (esmât) م ٠ ع ٠ **اسمط الرجل اسماطاً** : خاموش شد آن مرد .

اسماع (asmâ') ع.ج سمع (sam') .

اسماع (esmâ') م.ع. شنوانیدن سخن . و اجابت نمودن . و دشنام دادن . و گوشه ساختن برای دول . و مسمع نهادن در زنبیل یعنی دو چوب در زنبیل نهادن وقتی‌که خار و خاشاك با آن کشند . و سرود گفتن . و در تعجب گویند **ابصر به و اسمع** ای ما ابصره و ما اسمعه .

اسماع (esmâ') م ٠ ع ٠ استماع و گوش دادن .

اسماعیل (esmâil) اخ.ع. پورابراهیم پیغمبر و بزرگترین اولاد او و چهارده سال

در صغر از برادر خود اسحق کلان بود و پدر اعراب مستعربه و جد حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و ذبیح همین اسماعیل است نه اسحق.

اسماعیل ابو الفداء: ملقب به ملك صاحب حماة و مصنف تاریخ معروف پور ملك افضل. گویند در میان ملوك پس از مأمون عباسی کسی به فضیلت او نبود و وفات وی در سال ۷۳۲ هجری.

اسماعیل پور حمدان: معروف به جوهری صاحب کتاب صحاح اللغة از اهالی فاراب ترکستان که اکنون به اطرار اشتهار دارد وفات وی در ۳۹۸ هجری.

اسماعیل سامانی: اولین پادشاه از سلسلهٔ سامانی و در حقیقت محیی زبان پارسی و مدت ملك او در ترکستان و خراسان از ۲۷۹ هجری تا ۲۹۵.

اسماعیل صاحب بن عباد: از علمای بزرگوار و وزرای عالیمقدار تولدش در ۳۲۶ هجری و وفاتش در شهر ری در ۳۸۵ و جنازهٔ وی را باصفهان حمل نموده در محلهٔ میدان کهنه دفن کردند.

اسماعیل صفوی: نخستین پادشاه از سلسلهٔ صفوی و مروج مذهب اثنا عشری تولدش در ۸۹۱ و مدت ملکش از ۹۰۶ تا ۹۳۰.

اسماعیل دویم: از سلسلهٔ صفوی و سومین پادشاه این سلسله و بر خلاف نیاکان خود مروج طریقهٔ اهل سنت و جماعت مدت ملکش از ۹۸۴ تا ۹۸۵.

اسماعیل غزنوی: پادشاه دوم از سلسلهٔ غزنوی مدت ملکش از ۳۸۷ تا ۳۹۱.

اسماعیل کمال الدین پور جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی: از شعرای نامدار که در آخر عمر ترك دنیا گفته در خارج شهر اصفهان عزلت گزید و در سال ۶۳۰ هجری بدست لشکر مغول بدرجهٔ شهادت فایز گشت.

اسماعیلیة (esmâiliyat) ج ا. ع. نام گروهی.

اسماعیلیه (esmâiliye) ج ا. پ. پیروان حسن صباح معروف بملاحده.

اسمال (asmâl) ع ج سمل (samal). وص. **ثوب اسمال**: جامهٔ کهنه.

اسمال (esmâl) م ع. **اسمل بینهم اسمالاً**: صلح کرد میان ایشان. و **اسمل الثوب**: کهنه شد آن جامه.

اسمان (asmân) ا. پ. آسمان. و نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی.

اسمان (asmân) ج ا. ع. شلوار های کهنه.

اسمان (esmân) م ع. **اسمن الطعام اسماناً**: تر کرد طعام را بروغن. و روغن کرد در طعام. و **اسمنوا**: بسیار گردید روغن ایشان. و **اسمن الرجل**: دارا شد آنمرد چیز فربه را. و فربه داد بکسی. و فربه خرید. و نیز اسمان: صاحب ستور فربه شدن. و فربه خلقی بودن.

اسماوات (asmâvât) ع ج اسم.

اسمح (asmah) ص. ع. آسان تر. و جوانمرد تر.

اسمداد (esemdâd) م ع. برآماسیدن از خشم و جز آن.

اسمدرار (esmedrâr) م ع: ضعیف شدن بینائی.

اسمر (asmar) ا. ع. شیر مادهٔ. و آهو.

اسمر (asmar) ص ع. گندم گون. ج: سمر (somr). و قولهم: **لا افعله ما اسمر السمیر و ما اسمر بن سمیر و ما اسمر ابنا سمیر** یعنی نتوانم کرد آنرا هرگز.

اسمر (asmor) ع. ج سمرة (samorat).

اسمرار (esmerâr) م ع. سخت گندم گون شدن.

اسمران (asmarâne) ا. تثنیه ع. آب و گندم. و یا آب و نیزه.

اسمطة (asmetat) ع ج سماط.

اسمع (asma') ص ع. شنونده تر. و پسندیده تر. و راست و درست تر. و سزاوارتر بشنیدن. الحدیث: **لم اسمع قط قولاً اسمع منه** ای ابلغ منه و انجع فی القلب.

اسمع (asmo') ع. ج سمع (sam').

اسمعداد (esme'dâd) م ع. **اسمعد اسمعداداً**: پرشد از خشم. و **اسمعدت انامله**: آماسید سر انگشتان او.

اسمعیل (esmâil) اخ ع. مر اسماعیل.

اسمغداد (esmeqdâd) م ع. مر. اسمعداد.

اسمقة (asmeqat) ج ا ع. چوبهای زنبیل خشت خام کشی.

اسمن (asman) ص ع. فربه تر و سمین تر و جسیم تر و گنده تر.

اسمن (asmon) ع. ج سمن (samn).

اسمند (asmand) اخ. پ. نام قریه‌ای از توابع سمرقند.

اسمندر (asmandar) ا. پ. مر. سمندر.

اسموسا (asmusâ) ا. پ. نوعی از مرزنجوش و گزر صحرائی.

اسمهداد (esmehdâd) م ع. کلان شدن کوهان شتر.

اسمهرار (esmehrâr) م ع. **اسمهر اسمهراراً**: سخت و درشت گردید. و معتدل و راست و بر پا شد. و ثبات ورزید. و **اسمهر الظلام**: سخت شد تاریکی. و

اسمهر الشوك : خشك و سخت گردید خار .

اسمی (esmi) ص.پ. منسوب باسم .

اسمی (esmiy) ص.ع. منسوب باسم .

اسمیة (asmiat) ع.ج سماء .

اسمیت (esmiyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حالت و چگونگی اسم .

اسمیداد (esmidâd) م . ع . مر . اسمداد .

اسمیرار (esmirâr) م . ع . مر . اسمرار .

اسمئلال (esme'lâl) م . ع . **اسمأل الرجل اسمئلالاً :** لاغر و باریك شكم گردید آنمرد . **واسمأل الثوب :** کهنه گردید جامه .

اسن (asn) م.پ. **اسن له اسناً** (از باب ضرب‌ونصر) : سپوخت سپس اورا بدست و به پیش پای راند اورا .

اسن (asan) ا.پ. جامهٔ واژگونه‌پوشیده شده . وکالك و خربزهٔ نارسیده .

اسن (asan) م.ع. **اسن الماء اسوناً** (ازباب ضرب ونصر وسمع) : بر گردید آب از رنگ و مزه . و **اسن الرجل اسناً** (از باب سمع): درچاه در آمد آنمرد وازبوی بد و عفن آن بیهوش گردید .

اسن (asen) ص.ع. آبیکه رنگ ومزهٔ آن برگشته باشد . وکسیکه از بوی بد و عفن چاه مدهوش گشته باشد .

اسن (oson) ا.ع. خو وعادت، وطبیعت و سیرت و سرشت. وطریقهٔ معاش وگذران. ج: آسان . واخ. نام وادی در یمن .

اسن (oson) و (esn) و (osonn) ا. ع. بقیهٔ پیه در ستور . و تاه نوار و رسن . **وسمنت الناقة علی اسن قدیم :** فربه شد آنماده شتر بربقیهٔ پیهی که داشت.

اسن (asann) ص.ع. کلان سالتر . و بزرگ دندان .

اسن (asonu) ع.ج سنّ .

اسناء (esnâ') م . ع . **اسناه اسناءً :** بلند گردانید آنرا . و **اسنی البرق :** درآمد روشنی برق در خانه . و برزمین افتاد . ویادر هوا رفت . و **اسنی القوم :** مدت یکسال آن گروه بجائی اقامت کردند .

اسناپوی (esnâpuy) اخ.پ. نام عروس افراسیاب .

اسنات (esnât) ا.ع. بقحط افتادن یق **اسنت القوم** ای اجدبوا .

اسناخ (asnâx) ع.ج سنخ (senx) .

اسناد (asnâd) ا.ع. دامنهٔ کوه و نشیب و سرازیری کوه . وج سند (sanad) .

اسناد (asnâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. حجت و سند . وشهادتنامه . و حکم‌وفرمان. و دستك .

اسناد (esnâd) م . ع . منسوب کردن حدیثرا بکسی . و برداشتن سخن را بگویندهٔ وی . و نسبت کردن چیزی را بچیزی . و **اسند فی الجبل :** بر آمد بر کوه . و **واسنده فی الجبل :** بر داشت آنرا در کوه . و **اسنده الیه :** تکیه داد آنرا بر آن چیز .

اسناد (esnâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نسبت چیزی بکسی ویا بچیزی . و در اصطلاح زبان آموز **اسناد فعل :** عملی که فاعل در مفعول میکند. و **اسناد دادن** فم.: چیزی را بکسی نسبت دادن . و **اسناد کردن :** منسوب کردن چیزی را بکسی .

اسناط (asnât) ع.ج سناط وُسناط .

اسناع (asnâ') ع.ج سنع (sen') .

اسناع (esnâ') م.ع. **اسنع اسناعاً:** دردناك سنع گردید. مر. سنع (sen') . و درازشد. وخوب و نیکو گردید . وفرزندان خوب و نیکو آورد .

اسناف (esnâf) م.ع. **اسنف البعیر اسنافاً:** سناف بست برشتر. وسناف ساخت برای شتر (مر. سناف) . **واسنفت الناقة الابل:** پیش شد آن ماده شتر شتران دیگر را . و **اسنف الفرس :** پیشی گرفت آن اسب مر سواران را . و **اسنف البعیر :** پیش کرد آن شتر گردن خود را برای رفتن . و **اسنفت الریح :** سخت وزید باد و بر انگیخت غُبار را. **واسنف البرق والسحاب** درخش و برق مر بامم دیده شدند . و **اسنف امره :** محکم ساخت کارخودرا . ومنه‌المثل : **عی بالاسناف:** در بارهٔ شخصی گویند که درکار خود سرگشته و سراسیمه بود.

اسناق (esnâq) م.ع. **اسنقه النعم اسناقاً:** پرورد او را نعمت و خوش عیش گشت .

اسنام (asnâm) ج‌ا.ع. کوهانهای شتر.

اسنام (esnâm) م ع. **اسنم اسناماً:** بزرگ کوهان شد . وکذلك **اسنم**(مجهولا). و **اسنم الکلاء البعیر:** بزرگ کوهان گردانید گیاه آنشتر را. **واسنم الدخان:** بالابرآمد دود. و **اسنمت النار :** بزرگ شد شعلهٔ آتش. و نیز اسنام :گیاه حلیا و یا حمیا رویانیدن زمین .

اسنام (esnâm) ا . ع . نام درختی، و نام بارگیاه حلیا و یا حمیا . واخ . نام کوهی مر بنی اسد را .

اسنان (asnân) ع.ج سنّ .

اسنان (asnân) ج‌ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دندانها .

اسنان (esnân) م.ع. **اسن اسناناً :** کلانسال شد . و **اسن سنه :** برآمد دندان او . و **اسن سدیس الناقة** ای نبت ـ و

ذلك فی سنة الثامنة . و **اسن الله سنه :** برویاند خدای دندان او را .

اسنان (osnân) اخ . پ . نام دهی در هرات .

اسنائی (esnâ'iy) ص . ع . منسوب به شهر اسنی (esnâ) .

اسنپوی (esnapuy) اخ . پ . اسناپوی که نام عروس افراسیاب باشد .

اسنة (asennat) ع . ج سِنّ و سِنان .

اسنستان (asnestân) و (asenesettân) اخ . : نام پدر زن وامق .

اسنع (asna') ص . ع . دراز بالا و بلند . **وهذااسنع :** این فاضل تر و درازتر است .

اسنمة (asnemat) ع . ج سَنام .

اسنی (asnâ) ص . ع . بلند ترو عالی‌تر .

اسنی (esnâ) و (osnâ) اخ . ع . نام شهری در صعید مصر .

اسو (asv) م . ع . **اسا الجرح اسوآ واسآ** (ازباب نصر) : دوا کرد زخم را . **و اسا بین‌القوم :** اصلاح کرد میان آن گروه .

اسو (asu) م ف . پ . سو و طرف و جانب و کنار .

اسو (osu) ا . پ . ربایش و ربایندگی . و دزدی . و کرنگی .

اسو (asovv) ا . ع . داور و دوا . و علاج .

اسوء (asva') ص . ع . زشت . و زشت تر .

اسواء (asvâ') ع . ج سَواء . **وما هن لك باسواء** یعنی آن زنان برای تو برابر و مساوی نیستند .

اسواء (esvâ') م . ع . چون مهموز باشد تباه گردانیدن . و بدی‌کردن باکسی . وچون راوی و یائی بودزنا کردن . و رسواگردیدن و در بلا افتادن . و تمام درآوردن چیزی‌را در چیزی . و انداختن حرفی از قرآن را . و **اسویت الشیی :** ترك كردم آن چیز را و غفلت نمودم از وی . و **اسویته :** برابر و هموار ساختم آنرا . و **اسویته دبه :** برابری کردم بااو . و **اسوی الرجل:** برابر پسر شد آنمرد در خلقت .

اسواد (esvâd) م . ع . **اسود اسواداً:** فرزند مهتر زاد . وفرزند سیاه فام آورد .

اسوار (asvâr) ا . پ . سوار . مقابل پیاده — وکسی‌که بربالای یکی از ستورنشیند . وگروهی از لشکریان که با تیر و چماق جنگ کنند . واخ . نام شهری درصعید مصر .

اسوار (asvâr) ع . ج سُور .

اسوار (esvâr) و (osvâr) ا . ع . قائد فارسیان . ومرد ماهر ودانای درتیراندازی . و سوار کار نیکو . وخادم اسب . ج : اساوِر و اساوِرة .

اسوار (osvâr) ا . ع . دست یاره و دست بند . ج : اَسوِرة و اَساوِر و اَساوِرة .

اسواری (asvâri) ا . پ . طریقهٔ جنگ با تیر وچماق . وکسیکه باتیر و چماق جنگ میکند .

اسواط (asvât) ع . ج سَوط . **ودارالاسواط** اخ : نام جائی درشهر منبجع .

اسواع (esvâ') م . ع . **اسوع اسواعآ** ای انتقل من ساعة الی ساعة اوتأخر ساعة : درآمدازساعتی‌درساعت دیگریا پس‌ماندیکساعت مر . اساعة .

اسواغ (esvâq) ع . مر . اساغة و **هو اسوغ اخاه:** او همراه برادرش پیداشد . ویا سپس وی آمد .

اسواف (asvâf) ج . ع . ساف و ج ج سافة .

اسواف (asvâf) اخ . ع . **الاسواف :** نام موضعی در مدینهٔ طیبه .

اسواق (asvâq) ع . ج سوق .

اسوان (asvân) ص . ع . اندوهگین و حزین .

اسوان (osvân) اخ . ع . نام شهری به صعید مصر .

اسوبار (osubâr) ا . پ . بلغتزندسوار . مقابل پیاده .

اسوة (esvat) و (osvat) ا . ع . پیشوا و اقتدا . و صبر . وآنچه تسلی دل اندوهگین گردد . ج : إساء اساو و اسی و اُسی .

اسود (asvad) ا . ع . مار بزرگ سیاه . وگنجشك . و مهتر وبزرگ قوم . ج : اساود . و **اسود القلب :** دانهٔ دل . و **السهم الاسود:** تیرمبارك یتیمن به کانه اسود من کثرة ما اصابه الید . و **اسود العین** و **اسود النساء** و **اسود العشاریات** و **اسودالدم** و **اسودالحمی** اخ . : نام کوههای چند . **واسودسالخ :** مار سیاه — لانه یسلخ جلده کل عام .

اسود (asvad) ص . ع . سیاه و سبز . ج : سُود . **وهواسودمن فلان** ای اجل منه و اسخی و اعطی للمال واحلم .

اسود (asvad) ص . پ . مأخوذازتازی . سیاه . و **اسود وابیض :** سیاه پوست و سفید پوست .

اسوداد (esvedâd) م . ع . **اسود اسوداداً :** سیاه پوست گردید .

اسودان (asvadâne) ا . بصیغهٔ تثنیه . ع . **الاسودان :** خرما وآب . ویا ماروکژدم .

اسودة (asvadat) ا . ع . مؤنث اسود یعنی مارمادهٔ بزرگ سیاه . واخ . : نام دهی .

اسودة (asvedat) ع . ج سَواد .

اسودة (osudat) ع . ج اَسَد .

اسوده (osude) ص.پ. لمس شده و دست زده شده .

اسور (asvar) مف.پ. بلغت زند پریروز و روز پیش از دیروز .

اسورة (asverat) ع.ج سوار و اسوار.

اسوس (asvas) ص.ع. ستوری که در سرین وی بیماری سوس باشد . مر. سوس.

اسوغ (asvaq) ص.ع. **شراب اسوغ :** شراب گوارا و آسان گوار .

اسوف (asuf) ص.ع. کسیکه زود محزون شود و رقیق‌القلب بود .

اسوق (asvaq) ص.ع. دراز ساق. و مرد خوب و نیکو ساق .

اسؤق (as'oq) ع.ج ساق .

اسوقة (asveqat) ع.ج سویق .

اسول (asval) ص.ع. کسیکه در زیرناف وی سستی و رفروهشتگی بود. ج : سول. و **سحاب اسول :** ابر سست فروهشته .

اسولة (asvelat) ع.ج سؤال .

اسون (osun) م.ع. **اسن الماء اسوناً واسناً :** مر. اسن.

اسویاء (asviâ') ع.ج سوی.

اسویداد (esvidâd) م.ع. **اسواد اسویداداً :** سیاه گردید **واسوادّ اسویداداً** نیز گویند و در امر **اسوادد** گویند. و **اسوادّ** و **اسوادّ** نیز گفته‌اند.

اسهاء (ashâ') ا.ع. رنگها .

اسهاء (eshâ') م.ع. **اسهی اسهاءً :** بنا کرد سورة را . مر سورة (sahvat).

اسهاب (eshâb) م.ع. **اسهب الرجل اسهاباً:** بسیار کرد آنمرد سخن را. و آزمند گردید آنمرد . و نیك آزمند شد آنمرد چنانکه نفس او از هیچ چیز باز نماند . و **اسهب الفرس :** فراخ گام رفت آن اسب و پیشی گرفت . و **اسهب القوم:** چاه کندند آنقوم پس بریگ و یا یاد رسیدند و نیافتند آب . و یا چاه کندند آنقوم وبه‌خیر بزرسیدند. و **اسهبوا الدابة :** گذاشتند ستور را . و **اسهب ولد الشاة امه :** شیرمکید بزغاله مادر را. **واسهب الرجل:** بسیار عطا کرد آن مرد. و بسیار عطا گردید . و **اسهب الرجل** (مجهولا): مدهوش شد آنمرد از گزیدن مار. و برگردید گونهٔ او از فرط حب و یا از خوف و یا از بیماری .

اسهاد (eshâd) م.ع . بیدا کردن . و **اسهدت المراة بالولد :** یکبارگی انداخت آنزن بچه را .

اسهار (eshâr) م.ع. **اسهره اسهاراً:** بیدار داشت اورا .

اسهال (eshâl) م.ع. **اسهلوا اسهالاً:** بزمین نرم رسیدند . و **اسهله الدواء :** نرم کرد دوا شکم اورا وراند شکم اورا . و **اسهل الرجل** (مجهولا) : داروی مسهل داده شد آنمرد . و **اسهل بطنه** (ایضاً مجهولا) : رانده شد شکم او . الحدیث : **من کذب علی فقد اسهل مکانه من جهنم:** ای تبوّا .

اسهال (eshâl) ا.پ. مأخوذ از تازی. شکم روش . و **اسهال خونین :** بیماری ذوسنطاریا. و**اسهال آوردن** ف.م.: شکم روش آوردن و موجب شکم روش شدن . و **اسهال شدن** ف.ل.: رفتن شکم. و **اسهال کردن :** کار کردن شکم .

اسهام (ashâm) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی. بهرها و قسمتها و نصیبها و سهمها .

اسهام (eshâm) م.ع . **اسهمت له اسهاماً :** دادم مر او را تیر . و **اسهم الرجل :** بسیار کرد سخن را آن مرد . و **اسهم الشیء :** قرارداد آنچیز را بهره بهره. و **اسهم الشیء بینهم :** قرعه زدند آن چیز را میان خود .

اسهان (ashân) ج.ا.ع . ریگهای نرم و تنك .

اسهد (ashad) ص.ع . **هو اسهد رایاً منك :** او بیدار عقل‌تر است از تو واو نیکو رای‌تر است واو بیناتر و با حزم‌تر است از تو .

اسهران (asharâne) ا. بصیغهٔ تثنیه.ع. بینی و نره . ونام دو رگ در پشت که از آنها آب منی در نره آید . و نام دو رگ که از اثیین بالا روند و نزدیك باطن نره مجتمع شوند . و نیز نام دو رگ در بینی ستور ودیگر حیوانات. و نام دو رگ در چشم .

اسهل (ashal) ص.ع. آسان‌تر و سهل‌تر. و نرم‌تر .

اسهم (ashom) ع.ج سهم (sahm) .

اسی (asy) م.ع. **اسیت له من اللحم اسیاً** (از باب ضرب): باقی گذاشتم ونگاهداشتم برای او از گوشت .

اسی (asâ) م.ع. **اسیت علیه وله اسی** (از باب سمع) : اندوهگین شدم بروی و منه قوله تعالی: **لکیلا تأسوا علی مافاتکم.**

اسی (esâ) و (osâ) ع.ج اسوة و اسوة.

اسی (asiy) ص.ع. دوا کرده شده .

اسی (asiy) و (osiy) ا.ع. بقیهٔ از خانه. و متاع پست وردی خانه .

اسیا (asyâ) ص.پ. سیاه ــ ضد سپید .

اسیا (asyâ) ا.پ. بلغت زند صدر و سینه.

اسیا (asyâ) ص.ع. زن حزین واندوهگین. ج: اسیات (asi'ât) .

اسیاح (asyâh) ع.ج سیح (sayh) .

اسیاف (asyâf) ا.ع. **هم اسیاف :** ایشان گروهانند . وج سیف (sif) و (asyf)

اسیان (asyân) ص.ع. **رجل اسیان :** مرد غمگین و محزون . ج : اسایا و اسایا

وَ اَسانون .

اسیانات (asyânât) ع.ج اَسیانة.

اسیانة (asyânat) ص . ع . **امراةٌ اسیانةٌ** : زن اندوهگین. ج: اَسایا واسیانات.

اسیانون (asyânuna) ع.ج اَسیان .

اسیة (asiyat) ص.ع. **امراةٌ اسیةٌ** : زن اندوهگین .

اسید (asid) ا.پ. مأخوذ از آسیدوس رومی‌که بمعنی ترش است. باصطلاح کیمیا حاصل ترکیب جسم مفردی را با اکسیژن و ئیدرژن اسید نامند و این مرکب دارای طعمی گزنده و اغلب ترش وکاغذ تورنسل را سرخ میکند .

اسید (asid) اخ. ع. نام هفت کس از صحابه. وپنج کس از تابعین.

اسید (osayd) اخ. ع. نام چند نفر از معاریف تازیان .

اسید (osayyed) ص.ع. مصغر اَسوَد .

اسیدی (osayyediy) ص. ع. منسوب به اُسید .

اسیر (asir) ص.ع. گرفتار ومقید ومحبوس ـ یستوی فیه المذکر والمونث یق **رجلٌ اسیرٌ وامراةٌ اسیرٌ**. ج: اَسرا و اُساری و اَساری و اَسری. و **نباتٌ اسیرٌ**: گیاه بهم پیچیده.

اسیر (asir) اخ.پ. نام قلعه ای .

اسیر (asir) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرفتار وزندانی ومحبوس. وریخته و در قید و بند. و ا. غلام وبرده . و **اسیر طبع** ص. شهرت پرست . و **اسیر کردن** ف.م. : گرفتار کردن ودربند وقید آوردن . و **اسیر گرفتن**: بیختن .

اسیران (asirân) پ. ج. اسیر .

اسیر جای (asir-jây) و **اسیر خانه** (esir-xâne) ا . پ . محبس و زندان .

اسیرك (asirak) ا.پ. یك برش از خربزه.

اسیرگیر (asir-gir) ا.پ. غلام و برده گیر. و برده فروش.

اسیری (asiri) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرفتاری. وبردگی وبندگی وغلامی و عبودیت.

اسیس (asis) ا.ع. عوض. واصل هرچیزی.

اسیس (osays) اخ.ع. نام موضعی .

اسیف (asif) ص.ع. اسیر. وپیرفانی. وخشمگین اندوهناك. وزود اندوهگین شونده رقیق‌القلب. ومزدور. واندوهگین. وبنده. وآنکه گاهی فربه نشود. ج : اُسفاء.

اسیف (asyof) ع.ج سیف (sayf) .

اسیفة (asifat) ص.ع. **ارضٌ اسیفةٌ** : زمینی‌که چیزی نرویاند .

اسیل (asil) ص.ع. نرم. وهموار وبرابر. وکشیده و دراز. و **رجلٌ اسیل الخد** : مرد دراز رخساره وکشیده صورت .

اسیلة (asilat) اخ.ع. نام نخلستانی. و آبی .

اسیلم (osaylam) ا. نام ورید کوچکی مابین خنصر و بنصر که گاه از آن فصد کنند .

اسیمر (osaymar) ص.ع. مصغر اسمر (asmar) .

اسینة (asinat) ا.ع. تاهی از تاههای زه کمان. و دوالی که محکم بافند و درتنگ ستور ولگام وجز آن بکار برند .

اسیوس (asyus) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شوره و سنگی بنهایت سست و مایل بزردی وچون زبان برآن زنند زبان را بگزد .

اسیوط (osyut) اخ. ع. دهی در صعید مصر که سیوط نیز گویند و **جلال الدین سیوطی** صاحب **تاریخ الخلفا** وشارح **الفیة ابن مالك** از اهل آنجاست .

اسییات (asyiyât) ع.ج اسیا .

اش (ac) سیوم شخص مفرد ضمیر متصل اسمی که چون در آخر اسم در آید الفش در درج ساقط شده و بجای وی فتحه ایراد کنند مانند **پدرش وکتابش** یعنی پدر او وکتاب او. وچون ملحق باسمی گردد که آخر آن الف ساکن بود مبدل به یای مفتوح میشود مانند **کارهایش و مالهایش** یعنی کار های او و مالهای او و اگر ملحق باسمی گردد که آخر آن های غیر ملفوظ بود الف وی بحال خود محفوظ میماند مانند خانه اش وهمشیره اش یعنی خانهٔ او وهمشیرهٔ او .

اش (ac) ا.ع. چگونه وچه وکدام وچه چیز. و **اش حالك**: چگونه است حال تو.

اش (acc) ا.ع. نان خشك. وقولهم **الحق الحش بالاش** ای الشیی بالشیی یعنی هرگاه برای توچیزی فرستاده شود توهم مثل آنرا بفرست . وهولغة فی السین المهملة .

اش (acc) م.ع. **اش اشاً** (ازباب نصر): برخاست . و **اش فلاناً**: برانگیزانید فلانرا برشر و بدی . و **اش القوم** : برخاستند آنقوم. وبرانگیختند شر و بدی را. و **اش الورق علی غنمه** (ازباب نصر وضرب): ریخت برگهای درخت را باعصا. و **اش بالشاةِ** (ازباب نصر) : زجر کرد گوسپند را.

اشاء (acâ') ا. ع. خرمابن. و یاخرمابن ریزه . و اخ. نام موضعی .

اشاءة (acâat) ج اخ. ع. نام گروهی در حضرموت .

اشاءة (ecâat) م.ع. **اشاءه الیه اشاءة** مضطر گردانید او را بسوی آن .

اشابانی (acâbâniy) ص.ع. سرخ. وسرخ بسیار سرخ .

اشابة (ecâbat) م.ع. **اشاب رأسه وبرأسه اشابةً** : سپید کرد سر او را . و **اشاب الرجل**: صاحب فرزندان پیر گردید آنمرد .

اشابة (ocâbat) اج.ع. مردم بهم آمیختهٔ ازهرجنس. ومال مکسوبهٔ مخلوط بحرام. ج اَشائب .

اشاجع (acâje') ع.ج اشجع (ecja') .

اشاح (ecâh) و (ocâh) ا. ع. حمایل و دو رشتهٔ منظوم از مروارید وجواهر مختلف الالوان بریکدیگر پیچیده که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند . ویا دوالی پهن و مرصع بجواهر رنگارنگ .مر. وِشاح و وُشاح .

اشاحة (ecâhat) م.ع.گیاه شیح‌رویانیدن زمین. وپرهیز کردن مرد . و کوشش نمودن درکار و دوام کردن برآن . و فروهشتن اسب دم خود را . و **اشاح بوجهه:** اعراض نمـود .

اشادة (ecâdat) م.ع. برافراشتن چیزی. و برداشتن آواز . و آشکار کردن چیزی . و نسبت کردن سخن‌را بکسی. و بلند گردانیدن قدر و منزلت کسی را یق **اشاد بذکره.** و تعریف کردن . و شناسانیدن گم شده را . وهلاك کردن .

اشارات (ecârât) جا. پ.. مأخوذ از تازی اشاره‌ها . ونشانها وعلامتها .

اشارة (ecârat) م.ع. انگبین چیدن . و ریاضت دادن اسب را . و سوار شدن بر آن دروقت بیع تا بنگرند حسن و روش آنرا. و اشاره‌کردن‌بسوی‌آن بدست وجزآن . **واشار علیه بکذا:** فرمودوامرکرد او را. **واشار النار واشار بها:** بلندکردآتش‌را. **واشرنی عسلا:** اعانت کرد مرا برگرفتن عسل.

اشاره (ecâre) ا.پ.. مأخوذ ازتازی. نمودن چیزی رابدست وجز آن . ونشان دادن انچیز را دایماً . ورمز و پرخیده. ودراصطلاح زبان آموز **کلمهٔ اشاره** کلمه‌ای را گوئیم که بدان اسم عامی را تخصیص داده وبمقصود اشاره می نمایند مانند کلمهٔ **من** درکتاب **من** وکلمهٔ **او** دردرس **او** که بدین دو کلمه کتاب و درس را که اسم عام میباشند تخصیص‌داده وبه‌شخص **من** وشخص **او** اشاره می‌نمایند. و **اشاره شدن** ف‌ل.: نشان‌داده شدن چیزی را بدست و جز آن و نموده شدن آن. **واشاره کردن** ف‌م.: نمودن چیزیرا بدست‌وجزآن. ونشان دادن. ونمودن. ورمز نمودن .

اشاري (acâri) و (ocâri) ع.ج اُشران.

اشارير (acârir) ع.ج اِشرارة.

اشآز (ec'âz) م.ع. بی آرام گردانیدن و ترسانیدن کسیرا و منه قول معاویة بن ابی سفیان لخاله و قد طفق یبکی : **ما یبکیك یاخال اوجع یشئزك ام حرص علی الدنیا** .

اشاش (acâc) و **اشاشة** (acâcat) م. ع. **اش اشاشاً واشاشة** (ازباب ضرب ونصر) : شاد شد ونشاط وخوشحالی نمود .

اشاش (acâc) و **اشاشة** (acâcat) ا . ع . شادی ونشاط .

اشاشة (ecâcat) م.ع. **اشاشت النخلة اشاشةً:** دانه سخت نکرد آن خرمابن .

اشاصة (ecâsat) م . ع . چون واوی بود مالیدن دندان بمسواك . وچون یائی باشد گشن نپذیرفتن خرمابن یق **اشاصت النخلة :** گشن نپذیرفت آن خرمابن .

اشاطة (ecâtat) م . ع . سوزانیدن و هلاك‌نمودن. وباطل وتباه‌ساختن. وجدا کردن گوشت را . و پراکنده نمودن و پیش آوردن کسیرا برای کشتن یق **اشاط دمه** او **بدمه** ای اذهبه او عمل فی هلاکه او عرضه للقتل . و کشتن شتر قماررا . وصاحب سهم پسین شدن از شتر قمار .

اشاعة (ecâat) م.ع. تابع ویارگردانیدن چیزی‌را یق **اشاعکم السلام وبالسلام:** سلامت‌را پیر و ویار شما گرداند. و پریشان و کم کم انداختن شتر ماده بول را یق **اشاعت الناقة ببولها** اذا رمته متفرقاً . و **اشاع بالابل :** بانگ‌کرد شتران را و زجر کرد تا برگردند . و فاش و آشکار کردن خبر را یق **اشعته و اشعت به :** فاش و آشکار کردم آنرا .

اشاعث (acâ'es) **واشاعثة** (acâesat) ع.ج اشعث (ac'as) .

اشاعر (acâ'er) ع.ج اَشعر.

اشاعرة (acâerat) جا.خ. ع. طایفه‌ای از حکما . و ج اَشعریّ.

اشاعه (ecâe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فاش و آشکار. و شیوع. و **اشاعه دادن** ف م . : فاش و آشکار نمودن . و شیوع دادن . و **اشاعه کردن :** فاش و آشکار کردن .

اشافة (ecâfat) م . ع . **اشاف علیه اشافةً :** اطلاع یافت بر آن. و **اشاف منه :** ترسید از وی .

اشافی (acâfi) ع.ج اشفیة (ecfiat) و ججِ شفا. و ج اشفی (ecfâ) .

اشاق (acâq) و (ocâq) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پسر و غلام .

اشاکة (ecâkat) م. ع. خار بر آوردن درخت یق **اشاکت الشجرة** . ورسانیدن خاررا بکسی و رنجانیدن بآن . وبخار دوختن کسیرا .

اشالة (ecâlat) م. ع. دم برداشتن ماده شتر . و برداشتن سنگ را .

اشام (acâm) ا . پ . خوراك بقدر حاجت و قوت لایموت .

اشام (ecâm) م. ع. **اشام اشاماً :** به شام رفت .

اشأم (ac'am) ا . ع . جانب چپ یق فی صفةالابل **لا یأتی خیرها الا من الاشأم** ـ یرید بخیرها لبنها لانها انما تحلب و ترکب من جانب الا یسر .

اشأم (ac'am) ص . ع . نامبارك . و مردم چپ دست . و **طائر اشأم** : مرغ نامبارك . ج : "اشائم . وقولهم **ما اشأمه** : چه بد فال است آن .
اشامة (ecâmat) م . ع . در آمدن در چیزی .
اشاوات (acâvât) ع . ج . شیی (cay') .
اشاوة (acâvet) ع . ج . شاة وشیی (cay') .
اشاوذ (acâvez) ع . ج "اشوذ .
اشاوش (acâvec) ع . ج "اشوش .
اشاوص (acâves) ع . ج . "اشوص .
اشاوی (acâvâ) ع . ج شیی (cay') .
اشاهب (acâheb) جا . ع . فرزندان منذر .
اشاهر (acâher) ا . ع . سیدی نرگس .
اشایا (acâyâ) ع . ج شیی (cay') .
اشائب (acâeb) ع . ج "اشابة .
اشائم (acâem) ا . ع . بد بختی و بی نصیبی . و ص . مردم چپ دست . یق **فاذ الاشائم کالا یامن والا یامن کالاشائم** .
اشب (acb) م . ع . **اشب القوم اشباً** (از باب ضرب) : در آمیختند آن گروه بهم . و **اشب فلاناً اشباً** (از باب نصر وضرب) : عیب‌کرد فلان را وملامت نمود .
اشب (acab) م . ع . **اشب الشجر اشباً** (ازباب سمع) : بهم پیچیدند درختان .
اشب (acab) ا . ع . نخلستان بهم پیچیده .
اشب (aceb) ص . ع . پیچیده و بسیار . یق **عدد اشب** : عدد بسیار .
اشباء (ecbâ') م . ع . **اشبی اشباءً** : داد و بخشید . وپیدا شد اورا فرزند زیرك . ودفع‌نمود . و **اشبی فلاناً** : درچاه انداخت فلان را . ودر مکروه و بلا انداخت اورا . و گرامی داشت و بزرگ پنداشت فلان را . و **اشبی الشجر** : بالیـد و در هم پیچید آندرخت از تازگی و نزاکت . و **اشبی زیداً اولاده** : مشابه‌زید شدند اولاداو .
اشباب (acbâb) جا . پ . _ مأخوذ از تازی _ مرد های جوان ، و جوانها .
اشباب (ecbâb) م . ع . جوان گردانیدن و **اشبه‌الله اشباباً** : جوان گردانید اورا خـدای . و **اشب الله قرنه** : افزون و قوی‌گرداند اورا خدای . و **اشب الرجل** : پدر فرزندان جوان شد آنمرد . و **اشب لی کذا** (مجهولا) : تقدیر واندازه کرده شد برای من . و نیز اشباب : برانگیختن . و بر بالائیدن . و پیر و کلانسال شـدن . و بنشاط آوردن اسب .
اشباج (ecbâj) م . ع . **اشبج الباب اشباجاً** : ردکرد در را .
اشباح (acbâh) ع . ج شبح (cabah) و (cabh) .
اشبار (ecbâr) م . ع . مال کسیرا بکسی دادن . و عطا کردن یق **شبره فی کذا فاشبره** ای طلب منه فاعطاه .
اشباع (ecbâ') م . ع . سیر گردانیدن‌کسیرا ازگرسنگی یق **اشبعته من الجوع اشباعاً** . وبسیار و وافر نمودن یق **اشبع الله عقل فلان** . ورنگ سیر خورانیدن جامه را . و فی الدعاء **لااشبع الله بطنك** ای ویل لك .
اشباع (ecbâ') ا . پ . _ مأخوذ ازتازی . سیری و سیرشدگی . و به اصطلاح کیمیا حد اشباع اندازه‌ای از ماده راگویند که درترکیب بیشتر از آن محتاج نباشد مثلا در ساختن سیترات سود گویند محلول غلیظ کربونات‌سود را بواسطهٔ محلول اسید سیتریك اشباع کنند یعنی بقدریکه در حصول ملح اسید لازم است بریزند . بنحوی که در محصول کاغذ تورنسل تغییر نکند و رنگش قرمزنشود . ودر اصطلاح طب اندازهٔ تحمل بدن مردرا را اشباع‌گویندکه زیاده از آنمقدار بدن تحمل‌آنرا نمیکند . و باصطلاح صرف و نحو برخواندن فتحه و یا کسره و یا ضمه راگویـنـد بنحویکه یکی از حروف علت که مناسب آن باشد بظهور آید . و در اصطلاح عروض حرکت ما بعد الف تأسیس را اشباع گویند مانند کسرهٔ صاد درکلمهٔ **حاصل** وفتحهٔ راو درکلمهٔ **یاور** .
اشباك (ecbâk) م . ع . **اشبکوا اشباکاً** : چاههای همدیگر را نزدیك‌کنند .
اشبال (acbâl) ع . ج شبل (cebl) . و **ابو اشبال** ا . : شیر بیشه .
اشبال (ecbâl) م . ع . مهربانی کردن بر کسی . واعانت نمودن . و **اشبلت المراة علی ولدها** : پروردآن بیوه‌زن بچه راو شوی نکرد .
اشبانی (acbâniy) ص . ع . بسیارسرخ .
أشبانی (ocbâniy) ص . ع . سرخ‌روی .
اشباه (acbâh) ع . ج شبه (cabah) و (cebh) .
اشباه (ecbâh) م . ع . مانند کسی شدن . و **اشبه امه** : عاجز وضعیف‌گردید .
اشبة (acebat) ص . ع . **بلدةٌ اشبة** : شهر بادرختان بسیار باهم پیچیده .
اشبة (ocbat) ا . ع . نام گرگی .
اشبل (acbol) ع . ج شبل (cebl)
اشبو (acbu) ا . پ . انبارزغال وانگشت .
اشبور (ocbur) ا . ع . یك قسم ماهی .
اشبونة (ocbunat) اخ . ع . نام‌شهرلیسبون که اکنون‌پایتخت پرتقال و دارای ۴۸۹۰۰۰ نفر جمعیت و واقع در آن محلی که رودتاژ باوقیانوس میریزد .
اشبه (acbah) ص . ع . شبیه تر ومانندتر .
اشبیلیة (ecbiliyat) اخ . ع . نام شهر پایتخت آندلس که تاکنون معروف به سویل

است و دارای ۲۲۵۰۰۰ نفر جمعیت میباشد .

اشپش (ocpoc) و (ecpec) ا. پ. مر. شپش .

اشپشه (ecpece) ا. پ. مر. شیشه .

اشپغور (acpaqur) ا. پ. تخم گیاهی شبیه باسفرزه و یاخود اسفرزه .

اشپك (acpak) ا.پ. اشپل و خاویار.

اشپل (ocpol) ا.پ. تخم ماهی و اشپیل ماهی .

اشپلاتوس (acpalâtus) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاهی خار دار .

اشپوختن (ecpuxtan) و **اشپیختن** (ecpixtan) فـم.پ. پاشیدن وافشاندن. و پراکنده کردن .

اشپیل (ecpil) ا.پ. تخم ماهی‌که ازشکم ماهی پس از صید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب‌مردم گیلان است .

اشپیخته (ecpixte) ا.پ. پاشیده وترشح آب .

اشتا (octâ) و (ectâ) ا. پ. شتاب و تعجیل .

اشتآء (ecteâ') م. ع. گوش فراداشتن. و پیش گرفتن .

اشتاء (ectâ) م. ع . با قحط شدن در زمستان. ودر زمستان وشتا درآمدن .

اشتاب (actâb) و (ectâb) ا.پ. شتاب و تعجیل .

اشتات (actât) ع.ج شَت .

اشتات (ectât) م.ع. پراکنده‌کردن.

اشتاد (actâd) ا.پ. روز بیست وششم از هر ماه‌شمسی. و اخ . فرشته‌ای که موکل براین روز است واموراین روزتعلق‌باودارد . و نام نسکی از بیست ویك نسك کتاب زند. ونام شخصی از اهالی مازندران که **اشتاد رستاق** منسوب به اوست .

اشتار (ectâr) م. ع. برگشته گردانیدن پلك چشم را .

اشتار (octâr) و (ectâr) ا. پ. شتاب و تعجیل .

اشناغ (ectâq) م.ع. **اشتغه اشتاغاً**: هلاك گردانید اورا .

اشتافتن (ectâftan) فـل.پ. بسرعت و عجله رفتن وکاری کردن و شتاب کردن .

اشتالنگ (ectâ-lang) ا.پ. شتالنگ که استخوانیست واقع در میان بند پا و ساق و بجول و بتازی کعب گویند . **واشتالنگ بازی** بازی را گویند که باشش دانه بجول گوسفند بازی کنند وبشش قاب اکنون‌معروف است .

اشتاو (octâv) و (ectâv) ا.پ. شتاب و عجله و اشتاب .

اشتباب (ectebâb) م.ع. جوان‌گردانیدن یق **اشتب‌الله قرنه** : جوان گرداند اورا خدای ـــ والقرن زیادة فی‌الکلام .

اشتباك (ectebâk) م.ع . یك‌یگر در آمدن چیزی. ودر آمیخته شدن و در هم شدن امور . ونیك تاریك شدن سیاهی شب. ونیك ظاهر شدن ستارگان .

اشتباه (ectebâh) م.ع. مانند شدن یق **اشتبها** اذا اشبها کل واحد منهما لاخر حتی التبسا . وپوشیده شدن کار وماتندآن.

اشتباه (ectebâh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شك وشبهه. وگمان و وهم. وپوشیدگی. وسهو و خطا. ومشابه‌وماتند . و **بی اشتباه** مف.: بی‌شك وشبهه . و ص. **قلعهٔ فلك اشتباه** : قلعه‌ای که در رفعت‌مشابه‌فلك‌بود.

اشتباهات (ectebâhât) ج‌ا. پ. ـــ مأخوذ از تازی ـ شکها. وگمانها ووهمها.

اشتباهی (ectebâhi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وهمی. وبدگمانی . ومبهم.

اشتة (octat) اخ. ع . لقب جماعتی از محدثین اصفهان .

اشتجار (ectejâr) م.ع. منازعت کردن دوگروه باهم . ودسترا ستون زنخ کردن‌از اندیشه . و رفتن خواب‌ازچشم کسی. ورسیدن چشم کسیرا . و مختلط شدن‌نیزه‌ها ودر آمدن بعض آن در بعض . الحدیث **یشتجرون اشتجار اطباق الرأس** ای یشتبکون فی‌الفتنة والحراب اشتباك عظام‌الراس .

اشتداد (ectedâd) م.ع. سخت و قوی واستوار شدن. و دویدن. وبالا برآمدن روز.

اشتداد (ectedâd) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ سختی.وتندی. وپایداری. وزبردستی و ظلم وستم . وشدت . وبسیاری. وسرکشی و تمرد .

اشتدادات (ectedâdât) پ.ج.اشتداد. و **اشتدادات گرما** : بسیاری وزیادی گرما وسختی وشدت آن .

اشتداه (ectedâh) م.ع. بیخودگردیدن ومتحیرشدن. وبازماندن یق **اشتده‌فلانٌ** .

اشتر (actar) ص. ع. کسیکه پلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ. لقب **مالك ابن‌حارث نخعی** از اصحاب‌امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام .

اشتر (octor) ا.پ.مر. شتر .

اشتر (octor) اخ.ع. لقب مردی از اهل کوفه .

اشتراء (ecterâ') م.ع. خریدن وفروختن. ازلغات اضداد است. و از دست دادن‌چیزی. وچنگ‌زدن‌بچیزی.قوله‌تعالی **اشتروا الضلالة بالهدی**.

اشترابه (octorâbe) ا.پ.نوعی ازجامهٔ پشمین که اشتراوه نیزگویند وگویا جامه‌ایست که ازپشم شتر میسازند .

اشتراط (ecterât) م.ع. پیمان وتعلیق

کردن چیزی بچیزی ـ بعدی بعلی.

اشتراف (ecterâf) م۰ ع۰ **اشترف اشترافاً:** برپای خاست .

اشتراق (ecterâq) م۰ع۰ قدید کردن گوشت وگذاشتن آن در آفتاب تاخشک‌گردد .

اشتراك (ecterâk) م۰ع۰ انبازی کردن وشرا کت داشتن .

اشتراك (ecterâk) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ مشارکت و انبازی وشرکت وشراکت، وبهره داری، ورفاقت، وهمراهی.**وبروجه ـ اشتراك** م ف۰: بروجـه شرکت و بطور انبازی .

اشتران (actarâne) اخ۰ بصیغهٔ تثنیه۰ع۰ مالك اشتر وپسرش ابراهیم .

اشتراوه (octorâve) ا۰ پ۰ اشترابه ونوعی‌ازجامهٔ پشمین .

اشتربان (octorbân) ا۰ پ۰ ساربان وکسیکه پرستاری شتر کند .

اشتربانه (octor-bâne) ا۰ پ۰ جامهٔ گرانبهائی که ازپشم شتر می‌سازند .

اشتربین (octor-bin) ص۰ پ۰ کسیکه چشمش دور را نبیند .

اشترپای (octor-pây) ا۰ پ۰ قسمی ازگیاه معطر که پودنه نیز گویند .

اشترخار (octor-xâr) ا۰ پ۰ گیاهی خاردارکه شتر آنرا برغبت می‌خورد وخارشتر نیز گویند .

اشترخوار (octor-xâr) ا۰ پ۰ گیاه اشترخار. وکنه‌ای‌که بربدن‌شتر وگاو وگوسپند و خرموجز آن چسبد، ونوعی ازمار .

اشتردار (octor-dâr) ا۰ پ۰ ساربان و کسیکه پرستاری شتر می کند و آنرا کرایه داده و ازجائی بجائی بار میبرد و کرایه‌میگیرد.

اشترداری (octor-dâri) ا۰پ۰ پاسبانی اشتر.وکرایه کشی باآن .

اشتردل (octor-del) ص۰ پ۰ بددل. وکینه دل وکینه جو. وجبان وترسو و بیدل . و نامرد. و ترسنده. و بداندیش .

اشترزهره (octor-zahre) ص۰ پ۰ جبان و ترسو. و کاهل وتنبل .

اشترغار (octor-qâr) ا۰ ع۰ ـ مأخوذ از فارسی ـ گیاهی که تازهٔ آنرا مردم مصر و موصل مانند کاهو میخورند .

اشترغاز (octor-qâz) ا۰ پ۰ بیخ گیاه انجدان. و یا بیخ گیاهی‌که از آن آچاری‌سازند وبتازی شوك الجمال و زنجبیل العجم گویند .

اشترغان (octor-qân) ا۰پ۰ نام گیاهی که گیاه مریم گویند .

اشترك (octorak) ا۰ پ۰ موجهٔ دریا . و تالاب . و ورد خانه . و شتر کوچك .

اشترك (ecterek) ا ۰ پ ۰ بزبان مردم کرمان اشتق .

اشترکا (actarkâ) ا۰ پ۰ عنقا .

اشترگاو (octor-gâv) و **اشترگاو پلنگ** (octor-gâv-palang) ا۰پ۰ زرافه .

اشترگیا (octor-giâ) ا۰پ۰ اشترخار .

اشترمرغ (octor-morq) ا۰ پ۰ شتر مرغ و نعامه . مر . شتر مرغ .

اشترمور (octor-mur) ا۰پ۰ جانوری مانند مور و به بزرگی گوسپند و یا به بزرگی بز کوهی و در جنگلهای مغرب بسیار است .

اشتروا (octor-vâ) ا۰پ۰ جامهٔ خوابی که از پشم شتر سازند .

اشتروا (octor-vâ) ا۰ پ۰ بار شتر. و موی شتر .

اشتروغ (octoruq) ا۰ پ۰ گیاهی که شتر برغبت خورد .

اشتطاط (ectetât) م۰ ع ۰ جور کردن یکسی در حکم . و دوررفتن ستور بچرا . و دور شدن .

اشتعال (ecteâl) م ۰ ع ۰ برافروختن آتش . و سپید گردیدن موی سر . قوله تعالی **واشتعل الرأس شیباً** .

اشتعال (ecteâl) ا۰ پ۰ مأخوذ از تازی ـ برافروختگی و التهاب و شعله .

اشتعالك (ecteâlak) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ شعلهٔ کوچك وخرد . و خصومت و مناقشه و نزاع .

اشتغار (ecteqâr) م ۰ ع ۰ **اشتغر فی الفلاة اشتغاراً** : دور رفت در بیابان . و **اشتغرعلینا** : ستم کرد برما وضجرنمود . و **اشتغرت الابل** : بسیارشدند شتران و مختلف گردیدند . و **اشتغر العـدد** : بسیار شد آنعدد چنانکه معلوم نمیشود چقدر است . و **اشتغرعلیه حسابه** : بسیار و فراخ گردید بر وی حساب آن . **واشتغر الامر** : مشتبه شد آن کار .

اشتغال (ecteqâl) م۰ع۰ بکاری پرداختن یق **اشتغل به اشتغالا** .

اشتغال (ecteqâl) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ مشغولیت و شغل و کار وبارداشتن . و **اشتغال داشتن** ف . ل . : خود را بکاری واداشتن . و مشغول بودن . و خود را مسرور داشتن .

اشتغالات (ecteqâlât) ج۰ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ مشغولیت ها و کار و بار ها وج۰ اشتغال .

اشتفاء (ectefâ') م ۰ ع ۰ شفا یافتن چیزی یق **اشتفیت بکذا** .

اشتفاف (ectefâf) م۰ع۰ **اشتف البعیر الخرام کله اشتفافاً**: پرکرد آن شترخرام را. و **اشتف مافی الاناء**: نوشید همهٔ آبی که درآوندبود وپس خورده نماند . واشتفاف: استقصا کردن در چیزی وهمهٔ آنرا گرفتن .

اشتقاق (ecteqâq) م۰ع۰ نیمهٔ چیزی را

گرفتن. وبرآمدن درسخن. وسخن را درخصومت
چپار است بردن . وچپ و راست رفتن در
آنحال. وگرفتن کلمه ایرا ازکلمهٔ دیگر.
اشتقاق (ecteqâq) اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ
اصل هرچیزی. وطریقهٔ بیرون آوردن کلمه‌ای
از کلمهٔ دیگر .
اشتقاقات (ecteqâqât) ع.ج اشتقاق.
اشتقاقی (ecteqâqi) ص. پ. منسوب
به اشتقاق .
اشتك (ectak) اِ.پ. جامه ای‌که کودك
نوزائیده را درآن پیچند و قنداق و پازار نیز
گویند .
اشتكاء (ecteka') م . ع . گله کردن .
و **فلانٌ یشتکی به** (مجهولا) : فلان متهم
است بدان. وساختن پوست را تادوغ زنند .
اشتكار (ectekâr) م . ع . **اشتکر
الضرع**: پرشیرشدپستان. و**اشتکر النخل**:
شکر برآورد خرمابن . و **اشتکر الشجر**:
برگ ریزه‌درآورد درخت. و**اشتکر الکرم**:
بردمید نهال درخت‌رز ازشاخ‌آن. و**اشتکرت
السماء**: نیك باريدآسمان . و**اشتکرت
الرياح بالمطر** : باران آورد باد . و
اشتكرت الحـر و **اشتكر البرد** :
سخت شدگرما و سرما . و **اشتکر فی
عدوه** : نیك دوید وکوشش کرد درآن .
اشتكال (ectekâl) م.ع. مشتبه‌شدن امر
یق **اشتکل الامر** .
اشتلال (ectelâl) م.ع. رهانیدن‌کسیرا.
و یکسو کردن. و خواندن کسیرا تـاوارهاند
آن را .
اشتلابوس (ectelâbus) و **اشتلاپوس**
(ectelâpus) اِ. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ
درختی سبز و خارناك و پوست آن مانندقرفه
سرخ و ضخیم و دار شیشعان نیز گویند .
اشتلحونا (ectalhunâ) اِ. پ. عصای
سلطنت .
اشتلم (octolom) اِ.پ. ظلم وتعدی. و
غلبه و تندی و زور. و **اشتلم کردن** فم.:
ظلم وتعدی کردن. وداد و بیدادکردن. و به‌تندی
و زور چیزی گرفتن .
اشتم (actem) اِ.پ. چرك خونین که از
زخم پالاید .
اشتمات (ectemât) اِ.ع. اول فربهی .
اشتماذ (ectemâz) م.ع . زدن قچقار
سرین ماده را تا بلند کند پس برجهد بروی
یق **اشتمذ الكبش** اذا ضرب الالیة حتی
ترتفع فیسفد .
اشتمال (ectemâl) م.ع.درخودپیچیدن
جامه. و **اشتمل علیه الامر** : درازگرفت
اورا. واحاطه نمود . و **اشتمل الرجل**:
بشناخت آنمرد . و **اشتمل علی سیفه** :
زیر جامهٔ خود کرد شمشیررا .
اشتمال (ectemâl) اِ. پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ احاطه و فراگرفتگی .
اشتمام (ectemâm) م. ع. بوئیدن .
اشتو (actu) اِ. پ. زغال. و زغالدان.
و انگشت و اصبع .
اشتوا (actovâ) اِ. پ. اشتو وزغال. و
زغالدان .
اشتوا (octovâ) اِ. پ. سبزه.
اشتواء (ecteva') م.ع. بریان‌شدن. و
بریانی ساختن .
اشتوانه (octovâne) اِ. پ. انگشتانه .
اشتود (octavad) اِ. پ. روز دوم از
خمسهٔ مسترقه. وبودن آفتاب دربرج عقرب. و
در این روز آتش پرستان جشن کنند و عید
گیرند. و اخ. رب‌النوع‌قدرت.
اشتوره (octure) اِ.پ. گیاه‌خارداری
تلخ که شتر برغبت خورد .
اشتوم (octum) اِ.پ. کاه ساقهٔ هر غله.
وبقله. وجاروئی که از ساقهٔ غله‌ها سازند .
اشتوه (octuh) اِ.پ. گیاه خار داری‌تلخ
که شتر برغبت خورد و اشتوره نیزگویند .
اشته (actah) اخ. ع . لقب جماعتی از
محدثین اصفهان .
اشتها (ectehâ) اِ.پ. ـ مأخوذازتازی ـ
میل بغذا و طعام و خواهش طعام ورغبت‌آن.
اشتهاء (ectehâ') م . ع . **اشتهاه
اشتهاءً**: خواست آنرا و آرزوی وی‌نمود.
و دوست داشت آنرا .
اشتهار (ectehâr) م.ع. آشکار کردن.
و آشکار شدن یق **اشتهره فاشتهر** .
اشتهار (ectehâr) اِ.پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ شهرت وناموری ونیك نامی. وعظمت
و آبرو و حرمت . ومعروفیت. و اطلاع. و
افشا . و **خورشید اشتهار** ص.: آشکار
و هویدا مانند آفتاب . و **اشتهار داشتن**
ف.ل.: معروف ومشهور شدن و نامور گشتن .
و **اشتهار شدن** : مشهورو معروف‌گشتن.
و روشناس و آشکارا گشتن ومعلوم شدن. و
نامدارگردیدن وظاهر وهویدا شدن. و**اشتهار
کردن** فم.: اعلام‌کردن وافشا نمودن .
اشتهارنامه (ectehâr-nâme) اِ.پ.
نامه‌ایکه جهت آشکار کردن و شهرت دادن
خبری نویسند تا همهٔ مردم از آن خبر و کار
مطلع شوند. و اعلان و اعلان نامه .
اشتیاب (ectiâb) م . ع . **اشتاب
اشتیاباً** : آمیخته شد .
اشتیاذ (ectiâz) م.ع. عمامه برسربستن.
اشتیار (ectiâr) م.ع. انگبین‌چیدن. وفربه
شدن ستور .
اشتآز (ecte'âz) م.ع. **اشتاز اشتآزاً**:
ومید .
اشتیاف (ectiâf) م.ع. گردن درازکردن
ونگریستن درچیزی. و دیذبانی کردن. ودرشت

شدن جراحت. واز دور نگریستن برق را.

اشتیاق (ectiâq) ا.ع. آرزومند چیزی شدن یق **اشتاقه** و **اشتاق الیه** .

اشتیاق (ectiâq) ا.پ. مأخوذ از تازی. آرزو وآرزومندی وبویه ورغبت ومیل وشوق. وکثرت میل ورغبت. و **اشتیاق داشتن** ف.ل.: میل ورغبت بسیار داشتن.

اشتیاقات (ectiâqât) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی. آرزومندیها ورغبتها. وکثرت میل. وج. اشتیاق.

اشتیاقنامه (ectiâq-nâme) ا.پ. نامه‌ای که از روی شوق ومحبت نوشته شود و آرزوی ملاقات دوستانه در آن بود.

اشتیال (ectiâl) م.ع. تعرض‌نمودن. و دشنام دادن. و برداشتن شتر دنبال را.

اشتیام (ectiâm) م.ع. در چیزی در آمدن.

اشتآن (ecte'ân) م.ع. **اشتان شأنه اشتأ نأ**: قصد کرد قصد اورا .

اشتیة (actiat) ع.ج شتاء.

اشتیم (actim) و (ectim) ا.پ. ریم و چرك جراحت.

اشتیم (ectim) ا.پ. ازار و شلوار.

اشج (occaj) ا.ع. اشق و اشترك .

اشج (acajj) ا.ع. از اعلام است.

اشج (acajj) ص.ع. **رجل اشج**: مردیکه بر پیشانی او اثر شکستگی بود.

اشجاء (ecjâ') م.ع. **اشجاه اشجاءً**: اندوهگین کرد اورا. وشاد نمود ــ ازاضداد است ومقهور ساخت وچیره شد بروی. و در اندوه افگند اورا .

اشجاذ (ecjâz) م.ع. سخت شدن چیزی برکسی. واذیت دادن . و **اشجذ المطر**: باز شد باران و سپس پیوسته و بسیار بارید. و **اشجذت السماء**: سست‌وترم‌شدباران.

اشجار (acjâr) ع.ج شجر (cajr) و (cajar).

اشجار (ecjâr) م.ع. رویانیدن زمین درخت را یق **اشجرت الارض** .

اشجان (acjân) ع.ج شجن (cajan).

اشجان (ecjân) م.ع. **اشجنه الامر اشجاناً**: اندوهگین کرد ویرا آن کار . و **اشجن الکرم**: صاحب شجنة گردید درخت انگور .

اشجر (acjar) ص.ع. **واد اشجر**: رودبار بسیاردرخت. و **هذا المکان اشجر منه**: این مکان زیادتر از آن است ازروی درخت . و **هذه الارض اشجر من هذه** ای اکثر منها شجراً .

اشجع (acja') ا.پ. شیر بیشه، وزمانه. و نوعی از مار. وص. مرد سبك سر گول. و دراز بالا ونیك دراز . و ا. از اعلام است.

اشجع (acja') ص.ع. پردل و دلاور.

اشجع (acja') و (ecja') ا.ع. پیوند بن انگشتان متصل به پی پشت دست وپا وپی پشت دست از بند دست تابن انگشتان. و استخوان انگشتان زیر پی پشت دست ملصق به بند دست. ج: اشاجع .

اشجعة (acjeat) ع.ج شجیع (caji') .

اشجغ (acjaq) ص.ع. **جمل اشجغ**: شتر پیش در آینده .

اشحاء (echâ') م.ع. بازکردن دهانرا.

اشحاء (acehhâ') ع.ج شحیح (cahih).

اشحاذ (echâz) م.ع. تیز کردن کارد و امثال آن .

اشحاص (achâs) ع.ج شحص (ca's).

اشحاص (echâs) م.ع. **اشحصه اشحاصاً**: در تعب انداخت او را . و **اشحصه عن المکان** اذا اجلاه: نفی کرد اورا از آنجای .

اشحاط (echât) م.ع. دور کردن .

اشحان (echân) م.ع. **اشحن المدینة بالخیل**: پرکرد آن شهر وابا سبان. و **اشحن الصبی**: آماده گریستن شد آن کودك . و **اشحن السیف**: در نیام کرد آن شمشیررا. و برهنه کرد آنرا. ازاضداد است. و **اشحن له بسهم**: آماده شد تاسرکند تیر وابرای او.

اشحة (acehhat) ع.ج شحیح (cahih).

اشحم (acham) ص.ع. شحم دار تر وبرپیه تر. وگوشت دارتر .

اشحی (achâ) ص.ع. زن غضبناك .

اشخاذ (ecxâz) م.ع. برآغالانیدن سگ را یق **اشخذ الکلب اشخاذاً**.

اشخار (acxâr) ا.پ. پتاس و نوشادو.

اشخاس (ecxâs) م.ع. **اشخس فی المنطق**: ترش‌روئی کرد درسخن. و **اشخس فلاناً و به**: غیبت کرد فلان را .

اشخاص (acxâs) ع.ج شخص (caxs).

اشخاص (acxâs) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی ــ کسان ومردمان .

اشخاص (ecxâs) م.ع. بی‌آرام کردن. وازجای برکندن. وبردن ورسیدن وقت‌سفر. وغیبت کردن کسیرا. بدی بالیدن وگذشتن تیر از بالای نشانه. واز جائی بجائی آوردن غریم را .

اشخام (ecxâm) م.ع. بوی برگردانیدن شیر یق **اشخم اللبن**.

اشخر (acxar) ا.ع. درخت عشر .

اشخم (acxam) ص.ع. **روض اشخم**: مرغزار بی گیاه. و **شعر اشخم**: موی سپید. و **حمار اشخم**: خربزه رنگ و آنیك سیاه بودن روی وتیفوزآنست نسبت‌برنگ‌سایر بدن وی .

اشخوان (ocxovân) ا.پ. یك قسم گیاهی .

اشخوان (ecxevân) و (ocxovân) ا.پ. شکوفه .

اشخوب (ocxub) ا.ع. بانگ نوشیدن شیر یق **انها لاشخوب الاحالیل**.

اشخون (ecxun) ا.پ. گیاهی که **سلمه تره** نیزگویند .

اشخیص (ecxis) ا. پ.ـ مأخوذ از یونانی.ـ قسمی از مازویون .

اشخیمام (ecximâm) م.ع. آمیخته‌شدن گیاه تر به گیاه خشك یق **اشخام النبت** اذا اختلط النبت الرطب باليابس .

اشد (acadd) اخ.ع. نام برادر یوسف پیغمبرکه **آشد** نیزگویند. و **ابو الاشد**: از دلیران عرب اسمش سنان بن خالدبن الاشد .

و **ابو الاشدسلمی**: شخص محدثی.

اشد (ecaddo) و **اشد** (acadde) کلمهٔ فعل **اشدَّ لقدکان کذا** ای اشهد یعنی گواهم وکذلك **اشدِ لقدکان کذا** .

اشد (acadd) ص.ع. شدیدتر. وقوی‌تر. و استوارتر.

اشد (acodd) و (ocodd) ا.ع. قوت و توانائی ومنه قوله تعالی **حتی یبلغ اشده** و آن مابین هیجده تا سی‌سال است .

اشداء (ecdâ') م.ع. ماهر شدن در فن سرود یق **اشدی فلانٌ** .

اشداء (aceddâ') ع.ج شدید .

اشداد (ecdâd) م.ع. صاحب ستور سخت شدن. وقوت دادن کسیرا.

اشداف (ecdâf) م.ع. تاریك شدن شب یق **اشدف اللیل**.

اشداق (acdâq) ع.ج شدق (cedq) و (cadaq) .

اشدان (ecdân) م.ع. صاحب بچهٔ توانا شدن ماده آهو یق **اشدنت الظبیة** .

اشداه (ecdâh) م.ع. بیخودگردانیدن.

اشدح (acdah) ص.ع. فراخ از هرچیزی .

اشدخ (acdax) ا.ع. شیریشه .

اشدخ (acdax) ص.ع. **فرسٌ اشدخٌ**: اسب سپید روی .

اشدف (acdaf) ص.ع. دشواروسخت. وتنگ روزی. ومرد کج رخسار.

اشدف (acdaf) ا.ع. اسبی‌که از تعب و مشقت مایل بیك جانب باشد وشتر دراز و کشیده تن ازنشاط دورفتن. واسب بزرگ‌تن. وکسیکه بادست چپ کار میکند .

اشدق (acdaq) ص.ع. **خطیبٌ اشدقٌ** خطیب بلیغ وکام گشاده .

اشذاء (eczâ') م.ع. یکسو کردن. ودور گردانیدن چیزیرا. وسخن نادرگفتن. **واشذ فلانٌ**: ای جاء بقول شاذ. **واشذ الشیی**: یك سرکرد آن چیزرا. وبنهایت رسانید آنرا .

اشر (ecr) م.ع. **اشرت اسنانها اشراً**: نیکو وخوب‌گردانید دندانهای آنزنرا. و **اشر الخشب**: شکافت چوب را باره .

اشر (acar) م.ع. **اشر اشراً**: (ازباب سمع) تکبرکرد و تبختر نمود .

اشر (acer) و (acor) و (acr) و (acar) ص.ع. شادومسرور وشادمان ومتکبرو متبختر. وگستاخ. ج: اَشِرون واُشُرون. وقوله تعالی **بل هو کذاب اشر** : بلکه او دروغگوئی است ناپسند .

اشر (acor) ا.ع. شکافهای ناهموار دندانها. وگودی میان دندان ودندانه های داس .

اشر (ocor) و (ocar) ا.ع. خوبی‌دندان و تیزی آن از روی خلقت باشد ویا از روی عمل.ج: اُشُر. **واشر المنجل**: دندانه های داس .

اشر (acarr) ص.ع. بدتر. وبدترین .

اشراء (acrâ') ع.ج شری (carâ) .

اشراء (ecrâ') م.ع. **اشری البرق**: درخشید برق . و **اشراه**: کج کرد آنرا. و **اشری الحوض** : پرکرد حوض را . **واشری الجمل** : گشاده شد پشم آن‌شتر. و **اشری بینهم** : برآغالانید و برانگیخت میان ایشان.

اشراء (acerrâ') ع.ج شریر .

اشراب (ecrâb) م.ع. دروغ بربستن برکسی. و **اشربنی مالم اشرب**: بربست برمن آنچه نکرده ام . و رسن را درگلوی کسی کردن . و **اشرب فلانٌ حب فلانٍ** (مجهولا) : حب او بادل وی آمیخته است. و منه قوله تعالی **واشربوا فی قلوبهم العجل** . و **اشرب الابیض حمرة** (ایضاًمجهولا) : غالب شد سپیدی برسرخی . وآب نوشانیدن بکسی وآب‌دادن. وآب‌خوردن. و تشنه‌شدن. وصاحب شتران سیراب وشتران تشنه شدن ازلغات اضداداست.ـ و نزدیك‌بآب خوردن رسیدن. ودرخورانیدن جامه را رنگ سیر. ودرخوردن‌آن(لازم‌ومتعدی). **واشرب فلاناً الحبل**: رسن را درگلوی فلان‌کرد . و **اشرب ابله** : قرار داد برای هر شتری قرینی .

اشراد (ecrâd) م.ع. رانده گردانیدن کسیرا یق **اشرده** ای جعله شریداً .

اشرار (acrâr) ع.ج شریر .

اشرار (acrâr) ج.ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی.ـ مردم بدکار و بد عمل و مفسد و بد ذات و مجرم .

اشرار (ecrâr) م.ع. درآفتاب‌نهادن‌چیزی را تاخشك شود. وپیدا کردن. وبه‌بدی‌منسوب کردن کسرا .

اشرارة (ecrârat) ا.ع. گوشت پارهٔ خشك. و زنبیل برگ‌خرما که برروی آن پنیر

راخشك كنند. وهرچه بروى گوشت وپنيرومانند آنرا خشك كنند. واج.گلهٔ بزرگ ازشتران . ج: اشاربر .

اشراز (ecrâz) م.ع. درسختى وناپسندى انداختن كسيرا بق **اشرزه الله** اى القاه فى مكروه لايخرج منه.

اشراس (acrâs) ا.ع. سريش كه صحافان وكفشگران بكار برند .

اشراس (ecrâs) م.ع. شوره گزچرانيدن بق **بنو فلان مشرسون**.

اشراس (ecrâs) ا.پ. سريش بعنى گياهى كه از برگ سبز و ساقهٔ نو رستهٔ آن بورانى ميسازند وميخورند و آرد ريشهٔ آنرا كفشگران وصحافان بكار مى برند .

اشراط (acrât) ع . ج شرط وشرط . و **اشراط الساعة** : نشانهاى قيامت . و **اشراط القوم** : نجباى قوم . و نيز اشراطج اخ .: سه ستاره راگويند كه دوتاى از آنها راكه شرطان گويند در برج حمل واقع وبمنزلهٔ دوشاخ وى ميباشند و يكى ديگر خرد و بجانب شمال واقع شده و مه **اذا اطلعت الاشراط ظهرت الانباط** جمع النبط للماء.

اشراط (ecrât) م.ع. نشان كردن شترو گوسپند و جز آن جهت فروختن. و آماده كردن چيزى را براى فروختن. و شتابانيدن رسول. و آماده كردن خويشتن‌را براى كارى و نشان كردن جهت آنكار .

اشراع (acrâ') ع.ج شرعة .

اشراع (ecrâ') م.ع. **اشرع الرماح** **اشراعاً** : راست كرد نيزه ها را بسوى كس . و **اشرع باباً الى الطريق** : گشاد در را بسوى راه . و **اشرع الطريق** : بيان كرد و پيدا و ظاهر گردانيد آن راه را .

اشراف (acrâf) ع.ج شريف . و **اشرافك** : هر دو گوش و بينى تو .

اشراف (acrâf) ج.ا. پ . مأخوذ از تازى ـ مردم بزرگوار و پاك نژاد. وارباب دولت و مردم بزرگ قدر . و **اعيان** و **اشراف** : مردم رئيس و بزرگ يك شهر و يك طايفه كه بكيت و يا بكيتا نيز گويند .

اشراف (ecrâf) م.ع. **اشرف المربا** : بالا برآمد جاى ديدبان را . و **اشرف عليه** : از بالا بزير نگريست آنرا وباطلاع يافت بر آن. و**اشرف الموضع** : بلند شد آنموضع . و **اشرف المريض على الموت** اى اشفى : نزديك بمرگ رسيد آن بيمار . و **اشرف عليه** اذا اشفق عليه : مهربانى كرد بر او . و نيز اشراف : نزديك شدن

اشراق (ecrâq) م . ع . **اشرق** **اشراقاً** : در طلوع آفتاب در آمد و يا در آنوقت بجائى شد . و **اشرقت الشمس** : برآمد آفتاب. و روشن و تابان گرديد آفتاب. وبلند گرديد آفتاب . و**اشرق النخل** : غوره برآورد آن خرما بن . و **اشرق الثوب فى الصبغ** : نيك برنگ كرد آن جامه را . و **اشرق عدوه** : اندوهگين و غصه ناك كرد دشمن خود را . و **اشرق وجه فلان** : درخشيد روى فلان و تابان گرديد .

اشراق (ecrâq) ا . پ ـ مأخوذ از تازى ـ تابش و روشنائى وكشب وپرتو. و درخش و تجلى .

اشراقات (ecrâqât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ روشنى‌ها و پرتو ها وتجليها ودرخشها وكشبها .

اشراقيين (ecrâqiyin)ج.اخ. پ. ـ مأخوذ از تازى. نام طايفه اى از حكما كه پيرو افلاطونند .

اشراك (acrâk) ع.ج شرك وشريك .

اشراك (ecrâk) م . ع . مشرك شدن بخدا . و **اشرك بالله** : كفركرد. و **اشرك بينهم** : جمع كرد ميان ايشان . و شريك گردانيد . و **اشرك النعل** : شراك ساخت براى كفش. و**اشركه**: شريك يافت اورا.

اشران (acrân) ص.ع. شاد ومسرور. و متكبر و متبختر . ج : اشرى (acrâ) و اشارى(acârâ) و اشارى (ocârâ) .

اشربة (acrebât) ع.ج شراب .

اشربه (acrebe) ج ا . پ . مأخوذ از تازى ـ نوشيدنيهاى گوارا و خوشمزه و سرد و خنك .

اشرة (acrat) ا . ع . شادى و شادمانى وشعف. و گستاخى و شوخى .

اشرة (ocrat) ا . ع . گرهى مانند دو چنگال در سر دم ملخ .

اشرج (acraj) ص . ع . **دابةٌ اشرجٌ** : شترى كه يك خصيهٔ وى كلان بود. يا تنها داراى يك خصيه باشد .

اشرحفاف (ecrehfâf) م . ع . آماده شدن براى جنگ . وشتابى. وسبكى كردن .

اشرس (acras) ص . ع . بدخو. ومرد دلاور و جرى درجنگ. وا. شيريشه.وسختى. وا خ . نام صحابى . و **اشرس الدهر** ا . : سختى .

اشرط (acrat) ص . ع . فرومايه‌تر بق **الغنم اشرط المال** اى ارذله ـ اين اسم تفضيل فعل ندارد و از نوادر است .

اشرع (acra') ا . ع . بينى كه سر آن دراز باشد .

اشرعة (acreat) ع.ج شراع .

اشرف (acraf) ا.ع. شب پره.و مرغى ديگر كه آشيانه نسازد و فرود نيايد الارشما يجعل بيضه امخوصاً لتراب و يبيض فيه و يغطى عليه فيطير و بيضه يتكسر بنفسه فاذا اطاق فرخه الطيران طار و كان كابويه فى عادتهما . و

ذو اشرف اخ. موضعی است در یمن.

اشرف (acraf) ص.ع. بلند تر از هر چیزی. و شریفتر و با قدرتر. و **منکبٌ اشرفُ**: دوش بلند.

اشرف (acraf) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شریفتر و بزرگتر و با قدرتر. واخ. لقبی است که شخص سلطنت چون یکی از وزرای خود را منتسب بخانوادهٔ خویش گرداند اشرف باو لقب میدهد. و **ملك اشرف‌چوپانی پورامیرتیمورتاش پور امیرچوپان**: حکمران آذربایجان و عراق عجم که درسال ۷۵۸ هجری درخوی بدست لشکر جانی بیك خان کشته شد. و **اشرف افغان غلیجائی**: برادر زادهٔ محمود که پس از شکست ازلشکرشاه طهماسب در نزدیکی قندهار بدست کسان برادر محمود در سال ۱۱۴۲ کشته شد.

اشرفی (acrafi) اخ.پ. یك قسم زر مسکوکی که تا چند سال قبل ۱۸ نخود وزن آن بودواکنون کمتر از پانزده نخود وزن دارد.

اشرك (acrok) ع.ج شِراك.

اشرم(acram)ص.ع. رجلٌ اشرمُ. مرد کفته بینی. و اخ. لقب **ابرهة** بدان سبب که کفته بینی بود.

اشرون(aceruna)و (acoruna) ع.ج اَشِر و اُشُر و اَشَر و اَشْر.

اشری (acrâ) ع.ج اَشران.

اشرئباب (ecre'bâb)م.ع. اشرأبَّ الیه اشرئباباً: استیخ کردگردن رابسوی او تا بنگرد. و بلند بر آمد تا بنگرد.

اشریة (acriat) ع.ج شِری.

اشریراء (ecrirâ') م.ع. بی آرام گردیدن. و از جای رفتن. یق. اشروری اشریراءً.

اشریراق(ecrirâq)م.ع. اشرورق بالدمع اشریراقاً: پر آب شد چشم وی.

اشزر (aczar) ص.ع. لبنٌ اشزرُ: شیر سرخ ستبر.

اشساع (acsâ') ع.ج شسع (ces').

اشساع (ecsâ') م.ع. دوال ساختن برای نعل یق **اشسع النعل**.

اشصاء (ecsâ') م.ع. واکردن چشم و برداشتن آنرا یق **اشصی بصره**.

اشصاب (acsâb) ع.ج شصب (cesb).

اشصاب (ecsâb) م.ع. سخت و دشوار کردن یق **اشصب الله عیشه**: سخت و دشوار کند خدا زندگانی او را.

اشصار (acsâr) ع.ج شصر (casar) و شاصِر.

اشصاص (ecsâs) م.ع. باز داشتن کسیرا. ودورشدن. وکم‌شیرشدن شتروگوسپند.

اشطاء (actâ') ع.ج شطء (cat').

اشطاء(ectâ')م.ع. **اشطأ الشجر**:شطء برآوردآندرخت. **واشطأ الرجل**: صاحب پسر بالغ شد آن مرد و صاحب پسر همچو خودگردید یعنی پسرش بالغ وماننده پدرشد.

اشطاط (ectât) م.ع. **اشط علیه فی الحکم**: جور کرد بر وی درحکم. و **اشط فی‌السوم**: دور رفت ستور در چرا. و **اشطَّ فی‌الطلب**: دور شد در طلب وبتك رفت. **واشط فی‌المفازة**: دور رفت در بیابان.

اشطان (actân) ع.ج‌شطن (catan).

اشطان (ectân) م.ع. دور کردن.

اشطر (actor) ع.ج شطر (catr). و **حلب فلان الدهر اشطره** ای ضرو به من خیر و شر.

اشظاء (eczâ') م.ع. رسیدن برشظای ستور. و یا زدن برشظای آن. مر. شظی.

اشظاظ (eczâz) م.ع. دراز کردن شتردم خودرا یق **شظ البعیر**. ونیز اشظاظ: استیخ کردن نره را. و چوب گوشهٔ جوال ساختن. وچوب‌درگوشهٔ جوال کردن. وراندن. و پریشان نمودن. وبرپا کردن.

اشظة (acezzat) ع.ج شِظاظ.

اشعاء(ec'â')م.ع. **اشعی به**: اهتمام و غمخوارگی وی نمود. و **اشعی القوم الغارة**: پریشان و متفرق ریختند قوم غارت را.

اشعاب (ec'âb) م.ع. مردن.ونیك جدا شدن. ومفارقت گزیدنی که از آن باز گشت باشد.

اشعار (ac'âr) ج. شعر (ca'r)و(ce'r).

اشعار (ac'âr) جا.پ.ـ مأخوذ از تازی. شعرها وبیتها وابیات. وقصائد. وغزلیات.

اشعار(ec'âr) م.ع. **اشعره اشعاراً**: شعار پوشانید آنرا. و **اشعره الامر**: آگاهانید وی را از آن کار و کذا **اشعره بالامر**. **واشعر الجنین**: موی‌برآوردبچه در شکم مادر. و **اشعر الخف**: موی را داخل موزه کرد. و **اشعرت الناقة**: بچهٔ موی برآورده انداخت ماده شتر. و **اشعره الشعار**: شعار پوشانید مراو را. و **اشعر الهم قلبه**: بجای شعارشد اندوه دل او را. وکل ماالزقته بشیء‌فقد **اشعرته به**. **واشعر القوم**: ندا کردند آنقوم بر شعار خود تا اینکه یکدیگر را بشناسند. وشعار قرار دادند آنقوم برای خود **واشعر البدنة**: خون‌آلود کرد کوهان شتر قربانی‌را تا آنکه شناخته شود. و **اشعر الرجل هماً**: بجای شعار آنمرد چسبید بهم. و **اشعر فلان فلاناً شراً**: پوشانید فلان‌بدی را بفلان. **واشعره الحب مرضاً**: فروگرفت عشق‌اورابه‌بیماری. **واشعر**

السكين: شيرة ساخت براى كارد. مر. شيرة. **واشعر الملك** (مجهولا): كشته شد ملك. و نيز اشعار: شعر گفتن. ومشهور كردن كسيرا.

اشعار (ec'âr) ا.پ. مأخوذ از تازى آگاهى واطلاع واخبار. و **اشعار كردن** فم.: آگاهى دادن وآگاه گردانيدن.

اشعاع (ec'â') م.ع. پراكنده انداختن شتر بول خودرا يق **اشع البعير بوله** و **اشع الزرع**: خوشه بر آورد آن كشت. **واشع السنبل**: پر شد دانه‌هاى آن خوشه. و **اشعت الشمس**: نور گسترانيد آفتاب.

اشعال (ec'âl) م.ع **اشعلت النار فاشتعلت**: افروختم آتش را پس برافروخته شد. و **اشعل ابله بقطران**: در گرفت شتران خودرا بقطران. ونيز اشعال: پراكنده كردن اسبان را درغارت وجز آن و نيك سيراب كردن. وآب چكيدن از مشك و جزآن از هر جاى و جاى خون برآمدن از زخم نيزه. و بسيار روان شدن اشك از چشم.

اشعان (ec'ân) م.ع. موى پيشانى دشمن خودرا گرفتن يق **اشعن عدوه**.

اشعب (ac'ab) اخ.ع. **اشعب بن جبير** مولاى **عبدالله بن زبير** مردى طماع بود و عمر بسيار كرد چه در سال نهم از هجرت متولد شده و در سال يكصد وپنجاه و چهار وفات نمود. و در مثال گويند **هو اطمع من اشعب** ونيز گويند **لا تكن اشعب فتتعب**. ونيز اشعب اخ.: نام دهى در يمامه.

اشعب (ac'ab) ص.ع. **تيس اشعب**: قچقار كه ميان دو شاخ آن بعد بسيار بود. ج: شعب (co'b).

اشعث (ac'as) ص.ع. مرد ژوليده موى. ج: شعث (co's). **واشعث الرأس**: كسى كه موى سرش ژوليده بود. شعثاء مؤنث آن.

اشعث (ac'as) ا.ع. اسب پشت باخاربده. وگياه خشك بهمى. ووتد و ميخ چوبين. و و مسواك.

اشعث (ac'as) اخ.ع. نام مردى. ج: اشاعث و اشاعثة.

اشعثى (ac'asiy) ص.ع. منسوب به اشعث.

اشعر (ac'ar) ا.ع. موى بسيار در اندام. و موى گرداگرد سم ستور. و درازى موى گرداگرد فرج. ماده شتر. وكرانه فرج. و ثؤلول ملتفى كه از سم گوسپند برآيد. وگوشتى كه زير ناخن رويد. ج: شعر (co'r) واشاعر. و اخ. لقب شخصى كه وقت زادن موى بر تن داشت ونام اين شخص **عمرو بن حارثة** و پدر قبيله‌ايست در يمن كه از آن قبيله‌است **ابوموسى اشعرى**. و نام كوهى.

اشعر (ac'ar) ص.ع. باشعورتر. و شاعرتر وكسيكه بهتر شعر گويد يق **هو اشعر منه**. **ورجل اشعر**: مرديكه در تن وى موهاى زياد و موهاى بلند باشد. و **هو اشعر**: موهاى او بيشتر است. ج: شعر (co'r). و **مارأيت قصيدة اشعر جمعاء منها**: نديده‌ام قصيده‌اى نيكوتر و جيدتر از آن.

اشعرة (ac'erat) ع.ج شعار.

اشعرى (ac'ariy) اوص.ع. منسوب به طايفة اشعر. ج: اشاعرة و اشعرون. يق **جائتك الاشعرون**.

اشعرى (ac'ariy) اخ.ع. يكى از حكماى بزرگ اسلام.

اشعل (ac'al) ص.ع. **فرس اشعل**: اسبى كه در دم وى سپيدى بود.

اشعلال (ec'elâl) م.ع. پيداشدن سپيدى در دم اسب و جزآن. و برپاى ساختن موى بر اندام.

اشعة (ace'at) ع.ج شعاع و شع.

اشعه (ace'e) ج.ا.پ. مأخوذ از تازى شعاعها و پرتوها وروشنيها. و اشعه خورشيد را زنك گويند.

اشعيا (ac'iâ) اخ.ع. پيغمبريكه بزبان عبرى **ايسياه** گويند.

اشعيلال (ec'ilâl) م.ع. پيدا شدن سپيدى در دم اسب و جزآن. و بر افراشته گرديدن موى يق **اشعال رأسه** اذا انتفش.

اشعينان (ec'inân) م.ع. ژوليده و پريشان شدن موى يق **اشعان شعره اشعينانا**.

اشغاء (ecqâ') م.ع. در كار كسى خلاف مردمان كردن يق **اشغوا به** اى خالفوا الناس فى امره. وقطره قطره چكانيدن بولرا.

اشغار (acqâr) ا.پ. جانوريكه شغور نيز گويند.

اشغار (ecqâr) م.ع. **اشغر المنهل اشغارآ**: دورماند آبخور از راه. **واشغرت الرفقة**: تنها وجدا ماندند رفيقان از راه. و **اشغر الحساب عليه**: پريشان و بسيار گرديد حساب بروى. ونيز اشغار: برداشتن هردوپاى زن را جهت گائيدن. و فراخ و بزرگ شدن جنگ.

اشغال (acqâl) ع.ج شغل (coql).

اشغال (ecqâl) م.ع. در كار داشتن كسيرا يق **اشغله اشغالا**.

اشغر (acqar) ص.ع. اسب سرخ نش و اشقر.

اشغر (ocqor) ا.پ. خار پشت بزرگ تير انداز و شغور.

اشغل (acqal) ص.ع. در كارتر و مشغول تر. **وما اشغله**: چه مشغول كرده است اورا.

اشغور (acqur) و (ocqur) ا.پ.

مرشغور .

اشغولة (ocqulat) اُع. كارو بازوآنچه باز دارد كسيرا .

اشغى (acqâ) ص.ع. رجلٌ **اشغى:** مرديكه دندانهاى وى ناهموار و دراز بود.ج: شغو . (coqv) .

اشفا (ecfâ) ا. ع . درفش كفشگران.و سوزان كلان ـ مؤنث است .

اشفاء (acfâ') ع.ج شفا.

اشفاء (ecfâ')م.ع. مشرف شدن برچيزى يق **اشفى المريض على الموت**.ولا يستعمل الا فى‌الشر . **واشفى الشيى اياه:** داد اورا آن چيز كه طلب شفا كند از آن.و **اشفى الله عسلا** : قرارداد خداعسل‌را از براى‌اوشفا. و **اشفاه** : تندرستى‌خواست براى او . وتندرستى داد اورا .

اشفار (acfâr) ع . ج شفر (cofr) و (cafar) .

اشفاف (ecfâf) م.ع. بعضى را بربعضى گزيدن. وفزونى نهادن. وكم نمودن وزياده. كردن ـ از اضداد است .

اشفاق (acfâq) ع.ج شفق (cafaq) .

اشفاق (ecfâq) م.ع. **اشفقت من كذا اشفاقاً** : ترسيدم از آن . و **اشفقت على الصغير:** مهربانى كردم برآن كودك‌وامروى را اصلاح نمودم. ونيز اشفاق :كم كردن .

اشفاق (ecfâq) ا.پ. ـ مأخوذاز تازى ـ شفقت و مهربانى . وغمخوارى وملاطفت .

اشفترار (ecfetrâr) م.ع.پراكنده‌شدن. و شكسته شدن چوب. و پريشان گرديدن چيزى . وفراخ شدن شعلهٔ چراغ .

اشفترار (ecfetrâr) ا.ع. پراكندگى.

اشفع (acfa') ص.ع. **رجلٌ اشفع:** مرد دراز بالا .

اشفند (acfand) اخ.پ.بلوكى‌ازبلوكات نيشابور .

اشفى (acfâ) ص.ع.شافى‌تر. ومقتدرتر وتواناتر. و مؤثرتر . و حاذقتر در طبابت. و مردى كه لبهاى خودرا روى‌هم‌نگذارد .

اشفى (ecfâ) ا.ع. درفش كفشگران . وسوزن كلان .ج: اشافى .

اشفياء (acfiâ') اخ.ع. نام پشته‌اى .

اشفية (acfiat) ع.ج شفاء.

اشق (ocaq) ا. پ . اشه كه اشترك نيز نامند عبارت از يك قسم صمغ سقزى است از محصولات ايران واز يكى از نباتات طايفهٔ چترى عمل مى آيد .

اشق (occaq) ا.ع. مر. اشق .

اشق (acaqq)ص.ع.دشوارتر وسخت‌تر. و اسبى كه در دويدن چهاراست رود .واسب گشاده دست وپا . و اسب دراز . و مردى‌كه مابين فروج آن دورى بود . ج: شُقّ .

اشق (acaqq) اخ.ع. نام موضعى .

اشقاء(ecqâ')م.ع.**اشقى‌اشقاءً:** شاته كرد. و **اشقاه‌الله:** بدبخت‌كرد اورااخداى.

اشقاء (aceqqâ') ع.ج شقيق (caqiq).

اشقاح (acqâh) ا.ع.**اشقاح‌الكلاب:** كون سگان يا كنج دهان آنها .

اشقاح(ecqâh)م.ع: **اشقح‌اشقاحاً:** دور رفت . ودور كرد . و **اشقح البسر:** سرخ‌شد غورهٔ خرما و رنگ گرفت .**واشقح النخل** : صاحب غورهٔ زرد و سرخ شد خرمابن .

اشقاذ (ecqâz)م.ع. راندن و دوركردن يق **اشقذته فشقذ**:راندم‌اورا پس‌دورشد.

اشقاقل (acqâqol) ا.ع. ريشهٔ درخت هندى .

اشقاقل (ecqâqel) ا.پ. گزر برى كه بيخى است پر گره و باازوجت و اندك شيرين و پروردهٔ آن مستعمل ، شقاقل نيز گويند .

اشقان (ecqân) م.ع. **اشقن ماله :** كم‌گرديد مال اورا . ونيز اشقان: كم‌كردن. وكم دادن يق **اشقن العطية** اى قللها .

اشقاه (ecqâh) م.ع. رنگ گرفتن‌غورهٔ خرمايق **نهى عن بيع التمر حتى يشقه**.

اشقح(acqah) ص.ع. سرخ سپيد .

اشقر (acqar) ص.ع. اسب سرخ فش و دم. و مرد سپيد سرخ . وآن كه سپيدى او را سرخى غالب باشد. وخون بسته . و اخ . لقب **سنقر** ملك دمشق. **وبعير اشقرُ** ص.: شتر سختُ سرخ موى.

اشقر (acqar) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازى. اسب سرخ گون .

اشقر (acqar) اخ.پ.نام اسب بهرام‌گور.

اشقرار (ecqerâr) م.ع. سرخ سپيد شدن .

اشقرديون(acqardiun) ا.پ. مأخوذ از اسكورديون يونانى‌كه بمعنى سير صحرائى و موسير باشد .

اشقره (acqare) ا.پ.هيزم نيم‌سوخته. و زغال افروختهٔ خاموش كرده .

اشقياء (acqiâ') ع.ج شقى (caqiy) .

اشك (ack) ا. پ. هرقطره عموماً . و وقطرهٔ آب چشم خصوصاً. و سالك راه خدا وپارسا و زاهد . و **اشك تلخ:** مى‌وشراب. و **اشك‌داورى:** زارى وگريهٔ مظلوم در نزدحاكم. **واشك‌شيرين:** گريه‌اى‌كه جهت آن شادى بود . و **اشك داودى:** گريهٔ بسيار. **واشك طرب:** گريهٔ شادى. **واشك ميغ:** قطرهٔ باران . ونيز اشك اخ.: يكى از پادشاهان ايران‌كه سلسلهٔ ويرا اشكانيان‌گويند.

اشك (acak) ا.پ.ـ مأخوذ از تركى. خروحمار .

اشكاءَ (eckâ') م.ع. چون مهموز باشد شاخه برآوردن‌درخت‌يق **اشكأت الشجرة**

بعضو نهاد. و چون واوى و يائى باشد يق
اشكى فلاناً: بيمارى يافت فلان راه واشكى
فلاناً من فلان: گرفت ازفلان براى بهمان
چيزيكه خشنود گرداند او را . و **اشكاه:**
بگله آورد او را . و افزود اذيت وگلهٔ او را.
و دور كرد شكايت وگلهٔ او را.از لغات اضداد
است .

اشكاد (eckâd) م‌ع. دادن. و ورزيدن
مال حقير را .

اشكار (eckâr) ا. پ. شكار ونخچير و
صيد .

اشكار (eckâr) م‌ع. **اشكر الضرع**
اشكاراً: پرشير گرديد آن پستان. و **اشكر**
القوم: صاحب شتران بسيار شير شدند .
ويا دوشندهٔ شتران پرشير گرديدند آنقوم . و
اشكر النخل: شكير برآورد آن خرمابن .
و **اشكر الشجر:** برگ برآورد آندرخت .
و **اشكر الكرم:** برديد نهال رز از شاخ
وى .

اشكارى (eckâri) ا.پ. شكارى وشكارچى
و نخچيرگير وصياد .

اشكاع (eckâ') م‌ع. بخشم آوردن .
وملول ساختن و بستوه آوردن كسيرا يق
اشكعه اشكاعاً.

اشكال (ackâl) ج‌ا.پ.مأخوذ ازتازى.
صورتها ونقشها وپيكرها وشكلها .

اشكال (ackâl) ع‌ج‌شكل(cakl)و(cekl)
و **امور اشكال:** امور متشابه .

اشكال (ec'â') م‌ع. **اشكل الامر**
اشكالاً: پوشيده شدآن كار ومشبه گرديد.
و **اشكل النخل:** رطب گرديد غورهٔ خرما
ريخته شد. و **اشكلت العين:** سرخ سپيد
شد چشم. و **اشكل الكتاب:** دوركرداند
مشكلات كتاب را ومقيد باعراب و نقاط كرد
حروف آن را.

اشكال (eckâl) ا‌پ.مأخوذ از تازى.
دشوارى.وسختى و عدم سهولت . و ترديد و
اشتباه‌وپيچ‌وتاب.ودرهم‌وبرهم. و**در اشكال**
افتادن‌ف‌ل. : در زحمت ودشوارى افتادن.
و**اشكال‌داشتن:**دشوارى داشتن.و**اشكال**
كردن‌ف‌م: ترديد كردن.

اشكالات (eckâlât) ج‌ا. پ. مأخوذ
از تازى. سختيها و دشواريها. وج اشكال.

اشك آلود (ack-âlud) ص‌.پ.چشم
آلوده باشك .

اشكام(eckâm)م‌ع.**اشكمه اشكاماً:**
پاداش داد اورا .

اشكان (ackân) اخ‌.پ. نام‌دومين‌پادشاه
سلسلهٔ اشكانى‌كه پس از اشك پادشاهى كرد .

اشكانى(ackâni)ص‌.پ.منسوب باشك
كه سرسلسلهٔ اشكانيان باشد .

اشكانيان (ackânián) ج‌اخ‌. پ.
سلسله اى از پادشاهان ايران كه از نژاد اشك
ميباشند و پس‌از سرداران اسكندر مقدونيائى
تا زمان پادشاهى ساسانيان مدت چهارصد و
شصت و يكسال در ايران سلطنت كرده اند .

اشكاوند (ackâvand) اخ. پ. كوهى
نزديك سيستان .

اشكاه (eckâh) م‌ع. مشتبه گرديدن‌كار.
ومشكل شدن آن يق **اشكه الامر** .

اشكبار (ack-bâr) ص. پ. گريان و
اشك ريزان. وكسيكه پى‌درپى گريه ميكند .

اشكبارى (ack-bâri) . پ. ريزش
پياپى اشك ازچشم .

اشكباريدن (ack-bâridan) م‌ع.
بسيار گريه كردن و اشك بسيار ريختن .

اشكباز (ack-bâz) ص‌.پ.اشك ريز
و اشك افشان .

اشكبوس (ack-bus) اخ‌.پ.مبارزى
كه افراسياب بمدد پيران ويسه فرستاد ورستم
وى‌را بكشت .

اشكردن (eckardan) فم‌.پ.شكردن
و شكاردن .

اشك ريز (ack-riz) و**اشك ريزان**
(ack-rizân) ص‌.پ. چشميكه اشك بسيار
مى افشاند .

اشكره (eckere) ا.پ. هرمرغ‌شكارى.
وقسمى ازمرغ شكارى از جنس باشه و ازآن
كوچكتر كه پيغو نيزگويند .

اشكز (ockozz) ا.ع. چيزى مانندأديم
سپيد كه بدان زين را استوار كنند .

اشكستن (eckastan) فم‌.پ.شكستن.

اشكسته بند (eckaste-band) ا. پ.
شكسته بند و رداد.

اشكش (ackac) اخ. پ. نام پهلوانى
در قديم .

اشكفت (ackeft) ا.پ.حيرت.وتعجب.
و آشفتگى و اضطراب ناگهانى .

اشكفت (eckaft) ا.پ. مغاره و غار
و رخنهٔ كوه .

اشك فشان (ack-facân) ص. پ.
چشمى كه اشك بسيار مى‌افشاند .

اشكفه (ec ofe) ا.پ. شكوفهٔ درخت.
وقى و استفراغ .

اشكل (ackal) ص. ع. آنكه بر وى
سرخى وسپيدى بهم آميخته باشد . و يا آنكه
در وى سپيدى مايل بسرخى وتيرگى بود . و
شترى كه سياهى‌آن بسرخى آميخته باشد . و
فى‌الحديث : **كان رسول الله صلى الله**
عليه و آله اشكل العين اى‌فى‌بياضهاشئ
من‌الحمرة. وقهقارسپيد تهيگاه.و **ماءٌ اشكلٌ:**
آب بخون آميخته . وقولهم **هذا اشكل به:**
يعنى مشابه تراست به آن . و ا. سدر و كنار
چيكوهى .

اشكل (ackal) ا. پ . پاى بند و

پای ، رنجید

اشکل (eckel) ا.پ. اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد ، ومکر وحیله وتزویر و فریب .

اشکلة (ackalat) ا.ع. التباس وحاجت، وشبه و مشابهت یق **فیه اشکلةٌ من ابیه** : ای شبه : در وی مشابهتی از پدر میباشد . و **واحداشکل** یعنی یك کنار کوهی.

اشکم (eckam) ا.پ. شکم و بطن.

اشکمبه (eckambe) و **اشکنبه** (eckanbe) ا. پ.مر. شکنبه .

اشکنج (eckonj) ا . پ . شکنج و گرفتگی با نوك درانگشت موضعی از بدن را .

اشکنج (ackanj) ا. پ. چین و شکن و تاب .

اشکنجه (eckanje) ا.پ.مر. شکنجه .

اشکندن (eckandan) ف م . پ . شکستن .

اشکنه (eckene) ا. پ. نان خورشی که از آرد و پیاز و روغن سازند و در آن تخم مرغ شکنند . وچین و شکن اندام . و نوائی از موسیقی .

اشکو (acku) ا . پ . سقف خانه . و هر طبقه و مرتبه‌ای از پوشش خانه .

اشکو (ecku) ا.پ. اشکو و آشکوب .

اشکوب (ackub) ا. پ. مر. اشکو .

اشکوب (ockub) ا.پ. آرنج ومرفق. و دست .

اشکوخ (eckowx) ا . پ . لغزش و سهو و خطا .

اشکوخیدن(eckowxidan)ف.ل.پ. لغزیدن . وبسردرآمدن و افتادن و پای ازپیش در رفتن و بزمین خوردن . و سهو و خطا کردن .

اشکوفه (ockufe) ا. پ . شکوفه و آن گلی است در درخت میوه که پیش از در آمدن برگ می شکفد و بن گل وی میوه میگردد . و اگر پس از در آمدن برگ درآید آنرا گل میگویند مانند **گل انار**و **گل به** و در طایفهٔ مرکبات بهار میانند مانند **بهار نارنج** و **بهار لیمو**. و نیز اشکوفه قی و استفراغ را گویند .

اشکوه (ockowh) ا. پ. شأن وشوکت و عظمت و شکوه .

اشکوهه (ockuhe) و **اشکهه** (ockohe) ا. پ. آروغ وفواق .

اشکیل (eckil) ا . پ . اشکل و مکر حیله و فریب و تزویر .

اشکیل (eckil) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سختی و دشواری و اشکال .

اشکیل چشم (eckil-çacm) ا. پ. عوسج و آن داروئی بود که عصیر برگ وی را در چشم می‌کنند .

اشکیوان (eckeyvān) ا خ . پ. نام موضعی .

اشکیود (ackyud) ص . پ . مرکب و مختلط و ممزوج ـ ضد مفرد ـ رکامود .

اشگرف (acgarf) ا. پ . شگرف و نیکو و خوش آیند .

اشگرف (ecgarf) ص . پ . ستبر و گنده و بزرگ. و ا. شأن و شوکت وعظمت.

اشگفت (ecgoft) ص.پ. شکفته شده .

اشگنش(acganec)و(ecganec) ا.پ. دیوار عمارت . و عمارت و بنا .

اشگونه (ocgune) ا. پ. واژگونه و آشگونه .

اشل (acl) ا. ع. یکنوع گز وذرعی که در بصره معمول است .

اشل (acall) ص. ع. رجل ٌ **اشل ٌ**: مرد تباه دست .

اشلاء (aclā') ع.ج شلو (celv) .

اشلاء (eclā') م . ع . **اشلی دابته اشلاءً** : توبره نمود ستور خود را تا یابد و انس گیرد . و **اشلی الناقة** : خواند ماده شتر را برای دوشیدن . و **اشلی الکلب** : خواند سگ را تا بر آغالاند بر صید .

اشلال (eclāl) م . ع . **اشل یده اشلالاً**: تباه کرد دست او را . و **اشلت یده** (مجهولا) : خشك گردید دست او وتباه شد .

اشلة (acellat) ع.ج شلیل (calil) .

اشم(acam)م.ع. **اشم بی علی فلان اشماً** (از باب سمع) : درد ناك شدم بر فلان .

اشم (acamm) ص . ع . مرد بلند بینی . ومهتر صاحب ننگ . ودرش بلند سر استخوان . و **جبلٌ اشمٌ** : کوه بلند. ج : شُمّ .

اشمات (ecmāt) م . ع . شادگردانیدن یق **اشمته الله به** : شادگرداند او را خدای بغم دشمن .

اشمار (ecmār) م.ع. بستن همهٔ پستان ماده شتر را . و شتابانیدن ماده شتر را . و آبستن گردانیدن شتر نر شتر ماده را . و در نور دیدن یق **اشمره بالسیف** ای ادرجه .

اشماس (ecmās) م . ع . آفتاب ناك شدن روز .

اشماط (acmāt) ا. ع. ادویه‌ای که در گوارائی غذا ها بکار می‌برند .

اشماط (ecmāt) م . ع . دو موی شدن مرد یق **اشمط الرجل** . **واشمطه به**: یعنی درآمیخت او را به آن .

اشماع (ecmā') م.ع. نورگسترانیدن چراغ یق **اشمع السراج** .

اشمال (acmāl) ع.ج شمل (camal) .

اشمال (ecmâl) م . ع . شمال ساختن برای گوسپند . و بدی رسانیدن بمردم . و چادرو شمله دادن کسیرا . و صاحب چادر گردیدن . و بر چیدن آنچه بر درخت باشد از خرما . وآبستن نمودن گشن یك نیمه تا دو ثلث از ماده گاوان را . و بسوی باد شمال شدن . و در باد شمال در آمدن یق **اشملوا** ای دخلوا فی الشمال .

اشمام (ecmâm) م . ع . بوئیدن . و بویانیدن . و سر استیخ رفتن . و به چپ و راست برگشتن . و **اشمام الحرف** : بویانیدن حرف را ضمه یا کسره بروشی که شنیده نشود . و اندك بریدن حجام و خافضه ختان و بظررا یق **اشم الحجام الختان و الخافضة البظر** اذا اخذا منهما قلیلا .

اشمام (ecmâm) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بوی بردن . و **واو اشمام** ضمة واو معدوله را گویند زیرا که این واو بعد از خای نقطه دار مفتوح خوانده میشود و فتحة آن خالص نیست بلکه بوئی از ضمه دارد .

اشمخرار (ecmexrâr) م . ع . دراز گردیدن یق **اشمخر اشمخراراً** .

اشمذة (acmazat) ا . ع . مرغ تیز پرواز .

اشمط (acmat) ص . ع . مرد سپید سیاه موی . ج : شمط (comt) و شمطان (comtân) .

اشمطاط (ecmetât) م . ع . دو موی شدن .

اشمعطاط (ecme'tât) م . ع . شتابی کردن در طلب چیزی . و متفرق شدن یق **اشمعط القوم فی الطلب** . و **اشمعط الذکر** : برخاست زه . و **اشمعط الخیل** : درطلب چیزی تند دویدند اسبان . و **اشمعط الابل** : پریشان شدند شتران . و نیز اشمعطاط : پرشدن ازخشم یق **اشمعط** اذا امتلأ غضباً .

اشمعلال (ecme'lâl) ا.ع . **اشمعل** : مطلع شد برچیزی وبرآمد برآن . و **اشمعل القوم فی الطلب** : شتافتند مردم در طلب چیزی . و متفرق شدند . و **اشمعلت الابل** : شادمان رفتند و پریشان گشتند شتران . و **اشمعلت الغارة علی العدو** : از هر طرف پریشان و متفرق شد غارت بر دشمن .

اشمق (acmaq) ا . ع کفك خون آمیختهٔ دهان شتر .

اشمل (acmal) ص . ع . شامل تر و کامل تر . و قابل فهم تر . و بزرگ تر .

اشمل (acmol) ع . ج شِمال و شَمال .

اشموسا (acmusâ) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ نوعی از مرو که اهالی شیراز مرو رشك خوانند و کم بو تر از مرو خوش .

اشموم (ocmum) اخ . ع . نام دو شهر در مصر .

اشمون (acmun) اخ . ع . نام دهی در زیر شنطوف که **اشمون جریش** نیز گویند .

اشمونین (acmunayn) اخ . ع . شهری به صعید اوسط .

اشمویل (acmavil) اخ . ع . نام یکی از انبیای بنی اسرائیل .

اشمئزاز (ecme'zâz) م . ع . منقبض وگرفته شدن . وترسیدن . ومکروه وناخوش داشتن چیزیرا . ورمیدن الحدیث : **سیلیکم الامراء تقشعر منهم الجلود وتشمئز منهم القلوب** .

اشمئطاط (ecme'tât) م . ع . دو موی شدن یق **اشمئط الرجل** .

اشمیطاط (ecmitât) م . ع . دوموی شدن . ومخلوط گردیدن .

اشن (acan) ا . پ . جامهٔ بازگونه پوشیده . وکالك وخربزهٔ نارسیده .

اشنا (acnâ) ا . پ . گوهر گرانمایه . وشنا کننده وآب ورز وسباح .

اشناب (ecnâb) ا . پ . شناور وآبورز وسباح .

اشناع (ecnâ') م . ع . شتابی کردن ماده شتر در رفتار یق **اشنعت الناقة** .

اشناف (ecnâf) م . ع . گوشواره نهادن دختر را یق **اشنف الجاریة** .

اشنافتن (ecnâftan) فم . پ . فهمیدن و یافتن و دریافتن و ادراك کردن .

اشناق (acnâq) ع . ج شنق (canaq) . و اعداد ما بین در نصاب از زکات مثلا ما بین ده و چهل و ما بین چهل وصد . و نیز بمعنی ارش و دیهٔ جراحات .

اشناق (ecnâq) م . ع . **اشنق البعیر اشناقاً** : باز ایستانید شتر را به کشیدن مهار چنانکه پس گردنش به پیش پالان چسپد . و یا بلند کرد شتر سررا در وقتی که بروی نشسته باشند . و **اشنق البعیر** : باز ایستاد شتر از کشیدن مهار وقتی که سوار برآن است (لازم و متعدی) . و **اشنق القربة** : بهشناق بست سر مشك را . و **اشنق علیه** : ستم کرد براو . ونیز اشناق : دیهٔ جراحت گرفتن . وواجب شدن دیهٔ جراحت بر کسی . و سر در وا کردن شتر . ومشك را بمیخ بلند آویختن .

اشنان (ecnân) م . ع . پریشان و از هر طرف ریختن غارت را بر مردم یق **اشن الغارة علیهم** . و **اشنت القربة** : یعنی کهنه گردید مشك .

اشنان (ocnân) و (ecnân) ا . پ . گیاهی است که ساقه و ریشهٔ آنرا چون در آب زنند مقدار زیادی کف می کند و پارچه و جامه را

بآن می شویند و از خاکستر آن اشخار بدست میآورند .

اشنان (ocnan) ا ع . گیاهی بی برگ که غاسول نیز گویند .

اشنان دارو (ocnân-dâru) ا . پ . زوفا .

اشنانی (ocnâniy) ا ع . اشنان فروش . و اخ . نام چندنفر محدث .

اشنب (acnab) ص . ع . مرد خوش آب دندان .

اشنة (ocnat) ا ع . دواله وگیاهی سپید مانند رگ پوست کنده که در درخت بلوط و صنوبر و جز آن متکون میشود و می پیچد و خوشبو میباشد .

اشنع (acna') ص . ع . زشت . و **یوم اشنع** : روز بد و زشت .

اشنع (acna') ا ع . از اعلام است .

اشنود (acnavad) ا . پ . روز دویم از خمسهٔ مسترقه .

اشنودن (ocnudan) فم . پ . شنیدن .

اشنوسه (ecnuse) ا . پ . عطسه وحرکت سریع و تشنجی عضلات مخرج نفس که بواسطهٔ آن دفعةً وباشدت از بینی و دهان هوا خارج میگردد .

اشنونة (ocnunat) اخ . ع . قلعه ایست در اندلس .

اشنه (acne) ص . پ . ترسیده و کال .

اشنه (ocne) ا . پ . اشنان .

اشنی (ocnâ) ا ع . دهی درصعید مصر .

اشنیدن (ecnidan) فم . پ . شنیدن .

اشو (acu) ص . پ . بلغت زند و پازند بهشتی . در مقابل دوزخی . وپاك و مقدس .

اشواء (ecvâ') م . ع . کسی را گوشت دادن تابریان سازد . و بریان خورانیدن کسی را . و وقت مالیدن رسیدن گندم . و صلاحیت بریان کردن گردیدن . و بریان رسیدن چیزی . وباقی گذاشتن . وشتورویزه گرفتن . وزردشدن شاخ خرمابن . و نیز اشواء : بشوی رسیدن چیزی یق **رماه فاشواه** . مر . شوی .

اشوار (ecvâr) م . ع . بلند کردن آتش را یق **اشور بالنار اشوارا** .

اشواط (acvât) ع . ج شوط . وطاف **بالبیت سبعة اشواط** : طواف کردخانه را هفت گشت .

اشواق (acvâq) ع . ج شوق .

اشواك (acvâk) ع . ج شوك .

اشواك (ecvâk) م . ع . بخار درختن کسیرا . ورسانیدن خار را . ورنجانیدن بآن . و **اشوکت الشجرة اشواکا** : خار بر آورد آندرخت .

اشوال (acvâl) ع . ج شول .

اشوب (acub) ا . پ . تیشهٔ معدنچیان .

اشور (ocur) ع . ج اشر واشر .

اشوز (acvaz) ص . ع . متکبر و گردن کش .

اشوس (acvas) ص . ع . نگرندهٔ بگوشهٔ چشم . و یا کسیکه پلکهارا فرو خوابانیده و چشم را تنگ گردانیده بنگرد . ج : شوس و اشاوس . ونیز اشوس : دراز .

اشوص (acvas) ص . ع . نگرندهٔ بگوشهٔ چشم . ج : شوص و اشاوص . لغة فی السین .

اشوع (acva') ص . ع . مرد ژولیده و پریشان موی . ج : شوع . واخ . نام قاضی کوفه که از ثقات است .

اشوغ (ocowq) ص . پ . مرد مجهول النسب و مفقودالبلد .

اشوق (acvaq) ص . ع . شایق تر و با شوق تر . وهرچیز دراز .

اشول (ocul) ا ع . مأخوذ از زبان نبطی . وسنها بدان جهت که بان می پیمایند .

اشؤن (ac'on) ج ا . ع . رگهائی که ازآنها اشك بچشم فرود آید . وج شأن .

اشوه (acvah) ص . ع . مرد زشت رو . ومرد متکبر . و چشم رساننده . ج : شوه .

اشوئی (acu'i) ا . پ . پاکی و تقدس و بهشتی .

اشه (ocah) ا . پ . صمغ سفری که اشق و اشج نیز گویندیعنی این در کلمه معرب آنست .

اشهاء (echâ') م . ع . داد خواستن . و چشم زخم رسانیدن کسیرا یق **اشهاه بعین** .

اشهاب (echâb) م . ع . **اشهب الفحل اشهابا** : بچههای شهب آورد آن گشن . مر شهب (cohb) .

اشهاد (achâd) ع . ج شهد (cahd) و ج ج شاهد .

اشهاد (echâd) م . ع . حاضر گردانیدن . ومذی آوردن مرد . و بالغ شدن دختر وحیض آوردن او . وکشته شدن در راه خدای یق **اشهدالرجل** (مجهولا) ای قتل فی سبیل الله . وگواه گردانیدن یق **اشهدته فشهد علیه** ای صار شاهداً علیه .

اشهار (echâr) م . ع . معروف کردن . ویکماه بجائی بودن . یق **اشهروا** ای اتی علیهم شهر . ورسیدن زن حامله درماه ولادت و در آمدن درماه .

اشهب (achab) ا ع . اسد وشیربیشه . و کار سخت . و ماده بزیکه بسپیدی زند . ج : شهب (cohb) و ا . قسمی از عنبر . و اخ . نام مردی .

اشهب (achab) ص . ع . سیاه که سپیدی برآن غالب باشد . ج : شهب (cohb) . و **فرس اشهب** : اسب سبز خنك . و**یوم اشهب** : روز بابادسرد . و**نصل اشهب** : پیکان زدوده . و**جیش اشهب** : لشکرقوی بسیار سلاح .

اشهباب (echebâb) م٠ ع٠ سپید موی شدن اسب .

اشهبان (achubâne) ا٠ بصیغهٔ تثنیه ع٠ دو سال بی باران که در میان آن دو سال با باران وسبزه باشد .

اشهر (achar) ص٠ع٠آشکارتر٠ومشهورتر٠

اشهر (achor) ع٠ج شهر (cahr) ٠ و **اشهر الحرم** : ماه ذیقعده و ذیحجه و محرم و رجب٠ و**اشهرٌ معلوماتٌ**: ماه شوال و ذیقعده و ذیحجه و محرم .

اشهل (achal) ص٠ع٠**رجلٌ اشهلٌ**: مرد میش چشم .

اشهل (achal) اخ٠ع٠ نام بتی و **بنو عبد الاشهل** که بطنی از عرب میباشند منسوب باین بت‌اند . ونیز اشهل: نام‌مردی٠

اشهلال (echelâl) م٠ع٠میش‌چشم شدن٠

اشهی (achâ) ص٠ع٠ درشت داشته‌تر٠ وآرزومندتر و خواهنده‌تر .

اشهیاب (echibâb) م٠ع٠ سبز خنك شدن اسب . وخشك شدن كشت وجای جای سبز ماندن .

اشی (acy) م٠ع٠ **اشی الكلام اشیاً** (از باب ضرب) :برباقت سخن را وبیاراست آنرا بدروغ . و **اشی الیه اشیاً** (از باب سمع) : مضطر گردید بسوی آن .

اشی (aciy) و (ociy) ا٠ غره و سپیدی پیشانی اسب .

اشی (ociy) ا٠ع٠ سپیدی ساق اسب٠

اشی (ocayy) ا٠ع٠ خرمابن خردکوچك٠ واخ٠ نام وادیی .

اشیا (acyâ) ج٠ا٠پ ـ مأخوذ از تازی٠ چیز ها .

اشیاء (acyâ') ع٠ج شیی (cay') .

اشیاء (ecyâ') م ٠ ع ٠ مضطر گردانیدن کسیرا به پناه گرفتن .

اشیاخ (acyâx) ع٠ج شیخ (cayx) ٠ و **اشیاخ النجوم** ج٠اخ٠: اصول ستارگان که هفت ستاره باشند .

اشیاع (acyâ') ع٠ج شیع (cay') و شیعة (ci'at) ٠

اشیاف (acyâf) ج٠ا٠پ٠شیافها و**اشیاف مامیثا** : شیافهائی که از مامیثا سازند ودر داروی چشم بکار برند .

اشیاوات (acyâvât) ع٠ ج شیی (cay') .

اشیایا (acyâyâ) ع٠ج شیی (cay') .

اشیب (acyab) ص٠ع٠ سپیدمو . وپیر٠ ج: شیب (coyob) و (cib) و**یومٌ اشیبٌ**: روز سرد با ابرتنك بی باران .

اشیر (acyor) ع٠ج شیار یعنی روز های شنبه .

اشیم (acyam) ص٠ع٠ خالدار٠ج: شیم (cim) .

اشیم (acyam) اخ٠ ع٠ نام شخصی . و **بنواشیم**: نام قبیله‌ای از تازیان .

اشیه (acyah) ص٠ع٠ عیب‌گوتر .

اشیهه (acihe) ا٠پ٠آشیهه و آواز وشیههٔ اسب .

اص (ass) و(ess) و(oss)ا٠ ع٠ج اصل: اصاص و آصاص .

اص (ass) م٠ع٠**اصه اصاً**(ازباب‌نصر) شکست ونرم گردانید آنرا٠ و**اص بعضهم بعضاً**: انبوهی نمودند بعضی بربعضی٠ و**اص الشیی اصاً** : (ازباب‌ضرب): درخشید آن چیز و**اصت الناقة اصاً**(ازابواب‌نصروضرب): سخت گردید گوشت آن ماده شتر . و محکم گردید پیوستگی الواح آن٠ وبسیار شیر شد٠ عجب دراین است که ائمهٔ لغت عرب هرجا لفظ وکلمهٔ بیگانه‌ای دیده اند که معنیش رانفهمیده آنرا از زبان عرب دانسته و اشتقاقی از این زبان برای آن فرض کرده و زبان عرب را ام‌الالسنه تصور کرده اند . مثل آنکه صاحب قاموس‌میگوید اصبهان که نام شهر مشهوریست اصل آن **اصت‌بهان** بوده یعنی فربه شد زن صاحب ملاحت و این شهر را برای حسن‌هوا وشیرینی‌آب وبسیاری‌فوا که بدین نام‌نامیده‌اند وغافل بوده اند از اینکه بنای شهر اصفهان در وقتی شده‌که تازیان جز معدودی مردمانوحشی چادرنشین بیش نبوده اند و از تمدن و مدنیه بکلی بی خبر٠ واز این قبیل تصورات بسیار دارند و از این جهت است که ما از ذکرآنها درهمه جا اعراض کرده ومی‌کنیم .

اصاء (es'â) م٠ع٠ بانگ آوردن کسیرا .

اصآب (es'âb) م ٠ ع ٠ رشك ناك گردیدن سر٠

اصابة (esâbat) م٠ع٠ آهنگ کردن . و برآمدن . و راست آوردن . و آهنگ راست کردن٠ ویافتن٠ و رسیدن چیزی را٠ وحاجت مند شدن٠ و دردمند و مصیبت زده کردن . و رسیدن تیر نشانه را .

اصابع (asâbe') ع٠ج**اصبع** (esbe')٠ و**اصابع الفتیات**: فرنگمشك٠ و**اصابع هرمس**: سورنجان٠ و**اصابع العذاری**: نوعی‌ازانگوردراز٠ و**اصابع صفر**: گیاهی٠ و **اصابع فرعون**: چیزی‌شبیه [illegible] انگشتی ازدریای‌حجاز آید٠ و**اصابع زینب**: نوعی‌ازحلوا٠ و**ذو الاصابع** اخ٠ نام‌شخصی٠ واز القاب٠ **ذات الاصابع**: موضعی .

اصابل (asâbel) ع٠ج اصطبل [illegible]

اصابیع (asâbi') ع٠ج اصبوع [illegible]

اصاتة (esâtat) م٠ع٠ [illegible] و بانگ برآوردن .

اصاحیب (asâhib) ع٠ج اصحاب وج صحب (sahb)٠

اصاخة (esaxat) م٠ع٠ گوش داشتن٠

اصاد (esâd) اع. مغاکی میان کوهها که درآن آب جمع شود . وچیزی مانند طبق.
و ذات الاصاد اخ.: موضعی.
اصادة (esâdat) م‌ع. رنجانیدن شتر. ودرمان‌کردن آن ازعلت صاد _ از لغات اضداد است .
اصادق (asâdeq) ع. ج ج صدیق .
اصار (esâr) اع. میخ طناب خیمه. و زنبیل. وگیاه . وگلیمی که در آن گیاه پرکرده آرند. ج : اُصر و آصِرة .
اصار (esâr) و **اصارة** (esârat) اع. رسن کوتاه که دامن خیمه‌را بدان بمیخ بربندند .
اصارة (esârat) م‌ع. چون واوی باشد کج کردن وبشکستن چیزی . وچون‌یائی بود باز گردانیدن چیزی را. ومیل دادن کسیرا بسوی چیزی .
اصارم(asârem) و**اصاریم**(asârim) ع‌ج اصرام و ج ج صِرم.
اصاص(asâs)ع‌ج اصّ و اِصّ و اُصّ .
اصاصة (esâsat) م‌ع. خرمای بلایه آوردن خرمابن .
اصاطل(asâtel) ع‌ج‌اصطبل(establ).
اصاعد (essâod) م‌ع. بالا برآمدن .
اصاغر(asâqer) و**اصاغرة**(asâqerat) ع‌ج‌اصغر (asqar) .
اصافة(esâfat) م‌ع.چون واوی بود یق **اصاف الدهرعنی‌شره**: بازدارد دورگیتی‌ـو کند خدای ازمن شر او را . و چون یائی بودکسیرا در پیری بچه شدن . و در تابستان درآمدن . و دورکردن بدی را از کسی .
اصالة (esâlat) م‌ع. بااصل گردیدن درخت و ثابت و راسخ شدن بیخ آن. وبااصل شدن مرد . و خلیفهٔ ثابت رأی گردیدن . و نیکو شدن رأی کسی .

اصالةً(esâlatan) مف. پ. مأخوذ از تازی _ ازطرف خود وازجانب خود _ مقابل وکالةً .
اصالت (esâlat) اپ. مأخوذ از تازی. نجابت و اصیلی وصاحب نژاد . وضدوکالت.
و اصالت داشتن ف‌ل.: نجابت‌داشتن‌واصیل بودن و دارای نژاد بودن .
اصالح(essâloh) م‌ع. باهم‌آشتی‌کردن. ونیکوئی نمودن .
اصالف (asâlef) ع‌ج اصلف (aslaf) .
اصالق (asâleq) ع‌ج اصلاق وج ج صلق (salaq) .
اصاید (asâ'id) ع‌ج اصیاد وج ج صاد .
اصائیل (asâ'il) ع‌ج اصیل (asil) .
اصباء (asbâ') ع. ج صبا .
اصباء (esbâ') م‌ع. چون مهموز باشد برآمدن ثریا . وانگشت نهادن درطعام وناگاه هجوم آوردن‌برمردم . وچون‌واوی بودمشتاق کردن زن بسوی کودکی کسیرا . و خواندن کسیرا بسوی آن . و درآمدن درباد صبا. ودل بردن ازکسی. وچه ناك شدن زن . وباد صبا آوردن روز .
اصباب (asbâb) ع‌ج‌صبب (sabab).
اصباب (esbâb)م‌ع. درنشیب درآمدن.
اصباح (asbâh) ع‌ج صبح (sobh).
اصباح(esbâh)م‌ع. درآمدن دربامداد. وبجائی شدن درآن .وبامدادکردن. وگردیدن. و خبردار شدن . و انجام کار نگریستن یق **اصبح** (بصیغةالامر) ای انتبه وابصررشدك.
اصباح(esbâh) اع. بامداد .
اصبار (asbâr) ع . ج صبر (sobr) و (sebr) یعنی کرانه و سبری هر چیزی و طرف آن. و ابرسپید. **وملأ الكأس الی اصبارها** ای رأسها و اطرافها. و **اخذه**

باصبارہ ای بجمیعه. واذا القی الرجل الشدة یق **لقیها باصبارها** : سختی دید تا بلبهای آن .
اصبار (esbâr) م‌ع. شکیبائی فرمودن کسیرا وصابر گردانیدن . وباز داشتن کسی‌را. وخوردن‌صبیرة را. وافتادن‌دربلا. ونشستن‌برصبیرة. وبند کردن سرشیشه را . وسخت ترش گردیدن شیر . و **ما اصبرهم علی النار** : چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش . و چه چیز عمل کنانیده است از اینها عمل اهل نار .
اصباغ (asbâq) ع . ج صبغ (sebq) و (sebaq) .
اصباغ (esbâq) م . ع . تمام کردن. و کامل گردانیـدن نعمت را. و غورهٔ خرما بن به پختن درآمدن . وچهٔ موی برآورده افگندن شتر . و **اصبغ یده فی لحم خنزیر و دمه** یعنی خورد آنرا .
اصباهان (esbâhân) اخ . ع . اصفهان .
اصبح (asbah) ص‌ع. مرد فورموی . و شیر بیشه بدان جهت که فور مو است . و **شعرٌ اصبحٌ** : موی سپید مایل بسرخی. و **ذو اصبح** اخ . : لقب یکی ازملوك یمن از اجداد **امام مالك بن انس** .
اصبحی (asbahiy) ا . ع . تازیانه - نسبةً علی ذی اصبح .
اصبر (asbar) ص . ع . صابر تر . و دلیرتر. و شکیباتر. و **ما اصبرهم علی النار** : چه چیز دلیر گردانیده است آنها را بر آتش .
اصبرار (esberâr) م‌ع. شکیبائی‌کردن .
اصبرة (asberat) اج‌ع. گوسپندان و شترانی که بامداد بچرا روند و شبانگاه باز آیند وبسفر روند _ واین کلمه اسم جمعی است

که واحد ندارد .

اصبع (asba') و (asbe') و (asbo') و (esba') و (esbe') و (esbo') و (osba') و (osbe') و (osbo') ا.ع. انگشت ـ مذکر و مؤنث هر دو آید ولی بیشتر مؤنث آید ـ ج : اصابع. و**علی ماشیته اصبعٌ** یعنی بر ستور آن اثری نیکو است . و کذا **فی هذالامر اصبع** ای امر حسن . و **هو مغل الاصبع** یعنی او خائن است . و نیز **اصبع** ا خ . : کوهی در نجد . و **ذوالاصابع** : لقب چند نفر شاعر . و **اصبع خفان** : بنائی بس عالی و بزرگ نزدیک کوفه . و **ذات الاصبع** : لقب شخصی . و **ابوالاصبع** : کنیة شخصی .

اصبغ (asbaq) ص . ع . سیل بزرگ . وکسی که در هنگام کتك خوردن در جامه‌اش ریده باشد . وگل و لای تنك سیاه . و مرغ سپید دم. و اسب سپید پیشانی یاسپید اطراف گوش و یاسپید فش ودم. و اخ . : نام وادیی به بحرین . و نام چند نفر .

اصبوحة (osbuhat) ا.ع. صباح . و **اتیته اصبوحة کل یوم** : آمدم او را صباح هر روز .

اصبوع (osbu') ا.ع. اصبع وانگشت . ج : اصابیع.

اصبهان (esbahân) اخ . ع . مر . اصفهان .

اصبهذیة (esbahbaziyat) اخ . ع . وی از درهمهای عراق . و مدرسه ای در بغداد میان دو کوچه .

اصبی (asbi) و **اصبیه** (asbiat) ع.ج صبی (sabiy) .

اصبیحاح (esbihâh) م . ع. موموی شدن که سرخ نیم سیر باشد .

اصت (ast) م . ع . بی روئیدگی شدن زمین ـ و این را در وقتی گویند که در زمین تره و گیاهی نباشد .

اصتقار (esteqâr) م . ع . افروخته شدن آتش .

اصتلاح (estelâh) م.ع. با هم دیگر نیکی کردن . و آشتی نمودن . و فراهم آمدن قومی بر امری .

اصح (asahh) ص.ع. صحیح‌تر ودرست‌تر . و تندرست تر .

اصحا (asehhâ) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان صحیح وسالم و تندرست .

اصحاء (eshâ') م . ع . **اصحی السکران اصحاءً** : هشیار شد آن مست . و **اصحت السماء** : گشاده و بی ابر شد آسمان ـ ابر های آن متفرق و پریشان گردید . و**اصحی فلانٌ** : در روز گشاده رفت فلای بجائی .

اصحاء (asehhâ') ع.ج صحیح (sahih).

اصحاب (ashâb) ع.ج صحب (sahb) و ج ج صاحب .

اصحاب (ashâb) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یاران . و**اصحاب پیغمبرو ائمه علیهم السلام** ج ا خ .: کسانی را گویند که درك فیض و خدمت آن بزرگواران را کرده باشند . و **اصحاب جنت** : اهل جنت . و**اصحاب نار** : اهل نار و دوزخ . و**اصحاب دولت** : کسانی که دارای دولت ومکنت باشند . و **اصحاب کهف** ج ا خ. : چند نفر بودند که‌مدت سیصد سال در غار خوابیده بودند .

اصحاب (eshâb) م . ع . **اصحب الرجل اصحاباً** : صاحب پسر بالغ شد آنمرد . و صاحب یار و مصاحب گردید . و کسی را مصاحب چیزی گردانیدن. و یا آن چیز را صاحب آن ساختن یق **اصحبته الشیی** . و **اصحب فلاناً** : نگاهبانی کرد فلان را . و باز داشت آنرا . و منه **اللهم اصحبنا فی سفرنا** ای احفظنا وارجعنا باناملك و عهدك . و رام گردیدن شتر بعد سختی و رمیدگی یق **اصحب البعیر** و کذا **اصحبت الناقة** . و موی وپشم مشك را باقی گذاشتن یق **اصحب الزق** . و **اصحب الماء** : چغرلاره آورود آب . و **اصحب الادیم** : موی گذاشت بر پوست .

اصحاح (eshâh) م . ع . صاحب اهل و مواشی تندرست شدن . و **اصح الله فلاناً** : دور گرداند خدای از فلان بیماری را و تندرست گرداند او را .

اصحار (eshâr) م.ع. به صحرا بیرون شدن . و فراخ گردیدن جای . و یك چشم گردیدن مرد .

اصحاف (eshâf) م . ع . فراهم آمدن نامه ها . و فراهم آوردن یق **اصحف الشیی** (مجهولا) اذا جمعت فیه الصحف . و منه **المصحف** للقرآن .

اصحب (ashab) ص . ع . **حمارٌ اصحبُ** : خرکه رنگش مایل بسرخی باشد .

اصحر (ashar) ص . ع . سرخ سپیدی آمیخته . و **حمارٌ اصحرُ** : خرسرخ سپیدی آمیخته . و ا . شیر بیشه .

اصحل (ashal) ص.ع. **رجلٌ اصحلُ** : مردگلو گرفته آواز .

اصحم (asham) ص . ع . سیاه بزردی مایل . ج : صحم (sohm) یق **حمارٌ اصحمُ** .

اصحمة (ashamat) اخ . ع . نام‌نجاشی پادشاه حبشه که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله بود و بآن حضرت ایمان

آورده بود .

اصحن (ashon) ج.ج صحن (sahn) .

اصحیرار (eshirâr) م . ع . خشك شدن گرفتن گیاه .

اصحیمام (eshimâm) م.ع. زودشدن گیاه . و نیك سبز گردید آن . از لغات اضداد است . و با سیاهی سبزی آن زودی آمیخته شدن . و متغیر شدن گیاه زمین . و پشت دادن باران بوی . و خشك شدن گرفتن زراعت . وسرما زده شدن آن . ونیزاصحیماء : زرد شدن .

اصخاد (essâd) م . ع . درآمدن در گرما . وگرم کردن چلپاسه خود را در آفتاب .

اصخار (essâr) م.ع. در جای سنگناك درآمدن .

اصخیتات (essitât) م.ع. **اصخات الجرح اصخیتاتاً** : فرو نشست آماس آن زخم . و **اصخات المریض** : به شد آن بیمار .

اصد (esad) ع.ج اصدة .

اصدء (asda') ص.ع. **کمیت اصدء** : اسب نیك سرخ مایل بسیاهی . و **جدی اصدء** : بزغالهٔ سرخ که بسیاهی زند .

اصداء (esdâ') م . ع . مردن . و **اصدی الجبل** : آواز داد کوه .

اصداد (esdâd) م . ع . باز داشتن کسی را از چیزی . وبرگردانیدن یق **اصده عن کذا** . و **اصد الجرح** : ریمناك شد آن زخم .

اصدار (esdâr) م.ع. باز گردانیدن .

اصداع (esedâ') م . ع . متفرق و پریشان گشتن .

اصداغ (asdâq) ع.ج صدغ .

اصداف (asdâf) ع.ج صدف.

اصداف (esdâf) م . ع . برگردانیدن کسی را و میل دادن .

اصداق (esdâq) م . ع . دست پیمان نامیدن .

اصدة (esdat) ا. ع. جای جمع شدن قوم . ج اصد .

اصدة (osdat) ا.ع. پیراهن کوچك .ویا پیراهن کوچك که زیر جامه پوشند . وشتران خرد سال .

اصدح (asdah) ا.ع. شیر بیشه .

اصدر (asdar) ص.ع. بزرگ سینه .

اصدران (asdarâne) ا.صیغهٔ تثنیه. ع دورگ زیر صدغین . و **جاء یضرب اصدریه** : آمد در حالی که فارغ بود .

اصدغان (asdaqâne) . صیغهٔ تثنیه. ع . نام دورگ در زیر دوصدغ .

اصدف (asdaf)ص.ع. **فرس اصدف** : اسبی که رانها را نزدیك وسمها را دوردورنهد و در هردو بندسم وی اندك پیچیدگی بود . وسم آن بجانب راست میل کند .

اصدق (asdaq) ص.ع. راستگوتر .و راست‌تر .

اصدقا (asdeqâ) ج ا . پ . مأخوذ واز تازی . مردمان صدیق و راستگو .

اصدقاء (asdeqâ') ع.ج صدیق .

اصدم (asdam) ص.ع. برکنده‌تر .

اصر (asr) م.ع.شکستن. و مایل‌کردن. و باز داشتن . و حبس کردن. واصار ساختن برای خانه (والفعل‌من‌ضرب) .

اصر (asr) و (esr) و (osr) ا. ع . پیمان . وبار . وگناه . ج: آصار و اصران.

اصر (esr) ا . ع . آصرة یعنی آنچه مایل گرداند شخص را بچیزی . و قسم که بطلاق زن ویاآزادی بنده ویا بنذر خدا خورده شود. و سوراخ گوش .ج: آصار و اصران .

اصر (osor) ع.ج اصار.

اصراء (esrâ') م.ع. خریدن ویافروختن مصراة را .

اصراب (esrâb) م . ع . **اصرب الیه مالاً** : داد بارمال را. و نیز اصراب: شیر ترش خورانیدن کسی را .

اصراح (esrâh) م . ع . پیدا و آشکار کردن .

اصرار (esrâr) م.ع. **اصر السنبل**: آمادهٔ برآمدن گردیدآن خوشه . و **اصر فلان** : دور وقت‌فلانی‌نشتافت. و **اصر علی الامر** : عزیمت نمود بر آن‌کار وثبات ودوام‌ورزید. و **اصر الفرس باذنه** : راست کرد اسب گوش را تابشنود .

اصرار (esrâr) ا.پ. مأخوذ از تازی. ابرام . وایستادگی‌وپایداری‌وثبات. ولجاجت.

و **اصرار کردن** ف.ل.: ثبات و دوام ورزیدن . و ایستادگی کردن در کاری. و نیز اصرارکردن : لجاجت‌کردن وایستادگی‌نمودن.

و **اصرار داشتن** : ثبات داشتن. ولجاجت داشتن ومصر بودن .

اصراف (esrâf) م.ع. حرکت روی را در شعر مختلف آوردن یعنی یك قافیه برفع و دیگری بجر ویا یکی برفع و دیگری بنصب یق **اصرف شعره** .

اصرام (asrâm) ع.ج صرم‌و صریم.

اصرام (esrâm) م.ع. بوقت دررسیدن خرمابن. و محتاج‌وصاحب عیال بسیارگردیدن شخص . وصاحب گلهٔ شتران شدن .

اصران (esrân) ع.ج اصر و اصر و اصر .

اصرة (aserrat) ع.ج صرار و صرار.

اصرع (asro') ع.ج صرع و صرع .

اصرم (asram) ص.ع.مرد محتاج‌بسیار عیال. واخ.نام‌چند نفرصحابی.

اصرمان (asramâne) ا. جمینهٔ تثنیه. ع . درکاك وزاغ . و یا شب و روز . و یا گرگ و زاغ .

اصری (aserri)و**اصری**(aserrâ) ا.ع . نیك عزیمت در کاری وجد و ثبات ودوام در آن .

اصریباب (esribâb) م.ع. نرم وتابان شدن .

اصص (osos) ع.ج أُصوص .

اصطباب (estebâb) م.ع. ریخته‌شدن.

اصطباح (estebâh) م . ع . صبوحی کردن . و چراغ افروختن .

اصطبار (estebâr) م.ع. شکیبائی‌کردن. و در پی رفتن . و در پی قصاص شدن . و خودرا بستم باز داشتن .

اصطباغ (estebâq) م.ع. نان خورش ساختن .

اصطبان (estebân) م.ع. برگشتن .

اصطبة (ostobbat) ا. ع . ـ مأخوذ از یونانی ـ چیزیکه از کتان یفتد .

اصطبل (establ) ا.ع. ـ مأخوذ ازیونانی ـ جای باش ستور که بفارسی شتکله و شولیده نیز گویند .

اصطحاب (estehâb) م.ع. نگاهبانی و حفاظت کسی را کردن . و هم دیگر را یار و مصاحب شدن .

اصطحام (estehâm) م . ع . راست ایستادن .

اصطخاب (estexâb) م . ع . بانگ و فریاد کردن . و بانگ کردن موج .

اصطخاب (estexâb) ا.ع. **اصطخاب الطیر** : بانگ وفریاد مرغان واختلاط آواز ایشان یق **سمعت اصطخاب الطیر** ای اختلاط اصواتها .

اصطخاد (estexâd) م.ع. راست‌ایستادن در آفتاب .

اصطخام (estexâm) م.ع. راست بر پای ایستادن .

اصطخر (estaxr) ا.پ. استخر وآبگیر و تالاب .

اصطداد (estedâd) م.ع. **اصطدت المرأة اصطداداً** : پوشیده شد آزن .

اصطدام (estedâm) م.ع. باهم کوفتن و برهم زدن یق **اصطدم الفحلان** اذا صدم بعضهما بعضاً . و باهم کوفته‌گردیدن‌یق **صادمه فاصطدما** .

اصطر (astor) ع . ج سطر (satr) و (satar) .

اصطر (ostor) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ یك قسم وزنی .

اصطراب (esterâb) م.ع. اندك اندك فراهم آوردن شیر را در مشك و گذاشتن تا بخیسد و ترش گردد .

اصطراخ (esterâx) م.ع. بانگ وفریاد کردن باهم .

اصطراع (esterâ') م.ع. کشتی گرفتن.

اصطراف (esterâf) م.ع. برگشتن در کسب چیزی .

اصطرام (esterâm) م . ع . درویدن درخت و بریدن آنرا . ودرویدن کشت را .

اصطرخ (estarx) ا . پ . استخر و اصطخر .

اصطرك (estarak) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ صمغی سرخ ومایل بسیاهی . وصمغ درخت زیتون .

اصطرلاب (ostorlâb) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ اسطرلاب .

اصطرلابی (ostorlâbi) ص. پ . منسوب به اصطرلاب .

اصطره (ostore) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ ترازو .

اصطعاد (esteâd) م.ع. بالابرآمدن.

اصطعاط (esteât) م.ع. دارو ریختن شخص در بینی خود .

اصطفاء (estefâ') م.ع. برگزیدن‌کسیرا.

اصطفاف (estefâf) م.ع. صف بسته ایستادن .

اصطفاق (estefâq) م . ع . جنبیدن درخت از باد.وجنبیدن تارهای عود اززخمه.

اصطفلین (estaflin) ا.ع. ـ مأخوذاز یونانی ـ گزر . وگویند معاویة بن ابی سفیان بقیصر روم نوشت **لانتزعنك من الملك انتزاع الاصطفلینة ولاردنك اریساً من الارارسة ترعی الدوابل** : هر آینه برکنم ترا از ملك چنانکه برمیکنند گزررا از زمین‌و هر آینه گردانم ترا از کشاورزان که بچرانی بچگان خوك را .

اصطفی (astafi) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ میمهٔ سائله .

اصطفین (estafin) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ گزر و اصطفلین .

اصطقار (esteqâr) م.ع. افروخته‌شدن آتش .

اصطکاك (estekâk) م . ع . زانو بر زانو زدن از سستی و ناتوانی در رفتن. وباهم دیگر مقاتله کردن‌یق **اصطکوا بالسیوف** ای تضاربوا بها .

اصطکاك (estekâk) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مالش دوچیز بهم .

اصطکمة (estakmat)و (ostokmat) ا.ع. نان پخته شدهٔ در زیر خاکستر .

اصطلاء (estelâ') م.ع. تابیدن بآتش وگرم شدن . و یق **فلانٌ لا یصطلی بناره** : فلان دلاوریست که کسی تاب مقاومت اوراندارد .

اصطلاب (estelâb) م.ع. روغن بیرون کردن از استخوان .

اصطلاح (estelâh) م.ع. باهم صلح کردن و آشتی کردن . و فراهم آمدن قومی برای امری .

اصطلاح (estelâh) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ لفتی که جمعی برای خود وضع کنندو یا معنائی‌برای لفظی‌وضع کنند غیر از معنای‌اصلی ومعنای موضوع آن .

اصطلاحات (estelâhât) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ الفاظ متداوله مابین اهل‌هر علم و صنعت . وج اصطلاح .

اصطلاحی (estelâhi)ص.پ. منسوب باصطلاح .

اصطلاق (estelâq) م.ع. بانگ‌کردن.

اصطلام (estelâm) م.ع. از بیخ بر کندن .

اصطمة(ostommat) ا.ع.معظم‌چیزی. و مجتمع وفراهم آمدهٔ از چیزی . ومیانهٔ آن ـ لغة فی‌استطمة .

اصطناع (estenâ') م.ع.دعوت‌صنعت ساختن.ونیکوئی کردن.وبرآوردن‌کاری را از خود.و فرمودن کاری را بکسی یق **اصطنع خاتماً**: یعنی فرمود که خاتمی برای‌او بسازد. و بر گزیدن کسی را . و اختیار کردن جهت خاص ذات خویش یق **اصطنعتك لنفسی** ای اخترتك . وطعام صنیع ساختن .

اصطور (ostur) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ وزنهٔ ترازو .

اصطهار (estehâr) م.ع . گداختن چیزی را . و پیه و مغز استخوان و مانند آن خوردن .

اصطیاد (estiâd) م.ع. شکار کردن .

اصطیاف (estiâf) م.ع. اقامت نمودن تابستان بجائی .

اصطیام (estiâm) م.ع. باز داشتن‌خود را از خوردن ونوشیدن وحرف زدن وجماع کردن .

اصطیان (estiân) م.ع. نگاهداشتن چیزیرا .

اصعاب(es'âb) م.ع. دشوار شدن کار. و دشوار یافتن‌آنرا. وگذاشتن شتر را وسوار نشدن بر آن چندان که‌سرکش گردد. وصاحب شتر سرکش شدن .

اصعاد (es'âd) م.ع. بالا بر آمدن .

اصعار (es'âr) م.ع. کژ کردن رخسار را از کبر و نخوت .

اصعاط (es'ât)م.ع.داروبه بینی‌ریختن.

اصعاق (es'âq) م.ع. آتش افگندن از آسمان . و بی هوش کردن .

اصعان (es'ân) م.ع. خرد گردیدن سر کسی . و کوتاه گردیدن عقل آن .

اصعب (as'ab)ص.ع.مشکل‌تر،دشوارتر و سخت‌تر .

اصعد (essa'od) م.ع. بالابر آمدن.

اصعر (as'ar) ص.ع . شترگردن پیچیده. ج: صعر (so'r).

اصعر (as'ar)ا.ع. از اعلام است . و **لیس فیه‌الااصعر اوابتر** ای لیس‌الا ذاهب بنفسه او ذلیل یعنی نیست در او مگر هالك و تباه شونده و خوار .

اصعرار (es'errâr) م.ع. گرد گردیدن از درد وترنجیدن. **رضربه فاصعرر** ای استدار من‌الوجع مکانه وتقبض .

اصعل(as'al)ص.ع. **رجلٌ اصعلٌ**: مرد باریك سر. وهمچنین نخل. ونعامه.

اصعنان (es'enân) م.ع. باریك‌ولطیف گردیدن . یق **اصعن اصعناناً** .

اصعنرار (es'enrâr)م.ع. گرد ومدور شدن از درد و ترنجیدن .مر. اصعرار .

اصعنفار (es'enfâr) م.ع. **اصعنفرت الحمر اصعنفاراً** : رمیدند خران‌ازترس. و **اصعنفرت العنق** : پیچ خوردگردن.

اصعیلال (es'ilâl) م.ع. باریك شدن سر وگردن .

اصغا (esqâ) ا.پ. ـمأخوذاز تازی ـ استماع‌وگوش‌دادگی . و اطاعت. **واصغای فرمایشات** :گوش دادن بفرمایشات . و **اصغا کردن** ف‌م.: گوش دادن.واطاعت کردن .

اصغاء (esqâ') م.ع.گوش داشتن‌بسخن کسی . ونیك مایل‌گردانیدن‌گوش خودرابسوی کسی . و کژکردن‌خنور بوقت ریختن.وناقص وناتمام کردن چیزی را . و مایل کردن شتر سر خودرا بسوی پالان که گویا میشنود چیزی را . وکم کردن بهرهٔ کسی را .

اصغار (esqâr) م.ع. خرد گردانیدن چیزی را. وگیاه خرد آوردن زمین. و خوار گردانیدن کسیرا . وخرد دوختن مشك را . و بچهٔ کوچك و خرد زایانیدن یق **ارتبعوا لیصغروا** : در ربیع جائی اقامت کردند تابچهائی خرد زایند .

اصغر (asqar) ص.ع. خردتر وکوچکتر. ج : اصاغر و اصاغرة .

اصغر (asqar) ا.پ. اسم خاص .

اصغران (asqarâne) ا . ـ بصیغهٔ تثنیه. ع. دل وزبان .

اصغی (asqâ) ص.ع. کسی‌که میل‌میکند. و آنکه حنك وی و یایکی از دوشق آن مایل میگردد .

اصف (asaf) ا.ع. گیاهی دوائی که‌کبرنیز گویند .

اصفاء (asfâ')ع.ج صفا وج ج صفاة .

اصفاء (esfâ') م.ع. **اصفی من المال**: خالی شد ازمال. و **اصفی من الادب** :

بی ادب شد. **واصفت النساء ماء صلبه:** تمام کردند زنان آب نطفهٔ او را. و **اصفی فلاناً بکذا :** اختیار کرد او را برآن. و **اصفیته الود:** خالص کردم مراو را دوستی. و **اصفی الشاعر:** شعر نگفت. و یا منقطع گردید شعر او. **واصفت الدجاجة:** منقطع گردید تخمهای آنمرغ . و تخم نگذاشت . و **اصفی الامیر دار فلان و ماله:**گرفت امیر خانه وهمهٔ مال فلان را .

اصفاح (esfâh) م‌ع. بازگردانیدن یق **اصفح السائل:**بازگردانیدسائل‌را.و**اصفح الشیء:** پهن کرد آنچیز را . و **اصفحه :** برگردانید آن را .

اصفاد (asfâd) ع‌ج صفاد.

اصفاد (esfâd) م‌ع. محکم کردن و قید نمودن . و **اصفدته:** مال ویا برده بخشیدم او را .

اصفار (asfâr)ع‌ج‌صفر (sofr) و (sefr) و (safr) و (safar)و(sofor) (safer) ص.

اناءٌ اصفارٌ: ظرف خالی .

اصفار (esfâr)و(osfâr) ع‌ج صفـر (sofr) و (sefr) و(safr) و(safer)و(sofor).

اصفار (esfâr)م‌ع. درویش وتهی‌دست گردیدن . وخالی کردن خانه را .

اصفاغ (esfâq) م‌ع. صنوف کنانیدن چیزی را .

اصفاف (esfâf) م ع . صفهٔ ساختن زین را .

اصفاق (esfâq) م‌ع. بازگردانیدن . و فرازکردن در. وپرکردن کاسه . و اتفاق‌نمودن برکاری . وگرد آمدن . و برخوردن دست بکاری . وموافقت کردن: یق **اصفقت یدی بکذا.** و آمدن کسی را طعامی که سیرگرداند او را . ویروزی یکبار دوشیدن گوسپندان . و شرابه‌را از خنوری بخنور دیگر گردانیدن

تا صاف گردد .

اصفال (esfâl) م‌ع.گیاه صفصل‌چرانیدن شتران را .

اصفاهانك (esfâhânak).ا‌پ. نوعی از موسیقی .

اصفح (asfah) ص‌ع. مرد پهن پیشانی. و **ابراهیم الاصفح** اخ . مؤذن مدینهٔ منوره .

اصفر (asfar) ص‌ع. زرد. وسیاه ـ از لغات اضداد است ـ و خالی‌تر از هرچیزی . ومرغ بسیار بانگ. **وفرسٌ اصفرٌ :** اسب زرد رنگ. **وبنو الاصفر** جاخ : رومیها که **صفی** ازحبش برایشان غالب آمده وبازنان آنها جماع کرده و اولاد زرد رنگ از آنها پیدا شـد .

اصفرار (esferâr) م‌ع. زرد شدن .

اصفران (asfarâne) ا. جینهٔ تثیه‌ع. زعفران و زر. ویا زعفران وورس. ویازعفران ومویز. و **اهلك النساء الاصفران** ای الذهب والزعفران .

اصفعند (esfaend) اع. می و شراب .

اصفنط (esfant) اع. نوعی از شراب خوش. لغة فی اسفنط .

اصفهان (esfahân) اخ‌پ.شهرپایتخت قدیم ایران .

اصفهسالار (esfahsâlâr) اع. معرب سپهسالار وبمعنای آن .

اصفی(asfâ)ص‌ع. خالص‌تروصاف‌تر.

اصفیاء (asfiâ') ع‌ج صفی (safiy) .

اصفیرار (esfirâr) م ع. اصفرار و زرد شدن .

اصقاب (esqâb) م‌ع.نزدیك گردانیدن چیزیرا . و **اصقب دارهم:** نزدیك گردید خانهٔایشان(لازم‌ومتعدی). و**اصقبك الصید:** نزدیك توشد آنشکاربحدی‌که میتوان‌تیرانداخت

به وی.

اصقار (esqâr) م‌ع. تافته گردیدن‌آفتاب یق **اصقرت الشمس اصقاراً .**

اصقاع (esqâ') م‌ع. چلك افتادن‌زمین رایق **اصقعها الصقیع.** و**اصقعت الارض** (مجهولا): پشك‌زده‌شدزمین. و **اصقع فلانٌ:** درآمد بهمان درصقیع .

اصقح (asqah) ص ع. کسی که پیش سرش بیمو باشد . ج : صقح (soqh) .

اصقر (asqar) ص ع. بسیار دوشاب یق **هذ التمر اصقر:** این‌خرما دو شابش بیشتر است .

اصقر(asqor) ع‌ج صقر(saqr) .

اصقرار (esqerâr) م‌ع. سخت شدن ترشی شیر یق **اصقر اللبن اصقراراً.**

اصقع (asqa') اع. مرغی‌که صقاریه‌نیز گویند. وجانوری‌که میان سر آن سپید باشد. ج : صقع (soq') . و از اعلام است .

اصقعرار(esqe'râr) م‌ع.آفتاب‌رسیدن بملخ ورفتن‌آن یق**اصقعر الجراد** ای‌اصابه الشمس فذهب .

اصقیل (esqil) اع .مأخوذ ازیونانی ـ پیازعنصل.

اصك(asakk) ص‌ع. **رجلٌ اصكٌ** مرد سست زانو وسست پی باشد که در رفتن زانوهای وی‌برهم خورد. **وظلیمٌ اصكٌ:** شتر مرغ نر سست زانو. ونیز قوی و توانا وسخت خلقت ازمردم وجز آن .

اصك (asokk) ع‌ج صك.

اصل (asl)اع. بن‌هرچیز و بیخ آن. و نژادآن. ج: آصل و اصول. **وقولهم لااصل له ولافصل :** نیست او را نه حسب و نه زبان. **واصلٌ موصلٌ:** مستحکم واستوار. **ومافعلته اصلاً وما افعله اصلا :**هرگز نکردم آنکار را وهیچوقت نخواهم کرد .

اصل (asl) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ریشه وبن . و بنا و بنیاد . و سره و اساس و پروز و بیخ. وسرمایه . و مصدر ومنشأ و مبدا. ومنبع وسرچشمه. ونسل‌ونژاد. وسرشت و ذات. وخاندان و نسب . وباعث و موجب وسبب. ونجابت وشرافت وآبرو. وخط ونامه و یا کتابی که از روی آن استنساخ میکنند . ونیز اصل هرچیزی. وهرآنچه وجود آنچیزبسته بوی باشد مانند پدر نسبت بفرزند و نهرنسبت بجدول. و **اصل و فرع**: ریشه و شاخه . و مؤثر و اثر.

اصل (asl) م. ع. کشتن از روی عمد و دانائی یق **اصله عمداً** : کشت او را دانسته‌وازروی‌علم‌وعمد. و**اصلته الاصلة** : برجست بروی اصلة . و درآخر روز درآمدن (والفعل من نصر).

اصل (asal) م.ع. **اصل الماء اصلاً** (از باب سمع) : متغیر شد آب از گل سیاه . و **اصل اللحم**: متغیر گردید گوشت .

اصل (asol) ع.ج آصلة .

اصل (asel) ص.ع. ازبیخ‌برکنده شده.

اصل (osol) ع.ج اصیل.

اصلاً (aslan) مف.پ. مأخوذازتازی ـ بطور اصالت وبدون وکالت . واصلا وقطعاً . هرگز .

اصلاء (aslâ') ع.ج صلا .

اصلاء (eslâ') م.ع. چون واوی باشد فروهشته گردید صلای‌اسب ازجهت قرب‌نتاج. وچون یائی بود بآتش در انداختن . و بآتش درآوردن. وملازم ومقیم گردیدن درآن.

اصلاء (osalâ') ع.ج اصیل.

اصلاب (aslâb) ع.ج صلب (solb) .

اصلاب (eslâb) م.ع. برپا ایستاده‌شدن ماده شتر و دراز کردن گردن خود را بآسمان تاشیر دهد بچهٔ خود را بکوشش.

اصلات (aslât) ع.ج صلت (salt) .

اصلاح (eslâh) م.ع. نیکو کردن ـ ضد افساد ـ ونیکوئی نمودن یق **اصلح الیه**: اذا احسن .

اصلاح (eslâh) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ درست کردگی و راست کردگی و تصحیح . و دفع عیب وفساد . و دفع کدورت ومنقصت. و بهبودی از بیماری. وترتیب و بندوبست . و آرایش زلف و ریش. و پرداخت . و کوک ساز . و **اصلاح دادن** فم.: آشتی‌دادن. و **اصلاح کردن** : مرمت کردن و تعمیر نمودن. و **اصلاح یافتن** فل.: مرمت شدن و معمور شدن. و**اصلاح آوردن** فم.:درست کردن.وترقی دادن. وآبادکردن.

اصلاح (esselâh) م.ع..باهم دیگرنیکی کردن . و آشتی نمودن .

اصلاح پذیر (eslâh-pazir) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیز قابل اصلاح‌ومرمت و چاره پذیر .

اصلاد (aslâd) ع. ج صلد (sald) و (seld) .

اصلاد (eslâd) م. ع. درشت گردیدن زمین .

اصلاف (eslâf) م. ع. دشمن داشتن کسیرا . و بزن خطاب کرده گویند :**اصلف اللّه رفغك** یعنی دشمن گرداند خدای ترا بسوی شوی تو .ونیزگران جان وکم خیرشدن یق **اصلف** اذا ثقلت روحه وقل خیره .

اصلاق (aslâq) ع.ج صلق (salaq) .

اصلاق (eslâq) م . ع . سخت آواز کردن .

اصلال (aslâl) ع.ج صِل . راه. همتا . و درختی . و شمشیر بران . و **انه لصل اصلال** : ماری است از مار ها یعنی در خصومت و نزاع و جز آن بد بلائی است .

اصلان (aslân) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ شیر بیشه. و از اعلام است.

اصلان (oslân) ع.ج اصیل .

اصلب (aslab) ص . ع . صلب تر و سخت تر .

اصلب (aslob) ع.ج صلب (solb) .

اصلة (asalat) ا.ع. مار خرد ویا کلان که اژدم و یا نفس خودهلاك میگرداند . ج : اُصل . وهلاك و موت. واصل یق **اخذه باصلته** :گرفت آنرا با اصل آن یعنی همهٔ آن را .

اصلة (asellat) ع.ج صلال .

اصلتی (aslatiy) ا ع . مرد چابك و زیرك و ماهر در کار .

اصلج (aslaj) ص . ع . سخت تابان . و مرد کر .

اصلح (aslah) ص . ع . صالح تر و با صلاحیت . و نیکو تر .

اصلخ (aslax) ص . ع . سخت کر که هیچ نشنود . و شترگرگین .

اصلخاخ (eslexâx) م . ع . بر پهلو خفتن .

اصلخمام (eslexmâm) م.ع. بر پای ایستادن . و خشم گرفتن .

اصلد (aslad) ص . ع . مرد زفت و بخیل .

اصل داران پاك (asl-dârâne-pâk) ج.ا.پ. مردمان پارسا ومقدس. وپیغمبران .

اصل زاده (asl-zâde) ص . پ . زادهٔ نجیب و با شرافت و اصالت .

اصلع (asla') ا . ع . سنان زدودهٔ جلا داده شده .

اصلع (asla') ص.ع. **رجل اصلع** : تویل و داغسر . و مرد بی موی پیش سر . ج: صلع (sol') وصلعان(sol'ân). و یق ایضاً

رأسٌ اصلعُ.

اصلف (aslaf) ص.ع. مکانٌ اصلفُ: جای درشت و خشن .ج: اَصالِف .

اصلم (aslam) ص.ع. گوش بریده . ج: صلم (solm) یق رجلٌ اصلمُ .

اصلم (aslam) ا.ع. باصطلاح عروض بودن آخر جزء و تد مفروق . و نیز اصلم کیك .

اصلنطاح (eslentâh) م.ع . فراخ شدن یق اصلنطح البطحاء : فراخ شد جوی سنگلاخ .

اصلهباب (eslehbâb) م.ع . دراز و ممتد گردیدن چیزی بر جهت خود .

اصلهمام (eslehmâm) م.ع. سخت و استوار گردیدن یق اصلهم الشیی اصلهماماً .

اصلی (asli) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ منسوب به اصل و بنلادی و ذاتی و فطری . و حقیقی . و جبلی و طبیعی . و معنوی . و درست . و خالص و بی غش .

اصلیان (asliân) پ. ج اصلی . و مردمان شریف پاك نژاد .

اصلیت (eslit) ا . پ . شمشیر زدودهٔ بران و آهیخته .

اصلیه (asliye) ص ج . پ. _ مأخوذ از تازی _ چیز های اصلی .

اصم (asamm) ص.ع.کر وسخن نا شنو وکلیاره. ج: صُمّ و صمان (sommân) . و وافق دعاءه قوماً صماً یعنی نیشنوند ملامت او را . و مرد سفله و فرومایه و بی عقل.ج: صُمٌ. وحجرٌ اصمُ : سنگ سخت رست . و شهرالله الاصم : ماه رجب که از ماههای حرام است و فریاد مستغیث و جنبش جنگ و بانگ سلاح در این ماه شنیده نمیشود . و دلاور که کسی در وی طمع نکند و از عزیمتش برگردانیدن نتواند . و ا . مار که فسون نپذیرد . و حاتم الاصم ا خ . : مردی است از اولیای کبار .

اصماء (esmâ') م.ع . رسانیدن تیر را بصید و آنرا معاینه کشتن. یق رمی الصید فاصماه . وگرفتن اسب لگام را بطور استوار بدهان خود . وگزیدن بر وی . و رفتن و برگشتن . و بر جستن . و شتابی کردن .

اصمات (esmât) م.ع . رسیدن مر زمین را آخر دو سال درگذشته نشدن آن یق اصمتت الارض اصماتاً . و بند گردیدن زبان مریض . و خاموش بودن . و خاموش کردن (لازم و متعدی است) . و مصمت و رست کردن چیزیرا .

اصمار (asmâr) ع.ج صمر (somr) .

اصمار (esmâr) م.ع . بخل کردن.و منع‌نمودن. و سخت‌ترش گردیدن شیر. و درآمدن مردم در وقت غروب آفتاب .

اصماغ (esmâq) م.ع . بسیار شدن آب دهان . و صمغ برآمدن از درخت . و صاحب صمغ گردیدن . و شیر تازه و خوب دادن گوسفند .

اصماق (esmâq) م.ع . فراز کردن درد یا باز گردانیدن آن. و محکم کردن آن . و برگردیده شدن مزهٔ شیر و یا آب و تباه گردیدن آنها .

اصمام (esmâm) م.ع. کر شدن . و اصمه الله : کر گرداند او را خدای (لازم‌ومتعدی)یق اصمه‌الله‌فصم واصم. و سربند ساختن از برای شیشه . وکر یافتن کسیرا .

اصمان (asammâne) ا خ . بصیغهٔ تثنیه.ع. اصم‌الجلجاء‌واصم‌السمرة: نام دو موضع است .

اصمة (osommat) ا.ع. قسمت وسطی از هر چیز .

اصمت (asmat) ص.ع. خاموش .

اصمت (esmet) ا.ع. خالی‌ونامعلوم. و ترکته ببلدة اصمتَ او بصحراء اصمتِ اوبوحش اصمتِ (در هر سه بطور اضافه):گذاشتم او را دربیابانی خالی از مونس و یار یا بجائی که معلوم نمیشود کجاست .

اصمح (asmah) ا.ع . مرد مردانه که بشکند سرهای پهلوانان‌را بضرب شمشیر و نیزه .

اصمخة (asmexat) ع.ج صماخ.

اصمخداد (esmexdâd) م.ع.برآماسیدن از خشم یق اصمخد اصمخداداً .

اصمع (asma') ص.ع . خردگوش . ج : صمع(som') .

اصمع (asma') ا.ع . شمشیر بران . و آنکه بر اشرفه بر میاید . و مرد سراسیمه و شوخ و بیباك. وشتا لنگ خرد و لطیف . وگیاهی که هنوز بار آن از غلاف برنیامده باشد. و پر دراز لطیف. و یا بهترین پر.ج : صمعان (som'ân) . و اخ. نام شخصی . و بنو اصمع ج ا خ . : گروهی از تازیان .

اصمعان (asmaâne) ا. بصیغهٔ تثنیه.ع. دل هوشیار و رای پر کار و با حزم .

اصمعداد (esme'dâd) م.ع. بشتاب رفتن .

اصمعی (asma'iy) ا خ.ع. نام یکی از ائمهٔ لغت که منسوب است به اصمع جد خود .

اصمقرار (esmeqrâr) م.ع . نیك ترش گردیدن شیر . و سخت گرم شدن آفتاب و روز .

اصموخ (osmux) ا.ع. سوراخ گوش.

اصمیکاک (esmikâk) م. ع. خشم گرفتن مرد. و بیك ستبر گردیدن شیر. وترشدن زمین از باران یق **اصماکت الارض.**

اصمیلال (esmilâl) م.ع. سخت گردیدن و انبوه شدن گیاه و درهم پیچیدن آن. وخشك وسخت گردیدن نان.

اصن (asann) ص.ع. رجل اصن: مرد متنافل.

اصناء (asnâ') ع.ج صنو (senv).

اصناء (esnâ') م.ع. **اصنی عندالقدر:** نشست نزدیك دیگ بحرص که گوشت را کفانیده کباب سازد و بریانی کند بحدی که او را صناء یعنی خاکستر رسید.

اضنات (esnât) م.ع. استوار و محکم کردن.

اصناخ (asnâx) ع.ج صنخ (senx).

اصناع (asnâ') ع.ج صنع (sen').

اصناع (esnâ') م.ع. یاری کردن کسی را. و آموختن نادان کاری را. ومحکم کردن کاری.

اصناعی (esnâiy) ص.ع. رجل اصناعی **الایدی:** مردچرب دست وباریك‌کار وماهر درپیشه و کار خود.

اصناف (asnâf) ع.ج صنف (sanf) و (senf).

اصناف (asnâf) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. اشکال. و انواع واقسام. و اجناس گوناگون. و رعایا و دهاقین ومردمان بازاری که دربازار کسب می‌کنند. و **اصناف خلق:** همه طبقات مختلف از مردمان. و **اصناف قبایل:** قبایل مختلف. و **اصناف مختلفه:** اقسام مختلفهٔ گوناگون.

اصناق (esnâq) م. ع. عزیمت کردن برکاری و ثبات ورزیدن یق **اصنق علیه.** و**اصنق فی ماله:** نیکوخدمت کرد شترانرا.

اصنام (asnâm) ع.ج صنم (sanam).

اصنام (asnâm) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. بتها.

اصنان (esnân) م. ع. صاحب صنان وگند بغل گردیدن. وتکبر نمودن. وخشمناك شدن یق **اصن الرجل.** و**اصن اللحم:** برگردید بوی گوشت. و **اصنت الناقة:** باردار گردید آماده شتر. وسرکشی نمود برگشن. و **اصن الماء:** متغیر گشت آب و برگردیده رنگ و بوی شد. و **اصن علی الامر:** قیام ورزید برآنکار. و **اصنت الفرس:** در آویخت بچهٔ آن اسب درشکم مادر و دفع کرد سر خود را در خوران مادر یعنی سر روده و روده‌ای که متصل دبر است.

اصنع (asna') ص. ع. باصنعت تر. و نیکوتر.

اصنف (asnaf) ا.ع. شترمرغ ترخراشیده ساق. ج: صنف (sonf).

اصنوجة (osnujat) ا.ع. رشته هائی که از خمیر آرد گنده سازند.

اصو (asv) م.ع. **اصاالنبت اصوآ** (از باب نصر): بسیار شد آن گیاه و بهم پیوست.

اصواء (asvâ') ع.ج صری وجج صر.

اصواء (esvâ') م.ع. خشك شدن.

اصوات (asvât) ع.ج صوت.

اصوات (asvât) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. آوازها وصداها.

اصواع (asvâ') ع.ج صاع.

اصواف (asvâf) ع.ج صوف.

اصوب (asvab) ص. ع. راست‌تر. و راست گوی تر. و باصلاح تر.

اصوبیت (asvabiyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. باصلاح تر بودن کاری.

اصور (asvar) ص.ع. کژ. وکژگردن. ج: صور.

اصورة (asverat) ع.ج صوار.

اصوص (asus) ا.ع. شترمادهٔ یك‌ساله باقوت. ج: اُصص. یق **اصوص علیها صوص** یعنی شتر مادهٔ فربه یك ساله باقوتی که بر آن شخص سخت زفت و ناکس که در مهتاب تنها خورد تا مهمان او را نبیند نشسته است. ونیز اصوص: دزد. و ماده شتر بسیار شیر. ج: اُصص.

اصوع (as'o') و**اصؤع** (asvo') ع.ج صاع.

اصوف (asvaf) ص.ع. کبش اصوف: گوسپند بسیار پشم.

اصول (osul) ا. پ. حرکت موزون خوش آیند. و باصطلاح موسقی هفده آواز را گویند: اول مخمس. دویم بحرترك ضرب که ترکی نیز گویند. سیوم دو یك. چهارم ودو. پنجم ثقیل. ششم خفیف. هفتم چهار ضرب. هشتم درافشان. نهم ماتین. دهم ضرب الفتح. یازدهم اصول فاخته. دوازدهم چنبر. سیزدهم نیم ثقیل. چهاردهم اذفر. پانزدهم ارصد. شانزدهم رمل. هفدهم هزج.

اصول (osul) ا. ع. علمی که در آن از ادلهٔ شرعیه که چهار اصول فقه باشد بحث می کند و این چهار اصول عبارت است ازکتاب وسنت و اجماع وقیاس.

اصول (osul) ع.ج اصل.

اصول (osul) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. ریشه ها و **اصول وفروع:** ریشه ها و شاخه ها.

اصولی (osuli) ا. پ. مأخوذ ازتازی. طایفه ای از علمای اسلام که در امور شرعیه بعلم اصول عمل میکنند مقابل اخباری.

اصون (asvan) ص. ع. نگاهدارنده‌تر

و بهتر حفظ کنندی.

اصونة (asvenat) ع‌ج صوان و صوان و صُوان .

اصهاء (eshâ') م‌ع. روغن مالیدن بچه را و در آفتاب گذاشتن آنرا . و بدرد آمدن مهرهٔ اسب .

اصهاب (eshâ'b) م‌ع. بچهٔ سرخ سپیدی آمیخته آوردن .

اصهار (ashâr) ع‌ج صهر (sehr) .

اصهار (eshâr) م‌ع. بدامادی پیوستن باکسی یق **اصهر بفلان**: یعنی داماد فلان شد . و پیوستن بمحرمیت یا به نسبت .

اصهب (ashab) ص‌ع. موی سرخ سپیدی آمیخته .ج : صهب (sohb) .

اصهب (ashab) اخ‌ع. نام چشمه ای در بحرین. و **اصهبیات** درقول شاعر جمع آن. و ا. شیر بیشه . و شتر سرخ سپیدی آمیخته. و روز سرد . ج : صهب (sohb). وعین **الاصهب**: چشمه ایست میان بصره و بحرین.

اصهبیات (ashabiyât) ع‌ج اصهب (ashab) .

اصهرار (esherâr) م‌ع. بهم نزدیک شدن دولشکر یق **اصهر الجیش للجیش** اذا دنی بعضهم من بعض .

اصهیباب (eshibâb) م‌ع. سرخ سپید شدن .

اصهیرار (eshirâr) م‌ع. گداخته شدن. و درخشیدن پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب .

اصیاد (asyâd) ع‌ج صاد .

اصیاف (asyâf) ع‌ج صیف (sayf) .

اصیان (osiyân) ع.مأخوذ از اُصیلان که تصغیر اُصلان جمع اَصیل باشد.

اصیبیة (osaybiyat) ج ا . ع. اطفال کوچک .

اصید (asyad) ص‌ع. کژ گردن. وگردن بلند دارنده ازکبر. وشیر. و ا. پادشاه بدانجهت که التفات کم کند. و شیر بیشه .

اصید (asid) اع. صحن خانه .

اصیداد (esyedâd) م‌ع. گردن کج شدن .

اصیدة (asidat) اع. شتران خردسال. و پیراهن کوچک . و پیراهن کوچک کدزیر جامه پوشند . و حظیره .

اصیر (asir) اع. موهای نزدیک بهم در پیچیده . ومژگان درازو پرمو .

اصیص (asis) اع. لرزنده . و بیم . و آوند شکسته . و کوزهای بشکل نصف سبو که در آن ریاحین کارند. و اگن و تغاریا کاسهٔ بزرگ که درآن بول کنند . وبنای استوار. و نوعی از آوند دوگوشه که در آن گل ولای کشند .

اصیصة (asisat) اع. خانه های باهم نزدیک. یق **هم اصیصةٌ واحدةٌ** : ایشان مجتمع اند و یکجا میباشند.

اصیل (asil) ص‌ع. بااصل و نژاد . و هرچیز محکم و استوار یق **مجدٌ اصیلٌ** وخلیفهٔ ثابت رای از سرداری. و ا. هلاک و مرگ . و آخر روز. واخ. شهری دراندلس. ج: اُصُل. واُصلان و آصال و اصائل .

اصیل (asil) ص‌پ. مأخوذ از تازی. پاک نژاد و نیک نهاد و خوش ذات و دارای حسب ونسب و نجیب ودارای خاندان شریف.

اصیل (osayl) اع.مصغر اصیل. واخ. نام شخصی صحابی .

اصیلال (osaylâl) : **اصیلان** (osaylân) اع. مصغر اُصلان جمع اَصیل .

اصیلة (asilat) اع. هلاک و موت . و اصل . و **اخذه باصیلته**: گرفت آنرا با اصل آن یعنی همهٔ آنرا گرفت . و **جاء وا باصیلتهم** یعنی همه شان آمدند .

اصیلع (osayle') اع. مصغر اصلع. نره . ومار باریک گردن وگردسر . و **رابو اصیلع** : نره .

اض (azz) م‌ع. نهایت مشقت دادن کار کسی را . ومضطر گردانیدن فقر کسی‌را بسوی کسی . وشکستن چیزیرا. و میل کردن شترمرغ ماده بسوی جای بیضه نهادن خود (و الفعل من نصر) .

اض (ezz) اع. اصل .

اضآ (azâ) و **اضاء** (ezâ') ع‌ج اضاة .

اضاء (ezâ') اع. پالیز. و بیشه . و بید هندی .

اضاءة (ezâat) م ع . روشن شدن. و روشن کردن(لازم ومتعدی). و **اضاء ببوله**: انداخت کمیز را .

اضابیر (azâbir) ع‌ج اِضبارة واَضبارة.

اضاة (azât) اع. استادنگاه آب سیل وجزآن. ج: اَضَوات و اَضیات و اضاً و اضاء و اضون .

اضاحیّ (azâhiy) ع‌ج اضحیة (azhiyat).

اضاحیك (azâhik) ع. ج اُضحوكة .

اضاد (ezâd) م‌ع. مبتلای بزکام گردانیدن کسیرا یق **اضاده الله تعالی**: بزکام مبتلا گرداند اورا خدای تعالی .

اضاض (ezâz) اع. جای پناه و بانگ کردن ماده شتر وقت دود زه (و الفعل من نصر) .

اضاعة (ezâat) م‌ع. هویدا و آشکار گشتن . و بسیار گردیدن ضیعت شخص . و **اضاع الشیی** : مهمل و هیچکاره کرد . وهلاک گردانید . و بی تیمار گذاشت آنچیزرا.

اضافة (ezâfat) م‌ع. خمانیدن کسی را. ومیل دادن بچیزی . ومهمان داشتن .ومضطر کردن کسی را بسوی کسی . وگریختن و پرهیز

کردن از کسی . و ترسیدن . و ستم نمودن بر کسی . و آگاه شدن . و شتابی کردن در کاری. و بر آمدن. و نزدیک شدن چیزی . و باصطلاح نحو نسبت کردن اسمی را باسمی مانند **غلام زید** فالغلام مضاف وزید مضاف الیه و غرض از این عمل تخصیص و تعریف است فلهذا لایجوز اضافة الشیئ الی نفسه لانه لایعرف نفسه .

اضافه (ezâfe) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افزودگی و افزایش و ازدیاد . و پیوستگی و اتصال و الحاق . و افزونی و زیادتی . و علاوه و زیاده . و هر چیزی که از چیز دیگر زیادتر باشد . و **اضافه خرج** : مبلغی که از خرج زیادآید و افزون از وی باشد . و باصطلاح زبان آموز ملحق کردن اسمی را باسم دیگر برای تعین تخصص مانند **غلام رستم** و در این صورت بآخر اسم اول که مضاف نامیده میشود کسره الحاق میکنند .

اضافی (ezâfi) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ الحاقی . و ارتباطی .

اضاقة (ezâqat) م.ع. تنگ گردانیدن. و رفتن مال کسی . و درویش گردیدن و نیازمند شدن .

اضاکة (ezâkat) م.ع. **اضاکه الله**: مبتلای زکام گرداند او را خدای .

اضالة (ezâlat) م.ع. رویانیدن درخت ضال و آن قسمی از کنار است که از باران آب خورد .

اضامیم (azâmim) ع.ج اِضمامة. و گروههای مردم از هر جنس . و پشتوار های کتاب . و سنگریزها . الحدیث **من زنی من ثیب فضربوه بالاضامیم** ای ارجموه بالحجارة . **و هذا فرس سباق الاضامیم** ای الجماعات .

اضآن (az'ân) ع.ج ضأن .

اضآن (ez'ân) م.ع. **اضآن الرجل اضآنا** : صاحب میش بسیار گردید آنمرد.

اضب (azabb) ص.ع. شتر بسیار سینه یا بسیار سپل .ج: ضُبّ .

اضب (azobb) ع.ج ضَبّ .

اضباء (ezbâ') م.ع. چون مهموز باشد پنهان داشتن چیزیرا. و پنهان کردن آنرا . و خاموش شدن بر چیزی . و سکوت ورزیدن بر بلا . و در دل پنهان داشتن کینه را و خاموش بودن بر آن . و چون واوی بود باز داشتن . و برداشتن وبلند کردن . و ریزه ریزه ساختن. و بر آمدن بر چیزی تا بگرد او را . و پیروز گردد . و مخالف برآمدن مردم راسفر در چیزی که امید داشتند از سود ونفع . و لاغر شدن .

اضباب (ezbâb) م.ع . سوسمار ناک شدن زمین. و بانگ کردن. و بسخن درآمدن. و آماس گرفتن . و ورشك بردن . و پنهان کردن کینه را . و پیش آمدن شتران بتفاریق و پریشان. و بسیار شدن موی. و بسیار شدن گیاه زمین. و ملازم شدن کسی را پس جدا نگردیدن از وی. و بازداشتن کسی را. و خاموش گردانیدن. و نزدیك شدن که بمطلوب رسد . و ریخته شدن آب خیك از درزوی. و میغ نم ناك شدن روز. و خاموش ماندن بر چیزی که شخص در دل دارد. و برزبان آوردن و ظاهر کردن آن چیز ـ از لغات اضداد است ـ و فراهم آمدن مردم بر چیزی. و بسیار شدن. و اتفاق نمودن. و فرا گرفتن . و روان کردن آب و خون . یق **اضب یده** ای سال الدم منها .

اضبات (azbât) ا.ع. قبضها الحدیث: **اوحی لداود قل لبنی اسرائیل لا یدعونی والخطایا بین اضباتهم** ای قبضاتهم ای محتقبون للاوزار غیر مقلعین عنها.

اضبارة (azbârat) و (ezbârat) ا.ع. پشتوارهٔ کتاب وکاغذ وجز آن .ج. اضابیر. یق **جاء فلان باضبارة من کتب** .

اضباع (azbâ') ع.ج ضبعان (zeb'ân) .

اضبان (azbân) ا.ع. جای باش دندان. و جای دندانك .

اضبان (ezbân) م.ع . برجای مانده گردانیدن کسی را . و نیك گرفتن . و زیر کش گرفتن چیزی را .

اضبط (azbat) ص.ع. کسیکه بهر دو دست کار برابر کند یق **ضبط الرجل فهو اضبط** : یاهر دو دست یکسان و برابر کار میکند . و مثل است **هو اضبط من ذرة** چرا که مورچه مضاعف خود را بر می دارد و بازآنرا نمی گذارد. و **اضبط من عائشة بن عثم** ـ زیرا که وی روزی آب میداد شتران را و فرود آورده بود برادر خودرا در چاه تا دول را پرکند در این اثنا از ازدحام شتران شتر جوانی در چاه افتاد و گرفت عائشه دم آنرا و فریاد کرد مر برادر خود را که درچاه بود ای برادر: **الموت الی ذنب البکرة** یعنی مرگ وابستهٔ دم شتر است . و چنان کشید دم شتر را که بر آورد آنرا از چاه.

اضبط (azbat) ا.ع. شیر بیشه. و اخ. نام شخصی شاعر . و بطنی از بنی کلاب .

اضبع (azbo') ع.ج ضبع (zabo') و (zab') .

اضبیکاك (ezbikâk) م.ع . بر آمدن گیاه یق **اضباکت الارض** .

اضجاج (ezjâj) م.ع. بانگ و فریاد کردن وغوغا نمودن .

اضجار (ezjâr) م.ع. اندوهگین کردن و ملول ساختن .

اضجاع (ezjâ') م.ع. بر پهلو خوابانیدن کسی را در زمین . و خالی ساختن جوال کسی را که برپاشد . و باصطلاح عروض در قوافی شعر مانند اکفا و یا مانند اقوا و در حرکات

ماند اماله و جر . و **اضجعت الشیی** :
فرود آوردم آنچیز را .
اضجاع (ezzejâ') م.ع. بر پهلو خفتن .
اضجرار (ezjehrâr) م.ع. برگردیدن
مشک . یا نیک برگردیدن .
اضجع (azja') ص.ع. مرد مخالف زن
خود . و **اضجع الثنایا** : مرد مایل دندان
پیشین .
اضجم (azjam) ص . ع . کژ دهن .
و یا کژ زنخ . و **ضبیعة اضجم** ا خ . :
نام قبیله‌ای .
اضحاء (ezhâ') م.ع. در ضحی درآمدن
یق **اضحی اضحاءً** . و **اضحی الشیی**:
هویدا نمود آنچیز را . و **اضحی یفعل
کذا** : در ضحی کرد آنکاررا و فاعل آن شد .
اضحاة (azhât) ا . ع . اضحیه
(ozhiyat) و گوسپند که در چاشت یا در
روز اضحی ذبح نمایند . ج : اضحی.
اضحی (azhâ) ا . ع . اسب سپید
اشهب . و روز عید قربان و یوم النحر . و ج
اضحاة .
اضحاك (ezhâk) م . ع . خندانیدن
کسی را . و در شگفت آوردن کسی را . و
پر کردن حوض را چندان که روان گردد . و
بر آوردن زمین گیاه را .
اضحال (azhâl) ع.ج ضحل (zahl) .
اضحوکة (ozhukat) ا . ع . آنچه از
وی خنده آید . ج : اضاحیك .
اضحیان (ezhiân) ا . ع . گیاهی .
اضحیان (ozhoyân) ص.ع . **قمرٌ
اضحیانٌ** : روشن . و **یومٌ اضحیانٌ** :
روز بی ابر .
اضحیانة (ozhoyânat) و (ezhiânat)
و **اضحیة** (ezhiat) ص.ع. **لیلةٌ اضحیانةٌ**
و **لیلة اضحیانةٌ** : شب روشن . و کذلك
لیلةٌ اضحیةٌ .
اضحیة (ozhiyat) و (ezhiyat) ا. ع.
گوسپندی که در چاشت و یا روز اضحی ذبح
نمایند . ج: اضاحی.
اضخم (azxam) ص.ع. ستبر بزرگ تن
از هر چیزی .
اضخم (azxamm) ص.ع. بمعنای اضخم
است و بیشتر درشعر استعمال میشود .
اضخومة (ozxumat) ا.ع. بالشچه‌ای
که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید .
اضداء (ezdâ') م . ع . پر کردن آوند
خود را پستر خالی کردن .
اضداد (azdâd) ع.ج ضدّ .
اضداد (azdâd) ج ا . پ . مأخوذ
از تازی . چیز های ضد و مخالف و مغایر
یکدیگر . و حریفان . و آنانکه با هم
نا موافق‌اند .
اضداد (ezdâd) م.ع. **اضداد اضداداً** :
خشمناك گردید .
اضر (azarr) ص . ع . با ضرر تر و با
زیان تر .
اضراء (azrâ') ع.ج ضِرو .
اضراء (ezrâ') م.ع. **اضراه و به
اضراءً** : حریص کرد . و خوگر گردانید
اورا . و برآغالانید . و **اضری بالضری**:
نیك ضری خورد .
اضراء (azerrâ') ع.ج ضریر .
اضراب (ezrâb) م.ع. اقامت ورزیدن .
و افتادن بر قوم پشك . و جنب گردانیدن .
و خشك کردن بادگرم آب را درزمین . و
پخته شدن نان . و مقیم بودن بجای . و
سر فرو افگندن و خاموش بودن . و برگشتن
از کسی . و برافگندن گشن را بر ماده . و
رسیدن سرما کسی را .
اضراح (ezrâh) م . ع . کاسد و تارا
گردانیدن بازار رایق **اضرحت السوق** .
و تباه نمودن . و کاسد ساختن . و دور
گردانیدن یق **اضرح الامر** .
اضرار (azrâr) ع.ج ضَرّ .
اضرار (ezrâr) م . ع . گزند رسانیدن
کسی را . و نزدیك شدن توجه دیوار را .
و نزدیك زمین رسیدن اسب . و گزیدن اسب
لگام را . و دویدن . و بر سر زن دیگری
خواستن . و شتابی کردن . و بستم کسی را
بر کاری داشتن .
اضراس (azrâs) ع . ج ضرس . و
اضراس الکلب : بسفایج .
اضراس (ezrâs) م . ع . در پریشانی
و بی آرامی افگندن کسی را . و خاموش گردانیدن
کسی را بسخن . و کند نمودن ترشی دندانرا .
اضراط (ezrât) م.ع. بدهان حکایت
صوت ضراط کردن . و بدان فسوس نمودن
به کسی . و گوزانیدن کسی را یعنی کاری
با او کردن که از آن کار تیز دهد . و سبك
شمردن و خوار داشتن یق **دخل بیت
المال فاضرط به** ای استخف به و
وانسکره . و **سئل عن شئی فاضرط
بالسائل** .
اضراع (ezrâ') م.ع. مال دادن کسیرا .
و خوار وورام گردانیدن کسی را . و شیر
فرود آوردن گوسپند اندك پیش از نتاج . و
الحمی اضرعتنی للنوم در حق شخصی
گویند که درحاجت ذلت و خواری بر دارد .
اضرام (ezrâm) م . ع . فروزانیدن
آتش .
اضرب (azrab) ص.ع. زننده تر .
اضرب (azrob) ع.ج ضرب .
اضرس (azras) ص . ع . **رجلٌ
اضرسٌ** : مرد خشمگین و تند خو . و
غلامٌ اضرسٌ : کودك کلان دندان.

اضرط (azrat) ص ۰ ع ۰ مرد سبک ریش باریک ابرو ۰ ج ۰ ضُرط.

اضرع (azro') ع ۰ ج ۰ ضرع ۰

اضرغطاط (ezreqtât) م ۰ ع ۰ برآماسیدن از خشم ۰ و دو تا گردیدن پوست بر گوشت کسی ۰ و بسیار گوشت شدن ۰

اضرهزاز (ezrehzâz) م ۰ ع ۰ آهسته پنهان رفتن یق **اضرهز الی کذا** ۰

اضری (azri) ع ۰ ج ۰ ضرو ۰

اضریج (ezrij) ا ۰ ع ۰ نوعی از چادرهای زرد رنگ ۰ و یا جامه های زرد رنگ ۰ و خز قرمز ۰ و اسب نیکو رو و تیز دو تند رفتار ۰ و رنگ سرخ ۰

اضریراء (ezrirâ') م ۰ ع ۰ برآمدن شکم از طعام ۰

اضز (azazz) ص ۰ ع ۰ **رجل اضز**: مرد دشوار خو وخشمناک ۰ و مرد تنگ دهان که دندان بالائین و دندان زیرین او با هم قرین باشد و وقت حرف زدن تواند آنرا واگرداند ۰ و یا مخرج کلام بروی تنگ باشد و در تکلم دندانهای بالائین مماس با دندانهای زیرین گردد ۰ ج: ضُزّ ۰ و **رکب اضز**: یا نه سخت و تنگ ۰

اضزاز (ezzâz) م ۰ ع ۰ **اضز فلان علی اضزازاً فما یعطنی**: تنگ گرفت فلان بر من و بخل کرد ۰ و **اضز الفرس علی فأس اللجام**: خائید آن اسب لگام را ۰ و **اضز فلان**: خشم کرد فلان و بد خو گردید ۰

اضطباء (eztebâ') م ۰ ع ۰ پنهان شدن ۰

اضطباث (eztebâs) م ۰ ع ۰ به پنجه گرفتن ۰

اضطباع (eztebâ') م ۰ ع ۰ از زیر بغل راست بر کتف چپ ردا انداختن که دوش راست برهنه و دوش چپ پوشیده گردد ۰ و این نوع پوشش را بدان جهت اضطباع گویند که یک بازو برهنه می ماند ۰

اضطبان (eztebân) م ۰ ع ۰ زیر کش گرفتن چیزیرا ۰

اضطجاع (ezteja') م ۰ ع ۰ بر پهلو خفتن ۰

اضطراب (ezterâb) م ۰ ع ۰ **اضطرب اضطراباً**: جنبید و حرکت کرد ۰ و **اضطرب البحر و نحوه**: موج زد دریا و مانند آن ۰ و **اضطرب الموج**: موجها بهم خوردند ۰ و **اضطرب الرجل**: دراز شد آنمرد با سستی و فروهشتگی ۰ و **اضطرب امره**: مختل شد کار او ۰ و **اضطرب فلان**: کسب کرد فلان ۰ و **اضطرب خاتماً من ذهب**: امر کرد که خاتمی از طلا در کالبد ریزند ۰ و **اضطرب القوم**: با یکدیگر جنگ وخصومت نمودند آنقوم ۰ و **اضطرب حبلهم**: مختلف گردید کلمهٔ ایشان ۰

اضطراب (ezterâb) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ آشفتگی ۰ و اندوه وملال و آزردگی ۰ و پریشانی و تشویش وسرگردانی و بیقراری و بی آرامی وحیرانی ۰ وشتاب زدگی ۰ واختلال ۰

اضطرابی (ezterâbi) ص ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به اضطراب ۰

اضطراح (ezterâh) م ۰ ع ۰ درگوشه و جانب انگندن ۰

اضطرار (ezterâr) م ۰ ع ۰ بیچاره و حاجتمند کردن کسیرا یق **اضطره الیه فاضطر الیه** (مجهولا) ۰

اضطرار (ezterâr) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ اجبار ۰ واحتیاج ۰ وتنگدستی ودرماندگی ۰ وظلم و زبردستی ۰ وممانعت ۰

اضطراراً (ezterâran) ق ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور احتیاج ۰ وبطور پریشانی ومسکنت و بطور اجباری ۰ و ازجهت تعدی وزبردستی ۰

اضطراری (ezterâri) ص ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ منسوب باضطرار ۰

اضطرام (ezterâm) م ۰ ع ۰ افروخته شدن آتش ۰ و دررسیدن پیری ۰ و موی سپید شدن ۰ یق **اضطرم الشیب** اذا اشتعل ۰

اضطغاغ (ezteqâq) م ۰ ع ۰ **اضطغت الارض**: گیاه سبز آورد زمین ۰ وسیراب ناک گردید ۰

اضطغان (ezteqân) م ۰ ع ۰ دردل کینه داشتن ۰ و نهان کردن کینه را ۰ وکینه گرفتن همدیگر را ۰ و زیر بغل گرفتن چیزیرا ۰

اضطفاز (eztefâz) م ۰ ع ۰ فرو بردن چیزیرا بناخوشی ۰

اضطفان (eztefân) م ۰ ع ۰ از پای خود دنبالهٔ خود را زدن یق **اضطفن** ای ضرب بقدمه مؤخر نفسه ۰

اضطماخ (eztemâx) م ۰ ع ۰ آلوده شدن ببوی خوش ۰

اضطمار (eztemâr) م ۰ ع ۰ لاغر وسبک گوشت شدن ۰

اضطمام (eztemâm) م ۰ ع ۰ بسوی خود کشیدن ۰ وفراهم آوردن چیزیرا یق **اضطم الشیی ۰ واضطم علیه**: در گرفت او را و مشتمل شد بروی ۰

اضطناء (eztenâ') م ۰ ع ۰ شرم داشتن و شرمناک گردیدن ۰ وترنجیده شدن ۰

اضطنان (eztenân) م ۰ ع ۰ زفتی و خشونت کردن ۰

اضطواک (eztevâk) م ۰ ع ۰ سخت خصومت کردن بر کسی یق **اضطوکوا علیه** ۰

اضطهاد (eztehâd) م ۰ ع ۰ قهر کردن و چیره شدن ۰ و ستم نمودن کسی را یق **اضطهدته اضطهاداً** ۰

اضعاف (ez'âf) ع ۰ ج ضعف (ze'f) ۰

و **اضعاف الکتاب**: مابین سطور وحواشی آن . و **وقع فی اضعاف الکتاب** : توقیع نهاد میان سطور یا میان خط و حاشیهٔ آن مکتوب . و **اضعاف الجسد** : عضوهای بدن ویااستخوانهای آن.

اضعاف (az'āf) ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ دوچندان. وزیادتر. و**اضعاف مضاعف**: بیشتر و زیاتر از دوچندان . و باصطلاح علم حساب حاصل ضرب عددی یك یاچندین‌مرتبه در نفس خود مثلا ٤ و ٨ و١٦ و ٣٢ اضعاف عدد دو میباشد زیرا حاصل ضرب یك مرتبه دو درنفس خود ٤ و دو مرتبه ٨ و ٣ مرتبه ١٦ و چهارمرتبه ٣٢ .

اضعاف (ez'āf) م‌ع. کور گردانیدن کسیرا . و سست وضعیف کردن . ودوچندان کردن چیزی را . و صاحب ستور سست و ناتوان گردیدن. و **اضعف القوم** (مجهولا): دو چند کرده شد جهت آن قوم .

اضعف (az'af) ص‌ع. ضعیف‌تروسست‌تر و ناتوان‌تر .

اضغاء (ezqā') م‌ع. بانگ آوردن کسی را . وبرانگیختن کسیرا بر بانگ یق **اضغاه اضغاءً** .

اضغاث (azqās) ع ج ضغث (zeqs) و (zaqs) . و **اضغاثُ احلام** : خوابهای شوریده و پریشان که تأویل آن از جهت اختلاطها راست نیاید .

اضغاث‌واحلام (azqāso-ahlām) ج‌ا‌پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خوابهای‌پریشان.

اضغاغ (ezqāq) م‌ع. در آمدن مردم در زندگانی‌فراخ یق **اضغ القوم اضغاغاً** . و **اضغت الارض** : سیراب شد زمین . و ... گردید گیاه آن .

اضفیداد (ezfīdād) م‌ع. بر آماسیدن از خشم .

اضکل (azkal) ص‌ع. برهنه .

اضل (azall) ص ع . گمراه‌تر و با ضلالت‌تر .

اضلاع (azlā') ع ج ضلع (zela') و (zel') و ضلیع (zalī') .

اضلاع (azlā') ج ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دنده‌ها . وکنارهمای چیزی .

اضلاع (ezlā') م‌ع. میل‌دادن.وگرانبار گردیدن . وگرانبار کردن (لازم ومتعدی) .

اضلال (azlāl) ع‌ج ضِلّ وضُلّ . و **هوضل الاضلال** : بلائی است وخیری در آن نیست .

اضلال (ezlāl) م ع . **اضل فلانٌ البعیر** : گم کرد فلان‌شتر را ورفت ازوی. وکذلك **اضل الفرس**. و**اضله**: دفن‌کرد اورا و غایب‌گردانید . و نیز اضلال: ضایع گردانیدن و هلاك کردن .

اضلال (ezlāl) ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ گمراهی . و**اضلال کردن** فم‌: گمراه کردن .

اضلع (azlo') ع ج ضلع (zela') و (zel') .

اضلع (azla') ص‌ع. **رجلٌ اضلعُ** : مرد توانا و درشت وستبر. و مردیکه دندانش درشت ومانند استخوان پهلو باشد در کجی. و هم چنین **دابةٌ اضلعُ** .

اضلولة (ozlūlat) ا ع . گمراهی .

اضم (azam) م‌ع. خشم گرفتن برکسی. و کینه داشتن. و رنج‌رسانیدن گرفتن کسیرا. و مایل شدن شتر بسوی شول. وراندن و گزیدن گرفتن آنرا (و الفعل من‌سمع) .

اضم (azam) ا ع. کینه . وحسدوخشم. ج: آضام.

اضم (ezam) اح‌ع. نام کوهی. واز وادی که مدینهٔ منوره در آن واقع شده آنچه متصل بمدینه است **قناة** نامند و آنچه بالای آنست نزدیك سد **شطاة** گویند و آنچه اسفل آنست **اضم** خوانند. و **ذواضم** : نام آبی‌است میان مکه و یمامه .

اضمات (azamāt) ع‌ج اَضَم.

اضماج (ezmāj) م‌ع. دوسیدن‌بزمین.

اضماد (ezmād) م‌ع. **اضمد هم اضماداً**: فراهم آورد آنهارا . و **اضمد العرفج** : غنچه بر آورد درخت عرفج .

اضمار (ezmār) م‌ع. در دل نهان‌داشتن چیزیرا . و پوسیدن مرد را زمین بسفر و یا بمرگ یق **اضمرت الارض الرجل** . و **اضمرالفرس** : اندك علف داد آن اسب را بعد فربهی و لاغر کرد آنرا . و در اصطلاح عروض‌بنهایت‌رسیدن و ساکن‌گردانیدن تای متفاعلن را در بحر کامل .

اضمار (ezmār) ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ پنهان‌کردگی . و **اضمار کردن** فم : پنهان‌کردن. و **اسرار واجب‌الاضمار**: رازهائی که پنهان داشتن آنها سزاوار است و شاید آنهارا آشکار کردن. و**اضمار مافی الضمیر** : نهان کردن آنچه در دل بود .

اضمامة (ezmāmat) اج‌ع. گروه‌مردم از هرجنس . و پشتواره از کتب و جز آن . و سنگریزه ج: اضامیم .

اضمحلال (ezmehlāl) م ع. سست شدن. و رفتن وگشاده وپریشان شدن ابر یق **اضمحل السحاب** اذا تقشع .

اضمحلال (ezmehlāl) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناپدیدی وتابودی. وازهم‌پاشیدگی.

اضمحنان (ezmehnān) م ع. لغتی است در اضمحلال .

اضمی (azmā) ص‌ع. سیاه لب .

اضمیکاك (ezmīkāk) م ع. آماده باریدن گردیدن یق **اضمأك السحاب** .

و **اضحاكت الارض**: برآورد زمین گیاه را وسبز گردید. و **اضحاك النبت**: برآمد گیاه و بالید وسبزشد . و **اضحاك الرجل**: برآماسید آنمرد از خشم .

اضناء (ezna') م‌ع. چون مهموز باشد صاحب فرزند بسیارشدن زن بق **اضنأت المرأة** ای کثر ولدها . وصاحب بسیارمال گردیدن وصاحب بسیارمواشی گردیدن. وچون واوی بود گران و سست گردانیدن بیماری کسی را .

اضوء (azvâ') ص‌ع. روشن‌تروبا روشنائی تر .

اضواء (azvâ') ع‌ج ضوء و ضوء.

اضواء (ezvâ') م‌ع. باریك شدن. وسست گردیدن . و **اضواه الیه** : مایل کرد وی رابسوی‌آن . و **اضوت المرأة**: فرزند لاغر آورد آن زن . و فی الحدیث . **اغتربوا ولاتضوءوا** ای‌تزوجواالغرائب دون القرائب_ وذلك ان العرب تزعم ان ولد الرجل‌من‌قرابته یجیءضاویاً نحیفاً غیرانه یجیء کریماً علی‌طبع‌قومه . و **اضوی حقه ایاه**: کم کردحق‌او را. و **اضوی الامر**: راست و استوار نکرد آن کار را .

اضوات (azvât) ع‌ج اضاة.

اضواج (azvâj) ع‌ج ضوج .

اضواع (azvâ') ع‌ج ضوع و ضوع.

اضوط (azvat) ص‌ع. مردگول وخرد وزنخ . وکژ زنخ . ج : ضوط.

اضهاء (azhâ') ع‌ج ضهوة (zahvat).

اضهاء (ezhâ') م‌ع. درخت ضهاء را چرانیدن . و زن ضهاء را که نه حیض آورد ونه باردار گردد بنکاح درآوردن .

اضهاج (ezzehâj) م‌ع. افگندن شتر ماده بچه را بق **اضهجت الناقة** .

اضهاد (ezhâd) م‌ع. **اضهده وبه**: ستم کرد بروی .

اضهال (ezhâl) م‌ع. رطب آوردن خرمابن. و رطب تاك گردیدن . و رطب‌شدن گرفتن غورهٔ خرمابن .

اضیات (azyât) ع‌ج اضاة.

اضیاف (azyâf) ع‌ج ضیف (zayf) .

اضیال (ezyâl) م‌ع. رویانیدن درخت ضال را .

اضیع (azya') ص‌ع. هیچکاره تر بق **هواضیع من قمر الشتاء** .

اضیق (azyaq) ص‌ع. تنگ تر . و دشوارتر .

اطا (atâ) ا‌پ. مأخوذ ازیونانی_درخت پده که بتازی غرب خوانند و صمغ و عصارهٔ برگ آنرا درطب استعمال میکنند .

اطابة (etâbat) م‌ع. خوش کردن‌کسی را. وخوشبوی‌ساختن. وحلال و پاکیزه‌نمودن. وخوش مزه کردن طعام . و پاك کردن. بشستن و استنجا نمودن . وپاك یافتن چیزی. وسخن شیرین و خوش گفتن . و طعام لذیذ آوردن . وپسران نیك سیرت زادن . و نکاح نمودن زن حلال را .

اطاحة (etâhat) م‌ع. افگندن موی‌را. ونیست نمودن وبردن چیزیرا . وهلاك وتباه نمودن مالرا _ومعنای آخری از واوی و یائی هردو میآید ولی واوی افصح است .

اطار (etâr) ا‌ع. پی سوفارتیر.وتیری گرداگردحشفه وحلقهٔمردم. وشاخه های انگور که پیچیده بر داربست رود . وتندی که فاصل است میان لب و میان موهای بروت و چنبر پرویزن . و هرچه که محیط برچیزی باشد . و کمربند مانندی که گرداگرد خانه سازند .ج اُطر.

اطار (attâr) ا‌ع. کمان ساز .

اطارة (etârat) م‌ع. پرانیدن .وبخش بخش کردن مال را . وشکافتن به لغت یمن .

اطاشة (etâšat) م‌ع.یك سو انداختن تیر را از نشانه ومایل کردن آنرا .

اطاط (attât) ص‌ع. بسیار آوازکننده .

اطاعة (etâat) م‌ع. **اطاع الشجر واطاع**: رسانید اندرخت میوه‌را . وحاضر گردید برای چیدن .ونیزاطاعة: فراخ علف‌شدن چراگاه . وفرمان برداری کردن.

اطاعت (etâat) ا‌پ_ مأخوذ از تازی _ فرمانبرداری . وانقیاد . و فروتنی و تواضع و تسلیم شدگی . و تفویض کردگی . و متابعت . و وفاداری . و تعظیم وکرنش و اظهار کوچکی و بندگی .

اطاعتگری (etâat-garî) ا‌پ. متابعت ظلم و فرمان . و تواضع و فروتنی .

اطافة (etâfat) م‌ع. **اطاف به** : فرودآمد بروی . و نزدیك گردید . و احاطه کرد .

اطاق (otâq) ا‌پ. مأخوذ از ترکی _ حجره و یورد و خانه و شبستان و جائی که در آن آدمی آسایش میکند و محلی که در آن رخت و سامان و اسباب خانه‌را میگذارند. و اطاق غذا خوری را خورسار و یا خورستار گویند . و اطاقی را که در آنجا عروس منتظر داماد میباشد خوزه و خووزه نیز گویند .

اطالة (etâlat) م‌ع. **اطاله اطالة واطوالاً**: دراز کرد او را . وکذلك **اطوله** . و **اطالت المرأة** : چگان دراز بالا آورد آن زن . و یا زائید یك فرزند بلند بالا .

اطالیق (atâliq) ا‌پ. حاکم . و محافظ و رئیس .

اطام (otâm) و (etâm) ا‌پ. بستگی بول و شکم از بیماری .

اطامیم (atâmim) و (etâmini) ج‌ا‌ع.

پایها .

اطاول (atâvel) ع.ج اَطوَل.

اطائب (atâeb) ا.ع. نیکوترین قسمتهای گوشت شتر نحر شده .

اطائم (atâem) ع.ج اطمة (atimat) .

اطبا (atebbâ) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پزشکان و طبیبان .

اطباء (atbâ') ع.ج طِبی و طُبی .

اطباء (ettebâ') م . ع . خواندن کسی را بسوی چیزی . و دوست گرفتن کسیرا . و قبول کردن و برگزیدن برای ذات خود . واوی و یائی هر دوآمده .

اطباء (atebbâ') ع.ج طبیب (tabib) .

اطباخ (ettebâx) م.ع. پخته گردیدن. و پختنی ساختن برای خود . و بریان کردن . و دیگ برنهادن .

اطباع (atbâ') ع.ج طبع (tab') .

اطباق (atbâq) ع.ج طبق (tabaq).

اطباق (etbâq) م.ع. پوشانیدن کسیرا . و اجماع کردن مردم بر کاری . و فراز آمدن بر آن . وبسیار شدن ستارها . و ظاهر گردیدن آنها . و باریدن باران هفت روز پیوسته. و بر هم نهادن . و پوشیدن تو بر تو . و برابر کردن . و **ماطبقه** ؛ کدام چیز دانا وبزرگ کرد او را .

اطبة (atebbat) ع ج طبیب (tabib) .

اطبخ (atbax) ص.ع. مرد سخت احمق و گول .

اطبع (atba') ص . ع . مطبوع تر و قابل تر .

اطبقة (atbeqat) ع.ج طبق (tabaq) .

اطبئنان (etbe'nân) م . ع . آرامیدن و قرار گرفتن .

اطثار (etsâr) م.ع. **اطثر واطثاراً**: بسیار شدند .

اطجاع (ettejâ') م . ع . اضطجاع و بر پهلو خفتن .

اطحاح (ethâh) م . ع. افگندن کسی را و انداختن .

اطحار (ethâr) م.ع. **اطحر الحجام**: از بن برید غلاف سر نره را هنگام خته کردن.

اطحل (athal) ص.ع. **فرس اُطحلُ** : اسب که سبزی آن اندک مایل بزردی باشد . و **ذئبٌ اطحلٌ** : گرگ نه تیره و نه سپید. و **شرابٌ اطحلٌ** : شراب نه تیره و نه روشن . و **ماءٌ اطحلٌ** : آب چغرلاوه برآورده . و اخ. نام کوهی بمکه که **ثور بن عبد مناف** را بآن نسبت کنند و گویند **ثور اطحل** .

اطخاف (etxâf) م . ع. طخیفة ساختن که نوعی از آش باشد .

اطخم (atxam) ص.ع. **کبش اُطخمُ**: قچقار سیاه سرتیره اندام . و**فرس اطخم**: اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاه باشد .

اطخم (atxam) ا . غ. ترك یعنی مردم و ستور . و گوشت خشك که بسیاهی زند .

اطخمام (etxemâm) م . ع . مایل بسیاهی گردیدن گوشت خشك .

اطد (atad) ا. ع. شاخه های عوسج که نوعی از درخت خاردار است .

اطر (atr) ا. ع. خم وکجی کمان و ابرو تسمیة بمصدر است .

اطر (atr) م.ع. **اطر القوس وغیرها اطراً** (ازباب نصر و ضرب) : مایل گردانید و خم داد کمان وجز آنرا . و **اطر السهم**: پی پیچید بر سوفار تیر . و **اطر البیت** : اطار ساخت برای آن خانه .

اطر (otor) ع.ج اِطار .

اطراء (etrâ') م . ع. چون مهموز باشد از حد درگذشتن در مدح و نیك مبالغه کردن در آن . و چون واوی بود نیکو ستودن کسی را. و پروردن دارو در عسل و جز آن.

اطراب (atrâb) ا.ع. خیار و برگزیدهٔ ریاحین .

اطراب (etrâb) م . ع . سرود گفتن . و در طرب آوردن کسیرا .

اطرابلس (atrabolos) اخ.ع. طرابلس شام .

اطراح (etterâh) م.ع. افگندن. و دور گردانیدن .

اطراد (etrâd) م.ع. دور کردن فرمودن کسیرا . و از شهر بدر و نفی کردن . وفراهم آوردن شتران را از اطراف و نواحی . و **اطردت الابل**: اذا امرت بطردها . وابن سکیت میگوید : **اطردته** اذا صیرته طریداً.

اطراد (etterâd) م.ع. پی یکدیگر شدن کار. وراست ومستقیم گردیدن .وروان گشتن. و جاری وروان شدن جوی .

اطرار (etrâr) م.ع. **اطره اطراراً**: انداخت اورا . و **اطر شاربه** : بر دید بروت آن . و **اطریده**: برید دست آنرا و قطع کرد . و **اطر فلاناً** : بر آغالانید فلان را . و **اطر فلان** : گستاخی نمود و ناز کرد فلان . المثل : **اطری فانك فاعلة** ای خذی طرر الوادی او ادلی اواجمعی الابل فان علیك نعلین یعنی درشت پامستی هر جا میتوانی رفت . و این عبارت را از برای ذکر و انثی و واحد و جمع بر لفظ تأنیث میگویند لان الاصل قاله رجل لراعیة له کانت ترعی فی السهولة وتترك الحزونة. این مثل را نظر بتوانائی مخاطب دروقت تحریص برارتکاب امر شدید استعمال میکنند .

اطراس (atrâs) ع.ج طِرس .

اطراف (atrâf) ع.ج طَرف وطِرف. وطَرَف. و **اطراف العذاری** ا.:نوعی

از انگور .

اطراف (atrâf) ج‌ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طرفها و کنارەها و جوانب و پهلوها . و دست و پا . وکرانه و ساحل . و نواحی و حوالی و محال . و حدود و سرحدات . و دامن . و انتهای چیزی . و نزدیکان و خویشاوندان کسی .

اطراف (etrâf) م‌ . ع . بسیار شدن طریفهٔ شهر که گیاه نصی باشد یق **اطرف البلد اطرافاً** . و بر یکدیگر نهادن مرد پلکهارا . ودادن کسی را چیزی که پیش ازاو کسی نداده بود. و نو آوردن . و اطلاع‌یافتن بر چیزی . و برآمدن برآن .

اطراف(etterâf)م‌.ع.نوخریدن‌چیزیرا.

اطرافی (atrâfi) ص. پ.ـمأخوذ از تازی ـ **مردم اطرافی**: مردم راهگذر. ومردم بیگانه وغیر آشنا وناشناس .

اطرافیة(atrâfiyat)ج‌اخ.ع.نام‌طایفه‌ای.

اطراق (atrâq) ع.ج طَرَق .

اطراق (etrâq) م.ع. خاموش گردیدن و نگفتن چیزی را . و فرود کردن چشم و خوابانیدن . وفروافکندن سررا . و درصفت آنحضرت صلی‌الله علیه و آله گویند **اذا تکلم اطرق جلساؤه کانما علی رؤسهم الطیر یسکتون و یغضون ابصارهم ولا یتحرکون. و اطرق فلاناً فحله**: گشن را برای گشنی عاریت داد بفلان . و **اطرق الی اللهو** : میل کرد بازی . و **اطرق اللیل علیه** : برآمد بعض شب بربعض. و **اطرق الابل** : دربی یکدیگر شدند شتران . و **لااطرق الله علیه** : نگرداند خدای بروی چیزی که خراب و تباه کند او را. وفی‌المثل: **اطرق کری ان النعام فی القری** ـ دربارهٔ شخصی گویندکه خودستائی کند . و **اطرقت الجلد** و **العصب** (مجهولا) یعنی ‌آلیست .

اطراق (etterâq) م. ع. دربی یکدیگر شدن شتران . ومتفرق رفتن براهها.وگذاشتن راه راست را . و برهم نشستن پر مرغ یق **اطرق جناح الطیر**: برهم نشست پرهای آنمرغ .

اطرام (etrâm) م. ع. متغیر و بدبو گردیدن دهن از ریزهٔ طعام . و کبود گردیدن دندانها .

اطرام (etterâm) م.ع. کبود گردیدن دندانها .

اطرة (otrat) ا.ع. پی که برسوفار تیر پیچند . و تندی گرداگرد حشفه . و گوشت گرداگرد ناخن . وطرف رگ ابهر. وخاکستر مخلوط بخون که دیگ شکسته را بدان لیسند .

اطرش (atrac) ص. ع. کر . ج : طُرش .

اطرخمام (etrexmâm) م. ع. کند گردیدن بینائی شخص. وسخت تاریک و سیاه شدن شب . وتکبر کردن وبزرگ منشی‌نمودن.

اطرط (atrat) ص.ع. **رجلٌ اطرط الحاجبین**: مرد کم موی ابرو. و **رجلٌ اطرطٌ** بدون ذکر حاجبین نیز گویند .

اطرغشاش (etreqcâc) م. ع. نیکو شدن بیمار. و ایستادن . و برفتار آمدن . و رسیدن باران پس از سختی یق **اطرغش القوم** : ای غیثوا و اخصبوا بعدالجهد . و جنبش نمودن جوزه در آشیانه .

اطرغلاف (otroqollâf) ا. ع. فاخته وقمری. ودبسی است که درگردن طوق دارد.

اطرغمام (etreqmâm) م.ع. بزرگ منشی کردن .

اطرق (atraq) ص.ع. شترسست زانو یا کج ساق .

اطرق (atroq) ع.ج طَرِیق .

اطرقا (atreqâ) اخ.ع. نام شهری.

اطرقاء (atreqâ') ع.ج طَرِیق.

اطرقة (atreqat) ع.ج طریق .

اطرمساس (etremsâs) م . ع . **اطرمس اللیل** : تاریک شد شب .

اطروان (otrovân) ا . ع . آغاز . و **اطروان الشباب** : اول جوانی و شروع آن .

اطروبه (otrube) ا. ع . ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه مردم را بطرب آورد . و ساز و مزامیر و نغمه .

اطروش (otruc) ص. ع . **رجلٌ اطروشٌ** : مرد کر .

اطره (otre) ا . پ . زه بن ناخن .

اطرهمام (etrehmâm) م.ع. باعتدال گرالیدن یق **اطرهم الشاب** اذا اعتدل .

اطریة (atriat) ا. ع. ماهیچه که نوعی از طعام اهل شام است .

اطریح (etrih) ص . ع . **سنامٌ اطریحٌ** : کوهان دراز .

اطریراء (etrirâ') م.ع. **اطروری اطریراءً** : پر شد از خشم و از تکبر .

اطریرة (atrayrat) اخ . ع . شهری در مغرب .

اطریش (otric) اخ . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ مر . نمسه .

اطریفل (etrifal) ا.ع. معجونی که جزء اعظم آن هلیله است .

اطریلال (atrilâl) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ آطریلال و رجل‌الغراب و تازی آغی .

اطریه (atrie) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رشته ایکه از آرد گندم سازند و از آن آش و پلاو نیز ترتیب دهند . و **آش اطریه** آش رشته است و چون خوب پزند غذائی است بس لذیذ وگوارا .

اطساء (etsâ') م.ع. ناگوار کردن کسی را پری شکم.

اطسمة (olsommat) ا.ع. **اطسمة الشیی**: میانه واشرف هر چیزی .وبرگزیده و حیار آن.

اطشاء (etcâ') م.ع. زکام زده‌گردیدن.

اطشاش (etcâc) م.ع. باران ریزه باریدن.

اطط (atat) اخ.ع. موضعی میان کوفه و بصره پس مدینهٔ آ زر.

اطط (ottat) ع.ج آطّ.

اطعام (et'âm) م.ع. خورانیدن‌کسیرا. و رسانیدن درخت میوه را. یق **اطعمت النخلة** اذا ادرك ثمرها و صارت ذاطعم. و رسیدن بار درخت یق **اطعمت الثمرة**: پخته شد و رسید میوه. و پیوند دادن شاخی را بشاخ درخت دیگر یق **اطعم الغصن**: پیوند داد شاخ را بشاخ دیگر.

اطعام (et'âm) ا.ب. ـ مأخوذ از تازی ـ خورانیدن. وخورش دادن. وطعام‌خورانیدن. و طعام دادن بکسی. و **اطعام مساکین و فقرا کردن** فم.: مهمانی کردن وطعام‌دادن بمساکین در راه خدا ـ و این صفت ازصفات مخصوص اهالی مشرق است.

اطعان (etteân) م.ع. یکدیگر را نیزه زدن. وهمدیگر را طعن کردن.

اطعمات (at'emât) ع.ج اطعمة (at'amat) و ج ج طعام.

اطعمة (at'emat) ع.ج طعام.

اطعمه (at'eme) ج.ا.ب. ـ مأخوذ از تازی. طعامها و خورشها. و **اطعمه و اشربه**: مأکولات ومشروبات.

اطعن (at'an) ص.ع. طعن کننده تر. وعیب جوئی کننده تر.

اطغاء (etqâ') م.ع. طاغی کردن مال کسیرا یق **اطغاه المال**.

اطفا (etfâ) ا.ع. ـ مأخوذ ازتازی ـ خاموش کردگی و فرونشاندگی. و **اطفا کردن** فم.: خاموش کردن. و **اطفای حرارت کردن**: فرو نشاندن حرارت. و تسکین دادن و آرام کردن کسی را.

اطفاء (etfâ') م.ع. فرونشاندن آتش‌را.

اطفاح (etfâh) م.ع. پروبالب نمودن.

اطفاح (ettefâh) م.ع. کفك ازسردیگ گرفتن. و **اطفحت القدر** اذا اخذت طفاحتها.

اطفاذ (atfâz) ع.ج طفذ (tafz) و (tafaz).

اطفار (ettefâr) م.ع. داخل کردن سوار پای خود را زیربغل دست اسب. واین عیب سوار است.

اطفاف (etfâf) م.ع آگاه‌گردیدن. و نزدیك شدن. و باطفاف پرکردن پیمانه‌راوجهٔ نا تمام زادن‌ناقه. وفهمیدن کار را. وفراگرفتن‌کسیرا بسنگ. و ارادهٔ فریب کسی‌را کردن. و فرو گرفتن کسیرا.

اطفاق (etfâq) م.ع. بمراد رسانیدن کسیرا.

اطفال (atfâl) ع.ج طفل (tefl).

اطفال (atfâl) ج.ا.ب. ـ مأخوذ از تازی ـ کودکهای خرد و بچه ها بخصوص بچه‌های انسان. و **اطفال باغ و بستان**: نهال نورسته. و درختهای نو رسیده.

اطفال (ettefâl) م.ع. در شبانگاه درآمدن. وسرخ گردیدن‌آفتاب نزدیك غروب.

اطفئنان (etfe'nân) م.ع. نرمی کردن. وآرام گزیدن. و نیکو شدن خوی کسی یق **اطفان خلقه**.

اطل (etl) و (etel) ا.ع. تهیگاه. ج: آطال.

اطل (otl) ا.ع. چیزی و **ما ذاق اطلا**: نچشید چیزیرا.

اطلاء (atlâ') ع.ج طلا.

اطلاء (etlâ') م.ع. بقطران و جز آن مالیدن. و میل کردن بسوی خواهش نفس یق **ما اطلی نبیٌ قطّ**: هرگز بهوای نفس هیچ پیغمبری میل نکرد. وکج گردیدن بمردن و مانند آن.

اطلاء (ettelâ') م.ع. خویشتن را بقطران و جز آن مالیدن. و موی زهار را بنوره بردن.

اطلاب (atlâb) ع.ج طلب (telb).

اطلاب (etlâb) م.ع. داد خواستن. و جستن کسیرا. و محتاج طلب گردانیدن کسی را ـ از اضداد است ـ و دور شدن آب و جز آن که بدون طلب حاصل نشود.

اطلاب (ettelâb) م.ع. جستن.

اطلاح (atlâh) ع.ج طلح (telh) و (talh).

اطلاح (etlâh) م.ع. مانده گردانیدن و هلاك کردن شتر را.

اطلاس (atlâs) ع.ج طلس (tels).

اطلاع (etlâ') م.ع.قی کردن. ونیکوئی کردن با کسی. و از بالای نشانه گذرانیدن تیررا. وشتابانیدن کسیرا. وآگاهانیدن‌کسیرا بر راز خویشتن. و شکوفه آوردن درخت. و بر آوردن چیزیرا.

اطلاع (ettelâ') م.ع. واقف گردیدن. و دیده ور شدن بر باطن چیزی. و رسیدن زمینی را. وآمدن نزد کسی. ومتوجه شدن. و پنهان گردیدن ـ از اضداد است ـ وبرآمدن آفتاب و جز آن. وواقف گردیدن برکاری. و شکوفه بر آوردن خرمابن. وآگاه‌شدن خواستن. و آموختن قوله تعالی: **هل انتم مطلعون فاطلع** ای هل انتم تحبون ان تطلعوا.

اطلاع (ettelâ') ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ علم ووقوف و آگاهی و هشن ودانائی.

اطلاعاً (ettelâan) م‌ف·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ بطور آگاهی و بطور اطلاع . و از روی دانستگی و از روی فهمیدگی .

اطلاعات (ettelâât) پ·ج اطلاع .

اطلاعی (ettelâi) ص·پ· منسوب به اطلاع .

اطلاف (ettlâf) م·ع· بخشیدن . ورایگان وناچیز گردانیدن . و باطل کردن خون‌دشمن.

اطلاق (atlâq) ع · ج طلق (talq) و (tolq) و (toloq) و (talaq) .

اطلاق (etlâq) م·ع · زهر خورانیدن دشمن را . و گشن دادن خرمابن . و رسیدن مردم . و بی‌مهارگردیدن شتران ایشان.وگشادن دست به نیکی . و رها کردن مندی از بند. و طلاق دادن زن را .

اطلاق (etlâq) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ رهائی و آزادی . و خلاصی از قید و بند . و نجات . و آزادگردگی . و روانگی . وباز کردگی. وطلاق. و تخلیهٔ شکم و اسهال . و **علی‌الاطلاق** م‌ف·پ· بطور مطلق . وبطور شمول و شامل بودگی .

اطلاق (etteläq) م· ع · منشرح شدن یق **ما تطلق نفسه لهذا الامر** ای لا تنشرح .

اطلال (atlâl) ع · ج طلل (talal) . و اخ· نام اسبی ویا ماده شتری .

اطلال (etlâl) م·ع· **اطل اطلالا** (مجهولا) : رایگان رفت خون او . و**اطله الله** : نا چیز گرداناد شدای خون او وا و رایگان . و **اطل علیه** : بر آمد بر آن . و آگاه گردید بر آن . و **اطلت الارض** (مجهولا) : باران رسیده شد زمین .

اطلام (ettelâm) م · ع · اظلام وستم کشیدن و احتمال کردن .

اطلاه (ettelâh) م·ع· بالا بر آمدن . و آگاه شدن .

اطلب (atlab)ص·ع· جوینده‌تر وطالب‌تر. و باز جسته‌تر .

اطلة (atellat) ع·ج طلیل (talil) .

اطلخاخ (ettexâx) م·ع· جدا گردیدن. و روان گردیدن اشك .

اطلخمام (ettexmâm) م·ع· گندشدن بینائی . و تاریك شدن شب .

اطلس (atlas) ا·ع· جامهٔ کهنه ·ج:طلس (tols) . وگرگ تیره رنگ سیاهی آمیخته . و هر چیز که بر آن رنگ باشد . ومرد که او را بزشتی متهم کرده باشند . وسیاه مانند حبشی و مثل آن . و چرك و ریم . ونام سگی . و دزد . و درم بی نقش سکه . و سطح مقعر فلك نهم که سطح محدب آنرا عرش گویند .

اطلس (atlas) ص·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ سربی موی و لفسر وکل .

اطلس (atlas) ا·پ· ـ مأخوذ از یونانی ـ باصطلاح تشریح فقرهٔ اول از فقرهٔ گردن که سر بر آن سوار است . و در اصطلاح جغرافی کتابیکه مرکب است از صفحه‌های نقشهٔ جغرافی و نوعاً کتاب نقشه‌ای را اطلس نامند مانند **اطلس جغرافی و اطلس تشریح** .

اطلس (atlas) ا · پ · جامهٔ ابریشمی پرز داری که روی آن پرز دار و پشتش بی پرز باشد و پرزش کمتر از مخمل بود .

اطلسی (atlasi) ا·پ · یك قسم گلی الوان . و خصی سیاه .

اطلط (atlat) ص· ع · **هو اطلط منه** : او زیرکتر است از آن .

اطلنساء (ettensâ') م·ع· روان‌گردیدن خوی در تمام بدن . واز جائی بجائی شدن .

اطلنفاء (ettenfâ') م·ع· چسبیدن بزمین .

اطله (atlah) ص·ع· **واد اطله** : وادی بی آب ·ج: طله (tolh) .

اطلیة (atliat) ع·ج طلاء .

اطم (atm) م·ع· **اطم البئر اطماً** (ازباب ضرب): تنگ ساخت دهانهٔ چاه را . و **اطم بیده** : گزید دست خود را . و **اطم علی البیت** : فروهشت پرده‌های خانه را . و **اطم** (مجهولا) **اطماً** : مبتلا شد بعلت اطام .

اطم (atam) م·ع· **اطم اطماً** (ازباب سمع) : خشم گرفت . و **اطم الیه** : منظم گردید بسوی او . و **اطم الرجل** :به‌بیماری اطام مبتلا گشت‌آنمرد . وکذلك **اطم البعیر** .

اطم (otom) ا · ع · کوشك و هر قلعهٔ سنگین. وهرخانهٔ چهار گوشهٔ مسطح ·ج: آطام وآطوم. و**اطم الاضبط** اخ· : قلعه‌ایست در یمن که اضبط بن قریع بعداز تاراج‌صنعاء آنرا بنا کرد .

اطم (otom) و (otm) ج‌اخ·ع· قلعه‌های چند مراهل مدینه را·ج: آطام. وواحدآنهارا آطمة گویند .

اطماح (etmâh) م·ع· برداشتن وبلند کردن نگاه‌را یق **اطمح البصر اطماحاً**.

اطمار (atmâr) ع·ج طمر (temr) .

اطمار (etmâr) م·ع· **اطمر الفرس قضیبه فی غلافه** : داخل کرد آن اسب همهٔ نرهٔ خود را در غلافش . و نیز اطمار : بر جهانیدن .

اطمار (ettemâr) م·ع· **اطمر علی فرسه اطماراً** : از پس بر جست براسب خود .

اطماط (atmât) ا·پ· قسمی از جوز هندی و بندق هندی .

اطماع (atmâ') ع · ج طمع (tama')

و طامع. ونیز اطماع : اوقات گرفتن مرسوم لشکر .

اطماع (etmâ') م‌ع. امیدوار کردن. و آزمند کردن کسیرا .

اطمال (etmâl) م‌ع . پاك کردن دفتر و محو نمودن آن یق **اطمل الدفتر** .

اطمال (ettemâl) م‌ع. بر آوردن آنچه در حوض و چاه باشد یق **اطمل مافی الحوض** .

اطمام (etmâm) م‌ع. وقت بریدن مو رسیدن یق **اطم شعره** .

اطمة (atamat) اخ‌ع. واحد اطم یعنی یك قلعه از قلعه‌های مدینه .

اطمحرار (etmehrâr) و **اطمخرار** (etmexrâr) م‌ع. نیك نوشیدن .

اطمر (otmorr) اع. اسب نیکو رو . و اسب آمادهٔ جستن .

اطموط (atmut) اپ. قسمی از جوز هندی و بندق هندی .

اطمیسا (etmisâ) ا. پ. _ مأخوذ از یونانی _ قسمی از بومادران که بتازی قیصوم گویند .

اطمینان (etminân) م‌ع. **اطمأن اطمینانا و طمأنینة** : مر. طمأنینة .

اطمینان (etminân) اپ. _ مأخوذ از تازی _ آسایش . و آرامش . و استراحت . و تسکین . و آسودگی . و قرار و آرام . و خرسندی و خشنودی . و امنیت . و خاطر جمعی و اعتماد و اعتقاد. و تیقن . و اعتبار . وکفالت و ضمانت . و **اعتماد خاطر** : اعتماد . و خاطر جمعی و تیقن . و عدم تشویش. و **اطمینان‌دادن** قسم.: خاطر جمعی دادن . و امنیت دادن . و **اطمینان یافتن** فل.: خاطرجمع‌شدن.

اطناء (etnâ') م‌ع. چون مهموز باشد میل کردن بسوی منزل وجای باش . و رفتن بسوی حوض پس نوشیدن آب . و رفتن بسوی فرش پس خفتن بر آن از جهت سستی وکسالت. **وهذه‌حیة لا تطنیء** یعنی این ماریست که جان بدر نبرد گزیده شدهٔ آن . وچون یائی بود یق **اطنی فلانا اطناء** : در جای کشتگاه زخم رسانید فلان را. **واطنی زید** : خواهش کرد زید بطرف تهمت و شك . ومیل نمود بطرف فرش و از جهت سستی خوابید .

اطناء (atennâ') ع‌ج طنین (tanin) .

اطناب (atnâb) ع‌ج طنب (tonob) .

اطناب (etnâb) م ع . سخت وزیدن باد در غبار . و پی یکدیگر رفتن شتران . ودور و دراز رفتن نهر . و بلاغت آوردن شاعر در وصف و مبالغه کردن مدح باشد یاذم . ودراز کشیدن لفظ وعبارت را _ خلاف ایجاز .

اطناب (etnâb) اپ. _ مأخوذ ازتازی_ طول کلام . ومبالغة در آن و اغراق.

اطنابة (etnâbat) اع. سایبان . ودوال که بر قبضهٔ کمان بندند . واخ.: نام زنی . و **ابن اطنابة** : پسر آن زن که شاعر بود .

اطناخ (etnâx) م‌ع. ناگوارد آوردن چیزیرا .

اطناف (atnâf) ع. ج طنف (tanf) و (tanaf) و (tonf) و (tonof) .

اطنان (atnân) ع‌ج طن .

اطنان (etnân) م‌ع. بریدن یق **ضربه بالسیف فاطن ساقه** ای قطعها _ و قیل یراد بذلك صوت القطع.وبه بانگ آوردن‌تشت وجز آن .

اطنب (atnab) ص‌ع. دراز.وسست پا. و دراز پشت .

اطنف (atnaf) ص‌ع. **مااطنفه** : چه کم‌خور و ناخواهان وکم مال است او.

اطنه (atene) اخ . پ . مدینة‌الحکما که پایتخت یونان باشد .

اطواء (atvâ') اخ‌ع. دهی بیمامة .

و **اطواء الناقة** ا.: نورد های پیه کوهان ماده شتر.

اطواء (etvâ') م‌ع. نخوردن چیزی وگرسنه داشتن خود را .

اطواء (ettevâ') م‌ع. پیچیده شدن .

اطواد (atvâd) ع‌ج طَود.

اطوار (atvâr) ع‌ج طَور.

اطوار (atvâr) ج‌اپ_مأخوذ‌ازتازی_ ادوار و ازمنه. و طرق و راهها. و طریقه‌ها و روشها. ورسمها وعادتها.وکردار. و امثال. و اعمال . و **اطوار حمیده** : کردار و اعمال ستوده . و **اطوار سیاه**: کردارهای زشت . و **اطوار ناهموار**: کردار های نامناسب .

اطواس (atvâs) ع‌ج طاؤوس.

اطواط (atvât) ع‌ج طوط .

اطواق (atvâq) اع. شیر نارجیل_گویند بشدت مسکر است وج طوق .

اطوال (atvâl) ع‌ج طول.

اطوال (etvâl) م‌ع. **اطال اطالة و اطوالا** : مر. اطالة .

اطور (atvar) اع. حد وطرف چیزی.

اطورین (atvarayn) ا. بعینة تثنیة ع. دوکرانه . و **بلغ فی العلم اطوریه** ای اوله و آخره .

اطورین (atvarin) ج‌اع. کرانه ها. وسختی وبلا . و **لقی منه الاطورین**: سختی وبلا دید از وی. و **بلغ فی العلم اطوریه** : یعنی در علم بکرانه های آن رسید .

اطوع (atva') ص. ع. فرمان بردارتر ومطیع تر .

اطول (atval) ص‌ع. درازتر.وفاضل‌تر

و افزون تر ج : اَطاول. و**بعیر اطول :** شتر که لفــج برین آن دراز بود . و
و **بنو الاطول** ج‌ا خ.: نام بطنی است از عرب .

اطوم (atum) ا‌ع. سنگ پشت دریائی ستبر پوست. و نوعی از ماهی ستبر پوست . وکمان سخت که زه آن متصل بقبضه باشد . وخارپشت. وگاو . و صدف .

اطوم (otum) ع‌ج اُطم.

اطهار (ethâr) م‌ع. زیرک و رسا گردیدن درپیشه وکار .

اطهار (athâr) ج‌ا‌ع. ایام پاکی زن ازحیض. وج طهر (tohr) وطاهر.

اطهاف (ethâf) م‌ع. نیك روئیدن گیاه صلیان . و دادن کسیرا پاره ای ازمال. وسهل و آسان کردن سخن و واضح و پیدا گفتن . وفروهشته شدن مشك. ونرم گردیدن. وبه‌لغت یمن کاشتن طهف را .

اطهر (athar) ص‌ع. پاك‌تروپاکیزه تر.

اطهر (ettehor) م‌ع. پاك شدن . و غسل آوردن زن ازخون وجز آن . و پرهیز کردن ازگناه وازهرزشتی. وگویند اصل این مصدر تطهر (tatahhor) بوده تارا بطا بدل نموده ادغام کردند وهمزه را دراول جهت امکان تنطق درآوردند.

اطیاب (atyâb) ع‌ج طیب (tib) .

اطیار (atyâr) ع‌ج طیر (tayr) وج ج طائر .

اطیاف (ettiâf) م‌ع. پلیدی انداختن وبحاجتگاه شدن .

اطیب (atyab) ص‌ع. خوش بوی‌تر . وحلال تر. و **ماطیبه:** چه پاکیزه وخوش است آن .

اطیبان (atyabâne) ابصیغهٔ تثنیه ع. اکل وجماع. ویادهن وفرج. ویا پیه وجوانی.

اطیر (atir) ا‌ع. گناه و **اخذنی باطیرغیری:** گرفت مرا به گناه دیگری . وتنگی. وکلام . وشر وبدی که از دورآید .

اطیرق (otayraq) ا‌ع. یك قسم نخلی حجازی .

اطیش (atyas) ا‌ع. مرغی .

اطیط (atit) ا ع. گرسنگی . و آواز پالان شتر ازگرانی بار . و آوازشکم تهی از گرسنگی. واخ. نام کوهی .

اطیط (atit) م‌ع. **اط الرحل ونحوه اطیطاً** (از باب ضرب): آواز کرد پالان و جز آن . و **اطّت الابل :** نالیدند شتران از ماندگی و ازجدائی بچه و از ناتوانی ولاغری. و**لا آتیك ما اطّت الابل :** نخواهم آمد تراگاهی که شتر ناله کند . و **اطّت له رحمی:** مهربان شد وجنبید برای او قرابت زهدانی من .

اطیط (otayt) ا‌ع. ازاعلام است .

اطیمة (atimat) ا‌ع. جای آتش افروختن ج : اطائم .

اطیوط (atyut) ا. پ. یك قسم جوز هندی و بندق هندی .

اظآر (ez'âr) م‌ع. دایه گرفتن .
اظآر المرأة: بدایگی گرفت آنزن را .

اظآر (ezzeâr) م‌ع. دایگی کردن . ومهربان گردیدن .

اظافیر (azâfir) ع‌ج ظفر(zofr) و(zofor) و (zefr) و اُظفور .

اظالیف (azâlif) ع‌ج اُظلوفة.

اظانین (azânin) ع‌ج ظنّ .

اظبی (azbi) ع‌ج ظبة (zobat) وظبی (zaby).

اظراب (azrâb) ج‌ا‌ع. چهار دندان پس نواجذ . یابیخ دندان وبن آن .

اظرار (ezrâr) م‌ع. رفتن برسنگ .

اظراف (ezrâf) م‌ع. پدر فرزندان زیرك شدن. وظرف ساختن برای کسی .

اظرة (azerrat) ع‌ج ظریر .

اظرف (azraf) ص. ع. زیرك تر . و ماهرتر .

اظرور (ozrur) ا‌ع. سنگ. ویاسنگ گرد تیز اطراف .

اظریراء (ezrirâ') م‌ع. نفخ کردن شکم و امتلاء زده شدن. و غالب آمدن پیه بردل .

اظطآر (ezteâr) م‌ع. دایه گرفتن جهت بچهٔ خود .

اظطلام (eztelâm) م‌ع. ستم کشیدن و احتمال کردن .

اظعان (az'ân) ع‌ج ظعینة (za'inat) .

اظعان (ez'ân) م‌ع. راندن. وبردن. وکوچ کنانیدن .

اظعان (ezzeân) م‌ع. سوار گردیدن زن هودج را .

اظفار (azfâr) ا‌ع. نوعی از بوی‌خوش برشکل ناخن برکنده. الحدیث **علیها عقد من جزع اظفار:** ارید به العطرالمذکور. وج ظفر(zofr) و(zofor) و(zefr) ونیزاظفار ج‌ا : ستارهای مقدم نسر. وکنه های بزرگ .

اظفار (ezfâr) م. ع. ناخن فرو بردن بچیزی . وپیروزی دادن کسیرا .

اظفار (ezzefâr) م‌ع. بمراد رسیدن وپیروز شدن . وسرگرفتن چرغ را. وچنگال زدن . و درآویختن ناخن خود را .

اظفر (azfar) ص‌ع. **رجلٌ اظفرُ:** مرد دراز ناخن وپهن ناخن .

اظفر (azfor) ع‌ج ظفر (zofr) .

اظفور (ozfur) ا‌ع. ناخن . و ریزه هائی که برشاخ درخت انگور پیچیده گردد . ج: اَظافیر .

اظل (azall) ا‌ع. شکم انگشت. و شکم سیل شتر. ج : ظُلّ .

اظلاف (azlâf) ع‌ج ظلف (zelf) .

اظلاف (ezlâf) م . ع . درآمدن بزمین اظلوفة .

اظلال (azlâl) ع.ج ظِل .

اظلال (ezlâl) م . ع . با سایه گردیدن روز . و سایه افگندن درخت وجز آن . و نزدیك آمدن کسی یعنی سایه افگندن . و **اظلك شهرٌ كذا** ای دنامك . و روی آوردن بسوی کسی .

اظلام (ezlâm) م . ع . تاریك گردیدن شب . و در تاریکی در آمدن . و درخشیدن دندان . و به ستم رسیدن . و در تاریکی بجائی رفتن .

اظلم (azlam) ا خ . ع . کوهی بزمین بنی سلیم . وکوهی بحبشه که کان روئین دارد . و موضعی از بطن الرمة . و کوهی سیاه از ذات جلیس .

اظلم (azlam) ص . ع . ستم کننده تر وظالم تر . **ولعن الله اظلمی و اظلمك** ای الا ظلم منا .

اظلوفة (ozlufat) ا . ع . زمینی که در وی سنگهای تیز باشد وگویا سرشت او سرشت کوه است ج : اظالیف .

اظماء (azmâ') ع.ج ظِمء .

اظماء (ezmâ') م.ع . تشنه کردن . و لاغر نمودن اسب فربه را .

اظمی (azmâ) ص . ع . مرد کم خون بن دندان . و یا صاحب لب گندم گون و سیاه . **و رمحٌ اظمی** : نیزهٔ باریك وسیاه .

اظنان (eznân) م.ع . **اظننته اظناناً** : پیش آوردم آنرا برای تهمت . و تهمت کردم آن را .

اظنة (azennat) ع.ج ظنین (zanin) .

اظواء (ezvâ') م.ع . گول گردیدن .

اظؤب (az'ob) ع.ج ظأب .

اظؤر (az'or) ع.ج ظئر (ze'r) .

اظهار (ezhâr) پس پشت گردانیدن چیزرایعنی فراموش کردن وآشکارا کردن . ومطلع ودیده ور ساختن کسیرا . و چیره گردانیدن . و بوقت نماز پشین رفتن . و در نیمروز درآمدن . ودر آنوقت شدن بجائی . وصاحب ستور شدن واز برخواندن قرآن را یق **اظهرت القرآن** و کذا **اظهرت علیه** ای قراته علی ظهر لسانی .

اظهار (ezhâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فاش کردگی و آشکار کردگی . و نمایندگی . و توضیح وبیان . و کشف و ابراز وافشا . واشتهار . وبینه . و تقریر و شهادت .

و **اظهار ما فی الضمیر** : افشای آنچه در دل نهفته باشد . و **اظهار خصومت کردن** ف.ل . : دشمنی نمودن و دشمنی را آشکار کردن . و **اظهار نمودن** ف.ل . : بیان نمودن . و آشکار کردن .

اظهار (ezzehâr) م . ع . فراموش نمودن .

اظهارات (ezhârât) ج ا . ع . ـ مأخوذ از تازی ـ تقریرات و بیانات . و ج اظهار . و **اظهارات تحریری** : بیانات و تقریراتی که نوشته شده باشند ـ بر خلاف اظهارات زبانی .

اظهر (azhor) ص . ع . آشکار تر و ظاهر تر .

اظهر (azhar) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آشکار تر و نمایان تر . و **اظهرُ من الشمس** : روشن تر و نمایان تر از آفتاب .

اظهر (azhor) ع.ج ظهر (zohr) .

اع اع (o'-o') ا . ع . حکایت آواز نی کننده و مع مع .

اعاء (eâ') ا . ع . آوند و وعاء .

اعابد (aâbed) ع.ج عبد (abd) .

اعاجم (aâjem) ع.ج . اعجم (a'jam) .

اعاجیب (aâjib) ع.ج اُعجوبة .

اعادة (eâdat) م . ع . چیزیرا بجای خود باز گردانیدن . و خوی گرفتن چیزی . و دوباره گفتن سخن .

اعاده (eâde) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دوباره و بازگشت . و **اعاده کردن** ف ل . : دوباره بجای خود برگشتن . و سخن را دوباره گفتن . و **اعاده دادن** ف.م . : دوباره بجای خود برگردانیدن . و **اعاده شدن** ف . ل . : دوباره بجای خود آمدن و بازگشت شدن .

اعادی (aâdi) ع.ج اَعداوج ج عَدُو .

اعادی (aâdi) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دشمنان .

اعاذة (eâzat) م . ع . نوزائیدن آهو جز آن . و ملتجی گردانیدن . و باز داشت خواستن کسی را . و **اعواذ** مثله .

اعارة (eârat) م . ع . چون واوی باشد بعاریت دادن کسیرا چیزی . و عاریت گرفتن . و با ترس شدن . و چون یائی بود بردن . و بعلف داشتن اسب را و بچراگذاشتن . و آمد شد نمودن مرد . واز مادهٔ خویش برگردیدن شتر و بمادهٔ دیگر میل کردن . و مشهور و پراکنده شدن قصیده بشهر ها . و میان کلان ساختن پیکانرا .

اعارض (aârez) ج عَرُوض .

اعاریب (aârib) ع.ج اِعراب .

اعاریض (aâriz) ع.ج عَرُوض .

اعاسة (eâsat) م . ع . خشك گردیدن کشت .

اعاشة (eâcat) م.ع . زنده گردانیدن .

اعاشیر (aâcir) ع.ج اَعشار .

اعاصیر (aâsir) ع.ج اِعصار .

اعاضة (eâzat) م.ع . عوض دادن .

اعاظم (aâzem) ع.ج اعظم (a'zam).

اعاظم (aâzem) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان بزرگ و بزرگوار و کلان و مشهور و معروف و نامدار . و مردمان بزرگتر . و **اعاظمِ سلاطین جهان** : بزرگترین پادشاهان جهان .

اعافة (eâfat) م . ع . خداوند شتران عیوف شدن .

اعالة (eâlat) م . ع . چون واوی باشد افزودن درجات فریضه و بر آوردن سهام فرایض را . و نفقه و قوت دادن . و عیال دادن . و کافی گشتن آنها را . و حریص گشتن . و چون یائی بود صاحب عیال بسیار شدن . و حریص شدن .

اعالی (aâli) ع.ج اَعلی .

اعالی (aâli) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جا های بلند . و مردمان بلند قدر .

اعامة (eâmat) م.ع. بی شیر گردانیدن . و بی شیر شدن (لازم و متعدی) یق **اعامه الله فاعام هو** . و کم شیر شدن قوم .

اعانة (eânat) م . ع. چون واوی باشد یاری دادن . و چون یائی باشد نزدیک شتر آمدن برای اعانت . و بچشمه رسانیدن آب را .

اعانت (eânat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یاریگری و استعانت و مدد و مزید و نصرت و یاری و امداد وکمک . وشفقت و مهربانی . و دستگیری . و حمایت .

اعانه (eâne) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وجه نقدی که برای کمک و مدد خرج بکسی میدهند وآنرا **وجه اعانه** نیز گویند .

اعاور (aâver) ج اَعوَر .

اعاهة (eâhat) م . ع . خداوند ستور و کشت آفت رسیده گردیدن .

اعب (aabb) ص.ع. مردنازمند ودرشت بینی .

اعباء (a'bâ') ع.ج عِبء و عَبء .

اعباد (e'bâd) م . ع. بنده گرفتن . و کسیرا بندۀ کسی گردانیدن . و زدن کسی را . و فراهم آمدن مردم و مجتمع شدن . و فروماندن در راه از جهت مانده گردیدن راحله و یا هلاك شدن آن یق **اعبد به** (مجهولا) .

اعبار (e'bâr) م . ع . یکسال فریز ناکرده ماندن گوسفند .

اعباس (e'bâs) م.ع. عبساك شدن ستور.

اعباش (e'bâe) م.ع. ختنه کردن کودك را. و اصلاح نمودن .

اعباط (e'bât) م . ع . رسیدن مرگ در جوانی ودر حال صحت کسیرا یق **اعبطه الموت** .

اعبال (a'bâl) ع.ج عبل (abal) .

اعبال (e'bâl) م. ع. درشت شدن . و سپید گردیدن . وفرو افتادن برگ درخت . و برآمدن وسخت گردیدن آن ـ از لغات اضداد است ـ .

اعبان (e'bân) م.ع. شیر بزرگ جثه را گرفتن و اختیار کردن .

اعبد (a'bad) اخ.ع. تام مردی .

اعبد (a'bod) ع.ج عبد (abd) .

اعبل (a'bal) ا.ع. کوه سپید سنگ . و پاسنگ سپید . ویاسنگ تنك سخت و ستبر که سرخ و سپید وسیاه باشد. و رسن سخت تافته وستبر .

اعبنقاء (e'benqâ') م . ع. **اعبنقی الرجل اعبنقاءً** : بلای سختی شد آنمرد . و بدخوی گردید آن مرد .

اعبئة (a'beat) ع.ج عَباء .

اعتاء (a'tâ') ع.ج عتی (atiy) .

اعتاب (e'tâb) م . ع. رضا دادن . و بازگشتن بسوی مسرت کسی از اسائت . و خشنود کردن و **اعتبی فلانٌ** : ای عاد الی مسرتی راجعاً عن الاساءة .

اعتاد(e'tâd) م.ع. آماده کردن قوله تعالی و **اعتدت لهن متکاً** .

اعتاق (e'tâq) م.ع. آزاد نمودن . و درگذرانیدن اسب را دردوانیدن . وکندن چاه سرگرد ناگرفته را. وبرآوردن آنرا یق **اعتق قلیبه**. ونیکو گردانیدن . و اصلاح کردن مال را . وگردگرفتن جای را پس ملك اوشدن.

اعتام (e'tâm) م.ع. باز داشتن از کاری که در آمده باشد در آن . وگذشتن پاره‌ای از شب . و درنگ نمودن در مهمانی کسی. ودر شبانگاه دوشیدن شتر ماده را . و درنگ کردن در کاری . وشدن بجائی در وقت نمازخفتن. و آمدن در آنوقت . و یا بازگشتن در وقت عتمة .

اعتان (e'tân) م.ع. سخت تقاضا کردن بر قرض داوخود و اذیت کردن آن یق **اعتن علی غریمه** .

اعتباء (e'tebâ') م.ع. در آکندن .

اعتباد (e'tebâd) م.ع. بنده کردن . و به بندگی گرفتن .

اعتبار (e'tebâr) م.ع. شگفت نمودن . وپند گرفتن . ویکی‌را بدیگری قیاس کردن یق **اعتبر الصاحب بالصاحب** .

اعتبار (e'tebâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قول و اعتماد . و راستی و درستی . وتدین. و آبرو . و احترام . و بزرگی . وپاداری . وقدر و پایه و منزلت . ومردانگی .و بزرگ منشی . و عبرت . و **اعتبار داشتن** فم.: اعتماد داشتن . و **اعتبار گرفتن**: عبرت گرفتن . و **از اعتبار افتادن**: بی‌پا شدن و بی آبرو شدن. و **ازاعتبار انداختن** فم.: بی آبرو کردن. ومال رابیجورا ناراج وکباد کردن. و **بعین اعتبار نگریستن**:

باقدر و احترام چیزی نظر کردن .

اعتبارات (e'tebârât) ج. اعتبار .

اعتبار نامه (e'tebâr-nâme) ا. پ. نامه‌ایکه درآن جمعی از مردمان مشهور براستی و درستی و تدین و قدر و منزلت کسی گواهی داده باشند .

اعتباری (e'tebâri) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دارای اعتبار . و قابل اعتبار . و سزاوار اعتماد . و آنچه میتوان آنرا باورکرد . و هرچیز معتبر .

اعتباط (e'tebât) م. ع. کشتن ذبیحهٔ پر گوشت وجوان را . وپنهان شدن . وخراشیدن باد زمین را . وکندنجای نا کنده را . ودروغ گفتن بی‌سبب و بهانه . و دریده وکفته شدن پوست .

اعتتاب (e'tetâb) م. ع. برگردیدن از کاری بسوی غیر آن . و آهنگ نمودن کاری را . و راه‌آسان راگذاشته براه دشوار رفتن . و از بدی بسوی خشنودی باز گردیدن .

اعتثاث (e'tesâs) م. ع. از بیخ کندن وراه یافتن بسوی چیزی . و **اعتثه عرق سوء** ای منعه ان یبلغ‌الخیر : بازداشت آنرا از رسیدن به نیکوئی .

اعتثام (e'tesâm) م. ع. یاری خواستن ازکسی . وسودگرفتن‌از آن . و **اعتثم‌یده:** دراز نمود دست را . وفی المثل **الا اکن صنعاً فانی اعتثم** ای ان لم اکن حاذقاً فانی اعمل‌علی‌قدر معرفتی . ونیز سست دوختن توشه‌دان را .

اعتجار (e'tejâr) م. ع. معجر افگندن برسر . ودستار بی‌زیرحنك بستن . وبچه‌آوردن زن بعد نومیدی .

اعتجان (e'tejân) م. ع. خمیر کردن . و خمیر گرفتن . و ساختن .

اعتد (a'tod) ع. ج عتاد .

اعتداء (e'tedâ') م. ع. ستم کردن .

اعتداد (e'tedâd) بشمار آمدن . ومتعدد گردیدن . واعتنا کردن بچیزی . وبس‌وکافی شدن . وبشمار آوردن . وعده داشتن .

اعتدار (e'tedâr) م. ع. تیك باریدن باران . و بسیار شدن‌آب . وتر وسیراب گردیدن جای از آن .

اعتدال (e'tedâl) م. ع. میانه‌حال شدن در کمیت . ومناسب شدن . و راست گردیدن الحدیث فی‌تعلیم‌الصلواة : **ثم ارکع حتی تطمئن راکعاً ثم حتی تعتدل قائماً** .

اعتدال (e'tedâl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سکونت . وآرامی و ملایمت . وتساوی . و بردباری . و راستی . و عدالت . و برابری و همواری . و تعادل و تعدیل . ویك سانی و میانه روی در هرچیزی . وعدم افراط‌وتفریط . و **اعتدال مزاج** : حالت سلامتی آن . و **اعتدال هوا** : تساوی آن درگرمی‌وسردی و **اعتدال لیل ونهار** : تساوی شب و روز که هریك دوازده ساعت تمام باشد . و **اعتدال‌داشتن** ف. ل. : میانه روی داشتن . و سلامتی داشتن . و **بااعتدال** ص. ف : بطور تساوی و برابری و راستی و عدالت . و **بی اعتدال** : عدم میانه‌روی . وعدم سلامتی .

اعتدالی (e'tedâli) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب باعتدال .

اعتدة (a'tedat) ع. ج عتاد و عتود .

اعتذاب (e'tezâb) م. ع. فرو گذاشتن دوشاخهٔ پس دستار .

اعتذار (e'tezâr) م. ع. شکایت نمودن . و دوشاخه گذاشتن عمامه‌را . ومنقطع شدن‌آب . و عذر خواستن . و باعذرشدن . وناپدیدگردیدن نشان عمارت و جزآن . وزایل‌کردن بکارت .

اعتذار (e'tezâr) ا. ع. کهنه .

اعتذار (e'tezâr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عذر و پوزش و معذرت . و **اعتذار کردن** ف. ل : معذرت خواستن . و عذر آوردن . و **اعتذار پذیرفتن** : قبول‌پوزش کردن .

اعتذار نامه (e'tezâr-nâme) ا. پ. کاغذ معذرت .

اعتذاق (e'tezâq) م. ع. دوشیله ازپس دستار گذاشتن . و خاص نمودن کسی‌راچیزی و نشان کردن بر شتر تا که بگیرد آنرا .

اعتذال (e'tezâl) م. ع. برجاده رفتن . و میانه روی‌کردن . ودیگر باره تیرانداختن . و نکوهش پذیرفتن .

اعتراء (e'terâ') م. ع. فروگرفتن‌احسان گیرنده‌را . و فروگرفتن مهمان میزبان را . و فروگرفتن کارکسی را . واراده چیزی‌کردن و پیش آمدن .

اعترار (e'terâr) م. ع. **اعتره ربه:** نیازمندگردید . و بی‌سؤال بخشید .

اعتراس (e'terâs) م. ع. پراکنده‌شدن.

اعتراش (e'terâš) م. ع. برشدن تاك بر وادیج . و عریش ساختن . و سوار شدن بر ستور .

اعتراص (e'terâz) م. ع. باختن‌وفسوس نمودن . وبریدن پوست و جستن آن .

اعتراض (e'terâz) م. ع. آفت رسیدن بزن از جن یاز بیماری که مانع از وطی او گردد ی **اعترض‌عن‌امرأته‌اعتراضاً** . و **اعترض له‌بسهم** : پیش آمد مرارا وتیری‌بسوی وی انداخت وکشت اورا . ونیز اعتراض : سوار شدن بوقت عرض . وبرپهنا گذاشتن . وایستادن چیزی مانند چوب برپهنای جوی . و حایل شدن پیش چیزی . وبرکسی درآمدن در چیزی . و سرکشی نمودن اسب بوقت کشیدن . وبرشتر توسن سوارگردیدن . و از میان ماه آغاز کردن کاربرا . و غیبت

وعیب کردن کسیرا . و یکیك پیش‌آمدن لشکر. و باز داشتن . و چریدن شتر زمین گیاهناك را . و تکلف در چیزی نمودن .

اعتراض (e'terâz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نقاضت و مخالفت . و تعرض . و مقابلی . و رد و عدم قبول . و ایراد و نکته گیری و عیب جوئی .

اعتراضات (e'terâzât) ا.پ.ج اعتراض.

اعتراط (e'terât) م.ع. معیوب کردن آبروی کسی را بغیبت .

اعتراف (e'terâf) م.ع. خبردار کردن کسیرا از نام و حال و صفت خود یق **اعترف الیّ** . و اقرار کردن . و خبر پرسیدن . و شناختن چیزیرا . و ذلیل و خوار گردیدن . و شکیبا شدن برامری .

اعتراف (e'terâf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اقرار .

اعترافات (e'terâfât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اعترافها و اقرارها . وج اعتراف

اعتراق (e'terâq) م.ع. باز کردن گوشت را از استخوان .

اعتراك (e'terâk) م.ع. انبوهی کردن مردم در جنگ گاه . و انبوهی کردن شتران در آبخور . و برخویش برداشتن زن لته‌را .

اعترام (e'terâm) م.ع. سخت‌شدن.

اعتزاء (e'tezâ') م.ع. چون‌واوی‌باشد باز بستن . و منتسب گردیدن خواه راست باشد یا دروغ . و هرگاه یائی بود نسبت‌ونام خودگفتن در جنگ و علامت ونشان درآن. و نسبت پذیرفتن بکسی یا بچیزی. و باز بستن خودرا .

اعتزاز (e'tezâz) م.ع. عزیز شدن . وگرامی و عزیز شمردن .

اعتزال (e'tezâl) م.ع . جدا شدن . و کناره گزیدن . و دور گردیدن . و بازداشتن آب‌منی را از کنیزك وزن وزادن نخواستن. و دارای مذهب معتزله بودن .

اعتزال (e'tezâl) ا.ع. گوشه وکناره.

اعتزال (e'tezâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گوشه‌گیری وکناره جوئی وخلوت نشینی و جدائی از مردمان . وواپس کشیدگی از کار و شغل. و عزلت گزیدگی .واستعفای از کار .

اعتزام (e'tezâm) م.ع. قصد کردن . و دل نهادن بر چیزی . و کوشش نمودن . و بر جاده راه رفتن . ومیانه روی گزیدن درتك و رفتار و جزآن. وباتوسنی و سرکشی گذشتن اسب . و تحمل و شکیبائی نمودن بر بلا و مصیبت .

اعتسار (e'tesâr) م.ع. برشتررام‌ناشده نشستن . و مال فرزند را بسختی و نا پسندی گرفتن . و ستم کردن و قهر نمودن .

اعتساس (e'tesâs) م.ع. پاسبانی گشتن بشب. المثل : **کلب اعتس خیر من کلب ابض**: سگ پاسبان بهتراست ازسگ نشسته وخفته. و ورزیدن وجستن . و درشتران داخل‌شدن. ومالیدن پستان شتررا تاشیر دهد .

اعتسام (e'tesâm) م.ع. نذل وموزهٔ کهنه خریده پوشیدن . و بچه آوردن گوسپند . و انداختن راعی بچهٔ هریك را پیش مادرش.

اعتشاء (e'tecâ') م.ع. **اعتشی النار و بها**: ازدور دید آتش‌را وقصد روشنی آن نمود . ونیز اعتشاء : سیر کردن درشبانگاه .

اعتشاش (e'tecâc) م.ع. خانه ساختن مرغ. وخوارباراندك آوردن .

اعتشان (e'tecân) م.ع. بگمان گفتن. وبخواست خود حرف زدن. وتلاش وتفحص کردن بن شاخه های خرمابن را . و برجستن برکسی بناحق .

اعتصاء (e'tesâ') م.ع. چون واوی باشد عصا بریدن از درخت . و عصا ساختن شمشیر را. وتکیه کردن برعصا. و چون یائی باشد سخت گردیدن هستهٔ خرما یق **اعتصت النواة** .

اعتصاب (e'tesâb) م.ع. صبر گزیدن وخشنود شدن بچیزی . و عصبه عصبه شدن قوم . وبستن ران ناقه را تا بدوشد . وکلاه یاعمامه برسر نهادن .

اعتصار (e'tesâr) م.ع. فشرده شدن انگور و جز آن بخودی خود. ویا فشار دادن کسی مر او را. وعطا ونیکوئی جستن. وقضای حاجت کردن . و شیره ساختن. و برسرطعام که در گلو مانده باشد اندك اندك آب خوردن تا گواراند وفرو برد طعام را. وبیرون آوردن مال از دست کسی جهت تاوان وغیر آن . و بازداشتن ازنکاح وجز آن. و باز داشتن‌مال ازکسی. و پناه گرفتن. وگرفتن . الحدیث : **امر بلالاً ان یؤذن قبل الفجر لیعتصر معتصرهم** ـ ارادهٔ قضای حاجت فرموده است بطور کنایه .

اعتصاف (e'tesâf) م.ع. کسب کردن.

اعتصام (e'tesâm) م.ع. بازماندن از گناه بامید لطف پروردگار یق **اعتصم بالله** . وچنگ‌درزدن قوله‌تعالی: **واعتصموا بحبل الله جمیعاً** ای تمسکوا . و دست زدن سوار بر چیزی که بررحل و زین جهت‌گرفتن سازند .

اعتصام (e'tesâm) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نگاهداری شخص‌خویشتن را ازگناه . ودوری وپرهیز از غیر مشروع و بی دینی . و چنگ درزدن بچیزی. و **اعتصام کردن** ف.م.: با استواری و استحکام گرفتن .

اعتضاد (e'tezâd) م.ع. بیازو داشتن. ویاری خواستن ازکسی.

اعتطاب (e'tetâb) م.ع. به لته آتش

برگرفتن .

اعتطاف (e'telâf) م‌ع. چادرپوشیدن

بق اعتطفه و به .

اعتظال (e'tezâl) م. ع. برزبریکدیگر رفتن سنگها وملخها ازین ماده .

اعتفاء (e'tefâ') م‌ع. بلب‌گرفتن وصاف کردن شترگیاه خشك را . و احسان خواستن آمدن کسی را .

اعتفاد (e'tefâd) م‌ع. دربستن برخود. و نخواستن از کسی چیزیرا چندانکه بمیرد از گرسنگی. و این کار را در خشکسال میکنند .

ولقی رجل جاریة تبکی فقال مالك قالت نریدان نعتفد. وگرویدن . و یقین کردن .

اعتفار (e'tefâr) م. برزمین زدن کسیرا. و سرکسی راگرفتن. و جستن و حمله کردن برکسی. و خاك آلود کردن . و خاك آلوده شدن. وشکار برابر خاك افگندن شیر .

اعتفاس (e'tefâs) م‌ع. کشتی گرفتن . ومضطرب شدن .

اعتفاص (e'tefâs) م‌ع. گرفتن ازکسی حق خود را.

اعتفاف (e'tefâf) م‌ع. گرفتن شترگیاه خشك را از بالای خاك بزبان و پاك کردن آنرا ازخاك .

اعتقاق (e'tefâq) م. ع. مایل گردیدن شیر برشکار. وشمشیر زدن قوم یکدیگر را .

اعتقاء (e'teqâ') م‌ع. چون واوی‌باشد ازجانب چاه به‌آب رسیدن چاه کن. واز چپ وراست‌کندن چاه‌را برای آب. وبازایستادن. ـ و دراین معنی مقلوب اعتیاق است ـ و پیش و سپس فراز کردن سخن. وچون یائی‌بود آمدن بق من **این اعتقت** (مجهولا) یعنی از کجا آمدی .

اعتقاب (e'teqâb) م. ع. باز داشتن و بند کردن مبیع‌را چندان که مشتری قیمتش را ادا نماید .

اعتقاد (e'teqâd) م‌ع. گرویدن. ویقین کردن. و ذخیره ساختن . وکسب کردن زمین وآب ومال وجزآن را. وسخت درست‌گردیدن وثابت شدن. و **اعتقدالاخاءبینهما** ای ثبت . و **اعتقد کذا** ای عقد علیه القلب و الضمیر: یقین کرد آنرا .

اعتقاد (e'teqâd) ا. پ ـ مأخوذازتازی. پنداشت. واعتقاد ونمشته‌وباور ورای. ودین. و اعتماد . و **بی اعتقاد** ص‌: بی دین و لامذهب . و **اعتقاد داشتن** و یا **اعتقاد کردن** ف‌م‌: باورداشتن و باورکردن.واعتماد داشتن. وپنداشتن .

اعتقادات (e'teqâdât) پ‌ج. اعتقاد.

اعتقادی (e'teqâdi) اوص‌پ‌ـ مأخوذ از تازی. هرچیزی که شخص بآن معتقد بودو وآنرا باور کرده باشد .

اعتقار (e'teqâr) م‌ع. پشت ریش شدن ستور. وزجر نا کردن پرنده را .

اعتقاق (e'teqâq) م‌ع. برکشیدن شمشیر. وشکافته شدن ابر و واگردیدن آن .

اعتقال (e'teqâl) م‌ع. نیزه را میان‌رکاب وپای نهادن . وپای گوسپند را وقت دوشیدن میان هردوساق و ران خود گرفتن . و دو تا کردن مرد پارا وبرین ران نهادن. و پادروقت سواری پارادوتا کرده پیش‌مقدم زین گذاشتن. و به بند "عقلة" برزمین افگندن کسیرا. و بند کردن. وباز داشتن او را. وبستن وظیف‌وساق شتررا بهم. ودیعت‌گرفتن. و**اعتقل الرجل** (مجهولا) : حبس کرده شد. و **اعتقل لسانه** (ایضاً مجهولا): بسته‌شدن سخن‌بروی وقادر نشد برآن .

اعتقام (e'teqâm) م‌ع. کندن چاه که چون نزدیك آب رسند گوی کنند تا مزة آب معلوم نمایند اگر شیرین برآید چاه را تمام سازند وگرنه ترك دهند .

اعتکاب (e'tekâb) م‌ع. برانگیختن‌گرد و برخاستن آن (لازم ومتعدی) .

اعتکاد (e'tekâd) م. ع. لازم گرفتن چیزیرا .

اعتکار (e'tekâr) م . ع . باز گردیدن برچیزی. وباهم‌آمیختن قوم‌درجنگ. وبرهمدیگر باز گردیدن لشکریان چندان که شمار آنان ممکن نباشد . ونیك تاریك شدن شب وبرهم نشستن سیاهی آن . وآمیختن تاریکی. وسخت باریدن باران . وگرد آوردن باد . و پیوسته دیر بودن جوانی و پائیدن آن . و پیه ناك گردیدن کوهان .

اعتکاس (e'tekâs) م‌ع.برگردیده شدن وبجای یکدیگر شدن اجزای چیزی .

اعتکاف (e'tekâf) م‌ع.خود را. زداشتن. وگوشه نشین شدن . و انتظار چیزی‌کشیدن .

اعتکاف (e'tekâf) ا‌پ‌ـ مأخوذ ازتازی. مداومت برنماز و توقف همیشگی درمسجد . وعزلت وگوشه نشینی. و اشتغال به عبادت و پرستش خدا .

اعتکال (e'tekâl) م‌ع. گوشه گرفتن . و **اعتکل الثوران** : همدیگر را سرون زدند آندوگاو . و آمیخته وملتبس گردیدن‌کار بق **اعتکل علی الخبر** ای "اشکل".

اعتکام (e'tekâm) م. ع. برابر نمودن میان تنگ بارها جهت بار کردن . وبرهمدیگر نشستن چیزی .

اعتلاء (e'telâ') م‌ع. بلند برآمدن‌روز. وبربلندی‌برآمدن. وبلند شدن (لازم ومتعدی).

اعتلاث (e'telâs) م‌ع. گرفتن آتش‌زنه از درخت ناشناخته که آتش میدهد یانه .

اعتلاج (e'telâj) م‌ع. کشتی گرفتن. وکارزار نمودن . و آغاز کردن. و درازشدن

گیاه زمین . وطپانچه زدن . و بحرکت آمدن امواج .

اعتلاص (e'telâs) م.ع. علصة گرفتن یعنی چیز مایل به قلت .

اعتلاط (e'telât) م . ع . پیکار نمودن و فتنه انگیختن یق **عتلط** و **به** .

اعتلاف (e'telâf) م.ع. علف خوردن ستور .

اعتلاق (e'telâq) م . ع . عاشق شدن . یق **اعتلق فلان امرأةً** .

اعتلال (e'telâl) م.ع . مشغول داشتن بکاری . و باز داشتن کسی را از کاری . و بیمار گردیدن . و عارض و چیزی نو پیش آمدن کسی را . وگناه و بهانه جستن برکسی .

اعتلال (e'telâl) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ بیماری و علیلی و علت .

اعتلام (e'telâm) م.ع. دانستن چیزی را. و جاری شدن آب .

اعتلان (e'telân) م.ع. آشکارا شدن .

اعتماد (e'temâd) م.ع . برگزیدن. و اختیارکردن. و آهنگ نمودن .

اعتماد (e'temâd) م.ع. بشب سیرکردن گرفتن. یق **اعتمد لیلةً** . و **اعتمدت علیه** : تکیه کردم بروی . و **اعتمدت علیه فی کذا**: سپردم. وگذاشتم بروی. و اعتبار کردم .

اعتماد (e'temâd) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ تکیه و پشت گرمی و استظهار و وثوق و نمشته و اعتقاد و اعتبار و اطمینان . و سپردن چیزیرا بکسی از روی صداقت وراستی. و **اعتماد کردن** ف ل. : تکیه کردن .

اعتماداً (e'temâdan) م‌ف.پ._مأخوذ از تازی . بطور اعتماد و بطور وثوق .

اعتمادنامه (e'temâd-nâme) ا.پ. اعتبارنامه .

اعتمار (e'temâr) م . ع . عمامه و جز آن بر سر بستن . و عمره آوردن . و زیارت کردن . و آهنگ کردن .

اعتماط (e'temât) م . ع . در آبروی کسی رخنه کردن و عیب ناك نمودن .

اعتماق (e'temâq) م.ع. مغاك کردن .

اعتمال (e'temâl) م . ع . بکارداشتن خود را . و اضطراب کردن در عمل . و پیوسته بودن برکاری . و بکار آوردن . و آبادان کردن زمین را . مر . استعمال .

اعتمام (e'temâm) م.ع. عمامه بستن . وکف برآوردن شیر. وبتمام رسیدن گیاه . و بالا کشیدن کودك رسیده . و بالا برآمدن موج .

اعتمید (e'temid) ا . پ . _ مأخوذ از اعتماد تازی _ تکیه کردن برپشت. ووثوق و اطمینان .

اعتنا (e'tenâ) ا . پ . _مأخوذ از تازی _ اهتمام و فکر و اندیشه درکاری . و **اعتنا کردن** ف‌ل. : اهتمام کردن . و **بی اعتنائی کردن** : بدون فکر و اندیشه کاری کردن. وبی اهتمامی نمودن .

اعتناء (e'tenâ') م.ع. رنج دیدن بجهت کسی.و تیمار داشتن. وفرود آمدن کار های چند برکسی .

اعتناز (e'tenâz) م . ع . یك سوشدن وکناره گزیدن. ودور شدن از جائی بجائی .

اعتناس (e'tenâs) م.ع. بسیار گردیدن موی دنب شتر ماده و دراز شدن آن .

اعتناش (e'tenâc) م . ع . دست در گردن یکدیگر انداختن درجنگ. وستم کردن برکسی . و بقهر و باطل گرفتن از کسی .

اعتناف (e'tenâf) م.ع. کراهت داشتن چیزی را . و بدرشتی فرا گرفتن کار را . و شروع نمودن . ونادانستن کاری را . ویا نادانسته آمدن آنرا . و ناخوش داشتن طعام وجای را . وناموافق آمدن زمین . واز جائی بجائی برگردیدن . و چرانیدن ستور گیاه نارسیده را .

اعتناف (e'tenâf) ا . ع . کراهت .

اعتناق (e'tenâq) م.ع. دست بگردن یکدیگر زدن در جنگ و جز آن .

اعتناك (e'tenâk) م.ع. در ریگ بسته و سخت در آمدن شتر چندان که بیرون آمدن ازآن دشوار گردد .

اعتنان (e'tenân) م . ع . پیش گرفتن. و پیش آمدن چیزیرا . و **اعتن ما عندهم** : مطلع شد برآنچه نزد ایشان بود .

اعتواء (e'tevâ') م.ع. دهن کژ نموده بانگ کردن سگ یا آواز زشت و بلند برآوردن آن. وخم دادن چیزیرا .

اعتوار (e'tevâr) م.ع. بنوبت همدیگر گرفتن چیزیرا . و دست بدست گردانیدن .

اعتواك (e'tevâk) م.ع. انبوهی نمودن.

اعتوال (e'tevâl) م.ع. گریستن .

اعتوان (e'tevân) م . ع . یکدیگر را یاری دادن .

اعتوبة (o'tubat) ا . ع . آنچه بدان عتاب کنند یق **بینهم اعتوبةٌ یتعاتبون بها** .

اعتهاد (e'tehâd) م.ع. تیمارداشتن . و با کسی از سر نو پیمان نمودن .

اعتیاد (e'tiâd) م . ع . عادت کردن . و پیاپی آمدن چیزی .

اعتیاد (e'tiâd) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ عادت بچیزی و خو گرفتگی بدان .

اعتیاص (e'tiâs) م.ع. دشوارگردیدن بر شخص کاری. و در پیمان شدن. و بار ناگرفتن میش و ماده شتر و جز آن .

اعتیاض (e'tiâz) م.ع. بعوض خواستن

آمدن. و عوض گرفتن.

اعتیاط (e'tiât) م ۰ ع ۰ دیر باردار گردیدن شتر ماده وزن بی‌آنکه نازا باشد. و باردار ناشدن شتر با آنکه گشن داده شده باشد.

اعتیاف (e'tiâf) م ۰ ع ۰ توشه گرفتن جهت سفر.

اعتیاق (e'tiâq) م ۰ع. دیری‌نمودن. و بار داشتن.

اعتیام (e'tiâm) م ۰ع ۰ برگزیدن. و بهترین مال گرفتن.

اعتیان (e'tiân) م ۰ ع ۰ نزدیك شتر رسیدن باعانت. و دیده‌بان و جاسوس گردیدن. و به نسیه خریدن چیزرا. وگزیده گرفتن.

اعثار (e'sâr) م ۰ ع ۰ شکایت کسی را نزد پادشاه کردن. و بسر درآوردن. وخوار و هلاك کردن. و آگاه کردن واطلاع دادن کسی را. و کذلك **اعثرنا علیهم** .

اعثاق (e'sâq) م ۰ ع ۰ فراخ و دراز گردیدن سال.

اعثام (e'sâm) م ۰ ع. استوار نا دوختن توشه‌دان را.

اعثك (a'sak) ص ۰ ع ۰ اعسر وانکه با دست چپ کار میکند.

اعثی (a'sâ) ا ۰ع. رنگ مایل بسیاهی. و کفتارنر. و ص. آنکه رنگش مایل بسیاهی بود. و مردگول گران جان. و مردبسیارموی.

اعثیجاج (e'sijâj) م ۰ع. **اعثوجج** **اعثیجاجا** : شتافت.

اعجاء (e'jâ') م ۰ ع ۰ دیر شیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن آن را.

اعجاب (e'jâb) م ۰ع. بشگفت آوردن کسی را یق **اعجبه اعجاباً**. **واعجب به** (مجهولا) : به شگفت آمد. وشادگردید. و کذلك **اعجبه** (مطرماً) . و **اعجبنی لحسنه** : بشگفت آمد مرا نیکوئی آن.

و **اعجب فلانٌ برأیه وبنفسه** : تعجب کرد فلان از رأیش و از خودش و فضیلت نهاد بر خود و تکبر نمود.

اعجاج (a'jâj) م ۰ع. تیك وزیدن باد و برگرد گرفتن آن.

اعجاز (a'jâz) ع ۰ ج عجز (ajaz) و (ajez) و (ajoz) . و **ركب في الطلب**

اعجاز الابل : مرتکب خواری و سختی گردید. و صبر نمود بر تکلیف و مشقت و بر محرومی از حق خود و تقدم دیگری بروی و کوشش کرد در طلب چیزی.

اعجاز (e'jâz) م ۰ع. درگذشتن چیزی ازکسی وفوت کردن آن یق **اعجزه الشیء**. و **اعجز فلاناً** : عاجز یافت فلان را. و ناتوان‌گردانید.

اعجاز (e'jâz) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ عاجز شدگی. و ناتوان یافتگی. و مأیوسی ونا امیدی. و حیرت و آشفتگی و کاردشوار وکار عجیب. وکرامت‌ومعجزه‌و فرجود و چمراس.

اعجازات (e'jâzât)پ۰ج۰ اعجاز.

اعجازة (e'jâzat) ا ۰ع ۰ بالشچه‌ایکه زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید.

اعجازور (e'jâz-var) ص ۰پ ۰ آنکه معجزه میکند و کار های عجیب از وی صادر میگردد.

اعجاس (a'jâs)ع۰ ج عجس (ajos) .

اعجاف (e'jâf) م ۰ ع ۰ صابر داشتن نفس خود را بر تیمار بیمار. یق **اعجف بنفسه علی المریض**. ولاغر گردانیدن ستور را و صاحب ستور لاغرشدن.

اعجال (a'jâl) ع ۰ ج عجلة(ajalat)۰

اعجال (e'jâl) م ۰ ع ۰ پیشی گرفتن و درگذشتن از کسی. و انداختن ناقه بچهٔ نا تمام را. ووام را بی مهلت گرفتن. و بر انگیختن کسیرا بر سرعت و شتاب. الحدیث : **لعلنا اعجلناك** ای عن فراغ حاجتك.

اعجالة (e'jâlat) ا ۰ ع ۰ شیر ناشتاشکن که شبان یك حلبه درجریدنگاه‌شتر پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد.

اعجام(a'jâm) ع ۰ عجم (ajam)۰

اعجام (e'jâm) م ۰ ع ۰ سخن گفتن بزبان عجم. ونقطه نهادن بر نوشته. و **حروف الاعجام** ای من شأنه ان یعجم.

اعجان (e'jân) م ۰ع۰ بر ماده شتر فربه سوار شدن. و آماسیدن‌عجان‌ماده‌شتر.

اعجب (a'jab) ص ۰ع ۰ عجیب تر و بشگفت آرنده تر. و **بعیرٌ اعجبُ**: شتر بشگفت آرنده. و **مااعجبه برأیه**: چه خود پسنداست او. **واعجبُ جاهلاً** اخ۰: لقب مردی.

اعجر (a'jar)ص۰ع۰**رجلٌ اعجرُ**: مرد کلان شکم. و **همیانٌ اعجرُ** : کیسهٔ پر. و **فحلٌ اعجرُ** : گشن‌درست. و **اعجر** اخ۰: نام مردی.

اعجس (a'jas) ص۰ ع۰ سخت میان.

اعجف (a'jaf) ص۰ع۰لاغر .

اعجل (a'jal (ص۰ع ۰ کم مدت . الحدیث : **حتی یموت الاعجل** ای لا افارقه حتی یموت احدنا و هو الاقرب اجلا .

اعجم (a'jam)ص۰ع۰**رجلٌ اعجمُ وقومٌ اعجمٌ**: مرد یاقومی که فصیح‌گفتن نتوانند ــ از عرب باشند یا غیر آن . و **لسانٌ اعجمُ وکتابٌ اعجمُ** یعنی‌عجمی. ونیز اعجم ا۰: موجی که دم نزند و آواز آن شنوده نشود. و قوله تعالی : **ولو**

جعلناه قرآناً اعجمیاً ای منسوباً الیهم بلسانهم .

اعجمان (a'jamane) ا . تثنیهٔ اعجم (a'jam) .

اعجمون (a'jamuna) ع ج . اعجم (a'jam) .

اعجمی (a'jamiy) ص ع . ایرانی وفارسی . و هر کس غیر از عرب .

اعجنة (a'jenat) ع ج عجان .

اعجوبة (o'jubat) ص ع . شگفت . و ا . کار شگفت . ج: اعاجیب .

اعجوبگی (o'jubegi) ا ع . — مأخوذ از تازی ـ شگفتی .

اعجوبه (o'jube) ا ع ـ مأخوذ از تازی . هر چیزی عجیب که مردم را در شگفت اندازد .

اعد (aadd) ص ع . آماده تر و حاضر تر .

اعدا (a'dâ) ا ص ع . ـ مأخوذ از تازی ـ دشمنان . و **اعدای دین و دولت** : دشمن دین و دولت . و **اعدا عدوّ** بطور مبالغه یعنی سخت دشمن . ودشمن بزرگ .

اعداء (a'dâ') ج ا ع . دور شوندگان و مسافران . و ج عدی و عدی و عدوّ .

اعداء (e'dâ') م ع . یاری دادن و مدد کردن . و توانا گردانیدن بر چیزی . و در گذرانیدن غیری را بسوی کاری . و دوانیدن اسب را . و ستم کردن . و نقل کردن چیزی را از صاحب خود بدیگری . و دلیری کردن در سخن . و گذشتن چیزی از یکی بدیگری .

اعداد (a'dâd) ع ج عِدّة و عَدد .

اعداد (a'dâd) ج ا ع ـ مأخوذ از تازی ـ عددها و شماره ها .

اعداد (e'dâd) م ع . آماده گردانیدن چیزیرا . وذخیره ساختن .

اعداد (e'dâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آمادگی و تیاری و تهیه .

اعداق (e'dâq) م ع . باندازه کردن کاری را . و دست انداختن در حوض مانند طالب چیزی .

اعدال (a'dâl) ع ج عَدْل و عِدْل .

اعدام (e'dâm) م ع . درویش گردیدن و نیازمند شدن یق **اعدم اعداماً و عدماً** . و **اعدم فلاناً** : باز داشت فلان را . و **اعدمه الله اعداماً** : نیست گرداند او را خدای . و **اعدمنی الشیء** : نایاب شد بر من آنچیز و نیافتم آنرا .

اعدام (e'dâm) ا پ . ـ مأخوذ از تازی . نیست کردگی ونیست شدگی و نابودی و هلاک . و **اعدام کردن** فم : نیست و نابود کردن و هلاک نمودن .

اعدل (a'dal) ص ع . عادل تر و بادادتر . وبیشتر تابع حکم خدای . وشایسته تر از برای حکم و از برای شهادت .

اعدی (a'dâ) ص ع . بهتر دونده . و مخوف تر .

اعذاب (e'zâb) م ع . دور نمودن چغزلاوه را از آب یق **اعذب الماء** . و **اعذب القوم** : شیرین و پاکیزه گردید آب آن قوم . و نیز اعذاب : باز داشتن و گذاشتن چیزیرا .

اعذار (a'zâr) ع ج عُذر .

اعذار (e'zâr) م ع . بهانه کردن . و عذر آشکار نمودن . و پیدا کردن عذر را . و ثابت گردیدن کسی را بهانه . و سستی کردن در کار . و مبالغه نا کردن باگمان مبالغه . و مبالغه نمودن در کار ـ از لغات اضداد است ـ و بسیار گناه و بسیار عیب گردیدن یق **لن یهلك الناس حتی یعذروا من انفسهم** . و لگام دادن اسب را . و یا فسار ساختن برای اسب . و فسار نهادن . و ختنه کردن کودك را . و مهمانی ختنه کردن . و داد دادن . و راستی کردن . و صاحب عذر شدن زن . و بهلاك نزدیك گردیدن یق **ضرب زیدٌ فاعذر** (مجهولا) یعنی زده شده زید پس مشرف بهلاکت گردید . و بر پشت زدن کسیرا چندان که اثر پیدا کند . و پلیدناك شدن جای .

اعذاق (a'zâq) ع ج عِذق .

اعذاق (e'zâq) م ع . بخلاف رنگ گوسپند جهت علامت پشمی بر آن بستن . و بار آوردن کرم وجز آن .

اعذب (a'zab) ص ع . گواراتر . و پاکیزه تر .

اعذبان (a'zabâne) ا . بصیغهٔ تثنیه ع . آب ومی . واکل ونکاح .

اعذبة (a'zebat) ع ج عذاب .

اعذق (a'zoq) ع ج عذق .

اعر (aarr) ص ع . خرد کوهان یا بی کوهان . و **رجلٌ اعرّ** : مرد خارش ناك . و **حمارٌ اعرّ** : خر بزرك سینه وستبر گردن . و **جملٌ اعرّ** : شتر گرگین .

اعراء (a'râ') ع ج عَرا و عُراء و عَرَی .

اعراء (e'râ') م ع . چون واری باشد گذاشتن و ترك کردن . و غربت دادن . و دور شدن از کسی . و عروة ساختن کوزه و جز آن را . و چون یائی باشد برهنه کردن و باز کردن از کسی جامه را یق **اعراه الثوب و منه** . و نیز یکسال بار دادن خرما بن کسیرا . و در میدان وگشادگی بی حجاب جای گرفتن . وسیر کردن .

اعراب (a'râb) اج ع . تازیان بیابان باش . ج: اعاریب . این کلمه جمع عرب نیست

بلکه اسم جنس است .

اعراب (a'râb) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تازیان خواه بادیه نشین باشند و یا نباشند .

اعراب (e'râb) م.ع. آشکارا کردن . و اصلاح کردن . و پیدا گفتن سخن . و تاختن اسب . و بشنیدن و شناختن آواز اسب را از عربی وهجین و مهارت در آن و صاحب اسبان تازی شدن . ودرست کردن کلام را . وفرزند مرد برنگ عرب شدن . و زشت گفتن . وباز داشتن از زشت گفتن ـ از اضداد است ـ و نکاح و یا تعریض بنکاح نمودن . ونکاح کردن بازن عروب . وسخن عجمی را عربی گردانیدن.

اعراب (e'râb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علامات املائی مانند زیر وزبر وپیش و جزم و مد و تشدید و جزآن . و **اعراب کردن** فم.: اعراب گذاشتن بر حروف .

اعرابی (a'râbiy) ص.ع . منسوب به اعراب .

اعرابی (a'râbi) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یکنفر مرد تازی. و **مرد اعرابی:** مرد تازی . و **ای اعرابی:** ای مرد تازی.

اعراج (a'râj) ع.ج عَرج.

اعراج (e'râj) م.ع. گلهٔ شتران بکسی دادن . و مالك شتران لنگ گردیدن . و بوقت غروب در آمدن. و لنگ گردانیدن . و در نفرین و دعای بد گویند **اعرجه الله.**

اعرار (e'râr) م.ع. پلیدی آلود گردیدن خانه یق **اعرت الدار.** ونیز اعرار: خرد کرمان گردانیدن شتر. وگرگین ساختن .

اعراز (e'râz) م.ع. **اعرز اعرازاً:** فاسد گردانید وتباه کرد .

اعراس (a'râs) ع.ج عَرس و عُرس و عِرس و عُرُس .

اعراس (e'râs) م.ع. مهمانی عروسی نمودن و سورکردن یق **اعرس اعراساً** . و **اعرس باهله :** آورد زن را در خانهٔ خود و خلوت نمود . و **اعرس القوم :** فرود آمدند در آخر شب جهت استراحت . و نیز اعراس : جماع نمودن . ولازم گرفتن چیزی را .

اعراش (a'râc) ع.ج عَرش .

اعراش (e'râc) م.ع. عریش ساختن.

اعراص (a'râs) ع.ج عَرصة .

اعراص (e'râs) م.ع پراکنده ومضطرب گردیدن شتران.

اعراض (a'râz) ع.ج عَرض و عِرض و عَرَض .

اعراض (a'râz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رنج، وبیماری، وحادثه وسانحه وحادثهٔ ناگهانی. **واعراض کردن** فل.: بیمارشدن، ورنج بردن از عروض حادثهٔ ناگهانی. **واعراض نفسانی** ج.ا.: غم و هم و فزع و فرح و خجلت .

اعراض (e'râz) م.ع. روی گردانیدن ازچیزی، وپهنا ودراز رفتن. وپهناور گردیدن. وخصی کردن بزغاله را . وبچهٔ حرام آوردن زن . وپیدا شدن چیزی. و دست دادن نیکوئی وجز آن . وراست ایستادن آهو. و تیرانداختن شکاری را. وعریض و وسیع آوردن .

اعراض (e'râz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ روی گردانیدن. ومیل کردن ازچیزی. وپرهیز و اجتناب و احتراز و فرار. و اعتراض . و مخالفت . و نفرت و کراهت .

اعراف (a'râf) ا.ع. نوعی ازخرمابنان. و بلندترین ازبادها. وا.خ.: پاره‌ای میان بهشت ودوزخ . ونام دو موضع . و **اعراف نخل** ج.ا.خ.: پشته های سرخی مرتفع سهله را. ج : عُرف و عُرُف .

اعراف (e'râf) م.ع. دراز گردیدن فش.

اعراق (a'râq) ا.خ. ع. موضعی . وج عَرَق و عِرق .

اعراق (e'râq) م.ع. بعراق رفتن . و عریق گشتن در لوم و کرم . وبیخ وها کردن درخت . و سخت گردیدن بیخ . و رگ دار گردیدن شراب بانداختن آب اندك در آن.

اعراك (e'râk) م.ع. حایض شدن زن.

اعران (e'rân) م.ع. پیوستگی کردن بر خوردن گوشت. وکفیده شدن ساقهای شتربچگان. و خارش افتادن در شتران .

اعرب (a'rab) ج.ا.ع . اسبان تازی نژاد نجیب .

اعرج (a'raj) ص.ع. سخت لنگ .ج : عُرج و عُرجان.

اعرج (a'raj) ا.خ.ع. نام ملکی. و **بنو الاعرج :** نام قبیله‌ای از تازیان .

اعرف (a'raf) ص.ع. شناخته ودانسته‌تر.

اعرف (a'raf) ا.ع. اسب بسیار یال. و ماریافش .ج: عُرف. وآنچه اورافش باشد.

اعرفة (a'refat) ع.ج عُرف و عُرُف.

اعرقة (a'reqat) ع.ج عِراق .

اعرم (a'ram) ص.ع. بزرگه بر لبش سپیدی باشد . و آنکه در وی سپیدی وسیاهی بود . الحدیث **ضحی معاذ بکبش اعرم** ای الذی فیه سواد وبیاض. ج: عُرم. و**قطیع اعرم:** گلهٔ آمیخته از بز و گوسپند .

اعرم (a'ram) ا.ع. مرد متلون. وبیمار. ومرد ختنه نا کرده. ج : عُرمان . و ج ج : عَرامین . و فراهم آمدنگاه آب. وبیضهٔ مرغ سنگخوار. ج: عُرمان.

اعرنجاج (e'renjâj) م.ع. کوشش نمودن در کار .

اعرنجام (e'renjâm) م . ع . تباه گردیدن .

اعرنزام (e'renzâm) م.ع. گردآمدن. و ترنجیده شدن .

اعرنفاز (e'renfâz) م۰ع۰ از سردی قریب بهلاك شدن یق **اعرنفز الرجل** ۰

اعرنفاط(e'renfât) م۰ع۰ گرفته وترنجیده گردیدن ۰

اعرنکاس (e'renkâs) م۰ع۰ گرد آمدن و برهم نشستن چیزی ۰ و سخت و سیاه گردیدن موی ۰

اعرواش(e'revvâš) م۰ع۰ سوار گردیدن بر ستور یق **اعروش الدابة** ۰

اعری (a'râ) ص۰ع۰ برهنه‌تر ۰

اعریة(a'riat) ع۰ج عراء ۰

اعریراء(e'rirâ') م۰ع۰ تهارفتن۰ و براسب برهنه سوار شدن۰ و برامرزشت مرتکب گردیدن یق **اعروریت منه امراً قبیحاً** ۰

اعریراف (e'rirâf) م۰ع۰ آماده گردیدن بدی را یق **اعرورف اعریرافاً** ۰ و **اعرورف البحر** : موج برآورد دریا ۰ و **اعرورف النخل** : ستبر و درهم گردید خرمابن مانندفش کفتار ۰ و**اعرورف الدم**: کف برآورد خون ۰ و**اعرورف الفرس**: بالید و بلندگردید یال آن اسب ۰ و**اعرورف الرجل**: برآمد آنمرد بر خرمابن ۰

اعز (aazz) ص۰ع۰ گرامی و ارجمند ۰ و کم یاب۰ وطویل۰ وگرامی‌تر وارجمندتر۰ و عزیزتر ۰ و اخ۰ نام چند نفر ۰

اعز (aazz) ص۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی۔ عزیزتر و ارجمندتر ۰

اعزاء (aezzâ') ع۰ج عزیز ۰

اعزاب (a'zâb) ع۰ج عزب و عزیب۰

اعزاب (e'zâb) م۰ع۰ دورشدن۰ و دور کردن۰ و**اعزبه الله** ای اذهبه (لازم و متعدی)۰ و خداوند شتران دور رفته شدن ۰ و بگیاه دور رسیدن۰

اعزاز (e'zâz) م۰ع۰ ارجمند کردن ۰ و قوی گردانیدن ۰ و تنگ گردیدن پستان ناقه۰ و بر زمین درشت رسیدن ۰ و دوست داشتن کسی را ۰ و نمایان شدن آبستی گوسپند ۰ و گران گردیدن پستان آن ۰ و دشوار برداشتن گاو بار را ۰ وگرامی داشتن۰ وبزرگ آمدن غم برکسی یق **اعزعلیّ بما اصبت به** و **اعززت**(مجهولا) **بما اصابك** ۰

اعزاز (e'zâz) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تعظیم وتکریم ۰ و **اعزاز و احترام** : ارجمندی وگرامی وبزرگی۰ و**اعزاز کردن** فم۰: تعظیم کردن ومحترم داشتن ۰

اعزاف(e'zâf) م۰ع۰ **اعزف اعزافاً** : شنید عزیف ریگهارا ۰ مر۰ عزیف ۰

اعزال (a'zâl) ع۰ج عزل و اعزل.

اعزان (e'zân) م۰ع۰ **اعزن فلاناً اعزاناً** : شریك نمود فلان را در نصیب و بهره و سپس هرکس بهرهٔ خودرا برد ۰

اعزب (a'zab) ص۰ع۰ مرد بی زن ۰ الحدیث: **ان النبی صلی الله علیه و آله کان یعطی الاهل حظین و الاعزب حظاً** ۰

اعزة (aezzat) ع۰ج عزیز۰

اعزل (a'zal) ا۰ع۰ ریگ تودهٔ جداگانه۰ و ستور کج دنب که از روی عادت باشد نه خلقة و آن عیب است۰ و ابر بی باران ۰وکسی که یکی از استخوانهای سرینش ناقص باشد ۰ ومرد بی سلاح ۰ج: عزل واعزل وعزّل و عزلان و معازل۰ و اخ۰ یکی از دوسماك که دو ستاره است بدانجهت که سلاح نداردچنانکه بارامح میباشد یا آنکه در ایام طلوع آن بادو سردی نباشد ۰

اعزلة (a'zalat) اخ۰ع۰ موضعی ۰

اعزه(aezze) ج۰ا۰ع۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان باعزت و دارای شرف و اعتبار ۰

اعساب (e'sâb) م۰ع۰ دویدن گرگ و گریختن آن ۰

اعسار (e'sâr) م۰ع۰ نیازمند شدن ۰ و تنگ دست گردیدن ۰ و خواستن وام ازغریم بوقت تنگ دستی او ۰ و دشوار گردیدن زادن بچه برزن ۰ و بارنا گرفتن شتر ماده در سال نخست ۰

اعساف (e'sâf) م۰ع۰ دم مرگ گرفتن شتر کسی را۰ وصاحب شتر قریب بموت شدن ۰ و بنده را بکار سخت داشتن ۰ و بی دلیل و بی راه در شب سیر نمودن ۰ و در قدح بزرگ نوشیدن لازم گرفتن ۰

اعسال (a'sâl) ا۰ع۰ اطوار و روش و **هو علی اعسال من ابیه**: او بروتیره و روش پدرخود است۰ ونیز اعسال ج عسل (nsal)۰

اعسال(a'sâl) ا۰ع۰ اندام یق **بعیرٌ حسن الاعسام** : شتر نیکو اندام ۰

اعسام (e'sâm) م۰ع۰ خشك گردانیدن دست و پارا ۰ و اشك ریختن ۰ و چشم فرو خوابانیدن ۰ و دادن آنچه مطبوع باشد۰

اعسان (a'sân) ا۰ع۰ نشان و آثار وجای چیزی۰ والواح شتر ۰ و**اعسان الارض**: هیزم باقی مانده و بیخ و تنهٔ پشاخ و کندهٔ درخت ۰ و نیز اعسان : ج عسن (asn) و (osn) و (esn) ۰

اعسان (e'sân) م۰ع۰ اندك از گیاه رویانیدن زمین ۰

اعسجاج (e'sejâj) م۰ع۰ خمیدن در رفتار ازپیری یق **اعسج الشیخ اعسجاجاً**۰

اعسر (a'sar) ص۰ع۰ چپ دست۰ ودشوارتر۰ **یوم اعسر**: روز سخت یا روز بد ۰ و **اعسر یسر**: آنکه بردو دست برابر کار کند و اگربا دست چپ تنها کار کند او را اعسر گویند ۰ و**حمام اعسر** : کبوترکه در بال چپ آن سپیدی باشد ۰

اعسم (a'sam) ص۰ع۰ مرد کج دست و یا از خشکی ۰

اعسى (a'sâ) ص.ع. لایق‌تر وسزاوارتر. **وما اعسى به**: چه‌لایق وسزاواراست آن.

اعشاء (e'câ') م.ع. عشاء خورانیدن و بخشیدن.

اعشاب (e'câb) م.ع. گیاه‌تر رویانیدن زمین. وگیاهناك شدن. و بگیاه‌تر رسیدن قوم. وگیاه‌تر چریدن شتر. و فربه شدن از آن. و شتر کلانسال دادن بکسی. یق **سئلته فاعشبنی**: از آن سؤال کردم پس شتری پیر بمن عطاکرد.

اعشار (n'cûr) ا.ع. ناقه‌ایکه شیر اندك فرود آیدش. و **اعشار الجزور** ج ا: حصه‌های شتر.

اعشار (n'câr) ص.ع. **قلبٌ اعشارٌ**: دل پاره پاره وشکسته. و **قدرٌ اعشارٌ**: دیگ که ده پاره شده باشد. ویادیگ بزرگ که بکم از ده کس برداشته نشود. ج: اعاشیر.

اعشار (a'câr) ع. ج عشر (ocr) و عشیر وعاشرة.

اعشار (e'câr) م.ع. عشراء شدن ناقه. و صاحب شتران خورنده یك عشر گردیدن. و ده تن گشتن قوم.

اعشاش (a'câc) اخ.ع. موضعی ببلاد بنی سعد نزدیك طیبة. وج عشّ. **وتلمس اعشاشك**: بجوی سبب گناه را دراهل‌خود.

اعشاش (e'câc) م.ع. در زمین خشك رسیدن. وباز داشتن کسیرا ازحاجت خود. وبرگردانیدن. وبرخیزانیدن. و بی آرام ساختن آهو را. و بمنزل دیگران فرود آمدن تاجای برایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ نمایند. و لاغر و نزار گردانیدن بدن را یق **اعش الله بدنه**.

اعشاف (e'câf) م.ع. بیمار شدن. و ناگوارا گردیدن یق **اكلته فاعشفت عنه**. و **انا اعشف هذا**: من پلید میدارم ومکروه میدانم آنرا. **ومایعشف لی امر قبیح** (مجهولا): شناخته نشد مرا امر زشت. **وقد رکبت امرآما کان یعشف لك** (ایضامجهولا): مرتکب شدی کاریراکه جهت توشناخته نمیگردد.

اعشاوی (a'câviy) ص.ع. منسوب به اعشی یعنی شب کوری.

اعشر (a'car) ا.ع. گول و احمق.

اعشراء (a'cerâ') ع.ج عشیر.

اعشم (a'cam) ا.ع. هردو رنگ که باهم آمیخته باشد. وشبکور ازجهت پیری. ودرخت خشك شده ازگرد وغبار.

اعشوی (a'caviy) ص.ع. منسوب به اعشی یعنی شبکوری.

اعشی (a'câ) ص.ع. شب کور. وآنکه شب و روزکم بیند. یا نابینا.

اعشی (a'câ) اخ.ع. از القاب است.

اعشیة (a'ciat) ع.ج عشاء وعشی.

اعشیشاب (e'cicâb) م.ع. نیك گیاه‌تر رویانیدن زمین. و بگیاه تر رسیدن قوم یق **اعشوشب القوم**.

اعصاء (a'sâ') ع.ج عصا.

اعصاء (e'sâ') م.ع. برآمدن چوب انگور وبارنیاوردن یق **اعصی الکرم**.

اعصاب (a'sâb) ع.ج عصب (asab).

اعصاب (a'sâb) اج.پ. مأخوذازتازی. پی‌ها وعصبها.

اعصاب (e'sâb) م.ع. کوشش نمودن درسیر.

اعصاد (e'sâd) م.ع. عاریت دادن‌کشن جهت کشتی. وپیچیدن.

اعصار (a'sâr) ع.ج عصر (asr) و (esr) و (osor) و (osr).

اعصار (a'sâr) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. روزگارها وعصرها وهنگام ها.

اعصار (e'sâr) م.ع. درآمدن درعصر. وبجوانی رسیدن زن. و رسیده گردیدن دختر. و درحیض درآمدن. و نزدیك بیست سالگی رسیدن. یابچه آوردن آن. و یا حبس کرده شدن دختر وقت حیض. وغلاف خوشه برآوردن کشت. و **اعصر القوم** (مجهولا): باران رسیده شدند آنقوم.

اعصار (e'sâr) ا.ع. گردباد. و بادیکه برانگیزد ابر وبرق را. **ان کنت ریحاً فقد صادفت اعصاراً**. وباد سخت گرد آمیز. ج: اعاصیر.

اعصاف (e'sâf) م.ع. برگ برآوردن کشت. وسخت وزیدن باد. وهلاك کردن. وهلاك شدن یق **اعصف الرجل** ای هلك. وبشتاب رفتن اسب. وگردانگیزان گرد چاه‌گشتن شتران جهت حرص آب.

اعصال (a'sâl) ع.ج عصل (asal) و (esl).

اعصام (a'sam) ع.ج عصم (esm) و (osom) و عصمة (osmat) و عصام و عصم (esam) رج ج عصمة.

اعصام (e'sâm) م.ع. گرفتن دامن کسیرا یق **اعصم بفلان**. و **اعصم بالفرس**: گرفت یال اسب را. و **اعصم بالبعیر**: برسن شتر دست زد. و استوار گرفت آنرا. و نیز اعصام: عصام ساختن جهت مشك. و قرار وثبات نگرفتن براسب. و بعصام بستن مشك را. وبررحل و یا زین چیزی ساختن که راکب دست بروی زند تانیفتد. و دست در آن زدن ازخوف افتادن. وملازم یار و رفیق خود بودن.

اعصان (e'sân) ا.ع. کج گردیدن. و دشوارگشتن کار یق **اعصن الامر اعصاناً**.

اعصبة (a'sebat) ع.ج عصیب (asib).

اعصب (a'sab) ا.ع. مرد بی موی پیش سر. وسنان زدوده.

اعصر (a'sor) ع.ج عصر (asr) و (esr) و (osor) و (osr).

اعصل (a'sal) ص.ع. کج باصلابت وسختی ج: عصال. وکج ساق. ودندان کج. وملازم چیزی. ومایل وخمیده برچیزی.ج: عصل (osl). **وسهام عصل**: تیرهای کج.

اعصم (a'sam) ص.ع. آهو و بزکوهی که یك دست یاهر دودستش سپید باشد وتمام اندام سیاه یا سرخ. ج: عصم (osm). و **الغراب الاعصم**: زاغ سرخ پا و سرخ منقار. و زاغی که دربال آن پرسپید بود. و یا پرهای نوك هردوبال وی سپید باشد.

اعصم (a'som) ع. ج عصم (esam) و ج ج عصمة (esmat).

اعصمة (a'semat) ع.ج عصام.

اعصی (a'si) ع.ج عصا.

اعصیصاب (e'sisâb) م.ع. کوشش نمودن شتران در سیر. وفراهم آمدن قوم. وعصائب و جماعت شدن. وسخت گردیدن بدی. وسخت گردیدن روز.

اعصیلال (e'silâl) م.ع. عصا بدست گرفتن.

اعضا (a'zâ) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. اندام و آلات. و باصطلاح طب **اعضای رئیسه**: آلاتی ازبدن را گویند که دارای عمل عمده ای باشند مانند دماغ وقلب و ریه وکبد وکلیه وجز آنها. **واعضای تناسل**: فرج و رحم و متعلقات رحم و ذکر و بیضه و رگهای منی.

اعضاء (a'zâ') ع.ج عضو (ozv) و (ezv).

اعضاب (e'zâb) م.ع. شاخ شکستن گوسپند وگوش شکافتن ناقه را.

اعضاد (a'zâd) ع.ج (azd) و (azod) و **اعضاد الحوض**: سنگهـا و بنـا که گرداگردحوض را بدان برمی آرند. وهمچنین است **اعضاد الطریق** وغیره.

اعضاد (e'zâd) م.ع. بچپ و راست رفتن تیر. یق **رمی فاعضد**.

اعضاض (a'zâz) ع.ج عض و عض.

اعضاض (e'zâz) م.ع. گزانیدن. و بشمشیر زدن. وخداوند شتران خوارگردیدن. و دورتك وبسیار آب گشتن چاه. وخارناك وبسیارعض شدن زمین. الحدیث: **من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه** ای قولوا له اعضض ایر ابیك و لا تکنوا عنه بالهن تنکیلاله و تأدیباً.

اعضال (e'zâl) م.ع. سخت گردیدن بر شخص کاری. و دشوار شدن زادن زن بچه را. و درمانده کردن. و مانده و عاجز نمودن بیماری طبیب را. و ناخشنود شدن ازکسی. و ناخشنود داشتن. و تنگ آمدن. وحدیث عمر رضی الله عنه: **قد اعضل بی اهل الکوفة** ای ضاقت علی الحیل فی امرهم فانهم ما یرضون بامیر و لا یرضی بهم امیر.

اعضاه (e'zâh) م.ع. درخت عضاه رویانیدن زمین. و صاحب شتران عضـاه خوار گردیدن. و دروغ بر بافتن. و بهتان آوردن.

اعضب (a'zab) ص.ع. مرد بی یاریگر و کوتاه دست و برادر مرده. و مرد بی برادر و تنها که هیچکس نداشته باشد. و ا. باصطلاح اهل عروض نوعی از تصرفات در مفاعلتن که آن را خرم کنند و آن اسقاط میم است پس فاعلتن شود و نقل کنند بسوی مفتعلن. **وکبش اعضب**: تکهٔ گوش شکافته.

اعضد (a'zad) ص.ع. باریك بازو. و آنکه یك بازوی وی کوتاه باشد.

اعضمة (a'zemat) ع.ج عضم (azm).

اعضئلال (e'ze'lâl) م.ع. بسیار درهم پیچیده و شاخ وبرگ گردیدن درخت یق **اعضالت الشجرة اعضئلالاً**.

اعط (aatt) ص.ع. مرد دراز.

اعطا (e'tâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. عطا و دهش و بخشش و **اعطا کردن** ف م.: دادن.

اعطاء (e'tâ') م.ع. از همدیگر گرفتن ودادن وعطا نمودن. یق **اعطاه درهما اعطاءً**. وگردن نهادن یق **اعطی البعیر** ای انقاد و لم یستصعب. و قبول کردن دعا را. و **ما اعطاه للمال**: چه نیکو دهش است.

اعطاب (e'tâb) م.ع. هلاك کردن کسی را یق **اعطبه اعطاباً**. و **اعطب علیه**: سخت خشم گرفت بر آن.

اعطاس (a'tâs) ا.پ. شب گرد و پاسبان شب و تنقطاو. و این لفظ گویا مأخوذ از اعتـاس تازی و یا احداث باشد. مر. ۳ احداث.

اعطاش (e'tâc) م.ع. تشنه یافتن شخص ستور را. و صاحب ستور تشنه شدن. و تشنه نمودن کسی را. و افزودن بر تشنگی شتران. و بند کردن از ورود.

اعطاف (a'tâf) ع.ج عطف (atf).

اعطال (a'tâl) ع.ج عطل (atal) و (otol).

اعطال (e'tâl) م.ع. خالی کردن. و واگذاشتن چیزیرا.

اعطان (a'tân) ع.ج عطن (atan).

اعطان (e'tân) م.ع. بند کردن شتران نزدیك آب. و فروخوابانیدن شتران پس از ورود. یا بازگردانیدن شتران بسوی خوابگاه بی آنکه آب خورده باشند. وانتظارآن کردن. وگذاشتن شتران در عطن. و خداوند شتران عاطنة گردیدن.

اعطر (a'tar) ص.ع. خوشبوی تر. الحدیث: **و عندی اعطر العرب** ای اطیبها عطراً.

اعطی (a'tâ) ص.ع. بسیار دهش . و **ما اعطاه للمال** : چه نیکو دهش است .
اعطیات (a'tiât) ع.ج اعطیة (a'tiat) و ج ج عطاء .
اعطیة (a'tiat) ع.ج عطاء . ج : اعطیات (a'tiât) .
اعظار (e'zâr) م.ع. زحمت دادن امتلای شراب کسی را . و گران شدن شکم از آن .
اعظاظ (e'zâz) م.ع. صاحب عظاظ گردانیدن. و **اعظه الله**: صاحب عظاظ گرداند او را خدای تعالی .
اعظام (e'zâm) م.ع. بزرگ گردانیدن . و بزرگ داشتن . و به بزرگی صفت نمودن . و بزرگ دیدن کسی را . و استخوان خورانیدن سگ را .
اعظام (e'zâm) ا.پ. مأخوذ از تازی . توقیر و احترام و تعظیم و ستایش .
اعظامة (e'zâmat) ا.ع. بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید .
اعظم (a'zam) ص.ع. بزرگ. و یا بزرگتر .
اعظم (a'zam) و (a'zom) اخ.ع. نام کوهی .
اعظم (a'zam) ص.پ. مأخوذ از تازی . بزرگ . و **اعظم سلاطین** : بزرگترین پادشاهان . و **سلطان اعظم** : پادشاه بزرگ . و **وزیر اعظم** : وزیری که از همهٔ وزرا برتر و در نزد پادشاه مقرب تر باشد . و **صدر اعظم** : لقب شخص اول دولت که بزرگتر و مهین تر از همهٔ دستوران بود و بر همهٔ آنان فرمانروا باشد .
اعظم (a'zom) ع.ج عظم (azm) .
اعظم تر (a'zam-tar) ص.ع. مأخوذ از تازی . کلان تر و بزرگتر .

اعفاء (e'fâ') م.ع. پاک گردانیدن کسیرا از کار و مرا ساختن یق **اعفاه عن الامر اعفاء** . و **اعفیت شعر البعیر**: انبوه گردانیدم موی شتر را. الحدیث: **امران تحفی الشوارب و تعفی اللحی**. و **اعفنی من الخروج معک** : واگذار مرا و معاف دار از بیرون آمدن با تو . و نیز اعفاء : گزیدهٔ مال را نفقه دادن. و نگاهداشتن خدای کسیرا از رنج و بلا. و عافیت بخشیدن .
اعفاء (aeffâ') ع.ج عفیف (afif) .
اعفاج (a'fâj) ع.ج عفج و عفج و عفج (afaj) .
اعفار (a'fâr) ع.ج عفر (afr) و (afar) و (ofr).
اعفاص (e'fâs) م.ع. سر بند ساختن خنور را . و سر بند بر آن بستن .
اعفاف (e'fâf) م.ع. باقی ماندن شیر در پستان گوسپند پس از مکیدن بچه . و پارسا گردانیدن . و باز داشتن کسیرا از حرام .
اعفاق (e'fâq) م.ع. بی حاجت اکثر آمد و شد نمودن .
اعفان (e'fân) م.ع. خداوند چرم سوراخ دار گردیدن .
اعفت (a'fat) ا.ع. گول. و مرد چپه دست.
عفت (a'fat) ص.ع. کسیکه بدشواری سخن تواند گفت .
اعفث (a'fas) ص.ع. آنکه اکثر برهنه باشد . و یا کسیکه در وقت نشستن عورتش نمایان باشد. الحدیث : **کان الزبیر اعفث** . و مرد بیهوده گوی .
اعفج (a'faj) ص.ع. فراخ و بزرگ روده.
اعفر (a'far) ص.ع. سپیدی که بسرخی باززند . و آهو که بر سپیدی او سرخی غالب باشد . و یا آهو که پشتش سرخ و پهلو و تهیگاه آن اندک سپید باشد . ج عفر (ofr).

اعفش (a'fac) ص.ع. مرد ضعیف البصر که چشم او بعلتی پوسته آب راند .
اعفک (a'fak) ص.ع. سخت گول . و مرد چپه دست . و نادرست کار . و آنکه بریک سخن نپاید و هر کاریرا که شروع نماید ناتمام گذارد و در دیگری درآید .
اعفنجاج (e'fenjâj) م.ع. شتاب رفتن.
اعقاء (a'qâ') ع.ج عقی (eqi) .
اعقاء (e'qâ') م.ع. سخت تلخ گردیدن چیزی . و انداختن از دهن چیزیرا بسبب تلخی .
اعقاب (a'qâb) ج.ع عقب (aqeb) .
اعقاب (a'qâb) ج ا.پ. مأخوذ از تازی . اولاد . و اولاد اولاد .
اعقاب (e'qâb) م.ع. بنوبت سوار شدن یکدیگر . و بنوبت بر نشستن با کسی . و پاداش دادن . و مردن و خلیفه گذاشتن پسررا . و دیگ عاریتی باعقبه بازدادن . و حق خود و بدل چیزی از کسی گرفتن . و خبر بد رسانیدن . و نیابت کسی نمودن بعد وی . و باز گردیدن دیوانگی . و **اعقبه الطائف** اذا کان الجنون یعاوده فی اوقات. و نیز **اکل اکلة اعقبة سقماً** ای اورثه. و نیز **ذهب فلانٌ فاعقبه ابنه** اذاخلفه . و بر آمدن ستاره بعد غروب ستاره. و عقاب ساختن درنورد چاه .
اعقاد (a'qâd) ع.ج عقد (aqd) .
اعقاد (e'qâd) م.ع در جوشانیدن ستبر نمودن چیزیرا. یقال للقطران والرب و نحوه **اعقدته حتی تعقد** (taaqqada).
اعقار (a'qâr) ا.ع. نام درختی . و ج. (aqr) و (oqr).
اعقار (e'qâr) م.ع بیمار رحم گردانیدن یق **اعقر الله رحمها**. و عقره خورانیدن. و یا آب و زمین شدن کسی . و ترسانیدن کسی را .

اعقاق (e'qāq) م . ع بار دار گردیدن ناقه. وعقاق بر آوردن خرمابن. و عقوق آوردن کسی . وتلخ گردانیدن . وباردار شدن مادیان.

اعقال (e'qāl) م .ع . خردمند یافتن کسیرا. و واجب شدن برکسی عقال . و **ما اعقله عنك شيئاً**: بگذار ورفع کن ازخود شك را. ودرسایه شدن مردم درنیمروز .

اعقام (e'qām) م. ع . نازاینده کردن یق **اعقم الله رحمها فعقمت** (مجهولا).

اعقب (a'qob) ع . ج . عقاب .

اعقة (a'eqqat) ع . ج عقیق (aqiq).

اعقد (a'qad) ص . ع . آنکه زبانش دروقت گفتن گره بندد . و سگ وگرگ پیچیده دنب . و **كبش اعقد**: قچقارکه شاخ آن گره گره باشد. و**لئيم اعقد**: سخت ناکس.

اعقر (a'qar) ص. ع **جمل اعقر**: شتر دندان ریخته .

اعقص (a'qas) ص.ع. نکه که شاخ او از پس گردگوش در آمده باشد یق **كبش اعقص وقرن اعقص** . وآنکه انگشتانش بریکدیگر پیچیده. و آنکه هردو دندان پیشینه وی بدهن درآمده باشد . و ا. باصطلاح عروض لقب مفاعلتن در بحر وافر که بسوی مفعولن رد گردد .

اعقف (a'qaf) ص.ع. فقیر محتاج .وتازی دوشت وبدخوی یق **اعرابي اعقف** .وکج و منحی ازهرچیزی .

اعقل (a'qal) ص. ع. عاقلتر و داناتر. و**بعير اعقل**: شترپای برتافته.

اعقل (a'qal) ص.پ. مأخوذ از تازی. زیرکتر وعاقلتر. و**اعقل ناس**: زیرکترین وهشیارترین مردمان .

اعقنفاس (e'qenfās) م.ع. دشوارخوی شدن .

اعکاء (e'kā') م.ع. مردن. واستواربستن.

اعکاب (e'kāb) م.ع. بسیار دود شدن آتش .

اعکار (e'kār) م.ع. سخت سیاه شدن . وبهم نشستن سیاهی آن . وتیره کردن آب را. و دودی ناك نمودن شراب و دوشاب و مانند آن را. وپیه ناك شدن کوهان . وخداوندگله شتران گردیدن .

اعکاك (e'kāk) م.ع. بدل گردیدن رنگی برنگی یق **اعكت الناقة** ای تغیرت لوناً بغیر لونها .

اعکال (a'kāl) ع.ج عکل (ekl) و (okl).

اعکال (e'kāl) م. ع . مشتبه و دشوار گشتن کار و سخن برکسی. و **اعكل على الخبر** ای اشکل . و بستن زانوی شتر .

اعکام (a'kām) ع.ج عکم (ekm) .

اعکام (e'kām) م.ع. یاری دادن در بار کردن .

اعکان (a'kān) ع.ج عکنة (okrat) .

اعکب (a'kab) ص.ع. مرد ستبر لب و دندان . ج: عکب (okb) .

اعکب (a'kab) ع.ج عنکبوت .

اعکی (a'kā) ص.ع. حیوانیکه بن ودمش درشت باشد . و درشت و ستبر هردو پهلو .

اعلا (a'lā) ص.پ . مأخوذ از تازی. بلند. و نفیس وبرگزیدهٔ از هر چیزی و ا. بالای هر چیزی و**اعلا و اسفل**: بالا و پایین .

اعلاء (e'lā') م.ع. فرود آمدن ازجائی یق**اعلاعنه اعلاء**. و**اعل عني**: کناره کش از من وکذلك **اعل عن الوسادة** . ونیز اعلاء: بر آمدن بر بلندی . و بلندگردانیدن . وبجاهای بلند بر آمدن .

اعلاء (a'lā') ع.ج علیل (alil) .

اعلاتر (a'lā-tar) ص.ع. بلندتر. وبهتر و نفیس تر .

اعلاث (a'lās) ا.ع. **اعلاث الزاد**: آنچه بر غیر اختیار و عادت خورده شود . و **اعلاث الشجر** : پاره‌های آمیخته از چوب آتش زنه و گیاه خشك .

اعلاج (a'lāj) ع ج علج (elj) .

اعلاز (e'lāz) م . ع . عاجز گردانیدن کسیرا . و **اعلزه الوجع فعلز**: تفته و بی آرام کرد اورا درد پس بی آرام شد .

اعلاط (a'lāt) ع . ج علط (olot) . و **اعلاط الكواكب** : ستاره‌های روشن که نام ندارند .

اعلاق (a'lāq) ع.ج علق (elq) .

اعلاق (e'lāq) م . ع . زلوك انداختن براندام تابمکد خونرا . ومال نفیس یافتن . و بلا و سختی آوردن. و فراگرفتن دو شتر را برسن دلو . و علاقه ساختن برای تازیانه و کمان و جز آن . و در دام افگندن شکار را و چنگال در زدن بچیزی . و دداشتن زن بچه را از جاجگاه .

اعلال (e'lāl) م.ع. خداوند شتران دوباره آب خورده شدن . و دوباره آب خوردن. و بیمار گردانیدن یق **اعله الله** . و سیراب ناشده باز گردانیدن شتر را .

اعلام (a'lām) ع.ج علم (alam) .

اعلام (a'lām) ج.ا.پ . مأخوذ از تازی. علمها. درفشها . و**اعلام نصرت فرجام**: درفشهائی که نصرت و ظفر همیشه با آنها همراه است .

اعلام (e'lām) م.ع. آگاه گردانیدن . وگلیم رنگین براسب افگندن درجنگ. ونشان لشکریان برخود بستن . ونشان کردن گازر جامه را .

اعلام (e'lām) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ اخبار و آگاه کردگی و اعلان .

اعلامنامه (e'lām-nāme) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اعلان .

اعلان (e'lân) م ع . آشکار کردن و هویدا نمودن .

اعلان (e'lân) ا پ . مأخوذ از تازی . آشکار کردگی . و افشا و اظهار . و اشتهار واخبار . و اطلاع بهمهٔ مردم . ونیز اعلان: هر مطلب مهمی کهجهت اشتهار و اطلاع عموم مردم بر پارچههای کاغذ نوشته ودرگذرگاههای عامه چسبانند ویادر روزنامهها بنویسند . و کشه (kece) و (koce) نیز گویند .

اعلط (a'lat) ص ع . **ما اعلطه** : چه زشت است آن .

اعلطة (a''elat) ع ج علاط .

اعلم (a'lam) ص ع . کفیدهلبوشکرلب و سلنج . و خداوند لب شکری . و داناتر . وداغ . از اعلام است .

اعلم (a'lam) ص پ . مأخوذ از تازی . داناتر . و **الله اعلم** : خدا داناتراست .

اعلنباء (e'lenbâ') م ع . آمادهٔ بدی و جنگ گشتن خروس و برافراشتن پرهای خود را یق **اعلنبی الدیك اعلنباءً** . وآمادهٔ بدی گردیدن سگ یق **اعلنبی الکلب** . ونیز در انسان بهمین معنی استعمال میکنند.

اعلنداء (e'lendâ') م ع . ستبر وپرگوشت گردیدن شتر . وسخت و استوارشدن آن .

اعلنکاس (e'lenkâs) م ع . سخت سیاه شدن موی . ومضطرب ومترددگردیدن.

اعلواد (e'levvâd) م ع . درشت وسخت شدن شخص . و گرانمایه و باسنگ گردیدن .

اعلواط (e'levvât) م ع . از گردنشتر برنشستن برپشت وی . و بی مهار سوار شدن شتر. ویابرپشت برهنهٔآن سوارشدن. وبرچفسیدن بکسی. وبند کردن . وگرفتن. ولازم گردیدن کسیرا . وبگمان خودکاری کردن . و بیتأمل و اندیشه درآمدن در امری. و برجستن گشن برناقه جهت گشنی .

اعلومة (o'lumat) ا ع . نشان وعلامت.

اعلی (a'lâ) ا ع . بلند وبالای هرچیزی.

اعلیحضرت (a'lâ-hazrat) اخ پ . از القاب پادشاه است .

اعلیط (e'lit) ا ع . شاخ برگ ریخته . و غلاف بار مرخ که پوست باقلا ماند. یابرگ آن. ونشان پهنای گردن شتر.

اعلیلاء (e'lilâ') م ع . **اعلولاه اعلیلاءً** : برآمد برآن.

اعم (aamm) اج ع . گروه بسیار ودرشت وستبر ازهرچیزی.

اعم (aamm) ص ع . **رجلٌ اعمّ** : مرد دراز بالا. وکذلك **نخلٌ اعمّ** . **وهو اعم منه** : ازشاملتراست ازآن .

اعم (aam) و (aamm) ص پ . مأخوذ ازتازی . فرا گرفته تر وشاملتر و عامتر .

اعماء (a'mâ') ج ا ع . زمینهای ویران بیعمارت وبی مردم. وجهال. ومرده مجهول ودرازبالا . و**اعماءعامیة**: مبالغهاست.ونیز اعماء : ج عمو (amv) و اعمی (a'mâ) .

اعماء (e'mâ') م ع . کوریافتن کسیرا. و نابینا گردانیدن.الحدیث: **حبك الشیء یعمی و یصم** .

اعماد (e'mâd) م ع . ستون نهادنچیزی را. وسست وگران گردانیدن کسیرا .

اعمار (a'mâr) ع ج عمر (amr) و (omr) و (omor) .

اعمار (a'mâr) ج ا پ . مأخوذ ازتازی. عمرها و زندگانیها .

اعمار (e'mâr) م ع . باشنده جای گردانیدن. و آباد یافتن زمین را. و بی نیاز وغنی ساختن کسیرا. وبعمری دادن چیزی کسیرا چونسرای و زمین وجزآن ـ و این چنان باشد که گویند این سرای یا زمین آن تو خواهد بود تا من زنده ام یاتو زندهای ـ وبر ادای عمره یاری کردن. و زفاف کردن مرد درخانهٔ اهل زن.

اعماس (e'mâs) م ع . ناپدید کردن . وپوشیدن چیزیرا .

اعماق (a'mâq) ع ج عمق (amq) و (omq) و (omoq) .

اعماق (a'mâq) ج ا پ . مأخوذازتازی . منها وتکها وگودیها .

اعماق (e'mâq) م ع . مناك کردن . و دور اندیشیدن.

اعمال (a'mâl) ع ج عمل (amal) .

اعمال (a'mâl) ج ا پ . مأخوذ ازتازی. کردار وکار. وخدمت. وکارها . و **اعمال شایسته** : کردار شایسته .

اعمال (e'mâl) م ع . کردن رأیودانش خود . و درکار آوردن. وکار فرمودن .

اعمال (e'mâl) ا پ . مأخوذ از تازی. کار فرمودگی. وعمل کردگی.

اعمام (a'mâm) ع ج عم (amm) .

اعمام (a'mâm) ج ا پ . مأخوذ از تازی . عموها. و**بنی اعمام**: عموزادگان.

اعمام (e'mâm) م ع . خداوند بسیار اعمامشدن. وعمگردیدن یق **اعم الرجل** اذا صارعماً .

اعمان (e'mân) م ع . بعمان رویآوردن یاداخل شدن درآن. وثابت ماندن بجائی.

اعمة (aemmat) ع ج عم (amm) .

اعمتة (a'metat) ع ج عمیتة (amitat) .

اعمدة (a'medat) ع ج عمود (amud) .

اعمر (a'mar) ص ع . آبادان تر .

اعمر (a'mor) ع ج عمرو (amr) .

اعمش (a'mac) ص ع . سست بینائی که چشمش بعلتیآب راندج : عمش (omc) .

اعمش (a'mac) ا ع . ازاعلام است .

اعمق (a'maq) ص ع . **ما ابعداعمقها**: چه دور تك است آن .

اعمل (a'mal) ص. ع. مؤثر تر. و با عمل تر. و کارگر تر.

اعممون (a'momun) ع. ج اعم (aomin) و ج ج عم (amm).

اعموی (a'mavly) ص. ع. منسوب به اعمی.

اعمی (a'mâ) ص. ع. نابینا. ج عمی (omy) و عمیان (omyân). و نادان. ج: اعماء (a'mâ'). قیل ومنه قوله تعالی **لم حشرتنی اعمی** ای عن حجتی و **قد کنت بصیراً** ای عالماً بها. و **لقیته اعمی** ای فی اشدالهاجرة.

اعمیاء (e'miâ') و **اعمیا** (e'miyâ) م. ع. **اعمای اعمیاء**: نابینا گردید. و قد تشدد الیاء فیقال **اعمای اعمیاء**.

اعمیان (a'miâne) . بصیغهٔ تثنیه ع. توجه و شتر تیز شدهٔ بگشنی. و یا توجه و حریق. ویا توجه وشب. ومنه **نعوذ بالله من الاعمیین**.

اعناء (a'nâ') ع.ج عنو (env).

اعناء (e'nâ') م.ع. چون واوی باشد خوارگردیدن. و رویانیدن. و آشکارساختن زمین گیاه را. و چون یائی بود رنجانیدن و سر نامه نوشتن. و نشان کردن کتابرا. و دربند ماندن بندی.

اعناب (a'nâb) ع.ج عنب (anab).

اعنات (e'nât) م.ع. رنجانیدن و در کاری دشوار افگندن. و پیوندگرفته را باز شکستن. یق **اعنت المجبور فصار معنتا**.

اعناج (e'nâj) م.ع. استوار نمودن کار. و دردگین پشت شدن. و کشیدن سوار مهار شتر را تا سپس یکی باز گردد.

اعناد (e'nâd) م.ع. پی درپی قی نمودن یق **اعند فلان فی قیئه**. و نیز اعناد: جاری گردیدن خوی چندانک خشک نشود. و معارضه کردن با کسی بوفاق یا خلاف ــ از لغات اضداد.

اعناز (e'nâz) م.ع. **اعنزه اعنازاً**: مایل گردانید آنرا.

اعناس (e'nâs) م.ع. دیر ماندن دختر بی شوی درخانه. و برگردانیدن و متغیر ساختن کلانسالی چهرهٔ کسی را.

اعناص (e'nâs) م.ع. موی اندك پراکنده ماندن بر سر کسی یق **اعنص الرجل اعناصاً**.

اعناط (e'nât) م.ع. فرزند دراز بالا آوردن یق **اعنط الرجل** اذا جاء بولد عنطط.

اعناف (e'nâf) م.ع. درشت کردن و بدرشتی گرفتن کاریرا.

اعناق (a'nâq) ع. ج عنق (onq) و (onoq) و (onaq) و عنیق (aniq). **الحدیث المؤذنون اطول الناس اعناقاً** ای اکثرهم اعمالا. و بکسرهٔ همزه نیزگفته اند اسراعاً الی الجنة ــ و **اعناق الریح**: غبار بلند رفته.

اعناق (e'nâq) م.ع. در گردن سگ گردن بند انداختن. و دراز گردیدن کشت. و برآمدن خوشهٔ آن و نهان شدن ثریا. و برداشتن باد خاك را. وگردن بند ساختن. و بروش عنق رفتن ستور. وبرفتار عنق راندن ستور را. وگردن‌بلند کرده نگریستن‌چیزیرا.

اعناك (e'nâk) م.ع. بند نمودن در را. و تجارت جامه نمودن. و در ریگ بسیار رسیدن.

اعنام (e'nâm) م.ع. چریدن ستور درخت عنم را.

اعنان (a'nân) ا.ع. اطراف‌درخت و جوانب و نواحی آسمان و آنچه بنظر آید از اطراف آن. و **اعنان الشیاطین**: اخلاق و طبایع آنها.

اعنان (e'nân) م.ع. **اعن الرجل عن المراة اعنانا**: قاضی بر آنمرد حکم نامردی نمود. و یا بجادوئی از زنان بازداشته شد آنمرد. و نیز اعنان: عنان ساختن. و عرضه کردن کتابرا بکسی. و باز داشتن‌اسب را بعنان. و پیش آمدن چیزیرا.

اعنب (a'nab) ا.ع. کلان بینی.

اعنة (a'ennat) ع.ج عنان.

اعنجة (a'nejat) ع. ج عناج (enâj).

اعنز (a'noz) ع.ج عنز (anz).

اعنش (a'naش) ص.ع. کسیکه‌دارای شش انگشت باشد.

اعنق (a'naq) ص.ع. درازگردن. و سك سپید گردن. و ا. اسبی که‌بوی منسوب کنند اسبان را. و ا. خ. نام شخصی. و **بنات اعنق** ا. ج.: دختران کشتکار توانگر و یا اسبان منسوب بسوی اعنق.

اعنق (a'noq) ع. ج عناق (anâq).

اعنی (a'ni) پ. ــ مأخوذ از تازی ــ کلمهٔ فعل که در تفسیر و بیان چیزی استعمال میکنند. یعنی چنین قصد میکنم من.

اعنیناس (e'ninâs) م.ع. بسیار گردیدن موی دنب شترماده. ودرازشدن‌آن.

اعواد (a'vad) ع. ج عود (ud).

اعواذ (e'vâz) م.ع. نوزائیدن آهو وجز آن یق **اعاذت و اعوذت** و ملتجی گردانیدن. و بازداشتن خواستن کسی را.

اعوار (e'vâr) م.ع. یك‌چشم‌گردانیدن کسیرا یق **اعوره اعواراً**. ونیز اعوار: آشکار گردیدن. و قادر و توانا نمودن یق **اعورلك الصید** ای امکنك. وبعاریت دادن‌کسیرا چیزی وعاریت‌گرفتن یق **اعاره**

و اعارمنه . و بازس شدن .

اعواز (e'vāz) م . ع . درویش گردیدن و محتاج شدن بسوی چیزی . ودشوار گشتن کسی را چیزی . و **اعوزه الدهر:** نیازمند گردانید او را روزگار .

اعواص (e'vās) م . ع . در آوردن برکسی حجتهای دشوار . و در پیچان کردن کار برخصم . وسخن دشوار معنی آوردن .

اعواض(a'vāz) ع.ج عوض (evaz) .

اعواق(a'vāq)ع.ج **عوق**(awq)و(uq).

اعواق (e'vāq) م . ع . سیری شدن .

اعوال (e'vāl) م.ع. بسیار عیال گردیدن یق **اعول فلانٌ اعوالاً** وکذا **عیل اعیالاً**. وبلندکردن آوازرا درگریه. و بانگ کردن. و ناز کردن. و باربرکسی نهادن. وحریص گشتن . . نیازمند و درویش گردیدن. و افزودن در حساب فریضه . و بر آوردن سهام فرایض را . و نفقه و قوت دادن . و عیال داری کردن . و کافی گشتن آنها را .

اعوام (a'vām) ع . ج عام .

اعوام (a'vām) جا . پ . مأخوذ از تازی ــ سالها وزمانها .

اعوان (a'vān) ع . ج عون (awn) .

اعوان (a'vān) جا . ع . ــ مأخوذ از تازی ــ مددگاران ویاران و یاوران ویاریگران ونصرت کنندگان .

اعواه (e'vāh) م . ع . خداوندستورو کشت آفت رسیده گردیدن .

اعوج (a'vaj) ص . ع . بدخوی . وکج . واسبی که درهردو دست آن کجی باشد . ج : عوج (uj) . و: ا. خ. نام اسبی در جاهلیت مر بنی هلال را . و **اعوجیات** : منسوب به آن . وگویند در عرب اسبی باین اشتهار وباین کثرت نسل نبوده .

اعوجاج (e'vejāj) م . ع . کج شدن.

اعوجاج (e'vajāj) ا.پ . ــ مأخوذ از تازی ــ کجی وناراستی وانحنا و پیچیدگی .

اعوجیات (a'vajiyāt) جا.خ.ع. اسبهائی که از نسل اعوج باشند .

اعود (a'vad) ص.ع.سودمندتر **رهذا اعودعلیك** ای انفع .

اعوذبالله(auzo-bellāh)پ. کلمهٔ فعل. ــ مأخوذ ازتازی. کهدرمقام انکار بیشتراستعمال میشود یعنی پناه می برم بخدا . و چون بکسی تهمتی زنند در مقام انکار بر آمده میگوید : **اعوذبالله** من هرگز این کار را نکردهام.

اعور (a'var) ص.پ . ــ مأخوذ ازتازی ــ شخص یك چشم . و: ا. نام رودهٔ چهارم ازشش رودهٔ انسان .

اعور(a'var) ص.ع. مردیك چشم. ج: عور (ur) و عوران (urān) و عیران (irān) و سست. وبد دل. و کند خاطر. و افسرده دل بیخیرکه راه راست نرود وتوفیق راست روی نیابد. و رهنمای بد راهی. وکتاب محو شده. وسواربیتازیانه. ومرد بیبرادرو یکچشم. و برگردانیده و از حاجت باز داشته شده و بخواسته نرسیده. و: ا. زاغ. رهیچکارهازهرچیز ج : عوران (urān) و **بدل اعور** : در حق نکوهیده سیرتی گویند که خلیفه و جای نشین نیکو سیرت باشد وگاه **خلف اعور** : نیز گویند. ونیز اعور ص. آنکه درسرش تخم‌شپش باشد. ج : اعاور (aāver) . و راه بی علم و نشان .

اعورار (e'verār) م.ع. یك چشم شدن.

اعوز (a'vaz) ص.ع. **رجل اعوذ:** مرد فقیری که دارای هیچ چیز نباشد .

اعوس (a'vas) ص. ع. آنکه در وقت خنده وجز آن کنج دهنش برآید .ج : عوس (us) .

اعوس (a'vas) ا.ع. صیقل و وصاف چیزی .

اعوص (a'vas) ا.ع. چیزی که سنیش دشوار باشد .

اعولة (a'vela) ع.ج عیال (iāl) .

اعویرار (e'virār) م.ع. یك چشم شدن .

اعهاء (e'hā') م.ع. خداوند شتران آفت رسیده گردیدن .

اعهاد(e'hād) م.ع. **انااعهدك من اباق هذا العبداعهاداً** : من ترا از گریختن این برده مبرا ومأمون میسازم . و **انا اعهدك من الامر** : من پذیرفتار آن کار میشوم وتعهد آن کار میکنم .

اعیا (e'yā) ا. پ. ــ مأخوذ ازتازی ــ درماندگی وخستگی.

اعیاء (a'yā') ع.ج عی (ayy) و عیی (ayiy) وعیایاء (ayāyā') .

اعیاء (e'yā')م.ع.دشوار شدن کاربرکسی یق **اعیاعلیه الامر**: کاربرآن دشوار شد. وماندہ شدن. وماندہ گردانیدن . وماندہ‌کردن بیماری. وعاجز نمودن. وبه نشدن از بیماری.

اعیاد (a'yād) ع.ج عید (id) .

اعیار (a'yār) ع.ج عیر (ayr) .

اعیار (e'yār) م.ع. **اعیر النصل اعیاراً**: عیر قرار داد برای پیکان .

اعیاس (e'yās) م.ع. خشك گردیدن کشت .

اعیاص (a'yās) ع.ج عیص (is) . و **اعیاص** ازقریش جاخ. : پسران امیة بن‌عبد شمس که چهارکس‌اند: **عاص و ابو العاص و عیص و ابوالعیص**.

اعیال (e'yāl)م.ع. بسیار عیال شدن.

وحریص شدن.مر. اعرال .

اعیان (a'yân) ع.ج عین (ayn) .

اعیان (a'yân) ج.ا.پ.ـمأخوذ ازتازی.ـ مردمان بزرگ وشریف و اصیل و پاك نژاد که بکیت ویا بکیتا نیزگویند . و ذوات موجودات درخارج. و**اعیان دولت**: وزرای دولت و**اعیان ممکنات** : شریفترین مخلوقات . و **اعیان ثابته**: صور اسمای الهی و صور علمیه .

اعیان (e'yân) م. ع. سوراخ کردن چشمهٔ آب را. و نقب زدن درقنات .

اعیانی (a'yâni)ص.پ.ـمأخوذازتازی . منسوب ومتعلق به اعیان . و **برادر اعیانی** : برادرتنی. و**اعیانی خانه** ا.: بناهای خانه.

اعیرج (oayrej) ا.ع . مار خبیث که رقیه نپذیرد و مانند افعی بر جهد . ج : اعیرجات .

اعیرجات (oayrejât) ع . ج اعیرج (oayrej) .

اعیس (a'yas) ص. ع. شتر سپید سرخ موی . ج : عیس (is) . و اخ . نام مردی .

اعیط (a'yat) ص . ع . درازگردن . ودرازگردن وسر با هم . و مردکاره و سرباز زننده و خودددار . ج : عیط (it) . و**قصرٌ اعیطُ** : کوشک بلند . و **عز اعیط** : ارجمندی بزرگ و بلند .

اعیلة (a'yelat) ع.ج عیال (iâl) .

اعین (a'yan) ص . ع . فراخ چشم . ج : عین . وآنکه سیاهی چشم وی کلان و بزرگ باشد . وگاو دشتی نر . واخ . قلعه‌ای یمن. و نام شخصی . و**ما اعینه** : چه چشم زخم رساننده است آنرا .

اعین (a'yon) ع.ج عین (ayn) .

اعینات (a'yenât) ع.ج اعین (a'yon) و ج ج عین (ayn) .

اعینة (a'yenat) ع.ج عیان (iân) .

اعیی (a'yâ) ص . ع . خسته تر و درمانده تر .

اعیی (a'yâ) اخ . ع . نام پدر بطنی از جرم .

اعیاء (a'yiyâ') ع . ج عیی (ayiy) .

اعییة (o'yiyat) و (a'yiyat) ا . ع . سخن و کار دشوار درمانده کن .

اغابة (eqâbat) م . ع . غایب گردیدن . وغایب‌گردیدن‌شوی زن یق **اغابت المرأة**

اغاثة (eqâsat) م . ع . فریاد رسیدن یق **استغاثنی فاغثته** .

اغار (aqâr) ا . پ . آغار و برانگیخته و تحریك کرده شده. ونم کشیده وخیسیده. و آمیخته و سرشته .

اغارة (eqârat) م . ع . **اغار علی القوم غارةً واغارةً** : تاخت و تاراج کرد آنقوم را . و نیز اغارة : آمدن مرکبی را تا یاری وی نماید. یق **اغار بنی فلانٍ** و **کذلك اغار الی بنی فلان** . و برشك آوردن کسیرا بر اهلش . و سخت دویدن اسب و جز آن . و سخت تافتن رسن را . و در جهان رفتن . و سرعت کردن . و شتابی نمودن در رفتار . و بغور شدن . و آمدن در غور .

اغارة (eqârat) م.ع. **اغار اهله اغارةً** : زن دیگر خواست بر زن وبرشك آورد زن را .

اغاردن (aqârdan) ف م.پ.آغاردن و سرشتن . و برانگیزانیدن و تحریك نمودن . و بهم آمیختن . و خیسانیدن . و برانگیختن جنگ .

اغاریقون (aqâriqun) ا.پ.ـمأخوذ از یونانی ـ غاریقون .

اغار (aqâr) ا . پ . قصد واراده .

و صدا و ندا . و ابتدای هرکار و آغاز .

اغازه (aqâze) ا . پ . افزاری مر کفش دوزان را .

اغاش (aqâc) ا . پ . آغاش و فراهم آورده . و مندرج کرده .

اغاضة (eqâzat) م. ع. کم کردن آب را . و بهای چیزیرا . و بزمین فروخورانیدن آب را .

اغاظة (eqâzat) م.ع. بخشم آوردن .

اغ اغ (oq-oq) ا.پ. آوازیکه‌درگلو از قرقره کردن پدید میآید .

اغافه (eqâfat) م. ع. خیسانیدن شاخ غاف و جز آن را .

اغالة (eqâlat) م.ع. شیر غیل خورانیدن بچه را . و **اغال فلاناً ولده** : گردآمد فلان با زن مرضع .

اغالش (aqâlec) ا . پ . آغالش و اغوا و برانگیختگی . و ترغیب و تحریص بر گناه .

اغالوجی (aqâluji) ا.پ.ـمأخوذ از یونانی ـ صبرزرد .

اغالیدن (aqâlidan) فم . پ . مر . آغالیدن .

اغالیط (aqâlit) ع . ج اغلوطة (oqlutat) .

اغالیق (aqâliq) ع . ج اغلوقة (oqluqat) .

اغامة (eqâmat) م . ع . ابرناك گردیدن هوا .وجای گرفتن . واقامت‌نمودن. و ابر رسیدن .

اغانة (eqânat) م . ع. فروگرفتن ابر همهٔ آسمان را . و پوشیدن . و فروگرفتن شهوت دل را . و پراکنده خاطر کردن وام کسیرا .

اغانم (aqanem) ع.ج غنم (qanam) .

اغانی (aqâni) ع ج اغنیة (oqnia) و (eqnia) و اغنیة (oqniyat) و (eqniyat) . و **اغانی ابو الفرج اصفهانی** اخ . : کتابی است معروف در علم ادب .

اغباء (eqbâ') م ع . اندك باریك شدن .

اغباب (aqbâb) ع ج غب (qobb)

اغباب (eqbâb) م ع . بنوبت آمدن تب یق **اغبته الحمی و علیه اغباباً** . و **اغب القوم** : یکروز در میان آمد قوم را . و نیز اغباب : بوی گرفتن گوشت . و شب گذاشتن نزدیك کسی . و یك روز درمیان بآب آوردن شتران را . و یکروز در میان جائی رفتن . الحدیث : **اغبوا فی عیادة المریض واربعوا** یعنی عد یوما و دع یوماً او دع یومین وعد الیوم ثالث .

اغبار (aqbâr) ع ج غبر (qobr) .

اغبار (eqbâr) ا ع . کوشش نمودن . و تیره رنگ گشتن . و گرد برانگیختن . وسخت افتادن باران برزمین .

اغباس (eqbâs) م ع . تاریك شدن . و تیره رنگ گردیدن .

اغباش (aqbâš) ع ج غبش (qabaš) .

اغباش (eqbâš) م ع . به آخر تاریکی رسیدن شب . یا باقی ماندن اندك از آن .

اغباط (eqbât) م ع . همیشه پالان بر پشت شتر داشتن . وپیوسته باریدن باران . و همواره بودن تب . و پوشانیدن گیاه زمین را . وانبوه وبا هم نزدیك شدن آن چندانکه گوئی یك دانه رسته .

اغبث (aqbas) ا . ع . شیر بیشه خاکستری رنگ . و این قلب ابغث است .

اغبثاث (eqbesâs) م ع . خاکستر گون شدن .

اغبر (aqbar) ص ع . **عز اغبر** : ارجمندی در گذرنده . و **عام اغبر** : سال قحط . و ا . گرگ .

اغبرار (eqberâr) م ع . نیك غبار ناك شدن روز . و تیره رنگ شدن .

اغبس (aqbas) ص ع . **ذئب اغبس** : گرگ خاکسترگون . و **ورد اغبس** : اسب سمند . ع ج . غبس (qobs) . و **ابن اغبس** اخ . : نام شخصی .

اغبساس (eqbesâs) م ع . تاریك گشتن و تیره گون شدن .

اغبش (aqbaš) ص ع . **لیل اغبش** : شب تاریك .

اغبی (aqbâ) ص ع . نیم پیچیده یق **غصن اغبی** : شاخ بهم پیچیده .

اغبیساس (eqbisâs) م ع . تاریك گشتن و تیره گون شدن .

اغتام (eqtâm) م ع . زیارت بسیار نمودن چندانکه در مانده و ملول گردد یق **اغتم الزیارة** .

اغتباط (eqtebât) م ع . آرزو نمودن یق **غبط به فاغتبط** . و نیکوحال شدن و شادمانی کردن برحال نیکو .

اغتباق (eqtebâq) م ع . شراب شبانگاهی خوردن .

اغتبان (eqtebân) م ع . در بغل پنهان کردن چیزی را .

اغتتام (eqtetâm) م ع . **اغتتم الرجل اغتتاماً** : تخمه زده گردید آنمرد .

اغتثاث (eqtesâs) م ع . بگاه بهار رسیدن ستور یق **اغتث الخیل** .

اغتداء (eqtedâ') م ع . بامداد کردن . و بگاه شدن جائی .

اغتدار (eqtedâr) م ع . غدیره ساختن که نوعی از آش است .

اغتداف (eqtedâf) م ع . اکثر چیزی گرفتن . و بریدن جامه را .

اغتذاء (eqtezâ') م ع . خوردن . و پرورش یافتن .

اغتذار (eqtezâr) م ع . غذیرة ساختن .

اغتذام (eqtezâm) م ع . بسختی و دشواری یا بحرص تمام خوردن چیزیرا . وهمهٔ شیرپستان را خوردن .

اغتراب (eqterâb) م ع . از دیار خویش دور گردیدن . و در بیگانگان نکاح کردن .

اغترار (eqterâr) م ع . فریفته گردیدن یق **اغتر به** وغافل و بی‌خبر شدن . و بغفلت افتادن یق **اغتررت یارجل** . و بغفلت کسی آمدن یق **اغتره** .

اغتراز (eqterâz) م ع . پا در رکاب آوردن و نزدیك آمدن سفر . و رفتن .

اغتراف (eqterâf) م ع . آب به مشت برگرفتن .

اغتراق (eqterâq) م ع . فرا گرفتن ستبری شکم پیش بند شتر را چندانکه تنك گردد یق **اغترق البعیر التصدیر اغترافاً** . ودرآمیختن اسب با اسبان دیگر و سپس درگذشتن وی از آنها . و سخت فروبردن دم در زفیره . و مشغول داشتن خویش نظر را . یق **فلانة تغترق نظارهم** ای تشغلهم بالنظر الیها عن النظر الی غیرها لحسنها .

اغتزاء (eqtezâ') م ع . خواهش چیزی کردن و جستن و آهنگ آن نمودن . و گزیده و خاص گردیدن از میان یاران .

اغتزاز (eqtezâz) م ع . خاص گردیدن یق **اغتز به** ای اختص من بین اصحابه .

اغتزال (eqtezâl) م‌ع. رشتن .

اغتسال (eqtesâl) م ع . **اغتسل بالماء** : غسل کرد با آب . و **اغتسل بالطیب** : خوشبوی آلود . و نیز اغتسال : خوی کردن اسب .

اغتشاش (eqtešâš) م ع . خیانت پذیرفتن . و یا گمان غش و خیانت نمودن چیزی .

اغتشاش (eqtešâš) ا.پ. مأخوذ از تازی . درهم شدگی کارها . و آمیختگی آنها . و شورش و فتنه و هنگامه . و طغیان و نا فرمانی .

اغتشاشات (eqtešâšât) ا. ج. اغتشاش .

اغتصاب (eqtesâb) م‌ع. بستم گرفتن چیزیرا .

اغتصاص (eqtesâs) م ع. اندوهگین شدن .

اغتضاب (eqtezâb) م ع . بخشم شدن . یق **اغضبته فاغتضب** .

اغتضار (eqtezâr) م ع . **اغتضر اغتضاراً** (مجهولا) : جوان سالم مرد .

اغتطاء (eqtetâ') م‌ع. پوشیدن .

اغتطاط (eqtetât) م‌ع. فرو خوابانیدن شتر ناقه را. و پیشی گرفتن در دویدن با کسی.

اغتفاف (eqtefâf) م‌ع. رسانیدن ستور علف روزگذار رابهاران. واندك فربه گردیدن ستور. وچیز اندك دادن کسی را .

اغتفاق (eqtefâq) م ع. **اغتفق به اغتفاقاً**: گرد گرفت آنرا .

اغتلاء (eqtelâ') م‌ع. شتافتن و شتابی کردن .

اغتلات (eqtelât) م‌ع. برغفلت گرفتن.

اغتلاث (eqtelâs) م‌ع. گرفتن آتش‌زنه از درخت ناشناخته. وآتش نادادن آتش‌زنه .

اغتلاف (eqtelâf) م‌ع. غلاف یافتن. وغالیه کردن مویرا .

اغتلال (eqtelâl) م‌ع. تشنه گردیدن . وسیر نخوردن گوسپند آب را . وشراب‌خوردن و جامه پوشیدن زیر جامهٔ دیگر . وغلل زده گردیدن گوسپند . وغالیه مالیدن خود را .

اغتلام (eqtelâm) م‌ع. تیزشدن شهوت جماع . ولواط کردن. ازلغات مولده است .

اغتم (aqtam) ص. آنکه سخن پیدا نتواند گفت . ج : غتم (qotm) .

اغتماد (eqtemâd) م‌ع. بشب درآمدن یق **اغتمد فلانٌ اللیل**.

اغتمار (eqtemâr) م ع. رنگ کردن بزعفران . و فرو گرفتن آب چیزیرا بانبوهی و بسیاری . و بآب فرو رفتن .

اغتماز (eqtemâz) م‌ع. طعن کردن بر کسی و عیب نمودن .

اغتماس (eqtemâs) م‌ع. برابر رنگین کردن زن دست را . و فرو رفتن بآب.

اغتماص (eqtemâs) م‌ع. خرد وخوار شمردن . و برهیچ ناداشتن چیزیرا .

اغتماض (eqtemâz) م ع. غنودن و آسان شدن . یق **مااغتمضت عینای** ای ما نامتا . و **اتانی ذلك علی اغتماض** ای عفواً بلا تکلف و مشقة .

اغتماط (eqtemât) م ع. پیشی گرفتن بعد پیشی گرفتن کسی در دویدن . وفروگرفتن کسی را بسخن . و چیره گردیدن بروی . و **اغتمط الشیء**: بیرون رفت آنچیزونشانش ناپدید گردید .

اغتمام (eqtemâm) م‌ع. اندوهگین‌شدن و دراز گشتن گیاه . و افزون گردیدن آن.

اغتنام (eqtenâm) م‌ع. غنیمت‌شمردن.

اغتهاب (eqtehâb) م ع . در تاریکی رفتن . و سیر کردن .

اغتیاب (eqtiâb) م‌ع. در غیب‌افتادن. و در غیاب کسی بد گفتن . و غیبت کردن خواه از نیکوئی کسی گویند و یا بدی آن .

اغتیار (eqtiâr) م ع . چون واوی بود سود یافتن . و چون یائی باشد غله از شهری بشهری کشیدن . وخوار بار آوردن .

اغتیاظ (eqtiâz) م‌ع. بخشم گردیدن .

اغتیال (eqtiâl) م ع . چون واوی بود هلاك کردنو بناگاه کشتن . **وارض تغتال المشی** ای لایستبین المشی فیها من بعدها وسعتها . وچون یائی باشد فربه گشتن و ستبر گردیدن غلام یق **اغتال الغلام** .

اغثاء (aqsâ') ع . ج غثاء (qosâ') و (qossâ') .

اغثاء (eqsâ') م‌ع. بر هم گرد آوردن سیل گیاه چراگاه را . و بدمزه ساختن و در شورانیدن آنرا .

اغثاث (eqsâs) م‌ع. گوشت‌لاغرخریدن یق **اغث الرجل اللحم**. ولاغروزارشدن و تباه و فاسد گردیدن کلام . وجاری شدن ریم‌وزوداب ازجراحت . وسخن‌تباه آوردن‌یق **اغث الرجل فی کلامه** ای تکلم‌بکلام‌غث.

اغثار (eqsâr) م‌ع. **اغثر الرمث اغثاراً** : شلم روان گردید ازدوخت رمث. و کذلك **اغثر العشر و الثمام** .

اغثر (aqsar) ا‌ع. نادان و فرومایه از مردم . ج: غُثر . و رنگ تیره که بسبزی زند. وگلیم بسیار پشم . و چغرلاوه . و بسیار از هرچیزی. ومرغ آبی دراز گردن . وشیر بیشه.

اغثم (aqsam) ص. ع. موی که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد . یق **شعر اغثم و رأس اغثم** .

اغثی (aqsâ) ا‌پ. شیر بیشه .

اغثیرار (eqsirâr) م‌ع. سیار پرزدار شدن جامه .

اغداد (eqdâd) م.ع. خشم گرفتن یق **اغد علیه** . و **اغدت الابل** (معروفاً و مجهولا) : طاعون زده گردیدند شتران . و نیز **اغداد** : خداوند شتران طاعون زده شدن .

اغدار (eqdâr) م.ع . تاریك گردیدن شب . و سپس گذاشتن شتر و گوسپند را . و ترك دادن . وگذاشتن چیزیرا .

اغداف (eqdâf)م.ع. فرو وها کردن زن پرده را برروی خویش . وفروهشتن شب تاریکی را. و فروهشتن صیاد دام رابرشکار. و از بن بریدن حجام غلاف سر نره را . رگائیدن .

اغداق (eqdâq) م.ع. بسیارقطره گردیدن باران .

اغدیة (aqdiat) ع.ج غدا .

اغدیداق (eqdidâq) م.ع. بسیارقطره گردیدن باران .

اغدیدان (eqdidân)م.ع. تمامرسیدن و درازگردیدن موی وگیاه .

اغذاذ (eqzâz) م.ع. شتافتن در رفتار یق **اغذالسیر فیه** . و روان شدن چرك از زخم.

اغذام (eqzâm) ا.ع. همهٔ شیرپستان را خوردن یق **اغذم الفصیل مافی ضرع امه** .

اغذیة (aqziat) ع.ج غذا .

اغذیه (aqzie) ج.ا.پ.ـ مأخوذاز تازی. خورشها و غذاها که بدان بالیدگی وآراستگی جسم حاصل شود .

اغر (aqarr) ص.ع. مرد نیکو و نمایان کردار. و آنکه ریش همهٔ روی ویرا فراگرفته باشد . و شریف قوم . ج : غـر (qorr) وغران(qorrân) . واسب غره‌دار. وسپید از هرچیزی. و روز سخت‌گرم. واخ. نام چند نفر صحابی. ونام‌چند اسب. و**بطن الاغر**: منزلی در راه مکه .

اغراء (aqrâ') ع.ج غرا (qarâ) .

اغراء (eqrâ') م.ع. آزمند گردانیدن . **واغری به**(مجهولا):آزمندگردید.و**اغراه به**: آزمند آن گردانید . و برانگیختن سگ را برشکار. وبرآغالانیدن. ودشمنی انداختن میان دوکس .

اغراء (aqerrâ') ع.ج غریر (qarir) .

اغراب (eqrâb) م.ع. سخت گردیدن درد . وکار زشت کرده شدن باکسی. وسپید لب یاسپیدکرانهٔ چشم گردیدن اسب ـ در این معنی بطور مجهول استعمال میشود ـ وبمغرب درآمدن. وچیزنو و غریب آوردن . و غریب گردیدن . وپرکردن مشك‌وجز آن را. وبسیار گردیدن‌آب. وخوب ونیکو شدن حال. وزیاده کردن اسب رفتار را. وبسیار خندیدن ومبالغه نمودن‌درآن. وسفر دور ودراز کردن. وهویدا گردیدن سپیدی پیشانی اسب .

اغراب (eqrâb) ا.ع. سپیدی بن ران.

اغراد (eqrâd) م.ع.بلند برداشتن‌آواز. وطرب انگیز ساختن . و درگلو گردانیدن آواز را .

اغرار (aqrâr) ع.ج غر (qerr) .

اغراز (eqrâz)م.ع.گیاه غرز رویابیدن. وبسیار بزگردیدن زمین .

اغراس (aqrâs) ع.ج غرس (qars) و (qers) .

اغراس (eqrâs)م.ع. درخت نشانیدن.

اغراض (aqrâz) ع.ج غرض (qarz) و (qaraz) .

اغراض (aqrâz) ج.ا. پ.ـ مأخوذ از تازی. غرضها. وخواهشها و آرزوها ومرادها. واراده وقصدونیت ومقصود . ونتیجه وفایده. و **اغراض نفسانی**: آرزو وخواهشی که از روی هوا وخواهش نفس باشد .

اغراق (eqrâq) م.ع. غرقه کردن یق **اغرقه فی الماء فغرق**. و پرگردانیدن کاسه را . وسخت کشیدن کمان رایق **اغرق النازع فی القوس**. ومبالغه کردن‌درمدح و ذم وجز آن .

اغراق (eqrâq) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ مبالغهٔ درگفتارخواه مدح باشد ویا ذم.ومبالغهٔ درکردار .

اغرام (eqrâm) م.ع.تاوانزده ووام‌دار کردن . و شیفته کردن. و **اغرم بالشیی** (مجهولا) ای اولع .

اغران (aqrân) ع.ج غرن (qaran) .

اغرب (aqrab) ص.ع. غریب تر و باغرابت تر .

اغرب (aqrob) ع.ج غراب .

اغربة(aqrebat)ع.ج غراب.و**اغربة الجاهلیة**:جاخ.: نام‌چندنفر مانند **عنترة** و **خفاف** و **ابوعمیرو سلیك**.و **اغربة الاسلامیین**: نیزنام‌جمعی مانند **عبدالله ابن خازم** و **عمیربن ابی‌عمیر** و **حسام‌بن‌مطرف** .

اغرة (aqerrat) ع.ج غریر (qarir).

اغرسطس (aqrastes) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ نوعی از حرشف که بیدگیاه و کرمازك و بتازی ثمرالطرفا گویند .

اغرج (oqroj) ا.پ . خیمه و چادر و خرگاه . و لشکرگاه و اردو .

اغرل (aqral) ص.ع . خته نا کرده . و سال ارزان . و زندگانی فراخ .

اغرنداء (eqrendâ') م.ع . بردن و دشنام و قهر فراگرفتن . و چیره گردیدن یق **اغرنداه** و **علیه** ای علاه بالضرب‌والشتم والقهر و غلبه .

اغرنشام (eqrencâm) م.ع . پژمرده

گردیدن گوشت . ولاغر و باریك شدن شکم .

اغره (aqre) ا . پ . ـ مجمع پادشاهان و حکام و اشراف . و بادگیر و جائی که باد بسیار وزد .

اغره (oqre) ا . پ . آماسی که در گردن آدمی بهم رسد و بفرانسه گواتر گویند .

اغری (oqri) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ دزد .

اغریا (aqria) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ کوه و جبل .

اغریر (aqrir) اخ . پ . مر . اغریرث .

اغریراق (eqriraq) م . ع . چشم پر آب شدن که گوئی در آب غرق شده .

اغریرث (eqriras) اخ . پ . برادر افراسیاب پادشاه توران که از جهت همراهی با ایرانیان بر دست وی کشته شد .

اغریض (eqriz) ا . ع . تازه و سپید از هر چیزی . و شکوفه و نوباوه .

اغریوس (aqrius) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ صحرا و بیابان .

اغزاء (eqzâ') م . ع . بر انگیختن بر غزاة . و آماده کردن سامان جنگ کسی را . و به جنگ فرستادن . و **اغزیت فلاناً** ای جهزته للغزو . و کار زار کردن شوی زن یق **اغزت المرأة اغزاءً** . ومهلت دادن بر وام . و در درنگی افگندن دین خود را . و دشوار شدن آبستنی بر ناقه .

اغزاز (eqzâz) م . ع . افزودن در نیکی و احسان . و خداوند شتران بسیار شیر شدن .

اغزاز (eqzâz) م . ع . بسیار درشت گردیدن خار درخت . و دشوار شدن بارگاو .

اغزال (eqzâl) م . ع . گردانیدن دوك را . و باغزال شدن ماده آهو .

اغزل (aqzal) ا . ع . تب که بنوبت معین آید . و ص . مرد غزل خواتر یق **هو اغزل من امری القیس** .

اغساء (eqsâ') م . ع . چون واوی باشد تاریك شدن شب . و چون یائی بود پوشانیدن شب تاریکی خود را بر کسی یق **اغساه اللیل** .

اغساف (eqsâf) م . ع . در تاریکی در آمدن و **اغسف القوم** ای اظلموا .

اغساق (eqsâq) م . ع . نیك تاریك شدن شب . و در تاریکی در آمدن . و درنگی و وقت مغرب بانگ نماز گفتن یق **اغسق المؤذن** اذا اخر الی غسق اللیل . و فی الحدیث : **کان الربیع جشم یقول لمؤذنه یوم الغیم اغسق اغسق** .

اغسال (eqsâl) م . ع . بسیار گشنی نمودن .

اغسام (aqsâm) ا . ع . ابر پاره یق **فی السماء غسمٌ و اغسامٌ** ای قطع من السحاب .

اغسام (eqsâm) م . ع . تاریك شدن شب .

اغسان (aqsân) ج ا . ع . اخلاق مردم و جامه های کهنه .

اغسطوس (aqastus) و **اغطوس** (aqtus) اخ . ع . نام قیصر اول از قیاصرهٔ روم .

اغشاء (eqcâ') م . ع . فرو نشانیدن قوله تعالی **فاغشیناهم فهم لایبصرون** . و کور ساختن . و بر آوردن و فرو افگندن کار بر کسی .

اغشاش (eqcâc) م . ع . شتابانیدن کسی را از حاجت خود . و باز داشتن یق **اغششته عن حاجته** .

اغشته (aqacte) ص . پ . آغشته و آمیخته و آلوده . و زمین ترکرده .

اغشی (aqcâ) ص . ع . **فرس اغشی** : اسب روی و سر سپید .

اغصاص (eqsâs) م . ع . اندوهگین گردانیدن . و تنگ گردانیدن زمین را بر کسی یق **اغص علینا الارض** اذا ضیقها . و **اغصصته بالطعام فغص به** : تنگ گرفتم بر وی طعام را پس درماند در گلوی او .

اغصان (aqsân) ع . ج غصن (qosn) .

اغصان (eqsân) م . ع . بسیار دانه گردیدن خوشه یق **اغصن العنقود** .

اغصن (aqsan) ص . ع . **ثورٌ اغصنُ** : گاو که در دنب آن سپیدی باشد .

اغض (aqazz) ص . ع . سبز تر و تازه تر و نازك تر .

اغضاء (eqzâ') م . ع . خاموش شدن . و ظاهر نکردن یق **اغضی علی الشیء** . و طرفه بستن . و باز گردانیدن از کسی یق **اغضی عنه** . و چشم فرو خوابانیدن . و نزدیك کردن پلکها را بهم یق **اغضی الرجل عینه اغضاءً** . **واغضی علی القذی** اذا امسك عفوا . ونیز اغضاء : تاریك گردیدن شب . بپوشانیدن شب همه را یق **اغضی اللیل** .

اغضاب (eqzâb) م . ع . بخشم آوردن .

اغضاض (eqziz) م . ع . تازه روی گردیدن .

اغضاف (eqzâf) م . ع . تاریك گردیدن شب . وسیاه شدن آن . و افزون گشتن شاخ درخت خرما . وتباه گردیدن باران . یا گران بار شدن درخت خرما ازبار قبل از اصلاح . و آمادهٔ باریدن گردیدن آسمان . و بسیار ستور گردیدن . اغل نزدیك آب .

اغضان (eqzân) م . ع . پیوسته باریدن باران .

اغضب (aqzab) ا . ع . از مابین نره

تاران .

اغضة (aqezzat) ع . ج غضیض (qaziz) .

اغضف (aqzaf) ص. ع. سگ دراز و فروهشته‌گوش.ج:غضف(qozf).وسگ که گوشش سوی پس‌خمیده باشد. وتیر درشت پر-خلاف اصمع - وشب تاریك. وزیست ناعم وخوش. و شیر دو تا گوش یا فروهشته گوش . یاشیر فروهشته پلك پائین از خشم ویا ازکبر .

اغضن (aqzan) ص . ع . آنکه در پوستك چشم او شکن ازسرشت باشد . یا از خشم وتهدید . یا از بزرگ منشی وکبر .

اغضئلال (eqze'lāl) م . ع . بسیار شاخ و برگ گردیدن درخت یق **اغضالت الشجرة اغضئلالا** .

اغطٌ (aqatt) ص . ع . توانگر و فراخ حال .

اغطاء (eqtā') م . ع . دراز وگسترده شاخ شدن درخت . و فروشانیدن چیزیرا . و برآمدن بروی . و افزون شدن .

اغطاش (eqtāš) م . ع . تاریك‌کردن شب . و تاریك شدن (لازم و متعدی) یق **اغطش اللهالليل و اغطش هو** .

اغطال (eqtāl) م . ع . توبرتوگردیدن تاریکی ابر .

اغطش (aqtaš) ص . ع . کسیکه در بینائی چشمش سستی باشد باسیلان اشك بیشتر اوقات ویاهمواره .

اغطف (aqtaf) ص . ع . **عیش اغطف** : زندگانی خوش . و **رجل اغطف** : مرد درازپلك .

اغطوس(oqtus)اخ.ع.مر.اغسطوس.

اغطیة (aqtiat) ع . ج غطاء (qetā')-

اغطئلال (eqte'lāl) م . ع برهم دیگر شستن . ویکی بعد دیگری در آمدن .

اغفاء(eqfā')م.ع.چون‌واوی‌باشد‌بخواب شدن‌وخفتن.وچون‌یائی‌بود‌غفااز‌گندم‌دورکردن. و بسیارسبوس‌گردیدن گندم . و بر غفاخفتن که گاه گندم باشد و یا عام است .

اغفار (aqfār) ع.ج غفر (qafr) .

اغفار (eqfār) م . ع. پوست مانندی بر غورهٔ خرمابن بر آمدن. و رخت را در آوند در آوردن . و پوشیدن در آن . ومغفربرآوردن درخت رمث . و بچه آوردن بزکوهی .

اغفال (aqfāl) ع.ج غفل (qofl) .

اغفال (eqfāl) م.ع. گذاشتن چیزیرا . و فراموش نمودن . و فراموش کنانیدن . و غافل یافتن کسیرا. وغافل خواندن. ویادداشت ماندن چیزیرا .

اغفال (eqfāl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی۔ غافل شدگی‌وغفلت کردگی . و بغفلت‌گذرانی. و فراموش کردگی .

اغفر (aqfar) ص . ع. بردارندهٔ ریم و چرك یق **اصبغ ثوبك فان الصبغ اغفر للوسخ** ای احمله .

اغفیرار (eqfirār) م.ع. پرزه برآوردن جامه .

اغل (aqel) ا . پ . آغل و جایاش گوسفندان در کوه و بیابان.

اغلاء (eqlā') م . ع . چون واوی باشد گران کردن نرخ. وگران خریدن چیزیرا . و بالیدن و درهم پیچیده شدن گیاه . و سبك گردانیدن آنرا از برگ یق **اغلی النبت** اذاخفف من ورقه . و چون یائی باشد جوشانیدن دیگ را .

اغلاءة (eqlāat) م.ع.یك دفعه‌جوشیدن.

اغلاجون (aqlājun) ا. پ . مأخوذ از یونانی ــ قسمی‌از چوب صبر .

اغلاس (aqlās) ع.ج غلس (qalas) .

اغلاط (aqlāt) ع.ج غلط (qalat) .

اغلاط(aqlāt) ج.ا.پ. مأخوذازتازی. غلط ها .

اغلاط (eqlāt) م.ع. بغلط افگندن کسیرا .

اغلاظ (eqlāz) م.ع.سخن درشت‌گفتن. و بزمین درشت رسیدن . و ستبر و درشت یافتن جامه‌را. ویاجامهٔ درشت رگده‌خریدن.

اغلاف(eqlāf) م.ع . پوشش ساختن . و در غلاف کردن چیزیرا .

اغلاق (aqlāq) ع.ج غلق (qalq) .

اغلاق (eqlāq)م.ع. دربستن . بخلاف فتح.وبستم‌داشتن برکاری. وریش گشتن پشت شتر از بارگران .

اغلاق (eqlāq) ا.پ. مأخوذازتازی دشواری ودرهم پیچیدگی .

اغلال (aqlāl) ع.ج غل (qoll) و غلل (qalal) .

اغلال(aqlāl) ج.ا.پ. مأخوذازتازی. غلها و زنجیرهائی که بر گردن بندی اندازند.

سزاوار اغلالص.: آنکه سزاوار بند نمودن و غل کردن باشد .

اغلال (eqlāl) م . ع . پوست کندن از شتر باندك گوشت و پیه یق **اغل الجزار فی الجلد** . و خیانت کردن . الحدیث : **لااغلال ولااسلال** ای لاخیانة ولاسرقة. ویق لارشوة . و تشنه داشتن . و آب سیر نخورانیدن شتر را . یق **اغل البعیر** اذالم ترو . و خداوند گوسپندان سیرنا شده گردیدن . وگیاه غلان رویانیدن زمین . و غلهٔ قوم فرا رسیدن . و تیز نگریستن یق **اغل البصر** اذا شدد النظر . و غله کردن آب ر زمین . وبخیانت منسوب‌کردن کسی را . و خوار بار کشانیدن .

اغلام (eqlām) م . ع . تیز شهوت

گردانیدن.

اغلامی (eqlâmi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مخنث.

اغلب (aqlab) ا.ع. اسد و شیر بیشه. واز اعلام است.

اغلب(aqlab) ص.ع. چیره‌تروغالب‌تر. **ورجلٌ اغلبٌ**: مرد چیره و ستبرگردن و دلاور. ج: غلب (qolb).

اغلب (aqlab) مف.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بیشتر و اکثر. و چیره‌تر.

اغلظ (aqlaz) ص.ع. غلیظ‌تر وستبرتر و درشت‌تر و گنده‌تر.

اغلف (aqlaf) ص.ع. هرچه درغلاف باشد و **قلبٌ اغلفٌ**: دل که حفظ چیزی نکند گوئی که بغلاف فروشده است. ج: غلف (qolf). قوله تعالی **قالو قلوبنا غلفٌ**. **ورجلٌ اغلفٌ**: مرد بی ختنه. **وعیشٌ اغلفٌ**: زندگانی فراخ. **وسیفٌ اغلفٌ**: شمشیر غلاف کرده.

اغلمة (aqlemat) ع.ج غلام (qolâm).

اغلمش (oqlomec) اخ.پ. یکی از پادشاهان ایران.

اغلن (aqlan) ا.پ. برانگیختگی. واغوا وتحریك. و اخ نام شاهزاده ای از نژاد امیر تیمور.

اغلنتاء(eqlentâ') م.ع. بدشنام وقهرزدن. وبچیرگی فروگرفتن چیزیرا یق **اغلنتی علیه اغلنتاءً**.

اغلنشاء (eqlensâ') م.ع. بدشنام وضرب فروگرفتن.

اغلوج (oqluj) ا.ع. شاخ درخت نازك ونرم.

اغلوطات (oqlutât) ع.ج اغلوطة (oqlutat).

اغلوطة (oqlutat) ا.ع. سخن غلط و کلام که بدان کسیرا به غلط اندازند. ج: اغالیط واغلوطات الحدیث: **نهی رسول الله صلی الله علیه و آله عن الاغلوطات**.

اغلوطه(oqlute) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ درغلط افتادگی. و**اغلوطه کردن** فـ م: درغلط انداختن.

اغلوقة (oqqulat) ا.ع. قفل.

اغلیة (aqliat) ع.ج غلاء (qalâ').

اغلیسون (aqlisun) ا.پ. قوس قزح و آزفنداك.

اغلیقی (aqliqi) و (eqliqi) ا.پ. مأخوذ ازیونانی. پخته وجوش. و میختج که قسمی از شراب باشد.

اغلیلاء (eqlilâ') م.ع. درهم پیچیدن کشت. وبلند گردیدن آن.

اغلیلاب (eqlilâb) م.ع. بالیدن‌ودرهم پیچیدن گیاه.

اغم (aqamm) ص.ع. **اغم الوجه والقفاء**: تنگ پیشانی وگردن از فروگرفتگی موی. **وسحابٌ اغمٌ**: ابر پیوخته.

اغما (eqmâ) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بیهوشی. وحالت بیهوشی ویژه در بیماری.

اغماء (aqmâ') ع.ج غمی (qamâ).

اغماء (eqmâ') م.ع. بیهوش گردانیدن. و پیوسته ابر گردیدن روز. و پوشیدن ابر هلال را. وپوشیده ومشتبه شدن خبر ـ درهمهٔ این معانی بطور مجهول استعمال میشود ـ یق **اغمیت لیلتنا**: ای غم هلالها. و **اغمی علیه الخبر**: ای استعجم. وفی الحدیث: **قال عبدالله بن رواحة وهو مریض للنبی صلی الله علیه و آله اغمی علی ثلاثاً کیف اصنع بالصلوة فقال صل صلوة یومك الذی افقت فانه یجزیك** وقوله علیه السلام: **فان اغمی علیکم** ای **فان اغمی علیکم یومکم او لیلعکم فلم تروا الهلال فاتموا شعبان**.

اغماد (aqmâd) ع.ج غمد (qemd).

اغماد (eqmâd) م.ع. در نیام کردن شمشیر. ودریکدیگر درآوردن چیزیرا.

اغمار (aqmâr) ع.ج غمر (qomr). و (qomor) و (qamr) و (qemr) و (qamar).

اغمار (eqmâr) م.ع. دلیرگشتن برسختی گرما. و راه رفتن سپس سستی آوردن آن یق **اغمرنی الحر**.

اغماز (eqmâz) م.ع. عیب کردن‌درکسی وکم حرمتی نمودن یق **اغمز فی فلان**. و گرفتن زوال مال را. و درشکستن گرما. و دلیر گردیدن کسی برآن. و رفتن درگرما بعد سستی و در شکستگی آن یق **اغمزنی الحر** ای فتر فاجترأت علیه وسرت فیه. وبیه ناك گردیدن کوهان ماده شتر.

اغماض(aqmâz) ع.ج غمض (qamz).

اغماض (eqmâz) م.ع. **اغمضت العین فلاناً**: حقیروخوار شمرد چشم فلان را. و **اغمض فلانٌ فلاناً**: پیشی گرفت فلان از بهمان پس از آنکه بهمان در دویدن پیشی گرفته بود. ونیز اغماض: محابا کردن در خرید و فروخت. وآسان داشتن ازکسی درخرید و فروخت. وچشم‌فرو خوابانیدن. وباریك کردن دم شمشیر را.

اغماض (eqmaz) ا.ع. **ما اکتحلت اغماضاً** یعنی نمی نخفتم.

اغماض (eqmâz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چشم پوشی و صرف نظر. و تغافل و اهمال. و تزویر و نفاق.

اغماط (eqmât) م.ع. پیوسته بودن. و برچسبیدن. و پیوسته بودن تب.

اغمام (eqmâm) م.ع. سخت گرم

گردیدن روز چندانکه دم را فرو گیرد . و ابرناك شدن هوا . و مشتبه گردیدن خبر . و اندوهگین گردانیدن یق **ما اغمك لی و الیّ و علیّ**: چه چیز غمناك ساخت تـرا برای من .

اغمراء (aqmerâ') ع . ج غمیر (qamir) .

اغمص (aqmas) ص . ع . آنکه شم ازچشم اوروان باشد . ج : غمص (qoms) .

اغمیة (aqmiat) ع.ج غماء (qemâ') .

اغن (aqann) ص.ع. **رجلٌ اغنُ**: مرد از بینی سخن گوی . و هم چنین است **ظبیٌ اغنُ و طیرٌ اغنُ و وادٍ اغنُ**: وادی بسیار علفناك که در وی مگس و آواز آن بسیار باشد .

اغن (aqann) ا.ع. از اعلام و القاب است .

اغناء (aqnâ') ج ا.ع. رختهای عروس .

اغناء (eqnâ') م . ع . بی نیاز کردن قوله تعالی و **لایغنی عنه ماله** اذا تردی . و نایب بند شدن یق **اغنی عنه غناء فلان** . مر . غناء (qanâ') .

اغناظ (eqnâz) م.ع. در سخت مشقت و اندوه افگندن .

اغنام (aqnâm) ع.ج غنم (qanam) .

اغنان (eqnân) م.ع. رسیدن خرما . و بسیار درخت و علف شدن وادی . و بانگ کردن مگس . و سبز گردانیدن شاخ درخت را . و پر شدن مشك .

اغنی (aqnâ) ص . ع . بی نیاز تر و غنی تر .

اغنی (aqanni) ا . ع . حروف غنه مانند میم و نون .

اغنیا (aqniâ) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی . توانگران و مالداران .

اغنیاء (aqniâ') ع.ج غنی (qaniy) .

اغنیة (oqniat) و (eqniat) و (oqniyat) و (eqniyat) ا.ع. نوعی از سرود . ج : اغانیّ (aqâniy) .

اغوا (eqvâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گمراهی و ضلالت، وگمراه کردگی و اضلال . و فریب و وسوسه . و پند و نصیحت بد . و برانگیختگی وتحریك و تحریض در کارهای بد .

اغواء (eqvâ') م.ع. گمراه ساختن .

اغوار (aqvâr) ع.ج غار (qâr) .

اغواط (aqvât) ع.ج غائط (qâet) . و غایط (qâyet) .

اغوال (aqvâl) ع.ج غول (qul) .

اغوثا ! (aqutâ) ع. کلمهٔ ترحم یعنی بفریادرس .

اغوز (aqvaz) ص . ع . مهربان و نیکی کننده بر خویشاوند و بسیار خـیر بر ایشان . و ا خ . نام شخصی .

اغوس (aqvas) ا خ . ع . نام شخصی که او را اغوز نیز گویند .

اغول (aqowl) ا . پ . نگریستن از روی خشم و قهر بگوشهٔ چشم و آغول .

اغول (aqval) ص.ع. **عیشٌ اغولُ**: زندگانی با ناز و نعمت .

اغویة (oqviyat) ا . ع . سختی و بلا و گو که برای شکار ددگان کنند .

اغیاء (eqyâ') م . ع . برپا ساختن درفش و رایت یق **اعییت الغایة اغیاءً** . و **اغیی السحاب**: بر جای ایستاد ابر .

اغیار (aqyâr) ع . ج غیر (qayr) .

اغیار (aqyâr) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان اجنبی و بیگانه و نامحرم .

اغیاض (aqyâz) ع . ج غیضة (qayzat) .

اغیال (aqyâl) ع . ج غیل (qil) و ا خ . زود باری به یمامه یا آن **ذات اغیال** است .

اغیال (eqyâl) م . ع . شیر غیل خورانیدن بچه را . وگرد آمدن با زن بچه شیر ده . و در هم پیچیده گردیدن شاخ و برگ درخت . و بسالدو بار بچه آوردن گوسفند .

اغیام (eqyâm) م . ع . ابر ناك گردیدن هوا . و جای گرفتن واقامت نمودن کسی . و ابر رسیدن مرقوم را .

اغیان (eqyân) م . ع . فروگرفتن ابر همهٔ آسمانرا . و پوشیدن آنرا . و فرو گرفتن شهوت دل را. وپراکنده خاطر کردن وام کسی را .

اغید (aqyad) ا . ع . گیاه نازك دوتا وکج شده از نرمی . و جای بسیار گیاه . و خواب آلودهٔ گردن کج کرده .

اغید (aqyad) ص . ع . نرم . و متمایل . و دولا شده . ج : غید (qid) .

اغیر (aqyar) ص . ع . با غیرت تر .

اغیس (aqis) ا . پ . تخم دل آشوب که بتازی حب الفقد گویند .

اغیف (aqyaf) ص . ع . نرم ونازك اعضا . وگردن کژ کردهٔ از نزاکت . و **عیشٌ اغیفُ**: زیست فراخ با ناز ونعمت .

اغیل (aqil) ا.پ . آغول گوسپندان.

اغیلمة (oqaylemat) ا . ع . مصغر اغلمة (aqlemat) جمع غلام .

اغین (aqyan) ص . ع . طویل و دراز . ونیز درخت سبز که برگهای آن بهم پیچیده باشد . ج : غین (qin) .

اف ! (of) پ . کلمه ایست که درکراهت و انزجار خاطر و تنبیه طرف مقابل استعمال میکند .

اف (aff) م . ع . اف گفتن .

اف (off) ا . ع . تراشهٔ ناخن . وچرك .

و چرك گوش . و هر چيز حقير مانند خاورو خاشاك و ريزهٔ چوب و ني كه از زمين بردارند. يق **افّاً له و تفّاً** اى قذراً له . ـ و گفته‌اند اف چرك گوش و تف چرك ناخن است يا اف قلت و تف از اتباع است.

اف ! (off) ع . كلمهٔ كراهت و در آن چهل لغت آمده : اف (offo) و (offa) و (offe) و (offon) و (offen) و افاً (offan) . و اف (off) و اف (of) و افي (offiy) ـ بدون اماله ـ و (offiy) ـ باماله محض ـ و (offiy) ـ باماله بين بين ـ الف در سه لغت براى تأنيث است ـ و افى (offiy) و افوه (offuh) و افه (offoh) و (offah) و (offeh) . واف (efo) و (efa) و (efe) و اف (efon) و افاً (efan) و اف (efen) . و اف (effon) وافاً (effan) واف (effen) . و اف (effo) و افى (effi) و (effi) باماله . و (effiy) واف (aff) و (affe) و آف (âffe) و اف (afen) و آف (âfen) .

اف (eff) ا . ع . هنگام و وقت يق **كان ذلك على افه**: وقت و هنگامش بود .

افا (afâ) ع ج افاة (afât) .

افآء (ef'â') م . ع . در زمين تابان ولغزان در آمدن . وشكافتن سركسي رابزخم شمشير .

افاءة (efâat) م . ع . بازگشتن . و بازگردانيدن . و غنيمت دادن يق **افاء الله على المسلمين مال الكافرين** . و قوله تعالى: **وما افاء الله على رسوله من اهل القرى** .

افاءك (afâek) ع . ج افيكة (afikat) .

افاءل (afel) ج افيل (afil) .

افاة (afât) ا. ع. ابرى كه ببارد و برود. و ا ج . ع . يك گله گوسپند . ج : افا (afâ)

افاتة (efâtat) م . ع . درگذشتن و فوت گردانيدن .

افاتيخ (afâtix) اُ . ع . **افاتيخ القنوع** : چيزهاى پزه كه آنرا بگمان سماروغ برچينند و چون برآيد بشناسند .

افاجة (efâjat) م . ع . دويدن . و شتاب رفتن . وجوق جوق فرستادن شتران را بر آب وحوض .

افاحة (efâhat) م . ع . بجوش آوردن ديگ را. و ريختن خون .

افاحيص (afâhis) ج . ع . افحوص (ofhus) .

افاخة (efâxat) م . ع . چون واوى باشد تيز دادن و گند كردن . **وافخ عنا من الظهيرة** . باش و سرد بكن گرما را . و چون يائى بود پشيمان شدن . و باز داشتن از كسى . و ردكردن . و تيز دادن . و پليدى يا خروج باد كردن .

افاخم (afâxem) ع . ج **افخم** (afxam) .

افادات (efâdât) ج ا . پ . ـ مأخوذ ازتازى ـ افاده ها .

افادة (efâdat) م . ع . چون واوى باشد فائده دادن . و فائده گرفتن . و هلاك كردن كسى را . وميرانيدن . و چون يائى بود پاكيزه كردن تانرا ازخاكستر. وفايده دادن.و فايده گرفتن ـ از لغات اضداد است .

افاده(efâde) ا . پ . مأخوذ ازتازى بخشش . و فايده . و اظهار فضل و شرف درصورتيكه داراى آن نباشد. **وافادهٔ كلام:** معنى سخن و مفهوم آن . و مقصود از آن . **و پر افاده** ص.: كسى كه اظهار فضل وفايده كند خواه داراى آن باشد و يا نباشد . **و افاده كردن** فم .: فايده بخشيدن . و فايده دادن . و فل .: اظهار فضل و شرف كردن درصورتيكه داراى آن نباشد وبخود بستن فضل وشرف را ـ و بيشتر باين معنى .

افادية (afâdiyat) ا . ع . ادوية حاد و معطر مانند ميخك و دارچين .

افارة (efârat) م . ع. بجوش آوردن ديگ وجز آنرا .

افارقة (afâreqat) ع.ج فرق (feraq) و ج ج فرقة (ferqat) ـ بيشتر درشعر استعمال مى شود .

افاريق (afâriq) ع.ج افراق (afrâq) و ج‌ج فرق (feraq) و ج ج ج فرقة (ferqat) **و افاريق العرب** :گروه تازيان .

افاز (efâz) ا.ع. **اناعلى افاز و يا على وفاز** : من بر رفتنم .

افازة (efâzat) م.ع. فيروزگردانيدن. **و افازه الله بكذا**: فيروز گرداند خداى اورا در چنين كارى .

افاصة (efâsat) م.ع.چون واوى باشد سخن گفتن بنرمى . و رهانيدن سخن و جزآن ـ وبيشتر بطور نفى استعمال ميشود ـ . يق **ما افاص بكلمة** اى ما تكلم وما ابان .وچون يائى باشد بيان كردن . و انداختن كميرزا يق **افاص ببوله** اى رمى به . وواماندن انگشتان ازگرفتن چيزى يق **افاصت اليد** اذا تفرجت اصابعها عن قبض الشيء .

افاضات (efâzât) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازى ـ افاضه ها .

افاضة (efâzat) م . ع. آب بر خود ريختن . و يك بار روان شدن مردم ازعرفات بسوى منى قوله تعالى: **واذا افضتم من**

عرفات . و متفرق شدن . و شتابی نمودن. و بر آمدن از عرفات بسوی جای دیگر ـ و هردفعه افاضه است . و در آمدن در حدیث . و در رفتن در آن . و نیك پر کردن خنور را . یق **افاض الاناء** ای ملاحتی فاض . و باختن تیر قمار یق **افاض القداح** و **افاض بالقداح** از اضرب بها . و برآوردن شتر علف را از شکنبه جهت نشخوار کردن . و ریختن اشك .

افاضل (afâzel) ع‌ج افضل (afzal) .

افاضل (afâzel) ج‌ا‌ پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان دانا و فاضل و هنرمند وحکیم و فیلسوف .

افاضه (efâze) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ فیض و خیر بسیار . و کسب فیض . و تفویض . و **افاضهٔ از خدمت** : کسب فیض و فایدهٔ از خدمت . و **افاضه کردن** ف م .: فیض و خیر بسیار بکسی رسانیدن . و نیز تفویض کردن . و کار را بکسی واگذاشتن .

افاطیر (afâtir) ع‌ج افطور (oftur) .

افاظة (efâzat) م ع . میرانیدن . و **افاظه الله** : بمیراند او را خدای . و **افاظ الله نفسه** کذلك . و یق ضربته حتی **افظت نفسه** .

افاعی (afâi) ع‌ج افعی (af'â) . و نیزافاعی بوا.: چند رگ است که ازهردوحالب بر می‌آید .

افاعیل (afâ'il) ع‌ج افعال (af'âl) و ج ج فعل (fe'l) .

افاغنة (afâqenat) ع‌ج افغان .

افاغنه (afâqene) ج‌ا‌پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ افغانها و گروه افغان .

افاف (efâf) ا‌ع‌ ترس و هراس . و هنگام ووقت و موقع .

افاق (afâq) ع‌ج افق (afaq) .

افاق (affâq) ا‌ع‌ کسی که در نواحی زمین برای کسب معیشت رود .

افاق (ofâq) اخ‌ع‌ نام موضعی .

افاقة (efâqat) م‌ع‌ درزه نهادن سوفار تیر را . و فراهم آوردن . و روی بصحت آوردن بیمار . و یا صحت روی نمودن مر بیمار را . و از مستی بهوش آمدن . وارزان گشتن بعد گرانی و خشك سالی یق **افاق الزمان** . و آرامش میان دو دوشیدن .

افاقة (efâqat) اخ‌ع‌ نام موضعی در کوفه . و آبی مر بنی یربوع را .

افاقه (efâqe) ا‌پ‌ ـ مأخوذ ازتازی ـ فایده . و حاصل خوش و نیك . و روی بخوشی و خوبی آوردن بیمار . و خلاصی از سختی و دشواری . و حصول اثر نیك . و **افاقه بخشیدن** ف‌م‌.: حاصل خوب و فائدهٔ نیك بخشیدن . و **افاقه شدن** ف‌ل‌.: بخوبی و خوشی روی آوردن . و **افاقه کردن**: فایدهٔ نیك کردن . و روی بخوبی آوردن .

افاقیا (afâqiâ) ا‌ پ‌ یك قسم مایعی که از معدن جریان می یابد و ترش است . و یا عصارهٔ مواد ترش .

افاك (affâk) ص‌ع‌ دروغگو .

افاکل (afâkel) ع‌ج افکل (afkal) . و اخ‌ بطنی از عرب .

افاکیل (afâkil) ج‌ا‌ع‌ افواج . و گروهها .

افال (efâl) ع‌ج افیل (afil) .

افام (afâm) ا‌ پ‌ فام و رنگ . و قرض و وام .

افآم (ef'âm) م‌ع‌ فراخ‌ترگردانیدن رحل و پالان را از آنچه که بود .

افان (effân) و (affân) ا‌ع‌ وقت و هنگام یق **کان ذلك علی افانه** : وقت و هنگامش بود . و **اخذه بافانه** : گرفت آنرا در وقت آن .

افانی (afâniy) ع‌ج افانیة (afâniat) . و ا‌ انگور سگ .

افانی (ofânâ) ا‌ع‌ گیاهی .

افانیة (afâniat) ا‌ع‌ گیاهی .

افانین (afânin) ع‌ج افنان وافنون (ofnun) و ج‌ج فنن (fanan) .

افاوج (afâvej) و **افاویج** (afâvij) ع‌ج افواج وج‌ج فوج .

افاویق (afâviq) ع‌ج افواق (afvâq) وج‌ج فیقة (fiqat) . ونیز افاویق ا‌.: آب که در ابر فراهم آید و ساعت بساعت بارد . و **افاویق اللیل** : اکثر از شب .

افاویه (afâvih) ع‌ج افواه (afvâh) و ج‌ج فوه .

افائك (afâek) ع‌ج افیکة (afikat) .

افائل (afâel) ع‌ج افیل (afil) وافیلة (afilat) .

افپونستن (afponestan) ف‌م‌پ‌ به لغت زند : پختن. وف‌ل‌ پخته شدن.

افة (affat) ص‌ع‌ بددل و ترسو . و مفلسی که هیچ نداشته باشد . و مرد آلودهٔ بنجاست .

افت (aft) ا‌ع‌ ماده شتری که صبر و ثباتش بیشتر از دیگران باشد و ماده شتریکه در سیر سبقت بر شتران برد . وبلا. وعجب. وشتر نجیب. و اخ‌ نام قبیله‌ای از هذیل .

افت (aft) م‌ع‌ **افته عنه افتا**.(ازباب نصر) : باز داشتمی‌را از آن .

افت (oft) حم‌پ‌ افتادن . و ا‌ وضع و ترکیب و شکل .

افت (eft) ا‌ع‌ بهتان و افتراء . وشتر نجیب .

افتا (oftâ) ص‌پ‌ ـ مأخوذازافتادن ـ

ساقط و افتان .

افتاء (aftâ') ع.ج فتی (fatiy)

افتاء (eftâ') م. ع . چون مهموز باشد پیوسته وهمیشه بودن یق **ما افتا یفعل کذا:** پیوسته میکند آنرا . وچون یائی بود آشکارا کردن . و جدا گردانیدن جهت شخص کاررا یق **افتاه فی الامر افتاءً . وافتی العالم افتاءً** (واویه یائیه): آشکار کردن آن عالم حکم را . و جواب داد فتوی را .

افتاح (eftâh) م.ع. گشاده سوراخ پستان گردیدن ماده شتر .

افتاخ (eftâx) م.ع. مانده گردیدن . و تا سه ودمه براتادن کسی را .

افتاد (oftâd) ا.پ. حالت درماندگی . و آغاز زندگانی . و بچگی و طفولیت .

افتادگان (oftâdegân) پ.ج افتاده .

افتادگی (oftâdegi) ا.پ. فروتنی . و خواری و ذلت . وسقوط .

افتادن (oftâdan) ف.ل.پ. ساقط شدن . و نازل شدن . وواقع شدن . وصادر گشتن . و فوت شدن . وخراب گردیدن . ودور شدن . و تواضع کردن . وزبون گشتن .

افتاده (oftâde) ص.پ. ساقط شده . و عاجز . و سقط شده . و خراب شده . و زبون گردیده .

افتار (eftâr) م.ع. سست گردانیدن بیماری کسی را . و شکسته شدن نگاه مرد از فروهشتگی مژگان . و سست گردیدن شراب خوار .

افتافیا (aftâfiâ) ا.پ. مر .افاتیا.

افتاق (eftâq) م.ع. جای باران نارسیده را یافتن . و در آمدن در آن . و خداوند ستوران فربه گردیدن . و بچوب خوشهٔ خرما مسواك کردن . و گشاده شدن ابراز مردم یق **افتق القوم** اذا انفتق عنهم الغیم . وآشکار گشتن شعاع آفتاب از جای ابر شکافته و کذلك القمر یق **افتق القمر** اذا انفتق عنه السحاب فبدا .

افتاك (eftâk) م.ع. بکار خواستهٔ نفس در آمدن .

افتال (eftâl) ص.پ. پراکنده وپاشیده . و شکافته و دریده . وافشان .

افتال (eftâl) م.ع. برآمدن غلاف دانهٔ سلم و طلح .

افتالیدن (eftâlidan) ف م . پ . پراکندن و پاشیدن و افشاندن . و شکافتن و دریدن . و تلف نمودن .

افتان (eftân) م.ع. بشگفت آوردن چیزی کسی را . و در فتنه انداختن . و ربودن زن دل را .

افتان (oftân) ص.پ. آنکه می افتد . و م ف . در حالت افتادن .

افتان افتان (oftân-oftân) م ف. پ. حرکت و رفتار بطور افتادگی وبطورآرامی .

افتان خیزان (oftân-xizân) ص.پ. آنکه گاه میافتدو گاه بر می خیزد . وروندهٔ بطور عجز و دشواری . وم ف. بطورآرامی و لنگ لنگان راه رفتن .

افتانیدن (oftânidan) ف م.پ. افگندن و انداختن . و بزیر انداختن .

افتایانیدن (oftâyânidan) ف م. پ. افتادن فرمودن و افگندن.

افتتاح (eftetâh) م.ع. گشادن. وآغاز کردن.

افتتاح (eftetâh) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آغاز و شروع . وگشودگی وگشایش.

افتتان (eftetân) م.ع. در فتنه افتادن. و در فتنه انداختن کسیرا . و رفتن مال وعقل از کسی .

افتثاث (eftesâs) م.ع. قهر کردن یق **ما افتثوا** (مجهولا) ای ماقهروا.

افتجاء (eftejâ') م.ع. ناگاه برآمدن برکسی.

افتجار (eftejâr) م.ع. ازخودگفتن سخن را و بربافتن آن بی شنیدن و آموختن ازکسی.

افتجال (eftejâl) م. ع . نو پیدا کردن کاری را.

افتحاث (eftehâs) م.ع. بازکاویدن از چیزی .

افتحار (eftehâr) م.ع. از خود کردن کاریرا. و ازخود آوردن سخن و رأی را . و پیروی نا کردن در آن کسی را.

افتحاص (eftehâs) م.ع. بازکاویدن از چیزی یق **افتحصت عن الشیئ** .

افتحال (eftehâl) م . ع. گشن اصیل گزیدن جهت گشنی شتران .

افتحام (eftehâm) م.ع. شراب شبانگاهی نوشیدن .

افتخ (aftax) ص.ع. **اسد افتخ** . شیرفروهشته ودراز. وپهناکف دست وپا. وکذا **رجل افتخ** و**رجل افتخ الطرف:** مردسست نگاه.

افتخاخ (eftexâx) م.ع. خرخر کردن درخواب .

افتخار (eftexâr) م.ع. نازیدن. ومآثر کهنه را شمار کردن .

افتخار (eftexâr) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ نازندگی وسرافرازی وفخر. وآبرو و حرمت. و زیبائی . و **افتخار الاماثل:** سرافرازی وسربلندی نسبت بمانندهای خود . و**افتخار کردن** ف‌ل.: فخریه کردن. وسربلند کردن. ونازیدن. وخودرا بزرگ پنداشتن. و**موجب افتخار گردیدن:** موجب فخروسرافرازی وسربلندی گردیدن .

افتد (afted) ا.پ. ستایش ومدح. وعجب و شگفت. وهرچیز عجیب وشگفت .

افتداء (eftedâ') م. ع. سرخریدن و

سربها دادن یق افتدی به.

افتدستا (afted-setâ) ا. پ.- مرکب است ازکلمهٔافتد وکلمهٔ ستا_یعنی عجب‌ستایش و حرستایش وحمدخدای تعالی استعمال‌میشود. ونیکوترین ستایش و بندگی را گویند . و نیز درموقع حمد و شکر و دعا استعمال میگردد .

افتدن (oftadan) ف‌ل. پ. افتادن و ساقط شدن .

افترا (efterâ) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. سبت دروغ وکذب بکسی. و تهمت و اسناد خیانت. وهرچیز ناحق و برخلاف واقع.

افتراء (efterâ') م‌.ع. چون راوی‌باشد پوستین پوشیدن . و هرگاه یائی بود دروغ بربافتن .

افترار (efterâr)م‌.ع. نرم‌زرمك‌خندیدن ولب شیرین کردن ازخنده. و درخشیدن‌تندر. وبوکردن چیزیرا .

افتراز (efterâz) م‌.ع. پس رقطع‌کردن حکم جز برای اهل خود یق **افترز امره دون‌اهل بیته** ای قطعه .

افتراس (efterâs) م‌.ع. شکار افگندن وشکستن. وکوفتن استخوان‌گردن شکار را_ وگویند این فعل گفته نمیشود مگر درشیر.

افتراش (efterâc) م‌. ع. در پی اثر رفتن یق **افترش‌اثره‌.وافترش لسانه:** گفت بطوریکه خواست . ونیز افتراش: وطی کردن. وسپردن زیرپای. و هردو بازو برزمین گستردن. وچیره شدن. وبر زمین افگندن‌کسی را. وعیب وننگ را درناموس کسی رواداشتن. رگسترده شدن. وبستم گرفتن چیزیرا.وغصب کردن مال کسی را.

افتراص(efterâs) م‌.ع.غنیمت شمردن فرصت را.

افتراض (efterâz) م‌.ع. فریضه‌کردن. و واجب گردانیدن. ونیست ونابود شدن قوم.

ومرسوم گرفتن لشکر.

افتراط (efterât) م‌.ع. فوت گردیدن چیزی‌یق **هولایفترط‌احسانه** (مجهولا) ای لایخاف فوته . و فرزند نارسیده مردن کسی را .

افتراع (efterâ') م . ع . دوشیزگی ربودن .

افتراغ (efterâq) م‌.ع. برخود آب ریختن. و **افترغت لنفسی‌ماءً**ای‌صببته.

افتراق (efterâq) م‌.ع. پراکنده‌وجدا گردیدن .

افتراق(efterâq)ا.پ.ـ مأخوذازتازی.ـ جدائی ومفارقت. و**حالت افتراق**:حالت جدائی .

افتراکار (efterâ-kâr) ص.پ.رسوا کننده و افترا زننده .

افتراکاری (efterâ-kâri) ا. پ. عادت به بهتان و رسوا کردن .

افترام (efterâm) م‌. ع. فرامه درکس داشتن.مر. فرامة .

افتزاز (eftezâz) م‌.ع. چیره گردیدن.

افتشال (efteçâl) م‌.ع. برفشل‌نشستن. مر. فشل (feel) .

افتصاد (eftesâd) م‌.ع. رگ زدن .

افتصاص (eftesâs) م‌.ع. جدا کردن وبیرون کشیدن چیزی ازچیزی .

افتصاع (eftesâ') م‌.ع. برگردانیدن کودك غلاف سرزه را . و بقهر گرفتن همهٔ حق خود را ازکسی.

افتصال(eftesâl) م‌.ع. از شیربازکردن کودك. ونهال خرمابن ازجائی بجائی دیگـر بردن .

افتضاح (eftezâh) م‌.ع. رسوا شدن. وظاهر وهویدا گردیدن.

افتضاح (eftezâh) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی.ـ رسوائی وبی آبروئی. وبدنامی.

افتضاحات(eftezâhât)ج.ا.پ.ـمأخوذ از تازی.ـ رسوائیها وبدنامیها .

افتضاخ (eftezâx) م‌.ع.شکستن. و سر شکستن .

افتضاض (eftezâz) م‌.ع. دوشیزگی ربودن. و اندك اندك ریختن آب را. و بآب روان رسیدن. ویادر وقت خروج‌آب رسیدن. وبرآمدن زن از عده بآلودن بوی خوش وجز آن ویابمالیدن اندام بمرغی ویا بجانور دیگرتا این کار سبب خروج ازعده باشد . وکانت‌من عادتهم‌ان تمسح قبلها بطائر وتنبذه‌فلایکادیعیش کذا قیل.

افتظاظ (eftezâz)م‌. ع.فشاردن آب شکنبه را. و آب دادن شتر را. و دهان آنرا بستن تاشخوار نزند . و هرگاه خداوند شتر تشنه شود شکم آنرا کفانیده سرگین را بفشارد و آب آنرا بخورد .

افتعال (efte'âl) م‌.ع. بهتان و دروغ بربافتن برکسی.

افتقاء (efteqâ') م‌.ع. باز دوختن‌توشه دان. وپشیزه راهیان هوپشیزهٔ آن برآوردن .

افتقاد (efteqâd) م‌.ع. گم کردن.وگم شده راه جستن .

افتقار (efteqâr) م‌.ع. نیازمند گردیدن. و درویش گشتن .

افتکار (eftekâr) م‌.ع. اندیشه نمودن.

افتکاك (eftekâk) م‌.ع. ازگرو بیرون آوردن گروی را.

افتکال (eftekâl) م‌.ع. مبالغه کردن در کار. رنبك قیام و رزیدن یق **افتکل فی فعله** .

افتل (aftal) ص.ع.مرفق ٌافتل ٌ: آرنج برآمده‌یاسخت.ویادورازپهلو.وقوم ٌافتل الایدی‌ای‌بین الفتل (bayyenol-fatale).

افتلاء (eftelâ') م.ع. از شیر باز کردن . و پروردن . و نگاهداشتن .

افتلات (eftelât) م.ع. بدیهه گفتن یق **افتلت الـکلام** . و **افتلت فلانٌ** (مجهولا) : ناگاه بمرد فلان . و **افتلت الامر** کذلك .

افتلاذ (efteläz) م.ع. پاره ای از مال گرفتن .

افتلاص (eftelâs) م.ع. از دست کسی چیزی گرفتن یق **افتلصته من یده** .

افتلاط (eftelât) م.ع. ناگاه در کاری واقع شدن یق **افتلطت بالامر** (مجهولا) .

افتلاق (efteläq) م.ع. سخن شگفت آوردن . و سخت کوشیدن در دویدن چندانکه ازتیزی وسرعت مردم‌را بشگفت آورد یق **هو یفتلق فی عدوه** ای یأتی بالعجب من شدته.

افتلال (eftelâl) م.ع. رخنه شدن . و هزیمت خوردن لشکر .

افتلام (eftelâm) م.ع. بریدن بینی کسی را یق **افتلم انفه** .

افتن (oftan) ف ل . پ . افتادن و ساقط شدن .

افتنان (eftenân) م.ع. سخن‌گوناگون آوردن .

افتیات (eftiât) م.ع. فرمودن کسیرا . و بی‌حکم کسی کاوکرده شدن . ودرگذشتن . ونو بیرون آوردن کلام‌را. وبی‌فرمانده کاوی کردن. و **فلانٌ لایفتات علیه** (مجهولا) بی حکم فلان کاری کرده نشود . و **افتات علیه بامر کذا** ای فاته به .

افتآت (efteät) م.ع. **افتات علیٌ الباطل افتآتا**: بربست برمن باطل‌را. و**افتات برأیه**: برای خود کارکرد. و**افتئت فلان** (مجهولا) ناگاه بمرد فلان .

افتئاد (efteäd) م.ع. گوشت را بریان ساختن . و آتش افروختن .

افتئال (efteäl) م.ع. شگون گرفتن .

افتیاق (eftiâq) م.ع. نیازمند و درویش گردیدن .

افتیدن (oftidan) ف ل . پ . افتادن.

افتیمون (aftimun) ا.پ. گیاهی شبیه به سعر .

افثاء (efsâ') م.ع. سستی آوردن . و مانده شدن . وآرمیدن . وجای‌گرفتن . ودمه برافتادن . و شکستن گرما . و سنگریزه را گرم نموده و آب پاشیده بیماررا بر آن خوابانیدن تا خوی کند یق **افثاء و للمریض** (بصیغةالامر) .

افثاج (efsäj) م.ع. گذاشتن . و مانده شدن . ودمه وتا سه برافتادن (یستعمل معروفاً و مجهولا) .

افثاح (afsâh) ع.ج فثح (faseh) .

افج (afajj) ص.ع **رجل افجٌ**: مرد سخت گشاده و گنده پا که بزشتی انجامد .

افجاء (efjâ') م.ع. گشاده و فراخ ساختن نفقه بر عیال .

افجاج (efjâj) م.ع. سخت شکافتن زمین را بفدان وبراه فج رفتن . ومیان هردو پا گشاده گردانیدن . و شتافتن و سرگین انداختن شتر مرغ .

افجار (efjâr) م.ع. دربگاه درآمدن . و فاجر یافتن کسیرا . و دروغ بر یافتن . و زنا کردن . و ناگردیدن. ومیل کردن ازحق . و مال بسیار آوردن . وبیرون آوردن آب چشمه را یق **افجر الینبوع** ای انبط .

افجاس (efjâs) م.ع. بنا چیز و باطل فخر کردن .

افجان (efjân) م.ع. پیوسته گیاه سداب را خوردن .

افجرة (afjerat) ع.ج فجار .

افجل (afjal) ص.ع. آنکه میان هر دو پایش دوری باشد .

افجم (afjam) ص.ع. آنکه در کنج دهنش نشتری باشد .

افجن (afjan) ص.ع. آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد .

افجه (afje) ا خ . پ . دهی از محال لواسان ما بین ری و دماوند .

افجیج (efjij) ا.ع. رودبار یا وادی فراخ . و وادی تنگ دورتك ازاضداد است.

افچه (afçe) و (ofçe) ا. پ. علامتی که در کشت زار برای رمیدن مرغان و جانوران بر پا کنند .

افحاء (afhâ') ع . ج . فحا و فحا .

افحاء (efhâ') م . ع . شکستن گرمای نیمروز یق **افح عنك من الظهیرة** (بصیغة الامر) ای ابرد .

افحاث (afhâs) ع.ج فحث (fahes) .

افحاج (efhâj) م.ع. پس پا شدن از بیم . و گریختن و باز گردیدن . و هر دو پای حلوبه را گشاده داشتن در دوشیدن .

افحاش (efhâe) م.ع. فحش گفتن بر کسی یق **افحش علیه فی المنطق** .

افحال (efhâl) م . ع . بعاریت دادن گشن .

افحام (efhâm) م . ع . باز داشتن اندوه کسیرا از شعر گوئی . و گریستن بچه چندانکه آوازش سپری شود یق **افحـم الصبی** (مجهولا) . وبانگ کردن گوسپند . وخاموش‌گردانیدن‌کسی را بحجت‌وخصومت . وقطع‌کردن سخن‌کسیرا . و سیر نا کردن در شدت تاریکی . و فرومانده یافتن کسی را یق **هاجاه فافحمه** : هجو کرد او را پس فرومانده یافتش در جواب .

افحج (afhaj) ص . ع . آنکه در رفتار پش پاها را نزدیک گذارد و پاشنها را دور ج : فحج (fohj) .

افحل (afhol) ع.ج فحل (fahl) .

افحوص (ofhus) ا . ع . خانهٔ سنگ خوار . ج : افاحیص (afâhis) .

افخ (afx) م . ع . **افخه افخا** (ازباب ضرب) زد بر یافوخ آن .

افخاذ (afxâz) ع . ج فخذ (faxz) . و (fexz) و (faxez) .

افخار (efxâr) م . ع . افزون داشتن یکی را بردیگری در فخر یق **افخره علیه** . و فرزند نیکو آوردن یق **افخرت المراة** اذا ولدت ولداً فاخراً .

افخام (efxâm) م.ع. بزرگ داشتن .

افخر (afxar) ص . ع . فاخر تر و گرانمایه تر .

افخم (afxam) ص.ع. بزرگ قدر تر و گرانمایه تر .

افد (afad) م.ع. مدت . و غایت . و اجل . و میوهٔ دیر رس .

افد (afad) م.ع. شتابی کردن و درنگ نمودن ـ از اضداد است ـ و نزدیک گشتن ـ والفعل من سمع .

افد (afed) ص.ع. کسیکه شتاب کند . و یا درنگ نماید . و یا نزدیک گردد .

افد (afed) ا.پ. شگفت وعجب . وستایش . و ستایش کننده . وهر چیز شگفت و عجیب .

افداء (efdâ') م . ع . رقصانیدن پسر خود را . و انبار ساختن برای خرما . و فروختن خرما را . و بزرگ جسم گردیدن . و پذیرفتن سر بهای بنـدی را یق **افداه الاسیر** اذا قبل منه فدیته .

افداح (efdâh) م . ع. گران و دشوار یافتن کار را .

افدار (efdâr) م . ع. سست گردیدنو باز ایستادن گشن از گشنی .

افداس (efdâs) م . ع . کننده افتادن در آوند وخنور .

افدام (efdâm) م . ع . جامه را رنگ سرخ سیر کردن .

افدان (afdân) ع .ج فدن (fadan) .

افدة (afadat) ا . ع.درنگی و تأخیر .

افدر (afdar) ا . پ. عمو وبرادر و پدر . و برادر زاده . و خواهرزاده .

افدره (afdare) ا.پ. برادر زاده . و خواهرزاده .

افدستا (afdestâ) ا.پ. مر. افدستاه .

افدع (afda') ص. ع .مرد کفدست و پای درون رویه رفته . و کف پای باریک شکم که بزمین نرسد . و **جمل افدع** : شتر سپل بر آمده کج ما بین ران و قدم .

افدیدن (afdidan) فم . پ. شگفتی کردن و تعجب نمودن .

افذ (afazz) ا.ع. تیر قماربی پر .

افذاذ (afzâz) ع .ج فذ (fazz) .

افر! (afr) پ. کلمهٔ تحسین یعنی مرحبا و آفرین .

افر (afr) م . ع . **افر افراً** و **افوراً** (ofuran) از باب ضرب: سخت دوید . و سبکی وچالاکی نمود در خدمت . و **افر الحر** : سخت شد گرما. و **افرت القدر** : سخت جوشید دیگ .

افر (afr) و (afar) م . ع . **افر البعیر افراً** از باب ضرب و **افر افراً** از باب سمع : نشاط کرد شتر و فربه شدپس از لاغری و مشقت .

افر (afar) اخ . پ . نام جائی در ایران .

افر (aforr) اخ . ع . شهری است در عراق .

افرا! (afrâ) پ. کلمهٔ تحسین یعنی آفرین و مرحبا .

افراء (afrâ') ع.ج فره (fara') .

افراء (efrâ') م . ع . اصلاح چیزی کردن . یااصلاح کردن فرمودن کسی را . و شکافتن چیزیرا . و تکوهیدن . و بریدن یق **افریت الاوداج** . و کفانیدن گرگ شکم گوسپند را . و بریدن پوست را .

افراث (efrâs) م . ع . جگروشکنبه شکافتن و انداختن آنچه در آن باشد. وسخن چینی نمودن و دوبلاانداختن . یا پیش آوردن کسیرا تا هدف ملامت مردم گردد .

افراج (efrâj) م . ع . گذاشتن وپیک سو شدن . و **افرجوا عن الطریق والقتیل** ای انکشفوا . و **افرجوا عن المکان** ای ترکوه .

افراح (afrâh) ع . ج فرح (farah) .

افراح (efrâh) م . ع .شاد کردن و گران ساختن وام کسی را .

افراخ (afrâx) ع.ج فرخ (farx) .

افراخ (efrâx) م . ع . **افرخ الطائر** : دارای جوزه گردید آن مرغ . و **افرخت البیضة** : شکافته شد آن تخم و بر آمد جوزه . و نیز افراخ : بیرون گردیدن ترس و بیم از دل . یق قلت **هذالیفرخ روعك** (بصیغة الامر) ای لیخرج فزعك عن قلبك . و **افرخ روعك** (بصیغة الامر) ای سکن جاشك. و نیز افراخ : آشکار گردیدن کار . و پیدا کردن راز نهانی،ایق **افرخ القوم بیضهم** ای ابدوا سرهم .

افراخت پای (afrâxt-pây) ص. پ. فراری و گریزنده . و فقیر و مفلس و بی نوا .

افراختگی (afrâxtegi) ا. پ. بر داشتگی. و ارتفاع. وبلند ساختگی. وبلندی. و سرفرازی .

افراختن (afrâxtan) ف م .پ . برداشتن و بلند کردن. ومرتفع نمودن .

افراخته (afrâxte) ص .پ.برداشته و بلندگردانیده . و افراشته . ونصب شده . و برپا شده .

افراخته پای (afrâxte-pây)ص. پ . مر . افراخت پای .

افراد (afrâd) ع.ج. فَرْد .

افراد (afrâd) جا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اشخاص . و اعداد مفرد. وکسان و مردمان . و فردهای دفتر .

افراد (efrâd) م . ع . تنها درکاری در آمدن . و تنها کردن چیزی را . و یکسو نمودن . و جدا کردن . و پیغامبر و رسول فرستادن یق **افرد الیه رسولاً** ای جهزه . و یك بچه آوردن ماده . و در شتر افراد نمیگویند زیرا لاتلد الا واحداً . وجمع مفرد گزاردن.

افرار (efrâr) م . ع . گریزانیدن . و دندان شیر افگندن ستور . و بر آوردن جز آن . و با کسی چیزی کردن کهازآن بگریزد. و بشمشیر شکافتن سر را .

افراز (afrâz) ا. پ. جمع ـــ در مقابل مفرد ـ چنانکه گویند **مردم** بر **مردمان** افراز بسته میشود . و منبر که خطیب بروی خطبه خواند . و زه که آلت تناسل بود . و کفش . و پاپوش . و بلندی و قله . و ص. مرتفع و افراخته.ومنصوب. و بلند . و مسدود و محدود . و پهن و فراخ وگشاده و عریض. و سرکش . **وافراز ـ پس گوش** ا.: استخوان بر آمدهٔ پشت گوش . و **افراز رخ**: بر آمدگی گونه .

افراز (afrâz) م‌ف . پ. پیش‌ازین. و در پیش . و پس از این وبعد از این . و زیر وتحت و پائین .

افراز (afrâz) ص . پ . ـ مشتق از افراختن و یا افراشتن ـ بلندی. وبلند. و بلند کننده . و **سر افراز** و **گردن افراز** یعنی سربلند وگردن بلند .

افراز (efrâz) م . ع . دست دادن شکار بانداختن . و قادر گردیدن‌بسوی جهت نزدیکی یق**افرزه الصید افرازاً**. وتمیز دادن و جدا کردن چیزیرا .

افرازستان (afrâzestân) ا. پ. عالم بالا .

افرازانیدن (afrâzânidan)فم. پ . بلند گردانیدن . و سربلند گردانیدن. و دارای سر بلندی کنانیدن .

افرازرخ(afrâz-rox) ا.پ.قسمت برآمده تر ازگونه .

افرازی(afrâzi) ا . پ . بلندی و ارتفاع . ودرازی . و فراخی .

افرازیدن (afrâzidan) فم.پ.بلند ساختن و افراختن . وآراستن وزیب‌دادن. و خوش کردن .

افراس (afrâs) ا.پ. چادر و خیمه و خرگاه و دیوارهٔ خیمه .

افراس (afrâs) ع.ج. فَرَس.

افراس (afrâs) جا . پ. ـ مأخوذ از تازی. اسبها. و **افراس آب**: حبابهای آب . ونیز اسب آبی .

افراس (efrâs)م . ع . گرفتن مالو چیزی گذاشتن از آن . و غفلت کردن شبان تا گرگ گوسفندی ازرمهٔوی ببرد . و پیش گذاشتن ستور را تاشیر آنرا اشکار کند و شخص وارهد . **وافرس الرجل الاسد حماره** اذا ترکه له لیفرسه وینجوهو .

افراسیاب (afrâsiâb) اخ.پ. پادشاه مشهور ترکستان که با پادشاهان کیان معاصر بوده. و بلغت زند **فرانوهاراسیا** نامیده میشود .

افراش (efrâc) م.ع. باز ایستادن از چیزی یق **ماافرش‌عنه** ای مااقلع. وسخن بدگفتن. وغیبت کردن. وشتر خردسال دادن. وتنگ وباریك گردانیدن شمشیر را. وتیزکردن آنرا. وفرش گستردن جهت کسی. و فراشناك گردیدن جای. وقفل کردن در را .

افراشانیدن (afrâcânidan) فم.پ. افراشت کنانیدن .

افراشتگی(afrâctegi)ا.پ.مر.افراختگی.

افراشتن (afrâctan) فم.پ افراختن. و برداشتن. وبلند ساختن .

افراشته (afrâcte) ص.پ. برداشته.و بلندگردانیده. وافراخته . و **افراشته قد** ص.: بلند قد. و موزون قد.

افراص (efrâs) م . ع. فرصت دست دادن .

افراض (efrâz) م.ع. عطادادن کسیرا. و فریضه گردانیدن جهت کسی. و بحد نصاب رسیدن ستور درعددیق **افرضت‌الماشیة**.

افراط (afrât) ع.ج فَرَط .

افراط (efrât) م.ع. فرمودن کسی را کار مالایطاق یق **افرط علیه افراطاً**. و **افرط‌بیده‌الی‌سیفه**: سبقت ومبادرت نمود در برآوردن شمشیر ازنیام. و نیزافراط: پر ولبریز گردانیدن توشه دانرا و حوض را از آب. و درپیش فرستادن. وفراموش نمودن کاریرا .وبرتأخیر داشتن.و از حددر گذشتن. و عجله نمودن ابر بهار و شتاب باریدن . وشتابی‌نمودن درکاری.وشتابانیدن. وفرستادن رسول را مخصوص‌حوایج‌خویش .

افراط (efrât) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ

مبالغه و زیاده از اندازه . و افزونی‌وزیادتی. و فراوانی‌و کثرت و بسیاری .و شتاب وعجله. و حرکت بسرعت .

افراع (efrā') م‌ع. خون ولادت ویا نخستین خون حیض دیدن زن یق **افرعت المرأة**. و **افرع بسید بنی فلان**. (مجهولا) : گرفتند مهتر خودرا . ونیزافراع: از بالای کوه فرود آمدن . و بکسی و بجائی فرود آمدن . و ذبح کردن‌فرع که نخستین‌شتر و گوسپند باشد . و فرع آوردن ماده شتر . و خداوند شتران فرع آور شدن. و بطلب آب وعلف رفتن پیش از قوم .وتیمارو‌کفالت اهل خود کردن . و گرد گردیدن بهرجای و دانستن خبر آن یق **افرع الارض** اذا حول فیها فعرف خبرها . و خون آلودکردن لگام دهن اسب را . و آغاز کردن کاری‌و سخنی را یق **بئسما افرعت به** ای‌ابتدأت به . و دوشیزگی بردن عروس را یق **افرع فلانٌ العروس** اذا فرع من غشیانها. و تباهی انداختن کفتار درگوسپندان و خون آلوده گردانیدن آنهارا .

افراغ (afrāq) جاخ‌ع .چند موضع در حوالی مکه .

افراغة (efrāqat) اخ ع . شهری در اندلس .

افراق (afrāq) اخ‌ع. موضعی ازتوابع مدینه. وج. فَرَق و فرمَق و فِرق .

افراق (efrāq) م‌ع. رو بصحت‌آوردن بیمار و افاقه یافتن وبه شدن از بیماری. وبه شد آن بیماری که جز یك مرتبه نرسد مانند آبله . و سرگین کنانیدن . و فریفته‌خورانیدن زن . و باز فرود آمدن بعض از شیر ناقه . و بچراگاه گذاشتن قوم شتران بی بار و بچه را .

افراك (efrāk) م ع . وقت مالیدن رسیدن خوشه را . و یق للنبت **اول ما یطلع نجم ثم‌فرخ و قصب ثم‌اعصب ثم سنبل ثم‌احب‌والب ثم‌اسفی‌ثم افرك ثم‌احصد** .

افرام (efrām) م‌ع. پر کردن حوض و خنور را .

افران (afrān) اخ‌ع. نام دهی .

افران(afrān)ص‌ع. **رجلٌ افرانٌ اشرانٌ**: مرد فیرنده وبزرگ منش .

افراه (afrāh) ا. پ. طعامیکه در میان محبوسان و زندانیان توزیع کنند .

افراه (efrāh) م‌ع. بچهٔ زیرك آوردن شتر ماده . و بندهٔ زیرك بدست آوردن .

افراهام (afrāhām) اخ‌پ. ابراهیم.

افرای (afrāy) ص‌پ. خلق کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود

افریون (afrbiun) ا‌پ. . مأخوذ از یونانی . صمغ سقزی دوائی که از سه قسم گیاه طایفهٔ افوربیاسه اخذ میشود و از عوامل محرکه و مخرسه محسوب میگردد . ویك جزء از اجزاء مشمعهای منفط میباشد .

افرة (afrat) و (oforrat) و(afarrāt) ا‌ع. جماعت . و بلا . و شدت و سختی . و **وقعوا فی افرة** ای فی اختلاط . و **افرة الصیف** : اول گرما .

افرتك (afartak) ص‌پ. تازه رسیده و پرآب از میوه .

افرج (afraj) ص‌ع. آنکه هردو سرین وی‌جهت بزرگی باهم‌نه پیوندد. وآنکه‌شرمجای او پیوسته منکشف باشد . و **رجلٌ افرج‌الثنایا** : مرد گشاده دندان پیشین .

افرخ (afrox) و **افرخة** (afrexat) ع‌ج فرخ (farx) .

افردستا(afardastā) ا‌پ. نوك نیزه. و قلهٔ کوه .

افرس (afras) ص‌ع. بافراست‌تر و زیرکتر . وماهرتر در سواری‌وشناخت‌اسب.

افرسب (efrasb) ا‌پ. تیر . وتیرسقف

افرصة (afresat) ا ع. باصطلاح اطبا ج فرصة (farsat) بر غیر قیاس .

افرض (afraz)ص‌ع. ماهرتر درفرایض الحدیث: **افرضکم زیدٌ**.

افرط (afrot) ع‌ج فرط (fart)) .

افرع (afra') ص‌ع. مرد تمام موی . و **کان ابوبکر افرع وعمر اصلع رضی‌الله عنهما**. ونیز افرع: وسوسه انداز . الحدیث : **لایؤمننکم الافرع** ای الموسوس .

افرغ (afraq) ص‌ع. پردازنده.وفارغ از کار .

افرغة(afreqat) ع‌ج فراغ (ferāq) .

افرق(afraq)ص‌ع. **فرسٌ افرقٌ**: اسبی‌که یك ران آن از دیگری بلند بر آمده باشد . و **دیكٌ افرقٌ** : خروسی‌که تاج وی شاخشاخ شده باشد. و**رجلٌ افرقٌ**: مرد که موی پیشانی یاریش او از هم جدا و متفرق باشد .

افرق (afraq) ص‌ ع . تکه‌ای که میان خایه های آن دوری بود. و خروس سپید . ج: فُرق . و اسب یك خایه . و مرد کفته لب .

افرقاء (afreqā') وافرقة(afreqat) ع‌ج فریق (fariq) .

افرم (afram) ا‌ع. مرد شکسته‌دندان . و ا خ . شخصیکه مسجد جامعی در مصر بنا کرده .

افرنباج (efrenbāj)م‌ع.بریان‌شدن پوست بره و خشك گردیدن بالای‌آن .

افرنج(efranj) و (afranj)ا‌ع.معرب افرنگ و بمعنای آن .

افرنجام (efrenjâm) م‌ع. ازبیرون سوخته گردیدن گوشت و بریان شدن آن .

افرنجة (efranjat) و (afranjat) اُع. معرب افرنگ و بمعنای آن .

افرنجمشك (afranjâmock) ا. پ. مر. فرنجمشك.

افرنجه (afranje) و (efranje) اخ.پ. شهری در کناودریای مصر ازبناهای نوشیروان و مادر عذرا از آن شهر است . و نام‌ولایتی از زنگبار . و زمینی در بلاد عرب. واروپا. و ا. لولوئیکه کودك را بدان می ترسانند .

افرنجی (afranji) و (efranji) ص.پ. فرنگی .

افرنجیة (afranjiyat) ص.پ. منسوب به افرنج .

افرنجیون (afranjiun) ا.پ.حضیض کواکب.

افرند (afrand) ا. پ. فر و نیکوئی . و زیبائی . و حشمت و جلال .

افرند (efrand) ا.پ. شمشیر . وبرق شمشیر .

افرندن (afrandan) فـم. پ. زینت دادن و آراستن .

افرندیدن (afrandidan) فـم. پ. آرایش کردن . و زینت کنانیدن .

افرنساخ (efrensâx) م.ع. فرونشستن سردی وتب. و زایل شدن غم و اندوه .

افرنقاع (efrenqâ') م.ع. بانگ برآمدن از انگشتان . و دریدن و دورشدن ازچیزی. ویکسوگردیدن ازآن. و **افرنقوا انشمعلین** ای تفرقوا مسرعین .

افرنگ (afrang) ا.پ. اورنگ و تخت پادشاهی. وفر وزیبائی. وحشمت .

افرنگ (afrang) اخ.پ.فرنگ واروپا وفرنگستان. مر. اروپا .

افرنگان (afrangân) ج‌ا.پ. فصلها و بابهای کتاب زند اوستا . و ج افرنگ .

افروختگی (afrowxtegi) ا.پ. احتراق و اشتعال. و درگرفتگی آتش .

افروختن (afrowxtan) فـم.پ. روشن کردن آتش وچراغ . ومشتعل‌کردن‌ونورانیدن وجلا دادن. وفـل. تابیدن .

افروخته (afrowxte) ص.پ. مشتعل شده و روشن‌گشته . وتابیده شده. و**چراغ افروخته**: چراغ‌مشتعل و روشن. و **آتش افروخته**: آتش‌مشتعل .

افروز (afrowz) ص. پ. روشن. وروشن کننده . و سوز و سوزاننده . و ا . نور و روشنائی . و **عالم‌افروز** ص.: چیزی که عالم را بسوزاند ویا روشنائی دهد . و **دل افروز**: چیزی که باعث روشنائی دل بود. و **بستان‌افروز**: گیاه وگلی که در بستان مانند چراغ افروخته باشد. و ا. تاج‌خروس.

افروزا (afrowzâ) ص.پ.مر. افروزان.

افروزان (afrowzân) ص.پ. فروزنده و تابان . ومحرق و سوزان . و متشعشع . و دارای نور و روشنائی .

افروزاندن (afrowzândan) فـم.پ. سوزانیدن . و تابان و فروزنده گردانیدن. و متشعشع‌گردانیدن. وفـل.دارای نوروروشنائی گشتن .

افروزانیدن (afrowzânidan) فـم. پ.مشتعل کردن.ومتشعشع کردن. ودرخشانیدن وسوزانیدن. و روشن کنانیدن .

افروزش (afrowzec) اپ. فروزش.

افروزندن (afrowzandan) فـل.پ. افروخته شدن. وسوخته شدن . و تلف‌شدن. وصرف شدن .

افروزنده (afrowzande) ص.پ‌تابان. و درخشان ومنور. و ا. آنکه آتش می‌افروزد.

افروزه (afrowze) ا.پ. فتیلهٔ چراغ.

افروزیدن (afrowzidan) فـم. پ. افروختن . و زدودن. و روشن کردن. وفـل. درخشیدن . وتابان شدن و درخشان شدن. و بسیار روشن شدن .

افروسالین (afrusâlin) ا.پ ـ مأخوذ ازیونانی ـ سنگی سفیدوشفاف‌که‌درشبهای‌افزونی ماه یافته میشود و بتازی حجرالقمر گویند .

افروسه (afrowse) و **افروشه** (afrowce) ا . مر . آفروسه و آفروشه .

افروغ (afrowq) ا.پ. فروغ‌وروشنائی و تابش و پرتوخواه از آفتاب وماه وستارگان باشد ویا از آتش وچراغ .

افره (afreh) ا.پ. سزا وپاداش‌وسیاست وعقوبت .

افرهنج (afrahanj) ا. پ. داروئی‌که بتازی کشوث گویند .

افری! (afari) و (afri) پ. کلمهٔ تحسین و آفرین .

افریدون (afridun) اخ.پ.مر. فریدون .

افریز (efriz) ا.پ. آنچه از دیواربرآمده باشد مانند سنگی که در جرز های کوچه بکار می‌گذارند تاازصدمه محفوظ‌باشد. وگل‌میخ‌در. وخانهٔ آجری .

افریسموس (afrismus) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ فریسموس یعنی بیماری‌که در آن آلت مردی پیوسته در حالت نعوظ و راست ایستاده است .

افریشم (africam) ا.پ. ابریشم . تار ابریشمی‌که درآلات موسیقی بکارمی‌برند

افریقا (efriqâ) اخ.پ. قسمت سیوم از پنج قسمت عالم وقارهٔ سوم از سه قارهٔ قدیم که عبارت از شبه جزیره‌ایست مثلث شکل و بواسطهٔ تنگهٔ سوئز بآسیا اتصال‌داشته و اکنون بواسطهٔ کانال سوئز از آن جدا شده است. و این

قسمت از عالم محدود است از طرف شمال بدریای مدیترانه واز طرف مغرب باوقیانوس اطلس و ازطرف جنوب باوقیانوس کبیر واز طرف مشرق بدریای هند و از طرف شمال شرقی به بحراحمر. و ممالك عمدهٔ آن از این قرار است : مصر (مستقل) ، الجزایر، مراکش ، تونس، افریقای غربی فرانسه، افریقای استوائی فرانسه، جیبوتی، ماداگاسکار (متعلق بفرانسه)، سودان، افریقای شرقی انگلیس، اتحادیهٔ جنوب افریقا ، بیژوانا ، ساحل طلا ، سیرالئون ، (متعلق بانگلستان) ، کنگو (بلژیك)، آنگولا، مزامبیك(پرتقال)، طرابلس، سیرنائیك، اریتره، سومالی و اتیوپی (ایتالیا) ، کامرون ، وتگو (فرانسه وانگلستان)، افریقای شرقی(انگلستان و بلژیك) ریودواورو وقسمتی ازگینه(اسپانیا).

افریقی (efriqiy) ص.ع. منسوب بافریقیه.

افریقیة (efriqiyat) اخ.ع. افریقا . و بلاد وسیع مقابل اندلس .

افریقیه (efriqiye) اخ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افریقا .

افز (afz) م.ع. برجستن (والفعل من ضرب).

افزا (afzâ) ص.پ. افزاینده و علاوه کننده و زیاد کننده . و **بهجت افزا** : چیزی که بربهجت و سرور فزاید . و **روح افزا**: چیزیکه روح را زیاد کند و قوت دهد.

افزا (afzâ) ا.پ. خمیازه و تاوب . و علاوه و افزون .

افزار (afzâr) ا.پ. کفش. و بادبان کشتی . و آلات و اوزار و ادوات پیشه وران عموماً و دفتین جولاهگان خصوصاً . و داروهای معطری که درگوارانیدن و خوشبوی کردن طعام بکار برند مانند فلفل و دارچینی. وزیره را **بوی افزار** گویند .

افزار (efzâr) م.ع. پوسیدن و کهنه کردن جامه . و پاره کردن.

افزارپا (afzâr-pâ) ا.پ. کفش و پای افزار و پا پوش .

افزاردان (afzâr-dân) ا.پ. توبره و جعبه ای که در آن صنعتگران و پیشه وران افزار و آلات خود را نهند .

افزاز (afzâz) ع.ج فز (fazz) .

افزاز (efzâz) م.ع. ترسانیدن و رمانیدن دل از کسی .

افزاع (afzâ') ع.ج فزع (faza') .

افزاع (efzâ') م.ع. یاری کردن و فریاد رسیدن . و ترسانیدن . و آگاه گردانیدن . و بی بیم کردن یق **افزع عنه** .

افزانیدن (afzânidan) ف م.پ. زیاد کردن و افزون کردن .

افزایا (afzâyâ) ا.پ. اضافه و علاوه و افزون .

افزایدن (afzâydan) ف ل و م.پ. افزائیدن .

افزایش (afzâyeš) ح م.پ. افزودن . و ا. کثرت و وفور و فراوانی و افزونی . و **افزایش کردن و نمودن** ف م. : افزون کردن و افزودن .

افزائیدن (afzâidan) ف م.پ. افزودن و اضافه کردن . و افراشتن. و ف ل. افراشته شدن . و بلند شدن . و افتادن و ساقط شدن . و **افزائیدن در قیمت چیزی** ف م. : قیمت چیزیرا بالا بردن و افزون کردن .

افزر (afzar) ص.ع. مردی که فزرهٔ برپشت و یا برسینهٔ وی باشد . و **بنوافزر** ج اخ. : گروهی از تازیان .

افزود (afzud) ح م.پ. افزودن . و ا. اضافه و علاوه و افزونی و افزون .

افزودن (afzudan) ف م.پ. علاوه کردن و زیاد کردن. وبیشتر کردن . وشماره را بالا بردن . و اضافه کردن . و بهره مند کردن. و بسیار شدن . و افزون شدن . و اضافه ماندن .

افزوده (afzude) ص.پ. افزون شده و علاوه شده . و بیشتر شده .

افزون (afzun) ص.پ. علاوه و اضافه . و زیادتر و بیشتر . و بزرگتر . و گوناگون . و **روز افزون** : چیزیکه هرروز زیادگردد. و **افزون نان** ا.: خمیر مایه . و **افزون آمدن** ف ل. : زیاد آمدن و بسیار آمدن .

افزونتر (afzun-tar) ص.پ. زیادتر و علاوه تر و بیشتر .

افزونی (afzuni) ا.پ. فراوانی و زیادتی و کثرت .

افژودن (afžudan) ف م.پ. افشردن و فشار دادن . و یك طرف انداختن . و دور انداختن. و چسبیدن . و بستن . و محکم نگاهداشتن .

افژول (afžul) ا.پ. تقاضا . و ابرام . و مطالبه . و تحریض و تحریك . و ص . پراکنده و پریشان .

افژولانیدن (afžulânidan) ف م.پ. تقاضا کنانیدن . و برانگیزانیدن و پریشان کنانیدن . و آشامیدن فرمودن . و رفع تشنگی کردن .

افژولنده (afžulande) ص.پ. دفع کننده و برانگیزاننده .

افژولیدن (afžulidan) ف م.پ. برانگیختن . و برانگیختن برجنگ. و برسر کار آوردن . و پریشان ساختن . و دورکردن هر چیز بخصوص گرد جامه را . و تقاضا نمودن . و ف ل . رفع عطش نمودن .

افژولیده (afžulide) ص.پ. پریشان شده . و برانگیخته شده .

افژیدن (afžidan) فم.پ.مر.افژودن.

افسا (afsâ) ا.پ. چشم بند . و افسونگر و ساحر و سحر کننده .

افساج (efsâj) م.ع. گذاشتن کسیرا و کرانه گزیدن از آن یق **افسح عنی** .

افساح (efsâh) م.ع. فراخ شدن جای .

افساد (efsâd) م.ع . تباه کردن .

افساد (efsâd) ا.پ.. مأخوذ از تازی . اغتشاش و تباهی . و خرابی . و زیان و خسارت و ضرر .

افسار (afsâr) ا.پ. چیزی که از چرم وجز آن سازند وبر سراسب و سایر ستور زنند و جماغ و رسنی بآن بند کرده باخیه بندند و این رسن را دنباله افسار گویند . و نیز افسار: افسا و ساحر وچشم بند و افسونگر .

افساردن (afsârdan) فم.پ.افشاردن. و پالودن . و ف.ل. : سخن گفتن بی‌معنی و بطور زشتی و بی ادبی .

افسال (efsâl) م.ع. هیچکاره ساختن رخت را. وجهٔ خرمابن‌را ازمادر جدا کرده بجائی دیگر نشاندن . و ناسره و ناروا گردانیدن درهم را

افسان (afsân) ا.پ . سنگی که بدان کارد و شمشیر و جز آن تیز کنند . وقصه و افسانه و سرگذشت . و افسونگر و جادوگر و ساحر .

افسانانیدن (afsânânidan) فم.پ: افسانه آوردن . و سبب افسانه‌آوردن شدن .

افسانوس (efsânus) ا.پ مأخوذ از یونانی - افیانوس .

افسانه (afsâne) ا.پ . افسون و سحر و جادو . و سخن ناراست و دروغ . وقصه وداستان وحکایت وتمثیل ونقل وسرگذشت. وچیز مشهوروشهرت یافته . و**افسانه گشتن** ف.ل.: سرگذشتی که از روی حقیقت نباشد گفتن .

افسانه پرداز (afsâne-pardâz) ص.پ. کسی که سرگذشتها و قصه ها را مرتب ومنظم میسازد .

افسانه ساز (afsâne-sâz) و**افسانه سگال** (afsâne-segâl) و**افسانه سنج** (afsâne-sanj) ص.پ.آنکه قصه میگوید وسرگذشت میگوید.

افسانه گو (afsâne-gow) ص.پ. قصه خوان ونقل گو .

افسانه گوئی (afsâne-gow'i) ا.پ. نقل‌گوئی و قصه‌گوئی .

افسانیدن (afsânidan) ف.ل.پ. افسانه گفتن . و بالیدن . و ف.م . دراز کردن . وراست‌کردن. ورام‌گردانیدن . ومطیع کردن. و سودن . وزدودن .

افسای (afsây) ا.پ. ساحر و جادوگر و افسونگر.

افسایانیدن (afsâyânidan) فم.پ. رام کنانیدن. و افسون گردانیدن. وسبب رام کردن شدن .

افساییدن (afsâyidan) فم.پ. رام کردن . و افسون‌کردن. وغلبه کردن خصوصاً در سحر وجادو .

افسأ (afsa') ص.ع. مرد برآمده سینه و درآمده پشت . ومرد سینه وناف بیرون آمده. و یا کسیکه سرینش در وقت رفتار گوئی درد دارد . و کسیکه چون نشیند بی‌کوشش تمام برخاستن نتواند . وکسی که استخوان پشتش در برسوی ران آمده باشد .

افسح (afsah) ص.ع. فراخ‌تروگشاده‌تر.

افسد (afsad) ص.ع. تباه تر و فاسدتر وضایع تر.

افسر (afsar) ا.پ.تاج وکلاه‌پادشاهان. ولگام و افسار و زمام. و **افسرسر**: تاج سر. و**افسرسگزی** اخ: نام نوائی‌ازموسیقی و یا نام سازی منسوب به سگزکوه سیستان .

افسردیر اعظم: آفتاب . و**افسر شدن** ف.ل.: تاج دارشدن .

افسرآرا (afsar-ârâ) ص.پ. رونق دهندهٔ تاج ـ و از القاب شاهزادگان است .

افسرانیدن (afsorânidan) فم.پ. فسرده کردن فرمودن ومنجمد کردن کنانیدن . وسبب شدن سستی وناتوانی وحماقت ویامالیخولیا را.

افسردگی (afsordegi) ا.پ. فتور و سستی . وافتادگی بواسطهٔ اندوه و غصه . و انجماد. و **افسردگی آب**: انجماد آب و یخ بستن آن .

افسردن (afsordan) ف.ل.پ. سرد شدن . و یخ بستن . و متحیر گردیدن . و از چیزی دل کسی سرد شدن . و ناتوان و ضعیف گشتن . و پژمرده شدن .

افسرده (afsorde) ص.پ. منجمد و متحیر . ودل سردشده. وپژمرده . واندوهگین گشته .

افسرده پستان (afsorde-pestân) ص.پ. زن نازاو عقیم . و زنی که بچه افگنده باشد .

افسرده خاطر (afsorde-xâter) ص.پ. مهموم و مغموم و پژمرده .

افسرده‌دل (afsorde-del) و**افسرده روان** (afsorde-ravân) ص.پ. دلتنگ و دلسرد شده . و ناتوان .

افسرگر (afsar-gar) ص.پ. مکلل و تاجدار . و ا. مرغ بهشتی .

افسق (afsaq) ص.ع. فاسق‌تر .

افسل (afsol) ع.ج فسل (fasl) .

افسنتین (afsantin) ا.پ.. مأخوذ از یونانی. زوبره . و دارای سه قسم و هر سه قسم را درطب مانند محرکات و ادویهٔ معدکم استعمال میکنند .

افسوا (afsu) ا.پ. بلغت زند كلمهٔ امر يعنى بيا .

افسو (afsu) ا.پ. چنگال .

افسور (afsur) ا.پ. خچالك. وقسمى‌از حيوانات سبع .

افسوس (afsows) ا.پ. ظلم و ستم وتعدى و زبردستى. وخشم وغضب . و آزار وجفا . وغم و اندوه . و محنت و داگيرى . وسهو وخطا وخبط . و لطيفه و بذله وظرافت ومضحكه. وتمسخر . ونيز در تأسف وحسرت استعمال ميشود. و **افسوس داشتن** ف.ل.: حسرت داشتن. و **افسوس خوردن** : حسرت خوردن. وشكايت كردن. وبازى‌كردن وخود را سرگرم‌كردن. وف.م. تمسخركردن. و دست انداختن. وحقير شمردن .

افسوس (afsus) اخ. پ.ـ مأخوذ از يونانى_نام‌شهرى ازشهرهاى قديم آسياى‌صغير.

افسون(afsun) ا.پ. عزيمه و چيزيكه شخص را از آفت و صدمهٔ چشم زخم و زهر حيوانات زهردار محفوظ دارد . وشونست و وسحروشونست وجادووفريب . و **افسون خواندن يا نوشتن** ف.ل.: خواندن و يا نوشتن‌كلماتى چندكه سبب ايمنى ازچشم زخم و زهرحيواناتباشد . و**افسوس كردن:** حيله وتزوير نمودن. وسحر كردن.

افسون‌پرداز (afsun-pardâz) و **افسون پژوه** (afsun-paǰuh) ص. پ . جادوگر وساحر .

افسون‌خوان (afsun-xân) ا. پ. كسيكه افسون مى خوانـد و سحر.و جادو ميكند .

افسون‌زده (afsun-zade) ص. پ. فريفته شده از افسون افسونگران .

افسون كشاى (afsun-kocây) و **افسون گشاى** (afsun-gocây) ص. پ.كار آزمودهٔ در جادوگرى .

افسون‌كن (afsun-kon) ص. پ. ساحر وجادوگر .

افسونگر (afsun-gar) ا.پ. مارگير. وساحر. وص. محيل ومزوور .

افسونگرى (afsun-gari) ا.پ.شغل مارگيرى . وساحرى. و خواندن افسون .

افسون‌گشاى(asfun-gocây)ص.پ. مر. افسون كشاى .

افشا (efcâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ آشكار كردگى . وفاش كردگى. و انتشار .

افشاء (efcâ') م. ع. چون مهموز باشد بزرگ منشى‌كردن. وگردن‌كشى نمودن. وچون واوى‌بودافزون‌شدن‌شتران‌پراكنده. وپراكنده گردانيدن وفاش كردن خبر وجز آن .

افشادن (afcâdan) فم.پ. افشاردن و پالودن . وبطور بدى و زشتى سخن گفتن.

افشار (afcâr) ا.پ. نشار و اضغاط . و پاچال جولاهگان . و ص. چيز ريخته‌شدهٔ پى در پى . و خلانيده شده . ومعد ورفيق. و معاون و شريك . و بيهوده و بزشتى سخن گوينده. و **دست افشار** : مايعى‌كه‌بواسطهٔ فشردن بادست از ميوه‌اى گرفته شده باشدمانند آبليموى دست افشار و آبغورهٔ دست افشار .

و **دزدافشار** : رفيق وشريك دزد .

افشار (afcâr) ج‌اخ. پ . طايفه‌اى از تركمان چادر نشين كه در بيشتر خاك ايران پراكنده‌اند و داراى چندين تيره ميباشند .

افشاردن(afcârdan)فم. پ. فشاردن ومنضغط كردن . و خلانيدن . و بزشتى و بيهوده سخن گفتن .

افشارده (afcârde) ص . پ. منضغط كرده . ومنضغط شده .

افشارى (afcâri) ا.پ. ثبات قدم .

افشاغ (efcâq) م.ع. كم‌خير گرديدن . و بتازيانه زدن كسى را .

افشال (afcâl) ع.ج فشل (facl) .

افشان(afcân)ص.پ. پراكنده و منتشر و متفرق و پاشان مانند **گل افشان** و **درافشان** .

افشان (afcân) ا.پ. هرچيز پراكنده و متفرق .

افشانانيدن (afcânânidan) فم. پ. سبب افشان شدن گشتن . وپراكنده‌كنانيدن .

افشاندن (afcândan)فم. پ . متفرق و منتشر كردن . و پراكنده نمودن.وپاشيدن و ريختن .

افشانده (afcânde) ص. پ . پاشيده وپراكنده وريخته .

افشانيدن (afcânidan) ف م . پ . پاشانيدن و پراكنده نمودن .

افشردگى (afcordegi) ا.پ.اضغاط و فشردگى .

افشردن (afcordan)فم.پ. افشاردنو فشردن . وپالودن. و استواركردن.

افشرش (afcorec) م‌ح.پ. افشردن. و ا.پ. اضغاط وفشردگى .

افشرگر (afcor-gar) ا.پ. عصار و روغن‌گر .

افشره (afcore) ا.پ. عصير و عصارهٔ مايعى كه بواسطهٔ عصر و فشار از ميوجات و نباتات گيرند . و نيز مشروبات مبردرا افشره گويند . و **افشرهٔ آب‌ليمو** : شربتى كه داراى آب ليمو باشد .

افشره‌گر (afcore-gar) ا.پ. عصار و روغن‌گر .

افشغ (afcaq) ص. ع. تكه‌اى كه سر دمش بجب و راست رفته باشد . و **رجلٌ افشغٌ**: مرد دراز و بر آمده دندان پيشين .

و **افشغ‌الاسنان** : مرد پراكنده دندان .

افشك (afcak) ا. پ . شبنم كه شبها

روی سبزه و لاله و گل نشیند .

افشنگ (afcang) ا.پ. افشك وشبنم .

افشنه (afcane) اخ. پ. دهی از بخارا که مولد شیخ‌الرئیس میباشد .

افشو ! (afcu) به لغت زند وپازند کلمهٔ امر یعنی بیا .

افشون (afcun) ا . پ . افزاری مانند پنجهٔ دست و دارای دستهٔ بلنـــد که دهقانان بدان غلهٔ کوفته را باد دهند تا دان وکاه ازهم جدا گردد .

افشه (afce) ا. پ. بلغور .

افشین (afcin) اخ. پ. نام مردی کریم و جواد مانند حاتم تازی . و ا. به لغت مردم کرمان افشون راگویند که بدان غلهٔ کوبیده باد دهند .

افصاء (efsā') م . ع . رهائی یافتن و خلاص شدن . و **افصی عنا الحر** : رفت ازما گرما . و **افصی عنا الشتاء** : زمستان از ما رفت . و **افصی عنا البرد** گفته نمی شود . و **افصی المطر** : باز ایستاد باران . و **افصی الصاید** : درآویخته شد شکار در دام صیاد .

افصاح (efsāh) م. ع. برآمدن مرد از چیزی . و بفصاحت سخن گفتن . و بی‌کفك گردیدن شیر . و یا منقطع شدن لفهٔ آن . وشیر خالص دار گشتن گوسپند . و پاك و صاف شدن‌کمیز . ودرعید فصح حاضرآمدن نصاری . و روشن گردیدن بامداد . و نیکو بیان کردن مرد سخن را . و پیدا و آشکار شدن چیزی .

افصاد (efsād) م. ع. ترکیدن برآمدن جای برگ درخت یق **افصد الشجر** اذا انشقت عیون ورقه .

افصاص (efsās) م. ع. چیزی از حق کسی جدا کردن وبیرون‌گرفتن یق **افصصت الیه شیئاً من حقه** .

افصام (efsām) م . ع . باز ایستادن باران . و قطع شدن تب .

افصح (afsah) ص . ع . فصیح تر در بیان و سخن آرائی .

افصع (afsa') ص.ع. **غلامٌ افصعُ** : کودك سرنره بیرون آمده از غلاف .

افصم (afsam) م.ع. خلخال شکسته .

افضاء (efzā') م.ع. چون مهموز باشد کسیرا طعام خورانیدن . و چون واوی بود یق **افضی المرأة** : هردو راه زنرا کویش و پس باشد یکی گردانید . و **افضی الی المرأة** : جماع کرد با آن زن و خلوت نمود . و **افضی الی الارض** : بسود زمینرا بهر دو کف دست خود در سجده . و نیز افضاء : بسوی فضادرآمدن . ورازیا کسی درمیان نهادن .

افضاح (efzāh) م .ع. ظاهر ونمایان شدن صبح یق **افضح الصبح** . و سرخی گرفتن غورهٔ خرما یا زرد شدن‌آن یق **افضح البسر** .

افضاخ (efzāx) م .ع. بوقت فشاردن رسیدن عنقود که خوشهٔ انگور و جز آن باشد یقال **افضخ العنقود** .

افضال (efzāl) م . ع. باقی گذاشتن کسی چیزی را . و افزون آمدن . و افزونی نمودن. وافزون آمدن درحسب . ونیکوئی کردن . و افزون آوردن از چیزی .

افضال (efzāl) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی در حسب .

افضح (afzah) ص . ع . سپید نه بغایت .

افضح (afzah) ا. ع. شیر بیشه . و شتر افضح رنگ .

افضل (afzal) ص.ع. فاضل تر در حسب ودر علم وجزآن. ج: افاضل(afāzel) ـ این کلمه مادام که نکره باشد واحد وجمع و مذکر و مونث در وی یکسان است . یق **مررت برجل افضل منك وبرجال افضل منك و بأمرة افضل منك**. بر خلاف هرگاه الف و لام برآن داخل شود و یا اضافه گردد یق **مررت بالرجل الافضل و بالرجلین الافضلین و بالرجال الافضلین و بالمرأة الفضلی** . و کذلك **مررت بافضلهم وافضلیهم**(afzalayhem) و**افضلیهم** (afzalihem) .

افضل(afzal) ص .پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فاضل تر و با فضل تر . وافزون‌تر در علم وحسب . و **افضل الاشکال** : شکل‌گرد وگاه‌بطور مطلق‌افضل‌گویند. و**افضل الدین** اخ. خاقانی شیروانی . و **افضل المرسلین** : آنحضرت صلی الله علیه و آله.

افضل تر (afzal-tar) ص.پ. فاضل تر وبا فضل تر . وافزون تردر علم وحسب.

افضلیت (afzaliyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تفوق ورجحان‌وافزونی‌واولویت.

افط (afatt) ص .ع. پهن بینی .

افطأ (afta') ص .ع. مرد برآمده سینه و درآمده پشت . ج: فطء (fot'). و مرد پهن بینی .

افطاء (eftā') م .ع. طعام خورانیدن. و بسیار جماع کردن . و دشوار خوی‌گردیدن پس از نیکـوئی . و فـراخ حال شـدن .

افطار (eftār) م.ع. خوب نا پیراستن پوست را . و روزه‌گشادن. وروزه‌گشایانیدن کسیرا. ورسیدن‌وقت روزه‌گشادن. و **افطر الصائم** ای حان له ان‌یفطر . ودر آمدن در آنوقت .

افطار (eftār) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طعامی‌که درهنگام‌گشادن روزه خورند

ویشگون نیز گویند. و **افطار خوردن** ف ل.: پیشگون خوردن. و **افطار کردن**: روزه گشادن.

افطاری (eftâri) ا. پ. هر چیز خوراکی که مقصور بگشادن روزه باشد.

افطام (eftâm) م. ع. **افطم الصبی** **افطاماً**: رسید هنگام باز داشتن آن کودك از شیر. و **افطم الحبل**: برید آن ریسمان را.

افطح (aftah) ص. ع. مرد پهن بینی. و کج بند دست. ج: فطح (fotoh)

افطح (aftah) ا. ع. آفتاب پرست. و گاو ـ بدان جهت که نوك بینی پهن دارد.

افطس (aftas) ص. ع. پهن بینی. و پست استخوان بینی. ج: فطس (fots)

افطور (oftur) ا. ع. کفتگی در بینی و روی جوان. ج: افاطیر (afâtir).

افظاء (efzâ') م. ع. زشت خوی شدن.

افظاع (efzâ') م. ع. برسوائی انجامیدن کار. و از حد درگذشتن کسی درزشتی. و زشت یافتن کار. و بزشتی رسانیدن. و **افظع** (مجهولا) ای نزل به امر عظیم.

افظع (afza') ص. ع. زشت تر و رسواتر.

افعا (af'â) ا. ع. بوی مطبوع.

افعال (af'âl) ج. ع. فعل (fe'l)

افعال (fa'âl) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کردارها. و **افعال زشت**: کردار زشت.

افعام (ef'âm) م. ع. پر کردن خنور وماتند آن. و خوشبوی ناك کردن مشك خانه را. و بخشم آوردن و پر کردن مشام کسی را بشمیم.

افعنجاج (ef'enjâj) م. ع. تندرفتن.

افعوان (of'ovân) ا. ع. اژدهای نر. ونوعی از مار خبیث.

افعی (af'â) ا. ع. بویهای خوش. ومار بزرگ. ونوعی از مار خبیث. ج: افاعی (afâ'i).

افعی (af'i) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ اژدها. ومار بزرگ خبیث. وشیا. و **افعی زرفام**: شعله. و قلم و کلك. و **افعی قربان**: کمان تیر اندازی. و **افعی کاه ربا پیکر** ویا **افعی مرجان عصب**: شعلهٔ آتش. و **افعی چوبه**: ماده ای بسیار بسیار سمی که ادیاس نیز گویند.

افعیام (ef'iâm) پر گردیدن و روان شدن.

افعیناك (af'inâk) ص. پ. جائی که دارای افعی باشد.

افغاء (efqâ') م. ع. گل برآوردن گیاه. و همیشگی نمودن. و خوردن فغا. و فاغیه برآمدن حنا یقال **افغی الحناء** ای خرجت فاغیته. وتباه گردیدن غورهٔ خرما. ومحتاج شدن پس توانگری. و زشت شدن بعد خوبی. و نا فرمانی کردن پس از بندگی. و بخشم آوردن.

افغار (efqâr) م. ع. گشادن دهان را. یق **افغره ففغر**.

افغام (efqâm) م. ع. پر کردن ازبوی خوش مکان را و از آب خنور را.

افغان (afqân) ا. پ. فریاد و زاری ونفان: و **افغان کنان** م ف.: زاری کنان وفریان کنان. و **افغان کردن** ف ل.: زاری و فریاد کردن.

افغان (afqân) ا خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر وازبنی اسرائیل بوده اند و بهندوستان افتاده و بمرور دهور تسلط و حکومت پیدا کرده. واکنون مشرق ایران از خراسان تا لب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. ومردمانی دلیر وشجاع ومتهور وبا تعصب اند و متدین بمذهب حنفی و تازیان برافغان جمع بسته افاغنه (afâqene) گفته اند.

افغانستان (afqânestân) اخ پ. مشرق ایران از حراسان تالب رود آمویه را اکنون باین نام میانند. و مملکتی است پیشتر آن کوهستان ودرمرکز آسیا واقع شده است دارای ۷۳۱،۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ده ملیون جمعیت، پایتخت آن کابل وشهرهای معتبر آن هرات وقندهار وغزنین وبلخ ومزار شریف و پنمان وجلال آباد ودر دوطرف هند کوه واقع شده ودرشمال آن رودآمو ودرجنوب آنهیلمند جاریست و از سال ۱۳۰٤ شمسی مستقل شده است وتا آن زمان تحت الحمایهٔ انگلستان بود.

افغانی (afqâni) ص. پ. منسوب بافغان.

افف (afaf) ا. ع. قلق. واندکی از چیزی. و هنگام.

افق (afq) م. ع. **افق افقاً** (ازباب ضرب): بر سر خود شد و رفت در آفاق. و **افق فی العطاء**: عطا کرد بعضی را بیشتر از بعضی. و **افق الادیم**: نا تمام دباغت کرد آن پوست را. و **افق فلان**: دروغ گفت فلان. و **افق فلاناً وعلیه**: چیره شد بر آن و **افق الصبی**: ختنه کرد آن کودك را.

افق (ofq) و (ofoq) ا. ع. کرانه. ج: آفاق (âfâq). وآنچه ظاهر باشد ازکرانه های آسمان و کرانه های مهب باد جنوب و شمال و دبور و صبا. و آنچه در مابین دو چوب پیشین رواق خانه بود.

افق (ofoq) ع. ج افیق (afiq) و افیقة (afiqat).

افق (ofoq) ص. ع. **فرس افق**: اسب نیك نجیب الطرفین ـ مذکر ومؤنث دروی یکسانست.

افق (afaq) ا. ع. **افق الطریق**: روی راه. ج: آفاق (âfâq) ونیز افق: پوستهای نیم پیراسته و پوستهائیکه آنهارا نادوخته ویا نا شکافته دباغت دهند (اسم جمع است مر

افیق را) .

افق (afaq) م.ع. **افق الرجل افقا** (از باب سمع) : در نهایت کرم و علم شد آن مرد. و درنهایت فصاحت و فضیلت گردید .

افق (afeq) ا.ع. پوست نیم پیراسته . و پوستی که آنرا نادوخته ویا ناشکانته دباغت دهند .

افقاد (efqâd) م.ع . گم کنانیدن یق **فقدالله ایاه** .

افقار (efqâr) م.ع. درویش ساختن . و عاریت دادن . و مباح کردن پشت ستور را جهت بر نشستن و بارکشی . وپشت وپهلو داشتن شکار بسوی شکاری . وقادر گردانیدن بر انداختن .

افقاع (efqâ') م.ع. زشت وبدگردیدن حال .

افقال (efqâl) م.ع . ریع‌ناک گردیدن زمین . و بسیار غله دادن .

افقاه (efqâh) م.ع. آموزانیدن و آگاه کردن .

افقة (ofqat) ا.ع . پوست نره که در خته بریده میشود .

افقة (afaqat) ا.ع. تهیگاه. و دفن کردن پوست در زمین تا موی آن بآسانی کنده‌شود. و مرقة (marqat) نیز گویند .

افقر (afqar) ص.ع. درویش‌تر. و تنگ دست‌تر . و **ما افقره** : چه درویش وتنگ دست است او .

افقع (afqa') ص.ع. چیزسخت سرخ.

افقع (afqa') ص.ع. سخت سپید .ج: فقع (foq') .

افقم (afqam) ص.ع. مرد پیش برآمده دندان پیشین بالائین . یا برخلاف آن . وکار کج وناراست و اخ. نام مردی .

افقی (ofoqiy) و (afaqiy) ع . ص. هرکه درنواحی زمین برای کسب معیشت وورد. و ج آفاق .

افك (efk) ا.ع. دروغ .

افك (afak) ا.ع. جای گردآمدن هر دو فك. وجای گرد آمدن هردوخطم مرغان وستوران.

افك (efk) م.ع. برگردانیدن کسی را از چیزی. ویا برگردانیدن رأی او را. وگردانیدن کسی رابراینکه دروغ گوید. ومحروم گردانیدن شخص را ازمقصودش (والفعل من ضرب) .

افك (afk)م.ع. **افك المكان. وافكت الارض** (مجهولا) **افكا**: بی‌بارانوبی‌گیاه شد زمین. و **افك الرجل** (ایضاً مجهولا) ضعیف رأی گردید آنمرد .

افك (efk) و (afk) و (afak) م.ع. **افك افكا و افكا و افكا و افوكا** (ofukan) (ازباب سمع) : دروغ گفت.

افك (ofk) ع.ج افوك (afuk) .

افك (afakk) ا.ع. فك وزنخ . وص. کسیکه پیوند کتف او ازضعف و سستی‌منفرج شده باشد یق **ما كنت افك و لقد فلكت** .

افكار (afkâr) ع.ج فکر (fekr) و (fakr) .

افكار (afkâr)ج.ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. فکرها و اندیشه ها . و تصورات و اوهام و تدابیر .

افكار (efkâr) م. ع. اندیشه کردن و اندیشیدن .

افكاك (efkâk) م.ع. گشن خواه شدن ماده. ونزدیك زادن رسیدن شتر ماده .

افكانیدن (afkânidan)فم.پ. سبب افگندن شدن . و سبب انداختن شدن و اندازانیدن .

افكاه(efkâh)م.ع. ذفرك وستبرگردیدن شیر شتر از خوردن گیاه بهاری قبل اززائیدن یق **افكهت الناقة افكاها** .

افكة (afekat) ا.ع. سال قحط ناك.

افكل (afkal) ا.ع. لرزه یق **اخذه الافكل** اذا ارتعد من برد اوخوف. **واخذت بی ناقتی افكلا من السبق**: ناقه‌ام لرزه گرفت ازسبقت در رفتار. و نام مرغی که آنرا اجیل هم میگویند . و نیز افکل: فوج. ج : افاکل. **افاكيل من كذا** ای افواجمنه. و اج گروه یق **قدجاء وبافكلهم**. واخ. نام اسبی. ولقب شخصی. و نام پدر بطنی که که فرزندان آنرا افاکل گویند .

افكن (afkan) ص . پ. آنکه بیفکند و بیندازد. و **بیخ افكن**: چیزی که ازبیخ و بن بر اندازد. و **سنگ افكن** : کسی که از بالا بپائین سنگ را بیندازد . و **كوه افكن** : کسی که کوه را از بیخ براندازد.

افكندگی (afkandegi)ا.پ. افتادگی وفرسودگی. ومذلت وحقارت. وفرومایگی وبندگی و کوچکی . و سقوط از بالا. و فضلهٔ نجاست و پلیدی .

افكندن (afkandan) فم.پ.چیزی راازبالاانداختن. وازشماربیرون کردن. وبدور انداختن. وپرت کردن وساقط نمودن. ودورکردن. وفرش گستردن. **وازسر افكندن**: سرنگون کردن وسرازیر نمودن. **وازشمار افكندن**: کم کردن. **بخاك افكندن**: برزمین انداختن. و رزیان رسانیدن. و جفاکردن و آزردن . وحقیر نمودن. و **پس افكندن** : جمع کردن و اندوختن . و ترك میراث کردن و غفلت از آن نمودن . و **بر دفتر افكندن** : نوشتن . و **سر افكندن** فل.: کج کردن و خم نمودن سر . و **خاك افكندن** : خاك ریختن. و**مهر افكندن**: دوستی انداختن و دوست داشتن .

افكندنی (afkandani) ص.پ. هر چیز که سزاوار و لایق دور انداختن باشد و

هیچکاره .

افکنده (afkande) ص . پ . ساقط شده : و انداخته شده . و **افکنده‌سم** : عاجز شده و زار گشته .

افکوهة (ofkuhat) ا.ع. کار شگفت. وشگفت .

افگار (afgâr) ا.پ. فگار. وزخم‌پشت ستور از سواری بسیار ویا از بار زیاد. وص زمین‌گیر و بجا مانده . و آزرده وخسته . و **دل افگار**: دل خسته و آزرده . و**افگار شدن** ف.ل.:مانده وخسته‌شدن. و**افگاری** ا.: مستی تحمل ناپذیر شراب.

افگانه (afgâne) ا. پ. آفگانه و بچهٔ نارسیده که از شکم انسان و سایر حیوانات بیفتد .

افگانیدن(afgânidan)ف‌م.پ.افکانیدن.

افگن (afgan) ص.پ. مر. افکن .

افگندگی(afgandegi) ا.پ.افکندگی.

افگندن(afgandan)ف‌م.پ.افکندن.

افگندنی (afgandani) ص. پ. مر. افکندنی .

افگنده (afgande) ص.پ. افکنده .

افل (afl)م.ع.**افل افلا افولا**(ofulan) (ازباب ضرب ونصر وسمع): غایب وناپدید شد. و **افلت المرضع افلا** (از باب نصر) : خشك شد شیرآن شیر دهنده .

افل (afal) م.ع. **افل فلانٌ افلاً** (از بابسمع):شاگردید فلانرا **افلت المرضع افلا** (نیز از باب سمع) خشك شد شیرآن شیر دهنده .

افل (afall) ص.ع. **سیف افل**: شمشیر رخنه دار. و نیز افل اخ.: نام شمشیری.

افلاء (aflâ') ع.ج فلو (felv) و ج ج فلات (falât) .

افلاء (eflâ') م.ع. از شیر بازکردن . وبدشت شدن . و درآمدن در دشت . وهنگام فطام کره رسیدن یق **افلت الفرس** اذابلغ ولدها ان یفطم .

افلات (eflât) م.ع. فوت شدن چیزی یق **افلتنی الشیی**. وگذاشتن. و فوت کردن (لازم و متعدی).

افلاج (aflâj) ع.ج فلج (falaj) .

افلاج (eflâj) م.ع. فیروزی‌ورستگاری یافتن. وراست استوارکردن‌حجت را. وهویدا نمودن آنرا . و رهائی دادن یق **افلجه الله عنه** .

افلاح (eflâh) م . ع . زیست نمودن بچیزی . وفیروزی یافتن و رستن .

افلاذ (aflâz) ع.ج فلذ (felz) و فلذة (felzat) . و **افلاذ الارض**: گنجها و دفاین زمین .

افلاس (eflâs) م . ع . بی چیز شدن کهٔ گوئی‌درمهای اوپشیز گشته. یا بجائی‌رسیدن که گوئی فلس ندارد یق **افلس الرجل** کما یق اقهرالرجل و اذلای صار الی‌حال‌یقهر علیها ویذل فیه .

افلاس (eflâs) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی نوائی و بی چیزی پس از دارائی و توانگری. و تنگدستی وگدائی. و مفلسی. و ورشکستگی . و ناداری و پریشانی .

افلاسنامه(eflâs-nâme)ا.پ. نامهٔای که در آن گروهی از معتبرین بی چیز شدن و ورشکست شدن شخصی را بنویسند و شهادت دهند. و **افلاسنامه تمام کردن** ف ل. : اظهار بی‌چیزی و ورشکست شدن کردن .

افلاص (eflâs) م.ع. رهائی یافتن .

افلاط (eflât) م.ع . ناگاه گرفتن. و فوت شدن چیزی . و رهانیدن . و **افلطنی الرجل** ای افلتنی .

افلاطون (aflâtun) اخ.پ. پلاتون و فیلسوف. مشهور یونانی شاگرد سقراط و معلم ارسطو . و فلسفهٔ او دارای بیانات و تصوراتی است که از بعضی جهات نزدیك بتصورات نصرانیت است . و در ۴۲۹ قبل از میلاد متولد شده و در ۳۴۷ وفات نمود .

افلاق (aflâq) ص.ع. ریزه ریزه یق **صار البیض افلاقاً**: ریزه‌ریزه‌گردید تخم‌مرغ.

افلاق بغدان (aflâq-boqdân) اخ.پ. نام یکی از ایالات بالکان .

افلاق (eflâq) م.ع. سخن شگفت و عجیب‌آوردن شاعر. و**افلق الرجل**: سختی و بلا آورد .

افلاك (aflâk) ع.ج فلك (falak) .

افلاك (aflâk) ج.ا. پ. مأخوذ از تازی ـ آسمانها و فلکها .

افلاك (eflâk) م . ع . گـرد شدن پستان دختر .

افلاك‌شناس (aflâk-cenâs) ا. پ . منجم و ستاره شناس .

افلاك ظل (aflâk-zell) ص . پ . پشت قوی. وآنکه جای وی توانا و قوی باشد.

افلاکیان (aflâkiân) ج.ا.پ. ثوابت وسیارات . وج اخ. . نام طایفه‌ای که اجرام سماوی را پرستش میکنند .

افلال (aflâl) ع.ج فل (fall) و (fofi).

افلال (eflâl) م . ع . بزمین خشك بی نبات رسیدن. و بی‌ستور و مال ماندن.

افلة (afelat) ا.ع. ماده شیر باردار .

افلج (aflaj) ص . ع . آنکه میان هر دو دست یاپستان وی دوری باشد . و **رجلٌ وافلجٌ** : مردگشاده میان دندانها .

افلح (aflah) ص.ع. کفته لب‌زیرین. و ا خ . نام مردی .

افلس (aflas) ص.ع. مفلس تر .

افلس (aflos) ع.ج فلس (fals) .

افلك (aflak) اِ.ع. آنکه گرد پاره‌های زمین گرد گردد.

افلنجه (eflonje) اِ. پ دانهٔ ریز و معطری شبیه بخردل.

افلود(oflud)ص.ع.**غلامٌ افلودٌ:** کودك برسیدگی رسیدهٔ تمام اندام. و نیکو قامت و خوش تن و فربه.

افلیج (eflij) اِ.ع. موضع و جائی.

افلیج (eflij) ص.پ. مأخوذ از تازی - فالج زده. و اِ. سستی و فرومشتگی که در نیمهٔ بدن یا در تمام آن حادث گردد.

افلیکان (eflikân) اِ.ع. بصیغهٔ تثنیه. دوگوشت پاره ای که درگرد لهات است.

افن (afn) اِ.ع. کمی و نقص. و نام گیاهی.

افن (afn) و(afan) **افن الرجل افنا وَ اَفَناً** (ازباب‌سمع) : ضعیف رای وسست عقل شد آنمرد. و **افن** (مجهولا) لذلك. **وافنه الله افناً** (ازباب ضرب): سست‌رای گرداند اورا خدای. **وافن الفصیل**: خورد شتر بچه تمام شیر که درپستان بود. و **افنت الناقة** (از باب سمع): کم‌شیر گردید آن‌ماده شتر.**وافن الجوز اَفَناً وافناً**:فاسد گردید گردو. و **افن الطعام** (مجهولا)**افناً**: نیکو شمرده شد آن طعام و خیری در آن نبود. **وافن الناقة افنا** (ازباب‌ضرب): بی‌وقت‌ودر غیر موقع درشید آن ماده شتر را.

افنا (efnâ) اِ. پ. مأخوذ از تازی - نیستی و نابودی. ونابود کردگی. و **افنای کفار کردن** فمر.: نیست ونابود کردن کفار.

افناء (afnâ') ص.ع. ناشناخته نسب. **وفلان من افناء الناس:** فلان ناشناخته نسب است.

افناء (efnâ') م.ع. سپری و نیست گردانیدن.

افناد (afnâd) ع.ج فند (fend) و (fand).

افناد (afnâd) ج اِ.ع. رکنها. و **افناد اللیل** : رکنهای شب. و **صلی الناس علی النبی صلی الله علیه و آله افناداً** یعنی یکان یکان وبدون امام و یا گروه‌گروه. و قوله صلی الله علیه وآله : **تبعونی افناداً افناداً یهلك بعضکم بعضاً**ای تبعونی ذوی فندای ذوی‌عجز وکفر للنعمة.

افناد (efnâd) م.ع. دروغ گفتن و بخطای وای منسوب کردن. وخرف شدن. و سست رای و ضعیف عقل گشتن از پیری‌ویا از بیماری.

افناق (afnâq)ع.ج فنق (fonoq) وجج فنیق (faniq)

افناق (efnâq) م.ع. با ناز و نعمت شدن‌پس سختی و رنج بردگی.

افناك (afnâk)ع.ج‌فنك(fanak).

افناك (efnâk) م.ع. پیوسته بودن نزدیك کسی ىق **افنك علی فلان**. و **افنك فلانٌ**: دروغ گفت فلان. و **افنك فی الامر** : ستهید در آن کار.

افنان (afnân) ع.ج فن (fann) و فنن (fanan).

افنانس (afnânas) اِ.پ. داروئی‌که فراسیون نیز گویند.

افنة (afenat) ص.ع. ناقهٔ کم شیر.

افنجیون(afanjiun) اِ.پ. مأخوذ از یونانی - اوج کوکب.

افندی (afandi) اِ.پ. لقبی است در عثمانی بمنزلهٔ آقا در فارسی.

افندیدن (afandidan) فـل. پ. جنگ و خصومت کردن. و تحریض کردن بر جنگ و جدال.

افنون (afnun) و (ofnun) اِ.ع. گونه. و اخ. نام شاعری.

افنون و (ofnun) اِ.ع. مار. و زن گندهٔ پیر فروهشته اندام. و زن کلانسال. و شاخ درخت در هم پیچیده. و سخن مجمل و پوشیده. و تك آمیختهٔ از تك اسب و تك ماده شتر. و سختی و بلا. و اول جوانی. و نخستین ابر.

افنی (afnâ) ص.ع. **شعرٌ افنی:** موی دراز و نیکو.

افنیة (afniat) ع.ج فناء.

افنیك (efnik) اِ.ع. دمغزهٔ مرغ.

افوات (afvât)ع. ج‌فوت (fawt).

افواج (afvâj) ع.ج‌فوج (fawj).

افواج (afvâj) ج‌اِ.پ. مأخوذ از تازی - گروهها. و لشکر وسپاه.

افواف(afvâf) ع.ج فُوف ىق. **بردٌ افوافٌ**: جامهٔ تنك.

افواق (afvâq) ع.ج فُـوق و وثیقة (fiqat).

افواه (afvâh) ع.ج فُوه. و **دخلوا فی افواه البلد وخرجوا من ارجلها**: از اوائل شهردر آمدند وازاواخر آن‌بیرون‌شدند.**وسقی ابله علی افواهها:** بر سر خود گذاشت شترانرا.

افواه (afvâh) ج اِ.پ. مأخوذازتازی - دهانها. و اِ.پ. خبر. وخبر مشهور.

افواهاً (afvâhan) مف.پ. مأخوذ از تازی - خبرهائیکه از دهان مردم بیرون‌می آیدوصدق‌و کذب آن معلوم نیست.

افواهی (afvâhi) ص.پ. منسوب‌بافواه. و **خبر افواهی** : خبریکه صدق و کذب آن معلوم نیست.

افود (ofod) اِ.ع. نان برخاکستر گرم

پته. وکوماج، وجای کوماج درخاکستر گرم.

افور (ofur) ا.پ. آروغ. و جغد و بوم.

افور(ofur)م.ع. **افر افرآ و افورآ**. مر. ۤافر.

افوس (af'os) ع.ج فأس (fa's).

افوغ (afvaq) ص.ع. مرد ستبردهن.

افوف (afuf) ص.ع. تیز خاطر. و شتابرو.

افوفة (ofufat) ا.ع. بسیاراف گوینده.

افوق (afvaq) ص.ع. تیر شکسته‌پیکان المثل: **رجع فلانٌ بافوق ناصل** ای بسهم منکسر لانصل فیه یعنی به بهرهٔ ناتمام‌باز گردید فلان.

افوقة (ofveqat) ع.ج فواق (fovâq) و (favâq).

افوك (afuk) ص.ع. دروغگو. مذکر و مؤنث دروی یکسان است.

افوك(ofuk)م.ع. **افكَ افكاً و افكاً و اَفكاً و افوكاً**. مر. ۤافك و افك ۤافك.

افول(oful)م.ع. **افل افلا و افولا**. مر. ۤافل.

افؤل (af'ol) ع.ج فأل (fa'l).

افوه (afvah) ص.ع. مرد فراخ دهن و بر آمده دندان و دراز دندان.

افوه (afvah) اخ.ع. نام شاعری.

افهاء (efhâ') م.ع. خطا کردن رأی کسی‌و بر گردیدن‌یق **افهی الرجل افهاء**.

افهار (afhâr) ع.ج فهر (fehr).

افهار (efhâr) م.ع. جماع کردن بازنی بی انزال و بادیگری انزال کردن. وجماع کردن بادختری و شنوانیدن آواز حرکاتش دختردیگر را و این نوع جماع را رجس خوانند و در شریعت اسلام منهی‌عنه است. وبعید حاضر آمدن جهودان. ویا بمدرسهٔ ایشان درآمدن. وفراهم آمدن گوشت و لخت لخت گردیدن وهو اقبح السمن. و فروماندن در راه. و هلاك و مانده شدن شتر. و خته کردن دختر رایق

افهرت الجارية (مجهولا) ای ختنت.

افهاق (efhâq) م.ع. پرگردانیدن خنور وماتند آن. ودام کردن برفهقة. وفراخ شدن برق وجز آن.

افهام (afhâm) ع.ج. فهم (fahm).

افهام (efhâm) م.ع. فهمانیدن و دریافت کنانیدن.

افهاه (afhâh) ع.ج فاه.

افهاه (efhâh) م.ع. درمانده‌گردانیدن بسخن. و فراموش‌کنانیدن. و **افهه الله**: خدای اورابسخن درمانده‌گرداند. و **خرجت لحاجة فافهنی فلان حتی فهمت** ای انسانیها حتی نسیتها.

افهد (afhod) ع.ج فهد (fahd).

افهم (afham) ص.ع. داناتر و بافهم تر.

افهود (ofhud) ا.ع. کودك فربه تمام اندام.

افیاء (afyâ') ع.ج فیئ (fay').

افیاف (afyâf) ع.ج فیف (fayf).

افیاق (efyâq) م.ع. جیدگفتن شاعر و معانی خوب و غریب و شگرف آوردن یق **افیق الشاعر افیاقاً**.

افیال (afyâl) ع.ج فیل (fayl)و(fil)

ورجال افیال الرأی: مردمان سست رای.

افیح(afyah) ص.ع. **بحرٌ افیحٌ**: دریای وسیع و فراخ.

افیق (afiq) ا.ع. دلو بزرگ. و پوست نیم پیراسته. و پوستیکه تا دوخته و شکاته دباغت کنند. واخ. دهی مابین حوران وغور و ازان است **عقبة افیق** که در اخبارملاحم آمده. وموضعی مربی بربوع را. و دهی در نواحی دفار. ج: افق (ofoq).

افیق (afiq) ص.ع. کیکه در نهایت فصاحت و فضایل باشد. و کیکه در نهایت کرم وعلم بود.

افیقة (afiqat) ا.ع. بلای بد. و پوست نیم پیراسته. و پوستی‌که تا دوخته و شکاته دباغت داده باشند. ج: اُفق.

افیقة (afiqat) ص.ع. - مونث افیق - زنیکه در نهایت فصاحت و فضایل بود. وزنی که در نهایت علم و کرم باشد.

افیك (afik) ص.ع. ضعیف‌عقل ورای. و فریب خورده از رای خود.

افیكة(afikat) ا.ع. دروغ. ج: ۤافاءك (afâek).

افیل (afil) ا.ع. شتر بچه‌ایکه بسال دویم بار آمده و از آن در آمده باشد. وشتر بچهٔ از ماده جدا شده. ج: إفال و ۤافائل.

افیلة (afilat) ص.ع. مونث ۤافیل. ج: ۤافائل.

افیلون (afilun) ا.پ. در منهٔ کوهی.

افین (afin) ا.ع. شتر بچهٔ از مادرجدا شده. وص. شخص ضعیف رأی وعقل. ویا شخصی که تکلف کند در مدح خود بچیزی که نداشته باشد. ودر مثل گویند **ان الرقین یغطی افن الافین**: درم میوشاندسفاهت سفیه را.

افینا (afinâ) ا.پ. بلغت سانسکری‌شیرهٔ خشخاش.

افیوس (afyus) ا.پ. ترب صحرائی.

افیون (efyaun) ا.ع. مأخوذازافیون فارسی و بمعنی آن.

افیون (afyun) ا.پ.شیرهٔ منجمدخشخاش که تریاك نیز گویند. و این لفظ چنانکه‌گمان کرده‌اند مأخوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ از افینا میباشد که در زبان سانسکری بمعنی‌شیرهٔ

خشخاش است و آنرا هیون (habyun) و هیون (hapyun) نیز گویند .

افیونی (afyuni) ص.پ. تریاکی منسوب بافیون . و **افیونی چیزی شدن** ف.ل.: عادت کردن بر چیزیکه قادر بترك آن‌نباشند.

اقاء (eqâ') ا.ع . وقاء . و آنچه بدان چیزی را نگاهدارند .

اقاءة (eqâat) ع. بقئ آوردن .

اقاتة (eqâtat) م.ع . قوت دادن . و **اقتت لنارك قيتة**ای‌اطعمها. ونیز**اقاتة:** توانستن یق **اقاتة واقات علیه** .

اقاحة (eqâhat) م.ع. آهنگ منع نمودن بعد خواستن . و چرك و زرداب فراهم آمدن در ریش .

اقاحی (aqâhi) و(eqâhiy) ع . ج ج. اقحوان (oqhovân) . و**اقاحی الدهر:** اوایل کار .

اقادة (eqâdat) م.ع . بکشیدن دادن ستور را بکسی یق **اقاده خیلا"** ای اعطاه لیقودها . و کشنده را باز کشتن . و کشتن فرمودن کشنده‌را یق **اقاده السلطان من اخیه** ای امره ان یقتل قاتل اخیه . وفراخ شدن باران‌یق **اقاد الغیث** . و **اقاد فلان:** پیش آمد فلان .

اقادیح (aqâdih) ع.ج قدح .

اقارب (aqâreb) ع . ج اقرب . و **اقارب الناس واقربوهم:** خویشان و برادران . و تبار نزدیکتر بنسب از جانب پدران یق **هم‌اقاربك واقربوك** ای عشیرتك الادنون .

اقارب (aqâreb) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خویشان و نزدیکان در نسب خواه‌از طرف پدر باشند ویا مادر .

اقارع (aqâre') ج.ا.ع. مردمان‌سخت و درشت و قوی .

اقارون (aqârun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ ریشه‌ایست معطر و محرك . بفارسی اگر (eger) و بتازی وج. گویند .

اقازل (aqâzel) ع.ج اقزل (aqzal).

اقاسم (aqâsem) ع.ج اقسومة (oqsumat).

اقاسیم (aqâsim) ع.ج اقسماء (aqsemâ') و ج ج اقسام . و ج ج ج قسم (qesm) .

اقاصر (aqâser) ع.ج اقصر (aqsar).

اقاصی (aqâsi) ع.ج اقصی (aqsâ).

اقاصی (aqâsi) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آخر ومنتهاالیه . و جای‌دور .

اقاضة (eqâzat) م.ع. شکافتن چیزیرا.

اقاط (eqât) ع.ج وقط (vaqt) .

اقاطع (aqâte') ع.ج اقطع (aqta').

اقاطع (aqâte') م.ع. و **اقاطیع** (aqâti') ج. قطیع (qati') .

اقاقیا (aqâqiâ) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ دو قسم عصیر منجمد را باین اسم می نامندیکی اقاقیای صادق که اقاقیای مصری نیز گویند و عبارتست ازعصارة غلافهای سبز میوة مغیلان و بشکل قطعاتی است ـ که تقریباً از ۲۵تاسی مثقال وزن هریك از آنها میباشد و سیاه رنگ و طعمشان عفص است . و دیگری اقیای کاذب که از عصیر بعضی میوه‌ها مانند آلوچه وبرخی دیگر میوه های طایفة روزاسه درست مینمایند و رنگ این قسم سرخ قهوه‌ای رنگ ومزة آن مانند مزة‌آلوی نارس است و درفرنگ‌بخصوص در آلمان این قسم‌اقاقیارامی سازند . واکنون در طهران یك نوع درختی که دارای گلهای خوشة سفیدی است و از همان طایفة مغیلان است باسم درخت اقاقیا موسوم مینمایند .

اقالة (eqâlat) م.ع. چون واوی باشد بربستن‌برکسی سخنی راکه نگفته باشدیق**اقاله** **اقالة :** و چون یائی بود در نیرو ز آب خورانیدن شتران را یق **اقلت الابل اقالة** و نیز اقاله . بر انداختن بیع . و گذاشتن‌گناه و ردکردن لغزش‌رایق **اقال‌الله‌عثرتك** .

اقاله (eqâle) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بطلان و فسخ‌بیع‌و شراء . و**اقاله خواستن** ف.م . از بایع و مشتری بر انداختن بیع را خواستن . و **اقاله‌کردن :** بر انداختن و رد کردن بیع و فسخ نمودن آن .

اقالیم (aqâlim) ع.ج اقلیم (eqlim) .

اقالیم (aqâlim) اج.پ. ـ مأخوذ از تازی . **اقالیم‌سبعه** . هفت اقلیم راگویند که هریك‌منسوب یکی از هفت سیاره باشد.

اقامة (eqâmat) م.ع. آرام گرفتن‌در جائی . و دوام‌ورزیدن . و پیوسته بر پای داشتن چیزی را . و قوله تعالی **یقیمون الصلوة** ای‌یواظبون علیها . و**اقام فلاناً** برخیزانید فلان را ـ ضد اجلسه ـ و**اقام‌درء فلان:** راست کردکجی فلان را .

اقامت(eqâmat)ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ سکون و آرامش و توقف و درنگی . وسکونت وجای باش ومسکن‌ومنزل‌وبرداشتگی‌ویاکردگی و افراختگی . و **اقامة حدود کردن** ف.م.: حدودرا برپاداشتن. و **اقامة نماز :** تکبیری که برای برپا کردن نمازی گویند . و **محل اقامت :** جای باش و محل سکونت ومنزل . و **مدت‌اقامت :** توقف‌ودرنگی. و **اقامت کردن** ف.ل.: درنگ کردن و متوقف شدن . و آرام گرفتن و بجای ماندن‌و **اقامة شهود کردن:** شاهد آوردن . و **اقامة خیام کردن :** چادر وابرپا کردن.

اقانیم (aqânim) ع.ج اقنوم (oqnum)

اقاوز (aqâvez) ع.ج قوز .

اقاوم (aqâvem) ع.ج اقوام . و ج ج قوم .

اقاویز (aqâviz) ع.ج قوز.

اقاویل (aqâvil) ع.ج اقوال

و ج ج قول .

اقاویم (aqâvim) ع‌ج اقا ئم واقوام (aqvâm) وج ج قوم (qawm).

اقب (aqabb) ص‌ع. باریك و لاغر میان. ج: قب.

اقباح (eqbâh) م‌ع. زشت آوردن . و زشت یافتن .

اقبار (eqbâr) م‌ع. گورساختن برای کسی. و کشته را بقوم او دادن تا دفن کنند . وبگور کردن فرمودن . و از اهل دفن گردانیدن قوله تعالی **ثم اماته فاقبره** ای جعله ممن یقبر ولم یجعله مما یلقی للکلاب وکان القبرمما اکرم به بنو آدم .

اقباس (eqbâs) م ع. زیرك و دانا گردیدن . و آگاهانیدن. وآتش دادن . وفایده دادن . و آتش جهت کسی جستن .

اقباض (eqbâz) م ع. قبضه ساختن شمشیر وجزآن را.

اقباض (eqbâz) ا‌پ‌_مأخوذازتازی. داد وستدقبض‌درمعاملات. و **قبض و اقباض کردن** ف‌م: قبض دادن وقبض گرفتن .

اقبال (eqbâl) م‌ع. قبال ساختن نعل‌را. وپیش آمدن شب. وکج گردیدن چشم. واقبل گردانیدن کسیرا . وپیش آمدن و روی آوردن بهرچیز - نقیض ادبار- وخردمند و داناشدن سپس نادانی وگولی. وچسیدن بچیزی وملازم شدن آن. و آغاز کردن کاریرا. وچیزی پیش کسی داشتن .

اقبال (eqbâl) ا‌پ‌_مأخوذ از تازی- بهره مندی. ونیك بختی. وبرومندی . و نیك اختری. وخشنودی. وپذیرائی. وسعادت وبرکت وشهرت ونیکنامی. و **اقبال داشتن** ف‌ل: پیش آمدگی درکارها داشتن. وخداوند بخت وطالع نیك بودن. و **اقبال کردن و نمودن**: روی آوردن . وپذیرائی نمودن .

اقبالا (eqbâlan) م‌ف‌پ‌_مأخوذازتازی- بطور اقبال.

اقبالة (eqbâlat) ا‌ع.آن قسمت ازگوش که بطرف رأس واقع است . وپارچهٔ حریری که درگوش گوسپند کنند .

اقبال مند (eqbâl-mand) ص‌ پ. صاحب اقبال .

اقبان (eqbân) م‌ع. شکست خوردن از دشمن . و شتابی کردن در دویدن بی ترس و بیم .

اقبح (aqbah) ص‌ع.قبیح‌تر وزشت‌تر.

اقبس (aqbas) ص‌ع.آنکه سرزهٔ اوقبل از ختنه بیرون آمده باشد .

اقبص (aqbas) ص‌ ع. بزرگ سر. و درازسر. ویا گرد سر. ج : قبص (qobs) .

اقبص (aqbas) ا‌ع. آنکه از جلو و یا از پاشنه هنگام رفتن خاك پاشد .

اقبل (aqbal) ص‌ع. کج چشم چندانکه گوئی بسوی بینی خود نگاه میکند . وگوسپندی که سرونش برروی خمیده باشد .

اقبیة (aqbiat) ع‌ج قبا .

اقبیل (eqbil) ا‌ پ‌_مأخوذ از تازی- اقبال .

اقبیلال (eqbilâl) م‌ع. اقبل گردیدن .

اقبئان (eqbe'yân) م‌ع.ترنجیدن . و سپس ماندن . وغایب شدن .

اقت (aqt) ا‌ع.لغة فی وقت.

اقتاب (aqtâb) ع‌ ج قتب (qetb) و (qatab) .

اقتاب (eqtâb) م‌ع. قتب نهادن بریشت شتر یق **اقتب البعیر اقتاباً** . وسوگندغلیظو درشت خوردن یق **اقتب الیمین** .

اقتاجی (aqtâji) ا‌پ‌_مأخوذ ازترکی- چابك سوار و سئیس.

اقتاد (aqtâd) ع‌ج قتد (qatad) وقتاد

اقتار (aqtâr) ع‌ ج قتر (qotr) و (qotor) .

اقتار (eqtâr) م‌ع. نفقه را برعیال‌تنگ گرفتن. و در کازه آمدن صیاد . ولازم گرفتن چیزیرا . و نیازمند شدن مرد . و بخور کردن زن .

اقتال (aqtâl) ع‌ج قتل (qetl) .

اقتال (eqtâl) م‌ع.بکشتن دادن.وبقتلگاه بردن .

اقتان (eqtân) م‌ع. اندك طعام گشتن. ویا بی طعام شدن . وکشتن کنه را . ولاغر شدن جسم .

اقتباء (eqtebâ') م‌ع. آراستن. وآماده کردن . وقبا پوشیدن .

اقتباب (eqtebâb) م‌ع. بریدن .

اقتباس (eqtebâs) م‌ع.آتش ویازبانهٔ آتش گرفتن. و فایده و دانش گرفتن و دادن یق **اقتبس العلم منه** .

اقتباس (eqtebâs) ا‌ پ‌ _ مأخوذ از تازی. اخذ و تحصیل وکسب . و **اقتباس کردن** ف‌م: ازکسی فایده و دانش گرفتن. و پیروی او در دانش وعلم کردن. و پیروی نمودن .

اقتباع (eqtebâ') م‌ ع.با دهن‌آب خوردن از دهان مشك بدرون نوردیدن . ویا گوشهٔ آنرا در دهان کرده نوشیدن.

اقتبال (eqtebâl) م‌ ع . از سر نو کردن کاری را . و بدیهه گفتن سخن را و **اقتبل الخطبة** ای ارتجلها .

اقتتاب (eqtetâb) م‌ ع. برپشت‌شتر قتب نهادن .

اقتتات (eqtetât) م‌ ع. ازبیخ‌کندن چیزیرا .

اقتتال (eqtetâl) م‌ع. کارزارکردن. و **اقتتل الرجل** (مجهولا): کشتهٔ عشق

و جن گردید آنمرد .

اقتثاث (eqtesâs) م.ع. برکندن .

اقتثاد (eqtesâd) م.ع.خیار بادرنگ درودن و بریدن .

اقتثار (eqtesâr) م.ع .رخت‌خانه ساختن .

اقتثام (eqtesâm) م.ع . از بیخ بر کندن. ومال بسیار گرفتن وتمام آنرا بردن.و فراهم آوردن .

اقتحاء (eqtehâ') م.ع.مال گرفتن.

اقتحاش (eqtehâc) م.ع.بازکاویدن.

اقتحاف (eqtehâf) م.ع.خوردن‌تمام آنچه در کاسه باشد .وبردن.

اقتحام (eqtehâm) م.ع. بی اندیشه در کاری در آمـــدن . و بسختی در افتادن. **فلا اقتحم العقبة** ای ما دخله . و خرد و خوار شمردن کسیرا . و فرو شدن‌ستاره . و بر جستن گشن برناقه بی آنکه اورا رها کنند. و **اقتحم الفحل الثول** اذا جمعها من‌عیران یرسل فیها . و بناگاه درآمدن بجائی .

اقتد (aqtod) ع.ج قتاد .

اقتدا (eqtedâ) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ تقلید و متابعت و پیروی . خصوصاً پیروی از امام جماعت در نماز .

اقتداء (eqtedâ') م.ع. پی بردن بکسی.

اقتداح (eqtedâh) م . ع . شوربابه کفلیز برگرفتن . و اندیشیدن کاری را . و بچقماق زدن آتش زنه تا آتش دهد .

اقتداد (eqtedâd) م.ع. از بن بریدن . و بدرازا شکافتن . و نیکو اندیشیدن کار . و بجدا و ممتاز کردن آن .

اقتدار (eqtedâr) م.ع. توانستن . و در دیگ پختن چیزیرا .

اقتدار (eqtedâr) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ توانائی و قدرت . و قوت وزور . و عزت و جاه و جلال . و ص . نیز توانا و قادر و قوی مانند **گردون اقتدار** : آنکه مثل گردون قادر و توانا میباشد .

اقتذاء (eqtezâ') م.ع. نگریستن وچشم پوشیدن مرغ .

اقتر (aqtar) ص.ع. مرد تنگ کننده نفقه بر عیال .

اقتراء (eqterâ') م . ع . چون مهموز باشد خواندن قرآن . و چون واوی بود پیروی کردن کسی را . و چون یائی باشد میزبانی کردن . و نیکوئی نمودن با میزبان . و در پی بلاد رفتن . و طلب کردن برفتن از شهری بشهری . و مهمانی خواستن .

اقتراب (eqterâb) م . ع . بهمدیگر نزدیک شدن .

اقتراح (eqterâh) م.ع. در وقت و بی اندیشه گفتن . و از خود بر آوردن و نو پیدا کردن چیزی را بی آنکه آنرا از کسی شنیده باشد . و برگزیدن چیزی را . واختیار کردن. و به تحکم از کسی چیزیرا خواستن . و سوار شدن شتری را که هنوز بر وی سوار نشده باشند . و در جای بی آب چاه کندن . و تمام دندان شدن ستور .

اقترار (eqterâr) م . ع . جای گرفتن آب گشن در زهدان ماده . و آرام گرفتن . و جستن باقی ماندهٔ علف در بطن وادی . و سیر شدن و فربه گردیدن ستور و جز آن . و بنهایت رسیدن فربهی . و نان خورش ساختن به قرارة . و گرفتن قرارة از بن دیگ . و به آب خنک غسل آوردن .

اقتراش (eqterâc) م . ع . با هم به نیزه کارزار نمودن .

اقتراض (eqterâz) م.ع. وام گرفتن از کسی یق **اقترض منه** . و **اقترض عنه** : غیبت وی کرد .

اقتراع (eqterâ') م.ع. برگزیدن . و آتش افروختن . وقرعه زدن .

اقتراف (eqterâf) م.ع. ورزیدن . و گناه آوردن وگناه کردن . و متهم شدن .

اقتران (eqterân) م . ع . یار شدن بدیگری .

اقتران (eqterân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مصاحبت . وهمراهی‌ورفاقت. واتحاد واتفاق . وسازش وپیوستگی. و **اقتران کواکب** : واقع شدن دو و یا چند سیاره دریک برج. و **دولت اقتران** ص. : کسی که دولت وسعادت با وی قرین و مصاحب باشد .

اقتسار (eqtesâr) م.ع. بستم بر کاری داشتن کسی را .

اقتساط (eqtesât) م.ع. قسمت کردن و بهرهٔ خود گرفتن .

اقتسام (eqtesâm) م.ع. بخش کردن . و بهم سوگند خوردن .

اقتشاب (eqtecâb) م.ع. نیک نامی و یا بد نامی خود را ورزیدن .

اقتصاب (eqtesâb) م . ع . کلک و نی بریدن .

اقتصاد (eqtesâd) م . ع . میانه راه رفتن . و مواصلهٔ کردن شاعر عمل قصاید را .

اقتصاد (eqtesâd) م. ع. ـ مأخوذ از تازی ـ میانه روی در هر کاری .

اقتصار (eqtesâr) م.ع. پسند کردن و نگذشتن‌ازچیزی‌یق **اقتصر علیه** اذالم‌یجاوزه.

اقتصار (eqtesâr) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوتاهی . و ایستادگی بر یك چیز .

اقتصاص (eqtesâs) م.ع. بر پی کسی رفتن . و قصاص دادن خواستن . و در پی قصاص شدن . و قصاص گرفتن . و روایت کردن سخن را بر روش آن .

اقتصال (eqtesâl) م . ع . بریدن . و

بریده گردیدن .

اقتضا (eqtezâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ در خواست و خواهش و تقاضا و طلب ومطالبه . و ادعا . و **اقتضای محل :** مناسبت محل و مکان. و ضرورت و لزوم وقت. و **برحسب اقتضا :** برحسب حکم وفرمان . و **اقتضا کردن** فـ م.: درخواست کردن و مطالبه نمودن و تقاضا کردن . و ابرام نمودن .

اقتضاء (eqtezâ') م . ع . وام بازخواستن .

اقتضاب (eqtezâb) م.ع. بریدن . و سوار شدن شترماده را پیش از رام شدن . و **اقتضب الکلام :** بدیهه گفت سخن را .

اقتضاض (eqtezâz) م . ع. دوشیزگی بردن دختر را .

اقتطاط (eqtetât) م.ع. بریدن . و بر پهنا بریدن . و یا بریدن چیزی درشت و سخت را .

اقتطاع (eqtetâ') م . ع . پاره ای از چیزی گرفتن . و یا پاره ای از مال کسی گرفتن یق **اقتطعت قطیعاً من غنم فلان .**

اقتطاف (eqtetâf) م. ع. وقت چیدن انگور رسیدن .

اقتع (aqta') ص . ع . خوار تر یق **هو اقتع منه .**

اقتعاء (eqte'â') م . ع . بر جستن گشن بر ماده خواه گشنی کند و یا نکند .

اقتعاث (eqte'âs) م . ع . بسیار خاك برآوردن چاه کن از چاه .

اقتعاد (eqte'âd) م . ع . قعده ساختن شتر را .

اقتعاط (eqte'ât) م.ع. عمامه بستن بی در آوردن زیر زنخ الحدیث: **انه صلی الله علیه و آله نهی عن الاقتعاط و امر بالتلحی .**

اقتعاف (eqte'âf) م . ع . فرو ریخته شدن روی کوه . و از بن در افتادن دیوار . و از جای رفتن چیزی . و بخواهش گرفتن چیزیرا .

اقتعال (eqte'âl) م . ع . **اقتعل القعال :** دورکرد شکوفهٔ رز را و استخراج نمود آنرا .

اقتفا (eqtefâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیروی و متابعت.

اقتفاء (eqtefâ') م . ع . خاص کردن چیزیرا بچیزی . و بخش نهادن مهمان را . و **اقتفی أثره :** در پی اثر آن رفت . و **اقتفی الشیء :** بر گزید آن چیز را .

اقتفار (eqtefâr) م . ع. در پی رفتن و پی روی کردن . و گوشت از استخوان باز کردن و خوردن .

اقتفاط (eqtefât) م . ع . چسبانیدن تکه اندام خود را با فرج ماده یق **التیس یقتفطها و الیها .**

اقتفال (eqtefâl) م . ع. بکلیدانه بسته شدن در .

اقتفان (eqtefân) م . ع. جدا کردن سر گوسپند را وقت گلو بریدن یق **اقتفن الشاة اقتفاناً .**

اقتلاد (eqtelâd) م . ع . **اقتلد اقتلاداً :** غرق شد .

اقتلاز (eqtelâz) م . ع . آشامیدن یق **قلزه اقداحاً فاقتلز .**

اقتلاع (eqtelâ') از بیخ بر کندن . و برکنده شدن . و ربودن .

اقتلاف (eqtelâf) م . ع. گرفتن چیزی از کسی بی وزن یق **اقتلفت منه اربع قلفات :** چهار خنور گرفتم از آن بی وزن. و از بن برکنده شدن یق **اقتلف الظفر .**

اقتم (aqtam) ص . ع. سیاه فام . یا خاکستر گون یق **باز اقتم الریش:** باز خاکستری پر .

اقتماح (eqtemâh) م . ع. سفوف کردن . و پست خشك خوردن . و رسیدن گندم و سخت شدن آن. و خوردن نبیذرا.

اقتماع (eqtemâ') م . ع . ازمشك آب خوردن با دهان . ویاازسوراخ مشك آب خوردن بادهان و برگزیدهٔ چیزی گرفتن .

اقتمام (eqtemâm) م . ع . بلب خوردن گوسپند گیاه را . و خوردن هر چه بر خوان باشد . و مزاولت چیزی کردن . و مرو سیدن بیمار . و اعتماد نمودن بچیزی پس خطا نا کردن از آن . و برگرفتن تنگ بار را پیش از رسیدن بزمین .

اقتناء (eqtenâ') م . ع . ورزیدن . و فراهم آوردن . و لازم گرفتن چیزیرا. و ذخیره کردن .

اقتناص (eqtenâs) م . ع . شکار کردن .

اقتنالوقی (aqtenâluqi) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ نام گیاهی که بتازی شوکة البیضاء و بفارسی بادآورد گویند .

اقتنان (eqtenân) م . ع . راست ایستادن . وبندهٔ قن گرفتن.وخاموش گردیدن. و برقنة بر شدن بر کوهی .

اقتواء (eqtevâ') م . ع. چون مشتق از قوی باشد توانا گشتن . و جهت خود گزیدن چیزیرا . و سرزنش کردن .وافزودن درارزِ چیزی یق **اشتری الشرکاء شیئاً ثم اقتووه** ای تزایدوه حتی بلغ غایة ثمنه. و چون مشتق ازقتو باشد چا کر داشتن خواستن از کسی . و خدمت خواستن از کسی .

اقتوار (eqtevâr) م . ع . گرد بریدن

چیزی یق **اقتور الشیء** و **اقتاره** از اقطعه من وسطه مستدیرا . ومحتاج گردیدن .

اقتیاب (eqtiâb) م . ع . بر گزیدن .

اقتیات (eqtiât) م . ع . قوت خوردن . و خورش یافتن .

اقتیاد (eqtiâd) م . ع . کشیدن ستور . و کشیده شدن (لازم و متعدی) .

اقتیاز (eqtiâz) م . ع . خوردن پلنگ کسیرا یق **اقتازه النمر** .

اقتیاس (eqtiâs) م . ع . برابری کردن با کسی در قیاس . و بروش رفتن که دیگری رفته باشد یق **فلان یقتاس بابیه** ای یسلك سبیله و یقتدی به . و اندازه کردن چیز یرا بچیزی یق **هو یقتاس الشیء بغیره** .

اقتیاف (eqtiâf) م . ع . پیروی کردن . و در پی کسی رفتن .

اقتیال (eqtiâl) م . ع . چون واوی بود حکم کردن بر کسی یق **اقتال علیه** . و **اقتال الشیء** : بر گزید آن چیز را . و چون یائی باشد به بدل چیزی چیزی گرفتن . و یا بیدل چیزی خواستن .

اقتیام (eqtiâm) م . ع . بیخ بریدن .

اقتینان (eqtinân) م . ع . نیکو شدن گیاه . و بنهایت سبزی و نازکی رسیدن مرغزار .

اقثاء (eqsâ') م . ع . چون مهموز باشد خیار ناك گردیدن جای . و بسیار خیار گردیدن قوم . و چون واوی بود مال و جز آن فراهم آوردن .

اقجنوش (aqajnowe) ا . پ . ریم آهن که بتازی خبث الحدید گویند .

اقچه (aqçe) ا . پ . مأخوذ از ترکی . درم و پول .

اقحاح (aqhâh) ع . ج قح (qohh) .

اقحاد (eqhâd) م . ع . کرمان کردن . و کوهان بر آوردن .

اقحاص (eqhâs) م . ع . دور گردانیدن از چیزی کسی را .

اقحاط (eqhât) م . ع . بقحط زده گردیدن قوم یق **اقحط الناس** و کذا **اقحطوا** (مجهولا) . و گائیدن زن بی انزال . و بخشک سال رسیدن قوم . و قحط رسانیدن در زمین . و قحط ناك گردیدن . یق **اقحط الله الارض** .

اقحاطی (aqhâtiy) ص . ع . منسوب است بقحطان بن عامر که پدر قبیله ایست از عرب .

اقحاف (aqhâf) ع . ج قحف (qehf) المثل : **رماه باقحاف رأسه** . وقتی گویند که خاموش کنند کسی را بآوردن بلا و سختی بروی و یا آنکه اورا زبون و تباه کرده و یا از آهنگ و حاجت وی باز داشته باشند .

اقحاف (eqhâf) م . ع . سنگریزه در خانه فراهم آورده و بر آن رخت ومتاع خانه را گذاشتن .

اقحال (eqhâl) م . ع . پوست بر استخوان خشک گردانیدن . و نزار و خشك اندام ساختن .

اقحام (eqhâm) م . ع . **اقحم اهل البادیة** (مجهولا) : قحط زده گردیدند مردمان بیابان شین وسپس درزمین و یا کشت و یا علف درآمدند . و نیز اقحام : ناگاه کسی را در کاری افگندن بی اندیشه . و در افگندن سختی یق **اقحم فرسه النهر** .

اقحد (aqhad) ا . ع . شتر پهن کوهان .

اقحد (aqhod) ع . ج قحدة (qahadat) .

اقحر (aqhor) ع . ج قحر (qahr) .

اقحمة (aqhamat) ا . ع . سرمای سخت .

اقحوان (aqhavân) و (oqhovân) ا . ع . قسمتی از بابونهٔ صحرائی که بفارسی بابونهٔ گاوچشم گویند . ج : اقاحی (aqâhi) و (aqâhiy) .

اقد (aqodd) ع . ج قد (qadd) و (qedd) .

اقداء (eqdâ') م . ع . **اقدی فلان** **اقداءً** : از سفر آمد فلان . و **اقدی الرجل** : پیرشد آن مرد . و بمرگ رسید . و **اقدی فلان** : پایداری کرد فلان در راه دین و در کار خیر . و **اقدی المسك** : دمید بوی آن مشك .

اقداح (aqdâh) ع . ج قَدَح و **اقداح المیسر** : مر . قدَح .

اقداح (aqdâh) ج ا . پ . مأخوذ از تازی . کاسه ها و پیاله ها و قدح ها .

اقدار (aqdâr) ع . ج قدر (qadar) و (qodar) .

اقدار (eqdâr) م . ع . توانا گردانیدن یق **اقدره الله علیه** .

اقداع (eqdâ') م . ع . باز داشتن یق **اقدعت فلاناً عن الشیء** .

اقدام (aqdâm) ع . ج قَدَم . و **ذو اقدام** ا خ . : کوهی .

اقدام (eqdâm) م . ع . پیش درآمدن و دلیری نمودن یق **اقدم علی الامر** . و دلیر کردن کسی را . و پیش فرستادن . و سوگند خورانیدن . وبسیار پیشی کردن .

اقدام (eqdâm) ا . پ . مأخوذ ازتازی . پیش رفتگی . و شجاعت و دلیری و جرأت و جسارت و گستاخی و دلاوری . وثبات و پایداری . وجهد و کوشش وسعی . و اشتغال . و **اقدام نمودن** فل . : تعجیل کردن و شتاب کردن . و **اقدام و اهجام** یعنی جلادت وخوف . و این کلمه را در ترغیب و تحریض بر دفع چیزی گویند که

از مناظرهٔ آن باید پرهیزند . و **اقدام واهتمام** : سعی وکوشش درکاری باآگاهی وهوشیاری .

اقدة (aqeddat) ع . ج قدّ .

اقدح (aqdah) ا . ع . مگس .

اقدح (aqdoh) ع . ج قدح .

اقدحرار (eqdehrâr) م . ع . آمادهٔ بدی وجنگ ودشنام دادن شدن .

اقدر (aqdar) ص . ع . کوتاه گردن پست قد . واسبی که دررفتار پایش بجای دست افتد . ویااسبی که برجای سزاوار بیندازد پای را ویاپاهایش ازدستها درگذرد .

اقدر (aqdor) ع . ج قدر .

اقدس (aqdas) ص . ع . پاکیزه تر ومقدس تر .

اقدم (aqdam) ص . ع . قدیمتر و دیرینه تر .

اقدم (aqdam) ا . ع . شیریشه .

اقدم (aqdam) ا . پ . مأخوذ ازتازی . دیرینه تر وقدیمتر .

اقدم (aqdom) ع . ج قدم .

اقدی (aqdâ) ص . ع خوشبوی وخوشمزه یق **مااقدی طعام فلان** . و **مااقداه** : چه خوشبوی وخوشمزه است آن .

اقذ (aqazz) ا . ع . تیر باپر . و تیر بی پر . ج : قُذّ . وج ج : قِذاذ و چیزی اندك . و یامال یق **ماله اقذ و لامریش** : نیست او را چیزی و نه مالی ونه قومی .

اقذاء (aqzâ') ع . ج قذی (qezâ) .

اقذاء (eqzâ') م . ع . خاشاك انداختن درچشم . ویابرآوردن آن ازلغات اضداداست .

اقذاذ (eqzâz) م . ع . پر در تیر چسپانیدن .

اقذار (aqzâr) ج قذر .

اقذار (eqzâr) م . ع . بسیار گفتن یق **یابن ام قداقذرتنا** . ونیزاقذار: پلیدو چرکین یافتن یق **قد اقذر له اقذاراً** .

اقذاع (eqzâ') م . ع . دشنام دادن و بد گفتن .

اقذان (eqzân) م . ع . نیك میناك گردیدن یق **اقذن الرجل** اذااتی بعیوب کثیرة .

اقذر (aqzar) ص . ع . پلید تر و ناپاك تر .

اقذعرار (eqze'rar) م . ع . دادن دشنام بعد دشنام یق **اقذعر نحوهم** .

اقذعلال (eqze'lâl) م . ع . دشوار شدن .

اقذلة (aqzelat) ع . ج قذال (qazâl) .

اقر (oqor) ا . ع . وادی فراخ پر از گیاه تلخ وشورمزه و آب .

اقراء (aqrâ') ع . ج قرء (qar') و(qor') **ودعی الصلوة ایام اقرائك** یعنی ایام حیض . و **اقراء الشعر** . انواع و اقسام آن . و نیز اقراء : ج قرو . (qarv) و(qerv) و (qorv) وقری(qariy) .

اقراء (eqrâ') م . ع چون مهموز باشد خوانانیدن و سبب خواندن شدن . و سلام رسانیدن برکسی . اولا یقال **اقراه** الااذا کان السلام مکتوباً . وحیض آوردنزن . وپاك شدن ازآن راخلش میگرید **اقرات المراة** ای صارت صاحبة حیض فاذا احاضت قلت **قرت** بلاهمز وقرارگرفتن منی درزهدان ناقه . وبوقت وزیدن باد . و بازگشتن . و نزدیك آمدن حاجت . ونپس ماندن یق **اقرات النجوم** اذاتاخر مطرها . وسپس گذاشتن . و نهان گردیدن . وبرگردیدن . و پرستیدن . و بندکردن زن را جهت استبرا . وچون واوی بوددلازم گردانیدن جلرابراسب یق **اقری الجل علی الفرس** . و دردگین بهت گردیدن . و مهمانی جستن . و لازم گرفتن ده را . و چون یائی باشد لازم گرفتن دهرا . ومهمانی جستن . ومهمانی خواستن .

اقراب (aqrâb) ع . ج قرب (qorb) و (qorob) .

اقراب (eqrâb) م . ع . شمشیردرنیام کردن . وشبراندن شتررابرای آمدن برآب وقت صبح ونزدیك زائیدن رسیدن زن و همچنین اسب و گوسپند . ونزدیك رسیدن اسب وشتر بدرآوردن دندان ثنیه . ونزدیك پری رسانیدن آوندرا . وصاحب شتران قوارب شدن قوم .

اقراح (eqrâh) م ع . خداوند شتران آبله زده شدن . و**اقرحه الله**: آبله زده گرداند اوراخدای .

اقراد (eqrâd) ع . ج قرد (qerd) .

اقراد (eqrâd) م . ع . در ماندن در سخن و خاموش بودن . و آرمیدن . و خوار گردیدن . وخود را پارسا وار نمودن . وسرده گردانیدن خویش را .

اقرار (eqrâr) م . ع . ثابت کردن کسی را در کاری . و **اقرالله عینه و بعینه** : خنك گرداند خدای چشم او را یعنی اشك اورا چه اشك خنك دلیل شادی و اشك گرم دلیل غم است . و نیز **اقرالله عینه** ای اعطاه حتی تقر فلا تطمح الی من هو فوقه . و نیز اقرار: سردی رسانیدن و خنك کردن یق **اقره الله فهو مقرور** . وبسرما در آمدن . و بگفت برخود ثابت کردن چیزیرا . و آرام و قرار دادن . و بر پای داشتن . و بقرار آوردن کار را . و ثابت شدن حمل ناقه .

اقرار (eqrâr) م . پ . مأخوذ ازتازی . پایداری و برقراری درجائی و استواری . و عهد و پیمان . و قول و شرط . و کفالت و ضمانت . و قبول و رضا مندی و پسند . و گواهی و شهادت و بیان و اذعان و اعتراف .

و بگفتن چیزی را برخود ثابت ولازم کردن
و **اقرار آوردن** فـم .: کسی را بگناه
وتقصیر خودمعترف کردن. و **اقرار کردن:**
اعتراف کردن . و **اقرار داشتن** فـل.:
استوار بودن و استواری داشتن .

اقرارنامه (eqrâr-nâme) ا. پ.
قرارنامه و عهدنامه . وتمسك .

اقراری (eqrâri) ص. پ. منسوب به
اقرار . و ا. قبولی وچیزیکه کسی قبول کرده
وبدان اعتراف نموده باشد .

اقراس (eqrâs) م.ع. خنك کردن .
و آب فسرانیدن .

اقراش (eqrâc) م.ع . غیبت کردن .
و سخن چینی‌نمودن . و شکافتن زخم‌استخوان
را بی ریزه کردن .

اقراص (aqrâs) ع.ج قُرص.

اقراص (eqrâs) م.ع. بسرانگشت‌گرفتن
وشستن‌چیزیرا. الحدیث : **ان امرأة سألته
عن دم الحیض فقال اقرصیه** ای اغسلیه
باطراف اصابعك .

اقراض (eqrâz) م.ع. وام دادن. ودر
پاداش کسی جداکردن پاره‌ای از زمین و جز
آن . وپیش فرستادن نیکی و بدیرا قوله‌تعالی:
اقرضوا الله قرضاً حسناً .

اقراط (aqrât) ع.ج قُرط .

اقراع (eqrâ') م.ع. باز داشتن کسی
را از کاری . و قرعه انداختن میان قوم . و
قریب بمنزل رسیدن مسافر . و بلگام زدن
ستور را تا باز ایستد. وفرش‌گسترانیدن‌بخشت
پخته خانه را . و دائم گردیدن و پائیدن شر
و بدی . و بزمین رسیدن غوطه زن . و بر
یکدیگر الگد زدن خرها . وگزین مال را یکی
دادن . وگشن نجیب را جهت گشنی بکسی دادن.
و بسوی حق باز گردیدن . و نرم و ذلیل و
خوار شدن . و ارجمند و متبع گردیدن ـ از
لغات اضداد است ـ و باز ایستادن از کاری .
و توانا بودن . وتا پذیرفتن مشورت را .

اقراف (eqrâf) م.ع. نزدیك‌کسی رفتن
و در آمیختن یق **ما ابصرت عینی ولا
اقرفت یدی** ای ماداننته . و تهمت
نهادن بر کسی . و عیب کردن . و بیدی یاد
کردن کسیرا . و سرایت کردن بیماری کسی
بدیگری یق **اقرفت آل فلان فلاناً** اذا
اتاهم وهم مرضی فاصابه ذلك .

اقرام (eqrâm) م.ع. مهترگردانیدن .
و**اقرمت البعیر:** مقرم‌قراردادم آن‌شتررا.

اقران (aqrân) ع.ج قرن.

اقران (aqrân) ج ا. پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ همسران . و نزدیکان . و همسایگان .

اقران (eqrân) م.ع . توانستن کردن
کاری را . و توانا گردیدن برآن یق **اقرن
الامر** : و سست شدن و توانستن کار یق
اقرن‌عن‌الامر.واقرن عن الطریق:
برگردیدازراه. **واقرن الدم فی العرق:**
افزون شدن خون در رگ . ونیز اقران: حج
و عمره بهم آوردن . و دوتیر باهم‌انداختن.
و بر ناقهٔ خوشرفتار سوار شدن . و ناقهٔقرون
دوشیدن . ووقت چاشت ذبح کردن قچقاررا.
و عاجز آمدن از امور آب و زمین خود . و
توانا شدن بر آن (از اضداد است) .وفراهم
آوردن میان دو سرپستان در دوشیدن . و بر
داشتن‌سرنیزه تابکسی نرسد . وفروختن تیردان
و رسن‌را . و دوتیربندی را بیکشوسن بستن.
و هر شب یك میل سرمه کشیدن بچشم . و
پیوسته باریدن باران . و بلندگردیدن ثریا .
و نزدیك شدن آنکه دمیل سرکند . و توانائی
و قوت دادن .

اقرانیا (eqrânia) ا. پ . ـ مأخوذ از
یونانی ـ یك قسم دوختی .

اقرب (aqrab) ص. ع. نزدیکتر . ج :
اقارب‌ومبو اقربون .

اقربا (aqrebâ) ج ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ
خویشان و خویشاوندان و تبار .

اقرباء (aqrebâ') ع.ج قریب.

اقربون (aqrabuna) ع.ج اقرب. مر
اقارب .

اقرح (aqrah) ا. ع. قسمی از سماروغ.
ج: قُرحان .

اقرح (aqroh) اخ.ع. موضعی.

اقرحة (aqrehat) ع.ج قراح

اقردة (aqredat) ع.ج قِرد .

اقرط (aqrat) ص.ع. تکابکه گوش‌آنرا
آویزان گذاشته باشند .

اقرط (aqrot) و**اقرطة** (aqretat) ع.ج
قُرط .

اقرع (aqra') ا.ع. نوعی از مار موی
ریخته . و ص. شمشیر نیکو آهن . ومرد کل
که موی سرا و بعلتی افتاده باشد . ج: قُرع و
قُرعان. و**الف اقرع:** هزار کامل‌وتمام.
و**مکان اقرع** : جای سخت و درشت .
و **ترس اقرع** کذلك . ج: قرع (qorra').
و **عود اقرع** : چوب پوست باز کرده .
و **قدح اقرع:** کاسهٔ سوده بسنگ ریزه تا
آنکه ظاهر شده باشد طرائق و نگار آن.

اقرعباب (eqre'bâb) م.ع . ترنجیده
شدن از سردی و غیر آن .

اقرعفاف (eqre'fâf) م.ع.ورترنجیدن .

اقرعك (aqraak) ا. پ. قسمی از گل
سرخ خرد و کوچك .

اقرف (aqraf) ص.ع. سخت سرخ . و
مااقرفه و **اقرف به** : چه خوش‌سزاوار
است او .

اقرم (aqram) ا.ع. گشن گرامی که نه
بندند آنرا ونه باز کند بروی . واخ. نام‌پدر
یك نفر صحابی .

اقرن (aqran) ص.ع. مرد پیوسته ابرو.
اقرن (aqron) اخ.ع. موضعی بروم.
اقرنباع (eqrenbâ') م.ع. ور ترنجیدن از سرما.
اقرنداح (eqrendâh) م.ع. گناه جستن بر کسی یق **اقرندح له**.
اقرنذاح (eqrenzâh) م.ع. بازخواندن کسی را بگناهی که نکرده بود.
اقرنشاع (eqrencâ') م.ع. خرسند گردیدن. و سر برداشتن. و سر جنبانیدن. و شادمانی نمودن.
اقرنصاع (eqrensâ') م.ع. درپیچیده شدن بجامه.
اقرنفاط (eqrenfât) م.ع. ترنجیده وگرد شدن. و فراهم آوردن ماده بز لبهای کس را وقت گشنی.
اقرنفاع (eqrenfâ') م.ع. بیخودگردیده بهوش آمدن یق **اقرنفع علیه** (مجهولا).
اقرنماط (eqrenmât) م.ع. خشم گرفتن. و ور ترنجیدن پوست.
اقروء (aqro) ع.ج قرء.
اقروة (aqervat) ع.ج قرو.
اقره (aqrah) ص.ع. زرددندان.
اقری (aqri) ع.ج قرو.
اقریة (aqriat) ع.ج قری (qariy).
اقریطس (aqritos) و (eqritos) اخ.پ. نام جزیره‌ای در بحر روم که کریت گویند.
اقریطش (aqritec) اخ.ع. مأخوذ از اقریطس و بمعنای آن.
اقریطشة (aqritecat) اخ.ع. شهری است بحلب که از آنجا پنیر و عسل بمصر برند.
اقزاء (eqzâ') م.ع. عیب‌ناک گردیدن سپس واستی.
اقزاء (aqezzâ') ع.ج قزّ.
اقزاح (aqzâh) قزح.

اقزاع (eqzâ') م.ع. ستم کردن بر کسی در گفتار و از حد درگذشتن یق **اقزع له فی المنطق**.
اقزام (aqzâm) ع.ج قزَم. وج اخ. نام طایفه‌ای از مردمان صغیر الجثه وکوچک اندام از اهالی افریقا.
اقزان (eqzân) م.ع. شکستن ساق و جز آن.
اقزع (aqza') ص.ع. ستور جای پشم ریخته در بهاران. و **کبش اقزع** کذلک.
اقزل (aqzal) ا.ع. گرگ. و نوعی از مار. ج. اقازل.
اقزل (aqzal) ص.ع. باریک ساق. و لنگ.
اقزلان (aqzalâne) صیغهٔ تثنیه. ا.ع. دوپر میان دم عقاب.
اقساء (eqsâ') م.ع. سخت گردانیدن گناه دل را. وسکونت ورزیدن در کوه قساء.
اقساح (eqsâh) م.ع. بسیار شدن انتشار نرّمرد و دیرماندن یق **اقسح الرجل**.
اقساط (aqsât) ع.ج قسط (qest).
اقساط (aqsât) ج‌ا.پ. مأخوذ از تازی ـ قسطها. وحصه های مساوی و برابر.
اقساط (eqsât) م.ع. عدل و داد کردن.
اقسام (aqsâm) ع.ج قسم (qesm).
اقسام (aqsâm) ج‌ا.پ. مأخوذ از تازی ـ جزء ها و قسمها. ودرجه ها و مرتبه ها. و جنسها. و طریقه ها.
اقسام (eqsâm) م.ع. سوگندخوردن.
اقسان (eqsân) م.ع. درشت گردیدن دست. و شوخ بستن بکار کشت و آب کشی.
اقسرا (aqsarâ) اخ.ع. شهری در

آناتولی که ترکان آقسرا گویند.
اقسط (aqsat) ص.ع. **فرس اقسط**: اسب راست استخوان ساق. و **بعیر اقسط**: شتر که پی قوائم آن در خلقت خشک شده باشد.
اقسماء (aqsemâ') ع.ج قسیم (qasim).
اقسوس (aqsus) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ زرشک.
اقسومة (oqsumat) ا.ع. بهره. ج: اقاسیم (aqâsim).
اقسیاتنتا (aqsiâtantâ) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ حماض و ترشک.
اقسیان (aqsiân) ا.ع. گیاهی.
اقسئنان (eqse'nân) م.ع. **اقسان الرجل**: کلانسال وپشت دوتاگردیدآنمرد. و **اقسان فی العمل**: درگذشت در آن کار. و **اقسان اللیل**: تاریک شدشب.
اقشاب (aqcâb) م.ع.ج قشب (qacab) و (qecb).
اقشاش (eqcâc) م.ع. به شدن از آبله یق **اقش من الجدری**. و **اقشت البلاد**: بسیارشد خشکی شهرها. و **اقشوا اقشاشاً**: رفتند و شتافتند.
اقشاع (eqcâ') م.ع. پراکنده‌شدن. وگشاده شدن دل از غم. وگشادوپراکنده نمودن باد ابر را. و پریشان وگشاده‌گردیدن ابر (لازم و متعدی) و بازگردیدن از آب.
اقشر (aqcar) ص.ع. برکنده‌پوست هر چه باشد. و مرد پوست رفته بینی از گرما. و سخت سرخ. و **اقشر بین** (bayyan) **القشر**: آنکه پوست وی رنگین و سرخ باشد.
اقشع (aqca') ص.ع. بزرگ و گرامی نسب یق **هو اقشع منه** ای اشرف.
اقشعرار (eqce'râr) م.ع. بر-

فراخیدن . و خشك و تنگ گردیدن سال .

اقشف (aqcaf) ص . ع . **عامٌ اقشفُ** : سال سخت تنگ زیان کارهرچیز.

اقشون (aqcun) ا.پ. - مأخوذاز یونانی - گیاهی .

اقچه (aqce) ا . پ . - مأخوذاز ترکی - اقچه و پول و درم .

اقصاء (aqsâ') ع.ج قاصی.

اقصاء (eqsâ') م.ع. دور گردانیدن.وبرگزیدن .وذخیره‌داشتن شترقصیترا.ونگاهداشتن اطراف لشکر را .

اقصاب (aqsâb) ع.ج قصب(qosb).

اقصاب (eqsâb) م.ع. نی ناك شدن زمین . و**اقصب الراعی**: خدارندشترانی شد شبان که آبرا کراهت دارند.و یا منع‌کردن شبان شتران خود را از آب . المثل: **رعی فاقصب** - این مثل را در بارهٔ شبانی گویند که مرتع وی خوب نداده و شتران را آب نداده .

اقصاد (aqsâd)ص.ع.ر مح **اقصادٌ**: نیزهٔ شکسته .

اقصاد (eqsâd) م . ع . **اقصده السهم** : رسید بآن تیر و درهمانجای‌کشت آنرا . و **اقصد فلاناً** : نیزه زد بر فلان و خطانکرد. و **اقصدته الحیة** : گزید آنرا مار و کشت آنرا .

اقصار (aqsâr) ع.ج قصرة(qasarat).

اقصار (eqsâr) م.ع. باز ایستادن از کاری . و. در آمدن بشبانگاه . و بچهٔ کوتاه بالازادن یق **ان الطویلة قد تقصر و ان القصیرة قد تطیل** . و سال‌خورده گردیدن میش و گوسفند . وسوده شدن دندان میش و ماده بز از کلانسالی . و باز داشتن و بیرون کشیدن ازچیزی‌باختیار .و کوتاه‌کردن نماز را .

اقصر (aqsar) ص.ع. کوتاه تر .ج: اقاصر . و مرد خشك گردن .

اقصر (aqsar) ص.پ.- مأخوذازتازی- کوتاه تر .

اقصاص (eqsâs) م.ع. بر خاستن توانستن شتر از لاغری . و **اقص امیر فلاناً من فلان** : در پی قصاص او شد امیر و قریب گردانید اورا بوی و قدرت داد تا زخم کند مانند زخم او و یا باز کشد اورا در عوض کشته . و **اقص الرجل من نفسه** : از خود توانا گردید آنمرد بقصاص گرفتن از قاتل . و نیز اقصاص: خواهش‌کشن رفتن ماده را و باردار شدن آن . وپیدا کردن آبستی گوسپند .

اقصاف (eqsâf) م.ع. تنگ‌وباریك گردیدن در طی .

اقصام (aqsâm)ع.ج قصم (qasm) و (qesm) .

اقصعلال (eqse'lâl) م.ع . بنیمهٔ آسمان رسیدن آفتاب .

اقصف (aqsaf) ص.ع. دندان پیشین نیمه شکسته .

اقصم (aqsam) ص.ع. آنکه نیمهٔ دندان وی شکسته باشد یق **فلانٌ اقصم بین** (bayyen) **القصم** . وآنکه ساق وی شکسته باشد .

اقصوان (aqsovân) و (aqsovân) اخ.ع. موضعی .

اقصی (aqsâ) ص . ع . **جملٌ اقصی** : شتر کرانهٔ گوش بریده .و **مکانٌ اقصی** :جای دور. ج: اقاصی (aqâsi) . و **اقصی الغایات** : منتهای مقاصد و **مسجد اقصی** اخ. بیت المقدس .

اقصئلال (eqse'lâl) م.ع. **اقصال به** : گرفت آنرا . و **اقصال بالمکان**: اقامت نمود در آنجای

اقضاء (eqzâ') م.ع. خورانیدن .

اقضاب (eqzâb) م.ع.گیاه‌خوردنی رویانیدن زمین . و سبزه ناك شدن آن .

اقضاض (eqzâz) م . ع . در پست آمیختن چیزی خشك از قند وشکرومانند آن. وسنگریزه ناك شدن جای . و خاك‌آلود شدن گوشت پاره . و در پی کارهای باریك‌ودقیق شدن . و درشت و خاك آلود گردیدن و یا گردانیدن‌خوابگاه‌یق **اقض علیه المضجع** و **اُقضه الله** (لازم ومتعدی). وگذاشتن چیزی را بخاك سگریزه آلوده.

اقضام (eqzâm) م . ع . لرزانیدن. و جنبانیدن شتر زنخ خود را . و اندك طعام آوردن قوم از شهری در خشك‌سال .وتضیم خورانیدن ستور را .

اقضم (aqzam) ص.ع. مرد قضم رسیده دندان.

اقضی (aqzâ)ص.ع.قاضی‌تروباحکم‌تر و بافرمان تر . و **اقضی القضاة** : قاضی که از سایر در قضاوت عادلتر و نافذالحکم‌تر باشد .

اقضیة (aqziat) ع.ج قضاء(qazâ') و قضا (qazâ).

اقط (aqt) و (eqt) و (oqt) و (aqat) و (aqet) و (aqot) و (eqet) ا.ع. کشك و پینو و قروت و دوغ منجمد از شیر گوسپند و جز آن که پس از رفع مائیت خشك‌کرده باشند. ج: اقطان (oqtân) .

اقط (aqt) م.ع. **اقط الطعام اقطاً** (از باب ضرب) کشك‌درطعام‌کرد. و **اقط فلاناً** : کشك خورانید فلان را .و **اقط قرنه**: بر زمین انداخت حریف‌خود را . و **اقط الشیی** : آمیخت‌آن چیز را.

اقط (aqat) م.ع. **اقط الرجل**

اقطأ (از باب سمع) بسیار کنک گردید آنمرد.

اقطاب (aqtâb) ع.ج قطب (qotb) .

اقطاب (eqtâb) م.ع . در آمیختن شراب . و گرد آمدن قوم .

اقطار (aqtâr) ع.ج قطر (qotr) .

اقطار (aqtâr) ج.ا.پ . ـ مأخوذ از تازی . کرانه‌ها و اطراف و اکناف و اصقاع . و دیار .

اقطار (eqtâr) م.ع. آب چکانیدن . و هنگام چکیدن رسیدن چیزرا . و بر قطر چیزی افگندن یق **اقطره** ای القاه علی القطر . و قطار کردن شتر و جز آن را .

اقطاط (aqtât) ع.ج قط .

اقطاع (aqtâ') ع.ج قطع (qet') و قطیع (qatî') . و ص . **ثوبٌ اقطاعٌ**: جامهٔ بریده.

اقطاع (aqtâ') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تیول وسیورغال . و اخ . نام بلوکی از کرمان نزدیک جیرفت .

اقطاع (eqtâ') م.ع. سرزنش نمودن . وغلبه کردن به حجت برکسی . و سپری گردیدن آب چاه . وپسندیده شدن جامه . و بخشیدن کسی را پاره ای از زمین خراج یق **اقطعه قطیعةً** . و بریدن دادن شاخه‌های درخت را . و باز ایستادن ماکیان از تخم نهادن . و هنگام درودن خرما رسیدن . و سپری شدن و باز ایستادن باران از قوم . و از جسری گذرانیدن کسی را یق **اقطع فلاناً** اذا جاوز به نهراً . و سپری و بریده گردیدن حجت و جواب از کسی . وساکت وملزم شدن او . و **اقطع الامیر الجند البلدة** : قرارداد امیر غلهٔ آن شهر را جیرهٔ لشکریان . وچون مردی در شهر غریب باشد میگویند **قد اقطع عن اهله اقطاعاً** (مجهولا) .

اقطاف (eqtâf) م.ع. خداوند ستور قطوف گردیدن . و بوقت درو رسیدن انگور یق **اقطف الکرم** . و **اقطف القوم** ای حان وقت قطاف کرو مهم .

اقطان (aqtân) ع.ج قطن (qotn) .

اقطان (oqtân) ع.ج اقطٍ .

اقطانتان (aqtânatân) اخ.ع. موضعی.

اقطة (aqetat) ا.ع. چیزی است نزدیک هزار خانه متصل به شکنبه .

اقطة (aqettat) ع.ج قطاط .

اقطرار (eqterâr) م.ع. آماده گردیدن گیاه خشک شدن را . و پیچیدن . و آبستن شدن ناقه ودنب وسربرداشتن آن یق **اقطرت الناقة** اذالقحت فشالت بذنبها و سخت براسها .

اقطع (aqta') ص.ع. مرد دست بریده . و دزد و رهزن ج : قطعان (qot'ân) و قطع (qot') و اقاطع .

اقطع (aqta') ا.ع. مرد کر . و کبوتر سپید شکم . و قولهم **مدفلانٌ و مت الینا بثدی غیراقطع** : بخویشی نزدیک نزدیکی جست فلان بما .

اقطع (aqto') ع.ج قطیع (qatî') و قطع (qet') .

اقطعان (aqtaâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. شمشیر و قلم .

اقطعة (aqteat) ع.ج قطیع (qatî') .

اقطعرار (eqte'râr) و **اقطعنان** (eqte'nân) م.ع. سپری گردیدن دم از دمه و تاسه.

اقطف (aqtaf) ص.ع . نیك برنده . المثل : **فلانٌ اقطف من دزة** : فلان از مورچه بهتر می‌برد .

اقطن (aqtan)ص.ع. **ظهرٌ اقطنٌ** : پشت خم و منحنی .

اقطن (aqten) ا.ع. ماش .

اقطنالوقی (aqtenâluqi) ا.پ . ـ مأخوذ از یونانی . باد آورد و شوکة البیضاء .

اقطوعة (oqtuat) ا.ع. نشان بریدگی و هجران که دو دوست پس از ترك دوستی یکدیگر فرستند . او شیی تبعثه الجاریة الی اخری علامة انها صارمتها .

اقطی (aqtâ) ا.ع. آقطی .

اقطیرار (eqtirâr) م.ع. خشك شدن گرفتن گیاه . و در پیچیدن و خمیدن آن . و خشم گرفتن و گریختن شتر ماده .

اقطیطاء (eqtitâ') م.ع. گام نزدیك نهادن در رفتار یق **اقطوطی اقطیطاءً** .

اقعاء (eqâ') م.ع. تکیه زدن برچیزی که در پشت شخص باشد یق **اقعی فی جلوسه اقعاءً** . و نیز اقعاء سپایکی برگردانیدن اسب را . و برکون نشستن سگ . و **قد نهی عن الاقعاء فی الصلوة** . و هو ان یضع الیته علی عقبیه . و بلد و بر استخوان چسبان گردیدن سر بینی .

اقعاث (eq'âs) م.ع. اسراف کردن یق **اقعث الرجل** . و **اقعث له العطیة** : بسیار بخشش داد او را .

اقعاد (aq'âd) و (eq'âd) ا.ع. بیماری که در ران شتر عارض گردد و برجای مانده گرداند او را .

اقعاد (eq'âd) م.ع. خدمت کردن کسی را . وکفایت کردن کسب کسی را . و نشانیدن . و لنگ شدن . و برجای مانده گردانیدن . وکندن چاه را بقدر قعدة . و نشستن جای و یا تا آب نارسیده گذاشتن آنرا .

اقعار (eq'âr) م.ع . بتك رسانیدن چاه را و دورتك ساختن آنرا .

اقعاس (eq'âs) م.ع. توانگر و بسیار چیز و مال گردیدن .

اقعاص (eq'âs) م.ع. بر جای کشتن کسی را یق **ضربه و اقعصه** ای قتله فی مکانه.

اقعاط (eq'ât) م.ع. وا شدن از کسی و جدا گردیدن یق **اقعط القوم عنه**. و فریاد کردن. و درشتی نمودن در سخن و فحش گفتن یق **اقعط فی القول**. وخوار و سبک داشتن.

اقعاع (eq'â') م.ع. بآب تلخ و شور رسیدن قوم درکندن چاه. وفرود آمدن بدان آب.

اقعال (eq'âl) م.ع. گل کردن درخت رز.

اقعام (eq'âm) م.ع. بلند برآمدن آفتاب. و گزیدن مار و هلاک ساختن. و **اقعم الرجل** (مجهولا) بیمار گردید آنمرد و گشت آنرا بیماری.

اقعب (aq'ob) ع.ج قعب (qa'b).

اقعد (aq'ad) ا.ع همنشین و قریب الآباء از جد.

اقعدة (aq'edat) ع.ج قعود (qa'ud).

اقعس (aq'as) ص.ع. مرد برآمده سینه و درآمده پشت. ج: قعس (qo's). و اسب که پشت پاو پست و پس آن بلند باشد. و شب دراز. و مرد سر افراز و بزرگ قدر و با عزت. و ا. ارجمندی پایدار و اخ. کوهی بدیار ربیعه. و زمینی در یمامه. و نام چند نفر.

اقعطرار (eq'etrâr) م.ع. سیری شدن دم از تا سه و دمه.

اقعم (aq'am) ص.ع. کج بینی. ج: قعم (qo'm).

اقعنداد (eq'endâd) م.ع. اقامت کردن در جای یق **اقعندد بالمکان**.

اقعنساس (eq'ensâs) م.ع. سپس یکی بازگشتن. وسپس ماندن.

اقعنصار (eq'ensâr) م.ع. کوتاهی کردن در کار گشت.

اقعنفار (eq'enfâr) م.ع. خویشتن در چیده نشستن. و بر سر پای درواننشستن.

اقعی (aq'â) ص.ع. آنکه سر بینی آن بلند و بر استخوان چسبان باشد.

اقعلال (eqe'lâl) م.ع. **اقعال الکرم اقعلالا**: گل کرد درخت رز.

اقفاء (aqfâ') ع.ج قفا (qafâ).

اقفاء (eqfâ') م.ع فزونی نهادن کسی را بر کسی. و خاص گردانیدن کسی را بچیزی و برگزیدن کسی را بکاری. وقفی خوردن و قواله بخش نهادن جهت مهمان. وبرگزیدن بدان.

اقفاخ (eqfâx) م.ع. کشنی خواه شدن ماده گاو یق **اقفخت البقرة**.

اقفار (eqfâr) م.ع. خالی شدن جای. و بی آب وگیاه گردیدن جای. و از اهل دور افتادن مرد بصحرا. وبی طعام شدن. و بی نان خورش گردیدن. **ما اقفر بیت فیه خل**. و گرسنه گشتن. و خالی و بی آب وگیاه یافتن جای را. و **اقفرت البلد** ای وجدت قفرا.

اقفاص (aqfâs) ع.ج قفص (qafas).

اقفاص (eqfâs) م.ع. خداوند پنجره یا مرغ شدن.

اقفاف (aqfâf) ع.ج قف (qoff).

اقفاف (eqfâf) م.ع. بازایستادن ماکیان از بیضه ویاجمع شدن بیضه درشکم آن. و رفتن اشك از چشم وبلند برآمدن سیاهه چشم.

اقفال (aqfâl) ع.ج قفل (qofl).

اقفال (eqfâl) م.ع گماشتن برکسی نگاه را یق **اقفلهم اقفالا**. و **اقفلهم علی الامر**: فراهم آورد ایشان را برکاری. و نیز اقفال: قافله گردانیدن. وقفل کردن در رایق **اقفل الباب وعلیه**. وخشك کردن و باز داشتن لشکر را از رفتن.

اقفان (eqfân) م.ع. ازپس گردن کشتن گوسپند را.

اقفد (aqfad) ص.ع. فروهشته گردن و یا ستبر گردن ج: قفد (qofd). و آنکه بسر انگشتان پا راه رود و پاشنهاش بزمین نرسد. و مرد فربه دست فربه پای کوتاه انگشتان. و ستورکه برسم وی خمیدگی باشد در رفتن یق **فرس اقفد** و هو عیب فیه.

اقفر (aqfar) ا.ع. بیابان بی آب وگیاه.

اقفز (aqfaz) ا.ع. اسبی که دستش تا آرنج سپید باشد.

اقفزة (aqfezat) ع.ج قفیز (qafiz).

اقفس (aqfas) ص.ع آنکه پدرش غیر عربی ومادرش عربی باشد. وهرچیز که بالد وخمیده گردد.

اقفع (aqfa') ص.ع. مردی که انگشتان پای او برگردیده باشد. ومرد هموار سرنگون. ج: قفع (qof').

اقفعلال (eqfe'lâl) م.ع. برا گرفتن دست. و درهم کشیده شدن.

اقفل (aqfol) ع.ج قفل (qofl).

اقفی (aqfi) و **اقفیة** (aqfiat) ج. قفا.

اقل (aqal) و (aqall) ا.پ. مأخوذ از تازی_کم وکمتر. وبسیار کم. و کوچکتر.

اقل (aqall) ص.ع. کمتر وکمترین یق **اقل العباد**: کمترین بندگان. **و رجل اقل**: مرد درویش که اورا اندکی از غنا باشد.

اقلاً (aqallan) مف. پ. مأخوذ از تازی_ بطور کمتر وکمترین مقدار.

اقلاء (aqellâ') ع.ج قلیل (qalil).

اقلاب (aqlâb) ع.ج قلب (qalb) و (qelb) و (qolb).

اقلاب (eqlâb) م.ع. خشك شدن پوست انگور. و رسیدن هنگام برگردیدن نان. ومیرانیدن خدای کسی را. و خداوند شتران قلاب زده شدن. و برگردانیدن.

اقلات (eqlât) م . ع . فرزند مردن عادت شدن زن را . و هلاك كردن . ودرجای هلاك انداختن .

اقلاد (aqlâd) ع . ج اقليد (eqlid).

اقلاد (eqlâd) م . ع . غرق نمودن دریاکسی را یق **اقلد البحر عليهم** .

اقلاز (eqlâz) م . ع . سپوختن ملخ دم را بزمین تاتخم نهد .

اقلاص (eqlâs)م . ع . اندك پیداشدن کوهان شتر وبرآمدن گرفتن .وفربه شدن‌شتر ماده در تابستان . و یا در فراخ سال رسیدن و افزون شدن شیروی .

اقلاع (eqlâ') م . ع .باز ایستادن‌ازکار یق **اقلعه عن الامر اقلاعاً و مقلعاً** ومنه قوله تعالی: **يا سماء اقلعي.واقلعت الابل:** ازشش سالگی بهفت‌سالگی در آمدند شتران . **واقلعت عنه‌الحمى:** گذاشت اورا تب و باز ایستاد . و **اقلع السفينة** برداشت وبلندکردبادبان‌کشتی را . **و اقلع فلان:** بنا کرد فلان قلعه را .

اقلاق (eqlâq) م . ع . بی آرام‌ساختن و جنبانیدن . و **اقلقت الناقة** ای قلق جهازها .

اقلال (eqlâl) ا . ع کمی دولت .

اقلال(eqlâl)م.ع.کم‌کردن. واندك یافتن چیزیرا. واندك‌آوردن. وبلندکردن وبرداشتن. وبرداشتن توانستن . وبی چیز ودرویش شدن و فسره و لرزه‌گرفتن‌کسیرا . و **اقل رجل يقول‌ذلك‌الازيد:** ـوای زیدکسی‌چنین گفتن نتواند .

اقلام (aqlâm) ع . ج‌قلم (qalam).

اقلام (aqlâm) ج ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ قلمهای تحریر وکاسکها.

اقلب (aqlab) ص . ع . مرد برگشته لب

اقلبة (aqebat)ع . ج قليب (qalib).

اقلح (aqlah) ا . ع جعل . و از اعلام است .

اقلح (aqlah) ص .ع . **رجل اقلح** مرد زرد دندان . ج : قلح (qolh).

اقلحمام (eqlehmâm) م .ع.کلانسال گردیدن .

اقلط (aqlat) ص.ع. نومیدتریق **هذا اقلط منه:** ناامیدتر است از آن .

اقلع (aqlo') ع.ج قلع (qal').

اقلعات (eqle'tât)م.ع.سخت درپیمان ومرغول شدن موی .

اقلعداد(eqle'dâd) م.ع.سخت‌مرغول شدن موی . و برسرخود در جهان رفتن یق **اقلعدفلان** .

اقلعطاط (eqle'tât) م.ع.پیمان‌گشتن موی وسخت‌گردیدن .

اقلعفاف (eqle'fâf) م. ع. درکشیده شدن پوست یق **اقلعف‌الجلد.واقلعفت انامله :** ترنجیده و درکشیده شد انگشتهای او از سردی ویا ازپیری. **واقلعف‌البعير:** پیوست ومنضم‌گردید آن شتر بسوی ناقه‌هنگام گشنی وتکیه برناقه زد و بر هردو پاشنهٔ خود ایستاد درآن‌حال .

اقلف (aqlaf) ص.ع.کودك‌ختنه ناکرده. و زندگانی فراخ وخوش. وشمشیر یکدمد که دریك طرف آن تنگی وتیزی باشد. ج . قلف (qolf). **وعام‌اقلف:**سال ارزان وفراخ.

اقلنساس (eqlensâs) م. ع. قلنسوه پوشانیدن .

اقلوداد (eqlevvâd) م.ع. **اقلوده النعاس‌اقلوادا :**چربید آنرا خواب و غالب شد برآن .

اقليد (eqlid)ا.ع. حلقهٔ بینی شترماده. و رسن از برگ‌خرما که سرخنور را بدان بندند . و رشته ای مانند تار از روی‌که برحلقهٔ بینی شتر وبرحلقهٔ گوشواره پیچند . وگردن. ومعرب‌کلید و بمعنی آن .ج: اقلاد (aqlâd).

اقليد (eqlid) اخ.پ. بلوکی ازفارس.

اقليدس (oqlides) اخ. پ. مهندس معروف یونانی که در شهر اسکندریه زندگانی مینمود و در ۳۲۳ قبل ازمیلاد متولد شده ودر ۲۸۳ وفات نمود . و **تحرير اقليدس:** ترجمهٔ کتاب همین مهندس است که از زبان یونانی بعربی ترجمه شده .

اقليلاء (eqlilâ') م.ع. کوچ کردن . و بی آرام گشتن. وقرار نگرفتن بجائی.وشتاب کردن . و برآمدن برکوه . و برسر درخت نشستن مرغ . وبلند برهوا آمدن آن.

اقليلى (eqlilâ) ا.ع. همگی و بالتمام وجمهور .

اقليم (eqlim) ا.پ.ـمأخوذازیونانی. کشور و مملکت و ولایت . وهفت یك بهرهٔ ربع مسکون چه باعتقاد متقدمین یك ربع از چهار ربع کرهٔ ارض مسکون است و سه‌ربع دیگر را آب گرفته . و این ربع را که ربع مسکون نامند از شمال تا خط استوا بر هفت قسمت کرده وهرقسمتی را اقلیم نامیده اند .

اقليم(eqlim) ا.ع.ـمأخوذ از یونانی . هفت یك بهرهٔ ربع مسکون که کشخر وکشور نیزگویند. وا.خ. نام موضعی در مصر.

اقليما (aqlimâ) و (eqlimâ) اخ. پ. نام دختر آدم .

اقليميا (eqlimiâ) ا.پ. سریکه پس‌از خلاص گذاشتن طلا ونقره باقی ماند وبشکل خلطی باشد . و اقلیمای ذهبی وفضی بهمین مناسبت‌گویند. وا.خ نام‌دختر آدم ابوالبشر.

اقليمياء (eqlimiâ') ا. ع. دود سیم و زر که در وقت گداختن بالا برآید . و یا دودی است. وا.خ.نام‌دخترآدم علیه‌السلام .

اقلیمیة (eqlimiyat) اخ.ع. نام شهری در روم .

اقماء (eqmâ') م.ع. فربه شدن ستور. و خوار وحقیر گردانیدن کسی را. و بشگفت آوردن. وموافق آمدن چراگاه مر شتران را. وخداوند شتران فربه شدن .

اقماح (eqmâh) م.ع. دانه گرفتن خوشه. وسر برداشتن. وچشم فروخوابانیدن. وبزرگ منشی نمودن یق **اقمح بانفه** ای شمخ . و **اقمح الغل الاسیر** : سرخود را بلند نگاهداشت آن اسیر ازجهت تنگی غل .

اقماخ (eqmâx) م.ع. **اقمخ بانفه اقماخاً** : بزرگ منشی نمود وتکبر کرد . وماتند متکبران برنشست .

اقماد (ebmâd) م.ع. گردن بلندکردن. وبرخیزانیدن کبر را . و روان ساختن منی را.

اقمار (aqmâr) ع.ج قمر (qamar) و قمیر (qamir) .

اقمار (aqmâr) ج ا.پ. مأخوذازتازی. قمرها وماهها و محبوب کسان .

اقمار (eqmâr) م.ع. بدیر کشیدن وسیدگی میوه چندان که سرما درآید وتباه گرداند حلاوت آنرا. و درگیاه بسیار افتادن شتران. و روشن شدن. و به مهتاب در شدن . وچشم داشتن مر طلوع ماه و بر آمدن آنرا.

اقماز (eqmâz) م.ع. ذخیره کردن.

اقماس (eqmâs) م.ع . غوطه دادن در آب .

اقماع (aqmâ') ع.ج قمع (qam') و (qem') و (qema') .

اقماع (eqmâ') م.ع. خوار و حقیر گردانیدن کسی را . وآب در گلو فرو شدن بی کشیدن و بی فرو بردن آن . وکوهان کردن شتر بچه و دراز شدن آن . و راندن و دفع کردن یق **طلع علیّ فاقمعته** .

اقماعی (aqmâiy) اخ.ع. نوعی از انگور سپید که در آخر زرد گردد و دانهٔ آن گرد باشد .

اقمال (eqmâl) م.ع. شکافته شدن گیاه ومث و برگ آوردن گرفتن و پیدا شدن برگ ریزهٔ آن .

اقمام (eqmâm) م.ع. باردار نمودن گشن یق **اقم الفحل الابل** ای ضربها کلها حتی تمت .

اقمحة (aqmehat) ع.ج قمیح (qamih) و ج ج قمیحة (qamihat) .

اقمد (aqmad) ص.ع . ستبرگردن.

اقمر (aqmar) ص.ع . سپید و سپید مایل به تیرگی . و **حمار اقمر** خرسپید مایل به تیرگی . **وسحاب اقمر** : ابر سپید مایل به تیرگی . و **وجه اقمر** : روی همچو ماه .

اقمشة (aqmecat) ع . ج قماش.

اقمشه (aqmece) ج ا.پ. مأخوذ از تازی . پارچه وجامه های ازهر قبیل .

اقمصة (aqmesat) ع . ج قمیص (qamis).

اقمطرار (eqmetrâr) م.ع. سخت شدن روز یق **اقمطر الیوم** و **اقمطر العقرب** : خودرا گردآورد آن کژدم وتابیدم را . و نیز اقمطرار : سخت ناخوش شدن .

اقمع (aqma') ص.ع. کسی که مبتلا به قمع باشد . و آنکه در بن مژهٔ وی آبلهٔ ریزه برجمیده باشد.ج: قمع (qom') . و **فرس اقمع** : اسب که یکی از دو زانوی آن ورم کرده باشد . و آنکه استخوان نای گلوی آن بزرگ باشد وا . پی کج . و استخوان پی پاشنه که بزرگ باشد .

اقمعطاط (eqme'tât) م.ع . بزرگ وفربه شدن زیر شکم ولاغر و باریک گردیدن پائین آن. و پاشکن افتادن درشکم و درآمدن بعض آن در بعض .

اقمهداد (eqmehdâd) م.ع. برداشتن و در هوا داشتن سر خود را یق **اقمهد رأسه** . و **اقمهد بالمکان** : اقامت نموددرآن جای. و **الاقمهداد فی الغرج** شبه الارتعاد فیه اذا اطعم .

اقن (oqan) ع.ج اقنة (oqnat) .

اقناء (aqnâ') ع.ج قنوة (qenvat) و (qonvat) و قناء و قناء .

اقناء (eqnâ') م.ع. چون مهموز باشد بر قتل انگیختن کسی را . وکشتن و تباه وفاسد گردانیدن پوست را . و قادر و توانا گردانیدن کسی را . وچون ناوی بود لازم گرفتن چیزیرا وباز ایستادن باران . وذخیره نهادن وخشنود کردن . ودادن چیزیرا که بآن تسکین یابد یق **اقناه الله** ای اعطاه مایقتنی به . و چون یائی باشد خشنود گردانیدن . و دست دادن شکار و قادر و توانا گردانیدن آن برخود .

اقناءة (aqnâat) ا.ع. جانب دیوارکه سایه بوی باز گردد .

اقناب (eqnâb) م.ع. بجهل رسیدن عدد اسپان . و صاحب مقنب شدن قوم . و پنهان شدن از بیم غریم ویا از ترس سلطان .

اقنات (eqnât) م.ع. دعا کردن بر دشمن و دیرایستادن درنماز . وپیوسته حج کردن . و دیر جنگ کردن باکفار . و فروتنی نمودن از برای خدای .

اقناح (eqnâh) م.ع. **اقنح الباب** : بلند کرد دررا بچوبی که جهت آن تراشیده بود.

اقناز (eqnâz) م.ع. از خم آب خوردن.

اقناس (eqnâs) م.ع. نسبت کردن خود را بسوی نژاد شریف باوجود خساست.

اقناع (aqnâ') ع.ج قنع (qen') .

اقناع (enqâ') م.ع. برداشتن سر را .

ویا بجانبی التفات نکردن ونگاه را مقابل داشتن. و بزمین هموار میان دو پشته شدن. وسردروا کردن. قوله تعالی : **مهطعین مقنعی رؤسهم** . و دست برداشتن. وگرد نفراز کردن شتر بحوض تا آب خورد . وگردانیدن ستور را سوی چراگاه . وخشنود گردانیدن. و نیازمند ومحتاج ساختن. (ازاضداد است). و بلند شدن پستان گوسپند . یا عدم تصوب آن .

اقناف (eqnâf) م•ع. فروهشته و سست شدن گوش شخص. وصاحب لشکر بسیار گردیدن. و مجتمع و فراهم آمدن رای و تدبیر کسی . و درست شدن کار او .

اقنان (aqnân) ع•ج قن (qenn) .

اقنة (oqnat) ا•ع. خانهٔ سنگین. ج: اقن (oqan) .

اقنة (aqennat) ع•ج قن (qenn) .

اقنتالوقی(aqantâluqi) ا•پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ باد آورد و شوکة البیضاء .

اقنتیون (aqantiun) ا•پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ یك قسم گیاهی خاردار .

اقنع (aqna') ص•ع. **جمل اقنع** :شتری که در سرآن بلندی ودر کرانهٔ گردن وی پستی باشد .

اقنف (aqnaf) ص•ع. اسب سپید گردن. و مرد خرد گوش . ومرد ستبر بینی .

اقنوم(oqnum)و (aqnum) ا•ع. اصل هر چیزی. ج: اقانیم(aqânim) . واخ. نام کتابی از یهودان . و نصاری گویند اقنوم عبارت از ظهورات باری تعالی است و اب و ابن و روح القدس اشاره بدوست . واقنوم سه است: **اقنوم وجود و اقنوم علم و اقنوم حیوة** . و اینها را نه عین دانند و نه زائد برذات جل جلاله عمایقولون .

اقنیز (eqniz) ا•ع. خم کوچك .

اقنینان (eqninân) م•ع. نیکو شدن گیاه. و بنهایت سبزی و تازگی وسیدن مرغزار .

اقواء (eqvâ') م•ع. غنی و بی نیاز شدن. و نیازمند و درویش گردیدن (ازاضداداست) و جای بجای ستبر ساختن رسن را . و بدشت و خشکی فرود آمدن . و سپری شدن توشه . و خالی گردیدن سرای . و خداوند ستور توانا شدن . و در قواء شدن قوم . و باصطلاح عروض مختلف الحرکت آوردن قوافی شعر و برفع و جر ونصب آوردن روی . ولی اقواء بنصب کم است .

اقواب (aqvâb) ع•ج قوب .

اقوات (aqvât) ع•ج قوت .

اقواز (aqvâz) ع•ج قوز.

اقواس (aqvâs) ع•ج قوس .

اقواط (aqvât) ع•ج قوط .

اقواع (aqvâ') ع•ج قوع وقاع.

اقواق(aqvâq) جاخ•پ. طوایف سفید هندی .

اقوال(aqvâl) ع•ج قول وقیل(qayl)

اقوال (aqvâl) جا• پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قولها و گفتار و سخن . و پندار . و عهد و پیمان .

اقوال (eqvâl) م•ع. بربستن بر کسی سخن را یق **اقوله مالم یقل**: بربست براو سخنی را که او نگفته بود .

اقوام (aqvâm) ع•ج قوم.

اقوام (aqvâm) جا• پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خویشاوندان. وخویشاوند . وفرقه ها وگروهها وطایفه ها .

اقود (aqvad) ص•ع. خوار و رام از شتر و از اسب . و درشت و استوارگردن. و بخیل برزاد و توشه . وکوه دراز . وآنکه پیش آید چیزیرا وباز نگردد از آن . وفرس

اقود : اسب دراز پشت و گردن . ورجل **اقود** : مرد درازگردن . ج: قود. المثل : **اقود من ظلمة** ـ گویند ظلمة زنی بود از **هذیل** که دو جوانی بد کردار بود و چون پیر شد قیادت را پیشهٔ خود قرارداد .

اقورار (eqverâr) م•ع. لاغر شدن . ویرا گرفتن وچین‌دار شدن اندام. وبرگردیدن. و فربه شدن . ورفتن گیاه زمین .

اقوریات (aqvariyât) و **اقورین** (aqvarin) جا• ع . بلاها یق **لقیت منه الاقوریات** : دیدم از وی بلاهای چند . وکذلك **لقیت منه الاقورین**.

اقوس (aqvas) ص•ع. کوز پشت .

اقوس (aqvas) ا•ع. ریگ بلند. وزمان دشوار و تنگ . و بلاد دور . و روز دراز . یق **رماه الله باحنی اقوس** یعنی در بلا اندازد اورا خدای .

اقوس (aqvos)ع•ج قوس.

اقوع (aqvo') ع•ج قاع .

اقوف (aqvaf) ص•ع. نیك پیشانی‌شناس یق **هو اقوفهم** .

اقوم (aqvam) ص•ع. راست‌تر و بر پای داشته‌تر یق **ما اقومه** : چه چیزی برپای داشته است اورا .

اقومارثون (aqumâresun) ا•پ ـ مأخوذ از یونانی ـ راز بانهٔ صحرائی .

اقومالی (aqumâli) ا•پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ ماءالعسل.

اقونیطون (aqunitun) ا•پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ داروئی مخدر و مسکن که یك قسم آنرا باغبانهای طهران گل تاج الملوك گویند.

اقوی (aqvā) ص•ع. قوی‌تر . ومحکم‌تر. و تواناتر و زورآورتر .

اقویا(aqviā) جا•پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان قوی و توانا و زورآور ـ ضد ضعفا.

اقویاء (aqviâ') ع ج قوی (qaviy).

اقویلاسمون (aquyelâsamun) ا پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ روغن بلسان.

اقه (aqh) ا ع. مقلوب قاه. فرمان برداری و اطاعت.

اقهاء (eqhâ') م ع. خواهش طعام ناکردن و ناخوش داشتن آنرا. و پیوسته قهوه خوردن. و فرمان برداری سلطان نمودن.

اقهاب (eqhâb) م ع. دست از طعام باز کشیدن و رغبت نکردن به آن.

اقهار (eqhâr) م ع. **اقهر الرجل:** خداوند یاران مقهور گردید آنمرد. و **اقهر فلاناً** : ناکام و مقهور یافت فلان را. و **اقهر** (مجهولا) : ذلیل و خوار گردید.

اقهال (eqhâl) م ع. ناپایست مشغول شدن و نفس خود را آلودن.

اقهام (eqhâm) م ع. حقیر شمردن. و چشم فرو پوشیدن از چیزی یق **اقهم فی الشیی**. و نخواستن و ناخوش داشتن چیزیرا یق **اقهم عن الشیی** : وخواهش نکردن طعام را یق **اقهم عن الطعام**. و **اقهم الیه** : خواست آنرا. و **اقهمت السماء** (مجهولا) : باز شد آسمان از ابر.

اقهب (aqhab) ص ع. سپید تیره رنگ.

اقهبان (aqhabâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. پیل و گاو میش.

اقهر (aqhar) ص غ. چیره تر و قاهر تر.

اقی (aqy) م ع. **اقی اقیاً** (از باب ضرب) : نفرت کرد از طعام وشراب از علتی.

اقیاء (eqyâ') م ع. بقی آوردن.

اقیاد (aqyâd) ع ج قید (qayd).

اقیاص (aqyâs) ع ج قیص (qays).

اقیاظ (aqyâz) ع ج قیظ (qayz) و اخ. نام موضعی.

اقیال (aqyâl) ع ج قیل (qayl). و **اقیال الیمن** اخ. : پادشاهان یمن.

اقیان (aqyân) ع ج قین (qayn).

اقیانوس (oqyânus) و (eqyânus) ا پ. ـ مأخوذ از لاطینی ـ اقیانوس و بحر محیط. و باین اسم می نامند آن مقدار آبیکه احاطه کرده است سه ربع از کرهٔ زمین را یعنی ۳۷٤ میلیون کیلومتر مربع. و نوعاً علمای جغرافیا اقیانوس را تقسیم کرده اند به: اقیانوس منجمد شمالی و اقیانوس منجمد جنوبی و اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر که جزء غربی آنرا اقیانوس هند نیز می نامند. مر. زمین.

اقیحی (oqayhiy) ا ع. مصغر اقحوان.

اقیر (aqyar) ص ع. تلخ تر و **هذا اقیر منه** : این تلخ تر است از آن.

اقیس (aqyas) ص ع. منظم تر و صحیح تر. و شبیه تر.

اقیش (oqyac) اخ ع. پدر طایفه ای از تازیان. و ا. شتران غیر نجیب که از هر چیز میگریزند و بدانها در نفرت و وحشت مثل می زنند.

اقیشر (oqaycar) ا ع. مصغر اقشر (aqcar). و اخ. لقب مغیرهٔ شاعر.

اقیصر (oqaysar) اخ ع. بتی. و **ابن اقیصر** : مردی که در اسب شناسی ماهر بود.

اقیط (aqit) ص ع. ثقیل گرانبار.

اقیعس (oqay'as) ا ع. مصغر اقعس. مر. اقعس (aq'as).

اک (ak) ا پ. آک و عیب و عار. و آسیب و آفت.

اک (akk) م ع. گرم و بی باد شدن روز یق **اک یومنا اکاً** : (از باب نصر). و **اکه اکاً** و **اکة** : رد کرد او را و تنگی نمود بر وی. و **اک فلان** : تنگ شد سینهٔ فلان.

اک (akk) ص ع. **یوم اک** : روز گرم بی باد.

اکآء (ek'â') م ع. ناپسندیدن چیزی را ومکروه داشتن یق **اکأی عنه اکآءً**.

اکآب (ek'âb) م ع. غمناک گردیدن. و غمناک گردانیدن (لازم و متعدی). و در نیستی و هلاک افتادن.

اکاء (ekâ') ا ع. سر بلند مشک و جز آن.

اکاء (ekâ') م ع. **اکی اکاءً** (از باب ضرب) : وثیقه گرفت از قرض خود بگراهان.

اکاء (ekâ') و **اکاءة** (ekâat) م ع. ـ در نزد بعضی اجوف و مهموز اللام ودرنزد بعضی غیر اجوف است ـ یق **اکاء اکاءً** و **اکاءةً** : ارادهٔ کاری کرد ناگاه شخصی در رسید و از آن ترسیده از ارادهٔ خود بازماند. و بد دلی کرد.

اکابر (akâber) ع ج اکبر (akbar).

اکابر (akâber) ج ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان دولتمند و توانا. و مردمان بزرگ و شریف و کبیر.

اکاحة (ekâhat) م ع. چون واوی باشد چیره گردیدن در کارزار. و دادن یق **ما اکاحه** ای ما اعطاه. وچون یائی بود هلاک کردن. و کارگر شدن شمشیر یق **ما اکاح فیه السیف** : شمشیر در آن کار گر نشد.

اکاحل (akâhel) ع ج کحل (kohl).

اکاد (ekâd) ا ع. مفرد اکائد. مر.

اكائد (akâed) .

اكادر (akâder) ع.ج اكدَر .

اكاديد (akâdid) ج ا. ع. فرقه فرقه يق **رأيتهم اكاديد** : ديدم ايشان را فرقه‌فرقه .

اكاذيب (akâzib) ع . ج اكذوبة (okzubat) .

اكاذيب (akâzib) ج ا. پ. مأخوذ از تازی . دروغ ها . و خبر های دروغ .

اكار (okâr) ا. پ. زارع وكشاورز. و باغبان .

اكار (akkâr) ا.ع. كشاورز وزارع. ج : اكرة (akarat) .

اكارة (ekârat) م. ع. خوارپنداشتن كسی را وسست وناتوان شمردن يق **اكرت عليه** .

اكارس (akâres) ا. پ. قسمی از سماروغ و قارچ كه در جای نمناك و متعفن مانند زير خمرهٔ شراب وجائی كه پهن‌وسرگين ريخته باشند رويد .

اكارس (akâres) ع . ج اكراس. و ج ج كرس. و **اكارس القلائد** اذا ضممت بعضها الی بعض .

اكارع(akâre')ع.ج كراع.و**اكارع الارض** ج ا.: كرانه های بعيد و منتهای زمين الحديث : **كانوا يكرهون الطلب فی اكارع الارض** . قيل المراد به شدة الحرص فی طلب الرزق فی اقطار الارض . و نيز اكارع : مردمان دون و فرومايه .

اكارم (akârem) ع.ج اكرَم .

اكاسة (ekâsat).م. ع. چون راوی باشد برسه يا رفتن ستور . وبرداشتن شترا و بر زمين افگندن . و چون يائی بود پدر فرزندان زيرك شدن. وفرزندان زيرك‌آوردن.

اكاسر (akâser)و**اكاسرة**(akâserat) ج. كسری (kasrâ) .

اكاسم (akâsem) ع . ج كيسوم (kaysum). و **خيل اكاسم**: اسبان بسيار انبوه .

اكاف (ekâf) و (okâf) ا . ع . گليم ستبر كه در زير پالان بر پشت خرنهند و بپارسی خوی گير و عرق گير نيز گويند . ج : اُكُف

اكاف (akkâf) ا. ع. خوی‌گير سازو عرق گير ساز .

اكاكة (akkâkat) ا. ع . سختی از سختيهای زمانه .

اكال (akâl) ا ع . طعام يق **ماذقت اكالا** : ای شيئاً من طعام . و زحمت ماده شتر از پشم درآوردن بچه درشكمش .

اكال (akâl) م . ع . **اكلت الناقة اكالاً** زحمت يافت ناقه بخارش رحم از پشم بر آوردن بچه درشكمش . و **اكلت الاسنان** : خرد شدند دندانها و افتادند (والفعل من‌سمع).

اكال (okâl) و(ekâl) م . ع . خوردن بعضی مربعضی را.

اكال (okâl) ا . ع . خارش . و ج اُكل واُكُل.

اكال (akâl) و (okâl) م . ع . **اكلنی رأسی اكالاً** و **اكلة** (eklatan) مر. اكلة .

اكال (ekâl) م . ع. **آكل مؤاكلة واكالاً** . مر. مؤاكلة (moâkalat) .

اكال (akkâl) ص . ع . خورنده‌وقاصم .

اكالب (akâleb)ع. ج كلب (kalb).

اكاليل (akâlil)ع . ج اكليل (eklil) .

اكام (ekâm) ا . ع . خوی‌گير . و ج اُكمة .

اكام (okâm) ا خ ع . كوهی .

اكامه (akâme) و (okâme) ا. پ. غذائی‌كه از رودهٔ‌گوسپندسازند وآنرا ازگوشت ومصالح پر و آكنده ميكنند .

اكاميم (akâmim)ع . ج اكمام و ج ج كم (kamm) .

اكانة (ekânat) م .ع . فروتن‌گردانيدن و خوار وبدحال ساختن .

اكائد (akâed) ج ا. ع. دوالهائی كه بدان قرپوس زين را بردو پهلوی آن بندند .

اكباء (akbâ') غ. ج كبا (kebâ).

اكباء(ekbâ') م . ع دودكردن و آتش تا دادن آتش زنه . و متغيركردن يق **اكبی وجهه** ای غيره .

اكباب (ekbâb) م . ع . پيش كسی آمدن و اقبال نمودن . ولازم‌گرفتن يق **اكب عليه** . و خميدن وميل كردن بسوی كسی يق **اكب له** . و برروی افگندن . و نگون و برروی افتادن (لازم و متعدی) يق **اكب علی الامر** قوله تعالی **افمن يمشی مكبا علی وجهه** اهدی .

اكباح (ekbâh) م . ع . لگام باز كشيدن ستور را تا باز ايستد از رفتن . و بلندگردانيدن يق قد **اكبح** - مجهولا - .

اكباد (akbâd) ع . ج كبد (kabd) و كبد (kebd) و كبد (kabed) و **فلان يضرب اليه اكباد الابل** ای يرحل اليه فی‌طلب‌العلم وغيره و **سود الاكباد** دشمنان . و نيز اكباد : ج كبد (kabed) .

اكبار (a'.bâr) ع.ج.كبر (kabar).

اكبار (ekbâr) م.ع. بزرگ ديدن‌كسی را . و بزرگ پنداشتن . وپليدی كردن‌كودك. و بيتمار شدن زن . ومنی يا منی‌آوردن مرد.

اكباش(akbâe)ص.ع. **ثوب اكباش:** جامه ايكه رشته اش را دو باره ريسند همچو

خز و پشم. وجامهٔ هیچکاره .

اكبان (ekbân) م.ع. بازداشتن زبان خود را ازكسی یق **اكبن لسانه عنه** .

اكبح (akbah) ص.ع. **بعیر اكبح**: شتر سخت و توانا .

اكبد (akbad) ا.ع. آنكه جای جگرش برآمده و برخاسته باشد . ونام مرغی.

اكبد (akbad) ص.ع. بزوك شكم . و **رجل اكبد** : مرد ستبرمیان گران رفتار.

اكبر (akbar) ص.ع.بزرگتر. ج. اكابر و اكبرون . **والله اكبر** : كلمهٔ مباركهٔ تكبیر یعنی خدا بزرگتر است از هرچیزی

اكبر (akbar) ص. پ.ـمأخوذ از تازیـ بزرگتر . و بزرگترین . و **جلال الدین اكبر شاه هندی** پور همایونشاه از ۹۶۳ هجری تا ۱۰۱٤ درهندوستان سلطنت كرد

اكبر (akbar) و (ekber) ا.ع. چیزی مانند خبیص خشك كه زنبور عسل آرد .

اكبران (akbarâne) اخ.ـ بصیغهٔ تثنیه ـ ع. ابوبكر وعمر رضی‌الله عنهما .

اكبرة (akberat) اخ.ع. موضعی .

اكبری (akbari) اخ . پ . یك قسم پول طلائی درهندوستان .

اكبس (akbas) ص . ع . كس بلند بر آمده . و مرد بر آمده پیش سر و فرو رفته پیشانی .

اكبش (akboc) ع.ج كبش (kabc)

اكبیا (akbiâ) ا . پ . بلغت زند و پازند پی كه عصب باشد .

اكبئنان (ekbe'nân) م.ع. **اكبان**

اكبئنانا : ترنجید و دركشیده گردید .

اكة (akkat) ا . ع . سختی از سختیهای زمانه . وسختی زمانه . وسختی گرما . وبد خلقی . و كینه . وموت . و پیش آمد بر كسی بخشم و ناخوشی . و آرمیدگی باد.

اكة (akkat) م.ع. **اك اكاً و اكةً** . مر . اكَّ .

اكتاء (ektâ') م . ع . بر دشمن چیره شدن یق **اكتی فلانٌ اكتاءً** .

اكتاب (ektâb) م.ع. اندوهگین شدن . وبدحال شدن از اندوه .

اكتاب (ektâb) م.ع. نوشتن آموختن . ونوشتن . واملاء كردن . وسرمشك وابستن .

اكتات (ektât) م . سخن در گوش كسی گفتن وراز باری درمیان نهادن .

اكتاد (aktâd) ج ا . ع . **هم اكتادٌ** : ایشان گرنهاند یاهریك باهم مشابهند . یاشتاب روند گاتند بر پی یكدیگر . و واحد ندارد . وتیز اكتاد : ج كتد (katad) و (kated) .

اكتاف (aktâf) ع . ج كتف (katef) و (ketef) . و **ذو الاكتاف** اخ . : لقب شاپوربن هرمز .

اكتال (aktâl) اخ.ع. موضعی .

اكتان (ektân) م.ع. برچغسانیدن .

اكتباء (ektebâ') م . ع . نگون ایستادن برمجمر جهت بخور كردن جامه‌را . و بخور ناك شدن جامه .

اكتبر (oktobr) ا.پ. نام ماه دوازدهم ازسال فرنگان .

اكتتاب (ektetâb) م . ع . نوشتن . ونوشتن خواستن . و بدو دوال دوختن درز مشك وا . ونام خودرادردیوان سلطان نوشتن. و بندشدن شكم .

اكتتات (ektetât) م . ع. رازباكسی در میان نهادن . و شنیدن .

اكتتام (ektetâm) م.ع. پنهان‌داشتن. و پنهان شدن.

اكتحال (ektehâl) م . ع . گیاه بر آوردن گرفتن زمین یق **اكتحلت الارض بالنبات** . و در شدت و سختی افتادن . و سرمه كشیدن.

اكتحال (ektehâl) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرمه كشیدگی . و **اكتحال كردن** فم.: سرمه كشیدن .

اكتد (aktad) ص. ع . بلند دوش .

اكتداح (ektedâh) م. ع.وورزیدن. وكسب كردن .

اكتداد (ektedâd) م. ع. كدّ كاری خواستن .

اكتداش (ektedâc) م. ع. عطایافتن ازكسی .

اكتراء (ekterâ') م . ع . به كرایه گرفتن .

اكتراب (ekterâb) م . ع . سخت اندوهناك گردیدن .

اكتراث (ekterâs) م . ع . پروا كردن و باك داشتن یق **ما اكترث له** ای ما ابالی به .

اكتراص (ekterâs) م . ع . فراهم آوردن .

اكتزاز (ektezâz) م . ع . ررترنجیده شدن .

اكتساء (ektesâ') م.ع. كسوت پوشیدن .

اكتساب (ektesâb) م . ع .وورزیدن . وروزق جستن . ویا تصرف نمودن دركسب . و كوشیدن . و فراهم آوردن .

اكتساب (ektesâb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ كسب . و وورزیدگی . و حصول . واندوختگی . وبدست آوردگی . وكوشش .

اكتسابی (ektesâbi) ا و ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به اكتساب . و هر چیز كه از كسب و كوشش و زحمت فراهم آمده باشد .

اكتساح (ektesâh) م.ع. همگی مال را بتاراج

بردن یق **اکتسحوهم** ای اخذوا مالهم کله.

اکتسار (ektesâr) م.ع. شکستن.

اکتساع (ektesâ') م.ع. دم خود را بر میان دو ران خود زدن گشن. و دم در میان پای درآوردن سگ و اسب و جز آن.

اکتشاف (ektecâf) م.ع. نیك برهنه گردیدن زن وقت جماع یق **اکتشف المرأة لزوجها**. و **اکتشف الکبش**: بر جست قوچ بر ماده.

اکتشام (ektecâm) م.ع. بریدن بینی را از بن.

اکتصاص (ektesâs) م.ع. فراهم آمدن.

اکتظاظ (ektezâz) م.ع. رنجور گردیدن از امتلای طعام و پر شدن شکم. و پر شدن وادی از سیل.

اکتع (akta') ا.ع. مردی که انگشتان او بسوی کف برگردیده و پیوند بیخ انگشتان پیدا باشد. ج.: اکتعون.

اکتعون (aktauna) ع.ج اکتع (akta') و **رایتهم اجمعون اکتعون**: از اتباع است. مر. ابتعون.

اکتف (aktaf) ص.ع. ستور لنگ از کتف یق **فرس اکتف** و **جمل اکتف**. ج: کتف (kotf). وفراخ شانه. و اسب که بسر شانهٔ او پهنائی و گشادگی باشد.

اکتفا (ektefâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. بسنده کردن و کفایت کردن.

اکتفا (ektefâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. بسنده و بس شدگی. و بس. و خشنودی. و کفایت. و **اکتفا کردن** ف.ل.: بسنده کردن و کفایت کردن.

اکتفاء (ektefâ') م.ع. چون مهموز باشد برگردانیدن. و برگردانیدن خنور را. و نگونسار ساختن. و بسنده کردن بچیزی. و چون یائی باشد بسنده کردن. یق **اکتفیت به**.

اکتفات (ektefât) م.ع. گرفتن همهٔ مال یق **اکتفت المال اکتفاتاً**.

اکتفار (ektefâr) م.ع. لازم گرفتن ده را.

اکتفال (ektefâl) م.ع. کفل ساختن شتر را. و کار را در گردن کسی انداختن یق **اکتفل بکذا** ای ولاه.

اکتفان (ektefân) م.ع. گائیدن.

اکتل (aktal) ا.ع. درشت و سخت. و بلا. و اخ. نام دزدی یق **هو اسرق من اکتل**. و نام معدنی.

اکتلاء (ektelâ') م.ع. چون مهموز باشد پاس داشتن خود را از کسی یق **اکتلئت منهم**. و **اکتلئت عینی**: درخواب نشد چشم من و بیدار ماند. و پرهیز کرد. و نیز اکتلاء: پیمانه پذیرفتن. و چون یائی بود دردگین کرده شدن از ضرب و بر گروه رسیدن.

اکتلات (ektelât) م.ع. نوشیدن.

اکتلال (ektelâl) م.ع. درخشیدن یق **اکتل الغمام بالبرق**.

اکتم (aktam) ص.ع. مرد بزرگ شکم یا سیر شکم.

اکتماع (ektemâ') م.ع. از دهانهٔ مشك آب خوردن.

اکتمان (ektemân) م.ع. پوشیده گشتن.

اکت مکت (aket_maket) ا.پ. مأخوذ از سریانی. دانه ای سیاه و بسیار سخت و به بزرگی جوز بوا که حجرالولادة و حجر النسر و حجرالعقاب نیز گویند.

اکتناء (ektenâ') م.ع. کنیت کردن خود را یق **اکتنی فلان بکذا**. و **اکتنی بکذا عن کذا**: کنایه کرد از این به این.

اکتنات (ektenât) م.ع. فروتنی کردن. و خشنود بودن.

اکتناز (ektenâz) م.ع. گرد آمدن مال. و پر شدن هر چه باشد.

اکتناع (ektenâ') م.ع. فراهم آمدن قوم. و درآمدن. و نزدیك رسیدن شب. و میل کردن. و مهربانی نمودن. و درکشیده شدن چیر از پیری.

اکتناف (ektenâf) م.ع. حظیرهٔ شتران ساختن. و احاطه کردن یق **اکتنفوه** ای احاطوابه.

اکتنان (ektenân) م.ع. فروپوشیدن. و پوشیده شدن. و سپید گشتن.

اکتناه (ektenâh) م.ع. بکنه چیزی دررسیدن یق **لا یکتنهه الوصف** ای لا یبلغ کنهه.

اکتناه (ektenâh) ا.پ. مأخوذ از تازی. تفحص و تجسس از اصل و بن چیزی. و کوشش کامل در معرفت و شناسائی آن. و **اکتناه سبب کردن** ف.ل.: تعمق نمودن برای دریافت حقیقت سبب.

اکتواء (ektevâ') م.ع. مر. اکتیاء.

اکتهاء (ektehâ') م.ع. روبروی کسی شدن جهت مسئله. و خواستن.

اکتهاف (ektehâf) م.ع. به کهف درآمدن.

اکتهال (ektehâl) م.ع. کهل گردیدن. و دو موی شدن. و تمام رسیدن گیاه. و قوی شدن آن. و شکوفه برآوردن. و گل کردن مرغزار.

اکتیاء (ektiâ') م.ع. داغ کردن خود را. و ستودن خود را بچیزی که دروی نباشد.

اکتیاب (ektiâb) م.ع. بکوب و کوزهٔ بی دسته آب خوردن.

اکتیاد (ektiâd) م.ع. فریب خوردن.

اکتیار (ektiâr) م.ع. بزمین افتادن.

و دستار بستن بر سر . و شتاب رفتن . و دم برداشتن اسب در دویدن و ناقه وقت گشنی . و **اکتار فلانٌ**: آماده شد فلان برای دشنام دادن .

اکتیاز (ektiâz) م‌ع. آب گرفتن بکوزه .

اکتیاس (ektiâs) م ع . بازداشتن کسی را از حاجتش یق **اکتاسه عن حاجته** .

اکتیال (ektiâl) م ع . پیمودن . و پیمودن جهت دیگری یق **اکتال الطعام له** . و پیمودن برای خود . و **اکتلت علیه** : گرفتم از آن .

اکتیام (ektiâm) م‌ع. بر سر انگشتان نشستن .

اکتیان (ektiân) م‌ع. چون واوی باشد بودن. وهست شدن. وضامن شدن یق **اکتان به** ای تکفل به . وچون یائی باشد اندوهگین شدن .

اکتیاء (ektiâ') م‌ع. پرخشم گردیدن وبی آرام. و تنه شدن. و نیک ستودن خود را.

اکثاب (aksâb) ع‌ج کاثبة .

اکثاب (eksâb) م‌ع. کثبة خورانیدن کسی را . و نزدیک کسی رسیدن یق **اکثبه ولهوهنه**. و پهلو دادن شکار وتوانائی دادن شکارجو را برشکار کردن آن یق **اکثبك الصید فارمه**: پهلو داد و توانا کرد ترا شکار پس تیربینداز بروی.

اکثاث (eksâs) م‌ع. بسیار و انبوه و کوتاه وپیچان ریش گردیدن .

اکثار (eksâr) م‌ع. افزودن و بسیار گردانیدن . وبسیار آوردن سخن وجزآن . و برکردن خرمابن. وبسیار مال شدن .

اکثار (eksâr) ا‌پ.ـ مأخوذ از تازیـ افزونی و زیادتی. و افراط . وبسیاری .

اکثاف (eksâf) م‌ع. نزدیك کسی شدن.

وتوانا گردانیدن کسی را برخود یق **اکثف منك اکثافاً** .

اکثام (eksâm) م‌ع. قادر گردانیدن شکار شخص را ونزدیك وی شدن یق **اکثمك الصید**. و **اکثم القربة**: پرکردخیك را. و **اکثم فی بیته**: پنهان گردیددرخانهٔ خود.

اکثبة(aksebat) ع‌ج کثیب (kasib).

اکثر (aksar) ص‌ع. بیشتر .

اکثر (aksar) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازیـ بیشتر و فراوان تر. ومتعددتر. وبسیار . و ا. عدهٔ زیاد. و **اکثر اوقات**: بیشتر هنگامها.

اکثریت (aksariyat) ا‌پ.ـ مأخوذ از تازیـ بسیاری.وافزونی. و زیادتی درعدد . و بیشتری و کثرت .

اکثع (aksa') ص‌ع. مرد سرخ و یا ستبر لب .

اکثف (aksaf) ص‌ع. تیره تر. وستبر تر و کثیف تر.

اکثم (aksam) ص‌ع. مرد فراخ شکم و آلوده وسیرشکم .

اکثم(aksam)ا‌ع. زهارفربه وپرگوشت و راه فراخ . و از اعلام است. و **یحیی بن اکثم**اخ.: قاضی‌القضاة از اصحاب شافعی ومعاصربا مأمون.ومأمون را از امربتحلیل‌متعه و برداشتن این بدعت ازمیان مسلمانان‌ترسانیده و برگردانید ومجبوراً او را برامر بحرمت‌آن وبقای این بدعت وادار کرد.

اکثوث (aksus) ا‌ع.مر. کثوث .

اکج (akaj) ا‌پ. میوه ایست کوهی‌که درطهران زالزالك و درکرمان کل‌کرهی وبتازی زعرور گویند .

اکحال (akhâl) ع‌ج کحل (kohl) .

اکحال (ekhâl) م ع. گیاه برآوردن گرفتن زمین . و **اکحل القحط** : سخت گردید قحط .

اکحال (ekhâl) ا‌ع. سختی‌قحط.

اکحت (akhat) ص‌ع. کوتاه بالا.

اکحل (akhal) ص‌ع. مرد سرمه‌گون چشم .

اکحل (akhal) ا‌ع. رگ میانی دست که‌رگ هفت اندام ومیزاب‌البدن نیزگویند .

اکحوان (akhavân) و(okhovân) ا. بابونهٔ گاو چشم .

اکحیلال (ekhilâl) م‌ع. **اکحالت الارض بالنبات** : سبزی گیاه را نمودار کرد زمین .

اکد (akd) م‌ع. **اکدالحنطة اکداً** (ازباب نصر) : یا کوفت گندم را و ویاست حکرد .

اکداء (ekdâ') م‌ع. چون مهموزباشد از رویندگی باز داشتن‌گیاه .وچون یائی‌باشد سکون‌نکردن‌کان‌گوهر رایق **اکدی المعدن**. وباز گردانیدن شخص را ازچیزی . و بزمین درشت‌وسخت‌رسیدن‌حافریق **اکدی الحافر** ای بلغ الکدیة فلایمکنه ان یحفر . **وکذا حفر فاکدی**. و یافتن خواسته ویا مثل آن یق **سئله فاکدی** اذا وجده مثلها . و زفتی کردن وکم خیر شدن ومنه قوله تعالی:**اعطی قلیلا و اکدی**ای‌قطع‌القلیل.ویاکم‌گردانیدن دهش را .

اکداد (akdâd) ص‌ج‌ع. فرقه فرقه‌یق **رأیت القوم اکداداً**: دیدم آن قوم را فرقه فرقه . وقومٌ **اکدادٌ**: قوم شتابان.

اکداد (ekdâd) م ع . بند کردن. و باز ایستادن ازکاری.

اکدار(akdâr) ع‌ج کدَر.

اکداس (akdâs) ع‌ج کُدس.

اکداش (ekdâc) م‌ع. بعطای کسی رسیدن یق **اکدشت منه عطاءً** .

اکداف(ekdâf)م‌ع.**اکدفت الدابة:**

شنیده شد آوازی از سم آن ستور .

اکدام (ekdâm) م۰ ع۰ وثیقه گرفته شدن از اسیر یق **اکدم الاسیر** (مجهولا) .

اکدة (akeddat) ا۰ ع۰ بقیهٔ چراگاه که گیاه آنرا چرانیده باشند . و **رأیتهم اکدة** : دیدم ایشان را گروه گروه .

اکدر (akqar) ص۰ ع۰ هر آنچه دارای تیرگی باشد . ج : کُدر .

اکدر (akdar) اخ۰ ع۰ نام کوهی . ج : اکادر . و نام مردی . و نام سگی . و **بنات الاکدر** ا : گورخر . و نیز اکدر : توجیه‌ای که روی زمین را رندد .

اکدرار (ekderâr) م۰ع۰ تیره شدن .

اکدریة (akdariyat) ا۰ع۰ نام مسئله‌ای در فرایض که شوی و مادر و جد و خواهر مادری و پدری مانده باشد و این مسئله را اکدریة بدان جهت گویند که عبدالملك بن مروان از شخصی اکدر نام سؤال کرد و او نتوانست بیان کند .

اکدش (ekdec) و (akdec) ا۰ پ۰ دو تخمه خواه از انسان و یا از حیوان . و امتزاج دو چیز با یکدیگر . و اسبی که پدرش از یك جنس و مادرش از جنس دیگر بود . و محبوب و مطلوب . و نفس حاسهٔ انسانی زیرا که از لاهوتی و ناسوتی امتزاج یافته . ج: اکدشان .

اکدشان (akdecân) و (ekdecân) ب۰پ۰ اکدش و ج اکدش .

اکذاب (ekzâb) م۰ ع۰ دروغ گوی یافتن کسی را . و بر دروغ برانگیختن و آشکارا کردن دروغ کسی را یق **اکذبته** اذا اخبرت انه جاء بالکذب . و **رواه و اکذبته** اذا اخبرت انه کاذب . و **قد اکذب الرجل و هو الاکذاب** در بارهٔ شخصی گویند که بانگ کند اورا و ساکت باشد و بنماید که در خواب است .

اکذاذ (ekzâz) م۰ ع . بسنگستان نرم سنگ در آمدن .

اکذب (akzab) ص۰ع۰ دروغگوتر .

اکذوبة (okzubat) ا۰ع۰ دروغ . ج : اکاذیب .

اکر (akr) م۰ع۰ **اکرا اکرا** (از باب نصر) : گودالی کند که در آن آب جمع شود .

اکر (okar) ع۰ج اُکرة .

اکر (akar) ا۰پ۰ چوب صبر .

اکراء (ekrâ') م۰ ع۰ افزون گردیدن . و کم گردیدن - از اضداد است . و بیدار ماندن در بندگی خداوند جل شأنه . و تأخیر کردن در امری یق **اکریت العشاء و فی العشاء** ای اخرته . و دراز کشیدن سخن . و ابن مسعودی گوید **کنا عندالنبی صلی الله علیه و آله ذات لیلة فاکرینا فی الحدیث** . و بکرایه دادن ستور و خانه را .

اکراب (ekrâb) م۰ ع . کرب بستن دلو را . و پر کردن . و شتافتن یق **خذ رجلیك باکراب** اذا امرته ان یسرع السعی

اکراث (ekrâs) م۰ع۰ سخت و دشوار گردیدن غم و اندوه .

اکراج (ekrâj) م۰ع۰ تباه شدن نان و کره بر آوردن آن .

اکراح (akrâh) ع۰ج کرح .

اکراد (akrâd) ع۰ج کُرد .

اکرار (akrâr) ع۰ج کَر و کُر .

اکراس (akrâs) ع۰ج کرس . و **قلادة ذات کرسین و ذات اکراس** اذا ضمت بعضها الی بعض .

اکراس (ekrâs) م۰ع . با کرس شدن ستور . و جز کرس آوردن بزغالگان . و پر شدن خانه از سرگین .

اکراع (ekrâ') م۰ع۰ برخویشتن توانا کردن شکار شخص را . و بآب باران ایستاده رسیدن قوم . و آب دادن ستور را .

اکراف (ekrâf) م۰ع۰ بوئیدن خر گمیز ماده را و سر در وا کردن و برگردانیدن لبها را در آن حال . و تباه گشتن و گنده شدن تخم مرغ .

اکرام (ekrâm) م۰ع۰ گرامی کردن . و تنزیه نمودن . و فرزندان کریم آوردن . و در تعجب میگویند **مااکرمه** .

اکرام (ekrâm) ا۰ پ۰ - مأخوذ از تازی - حرمت و عزت و احترام . و احسان و انعام .

اکرانی (akrâni) ا۰ پ۰ هر چیز بی ثبات و ناپدیدار مانند ابر و باد و برف .

اکراه (ekrâh) م۰ ع۰ بناخواه و ستم برکاری داشتن .

اکراه (ekrâh) ا۰پ۰ - مأخوذ از تازی - نفرت و ناپسندی و کراهت . و عدم رضامندی . و عدم میل و عدم رغبت .

اکربة (akrebât) ع۰ج کُرابة و کرابة .

اکرة (okrat) ا۰ع۰ گودال و کندگی که در آن آب جمع شود و از آن آب صاف بدشت بردارند .

اکرة (akarat) ع۰ج اکار .

اکرساد (akarsâd) ا۰ ع۰ عرق مدنی که پیوك نیز گویند . و ریشه ای دوائی که اکرکره و عاقرقرحا نیز گویند .

اکرع (akra') ص۰ ع۰ باریك پیش ساق .

اکرع (akro') ع۰ج کُراع . و **اکرع الجوزاء** : اواخر جوزا .

اکرفس (akrafs) اُ.پ. مر.کرفس.

اکرکره (akarkare) اُ. پ. ریشه‌ای دوائی که عاقرقرحا نیز گویند .

اکرم (akram) ص.ع. گرامی‌تر . ومنزه‌تر و بزرگتر .

اکرماء (akremâ') ع.ج کریم .

اکروفس (akrufos) اُ.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ جوز رومی .

اکرومة (okruma) اُ. ع. بزرگی . وجوانمردی ومردی .

اکروهك (okrubak) اُ. پ. صمغ خاری است بسیار تلخ که در مرهم بکاربرند.

اکریاء (akriâ') ع.ج مکاری .

اکریت (ekrit) اخ.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ جزیرهٔ کریت که اقریطس نیز گویند .

اکزاز (ekzâz) م.ع. کزاز زده گردانیدن

واکزه‌الله: کزاز زده گرداند او را خدای.

اکزام (ekzâm) م.ع. منقبض گردیدن.

و اکزم عن الطعام : بسیار سیرخورد .

اکزم (akzam) ص.ع. **فرس اکزمُ :** اسب ستبر وکوتاه لب. **وانفٌ اکزم :** بینی کوتاه. **وفلانٌ اکزم البنان :** فلان بخیل است .

اکس (akass) ص.ع. کوتاه دندان .

اکساء (aksâ') ع.ج کس،ء وکسوء و کسی (cosi) . و **رکب اکساءه :** برگردن افتاد .

اکساء (eksâ) م.ع. پشت دادن وسپس رفتن .

اکساب (eksâb) م.ع. ورزانیدن . و ورزیدن .

اکساد (eksâd) م.ع. کاسدشدن بازار. وخداوند بازار کاسد شدن .

اکسار (aksâr) ع.ج کسر (kasr) و (kesr) . و **جفنة اکسار :** کاسهٔ بزرگ بسیار پیوند .

اکساس (aksâs) ع.ج کسّ .

اکساف (aksâf) ع.ج کسف (kesf) . و ج ج کسفة (kesfat) .

اکسال (eksâl) م.ع. گائیدن بی‌انزال. یا بیرون انداختن منی را . و خواهش فرزند نکردن . و سست ساختن و در کاهلی افگندن کسی را یق **اکسله الامر.**

اکسح (aksah) اُ.ع. شل درمانده.ج : کسحان (kosbân) .

اکسح (aksah) ص. ع. برجامانده از دست وپا . ج : کسحان (koshân) . و **ما اکسحه :** چه گران است آن .

اکسد (aksad) ص.ع. سوق اکسدُ : بازار ناروان .

اکسع (aksa') ص . ع . حمامٌ اکسعُ : کبوتری که پر زیردم آن سپید باشد.

اکسوس (oksus) اخ. پ. باصطلاح جغرافی قدیم رود آمو .

اکسولایاتون (oksulâyâtun) اُ.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاهی مائی .

اکسوم (aksum) ص . ع . روضةٌ اکسومٌ : مرغزار تر و نمناك یا انبوه و بر هم نشسته گیاه .

اکسون (aksun) و (eksun) اُ. پ. جامهٔ سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند . و نوعی از دیبای سیاه .

اکسی (aksâ) ص.ع. **فلانٌ اکسی من فلان :** فلان از فلان بیشتر است در لباس پوشیدن و در لباس بخشیدن .

اکسیة (aksiat) ع.ج کساء .

اکسید (oksid) اُ . پ ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا ترکیب اکسیژن با یکی از شبه فلزات ویا فلزات که محصول خنثی باشد و یا با تمامل قلیائی .

اکسیداسیون (oksidâsion) اُ.پ.ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا عمل اکسید شدن را گویند یعنی عمل ترکیب جسمی با اکسیژن .

اکسیر (eksir) اُ . پ . باصطلاح کیمیا جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم را تغیر دهد یعنی جیوه را نقره و مس را طلا کند و چنین جوهری وجود خارجی ندارد و فرض محض است . و دوا های مایع مفید را نیز اکسیر نامند که باصطلاح دواسازی کنونی الـکسیر میانمد . و بطور مجاز نظر مرشد کامل را نیز اکسیر گویند چه قلب ماهیت شخص را میکند .

اکسیرگر (eksir-gar) و **اکسیری** (eksiri) اُ. پ. کیمیاگر .

اکسیژن (oksijen) اُ.پ.ـ مأخوذ از یونانی یعنی مولدالحموضة ـ باصطلاح کیمیا یکی از اجسام مفرده‌ای را گویند که در سال ۱۷۷٤ میلادی مکشوف شده و عبارت از جسمی است بخاری شکل و بی رنگ و بی بو که بحالت سادگی در هوا موجود است یعنی هوا مخلوطی است از چند جسم بخاری شکل که یکی از آنها اکسیژن است و در ۱۰۰ جزء هوا ۲۰.۸ جزء اکسیژن موجود میباشد و حصول تنفس حیوانی بواسطهٔ این جسم است ووزن مخصوص آن ۱.۱۰ میباشد و یك ظرفیکه گنجایش یك لیتر داشته باشد چون پراز اکسیژن کنند ۱.٤۳ گرم وزن خواهد داشت . و این جسم را در حرارت پست باعانت فشار زیاد میتوان مایع

نمود ر در این صورت وزن مخصوص آن ۵،۹۷ خواهد بود.

اکسیه (aksie) ا. پ. بوزه که عبارت از شرابی است از آرد جو راشال آن میسازند و بتازی نیذ گویند.

اکشاء (akcâ') م.ع. بریان کردن گوشت چندان که خشک گردد.

اکشاد (ekcâd) م.ع. خالص وبی‌آمیغ ساختن سکه را.

اکشاف (ekcâf) م.ع. صاحب شتران آبستن شدن. و خندیدن چندان که لب بر گردد و دندان نمایان شود. وپی یکدیگر در تاج آوردن ناقه. وکشوف کردن ناقه را.

اکشف (akcaf) ص.ع. آنکه موی پیشانی وی برگردیده وماتند دایره‌شده باشد. و اسب پیچیده و مغزه. و مرد بی سپر درجنگ و شکست خوردهٔ گریخته بی‌خود آهنین.

اکشم (akcam) ا.ع. یوز.

اکشم (akcam) ص.ع. ناقص‌درخلقت و درحسب یق **احدجانبیه داف واخر هما اکشم** ـ در بارهٔ کسی گویند که پدرش آزادو مادرش کنیزبود:

غلام اتاه اللوم من نحو خاله

له جانب داف و آخر اکشم.

اکشوث (akcus) ا.ع. تخم کتان.

اکشوث (okcus) ا.ع. کشوث.

اکصاص (eksâs) م.ع. گریختن و شکست خوردن.

اکظام (al zâm) ع.ج کظم (kazam).

اکعاء (ak'â') ج ا.ع. نامردان و بددلان.

اکعاب (ek'âb) م.ع. شتافتن.

اکعات (ek'ât) م.ع. شتابان رفتن. و نشستن ـ از اضداد است ـ و از خشم بر آماسیدن.

اکعاع (ek'â') م.ع. بد دل ساختن. و ترسانیدن. و بندکردن. و باز داشتن کسی را از ارادهٔ خود یق **اکععته** ای حبسته عن وجهه.

اکعان (ek'ân) ا.ع. سستی شادمانی. وم. سست شدن آن.

اکعب (ak'ob) ع.ج کعب (ka'b).

اکعر (ak'ar) ص.ع. پرشکم وفربه یق **صبی اکعر.**

اکف (okof) ع.ج اِکاف.

اکف (akoff) ع.ج (kaff).

اکفا (akfâ) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان همتا وقرین و همسر.

اکفاء (akfâ') ع.ج کفو (kofv) وکفوء (kofu') و کُفء و کِفء

اکفاء (ekfâ') م.ع. خمانیدن وکج کردن خنور را تا آنچه در وی باشد بریزد. ومیل کردن. و مایل گردانیدن. و برگردانیدن‌کسی را از ارادهٔ خود. و خم دادن کمان را. و بچهٔ بسیارآوردن شتران. ومنافع شتران خودرا بکسی دادن یق **اکفا ابله فلاناً** اذا جعل‌له منافعها. وکفا ساختن برای خیمه یق **اکفأت البیت**. ودو نصف کردن شتران را و ا. باصطلاح عروض نوعی از عیوب قافیه که حرف روی بعض بیت را غیر بعض دیگر آوردن ویا مخالف آوردن حرکات حرف روی را برفع و جر ویا تباه کردن آخر بیت را بهر فسادکه باشد.

اکفا (akeffâ) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رقیان.

اکفاح (eklâh) م.ع. کشیدن لگام ستور را تا بایستد وبرگردانیدن یق **اکفحه عنه.**

اکفار (ekfâr) م.ع. لازم گرفتن دمرا. وکافرخواندن کسی‌را یق **لاتکفر احدآمن اهل قبلتك** ای لاتسبه الی الکفر.

اکفال (akfâl) ع.ج کفل (kafal) و (kefl).

اکفال (ekfâl) م.ع. پذیرفتار گردانیدن کسی را. وقوله تعالی: **فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب**: پس گفت بهرهٔ من کن اورا وغلبه کرد مرا بسخن روبا روی.

اکفان (akfân) ع.ج کفن (kafan).

اکفح (akfah) ص.ع. سیاه.

اکفس (akfas) ص.ع. کسیکه پایش کج باشد وسرهای پای سوی یکدیگر سپرد وبرپشت پای از جانب انگشت خرد راه رود. وکسیکه سینه‌اش کج بود.

اکفوده (akfude) اخ.پ. دریای خزر مر. آبسکون.

اکفهرار (ekfehrâr) م.ع. روی ترش کردن. و تیره رنگ شدن روی. و آشکار گردیدن ونمایان گشتن ستاره و روشنی آن درسخت تاریکی.

اککرا (akakrâ) ا.ع. اکرکره و عاقر قرحا وعرق مدنی.

اکل (akl) م.ع. **اکله اکلا ومأکلا** (ازباب نصر): خوردآنرا. ومعدوم ساخت. الحدیث: **الحسد یاکل الایمان کما تأکل النار الحطب**. و فتح کردن و غالب شدن قوله‌صلی‌الله علیه و آله: **امرت بقریة تأکل القری**: مأمور شدم بقریه‌ای که اهل آن قریه فتح میکنند و غالب میشوند قریه ها را. و قولهم: **حدیث یاکل الاحادیث**: این سخن بهتر از سخنهای دیگر است.

اکل (ak') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خوردن غذا. و **اکل و شرب**: خوردن و آشامیدن.

اکل (okl) و (okol) ا.ع. ثمر. ورزق

يق **انقطع اكله** : منقطع گرديد رزق او يعنى بمرد و بهره‌اى از دنيا نبرد . و **فلان ذو اكل** يعنى ذوحظ . ج : آكال . و رأى وعقل وقوت فهم . و سختى بافتگى جامه . و سختى ودرستى‌خمير كاغذ يق **ثوب ذو اكل** و **قرطاس ذو اكل**.

اكل (okal) ا.ع. خورده شدگى دندانها وسقوط آنها .

اكل (akal) م.ع. **اكل العضو اكلا** (از باب سمع): خورد بعض آن‌عضوم‌بعض را. و **اكل العود**: خورده شد چوب .

اكل (okal) ع.ج اُكلة.

اكلاء (aklâ') ا.ع. **بلغ الله بك اكلاء العمر** : بآخر عمر و دراز تر عمر رساند ترا خداى .

اكلاء (eklâ') م.ع. گياه ناك گرديدن زمين . و بها پيش دادن . وبيع سلم كردن . و پايان رسانيدن عمر را . و علف خوردن ستور. و باربار نگريستن در چيزى .

اكلاب (eklâb) م.ع. خداوند ستور ديوانه شدن .

اكلاح (eklâh) م.ع. دندان سپيد كردن در ترش روئى. و ترش روى گردانيدن كسى را .

اكلاع (eklâ') م.ع. چركناك‌گردانيدن چرك . و توبرتو نشستن چرك . وچرك .

اكلاف (eklâf) م.ع. آزمند گردانيدن.

اكلال (eklâl) م.ع. كند گردانيدن يق **اكلت البكاء البصر** . و خداوند شتران مانده گرديدن . و مانده نمودن شتر و جزآن را . وصاحب عيال وخويشان محتاج شدن.

اكلب (aklob) ع.ج كلب (kalb) .

اكلة (eklat) ا.ع. يك بار خوردن بسيرى .

اكلة (eklat) ا.ع.خارش يق **انى لاجد فى جسدى اكلة** . ج : آكال . و هيئت خوردن يق **انه لحسن الاكلة** .

اكلة (eklat) م.ع. **اكلنى رأسى اكلة و اكالا و اُكالا** (از باب نصر) : خارش كرد سرمن .

اكلة (eklat) و (aklat) و (oklat) ا . ع. غيبت وسخن چينى يق **انه لذو اكلة:** اوسخن چين‌است وكذلك‌لذو اكلة ولذو اُكلة.

اكلة (oklat) ا. ع. لقمه . وگرده . يق **اكلت اكلة و احدة** اى لقمة او قرصة . وطعام وخورش يق **هذا الشيئ اكلة لك** اى طعمة لك. ج : اكل(okol) .

اكلة (akalat) ص.ج.ع. **هم اكلة رأس:** عدد ايشان كم است يك كله آنهارا سيرميكند.

اكلة (akelat) ا.ع. خارش. ومرضى‌است كه عضو از آن خورده ميشود .

اكلة (akelat) ص.ع. **ناقة اكلة:** ماده شترى كه از پشم درآوردن بچه در شكمش در زحمت‌است .

اكلة (akelat) و (okalat) ص.ع.بسيار خورنده ـ مذكر ومؤنث در وى يكسان است يق **رجل اكلة و امراة اكلة** .

اكلس (aklas) ص.ع. **ذئب اكلس:** گرگ سيه پيسه .

اكلط (aklat) و **اكلظ** (aklaz) ص. ع. آنكه لنگان لنگان ميرود .

اكلف (aklaf) ص.ع. سرخ سياهى‌آميز روى يق **رجل اكلف و كميت اكلف و بعير اكلف** . ج كلف (kolf) .

اكلف (aklaf) ا.ع. شير بيشه .

اكلكرا (akalkarâ) ا. پ. اكركره و عاقرقرحا .

اكلكا (okolkâ) ا.پ.ـمأخوذازمغولى. انعام و بخشش.

اكلنداء (eklendâ') م.ع. درشت و ستبر گرديدن .

اكلنداد (eklendâd) م.ع. خود را بروى كسى افگندن . و درشت گرديدن . و ورترنجيده شدن . وباز ايستادن .

اكلنزاز (ekle'zâz) م.ع. ورترنجيده شدن و منقبض گرديدن . و استوار و متمكن ناشدن سوار درزين يق **اكلاز الراكب فى سرجه** اذالم يتمكن فيه . و آهنگ شكار كردن باز .

اكلئفاف (ekle'fâf) و **اكليفاف** (eklifâf) م. سرخ تيره روى گرديدن مرد . و **اكلافت الخابية** سرخ تيره شد خم .

اكليل (eklil) ا.ع. تاج. وعصا به‌مانندى مرصع بجواهر . ج: اكاليل . و يكى از منازل ماه و آن چهار ستاره است صف كشيده و گوشت گرداگرد ناخن . و ابر كه شبيه پرده نمايان گردد .

اكليل الجبل (eklilol jabal) ا.ع. گياهى است از طايفهٔ لبيه و در خواص شبيه يادرنجبويه و از همان طايفه و بزبان فرانسه رمارن‌گويند .

اكليل الملك (eklilolmalek) ا. ع. گياهى است از طايفهٔ لگومينوزوبزبان لاطينى مليلوتوس و بفارسى ناخنك گويند .

اكليلى (eklilíy) ص . ع . منسوب بتاج و يا گلى كه بسر ميزنند .

اكليون (akalyun) ا خ . پ . كتاب ترسايان و انجيل . و صفحهٔ نقاشى مانى .را. برقلمون . و قسمى از پارچهٔ ابريشمى مخمل مانندى‌گلدار و منقش .

اكم (akm) و (okom) ع.ج. اكمة (akamat).

اكماء (akmâ') ع.ج كمى (kamiy) .

اكماء (ekmâ') م.ع. چون مهموز باشد سماروغ ناك شدن جاى . و سماروغ خورانيدن قوم را . و پيرگردانيدن يق **اكمأته السن**

ای شیخته . و چون بائی باشد عزم کردن یق **اکمی علی الامر** .

اکمات (ekmât) م.ع. کمیت شدن اسب .

اکمات (akamât) ع.ج اکمه .

اکماح (ekmâh) م . ع . لگام کشیده داشتن ستوررا تاسر راست دارد . وکشیدن لگام تاباز ایستد . ونزدیک شدن رز ببرگ بیرون آوردن . یق **اکمح الکرم** ای تحرک للابراق . و بزرگ منش گردانیدن

اکماخ (ekmâx) م. ع. بزرگ منشی نمودن و متکبرانه نشستن .

اکماد (ekmâd) م.ع. اندوهناك ودردمند گردانیدن دل را . وکهنه و نرم و تابان گردیدن جامه . ونیك پاکیزه ناکردن جامه را . یق **اکمد القصار الثوب** اذا لم ینقه .

اکماك (akmâk) ج **اکمال** (akmâl) ا.پ. قی وقی آورنده .

اکمال (ekmâl) م.ع. تمام گردانیدن و بکر ساختن .

اکمال (ekmâl) ا.پ. مأخوذازتازی ـ تکمیل و اتمام و انجام .

اکمام (akmâm) ع.ج کم (kemm) و (komm) .

اکمام (ekmâm) م . ع . آستین ساختن برای پیراهن و غلاف غوره وشکوفه برآوردن درخت .

اکمان (ekmân) م.ع. نهان داشتن.

اکمة (akamat) ا.ع. پشته یا پشتهٔ بلند از یك سنگ یا جای بسیار بلندکه خاکش غلیظ بود و بحجریت نرسیده باشد . اکم (akam) و اکمات (akmât) و اکم (okom) و آکم (âkom) وآکام (âkâm) ج. و نام پشته‌ای از پشته های اجاو موضعی نزدیک حاجر که اکمةالعشرق (akamatol-ecreq) گویند .

اکمة (akemmat) ع.ج کمامة .

اکمتات (ekmetât) م . ع . کمیت گردیدن اسب .

اکمس (akmas) ا.ع. کسیکه نگریستن تواند .

اکمش (akmac) ا.ع. مردیکه دیدن تواند و کوتاه پای .

اکمل (akmal) ص . ع . تمام‌تر و کامل‌تر .

اکملیت (akmaliyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تمامیت و فاضل‌تر در تکمیل.

اکموء (akmo') ع.ج. کمء (kam').

اکمون بزان (akmun-bazân) ا.پ. دانه‌ایست ما بین ماش و عدس و مقشر آنرا بکار دهند گاورا فربه کند وکسنك نیز نامیده میشود و بتازی رعی‌الحمام گویند .

اکمه (akmah) ص.ع. کور مادر زاد و **کلاء اکمه** گیاه بسیار .

اکمهداد (ekmehdâd) م.ع. سربلند داشتن و **اکمهد الفرخ** اذا رفع راسه بطلب الطعم .

اکمهلال (ekmehlâl) م.ع. منقبض و ترنجیده گردیدن و ور ترنجیدن از سرما .

اکمیتات (ekmeytât) م . ع . کمیت گردیدن اسب .

اکناء (eknâ') م.ع. کنیت نهادن . یق **اکنی زیداً اباعمرو وبابی عمرو** .

اکناب (eknâb) م . ع . درشت گردیدن شکم . یق **اکنب علیه بطنه** . و **اکنب لسانه** در ماند و بند شد زبان او و ستبر و درشت شدن و شوخگین گردیدن دست . یق **اکنبت یده** . و کند شدن از کار .

اکناش (eknâc) م.ع. شتابانیدن کسی را از کار خود . یق **اکنشه عن الامر** .

اکناع (eknâ') م . ع . نرمی و فروتنی کردن و بخواری نزدیك شدن . وسؤال کردن و خواستن . و نزدیك گردانیدن . یق **اکنع الابل** .

اکناف (aknâf) ع.ج. کنف (kanaf).

اکناف (aknâf) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ اطراف و جوانب و نواحی و حوالی‌وکنارها و کرانها .

اکناف (eknâf) م . ع . یاری دادن . و احاطه کردن قوم کسی را . و در یمین و یساری واقع شدن .

اکنان (aknân) ع.ج. کن (kenn) .

اکنان (eknân) م.ع. فروپوشیدن . و از تاب آفتاب نگاه داشتن و پنهان نمودن . یق **اکننته فی نفسی** وکذلك **اکننت العلم** و **اکننت الجاریة** .

اکناه (eknâh) م.ع. بکنه چیزی رسیدن.

اکنة (oknat) ا . ع . آشیانهٔ مرغان ـ لغتی است در وکنة (voknat) .

اکنة (akennat) ع.ج. کنان (kenân).

اکنع (akna') ا.ع. مرد تباه دست . و کارناقص و تباه . الحدیث : **کل امرذی بال لم یبدا بحمد الله فهو اکنع** ای ناقص .

اکنون (aknun) م . ف . پ . حالا و کنون و الحال و درین وقت و این زمان . و بنا بر این . و زیرا . و هنوز . و اما . و معهذا .

اکواب (ekvâb) ع.ج کوب (kub) .

اکوات (akvâs) ع . ج . کوث (kavs) .

اکواخ (akvâx) ع.ج.کوخ (kux) .

اکواد (akvâd) ع . ج . کودة (kavdat) .

اکوار (akvâr) ع.ج کور (kavr) . و **دارة اکوار** جائی . و نیز چند کوه را که نزدیك آنست **اکوار** گویند و نیز

اکوار . ج کور (kur) .

اکواز (akvâz) ع.ج. کوز (kuz) .

اکواع (akvâ') ع.ج. کوع (ku') . و ج . کاع .

اکوان (akvân) اخ.پ. دیو معروف که با رستم جنگ کرد و کشته شد .

اکوان (akvân) ع.ج. کون (kovn) .

اکوان (akvân) ا.پ. گل ارغوان .

اکور (akvor) ع.ج کور (kur) .

اکوع (akva') ص.ع. بزرگ کاع . و کج ساق دست .

اکول (akval) ا.ع . زمین بلند شبیه بکوه .

اکول (akul) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پرخور و ریوس و وزد و وژدو رس .

اکولة (akulat) ا.ع. برنازاینده . و بزی که آنرا جهة خوردن فربه کنند .

اکولة (okulat) ا.ع. بزی که جهة شکار گرگ و نحو آن استاده کنند .

اکوم (akvam) ا.ع. بلند هر چه باشد . و زیر پستان مرد .

اکومان (akvamâne) ا.ع. چینهٔ شبه ـ در زیر پستان مرد .

اکوهداد (ekvehdâd) م.ع . سر در واداشتن . و لرزیدن چوزه پیش مادر تا خورشش دهد. ورنج وتعب رسیدن کسی را.

اکویداد (ekveydâd) م.ع . پیر گردیدن . و لرزه زده شدن .

اکویلال (ekveylâl) م.ع. پستك شدن. و کوتاه گشتن .

اکهاء (akhâ') ا.ع . مردمان دانا و آگاه .

اکهاء (ekhâ') م.ع . بدم گرم کردن سر انگشتان سرما رسیده را . یق **اکهی اکهاء** . و باز ایستادن از طعام . یق **اکهی عن الطعام** .

اکهاد (ekhâd) م.ع. مانده گردیدن. و مانده گردانیدن .

اکهام (ekhâm) م.ع . سست و کند شدن بینائی .

اکهب (akhab) ص.ع . پلید بتیرگی مایل . یا سیاه . یا تیرهٔ مایل بسیاهی . یق **جمل اکهب** . کهب (kohb) ج.

اکهی (akhâ) ص.ع. مردیکه بر روی او کلف باشد . و گنده دهن . و بددل سست وا. سنگ بی‌شکاف و بی رخنه . **وصخرة اکهی** نام کوهی .

اکی (akey) م.ع. **اکی اکیا** (ازباب ضرب) : وثیقه گرفت از وام دار بگراهان.

اکیات (akyât) ع.ج کیت (kayyet) و کیت (kayt) .

اکیاح (akyâh) ع . ج کاح و کیح (keyh) .

اکیار (akyâr) ع.ج کیر (keyr) .

اکیاس (akyâs) ع . ج کیس (koys) (keys) .

اکیاس (ekyâs) م . ع . پدر فرزندان زیرك شدن . و فرزندان زیرك آوردن .

اکیاش (akyâš) ص.ع. **ثوب اکیاش** نوعی از جامه که رشته‌اش را دو باره ریسند همچو خز و پشم و جامهٔ هیچکاره .

اکیال (akyâl) ع.ج. کیل (kayl) .

اکیح (akyah) ص.ع. **اسنان اکیح** دندانهای سخت و ستبر .

اکیخ (akix) ا . پ . روده و امعاء و وتر عطله . وزه کمان وزه‌تار . وروده‌ایاشته از مصالح .

اکید (akid) ص.ع. محکم و استوار .

اکیدا (akidan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور استواری و بطور استحکام .

اکیراح (okayrâh) ا.ع. جایگاه چند که ترسایان در روز عید خود بدان‌جای‌شوند.

اکیس (akyas) ص.ع. زیرك ودانا.

اکیك (akik) ص.ع. **یوم اکیك** روز گرم و باد .

اکیل (akil) ا.ع. اکول . و بزی که جهة شکار گرگ و نحو آن استاده کنند وچار پائی‌که آنرا سبع خورده باشند. وهمکاسه . و خورنده .

اکیلة (akilat) ا.ع. بزی که جهة شکار گرگ وجزآن استاده کنند. وبزیکه‌برای خوردن فربه نمایند . وچارپائی آنراسبع خورده‌باشند.

اگ (aq) ا. پ . بلغت زند و پازند گندم وحنطه .

اگال (ogâl) ا.پ. باقی مانده ازتانبول خائیده شده .

اگر (agar) پ. کلمهٔ شرط .

اگر (ugar) ا. پ. سرین وکفل .

اگر (agar) و (eger) ا. پ . ویشه ایست خوشبوی و معطر کـه بتازی وج (vaj) گویند .

اگرا (ogrâ) ا.پ. نوعی از آش آرد .

اگرچند (agar-çand) پ. کلمهٔ شرط و علاقه و بمعنی هرچند وچندان نیز می باشد ومخفف اگرچه اند نیز هست .

اگرچه (agar-çeh) پ . کلمهٔ شرط وعلاقه و بمعنی هرچه نیز می باشد .

اگرفت (agereft) ا. پ. مقدار معینی از گناهان .

اگرنه (agar-nah) پ. کلمهٔ شرط‌که در نفی استعمال کنند .

اگریون (agaryun) ا. پ. خشك ریشه‌ای که در پوست آدمی برآید و بتازی ثویل گویند . وجرب وخارش .

اگست (agast) ا.پ. ستاره ایست که

تازی سهیل گویند .

اگلیون (agalyun) ا.پ. پارچهٔ ابریشمی هفت رنگ . و پارچهٔ ابریشمی گلدار دمشقی.

اگنان (agnân) ا.پ. غار .

اگنش (agnec) ا.پ. افراختگی بنا و عمارت .

اگه (ageh) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سوهان .

ال (al) ع. حرف تعریف .

ال (el) اخ.پ. شهر و ولایتی .

ال (al) م.ع. **ال الا** (allan) و **الا** (alan) و **اليلا** مر . ال را و **الا الوا** (alvan) و **الوا** (olovvan) و **اليا** (oleyyan) و **الا** (alan) مر. الو (alv) و الو (olovv) را .

ال (el) ا.پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ یکی از نامهای باری تعالی .

اُل (ol) پ . ضمیر غایب است و بمعنی . وهومی باشد .

ال (all) ا.ع. نالهٔ با دعا و زاری و ج ... (allat)

ال (ell) ا.ع. پیمان . سوگند . و اح . نام موضعی . وهمسایه . و خویش . و اصل نیکو . ومعدن . وکینه و دشمنی . وربوبیت. و اح. نام خدای تعالی جل شانه . وهراسم که در آخر آن کلمهٔ ال و یا ایل باشد مانند اسرائیل و جبرائیل و جبرائل و اسرائل وجز آن اسم مضافست بسوی خدای تعالی و بمعنی بنام خدا . و زنهار . و نالهٔ مصیبت و فغان نیز می باشد . یق **عجب ربکم من الکم** بکسر همزه و بعضی بفتح همزه گفته اند .

ال (oll) ا.ع. نخستین . یق **ماله ال و نمل** . مر. نمل را .

ال (all) م.ع. **ال الا** (از باب نصر و ضرب) : دوید وشتافت . و **ال اللون** روشن شد رنگ . و **الت فرائضه** جنبید فرایض آن در دویدن . و **ال فلانا** دوجست بحربه ردفع نمود فلان را و **ال الثوب** دوخت جامه را بر دوخت تضریب. و **اله علیه** برانگیخت اورا بروی . و **ال المریض والحزین الا** (allan) و **الا** (alan) و **اليلا** (از باب ضرب) : نالید و فغان کرد آن بیمار و حزین از مصیبت . و **ال الفرس** سیخ و راست کرد آن اسب گوش را . و **ال الصقر** استاد آن چرغ از شکار کردن .

الا (alâ) ا. پ. کلمهٔ خطاب یعنی ای .

الا (alâ) ع . حرف استفتاح یعنی بدان آگاه باش و بر پنج وجه است : تنبیه و افادهٔ تحقیق مابعد و توبیخ وانکار و استفهام از نفی و تمنی .

الا (alâ) م.ع. **الاالوا** (alvan) و **الوا** (olovvan) و **اليا** (oliyyan) و **الا** (alan) مر. الو (alv) و الو (olovv) را.

الا (alâ) و **الاء** (alâ') ا. ع . درختی است تلخ که در دباغت استعمال کنند .

الا (ellâ) ع. حرف استثناء قوله تعالی: **فشربوا منه الا قلیلا** . وگاه بمعنی غیر آید: قوله تعالی **لو کان فیهما آلهة الاالله لفسدتا**. وگاه عاطفه می باشد بمعنی واو . قوله : **لئلا یکون للناس علیکم حجة الا الذین ظلموا منهم و لایخاف لدی المرسلون الامن ظلم ثم بدل حسنا بعد سوء** .

إلا (allâ) ع . حرف تحضیض مختص بجملهٔ فعلیهٔ خبریه .

الاء (al'â') ع.ج. لای (la'y) .

الاء (elâ') م.ع. درسختی وبلا افتادن.

الاء (allâ') ا.ع. دنبه فروش .

الابب (alâbeb) ع.ج **البب** (albob) وج.ج. لب (lobb) .

الابة (elâbat) م . ع . خداوند شتران تشنه شدن .

الاتة (elâtat) م . ع . باز داشتن و بر گرداندن کسی را از آهنگ خود . وکم کردن . یق **ماالاته شیئا** وکذلك **مالته** .

الاثة (elâsat) م . ع . گیاه تر در گیاه خشك رویانیدن زمین . ونگاه داشتن خواستن از کسی جهة مال خود .

الاچق (alâceq) و **الاچیق** (alâçiq) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ قسمی از خیمه که از نی می‌سازند و آنرا از نمد می‌پوشانند .

الاچی (alâçi) ا.پ. هیل وقافله‌سالار.

الاچیق (alâçiq) ا.پ. مر . الاچق .

الاحة (elâhat) م . ع . درخشانیدن شمشیررا . یق **الاح بسیفه** . و **الاح بحقه** ربود حق اورا . ونیز الاحة آشکارا گردیدن. و درخشیدن برق بی پراکندگی . ودرخشیدن و پیدا شدن سهیل . و ترسیدن وپرهیز کردن. و هلاك کردن کسی‌را .

الادة (elâdat) م.ع. ولادة وزادن .

الاذة (elâzat) م.ع. قرار گرفتن . و احاطه کردن .

الاس (olâs) ا.ع. دیوانگی .

الاصة (elâsat) م . ع . چون وارى باشد گردانیدن کسی را برچیزی که میخواهد . الحدیث: **هی الکلمة التی الاص علیها النبی صلی الله علیه و آله عمه** یعنی ابا طالب . و **الیص** (مجهولا) لرزه زده شد . و چون یائی باشد خمانیدن چیزی

را . و جنبانیدن جهة برکندن . و خواستن و از کسی چنین وچنان . یق **الصته عن کذا و کذا** .

الاطینی (alatini) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ عشقه و لبلاب .

الاعة (elâat) م.ع. برگردانیدن رنگ در بستان .

الاغ (olâq) ا. پ. قاصد و پیك . و اسبی که در راهها جهة قاصدان بندند و اسب چاپار خانه . و بیگار و بزور کار فرمودن . و حیوان سواری معروف که خر گویند .

الاف (elâf) م. ع. چون مشتق از ولف باشد پی در پی درخشیدن برق . و اگر مشتق از الف باشد الف دادن کسی را بمکانی و یا الف دادن بکسی .

الاف (ollâf) ع.ج. آلف .

الاق (elâq) م . ع . **الق البرق القا والاقا** مر . الق را .

الاق (elâq) ا.ع. برق کاذب بی‌باران .

الاق (olâq) ا.پ. الاغ .

الاق (olâq) ا.ع. کوهی در تیه .

الاق (allâq) ص.ع. دروغگو . و برق کاذب بی باران .

الاقة (elâqat) م.ع. لیقه انداختن در دوات وتیکو کردن سیاهی آنرا . و برچسبانیدن و **الاقه بنفسه** بخود چسبانید آنرا .

الاقی (alâqi) ع.ج القیة (olqeyyat).

الاکة (elâkat) م.ع. رسول کسی بودن و نامهٔ او را بکسی رسانیدن .

الال (alâl) و (elâl) . اخ.ع. کوهی در عرفات . و **الضلال بن الالال** بمعنی باطل است و یا از اتباع ضلال است .

الال (elâl) و (olâl) ع.ج. الة (allat) .

الالة (elâlat) م. ع. بصب درآمدن .

الاله (alâle) ا.پ. لاله و آلاله . ی .

الام (al'âm) ع.ج لئیم (la'im) .

الام (el'âm) م.ع. **الام الرجل الاماً** : کاری کرد آنمرد که او را لئیم گفتند . ونیزالام : فرزند ناکس آوردن . و بند کردن رخنهٔ قمقمه را . و اصلاح حال کسی کردن .

الام (elâm) اخ . پ . نام قدیم خوزستان .

الام (olâm) ا. پ. پیغام و رسالت . و پیك و پیغمبر . و شخصی که پیغام کسی را بکسی برساند .

الام‌الام (olâm-olâm) م.ف.پ. دست بدست . و زبان بزبان .

الامان (al'amân) کلمهٔ پناه وامان مأخوذ از تازی که در هنگام جنگ گویند .

الامان (alamân) اخ.پ. ـ نام‌ممالکی کهاکنون به آلمان مشهور است .

الامة (elâmat) م . ع . بسیار ملامت کردن . و کاری کردن که بر آن ملامت کنند . و خداوند ملامت شدن . و خداوندگار ملامت ناك شدن . و سزاوار ملامت گردیدن یق **الام‌الامة** .

الان (alân) اخ . پ . ولایت و شهری در ترکستان . و کوهی در عرفات .

الان (al'ân) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اکنون و حالا و این هنگام و در این وقت و در این زمان .

الانان‌دژ (alânân-dej) اخ.پ. نام قلعه‌ای در توران .

الانة (elânat) م.ع. نرم گردانیدن .

الانی (al'âni) م.ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کنونی و حالائی .

الانیون (alâniun) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ واسن‌که زنجبیل شامی نیز گویند .

الاو (alâv) ا.پ. آلاو و آتش‌شعله‌ناك .

الاویة (alâviyat) ع.ج الو (olovv) و الوة (olovvat) .

الاویح (alâvih) ع.ج‌الواح و ج‌ج‌لوح .

الاه (elâh) ا. ع. پرستیده شده . و هر پرستیده‌ای نزد پرستندهٔ آن‌الاه است. **والاه العالمین** خداوند عالم جل شانه .

الاه (elâh) م.ع. **اله الاهاً** (ازباب سمع) : سرگشته شد . و **اله علی فلان:** سخت شد جزع او برفلان. و **اله الیه:** رسید و پناه گرفت بسوی او .

الله (allâh) اخ . ع . علم است مرذات واجب‌الوجود یعنی خدای وایزد تبارك وتعالی را . و **الله احدٌ** : خدایك است‌ودونیست و **الله اکبر** : خدا بزرگ‌تر است از همه و **الله‌الصمد**: خدابی نیاز است‌ازهرچیز.

الله اکبر (allâho-akbar) اخ . پ . کوهی است در نزدیکی‌شیراز ودارای‌تنگه‌ایست که در راه اصفهان واقع و آنرا **تنگهٔ الله اکبر** گویند .

الله‌الله! (allâh-allâh) پ. کلمهٔ تعجب مأخوذ از تازی که در مقام تعجب و تحیر استعمال میکنند .

الاهة (elâhat) م.ع. **اله الاهة والوهة والوهیة** (oluhiyatan) (ازباب‌فتح): پرستید.

الاهة (elâhat) و (olâhat) ا. ع . معبودیت و پرستش .

الاهی (elâhi) ص.پ. منسوب به‌الاه . و **علم الاهی** و یا **حکمت الاهی** ا. علمی که در آن بحث میکنند از ذات واجب الوجود .

الاهیون (elāhiyyun) ج اِ.پ. مأخوذ از تازی ـ جمعی از حکما و فلاسفه که در حکمت الهی بحث کرده‌اند مانند سقراط و افلاطون و ارسطو وغیر ایشان .

الایا (alāyā) ع.ج الیة (alyat) و (aliyat).

الایچی (alāyçi) اِ.پ. هیل .

الائف (alāef) و **الایف** (alāyef) ع.ج الیف .

الئام (al'ām) ع. مر . الام.

الئام (el'ām) ع. مر. الام .

الب (alb) اِ.ع. پوست بزغاله. و زهر. و شدت تب . وشدت گرما . و آغاز نشاط ساقی . و میلان نفس بسوی هوا و تشنگی. و تدبیر اندیشدن بر شکست دشمن بطوری که معلوم او نشود . وسخت راندن .

الب (alb) م.ع. آمدن قوم ازهر طرف. و فراهم آمدن و روان شدن شتران. وسخت راندن حمار طرید خود را . و جمع نمودن لشکر . و فراهم آمدن چیزی . و شتابی کردن . ورجوع نمودن . و پی هم باریدن آسمان (والفعل من نصر) . وگرد کردن . و راندن شتران را (والفعل من نصر و ضرب).

الب (elb) اِ.ع. مقداریست معین وآن از بن انگشت سبابه تا سر ابهام است. و درختی است مانند درخت ترنج و زهرناک است .

الب (elb) اخ.پ. رودخانه‌ای در آلمان که سر چشمهٔ آن در بوهم از کوه ژآنت (j eânt) میباشد ومشروب میکند **درسِت** . **ماگدبورگ** وهامبورگ را و پس از طی ۱۱۰۰ کیلومتر در دریای شمال میریزد .

الب (elb) و (alb) اِ ع . **هم علیه البٌ واحدٌ**: آنها بروی مجتمع‌اند بظلم و عداوت و دشمنی ـ وگاه بدون لفظ واحد آرند و گویند **هم علیه البٌ**.

الب (alobb) ع.ج لب (lobb) .

البا (albā) اِ . پ . بلغت زند و پازند شیراز هر حیوانی که باشد . و خطمی.

البا (olbā) اِ . پ . نان خورشی که **قلیه پوتی** و **حسرت الملوك** نیز گویند وعبارت است از دل و جگر و دنبه و پا رقیمه کشیدهٔ بریان کرده.

الباء (albā') ع.ج لباء (lebā') .

الباء (elbā') م.ع. چون مهموز باشد فله خورانیدن کسی را و حیوانی را . و **الباء الجدی:** فله خورانیدم بزغاله را. وجوشانیدن فله را. و فله فرود آوردن ماده . وشیر نخستین دادن مادر بچه را . و فله توشه دادن کسی را. و بچه را نزد سرپستان بستن تاشیر نخستین خورد یق **الباء الفصیل:** اذا شده الی رأس الخلف لیرضع اللبأ . وبسیار فله شدن قوم . و چون یائی باشد یق **البیت بالمکان الباءً:** اقامت کردم در آن جای.

الباء (alebbā') ع.ج. لبیب .

الباب (albāb) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خردها و **اولوالالباب** خردمندان و **ارباب الباب** صاحبان خرد .

الباب (elbāb) م.ع. مقیم شدن ولازم گرفتن جای را یق **الب بالمکان** اذا اقام فیه و لزمه ـ وکلمهٔ لبیك (labbayk) مأخوذ از همین معنی است یعنی انامقیم علی طاعتك . مر. لبیك. وپیش بند پالان بربستن ستور را. و آشکار شدن وپیش آمدن چیزی یق **الب له الشیئ:** ای عرض. ومایه بار فراهم آمدن میان کشت یق **الب الزرع** اذا دخل فیه الاکل وصارله حبٌ ولبٌ .

الباث (elbās) م.ع. درنگ فرمودن . و درنگ کنانیدن .

الباح (elbāh) م.ع. کلان سال شدن .

الباد (albād) ع.ج لبد (lebd) .

الباد (elbād) م.ع. جای گرفتن واقامت نمودن. و برچفسیدن بزمین. و در پی کردن جامه را. وخوی گیر ساختن زین را. وخوی گیر برستور بستن. و درجوال درآوردن مشك . و سر فرود آوردن وقت در آمدن درخانه. و چیزی را بچیزی چسبانیدن . وپشم برآوردن وآمادهٔ فربهی‌شدن شتران یق **البدت الابل** اذا اخرج الربیع الوانها و او بارها و تهیئت للسمن. وخشك شدن کمیز وسرگین برسرین ستور. و نگاه را بجانب سجده داشتن مصلی درنماز .

الباد (elbād) اِ.پ. پنبه زن وحلاج .

الب ارسلان (olob-arsalān) اخ.پ. دومین پادشاه ازسلسلهٔ سلجوقی که از ٤٥٥ تا ٤٦٥ هجری پادشاهی کرد و در این سال در کنار جیحون از زخم کارد یوسف کوتوال بمرد.

الباس (albās) اِ.ع. پوشش.

الباس (elbās) م.ع. فرو پوشانیدن .

الباط (albāt) اِج.ع. پوستها .

الباق (olbāq) اِ.پ. نوعی از جامه. و پارچه ایکه درپس جامه دوزند و درسرما بند های آنرا بر پیشانی بندند تا گردن را گرم نگاهداشته وحفظ نماید .

الباك (elbāk) م.ع. خطا کردن درگفتار وفحش گفتن .

البان (albān) اخ.ع. کوهی در حجاز. وموضعی میان قدس ونابلس. و ج . لبن (laban) .

البان (elbān) م.ع. با شیر شدن . و بسیار شیر شدن قوم . وشیر فرود آمدن در پستان ناقه . و آش تلیتهٔ ساختن .

البب (albob) ع.ج لب (lobb) .

البب (albob) و (albab) اِج.ع. **بنات البب** : نام چندرگ دردلکه مهربانی و رقت از آن خیزد .

الب تکین (olob-takin) اِ.خ.پ. سر سلسلهٔ پادشاهان غزنوی وپدر زن سبکتکین.

البة (olbat) اِ.پ. مجمع وجمعیت وانجمن وگرسنگی .

البة (alabat) اِ.پ. جوشن چرمی.

البتة (albatte) مف.پ. مأخوذ از تازی. حکماً . وهرگز. وناچار. وبطور تحقیق . و بالضرورة. وتماماً وهمگی. مر.بتة (battat).

البرز (alborz) اخ.پ. کوهی درمیان ایران وهندوستان. ونام پهلوانی. ونام‌قصبه‌ای دربلوك جولایخانهٔ خراسان .

البسة (albesat) ع.ج لباس (labâs).

البسه (albese) اج.پ._مأخوذازتازی_ پوشاکها ولباسها .

البوب (olbub) ا.ع. دانهٔ هستهٔ‌کنار.

البومین (albomin) ا.پ._مأخوذ از فرانسه_ باصطلاح دواسازی هرجسمی‌که شبیه بسفیدهٔ تخم مرغ باشد و بر دو قسم است : حیوانی ونباتی .

البه (olbe) ا. پ. نان خورشی که الیا نیز گویند .

الپ (alp) _ مأخوذ از ترکی _ مرد قوی و توانا . و بهادر و شجاع .

الپ‌ارسلان (alp_arsalân) اخ.پ. نام‌پادشاه دویم‌ازسلسلهٔ سلجوقی‌که الب‌ارسلان نیزگویند .

الپتکین (alp_takin) اخ.پ. نام پدر زن سبکتکین که الب تکین (olob_takin) نیز گویند .

الة (allat) ا.ع. نیزهٔ کوچك‌که پیکان آن پهن باشد . ج: ال (all)والال (elâl) وگوسپند ماده . و سلاح . و همهٔ آلات جنگ . و چوبیکه‌سر آن دو شعبه باشد . و آواز آب جاری . ویك بار آلت زدن.

الة (ellat) ا.ع. هیئت نالندگی و قرابت . ج: الل (elal) .

الة (ollat) ا.ع. ماشیه‌ای‌که چراگاه وی دور باشد . ج: الل (olal) .

الت (alt) ا.ع. بهتان.

الت (alt) م.ع . **الته حقه التاً** (از باب ضرب) کم کرد حق او را . و **الته** : باز داشت و باز گردانید او را . و **الته یمیناً** یعنی سوگند داد او را . و منه **التك بالله** . و یا خواست ازوی سوگند را و . **الته شهادة** : طلب کرد از وی شهادت را تا او را بدان قوت باشد .

التاب (eltâb) م.ع. لازم و واجب کردن‌کاری را بر کسی یق **التبه علیه** اذا اوجبه .

التباء (eltebâ') م.ع. قله خوردن بچه . و قله درشیدن .

التباد (eltebâd) م.ع. در یکدیگر در آمدن و برهم چفسیدن برك و بسیار برگ شدن درخت .

التباس (eltebâs) م.ع. پوشیدن‌کار بر کسی یق **التبس علیه الامر** ای‌اختلط واشتبه و اشکل .

التباس (eltebâs) ا. پ. _ مأخوذاز تازی _ آشفتگی و پریشانی و تشویش . و شبهه و شك . ودرهم آمیختگی .

التباط (eltebât) م.ع. دست و پای بر زمین زدن شتر در رفتار . و کوشیدن . و سرگشته شدن . و اضطراب‌کردن.ودست و پای فراهم آوردن اسب . و گردگشتن . و لازم گرفتن چیزیرا یق **التبط القوم‌به** ای طافوا به ولزموه .

التباك (eltebâk) م.ع . در هم و آمیخته شدن کار .

التبان (eltebân) م.ع. شیر خویش راخود مکیدن.

التة (oltat) ا.ع. عطیهٔ‌قلیل .وسوگند دروغ . و سوگند غموس .

التتاب (eltetâb) م.ع.جامه‌پوشیدن.

التثاء (eltesâ') م.ع. شلم چیدن یق **خرجنانلتثی** .

التثاق (eltesâq) م . ع . ترونمناك شدن .

التثام (eltesâm) دهان بند نهادن .

التجا (eltejâ) ا.پ. _ مأخوذاز تازی _ پناه و نگهبانی . و در خواست و استدعا و التماس و تضرع . و **التجا آوردن**.ف.ل. : پناه آوردن . و**التجا کردن** : پناه‌گرفتن ودر پناه وحمایت کسی در آمدن .

التجاء (eltejâ') م.ع. چون مهموز باشد پناه گرفتن . و چون یائی بود خواندن خود را بسوی غیر قوم خود یق **التجاالی غیر قومه التجاءً**.

التجاءً (eltejâan) مف.پ._مأخوذ از تازی _ بطور پناه . و از روی پناه . و از روی ناچاری و بطور ناچاری ولابدی .

التجاج (eltejâj) م.ع. بهم‌درشدن آواز ها یق **التجت الاصوات** ای‌اختلطت. و درهم شدن امواج یق **التج البحر** اذا اختلطت امواجه .

التجاج (eltejâj) ا. پ. _ مأخوذ ازتازی _ لجاجت و اصرار درکاری‌که وی‌را از آن منع میکنند .

التجاجاً (eltejâjan) م ف . پ . _ مأخوذ از تازی _ مصرانه وبطور لجاجت .

التجام (eltejâm) م.ع . بی زبان شدن . و گنگ شدن .

التح (altah) ص.ع. **هو التح شعراً منه** : اوسانی بدیع آورتر است از وی .

التحاء (eltehâ') م.ع. چون واوی باشد برکندن پوست از درخت . وباز کردن گوشت از استخوان و جز آن . و چون یائی بود ریش برآوردن کودك

التحاب (eltehâb) م.ع.براه فراخ رفتن .

التحاج (eltehâj) م.ع. مشتبه گردیدن کار برکسی‌یق **التحج علیه الامر**. و مضطر گردانیدن.

التحاد (eltehâd) م ع . خمیدن . و میل کردن بکسی . و از وی برگشتن .

التحاس (eltehâs) م ع . حق خود راگرفتن از کسی یق **التحس منه حقه** .

التحاص (eltehâs) م ع . مضطر وبیچاره کردن کسی را در کاری . وبند کردن و باز داشتن ازکاری . واندك اندك وبمهلت آشامیدن آنچه در بیضه و مانند آن باشد . و درآویختن بچیزی یق **التحصه الشیی** اذانشب فیه . و برکردن کرك چشم گوسپند راواوباریدن آنرا .

التحاط (eltehât) م ع . خشم گرفتن .

التحاف (eltehâf) م ع . جامه در خود پیچیدن .

التحام (eltehâm) م ع . کفشیر گرفتن جراحت وسراستوارکردن آن . وسخت گردیدن جنگ .

التحام (eltehâm) ا پ ـ مأخوذازتازی ـ کفشیرگرفتگی زخم .

التحام پذیر (eltehâm-pazir) ص پ . زخم شایان کفشیرگرفتن .

التخاء (eltexâ') م ع . چون واری باشد خوردن کودك سرپستان را . وچون‌بانی بود دوال بریدن ازسینهٔ شتر و نان ترخوردن کودك .

التخاخ (eltexâx) م ع درهم‌وآمیخته شدن درکار . ودرهم پیچیدن گیاه .

التخاط (eltexât) م ع در آمیخته شدن .

التداد (eltedâd) م ع . ازگلوفروبردن دارورایق **الدوته انافالتدهو** . ومیل کردن یق **التدعنه** .

التدام (eltedâm) م ع . پریشان و مضطر شدن . و برسینه زدنزنان در نوحه .

التذاذ (eltezâz) م ع . خوشمزه یافتن چیزی رایق **التذه وبه** .

التذاذ (eltezâz) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ لذت وخوشگواری وخوشی .

التذاع (eltezâ') م ع . سوختن جراحت وریش از درد وسوزش .

التزاق (eltezâq) م ع . چسبیدن یق **التزق** بهای التصق .

التزام (eltezâm) م ع . دست بگردن زدن . و در برگرفتن . و ملازم شدن چیزیرا .

التزام (eltezâm) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ ضرورت ودر ماندگی . و ملازمت و دربرگرفتگی . و هرچیزیکه بر خود لازم گیرند . ویابرذمهٔ خودگیرند. وکرایه و اجاره.

التزاماً (eltezâman) م ف پ. مأخوذ ازتازی ـ بطور التزام و بطور اجبار .

التزامانه (eltezâmâne) م ف پ. مأخوذازتازی ـ التزاماً و بطور التزام وبطور اجبار .

التزامنامه (eltezâm-nâme) ا پ. نامه‌ایکه در آن کسی چیزیرا بر ذمهٔ خود گرفته و قبول کرده . و اجاره نامه .

التزامی (eltezâmi) ص پ. منسوب به التزام . و ا. آنچه که شخصی بر خود لازم گرفته و قبول نموده . و اقراری .

التساق (eltesâq) م ع. برچسیدن .

التصاص (eltesâs) م ع. برچسبیدن .

التصاق (eltesâq) م ع. برچسیدن .

التصاق (eltesâq) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ پیوستگی . و برچسیدگی .

التطاط (eltetât) م ع . آلوده شدن بمشك . و پوشیده شدن زن . و پوشیدن چیزی را .

التطاع (eltetâ') م ع . لیسیدن . و همهٔ آب حوض و خنور را خوردن .

التطام (eltetâm) م ع . بر هم زدن موج .

التظاء (eltezâ') م ع . زبانه زدن و برافروخته شدن آتش .

التعاج (elteâj) م ع. تفته و بی آرام گردیدن از اندوه و غم و جز آن .

التعاق (elteâq) م ع. برگردیدن رنگ و متغیر شدن یق **التعق لونه التعاقاً** (مجهولا) .

التعان (elteân) م ع. انصاف نمودن در دعا برخود . و بر یکدیگر لعنت خواندن .

التقاد (elteqâd) م ع. بازداشتن کسی را از خواستهٔ وی . و دست کسی گرفتن .

التفاء (eltefâ') م ع. پوست بازکردن از چوب . و برهنه ساختن .

التفات (eltefât) م ع. برگشته‌نگریستن.

التفات (eltefât) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ تکریم و تعظیم و احترام و توقیر و حرمت . و ظرافت و لطافت . و مردمی . و توجه و رعایت و چنر و لطف و مهربانی و پرسش حال و احسان . و علامتی که بر وی حروف میگذارند . و **التفات ملوکانه :** نظر مهر و محبت شاهانه .

التفاع (eltefâ') م ع . چادر بر خود پیچیدن . ومتغیرگشتن رنگ یق **التفع لونه** (مجهولا) . و سبز شدن زمین بگیاه .

التفاف (eltefâf) م ع. جامه در خود پیچیدن یق **التف فی ثوبه ربه** . و افزون شدن گیاه و در هم پیچیدن آن .

التفام (eltefâm) م ع. روی‌بندبستن زن.

التقا (elteqâ) ا پ ـ مأخوذازتازی ـ بهم رسیدگی . و بهم پیوستگی . و **التقای ساکنین :** پیوستن دو حرف ساکن بهم .

التقاء (elteqâʼ) م ع . دیدار کردن . و فراهم آمدن . و همدیگر را دیدن . و باهم رسیدن . و پیوستن .

التقاص (elteqâs) م ع . گرفتن چیزیرا .

التقاط (elteqât) م ع . آگاه و دیدمور شدن بچیزی بی جستجو . و دانه چیدن مرغ و جز آن . و از زمین برگرفتن چیزیرا . و سخن چیدن . و ناگاه انبوهی کردن یق **وردت الشئی التقاطاً** ای هجمت علیه بغتة .

التقاطاً (elteqâtan) م ف ع . بغتة .

التقاع (elteqâʼ) م ع . برگردیدن گونه یق **التقع لونه** (مجهولا) .

التقام (elteqâm) م ع . فروخوردن لقمه را .

التکاك (eltekâk) م ع . انبوهی کردن بر آب خور و جز آن . و در هم پیوستن . و درآمدن لشکر . و خطا کردن در سخن . و درنگ کردن در حجت .

التماء (eltemâʼ) م ع . چون مهموز باشد برای خود گزیدن آنچه در کاسه باشد . و برگردیدن گونه کسی یق **التمی لونه** (مجهولا) . و چون یائی بود برگشتن گونه کسی یق **التمی لونه** (مجهولا) .

التماح (eltemâh) م ع . پرده شدن یق **التمح بصره** (مجهولا) : پرده شد بینائی او .

التماس (eltemâs) م ع . جستن چیزی . و طلب کردن .

التماس (eltemâs) ا پ . مأخوذ از تازی ـ عرض و نیاز و درخواست و استدعا و تضرع و خواهش از روی فروتنی . **و التماس کردن** ف م . درخواست کردن وبطور ابرام واصرار درخواست نمودن .

التماط (eltemât) م ع . ربودن حق کسیرا یق **التمط بحقی** .

التماظ (eltemâz) م ع . زدن در دهان انداختن چیزیرا یق **التمظه التماظاً** و **التمظ بحقه** : برد حق او را . و **التمظ بالشئی** پیچید آنرا . و **التمظ بشفتیه** : بر هم پیوست هر دو لب را چنانکه آوازی برآمد .

التماع (eltemâʼ) م ع . درخشیدن برق . و روشن شدن و ربودن یق **التمعت الشئی** : ربودم آنچیز را .

التمام (eltemâm) م ع . زیارت کردن و فرود آمدن کسیرا . و گرد گردیدن سنگ و جز آن .

التمغا (altamqâ) ا پ . مأخوذ از ترکی ـ مهر و نگین پادشاهی . و دستخط و امضای پادشاه . و بخشش ابدی ملك بامضا و مهر پادشاه . و مهر جواز . و باجی که از مسافرین میگیرند .

التوا (eltevâ) ا پ . مأخوذ از تازی ـ پیچیدگی . و خمیدگی . و دو تا شدگی .

التواء (eltevâʼ) م ع . تافته و دو تاه شدن رسن . و سستی و کاهلی کردن در کار . و کج گشتن ریگ . و خمیدن . و روی گردانیدن . و بر خود پیچیدن مار .

التهاء (eltehâʼ) م ع . بازی کردن .

التهاب (eltehâb) م ع افروخته شدن آتش .

التهاب (eltehâb) ا پ . مأخوذ از تازی ـ گرمی و سوزش . و بر افروختگی .

التهاث (eltehâs) م ع . زبان بیرون انداختن از تشنگی وتعب وماندگی .

التهاف (eltehâf) م ع . زبانه زدن آتش .

التهام (eltehâm) م ع . مکیدن بچه همهٔ شیر پستان را و برگردیدن رنگ یق **التهم لونه** (مجهولا) . ویك بارخوردن .

التی (allati) ع . اسم موصول که در مؤنث استعمال میشود مثل **الذی** در مذکر یعنی آنچنان .

التئاء (elteâʼ) م ع . بی چیز و درویش گردیدن . و آهستگی و درنگ کردن .

التیاث (eltiâs) م ع درآمیختن . و آمیخته شدن . و جامه در خود پیچیدن . و التفات کردن . وسستی ودرنگی نمودن . و فربه شدن . و بندکردن . و توانا گردیدن .

التیاح (eltiâh) م ع . تشنه شدن . و درخشیدن برق . وپیدا شدن ستاره .

التیاخ (eltiâx) م ع آمیخته شدن . و سرشته و خمیر شدن آرد .

التیاذ (eltiâz) م ع . پناه بردن و ملتجی شدن .

التیاط (eltiât) م) ع . پسر خواندن کسی را . و بگل درگرفتن حوض را جهت خود . وبرچسبیدن **وهذاالامر لایلتاط بقلبی** ای لا یلصق .

التیاظ (eltiâz) م ع . دشوارگشتن حاجت یق **التاظت الحاجة** .

التیاع (eltiâʼ) م ع . سوختن دل از عشق و اندوه .

التیاق (eltiâq) م ع . دوستی راست وخالص کردن باکسی چندان که بچسبد او را یق **التاق به** . و **التاق له** لازم گرفت آنرا . و **والتاق فلان** : بی نیاز گردید فلان .

التئام (elteâm) م ع . کفشیر گرفتن زخم و به و استوار شدن آن . و سازواری نمودن میان دوچیز .

التیام (eltiâm) م ع . نکوهیده شدن . و نکوهش پذیرفتن .

التیام (eltiâm) ا پ . مأخوذ از از تازی ـ بهبدگی و کفشیر گرفتگی زخم .

و شفایافتن آن . وصلح ومصالحه و سازواری .

الثاء (elsâ') م . ع . شلم بر آوردن درخت . ولثی خورانیدن . وآب چکیدن از اطراف درخت .

الثاث (elsâs) م . ع . ستهیدن . و جای گرفتن . و مقیم بودن بجائی . و پیوسته باریدن باران .

الثاق (elsâq) م . ع . تر کردن و غمناك گردانیدن .

الثع (alsa') ص . ع . آنکه زبانش مایل به ثاء و عین باشد .

الثغ (alsaq) ص . ع . آنکه درزبانش لثه و شکستگی باشد یعنی حرف سین‌را ثاء و راء‌را عین و یالام ویا باء و یا حرفی‌راجای حرف دیگر تلفظ کند .

الج (alj) ص . پ . صاحب غرور و متکبر و دارای تبختر .

الجا (eljâ) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ پناه . و اضطرار . و پناه از روی اضطرار .

الجا (oljâ) ا . پ . ـ مأخوذازترکی ـ غارت و غنیمت و اسیر .

الجاء (eljâ') م . ع . مضطر کردن کسی را بکاری . و سپردن کار را بخدا . و **الجأت امری الی الله** : کارم را بخدا سپردم . و نگاهداشتن .

الجاج (eljâj) م . ع . بانگ کردن شتر .

الجاف (aljâf) ع . ج لجف (lajâf) .

الجام (eljâm) م . ع . لگام کردن ستور را . و یا داغ کردن بداغ لجام . وتادهان رسیدن آب .

الجامش (oljâmec) و**الجامشی** (oljâmeci) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ مر . ار لجامش و اولجامشی .

الجایتو (oljâytu) ا خ . پ . نام سلطان محمدخدابنده پیش از آنکه درمذهب حنیف اسلام داخل گردد .

الجبر (aljabr) ا . ع . علم جبر و مقابله .

الجمة (aljemat) ع . ج لجام (lejâm) .

الچخت (alçaxt) و (elçaxt) و (olçaxt) ا . پ . طمع . وحاجت‌وامید . و چشم داشت .

الچنك (alçang) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پروردهٔ فرمانبر داران خود ـ و جدسیوم .

الچوق (alçuq) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ الاچق .

الچی (elçi) ا . پ . ـ مأخوذ ازترکی ـ ایلچی و سفیر ووزیر مختار .

الچیچك (alçiçak) اخ . پ . نام یکی از شاهزادگان ترکستان .

الچیق (alçiq) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ الاچق .

الحاج (alhâj) ع . ج لحج (lahj) و (lohj) .

الحاح (elhâj) م . ع . مضطرگردانیدن شخصی را بسوی کسی یق **الحجه الیه** .

الحاح (elhâh) م . ع . ستهیدن در سؤال یق **الح فی السؤال** ودرخواست و طلب چیزی کردن . و پیوسته باران باریدن . و بر جای بودن ابر . و سرکش گردیدن شتر و ناقه . و فرو خوابیدن ناقه بی علتی . و ماندهٔ شدن مطیه . و آهسته رفتن آن . و ریش کردن پالان پشت ستور را .

الحاح (elhâh) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تقاضا . وابرام و اصرار و التماس ودرخواست از روی عجز و فروتنی .

الحاد (alhâd) ع . ج لحد (lahd) و (lohd) .

الحاد (elhâd) م . ع . از حد درگذشتن در جرم . وپاس فرمان نکردن . و شریك گردانیدن با خدای . و ستم کردن . و نگاهداشتن غله را جهت گران فروختن . و عیب کردن کسیرا . و دروغ بربستن برکسی . و لحدساختن درگور . و مایل شدن . و بر گردیدن . و خصومت . جدال نمودن . وازدین برگشتن . و**الحدفی دین‌الله** ای مال عنه و عدل .

الحاد (elhâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برگشتگی از دین و بی دینی وکفر و بدعت در دین . و بت‌پرستی .

الحاس (elhâs) م . ع . گیاه نخستین رویانیدن زمین یق **الحست الارض** . و چریدن ستور گیاه زمین را . و کم چرانیدن ستور را .

الحاصل (alhâsel) ا . پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی که در اختصار کلام استعمال میشود یعنی مختصراً و بالجمله و القصه .

الحاظ (alhâz) ع . ج لحظ (lahz) .

الحاف (elhâf) م . ع . ستهیدن قوله تعالی **لایسئلون الناس الحافاً** . وازبیخ برکندن ناخن را . و دربن کوه رفتن . و زیانرسانیدن . و بناز دامن کشان رفتن .

الحاق (alhâq) ع . ج لحق (lahoq) .

الحاق (elhâq) م . ع . رسیدن . و رسانیدن ودر چفسانیدن (لازم و متعدی) .

الحاق (elhâq) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ رسیدگی ووصول . و رسیدن بکسی ویابچیزی و پیوستگی و اتصال . وچسپیدگی و التصاق و منضم شدگی .

الحال (alhâl) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اینهنگام و همین وقت وهمین‌حالا .

الحام (elhâm) م . ع . ساکن شدن ستور که محتاج بردن گردد . و فرا گرفتن جنگ

کی را و **الحمه القتال** اذا غشیه فلم یجد مخلصاً . و پود کردن جامه را . المثل : **الحم ماasدیت** ای تمم ما ابتداء ته . و باگوشت بسیار شدن مردم . و دانه آکنده شدن خوشه . وگوشت خورانیدن . و سخت کشش گرفتن بجنگ . و قادر گردانیدن کی‌را بر دشنام کسی .

الحان (alhân) ع.ج لحن (lahn) .

الحان (alhân) ج.ا.پ _مأخوذازتازی_ آواز و نغمه و سرود .

الحان (elhân) م . ع. سخن فهمانیدن کی را .

الحذر! (alhazar) پ.کلمهٔ‌فعل مأخوذ از تازی _ ملتفت باش و باخبرباش ودوری کن .

الحکم لله ! (alhokmo-lellâh) پ.کلمهٔ فعل مأخوذ ازتازی _ یعنی فیصل‌امور باخدای تعالی جل‌شانه میباشد .

الحم (alhom) ع.ج لحم (lahm) .

الحمد (alhamd) اخ.پ. _ مأخوذاز تازی. سورهٔ اول قرآن که سورهٔ حمدگویند. و **الحمد خواندن** ف.ل: قرائت کردن این سورهٔ مبارکه را . و **الحمد گفتن** تلفظ کردن بکلمهٔ الحمدالله .

الحمدلله! (alhamdo-lellâh) پ . کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی که در مقام تشکر استعمال میشودیعنی شکر میکنم خدارا .

الحن (alhan) ص.ع. داناوآگاه‌تر. الحدیث : **لعلکم احدکم الحن بحجته** ای افطن بها . و **الحن الناس** ای احسنهم قرائة و غناءً .

الحی (alhâ) ص.ع. مرد بزوگ ریش یا دراز ریش .

الخ (elax) ع. این کلمه‌را جهت‌اختصار بجای الی آخر مینویسند یعنی تاآخر .

الخاء (elxâ') م.ع. مال خود بخشیدن کی را . و دارو در بینی یا در گلوی کسی ریختن .

الخاص (elxâs) م.ع. آشکار گردیدن پیه چشم شتر بهنگریستن یق **الخص البعیر الخاصاً** (مجهولا) .

الخص (alxas) ص. ع . مرد گوشت گرفته بام چشم . و مرد آماسیده‌اطراف‌چشم.

الخن (alxan) ص.ع. رجل الخن: مرد ختنه ناکرده.ج. لخن (loxn) .

الخاء (elxâ') م.ع. مال خود بخشیدن

الخی (alxâ) ص.ع. مرد بسیار بیهوده گوش ژاژخای . و شترکه یك زانوی آن از دیگری بزوگ‌تر باشد .

الد (aladd) ص.ع. شتر درازگردن. ومرد سخت خصومت که بحق میل نکند.ج : لد (lodd) و لداد (ledâd) .

الداء (eldâ') م.ع.بسیارهمزادگردیدن.

الداد (eldâd) م.ع. دار وبکرانهٔ دهن کی ریختن از داروان .

الداس(aldâs) ع.ج لدیس (ladis).

الداس (eldâs) م. ع. گیاه رویانیدن زمین یق **الدست الارض**.

الدام (eldâm) م.ع. همیشگی نمودن تب برکسی یق **الدمت علیه الحمی**.

الدانبورگ (oldanburg) اخ. پ. یکی از ولایات آلمان شمالی که محاط شده است از ایالت هانور دارای ۶۰۴۲۴ کیلو متر مربع مساحت و ۵۰۵۰۰۰ سکنه کهزمینهای آن باطلاقیست و چندان حاصل‌خیز نیست وتا ۱۹۱۹ میلادی امیر نشین بود و از آن پس جمهوری شد .

الدة (eldat) ا.ع. دختر وج ولد.

الدة (aleddat) ع.ج لدود و لدید.

الذ(alazz) ص.ع.لذیذتر وخوشمزه‌تر.

الذ(allaze) و (allaz) ع.بمعنی‌الذی.

الذا(allazâ) و **الذان**(allazâne) و (allazânne) ع. تثنیهٔ الذی .

الذام (elzâm) م.ع. لازم گردانیدن. و برآغالانیدن وترغیب دادن کسیرا وتحریص نمودن یق **الذم به** (مجهولا) ای اولع .

الذة (alezzat) ج.ا.ع. آنانکه لذتهای خود را گیرند .

الذون (allazuna) ع.ج الذی.

الذی (allazi) و (allaziyo) و (allaz'ye) ع. اسم‌موصول یعنی **آنکه** و **آنمردکه** و **آنچنان کسیکه** و **آنچنان چیزی که** .

الذیا(allazayyâ) و (allaziyâ) ع . مصغر الذی .

الذیان(allazayyâne) ع. تثنیهٔ‌مصغر.

الذیون (allaziyuna) ع.ج مصغر.

الذین (allazina) ع.ج الذی .

الر (alef-lâm-râ) ع. از حروف‌مقطعه‌در اوائل‌سورقرآن معناه **انالله الروف**.مر.الم.

الرأیت (al-raayta) ع.یعنی‌هل‌رایت: آیا دیدی تو.

الرد (alard) ا.پ. توکه جوالی باشد از ریسمان و مانند دام بافته شده و باغبانان وسبزی فروشان از سبزی وچغندر و زودك و امثال آنها پرکرده بهرجا خواهند حمل کنند .

الز (alz) م . ع **الزه** و **به الزا** (ازباب ضرب) لازم شد اورا.

الز (alaz) م . ع . **الزالزاً** (ازباب سمع) بی آرام گردید .

الزاء (elzâ') م.ع . پرکردن و سیر چرانیدن گوسپندان را .

الزاز (elzâz) م.ع . چسبانیدن.

الزاس (alzâs) اخ. پ . ایالت‌شرقی فرانسه که بدو قسمت ون علیا و رن سفلی منقسم میشود و در ۱۶۴۸ میلادی جزوفرانسه شد و در ۱۸۷۱ بآلمان تعلق گرفت و دوباره در ۱۹۱۸ بفرانسه ملحق گشت .

الزاق (elzâq) م‌ع ۰ چسبانیدن. الحدیث: **اذا سجدت فالزق جبهتك بالارض** ۰

الزام (elzâm) م ۰ ع ۰ در گردن کسی کردن ۰ و واجب و لازم گردانیدن ۰

الزام (elzâm) ا م‌پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ اثبات و حجت و دلیل و برهان ۰ و بطلان ورد کلام ۰ و اتهام و تهمت و افترا ۰ و ملامت و طعنه ۰

الزامات (elzamât) پ ج ۰ الزام ۰

الزم (alzam) ص ۰ع لازم تر و واجب تر و درباتر و درواه تر ۰

الزن (alzan) ص‌ع ۰ **زمان الزن** روزگار سخت و آزارندهٔ مردم و جز آن ۰

الژری (alJeri) اخ ۰ پ ۰ مملکتی است واقع در شمال افریقا که بزبان تازی الجزایر گویند و از ۱۸۳۰ میلادی تا کنون مستعمرهٔ فرانسه است و از شمال بدریای روم و از مشرق بترنس واز جنوب بصحرای افریقا و از مغرب بمراکش محدود است و شامل سه ایالت الجزیره و اران و قسطنطین است و ۶،۰۰۵۵۳،۰۴۰۰ نفر جمعیت و ۵۷۵،۲۹۰ کیلومتر مربع مساحت دارد و سکنه آن مرکب از ۸۰۰،۰۰۰ اروپائیست که ۶۵۰،۰۰۰ آن فرانسوی هستند و عدهٔ سکنهٔ بومی آن تقریباً پنج میلیون و نیم است که از نژاد بربر و عرب و زنگی هستند و ناحیهٔ بسیار حاصل خیزیست که غلات و میوه و توتون و چوب پنبه و اغنام بسیار دارد و نیز دارای معادن آهن و نمك و روی بسیار است ۰

الس (als) ا ع ۰ اصل بد ۰ و شوریدگی عقل و دیوانگی ۰ و خیانت ۰ و دروغ ۰ و دزدی ۰ و خطای تدبیر ۰ و شك ۰ و تغییر خو (والفعل من ضرب) ۰

الس (als) م ۰ ع ۰ **الس** (olasa) (مجهولا) (از باب نصر) شوریده عقل گردید ۰

السا (alsâ) ا ۰ پ ۰ تخمی است که پیش از پختن نان بروی آن پاشند و نانخواه نیز گویند ۰

الساس (elsâs) م ۰ ع ۰ گیاه بر آوردن زمین ۰ و نورستن گیاه یق **الست الارض** اذا طلع اول نباتها ۰

الساع (elsâ') م ۰ ع دشمنی انداختن میان مردم ۰ و برآغالانیدن ۰

الساعه (assâe) م ف پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ هماندم و همانساعت ۰ و بدون درنگ و تأمل ۰

الساق (elsâq) م‌ع ۰ برچسبانیدن ۰

السام (elsâm) م ۰ ع ۰ فهمانیدن ۰ و آموزانیدن ۰ و جستن و طلب کردن ۰ و لازم گردانیدن ۰ و چشانیدن ۰

السان (elsân) م‌ع ۰ عاریت دادن شتر که تابدان ناقهٔ خودرا دوشد یق **السنه فصیلا** گوئی زبان شتر که عاریت داد او را ۰ و سخن کسی رسانیدن یق **السنه قوله ای ابلغه** ۰ و نامه رسانیدن ۰ یق **السنی فلاناً و السن لی فلاناً** کذا وکذا (بصیغة الامر) ای ابلغ لی ۰

الست (alast) ا ۰پ ۰ آلست و کفل و سرین ۰

الست (alast) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ روزی که خداوند عالم جل شأنه در عالم ذر خطاب بمردم کرده **الست بربکم** فرمود ۰

السن (alsan) ص‌ع ۰ زبان آور وفصیح ج: لسن (losn) ۰

السن (alson) و **السنة** (alsenat) ع ج لسان (lesân) ۰

السنه (alsene) ج ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ زبانها ۰ و **در افواه و السنهٔ مردمان** : خبر هائیکه در دهنهای مردمان است و از زبان آنها شنیده میشود ۰

الص (aloss) ص‌ع ۰ مردیکه دندانهایش و سر دوشهایش بهم نزدیك باشد ۰ و **الص الالیتین**: زنگی را گویند ۰

الصاص (alsâs) ع ج لص (lass) و (loss) و (less) م

الصاق (elsâq) م‌ع ۰ پی کردن شتر ۰ و چسبانیدن ۰

الط (alatt) ص‌ع ۰ مرد دندان افتاده ۰ و کرم خورده دندان ۰

الط (alot) ا ۰پ ۰ ـ مأخوذ از رومی ـ سینبر ۰

الطاط (eltât) م‌ع ۰ پنهان داشتن و منکر شدن حق کسی را ۰ و بزمین چسبانیدن و باز ماندن غریم از حق ۰ و یاری دادن بر انکار ۰ و بر انکار داشتن ۰ و سخت باخصومت شدن ۰

الطاع (altâ') ع ج لطع (lat') ۰

الطاف (altâf) ع ج لطف (lotf) ۰

الطاف (altâf) ج ا پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ انعام و احسان و نیکوکاری ۰ و لطفها و مهربانیها و **الطاف خداوندی** : توفیق و عصمت و رحمت و رفقی که بر بندگان مبذول میفرماید ۰ و **الطاف دوستان**: همراهی در کارها و نیکوئی آنها ۰

الطاف (eltâf) م‌ع ۰ نرمی و نیکوئی کردن یق **الطفه بکذا** ۰ و نرهٔ گشن را چون نتواند در کس ناقه کردن ۰ و چسبانیدن چیزیرا بر پهلوی خود ۰

الطجاع (eltejâ') م ۰ ع ۰ ـ مأخوذ از اضطجاع ـ بر پهلو خفتن و در سجود فراهم آمدن مصلی و چسبانیدن سینهٔ خود را بزمین ۰

الطست (altast) ا ع ۰ میمهٔ هندی ۰

الطع (alta') ص‌ع ۰ مرد دندان فرو ریخته که بیخش باقی مانده باشد ۰ و آنکه درون لبهای وی سپید بود ۰ و کس کم گوشت و لاغر ۰ ج: لطع (lot') ۰

الطف (altaf) ص‌ع ۰ لطیف تر و باریکتر و ریزه تر ۰

الطوسی (al-tusiy) اخ ۰ ع ۰ لقب خواجه نصیرالدین طوسی ۰ و نیز لقب فردوسی طوسی ۰

الظاظ (elzâz) م‌ع ۰ لازم بودن چیزیرا

و مداومت کردن . و مقیم بودن بجائی . و پیوسته باریدن باران . وستیهیدن .

الْعاء (al'â') ج ا ع. استخوانهای انگشتان.

العاب (el'âb) م ع. بر بازی انگیختن یق **العب المراة** ای جعلها تلعب معه . و آوردن چیزی که بدان بازی کنند . و لعاب رفتن از دهان و لعاب ناك شدن دهان .

العاج (el'âj) م ع. آتش افروختن در هیزم .

العاط (al'ât) ع ج لعط (la't) .

العاع (el'â') م ع. گیاه لعاع رویانیدن زمین .

العاف (el'âf) م ع. بزبان خون لیسیدن شیر ویا شتر . و گرانبار و نرم رفتن . و یا آماده شدن بگرفتن سر کسی و یا خشم گرفتن و یا بار بار نگریستن و چشم پوشیدن .

العبان (ol'obân) ص ع . مرد بسیار بازیگر .

العث (al'as) ص ع. آهسته رو و گران سنگ .

العس (al'as) اخ ع. نام موضعی .

العس (al'as) ص ع. مردیکه رنگ لبش بسیاهی زند. ج: لعس (lo's) . و **نبات العس** گیاهی که از انبوهی و بسیاری بسیاهی زند .

العطش! (al'atae) پ. کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی ـ یعنی بسیار تشنه ام . و **العطش زدن** ویا **العطش گفتن** : اظهار تشنگی بسیار کردن .

العوبة (ol'ubat) ا ع. زن بازیگر . و بازیچه یق **بینهم العوبة** .

العیاذ بالله! (al'ayâzo-bellâh) پ. کلمهٔ فعل مأخوذ ازتازی یعنی پناه می‌برم بخدا.

الغ (aleq) ص پ. حیزونامرد ومخنث .

الغ (oloq) ا پ. مأخوذ از ترکی ـ بزرگ ـ مقابل کوچك ـ وتوانا وقادر .

الغا (elqâ) ا پ. مأخوذ از تازی ـ باطل ولغو. و **الغا کردن** فم: باطل کردن و بی بهره نمودن .

الغاء (elqâ') م ع. ناامید و زیان کار گردانیدن. و باطل کردن. و ازشمار افگندن.

الغاب (elqâb) م ع. سخت مانده کردن. و پرتباه و هیچکاره برتیر چسپانیدن. و رنج رسانیدن کسی را .

الغاد (alqâd) ع ج لغد (loqd) .

الغار (alqâr) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ تاراج وغارت. وسیر و رفتار سریع .

الغاز (alqâz) ع. ج لغز (loqz) و (loqoz) و (laqaz) و (loqaz) . و نیز الناز : راههای کج و پیچیده مشتبه که برونده دشوار باشد .

الغاز (elqâz) م ع. چیستان گفتن وسخن سربسته آوردن یق **الغز کلامه وفیه** ای عمی مراده .

الغاط (alqât) ع ج لغط (laqat) و (laqt) .

الغاط (elqât) م ع بانگ کردن . و خروشیدن. وآوازجوش برآوردن شرباندختن سنگ تفسان درآن .

الغاف (elqâf) م ع. بزبان خون لیسیدن شیر. و آماده شدن آن بگرفتن سرکسی. وشتافتن. و بد معاملگی کردن. وستم نمودن. ولقمه فرو خورانیدن . ولفیف دزدان گردیدن .

الغ بیك (oloq-beyk) اخ پ. سیومین پادشاه سلسلهٔ گورکانی. از ۸۵۰ تا ۸۵۳ پادشاهی کرد .

الغده (alaqde) ص پ. آلنده ومخلوط و آمیخته . و ا. خشم وقهر وخصومت .

الغرض! (alqaraz) پ. کلمه ایکه دراختصار کلام استعمال میشود یعنی مختصراً .

الغز (alqaza) اخ ع. **ابن الغز** :مردی که نام اوسعد ویاعروة ویا حارث بوده . و درمثل گویند **انکح من ابن الغز** : و این مرد در بزرگی نره ضرب المثل است. **وکان ایرانکاحا.**

الغنجار (alqanjâr) و (alqonjâr) ا. پ. میوه ای شبیه بزردآلو. و بزبان اهل بلخ انواع آلو همچوزردآلو وسیاه آلو وسرخ آلو. و نیزخشم وغضبی که خوبان از روی ناز و کرشمه کنند . و بهتان و تهمت . و رشك و حسد .

الغنجیدن (alqanjidan) فم پ. حاصل کردن ویافتن .

الغندن (alqandan) فم پ. حاصل کردن ویافتن. و اندوختن وجمع کردن .

الغوزة (olquzat) ا ع. چیستان .

الغینان (elqinân) م ع. دراز و درهم پیچیده شدن گیاه .

الف (alf) ا ع. هزار ج الوف وآلاف.

الف (alf) م ع. **الفه الفاً** (ازباب ضرب) داد او را هزار .

الف (elf) و (alf) م ع. **الفه الفاً و الفاً** (ازباب سمع) : خوگرفت با او. و دوست گرفت اورا. و **الف المکان**: خوگرفت برآن جای .

الف (alef) ا ع. مرد بی زن و دوست و یار و رگی در باز وتا زراع دست و یك از هرچیز. و اول حرف از حروف تهجی.

الف (alef) ا پ. مأخوذ از تازی ـ اول حرف از حروف تهجی. و **الف کوفیان** هرچیزکج و آلت تناسل. و **از الف آدم تامیم مسیح**: از زمان آدم تا زمان مسیح. و **الف استوا**: خط استوا . و **الف اقلیم**: اقلیم اول ازهفت اقلیم . و **الف باتا**: لوح وکرسی وقلم. و **الف برخط زمین کشیدن** فعل :شرمسارشدن. و **الف شدن**: گوشه نشین

شدن . و **الف کردن** فم برهنه کردن .

الف (elf) ا.ع . دوستی . و یار و دوست . ج: آلاف . و زنی که شخص با او خو و دوستی گرفته باشد واو با شخص .

الف (olof) ع.ج الوف (aluf) .

الف (alaf) ص. ع. مرد گران سنگ بطیء الکلام . و عاجز و درمانده در سخن و کار . و گران زبان که چون در سخن آید دهان آن از زبان پر گردد . و آنکه هر دو ابرویش بهم نزدیک باشد . و ا. جای انبوه بسیار مردم . و نام رگی در خردگاه دست ستور . ج : لف (loff) .

الفاء (elfâ') م.ع. چون مهموز باشد باشد باقی گذاشتن . و چون راوی بود یافتن ووا رسیدن چیزیرا .

الفاج (elfâj) م.ع. مفلس شدن وبی چیز گردیدن . و مضطرب کردن کسیرا .

الفاختن (alfâxtan) فم.پ. حاصل کردن و یافتن . و جمع کردن و اندوختن .

الفاش (olfâc) ا.پ. ریا کارو قسمی از خسک .

الفاظ (alfâz) ع.ج لفظ (lafz) .

الفاظ (alfâz) ج ا. پ. مأخوذ از تازی . کلمه ها و لفظ ها و کلام و واژه و سخن و لغات و عبارات .

الفاف (alfâf) ع.ج لف (laff) . و درختان انبوه بهم پیچیده قوله تعالی **وجنات الفافا** .

الفاف (elfâf) م.ع. سر دربال کشیدن مرغ . و زیر جبهٔ خود کسی را در آوردن .

الفام (elfâm) م.ع . استوار بستن .

الفان (alefâne) ا.ع. صیغهٔ تثنیه دو ورید طرف انسی بازو از شانه تا مرفق .

الفة (elfat) ا.ع. زنی که شخص با او خوو دوستی گرفته باشد واو با شخص .

الفة (olfat) ا.ع. خو گرفتگی و دوستی و اجتماع و ساز واری میان دو چیز .

الفت (olfat) ا.پ . مأخوذ از تازی . دوستی و محبت و خو گرفتگی وانس و همدمی و مؤانست . و **الفت داشتن** فل. :انس داشتن . و **الفت گرفتن** : خو گرفتن .

الفة (alfat) ا.ع. قپقار شاخ درهم پیچیده . و با یک شاخ خمیده . و مرد چپ دست و گول و کنگلاج .

الفت (alfot) ا.پ. آلفت و غم و اندوه . و رنج و پریشانی و آشفتگی .

الفتگری (olfat-gari) ا.پ. دوستی و مؤانست .

الفث (alfas) ص.ع. گول و احمق .

الفخت (alfaxt) ا.پ. تحصیل. وحاصل. و اندوختگی .

الفختن (alfaxtan) فم.پ. حاصل کردن . و اندوختن و جمع کردن .

الفخته (alfaxte) ص پ. اندوخته .و محصول .

الف داغ (alef-dâq) ا. پ. داغی که بشکل حرف الف باشد .

الفغدن (alfaqdan) فم.پ. اندوختن و جمع کردن .

الفغده (alfaqde) ص. پ. اندوخته . و محصول .

الف قامت (alef-qâmat) **دالف قد** (alef-qad) ص. پ. هر چیز افراخته و راست مانند الف .

الفك (alfak) ا. ع. مرد چپه دست. وگول .

الفنج (alfanj) ا. پ .اندوخته . و محصول و حاصل . و تحصیل .

الفنجیدن (alfanjidan) فم . پ. کسب کردن . و اندوختن . و جمع کردن .

الفندن (alfandan) فل. پ. اندوخته شدن . و جمع شدن .

الفندیدن (alfandidan) فم. پ. اندوختن . و جمع کردن .

الفی (âlefi) ص.پ. منسوب به الف. و افراخته شده و بلند وراست .

الفیدن (alefidan) فم. پ . کسب کردن . و اندوختن .

الفینه (alfine) ا.پ. نره وآلت مردی.

الفیه (alfie) ا.پ. الفینه و نره .

الق (alq) م . ع. **الق البرق القاً و الاقاً** (از باب ضرب) : درخشید برق و نبارید . و **الق القاً** (مجهولا) : دیوانه شد .

الق (elq) ا . ع . گرگ نر .

الق (elaq) ع . ج القة (elqat) .

الق (ellaq) ص . ع . درخشنده .

القاء (alqâ') ع . ج لقوة (loqvat) و (leqvat) ولقی (laqâ) .

القاء (elqâ') م .ع . افگندن یق **الق به من یدك و القه من یدك . و القیت علیه المودة و بالمودة . و القیت علیه القیة .**

القاب (alqâb) ع .ج لقب (laqab) .

القاب (alqâb) ج ا. پ. مأخوذ از تازی . لقبها و پاچنامها و خطابهائی که برای توقیر وتعظیم کسی پیش از اسم آن ذکر میکنند .

القاح (elqâh) م . ع . گشن دادن خرما بن را . و آبستن گردانیدن باد درخت را .

القاط (alqât) ج ا . ع مردم اوباش . ومردم اندک پرا کنده .

القاف (alqâf) ع . ج لقف (laqaf) .

القام (elqâm) م . ع دویدن اسب در

رفتار . و لقمه فروخورانیدن کسیرا .

القان (elqân) م .ع . زود یادگرفتن.

القة (elqat) ا .ع . زن دلیر . و گرگ ماده . و بوزینهٔ ماده م. ج : الق (elaq).

القرآن (al-qor'ân) اخ . ع مر . قرآن.

القصه ! (al-qesse) پ. کلمهٔ اختصار مأخوذ از تازی یعنی روبهمرفته ومختصراً .

القی (alqâ) ص .ع . **امراة القی**: زن چست و سبک خیز .

القیة (olqiyat) ا .ع . چیستان . و شدت وسختی . ج : الاقی .

الك (alk) م . ع . خائیدن اسب لگام را (والفعل من نصر) . **والك الكا والوكا والوكة** . مر . الوك .

الك (alek) ص . پ . بیچاره و نا امید وبی نوا. و ا. راه . و یك قسم سنگی قیمتی. و یابو .

الك (alak) ا . پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ مویز .

الكا (olkâ) ا . پ . ملك و بوم وزمین.

الكد (alkad) ص .ع ناکس. وفرومایهٔ ملصق بقوم خود .

الكسیر (eleksir) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ ترهشیر . و باصطلاح دواسازی مخلوطی را گویند که حاصل شود از اختلاط یك شربتی بایك الكلاتوری . و نیز بعضی مخلوطهای مختلفی را که دارای اسانس و یا شراب باشند الكسیر می نامند .

الكع (alka') ص .ع . ناکس وفرومایه.

الكل (alkol) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا یکی از ترکیبات سه تائی خنثی را گویند که حاصل شده است از کربن و هیدروژن و اکسیژن و قابلیت ترکیب با یکی از اسیدها را هر چه باشد دارد . و در این حالت یعنی چون با اسید مرکب گردد تولید اتر شده در صورتیکه مقداری آب خارج میسازد .

الكلاتور (alkolâtur) ا. پ. ـ مأخوذ از زبان فرانسه ـ باصطلاح دوا سازی دوای مایعی را گویند که حاصل شده است از نقوع بعضی مواد آلی در الكل در حالتیکه عناصر اصلیهٔ آن مواد در الكل حل گشته باشد .

الكلن (alkalan) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا ماده ای را گویند که مانند قلیائیات عمل کند .

الكلوئید (alkalo'id) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا ماده‌ایرا گویند نباتی و شبیه بقلیائیات .

الكن (alkan) ص . ع . کند زبان و درماندهٔ بسخن و تلتده و تمتمه و ماکره و ماکله .

الكن (olkan) ص.ع. بخیل و طمعکار و پست .

الكنی (alkaniy) ص . ع . منسوب به الكن .

الكوس (alkus) اخ.پ یکی از پهلوانان تورانی که بردست رستم کشته شد .

الكه (olke) ا.پ. ایالت وملك و بوم.

الل (alal) ا.ع. صفحهٔ کارد . وکوتاهی و کجی دندان بالا بسوی داخل دهن . و بمعنی آخر لغتی است در یلل (yalal) .

الل (alal) م.ع. **اللت اسنانه اللا** (از باب سمع) : فاسد گشت دندانهای وی . و **اللت السقاء** : بوی گرفت مشك .

الل (elal) ع.ج الة (ellat) .

الل (olal) ع.ج الة (ollat) .

اللاء (alla') و**اللاء** (allâ') ع.ج التی (allati) .

اللات (allaât) ع. ج التی (allati) .

اللات (allât) اخ.ع. نام بتی که مردم مکه آنرا پرستش میکردند .

اللات (allâte) ع.ج التی (allati) .

اللاتی (allâti) ع.ج التی (allati) .

اللالن (alalâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع . دو صفحهٔ کارد . ودوجانب کتف . ویا دوگوشت پارهٔ بهم نشسته در شانه که میان هر دو فرجه‌ایست وچون گوشت از آن بر کنند میان هر دو آب جاری میشود .

اللاؤ (allâu) ع.ج الذی (من غیر لفظه) .

اللاؤن (allâun) و**اللائین** (allâin) ع.ج الذی (من غیر لفظه) .

اللای (allây) و**اللائی** (allâi) ع . ج التی (allati) .

اللت (allate) و (allat) ع . مؤنث الذی .

اللتا (allatâ) و**اللتان** (allatâne) و (allatânne) ع. تثنیهٔ التی (allati) .

اللتی (allati) و**اللتیا** (allatiyâ) ا.ع. امر بزرگ و بلاو سختی یق **وقع فی اللتی و اللتیا** ای فی الداهیة . و **جاء فلان بعد اللتیا والتی** .

اللذا (allazâ) و**اللذان** (allazâne) ع. تثنیهٔ الذی .

اللوا (allavâ) و**اللواء** (allavâ') و **اللوات** (allavâte) و **اللواتی** (allavâti) ع.ج التی (allati) .

اللاه (allâh) اخ.ع. الله تبارك و تعالی جل جلاله .

اللاه اللاه! (allâh-allâh) پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کلمه‌ایست که در مقام تعجب وتحیر استعمال کنند .

الم (alef-lâm-mim) ع. از حروف مقطعه در اوائل سور قرآن . قیل لجعفر بن محمد علیهما السلام یابن رسول‌الله مامعنی قول‌الله عز وجل **الم** و **المص** و **المر** و **کهیعص** و

طه و غیر ذلك من الحروف المقطعه فی اوائل سور القرآن فقال علیه‌السلام : اما الم فی اول سورة البقرة فمعناه انا الله الملك . و اما الم فی اول سورة العمران فمعناه اناالله المجید . و المص معناه اناالله المقتدر الصادق و المر : اناالله الرؤف . و المر معناه اناالله المحیی الممیت الرازق . و کهیعص معناه انا الهادی الولی العالم الصادق الوعد . فاما طه : فاسم من اسماء النبی صلی‌الله علیه وآله ومعناه ماطالب الحق الهادی الیه . واما طس فمعناه انا الطالب السمیع المبدیء المعید . و اما یس : فاسم من‌اسماءالنبی صلی‌الله علیه و آله و معناه یاایها السامع اوحیی . و اما ص : فعین تبع من تحت العرش وهی‌التی توضا منهاالنبی صلی‌الله علیه و آله لما عرج به ویدخلها جبرئیل کل یوم دخلة فینغمس فیها ثم یخرج منها فینفض اجنحته‌فلیس من قطرة تقطر من اجنحته الاخلق‌الله منها ملکا یسبح‌الله و یقدسه و یکبره و یحمده الی یوم القیمة . و اما حم: فمعناه حمید مجید. و اما حمعسق : فمعناه الحمید المنیب العالم السمیع القادر القوی . و اما ق و هوالجبل المحیط بالارض و خضرة السماء منه وبه یمسك‌الله الارض ان تمید باهلها و اما ن فهو نهر فی‌الجنة قال‌الله‌تعالی لها‌جمد فجمد فصار مداداثم قال تعالی للقلم اکتب فسطر القلم فی‌اللوح المحفوظ ماکان و ماهو کائن‌الی یوم‌القیمة . فالمداد مداد من نور و القلم قلم من نور و اللوح لوح من نور فی ملك یودی الی‌اللوح وهو ملك‌واللوح یودی‌الی اسرافیل و اسرافیل‌یودی الی میکائیل ومیکائیل یودی الی جبرائیل وجبرائیل یودی الی انبیا علیهم السلام .

الم (alam) درد ع.ج: آلام (âlâm) .

الم(alam)م.ع. **الم‌الما**(ازباب‌سمع): درد گرفت . و **المت بطنك** یعنی درد شکم شدی .

الم (alem) ص.ع. دردناك .

الم (alom) ا.پ. گاورس وارزن .

الم (olom) اج.پ . گروه و جماعت و مجمع .

الم الم (olom–olom) مف.پ.گروه.

الم (olomma) ع. از اسماء مشبهةبالفعل یعنی یا .

الماء (elmâ') م.ع. چون مهموز باشد پنهان بردن . و منکر شدن حق کسیرا.وخالی گذاشتن ستور جایرا. و فرو گرفتن چیزیرا . و بردن چیزیرا . و **الماء فی الجفنة** : جهت خود گزید آنچه در کاسه بود . و چون یائی بود بتاریکی شب آمدن دزد.

الماح (elmâh) م.ع. نگریستن . و دزدیده نگاه کردن و بر دزدیده نگاه کردن . و بر انگیختن کسی را . و قادر گردانیدن زن بر دزدیده نگاه کردن یق **الممحت المراة من وجهها** ای امکنت من ان تلمح. تفعل ذلك الحسناءتری محاسنها ثم تخفیها .

الماس (almâs) ا.پ. گوهری است پربها و با قدرتر از بیشتر گوهرها . و بتازی آنرا شمور (commur) گویند و عبارت است از کربن (زغال) خالص متبلور شده که درخشندگی و صافی و براقی آن از همهٔ مواد معدنی بیشتر است . وغیر محلول است درهمهٔ عوامل کیمیائی . و می برد و می تراشد همهٔ اجسام را . وهیچ جسمی آنرا نمی برد و نمی تراشد . و اگر خواسته باشند آنرا ببرند باید با سودهٔ خودش تراشیده شود . و از جهة درخشندگی و تشعشع و کمیابی که‌دارد آنرادر زینت استعمال میکنند . و شیشه‌برها دربریدن شیشه بکار می برند . و ساعت سازان درکار گذاشتن عقربك ساعت . و جواهریها در تراشیدن و صاف کردن گوهر های گرانبها . ومعدن عمدهٔ آن درهند و در برزیل است . و خالصتر و بهترین الماسهای فرنگ الماس است در فرانسه موسوم به وژانت که۲۷گرم ویا ۱۳۶ قیراط وزن دارد و چهار میلون فرانك قیمت . ونیز الماس : تیغ و شمشیر و کارد و تیر و آبگینه و قلم تراش و دندان راگویند . و(ص) مردم جلد وچابك .

الماس تراش (almâs–tarâš) ا.پ. آنکه الماس و دیگرگوهرها را تراش‌میدهد.

الماسی (almâsi) ص.پ. تراشیده‌شده مانند الماس . و **الماسی‌رنگ** :درخشنده و براق .

الماص (elmâs) م.ع. قابل‌بسر انگشت گرفتن شدن یق **المص الشجر** .

الماظ (elmâz) م.ع . آب برلب کسی کردن . و برخشم نمودن یق **المظ‌علیه** ای ملاه غیظاً. و پرورش نمودن. ویق **المظی نسجك** ای صفقی .

الماع (elmâ') م.ع . ربودن چیزیرا . و گونه برگشتن یق**المع** (مجهولا).وآبستی آشکار کردن . و پستان کردن مادیان ومادهخر و ماده شتر . و سر های پستان آبستن سیاه شدن . و دنب برداشتن گوسپند تا آبستی و بارداری آن دریافته شود . وجنبیدن بچه در شکم ماده‌یق **المعت الانثی** . ولمعه برآوردن زمن.

المالق (almâlaq) اخ.پ . ولایتی از ترکستان .

المام (elmâm) م.ع. مباشر و مرتکب صغائر شدن قوله :

ان تغفر اللهم فاغفر جما
وای عبد لك لا الما

و فرودآمدن کس را یق. **الم به** اذانزل به .
و نزدیك بارغ رسیدن کودك. و بر طب شدن
نزدیك رسیدن خرما بن و نزدیك آمدن کاری که
باید بشود یق **الم یفعل کذا** : نزدیك است
که چنان کند .

المان (alman)ا. پ. یکی از ممالك
فرنگستان است و مساحت سطحش ۷۴۳۰۰۳۴
کیلومتر مربع و جمعیتش ٦٦ میلیون نفر واین
مملکت را رودویستول و رود ادر و رودالب
ورود وزر و رود رن و رود دانوب و جز
آنها مشروب مینماید و در جزء جنوبی این
مملکت که المان علیا نیز نامیده میشود قطعات
جبال آلپ واقع شده که در آنها معادن بسیاری
مانند معدن سرب و قلع و آهن و روی وجز
آن موجود است و همه روزه در آنها کاوش
می کنند و این یکی از تمول ملت آلمانست
و جزء شمالی که آلمان سفلی نامیده می شود
اگرچه دارای اراضی شن زار و قوم مانند
و باتلاق است ولی بخوبی آنها را زراعت می
کنند و علیهذا مملکت آلمان دارای صنایع و
زراعت مر دومی باشد وتجارت آن در روی
زمین اهمیت بسیار دارد و عموماً مملکت آلمان
عبارت از دول متحد و متفق است مشروطه
و در تحت ریاست وحکومت امپراطور آلمان
بوده و از سال ۱۹۱۸ میلادی ببعد جمهوری
شده است و مرکب است از بیست و پنج
ایالت ازین قرار : پروس و باویر وساکس
و ورتا مبرگ و بادوهس و مکلمبورك شورین
وساکس وماریمکمبورك استرلیز و الدانبورك
و برونسویك وساکس منژن وساکس آلتانبورك
و ساکس کوبورك اگوتا و آنهالت و شوارز
بورك رودلستادو شوارز بورك سوندرشوزان
و والاك ورس وشومبورك لیپ ولیپ ولوبك
و برم وهامبورك و ایالت آلزاس لورن هم
تا ۱۹۱۸ جزو آن بود و در ۱۹۳۸ میلادی
مملکت اطریش وقسمتی از مملکت چکواسلواکی
که سرزمین سودتها باشد بآن ملحق شد و
هریك ازین ایالات دارای حکومت وپارلمان
مخصوصی می باشند و پادشاه پروس در سابق
امپراطور همهٔ این ایالات بود و پایتخت این
مملکت شهر معروف برلن است .

المثناو المثنی (al-mosannā) ا.
پ. مأخوذ از تازی ـ دو باره صادر شده
ونسخهٔ دویم ازهرمکتوبی و سواد ومسودهٔ آن.

المحی (almahiy) ص. ع. آنکه بسیار
دزدیده نگاه کند .

المر (alef-lām-mim-rā) ع . ازحروف
مقطعه دراوائل سورقرآنی ومعناه **انا المحیی
الممیت الرزاق** . مر . الم .

المزده (alam-zade) ص. پ. مأخوذ
از تازی ـ محزون ورنجور و غمین .

المص (alef-lām-sād) ع. ازحروف مقطعه
در اوائل سورقرانی ومعناه **انا الله المقتدر
الصادق** . مر . الم . واتی رجل من بنی امیة
وکان زندیقا جعفر بن محمد علیهما السلام
فقال قول الله عز وجل فی کتابه المص ای شیء
اراد بهذا من الحلال والحرام و ای شیء مما ینتفع
به الناس فاغتلظ من ذلك جعفر بن محمد
علیهما السلام فقال امسك ویحك الالف واحد واللام
ثلثون والمیم اربعون والصاد تسعون کم معك و
قال الرجل واحد و ستون ومائة فقال علیه السلام
و اذا انقضت سنة احدی و ستین و مائة انقضی
ملك اصحابك فلما انقضت سنة احدی و ستین
و مائة ذهب ملکهم .

المظ (almaz) ص. ع. اسبی که در لب
زیرین آن سپیدی باشد . و اگر در بالائین
بود **ارثم** گویند .

المظاظ (elmezāz) م. ع. سپید شدن
لب زیرین اسب .

المع (almaʻ) ص. ع. مردزیرك تیزخاطر.

المعی (almaiy) ص. ع مرد زیرك تیز
خاطر . و مرد دروغگوی .

المعیة (almaiyat) ا . ع . فراست و
ذکاوت و فطانت و زیرکی .

المنةلله! (almennato-lellāh) پ .
کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی یعنی منت خدا راست.

الموت (alamut) اخ. پ. قلعه ای در
مابین قزوین و گیلان که مدتی دارالامارهٔ ملاحده
بوده و حسن صباح در آن زیست میکرد و از
این جهت شهرتی یافته . گویند این قلعه در
بالای کوه مرتفعی است و بدان جهت آنرا
الموت گفته اند یعنی آشیانهٔ عقاب چه اله آشیانه
و موت عقاب را گویند .

المون (elemun) ا. پ. لیمو .

المی (almā) ص. ع. **رجل المی** :
مرد سیاه یا گندم گونلب . و **رمح المی** :
نیزهٔ سخت گندم گون پوست سخت چوب . و
صلیب المی : مغز استخوان ستبر . و
ظل المی: سایهٔ کثیف سیاه . و **شجر المی**:
درخت کثیف سایه . وتیز المی : آنکه آب دهان
وی سرد باشد .

النجان (alenjān) اخ. پ. لنجان که الکه ـ
ایست در اصفهان و از زاینده رود مشروب
میشود و بیشتر آن برنجزار است .

النجج (alanjaj) و **النجوج** (alanjuj)
ا. پ. چوب صبر .

الندد (alandad) ص . ع . مرد سخت
خصومت که بحق میل نکند .

النکه (alanke) ا. پ. شعلهٔ آتش .

النگ (alang) ا. پ. مر . آلنك .

النگ (olang) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ
سبزه زار و مرغزار .

النگه (alange) ا. پ. نام دهی در کوهستان
شمالی ری .

النی (alni) ا. پ. چوب بازوی دروازه.

النیون (alanyun) ا. پ. ـ مأخوذ از
یونانی ـ راسن وزنجبیل شامی .

الو (alv) ا. ع. عطیه ونعمت . و پشك
گوسفند .

الو (alv) و (olove) ص. ع. **الا الو آ** (alvān)

، الوآ (olovvan) ، اليآ (oliyan) ، الالا (alan) (ازباب نصر): تکبر کرد. و تقصیر نمود. و درنگ کرد یق فلان لایالوك نصحاً . و مالوته الوآ: توانستم آنرا. و ماالوت الشیی الوآو اُلوآ: نگذاشتم آن چیزرا.

الو (olu) ع.ج ال (al) بمعنی ذو وصاحب و تنها استعمال نشود و در حالت رفع بواو و درحالت نصب و جریا میباشد. و **الوالامر** اج: اصحاب پیغمبر صلی‌الله علیه وآله و اتباع ایشان و پادشاه عصر ویا ائمهٔ طاهرین صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین .

الو (olovv) ا. ع. چوب عود که بدان بخور کنند .ج : الاویة (olâviat) .

الوا (alvâ) و (elvâ) ا.پ. چادر را وصبرکه عصاره ایست مسهل. واخ. نام شمشیردار رستم .

الوا (olvâ) ا.پ. ستاره وکوکب. وکوکب سیار. و برج فلکی.

الواء (alvâ') ع.ج اوی (levâ) . و **الواءالوادی**: کرانه‌های رودبار. و **الواء البلاد**: کرانه های شهرها .

الواء (elvâ') م. ع. اشاره کردن مرد بجامهٔ خود . یق **الوی الرجل بثوبه** . و **الوی بحقه**: منکر شد حق او را . و **الوی به**: بردآنرا. وکذا **الوت به العقاب** ای طارت به . و **الوی بمافی الاناء**: برگزید آنچه را درظرف بود بجهت خود و چیره شد بردیگران . و **الوی بهم الدهر**: هلاك کرد ایشان را روزگار . و **الوی بکلامه**: خلاف ورزید از قول خود. ونزد الوا. دم‌جنبانیدن ماده شتر. وسرکشی‌نمودن. و اعراض کردن . و سرتافتن . و در پایان ریگ وجای باریك وکج شدهٔ از آن رسیدن. و خداوند کشت سبك گردیدن. و درفش لشکرکشان دوختن . و بسیار آرزو نمودن .

و لویه خوردن . و پژمرده شدن تره وگیاه . وعلم برافراشتن .

الواث (alvâs) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ ناپاکی وکثافت وچرکینی .

الواث (elvâs) م. ع. گیاه تر در گیاه خشك رویانیدن زمین یق **الوثت الارض** **الواثاً**. و نگاهداشتن خواستن ازکسی مال خود را .

الواح (alvâh) ع.ج لوح (lavh) .

الواح (alvâh) اج.پ. مأخوذ ازتازی ـ تخته های پهن وعریض .

الواد (alvâd) ع.ج الود (alvad).

الواذ (alvâz) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ صومعهٔ کوچك . و ملجا . واخ. کوهی .

الواذ (alvâz) ع.ج **لوذ** (lavz) .

الوار (alvâr) ا.پ. تختهٔ چوبی مسطح وصاف و طولانی وستبر .

الواز (alvâz) ع.ج لوز (lavz) .

الواع (alva') ع.ج لاع (lâ') .

الوان (alvân) ع.ج لون .

الوان (alvân) اج.پ. مأخوذ ازتازی ـ رنگها . وص. رنگارنگ . و **الوان نعمت**: انواع نعمتها و نعمتهای مختلف .

الوب (alub) ص.ع **ریح الوب**: باد سرد که خاك را ببرد و **رجل الوب** مردزود کشندهٔ دلو ازچاه . ومرد نشاط کننده .

الوة (alvat) و (elvat) و (olvat) ا. ع. سوگند .

الوة (olovvat) ا. ع. مسافت یك تیر پرتاب . وچوب عود . وشیر ماده. و رفاهیت.

الوة (olovvat) ا.ع. چوب عود که بدان بخور کنند .ج : الاویة .

الوث (alvas) ص.ع. مردسست فروهشته. ومرد توانا ـ از اضداد است. و آهسته رو . وگران زبان . ج : لوث (lavs) .

الوج (aluj) ا.پ. نوعی از مخاصه که دارای گل کبود وتخم سیاهی است و درسنگستان میروید .

الوچه (alu-ce) ا.پ. آلوچه .

الود (alvad) ص.ع. آنکه بسوی عدل میل نکند . و منقاد نگردد . ج : الواد . و سرکش نافرمان بر . وگردن ستبر .

الوداع! (al-vadâ') پ. کلمهٔ فعل‌ـ مأخوذ از تازی ـ که در وقت جدائی از دوستان و مفارقت و هنگام مسافرت میگویند یعنی وداع میکنم .

الوس (alus) ا.ع. چشیدنی. یق **ماذقت الوساً**: نخوردم چیزی .

الوس (alus) اج.پ. مأخوذ ازترکی ـ طایفه وقبیله وقوم .

الوسن (alusan) ا. پ. مأخوذ از یونانی ـ نام گیاهی.

الوش (aluc) ا . پ . ماحضر سفرهٔ سلطنتی .

الوط (alvat) ص.ع. چسبان تر . و **هوالوط بقلبی**: او چسبان تر است بدل من .

الوف (aluf) ص.ع. بسیارالفت‌گیرنده. ج : الف (olof).

الوف (oluf) ع.ج الف . (alf)

الوق (aluq) ص.ع. گول و احمق.

الوقة (aluqat) ا.ع. روغن باخرمای تر آمیخته . ویا مسکه وخرمای آمیخته بهم . یق **اشهی من الوقة**.

الوك (aluk) ا.ع. رسول و پیغامبر .

الوك (aluk) و **الوكة** (alukat) م.ع. **الك بين القوم الكا و الوكا والوكة ومالكا** (ma'lakan) (ازباب ضرب): پیغامبری کرد میان آن قوم .

الومة (alumat) ا.ع. بخل و خست و ناکسی . و اخ . نام موضعی.

الونان (elvenân) م‌ع‌. گوناگون شدن.

الوند (alvand) اخ‌پ‌. نام کوهی مرتفع در حوالی همدان .

الوهة (oluhat) و **الوهیة** (oluhiyat) ا‌ع‌. پرستش ومعبودیت .

الوهة (oluhat) و **الوهیة** (oluhiyat) م‌ع‌. **اله الهة** (elâhatan) و **الوهة والوهیة** (از باب فتح) : پرستید.

الوهیت (oluhiyat) ا‌پ‌ـ مأخوذ از تازی‌ـ خدائی ومعبودیت و پرستش .

الوی (alvâ) ص‌ع‌. کج و خمیده یق **قرن الوی**‌. ج : لی (loyy) .

الوی (alvâ) ا‌ع‌. دمی که خلقة پیچیده باشد مانند دم ماده بز . و مرد سخت پیکار و سخت جنگ آور . وتنها گوشه نشین . ونوعی از درخت . و راه دور و دراز ناشناخته .

الوی (elaviy) ص‌ع‌. منسوب به الی.

الویات (alviat) ع ج الویة و ج ج لواء.

الویة (alviat) ع‌ج لواء ولوی (levâ).

اله (ale) ا‌پ‌. داروئی صمغ و سقزی که مقل نیز گویند .

اله (olah) و (ollah) ا‌پ‌. عقاب .

اله (alah) م‌ع‌. **اله الها** (از باب سمع) : سرگشته شد . و **اله علی فلان** : سخت شد جزع او برفلان و **اله الیه** : ترسید وپناه گرفت بسوی او .

اله و الاه (elâh) ا‌ع‌. خدا . و ایزد . و یزدان . و **اله العالمین** اخ . : خدای عالمیان .

اله (allah) اخ‌پ‌. مخفف الله یعنی خدای.

الها (elâhâ) پ‌. کلمه ندای مأخوذ از تازی یعنی ای خدای .

الهاء (elhâ') م‌ع‌. بازی کنانیدن و مشغول کردن . و گذاشتن کاری را بعجز . ومشغول شدن بسماع سرود . و خورش دادن آسیا را یق **الهیت فی الرحی** .

الهاب (alhâb) ع‌ج لهب (lehb) و (laheb) .

الهاب (elhâb) م‌ع‌. برافروختن آتش . ونیك دویدن اسب . و پیاپی درخشیدن برق .

اله آباد (elâh - âbâd) اخ‌پ‌. شهری در هندوستان .

الهاج (elhâj) م‌ع‌. حریص و شکفتگی کردن شتر بچگان کسی بر شیر مکیدن .

الهاد (elhâd) م‌ع‌. ستم کردن و جور نمودن . و خوار داشتن و حقیر شمردن . و خمیدن بزمین از گرانی . وگرفتن یك مرد را وگذاشتن بروی دیگری را که مقاتله کند ویرا .

الهاط (elhât) م‌ع‌. آب زدن بر کس یق **الهطت المراة فرجها بماء** .

الهاف (elhâf) م‌ع‌. آزمند شدن و حریص گردیدن .

الله الله (allah - allah) پ‌. کلمه تعجب مأخوذ از تازی بمعنی الله الله .

الهام (elhâm) م‌ع‌. در دل افکندن نیکی . وآموزانیدن یق **الهمه الله خیراً** : در دل وی افکند خدا نیکوئی را .

الهام (elhâm) ا‌پ‌ـ مأخوذ از تازی‌ـ در دل افکندگی خدای کار های نیك را . و **الهام الهی** و **الهام ربّانی** : آنچه خدای در دل کسی اندازد .

الهام بیان (elhâm -bayân) ا‌پ‌. گفتار و خطاب از روی الهام .

الهام پذیر (elhâm - pazir) ص‌پ‌. الهام شده و هر چیز که قابل الهام باشد .

الهان (alhân) اخ ع . روستائی در یمن . و جائی در مدینه مر بنی قریظة را . و **بنو الهان** خ ا ج . قبیله‌ای از تازیان .

الهان (elhân) م‌ع‌. هدیه دادن آینده از سفر را .

الهانیة (olhâniyat) ا‌ع‌. معبودیت و پرستش .

الهة (elâhat) و (alâhat) و (olâhat) ا‌ع‌. پرستش و معبودیت . و مار . و بت . و ماه نو . و آفتاب . و اخ . موضعی در جزیره .

اللهم (allâhomma) ع‌. یعنی ای خدای .

الهوب (olhub) ا‌ع‌. نوعی از دویدگی اسب که بکوشش تمام رود چندانکه خاك از سم بردارد .

الهوة (olhovvat) ا‌ع‌. بازیچه .

الهی! (elâhi) ع‌. یعنی ای خدای من . و نیز ص . هر چیز منسوب به اله .

الهیات (elâhiyât) ج ا‌پ‌ـ مأخوذ از تازی‌ـ مباحث و مسائل علم الهی که یکی از فنون حکمت است .

الهیة (elâhiyat) ا‌ع‌. معبودیت .

الهیة (olhiyat) ا‌ع‌. بازیچه .

الهیجاج (elhijâj) م‌ع‌. آمیخته شدن کار و درهم گردیدن آن یق **رایت امر فلان ملهاجا** ای مختلطاً . و خواب آلوده گردیدن چشم . و نیم خفته گردیدن شیر .

الی (alâ) و (elâ) و **الی** (alan) و (elan) ا‌ع‌. نعمت. ج: آلاء (âlâ') .

الی (alâ) م‌ع‌. **الی الی** (از باب سمع) : بزرگ سرین گردید .

الی (elâ) ع‌. حرف جرّ یعنی سوی وبمعنای انتهای زمانیه می‌آید مثل **ثم اتموا الصیام الی اللیل** . و مکانیه مثل **من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی** . و معیت در وقتیکه چیزی را بچیزی ضم کنند مثل **من انصاری الی الله** . و تبیین و هی المبینة بفاعلیة مجرورها بعد ما یفید حباً او بغضاً من فعل تعجب او اسم تفضیل نحو **رب السجن احب الی** . و مرادف لام نحو **والامر الیك** . و موافقت فی

نحو لیجمعنکم الی یوم القیمة. و موافقت عند نحو: ام لا سبیل الی الشباب و ذکره
اشهی الی من الرحیق السلسل.
و تزکید و در این وقت زائده باشد نحو **فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم** ای تهواهم . و بمعنی علی نحو **وقضینا الی بنی اسرائیل** ای علیهم . و گاه متضمن معنی امراست و در این صورت یا بمعنی **امسك** میباشد نحو **الیك عنی** ای امسك عنی. و یا بمعنی خذ نحو **الیك كذا** ای خذه . و **اذهب الیك** ای اشتغل نفسك .

الی (aliâ) ص‌ع. بسیار سوگند خورنده. • مرد بزرگ سرین .

الی (oliâ) م‌ع. **الاّلوّ والوّ** (olovvan) و **الیاّ** (olyan). مر. الوّ والو (olovv).

الی (olâ) ع‌ج الیان (alyân) و الیاء (alyâ').

الی (elayya) ع. یعنی بسوی من .

الیا (âlyâ) اب. ـ مأخوذ از یونانی ـ خطمی صحرائی .

الیا (elyâ) اخ‌ع. بیت‌المقدس .

الیا (aliyâ) اع. قسم و سوگند .

الیاء (alyâ') ص‌ع. زن بزرگ سرین .

الیاء (elyâ') م‌ع. درنگ کردن . و پس ماندن .

الیات (alayât) ع‌ج الیة (alyat) .

الیاس (elyâs) و (alyâs) اخ‌ع. نام پیغمبری . گویند پسر زادهٔ سام بن نوح و عموی حضرت خضر بود .

الیاس (elyâs) اخ. پ. نام پادشاه خزر . و نام پیغمبری .

الیاسین (elyâsin) ج‌اع. تابعین الیاس .

الیاط (alyât) ع‌ج لیطة (litat) .

الیال (elyâl) م‌ع. بشب درآمدن .

الیان (alyâne) ع. تثنیهٔ الیة (alyat) .

الیان (alyân) و (alayân) ص‌ع. مرد بزرگ سرین . **رجل الیان و رجال الی** (olyon) و **امراة الیانة و نساء الی** (olyon) . و **الیانات** (alyânâton) . و الایا و الا. یعنی بزرگ سرین . و **کبش الیان و آلی** (âliyon) و **آل و الی** (olyon) . و **نعجة الیانة و الیاء** یعنی دنبه ناك .

الیان (elyân) م‌ع. نرم گردانیدن .

الیانات (alyânât) ع‌ج الیانة (alyânat).

الیانة (alyânat) ص‌ع. زن بزرگ سرین ج : الیانات .

الیبب (olayheb) مصغر الیوب (olbub) .

الیة (alyat) اع. دنب و سرین . و دنبه . و پیه . و گوشت سرین . و گوشت بن انگشت نر. و موشك ساق . و گرسنگی و پاره‌ای از پیه ج : الیات و الایا . و اخ نام آبی و **الیة الحافر** ا. دنبالهٔ سنب ستور .

الیة (elyat) اع. جانب . الحدیث **لا یقام الرجل من مجلسه حتی یقوم من الیة نفسه** ای من قبل نفسه من غیران یزعج اویقام .

الیة (olyat) اخ‌ع. دوشهر درمغرب .

الیة (aliyat) ص‌ع. مونث الی. زن بسیار سوگند خورنده .

الیتان (alitâne) اع . (بصیغهٔ تثنیه) دو پشته در موضع خواب بدیار ربیعه .

الیث (alyas) ص . ع . دلیر . ج: لیث (lis) .

الید (olayyed) ع. مصغر الدد (alandad).

الیز (aliz) ا. پ. جفته و لگد اسب و استر و سایر ستور .

الیس (alyas) ص. ع. دلیر . ج: لیس (lis) .

الیس (alyas) ا. ع. شتریکه هرچه بار کنند بردارد . و مرد پیوسته خانه نشین . و مردزن جلب بی غیرت . و آنکه برویفسون کنند . ومرد نیك خوی . وشیر بیشه.

الیط (alyat) ص‌ع. **هو الیط بقلبی**: او چسبان‌تر است بدل من .

الیغ (alyaq) ص. ع . آنکه سخن نیکو تواند بیان کند . و یا سخن او بسوی یای تحتانی بازگردد یعنی کلامش یا ناك باشد . و گول و احمق .

الی غیر النهایه (elà - gayrennahâye) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همیشه ودائماً.

الیف (alif) او ص‌ع. یار و دوست‌وهم خو. ج : الائف (alâef) .

الیق (alyaq) ص‌ع. لایق‌تر و سزاوارتر.

الیل (alil) اع. تنگی و بی‌آرامی‌تب. و ناله و آواز سنگریزه‌ها . و آواز سنگ . و آواز آب و **له الویل والالیل** : مراورا عذاب وناله وفریاد است .

الیل (alil) م‌ع. **ال الاو الا** (allan) و **الیلا** . مر. ال (all) .

الیل (alil) م‌ع. **الت المراة الیلاو الیلة** (ازباب‌ضرب): بی‌فرزند گردید آزن.

الیلة (alilat) اع. ماشیه‌ای که چراگاه آن دور باشد .

الیم (alim) ص‌ع. دردگین . و **عذاب الیم** عذابی که درد آن بغایت رسیده باشد ـ بطریق مبالغه است .

الین (alyan) ص‌ع. نرم‌تر .

الین (alin) اخ.پ. دهی درمرو .

الیناء (alinâ') ع‌ج لین (layn) .

الیوم (alyowm) م‌ف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ امروز .

الیون (alyun) اخ. ع. پای تخت قدیم

ممالک مصر . و پس از فتح مسلمانان فسطاط نامیده شد.

الیهة (alihat) اخ.ع. آفتاب .

ام (am) پ . اول شخص ضمیر متصل وضمیر متصل فعلی که در مفرد متکلم استعمال میشود و چون متصل باسم یا فعل شود یعنی بآخر آنها ملحق گردد الف آنرا حذف کرده و بجایش فتحه ایراد میکنند مانند **کتابم** . و **تحصیل میکنم** . ولی چون باسمی ملحق شود که آخرش الف ساکن بود آن الف را بیای ماقبل مفتوح بدل میکنند چون **خدایم** و **صفایم** یعنی خدای من و صفای من . و بمعنی اول شخص زمان حال فعل بودن نیز میاشد چون **منم** یعنی من هستم .

ام (em) پ. یکی از حروف اسمی میاشد بمعنی اینکه بر سر اسم در می آید چون **امروز** و **امشب** یعنی این روز و این شب .

ام (am) ع . حروف عطف یعنی یا و بمعنی ای (ayya) و هل نیز میاید و معنی آن استفهام و استعمالش بردو وجه است یکی آنکه باالف استفهام باشد بمعنی ای نحو **ازید عندك امعمرو** یعنی کدامیك از این دو نزد تواند و این را متصله گویند . دویم آنکه بمعنی هل باشد و این را منقطعه نامند زیرا که منقطع است از ماقبل خود خواه خبر باشد نحو **انها لابل ام شاء** زیرا اول متکلم حکم کرد باینکه آنچه می بینم شتران است بعد اوراشك واقع شد و از این حکم اعراض کرد و گفت آنچه می بینم بلکه رمهٔ گوسپند است . و فرق میان بل و ام آن است که مابعد بل متیقن و مابعدام مظنون است . و خواه ما قبل ام استفهام باشد نحو **هل زید منطلق ام عمرو** . فاضربت عن سؤالك من اطلاق زید و جعلته عن عمرو . و ام بر هل داخل شود ولی برهمزهٔ استفهام داخل نشود نحو **هل یستوی الاعمی والبصیر ام هل تستوی الظلمات و النور** . و گاه ام بطور زائد واقع میشود کقوله

ولیت شعری ولامنجا من الهرم

ام هل علی العیش بعد الشیب من ندم .

و گاه بجای ال تعریف استعمال میشود کقوله:

ذاك خلیلی و ذو یواصلنی .

یرمی ورائی بامسهم .

الحدیث : **لیس من امبر امصیام فی امسفر** .

ام (amm) اج. ع . گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات .

ام (amm) م.ع. **ام اما و اماما و امامة** .مر . امامة . **وامه اماً** (از باب نصر) : قصد کرد آنرا . و **امه اماً** : زدام الراس اورا .

ام (omm) و (emm) ا.ع. مادر . و زوجهٔ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم .ج: امات (ommât) . و اصل هرچیز و عماد آن . و هرچه منضم الیه چیزها باشد . و عمر گذشته و قولهم **لاام لك** کلمهٔ ذم است و یکی گویند که لقیط باشد یعنی در طفولیت ویرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود. و گاه در مدح این کلمه را گویند .

ام الاجساد (ommol'ajsâde) ا.ع. جیوه.

ام ادراص (ommo - adrâsen) ا.ع. سختی . و موش دشتی .

ام اربعة و اربعین (ommo-arbaata-va-arbaina) ا.ع. قسمی از حشرات که هزارپا مینامند .

ام الارضین (ommol'arzina) اخ.ع. مکهٔ مکرمه .

ام الاموال (ommol'amvâle) ا.ع. گوسپند .

ام البیض (ommol - bayze) ا.ع . شتر مرغ .

ام التنائف (ommottanâefa) ا.ع. بیابان دوردست .

ام جابر (ommo-jâberen) ا.ع هریسه.

ام الجراف (ommol-jarâfe) ا.ع . سیل . و صطل . ومرتبان .

ام جرذان (ommo-jerzân) ا.ع . قسمی از خرما .

ام جندب (ommo-jondaben) ا.ع. ظلم و بیدادی .

ام الجیش (ommol-jayce) ا.ع . علم لشکر .

ام حباب (ommo-hobâben) ا.ع. عالم و جهان .

ام حبابب (ommo-hobâ-beben) ا.ع. قسمی از ملخ .

ام حبو کری (ommo-habukarâ) ا.ع. موت و مرگ . وغم و اندوه .

ام حبین (ommo-hobaynen) ا.ع. قسمی از چلپاسه .ج: امات حبین .

ام حثور (ommo-hosuren) ا.ع . کفتار .

ام خفصة (ommo-xafsaten) ا.ع. ماکیان .

ام حلس (ommo-helsen) ا.ع . ماده خر .

ام حلقوم (ommo-holqumen) اخ.ع. بطور افسانه جنی که دفع کند امراض حلقوم را ویا موجب آنها گردد .

ام الحوادث (ommol-havâdese) ج.ا.ع. اخباریکه که اهمیت دارند .

ام حوار (ommo-havâren) ا.ع . عقاب .

ام الخبائث (ommol-xabâese) م.ع. می و شراب .

ام خفاش (ommo-xaffâcen) ا.ع.

سختی و بلا .

امخنور (ommo-xannuren) ا.ع. کفتار .

امدرزة (ommo-darzaten) آ.ع. جهان و عالم .

امدرین (ommo-darinen) ا.ع . سختی و تنگی . وزمین بی گیاه .

امدفر (ommo-dafren) ا.ع. دنیا و عالم .

امدفار (ommo-dafâren) ا.ع . دنیا و عالم .

امالدماغ (ommoddemâqe) ا.ع. پردهٔ دماغ که ماتجس گویند .

امالدهیم (ommoddohayme) ا.ع. غم و اندوه .

امالراس (ommorra'se) ا.ع. داغ یا غشاء آن . و تاج سر .

امراشد (ommo-râceden) ا.ع . موش .

امالربیق (ommorrobayqe) ا.ع . سختی و بلا و رنج و آزار .

امالرجل (ommorrajole) ا.ع. زن سالدار .

امرحم (ommo-rohmen) اخ.ع . مکهٔ معظمه . وعالم .

امالرذائل (ommorrazâele) ا.ع. نادانی .

امالرقوب (ommorrogube) ا.ع. مرگ .

امالرقیق (ommorraqiqe) ا.ع . باصطلاح تشریح پردهٔ دوم دماغ راگویند که دماغ در جوف آن گذاشته وفاصله‌است مابین ام الغلیظ ومشیمة .

ام الرمح (ommorrombe) ا.ع . لواوعلم .

امالزبیق (ommozzobayqe) ا.ع. مصیبت بزرگ . و اندوه بزرگ .

امزوبعة (ommo-zawbaaten) ا.ع. گرد باد . و تند باد . وطوفان .

امسالم (ommo-sâlemen) ا.ع. نام موشی .

امالسخال (ommossexâle) ا.ع. بز.

امالسماء (ommossamâe) ا.ع. کهکشان.

ام سوید (ommo-sovayden) ا.ع. کون .

امشملة (ommo-camlaten) اخ.ع. آفتاب .

امالشوء (ommoccawe) ا.ع. عقاب.

امصبار (ommo-sabâren) ا.ع. بلا وجنگ سخت .

امصبور (ommo-saburen) ا.ع. بلا وجنگ سخت .

امالصبیان (ommossebyâne) ا.ع. اختلاج و تشنجی که عارض کودکان شود . و صرع اطفال . و اکلامپسی نیز گویند .

امطبق (ommo-tabaqen) ا.ع. سختی وبلا. ومار .

امالطریق (ommottariqe) ا.ع. کفتار . و شاهراه .

امالطعام (ommottaâme) ا.ع. معده وگندم .

امالطفل (ommottefle) ا.ع. مادر بچه .

امطلحة (ommo-talhaten) ا.ع. شپش.

ام طلبة (ommo-talbaten) ا.ع. عقاب .

امالظباء (ommozzebâe) ا.ع. میدان و زمین هموار و دشت .

امعامر (ommo-âmeren) ا.ع. کفتار .

امعبور (ommo-abburen) ا.ع. کفتار . وسختی وبلا.

ام عتاب (ommo-attâben) وعتبان (etbâne) ا.ع. کفتار .

امعریط (ommo-eryâten) ا.ع. کژدم وعقرب .

امعزم (ommo-azmen) ا.ع. کون. و اسب .

امعقبة (ommo-aqabaten) ا.ع. شپش .

امالعلوم (ommol-olume) ا.ع. علم صرف ونحو .

امعوف (ommo-awfen) ا.ع. ملخ.

امالعیال (ommol-eyâle) اخ.ع . شهری درعربستان .

امالغلیظ (ommol-qaliz) ا.ع. باصطلاح تشریح آنپرده‌ای ازدماغ را گویند که بسطح اندرونی استخوانهای کله گسترده و چسبیده است و از همه طرف ام الرقیق را احاطه کرده .

امغیلان (ommo-qilanen) ا.ع. درختی خاردارکه مغیلان و اقاقیا نیز گویند . وصمغ عربی از آن حاصل میشود .

امالفرج (ommol-faraje) ا.ع. طعامی که ازگوشت و برنج وشکر ترتیب دهند . و یا نانی که در اندرون آن گوشت مرغ و یا گوشت بزغاله تعبیه کرده در تنور پزند .

امفروة (ommo-farvaten) ا.ع. گوسپند .

امالفضائل (ommol-fazâele) ا.ع. علوم .

امالقبور (ommol-qobure) ا.ع. کفتار .

امالقرآن (ommolqor'âne) اخ.ع. سورهٔ فاتحه . یا آیات محکمات .

امالقردان (ommol-qerdâne) ا .

ع. میان تندی پاشنه وسنب ستور .

ام القری (ommol-qerâ) ا.ع. یك نوع آشی. و آتش.

ام القری (ommol-qorâ) اخ.ع. مکهٔ معظمه زادها الله شرفاً و تعظیماً .

ام قشعم (ommo-qac'amen) ا.ع. سختی. وجنگ . وموت . وکفتار. وعنکبوت.

ام قوب (ommo-quben) ا.ع. سختی و بلا .

ام الکتاب (ommol-ketâbe) ا.ع. اصل کتاب . یا لوح محفوظ . یا سورهٔ فاتحه . یا تمام قرآن .

ام کلب (ommo-kalben) ا.ع. درختی کوهی برگش چون برگ بید .

ام کلبة (ommo-kalbaten) ا.ع. تب.

ام لوح (ommo-lawhen) ا.ع. عقاب .

ام للهین (ommollohayne) ا.ع. مرگ .

ام محبوب (ommo-mahbuben) ا.ع. مار .

ام مرزم (ommo-merzamen) ا.ع. باد شمال .

ام المنزل (ommol-manzele) و **ام المثوی** (ommol-masvâ) ا.ع. زن. و زن کدبانو وخانه دار. ومادر قبیله .

ام ملدم (ommo-meldamen) ا.ع. تب .

ام المسلمین (ommol-moslemina) و **ام المومنین** (ommol-mo'menina) ا.ع. زنهای آنحضرت صلی الله علیه و آله .

ام نافع (ommo-nâfeen) ا.ع. جوجه.

ام النجوم (ommonnojume) ا.ع. کهکشان و آسمان و آسمان پراز ستاره .

ام الندامة (ommonnadâmate) ا.ع. تعجیل وشتاب ومهلکه .

ام النوقل (ommonawqale) ا.ع. کفتار .

ام الولد (ommolvalade) ا.ع. کنیزی که شخص از آن اولاد داشته باشد .

ام الهام (ommol-hâme) ا.ع. ام الرقیق .

ام الهنبر (ommol-henbere) ا.ع. خسر .

ام الهیثم (ommol-haysame) ا.ع. عقاب .

ام الیمن (ommol-yamane) اخ.ع. شهر صنعا که پای تخت یمن است .

اما! (amâ) ع. حرف استفتاح بمعنی بدان و آگاه باش . و بمعنی الا میآید نحو **اما والذی ابکی واضحك والذی امات واحیا والذی امره الامره** و گاهی بمعنی حقا و **یا احقا** . و این کلمه را بعضی حرف دانسته اند و بعضی اسم و بعضی گفته اند مرکب است از دوکلمهٔ همزهٔ استفهام وکلمهٔ ما که اسم است و بمعنی شئی بود پس در این صورت معنی آن احقا میاشد .

اما (ammâ) ع . حرف شرط و تفصیل و توکید که بفارسی پس گویند . قوله تعالی **فاما الذین آمنوا فیعلمون انه الحق من ربهم** شرطیه است وقوله **اما السفینة فکانت لمساکین واما الغلام واما الجدار** درهمهٔ این آیات بیان تفسیرمجمل میکند . و بیشترهم در همین موقع استعمال میشود. و درتأکید مثل **امازیدٌ فذاهب** یعنی عزیمت زید مصمم است

اما (emmâ) ع. کلمه ایست که در موقع شك وجز آن استعمال کنند . و چون درشك استعمال شود بمعنی **او** باشد . و در همهٔ احکام بمنزلهٔ همان است مگر آن که در او ابتدا به تیقن باشد و در اما بشك نحو **جائنی اما زیدٌ واما عمروٌ** . واین را وقتی گویند که معلوم نباشد از این هر دو کدام کس آمده است . وگاه در موقع ابهام استعمال شود نحو **اما یعذبهم و اما یتوب علیهم** . وگاه برای تخییر نحو **امان تلقی و اما ان تکون اول من القی** . وگاه برای اباحت نحو **تعلم اما فقها و اما نحواً** . و برای تفصیل نحو **اما شاکراً و اما کفوراً** . وگاه برای شرط وجزاچه اما دراصل ان ما بود یعنی مرکب است از ان شرطیه ومازائده نحو قوله تعالی **اما ترین من البشر احداً فقولی انی نذرت للرحمن صوما** .

اماء (emâ') ج.ع امة (amat) .

اماء (omâ') م . ع . **امت السنور**

اماء (ازباب نصر) : آواز کرد آن گربه .

امآء (em'â') م ع. صدکس شدن قوم . و صدکس گردانیدن آنها را . (لازم ومتعدی) .

امآء (em'â') ع.ج امة (amat) .

امات (emât) ع.ج امت (amt) .

امات (ommât) ع.ج ام (omm) . و

امات جبین (ommâto-jobaynen) ع ج ام جبین (ommo-jobaynen) .

اماتة (emâtat) م.ع. فرزند مرده شدن نحو **اماتت المراة والناقة و امات فلان** . و خداوند شتران مرگ رسیده شدن . و میرانیدن . و مبالغه کردن در پختن وگداختن گوشت و قولهم **ما اموته** یعنی چه مرده دل است او یراد به **ما اموت قلبه** .

اماته (emâte) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ میرانیدن . و **اماته کردن** ف م . : میرانیدن ـ ضد احیا کردن .

اماثل (amâsel) ع.ج امثل (amsal) .

اماثل (amâsel) ج ا.پ . ـ مأخوذ از

تازی ـ اشراف . و مردمان عالی و شریف . و مردمان بزرگ و اصیل . و اعیان . و آزاد مردان .

اماج (amâj) ا.پ. آماج و تودهٔ خاکی که نشانهٔ تیر بر آن نهند . و نشانهٔ تیر . و ابزار برزیگران . و تخت و اورنگ . و بیست و چهارم جزء از فرسخ .

اماج (omâj) ا.پ. یک قسم آشی که از آرد سازند .

اماجد (amâjed) ع.ج امجد (amjad) .

اماخیض (amâxiz) ع.ج امخاض .

امآد (em'âd) م.ع. نرم و نازک کردن سیرآبی گیاه را .

امادیح (amâdih) ع.ج امدوحة .

امار (amâr) ا.پ. نشاسته و آهاری که پارچه میدهند .

امار (amâr) ا.ع. علامت. ووقت. وهنگام . و عهد و پیمان . و هنگام پیمان . و یا جای پیمان و پیمانگاه .

امار (emâr) ا.ع. فرمان .

امار (ammâr) ص.ع. مختار و مسلط . و ظالم . و مغرور و متکبر .

امارة (amârat) ا.ع. وعده گاه . و هنگام . و علامت .

امارة (amârat) م.ع. امر علی القوم

امارة (از باب کرم) حاکم و فرمانروا شد بر آن قوم .

امارة (emârat) و (amârat) ا.ع. ولایت و فرمانفرمائی . و **دارالامارة** ـ مانند دارالحکومة ـ : محل سکنای امیر و فرمانروا .

امارة (emârat) م.ع. چون واوی باشد روان کردن خون بر زمین . و بلند برداشتن باد غبار را . وچون یائی بود خوار بار آوردن جهت عیال . و رگهای گردن را بریدن . و گداختن چیزیرا . و آب ریختن در زعفران و سودن آنرا .

امارت (emârat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شغل و کار امیر و حکومت . و فرمانفرمائی و سرداری . و سپاهداری . و محال ودیاری که در زیر فرمان امیر باشد . و حکم و فرمان . و اختیار و قدرت . و ریاست و استقلال .

امارد (amâred) ع.ج امرد .

اماره (emâre) ا.پ. حساب وشمار .

اماره (ammâre) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خود پسند و سرکش . و **نفس اماره** : نفس سرکش و خود پسند .

اماره گیر (emâre-qir) ا.پ. محاسب و مستوفی و حساب گیر .

امازة (emâzat) م.ع. جدا کردن .

امازر (amâzer) ع.ج مزیر .

اماسیه (amâsiyah) اخ.ع. نام شهری .

اماصیخ (amâsix) ع.ج امصوخة (omsuxat) .

اماطة (emâtat) م.ع. دور شدن . و دور کردن (لازم و متعدی) .

اماعة (emâat) م.ع. روان گردیدن .

اماعز (amâez) ع.ج امعوز (om'uz) .

اماعق (amâeq) ع.ج امعاق و ج ج معق (ma'q) .

اماعیز (amâ'iz) ع.ج اماعز و ج ج امعوز (om'uz) .

اماعیق (amâiq) ع.ج امعاق و ج ج معق (ma'q) .

امآق (am'âq) ع.ج موق و مؤق (mo'q) .

امآق (em'âq) م.ع. در ماقة درآمدن . و هکه زده شدن مردم .

اماکن (amâken) ع.ج مکان (makân) .

اماکن (amâken) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مکانها و جایها . و منزلها و جای باشها . و **اماکن متبرکه** ج.ا.خ. : قبر مطهر آنحضرت صلی الله علیه و آله و قبور ائمه علیهم السلام .

اماکید (amâkid) ج.ا.ع. باقیماندههای خون بها .

امالة (emâlat) م.ع. چون واوی باشد مال دادن . و چون یائی باشد برگردانیدن . و خم دادن . و گیاه شیرین چرانیدن شتر را .

امالس (amâles) ع.ج املس (emlis) .

اماله (emâle) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ داخل کردن یک مایعی هرچه که باشد بواسطهٔ آلت مخصوص در امعای غلاظ . و شبشه **اماله** : آلتی بشکل قیف که دنبالهٔ آن دراز و نوکش کج است و در داخل کردن داروهای آبکی در مقعد بکار برده میشود . و نیز **اماله** : فتحهٔ حرفی را بصدائی شبیه بکسره بدل کردن بنحوی که صدای یای مجهول از آن شنیده شود مانند **کتاب** و کیتیب .

امالیت (amâlit) ع.ج شتران تیزرو .

امالیج (amâlij) ع.ج املوج (omluj) .

امالید (amâlid) ع.ج املید (emlid) .

امالیس (amâlis) ع.ج املیس (emlis) .

امام (amâm) ع.اسم ظرف یعنی پیش . ج **کنت امامه** : بودم پیش او . و **امامك** کلمهٔ تحذیر است یعنی خدا دور دارد از آنچه پیش تو است .

امام (emâm) ص.ع. پیشرو. ج: آم .

امام (emâm) ا.ع. پیشنماز و مقتدا خواه رئیس باشد و یا غیر رئیس ج : **ایمة** (ayemmat) ـ با ابدال همزه یا ـ و **ائمه**

(aemmat) ـ بدون ابدال‌الهمزه‌یاءـ ونیزامام: رشتهٔ دروگر . و راز . و راه قوله تعالی و **انهالبإمام مبین** ای لبطریق مبین واضح . وکرانهٔ زمین. ومصلح چیزی وبرپا دارندهٔ آن وخلیفه . و امیر لشکر. و آنچه هرروزطفلان بیاموزند ازسبق وجزآن . وگردهٔ مصوران . و دلیل وره نما . وسرودگوی شتران .وجانب قبله . و زه‌کمان. ومطرچوب که بدان عمارت راست کنند . اخ . قران وکتاب . و نبی صلوات الله وسلامه علیه وآله .

امام (emâm) م.ع. **ام اماً و اماماً و امامة**.مر. امامة .

امام (emâm) اخ.پ.ـمأخوذ از تازی. در نزد طایفهٔ اثنا عشری دوازده نفر را گویند که اول آنها **ابوالحسن علی بن ابیطالب** ملقب **بمرتضی** و آخر آنها **امام العصر والزمان** ملقب **بمهدی** صلوات‌الله وسلامه علیهم‌اجمعین . ونیزامام ا. : پیشوا .وپیشنماز . و **امام جماعت** : پیشنماز .و**امام جمعه**: پیشنمازی که نماز آدینه می‌خواند .

امامباره (emâmbâre) ا. پ کنیسه ومعبد ونهان خانه. وجای باشکوهی که درایام عاشورا برای زیارت حسنین علیهم‌السلام بنا می نمایند .

امامة (emâmat) م. ع. **ام القوم و بهم‌اماً و اماماً و امامة** (از باب نصر) : پیش روشد آنقوم را .

امامة (emâmat) ا.ع. پیش روی . و پیشنمازی.یق **هذا ایم** (ayyamo) منه **امامة** . و **هذا اوم** (awamo) منه **امامة** : این بهتر است از آن‌برای امامت.

امامة (omâmat) اخ.ع. سیصد شتر و نام چند نفر زن که صحابیه بوده‌اند . و **ابوامامة** : نام چند نفر صحابیکه از جملهٔ آنان **امامة‌بن سهل** است.و**عبدالرحمن**

امامی از فرزندان او ومنسوب به اوست.

امامت (emâmat) ام.پ. مأخوذ از تازی ـ پیشوائی. و پیشنمازی .

امامزاده (emâm-zâde) ا. پ. پسر ویا نوهٔ یکی از امامهای دوازده‌گانه .

امامون (amâmun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـدارویی که بفارسی‌ماهلو وبتازی‌حماما گویند . و نوعاً در زبان یونانی چندین قسم دارو از قبیل هیل و خولنجان و زردچوبه و زنجبیل را امامون مینامند .

امامی (emâmi) ص.پ.منسوب‌به‌امام.

امامیه (emâmiye) ج.پ. طایفه‌ای از مسلمانان که معتقد بامامت بلافصل علی‌بن‌ابی طالب امیرالمومنین علیه‌السلام میباشند عموماً امامیه نامیده میشوند . و خصوصاً طایفهٔ اثنا عشری راگویند .

امان (amân) ا.ع. زنهاری .وبی‌بیمی.

امان(amân) م.ع.**امن اماناً و امانة و امنة** (amanatan) و**امناً** (amnan) و **امناً**(emnan)و**امناً**(amanan).مرامانة .

امان (amân) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ زنهار و پناه و حفاظت و عنایت . و اطمینان وکوس ونقاره . و**امان خواستن** ف.ل.: درخواست زنهار کردن .

امان (ommân) ا.ع. امانت‌دار ومتعهد علیه . وکشاورز . وآنکه نوشتن نداند . و هرکه براصل خلقت بود . و کودن وگول قلیل‌الکلام .

امان (ommâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه . پدر و مادر . ویا مادر وخاله .

امانات (amânât) م.ج امانة .

امان‌پذیر (amân-pazir) ص. پ . آنکه زنهاری می پذیرد وقبول میکند .

امانة (amânat) ا.ع.راستی.ضدخیانت. و زنهاری و بی بیمی . وودیعه .واج. اهل مرد ومالوی. وکسانیکه آنهارا گذاشته بسفرمی رود .ج:امانات. ومنه‌فی‌دعاءالسفر**استودع الله‌دینك وامانتك**. وگویند**المجلس بالامانة** اشاره است بعدم اعادهٔ آنچه در مجلس‌گذاشته است‌از قول و فعل. وقوله‌تعالی **اناعرضنا الامانة** بمعنی فرایض مفروضه است یا اعتقاد قلبی بتوحید که مؤدی جمیع فرایض ظاهری است پس هرکس اعتقاد کرد توحید را هم چنانکه ظاهر کرد آنرا ادا نمود امانت را .

امانة(amânat)م.ع.**امن اماناً و امانة و امنة** (amanatan) و **امناً** (amnan) و **امناً** (emnan) و **امناً** (amanan) (از باب سمع) : بی ترس و بیم گردید . و **امنه** : اعتماد کرد او را . و زنهار داد . و راستی‌کرد باوی . و راست‌دانست اورا . و امین پنداشت . و**امن امانة و امنة** (ازباب کرم) معتمد علیه گردید و امین شد .

امانت (amânat) ا.پ. ـمأخوذازتازی. ودیعه و هر چیزی که نزد کسی گذارند تا نگهبانی کند . و هر چیز که بکسی بسپرند و امانت باشد .وگرو ورهن . و راستی‌ودوستی و استواری در راستی . وامینی و دوستکاری. و حفاظت و نگهبانی و صیانت . و اخلاص و صداقت . و تدین و دینداری .

امانتدار (amânat-dâr) ص.پ.امین و استوار وکسیکه دارای امانت باشد وهرچه باو سپارند بدون‌کسر ونقصان باز دهدوهرچه باوگویند اعادهٔ آن در هیچ‌جا و هیچ‌وقت‌جایز نداند و روانشمارد .

امانتداری (amânat-dâri) ا . پ. راستی و درستی‌و استواری و صداقت .وکار گزاری وگماشتگی . و عمل و شغل عامل و گماشتهٔ از جانب دیگری . وصداقت‌ودیانت.

امانتکار (amânat-kâr) ا.پ. عامل و

گماشته از جانب دیگری .وص. امین .

اماتی (amânati) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گروی و هر چیز که بطور ودیعه و امانت باشد .

امانی (amâni) ا.پ. مأخوذازتازی. گرو ورهن و هر ملکی که بطور امانت بکسی واگذار شده باشد بدون اجاره .

امانی (amâni) ع.ج امنیه (omnyat) قوله‌تعالی **منهم امیون لایعلمون الکتاب الاامانی** .

امانیاك (amâniâk) ا.پ. مأخوذاز انگلیسی ـ جسمی بخاری مشکل وفراروداری بوئی تند و نافذ و طعمی حاد و سوزان‌ومرکب از دو حجم ازوت و شش حجم هیدرژن و بهر مقداری محلول در آب ولی میل‌ترکیش با آن کم است و امانیاك مایع را چون ازنوشادر اخذ میکنند معروف بجوهر نوشادر میباشد .

اماه! (omâh) ع. در منادی گویند **یا اماه** یعنی ای مادر .

اماهة (emâhat) م.ع. بآب رسیدن‌چاه کن . و آب خورانیدن ستور و مردم تشنه و کاردوا . و گرد آوردن آب در حوض . و آمیختن چیزیرا و آب بسیار روان کردن‌ابر. و منی انداختن گشن در رحم ماده . وزهیدن آب از زمین‌بق **اماهت الارض** ای ازت و آب ریختن در دوات و در دارو .

امائیم (amâim) ع.ج امیم .

امبر (ambor) ا. پ. ابزاری آهنین و دارای دوشاخهٔ بلند سربهن‌که انگشت وهرچیز افروخته را بدان گیرند .

امبرباریس (ambarbâris) ا. پ.ـ مأخوذ از یونانی. زرشك .

امبرود (ambarud) ا.پ. گلابی.

امپراتریس (emperâtris) ا.پ.ـ مأخوذ از فرانسه ـ مونث امپراتور یعنی‌ملکه .

امپراتور (emperâtur) ا.پ. مأخوذ از لاتینی. پادشاه مقتدر و مستقل و صاحب تاج و تخت .

امپریال (emperiâl) ا. پ. قسمی از پول طلا که رایج ممالك روسیه است .

امت (amt) ا.ع. جای بلند . وپشتهای خرد و نشیب و فراز در چیزی قوله تعالی **لاتری فیه عوجاً و لاامتاً** . وگویند **امتلاالسقاءفمابه‌امت**.ج :اماث‌واموت وضعف وسستی‌بق **سارفلان سیراًلاامت فیه**. وطریقهٔ نیکو. وکجی وعیب که در دهن یا پارچهٔ سنگ باشد. واختلاف مکانی درنرمی و تنگی‌بعضی و درشتی وصلابت بعضی.وبمعنی شك بق **الخمر حرمت لا امت فیها** ای لاشك فی حرمتها .

امت(amt)م.ع **امته‌امتاً** (ازباب ضرب) اندازه کرد وحرز نمود آنرا.و**امت الشیی** قصد کرد آن چیز را.

امة (amat) ا. ع. کنیزك و اصل آن اموة (amavat) ویاامؤة(amvat) بود. ج: اموات واماء وآم واموان (amvân) واموان (emvân) واموان (omvân). و درنسبت اموی گویند. ونیز نام چهار صحابیه است .

امة (emmat) ا.ع. حالت‌ وراه شریعت. و دین. ونعمت . و هیئت وشأن . و فراخی عیش. و سنت نبی. و طریقه . و امامت . و اقتدای بامام .

امة (ommat) ا.ع. راه شریعت و دین بق **فلان لاامةله** ای لادین له ولانحلة . وسنت نبی. ومرد جامع خیر. ومقتدای مردم و اج. جماعتی‌که بسوی ایشان پیغمبری آمده باشد قوله تعالی **کنتم خیرامة** وگروه از هرصنف مردم و از هرجنس حیوانات ـ و در این معنی اگرچه در لفظ واحد است ولی در معنی جمع.ج : امم. ونیز کسی که برراه حق ومخالف سایر ادیان است . و هنگام و مدت قوله تعالی **و ادکر بعدامة** . و ایضاً قوله تعالی **و لئن اخرناعنهم العذاب الی امةمعدودة** . ونیز بمعنی قد و قامت بق **هم‌حسان‌الوجوه طوال‌الامم** . و روز نشاط. وطاعت . و دانشمند . و راه . ومادر. ج : امات(ommât).و**امةالرجل** اج.قوم مرده وا. زن و مرد . و **امة‌الله:** خلق خدا. و **امة عیسی** ج‌اخ : نصاری.و **امةمحمد** صلی‌الله علیه و آله : مسلمانان .

امتی! (ommati) ا.ع. درمنادی گویند امتی یعنی مادر من .

امتاء (emtâ') م.ع. بروش زشت رفتن. و افزون شدن روزی. وتادیر رسیدن آن .

امتاح(emtâh) م.ع. دم بزمین‌سپوختن ملخ جهت خایه نهادن .

امتار (emmetâr) م. ع. دراز شدن بق **امترالحبل‌امتاراً** : دراز گردید آن ریسمان .

امتاع (emtâ') م.ع. برخورداری دادن و یافتن(لازم ومتعدی): وباقی داشتن.وبکمال رسیدن‌بق **امتعه‌الله‌بکذا** ای ابقاه‌وانشاه الی ان ینتهی شبابه . و بی نیاز گردیدن از کسی .

امتان (emtân) م. ع. بر پشت کسی زدن .

امتان(ommatân) ج.پ.امت(ommat).

امتتاح (emtetâh) م. ع. برکشیدن . و بردن. و برخورداری گرفتن. وعیش کردن. و برآسودن شتر درسیر. و بدست باد کردن .

امتتاخ (emtetâx) م.ع.ازجای برکندن.

امتثال (emtesâl) م.ع. داستان گفتن. وتصور نمودن . وباخودصورت بستن‌چیزیرا. و پی روی کردن طریقهٔ کسی را و تجاوز نکردن از آن . و فرمان برداری کردن . و قصاص گرفتن ازکسی بق **امتثل منه**. ومثل

آوردن . و داستان زدن .

امتثال (emtesâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اطاعت و فرمان بری و فرمان برداری . و **امتثال کردن** ف م . اطاعت کردن .

امتثالا (emtesâlan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور فرمان بری . چون شخص بزرگی به کوچکتر از خود فرمانی دهد در جواب میگوید امتثالا این کار را میکنم . و هم چنین است **امتثالا للامر** یعنی اطاعت و فرمان بری امری که شده است .

امتحاء (emtehâ') م.ع. پاك گردیدن و محو شدن .

امتحاش (emtehâc) م.ع. سوخته شدن .

امتحاض (emtehâz) م.ع. شیرخالص خوردن .

امتحاط (emtehât) م.ع. دریدن شتر . و شمشیر برکشیدن . و برکشیدن نیزه .

امتحاق (emtehâq) م.ع. پاك شدن . و ازگرمی سوخته شدن چیزی . و کاهیدن .

امتحاك (emtehâk) م.ع. خشمگین شدن و ستهیدن .

امتحان (emtehân) م.ع. آزمودن . و نگریستن . و تامل کردن در قولی . و اندیشیدن پایان کار و جز آن را . و روشن وگشاده کردن یق **امتحن الله قلوبهم** ای شرحها و وسعها .

امتحان (emtehân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آزمایش و تجربه . و تفحص و تجسس و تفتیش و جستجو .

امتحانات (emtehânât) پ.ج امتحان: آزمایشها .

امتخاخ (emtexâx) م.ع. بیرون آوردن مغز از استخوان .

امتخار (emtexâr) م.ع. برگزیدن از هر چیزی نیکوی آنرا . و برآوردن مغز از استخوان . و برابر باد ایستادن اسب و شتر تا راحت گیرد .

امتخاض (emtexâz) م.ع. جنبیدن شیر در شیر زنه و بچه در شکم مادر .

امتخاط (emtexât) م.ع. بینی افشاندن . و از دست ربودن . و بیرون کشیدن چیزیرا . و شمشیر برکشیدن .

امتداح (emtedâh) م.ع. ستودن . و فراخ و گشاده گردیدن زمین و تهیگاه .

امتداخ (emtedâx) م.ع. بی فرمانی کردن .

امتداد (emtedâd) م.ع. دراز و کشیده شدن .

امتداد (emtedâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درازی و طول . و مد وکشش . و مدت . و درنگی و تاخیر . و **امتداد حیات** : درازی زندگانی و مدت عمر . و **امتدادزمان** : طول زمان‌ومدت زمان . و **امتدادپیدا کردن** فل. :درنگی کردن .

امتدار (emtedâr) م.ع. کلوخ گرفتن .

امتداش (emtedâc) م.ع. **امتدشه امتداشآ** :گرفت آنرا . و یاربود آنرا .

امتذاق (emtezâq) م.ع. آمیخته شدن شیر بآب .

امتراء (emterâ') م.ع. برآوردن چیزی را . و بشك شدن چیزی یق **امتری فیه** ای شك . و افشاردن یق **الریح وتمتری السحاب** . و فرودوشیدن شیر را .

امترار (emterâr) م.ع. گذشتن بر کسی . و همیشگی نمودن یق **امتربه و علیه** .

امتراز (emterâz) م.ع. جدا کردن مال خود را از مال شریك خود یق **امترز شریکه** . و پاره‌ای ازمال کسی را گرفتن . و پنجه زدن . و عیناك کردن ناموس کسی را .

امتراس (emterâs) م.ع. سوده شدن . و درماندن زبان در وقت پیکار .

امتراش (emterâc) م.ع. برکندن و کشیدن چیزیرا از کسی . و ربودن . و ورزیدن . و کسب کردن یق **امترش لعیاله** .

امتراط (emterât) م . ربودن . یا گرد آوردن .

امتراق (emterâq) م.ع. شتاب گذشتن تیر از نشانه .

امتزاج (emtezûj) م.ع. آمیخته شدن یق **امتزج الشئی بالشئی** ای اختلط .

امتزاج (emtezâj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آمیزش و اختلاط و آمیختگی . و **مزاج سعادت امتزاج** : سرشت و طبیعت سرشته شدهٔ با نیکوئی و سعادت . و **امتزاج فصلین** : چند روز از آخر زمستان و اول بهار . و چند روز از آخر تابستان و اول پائیز .

امتساء (emtesâ') م.ع. چون واوی باشد گرفتن هر چه در نزد کسی بود.یق **امتسا ما عنده** . و چون یائی باشد تشنه شدن .

امتساح (emtesâh) م.ع. شمشیر از نیام برکشیدن .

امتساخ (emtesâx) م.ع. شمشیر برکشیدن .

امتساغ (emtesâq) م.ع. یك سو گردیدن .

امتساك (emtesâk) م.ع. چنك در زدن .

امتسال (emtesâl) م.ع. شمشیر از نیام برکشیدن .

امتش (amtac) ص.. ع . آنکه بدشواری بیند .

امتشاء ('emteçâ) م.ع. دارای مواشی بسیار زه شدن .

امتشاش (emteçâc) م.ع. بسنك یا کلوخ استنجا کردن . و همهٔ شیر پستان را دوشیدن یق **امتش ما فی الضرع** ای اخذ جمیعه . و برکشیدن زن زیور را از گردن خود . و بهره یافتن از چیزی یق **امتش فلان من مال فلان** ای اصیب منه .

امتشاط (emteçât) م.ع. شانه کردن . و موی خویش فروهشته کردن زن .

امتشاع ('emteçâ) م.ع . همهٔ شیر پستان دوشیدن . و ربودن یق **فلان امتشع ثوب صاحبه** . و شمشیر بزودی از نیام برکشیدن. وگرفتن چیزرا و **امتشع منه ما مشع لك** (صیغهٔ امر): بگیر هرچه یافتی ازوی.

امتشاق (emteçâq) م.ع. ربودن . و بریدن . و همهٔ شیر پستان دوشیدن .وشمشیر بر کشیدن .

امتشال (emteçâl) م.ع . شمشیر بر کشیدن .

امتشان (emteçân) م.ع . بریدن . و ربودن . وشمشیر برکشیدن . وهمهٔشیرپستان دوشیدن . و گرفتن . و ورزیدن.و **امتشن منه مامشن لك** (صیغهٔامر) :بگیر از وی هرچه یابی .

امتصاخ (emetsâx) م.ع. برکشیدن برگ و شاخ بز و بر کشیدن هر چیزی . و گرفتن آن .

امتصار(emtesâr) م.ع.بسرسهانگشت یا بسر سبابه و ابهام دوشیدن . و برگردیدن صورت یق **امتصر الغزال** ای تمسخ .

امتصاص (emtesâs) م.ع. مکیدن.

امتصاع ('emtesâ) م.ع. رفتن اسب و در زمین رفتن .

امتطاء ('emtetâ) م.ع. بارگی ساختن ستور را .

امتطاح (emtetâh) م.ع. بلند وبسیار گردیدن آب رودبار یق **امتطح الوادی**.

امتطال (emtetâl) م.ع . دیر داشتن وام را . و در تأخیر انداختن . و در هم پیچیدن گیاه .

امتعاد (emteâd) م.ع. ربودن.وبشتاب کشیدن .

امتعاس (emteâs) م.ع. سرین برزمین بسودن چنانکه پوست مالند .

امتعاض (emteâz) م.ع. خشمناك شدن و دشوار آمدن کار برکسی .

امتعاط(emteât) م.ع.برکشیدنشمشیر . و بر افتادن موی از بیماری . و بلندبر آمدن روز . و پی در پی افتادن پشم.

امتعال (emteâl) م.ع. بشتاب ربودن و **امتعل فلان** ایدارك الطمان فیاختلاس.

امتعة (amteat) ع.ج متاع .

امتعه (amtee) ج.ا.پ. مأخوذازتازی. کالاها و متاعها .

امتغاط (emteqât) م.ع. کشیده شدن و شمشیر بر کشیدن . و بلند شدن روز .

امتقار (emteqâr) م.ع. بازکندن چاه چون آبش خشك گردد .

امتقاط (emteqât) م.ع.بیرون آوردن.

امتقاع ('emteqâ) م.ع. همهٔ شیرپستان مکیدن . و برگشتن گونهٔ روی از ترس یااندوه (یستعمل مجهولا) یق **امتقع لونه** .

امتقاق (emteqâq) م.ع . مکیدن کره همهٔ شیر پستان را .

امتقال (emteqâl) م.ع . بار بار فرو رفتن در آب .

امتکار (emtekâr) م.ع. رنگ کردهشدن بگل سرخ . و تخم کاشتن .

امتکاك (emtekâk) م.ع. مکیدن کره همهٔ شیر پستان را .

امتلا (emtelâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. پری . و سیری . و بدی هضم غذا از پری معده . و **امتلا داشتن** فـل .: پر بودن شکم از فضول .

امتلاء ('emtelâ) م.ع. پر شدن.

امتلاج (emtelâj) م.ع. مکیدنشیررا.

امتلاح(emtelâh) م.ع. دروغ باراستی و حق آمیختن .

امتلاخ (emtelâx) م.ع. بر کشیدن یق **امتلخ فلان ضرسه** . و**امتلخت العقاب عینه** . و برکشیدن شمشیر از نیام. وبیرون کشیدن لگام از سرستور .

امتلاذ (emtelâz) م.ع. عطیه گرفتن از کسی یق **امتلذت منه کذا** .

امتلاز (emtelâz) م.ع. بر کشیدن .

امتلاس (emtelâs) م.ع. خیره کردن بینائی را یق **امتلس بصره** (مجهولا) .

امتلاط (emtelât) م.ع. ربودن .

امتلاع ('emtelâ) م.ع. تیز رفتن ناقه ویا برفتار عنقرفتن آن . و ازگردن برکشیدن پوست گوسپند را . وربودن .

امتلاق (emtelâq) م.ع. بیرون آوردن.

امتلال (emtelâl) م.ع. بکیشوشریعت در آمدن . و شتاب رفتن . و کوماج کردن نان را .

امتن (amtan)ص.ع. درشتترواستوارتر و محکمتر .

امتناء ('emtenâ) ع . به منی (meny) آمدن . و فرودآمدن در آن . **وامتنی الناقه للفحل** (مجهولا) در ایام منیهٔ است آن ماده شتر .

امتناح (emtenâh) م.ع. دهشگرفتن و روزی دادن یق **امتنح مالا** (مجهولا).

امتناع (emtenâ') م‌ع. باز ایستادن. و قوی گشتن .

امتناع (emtenâ') ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی.باز داشتگی وممانعت.و انکارودریواخ. وتعرض‌وعدم‌روائی.وعدم‌قبول‌وعدم‌پذیرفتاری و **امتناع کردن** ف‌م.رد: کردن وقبول ناکردن . و انکار کردن . و اجتناب کردن .

امتنان (emtenân) م‌ع. نعمت‌دادن .

امتنان (emtenân) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منت و احسان و نیکوئی .و **امتنان داشتن** فـل. : منت داشتن . و **اظهار امتنان کردن:** اظهارنیکوئی‌واحسان‌کردن.

امتهاء (emtehâ') م‌ع. سبك و تنك وری ساختن دشنه را .

امتهاج (emtehâj) م‌ع. کشیده شدن خون کسی (و این فعل همیشه بطور مجهول استعمال میشود) یق **امتهج امتهاجاً** (مجهولا) .

امتهاد (emtehâd) م‌ع. کار کردن . و بلند و گسترده شدن کوهان .

امتهاش (emtehâc) م‌ع . سوخته شدن . و ستردن زن رویرا به استره .

امتهان (emtehân) م‌ع. بکار خدمت داشتن . و بخدمت داشته شـدن (لازم و متعدی) . و بذل کردن چیزیرا . و خوار و ضعیف داشتن .

امتی ا(ommati) ا‌ع . در منادی‌گویند امتی یعنی مادرمن .

امتیاث (emtiâs) م‌ع. سودن چیزیرا در آب . و بزیست نرم و نازك و فراخ رسیدن. و در آب آمیخته خوردن پنیررا یعنی کشکاب خوردن .

امتیاح (emtiâh) م‌ع. دادن وبخشیدن. و خوی کنانیدن آفتاب .

امتیار (emtiâr) م‌ع. چون واوی باشد شمشیر بر کشیدن . و چون یائی بود خواربار آوردن جهت کسی یق **امتار لهم** .

امتیاز (emtiâz) م‌ع. جدا شدن .

امتیاز (emtiâz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جدائی و انفصال و تفریق . و تمیز و تشخیص . وتفاوت . و تدبیر و فراست و هوشیاری . و دور اندیشی و عـاقبت بینی . و برتری و فضیلت .

امتیاه (emtiâh) م . ع . آب خورانیدن مردم و کارد را .

امتیك (emetik) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح دواسازی ترکیبی از انتیمون که مقیی است .

امثال (amsâl) ج‌ا پ.ـ مأخوذ از تازی ـ مثلها و مانند ها . ومثلها و داستانها وحکایتها . و **امثال شما:** مانند های شما یعنی کسانیکه مانند شما هستند و **امثال و اقران :** همتاها و همسر ها .

امثال (amsâl)ع‌ج مثل(mesl)و(masal) ومثیل . و ج ا خ . زمینهای چندی شبیه بهم و مانند کوه در نزدیك بصره .

امثال (emsâl) م‌ع. قصاص کردن . و گوش و بینی کشته را بریدن .

امثل (amsal) ص . ع . افزون تر . و شریف تر . ج : اماثل . و بهشدةاز بیماری . و **فلان امثل القوم :** فلان نزدیکتر است از قوم به نیکوئی . و **هم اماثلهم :** آنان برگزیدهٔ ایشانند . و **هو امثلهم طریقة :** یعنی اومانده تر و شبیه‌تر است از ایشان با اهل حق . ویا داناتر است از ایشان در قول خود بگمان خود .

امثلة (amselat) ع‌ج مثال .

امثن (amsan) ص . ع . مرد چکمیزك زده که بولش قطره قطره چکد .

امثولة (omsulat) ا . ع . حجت و بیتی که بعد بیتی خوانده شود .

امج (amj) م‌ع. **امج امجاً** (از بـاب ضرب) : سر سخت نمودن . و تیز رفت .

امج (amaj) ص . ع . **صیف امج** تابستان سخت گرم .

امج (amaj) ا‌ع. گرما و تشنگی.واخ. نام موضعی میان مکه و مدینه .

امج (amaj) م‌ع. **امج امجا** (از باب سمع) : تشنه گردید .

امجاج (emjâj)م‌ع: **امج الفرس:** برفتار آمد اسب پیش از دویدن .و**امج زید** در جهان رفت زید . و **امج العود** روان شد آب در چوب .

امجاد (amjâd) ع‌ج ماجدوج مجید .

امجاد (emjâd) م‌ع. بزرگ داشتن . و بزرگی صفت کردن وستودن . و بسیار بخشودن . و بچراگاه بسیار گیاه در افتادن . و بسیری و فراخی رسیدن شتران . و سیر خورانیدن شتران را یا پر شکم چرانیدن یانیم شکم علف دادن یا از گیاه تر قریب بسیری رسیدن . وفرزند ماجد آوردن.یق **امجدت المرأة** اذا ولدت ولدا ماجدا .

امجار (emjâr) م‌ع. افزون‌گرفتن در بیع . و کلان شدن بچه در شکم گوسپند . و شیر در دهان ریختن . و گرانبار شدن ستور از بچه چنانکه نتواند برخاست .

امجاع (emjâ') م‌ع. بآرند شیرخورانیدن شتر بچه را .

امجال (emjâl) م‌ع. آبله افتادن‌وشوخ بستن دست از کار و شوخگین و آبله ناك کردن کار دست را (لازم ومتعدی است) .

امجد (amjad)ص‌ع. بزرگوارو‌جوانمرد و باشرافت .

امح (amahh) ا‌ع. فربه تنداروسمین.

امحاء (emmehâ') م٠ع٠پاك گردیدن.

امحاح (emhâh) م٠ع٠ کهنه‌شدن‌جامه.

امحاش (emhâc) م٠ع٠ سوختن گرما و آتش چیزی را .

امحاص (emhâs) م٠ ع٠ به شدن از بیماری . و بر آمدن آفتاب از کسوف‌وروشن شدن‌آن .

امحاض (emhâz) م٠ ع٠ شیر خالص خورانیدن کسی را . و دوستی خالص کردن . و راست کردن سخن . و خداوند شیر خالص شدن .

امحاق (emhâq) م٠ ع٠ ربودن برکت از کسی . یق **امحق الله الشیی** لغة فی محق‌الله الشیی وبرد برکت آن چیزرا خدای . وکاستن همچو ماه محاق . ونیست شدن .

امحاق (emmehâq) م٠ع٠ پاك شدن. و از گرمی سوخته‌شدن چیزی . وکاهیدن.

امحاك (emhâk) م٠ع٠ خشمناك شدن.

امحال (emhâl) م٠ع٠ خشك شدن‌شهر و زمین وبخشك سال رسیدن قوم .

امحان (amahân) م٠ع٠ **امح الجرح امحاناً** (ازباب ضرب): درد گرفت‌آنزخم.

امحس (amhas) ا٠ ع٠ پوست پیرای ماهر و زیرك .

امحص (amhas) ا٠ع٠ مرد غدرنیوش از جانب صادق باشد یااز طرف کاذب .

امحوضة (omhuzat) ا٠ع٠ پندخالص از غرض و از تهمت .

امخاء (emxâ') م٠ع٠ شکایت کردن و عذر خواستن .

امخاخ (emxâx) م٠ ع٠ بامغز شدن استخوان . و فربه گردیدن گوسپند. وترگشتن چوب . و روان گردیدن آب در آن . و پر مغز شدن دانهٔ کشت .

امخاض (emxâz) ا٠ ع٠ شیر مادام که در شیرزنه است. اما خیض ج .

امخاض (emxâz) م٠ ع٠ بدوغ زدن رسیدن شیر . و خداوند شتران مادهٔ درد زه گرفته و یا نزدیك بزادن رسیده شدن . و در شیر زنه جنبیدن شیر .

امخاط (emxât) ع٠ج‌مخط (maxet)٠

امخاط (emxât) م٠ع٠ درکمان کشیدن تیر را و در گذرانیدن تیر را از آنچه بر وی آید .

امد (amd) ا٠پ٠ هنگام و زمان وموسم.

امد (amad) ا٠ع٠ غایت و منتها . آماد ج٠ و خشم . و **ماامدك** چندست‌عمرتو. و **امد مامود** غایت منتهی الیه .

امد (amad) م٠ع٠ **امد علیه امداً** (ازباب سمع) : خشم گرفت بروی.

امد (ameda) ا٠ خ ٠ ع ٠ پای تخت موزوپوتامی (دیاربکر) .

امد (amadd) ص٠ع٠ کشیده‌تر وممتدتر.

امداء (amdâ') ع٠ج مدی (mody) ٠

امداء (emdâ') م٠ع٠ کلانسال شدن . و شیر بسیار نوشیدن و پرکردن جهة کسی .

امداح (amnedâh) م٠ع٠ ستودن . و فراخ و گشاده گردیدن زمین و تهیگاه .

امداد (amdâd) ع٠ج مدة .

امداد (emdâd) م٠ع٠ مهلت خواستن و زمان دادن و درنگ‌کردن از اجل معین. و یاری دادن لشکر را از غیر خود . و گویند اذا کثر شیئاً بنفسه قیل **مده** و اذا کثر بغیره قیل **امده** . قوله تعالی : **انی ممد کم بالف** وقال‌جل وعلا : **وامددناهم بفاکهة** . و یاری دادن‌و بفریادرسیدن‌کسی را ـ در نیکی باشد یا در بدی و یا در خیر ـ گویند **امدته** و در شر **مدد ته** . و بخشیدن . و سیاهی در دوات کردن و بقلم سیاهی دادن کاتب را . و ریم و زرد آب گرد آمدن در زخم . و آب و تری روان شدن در چوب عرفج . و مدید خورانیدن شترا .

امداد (emdâd) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ یاری و اعانت و کمك و نصرة و هرزید .

امداش (emdâc) م٠ع٠ دادن .

امدان (emmedân) ا٠ع٠ آب کهبرروی زمین باشد ٠٠وا٠خ٠ نام موضعی .

امدان (emmedân) و (emeddân) ا٠ع٠ چشمهٔ روان و بی آبی که از زمین ویا از سنگ میجوشد .

امدان (emeddân) ا٠ع٠آب‌بسیارشور.

امدة (omdat) ا٠ ع٠ بقیهٔ چیزی ٠ و افزونی و زیادتی .

امدة (ameddat) ا٠ع٠ تار و رشتهٔتافته و سسلك کرانهٔ جامه چون بافتن گیرند .

امدر (amdar) ص٠ ع٠ ریخ زنندهٔ در جامه . یا بسیار پلیدی اندازندهٔ عاجز کهحبس آنرا نتواند . و مردبی خته و تیره رنك . و مرد تهیگاه بر آمده . و مرد آلاینده پهلوی خودرا بخاك . و **ضبعان امدر** کفتارتیره رنگ و یا کفتاری که بر اندامش خجکها از سرگین باشد یا کفتار کلان شکم . المثل : **ماالضبعان الامدر من انسان باغدر** یعنی بعضی از مردم شریرتر انداز کفتار .

امدش (amdac) ص٠ ع٠ لاغر و مرد خرد . مدش (mode) ج٠

امدوحة (omduhat) ا٠ع٠ ستایش و آنچه بدان ستایش کنند . اما دیح ج .

امدوحه (omduhe) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ مدیحه وستایش .

امدود (omdud) ا٠ع٠ خوی وعادت.

امدی (amdâ) ص٠ع٠ **امدی العرب** بزرگترین و اعلا و ابعدترین تازیان درعزت و مرتبه و بزرگی .

امدیة (amdiyat) ع٠ج‌مدی (madeyy)٠

امذاء (emzâ') م.ع. زن جلبی کردن و افزونی کردن در آمیختن آب بشراب. ومذی آوردن مرد . و بچراگاه گذاشتن اسب را . و **امذ بعنان فرسك** یعنی بگذار آنرا .

امذار (emzâr) م . ع . **امذرت الدجاجة البیضة** فاسد کرد آن مرغ تخم را .

امذال (emzâl) م.ع. خفتن پای وسست شدن .

امذح (amzah) ص. ع. آنکه در وقت هردورانش بهم ساید . وبدبوی. **وماامذح ریحه** چه گنده بوی است آن .

امذر (amzar) ا . ع . بسیار شونده بحاجگاه .

امذقرار (emzeqrâr) م.ع. بآب آمیخته گردیدن شیر و خون . و **امذقر اللبن الرائب** در وقتی گویند که شیر خفته یکطرف ایستد و آب یکطرف ویا آنکه با آب مخلوط گردد .

امذلال (emzelâl) م . ع . سست و فروهشته شدن .

امذلال (emzelâl) ا.ع. سستی اندام و جز آن .

امر (amr) ا . ع . فرمان ـ ضد نهی ـ اوامرج . وکار وحادثه اموری. و**الوالامر** اصحاب رسول صلی‌الله علیه وآله ویا ائمهٔ اطهار سلام‌الله علیهم و پیروان آنها از علمای امت و از اهل دول و امارت که علم ودین داشته باشند . و **امرامر** (emron) کار زشت و شگفت .

امر (amr) **امر علینا امرا** (از باب نصر و سمع و کرم) : حاکم وفرمانروا شد برما و **امره** و **به امراً** (از باب نصر) : حکم کرد اورا . و **امره الله** بسیار گرداند خدای نسل و مواشی آنرا .

امر (amr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حکم و فرمانو فرازمان. وکار . و**امر کردن** فرمان دادن . و **امر بمعروف** وادار کردن کسی را بر اجرای ضروریات دین . و**امر مهم** کار مهم و امر بمعروف و نهی از منکر را ده‌ویه گویند .

امر (emr) ص.ع. زشت و شگفت یق **جئت شیئا امرا** .

امر (amar) م.ع. **امر امرا وامرة** (ازباب سمع) : بسیار شد وکامل گردید . و **امر الامر امرا** سخت شد کار و بلندگردید و **امر الرجل** بسیار مال و بسیار قوم شد آن مرد .

امر (amar) ا.ع. کسی . یق **مابالدار امر** نیست در خانه کسی و ا.خ. موضعی بدیار غطفان وتیز امرج امرة (amarat) .

امر (amer) ص.ع. برکت یافتة در مال و نسل .

امر (emmar) و (ammar) ص . ع . مرد سست رای فرمان بردار هرکس .

امر (emmar) ا.ع. برهٔ خرد و **امرة** مؤنث آنست . و **ماله امر و لا امرة** نیست اورا چیزی .

امر (ammar) ص.ع. تلخ تر. وتلخ روده و سختی . و **فلان امر عقدا منه** فلان محکم کار ترست ازو . وقوله تعالی : **والساعة ادهی وامر** قیامت فضیح تر و تلخ ترست .

امرا (amrâ) ا.پ. بلغت زندوپازند خر.

امرا (amarâ) ا. پ . شراب انگوری .

امرا (omarâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ امیران و سرداران. ر. **امرای عظام** سرداران بزرگ .

امراء (emrâ') م.ع. چون مهموز باشد گوارا گردیدن طعام . وچون یائی بود بسیار شیر شدن ماده شتر .

امراء (omarâ') ع.ج. امیر .

امرات (amrât) ع.ج مرت (mart) .

امراج (emrâj) م.ع . گذاشتن . و **امرج البحرین** ای خلاهما بحیث لایلتبس احدهما بالاخر . وچنین مشیمه وخون بسته شده انداختن ناقه . یق **امرجت الناقه امراجا** و چرانیدن ستور را . و وفانا کردن پیمانرا .

امراح (emrâh) م.ع. فیرنده وشادمان گردانیدن . یق **امرحه الکلاء** .

امراخ (emrâx) م.ع. تنک گردانیدن خمیر را .

امرار (emrâr) ع.ج. مر (morr) و ج. مرة (morrat) وج. مرة (merrat) .

امرار (emrâr) م.ع. گذرانیدن کسی را بر پل . و بر انگیختن کسی را که بر پل رود. و شتر را بدتبش گرفته گردانیدن چندان که رام گردد . و تلخ کردن و تلخ گردیدن (لازم ومتعدی است) یق **مایمر و مایحلی** نه ازو ضرریست کسی را و نه سودی . وتلخه ناك شدن گندم . و سخت تافتن رسن را .و سخن تلخ گفتن . و کاویدن . و در پیچیدن بکسی تا بیفگند اورا .

امراس (amrâs) ع.ج. مرس (maras) و ج‌ج. مرسة (marasat) .

امراس (emrâs) م . ع. بجای مجری باز گردانیدن رسن بکره را. و میان بکره وقعو افگندن رسن را ـ از لغات اضداد است .

امراش (amrâc) ع.ج. مرش (marc) .

امراض (amrâz) ع.ج. مرض .

امراض (amrâz) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بیماریها و ناخوشیها .

امراض (emrâz) م.ع. بیمار گردانیدن . و بصواب نزدیك شدن در رای . و بیماری یافتن . و خداوند مال آفت رسیده شدن .

امراط (amrât) ع.ج. مرط (mort) و ج.ج. امرط و ج. مریط .

امراط (emrât) م.ع. غوره برافگندن خرمابن . وشتافتن شتر ماده . و وقت برکنده شدن موی .

امراط (emmerât) م.ع. دز پی دیگر افتادن موی .

امراع (amrâ') ع.ج. مریع .

امراع (emrâ') م . ع . گیاهناك شدن جای . و **امرع و ادیه امراعا و اجنی حلبه** یعنی گیاهناك شد رود بار او وچید حلب راکه یك قسم گیاهیست واین مثل را در بارهٔ شخصی گویند که کار او فراخ باشد و مستغنی بود . و روغن بسیار بر سرکردن و بفراخی آب وعلف رسیدن . وخداوند شتران بفراخ علف رسیده شدن . و ریدن ویا کمیز انداختن از ترس و بیم . یق **امرع یغایطه او ببوله و امرعت فانزل** مثلث یعنی بمقصد رسیدی پس فرود بیا .

امراغ (emrâq) م.ع. روانه شدن آب دهان . و نا صواب بسیار گفتن . و سست و نرم گردانیدن خمیر را و تنك کردن آنرا از بسیاری آب .

امراق (emrâq) م.ع. **امرقت القدر امراقا** بسیار کردم شوربای آن دیگ را . و **امرق فلانا** بشتاب نیزه زد فلان را . و **امرق الرامی السهم** گذرانید تیرانداز تیر را از نشانه . و نیز امراق آشکارا کردن عورت . و رسیدن هنگام موی برکندن از پوست .

امران (amrân) ا.ع. **امران الذراع** پی رش دست و بوش .

امران (ammarâne) ا.ع. بعینهٔ تثنیه درویشی و پیری سخت و نیز صبرزرد و سپندان

امرء (amrâ') ا.ع. گرگ نر .

امرء (amra') و (emre') و (omro') ا. ع. مرد . یق **رایت امرء** (amra'an) و **مررت بامرء** (be-emre'en) و **هذا امرء** (omro'on) که اعراب رفع و نصب و جر در اول و آخر کلمه هر دو وارد میشود .

امرئة (emra'at) م. مونث امرء . زن و گرگ ماده .

امرة (amrat) واحد امر یعنی یك فرمان . **یق له علی امرة مطاعة** یعنی اورا بر من یك حکم و فرمانست که اطاعت میکنم او را در آن .

امرة (emrat) ا.ع. ولایت وفرمانروائی و یق فی وجه المال : **تعرف امرته** ای نسانه و کثرته .

امرة (amarat) م.ع. پشته و نشان که بر راه از سنگ و جـز آن کنند . امر (amar) . ج .

امرة (amarat) م.ع. **امر امرا و امرة** مر . امر (amr) را .

امرة (emmarat) و (ammarat) ص.ع. **رجل امرة** مرد سست رای فرمان بردار هر کس .

امرة (emmarat) ا . ع . مونث امر (emmar) یعنی برهٔ خرد ماده .

امرة (emmarat) ا . ع . چیزی . یق **ماله امرة** یعنی نیست مراو را چیز و نیز ا. خ. نام موضعی و کوهی .

امرجة (amrejat) ع.ج. مریج .

امرح (amrah) ص.ع. **ثور امرح** گاو نرکه بر آن خجکهای سپید و سرخ باشد .

امرخة (amrexat) ع.ج. مریخ .

امرخداد (emrexdâd) م.ع. نرم و فروهشته شدن چیزی .

امرد (amrad) ص . ع . ساده زنخ . و **غصن امرد** شاخ بی برگ . و **فرس امرد** اسبی که گرداگرد سم آن موی نباشد . ج مرد (mord) و مردان (mordân) .

امرد (amrad) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ پروند و چره یعنی پسر ساده زنخ که هنوز ریش برنیاورده باشد .

امرداد (amordâd) ا.پ. مرداد که ماه پنجم از سال جلالی باشد .

امردپرست (amrad-parast) ص.پ. بچه بازی و لوطی .

امردپرستی (amrad-parasti) ا.پ. بچه بازی و لواط .

امرزش (amorzec) ا.پ. آمرزش و عفو و مغفرت . و **امرزش خواستن** درخواست عفو کردن .

امرش (amrac) ا . ع . سخت بد و شریر .

امرط (amrat) ا.ع. سبك اندام . و سبك ابرو. وسبك ریش. وسبك چشم از جریان آب . مرط (mort) جمرطة (meratat) ج ج. و گرگ برکنده موی ودزد. و تیری پر یا تیر پر افتاده . مرط (mort) ج . امراط و مراط (merât) ج . ج .

امرع (amro') ع . ج . مریع .

امرغ (amraq) ا . ع . مرد آلودهٔ در رذایل .

امرق (amraq) ا . ع . واحد مرق (morq) یعنی یك گرگ پشم ریخته .

امروت (amrut) ا.پ. امرود .

امرود (amrud) ا.پ. قسمی ازگلابی .

امروز (emruz) م.ف.پ. این روز و روزی که در آن هستیم .

امروزی (emruzi) و **امروزین** (emruzin) و**امروزینه** (emruzine) ص.پ. منسوب بامروز .

امروعه (omru'ât) ص.ع. **ارض**

امروعة زمین فراخ و ارزان .

امره (amrah) ص.ع. **شراب امره** شراب ناب و خالص . و **رجل امره** مرد تباه چشم ازنکشیدن سرمه .

امرأة (amre'at) ع.ج مرء (mare'y) .

امریکا (emrikâ) ا.پ. که عالم جدید و ینگی دنیا نیز نامیده میشود . عبارتست از قسمت چهارم از پنج قسمت عالم که در سال ۱۴۹۲ میلادی مطابق ۸۹۸ هجری بتوسط کریستف‌کلمب ملاح ایطالیائی مکشوف گردید و منقسم میشود بدو شبه جزیرهٔ بزرگ یکی امریکای شمالی و دیگری امریکای جنوبی و این دو شبه جزیره بواسطهٔ تنگهٔ پاناما بهم اتصال دارند و نوعاً اهالی امریکا عبارتند از مهاجرین‌فرنگ وطایفهٔ اسکیمو و طوایف بومی سرخ پوست وبومی جنوبی‌ و طوایف پاتاگون وفوژین و طوایف سیاه پوستی که فرنگیها از افریقا بآنجا کوچانیده‌اند و بعضی طوایف دیگر مانند مایاس و تولتك و آزتك و کارائیب وغیره و این قسمت از عالم را بدان جهت امریکا می نامند که آمریك وسپوس نام (از اهالی فلورانس ایتالیا اول کسی‌است که نقشهٔ جغرافیائی آنجارا مرتسم نمود . بهرجهة آمریکا محدوداست‌ازطرف‌شمال‌باوقیانوس‌منجمد‌شمالی وازطرف مشرق باوقیانوس اطلس و از طرف جنوب باوقیانوس استرالی و از طرف مغرب باوقیانوس کبیر و تنگهٔ بهرنگ وامریکای شمالی شامل میشود کانادا جمهوری و ایالات متحده و جمهوری مکسیك و جمهوری گاتمالا و جمهوری سالوادر و جمهوری هندوراس و جمهوری نیکاراگوا و جمهوری کوستاریکا جمهوری هائیتی را وامریکای جنوبی‌عبارتست از مملکتهائی‌که در مابین انگلیس و فرانسه و هولاند و برزیل و ونزولا تقسیم شده است و از جمهوری برزیل وجمهوری شیلی و جمهوری ارژانتین و جمهوری بولیوی و جمهوری پاراگوای و جمهوری اوروگوای و جمهوری پرو و جمهوری کولومبیا و جمهوری اکواتور و جمهوری ونزوئلا و جمهوری پاتاگونی ورودهای عمدهٔ این قسمت از عالم عبارتند از رود ماکنسی وورود نلسون و رود سنت لوران و رود میسیسیپی و رود میسوری و رود اهیئو و رود ارتوك و رود آمازون و رود ریو و رود پلاتا و رود اوروگوای وورود پارانا. هر یك ازین دو قاره یعنی امریکای شمالی و جنوبی دارای سلسله کوهستانی میباشد که عبارتند از سلسلهٔ جبال مکزیك وکوهستان سنگلاخ‌ونیز جبال آلقانیس و جبال برزیل در این قاره واقع شده‌اند و دریاچه‌های عمدهٔ این مملکت عبارتند از دریاچهٔ اسکلاو و دریاچهٔ دب اکبر و دریاچهٔ وینیك و دریاچهٔ اعلا و دریاچهٔ هورن و دریاچهٔ میشیگان و دریاچهٔ اریه و دریاچهٔ اتاریو و در ما بین این دو دریاچهٔ آخری شلاله (آبشار) نیاگارا واقع شده است.

جزایر عمدهٔ این قاره عبارتند از جزایر اوقیانوس‌منجمد شمالی وجزایر برمود وجزیرهٔ ترنو و جزایرانتیل وجزایر مالووین و جزیرهٔ تردوفو. طول‌امریکای شمالی ۶۸۰۰ کیلومطر و عرض آن ۵۲۰۰ کیلو مطر و طول امریکای جنوبی ۷۲۴۳ کیلومطر و عرض آن ۸۸۶۱ کیلومطر میباشد و رویهمرفته سطح این دو قاره ۳۸میلیون‌کیلومتر مربع‌است وجمعیت آنها۱۴۰ میلیون نفر وتقریباً چهارمرتبه بزرگتر ازاروپا و۷۲مرتبه بزرگتر ازمملکت‌فرانسه میباشد.

امرین (amarrayne) . و **امرین** (ammaryna) ا.ع. **لقیت منه الامرین** یعنی شیه و یا **لقیت منه الامرین بصیغة** جمع یعنی دیدم از وی سختیها و تلخیها .

امرئی (emra'eyyi) ص.ع. منسوب بامرالقیس .

امز (ammaz) ا.ع. سخت و دشوار و صعب .

امزاج (emzâj) ا.ع. وادیج اختن انگور را .

امزجة (amzejat) ع.ج مزاج .

امزجه (amzejeh) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ نهادها و سرشت‌ها و طبعها و خویها .

امزهلال (emzehlâl) م.ع. واشدن و گشاده گردیدن ابر از هوا یق **امزهل السحاب اذا انکشف** و گداخته شدن برف ـ مقلوب ازمهلال .

امس (amsa) و **امس** (amso) و **امس** (amse) ا.ع. دیروز و در حالت معرفه نزد بعضی مبنی است و نزد بعضی معرب ولی چون الف ولام بر آن در آیدویامضاف شودریانکره‌گرددباتفاق‌همه‌معرب‌است‌یق **مضی الامس المبارك ومضی امسنا وکل غدصائر امساً ورایته امس** بالتنوین شاذاست **آمس وامـوس واماس** ج.

امساء (emsâ') م.ع. چون مهموز باشد تباهی و فتنه انگیختن میان مردم و چون‌واوی بود شبانگاه کردن .

امساح (amsâh) ع.ج مسح (mesh) .

امساخ (emsâx) م.ع. منحل‌شدن‌آماس .

امساد (amsâd) ع.ج مسد (masad) .

امساس (emsâs) م.ع . ساناثیدن یق **امست الجسد ماء** .

امساغ (emsâq) م.ع. یك‌سوگردیدن.

امساك (emsâk) م.ع. چنگ درزدن‌یق **امسك بالشیئی** اذا تمسك به . و بند کردن و باز ایستادن و خاموش شدن یق **امسك عن الکلام** .

امساك (emsâk) ا.ع.زفتی یق **فیه امساك** .

امساك (emsâk) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زفتی و خست و لامت و بخل و کمی و تنگی و تنگدستی و قصور و باز ایستادگی و دارش **وامساك کردن** بخل کردن وقصور کردن و خودرا باز داشتن از چیزی .

امسال (emsâl) ف.پ. این سال یعنی سالیکه در آن هستیم .

امسالین (emsâlin) ص.پ. منسوب بامسال.

امستردام (amsterdâm) ا.پ. پایتخت تجارتی مملکت هولاند و شهری است محل تجارت و در کنار خلیج زوئیدرزه واقع شده و دارای ۷۵۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

امسح (amsah) ص.ع کسیکه شکم رانش از جامهٔ درشت سائیده باشد یاهردورانش بهم ساید . و مردمك چشم و مرد لاغر سرین . و آنکه پای او برابر وهموار باشد **ومکانٌ امسح** جای سنگریزه‌ناك برابر مسح (mosh).

امسخ (amsax) ص.ع بدمزه تر المثل **هوامسخ من لحم الحواری لاطعم له**.

امسکة (amsekat) ا.ع. فرجه‌های زمین. که دارای آب‌اند .

امسلة (amselat) ص.ع. مسل (masal).

امسوح (omsuh) ا.ع. هر چوب دراز کشتی .

امسوخ (mosux) ا.ع. داروئی است مانند نی وبندار .

امسی (emsiyy) ص.ع. منسوب بهامس دیروزی .

امسیة (omsiyyat) ا.ع. شبانگاه یق **اتیته امسیه امس** شبانگاه دی آمدم نزد او .

امش (amacc) ص.ع. شتریکه چشم‌آن سیدی بر آورده باشد مش (mocc) ج.

امشاء (emcâ') م.ع. چون واوی باشد شکم راندن داروی مسهل . و انتظار کردن‌دوا راکه شکم براند و چون یائی باشد راندن و خداوند مواشی بسیار شدن . ویا مواشی‌بسیار زه گشتن .

امشاج (amcâj) ج.ع مشج (macj) و **نطفة امشاج** آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن ونیز امشاج آنچه درناف گردآید .

امشاح (emcâh) م.ع. خشك و سخت شدن سال یق **امشحت السنة** اذا اجدبت و صعبت . و پراکنده و دروا گردیدن ابراز هوا .

امشار (emcâr) م.ع. برگ و شاخ بر آوردن درخت. وگسترده شدن. وبرآماسیدن وگیاه رویانیدن زمین .

امشاسپند (amcâspand) **وامشاسفند** (amcasfand) ا.پ. فرشته .

امشاش (emcâc) م.ع . بامغز شدن استخوان . و شاخ نرم و تازك بیرون‌آوردن سلم .

امشاش (emcâc) ا.پ. قیاس و اندازه و مقیاس .

امشاط (macât) ع.ج مشط (mact) و مشط (moct) و مشط (mect) و مشط (macet) و مشط (mocat) .

امشاق (emcâq) م.ع. بتازیانه زدن.

امشب (emcab) ا.پ. این شب و شبیکه در آن هستیم .

امشط (amcat) ا.پ. کسیکه پادشاه روم از آن در امور مشورت نماید و همیشه طرف مشورت او باشد .

امشق (amcaq) ا.ع. پوست پاره پاره شدن مشق (mocq) ج.

امشق (amcaq) ص.ع. آنکه هردوشکم رانش بهم برخورد مشق (mocq) ج .

امصاخ (emsâx) م.ع. برگ و شاخ بیرون آوردن یز .

امصاخ (emmesâx) م.ع . جدا شدن بچه از مادر یق **امصخ الولد** .

امصار (amsâr) ع.ج. مصر (mesr) .

امصار (emmesâr) م.ع . **امصر الغزال امصاراً** لاغر گردیدآن آهو بره .

امصاص (emsâs) م.ع. مکانیدن‌ومکیدن کنانیدن .

امصاع (emsâ') م.ع. اقرار کردن حق کسی را . و افگندن مادر بچه را . و پیخال انداختن مرغ. و بار آوردن درخت بموسم. و خداوند شتران شیر گشته شدن قوم .

امصال (emsâl) م.ع. تباه کردن . و بنابایست خرج کردن مال را . و بچه افگندن زن که مضغه باشد . و درشیدن شبان‌گوسپند را و همهٔ شیر پستان دوشیدن .

امصح (amsah) ا.ع . سایهٔ کوتاه تنگ .

امصدة (amsedat) ع.ج مصاد .

امصرة (amserat) ع.ج مصیر (masir).

امصوخ (omsux) ع.ج امصوخة .

امصوخة (omsuxat) ا.ع. برگ وشاخ یزین و نعی . امصوخ و اماصیخ . ج .

امض (amaz) م.ع. **امض الرجل امضاً** (از باب سمع) باك نداشت آنمرداز معاتبه و بر عزیمت خویش ماند و بی باکانه بر زبان آورد آنچه در دل داشت .

امضا (emzâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خط جواز و دستخط و رقم وامضای پادشاهی و طغرا **وامضا کردن** خط جواز کشیدن ورقم کردن .

امضاء (emzâ') م.ع. روان کردن و درگذرانیدن و جایز داشتن یق **امضیت علی بیعی** .

امضاح (emzâh) م.ع. عیب‌ناك کردن آبروی کسی را .

امضاض (emzâz) م‌ع. سوختن دل را اندوه چیزی. و اندوهمند گردیدن . و سوختن سرمه چشم را در بخور کردن . و سوزانیدن جراحت و خراشیدن و سوختن پوست را .

امضاغ (emzâq) م‌ع. خوشمزه گردیدن خرمای خرمابن چنانکه خائیده شود . و خوشمزه گردیدن گوشت و خورده شدن آن.

امضحلال (emzehlâl) م ـ ع. نیست شدن و رفتن. مقلوب اضمحلال.

امضی (amzâ) ص‌ع. نافذتر و تیزتر و دقیق تر .

امطاء (amtâ') ع‌ ج . مطا و ج مطو (matv) و (metv) و ج ج مطیة(matyyat).

امطاء (emtâ') م ـ ع. **امطی الدابة** **امطاه** برای سواری گرفت آن ستوررا .

امطار (amtâr) ع ـ ج . مطر (matr) و ج مطر (matar) .

امطار (emtâr) م ـ ع . بارانیدن یق **امطر الله السماء** . و **امطرهم الله علیهم** گفته نمی‌شودمگر درعذاب و عرق‌آوردن پیشانی کسی یق **امطر الرجل** و **کلمت فلاناً فامطر** تکلم کردن فلان را پس سر فرود افگند و چیزی نگفت و خاموش شد و **امطر المکان** باران رسیده یافت آن جای را و **امطرت السماء امطاراً** لغة .

امطی (omteyy) ا‌ع. راست و دراز قامت . و نام صمغی که آنرا می‌خورند .

امظاظ (emzâz) م‌ع. پوست باز کردن از درخت تر تا خشک گردد یق **امظظت العود الرطب** .

امع (amma') و **امع** (emma') ص‌ع. رجل **امع** یا رجل **امع** مرد سست رای فرمان بردار هر کس . و هر که همراه مردمان بضیافت رود بی آنکه خوانده باشند او را . و آنکه در دین تبعیت دیگران نماید . ومتردد در غیر صنعت . و آنکه هر که را بیندگوید من با توام . ودرهمه این معانی از صفات رجال است ونگویند **امرأة امعة** مگر بقلت .

امعا (am'â) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روده ها .

امعاء(am'â') ع‌. ج. معی (ma'y) ومعی (meâ) روده ها الحدیث **ان المومن یاکل فی معاءواحد والکافر یاکل فی سبعة امعاء** یعنی ان المؤمن یاکل من وجه واحد و هوالحـلال والکافر یاکل من وجوه و لا یبالی ما اکل و من این اکل و **امعاء الارض** کالیهای هر آب را مه که از زمین پست بسوی آب را هٔ دیگر رود . یا زمین میان دوزمین درشت و آب تنك یعنی جای ایستادن آب در قعر .

امعار (em'âr) م‌ع. درویش و نیازمند شدن . و سپری گردیدن توشه و کم گردیدن موی و پر و مانند آن . و بی‌گیاه و یا کم گیاه گشتن زمین . وبرکشیدن ازکسی مال او را . و چریدن ستور همهٔ گیاه چراگاه را .

امعاز (em'âz) م‌ع. بسیار بزشدن‌مرد.

امعاسین (am'âsin) و **امعاسیون** (am'âsiyun) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ آب غوره .

امعاص (am'âs) ع‌ج. معص(ma's) .

امعاض(em'âz)م‌ع. خشمناك كردن. و دشوار نمودن کار بر کسی . و سوختن .

امعاط (am'ât) ا‌خ‌ج. نام موضعی .

امعاط (emme'ât) م ـ ع . پی در پی افتادن موی و ریختن ریشهٔ رسن و سوده و نرم شدن آن و بر افتادن موی از بیماری .

امعاق (am'âq) ج‌ع. معق ـ (ma'q) و معق (ma'aq) .

امعاق(em'âq) م‌ع. دور تك گردانیدن چاه را . و مغاك كردن .

امعال (em'âl) م ـ ع . شتابانیدن یق **امعلنی عن الحاجة** ای اعجلنی .

امعان (em'ân) م ـ ع . دور اندیشیدن درکاری یق **امعن فی الامر** . و بردن حق کسی را و منکر آن شدن و اقرار کردن بآن یق **امعن بحقه** ـ از اضداد است ـ و دور شدن اسب دردویدن . و نهان شدن سوسمار در اقصای سوراخ خود . و بسیار شدن مال کسی وکم گردیدن آن ـ نیز از اضداداست ـ و روان شدن آب و سیراب شدن زمین .

امعان (em'ân) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تیزی و تندی و زیرکی و **امعان نظر** نگاه با زیرکی و فراست و غور وسی و عاقبت اندیشی .

امعة (amma'at) و **امعة** (emma'ot) ص‌ع. رجل **امعة** مرـ امع (emma') و امع (amma') را .

امعر (am'ar) ص ـ ع . مردم کم موی و موی افتاده و شتر موی و پشم ریخته . و جای کم نبات .

امعز (am'az) ا‌ع. جای درشت سخت سنگناك یق **مكان امعز** معز (mo'z) ج‌و **ماامعزه من رجل** چه سخت تر است او.

امعط (am'at) ص ـ ع . گرگ موی ریخته . ومرد بی‌موی و **رمل امعط** ریگ بی‌گیاه و **لص امعط** دزد پلیـد معط ج (mo't) .

امعوز (om'uz) ا‌ع. بز و گلهٔ آهو یا گلهٔ آهوی از سی تا چهل یا گلهٔ بز کوهی اماعز و اماعیز .

امغاد (emqâd) م ـ ع . بسیار خوردن آب و مانند آن . و شیر خورانیدن کودك و شتر بچه را .

امغار (emqâr) م ـ ع . بیرون آوردن

خون و جو آن . و درگذرانیدن و سرخ گردیدن شیر . و بیرون آمدن شیر یا خون از پستان گوسپند از علتی .

امغاص (amqâs) ج.ع. منص (maqas) .

امغاط (emmeqât) م.ع. کشیده شدن و بلند برآمدن روز .

امغال (emqâl) م . ع . خداوند ستور درد شکم رسیده شدن یق **امغل القوم امغالا. وامغلت المراة** بچه از شیر باز نکرده آبستن شد آن زن و یا هر سال زائید و **امغلت المراة بولدها** شیر داد آن زن بچهٔ خود را با بارداری . و نیز **امغال** سالی دوبار بار آوردن گوسپند . و یا پیاپی آبستن شدن آن . ویا دارای دردی بودن در شکم که چون آبستن گردد بیندازد یق **امغلت الشاة و امغل به** یعنی غمازی کرد .

امغر (amqar) ا . ع . اسب و شتر همرنگ گل سرخ . و مرد سرخ موی و سرخ پوست . و آنکه بر روی او اندکی سرخی بسپیدی آمیز باشد .

امغیلان(amoqeylân)و(ammoqeylân) ا. ع. بلغت اهالی مصر خار .

امفاسیون (omfasiyun) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ آب غوره .

امق (amq) و (omq) ا.ع. کنج چشم .

امق (ammaq) ص.ع. **فرس امق** اسب بسیار دراز .

امقار (emqâr) م . ع . بسرکه پاکیزه کردن ماهی نمک زده را . و تلخ شدن و بد مزه گردیدن شیر .

امقاط (amqât) ج.ع. مقط (moqt) .

امقت (amqat) ع. **ما امقته عندی** او دشمن داشته شده است در نزد من وما **امقتنی له** من او را دشمن گرفتم و کلمهٔ **امقت** را بعضی صیغهٔ تعجب دانسته و بعضی از باب افعال گفته‌اند .

امقرار (emqerâr) م.ع. بلند بر آمدن رگ .

امقع (amqo') ا .ع . **هو شراب بامقع** او دوام میورزددر امور چندان که بنهایت مراد خود رسد .

امقه (amqah) ص . ع . کسیکه سپیدی چشمش باندك کبودی باشد . ویااز بی‌سرمگی چشمش تباه شده باشد . و یا سرمه جای از چشم سپید گشته باشد و **شراب امقه** شراب کبود آبی رنگ .

امقه (amqah) ا.ع . دور و بعید. ومرد که کنج چشم و پلك آن از کمی مژه سرخ باشد . و جای بی گیاه و بی‌درخت .

امکاء(amkâ') ع.ج.مکا و مکو(makv).

امکان (emkân) م.ع. بیضه دادن‌وزیر بال گرفتن ملخ و سوسمار بیضه را . وقادر گردانیدن بر چیزی یق **امکنه من الشیی** و پای بر جای کردن و دست دادن و قولهم **ماامکنه عندالامیر شاذ** .

امکان (emkân) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ احتمال و توانائی و قدرت وممکنیت و یوسیر . و باصطلاح فلسفه چیزیکه وجود و عدم آن هردو ضروری نباشد آنرا امکان گویند مانند انسان و حیوان و نبات و جماد وغیره و امتناع چیزی را گویند که عدم‌آن ضروری باشد مانند شریك باری و وجوب آنکه وجودش‌ضروری بود مانندواجب‌الوجود جل جلاله و **امکان‌داشتن** جایز بودن و محال نبودن وروابودن و ممکن بودن‌واحتمال داشتن و توانستن .

امکانی (emkâniy)ص.ع. منسوب به امکان و ممکن .

امکر (amkar) ص.ع. بامکرتر وفریبنده‌تر.

امکن (amkan) ص.ع. با مکانت‌تر و بامرتبه‌تر .

امکنة (amkenat) ع.ج مکان .

امکنه (amkeneh) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جایها و مکانها .

امل (aml) و**امل** (eml) و **امل**(amal) ا.ع. امید. آمال ج.

امل (aml) م.ع. امید داشتن چیزیرا یق **امله املا** (ازباب نصر) .

امل (omol) ج.ع. امیل (amil) .

املا (emlâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طریقهٔ نوشتن‌کلمات ودرست‌نویسی ورسم‌الخط و **صاحب املا** آنکه کلمات را درست و صحیح نویسد و **بی‌املا** آنکه غلط نویسد و **املا کردن** طریقهٔ نوشتن کلمات را برای کسی بیان کردن.

املاء (emlâ') م.ع. چون مهموز باشد پر کردن . و زکام زده گردانیدن . و سخت کشیدن کمان را وچون واوی‌بود برخورداری دادن . و زمان دادن یق **املاه الله** . و روزگاردر او گذاشتن قوله تعالی **املی لهم** و دراز رسن گذاشتن ستور را یق **املیت البعیر** ای وسعت لەفی قیده ونوشتن‌و املا کردن کتاب را .

املاء (emlâ'an) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طریقهٔ املا و طریقهٔ نوشتن .

املاء (amlâ') ع.ج. ملاء (mala') و **احسنوا املاکم** ای اخلاقکم .

املاج (emlâj) م.ع. شیردادن .

املاح (amlâh) ع.ج ملح وج. ملیح.

املاح(amlâh) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نمکها .

املاح (emlâh) م.ع. بآب شورفرود آمدن . و شورگردیدن‌آب پس از شیرین‌بودن و آب شور خورانیدن . و بسیار نمك کردن دیگ را . و شور گردانیدن ضمام را .

املادان (emlâdân) ص. پ کسیکه طریقهٔ نوشتن کلمات را بخوبی میداند .

املاز (emlâz) م.ع. ربودن و درنگ کردن .

املاس (emlâs) م.ع. در هم آمیختن تاریکی . و پشم ریختن گوسپند .

املاس (emmelâs) م.ع. نرم و تابان گردیدن وبازگشتن‌ازکاری .مر. **انملاس**‌را.

املاص (emlâs) م.ع.بچهٔ مرده‌انداختن زن‌یق **املصته املاصاً**. و**املص الشیی** لغزانید آنچیز را .

املاص (emmelâs) م.ع. رها شدن و ناپدید شدن یق **املص الشیی** . مر. انملاص .

املاط (amlât) ع.ج ملط (melt).

املاط (emlât) م.ع. افگندن ماده شتر بچهٔ بی موی‌را .

املاع (emlâ') م.ع. تیز رفتن ناقه یا برفتار عنق دویدن .

املاغ (amlâq) ع.ج ملغ (melq).

املاق (emlâq) اخ. پ. ولایتی است در ترکستان .

املاق (emlâq) م.ع. درویش گردیدن. و بچه افگندن مادیان و ناقه . وشستن‌جامه.

املاق (emlâq) ا.ع. درویشی‌قوله‌تعالی **ولاتقتلوا اولادکم خشیة املاق** .

املاق (emmelâq) م.ع. نرم و تابان گردیدن . و غایب وناپدید شدن . مر. انملاق .

املاك (amlâk) ع.ج ملك (malk) و (molk) و (mlak) و (malek) و ملیك .

املاك (amlâk) ج.ا.پ. مأخوذازتازی ملکها و دولتها . و ثروتها و مالها و اموال و اراضی متفرقه .

املاك (emlâk) م.ع. ملك گردانیدن چیزی کسی را . وخمیر سخت و نیکو کردن. و مادر گردیدن بچه بر پیروی مادر . وزن‌دادن یق **املکته ایاها** . و زن خواستن یق **املك**(مجهولا). وقولهم**املکت المرأة امرها** (مجهولا) : طلاق داده شد آن‌زن.

املاك (emlâk) ا.ع. تزوج و عقد و نکاح یق **شهدنا املاکه** : حاضر آمدیم در عقد و نکاح‌او. وکذلك **کنافی املاکه** و **جئناهن املاکه** ای نکاحه وتزوجه .

املاکات (amlâkât) پ.ج. املاك.

املال (emlâl) م.ع. بستوه آوردن یق **املنی و امل علی** . و دراز شدن سفر . و نوشتن از کسی بگفت وی یق **امله** اذ قاله فکتب. وکذا **املت علیه الکتاب**.

املاه (emlâh) م.ع. بهانه کردن . و عذر آوردن . و پیمان نمودن . و مبالغه‌کردن در آن .

املة (emlat) ا.ع.امید یق **ما اطول املته**: چه دراز است امیدآن .

املة (amalat) ج.ا.ع. مددکاران‌مرد.

املج (amlaj) ص.ع. گندم‌گون . و ا. بیابان بی آب و علف و معرب آمله‌وبمعنی‌آن.

املح (amlah) ص.ع. سپید سیاهی‌آمیخته و کبود یق **کبش املح و کبش املح العین** . وملیحتر ونمکین .

املحاح (emlehâh) م.ع. سپید سیاهی آمیز شدن . وکبود وسبز رنگ گردیدن.

املد (amlad) و(amlod) (emled) و و **املدان** (omlodân) و **املدانی** (omlodâniy) ص.ع. نرم‌ونازك ازمردم‌واز شاخهٔ درخت و از نیزه .

املس (amlas) ص.ع. تابان . ونرم ج. ملس (mols) . و درست وصحیح پشت. **المثل هان علی الاملس مالاقی الدبر** یضرب فی سوء اهتمام الرجل لشأن صاحبه .

و **خمس املس** : خمس سخت در عقب اندازنده .

املص (amlas) ص.ع. **رجل املص الراس**: مردکم‌موی سر .

املط (amlat) ص.ع.مرد بی‌موی‌اندام و مرد سبك ریش . ج : ملط (molt) و **سهمٌ املط**: تیر بی پر .

املغ (amlaq) ص.ع. فحش‌گوی .

املك (amlak) ص.پ. **برهٔ املك** برهٔ شیرخوارهٔ شیر مست .

املوج (omluj) ا.ع . برگ درختی صحرائی شبیه به برگ سرو . و خستهٔ مقل ج: امالیج .

املود (omlud) ص.ع . نرم و نازك از مردم و از شاخ درخت . و مذکر ومؤنث در آن یکسان است یق **رجلٌ املودٌ** و **امراة املود** .

املودة (omludat) ص.ع. مونث‌املود یق **امراةٌ املودة**.

املودانیة (omludâniyat) ص.ع.زن نرم و نازك .

املوك (omluk) ج.ا.ع . پادشاهان . وج‌اخ. گروهی از عرب . ویا پادشاهان حمیر و ج. مالك .

امله (amle) مر . آمله .

املئاء (amleâ') ع.ج ملی (mali') .

املیجاج (emlijâj) م.ع. دندان شیر بر آوردن کودك .

املید (emlid) ا.ع. بیابان هموار تابان بی گیاه .ج: امالید .

املید (emlid) ص. مر . املد .

املیس (emlis) و**املیسة** (emlisat) ا. دشت خشك بی گیاه ج. امالس وامالیس .

املیساس (emlisâs) م.ع.فوت شدن . و نرم و تابان گردیدن .

املیسی(emlisiy)و**املیسیة**(emlisiyat) ص. منسوب باملیس. ورمانٌ **املیسیٌ:** انار دشتی .

املیص(emlis)ص.ع. سیرٌ **املیص:** رفتار شتاب .

امم (amam) ا.ع. قرب . و چیزی اندك یق **ماسئلته الاامماً** ای یسیراً . و امرین و آشکار . وقصد . و نه دور ونه نزدیك . و قریب و مقابل . و **داری امم داره:** خانهٔ من مقابل خانهٔ اوست .

امم (omom) ع.ج امة (ommat) . و **حسان الوجوه طوال الامم:** نکو روی و بلند قد .

امن (amn) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سلامت و عافیت . و امنیت و آسودگی . و راحت و سازگاری . و **امن و امان:** امنیت و راحت و آسایش .

امن (amn) و (aman) ا.ع. بی‌بیمی . ضد خوف . ودین و خلق **ماحسن امنك:** چه نیکو است دین تو وخلق تو .

امن (amn) و (emn) و (aman)م.ع **امن اماناً و امانةً وامنةً و امناً و امناً و امناً**(amanan) مر. امانة . وقولهم **ماامن ان یجد صحابة** ای ماوثق اوماكاد

امن (amen) ص. ع. زنهار خواهنده و بی ترس و بی بیم .

امن (omon) ع.ج امون (amun) .

امناء (omnâ') ع.ج منا (manû) .

امنا (omanâ) ج.ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان امین و امانت دار . و کسانیکه برآنها اعتمادکنند . و **امنای دولت:** کارگزاران دولت .

امناء (emnâ') م . ع. منی انداختن . و بمنی در آمدن . و فرود آمدن در آن . و در ایام منیه رسیدن ناقه یق **امنت الناقة فهی**

ممن (momnen) و **ممنیة** (momniaton) .

امناء (omanâ') ع.ج امین .

امنان (amnân) ع.ج من .

امنان (emnân) م . ع. سست و مانده کردن . و بمسترون کی رسیدن یق **امننته** اذا بلغت ممنونه .

امنة (amanat) ا.ع. بی بیمی. وراستی ضد خیانت . وج امین . و **امنة بن عیسی** اخ. : کاتب لیث بوده .

امنة (omanat) ص. ع. آنکه برهرکس ایمن باشد و اعتماد کند . و **هو امنة اذنة** اذا کان یامن کل واحد ویصدق مایسمع.

امنة (omanat) و (amanat) ص.ع. **رجلٌ امنةٌ:** مردیکه هرکس بروی درهرکاری اعتماد کند .

امنع (amna') ص.ع. باعز و ارجمندی.

امنه (amane) ا.پ. آمنه و پشتهٔ هیزم.

امنی (amni) ع.ج منا (manâ) .

امنیة (omniyat) ا.ع. آرزو وخواهش. ج : امانی (amâniy) .

امواء (emvâ') م.ع. بانگ کردن مرد چون گربه یق **امواء الرجل** .

اموات (amvât) ع.ج میت (mayyet) .

اموات (amvât) ج.ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرده ها .

اموات (amavât) ع.ج امة .

امواج (amvâj) ع.ج موج .

امواق (amvâq) ع.ج موق .

اموال (amvâl) ع.ج مال (mâl) .

اموال(amvâl)ج.ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ املاك و اسباب و امتعه و کالا . و دولت و ثروت . و هر چیزی که کسی مالك و دارا باشد .

اموان (amvân) و (emvân) و (omvân) ع.ج امة .

امواه (amvâh) ع.ج ماء .

امواه (emvâh) م.ع. امامة یق **اماه اماهةً و اموه اموهاً**.مر. امامة .

اموة (amvat) و (amavat) ا. امة که کنیزك باشد .

اموة (omovvat)م.ع. کنیزك گردیدن یق **ماکنت امةً ولقد اموت اموةً :** نبودی کنیزك و کنیزك گردیدی و کذلك **امیت اموة** (والفعل من کرم وسمع) .

اموت (amvat) ص.ع. **ماامو ته:** چه مرده دل است او .

اموت (omut) ع.ج امت .

امور (amur) ا.ع. فرمان وحکم .

امور (omur) ع.ج امر .

امور (omur) ج.ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ کار ها وعملها و کردارها . وکاربارها وشغلها و چیز ها . و**امور جمیله:** کار های نیك و چیز های خوب . و **اموردولت ودین** کار های متعلق بدولت و بمذهب . و **امور عموم** . یا **امور جمهور :** کار های متعلق بعموم مردم .

امورات (omurât) ج.ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کار بارها و عملها و شغلها .

اموردیده (omur-dide) ص. پ. آزمودهٔ در هرکاری .

اموس (amus) ا.پ. آموس وتخمه‌ای که بر روی نان پاشند و نان خواه نیزگویند .

اموس (omus) ع.ج اس .

اموسنی (amuseni) ا. پ. آموسنی . و نو زن که دارای یك شوهر باشد هر یك اموسنی خواهد بود مرد بگریرا .

امولسیون (emulsion) ا.پ.ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح دوا سازی هر داروی مرکب مایع و شیر مانندی که جهت آشامیدن مریض ترتیب دهند .

امومة (omumat) م·ع· مادر گشتن . **و ماکنت اماً فامّت امومة** : نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادر گردی . (والفعل من نصر وسمع) .

امون (amun) ص·ع· **ناقة امونٌ** : شتر مادهٔ استوار خلقت . ج : امن .

اموه (amvah) ص·ع· آب داوتر و پر آب تر .

اموی (amaviy) و (omaviy) ص·ع· منسوب به امیة (omayyat) .

اموی (amaviy) ص·ع· منسوب بامة که بمعنی کنیزك باشد .

امه (amah) ا·ع· فراموشی قوله تعالی ـ فی قرائة البعض ـ **و ادکر بعد امه** . و اقرار و اعتراف .

امه (amh) م·ع· **امه الرجل امها** (از باب نصر) عهد کرد و پیمان نمود آنمرد و **امه الرجل** (مجهولا) بی عقل گردید آنمرد .

امه (amah) و (amh) م·ع· **امه امهاً** (از باب سمع) : فراموش کرد . و اقرار نمود . و **امهت الغنم امهاً و امیهةً** : آبله بر آورد گوسپند . و **امهت** (مجهولا) کذلك .

امهاء (emhâ') م·ع· بسیار آب کردن شیر و روغن را . و تیز کردن و آب دادن آهن را . و آب دادن تیغ را . وگرم کردن اسب را بتاختن و دراز کردن رسن آنرا . و **حفر البئر حتی امهی** : لغة فی اماه علی القلب

امهات (ommahât) ع · ج امهة (ommahât) : مادرها . و یا **امهات** در ذوی العقول گویند و **امات** در غیر ذوی العقول .

امهاد (amhâd) ع·ج مهد (mohd) .

امهار (amhâr) ع·ج مهر (mohr) .

امهار (emhâr) م·ع· کاین کردن . و نکاح دادن زنی را با غیری بمهری . و مهریة گردانیدن ناقه را . و **امهرت الفرس** : بچه‌مهر آورد آن مادیان .

امهال (emhâl) م·ع· زمان دادن . و تأخیر کردن . ونرمی و آهستگی کردن . و مبالغه کردن . و عذر آوردن .

امهان (emhân) م·ع· حقیر شمردن . و سرزنش کردن .

امهة (ommahat) ا·ع· مادر . ج : امهات (ommahât) .

امهج (omhoj) و **امهجان** (omhojân) ص·ع· تنك از پیه و شیر .

امهدة (amhedat) ع · ج مهاد (mehâd) .

امهق (amhaq) ص · ع · سخت سپید همچو آهك که بهیچ سرخی آمیزش ندارد . و تابان و براق نباشد .

امهود (omhud) ا·ع· گوی که جهت طبخ نان کنند و یا گوشکاوی .

امهوسپند (amhuspand) و **امهوسفند** (amhusfand) ا·پ· فرشته و ملك .

امهیصاص (emhisâs) م·ع· بی برگ و بی گیاه شدن زمین .

امی (ommi) ص·ع· کسی که بر اصل خلقت خود بود و کتابت و حساب نیاموخته باشد . و کودن و کول قلیل الکلام . و نیز امی منسوب به ام‌القری که مکهٔ مکرمه باشد .

امی (ommi) ص · پ ـ مأخوذ از تازی ـ بی‌سواد یعنی کسیکه خواندن و نوشتن نداند . و **امی صادق** اخ· اشاره بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله . و **امی گویا کلام** : اشاره بآنحضرت است . و **نبی امی** : آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه و آله را گویند.

امیا (amyâ) ا·پ· کیسه و همیان زر .

امیال (amyâl) ع·ج میل .

امیان (amyân) ا·پ· همیان و کیسه .

امیة (omayyat) ا·ع· مصغر امة . و اخ· نام زنی . و ج اخ· نام قبیله‌ای از قریش و **بنی امیة** و **بنو امیة** آن طایفه را گویند .

امیة (ommiyat) ا · ع · مادری . و مادر شدن .

امیثال (omaysâl) ع·ج مثیل (mosayl) مصغر مثل یق **هم امیثالهم** یریدون ان المشبه به حقیرٌ کما ان هذا حقیرٌ .

امید (omid) و (ommid) و (omeyd) و (ommeyd) ا · پ · چشم داشت و انتظار و نگرانی و توقع . و اعتماد و اعتقاد . و رجا وآرزو . وطمع و آز . و **پیك امید**، انتظار و توقع . و **خلاف امید** : یأس و حرمان و **امید افگندن** و یا **امید بستن** و یا **امید داشتن** ف· ل· : بر چیزی و یا در چیزی چشم داشتن . و بر آن چیز نگران بودن . و **امید بر آمدن** : بسر آمدن انتظار . و **امید برخاستن** : رفتن انتظار و محروم گشتن . و **امید گسستن** : نا امید شدن و مأیوس گشتن . و **امید را پی بریدن** ف·م· مأیوس کردن . و **امید کردن** : انتظار دادن و نگرانی کردن .

امیدبخش (omid-baxc) ص · پ · خداوند عالم جل شأنه .

امیدگاه (omid-gâh) ا · ع · ملجاء و معاذ . و جای چشم داشت . و محل توقع .

امیدوار (omid-vâr) ص· پ· منتظر و مطمئن و دارای امید . و نگران و متوقع .

امیدواری (omid-vâri) ا · پ · انتظار و نگرانی و توقع . و اعتماد .

امیر (amir) ا · ع · کسی که فرمانروای بر قومی باشد . ج : **امراء** . و پادشاه . و

عصاکش کور . و همسایه . و ص. کنکاش کننده . و **امیرالمراة** ا . : شوهر زن . و **امیرالجیوش** : سردار لشکر . و **امیرالمؤمنین** اخ.: ازالقاب خلفا .

امیر (amir) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سردار . و سپهسالار و فرمانفرمای لشکر ، و حاکم . و مردم بزرگ و متشخص . و **امیرالامراء** : از همهٔ مردمان بزرگ متشخص تر و بزرگتر . و **امیرآخور** : رئیس اصطبل . و **امیرالبحر** : دریابیگی . و **امیر توپخانه** : رئیس توپخانه . و **امیرآب حیوان** اخ . : حضرت خضر پیغمبر . و **امیر صاحب دلق** : حضرت ابوالحسن علی بن ابیطالب علیه السلام . و **امیرمؤمنان** و **امیرالمؤمنین** و **امیر نحل** نیز آنحضرت . و **امیر کردن** ف م . : امارت دادن .

امیرال (amiral) ا.پ.ـ مأخوذ ازلفظ فرانسه ـ امیرالماء میباشدکه باصطلاح کنونی سردار لشکر بحری راگویند .

امیرانه (amirâne) ص. پ. شاهانه . و م ف . بطور امیری و بطور سرداری و بزرگی .

امیرة (amirat) ا.ع. ملکه . و زنی که پادشاهی کند .

امیرزاده (amir-zâde) ا. پ. زادهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب که از بطن صدیقهٔ طاهره باشد . و باصطلاح کنونی زادهٔ شاهزادگان .

امیروار (amir-vâr) ص. و م ف . مانند امیر و امیرانه .

امیری (amiri) ا . پ . حکومت و حکمرانی . و **امیری کردن** ف ل . حکومت کردن و فرمانروائی نمودن .

امیری (amiri) ص.پ.منسوب به امیر.

امیز (amyaz) ص. ع. مشخص تر و تمیز داده تر .

امیل (amyal) ص.ع. خمیدهٔ درخلقت و آنکه بر زین راست نتواند نشست . و مرد بی شمشیر . و مرد بی سپر و بی نیزه . ومرد بد دل . ج میل .

امیل (amil) ا.ع. کوه ریگ که درازی آن بقدریك روز راه.و عرض آن یك گرده باشد . و یا پشتهٔ ریگ . ج : امل. واخ : نام موضعی.

امیلح (omayleh)اخ.ع. مصغراً ـ نام آبی مربنی ربیعة الجوع را . و نام موضعی . و **ماامیلحه**: چهشور گردانیده است آنرا ـ و فعل مصغر منحصر است به **ما امیلحه** و **ماحیسنه** ودرسایر افعال نیامده است .

امیله (amile) ا.پ. آمله .

امیم (amim) ص.ع. نیکو قد . و آنکه در دماغش ضربتی وارد آمده باشد . امائم (amâem) ج : و قصد کرده شده .

امیم (amim) و**امیمة** (amimat) ا.ع. سنگی که بدان سرشکنند . ج : امائم .

امیمة (omaymat) ا.ع . تصغیرام یعنی مادر کوچك . و از اعلام زنان است . ونیز سنگی که بدان سر شکنند . ج : امائم وپتك آهنگری .

امین (amin) ص.ع. امانت دار .وقوی و استوار . و کسی که بروی اعتماد کنند و از اوایمن باشند . وبی بیم دارنده. ج : امناء و بی بیم . وقوله تعالی **هذاالبلدالامین** اخ . یعنی مکهٔ معظمه . و صفتی از صفات باریتعالی. و لقب پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه که پیش از بعثت بدان مشهور بود .

امین(amin) اخ.ع. لقب محمد بن هارون الرشید خلیفهٔ ششم از خلفای آل عباس که از سال ۱۹۳ تا ۱۹۸ خلافت نمود .

امین (amin) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ استوار . و امانت دار . و درست قول . و با وفا . و دیندار . و ا. وکیل ومباشر. و آنکه بروی اعتماد کنند . و **امین کردن** ف م : اعتبار دادن . ومعتبر نمودن. واعتمادداشتن.

امینی (amini) ص.پ. منسوب به امین و اخ . : طایفه ای از اهالی قزوین .

امیون (ommiyun) ع.ج امی (ommi).

امیه (amyah) ص.ع. آب دارتر یق **البئر امیه مماکانت** .

امیهة (amihat) م.ع. **امه امهاة** و **امیهة** مر. امه .

امیهة (amihat) ا. ع. جوششی که در گوسپند درآید مانند آبله . ویق فی الدعاء علی الانسان **آههً وامیههً** .

امیهة(amihat) ص.ع.**غنمٌ امیهة** : گوسپند آبله برآورده .

امیی (omayyiy) ص.ع. منسوب بامیة که طایفه ای از قریش باشد .

ان (an) ا.پ. بلغت زن ریازندمادر.

ان (an) ا . پ. کلمهٔ اشاه بمعنی آن ـ مقابل این .

ان (an) ا.پ. بزبان بچگی براز .

ان (an) ع. بردوقسم است اسم وحرف و اسم بردوگونه میباشد : ضمیر متکلم بمعنی من نحوان**فعلت** (بسکون نون ویا بفتح آندر حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف) نحو **فعلت انا** . و قدیجری الوقف مجری الوصل نحو**انا سیف العشیرة فاعرفونی** و ضمیر مخاطب مثل **انت انتما انتم انتن** نزد جمهور ضمیران است و تا حرف خطاب و حرف بر چهار قسم است : مصدریه که بر فعل در آید و مضارع را بنصب کند .وموقع استعمال آن دو است : ابتدا ودر اینصورت در محل رفع باشدنحو **و ان تصوموا خیر**

لکم . وهمچنین بعد لفظی که دال باشد بر معنی غیر یقین و در این صورت در محل رفع خواهد بود نحو **الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم** . و در موقع نصب نحو **ماکان هذا القرآن ان یفتری** و در محل جر نحو **من قبل ان یاتی احدکم الموت** وگاهی جزم میکند نحو **اذا ماغدونا قال ولدان اهلنا تعالوا الی ان یاتنا الصید مخطب** وگاه فعل را مرفوع گرداند چنانکه در قرائة ابن محیص است: **امن اراد ان یتم الرضاعة** . وگاهی مخفف از ثقیله باشد و در این هنگام عمل نکند نحو **علم ان سیکون** . و برای تفسیر باشد بمعنی ای نحو **فاوحینا الیه ان اصنع الفلك** . و زایده می آید برای تأکید نحو **ولما ان جاءت رسلنا لوطاً سیئی بهم** و بمعنی شرط باشد مانند **ان مکسوره** . ونیز مانند ان مکسوره برای نفی آید . وهمچنین بمعنی اذ و قیل منه **بل عجبوا ان جائهم منذر** . و بمعنی **لئلا** قیل ومنه **یبین الله لکم ان تضلوا** . و الصواب انها مصدرية تقديره كراهة ان تضلوا .

ان (en) ع . بمعنی اگر باشد برای شرط نحو **ان ینتهوا یغفر لکم ماقد سلف و ان تعودوا نعد** . وگاه مقترن به لا آید ودراین هنگام به **الا** استثنا مشتبه گردد نحو **الا تنصروا فقد نصره الله والا تنفروا یعذبکم** . و نافیه باشد بمعنی ما و دراین هنگام بعد از ان جملهٔ اسمیه واقع شود نحو **ان الکافرون الا فی غرور** ویا فعلیه نحو **ان اردنا الا الحسنی** . و قول بعضی که گفته‌اند ان نافیه باشد مگر هرگاه بعد از آن الا ولما بود مانند **ان کل نفس لما علیها حافظ** مردود است بقول باری تعالی **ان عندکم من سلطان وقل ان ادری اقریب ماتوعدون** . و مخففه از ثقیله باشد و در این صورت بعد از هردو جملهٔ اسمیه و فعلیه آید اما در اسمیه اعمال واهمال هردو جایز است و در فعلیه اهمال واجب و هرکجا بعد آن لام مفتوحه واقع شود مخففه از ثقیله است نحو **ان زیدٌ لاخوك** . وزائده هم آید نحو **ماان اتیت بشیئی انت تکرهه** وگاه بمعنی قد آید قیل و منه **ان نفعت الذکری** . و بنا بر قول کوفیین بمعنی اذ میاید نحو **واتقوا الله ان کنتم مؤمنین ولتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله امنین** . و غیر ذلك مما الفعل فیه محقق الوقوع .

ان (enna) و (anna) ع . یعنی بدرستی و راستی . و هر دو برای تاکید خبر استعمال میشوند . واسم را نصب دهند و خبر را رفع نحو **ان زیداً قائم . وبلغنی ان عمرواً لذاهبٌ** . وگاهی ان (مکسوره) هردو را نصب کند نحو **اذا اسود جنح اللیل فلتات ولتکن خطاك خفافاً ان حراسنا اسداً** . الحدیث **ان قعر جهنم سبعین خریفاً** . وگاهی بعد ان مبتدای مرفوع آید و اسم آن ضمیر شأن محذوف باشد **ان من اشد الناس عذاباً یوم القیمة المصورون** تقدیره انه ونیز ان (مکسوره) گاهی بتخفیف آید و در این صورت اعمال ان بقلت است واهمال آن بکثرت و نزد کوفیان مخفف نیامده . وگاهی حرف جواب باشد بمعنی نعم ومنه قول ابن زبیر لمن قال له . لعن الله ناقة حملتنی الیك **ان وراکبها** ای نعم و لعن راکبها . وانرا در نه جای مکسور خوانند :

۱ ـ در ابتدای کلام خواه لفظاً باشد ویا معناً
۲ ـ بعد الای تنبیه نحو **الا ان زیدا قائمٌ**
۳ ـ هرگاه که صلهٔ موصول بود نحو **وآتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة** .
۴ ـ در جواب قسم خواه در اسم ویا جز آن لام باشد ویا نباشد نحو **والله ان زیداً قائم** .
۵ ـ بعد قول در لغت آنان که آنرا مفتوح نخوانند کقوله تعالی **انی منزلها علیکم**
۶ ـ بعد واوحال نحو **جاء زید وان یده علی رأسه** .
۷ ـ در موضعیکه خبر از عین واقع شود نحو **زید انه ذاهب** ـ خلافاً للفراء .
۸ ـ قبل لام معلقه نحو **والله یعلم انك لرسوله** .
۹ ـ بعد حیث نحو **اجلس حیث ان زید جالس** . وقولهم **ان قائم** ای ان انا قائم یعنی نیستم من قائم . هرگاه تاویل جمله بمصدر لازم باشد ان را مفتوح خوانند مثل آنکه بعد **او** واقع شود نحو **لو انك قائم لقمت** . و چون مفتوحه فرع مکسوره است صحیح باشد که انما (بفتح) مفید حصر باشد چنانکه انما (بکسر) و دراین آیهٔ کریمه هردو مجتمع اند **قل انما یوحی الی انما الهکم اله واحد** . و اول برای حصر صفت است بر موصوف و دویم برای حصر موصوف بر صفت . ونیز مفتوحه لغتی است در لعل نحو **ایت السوق انك تشتری لنا شیئاً** ای لعلك . و گویند از آنست این آیه در قرائت بعضی **ومایشعرکم انها اذا جائت لایومنون** . وقد تزاد علیها کاف التشبیه تقول **کانها شمس** . وقد تخفف مع الکاف فلا تعمل شیئاً کقوله **ووجه مشرق اللون کان ثدیاه حقان** . ویروی ثدیه (بالاعمال) و الرفع اجود .

ان (ann) م . ع : **ان الرجل انّاً وانیناً واناناً وتاناناً** (ازباب ضرب) : نالید آنمرد . **وان الماء انّاً** : ریخت آن آبرا . وگاه بمعنی کان آید کقولهم **لا افعله ماان فی السماء نجم** نمیکنم این کار را تادر آسمان ستاره هست . وکذا **لا افعله ماان فی الفرات قطرة**

انا (ana) ع. ضمیر متکلم وحده بمعنی من.

انا (anâ) م.ع. **اناالشیء انیاً و اناً و اِناً** مر . انی .

انا (anâ) و (enâ) ا.ع. غایت. وهنگام و پختگی یق **بلغ هذا اناه** .

انا (anâ) ا.ع. بردباری و حلم ووقار.

انا (ennâ) و (annâ) ع. بدرستی وراستی که ما .

انآ ء (an'â') ع.ج نؤی (no'y) و (noâ)

انآ ء (en'â') م.ع. دور گردانیدن کسی‌را و کندن جویچه گرد سرا پرده و خرگاه .

اناء (anâ') ا.ع. درنگی . و باز داشت و پختگی و رسیدگی .

اناء (enâ') ا.ع. خنوز . و ظرف .ج. آنیة (âniat) و ج ج: اوانی (avâni) .

اناءة (enâat) م.ع. گران گردانیدن و سنگین کنانیدن . و سبب میل کردن شدن . یق **اناءه الحمل** اذا انقله و اماله .

اناب (anâb) ا.ع . مشك . ونوعی از عطر یق **لامسك و لااناب اطیب من نسك من اناب** .

انابة (enâbat) م . ع . قائم مقام کسی گردانیدن کسی را یق **انبته عنه** . وبازگشتن بسوی خدای تعالی .

انابه (enâbe) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ توبه وپشیمانی . و بازگشت بسوی خدای تعالی که پتت و پتفت نیز گویند .

انابیب (anâbib) ع.ج انبوب (onbub) و **انابیب الرئة**: مخارج دم ونفس ازشش.

انابش (anâbic) ع.ج ابنوش (onbuc) .

اناة (anât) ا.ع. توقف ودرنگی . وبردباری و تحمل و وقار . وص. زن سست و باوقار در نشست و برخاست و رفتار . و **اهل الاناة** : مردم سست و تنبل و کاهل . و **طویل الاناة** : بردبار و صابر .

اناتونن (anâtuntan) فم.پ. بلغت زند و پازند گذاشتن و ترك کردن و نهادن و نماندن .

اناث (enâs) ا.ع. ستاره‌های اثنی. وآنچه جان ندارد مانند درخت و سنگ . و ج انثی (onsâ) .

اناث (onâs) ص.پ. ـ مأخوذ ازاناث تازی ـ مادهٔ از انسان بزرگ باشد یا کوچك دختر باشد و یازن . و **اناث و ذکور** : ماده و نر .

اناثاً (onâsan) مف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از جهت تانیث و مادگی . و **اناثاً وذکوراً** : خواه زن و خواه مرد و خواه دختر و خواه پسر .

اناجیر (anâjir) ع . ج انجار ـ بامهای خانه بلغت اهل شام وحجاز .

اناجیل (anâjil) ع.ج انجیل .

اناخة (enâxat) م. ع . فرو خوابانیدن شتر . و فرو خوابانیدن ناقه را جهت گشنی.

انادر (anâder) ع.ج اندر .

انادید (anâdid) ا.ع. پراکنده بهرسوی **ذهبوا انادید** : بهرسوی پراکنده رفتند و کذا **ذهبوا تنادید** . .

انار (anâr) ا . پ . رمان و بلغت زند رومنا و میوهٔ انارین که از طایفهٔ میرتاسه‌است و از محصولات قدیم ایران و دارای اقسامی که همهٔ آنها لذیذوگوارا میباشند . و نیزانار : قسمی از آتشبازی .

انار بن (anâr-bon)ا.پ. درخت‌انار.

انارة (enârat) م.ع. چون واری‌باشد روشن شدن . و روشن کردن جای وجز آن (لازم‌ومتعدی). وگل کردن‌درخت وخوبروی شدن . و آشکار گردیدن . وچون یائی باشد بانگ بر زدن بر کسی . و نگارین کردن جامه را .

انارستان (anârestân) ا.پ. باغی‌که همه ویا بیشتر آن درخت انار باشد .

انارگیرا (anâr-girâ) ا.پ. کوکنار و غورهٔ خشخاش .

انارگیوا (anâr-givâ) ا.پ. انارگیرا.

انارمشك (anâr-moçk) ا.پ. داروئی هندی و بشکل تخمی سرخ رنگ که در میان اندك سبزی دارد و بتازی رمان مصری گویند.

انارین (anârin) ا.پ. زنگ مانندزنگ آهن وجز آن .

انارین (anârayn) ا.پ. انار شیرین ، ترش . و **آب انارین** : آب انار شیرین و ترش .

اناس (onâs) اج.ع. مردم . وگاه الف آنرا حذف کنند و الناس گویند. و**ابواناس** اخ . : نام شخصی . و **ام اناس**: دختر ابو موسی اشعری. و دختر قرط که جدهٔ عبدالمطلب و نیز جدهٔ اسماء بنت ابی بکر رضی الله عنه .

اناسة (enâsat) م.ع. جنبانیدن .

اناسم (anâsem) اج.ع. مردم .

اناسی (anâsi) و (anâsiy) و **اناسیة** (anâsiat) ع.ج انسی (ensiy) .

اناسی (anâsiy) ع.ج انس .

اناشید (anâcid) ع . ج انشودة (oncudat) .

اناصة (enâsat) م.ع. اراده کردن .

اناصی (anâsiy) ع.ج نصی (nasiy) و ج ج نصیة (nasiyat) .

اناصیب (anâsib) ج ا . ع . نشانه های راه که از سنگ بنا کنند . واخ. نام موضعی .

اناصیل (anâsil) ع . ج انصولة (onsulat) .

اناض (enâz) ا.ع. خرمای رسیده .

اناضة (anâzat) م.ع. **انض اللحم اناضة** (از باب کرم) نیم پخته گردید

گوشت .

اناضة (enāzat) م.ع. نادانی و جهل آشکارا گردیدن بر کسی و رسیدن خرمای خرمابن .

اناطة (enātat) م.ع. **اناطه اناطة** : آویخت آرا . و **اناط البعیر** : به آماس نوطه گرفتار شد آن شتر . و **اناطت الارض** : بسیار شد در آن زمین درخت طلح و یا شوره گز .

اناطولی (anātuli) اخ.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ آسیای صغیر .

اناطیطس (anātitos) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ دانهٔ سیاه رنگ بقدر جوزبوا بغایت املس وسخت دشوارشکن وچون آنرا بجنبانند مغزدردرون وی صدا کند . و بشیرازی **گل ابلیس** و به تازی **حجرالولادة** گویند .

اناظیم (anāzim) ع.ج اظومة (onzumat) و ج ج نظام .

اناعیم (anā'im) ع.ج انعام وج ج نعم (naam) .

اناغاطس (anāqātos) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ سنگی باشد که چون آنرا با آب بسایند رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر آمیخته در چشم چکانند .

اناغالس (anāqālos) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ مرزنجوش .

انافة (enāfat) م.ع. برآمدن برچیزی یق **اناف علیه** . و **انافت الدراهم علی المأة** : افزون گردید درمها ازصد .

انافح (anāfeh) ع.ج انفحة (enfahat) .

انافی (onāfiā) ص.ع. **رجل انافی** مرد کلان بینی .

انافیض (anāfiz) ا.ع. برگ که بر نفاض ریخته شود . مر . نفاض .

اناق (enāq) ص.پ ـ مأخوذ از ترکی ـ سالم . ومحفوظ . و بی تشویش و اضطراب .

اناقة (anāqat) م.ع. **انق انقاً و اناقة** . مر . انق .

اناقة (enāqat) و (anāqat) ا.ع. ریزه کاری یق **له اناقة و لیاقة** .

انالة (enālat) م.ع. چون واوی باشد فراهم آمدن چیزی در معدن . و دادن وسوگند خوردن یق **انال بالله** . وچون یائی بوددادن یق **انلته ایاه و له** .

انالیقی (anāliqi) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گزنه و انجره .

انام (anām) اج.ع. خلق . و یا جن و انس . و یا آنچه بر روی زمین است .

انامة (enāmat) م.ع. بخواب کردن . و خوابانیدن . و کشتن . و شکست دادن . و شکستن . و خوابیده یافتن کسیرا .

انامق (anāmaq) و **انامك** (anāmak) اخ.پ. دهی دریك فرسنگی شهر مرند .

انامل (anāmel) ع.ج انملة (anmalat) و (anmelat) .

انان (onān) م.ع. **ان اناً و انانا**ً مر . ان .

انان (onān) ا.ع. ناله . و ص. مرد بسیار ناله کننده .

انان (annān) ص.ع. مرد بسیار ناله کننده .

انانة (annānat) ص.ع. زن بسیار ناله کننده .

انانیت (anāniyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نسبت دادن هرچیزی را بشخص خود و همهرا از خود دانستن .

اناوافلیز (anāvāfliz) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ کسی که غسل تعمید مر عده کسانی را که بلوغ رسیده و معتقد بمذهب عیسوی هستند .

اناویض (anāviz) ع.ج اواض وج ج نوض .

اناهید (anāhid) اخ.پ. ناهید وستارهٔ زهره .

انایب (anāyib) ع.ج ناب .

انب (anab) ا.پ. باد نجان .

انباء (anbā') ع.ج. نبأ وج. نبیء (nabi') .

انباء (enbā') م.ع. چون مهموز باشد آگاهی بخشیدن کسی را یق **انباه ایاه و به** . و **رمی فانباء** تیر انداخت بروی پس نبرید آن را و یا نخراشید . و یا نگذشت درآن و چون واوی باشد آگاه ساختن کسیرا . و دور ساختن کسیرا از خود یق **انبیته** .

انبات (enbāt) م.ع. رستن گیاه. وگیاه رویانیدن(لازم ومتعدی) یق **انبته الله نباتاً فهو منبوت** . وموی زهار بر آوردن کودك .

انبات (enbāt) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رویندگی .

انباتیه (enbātiye) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیزیکه موجب انبات و رویندگی گردد.

انباج (enbāj) م.ع. سخن آمیخته و نا پیدا گفتن و برپشته نشستن .

انباح (enbāh) م.ع. بانگ آوردن سگ را .

انباخ (enbāx) م.ع. در زمین نبخاء تخم کاشتن و بیخ بر وی خوردن . و خمیر فاسد و ترش ساختن .

انباخون (anbāxun) ا.پ. حصار قلعه و جای محکم . و حصاربندی .

انباده (anbāde) ص.پ. کسیکه دارای جلال و تفاخر بیهوده باشد . وکسیکه بواسطهٔ مکنت خود مغرور بود .

انباذ (anbāz) ع.ج نبذ (nabz) .

انباذ (enbāz) م‌ع. افشردن . و یکی ساختن .

انبار (anbār) ص‌پ. لبریز و مملو و پر. و ا. فرو ریختن خانه . و افتادن دیوار و مانند آن . و خس و خاشاک . و فضلهٔ انسان . و سرگین حیوانات که توده کرده و کشاورزان در کشت زار ریزند . و استخر و تالاب . و هر جائی که چیزیرا انباشته ذخیره کنند مانند انبار هیزم و انبار گندم و انبار کاه و جزآن. و نیز انبار اخ . شهری در عراق . و دهی در بلخ .

انبار (anbār) ع‌ج نبر (nebr) . واخ. نام چند موضع . و **سکة الانبار** : نام کوچه‌ای در مرو .

انبار (enbār) م‌ع . انبار ساختن بر **انبر الانبار انباراً** .

انبار (en-bār) پ. مخفف این بار .

انبارخانه (anbār-xāne) ا‌پ. مخزن و ذخیره .

انباردار (anbār-dār) ا‌ص‌پ . کسیکه انبار ذخیره بآن سپرده است .

انبارداری (anbār-dāri) ا‌پ. عمل انباردار . و **انبار داری** کردن ف‌ل . : محافظت انبار ذخیره را نمودن و پرستاری‌از آن کردن .

انباردگی (anbārdegi) ا‌پ. انباشتگی و پری . و بسیاری و فراوانی .

انباردن (anbārdan) فم‌پ. انباشتن و پرکردن. و انبار کردن . وپرکردن‌فرمودن.

انبارده (anbārde) ص‌پ. انباشته و پرکرده . و پر نعمت . و بانعمت‌ودولت.

انبارش (anbārec) مح‌پ. انباردن ا‌پ. هر چیزی که درون چیزی را بدان پر کنند و بتازی حشو گویند .

انبارکش (anbār-kac) ا‌پ. کسیکه جهت زراعت کود حمل میکند ومیکشد .

انباری (anbāri) ا‌پ. هودجی که پشت‌فیل گذارند .

انباری (anbāriy) ص‌ع . منسوب به انبار . و **ابن‌الانباری** اخ . : از علمای علم نحو است .

انباریدن (anbāridan) فم‌پ. انبار کردن و پرکردن . وپرکردن فرمودن.وخراب کردن .

انباز (anbāz) ا‌پ. شریک ورفیق وهمتا. و**انباز شدن** ف‌ل . :شریک‌شدن‌و بهره‌برداشتن.

انباز (anbāz) ع‌ج نبز (nabaz) .

انبازانیدن (anbāzānidan) فم‌پ. انباز کنانیدن . و شرکت کنانیدن .

انبازده (anbāzade) ص‌پ. متکبر از مکنت ودولت و از خانوادگی .

انبازناک (anbāz-nāk) ص‌پ. مشترک در تجارت و سوداگری .

انبازی (anbāzi) ا‌پ . شرکت . و **انبازی کردن** ف‌ل.: شرکت‌کردن .

انبازیدن (anbāzidan) ف‌ل.: شریک شدن در هر سرمایهٔ عمومی که در سودوزیان شرکت داشته باشد . و ترقی دادن.

انباشت (anbāct) حم‌پ. انباشتن . و ا. پری و امتلا .

انباشتگی (anbāctegi) ا‌پ. پری و امتلا .

انباشتن (anbāctan) فم‌پ.پرکردن و معمار کردن . و انبار نمودن . و افشاندن . و خیسانیدن . و ممزوج کردن. و خراب و ویران نهادن .

انباشته (anbācte) ص‌پ. پرکردوممتلی.

انباض (enbāz) م‌ع . بانگ آوردن کمان را بر **انبض القوس** و **انبض بالوتر** : بانگ آورد زه را.

انباض (enbāz) ا‌ع. بانگ آوردگی. المثل : **انباض بغیر توتیر** .

انباط (anbāt) ع‌ج نبط (nabat) .

انباط (enbāt) م‌ع. بآب رسیدن چاه کن . و آب بر آوردن . و اثر کردن درچیزی و**انبط الشیی(مجهولا)** : آشکار شدن آن چیز بعد پنهان گشتن .

انباغ (anbāq) ا‌پ. آموسنی و دوزن که در نکاح یک‌مرد باشند و هریک‌مردیگررا انباغ خواهد بود .

انباغ (enbāq) م‌ع.بسیار آمدشدنمودن در شهری . و بر آوردن آرد را از سوراخ پرویزن .

انباق (anbāq) ا‌پ. دیوث .

انباق (enbāq) م‌ع. **انبق انباقاً** : سست تیزداد . و**انبق فلان علی‌قوم** : در آمد فلان بر قومی بدون اذن ایشان . و **انبق به** : ستم‌کردبدوی. و**انباقت‌علیهم البائقة** : رسید بر ایشان سختی و بلا . و **انباق علیهم الدهر بالبائقة** : بلا و سختی آورد زمانه برایشان .

انبال (anbāl) ع‌ج نبل (nabl) .

انبال (enbāl) م‌ع. تیر انداختن. و تیر انداختن آموختن . و تیر دادن . و رسیدن و رطب شدن خرمای درخت . و نیر غلیظو آگنده آوردن .

انبالس (anbālos) و**انبالش** (anbāloc) ا‌پ . مأخوذ از یونانی ـ درخت تاك .

انبان (anbān) ا‌پ. کیسه‌ای از پوست گوسپند دباغت کرده که درسته از گوسپند بر آورند . و همیان . و جراب . و پوست نرم و اعلا . و **انبان باد** : انبانیکه پراز باد باشد وخالی بود . ونیز شکم آدمی‌ومعده.

انبان‌بار (anbān-bār) ص‌پ فربه. و بیکاره . و هیچکاره .

انبانچه (anbân-çe) و **انبانك** (anbânak) ا.پ. انبان کوچك .

انبانه (anbâne)ا.پ. انبان .

انباه (enbâh) م.ع. بیدار کردن . و فراموش کردن حاجت کسیرا .

انبب (onbob) ا.ع. میان دوپیوندنی . و انبوب .

انبت (anbat) ص.ع. رویانیده‌تر .

انبتات (enbetât) م.ع. فروماندن‌دره‌راه از قافله بسبب ماندن راحله یق **سار حتى انبت** .

انبتار (enbetâr) م.ع. بریده و ناتمام شدن . و بی فرزند گشتن . و دویدن .

انبتاع (enbetâ') م.ع. منقطع گردیدن و فروماندن در راه یق **انبتع منه** .

انبتاك (enbetâk) م ع . بریده و کند شدن .

انبتال (enbetâl) م.ع. بریده‌گردیدن. و **انبتلت الفسیلة** : جداو مستقل گردید نهال از اصل درخت .

انبثاث (enbesâs) م ع . پراکنده و منتشر گردیدن خبر و جز آن یق **انبث الخبر و غیره** .

انبثاق (enbesâq) م.ع. دریدن بند آب . وبرآمدن وروان شدن آب. حدیث هاجر مادر اسمعیل **فغمر بعقبه على الارض فانبثق الماء** . و **انبثق السیل علیهم** : ناگهان رسید آب بر ایشان . و **انبثق علیهم بالکلام** : بسخن در آمد بر آنها .

انبج (anbaj) و (anbej) ا.ع. مأخوذ از انبهٔ فارسی و بمعنی آن .

انبجات (anbejât) ج ا.ع. دارو های پرورده . و مرباها .

انبجاس (enbejâs) م.ع. برآمدن آب ازچشمه وروان‌گردیدن قوله تعالی **فانبجست منه اثنتا عشرة عیناً** .

انبجان (anbajân) ص ع . **عجین انبجان** : خمیر خواسته و برآمده .

انبجانی (anbajâniy) ص.ع. **ثرید انبجانی** : اشکنهٔ گرم. و **کساء انبجانی** - منسوب به منبج که نام موضعی است بر غیر قیاس - : گلیمی که در وی علم‌ونشانی نباشد .

انبجانی (anbajâniy) و (enbajâniy) ص.ع. **کبش انبجانی** . قوچ‌پرپشم پیچیده پشم .

انبحاث (enbehâs) م.ع. تفتیش‌کردن از چیزی یق **انبحث منه** .

انبخ (anbax) ص.ع. مرد درشت ستبر اندام و تیره رنگ . و ا . خاك بسیار .

انبخان (anbaxân) ا.ع. خمیر ترش و برآمده .

انبخانی (anbaxâniy) ص.ع. **ثرید انبخانی** : ثریدی که در آن بخار وگرمی باشد . و یا طعامی است که نان‌کاك را درروغن زیتون بریان کنند تا بیاماسد و بر آن آب افشانند پس نرم و فروهشته گردد .

انبخانیة (anbaxâniyat) ص ع . **خبزة انبخانیة** : نان ستبر . یانان همچو خانهٔ زنبور .

انبذة (anbezat) ع ج نبذ (nabiz) .

انبر (anbor) ا. پ. آلتی است از آهن و دارای دو شاخهٔ دراز که آتش و چیزهای تفته را بدان‌گیرند .

انبراء ('enberâ) م ع . تراشیده و درست شدن تیر یق **انبری السهم** . و **انبری له** : پیش آمد او را .

انبرباریس (anbar-bâris) ا پ . امبر باریس و زوشك .

انبرد (anbarod) و **انبرو** (anbaru) و **انبروت** (anbarut)ا.پ. امرود .

انبره (anbore) و (anbare) ا.پ. هر حیوان موی ریخته عموماً و شتر موی ریخته خصوصاً . و اسب و شتر آبکش . و درهٔ کوه . و لولهٔ چپق .

انبره (anbore) ا.پ. انبر .

انبزاغ (enbezâq) م ع . **انبزغ الربیع** : رسید نوبهار . و **انبزغ الفرس** : روان شد آن اسب .

انبزان (anbazân) ا. پ. روز آخر از هر ماه .

انبس (anbas) ا. پ . خرمن حبوبات و غله های کوفته شده و پاك کرده شده .

انبس (anbas) ص ع . ترش روی یق **هو انبس الوجه** .

انبساس (enbesâs) م ع . رفتن آب بزمین . و پراکنده شدن ستور .

انبساط (enbesât) م ع . گسترده و پهناور گردیدن . وگستاخ شدن . و دراز و ممتد شدن روز . وگشاده روی شدن . و **انبسط الفرس فی سیره** : درآمد آن اسب در رفتار .

انبساط (enbesât) ا. پ . مأخوذ از تازی - شادی و خرمی و فرح و نشاط . و تفریح و عیش . وگشاده روئی .

انبست (anbast) ص. پ. غلیظ و بسته شده . و هنگفت .

انبسته (anbaste) ا.پ. غلظت و دارای بست‌که بدشواری وا شودو وحل گردد . و شیر و ماست و خون بسته .

انبش (anbac) ا. پ. انبس و خرمن غله های کوفتهٔ پاك کرده .

انبش (anbac) ص.ع. نباش تر .

انبضاع (enbezâ') م.ع. انقطاع .

انبط (anbat) ص. ع. اسبی که شکمش سپید بود .

انبطاح (enbetâh) م ع . بر روی افتادن . الحديث **نهى النبى صلى الله عليه و آله ان ياكل الرجل بشمه او مستلقياً على ظهره او منبطحا على بطنه** . و فراخ شدن رودبار .

انبطاش (enbetâe) م ع . تصادم و بهم خوردن دو چیز .

انبطرون (anbatarun) ا پ . مأخوذ از یونانی . یك قسم گیاهی كه درروی سنگهای كنارهٔ دریا میروید و یك وقتی آنرا در دفع كرم استعمال مینمودند .

انبعاث (enbeâs) م ع . برانگیخته شدن . و فرستاده شدن . و **انبعث فلان لشانه** : برخاسته بكار خود رفت فلان . ونیز شتافتن . و برآمدن . و روان شدن .

انبعاج (enbeâj) م ع . را شدن ابر . و باز ماندن باران . و شكافته شدن ابر .

انبعاق (enbeâq) م ع . ناگاه فرود آمدن چیزی یق **انبعق عليك الشيئ** . و **انبعق فلان بالجود** : عطا كرد فلان . و نیز انبعاق : سخت فرو ریختن ابر باران را . و ناگاه بسخن درآمدن . و زیاده‌گوئی كردن . الحديث : **ان الله تعالى يكره الانبعاق فى الكلام و رحمه الله عبداً اوجز فى كلامه** .

انبغاء (enbeqâ') م ع . آسان گردیدن یق **انبغى الشيئ** . و سزاوار بودن . و **ما انبغى لك** مثل ما ینبغی لك : سزاوار نیست ترا .

انبقاع (enbeqâ') م ع . شتافتن .

انبك (anbek) ا ع . انبیق . و سكوت و خاموشی .

انبل (anbal) ص ع . تیر انداز تر . و با ادراك تر .

انبلات (enbelât) م ع . بریده گردیدن .

انبلاج (enbelaj) م ع . **انبلج الصبح** : روشن گردید صبح .

انبلاط (enbelât) م ع . بعید شدن و دور گشتن .

انبلاق (enbelâq) م ع . تمام گشاده شدن در یق **انبلق الباب** .

انبله (anbale) ا پ . تمر هندی .

انبمن (anbeman) ا پ . بلغت زند و پا زند انگور .

انبوب (anbub) ا پ . بستر و فراش و خوابگاه . و بالش . و بوریا و حصیر .

انبوب (onbub) ا ع . میان دو پیوندنی و راه در كوه . و خیابان درخت . و زمین بلند . و راه . ج انابیب . **وانابيب الرئة** : مخرجهای دم و نفس .

انبوبة (onbubat) ا ع . انبوب و میان دو پیوند نی .

انبوبه (anbube) ا پ . مأخوذ از تازی . ماسوره و لوله .

انبوت (anbut) ا پ . ریشه و بیخ و اصل .

انبوثة (onbusat) ا ع . یك قسم بازی كه چیزی زیر خاك پنهان كنند پس هر كس بر آرد غالب باشد .

انبودن (anbudan) فم پ . بربالای هم چیدن . و فراهم آوردن . و زیرافگندن و ف ل . بد عاقبت شدن .

انبوذن (anbuzan) ا پ . اصل آفرینش و حقیقت كائنات .

انبور (anbur) ا پ . انبر . وص . پر كننده و مملو سازنده .

انبوس (anbus) ا پ . ناخنواه .

انبوسیدن (anbusidan) ف ل پ . پدید آمدن وظاهر شدن . و موجود گردیدن . و فسرده شدن . و پوسیده و گندیده شدن .

. فم . گرد كردن و فراهم آوردن .

انبوش (anbue) ا پ . ریشه و بیخ و اصل .

انبوش (onbue) ا ع . بیخ ترهٔ بركنده . و درخت بركندهٔ با بیخ وریشه . ج انابیش .

انبون (anbun) ص پ . عریض و وسیع و پهن و فراخ .

انبوه (anbuh) ص پ . پر و مملو . و پیچیده و درهم . و بسیار و متعدد . و ا . مجمع و جمعیت . و فرو ریختگی دیوار خانه ا خ . نام قصبه‌ای از مضافات دیلمان . و

انبوه كردن ف م : پر كردن و مملی ساختن . و پراكنده ومنتشركردن بوئی را . و انبوهی و خراب كردن و پایمال كردن . و پایمال كردن . و ف ل . استشمام كردن . و روی هم ریختن مردمان در جمعیت .

انبوه‌ریش (anbuh-rie) ص پ . مردم ریش پهن و ریش بزرگ .

انبوهناك (anbuh-nâk) ص پ . عریض وگشاده و پهن و فراخ . و فراوان و بسیار .

انبوهی (anbuhi) ا پ . هنگفتی‌وگندگی و اشتغال . و فراوانی و افزونی . و بسیاری وكثرت و جمعیت و جماعت . و هنگامه و غوغا . و **انبوهی كردن** ف ل . جمعیت كردن . و بر همدیگر فشار وارد آوردن .

انبوی (anbuy) ح م پ . انبوئیدن . ص چیزیكه بوی دهد . و چیزیكه بوی آمده و گندیده باشد . و فراوان و بسیار ا . مطلق بوی خواه بوی خوب ویابد . و هرآنچه بوی افشاند

انبوئیدن (anbuidan) و (anbu'idan) فم . بوئیدن‌واستشمام كردن‌چیزهای خوشبوی و بوی خوش . و پراكنده كردن .

انبه (anboh) ا پ . جمعیت و جماعت

و هنگامه و غوغا .

انبه (anbe) ا.پ. میوهٔ هندی . و **ترشی**

انبه : انبهٔ پروردهٔ در سرکه و تمرو پاره‌ای

ادویه که از هندوستان می آورند .

انبهار (enbehār) م.ع . تا سه ودمه

به افتادن مرکبی‌را . و نفس‌زدن ازدرماندگی

یق **انبهر الرجل** .

انبهاش (enbehāc) م.ع . سیاه شدن

گوشت .

انبیا (anbiā) ج.ا. پ. مأخوذازتازی.

پیغمبران و وخشوران .

انبیاء (anbiā') ع.ج نبی (nabi') .

انبیاج (enbiāj) م.ع. بسختیها و به

بوائج رسیدن‌مردم . و افتادن‌بر مردم سختیها

یق **انباجت علیهم بوائج** .

انبیاش (enbiāc) م.ع. مردن و منقبض

گردیدن . و **هولاینباش :** اونمی میرد و

منقبض نمی‌گردد .

انبیاص (enbiās) م.ع. پیشی‌گرفتن .

و درگذشتن و کم شدن سایه الحدیث : **انه

قد کان جالساً فی حجرة قد

کادینباص عنه الظل** .

انبیاع (enbiā') م.ع. چونواوی‌باشد

جاری شدن عرق . وبازیدن ودراز شدن‌رسن.

و راست و ممتد گردیدن مار تا بر جهد .

و مسامحت کردن در بیع متاع . ومایل شدن

باجابت . وچون یائی بود رواج یافتن .

انبیاق (enbiāq) م.ع. رسیدن برمردم

سختی و بلا . و سختی وارد آوردن زمانه بر

مردم . و در آمدن کسی بر کسی بدون اذن

و ستم کردن بر کسی . مر . انباق

انبیاك (enbiāk) م.ع . شوریده شدن

رای مردم و نیافتن مخرجی از آن یق

انباك القوم .

انبیر (anbir) ا.پ. گل سرخ خشك و

تر هردو . و پری و امتلا . و کیش و مذهب

و دین و آئین . وگل ولای .

انبیره (anbire) ا.پ. خلاشه‌وخاشاك

که پس از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر

بالای آن خاك و شفته ریزند .

انبیس (anbis) ا.پ. خرمن غلهٔباد دادهٔ

پاك کرده .

انبیسته (anbiste) و **انبیسه** (anbise)

ص.پ. چیزسرد . و ا. سرما .

انبیق (anbiq) ا.پ. مأخوذازیونانی

آلتی که در تقطیر مایعات بکار برندوبفارسی

دمبدگویند .

انبیلا (anbilā) ا.پ. کرگدن .

انپاشتگی (anpāctegi) ا. پ. مر .

انباشتگی .

انپاشتن (anpāctan) فم.پ. انباشتن .

انپاشته (anpāete) ص.پ. مر انباشته.

انپز (anpaz) ا.پ . گیاهوای‌جنگلی که

که در سمت تسار بود .

انت(ant-a)ع.ضمیر مخاطب‌مذکریعنی تو.

انت (ante) ع . ضمیر مخاطب مونث

یعنی تو .

انتاء (entā') م.ع. سپس ماندن.ودرنگ

کردن . و آماسیده کردن بینی کسی را . و

موافق شدن باکسی در شکل و در سیرت یق

انتا فلاناً .

انتاء (enteā') م.ع. خندق‌کندن پیرامون

خرگاه . و دورشدن .

انتاج (entāj) م.ع . وقت زه رسیدن

مادیان و ناقه یعنی آشکار شدن آبستی آن .

و **انتجت الناقة (مجهولاً)** : زائید آن

ماده شتر و بچه آورد . و **انتجت الناقة** :

بر سر خود رفت آن ماده شتر . و معلوم‌نشد

کجا زائید . و **انتج القوم** : زه آوردند

شتران .

انتار (entār) م.ع . آهك و یا قطران

مالیدن بر خود .

انتاش (entāc) م.ع. سر بیرون‌آوردن

گیاه از زمین پیش از آنکه بخش بر آید . و

وتش بر آوردن تخم .

انتاض (entāz) م.ع. پاره کردن پوست

خودرا . و **انتض العرجون** (وهوضرب

من‌الکمأة) اذا کان یتقشر من اعالیه . و یق

هو ینتض کما تنتض الکماة الکماة

و السن السنای اذا خرجت فرفعتها عن

نفسها .

انتاع (entā') م.ع. خوی بسیار آوردن.

و یا ایستادن قی .

انتاغ (entāq) م.ع. بفسوس خندیدن

بر کسی . و پنهان خندیدن بروش که ضبط

نتواند و بعض آن آشکار گردد .

انتاق (entāq) م.ع. برداشتن‌سنگ‌سخت

و خانه‌ای پیشا پیش خانهٔ دیگری ساختن .

و زن بسیار بچه را بزنی خواستن . و سایبانی

بر گرفتن پیش آفتاب . و افشاند انبان وخنور

را تا از کرم پاك شود . و روزه داشتن ماه

رمضان را .

انتان (antān) اخ.ع. موضعی نزدیك

طائف که در آن جنگی میان هوازن و ثقیف

واقع شده .

انتان (entān) م.ع. ناخوش بوی شدن

و بوی بد گرفتن .

انتباث (entebās) م.ع. کاویدن بدست

و ظاهر کردن پنهان را . وفراگرفتن. ومالیدن

پست و مانند آنرا بآمیختن آب . و دامن بر

چیدن‌وقت نشستن .

انتباج (entebaj) م.ع. برآماسیدن‌وبلند

شدن استخوان .

انتباذ (entebāz) م.ع. افشاردن .

یك‌سو شدن. وکرانه گزیدن. وبرخود پیچیدن مردم گروه در جنگ. ونبیذ ساختن.

انتبار (entebâr) م‌ع. آبله‌کردن دست. و آماسیدن. و برمنبر شدن خطیب.

انتباق (entebâq) م‌ع. بیرون آوردن سخن را.

انتباك (entebâk) م‌ع. بلند گردیدن. و بر پشته بر آمدن. و باز داشته شدن قوم در بدی.

انتبال (entebâl) م‌ع. مردن وکشتن. و یك بارشتاب برداشتن چیزی را.

انتباه (entebâh) م‌ع. بیدار گردیدن.

انتباه (entebâh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تنبه و آگاهی. وبیداری‌ویادآوری.

انتثاء (entetâ') م‌ع. پیش آمدن. و بلند گشتن.

انتثار (entetâr) م‌ع. کشیده شدن.

انتثاش (entetâš) م‌ع. **انتتش الحب انتتاشاً**: خیسد آن تخم در زمین‌ونیش‌زد. و **انتتش النبات**: سر بر آوردآن گیاه از زمین پیش از آنکه ریشه‌اش محکم گردد.

انتتاف (entetâf) م ـ ع ـ برکنده شدن موی و برکندن موی وپشم.

انتتام (entetâm) م ـ ع ـ سخن زشت گفتن یق **انتتم فلان بقول سوء**: سخن زشت گفت.

انتثار (enteθâr) م ـ ع ـ پراکنده شدن و بینی افشاندن بعد از آب در کردن در آن. و آب در بینی کردن.

انتثال (enteθâl) م ـ ع ـ خاك از چاه بیرون آوردن.

انتثام (enteθâm) م‌ع. سخن زشت گفتن.

انتجاء (entejâ') م‌ع. چون مهوزباشد بچشم کردن. و چشم زدن. و چون واوی باشد برگزیدن کسی را برای راز گفتن. و نشستن برزمین بلند وباهم راز گفتن. الحدیث **ماانتجیته ولکن الله انتجاه** ای‌اناالله امرنی ان اناجیه. و حاجت‌خود بر آوردن.

انتجاب (entejâb) م‌ع. پوست‌ازدرخت باز کردن. و برگزیدن چیزیرا.

انتجاث (entejâθ) م‌ع. بیرون آوردن و آماسیدن. و پیدا شدن فربهی.

انتجاخ (entejâx) م‌ع. بانگ کردن.

انتجاع (entejâ') م‌ع. بطلب آب‌وعلف و منفعت ونیکوئی شدن یق **هؤلاء قوم منتجعون**.

انتجاف (entejâf) م‌ع. بیرون‌آوردن چیزیرا. و همگی شیر گوسپند را دوشیدن. و تهی کردن باد ابررا.

انتجال (entejâl) م‌ع. آشکار گردیدن. وگذشتن. و وروشن‌کردن آب زهیدهٔبن دیوار را. یق **انتجل فلان** ای صفی‌النجل‌من‌اصل حائطه.

انتجام (entejâm) م‌ع. رفتن‌سرماوباران و جز آن.

انتجاه (entejâh) م ـ ع ـ رد کردن و مردودنمودن. وخارج کردن.

انتحاء (entehâ') م‌ع. چون‌واوی‌باشد قصد چیزی کردن. و تکیه کردن و بجانب چپ خمیدن شتر در سیر. و اعتماد کردن. و میل کردن بهرطرفی. و یك سو کردن. و چون یائی بود کوشیدن. و تکیه کردن‌برچیزی و **انتحیت علی حلقه السکین** ای‌عرضت. و **انتحی الشیی له** ای‌اعرض له.

انتحاب (entehâb) م‌ع.سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه. وسخت دم زدن.

انتحار (entehâr) م ـ ع ـ خویشتن را کشتن. و برچیزی بخیلی‌کردن وحریصی‌نمودن چندانکه بکشش و نزاع نزدیك گردد. و **انتحر القوم علی‌الامر** اذا تشاحوا علیه فکاد ینحر بعضهم‌بعضاً. فی المثل **سرق السارق فانتحر**.

انتحاض (entehâz) م‌ع. کم گوشت گردیدن‌اندام ورفتن‌آن یق **انتحض** (بجهولا) و رندیدن گوشت از استخوان.

انتحال (entehâl) م‌ع. چیز کسی را جهت خود دعوی کردن. و شعر دیگری را برخود بستن. و خود را بمذهبی بستن.

انتحام (entehâm) م‌ع. آهنگ کردن ودل نهادن‌برچیزی یق **انتحمت علی کذا وکذا**.

انتخاء (entexâ') م‌ع. نازیدن و فخر و بزرگی نمودن.

انتخاب (entexâb) م‌ع. برگزیدن. و بیرون کشیدن یق **انتخبه** ای نزعه.

انتخاب (entexâb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برگزیدگی. وپسند و پسندیدگی. و اختیار و مقبول شدگی.

انتخاب آلود (entexâb-âlud) و **انتخاب زده** (entexâb-zade) ص. پ. مختار وگزیدگی!

انتخابی (entexâbi) ص. ب. اختیار شده و برگزیده شده.

انتخاص (entexâs) م‌ع. نا ماندن گوشت و رفتن آن.

انتخاط (entexât) م‌ع. بینی افشاندن وآب بینی و یا آب دهان انداختن. ومانستن و **انتخطه** ای اشبهه.

انتخاع (entexâ') م‌ع. ریختن‌ابرهمهٔ باران را. و دور شدن از زمین خود.

انتخال (entexâl) م‌ع. بیختن. و بهتر را گزیدن. و استقصا کردن.

انتداء (entedâ') م‌ع. فراهم آمدن. وحاضر شدن در انجمن.

انتداب (entedâb) م‌ع. بزودی پاسخ کردن . و ندبه **فانتدب له** ای دعاه فاجابه له . و نیز **انتدب الله تعالی لمن خرج فی سبیله** بمغفرت او اجابت کرد خدای تعالی یا ضامن و متکفل او گشت بمغفرت . و یا شتابی کرد در ثواب و نیکو پاداش او . و یا از فضل و لطف خود ثابت کرد و حکم نمود بمغفرت او . و معارضه کردن کسیرا در سخن . یق **انتدب فلانٌ لفلانٍ** اذاعارضه فی کلامه . و تقدیر گرفتن یق **خذما انتدب لك** ای ماعرض لك .

انتداح (entedâh) م‌ع. فراخ شدن.

انتداغ (entedâq) م ع. نرم خندیدن.

انتدام (entedâm) م‌ ع. آسان بودن یق **خذماانتدم** : بگیر آنچه آسان است .

انتداه (entedah) م‌ ع. راست شدن کار .

انتذار (entezâr) م‌ع. واجب‌گردانیدن چیزی باخود. و پیمان بستن باکسی .

انترج (ontoroj) ا‌پ. ترنج .

انتزاع (entezâ') م‌ع. باز داشتن . و برکندن . و از جای برکشیدن . و برکنده شدن (لازم و متعدی) یق **انتزعت الشیء فانتزع** .

انتزاع (entezâ') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برکندگی و باز داشتگی . و **انتزاع کردن** مص. : باز داشت کنانیدن . و از کار بیرون کردن .

انتساء (entesâ') م‌ ع. دوررفتن در چراگاه وپس ماندن ازکسی . و دور شدن یق **انتسأتُ عنه**.

انتساب (entesâb) م‌ع. باز بستن خود را به کسی یق **انتسب الی ابیه** .

انتساب (entesâb) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ ارتباط و علاقه و پیوستگی و قرابت وخویشی و نسبت ونژاد وص. مرتبط ومتعلق ومنسوب . و **ظفر انتساب** : آنکه فتح و ظفر منسوب به اوست .

انتساخ (entesâx) م‌ع. نوشتن.ونسخه گرفتن . و زایل گردانیدن یق **انتسخت الشمس الظل** ای ازالته .

انتساخ (entesâx) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ استنساخ و نسخه بر داشتن .

انتساع (entesâ') م‌ع. پراکنده‌شدن شتران دو چراگاه .

انتساغ (entesâq) م‌ع پراکنده‌گردیدن و دور شدن شتران در چراگاه . و دست بر سبل پنجم زدن شتر از جهت مگس .

انتساف (entesâf) م‌ع. از بیخ‌برکندن بنا . و از بن برکندن شترگیاه را. ورتدیدن باد خاکرا از زمین . و تمام نا کردن سخن‌را و آهسته گفتن از ترس . و **اُنتسف لونه** مجهولا : برگردید رنگ آن.

انتساق (entesâq) م ع . منتظم شدن امور باهم .

انتشاء (enteca') م‌ع. بوی خوش‌کردن و مست گشتن .

انتشاب (entecâb) م‌ع. در آویختن . وهیزم چیدن و فراهم آوردن آنرا . وگرد آوردن گندم را . وگرفتن نشب‌را .

انتشار (entecâr) م‌ع. گسترده‌گردیدن و درازگشتن روز . و فاش شدن خبر . و پراکنده‌گردیدن شتران از غفلت ساربان . و درواشدن نره یق **انتشر الرجل** ای انعظ و بادگرفتن‌پی ستور ازماندگی .وگسترده‌شدن شاخه های خرمابن . و برگ بر آوردن آن . و پراکنده‌شدن هرچه باشد . ورفتن درزمین.

انتشار (entecâr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پراکندگی و فاش شدگی و پراش و شیوع و شایع شدگی و شیوع یافتگی .

انتشاص (entecâs) م‌ع. از بیخ برکندن درخت را .

انتشاط (entecât) م‌ع. باز کردن‌پوست ماهی . و بدندان کشیدن شتر علف را. وکشیدن گره تا گشاده شود.

انتشاع (entecâ') م‌ع. برکشیدن . و افگندن . و دارو به بینی خویش کردن .

انتشاغ (entecâq) م‌ع. پراکنده‌ودور شدن شتران در چراگاه. و دست برسبل پنجم زدن شتر از مگس .

انتشاف (entecâf) م . ع . **انتشف الرجل**: پاك کرد آنمرد آب را از تن خود با پارچه و جز آن . و **انتشف لونه** (مجهولاً) . برگردید گونهٔ آن . و نیز انتشاف : نشافة خوردن .

انتشال (entecâl) م‌ع. از دیگ برآوردن گوشت را با دست بدون کفگیر .

انتصاء (entesâ') م‌ع. برگزیدن . و درازگردیدن کوه وزمین و بلند شدن آن . و درازگردیدن موی .

انتصاب (entesâb) م‌ع. برپای‌خاستن . و بکاری قیام کردن یق **انتصب للامر** اذا اقام له . و بنصب شدن حرف .

انتصاب (entesâb) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بر پا خاستگی . و راست شدگی .

انتصات (entesât) م‌ع. خاموش‌بودن .

انتصاح (entesâh) م . ع . نصیحت پذیرفتن .

انتصار (entesâr) م‌ع. **انتصر علی عدوه** : یاری داد او را بر دشمنش .

انتصاص (entesâs) م . ع . بر منصه نشستن عروس . وترنجیدن . وبر پای خاستن . و بلند شدن .

انتصاف (entesâf) م‌ع. تمام حق خود

گرفتن از کسی . و معجر بر سر افگندن زن . و به بمه رسیدن و در آمدن تیر در شکار . و داد ستدن .

انتصاف (entesâf) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدو نیم شدگی .

انتصال(entesâl) م.ع. بیرون افتادن پیکان.

انتضاء (enteza') م . ع . چون واوی باشد برکشیدن شمشیر . وکهنه کردن جامه . و لاغر گردانیدن شتر . وچون یائی بود کهنه گردانیدن جامه را .

انتضاح (entezâh) م.ع. جوشیدن اشك چشم . و آب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضوء.

انتضاخ (entezâx) م.ع. آب پاشیدن .

انتضاد (entezâd) م.ع. اقامت نمودن در جای یق **انتضد بالمکان** .

انتضاف (entezâf) م . ع . مکیدن شتر بچه همهٔ شیر پستان را .

انتضال (entezâl) م.ع بیرون آوردن . و برگزیدن . و دست انداختن شتر در رفتن . و بر هم دیگر نازیدن مردم . و تیراندازی کردن باهم . و بسخن وشعر نبرد کردن یق **انتضلوا بالکلام والاشعار** .

انتطاح (entetâh) م.ع. با هم سرون زدن قوچ‌ها .

انتطاق (entetâq) م . ع . **انتطق انطاقاً**: سخن راند وتکلم کرد . و **انتطقت المرأة** : نطاق پوشید آن زن . و **انتطق فلانٌ**: کمر بر میان بست فلان . المثل : **من یطل هن ابیه ینطق به** یعنی آنکه فرزندان پدرش زیاد باشند توانا و زورآورتر باشد تا آنها . و **کذا من یطل ذیله ینتطق به** یعنی هر کرا دامن فراخ باشد میتواند بجای دیگر گذارد آنرا و هو من النطاق و العلق .

انتطال (entetâl) م.ع. اندکی ریختن یق **انتطل من الزق**: اندکی ریخت از خیك .

انتظار (entezâr) م.ع. درنگ کردن . و چشم داشتن .

انتظار (entezâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نگرانی وچشم داشتگی و پرمرو پرمورو پرمر و پیوس . و امیدواری . و **انتظار داشتن** و یا **انتظار کشیدن** ف ل . : نـگران بودن و پرمور داشتن . و چشم براه بودن .

انتظارکش (entezâr-kac) ص.پ نگران و منتظر .

انتظاری (entezâri) ص.پ. منسوب به انتظار . و ا . نگرانی و چشم داشتگی .

انتظام (entezâm) م . ع . درکشیده و راست کردن مروارید . و تمام شدن کار . و به نیزه درخستن یق **انتظمه بالرمح** ای اختله .

انتظام (entezâm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب ونظم و آراستگی ونیوراد . و بند وبست و توزك و دار و مدار . و **انتظام داشتن** ف‌ل. آراسته بودن ومنتظم و مرتب بودن. و **انتظام حاصل کردن** ف‌ل.: بندوبست درست حاصل نمودن و مرتب و منظم گشتن

انتعات (enteât) م.ع. صفت کردن .

انتعاث (enteâs) م.ع. گرفتن چیزی را .

انتعاش (enteâc) م . ع . در وا شدن افتاده از لغـزش یق **انتعش العاثر** ای نهض من عثرته . و افاقه یافتن بیمار یق **انتعش المریض** .

انتعاش (enteâc) م . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ به شدگی از بیماری . وعیش ونشاط .

انتعاص (enteâs) م.ع. خشم گرفتن . و گرانبار رفتن . و در واشدن افتاده یق **انتعص فلان** ای نعش بعد سقوط .

انتعاظ (enteâz) م.ع. ناز و قرار کردن ماده کس خود را از غایت آزمندی فحل .

انتعاف (enteâf) م . ع . آشکار گردیدن سوار . و بلند بر آمدن بر نعف . و بدیگری ماندن چیزیرا .

انتعال(enteâl) م . ع . نعل پوشیدن . و پیاده پا رفتن درزمین . ودر زمین درشت تخم کاشتن و درآمدن در آن .

انتغاش (enteqâc) م . ع . لرزیدن و جنبیدن چیزی بجای خود یق **رأسه ینتغش قملاً و داره تنتغش اولاداً** .

انتفا (entefâ) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نیستی. وناپدیدی.ونفی شدگی . ودورکردگی .

انتفاء (entefâ') م . ع . دور شدن . و یکسو گردیدن .

انتفاج (entefâj) م.ع. بلندگردیدن هر دو پهلو یق **انتفج جنباه** . وبرانگیخته شدن شکار یق **انتفج الصید** .

انتفاح (entefâh) م.ع. متعرض گردیدن بکسی . و پیش آمدن او را . و **انتفح الی موضع کذا** : برگردید سوی آن .

انتفاخ (entefâx) م . ع . بر آماسیدن چیزی . و بلند برآمدن روز .

انتفاخ (entefâx) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آماس و آماسیدگی . و پرشدگی از نفخ و باد .

انتفاد (entefâd) م.ع. نیست گردانیدن . و بتمام چیزی را گرفتن . و شیر دوشیدن .

انتفاش (entefâc) م.ع. موی برافراشتن گربه. و وا تیغ شدن موی . و بال جنانیدن مرغ از ترس .

انتفاص (entefâs) م.ع. آب پاشیدن از شکاف انگشتان بر زه .

انتفاض (entefâz) م ع. افشانده شدن جامه و درخت . و تازه و سبز گردیدن برگ

رز . و پاک کردن زه از باقی ماندهٔ بول .

انتفاع (entefâ') م‌ع. سود یافتن .

انتفاع (entefâ') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منفعت و سود و فایده .

انتفاق (entefâq) م ع . در راه تنگ درآمدن . و به نافقاء بیرون آمدن کلاکموش. و نافقاء ساختن کلاکموش .

انتفال (entefâl) م‌ع. جستن . و بیزار شدن از چیزی . و دور گردیدن یق **انتفل منه** . و نماز نفل گزاردن .

انتقاء (enteqâ') م‌ع. برگزیدن . و مغز از استخوان بیرون آوردن .

انتقاب (enteqâb) م ع . روی بند بستن .

انتقاث (enteqâs) م‌ع. شتافتن . و کندن چیزی را . و برآوردن مغز از استخوان .

انتقاح (enteqâh) م‌ع. مغز از استخوان بیرون کردن .

انتقاخ (enteqâx) م‌ع. مغز از استخوان بیرون آوردن .

انتقاد (enteqâd) م ع. سره گرفتن . و گرفتن درم را . و جوان شدن کودک .

انتقاد (enteqâd) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نقد کردن . و نقد گرفتن پول .

انتقار (enteqâr) م ع . کنداگری کردن در چوب . و نشتن . و سوراخ دار گردیدن . و برگزیدن. و باز کاویدن از چیزی و خواندن بعضی از قوم را . و سم برکندن اسبان زمین را یق **انتقرت الخیل بحوافرها نقراً** .

انتقاز (enteqâz) م ع . بیمار نقاز گردیدن گوسپند . و عطای خسیس دادن یق **انتقز له من ماله** ای اعطاه خسیسه .

انتقاش (enteqâc) م‌ع. خار از پای برآوردن . و برنگین نقش کردن فرمودن نقاش را . و پای بر زمین زدن شتر که در آن خار در آمده باشد یق **لطمه لطمة المنتقش** . و بیرون آوردن . و برگزیدن چیزی را .

انتقاص (enteqâs) م‌ع. کم کردن . و کم شدن (لازم و متعدی) . و بشکاف انگشتان آب چکانیدن بر زه . و عیب کردن مردم .

انتقاص (enteqâs) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کمی و نقصان .

انتقاض (enteqâz) م ع . باز کردن بنا . و تاب رسن شکستن و پیمان و جز آن .

انتقاض (enteqâz) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکستگی عهد و جز آن .

انتقاع (enteqâ') م‌ع. شتر کشتن در مهمانی از سفر آینده . و سیراب گردیدن . و کشتن شتر و گوسپند غنیمت پیش از قسمت . و **اُنتقع لونه** (مجهولاً) : برگردید گونهٔ او .

انتقاف (enteqâf) م‌ع. کفانیدن حنظل را . و بیرون آوردن چیزیرا .

انتقال (enteqâl) م‌ع. ازجائی بجائی شدن یق **نقلته من موضع الی موضع کذا فانتقل** .

انتقال (enteqâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نقل و جا بجا شدگی و نقل مکان و تبدیل مکان . و تحویل . و مهاجرت . و اخراج بلد . و عبور و گذار . و مرگ . و نیز انتقال چیزی را از ملک خود بیرون کردن و بملک دیگری دادن .

انتقال‌کننده (enteqâl-konande) ص. پ. آنکه عبور میکند . و از جائی بجائی میرود و آنکه چیزی را بکسی منتقل میکند .

انتقال‌گیرنده (enteqâl-girande) ص. پ. آنکه چیزی را بوی منتقل میکنند

انتقالنامه (enteqâl-nâme) ا. پ . نوشته‌ای که در آن عمل انتقال چیزی نام برده شده .

انتقالی (enteqâli) ص. پ. هر چیزی منتقل شده . و بملک کسی داده شده . و ا. هرچیزی که بکسی منتقل شده باشد .

انتقام (enteqâm) م‌ع. کینه کشیدن . و عتاب کردن . و **انتقم الله منه** ای عاقبه.

انتقام (enteqâm) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کینه . و **انتقام کشیدن و یاانتقام گرفتن** ف‌ل :کینه‌گرفتن. و **عزیز الانتقام** اخ: خدای تعالی شأنه .

انتقاه (enteqâh) م ع . نیک دریافتن حدیث را .

انتکاء (entekâ) م ع . قبض کردن حق را .

انتکاب (entekâb) م‌ع. تیر دادن و یا کمان را بر دوش افکندن . و در رنج و سختی افتادن .

انتکات (entekât) م‌ع. بسر درافتادن.

انتکاث (entekâs) م. ع. برگشتن از حاجت خود . و گسسته شدن ریسمان و پیمان.

انتکاس (entekâs) م ع . سر نگون افتادن . و نگونسار شدن .

انتکاش (entekâc) م‌ع. بیرون کشیدن گل ولای از چاه.

انتکاف (entekâf) م. ع. سپری کردن باران را . و پی گم کردن . و از جائی بجائی رفتن . و شکسته شدن عهد .

انتله (antele) ا. پ جدوار . و آنرا **انتلهٔ سودا** نیز گویند .

انتم (antom) ع. جمع مذکر ضمیر مخاطب یعنی شما .

انتما (antomâ) ع . تثنیهٔ ضمیر مخاطب یعنی شما دوتا .

انتما (entemâ) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی

منسوب شده و انتساب . و **کلام حکمت انتما** : یعنی سخن منسوب شدهٔ بحکمت .

انتماء (entemâ') م . ع . نسبت دادن بکسی یق **انتمی الیه** . و منسوب شدن . و پریدن باز از جائی بجائی .

انتن (antan) ص . ع . **ما انتنه** : چه بدبوی است آن .

انتواء (entevâ') م . ع . آهنگ کردن . **وانتوی القوم منزلاً بموضع کذا** : اقامت نمودند در آن منزل . و روان کردن حاجت کسی را .

انتوار (entevâr) م . ع . آهك و یا قطران مالیدن بر خود .

انتون (antun) اخ . پ . نام یکی از سرداران رومی که با ایران جنگ کرد و شکست خورد .

انتونتن (antuntan) فل . پ . بلغت زند و پازند داشتن .

انتها (entehâ) ا . ع . مأخوذ از تازی . پایان و انجام و آخر . و اتمام و ختم . و حد و حدود . و عاقبت و غایت و نهایت و منتها .

انتهاء (entehâ') م . ع . باز ایستادن از کار و جز آن . و پایان رسیدن چیزی یق **الیك انتهی المثل** : نظیر تو نایاب است و رسیدن خبر .

انتهاب (entehâb) م . ع . غارت کردن . و غنیمت گرفتن . و چیره گردیدن اسب بر رفتار .

انتهار (entehâr) م . ع . سرزنش کردن و ناایستادن خون رگ . و روان گردیدن شکم .

انتهاز (entehâz) م . ع . فرصت یافتن . و غنیمت شمردن . و زشت خندیدن . و افراط کردن در آن . یق **انتهز فی الضحك** اذا افرط و قبح و نزدیك آوردن کودك بلوغ را .

انتهاز (entehâz) ا . پ . مأخوذ از تازی . محل و موقع . و **انتهاز فرصت** : موقع فرصت . و **انتهاز نمودن** فل : موقع بدست آوردن .

انتهاس (entehâs) م . ع . بدندان پیش گزیدن .

انتهاش (entehâc) م . ع . روی خراشیدن در مصیبت و طپانچه زدن بر آن .

انتهاض (entehâz) م . ع . برخاستن .

انتهاك (entehâk) م . ع . ترنجیده و لاغر ساختن تب یق **انتهکته الحمی** . وزشت و آلوده کردن ناموس کسی را . وزشت و آلوده شدن یق **انتهك الرجل الحرمة فانتهك الحرمة** (مجهولا) . و نیز انتهاك : همهٔ شیر ماده شتر را دوشیدن .

انتیاب (entiâb) م . ع . پیاپی آمدن یق **فلان انتاب القوم ای اتاهم مرة بعد اخری** .

انتیار (entiâr) م . ع . مر . انتوار .

انتیاش (entiâc) م . ع . دست ناویدن . و گرفتن چیز کسی را . و برون آوردن .

انتئاش (enteâc) م . ع . شتابانیدن . و پس ماندن . و همه جا با گوسپندان رفتن .

انتیاط (entiât) م . ع . همراه بردن شتر کسی را تا خوار و بار آرد جهت وی . و در آویخته شدن . و دور گردیدن جای . و بریدن چیزی را برأی و دانش خود بی مشورت دیگری .

انتیاق (entiâq) م . ع . برگزیدن .

انتیلس (antilos) ا . پ . مأخوذ از یونانی . ماش دریائی .

انتیمون (antimun) ا . پ . مأخوذ از فرانسه . جسمی است مفرد و یکی از فلزات و رنگش سفید مایل برنگ نقره و درخشنده که در مجاورت هوا کدر میگردد و بسیار شکننده است . و چون در میان دو انگشت ویرا مالش دهند بوی محسوسی استشمام میشود و ترکیبات این فلز را در طب بسیار استعمال میکنند . و **انتیمون مقیی** عبارتست از طرطرات پتاس و انتیمون .

انثاء (ensâ') م . ع . غیبت کردن . و تنگ داشتن از چیزی .

انثار (ensâr) م . ع . خون آوردن بزدن نیزه بر کسی . و بر بن بینی افگندن کسی را . و بیرون آوردن آنچه دربینی باشد . و دم برزدن از بینی . و آب در بینی کردن .

انثاع (ensâ') م . ع . قی کردن . و برآمدن خون از بینی سپس غلبه کردن آن و برآمدن قی و خون .

انثتام (ensetâm) م . ع . سخن زشت گفتن گرفتن .

انثجاج (ensejâj) م . ع . روان شدن آب یق **انثج الماء** .

انثجار (ensejâr) م . ع . بسیار روان شدن آب یق **انثجر الماء** .

انثداغ (ensedâq) م . ع . شکسته گردیدن سر یق **انثدغ رأسه** .

انثداق (ensedâq) م . ع . فروهشته شدن یق **انثدق بطن الشاة** . **وانثدق علیك الناس** : هجوم آوردند مردم بر تو برای جنگیدن .

انثرام (enserâm) م . ع . اثرم گردیدن .

انثطاء (ensetâ') م . ع . سست و فروهشته گشتن . و مسترخی شدن .

انثعاب (enseâb) م . ع . روان گردیدن آب و خون یق **انثعب الماء والدم** .

انثعاع (enseâ') م . ع . برآمدن قی از دهن و خون از بینی و جراحت . یق **انثع القی من فیه** و کذا **الدم من الانف والجرح** .

انثقاب (enseqâb) م . ع . سوراخ دار گردیدن .

انثلاغ (enselâq) م.ع. رطب آوردن خرمابن. يق **انثلغ النخل** . و **انثلغ راسه** : شكسته گرديد سر او .

انثلال (enselâl) م.ع. ريخته شدن مردم از هر جا .

انثلام (enselâm) م.ع. رخنه دار گرديدن خنور و شمشير و جز آن يق **انثلم الاناء و السيف و نحوه**.

انثماء (ensemâ') م.ع. شكسته گرديدن سر . يق **انثماء راسه** .

انثماغ (ensemâq) م.ع. از درخت افتادن و شكسته گرديدن رطب . و تر شدن ريش .

انثمام (ensemâm) م.ع. پير گرديدن. وگداختن تن وريخته شدن بر كسى بسخن زشت يق **انثم عليه بقول قبيح** .

انثناء (ensenâ') م.ع. گشتن و دوتاه شدن. وبازگرديدن يق **ثنى الشيى فانثنى**.

انثى (onsâ) ا.ع. ماده . ج : اِناث و اُنث و اُناثى .

انثى (onsâ) ص.ع. **امراة انثى** : زن كامل .

انثيال (ensiâl) م.ع. فرو رفتن مردم را از هر جانب .

انثيان (onsayâne) ا.ع. بصيغهٔ تثنيه . دو خصيه . و دو گوش . و اخ : **بجيلة** و **قضاعة** كه دو قبيله‌اند از يمن .

انج (anj) ا.پ. روى و رخسار. و گرداگرد روى . و اطراف و حوالى . و رفتن بيرون . و بركشيدن بيرون .

انجاء (enjâ') م.ع. رهانيدن يق **انجاه الله**: برهاند او را خداى و درخت بريدن . و بريدن فرمودن درخت را . و پوست باز كردن و باز گشتن ابر . و رسيده شدن ميوهٔ درخت يق **انجت النخلة** و خوى بر آوردن . وآشكار كردن . وتيز دادن . و پليدى كردن . و **شربت دواء فما انجاه اى ما اتامه** .

انجاب (enjâb) م.ع. گرامى گرديدن . و فرزندان گرامى آوردن . و فرزندان بد دل زادن ـ از اضداد است .

انجاث (anjâs) ع.ج نجث (nojs) و (nojos).

انجاح (enjâh) م.ع. برآمدن حاجت . و بر آوردن آنرا . و فيروزمند شدن يق **ماافلح فلان و ماانجح** . وچيره گرديدن يق **انجح بك** اى غلبك .

انجاد (anjâd) ع.ج نجد (najd) و (najed) و نجيد (najid) و (nojod) و **هو طلاع انجاد** : او ضابط امور است وغالب است بر معالى آنها .

انجاد (enjâd) م.ع. از نجد بر آمدن. و بسوى نجد رفتن . المثل **انجد من راى حضناً** . حضن اسم جبل است . و خوى كردن . و يارى دادن . و بلند گشتن. وگشاده و بى ابر گرديدن هوا . و باهل نزديك شدن مرد . و دعوت پذيرفتن . وبلند خواندن .

انجار (enjâr) ا.ع . بام خانه . ج : اناجير .

انجاز (enjâz) م.ع. روان كردن حاجت وخسته و مجروح‌وا گشتن . ووفا كردن وعده. المثل **انجز حر ماوعد**. اين مثل‌را دروقت وفا كردن وعده گويند وگاهى وقت وفا كردن خواستن استعمال كنند .

انجاس (anjâs) ع.ج نجس (najs) و (nejs) و (najas) و (najes) و (najos).

انجاس (anjâs) ج.ا.پ ـ مأخوذ از تازى ـ پليديها و نجسيها . و **انجاس اجناس شياطين** : پليديهاى شياطين .

انجاس (enjâs) م.ع. پليد ساختن .

انجاص (enjâs) ا.ع. اجاص وآلو .

انجاع (enjâ') م.ع. اثر كردن علف در ستور و سخن و پند در مردم . و رهيدن . و شير دادن بچه‌را .

انجاف (enjâf) م.ع. جوال بر شكم و قضيب تكه بستن تا گشنى نكند .

انجال (enjâl) م.ع. نجيل گذاشتن ستور را . و سبز شدن زمين .

انجالانيدن (anjâlânidan) فم.پ. پر كردن وانباشتن . و سير كردن . و خود دارى كردن در تندى . و از سورت انداختن و ضبط كردن از گستاخى و خسته ومانده شدن و پند دادن و تاب دادن و پيچيدن .

انجام (anjâm) ا.پ. انتها و پايان و آخر و عاقبت . و ضميمه . وتتمه . و اندوه و رنج و اذيت و حزن و دلگيرى و غم . و ص. بآخر رساننده و بانتها آورنده و **تعظيم انجام** كلمه‌ايست كه در وقت تعظيم وكرنش گويند . و**سلام سلامت انجام**. سلام‌از روى شفقت ومهربانى. و**مضمون بلاغت انجام** : مكتوبى كه بعبارت ظريف و بليغ نوشته شده باشد . و **ظلام انجام**: تاريكى و تيرگى . و **انجام جاويد پيوند** . يعنى هميشه. و **انجام دادن** فم.: تمام كردن وبآخر رسانيدن. و**بانجام رسانيدن**: بآخر رسانيدن وتمام كردن . و**انجام گرفتن** فل.: صورت گرفتن . و پايان رسيدن . و كامل شدن . و **انجام يافتن** : بانتها رسيدن و تمام شدن .

انجام (anjim) ع.ج نجم (najm) .

انجام (enjâm) م.ع. بر آمدن و طلوع شدن. و واشدن آسمان از ابر يق **انجمت السماء اياماً ثم انجمت** . ورفتن سرما و باران و جز آن .

انجامن (anjâman) ا.پ. انتهاى هرچيز.

انجاميدن (anjâmidan) و **انجانيدن**

(anjânidan) فـ‌ل.پ. متهی گشتن . به آخر رسیدن و به پایان آمدن کار . و تمام شدن . وفـم. تمام کردن . و پرداختن .

انجانة (anjânat) ا.ع. پنگان . و پیاله ج: اجاجین .

انجباذ (enjebâz) م.ع. بمعنی انجذاب و مقلوب از آن .

انجبار (anjebâr) و (enjebâr) ا.پ. رستنی است از طایفهٔ پولیگونه. و ریشهٔ آن در طب استعمال میشود و از ادویهٔ قابض .

انجبار (enjebâr) ا.ع. مأخوذ از انجبار فارسی و بمعنی آن.

انجبار (enjebâr) م.ع. درست و نیکوحال گردیدن .

انجح (anjah) ص.ع. فیروز مندتر یق **ما افلح فلان و ما انجح**: چه رستگار است فلان و چه فیروز مند است .

انجحار (enjehâr) م.ع. در سوراخ در آمدن سوسمار .

انجخ (anjox) ا.پ. چین و شکن روی و اندام و جزآن .

انجخت (anjoxt) ا.پ. خواهش و میل و توقع .

انجختن (anjoxtan) فـم.پ. خواهش کردن و توقع کردن . وفـل. برجستن و چین دار بودن . ویا چین‌دار شدن ابرو و شکم .

انجخیدن (anjoxidan) فـم.پ. درهم کشیدن پوست روی و اندام . وفـل. چین‌دار بودن آنها .

انجد (anjod) ع.ج نجد (najd) . و **هو طلاعُ انجدٍ**: او دانا و رسای در امور و غالب برآنهاست .

انجدال (enjedâl) م.ع. برزمین افتادن یق **جدله فانجدل** .

انجدان (anjedân) اخ.پ. قصبه‌ای در عراق .

انجدانی (anjedâni) ص.پ. منسوب به قصبهٔ انجدان .

انجدان (anjodân) ا.ع. حلتیت طیب و کلوپر.

انجدة (anjedat) ع.ج نجود (nojud) و **فلان طلاع انجدة**: فلان رسا و ضابط در معالی امور و غالب برآنهاست .

انجذاب (enjezâb) م.ع. کشیده شدن و بر گردیدن و تیز رفتن .

انجذاب (enjezâb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جذب و کشش و دلفریبی . و میل و اشتیاق .

انجذاذ (enjezâz) م.ع. بریده و پاره گردیدن .

انجذار (enjezâr) م.ع. بریده گردیدن.

انجذاف (enjezâf) م.ع. تیزپریدن مرغ.

انجذام (enjezâm) م.ع. بریده شدن.

انجذان (anjozân) ا.ع. انغوزه .

انجر (anjar) ا.ع. مأخوذ از لنگر فارسی و آن چند چوبست که بهم بسته و در میان آنها ار زیز گداخته و جز آن پر کنند چندانکه مانند سنگ گران گردد و بتك نشیند .

انجراح (enjerâh) م.ع. مجروح شدن.

انجراد (enjerâd) م.ع. برهنه گردیدن. و دراز گردیدن . و **انجرد فی السیر** ای مضی فیه . و **انجرد الفرس** : کوتاه و تنك موی گردید آن اسب و **انجرد به السیل**: دراز و طویل گشت آن توجیه . و **انجرد الثوب** : سوده گردید آن جامه .

انجرار (enjerâr) م.ع. کشیده شدن. و بچرا روان کردن . و سوار شده گذاشتن ناقه را بچرا .

انجرة (anjorat) ا.ع. گزنه .

انجرك (anjerak) اخ.پ. نام دشت و بیابانی . و ا . نام گیاهی که مرزنجوش ـ گویند .

انجروت (anjarut) ا.پ. انزروت .

انجره (anjare) ا.پ. گزنه .

انجزار (enjezâr) م.ع. برگردیدن آب دریا . و آراك پیدا شدن در دریا .

انجزاع (enjezâ') م.ع. گسسته گردیدن رسن . ویا دونیمه شدن آن . و شکسته شدن عصا .

انجزام (enjezâm) م.ع. ساکن گردیدن حرف ویا افتادن آن و شکسته گردیدن استخوان.

انجس (anjas) ص.ع. پلیدتر و ناپاك تر.

انجسا (anjesâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ ابوخلسا .

انجسکیدن (anjaskidan) فـل.پ. باز گشتن و مراجعت کردن . وفـم. بازداشتن و منع کردن .

انجع (anja') ص.ع . با نفع‌تر . و نیکوتر .

انجعاب (enje'âb) م.ع . او فتادن .

انجعار (enje'âr) م.ع. پیخال انداختن.

انجعاف (enje'âf) م.ع. برکنده گردیدن درخت و بر زمین او فتادن . الحدیث : **انه مر بمصعب بن عمیر و هو منجعفٌ** ای مصروعٌ .

انجغ (anjoq) ا.پ. انجخ و چین و شکن روی و اندام .

انجفال (enjefâl) م.ع. رفتن سایه و شب و مانند آن . و بر کنده شدن قوم. وگذاشتن و شتافتن .

انجك (onjok) و **انجکك** (onjokak) ا.پ. خطمی .

انجکك (anjakak) ا.پ. یکی از اقسام آجیل و دانه‌ایست سیاه شبیه بدانهٔ امرود و مغز سفیدی داود و آنرا انجوجك و بتازی دانج ابروج گویند . و در کوه گیلویهٔ فارس عمل

می‌آید .

انجل (anjal) ص . ع . فراخ چشم یق **رجلٌ انجل** . و فراخ پهن‌درازازهرچیزی ج: نجل (nojl) و نجال .

انجل (anjel) و (anjol) و **انجلك** (anjolak) ا . پ . خطمی

انجلاء (enjelā') م . ع . روشن گردیدن کار . و هویدا شدن . و **انجلی عنه** : دور شد از آن .

انجلاب (enjelāb) م . ع . کشیده شدن از جائی بجای دیگر .

انجلاع (enjelā') م . ع . منکشف شدن .

انجم (anjem) ا . پ . خرد و عقل .

انجم (anjom) ع . ج نجم (najm)

انجم (anjom) ج ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ ستاره‌ها . و **انجم سوز** ا . : آفتاب . و **انجم کده** ا . : باغی که در آن گلها مانند ستاره می درخشند . و **پادشاه انجم‌سپاه** : پادشاهی که عقل و خرد سپاه اوست . و **انجم روز** ا . : آفتاب . و **انجم افشردن** ف م . : نیك محکم کردن و مضبوط ساختن .

انجماد (enjemād) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فسردگی و بستگی .

انجمال (enjemāl) م . ع . جمله کردن . و جمع . وکرده شدن

انجمن (anjoman) ا . پ . مجلس و مجمع . وگردآمدن مردم‌درکنکاش‌ومشورت . و اج . گروه‌وفوج‌مردمان . و **انجمن کهکشان** : ا . کنایه از راه کهکشان‌که سفیدی‌میان آسمان باشد . و انجمن اعیان و اشراف را بگشان گویند . و **انجمن کردن** ف ل . : گرد آمدن . ومشورت و کنکاش کردن .

انجمنگاه (anjoman-gāh) ا . پ . محل انجمن و کنکاش .

انجن (anjan) ص . پ . کوبنده و نرم کننده . و برنده . و ا . آزارو اندوه . وسرمه .

انجنیدن (anjanidan) ف ل . پ . شکسته شدن . و رنجیدن و دلتنگ شدن . و متفرشدن . و ف م . تقسیم کردن . و رنجور کردن .

انجو (anju) ا . پ . جزیره و آداك . و اخ . نام جزیره‌ای .

انجوج (anjuj) ا . پ . چوب عود .

انجوخ (anjux) ا . پ . چین وشکن روی و اندام . و تف و آب دهن . و ص . چروردار شده وترنجیده . ورنـگ برگشته . و پژمرده .

انجوختن (anjuxtan) ف ل . پ . بر هم کشیدن و ترنجیدن روی و اندام . و ف م . اندوختن . و ورزیدن .

انجوخیدگی (anjuxidegi) ا . پ . ترنجیدگی و بر هم کشیدگی .

انجوخیدن (anjuxidan) ف ل . پ . بر هم کشیده کردن پوست روی و اندام و ترنجیده نمودن .

انجوسا (anjusā) ا . پ . ابوخلسا .

انجوغ (anjuq) ا . پ . انجوخ . و آب دهان . و **انجوغ گرفتن** ف م . شکنج گرفتن .

انجوغیدن (anjuqidan) ف م . پ . مر . انجوخیدن

انجوك (anjuk) ا . پ . دشت و بیابان غیر معلوم .

انجیاب (enjiāb) م . ع . گردن دراز کردن ناقه وقت دوشیدن . و منکشف گردیدن ابر و ظلمت .

انجثاث (enjeās) م . ع . **انجاث النخل** : برافتاد خرمابن .

انجثاف (enjeāf) م . ع . **انجاف الشجرة** : برکنده شد آن درخت از بن .

انجیال (enjiāl) م . ع . گرد برآمدن . و بالا بر آمدن خاك .

انجیة (anjiat) ع . ج نجی (najiy)

انجیدة (anjidat) ا . ع . یك قسم گیاهی .

انجیدن (anjidan) ف م . پ . استره زدن در حجامت . و بریدن . و ریز ریز کردن نان . و بیرون کشیدن . و زمین آب دادن . و آزردن .

انجیده (anjide) ص . پ . خرد کرده شده و ریز ریز شده .

انجیده (anjide) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ نای‌کرهی که بتازی حشیشة الکلب و صوف الارض گویند .

انجیر (anjir) ا . پ . میوهٔ درخت انجیربن که از طایفهٔ اورتیـه و از محصولات بومی ولایت کاری که از آنجا بسایرممالك کرهٔ ارض برده شده (کاری ازممالك قدیم آسیای صغیر است) . و **انجیر آدم** و **انجیر دشتی** : میوهٔ هندی شبیه به کدو وگرد و سرخ که در وسط دارای نقطهٔ سپید کوچکی است . و **انجیر وزیری** : قسمی از انجیر سپید و ظریف .

انجیر (anjir) ا . پ . هر سوراخی عموماً و سوراخ کون خصوصاً . و اخ . جوی آبی در هرات که جوی انجیل هم میگویند .

انجیربن (anjir-bon) ا . پ . درخت انجیر .

انجیردن (anjirdan) ف م پ . سوراخ کردن و سفتن .

انجیر فرنگی (anjir-farangi) ا . پ . میوهٔ‌یك نبات خارداری‌است موسوم‌بهکاکتیر و آنرا انجیر بربری و انجیـر اسپانیولی نیز مینامند . و در افریقا بخصوص الزری دیوار باغهای خود را از این نبات قرار میدهند چه از جهت خارزیادی‌که دارد عبور ازآن محال

است . و عمدهٔ غذای اهالی الوری در مدت تابستان همین میوه است .

انجیره (anjire) ا. پ. بمعنی انجیر که میوهٔ انجیربن باشد . و ناوچهٔ مقعده وسوراخ کون . واج . آلات واسباب مسافر و اخ . چشمه‌ای در توابع یزد .

انجیل (enjil) اخ . پ . یکی از کتب مقدسهٔ آسمانی که برحضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام نازل شده . و **اهل انجیل** ج ا . : نصاری وپیروان حضرت عیسی .

انجیل (onjil) اخ . پ . جوی آبی در هرات که جوی انجیر هم گویند .

انجیل (enjil) و (anjil) اخ. ع. کتاب حضرت عیسی . ـ مذکر ومؤنث هردو میآید .

انجیلی (enjili) ص . ع . منسوب به انجیل .

انجین (anjin) ا.پ. ریزه ریزه . وریزه ریزه کننده . و کامگل مانده .

انچوچك (ançuçak) ا.پ. انجکك و دانچ ابروج .

انح (anh) م . ع. **انح انحاً و انوحاً وانیحاً** (ازباب‌ضرب) : رخید ودم برآورد از مرض تا سه و دمه و جز آن .

انح (onnah) ص.ع. مرد بخیل که چون چیزی از او خواهند تنحنح کند . ونیز انحّ : ج آنح .

انح (onnah) اخ.ع. دهی دریمامه .

انحاء (anhâ') ع . ج نحو (nahv) و نحی (nahi) .

انحاء (enhâ') م . ع. چون واوی باشد پیش آمدن . و متعرض شدن یق **انحی علیه ضرباً** ای اقبل . وبجانب چپ خمیدن شتردر سیر . و برگردانیدن یق **انحاه عنه** . و چون یائی بود بسلاح زدن کسی را یق **انحی له السلاح** .

انحاز (enhâz) م. ع. خداوند شتران ناحز گردیدن .

انحاف (enhâf) م . ع . لاغر و نزار گردانیدن یق **انحفه الهم** اذا انحله .

انحال (enhâl) م . ع . مال دادن . و خاص کردن از مال چیزی جهت کسی . و لاغــر گردانیدن اندوه یق **انحله الهم** ای هزله .

انحباس (enhebâs) م.ع. حبس شدن .

انحتات (enhetât) م.ع. خراشیده‌شدن و فرو ریخته شدن . و **انحت‌الورق** : فرو افتاد آن برگ از درخت .

انحجار (enhejâr) م.ع. باز رفتن در سوراخ ویا در درون غار .

انحجاز (enhejâz) م.ع. باز ایستادن و بحجاز آمدن .

انحجاف (enhejâf) م.ع. زاری‌کردن وتضرع نمودن .

انحداد (enhedâd) م.ع. تیز گردیدن .

انحدار (enhedâr) م.ع. بهشیب‌فرود آمدن . و **انحدر جلده** : آماسید پوست وی .

انحدار (enhedâr) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرود آمدگی .

انحذاق (enhezâq) م. ع. پاره پاره گردیدن .

انحذام (enhezâm) م . ع . بریده گردیدن .

انحراد (enherâd) م.ع. افتادن ستاره یق **انحرد النجم** .

انحراف (enherâf) م.ع. میل کردن و برگشتن یق **انحرف عن کذا** ای مال و عدل .

انحراف (enherâf) ا. ـ مأخوذازتازی. اعوجاج و کجی . و برگشتگی و میل و نا راستی . و **انحراف ازدین** : ارتداد و برگشتن از دین . و **انحراف از حق** : میل از حق . و **انحراف قبله**: کجی‌قبله و میل آن بطرف راست‌ویا چپ. و **انحراف کـوکب** : میل کوکب و **انحـراف ورزیدن** فـل . :گمراه شدن و بی راه شدن . و روگردان شدن . و عصیان کردن ویاغی شدن . و **انحراف یافتن**: کج‌شدن و معوج گشتن.

انحز (anhaz) ا.ع. بیماری در شتران که سرفه‌های سخت و بسیار کند .

انحزان (anhazâne) ا.ع. بعینهٔ شبه سرفه و قرحه‌ایکه در شتران پدید آید .

انحس (anhas) ص . ع . نامبارك‌تر ونافرجام‌تر .

انحسار (enhesâr) م.ع. برهنه‌شدن.

انحساس (enhesâs) م.ع. برکنده‌شدن دندان و جز آن . وریخته شدن و افتادن .

انحساف (enhesâf) م . ع. ریزه ریزه شدن .

انحسام (enhesâm) م.ع. بریده‌گردیدن.

انحشاء (enhecâ') م . ع . پر شدن و انباشتن .

انحصار (enhesâr) ا.ع. ـ مأخوذاز تازی ـ محصور شدگی . و محبوس‌شدگی . و تنگ کردگی . وبازداشتگی. وگنجیدگی در چیزی . و احاطه و محاصره . و ممانعت و منع . وتحدید .

انحصاص (enhesâs) م . ع . رفتن یق **انحص الشعر** . و بریده شدن دنب یق **انحص الذنب** . المثل : **افلت و انحص الذنب** : دربارهٔ کسی‌گویند که مشرف بر هلاك بوده نجات یابد .

انحصام (enhesâm) م . ع . شکسته شدن چوب یق **انحصم العود** .

انحضاج (enhezâj) م‌ع. برافروخته شدن از خشم . و منبسط گردیدن . و فراخ شدن شکم و کفیدن .

انحطاط (enhetât) م‌ع. سوی نشیب رفتن شتر بکشیدن مهار . و یا بشتاب رفتن آن یق **انحط البعیر**. و کم شدن بها و جز آن یق **انحط السعر و غیره** . و فرود آمدن در منزل .

انحطاط (enhetât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرود افتادگی و پائین آمدگی . و **انحطاط مرض**: کم شدن اشتداد بیماری .

انحطام (enhetâm) م.ع. شکسته گردیدن .

انحفطینا (anhaftinâ) ا.پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ گلنار .

انحقاق (enheqâq) م.ع. بند شدن گره یق **انحقت العقدة** .

انحلاب (enhelâb) م‌ع. روان گردیدن و **انحلب العرق** : روان گردید خوی . و **انحلب عینه و فوه** . ای سالا .

انحلال (enhelâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حل شدگی . و باز شدگی .

انحلال (enhelâl) م‌ع. گشاده گردیدن گره یق **انحلت العقدة** .

انحلام (enhelâm) م‌ع. خواب دیدن.

انحماص (enhemâs) م‌ع. ترنجیدن. و باریك و نزار شدن . و **انحمصت الجرادة** : سرخ گردید ملخ از خوردن قرط و رفت ستبری آن . و **انحمص الورم** : فرونشست آماس . و **انحمصت الناقة** : لاغر و خرد جسم گردید آن شتر تناور .

انحماق (enhemâq) م.ع. گول و بی عقل گردیدن . و کار احمقانه کردن . و خوار گردیدن . و تواضع کردن . و **انحمق الثوب** : کهنه گردید جامه . و **انحمق السوق** : کاسد شد بازار .

انحمال (enhemâl) م‌ع. ورغلانیده شدن در کاری .

انحنا (enhenâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خمیدگی و کجی و اعوجاج . و **قابل انحنا** س. چیزیکه بتوان آنرا کج کرد . و **انحنا داشتن** ف ل. : خمیدگی و کجی داشتن .

انحناء (enhenâ') م.ع. خمیده و کج گردیدن یق **حنا العود حنواً فانحنی**.

انحیاز (enhiâz) م.ع. برگشتن از چیزی یق **انحاز عنه** . و **انحاز القوم** : از خانمان بجای دیگر رفتند آن قوم .

انحیاش (enhiâc) م.ع. رمیدن از کسی . و ترنجیدن و منقبض گشتن . و **ما ینحاش فلان من شیء** : باك نمی دارد فلان از چیزی .

انحیاص (enhiâs) م‌ع. برگشتن . و یکسو شدن ازکسی یق **انحاص عنه** .

انخاء (enxâ') م‌ع. افزون گردیدن ناز وبزرگ‌منشی وخود بینی یق **انخی الرجل** ای زادت نخوته .

انخاب (enxâb) م.ع. فرزند بددل و ترسو آوردن. وفرزند دلیر و شجاع آوردن.

انخاص (enxâs) م‌ع. لاغر گردانیدن پیری .

انخاط (enxât) م‌ع. بینی افشاندن . و آب دهن انداختن .

انخاف (enxâf) م‌ع. افزون شدن آواز وگریه وخنده در بینی .

انخباز (enxebâz) م.ع. انخفاض و فرو داشته شدن .

انختاع (enxetâ') م‌ع. رفتن بزمین یق **انختع فی الارض** .

انخداع (enxedâ') م‌ع. فریفته شدن و مکروهی یافتن در بی خبری و **انخدعت السوق** : کاسد شد بازار .

انخرار (enxerâr) م‌ع. مسترخی گردیدن.

انخراط (enxerât) م.ع. بنادانی مرتکب کاری شدن بی دریافت انجام آن یق **انخرط فی الامر**. و **انخرط علینا بالقبیح**: درآمد مارا بدگویان. و **انخرط فی العدو**: تیزدوید . و **انخرط جسمه** باریك و لاغر شد تن او .

انخراع (enxerâ') م‌ع. برکنده شدن و برآمدن از جای . و شکسته گردیدن . و ضعیف شدن . و **انخرعت القناة** : شکافته شد آن نیزه و پاره پاره گردید .

انخراق (enxerâq) م‌ع. دریده شدن و پاره پاره گردیدن .

انخراق (enxerâq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دریدگی و پاره پاره شدگی .

انخرام (enxerâm) م‌ع. شکافته گردیدن و بریده شدن .

انخزاع (enxezâ') م‌ع. بریده گردیدن و **انخزع متنه** : خم گردید پشت آن از بسیاری سن وضعف .

انخزاق (enxezâq) م‌ع. دوخته شدن به نیزه .

انخزال (enxezâl) م‌ع. باك نداشتن از جواب . و بریده گردیدن درسخن . ورفتن بستی و ماندگی و گرانباری .

انخزام (enxezâm) م.ع. سوراخ کرده شدن . وغارت شدن .

انخساء (enxesâ') م‌ع. دور شدن سگ و رفتن آن یق **انخسا الکلب** .

انخساف (enxesâf) م.ع. کور شدن چشم یق **انخسفت العین** .

انخشاش (enxecâc) م‌ع. در آمدن

در چیزی بق **انخش فی الشیء** ·

انخشاف (enxeŝâf) م·ع· در آمدن در چیزی بق **انخشف فی الشیء** ·

انخضاج (enxezâj) م·ع· خمیدن و کج گردیدن بق **انخضج خفه** و فرو رفتن کشتی از یکطرف در آب ·

انخضاد (enxezâd) م·ع· خمیده گردیدن چوب بق **انخضد العود** در **انخضدت الثمار** پاره پاره گشت میوه ها ·

انخضاع (enxezâ') اسپ· مأخوذ از تازی ـ فروتنی · و خضوع و اطاعت کردن مردیگری را ·

انخع (anxa') ص·ع· خوارتر و مقهورتر الحدیث: **ان انخع الاسماء عندالله ان یسمی الرجل باسم ملک الاملاک** ای اذلها و اقهرها و اقتلها لصاحبه ·

انخفاس (enxefâs) م·ع· متغیر شدن آب بق **انخفس الماء** ·

انخفاض (enxefâz) م·ع· افتاده شدن و به نشیب افتادن ·

انخفاض (enxefâz) م·پ· مأخوذ از تازی ـ پائین افتادگی · و نشیب و پستی ـ ضد ارتفاع ·

انخفاع (enxefâ') م·ع· **انخفعت کنده** : دوتا و یا مسترخی و باریک گردید از گرسنگی · و **انخفعت النخلة** برکنده گشت آن خرمابن · و **انخفعت الرئة** : کافته گردید شش ·

انخفة (anxefat) ع·ج نخاف ·

انخلاء (enxelâ') م·ع· درووده شدن گیاه تر بق **انخلی الخلی** ·

انخماص (enxemâs) م·ع· فرونشستن آماس جراحت بق **انخمص الجرح** ·

انخناث (enxenâs) م·ع· دوتاه و شکسته شدن · و نرم و فروهشته گردیدن ·

انخناث (enxenâs) اع· مابونی و مخنثی بق **فیه انخناث و تخنث** (taxannos) **و خناثة** ·

انخناس (enxenâs) م·ع· پس ماندن از کسی بق **انخنث عنه** ·

انخناق (enxenâq) م·ع· خپه شدن بق **انخنقت الشاة** ·

انخیات (enxiât) م·ع· فرود آمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آنرا ·

انخیاق (enxiâq) م·ع· فراخ گردیدن بیابان بق **انخاقت المفازة** · و کذلک **انخاقت البئر** ·

اند (and) پ· سیوم شخص جمع ضمیر فعلی وچون ملحق بفعل شود الف آنرا ساقط کرده و بجایش فتحه ایراد میکنند مانند **کنند** و **خورند** و **روند** و **نمایند** ·

اند (and) ص·پ· چند و چندان و چندین و شمار نامعلومی که از سه تا نه باشد و بتازی نیف و بضع گویند · و پانصد قرن که عبارت از پانزده هزار سال باشد ·

اند (and) ا·پ· گیاهی که بتازی سوس و ریشهٔ آنرا اصل السوس و بفارسی شیرین بیان نامند · و سخن مشکوک و مبهم · و سخن از روی تعجب · و شکر و شک گزاری · وامید و امیدواری ·

اند (and) اسپ· گلابه و کاه گل که بربام و دیوار مالند · وغیبت و بدگوئی · و رؤیای صادق · و کسی کـه بربام و دیوار کاه گل می مالد ·

انداء (andâ') ع·ج ندی (nadâ) ·

انداء (endâ') م·ع· افزون شدن · و میان دو نوبت آب چرانیدن شتر را · ونمناک و ترگردانیدن · وبسیار عطا گردیدن · و نیکو آواز شدن ·

انداب (andâb) م·ع· جندبة ·

انداب (endâb) م·ع· سخت کنده شدن نشان زخم · و اثر کردن زخم و جراحت و خود را در خطر انداختن بق **اندب نفسه و بها** اذا خاطر بها ·

اندابه (andâbe) اسپ· مالهٔ گچ مالی ·

انداچه (andâçe) ا·پ· بلغت زند و پازند اندیشه و فکر ·

انداح (andâh) ع·ج ندح ·

انداخ (endâx) م·ع· رسانیدن بق **اندخ المرکب الساحل انداخاً** ·

انداختن (andâxtan) فم·پ· افگندن و پرتاب کردن و پرت کردن · و دور کردن و راندن · و در درون کردن · و پراگندن · و پراکندن · و کردن · و ساختن ·

انداد (andâd) اسپ· گچ · وهرگیاهی که به بینی رنج رساند ·

انداد (andâd) ع·ج ند ·

انداد (endâd) م·ع· پراکندن شتران را ·

اندادن (andadan) فم·پ· اندودن و نزواستن و خواهش کردن ·

اندار (andâr) ا·پ· سرگذشت و افسانه و داستان وقصه وحکایت ·

اندار (endâr) م·ع· **اندرعنه من ماله کذا** : برآورد انقدر از مال خود · و **اندر من الحساب کذا** : این قدر از شمار افگند · و **ضرب یده بالسیف فاندرها**: زد دست او را بشمشیر پس افگند آن را ·

اندارس (andâres) اخ·پ· شخصی که رسولی پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول را بازگشت کند ·

انداز (andâz) ا·پ· قصد و میل · و حمله · وقیاس · وحدس · و اندازه ومقدار چیزی · و اندود دیوار · وگچ و ابزار و آلت ومالهٔ گچ مالی ·

انداز (andâz) ص. پ. اندازنده و افکنده و پرت کننده . و افشاننده و پیمانه کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

اندازا (andâzâ) ا.پ. افکندگی .

اندازه (andâze) ا. پ. پیمایش . و مقیاس . و مقدار و قدر . و وسعت . و تعیین مسافت . وگز و ذرع . و تعیین حجم و نمونه . ومسوده . و قوت و قدرت . و کمر بند . وفتراك . وتنگ چرمین . و کفش بندار.وص.: درخور وسزاوار . **واندازه کردن** و یا **اندازه گرفتن** فم. : پیمایش کردن و گز کردن . و تعیین طول و عرض و عمق کردن . و قیاس کردن . وحدس زدن. وشمردن وحساب کردن. وکلمهٔ **هندسه** معرب **اندازه** است چه علم هندسه را **دانش اندازه** گویند .

اندازه گیر (andâze-gir) ا.پ. تخمین کننده و حدس زننده .

اندازی (andâzi) ص . پ . منسوب به انداز . و **تیراندازی** ا. : تیرافکنی . و **سنگ اندازی** : سنگ افکنی .

اندازیدن (andâzidan) فم. پ. اندازه گرفتن و تعیین مسافت و حجم کردن . و انداختن . وساختن .

انداس (andâs) ا . پ . قیاس . و مقیاس . و حدس و تخمین . و شمار .

انداس (andâs) ص. ع. بی ترس و شجاع و زیرك .

انداشگر (andâc-gar) ا.پ. گلابه و کاهگل مال و استادگچ کار .

انداص (endâs) م.ع. بیرون آوردن حق خود را از کسی یق **اندص حقه منه** .

انداع (endâ') م . ع . پیروی خوی ناکسان کردن .

انداغ (endâq) م . ع . تباه کردن یق **اندغ به** .

انداف (endâf) م . ع . سخت راندن ستور . و میل کردن بسوی آواز رباب . و آب خورانیدن سگ را .

اندام (andâm) ا. پ. بدن و تن . و عضو آدمی و سایر حیوانات . و نوعاً اعضا را گویند خواه از آدمی باشد و یا غیر آن . وقد و قامت وهیکل وشکل بدن. وآداب وقاعده وروش. وتعلیم وتربیت. و زیبائی . و فضای خانه . و عرصه . و ص . راست و درست . و متناسب . و خوشگل . و مرتب و آراسته و منظم . و نیك . و زیبا. و **اندام پیش** و یا **اندام شرم** ا.: آلت تناسل . و **اندام دانا** : انگشت سبابه . و **اندام نهانی** : آلت تناسل و **بی اندام** و یا **نا اندام** ص. : نا آراسته و نامتناسب و بد شکل و **اندام اندام کردن** ف.م. پارچه پارچه کردن . و **اندام زدن** ف م . : شرحه شرحه کردن . و یاد داشت کردن . و یاد آوردن محنتهای گذشته را .

اندام (endâm) م.ع. پشیمانی دادن کسی را.

اندامه (andâme) ا. پ. یاد آوری و بخاطر آوری از دوستان و یا حوادث گذشته و قصهٔ تاریخی .

اندان (andân) ا.پ. طریقه ووضع . واندازه وگز . و دروغ .

انداو (andâv) ا.پ. گیاهی خوردنی که جرجیر و تره تیزك نیز گویند .

انداوش (andâvec) ح م . پ . انداویدن . و ا . اندودگی دیوار .

انداوه (andâve) ا . پ . مالهٔ گل کاری که بدان گل وگچ بر دیوار مالند . و شکوه و شکایت . و غیبت .

انداویدن (andâvidan) فم . پ . مالیدن گل وگچ بربام و دیوار خانه و عمارت و اندود کردن .

انداویده (andâvide) ص.پ. اندود شده . وآلوده شده .

اندای (andây) ص. پ. اندود کننده وکاهگل مالنده . و آژند وگچ . و شکوه و شکایت .

اندایش (andâyec) ح.پ. اندائیدن . و ا . آژند وگچ .

اندایشگر (andâyec-gar) ا.پ. انداشگر. و استادکاهگل مال . و استادگچ کار .

اندایه (andâye) ا . پ. انداوه . و ماله . و غیبت . و بهتان .

اندایدن (andayidan) و **اندائیدن** (andâidan) فم. پ. انداویدن . و طمع کردن . و آرزومند شدن .

اندباج (endebâj) م.ع. گستردن پشت. وسرپست فرود آوردن در رکوع و جز آن .

اندباغ (endebâq) م.ع. پیراسته شدن پوست یق **اندبغ الاهاب** .

اندثار (endesâr) م . ع . ناپدید شدن نشان .

اندجان (andajân) اخ. پ. شهری در ترکستان که پایتخت ولایت فرغانه است .

اندحاح (endehâh) م . ع . فراخ گردیدن .

اندحاض (endehâz) م.ع. باطل کردن حجت و لغزانیدن پای .

اندحاق (endehâq) م . ع . بیرون افتادن زهدان ناقه یق **اندحقت رحم الناقة** .

اندخ (andax) ص.ع. گول کم سخن.

اندخاخ (endexâx) م. ع. تند و تیز رفتن مانند الاغ .

اندخال (endexâl) م‌ع. درآمدن.

اندخس (andaxs) ص. پ. حمایت کننده . و ا. حمایت . و ملجاء و پناهگاه.

اندخسو (andaxsu) او ص.پ. اندخس (andaxs) .

اندخسواره (andaxs-vâre) ا‌پ. قلعه وشهر . و پناه . وملجاء و پناهگاه . و ص. پناه دهنده و پشتیوان وحمایت‌کننده.

اندخسیدن (andaxsidan) فم.پ. پناه دادن . و حمایت و پشتی کردن . و پناه گرفتن .

اندخش (andaxe) ا‌پ. پناهگاه‌وملجاء و بستگاه . و حمایت و حفاظت .

اندخوار (andaxâre) ا. پ. بست و قلعه و شهر . و پناه .

اندخور (andaxor) ا. پ. شایسته و مناسب و سزاوار ولایق .

اندر (andar) پ. کلمهٔ رابطه بمعنی در ودرون‌مانند **اندران** یعنی‌درآن‌و **اندرخانه** یعنی درون خانه و **اندرآمدن** فل. یعنی در آمدن _ ودر شعر گاهی این کلمه را بطور صفت استعمال کرده و آنرا پس از موصوف ذکر نموده و بطور ودیف می آورند و دراین صورت کلمهٔ **به** را بر موصوف مقدم ذکر می کنند مانند .

لالهٔ بشکفته بین‌بعنبرش اندر
لولو ناسفته بین‌بشکرش اندر

وگاه بطور حرف اسمی در آخر اسم در می آید و در این صورت بمعنی **نا** میاشد مانند **پدراندر** . و **مادراندر** . و **برادر اندر** . و **خواهر اندر** یعنی ناپدر و نا مادر و نابرادر ونا خواهر . و **پسندر** و **دختندر**.مخفف پسر اندر ودختر اندواست .

اندر (andar) ا‌ع. خرمن . ویاخرمن گندم . ج: انادر . و اخ. دهی بر یك شبانروز از حلب .

اندر (andar) ص‌ع. نادر تر وکمیاب‌تر.

اندراء (enderâ') م‌ع. از دور رسیدن توجیه ودور رفتن آن یق **اندرا السیل** و **اندرا الحریق** : پراکنده شد حریق .

اندراب (andarâb) اخ.پ. شهری از ولایت بدخشان مابین هندوستان وغزنین نزدیك کتل هندوکش .

اندراج (enderâj) م‌ع. بآخر رسیدن یق **اندرج القوم** .

اندراس (enderâs) م ع . نا پدید گردیدن یق **اندرس الرسم** .

اندراس (enderâs) ا. پ _ مأخوذ از تازی _ کهنگی . و پاره پاره شدگی .

اندراسیون (andarâsyun) ا‌پ. یك نوع عطری که بتازی بخور الاکراد گویند .

اندراع (enderâ') م‌ع. **اندرع الرجل**: پیش درآمد آنمرد . و **اندرع یفعل کذا**: بشتاب رفت . و **اندرع العظم** : ازجای خود برآمد آن استخوان. و **اندرع البطن**: پرشدشکم. و **اندرع القمر من السحاب**: بر آمد ماه از ابر .

اندران (andarân) ا‌پ. یکنوع‌صمغی زفت مانند .

اندرانی (andarâniy) ص‌ع. **جراب اندرانی** : انبان ستبر .

اندرایین (endarâyin) ا. پ . میوهٔ حنظل .

اندربای (andar-bây) ص‌پ. ضروری و محتاج الیه و دربایست . ونگون وسرازیرو آویخته و سرنگون .

اندربایست (andar-bâyest) ص.پ. ضروری و محتاج الیه و اندربای .

اندربیگ (andar-beyg) م‌ف.پ. در میان بزرگان . ودر میان شیاطین .

اندرجاه (andar-jâh) ا‌پ. هریك‌از روزهای خمسهٔ مسترقه .

اندرجو (andar-ju) ا. پ . درخت زبان گنجشك .

اندرخور (andar-xor) و **اندرخورا** (andar-xorâ) و **اندرخورد** (andar-xord) ص‌وم‌ف.پ. سزاوارولایق و شایسته و مناسب .

اندرخوردن (andar-xordan) فل.پ. لایق شدن و سزاوار گشتن. ومستحق شدن . و روا بودن . و مناسب بودن‌وشایسته و پسندیده بودن وسزاوار بودن .

اندرخورند (andar-xorand) ص‌وم‌ف. پ. مراندو خور .

اندرز (andarz) ا. پ. پند و نصیحت ووصیت . و آخرین‌وصیت . و کتابت ونوشته و حکایت وقصه .

اندرزا (andarzâ) ا. پ . سنگریزه‌ای که اندر میان زهرهٔ گاو سکون شود.

اندرزکرده‌شده (andarz-karde-code) ا‌پ . وصی‌قرارداده شده‌وموصی‌الیه.

اندرزکننده (andarz-konande) ا.پ. وصیت کننده‌و موصی .

اندرگاهان (andar-gâhân) ا‌پ. خمسهٔ مسترقه یعنی پنجروز که بر آخر اسفندار ماه می افزایند .

اندرنوشتن (andar-navectan) فم. محو کردن و حك کردن .

اندرو (andaru) م‌ف.پ. بایکدیگر . و باخود او . و یکبارگی .

اندروا (andar-vâ) و **اندرواژ** (andar-vâž) و **اندرواه** (andar-vâh) و **اندروای** (andar-vây) ص . پ . سرنگون و سر فرو افگنده و واژگون و معلق و سر گشته و حیران و سرگردان . و ا. آرزو و خواهش. و احتیاج و حاجت .

اندروائی (andar-vâi) ا. پ. سرگشتگی و حیرانی و بی حواسی . و سرفرو افکندگی و واژگونی . وآرزووخواهش ومیل.

اندروب (andarovb) ا.پ. جوشش باخارش که بر پوست آدمی برآید و سیاه و خشن باشد و بتازی قوبا گویند .

اندروخورون (andaru-xurun) ا. پ. دانه ای تلخ و سیاه که در میان گندم روید .

اندروخون (andaru-xun) ا.پ. رستنی ستبر خارناك که دار شیشعان نیز گویند .

اندرود (andarud) ا. پ. زینت و آرایش . و اندودگی .

اندرورد(andar-vard)و**اندروروند** (andar-var-vand) ا. پ. تنبان پاچه کوتاه .

اندرورد(andar-vard)و**اندروردیة** (andarvardiyat) ا.ع.ـ مأخوذازفارسیـ شلوار کوتاهی را گویند که زانو را پوشاند و بالای تنبان پوشند . و یاخود تنبان .

اندروز (andaruz) ا. پ. ممتحن و آزمایش کننده . و مفتش . و جاسوس . وساروج . وگچ . و دیوانخانه . و بازار . و میدان خرید و فروش .

اندروس (andarus) اخ. پ. بطور افسانه گویند اندروس را مطلوبی بود هارو نام که در دریا در جزیره ای منزل داشت و هرشب در آن جزیره آتش افروختی تابفروغ آتش اندروس شناکنان بدانجا آمدی. اتفاقاً شبی بادی وزیدن گرفت و آتش را بکشت و اندروس در دریا غرق گردید .

اندروصارون (andaru-sârun) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانیـ یك نوع گیاهی که درمیان جو وگندم روید وآنرافاس میگویند .

اندروصاقس (andarusâqas) و **اندروطاقس** (andarutâqas) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ یکنوع گیاهی .

اندروماخس (andarumâxos) اخ. پ. یکی از پزشکان یونانی .

اندرون (andarun) ص. پ. درون ضد بیرون ـ و داخل ومیان . و ا. باطن و ضمیر. و درونخانه.ودل وروده. **واندرون مسجد** : درون مزگت . و **اندرون رفتن** : در درون خانه رفتن . و در حیاط اندرونی رفتن .

اندرون (andaruna) ع. جا.جوانان از هرنوع که برای شرب فراهم آیند و ج . اندری .

اندروناندر (andarun-andar) ا. پ. تسمه ای جهت اندازه گرفتن .

اندرونه (andarune) ا.پ. پیراهن. و چادر . ولباسی که در زیر قبا پوشند .

اندرونی (andaruni) ص. پ. باطنی و داخلی ـ ضد بیرونی .

اندرونی (andaruni) ا. پ. پارچهٔ کتانی اعلا .

اندرهست (andar-hast) ا.پ.گیاهی که آنرا قاتل الکلب نیز گویند .

اندری (andariy) ص. ع. منسوب به اندر که دهی است از حلب . ج: اندرون و اندریون و اندرین(andariyyina) و ا. رسن ستبر درشت .

اندریمان (andarimân) اخ. پ.یکی از مبارزان تورانی که در جنگ دوازده رخ بردست گرگین میلاد کشته شد .

اندرین (andarin) اخ .ع. شهری در شام . و نیز در بین النهرین .

اندریون (andariyyuna)و**اندریین** (andariyyina) ج اندری.

اندز (andaz) ا.پ. قصد وعزم وآهنگ و حدس . و رأی . و یکنوع علفی که در بیطاری بکار می برند . ومرد مشهور .

اندز (andez) ا. پ. تسمه ای جهت اندازه گرفتن .

اندساج (endesâj) م.ع.برروی افتادن یق **اندسج علی وجهه** .

اندساس (endesâs) م.ع. پنهان شدن درخاك یق **اندس تحت التراب** .

اندشمار (andecmâr) ا. پ. صحبت ومکالمه . وسبق و درس .

اندشمال (andecmâl) ا. پ. سبق . و درس . و آواز صاف و روشن .

اندعاء (endeâ') م. ع. جواب دادن یق **لودعونالاندعینا** ای لاجبنا .

اندعاص (endeâs) م.ع. ازهم پاشیدن مرده یق **اندعص المیت** .

اندفاع (endefâ') م.ع. خوض کردن در سخن یق **اندفع فی الحدیث** و بشتاب رفتن اسب . و دور شدن . و بناگاه رسیدن .

اندفاع (endefâ')ا.پ.ـمأخوذ ازتازیـ باز داشتگی و دفع کردگی و ردکردگی و باز داشت .

اندفاق (endefâq) م. ع. ریخته شدن یق **اندفق اندفاقاً** .

اندفان (endefân) م.ع. پنهان گردیدن و انباشته شدن چاه و مانند آن .

اندقاق (endeqâq) م. ع. یق **دق الشیء فاندق** .

اندقام (endeqâm) م.ع. برآمدن باد برکسی و وزیدن یق **اندقمت الریح علیه** .

اندك (andak) ص.پ. چیزکم. وسپاه

اندك: سپاه کم و **مال اندك** مال کم. و **اندك‌مال** ص. : شخص فقیر بی بضاعت .

اندكاك (endekâk) م ع. برابر و هموار گردیدن مکان یق **اندك المكان** .

اندكام (endekâm) م ع. درآمدن .

اندك اندك (andak-andak) م ف. پ. کم‌کم . واندك اندك جمع شدن : کم‌کم جمع شدن . و اندك اندك رفتن : کم کم رفتن .

اندك خرد (andak-xerad) ص.پ. کم هوش وکم عقل .

اندك سال (andak-sâl) ص . پ . جوان .

اندك شمار (andak-comâr) ا. پ. عدد خرد و کوچك .

اندك مال (andak-mâl) ص . پ . بی بضاعت و فقیر و تهی دست .

اندكی (andaki) ا. پ. قلیلی وکمی . و کمیابی و نادری . و م ف . مدت کمی و زمان قلیلی . و مقدار کمی . و عدد کمی .

اندگان (andagân) اخ. پ. شهری در ترکستان که پایتخت فرغانه است و آنرا تعریب کرده‌اندجان میگویند .

اندلاث (endelâs) م ع. درافتادن با کسی یق **اندلث علینا فلان یشتم** ای انخرق و انصب . و بی فکر و رویت در کاری درآمدن .

اندلاص (endelâs) م ع . لغزیدن چیزی از دست کسی و افتادن یق **اندلص الشیی من یده** .

اندلاظ (endelâz) م ع . **اندلظ الماء اندلاظاً** : تدافع نمود آب .

اندلاع (endelâ') م ع . کلان شدن شکم . و بیرون آمدن و فروهشته گردیدن . یق **اندلع بطنه** . و **اندلع السیف من غمده** : بیرون آمد شمشیراز نیام خود. و **اندلع لسانه** : بیرون آمد زبان او .

اندلاف (endelâf) م ع . **اندلف علی اندلافاً** : ریخته شد بر من .

اندلاق (endelâq) م ع. پیش آمدن . و بیرون آمدن از جای خود . و بناگاه رسیدن سیل یق **اندلس السیل و الغارة علی القوم** ای هجمهم . یا بشتاب رفت و دور گردید . و **اندلق السیف** : برآمد آن شمشیر از نیام بدون کشیدن . و یا نیام را پاره کرده بیرون آمد . و کل ماندرخارجاً **فقد اندلق** .

اندلال (endelâl) م ع. راه یافتن . و توفیق راست کردن . و ریخته شدن .

اندلس (andalos) اخ . ع . ایالت جنوبی اسپانیول که بهشت ولایت تقسیم میشود مانند **سویل، گرناد، ژان، کوردو و کاویکس** وغیره . ودر سال ٩٢ هجری این ایالت بسرداری طارق غلام موسی بن نصیر بتصرف سپاه اسلام در آمد و عساکر اسلام در مدت پانزده ماه تقریباً تمام اسپانیول را متصرف شدند و چون سپاه اسلام بدواً از اندلس وارد اسپانیول گشتند تمام این مملکت را مورخین اسلام اندلس مینامند . مر . اسپانیول .

اندم (andam) ص. ع. پشیمان تر .

اندماج (endemâj) م ع . درآمدن در چیزی و استوار شدن در آن . و مدور گردیدن .

اندماس (endemâs) م ع. در آمدن در دیماس و خانهٔ تاریك و گلخن و حمام و جز آن .

اندماق (endemâq) م ع . بناگاه در آمدن بی دستوری . و زایل گردیدن ماده از جای خود . و درآمدن صیاد در کازه .

اندمال (endemâl) م ع . به شدن و نکو گردیدن ریش یق **اندمل الجرح** .

اندمه (andame) ا . پ . یاد آوری غمهای گذشته .

اندو (andaw) ا . پ . گچ . و سبو و کوزه .

اندو (andu) ا . پ . اندرون ـ مقابل بیرون .

اندوب (andavb) و **اندوج** (andavj) ا. پ. جوششی با خارش که بر پوست آدمی برآید و آنرا سیاه وخش کند . و اندروب نیز گویند و بتازی قوباء .

اندوخت (anduxt) ح م . پ . اندوختن .

اندوختن (anduxtan) فم . پ . جمع کردن . وحاصل کردن و کسب کردن . و وام واپس دادن .

اندوخته (anduxte) ص پ. حاصل شده و یافته شده و کسب شده و بدست آورده شده . و ا. محصول . و فایده و سود ونفع و منفعت . و گنجینه و خزانه .

اندوختها (anduxte-hâ)ج ا. پ. منافع . و ج اندوخته .

اندوخش (anduxec) ا. پ. سود و نفع و فایده . و حاصل .

اندود (andud) ا. پ. پردهٔ نازکی از کاهگل و گلابه و گچ که بر بام و دیوار و سقف خانه مالیده باشند .

اندود (andud) ص . پ . هر پوشش نازکی که از همه جهة چیزی را احاطه کند مانند **دود اندود** . و **زراندود** و **سیم اندود** . و زر اندود و سیم اندود بمعنی مطلا و مفضض نیز میاشد .

اندودن (andudan) فم.پ. اندود کردن . وکاهگل و گلا آره مالیدن . وآلودن.

و تذهیب کردن . و مطلا وملمع کردن . و روغن مالیدن .

اندوده (andude) ص.پ. تدهین‌شده و اندود کرده شده .

اندوز (anduz) ص.پ.حاصل کننده و اندوزنده وجمع کننده . وگیرنده .وفراهم آورنده . و جمع کرده شده و فراهم آورده شده . مانند ظلمت اندوز .

اندوزنده (anduzande) افا . پ اندوزیدن .

اندوزه (anduze) ا . پ . بنفشه و کاسنی .

اندوزیدن (anduzidan) ف.م. پ. اندوخته کردن. و حاصل کردن و فراهم آوردن . و قرض راپس دادن . و دور کردن و فرستادن .

اندوژه (anduje)ا.پ.بنفشه وکاسنی.

اندوس (andus) ا.پ. ـ رود سندنیز گویند ـ عبارت از رودیست در هندوستان که سر چشمه اش قلهٔ کوه تبت است که تقریباً ۶۰۰۰ مطر ارتفاع دارد و جریان‌میابد از جنوب شرقی بشمال غربی و در تبت و دلات منحرف شده میپچد بجانب جنوب واز هیمالایا عبور کرده در پنجاب داخل میشود و مشروب می نماید آتوك و حیدر آباد و تا تامرا و در آنجائی که بدریای عمان میریزد مثلث دالی شکلی حاصل میکند که بازوی شرقی آن عبارتست از ستا وبازوی غربیش از باگار.. و این رود پس از آنکه ۲٫۸۰۰ کیلو مترمسافت طی نمود در دریای عمان ریخته میشود . و مملکت پنجاب درطرف یسار این رود وکابل در طرف یمین آن واقع شده است .

اندوشه (anduce) ا.پ. بنفشه و کاسنی .

اندوك (anduk)ا.پ.اندوه واضطراب وغم وقلق .

اندول (andul) ا.پ. تخت مانندی از گلیم که بر چهار چوبه‌ای یا میخ محکم کرده باشند و بروی آن نشینند چنانکه دو زنگبار معمول است .

اندون (andun) ا.پ. گچ . ومرهم. و مشمع .

اندوند (and-vand) ا.پ. تارومار و زیر و زبر .

اندوه (anduh) ا. پ. غم و کرب و حزن و آزردگی . و نفرت و کراهت . و

اندوه خوردن ف.ل . : غم خوردن و دل گرفته شدن و محزون گردیدن .

اندوه‌گسار ((anduh-gosâr)) و

اندوه‌گن (anduh-gen) ص.پ. کسی ویا چیزی که غم و اندوه میاورد .

اندوهگین (anduh-gin) ص. پ. دارای اندوه و غم و غمگین و محزون .

اندوهناك (anduh-nâk) ص. پ . اندوهگین و غمناك و محزون .

اندوهناکی (anduh-nâki) ا. پ . غمناکی و غمگینی وملالت .

اندوهه (anduhe) ا.پ. یادازغمهای گذشته .

اندوهیدن (anduhidan) ف.ل. پ. دارای اندوه و غم شدن و صاحب اندوه‌وغم گشتن و محزون شدن و مهموم گردیدن‌وغم. آزرده کردن .

انده (andoh) ا. پ . مخفف اندوه و بمعنی آن .

اندهاش (endehâc) م.ع . مدهوش گشتن و حیرت انگیز شدن .

اندهان (andohân) ج.ا.پ. گویند . جمع انده است بر خلاف قیاس ولی گویا صفتی باشد مشتق از انده که بمنزلهٔ مصدرحال است در اشتقاق فعل متعدی‌قیاسی کاندهانیدن بود یعنی اندوه در کسی آوردن واورادراندوه انداختن مانند فهمان و رقصان و خوابان که فهمانیدن و رقصانیدن و خوابانیدن از آنها بنا میگردد و همچنین غمان که غمانیدن از آن بنا می شود .

انده‌گسار (andoh-gosâr) ص.پ. آنکه تسکین می دهد و آرام میکند غم و اندوه کسی را .

اندهقوقو (onde-ququ) ا.پ.داروئی که حند قوقا نیز گویند .

اندی (andâ) ص.ع. **هواندی منه:** اوسخی‌تراست ازوی. **وهواندی صوتاً:** او بلند آوازتر است .

اندی (andi)ا.پ. خاصه مقابل‌خرجی. و امیدواری . و عجب و شگفت .

اندی (andi) پ. کلمهٔ غیرموصول‌بمعنی اندیك . وبوك . و مگر. و بودکه . وباشد که . و آن لحظه . و گاه مانند کلمهٔ رابطه بمعنی نیز استعمال میگردد .

اندی (ondiyy)ص.ع. منسوب‌به اندة. و از آن شهراست **یوسف بن عبدالعزیز الاندی الفقیه الحافظ** .

اندیاح (endiâh) م.ع. بر آمدن شکم یق **انداح بطنه** .

اندیاس (endiâs) م. ع. کوفته شدن غله برای یاد دادن .

اندیاص (endiâs) م.ع. بیرون رفتن و افتادن از دست یق **انداص الشیی** . و **انداص علینا بالشر** : ناگاه آورد برمابدی را . و منه **انه‌منه اص بالشر:** او بسیار آرندهٔ بدی است . ودرآینده درآن .

اندیاق (endiâq) م.ع. دیده گردیدن شکم یق **انداق بطنه** .

اندیال (endiâl) م.ع. از جائی بجائی

شدن .یق **اندال القوم** . و **اندال مافی بطنه** : بر آمد آنچه در شکم وی بود . و **اندال البطن** : فراخ شد شکم و فروهشته و نزدیك بزمین گردید . و **اندال الشیء**: آویزان گردید آن چیز .

اندیة (andiat) ع.ج ندی (nadâ) .

اندیدن (andidan) فل. پ . تعجب کردن و متعجب شدن . و سخن گفتن از روی شك و ریب و آهستگی . و منلق گفتن . و سست ونابکار شدن . و فم. اندودن .

اندیسی (andisi) ا.پ. طریقهٔ نوشتن و رسم الخط .

اندیش (andic) ح م.پ. اندیشیدن . و ص. پندارنده و اندیشه کننده و نگرنده و تفکر کننده و تأمل کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **خیراندیش** یعنی کسیکه نیکوئی رااندیشه میکند . و**خاطر صواب اندیش** : ضمیر نیکو تفکر . و **فجور اندیش** : فاسق وزندیق . و **فساد اندیش** : ضرر رسان و زیان آور . و **مرد صلاح اندیش** : مرد صالح و عاقل و محتاط .

اندیشانیدن (andicânidan) فم . پ. در خاطرآوردن . و فکرو اندیشه کانیدن و اندیشیدن فرمودن .

اندیشمند (andic-mand) و**اندیشناك** (andic-nâk) ص. پ. متفکر و در فکر و اندیشه فرو رفته .

اندیشه (andice) ا. پ. فکر و تدبیر و تامل . و تصور و گمان و خیال . و بیم و ترس واضطراب. ورشك. و**اندیشه کردن** فل.: فکر کردن . و خیال کردن و ترسیدن.

اندیشه سنج (andice-sanj) ص. پ. عاقبت بین .

اندیشه گار (andcie-gâr) ص.پ. متفکر در عاقبت کار .

اندیشه گاری (andice-gâri) ا.پ. تفکر در عواقب امور .

اندیشه مند (andice-mand) ص.پ. متفکر و اندیشمند .

اندیشه ناك (andice-nâk) ص.پ. بیمناك و ترسناك . و متفکر و اندیشناك .

اندیشیدگی (andicidegi) ا.پ . تامل و تفکر . و بیم و ترس و اضطراب.

اندیشیدن (andicidan) فم . پ . فکر کردن و اندیشه کردن . و خیال نمودن و پنداشتن .

اندیك (andik) پ. کلمهٔ غیر موصول بمعنی بوك . و مگر . و بودکه . و باشدکه . و بایدکه که بتازی لیت و لعل وعسی گویند. وگاه در موقع کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا نیز استعمال میشود .

اندینا (andinâ) ا. پ. میوه ایست که هندوانه نیز گویند .

انذار (enzâr) م.ع. **انذره بالامر انذاراً و نذراً و نُذراً و نُذُراً ونذیراً**: آگاه ساخت آنرا . وترسانید. وبیم کرد آنرا در ابلاغ آن .

انذار (enzâr) ا.پ . مأخوذ ازتازی۔ آگاهی . و پند و نصیحت و تنبه .

انذال (anzâl) ع.ج نذل (nazl) ونذیل (nazil) .

انذخاخ (enzexâx) م . ع . سخت کوشیدن . و محنت کشیدن .

انذراع (enzerâ') م.ع. شتاب و نیك رفتن . و بناگاه رسیدن .

انذرانی (anzarâniy) ص. ع . نمك بسیار سفید .

انذرو (anzaru) ا.پ. انزروو پازهر .

انذعاب (enzeâb) م.ع. پیوسته جاری شدن آب یق **انذعب الماء**.

انذعاف (enzeâf) م.ع . تاسه و دمه برافتادن مرکسی را . و منقطع گردیدن دلاو.

انذلاء (enzelâ') م.ع. چیده شدن رطب یق **انذلی الرطب معه کیف شاء**.

انذلاغ (enzelâq) م.ع. رسیدن غورهٔ خرما . و بر کشیده شدن پوست پشت شتر از بار .

انذیاب (enziâb) م.ع. گداخته شدن.

انذئاج (enzeâj) م . ع . **انذاجت القربة** : پاره گردید مشك .

انذیاع (enziâ') م.ع. فاش شدن راز.

انذئاف (enzeâf) م.ع. **انذاف فواده**: بریده شد دلاو .

انر (anar) ا . پ. هر چیز بدوزشت و هولناك و مهیب .

انروب (anrub) اندروب. وگروجرب.

انز (anz) ا.ع. عدس و ازومرجمك.

انز (anaz) ا. پ . هر چیز بدوزشت و هولناك و مهیب .

انزاء (enzâ') م.ع. برجهانیدن .

انزاح (enzâh) م.ع. برکشیدن آبچاه چندانکه خشك گردد ویا کم آب شود .

انزار (enzâr) م.ع. کم گردانیدن .

انزاز (enzâz) م.ع. سخت و درشت گردیدن . و زهاب ناك شدن زمین .

انزاع (enzâ') م.ع. بی موی شدن یك طرف پیشانی و یا یك جزء از آن. وخداوند شتران نزائع گردیدن .

انزاف (enzâf) م.ع. خشك شدن همهٔ آب چاه یق **انزفت البئر** (مجهولا). و بر کشیدن آب چاه (لازم و متعدی) . و ایستادن اشك کسی . و بیهوش و مست گردیدن قوله تعالی **لا یصدعون عنه ولاینزفون** . و رفتن آب چشمه وچاه .

و سیری شدن می قوم .

انزاق (enzâq) م ۰ ع ۰ آلیز کنانیدن ستور را . و بسیار خندیدن . و سبکسار شدن پس از بردباری .

انزال (anzâl) ع‌ج نزل (nozl) .

انزال (enzâl) م‌۰ع۰ فرو فرستادن یق **انزله انزالا و منزلا** (manzelan) . و فرود آوردن . و آب از مرد جدا شدن .

انزال (enzâl) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ فرود آمدگی و خروج آب مرد .

انزباق (enzebâq) م‌۰ع۰ درآمدن در خانه یق **انزبق فی البیت** .

انزبان (enzebân) ا۰ ع۰ یکسو شدن .

انزجار (enzejâr) م‌۰ع۰ باز ایستادن .

انزجار (enzejâr) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کراهت و نفرت وعدم رغبت ومیل . و **انزجار خاطر** : کراهت خاطر و عدم میل آن . و **انزجار داشتن** ف ل ۰ : نفرت و کراهت داشتن و بی میل بودن . و بی رغبت شدن .

انزراب (enzerâb) م‌۰ع ۰ در کمین نشستن صیاد .

انزراف (enzerâf) م‌۰ع۰ درگذشتن و **انزرفت الریح** : درگذشت آن باد و رفت . و **انزرف القوم** : در طلب آب و گیاه رفتند آن گروه .

انزراق (enzerâq) م ۰ ع ۰ بر پشت خفتن . و **انزرق الرجل** : پس ماند و درنگ کرد آنمرد . و **انزرق السهم** : درگذشت آن تیر .

انزرو (anzaru) ا ۰ پ ۰ انذرو و پا زهر .

انزروت (anzarut) ا ۰ پ ۰ صمغ سقزی که از طایفهٔ چتری اخذ میشود وکنجیده و کحل کرمانی و کحل فارسی نیز گویند .

انزع (anza') ص ۰ ع ۰ مرد موی رفته هر دو پیشانی .

انزعاج (enzeâj) م‌۰ع۰ بی آرام شدن. و از جای برکنده شدن .

انزعاق (enzeâq) م ۰ ع ۰ ترسیدن بشب . و پیشی گرفتن اسب از اسبان دیگر . و شتاب کردن ستور . و سرعت کردن در رفتار .

انزقاب (enzeqâb) م ۰ ع ۰ درآمدن کلاکموش در سوراخ خود .

انزکاب (enzekâb) م‌۰ع۰ درآمدن در زمین پست یا در مغاك .

انزل (anzel) کلمهٔ فعل یق **مازلت انزل** یعنی همیشه سفر میکنم .

انزلی (anzali) اخ۰ پ۰ یکی از بنادر دریای آبسکون در نزدیکی شهر رشت یعنی در آنجایی که مرداب رشت در دریا داخل میگردد .

انزمام (enzemâm) م‌۰ع۰ بسته شدن .

انزن (anzan) ا ۰ پ ۰ عرض ـ مقابل طول .

انزوا (enzevâ) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ گوشه نشینی و کناره جوئی از مردم و خانه نشینی . و **درحالت انزوا بودن** ف‌ل ۰ : در حالت گوشه نشینی و کناره جوئی از مردم بودن . و **انزوا جستن** : گوشه نشینی اختیار کردن .

انزواء (enzevâ') م‌۰ ع۰ دور شدن . و زاویه گرفتن . و **انزوت الجلدة** : درکشیده شد پوست .

انزه (anzah) ص‌۰ ع۰ پرهیزکارتر . و با نزهت تر .

انزهاق (enzehâq) م‌۰ع۰سبقت نمودن و پیشی گرفتن . ویش گردیدن . و برجستن . ورمیدن ستور بزدن و یا بوحشت ورمیدگی . و پیش شدن ستور .

انزهو (enzaho) ص ۰ ع ۰ رجل **انزهو** : مرد متکبر .

انزیاح (enziâh) م ۰ ع ۰ **انزاح انزیاحاً** : رفت و دور گردید .

انزیال (enziâl) م‌۰ع۰ زایل شدن یق **زلته فانزال** . و جدا شدن یق **انزال عنه** .

انژه (anže) ا۰ پ۰ غله‌ایکه آنرا عدس و مرجمك نیزگویند .

انس (ens) ا۰ ع۰ مردم ۰ ج: اناسی و اناسیّ . و اناسیة (anâsiyat) و اناس . و مونس و دوست گزیده یق **هذا انسی و حدثی و خلصی وجلسی** : این مونس و هم سخن و گزیده و هم نشین من است . و نیز **ابن انس** : مونس و دوست گزیده یق **فلان ابن انس فلان** . و **کیف ابن انسك و انسك** ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاك .

انس (ens) اج۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان . و **انس وجن** : مردمان و پریان و دیوان .

انس (ons) ا۰ع۰ خرمی و بی‌پژمانی ـ ضد وحشت . یق **کیف ابن انسك یعنی نفسه** ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاك .

انس(ons) م‌۰ع۰ **انس به انساً وانسة** (anasatan) وُ**انساً** . مر ۰ انس (anas) .

انس (ons) ا۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ خوگرفتگی و مؤانست و الفت و همدمی و مصاحبت . و دوستی و مودت و رفاقت . و خرمی و بی پژمانی . و **انس گرفتن** ف‌ل۰: خو گرفتن . و مصاحب شدن .

انس (anas) ا۰ع۰ بی پژمانی . و اج۰ جماعت کثیر و قبیله ای که مقیم باشند بجائی . و مردم . و اخ۰ نام خادم حضرت ختمی مآب صلی‌الله علیه وآله . و **انس بن ابی اناس** :

نام شاعری .

انس (auns) م . ع . **انس به انساً و انسة** (anasatan) **وانساً** (ازباب سمع و ضرب و کرم) آرام یافت به آن و بی‌پژمان شد .

انس (ânes) ص . ع . انس گیرنده و انیس .

انس (onos) ع ج انوس (onus) .

انساء (ansâ') ج نسا و نسی (nasi) و (nesi).

انساء (ensâ') م.ع. چون مهموز باشد تاخیرکردن . و سپس انداختن ودورساختن . و نسیه فروختن . و زمان دادن . و **انسئنا شهراً** که در زمان جاهلیت می‌گفتند یعنی سپس انداز از ما حرمت ماه محرم را تا ماه صفر . و چون واوی و یائی بود فراموش گردانیدن چیزی مرکسی را قوله تعالی **و ما انسانیه الا الشیطان** .

انساب (ansâb) ع.ج نسب (nasab) .

انساب (ensâb) م . ع . سخت وزیدن باد . و برداشتن آن خاك و سنگریزه را یق **انسبت الریح انساباً** .

انساج (ansâj) ج ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نسج ها و بافته ها .

انساخ (ensâx) م . ع . نویسانیدن یق **انسخه الکتاب فنسخه** . و منسوخ یافتن .

انسا (onsâsâ) ا . پ . مأخوذ از سریانی ـ کشمش و مویز .

انساع (ansâ') ع.ج نسعة (nes'at) .

انساع (ensâ') م . ع . در باد شمال درآمدن . و افزون شدن رنج کسی مر همسایه را یق **انسع فلان** و **فی المعیار انسع بلداً وجبل اسود** . و **انسع انساعاً : دخل هذاالبلد او ذلك الجبل** .

انساغ (ensâq) م . ع . برگ آوردن نهال خرما . و باز روئیدن درخت از بن پس از بریدن . و بتازیانه درخستن .

انساق (ensâq) م . ع . بسجع گفتن سخن را .

انسال (ansâl) ع . ج نسل (nasl) .

انسال (ensâl) م.ع. زادن . وفروافتادن پشم . و کندن آنرا (لازم و متعدی) . و شاخه بیرون‌آوردن‌گیاه صلیان . و فروانداختن آنرا . و هنگام پشم ریختن رسیدن ستور . و پیشی گرفتن بر قوم .

انسام (ansâm) ع . ج نسم (nasam) .

انسان (ensân) ا . ع . مردم ـ واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است (اگرچه **انسانة** (ensânat) بمعنی زن گاهی گویند) . وسر انگشتان . و سایة مردم . وسر کوه . و زمین ناکشته و غیر مزروع . و مردم چشم . ج : اناسی و آناس .

انسانة (ensanat) ا . ع . زن .

انسانی (ensâni) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مردمی . و ص . منسوب به انسان .

انسانیة (ensâniyat) ا. ع. بشریت و مردمی. و تربیت و ادب .

انسانیت (ensâniyat) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ آدمیت وبشریت. ومردمی ومروت. وتمدن وتربیت . وملایمت و خوش‌خلقی و ادب. **و بی انسانیت** ص: بی‌تربیت‌وبی‌ادب

انسب (ansab) ص.ع. **هذاالشعر انسب** : این شعربسیار لطیف است ازروی عشقبازی . ومناسب‌تر. وماندتر وهمشکل‌تر.

انسب (ansab) اخ.ع. قلعه ای در یمن.

انسباء (ansebâ') ع.ج نسیب (nasib) .

انسباء (ensebâ') م . ع . پوست باز شدن .

انسبات (ensebât) م.ع. درازگردیدن و نرم شدن .

انسبات (ensebât) ا. ع. درازی یق **فی وجهه انسبات** .

انسباك (ensebâk) م.ع. ذوب شدن نقره .

انسة (anasat) م.ع. **انس انساً و انسة** (anasatan) مر. انس

انسة (ansat) ا.ع. بی پژمانی والفت.

انسته (anseste) ا. پ. آسته و ریشهٔ گیاهی که سعد گویند .

انسجاح (ensejâh) م. ع. جوانمردی نمودن یق **انسجح لی بکذا** ای اسمح بکذا.

انسجار (ensejâr) م. ع. پیوسته رفتن شیر ـ و یا عام است ـ وفروهشته شدن موی .

انسجال (ensejâl) م. ع. ریخته شدن آب یق **انسجل الماء** .

انسجام (ensejâm) م. ع. روان شدن اشك وجزآن یق **انسجم الدمع فانسجم و کذلك الماء**

انسحاء (ensehâ') م. ع. سترده شدن موی .

انسحاب (ensehâb) م.ع. کشیده شدن یق **سحبه علی الارض فانسحب** .

انسحاج (ensehâj) م. ع. خراشیده شدن . و پوست باز گردیدن ـ ق **سحجه فانسحج** .

انسحاط (ensehât) م . ع . از دست کسی لغزیده افتادن یق **انسحط من یده** . و از بالا چیزی آویخته سپس از دست آنرا گذاشته فرود آمدن یق **انسحط عن النخلة** اذا تدلی عنها حتی ینزل لایمسکها بیده .

انسحاق (ensehâq) م.ع. سوده شدن. و فراخ گردیدن . وخشك شدن پستان شیرده ماده شتر .

انسحال (ensehâl) م. ع. تراشیده و

ـونش شدن . وتابان گردیدن درم . وپوست باز شدن . **انسحل بالکلام** روان گردانید سخن را . **کذا انسحل فی الکلام**

انسداج (ensedâj) م. ع. بر روی افتادن یق **انسدج علی وجهه** .

انسداح (ensedâh) م.ع. برروی یا برقفا افتادن .

انسداخ (ensedâx) م. ع. گسترده و پهناور گردیدن . و انبساط .

انسداد (ensedâd) م.ع. بسته شدن و بندگردیدن .

انسداد(ensedâd)ا.پ.ـمأخوذ ازتازی ـ بند آمدگی . وگرفتگی و سد شدگی . وبسته شدن راه .

انسدار (ensedâr) م.ع. فروهشته شدن موی یق **انسدرالشعر** و شتافتن . و نرم دویدن . و فرود آمدن . و پیوسته رفتن و دور شدن .

انسدال (ensedâl) م. ع. فروهشته شدن جامه وموی .

انسدام (ensedâm) م. ع. به شدن جراحت پشت .

انسر (ansor) ع.ج نسر (nasr) .

انسراء (enserâ') م. ع. دور شدن یق **انسری عنی الهم**: دورشدن ازمن اندوه.

انسراب (enserâb) م. ع. در سوراخ شدن یق **انسرب الثعلب فی حجره** . و دراز شدن چیزی .

انسراح (enserâh) م.ع. **انسرح الشعر**: واکرده شد موی وفروهشته گردید. ونیز انسراح: بهپشت خوابیدن وپایهارا ازهم بازگشاده کردن . و برهنه و عریان شدن .

انسراط (enserât) م. ع. بآسانی فرو شدن درگلو یق **انسرط فی حلقه** .

انسراق (enserâq) م.ع. سست شدن بندهای کسی یق **انسرقت مفاصله** .

انسطاح (ensetâh) م.ع. ستان دراز شدن وجنبش ناکردن یق **انسطح الرجل** اذا امتدعلی قفاه ولم یتحرک .

انسعاب (enseâb) م. ع. جاری شدن آب یق **انسعب الماء** .

انسفار (ensefâr) م.ع. برهنه شدن سر شخص از موی یق **انسفر رأس الرجل عن الشعر** . **وانسفر الابل**: رفتدشتران.

انسفاق (enselâq) م.ع. باز شدن در یق **انسفق الباب** .

انسفاك (enselâk) م. ع. ریخته شدن خون و اشك .

انسکاب (ensekâb) م.ع. ریخته شدن آب وجز آن. **وانسکاك القطان تنسك علی وجوهها** ای تروح وتخفض صدورها ای وجوعها بعد ارتفاعها .

انسکت(ansekt)ا.پ.ـمأخوذازفرانسهـ هوام وخسنده. مر. خسنده.

انسلاء (enselâ') م.ع. بی غم شدن . و دور گردیدن غم ازکسی یق **انسلی عنی الهم** اذا انکشف عنه .

انسلات (enselât) م. ع. بی خبر و برغفلت بیرون رفتن یق **انسلت عنا** .

انسلاخ (enselâx) م.ع. بیرون آمدن چیزی از چیزی . و بگذشتن ماه . و بیرون برآمدن روز از شب . ومار از پوست .

انسلاع (enselâ') م. ع. شکافته شدن پاشنهٔ پای یق **انسلع عقبه** .

انسلاق (enselâq) م. ع. مبتلا شدن به بیماری سلاق .

انسلاك (enselâk) م.ع. مندرج شدن و داخل شدن . و درکشیده شدن.

انسلال (enselâl) م. ع. پنهان بیرون آمدن ازمیان چیزی . و آهسته آهسته برآمدن المثل **رمتنی بدائها وانسلت** .

انسماح (ensemâh) م. ع. جوانمرد شدن .

انسی (ansâ) ص.ع. دردگین رگ نسا .

انسی (ensi) پ.ص. ـ مأخوذ ازتازی ـ آنطرف از چیزی که نزدیکتر بشخص باشد .

انسی(anasiy) و (ensiy) ا. ع. واحد انس یعنی یکنفر آدم از مردم . ج : اناسی و اناسیة (anâsiyat) .

انسی (ensiy) ا.ع.ضد وحشی. وجانب چپ از هرچیز . وبقول اصمعی جانب راست از آن . **قال کل اثنین من الانسان کالساعدین والزندین والقدمین فما اقبل منهاعلی الانسان هوانسی وماادبر عنه وحشی** . و شکم کمان که روی آن بکشنده باشد .

انسیاء (ensiâ') م.ع. فراهم آمدن شیر در اطراف پستان .

انسیاب (ensiâb) م. ع. بشتاب رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .

انسیاح (ensiâh) م.ع. فراخ وگشاده شدن دل یق **انساح باله** و **انساح بطنه**: فروهشته گشت شکم او و نزدیك فربهی رسید و نیز **انسیاح** : روان شدن آب بر روی زمین . و بگذشتن . وشکافته شدن .

انسیاع (ensiâ') م. ع. رفتن آب بهر سوی .

انسیاف(enseâf) م.ع. پراکنده گردیدن لیف خرما . و ریش گردیدن آن .

انسیاق (ensiâq) م.ع. رانده شدن .

انسیت (onsiyyat)ا.ع. ـمأخوذازتازیـ الفت و موانست .

انشا (enšâ) ا.ع.ـمأخوذ ازتازیـ نوشتهٔ مترسلانه وفصیح و باسجع و قافیه . و **انشا نویسی** : بطور فصیح و مترسلانه نویسی مطلبی. **وانشاکردن**مترسلانهنوشتن. وفصیح

و باسجع و قافیه نوشتن مطلبی .

انشاء (encâ') م.ع. چون مهموز باشد بیرون آمدن از چیزی . و آفریدن وپروردن و گوالانیدن . و آغاز کردن چیزی . و در شدن در آن . و آبستن شدن شتر . و پیدا کردن بنای سرای را . و بلند کردن ابر را . و وضع نمودن حدیث . و بربستن آن وچون واوی ویائی باشد بوی چیزی یافتن .

انشاءالله (encâallâh) پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کلمهٔ غیر موصول که در مقام استقبال کارها استعمال میکنند یعنی اگر بخواهد خدا .

انشاب (encâb) م.ع. بسته نمودن و آویخته گردانیدن. و تاروان ساختن . وسخت وزیدن باد. و برداشتن خاك وسنگریزه را . و در دام آویختن شکاری شکار را .

انشاپردازی (encâ-pardâzi) ا.پ. بلاغت وفصاحت درچیزنویسی.

انشاثا (ancâsâ) ا.پ. ـ مأخوذ ازسریانی ـ مویزج وکشمش کوفیان .

انشاج (ancâj) ع.ج نشج (nacaj) .

انشاد (encâd) م.ع. تعریف کردن گم شده را . و تعریف کردن خواستن . و هجو کردن یق **انشدبهم** ای هجاهم.

انشار (encâr) م.ع. زنده گردانیدن یق **انشرهم الله** ای احیاهم .

انشاز (ancâz) ع.ج نشز (nacz) و (nacaz) .

انشاص (encâs) م.ع. برکندن ازجای.

انشاط (ancât) و (encât) ص . ع . **بئر انشاط** : چاه نزدیك تك که دول از آن یك کشیدن بر آید .

انشاط (encât) م . ع . فربه گردانیدن علف ستور را . و خداوند ستور باشاطشدن و خوش اهل گردیدن مرد . وگزیدن‌مار . و گره گشادن . و دراز کردن گره یابند شتران را . و ربودن چیزی را . و استوار کردن. و بی قصد گرفتن شتران را و راندن .

انشاع (encâ') م.ع. دارو در کام‌ودهان و در بینی چکانیدن . و مزد فال‌گوی دادن . **وانشع فلاناً بشربة** یعنی بشربت بفریادفلان رسید .

انشاغ (encâq) م.ع. یکسو شدن .

انشاف (encâf) م.ع. بچه نرزادن شتر بعد بچهٔ ماده . وسرشیرخورانیدن‌یق **انشفنی**.

انشاق (encâq) م.ع. بدام آویختن‌آهو را . و بویانیدن نشوق را . و در بینی‌ریختن آن را .

انشائی (encâi) ص . پ . منسوب به انشاء .

انشائی (encâiy) ص.ع. مولدودارای قوهٔ ایجاد .

انشتات (encetât) م.ع. پراکنده شدن کار یق **انشت الامر** .

انشتار (encetâr) م.ع . برگشته پلك چشم‌گردیدن یق **انشترت العین** .

انشجار (encejâr) م.ع. خواب ازچشم کسی برداشته شدن . و خلاصی یافتن .

انشخاب (encexâb) م.ع. دوشیده‌شدن شیر . و روان شدن . و **انشخب عرقه دماً** ای انفجر .

انشداح (encedâh) م.ع. هردو پای گشاده داشته ستان خفتن .

انشداخ (encedâx) م.ع. شکسته‌شدن میان کاواك ـ یاعام است .

انشراث (encerâs) م.ع. ستبروکفیده شدن پشت دست .

انشراج (encerâj) م.ع. کفته گردیدن پوست و جزآن .

انشراح (enhcerâ) م.ع. گشاده شدن یق **شرح الله صدره فانشرح** .

انشراح (encerâh) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شاد شدگی دل . و نفس کشیدن به آزادی .

انشراق (enceraq) م.ع. کفته شدن و شکافته شدن کمان وجزآن .

انشرام (encerâm) م.ع. کفته شدن پوست .

انشط (ancat) ص.ع. چالاکتر. و با نشاطتر وشادمانتر .

انشطاء (encetâ') م.ع. پراکنده شدن و منشعب گشتن .

انشطاب (encetâb) م.ع. روان شدن آب و جزآن یق **انشطب الماء وغیره** .

انشعاب (enceâb) م.ع. پراکنده شدن و شاخ شاخ شدن درخت و راه . و مردن . و از هم دیگر دور شدن . ونیکو گردیدن.

انشعاب (enceâb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی . شاخ شاخ شدگی درخت وراه جزآن.

انشعاع (enceâ') م . ع. غارت آوردن یق **انشع الذئب فی الغنم** : غارت‌آورد گرگ در گوسپندان .

انشقاق (enceqâq) م.ع. شکافته شدن چوب و جز آن . و متفرق و پریشان شدن کار یق **انشق العصا** اذا تفرق الامر . و **انشقاق الغیم عن البرق**: پیدا شدن‌برق از ابر . و **انشقاق الفجر** : پیدا شدن صبح .

انشقاق (enceqâq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکافتگی، وکفتگی. و ترك وترکیدگی.

انشلال (encelâl) م.ع. رانده شدن . و برفتن در آمدن سیل یق **انشل السیل** ای ابتدا فی اندفاع قبل ان یشتد . و فرود آمدن باران .

انشمار (enceâmr) م.ع. بسرعت‌رفتن یا خرامیدن در رفتن . و **انشمر للامر** :

آماده شد کاری را . و نیز انشمار : بشتاب رفتن اسب .

انشماص (encemâs) م.ع. ترسیدن و بیمناك شدن .

انشمال (encemâl) م.ع. دامن برچیده بشتافتن . و **انشمل للامر** . آماده شد برای کار و سبك و چست گردید. و **انشمل الفرس** نیز رفت آن اسب .

انشناج (encenâj) م.ع. ترنجیده شدن پوست .

انشواء (enceva') م.ع. بریان شدن.

انشودة (oncudat) ا. ع . شعر که در تنا شد و مشاعره خوانند .ج: اناشید .

انشوطة (oncutat) ا . ع . گره آسان گشای چون گره ازار بند و مانند آن . و **ما عقالك بانشوطة** ای مامودتك بواهیة .

انشیاب (enciâb) م.ع. آمیخته شدن.

انشیال (enciâl) م.ع. بلند شدن و برداشته شدن یق **شلت به فانشال** .

انشیام (enciâm) م.ع. در آمدن درچیزی و منظور نظر شدن یق **انشام الشیئ** اذا صار منظوراً الیه .

انشینیه (encinie) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ تدارك عید و جشن .

انصاء (ansâ') ع.ج نصی (nasiy) وج نصیة (nasiyat) .

انصاء (ensâ') م. ع چون واوی باشد موی پیشانی کسیرا گرفتن . و چون یائی بود بسیار نصی گردیدن زمین .

انصاب (ansâb) ع.ج نصب (nasab) . و ا. بیماری . و سختی . و نشان برپای کرده . و پایان . و بت . و آنچه بر پای کنند جهت پرستش. قوله تعالی **والانصاب والازلام** و سنگها که گرداگرد کعبه بر پای میکردند و می پرستیدند و بر آنها ذبح و قربانی میکردند.

انصاب الحرم : حدهای حرم .

انصاب (ensâb) م.ع. نصیب گردانیدن جهت کسی . و مانده گردانیدن اندوه . و رنج رسانیدن و دردمند گردانیدن بیماری . و دسته کردن کاردرا

انصات (ensât) م.ع. خاموش بودن و گوش داشتن یق **انصته و له** ای سکت له و استمع لحدیثه . و خاموش کردن .و بیازی میل کردن .

انصار (ansâr) ع.ج نصیر : یاری گران و **انصار النبی** صلی‌الله علیه و آله ج‌اخ . : کسانیکه در مدینه بودند و یاری کردند آنحضرت را و یاری‌گر او شدند ـ **سموا به لانه غلبت علیهم الصفة** و نیز نصرانی را یعنی اهالی نصران که دهی است در شام انصار گویند و آنها را انصاری نیز نامند .

انصاری (ansâri) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بانصار که یاریگران حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله باشند . و ج ا خ . طایفه‌ای از بزرگ زادگان کاشان را انصاری گویند .

انصاع (ensâ') م.ع. **انصعت الناقة للفحل انصاعاً** : ثابت ماند . و نیز انصاع ثابت کردن . و گزاردن حق کسی‌را . و پیش آمدن جهت بدی . و فراخیدن . و آشکار کردن آنچه در دل باشد . و آهنگ جنگ کردن .

انصاف (ansâf) ع.ج نصف (nesf) و (nasl) و (nosf) و (nasaf) .

انصاف (ensâf) م.ع. داد دادن. و راستی کردن . و به نیمه رسیدن روز و جز آن . و خدمت کردن . و در نیمهٔ روز سیر کردن . و نصف چیزی گرفتن . و شتافتن .

انصاف (ensâf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عدل و داد و معدلت . و مروت . و راستی و صداقت . و **باانصاف** ص . باعدل و باداد و عادل . و **بی انصاف** : بی داد و ظالم . و **انصاف دادن** و یا **انصاف کردن** فم عدالت کردن و داددادن . و احقاق حق کردن و **انصاف ستاندن** و یا **انصاف گرفتن** : انتقام گرفتن .

انصافاً (ensâfan) ق.ف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عدالت و حقانیت .

انصافانه (ensâfâne) ق.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ انصافاً و بطور انصاف .

انصال (ensâl) م.ع. پیکان در نشانیدن در تیر . و پیکان از تیر و نیزه بیرون کشیدن . از اضداد است ـ و خار برآوردن بهمی .

انصب (ansab) ص.ع. **قیس انصب** : تکهٔ ایستاده شاخ .

انصباء (ansebâ') ع.ج نصیب (nasib)

انصباب (ensebâb) م.ع. ریخته شدن.

انصبان (ensebân) م.ع. برگشتن .

انصبة (ansebat) ع.ج نصیب (nasib) .

انصداع (enseda') م.ع. شکافته شدن.

انصداع (enseda') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکافتگی .

انصر (ansar) ا.ع. مرد ختنه نا کرده.

انصراح (anserâh) م.ع. پیدا و آشکارا شدن .

انصراع (enserâ') م . ع . افتادن در حمله های صرعی .

انصراف (enserâf) م . ع . برگشتن و باز ماندن .

انصراف (enserâf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بازگشت و روانگی و رحلت . و **انصراف از خدمت** : بازگشت از خدمت .

انصرام (enserâm) م . ع . بریدن و منقطع گردیدن یق **انصرم الحبل** .

انصع (ansa') ص . ع . خالص تر

ر بی آمیغ تر .

انصف (ansaf) ص . ع . منصف تر و با داد تر .

انصفاق (enseféq) م . ع . بازگشتن .

انصل (onsol) ع . ج نصل (nasl) .

انصلات (enselât) م . ع . گذشتن در سیر و سبقت نمودن بق **انصلت فی سیره** .

انصلاح (enselâh) م . ع . اصلاح شدن و درست شدن .

انصلاع (enselâ') م . ع . بالا برآمدن ا در وسط آسمان رسیدن . یا از ابر بیرون آمدن بق **انصلعت الشمس** .

انصماء (ensemâ') م . ع . چون مهموز باشد برداشته شدن بق **صماته فانصما** . و چون یائی بود ریخته شدن بر چیزی بق **انصمی علیه** .

انصماع (ensemâ') م . ع . **انصمع فی غضبه** : رفت در غضب خود .

انصولة (onsulat) ا . پ . شکوفهٔ نصل گیاه بهمی . یا بهمی که از گرمی خشك شده باشد . ج : اناصیل .

انصهار (ensehâr) م . ع . گداخته شدن .

انصیاب (ensiâb) م . ع . فرود آمدن باران .

انصیات (ensiât) م . ع . راست شدن قد بق **انصات الرجل** . و کذا **انصات المنحنی** ای استوی . و **انصات فلان** : برفت فلان . و **انصات به الزمان** : مشهور گشت . و **وعی فانصات** : پاسخ داد اورا وروی آورد . و **انصات الرجل** : کلانسال گردید آنمرد .

انصیاح (ensiâh) م . ع . کفیده شدن . و **انصاح القمر** : روشن شد ماهتاب .

انصیاح (ensiâh) م . ع . کفیدگی .

انصیاخ (ensiâx) م . ع . بزمین فرورفتن .

انصیار (ensiâr) م . ع . کژ گردیدن و شکسته شدن بق **انصار الشئی** .

انصیاع (ensiâ') م . ع . پراکنده شدن . وسپا یکی برگشتن . و شتاب گذشتن بق **انصاع القوم سراعاً** : ای مروا .

انصیاغ (ensiâq) م . ع . آماده شدن . و در کالبد ریخته گردیدن چیزی .

انضاء (anzâ') ع . ج نضو (nezv) .

انضاء (enzâ') م . ع . چون واوی باشد لاغر گردانیدن . و ستور لاغر دادن بکسی . و کهنه گردانیدن جامه را . و چون یائی بودن برکشیدن شمشیر . و کهنه گردانیدن جامه را .

انضاب (enzâb) م . ع . کشیدن چلهٔ کمان را تا بانگ کند ـ مقلوب انباض .

انضاج (enzâj) م . ع . پختن گوشت و جز آن را . و رسانیدن میوه را . و باصطلاح طب صلاحیت پیدا کردن خلط فاسد جهت دفع .

انضاح (anzâh) ع . ج نضح (nazah) .

انضاح (enzâh) م . ع . زشت گردانیدن آبروی کسی را و آلودن بق **انضح عرضه** . و پر آرد شدن گرفتن دانهٔ کشت .

انضاد (anzâd) ع . ج نضد (nazad) . و **انضاد القوم** : جماعت مردم . و **انضاد الرجل** : اعمامه و اخواله المتقدمون فی الشرف . و **انضاد الجبال** : سنگهای بریکدیگر . و **انضاد السحاب** : ابر برهم نشسته و بر یکدیگر برآمده .

انضار (enzâr) م . ع . تازه روی گردانیدن . و تازه روی شدن (لازم و متعدی) .

انضاض (enzâz) م . ع . حاجت روا کردن . و اندك اندك شیر خورانیدن راعی بره و بزغاله را .

انضاف (enzâf) م . ع . همیشه صفر خوردن . و تیز رهانیدن . و پویه دویدن شتر ماده . و پویه دوانیدن آنرا .

انضال (enzâl) م . ع . لاغر و مانده گردانیدن .

انضباح (enzebâh) م . ع . اندك برگردیدن گونهٔ چیزی از آتش بق **ضبحت النار الشئی فانضبح** .

انضباط (enzebât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نظم و انتظام و ترتیب و درستی و عدم هرج و مرج . و **بی انضباط** ص . : هرج و مرج . و **انضباط داشتن** فم . : منظم بودن و انتظام داشتن و درستی در کار داشتن .

انضة (onezzat) ع . ج نضیضة (nazizat) .

انضجاع (enzejâ') م . ع . بر پهلو خوابیدن بق **اضجعه فانضجع** .

انضر (anzar) ص . ع . تازه و آبدار . و ا . زر و سیم .

انضر (anzor) ع . ج نضر (nazr) .

انضراء (enzerâ') م . ع . هلاك شدن و مردن شتران بق **انضرات الابل** . و خشك گردیدن خرما بن و درخت و کشت بق **انضرات النخلة و کذلك الشجر والبقل** .

انضراج (enzerâj) م . ع . شکافته و گشاده گردیدن . و **انضرج ما بین القوم** : دوری و جدائی شد میان قوم . و **انضرج العقاب** : فرود آمد عقاب برصید و یا گرفت صید را دو طرفی . و نیز **انضراج** : شکافته شدن غلاف شکوفه . و منتشر و پراکنده شدن برق از افق .

انضراح (enzerâh) م . ع . دور و در گوشه افتادن چیزی بق **شئی منضرح** .

انضفار (enzefâr) م . ع . بهم درپیچیدن و درهم شدن .

انضماخ (enzemâx) م ـ ع ـ آلوده گردیدن ببوی خوش .

انضمار (enzemâr) م ـ ع ـ ازال کرده شدن یق **قضیب منضمر** .

انضمام (enzemâm) م ـ ع ـ فراهم آمدن یق **ضمه الله فانضم** . و باریك میان گردیدن .

انضمام (enzemâm) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی . و افزون شدگی . و پیوستگی چیــزی بچیزی . و **بانضمام** : بعلاوه و بافزایش و باضافه .

انضناط (enzenât) م ـ ع ـ انبوهی نمودن بر چاه و مانند آن .

انضواء (zevâ') م ـ ع ـ مایل شدن بسوی چیزی .

انضیاج (enziâj) م ـ ع ـ فراخ شدن .

انضیاع (enziâ') م ـ ع ـ **انضاع الفرخ** : بانــگ کرد و فریاد نمود چوزه وگشاد هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد آنرا . و **انضاع الصبی** : آمادهٔ گریستن گردید کودك و بانــگ کرد .

انضیة (anziat) ع ج نضی (naziy) .

انط (anatt) ا ـ ع ـ سفر دور ـ ج : نطط (notot) .

انطاء (antâ') ع ـ ج نطاة (natât) .

انطاء (entâ') م ـ ع ـ بلغت اهل یمن بخشیدن .

انطابلس (antâbolos) اخ ـ ع ـ شهری در افریقا .

انطاع (antâ') ع ـ ج نطع (nat') و (nata') .

انطاف (entâf) م ـ ع ـ متهم کردن کسی را .

انطاق (entâq) م ـ ع ـ گویا گردانیدن و بسخن درآوردن .

انطاکی (antâkiy) ص ـ ع ـ منسوب به انطاکیة .

انطاکیة (antâkiat) و (entâkiat) اخ ـ ع ـ شهری که تختگاه عواصم بوده و دارای چشمه ها و فواکه بسیار و محاط بسوری است سنگین و بس بزرگ و داخل آن پنج کوه و دور آن دوازده میل ـ مر ـ انطاکیه .

انطاکیه (antâkiye) اخ ـ پ ـ که بتازی انطاکیة گویند ـ شهری است از ترکی آسیا که یك وقتی معمور و آبادان و پای‌تخت سوریه بوده و اکنون دارای ۴۰۰۰۰ نفر جمعیت است و در روی رودخانهٔ نهر آلاسی که بدریای بحرالروم میریزد واقع شد . و این شهر که مولد شیخ داود صاحب تذکره است در سال هیفدهم هجری بدست عساکر اسلام مفتوح گشت و اهل صلیب آنرا در سال ۴۸۷ هجری بتصرف در آوردند و از سال ۶۶۷ هجری مجدداً در تصرف سلاطــین اسلام در آمده و اکنون درمیان ترکیه وسوریه است .

انطباخ (entebâx) م ـ ع ـ پخته شدن یق **طبخه فانطبخ** .

انطباع (entebâ') ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ نقش شدگی . و نقش و نشان . و اثر . وچاپ و طبع . و تافت .

انطباق (entebâq) م ـ ع ـ موافق و برابر شدن .

انطباق (entebâq) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ بهم پیوستگی .

انطحاح (entehâh) م ـ ع ـ گسترده و گشاده شدن .

انطراب (enterâb) م ـ ع ـ مشعوف شدن و محظوظ گردیدن و مسرور شدن .

انطراح (enterâh) م ـ ع ـ افگنده شدن و دورکرده شدن .

انطسام (entesâm) م ـ ع ـ محو شدن .

انطفا (entefâ) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ خاموش شدگی . و فرو نشستگی .

انطفاء (entefâ') م ـ ع ـ فرومردن آتش .

انطلاس (entelâs) م ـ ع ـ پوشیده شدن کار و مشتبه گردیدن .

انطلاق (entelâq) م ـ ع ـ رفتن وگشاده گردیدن روی . و پیدا شدن شب . و**انطلق به** (بجهولا) : برده شد .

انطلة (antalat) ا ـ ع ـ سختیها یق **رماه بانطلة** .

انطلیون (antalyun) ا ـ پ ـ مأخوذ از یونانی ـ قوس قزح و آژفنداك .

انطماس (entemâs) م ـ ع ـ ناپدید گردیدن . و پوشیده شدن . و محو و پاك گردیدن خط .

انطمال (entemâl) م ـ ع ـ بادزدان مشارکت نمودن یق **انطمل فلان** اذاشارك اللصوص .

انطوا (entevâ) ا ـ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ برهم پیچیدگی .

انطواء (entevâ') م ـ ع ـ نورد دیده گشتن .

انطونیا (antuniâ) ا ـ پ ـ مأخوذ از یونانی ـ کاسنی شامی .

انطیاد (entiâd) م ـ ع ـ جانب بالارفتن در هوا .

انطیار (entiâr) م ـ ع ـ شکافته شدن .

انطیاع (entiâ') م ـ ع ـ فرمان بردار شدن .

انظار (anzâr) ج ا ـ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ نگاه . و نگاهها و نظرها و نگریستنیها . ودیده و دیده ها .

انظار (enzâr) م ـ ع ـ گوش دادن یق **انظرنی** ـ بصیغة امر ـ ای اصغ الیّ . ودرپس انداختن و زمان دادن یق **انظار الدین انظاراً** یعنی در پس انداخت وام را .

انظام (anzâm) اج ـ ع ـ بیضه های منتظم و رشته ایکه مهره دروی کشند . و ریگ برهم

شسته .

انظام (enzâm) ا٠ع٠ خط سپید که از دم تا گوش ماهی باشد .

انظام (enzâm) م٠ ع٠ نظام برآوردن ماهی و سوسمار . و بیضه پیدا گردیدن در شکم ماکیان یق **انظمت الدجاجة** .

انظامان (enzâmâne)ا٠ ع٠ـ بصیغهٔ تثنیه. دو خط سپید که از دم تا گوش ماهی باشد .

انظلام (enzelâm) م٠ع٠ ستم کشیدن و احتمال کردن .

انظمة(anzemat) ع٠ج نظام (nezâm).

انظور (anzuro)ع٠ بمعنی ازتازیان بجای انظر (anzoro) ـ بصیغهٔ متکلم وحده ـ **انظور** گویند .

انظومة (onzumat) ا٠ع٠ بمعنی انظام است که خط سپید از دم تا گوش ماهی بود.

انظومتان (onzumatâne) ا٠ع٠ تثنیه انظومة است .

انعات (en'ât) م٠ع٠ خوبروی گردیدن.

انعاث (en'âs) م٠ع٠ اسراف کردن در مال خود یق **انعث فی ماله** . و در تهیه و آمادگی ساز و سامان سفر در آمدن یق **انعث الرجل**.

انعاث (en'âs) ا٠ع٠ کوشش وجدوجهد در کار یق **هم فی انعاث** ای جدواوتعبوا فی امرهم

انعاج (en'âj) م٠ ع٠ خداوند شتران فربه شدن .

انعار (en'âr) م٠ع٠ بار آوردن اراك .

انعاس (enâ's) م٠ ع٠ فرزندان سست وکسلمند آوردن . و خوابانیدن کسی را .

انعاش (en'âc) م٠ع٠ برداشتن .

انعاظ (en'âz) م٠ع٠ برخیزانیدن نره . و سخت آزمند شدن مرد وزن بجماع . وباز و فراخ کردن ستور ماده فرج را از غایت اشتهای فحل.

انعاف (en'âf) م ع٠ برنماف نشستن .

انعال (en'âl) م٠ع٠. نعل بستن در پای ستور . وبسیار نعل شدن مرد .

انعال (en'âl) ا٠ ع٠ سپیدی میان سم و رسغ اسب مادام که از رسغ درنگذرد وچون درگذرد آنرا محذم گویند .

انعام (an'âm) ع٠ج نعم (naam) .

انعام (en'âm) م٠ ع٠ **انعم الله بك عيناً** : خنك گرداند خدای چشم محبوب تو را به تو و یا چشم تو را به محبوب تو . و **انعم فی الامر** : مبالغه نمود در کار . و **انعم الله صباحك** : فراخ وخوش گرداند خدای بامداد تو را ـ . بدین معنی از نعومة میآید ـ و نیز انعام : نعمت دادن یق **انعم الله عليه و انعم بها** . ژ افزودن یق **انعم ان يحسن** ای زاد . و برهنه پا آمدن نزد کسی. و نعم گفتن . و **منزل ينعمهم** یعنی منزلی است که فرود آیندگان را بآرام و آسودگی دارد .

انعام (an'âm) ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازی. بخشش و باسگونه و یلاك و داشن و نوش و داد ودهش واحسان و عطیه و نعمت و دهش و عطا و نوارهان و هدیه . و نوعاً انعام و بخشش نقدی را گویند کـه از جانب شخص بزرگ به کوچك داده میشود . و **انعام دادن** فـم . : عطیه دادن . و **انعام فرمودن** و یا **کردن** : بخشش کردن و عطا کردن .

انعامات (an'âmât) اج٠پ٠ـ مأخوذ از تازی. بخششها وباسگونه ها و عطیه ها ودهش ها.

انعتال (en'etâl) م٠ ع٠ سخت کشیده شدن تلاق و گذاشتن . و **لاانعتل معك** ای لاابرح مکانی .

انعجام (en'ejâm) م٠ع٠ مشکل شدن. و بسته شدن . و باز داشته شدن .

انعدال (en'edâl) م٠ع٠ برگردیده شدن از چیزی یق **انعدل عنه** .

انعدام (en'edâm) م٠ ع٠ معدوم شدن و نیست شدن .

انعدام (en'edâm) ا٠ پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ نابود شدگی .

انعراج (en'erâj) م٠ع٠ خمیدن آفتاب بسوی مغرب . و میل کردن .

انعزال (en'ezâl) م٠ع٠ گوشه گزیدن. و دور شدن .

انعساف (en'esâf) م٠ع٠ خم گرفتن و دوتا شدن . و در پیچیدن .

انعشاش (en'ecâc) م٠ع٠ درپی پذیرفتن پیراهن .

انعصاب (en'esâb) م٠ ع٠ سخت شدن .

انعصار (en'esâr) م٠ ع٠ فشاریده شدن یق **عصرت العنب فانعصر** : فشار دادم انگور را پس فشار داده شد .

انعصام (en'esâm) م٠ع٠ باز ایستادن از گناه یق **عصمه الله من المعصية فانعصم** .

انعطاط (en'etât) م٠ ع٠ بدراز دریده شدن جامه . و دوتا شدن چوب بی شکستگی ظاهر .

انعطاف (en'etâf) م٠ع٠ دوتا شدن و خم گرفتن . و باز گردیدن .

انعطاف (en'etâf) ا٠ پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ خمیدگی و پیچیدگی وکجی. وبرگشتگی و **انعطاف داشتن** فـل٠: پیچیدگی داشتن.

انعطان (en'etân) م٠ع٠ در دباغ نهاده شدن پوست وآب پاشیده شدن برآن تابدبوی وگرم گردد و پشم کنده شود .

انعفار (en'efâr) م‌ع.خاك آلوده‌شدن. و برخاك غلطیدن . و برزمین زده شدن .

انعفاس (en'efâs) م‌ع. آلوده‌گردیدن بخاك یق **انعفس فی التراب** .

انعفاق (en'efâq) م‌ع.گذاشتن درامور وشتابی کردن یق **انعفقوا فی حاجتهم** ای مضوا فیها و اسرعوا .

انعقاد (en'eqâd) م‌ع. بسته شدن .

انعقاد (en'eqâd) ا‌پ.ـ مأخوذازتازی ـ بستگی . وفراهم آمدگی و اجتماع .

انعقار (en'eqâr) م‌ع. پشت ریش‌شدن ستور از پالان و زین .

انعقاب (en'eqâb) م ع کج گردیدن و خم گرفتن .

انعقاق (en'eqâq) م‌ ع. بالا برآمدن غبار . و بسته ومحکم شدن گره . ووا شدن و باز ماندن ابر و کمته و شکافته شدن .

انعقاق (en'eqâq) ا‌ع. کفتگی .

انعکاس (en'ekâs) م‌ع. بر گردیده‌شدن و عکس پذیرفتن .

انعکاس (en'ekâs) ا‌پ.ـ مأخوذ از تازی ـ برگشتگی . و بازگشت وفرتور . و **انعکاس صوت** : صدا و بازگشت آواز. و **انعکاس نور** : بازگشت نور .

انعم (an'am) ص‌ع. نرم‌تر .

انعم (an'om) ع‌ج نعم (no'm) ونعمة (ne'mat) . و اخ . نام موضعی . و ا. از اعلام است .

انعماد (en'emâd) م‌ع. برستون‌ایستاده شدن .

انعمام (en'emâm) م‌ ع. عمامه بستن دور سر .

انعمان (an'amâne) اخ. بصیغهٔ تثنیه . نام دو وادی که هریك را انعم گویند . و یا از باز تغلیب مراد وادی انعم و وادی عاقل است .

انعواء (en'evâ') م‌ع. خمیدن وپیچیده شدن کمان و حلقهٔ بینی شتر . و نیز انعواء مطاوع است مر فعل **عوی یعوی عیاً** (ayyan) را در همهٔ معانی آن .

انعیاج (en'iâj) م‌ع. میل‌کردن‌برچیزی یق **انعاج علیه انعیاجاً** .

انغاء (enqâ') م‌ع.گفتن سخنی کفهمیده شود .

انغار (enqâr) م‌ع. تباه شدن بیضه . وسرخ شیر گردیدن گوسپند . ویا فرود آمدن خون با شیر آن .

انغاص (enqâs) م‌ ع . تیره گردانیدن زندگانی را بر کسی یق **انغص الله علیه العیش** ای کدره .

انغاض (enqâz) م‌ع. جنبیدن‌ومضطرب شدن . و جنبانیدن (لازم و متعدی) . و سر جنبانیدن‌از روی‌تعجب‌قوله‌تعالی **فسینغضون الیك رؤسهم** .

انغال (enqâl) م‌ع. تباه گردیدن پوست و تباهی انداختن میان مردم .

انغراز (enqerâz) م ع . فرو کرده شدن .

انغراف (enqerâf) م‌ ع . بریده شدن یق **غرفه فانغرف** .

انغساس (enqesâs) م‌ع.غوطه خوردن.

انغسال (enqesâl) م‌ع.روان‌گردیدن.

انغضاض (enqezâz) م‌ع. فراز شدن چشم .

انغضاف (enqezâf) م‌ع. در آمدن در گرد یق **انغضفوا فی الغبار** . و شکسته شدن‌وویران‌گردیدن‌چاه یق **انغضفت البئر** .

انغفاء (enqefâ') م‌ع. شکسته شدن .

انغلال (enqelâl) م‌ع. در آمدن.

انغمار (enqemâr) م ع . در آب فرو رفتن .

انغماس (enqemâs) م‌ع.بآب فرورفتن .

انغماض (enqemâz) م‌ع. فراز شدن چشم .

انغمال (enqemâl) م‌ع. نرم و بدبوی و پشم ریخته گردیدن پوست .

انغمام (enqemâm) اندوهگین گردیدن و فرو پوشیدن چیزی.

انغمام (enqemâm) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اندوهگینی و غمگینی وملالت .

انغمان (enqemân) م‌ع. در خزیدن بزمین . و در آمدن در آن .

انغواء (enqevâ') م‌ع. **انغوا انغواء** خمید و پیچید . و میل کرد .

انغوزه (anquze) ا‌پ. داروئی بدبو و دافع تشنج . عبارتست از صمغ درخت انگدان که بتازی حلتیت منتن گویند .

انغیاء (enqiâ') م ع . فرو افتادن و خمیدن .

انغیاض (enqiâz) م ع . کم گردیدن آب و بزمین فرورفتن آن .

انغیاط (enqiât) م ع . دو تاه گشتن چوب یق **انغاط العود** .

انف (anf) ع‌ بینی ج . : انوف‌وآناف و انف . المثل : **انف فی السماء واست فی الماء** : در حق کسی گویند که لاف بسیار زند و بر طبق آن کاری بجای نیارد . و نیز انف : مهتر قوم . و پشته . و بیرون آمدگی کوه . و اول هرچیز . وباسخت‌ترین آن. و **جاء فلان یعد و انف الشد** ای اشدالعدو . و زمین‌وست که پیوسته بر آن آفتاب باشد . و **انف الرغیف** : پاره‌ای از نان گرده . و **انف اللحیة** : کرانهٔ ریش . و **انف خف البعیر** : کرانهٔ سپل شتر . و **انف البرد**: سختی سرما. و**انف المطر**:

بارانی که اول بررویاند گیاه را . **وانف الناب** اطرف از دندان که اول برآید . و **رجل حمی الانف** (hamiyol'anfe) : مرد با ننگ . و **ورم انفه** : خشمگین گردید . و **جعل انفه من قفاه** : پشت داد حق را و روی آورد بباطل . و **هو یتتبع انفه** : می بوید و میرود پی آن . و **انف الناقة** اخ.: لقب جعفربن قریع که پدر بطنی از قبیلهٔ سعدبن زید مناة بوده و در تلقب او چنین گویند که قریع شتری کشت و بر زنان خود تقسیم نمود چون جعفر از جانب مادری خود پیش قریع آمد شتر تقسیم‌شده و جزسروگردن چیزی از آن باقی نمانده بود قریع گفت بگیر این سر و گردن را پس جعفر بینی آن شتر را گرفته کش کشان بخانه آورد و از آن هنگام باین لقب ملقب گردید . و بنی جعفر از این لقب عار داشتند تا آنکه یکی از شعرا ایشان را باین شعر مدح کرد:

قوم هم الانف والاذناب غیرهم
ومن یسوی بانف الناقة الذنبا

المثل: **اضاع مطلب انفه فرج امه** : یضرب لمن یخطئ فی مقصده ویضع الشئ فی غیرموضعه .

انف (anf) م.ع. **انفه انفاً** (ازباب‌ضرب و نصر) : زدبینی آنرا . و **انفه الماء** : رسید آب تابینی او درحوض‌وجوی . **وانفت الابل** : پاسپر کردن شتران مرغزار ستور نارسیده را.

انف (anf) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ بینی.

انف (anaf) ا.ع. **مارایت احمی انفاً من فلان** یعنی با ننگ‌ترازفلان ندیدم.

انف (anof) م.ع. **انف منه انفاً و انفة** (anafatan) (ازباب سمع): ننگ‌داشت از آن . و **انفت المراة** : باردار شد زن و رغبت بچیزی نکرد . و **انف البعیر** : دردمند بینی شد شتر از چوبک مهار . و رام و منقاد گردید . **وانف من قوله اشد الانف** : کراهت داشت از آنچه گفته بود .

انف (onof) ا.ع. رفتار نیکو . **واتیك من ذی انف** : آمدم تورا از پیش کما تقول من ذی قبل (qubalen) .

انف (onof) ص.ع. **کلاء انف** : گیاه چریده ناشده . و **روضة انف** : مرغزار ستور نارسیده . و **کاس انف** : جام نام خورده . و **امر انف** : کار نوکه کس نا کرده باشد .

انف (anef) ا.ع . **قال انفاً** : گفت اکنون مانند **قال آنفاً** .

انف (anef) ص.ع. **بعیر انف** : شتر دردمند بینی از چوبك مهار .

انفاج (enfâj) م.ع . جدا کردن آوند از پستان وقت دوشیدن . و بر جهانیدن و دوانیدن خرگوش را . و برانگیختن شکار را.

انفاد (enfâd) م.ع. نابودگردانیدن . و بی توشه و بی ستور شدن قوم . و سپری گشتن آب چاه .

انفاد (enfâd) ا.پ. ـ مأخوذ از انفاذ تازی ـ فرستادگی وروانه کردگی . و **انفاد شدن** ف.ل.: فرستاده‌شدن. و **انفاد کردن** ف.م.: فرستادن و روانه کردن .

انفاذ (enfâz) م.ع. در گذرانیدن . و روا کردن کار را . وفرستادن . و جاری‌کردن نامه و فرمان را . و باقوم شدن . و یا قوم را شکافته در وسط آنها در آمدن . و در گذشتن از قوم . و خلاف ورزیدن از آنها . و تیر و جز آن بر چیزی گذرانیدن .

انفار (anfâr) ع.ج نفر (nafar) .

انفار (enfâr) م.ع. رمانیدن . و یاری دادن . و دراز کشیدن . و خداوند شتران رمنده و نافر شدن . و **انفر علیه** : به چیرگی حکم کرد بروی .

انفاز (enfâz) م.ع. تیر برناخن‌گردانیدن تا کجی از راستی معلوم گردد . و برجهانیدن کودك را .

انفاس (anfâs) ع.ج نفس (nafas) .

انفاس (anfâs) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دمها و نفسها . و روانها . و آوازها و سخنها . و **انفاس مشکبار** : سخنهای شیرین و مطبوع .

انفاس (enfâs) م.ع. در شگفت آوردن کس را بچ **انفسه انفاساً** و **انفسه فی الامر** : ترغیب نمود اورا در آن کار .

انفاش (enfâc) م.ع. ماندن ستور بچرا در شب .

انفاص (enfâs) م.ع. بشتاب سخن‌گفتن و بسیار خندیدن . و دفعه دفعه کمیز انداختن گوسپند . و به لب اشاره کردن .

انفاض (enfâz) م.ع. بچه دادن شتر . و درویش گردیدن قوم . و مردن ستور آنها. و سپری شدن توشه . و یا سپری گردانیدن آنرا . و باران زده شدن مردم . و **انفضت الجلة (جهولا)** : افشانده شد جلت خرما .

انفاط (enfât) م.ع. آبله انداختن کارد در دست . و یا شوخگین کردن آنرا و کمیز انداختن گوسپند .

انفاع (enfâ') م.ع. تجارت‌بعصا کردن.

انفاق (enfâq) ا.پ. روغن‌زیتون تازه.

انفاق (enfâq) م.ع. درویش گردیدن . و سپری کردن مال را . و هزینه نمودن و سپری شدن . و قوله تعالی **اذاً لامسکتم خشیة الانفاق** ای الفقر . وخداوند بازار رایج شدن قوم . و برواج بازاررسیدن‌مردم. و پراکنده و منتشرگردیدن پشم شتر ازفربهی و روائی دادن رخت وسلعه را .

انفاق (enfâq) ا.پ.ـمأخوذ از تازی‌ـ خرج و دهش و روزی دادن و بخشش در راه

خدا و برای ثواب .

انفاق (onfâq) ا. پ. آب غورهٔ انگور.

انفال (anfâl) ع.ج نفل (nafal) .

انفال (enfâl) م. ع. غنیمت دادن . و تیرگرفتن جهت بریدن قناد شتر را .

انفان (anfân) ص.ع. بلند بینی .

انفان (anfâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه . دو سوراخ بینی .

انفاه (enfâh) م.ع. مانده گردانیدن . و کم دادن کسی را از مال خود .

انفة (anfat) ا.ع. آغاز و **انفة الشئی**: آغاز چیزی و اول آن . و **انفة الصبی** : بالیدگی کودك و آغاز آن .

انفة (onfat) و (anfat) اخ. ع. آغاز نماز و تکبیر اول .

انفة (anafat) م.ع. **انف انفاً وانفة** مر. انف .

انفة (anafat) ا.ع. کراهت .

انفت(anfat) و (anafat) ا.پ. زیان و نقصان وخسارت .

انفتات (enfetât) م.ع. ریزه شدن .

انفتاح (enfetâh) م.ع. گشاده شدن.

انفتاح (enfetâh) ا. پ. مأخوذ از تازی. گشاد و باز شدگی .

انفتاق (enfetâq) م.ع. رسیدن مر شتر را بیماری میان پستان وناف که گاه هلك باشد یق **انفتقت الناقة**. و گشاده وشکافته شدن . و گشاده کس گردیدن زن .

انفتاق(enfetâq)ا.پ.مأخوذ ازتازی. شکافتگی .

انفتال (enfetâl) م.ع. تافته شدن .

انفثاث(enfesâs) م.ع. شکسته گردیدن.

انفج (anfaj) ا. پ. الفنج و اندوخته . وحاصل ومحصول .

انفجاء (enfejâ')م.ع.گشاده گردیدن‌در.

انفجاج (enfejâj) م. ع. بلند شدن زه کمان .

انفجار (enfejâr) م. ع. سپید گردیدن آخرشب . و رسیدن بلاها ازهرسو. و روشن گردیدن بامداد . و روان شدن آب . و جوانمردی نمودن .

انفجار(enfejâr) ا.پ.مأخوذ ازتازی. روان شدگی به آزادی . و بیرون شدگی آب از چشمه و روان شدگی آب از دنبل .

انفجانی(anfajâniy) ص.ع. مرد بسیار گوی و یاوه درای .

انفحاق (enfehâq) م.ع. فراخ وگشاده گردیدن .

انفحة (enfahat) و (enfahhat) و (enfehat) ا.ع. چیزی است زرد رنگ که از شکم بره و بزغالهٔ شیرخواره برآید و آنرا برپارهٔ پشم بردارند پس ستبر و خشك گردد. و بگفت اصمعی شکنبهٔ بره و بزغاله ای را گویند که هنوز علف نخورده باشد و بفارسی پنیر مایه گویند زیراچون آنرا در شیرپامیزند پنیر گردد . ج : انافح .

انفحة (enfahat) ا. ع. گیاهی است شبیه به بوتهٔ بادنجان .

انفحه (anfahe) ا. پ. مأخوذازتازی. پنیر مایه که لبوه نیز گویند .

انفخ (anfax) ص. ع. رجل **انفخ** : مرد آماسیده خایه .

انفخات (enfexât) م. ع. سوراخ دار گردیدن آسمان خانه .

انفخان (enfexân) و (onfoxân) و **انفخانی**(onfoxâniy) و(enfexâniy)ص. ع. مرد پرگوشت از فربهی .

انفخانة (onfoxânat) و **انفخانیة** (onfoxâniyat) ص. ع. زن پرگوشت از فربهی .

انفخت (anfaxt) ا.پ. سرمایه. وسود.

انفختن (anfaxtan) فل.پ. سودبردن وکسب کردن وورزیدن .

انفخد (anfaxd) ا.پ.انفخت وسرمایه.

انفداء (enfedâ') م. ع. فدیه و سربها داده شدن .

انفداع (enfedâ') م. ع. کج گردیدن خردگاه دست و پای ستور .

انفداغ (enfedâq) م.ع. ازخشکی نرم و فروهشته شدن .

انفده (anfade) ص. پ. یاوه گوی و هرزه گوی . و آشفته .

انفذ (anfaz) ص.ع. نافذتر . ومطاعتر .

انفراء (enferâ') م.ع. ترکیدن . و باز شدن .

انفراث (enferâs) م. ع. شوریدن دل زن باردار .

انفراج (enferâj) م.ع. رخنه وشکاف شکاف شدن .

انفراج (enferâj)ا.پ.مأخوذ ازتازی. تفرج خاطر . و چاك و شکاف و ترك . و فاصله .

انفراد (enferâd) م.ع. یگانه شدن و تنها گردیدن . و تنها کردن کاری .

انفراد(enferâd) ا.پ.مأخوذازتازی. یگانگی‌ویکتائی وتنهائی.و **انفرادورزیدن** و **انفراد حاصل کردن** فل . : تنها شدن .

انفراداً (enferâdan) مف. پ. مأخوذ از تازی به تنهائی . و در حالت تنهائی .

انفراش (enferâš) م.ع. گسترده شدن و هموار و برابر شدن .

انفراق (enferâq) م.ع. جدا گشتن .

انفراك (enferâk) م.ع. مالیده شدن. وسست گردیدن دوش . وزائل گشتن آن از جای .

انفزار (enfezâr) م‌ع. پاره گردیدن جامه.

انفس (anfas) ص. ع. گرانمایه تر. و **انفس المال**: گرانمایه ترین مالها.

انفس (anfos) ع‌ج نفس (nafs).

انفساح (enfesâh) م‌ع. فراخ گردیدن سینه. و گشاده گردیدن جای.

انفساخ (enfesâx) م‌ع. برانداخته شدن آهنگ و بیع و نکاح وجزآن.

انفساد (enfesâd) م‌ع. تباه شدن وقیل لایقال **انفسدعلی‌افعل**.

انفساق (enfesâq) م‌ع. بیرون آمدن رطب از پوست یق **انفسقت الرطبة عن قشرها**.

انفست (anfast) ا‌پ. پرده و تیدهٔ عنکبوت که کرتینه نیزگویند.

انفشاح (enfecâh) م‌ع. از همدیگر دور گذاشتن پاها را در رفتن. و باقی ماندن ناقه گشاده پا جهت درد.

انفشاش (enfecâc) م‌ع. بیرون‌آمدن باد از خیك. و سست و کاهل شدن از کاری و فرو نشستن آماس.

انفشاط (enfecât) م‌ع. شکسته شدن یق **انفشط العود** ای انفضخ ولا یکون الارطبا.

انفشاغ (enfecâq) م‌ع. آشکارگردیدن و افزون شدن.

انفصاء (enfesâ') م‌ع. رستن و رهائی یافتن از چیزی یق **فصیته** (fassaytohu) **فانفصی**.

انفصاد (enfesâd) م‌ع. ترکیدن چشم برگ درخت یق **انفصدت الشجرة** اذا انشقت عیون ورقها. و **انفصدت‌الشیی** روان گردید آن چیز.

انفصاص (enfesâs) م‌ع. جدا شدن از چیزی یق **انفص انفصاصاً**.

انفصاع (enfesâ') م‌ع. بیرون شدن سرنزه ازغلاف.

انفصال (enfesâl) م‌ع. جدا شدن.

انفصال (enfesâl) ا‌پ.ـ مأخوذ ازتازی. جدائی. وگسستگی. و فصل و بند وبست. و انجام کار.

انفصام (enfesâm) م‌ع. شکسته شدن و بریده شدن یق **فصمته فانفصم**.

انفصام (enfesâm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کسر و شکستگی و قطع.

انفصام پذیر (enfesâm-pazir) ص. پ. قابل شکستن و قطع شدن.

انفضاج (enfezâj) م‌ع. خوی کردن بن موی یق **انفضج عرقاً** اذا عرقت اصول شعره ولم یسل. و گشاده شدن جراحت. و پیدا گردیدن افق. و فراخ گردیدن ناف. وروان شدن آنچه در دول باشد. و سست شدن کار. و نیك فربه شدن.

انفضاح (enfezâh) م‌ع. ملامت شدن در رسوائی.

انفضاخ (enfezâx) م. ع. گشاده و فراخ شدن جراحت و جز آن. و سخت گریستن. وریختن دول آب. و شکسته شدن کوهان شتر.

انفضاض (enfezâz) م. ع. شکسته شدن. و ریزه شدن. و منتشر و پراکنده گردیدن.

انفطار (enfetâr) م‌ع. شکافته شدن.

انفطاش (enfetâc) م. ع. شکسته شدن چوب در صورتیکه تر باشد.

انفطام (enfetâm) م‌ع. باز ایستادن. و بنهایت رسیدن. و از شیر باز شدن شیر خواره یق **فطمت المرضعة الرضیع فانفطم**.

انفطینا (anfetinâ) ا. ع. گل سرخ وحشی.

انفع (anfa') ص. ع. نافع تر و با فایده تر.

انفعاس (enfeâs) م‌ع. گشاده شدن.

انفعال (enfeâl) م. ع. شدن کار یق **فعلته فانفعل**.

انفعال (enfeal) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شرم و حیا و خجالت. و فضیحت و رسوائی. وشرمساری. وآشفتگی. و قبول‌اثرو عمل‌چیزی. **وانفعال‌بردن‌ویا خوردن ویاداشتن ویاکشیدن** ف‌ل.: شرم‌داشتن و خجل شدن. و **انفعال دادن** ف م.: شرمنده کردن.

انفغار (enfeqâr) م. ع. گشاده شدن دهان. و شکفتن غنچه.

انفغام (enfeqâm) م‌ع. گشاده‌گردیدن بستگی زکام. و به شدن آن یق **انفغم الزکام**.

انفغده (anfaqde) ا‌پ. زر و یا سیم ذوب شده. و نقره.

انفقاء (enfeqâ') م‌ع. کور شدن چشم. و برکنده و شکسته گردیدن آبله و مانند آن.

انفقاس (enfeqâs) م. ع. برگردیدن چوب بر مرغ یق **انفقس علی الطیر العود**.

انفقاع (enfeqâ') م‌ع. شکافته شدن.

انفقاق (enfeqâq) م‌ع. گشاده شدن چیزی.

انفقده (anfaqde) ا. پ. انفغد و زر و یا سیم گداخته.

انفقون (anfaqun) ا. پ. یك نوع گل سرخ بی بوئی.

انفکاك (enfekâk) م‌ع. زایل گردیدن کف پای شخصی از جای خود یق **انفکت قدمه**. وگشاده شدن میان انگشتان. و از

هم جدا گردیدن و آزاد گشتن یق **انفکت رقبة فلان من الرق** . و **ما انفك فلان قائماً** ای مازال .

انفکاك (enfekâk) م.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از هم جدا شدگی و جدائی . و آزاد شدگی و آزادی. و **انفکاك رقبه**: رهائی از بندگی و آزادی .

انفلات (enfelât) م ـ ع ـ درگذشتن و فوت شدن یق **انفلت منی** . و **انفلت انفلاتاً** : بشتاب بیرون رفت .

انفلاص (enfelâs) م.ع. رهائی یافتن یق **فلصته** (fallastohu) **فانفلص** .

انفلاع (enfelâ') م ـ ع ـ ترکیدن . و بریده شدن یق **فلعت الشئ فانفلع** .

انفلال (enfelâl) م ـ ع. رخنه شدن . و شکسته گردیدن . و هزیمت یافتن لشکر یق **فل الشئ فانفل و فل الجیش فانفل** .

انفنج (anfanj) ا. پ. سریشم .

انفوج (anfuj) ص. پ. چین خورده و منقبض گشته .

انفوج (onfuj) ا ـ پ ـ یکنوع حیوانی که شغور و راسو نیز گویند.

انفهاق (enfehâq) م.ع. فراخ گردیدن برق و جز آن .

انفئاء (enfeâ') م ـ ع ـ گشاده شدن و شکافته گردیدن .

انفیاز (enfiâz) م.ع. تنها شدن .

انفیاق (enfiâq) م ـ ع ـ لاغر گردیدن شتر . و مردن آن . و شکسته شدن سوفار تیر یق **فقت السهم فانفاق** .

انفیه (anfie) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هر داروئی که به بینی کشند .

انفیه دان (anfie-dân) ا.پ. قوطی انفیه.

انق (enaq) مف.پ. اینك .

انق (anaq) ا.ع. شادی . وگیاه وکلا .

انق (anaq) م . ع. **انق الشیئ انقاً و اناقة** (از باب سمع). افزون شد نیکوئی آنچیز . و بالید . و بشگفت آورد . و **انق فلان** : شادمان شد فلان . و **انق فلاناً** : دوست داشت فلان را . و **انق بالشئ** : شگفت نمود بآنچیز .

انق (aneq) ص ـ ع ـ **شئی انق** : چیز نیکو و خوشنما .

انقاء (anqâ') ع.ج نقو (naqv) و (neqv) و نقا و نقی (neqi) .

انقاء (enqâ') م.ع. برگزیدن . و فربه شدن شتران . و یا مغز استخوان گردیدن و بزرگ گردانیدن گندم را .

انقاب (anqâb) م.ج نقب (noqb) .

انقاب (enqâb) م.ع. رفتن در زمین . وسوده وتنگ وباریك شدن سپل شتر. ودربان و یا نقیب گردیدن . و خداوند شتران باریك سپل و یا سوده سپل شدن .

انقاح (enqâh) م.ع .پاکیزه کردن شعراز کلام رکیك . و زیور شمشیر باز کردن در خشك سالی و درویشی .

انقاد (enqâd) م ـ ع ـ برگ آوردن درخت .

انقاذ (enqâz) م.ع. یك سوگردانیدن . ورهانیدن کسی را از شروجز آن یق **انقذه من الشر وغیره** .

انقار (enqâr) م ـ ع ـ باز ایستادن از چیزی یق **انقرعنه** . و **ما انقرعنه** ای ما اقلع عنه .

انقاز (enqâz) م.ع. پیوسته آب صافی وخوش خوردن . و فراهم آوردن . و ذخیره کردن . و خداوند ستوران نقاز رسیده شدن . و بزودی کشتن دشمن را .

انقاس (anqâs) ع.ج نقس (neqs) .

انقاش (enqâš) م.ع. **انقش انقاشاً** : سخت تنگ گرفت بر غریم . و همیشه جماع کرد . و مداومت نمود برخوردن خرمای خشك در انبان نهادهٔ آب بر آن پاشیده که نقش گویند .

انقاص (enqâs) م.ع. کم کردن .

انقاض (anqâz) ع.ج نقض (neqz) .

انقاض (enqâz) م.ع.زبان بکام چسبانیده بانگ برزدن ستور را . و بانگ کردن عقاب و چوزهٔ مرغ را . و بانگ کردن بند اندام . و برهم زدن انگشتان تا بانگ کند. وسماروغ بیرون آوردن زمین . و خواندن گوسپند را . و بانگ بر آوردن از علت بخائیدن ـ و این عمل مکروه است در شرع . و گران کردن بارپشت را قوله تعالی **الذی انقض ظهرك** .

انقاض (enqâz) ا ـ ع ـ بانگ و آواز شتران خردسال .

انقاع (enqâ') م.ع. **انقع له شراً** : پنهان داشت برای وی بدی را . ونیز انقاع : شترکشتن درمهمانی از سفر آینده . و سیراب گردانیدن . و ترنهادن میوه و دارو و جز آن را . و در پی بانگ و فریاد رفتن .وایستادن آب در جائی . و زرد و متغیر گردیدن آب. و بانگشت زدن بینی کسی را . و دفن کردن مرده را . و آراسته و نگارین کردن سرای را و یا بانگونه گردانیدن آنرا یعنی اعلای آنرا باسفل آوردن . و ربودن دوشیزگی دختررا.

انقاف (enqâf) م ـ ع ـ استخوان دادن کسی را تا مغز بر آورد . و پر از تخم کردن ملخ وادی را . **ولاتکونوا کالجراد رعی وادیاً وانقف وادیاً** ای اکثر بیضه فیه . و نیز **انقاف** : کفانیدن حنظل جهت دانه .

انقال (anqâl) ع ـ ج نقل (naql) و (neql) و (naqal).

انقال (enqâl) م‌ع. نیکو کردن من وموره و حف شتررا .

انقاه (enqâh) م ع . برخیزانیدن از بیماری یق **انقهه الله انقاهاً** . و **انقه لی سمعك** (بصیغهٔ امر) یعنی گوش دار وبشنو سخن مرا .

انقباء (enqebâ') م‌ع. پنهان و پوشیده گردیدن .

انقباص (enqebâs) م‌ع. گرفته شدن نرهٔ اسب یق **انقبص قضیب الفرس** .

انقباض (enqebâz) م‌ع. **انقبض الشئی:** گرفته شد آنچیز و ترنجیده گردید و در هم کشیده شد . و فراهم آمد . ورفت وشتافت.

انقباض (enqebâz) ا‌پ ـ مأخوذ از تازی ـ قبض و گرفتگی و امساك و ترنجیدگی و در هم کشیدگی . و **انقباض طبع** : یبوست طبع و عدم اطلاق آن . و **حالت انقباض**: افسردگی وغمگینی وعدم انبساط.

انقباع (enqebâ') م‌ع . پنهان شدن و در آمدن مرغ در آشیانهٔ خود یق **انقبع الطائر فی وکره**.

انقحال (enqehâl) م‌ع. کهن‌سال بودن.

انقحام (enqehâm) م‌ع. بی اندیشه درکاری در آمدن و بسختی افتادن یق **قحم فی الامر فانقحم**.

انقحر (enqahr) ا‌ع. شتر کلانسال .

انقحل (enqahl) ص‌ع. **شیخ انقحل** پیر خشك اندام بدحال . و پیر سالخورده .

انقخ (anqax) ص‌ع. **ظلیم انقخ** : شتر مرغ که مغز کلهٔ آن اندك باشد .

انقد (anqad) ا‌ع. خارپشت . المثل : **بات فلان بلیل انقد** بدان جهت گویند که خارپشت همهٔ شب را بخسبد ـ واین لفظ اگرچه معرفه است ولی گاه ال بر سر آن در آورده **الانقد** گویند و نیز انقد : سنگ پشت .

انقد (anqad) ص‌پ ـ مأخوذ از تازی ـ نقدتر و **انقد وجوه** : نقدترین پولها .

انقداح (enqedâh) م‌ع. آتش زدن.

انقداد (enqedâd) م‌ع. بریده شدن وشکافته گردیدن یق **قدّ ده فانقدّ** .

انقدار (enqedâr) م‌ع. موافق شدن باندازه یق **قدرت الثوب فانقدر** .

انقداع (enqedâ') م‌ع. باز ایستادن یق **قدعت فلاناً عن الشیئ فانقدع**.

انقدان (enqedân) ا‌ع. سنگ پشت و لاك پشت .

انقذ (anqaz) ا‌ع. خار پشت .

انقذام (enqezâm) م‌ع. شتافتن .

انقراض (enqerâz) م‌ع. رفتن . و درگذشتن یق **انقرض القوم** اذا درجوا ولم یبق منهم احد .

انقراض (enqerâz) ا‌پ ـ مأخوذ از تازی ـ انعدام و نابودی و تمام شدگی . و بسرآمدگی واتمام وانجام وآخر. و **انقراض زمان**: آخر زمان .

انقراع (enqerâ') م‌ع. پهلو به پهلو گشتن . و بی قرار کردن . و ارجمند شدن. و باز ایستادن از کاری .

انقرة (anqera) ع‌ج نقیر . و اخ . موضعی به حیرة . وشهری بروم . و یاقلعه‌ای در آن . و گفته اند معرب انگوریه است و اگرچنین باشد پس عموریة میباشد .

انقردیا (anqardiâ) ا‌پ ـ مأخوذ از یونانی ـ بلادر که میوه‌ایست هندی .

انقس (anqas) ا‌ع. کنیزك زاده .

انقس (anqos) ع‌ج نقس (naqs) .

انقسام (enqesâm) م‌ع. بخش بخش شدن یق **قسمت الشیئ فانقسم** .

انقسام (enqesâm) ا‌پ ـ مأخوذ از تازی ـ توزیع و تقسیم و بخش بخش شدگی.

انقشار (enqeşâr) م‌ع. باز گردیدن پوست درخت و جزآن یق **قشرته فانقشر** .

انقشاش (enqeşâş) م‌ع. روان شدن و درگذشتن قوم .

انقشاط (enqeşât) م‌ع . بی ابر گردیدن هوا . و پراکنده و روان شدن ابر از هوا یق **انقشطت السماء** .

انقشاع (enqeşâ') م‌ع. پراکنده وگشاده گردیدن ابراز هوا یق **قشعت الریح السحاب فانقشع** . و نیز **انقشاع** : گشاده گردیدن دل از غم .

انقص (anqas) ص‌ع. ناقص تر .

انقصاد (enqesâd) م‌ع. شکسته شدن یق **قصد العود فانقصد** .

انقصاف (enqesâf) م‌ع . شکسته شدن یق **قصفت العود فانقصف** . و **انقصف الشئی** : مندفع گردید آنچیز . و **انقصف عن الشیئ** . ترك کرد و واگذار نمود آنچیز را .

انقصال (enqesâl) م‌ع. بریده شدن یق **قصله فانقصل** .

انقصام (enqesâm) م‌ع. شکسته شدن یق **قصمت العود فانقصم** .

انقضا (enqezâ) ا‌پ ـ مأخوذ از تازی ـ انقطاع . و درگذشتگی . و انتها . و انجام .

انقضاء (enqezâ') م‌ع. سپری شدن . و نا بودگردیدن یق **انقضی الشئی انقضاء** .

انقضاب (enqezâb) م‌ع . بریده شدن . و از جای بر افتادن ستاره یق **انقضب الکوکب من مکانه** .

انقضاض (enqezâz) م‌ع . افتادن دیوار . وفرود آمدن مرغ و ستاره ازهوا .

پراکنده شدن اسب بر قوم یق **انقضت الخیل علیهم** ای انتشرت .

انقضاع (enqezâ') م.ع. دور شدن و بعید گردیدن یق **انقضع عنه** .

انقضاف (enqezâf) م.ع. جدا شدن .

انقطاع (enqetâ') م.ع. فرود آمدن در راه از قافله یق **انقطع به** (مجهولا) . و سپری شدن آب چاه . و بریده گشتن . و وگسستن رسن .

انقطاع (enqetâ') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قطع و بریدگی . و انفصال و جدائی وگسستگی . ومفارقت . و انقراض و نابودی . و توقف .

انقطریون (enqetriun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ عنبر .

انقع (anqa') ص.ع. فرو نشاننده تر مر تشنگی را یق **ما رأیت شربة انقع منها** ای اکثر تسکیناً للغلیل . المثل : **الرشف انقع** : ای اقطع للعطش . و این مثل را در ترک شتاب زدگی و عجلت گویند . مر . رشف .

انقع (anqo') ع.ج نقع (naq') . و قولهم **انه لشراب بانقع** . مر . نقع .

انقعاث (enqeās) م.ع. از بیخ برکنده شدن یق **قعثه فانقعث** . و افتادن یق **ضربه فانقعث** ای سقط . و از بیخ و بن افتادن دیوار .

انقعار (enqear) م.ع. از بیخ بریده شدن . و برکنده گردیدن درخت و بر زمین افتادن .

انقعاش (enqeâc) م.ع. از جای برکنده شدن . و رفتن قوم . و ویران گردیدن دیوار .

انقعاص (enqeâs) م.ع. در حال مردن و درتاه شدن چیزی .

انقعاف (enqeâf) م.ع. فرو ریخته شدن روی کوه . و از بن در افتادن دیوار . و از جای رفتن چیزی .

انقعة (anqeat) ع.ج نقیع .

انقفاش (enqefâc) م.ع. بسوراخ در آمدن تنده و جز آن . و فراهم آوردن دست و پای و اعضای دیگر را .

انقفاع (enqefâ') م.ع. باز ایستادن.

انقفال (enqefâl) م.ع. بسته شدن در .

انقلاء (enqelâ') ا.ع. نوعی از خرمای شامی .

انقلاب (enqelâb) م.ع. برگشتن .

انقلاب (enqelâb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برگشتگی . و تغییروتبدیل و تحویل. و تغییر ماهیت . و شورش و دور . و انهدام و شکستگی . و اضطراب و بی آرامی . و **انقلاب مریض** : بی آرامی و اضطراب بیمار . و **انقلاب زمان** : گردش روزگار و تغییرات آن . و **حالت انقلاب** :حالت شورش . و **انقلاب افتادن ویاگرفتن** فـ.ل: برگشته شدن . و تغییر نمودن و مبدل گردیدن .

انقلاع (enqelâ') م.ع. برکنده شدن .

انقلاع (enqelâ') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از بیخ برکندگی .

انقلاف (enqelâf) م.ع. کلان شدن و نورد گرفتن یق **انقلفت سرته** .

انقله (anqole) ا.پ . یك نوع زنجبیل چینی . و یك نوع گیاهی در افریقا که مانند تریاق سموم استعمال میکنند .

انقلیا (enqeliâ) ا.پ.ـ مأخوذازیونانی ـ گاوزبان . وناخنك . و اخ. شهری در نوبه .

انقلیس (anqalis) و (enqalis) ا . ع. مار ماهی .

انقماح (enqemâh) م.ع. سر برداشتن شتر و باز ماندن از آب خوردن یق **شرب حتی انقمح** .

انقماس (enqemâs) م.ع. فرو رفتن در آب . و فرو شدن ستاره .

انقماع (enqemâ') م.ع. پنهان درخانه در آمدن . و خوار وحقیر شدن .

انقور (onqur) ا.ع. چاهك پشت دانهٔ خرما .

انقوعة (onqu'at) ا.ع . چاهك اشکنه که در آن چریش گرد آید . و هر جائی که بسوی آن آب رود از آب راهه و جزآن .

انقوفة (onqufat) ا.ع . آنچه زن از دوك بیرون کشد چون کامل گرداند آنرا .

انقون (anqun) ا.پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ گل گندهای که نوعی از کماة است و بتازی ورد منتن گویند .

انقهال (enqehâl) م.ع . افتادن . و سست گردیدن .

انقی (anqi) ص.ع. **رجل انقی** : مرد باریك بینی .

انقیاء (anqiâ') م.ج. نقی (naqiy) .

انقیاب (enqiâb) م.ع . شکافته شدن بیضه یق **قاب الطائر البیضة فانقابت**. وکنده شدنزمین یق **قاب الارض فانقابت** ایضاً .

انقیاد (enqiâd) م.ع. گردن دادن . و کشیده شدن ستور . و خوار ورام شدن آن. و روشن شدن راه یق **انقادلی الطریق الیه** .

انقیاد (enqiâd) ا.پ. ـ مأخوذازتازیـ اطاعت و فرمانبرداری و فروتنی و خضوع . و رام شدگی .

انقیار (enqiâr) م.ع. افتادن. وویران شدن چاه . و میل کردن .

انقیاس (enqiâs) م.ع. اندازه پذیرفتن

یق **فسته فانقاس** .

انقیاص (enqiâs) م.ع. فرو دریدن . و ریخته‌شدن ریگ وخاك چاه یق **انقاصت البئر** ای انهارت . و افزون شدن آب در چاه . و افتادن دندان .

انقیاض (enqiâz) م.ع. شکافتن دیوار بی افتادن . ویا فرو دریدن آن وکفتن چاه و دندان از درازا .

انقیض (enqiz) ا. ع. بوی خوشی که بس خوش آیند باشد .

انقیضاض (enqizâz) م.ع. **انقاض الجدار انقیضاضاً** : شکافته شدآن‌دیوار و فرو نیفتاد .

انك (ank) ا.پ. ـ مأخوذاز انگلیسی ـ در اصطلاح تجارت نشان و علامتی‌که برروی عدل و مال‌التجاره نویسند .

انك (ank) **انك انکا وانوکا** (از باب نصر) : بزرگ شد و ستبر گردید و **انك البعیر**: درازشد شتر. **وانك فلان** درد مند گردید فلان . و **انك زید**: طمع کرد زید. **وانك عمرو**: تتبع درسازواری اخلاق نمود عمرو .

انكاث (ankâs) ص.ع. **حبل انكاث**: رسن گسسته .

انكاح (enkâh) م.ع. شوهر دادن زن یق **انكح المراة انكاحاً** .

انكاد (ankâd) ع . ج نکد (nakd) و ر (nakad) و (naked) .

انكار (ankâr) ع.ج نکر (naker) و (nakor) و (nokor) .

انكار (enkâr) م.ع. **انكر الرجل الامر انكاراً** نشناخت‌آنمرد کاررا **وانكره** ای‌اجحد : با آنکه میدانست آنرا اظهار نادانی کرد .

انكار (enkâr) ا . ع . دیگر گونی و بر گردیدگی حال و تغیر . و جحود .

انكار (enkâr) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ ابا و امتناع و نفی و درپواخ و اظهار نادانی باعلم و دانست و جحد و عدم اقرار . و رد و عدم قبول . و عدم موافقت و ایراد .

انكارانه (enkârâne) م.ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور انکار .

انكاری (enkâri) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منفی .

انكاز (enkâz) م.ع. سپری کردن آب چاه را یق **انكز البئر انكازاً** .

انكاس (ankâs) ع.ج نکس (neks) .

انكاظ (enkâz) م . ع. شتابانیدن از کاری یق **انكظ الرجل انكاظاً** ای عجله عن حاجته .

انكاع (enkâ') م.ع. شتابانیدن ازکار . و ردکردن و دفع نمودن یق **انكعه عن الامر** . و **انكع انكاعاً** : مانده وخسته شد .

انكاف (enkâf) م.ع. پاك گردانیدن از ننك و عار یق **انكفته انكافاً** . و **انكفه الله** ای نزهه و قدسه عن‌الانداد .

انكال (ankâl) ع . ج نکل (nekl) . و قوله تعالی **ان الدنیا انكالا** یعنی‌بندهای سخت و بندهای آتشین .

انكال (enkâl) م . ع . راندن و دور کردن . الحدیث: **صخرة الله التی لا تنكل** ای لاتدفع عمادفعت علیه . وبرنکول انگیختن کسی را .

انكب (ankab) ص.ع. مرد بی کمان . و مردستمکار و جفاکار .

انكب (ankab) ص.ع. **بعیر انكب**: شتر مبتلا به بیماری نکب .

انكباب (enkebâb) م.ع. پیش آمدن و لازم گرفتن کسی را . و بر روی درافتادن .

انكتار (enketâr) اخ.ع. مردانگلیسی . و نیز این نام را مورخین عرب بریشاردکور دولیون پادشاه انگلستان درجنگ صلیب داده‌اند از جهت شجاعت و دلیری این پادشاه و نیز از بابت مصالحهٔ موقتی که باصلاح الدین کبیر نموده و آنرا مجبور بر اجرای این صلح نموده .

انكتال (enketâl) م . ع . در گذشتن و رفتن .

انكثاب (enkesâb) م.ع. فراهم آمدن و ریخته شدن یق **كثبت الشئی فانكثب. وكل شئی انصب فی شئی واجتمع فقد انكثب فیه** .

انكثام (enkesâm) م. ع . اندرهناك شدن .

انكح (ankah) ص.ع. آنکه بیشتراوقات مشغول بجماع کردن باشد .

انكحة (ankehat) ع.ج نکاح (nekâh) .

انكد (ankad) ص.ع. **رجل انكد**: مرد بدفال دشوار عیش . ج: نکد (nokd) .

انكدار (enkedâr) م.ع. شتافتن ونیك دویدن . و فرو ریخته شدن قوم . و فرود آمدن . وفرود آمدن ستاره از هوا قوله تعالی و **اذا النجوم انكدرت** .

انكدان (ankadâne) اخ. ع . بصیغهٔ تثیه . دو قبیله از تازیان .

انكر (ankar) ص . ع . منکر تر و ناشناخت تر .

انكراث (enkerâs) م.ع. سپری شدن و بریده گردیدن یق **انكرث الحبل** .

انكراس (enkerâs) م.ع. بر روی درافتادن یق **انكرس علیه وانكرس فی الشیی**: در آمد در آن چیز .

انكرام (enkerâm) م.ع. محرم بودن.

انكژ (ankoʒ) ا.پ. ـ مأخوذاز ـ انسکری ـ

آهنی سرکج که بدان فیل را رانند .

انکساد (enkesâd) م‌.ع. برگشتن و بازگردیدن گوسپندان بسوی گوسپندان دیگر یق **انکسدت الغنم الی الغنم** .

انکسار (enkesâr) م‌.ع. شکسته شدن یق **کسرت الشیی فانکسر** .

انکسار (enkesâr) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ شکستگی . و فروتنی و تواضع و خضوع . و عجز و بی جائی . وکم جرائی . وناامیدی و مأیوسی . و درماندگی .

انکساف (enkesâf) م‌.ع. گرفتن آفتاب و ماه .

انکشاح (enkecâh) م‌.ع. پراکنده گشتن یق **انکشح القوم عن الماء** .

انکشاط (enkecât) م‌.ع. گشاده و برهنه شدن . و رفتن بی بیم و ترس .

انکشاف (enkecâf) م‌.ع. برهنه و آشکار شدن یق **کشفت الشیی فانکشف** .

انکشاف (enkecâf) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ آشکار شدگی و گشادگی و واشدگی . و اظهار و افشا و پرده دری و کشف واظهار چیزی تازه و نو . و **انکشاف عیوب** : اظهار و افشای عیبها و پرده دری .

انکشافات (enkecâfât) ج.ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ اظهار چیزهای تازه و نو .

انکع (anka') ص.ع. مردی‌که پوست بینی او رفته باشد یق **رجل انکع** .

انکفاء (enkefâ') م‌.ع. برگردیدن یق **کفاته فانکفأ** ای صرفته فانصرف عما توجه و برگردیدن رنگ .

انکفات (enkefât) م‌.ع. از خود برگشتن . و برگردیدن . و ترنجیده شدن . و لاغر گشتن اسب . و گرد آمدن مردم .

انکفاس (enkefâs) م‌.ع. در خود پیچیدن .

انکفاف (enkefâf) م‌.ع. باز ایستادن و گذاشتن یق **انکف عن الموضع** ای ترکه .

انکلات (enkelât) م‌.ع. ریخته شدن و وترنجیده گردیدن .

انکلاث (enkelâs) م.ع . پیش در آمدن یق **انکلث الرجل** ای تقدم .

انکلال (enkelâl) م‌.ع. خندیدن وکند شدن شمشیر. و **انکل السحاب عن البرق** نرم درخشید برق و بروشنائی آن نمودار شد تاریکی ابر .

انکلیس (ankalis) ا.ع. مارماهی .

انکماء (enkemâ') م‌.ع. نهان شدن .

انکماد (enkemâd) م‌.ع. محزون شدن وآزرده شدن یق **اکمده الحزن و الهم فانکمد** .

انکماش (enkemâc) م‌.ع. شتافتن و شتابی کردن . و **انکمش الجلد** : وترنجیده و فراهم شد پوست .

انکیاف (enkiâf) م‌.ع منقطع و بریده شدن .

انکیال (enkiâl) م‌.ع. پیش آمدن کسی را بدشنام و ضرب .

انکیس (enkis) ا.ع. شکلی از اشکال رمل که منکوس است .

انکیشته (ankicte) ا. پ. بزرگی و کلانی و شوکت و وقار . و توقیر و تعظیم و احترام . و کشاورز و دهقان .

انکیشته‌رو (ankicte-raw) ص.پ. آهسته‌رو و روندهٔ باوقار .

انگ (ang) ا. پ. لوله ایکه از سفال سازند و در آب راهه چندین عدد آنرا بهم وصل کنند و درز های آنها را با پیه دارو و آهك محکم بگیرند تا آب بزمین فرو نرود . و نیز انك نشان و علامتی که بر روی عدلهای تجارتی نویسند . واخ. نام ولایتی درهندوستان.

انگار (angâr) ا. پ. تصور و پندار وگمان . و انگاره . و هرچیزناتمام ومصور.

انگار (angâr) ص. پ. پندارنده . و نقش‌کننده وهمیشه بطرزترکیب استعمال‌میشود.

انگاردن (angârdan) فم. پ. مر. انگاریدن .

انگارده (angârde) ا.پ. افسانه و سرگذشت . و افسانه‌گو .

انگارش (angârec) مح.پ. انگاردن و ا. افسانه و قصه و سرگذشت . و انگارده و افسانه‌گو . و نامهٔ اعمال .

انگاره (angâre) ا.پ. هرچیزناتمام . و نقاشی وحجاری ناتمام . و انگارش‌وافسانه وسرگذشت . و یاد چیزهای گذشته . و دفتر. وحساب . و نامهٔ اعمال . و روز نامه . و ص. پس‌پس‌خزیده‌ازشرم وحیا . و **انگاره گفتن** فم . : بسیار ومکرر گفتن‌گذشته ها. و از سرگرفتن افسانه و سرگذشت را .

انگاریدن (angâridân) فم. پ. تصور کردن . و پنداشتن و اندیشیدن وگمان بردن . و افسانه و سرگذشت گفتن . و از سرگرفتن حکایت و افسانه را . و حساب کردن و قیاس کردن . و نقش کردن وتصویر کشیدن . و کندن وتراشیدن وحجاری‌کردن.

انگارین (angârin) ا. پ. حساب . وکتاب و آوارجه و دفتر .

انگاز (angâz) اج.پ. آلات و ادوات و افزار پیشه وران .

انگاژه (angâje) ا.پ. شانهٔ جولاهگان و ماشوره.

انگاشتن (angâctan) فم.ع. انگاریدن و پنداشتن و اندیشیدن و تصور کردن .

انگام (angâm) مف.پ. هنگام ووقت.

انگامه (angâme) ا. پ. هنگامه . و

انجمن بازیگران و قصه خوانان .

انگبار (angobâr) ا.پ.مر. انجبار .

انگبان (angobân) ا.پ. ریشه ای که دارای علفی است مأکول .

انگبین (angobin) و (angabin) ا . پ. شهد وعسل .

انگبین (angabin) ا.پ.اسمی است که غالباً غلامهای سیاه را بدان میناممد .

انگبین‌خانه (angabin-xâne) ا.پ. کندوی عسل .

انگبین‌وار (angabin-vâr) ص.پ. مانند انگبین و شبیه بعسل .

انگبینه (angabine) ص.پ. حلوائی که از عسل سازند یعنی عسل را نیك قوام آورند و برطبقی ریزند تا سرد و سخت شود و دندان‌گیر گردد .

انگختن (angextan) فم.پ. انگیختن و بهیجان آوردن . و حاصل کردن و ایجاد نمودن . و خلق‌کردن . و بالتمام مستورکردن و غلبه کردن .

انگدان (angodân) ا. انجدان رنسناس یعنی دیو مردم که جانوری است وحشی شبیه به آدمی . و اخ . قریه ای از مضافات کاشان که انگوان نیز گویند .

انگذان (angozân) ا.پ انجدان .

انگرده (angorde) ا. پ. دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد .

انگرك (angorak) ا.پ. انگورکوچك.

انگرو (angaru) و **انگروا** (angarvâ) ا.پ. زاغه و آغال گوسپند .

انگروس (angarus) ا. پ. ـماخوذ از ترکی ـ بجارستان .

انگره مینو (angare-maynu) ا . پ. بزبان اوستا کاهندهٔ آبادی و ظلمت . و روح کاهنده ومضر. و اخ . اهریمن .

انگریز (angareyz) ا. پ.رستنی که گلش‌مانندگل خسك زرد واطراف آن خاردار و بتازی قرطم بری گویند .

انگریز (angreyz) و (engreyz) اخ. پ.مر. انگلیس .

انگریزی (angreyzi) ص.پ.منسوب به انگلیس . و ا. شخص انگلیسی .

انگز (angoz) ا. پ. بیلی که با آن زمین را هموار کنند .

انگزك (angozak) ا.پ.مصغر انگز و بمعنی انگوك ـآهن‌سرکجی که فیلبان بدان فیل راند و بهرطرف که خواهد برد .

انگژ (angoʒ) ا.پ. انکز و آهنی‌سرکج که بدان فیل بان فیل رابهر طرف که خواهد برد و راند .

انگژد (angoʒad) ا.پ. هرصمغی را عموماً و انغوزه را خصوصاً نامند . وگویند مخفف انگدان ژد است یعنی صمغ انگدان چه ژد بمعنی صمغ میباشد .

انگژك (angoʒak) ا . پ . ـ مصغر انگژ ـ عبارت از آلت آهنین سرکجی است که فیلبانان در دست دارند و بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند .

انگژوا (angeʒvâ) ا.پ. گوسپند. و جائی که گوسپندان را شب در آنجا نگاه دارند . و دانه و هستهٔ میوه .

انگژه (angoʒe) ا.پ. انغوزه که صمغ انگدان باشد .

انگسبه (angasbe) ا.پ. برزیگری که صاحب سامان و کارکنان و زراعت‌گران زیاد بود . و مرد صاحب ثروت .

انگسون (angsun) ا. پ. درخشندگی برق که برنگهای گوناگون گسترده میشود .

انگشبه (angacbe) و **انگشبیه** (angacbie) ا.پ. انگسبه .

انگشت (angect) ا. پ. زغال و فحم یعنی آن محصولی که از احتراق غیر کامل نباتات خشبی حاصل میگردد .

انگشت (angoct) ا.پ. اصبع یعنی هر یك از اجزاء متحرکی که در انتهای دستها و پاهای انسانی واقع شده‌اند . و اندازه‌ای که مساوی نه بند انگشت باشد . **انگشت برك** نام جانوری است که موش‌گیر نیز میگویند . و **انگشت بزرگ** : ابهام . و **انگشت‌حلقه** : انگشتری . و **انگشت دراز** : وسطی وانگشت میانی . و **انگشت دست** : بلسه . و **انگشت دشنام** : کنایه از انگشت نهادن باشد چه در عوض آن دشنام میشنود . و **انگشت شك** و یا **انگشت شهادت** : سبابه . و **انگشت شکم** : زه و آلت تناسل مردان . و **انگشت شهین** : ابهام . و **انگشت عروس** : نام نوعی از حلوا و نوعی از انگور . و **انگشت کنیزکان** : نام نوعی از انگور . و **انگشت کوچك** و یا **انگشت کهین** :خنصر و**انگشت مهین** و یا **انگشت میانه** : وسطی . و **انگشت گنده** . انغوزه . و **انگشت نر** : ابهام . و انگشت بزرگ پا . و **انگشت نمائی** : شهرت کردگی در نیك نامی و یا بد نامی ولی در بد نامی بیشتر استعمال میکنند . و نمایش چیزی بانگشت و **پای انگشت** : انگشتان پا و پنجهٔ پا . **انگشت بدندان گزیدن** فل. : متعجب وحیران شدن . و حسرت و افسوس خوردن . **انگشت بر چشم نهادن یا انگشت بر دیده نهادن** : پذیرفتن و قبول کردن و مسلم داشتن. وراضی شدن . **انگشت برحرف نهادن**فم.: ملامت کردن‌و‌سرزنش‌نمودن و نکته‌گیری کردن . و **انگشت بردهان**

نهادن : ف ل . : حسرت و افسوس خوردن . و متعجب شدن و تحیر داشتن . و خاموش شدن . **انگشت بر گرفتن** ف ل . بمعنی انگشت بر دهان نهادن . و **انگشت برلب زدن** ف م . : کسی را بحرف آوردن . و **انگشت بر نمك سودن** ف ل . : سوگند خوردن . و عهد کردن . و **انگشت خائیدن** : حسرت و افسوس خوردن . و پشیمانی و ندامت داشتن . و **انگشت زدن** : انگشت ها را بهم زدن در حال خوشحالی . و **انگشت کشیدن** ف م . محو کردن . و نا بود انگاشتن . و **انگشت گرفتن** : شماره کردن و حساب کردن . و **انگشت گزیدن** ف م .: تاسف و پشیمانی و حیرت داشتن . و **انگشت نهادن** ف م . : اعتراض کردن بر قول کسی . و نا بود انگاشتن . و عیب گرفتن . و ا . انگشت دشنام . و **انگشت نیل کشیدن** ف ل . : رسوائی کردن . و اظهار فقر و پریشانی نمودن . و ف ل . : ترك دادن کاری . و **بانگشت گرفتن** : با انگشتان حساب کردن .

انگشتال (angectâl) ص . پ . مردم ضعیف و نحیف و علیل و صاحب نقاهت .

انگشتان (angoctân) پ . ج . انگشت .

انگشتانه (angoctâne) ا . پ . آلت فلزی و یا غیر فلزی کوچك و مجوف که در هنگام دوختن انگشت را در آن گذارند تا از اثر فرورفتن سوزن محفوظ ماند . و انگشتری .

انگشت برك (angoct-borak) ا . پ . جانوری زهردار که موش گیر نیز گویند .

انگشت پیچ (angoct-piç) ا . پ . عهد و شرط و اتفاق . و انعام اندك . و نام حلوائی . و ص . معارض و مخالف .

انگشت خواره (angoct-xâre) ص . پ . آنکه انگشت خود را می گزد . و رنج دیده و آزرده شده .

انگشت دان (angoct-dân) ا . پ . انگشتانه .

انگشتری (angoctari) ا . پ . حلقه‌ای از نقره و یا طلا و یا فلز دیگر که در انگشت کنند .

انگشترین (angoctarin) ا . پ . انگشتر . و یا انگشتانه .

انگشت زنه (angoct-zane) ا . پ . ترکه نازکی که بر انگشتان می‌زنند .

انگشتك (angectak) ا . پ . انتوزه .

انگشتك (angoctak) ا . پ . مصغر انگشت . و **انگشتك عروس** : انگشت عروس که قسمی از حلوا باشد . و **انگشتك نما** : انگشت نما که شهرت و نمودن چیزی باشد .

انگشت کش (angoct-kac) و **انگشت نما** (angoct-namâ) ص . پ . هر چیز آشکار و نمودار . و نموده شده بانگشت . و هر چیز مشهور و معروف بخصوص در بدی .

انگشتنه (angoctane) ا . پ . انگشتانه .

انگشتو (angoctu) ا . پ . یك قسم غذائی که از نان و روغن و شیرینی ترتیب دهند و آنرا چنگال نیز گویند و چون با خرما سازند بسیار لذیذ و مقوی میباشد .

انگشتوا (angoct-vâ) ا . پ . نانی که بروی آتش زغال پزند .

انگشتوانه (angect-vâne) ا . پ . کانون .

انگشتوانه (angoct-vâne) ا . پ . حلقه ایکه در هنگام تیر انداختن بر انگشت نر نهند . و انگشتانه .

انگشته (angacte) و (angecte) ا . پ . برزیگری که صاحب ثروت و کارکن بسیار بود . و سوداگر صاحب سرمایه .

انگشته (angocte) ا . پ . آلتی از چوب مانند پنجه و دسته دار که خرمن کوفته را بدان باد دهند وارشین نیز گویند .

انگشتیانه (angoctiûne) ا . پ . پارچه ای چرمی مانند غلاف که بر روی انگشتی که زخم باشد منطبق سازند .

انگل (angal) ا . پ . کسیکه صحبت او مکروه طبع باشد . و مرد نا شناس گستاخ . وحلقه‌ایکه گوی گریبان در آن اندازند . وتکمه . و گوی گریبان .

انگلگون (angalgun) ا . پ . صفات حمیده و پسندیده .

انگلستان (engelestân) اخ . پ . باین اسم میباشد برتانی کبیر یعنی انگلند در طرف غربی کوهستان ودرطرف شرقی مسطح وجلگه مانند است و مشروب میشود از رودخانهٔ تایمز و رودخانه سورن و رودخانه اوز و جزان و اسکوتلند از انگلند بواسطهٔ کوههای شویت جدا می گردد و سطح این مملکت ازکوههای چند پوشیده شده و از رودخانهٔ کلید و جزآن مشروب میگردد و ایرلند دارای اراضی غیر مستوی و پست و بلند و دریاچه های بسیار و هوای آن بشدت مرطوب و بیشتر ارقات پوشیده میشود ازمه‌های مظلم سرد و نوعاً جزایر انگلستان دارای مراعی و مزارع و مراقع با فایده و اهالی آن همه صنعتگر بخصوص صنعتگری ادوات آهنین آنجا و معادن زغال سنگش در تمام عالم معروف است و تجارت انگلستان در همهٔ روی زمین اهمیت زیادی دارد ومهاجرین از انگلیسها دربیشتر عالم پراکنده‌اند و پایتخت انگلند لندن و پایتخت اسکوتلند ادمبورگ و پای تخت ایرلند دوبلین میباشد و کلیهٔ مملکت متحدهٔ برتانی کبیر با ایرلاند که پایتختش اکنون لندن است مرکب از سه جزء میباشد انگلند و

اسکوتلند و ایرلند و مساحت سطح همهٔ آنها ۲۴۱٫۸۳۹ کیلومطر مربع وجمعیتش ۴۶٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر و این دولت در سایر نقاط کرهٔ زمین ۲۵ میلیون کیلو مطر مربع اراضی در تصرف دارد که جمعیت آنها ۳۲۵٫۰۰۰٫۰۰۰ نفراست.

انگلش (engelec) ا.پ. ـ مأخوذ از انگلیسی ـ انگلیس .

انگلند (engeland) ا.پ. عبارت است از جزء جنوبی برتانی کبیر و بزرگترو پامکنت ترین سه جزیرهٔ انگلستان و دارای ۱۳۱٫۷۶۰ کیلومتر مربع مساحت و ۳۸٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر جمعیت است و پایتخت آن لندن است .

انگلندو (angalandu) ا.پ. یك نوع آواز کودك . و فریاد آن .

انگله (angale) ا.پ. گوی گریبان . و تکمهٔ کلاه . و حلقهایکه تکمه و گوی را ازآن بگذرانند .

انگلیز (engeliz) اوص.پ. انگلیس.

انگلیس (engelis) ا.پ.مردم انگلستان. وگاه بطور صفت استعمال شود مانند مرد انگلیس و زن انگلیس .

انگلیسی (engelisi) ص . پ . منسوب به انگلیس .

انگلینه (angaline) ا . پ . گیاهی از طایفهٔ چتری و معطر ودر طب استعمال‌میشود و بزبان فرانسه آنژلیك نامند .

انگلیون (angalyun) اخ.پ. یکی‌از کتب‌مقدسهٔ‌آسمانی‌که برحضرت عیسی‌علیه‌السلام نازل شده . و کتاب مانی نقاش . و دیبائی‌که هفت رنگ در آن ظاهر میشده . و ا.برقلمون که نوعی از چلیاسه است ـ و هر وقت این کلمه را با لفظ عیسی و صلیب و چلیا ذکر کنند مراد انجیل است و چون بانقش و نگار و گل و لاله‌ذکر شود مراد کتاب مانی‌نقاشی است .

انگوان (angovân) ا.پ. انگدان که‌درخت انغوزه باشد .

انگوپا (angupâ) ا . پ. بلغت زند و پازند کاستی و هندبا .

انگوتین (angutin) ا.پ. بلغت زند و پازند گاو کوهی .

انگور (angur) ا.پ. میوهٔ درخت‌رز. و **انگور فخری** : قسمی از انگور . و **انگور دشتی** : سپستان . و **انگور زیتونی** : قسمی‌از انگور سیاه. و**انگور روباه** تاجریزی و عنب‌الثعلب .

انگوردان (angur-dân) ا.پ. آلتی که در آن انگور را جهت ساختن شراب می فشارند .

انگورستان (angurestân) ا . پ . موستان و رزستان .

انگورك (angurak) ا.پ.مصغرانگور و **انگورك چشم** : مردمك چشم. ونیز انگورك : نوعی از عنکبوت . و **انگورك توزه** : تاجریزی و عنب‌الثعلب .

انگوری (anguri) ص . پ. منسوب بشهر انگوریه . و **شال انگوری** : شال پشمی که در شهر انگوریه میبافند .

انگوریه (anguriye)و(angurie) اخ. پ. یکی از شهر های آسیای صغیر و دارای ۷۵۰۰۰ نفرجمعیت . وتازیان عموریه‌گویند. و اینك‌پای‌تخت‌ترکیه‌است‌وآنقره‌وآنکارانیزمیناسند.

انگوزه (anguze) و**انگوژد** (anguǰad) و**انگوژه** (anguǰe) ا.پ. انغوزه.

انگوشیدن (angowcidan) فم.پ. در برگرفتن و در آغوش گرفتن .

انگول (angul) ا. پ . حلقه‌ایکه گوی گریبان و تکمهٔ کلاه را از آن بگذرانند . و گوی گریبان و تکمهٔ کلاه را نیز گویند .

انگوله (angule) ا.پ. انگول .

انگوم (angowm) ا. پ. ماده‌ایکه از تنه و ساقهٔ بعضی درختها تراوش میکند وآنرا ازدو وصمغ نیز گویند. و**انگوم تازی**: صمغ عربی .

انگونی (anguni) ا.پ. مردم‌هیچکاره و بی مصرف و بی فایده .

انگیان (angoyân) ا . پ . انگدان و انجدان .

انگیبان (angibân) ا.پ. انگبان .

انگیبون (angibun) ا. پ . پارچهٔ ابریشمی رنگا رنگ .

انگیختن (angixtan) فم.پ. جنبانیدن از جای . و تحریك کردن و بر شورانیدن . و بلند ساختن و بر کشیدن . و پیداساختن. و انشا کردن . و نیز ف‌ل. : دور شدن . و پیدا شدن .

انگیخته (angixte) ص.پ. تحریك شده . و شورانیده‌شده . و بلند شده‌وافراخته شده .

انگیدن (angidan) فم.پ. انگیختن.

انگیر (angir) ا.پ. انگور .

انگیز (angiz) حم.پ. انگیزیدن . و ص.پ. چیزیکه موجب انگیختن و بلند کردن و بر خیزانیدن باشد و باعث هیجان گردد . مانند **خجلت‌انگیز**: چیزیکه موجب‌خجلت وشرمساری‌شود . وهم‌چنین **ظلمت‌انگیز وفتنه انگیزوعبرت‌انگیزورحمت انگیز** .

انگیزاندن (angizândan) و **انگیزانیدن** (angizânidan) فم.پ. جنبانیدن . و بلند کردن . و برشورانیدن . وبرکشانیدن . وسبب شدن و باعث‌گشتن . و دور کردن. و آشکارا نمودن و افشا کردن.

انگیزش (angizec) ام‌ح.پ.انگیزیدن و ا. پ . تحریك . و هیجان . و ترغیب و

تحریص .

انگیزنده (angizande) افا.م.پ. کسی که تحریك میکند . و برمی انگیزاند . وترغیب میکند .

انگیزه (angize) ا.پ. سبب وموجب و باعث و علت .

انگیزیدن (angizidan) فم.پ. انگیختن .

انگیس (angis) ا.پ. شکلی از اشکال رمل .

انگیسان (angisân) ا.پ. انگبان .

انگیل (angil) وانگیله (angile) ا.پ. انگول و انگوله .

انگیون (angiyun) ا.پ. قطعه‌ای از ابریشم رنگارنگ .

انم (anamm) ص.ع. کسیکه بیشتر نمامی وسخن چینی کند . و رسواکننده‌تر .

انما (enmâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بالیدگی و نمو کردگی .

انماء (enmâ') م.ع.گوالیدن.وگوالانیدن و فاش کردن حدیث‌را بطرز سخن چینی . و تیر انداختن برشکار بطوری که بگریزد وبمیرد الحدیث:**کل مااصمیت ودع ماانمیت**.

انما (annamâ) و (ennamâ) ع. این دوکلمه را در حصر استعمال میکنند و معنی آنها بدرستیکه و بتحقیق که قوله تعالی **انما یوحی الی انما الهکم اله واحد**.

انماء (anemmâ') ع.ج.نم (namm) .

انمار (anmâr) اخ.پ. شهر سبا . و نام طایفه‌ای .

انمار (anmâr) ع.ج نمر (namer) .

انمار (enmâr) م.ع.آب‌گوارد وساده یافتن . و به آب پاکیزه و روشن رسیدن.

انماس (enmâs) م.ع.فتنه انگیختن‌میان مردم و بدی افگندن یق **انمس بینهم** .

انماس (ennemâs) م.ع. پنهان شدن.

انماش (enmâc) م.ع. سخن چیدن .

انماص (enmâs) م.ع. روئیدن‌گرفتن گیاه یق **انمص‌النبت انماصاً** .

انماط (anmât) ع.ج نمط (namat) .

انماطی (anmâtiy) ص.ع. پ . منسوب به انماط . و **ابن انماطی** : شخصی ثقه بوده .

انمال (anmâl) ع.ج نمل (namel) .

انمال (enmâl) م . ع . سخن چینی نمودن .

انمجاج (enmejâj) م.ع. چکیدن یق **انمجت نقط من‌القلم** ای ترشحت .

انمحاء (enmehâ') م.ع. پاك گردیدن یق **محوته فانمحی** .

انمحاص (enmehâs) م.ع. برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن . و در گذشتن چیزی . و فوت شدن آن . و فرونشستن آماس .

انمذاق (enmezâq) ص . ع. آمیخته گردیدن شیر با آب .

انمر (anmar) ص. ع . هر آنچه‌در آن خجکهای سیاه و سپید باشد . ج . نمر (nomr) ج . و **سحاب انمر** : ابر پیسه .

انمر (anmor) ع.ج نمر (namer) .

انمراع (enmerâ') م . ع . در زمین رفتن و سیر کردن یق **انمرع فی‌البلاد** .

انمس (anmas) ص.ع. تیره . ج نمس (noms) .

انمساخ (enmesâx) ا.ع. یق **یکره فی‌الفرس انمساخ حماته** یعنی لاغری عضلهٔ ساق آن .

انمشاش (enmecâc) م . ع . دریافتن وحاصل شدن یق **هل‌انمش‌لك شئی** .

انمص (anmas) ص.ع. مردکم موی .

انمصار (enmesâr) م.ع. مر.امتصار .

انمصاع (enmesâ') م . ع . رفتن در زمین . و واست‌کردن خرگوش را یق **انمصع‌الحمار** .

انمصة (anmesat) ع . ج نماص (nomâs) .

انمعاط (enmeât) م . ع . پی در پی افتادن موی از بیماری و جز آن . مر . امعاط .

انملات (anmolât) ع . ج انملة (anmolat) .

انملاز (enmelâz) م . ع . رستن از کار . و **انملز منه** : رست و خلاص شد از آن .

انملاس (enmelâs) م.ع. نرم وتابان گردیدن یق **ملسته** (mallastohu) **فانملس** . و **انملس من الامر** : خلاص شد و رها گردید از آن کار .

انملاص (enmelâs) م . ع . رستن . و غایب شدن و ناپدید گشتن .

انملاع (enmelâ') م.ع. تیز و سبك رفتن .

انملاق (enmelâq) م.ع. نرم و تابان گردیدن . وگم شدن وغایب و ناپدید شدن یق **انملق منی** ای افلت .

انملال (enmelâl) م.ع. کشیده شدن و برآمدن .

انملة (anmolat) و (anmalat) و (anmelat) و (onmalat) و (onmolat) و (onmelat) و (enmalat) و (enmolat) و (enmelat) ا.ع. هر انگشت که بر آن ناخن باشد . ج: **انامل** و **انملات** . و نیز ناخن و چنگل .

انمودج (onmudaj) و **انموذج**

(onmuzaj) اُ.ع. معرب نمونه و بمعنی آن .

انمهلال (enmehlâl) م.ع. افراشته شدن و راست شدن . و معتدل شدن و آرمیدن .

انمهلال (enmehlâl) اُ.ع. آسودگی و اطمینان . و غفلت . و سستی و ناتوانی .

انمی (anemi) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ بیماری کم خونی که فقرالدم نیز گویند .

انمی (onmiy) ا . ع . توشك و نهالی آ کندهٔ بکاه .

انمیاث (enmiâs) م . ع . **انماث انمیاثاً** : آمیخته شد . و در آب سوده گردید .

انمیار (enmiâr) م . ع . برکنده شدن موی یق **مرت‌الوبر فانمار** . و ریختن پشم .

انمیاز (enmiâz) م.ع. جدا گردیدن .

انمیاع (enmiâ') م . ع . گداختن روغن .

انمیاق (enmiâq) م . ع . **انماق فلان انمیاقاً** : هلاك گردید فلان .

انن (onan) ا . ع . مرغی مانند کبوتر ولی سیاه که آواز اُه اُه کند .

اناناس (ananâs) ا . پ . ـ مأخوذ از اردوئی ـ میوهٔ صنوبر . و میوهٔ معـروف گرم سیری .

اننة (onanat) ص.ع. **رجل اننة** : مرد بسیار ناله کننده .

انو (env) ا . ع . زمان . و قسمتی از زمان مانند یکساعت . یق **مضی انو من‌اللیل** . ج : آناء .

انواء (anvâ') ع.ج نوء (nov') و نوی (navâ) و ج ج نواة .

انواء (envâ') م . ع . دور شدن . و بسیار سفر کردن . و روا کردن حاجت را . و دانه بستن غورهٔ خرما . وانداختن‌هستهٔ خرما از دهان . و کلان گردانیدن فربهی شتر را .

انواح (anvâh) ع.ج نائح .

انوار (anvâr) ع.ج نار و نور (novr) و نور .

انوار (anvâr) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نور ها و روشنیها .

انوار (envâr) م . ع روشن شدن . و روشن کردن جای و جز آن . و گل کردن درخت . و خوب روی شـدن . و آشکار گردیدن . مر . انارة .

انواض (anvâz) ع.ج نوض (novz) . و ا خ . نام موضعی .

انواط (anvât) ج ا . ع . معلاقها . و **ذات انواط** ا . : نام درختی . و ج نوط و نیاط . و قولهم **عاط بغیر انواط** . مر . عاطی .

انواع (anvâ') ع.ج نوع .

انواع (anvâ') ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جنسها و نوعها . و جنسهای گوناگون . و اقسام .

انواف (anvâf) ع.ج نوف (novf) .

انواق (anvâq) ع.ج ناقة .

انواق (envâq) م . ع . شکار کردن انوق یعنی مرغ مردارخوار .

انواك (envâk) م.ع. گول یافتن کسی را یق **انوكه انواكاً** .

انوال (anvâl) ع . ج نول (novl) و نال .

انوام (anvâm) ع.ج نوم (novm) .

انوان (anvân) ع.ج نون .

انوان (envâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه در ساعت یق **مضی انوان من‌اللیل** .

انوء (anva') ص . ع . کـیکـه دارای انواء بود . مر . نوء را . و **ما بالبادیة انوء منه** ای اعلم .

انوپا (anupâ) ا . پ. گاو زبان تلخ . و کاسنی را نیز گویند .

انوج (anvaj) ص. پ. فربه و سنگین و سخت تنفس .

انوج (onuj) اُ.ع. تنفس سخت .

انوح (anuh) ص.ع. **رجل انوح** : مرد بسیار خنده و بخیل که چون چیـزی از او خواهند تنحنح کند . و **فرس انوح** : اسب بسیارتنفس . و اسبی که در رفتن گام لـگام بدندان گیرد و سر بجناند .

انوح (onuh) م . ع . **انح انحا و انوحاً و انیحاً** . مر . انح (anh) .

انور (anvar) ص . ع . خوب روی . و روشن تر .

انورة (anverat) ع.ج نار .

انورسما (anurasmâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ و معنی آن متسع کردن و منبسط نمودن است ـ در اصطلاح طب ماده ای که عارض شود در معبر شریانی از جهت اتساع جدار آن شریان . و نیز ماده‌ایکه حصولش بواسطهٔ خون خارج شدهٔ از شریان بود .

انوری (anvari) اخ. پ. اوحدالدین عالم و شاعر و منجم معروف از اهالی ابیورد خراسان و مداح سلطان سنجر غزنوی که در شهر بلخ در سال ٥٤٧ هجری وفات کرده .

انوس (anus) اخ. ع. ضد عقور یعنی سگ نا گزنده . ج: انس (onos) .

انوش (anuc) اخ.ع. پسر شیث پیغمبر علیه‌السلام که‌ازاجدادحضرت پیغمبر خاتم‌النبیین صلی‌الله‌علیه وآله است .

انوشا (anucâ) ا.پ. شادی و خرمی و عدالت . و کیش زردشتیان .

انوشه (anucah) و (onucah) ا.پ.

خوشی و خرمی . و داماد . و پادشاه‌نوجوان
و شراب انگوری . و ص. شادمان . واخ.
نام عمهٔ شاپور . و **انوشه‌زیستن** فل.:
شادمان و خوشحال زیستن .

انوشه ! (onucah) و (anucah) پ.
کلمهٔ تحسین بمعنی آفرین و مرحبا و بارک‌الله
و طوبی .

انوشه‌منش (anucah-manec) ص
پ. شادمان خاطر و بشاش .

انوشیروان (anowcirvân) اخ. پ.
نام پادشاه بیستم از سلسلهٔ ساسانیان . مر .
نوشیروان .

انوطة (anvetat) ع.ج نیاط .

انوف (anuf) ص.ع. **امراةٌ انوفٌ :**
زن خوش نفس از بینی . ویا زنیکه ننگ‌دارد
از چیز بی خیر .

انوف (onuf) ع.ج انف (anf) .

انوق (anuq) ا . ع . عقاب . و مرغ
مردار خوار . المثل : **اعزمن بیض
الانوق :** این مثل را در چیزمحال‌گویند.
**لانهاتحرزه واوکارهافی رؤس
الجبال و الاماکن الصعبة التی
لایقدراحدٌ ان ینال به.** وگویندانوق
را ده‌خصلت است : حفاظت بیضه و حمایت
جوزه . و الفت بچه . و صیانت فرخ از غیر
جفت . و رفتن از زمین‌سرد سیر به گرم‌سیر
پیش از همهٔ قواطع و باز آمدن‌پیش از همهٔ
رواجع . و نه پریدن در ایام کریز. و نه‌فریفته
شدن به پرهای ریزهٔ نو . و نه بودن‌پیوسته در
آشیانه . و نه پریدن به پرهای ریزه. ومنتظر
بودن تا دراز و سخت گردد .

انوق (anvóq) و**انؤق** (an'oq) ع.ج
ناقة .

انوك (anvek) ص.ع. گول .ج نوکی
(nawkâ) و نوك **زما انوکه :** چه‌احمق
است آن .

انوك (onuk) م.ع. دراز شدن شتر .
و دردمند گردیدن . و طمع نمودن . وطلب
کردن. مر . انك (ank) .

انول (anval) ص.ع. **ماانوله :** چه
بسیار عطا و چه جوانمرد است آن .

انولوطیا (anulutiâ) ا.پ. ـ مأخوذ
از یونانی ـ بمعنی قیاس برهانی .

انوم (anvam) ص.ع. خواب آلود .

انومیا (anumiâ) و**انومیان** (anumiân)
ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شقایق .

انوه (onuh) م.ع. **انه انهاً وانوهاً
و انیهاً** . مر . **انه** (anh) .

انوید (anuyid) حم. پ. انویدن .
و ا. زاری و نوحه و ناله .

انویدن (anuyidan) فل. پ . ناله
کردن . و نوحه کردن و زاری‌کردن .

انه (anh) م.ع. **انه‌الرجل انهاً و
انوهاً وانیهاً** (از باب‌ضرب) :حسدخورد
آنمرد ازگرانی . و **انه فلاناً :** حسد برد
فلان را .

انه (aneh) ص.ع. **رجلٌ انهٌ:** مردحاسد.

انه (onnah) ع.ج آنه یق **قوم انه :**
گروه حسد برنده .

انه (ennahu) و (annahu) ع. بدرستی
که او. بتحقیق که او .

انهاء (anhâ') ع.ج نهی (nahy) و (nehy) .

انهاء (enhâ') م.ع. چون‌مهموزباشد نیم
پخت ماندن گوشت یق **انها اللحم** . و
انهاالامر : محکم ناکرد کار را . وچون
یائی بود در آمدن در حوض . و رسانیدن
چیزی . و رسانیدن پیغام و جز آن را . و
گذاشتن یق **طلب حاجة حتی انهی عنها**
ای ترکها ظفر بها اولم یظفر . ونیز **الیك
انهی المثل** و **یاالیك انهی المثل**
(مجهولا) یعنی نظیر تو نایاب است .

انهاج (enhâj) م.ع. پیدا و روشن
گردانیدن راه را . و پیدا و گشاده شدن آن
و سیر کردن بر ستور چندانکه تاسه زده‌گردد
و **ماادری مانهجه :** نمیدانم چه چیز
تاسه‌زده کرد آنرا . و کهنه نمودن جامه.وکهنه
گردیدن آن .

انهاد (enhâd) م.ع. بزرگ شمردن .
ویا بزرگ کردن هدیه‌را . و پر کردن آوند و
حوض و جزآن را . ویانزدیك پری‌رسانیدن.

انهار (anhâr) ع . ج نهر (nahr) و
(nahar) .

انهار (enhâr) م.ع. تاآب رسیدن چاه
کن یق **حفر حتی انهر** . و راندن آب
و خون و جز آن . و فراخ کردن جوی را .
وناایستادن خون رگ . و زخم فراخ زدن
به نیزه . و به نیکوئی رسیدن . وفربه‌گردیدن
زن . و آهسته دویدن . و روان گشتن خون
و روز کردن . و بروز در آمدن . ودر روز
غارت نمودن .

انهاض (enhâz) م.ع. بر خیزانیدن .
و نزدیك پری‌گردانیدن مشك‌را .

انهاك (enhâk) م.ع. مبالغه نمودن‌در
عقوبت‌و در شستن‌و در پاك کردن چیزی
الحدیث **انهکوا اعقابکم** (بصیغهٔ امر)
ای بالغوافی غسلها و تنظیفها . وهم چنین در
حث‌برقتال‌میگویند**انهکوا وجوه‌القوم**
ای اجهدوهم و ابلغوا جهدکم فی قتالهم .

انهال (enhâl) م.ع. نخست‌برآب‌آوردن
شتران را . ونخست آب خورانیدن و دادن
یق **انهله** ای اعطاه . وخداوندشتران نخست
آب خورده‌شدن . و تشنه گردانیدن .وسیراب
گردانیدن (از اضداد است) . و خشمناك
کردن .

انهباض (enhebâz) م.ع. افزونی‌نمودن

در خنده و مبالغه کردن در آن یق **انهبض للضحك** .

انهباط (enhebât) م.ع. کم شدن . و فرود آمدن .

انهباك (enhebâk) م.ع . فرو بردن زمین کسی را یق **انهبك به‌الارض** .

انهتاك (enhetâk) م.ع. دریده‌وشکافته شدن پرده .

انهجاس (enhejâs) م.ع. باز داشته شدن یق **هجس فلاناً للامر فانهجس**.

انهجام (enhejâm) م.ع. شکسته‌وویران گردیدن خانه . و اشك ریختن چشم .

انهداد (enhedâd) م.ع. شکسته‌وویران شدن یق **انهدالجبل** ای انکسر .

انهداش (enhedâc) م.ع . برانگیخته شدن سگ بر شکار .

انهداغ (enhedâq) م.ع. فروهشته و نرم شدن از خشکی . و فشارده‌شدن خرما.

انهدام (enhedâm) م.ع. ویران‌شدن یق **هدمت البناء فانهدم** .

انهدام (enhedâm) ا. پ . مأخوذ از تازی . ویرانی وپایمالی و خرابی .

انهدان (enhedân) م.ع. سست‌گردیدن از عزم خودیق **انهدن عن‌عزمه** .

انهر (anhar) ص.ع . **نهارانهر** : روز نیك روشن .

انهر (anhor) ع . ج نهر (nahr) و نهار .

انهراج (enherâj) م.ع. مست شدن از نبیذ و مانند آن یق **هرج النبیذ فلاناً فانهرج** .

انهراس (enherâs) م.ع. کوبیده‌شدن و ریزریز شدن .

انهران (anharâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه نام دو منزل از منازل قمر که عواء و سماك باشد و از جهت بسیاری باران در آنها بدین نام نامیده شده‌اند .

انهرة (anherat) ع.ج نهار .

انهزاع (enhezâ') م.ع. شکسته‌وکوفته شدن .

انهزام (enhezâm) م.ع. شکسته شدن و شکست خوردن لشکر . و با مغاك شدن چیزی بغلانیدن انگشت دروی . و شکافته و کفته شدن عصا چندانکه آواز ازوی برآید .

انهزام (enhezâm) ا.پ . مأخوذ از تازی . هزیمت و شکست لشکر و جز آن . ضد فتح . و **انهزام‌یافتن** فم. :شکست خوردن .

انهشام (enhecâm) م.ع. شکسته‌شدن و خوار و سست گردیدن شتر ماده .

انهصار (enhesâr) م.ع. پیچیده شدن و شکسته گردیدن .

انهض (anhoz) ع.ج نهض (nahz).

انهضاض (enhezâz) م.ع. شکسته و کوفته شدن .

انهضام (enhezâm) م.ع. رانده شدن و شکسته شدن . یق **هضم‌الشئی** ای‌دفعه عن موضعه اوکسره **فانهضم** .

انهضام (enhezâm) ا . ع . **طعام سریع الانهضام** : طعام زود گذرنده و گوارا .

انهضام (enhezâm) ا.پ . مأخوذ از تازی . هضم و گوارش و تحلیل .

انهفات (enhefât) م.ع. پست شدن . و کم گردیدن .

انهقاع (enheqâ') م.ع. گرسنه شدن . و باریك شکم گردیدن از آن .

انهکاك (enhekâk) م.ع. چون‌مأخوذ از هك باشد گشاده شدن پیوند های زن وقت ولادت . و بزمین چسپیدن شتر وقت‌فروختن و مست شدن یق **هکه النبیذ** (hakkahonnabizo) ای بلغ منه‌**فانهك** و چون از نهك مأخوذ بود جدا نشدن یق **ماینهك انهکاکا** : جدانمیشود .

انهلاب (enhelâb) م.ع. برهنه شدن از کاسموی . و برکنده‌شدن کاسموی .

انهلات (enhelât) م.ع. دور شدن . و فراموش کردن . و بر غفلت رفتن .

انهلاك (enhelâk) م.ع . در هلاك انداختن خود را .

انهلال (enhelâl) م.ع. سخت ریخته شدن ابر و باران. و روان شدن اشك .

انهماء (enhemâ') م.ع . کهنه و دریده گردیدن جامه .

انهمار (enhemâr) م.ع. ریخته شدن . و شکسته و ویران شدن . و ریخته شدن آب واشك . وروان گردیدن اشك . و فروافتادن برگ درخت وقت زدن بعصا یق **انهمرت الشجرة** .

انهماز (enhemâz) م.ع. فشرده‌شدن .

انهماغ (enhemâq) م.ع . شکافته شدن و ترکیدن رطب . و تر گردیدن زخم .

انهماك (enhemâk) م.ع . ستیهیدن وجد و کوشش‌کردن یق **انهمك فی‌الامر** اذا جد فیه و لج .

انهماك (enhemâk) ا. پ. مأخوذ از تازی . کوشش در کار و مبالغهٔ در آن .

انهماکاً (enhemâkan) و**انهماکانه** (enhemâkâne) م ف . پ . مأخوذ از تازی . بطور جد و جهد و با کوشش وسعی .

انهمال (enhemâl) م.ع. روان شدن اشك چشم .

انهمام (enhemâm) م.ع . گداخته شدن پیه و جز آن . و پیر شدن .

انهواء (enhevâ') م.ع. افتادن . و

از بالا بزیر افتادن . و درگذشتن .

انهو با (anhubâ) اخ. پ. بلغت زند و پازند مشتری و برجیس .

انهی (anhi) ع . ج نهی (nahy) و (nehy) .

انهیاء (anhiâ') ع.ج نهی (nahiy) .

انهیار (enhiâr) م . ع . فرو دریدن بنا را .

انهیاض (enhiâz) م.ع. فضله انداختن مرغ . و شکسته شدن استخوان بعد گرفتگی .

انهیاع (enhiâ') م . ع . روان شدن سراب و درخشیدن آن .

انهیاك (enhiâk) م . ع . بی باکانه بچیزی درافتادن . و سرگشته شدن .

انهیال (enhiâl) م . ع . فرو ریخته شدن خاك وریگ. **وانهالوا علیه** : یا بی آمدند بروی و فرا گرفتند او را بدشنام و ضرب .

انی (anâ) و (enâ) ع. ساعت و بهره‌ای از شب . و سستی و وهن . ج آناء .

انی (any) و (anâ) و (enâ) م . ع . **انی الشئی انیاً و اَنیً و اِنیً** (از باب ضرب) : نزدیك شد آنچیز . وحاضر گردید . ورسید هنگام پختگی آن . و پخته گردید . و یا مخصوص است بر پخته گردیدن نبات . و **انی الرحیل** : شد وقت کوچ . و **انی له ان یفعل کذا** : ای حان وقرب . و **انی الحمیم** : بنهایت رسید گرمی آن .

انی (any) م . ع . **انی الرجل انیاً** (از باب سمع) : بردبار وحلیم گردید آنمرد .

انی (enâ) و (oniy) م.ع. **اَنیً . اِنیً** و **اُنیاً** (از باب ضرب و سمع) : درنگی کرد و سستی نمود .

انی (enâ) و (anâ) ا . ع . تمام روز . ج : آناء . و **انی** (onni) و (enni) . و هنگام و غایت چیزی . یا پختگی ورسیدگی آن یق **بلغ هذا اِناه** .

انی (anâ) ا. ع. بردباری وو قار .

انی (oniy) و (eniy) و (enâ) ع.ج انی و انی (anâ) .

انی (annâ) ع. چگونه. وکجا. وازکجا. وهرکجا . و بمعنی حرف شرط .

انی (onni) و (annâ) و (anni) اخ.ع. چاهی در مدینه در بنی قریظه را . و وادی در راه مصر بمکه .

انیاء (enyâ') م . ع . **انیا اللحم انیاء** : نیم پخته کرد گوشت را.

انیاب (anyâb) ع . ج ناب . و **ذوالانیاب** ا خ . : لقب چند نفر .

انیار (anyâr) ع.ج نیر (nir) و **ناقة ذات انیار** : ناقة کلانسال .

انیاق (anyâq) ع.ج نیق (niq) .

انیان (anyâne) ا . ع . بصیغة تثنیه دو بهرة از شب یق **مضی انیان من اللیل** .

انیب (anyab) ص . ع. بزرگ و ستبر دندان .

انیب (anyob) ع.ج ناب .

انیبا (anibâ) ا. پ. بلغت زند و پازند درخت مورد .

انیت (anit) م . ع . **انت انیتاً** (از باب ضرب) : نالید . و **انت الشئی** : اندازه کرد این چیز را . و **انت فلاناً** : حسد برد بر فلان .

انیتا (anitâ) ا. پ. بلغت زند و پازند درخت مورد .

انیث (anis) ا . ع . آهن نرم ـ خلاف ذکر .

انیثة (anisat) ص.ع. **ارض انیثة** : زمین نرم بسیار رویانندة نبات .

انیح (anih) م . ع . **انح انحاً** و **انیحاً** و **انوحاً** . مر . انح (anh) .

انیر (anir) ا . پ . خوی زشت و طبیعت بد .

انیر (anyar) ص . ع . **هذا انیر منه**: این روشن‌تر وآشکارتر است ازآن .

انیران (anirân) اخ. پ. فرشته‌ای که موکل بر عقد نکاح باشد . و ا . روز سی‌ام از هر ماه شمسی .

انیزان (anizân) ا . ع. انیران که روز سی‌ام از هر ماه شمسی باشد .

انیژ (aniž) ا.پ. برمادران .

انیس (anis) ا . ع . خروس . و انس دهنده . و هر چیز مأنوس و کسی یق **ما بالدار انیس** ای احد. و ا خ . نام پسر عبدالمطلب .

انیس (anis) ص.ع. انس گیرنده .

انیس (anis) ا.پ. باغ .

انیس (anis) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همدم و یار و رفیق و دوست ومصاحب . و هم خو و هم طبع و هم خصلت . و **انیس اعضاء** : چشم و اشارة بمحبوب **وانیس و جلیس** : همدم و همنشین .

انیس (onays) اخ.ع. از اعلام است .

انیسان (anisân) ا. پ. تمسخر واستهزا و مسخرگی و بذله . و دروغ . و افسانه و حکایت دروغ . و مخالفت و ضدیت .

انیسة (anisat) ص . ع . مؤنث انیس یعنی زن انس گیرنده .

انیسة (anisat) ا. ع. آتش و نار .

انیسو (anisu) **وانیسون** (anisun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ قسمی از بادیان رومی که زنیان و زنیان نیز گویند .

انیسون (anisun) ا . پ . مقاومت و اعتراض . و مخالفت و ضدیت .

انیسه (anise) ص. پ. هر چیز بسته و منعقد که بدشواری از هم جدا گشته و حل گردد .

انیسیان (onaysiân) اع. مصغر انسان .

انیسیة (anisiyat) ا ع . مجالست و مصاحبت و هم دمی و هم دلی .

انیش (anic) ا . پ . باغ کوچك و تاکستان .

انیشه (anice) ا . پ . جاسوس . و چاپلوس . و ص . انیسه .

انیض (aniz) م . ع . **انض اللحم انیضاً** (از باب ضرب) : متغیر شد گوشت . و **انضت الامعاء** : جنبیدند روده ها از ترس .

انیض (aniz) ص.ع. گوشت نیم پخته .

انیف (anif) ا . ع . آهن نرم . و کوه رویانندهٔ نبات پیش ا زجمیع زمین .

انیف (onayf) ا خ . ع . نام چند نفر صحابی . و شاعری . و **انیف قرع** : نام موضعی .

انیفة (anifat) ص . ع . **ارض انیفة النبت** : زمین زود رویانندهٔ گیاه .

انیق (aniq) ا . ع . داروئی که بدان مو را بریزانند .

انیق (aniq) ص . ع . **شیی انیق** ای حسن معجب : چیز نیك به شگفت آورنده .

انیم (anim) اج.ع. انام وخلق و جن و انس . و جمیع آنچه برروی زمین است .

انین (anin) ا.پ. ظرفی سفالی ماندسبو و خمچهٔ بزرگ که دوغ در آن کنند وبجنبانند تامسکه جدا گردد .

انین (anin) م.ع. **ان ّ انّاً وانیناً** . مر . ان (anna) .

انیه (anih) م.ع. **انه انهاً و انیهاً** مر . انه (anh) .

انه! (anih) ع. کلمهٔ انکار یعنی نه .

او (av) ع . حرف عطف بمعنی یا . و در خبر برای شك آید ویا ابهام . ودر انشاء برای تخییر ویا اباحة ویامطلق جمع ویاتقسیم ویا تقریب . ونیز بمعنی الی و الا ءاستثنائی آید . وگاه بطور شرطیه استعمال شود . وگاه برای تبعیض وگاه بمعنی بل .

او (u) پ. کلمهٔ اشاره که بشخص غایب اشاره میکند . و نیز ضمیر منفصل است در صورتیکه مرجع آن شخص باشد .

او (ava) ا.ع . **دع الاو جانباً** : بگذار اورا .

او! (avâ) ا.پ. آواز و صدا . وآواز بازگشت . و آش وشوربا .

اواء (evâ') م.ع. **اویت منزلی و الیه اُوّیاً واویاً و اِواء** (از باب ضرب): جای گرفتم قوله تعالی **ساوی الی جبل یعصمنی من الماء. و اویته المنزل والیه** : جای دادم آنرا .

اواب (avvâb) ص . ع . آنکه از هر چیزی بخدای عزوجل باز گردد وتسبیح کننده و پدر قبیله . و **صلوة الاوابین** : نماز چاشت .

اواب (ovvâb) ع.ج آئب .

اوابد (avâbed) ع.ج آبدة (âbedat)

اوابل (avâbel) ص.ع. **اِبِل اَوابل** : شتران بسیار .

اوابون (avvâbuna) ع.ج اواب .

اوابی (avvâbi) ص . ع . منسوب به قبیلهٔ اواب .

اواخر (avâxer) ع.ج آخروآخیر.

اواخی (avâxiy) ع.ج آخیة (axiyat).

اوادم (avâdem) ع.ج آدم .

اواذی (avâziy) ع.ج آذی .

اوار (avâr) ا . پ . دفتر و حساب دیوانی .

اوار (ovâr) ا.ع. گرمی آتش و آفتاب و تشنگی . و دود زبانهٔ آتش . و بادجنوب ج: اور (ovor) .

اوارجات (avârejât) ع ج اوارجة.

اوارجة (avârejat) ا.ع . مأخوذ از اوارهٔ فارسی و بمعنی آن .ج: اوارجات.

اوارجه (avârje) **اوارچه** و(avârçe) ا. پ . دفتر حسابیکه حسابهای پراکندهٔ دیوانی‌را درآن نویسند و آنرا **دفتر اوراجه** نیزگویند .

اوارك (avârek) ع.ج آرکة .

اواره (avâre) ا. پ . دفتر حسابیکه حسابهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند و آنر **دفتر اوارجه** نیزگویند. و دیوانخانه و دارالاماره . و بارگاه ملوك . وریزهٔ آهنی که در وقت سوراخ کردن نعل اسب برآید .

اواره (ovâre) ا.پ. گرما . و هوای گرم .

اواری (avâriy) ع.ج آری .

اواریدن (avâridan) ف م . پ . آواریدن وگواریدن . و خوردن .

اوارین (avârin) ص.پ. زشت‌وبد ضد پرارین که بمعنی نیکو وخوب باشد .

اواز (avâz) ا.پ. هنگامیکه آفتاب در برج حوت حرکت میکند .

اوازم (avâzem) ع.ج آزمة (âzemat).

اوازی (avâzi) پ . کلمهٔ رابطه بمعنی با .

اواسط (avâset) ع.ج اوسط .

اواسط (avâset) ج ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ وسط و میانه و میان . و **اواسط ماه** : میانهای ماه . و **اواسط ناس** : مردمان میانه حال که نه چندان توانگر باشند و نه فقیر .

اواسی (avâsi) ع.ج آسیة (âsiat) .

اواصر (avâser) ع.ج آصرة .

اواصل (avâsel) ع.ج واصل و واصلة .

اواضح (avâzeh) ج ا. ع. روزهائیکه شبهایش روشن باشد و آنهارا **ایام البیض** نیز گویند یعنی روز سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ازهرماه . و **امر النبی صلی الله علیه و آله بصیام الاواضح** . اصله و واضح قلبت الواو همزة .

اواط (âvât) ع.ج آطة (âtat) .

اواطب (avâteb) ع.ج اوطاب و ج ج وطب (vatb) .

اواعس (avâes) ع.ج اوعس (av'as) .

اواغی (avâqi) ع.ج آغیة (âqiat) . و ا: جویچهایکه برای آبیاری سوی کشت آرند و نیز اواغی : شیرینهایکه در کشت زار افتد .

اوافل (avâfel) ع.ج آفل .

اواقی (avâqi) ا . ع . نی جولامه که برآن پود میباشد . و ج . واقیة (vâqiat) .

اواقی (avâqiy) و (avâqi) ع . ج اوقیة (avqiyat) .

اوال (avâl) اخ . ع . جزیره‌ای بزرگ در بحرین که غواصان از آنجا مروارید آرند . و بنی مربکر و تغلب را .

اوالف (avâlef) ع.ج آلفة (âlefat) .

اوالی (avâliy) ع . ج اول و اولی (avlâ) و آلیة (âliyat) .

اوام (avâm) ا . پ . قرض و وام . و رنگ و لون .

اوام (ovâm) ا . ع . تشنگی . یا گرمی آن . و دود . و دوارسر . وزه کمان . و بانگ و فریاد تشنه .

اوامر (avâmer) ع.ج امر .

اوامر (avâmer) ج ا. پ . مأخوذ از تازی . فرمانها و احکام . و **اوامر پادشاهی** : فرمانهای پادشاه .

اوان (avân) و (evân) ا . ع . هنگام ج: آونة و آئنة (âenat) .

اوان (evân) ا ع . صفة بزرگ وایوان ج: اون . و **ذواوان** اخ . نام موضعی در مدینه .

اوانی (avâni) ع.ج اناء (enâ') .

اوانی (ovâni) اخ . ع . دهی در بغداد که **یحیی بن حسین** و **ابن عبدالله** از اهالی آنجا میباشند . و نیز دهی در نواحی موصل .

اوانیدن (ovânidan) ف.ل.پ . خوابیدن و خفتن . و خواب آلود بودن .

اواوین (avâvin) ع.ج ایوان .

اواه (avâh) ا . پ . آواه و انعکاس آواز و صدا .

اواه (avvâh) ص.ع . مرد بایقین و نرم دل و بسیار دعا و زاری کننده از بیم خدای عز وجل قوله تعالی **ان ابراهیم لاواه حلیم** . و فقیه و مؤمن بزبان حبشه .

اواهد (avâhed) ع.ج اوهد .

اوائل (avâel) ع.ج اول .

اوائن (avâen)اخ . ع . نام شهری . و ج . آئنة (âenat) .

اوب (avb) ع.ج آئب .

اوب (avb) ا ع . ابر و باد . و سرعت المثل : **الاوب اوب نعامة** یضرب لمن یبطل و یسرع فیه . و قصد . و عادت . و استقامت . و زنبور شهد . و طریق و جهت و سو یق **جاءوا من کل اوب** .

اوب (avb) م.ع . **آب اوبا واوبة و ایابا وایابا و ایبة و اییة ومابا** (از باب نصر) :بازگشت . و **آبه والیه اوبا** : آمد وی را بشب . و **آب الیه ناس** :آمدند اورا مردم از هرسو . و **آبه الله** دور دارد اورا خدا و **آبت الناقة اوبا** : زود بزود دست و پا انداخت آن ماده شتر در رفتن .

اوب (ub) ع . سوی وجهت . لغة فی اوب .

اوب (avab) م.ع . **اوب اوبا** (از باب سمع) : خشمگین گردید .

اوبا (avbâ) ا خ . پسر رجو عام پسر حضرت سلیمان .

اوباء (avbâ') ج . و باء .

اوبات (avbât) ع.ج اوبة .

اوباد (avbâd) ع.ج وبد (vabad) .

اوبار (ovbâr) ص . پ . بلع کننده و بگلو فرو برنده . و یا هر چیزی فرو برده شده و بلع شده . و هر جانوری که جانور زنده را بگلو فرو برد و بلع کند . و ا . آتش غالب . و زهر مهلك . و خانه و سرا .

اوبار (avbâr) ع.ج وبر (vabar) .

اوبار (ovbâr) ا.پ . ناله و زاری .

اوباریدن (ovbâridan) مص.م.پ . تا جاویده فروبردن . وبلعیدن و بلع کردن . و افگندن . و در عنق افگندن .

اوباریدن (ovbâridan) ف.ل.پ . نالیدن وزاری کردن .

اوباش (ovbâc) ص.پ . مردم عامی و نا فهم و بی‌سر و پا و جلف و سر خود و متعصب . وبعضی از علما این لغت را مأخوذ از تازی میدانند .

اوباش (avbâc)ع.ج وبش (vabac) .

اوباشانه (ovbâcâne) ص و ق.پ . مانند اوباش و بطور اوباشی وجلفی و الواطی .

اوباشتن (ovbâctan) مص.م.پ . آکندن و پر کردن . و افگندن . و بلعیدن .

اوباشه (ovbâce) ا.پ . مر . اوباش .

اوباشی (ovbâci) ا . پ . الواطی

هرزگی و بدکاری و فسق و فجور و شهوت رانی و نفس پرستی و اشتغال به لهو ولعب .

اوبانیدن (ovbânidan) فل. پ. غنودن و دراز کشیدن .

اوبة (avbat) م . ع . **آب اوبآ** و **اوبة** مر. اوب .

اوبة (avbat) ا . ع. یك پای ستور . ج : اوبات . و بازگشت یق **فلان سریع الاوبة** .

اوبر (avbar) ص. ع. پشمناك از شتر و خرگوش . و **نبات الاوبر** : نوعی از سماروغ ریزهٔ پشم دار خاکی رنگ . و نیز بلا و سختی یق **لقیت منه نبات الاوبر** ای الداهیة یعنی بلا و سختی رسید بمن از او .

اوبردن (ovbordan) ف م . پ . بلعیدن بدون جائیدن .

اوبس (ubes) ا. پ. خویشاوندی و قرابت و پیوستگی و علاقه .

اوبه (ovbe) اخ . پ . قریه‌ای در هرات . و ا . ـ مأخوذ از ترکی ـ خیمه‌ایکه ترکمانان در آن سکنی میکنند .

اوبئة (avbeat) ع.ج وباء .

اوپاس (upâs) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ یکنوع مادهٔ سمی که اهالی جزایر سوند تیرهای خود را بدان مسموم میکنند و بدرجه ای سمیت دارد که مقدار بسیار کمی از آن فوراً موجب هلاکت میگردد و آنرا افعی چوبه نیز میگویند .

اوپچه (ovpçe) ا . پ . یك قسم صاحبمنصبی در دیوانخانه .

اوة (ovvat) ا.ع. داهیه وبلا وسختی ج : اور (ovav) .

اوت(ut) پ. ضمیر مرکب‌ازاو وتو .

اوت (ut) ا. پ. نام ماه هفتم از سال فرنگیان .

اوتاد (avtâd) ع.ج وتد (vatad) .

اوتار (avtâr) ع.ج وتر .

اوتاغ و اوتاق(ovtâq) ا . پ . خیمهٔ بزرگ و سراپرده .

اوتانیدن (ovtânidan) ف ل . پ . خوابیدن و خفتن . و غش کردن .

اوتاه (avvatâh) و (avatâh) ا. ع. دریغ و افسوس .

اوترمـا(avtaramâ)ع.مخصوصاً و علی‌الخصوص .

اوتك (avtak) و **اوتکی**(avtaki) ا.ع. قسمی از خرما .

اوتل (avtal) ص.ع. مرد شکم پر از شراب . ج : وتل (vatl) و اتل (otol) .

اوتنة (avtenat) ع.ج وتین .

اوتی (ovti) ا. پ. یك قسم آلتی از آهن که مانند اتو با آن اکه‌پارچه‌هارا میگیرند .

اوثان (avsân) ج. پ. وثن (vasan) .

اوثر (avsar) ا.ع. دشمنی و عداوت .

اوثم (avsam) ص . ع . **ما اوثم الارض** : چه کثر است چراگاه این زمین .

اوج (ovj) اخ.پ. نوائی از موسیقی .

اوج (avj) ا . ع . ـ معرب اوگ ـ باصلاح نجوم بلندترین درجهٔ کوکب را گویند ضد حضیض . و نیزاوج : بالا . و بلندترین نقطه . وقله . و سمت‌الرأس . و ارتفاع و بلندی . و شرف . و بلند ترین مقام . و سرافرازی و سربلندی . و ترقی و برتری . و **اوج شرف** : خوشحالی کوکب. وشرف کوکب . و **اوج گرفتن** فل. : سمت الراس برآمدن و رسیدن .

اوجار (avjâr) ج وجرة (vajrat) و وجرة (vajarat) .

اوجاع (avjâ') ع.ج وجع .

اوجال (avjâl) ع.ج وجل (vajal).

اوجام (avjâm) ع . ج وجم(vajm) و وجم (vajam) .

اوجان (ovjân) اخ. پ. موضعی در آذربایجان که چمن آن معروف است .

اوجب (avjab) ص.ع. واجب تر و لازم تر .

اوجر (avjar) ص.ع. ترسان .

اوجرة (avjerat) ع . ج وجاو (vejâr)و وجار (vajâr).

اوجس (avjas) و (avjos) ا . ع . روزگار یق **لاافعله سجیس الاوجس**: نیکنم آنرا هرگز . و اندك از طعام و شراب یق **ما ذقت عنـده اوجس** ای شیئاً .

اوجستان (ujestân) اخ . پ . بلغت زند آبگون چه رازهٔ اوجستان دریای آبگون است .

اوجل (avjal) ص . ع . رجل **اوجل** : مرد ترسناك .

اوجن (avjan) ا.ع. رسن ستبر .

اوجه (avjah) ص . ع . با قدو تر و با جاه تر .

اوجه (avjoh) ع.ج وجه .

اوجیة (avjiat) ع.ج وجاء .

اوجیز (ujiz) ا. پ. مر. اوچیز .

اوجین (ovjin) اخ. پ. ـ مأخوذ از سانسکریت ـ شهری در هندوستان .

اوچ (uç) ا . پ . شرط و گرو . و **اوچ کردن** ف ل . : شرط کردن . و گرو بستن .

اوچت پمن (ovçat-pamon) ا.پ. بلغت زند و یا زند انگشت خواه انگشت دست باشد و یا انگشت پا .

اوچه (ovçe) اخ.پ. نام شهری

اوچیز (ovçiz) **اوچیزی**(ovçizi) ا.پ. ماهیت و چگونگی.

اوحاج (avhâj) ع.ج وحجة.

اوحاش (avhâc) ع.ج وحش. و **بات اوحاشاً** ای جیاعاً: گرسنه شب گذاشت.

اوحال(avhâl) ع.ج وحل (vahal).

اوحد (avhad) ا.ع. **لست فیه باوحد**: یعنی در آن خاص نیستم. و **هو الله الا وحد**: او صاحب وحدانیت و یگانگی است. و **هو اوحد اهل زمانه**: او یگانهٔ اهل روزگار خود است. ج: احدان (ohdân).

اوحدی (avhadi) ص.ع. منسوب باوحد.

اوحدی (ovhadi) اخ.پ. ابوحامد اوحد الدین کرمانی از معارف عرفا و شعرا در ٥٣٦ هجری وفات نمود. و اوحدی مراغه ای مشهور باصفهانی چون از مریدان ابوحامد اوحدالدین کرمانی بود اوحدی تخلص نمود در ٥٥٤ هجری وفات نمود.

اوحش (avhac) ص.ع. باوحشت‌تر. و بد تر.

اوخاش (avxâc) ع.ج وخش (vaxe).

اوخام (avxâm) ع.ج وخم (vaxm).

اوختسك (oxotsk) اخ.پ. **دریای اوختسك**: دریائی درشمال شرقی آسیا که حاصل شده است از اقیانوس کبیر. و نیز شهری از سیبری شرقی واقع در کنار دریای اوختسك ودارای ٣٠٠٠ نفر جمعیت.

اود (avd) اخ.ع. پدرقبیله‌ای ازیمن. و **ذواود**: لقب مرثد است که هشتصد سال در یمن پادشاهی کرد

اود (avd) **آده‌الامر اوداً و ادوداً** (از باب نصر): گرانبار کرد اورا آنکار. و **ادت الشیء**: خمیده و کج گردانیدم آن چیز را. و **آدالظلال**: مایل بمشرق گردید سایه. و **آدالعشی**: میل کرد عشی و برگشت. و **آد فلان العود**: تکیه کرد فلان بر آن چوب پس خمیده کرد آنرا.

اود (avd) ا.ع. کجی.

اود (avad) م.ع. **اود اوداً** (از باب سمع): کج وخمیده گردید.

اود (avedd) و (avadd) ع.ج ود (vadd). و ود (vodd) و ود (vedd).

اوداء (avdâ') ع.ج وادی.

اوداء (avdâ') ص.ع. مؤنث آود یعنی کج.

اوداء (aveddâ') ع.ج ودید.

اوداة (avdât) ع.ج وادی.

اوداج (avdâj) ع.ج ودج (vadj).

اوداد (avdâd) ع.ج ودید.

اوداسالیون (avdâsâliun) ا.پ. مأخوذ از یونانی. کرفس کوهی.

اوداغ (ovdâq) ا.پ. خیمهٔ باشکوه مدور مخصوص شاهزادگان و بزرگان.

اودر (ovder) ا.پ. برادرپدر که عمو نیز گویند.

اودردن (udordan) ف.ل.پ. بلغت زند و پازند مردن و رفتن از این جهان فانی.

اودس(ovdas) و **اودست**(ovdast) ا.پ. وجب وشبرو بدست و عبارت‌ازاندازهٔ ایست که از سر انگشت کوچك تاسر انگشت بزرگ گیرند.

اودسا(odesâ) اخ.پ. شهری اززروسی اروپا واقع در کنار دریای سیاه دارای ٤٩٠٠٠٠ نفر جمعیت و گندمی که از جنوب روسی حمل میشود در این شهر انبار میکنند. و این شهر دارای قلعهٔ محکمی است. ومحل تجارت عمده میباشد.

اودع (avda') ا.ع. کلاکموش.

ادع (avda') ص.ع. **حمام اودع**: کبوتری که بر چینه‌دان او سپیدی باشد.

اودك (avdak) ا.ع. **نبات اودك**: بلاها و سختیها. و **مادری ای اودك هو**: نمیدانم چه مردم است او.

اودن (avdan) ص.ع. نرم ونازك. واخ. دهی میان مرعش و فرات.

اودنة (ovdanat) اخ.پ. دهی در بخارا.

اودنی (ovdaniy) ص.پ. منسوب باودنة (ovdanat).

اوده (ovdeh) اخ.پ. شهری.

اودیة (avdiat) ع.ج وادی.

اودئیل (ud'il) ا.پ. مأخوذ از ترکی. سال گاو. مر. سیچقان‌ئیل.

اوذح (avzah) ص.ع. زبون و پست بق **عبد اوذح**.

اوذر (uzar) ا.پ. مأخوذ ازیونانی. آب.

اور (avr) ا.ع. باد شمال و جنوب. و جنبش ابر.

اور (avr) م.ع. **آرالمراة اوراً** (ازباب نصر و ضرب): جماع کرد آنزن.

اور (ur) ا.ع. باد صبا. و ج اوار (ovâr).

اور (ur) ا.پ. هر مشتی عموماً ومشتی که بردهان شخص زنند خصوصاً. و گردکان و بادام و پسته که مغز آنها تیز وتندشده‌باشد.

اور (avar) ا.پ. فحش وسخن‌زشت.

اور (ovar) ع.ج ارة (erat) وورة

. (vo'rat)

اورا (ovrâ) اخ.پ. نام قلعه و حصاری.

اوراب (avrâb) ع.ج ورب (varb)

اورات (urât) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ ملحی که حاصل میشود از ترکیب اسید اوریك بایك بزی مانند اورات آمك و اورات سود.

اوراد (avrâd) اخ.ع. موضعی. و ج ورد (vard) و ورد (verd).

اوراز (ovrâz) ا. پ. فراز و افراز و بالا و بلندی.

اوراساليون (ovrâsâliun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ کرفس کوهی.

اوراشتن (ovrâctan) ف م . پ. برداشتن و بلند ساختن. و افراختن و افراشتن.

اوراع (avrâ') ع ج ورع (vara').

اوراق (avrâq) ع.ج ورق (varq) و ورق (vorq) و ورق (verq) و ورق (varaq) وورق (vareq).

اوراك (avrâk) ع.ج ورك (varek) وورك (vark) وورك (verk).

اورال (avrâl) ع.ج ورل (varal).

اورال (urâl) اخ.پ. **رود اورال** که در مملکت روس واقع شده پس از طی ۱۷۰۰ کیلومتر در دریای آسگون میریزد. و **کوه اورال** سلسلهٔ کوهی را گویند که مابین اروپا و آسیا واقع شده و ارتفاع آن تا ۲۱۵۰ متر و دارای معدن طلا و معدن پلاتین است.

اورام (avrâm) ع.ج ورم (varam).

اورامن (ovrâman) اخ. پ. نوعی از خوانندگی و سرودگوئی مخصوص فارسیان که شعر آن بزبان پهلوی باشد. وچون شخصی از اهالی اورامه این سرود را اختراع کرد اورا من نامیده شد.

اورامه (ovrâme) اخ. پ. دهی از مضافات جوشقان. و خوانندگی اورامن را نیز گویند.

اورامين (ovrâmin) اخ.پ. اورامن.

اورانوس (urânus) اخ.پ. معنی این کلمه بزبان یونانی آسمان است. ودر اصطلاح رب‌الانواع خدای آسمان را گویند. و در اصطلاح هیئت جدید سیارهٔ بزرگی رانامند که در سال ۱۷۸۱ میلادی هرشیل نام منجم وجود آنرا بوسیلهٔ دوربین کشف نمود. و مدار این کوکب بردور شمس پس ازمدار زحل میباشد.

اورة (averat) ص.ع. **ارض اورة:** زمینیکه از بسیاری گرمی آفتاب خشك باشد.

اورتاق (ovrtâq) ا.پ. بلغت خوارزم تاجر و سوداگر.

اوردة (avredat) ع.ج ورید.

اوردو (ovrdu) ا.پ. لشکری که در بیابان چادر و خیمه بر پا کنند. و **زبان اوردو** اخ.: زبان هندی.

اورده (ovrede) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رگهای اجنبان.

اورديدن (avardidan) ف م . پ. جنگ کردن و حمله نمودن.

اورس (avers) ا. پ. درخت سرو کوهی.

اورسلم (urselem) اخ.پ. بیت‌المقدس.

اورسيا (ursiâ) و (eversiâ) ا. پ. ریشهٔ ایرسا ویا زنبق سفید.

اورشليم (urcelim) اخ.پ. بیت‌المقدس.

اورفيلا (urfilâ) ا.پ. یکی ازحکمای فرانسه که در ۱۳۰۲ هجری متولد و در ۱۳۷۰ وفات نموده وعلم معرفة السموم را در حقیقت این دانشمند اختراع کرد.

اورق (avraq) ا.ع. خاکستر. وشتر خاکستر گون که از جهت گوشت خوشتر از سایر شتران است نه از جهت سیر و عمل. و سال بی باران. و مخلوطی که یك ثلثش شیر و دو ثلثش آب بود. ج: ورق (vorq).

اورك (ovrak) ا.پ. آررك وریسمانی که در شاخ درخت ومانند آن آویزند وکودکان درایام عید نوروز درآن نشسته در هوا آیند و روند کنند.

اورك (avrak) ص.ع. مرد بزرگ‌سران.

اوركوه (avarkuh) اخ.پ. شهری در عراق و آنرا معرب کرده ابرقوگفته‌اند.

اورگنج (urganj) اخ.پ. دارالملك خوارزم که گرگانج نیز گویند.

اورم (avram) ا.ع. مردم. و مرد بسیار. و معظم از لشکر. و لشکر با عظمت و شوکت و پراکنده. و اخ. نام چهارموضع درحلب: **اورم کبری. و اورم صغری و اورم برامکه و اورم جوز.**

اورمالى (urmâli) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ یك قسم مادهٔ سفری مایع و شیرینی است که از تنهٔ بعضی اشجار تراوش میکند.

اورمان (ovramân) ا. پ. بلوکی از کردستان ایران واقع درجنوب غربی سنندج و متصل بکردستان عثمانی که بدو قسمت منقسم میشود اورمان تخت و اورمان کهون ومردمان هردو اورمان بسیار شرور ووحشی وصنعتشان آهنگری وقنداغ‌سازی وباروت کوبی ومحصول آنجا انار وانجیر وگردو وتوت وذرت وبلوط.

اورمان (urmân) ا. پ. اشکال و زحمت و رنج و جنگل.

اورمز (urmoz) ا.پ. ستارهٔ مشتری و روز اول ازهرماه شمسی وفرشته‌ای که تدبیر امور و مصالح این روز باو تعلق دارد و پسر زادهٔ اسفندیار که پسر بهمن باشد.

اورمزد (urmozd) ا.پ. او رمزبهمهٔ

معانی و رب الارباب و واجب‌الوجود .

اورمك (urmak) ا.پ. پارچهٔ پشمین و کلاه .

اورنج (ovranj) ا . پ . گیاهی است از طایفهٔ سلانه و در دارو ها بکار برند و تاجریزی و سك انگور و روباس و بتازی عنب‌الثعلب خوانند و انگور را نیز گویند :

اورنج (uranj) ا . پ . خوشهٔ انگور که دانه های انگور آنرا خورده باشند .

اورنجن (ovranjan) ا. پ. حلقه‌ای از طلاو نقره که‌زنان دردست و پا کنند و آنچه دردست کنند اورنجن‌دست و آنچه درپا کنند اورنجن‌پا گویند.

اورنجین (avranjin) ا. پ. اورنجن .

اورند (ovrand) ا. پ. مکروفریب و خدعه وشأن وشوکت و فر و شکوه وعظمت . و زیبائی . و بها . و اورنگ و تخت و تاج و افسر . وطالع و بخت . و زندگانی . و سیاهی در مقابل سفیدی و هر رودخانهٔ عظیم و بزرگ و دریا . و نام یکی از پسران کی پشین پسر کیقباد که پدر لهراسب باشد .

اورندن (ovrandan) فم . پ . بر انداختن .

اورندیدن (ovrandidan) فم.پ. مکر و حیله کردن و خدعه نمودن .

اورنگ (ovrang) ا.پ. تخت‌پادشاهی و عقل و دانش . و فر و زیبائی وشادی و خوشحالی . و زندگانی . و مکر و فریب و حیله . و نام شخصیکه عاشق گلچهره نامی بوده و جانورکی‌چوب حوار که بتازی ارضه‌خوانند و ریسمانی که برآن‌چیزی آویزان کنند تاخشك گردد . و آسمان . و آبی ونگ وآب‌ونگ .

اورنگاباد (ovrangâbâd) ا.پ.شهری در هندوستان .

اورنگزیب (ovrang-zib) ا. پ. یکی از پادشاهان هند .

اورنگ زیبی (ovrang-zibi) ا.پ. یك قسم پارچه .

اورنگ‌شاهی (ovrang-câhi) ا.پ. قسمی از ابریشم .

اورنگ نشین (ovrang-necin) ا . پ. پادشاه صاحب تخت و تاج .

اورنگی (ovrangi) ا. پ. پرده ای از موسیقی و لحن سی ام از سی لحن باربد .

اوروبنخی (urubanxi) ا . پ . مأخوذ ازیونانی ـ گیاهی .

اوروختن (ovruxtan) ا.پ. افروختن و روشن کردن .

اورود (ovrud) ا.پ. پروموی کندن در آب داغ . و **اورود شدن** : پر کنده شدن و **اورودکردن**: پر کندن از مرغ یا پشم و موی‌کندن از دیگر جانوران پشم و موی دار .

اوروق (uruq) ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ خدم و حشم . و پادشاه . و لشکرگاه . و پاد شاهی .

اوره (avrah) ص.ع. کول واحمق.

اوره (avreh) ا. پ . ابره قبا وکلاه و نیز آن در مقابل آستر . و خوب‌ترین طرف جامه . و سطح از هر چیزی . و **اوره افلاك** فلك الافلاك و عرش .

اوره (ureh) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ باصطلاح کیمیا ماده‌ایست بی رنگ و بی بو و طعمش شبیه بطعم شوره که در بول تولیدمی گردد و چون با اکسیژن ترکیب یابد تولید اسید اوریك میشود و اورات ملحی است که از اسید اوریك با یك بزی حاصل میگردد.

اوریا (uriâ) ا. پ . جد مادری سلیمان پیغمبر ویاعم سلیمان که‌برادر داود علیهما السلام باشد .

اوریب (ovrib) ا.پ. هرچیز منحرف و موج را گویند در مقابل مستقیم . و **خط اوریب**: خط منحرف .

اوریدن (ovridan) ف. لم. فریب دادن . و تنبل و کاهل شدن . و تمام‌کردن و بانجام رساندن . و آوردن .

اوریسی (ovreysi) ا.پ. مرصع‌کاری.

اوریك (urik) ا.پ. (اسید) ـ مأخوذ از زبان فرانسه ـ باصطلاح کیمیا اسیدی‌که از ترکیب اوره با اکسیژن تولید میگردد .

اوریم (urim) ا.ع. لباس مزینی در قدیم مخصوص بعلمای یهود .

اوریو (ovriv) ا. پ. اوریب .

اوریه (urie) ا.پ. ایالتی درهندوستان.

اوز (evvaz) ا.ع. مردکوتاه‌سبر . وبط و مرغابی اوزون ج .

اوز (avz) و (avaz) ا. ع. حسابی از سیر قمر .

اوز (uz) ا.پ. بلغت خوارزم با هنر و باصنعت قابل .

اوزار (ovzâr) ا. پ. افزار و ابزار و آلت . و کفش . و پاپوش . و بادبان‌کشتی و دیگ افزار . و توابل .

اوزار (avzâr) ع. ج وزر (vezr) و ج وزیر .

اوزاردان (ovzâr-dân) ا. پ. افزاردان . و ادویه دان .

اوزاع (avzâ') ا.ع. گروههای مردم. و لقب مرثدبن زید که پدر بطنی از همدان است .

اوزاعی (avzâiy) ع.منسوب بطایفهٔ اوزاع .

اوزاغ (avzâq) ا.ع. ضعیفان . وج و زغة (vazaqat) .

اوزان (avzân) ع. ج. وزن .

اوزایش (ovzâyec) ا.پ. افزایش.

اوزبك (ovzbak) ا. پ. نام خلق کابچك کـه از ۷۰۵ هجری تا ۷۲۵ با اقتدار زیادی در جنوب شرقی روسیه سلطنت کرد و تور (tavar) وکاچین وتورژوك (turžuk) و غیره را بقهر و غلبه متصرف شده و غارت نمود و طوایفی که در تحت حکم او بودند باسم اوزبك نیز موسوم گشتند و اکنون طوایفی از ترك را گویند که در آسیا درمشرق دریای آسگون منزل ومسکن دارند و درترکستان بیشتر حکومتها و ریاستها با این طایفه اوزبك است .

اوزة (evvazat) ا.ع. مرد کوتاه ستبر و بط ومرغابی. اوزون (evvazuna) ج .

اوزجند (uzjand) ا.پ. جائی و مقامی.

اوزك (ovzak) ا.پ. مهر مخصوص.

اوزن (avzan) ص.اپ. قوی وشدید و باقوت و شیر بیشه .

اوزن (avzan) ص.ع. با سنگ **یقهذا شعر اوزن من غیره** ای اقوی و امکن منه و **اوزن القوم** رئیس و مهتر قوم .

اوزن (ovzan) و (avzon) ا.پ. نوعی از تکرار سرود خنیاگر .

اوزند (ovzand) ا.پ. تدارکات نظامی و لشکری .

اوزون (ovzun) ص.پ. افزون.

اوزون (evvazun) ع ج اوز (evvaz) و اوزة (evvazat) .

اوزی (evvazâ) ا.ع. رفتاری مانند رفتار بط .

اوزی (evvazziyy) ص.ع. بط مانند.

اوزین (ovzin) ا. پ. حلقه‌ای که بر سر تك بند آدمی و تنگ اسب میدوزند .

اوژن (ovžan) ص . پ . انداز . و افگن . و قتل وکشش . و **مرداوژن** : مرد افگن .

اوژند (ovžand) ا . پ . اوزند . و تدارکات لشکری .

اوژندیدن (ovžandidan) ف . م. پ. انداختن و افگندن .

اوژنگ (ovžang) ا . پ . اوزند و تدارکارت لشکری .

اوژول (ovžul) ا . پ . اغوا . و تحریك . و تقاضا . و تعجیل و شتاب .

اوژولش (ovžulec) ا.پ. اتقضا و تقاضا .

اوژولنده (ovžulande) ا فا . پ. برانگیزاننده و تقاضا کننده . و اغوا کننده .

اوژولیدن (ovžulidan) ف . م. پ. برانگیزانیدن و تحریك و تحریض کردن . و تقاضا نمودن . و تعجیل کردن و شتاب نمودن . و پریشان کردن . و بزورگرفتن . و تشجیع کردن .

اوس (avs) ا.ع.پدر قبیله‌ای ازانصار. و فرصت . وغنیمت . و گرگ و اوس اوس (avs-avs) کلمه‌ای که بدان گاو وگوسفند را برانند .

اوس (avs) م . ع . **است القوم اوساً** (از باب نصر): عطا کردم آن قوم را . و نیز اوس عوض دادن از چیزی .

اوس (ovs) ا. پ. امید و امیدواری و ربیا . و خراش و سبقت .

اوس (us) ا. پ. ـ مأخوذ از رومی ـ امیر و بزرگ .

اوساخ (avsâx) ع.ج وسخ (vasax) .

اوساط (avsât) ع.ج وسط .

اوسان (ovsân) ا . پ . فسان . و سنگی که شمشیر و خنجر و کارد بدان تیزکنند .

اوسان (avsân) ع.ج وسن (vasan) . و **قضت الابل اوسانها من الماء** ای اوطارها .

اوس اوس (avs-avs) ع.کلمه‌ای که بدان گاوان وگوسپندان را زجرکنند و برانند .

اوسبید (usabid) و (ovsabid) ا.پ. نیلوفر هندی که قسمی از نیلوفر آبی باشد .

اوست (ust) پ . ضمیر مرکب یعنی او هست .

اوستا (avestâ) ا.پ. کتابهای مقدس شت زردشت .

اوستاخ (ovstâx) ا.پ . شوخی و بی شرمی و بی ادبی و گستاخی .

اوستاخی (ovstâxi) ص.پ. ـ مأخوذ از زبان فرانسه ـ دراصطلاح تشریح شیپور اوستاخی و یا مجرای اوستاخی مجرائی در گوش آدمی که بحلق راه دارد .

اوستاد (ustâd) ا . پ . داننده . و آموزانندهٔ علم وصنعت ومعلم. اوستادان ج.

اوستادان (ustâdân) پ . ج اوستاد .

اوستادگی (ustâdegi) ا.پ. تجارت و کسب و حرفت . و معلمی .

اوستادی (ustâdi) ا.پ تجارت وکسب و مهارت و معلمی . و **اوستادی کردن** و **اوستادی بکار بردن** .مهارت کردن. و صنعت بکار بردن . و از روی دانائی و علم ساختن .

اوستام (ustâm) ا. پ. یراق زین و لگام اسب . و ستون . و عمود . وپشتی و حامی . و امین و مردم معتمد و معتبر . و اعتمادو آستانهٔ درخانه .

اوستان (ustân) ا.پ. آستانهٔ درخانه . و یراق زین ولگام اسب . و مردم معتبر .

اوستره (ovstoreh) و (ustoreh) ا.پ. تیغ دلاکی که بتازی موسی گویند .

اوستیم (ustim) ا.پ. آستین. وچرکی که از زخم می پالاید . و خون.

اوسخ (ovsax) ص .ع. کثیف‌تر و

چرکین‌تر .

اوسط (avsat) ا.ع. میانه و **اوسط الشیی** مابین‌دوکرانۀآن‌را **اوسط‌القوم** : گزیدۀ آن قوم .

اوسطی (avsati) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وسطی‌ومیانی و معتدل ووسط‌ومنسوب به وسط .

اوسع (avsa') ص . ع . وسیع‌تر و فراخ‌تر .

اوسق (avsaq) ع‌ج. وسق (vasq) .

اوسن (ovsan) ا.پ. افسانه‌وقصه . و کوتاه و قصیر .

اوسو(ovsu)ا.پ.دزدی وراهزنی‌وغارت و تاراج .

اوسو(ovsu) و (avsu) ا. پ. اندوه و رنج وناله وزاری .

اوسون (avsun) ا.پ. افسون‌وخواندن کلمات عزایم و تر برای رام شدن جانوران و جادو وسحر .

اوسه (ovse) و (avse) ا . ص پ . وبوده شده وگرفته شده . و دزدی و راهزنی .

اوسیرس (usires) ا.پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ رب‌النوع مصریان .

اوسیمون(avseymun)ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ تودری .

اوش (avc) و (ovc) ا . پ . ولایتی از فرغانه مابین سمرقند وچین .

اوشاب (avcâb) ا.ع. گروه مردم از هر جنس مقلوب اوباش .ج وشب (veeb).

اوشاز (avcâz) ع . ج وشز (vacz) سختی و سختی زندگانی و سرعت و شتابیق **اصابهم اوشاز الامور** ای شدائد ها و **لقیته علی‌اوشاز** و وشز ای اوفاز و وفز ای عجلة و نیز **اوشاز** یاریگران و مددکاران . و فرمانبران . و فرومایگان . و پیوند ها .

اوشال (ovcâl) ا.پ. تالاب و برکه و آب انبار و خزانه‌های آب در کوهها .

اوشال (avcâl) ع‌ج وشل (vacal). آب اندک که از کوه‌ویا سنگ زهد و قطراتش متصل و متوالی بیکدیگر نباشد یا آب که اندک اندک از بالای کوه چکد و آب بسیار.واشك اندک و اشك بسیار. ازاضداداست. و **فی المثل هل بالرمل اوشال ویقال جاء وا اوشالا**: دربی یکدیگرآمدند .

اوشان (ovcân) ا.پ. افشان .

اوشان (ucân) پ . ضمیر جمع غایب یعنی ایشان و آنها .

اوشاندن (ovcândan) ف.ل . پ . افشاندن و پراکندن .

اوشانده (ovcânde) ص.پ. افشانده.

اوشانده (ovcânde) ا.پ. دکمه .

اوشانیدن (ovcânidan) ف.ل. پ. افشانیدن و افشان کنانیدن .

اوشحة (avcehat) ع . ج و شاح (vecâh) و وشاح (vocâh) .

اوشن (avcan) ا.ع. آنکه با دیگری بنا میزد و بنشیند باری و بخورد طعام‌اورا.

اوشندنه (ovcandane) ا.پ. دکمه و دکمه مادگی .

اوشنگ (ovcang) ا.پ. معلاق یعنی ریسمانی که در خانه‌ها بندند و جامه وازارو ورومال و لنگی و تطیفه و جزآن برآن اندازند و نیز ریسمانی که خوشه های انگور از آن آویزند .

اوش وبوش(ovcobovc)ا . پ . تبختر وخود نمائی وخود آرائی و کروفر و بوش در این لغت از اتباع است .

اوشه (ovce) ا.پ. شبنم و رطوبتی که شبها بر سبزه نشیند .

اوشه (uce) ا.پ. داورنی وستنی که بر دوگونه است باغی و صحرائی باغی وامرزه و صحرائی واستر گویند .

اوشهنگ (uchang) ا.پ. هوشنگ .

اوشین(ovcin)ا.پ. مرزنجوش‌صحرائی و آلتی از چوب و مانند پنجه و دسته‌دار به بزرگی پارو که خرمن کوبیده را بدان‌باددهند وکاه را از دان سوا نمایند .

اوصاب(avsâb)ع.ج.وصب(vasab).

اوصاف (avsâf)ع.ج.وصف(vasf).

اوصاف (ovsâf) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ صفت و چگونگی و هرآنچه بیان‌میکند نیکی و بدی و خوبی و زشتی و بزرگی و کوچکی و دیگر حالتهای آنچیزرا . ونیزلقب‌و عنوان . و نعت و وصف . و **اوصاف جمیله** و یا **حمیده** صفتهای نیکو و **اوصاف رذیله** صفتهای بد و زشت .

اوصال (avsâl) ع.ج وصل (vasl) و ج وصل (vesl) و وصل (vosl).

اوصر (avsar) ا.ع. زمین بلند .

اوصو(ovsu) ا.پ. اوسو (ovsu) .

اوصیاء(avsiâ') ع.ج.وصی(vasiy).

اوصیا (ovsiâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ آنانکه بنابر وصیت کسی پس از مردنش‌بکار وبار آن رسیدگی میکنند .

اوضاح (avzâh)ع.ج.وضح(vazah).

اوضار(avzâr) ع.ج وضر(vazar).

اوضاع (avzâ') ع.ج.وضع (vaz')

اوضاع (ovzâ') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طرزها وروشها . و نهادها.وحالات و اطوار . و اعمال. و کردار . و رفتار و حرکات . و سلوک و طریقه . و **اوضاع زندگی**: اسباب زندگی وبرگ و ساز .

اوضام (avzâm)ع.ج.وضم(vazam).

اوضح (avzah) ص. ع . واضح‌تر و آشکارتر .

اوضع (avza') ص. ع . فرومایه‌تر و پست‌تر .

اوضمة (avzemat) ع . ج وضم (vazam) .

اوضیاء(avzia') ع.ج.وضیء(vazey) .

اوطاب (avtâb) ع.ج وطب(vatab) .

اوطار (avtâr) ع.ج وطر (vatar) .

اوطاق(ovtâq) ا.پ . مأخوذازترکی . خیمه و حجره و اطاق .

اوطان (avtân) ع.ج.وطن (vatan) .

اوطب (avtob) ع.ج وطب (vatb) .

اوطراق (utrâq) ا. پ . _ مأخوذ از ترکی _ توقف و اقامت و سکونت . و قلعه و حصار .

اوطف (avtaf) ص.ع. مرد بسیارموی مژگان وابرو. وتاریکی بر هم نشسته. وزیست خوش و.فراخ باناز و نعمت .

اوظفة(avzefat) ع.ج.وظیف(vazif) .

اوعاء (av'â') ع.ج و عاء (veâ')و (voâ') .

اوعار (avâr) ا.ع. نام موضعی . وج وعر (vaar) .

اوعال (avâl) ع . ج وعل (va'l) و (vael) و (voel) .

اوعب (av'ab) ص.ع. سزاوارتربتمام گرفتن یق **هذا اوعب لكذا** وفی الحدیث **فهوا وعب الغسل** ای احری ان یخرج کل بقیة فی ذکره من الماء .

اوعر (av'ar)ص.ع .دشوار یق **جبل اوعر** و **مطلب اوعر** .

اوعر (av'or) ع.ج.وعر (va'r) .

اوعس (av'as) ص . ع . جای نرم ریگناک. وعس (vo's) و اواعس (avâes) ج. یق **مكان اوعس** و **امكنة وعس** او **اواعس** .

اوعیة (av'iat) ع . ج و عاء (ve'â') و (voâ') .

اوغا (ovqâ)ا.پ. باد .

اوغاب (avqâb) ع.ج وغب(vaqb) و **اوغاب البیت**: خنورهای خانه .

اوغاد (avqâd) ع.ج وغد(vaqd) .

اوغام (avqâm) ع.ج.وغم (vaqm) .

اوغان (ovqân) ا . پ . افغان و ناله وزاری .

اوغر (ovqar) ا.پ. مجمع پادشاهان و حکام و اشراف و جائی که باد بسیاروزد .

اوغروق (uqruq) ا. پ .ـمأخوذ از از مغلی ـ اغرغ (oqroq) .

اوغل (ovqal) ا.پ. نام طایفه‌ای .

اوغن(uqon)ا.پ. مجرای آب وقنوة .

اوغور (ovqur) ا. پ . _ مأخوذ از رومی _ شگون و فال نیك و بمسافر میگویند اوغور بخیر یعنی سفر شما خجسته بود و نیك عاقبت باشد .

اوفاد (avfâd) ا . ع. نام گروهی از تازیان ج . وافد و ترلهم **هم على اوفاد** ای على سفر .

اوفاز (avfâz) ع.ج.وفز(vafz)ونحن **على اوفاز** یعنی درشتابیم .

اوفاض (avfâz) ع.ج.وفض (vafz) و (vafaz) شتاب وشتابی یق **لقيته على اوفاض** و گروه گروه مردم و یا گروه مردم از هر جنس و یا از قبائل درهم‌آمیخته همچو اصحاب صفه که در پیشگاه مسجد نبی صلى‌الله علیه وآله می بودند و یا گروه مردم که‌باهریك‌خریطه‌ای باشد جهةطعام‌فی‌الحدیث : **انه امر بصدقة ان توضع فی الاوفاض** ای اهل الصفة .

اوفاط (avfât) ا. ع. شتابی و شتاب یق **لقيته‌على اوفاط**: دیدار کردم باوی بشتاب .

اوفتادن (ovftâdan)فل. پ. افتادن و از پای در آمدن . و دور شدن . وساقط شدن .

افتانیدن (ovftânidan) فم.پ.ساقط کانیدن . و از پای در آوردن . و دور گردانیدن .

اوفر (avfar) ص.ع. **سقاء اوفر**: مشك تمام پوست .

اوفسانه (ufsâne) ا. پ. افسانه و و سرگذشت .

اوفق (avfaq) ع. ص. مناسب تر و موافق تر و شایسته تر .

اوفوفة (ovfovfat)ا.ع.بسیار اف‌گوینده.

اوفه (ovfe) ا. پ. بیماری در دست و پای ستور که وخش نیزگویند .

اوفی(avfâ) ع.ص. با وفاتر. وحق کسی را بتمام گزارنده تر .

اوفی (avfâ) ا.ع. از اعلام است .

اوق (avq) ا. ع. گرانی و شآمت یق **القی علیه اوقه** . و نام موضعی .

اوق (avq) م.ع. **آق الشئ اوقاً** (از باب نصر) : مشرف شد برآن چیز ومایل گردید بر آن و **آق على القوم** : شآمت آورد بر آن قوم .

اوق (avq) .ع.ج اوقة (avqat) .

اوقاب(avqâb) ا.ع. رخنه‌های‌خانه. و مردمان احمق ج وقب (vaqb) .

اوقات (avqât) ع.ج وقت (vqat) .

اوقات (avqât) ع.ج اوقة (vqat) .

اوقات(ovqât) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ ازمنه و فصول وساعات و هنگام . و حالات و احوال . ومعاش و گذران .

اوقات گذاری (ovqât-gozâri) ا. پ. وظیفه . و مدد معاش و وجه گذران .

اوقار (avqâr) ع.ج وقر (veqr) .

اوقاس (avqâs) ا.ع. گروه از مردم و یا فرومایگان قوم و بندگان و یا گروه قلیل پراکنده و متفرق یق **اتانا اوقاس من بنی فلان** .

اوقاش (avqâc) ا.ع. گروه آمیختهٔ از هرجنس .

اوقاص (avqâs) ا.ع. پراکندگان و پریشان شدگان یق **صاروا اوقاصاً** ای متبددین و **اوقاص من بنی فلان**: ناکسان و فرومایگان از فرزندان فلان و نیز از **اوقاص** ج وقص (vaqas) .

اوقاف (avqâf) ع.ج وقف (vaqf) .

اوقاف (ovqâf) ا. پ. مأخوذ از تازی. موقوفات و چیزهائی که در راه خدا وقف کرده باشند .

اوقال (avqâl) ع.ج وقل (vaql) .

اوقب (avqab) ص.ع. **ذکر اوقب**: نرهٔ بسیار درآیندهٔ درکس .

اقهو (avqât) ا.ع. جماعت یق **جاء القوم باوقتهم** .

اوقة (ovqat) ا.ع. مغاك وچاهی‌که‌درآن آب باران‌گرد آید اوقات و اوق (ovq) ج و جای بیضه نهادن مرغ در سرکوه .

اوقدر (uqadar) م‌ف. پ. انقدر و همان قدر .

اوقر (avqar) ص.ع. باوقار تر و باشرم تر و باحیاتر .

اوقص (avqas) ص.ع. کوتاه گردن وقس (voqs) ج و **اوقص الطریقین**: راه نزدیك تر از هر دوراه و **بنو الاوقص** بطنی .

اوقطاریون (ovqataryun) ا. پ. مأخوذ از یونانی. قافث .

اوقل (avqal) ص. ع. **هو اوقل من غفر**: از بزغالهٔ کوهی بهتر برکوه بالا میرود .

اوقلیدس (ovqoleydes) ا. پ. از یونانی. اقلیدس .

اوقیانوس (uqyânus) ا.پ. مأخوذ - مأخوذازیونانی. اقیانوس .

اوقیة (ovqiyat) ا.ع. وزنهٔ معادل هفت مثقال قال الجوهری: **کذلك کان فی ماەضی فاما الیوم فیما یتعار فها الناس و یقدرعلیها الاطباء فهی عندهم وزن عشرة دراهم وخمسة اسباع درهم قالا وقیة استار و ثلثااستار** اواقی(avâqey)راواقی(avâqiy) و وقایا ج .

اوقیمن (avqayman)و(avqeyman) ا. پ. مأخوذ از یونانی - نوعی از ریحان صحرائی .

اوك (uk) ا. پ. اوج . و قله . و نام قلعه‌ای مابین فراه وبیستان .

اوکار (avkâr) ع.ج وکر (vaqr) .

اوکاف (avkâf) ع.ج وکف (vakf) .

اوکة (avkat) ا. ع. خشم و بدی و رنج و اندوه .

اوکتای‌قاآن (uktâyqâ'ân) ا. پ. پسر دویم چنگیز و جانشین او مدت مالکش از ٦٢٤ تا ٦٤٢ هجری .

اوکح (avkah) ا.ع. خاك و سنگ .

اوکد (avkad) ص.ع. استوار تر .

اوکر (ovkar) ا. پ. مترس نساج و جولاهان .

اوکر (avkor) ع.ج وکر (vakr) .

اوکرن (ukren) ا.پ. مملکت وسیعی از روسیة اروپا که شامل میشود حکومتهای کیف (kief) و پولتاوا وچرنیگو و خارکف را و از رود دنیپر مشروب میگردد .

اوکس (avkas) ا.ع. مرد بسیارپست و خسیس .

اوکع (avka') ص.ع. مردی‌که انگشت ابهام پایش برسبابه برنشسته باشد و مرد دراز و مرد فرومایهٔ گول و **عبد اوکع** ای لئیم .

اوکن (avkon) ع.ج وکن (vakn) .

اوکو (ovkov) ا.پ. هرمرغ بدشگون‌ور بوم و جغد .

اوکیة (avkeyat) ع.ج وکاء (vekâ') .

اوگ (ovg) ا.پ. اوج وقله. وسمت‌الرأس.

اوگار (ovgâr) ص. پ. افگار . و جراحت‌پشت چاروارلنگ‌شده. وگرانبارومست.

اوگنج (ovganj) ا.پ. ندامت‌وپشیمانی.

اوگندن (ovgandan) ف‌م.پ. افگندن.

اول (avl) ا.ع. موضعی در زمین غطفان و وادی میان مکه و یمامه .

اول (avl) م.ع. **آل الیه اولا و مالا** (ازباب نصر): بازگشت بسوی آن و **آل عنه** برگشت از آن . و **آل الدهن و غیره اولا وایالا**: ستبرگردید روغن و جز آن را **لته انا**: ستبرگردانیدم آنرا و **آل علی القوم اولا وایالا و ایالة** والی شد برآن قوم و **آل لحم الناقة** لاغر گردید آن ماده شتر و **آل امن فلان**: رهائی یافت ازفلان لغته فی‌وال.

اول (aval) م.ع. **اول اولا** (ازباب سمع): درگذشت وسبقت نمود.

اول (oval) و (ovval) ج . اولی مؤنث اول (avval) .

اول (avval) ا.ع. نخست نقیض آخر اوائل و اوالی (avâli) و اولون و اولین (avvalin) ج.

اول (avval) ا.پ. مأخوذ از تازی.

نخست و آغاز ضد انجام . **اول به اول** : متوالیا و پی در پی . و **اول بهار** : آغاز بهار . و **اول طعام پس کلام** : یعنی پس از چاشت و طعام خوردن باید صحبت داشت . و **اول فروردگان** : ده روز مانده باول فروردین ماه را گویند که در این روز زیارت دخمها را نیك شمارند مانند روز جمعة مسلمانان و موبدان جهة روان مردگان ژند خوانند . و **اول قنوت** : کنایه ازصبح کاذب است .

اولا (avvalan)و(avvalâ) پ . (ص . تعینی عددی) ـ مأخوذ از تازی ـ بمعنی نخستین و مانند ثانیا و ثانیاً و ثالثا و ثالثاً تا عاشرا و عاشراً که بدون تنوین ویا تنوین هردو تلفظ می‌کنند و در جلو هر مطلب و عنوانی یکی از آنها را در می‌آورند تا معین شود شماره و تعداد آن مطالب .

اولا (avlâ) ص . ع . سزاوار تر یق **هو اولی به** ای احری و **هما اولیان** بلفظ تثنیه و **هم اولی** بلفظ واحد اوالی و اولون (ovlavne) ج ودرتعجب‌گویند **ما اولاه للمعروف** : چه احسان کننده است او .

اولاء (ovlâ') ع . ج ذاوذه(zeh) یعنی جمع اسم اشارة مذکر که ذا باشد و اسم اشارة مؤنث که ذه بود ومعنی آن این مردها واین زنها .

اولات (ovlât) ع . ج ذات .

اولاج (avlâj) ع . ج ولجة (valajat) .

اولاد (avlâd) ع . ج ولد (valad) .

اولاد (ovlâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرزند ها .

اولاد (ovlâd) ا . پ . نام دیوی از مازندران .

اولاك (ovlâk) واولالك (ovlâleka) ج . اسم اشارة تاك (tâka) .

اولائك (ovlâeka) ع . ج ذاك (zâka) .

اولالك (ovlâeleka) ع . ج ذلك .

اولة (avvalat) ا . ع . مونث اول .

اولج (ovlaj) و (ovlej) ا . پ . خوشه کوچك از انگور و عنب‌الثعلب .

اولجا(ovljâ)واولجه(ovlje) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ اسیر و بندی . و غارت و غنیمت .

اولجامشی(ovljâmeci) وارلجامیشی (ovljâmici) ا . پ . ـ مأخوذ ازترکی ـ قسمی از کرنش وتعظیم که زانو را خم کرده زمین را می‌بوسند .

اولجایتو (ovljâytu) ا . پ . پادشاه هشتم از مولاکوئیان که دین تشیع را قبول کرد و خودرا سلطان محمد خدا بنده نام نهاد مدت ملکش از ۷۰۳ تا ۷۱٦ هجری .

اولسطیون (ovlostiun) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ نام گیاهی .

اولع (avla')ا . ع . جنونیق به الاولع .

اولق (avlaq) ا . ع . دیوانگی و یا نوعی از دیوانگی و مردگول .

اولکا (ovlkâ) واولکه(ovlke) ا . پ . الکا و مرز و بوم . و زمین .

اولم (avlam) واولما (avlammâ) ع . یعنی آیا چنین نیست و نه چنین است؟ .

اولنج (ovlanj) ا . پ . اورنگ و تخت پادشاهی . و عقل و دانش . و فر و زیبائی . و شادی و خوشحالی . و زندگانی . ومکر و فریب و خدعه و حیله . و سگ انگور و عنب‌الثعلب .

اولنج (ovlanj) ا . پ . خوشه‌ای که حبه های انگور آنرا چیده باشند .

اولنگ (ovlang) ا . پ . سبزه‌زار و مرغزار و چراگاه .

اولو (ovlov) ع . ج ذو بمعنی صاحب و خداوند .

اولون (avlavna) ع . ج اولی (avlâ) .

اولون (avvaluna) ع . ج اول (avval) .

اولوية (avloveyyat) ا . ع . تفوق و رجحان .

اولویت (ovloveyyat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برتری و رجحان و تفوق و افضلیت و سبقت و تقدم و **بطریق اولویت** : بطریق برتری .

اوله (avle) و (ovle) ا . پ . عقاب و باز شکاری . و بهیمه .

اولی (avlâ) ع . مر . اولا را

اولی (avlâ) ع . مونث اول (avval) .

اولی (ovley) ع . مؤنث اولو (ovlov) و **اولی الاجنحة** : خداوندان بال .

اولی (avvali) ص . پ منسوب به اول .

اولیا (ovliâ') ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ دوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا و **اولیای دولت** : وزرا وکارگزاران دولت و **اولیا شدن** : مرشد شدن .

اولیاء (avleyâ') ع . ج ولی (valiyy) .

اولیة (avleyat) ا . ع . باران تند ورگ باز پی در پی .

اولیت (avvaleyyat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سبقت و تقدم . و سروری و ریاست .

اولیتر (ovli–tar)و(ovlâ–tar) ص . پ . سزاوارتر و بهتر .

اولیرا (ovlirâ) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ گندم که از آن نشاسته میگیرند .

اولیقوس (ovliqus) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ یك سدس درهم .

اولئك (ovlâeka) ع . ج ذلك (zâleka) .

اولیل (ovlil) ا . پ . نمك زاری در هندوستان .

اولین (avvalin) ص . پ . صفت تعینی عددی بمعنی نخستین .

اولین (avvalina) ع·ج اول(avval) .

اوم (avm) م · ع · **آم العطشان اوماً** (ازباب‌نصر): بانگ‌کرد آن تشنه و **آم فلان:** سخت‌شد تشنگی فلان و **آم فلاناً:** رنج داد فلان را و **آم النحل** و **علیها اوماً وایاماً:** دودکرد زنبورخانه را تا انگبین چیند .

اوم (ovam)ص·ع · **لیال اوم:** شبهای زشت و منکر .

اوم(avamm) ص·ع·**هذا اوم منه:** او نیکتر است از وی در امامت .

اوماج(ovmâj)و**اوماچ**(ovmaç). ا·پ. نوعی از آش آردکه اماج نیزگویند .

اومادا(ovmâdâ) ا· پ· ـ مأخوذ از یونانی ـ عصاره قثاء الحمار .

اومالی (ovmâli) ا · پ · ـ مأخوذ ازیونانی ـ اورمالی .

اومان(ovmân) ا·پ· قریه‌ای‌از همدان و مولد اثیرالدین شاعر .

اومید(ovmid) و (umid)و(umeyd) (ovmeyd)و**اومیذ**(ovmeyz)ا·پ·امیدورجا.

اون (avn) ا ·ع· تن آسانی . و آرام و نرم و نرمی و رفتار . وآهسته . و یك‌گوشهٔ خرجین یق **خرج ذوا و نین و هما کالعدلین** . و نام موضعی .

اون (avn) م · ع · **آن اوناً** (از باب نصر): آهسته و نرم وآرام رفت وقولهم **ان علی نفسك** ای ارفق فی‌السیر .

اون(ovn)ع· اوان (evân) .

اوناديا (ovnâdiâ)ا·پ· خیاروحشی که قثاءالحمار نیزگویند .

اونار (ovnâr) ا · پ · آتش و بوی خوش وخواب آلودگی و غنودگی .

اونانیدن (ovnânidan) ف ل · م · غنودن و چرت زدن و امید داشتن .

اونانیس (ovnânis) ا·پ· غنچهٔ انار.

اونج (ovanj) ا·پ· الفت وموانست .

اوند (avand) ا·پ· ظرف و آوند .

اوند (avend) ا · پ · فریب و خدعه و مکر .

اونس (ons) ا · پ · وزنهٔ معمول دانشمندان انگلیس و امریکا و اونس انگلیسی معادل ۲۸٫۳۴ گرم و اونس امریکائی معادل ۳۱٫۱۰۳ گرم .

اونکه (avenke) ا· پ· اجهره و خار دامن‌گیر .

اونگان (ongân) ا · پ · ـ مأخوذ ازفرانسه ـ باصطلاح دوا سازی هرمادهٔ دسم و سفت و غلیظی که بروی جزء مطول تمریخ کنند مانند اونگان خاکستری .

اونگ (avnang) ا·پ· طنابیکه بروی آن لباسها را باد دهند .

اونو (avnov) ا·پ·ـمأخوذ از یونانی ـ می وخمر .

اونومالی(avnovmâli)ا·پ·ـمأخوذ از یونانی ـ خمرعسلی .

اونی(ovney) ا·پ· دانهٔ شبیه بجوسیاه.

اونیا (avniâ) ا·پ· ازگیل .

اونیا (avniâ) ا·پ· عصیر .

اونیدن (avanidan) فـل ·م· آونیدن (âvanidan) .

اوو (ovav) ع·ج اوة (ovva) .

اوور (avovr) ا·ع·باد صبا .

اووك (ovavuk) ا· پ· یك نوع صمغی که از شبانکارهٔ شیراز آورند و بتازی صمغ الدمیثا گویند .

اووی (avaveyy) ا · ع · مادی و فوق العاده . و خارق عادت .

اوه(avha)و(avhe)و(avho)و(avveh) و(avvehe) و (avvah)و**آه**(âho)و(âhe) و (âhen) و **او** (avve) و **آو** (âv) و (âven) و**آووه** (avovh) و **آوه** (arvah)و**اوتاه** (arvatâh) و **آوتاه** (âvvatâh) و**اویاه**(avvayâh) و**آویاه** (âvvayyâh) ع·این‌کلمات‌را در وقت بیماری و درد و رنج و شکایت گویند .

اوه(avh)م·ع· **آه اوهاً**(ازباب‌نصر): آه گفت .

اوهاط (avhât) ا· ع · خصرمتها .

اوهاق(avhâq) ع·ج وهق (vahaq).

اوهام (avhâm) ع·ج وهم(vahm).

اوهام(ovhâm)ا·پ· مأخوذ ازتازی ـ اندیشه وگمان و خیال و خیالات و قیاس و پندار و شبهه .

اوهد(avhad) ا·ع·روز دوشنبه.اواهد ج (avâhed) .

اوهد (avhod) ع·ج وهد (vahd).

اوهز (avhaz) ا·ع· نیکو رفتار .

اوهیة (avheyat)ع·ج وهی (vahy).

اوهیة(avheyyat)ا·ع · هوا وهوای میان اعلای کوه تافرازگاه وادی .

اوی (oveyy) و (eveyy) م·ع· **اوی‌اواء**و**اویاً**و**اویاً** ·مر· اواء را.

اوی (oveyy) ع · ج آو (âven) و **طیر اوی:** پرندگان‌فراهم آمده ازهرجای.

اوی (uy) پ · کلمهٔ اشاره و ضمیر بمعنی او .

اویا (ovyâ) ا·ص· تنبل‌و شخص تنبل و کاهل .

اویان (ovyân) ا·پ·کوه و جبل· وماهٔ وسط پائیز .

اویان (uyân) پ·ج اویه (uyeh) .

اویاه (aveyyâh) ع · بمعنی اوه (avha) .

اویة(aveyyat)م·ع·**اوی له اویة**و

اهتأ (ahtâ') اع. کوژ پشت .
اهتار (ahtâr) ع.ج هتر (hetr) .
اهتار (ehtâr) م.ع.خرف شدن از پیری یق **اهتر اهتاراً**(معلوماً)و**اهتر اهتاراً** (مجهولا) و **اهتر** (مجهولا) ایضاً اولع بالقول فی‌الشیء .
اهتام (ehtâm) م.ع. شکستن دندان از بن یا مقدم دندان .
اهتباب (ehtebâb) م.ع. تیز شدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی و بریدن .
اهتباد (ehtebâd) م.ع. حنظل چیدن و شکستن آن و دانه برآوردن از آن وخیسانیدن آنرا در آب تا تلخی وی بیرون رود .
اهتباذ (ehtebâz) م.ع. شتابی کردن در رفتن و در پریدن .
اهتبار (ehtebâr) م.ع . بی گوشت گردیدن شتر وبریدن یق **اهتبره بالسیف** ای قطعه .
اهتباش (ehtebâc) م.ع. فراهم آمدن و رسیدن چیزی را یق **اهتبش منه عطاء** ای اصابه .
اهتیاص (ehtebâs) م.ع. شادمان شدن. و شتاب رفتن . ومبالغه نمودن در خندیدن .
اهتبال (ehtebâl) م.ع. حیلت کردن. و دروغ بسیار گفتن . وشکار جستن . وگم کردن فرزند را یق **اهتبل علی ولده** . و ورزیدن یق **اهتبل لاهله** . و غنیمت شمردن یق **اهتبل هبلك علی الامر** بصیغة الامر ای علیك بشأنك : لازم بگیر درستگی‌حال خود را .
اهتتاش (ehtetâc) م.ع. برانگیخته شدن سگ بخصوص برسگ دیگر و یا یکی از سباع .
اهتجاج (ehtejâj) م.ع. ستیهیدن . و تمادی کردن یق **اهتج فیه اهتجاجاً** .

اهتجار (ehtejâr) م.ع. ازهم جداشدن.
اهتجاس (ehtejâs) م.ع. برگردیدن.
اهتجال (ehtejâl) م.ع. نو بیرون آوردن چیزی را .
اهتجام (ehtejâm) م.ع. همهٔ شیر سرپستان دوشیدن .
اهتجان (ehtejân) م.ع. دختر نارسیده را گائیدن .
اهتداء (ehtedâ') م.ع. راه راست یافتن یق **هولا یهتدی الطریق** . و بشوهر فرستادن عروس را . و پیش روشدن وسبقت‌گرفتن یق **اهتدی الفرس الخیل** ای صارفی او ائلها .
اهتذاذ (ehtezâz) م. سبك بریدن و شتاب خواندن مکتوب را .
اهتراش (ehterâc) م.ع. برآغالانیده شدن .
اهتراع (ehterâ') م.ع. شکستن چوبرا.
اهتزاز (ehtezâz) م.ع. جنبیدن . و جنبیدن شتر بآواز حدا . و درخشیدن ستاره بوقت فرو شدن . و شادمانی‌کردن الحدیث: **اهتزعرش الرحمن لموت سعدبن معاذ** ای ارتاح بروحه و استبشر لکرامته علی ربه و قیل فرح اهل العرش بموته . و بالیدن گیاه .
اهتزاز (ehtezâz) ا.پ. آواز و فریاد موکب .
اهتزاع (ehtezâ') م. ع. شتافتن و جنبیدن شمشیر و جز آن .
اهتزام (ehtezâm) م.ع. رفتن اسب چنانکه شنیده شود آواز تك آن و شکافتن و واگردیدن ابر وشنیده شدن آواز تك اسب . وگلو بریدن وشتابی کردن در آن المثل: **اهتزموا ذبیحتکم** ای بادروا الی ذبحها قبل هزالها . و شتافتن یق **اهتزم الیه** .

اهتشال (ehtecâl) م. ع. سوار شدن برستور بی دستوری مالکش .
اهتشام (ehtecâm) م. ع. بهمهٔ کف دست دوشیدن و دوشیدن همهٔ شیر پستان را و خوار گردیدن یق **اهتشمت نفسی له** ای اهتضمتها له .
اهتصار (ehtesâr) م. ع. پیچیدن و شکستن و پیچیده وشکسته شدن یق **اهتصره فاهتصر** وخوشهٔ خرما بر شاخش نهادن و برابر و راست کردن آنرا .
اهتضاب (ehtezâb) م. ع. بسخن در آمدن .
اهتضاض (ehtezâz) م.ع. کوفتن و شکستن و**اهتضضت نفسی لفلان**: مقصر شمردم نفس خود را جهت فلان .
اهتضام (ehtezâm) م.ع. ستم کردن و خشم گرفتن برکسی و از حق کسی چیزی باز شکستن .
اهتضاف (ehtezâf) م.ع. درخشیدن سراب .
اهتفاف (ehtefâf) ا.ع. درخش سراب. و آواز نرم که درگوش خورد .
اهتقاع (ehteqâ') م. ع. بند کردن و باز داشتن یق **اهتقع فلاناً عرق سوء** ای اقعده عن بلوغ الشرف و الخیر و خوابانیدن گشن ماده شتر را و باز آمدن تب بقدر یك روز و باز گردیدن هرچیزی و برگشتن رنگ یق **اهتقع لونه** (مجهولا) .
اهتکاع (ehtekâ') م. ع. ناشکیبائی کردن و فروتنی نمودن و باز داشتن و بستن کردن یق **اهتکع فلاناً** ای اهتقعه .
اهتلاس (ehtelâs) م . ع . **اهتلسه اهتلاساً**: ربودآنرا ونیز**اهتلاس** بی خوردشدن.
اهتلاك (ehtelâk) م.ع. درتهلکه افگندن خود را یق **اهتلکت القطاة خوف**

البازی ای رمت بنفسها فی المهالك .

اهتلال (ehtelâl) م٠ع٠ درخشیدن ابر و روی یق **اهتل السحاب و الوجه** و نیز **اهتلال** آشکار کردن دندان بخنده .

اهتلام (ehtelâm) م٠ ع٠ بردن یق **اهتلم به اهتلاماً:** برد آنرا .

اهتم (ahtam) ا٠ ع٠ مرد دندان پیشین شکسته . و لقب سنان بن خالد .

اهتماج (ehtemâj) م٠ع٠ سست شدن از گرمی وجزآن . و پژمرده و خشك گردیدن روی یق **اهتمج وجهه** .

اهتمار (ehtemâr) م٠ع٠ برفتار آمدن اسب و تیز رفتن آن یق **اهتمر الفرس** .

اهتماش (ehtemâc) م٠ع٠ آمیخته شدن و آمدن و شدن . و پیش و پس رفتن مردم یق **اهتمشوا** ای اختلطوا و اقبلوا و ادبروا و **اهتشمت الدابة:** جنبید ونرم رفت آن ستور و **کذا اهتمش الجراد** .

اهتماص (ehtemâs) م٠ ع٠ برنشستن برکسی وکشتن آن یق **اهتمصه اهتماصاً.**

اهتماط (ehtemât) م٠ ع٠ آب ستدن بستم یق **اهتمط الماء** و نقیصه گفتن کسی را ودشنام دادن یق **اهتمط عرضه.**

اهتماع (ehtemâ') م٠ ع٠ تغیر رنگ داده شدن یق **اهتمع لونه** (بجهولا) .

اهتمام (ehtemâm) م٠ع٠ اندوهمند شدن وغمخوارگی کردن یق **اهتم له بامره.**

اهتمام (ehtemâm) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کوشش وسعی و جهد وکوشش فراوان و برگماشتگی همت . وغم خوارگی . ونظارت و سرکاری و مباشرت . و توجه و تدبیر و محافظت . **واهتمام داشتن:** سعی داشتن وکوشش داشتن وهمت برگماشتن **واهتمام کردن** ـ سعی کردن و کوشش نمودن و توجه کردن وسرکاری نمودن و تدبیر کردن ونگهبانی کردن و غم خواری کردن .

اهتمامات (ehtemâmât) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ اهتمامها وکوششها وسعیها .

اهتمام بندی (ehtemâm-bandi) ا٠ پ٠ در محاورات مردم هند حسابیکه تعیین میکنند اسامی زمیندار ها را در ولایت .

اهتناء (ehtenâ') م٠ع٠ نیکو بیمارکردن شتران را یق **اهتنأ ماله** .

اهتوار (ehtevâr) م٠ع٠ هلاك گشتن و نیست شدن .

اهتیاب (ehtiâb) م٠ع٠ ترسیدن .

اهتیاج (ehtiâj) م٠ع٠ برانگیخته شدن یق **اهتاج الشیء** .

اهتیاض (ehtiâz) م٠ع٠ باز شکستن استخوان بعد گرفتگی و جوش خوردن یق **اهتاض العظم** .

اهتیاف (ehtiâf) م٠ع٠ تشنه شدن .

اهتیال (ehtiâl) م٠ع٠ ترسیدن .

اهتیام (ehtiâm) م٠ع٠ فریب دادن و حیله کردن یق **لایهتام لنفسه:** فریب نمیدهد و حیله نمیکند با نفس خود .

اهجاء (ehjâ') م٠ع٠ باز داشتن شتر را بچرا یق **اهجأ الابل** و **اهجأ جوعه:** برد گرسنگی آنرا **واهجأ حقه:** ادا کرد حق اورا و **اهجأ فلاناً الشیء:** خورانیدن بفلان آن چیز را .

اهجاد (ehjâd) م٠ع٠ شب خفتن . و خوابانیدن . وخفته یافتن کسی را . وبرزمین انداختن شتر پیش گردن خود را .

اهجار (ahjâr) ع٠ج هجر (hajr) .

اهجار (ehjâr) م ٠ ع ٠ **اهجره اهجاراً:** گذاشت آنرا و ترك كرد و **اهجرت النخلة:** بزرگ وستبر گردید آن خرمابن **واهجرت الجارية:** نیکو جوان گردید آن دخترك و **اهجرت الناقة** با شاط شد آن ماده شتر و **اهجر الرجل فی منطقه:** زشت گفت آنمرد **واهجر به:** فسوس کرد و استهزا نمود **واهجر فلان:** بگرمای نیم روز در آمد فلان و در هجیر رفت .

اهجاع (ehjâ') م ٠ ع ٠ تسکین دادن گرسنگی را یق **اهجع جوعه.** وخوابانیدن یق **اهجعه اهجاعاً** .

اهجال (ahjâl) ع٠ج هجل (hajl) .

اهجال (ehjâl) م ٠ ع ٠ مهمل و بی ساربان گذاشتن شتر را . و فراخ کردن چیزی را . و ضایع نمودن مال را .

اهجام (ahjâm) ع ٠ ج هجم (hajm) و (hajam) .

اهجام (ehjâm) م٠ع٠ برآمدن برکسی یا برچیزی بناگاه . و بازگردانیدن شتر را بسوی مراح . و دور کردن و سست نمودن بیماری را یق **اهجم الله المرض عنه.** و درآوردن چیزی را .

اهجان (ehjân) م٠ع٠ خداوند شتران گزیده شدن . و باردار کردن گشن ناقهٔ بنت لبون را .

اهجر (ahjar) ص٠ ع٠ درازتر و ستبر تر و گرامی تر یق **هذا اهجر منه** .

اهجر (ahjar) اخ٠ع ٠ موضعی در یمن جای باش پادشاهان حمیر .

اهجر (ahjor) ا٠ ع٠ نام موضعی که جای باش ملوك حمیر بود و اهجر (ahjar) نیز گویند .

اهجوة (ohjovvat) ا٠ ع٠ آنچه بدان هجو کنند از شعر وجز آن .

اهجورة (ohjurat) ا ٠ ع ٠ خوی و عادت و حال .

اهجية (ahjeyyat) ا ٠ ع ٠ اهجوة (ohjovvat) وآنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن .

اهجیج (ehjij) ا.ع. وادی مناك .

اهجیراء ('ehjirâ) و **اهجیری** (ehjirâ) ا.ع. اهجورة که خوی و عادت و حال باشد .

اهجیری (ehjirâ) م.ع. پریشان گفتن ودرآمدن درهذیان یق **هجر فی نومه اومرضه هجراً وهجیری واهجیری** .

اهد (ahadd) ا.ع. بد دل ترسنده .

اهدا ('ahda) ص.ع. کوز پشت و دوش که اعلایش بر آماسیده و فرو هشته باشد .

اهداء (ehdâ) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ فرستادگی هدیه و تحفه .

اهداء ('ehdâ) م.ع. چون مهموز باشد آرام دادن و قولهم **لا اهدء الله** یعنی دور نگرداند خدای رنج او را . و دست زدن بر کودك تا بخواب شود . و کوز پشت گردانیدن پیری کسی را . و آماسیده دوش گردانیدن . و چون یائی بود هدیه فرستادن و دادن یق **اهدی له** و **الیه** . و فرستادن بیوك را بخانهٔ شوی .

اهداب (ahdâb) ع.ج هدب (hadab) و ج هدب (hodb) و (hodob) .

اهداب (ehdâb) م.ع. دراز گردیدن و فروهشته شاخ گردیدن درخت .

اهداد (ehdâd) م.ع. قوی و توانا شدن .

اهدار (ehdâr) م.ع. رایگان و مباح گردانیدن خون را .

اهداف (ahdâf) ع.ج هدف (hadaf) .

اهداف (ehdâf) م.ع. **اهدف للخمسین اهدافاً** : به پنجاه نزدیك گردید و **اهدف علیه**: بر آمد بر آن و **اهدف الیه**: پناه برد بوی و **اهدف له الشیی** : منقلب گردید آنچیز جهة وی و

اهدف منه: نزدیك وی رسید و یا ایستاد و یا استقبال نمود و **اهدف الکفل**: کلان سرین گردید چنانکه بهدف ما ناباشد .

اهدام (ahdâm) ع.ج هدم (hedm) .

اهدام (ehdâm) م.ع. سخت آزمند گشن گردیدن ماده شتریق **اهدمت الناقة** .

اهدان (ehdân) م.ع. لاغر گردانیدن اسبان را یق **اهدن الخیل** و **اهدن الفرس**: پنهان کرد آن اسب تك خود را و آشکار نکرد آنرا .

اهدب (ahdab) ص.ع. **رجل اهدب** : مرد بسیار مژه و دراز مژه و **شجر اهدب**: درخت فروهشته شاخ .

اهدر (ahdar) ص.ع. **جوف اهدر**: شکم آماسیده .

اهدل (ahdal) ص.ع. **بعیر اهدل**: شتر آونگان لفج و **مشفر اهدل**: لفج آونگان.

اهدی (ahdâ) ص.ع. بهترین هادی و رهنما .

اهدیدار (ehdidâr) م.ع. پیوسته ریخته شدن باران .

اهذاء ('ehzâ) م.ع. نیك پختن گوشت را چنانکه سختگی نماند یق **اهذیت اللحم اهذاء** .

اهذاب (ehzâb) م.ع. شتابی کردن در دویدن و پریدن و در سخن . و شتاب باریدن ابر .

اهذار (ehzâr) م.ع. بسیار بیهوده گفتن .

اهر (ahr) و (ahar) ا.پ. شهرحاکم نشین ولایت قرجه داغ آذربایجان . وورود خانه‌ای که از آن ولایت میگذرد و گویند خواجه شمس‌الدین محمد جوینی را در لب این رود بقتل آورده‌اند . و درخت زبان گنجشك .

اهر (ahar) ع.ج اهرة (aharat) .

اهراء ('ahrâ) ع.ج هری (horeyâ) .

اهراء ('ehrâ) م.ع. سخت گردیدن سرما برکسی چندان که بهلاکت نزدیك گرداند یا بکشد آنرا . و نیك پختن گوشت را و **اهرانا اهراء** : داخل شدیم در سردی و این کلام را در شب گویند و یا در وزیدن باد درگرمای تابستان و **اهرا فلاناً** : کشت فلان را و **اهرا الکلام** : سخن بسیار و بیهوده گفت .

اهراب (ehrâb) م.ع. سخت درافتادن درکاری و مستغرق شدن در آن . و بکوشش رفتن ترسان وگریزان . وبردن باد خاك را . و مضطر کردن کسی را بسوی گریز .

اهرات (aharât) ع.ج اهرة (aharat) .

اهراج (ehrâj) م.ع. بسیار راندن شتر را در نیمروز چندانکه سرگشته گردد .

اهرار (ehrâr) م.ع. به بانگ درآوردن سرما سگ وجز آن را المثل: **شر اهرذاناب** و این مثل را در وقت پیدا شدن علامات و مخائل شر و فساد گویند **لما سمع قاتله هریرالکلب اشفق من طارق شرفقال تعظیما للمال عند نفسه ومستمعه** ای ما اهر ذاناب الا شر و لهذا حسن‌الابتداء بالنکره : و نیز **اهرار** بر آب خواندن و یا آوردن گوسپند را .

اهراط (ahrât) ع.ج هرط (hert) .

اهراع ('ehrâ) م.ع. لرزیدن از خشم و ضعف و ترس وتب یق **اهرع الرجل** (مجهولا). وشتافتن وراسته‌کردن نیزه بسوی کسی و گذشتن بدان .

اهراف (ehrâf) م.ع. خداوند مال بالیده شدن.و زودرسانیدن خرمابن برخودرا.

اهراق (ehrâq) م.ع. ریختن آب و خون و جز آن .

اهرام (ahrâm) ع.ج هرم (haram)

که تثنیه آن هرمان (haramân) باشد. مر. هرم را .

اهرام (ehrâm) پیر و کلانسال گردیدن.

اهرامن (ahrâman) ا. پ. راهنمای بدیها و شیطان و دیو .

اهران (ahrân) ا.پ. تیشه دروگری . و تبر .

اهرة (aharat) ا . ع . حال نیکو و هیأت. ومتاع خانه اهر و اهرت ج .

اهرت (ahrat) ص.ع. **اسد اهرت:** شیر فراخ دهن .

اهرد (ahrad) ص.ع. **اهرد الشدق:** فراخ کنج دهان .

اهرستان (ahrestân) ا.پ. نام ولایتی نزدیك یزد .

اهرشفاف (ehrecfâf) م.ع. اندك اندك آشامیدن .

اهرم (ahram) ا.پ. چوبی که هریسه را بدان کوبند و دیگ هریسه را بدان برهم زنند و دستهٔ هاون .

اهرم (ahrom) ا.پ. پیکانی که ابزاری است نوعاً از آهن و مخصوص به بلند کردن اثقال واحمال ودر جزء اثقال فواید بیشماری از استعمال اهرم حاصل میشود و خیلی از ماشینهای ساده و همهٔ کلید ها و مقراض و کلبتین و مقاش و تراز و وقپان وبعضی از ماشینهای مختلط همه از اقسام اهرم میباشد و چرخ بدن حیوانی نیست مگر ترکیبی از اهرم های مختلف و ارشمیدس حکیم یونانی اول کسی است که بطریق علمی تعیین قواعد توانائی اهرم را نمود و میگویند یك وقتی چنین گفته بود اگر نقطهٔ اتکائی پیدا میکردم زمین را با اهرم بلند می نمودم و از این کلام حکیم استعارهٔ ذیل را دانشمندان فرنگ اخذ کرده و گفته اند فن طباعت اهرمی است که میتوان با

آن عالم را برداشته و بلند کرد .

اهرماع (ehremmâ') م. ع . شتابی کردن . و سبك شدن . و ستیهیدن در سخن و بسیار گفتن یق **اهرمع فی منطقه** . و بدروغ گریستن بر کسی یق **اهرمع علیه اذا تباکی** . و روان شدن آب و اشك.

اهرمن (ahraman) و (ahreman) ا . پ . آهرمن و راهنمای بدیها و شیطان و دیو در مقابل ارمزد (ormozd) .

اهرمن خوی (ahraman-xuy) ص. پ. کسیکه دارای خوی شیطانی باشد .

اهرن (ahran) ا.پ. اهرمن وشیطان و جن و دیو. وبرادر زن گشتاسب .

اهرون (ahrun) ا . پ . نام طبیبی یهودی .

اهریاق (ehriâq) م.ع. بمعنی اهراق است که ریختن آب و خون و جزآن باشد .

اهریمن (ahriman) و **اهریمه** (ahrimeh) ا.پ. اهرمن.

اهزاء (ehzâ') م.ع. بسرما کشتن شتر را ودر آمدن در شدت سرما و شتافتن یق **اهزات به ناقته** ای اسرعت .

اهزاج (ehzâj) م . ع . در بحر هزج شعر گفتن .

اهزاق (ehzâq) م.ع. بسیار خندیدن یق **اهزق فی الضحك** .

اهزال (ehzâl) م . بیهوده کار یافتن کسی را . و خداوند شتران لاغر گردیدن . و بند کردن مال خودرا از سختی و تنگی .

اهزع (ahza') ا . ع . پسین تیرکه در کیش ماند خواه خوب باشد یابد و یا بهترین تیرها باشد که در شداید و پیکار سخت نگاه دارند و بایست ترین تیرها بود **ومافی الدار اهزع:** درسرای کسی نیست **وماله اهزع** ای شیء .

اهزون (ahzun) م ف.پ. اینساعت و این زمان و همین ساعت واکنون.

اهزون (ahzun) ا . پ. زن نازا و سترون و عقیم .

اهشاء (ahcâ') ا.ع. مردمان سرگشته .

اهشال (ehcâl) م . ع . هشیله دادن بکسی .

اهصاء (ahsâ') ا.ع. مردم استواراندام قوی و توانا .

اهضاء (ahzâ') ا.ع. گروههای مردم .

اهضاب (ehzâb) م.ع. بسخن درآمدن و تکلم کردن .

اهضاب (ahzâb) ع.ج هضب (hazb) و ج ج هضبة (hazbat) .

اهضال (ehzâl) م.ع. ریزان شدن ابر. و جملهٔ آب چاه را برگرفتن دول .

اهضام (ahzâm) ع.ج هضم (hazm) و (hezm) و ج هضم (hazm) و (hazam) و **اهضام تبالة:** قریه‌های تبالة که نام شهری است در یمن .

اهضام (ehzâm) م . ع . دندان شیر افگندن شتر و درآمدن بسال پنجم یا ششم و برآوردن غیرآن و نیزدندان شیرافگندن گوسپند یق **اهضمت الابل للاجذاع و الاسداس جمیعاً اذا ذهبت رواضعها** .

اهضم (ahzam) ص . ع . باریك شکم و تهیگاه و بهم در آمده پهلو و شکم باریك .

اهضم (ahzam) ا.ع. آنکه دندان پیشین وی ستبر و کنده باشد .

اهضوبة (ohzubat) ا.ع. باران سخت وبزرگ قطره و باران پیوسته ودائم. اهاضیب ج.

اهطاس (ahtâs) ا.پ. وزیکه شحنه از مردم بازار پاداش پاسبانی و نگاهبانی می خواهد . و شحنهٔ بازار .مر. احداث .

اهطاع (ehtâ') م. ع. راست دراز کردن گردن . و سرفرود آوردن . و تیز دویدن .

اهفاء (ahfâ') ا. ع. مردم گول بی خرد.

اهقاء (ehqâ') م. ع. تباه گردانیدن دل کسی را .

اهك (ahak) ا. پ. آهك .

اهكاء (ahkâ') ا. ع. سرگشتگان .

اهكاك (ahkâk) ع. ج هك (hakk) .

اهكومة (ohkumat) ا. ع. افسوس .

اهل (ahl) ا. ص. ع. شایسته وسزاوار یق **هو اهل لكذا**. واحد وجمع دروی یکسان است. **واهل الرجل**: عشیره وخویشاوندان مرد اهلون و آهال و اهلات و اهلات (ahalât) ج. و نیز اهل زن و مرد و کودك اجنبی که نفقه اش بذمهٔ شخص باشد **وقولهم اهلا وسهلا ومرحباً** ای اتیت قوماً اهلا لاغرباء وموضعاً سهلا واسعاً فابسط نفسك و استأنس ولاتستوحش. **واهل الرجل**: کسان وخویشان مرد **واهل الامر**: والیان امر و **اهل البیت**: کسان خانه وساکنان آن و **اهل المذهب**: صاحب دین وملت و **اهل النبی** صلی الله علیه و آله : ازواج و فاطمه و صهر آنحضرت که علی بن ابی طالب علیه السلام باشد **واهل هر نبی**: امت وی **واهل الله**: اهل مکهٔ معظمه **واهل القرآن**: حافظ قرآن وعامل بآن و **اهل الکتاب**: جهودان و ترسایان **واهل الرده**: کسانیکه بعد از وفات آنحضرت از دین برگشتند .

اهل (ahl) ا. پ. مأخوذ از تازی. مردم و باشنده و مقیم وعیال و خویشاوند و رفیق وهمدم وصاحب وخداوند و خانگی ومنسوب بخانه و جز آن و متصرف و شایسته و لایق و سزاوار **واهل ادراك**: با فراست و زیرك و **اهل الارض**: مردمان وجنیان و **اهل اسلام**: مسلمانان و مردمان پارسا و **اهل رده**: مردمان مرتد و ملحد **واهل سنت**: گروه سنی مقابل شیعه **واهل الله**: بندگان خوب خدا ومتدین و پارسا و **اهل ذمه**: مردمان ذمی از یهود ونصاری ومجوس **واهل باطن**: مردم مقدس روحانی **واهل بصیرت**: زیرك و بافراست و دوراندیش و **اهل بغی**: بدکردار و ظالم و جفاکار و **اهل بهشت**: خجسته و فرخنده و ساکن دربهشت **واهل بیت**: مردم خانه وحضرت علی بن ابی طالب و فاطمه و فرزندان آن و **اهل پرهیز**: پرهیزگار و زاهد **واهل تصوف**: گوشه نشین وصوفی **واهل تعدی**: بی داد و ستمگر **واهل تفسیر**: مجتهد در علم الهی ومفسرکتب مقدسه **واهل تقوی** پارسا و خدا ترس **واهل تواضع**: فروتن و **اهل جماعت**: جزء داخل درجمهور و **اهل جنت** ساکنین در بهشت و **اهل جهنم**: دوزخی **واهل حال**: واقف برچگونگی چیزها و موافق **واهل حجاب**: پرده دار وباحیا **واهل حرفت**: ویا**اهل صنعت**: پیشه ور وصنعتگار و **اهل حق و یقین**: خردمند وپارسا و **اهل حکمت**: حکیم و دانای حکمت و **اهل خانه**: مردم خانه و **اهل خبرت**: واقف برکار و آگاه و نکته دان **واهل دانش**: دانشمند و **اهل درون**: خواص ومحرم اسرار و **اهل دکان**: دکاندار **واهل دل**: دلاور و بهادر وزنده دل وجوانمردوسخی وموافق **واهل دنیا**: دنیاپرست **واهل دیوان**: نوکرهای دولت ووزرای دولت **واهل ذکر**: واقف وآگاه براز کاروراوراد **واهل ذوق**: خوشگذران و عیاش **واهل روزگار**: مردم این جهان **واهل زمین**: مردم زمین **واهل زهد و ورع**: پارسا وخداپرست **واهل سخاوت**: جوانمرد وسخی. **واهل سیاحت**: مسافر و **اهل شرع**: شارع ومجتهد وفقیه و **اهل شرف**: مردمان سرافراز و نجیب و بلند رتبه و **اهل شقاق**: فتنه انگیز و مخالف و **اهل شوکت**: خداوندان قوت وقدرت و **اهل صفا**: صاف دل وعیاش **واهل صورت**: کسانیکه صورت ظاهر هر چیزی را مینگرند و غور رسی نمیکنند و **اهل ضلال**: ملحد و کافر و **اهل طاعت**: متدین ومطیع اوامر خدا **واهل ظاهر**: کسانیکه نیکوئی ظاهری دارا میباشند وریاکار **واهل علم**: علما **واهل عیال**: پدر وخداوند خانه و **اهل غدر**: غدار و مکار و **اهل فراش**: دربستر افتاده و **اهل فساد**: مفسد **واهل قبور**: مردگان و **اهل قریه**: دهاتیان **واهل قلم**: کاتب ومنشی **واهل کار**: کارکن و صانع **واهل کتاب**: یهود ونصاری **واهل کرم**: جوانمرد وسخی **واهل کلام**: فصیح و سخن ران و **اهل کین**: دشمن **واهل محشر**: مردم روز رستخیز **واهل مدر**: تازیان شهرنشین **واهل مذهب**: دیندار **واهل نشست**: گوشه نشینان و درویشان تارك دنیا **واهل نعیم**: بهشتیان **واهل نفاق**: منافق **واهل نفس**: نفس پرست و **اهل وبر**: تازیان چادر نشین **واهل وقوف**: کار آزموده و باوقوف و **اهل هنر**: باهنر وهنردار وبا وقوف .

اهل (ahal) م. ع. **اهل به اهلا** (از باب سمع) . انس گرفت به او .

اهل (ahel) ص. ع. اهلی **ومنزل اهل**: جای باکسان .

اهلا (ahlan) م. ف. پ. ـ مأخوذ از تازی خوش آمدید وهم چنین **اهلا ومرحباً** .

اهلاب (ehlâb) م. ع. پی در پی آوردن اسب رفتار را .

اهلات (ahalât) و (ahlât) ع. ج

اهل (ahl) .

اهلاج (ehlâj) م.ع. پنهان کردن .

اهلاس (ehlâs) م.ع. سست خندیدن و پنهان کردن سخن را و نهان راز گفتن یق **اهلس الله حدیثاً** .

اهلاك (ehlâk) م.ع. میرانیدن و هلاك کردن . و فروختن مال ورخت را .

اهلال (ehlâl) م.ع. بر آمدن ماه نو یق **اهل الهلال واهلا**(مجهولا) **ولاتقل اهل الشهر** ای ظهر هلاله و یقال **اتیته فی اهلال الشهر** . و گریستن کودك بآواز و بسوی هلال نگاه کردن . و کشتن بشمشیر کسی را . و بریدن بآن یق **اهل السیف بفلان** . و بسوی کام برداشتن تشنه زبان را تا آب دهن گرد آید . و هلال ماه دیدن و ماه نو دیدن. و برداشتن تلبیه گوی وجز آن آواز را یق **اهل المعتمر و** ومنه قوله تعالی **وما اهل بغیر الله به** ای نودی علیه بغیر اسم الله.

اهلام (ehlâm) م.ع. هلم (halomma) گفتن کسی را .

اهلب (ahlab) ا.ص.ع. مرد بسیارموی و اسب انبوه دنب ویال و دنب بریده یا دنب بی‌موی ودنب بسیار موی. از اضداد است. و سال بسیار باران بافراخی .

اهلبوب (ahlabub) ا.پ. به لغت زند و پازند بهشت و آسمان .

اهلة (ahlat) ا.ع. کسان و کسان سرای و جای زوجه .

اهلة (ahelat) ا.ع . مال یق **انهم لاهل اهلة** ای اهل مال .

اهلة (ahellat) ع.ج هلال .

اهلك الله للخیر (ahhalakallâho elelxayr) ع. کلمه ایست که در تحسین گویند یعنی خداوند ترا شایسته و سزاوار نیکوئی گرداناد.

اهلوب (ohlub) ا.ع. حال و گونه و فن اهالیب ج. ونام اسبی .

اهلول (ohlul) ا.ع. ناچیز و باطل.

اهلون (ahluna) ع.ج اهل (ahl) .

اهلی (ahli) ص.پ. مأخوذ از تازی- الفت گرفته و انس گرفته و خانگی و مأنوس ضد وحشی .

اهلی (ahli) ص.ع. هر دابه‌ای که بمنزل الفت گرفته باشد و هر درختی که در بستانها و خانها نشانند.

اهلیت (ahliyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی- شایستگی و لیاقت و قابلیت و سزاواری و استحقاق . و **اهلیت داشتن** : شایستگی داشتن و شایسته بودن و سزاوار بودن و قابل بودن و قابلیت داشتن .

اهلیلج (ehlilej) ا.ع. مأخوذ از هلیلهٔ فارسی و بمعنی آن .

اهلیلجات (ehlilejât) ع.ج اهلیلج (ehlilej) .

اهلیلجی (ehlilejiyy) ص.ع. بشکل اهلیلج و هر چیزی که مانند هلیله باشد .

اهلیه (ahliyye) ا.پ. مأخوذ از تازی- زوجه.

اهم (ahamm) ص.ع. مهم‌تر ولازم‌تر و ضروری‌تر .

اهم (aham) و (ahamm) ا. ص.پ. مأخوذ از تازی- مهم تر وضروری تر. و **اهم امور**: لازمترین کارها و **اهم کار**: کار لازم.

اهماء (ahmâ') ع.ج هم (hem') .

اهماء (ehmâ') م.ع. جامه دریدن و کهنه گردانیدن .

اهمات (ehmât) م.ع. پنهان داشتن سخن و خنده را .

اهماج (ehmâj) م.ع. پنهان داشتن یق **اهمجه اهماجاً و اهمج الفرس**: کوشید آن اسب در رفتار .

اهماد (ehmâd) م.ع. **اهمد بالمکان**: اقامت نمود در آن جای. و**اهمد فی السیر**: شتاب کرد در رفتن . و **اهمد القوم فی الطعام** : رانده شد آن قوم برای طعام . و **اهمدت الریح** : ایستاد باد . و**اهمد غضب فلان** : فرونشاند خشم فلان را . و **اهمد فلان** : ساکت شد فلان برچیزی که کراهت داشت .

اهمار (ehmâr) م.ع. سخت بر زمین زدن اسب سم را .

اهمال (ehmâl) م.ع. بخود فروگذاشتن چیزی وگذاشتن چیزی را وباستعمال ناداشتن آن را .

اهمال (ehmâl) ا.پ. مأخوذ از تازی- غفلت وتهاون وتغافل و بی پروائی وفروگذار و فرو گذاشت و سستی و تکاهل و درنگی . و **اهمال کار**: کسی که در کارها درنگی کند و تکاهل ورزد و از پی کار نرود .

اهمالا (ehmâlan) و **اهمالانه** (ehmâlâneh) قم.پ. مأخوذ از تازی- . غفلتانه و بطور اهمال .

اهمام (ahmâm) ع.ج هم (hemm).

اهمام (ehmâm) م.ع. اندوهگین گردانیدن و بی آرام کردن کسی را . وسخت پیر شدن.

اهمر (ahmar) ا.پ. شغال .

اهمکاك (ehmekâk) م.ع. پر خشم شدن .

اهمه (ahame) ا.پ. پاره و قطعه وحصه و بهره . و ناتمام و ناقص .

اهمیت (ahammiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی- لزوم و حاجت و وجوب و احتیاج و ضرور . و **کار با اهمیت** : کار بالزوم وکار لازم و کار واجب . و **کار بی اهمیت** : کار بدون لزوم وکار بدون احتیاج و **اهمیت داشتن**: لزوم داشتن و واجب بودن وضروری بودن .

اهمیکاك (ehmikâk) م.ع. اهمکاك و

پرخشم شدن .

اهناء (ehnâ') م.ع. طعام خوش گوارد خورانیدن و دادن .

اهناد (ahnâd) ع.ج هند (hend) .

اهناف (ehnâf) م.ع.نرم خندیدن فوق تبسم مانند خندهٔ فـرس کننده و آن خاص زنان است و شتابی کردن . و آماده شدن کودك بگریستن .

اهناق (ehnâq) م.ع. تنه کردن . و بی آرام نمودن .

اهنامه (ahnâme) ا.پ. کروفر و خود آرائی و خود نمائی . و دولت وعشق . و رسوائی و هرچیزیکه زود فانی شود و از دست رود و از انتفاع باز ماند وشکسته شود .

اهنان (ehnân) م.ع. گریانیدن یق **اهنهالله** . .

اهند (ahnod) ع.ج هند (hend) .

اهنع (ahnâ')ا.ص.ع.پست گردن وخمیده قامت کوتاه یق **ظلیم اهنع** ای فی عنقها قصر و التواء . و آنکه برزین درست وراست تواند نشست و بچپ و راست مایل باشد و پسر زن گرامی نژاد که از بنـدهٔ آزاد زاده شده باشد .

اهنوخوشی (ahnuxovci)ا.پ. اهل حرفت وصناعت . گویند جمشید مردم را بر چهار بخش کرد نخست را کاتوزی نام نهاد و فرمود در کوهها و غارها جای کنند و به پرستش پروردگار و کسب دانش روزگذرانند . دویم نیساری که سپاه گری آموزند . سیوم نسودی که کشت و زراعت کنند . چهارم اهنو خوشی که حرفت وصناعت آموزند .

اهنود (ahnavad) ا.پ. روز اول از خمسهٔ مسترقه .

اهنی (ahnâ) ص.ع. گواراتر و خوش گوار تر .

اهواء (ahvâ') ع.ج هوی (havâ) .

اهواء (ehvâ') م.ع. **اهوالشئی اهواء: اهوت له بالسیف:** افتاد آنچیز واهوت له بالسیف: فرود آوردم شمشیررا بروی ونیز **اهواء:** دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی . و اشاره کردن بدست .

اهوار (ahvâr) ص.پ. حیران و واله و شیفته .

اهوار (ahvâr) ع.ج هور (havr) .

اهواز (ahvâz) ا.پ. یکی از ایالات ایران که درجنوب شرقی این مملـکت واقع شده و خوزستان و هوز مشیر نیز گویند . و این ایالت دارای نه ولایت است بدین تفصیل : ایذج (eyzaj) و شوشتر (cuctar) و گند شاپور (جند شاپور) و رام هرمز و شوش و سرق (sorraq) وعسکر مکرم ومناذر و نهرتیری .

اهوال (ahvâl) ع.ج هول (havl) .

اهواند(ahvând)و **اهوانه**(ahvâneh) ا.پ. نام نخستین روز از خمسهٔ مسترقه .

اهوج (ahvaj) ص.ع. کسی که دارای هوج باشد یعنی درازی با اندکی گولی و شتاب زدگی داشته باشد .

اهود (ahvad) ا.ع. روز دوشنبه . و نام قبیله‌ای ازتازیان .

اهور (ahvar) ا.ع. مشرق ومطلوب.

اهورا (ahurâ) ا.پ. بلغت اوستا وجود مطلق رهستی‌بخش و **اهورامزدا:** هستی بخش بی‌همتا و خلاق عالم را گویند.

اهوز (ahvaz) ا.پ. تیراندازی توانا که در عهد نوشیروان بوده وبا سیف ذوالیزن همراه شده و پادشاه حبشه را کشته وملکش را متصرف گردید .

اهوس (ahvas) ص.ع. نیك‌خورنده تولهم **الناس هوسی و الزمان** **اهوس** ای الناس یأکلون الطیبات الزمان و الزمان یأکلهم بالموت .

اهوعة (ahveat) ع.ج هواع (hovâ') .

اهول (ahval) ص.ع. باهول‌تر وترسناك‌تر یق **ما اهول:** چه هولناك است .

اهول (ohul) م.ع. **اهل اهولا** (ازباب.نصروضرب):زن‌خواست وبااهل شد . **وهلت بالرجل :** آرام یافتم و بی‌پژمان شدم به آنمرد. **واهل بالمکان** (مجهولا): بااهل خویش آبادان گردید آن جای .

اهوم (ahvam) ا.ع. بزرگ سر .

اهون (ahun) ا.پ. آهون و رخنهٔ کوه و غار و کان و معدن و هرجای زیر زمینی و سوراخی که در دیوارکنند خصوصاً برای نقب کندن .

اهون (ahvan) اص.ع. آسان و نرم یق **هواهون‌علیه**. و نام روز دوشنبه . و نام مردی .

اهوناء(ahvenâ')ع.ج هین(hayyen).

اهون بر (ahun–bar)و(ahun–bor) ا.پ. نقاب و معدن چی و چاهجوی .

اهوی (ahvâ) ص.ع. دوست تر یق **هذااهوی‌الی. واهوی و سوقة اهوی و دارة اهوی** سه موضع را گویـند .

اهویة (ahveyat) ع.ج هوا (havâ) .

اهویة (ohveyyat) ا.ع. میانهٔ آسمان و زمین و مغاك وجای بسیار پست .

اهوینان (ehveynân) م.ع. **اهوانت المفازة اهویناناً :** پست وهموارو گشاده گردید آن دشت.

اهی (ahy) م.ع. **اهی اهیا** . (از باب ضرب) : خندید بقهقهه .

اهیاج(ehyâj) م.ع.**اهیج الارض اهیاجاً :** خشك گیاه و یا زردگیاه یافت

آن زمین را .

اهیانه (ahyâne) ا.پ. آهیانه وجمجمه و کاسهٔ سر وحلقوم و کام و حنك و شقیقه .

اهیب (ahyab) ص.ع. مهیب تر .

اهیجنة (ohayjenat) ص.ع. **غلمة اهیجنة** (مصغراً) : کودکان نابالغ که ایشان را دختران نارسیده دهند .

اهیس (ahyas) ا.ع . مرد دلیر وشتر دلیر که از چیزی نترسد و منقبض نگردد .

اهیغ (ahyaq) ا.ع . نیك فراخ عیش و نیکوحال .و آب بسیار وسال فراخ‌ازعلوفه.

اهیغان(ahyaqâne)ع. تثنیهٔ‌اهیغ.اوزانی او خوبی حال‌ویا اکل ونکاح ویااکل‌وشرب یق **انهم لفی الاهیغین** ای فی‌الخصب و حسن‌الحال .

اهیف(ahyaf) ص.ع. **رجل‌اهیف:** مرد لاغر میان. هیف (hif) ج.

اهیق (ahyaq) ا.ع. درازگردن.

اهیل (ahyal) ص.ع. **رمل‌اهیل:** ریگ فرو ریخته.

اهیل (ahyal) ا.ع.نام موضعی .

اهیل (ohayl) ع. مصغر اهل (ahl) .

اهیم (ahyam) ص.ع. **لیل اهیم :** شب بی ستاره .

اهیمان(ahyamâne)ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه. توجیه. و شتر سرکش.

ای (ey) پ. کلمهٔ ندا مانند ای خدا، ای آقا . ای برادر .

ای (ay) ع. حرف نداماند **ای ربی** یعنی ای خدای من . وگاه برای تفسیر آید مانند **عندی عسجد ای ذهب**. وگاه مخفف ای (ayyo) باشد مانند **تنظرت نسراً و السماکین ایهما علی من الغیث استهلت مواطره**.

ای (ayy) ا.ع. اسم معرب و بعضی آنرا مبنی دانسته‌اند و برای استفهام آید در عاقل و غیرعاقل و بمعنی کدام میباشد مانند **ایهم اخوك** . و **فبای حدیث بعده یؤمنون** . و باین معنی گاه مخفف آید چنانکه در ای ذکر کردیم . و برای شرط و جزآن نحو **ایاماً تدعو فله الاسماء الحسنی** و بمعنی **الذی** مانند **ایهم فی الدار اخوك** . وگاه دال بر معنی کمال باشد ودراین صورت‌صفت نکره‌واقع‌میشودنحو **مررت برجل ای رجل** ای کامل فی الصفات الرجال. واگر در معرفه باشد همیشه منصوب آید بنا بر حالیت مانند **مررت بعبدالله ای رجل** ای کامل . و بطریق حکایت و سؤال ازنکره آید و دراین صورت دراعراب و تذکیر و تأنیث و افراد و تثنیه و جمع تابع محلی عنه خود خواهد بود نحو **اذا قیل لك مربی رجل قلت ای یافتی** و هم چنین در حالت نصب **ایاً** و در حالت جر **ای** و درتأنیث **اية** و در تثنیه **ایان** و **ایتان** و **ایین** و در جمع **ایون** و **ایین** و **ایات** و **ایات** . و هرگاه اسمی را ندا کنند که در آن الف و لام باشد در میان آن اسم و حرف کلمهٔ ایها در مذکر و ایتها در مؤنث در می آورند مانند **یا ایها الرجل** و **یا ایتها المراة** وگاه برای‌کاف داخل‌کنند و دراینصورت بمعنی بسا باشد و تنوین آنرا بشکل نون می نویسند و **کاین** می خوانندو درآن چند لغت است **کیئن** بابدال همزه و **کائن** و **کای** و **کاء** و **کأین** .

ای (ey) ع. حرف ایجاب بمعنی نعم و با سوگند آید مانند **ای والله**. ای نعم‌والله .

ایا (ayâ) پ . کلمهٔ ندا بمعنی ای مانند ایاشکسته سر زلف ترك کاشغری .

ایا (ayâ) ع . حرف ندای بعید و گاه جهت قریب .

ایا (eyâ) ا.ع. روشنی آفتاب وحسن آن. و رونق نبات و حسن آن .

ایا (iyâ) ع . اسم مبهم است و همهٔ ضمائر منصوب بدو متصل گردد مانند **ایاك** و **ایاك** و **ایاکما** و **ایاکم** و **ایاکن** و **ایاه** و **ایاها** و **ایاهما** و **ایاهم** و **ایاهن** و **ایای** و **ایانا** و همهٔ این کلمات دارای همان‌معنای ضمیر میباشد .

ایاء (ayâ') ا.ع. **ایا** که روشنی‌آفتاب و حسن آن و رونق نبات و حسن آن باشد .

ایاء (ayâ')ع.ج آیة (âyat) .

ایآب (iyâb) م.ع. **اوابه ایاباً :** کاری کرد با اوکه از آن کار شرم داشت . ویا خشمناك گردانید وی را ویابرسوائی اورا از حاجتی که داشت برگرداند .

ایاب (iyâb) ا.ع بازگشت .

ایاب(iyâb) م.ع. **آب اوباً وایاباً** و **ایاباً** و **اوبة** و **ایبة** و **مآباً** (ازباب نصر) : بازگشت . و **آبت الشمس ایاباً وایوباً :** فروشد آفتاب .

ایاب (iyâb)ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ بازگشت و رجوع .

ایاب (ayyâb) ا.ع.سقاء.

ایاب (iyyâb) م . ع . **آب ایاباً** و **ایاباً** . مر . ایاب .

ایاب (oyyâb) ع.ج آئب (âeb) .

ایابس (ay. bes) ع.ج ایبس(aybas) ونیز چیزی درشت و سخت که شمشیر بدان آزمایند .

ایاة (ayât) و (eyât) ا. روشنی افتاب و حسن آن . و رونق نبات و حسن آن و ایاة ازبرای‌خورشید مثل‌هالهاست ازبرای‌ماه.

ایاة (ay'at) ا.ع. شکل و هیئت .

ایآت (ay'ât) ع. لغة فی هیهات.

ایاد (eyâd) ا . ع . پشتیبان وآنچه بدان

قوت باشد . و پناه جای و پناه و حفظ و حمایت و **هو فی ایادالله** ای فی حرزه‌و ستره . و هوا . و کوه محکم . و خاك گرداگرد حوض . و خرگاه. وپشتهٔ ریگ . و میمنه و میسرهٔ لشکر . وقبیله‌ای از معد . و کثرت شتران .

ایادی (ayâdi) ع‌ج ید (yad) .

ایادیم (ayâdim) ع‌ج ایدامة. زمینهای سخت‌و بی سنگ .

ایار (ayâr) اع. ماه هشتم ازسال‌رومیان و در این ماه آفتاب در برج جوزا میاشد. و نیز ایار : حساب .

ایار (ayâr) اع. روی .

ایار (eyâr)اپ. مأخوذ از یونانی ـ هوا وجو و اتموسفر .

ایار (ayyâr) اع. کوهی در شام .

ایارج (ayârej) اع. ـمأخوذازایاره فارسی. هر داروی ملینی که جزء اعظم آن صبرباشد. **ایارجات** ج.

ایارجات (ayârejât) ع ـ ج ایارج (ayârej) .

ایارده (ayârde) و (eyârede) ا. پ. شرح وتفسیر کتاب‌زندکه‌پازندنیزگویند.

ایارگیر (ayâr-gir)اپ. محاسب‌وحساب گیرنده و مستوفی .

ایاره(ayâre)ا. پ. یار. و دست برنجن که حلقه‌ای بود از طلا ونقره‌وجز آن و زنان در دست‌و پای کنند . و دفترحسابی کذرهای پراکندهٔ دیوانی را در آن نویسند و اوارجه نیز گویند . و قدر و اندازه ومقدار. ودوای مرکبی بشکل حب که‌جزء اعظم آن‌صبراست.

ایاره‌گیر (ayâre-gir) اپ. محاسب و مستوفی و ایارگیر .

ایاری (ayâriyy) اع. بزرگ زه .

ایاز (ayâz) ا. پ. غلام سلطان محمود غزنوی که طرف میل و مرحمت او بود . و یکی ازامرای سلطان ابراهیم پور سلطان‌مسعود غزنوی .

ایازی (ayâzi) ا. پ. برقع سیاهی که زنان بر پشت چشم بندند .

ایاس (ayâs) ا. پ. ایاز. و شهری در ارمن (arman) .

ایاس (eyâs) م‌ع. **ایس منه‌ایاسآ:** (از باب سمع): ناامید شد از آن.

ایاس (eyâs) اع. نام‌چند نفر صحابی و چند نفر محدث . و نام مردی معروف در زیرکی و دانائی که قاضی بصره بودودرفراست باو مثل زنند . **وابو ایاس غـول** یعنی هرچه بدان دست‌شوند مانند خطمی وجزآن.

ایاسة (eyâsat)اع. باعث مأیوس و نا امیدی .

ایاسرم (eyâsaram) ا پ. گاه‌چهارم‌از شش‌گاه خلق عالم که در این‌گاه که مدت آن سی روز است اشجار خلق شده‌اند .

ایاسه (ayâse) اپ. آرزو و اشتیاق . و حلقه و قلابیکه بر آن حلقهٔ نوار پهنی نصب کرده‌و آن نوار را بر بالای باراندازند وقلاب را بر حلقه انداخته محکم بکشند و آنرا کفه ایاسه نیز گویند .

ایاسی (ayâsi) ا. پ. ایازی. وبرقع سیاهی‌که زنان برپشت چشم بندند .

ایاسین (ayâsin) ع‌ج‌ایسان (isân).

ایاصر (ayâser)ع‌ج ایصر (aysar).

ایاصوفیا(ayâsufiâ) اپ. نام مسجدی معروف در استیبول .

ایاطل (ayâtel) ع‌ج ایطل (aytal) .

ایاغ(ayâq)اپ. پیاله وکاسه‌ای‌که با آن شراب خورند .

ایاك(eyyâka)ع‌اسم مبهم باضمیرمنصوب جهت مذکر یعنی تو. و **ایـاك**(eyyâke) اسم مبهم با ضمیر منصوب جهت مؤنث . و **ایاکما** اسم مبهم باضمیر منصوب درتثنیهٔ مذکر و مؤنث یعنی شما. **وایاکم** اسم مبهم با ضمیر منصوب در جمع مذکر یعنی‌شما ها. و **ایاکن** اسم مبهم با ضمیر منصوب درجمع مؤنث یعنی شما ها .

ایآل(eyâl)م‌ع. **او ال المکان ایالا :** سرگین ناك شد آن جای . و **اوالته الماشیة وفیه :** سرگین ناك ساخت آنمکان را ماشیه .

ایال(eyyâl)اع. آوند شراب وجز آن.

ایال(eyyâl)م‌ع. **آل‌اولا و ایالا** مر. اول و **آل‌الملك رعیته ایالا و ایالة :** سیاست راند آن پادشاه رعیت خود را . و منه قولهم **قدآلنا و ایل‌علینا** (بمجهول) . و **آل‌المال:** اصلاح کرد مال را و سیاست نمود. و **آل‌من فلان:** رهائی یافت از فلان ، لغة فی وال (vaala) .

ایالات (eyâlât) اع. رودبار ها .

ایالات(ayâlât) اپ. ـمأخوذ ازتازی. ایالتها .

ایالة(eyâlat)م‌ع. **آل‌اولا و ایالة** مر. اول (avl) و ایال .

ایالت (ayâlat) اپ. ـمأخوذ از تازی. جائی که دارای چندین حاکم نشین و ولایت باشد مانند ایالت‌آذربایجان که دارای چندین ولایت وحاکم نشین است از قبیل خوی و اورمی وسلماس و اردبیل وجز آن و همچنین ایالت خراسان و ایالت فارس و عمومیت این لفظ بیشتر از ولایت است چه این کلمه شامل جائی میشود که دارای یك حاکم نشین و شهر بیشتر نباشد مانند ولایت یزد و کاشان و نیز **ایالت:** حکومت‌وفرمانروائی. وحسن **ایالت:** حسن حکومت. و **ایالت کردن :** حکومت کردن .

ایام (eyâm) ا‌ع. دود . ایم (oyom) ج .

ایام (eyâm) م‌ع. آ.م **ایاماً** (ازباب ضرب) : دودکرد زنبورخانه‌را تا انگبین‌چیند.

ایام (oyâm) و (eyâm) ا‌ع. بیماری مرشتران را .

ایام (ayyâm) ع‌ ج یوم (yavm) : روزها . و **ایام‌الله** : نعمتهای خداوند عالم و **ایام العرب** : وقایع عرب. و **ایام باحورا** : روز های بحران. **ویوم ذو ایام** : روز سخت و روز آخرماه .

ایام (ayyâm) ا. پ. مأخوذ از تازی. روزگار و روزها و موسمها و فصلها و هنگام و مدتی از زمان و اوقات . و **ایام بسر بردن** : زندگانی کردن و روزگار بآخر رسانیدن . و **ایام بوقلمون** : روزگار دگرگون و ناپایدار . و **ایام شادی** : روز های جشن عروسی . و **ایام عشر** : دهۀ عاشورا . و **ایام معدورات** : سه روز پس از قربانی کردن در مکه . و **ایام معلومات** : ده روز اول ذی حجه . و **ایام هفته** : بهین و یا بهینه که غفوره نیز گویند .

ایاماً (ayyâman) ع. ای ای اسم ما .

ایامن (ayymen) ج. ایمن (ayman) وج. یمین (yamin) .

ایامی (ayyma) ع‌ج ایم (ayyem) .

ایامین (ayâmin) ع‌ج یمین (yamin) .

ایان (ayyâna) و (eyyana) ع . یعنی‌کی وکلمه ایست که بواسطۀ آن سؤال از زمان میکنند مانند **متی** مانند قوله تعالی : **ایان مرسها** .

ایان (ayâyne) ع. تثنیۀ ای (ayyo) .

ایانا (eyyân) ع. اسم‌مبهم‌باضمیرمنصوب یعنی ما

ایانق (ayâneq) ع‌ج ناقة (nâqat) .

ایاویم (ayâvim) ع‌ج ایام و ج‌ج یوم . **ویوم ذو ایاویم** : روز سخت و روز آخرماه .

ایاوین (ayâvin) ع‌ج ایوان .

ایاه (eyâho) ع . اسم مبهم با ضمیر منصوب جهة مذکر یعنی او . و جهة مؤنث **ایاها** . وجهة جمع مذکر **ایاهم** یعنی‌آنها و جهة تثنیه مذکر و مؤنث **ایاهما** . و جهة جمع مؤنث **ایاهن** یعنی آنها .

ایای (eyâya) ع . اسم مبهم با ضمیر متکلم یعنی من .

ایایا (ayâyâ) ا‌ع. جرئت . و کلمۀ امر یعنی تند تر برو .

ایایر (oyâyer) ا‌ع. موضعی درحوران.

ایایل (ayâyel) ع‌ج : ایل (eyyal) و (oyyal) و (ayyol) .

ایائم (eyâem) ع‌ج ایم (ayyem) .

ایباء (ibâ') ا‌ع. با انگشت اشاره کردن از پیش رو تا پیش آید . و ایماء : اشارۀ از پس .

ایباء (ibâ')م‌ع. **اوبات‌الارض ایباء** : بیماری ناك گردید آن زمین . و **اوبی‌الفصیل** (بجهولا) : ناگوار شدشیر آن بچه شتر را .

ایباد (ibâd) م‌ع. جدا ساختن .

ایبار (ibâr) م‌ع. پشمناك شدن .

ایباس (ibâs) م‌ع. بعلف خشك‌رسیدن وخشك‌گیاه‌گردیدن. یق **ایبست الارض**. وخشك گردانیدن چیزی را . و پیاده رفتن . و **ایبس** بصیغۀ امر یعنی خاموش باش .

ایباش (ibâc) م‌ ع. شتافتن . وگیاه رویانیدن زمین و آمیختۀ علف گردیدن آن .

ایباص (ibâs) م‌ ع. درخشیدن زمین به پیدا شدن گیاه در آن و بسیار گیاه گردیدن آن . و درخشیدن آتش و زبانه زدن آن .

ایباط (ibât) م‌ ع. سست کردن . و جراحت وارد آوردن و خون ریختن .

ایباق (ibâq) م‌ ع. بندکردن . و باز داشتن . و هلاك نمودن .

ایبال (ibâl) م‌ ع . **آبل‌الرجل ایبالا** : خداوند شتران بسیارگردید آنمرد .

ایبال (ibâl) ا‌ ع . گروهی از پرندگان و اسبان و شتران و نیز پی در پی آینده از ایشان. **ابابیل** ج .

ایبالة (ibâlat) ا‌ ع . دستۀ گاه و یا علف خشك .

ایباه (ibâh) م‌ع. دانستن و دریافتن .

ایبة (eybat) و (aybat) م‌ ع . **آب اوباً و ایبة و ایبة**. مر. اوب (avb) .

ایبة (ibat) ا‌ ع . آبیکه در نیم روز خورند .

ایبد (aybad) ا‌پ. شرارۀ آتش .

ایبد (aybad) ا‌ع. رستنی و گیاهی .

ایبس (aybas) ا‌ع. خشك . و ساق بی‌گوشت واستخوان. و کرانۀ پیشین ساق که بی‌گوشت باشد و **ایابس** (ayâbes) ج.

ایبك (ibak) ا‌پ. بت و صنم .

ایبك (aybak) ا‌خ ‌پ . شهری در بدخشان .

ایبل (aybal) و (aybol) ا‌ ع . مهتر ترسایان وپارسای ترسایان و صاحب ناقوس .

ایبلی(aybaliyy) و(ayboliyy) ا‌ع. ایبل .

ایة (ayyat) ع‌مؤنث **ای** و **ایما** : کلمۀ مرکب از **ایة** و از **ما** .

ایتاء (itâ') م‌ع. **آتی‌الیه‌الشیی ایتاء** آورد بسوی آن آنچیز را و **آتی فلاناً** : پاداش داد فلان را .

ایتاح (itâh) م ‌· ع · کم کردن دهش را وکم مال گردیدن مردم . و در رنج و مشقت انداختن .

ایتاخ (itâx) م‌·ع‌· رسیدن چیزی بکسی یق **اوتخ منی** .

ایتاد (itâd) م‌·ع‌· میخ کوفتن .

ایتار (itâr) م‌·ع‌· بزه‌کردن کمان را وزه ساختن برای کمان . و طاق گردانیدن جفت را . ونماز وترکردن . وطاق گردانیدن چیزی را . و طاق کردن نماز را .

ایتاغ (itâq) م ‌· ع · هلاك گردانیدن یق **اوتغه‌الله** . و بازداشتن . ودرفته و بدی افگندن کسی را . ودردناك ساختن . وبزبان آوردن دین خود را از بزه و گناه .

ایتالیا (itâlia) اخ· پ· مر· ایطالیا .

ایتام (aytâm) ع·ج یتیم .

ایتام (aytâm) ا · پ · ـ مأخوذ از تازی ـ یتیمان و بی پدران و بی‌مادران . و بی پدر و مادران .

ایتام (itâm) م‌·ع‌· یتیم دار شدن زن .

ائتام (e'tâm) م ‌· ع · **آتم‌المراة ائتاماً** : دو راه زن را یکی گردانید .

ایتان (itân) م‌·ع‌· **ایتنت‌المراة و غیرها ایتاناً** : نخست برآمد پای بچهٔ آنزن و جز آن وقت زادن .

ایتبا (eytebâ) ا · پ · تمتع و کامرانی . و شادمانی و سرور و عشرت .

ائتباب (e'tebâb) م‌·ع‌· **ائتب للسیر ائتباباً** : آماده شد برای سیر و گشت .

ائتبار (e'tebâr) م ‌· ع · **ائتبره ائتباراً** : خواست از وی گشنی و اصلاح خرمابن و زراعت خود را. **وائتبر البئر** : کند چاه را .

ائتباض (e'tebâz) م‌·ع‌· دره ناك شدن زیر زانو و ناتوان شدن از تقلص آن رگ .

ائتباط (e'tebât) م ‌· ع · **ائتبط ائتباطاً** : هموار و مطمئن و راست شد . و **ائتبت‌الشیء**:گران وفاسدگردید نفس .

ائتبال (e'tebâl) م‌·ع‌· ثابت ماندن در نگهبانی و چرانیدن شتران یق **انه لا یأتبل** یعنی او ثابت نمی ماند در نگهبانی و چرانیدن شتران و خدمت نیکو بجا نمی‌آورد و یا ثابت نمی‌ماند بر شتران در حالت سواری .

ائتثار (e'tesâr) م‌·ع‌· **ائتثره ائتثاراً** : رفت بر اثر آن .

ائتجاج (e'tejâj) م‌·ع‌· **ائتجت‌النار ائتجاجاً** : افروختـــه گردید آتش . و **ائتج‌النهار** : سخت گرم شد روز .

ائتجار (e'tejâr) م‌·ع‌· **ائتجر ائتجاراً**: صدقه‌داد به طلب‌اجر. **وائتجر علیه بکذا**: برای آن این قدر اجرت گرفت .

ائتخاذ (e'texâz) م‌·ع‌· **ائتخذوا فی‌الحرب ائتخاذاً** :گرفتند بعضی مر بعضی را درجنگ .

ائتدام(e'tedâm) م‌·ع‌· **ائتدم‌الخبز ائتداماً** : نانرا با نانخورش آمیخت. و **ائتدم‌العود** : طراوت گرفت آن چوب .

ائتراء(e'terâ') م‌·ع‌· **ائترت‌النحل ائتراء** : انگبین ساختند زنبوران عسل . و **ائتری بالمکان** : اقامت نمود و بند شد در آن جای .

ائترار(e'terâr)م‌·ع‌·**ائتر ائترار اً** : شتابانید .

ائتراش (e'terâc) م‌· ع‌· **ائترش الخماشة** : قبول ارش نمود برای خماشة.

ائتراق(e'terâq)م‌·ع‌·**ائترق ائتراقاً**: بیدار ماند درشب .

ائتراك (e'terâk) م‌· ع‌· **ائترك الاراك** : استوار و کلان گردیـــد درخت اراك و یا جوان شد .

ائتزار(e'tezâr)م‌·ع‌·**ائتزر بالازار ائتزاراً** : ازار پوشید .

ائتزاز(e'tezâz) م‌·ع‌· شتابانیدن . و **ائتزت القدر**: بجوش آمد آن دیگ و یا سخت جوشید .

ائتساء(e'tesâ')م‌·ع‌·**ائتسی به ائتساء**: پیشوا گرفت آنرا.و **لاتأتس بمن لیس لك باسوة** (بصیغهٔ نهی) یعنی اقتدا مکن بکسی که پیشوای تو نیست .

ائتسار (itesâr)م‌·ع‌· بهره کردن‌گوشت جزور را .

ائتشاء(e'tecâ')**وایتشاء**(itecâ)م‌·ع‌· **ائتش العظم** : به شد شکستگی استخوان و **کذلك ایتش العظم** .

ائتشاب(e'tecâb)م‌·ع‌·**ائتشب‌القوم** بهم آمیختند آن گروه و مجتمع شدند .

ائتشار (e'tecâr) م‌· ع‌· **ائتشرت المراة** : خواست آن زن که دندانها را خوب نیکو سازد .

ائتصار(e'tesâr)م‌·ع‌·**ائتصر القوم**: بسیارشد شمارهٔ آن‌گروه. **وائتصر النبت**: دراز و بسیار گردیـــد گیاه . و **ائتصرت الارض** : بهم متصل گردید روئیدگی آن زمین .

ائتصاص (e'tesâs) م‌· ع‌· **ائتص القوم** : مجتمع گردید آن گروه .

ائتضاض (e'tezâz) م‌·ع‌· **ائتضه** : طلب کرد و زد او را . و **ائتض الیه** : مضطر شد بسوی او .

ائتطام (e'tetâm) م‌·ع‌·**ائتطم‌الرجل وعلیه ائتطاماً** (مجهولا) : بمرض اطام گرفتار شد آن مرد .

ائتعاد (e'teâd) م‌·ع‌· وعده پذیرفتن و باهم وعدهٔ بدی کردن یق **ائتعد یأتعد ائتعاداً** .

اتفاظ (e'tefâz) م.ع. گرفتن چیزی (ولی مستعمل نیست).

اتفاك (e'tefâk) م.ع. **اتفکت البلدة باهلها**: منقلب گردیدن آن شهر.

اتقاط (e'teqât) م.ع. **اتقط اتقاطاً**: لقط ساخت.

اتكاك (e'tekâk) م.ع. **اتك الیوم**: گرم و بی باد شد روز. و **اتك الورد**: انبوه ناك شد گل. و **اتك من الامر**: عظیم شد این کار بروی و تنگ داشت‌ازآن. و **اتك رجلاه**: بهم زد مردو پای را و لرزید.

اتكال (e'tekâl) م.ع. **اتکل العضو**: بعضی از آن عضو خوردسر بعضی دیگر را. و **اتکل منه**: خشم گرفت و بر انگیخته شد. و **اتکل عضباً**: بر افروخته شد از خشم.

ایتگر (itgar) ا.پ. نام پادشاه خوارزم.

ایتگین (itgin) ا.پ. خانه داروخداوند خانه.

ایتگینی (itgini) ا.پ. مالکیت‌وتصرف وتملك حقیقی و **ایتگینی کردن**: خانه داری کردن.

اتلاء (e'telâ') و**ایتلاء** (itelâ') م.ع. **ایتلی ایتلاتاً**: تکبر کردو سوگند خورد و توانست‌وتولم: **لادریت ولااتلیت**: یعنی‌نه‌دریافتی رنه توانستی دریافت.

اتلاف (e'telâf) م.ع. **اتلف اتلافاً**: مجتمع گردید. و ساز راری نمود یق **الف بینهم فاتلفوا**.

ائتلاف (e'telâf) م.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مودت و دولتی و الفت و موانست و رفاقت و مصاحبت و مشارکت و ارتباط وپیوستگی‌و علاقه و اجتماع و موافقت.

اتلاق (e'telâq) م.ع. **اتلق البرق اتلاقاً**: درخشید برق.

ایتما (ayyatomâ) ع. مؤنث ایما (ayyomâ) مر. ایما.

اتماء (e'temâ') م.ع. **اتمی بالشئی**: اقتدا کرد به آن چیزو نیز اتماء: قصدکردن.

اتمار (e'temâr) م.ع. **اتمر اتماراً** فرمان برداری نمود و به رأی خود کاری‌کرد و کنکاش نمود. و **اتمر به**: قصد آن‌کرد. و **اتمر القوم**: بعضی‌از آن قوم‌امرکردند مر بعضی را.

اتمام (e'temâm) م.ع. **اتمه اتماماً**: قصد کرد آنرا. و **اتموا بالامام**: اقتدا کرد نه به امام.

اتمان (e'temân) م.ع. **اتمنه اتماناً**: اعتماد کرد او را. و امین گرفت وبی بیم و ترس گردانیداورا و**اتمن فلان**(مجهولا): معتمد علیه شد فلان و ایمن گردید.

اتناف (e'tenâf) م.ع. از سر گرفتن‌کار و آغاز کردن آن.

ایتند (itand) ا.پ. مبلغ نامعین و عدد نا معین.

اتواء (e'tevâ') م.ع. **اتوی اتواتاً**: بخشود وترحم نمودو **اتویت منزلی والیه**: پناه گرفتم و جای گرفتم در منزل خودم.

ایتوك (ituk) ا.پ. مژده و نوید وخبر خوش.

اتیاب (e'tiâb) م.ع. باز گشتن. و بوقت شب آمدن بر آب.

اتیاد (e'tiyâd) م.ع. **اتاداتیاداً**: کج گردید.

اتیال (e'tiâl) م.ع. **اتال المال اتیالا**: اصلاح کرد مال را ورام نمود.

اتیام (e'tiyâm) م.ع. **اتمیت المراة اتیاماً**: بزنی درآوردم‌زن‌ایم‌را.

ایثاء (isâ') م.ع. چون مهموزباشد دردناك گردانیدن و کفته گردانیدن دست را و معیوب ساختن. و چون یائی باشد خداوند مرکب شکسته شدن از ستور ویا کشتی.

ایثاب (isâb) م.ع. بر جهانیدن.

اثار (e'sâr) م.ع. **آثره اثاراً**: بر گزید اورا و کرامت کرد اورا. ونیز اثار: عرض دیگران‌را بر عرض خود مقدم داشتن.

ایثار (isâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. برگزیدگی و ترجیح. و بخشش و عطا. و افشاندگی.

ایثاربخش (isâr-baxš) ا.پ. از القاب هوشنگ پسر سیامك.

ایثاف (isâf) م.ع. **اثفت القدر ایثافاً**: نهادم دیك را بر دیگدان.

ایثاق (isâq) م.ع. بند کردن و بستن یق **اوثقه فیه ایثاقاً** ای شده.

اثام (e'sâm) م.ع. **آثمه اثاماً**: در گناه افگند آنرا.

ایثان (isân) م.ع. **اوثن زیداً ایثاناً**: دهش سترك داد زیدرا. و **اوثن من المال**: افزون گرفت مال را.

ایجا (ijâ) مف.پ. اینجا.

ایجاء (ijâ') م.ع. چون مهموز باشددور کردن. و یك‌سو گردانیدن. و بی نیل‌مقصود باز گردیدن. و سپری شدن آب چاه.وچون یائی بود بخشیدن. و نیز زفتی کردن یق **اوجی علی** اذا بخل. و سوده گردانیدن سم ستور را. و بی صید باز گشتن صیاد. و جاء فروختن. و در زمین درشت وسیدن چاه کن و آب بر نیاوردن. و اعراض‌نمودن و بر کشیدن یق **اوجی عن کذا**. وناکس بی‌خبریافتن‌کسی‌را یق **سالناه‌فاوجیناه**.

ایجاب (ijâb) م.ع. **اوجبه علیه ایجاباً**: ثابت و لازم گردانید بر آن. و

اوجبت السرقة القطع : لازم گرداند دزدی قطع را . و **اوجب الله قلبه :** طپانید خدا دل اورا . و **اوجب فلان :** در شبارروزیک دفعه خورد فلان .

ایجاب (ijâb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ لازم گردانیدگی و اثبات در مقابل نفی . و قبول و پذیرفتگی . و اولین اقرار در عقد معامله . و **ایجاب کردن :** لازم گردانیدن و سبب شدن از برای اجرای کاری و تقاضای ادای کاری نمودن . و **ایجاب و قبول** اقرار و اعتراف .

ایجابی (ijâbi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مثبت .

ایجاح (ijâh) م.ع. پیدا و آشکار گردیدن راه و جز آن . و بسنگ تابان رسیدن در کندن چاه . و پرده فروهشتن خانه را . و **اوجح البول فلاناً :** تنگ گرفت بول بر فلان و **اوجح الیه :** پناه برد در فرار بسوی او .

ائجاد (e'jâd) م.ع. **اجد الله الناقة ائجاداً :** قوی پشت گرداند آن ماده شتررا خدای . و **الحمد لله الذی آجد فی بعد ضعف :** ستایش مرخدائی را که توانا گردانید مرا پس از ناتوانی .

ایجاد (ijâd) م.ع. آفریدن و هست نمودن . و بمطلب رسانیدن کسی را . و توانگر و بی نیاز کردن یق **الحمد لله الذی اوجدنی بعد فقر .** و به ستم بر کاری داشتن یق **اوجد علی الامر .** و توانا گردانیدن پس از ناتوانی یق **اوجده .** و رنج دادن .

ایجاد (ijâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هستی بخش و آفرینش و خلقت و پیدایش و خلق و پدید آوردگی و احداث و اختراع و کشف و **ایجاد کردن :** از عدم بوجود آوردن و هست کردن و اختراع کردن .

ایجاذ (ijâz) م.ع. **اوجذه الله ایجاذاً :** مضطر کرد ویرا خدای بسوی او . و **اوجذ علیه :** بستم داشت اورا بران .

ائجار (e'jâr) م.ع. **آجره ائجاراً :** پاداش عمل داد اورا . و **آجرت العظم :** بستم استخوان وا برکجی . و **آجرت الدار ائجاراً :** بکرایه دادم آنخانه را . و یق **اجرت زیداً الدار و آجرت الدار زیداً :** و کذلك **آجرت من زید الدار** یعنی کرایه کردم از زید خانه را . و **آجر الله یده :** ببندد خدا شکستگی دست او را . و **آجره الرمح ائجاراً :** در دهن اوزد نیزه را . مر . مؤآجرة .

ایجار (ijâr) م.ع. داورو در دهان ریختن . و نیزه زدن در دهان و جز آن .

ایجاز (ijâz) م.ع. کوتاه کردن سخن را و کوتاه گردیدن آن . و شتاب دادن دهش را .

ایجاز (ijâz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوتاهی . و اختصار . و اختصار کلام .

ایجازاً (ijâzan) و **ایجازانه** (ijâzâne) ق. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مختصراً و بطریق اختصار .

ایجاس (ijâs) م. ع . در دل افگندن ترس را . و نهان داشتن آنرا در دل قوله تعالی **فاوجس فی نفسه خیفة** ای احس و اضمر .

ایجاع (ijâ') م.ع. دردناك ساختن .

ایجاف (ijâf) م.ع. راندن شتر و اسب را برفتار وجیف یق **اوجف فاعجف .** و قوله تعالی **فما اوجفتم علیه من خیل و لا رکاب** ای ما اعملتم . و قولهم **ما حصل بایجاف** ای باعمال الخیل و الرکاب فی تحصیله .

ائجال (e'jâl) م.ع. **آجله ائجالا :** بند کرد و باز داشت آنرا . دوا کرد و درد گردن آن را .

ائجام (e'jâm) م.ع. داخل شدن شیر در بیشه .

ایجانة (ijânat) ا.ع. پنگان و پیاله . و آوندی که در آن جامه شویند .

ایجاه (ijâh) م.ع. بزرگ گردانیدن . و باقدر یافتن . و باقدر گردانیدن .

ایجل ! (ijel) ع. کلمهٔ امر از وجل یعنی بترس .

ایجو (iju) ا.پ. مر . اینجو .

ایچ (eâç) ص و ق. مر . هیچ .

ایچاایچ (eyçâ-eyç) ا.پ. گردش مدام پیالهٔ شراب .

ایحاء (ihâ') م.ع. **اوحی الیه ایحاء :** فرستاد بسوی او . و **اوحی الله :** فرستاد خدا . و الهام کرد . و **اوحی نفسه :** ترسناك گردید .

ایحاج (ihâj) م.ع. مضطر کردن .

ایحاد (ihâd) م.ع. **اوحده للاعداء ایحاداً :** گذاشت آنرا جهت دشمن . و **اوحده الله** یعنی تنها باقی ماند . و نیز ایحاد : یگانهٔ روزگار گردانیدن . و یك بچه زائیدن گوسپند .

ایحار (ihâr) م.ع. **اوحرت الوحرة الطعام :** مسموم ساخت وحرة که جانورکی است زهردار طعام را .

ایحاش (ihâc) م.ع. بی گیاه و بی مردم یافتن زمین و شهر را . و ویران و خراب گردیدن خانه و جای . و پژمان و اندوهگین کردن . و گرسنه شدن . و بی توشه گردیدن .

ایخاش (ixâc) م.ع. **اوخش له بعطیة ایخاشاً :** کم کرد دهش او را . و **اوخش فی عرضه :** زشت گردانید ناموس ویرا و زیان رسانید به آن . و **اوخش**

الشیء : آمیخت آن چیزرا . و **اوخش القوم** : باز گردانیدند آنقوم چندین بار تیر قمار را به تیردان .

ایخاص (ixâs) م . ع . **اوخص الراکب فی السراب ایخاصاً** : گاه بلند وگاه پست آمد سراب درنظرراکب . و **اوخص فلان لفلان بعطیة** : کم کرد فلان دهش فلان را .

ایخاف (ixâf) م . ع . **اوخف ایخافاً** : شتافت . و **اوخف الخطمی** : زد خطمی را چندان که لعاب کرد .

ایخان (ixân) اخ. پ. نام ولایتی در ترکستان .

ایخشت (ayoxcot) ا . پ . ریزه های چندین قسم فلز مانند طلا و نقره .

اید (ayd) ا.ع. قوت ونیرو . و اخ . نام موضعی نزدیك مدینهٔ منوره .

اید (ayd) م . ع . **آد ایداً** (از باب ضرب) : قوی و توانا گردید .

اید (ayyed) ص . ع . **رجل اید** : مرد قوی و توانا .

ائداء (e'dâ') م . ع . **آداه علی فلان ائداء** : یاری داد او را بر فلان . و **آدی الرجل** : قوت گرفت آنمرد بسلاح . و قوت داد (لازم و متعدی) . و **آدی للسفر** : آماده شد برای سفر . و **آدی القوم** : بسیار شدند قوم در جائی از جهت فراخی و ارزانی . و **آدی المال صاحبه** : بسیار شدند شتران و مالهای دیگر و عاجز گردانیدند صاحب خود را از محافظت و تیمار .

ایداء (idâ') م.ع. چون واوی بود یق **اودی ایداء** : هلاك گردید . و **اودی بفلان الموت** : فرارسید فلان را مرگ . و **اودی الرجل** : پوشیده شد آنمرد از سلاح . و نیز ایداء : ودی انداختن (لغة قلیلة) . و چون یائی باشد یق **ایدیت عند فلان** : احسان ونیکوئی دیدم در نزد فلان .

ائداب (e'dâb) م.ع. **آدبه ائداباً** : بمهمانی خواند او را . و **آدب البلاد** : پر کرد شهر ها را بعدل .

ایداح (idâh) م.ع. **اودحت الابل ایداحاً** : فربه شدند شتران و نیکو حال گردیدند . و **اودح الکبش** : باز ایستاد قچقار از گشنی . و **اودح الرجل** : اقرار کرد آنمرد یا بنا چیز وباطل و بابخواری و مذلت بنحوی که بکشند و ببرند او را . و **اودح له** : گردن داد بفرمان او و فروتنی نمود . و **اودح الحوض** : اصلاح کرد آنحوض را .

ایداع (idâ') م.ع. چون واوی بود یق **اودعته مالا ایداعاً** : بودیعت گذاشتم مال در نزد او . و نیز پذیرفتم از وی ودیعت را . ونیزایداع : صلح کردن میان قوم . و چون یائی بود یق **ایدع الحج علی نفسه ایداعاً** : واجب گردانید حج را بر خود .

ایداق (idâq) م.ع **اودقت السماء ایداقاً** : بارید آسمان . و **اودقت ذوات الحافر** : آزمند گشن گردیدند حیوانات مادهٔ سم‌دار .

ائدام (e'dâm) م . ع . **آدم بینهم ائداماً** : اصلاح کرد میان آنها را و الفت داد . و **آدم الخبز** : آمیخت نانرا با نانخورش . و **آدم فلان الادیم** : ظاهر ساخت فلان موافقت ودوستی خود را .

ائدامة (e'dâmat) ا. ع. زمین سخت بی سنگ .

ایدان (idân) م.ع. کوتاه گردانیدن چیزی . و فرزند لاغر زادن .

ایداول (aydâvol) اخ. پ. نام کوهی .

ایداه (idâh) م . ع . **اوده بالابل ایداهاً** : بانسگ زد بر شتران .

ایدر (idar) مف. پ. اکنون و حالا ودراین وقت و اینك . و این جا . و در این جا .

ایدرا (idarâ) مف. پ. اکنون وحالا . و این جا .

ایدری (idari) ص. پ. این جائی .

ایدع (ayda') ا. ع. زعفران و چوب بقم . و خون سیاوشان و شلمی سرخ که از سقوطرآورند ودرتداوی جراحات بکار برند . و گیاهی که بدان جامه رنگ کنند . و نوعی از حنا . و نام مرغی .

ایدمامید (idamâmid) ا. پ. داروئی .

ایدند (idand) ا. پ. عدد نا معینی از سه تا ده که بتازی بضع گویند .

ایدون (aydun) ا. پ. خدا و ایزد .

ایدون (aydun) و (idun) مف. پ. این چنین و بدین طریق . و حالا و اکنون و الان .

ایدی! (aydâ) ع. کلمهٔ تعجب یق **ما ایدی فلانة** : چه درستکار است او .

ایدی (aydi) ع. ج. ید .

ایدی (aydi) پ. کلمهٔ رابطه یعنی نیز .

ایذا (izâ) ا. پ . مأخوذ از تازی . رنج و آزار . و عذاب و زحمت و جور و ستم . وجفا . وضرر . و تصدیع . و آزردگی . و محنت .

ایذاء (izâ') م . ع . **آذاه ایذاء** : رنجانید آنرا .

ایذاده (izâ-deh) ص . پ . کسی که می‌آزارد . و رنج میرساند .

ایذاده هندی (izâ-dehandi) ا. پ. باعث شدگی مر آزار را .

ایذارسان (izâ-rasân) ص.پ. آنکه آزار و رنج میرساند .

ایذارسانی (izâ-rasâni) ا . پ . سبب گشتن مر آزار کسی را .

ایذام (izâm) م.ع. واجب گردانیدن حج را بر خویشتن . ووزم بستن بر دول .

ائذان (e'zân) م.ع. **آذن الذاناً** : اعلام کرد. واذان گفت . و **آذنه** : بشگفت آورد اورا . و بازداشت او را . و در گوش او زد . و**آذنه الامر وبه** : آگاه کرد او را بدان کار .

ایذج (ayzaj) اخ. پ . نام شهری در کردستان .

ایذون (izun) مف. پ. ایدون . و این چنین و بدین طریق .

ایر (ayr) ا.ع.نر. ج ایور وآیار وآیر . و فرزند نرینه . المثل : **من یطل ایر ابیه ینتطق به** : کسیکه برادرانش بسیار بوند پشتش بدانها استوار باشد و ارجمند گردد .

ایر (ayr) م . ع . **آرالمراة ایراً** (از باب ضرب) : گائید آنزن را .

ایر (ayr) و (ir) ا.ع. باد صبا .

ایر (ir) ا.ع. پنبه . و برادهٔ نقره . و هر باد گرم .

ایر (ir) ا. پ. جوششی ریزه و با خارش که بر بدن آدمی بر آید و بتازی نبات اللیل گویند .

ایر (ayyer) ا.ع. باد صبا .

ایر (ayyer) ص . ع . **رجل ایر** : مرد بزرگ نره .

ایر (ayyar) ص . ع . **حجر ایر** : سنگ سخت .

ایرا (irâ) پ. کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا .

ایراء (irâ') م . ع . **اوریت الزند ایراءً** : آتش برآوردم از آتش زنه . و نیز ایراء : پنبه ناك کردن . و استخوان پر مغز کردن فربهی شتر را .

ائراب (e'râb) م.ع. **آرب علیهم ائراباً** : رسید و ظفر یافت برایشان .

ایراث (irâs) م.ع. وارث گردانیدن .

ائراخ (e'râx) م.ع. **آرخ الکتاب ائراخاً** : تاریخ نوشت نامه را .

ایراخ (irâx) م.ع. نرم و فرو هشته گردانیدن خمیر را .

ایراد (irâd) م . ع . **اورد البعیر الماء صاحبه** : آورد آن شتر را صاحبش بر آب (وهو خلاف الاصدار) . و نیز ایراد : حاضر آوردن .

ایراد (irâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وارد کردگی و حاضر کردگی . و نکته گیری و احتجاج و اعتراض .

ایرادات (irâdât) ج.ا. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ اعتراضات و احتجاجات.

ائرار (e'râr) م . ع . لاغر کردن و نحیف کردن .

ایراس (irâs) م.ع.**اورس المکان ایراساً** : درخت ورس رویانید آنجای . و **اورس الرمث** : زرد شد برگهای رمث پس از رسیدگی . و**اورس الشجر**: برگ برآورد آندرخت .

ایراص (irâs) م . ع . **اورصت الدجاجة ایراصاً** : یك مرتبه تخم نهاد آن ماکیان . و چون ماکیان بر روی تخم باشد وبلند شده یك مرتبه پیچال بسیار اندازد نیز میگویند **اورصت الدجاجة** .

ائراض (e'râz) م.ع. **آرضه‌الله ائراضاً** : با زکام گرداند اورا خدای .

ایراض (irâz) م.ع.**اورض ایراضاً**: یکمرتبه رید و انداخت پلیدی خود را . و **اورضت الدجاجة** بمعنی اورصت الدجاجة . مر . ایراص . و **اورض فلان الارض** : طلب گیاه کرد فلان در آنزمین .

ائراط (e'rât) م.ع. **آرطت الارض ائراطاً** : برآورد آن زمین درخت آرطی را.

ایراط (irât) م.ع. درچاه افگندن . و درهلاکت انداختن . و تهفتن شتر را بدیگر شتران . و ریسمان درگردن شتر بسته کشیدن چندانکه گلو گرفته گردد .

ایراع (irâ') م.ع. **اورع بینهما ایراعاً** : مانع آمد میان آنها .

ایراف (irâf) اخ. پ. نام پدر آردا که یکی از پیغمبران ایران بوده .

ایراف (irâf) م.ع. فراخ افتادن سایه . و دراز گردیدن آن .

ائراق (e'râq) م.ع. **آرقه ائراقاً**: بیدار داشت او را .

ایراق (irâq) م.ع. **اورق الشجر ایراقاً**: بسیار شد برگ آن درخت و **اورق الرجل** : بسیار مال و بسیار درم شد آن مرد . و**اورق الصائد**: بی صید برگشت آن صیاد . و **اورق الطالب** : بی نیل مقصود برگشت آن جوینده . و **اورق الغازی** : بی غنیمت برگشت آن غازی .

ایراك (irâk) پ . کلمهٔ تعلیل بمعنی زیراك .

ایرال (irâl) ا.پ. محیط و پیرامن و گرداگرد . و دایره .

ایرام (irâm) م.ع. **اورمت الناقة ایراماً** : آماسید پستان آن ماده شتر .

ایران (irân) اخ. پ. این لفظ گویا مأخوذ از کلمهٔ آریانه باشدکه ازپارسی باستانی قدیم باقی مانده و در پارسی باستانی خطهٔ آریانه همین خطه‌ای را گویندکه اکنون مسکن ومأوای ما مردم است و در زبان سانسکریت که برادر

مادری زبان پارسی باستانی یعنی زبان زند باشد آریه بمعنی عمده وممزز است و اصلا خداوند زمین را می نامیدند چه آر بمعنی شیار کردن زمین است کنایه از زراعت و فلاحت بود و مقام اصلی اقوام آریانی و یا ایریانی و یا ایرانی در وسط اقلیم آسیا در مابین مشرق دریای آسگون و شمال کوهستان هندو کوه بوده و در آن اراضی وسیعه در زمانی بسیار قدیم یعنی هنگامیکه تمام اروپ جنگل و غیر مسکون بود و اگر مسکون بود مسکن اقوام وحشی و جنگلی مانند سکنهٔ قدیم آمریکا بود سکنا داشتند و زراعت و فلاحت میدانستند و از این مرکز دسته دسته و جوق جوق بجانب شمال و غرب حرکت کردند و خارج شدند واول طایفه‌ای‌که ازآنها حرکت نموده و جلای وطن گفتند قوم کلت (kalt) بودند و حصهٔ بزرگی از اروپ را مسکن و مأوای خودقرار دادند و پس از آنان دستهٔ دیگری بهمان سمت ولی قدری پائین تر یعنی بجانب جنوب مسکن طایفهٔ اولی رفته وآنجا را مسکن و مأوای خود قرار دادند و این طایفه همانا اجداد و نیاکان اقولم یونانی و ایتالیائی و رومی و تیوتانی میباشند و چنین میگویند که این طایفه از راه ایران حالیه و آسیای کوچك باین مقام در آمدند وبعضی از آنها از راهی مابین دریای آسگون و دریای سیاه وارد حدود اروپ شدند وطایفهٔ دیگر که اجداد اقوام اسکلاوی (صقلابیه) باشند از راه شمال دریای آسگون داخل حدود اروپای روس گشتند و بقیهٔ این قوم اصلی‌که در وطن خود بودند از همدیگر متفرق شده شعبه‌ای بجانب جنوب وجنوب شرقی ره سپارشده از راه کتلهای کوهستان همالیه و هندو کوه داخل پنجاب شده و وادی رودگنگ رامتصرف گشته و همانجا را مسکن خود قرار دادند و شعبهٔ دیگربجانب جنوب حرکت نموده و ایران حالیه را مقر خود قرار داده و در آنجا رحل اقامت انداختند و اجداد و نیاکان ما مردم ایران همانا همین قوم میباشند پس اصل تمام ایریان و یا آریان و یا ایران که تمام این خانواده بدان منسوب اند مأخوذ از همین است و آنچه در باب ایرج و سلم و تور نوشته اند گویا مراد همین باشد .

ایران طبیعی- مملکت ایران طبعاً عبارت از خطه ایست ازآسیای غربی واقع مابین دجله و اندوس (indus) و این همان مملکتی‌است که درتحت سلاطین ساسانی بوده بانضمام بعضی ممالك دیگر و ایران قدیم مملکت وسیعی بود که بسیاری ازممالك دیگر جزء آن بوده چنانکه حدود مملکت دارای اول کــه اسفندیار پور گشتاسب باشد از این قرار بوده ازطرف شمال سیحون و دریای آسگون وقفقاز و دریای سیاه و دریای مرمر و از طرف مغرب بحرالجزایر یونان وبحرالروم وکویر مابین مصر وصحرای کبیر افریقا و از سمت جنوب شلاله های رود نیل نزدیك حبشه و دریای احمر و عربستان و خلیج ایران و دریای هند و ازسمت مشرق رود اندوس و این ممالك وسیعه که در تحت سلطنت این پادشاه عظیم القدر بود به بیست ایالت تقسیم میشد .

تاریخ ایران- تاریخ این مملکت در حقیقت از زمان کیخسرو که از سلسلهٔ کیان است شروع میشود چه قبل از این پادشاه تاریخ حقیقی در دست نیست و آنچه نوشته اند بیشتر افسانه است که بر آن اعتماد نمی توان کرد و این پادشاه بواسطهٔ الحاق مدی و عراق و آذربایجان و لیدی (آیدین) و آسیای کوچك و آسیری (کردستان) بروسعت مملکت خود افزود و کیکاوس مصر را بر آنها علاوه کرد وپس ازدارای اول بواسطهٔ جنگهای ثلاثه‌ای که درمدت ۴۳ سال یعنی از سال ۴۹۲ تا ۴۴۹ قبل از میلاد دولت ایران با یونان نمود و تجملاتی که رجال این مملکت برخود بسته و موجب خرابی ملت و دوو شدن از تربیت‌گردید و اخلاق آنها را فاسد نمود اسباب تزلزل این مملکت وسیع شد تا عاقبت در زمان دارای سیوم بردست اسکندر فیلقوس مقدونیائی‌مملکت بآن عظمت و حشمت و تربیت مقهور ومنکوب شد و از زمان کیخسرو تا غلبهٔ اسکندر براین مملکت ۲۰۶ سال است چه کیخسرو در ۵۳۶ سال قبل از میلاد برتخت سلطنت ایران جلوس کرد و اسکندر در ۳۳۰ قبل از میلاد بر دارا غالب شد و اسامی پادشاهان این سلسله یعنی کیان موافق آنچه مورخین فرنگ می نویسند از این قرار است :

سیروس (کیخسرو)	۵۳۶	قبل از میلاد
کامبیس (کیکاوس)	۵۳۰	«
اسمردیس (اسفندیار)	۵۲۲	«
دارای اول	۵۲۱	«
اکزرکس (ekzerkes)	۴۸۵	«
اردشیر اول	۴۷۱	«
دارای دوم	۴۲۳	«
اردشیر دوم	۴۰۴	«
اکوس (okus)	۳۶۲	«
دارای سیوم	۳۳۶	«
اسکندر فیلقوس	۳۳۰ تا ۳۲۳	قبل از میلاد .

پس ازمرگ این پادشاه ظالم خونخوار یعنی اسکندر آنچه از این مملکت باقی مانده بود در میان سردارانش منقسم گردید و زیاد تر از شصت سال این مملکت خراب و ویران و اسیردست بیگانگان بود تا در ۲۵۶ قبل ازمیلاد بواسطهٔ اشکان با وسعتی‌کمتر تجدید و ترکیب شد وبواسطهٔ این شخص سلطنت اشکانیان برقرارگردید و مدت ۴۸۲ سال این سلسله در ایران سلطنت‌کردند تا درسال ۲۲۶ بعد ازمیلاد

اردشیر بابکان که اول سلسلهٔ ساسانیان باشد بر اردوان که آخرین سلسلهٔ اشکانیان است دست یافته آنرا از میان برداشت و با قدرتی تمام سلطنت ایران بروی مسلم گشت و این پادشاه چون بر بیشتر پادشاهان و فرمانروایان فرمانروا بود شاهنشاهش نامیدند و از آن زمان تا کنون پادشاهان ایران را شاهنشاه میگویند و مدت سلطنت این طایفه یعنی ساسانیان ۴۲۶ سال است چه در ۶۵۲ بعد از میلاد که سال سی ویکم هجری باشد در زمان خلافت عثمان رضی الله عنه سلطنت این سلسله منقضی گشت و یزدجرد که آخرین پادشاهان ساسانی بود در مرو درخانهٔ آسیابانی هلاك گردید و از آن زمان تا هنگام سلطنت امیر اسمعیل سامانی مدت ۲۴۴ سال قمری این مملکت درتحت ریاست و سلطنت خلفای بنی امیه و بنی عباس ساحت تاخت و تاز تازیان گردیده و مردمانش مقهور و منکوب آنان بودند و در سال ۲۷۵ هجری امیر اسمعیل سامانی که از نژاد بهرام چوبین بود در ماوراء النهر لوای سلطنت برافراشت و از آنجا بخراسان آمده آل لیث را مخزول و منکوب نمود و بیشتر این مملکت را متصرف گردید و از آنزمان تا غلبهٔ مغول بر آن مملکت چند سلسله در آن سلطنت نمودند مانند سامانیان وغزنویان و دیلمیان وسلجوقیان و خوارزمیان و درسال ۶۰۳ هجری یك صد نفر از رؤسای مغول انجمن نموده و تموچین نام را بریاست خود انتخاب کرده و او را چنگیز خان نامیدند و در این انجمن چنگیز خان خود را پادشاه تمام ممالك آسیا دانست و از آن ببعد این مملکت محل تاخت و تاز ترك و مغول شد تا در سال ۶۵۶ هجری که هلاکو خان نوادهٔ چنگیز خان بغداد را تصرف کرده و مستعصم خلیفهٔ عباسی را بکشت وخلافت چند صدسالهٔ بنی عباس را منقرض کرد و در این مدت

سرداران ترك و مغول بیشتر ایران را خراب و ویران کرده و مردمان را بکشتند و کتابها را بسوزاندند و همهٔ آبادانیها را زیر و زبر کردند چنانکه گفته اند آمدند و سوختند وکشتند و بردند و رفتند و از بیشتر شهرهای بزرك ایران جز تودهٔ خاك چیزی باقی نگذاشتند و این مملکت را که در تمدن و تربیت وعلم و صنعت و مکنت و ثروت سرآمد بیشتر ممالك روی زمین بود چنان ویران کردند که اثری از آنها باقی نماند و این همه خرابه ها که در ایران می بینیم نتیجهٔ کردار زشتی است که در سرنوشت ترکان و مغلان نوشته اند و اولاد و احفاد چنگیز خان که آنها را مغولان گویند تاسال ۷۷۱ هجری درایران سلطنت و فرمانروائی نمودند و در این سال بواسطهٔ امیر تیمور فرمانروائی این گروه منقرض شده و سلطنت سلسلهٔ گورکانیه برقرار گردید و این سلسله اگرچه اصلا مغول بودند ولی بواسطهٔ طول زمان و تولید و توالد در ایران خوشان تغیر کرده و ایرانی شده بودند و تا زمان پادشاهان صفوی در این مملکت فرمانروائی کردند و در سال ۹۰۵ هجری شاه اسمعیل از نژاد شیخ صفی‌الدین مؤسس‌اساس سلطنت صفویه گشت و این سلسله را میتوان پس از ساسانیان و انقراض سلطنت ایران و افتادن آن‌بدست بیگانگان اول سلسله‌ای دانست که بالارث و الاستحقاق دارای سلطنت ایران شدند چه بواسطهٔ سیادت و از جهت آنکه از نژاد یزدجرد آخرین پادشاه ساسانی بودند استحقاقاً و ارثاً مالك سلطنت و فرمانروائی ایران گردیدند و از اولاد و احفاداین پادشاه بزرگوار ده‌نفر در این‌مملکت فرمانروائی‌کردند از این قرار :

شاه‌اسمعیل اول ۲۴ سال. شاه‌طهماسب اول ۵۳ سال و اندماه. شاه اسمعیل دویم ۲ سال. شاه‌سلطان محمد ۱۰ سال. شاه عباس اول ۴۰ سال. شاه صفی ۱۳ سال. شاه‌عباس دویم ۲۵ سال. شاه سلیمان ۲۰ سال. شاه سلطان حسین ۳۰ سال. شاه طهماسب دویم ۱۰ سال ودر زمان پادشاهی شاه سلطان‌حسین یعنی از سال ۱۱۱۹ هجری بعضی افاغنه بنای سرکشی و طغیان را گذاشته و کم‌کم ازحدود هرات و غوریان و بادغیس و فراه و قندهار و سیستان و کرمان و یزد و خراسان تجاوز کرده تادر سال ۱۱۲۴ محمود افغان شهر اصفهان راکه در آنزمان پایتخت ایران ورشك جهان بود محاصره کرده و در سال بعد یعنی روز جمعهٔ ۱۲ ماه محرم سال ۱۱۲۵ شاه‌سلطان حسین مجبور شده و ناچار خودرا از سلطنت ایران خلع نمود و تاج و تخت پادشاهی را بمحمود افغان واگذاشت و در این چند سال خرابی و ویرانی افغانها و تاخت و تاز وقتل و غارت‌آنان بخصوص‌در جنوب و مرکزایران کمتر از خرابی وویرانی مغول نبود ودرسال ۱۱۳۹ ندرقلی بیك افشار حاکم ابیورد و نسا در خدمت شاه طهماسب اعتباری حاصل‌نموده و ملقب به طهماسبقلی خان شد و در سال ۱۱۴۲ بواسطهٔ تدابیر برجستهٔ طهماسبقلی خان شاه طهماسب وارد اصفهان گردیده و بر تخت موروثی آبا و اجداد خود جلوس کردواشرف افغان که در آنجا حکومت می کرد فرار کرده در حوالی قندهار کشته شد و ایران از لوث افاغنه پاك گردید و در سال ۱۱۴۴ طهماسب قلی خان شاه طهاسب را از سلطنت خلع کرد و سلطنت سلسلهٔ صفویه که مدت ۲۳۹ سال‌طول کشیده بود سپری گردید و در روز پنجشنبهٔ ۲۴ ماه شوال ۱۱۴۸ در صحرای مغان‌طهماسب قلی خان خودرا نادرشاه نامیده تاج گذاری‌کرد اگرچه ابتدای سلطنت نادر شاه و برقراری دولت افشاریه را باید از سال ۱۱۴۴ دانست

چه در آن سال انقراض سلسلهٔ صفویه وخلع شاه طهماسب واقع شد و در شب ۱۵ جمادی الاخرة سال ۱۱۶۰ درمنزل فتح آباد خبوشان بتحریك علیقلی خان جمعی نیمه شب داخل سرا پرده گشته سر نادرشاه راازبدنش جداساختند وپس ازاین واقعه علیقلی‌خان خودرا عادلشاه نامیده چندی فرمانروائی کرد پس‌ازآن ابراهیم خان وشاهرخ میرزا ودو سال بعدازکشته شدن نادر شاه روزگار فرمانروائی افشاریه بانجام رسید و در سال ۱۱۶۴ کریم خان زند لوای حکمرانی و سلطنت بر افراشت و خودراوکیل الرعایا نام نهاد و مدت سی سال و اند ماه حکمرانی کرده در سال ۱۱۹۳ درگذشت و چندی بعد از او کسانش دم از فرمانروائی و خود سری میزدند تا در سال ۱۲۰۹ آقا محمد خان پور محمد حسن خان قاجار پس‌از فتح کرمان و گرفتاری لطفعلی خان زند سلطنت خویش را اعلان کرده و خود را آقا محمد شاه نامید و سلطنت سلسلهٔ قاجاریه بر قرار گردید و در سال ۱۲۱۲ فتحعلی شاه که برادر زادهٔ آقا محمد شاه بود پابر اورنگ شهریاری نهاد وسی وهشت سال واندماه حکمرانی کرد و در ۱۲۵۰ نوهٔ آن شهریار محمدشاه برتخت سلطنت ایران جلوس کرد و ۱۴ سال وچندماه پادشاهی کرد . و در اواخر سال ۱۲۶۴ ناصرالدین‌شاهنشاه ایران پای بر تخت سلطنت و جهانبانی گذاشت و مدت چهل و نه سال فرمانروائی نمود تا در روز جمعهٔ ۱۷ ماه ذی قعدهٔ ۱۳۱۳ در شهر قدیم ری در زاویهٔ حضرت عبد العظیم کشته شد و در روز یك شنبهٔ ۲۵ ماه ذی حجهٔ همین سال سلطان مظفرالدین شاه برتخت سلطنت نیاکان خود جلوس کرد .

ایران حالیه — ایران حالیه که ایران جدید نیز گویند عبارت از ناحیه ایست از آسیای مرکزی که از طرف شمال بواسطهٔ قفقاز و دریای خزر و ترکستان روس و از طرف مشرق بواسطهٔ افغانستان و بلوچستان و از طرف جنوب بواسطهٔ بغاز هرمز و خلیج فارس ودریای عمان و از طرف مغرب بواسطهٔ عراق و ترکیه محدود شده است و مملکتی است پادشاه نشین که سلطان آنرا شاه‌یاشاهنشاه نامند و چون مردم این مملکت طبعاً پادشاه پرست هستند سلطنت آن مشروطهٔ مستقله است ومذهب سلطنتی ورسمی این مملکت مسلمان شیعه یعنی اثناعشری است ومسلمان سنی و بعضی طوایف دیگر از قبیل زردشتی و یهودی و نصرانی در این مملکت به آزادی بسر میبرند وهنوزبعضی طوایف وحشی و یابانی و چادر نشین که مطیع اوامر و نواهی پادشاه‌اند در آن سکنا دارند و ازقرار تخمین دو ثلث مردم این مملکت چادر نشینند وصفحهٔ این مملکت فلاتی است مرتفع و در وسط آن فلات جلگه‌های شن‌زاروسیع موجود است و درمغرب و شمالش جبال الوند و آرارات واقع میاشند که سر چشمه و منبع رودهای فراوان ومشهوراند واگرچه‌اهالی فرنگ از روی تخمین و گمان وسعت این مملکت را ۱٫۶۵۴٫۰۰۰ کیلومطر مربع دوکتب جغرافی نوشته‌اند وعدهٔ نفوسش را ۹٫۰۰۰٫۰۰۰ مینویسند ولی از روی تحقیق با بحرین و جزایری که خود سرو شامل خریطهٔ ایران میاشد ۲٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلومتر مربع‌مساحت‌آنست وعدهٔ نفوس وجمعیت آن زیاده بر ۲۰٫۰۰۰٫۰۰۰ نفر است .

سواحل ایران — سواحل دریای خزر باخلیج کوچك آن موافق آنچه‌درجغرافیای قدیم فرنگ نوشته‌اند ۱۰۰۰ کیلومتر و سواحل خلیج فارس و هرمز ۲٫۰۵۵ کیلومطر و تمام حدودبحریهٔ ایران را ۵٫۰۵۰ کیلومطردانسته‌اند و باتحقیقات حالیه فرق شتی دارد و سواحل دریای خزر بیشه‌زاو و جنگل و مزروع‌وسالم و مرطوب و سواحل خلیج فارس و دریای عمان لم‌یزرع وسوزان وعرصهٔ بادهای شدید گرم است .

عوارض ایران — امتدادجبال‌این مملکت از طرف شمال بکوههای هندوکوه تا دماوند و از جنوب‌غربی به الوند وسفیدکوه و البرز و جز آن منتهی میشود و از دریای خزر گرفته تا خلیج فارس هیئت تسلسل[illegible]اسی این جبال ممتد است و مرتفع‌ترین جبال این مملکت کوه دماوند است که ۵٫۶۴۸ مطر ارتفاع دارد .

انهار ایران — اگرچه درایران نسبت بعوارض اراضی عدهٔ آنها کم است‌ولی در حدود قفقاز داوای رود مشهورارس است که دررود کر (kor) داخل میشود وروردعظیم کارون که بشط‌العرب می ریزد و زیاده از سیصد کیلومطر آن قابل‌سیر سفاین بزرگ‌است و سفید رود بدریای خزر میریزد وحاصل‌شده است از : قزل اوزن و شاهرود و بعضی رودهای دیگر مانند بابل و اواز وزاینده رود و هلی رود و جز آنها و. دریاچهٔ ارومی که دریاچهٔ شاهی نیز گویند و از کثرت شوری زیست ماهی در آن مشکل است و دریاچهٔ قم که درمابین قم و طهران بتازگی احداث شده وگویادریاچهٔ ساوه که درولادت حضرت‌پیغمبر ما صلوات‌الله و سلامه علیه خشکیده همین دریاچه بود .

آب وهوای ایران — هوای ایران جانفزا و دلکش است و رطوبت درآن

معدوم بخصوص در مرکز و جنوب غربی و باعتدال فصول معروف و مشهور و صافی هوای این مملکت بنحوی است که در مقامات مرتفعه خرد ترین ستارگان را بی زحمت آلات رصدیه و دوربین میتوان دید و گویا کمتر جائی از کرهٔ زمین‌دارای هوای‌صاف و روح افزائی مانند ایران باشد چنانکه اهالی فرنگ در صافی وجودت هوا آسمان شرق و ایران را مثل کرده‌اند .

محصولات ایران — زراعت و صناعت و تجارت‌ایران از قدیم‌الایام‌معروف و مشهور بوده و اگرچه مملکت خشك زاری است و به آب احتیاج کلی دارد و گاه‌باشد بواسطهٔ حصول برخی عوایق جویه مزروعات نشو و نما نمایند و معطل مانند ولی قوهٔ انباتیهٔ این مملکت بطوری است‌که مورث تعجب و تحیر ارباب محصول است وگندم وجووبرنج و نخود ولوبیا و عدس و ماش و ذرة بکثرة و خوبی در این مملکت حاصل میشوند و و شفتالو و آلو و آلوچه و گیلاس و انگور و کشمش و بادام و گردو و فندق و انجیر و انار و نارنج و لیمو و پرتقال و نارنگی‌و سایر مرکبات و میوجات ایران مشهور ومسلم عالم است و بعضی میوجات از قبیل انجیرو هلو و توت و انار وبادام و زردآلو منسوب و متعلق بایران‌میباشند که از این‌مملکت‌بسایر ممالك کرهٔ‌ارض‌برده‌اندو پسته‌وزعفران‌وروناس وپنبه وتنباکو و خشخاش و تریاك و نباتات طبی ایران معروف عالم است وخرما و رنگ و حنا از محصولات جنوب ایران میباشد ولذیذ ترین میوه های ایران‌رابفرنگستان برده و کاشته اند و برنج اولا در مازندران و گیلان و ثانیاً در فارس و اصفهان بخوبی و فراوانی عمل میآید و برنج ارزوی کرمان بهترین برنجها است وگندم درهمهٔ ایران عمل میآید و زمین مخصوصی ندارد و پشم گوسپند در شمارهٔ محصولات ایران محسوب است که قالی و قالیچه و انواع فروش نفیسه از آن بافته باطراف‌واکناف عالم‌میبرند علی‌الخصوص منسوجات پشمینهٔ کرمان که نفاستش بیشتر و مشهور تر است و شال کرمانی خیلی از رونق بازار شال کشمیری کاسته است و عبا های پشم شتر که در اصفهان و نائین می بافند و برکهای کرمان وخراسان از پارچه های نفیس ایران محسوب میشوند و منسوجات جدید اصفهان بخصوص قلمکارآن و خراسان و یزد و کاشان و کرمان نیز رونق دارد و تجارت کلی ایران تنباکو و تریاك و پنبه و پشم و کرك و قلم و سایر امتعهٔ خشکبار است که بخارج حمل و نقل میشود و اهمترین امتعهٔ صناعیهٔ ایران‌این اوقات قالی است واین متاع را میتوان از خصایص ایران گفت و اسب و شتر وگوسپند وگاو و استر ایران درمحسنات معروف اند و مروارید های غلطان سواحل خلیج‌فارس و فیروزهٔ نیشابور در نزد همه‌کس مشهور است وکارخانه جات زیادی در ایران پارچه های حریر و پنبه و انساج طلا و نقره (زری) وفرشها و تیماج و ساغری و چرم و اسباب فلزی و اسلحهٔ سفید حاصل می نمایند و شراب بخصوص شراب شیراز و اصفهان و همدان وقزوین ایران معروف است و روبهم رفته ایران مملکتی است که همهٔ محصولات سردسیری و گرمسیری کرهٔ ارض در آن عمل میآید و معادن نفیسهٔ چند دارد از قبیل آهن ومس و نمك وگوگرد و سرب و زغال سنگ و نفت و مرمر و زاج و اسکندر مقدونیائی پس از غلبهٔ بر دارا علاوه برکشتن و خراب کردن و سوزاندن حکم برکور کردن وویران نمودن معادن طلای این مملکت نمود و باعتقاد خود خواست این مملکت را بفقر ابدی‌گرفتار سازد و اکنون جز چاههای معدن که خراب و ویران است اسمی‌هم از آنها در میان نیست و قبل از غلبهٔ این شخص جابر خون خوار اول مملکت طلا خیز عالم ایران بود و شاید اگر خدا بخواهد و بازار علم رونق‌گیرد باز بهمان حالت اولیه برگردد .

نفوس وطوایف ایران ـ آنان که نفوس ایران را ۹میلیون نوشته اندهفت‌میلیون پارسی خالص ایرانی نژاد و دومیلیون ترك و عرب وکرد و یهودی و ارمنی گفته اند و بعد ازآنکه ازروی تحقیق نفوس ایران بیست میلیون باشد بهمان تفاوت در عدد اقوام و طوایف فرق پیدا میشود و بعد از فارسی زبانان ازجملهٔ اقوام ترکان بیشتراند وعبارت از قبایلی‌میباشند که در اطراف مغرب شمالی ایران ساکنند و ایشان با آنکه معدودی بیش نیستند از قرون وسطی تا کنون اکثر امور مهمهٔ سلطنتی‌وسیاسی را قائد بوده اند چنانکه نادرشاه از قبیلهٔ ترك افشار بود و سلسلهٔ اخیر هم بقبیلهٔ ترك قاجار منسوب اند و بعد از ترکان کردان اندکه من حیث العدد از سایر طوایف بیشند و درسمت جنوب آذربایجان و ارومی واردلان اقامت دارند ویهودو ارامنه درحوالی تبریز و تهران و اصفهان و کاشان و نهاوندو عراق و شهرهای بزرگ ایران سکونت دارند و قریب به نصف ارامنه در اصفهان و حوالی آن ساکنند و در زمان فتوحات اسلامی و عهد بنی امیه و بنی عباس اگرچه خیلی از تازیان بایران هجرت نموده ولی بمرور دهور و ایام این قوم قوی پنجهٔ فاتح فانی در ملت مفتوح خود شده و زبان اصلی و عادات و رسوم قدیمهٔ خود را بطوری فراموش کرده و از دست دادند وبا ایرانیان آمیختند و یکی شدند که آنها را هم ایرانی باید خواند و این نکته یکی ازخصایص این مملکت است و دال است

براستقامت و وطن پرستی ایرانیان که از زی
وعادات و رسوم خود خارج نشده و با آنکه
طریقه و مذهب اعراب را قبوله نمودند ملیت
خویش را از دست نداده و قوم فاتح را نیز
بزی خود در آورده لباس ملیت پوشانیدند و
اکنون کسانیکه در ایران بزبان عربی ناطقند
آنانند که نزدیك بصره و شط العرب میباشند
مانند شوشتر و دزفول و حول وحوش آن و
چند هزاری بیش نیستند .

زبان ایران ـ در زمان قدیم درگرجستان
و ارمنستان و آذربایجان و قسمت عمدهٔ جبال
و عراق بزبان زند تکلم میکردند یعنی زبانیکه
کتاب زند و اوستا بآن ناطق است و درسواحل
دریای آسکون و همهٔ خراسان و ترکستان و
جنوب عراق و در دیلم و مازندران وطبرستان
بزبان پهلوی‌تکلم میکردند ودر فارس و سواحل
خلیج فارس و کرمان و اصفهان بزبان پارسی
و اهالی خوزستان زبان مخصوصی داشتند که
در آن کلمات و لغات کلدانی بوده و تقریباً
درهزارسال قبل پاره‌ای کلمات و لغات عبری
و پهلوی نیز در آن داخل شده و طایفهٔ مد
(med) کــه قبل از استیلای کیخسرو ملتی
جداگانه بوده اند و درمرکز ایران سکنا داشته
و پادشاهان پیشدادی از آن ملت بوده اند
بزبانی‌تکلم مینموده اند مرکب ازتورانی وپهلوی
وکلدانی والواح بیستون را براین مطلب برهانی
قاطع میدانند و مردم حدود گیلان بواسطهٔ
همجواری با آذربایجان زبانی داشته اند مرکب
از لغات زندی و پهلوی ولی مردم مازندران
و طبرستان بزبان پهلوی سخن می گفته اند و
در این زمان زبان رسمی وادبی ایران فارسی
کنونی است‌که فارسی آمیختهٔ بازبان تازی باشد
و همین‌زبانی است که می نگاریم و این
اختلاط زبان فارسی با تازی نه آنست که پس
از غلبهٔ تازیان بر این مملکت پیدا شده باشد
بلکه از سالیان دراز وخیلی پیش از غلبهٔ عرب
و آمدن آئین پیغمبر تازی صلی الله علیه
و آله این آمیختگی بوده چه این دوطایفه‌یعنی
عرب و پارس همیشه باهم همسایه وهم جوار
بوده و لغات یکدیگر را بهم داده و اینان از
آنان و آنان از اینان لغت گرفته‌اند منتهی
پس از آمدن پیغمبر تازی بایران استعمال
کلمات عرب در زبان پارسی زیاد تر شد وبوه
هنگامی که عرب پایتخت خود را بایران آورد
یعنی در زمان خلفای عباسی بغداد را بجای
مداین پایتخت کردند و علاوه برزبان پارسی
ادبی مخلوط با تازی چند نوع فارسی دیگر
اکنون در ایران متداول است که بآن تکلم
میکنند مانند زبان‌گیلکی و مازندرانی وطالشی
و جز آن که اقسام زبان پهلوی و زند باشد .

شهرهای مشهور وعدهٔ نفوس

ایران ـ چنانکه سابقاً گفتیم جمعیت این
مملکت را موافق‌تحقیقات‌جدید ۲۰٬۰۰۰٬۰۰۰
نفر تخمین کرده اند و شهر های مشهوری که
عدهٔ نفوس ساکنین آنها تخمین شده از قرار
ذیل میباشد .

طهران پایتخت حالیه	۵۹۰٬۰۰۰	نفر
اصفهان پایتخت قدیم	۲۲۵٬۰۰۰	»
کرمان (شهرگواشیر)	۷۵٬۰۰۰	»
تبریز	۲۸۰٬۰۰۰	»
کاشان	۶۰٬۰۰۰	»
همدان	۶۵۰۰۰	»
یزد	۷۰٬۰۰۰	»
قزوین	۵۵٬۰۰۰	»
مشهد	۱۱۰٬۰۰۰	»
رشت	۸۰٬۰۰۰	»
کرمانشاه	۴۵٬۰۰۰	»
شیراز	۷۵٬۰۰۰	»
شوشتر	۴۰٬۰۰۰	»
دزفول	۴۵٬۰۰۰	»
بندربوشهر	۴۰٬۰۰۰	»
بروجرد	۳۵٬۰۰۰	»
استراباد	۳۵٬۰۰۰	»
قم	۴۰۰۰۰	»

علاوه بر آنچه ذکر کردیم بعضی بلاد و قصبات
بزرگ دیگر نیز در این مملکت موجود است
که دارای جمعیت زیاد و عمار بسیار اند که
عدهٔ نفوس آنها تخمین نشده و در اینجا ذکر
نکردیم مانند ساری و بار فروش و سمنان و
شاهرود و سبزوار ونیشابور و طبس و تون و
زنجان و خوی و ارومی و مراغه و اردبیل و
گلپایگان و خونسار و سلطان آباد و قمشه و
نائین و غیره و غیره و نیز طوایف صحرا
نشین که در زیر چادر زندگانی میکنند هنوزدر
ایران موجودو بر قرارند و عدهٔ نفوس آنها
اگرچه تخمین نشده ولی گویا دو برابر عدهٔ
شهر نشینان باشد .

تقسیمات ولایات ایران ـ ایالت
مرکزی این مملکت که مقر سلطنت و شهر
پایتخت که طهران باشد درآن‌واقع شده عبارت
است ازایالت ری وسایر شهرهای آن شاهزاده
عبدالعظیم و دماوند و ساوه و شهر ورامین
است در قدیم‌الایام شهر قم نیز جزو ایالت
ری بوده و بلوکات آن شمیران وارنگه ولارو
رودبار و لواسان و سولقان و دماوند و
شهریار و غار و فشاویه و زرند و ساوه و
ساوجبلاغ و ورامین وخوار و دهات معروف
آن نیاوران که قصر ییلاقی سلطنتی در آن واقع
بوده‌است وتجریش ودربند ودزاشوب و اوین
و کن و کرج و ایوانکی و تشلاق وکریم آباد
و امام زاده جعفر و جز آنهاست .

طهران ـ که شهر ناصری نیز میگفتند
پایتخت دولت وکرسی مملکت ومقر سلطنت
است و جمعیت و آبادانی آن روز بروز در
تزاید و عدهٔ نفوس ساکنین آنرا اگرچه پانصد
و نود هزار نوشته‌ایم ولی‌گویا در این دو سال
آخری از ششصد هزار متجاوز شده باشد و قبل

از غلبهٔ مغول و قتل و نهب و غارت ایران که کشوری آبادان بوده طهران قریه‌ای بوده دودو فرسخی بیوتات آن در زیر زمین ساخته شده بوده و هیچکس را راهی باین قریه نبوده مگر آنکه خود اهل قریه آنرا راه دهند ومکرراهالی آن پادشاه عصر یاغی میشدند وطغیان میورزیدند وپادشاه باایشان جزمدارا چاره‌ای نداشت و این قریه به دوازده محله تقسیم میشد و غالباً اهل هر محله با محلهٔ دیگر منازعه مینمودند و مردم این محله بآن محله نمیرفتند و باغات و بساتین زیاد دارا بود وهمین نقره اسباب حراست اهالی و دفع دشمن از ایشان بود و با وجود محروس بودن اهالی با گاو زراعت نمیکردند و زراعت ایشان با دست بود زیرا می ترسیدند بعضی بعض دیگر را بغارت برند و یکی از علمای جغرافی مینویسد طهران قریه‌ایست معظم جزو ایالت ری دارای باغات زیاد که اشجار میوه دار در آنها غرس شده و سکنه در خانه‌های سرداب مانندی متوطن‌اند همینکه دشمن بایشان حمله آرد بآن خانه های تحتانی پناه جسته و هر قدر محصور بودن آنها امتداد یابد بسبب کثرت آذوقه که از فرط احتیاط ذخیره کرده‌اند آسوده‌اند و بیرون آوردن ایشان از آن اماکن غیر مقدور است و چون دشمن مأیوس شد و معاودت کرد از زمین بیرون آمده اطراف و جوانب قلعه بلکه شوارع و طرق عام وا که محل عبور و مرور قوافل و مترددین است فرو گرفته براه زنی و قتل و غارت مشغول میشوند وغالباً با سلطان عصریاغی وبا عساکر او در زد وخوردندومالیات خودرا بزورمسکوک نمی پردازند بلکه در عوض آن خروس و مرغ میدهند و با آنها باید برفق و مدارا حرکت نمود نه تسلط و حکم و زراعت آنها با بیل است نه با گاو بلکه مطلقاً دواب و اغنام و احشام نگاه نمی‌دارند که مبادا وقت محصور شدن بغارت برند .

پس از قتل عام مغول و خرابی ری طهران و ورامین شهر ایالت محسوب میشدند تا در زمان شاه طهماسب اول بواسطهٔ کثرت میاه و اشجار و مکانتی که طهران داشت در سال ۹۶۱ هجری بحکم این پادشاه باروئی درو آن بنا نمودند که شش هزار گام دوره‌اش بوده و بعدد سور مبارکهٔ قرآنی یکصد وچهارده برج برای این بارو قرار دادند و در هر برجی یک سوره از سور قرآن مجید را دفن کردند و چهار دروازه که دروازهٔ دولاب و شاهزاده عبدالعظیم و قزوین و شمیران باشد و خندق دور بارو باراضی شن زار اتصال یافت و چون خاک خندق کفایت ساختن برج و بارو باراضی شن زار اتصال یافت و چون خاک خندق کفایت ساختن و بارو را ننمود از دو محل خاک برداشتند و جای آنها چال ماند که یکی چال میدان و دیگری چال حصار باشد و دروازهٔ دولت که عبارت از دروازهٔ ارگ بود از بناهای افغان است که بعد ساخته شد بلکه در هر شهری از شهرهای ایران ارگی بنا شده ازبناهای افغان است‌که‌یکطرف آنرا بصحرا وصل نموده‌اند تا راه گریز باشد و در زمان صفویه بهیچوجه عمارت و قصر سلطنتی در این شهر بنا نشده بود و شاه عباس اول بیگلر یکی برای طهران و بلوکات آن تا فیروز کوه معین کرد .

بعد از کشته شدن محمد حسن خان قاجار در ۱۱۷۲ هجری کریم خان زند در طهران بتخت سلطنت جلوس کرد و در تابستان سال بعد بواسطهٔ بدی هوای این‌شهر بشمیران رفته و حکم کرد عمارات سلطنتی در طهران بنا نمایند و دیوانخانهٔ بزرگ و باغ جنب دیوانخانه و یکدست حرم خانه ساختند در زمستان ازشمیران معاودت‌کرده در آن عمارت سکنا نمود و جدی در تعمیر و آبادانی این شهر داشت و می‌خواست این جای را پایتخت کند و بعد از این صرافت افتاده شیراز را پایتخت و مقر سلطنت خود قرار داد .

در روز یکشنبهٔ یازدهم جمادی‌الاولی ۱۲۰۰ هجری‌که روز نوروزبود آقا محمد خان در طهران جلوس کرد و رسماً آنجای را پای تخت نموده ازآنروز این شهر را دارالخلافه گفتند .

در سال ۱۲۰۶ هجری پس از فتح شیراز بر حسب فرمان آن پادشاه دوازده هزار خانوار از ایلات الوار فارس را کوچ داده بحوالی طهران سکنا دادند وسنگهای مرمر و پرده‌های تصاویر و آئینه‌های عمارت وکیل را از شیراز بطهران آوردند و در تالار تخت مرمر نصب و برقرارکردند وقبر کریم خانرا نبش نموده و عظام رمیم وی را حمل ودرکریاس عمارت معروف بخلوت کریم خانی که تا چند سال قبل آن بنا باقی بود مدفون نمودند و در ۱۲۰۹ آن شهریار تاج شاهی مشهور بتاج ماه را بر سر خود گذاشته و بازوبند مکلل بالماس دریای نوررا زینت بازوی خویش قرار داده در روز نوروز جلوس کرد و خود را آقا محمد شاه خواند و سکه بنام آن شهریار زدند .

ایرانشاه (irâncâh) اخ . پ . نام پادشاه چهارم از سلجوقیان کرمان .

ایران شهر (irân-cahr) اخ.پ. نام قدیم نیشابور .

ایرانی (irâni) ص . پ. منسوب به ایران .

ایرج (iraj)) و (eyraj) اخ . پ . خورشید . و نام پسر فریدون . و نام پادشاه بابل .

ایرسا (irsä) ا . پ . ـ مأخوذاز یونانی ـ قوس قزح . و ریشهٔ سوسن آسمان گون .

ایرسون (irsun) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ طلق .

ایرسیا (irsiä) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ قوس و قزح و ریشهٔ سوسن آسمان گون .

ایرقان (irq in)ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ

قسمی از حنا .

ایرگ (irg) ا.پ. به لغت زند و پازند مردم . ج : ایرگان .

ایرگان (irgân) پ.ج. ایرك .

ایرمان (irmân) ا.پ. ندامت و پشیمانی و تأسف وحسرت و آرزو . ومهمان ناخوانده و طفیلی . و پیك . و عاریت .

ایرمان‌خانه (irmân-xâne) ا.پ. مر . ایرمان سرای .

ایرمان خور (irmân-xor) ص.پ. راغب و شایق و آرزومند .

ایرمانسرای (irmân-sarây) ا.پ. خانهٔ کرایه‌ای و عاریتی . و مأوای معشوق و سر کوی محبوب . و حسرت خانه . و دنیا .

ایرمی (aâramiâ) ا.ع. سنگی که در بیابان جهت نشان راه و هدایت مسافر بر پا کنند .

ایرمی (aâramiâ) و (iramiâ) ا.ع. **ما به ایرمی** : نیست در آن کسی و نه اثری و نشانی .

ایرون (irun) ا.پ. گوگرد .

ایرون (irun) م ف . پ . ایدون و اکنون و حالا . و اینجا .

ایری (iri) ا.پ. به لغت زند و پازند مردم . و مرمی . و شجاعت و دلاوری .

ایریداد (iridâd) م . ع . گلگون گردیدن اسب یعنی ما بین کمیت و اشقر بودن .

ایرقان (iriqân) م . ع . رنگ گرفتن انگور .

ائزاء (e'zâ') م.ع. **آزی الرجل ائزاء** : در مشقت انداخت آنمرد را . و **آزی علی ضیعة فلان** : افزونی آورد برضیعت فلان . و **آزی عن فلان** : ترسید از فلان. و **آزی الحوض ائزاء** : ساخت برای آن حوض. و **آزیته ائزاء** : مقابل و برابر شدم او را .

ایزاء (izâ') م.ع. **اوزی ظهره ایزاء** : تکیه کرد بر پشت خود . و **اوزی لداره** : گل اندود کرد گرداگرد خانهٔ خود را .

ایزاب (izâb) م . ع . **اوزب فی الارض ایزاباً** : رفت درزمین و سفر کرد.

ایزار (iâzr) م.ع. در پناه آوردن . و استوار کردن . وبردن . و پشتواره گردانیدن جهت کسی . وگران کردن پشتواره را. ونهفتن .

ایزاره (izâre) ا. پ. هزارهٔ دیوار و جزء تحتانی‌دیوار.وهرپشتی که درنشستن بدان پشت دهند .

ایزاری (izâri) ا.پ. دستمال وورمال .

ایزاع (izâ') م.ع. برآغالانیدن چیزی یقـ **اوزعته بالشیئ فاوزع به**(مجهولا). و **اوزعه ایزاعاً** : تقسیم کرد آنرا . و نیز **ایزاع** : الهام کردن قوله تعالی : **رب اوزعنی ان اشکر** .

ایزاغ (izâq) م.ع. **اوزغت الناقة ببولها ایزاغاً** : کم کم انداخت کمیز را آن ماده شتر . و این را درصورتی‌گویند که آبستن باشد یقـ **الحوامل من الابل توزع بابوالها** .

ائزاف (e'zâf) م.ع. **آزفنی ائزافاً** : شتابانید من را .

ایزاف (izâf) م . ع . **اوزف ایزافاً** : شتافت .

ایزان (izân) م.ع. دل نهادن بر چیزی.

ایزان (izân) ا.پ. نام روز سی‌ام از هر ماه که روزآخر ماه باشد وانیزان نیزگویند .

ایزد (ized) و (eyzed) ا . پ . فرشته وملك. ج : ایزدان . و نیز ایزد. اخ . ازنامهای خدای تعالی جل شأنه .

ایزدان (izedân) پ.ج ایزد .

ایزد پناه (ized-panâh) ص . پ . آنکه برخوردار ازحمایت الهی است . و آنکه پناه بخدا می‌جوید .

ایزدتراش (ized-tarâc) ص . پ . آنکه بخیال خود خدا می‌تراشد و خدای وی هوای نفس میاشد .

ایزد تعالی (ized-taâlâ) اخ . پ . خدای تعالی .

ایزد خواست (ized-xâst) اخ. پ. نام شهر کوچکی در میان اصفهان و فارس .

ایزدگشسب (ized-gocasb) ص.پ. خدا پرست . و ا خ . نام یکی از امرای بهرام چوبین .

ایزدی (izedi) ص . پ . منسوب به ایزد . و انعام و بخششی که در راه خدا داده میشود .

ایزغنج (izqonj) ا . پ. جوال .

ایزك (eyTak) ا.پ. شرارهٔ آتش .

ایس (aâs) ا.ع. قهر و غلبه .

ایس (aâs) م.ع. **ایس منه ایساً** (از باب سمع) : مایوس و ناامید شد از او . لغة فی یئس او مقلوب و مصدر هما واحد . و **ایس ایساً** : از باب حسب نیز آمده . و **آسه ایساً** (ازباب ضرب) : مقهور کرد او را و غالب شد بر او . و **آس فلان** : نرم گردید فلان .

ایس (aâos) ص.ع. ناامید و مأیوس .

ایسا (isâ) م‌ف.پ. اکنون والحال و این دم و این ساعت .

ایسا (isâ) ا . پ . از اعلام است . و اخ . نام صحف ابراهیم .

ائساء (e'sâ') م . ع . **آسی لفلان ائساء** : محزون شد از برای فلان . و تسلی داد فلان را .

ایساء (isâ') م.ع. **اوسی راسه** : سترد موی سر او را . و نیز ایساء : بریدن و قطع کردن .

ایساب (isâb) م.ع. **اوسبت الارض ایساباً** : بسیارگیاه شد آن زمین.

ایساج (isâj) م.ع. **اوسجت البعیر ایساجاً** : برفتار وسیج راندم آن شتر را .

ایساخ (isâx) م.ع. چرکناك و ریمناك گردانیدن .

ایساد (e'sâd) م.ع. **آسد بین القوم ایساداً** : فساد انداخت میان آن قوم . و **آسد الکلب** : بر آغالانید آن سگ را بر شکار .

ایساد (isâd) م.ع. **اوسد فی السیر ایساداً** : شتابی کرد در رفتار . و **اوسد الکلب ایساداً** : برانگیزانید آن سگ را بر شکار .

ایسار (aysâr) ع . ج یسر (yasar) و یسرة (yasarat) و یا سر .

ایسار (isâr) م.ع. **ایسر ایساراً** : توانگر گردید و بی‌نیاز گشت . و **ایسرت المراة ایساراً** : آسان گشت بر آن زن زائیدن .

ایساع (isâ') م.ع. **اوسع ایساعاً** : با وسعت رس و توانگر گردید و بی‌نیاز شد . و **اوسع الله علیه رزقه و فی رزقه** : فراخ گرداند خدای بر او روزی وی را و بسیار کند روزی او را و بی‌نیاز گرداند او را .

ایساف (e'sâf) م.ع. **آسفه ایسافاً** : در خشم آورد اورا . و اندوهگین گردانید.

ایساق (isâq) م.ع. بار کردن شتر را و بسیار بار گردیدن خرمابن .

ایسان (e'sân) م.ع. **آسنت له ایساناً** : باقی گذاشتم برای او .

ایسان (isân) ا.ع. مردم .ج: اناسین.

ایسان (isân) م.ع. **اوسنة البئر ایساناً** : بیهوش کرد بوی بدچاه اورا .

ایستا (istâ) حم.پ. ایستادن را. توقف و ثبات و برقراری .

ایستادگی (istâdegi) ا.پ. پایداری و استواری و ثبات و بر قراری. و سکون و آرامش. و **ایستادگی باد** : سکون باد و توقف آن .

ایستادن (istâdan) فل.پ. برپاشدن و قیام کردن وبرخاستن ضد نشستن .ومتوقف شدن وماندن وساکن شدن . و اقامت کردن و درنگی کردن . و منتظر شدن . و **باز ایستادن** : توقف کردن . وواماندن .

ایستاده (istâde) ا.م.پ. ایستادن.رص. قیام کرده . و متوقف .

ایستاندن (istândan) فم.پ. افراخته کردن و بلند نمودن . و بر انگیختن.وافراشتن و مقرر کردن . و نشاندن و نصب کردن .

ایستانیدن (istânidan) ف م. پ . ایستادن کنانیدن . و بر پا کردن . و قایم کردن .

ایستیدن (istidan) فل.پ. ایستادن. وقسم. شروع نمودن و آغاز کردن .

ایستیده (istide) ص.پ. متوقف .

ایسر (aysar) ص.ع. چپ ـ نقیض ایمن. و اخ. نام محدثی .

ایسر (aâsar) ص.پ ـ مأخوذاز تازی. چپ . و آسان‌تر . و خجسته‌تر . و.جانب چپ . و **ایسر ایام** : بهره مندتر و برخوردارترین اوقات. وهوای نیك‌وخجسته.

ایسو (aysu) اخ.پ. نام ولایتی .

ایش (ayec) ع.مخفف ای شیی یعنی چه چیز است . **ولایش** (le-ayca) یعنی برای چه و **ایش حالکم** : چگونه است حال شما .

ایش (eyc) ا.پ. جاسوس .

ایشا (icâ) پ. مخفف ایشان .

ایشاء (e'câ') م.ع. **آشی الدواء العظم ایشاء**: به‌گردانیدآن‌داروواستخوانرا.

ایشاء (icâ') م.ع. **اوشی الدواء المریض ایشاء** : به گردانیدآن داروبیمار را . و **اوشی فلان فی الدارهم** : گرفت فلان چیزی از درمها را . و **اوشی الشیی** : دانست آن چیز را . و **اوشی فرسه** : بمهمیز بر انگیخت اسب خودرا و بنهایت دوانید آنرا . و **اوشی الشئی**: به آرامی بیرون آورد آن چیزرا . و **اوشی المعدن** : یافته شد درآن کان کمی اززر. و **اوشی الرجل** : بیرون آورد آنمرمعنی کلام ویا شعر را . و **اوشی زید** یعنی بسیار مال گردید زید. و **اوشت النخلة**: نمایان شد نخستین رطب آن خرمابن . و **اوشت الارض** : بر آمد نخستین گیاه آنزمین .

ایشاع (icâ') م.ع. **اوشعت الاشجار ایشاعاً** : گل کردند آن درختان .

ایشاغ (icâq) م.ع. **اوشغ ببوله ایشاغاً** :کمیزانداخت و **اوشغ الصبی الدواء** : دارو ریخت در دهان آن‌کودك. و **اوشغ العطیة** : کم کرد عطیه‌ودهش‌را.

ایشاق (icâq) م.ع.درآریختن بچیزی.

ایشاك (icâk) م.ع. **اوشك ایشاکاً**: شتافت . و **فرلهم اوشك الامران یکون و ان یکون الامر ایشاکا** : از افعال مقاربه است یعنی نزدیك است آشکار بشود . و **کان اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله یقولون ان لنا یوماً اوشك ان نستریح فیه**

و تنعم. وقولهم **یوشك الامر** (بصیغهٔ مضارع) یعنی شتاب شدن گرفتن آن کار بکسر شین و عامه بفتح شین میگویند و آن لغتی است مروی.

ایشال (icāl) م‌ع. **اوشل حظه ایشالا:** کم کرد بهرهٔ او را. و **اوشل الماء:** زنده یافت آبرا. و **اوشل فلان الفصیل:** داخل کرد سر پستان را در دهان بچه شتر تا مکیدن آموزد.

ایشام (icām) م‌ع. **اوشم الکرم ایشاماً:** رنگین شدن گرفت آن انگور. و یا نرم و رسیده و نیکو گردید. و **اوشمت المرأة:** پستان کرد آنزن. و برآمد پستان آن. و **اوشم الشیب فیه:** افزون شد پیری در آن. و **اوشم فی عرضه:** عیناك کرد ناموس آنرا و دشنام داد آنرا. و **اوشمت الابل:** بچراگاه برگیاه رسیدند آن شتران. و **اوشم البرق:** اندك درخشید برق. و **اوشم فی الشیء والیه من البرق وغیره:** نگاه کرد در آنچیز از برق و جز آن. و **اوشم فلان یفعل کذا:** فلان کردن گرفت آنچنان.

ایشان (icān) و (eyeān) پ. ضمیر جمع از برای ذوالعقول حاضر و گاه برای تعظیم در مفرد استعمال کنند و در این صورت اسم اشاره باشد.

ایشانان (eycānān) پ. ج ایشان یعنی آنان.

ایشانه (icāne) ا.پ. جوجهٔ مرغ خانگی.

ایشه (eyce) ا. پ. جنگل و بیشه. و جاسوس. وص. چاپلوس.

ای شهریار (ey-cahriār) ا. پ. روز سیام از ماههای جلالی.

ایشی (eyci) ا.پ. از القاب زنان است مانند بی‌بی و خاتون و خانم.

ایشیك آغاسی باشی (icik-āqāsi-bāci) ا.پ. مأخوذ از ترکی ـ رئیس دربار پادشاهی و داروغهٔ دیوانخانه.

ایشیم (icim) ا. پ. شلوار چرمین که پهلوانان و کشتی‌گیران میپوشند.

ایصاء (isā') م‌ع. اندرز کردن. و فرض کردن و امر کردن قوله تعالی: **یوصیکم الله** ای یفرض علیکم و یأمرکم. و **اوصیة:** یعنی وصی گردانیدم آنرا که تصرف کند در مال و عیال و کارهای من پس از مرگ من. و یق **اوصی فلان لفلان بکذا و اوصی فلان الی فلان بکذا** یعنی کرد فلان بسوی فلان و برقرار کرد اورا در کارهای خود که در آنها تصرف کند پس از خودش. و **اوصیته بالصلوة** یعنی امر کردم آنرا بنماز **و اوصیته بولده** ای استعطفته علیه.

ایصاب (isāb) م‌ع. **اوصب ایصاباً:** بیمار. شد. و **اوصبه الله:** بیمار گرداند اورا خدای (لازم و متعدی). و **اوصب علی الشیء:** مواظب شد بر آن چیز. و **اوصب الرجل:** فرزندان بسیار آورد آنمرد. و **اوصبت الناقة الشحم:** برقرار ماند پیه آن ماده شتر.

ایصاد (isād) م‌ع. **اوصد ایصاداً:** حظیره ساخت. و **اوصد الکلب بالصید:** برآغالانید سگ را بر شکار. و **اوصد الباب:** بند کرد آن در را وقفل نمود. و کذلك **اوصد الباب** (مجهولا): قفل کرده شد در.

ایصاف (isāf) م‌ع. بحد خدمت رسیدن غلام و کنیز.

ایصاف (isāf) ا‌ع. خدمتگاری.

ایصال (e'sāl) م‌ع. **آصلنا ایصالا:** داخل شدیم دروقت اصیل که از بعد از عصر تا مغرب باشد.

ایصال (isāl) م‌ع. **اوصلت زیداً البلد ایصالا:** رسانیدم زید را بآن شهر. و **اوصله:** پیوند داد اورا.

ایصال (isāl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسانیدگی. و انتقال.

ایصر (aāsar) ا‌ع. رسن کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بر بندند. و گیاه رگلینی که در آن گیاه پرکرده آرند. ج: ایاصر.

ایض (aāz) ا. ع. دیگرگونی چیزی و تحویل چیزی از حال خود.

ایض (aāz) م‌ع. **آض فلان الی اهله ایضاً** (از باب ضرب): بازگشت فلان بسوی اهل خود. و **آض الشیء:** متحول شد آنچیز از حال خود بحال دیگر و دیگرگون گردید. و **آض کذا** ای صار کذا: چنین گردید.

ایضاً (aāzan) ا‌ع. نیز **رفعل ذلك ایضاً** یعنی همان کاری که در پیش میکرد نیز کرد. و **اذا قال لك فعلت ذلك ایضاً قلت قد اکثرت من ایض و دعنی من ایض.**

ایضاً (aāzan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بازو نیز. و مانند گذشته. و بهمان طریق. و مجدداً. و باردیگر و از سرنو.

ایضاح (izāh) م‌ع. **اوضح الامر ایضاحاً:** آشکار گشت آنکار. **و اوضحه:** آشکار کرد آنکار را (لازم و متعدی). و **اوضح الرجل:** زائیده شد ازبرای آن مرد فرزندان سپید. **و من این اوضحت** ای من این اطلعت: از کجا مطلع شدی تو.

ایضاح (izāh) ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ توضیح و تفسیر و تأویل و شرح و بیان.

ایضاحاً (izāhan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور واضح و آشکار و آشکارا و ظاهراً.

ایضاخ (izāx) م‌ع. **اوضخ الدلو**

ایضاخاً : نصفه کرد دلو را از آب . و **اوضخ له**:آب اندك دادا ورا . و **اوضخت البئر** : کم آب گردید آن چاه .

ائضاض (e'zâz) م.ع. **آضت النعامة الی ارحیها** : میل کرد آن شتر مرغ ماده بسوی جای تخم نهادن خود .

ایضاع (izâ') م.ع. **اوضعت الابل ایضاعاً** : گیاه ترش چریدند آن شتران در کرانهٔ آب . و پیوسته بودند در آن . و **اوضعت الناقة** : تیز رفت آن ماده شتر . و **اوضعها راکبها**: تیز راند آنرا سوار آن (لازم و متعدی) . و **اوضع فی تجارته** : (مجهولا) زیان زده گردید در تجارت خود . **ولاوضعوا خلالکم** : برداشتند مرکبهای خودشان برشتاب .

ایضاف (izâf) م.ع. **اوضف البعیر ایضافاً**: شتابرفت آن شتر . و **اوضفته**: راندم آنرا برفتار وجف .

ایضام (izâm) م.ع. **اوضم اللحم وله** : وضم ساخت برای گوشت . و نهاد گوشت را بروی وضم .

ایطاء (itâ') م.ع : **اوطئه فرسه ایطاء** : بسپردن داد بوی اسب خود را. و **اوطئه الشیئی**: بسپردن دادبوی آنچیزرا . و **اوطئه العشوة وعشوة** : بر کار نا دانسته و ناپیدا فرمود ویرا . و **اوطاء الشعر وفیه** : تکرار کرد قوافی شعر را در لفظ و معنی . وکذلك **اطا الشعر و اطافیه** . و **اوطاوهم ایطاء**: بغارو غلبه پایمال ساخت ایشان را .

ایطالیا (itâliâ) اخ.پ. یکی از ممالك جنوبی فرنگستان را گویند که شکل آن را بچکمه ای تشبیه کرده‌اند که نوکش بجانب تنگهٔ مسین منحرف شده و عبارت از شبه جزیرهٔ بزرگی است که محدود شده است در طرف شمال بواسطهٔ جبال آلپ و این جبال این مملکت را از فرانسه و سویس و آلمان جدا میسازد و از طرف مغرب بواسطهٔ بحرالروم و از طرف جنوب بواسطهٔ دریای لونین و از طرف مشرق بواسطهٔ دریای آدریاتیك و این مملکت از چندین رود خانه که عمدهٔ آنها رود پو و رود آویج و رود آرنو و رودتیر باشد مشروب میگردد . و دریاچه های معتبر آن عبارتند از دریاچهٔ ماژور و دریاچهٔ کوم و دریاچهٔ گارد و دریاچهٔ ترازیمن که دریاچهٔ پروز نیز نامیده میشود و دریاچهٔ بلسنا و حدود این مملکت را دماغه های چند فرا گرفته و در امتداد این دماغه ها جزایر چند واقع شده و سلسلهٔ جبالی که برجستگیهای این شبه جزیره را حاصل مینمایند در طرف شمال عبارتند از کوههای آلپ و کوههای آپنن از شمال بجنوب این شبه جزیره امتداد می یابند . و این جبال منقسم مینمایند این شبه جزیره را به مصب عمده که بحر الروم و دریای آدریاتیك ودریای لونین بود. ومساحت سطح این مملکت ۳۱۲،۰۰۰ کیلو مطر مربع و جمعیت آن۰۰۰ر۰۰۰ر٤٤ نفراست.ومحصولات عمدهٔ آن آهن و گوگرد ومرمر و برنج وشراب و ادهان نباتی میباشد . و مملکت ایطالیادولت مشروطه ایست درتحت سلطنت پادشاه ووزرای آن. ومنقسم به۷۲ ایالت. وکرسی آن شهرروم.

ائطام (e'tâm) م.ع. **آطم الباب ائطاماً** : بند کرد آن در را .

ایطان (itân) م.ع. اقامت نمودن بجائی و جای باش ساختن .

ایطب (aytab) ص.ع. مقلوب اطیب . یق **ما ایطبه** :چه پاکیزه وخوش است آن.

ایطبة (aytabbat) و (aytabat) ا.ع. خواهانی نرماده را . و **ایطبة العنز** : خواهانی نرماده بزرا .

ایطل (aytal) ا.ع. تهیگاه.ج ایاطل.

ایعاء (i'â') م.ع. در ظرف نهادن چیزی. و یاد گرفتن . و نگاهداشتن وفراهم آوردن قوله تعالی: **و الله اعلم بما یوعنون** ای یضمرون فی قلوبهم من التکذیب . و از بن برکندن درخت را و تنگ کردن نفقه را یق **لاتوعی فیوعی علیك** .

ایعاب (i'âb) م.ع. جمله شدن قوم . و **اوعب بنو فلان جلاء** : یعنی همهٔ فرزندان فلان جلای وطن کردند و کسی از ایشان در آن شهرباقی نماند. و همگی چیزرا گرفتن . و فراهم آوردن. و از بیخ برکندن یق **جدعه فاوعب انفه** ای استاصله .

ایعاث (i'âs) م.ع. **اوعث فی ماله ایعاثاً** : بیهوده خرج کردمال خودرا. ونیز ایعاث : در زمین وعث افتادن کسی .

ایعاد (i'âd) م.ع. **اوعد ایعاداً** : ترسانید بدی . و **اوعده خیراً وشراً**: نوید خیر وشر بوی داد .

ایعار (i'âr) م.ع. **اوعر به الطریق ایعاراً** : دشوار گشت بروی راه. و**اوعر فلان به** : رسانید فلان اورابجای سخت و دشوار . و **اوعر فلان** : کم شد مال فلان. و**اوعرالشیء** : کم کرد آنچیز را. و **اوعر الطریق**: دشوار و سخت یافت آنراه را .

ایعاز (i'âz) م.ع. **اوعز الیه کذا ایعازاً** : چنین پیش آمد اورا . و فرمانداد اورا بر چنین کاری .

ایعاس (i'âs) م.ع. در ریگ نرم که رفتن در آن دشوار باشد درآمدن .

ایعاط (i'ât) م.ع. **اوعط ایعاطاً** : کلمهٔ یعاط گفت . و **ایعط بالذئب**: بانگ برزد برگرگ .

ایعاق (i'âq) م.ع . شتابانیدن . و ما

اوعقك : چه چیز شتابانید ترا .

ایعاك (i'âk) م.ع. درخاك مالیدن‌چیزی و غلطانیدن سگ شکار را در خاك . وانبوهی کردن شتران بر آبخور . و سخت افتادن در دویدن و رفتن. و کارزار کردن دلیران‌چنانکه در هم آویزند .

ایغار(iqâr)م.ع.**اوغرالقوم ایغاراً**: در سختی گرما در آمدند آنقوم . و **اوغر اللبن وغیره ایغاراً**: سنگ تافته انداخت درشیر وجزآن تابجوشد . **واوغر الماء**: گرم کرد آب را و جوشانید آنرا و انداخت در آن آب گرم خوك زنده را جهت اروود کردن وسپس آنرا ذبح کرد . **واوغر الیه**: پناه گرفت بسوی آن . و **اوغر العامل الخراج** : تمام رسید خراج بعامل آن . و نیز ایغار : دادن خراج را پادشاه در پنهانی و فرار ازعمال آن . وبخشیدن پادشاه زمینی را بشخصی بدون خراج. **واوغر واینهم میغرة** : میقات و وعده‌گاه قرار دادند در میان خود . و ایغار بمعنی‌ضمان خراج را از لغات مولده دانند .

ایغاف (iqâf) م.ع.**اوغف ایغافاً** : شتافت . و **اوغفت المرأة** : جنبانید آن زن خود را ازنشاط در زیر مرد هنگام جماع . و **اوغف الرجل** : سخت رفت آن مرد چنانکه بی تاب گردید . و نیز آنقدر خورد ازطعام که بسنده‌باشد. **واوغف الخطمی**: زد خطمی‌را تا لعاب بیرون آورد. **واوغف الکلب** : زبان بیرون انداخت آن سگ از تشنگی. و نیز**ایغاف** : سست بینائی‌گردیدن.

ایغال(iqâl) م.ع. **اوغل فی السیر ایغالا** : تیز و تند رفت . **واوغل فی البلاد** : سفر کرد در شهرها . و جای دور رفت . و **اوغل فی العلم وغیره** : مشغول‌گردید بعلم و جز آن و مبالغه نمود در آن . و **اوغل فی الارض**: دور شد از آن زمین . و **اوغلته الحاجة** : از جائی بجائی برد آنرا حاجت و شتابانید آنرا .

ایغده (iqode) و (ayqode) ص.پ. بیکار و بیهوده‌گوی .

ایغر (ayqer) ص.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ فحل و نر وگشن .

ایغری (ayqeri) ا.پ.ـ مأخوذ ازترکی. گشنی . و **به ایغری درآمدن**‌فم. : گشنی کردن .

ایغور (iqur)و**ایغورا**(iqurâ)اخ.پ. ملك معموری از ترکستان شرقی که در انتهای شرقی چین ممتد شده .

ایفا (ifâ) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ ادای حق . و پرداخت عهد و پیمان . و **ایفای مراسم صداقت**: ادای مراسم صداقت.

ایفاء(ifâ')م.ع.**اوفیت بالعهد ایفاء** : ادا کردم آن عهد و پیمان را . **واوفی فلان نذره** : پرداخت فلان نذر خودرا. **واوفیته حقه** : پرداختم حق او را . و **اوفی علی الشیء** : برآمد ومشرف شد برآن چیز . و **اوفی القوم** : آمد آن قوم را .

ایفاد (ifâd) م.ع. **اوفده علیه و الیه ایفاداً**: برسولی فرستاداو را نزدوی. و **اوفدعلیه** : مشرف شد وبرآمد برآن. و **اوفد فلاناً الیه** : فرستاد فلان را بسوی آن . **واوفدالظبی**: بلند کرد آن آهو سرخود را وآستیخ کرد گوشهای خودرا. **داوفد فلان** : شتافت فلان. و **اوفد الشیئ**: بلند شد آن چیز .

ایفاز (ifâz) م.ع. **اوفزه ایفازاً** : شتابانید آنرا .

ایفاض(ifâz)م.ع.**اوفض ایفاضاً**: شتافت . قوله تعالی : **کانهم الی نصب یوفضون**. و **اوفض الابل**: پراکنده کرد شتران را . **واوفض لفلان** : گسترد از برای فلان بساطی تا بر روی زمین نه نشیند

ایفاع (ayfâ') ع.ج یفع (yafa') .

ایفاع (ifâ') م.ع. **ایفع الغلام ایفاعاً** : گرائید آن کودك و نزدیك بلوغ رسید .

ایفاغ و **ایفاق** (ifâq) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ غمازی . وخوشامدگوئی .

ایفاق (ifâq) م.ع. **اوفقت السهم** و **به ایفاقاً** : سوفار تیر را در زه کمان نهادم تا بیندازم . **واوفق القوم لفلان**: نزدیك شدند آنقوم بفلان و سخنشان با هم موافق آمد . و **اوفقت الابل**: صف بستد آن شتران و برابر هم گردیدند . و **اوفق لفلان لقاؤنا** (بمجهولا) : بناگاه ملاقات فلان دست داد مارا .

ایفده (ifode) ص.پ. بیکار وبیهوده گوی . و لاف زن .

ایق (ayq) ا.ع. استخوان باریك ساق و یا ذراع‌ستور وآنجائیکه ریسمان بدان می بندند.

ایقاب (iqâb) م.ع. **اوقب‌الرجل ایقاباً** : گرسنه گردید آنمرد . و **اوقب الشیئ**: دروقبه داخل کرد آن چیز را.م‌ر. وقبة (vaqbat) .

ایقاح (iqâh) م.ع. **اوقح الحافر ایقاحاً** : سخت شد آن سم . ونیز ایقاح: کم شرم و یا بی شرم شدن .

ایقاد(iqâd)م.ع.**اوقدالنار ایقاداً**: بر افروخت آتش را . قوله تعالی : **کلما اوقدوا ناراً للحرب اطفاها الله** ای کلما دبروا مکیـدة و خدیعة ابطلها . و **اوقد للصبی ناراً** : واگذار کرد آن کودك را و ترك نمود آنرا . و **ابعد الله داره واوقدناراً اثره** یعنی بازنگرداند

ار را خدای .

ایقاد (iqâd) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی.ـ برافروختگی آتش . و **ایقادنایرةحرب:** روشن کردن شعلهٔ جنگ .

ایقاذ(iqâz)م.ع. **اوقذزیداًایقاذاً:** بیمار گذاشت زید را .

ایقار (iqâr) م. ع. **اوقرالدابة ایقاراً و قرة :** بار کرد آن ستور را . و **اوقرت النخلة:** گرانبار شد آن خرمابن. و **اوقرالله الدابة :** بکفاند خدای ساق آن ستور را و بشکند استخوان آنرا .

ایقاص (iqâs) م . ع. کوتاه کردن گردن را .

ایقاظ (ayqâz) ع.ج یقظ (yaqez) و (yaqoz) .

ایقاظ (iqâz) م.ع. **ایقظه ایقاظاً:** بیدارکرد آنرا از خواب. و **ایقظ الغبار:** برانگیخت گرد را .

ایقاع (iqâ') م.ع. **اوقعه ایقاعاً :** انداخت آنرا . و **اوقع بالقوم :** مبالغه کرد در قتال آن قوم . و بجنگ در انداختند آنها را . و **اوقعه بالشر :** انداخت آن را در بدی . و **نیز ایقاع :** فرو گرفتن آب مرغزار را . و پست کردن سرودگوی آواز را و راست کردن آنرا .

ایقاف (iqâf) م. ع. خاموش بودن . و ایستانیدن . و باز ایستادن از کاری چ **اوقف عنه** . و وقف کردن بر مساکین چیزیرا چ **اوقف الدار و الدابة** . و **مااوقفك ههنا و ای شئ اوقفك ههنا ای ای شأن حملك علی الوقوف** یعنی چه چیز واداشت ترا بر ایستادن در این جا .

ایقال (iqâl) ا.پ. غمازی. وخوشامدگی.

ایقام (iqâm) م.ع. چیره شدن . وخوار کردن . و باز داشتن از خواب .

ایقان(iqân) م.ع. **ایقنه و به ایقاناً:** بی گمان دانست آنرا .

ایقاه (iqâh) م.ع. **ایقهته ایقاهاً :** فرمان برداری و بندگی کردم آنرا .

ایقون (iqun) ا.پ.ـ مأخوذ ازیونانی.ـ یك قسم گلی مانند گل سرخ ولی بدبوی و گنده .

ایقونة (ayqunat) ا. ع. ـ مأخوذ از یونانی.ـ تصویر و نقش و نگار .

ایك (ik) ا.پ. شرارهٔ آتش .

ایك (ayk) ا.ع. درختان بهم پیچیده . ویشهٔ درختان کنار و پیلو . و انبوهی از هر درخت که باشد حتی از خرمابنان . و **ایك آیك :** ایك باردار .

ایك (ayk) م.ع. **ایك الاراك ایکا** (از باب سمع) : انبوه و درهم پیچیده شد درخت پیلو .

ایکاء (ikâ') م. ع. چون مهموز باشد تکیه کردن . و برپای کردن تکیه گاه برای کسی. و چون یائی باشد با بند بستن سرمشك چ **اوکی القربة وعلیها ای شده بالوکاء**. و زفتی کردن چ **سئل فاوکی**. و قولهم **اوك حلقك**(بصیغةامر) یعنی خاموش باش.

ایکاب (ikâb) م.ع. لازم گرفتن موکب را. وآمادهٔ پریده شدن مرغ . وبالجنبانیدن آن وقت فرود آمدن. و بخشم آوردن کسی را.

ایکاح(ikâh)م.ع. **اوکح ایکاحاً:** مانده گردید. و **اوکح فی حفره :** بسنگ رسید در کندن آن . و **اوکح العطاء :** قطع کرد دهش را . و **اوکح عن الامر:** باز ایستاد از آن کار .

ایکار (ikâr) م.ع. پرکردن تنور را.

ایکاس (ikâs) م.ع. **اوکس فلان فی تجارته ایکاساً** (بمجهولا) : زیان کرد فلان در تجارت خود .

ایکاع (ikâ') م.ع. **اوکعوا ایکاعاً:** خداوند شتران فربه وستبر و درشت اندام شدند و **اوکع زید :** کم چیز شد زید و کار دشوار آورد. و **اوکع الامر:** استوار ومحکم گشت آنکار. و **اوکع فلان فی الامر :** سختی کرد فلان در آن کار . و **اوکع السقاء و غیره :** درشت و ستبر وسخت گردانید مشك و جز آن را .

ائکاف (e'kâf) م.ع. **آکف الحمار ائکافاً :** بست عرق گیر را برپشت آن خر.

ایکاف (ikâf) م.ع. **اوکف البیت بالمطر ایکافاً :** چکه کرد سقف خانه از باران. وکذلك **اوکفت العین بالدمع :** چکید اشك از چشم . و **اوکفه :** گذاشت بر آن وکاف یعنی عرق گیر را وکذلك **آکفه ایکافاً** (بقلب الواو الفاً) . و **اوکفه فی الاثم :** در گناه افگند او را .

ائکال (e'kâl) م.ع. **آکله الشیئی ائکالا :** داد بار آنچیز را تا بخورد . و **آکلت النار الحطب :** معدوم کرد آتش هیزم را . و **آکل بینهم :** سخن چینی کرد در میان آنها و برانگیخت بعضی را بر بعضی . و **آکل النخل والزرع :** خوردنی آورد آن خرمابن وآن کشت. و **آکل فلاناً فلاناً:** قادرگردانید فلان را بر فلان .

ایکال (ikâl) م.ع. **اوکل بالله ایکالا:** تکیه نمود برخدا. ونیزایکال: گذاشتن کار بکسی .

ایکة(aykat) ا. ع. واحدایك. مر. ایك.

ایکم (ayyakom) ع. یعنی کدامیك ازشماها.

ایگ (ig) اخ.پ.نام ولایتی ازولایات فارس .

ایگباون (igbâvan) اخ.پ. نام کتابی در مذهب مغان و کیش آتش پرستی .

ایگر (aygar) ا‌پ. اگرکه‌بتازی‌وج‌گویند.

ایگمادن (igmâdan) ا‌خ . پ . مر . ایگباون .

ایل (il) اج . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ طایفه و قبیله و گروه . و مخصوصاً مردمان چادر نشین را گویند .

ایل (il) اخ.ع. نام کوهی . و ـ مأخوذ از عبرانی ـ نام باری تعالی . و جبرئیل و میکائیل (مانند عبدالله و تیم‌الله است) .

ایل (iyal) و (oyyal) و (oyyel) ا‌ع. بز نر کوهی و گوزن ج : ایائل .

ایل (oyyal) ا . ع. شیر متبر . و آب منی در زهدان . و آوند شیر . و ج آئل .

ایل (ayyal) اخ.ع. نام شهری .

ایل (ayyal) ص.ع. **رجل ایل :** مرد کوتاه دندان و کج دندان . **وقف ایل :** پشتهٔ درشت بلند . **وحافر ایل:** سم کوتاه اطراف .

ائلاء (e'lâ') م . ع . چون واوی باشد بق **آلی ائلاء :** سوگند خورد . و چون یائی بود بق **آلی الکبش ائلاء :** بزرگ شد دنبهٔ آن تکه .

ایلاء (ilâ')م.ع. **اولیته الشیئی ایلاء:** نزدیك کردم او را بآن چیز . و **اولیته** (معروفاً) : دادم مراورا نیکو احسان . در تعجب گویند **ما اولاه للمعروف** . و **اولی علی الیتیم :** وصی آن یتیم گردید . و **اولی فلاناً الامر:** قرار داد فلان را والی بر آنکار که در وی تصرف کند بهر نحو که‌خواهد. **واولی‌ان‌یزیدعلی‌الثلث :** نزدیك شد که زیاد از سه گردد . و قولهم **اولی لك!:** کلمهٔ تهدیدو وعید است یعنی هلاکی باد ترا .

ایلات (ilât) پ . ج ایل ـ طوایف چادر نشین .

ایلات (ilât) م . ع . **اولته حقه ایلاتاً :** کم کرد حق او را .

ایلاج (ilâj) م.ع. درآوردن. قوله‌تعالی **یولج اللیل فی النهار و یولج النهارفی‌اللیل** ای یزید من هذا فی ذاك و من ذاك فی هذا .

ایلاد (ilâd) م.ع. **اولدت‌المراة ایلاداً :** زائید آن زن . و نزدیك شد وقت زائیدن آن زن .

ایلاس (ilâs)م.ع. **اولس‌بالحدیث ایلاساً :** بکنایه گفت سخن را .

ایلاع (ilâ') م . ع . **اولعته** و **به ایلاعاً :** آزمند کردم و برانگیختم او را . و **اولع به** (مجهولا) : برانگیخته شد .

ایلاغ (ilâq) م . ع . آب خورانیدن سگ را بق **اولغت‌الکلب** .

ائلاف (e'lâf) م . ع . **آلفت فلاناً والموضع :** خو گرفتم فلان را و آنموضع را . و **آلفت‌القوم ائلافاً :** هزار کامل‌گردانیدم آنقوم را . و **آلفوهم باقسهم :** هزار کامل گردیدند ایشان . و **آلفت الدراهم :** هزار کامل گردانیدم درمها را **فآلفت هی :** پس هزار کامل گردیدند (لازم و متعدی) . و **آلفت الابل شجراً و ماء :** جمع کردند شتران میان درخت و آب یعنی چون از یکی فارغ شدند بدیگری پرداختند و **آلف ائلافاً** و **الافاً** و **مؤآلفة** . مر . مؤآلفة .

ایلاف (ilâf) ا‌ع. درقرآن مجید بمعنی عهد و مانند اجارهٔ بامان ایست و اول کسی که این عهد را از ملك شام گرفت هاشم بود و چنین گویند چون در آنزمان راهها مخوف بود و قریش نمیتوانستند بامان تجارت کنند هر یك از هاشم وعبد شمس ومطلب و نوفل از پادشاه ناحیهٔ سفر خود امان گرفته بودند یعنی هاشم از پادشاه شام و عبد شمس از پادشاه حبشه و مطلب از والی یمن و نوفل از پادشاه ایران سپس تجار قریش بحمایت این چهار برادر بسوی این ممالك سفرکرده تجارت می‌نمودند .

ایلاق (ilâq) ا‌پ. اقامتگاه تابستانی . و نام درختی . و ا‌خ . نام شهر پایتخت خطا و ایغور .

ائلام (e'lâm) م.ع. **آلمته ائلاماً :** درد رسانیدم او را .

ایلام (ilâm) م . ع . طعام عروسی ساختن . الحدیث: **اولم‌ولوبشاة** . و مجتمع ساختن . و فراهم آمدن خوی وخرد .

ایلاول (ilâvel) اخ.پ. نام کوهی .

ایلاه (ilâh) م.ع. اندوهگین‌گردانیدن و سرگشته کردن .

ایلة (aylat) اخ.ع. نام شهری در کنار دریای احمر . و نام کوهی در ما بین مکه و مدینه .

ایلچی (ilçi) ا‌پ. ـ مأخوذاز ترکی ـ رسول و پیغامبر و فرستاده . و **ایلچی کبیر :** وزیر مختار و پربستار .

ایلخان (ilxân) ا . پ . فرمانگزار و فرمانفرما . و ا‌خ . از القاب‌پادشاهان مغول.

ایلخانی (ilxâni) ص. پ. منسوب به ایل خان . و ا. سردار لشکر . ورئیس ایل .

ایلخی (ilxi) ا‌پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ رمهٔ اسبان .

ایلدانه (eyl-dâne) ا . پ . هیل که بتازی قاقلهٔ صغار گویند .

ایلغار(ilqâr) ا‌پ. ـ مأخوذازترکی ـ شبگیر و شبیخون . ومسافرت در شب با تندی و چالاکی .

ایلقی (ilqi) اج. پ. رمهٔ اسبان .

ایلك (aylak) و (ilak) اخ . پ . نام

شهری در ترکستان . و نام پادشاه یغما .

ایلکان (aylakân) ص . پ . منسوب به شهر ایلك . و ا خ . نام پادشاه یغما .

ایلمة (aylamat) ا . ع . درد . و جنبش . و آواز یق ما سمعت له ایلمة .

ایلول (aylul) ا . پ . نام ماه دوازدهم از سال رومیان .

ایله (ile) اخ . پ . نام شهری در کنار دریای احمر که تازیان ایلة (aylat) گویند .

ایلی (ili) و (eyli) ا . پ . . مأخوذ از ترکی ـ بندگی و عبودیت و تسلیم و اطاعت و فروتنی .

ایلیا (iliâ) و (iliyâ) و **ایلیاء** (iliâ') اخ . ع . اورشلیم .

ایلیاین (iliyâyen) اخ . پ . خ . اورشلیم .

ایلیایوفص (iliâyufas) اخ . پ . نام پیغمبریکه تازیان خضرگویند .

ایم (aym) م . ع . **آمت المراة ایماً وایمة** (aymatan) و **ایوماً** (ازباب ضرب) : ناکدخدا ماند آن‌زن . و **آمت من زوجها** : بیوه گردید .

ایم هو (ayma-hova) ع . ای **ماهو** یعنی کدامست او .

ایم (aym) ا . ع . مارسپید باریك . ج : ایوم (ayum) .

ایم (im) ا . پ . مردیکه زنش‌مرده‌باشد .

ایم (im) و (eym) پ . ضمیرمتصل یعنی‌ما .

ایم (oyom) ع . ج ایام (eyâm) .

ایم (ayyem) ا . ع . زن بی شوهر خواه بکرباشد ویاثیب . ومرد بی‌زن‌که کدخدا شده باشد ویا نشده باشد . ج : ایامی (ayâmâ) و ایائم . و زن‌آزاد . وخویشی از جانب دختر و خواهر و خاله . ومار سپید باریك . وا خ . نام کوهی .

ایم (ayyam) ص . ع . **هذا ایم منه**

امامة : اونیکوتر است از وی در امامت .

ایما (aymâ) و (imâ) ع . لغة فی‌اما‌واما .

ایما (imâ) پ . ضمیر جمع متکلم بمعنی ما . ومارا . ومال ما .

ایما (imâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اشاره ونشان دادن بانگشت و جز آن . وکنایه و رمز . وعلامت . و **ایماکردن وایما واشاره کردن** فم . : نشان دادن‌بادست وسر و جزآن . وبرمز بیان‌کردن .

ایما (ayyamâ) ع . کلمه‌ایست دال‌برمعنی کمال و همیشه صفت‌نکره واقع میشود مانند **مررت برجل ایمارجل** یعنی گذشتم بر مردی که کامل بود در صفات مردی .

ائماء (e'mâ') م . ع . **آمت ائماء** : کنیزك گردید .

ایماء (imâ') م . ع . **اوما ایماء** : اشاره کرد .

ائمار (e'mâr) م . ع . **امره ائماراً** : حکم کرد اورا . و **آمره الله** : بسیارگرداند خدای نسل و مواشی اورا .

ایمار (imâr) ا . ع . فرمان .

ایماس (imâs) م . ع . **اومس ایماساً** : تادر گردید برسودن و خاراندن . وتیزایماس : بی شرم‌وبی حیاشدن زن‌واشتغال‌آن‌برسوائی .

ایماض (imâz) م . ع . **اومض البرق ایماضاً** : درخشید برق بدون آنکه در ابر پراکنده گردد . و **اومض فلان** : بطور پنهانی‌اشاره کرد فلان . و **اومضت المراة** دزدیده نگاه کرد آن‌زن .

ایم الله (aymollâhe) و (imollâhe) ع . کلمهٔ قسم یعنی سوگند بخدا .

ایمان (aymân) ص . ع . مردیکه زنوی مرده باشد ومحتاج‌بزن بود یق **رجل ایمان عیمان** یعنی مرد زن مردهٔ محتاج بزن . و مرد ماشیه هلاك شدهٔ محتاج بشیر .

ایمان (aymân) ع . ج یمین (yamin) .

ائمان (e'mân) م . ع . **آمنه ائماناً** : اعتمادکرد اورا . وزنهارداد و بی بیم‌گرداند اورا . و **آمن به** : تصدیق کرد اورا . و گروید به او و قبول کرد شریعت او را . و فروتنی نمود مراورا .

ایمان (imân) م . ع . **ایمن الرجل** : از جانب راست آمد آنمرد . و نیز از جانب یمن آمد .

ایمان (imân) ا . ع . اعتقاد بجنان‌واقرار به لسان و عمل بارکان . و اظهار خشوع و فروتنی . وقبول شریعت .

ایمان (imân) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ اعتماد . و اقرار و اعتراف . و اعتقاد . و دین و مذهب و آئین . وراستی و خلوص در دین . و **ایمان باطل** : اعتقاد باطل و دین باطل . و **ارباب ایمان** ج‌ا . مردمان‌دیندار و متدین و امین . و **ایمان داشتن** : اعتقاد داشتن . و اعتماد کردن وباور کردن .

ایماندار (imân-dâr) ص . پ . متدین و دیندار . و معتقد

ایمبار (im-bâr) مف . پ . این بار و این هنگام و این زمان .

ایمپراطور (imperâtur) ا . پ . ـ مأخوذ از رومی ـ مر . امپراتور .

ایمة (aymat) ا . ع . بیوگی و عروسی .

ایمة (aymat) م . ع . **آمت المراة ایماً وایمة** . مر ایم .

ایمة (aemmat) ع . ج امام .

ایمد (aymad) ا . پ . گاو آهن . و چوب گاو آهن .

ایمر (aymar) و (imar) ا . پ . آهن سرتیزی‌که بر چوب‌قلبه نصب کنند و زمین‌را بدان شیار نمایند .

ایمن (ayman) ص . ع . مبارك . ج :

ایامن . و **قدم فلان علی ایمن الیمین** یعنی فلان یمن و برکت باز آمد از سفر . و کسیکه بادست راست کار کند . و ا. جهت راست . و دست‌راست . و برکت واخ. نام موضعی . و نام حاضنهٔ فرزندان آن حضرت صلی‌الله علیه و آله که اورا بزید بزنی‌مرحمت فرمود و از وی اسامه متولدگردید .

ایمن (aymon) ع.ج یمین (yamin). و اخ.ع. نام مردی .

ایمن (aymon)و(imon) و(aymen) و (iman) ا . ع . کلمه‌ایست موضع برای سوگند و همیشه بکلمهٔ الله اضافه میشود و **ایمن الله**میگویندتقدیره**ایمن الله قسمی**. یق **ایمن الله لافعلن کذا** یعنی سوگند بخدا این کار را خواهم کرد.

ایمن (eyman)ص.پ. رستگار ومحفوظ و در امان و سالم . و **ایمن شدن** و یا **ایمن نشستن**: در امان شدن و رستگارشدن و سالم و محفوظ گشتن .

ایمن (aymonna) ع . یعنی‌کدام کس. و هرکس .

ایمن آباد (ayman-âbâd)ا.پ.جای امن و جای سلامت .

ایمنی (eymeni) و(aymani) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ امن و امان و سلامت و حفاظت . و حمایت و وکامرانی و سعادت .

ایمه (aymeh) ص . پ . هرزه و یاوه و بیهوده .

ایمه(aymeh) مف.پ. حالا و اکنون و این هنگام و این دم .

ایمه (imeh) ص.پ. این چنین . وهم چنین . و این همه .

ایمه (aymeh) و(ayemmeh) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ زمینیکه پادشاه بخرج بسیار اندکی بکسی عطا کند . واراضی موقوفه .

ائمه (aemme) ج.ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیشوایان و امامان و **ائمهٔ جماعت:** پیشنمازان. و **ائمهٔ اثناعشر** ج.اخ : دوازده امام .

ایمه (ayme) ا.پ. کسیکه دارای‌اراضی باشد که پادشاه بوی بخشیده باشد.وآنکه‌دارای اراضی موقوفه باشد .

ایمه‌مدد (ayme-madad) ا . پ . کسیکه اراضی بی خراج را متصرف باشد .

ایمه‌موضع (ayme-mavze') ا.پ. هرجائیکه برای خیرات و مبرات وقف کرده باشند .

ایمی (aymâ) ص.ع. **امراة ایمی عیمی** : زن شوهر مرده و ماشیه مرده که آرزوی شوهر و آرزوی شیر کند .

ایمید (aymid) ا.پ. کار ورز وجفت و ایمد .

ایمین (imin) ا.پ. قلبه و جفت .

این (ayn) م.ع. **آن الوقت اینا** (از باب ضرب) : رسید هنگام و وقت . و **آن لك ان تفعل کذا** : رسید هنگامیکه این کاربکنی . و **آن اینا ای تعب و اعیی** : در مانده گردید .

این (ayn) ا.ع. ماندگی و مرده وشتر و مار .

این(ayn) و(in)ا.ع.هنگام.یق **آن اینك** یعنی رسید هنگام تو .

این (ayna) ا . ع. کجا یق **این زید** یعنی کجاست زید . و **الی این** یعنی بکجا. و **من این** یعنی از کجا .

این (in) پ.صفت‌تعیینی‌اشاره ای‌که بمنزلهٔ حرف تعریف تا زبان است ماتند این کتاب را بخوانید. و نیز کلمهٔ اشاره‌که بدان بشخص و یا شیئی حاضر اشاره میکنند و چون این کلمه پس از موصوف واقع شود موصوف را بآن اضافه نموده والفش در درج ساقط میگردد مانند **نخستین** و **دومین** و **همین** که **نخست این** و **دوم این** و **هم این** بوده.

این (in) ا. پ. شك و شبهه و تردید .

ائناء(e'nâ') م.ع. **آنیته ائناء** بازداشتم آنرا . و بادرنگ گردانیدم .

ایناء(inâ') م.ع.سست گردانیدن وماند کردن .

ائناث (e'nâs) م.ع. **آنث المراة ائناثا** : ماده زائید آنزن .

ائناس (e'nâs) م.ع. **آنسه ائناسا**: انس‌داد او را.ضدا وحشه. المثل: **الائناس قبل الابساس** یعنی اول باید انس داده شود پس از آن تکلیف . و **آنس الشیئی**: دید آنراودانست قوله تعالی: **آنست منه رشدا** و **آنس الصوت** : شنید آن آواز را .

ائناض (e'nâz) م.ع. **آنض اللحم ائناضا** : نیم پخته کرد گوشت را .

ایناع(inâ') م.ع. **اینع الثمر یونع ایناعا** : رسید و پخته گردید آن میوه .

ائناف (e'nâf) م . ع . **آنف الابل ائنافا** : بمرغزار ستور نارسیده رسانید آن شتران را . و **آنف فلانا** : برانگیخت فلان را بر تنك . و دردمند بینی گردانید فلان را . و **آنف امره**: شتاب کرد درکار خود و **آنفه الماء** : تا بینی او رسید آب در حوض و یا جوی .

ائناق (e'nâq) م.ع. **آنقنی الشیئی ائناقا و نیقا** : درشگفت آورد مرا آنچیز. و در تعجب گویند **ما آنقه فی کذا** ای ما اشد طلبه له .

ایناق ! (inâq) پ.کلمهٔ تحسین ـ مأخوذ از ترکی ـ یعنی آفرین و مرحبا و زهی .

ایناك (inâk) پ. مر. اینك .

اینان (inân) پ.ج. این .

اینبار (in-bâr) مف. پ. این دفعه و این مرتبه .

اینت (inat) پ. کلمهٔ اشارهٔ مرکب باضمیر مخاطب مفرد یعنی این تو را .

اینت ! (inat) پ. کلمهٔ تحسین یعنی زهی و مرحبا و آفرین .

اینجا (in-jâ) مف.پ. این موضع و این مکان و این محل و این موقع .

اینجانب (in-jâneb) مف.پ. این کنار و این طرف . و کنار من .

اینجائی (in-jâ'i) ص.پ. منسوب و متعلق باین جا و باین مکان .

اینجو (in-ju) ا.پ. سلطنت .

اینجیدن (injidan) فم.پ. ریز ریز کردن نان و بخشم درآوردن. وآزردن. وزخم کردن و مجروح نمودن . و فل . ید زدن و ید خوردن و ضایع شدن از بید خوردگی . وشکافته شدن.

اینچار (in-çâr) ج ا. پ. عناصر چهارگانه .

اینچنین (in-çonin) و **اینچنین‌سان** (in-çonin-sân) مف.پ. همچنین . وباین نحو و باین طریق و باین سان .

ایند (inad) ا. پ. تعداد و شمار . و شمردگی . و عدد نامعین . وهرجزئی از عدد نامعلوم . وافسون و جادوگری . و سحر و نیرنگ .

اینراباش (in-râ-bâç) پ. کلمهٔ فعل یعنی این را بنگر .

اینسا (insâ) ا.پ. کلام بیهوده وبیمعنی و هرزه .

اینست (inast) پ . کلمهٔ فعل یعنی این هست .

اینسو (in-su) مف. پ. این طرف و این کنار .

اینسه (inase) ص.پ. هرچیز بسته شده که بدشواری واشود. ومنجمد و افسرده .

اینطرف (in-taraf) مف.پ. این کنار و این سو .

اینفت (inaft) ا. پ. عریضه و استدعا و درخواست . و احتیاج و نیاز .

اینق (aynoq) ع.ج ناقة .

اینقدر (in-qadar) مف.پ. این اندازه و باین بسیاری و این همه .

اینك (inak) مف.پ. اکنون و الحال. و این حاضر و موجود است .

اینك (inok) ا.پ. آبله و بثره.

اینکت (inakat) و **اینکم** (inakam) و

اینکیم (inakim) مف.پ. یعنی اینك تو و اینك من و اینك ما .

اینگر (ingar) ا.پ. شنجرف .

اینما (aynamâ) ا.ع. هرکجا .

اینمعنی (in-ma'nâ) و (in-ma'ni) م ف . پ . این قصد و این اراده . و این سبب .

اینند (inand) مف.پ. این قدر وچندان و این همه .

ایند (inand) ا. پ. سخن عجیب . و سخن از روی شك و ریب . و تخمین وحدس و هر چیز مشکوك . و عدد مبهم از سه تا نه که تازیان بضع گویند .

اینند (inand) پ. کلمهٔ فعل یعنی اینها هستند .

اینها (in-hâ) پج . این .

اینهسه (inhase) ص. پ. هرچیز بسته شده که بدشواری واشود . وافسرده ومنجمد شده .

اینهم (in-ham) مف. پ. این باز . و بازهم .

این همه (in-hame) مف. پ. باین بسیاری و باین زیادی . وهمهٔ اینها .

اینی (ayni) ا. پ. ناله وزاری و فغان و فریاد .

ائواء (e'vâ') م.ع. **آویته ائواء :** پناه دادم وجای دادم او را . ومهمان نوازی کردم از او .

ایوار (eyvâr) مف.پ. وقت عصر و هنگام پسین مقابل شبگیر که هنگام صبح است. و **ایوارکردن** ف.ل. : سفر کردن وقت عصر. و **شبگیرکردن :** سفر کردن وقت صبح .

ایواز (eyvâz) و **ایوازه** (eyvâze) ص. پ. آراسته وپیراسته .

ایواغلان (ivâqlân) ا. پ. مأخوذ از منولی . و زیر پادشاه که در درجهٔ اول واقع باشد .

ایوان (ayvân) ا.پ. مأخوذ از تازی. بساره و بیکم وخیری و خری ولیوان وصفه و رواق و دهلیز فراخ وپیشگاه اطاق و رواق پیشبازی‌که در جلو بالاخانه برای نیکوئی منظر و خوبی هوا سازند . وکوشك و قصر . و **ایوان زرکاری** و یا **ایوان سیمابی** : آسمان . و **ایوان‌ماه :** کرهٔ ماه و آسمان این عالم .

ایوان (ivân) ا.ع. صفهٔ بزرگ . ج : ایوانات و اواوین . و **ایوان اللجام :** پیش لگام .ج: ایوانات . و **ذو ایوان** اخ. : نام پادشاهی

ایوانات (ivânât) ع.ج ایوان .

ایوانس (ayvânes) اخ پ. نام‌شهری در فرنگ که در آنجا کلیسای معروفی است.

ایوان‌طراز (ayvân-tarâz) ص . پ. آرایش کنندهٔ کوشك وقصر .

ایواه ! (ay-vâh) پ . کلمهٔ تعجب و تأسف .

ایوای ! (ay-vây) پ. کلمهٔ تأسف .

ایوب (oyub) م.ع . **آب ایاباً وایوباً** .مر. اياب .

ایوب (ayyub) اخ.ع. نام پیغمبری .

و **ابوایوب** ا. : شتر .

ایور (oyur) ع.ج ایر .

ایوره (eyvare) ص. پ. آراسته و پیراسته .

ایوز (eyvaz) و **ایوزه** (eyvaze) ص. پ. آراسته و پیراسته .

ایوم (ayvam) ص.ع. **یوم ایوم:** روز بسیار روشن . و روز سخت .

ایوم (oyum) ع.ج ایم وایم (ayyem).

ایوم (oyum) م.ع. **آم ایماً وایوماً** مر. ایم (aym) .

ایومن (ayuman) ا.پ. بلغت زند و پازند چشم وعین .

ایون (ayyuna) ع.ج ای (ayyo) .

ایه! (ih) پ.کلمه ایست‌که در بیزاری از چیزی استعمال میکنند .

ایه (ih) ع.کلمهٔ زجراست‌یعنی بس است.

ایه ! (iha) و (ihe) و (ihen) ع. کلمهٔفعل بمعنی‌امریعنی دیگرگوی وبیاریق **ایه یارجل.** و چون آنرا متصل بکلمهٔ دیگر کنندگویند **ایه** (ihen) یق **ایه حدیثاً.**

ایه! (iha) و **ایهاً!** (ihan)ع. کلمهٔ امر یعنی خاموش باش .

ایها ! (ayhâ) ع. یعنی هیهات .

ایها (ayyohâ) ع.یعنی ای یق **یاایها الرجل** یعنی ای مرد . و این کلمه را درفصل میان حرف ندا ومنادی‌آورند و در اینصورت منادی را هم مرفوع وهم منصوب خوانند .

ایهاء (ihâ') م. ع. **اوهی یده ایهاء :** شکست دست او را . و **اوهیت السقاء :** دریده گردانیدم مشك را . و نیز **ایهاء :** کفیده‌گردانیدن . وسست وفروهشته کردن . وگول‌گردانیدن .

ایهاب (ihâb) م.ع . **اوهبه لك ایهاباً :** آماده نمود آنرا از برای تو . و **اوهب له الشیئی:** همیشه بود از برای وی آن چیز . ونیز ایهاب : دست دادن چیزی .

ایهات ! (ayhâta) ع. لغة فی هیهات .

ایهات (ihât) م.ع. **اوهت اللحم ایهاتاً :** بوی گرفت آن گوشت . و کذلك **ایهت اللحم** .

ایهاج (ihâj) م.ع. آتش افروختن .

ایهاط (ihât) م . ع . سست و گران گردانیدن . و مقلوب ساختن . و در مکروه و ناپسند انداختن . و بر زمین زدن چندانکه نتواند برخیزد . و کشتن .

ایهاف (ihâf) م . ع . نزدیك رسیدن چیزی. وآسان‌گشتن‌یق **مایوهف له شیئی الا اخذه** .

ائهال (e'hâl) م.ع. **آهله لذلك ائهالا :** او را شایسته و سزاوار این کرد . و **آهلك الله فی الجنة:** داخل کند خدا تو را در بهشت . وزن دهد تو را در آن .

ایهام (ihâm) م . ع . غلط کردن در حساب یق **اوهم کذا من الحساب .** وگذاشتن یق **اوهم من صلاته رکعة .** وبگمانی افگندن . ورفتن دل بسوی چیزی بدون قصد آن . و تهمت نهادن . و **اوهم الشیئی:** ترك کرد همهٔ آنچیز را .

ایهام (ihâm) ا.پ. مأخوذ از تازی. غفلت و سهو و خطا . و اهمال . و کنایه و رمز. وسخن مبهم ومشکوك . ودر اصطلاح عروض آوردن شاعر لفظی را که دارای دو معنی باشد و مراد معنی بعید آن بود .

ایهان! (ayhâna) و (ayhâne) ع. بمعنی هیهات .

ایهان (ihân) م.ع. سست کردن . و در نیمهٔ شب درآمدن .

ایتها (ayyatohâ) ع. مؤنث ایها .

ایهقان (ayhoqân) ا.پ. خردل‌صحرائی.

ایهقان (ayhoqân) ا.ع. گیاهی‌مأکول و دراز و گل آن سرخ و برگش پهن وگویند جرجیر دشتی است که بفارسی انداو گویند و ثمر آن بر شکل اسفناج رومی باشد .

ایهك! (ayhaka) ع.کلمهٔ اغراء وتحریص بمعنی و یحك .

ایهم (ayham) ا.ع . مرد بی خرد و بی‌عقل ونافهم . ج : یهم (yohm) . وسنگ تابان . و کوه دشوار گذار . و مرد کر و خرد شجاع و دلیر . و دشت بی پایان . و **جبلة بن ایهم** آخر ملوك غسان است .

ایهم (ayyahom) ع .یعنی کدامیك از ایشان .

ایهما (ayyohomâ) ع . یعنی کدامیك از آندو .

ایهمان (ayhamâne) ا.ع . بصیغهٔ تثیه . به لغت اهل بادیه توجه و شتر مست دیوانه . و بلغت مردم شهری سیل و حریق .

ائیاس (e'yâs) م.ع. **آیسته ائیاساً:** ناامید گردانیدم آنرا .

ائیافة (e'yâfat) م.ع. آفت‌رسیده‌شدن .

ائیام (e'yâm) م.ع. **آیمتها ائیاماً :** بیوه گردانیدم آنزن را .

اینة (ay'at) ا.ع . شکل و هیئت .

اینة (oya'at) ا.ع. الف همزه .

اینمة (oyya'mat) ج ا.ع . مصغر ائمة (aemmat) یعنی امامهای کوچك .

اینقات (oyayneqât) ج ا.ع. ناقه‌های کوچك و خرد .

ایب (oyayyeb) اخ.ع. مصغر ایوب یعنی ایوب خرد و کوچك .

ب

ب(be)،اپ. دومین حرف از حروف الفبای فارسی ونیز دویمین حرف الفبای ابثی وابجدی و در حساب جمل دو بشمار آید و آنرا با نیز تلفظ کنند و بای ابجد و بای موحده و بای عربی و یا بای تازی نیز نامند ودر زبان فارسی آنرا گاه به میم بدل کنند مانند **غژم** و **غژب** . وگاه به واو مانند **آب** و **آو** و **خواب** و **خواو** . وگاه به ف مانند **زبان** و **زفان** .

ب(be)پ.کلمهٔرابطه وکلمهٔ تاکید . مر. به.

ب(be)ع.یکی از حروف شفت واز عوامل جر میباشد . و آنرا درالصاق حقیقی استعمال میکنند مانند **امسکت بزید** :گرفتم زید را . و یا مجازی مانند **مررت بزید** :گذشتم از زید . وگاه آنرا برای تعدیهٔ فعل لازم آورند مانند **ذهب الله بنورهم** . چه هرفعل لازم را با ویا الف ویا تشدید متعدی میکنند . وگاه برای استعانت مانند **کتبت بالقلم** : نوشتم با قلم با وبای بسمله را از همین قسم دانند . وگاهی برای سببیت قوله تعالی : **فکلا اخذنا بذنبه** و **انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل** .
وگاه برای مصاحبت مانند **اهبط بسلام** ای معه.وگاه برای ظرفیت مانند **لقد نصرکم الله ببدر** . وگاه برای بدل نحو
فلیت لی بهم قوماً اذا رکبوا
شنوا الاغارة فرساناً ورکباناً.
وگاه برای مقابلت مانند **اشتریته بالف** و **کافاته بضعف احسانه** . وگاه برای مجاوزت نحو **فاسئل به خبیراً**. ومثل یوم **تشقق السماء بالغمام** . ومثل **ما غرک بربک الکریم** . وگاه برای استعلاء مانند **من ان تامنه بقنطار** ای علی قنطار . وگاه برای تبعیض مانند **عیناً یشرب بها عباد الله** و نحو **وامسحو برؤسکم** . وگاه برای قسم و سوگند نحو **بالله** . وگاه برای غایت مانند **احسن بی** ای احسن الی. وگاه بمعنی من اجل نهو قول لبید : **غلب تشذروا بالدخول کانهم** ای من اجل الدخول .
وگاه برای توکید و در این صورت زائد باشد و بودن آن یا واجب است مانند **احسن بزید** ای احسن زید ای صارذا حسن و یا غیر واجب ولی بیشتر استعمال میشود و این منحصراست بفاعل کفی مانند **کفی بالله شهیداً**. و یا استعمال آن بطور ضرورت بود مانند :

الم یاتیك والانباء تنمی
بما لاقت لبون بنی زیاد .

با (bâ) پ.کلمهٔ رابطه که یا درمصاحبت استعمال شود مانند **حسن با حسین آمد** . وگاه بجای به استعمال شود مانند **بایاد آمد** یعنی بیاد آمد . وگاه جهت مقابله آنرا استعمال کنند مانند **این کتاب با کتاب شما فرق دارد** .

با(bâ) پ.حرف اسمی که چون برسراسم عام و یا مشتق درآید معنی صفت توصیفی بطور اثبات بآن میدهد بر خلاف بی که سلب این صفت را از آن میکنند مانند **با هنر** و **با ذوق** و **با محبت** و **بی هنر** و **بی ذوق** و **بی محبت** . وگاه این کلمه را بر سر جمله در می‌آورند مانند **باآنهمه دانائی چرا از این کار غفلت کرده اید** و **باوجودیکه مانندشما بزرگی دارم چرا باید زبون**

این مردم باشم .

با ۱ (bâ) پ. کلمهٔ فعل بمعنی باد و یا باشد مولوی فرماید:

مهمان شاهم هر شبی برخوان اخوان الصفا
مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده با .

با (bâ) ا . پ . آش مانند **شوربا** و **زیربا** سنائی فرماید:

کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما که هست
مطبخ ما را بجای زیر با تصغیر با .

باء (bâ') ا. ع. حرف دویم از حروف الفبا. ج : **باءات** . و نیز نکاح . وجماع .

باءات (bâât) ع.ج باء .

با آب (bâ-âb) ص . پ . آبدار . و تابدار و براق .

با آبرو (bâ-âberu) ص . پ. دارای احترام و اعتبار .

باءة (bâat) ا. ع . جای باش و منزل . و نکاح . و جماع .

بااحترام (bâ-ehterâm) ص . پ . دارای احترام . و سزاوار و لایق عزت .

بااستعداد (bâ-este'dâd) ص . پ . نیك تربیت شده و نیك آموخته شده . و دارای قابلیت و لیاقت .

با آستین (bâ-âstin) ص. پ. دارای آستین . و **با آستین نم از جبین گرفتن** فم. : تسلی دادن و خاطر نوازی کردن و غم خواری نمودن .

با اطلاع (bâ-ettelâ') ص . پ . آگاه و واقف و دارای آگاهی .

باافراه (bâ-afrâh) ا. پ . نام گیاهی که‌دردفع طپش قلب استعمال میکنند .

بااقتدار (bâ-eqtedâr) ص. پ. دارای قدرت.

باانبر (bâ-anbor) م ف . پ . باعانت انبر. و **باانبر اقرار آوردن** ف م . : باشکنجه کسی را مقرو معترف کردن .

باآنکه (bâ-ânke) م ف. پ. بارجودیکه.

با او (bâ-u) م ف. پ.: بهمراهی او و باعانت او .

باوش (bâ-ovc) ا. پ. خیار بزرگی که جهت تخم نگاه میدارند . و خوشهٔ کوچك انگور .

با این جمله (bâ-in-jomle) م ف. پ. با این همه و با وجود این همه .

با اینهمه (bâ-in-hame) م ف. پ. با داشتن اینهمه .

باب (bâb) ص. پ. لایق و سزاوار و شایسته ودر خور . و م ف. کار و باره و مطلب وبابت . و **درباب فلان** : در بابت فلان . و **دراین باب** : در این کار .

باب (bâb) ا. پ. پدر وباد وریح.

باب (bâb) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ در و دروازه . و جزء وقسم . و هرفصل از کتاب و پرگرد . و **باب لاینصرف خواندن** ف ل. : بخیل و ممسك بودن .

بآب (be-âb) م ف. پ. به آب ودرآب.

و **بآب حمام ضیافت کردن** . : احترام کردن در حمام باینکه چون دوستی تازه وارد حمام شود آب گرم بروی پاهای وی ریزند . و **بآب دادن**: در آب انداختن . و بیهوده و بی فایده ساختن . و **بآب راندن** : فریفتن . و **بآب رسانیدن**: بنا و یا بنیان خراب نمودن و ویران کردن . و **بآب روان انداختن** : دور کردن . و بدور انداختن . و **بآب کشیدن** ف ل. : غوطه خوردن و فرو شدن در آب .

باب (bâb) ا. ع. م. د. ج: ابواب و بیبان و ابوبة. و در حساب وحدود بمعنی غایت . قوله تعالی : **و لکن البر من اتقی واتوا البیوت من ابوابها** ای ان یاتی الامر من وجهه ای الامورکان . الحدیث : **انا مدینة العلم وعلی بابها و من اراد العلم فلیات الباب** ونیز باب اخ.: نام شهری. و نام کوهی و از اعلام است . و **باب الابواب** : نام دربندی نزدیك بحر خزر . و **باب القوم** ا. : سردار قوم .

بابا (bâbâ) ا. پ. پدر . وجد یعنی پدر پدر و پدر مادر. و رئیس قلندران . و ریش‌سفید و بزرگ طایفه و محله .

باباء (bâbâ') ص. ع. دانشمندوزیرك.

بأبأة (ba'ba'at) م . ع. **بأبابأبأة** : دوید . و **بأبأالصبی** : با با گفت آن‌کودك. و **بأباه** و **بأبابه** : گفت او را پدرم فدای تو باد .

بابات (bâbât) ص. پ. نیکبخت و سعادتمند و خجسته .

بابات (bâbât) ج. ا. ع. **بابات الکتاب**: سطرهای کتاب (واحد ندارد) . ونیز بابات: ج بابة .

باباخان (bâbâ-xân) ا. پ. پدر . و پادشاه . و از القاب است .

باباران (bâ-bârân) ص. پ. دارای باران. و بارنده .

باباری (bâbâri) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ فلفل سفید .

باباسخی (bâbâ-saxi) اخ . پ . نام جزیره‌ای‌که در آن کان زر وسیم فراوان‌است و ا. قسمی از خربزه .

باباشیخی (bâbâ-cayxi) ا. قسمی از خربزه که باباسخی نیز گویند .

باباقوری (bâbâ-quri) ا. پ. سنگی بسیار سخت و تیره که شماهان نیز گویند .

باباکوهی (bâbâ-kuhi) اخ. پ. نام شخصی معروف به نیکوئی و راستی .

باب الابواب (bâbol-abvâb) اخ. ع.

دربند که عبارت از قلعهٔ محکمی است سنگر مانند در نزدیکی دریای خزر که سابقاً حدمابین ایران و ترکستان بوده .

باب‌الزقاق (bâbozzoqâq) و **باب الاسواق** (bâbol-asvâq) اخ. ع. تنگهٔ جبل‌الطارق .

باب‌المندب (bâbol-mandab) اخ ع. تنگهٔ باب احمر.

بابان (bâbân) اخ. نام محله‌ای درمرو.

بابایان (bâbâyân) پ.ج. بابا .

بابایانه (bâbâyâne) ص.ق.پ. مثل ومانند پدر . ومانند رسوم و عادات قدیمه . و بطریقهٔ اجدادی .

بابة (bâbat) ا. ع. وجه و جهت .ج : بابات . ودر حساب وحدود بمعنی‌غایت‌است. و **هذا بابته** و **من بابته** یعنی این‌صلاحیت دارد برای وی. و **هذا بابته** : این شرط اوست . ونیز بابة اخ.: در بندی بروم.ونام دهی در بخارا .

بابت (bâbat) مف.پ. باره و باب . و جزء حساب . و جهت . و **ازاین بابت:** از این جهت . و **بابت او** : حساب او و جهت او . و کلمهٔ بابت را بعضی مأخوذ از تازی دانسته‌اند . مر . بت(bot) .

بابر (bâber) اخ.پ.نام‌یکی از‌سلاطین‌هند که نژاد وی بمغول میرسد. و **میرزا بابر:** پادشاه چهارم از سلسلهٔ گورکانی و اسم او میرزا ابوالقاسم و مدت ملکش از ۸۰۳ تا ۸۶۱ هجری .

بابره (bâbere) ا. پ . دست بند . و بازوبند .

بابری (bâberi) ص . پ . منسوب به بابر شاه .

بابزن (bâb-zan) ا.پ. سیخ‌کباب‌خواه آهنی باشد ویا چوبی .

بابسر (bâb-sar) ا.پ. داروئی مسهل که سنا نیز گویند .

باب سنجاب (bâb-sanjâb) ا. پ . یك قسم گیاهی آفتاب پرست .

بابك (bâbak) ا. پ. مصغر باب یعنی پدر کوچك . و پرورنده و آنکه تربیت میکند و می آموزاند .

بابك (bâbak) ص.پ. امین واستوار. و متدین . و ا. نام گوهری که فیروزه نیز گویند . ونام پدر مادر اردشیر اول پادشاه‌از سلسلهٔ ساسانی وبدین جهت آنرا اردشیر بابکان گویند و شهر بابك که از توابع کرمان است از بناهای‌همین بابك میباشد . و نیزنام‌شخصی که در زمان معتصم باالله خلیفهٔ عباسی خروج کرد ودینی آورد که آنرا خرم‌دین نام نهادند و بدین جهت آنرا بابك خرم دین گفتندی و نیز وی را بابك خرمی گویند منسوب بقریهٔ خرم.

بابل (bâbol) و(bâbel) اخ.ع. موضعی در عراق از مضافات شهر حله و سحر و خمر را بان نسبت دهند وگویند بر سرتلی که قلعهٔ آن شهر بوده چاهی است عمیق و هاروت و ماروت در آن چاه محبوس‌اند .

بابل (bâbol) اخ.پ. نام رودخانه‌ای‌که از شهر ساری عبور کرده بدریای آبسکون میریزد .

بابل (bâbel)اخ.پ. پایتخت قدیم‌کلدانیها که دوروی رود فرات بنا شده بود واز جملهٔ شهرهای عظیم وبامکنت مشرق محسوب‌میگشت ویکی‌از هفت چیز عجیب عالم دیوارهای‌جسیم و غریب‌و باغهای معلق‌این شهر بود وکیخسرو پادشاه عظیم‌الشان ایران در ۵۳۸ سال قبل از میلاد بستر رود فرات را از این شهربرگردانید و آنرا گرفت و در ۵۱۰ قبل از میلاد داراب بواسطهٔ فداکاری و صداقت زیر که یکی از ساتراپهای‌وی‌بودنیزاین شهر رامفتوح‌ساخت.

و نیز بابل ستارهٔ مشتری و مشتری‌را گویند .

بابل خانه (bâbol-xâne) ا پ. فاحشه خانه و جنده خانه .

بابلس (bâbelos) ا. پ . مأخوذ از یونانی . تخم خشخاش .

بابله (bâbaleh) ا . ع . میمهٔ سائله .

بابلی (bâbeli) ص.پ. منسوب به شهر بابل . و ا. شراب‌ومی . و زهر و سم .

بابلیة (bâbeliyat) ا.ع. می و شراب .

بابلیون (bâbelyun) اخ. ع. محلی از مصر که اهالی آن اصلا بابلی بوده‌اند و بعد موسوم به **الفسطاط** گشته و اکنون‌موسوم‌به **القاهره** است .

بابندن (bâbandan) ف.م.پ. عطاکردن و بخشیدن . و دادن .

بابنیه (bâ-bonye) ص.پ.تنومند . وبا قوت .

بابو (bâbu) ا.پ. مصغر باب . و نام قسمی از قلندران سیار .

بابوار (bâb-vâr) ص.پ. دارای باب و فصل . و مرتبت .

باب‌واری (bâb-vâri) ا.پ.ترتیب.

بابوته (bâbute) ا. پ. کوزهٔ سفالی پر از آب .

بابوس (bâbus) ا.ع. کودك . وکودك شیر خواره . وبچهٔ ماده شتر وبچهٔ‌هرحیوانی. وکافور مصنوعی .

بابوسر (bâbu-sar) ا . ع . کافور مصنوعی .

بابوك (bâbuk) ص.پ. دیوانه‌واحمق و ا. گل بابونه . ولبلاب زمینی ویك قسم‌گلی که بواسطهٔ گردش سیب زمینی نیز گویند .

بابول (bâbul) اخ.ع. بابل .

بابونج (bâbunaj) و **بابونك** (bâbunak) ا.ع. معرب بابونه و بمعنی‌آن .

بابونه (bâbune) ا. پ. گیاه معطری که گل آنرا در طب استعمال میکنند و برگ تازهٔ آن یکی از سبزیهای قرمه‌سبزی‌میباشد و نیز در آشها و پلاوها این برگ را داخل مینمایند . و یك قسم از آن که بابونهٔ گاو چشم باشد بتازی اقحوان گویند .

بابونه (bâ-bune) ا. پ. کوزهٔ پر از آب .

بابه (bâbe) ص پ. آکنده از پشم . و لایق وسزاوار .

بابی (bâbi) ص.پ. منسوب به سید علی محمد باب . وا. کسی‌که پیروی آئین اورا کند.

بابیافت (bâb-yâft) ص.پ. بابرار و دارای باب وفصل .

بابیة (bâbiyat) ا. ع. اعجوبة .

بابیزان (bâbizân) ا.پ.کفیل. وضامن ومیانجی. ومخفف **بادیزن** که بادزن باشد.

بابی‌زبانی ساختن (bâ-bi-zabâni-sâxtan) فـل.پ. سکوت وورزیدن .

بابیزن (bâbizan) ا.پ. ضامن وکفیل. و بابزن وسیخ کباب .

بابین (bâbayn) اخ.ع.موضعی ببحرین.

بابیه (bâbiyye) جاخ.پ.گروه وطایفة پیرو سید علی محمد باب .

باپایان (bâ-pâyân) جا. پ. شتران. وص. کوتاه وقصیر. ومحدود و دارای انتها.

باة (bât) ا.ع. کاروانسرا . ومهمانخانه.

بات (bâtt) ص.ع. لاغر. وسخت‌کول. و منقطع یق **طلاق بات** و **بیع بات** .

باتاب (bâtâb) ص. پ. مساوی . و مشابه . ومقابل .

باتاب (bâtâb) ا.پ. مقابلی و ضدیت. و یك قسم از دراویش .

باتب (bâ-tab) ص.پ. لایق‌وسزاوار.

باتر (bâtar) و (bâter) ا.پ. کلنگ‌که پرنده‌ایست . و اخ. نام مردی .

باتر (bâter) ص. ع . بران . ج بواتر. و **سیف باتر:** شمشیر برنده .

باتره (bâtere) ا. پ. دف و دایره .

باتس (bâtos) و **باتش** (bâtoc) ا. پ. بلغت اهل شبانکاره ترنج .

باتفاق (be-ettefâq) مف. پ ـ مأخوذ از تازی. بهمراهی و بموافقت .

باتك (bâtek) ص.ع. بران یق **سیف باتك** .

باتلاق (bâtlâq) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ زمین پرگل ولای که عبور کاروان از آن مشکل بود .

باتنگان (bâtengân) ا.پ.مر. بادنجان.

باتنگل (bâtangal) اخ.پ.کتاب معتبر هنود .

باتنی (bâteniy) اخ.ع. نام مردی که نبیره اش محمدبن مهنا از روات حدیث است.

باتو (bâtu) ا. پ. باتس و ترنج . و حب السلاطین که و تد باشد . و اخ . نام پادشاهی .

باتوته (bâtute) ا. پ. بابونه و کوزهٔ پر از آب .

باتون (bâtun) ا.پ. قسمی از مرغهای شکاری .

باتونه (bâtune) ا.پ. کوزهٔ پراز آب که باتوته و بابونه نیز گویند .

باث (bâse) اخ.ع. **ترکهم حاث باث:** گذاشت‌ایشان را پراکنده ومتفرق . و **حوث بوث** و **حوثاً بوثاً** نیز گویند .

باثر (bâser) ا.ع. آبیکه نا کنده ظاهر و نمایان باشد . وص.حاسد .

باثعة (bâseat) ص.ع. **شفة باثعة :** لب سرخ وستبر از غلبهٔ خون نزدیك بانشقاق رسیده .

باثق (bâseq) ص.ع. **رجل باثق الکرم** مرد بسیار عطا .

باثقة (bâseqat) ص.ع. **بئر باثقة :** چاه پراز آب .

باج (bâj) ا.پ. خراج مال و اسباب و جبا وساوساو و ساوو . و زری‌که پادشاهان بزرگ ازپادشاهان زبردست‌گیرند. و پولیکه از رعایا ستانند . و پولیکه راه داران از سوداگران‌گیرند مانند باج‌گرفتن . باج‌ستاندن باج دادن . باج خواستن و باج بخشیدن . و خاموشی و سکوتی که مغان‌گاه شستشوی تن وخوردن طعام وخواندن زند و پرستش‌خدای بجا آرند .

بأج (ba'j) م.ع. **باجه بأجاً** (از باب فتح) : برگردانید آنرا . و **باج فلان :** آواز کرد فلان .

باج (ba'j) ص. ع. مساوی و برابر یق **هم‌فی‌امرباج** . و ص. روش و طریقه یق**هم‌علی‌بأج و احدوهم‌بأج و احد.** و قولهم **جعل الکلام باجاً واحداً** ای وجهاً واحداً .

بأج (ba'j) و **باج** (bâj) ا ع. طریقة مساوی . ج : ابواج و بأجات و باجات .

بأجات (ba'jât) و **باجات** (bâjât) جا. ع. ـ مأخوذاز باءای فارسی‌که بمعنی آشهاست یق **اجعل الباجات بأجاً و احداً** یعنی طعامهای‌گوناگون‌رایکی‌قرار بده. و باقراربده طریقه ها رایك طریقه (و در این معنی‌اخیر باجات جمع بأج و یا باج میباشد) .

باجبان (bâj-bân) ا.پ. تحصیل کنندهٔ باج .

بأجة (ba'jat) ا.ع. نوعی از طعام . ج: بأجات .

باجة (bâjat) اخ.ع.نام شهری درافریقیه وشهری در اندلس .

باجدار (bâj-dâr) ا.پ. کسیکه مالیات و باج میگیرد . و یا کسی‌که مالیات در نزد او جمع میشود .

باجر (bâjer) ص.ع. کلان شکم و آماسیده و دمیده جوف . ج : بجرة (bajarat) .

باجر (bâjer) و (bâjar) اخ.ع. بتی‌که قبیلهٔ ازد آنرا پرستش میکردند .

باجرا (bâjrâ) ا.پ. مأخوذ از هندی ـ قسمی از ذرة .

باجگزار (bâj-gozâr) ص.پ. چیزی که قابل باج دادن باشد . و آنکه بکسی باج می دهـد .

باجگیر (bâj-gir) ا.پ. کسیکه باج و خراج و مالیات میگیرد .

باجل (bâjel) ا.ع. مردزشت نیکوحال باپیه و شادمان .

باجنامه (bâj-nâme) ا.پ. اسباب خانه وخدمت و خدمتگزاری و نوکری . و جاه و جلال. ونخوت و غرور .

باجنگ (bâjang) ا.پ. روزنه و دریچهٔ کوچک .

باجه (bajeh) ا پ. دریچه و روزنهٔ بزرگ .

باجی (bâji) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ شوره . و ـ مأخوذ از ترکی خواهر وهمشیره و نیز درهندی حصه‌ای از طعام را گویند که در ماتم و یاشادی بخانهٔ کسی فرستند .

باجی (bâji) ا.پ. باج و خراج نامعین .

باجیان (bâjiân) ا.پ. کسیکه باج و خراج میگیرد .

باچو (bâçu) اخ. پ. لقب شاهزادگان تاتار .

باح (bâh) اخ.ع. نام صاحب رسالهٔ باحیة

باحة (bâhat) ا.ع. میانهٔ دریا . ومعظم آن . وصحن خانه . ج : بوح . و نخلستان و **باحةالطریق** : وسط راه .

باحث (bâhes) ص. ع. کاونده. المثل: **کالباحث عن‌الشفرة** .

باحثاء (bâhesâ') ا.ع. خاکی‌که بخاك سوراخ موش دشتی ماند .

باحر (bâhar) اخ.ع. نام بتی .

باحر (bâher) ص.ع. مردگول. و مرد بسیار دروغ گوی . وفضول. وحیرت زده . و ا. خون سرخ خالص. وخون زهدان .

باحرة (bâherat) ا.ع. درختی خاردار. و ناقهٔ بسیار شیر .

باحری (bâheriy) ا. ع. خون سرخ خالص .

باحفصان (bâhafsân) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ معلم اطفال چه ام حفصة ماکیان را نامند که جوجه های خود را در زیر بال آورده و دانه خوراند و **بو حفصان** نیز گوینـد .

باحفصانه (bâhafsâne) مف.پ. سخن کردن مبتدیانه وطفلانه .

باحور (bâhur) ا.ع. گرمای سخت تموز و قمر . و **ایام باحور**: ایام بحران .

باحور (bâhur) ا.پ. بخاری‌که درهوای گرم از زمین برخیزد .

باحوراء (bâhurâ') ا.ع. گرمای سخت تموز .

باحورا (bâhurâ) ا. پ . ایام آغاز شکستن گرما که شروع آن از نوزدهم تموز است تا هفت و یا هشت روز وروز اول آن دلیل تشرین اول و روز دویم دلیل تشرین دویم تا بآخر هرچه درآن روزها واقع شود ازگرما و سرما و باران و میغ در آن ماهها نیز چنان خواهد بود و بعضی گفته‌اند روز اول دلیل ماهی خواهد بود که آفتاب در برج اسد باشد و روز دویم دلیل بر ماهی که‌آفتاب درسنبله بود تا بحوت‌که هشتم است .

باحوری (bâhuriy) ا . ع . **یوم باحوری** (باضافه) : روزی که بیمار را تغییری پدید آید .

باخ (bâx) ا. پ. راه و طریق .

باخبر (bâ-xabar) ص . پ. مطلع و ملتفت و هوشیار و آگاه .

باختر (bâxtar) ا. پ. مغرب . و مشرق (از اضداد) . و ا خ . پایتخت مملـکت قدیم باختریان‌که قبل از بابل از همهٔ شهرهای مشرق آبادتر وحصانتش بیشتر بوده و نسبت بهمهٔ طوایف شمال شرقی و جنوب غربی آسیا این شهر ام‌القری بوده است .

باختریان (bâxtaryân) اخ. پ. در قدیم باین اسم مملـکت وسیعی را می‌نامیدند که شامل بود همه جزء شرقی ایران را و محدود بود در شمال بواسطهٔ سغدیان و رود آمو و در مشرق بواسطهٔ سیتی و در جنوب بواسطهٔ هندوستان وجبال هند وکوه . و پایتخت آن شهر باختر بوده که اکنون‌بلخ میگویند

باختن (bâxtan) فـل. پ. بازی کردن . و کم شدن رنـگ و پریدن آن . و بازیدن درقمار وچرخ دادن . و بخشیدن و بذل کردن .

باخته (bâxte) ام. پ. باختن . و ا . اندوه . و آنچه در قمار باخته شود . ج : باخته ها .

باخر (bâxer) ا.ع. آب دهندهٔ زراعت .

باخرز (bâxarz) اخ . پ. قصبه‌ای در خراسان نزدیك هرات . وگوشه‌ای از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی .

باخریق (bâxariq) اخ.ع. دهی‌که مولد فقیه متورع **عبد الرحیم بن عمر بن عثمان** است . و این فقیه باخریقی فتوی بر قتل پسر خویش که مرتـکب قبایح شده

برد داد .

باخس (bâxes) ص. ع. کم کنندهٔ حق کسی . المثل **تحسبها حمقاء و هی باخس** : در حق زیرکی گویند که خود را احمق وانماید ـ و در تفصیل این مثل گویند که شخصی زنی را گول پنداشته از فرط طمع مال خود را بمال او آمیخت تا در تقسیم مال جید ستاند زن در وقت مقاسمه راضی نشد و شکایت‌نزد قاضی برد قاضی مال بزن دهانید و بر آن مرد عتاب کرد و توان فرمود و گفت تو زنرا فریب میدهی آنمردگفت: **تحسبها حمقاء وهی باخس** .

باخسة (bâxesat) ص . ع . مونث باخس ـ و در مثل‌مذکور **تحسبها حمقاء وهی باخسة** نیزگویند .

باخسه (bâxse) ا. پ. نیشتر حجام . و راهی مرخانه را غیر از راه متعارف که از آن نیز آمد و رفت توان کرد . و یك ردهٔ از دیوار سنگی .

با خصوص (bâ_xosus) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مخصوصاً و علی‌الخصوص و ویژه .

باخع (bâxe') ص. ع. مبالغه کنندهٔ در هلاك قوله تعالی : **فلعلك باخع نفسك** ای مهلکها مبالغاً فیها حرصاً علی اسلامهم . ج باخعون و بخعة (baxa'at) .

باخعون (bâxeuna) ع.ج باخع .

باخق (bâxeq) ص.ع. **رجل باخق العین** : مرد یك چشم .

باخقة (bâxeqat) ص . ع . **عین باخقة** : چشم کور .

باخل (bâxel) ص. ع. زفت وبخیل و لئیم . ج بخل (boxxal) .

باخنامه (bâx_nâme) ا. پ. لقب و باچنامه .

باخود (bâ_xod) پ. کلمهٔ‌ضمیرکه هم بشخص متکلم وهم بشخص حاضر وهم غایب برمیگردد .

باخور (bâxur) اخ. پ. جد ابراهیم پیغمبر که پدر تارخ باشد .

باخوس (bâxus) اخ . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ رب‌النوع خمر .

باخویش (bâ_xic) مف. پ. تنها و منفرد. و ا. تنهائی . و ص. غوطه ور و سردر آب فروبرده .

باخه (bâxe) ا. پ. لاك پشت و کاسه پشت . و **باخهٔ دریائی** : لاك پشت دریائی .

باخه زن (bâxe_zan) و **باخیزان** (bâxizân) ا. پ. گچ کار . و گچ پز . و گچ فروش .

باد ! (bâd)پ.کلمهٔ‌دعا ازفعل‌بودن چنانکه گویند**بر روان نیکوکاران رحمت باد.**

باد (bâd) ا. پ. هوا . و هوای متحرك و جنبان و نسیم . و آماس و نفخ . و نفس و دم . وسخن ولفظ . و آه وناله . و ستایش . وتند و تیز . و اسب . و معدوم وناپدید . و می و باده . و **باد آهنگ** : صدا . و **بادبروت** : خود پسندی و نخوت و تکبر . و**بادبرین** : بادی‌که از شمال شرقی و یا از جنوب غربی‌وزد . و **باد بهار**: نسیم بهار . و **باد پس پشت** : بادی‌که ازجانب مغرب وزد. و **باد پسین** : اقبال وسعادت آینده . و **باد پیش** : بادی که از مشرق وزد . و **باد تنگ بسته** : اسب . و **باد دبور** : بادی‌که ازجنوب غربی وزد . و **بادسرد** : آه‌سرد . و نا امیدی . و **باد سلیمان** : عظمت و بزرگواری . و **باد سموم** : بادگرم و نا موافق . و **باد شرطه** : باد موافق . و **باد صبا** : باد شمال شرقی . و نسیم بامداد. و **باد عیسی** و یا **باد مسیح** : دم عیسی . و **باد فرنگ** : حصبه . و **باد فروردین** : باد جنوب غربی . و **باد کنجی** : قولنج . و **باد کژ** : بادی که بتازی نکبا خوانند . و **باد گند** : باد فتق . و **باد گیسو**: نخوت و تکبر . وعظمت . و **باد نوروز** اخ . نام نوائی از موسیقی . و **باد پیمودن** فم. : اقدام کردن بکاری از روی دیوانگی . و ف ل . میخوردن و **باددردست داشتن**: تهی دست بودن . و فم.گرفتن عنان اسب . و **بادسنجیدن** : بیهوده گفتن . و **باد شدن** : جزء هوا شدن . و ناپدید شدن . و پریدن . و **باد کردن** فم. : دمیدن .

باد (bâd) اخ . پ . فرشتهٔ موکل بر تزویج و نکاح . و ا. روز بیست ودوم از هر ماه شمسی . و اخ. فرشتهٔ موکل براین روز . و گنج دویم از هشت گنج خسرو پرویز که **گنج بادآور** نیز گویند .

باد (bâdd) ا. ع. دون ران .

بادا ! ((bâdâ)) پ. کلمهٔ دعا بمعنی باد .

بادا باد ! (bâdâ_bâd)پ.کلمهٔ‌فعل‌یعنی شدنی میشود . و **هر چه بادا باد** : هر چه باید بشود میشود .

بادابرنگ (bâdâb_rang) ا. پ . بادرنگ و باد رنج .

باد آبله (bâd_âbele) ا.پ. آبلهٔ مهلك و جدری .

باداة (bâdât) ا.ع. صحرا و دشت .

با داد (bâ_dâd) ص . پ . عادل و دادگر .

بادارنگ (bâdâ_rang) ا.پ. بادرنگ و باد رنج .

باداش (bâdâc) ا.پ. پاداش و جزای نیکی .

بادافرا (bâd-afrâ) و **بادافراش** (bâd-afrâc) ا. پ. مكافات و عقوبت و انتقام .

بادافراه (bâd-afrâh) و **بادافره** (bâd-afrah) ا. پ. عقوبت و مكافات و انتقام و سياست . و بازيچه‌ای مر كودكان را كه فرفره نيز گويند .

بادافراهی (bâd-afrâhi) و **بادافزا** (bâd-afzâ) ا.پ. جزا و مكافات و انتقام .

بادام (bâdâm) ا.پ. ميوهٔ بادام بن . و چشم معشوق و محبوب . و چاك گوش اسب . و **بادام دومغز** : كنايه از ترك و تركيده . و **بادام شكوفه فشان** : چشم گريان . و **بادام شكوفه كردن** ف ل . : گريه كردن و گريان شدن و اشك ريختن .

بادام بن (bâdâm-bon) ا.پ. درختی است ميوه دار و بومی مشرق زمين از طايفهٔ رزاسه كه ميوهٔ آن بادام است و اين درخت را در سال ۱۵۴۸ ميلادی از مشرق زمين بفرنگستان برده‌اند .

بادامتره (bâdâm-tare) ا.پ. مرگياه معطر . و ريحان .

بادامستان (bâdâmestân) ا.پ. باغ و يا بيشه‌ای كه همهٔ درختهای آن بادام بن بود .

بادامفروش (bâdâm-foruc) ا.پ. كسيكه بادام می فروشد .

بادامه (bâdâmab) ا.پ. پيلهٔ ابريشم ونگين و مهر انگشتری كه بشكل بادام باشد و گلی كه بر كلاه كودكان از طلا و نقره نصب كنند و يا از ابريشم دوزند . و خال گوشتی كه از بشرهٔ آدمی بر آمده باشد وهردانه و حلقهٔ زنجير . و وقعه و پينه . و مرقع درويشان كه از پارچه های رنگارنگ دوخته شده باشد و جنسی از ابريشم . و هرجنس مطبوع .

بادامی (bâdâmi) ص. پ. هرچيز كه برنگ و يا بشكل بادام باشد .

بادامی (bâdâmi) ا. پ . يكقسم از خواجه سرايان .

بادان (bâdân) ص.پ. مخفف آبادان . نقيض خراب . ا. پاداش وجزای نيكی. واخ. فيلسوفی از شاگردان جمشيد جم .

بادان (bâddâne) ا.ع. تثنيهٔ باد. ونيز جای بودن هردو ران سوار ازپشت اسب.

بادانجير (bâd-anjir) ا. پ. قسمی از درخت انجير كه پيش از ساير درختان انجير بار آورد وانجير آن كاواك وكم شيرينی است.

بادان نروز (bâdân-nerovz) و **بادان نيروز** (bâdan-niruz)اخ.پ. نام شهر اردبيل .

بادانگيز (bâd-angiz) ا. پ. گويند گلی است كه هرگاه دهقانان و كشاورزان خواهند غله را از كاه جدا كنند و باد نباشد آن گل را بدست مالندو برهوا پاشند باد وزيدن گيرد . وزعفران را نيز گويند .

بادآور (bâd-âvar) اخ. پ . گنج دويم از هشت گنج خسرو پرويز وبدين جهت آنرا بادآور گويند كه چون خسرو عزيمت روم كرد قيصر گنجها و جواهر خود را در كشتی بجزيره‌ای خواست بفرستد باد آن كشتی را بلشكرگاه پرويز آورد پرويز حكم بتصرف آنها كرده و آنرا گنج بادآور ناميد . وگياه باد آور را نيز گويند .

بادآورد (bâd-âvard) ا.پ. گياهی داروئی از طايفهٔ سيناتره و از جنس كنگر و خارداروقمه‌های آن سفيد و بتازی شوكة البيضاء و باد آور نيز گويند . واخ. نوائی ازموسيقی.

بادآوله (bâd-âvele) ا.پ. بادآبله.

بادآهنج (bâd-âhanj) ا.پ. دريچه و روزنه .

بادآهنگ (bâd-âhang) ا. پ. صدا وصوت . و بادنوا . و انعكاس صدا. وصدای عكس . وباد پيشروز يعنی باد سخت و تند وزنده مقابل باد كم‌وز يعنی سست وزنده .

بادبار (bâd-bâr) ا.پ. بادزن ومروحه.

بادباز (bâd-bâz) ا.پ. بادزن . وص. آسان . و مقبل و بختيار .

بادبان (bâd-bân) ا.پ. پرده‌ايكه بر تير كشتی بندند تا باد در آن افتاده كشتی را برد و بتازی شراع گويند . و تيركشتی . و بادزن . و آستين . وگريبان قبا. ودو رويفبا كه در زير بغل چپ و راست بسته ميشود . و پياله و ساغر وجام. ص. شخص سبكروحی كه بامردم مؤانست كند برخلاف ثقيل كه شخص ناگوار باشد. و **بادبان اخضر** اخ.: آسمان و عرش . و **بادبان چرخ** ا.: مهتاب و روشنی ماه . و **بادبان كشيدن** فم. : شراع افراشتن . وكشتی راندن .

بادبانه (bâd-bâne) ا.پ. گياهی .

بادبانی (bâd-bâni) ا.پ. كشتی رانی و **بادبانی كردن** فم.: شراع كشيدن . و كشتی راندن .

باد بدست (bâd-bedast) ص.پ. مردم تهی دست و مفلس . و بدبخت و بی‌طالع .

بادبر (bâd-bar) ا. پ. كاغذ باد . و ص. خياش يعنی كسيكه همه روزه بر خود فخر كند وشؤنات خودرابمردم عرضه نمايدوكاری از او برنيايد .

بادبر (bâd-bor) ا.پ. بازيچه‌ای كه‌از چوب كرماننديتراشند و ريسمانی برآن‌پيچيده از دست رها كنند تا برزمين گردان شود .

بادبر (bâd-bor) ص.پ. كاسرالرياح يعنی هر چيز كه باد و نفخ شكم آدمی را بر طرف نمايد .

بادبرك (bâd-barak) ا.پ. كاغذ باد.

بادبروت (bâd-borut) و **بادبرود** (bâd-borud) ا.پ. تکبر و غرور . وص. متکبر و مغرور ولاف زن و آنکه بر خودناز و فخر کند وفياش وبادبر .

بادبره (bâd-bare) ا. پ. روز بیست و دویم بهمن ماه. گویند هفت‌سال در ایران باد نیامد تا روزی شبانی نزد کسری آمد و گفت دوش‌آن قدرباد آمد که موی درپشت‌گوسفندان بجنبید . آنروز را شادی کرده بدین نام نامیدند .

بادبره (bâd-bore) ا. پ. پارچه‌ای گرد و کوچك از چوب که در هنگام وشتن و چرخانیدن دوك آنرا بروی دوك نصب کنند . و چرخ .

بادبمشت (bâd-be-moct) ص. پ. بی بروبی ثمر و بی حاصل .

بادبیزن (bâd-bizan) ا.پ. بادزن و مروحه .

بادپا (bâd-pâ) و **بادپای** (bâd-pây) ص.پ. سریع‌السیر و تندرو و تیزتك . و **بادپای وهم** یعنی دو سرعت سیر مانند وهم و خیال است .

باد پالا (bâd-pâlâ) ا.پ. چیزیکه‌شراب بدان صاف کنند و باده پالا نیزگویند .

بادپر (bâd-par) ص.پ. کسیکه برخود فخر کند و چیزیکه دروی نباشد ادعا کند.وا. بادبر که بازیچهٔ چوبین کودکان بود و چوبی از عمارت که سر آن از دیوار بیرون باشد . و چوبیکه درسرآن در دو دیوار عمارت بود.

بادپران (bâd-parrân) ص.پ. بادپر و نیاش .

بادپرك (bâd-parak) ا.پ. بادبرك و کاغذ باد.

بادپروا (bâd-parvâ) ا. پ. خانه‌ای که دارای بادگیر بود. و گذرگاه باد.ورروزنیکه جهت آمد و شد باد در دیوار عمارت‌گذارند.

باد پروا (bâd-parvâ) ص.پ. آنکه در نزد وی همه چیز یکسان وبی تفاوت‌باشد.

باد پره (bâd-pare) ا. پ. تراشهٔ چوب که درهنگام تراش می ریزد. و فرودگاه.

بادپزان (bâd-pazân) ص.پ. متملق و خوش‌آمدگوی .

بادپسین (bâd-pasin) ا.پ. بادبور.

بادپیچ (bâd-piç) ا. پ. ریسمانی که در ایام عید و جشن از جائی آویزند وزنانو کودکان در آن نشینند و در هوا آیند وروند کنند .

باد پیما (bâd-paymâ) ص.پ. مردم مفلس لاابالی بی فایده‌گوی و دروغگوی. و مردم پرخور. و باده پرست . وزلف تابدار. و اسب و شتر تیز رو و تیز رفتار . و مردم سیاح بیابان گرد .

بادپیمودن (bâd-paymudan) فـل. پ. کار بی نفع و بی فایده و بیهوده کردن . و از روی عدم تحقیق سخن‌گفتن . وشراب خوردن .

بادتخم (bâd-toxm) ا.پ. رازیانه و بادیان .

باد خان (bâd-xân) ا. پ. بادگیر و گذرگاه باد خواه در بلندی و یا پستی باشد .

باد خانه (bâd-xâne) ا.پ. بادگیر . و قله و بلندی .

بادخانی (bâd-xâni) اخ.پ. چشمه‌ای در قریهٔ هوا از قریه های دامغان .

باد خایه (bâd-xâye) ا . پ . خایهٔ متورم و آماس‌کرده . وکسی که گرفتارآماس خایه و فتق باشد .

بادخن (bâd-xan) ا. پ. رهگذر باد و بادگیر. وخانهٔبادگیردار . وتند بادوطوفان و گرد باد .

بادخوار (bâd--xâr) ا.پ. بادخورك. وا . و ص . بادخایه .

بادخوان (bâd-xân) ص. پ. مردم هرزه‌گوی . و خوش آمدگوی و معرف .

بادخور (bâd-xor) ا.پ. دریچه‌ای که در بالای عمارات جهت تجدید هوا قرار دهند .

بادخورا (bâd-xorâ) ا.پ. کچلی و اطلس سر .

بادخورك (bâd-xorak) ا. پ. مرغکی سیاه وکوچك و بیشتر در پرواز و از طیور مسافر وگفته اند که ابابیل همین مرغ است و آنرا بفارسی زازال نیزگویند .

باد خون (bâd-xun) ا. پ رهگذر باد و بادگیر . و خانهٔ ییلاقی . و جریان آب . و متاع و اسباب خانه . و رسم و نشان خانه . و شکل خانه .

بادخیز (bâd-xiz) اخ.پ. ناحیه‌ای از اعمال هرات که اکنون معروف ببادغیس است .

باددار (bâd-dâr) ص.پ. مردم متملق و هیچ انگار . ومردم متکبر و صاحب غرور . پر باد و آماس کرده وآماسیده . و مردم دنیادار . و کسی که جن داشته باشد .

باددرتام (bâd-dar-tâm) ا . پ . زکام .

باد درسر (bâd-dar-sar) ا.پ. غرور و تکبر . و اندیشهٔ فاسد . و خود بینی .

باد درکف (bâd-dar-kaf) و **باد درمشت** (bâd-dar-moct) ص.پ. تهی دست و مفلس وگدا .

باددژم (bâd-dežam) ا.پ. ناخوشی که بسبب برخورد باد بیدن عارض شود.

باد دژنام (bâd-dežnâm) ا.پ. غلبه و بسیاری خون در اعضا که بسبب آن ریشها

و دملها تولید گردد .

باددست (bâd-dast) ص. پ. مردم تهی دست . و مسرف و هرزه خرج و تلف کنندهٔ مال .

باددم (bâd-dam) ص. پ. کسیکه خود را پراز باد نخوت و غرور کند و متکبر و مغرور .

بادر (bâdar) ا. پ. روز بیست و نهم از هرماه شمسی. وکاهو . و باد سرخ .

بادر (bâdar) ص. پ. تازه و سبز . و مرطوب .

بادر (bâder) ا.ع. ماه تمام . و غلام تمام در جوانی . و میوهٔ رسیده .

بادرام (bâdrâm) ص.پ. بادرم .

بادران (bâd-rân) اخ.پ. فرشته ایکه بادرا حرکت دهد و از جائی بجائی برد . وص. مردم متکبر وصاحب نخوت . و طالب سری و سروری . و کسی که باد میزند . و ا. بادزن و مروحه .

بادرة (bâderat) ا. ع. ج : بوادر . تیزی خشم. وشتابزدگی یق **اخشی علیك بادرته** . وخطای در فعل و یا قول که از خشم پدید آید یق **بدرت منه بوادر غضب**. وتیزی شمشیر. وسخن بی اندیشه . و برگ سوارة . و آنچه زگیاه اول درمیآید واسپرك تازه وبهتر آن . وگوشت میان کف وگردن یق **فرجع بها ترجف بوادره**. و دوگوشت پارهٔ بالای رگ رغنای مردم . و اسفل تندره .

بادرد (bâ-dard) ص.پ. مردم با رحم و مروت . و نیز بادرد موجع و دارای درد و وجع .

بادرس (bâd-ras) ا.پ. خانه ایکه از هرچهار طرف آن باد آید . و نفس کش . و دودکش .

بادرم (bâd-rom) ص. پ. بیهوده و تباه . و از کار باز مانده . و ا. کار بیهوده و عبث . و مردم رعیت.

بادرنجبویه (bâd-ranj-buye) ا . پ. مر. بادرنگبویه .

بادرنگ (bâd-rang) ا.پ. نوعی از خیار که خیار بالنگ نیز گویند . و نوعی از ترنج که بالنگ نیز گویند . و اسب جلد وتند وتیز. ونوعی ازگهواره که بیاویزند وکودك را در آن گذاشته حرکت دهند . و بیماری در روده بانفخ و قراقر وپیچش ناف که سببش غصه و اندوه بود .

بادرنگبو (bâd-rang-bu) و **بادرنگبویه** (bâd-rang-buye) ا. پ. گیاهی معطر و در خواص شبیه به نعناع .

بادرنگین (bâd-rangin) ا.پ. شعر چه قصیده و غزل باشد و یاقطعه و دو بیتی . و یکنوعی از خیار .

بادرو (bâd-ru) ا.پ. بادرنجبویه . و نوعی از خیار .

بادروج (bâd-ruj) ا. پ. گل بستان افروز . وگیاه خوشبوئیکه ریحان کوهی وترهٔ خراسانی نیز گویند .

بادروچه (bâd-ruçe) ا.پ. گیاهی

بادروز (bâd-ruz) ا. پ. تحفه و هدیه و بخشش. و نام گیاهی خوش بوی که ریحان نیز گویند .

بادروزبویه (bâd-ruz-buye) ا . پ. گیاهی که بوی ترنج میدهد . و برگهای آن شکافته میباشد .

بادروزه (bâd-ruze) ص.پ.پایدار و چیزی که مردم را همیشه در کار باشد . و ا . هر روزه و همیشه . و قوت و خوراك هرروزه . وجامهٔ کهنه . و لباسی که هرروزه پوشند .

بادروك (bâd-ruk) ا.پ.مر. بادروج.

بادروم (bâd-rum) و **بادرونه** (bâd-rune) ا. پ. بادرنجبویه و ریحان کوهی .

بادره (bâdreh) ا. پ. سخن گفتن بی اندیشه . و تندی و تیزی درکار .

بادره (bâdreh) و (bâdareh) ا.پ. پارچهٔ تنبان و شلوار .

بادریس (bâd-ris) و **بادریسه** (bâd-rise) ا. پ. فلکه ای از چوب و یا چرم که درگلوی دوك کنند تا آنچه میریسند یکجا جمع شود . و کماچهٔ دیرك خیمه . و تا بیکه بدرك میدهند . و باد زن . وگردش و دوران .

بادریسه چشم (bâd-rise-çaçm) ص. پ.مردم یك چشم واعور . و ا. جن وشیطان و دجال .

بادریش (bâd-riç) و **بادریشه** (bâd-riçe) ا. پ. خیار . و برنج . و ناخوشی و بیماری .

بادریه (bâd-rie)ا.پ.بادزن بزرگی از چوب که بسقف آویزان کنند و چون آنرا بجنبانند مگسها را بیرون کرده و هوای آنجای را تجدید نماید . و آنرا بادفر نیز گویند .

بادزد (bâd-zad) ا. پ. گرد باد . و باد تند و سخت .

بادزم (bâd-zam) ا . پ . کار عبث و بی نفع . و معجون تریاق .

بادزن (bâd-zan) ا.پ. مروحه و هر چیزیکه بدان بادزنند .

بادزنام (bâd-zanâm) ا.پ. تیرك و عمود چادر .

بادزنه (bâd-zane) ا. پ. باد زن و مروحه .

بادزهر (bâd-zahr) ا.پ. پازهر که

بتازی حجر التیس نامند . و مهرهٔ مار.

بادزهره (bâd-zahre) ا.پ. ناخوشی که بتازی خناق گویند .

بادزهریة (bâdzahriyat) ا.ع. مأخوذ از پارسی. تریاقیت و خاصیت دفع سم .

بادزین (bâd-zin) ا.پ. باد صبا .

بادژ (bâdej) ا.پ. بنفشی و کدورت و کبودتی که برروی آدمی ظاهر شود. و بادسرخ. و هرنوع آماس و ورم خونین. وشراب لعلی.

بادژفام (bâdeǰ-fâm) و**بادژکام** (bâdeǰ-kâm) ا.پ . بنفشی وکدورت و کبودت روی . وباد سرخ .

بادژنام(bâdenǰ-nâm)ا.پ.بادژنام و شراب لعلی و صفرا .

بادژوام (bâdeǰ-vâm) ا.پ. مر . بادژنام .

بادسار (bâd-sâr) ص.پ. سبك سیر و تند رو . و مردم سبك و بی تمکین و بی وقار .

بادستر (bâdastar) ا.پ. حیوانی آبی که جند را از آن گیرند. مر . بیدستر.

باد سخا (bâd-saxâ) ص.پ. مردم صاحب همت وکریم طبع . و.ا. عالم ودنیا .

بادسر (bâd-sar) ص . پ . خداوند نخوت وگرد نکش و متکبر .

بادسره (bâd-sarah) ا.پ. آزاری که دراسب پدید آید.

بادسری (bâd-sari) ا. پ. عجب و تکبر و غرور و گردنکشی .

بادسنج (bâd-sanj) ص.پ. متکبر و خام طمع. وخداوند اندیشه‌های باطل‌وفاسد.

بادسوار (bâd-suâr) ص.پ. اسب تندرو و تیز رفتار . و.ا. سوار . و بادزن و مروحه .

بادسیر (byd-seyr) ص.پ. تیزرو و تند رفتار .

بادسین (bâd-sin) ا.پ. زن شیرده .

بادش (bâdec) ا.پ. بادژ و سرخی و کبودتی که در روی پدید آید مانند جذام .

بادشاه (bâdcâh) ا.پ. مر. پادشاه .

بادشاهت (bâdcâhat) ا.پ. سلطنت و حکومت .

بادشاهی (bâdcâhi) ص . پ . پادشاهی .

بادشرطه(bâde-corte)ا.پ. بادمساعد.

بادشفام(bâdec-fâm)و **بادشکام** (bâdec-kâm) و**بادشنام** (bâdec-nâm) و **بادشوام** (bâdec-vâm) ا. پ . مر . بادژفام و بادژکام .

بادشه (bâdcah) ا.پ. پادشه .

بادصبا(bâde-sabâ)ا.پ.بادی که از ما بین مشرق و شمال وزد

بادصولت (bâd-savlat) ص.پ. هجوم آورندهٔ مانند طوفان و باد سخت .

بادعنان (bâd-enân) ص . پ . اسب تند رفتار و تیزرو .

بادغد (bâd-qad) و**بادغر** (bâd-qar) و **بادغرد** (bâd-qard) ا.پ.جائی‌کهازهمه طرف باد بدانجا آید . و خانهٔ تابستانی . و خانهٔ بادگیردار .

بادغس (bâd-qas) ا . پ . بادگیر و گذرگاه باد و بادکش .

بادغن (bâd-qan) ا . پ . بادگیر . و ص. کسیکه بشرتات و منصبی که دارد فخر کند و آنها را بمردم عرضه کند .

بادغند (bâd-qand) ا.پ. باد غد .

بادغیس (bâd-qis) اخ. پ. ناحیه‌ای ما بین خراسان و هرات که اکنون متعلق بهرات و مشتمل بر قریه های بسیار است و

این لفظ معرب باد خیزاست یعنی محل هبوب ریاح و چون باد بسیار در آنجا میوزد باین نام نامیده شده .

بادفت (bâdaft) ا. پ. درخت معطر خوشبوئی .

باد فر (bâd-far) ا.پ. جزا و مکافات بدی. و لاف زدن . و بادریه که عبارت از بادزن بزرگی باشد که از سقف خانه آویزند و چون آنرا در کشاکش آورند باد وزیدن گیرد . و چرمی مدور که ریسمانی در آن گذارند و چون در کشاکش آورند صدا کند و بتازی خذروف گویند . و ص . باد بر .

بادفرا(bâdafrâ)و**بادافراه**(bâdafrâh) ا . پ . پاداش و مکافات بدی .

بادفراه (bâdafrâh) ا.پ. باد فر که بازیچهٔ کودکان بود خواه چوبی باشد و یا چرمی .

باد فرنگ (bâde-farang) ا . پ . جوششی بغایت سوزان و درد ناك و رنگ آن مایل بزردی که در بدن آدمی ظاهر شود .

باد فرنگ (bâd-farang) ا. پ . بادفریتی بازیچهٔ اطفال خواه ازچوب باشد و یا از چرم .

بادفره (bâdafre) ص . پ . بیهوده و نادان . و لاف زن . و ا . پاداش بدی .

بادفره (bâd-farah) ا.پ. باد فراه .

بادفور (bâdfur) ص.پ. کسی‌که قول و عهد خود را می‌شکند .

باد فوز (bâdfuz) ص. پ. کسیکه پند میدهد دیگری را ولی خودش غفلت دارد .

بادکردار (bâd-kerdâr)ص . پ . شتابان وشتاب رونده .

بادکش (bâd-kac) ا . پ . بادزن بزرگ . و حجامت . و دم زرگری و آهنگری .

بادکن (bâd-kan) ا. پ. کسیتکی و

پارگی . و دریدگی .

بادکوبه (bâdkube) اخ.پ. شهری در کنار دریای آبگون درشبه جزیرهٔ آپشرون دارای ۸۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت و از متصرفات دولت روس (پایتخت فعلی جمهوری آذربایجان). و گویند این شهر را انوشیروان بنا کرد و دارای آتشکدهٔ معتبری بود . و معادن نفت آنجا مشهور است .

بادگان (bâdgân) ص. پ . حافظ و نگاهدار . و ا . خازن و خزینه دار . و پیش و پس گریبان جامه .

بادگانه (bâdgâne) ا. پ . دریچهٔ مشبکی در اطاق که از درون بیرون را توان دید ولی از بیرون درون را نتوان دید .

بادگاه (bâd-gâh) ا. پ . مستراح و کنار آب .

بادگر (bâd-gar) و **بادگرد** (bâd-gerd) ا.پ. گرد باد .

بادگزار (bâd-gozâr) ا. پ. روزنی که روی برباد بود . و بادگیر . وقصه‌خوان.

بادگنجی (bâd-gonji) و **بادگنج** (bâd-gonj) ا.پ. قولنجی که در پشت آدمی بهم رسد وبسبب آن پشت خم گردد .

بادگند (bâde-gond) ا.پ. فتق .

بادگیر (bâd-gir) و **بادگی** (dâd-gi) ا.پ. عمارتی بسیار مرتفع که بربالای‌خانه‌ها سازند و رخنه‌هابهر طرف گذارند تاازهرطرف که باد آید در آن‌خانه داخل گردد. وحلقه‌مانندی دیواره دار وشبك که بر بالای سماور و جز آن گذارند .

بادل (baa'del) ع.ج بادلة .

بادل (bâ-del) ص.پ. شجاع ودلاور و صاحب دل .

بادل (bâ-del) اخ.پ. نام مبارزی هندی.

بآدلة (baâdelat) و **بادلة** (bâdelat) ا.ع. رفتار تند و سریع . و گوشت پاره‌ای مابین بغل و پستان . و گوشت پستان . ج : بآدل .

بادلجان (bâdeljân) ا.پ. بادنجان.

بادلیجه (badalije) ا.پ. یکقسم توپ.

بادم (bâdam) ا.پ. بادام .

بادماغ (bâ-damâq) ص. پ . زیرك وبافراست .

بادمهره (bâd-mohre) ا . پ . فاد زهر سم‌مار.

بادن (bâdan) اخ.پ. دهی در بخارا و بادنی منسوب باو .

بادن (bâden) ص.ع. تناور ـ مذکر و مونث دروی یکسان‌است. ج: بدن (bodon) و بدن (boddan). وفربه‌وسمین .

بادنة (bâdenat) ص.ع. زن تناور.

بادنج (bâdenj) ا.پ. نارگیل .

بادنجان (bâdenjân) ا. پ . گیاهی از طایفهٔ سلانه که بار آن مأکول است . و انب و پاتنگا و باپاتنگا و کهیرك نیز گویند .

بادنگ (bâdang) ا.پ. يك‌قسم لباس بلند و گشادی .

بادنگان (bâdengân) ا. پ. بادنجان و باتنگان .

بادنما (bâd-namâ) ا . پ . آلتیکه در بلندی‌برای تعیین جهت باد نصب کنند .

بادنوا (bâde-navâ) ا.پ. صوت . و خوانندگی . و گویندگی .

بادنوروز (bâde-novruz) ا. پ . باد بهار . واخ. لحنی از موسیقی.

بادوام (bâ-davâm) ص. پ. پایدار و استوار و ثابت .

بادوان (bâd-vân) ا.پ. مر. بادبان.

بادوبان (bâdubân) ا.پ. پیش‌وپس گریبان جامه .

بادوبید (bâdobeyd) ص.پ. بیفایده و بی سود .

بادودم (bâdo-dam) ا. پ. عجب و غرور و خودستائی . و خودنمائی .

بادون (bâduna) ع.ج بادی .

بادویز (bâd-veyz) و **بادویزن** (bâd-veyzan) ا.پ. بادزن و بادبزن .

باده (bâde) ا.پ. می وشراب . وجام شراب و کاسه و ساغر وپیاله . و **بادهٔ نو:** شراب نو . و **باده پیمودن** فم.: شراب بکسی دادن .

باده پالا (bâde pâlâ) ا. پ . مر . باد پالا .

باده پرست (bâde-parast) ص. پ. بسیار می خواره .

باده‌پیما (bâde-paymâ) و **باده پیمان** (bâde-peymân) ا.پ. اندازه کنندهٔ‌باده و شراب . وص. شرابخواره .

باده پیمائی (bâde-peymâni) ا. پ. يك قسم ناخوشی .

باد هرات (bâde-herât) ا. پ. باد صبا .

بادهرزه (bâde-harze) ا.پ.افسونیکه دزدان برصاحب کالاخوانند تاخواب گرانبروی مستولی گردد .

باده‌گسار (bâde-gosâr) ص.پ.می گسار و شراب خواره .

بادهلج (bâd-helj) و **باد هنج** (bâd-hanj) ا.پ. بادگیر خانه یعنی آن‌قسمتی از اطاق را که بشکل مربع مستطیل چند گزی از بام بالاتربرند و طرفی از ویرا که نسیم‌گیر است باز گذارند و آنرا خانه خانه کنند تابدین تدبیر هوای آن اطاق خنك گردد .

باده نوش (bâde-nuc) ص . پ . میخواره .

بادهوا (bâd havâ) ا.پ. عهدوپیمان دروغ و ناراست . و هرچیز که وجودنداشته باشد .

بادهوائی (bâd-havâi) ا.پ . بی ثمری و بی حاصلی . وویرانی و خرابی .

بادی! (bâdi) ا.پ. کلمهٔفعل یعنی‌همیشه و دائم باشی .

بادی (bâdi) ص.پ. منسوب به باد. و **برج بادی** : جوزا و میزان و دلو.

بادی (bâdi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آغاز واول . و **بادی نظر** : اول نظر و آغاز آن .

بادی (bâde') ا.ع. بدء وآغاز. و **بادی بدی** (bâdea-badyen) و **بادی بدی** (bâdea.badeen)و **بادی بدء** (bâdea-bad'en) هرسه بمعنی آغاز است .

بادی (bâdi) ا.ع. بدءو آغاز و **بادی بدء** (bâdia-bad'en) و **بادی بدی** (bâdia-badyen) ـو تسکن الیاءعایضامن بادی ـ و **بادی بدأة** (bâdia-bad'aten) و **بادی بدا** و **بادی بد** و **بادی بدا** هر شش نیز بمعنی آغاز است .

بادی (bâdi) ص.ع. کسیکه بسوی بادیه برآید و در آن اقامت نماید . ج: بادون و بدأ و بداء . و ابتدا کنندهٔ در کار یق **البادی اظلم** و **بادی الرای**: ظاهر رای‌ویااول آن . و **بادی بدی** : اسم للداهیة و هما اسمان جعلا اسماً و احداً مثل معد یکرب .

بادیات الجن (bâdiâtol-jen) ا. ع . منزل و مأوای پریان .

بادیار (bâd-yâr) ا.پ. قوش‌شکاری .

بادیان (bâdiân) و **بادیانه** (bâdiâne) ا.پ. گیاه معطری از طایفهٔ چتری که‌راز یانه نیزگویند. و **بادیان خطائی**: میوهٔدرخت قشنگی است‌همیشه‌سبز و ازطایفهٔ ماینولیاسه و از محصولات چین و ژاپون و از ادویهٔ محرکه . و اهالی چین این ثمر را محترم می دارند و پس از صرف غذا می خورند و در محضر بت می سوزانند .

بادیاوند (bâd-yâvand) ص.پ. قوی و پرقوت . و ا. زور وقوت .

بادیاوندی (bâd-yâvandi) ا. پ. قوت جسمانی وقوه .

بادیة (bâdiat) ا.ع . صحرا و **اهل البادیة** اج. تازیان‌چادر نشین صحراگرد .

بادیج (bâdij) ا. پ. لباسی مانند تبان که از پارچه‌های الوان ترتیب داده وزنان در قدیم پامیکردند و اکنون‌شاطران و پیادهروان بربای میکنند .

بادید (bâdid) ص‌وم‌ف.پ. آشکارا و هویدا و ظاهراً و بطور وضوح .

بادیدار (bâ-didâr) ص. پ . خوش منظر و خوش‌آیند در دیدار .

بادیر (bâdir) ا. پ. چوبیکه در میان دیوارها جهت استحکام نهند .

بادیه (bâdie) ا . پ . ظرفهای سفالی شراب و کوزه‌های شراب . و ظرفهای مسین بزرگ جهت غذا خوری .

بادیه (bâdie) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دشت بی آب و علف . و **بادیهٔ تیه** اخ . صحرای تیه. و **بادیهٔ غولدار**: این‌جهان.

بادیه پیمای (bâdie-paymây) ا.پ. مسافر. واسب تندرو .

بادیه‌نشین (bâdie-necin) ص . پ . مردم چادرنشین صحرا گرد .

باذ (bâzz) ص.ع. **باذالهیاة**: بدحال و بدصورت .

باذارنگ (bâzâ-rang) ا.پ. لیمو . و بهی . و آبی .

باذام (bâzâm) ا.پ. بادام .

باذام (bâzîm) اخ.ع. ـ ماخوذاز بادام پارسی ـ نام ابوصالح مولای ام‌هانی که‌محدث و مفسر بوده .

باذامك (bâzâmak) ا.پ. قسمی‌ازید.

باذآورد (bâz-âvard) ا.پ. یکقسم بتهٔخاردار سفید که باد آورد نیزگویند .

باذخ (bâzex) ص.ع. گردن افرازوبلند ج: بواذخ و بذخ (bozzax) . یق **شرف باذخ** و **جبال بواذخ** .

باذذم (bâzzam) ا. پ. چیز جزئی و و غیر قابل و بدون اهمیت .

باذرنجبویة (bâzranjbuyat) ا.ع. مر. بادرنجبویه .

باذرو (bâzaru) ا.پ. گیاهی از طایفهٔ چتری و معطر که جعفری نیز گویند .

باذروج (bâzaruj) ا.ع. گیاهی معطر و بادروج .

باذغیش (bâzqic) اخ.ع.مر. بادغیس.

باذفت (bâzaft) ا. پ. نام درختی که چون باد بروی وزد بوی خوشی ازآن برآید.

باذق (bâzeq) و (bâzaq) ا. ع. ـ مأخوذ از بادهٔ فارسی ـ شیرهٔ انگور تند و تیز اندك طبخ یافته . و **حاذق باذق** : از اتباع است .

باذل (bâzel) ص.ع. بذل کننده وجود کننده .

باذل (bâzel) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سخی و جوانمرد .

باذنة (bâzanat) ا.ع. خضوع و انقیاد و فروتنی . و اقراربکاری . ومعرفت بآنکار.

بأذنة (ba'zanat) م.ع. **بأذن بأذنة** فروتنی نمود . و **بأذن به** : اقرار کرد . و شناخت و دانست آنرا .

باذنجان (bâzenjân) ا.ع. ـ مأخوذ از بادنجان فارسی و بمعنی آن .

بار (bâr) ا.پ. بزرگی و رفعت و شأن و شوکت که بخداوند عالم جل شأنه نسبت کنند . و عظمت وجلالت . وحمل و بسته و هرچیزکه برای حمل کردن فراهم کنند . و وزن وثقل . ورخت وسامان . و جنین وبچهٔ در شکم مادر . و میوه . وگل و شکوفه . و رنج و اندوه وغم . و تکلیف مالایطاق . و بارگاه و درگاه . و مجلس و محفل و انجمن و محکمهٔ قضا . و سراپرده و پردهٔ درخیمه . و درآمد و مدخل . و رخصت دخول . و موقع و فرصت . و استدعا و درخواست و عریضه . و دستور و پروانگی و اجازه . و اصل و ریشه و بیخ و بنیاد . و شاخ . و حصار و دیوار . و کنده وخندق . و انبار . و خطا و گناه و تقصیر . و کود و سرگین و زبل . وفساد و غش . وسه پایه و دیگدان . و برنج و یا ارزن که از آن بوزه سازند . و قوت و خوراك هرچه باشد . و طبق پر از خوراك . و نام سازی . و دفعه و مرتبه . و اخ. نام شهری در نزدیکی طوس . و **بار پول** ا. : مسبکهٔ درطلا و نقرهٔ مسکوك داخل کنند . و **باردل** : اندوه دل و غم دل و اندیشهٔ روزگار . و **بارزمین** : کودزمین و **بارعام** : انجمن عام . وسلام عام . و **بارودیوار**: حصار ودیوار. **باربردل نهادن** ف م . : رنجانیدن و آزردن . و **باردادن** : اذن دادن . و رخصت دخول دادن . و کود دادن زمین . و **بارساختن** بشتاره ساختن . و **بارپذیرفتن**: دریافت کردن . و **بارکردن** : حمل کردن . و لشکر را صف صف کردن . و **بارگرفتن** دریافت کردن . و بار از گردهٔ ستور پائین آوردن. وفـل. آبستن شدن. و**بارشدن**: حمل شدن . وگران شدن چیزی برکسی . و **بارنهادن**فم. : زائیدن . و**باریافتن** فـل. : رخصت دخول یافتن .

بار (bâr) ص. پ. بارنده و ریزنده . و افشاننده و پاشنده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **اشکبار** یعنی ریزندهٔ اشك . و**دربار** یعنی پاشندهٔ در ومروارید. و**مشکبار** یعنی پراکنده کنندهٔ بوی مشك و **جویبار** : جائیکه جویهای بسیار در آن پراکنده شده . واز همین‌قبیل است **زنگبار** و **مالبار** و **هندوبار** .

بار (bârr) ص.ع. مهربان . و بسیارخیر و فرمان بردار پدر و مادر . ج : ابرار و بررة . و**ابراهیم بن الفضل بن بار** راوی دروغگوئی‌بوده .

بآءر (beâr) ع.ج بئر (be'r) .

باراب (bârâb) ا.پ. زراعتی‌که از آب رودخانه و کاریز عمل آمده باشد .

باراب (bârâb) اخ.پ. مر. فاراب .

بارات (bârât) ا.پ. سکهٔ پول .

باراج (bârâj) ا . پ . قابله و ماما و بازاج .

بارآغوش (bâr-âquc) ص . پ . بغل پر .

باران (bârân) ا. پ. قطره های آبی که از ابر بروی زمین میریزد و سبب حصول آن تبخربخار آبی است که ابر از آن حاصل شده و بادهائی که از روی دریا میوزد چون مقدار زیادی بخار آب باخود دارند موجب باران میشوند . و آب باران جهت آشامیدن بسیار نیکوست و صابون بخوبی در آن کف میکند و برای آشامیدن این‌آب را نیز باصافی باید صاف کرد .

باران ریز (bârân-riz) ا.پ.ناودان و میزاب .

باران گریز (bârân-geriz)ا.پ.ساباط جلوی عمارت .

باران گیر (bârân-gir) ا. پ. ساباط جلو عمارت .

باران ناك (bârân-nâk) ص . پ. بارانی و منسوب به باران .

بارانه (bârâne) ا.پ. بادرنجبویه وترّهٔ جلو عمارات . و **بارانه کردن**فـل . : بخطر و درمخاطره افتادن . و لاف زدن . و فـم. : دور انداختن .

بارانی (bârâni) ا. پ. کلاهی که در باران سرگذارند . و هرپوششی که در باران پوشند . و ج‌اخ. قبیله ای از ترکان .

بارانیدن (bârânidan) فـم.پ.سبب باریدن شدن .

بارآور (bâr-âvar) ص. پ. میوه آور و میوه دار ومثمر .

باراه(bârâh) ص.پ.آنکه در راه‌راست میرود .

باراهی(bâ-râhi) ا.پ.حرکت‌در راه راست .

باراهی گند (bârâhikand) ا . پ . گیاهی هندی .

بارباد (bâr-bâd) اخ. پ. بزرگترین جزایر آنتیل کوچك و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۱۷۰۰۰۰ نفر جمعیت وحاکم نشین آن شهر بریجتون است .

باربار (bâr--bâr) مف. پ مکرراً و بسیار بار . و چندین بار . و ناله کنان و فریادکنان .

باربار (bâr-bâr) اخ.پ. نام پیغمبری.

باربد (bârbod) و (bârbad) اخ.پ. مطرب پرویز که در فن‌بربط نوازی وموسیقی عدیل نداشته وسرود مسجع‌که سرودخسروانی نام نهاده ازمخترعات اوست و موطن این دانشمند جهرم فارس است .مر. سی‌لحن .

باربر (bâr-bar) ا . خمال . و فعله و

مزدور و ستورباری ، وگمراهی ،

باربردار (bâr-bardâr) ا.پ. باربر.

باربرداری (bâr-bardâri) ا. پ. مخارج سفر ، و لوازم سفر ، وکرایهٔ بار ،

باربغه (bâr-boqe) اج.پ. بنه وساسان و اسباب سفر ، و اسباب خرد وکوچك. و م‌ف. باملایمت و آهستگی ،

باربنگاه (bâr-bon-gâh) وباربنه (bâr-bone) ا. پ. جائیکه در آن بار می ریزند .

باربیگی (bâr-beygi) ا. پ. رئیس تشریفات .

بارتنگ (bâr-tang) ا.پ. تخم لسان الحمل. بلغت مردم طهران بارهنگ گویند .

بارج (bâraj) ا.پ. عنب الثعلب که بلغت مردم اصفهان و طهران تاجریزی گویند ، و نام میوه ای .

بارج (bârej) ا.ع. ملاح ماهر وناخدای ماهـــر .

بارجا (bâr-jâ) ا.پ. بارگاه .

بارجات (bârjât) ا . پ . خریداری چیزی از روی اجبار و تحکم علاوه بر قیمت بازاری .

بارجامه (bâr-jâme) ا.پ. جوالی‌که دهان آن از پهلو باشذ و بربالای چاروا انداخته و هرچه خواهند درآن کنند .

بارجای (bâr-jây) ا.پ. بخشش‌زمین‌دار زمین‌معینی را بیکی ازکسان خود .

بارجة (bârejat) ا.ع. کشتی بزرگ جنگی و مرد بسیار شر .

بارچا (bâr-çâ) ا. پ. دیوان عدالت و مقر عدالت .

بارح (bâreh) ص.ع. **ریح بارح:** باد تندگردناك ج: بوارح ، وظبی **بارح:** آهوئیکه از جانب دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود .

بارح (bâreh) ا.ع. بادگرم تابستان .

ج: بوارح ، و **بروج** یعنی شکاری که از دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود ضد سانح ، و عرب بیارح تفال میکند و بسانح‌تفال‌نیکند**لانه‌لایمکنك‌ان‌ترمیه حتی‌تنحرف. المثل. انماهو کبارح الاروی :** درحق کسی گویند کــه از او احسان بندرت بوقوع آید زیرا اروی یعنی بزکوهی برقلهٔ جبال سکونت دارد وکسی آنرا نبیند مگرگاهی در سالهای دراز ، و **بنت بارح :** بلا و سختی بنات بارح ج ، و

بارح‌هروی اخ ، : نام عدنی ،

بارحة (bârehat) ا.ع. آخرین جزء از روز و یاشب گذشته ، و **البارحة :** روز گذشته ، و**البارحة الاولی:** روز نزدیك بروز گذشته ، و تقول العرب بعد الزوال : **فعلنا البارحة کذا** ، و قبل الزوال : **فعلنا اللیلة کذا** .

بارخانه (bâr-xâne) ا. پ. خیمه و چادر و هرچیز مانند آن که در زیر وی اسباب و سامان سفر را از باران حفظ کنند . و جوال و خورجین. وعرق‌گیر و پالان ستور باری که در روی آن بار قرار میدهند ، و اسباب و سامان بخصوص اسباب و سامانی که برای پادشاهان و امیران درسفر حمل میکنند . و مال التجاره که از جائی بجائی برند .

بارخدا (bâr-xodâ) ا. پ . ایزد و خدای عالمیان جل جلاله . و پادشاه بزرگ. و اولوالامر ، و صاحب و مولا و خداوند و شعرا ممدوح خود را بارخدا خوانند .

و **بارخدایا !** : ای خدای بزرگ .

بارخیمه (bâr-xeyme) ا. پ. جمع کنندهٔ مالیات وگمرك .

بارد (bâred) ص ، ع . شمشیر بران . ج : بوارد ، و **ماء بارد :** آب سرد و خنك ، و**عیش بارد :** زندگانی‌گوارا ، و **مغنم بارد :** غنیمت بی‌رنج ، و **لی علیه الف بارد** ای ثابت ، وکذلك **سموم بارد** ای ثابت لایزول .

بارد (bâred) ص ، پ ، ـ مأخوذ از تازی ـ سرد وخنك ، و بی‌مزه ، و **عیش بارد :** زندگانی‌گوارا وپسندیده ، و **بارد المزاج :** سرد طبیعت .

بارداد (bâr-dâd) ا. پ. پروانگی و رخصت ، و دربان و پیشخدمت .

باردار (bâr-dâr) ص. پ. میوه دار و مثمر ، و آبستن و حامله .

باردان (bâr-dân) ا. پ. خرجین و جامدان بزرگ ، و آوند مانند سبو ، و قرابه و شیشه‌وصراحی شراب ، وسبد میوه ، وچیزیکه مسافررخت وکالای خود را در آن میگذارد . وعمودی‌که مسافر بروی‌آن سایبان خود را میگستراند جهت محافظت از باران ، ورخت و اسباب خانه .

باردة (bâredat) ص.ع. سرد و خنك و مؤنث بارد .

باردة (bâredat) ا . ع . از اعلام زنان است .

باردست (bâr-dast) ا. پ آبنوس .

باردل (bâre-del) ا.پ. غم و اندوه و اندیشهٔ روزگار .

باردو (bâr-du) ا.پ. چوبیکه درزیر درخت میوه‌دار برپادارند تا بر آن تکیه کرده و نشکند .

بارده (bârede) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سرد و خنك .

باردیج (bârdij) ا.پ. چوب درازی که‌در سر آن پارچهٔ مرطوبی پیچیده‌اندوخبازها

با آن تنور نانوائی را پاک کرده ویا سرد می کنند .

باررنگ (bâr-rang) ا.پ. دست پیچ اطفالی که در گهواره می خوابانند . و بند قنداغ . و طناب . و کمر بند . ونوار . و بار پیچ . و تنگ حیوانات باری .

باروج (bârruj) اخ . پ . شهری در هند .

بارز (bârez) ص.ع. برآیندهٔ بسوی فضا. و ظاهر و آشکارا ونمایان و هویدا .

بارز (bârez) ا.ع. آخرین رقانه ازچهار رقانهٔ ورق کاغذ . مر . رقانه . و اخ نام اسبی . و نام شهری .

بارز (bârez) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ نمایان وهویدا . و ا. باصطلاح حساب جمع کل .

بارزد (bârzad) ا . پ . صمغیکه بیرزد نیزگویند و حسن لبه .

بارزمان (bâr-zamân) ا.پ. جفای روزگار و سختی روزگار .

بارسا (bâr-sâ) ا.پ. کاری که ازروی شتاب‌کرده شود . و شروع درکار .

بارسات (bâr-sât) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ فصل باران هندوستان .

بارسطلارون (bârastalârun) و **بارسطاریون** (bârestâriun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ یکقسم غله‌ای که مقشر کرده بگاو دهند وگاو را فربه کند و بتازی رعی‌الحمام نامند و کبوتر آنرا بسیار دوست دارد . و سنبل‌الطیب .

بارسنج (bâr-sanj) و **بارسنجن** (bâr-sanjen) و (bâr-sanjan) ا.پ. هر چیزی که بدان بار را می سنجند وهر چیزیکه دو پلهٔ ترازو گذارند تا تعادل حاصل‌گردد .

بارس ئیل (bârs-il) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سال پلنگ . مر . سیچقان‌ئیل .

بارش (bârec) مص. پ . باریدن . و ا. باران .

بارشك (bâ-rack) ص. پ. رشکین و حسود .

بارشکنی (bâr-cekani) ا.پ. آذوقه‌ای که مخصوصاً از خارج وارد میشود .

بارض (bârez) ا.ع. اول روئیدگی‌گیاه که هنوز شناخته نشود از کدام جنس است .

بارع (bâre') ص . ع . نیکویق امر

بارع . وتیز کسی که درفضل تمام باشد و در دانش از سایر درگذشته باشد .

بارعة (bâreat) ص.ع. ـ مؤنث‌بارع زنیکه در فضل تمام باشد و در دانش ازسایر درگذشته باشد .

بارفروش (âbr-foruc) اخ.پ. شهری از مازندران در کنار دریای اکنوده .

بارق (bâreq) ا.ع. ابر با برق . واخ. موضعی بکوفه . ولقب **سعدبن‌عدی** که‌پدر قبیله‌ایست ازیمن . و **ذوبارق همدانی:** لقب جعونةبن‌مالك .

بارق (bâreq) ص.ع. **سحاب بارق:** ابربا برق و درخش .

بارقة (bâreqat) ج ا . ع . شمشیرها الحدیث : **الجنة تحت البارقة** .

بارقة (bâreqat) ص. ع . **السحابة بارقة** : این ابر بابرق ودرخشنده است .

بارك (bârek) ص.پ. باریك و دقیق.

بارك (bârek) ا.پ. پرده‌ای‌که احاطه میکند جنین را .

بارك (bârek) ا.ع. یك شتر . ج: برك و بروك .

بارك الله! (bârakallâh) پ . کلمهٔ تحسین مأخوذ از تازی یعنی برکت دهد تورا خدای . و آفرین و مرحبا .

بارکش (bâr-kac) ا. پ . حمال و باربردار . و مزدور . و طناب گنده وستبر . و ارادهٔ چهار چرخه‌ایکه در آن بارریخته باسب ویا ستور دیگر بندند و حمل کنند .

بارکش (bâr-kac) ص. پ. ماتم‌زده و غم‌خوار . و مظلوم .

بارکشی (bâr-kaci) ا . پ . حمل و نقل بار .

بارکی (bâraki) و (bâreki) ا.پ. اسب قوی بارکش و بارگی .

بارکی (bâraki) و (bâreki) مف . پ. همگی و جمیعاً . و **یك بارکی:** یك مرتبه و ناگاه.

بارگان (bârgân) ا. پ. خندق . و مرداب .

بارگاو (bârgâv) ا. پ . اقرار . و قول و عهد و پیمان .

بارگاه (bâr-gâh) ا.پ. خیمهٔ‌پادشاهان و جای رخصت و اجازت . وقصر و دربار پادشاهی . و دیوانخانه . و سرائی که درآنجا حیوانات باری را بار میکنند و یا بار بر می دارند . و رحم و زهدان .

بارگرفتن (bâr-gereftan) فـل. پ. آبستن شدن و حامله شدن .

بارگه (bâr-gah) ا. پ. بارگاه .

بارگی (bâragi) ا.پ. اسب. واسب پالانی و بارکش . و اسب قوی و نیکو . و قدرت و توانائی . و روسپی و قحبگی .

بارگیر (bâr-gir) ا.پ. بردارندهٔبار . و ستورباری . و شتر . و آنکه بار رابروی کسی و یاستور می نهد. و آنکه بار رابروی وی می‌نهند ویاگناه وتقصیری بروی وارد می آورند . و مقصر وگناهکار . واسب سپاهی که عاریت بکسی دهند . و مادهٔ ازهرحیوانی و آبستن و حامله . و هودج و پالکی . و

عاریت دهنده .

بارگیری (bâr-giri) ا. پ . الزام و اثبات گناه . و گرفتن بار خواه برای حمل بروی ستورویاحمل درکشتی .

بارگین (bâr-gin) ا. پ . آبگیر و تالاب . و آبریز. و آب متعفن. وآب واکد متعفن .

بارمان (bâr-mân) اخ . پ. یکی از پهلوانان توران .

بارمبوی(bârambuy)وبارنبوی (bâranbuy) ا.پ. قسمی از ریحان .

بارنامج (bâr-nâmej) ا. ع. ـ مأخوذ از بارنامهٔ فارسی ـ کتاب حساب و دفتر .

بار نامه (bâr-nâme) ا . پ . اسباب تجمل و حشمت و بزرگی و منت برکسی . و پروانه و اجازه . و رخصت بدخول دربار پادشاهان . و نازش و تکبر و مباهات وخود بینی وتفاخر. و غرور و لاف زنی . و مدح و ثنا و ستایش . و سرافرازی و جلالت . و رسم وقاعده و قانون و دستور و ترتیب . و فرمان وحکم و امر . و افگندگی و انداختگی و پرتاب . و شفاعت و توسط . و صلح و آشتی . وعاقبت . وساز وسازمان جنگ .

بارنامه کردن (bâr-nâme-kardan) ف.ل.پ. زود در مخاطره وهلاکت افتادن .

بارنب (bâr-nab) ا.پ. تخم انیسون.

بارنج (bâranj) ا.پ. نارجیل .

بارندگی (bârandegi) ا. پ. هنگام باران . وباریدن و بارش .

بارنده (bârande) پ. افا . ازبارش.

بارنگ (bârang) ا. پ. بند قنداغ و بادرنگ .

بارنگبوی (bâ-rang-buy) ا. مر. بادر نجبویه .

بارنگبویه (bâ-rang-buye)ا.پ. بادرنجبویه . و جعفری .

بارنگو (bârangu) ا.پ. بالنگو .

بارو (bâru) ا. پ. حصار دور قلعه . و باره و شهر پناه . و برج . وکنگرهٔ دیوار

بارو (bâru) ا. پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ ریگ .

باروبند (bâro-band) ا.پ. منسوب و متعلق بهرچیزی .

باروت(bârut) ا.پ. گردی کهاززغال وگوگرد و شوره سازند و در اسلحهٔ آتشین بکار برند وگندك و پسو نیز گویند . وهر گردیکه در اسلحهٔ آتشین بکار برده میشودخواه از اجزاء مذکور باشد و یا از چیز دیگر نیز باروت میگویند مانند باروت بی دودوباروت سفید . و اختراع باروت را بحکمای اسلام نسبت میدهند . و بعضی گفته‌اند این گرد را دانشمندان چین دریك قرن قبل از تولد مسیح اختراع نموده اند . و اول طایفه‌ای که آنرا درجنگ بکاربردنددر سال ۷۴۷ هجری انگلیسها بودند.و طریق ساختن آن تا یك مدتی مخفی بود و جز انگلیسها کسی نمیدانست وتجارآنرا ازانگلستان خریده بسایر جاها حمل میکردند و زیادتر از دوکیلوگرم بکسی نمیفروختند . باری باروت خوب و اعلا مرکب است از ۷۵ جزء شوره و ۱۲٫۵ جزء گوگرد و همان مقدار زغال .

باروت خانه (bârut-xâne) ا.پ.جائی که در آنجا باروت می سازند .

باروت کوب (bârut-kub) ا. پ . کسیکه باروت میسازد .

باروچه (bâru-çe) ا.پ. گل کش و آوندی که در آن گل می کشند .

باروح (bâ-ravh) ص.پ. با صفا و خوش آیند .

بارود(bârud) ا.پ. شوره. و باروت.

بارور (bâr-var) ص. پ. مثمر و با ثمر .

باروزنه (bâ-rovzane) اخ . پ نوائی ازموسیقی .

باروزه (bâruze) ا.پ. خوراك و قوت هر روزه . و مایحتاج و لوازم زندگانی هرروزه مانند جامه و زیرجامه . وجامهٔ کهنه را نیز گویند .

باروق(bâruq)ا.پ.ـمأخوذ ازیونانی ـ سفید آب قلعی .

باروك (bâruk) ص. ع. مرد بد دل . ا. ناخوشی سکاچه و کابوس .

باروم (bârum) ا.پ.گذرگاه و معبر.

بارومتر (bârometr) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ آلتی است که در معرفت فشار هوا و بالملازمه درمعرفت تغیر جو استعمال میکنند و این آلت را در سال ۱۰۵۳ هجری تریچلی شاگرد گلیله اختراع نمود و در اندازه وتعیین کردن فشار هوابکار برد چه باندازه ای که ستون زیبقی رادر آتموسفر بالا برند منضغط میگردد یعنی تعادل میکند مرطبقات کمتر مرتفع و بالملازمه کمتر وزین را و پاسکال آنرا در تعیین ارتفاع جبال استعمال کرد . و این آلت تا یك درجه خبر میدهد صافی هوا و انقلاب آنرا زیرا هوای خشك سبك تر است ازهوای مرطوب و وقتی نباید باران باردجیوه صعود میکند و در خلاف این حالت نزول مینماید ونوعاً بارومتر بردوقسم است: بارومترجیوه‌ای و بارومتر بدون جیوه و استعمال قسم اخیر این ایام متداولتر است .

باره (bâre) ا.پ. دیوار و حصار قلعه و شهر پناه . وخدا . وحضور خدا . و زلف وگیسو . و دوست و مصاحب و مؤانس. و منوال و طرز و روش و دستور و قاعده و قانون و رسم . وعادت . و کرت و نوبت و

مرتبه . وهر آنچه تقسیم کند وجدا سازد دو چیز را . و پاره و رشوه‌ای که بقاضی دهند. و جزا و پاداش . و دو انتهای منحنی شاهین ترازو که پله ها بدان آویخته شده اند . و اسب . و نبیذ . و بوزه و مشروب مسکری که از جو سازند . وشأن . و تکریم و تعظیم و توقیر . و روی و پیکر و چهره . و ابرو . و اجازه و پروانه و رخصت . وحال وحالت و چگونگی. و ساز وسلاح . و اج . گله و رمه . و ص. زشت و بدشکل . و آزمند و حریص . وخوب و نیك . وجمیل و رعنا . و راست . و **بارۀ نهم** . : فلك نهم و فلك الافلاك .

باره (bâreh) ص. پ. دوست و یار . **رغلام باره** و **زن باره** یعنی بچه دوست و زن دوست . و یا ا. زن وبچه .

باره (bâ-rah) ص. پ. با راه و آنکه در راه راست میرود . و دارای راه راست.

بارها (bâr-hâ) پ. ج. بار . و در موقع معین فعل بیشتر استعمال میشود مانند **بارها بشما گفتم** یعنی چندین بار و مکرراً بشما گفتم .

بارهنگ (bârhang) ا.پ. بلغت مردم طهران بارتنگ و لسان الحمل .

بارهی (bâ-rahi) ا.پ. باراهی . و چگونگی حالت راه راست .

بارهی (bârhi) ا.پ. جدوار .

باری (bâri) اخ.پ. مأخوذ از تازی. یکی از نامهای خداوند عالمیان جل‌شانه مانند حضرت **باری تعالی** عظمت قدرته تورا توفیق دهد .

باری (bâri) اخ.پ. قصبه‌ای درهندوستان و ا. دیوار قلعه . وحصار شهر .

باری (bâri) ص.پ. سنگین و گران . و بار شده . و منسوب و متعلق به بار .

باری (bâri)ق.پ. مرتبه و دفعه . و یك دفعه و یك مرتبه . وگاهی و وقتی. و ناچار و لاجرم . و اگر . و بهر جهت . و بالاخره . وبهرحال . و **یك باری** : یك وقتی و یك هنگامی .

باری(bâri) ا.ع. تراشنده و تیر تراش. و **اعطیت القوس باریها** : داده اید کمانرا بکسی که میداند طریق استعمال آنرا . در وقتی گویند که کار را باهلش رجوع کرده باشند . و بوریا . و ا خ . دهی ببغداد . و **ابن باری**: شاعری .

باری(bâriy) ا.ع. حصیر بافته و بوریا . و طریق و راه .

باریء (bâre') ص.ع. به شدۀ ازبیماری الحدیث **اصبح بحمدالله باریآء** . ج : براء . وآفریننده و کلمۀ باری فارسی که یکی از نامهای ایزد تبارك و تعالی بوده مأخوذ از این کلمه است .

باریا (bâ-riâ) ص. پ. مردم صاحب ریا . و ا. بمعنی ای باری یعنی خدایا .

بارياء (bâryâ') ا. ع. بوریا و حصیر بافته . و طریق و راه .

باریاب (bâr-yâb) ص.پ. کسیکه باریافته باشد و اذن دخول در مجلس داشته باشد .

باریابی (bâr-yâbi)ا.پ. اذن دخول. و **باریابی حاصل کردن** فـ.ل . : اذن دخول حاصل کردن .

باریار (bâr-yâr) ا.پ. گل . و میوه وخوار بار . و ستور بارکش . و بار . و ستور و کوچۀ بن بست .

باریافته (bâr-yâfte) ص. پ. قبول شده . و اذن داده شده . و نوکر و محافظ حرم خانه .

بارية (bâriyat) ا. ع. بوریا و حصیر بافته . و طریق و راه .

باریت(bârit) ا.پ. مأخوذ از فرانسه. باصطلاح کیمیا اکسید بار یوم که بریت نیز مینامیم .مر. باریوم .

باریدار (bâridâr) ص.پ. بار یافته.

باریدگی (bâridegi) ا.پ. باران . و دریدگی و شکاف .

باریدن (bâridan) فـم. پ. آنچه از ابر و آسمان فرو ریزد خواه باران باشد و یا برف و جز آن . و اشك باریدن فـل . : ریختن اشك زیاد از چشم .

باریز (bâriz) ا.پ. پائیز و فصل پائیز.

باریقون (bâriqun) ا. پ. مأخوذ از یونانی شوکران .

باریك(bârik) ص.پ. دقیق . وهرچیز دراز وگرد وکم قطر مقابل کلفت و نافذ . و خرد وکوچك . و نازك و تنك و رقیق . و لاغر . و نا هویدا و غیر آشکار .

باریك آواز (bârik-âvâz) ص.پ. پرحرف و یاوه‌گوی .

باریك بین (bârik-bin) ص. پ . باهوش و زیرك .

باریك بینی (bârik-bini) ا. پ. زیرکی و تیز هوشی .

باریك خیال(bârik-xyâl)ص. پ. شاعری که دارای تصورات و موهومات دقیق باشد .

باریك دم (bârik-dom) ص. پ. دارای دمب باریك و نازك .

باریك رای (bârik-rây) ص. پ. دارای قوۀ مدرکۀ نافذ و دقیق .

باریك ریس (bârik-ris) ص. پ. دقیق و زیرك . واندیشه ناك. ودارای‌حسرت.

باریك میان (bârik-miân) ص.پ. کمر باریك .

باریکی (bâriki) ا.پ. دقت ونازکی.

بارین (bârin) اخ.پ. نام شهری ازشام در نزدیکی حماة .

باریوم (bârium) ا.پ. مأخوذازفرانسه ـ فلزی سفید نقره ای و کمی قابل انطراق کـه ب آنرا تجزیه کرده و هیدرژن آن متصاعد شده وبااکسیژن وی مرکب شده تولید بریت مینماید. و داود نام کیمیاگر انگلیسی این جسم را کشف نمود .

باز (bâz) ا. پ. بازگشت و تکرار و معاودت و اعاده . و فرود و نشیب . وعکس وقلب . و دوش و بازو . وجز. بالائین بازو و شبرو وجب . و دست . و گشادگی مابین دو دست چون آنهارا بطور افقی ازهم بگشایند. و بند انگشت . و دسته . و بسته . و آغوش و پسندیده و تمیز . و تفرقه و جدائی . و فصل . وگدار و پایاب . وشراب و می . و باج و خراج .

باز (bâz) مف.پ. بار دیگر و واپس و دیگربار و از نو و از سرنو . و از آنوقت و پس از آن . ونیز . و سوی وجانب وطرف. وچون این کلمه را بر سرفعل در آورند معنی تکرار صدور بآن میدهد و یا در معنای آن تغییری وارد میکند . مانند **باز آزردن :** کامران کردن . و خـاطر نوازی کردن . و **باز استادن:** عقب ماندن و توقف کردن. و دست کشیدن و ترك کردن . و باز داشته شدن و منع کرده شدن . و برطرف کردن . و **باز افتادن:** واپس افتادن. و نکس کردن و برگشتن . و **باز آمدن :** برگشتن . و رجعت کردن . و توقف کردن . و پشیمان شدن . و **باز آوردن:** واپس آوردن . و واپس دادن . و **باز آورده کردن :** معذرت خواستن . و عذر قبول کردن ازکسی و**باز بردن:** واپس بردن . و هموار و پهن کردن. و **باز بستن:** دوباره بستن . وجبیره کردن استخوان شکسته را . و **باز بگو:** کلمهٔ امر یعنی مکرر کن و دوباره بگو . و**باز پس رفتن:** گامها را در عقب گذاشتن . و دوباره برگشتن . و **باز خمیدن:** سرزنش کردن و طعنه زدن . و **باز خواندن :** مباشرت کردن . و تهمت زدن بطور آشکارا . و **باز خوردن:** دوباره خوردن . و بلعیدن . و **باز دادن:** واپس دادن. و**پشت بچیزی باز دادن :** پشت کردن بهر چیزی . و**باز داشتن :** دو بـاره داشتن . و نگاهداشتن و ضبط کردن . و منع کردن . و پنهان کردن . و محروم کردن . و درنگی کردن و تأخیر انداختن . و **باز راندن :** دور کردن و دفع کردن . و یادکردن و بخاطر آوردن . و بیان کردن . و **باز زدن :** فرار کردن و گریختن . و برگشتن . و عاصی شدن وطغیان کردن . و **باز طلبیدن :** عوض خواستن . و **باز کردن :** گشادن و گشودن و کشف کردن . و قطعه قطعه کردن . و وا کردن و حل کردن . و ویران کردن . و پوست کندن . و میوه چیدن . و از شیر گرفتن کودك . و پهن کردن چونهٔ خمیر . و **باز گشادن :** گشودن و مفتوح کردن . و **باز گردان شدن :** واپس افتادن. ودورنج افتادن ازنکس بیماری. و **باز گردانیدن:** رجعت دادن . وسبب رجعت کردن شدن . و اعاده دادن . واصلاح کردن . و باز فرستادن . و ادا کردن . و واپس دادن . و **باز گفتن :** دوباره گفتن و قرائت کردن . و بیان کردن . و **باز ماندن :** واپس ماندن و عقب ماندن . و اقامت کردن . و دیر زیستن . و توقف کردن . وترك کردن . وموقوف کردن ودست برداشتن . وجدا شدن . و باقی ماندن . و **باز نمودن :** دوباره نمودن . و بیان کردن . و آشکار کردن و عرضه نمودن . و **باز یافتن :** در باره یافتن . و دریافت کردن .

باز (bâz) ص. پ. گشاده و واکرده . و ناپوشیده و برهنه و عریان . و**آسمان باز:** آسمان صاف و ناپوشیدهٔ از ابر . و چون مشتق از بازیدن باشد بمعنی بازنده ودر این سورت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **حقه باز و شطرنج باز و قمارباز** . و **جان باز:** کسیکه با جان خود بازی میکند و خود را در مخاطرات میاندازد .

باز (bâz) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی ازمرغ شکاری که با آن شکار میکنند . و **باز خشین :** قسمی از باز که پشت آن سیاه رنـگ و چشمهای وی سرخ است . و **باز سپهر** . آفتاب . و روز . و **باز سپیدپر** نیز آفتاب . و روز .

بأز (ba'z) ا.ع. بازی که مرغ شکاری باشد . ج : ابؤز (ab'oz) و بؤوز (bo'uz) و بئزان (be'zân) .

باز (bâze) ع . ـ مبنیاً علی‌الکسر ـ مر. خاز باز .

بازا (bâzâ) ا. پ . وزنه ای که معادل است با نود استیر و هر استیری چهار مثقال است .

باز آ! (bâz-â) کلمهٔ.پ. امریعنی باز بیا. و واپس بیا . و دوباره بیا .

باز آر! (bâz-âr) پ. کلمهٔ امر یعنی باز بیار. و واپس بیار . و دوباره بیار .

بازار (bâzâr) ا. پ . جائی که محل خرید و فروش کالا و متاع و هر جنسی باشد خواه مسقف بود ویا نبود . و روز خرید و فروش . و رواج و رونق . و عرضه . و **بازار جدال و قتال :** روز جنگ و پیکار . و**بازار خاك :** قالب آدمی . و عظمت وتکبر . و رونق امورِدنیا وآخرت . و **بازار زد و خورد:** روز ستیزه و منازعه

و جنگ . و **بازار عجل** : روز جنگ و پیکار . و **بازار آراستن** : ف ل . : آرایش‌دادن بازار و نهادن متاع و کالا جهت فروش . و **بازار برچیدن** : بستن بازار و ترک خرید و فروش کردن . و **بازار کشیدن** : هرزه‌گوئی کردن . و لاف زدن . و **بازار نهادن** : آرایش بازار کردن . و چیدن متاع برای فروش .

بازارچه (bâzâr-çe) ا . پ . بازار کوچك .

بازارخلقی (bâzâr-xalqi) اج. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ مردم بازاری .

بازارزده (bâzâr-zade) ص . پ . متاعی که لایق فروختن نباشد .

بازارگان (bâzârgân) ا . پ . بازرگان و سوداگر وتاجر .

بازارگاه (bâzâr-gâh) ا. پ. محل بازار . و هنگام بازار .

بازارگرد (bâzâr-gard) ص. پ. مردم بی‌تمکین و لا ابالی .

بازاره (bâzâre) ا. پ. آنکه در بازار خرید و فروش میکند و سوداگر .

بازاری (bâzâri) ص. پ. متاعی که رایج بازار باشد. و ا. سوداگر . و**بازاری کردن** فم. : بازارکردن . و عرضه کردن متاع و کالا .

بازاری (bâzâri) ص.پ. منسوب و متعلق به بازار .

بازاری(bâ-zâri) ص. پ . با ناله و زاری .

بازاریا (bâzâriâ) ا.پ. کلمهٔ ندا یعنی ای سوداگروای‌تاجر .

بازاریا (bâzârya) ا.پ. تاجر جزء و خرده فروش .

بازافگن (bâz-afgan) ا.پ. ژنده و پنه ای که درویشان برجامه وخرقه دوزند . و مداخل مانندی که بعضی از سپاهیان برپشت گریبان جامهٔ پنه‌دار دوزند چنانکه سر مداخل در میان دو شانه افتد .

بازام (bâzâm) ا . پ . بازیچه‌ای مر کودکان را که آورك نیز گویند .

بازان (bâzân) ا . پ . طشت برنجین بزرگ که درآن رخت شویند . و سر چشمه .

بازآورد (bâz-âvard) ا.پ. پیشکش و هدیه‌ای که کوچك به بزرگ میدهد .

بازایستادگی (bâz-istâdegi) ا.پ. پس ایستادگی .

بازآیندگی (bâz-âyandegi) ا.پ. مراجعت و برگشتگی .

بازبار (bâz-bâr) **وبازبام**(bâz-bâm) **و بازبان** (bâz bân) ا . پ . قوشچی و کسیکه بازنگاه میدارد .

بازبر (bâz bar) ا . پ . سنگ پا زهر و تریاق .

بازبزه (bâz-baze) ا. پ. زن عاشق . و مرد عاشق .

بازپرس (bâz-pors) ا. پ . پرسش مکرر وسئوال‌مکرر . و یادداشت. و تفحص . و ملاحظهٔ مکرر . و امتحان .

بازپره (bâz-pare) ا . پ . پروانه و شب پره .

بازپس (bâz-pas) مف.پ. واپس . و پس از این و از پس ومن بعد . و **باز پس رفتن** فل. : بعقب رفتن . و **باز پس نگریستن** ف م . : بعقب نگاه‌کردن.

بازپس (bâz-pas) ا . پ . پس ماندهٔ از هرچیزی . و پس ایستادگی .

بازپسان (bâz-pasân) اج.پ. هنگامه و اجتماع مردمان پست . و ج باز پس .

بازپسین (bâz-pasin) ص. پ. آخرین.

بازپیچ (bâz-piç) ا . پ . مهره‌ای چندکه‌بریسمان‌کشند وازبالای گهوارهٔ کودك آویزند تا بدان بازی کند . و چادر چوبیکه پارچه ای بران وصل کرده و مانندگهواره کودك را در آن گذارند . و ریسمانی که در روز جشن از جائی آویزند و در آن نشسته آیند و روند کنند .

بازجای (bâz-jây) مف.پ. واپس . و از پس و من بعد .

بازجای (bâz-jây) ا.پ. باقی مانده . و جای مراجعت و بازگشت .

بازحمت (bâ-zahmat) ص . پ . دارای رنج و آزار .

بازخ (bâzax) ا.پ. صدا و صوت .

بازخاست (bâz xâst) اخ.پ. قیامت و روز رستخیز .

بازخریدن (bâz-xaridan) فم.پ. اسیری را خریدن و آزاد کردن .

بازخمید (bâz-xamid) ا . پ . قیامت . و سرزنش و ملامت .

بازخواست (bâz-xâst) ا.پ. جواب و پاسخ . وسئوال وپرسش. ومؤاخذه . و پس بینی‌وپژوهش و تفحص. و روز رستخیز .

بازخواسته (bâz-xâste) ا . پ . مکافات و پاداش و عقوبت و سیاست .

بازخیز (bâz-xiz) ا. پ. قیامت و روز عدالت .

بازد (bâzod) ا.پ. آنجائی از بازو که دارای گوشت است .

بازدار(bâz-dâr) ا.پ. بازبان وقوشچی و صیاد . و برزیگر و زارع و فلاح . و بازدار و بازگیر . و ص . باز دارنده .

بازدارش (bâz-dârec) ا.پ. بازداری و امساك و ممانعت .

بازداری(bâz-dâri) ا.پ.نگاهداری‌باز.

بازداشت (bâz-dâct) ا. پ. منع و ممانعت و تعرض . و در میان و فاصله . و قسمت . و حبس و گرفتاری . و مدت . و محبس و زندان . و ص. باز دارنده . و **بازداشت کردن** فم. : ممانعت کردن .

بازدید (bâz-did) ا.پ. دیدار دوباره . و **بازدید کردن**: دیدار دوباره بجای آوردن . و پس از دیدن کردن کسی برای دیدار دوباره بمنزل وی رفتن . و ادای حق دیدار کسی را کردن .

بازرگان (bâzargân) ا. پ. تاجر و سوداگر .

بازرگانی (bâzargâni) ا.پ. تجارت و سوداگری . و **بازرگانی کردن** فل. : تجارت نمودن و خرید و فروش کردن متاع و کالا .

بازرنجویه (bâz-ranjuye) ا . پ . مر . باد رنجویه .

بازرنك (bâ-zarank) ص. پ. باهوش و زیرك و ذهین .

بازرنگ (bâz-rang) ا. پ . تداغ کودك . وکمربند . وتنگ و ریسمانی که بدان بار وپالان را محکم می بندند .

بازرو (bâz-ru) و **بازرون** (bâz run) ا.پ. لباس هرروزه .

بازشدگی (bâz-codegi) ا. پ . بر گشتگی . و فرار . و پشت دادگی .

بازشده (bâz-code) ص. پ. برگشته . وگریخته .

بازغ (bâzeq) و **بازغة** (bâzeqat) ص.ع. روشن و تابان .

بازك (bâzak) و **بازکی** (bâzaki) ا.پ. قسمی از بازشکاری .

بازکشا (bâz-kocâ) ا.پ. امتیاز .

بازگان (bâzgân) ا.پ. سوداگر .

بازگاه (bâz-gâh) ا . پ . آنجاییکه رودخانه عریض میگردد .

بازگذار (bâz-gozâr) ا.پ. برگشت و ص. شایسته و مناسب ولایق .

بازگذاشتن (bâz gozâctan) فم . پ. تفویض کردن . و سپردن . وگشاده گذاشتن .

بازگرد (bâz-gard) ا. پ. مراجعت .

بازگردان (bâz-gardân) ص. پ . رجعت دهنده .

بازگردیدگی (bâz-gardidegi) ا.پ. مراجعت . و نکس مرض .

بازگشا (bâz-gocâ) ا.پ. قوهٔ ممیزهٔ انسانی .

بازگشت (bâz-gact) ا.پ. رجعت .

بازگشتن (bâz-gactan) فل. پ. بر گشتن . و توبه کردن . و پشیمان شدن . و منصرف گشتن . و ترك کردن .

بازگشته (bâz-gacte) ص.پ. برگشته و مراجعت کرده .

بازگو (bâz-gu) ا.پ. تکرار و اعادهٔ چیزی که گفته شده باشد .

بازگون (bâz-gun) ص و م ف پ. سرنگون وواژگونه ووارونه وبرگشته وزیر و زبر و معکوس و عکس و برعکس .

بازگونگی (bâz-gunegi) ا. پ . مخالفت و عدم موافقت .

بازگونه (bâz-gune) ص.پ. معکوس و مقلوب و مایل بتحت . ومنحوس .

بازگیر (bâz-gir) ا.پ. بازبان . ومورخ و دانای بعلم وقایع تاریخیه . و باج گیر . و سرزنش و ملامت .

بازل (bâzel) ا.ع. دندان نیش شتر . ج: بوازل . ومرد تجربه‌کار .

بازل (bâzel) ص.ع. شتریکه دندان‌نیش برآورده باشد . یستوی فیه المذکروالمونث . یق جمل بازل و ناقة بازل: ای در سال نهم باشد ولیس بعده سن یسمی و یقال بعد ذلك **بازل عام** و **بازل عامین** . ج: بزل (bozzal) و بزل (bozol) و بزل (bozl) و بوازل .

بأزلة (ba'zalat) ا. ع . رفتار شتاب . و نزاع و معارضه باهم . وپوست درخت .

بازلة (bâzelat) ا.ع. زخمیکه پوست را شکافد و خون از آن روان باشد . ورفتارسریع و **ماعنده بازلة** : نیست نزد او چیزی از مال . **ولاترك الله عنده بازلة** ای شیئاً . و کذلك **لم یعطهم بازلة** . ای شیئاً . و **مابقیت عندهم بازلة** ای واحدة .

بازمان (bâz-mân) ا.پ. توقف ودرنگ .

بازمان! (bâz-mân) پ. کلمهٔ‌فعل یعنی بمان و توقف کن .

بازماندگان (bâz-mândegân) پ. ج باز مانده .

بازماندگی (bâz-mândegi) ا.پ. عقب ماندگی . وحبس شدگی و گرفتاری .

بازمانده (bâz-mânde) ص.پ. عقب مانده و واپس مانده . و ناقابل .

بازمانده (bâz-mânde) ا.پ. وارث و باقیماندهٔ پس از مرگ کسی . ج: بازماندگان .

بازمانیدن (bâz-mânidan) فل.پ. باقی ماندن . و حاضر شدن .

بازن (bâ-zan) ا.پ. قرساق و کسیکه دارای زن فاحشه بود .

بازنامه (bâz nâme) ا.پ. نجات ورهائی و عفو نامه .

بازنانه کردن (bâznâne-kardan) فم.پ. انداختن و پرت‌کردن . و شفاعت کردن و توسط نمودن . وقبل . خودرا بخطر و مهالکه انداختن . و لاف زدن . و آشتی و صلح کردن .

بازنج (bâzenj) و (bâznej) ا. پ. بادپیچ جنبان. وروپوش گهواره وپارچه‌ایکه در وقت خوابانیدن بروی گهواره اندازند.

بازنجان (bâzenjân) ا.پ. بادنجان.

بازنده (bâzande) ا. پ. قسمی از کبوتر. وص. بازی کننده.

بازنیچ (bâz-niç) ا.پ. بادپیچ.

بازو (bâzu) ا.پ. قسمتی از دست که از دوش تا آرنج بود. و باهو و هریك از دو چوب کنار درگاه. و قوت و قدرت. و اطراف تخت خوابگاه. و پارچه‌ایکه مغان در هنگام غسل دور کمر می پیچند. و رفیق و مصاحب. و آنکه‌دو سرود باکسی‌همراهی میکند. و آهوی‌نر. و آهوی ماده. وغزال و اندازه وگز. و **بازوافراختن**‌فـل.: بلند کردن بازو و محکم کردن‌دست برای گرفتن چیزی. و **بازوی‌چیزی‌داشتن:** لایق بودن برای کردنکاری. و دارای قوت و توانائی‌بودن. و **بازوخوردن:** پذیرفتن مصادمه از بازو. و **بازو دادن** فـم.: یاری کردنومعاونت‌نمودن. و**بازوزدن:** زدن بابازو. و**بازوستون‌کردن**فـل.: محکم نمودن و سخت کردن بازوی چپ را در هنگام‌کشیدن‌کمان. و **بازوگشادن:** سخی و جوانمرد بودن‌وگشاده‌دست بودن.

بازوبند (bâzu-âand) ا.پ. هرچیزی که بربازوبندند خواه از سنگهای قیمتی باشد ویا غیر آن.

بازودراز (bâzu-derâz) ص.پ. مردم دراز دست. وغالب ومستولی و ظالم و ستمگر.

بازور (bâzur)اخ.پ.جادوگری‌تورانی که در سپاه افراسیاب بود.

بازور (bâ-zovr) ص. پ. باقوت و توانائی. و سخت.

بازوشتن(bâzuctan) فـم.پ.پیچیدن و احاطه کردن. و چین انگندن.

بازوگشاده (bâzu-gocâde) ا. پ. عارض و دادخواه. ونیازمند و محتاج.

بازه (bâze) ا.پ.گشادگی میان‌دودست چون آنها را ازهم بگشایند. و قلاج. وباع. و قسمی از باز. و فاصلهٔ مابین دو دیوار که در کوچه باشد. ومابین دوکوه که عبارت‌از دره بود. و چوب کلفت وگنده‌ای که قپان و ترازوواز آن آویزند. وچوب دستی‌چوپانان و عصا.

بازی (bâziy) ا.پ. یك‌باز.

بازی (bâzi) ا.پ. قمار. ولعب. و فریب. وگوی کوچك. و**بازی کردن** فـل: قمار کردن. ولعب‌کردن. و **بازی خوردن:** فریب خوردن. و**بازی‌دادن** فـم.: فریب دادن. وسرگرم‌کردن.

بازی (bâzi) ا.پ. بازندگی مانند **قمار بازی** و**عروسك‌بازی**و**عشقبازی**.

بازی (bâzi) ا.ع. بازکه مرغ شکاری باشد. ج. بزاة و بوازی و ابؤز (aâ'oz) و بؤز (bo'z) و بیزان.

بازیار(bâz yâr) ا.پ. برزیگروزارع. و بازبان.

بازیافت (bâz-yâft) ا.پ دوباره یافتن هر چیزی.

بازیافتی (bâz-yâfti) ص.پ. منسوب و متعلق به بازیافت.

بازیج (bâzij) ا.پ. ساعت شب. و هر چیزی که جهت بازی کردن کودك‌بگهواره آویزان کنند. وگردن بند وگلوبند. وزنجیر و تسبیح.

بازیجا (bâzi-jâ) ا. پ. جای بازی و محل بازی‌خواه قمار باشد ویا لعب.

بازیچه (bâziçe) ا. پ. آلت و چیزی که بدان بازی کنند. و مصغر بازی. وکار آسان. و **بازیچهٔ روم وزنگی:** شب وروز. و انقلاب زمانه. و **بازیچه‌گزار کردن** فـل.: بازی کردن برای تماشای کودکان.

بازیدن (bâzidan) فـل.پ. بازی‌کردن و باختن. و پریدن. و کوشش کردن. و فـم. بیازی مشغول کردن. وغارت‌کردن. و مکرر کردن. و فدا کردن و قربان نمودن.

بازیره (bâ-zeyre) ا.پ. حصه‌وپاره‌ای از شب. و ص. زن پرست و شهوتی. و **بازیرهٔ اول:** پاس اول‌شب. و**بازیرهٔ آخر:** پاس آخر شب.

بازیزه (bâzize) ص.پ. زن پرست و زن دوست.

بازیکنان (bâzi-konân)ص‌وم‌ف.پ. بازی کننده. وخوشحال ومسرور.

بازیگاه (bâzi-gâh) ا.پ. بازیجا.

بازیگر (bâzi-gar) ا. پ. بندباز و شعبده باز.

بازیگرن (bâzi-garn) و**بازیگرنی** (bâzi-garni) ا.پ. زن بازیگر.

بازیگوش (bâzi-guc) ص. پ. مسرور وشادمان. و دارای عشوه. وشهوتی. وولگرد. و مشغول بازی.

بازینت (bâ-zinat) ص.پ.آرایش‌شده ودارای زینت. وخوش‌روی.

بازیور (bâ zivar) ص.پ. زینت شده وآرایش شده.

باژ (bâj) ا.پ. باج و خراج. مر. باج. و باز وقلاج و باع یعنی گشادگی مابین دو دست چون آنها را بطور افقی از هم باز کنند. و جزیه یعنی زریکه مسلمانان از اهل کتابی که در تحت حمایتشان در آمده باشند گیرند. و دوش. وبازو. ویك‌بندانگشت.

و خاموشی و سکوتی که مغان گاه شستشوی تن و خواندن زند و پرستش خدای وخوردن طعام بجای آرند .

باژ (bâž) اخ.پ. نام قریه‌ای از توابع طوس مولد حکیم فردوسی و آنرا تازیکانیده فاز میگویند .

باژبان (bâž-bân) ا. پ . کسیکه باج از مردم میگیرد . و اخ. طایفه‌ای از ترکمان.

باژخواه (bâž-xâh) و **باژدار** (bâž-dâr) ا.پ. باج گیر

باژدان (bâž-dân) ا.پ. خزینهٔ دولت و بیت المال .

باژرند (bâž-rand) و **باژرنگ** (bâž-rang) ا. پ. کمربند وسینه بند زنان و کودکان .

باژستان (bâž-setân) ص.پ. باج ستاننده. و ا. باجگیر .

باژگاه (bâž-gâh) ا. پ. آنجائی از رودخانه که باج می ستانند .

باژگون (bâž-gun) و **باژگونه** (bâž-gune) ص. پ. واژگون و سرنگون و منکوس. وناراست . ومنحوس.

باژگیر (bâž-gir) ا. پ . کسیکه باج وخراج ومالیات میگیرد و باجگیر .

باژن (bâžan) ا.پ. گوسپند و یا بزی که پیشاپیش گله رود .

باژنامه (bâž-nâme) ا.پ. لقب . و رفیق و مصاحب .

باژه (bâže) ا.پ. باج و خراج و باژ.

باس (bâs) ا.پ. قدیم ـ مقابل حادث ـ که باش نیز گویند . و ترس و بیم . و زارع وکشاورز .

بأس (ba's) ا.ع. بیم و عذاب . وسختی قوت در حرب . و دلیری . و **لا بأس** یعنی ترسی نیست و باکی نیست .

بأس (ba's) م. ع . **بؤس الرجل بأساً** : (از باب کرم) : سخت حرب شد آنمرد . و **بئس الرجل بأساً وبؤساً** مر. بؤس .

بأساء (ba'sâ') ا.ع. سختی و بلا .

باساتیر (bâsâtir) ا. پ. بیان و تفسیر و شرح .

باسار (bâsâr) ص.پ. آماده و مهیا .

باسامان (bâ-sâmân) ص. پ. مرد متدین و صابر و پرهیزگار و زاهد . و عاقل و بافر است .

باسان(bâssân) ا.پ. بلسان . و درخت بلسان .

باسبوس (bâs-bus) ا. پ. نوعی از ریحان که مرزنجوش نیز گویند .

باسة (bâssat) اخ.ع. شهر مکهٔ معظمه زادها الله شرفاً و تعظیماً .

باستار (bâstâr) ا.پ. بواسطهٔ این لفظ شیئی و یا شخص غیر معلوم را بیان میکنند و بیشتر **باستار وبیستار** میگویند یعنی فلان و بهمان . و گاهی باستار به تنهائی استعمال میشود مانند فلان .

باستان (bâstân) ص. پ. چیز گذشته وقدیم و دیرینه . وشخص پیر . و ا. دوزند و پازند بمعنی تاریخ و نوعاً تاریخ قدیم را گویند . وکنایه از عالم و دهر وگردون . و **باستان یهود** : تاریخ یهود .

باستان نامه (bâstân nâme) ا. پ. تاریخ نامه که کتاب تاریخ پارسیان باشد .

باستراك (bâstarâk) و **باسترك** (bâstarak) ا.پ. نوعی از سار .

باستی (bâsti) ا.پ. افتادگی و فروتنی.

باستیان (bâstiân) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ استحکام برآمدهٔ برج مانندی که در قلعه می سازند .

باستین (bâstin) ا.پ. مر. باشتین .

باسر (bâser) ص.ع. بد روی و ترش روی و بد هئیت .

باسرة (bâserat) ص.ع. روی ترش و بدهیئت . و غمگین قوله تعالی : **وجوه یومئذ باسرة** .

باسرشدن (bâ-ser-codan) فعل پ. قرار کردن . و عقب نشستن .

باسرم (bâsram) ا.پ. زمینی که جهت کشت وزراعت آماده کرده باشند . وکشتزار.

باسره (bâsare) و(bâsre) و(bâsere) ا.پ کشت وزراعت .

باسط (bâset) ص.ع. فراخ کننده . و گسترنده. ویکی ازنامهای خدای تعالی جل شانه زیرا که فراخ میگیرد رزق را برهرکه میخواهد و **خمس باسط**: شتران بآب خور شتابنده وقال‌الله تعالی : **و الملائکة باسطوا ایدیهم** یعنی فرشتگان مسلطند برآنها . و قال‌الله تعالی: **کباسط کفیه الی الماء لیبلغ فاه** : مانند خواهندهٔ آب که اشاره کند بسوی آن تا آب اجابت نماید او را . ونیز **باسط** ا. : آب دور ازسبزه وچراگاه.

باسطة (bâsetat) ص.ع. **عقبة باسطة:** عقبه ای که از آن بر دومنزل آب باشد . و یقال **رأیته فلان قامة باسطة** (بالوصفیة) و **قامة باسطة** (بالاضافة غیر منصرفة) ای قامة و بسطة کان المراد قامة و سعة و قیل المعنی مقدار قامة باسطة الیدین .

باسطیوس (bâstius) ا. پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ کار فرمای لشکر روم . و نایب پادشاه مظفر .

باسغاق(bâseqâq) و(bâsqâq) و**باسقاق** و **باسقان** (bâseqân) ا. پ. بلغت اهالی خوارزم نایب پادشاه و امیر وحاکم .

باسق (bâseq) ا.ع. میوه ای زرد رنگ

و نفیس . و اخ. نام دهی ببغداد .

باسقات(bâseqât)ع.ج باسقة(bâseqat).

باسقة (bâseqat) ا. ع. ابر سپید . و بلا و سختی .

باسقة (bâseqat) ص.ع. خرمابن بالنده ج : باسقات و بواسق .

باسك (bâsok) ا. پ. خمیازه و دهن دره . وخواب آلودگی . و **باسك کردن** فل . : خمیازه کشیدن .

باسگونه (bâsgune) ا.پ. بخشش و انعام .

باسل (bâsel) ص. ع. شجاع و دلیر . ج : بسل (bosl) . وسخن زشت و سخت . وشیر ترش . و نبیذتند . و مرد زشت وترش روی از خشم و یا شجاعت . و ا. شیریشه.

باسلوس (bâselus) ا.پ. ـمأخوذ از یونانی ـ پادشاه .

باسلیق (bâseliq) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شاه رگی در دست .

باسلیقه (bâ-salîqe) ص. پ. باذوق . وآنکه کارهای وی آراسته و مرتب وخوش‌آیند باشد .

باسمج(bâsmej)و**باسمنج**(bâsamenj) اخ.پ. نام قصبه ای در دو فرسخی تبریز .

باسمر (bâsmar) ا.پ. با فلا .

باسمه (bâsme)ا.پ.ـمأخوذ از ترکی ـ چاپ وطبع . و**باسمه کردن** فم . : چاپ کردن .

باسمه چی (bâsme-çi) ا.پ. چاپچی و آنکه ماشرکار چاپ وطبع میباشد .

باسمه‌خانه (bâsme-xâne) ا. پ. چاپ خانه و تانه خانه و مطبعه .

باسم (bâsem) ص.ع. تبسم کننده .

باسن (bâsen) ع.ج باسنة (bâsenat).

باسنان (bâsenân) اخ . ع . شهری بخوزستان .

باسنة (bâsenat) ا. ع. گاو آهن . و آلات کاری گران . و جوال ستبر از کتان ورّی . ج : باسن .

باسنگ (bâ-sang) ص.پ. گران بار. و عظیم القدر و با تمکین .

باسور (bâsur) ا.ع. نوعی از بیماری مقعد و بینی . ج : بواسیر .

باسوس (bâsus) ا.پ. یخ‌کبر رومی.

باسوط (bâsut) ا.ع. نوعی از پالان ـ ضد مفروق .

باسه(bâse) ص.پ. سیه روی وبی‌آبرو و رسوا . وگناهکار .

باسهم (bâ-sahm) ص. پ. مهیب و هولناك و مخوف .

باسیج (bâsij) ا.پ. چلچله و پرستو .

باسیدن (bâsidan) فم.پ. محافظت کردن و حراست کردن .

باسیره (bâsire) ا. پ. شاعر . و تاریخگو . و قصه خوان . و کشتزار .

باش (bâc) ا.پ. سکنهٔ شهروده وجزآن و قدیم .

باش ! (bâc)پ.کلمهٔ امربمعنی بمان. و توقف کن و درنگ کن . و انتظارکش . و ساکن بمان .

باش(bâc) پ. ضمیر مرکب بمعنی باو.

بأش (ba'c) م.ع. **بأشه بأشاً** (از باب فتح) : برزمین زد او را . و **ماباشته بشیئی**: دفع‌نکردم او راچیزی . و**ماباش منی**: باز نماند آواز من .

باشا (bâcâ) ا. پ. موجود . و مخفف پادشاه‌که پادشاه بود. و وزیر بزرگ وساکم و والی . و قسمی از باز شکاری .

باشام (bâcâm) ا.پ. مطلق پرده خواه پردهٔ در و یا پردهٔ ساز باشد. و پیه وچربی .

باشامه (bâcâme) ا . پ . چادر و مقنعه و معجری که زنان بر سر اندازند .

باشانه (bâcâne) ا.پ. پیه و چربی . و روغن گردو . و چیزهای پراکنده .

باشانه (bâcâne) ص . پ . منتخب و برگزیده .

باشت (bâct) ا . پ . چوب بزرگی که سقف خانه بدان پوشند . و ا خ . موضعی از کهگیلویه که الوار باوی منـزل دارند و بدین جهت آنرا **باشت باوی** گویند .

باشترك (bâctarak) ا . پ . سار و پرستو .

باشتین (bâctin) ا.پ. بار و میوه‌ایکه از میان درخت برآید بی آنکه گل کند . و ا خ . بلوکی از سبزوار که پادشاهان سربداریه در آنجا حکمرانی میکردند .

باشد!(bâcad)پ.کلمهٔ امر غائب ازبودن یعنی بماند . و توقف کند .

باشر (bâcer) اخ . ع . قلعه ای نزدیك حلب وآنرا **تل باشر** نیزگویند . و **باشری** منسوب به آن .

باشش (bâcec) ا . پ . سکونت و اقامت . و اقامتگاه و منزل و بود باش .

باشق (bâcaq) ا . ع . معرب باشه که مرغ شکاری بود . ج : بواشق .

باشقه (bâceqe) ا.پ. چرکی که از کار کردن در دست و اعضا بهم رسد .

باشکو !(bâcku)پ.کلمهٔ‌امربمعنی‌نگاهدار. و توجه کن .

باشکوه (bâ-cokuh) ص . پ . با جلال و با عظمت .

باشگوگ (bâcgug) ص.پ. هنرور و عالم . و زرنگ و چابك و زیرك در تدبیر کارها .

باشگون (bâcgun) و **باشگونه**

(bâcgune) ص . پ . واژگون و واژگونه و معکوس و سر نگون و وارونه و ا . جنینی که پهلو و یا پای او در نزدیکی دهان رحم واقع شده باشد .

باشگونگی (bâcgunegi) ا.پ. مخالفت و مباینت و ضدیت .

باشلیغ (bacliq)و**باشلیق** (bâcliq) ا.پ. سردار و سالار .

باشماقچی (bâcmâq-çi) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ کفش دار .

باشنامه (bâc-nâme) ا . پ . ـ لقب نیك و بد . و تفاخر و منت و تکبر . ولاف .

باشندگان (bâcandegân) ج ا. پ. ساکنین ج باشنده .

باشنده (bâcande) اف ا.پ.مقیم و ساکن.

باشنك (bâcank)و**باشنگ** (bâcang) ا . پ . خوشهٔ انگور آویزان از درخت . و خوشهٔ انگور کوچکی که بر تاك خشك شده باشد . و خیاری که جهت تخم نگاهداوند .

باشنگان (bâcangân) ا . پ. فالیز خربوزه .

باشنین (bâcnin) ا.پ. شاخه و یا پوست جدا شدهٔ از درخت .

باشو (bâcu) ا. پ. چلپاسه .

باشومه (bâcume) ا . پ . مقنعه و باشامه‌ای که زنان بر سر کنند .

باشه (bâce) ا.پ. مرغ شکاری از جنس زرد چشم و کوچکتر از باز . و **باشهٔ فلك** آفتاب . و صورت نسر از صور فلکی .

باشی (bâci) ص . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ سرور و رئیس و مدیر . و **حکیم‌باشی** : سر پزشکان و رئیس اطبا . و **فراشباشی** : رئیس فراشها . و **نانواباشی** : رئیس نانواها . و **منشی باشی** : رئیس منشیها و مدیر منشیها .

باشیدن (bâcidan) ف ل. پ. بودن . و ایستادن . و توقف کردن . و ماندن و منزل کردن . و پایمال کردن و پاسپردن .

باشین (bâcin) ا.پ. تراشه‌های چوب . و شاخه‌های درخت .

باصر (bâsar) ا.ع. پالان خرد .

باصر (bâser) ص.ع. **لمح باصر** : نگاه تیز . و **اریته لمحاً باصراً** ای نظراً بتحدیق شدید .

باصرة (bâserat) ا.ع. چشم .

باصره (bâsere) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بینائی . و **قوهٔ باصره** : قوهٔ بینائی که یکی از قوای پنجگانهٔ ظاهر باشد .

باصفا (bâ-safâ) ص . پ . پاکیزه و صاف . و آزاد . و لطیف . و خوش نما و خوش آیند .

باصور (bâsur) ا.ع. گوشت . و پالان بی خوی‌گیر . و دارو که چشم را روشن کند .

باضة (bâzzat) ص.ع. زن تنك پوست آکنده گوشت یق **جاریة باضة** .

باضع (bâze') ا . ع . دلال شتران . و حمال مال و متاع مردمان . و شمشیر بران . ج : بضع (bazaʼ) وآب گوارا . و ا خ . موضعی بساحل دریای یمن . و یا جزیره‌ای در آن ـ و باین معنی بدون الف و لام آید .

باضعة (bâzeat) ا.ع. شکستگی سر که پوست و گوشت کفته باشد و از وی خون رود . و ا ج . گلهٔ بزرگ از گوسپندان . و چند گوسپند بازماندهٔ ازگله . ج : بواضع .

باضك (bâzek) ا.ع. شمشیر بران .

باضوض (bâzuz) ا.ع. تری و رطوبت یق **ما فی البئر باضوض** .

باطخ (bâtex) ص . ع . لیسنده . و **باطخ الماء** : احمق و نادان .

باطرون (bâtarun) اخ.پ. نام موبدی معاصر انوشیروان . و نام کوهی بلند در روم که در آنجا هر سال عیش کنند .

باطس (bâtes) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ تموش و توت سه گل .

باطسه (bâtese) ا . پ . مزرعه . و جلسگه .

باطش (bâtec) ص . ع . کسیکه حمله کند بر کسی و سخت گیرد . و یا سخت گیرد در هرچیز که باشد الحدیث : **فاذا موسی باطش بجانب العرش** .

باطل (bâtel) ا.ع. ناچیز ـ ضد حق ـ ج اباطیل . و ا خ . ابلیس. ومنه **ما یبدیء الباطل و ما یعید** .

باطل (bâtel) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناراست و دروغ . وناحق . و بیهوده و جاژه و بی فایده . و بی کاوه . و بی‌معنی و یاوه . و بی‌اثر و ناچیز و ناصواب وخطا . و معطل . و **کلام باطل** : سخن بیهوده و بی معنی . و **باطل السحر** : هر آنچه جادو وسحر را بی‌اثرکند . و **باطل‌شدن** ف‌ل.: ناچیز شدن وهیچ شدن .

باطلا (bâtelan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از روی بیهودگی و بی عقلی. وبطور دروغ .

باطلانه (bâtelâne) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور باطل

باطن (bâten) ا.ع. پنهان .ج: بواطن و داخل هرچیز . و زمین پست و مغاك . وا.خ. نامی ازنامهای خدای عزوجل . ج : ابطنة (abtenat)و بطنان (botnân). وآب راهه در زمین درشت. ج: بطنان(botnân).

باطن (bâten) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ درون و داخل . و حقیقت واصل . و فلسفهٔ پنهانی . و پنهان . وضمیر ودل .

باطناً (bâtenan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ

از تازی ـ حقیقة و درباطن و درحقیقت.

باطنة (bâtenat) اخ. پ. نام دهی در ساحل دریای عمان . و خانه ها و بازار های شهر بصره و یا کوفه که بهم اتصال دارند . و ا. کنارۀنمایان شهر که دور ازخانه هاباشد.

باطن بین (bâten-bin) ص. پ. آنکه درون و باطن هرچیزی می نگرد .

باطنی (bâteni) ص. پ . منسوب و متعلق به باطن .

باطنیة (bâteniyat) ج اخ. ع. طایفه‌ای از شیعه .

باطیة (bâtiat) و **باطئة** (bâteat) ا. ع. خنور سفالین که در آن شراب نگاه می‌دارند . و ابریقیکه در سر میزازآن در پیاله‌های کوچك شراب می ریزند . ج: بواطی.

باطیـه (bâtise) ا.پ. باطـه ومزرعه و جالگه .

باطیه (bâtie) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ بادیه و ظرفهای سفالین شراب .

باع (bâ') اخ.ع. باز وارش کهمقداری باشد معین ازسرانگشت میانهٔ دست راست تاسر انگشت میانهٔ دست چپ چون دستهارا از هم گشاده دارند . و بزرگی و کرم و **فـلان طویل الباع** ای ذوبسطة وکرم .ج:ابواع.

باعة (bâat) ا.ع. **باعة الدار**: صحن سرای . و ناودان بام خانه .

باعة (bâat) ع. ج بایع .

باعث (bâ'es) ا.ع. فرستنده وبرانگیزنده. اخ. یکی از نامهای ایزد تبارك و تعالی و **هوالـذی یبعث الخلـق** ای یحییهم بعدالموت .

باعث (bâes) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سبب و موجب و جهت و شوند . ومصنف. و **باعث لیل ونهار** اخ. خدای تبارك و تعالی . و آفتاب .

باعثیة (bâesiyat) ا . ع . سببیت و موجبیت .

باعجة (bâejat) ا.ع. جای فراخ‌ازوادی. و **باعجة القردان** اخ. نام موضعی .

باعد (bâed) ا.ع. دور. ج: بعد(ba'd) یق **مالت منا بعد** . وقولهم **تنح غیر باعد** یعنی نزدیك شو .

باعد (bâed) ص. ع . در مبالغه گویند **بعد باعد** یعنی دوری بسیار دور .

باعربا (bâerbâ) و**باعربان** (bâerbân) اخ.ع. شهری بناحیهٔ نصیبین . ودهی بموصل وگفته‌اندباعربای: **الذین لیس لابوابهم اغلاق** .

باعزم (bâ-azm) ص . پ . باثبات و استوار .

باعظم (bâ-ezam) ص.پ. بزرگوار .

باعق (bâeq) ا.ع. باران شدید وسخت و توجة بزرگ .

باعق (bâeq) ص.ع. سخت‌آواز کننده.

باعك (bâek) ص.ع. احمق و نادان .

باعوث (bâus) ا.ع. در ترسایان‌بمنزلهٔ استسقا میباشد مر مسلمانان را .

باعورا (bâurâ) اخ ع. پدر بلعم‌کهدر زمان موسی علیه‌السلام بود.

باغ (bâq) ا.پ. محوطه‌ای‌که نوعاًمحصور است و در آن گل و ریاحین و اشجار مثمر و غیر مثمر و سبزی آلات و جز آنها غرس و زراعت میکنند و بتازی حدیقه گویند. وچهرهٔ محبوب . و گیتی و روزگار و جهان . و **باغ ارم** : باغ شداد بن‌عاد . و **باغ بدیع** : اشارة به بهشت . و**باغ رنگین**: گیتی و جهان . و **باغ‌رفیع** : بهشت . و **باغ زاغان** : نام باغی در هرات . و **باغ سخا** : گیتی وجهان و روزگار . و ا. مردم صاحب همت . و**باغ پرستاره**: باغ پر از گلهای شکفته. و **باغ‌سیاوشان**‌اخ. نام نوائی ازموسیقی . و **باغ شیرین** : نام نوائی از موسیقی و لحن چهارم از سی لحن باربد . و **باغ قدس** : بهشت . و **باغ لیل و نهار** : اشاره بباری تعالی . و آفتاب . و **باغ نظر** : باغی درکرمان. و **باغ وسیع** : بهشت .

باغات (bâqât) پ.ج باغ .

باغبان (bâq-bân) ا.پ.کسیکه پرستاری از باغ میکند و نگهبان باغ .

باغبانی (bâq-bâni) ا.پ. پرستاری‌باغ و **باغبانی نمودن** فم.: پرستاری‌کردن از باغ .

باغ پیرا (bâq-pirâ) ا. پ. باغبان .

باغچ (bâqaç) ا. پ . انگور نیم پخته .

باغچوان (bâqçe-vân) ا.پ. باغبان باغچه .

باغچه (bâq-çe) ا.پ. مصغر باغ و باغ کوچك . وهرکرتی از باغ بزرگ .

باغچه بندی (bâq-çe-bandi) ا. پ . آرایش‌کرتهای باغ. و**باغچه‌بندی کردن** فم.: کرتهای باغ را ساختن .

باغر (bâqer) ا.پ. مر . باغره .

باغرض (bâ-qaraz) ص. پ . مغرض و دارای غرض .

باغره (bâqere) ا. پ. گره و آماس که در عضوی بهم رسد بسبب زخم و آزار عضو دیگر مانند گرهی که درکش‌ران از دنبل و یا زخم پا عارض شود. وگرههائی که در گردن از جراحت سر پدید آید .

باغز (bâqez) ا. ع . نشاط . و بنشاط آورنده. و تیزی . ومرد اقدام کنندۀبرفجور و منهمك در آن . ودر بدی ازحد درگذشته.

باغزیة (bâqeziyat) ا.ع. نوعی ازجامهٔ خز ویا جامه‌ای مانند حریر .

باغستان (bâqestân) ا. پ. جائی که باغات بسیار در آن بود.

باغش (bâqec) ص.ع. **مطر باغش:** باران نرم وسست.

باغل (bâqel) ا.پ. جای گاو وگوسپند.

باغم (bâ-qam) ص. پ. محزون و مغموم.

باغمة (bâqemat) ا.ع. صحبت باصدای نرم و ملایم.

باغمی (bâqami) ا.پ. اندوهناکی.

باغنج (bâqanj) ا.پ. انگور نیم پخته.

باغند (bâqand) و **باغنده** (bâqande) ا.پ. پنبهٔ حلاجی کرده که برای رشتن گلوله کرده باشند.

باغوان (bâq-vân) ا. پ. باغبان.

باغوت (bâqut) ا.ع. عیدی مرترسایان را. یاهمان باعوث است که بمعنای استسقا بود. واخ. نام موضعی.

باغوش (bâqovc) ا.پ. چیزی بآب فرو برده. وسردر آب فرو رفته و غوطه خورده.

باغی (bâqi) ا.پ. عمارتی که در وسط باغ سازند و کلاه فرنگی نیز گویند.

باغی (bâqi) ص. پ. منسوب و متعلق به باغ.

باغی (bâqi) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی. نافرمان.

باغی (bâqi) ص.ع. طالب وجوینده. ج: بغاة. وبغیان (baqyân) ، ونافرمان. و **جمل باغ:** شتریکه باردار نگرداند ناقه‌را.

باغیة (bâqiat) ص.ع. **فئة باغیة:** گروه نافرمان ازطاعت امام عادل. و ج.اخ. لشکر معاویه در صفین لقوله صلی‌الله‌علیه وآله: **یقتله الفئة الباغیة** که دربارهٔ عماریاسر فرمایش فرموده بود.

باف (bâf) ص.پ. مشتق از بافتن. و **شال‌باف:** کسیکه شال می بافد. و **شعرباف:** کسیکه پارچه‌های ابریشمین میبافد. و **قالی‌باف:** کسیکه قالی میبافد.

بافت (bâft) ا. پ. نسج و. منسوج و بافته شده. و **خوش بافت** ص. : نیك بافته شده.

بافت (bâft) اخ. پ. نام قصبه‌ای مابین یزد وکرمان.

بافتگی (bâftegi) ا.پ. انساج.

بافتن (bâftan) فم. پ. پارچه درست کردن. وپودرا در تارداخل کردن و آنهارا در هم نمودن.

بافته (bâfte) ص.پ. تابیده شده وپیچیده شده. و ا.طناب ورسن. ویك قسم‌پارچه‌ای از پنبه. ویك رنگی از کبوتر.

بافد (bâfd) اخ.ع. معرب‌بافت‌که‌قصبه‌ای از توابع کرمان بود.

بافدم (bâfdam) و (bâfdom) ا. پ. عاقبت وانجام و پایان هرکار.

بافدم (bâfdam) و (bâfdom) مف. پ. بعد از آن و پس از آن.

بافراط (be-efrât) مف. پ. فراوان و بسیار. و بطور افزونی. و زیاده ازحد. و بی حد.

بافرجن (bâfarjan) ا.پ. پای برنجن و خلخال.

بافرهنگ (bâ-farhang) ص. پ. رفیع و بلند مرتبه. و دانا و عاقل. و پاك نژاد.

بافرهی (bâ-farrahi) ص.پ. باجلال و با عزت و نامدار.

بافق (bâfq) اخ.پ. نام قصبه ای درمابین یزد وکرمان کـه مولد وحشی شاعر معروف است.

بافکار (bâf-kâr) ا.پ. بافنده وجولاهه.

بافل (bâfal) ص. پ. احمق و سفیه و نادان. و دشنام دهنده.

بافندگی (bâfandegi) ا.پ. جولاهگی و انساج.

بافنده (bâfande) ص.پ. افا. بافتن یعنی آنکه می بافد.

بافنك (bâfank) و **بافنگ** (bâfang) ا. پ. یك قسم جانوری چارپا که خز نیز گویند.

بافیدن (bâfidan) فم. پ. بافتن.

باق (bâqa) ا.ع. **خاق باق:** آواز کس وقت جماع.

باقة (bâqat) ا.ع. دسته بستهٔ تره.

باقر (bâqer) اخ.ع. لقب حضرت محمدبن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب سلام الله علیهم سمی به لتبحره فی‌العلم. و ا. نام رگی در بیغولهٔ چشم. و شیر بیشه. و از اعلام است.

باقر (bâqer) اج.ع. جماعت گاوان. و ا. طائری ابلق یا خاکستری گون ویاسپید. ج : بقر (baqar).

باقر (bâqer) ص.ع. شکافنده وگشاینده. و **هو باقر علم:** او وسعت دهندهٔ علم و متبحر در علم است.

باقرة (bâqerat) ص.ع. **فتنة باقرة:** فتنه ای تفرقه انداز و مزیل الفت.

باقرخانی (bâqer-xâni) ا.پ. غذائی از نان و کره و شیر.

باقع (bâqe') ص.ع. گفتار ماده. و زاغ پیسه. و سگ پیسه.

باقعة (bâqeat) ا.ع. مرد زیرك تیزهوش که‌کسی او را فریفتن نتواند. و مرغ برحذر که از ترس آنکه شکار گردد برآبشخور فرود نیاید و از کولابها آب خورد. و سختی و بدبختی و بدی.

باقل (bâqel) اخ.ع. نام مردی از قیس ابن‌ثعلبه که درعجزبیان بوی مثل زنند **یقهو اعیی‌من باقل** . و گویند این مرد آهوئی خریده بود یازده درم و چون از قیمت آن پرسیدند هر دو دست خود بگشاد و زبان برآورد پس آهو بگریخت و **بنوباقل** : نام حی ازازد وایشان را بقل (baql) هم‌گویند.

باقل(bâqel) ص.ع . زمین‌گیاه برآوردهٔ سبز شده .

باقلا (bâqelâ)ا.پ. ـمأخوذ از تازی. گیاهی ازطایفهٔ بقلیه‌که دانه های آن مانند لوبیا درغلاف میباشد وباسمر وکالوسک وکوسک و فوک نیز گویند .

باقلاء (bâqelâ') ا ع . باقلی و باقلاة یکی یا واحد و جمع در آن یکسان است .

باقلاة (bâqelât) ا.ع. واحد باقلا.یعنی یکدانه باقلا .

باقلانی (bâqellâni)ا.ع. باقلا فروش.

باقلی (bâqelli) و (bâqellâ) ا. ع. دانه ای از طایفهٔ بقلیه که مأکول است وبلغت شام‌آنرا فول هم میگویند. و **باقلی قبطی:** نباتی است‌که دانهٔ آن کوچکتر از فول و آن را **باقلی نبطی** هم میگویند .

باقو (bâqu) اخ. پ. ستارهٔ مریخ . و اسم شخصی .

باقور(bâqur) و**باقورة** (bâqurat) اج.ع. جماعت گاوان .

باقورة (bâqurat) اع. به لغت اهالی یمن یک گاو خواه نر باشد و یا ماده .

باقی (bâqi) ص. ع. زنده و پاینده و جاوید . و اخ . یکی از نامهای باری تعالی جل شأنه .

باقی (bâqi) ص.پ.ـمأخوذ از تازی. بازمانده و بجا مانده. و حی و زنده وجاوید و پایدار و بی‌زوال و ازلی و سرمدی‌ودائم وقائم . و ثابت و باثبات و استوار وبرقرار و ا. تتمه و بقیه و حاصل تفریق . و **باقی بودن**ف‌ل. : همیشه برقرار بودن و پایدار وجاوید بودن وقائم و ثابت بودن . و**باقی داشتن**:همهٔ چیزی‌را ادا نکردن. و وام دار بودن . و **باقی گذاشتن**ف‌م. : بجامانده و برقرار گذاشتن چیزیرا. و **باقی‌ماندن** ف‌ل. - بجای ماندن و باز ماندن . و ثابت و برقرار ماندن . و درعقب ماندن . و نیزکلمهٔ باقی را در آخر مکتوبها می نویسند . مانند **باقی والسلام** یعنی همهٔ مطالب را نوشتم اگر چیزی باقی مانده باشد سلامتی شماست . وهمچنین است**باقی‌ایام‌دولت وجلالت مستدام باد** .

باقیات (bâqiât)ع. ج باقیة (bâqiat) **والباقیات الصالحات** : عملهای صالح یا سبحان الله و الحمدلله ولا اله الا الله و الله اکبر و نماز های پنجگانه .

باقیات‌الصالحات(bâqiâtossâlehât) ج.ا.پ. همهٔ‌کردار های نیکی که در این جهان از کسی صادر میشود .

باقیة(bâqiat) ا.ع.زنده. ج : **بواقی** و **باقیات** . وقد توضع موضع‌المصدر ومنه قوله تعالی **فهل‌تری لهم‌من‌باقیة** ای بقاء .

باقی‌دار (bâqi-dâr) ص. پ. کسیکه باقی داشته باشد و وام دار بود .

باقی‌ماندگی (bâqi-mândegi) ا.پ. دائمی و همیشگی . و عقب ماندگی .

باقی‌مانده(bâqi-mânde)ا.پ. تتمه و بقیه و باز مانده . و وارث . و پس مانده و درعقب مانده .

باک (bâk) ا.پ. بیم و ترس و خوف. و اندیشه . و التفات و توجه . و نگریستن از پس و نوع . و **باک‌داشتن**ف‌ل. : اندیشه داشتن . و بیم و ترس داشتن . و **بی‌باک** ص. بی ترس و بی اندیشه .

باکار (bâ-kâr) ص.پ. مشتغل کار.ضد بی کار .

باکاره (bâ-kâre) ص.پ. کار آمد و کسیکه هرکاری‌از وی‌ساخته باشد ـضدبیکاره.

باک تاک (bâkkon-tâkkon) ص . ع. **احمق باک تاک** : احمقی که صواب را از خطا نشناسد .

باکر (bâker) اع . بامداد .

باکرة(bâkerat) اع.دوشیزه و بالست و ماری و زن نارسیده و نا بالغ .

باکره (bâkere) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی. دوشیزه‌وزنیکه مردندیده وبکارتش باقی باشد .

باکفایت (bâ-kefâyat) ص.پ. کافی و لایق و قابل . و با وقوف .

باکمال (bâ-kamâl) ص.پ. کامل و دارای کمال . و فاضل .

باکند(bâkand) ا.پ. یاقوت که یکی از جواهرات است و سرخ . و شراب .

باکو (bâku)و**باکوبه**(bâkube) اخ . پ . مر . بادکوبه .

باکور (bâkur) ا . ع . باران اول . و زود از هر چیز . و ص. **نخلة باکور:** خرمابن زودرس . ج : بواکیر .

باکورات (bâkurât) ع.ج باکورة .

باکورة (bâkurat) ا ع . نوباوه و پیش‌رس . ج : بواکیر و باکورات . و ص . **نخلة باکورة** : خرمابن زود رس . ج : بواکیر .

باکویه (bâkveyh) اخ . ع.شهری در ایران .

باکی (bâki) ص.ع. آنکه بر کسی ستایش گویان گریه‌کند. ج : بکی (bokkey) وبکاة .

باكيدن (bākidan) ف‌ل.پ. ترسيدن . و ف م . بيم كردن .

باكيده (bākide) ا.پ. قسمی از حرير منقش . و ياقوت .

باگره (bāgre) ا. پ. مر . باغره .

باگل (bāgal) ا.پ. آب نيم گرم .

بال (bāl) ا. پ. آنجزء از بدن انسان كه از كتف تا سر ناخنها بود . و يا از كتف تا آرنج . و در حيوانات از كتف تا منتهای دست . ودر پرنده‌ها جناح كه بواسطهٔ آن پرواز ميكند و بمنزلهٔ دست است مر ساير حيوانات را . و اندام و قامت و بالا . ويك قسم ماهی بسيار بزرگ و عظيم الجثه كه از طايفهٔ پستاندار است وازهمهٔ حيوانات بری وبحری بزرگتر و قد آن از ۲۰ تا ۳۰ متر و بزبان لاطينی **بالنا** و بزبان فرانسه **بالن** مينامند . و **بال افگندن** ف ل . : عاجز شدن .

بال (bāl) ص.پ. بالنده و نمو كننده .

بال (bāl) ا.ع. حال و شأن يق **ما بالك** ای ما حالك . و تاسائی يق **فلان رخی‌البال** ای فی سعة من‌العيش . و دل و خاطريق **خطر ببالی** ای بقلبی . ج : بالات . وماهی بزرگ . و بيل آهنی و كلنگ كه بدان زمين زراعت را اصلاح كنند . و قولهم **ليس هذا من بالی** ای‌ما اباليه . و **امر ذو بال** :كارشريف كه بدان اهتمام كرده شود يق **كل امر ذو بال لم يبدء فيه بحمدالله فهو ابتر** .

بال (bāl) م.ع. **ما اباليه بالا** و **بالة** و **بلاء** . مر . **بالة** .

بالا (bālā) م ف . پ . زبر وفوق در مقابل پائين و تحت . و نيز ا . درازی و بلندی . وقد وقامت. و سال و عمر . و كوتل كه جنيبت بود . و **بالا و پست** : فوق و تحت . و آسمان و زمين . و عالم . و **عالم بالا** اخ.: آسمانها . و **بالا گرفتن** فم. : بلند كردن و بروی دست گرفتن .

بالا (bālā) ا.پ. مأخوذ ازسانسكريت ـ گياه معطر .

بالابال (bālābāl) ا.ص. پ. محكم و ثابت . و م.ف. بسختی و بشدت . و يا زور .

بالابالا (bālābālā) م‌ف. پ. محيلانه و بطور خدعه .

بالابان (bālābān) ا.پ .طبل و دهل .

بالابانچی (bālābān-çi) ا.پ. طبل‌زن.

بالابر (bālā-bar) ا.پ. بالا تنه .

بالابر آمدگی (bālā-bar-āmadegi) ا.پ. ارتفاع .

بالا بر آمده (bālā-bar-āmade) ص. پ . مرتفع و برجسته .

بالا بلند (bālā boland) ص. پ. بلند قامت و دراز قد .

بالابند (bālā-band) ا . پ. عمامه . و لباس روی .

بالابه (bālābe) ص . پ . متملق و خوش آمدگوی .

بالاپوش (bālā-puc) ا . پ . لباس بالائی و لباس روئی . و لحاف .

بالاتر (bālā-tar) ص . پ . مرتفع تر و عالی تر .

بالاتفاق (bel'ettefāq) م ف . پ . . مأخوذ از تازی ـ همه با هم و بطور اتفاق و متفقاً .

بالاجماع (bel'ejmā') م ف . پ . . مأخوذ از تازی ـ همه با هم و بطور اجماع .

بالاجمال (bel'ejmāl) م ف . پ . . مأخوذ از تازی ـ بطور اجمال و اختصار . و بالجمله .

بالاخانه (bālā-xāne) ا. پ. عمارت فوقانی .

بالاخوانی (bālā-xāni) ا. پ. ـ مبالغه و اغراق . و ستايش و مدح .

بالاد (bālād) ا. پ. اسب جنيبت . و اسب پالانی باركش .

بالادست (bālā-dast) ا. پ. بالا تر و بلند تر . و مقدم و صدر مجلس. و هر چيز نفيس و گرانمايه . و حريف غالب .

بالادستی (bālā-dasti) ا.پ. تكاليف نهفته و پنهان .

بالادوی (bālā-davi) ا.پ. سرعت و شتاب .

بالاده (bālāde) ا . پ اسب جنيبت و كوتل .

بالاز (bālāz) ا. پ. اسب باركش پالانی و اسب كوتل .

بالار (bālār) ا . پ. شاه تير و حمال عمارت . و فرزندی كه مطيع مادر خود بود .

بالارشگی (bālā-racgi) ا. پ. نمو و روئيدگی . و باليدگی .

بالاز (bālāz) ا. پ. اسب باری و اسب باربر .

بالاس (bālās) ا. پ. ـ ابريشم نرم و صاف . و قسمی از پارچهٔ صاف و كهنه . و پارچهٔ كلفت پشمين كه در زير پالان اسب باری و يا شتر باری نهند . و پلاس كه در راه رو اطاق اندازند .

بالاصاله (bel'esāle) م ف . پ . . مأخوذ از تازی ـ شخصاً و بخودی خود .

بالاضطرار (bel'ezterār) م‌ف.پ. . مأخوذ از تازی ـ بطور بيچارگی . و بطور حاجتمندی و بطور احتياج و مضطرانه .

بالافتن (bālāftan) فم.پ. ـ پالودن و صاف كردن .

بالاقتضا (bel'eqtezā) م ف . پ . . مأخوذ از تازی ـ بطور لزوم و بطور اقتضا .

بالاگر (bâlâ.gar) ا.پ. چوب بزرگ . و شاه تیر و حمال عمارت . و بالار و ستون .

بالال (bâlâl) ا . پ . مر . بالار .

بالان (bâlân) ا . پ . دهلیز خانه و فضای مابین دودر . وتله‌ای که بدان جانوران گیرند .

بالان (bâlân) ص . پ . بالنده و نمو کننده و جنبان و متحرك و بلند شونده .

بالاندن (bâlândan) فل.پ. بالیدن و روئیدن . و ف م . بالیدن کنانیدن .

بالنده (bâlande) ص. پ. رویاننده . و جنباننده . و جنبیده .

بالا نشین (bâlâ.necin) ص . پ . صدر نشین .

بالانه (bâlâne) ص . پ . جنبنده . و رونده . و متحرك . و بالنده . و ا . دهلیز و فاصلهٔ مابین دو در .

بالانی (bâlâni) ص . پ . جنبیدنی و قابل جنبش . و ا . اسب پالانی . و هر چیز که بپوشاند سر را .

بالانیدن (bâlânidan) ف م . پ . جنبانیدن و حرکت دادن . و ستودن و توصیف کردن و تعریف کردن . و گذاشتن مویها را تا بروید .

بالاور (bâlâ.var) ا.پ. کوزهٔ پر آب .

بالاهمت (bâl.hemmat) ص. پ. با همت و عالی همت و سخی و جوانمرد . و پاك نژاد . و نیکوکار و محسن .

بالای (bâlây) ا.پ. بالا و اسب جنیبت و کوتل .

بالایانیدن (bâlâyânidan) فم. پ. منبسط کردن و پهن کردن و فرش کردن . و دست رسانیدن چیزی . و غلبه کردن . و غلطانیدن . و انداختن . وسفارش کردن . و طولانی شدن . و برابرگشتن و هم پایه شدن و رسیدن و پخته شدن . وگل آلود شدن . و غلطیدن .

بالایك (bâlâyak) ا.پ. پشه . ومگس خرد و کوچك .

بالائی (bâlâ'i) و **بالائین**(bâlâ'in) ا.پ. بلندی . وص. فوقانی .

بالائیدن(bâlâ'idan) فم.پ. بالانیدن و **بربالائیدن**: تحریك کردن و برانگیختن.

بالبداهه (bel.bedâhe) مف. پ. ـمأخوذ از تازی ـ ناگهان و بی‌فکر و اندیشه و بطور بدیهه .

بالبوس (bâlbus) اخ. پ. ولایت قندهار .

بالپر (bâlpar) ا.پ. قبول عادات نیکو.

بآلة (baâlat) م.ع. **بؤل بآلة وبؤلة** (از باب کرم) : ضعیف و نزار گردید .

بالة (bâlat) ا.ع. قاروره . و توشه‌دادن و معرب بیله که طبلهٔ عطار باشد . و اخ . موضعی بحجاز . و ا. آهنی کــه بدان ماهی شکار کنند .

بالة (bâlat) م.ع. التفات کردن و باك داشتن یق **مااباليه و به بالا و بالة و بلاءومبالاة** :التفات نمیکنم وباك نمیدارم و اصل بالة بالیة بود حذفواالیا. تخفیفاً .

بالة (bâllat) ا . ع . خیر و نیکوئی یق **لاتبلك‌عنه‌بالة** ای لایصیبك خیر .

بالتخصیص (bettaxsis) م ف . پ. مأخوذ از تازی ـ خصوصاً و مخصوصاً و بویژه .

بالتصریح (bettasrih) م ف . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور صراحت وصراحة . و مشروحاً و مفصلا .

بالتفصیل(bettafsil) مف.پ.ـمأخوذ از تازی ـ بطور تفصیل .

بالتمام (bettamâm) مف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ همگی و جماگی .

بالتیك (bâltik) اخ . پ . جزئــی از اوقیانوس اطلس که آبهای روس وآلمان ودانمارك و سوئد و فنلاند و استونی و لتونی ولیتوانی و دانتزیك و لهستان در آن می ریزد .

بالجملة (bel-jomle) پ . کلمه رابطه که در اختصار کلام استعمال کنند مانندالحاصل و القصه و باری وبهرجهة .

بالح (bâleh) ا . ع . زمینی که چیزی نرویاند .

بالد (bâled) ص.ع.مقیم وملازم جائی.

بالدة (bâledat) ع . از اتباع تالدة است حدیث : **العباس بالدة تالدة** : مر . تالدة .

بالذات (bezzât) مف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شخصاً و بخودی خود. و اصلا، ذاتاً و طبعاً . و **اصلا و بالذات** یعنی بخودی خود .

بالرفاء والبنین (berrafâe_valbanin) ع. کلمه‌ایست‌که‌در زناشوئی گویند یعنی مجتمع و برچسبان و بارفائیت و آرام باشند ودارای اولاد های ذکور گردند . و **قد نهی عنه کراهة لعادتهم او لمافیه من التنفیر عن البنات وکان اذا رفا قال بارك الله لك وعلیك وجمع بینکما علی خیر** .

بالزن (bâl_zan) ص. پ . جنبنده . وبال زننده . و پرنده . ا. کاروبار .

بالزین (bâl_zin) ا . پ . اطراف و دامنه‌های زین .

بالست (bâlast)ا.پ. دختربکرو دوشیزه.

بالستن (bâlostan) فم.پ. تبریك‌کردن و تبریك گفتن .

بالش (bâlec) مح. پ. بالیدن . و ا.

چیزیکه از پر ویا پشم ویا پنبه و جزآن آکنده نموده در هنگام خوابیدن زیر سر نهند. وبندی که بر صندوق زنند بخصوص آن بندی که قفل بر آن گذارند . و آن مقدار از زرکه معادل هشت مثقال و دو دانگ باشد . و بالیدگی و افزونی و ترقی و روئیدگی و **بالش چاو:** پول کاغذی . و **بالش زر** : پول طلا . و **بالش عالی** : مسند عالی . و **بالش نقره** : پول نقره .

بالشت (bâlect) ا.پ. بالش ویا چیزی که از پر ویا پشم ویا پنبه آکنده کرده زیرسر نهند . وشبرو وحب .

بالشتك (bâlectak) ا.پ. مصغربالشت یعنی بالش کوچك . و ا. چیزی که از پارچه پیچیده و مانند بالش ترتیب دهندوبر استخوان شکسته نهند .

بالشتن (bâloctan) فم.پ. بالستن و تبریك گفتن .

بالشچه (bâlec-çe) ا.پ. مصغربالش و بالش‌کوچك. و چیزیکه زنان برسرین بندند تا کلان نماید .

بالشك (bâlecak) ا.پ. مصغر بالش و بالش کوچك .

بالضروره (bâzzarure) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور ضرورت وبطورلزوم و بطور حاجت .

بالطبع (bettab') مف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ طبعاً و از روی طبیعت .

بالطوع والرغبة (bettav'evarreqbat) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور فرمان برداری و میل . وفرمان برداری از رویمیل و رغبت

بالع (bele') ص ع. فروبرنده‌ازحلق

بالع (bele') اخ.ع. نام یکی ازدوستارهٔ سعد و بلع .

بالعز والاکرام (bel-ezze-val-ekrâm) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عزت و کرامت و بزرگواری .

بالعکس (bel-aks) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برعکس و برخلاف .

بالعموم (bel'omum) مف.پ. ـمأخوذ از تازی ـ عموماً و بطور عموم .

بالغ (bâlaq) اخ.پ. ولایتی در طرف شمال .

بالغ (bâleq) ص.ع. **شیئی بالغ** : چیز نیکو و رسیده . و **یمین بالغ** ای مؤکد . و **جاریة بالغ و بالغة** : دختر بحد بلوغ رسیده.

بالغ (baleq) ص.پ. ـ مأخوذازتازی بحد بلوغ رسیده . و جوان . ورسیده ازهر چیزی. و **بالغ شدن** فل . : بحد بلوغ رسیدن پسر ویا دختر .

بالغ (bâloq) و (baleq) ا.پ. شاخ‌گاو میان تهی ویا چوب میان تهی که درآن‌شراب خورند. و پیمانهٔ شراب

بالغاء (bâleqâ') ج.ا ع . معرب پایها ـ پاچه‌های گوسپند .

بالغة (bâleqat) ص.ع. مؤنث بالغ یق **جاریة بالغة** : دختر بحد بلوغ رسیده.

بالفرض (bel-farz) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرضاً و بطور فرض و پندار .

بالفعل (bel-fe'l) مف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ حالا و اکنون . و درین ساعت . و فی الحال ـ وضدبالقوه.

بالقس (bâlqes) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ گاوزبان ولسان‌الثور .

بالقوه (belqovve) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اثری که در چیزی پنهان باشد و هنوز بروز نکرده باشد .

بالکان (bâlkân) اخ.پ. جبال بالکان سلسله‌ای ازجبال جنوب اروپ را گویند که ۸۰۰ کیلومتر امتداد آنهاست . و شبه جزیرهٔ بالکان شامل‌میشودرومانی‌وآلبانی. یوگوسلاوی، بلغارستان . ترکیه ویونان .

بالکانه (bâlkâne) ا.پ. دریچه‌ای مشبك و پنجره‌ای که از فلزات سازند . ویا دریچهٔ مشبکی که از درون آن بیرون را توان دیدو از بیرون درون را نتوان دید.

بالکل (bel-koll) مف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از همه جهت و همگی وبطورکلی .

بالله (bellâh) و **بالله‌العظیم** (bellâhel azim) پ.کلمهٔ سوگند.مأخوذ از تازی ـ قسم بخدا و قسم بخدای عظیم . و **بالله‌رفتن** فم.: رفتن وتعلیم دادن .

بالمره (bel-marre) مف.پ. ـمأخوذ از تازی ـ یك بارگی و یك دفعگی . وبتمامه و از همه جهت .

بالمشافهه (bel-mocâfehe) مف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ روبرو **بالمشافهه بشما گفتم** : روبرو بشما گفتم .

بالمشاهده (bel-mocâhede) مف.پ. مأخوذ از تازی ـ حضوراً وروبروی .

بالمناصفه (bel-monâsefe) مف.پ. ـمأخوذ از تازی. بطور نصف و نیمه .

بالمواجهه (bel-movâjahe) مف. پ.ـمأخوذ از تازی‌ـبطور مواجهه. وحضوراً و روبروی .

بالنده (bâlande) ص. پ. نامی . و هرچیزیکه بالیده و تنومند باشد .

بالنسبه (bennesbe) مف. پ.ـمأخوذ از تازی‌ـ بطور نسبت و مقابله و قیاس .

بالنگ (bâlang) ا.پ. نوعی از ترنج و شیرین تر از آن . و نوعی از خیار که **بادرنگ** و **خیار بالنگ** نیز گویند .

بالنگو (bâlangu) ا.پ. بادرنجبویه و

بقلهٔ اترجه .

بالو (bâlu) ا.پ. برادر پدری ومادری. و ازخ و ثؤلول . و آواز حزین . و بهق و شادانه .

بالوا (bâlvâ) ا.پ. ناخوشی که درانسان عارض شده ناخنها را بریزاند .

بالواجب (bel-vâjeb) م‌ف . پ . مأخوذ از تازی. بطور واجب و بطور لازم و حتمی .

بالواد (bâlvâd) ا.پ. مرغی کلان جثه که شرات و بتازی حباری گویند .

بالوار (bâl-vâr) ص . پ . بالدار و صاحب بال .

بالوازه (bâlvâze) ا.پ. بازیچهٔ اطفال که آلاکلنگ نیز گویند .

بالواسه (bâlvase) ا.پ. تاوجامه و بافته مقابل پود .

بالوانه (bâlvâne) ا.پ مرغی کوچك و سیاه که مردم شیراز واشه گویند .

بالواه (bâlvâh) ا. پ. پرنده ای که بتازی خطاف گویند .

بالوایه (bâlvâye) ا.پ. پرستوك و یا ابابیل .

بالودن (bâludan) ف‌ل.پ. بالیدن و نمو کردن و بزرگ شدن . و افزودن .

بالوده (bâlude) ص.پ. افزوده . و نمو کرده و بزرگ شده .

بالور (bâl-var) ص. پ. بال دار و صاحب بال .

بالورته (bâlvarte) ا.پ. گنجشك . و چلچله . و خفاش .

بالورگی (bâlurgi) ا.پ. آلتی که بدان مایعات را صاف کنند .

بالوس (bâlus) ا.پ. کافور مغشوش.

بالوش (bâluc) ا.پ. بالوس. و بت و شپش . وص. چیز چرکین .

بالوعة (bâluat) ا. ع. چاه سر تنگ در خانه که در آن آب باران و جز آن جمع شود . و جای دست و روشستن . ج : بلاعة (ballâat) و بلوعة (balluat) و بوالیع و بلالیع .

بالول (bâlul) ا.ع. آب اندك یق ما فی البئر بالول ای شیئ من الماء .

بالویه (baluye) ا. پ. چلچله و مرغ بهشتی .

باله (bâle) ا.پ. قسمی از جوال .

بالی (bâli) ص.ع. کهنه و مندرس . و **ثوب بال**: جامهٔ کهنه گردیده .

بالیدگی (bâlidegi) ا.پ. روئیدگی . و افزونی . و انبات . و تکبر .

بالیدن (bâlidan) ف‌ل.پ. نمو کردن و افزون گردیدن . و بزرگ شدن .

بالیده (bâlide) ص.پ. بزرگ شده و نمو کرده . و **آدم بالیده** : تنومند . و **درخت بالیده** : بلند شده .

بالیسر (bâleysar) اخ. پ. نام شهری در هندوستان .

بالیك (bâlik) ا. پ. کفش و پاپوش چرمی .

بالین (bâlin) ا.پ. آنچه در زیر سر و بدن در وقت خواب و استراحت گذارند . و بالش . و بستر .

بالین پرست (bâlin-parast) ص. پ. مردم تنبل و بیکاره و هیچکاره .

بالیوس (bâlyus) اخ. پ. ولایت قندهار .

بام (bâm) ا.پ. سقف و پوشش خانه. وطرف بیرونی و یا درونی سقف . وپشت بام طرف بیرونی . و بامداد و صبح پگاه و فجر. و وام و قرض . و تاربم یعنی تار کلفت که در ساز نهند . و اخ. قلعه ای در ماوراءالنهر. و **بام بدیع** و **بام رفیع** و **بام فراخ** و **بام گشاده رواق** و **بام نهم** و **بام منیع** : آسمان نهم . و **بام بلند** ا. : عمارت مرتفع . و **بام چشم** : پلك چشم . و **بام خضرا** : آسمان . و **بام زمانه**: فلك قمر . و **بام مسیح** : آسمان چهارم . و **بام نشستن** ف ل . : خراب شدن و ویران گشتن .

بام (bâm) ص. پ. رنگ و فام مانند **سرخ بام** .

بامبره (bâm-bare) ا.پ. لیاقت وشأن و درجه .

بامداد (bâmdâd) و **بامدادان** (bâmdâdân) م‌ف.پ. صبح‌زود وصبح‌پگاه و وقت‌طلوع فجر . ومابین طلوع فجر وبرآمدن آفتاب وبین الطلوعین وغدوه و غداة .

بامدادی (bâmdâdi) ص.پ. منسوب به بامداد .

بامرالله تعالی (be-amrellâhe-taâlâ) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی. یعنی بفرمان خدای تعالی .

بامره (bâm-rah) ا. پ. وازینه و نردبان .

بامزد (bâm-zad) ا.پ. کوس و نقاره.

بامزه (bâ-maze) ص. پ. لذیذ و خوش‌مزه و خوش‌گوار .

بامس (bâmas) و (bâmos) ص.پ. کبکه از توقف در جائی که غیر وطنش بود دلگیر شود ونتواند از آن جای خارج گردد و نیز کبکه در وطن پای بند و عاجز شود و بعسرت و پریشانی گذران نماید . و سیر از دنیا .

بامستون (bâm-setun) ا.پ. ایوان. و بالا خانه .

بامسکنت (bâ-maskanat) ص. پ. مأخوذ از تازی. متواضع و فقیر.

بامشاد (bâmcâd) اخ. پ. نام نوازنده‌ای معروف.

بام غلطان (bâm-qaltân) ا. پ. سنگ گردی که بروی بام غلطانند.

بامگاه (bâm-gâh) مف. پ. صبح. و فردا صبح. و علی‌الصباح.

بام گردان (bâm-gardân) و **بام گلان** (bâm-golân) ا. پ. مر. بام غلطان.

بام نشین (bâm-necin) ص. پ. مخروبه و خرابه و ویران شده.

بامون (bâmun) ص. پ. کم جرأت. و شرور. و مخنث.

بامه (bâme) ا. پ. ریش دراز و بزرگ و انبوه. وص. کسیکه ریش دراز و بزرگ و انبوه داشته باشد.

بامی (bâmi) اخ. پ. نام شهر بلخ.

بامیان (bâmyân) ا. پ. مردم بدنویس وغلط نویس. واخ. ولایتی درکوهستان ماین بلخ وغزنین که در آن کوهستان صورت دوبت ساخته بودند یکی خنک **بت** و دیگری **سرخ بت**.

بامیره (bâmire) ا. پ. قدم. و پایه. و دریچهٔ دروازه.

بامین (bâmin) و **بامیین** (bâmiyin) اخ. پ. قصبه‌ای از اعمال هرات بر ناحیهٔ باد غیس.

بان (bân) ا. پ. بام و سقف خانه. و بانگ وفریاد و آواز بلند. وصاحب وخداوند و بزرگ. و درختی که ثمر آنرا تخم غالیه و بتازی حب‌البان‌گویند. ولادن که نوعی از سمومات بود. و درخت‌گز و طرفا. وتیر. و تیر هوائی آهنی که در جنگ بکار می برند.

بان (bân) پ. حرف اسمی که چون باسم ملحق شود معنی محافظت کننده و نگاهدارنده را بآن میدهد مانند **باغبان** و **دربان** و **نگاهبان**.

بان (bân) اخ. ع. دهی بمصر. و دهی به نیشابور. و ا. درختی شبیه بدرخت آمله که از آن حسن لبه استخراج میکنند و این درخت درعربستان فراوان است. **رذوالبان** اخ. : نام موضعی. وکوهی.

باناة (bânât) ا. ع. زه مستحکم کمان. و ص. شخصی که در هنگام شکار بزه کمان تکیه میکند.

بانات (bânât) ا. پ. مأخوذ از هندی پارچهٔ عریض.

بانات فروش (bânât-foruc) ا. پ. بزاز پارچه های پشمینه فروش.

بانارس (bânâras) اخ. پ. در لغت سانسکریت بنارس را گویند که واقع است در ساحل رودگنگ وبرهمنها آنرا مقدس میدارند.

بانام (bâ-nâm) ص. پ. نامدار و مشهور.

بانب (bânab) اخ. پ. دهی در بخارا موطن چند نفر محدث.

بان بربیتا (bân-barbitâ) ا. پ. بلغت زند و پازند فیل.

بان پرست (bân-parast) ص. پ. منزوی و تارک دنیا.

بانة (bânat) ا. ع. فاصلهٔ ما بین دو چیز و تشخیص.

بانژ (bâ-neȷ̃) ص. پ. کسیکه نژاد وی معروف و مشهور باشد.

بانس (bâns) ا. پ. مأخوذ از سانسکریت. خیزران.

بانقش (bânqec) ا. پ. دانهٔ کوچکی که بن ودن نیز گویند و بتازی حبة‌الخضراء.

بانکش (bânkac) ا. پ. نوعی از کبوتر نر.

بانگ (bâng) ا. پ. ثمر درخت بان که بتازی حب البان گویند. و آواز و فریاد بلند. و **بانگ الله**: بانگ نماز. و **بانگ‌الله اکبر**: بانگ اذان. و **بانگ روارو**: آوازی که پیشاپیش پادشاه در وقت سواری و رفتن بجائی کنند. و اخ. سوراسرافیل. و **بانگ عقا**: نام پرده‌ای از موسیقی. و **بانگ نماز**: ا. اذان. و **بانگ هاون** اخ. آوازهٔ دین محمدی صلی‌الله علیه و آله. و علم شریعت اسلام. و **بانگ برابلق زدن** فل. : فریادکردن بر عدم مساعدت بخت. و **بانگ زدن** ف م. : باز داشتن و نگاهداشتن چیزی. و راندن ودور کردن کسی را از پیش. و آواز کردن کسیرا از روی سختی و غضب. و **بانگ کردن** ف ل. : آواز کردن. و خواندن. و فریاد کردن.

بانگ‌زن (bâng-zan) ا. پ. مؤذن و کسی که اذان گوید.

بانگه (bânge) ا. پ. آواز و نعره.

بانگه (bângah) ا. پ. پنبهٔ نزده.

بانگیدن (bângidan) فل. پ. فریاد کردن با صدای بلند.

بانو (bânu) ا. پ. بی بی و بزرگ و خاتون خانه. و عروس. ج : بانوان و بانویان. وشیشهٔ گلاب. و صراحی شراب. و **نرگس بانوی شهلا**: چشم خاتون سیاه چشم زیبا. و **بانوی مداین** اخ. : شیرین. و **بانوی مشرق**: آفتاب. و **بانوی مصر**: زلیخا.

بانوا (bâ-navâ) ص. پ. توانگر و نیکوحال. وخوش آواز. و اخ. نام مردی.

بانوان (bânovân) ج. پ. بانو.

بانوج (bânuj) و **بانوچ** (bânuç)

ا. پ. خوابگاه اطفال که از جائی آویزند و طفل را در آن نهاده حرکت دهند که در هوا آیدورود کند و بزبان مردم ری تنی و یا تنو گویند . و ریسمانی که بر شاخ درخت و جای مرتفعی آویزند و در ایام نوروز زنان و دختران در آن نشسته و در هوا آیند و روند نمایند .

بانوقة (bânuqat) اخ.ع. نام یك زنی .

بانوگشسب (bânu-gocasb) اخ.ع. نام دختر رستم .

بانویان (bânuyân) پ.ج. بانو .

بانه (bâne) ا. پ. عانه و زهار . و موی اطراف آن .

بانی (bâni) ص.ع. بنا کننده . و کسیکه زن خود را بخانهٔ خویش آرد پس از تزوج . **و کان الاصل ان الداخل باهله کان یضرب علیها قبة لیلة دخوله بها و قیل لکل داخل باهله بان** .

بانی (bâniy) ص . ع . افراخته مانند درخت طرفا .

بانی (bâni) ص.پ. _ مأخوذ ازتازی _ بنا کننده و سازندهٔ بنا و عمارت . و مصنف و مؤلف و مخترع . و موجد . و آغازکننده . و بر انگیزاننده و محرك . و اصل و مصدر .

بانیاز (bâ-niâz) ا.وص.پ. حاجتمند و مخلوق . ج : با نیازان .

با نیازان (bâ-niâzân) ج ا . پ . حاجتمندان . و مخلوقات (ج با نیاز) .

بانیاس (bâniâs) اخ . ع . شهری در سوریه .

بانیة (bâniat) ص.ع. **قوس بانیة :** کمان سخت که زه آن بنهایت متصل بوی باشد .

بانی کار (bâni-kâr) ص. پ. سازنده و معمار .

بانی کاری (bâni-kâri) ا . پ . معماری .

باو (bâv) اخ.پ. پسرزادهٔ قباد که ملازم درگاه خسرو پرویز بود و پس از خسرو شیرویه وی را دربند کرد و در زمان یزدگرد از مداین گریخته بمازندران آمد و در آنجا پادشاه شد و پادشاهان باوند از نژاد وی میباشند .

بأو (ba'v) ا. ع. عجب و شگفت و منه قول عمر فی طلحة رضی‌الله عنهما **لولا بأو فیه** .

بأو (ba'v) و **بأواء** (ba'vâ') م . ع .

بأ (baâ) **بأوآ وبأواء** (از باب فتح) : فخر کرد و تکبر نمود . و **بأنفسه :** نفس خود را بر تردید و مباهات کرد بدان . و **بأت الناقة :** سخت دوید . و کوشش نمود در دویدن . و بلند گردید .

باوتا (bâvtâ) ا. پ. بت و صنم . و **باوتا شکن** اخ. : بت شکن که حضرت ابراهیم بود .

باوجود (bâ-vojud) ص.پ._مأخوذ از تازی _ با اسم و وسم و نامدار . و با حضور . و م ف . بنا بر این . واستثنای از استثنا و با آنکه . وحال آنکه . و خصوصاً .

باور (bâvar) ا . پ . قبول و تصدیق سخن . و استوار و راست . و اعتبار . و **باورداشتن** ف م . : استوار داشتن و راست پنداشتن . و قبول داشتن . و **باور کردن :** قبول کردن . و استوار کردن و راست دانستن .

باورچی (bâvar-çi) و **باورجی** (bâvar-ji) ا . پ . بلغت اهالی خوارزم مطبخی و آش پز . و چاشنی گیر که بر سر طعام پادشاهان حاضر میگردد .

باورچیخانه (bâvar-çi-xâne) ا.پ آش پز خانه و مطبخ .

باورچی گری (bâvar-çi-gari) ا.پ. صنعت طباخی و آش‌پزی .

باورد (bâvard) اخ.پ. پسر گودرز . و شهری که این شاهزاده درخراسان بنا کرده .

باوردی (bâvardi) ا. ص.پ. قسمی از آش آرد و منسوب بشهر باورد .

باورس (bâvars) ا. پ. بازی مهره و یا با ورق . و زنیکه شوهرش صاحب زن زاهوی دیگری باشد .

باوریدن (bâvaridan) فم.پ. قبول وتصدیق سخن‌کردن و باور کردن و پنداشتن .

باوسنی (bâvosni) ا . پ . زنی که شوهرش از زن دیگر اولاد داشته باشد . و نباغ و ضرة . و یکنفر از چند نفر زن یك شوهری . و زنی که شوهرش چندان مایل بوی نباشد و کمتر او را ملاقات کند .

باوصف (bâ-vasf) مف.پ. _ مأخوذ از تازی _ با وجود .

باوقار (bâ-vaqâr) ص.پ. _ مأخوذ از تازی _ بردبار و با طمأنینه .

باول (bâval) اخ. پ. موضعی که در آنجا پارچهٔ ابریشمی نیکو بافند.

باولی (bâvli) ا . پ . مرغی که بعضی از پر و بال آنرا کنده در پیش باز و شاهین سر دهند تا بآسانی آنرا بگیرد و بر شکار چالاك شود . و چاه بزرگ .

باولی (bâvali) ص . پ . منسوب و متعلق به باول .

باوی (bâ-vey) . پ . ضمیر مرکب یعنی با او .

باوی (bâvi)پ. کلمهٔ امر یعنی اینجا بیا و یا برو .

باویر (bâvier)اخ.پ یکی‌ازممالك‌آلمان که درساحل یساررودرن واقع شده و مساحت سطح آن ۷۵٫۸۵۹ کیلومطر مربع است و جمعیتش

۲،۷۰۰۰۰۰ نفر و دارای آبهای معدنی و محصول غلات و اقسام انگور و پایتخت آن شهر مونیك .

باوین (bâvin) ا. پ. سبدی کوچك که پنبهٔ رشتنی را زنان در آن نهند .

باه (bâh) ا.پ. شوربا و آش و طعام و خوراك.

باه (bâh) ا. پ. شهوت و منی .

بأه (ba'h) م.ع. **ما باهت له باهاً** (از باب فتح) : درنیافتم آنرا . مقلوب **ما بهات** (bahâ'at) .

باه (bâh) ا . ع. نکاح و جماع .

باها (bâhâ) ا.پ. نوعی از طعام .

باهار (bâhâr) ا.ع. ظرف و خنور . و پهلوی و رامندی که نوعی از خوانندگی و گویندگی بود .

باهة (bâhat) ا.ع. عرصه و میدان .

باهت (bâhat) ا.پ. سنگی سفید و برنگ مر قشیشای فضی که بتازی حجرالضحك گویند و بطور افسانه گویند چون نظر کسی بر باهت افتد بی اختیار بخنده در آید . و حیران و متعجب .

باهت (bâhet) ص.ع. دروغ بر بافنده و کسی که بر کسی دروغ بندد .

باهده (bâhode) ص . پ . با حق و محق مقابل بیهده که نا حق باشد .

باهر (bâhar) پ. کلمهٔ مرکب از **بار** و **هر** .

باهر (bâher) ا.ع. رگی در پوست سر تا یافوخ .

باهر (bâher) ص.ع. **قمر باهر** : ماهی که روشنائی آن از روشنائیهای ستاره‌ها افزون باشد .

باهر (bâher) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ ظاهر و آشکار و هویدا . و عالی و مشهور . و **کلام باهر الانتظام** : سخن عالی و نیك ارتباط . و **باهر الاقبال** : کسیکه اقبالش بیشتر از سایر بود . و **باهر الشرف** : آنکه شرف او ظاهر و آشکار باشد . و **باهر کردن**: ظاهر کردن و آشکار نمودن .

باهرات (bâherât) ا.ع. کشتیها بدان جهة که آب را می شکافند .

باهره (bâhere) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ عالی و آشکار و هویدا و **کمالات باهره** : کمالات عالیه .

باهشتان (bâhectân) ا. پ . درختی است بومی مشرق زمین که غار تیز گویند و از مشرق زمین این درخت را بفرنگستان برده و عمل آورده‌اند و برگ و میوهٔ آنرا که حب الغار گویند در طب استعمال میکنند .

باهظ (bâhez) ا.ع. بلا و سختی.

باهظ (bâhez) ص.ع. **امر باهظ**: کار دشوار و گران .

باهغ (bâheq) ا. ع . بخواب شونده یق **هابغ باهغ** .

باهك (bâhak) ا.پ. شکنجه و سیاست و کشتار و آزار .

باهکیدن (bâhakidan) فم.پ. شکنجه کردن و سیاست کردن .

باهل (bâhel) ص.ع. بی قید و متردد و بی کار . و شبان بی عصا . و زن بی‌شوهر و **ناقهٔ باهل**: ناقه‌ای که بی پستان‌بند یا بی‌مهار یا بی نشان گذاشته باشند . بهل (bohl) و بهل (bohhal) ج.

باهلة (bâhelat) ا.ع. زن بی شوهر . و قبیله‌ای از قیس غیلان . و **هو فی الاصل اسم امراة من همدان نسب ولدها الیها**. و از آن قبیله است **ابو امامهٔ باهلی صحابی** .

باهم (bâ-ham) مف.پ. بامعیت و با اتفاق و با اتحاد و با یکدیگر . و **با هم آمدن** : معاً آمدن و باتفاق هم آمدن . و **باهم شدن** : متحد شدن و متفق شدن . و **باهم کردن** : معاً کردن و باتفاق هم کردن . و **باهم بآهن کشیدن**: در بند و زنجیر کردن . و **باهم شیر و شکر بودن** : نهایت محبت و آمیزش و دوستی با یکدیگر داشتن .

باهم (bâhom) ا.پ. باد موافق و باد شرطه و بادی که از عقب کشتی وزد .

باهمان (bâhmân) ا.پ. بهمان و فلان.

باهمت (bâ-hemmat) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ دارای همت بلند و جوانمرد و با سخاوت .

باهو (bâhu) ا.پ. بازو یعنی از آرنج تاشانه . رنمد کناره . و عصا و عصای مسافر و چوب دست شبانان و چوب دست بزرگ.

باهه (bâhe) ا.پ. تالاب و آبگیر حوض. و اسب قوی و زوردار .

باهی (bâhi) ص.ع. **بیت باه** : خانهٔ خالی بی هیچ چیز .

باهی (bâhi) ص.پ. منسوب به باه . و شهوت انگیز .

باهیة (bâhiat) ص.ع. **بئر باهیة** : چاه فراخ دهن .

باهین (bâhin) ا.ع. خرمابنیکه پیوسته بر آن غورهٔ نو و خوشه‌های نیم رسیده و رسیده باشد .

بای (bây) اخ.پ. موضعی .

بأی (ba'y) م.ع. لغتی است در **بأو** در جمیع معانی

بایا (bâyâ) ا.پ. بایست و دربایست و ضروری . و آنچه در کار بوده و محتاج الیه باشد و لازم .

بائت (bâet) ص . ع. بیتوته کننده و شب گذراننده در نزد کسی **و البائت علی فراش رسول الله صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین علی بن**

ابی طالب .

بائت (bâ'et) ا.ع. آب شبینه ونان‌شبینه و نان مانده .

بائج (bâ'ej) ا.ع. نام رگی دوران

بائجة (bâejat) ا.ع. سختی . ج : بوائج .

بائح (bâeh) و **بائخ** (bâex) ص.ع. خسته و مانده .

بائد (bâed) ع. بمعنی‌غیر . وعلی . ومن اجل و ید (bayd) .

باید (bâyad) پ. کلمهٔامر از بایستن یعنی حکماً و البته و بطور لزوم .

بایدو (bâydu) اخ.پ. پادشاه ششم‌از هلاکوئیان که در ۶۹۴ هجری کمتر از یکسال پادشاهی کرد .

بائر (bâer) ص.ع. هلاك شده. وزمین خراب و نا مزروع . بور (bovr) و (bur) ج . و رجل حائر بائر : مرد سرگشتهٔ خودرای .

بایر (bâyer) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ زمین خراب ولم یزرع .

بائرة (bâerat) ا.ع. زمین خراب و نا مزروع .

بائز (bâez) ا.ع. زنده ومردنیکوحال .

بایزید (bâyazid) اخ.پ. یکی‌ازمعارف عرفا واز اهل بسطام و اسمش طیفوربن‌عیسی ابن سروشان ودر ۲۶۱ وفات یافت و گویند سروشان‌بدراً مجوس بوده و بعد اسلام‌اختیار کرد . و **بایزیدایلدرم** : پادشاه چهارم از سلاطین عثمانی معاصر با امیر تیمور . و **بایزیددویم**: پادشاه هشتم از سلاطین‌آل عثمان و مدت ملك او از ۸۸۶تا ۹۱۸ .

بائس (bâes) ص.ع. مردیکه‌بوی سختی و درویشی رسیده باشد .

بایست (bâyest) پ ح‌م . بایستن یعنی البته وحکماً . و **درباست** : آنچه درکار بود و ضروری باشد .

بایستگاه (bâyest-gâh) ا. پ. آرزو ومیل و تمنی .

بایستن (bâyestan) فل.پ. لازم‌بودن و واجب بودن و ضروری بودن و این فعل از افعال تأکید است که با سایر افعال صرف شده و تأکید درصدور آنها می کند مانندفعل بائیدن و شایستن و توانستن .

بایستنی (bâyestani) ا. پ. لازم و واجب .

بایسته (bâyeste) ص.پ. چیزیکه لازم وواجب باشد .

بایستهٔ هستی (bâyesteye-hasti) پ. یعنی واجب‌الوجود چنانکه شایستهٔ هستی‌ممکن الوجود را گویند .

بایسك (bâyesk) ا.پ. قیافه . ومعرفت بحال کسی .

بایش (bâyec) ا.پ. هستی ووجود .

بائضة (bâezat) ص.ع . دجاجة **بائضة** : ماکیان خایه نهاده . ج : بیض (boyoz) و بیض (biz) .

بائع (bâe') ا.ص. ساعی وتمام‌وفروشنده و خرنده . ج : باعة (bâat) و امراة **بائع** : زن رواج یافته بحسن وجمال خویش. و بچهٔ آهو که در رفتن گام فراخ‌نهد. ج : بوع (bu') .

بایع (bâye') ا.پ ـ مأخوذ ازتازی. فروشنده‌مقابل مشتری که خرنده‌باشد.

بائق (bâeq) ص.ع. متاع بائق : متاعی که ثمن ندارد .

بائقة (bâeqat) ا.ع. سختی وبلا وکاربد. ج : بوائق .

بائك (bâek) ص.ع شتر فربه‌شونده . ج. بوك (bovvak) و بیك (boyyak) .

بائكة (bâekat) ص.ع. مؤنث بائك . ج: بوائك

بایکدیگر (bâ-yek-digar) م‌ف. پ. باهم دیگر و همراه‌هم .

بایکر (bâyekar) ا.پ. سبب و موجب و جهة و علت .

بایگان (bâygân) ا . پ. حافظ . و خزانه‌دار .

بائل (bâel) ص.ع. کمیز اندازنده و بول کننده .

بائن (bâen) ا.ص‌ع. آنکه در دوشیدن ناقه از چپ در آیـد و معلی آنکه از راست در آید . وکمان نرم که زه آن نهایت دور باشد . و **امراة بائن** : زنیکه از شوهر خود بواسطهٔ طلاق جداشده باشد .

بائنة (bâenat) ا.ص ع. کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد. وچاه فراخ دورتك. ج:بوائن (bavâen) . و **طلیقة بائنة** : طلاقیکه رجعت‌در آن‌درست نباشد .

بایونیستی (bâyu-nisti) ص.پ. نابود شدنی و تباه شدنی .

بائهة (bâehat) ص.ع. **شاة بائهة**: گوسپند لاغر .

بائیدن (bâidan)فم.پ. بایستن و لازم بودن و شایستن .

بب (babb) ا.ع. روش و طریقه.وکودك فربه .

ببا (babâ) ا.پ. در خانه و در سرا . و آشی که از به پزند .

بباره (babâre) ا.پ. ساقهٔ گیاه وریشهٔ یکقسم‌گیاه طبی .

ببالا (be-bâlâ) م‌ف. پ. فوق وسمت فوق و سمت بالا .

ببان (babbân) و (babân) ا.ع.روش و طریقه و رسم و عادت . و راه‌گذران و معیشت یق **هم ببان واحدوعلی‌ببان**

واحد. وقال عمررضی‌الله عنه: **ان عشت فسا جعل الناس بياناً واحداً** يريد التسوية في‌القسم.

ببای (babây) پ. کلمهٔ امر یعنی پای و بمان و توقف کن.

ببة (babbat) ا. ع. حکایت آواز طفل و جوان تناور سایه پرورد. واحمق. و لقب عبدالله بن حارث‌بن عبدالمطلب قرشی. و **داربة**: بمکه است.

ببتك (bebtak) ا. پ. پاره‌ای ازخوشهٔ خرما و خوشهٔ انگورکه درآن‌چند دانه‌ای‌مانند خوشهٔ کوچکی یکجا جمع شده باشد.

ببدی (be_badi) م ف. پ. بطورشرارت‌و بدی.

ببر (babr) ا. پ. جانوری درنده ازجنس شـیر.

ببر (babr) ا. ع. مأخوذ از ببر فارسی و بهمان معنی. ج: ببور (bobur).

ببر (babar) ا. پ. جانوری صحرائی شبیه بگربه وبی دمب‌که ازپوست آن‌پوستین‌سازند. و نانی که در میان روغن بریان کرده باشند.

ببر (bebar) ا. پ. موش و فاره.

ببر اله (bobr.ile) ا. پ. زراوند طویل.

ببربیان (babre_bayân) و (babr_bayân) ا. پ. قسمی ازجامهٔ بلند سپاهیان‌که ازپوست پلنـگ سازند و رستم زال در جنگها آن را می پوشید. و ببرو جانوری شبیه به آن و دشمن شیرکه شیر شرزه نیز گویند. وچست و چالاك و تیز و تند. و دیبای منقش رومی و جامه‌ای که پادشاهان و امرا در روز جنگ می پوشند وگفته اند ببربیانی‌که رستم درجنگها می پوشید از پوست اکوان و بوده.

ببروج (babruj) ا. پ. استرنگ ومردم گیاه. و **یبروج الصنم**.

ببسودن (bebsudan) فم. پ. دست زدن ولمس کردن و دست مالیدن. و سودن و سفتن. و سوراخ کردن.

ببسوده (bebsude) ص پ. دست زده و لمس کرده و دست مالیده. و سوده ومس نموده. و سوراخ کرده.

ببغا (babqâ) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ طوطی وعندلیب و بلبل. و **ببغای شیرین ادا**: بلبل خوش خوان.

ببغاء (babqâ') و (babbaqâ') ا. ع. طوطی سبز پر و لقب ابوالفرج عبدالواحد مخزومی شاعر و چون لثغت در زبان داشت بدین لقب نامیده شده بود.

ببك (babak) ا. پ. حدقهٔ چشم. وبچه و فرزند.

ببلس (bablos) ا. پ. تریتی که از نان خشك و روغن و دوشاب سازند.

ببنی (babbani) ا خ. ع. محمدبن بشربن بکرمحدث.

ببور (bobur) ع. ج ببر (babr).

ببول (babul) ا. پ. یك قسم گیاهی که صمغ میدهد.

بپاباش (be_pâ_bâc) پ. کلمهٔ امریعنی بایست و برخیز.

بپای (be_pây) پ. کلمهٔ امر یعنی. برخیز و بایست. و **بپای اندر آمدن**: لغزیدن و افتادن. و **بپای ماندن**: لغزیدن. و **بپای دادن**: دور انداختن. و پرت‌کردن و **بپای شدن**: راست ایستادن.

بپریشیدن (bepricidan) فم. پ. پریشان کردن و پراکنده ساختن.

بپساویدن (bepsâvidan) فم. پ. سودن و سائیدن و مالیدن.

بپسودان (bepsudân) ا. پ. مالش ولمس و لامسه.

بپسودن (bepsudan) فم. پ. لمس کردن و اندردن. وطلا کردن.

بپسوده (bepsude) ص. پ. لمس شده و طلا شده. و اندرود شده. و سفته شده.

بپغا (bapqâ) و **بپغی** (bapqi) ا. پ. طوطی و **بپغی دربند**: آنکه با اندك چیزی تردیدنماید.

بپگان (bepgan) ص. پ. کسی‌که ازطعام سرباز زند واز غایت سیری نگاه بطعام نکند.

بپیش (be_pic) م ف. پ. در پیش و در قبل و درسابق. و درحضور و روبرو.

بت (bat) ا. پ. آمار جولاهگان. و مرغابی و **بط** معرب آن است و **بابت** یعنی خطی‌که برای تفرقه و تمایز بروی کلمات و یا فقرات حساب میکشند. وخط و نشان.

بت (bot) ا. پ. صنم و هرچه جز خدای آنرا پرستیده ستایش‌کنند. و باصطلاح شعرا معشوق.

بت (batt) ا. ع. طیلسان خز وصوف و مانند آن. و گلیم ستبرچهار گوشه. ج: بتوت (botut). و قیل‌این **الذين طرحوا الخزوز والحبرات ولبسوا البتوت والنمرات**. ورسن بزبرفرو تافته. و نام دو اسب. و دهی در عراق نزدیك راذان و **طحن بتا**: گرداند آسیا را از جانب چپ بجانب راست دروقت آرد کردن خلاف شزر.

بت (batt) م. ع. **بته بتاً** و **بتة** و **بتاة** (ازباب‌نصروضرب): برید وقطع‌کرد وعاجز گردانید او را از رسیدن بقافله و بریده وفرو مانده شد درراه (لازم‌ومتعدی) **وبتت عليه القضاء** ای اقطعه. و **سكران لايبت امرا**: شخص مست قطع و یك سو نیکند کار را. الحدیث: **لاصيام لمن لايبت الصيام من الليل**: نیست روزه‌مرکسی را که نیت و عزم نکند آنرا از شب.

بتا (batâ) ا. پ. نوعی از طعام که بتازی

بهط و **بتات** گویند .

بتا (betā) پ. کلمهٔ امر یعنی بگذار .

بتا (bota) پ. کلمهٔ ندا یعنی ای بت وای صنم .

بتا (battā) ا. پ. نوعی ازطعام که بتازی **بهط** و **بتات** گویند .

بتاء (botā') ا. ع. زمینی است نرم . و یا موضعی .

بتأ (batā') م. ع. **بتا بالمکان بتأ** (از باب فتح) : اقامت نمود در آن جای .

بتات (batāt) م.ع. **بت و بتة و بتاتاً** مر . بت . و **طلقهابتة و بتاتاً** : طلاق باین داد او را که در آن رجعت جایز نباشد. و نیز **تصدق صدقة بتة و بتاتاً** یعنی انقطعت من صاحبها و بانته بحیث لارجعة له فیها .مر. بتة (battat) .

بتات(batāt) ا.ع. توشه. ورخت عروس. ومسافر. ومرده. ومتاع‌خانه.ج:ابتة(abettat). الحدیث : **لایخطوا علیکم البتات ولایؤخذمنکم عشرالبتات** . وگویند **هوعلی‌بتات‌امر** ای مشرف علیه .

بتات (battāt)ا.ع.بت‌باف وفروشندهٔآن.

بتار (battār) و (botār) ص.ع.**سیف بتار** : شمشیر بران و **کذلك بتار** .

بتاره (batāre) ا. پ. لیف جولاهگان و شومالان که جاروب مانندی است که بدان آش و آهار برتار مالند .

بتازگی(be_tāzegi) مف.پ. جدیداً و بطور جدید و بطور تازه ومستحدثاً .

بتاشه (batāce) ا. پ. حلوا از هرقبیل که باشد .

بتاك (battāk) ص.ع. بران .

بتامل(be_taammol) مف.پ._مأخوذ از تازی_ از روی اندیشه و تفکر و دقت .

بتان (botān) پ. ج.بت.

بتان (botān) اخ. ع. دهی از مضافات طریثیث که ابوالفضل بتانی فقیه منسوب به آنجاست .

بتان (betān) و (battān) اخ.ع. دهی در حران که از آنجاست احمد بتانی منجم .

بتانج (botānj) ا.پ.زن شوهردار و زنیکه یك شوهر بیش نکرده باشد .

بتانی (be_taanni)مف. پ. _ مأخوذ از تازی_ بطور آرامی وسکون و وقار .

بتاوار(batāvār) ا.پ. عاقبت وانجام و آخر کار .

بتاوان (betāvān) مف.پ. بعوض و بطور تاوان .

بتاور(batāvar) ا.پ. صحت‌وسلامت. و تندرستی .

بتاویه (betāvieh) اخ.پ. نام پایتخت جزیرهٔ جاوه و دارای ۱۳۵۰۰۰ نفر جمعیت.

بتایدن (betāyadan) و **بتاییدن** (betāyidan) ف م. پ. گذاشتن و ترك کردن و گذشتن .

بتائل (batāel) ع . ج بتیلة (batilat).

بتبو (batbu) ا. پ. کشك .

بت پرست (bot-parast) ا. ص. پ. کسی که بت را ستایش کند و عاشق .

بت پرستی(bot-parasti) ا.پ. عبادت و پرستش بت .

بتة (betat) م . ع . **بت بالمکان بتة** (از باب ضرب) : جای گرفت و مقیم شد در آنجای .

بتة (battat) م.ع. **بت بتاً وبتة وبتاتا** مر . بت . و **لا افعله بتة و البتة** : نخواهم کرد این کاررا هرگز . واین کلمه را در امری گویند که رجوع در آن نباشد . و نصب آن بر مصدریه است ای قطعاً و جزماً .

بت تراش (bot-tarāc) ا . پ . ص . کسی که بت می‌سازد و بت می‌تراشد .

بتخ (batx) ا. پ. چیز افشرده .

بتخاك (botxāk) اخ پ. موضعی نزدیك کابل .

بتخال (bot-xāl) ا.پ. نام بتخانه

بتخاله (bot-xāle) ا.پ. نام بتخانه. و آبلهٔ صورت .

بتخانه (bot-xane) ا.پ. جائی که بت را در آنجا گذاشته و ستایش کنند . و معبدبت پرستان . و میخانه .

بتدریج (be-tadrij) قم.پ._مأخوذ از تازی_متدرجاً . و پایه پایه . و پی‌در پی .

بتر(batr) م ع. **بتره بتراً** (از باب نصر) : بریده‌کرد اورا و نیز **بتر**: بریدن و ناتمام داشتن و از بیخ برکندن . و باصطلاح عروض جمع نمودن حذف و قطع در متقارب و مدید ودراین صورت ازفعولن فع ماند . و فاعلاتن فعلن با سکان عین در هر دو .

بتر(botr) ص . ع . ج . ابتر (abtar) و بتراء (batrā') .

بتر(batar) م . ع . **بتر بتراً** (از باب سمع) : دم بریده گردید . و بی‌فرزند شد . و بی خیر گردید .

بتر(botr)اخ.ع. چند کوه درمقابل زباله . و موضعی باندلس . و عبد الله بن احمد بن بتری و مسلمه بتری بن محمد محدث‌اند .

بتر(batar) و (battar) ص. پ. بد تر .

بتراء(batrā')ص. ع. مؤنث ابتر.ج: بتر (botr) .

بتراء (batrā') ا. ع. رسا وکامل. واخ. موضعی در راه تبوك و در نزدیکی آن مسجد نبی صلی الله علیه و آله می باشد . و خطبه ای که در آن ذکر خدا و نعت رسول صلی الله علیه و آله نباشد . و

درع رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله **سمیت بذلك لقصرها .**

بترة (batrat) ا.ع. خرماده و ماتان .

بترجا (batar-jâ) ا.پ. مقعد مردان و فرج زنان . و فرجهٔ ما بین ناخن و گوشت که در آنجا چرك جمع می‌گردد .

بترك (betark) پ. کلمهٔ دعا که در هنگام وداع گویند یعنی خدا حافظ و **بترك گفتن :** خدا حافظ گفتن و فراغت حاصل کردن از کاری .

بت روی (bot-ruy) ص . پ . جمیل و زیبا مانند بت .

بتره (batre) ا. پ. تمرد و سرکشی و گردنکشی و مجروح از زدن .

بترية (botriyat) ا.ع. گروهی از زیدیه منسوب بسوی مغیرة ابتربن سعد .

بترير (batrir) اخ.ع. قلعه‌ای از مضافات مرمیة (marmiyat) .

بتستان (botestân) ا. پ. جائی که در آن بت فراوان باشد واین را در باغی میگویند که از گل و شکوفه مزین شده باشد .

بتسیار (betesyâr) ا.پ. بلا رسختی و داهیه .

بت شکن (bot-cekan) ص. پ. کسی که بت میشکند .

بت شکنی (bot-cekani) ا. پ. عمل بت شکستن .

بتع (bat') م . ع . **بتع النبیذ بتعاً** (از باب ضرب) : ساخت نبیذ را .

بتع (bata') م . ع . **بتع الفرس بتعاً** (از باب سمع) : سخت و دراز گردن شد آن اسب . و **بتع بامر لم یؤامرنی فیه :** یکسو کرد کار را بدون مشاورت با من . و **بتع الجسد او الرجل :** قوی و سخت مفاصل گردید آن تن و یا آن مرد .

بتع (beta') و (bet') ا . ع . نبیذ تند از شهد یا عصارهٔ انگور .

بتع (bet') ا.ع.ص. و مرد دراز قامت .

بتع (bata') ا. ع. درازی گردن و سختی آن . و پری رسغ . و سختی مفاصل بدن .

بتع (bate') ص.ع. جسم قوی . و مرد قوی . و سخت مفاصل . و اسب سخت و دراز گردن . و **ذوبتع :** لقب بعضی از ملوك حمیر .

بتع (bot') ع.ج ابتع و بتعاء (bat'â') .

بتع (bota') ع. ازاتباع جمع (joma') است **یق جائت النساء کلهن جمع کتع** (kotao) **بصع** (bosao) **بتع** (botao) و هر سه از اتباع جمع (jomao) میباشد .

بتعاء (bat'â') ص.ع. مؤنث ابتع . قوی وسخت مفاصل ج : بتع (bot') .

بتعة (bateat) ص . ع . قوی و سخت مفاصل مونث بتع (bate') .

بتغور (batqur) و **بتغوز** (batquz) ا. پ. بتفوز .

بت فریب (bot-ferib) ا.پ. روز بیست و چهارم از ماههای ملکی . و کنایه از معشوق صاحب جمال .

بتفور (batfur) و **بتفوز** (batfuz) ا.پ. گرداگرد دهان حیوانات و انسان . و اطراف بینی . ومنقارمرغان . و گرداگرد کلاه .

بتقريب (be-taqrib) م.ف.پ. مأخوذ از تازی ـ تقریباً .

بتك (batk) م.ع. **بتكه بتكاً** (از باب ضرب و نصر) : برید آنرا . و نیز **بتك** گرفتن کشیدن چیزی مانند پر مرغ و موی و پشم و جز آنها .

بتك (betak) ع.ج بتكة (betkat) .

بتك (betek) ا.پ. خط و نامه و مکتوب و کتاب .

بتك (botak) ا. پ. مصغر بت که بت کوچك بود .

بتكة (betkat) و (batkat) ا.ع. پارهٔ بریده . و آنچه برکشیده شود از موی و پر مرغ و پشم و مانند آن. ج: بتك (betak) . و تاریکی شب .

بتكچی (betekçi) ا . پ . نویسنده و کاتب .

بتكده (bot-kade) ا. پ. بت خانه و میخانه .

بتكن (betkan) ا.پ. مالهٔ برزیگران . و مازو . و درد سری که از بد هضمی طعام پدید آید . و نفرت از طعام .

بتكندن (betkandan) و **بتكنديدن** (betkandidan) ف م. پ. آزار یافتن از بد هضمی طعام و نفرت داشتن از طعام و تهوع داشتن .

بتكوب (batkub) و **بتكوت** (betkut) ا.پ. دیچالی که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند .

بتكیش (batkic) ا.پ. ترکش و تیردانی که پر از تیر باشد .

بتل (batl) ص . ع . **عطاء بتل :** عطیهٔ بی‌مانند یا پسین که بعد از این عطیهٔ دیگر نباشد .

بتل (batl) م.ع. **بتله بتلا و بتلة** (ازباب ضرب ونصر) : جدا کرد آنرا از غیر وممتاز ساخت و برید آنرا . و منه **طلقها بتلة .**

بتل (botal) ع.ج بتیل (batil) .

بتلاء (batlâ') او ص.ع. **عمرة بتلاء :** عمرة بدون حج . و **مر علی بتلاء من رأیه** ای عزیمة لاترد .

بتلاب (betlâb) ا.پ. غلاف گل خرما.

بتلة (batlat) م.ع. **بتل بتلا و بتلة .** مر. بتل (batl) .

بتلة (batlat) ص.ع. **صدقة بتلة :** صدقه‌ای که دهنده را باز رجوع در آن جایز نبود.

بتلوب (batlub) ا. پ. ریچالی که بتکوب نیز گویند .

بتم (botm) و (batam) و (bottam) اخ.پ. ناحیه ویاقلهٔ کوهی بفرغانه.

بتمامه (be-tamâme) و **بتمامها** (be-tamâmehâ) م‌ف.پ.-مأخوذ از تازی- همهٔ آن و تمام آن .

بتنج (batanj) و (betanj) ا.پ.-افسردگی و فشار .

بتنج (betanj) پ.-کلمهٔ امر یعنی بیفشار- و درهم پیچ و از پی در آی .

بتنجیدن (batanjidan) ف‌م.پ.-افشردن وفشار دادن ودرهم پیچیدن و از پی درآمدن.

بت نگار (bot-negâr) ا.پ.-مصورونقاش.

بتنها (be-tanhâ) ق‌م.پ. منفرد ویگانه و تنها و فرد وجداگانه .

بتو (batv) م.ع. اقامت نمودن یق **بتا بالمکان بتواً :** اقامت نمود در آن جای . (رالفعل من نصر) .

بتو (batu) ا.پ.-مشرق مقابل مغرب- و جائیکه آفتاب در آنجا همیشه بتابد .وشمال مقابل نسا .

بتو (batov) ا.پ.-قیف.ورگرساقهٔ‌گیاه.ودستهٔ هاون . و سنگ درازی که در روی آن داروها را می سایند وصلایه میکنند وهاون سنگی.

بتو (betov) ا.پ.-سنگ صلایه ودبه‌ای که روغن در آن ریزند . و دسته و قبضه . و دستهٔ هاون .

بتواز (batvâz) ا.پ.-آرامگاه ونشیمنگاه باز وشاهین و مانند آن .

بتوت (batut) م.ع. **بت بتوتاً** (از باب ضرب) : لاغر گردید .

بتوت (botut) ع.ج بت (batt) .

بتوراك (baturâk) ا.پ. چاهی‌که غله و مانند آن دروی کنند و خلاشه و خاشاك بر بالای آن ریزند . ودف ودایره .

بتوسط (be-tavassot) م‌ف.پ.-مأخوذ از تازی- بواسطه و بمیانجیگری .

بتوع (botu') م.ع. **بتع منه بتوعاً** (از باب نصر) : منقطع گردید و فروماند در راه از وی . **وبتع فی الارض :** دوردست رفت .

بتوك (batuk) ا.پ. طبق چوبین‌ماتند دف بزرگ که بقالان جنس در آن‌گذارند.

بتوك (batuk) ص.ع. بران و برنده .

بتول (betul) ا.پ- مأخوذ ازفرانسه- یکی‌از داروهای‌جدید که‌عبارتست‌ازسالیسیلات نفتول .

بتول (batul) ا.ع. نهالیکه از بن‌درختی بر آمده و مستغنی از آن درخت شده باشد و زن دوشیزه‌ای که ازمردان رغبت وحاجت خود بریده باشد . و لقب مریم مادر حضرت مسیح علیهماالسلام. و زنیکه جهة خدایتعالی از دنیا بریده باشد . و لقب حضرت فاطمه دخت حضرت پیغمبر صلوات‌الله وسلامه‌علیهما بدان جهت که در فضل و دین و حسب از زنان زمانهٔ خود و زنان امت منفرد بود و همتا نداشت .

بته (bate) ا.پ. خشکه پلاو .

بته (bâte) و (batte) ا.پ. سنگ صلایه و دستهٔ هاون .

بته (battah) ا.پ. - مأخوذ ازهندی- دستور فوق‌العادهٔ سپاه در میدان جنگ. وجزر مقابل مد .

بته (battah) اخ.ع. دهی دربلنسیه و از آن ده است ابوجعفر ادیب .

بتهو (bathu) ا. پ. قسمی از اسفناج که اسفناج رومی نیز گویند .

بتی (batti) ا.ع.بت‌باف و فروشندهٔ‌آن.

بتی (battâ) اخ.ع. دهی پس‌حولایا .

بتیا (batyâ) و (betyâ) ا.پ. سینه و صدر .

بتیاب (bot-yâb) ا.پ. آنکه مشابه بت باشد و آنکه شبیه به بت می سازد وهرچیزی که در نظر خوش آید باشد .

بتیار (betyâr) ا.پ. مشقت و رنج و محنت و شیشهٔ قارورهٔ بیمار .

بتیار (batyâr) ا. پ . هرچیز که در نظر زشت و کریه نماید .

بتیاره (betyâre) ا.پ. رنج و محنت ومشقت و بلا وآفت .

بتیاره (batyâre) ا.پ. هرچیز که در نظر زشت و قبیح‌نماید . و مردمان آزادشمن داوند و غول بیابان ودیو که در جنگلهامسکن دارد .

بتیراء (botayrâ') ا.ع . خورشید و یا خورشید در اول روز و ناتمام و مصغر بتراء (batrâ') که مؤنث ابتر باشد . الحدیث‌انه **نهی عن البتیراء و هو ان یوتر برکعة واحدة** و قیل هوان یشرع فی رکعتین‌فاتم الاولی و قطع الثانیة .

بتیرة (botayrat) ا . ع . مصغر بترة (batrat) یعنی ماده خرکوچك .

بتیغ خاستن (be-tiq-xâstan) ف.ل. پ. از بن راست شدن موی .

بتیل (batil) ا.ع. زن از دنیا بریده‌بجهة خدایتعالی . و لقب مریم مادر حضرت عیسی علیهماالسلام . و نهالیکه از بن درختی برآمده ومستغنی ازآن‌درخت شده باشد وجوبجه‌درپائین رودبار ج: بتل (botol) ودرختیکه‌خوشه‌هایش آویزان باشد. واخ.کوهی دریمامه . و وادی.

بتیلة (batilat) ا ـ ع. سرین و هر عضو با گوشت . ج: بتائل. و زن از دنیا بریده و مایل بخدا . و نهالیکه از درخت بر آمده و مستغنی ازآن درخت گردیده باشد. واخ. نام آبی نزدیك بتیل . و **مرعلی بتیلة من رأیه:** از عزیمت خود بر نگردید .

بتیله (batile) ا پ. فتیلة شمع وياچراغ.

بتینا (boteynâ) و **بتینه** (boteyne) ا.پ. توبه و پشیمانی و ندامت .

بتیه (betih) اخ.پ. نام شهری دربهار .

بث (bass) ا. ص ـ ع . اندوه سخت و بیماری شدید . و حاجت. وحال قوله تعالى: **انما اشكو بثى و حزنى الى الله.** و تمر **بث:** خرمائى كه پراكنده و نیکونادروده و منتشر و جای جای مانده باشد برقیاس **ماء ثور.**

بث (bass) م.ع. **بث الخبر بثاً** (ازباب ضرب و نصر): شایع و فاش کرد آن‌خبررا. و **بثثتك السر:** در میان نهادم باتو رازرا. و **بث الغبار** (ازباب نصر): برانگیخت غبار را . و **بثثت الشيء:** پراكنده نمودم و گستردم آن چیز را .

بث (boss) ع. کلمة امر یق **بث حاجتك** یعنی ذکر کن و اظهار نما حاجت خودرا .

بثاء (basâ') و **بثاءة** (basâat) ا . ع . زمین نرم .

بثأ (bas') م.ع. **بثأ بالمكان بثأ** (از باب فتح) : اقامت نمود در آن‌جای .

بثاث (besâs) ا.ع. راز در میان‌نهادن.

بثان (bossân) اخ.ع. پدر یوسف‌مصری محدث .

بثبثة (basbasat) م.ع . **بثبث الرجل الحديث:** فاش کرد آنمرد خبر را . و **بثبث السر:** آشکار کرد راز را . و **بثبث الشيء:** پراکنده نمود آنچیزرا . و **بثبث الغبار:** برانگیخت غبار را .

بثة (besat) ا.ع. خاکسترواصله.ج: بثوة (besvat) وبثی (besâ) .

بثر (basr) ا. ع . بسیار و اندك ـ از لغات اضداد است ـ و آبلة ریزه که براندام بر آید . بثرة (basrat) یکی . بثور (bosur) ج. و زمینی سنگلاخ‌سپید وریگ چسپیدةبزمین که چون آنرا کنند آب برآید . وآبی درذات عرق . ویا موضعی . و دراین دو معنی‌آخری بدون الف ولام آید .

بثر (basr) و (basar) م.ع. **بثر وجهه بثراً و بثراً و بثوراً** (ازباب ضرب و سمع وکرم): آبله ریزه برآورد روی‌او .

بثر (basar) ا.ع. آبلة ریزه که بر اندام بر آید .

بثر (baser) ص.ع. کسیکه روی آن‌آبلة ریزه برآورده باشد .

بثراء (basrâ') اخ.ع. کوهی درجلیه که ابراهیم‌ادهم درآن‌جهت عبادت ازواجسته‌بود.

بثرة (basrat) ا.ع. واحدبثر (basr). وآبلة ریزه‌ای‌که براندام برآید. وزمین سنگلاخ سپید .

بثره (bosre) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جوششهای ریزه‌ای‌که براندام بر آید و پروش (paruc) ومش (mec) .

بثط (basat) م.ع. **بثطت شفته بثطاً** (از باب سمع) : آماسید لب او .

بثع (basa') م.ع. **بثعت الشفة بثعاً** (ازباب سمع) : برگشته گردید لب از خنده. ونیزبثع (basa') : سرخ و ستبرگشتن لبها از خون‌واین‌خاص است بلب. اما بثغ (basaq) سرخ و ستبرگردیدن لب و سایر بدن‌است.

بثع (bas') ع.ج بثعة (bas'at) .

بثع (bos') ع.ج ابثع (absa') وبثعاء.

بثعاء (bas'â') ا.ع. مؤنث ابثع یعنی زنی که لبهای او از غلبة خون سرخ و ستبرگردیده باشد .ج: بثع (bos') .

بثعة (bas'at) ا.ع. گوشت پارةبرآمدة بر لب ملاصق بن دندان. ج: بثع (bas') .

بثغ (basaq) ا.ع. سرخ و ستبر گشتن اندام از غلبة خون (والفعل من‌سمع) .

بثق (basq) و (besq) ا.ع. سر چشمه و کنارة نهر که درانیده و پاره شده باشد . ج: بثوق (bosuq) .

بثق (basq) و (besq) م ع. **بثق السيل النهر بثقاً وبثقاً وتبثاقاً** (ازباب نصر): درانید توجبه کنارةجوی را و **بثقت العين:** زود اشك گردید آنچشم .

بثلة (boslat) ا.ع. شهرت ونیك نامی.

بثن (besan) ع ج بثنة (basnat) .

بثن (boson) ا.ع. مرغزارها .

بثنة (basnat) و (besnat) ا.ع. زمین نرم و هموار و برابر .

بثنة (basnat) ا.ع. مکه . وزن حسنة تنك پوست آگنده گوشت . ونعمت درنعمت. وریگ نرم.ج: بثن (besan) . و **البثنة** (albasnat) اخ.:نام دهی‌دردمشق.

بثنون (basnun) ا.ع. شهری بمصر.

بثنية (basniyat) ا.ع. نوعی‌ازگندم‌نفیس که در ده بثنة حاصل میشود . وهرگندمی‌که در زمین نرم روید خلاف جبلية .

بثو (basv) م ع. **بثابثواً** (ازباب‌نصر): خوی کرد وعرق نمود .

بثور (bosur) ع.ج بثر (basr) .

بثور (bosur) م.ع. **بثربثراً و بثراً وبثوراً** . مر بثر (basr) و بثر(basar) .

بثور (bosur) ا.پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ جوششهای ریزه که بر اندام برآید .

بثوق (bosuq) م . ع . پرآب گردیدن چاه یق **بثقت الركية بثوقاً** (از باب

نصر) .

بثوق (bosuq) ج . بثق (basq) و (besq) .

بثی (basâ) ع.ج بثة (besat) .

بثی (basiy) ا.ع. بسیار مدح کنندهٔ مردم. و مردم بسیار خشم .

بثیر (basir) ا.ع. بسیار. و ازاتباع کثیر است .

بثینة (bosaynat) ا.ع. مصغر بثة (basnat) واخ. نام زنی ازقبیلهٔ عذریه که جمیل بود . و موضعی مابین بصره و بحرین . و **ابو بثینة**: نام شاعری .

بج (baj) ا.پ. زهاب و پالایش آب و شراب و مانند آن . و اندرون دهان . و گوشت روی که نزدیک بکنار لب باشد . و محل برآمدهٔ از صورت .

بج (boj) ا.پ. بز . و موی پیشانی .

بج (bej) ا.پ . برنج و ارز وچرک چشم .

بج (bajj) ا.ع. نام مردی .

بج (bajj) م.ع **بج القرحة بجاً** (از باب نصر) : شکافت ریش را . و **بجه بالرمح**: به نیزه بردرخت آنرا. و نیز**بج** (bajj) : غالب آمدن درجنگ و **بج الکلا الماشیة**: فربه‌گردانید گیاه ماشیه را تافراخ گردید تهیگاه آن .

بج (bojj) ا.ع. چوزهٔ مرغ. واخ. شمشیر زهیربن حباب .

بجا (be-jâ) م‌ف.پ. درجای . وراست و درست . ومناسب . وبموقع . و باستحقاق و حق . ولایق وشایسته . و نیك بنا شده . و با دلیل موجه . و **بجاآمدن**: بموقع و وقت مناسب آمدن . و انجام رسیدن و ختم شدن. و **بجاآوردن**: ختم کردن و جری داشتن وشناختن وآگاه شدن و بعمل آوردن.

و **بجای خود بودن** : نهادن چیزی در محل خود .

بجا (be-jâ) ص.پ. بقاعده و بموقع و مناسب. مقابل بی جا. و **کارهای بجا** : کارهای بقاعده و مناسب و بموقع .

بجاء (bojâ') ا.ع. قبیله ای از عرب .

بجاء (bajjâ') ص. ع. **عین بجاء** : چشم فراخ . و **امراة بجاء** : زنی که جفتهای آن از هم دور باشد .

بجابج (bojâbej) ص.ع. **رجل بجابج**: مردتناور فربه .

بجاجة (bajâjat) ا. ع. مردم رذل و فرومایهٔ ناکس .

بجاد (bejâd) ا.ع. گلیم مخطط. ج: بجد (bojod) و **ذوالبجادین**: لقب عبدالله ابن عبدنهم که دلیل نبی صلی‌الله‌علیه وآله بود.

و **طفیل بجادی** اخ.: شاعری .

بجارم (bajârem) ا.ع. بلاها وسختیها.

بجاری (bajâriy) ع.ج بجری (bojriy) و بجرة .

بجال (bajâl) و (bajjâl) ص.ع. **رجل بجال او بجال**: مردیکه او را تعظیم‌کنند. یامهتر بزرگ با عظمت و جمال .

بجال (bojâl) ا. پ. زغال و انگشت و زغال افروخته .

بجالة (bajâlat) ا. ع. زن باعظمت و جمال که او راتعظیم کنند . و **بنو بجالة**. بطنی ازعرب .

بجالة (bajâlat) م.ع. **بجل بجالة و بجولا**(ازباب کرم) : معظم و مکرم‌گردید.

بجام عدل دادن (be-jâme-adl-dâdan) قم.پ. پیش‌وکم ندادن وباعتدال دادن .

بجان (be-jân) م‌ف.پ. بدل و ازروی میل و رغبت . و **بجان آمدن**: مانده شدن و آزرده و ناخوش گشتن و بیزار شدن . و آماده شدن برای مردن و درحال مرگ بودن.

و **بجان آمدن** : عاجز کردن و کشتن .

بجانب (be-jâneb) م‌ف.پ.مأخوذ از تازی. بسمت و بکنار .

بجانة (bojjânat) اخ.ع. شهری باندلس.

بجان من (be-jâne-man) پ. کلمهٔ سوگند و قسم .

بجاوة (bojâvat) اخ.ع. بلاد نوبه .

بجاویات (bojaviyyât) ا.ع. شتران منسوب به بجاوة .

بجای (be-jây) م‌ف. پ. بعوض و **بجای او**: بعوض او و **بجای رسیدن**: واقع شدن و یافتن و انجام یافتن .

بجایة (bejâyat) اخ. ع. شهری در افریقا .

بجای جا (be-jây-jâ) م‌ف.پ. همه‌جا و هرجا .

بجباج (bajbâj) ص.ع. **رجل بجباج**: مرد فربه لرزان گوشت . و احمق بسیارگوی و **رمل بجباج**: ریك تودهٔ ستبر.

بجباجة (bajbâjat) ص. ع. **رجل بجباجة** : مرد فربه لرزان‌گوشت . واحمق بسیارگوی .

بجبج (bojboj) ا.ع. مشکهای شکافته . واخ. نام محدثی مغربی پسرخداش.

بجبجة (bojbojat) ا.ع. بانگی‌که بوقت خوابانیدن کودك کنند .

بجبر (be-jabr) م‌ف.پ.مأخوذ ازتازی. جبراً و بازور و قهراً .

بجة (bajjat) ا.ع. آبلهٔ ریزه‌ای‌که درچشم درآید . وبتی وخون رگ زدهٔ شترکه تازیان درسال قحط می خوردندی .

بجتاق (bajtâq) ا.پ. بتتاق .

بجح (bajh) و (bajah) م.ع. **بجح**

الشیء بجحاً(از باب فتح) : بزرگ قدر گردانید آنچیزرا. و **بجح بالشیء بجحاً** و **بجحاً** (از باب سمع و فتح) : فخر کرد بآن چیز و **بجح به** (ازباب سمع) : شادمان شد باو. و باین معنی اخیر (ازباب فتح) لغت ضعیفی است .

بجح (bajah) ا·ع· شادمانی .

بجد (bajd) ا·ع· جماعت از مردم یق **هم بجد مناً** و **بجد من الخیل**: ازیکصد و زیاده از سواران .

بجد (bojod) ع·ج بجاد (bajâd) .

بجد (be-jedd) و (be-jed) مف·پ· مأخوذ ازتازی· جداً و حقیقةً. و مؤکداً و لزوماً وسریعاً . و بطور ابرام و باکوشش و جد و جهد .

بجد (bejedd) اخ·ع· موضعی .

بجدا(be-jodâ) مف·پ· منفرداً وبطور منفرد و علیحده و جداگانه .

بجدان(bojdân)اخ·ع· ازاعلام است.

بجدة (bajdat)و(bojdat)و(bojodat) ا·ع· حقیقت امر و کنه آن وسرّ کار . و نیت شخص یق **هو عالم ببجدة امرك و كذلك ببجدة و ببجدة** .

بجدة (bajdat) ا·ع· اصل· و صحرا و بیابان . و **عنده بجدة ذاك** ای علم ذاك. و**ابن بجدة** : دانای حقیقت کار . و کنه آن و دلیل‌وهادی و منه **انا ابن بجدتها**: وکسی‌که ازگفتهٔ خود بر نگردد .

بجدد (bajdad)اخ·ع·شخصی‌که پسرش ثوبان مولای آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بود.

بجر (bojr) و (hajr) ص·ع· بدی· و کار بزرگ و شگفت . و **جئت بامر بجر وداهية نكر** . اباجرج . و اباجیر ج ج .

بجر (bojr) ع·ج ابجر (abjar) و بجراء (bajrâ') .

بجر (bojar) ع · ج بجرة (bojrat) و قولهم **ذکر عجره و بجره** یعنی یاد کرد عیوب و تمامی امور ظاهر و باطن او را و قول علی علیه الصلوة و السلام : **اشکو الی الله عجری وبجری** ای غمی و حزنی .

بجر(bajar) ا·ع· بیرون آمدگی ناف و ستبری بن آن .

بجر (bajar) م·ع· **بجر الرجل بجراً** (از باب سمع) : برآمده ناف و کلان شکم گردید آنمرد . و **بجر زید** : پرشد شکم زید از شیر و آب و سیر نشد . و **بجر عن هذا الامر** : سنگینی کرد اینکار بر وی و سست گردید از آن .

بجراء (bajrâ') ا·ع· زمین بلند و سخت و زمینی که در آن گیاه نروید .

بجراء (bajrâ') ص·ع· مؤنث ابجر یعنی زن ناف بر آمدهٔ کلان شکم .

بجران (bojrân) ع·ج ابجر و بجراء .

بجرة (bojarat) اخ·ع·مردی ازاصهار اسمعیل پیغمبر .

بجرة (bojrat) ا·ع· ناف خواه برآمده باشد و یا نباشد و مقندهٔ شکم و روی وگردن ج·بجر(bojar)· و **ابن بجرة** اخ : نام می فروشی در طائف .

بجرة (bajarat) ع·ج باجر (bâjer) .

بجرة (bajrat)اخ·ع·نام شخصی· و**ابن بجرة** : صحابی . و **عقبة بن بجرة** : تابعی . و**شبیث بن بجرة**: کسی که در قتل امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه السلام شریك ابن ملجم بود.

بجری(bojriy) و **بجرية** (bojriyat) ا·ع· بلا و سختی بجاری(bajâriy) ج .

بجز (be-joz) پ· کلمهٔ استثنا بمعنی بغیر و مگر .

بجس (bajs) م·ع· **بجس الماء بجساً** (از باب نصر و ضرب) : راند آب را. و **بجس هو**: برآمد و روان گردید (لازم و متعدی است) و **بجس الجرح**: شکافت ریش را و **بجس فلاناً** : · مر· بجوس .

بجس (bajs) ص·ع· **ماء بجس**: آب روان و جاری .

بجس (bajs) و (bojjas) ص · ع · **سحائب بجس و بجس** : ابـر های ریزان .

بجس (bajas) ا·پ· نرمهٔ بینی. ونرمی و سستی .

بجسة (bajsat) ا·خ·ع· نام موضعی و یا چشمه‌ای بیمامه .

بجست (bajast) ا·پ· آواز هر چیزی وصدا و بانگ منعکس .

بجشاك(bejacâk) ا· پ· غله فروش و نعلبند .

بجشك (bejeck) ا·پ· پزشك وحکیم و دانشمند و مخفف بنجشك (benjeck) که گنجشك باشد .

بجع(baj') م·ع· **بجعه بجعاً** (ازباب فتح) : برید آن را بشمشیر .

بجکله (bajkale) ا· پ · ظرفی سنگی و خمرهٔ محکم جهة شراب .

بجکم (bajkam) ا·پ· نشیمن سنگی‌در ایوان خانه‌ها جهة نشستن و قسمت تحتانی‌خانه که درزمستان درآن سکنا میکنند . و ا·خ · طایفه‌ای‌از ترکمانها .

بجل م·ع· **بجل بجلا وبجولا** (ازباب نصر) : نیکو حال گردید و دارای خصب و فراخی شد و شادمان گردید .

بجل (bajal) ا.ع. فرومایگی و پست‌فطرتی و دنائت .

بجل (bajale) ع. حرف ایجاب یعنی آری مانند **نعم** واسم‌فعل بمعنی **یکفی** و **حسبك** یعنی کفایت میکند ترا و بس‌است .

بجل (bajal) و (bojl) ا.ع. بهتان عظیم . و تهمت و افترا . و چیزی عجیب و شگفت .

بجل (bojol) ا.پ. استخوان شتالنگ و کعب و بجول .

بجلات (bajalât) ع.ج بجلة (bajlat).

بجلة (bajlat) ا.ع. درخت ریزه.ج: بجلات. و هیأت نیکو. و اخ.بطنی از قبیلهٔ سلیم و باین معنی بدون الف ولام باشد .

بجلك (bajalka) و **بجلنی** (bajalni) ع. اسم فعل یعنی حسبك و حسبنی .

بجلی (bajli) ع. اسم‌فعل بمعنی بجلنی.

بجلی (bajaliy) ص.ع. منسوب بقبیلهٔ بجلة .

بجم (bajm) م.ع. **بجم بجماً و بجوماً** (از باب ضرب) : خاموش ماند از عجز بیان و یا از ترس و بیم و درنگ نمود و منقبض گردید .

بجم (bojm) و (bejm) ا.پ. گزنازك که ثمر درخت گز باشد .

بجملگی (be-jomlegi) مف . پ . عموماً و جمیعاً . و بالتمام و همگی .

بجمیع (be-jami') مف.پ. _ مأخوذ از تازی _ بهمه و از همه جهة .

بجنس (be-jens) مف. پ . _ مأخوذ از تازی _ بقسم و بنوع .

بجنود (bojnud) ص. پ . فریادی و غوغائی و فتنه انگیز .

بجوج (bajuj) اخ.پ. نام شخصیکه در دیوثی مشهور بود .

بجوجیا (bajujiâ) ا. پ. پلغت زند و پازند مادهٔ از هر حیوانی و فرج زنان .

بجود (bojud) م.ع. **بجد بالمكان بجوداً** (ازباب نصر) : مقیم گردیدودرآنجای و **بجدت‌الابل** : لازم گرفتند آن شتران چراگاه را .

بجودات (bojudât) اخ.ع. چندموضع بدیار بنی سعد .

بجور (bejvar) اخ.پ. ولایتی مابین کابل و هند .

بجوس (bojus) م.ع. دشنام دادن یق **بجس فلاناً بجوساً** : دشنام داد فلان را (والفعل من نصر وضرب) .

بجول (bojul) ا.پ. استخوان شتالنگ و کعب و بجل (bojol) .

بجول (bojul) م.ع. **بجل بجلا** و **بجولا** مر. بجل (bojl) و **بجل بجالة** و **بجولا** . مر . بجالة .

بجوم (bojum) م.ع. **بجم بجماً** و **بجوماً** .مر. بجم (bajm) .

بجهة (be-jahat) پ . کلمهٔ تعلیل _ مأخوذ از تازی _ یعنی از برای و بواسطه و از بابت .

بجید (bojayd) اخ.ع . شخصی و **ام بجید** : کنیهٔ زنی .

بجیر (bajir) ا.ع. از اتباع کثیر گویند **کثیر بجیر** .

بجیر (bojayr) ا.ع. مصغر ابجر (abjar) و در مثل گویند **عجیر بجیر** **بجرة** یعنی عیوبه. و **کذلك‌نسی بجیر بجره** . و نیز **بجیر** از اعلام است .

بجیس (bajis) ا.ع. چشمهٔ بسیار آب.

بجیل (bajil) ص.ع. ستبر ازهر چیز و وسیع و فراخ. حدیث‌القبور: **السلام‌علیکم اصبتم خیراً بجیلا** . و **رجل بجیل:** مردیکه او را تعظیم کنند و مهتر بزرگ با عظمت و جمال مانند **رجل بجال و شیخ بجیل:** پیر مرد تنومند .

بجیلة (bajilat) اخ.ع . قبیله‌ای دریمن ازاولاد معدبن عدنان.

بچ (boç) ا.پ. اندوون لنبوس دهان . و موی پیش‌سر .

بچبچ (boç-boç) ا.پ. حرفی‌که‌درنهایت آهستگی گویند. و سرگوشی و نجوا و شبان بواسطهٔ این لفظ بز را پیش خود می خواند و نوازش میکند .

بچراغ‌رسیدن (be-çerâq-rasidan) ف.ل.پ. بدولت رسیدن و یا بخدمت‌دولتمندی رسیدن .

بچرك (beçrak) و (beçrek) ا. پ. سخره . و قریب خورنده .

بچش (baçac) ا.پ. ترمهٔ بینی‌و پرده‌های بینی . و سستی و رنج و مشقت .

بچشك (beçeck) ا.پ. پزشك‌و طبیب و گیاه فروش . و طبیعت .

بچشم (be-çecm) پ. کلمه‌ای‌که درجواب استعمال کنندیعنی بامیل و رغبت اطاعت میکنم و چون بکسی گویند اینکار را بکن در جواب میگوید بچشم یعنی اطاعت میکنم و **بچشم آمدن** : دو چشم زخم گویند یعنی آزار و آسیب بکسی رسیدن. و **بچشم کردن** : انتخاب نمودن‌ونشان کردن و تندوتیزنگریستن و چشم زده کردن و چشم زخم رسانیدن .

بچك (baçak) ا.پ. یك نوع سلاحی و هرآلت برنده .

بچکاندن (be-çakândan) و **بچکانیدن** (be-çakânidan) ف.م.پ. چکانیدن‌وتقطیر کردن .

بچکله (baç ele) ا.پ. بجکله و بطری سنگی و خمرهٔ محکم جهة شراب .

بچکم (beçkam) و (baçkam) ا.پ. خانهٔ تابستانی وخانه‌ای‌که اطراف آتشکده بود و ایوان و صفه و بارگاه . وگرگ وذئب .

بچگان (baçegân) پ.ج.بچه. و**بچگان دیده** : قطره‌های اشك چشم . و **بچگان رز** : شاخه‌های نورستهٔ رز .

بچگانه (baçegâne) ص. پ. منسوب و متعلق به بچه و مانند بچه.

بچگی (baçegi) و **بچگین** (baçegin) ص.پ. منسوب و متعلق به بچه .

بچل (baçal) ص. پ. بچل و چرکین و بیشتر درلباس‌استعمالمیکنند. و **بچل بودن**: چرکین وملوث بودن لباس .

بچم (beçam) ا.پ. نظم و نظام وترتیب وآراستگی. و **بچم گرفتن**: ترتیب و روش خوش بدست آوردن ومنظم و آراسته شدن کار و سرانجام نیك حاصل کردن .

بچند (be-çand) م‌ف. پ. بچه قدر و بچه مقدار

بچواك (baçvâk) ا.پ.بچواك وترجمان و ترجمه .

بچوه (baçuh) ا.پ. ترجمه و پچوه .

بچه (baçe) و (bacçe) ا. پ. فرزند هرحیوانی خواه انسان باشد یا سایرحیوانات. وکودك و طفل و اولاد . و نوکر و خدمتکار و توله و لبلاب. و **بچهٔ خور** یا **بچهٔ خورشید** : لعل و یاقوت و طلا و نقره ودیگر جواهرکانی وفلزات. و **بچهٔ‌خونین**: اشك گل گون . و**بچهٔ طاوس علوی**: آفتاب و روز روشن و آتش و لعل ویاقوت. و**بچهٔ نو**: حادثه‌ای‌که تازه بهم رسد.ونتیجهٔ هرچیز.وشاخهٔ تازه و شکوفهٔ نورسته .

بچه (be-çe) ص.پ. کدام و بکدام .

بچه باز (baçe-bâz) ص. پ. امرد پرست و لاطی .

بچه بازی (baçe-bâzi) ا. پ. امرد پرستی و لواط .

بچه دار (baçe-dâr) ص.پ. دارای کودك و حامله و آبستن .

بچه دان (baçe-dân) ا.پ.زهدانورحم.

بچه دختر (baçe-doxtar) ا.پ.دختر کوچك و خرد سال .

بچه ده (baçe-deh) ص.پ. حیوانیکه هنوز قابل زائیدن باشد .

بچه کشی (baçe-kaci) ا.پ. بارداری و آبستنی .

بچه کو (baçe-ku) ا.پ. لقیط وکودکی که از راه‌گذر برداشته باشند .

بچه گاو (baçe-gâv) ا.پ. گوساله.

بچه ناك (baçe-nâk) ص.پ. پدر و مادر کودك نرینه .

بچیج (baçiç) و **بچیج** (baçij) ا.پ. نجوا وهرچیزی‌که بطورنجوا و مخفیانه گفته شود و کلمه‌ایست‌کشبانان‌درام کردن‌بزهااستعمالمیکنند.

بچیچه (baçiçe) ا. پ . لالائی برای کودکان و آرام کردن آنها و کلمه ایست که بدان شبان گله را می خواند .

بچیز (beçiz) ص . پ . کهین و کوچکترین وکینه وکمترین هرچیزی. و **بچیز ناگرفتن**: اعتبار ناکردن والتفات ننمودن .

بح (bahh) م. ع. **بح بححاً و بحاً وبحوحاً وبحوحة وبحاحاً و بحاحة** (از باب سمع و فتح) : گلو گرفته و گران آواز گردید .

بح (bohh) ج ابح (abahh) و بحاء (bahhâ') .

بحاء (bahhâ') ص.ع. زن گلو گرفتهٔ گران آواز مؤنث ابح . ج . بح (bohh) .

بحاء (bahhâ') ا.ع. نام‌پشته‌ای دربادیه .

بحابح (bahâbeh) ع.ج بحبوحة .

بحاث (behâs) م.ع. **باحث مباحثة** و **بحاثاً** : مر. مباحثة .

بحاث (bahhâs) ص. ع. بسیار بحث کننده .

بحاث (bahhâs) اخ. ع. ازاعلام است.

بحاث (bahhâs) ص. پ. مأخوذ از تازی. بسیار بحث و نزاع کننده .

بحاثة (bohâsat) ا . ع . خاك بازیچهٔ بحثة که برای جستجوی مطلوب آنرا کاوند .

بحاح (bohâh) ا. ع. گرفتگی گلو و گرانی آواز .

بحاح (bahâh) و**بحاحة** (bahâhat) م.ع. **بح بحاً بحاحاً و بحاحة** .مر. بح

بحار (behâr) ا.پ. مأخوذ از تازی. دریا ها وخلیج ها و رودهای بزرگ و **بحار اوامر** : فرمانهائیکه در همهٔ اطراف و اکناف مملکت‌مجری باشد و **بحار بحریه**: دریا های طوفانی شده .

بحار (behâr) اخ.ع.موضعی. و **ذو بحار**: کوهی یازمینی نرم‌که گرداگرد آن کوهها واقع باشند و ج بحر (babr) و ج بحرة (bahrat) .

بحار (bohâr) ا.ع. یا همان بحار است و یا موضعی دیگر .

بحار (bahhâr) ا.ع کشتیبان‌ج: بحارة.

بحارة (bahhârat) ع.ج بحار .

بحارزندن (bohar-zandan) اخ.پ. موضعی در بخارا .

بحارم (bahârem) ا.ع.بلاهاوسختی‌ها و دواهی .

بحارین (bahârin) ا.ع. تند خوئی بطور تاوب .

بحال (be-hâl) م‌ق. پ. مأخوذ از تازی.درحالت مناسب و مناسب‌الحال . و در حالت پیشین . و خوشحال . و تندرست و

باشاشت . و سعادتمند و بختیار . و **بحال آمدن :** بیرون آمدن از حالت مرض و شفا یافتن .

بحباح(bahbâh) ا‌ع. چیزیکه طول و عرض آن برابر باشد .

بحباح (bahbâhe) ع. کلمه ایست که در دلالت برفنای چیزی و انقطاع آن میکند و در اشعار برفنا استعمال میکنند .

بحباحة (bahbâhat) ا. ع. زن زشت خوی وسمج .

بحبحة (bahbahat) م. ع. جای گرفتن و فرود آمدن .

بحبحة (bahbahat) ا‌ع. جماعت .

بحبحی (bahbahiy) ا. ع. مرد وسیع نفقه و منزل .

بحبثة (bahbacat) م. ع. جمع شدن باهم .

بحبوح (bohbuh) ا‌ع. اصل و میان هرچیزی و وسط آن یق **هو فی بحبوح الکرم** .

بحبوحة (bohbuhat) ا‌ع. میان خانه و وسط آن. ج: بحابح (bahâbeh) .

بحبوحه (bohbuhe) ا‌پ‌ـ مأخوذ از تازی‌ـ میان و وسط هرچیزی .

بحبور (bohbur) ا. ع. بچهٔ مرغی که بالوا گویند و شبیه بشتر مرغ است .

بحة (bahhat) ص . ع . زن گلو گرفتهٔ گران آواز .

بحة (bohhat) ا . ع . گرفتگی گلو . وگرانی آواز .

بحت (baht) ص‌ع. ساده و خالص از هرچیز یق **رجل عربی بحت** ای محض . و **شراب بحت** ای صرف . وخبز **بحت** ای لیس معه غیره . و **ظلم بحت** ای صریح و **برد بحت** ای قوی شدید . وکذلك المؤنث و المثنی والمجموع . وان شئت قلت **امرأة عربیه بحتة** و ثنیت وجمعت علی **بحوت**.

بحتة (bahtat) ص‌ع. ـ مونث بحت ـ یق **عربیة بحتة** .

بحتر (bohtor) ص‌ع. کوتاه گردانندام . و اخ. نام محلی و باین معنی اخیر بدون الف و لام آید . ونام پدر قبیله ای از طی. ونام شاعری جاهلی.

بحث (bahs) ا‌ع. کان و معدن . و مار بزرگ . ج : بحوث . و تفتیش و تفحص و استقصا . ج : ابحاث .

بحث (bahs) م‌ ع. **بحث عنه بحثاً** (از باب فتح) : کاوید و تفتیش کرد از وی.

بحث(bahs) ا‌پ‌ـ مأخوذ ازتازی‌ـ کاوش و نزاع و جدال . و مباحثه و نوبسره . و ستیزه . وگرو . و **بحث کردن** ف‌ل.: مباحثه کردن . و نزاع کردن . و حجت آوردن . و شرط کردن و گرو بستن .

بحثابحثی (bahsâ_bahsi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی‌ـ احتجاج و استدلال .

بحثة (bahsat) ا‌ع. بازیچه ای‌که کودکان بخاك بازند .

بحثجات (bahsajât) ا‌ ع. چوبدستی شبان .

بحثرة (bahsarat) م‌ع. تفتیش کردن از چیزی . و پراکنده و جدا ساختن آنرا . و برآوردن چیزی را . و ظاهـر و نمایان گردانیدن. وشورانیدن آنرا. و **بحثر اللبن**: منقطع و متحبب گردید شیر .

بحثنة (bahsanat) م‌ع. **بحثن فی الامر بحثنة :** سستی نمود در کار .

بحح (bahah)م‌ع. **بح بحاً وبححاً**. مر. بح .

بحدری (bohdoriy) ص‌ع. کودك شیر زده که جوان و قوی نشود .

بحدل (bahdal) اخ‌ع. ازاعلام است.

بحدلة (bahdalat) م‌ ع. تیز ر شانه جنبان رفتن . وسبك دویدن .

بحدی (be_haddi) مف. پ‌ـ مأخوذ از تازی‌ـ باندازه ای . و بدرجه ای. و تاکه.

بحذق (bohzoq) ا. ع. برزقطونا و اسفرزه .

بحر (bahr) ا‌ع. جوی بزرگ . و دریای شور. ج : ابحر(abhor) و بحور (bohur) وبحار . وفراخی و ارزانی و فراوانی محصول و مرد کریم وبسیار علم. واسب فراخ گام یق **فرس بحر**: اسب تند و تیز در رفتار . و شکافتگی . و شکافتگی گوش . رجلی نشستن در زین . و زمین با کشت و علف . واقسام اشعار تازی . و از اعـلام است . ر ج بحرة (bahrat) . ر ص . آب شور یق **ماء بحر** . **بحر الرحم** ا.: عمق زهدان. و **بنات بحر** ج‌ا. : ابرهای تنك که اوائل تابستان متکون گردند .

بحر (bahr) ا‌ع. باصطلاع عروض وزن شعر . ج: بحور(bohur) . وعدد بحور شعر نوزده است باین تفصیل: **طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل و هزج و رجز و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و جدید و قریب و خفیف و مشاکل و متقارب و متدارك** .

بحر (bahr) م‌ع. **بحره بحراً** (از باب نصر) : شکافت آنرا . و فراخ گردانید . ونیز بحر: شکافتن گوش .

بحر (bahr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دریا . ودریاچه . و جائی‌که در آن آب بسیار گرد آمده باشد . و غور و فکر . و **بحر**

دمان زیبق عمل : ابر که تقاطر کند . و بحر نهنگ آثار و بحر نهنگ آسا: تیغ و شمشیر آبدار . و بحر وسیع : دست مردمان صاحب همت . وفلك . و بحر ابیض : بحرالروم که مدیترانه نیز گویند . و بحر احمر : قلزم که ما بین عربستان و حبشه واقع شده . و بحر اسود : دریای سیاه . و بحر اخضر : آسمان . و دریای هند . و بحر الماس : دریائی که در آن جزایر کان الماس میباشد . و بحر بیکران خندق : عالم ملکوت و جبروت . و بحر چگل : دریاچه‌ای نزدیك شهر چگل . و بحر خزر : دریای مازندران . و بحر زنگی : دریای زنگبار . و بحر الصین : دریای چین . و بحر الغمام : دریای احمر . و بحر محیط : اوقیانوس .

بحر (bahar) ا ع . بیماری سل که در شتران نیز عارض شود .

بحر (bahar) م ع . بحر بحراً (از باب سمع) : سراسیمه شد از یم . و سیراب نگردید از غایت تشنگی . و به بیماری بحر مبتلی شد . و بحر لحمه : گداخت گوشت او از بیماری بحر . و بحر البعیر : سست و تیره رنگ گردید آن شتر از سخت دویدن .

بحر (baher) ص ع . کسیکه سراسیمه شود از یم . و سیراب نگردد از غایت تشنگی . و بناخوشی بحر مبتلی گردد و گداخته شود گوشت او از این ناخوشی . وشتری که سست و تیره گردد از سخت دویدن .

بحر (bohor)ع ج بحیرة (bahirat) .

بحر (bohor) اخ ع . از اعلام است .

بحران (bahrān) ا خ ع . بحرین . و در دریای روم و فارس . و نام موضعی .

بحران (bohrān) ا ع . تغییری که بیمار را پدید آید در تب بق یوم بحران (بالاضافة) . و لغتی است در مفتوح .

بحرانة (bahrânat) اخ ع . شهری در یمن .

بحرانی (bahrâniy) ا ع . خون زهدان . و خون سرخ خالص . و از اعلام است .

بحرانی (bahrâniy) ص ع . متعلق و منسوب به بحران .

بحرانی (bohrâniy) ص ع . منسوب به بحران . و مرد احمق . و ا . خونی که از معاء تراوش کند .

بحرة (bahrat) ا ع . شهر و زمین . یق هذا بحرتنا . و زمین پست . و مرغزار بزرگ . و استادنگاه آب . و هر ده که در آن نهر جاری و آب صاف و گوارا باشد . ج : بحر (bahr) و بحار . و ا خ . دهی در بحرین . ونام مدینهٔ منوره . و از اعلام است . و نام موضعی در بحرین . و دهی بطایف . و لقیه صحرة بحرة : ملاقات کرد اورا بی پرده و حجاب ـ وصحرةً بحرةً (باتوین) نیز گویند . و بحرة الرعاء : موضعی بطایف .

بحردست (bahr-dast) ص . پ . جوانمرد و سخی و با همت .

بحرگان (bahr-gân) ص . پ . دریائی و بحری . و اهل دریا .

بحرم (bahram) ص ع . غدیر بحرم : غدیر بسیار آب .

بحروزه (bahruze) ا پ . بحروزهٔ تر : سقز درخت کاج که تربانتین بود . و بحروزهٔ خشك : کندر .

بحری (bahriy) ص ع . دریائی . و منسوب به بحرین را نیزگویند اگرچه بحرانی باین معنی صحیحتر است . و بنو بحری ج ا خ . : بطنی از تازیان .

بحری (bahri) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دریائی .

بحریة (bahriyat) ا ع . عملهٔ کشتی و ملاح . و مردمان دریائی .

بحریت (behrit) ص ع . سادهٔ بی‌آمیغ از چیزی . و برهنه و معری .

بحری قطاس (bahri-qotâs) ا پ . گاو دریائی که در بعضی ممالك دمب او را در سر نیزه نصب می‌کنند .

بحرین (bahrayn) ا ع . تثنیهٔ بحر . و ا خ . دو دریای ابیض و اسود . و اسم جزیره‌ای در خلیج ایران که در نزدیکی او صید مروارید می کنند . و نام شهری ما بین بصره و عمان .

بحرین (bahrayne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه . مراد از بحرین در قرآن مجید دو آب است یکی شور و دیگری شیرین .

بحز (bahz) م ع . بحزه بحزاً : بمشت زد اورا . و راند و بدرشتی دفع کرد اورا .

بحزج (bahzaj) ا ع . گوساله . و مرد کوتاه کلان شکم . و شتر جوان .

بحساب (be-hesâb) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ در شمار و در حساب و در محاسبه .

بحسب (be-hasab) و (be-hasb) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بروفق . و بر روش و بر طریقه . و موافق . و بحسب شرع : موافق شرع . و بحسب ظاهر : موافق ظاهر .

بحشل (bahcal) ا خ ع . لقب احمد ابن عبدالرحمن مصری محدث .

بحشلة (bahcalat) م ع . برقص زنگیان رقصیدن .

بحصل (bahsal) ص ع . ستبر بسیار گوشت .

بحضور (be-hozur) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ووبرو و در حضور .

بحضلة (bahzalat) م ع . بحضل

الرجل بحضلة: برجست آنمرد مانند موش .

بحق (be_haq) و (be_haqq) م ف . پ . _ مأخوذ از تازی _ براستی و درستی و بطور حقانیت . و نیز بحق : کلمهٔ سوگند و **بحق خدا :** سوگند بخدا . و دردعا گویند **بحق النبی و آله** یعنی بحقانیت پیغمبر و آل او صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین . و

بحق پیوستن ف ل . : مردن . و **بحق شریك شدن :** بطور حقانیت شریك شدن . و ضامن حیوۃ و یا سلامتی کسی گشتن .

بحقیدن (be_hoqidan) ف ل . پ . فواق کندن .

بحکم (be_hokm) م ف . پ . _ مأخوذ از تازی _ بموجب فرمان و بموجب حکم . و موافق و بر وفق . و بمناسبت . و بطور موافقت . و بزور و اجبار . و **بحکم بشریت :** موافق طبیعت بشری . و **بحکم دیانت :** موافق دینداری . و **بحکم ضرورت :** از روی احتیاج و ضرورت . و **بحکم گرفتن** ف م . : بزور و اجبار گرفتن .

بحل (bahl) م . ع . **بحله بحلا** (از باب نصر) : سخت راند او را .

بحل (bahel) و (behel) و **بحلی** (beheli) پ . کلمه ایست که درطلب آمرزش و مغفرت و معذرت و عذرخواهی استعمال میکنند .

بحمدالله ! (be_hamdellah) م ف . پ . _ مأخوذ از تازی _ در موقع شکر استعمال میشود یعنی شکر خدا را .

بحناء (bahnâ') ا . ع . آوند بزرگ که از برگ خرما و جز آن سازند .

بحنانة (bahnânat) ا . ع . بحناء . و پارهٔ بزرگ از آتش . الحدیث : **اذا کان یوم القیامة تخرج بحنانة من الجهنم و تلقط المنافقین لقط الحمامة القرطم .**

بحنة (bahnat) ا خ . ع . نام زنی . و **بنات بحنة :** نخلستانی بودنزدیك خانهٔ وی . و ج ا . بمعنی تازیانه ها نیز میباشد .

بحوت (bohut) ع . ج بحت (baht) .

بحوتة (bohutat) م . ع . **بحت بحوتة** (از باب کرم) : ساده و بی آمیغ گردید .

بحوث (bahus) ص . ع . بسیار بحث کننده _ مذکر و مؤنث دروی یکسان است _ وشتری که بدست خود خاك کاویده پس خود اندازد . و ا خ . سورهٔ توبه .

بحوث (bohus) ع . ج بحث (bahs) .

بحوح (bohuh) و **بحوحة** (bohuhat) م . ع . **بح بحا** و **بحوحا** و **بحوحة** . م ر . ج .

بحور (bahur) ص . ع . اسب تیز رفتار فراخ گام .

بحور (bohur) ع . ج بحر (bahr) .

بحون (bahvan) ا . ع . ریگ تو بر تو شسته و نوعی از خرما . و ص . آنکه در شتافتن گام نزدیك نهد . و ا خ . نام شخصی .

بحونة (bahunat) ص . ع . زن کوتاه . و مشك فراخ شکم . و ا خ . نام شخصی .

بحیثی (bohhaysâ) ا . ع . بازیچه ایکه کودکان بخاك بازند .

بحیح (bahih) ص . ع . از اتباع شحیح است گویند . **بحیح شحیح** یعنی حریص و بخیل .

بحیر (bahir) ص . ع . مسلول . و ا خ . نام چهار صحابی . و چهار تابعی . و **بحیر آباد :** دهی بمرو .

بحیر (bohayr) ا خ . ع . نام مردی . و کوهی در تهامة . و **بحیر اسدی :** یکی از روات حدیث است . و در تصغیر بحر بحیر کمتر استعمال کنند و ابحر گویند .

بحیرا (bohayrâ) ا خ . ع . عابدی نصرانی .

بحیرة (bahirat) ا . ع . ناقه یا گوسپند که در جاهلیت و رسم تازیان بود هرگاه ده شکم میزائید گوش آنرا شکافته سرمیدادند تا برود و هرجا که خواهد بچرد . و چون می مرد گوشت آنرا مردان خوردندی و بخورد زنان ندادندی یا آنکه آنرا بی شبان می گذاشتند . و یا آنکه اگر در شکم پنجم نرمی زائید آنرا ذبح میکردند و اگر ماده میزائید گوش آنرا میشکافتند و شیر و سواری آنرا بر خود حرام میکردند و بعد مردن گوشت آنرا بر زنان حلال میکردند . و نیز بحیرة بمعنی بچهٔ سائبة است که ماده پیداشود . و نیز گوسپندی باشد که چون پنج شکم میزائید گوش آنرا شکافته رها میکردند . و نیز بمعنی مادهٔ بسیار شیر آمده . ج : بحائر و بحر (bohor) . و ا خ . نام زن **قعقاع بن شور** که دخترهانی بود .

بحیرة (bohayrat) ا خ . ع . مدینهٔ منوره و نام پانزده موضع .

بحیره (bohayre) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ دریای کوچك .

بخ (baxx) ا . ع . مرد مهتر . و کلمهٔ تحسین که در تحسین و مدح و فخر و شگفت چیزی گویند یعنی زه و خه . و در حالت افراد خای آنرا گاه ساکن و گاه مکسور و گاه مضموم منون آرند . و اگر برای مبالغه آنرا مکرر کنند گویند بخ بخ (baxxen_bax) و بخ بخ . و بخ بخ (baxen_baxen) و بخ بخ (baxxen_baxxen) .

بخ (baxx) م . ع . **بخ بخا** (از باب ضرب و نصر) : فرونشست خشم او . و **بخ فی النوم :** خرخر کرد در خواب .

بخات (baxxât) ا . ع . گردآورندهٔ شتران بختی .

بخاتج (baxâtej) ع . ج **بختج** (boxtaj) .

بخاتی (baxâtiy) و (baxâti) ع . ج بختی (boxti) .

بخار (boxâr) ا . ع . رشمی که از جای

نمناك وگرم بر آید . ج : ابخرة (abxerat) و بخارات .

بخار (boxâr) ا. پ. بلغت زند علم و فضل و دانش .

بخار (boxâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جسمی هوائی و یادخانی شکلی که از اجسام مایع ویا جامد بواسطهٔ اثر حرارت متصاعد گردد و دم و تزم و نفس و نژم . ودود . وتب . وگرمی تب . و خشم . ورنج . واندوه .

بخارا (boxârâ) اخ. پ. شهر مشهور ماوراءالنهر که سابقاً مقر خان بخارا بود واکنون از شهرهای ازبکستانست ودارای ۸۰٫۰۰۰ نفر جمعیت است وایالتی که درتحت حکمرانی این خان بود نیز بخارا نامیده میشد. وگویند چون دراین شهر علما و فضلا بسیار بوده اند آنرا بخارا گفتندی منسوب به بخار که علم و فضل باشد . و مملکت بخارا در جنوب شرقی ترکستان واقع شده در مابین ۳۵ درجه و ۱۵ دقیقه و ۴۱ درجه عرض شمالی و ۶۰ درجه و ۷۰ درجه و ۴۰ دقیقه طول شرقی وسابقاً شامل خانات بخارا وآنکوئی و کندوز و حصار و غیره بود و مساحت سطح آن ۵۹۳٫۰۰۰ کیلو مطر مربع و پایتخت آن شهر بخارا و شهرهای عمده اش سمرقند و قراقول وجز آنها بودواین مملکت در زمان کیان یکی از ممالك وسیعهٔ ایران بوده و بعد در تصرف اسکندر در آمد و بعد جزء مملکت باختریان گردید و در مائه ششم مسیحی اتراك آنرا تصرف شدند و در مائه هفتم چینیها ودر سال ۷۰۵ مسیحی اعراب آنرا تصرف کردند و تا مائه نهم در تصرف نواب خلفا بود و در سال ۱۰۰۰ مسیحی در تصرف آل سامان در آمد و در ۱۰۲۷ سلاجقه آنرا تصرف نمودند و در ۱۲۱۹ مغول و در ۱۳۸۳ در تصرف امیر تیمور درآمد و بعد در ۱۵۰۵ در تصرف اوزبك وبالاخره در ۱۶۰۰ مسیحی در تصرف استراخان و احفاد او که نیز از نژاد ازبك اند درآمد و پس ازآن اگرچه درتصرف همین خوانین بود ولی در حقیقت جزو مستملکات روس محسوب میگردید .

بخارات (boxârât) ع.ج بخار .

بخارائی (boxârâi) ص. پ. منسوب به بخارا .

بخارست (boxârest) اخ. پ . شهر پایتخت مملکت رومانیا واقع در روی شعبه ای از رود دانوب موسوم به دیمبو ویتزا (dimbovitzâ) ودارای ۷۰۰٫۰۰۰ نفر جمعیت .

بخاری (boxâriy) ص.ع. منسوب به بخارا و ا. آنکه عودبخور میکند . وابو عبدالله محمدبن اسمعیل صاحب کتاب احادیث نبوی چون از اهل بخارا بود آنرا بخاری گفته اند .

بخاری (boxâri) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اجاقیکه در ازاره ویا در گوشهٔ اطاق سازند و دودکش آنرا در میان جرز قراردهند و جهت گرم کردن اطاق آنرا بسوزانند وساداك و دودگاه و دودکند نیز گویند .

بخاریة (boxâriyat) اخ. ع. رسته ای در بصره که زیاد هزار بندهٔ بخاری در آنجا ساکن کرده بود .

بخاطر (be-xâter) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیاد و آنچه در دل گذرد . و **بخاطر آوردن** ف م.: یاد آوردن . و **بخاطر گذرانیدن** : در دل گذرانیدن. ویاد آوردن . و **بخاطر گذشتن** ف ل.: در دل گذشتن .

بخاع (bexâ') ا. ع. رگی درصلب که باستخوانهای گردن رسد .

بخاعة (baxâat) م ع. **بخع بالحق بخوعاً** و **بخاعة** (از باب فتح وسمع): اقرار کرد . وگردن نهاد حق را .

بخاق (boxâq) ا.ع. کرگ نر .

بخاك (be-xâk) م ف. پ. در خاك و بروی خاك. و **بخاك افگندن** ف م.: بخواری و زاری افگندن. و **بخاك بردن** ویا **بخاك سپردن** : دفن کردن مرده . و **بخاك چسبانیدن** : خوار و ذلیل ساختن . و **بخاك نشاندن** ویا **بخاك راه نشاندن**. ذلیل و خوار و حقیر کردن .

بخال (baxâl) و (baxxâl) ص . ع . **رجل بخال** : مرد سخت بخیل .

بخاند (baxâned) ع. ج بخنداة (baxandât). و بخندی (baxandâ) .

بخاو (baxâv)ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ بخو وزاولانه وزولانه و عبارت از دو حلقهٔ آهن است متصل بهم که در پای گناهکاران و ستوران و اسب گذارند .

بخباخ (baxbâx) ص.ع. **جمل بخباخ الهدیر** : شتری که از غایت مستی بانگ کند .

بخبخة (baxbaxat) م.ع. بخ بخ گفتن بکسی . و **بخبخ البعیر** : بانگ زد شتر از مستی . و **بخبخ الرجل**: آرام گرفت آنمرد از گرمای نیمروز . و **بخبخوا عنکم من الظهیرة** ای ابردوا . و **بخبخ لحمه**: جنبید گوشت اوازلاغری بعد فربهی. و **بخبخ فی النوم** : خرخر کرد در خواب .

بخت (baxt) ا.پ. نصیب و قسمت و بهره. و آثاری که در خیر یا شر برای کسی حاصل آید . و سعادت و اقبال . و زایچهٔ ولادت و ستارهٔ طالع . و برج طالع . و کابوس . و نوعی از ملخ . و جد پدری. و **بخت دندان خای** : طالع ناموافق و نا مساعد . و**بخت دوماه** : اقبال ناپایدار. و **بخت اردشیر** اخ . : نام نوائی از موسیقی .

بخت (baxt) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ

جد . و بهره و حظ و نصیب .

بخت (baxt) م.ع. بخته بختاً (ازباب نصر) : زد اورا .

بخت (boxt) اخ.پ. مر. بخت نصر .

بخت (boxt) ع.ج بختی (boxti) .

بخت آزمائی (baxt-âzemâi) ا.پ. امتحان و آزمایش بخت و اقبال کسی .

بختاق (boxtâq) ا.پ. بغتاق وخودآهنین.

بختاور (baxt-âvar) ص. پ. خوش بخت و مقبل و دولتمند .

بخت برگشته (baxt-bargacte) ص. پ. بدبخت .

بخت بیدار (baxt-bidâr) ص. پ . خوش بخت وبا اقبال .

بختج (boxtaj) ا.ع. . مأخوذ از پختهٔ فارسی ـ دوشابیکه چندان جوشانیده تا بقوام آمده باشد . ج: بخاتج .

بخت جوان (baxt-javân) ص. پ. خوش بخت و بااقبال .

بخت خفته (baxt-xofte) ص. پ . بدبخت و بخت برگشته و بداختر .

بختر (baxtar) ا.پ. باختر و مشرق . **وشاه بختر وخاور**: پادشاه مشرق ومغرب.

بخترة (baxtarat) م.ع. خرامیدن بناز.

بختری (baxtariy) ص.ع. مرد خوش خرام خوش تن باجمال ومتکبر خرامنده بناز. و اخ. نام دو نفر محدث .

بخترية (baxtariyat) ا.ع. نغز خرامی. یق **فلان یمیس البخترية** . و ص. زن خوش خرام خوش تن باجمال ومتکبر خرامنده بناز.

بختك (baxtak) ا.پ. مصغر بخت . و کابوس و درفنجك. واخ. نام وزیر انوشیروان.

بختگار (boxtagâr) ا.پ. سبکی وخفت.

بختگاره (boxtagâre) ا.پ. سبکی و خفت . و آویخته و معلق .

بختگاری (baxtegâri) ا.پ. هنر. و قابلیت . و مکر و حیله .

بختگاو (boxtgâv) ا.پ. تطول . و آب نیم گرم مطبوخ بعضی داروها که بآرامی بروی سر بریزند .

بختمند (baxt-mand) ص.پ. دارای بخت و صاحب طالع نیك .

بختمندی (baxt-mandi) ا . پ . خوش بختی .

بخت نصر (boxte-nasar) پ . مر. بخت نصر (boxta-nassara) .

بخت نصر (boxta-nassara) اخ.ع. گویند نام امیری ازامرای لهراسب بودکه بپادشاهی رسید و اصل آن نبوخت نصر بوده یعنی بنده وعبد نصر. چه نبوخت بمعنای عبد ونصر نام بتی بود و قدس شریف واوی خراب کرد . و حقیقت آنست که مراد ازین داستان بخت نصر دوم پادشاه معروف کلده است که از ٦٠٥ تا ٥٦٢ پیش از میلاد پادشاهی می کرده و بخت نصر همانست که اروپائیان نبوکد نصر یا نبوکد وصر می نامند .

بختو (boxtu) و (baxtu) ا.پ رعد. درنده . و پدراندر . و پدر زن .

بختور (baxt-var) و (baxtur) ص. پ. خوش بخت و مقبل .

بختور (baxtur) و (boxtur) ا. پ. رعد . و شیر درنده .

بختوه (boxtuh) و(baxtuh) ا. پ. رعد . و هرجانور درنده .

بخته (baxte) ا.پ. گوسپند نرسه ساله یا چهار ساله . وهرچیز که پوست آنرا کنده باشند. ودنبهٔ فربه. ومحصل وتحصیلدارخراج وباج.

بختی (boxtiy) ا.ع. شتر قوی پشم دار در کوهانه منسوب به بختر که طاقت سرمای بسیار دارد . ج : بخت (boxt) و بخاتی

(baxâti) و(baxâtiy) راخ. لقب ابن عمر کرتی عباد .

بختی (baxti) ص.پ. منسوب به بخت.

بختیار (baxt-yâr) ص.پ. خوش بخت و متمول و با دولت .

بختیاری (baxt-yâri) ا.پ. تمول و دولت . و نیك بختی و اقبال . و ج اخ. نام طایفه ای کـه در مابین اصفهان و خوزستان منزل دارند و بیشتر آنها صحرا نشینند .

بختیاور (baxt-yâvar) ص . پ . خوش بخت و با اقبال و سعادت .

بختية (boxtiyat) ص.ع. مونث بختی.

بختير (bextir) ص.ع. مرد خوش خرام خوش تن و متکبر و بناز خرامنده .

بخثرة (baxsarat) ا.ع. تیرگی آب . و تیرگی جامه .

بخثرة (baxsarat) م.ع. **بخثره بخثرة**: جدا کرد آنرا و پراکنده نمود .

بخثنة (baxsanat) م . ع. **بخثن فی الامر بخثنة** : سستی کرد در آنکار .

بخجج (baxjaj) ا.پ. رؤیا و چیزیکه در خواب بینند .

بخجد (baxjad) ا.پ. ریم و کثافت از هرچیزی بخصوص ریم آهن .

بخجوان (baxjavân) اخ.پ. نام ولایتی.

بخجور (baxjur) ص.پ. خوش بخت و بختیار.

بخچ (baxç) پ.مر. بخیج .

بخچه (baxçe) ا.پ. مر. باغچه .

بخچریدن (baxçeridan) فـل. پ. باهم اتفاق کردن .

بخچزیدن (baxçezidan) فـل. پ. خود را در زیر بلندی گردانیدن .

بخدا (be-xodâ) پ. کلمهٔ قسم یعنی سوگند بخدا .

بخدج (baxdaj) ا.ع. شتر جوان فربه

و اخ . نام مردی و باین معنی بدون الف و لام آید .

بخدجة (baxdajat) ا ع. نوعی از رفتار که پیش پا ها نزدیك گذاوند و پاشنه ها دور .

بخدن (baxdan) ا ع. دختر نرم و نازك بدن . و اخ. نام زنی .

بخر (baxr) م‌ع. **بخرت القدر بخراً** (از باب فتح) : بخار برآورد دیگ .

بخر (baxr) اع. **بنات بخر** مر. بنات‌بحر.

بخر (boxr) ع . ج ابخر (abxar) و بخراء (baxrâ') .

بخر (baxar) ا ع . گندگی دهان و جز آن که بفارسی پاستو و پیاستو و غشاك گویند .

بخر (baxar) م‌ع. **بخر الفم و غیره بخراً** (از باب سمع) : گنده گردید دهان و جز آن و بد بو شد .

بخر (baxer) اع. بوی تند .

بخرا (baxrâ) اپ. ـ مأخوذ از هندی ـ حصه و بهره و قسمت .

بخراء (baxrâ') اع. تفناك . وزمینی . وگیاهی . و اخ. آبی بد بو نزدیك قلیهٔ‌حجاز .

بخرة (baxrat) اع. گیاهی .

بخرد (bexrad) اپ. هوش و عقل و شعور . و ص . صاحب عقل و هوشمند و صاحب ادراك . و خبـردار . و **بخرد بخردان** : اعقل عقلا . و لقب بزرگترین وزرا و صدراعظم .

بخردان (bexradân) پ ج. بخرد .

بخردن (boxradan) ف ل . پ . مر . بخریدن (boxridan) .

بخردی (bexradi) و (baxradi) اپ. فراست و زیرکی و دانائی و کیاست .

بخرك (boxrak) اپ. بادام کوهی که از چوب آن عصا سازند .

بخریت (baxrayt) اپ. ـ مأخوذ از هندی ـ شریك و حصه دار و بهره دار .

بخریدن (baxridan) و (boxridan) ف‌ل‌.پ. مصروع شدن . و نالیدن و زاریدن . و بخود پیچیدن از رنج و درد .

بخریده (boxride) ص. پ. مصروع و کسیکه مبتلی بصرع باشد .

بخز (baxz) م‌ع. **بخز عینه** (از باب فتح) : کور کرد و برکند چشم او را .

بخس (baxs) ا. پ. گرمی و تاب . و آزردگی و رنجیدگی دل . و اتلاف و خرج بیجا . و افسردگی و پژمردگی از اندوه و یا بیماری . و عشوه و کرشمه و ناز و دلفریبی . و خرام و رفتار با تبختر . و ص. پژمرده و افسرده . و منقبض و درهم کشیده .

بخس (bax) اپ. ـ مأخوذ از تازی ـ زمینی که بی آب برویاند . و پول قلب و ناسره .

بخس (baxs) ص‌ع. کم واندك قوله تعالی: **وشروه بثمن بخس**. وا. زمینی که بی‌آب دادن برویاند. ج: بخوس(boxus) . و محصولی که از مردم بازار نشین ستانند . و آنچه عشاران بعدگرفتن صدقه بحیلهٔ مزدگیرند .

بخس (baxs) م ع . **بخسه بخساً** (از باب فتح) : کاست حق اورا . و نیز بخس : کور کردن چشم و برکندن آن . و ظلم کردن کسیرا .

بخس (bexs) اپ. نرمهٔ بینی . و نرمی و ضعف و ناتوانی .

بخس (baxes) ص‌.پ. پست و زبون . و ارزان و کم بها .

بخسان (baxsân) ص. پ. پژمرده و درهم کشیده . و رنج دیده و الم کشیده . و گدازان و گداخته شده . و خرامان .

بخسانیدن (baxsânidan) ف م. پ. گداختن. وحل کردن و آب کردن. وآزردن. و ف ل . خرامیدن .

بخست (baxast) اپ. صدا و آواز . و آواز برگشت .

بخست (baxast) و (boxxast) ا. پ. جانور کوچکی مانند ملخ .

بخست (boxxast) اپ. غلیظ صدا . و آواز بینی در خواب .

بخستانیدن (baxostânidan) ف‌ل.پ. کسیرا در خواب بخرخر انداختن .

بخستن (baxastan) و (baxestan) ف‌ل. پ. خرخر کردن در خواب . و صفیر زدن .

بخستن (boxostan) ف‌ل. پ. خرخر کردن در خواب . و سخن گفتن در خواب . و هذیان گفتن .

بخسلوس (baxselus) اخ . پ . نام پادشاهی که عذرا را بعنف برده بود .

بخسم (baxsom) ا. پ. شرابی که از آرد گندم و ارزن و مانند آنها سازند و بوزه نیز گویند .

بخسودن (baxsudan) ف م . پ . چکش زدن . و کوفتن . و شکستن . و درو کردن . و تراشیدن . و مقراض کردن . و اره کردن . و چیدن . و ذوب کردن . و عوض کردن . و ف ل . ترسیدن . و طپیدن . و آزرده شدن .

بخسی (baxsi) اپ. پژمرده و منقبض . و گداخته . و کشت بی‌آب حاصل داده .

بخسی (baxsîy) ص‌ع. آب ناداده . و کشت بی نیاز از آب دادن .

بخسیدن (baxsidan) ف‌م‌.پ. پژمرده و افسرده کردن . و گدازانیدن . و در رنج داشتن . و آزار کردن . و پریشان خاطـر نمودن . و ف ل . خرامان رفتن .

بخسیده (baxside) ص. پ. تابیده و گداخته. و پژمرده. وفراهم آمده .وخرامان.

بخش (baxc) ا. پ. بهره و حصه و قسمت و نصیب . و برج . و کبوترخان . وبرج فلک .

بخش (baxc) ص. پ. بخشنده و عطا کننده . و تقسیم کننده . و عفو کننده ـ همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **حیوة بخش** و **صفا بخش** و **خطا بخش** و **بخش کردن** ف م.: تقسیم کردن و عطا کردن . و انعام دادن . وصدقه دادن. وخیرات کردن .

بخشا (baxcâ) ص. پ . دهنده و عطا کننده. وانعام دهنده مانند **پادشاه مملکت بخشا** .

بخشاد! (baxcâd)پ. کلمهٔ دعا از فعل بخشیدن .

بخشانیدن (baxcânidan) ف م . پ . ترحم کنانیدن و شفقت کنانیدن و مرحمت کنانیدن

بخشانیده (baxcânide) ص.پ. بخشیده و عطاشده .

بخشای (baxcây) ص. پ. بخشنده . و شفقت کننده .

بخشای ! (baxcây) پ . کلمهٔ امر یعنی ببخش . و عطا کن .

بخشایا (baxcâyâ) ا. پ. بخشش و عفو.

بخشایدن (baxcâyedan) ف م. پ . ترحم کردن و بخشیدن .

بخشایش (baxcâyec) م ح . پ . بخشایدن . و ا. بخشش . و انعام . و عفو و آمرزش .

بخشایشگر (baxcâyec-gar) ص.پ. رحیم و رحم کننده .

بخشایندگی (baxcâyandegi) ا. پ. ترحم و شفقت . و جوانمردی و سخاوت .

بخشاینده (baxcâyande) ص. پ . رحمان و ترحم کننده و جوانمرد وسخی .

بخشائیدن (baxcâidan) ف م. پ . بخشیدن . و رحم کردن . و انعام کردن و تفضل کردن . وجوانمردی نمودن .

بخش بخش (baxc-baxc) م ف. پ. حصه حصه وبهره وبهره . و **بخش بخش کردن** ف م.: قسمت کردن .

بخشبندر (baxc-bandar) ا.پ. گمرک خانــه .

بخشش (baxcec) م ح. پ. بخشیدن . و ا. داد و دهش و عطا و انعام . و حوت و ماهی .

بخشش نــامــه (baxcec-nâme) و **بخش نامه** (baxc-nâme) ا.پ. هبه نامه و نوشته ایکه در بخشیدن چیزی بکسی دهند .

بخشندگی (baxcandegi) ا.پ. دهش و بذل و عطا . و عفو و مغفرت .

بخشنده (baxcande) ص. پ . کسیکه می بخشد و دادو دهش بسیار میکند .

بخشودن (baxcudan) ف م.پ. رحم نمودن و شفقت کردن و بخشیدن .

بخشوده (baxcude) ص. پ. شفقت کرده شده وبخشیده وآمرزیده شده .

بخشه (baxce) ا . پ . بهره و حصه و قسمت و بخش .

بخشی (baxci) ا.پ. بخت و نصیب و بهره . و مزد و مواجب . و محرر و منشی. و جراح . ونایب حاکم . و ناظر. وبازبان کلان . و ص. عطا کننده وادا کننده مرد .

بخشی جز (baxci-joz) ا. پ . آنکه وظیفه و مقرری یك خانواده را می پردازد .

بخشی خانه (baxci-xâne) ا . پ . جائیکه در آن ادای وظیفه ومواجب میکنند.

بخشیدن (baxcidan) ف م. پ. عطا کردن و دادن . وواپس گرفتن و بذل و هبه کردن . و معاف کردن . و عفو نمودن و آمرزیدن و از گناه و تقصیر کسی درگذشتن .

بخشیش (baxcic) ا.پ. بخشش وهدیه و انعام . و انعامیکه بکسی علاوه بر مزد و اجرت میدهند .

بخشی کل (baxci-kol) ا. پ . رئیس خزانه .

بخشی گری (baxci-gari) ا . پ . منصب و درجهٔ حکومت کل . ورتبهٔ منشی گری.

بخشی الممالك (baxciol-mamâlek) ا.پ. حاکم کل .

بخص (baxas) ا.ع. گوشت پشت پا و گوشت سپل شتر . و گوشت بن انگشتان . و گوشتی که مایل بسپیدی بود از جهت فساد وگوشت پاره ایکه در چشم خانه روید .

بخص (baxas) م.ع. **بخص بخصاً** (از باب سمع) : ابخص گردید. و **بخصت عینه**: مثلا به بخص گردید چشم او .

بخص (baxes) ص.ع. پستان بسیارگوشت و بسیار رگ . و پستانیکه شیر آن از مالیدن سخت بر آید .

بخص (baxs) م. ع . **بخص عینه بخصاً** (از باب فتح): برکند چشم او را . و **بخصت الناقة** (مجهولا) : لنگ گردید شتر بواسطهٔ آزار در سپل .

بخص (boxs) ع.ج ابخص (abxas) و بخصاء (baxsâ') .

بخصاء (baxsâ') ص.ع. زنیکه درچشم خانهٔ وی گوشت پاره ای رسته باشد . ج : بخص (boxs) .

بخصة (baxasat) ا.ع. واحد بخص.

بخصل (baxsal) ص.ع. ضخیم وکلفت و گوشتی و جسیم .

بخصوص (be_xosus) پ . کلمهٔ تخصیص ـ مأخوذ از تازی ـ بویژه وخصوصاً و مخصوصاً .

بخع (bax') م.ع. **بخع نفسه بخعاً** (از باب فتح) : کشت خودرا از خشم‌واندوه و **بخع الركية** : کند چاه را تا آب‌برآمد و **بخع له نصحه** : پند بی آمیغ داداورا و مبالغه کرد در آن . و **بخع الارض بالزراعة** : پیاپی کاشت زمین رارنگذاشت سالی بی‌کشت . منه حدیث عایشة فی صفة عمر رضی‌الله عنهما **بخع الارض فقالت اكلها** ای قهر اهلها و اذلهم و اخرج مافیها من‌الکنوز و اموال‌الملوك . و **بخع فلاناً خبره** : تصدیق کرد خبر فلان‌را . و **بخع بالشاة** : مبالغه کرد در ذبح گوسپندتا از حد ذبح در گذشت و برگ بخاع رسید . هذا اصله ثم استعمل فی کل مبالغة ومنه قوله تعالی : **فلعلك باخع نفسك**: ای مهلکها مبالغاً فیها حرصاً علی اسلامهم .

بخعة (baxaat)ع.ج باخع .

بخفد (bexafad) پ . کلمهٔ فعل یعنی عطسه بزند .

بخفد (bexofad)پ.کلمهٔ فعل یعنی‌بسرفدو سرفه بزند .

بخفد (baxafd) ا.پ. سرفه وسعال .

بخق (baxaq) ا.ع. مردیك چشم بسیار زشت .

بخق (baxaq) م.ع. بسیار چرك دادن چشم و منطبق‌ناشدن پلکهای‌چشم بروی‌حدقه و رفتن بینائی آن (وال‌فعل‌من سمع ونصر).

بخق (baxq) م.ع. **بخق عينه بخقاً** (از باب فتح) : کور کرد چشم اورا .

بخق (boxq) ع.ج ابخق (abxaq) و بخقاء (baxqâ') .

بخقاء (baxqâ') ص.ع. مؤنث ابخق‌یعنی زن یك چشم .ج : بخق (boxq) . و عین **بخقاء** : چشم کور .

بخكلول (baxkalul) و **بخكلون** (baxkalun) و **بخكله** (baxkale) و **بخكليون** (baxkalyun) ا.پ . مردم سخت رو و پوست کلفت و بی شرم . و نام گیاهی .

بخل (boxl) و (boxol) و (baxal) م.ع. **بخل الرجل بكذا بخلا و بخولا** (از باب کرم وسمع): زفتی کرد آن مرد بآن.

بخل (baxl) و (boxol) ا.ع. زفتی ـ ضد جوانمردی وجود .

بخل (baxal) ص.ع. **رجل بخل** : مرد زفت ـ وصف بالمصدر بالمبالغة .

بخل (boxl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زفتی و آز و امساك و لامت و طمع . و **بخل كردن** ف.ل . امساك کردن و زفتی کردن .

بخل (boxxal) ع.ج باخل .

بخلاء (boxalâ') ع.ج بخیل (baxil).

بخلاف (be_xalâf) م‌ف.پ. ـمأخوذ از تازی ـ بعکس وبرعکس . و جطورواژگونه و بر ضد .

بخلوت(be_xalvat) م.ف.پ.ـمأخوذ از تازی ـ جداگانه و تنها .

بخله (boxle) ا.پ. باقلا . وخرفه .

بخم (baxam)و (baxm) اخ.پ.ولایتی که مشك خوب از آنجا آرند .

بخمه (baxme) ا.پ. نوعی ازکنگر که یدگیاه گویند .

بخن (baxan) ص.ع. مردم دراز بالا .

بخنداة(baxandât)و**بخندى**(baxandâ) ص.ع. زن تمام ساق کامل اندام . و ساق پر گوشت . ج بخاند .

بخنق (boxnaq) و (boxnoq) ا.ع خرقه‌ایکه زنان زیر معجر افگنند تا معجرچرب نشود . و برقع کوتاه . وکلاه کوچك وچادر مانندی که برتن گردن ملفع باشد .

بخنك (boxnak) ا.ع. مر. بخنق .

بخنو (baxnov) ا.پ. رعد . و پدراندر و شوهر مادر .

بخنود (baxnud) ا.پ. رعد .

بخنودن (baxnudan) ف ل . پ . غریدن رعد و زدن برق .

بخنونه (baxnune) ا.پ. رعدوبرق .

بخنوه (baxnavah)و(boxnuh) ا.پ. برق .

بخنويدن (baxnavidan) ف.ل. پ. غریدن رعد و زدن برق .

بخو (baxv) ص.ع. نرم و سست . و ا. رطب ردی .

بخو(baxv) م.ع. **بخا غضبه بخواً** (از باب نصر) : فرونشست خشم او .

بخو (baxov) ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ بخار و زولانه و زارلانه .

بخوة (baxvat) ا.ع. واحد بخو .

بخود (be_xod) م‌ف. پ. بخویش و بخویشتن. و**بخود آمدن**ف.ل.:بحال‌آمدن. وبیرون آمدن از حمله‌هـای‌غشی . و بهوش آمدن . و **بخود فرو رفتن** و **بخود فرو شدن** : سر را آویزان کردن از شرم و یا از غصه و در فکر فرو رفتن .

بخودی‌خود (be_xodiye_xod) م‌ف. پ. بنفسه و بشخصه . و بتنهائی و تنها .

بخور (baxur) ا.ع. آنچه بدان بوی دهند و بوی خوش پراکنده کنند . و **بخور الاكراد** و **بخور السودان** : نام دو گیاه .

بخور(boxur) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چوب عود و مشك و عنبر و میعه و مصطکی

و کندر و جز آن که بر روی آتش ریزند تا بوی خوش پراکنده گردد . و **بخور مریم** : گیاهی را گویند که مانند پنج انگشت باشد و مغان هنگام پرستش آتش بدست گیرند و بغایت خوش بوی بود . و **بخور زیر دامن** : دو چوب عود و عنبر و جز آن که اززیر لباس برای خوش بو کردن میگذرانند .

بخور (boxur) ا.پ. میعهٔ سائله .

بخورات (boxurât) ع.ج بخور .

بخورات (baxurât) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ داروهائی که در بخور دادن بکار میبرند .

بخورانیدن (bexorânidan) ف م . پ. سبب خوردن گشتن .

بخوردان (boxur-dân) ا . پ . مجمر بخور .

بخور شیشه (boxur-cice) ا . پ . عطریات چندی که با آب تر کنند و بر آتش نهند تا مجلس معطر و خوش بوی گردد .

بخوره (boxure) ا . پ . ظرفی که در آن بخور ریزند .

بخوریدن (boxuridan) ف ل . پ . دیوانه شدن .

بخوریده (boxuride) ص.پ.مصروع. و هراسیده شده .

بخوس (boxus) ع.ج بخسی (baxsiy).

بخوع (boxu') م.ع. **بخع بخوعاً و بخاعة** . مر . بخاعة .

بخول (boxul) ا.ع. زفتی .

بخول (boxul) ع. **بخل بخلاو بخولا**. مر . بخل .

بخون (bexun) ا . پ. ستارهٔ مریخ . و صعوبت و اشکال .

بخی (baxiy) و (baxxiy) ص . ع . **درهم بخی** : درهمی که بر آن کلمهٔ بخ نوشته شده باشد . و **معمعی** : آنکه بر آن کلمهٔ مع باشد . و این درهم در مغرب است و گویند منسوب بسوی بخ است که امیری بوده .

بختیاری (baxyâri) ا.پ انعام اندك و یا لباس مستعمل که بنوکر و یا فقیری خلعت دهند .

بخیت (baxit) ص.ع. بختیار .

بخیج (baxiç) ص . پ. پاسپر شده و فراخ و عریض .

بخیج (baxiç) ا.پ زاج .

بخیدن (baxidan) م.پ. حلاجی کردن پشم و پنبه .

بخیده (baxide) ص . پ . مطرح و حلاجی کرده شده . و **پنبهٔ بخیده و پشم بخیده** : پنبه و پشم حلاجی شده .

بخیر (baxir) ا پ. نوعی ازکنگر که بید گیاه نیز گویند .

بخیر (be-xayr) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بخوشی وخوبی . وبعافیت و رستگاری . و بسلامتی و تندرستی . و به عاقبت و سر انجام نیك . و بقصد و ارادهٔ نیك . و تنها و بدون مداخلهٔ غیر . **وبخیر و خوبی**: صحیح و سالم و بسلامتی .

بخیز (bexiz) ا.پ. کمینگاه .

بخیزیدن (baxizidan) ف ل . پ . خم کردن سر برای توقیر و تعظیم .

بخیق (baxiq) ص.ع. **رجل بخیق** : مرد یك چشم . و **عین بخیق** : چشم کور .

بخیقة (baxiqat) ص . ع . **عین بخیقة** : چشم کور . و **امراة بخیقة** : زن یك چشم .

بخیل (baxil) ص . ع . زفت . ج . بخلاء (boxalâ') .

بخیل (baxil) ا. پ. بخیر و بید گیاه .

بخیل (baxil) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طمعکار و لئیم و ممسك و آزمند و زفت و ژکور .

بخیله (baxile) ا.پ. خرفه

بخیلی (baxili) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زفتی و لامت . و **بخیلی کردن** و یا **بخیلی نمودن** ف ل. : لامت نمودن و بخیل و زفت شدن .

بخیه (baxye) ا. پ. آجیده و شکاف جامه ای که دوخته شده باشد. ودوخت تنگ و مضبوط. و دوخت باآجیده هایدرازوطولانی. وشلال . و پارچهٔ دوخته شده . و **بخیه بر روی افگندن و یا انداختن و یا نهادن و بخیه بر روی کار افگندن** ف ل. : آشکارگردیدن راز . و **بخیه زدن** ف م. : آجیده کردن . و **دورادور بخیه زدن** : شلال کردن .

بخیه (boxye) ا . پ. خط شاغول . و آلت آهنی و گاوه جهت شکافتن چوب . و نشکنج .

بخیه افگن (baxye-afgan) ص.پ. بخیه زننده .

بخیه دار (baxye-dâr) ص . پ . پارچهای که بخیه کرده باشند .

بخیه زن (baxye-zan) ا. پ. کسیکه بخیه میزند و میدوزد .

بد (bad) ص . پ . ـ نقیض خوب و نیك و خوش . فاسد . و زبون . و مفسد و شریر . و دارای آسیب و آفت . و **جامهٔ بد** : جامهٔ فرسوده. و **بد آمدن از چیزی** ف ل. : کراهت داشتن از آنچیز . و **بد زدن** ف م . : سخت زدن .

بد (bad) و (bod) ا.پ. لتهٔ نیم سوخته که جهت آتشگیره مهیا کرده باشند . و هر آتشگیره ای مانند قو و چوب پوسیده و جز

آن . و نوکر و خادم .

بد (bod) ص. پ. صاحب وخداوند . مانند **سپهبد** و **کهبد** و **هیربد** .

بد (bod) پ. کلمهٔ فعل مخفف بود .

بد (badd) ا.ع. تعب و ماندگی .

بد (badd) م.ع. بده بدآ (از باب نصر) : پریشان کرد ویرا و باز داشت آنرا . و جدا داشت . الحدیث : **انه کان یبد ضبعیه فی السجود** یعنی جدا میکرد دو بازوی خود را در سجده . و **بدرجلیه** : ازهم جدا داشت هردو پارا . و **بدسرجه** : بداد ساخت برای زین .

بد (bedd) ا.ع. مانند و همتا .

بد (bodd) ا.ع. پشه . و معرب بت . ج : بددة (bedadat) و ابداد . و بتخانه و صورتخانه . و بهره‌ای از هر چیـز . و عوض . و جدائی . و چاره . و **لابد** : نیست جدائی . و **لابدلك منه** : نیست ترا چاره‌ای از آن .

بدء (bad') ا.ع. آغاز یق **لك بدؤه** : تراست آغاز آن . و نخست **افعله بدء او اول بدء** : بکن این را نخست ـ و در این معنی لغات دیگر آمده بدین تفصیل : **بادی بدء** و **بادی بدی** و تسکین الیاء ایضاً من بادی وموضعها النصب . و **بادی بداة** و **بداة ذی بدء** و **بداءة ذی بداءة** و **بدءة ذی بدءة** و **بداءة ذی بدیء** و **بداءة ذی بدای**ء و **بدءة بدء** و **بدیء بدء** و **بدء بدء** و**بادیء بدیء** و **بادیء بدیء** ککتف و **بدیء ذی بدء** و **بادیء بدء** و **بادی بدا** و**بدا بدء** . و **بداة بدءة** و **بادی بد** و **بادی بدا** . و مهتر نخستین در مهتری . و جوانان با فرهنگ . و بخش از جزور قمار . ج : ابداء و بدوء . و چاهی که در اسلام کنده باشند . و نخستین هر چیزی ـ مقابل عود ـ یق **رجع عوده علی بدءه** : بازگشت بهمان راه که آمده بود ـ ودراین معنی سه لغت دیگر است : **رجع فی عوده وبدئه** و**رجع عوداً وبدءاً** و**رجع فی عودته وبدءته** . ویقال **فعل ذلك عوداً وبدءاً** و**فی عوده وبدئه** و **عودته وبدءته** .

بدء (bad') م.ع. **بدءبه بدءاً** (ازباب فتح) : آغازکرد بآن . و**بدءالشیء** : ازنو بیرون آورد آن چیز را . و **بدءمن ارضه** : از بلاد خود بیرون رفت . و**بدءالله الخلق** : آفرید خداخلق را . و**بدیء**(مجهولا) : مبتلا گردید به آزار جدری یا حصبه . و بیمار شد . و **متی بدیء فلان** ای متی مرض یسأل به عن الحی والمیت . و **بدءالبئر بدءاً** (نیزازباب فتح) : کند چاه را . و**بدء الشیء** : حادث شد آنچیز .

بدء (bad') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدو وآغاز . و **بدء کلام** : آغاز سخن .

بدا (badā) ا.ع. بادی رقیق . و پیوند اندام مردم . ج : ابداء و آغاز . مر . بدء . و اخ . موضعی در شام نزدیك وادی القری .

بدا (badā) پ. شرارت و بدکرداری . و سخن زشت . و فحش . و سخن بی ادبانه .

بدا (badā) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یاد آمدن مطلبی . و بخاطر آمدن چیزی کهاز پیش نبود .

بدا (badā) پ. کلمهٔ افسوس یعنی دوریغا بر بدکرداری او ـ ضد خوشا .

بداء (badā') ا.ع . امریکه در خاطر بگذرد که از پیش نگذشته بود .

بداء (badā') م.ع . **بدی بدواً** و **بداء** و **بداءة** . مر . بداءة .

بداء (baddā') ص.ع. ـ مؤنث ابد ـ زن بزرگ اندام . و زنیکه اعضای او و یا هردو دست ویا هردورانش از هم دور باشد . وزن ستبران . و ج اخ . نام جماعتی .

بداء (boddā') ع.ج بادی .

بداءة (badāat) م.ع . **بدا الامر بدواً** و **بداء** و **بداءة** و **بدوء** و **بدواً** (ازباب نصر) : ظاهر و آشکار گردید آنکار . و**بداله فی الامر بدواً** و **بداءً** و **بداءة** : نشأله فیه رأی وظهر له مالم یظهر اول . الحدیث : **بداالله عزوجل ان یبلیهم** ای قضی بذلك . و **بداالقوم بدواً** و **بداءً** و **بداوة** و **بداوة** : بسوی بادیه در آمدند آنقوم و اقامت نمودند در آن . الحدیث : **من بداجفا** ای من نزل البادیة صارفیه جفاء الاعراب . و **بدا** : حدث کرد . ورید . و سرگین انداخت .

بداءة (badāat) ا.ع. آغاز . مر . بدء (bad') . و بدیهه .

بداءة (badāat) و (bodāat) ا.ع . آغاز . و سخن نا اندیشیده .

بداءة (bedāat) ا.ع. اول هرچیز .

بداءة (bodāat) ا.ع. آغاز و اول هر چیزی یق **کان ذلك فی بداءتنا** .

بدأة (bad'at) و (bod'at) و(bed'at) ا.ع . آغاز یق **لك البدأة** . و بخش از جزور قمار . و اول و نخستین هر چیز .

بدأة (bod'at) ا.ع. آغاز و اول هرچیزی و گیاهی .

بداة (badāt) ا.ع. سماروغ . و نوعی از خاك . ویاخاك زیر زمین .

بداح (badāh) ا.ع. زمین فراخ و یا فراخ و نرم . ج : بدح (bodoh) .

بداح (bedāh) ع.ج بدح (bedh) .

بداحوال (bad-ahvāl) ص.پ. وص پ . بدحال و سخت بیمارو بد خوی . و **بداحوال شدن** ف.ل. : ناخوش سخت

گردیدن . و سخت شدن بیماری .

بداخة (badâxat) م.ع. **بدخ بدخا** و **بدخاً** و **بداخة** . مر بدخ و بدخ (badax) .

بداختر (bad-axtar) ص.پ. بدطالع و بدبخت . وشوم .

بداخشان (badâxcân) اخ.پ. مر . بدخشان .

بداخلاق (bad-axlâq) ص.پ . کسیکه خلق و خوی خوشی نـداشته باشد و دارای صفات بد بود . و بی ادب بدکردار .

بداد (badâde) و (badâda) ص.ع. متفرق و پریشان یق **جائت الخیل بداد بداد** و **بداد بداد** . و **تفرق القوم بداد** ای متفرقة متبددة .

بداد (badâd) ا.ع. حریف و همتا یق **لقوا بداد هم** یعنی در جنگ حریف و همتای خویش را گرفتند . و یك یك بیرون آمدن در جنگ یق **لوکان البداد ما اطاقونا** ای لوبارزناهم رجل و رجل .

بداد ! (badâde) ع. اسم فعل است یعنی باید که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش را ومنه قولهم فی الحرب **بداد بداد !** .

بداد (badâd) و (bedâd) ا.ع. بهره و نصیب و بخش .ج: بدد (bodod) .

بداد (bedâd) ا.ع . آنچه از کاه و پشم و پنبه و مانند آن پرکرده در زیر زین و پالان گذارند تا پشت ستور ریش نگردد و آن دوتا میاشد .ج: بدائد و ابدة (abeddat) . و نمد پاره ای که برپشت ستور پشت ریش بندند.

بداد (bedâd) و (badâd) ا.ع. مبادة و بر آوردن هرکس چیزیرا و پس از فراهم آمدن تقسیم نمودن میان خودشان .

بداد (bedâd) م.ع . **باده مبادة** و **بداداً** . مر . مبادة .

بدادا (bad-adâ) ص.پ . آنکه دارای اطوار و رفتار و کردار بد باشد .

بدادان (bedâdâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه ع دو بداد که بر پشت ستور بندند تا ریش نگردد .

بدادائی (bad-adâi) ا.پ. بدکرداری و بد سلوکی و بد رفتاری .

بدار (badâr) ا.پ. سیخی که بدان گوساله می رانند .

بدار! (badâre) ع . ـ مبنیاً علی الفتح ـ بشتاب .

بدار (bedâr) م.ع. **بادر مبادرة** و **بداراً** . مر مبادرة .

بدآرام (bad-ârâm)ص.پ. مکار و حیله باز . و جای مطبوع .

بداز (badâz) ا.پ. گارهٔ کفاشان .

بداسلوب (bad-oslub) ص.پ . بد ترکیب و بد رفتار .

بداصل (bad-asl) و **بد اصول** (bad-osul) ص . پ . بدذات و بشوتن و بدسرشت و پست نژاد .

بداصلی (bad-asli) ا.پ. بدذاتی وپست سرشتی و بشوتنی . و دون نژادی .

بداطوار (bad-atvâr)ص.پ.بدرفتار و بدسلوك .

بداعة (badâat) م.ع. **بدع بداعة** و **بدوعاً** (از باب کرم) : در گذشت از اقران در علم و شرف وشجاعت .

بداعتقاد (bad-e'teqâd)ص.پ.دارای سوءظن و صاحب وسواس .

بدآغاز (bad-âqâz) ص.پ . بدسرشت و بد ذات .

بداغة (badâqat) م . ع . آلوده شدن بنجاست . و ریدن درجامه (والفعل من کرم).

بداق (bedâq) ا . پ . پاچهٔ تنبان و شلوار و ازار .

بداك (badâk) ص.پ. بداندیش . و خشم آلود .

بدال (bedâl) م.ع. معارضه کردن .

بدال (baddâl) ا.ع. بقال و مأکولات فروش .

بدآمد (bad-âmad) ص . پ . ناپسند و مکروه .

بدامتزاج (bad-emtezâj) ص. پ . شریر .

بدآموز (bad-âmuz) ص پ.بدتربیت شده . و آموزندهٔ بدی و شرارت .

بدان (bedân)پ. یعنی به آن.

بدان (badân) و **بدانة** (badânat) م.ع. **بدن بدناً** و **بداناً** و **بدانة** . مر . بدن (badn) .

بدانجام (bad-anjâm)م ص.پ. بدفرجام و آنچه ببدی منتهی شود و بد عاقبت .

بداندیش (bad-andic) ا.وص. پ. بد خواه .

بداندیشان (bad-andicân) پ. ج. بداندیش ـ بدخواهان.

بداندیشی (bad-andici) ا . پ . بد خواهی . و **بد اندیشی کردن** فـ.ل. : بدخواهی کردن. و خیال واندیشهٔ بد در بارهٔ کسی کردن .

بدانك (bedânk) پ. یعنی بآنکه .

بدانگونه (bedângune) مف.پ. بدان نوع و به آن قسم .

بداوة (bedâvat) و (badâvat) ا.ع. صحرا و دشت .

بداوة (badâvat) و (bedâvat) م.ع. **بدابدوا** و **بداء** و **بداوة** و **بداوة** مر. بداءة .

بداوة (badâvat) ا.ع. آنچه اول ظاهر

گردد از هر چیزی . و سماروغ . و نوعی از خاك .

بداوی (badâviy) و (bedâviy) ص. ع. منسوب به بداوة که صحرا باشد یعنی کسی که در بادیه برآید و در آن اقامت گزیند .

بداه (bedâh) م. ع. **باده مبادهة و بداهاً** .مر. مبادهة .

بداهة (bedâhat) ا.ع. آغاز هرچیزی وناگاه . وناگاه آینده ج. بدائه(badâeh).

بداهة (badâhat) م . ع . **بدهه بدهاً و بداهة و بديهة** (از باب فتح) : ناگاه آمدار را. و نا اندیشیده آمد اورا . و **بدهه بامر**: استقبال کرد او را بآنکار . و نیز بداهة : نا اندیشیده سخن گفتن يق **اجاب علی البداهة** .

بداهة (bodâhat) ا . ع . آغاز هر چیز . و ناگاه . و ناگاه آینده . و اول رفتار اسب .

بدآهو (bad-âhu) ص.پ. بسیار بد . وگمراه . و سرکش و بد خواه .

بدائد (badâed) ع.ج. بداد .

بدائع (badâe') ع.ج. بديعة .

بدایع (badâye') ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیز های تازه و نادر و عجیب .

بدایت (badâyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آغاز و شروع و ابتداء .

بدائه (badâeh) ج.ا.ع. نوادر و بدایع يق **له بدائه . وهو معلوم فی بدائه العقول** . و نیز بدائة : ج بديهة و بداهة .

بدآیین (bad-âin) ص.پ. بدکیش و بد مذهب . وملحد . وگمراه . و بداخلاق .

بدباز (bad-bâz) ا.پ. مقلد و مسخره . و لطیفه گو .

بد باطن (bad-bâten) ص . پ . بد فطرت و بد ذات . و بد دل .

بد باطنی (bad-bâteni) ا . پ . بد خیالی . و بد فطرتی .

بدبافتگی (bad-bâftegi) ا.پ. انساج غیر مرغوب و ناهموار .

بدبافته (bad-bâfte) ص پ. پارچه‌ای که بافت آن خوب و مرغوب نباشد .

بدبخت (bad-baxt) ص.ع. بی‌طالع و بی‌نصیب و بد اختر و غیر مقبل .

بدبختانه (bad-baxtâne) م ف . پ . بطور بد بختی و بی طالعی .

بدبختی (bad-baxti) ا.پ. ادبار و عدم مساعدت بخت و اقبال و بی‌نصیبی .

بدبختی‌وار (bad-baxti-vâr) ا.پ بی‌نصیبی و بی‌طالعی . و حقارت .

بدبد (bad-bad) م ف . پ. بسیار بد و با سختی و دشواری بسیار .

بدبدك (bod-bodak) ا . پ. هدهد و مرغ سلیمان .

بدبر (bad-bar) ص . پ . بد خیال و بددل . و بد نهاد . و درختی که میوهٔ بد آورد.

بدبردن (bad-bordan) ف م . پ . رنجه کردن و آزار کردن .

بدبنه (bad-bone) ص. پ. بد وضع و بد حال .

بدبو (bad-bu) ص.پ. منتن ومتعفن و چیزی که دارای بو و رایحهٔ بدرتن باشد و چیز گنده .

بد بوك (bad-buk) و **بد بوگ** (bad-bug) ص.پ. بدخواه . و با کینه . و جبان و ترسو .

بدبوئی (bad-bu'i) ا. پ. عفونت و گندگی .

بدپدر (bad-pedar) ا. پ. ناپدری .

بدپرتو (bad-partov) ص پ. بدبخت . و ناهموار . و کریه المنظر و زشت اطوار .

بد پرهیز (bad-parhiz) ص . پ . بی احتیاط . و بی اعتدال . و بی پروای در مصلحت طبیب .

بد پرهیزی (bad-parhizi) ا. پ . بی اعتنائی درصلاح بینی طبیب و عدم رعایت حفظ صحت و نا پرهیزی . و بی اعتدالی .

بد پسند (bad-pasand) ص . پ . مشکل پسند .

بد پشت (bad-poct) ص.پ. بچهٔ هر یك از ستور که تحمل بار نداشته باشد .

بدپوز (bad-puz) ا.پ. پیرامون دهان .

بدة (beddat) و (baddat) ا.ع. قوة و توان . و **ماله بدة** : نیست اورا طاقت آن .

بدة (boddat) ا . ع . بهره‌ای از هر چیز . ج . بدد (bedad) . و طاقت . و غایت چیزی .

بدتبار (bad-tabâr) ص . پ . نانجیب بد اصل و بد نژاد .

بدتر (bad-tar) ص. پ. بیشتر دارای بدی ـ ضد خوبتر .

بدترین (bad-tarin) ص . پ . ضد خوبترین .

بدجلو (bad-jalov) ص . پ . ستور سرکش که بواسطهٔ لگام رام نگردد .

بدجلوی (bad-jalovi) ا.پ. نارامی . و تنفر .

بدجنس (bad-jens) ص.پ. نانجیب و پست نژاد . و دون و فرومایه .

بدچشم (bad-çacm) ص.پ. کسی که چشم بد و منظر شوم دارد . و اسب رموك که چشمش ضعیف بود . و آنکه بمال کسی طمع دارد .

بدچشمی (bad-çacmi) ا. پ. رم . و **بدچشمی کردن** فل.: رمیدن .

بدح (badh) ا.ع. نوعی از ماهی . و **فعل فلان کذا بدحاً** : علانیه کرد فلان آنکار را .

بدح (badh) م.ع. **بدح بدحاً** و **بدوحاً** . مر . بدوح .

بدح (bedh) ا.ع. فضای فراخ . ج : ابداح .

بدح (bodh) ع.ج بداح .

بدحاء (badhâ') ص ع. زنی که گرداگرد فرج وی فراخ باشد . و **سنة بدحاء** : سال فراخ بسیار کشت که از کشت زار های آن پس از درو بارهای بسیار بسوی شهر حمل کنند .

بدحال (bad-hâl) ص.پ. بد حالت . و بد سرانجام . و بد سرشت . و بد مزاج . و تند خوی .

بدحالی (bad-hâli) ا.پ. حزن . و مأیوسی و نومیدی . و ناخوشی . و بدی وضع و حالت .

بدحة (bodhat) ا.ع. صحن خانه .

بدحواس (bad-havâs) ص . پ. بی حواس . و بی هوش . و گول و احمق . و شوریده و سرگشته . و دیوانه .

بدحواسی (bad-havâsi) ا . پ . بی هوشی . و بی حسی . و آشفتگی و جنون .

بدخ (badx) و (badax) م.ع . **بدخ بدخاً** و **بدخاً** و **بداخة** (از باب فتح و سمع و کرم) : بزرگ مرتبه گردید .

بدخاء (bodaxâ') ع.ج بدیخ .

بدخش (badaxc) و **بدخشان** (badaxcân) ا خ . پ . ولایتی ما بین هندوستان و خراسان که دارای معدن لعل و طلا میباشد و گوسپند آنجا به بزرگی معروف است . و **بدخشان تابدار** : لعل بسیار خوش رنگ . و **کوه بدخشان** : کوهی که در آن کاوش میکنند برای بیرون آوردن لعل . و **لعل بدخشان** : لعل بسیار خوب که از بدخشان می‌آورند .

بدخشانی (badaxcâni) ص . پ . منسوب و متعلق به بدخشان .

بدخش مذاب (badaxce-mozâb) ا.پ. لعل . و شراب سرخ لعلی رنگ .

بدخشی (badaxci) ص. پ. بدخشانی . و ا خ . نام شاعری .

بدخصال (bad-xesâl) و **بدخصلت** (bad-xeslat) ص . پ . بد طبیعت . و بد حالت . و بد صفات .

بدخط (bad-xat) ص. پ. کسیکه بد نویسد و خوش ننویسد .

بدخلق (bad-xolq) ص. پ. بد خو و لجوج . و جسور .

بدخو (bad-xu) و (bad-xov) و **بد خوی** (bad-xuy) و (bad-xovy) ص . پ . بی ادب . و شریر . و بد خلق و تند خو .

بدخوار (bad-xâr) ص . پ . بد خوراك .

بدخوارگی (bad-xâregi) ا . پ. تنگدستی در معاش .

بدخوان (bad-xân) ص.پ. دشوار در آماده کردن خوان

بدخواه (bad-xâh) ص.پ. بداندیش و دشمن کینه دار .

بدخواهی (bad-xâhi) ا.پ. بداندیشی و کینه و عداوت .

بدخورش (bad-xorec) ص . پ. بد غذا و بد خوراك .

بدخوئی (bad-xui) ص.پ. رذالت و سوء خلق .

بدخیم (bad-xim) ص.پ . ترش رو و عبوس کننده . و بداندیش .

بدد (badad) ا.ع حاجت . و طاقت یق **مالك به بدد** . و دوری میان دوران از گوشت تا کی . و در چهار پا دوری میان هر دو دست . و **جاءت الخیل بدد بدد** و **بدداً بدداً** ای متفرقة . و **بایعه بدداً** ای معارضة .

بدد (badad) م . ع. **بد بدداً** (از باب سمع) : ابد گردید .

بدد (bedad) ع.ج بدة (boddat) .

بدداشت (bad-dâct) ص . پ . بد تربیت و بد پرورش . و شریر .

بددة (bedadat) ع.ج بد (bodd) .

بددعا (bad-doâ) ص.پ. کسیکه نفرین کند و لعنت نماید .

بددعائی (bad-doâi) ا . پ . نفرین و لعنت .

بددل (bad-del) ص.پ جبان و ترسناك و بدگمان . و ابله وسست .

بددلی (bad-deli) ا.پ. جبن و ترس . و ضعف . و بدگمانی و سوء ظن .

بددماغ (bad-demâq) ص.پ. آنکه بدشواری خشنود گردد و ناراضی ازهرچیزی .

بددول (bad-dul) ص. پ . مأخوذ از هندی ـ بد ترکیب . و بی وقار وسبك .

بددین (bad-din) ص. پ. بدکیش و بد مذهب و ملحد .

بدذات (bad-zât) ص. پ . بداصل و بدگوهر . و مفسد .

بدذاتی (bad-zâti) ا.پ. بداصلی و بدگوهری . و افساد . و **بدذاتی کردن** فعل. : بد اصلی کردن .

بدذهن (bad-zehn) ص.پ. بطیءالفهم و کودن .

بدر (badr) ا.ع. ماه تمام . و کاك و مهتر و غلام تمام در جوانی . و تمام از

هر چیز . و طبق . الحدیث : **فاتی ببدر فیه بقل** . و اخ. موضعی میان مکه ومدینه ویا چاهی که آنرا بدربن قریش کنده بود . و از آن است **یوم بدر** که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله در سال دویم ازهجرت در آنموضع یادر آنچاه باکفار قریش جنگ فرمود . وروستائی دریمن . وکوهی مرباهله را و کوهی نزدیك وارده . و موضعی در بادیه . وکوهی دربلاد معاویة بن‌حفص. و آبی. ودوصحابی. وا. پوست برغاله . و همیان‌هزار یا ده هزار درهم. وهمیان هفت هزاردینار . ج : بدور. و **لیلةالبدر** : شب چهاردهم ماه قمری .

بدر (badr) م‌ع. **بدر الغلام بدرا**: کامل گردید آن کودك و **بدر التمر**: رسیده شد خرما (والفعل من نصر) .

بدر (badr) ا‌ب.ـ مأخوذ از تازی ـ کاك و ماه شب چهارده . و **جنگ بدر** اخ. : غزوهٔ بدرة الکبری . و در این غزوه که در روزهفدهم رمضان سال دویم از هجرت اتفاق افتاد خداوند دین خود را ظاهر کرد و چنین گویند : قافله ای از شام با ابوسفیان‌بود وسی نفرجمیت داشت. حضرت رسول خدا صلی‌الله علیه وآله مردم خود را برانگیزانید بجانب این قافله : چون این خبر بابوسفیان رسید بمردم مکه اطلاع داد و بقریش پیغام کرد که رسول خدا قصد این قافله را کرده پس مردم بسرعت از مکه بیرون آمده و از اشراف قریش جز ابولهب که در مکه ماند تماماً بیرون شدند و عدهٔ آنها نهصد و پنجاه نفر بود و یکصد اسب داشتند و حضرت رسول خدا روز سیوم شهر رمضان ازمدینه بجانب این قافله حرکت فرمود درحالتیکه اصحاب وی سیصد وسیزده نفر بودند هفتاد وهفت نفر ازمهاجرین ومابقی از انصار. وعثمان در این جنگ حاضر نشد و متعذر بود بناخوشی زوجه اش رقیه دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله و در جیش آنحضرت جز دو اسب و هفتاد شتر بیش نبود . پس از آن که لشکرآن حضرت درصفرا ورودکردند خبر آوردند که قافله نزدیك بدر رسیده و مشرکین مکه هم آمده‌اند تا محافظت قـافله را نمایند آنگاه رسول خدادر بدر نزول فرمودوسعدبن معاذعریشی‌جهت آنحضرت برپا کرد وآنحضرت در آن عریش جلوس فرمود و ابوبکر در خدمتش بود . همینکه قریش نزدیك رسیدندو آنحضرت آنان رادید فرمودخداوندا این‌گروه قریش‌اند کررسول ترا تکذیب کرده‌اند **اللهم فنصرك الذی وعدتنی** و چون نزدیکتر رسیدند از میان‌مشرکین **عتبة** و **شیبة** پسران **ربیعة** وولید پسر **عتبة** مبارز طلب کردند. آنحضرت **عبیدة بن الحارث** مقابل عتبة و **حمزه** عموی خودرا مقابل **شیبة** و **علی ابن ابی طالب** را مقابل ولید قرارداد حمزه شیبة و علی ولید را بکشت و عبیدة باعتبةدر زدوخورد بود که حمزه وعلی بروی حمله‌کرده اورا بکشتندو عبیدة را در حالتیکه پایش‌قطع شده بود بیاوردند و عبیدة از همین جراحت بمرد. و دوگروه بهم نزدیك شده درهم‌ریختند و جنگ مغلوبه گشت .وآنحضرت که‌درعریش با ابوبکر بودعا می کرد ومی فرمود **اللهم ان تهلك هذه العصابة لاتعبدفی الارض ، اللهم‌انجز لی‌ما وعدتنی** و این عبارت را مکرر میفرمود تا آنکه عبا از دوش مبارکش افتاد و بیهوش شد . چون بهوش‌آمدفرمود بشارت‌باد ای ابوبکر **فقداتی نصرالله** : یاری و نصرت خدا رسید . پس‌از عریش بیرون شده مردم را تحریص بر قتال می فرمود و مشتی ریگ از زمین برداشته بجانب‌قریش‌پاشیدوفرمود **شاهت الوجوه**. پس آنگاه بر قریش شکست وارد آمده فرار کردند و عبدالله بن مسعود سر ابوجهل‌را بنزد آنحضرت آورد پس آن بزرگوار سجدهٔ شکر فرمود . و این واقعه در صبح جمعهٔ هفدهم رمضان واقع شد . و چون این خبر در مکه بابولهب رسید بیش ازیك‌هفته زندگانی‌نکرده از غصه بمرد. و عدهٔ کشتگان از مشرکین‌هفتاد نفر و عدهٔ اسرای آنان نیز هفتاد نفر بوده . و عدهٔ شهدای مسلمین چهارده‌نفر شش نفراز مهاجرین‌و هشت نفر از انصار. وعباس‌عموی آنحضرت ودونفر برادر زادهٔ وی عقیل بن‌ابی طالب و نوفل‌بن‌الحارث در میان‌اسرای‌مشرکین بودند . ودر این روزبیشتر از رؤسای‌مشرکین را حضرت علی‌بن ابیطالب کرم‌الله وجهه‌وپس از وی حضرت حمزه رضی‌الله عنه کشتند . و مجدربن زیادو ابوبسرالانصاری و سعدبن‌ابی وقاص رضی‌الله عنهم هریك یکنفر کشتند .

بدر (bedar) ع‌ج بدرة (badrat) .

بدر (be-dar) م‌ف.پ. بیرون در . و **بدر آمدن** فل.: داخل‌شدن . وبدرون آمدن . و خارج شدن و بیرون آمدن(ازلغات اضداد است) . و **بدر افتادن**: بیرن‌افتادن و **بدرزدن** : پیش رفتن و سبقت گرفتن و فرار کردن . و **بدر کردن** : قی کردن و قیء: بیرون کردن . و **بدرآوردن**: خارج کردن . و **بدر بردن** : بیرون انداختن . وبیرون‌کردن .

بدرام (badrâm) ص.پ. خوش‌وخرم و آراسته . و ا. خرام. ومجلس دلگشا وجای آسایش و آرام . و جانوران وحشی عموماًو اسب و استر سرکش خصوصاً .

بدرام(badrâm)م‌ف.پ.همیشه‌ومدام.

بدران (bad-rân) ا.پ. رستنی مانند ترب که بنایت گنده و بدبو میباشد وگندگیاه نیز گویند .

بدران (bad-rân) ص پ آنکه‌رانش‌زشت و بد باشد .

بدراه (bad-râh)ص.پ.منحرف‌شونده از جادهٔ مستقیم. وشریر. وگمراه. ودرجادهٔ خطا افتاده .

بدرای (bad-rāy) و **بدرأی** (bad-ra'y) ص.پ. خاطی . وکافر .

بدرایحه (bad-rāyehe) ص.پ. گنده و متن و بدبو .

بدرة (badrat) ا.ع. پوست بزغاله . و همیان هزار یاده هزار درهم . و همیان هفت هزار دینار. ج. بدور وبدر (bedar) . وخیك شیراز پوست بزغالهٔ ازشیر باز شده . ونیز بدرة اخ. نام موضعی در صحاح گوید : خیك شیر از پوست بزغاله از شیرباز شده را بدرهٔ گویند و خیك روغن را که از آن پوست سازند مسأدة و خیك شیر را که از پوست بز غالهٔ رسیده سازند وطب (vatb) وخیك وغن را کهازآن سازند نحی و خیك شیر را که از پوست بزغالهٔ شیر خواره ساخته باشند مشکرة وخیك روغن را عکة نامند .

بدرة (badrat) ص.ع. عین بدرة : چشم سبك نگر . ویا چشم تمام مانند بدر .

بدرج (badroj) ا.پ. سرخ ارغوانی .

بدرجه (be-dareje) مف.پ. مأخوذ از تازی ـ باندازه و بمرتبه و بقدر .

بدرخته (bad-raxte) ص.پ. افسرده حال و مکدر و دلشکسته .

بدررو (be-dar-rov) ا. پ. یك قسم از تیوشهٔ آبگذر .

بدرزق (bad-rezq) ص.پ. نامقبول و ناپسند .

بدرزه (badarze) ا.پ. حصه و بهره و نصیب .

بدرزه (bedroze) و (bedraze) ا.پ. طمامیکه زله کرده و در رومال و سفرة بسته بجائی برند .

بدرستی (bedorosti) مف.پ. بتحقیق و این کلمه را در ترجمهٔ تازی بجای انّ ان استعمال میکنند .

بدرشب (badr-cab) ا.پ. شب چهاردهم و پانزدهم ماه قمری .

بدرفتار (bad-raftār) ص. پ. آنکه رفتار وکردار بد ازوی صادر میشود. وشکیا.

بدرفتار (bed-roftār) ا.پ. کفیل و ضامن و پذرفتار .

بدرفتاری (bad-raftāri) ا.پ. بدکرداری و بد کنشی .

بدرقه (badraqe) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رهبر و رهنما . و پاسبان و نگهبان . و پشت و پناه ـ و مرکب . و مایع نیم گرمی که پس از شرب مسهل جهت اعانت و ازدیاد عمل آن متدرجاً نوشند . و معتمد و شکیا و صابر . و **بدرقهٔ محبت** : ورقهٔ مراسلهٔ دوستانه .

بدرکاب (bad-rekāb) ص.پ. بدقدم و دشوار در سوار شدن .

بدرك (bedarak) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی در دوزخ . و **بدرك رفتن** ف.ل.: بدوزخ رفتن و کنایه از مردن شخص بد عمل و بدکیش . ونیز این کلمه‌را در فحش استعمال میکنند .

بدرگ (bad-rag) ص. پ . بدطینت و بدذات و بد اصل . و بدخواه .

بدرگی (bad-ragi) ا. پ. بدطینتی و بدذاتی و پستی و خواری . وبدخواهی .

بدرنگ (bad-rang) ص. پ. چیزی که رنك و جنس خوش نباشد .

بدرنویسی (be-dar-nevisi) ا. پ . آنچه در انجمن از خطا و غلط یاد داشت کرده و خارج نویس میکنند .

بدر نیامدن (be-dar-nayāmadan) ف.م.پ. پریشان و درمانده شدن . و ماندن وواپس ماندن .

بدرو (bad-rov) ص.پ. ستور بدراه . و اسب باری .

بدرود (bedrud) مف.پ. سلامت . ووداع و ترك وواگذاشتن. ودست برداشتن.

بدروزگار (bad-ruzegār) ص.پ. بدبخت و شریر .

بدروش (bad-ruc) و **بدروشت** (bad-ruct) ا.پ. جادهٔ تنگ درثغوردشمن و انتظار و نگرانی .

بدروغ (be doruq) مف. پ. بطور دروغ و ناراستی

بدره (badre) ا.پ. خریطهٔ مربع از چرم و پلاس که طول آن از عرضش قدری بیشتر بودو آنرا پراز پول کنند.وده‌هزاردرهم را نیز بدره گویند . و درخت بی بار .

بدره (bedre) ا.پ. کرم کشتی .

بدری (badri) ا پ. بدره و خریطهٔ زر و پول .

بدری (badarā) ا.ع. پیشی وسبقت . و **استقیناالبدری** ای مبادرین .

بدری (badriy) ا.ع. بارانیکه پیش از زمستان بارد . و شتر بچهٔ فربه .

بدری (badriy) ص.ع. کسیکه باحضرت پیغمبرصلی الله علیه وآله درجنگ بدرحاضربود.

بدریادادن (be-daryā-dādan) ف.م.پ. شستن . و دورکردن . وقطع نظرنمودن.

بدریة (badriyyat) اخ ع. محله ای در بغداد . و یحیی سلامی بدری بن مظفر از آن محله است .

بدزبان (bad-zabān) ص.پ. عیب‌گو وغیبت‌کننده .ودشنام دهنده ونا سزاگوینده.

بدزبانی (bad-zabāni) ا.پ. ژاژخائی و هرزه سرائی .

بدزدیده (be-dozdide) مف. پ. بطور پنهانی و دزدی. و**بدزدیده‌نگریستن محبوب** : مخفیانه و بگوشهٔ چشم نگریستن

حبیب را .

بدزندگانی (bad-zendegâni) ص. پ . شریر وبدذات. و بدمعاش. وبدخوراك که خوراکهای پست و درشت میخورد .

بدزهره (bad-zahre) ص. پ. بددل و ترسنده و واهمه ناك وکم جرأت .

بدزیب (bad-zib) ص.پ. نازیبا . و بی ظرافت و بی نزاکت .

بدس!(badas) پ. کلمهٔ امر یعنی‌بشتاب و تعجیل کن .

بدساخت (bad-sâxt) و **بدساز** (bad-sâz) ص. پ. بد ساخته شده و نیکو ساخته نشده .

بدساز (bad-sâz) ص. پ. غضبناك و پراز خشم .

بدساعت (bad-sâ'at) مف.پ. بدهنگام و وقت نحس .

بدست (bedast) و (bedest) و (badest) ا.پ. وجب وشبر .

بدست (be-dast) مف.پ. در دست. و **بدست آمدن** فل. : حاصل شدن . و گرفتار شدن . و **بدست آوردن** فم. حاصل کردن و تدارك کردن . وگرفتار کردن و پیداکردن . و **بدست بودن** فل.: باخبر بودن و آگاه و هوشیار بودن . و شمردن . و یافتن . و **بدست باش !** : آگاه و باخبرباش . و شتاب‌کن . وخود را از دست مده. وحاضر باش. و **بدست چپ شمردن** فل. : بسیار ومتعدد بودن چه درحساب‌عقد انامل آحادو عشرات باانامل‌دست‌راست اختصاص دارد و مآت و الوف باانامل دست چپ . و **بدست دیگر مار گرفتن** فم. : مار را بدست غیر گرفتن و کار خطر ناك را باعانت دست دیگری انجام دادن . و **بدست شدن** فل.: حاصل‌شدن وبدست آمدن . و **بدست گرفتن**: معمول داشتن و مشغول شدن . و **بدست و پای کسی افتادن**: کاملا مغلوب گشتن. و **بدست و دندان نگاهداشتن** فم.: بنهایت میل نگاهداری کردن .

بدستور (be-dastur) مف.پ. برحسب عادت . و از قرار مذکور درپیش .

بدسج (bad-saj) ص.پ. نازیبا ونامقبول و بی نظافت . وزشت رو .

بدسرانجام (bad-sar-anjâm) ص . پ. بدعاقبت .

بدسرانجامی (bad-sar-anjâmi) ا. پ. بدعاقبتی .

بدسرشت (bad-serect) ص . پ . بدطبیعت و بد ذات و بدطینت .

بدسغان (badesqân) و **بدسگان** (badesgân) ا.پ. عشقه و لبلاب .

بدسکال (bad-sekâl) و **بدسگال** (bad-segâl) ص.پ. دشمن . و بدگوی . و بدخواه . و بداندیش .

بدسکالیدن (bad-sekâlidan) و **بدسگالیدن** (bad-segâlidan) فم. پ. دشمنی‌کردن. و بدگوئی‌کردن .وبدخواهی نمودن . و زیان رسانیدن .

بدسلوك (bad-soluk) ص . بد رفتار و بدکردار . و بی ادب .

بدسلوکی (bad-soluki) ا.پ.بدرفتاری و بدکرداری . و بی ادبی . و ظلم وجور . و **بدسلوکی کردن** فل.: بد رفتاری کردن .

بدسوار (bad-suâr) ص.پ. سوار بد و اسب‌گشن تند و سرکش . و اسب شریری که رام نباشد .

بدسیرت (bad-sirat) ص.پ. بدخلق . و بدطینت . و بدرفتار .

بدشغان (badecqân)ا.پ. بدسغان.

بدشکل (bad-cakl) ص. پ. بدهیئت و بدصورت و کریه .

بدشگن (bad-cogon) و **بدشگون** (bad-cogun) ص.پ. بدفال . و بداختر و بد بخت .

بدشگونی (bad-coguni) ا. پ. نحوست و بدفالی .

بدصورت(bad-surat)ص.پ.بدروی و زشت و بدشکل .

بدصورتی (bad-surati) ا.پ. زشتی و بدشکلی .

بدطریق(bad-tariq)ا.پ.رسم وطریقهٔ بد خصوصاً در امور مذهبی و دینی .

بدطینت (bad-tinat) ص.پ. بدخلق و بدخواه . ومتعدی و ظالم .

بدطینتی(bad-tinati) ا.پ. بدخواهی و بی انصافی و تعدی .

بدظن (bad-zan) ص.پ. بدگمان .

بدع(bad')م.ع. **بدع الشیء بدعاً** (از باب فتح) : ازنو بیرون آورد آنچیز را. و **بدع الرکیة**: آبی ساخت چاه را .

بدع(bed')ص.ع. نو بیرون آمده. قوله تعالی **ما کنت بدعاً من الرسل** .

بدع (bed') ا. جوان مرد فراخ خوی و درگذشتهٔ از اقران در علم وشجاعت و شرف وتن پرگوشت. ج : ابداع . و بدع(bod').

بدع (bod') ع.ج بدیع .

بدع (bada') م. ع. **بدع بدعاً** (از باب سمع) : فربه گردید .

بدع (beda') ع.ج بدعة .

بدع (bodo') ع.ج بدع (bed') .

بدعة (bed'at)ص. ع. چیز نو بیرون آمده ـمؤنث بدع. ج.: بدع (bed') .

بدعة (bed'at) ا ع. رسم نو در دین بعداکمال آن . وهرچه در دین بعد ازحضرت

پیغمبر وائمه علیهم الصلوة والسلام پیداگردد ج : بدع . (beda')

بدعت (bed'at) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اختراع و احداث وسم در دین . و الحاد و کفر و خطا وفساد و ظلم وخصومت و ستیزه . و خوك .

بدعتی (bed'ati) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ظالم و ستمگر . و کافر و ملحد .

بدعلف (bad-alaf) ص . پ . کسیکه ما بین خوبی و بدی غذا ها فرق نگذارد . و بی احتیاط .

بدعمل (bad amal) ص.پ. بدکار و بدکردار و خاطی و مجرم .

بدعملی (bad-amali) ا . پ. بدکاری وخطا وجرم . و بد فرماندهی و بی تدبیری . و بی قانونی و بی قاعدگی .

بدعهد (bad-ahd) ص.پ. دروغگو . و پیمان شکن و نمك بحرام .

بدعهدی (bad-ahdi) ا . پ . پیمان شکنی . و نمك بحرامی و خیانت .

بدعی (bed'iy) ا.ع. کافر .

بدغ (badq) م . ع . شکستن گردکان و بادام (والفعل من نصر) .

بدغ (bedq) ص.ع. کسیکه درجامه‌ریده.

بدغ (badaq) م.ع. **بدغ بالعذرة بدغاً** (ازباب سمع) : آلوده‌شد به نجاست . **وکذا بالشر . و بدغ الصبی** : برسرین رفت آن کودك . و **بدغ فلان** : فربه ونیکو حال گردید فلان .

بدغ (badeq) ص.ع. فربه و نیکوحال. ج : بدغون (badequna) و مرد آلودهٔ به نجاست و آلودهٔ بیدی . و نیز بدغ از القاب است .

بدغون(badequna)ع.ع.جبدغ(badeq). **بنو هم بدغون** : ایشان فربه ونیکوحال‌اند .

بدفرجام (bad-farjām) ص. پ. بد انجام . و بدخواه و بد نیت .

بدفطرت (bad-fetrat) ص.پ. کسی که همیشه در خیال اذیت و صدمهٔ مردم باشد و مردمان از کردار وگفتار وی ایمن نباشند .

بدفعال (bad-feāl) ص. پ. بد عمل کننده . و گزند رسان . و دارای رسم و آئین بد .

بدفوز (badfuz) ا.پ. اندرون دهان و پیرامون دهان و گوشه های لب و زنخ .

بدق (badaq) ا.پ. پیادهٔ شطرنج .

بدقت (be-deqqat) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ با رنج و محنت و با دشواری . و با تأمل و تفکر و تعمق .

بدقدم (bad-qadam) ص.پ. بدشگون و بد فال .

بدقمار (bad-qemār) ص . پ . آنکه بهر طریقی تحصیل پول میکند . و آنکه عادتاً شریر باشد و بد خوی .

بد قیافه (bad-qiāfe) ص . پ . کرایه‌المنظر .

بدك(bodak) ا.پ. هدهد ومرغ سلیمان.

بدکار(bad-kār) و **بدکاره**(bad-kāre) ص.پ. بی انصاف . و شریر . و زناکار . و فاسق و فاجر .

بدکاری (bad-kāri) ا.پ. شرارت . و فسق و فجور . و زنا و لواط .

بدکردار (bad-kerdār) ص.پ. بد عمل و بد فعل .

بدکرداری (bad kerdāri) ا . پ. بد عملی . و زیان وگزند و ترمنشت .

بدکژرام (bad-kažrām) ص. پ. کسیکه هر چیزی را بد سازد و طریقهٔ عملش بد باشد .

بدکند (bad-kond) ا . پ . رشوت و پاره .

بدکنش (bad-konec) و **بدکنشت** (bad-konect) ص. پ. بدکردار و ترمنشت و بد فعل و بد عمل .

بدکیش (bad-kic) ا. پ. کافر و ملحد . و بی رحم .

بدگزین (bad-gozin) ص. پ. آنکه بطوربدی پسندکند. و بطور بدی پسندیده شده .

بدگفت (bad-goft) ا.پ. سخن زشت .

بدگل (bad-gel) ص . پ . زشت و بد منظر و نامقبول . ضد خوشگل .

بدگمان (bad gomān) ص. پ . سوء ظن دار و بد خیال و شبهه‌دار . ومغرض . و بی‌وفا . و **بدگمان بودن** فعل. : اندیشهٔ بد داشتن و **بدگمان شدن** : بد خیال شدن . و رشك بردن .

بدگمانی (bad-gomāni) ا.پ. سوءظن و بد نامی و رسوائی .

بدگند (bad-gand) ص. پ. متعفن . و رشوه و پاره .

بدگو (bad-gu) و (bad-gov) و **بدگوی** (bad-guy) و (bad-govy) ص.پ. عیب‌گو . و مفتری . و آنکه فحش و زشت میگوید .

بدگونیا (bad-gunyā) ص . پ . بد ساخته شده . و خانه‌ای که صحن آن کج و معوج بود .

بدگوهر (bad-govhar) و (bad gavhar) ص. پ. بد ذات و بد اصل . و هر چیز که اصلا بد باشد . و بد نژاد .

بدگویان (bad guyān) و (bad-govyān) ج.ا.پ. مفتریان و نمامان. و غیبت‌کنندگان . و ج بدگو .

بدگوئی (bad gui) و (bad-gov'i) ا.پ. بد حرفی . وغیبه و تهمت و افترا .

بدگهر (bad-gohar) ص.پ. بدگوهر.

بدل (badl) م ع . **بدلت الثوب بغیره بدلا** (از باب نصر) . عوض کردم آن جامه را با غیر آن .

بدل (badal) و (bedl) اع . هر چه بجای دیگری بود . ج : ابدال . در اصلاح نحو بدل بر چهار قسم است : بدل الشیئ بالشیئ نحو **مررت باخیک زید** . و بدل البعض من الکل نحو **لقیت القوم اکثرهم** . و بدل الاشتمال نحو **نفعنی زید جوده** . و بدل الغلط نحو **مررت بزید عمرو** . و یعرب الثانی فی جمیع ذلك باعراب الاول . و حروف بدل چهارده حرف میباشند که همهٔ آنها در این عبارت مجتمع‌اند : **انجدته یوم سال زط** . و حروف بدل که در غیرادغام شایع اند بیست و دو حرف‌اند در این عبارت : **لجدصرف شکس امن طی ثوب عزته** .

بدل (badal) م ع . **بدل بدلا** (از باب سمع) : دردگرفت مفاصل و دستها و پا های او .

بدل (badal) اپ . مأخوذ از تازی . عوض و گهولی و هر چیز که بجای دیگری واقع شود . و نایب و قائم مقام . و **بدل آن** : بجای آن . و **بدل فراغت** : رشوه‌ای که بکسی جهت فایده دهند . و **بدل مال** : معاوضهٔ مال . و قیمت مال . و دلالی . و **بدل دادن** فم . : چیزی را بجای دیگری دادن . و **بدل کردن** : معاوضه کردن و گهولیدن .

بدل (bedl) و (bedel) ص ع . شریف و کریم یق **رجل بدل** : مرد شریف و کریم . ج : ابدال .

بدل (badel) ص ع . کسی که پا ها و دستها و مفاصل وی درد کند .

بدل (be-del) م ف . پ . دردل . و خالصاً و از روی دل و جان .

بدلاء (bodalâ') ع ج بدیل .

بدلجام (bad-lejâm) ص پ . بدلگام .

بدلجامی (bad-lejâmi) اپ . نافرمانی و عدم انقیاد .

بد لحاظ (bad-lehâz) ص . پ . بی حیا . و بی ادب و گستاخ . و زشت . و بی شرم .

بدلقا (bad-leqâ) ص . پ . زشت . و بی فایده و بی مصرف .

بدلگام (bad-legâm) ص پ . بد دهنه و سخت سر .

بدلنگرگاه (bad-langar-gâh) ص . پ . جائی که لنگرگاهش بد بود .

بدله (bedlah) ا . پ . درختی که هرگز بار ندهد . و درختی که تنها برای سوزاندن باشد . و لباس هر روزه .

بدلهجه (bad-lahje) ص . پ . بد زبان . و بد خواه . و آنکه سخن را ببدی ادا کند .

بدلیس (bedlis) اخ . پ . شهری نزدیك خلاط .

بدلیون (badlium) اپ . مأخوذ از سریانی . مقل .

بدم (bedam) م ف . پ . با نفس . و بزودی . و شتابان و بتعجیل .

بدمحبت (bad-mahabbat) ص پ . نامهربان .

بدمذهب (bad-mazhab) ص پ . بدکیش و آئین و بد دین . وملحد . و بت‌پرست .

بدمرد (bad-mard) و **بدمزاج** (bad-mezâj) ص پ . تند خوی و کج خلق .

بدمزاجی (bad-mezâji) ا . پ . بد خوئی و تند خوئی و کج خلقی .

بدمزگی (bad-mazegi) ا . پ . بد طعمی . و بی لذتی . و برودت میان دوستان .

بدمزه (bad-maze) ص . پ . بد طعم و چیزی که گوارا نباشد .

بدمست (bad-mast) ص پ . معربد و کسیکه در هنگام مستی هرزه گوئی کند و سرکشی نماید و شهوت پرستی کند .

بدمستی (bad-masti) اپ . عربده و هرزه گوئی و بد خوئی هنگام مستی . و شهوت پرستی .

بدمظنه (bad-mazanne) ص . پ . بدگمان و غیر معتمد و سوء ظن دار .

بدمعاش (bad-maâš) ص پ . کسیکه معیشت و گذران او فراخ نباشد . و بد پیشه و فاسق .

بدمعاشی (bad-maâši) اپ . بدگذرانی و بد وضعی . و شرارت . و فسق و فجور .

بدمعاملگی (bad-moâmelegi) اپ . رفتار ناپسندیدهٔ در معامله و سوداگری .

بدمعامله (bad-moâmele) ص پ . کسیکه در معامله دارای کارهای ناپسند وزشت بود .

بدموم (bad-memum) اپ . بلغت زند ترس و رم و فرار .

بدمو (bad-mov) اپ . پرمو و انتظار و نگرانی .

بدمهر (bad-mehr) ص پ . نامهربان و بی محبت . و بداندیش و بدخواه .

بدمهری (bad-mehri) ا . پ . نامهربانی و بدخواهی .

بدن (badan) اع . تن غیر از سر و غیر مقتل از تن همچو دستها و پاها وجز آن و یا بمعنی مطلق عضو است . یا خاص است باعضای جزوور . و مرد کلان سال . وزره کوتاه و جبهٔ کوتاه بی آستین . و تنهٔ جامه . ج : ابدان . وبزرگوهی کلانسال . ج : ابدن (abdon) . ونسب و حسب مرد .

بدن (badan) اپ . مأخوذ از تازی .

تن و توش . وزره کوتاه .

بدن (badn) و (bodn) م.ع. **بدن بدناً و بدناً و بداناً و بدانة** (ازباب کرم) : تناور گردید .

بدن (bodon) ع. ج بدنة (badanat) و بدین .

بدن (bodon) و (boddon) ع . ج بادن (bâden) .

بدن (bodan) فعل.پ. مر . بودن .

بدنام (bad-nâm) ص.پ. کسیکه بدی شهرت کند . و رسوا و بی آبرو وبدگوینده .

و **بدنام دادن** فم . : تهمت کردن . و **بدنام نمودن** : بدی مشهور کردن . و رسوا ساختن .

بدنام (bad-nâm) ا.پ. آزاری در ستور که سراچه نیز گویند .

بدنامی (bad-nâmi) ا . پ . اشتهار بدی . و رسوائی و بی آبروئی .

بدنة (badanat) ا.ع. شتر و گاو قربانی که بمکه فرستند ـ مذکر و مونث در آن یکسان است .ج: بدن (bodon) .

بدنژاد (bad-neǰâd) ص.پ. بداجداد . و اسبیکه پدرش عربی و مادرش ترکی باشد.

بدنسل (bad-nasl) ص.پ. حرامزاده . و بد ذات .

بدنشان (bad-necân) ص.پ. بدکار . و زبون و پست .

بدنصیب (bad-nasib) ص.پ. بی بهره و بی طالع . و بدبخت .

بدنظر (bad-nazar) ص.پ. بد شکل و بدهیئت و زشت روی .

بدنظری (bad-nazari) ا.پ. نگاه بد و بد منظری .

بدنعل (bad-na'l) ص.پ. اسب بدسم که بزودی می لنزد . و اسب موذی که بدشواری آنرا نعل میکنند .

بدنفس (bad-nafs) ص.پ. بدفطرت و کسیکه شهوت پرست بود .

بدنفس (bad-nafas) ص . پ . کسیکه نفسش متعفن و با صدای منکر بود .

بدنفسی (bad-nafsi) ا . پ . شهوت پرستی . و بدفطرتی .

بدنك (bodank) ا.پ. جرجیر آبی که بترکی بولاق اوتی گویند .

بدنگر (bad-negar) ص.پ. ضعیف البصر و بد بیننده .

بدنما (bad-nomâ) ص.پ. بدشکل و بی ظرافت و کریه المنظر و زشت و **عجوز بدنما** : پیر زن زشت بدشکل .

بدنمائی (bad-nomâi) ا.پ. کراهت منظر و بی ظرافتی و زشتی .

بدنمود (bad-nomud) ص.پ. بدنما.

بدنهاد (bad-nehâd) ص.پ. خائن و نمك بحرام . و مفسد .

بدنهادی (bad-nehâdi) ا.پ. خیانت و نمك بحرامی . و افساد . و دشمنی .

بدنی (badani) ص.پ ـ مأخوذ از تازی . منسوب و متعلق به تن وبدن .

بدنیت (bad-niyat) ص.پ . بدقصد و بداندیش و بدخواه . و حریص و آزمند وبخیل و هواپرست .

بدو (badv) ا.ع. صحرا ودشت وبیابان. خلاف حضر .

بدو (badv) م.ع. **بدابدواً وبداءة و بداوة** . مر بداءة .

بدو (badv) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اول از هر چیزی و آغاز و ابتدا وشروع .

بدو (bedu) پ. کلمهٔ ضمیریعنی به او.

بدو (badov) ص.پ. اسب تندرو .

بدو (bodovv) و**بدوء** (bodu') م.ع. **بدابدواً وبدواً وبدوء و بداءة** مر . بداءة .

بدوء (bodu') ع ج بدء (bad') .

بدوات (badavât) ج ا . ع . رایها و اندیشه ها و تدبیرها یق **هوذوبدوات** .

بدوار (bad-vâr) ص . پ . بدگمان و بد خیال . و زیان آور .

بدواز (badvâz) ا . پ . بال گشودن طیور . و نشمین و آرامگاه باز و شاهین و جز آن .

بدوان (badavân) ا.ع. رای نوین یق **هو ذو بدوان** : و فی الحدیث : **السلطان ذوعدوان و ذوبدوان** ای لایزال یبدوله رای جدید .

بدوة (badvat) ا . ع . کنارهٔ رود . و **بدوتاالوادی** ا.ع. بصیغهٔ تثنیه . : دو کنارهٔ رود . و ا خ . موضعی . و **دارة بدوتین** : موضعی .

بدوح (boduh) م.ع. **بدح العود بدحاً وبدوحاً** (از باب فتح) : شکافت آن چوب را . و **بدح الحبل** : برید آن ریسمان را . و **بدحه بالعصا** : زد او را بعصا . و **بدح فلاناً بامر** : ناگاه پیش آمد فلان را کاری . و **بدح بالسر** : فاش کردآن رازرا . و **بدحت المراة بدوحاً** : برفتار خوش خرامید آن زن . و **بدح البعیر عن الحمل** : فرومساند آن شتر از گرانی بار و کذلك **بدح الرجل عن الامر** . و **بدحنی الامر** : گران بارکردمرا این کار .

بدور (bodur) ع . ج بدر (badr) و بدرة (badrat) .

بدور (bodur) م.ع. **بدره و الیه بدوراً** (از باب نصر) : پیش گرفت او را . وشتافت بسوی او . و کذلك **بدره الامر و بدرالیه الامر** . و **بدرغیره الیه** : شتابانید غیر او را بسوی او .

بدورزی (bad-varzi) ا.پ. سوء

استعمال .

بدوره (badovre) و (badavre) ا.پ. بهره و حصه . و طعام لذیذی که از جائی زله کرده و درلنگ و یا رومال بسته باشند .

بدوس (badus) ا.پ. امید . و خیرخواهی و مهربانی . و شمشیر تیز .

بدوضع (bad-vaz') ص.پ. بدشکل وزشت . و بد آرایش شده .

بدوضعی (bad-vaz'i) ا.پ. زشتی . و بد آرایشی . و درشتی و گستاخی .

بدوع (bodu') م.ع. **بدع بداعة و بدوعاً** . مر . بداعة .

بدون (be-dune) پ. کلمهٔ استثنا یعنی بغیر و بجز .

بدوی (badaviy) ص.ع. منسوب به بادیة . و منسوب به بدو .

بدوی (badavi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیابانی . و وحشی . و روستائی .

بده (badh) م.ع. **بده بدهاً و بداهة و بديهة** . مر . بداهة .

بده (badh) و (bodh) ا.ع. آغاز هر چیز . و ناگاه . و ناگاه آینده .

بده (badeh) ا.پ. چیزی که بر ذمهٔ شخص بود و شخص ملزم بردادن آن باشد .

بده (badah) ا.پ. خشک پلاو . ودرختی بنایت سخت که هرگز بار ندهد . وهردرخت بی‌میوه . و درخت بید .

بده (bode) ا.پ. رگوی سوخته که با آتش زنه آتش بر آن زنند .

بده‌کار (bedeh-kâr) ا.پ. و ص. مقروض و وامدار .

بدهی (bedehi) ا.پ. و ص. دادنی . و چیز ملزم .

بدهیئت (bad-hey'at) ص.پ. بدشکل و بد ترکیب و بد صورت .

بدی (bady) م.ع. **بدی بالشئی و بدی به بدیاً** (از باب ضرب و سمع) : آغاز کرد به آن .

بدی (bedâ) م.ع. **بدت الارض بدی** (از باب سمع) : دارای بداة شد آن زمین . مر . بداة .

بدی (badi) ا.پ. نقیض نیکی که ترمنشت نیز گویند .

بدی ا (badi) پ. کلمهٔ فعل مخفف بادی یعنی همیشه و دائم باش .

بدی (badiy) ا.ع. نخست الحدیث : **الحمدلله بدیاً** . و کارشگفت . و اخ . موضعی . **و وادی البدی** : نیز موضعی .

بدیء (badi') ص.ع. آفریده و مخلوق . وکار نو و بدیع . و چاهی که در اسلام کنده باشند الحدیث : **حریم البئر البدی خمس وعشرون ذراعاً** . و نخستین هر چیزی .

بدیئة (badi'at) ا.ع. آغاز . و سخن نااندیشیده و بدیهه .

بدیج (badij) ا.پ. هلیله . ودرخت لیمو .

بدیح (bodayh) اخ.ع. مولای عبدالله بن جعفربن ابی طالب . و سرودگوئی کهسرآمد مغنیان عصر بود .

بدیخ (badix) ص.ع. مرد بزرگ مرتبه ج: بدخاء (bodaxâ') .

بدید (badid) ا.ع. هرآنچه از کاه و پنبه و پشم وجز آن پر کرده در زیر زین و پالان نهند تاپشت ستور ریش نگردد . ج: بدائد و ابدة (abeddat) و خرجین . و بیابان فراخ . وماتند وهمتا .

بدید (bodayd) اخ.ع. جد حلزة بن مکروه .

بدیدة (badidat) ا.ع. بلا . و مانند و همتا .

بديدة (badidat) ص.ع. **فلاة بديدة** بیابانی که در وی کس نباشد .

بدیر (bodayr) ا.ع. مصغر بدر .

بدیسه (badise) ا.پ. چرم یاچوبی مدور که درگلوی دوک کنند . و تختهٔ میان‌سوراخ مدوری که برسر دیرک خیمه‌گذارند .

بدیشان (badicân) پ. کلمهٔ ضمیر یعنی بایشان .

بدیع (badi') اخ.ع. یکی از نامهای باری تعالی . و ص. نوبیرون آورنده . ونوبیرون آورده ـ که بمعنی‌اسم فاعل‌ومفعول هردوآمده . و رسن تافته از پشم نو وماتند آن . وخیک نو ج: بدایع . و اخ. قصری در سرمن رای که متوکل آن را بنا کرده بود .

بدیع (badi') ص . ع . فربه . ج: بدع (bod') .

بدیع (badi') ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ عجیب و حیرت انگیز و غریب و نادر . و هرچیز اختراع‌شده . و اختراع . **وعلم‌بدیع** ا.: علمی که در آن از ظرافت ترتیب کلام و ترتیب جمله‌ها و کلمات موزون و مسجع‌بحث شود . **وبدیع الجمال** ص.: آنکه جمال وی حیرت‌انگیز باشد . و **بدیع الزمان** اخ.: لقب احمدبن حسین همدانی .

بدیعة (badi'at) ص.ع. مؤنث بدیع و نو بیرون آورده شده . ج: بدایع .

بدیع رقم (badi'-raqam) ص.پ. خوش‌خط و خوب نویس .

بدیع صنیع (badi'-sani') ص.پ. برترین روانها . و هیکل آدم و بدن انسانی .

بدیل (badil) اخ.پ. نام پادشاهی .

بدیل (badil) ا.ع. هرچه بجای دیگری بود . ج: ابدال . واخ. نام چند نفر محدث .

بدیل (bodayl) اخ.ع. چند نفرصحابی . و چند نفر محدث .

بدیمن (bad-yomn) ص. پ. بدفال و شوم ونا مبارك .

بدیمنی (bad-yomni) ا. پ. بدفالی و شومی . و بدبختی و بی طالعی .

بدین (bedin) پ. کلمهٔ اشاره‌یعنی‌باین .

بدین (badin) ص.ع. تناور ـ مذکر و مؤنث‌درآن یکسان‌است ـ ج.: بدن. (bodon).

بدیه (badye) ا.پ. ظرف شراب .

بدیه (bedye) ا.پ. آرزومندی .

بدیهة (badihat) ا.ع. آغاز یق لك **البدیهة** : تراست آغاز کردن و ناگاه الحدیث : **من راه بدیهة هابه** . و سخن بی اندیشه یق **هوذو بدیهة** .

بدیهة (badihat) م.ع. **بده بدهآ** و **بداهة** و **بدیهة** . مر . بداهة .

بدیهة (badihatan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور بدیهه و ناگاه و نااندیشیده گفتن چیزی ویا خواندن شعری .

بدیهه (badihe) ا.پ. هرچیزیکه‌بگویند ویا بکنند بدون تأمل و تفکر و بدون‌یادآوری. وفی‌الفور . و ناگاه . و بخیال خود . وزود انداز . و حادثه و اتفاق ناگهانی . و **بدیهه گفتن** ف.م.: ناگهان وبی اندیشه گفتن .

بدیهی (badihi) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناگهانی . و بدون فکر و یاد آوری و تأمل و انـدیشه . وآشکار و پیدا و ظاهر و هویدا . و ا. چیزیکه بخودی خود ظاهر و هویدا باشد . و **بدیهی گفتن** ف م . : ناگهان گفتن .

بدیهیات (badihiyât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وقایع غیر منتظره .

بذ (bazz) ا.ع. غلبه . و مانند وهمتا. و خرمای پراکنده . وا.خ. شهری مابین اران و آذربایجان . و **فذ بذ** ص . فرد ـ خلاف جفت ـ و **بذالهیأة** : بدحال وبدهیئت.

بذ (bazz) م.ع. **بذه بذآ** و **بذیذة** (از باب نصر) : غلبه کرد ویرا وپیشی گرفت بروی.

بذء (baz') م.ع. ناخوش دیدن‌حال‌کسی و کراهت داشتن از آن . وحقیر پنداشتن اورا . وتکوهیدن (والفعل‌من‌فتح) . و **بذأته عینی** ای تقبله . و **بذ الارض** : نکوهید چراگاه آن زمین را .

بذاء (bazâ') و **بذاءة** (bazâat) م. ع. **بذء بذاء** و **بذاءة** (از باب کرم‌ونصر و سمع) : بدوزشت گفتار گردید وحقیر شد.

بذاء (bezâ') م ع . مباداه و با یکدیگر فحش گفتن .

بذءة (bazeat) ا.ع. زن نامحجوب.

بذاح (bazzâh) ص.ع. شتر بسیار بانگ کنندهٔ شقشقة برآورنده .

بذاحی (bozâhiy) ص ع. بزرگ‌وعظیم.

بذاذ (bezâz) م.ع **باذه مباذة** و **بذاذآ** مر مباذة (mobâzzat) .

بذاذ (bazâz) و **بذاذة** (bazâzat) م.ع. **بذ**(bazza) **فلان بذاذآ** و **بذاذة** و **بذذآ** و **بذوذة** (از باب سمع) : بدحال شد فلان .

بذاذة (bezâzat) ا . ع . بدحالی و فی الحدیث : **البذاذة من الایمان** مراد تواضع در لباس و ترك تفاخرآن است .

بذاذیك (bazâzayka) ع . یق **هذاذیك و بذاذیك** یعنی باز بمان . و اصمعی گوید تقول للناس اذا اردت ان یکفوا عن الشیء **هذاذیك و بذاذیك** علی تقدیرالاثنی و یق **الناس هذاذیك و بذاذیك** ای ههنا وههنا .

بذار (bezâr) ع.ج بذر (bazr) .

بذارة (bazârat) م.ع. **بذر بذارة**: (ازباب کرم) : فاش کنندهٔ راز گردید .

بذارة (bazârrat) و (bazârat) ا.ع. اسراف مال .

بذارة (bozârat) ا.ع. نسل. و فروتنی و برکت .

بذامة (bazâmat) م.ع. **بذم بذامة** (از باب کرم) : بذیم گردید .

بذبار (bazbâr) ا.پ. مقلد ومسخره و بذله باز .

بذة (bezzat) ا.ع. بهره‌ای از هرچیز .

بذج (bazaj) ا. ع. معرب بره و بمعنی آن .ج: بذجان (bezjân) .

بذجان (bezjân) ع.ج بذج (bazaj).

بذح (bazah) ا.ع. جای شقاق دست‌و پا . ج: بذوح .

بذح(bazh)م.ع. **بذح لسان الفصیل بذحآ** (ازباب فتح) : شکافت زبان شتربچه راتاشیرنمکد . و **بذح الجلدعن العرق**: باز کرد پوست‌را ازرگ. ویق **لو سالتهم مابذحوا بشیء** : اگرسؤال کنی‌ازایشان چیزی ندهند .

بذح (bezah) ا. ع . شقاق دست وپا . ج: بذوح .

بذح (bazah) ا.ع. خراشران .

بذخ (bazax) ا.ع. گردن کشی.

بذخ (bazax) م.ع. **بذخ بذخآ** (از باب سمع) : گردن کشی کرد .

بذخ (bazex) و (bezx) ص ع . **بعیر بذخ** : شتر بسیار بانگ کنندهٔ شقشقة بر آورنده .

بذخ! (bezex) ع. کلمهٔ تحسین و بمعنی بخ یق **بذخ بذخ** یعنی بخ بخ .

بذذ (bazaz) م.ع. **بذ بذاذآ** و **بذاذة** و **بذذآ** . مر . بذاذ .

بذر (bazr) ا. ع. دانه‌ای که برای تخم ریزی نگاهدارند . و اول گیاهی که از زمین برآید یاآنکه رنگی داشته باشد . ج: بذور و

بذار . و نسل .

بذر (bazr) م.ع. **بذرالارض بذراً** (از باب نصر) کاشت زمین را . و **بذرت الارض** : برآمد گیاه آن زمین(لازم و متعدی) . و **بذرالسر** : فاش کرد راز را. و **بذر المال** : پراکنده کرد آن مال را باسراف .

بذر (bazr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تخم و غله که برای کاشتن باشد . و **بذر کتان** : تخم کتان .

بذر (bazara) و (bezara) ص.ع. پراکنده و پریشان یق **تفرقوا شذر بذر** و **شذر بذر** (bezara).

بذر (bazer) ص.ع. **رجل بذر**: مرد بسیار گوی . و افشا کنندهٔ راز . و **طعام بذر**: طعام با برکت .

بذر (bozor) ع.ج بذیر و بذور .

بذرام(bazrâm)ا.پ.مکان مسرت انگیز.

بذرة (bazrat) ا.ع. تخم و پسر . و طفل .

بذرفتن (bezroftan) فم. پ. قبول کردن . وقبل. مشعوف شدن .

بذرق (bazraq) ص.ع. مرد فرومایه و کمینه و دون .

بذرقة(bazraqat) ا.ع.راه بر. ورهنمای نگاهبان و بدرقه .

بذرقة (bazraqat) م. ع. **بذرق بذرقة** : رهنمای نگاهبان و بدرقه گردید .

بذرگر(bazr-gar) ا.پ.زارع ودهقان وکسی که تخم افشاند وکشاورز .

بذرگری (bazr-gari) ا.پ. زراعت و کشاورزی .

بذروج (bazruj) ا.ع. ریحان کوهی.

بذره (bazre) ا.پ. هنر و معرفت .

بذری (bozorrâ)ص.ع. باطل. ومرد بسیار مصرف .

بذست (bezest) و**بذشت** (bezeet) ا.پ. وجب وشبر .

بذع (baz')ا.ع. آب تراویده از سبو.

بذع(baz') م.ع. **بذعه بذعاً** (ازباب فتح) : ترسانید او را . و **بذع الحب** : تراوید آب از آن سبو .

بذع(baza') م.ع. **بذع بذعاً**(ازباب سمع) : ترسید .

بذق(bazaq) ا.ع. رهنمای در سفر . و صغیر وسبک ج : بذوق .

بذقطة (bazqatat) ا. ع. پراکندن مرد متاع وسخن را .

بذل (bazl) ا.ع. دهش. و دریدنی اسب یق **فرس له بذل** ای له عدو صونه لوقت الحاجة. و اخ . نام شخصی .

بذل (bazl) م.ع. **بذل الشیء بذلا** (ازباب ضرب و نصر) : داد آنچیز را وجود کرد بآن .

بذل (bazl) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ داد و دهش و زروابس وسخاوت . وعطا و انعام و احسان . و خرج . و**بذل سمین**: سخاوت و جوانمردی بی حد وحصر. و**بذل کردن** فم . : بخشش کردن . و انعام دادن . و خرج کردن .

بذلاخ(bazlâx)ص.ع. **رجل بذلاخ** : مردی که گوید و نکند .

بذلاخ(bezlâx) م.ع. **بذلخ بذلخة** و **بذلاخاً** : گفت و نکرد .

بذلة (bezlat) ا.پ. جامهٔ بادروزه .

بذلخة(bazlaxat)م.ع. **بذلخ بذلخة** و **بذلاخاً** .مر. بذلاخ (bezlâx) .

بذله(bazle)ا.پ. سخن دلکش ومرغوب وشعری که به آهنگ خوانده شود وگوازه ومطایبه و استهزاو مسخره ولطیفه . وهرچیز دلکش و مرغوب .

بذله (bezle) ا.پ. جامهٔ بادروزه .

بذله باز (bazle-bâz) ص.ع. مسخره و لطیفه گو .

بذله پوش (bezle-puc) ص.پ. کسیکه جامهٔ بادروزه پوشیده .

بذله گو(bazle-gu) و**بذله گوی** (bazle-guy)ص.پ.مسخره وخوش طبع و لطیفه گو .

بذم (bozm) ا.ع. هوش ورای وحزم. و کلفتی و ستبری یق **ثوب ذو بذم**: جامهٔ بسیار کلفت . و فربهی . و تحمل قوت وتوان و توانائی .

بذو (bazv) م.ع. **بذوت علیهم بذواً** (ازباب نصر) : بد گفتم ایشان را .

بذوح (bozuh) ع.ج بذح (bazh) . یق **فی رجله بذوح** ای شقوق و نیز بذوح ج . بذح (bezh) .

بذوذة (bozuzat) م ع. **بذ بذاذاً** و **بذاذة** و **بذوذة** .مر. بذاذ و بذاذة .

بذور (bazur) ص.ع. سخن چین ونمام وآنکه پوشیدن راز کسی نتواند.ج: بذر(bozor).

بذور (bozur) ع.ج بذر (bazr) .

بذوق (bozuq) ع.ج بذق .

بذول (bazul) ص.ع. سخی وکسی که بذل بسیار داشته باشد .

بذه (bazh) ا.پ. دروغ و افسانه .

بذه (beze) و (boze) ا. پ. درخت بی بارکه تنها برای آتش افروختن است .

بذی (baziy) ص.ع. بیهوده گوی و بد زبان یق **هو بذی اللسان** .

بذیء (bazi') ص.ع. مرد بد و زشت گفتار و حقیر . وجای بی چراگاه .

بذیة (baziyat) ص.ع. زن بیهوده گوی بد زبان .

بذیة (boziyat) اخ.ع. نام مردی .
بذیذ (baziz) ا.ع. مانند و همتا .
بذیذة (bazizat) ا.ع. غلبه . و بهره . و تنگی عیش .
بذیر (bazir) ا.ع. سخن‌چین . و آنکه پوشیدن واز نتواند . ج : بذر (bozor) .
بذیر (bazir) ص.ع. از اتباع کثیرگویند **کثیر بذیر** .
بذیم (bazim) ص.ع. قوی و توانا . و دهن بدبو . و خردمندی که در خشم از جا نرود .
بذیمة (bazimat) ا.ع. خردمندی‌که در خشم از جانرود . و اخ. نام چند نفر .
بذیون (bazyun) ا.پ. قماش نفیس ابریشمین .
بذیئة (baziat) ص.ع. زن بد و زشت گفتار .
بر (bar) ا.پ. بلندی و سرورأس و قله و ارتفاع . وعرض‌وپهنا . و اقلیم . و دشت و بیابان. وسوی وکنار وطرف . وتن وبدن. و سینه و صدر . و بغل و آغوش وکنار . و یاد. وحفظ . ونفع و فایده . و زن جوان. و کوشك . و درخانه . و پرنده وطیر . ویك قسم درخت انجیر هندی . وبرگ درخت . و بار ومیوه . وتخم و دانه. وحاصل. وآبستنی و بار داری وحمل. و باری‌که حمل میکنند.
بر (bar) ص. پ. برنده. و همیشه‌بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **پیغامبر ودلبر و نامه بر** .
بر (bar) پ.کلمهٔ موصول بمعنی **به‌ودر** و **بدربا و بازوفرا. و جابرجا** یعنی جابجا . و **دوش بر دوش** یعنی دوش بدوش . و **برقرارسابق** یعنی بقرارسابق و **برحسب** یعنی بحسب .
بر (bar) مف.پ. درمقام استعلا وبلندی استعمال میشود مانند **برآمدن وبرآوردن و برکشیدن** .
بر (bor) ص.پ. برنده ـ وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **چوب بر و ناخن بر** .
بر (barr) پ. گاهی جهت ضرورت شعر بجای بر استعمال میشود .
بر (barr) ا.ع. یکی‌از نامهای باریتعالی. وص. مهربان. و راستگوی . و فرمان بردار پدر و مادر . و بسیار خیر . ج : ابرار. و ا. راستی سوگند . و دشت ـ ضد بحر ـ و از اعلام است .
بر (barr) م.ع. **بربرآ وبرآ و بروراً** مر. بر (berr) .
بر (berr) ا. ع. نیکوئی . و آنچه نزد کسی فرستند ازهدیه . وجنت . و فراخی . و احسان . و صلة رحم . و راستی‌ـضد دروغ. و راستی‌سوگند . وحج . ودل. و روباه بچه. و موش . و کلا موش . و از اعلام است .
بر (berr) م.ع. **برحجك برا** (ازباب نصر) : قبول شد حج تو . و **برحجك** (بجهولا) کذلك . و **برالله حجه** : قبول گرداند خدای حج او را (لازم ومتعدی) . و نیز بر : راندن‌گوسپند . و خواندن آن بسوی علف . وگرامی داشتن‌کسی را . و آوازکردن گوسپند . و **بره**: مغلوب کرد او را بقول و یا بفعل . و **بربرآ و برآ و بروراً** (از باب سمع وضرب) : راستگو شد در سوگند. و نیز بر . فرمان‌بردن یق **فلان‌یبرخالقه**. و فرمان بردن پدرو مادر را ـضد عقوق مبرة مثله ـ و **برت‌الیمین** : راست شد سوگند و **برالله قسمه** ای صدقه . و فی المثل : **هولایعرف الهرمن‌البر**: میان موش و گربه فرق نمیکند . و کذلك **هولایعرف هرآمن‌بر**: اونمی شناسد رنج رسان را از راحت رسان یاگربه را از موش یا خواندن گوسپند را از راندن‌آن یاخواندن آنرا بسوی آب‌ازخواندن‌آن‌بسوی‌علف یا نافرمانبرداری ازفرمان برداری یا رنجش را از اکرام یابانگ میش را از بانگ بز یا گربه‌بچه‌را از روباه‌بچه.
بر (ber) و(berr) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ نیکوئی و احسان .
بر (borr) ا.ع.گندم. یکی: برة (borrat) ج : ابرار .
برء (bar') م.ع. **برءعن‌ذنبه‌اوعن دینه برء** (از باب فتح) : وارست از گناه خود ویا از وام خود. و**برء برءو بروء و برءبرءو برءو بروئا** . مر. برو.
برء (bor') م.ع. **برء برءو بروئا و برء برءو برئا وبروئا** . مر. بروء.
برء (bor') ا.پ ـمأخوذ از تازی ـ رهائی و خلاصی . و**برءالساعة** : داروئی‌که فوراً اثر کند و بیمار را به نماید .
برء (bora') ع.ج براة (bora'at) .
برا (barâ) ا. پ. طعامی که از گوشت و ادویه ترتیب دهند .
برا (barâ) پ.کلمهٔ تعلیل یعنی‌ازوجهت .
برا (borâ)و(borrâ) ص.پ. تیز و برنده.
برآء (boraâ') ع.ج بریء .
براء (barâ') ا.ع. پاك و بیزار یق **انا براء منه** . لا یثنی و لا یجمع و لا یؤنث . و نخستین شب و نخستین روز از هر ماه . و یا پسین شب و یا پسین روز از آن . و **ابن البراء** : مثله و نام چند نفر .
براء (barâ') م . ع . **بریء براء و براءة و بروء** . مر . بروء .
براء (berâ') ع.ج باریء و بریء .
براء (borâ') ا.ع. تراشه . و ج بریء . و برایة (borâyat) .
براء (barrâ') ا . ع . تیرگر . و ا خ .

لقب شخصی .

براءة (barâat) م•ع• **بری‌ء براء** و **براءة** و **بروء** . مر • بروء •

برائت (barâat) ا•پ• _ مأخوذ ازتازی _ رهائی و خلاصی و وارهیدگی . و **برائت ذمه** : وارهیدگی از وام و دین .

بر آب (bar_âb) مف•پ• بالای آب . و صحرای کشته شدهٔ آب داده . و **بر آب آمدن** ف•ل• : ظاهر شدن و فاش گردیدن . و **بر آب گفتن** ف•م• : زود گفتن و فوراً گفتن . و زود جواب دادن . و **بر آب فلان** : بطریق فلان و روش فلان .

برابخ (barâbex) ع•ج بربخ .

برابر (barâ_bar) مف•پ• سینه بسینه . و مساوی و معادل . و هموار . و مقابل . و هموزن . و هم قد . و **برابرهم** : مقابل هم . و **برابر بودن** ف•ل• : مساوی بودن . و هم وزن بودن . و هم قد بودن . و **برابر شدن** : مساوی و معادل شدن . و هم وزن و هم قد شدن . و **برابر کردن** ف•م• : هم وزن کردن . و یك قد و یك اندازه کردن .

برابر (barâber) و **برابرة** (barâberat) ع•ج بربر (barbar) .

بربران (barbarân) ا•پ• گیاهی دوائی که بیونانی سطاربون گویند .

برابری (barâbari) ا• پ• مقابلی و مساوات . و هموار . و هم وزنی . و **برابری کردن** ف ل • : ستیزه کردن و مقابلی کردن و منازعه کردن در همسری و مساوات .

برابط (barâbet) ع•ج بربط .

برابیر (barâbir) ا • ع • طعامی که از دانه هـای خوشهٔ مالیدهٔ گندم با شیرهٔ تازه ترتیب دهند .

براة (barât) ا•ع• کارد کمان‌تراش .

برأة (bor'at) ا• ع• گازهٔ صیادان . ج : برء (bora') .

برات (barât) ا•پ• _ مأخوذ ازتازی _ نوشته‌ایکه بموجب آن پول و جز آن دریافت کنند و هندی و هندوی نیز گویند . و **برات دیوانی** : نوشته‌ایکه دولت بخزانه‌دار خود برای دریافت وجه و جز آن حواله می‌کند . و نیز برات : سند . و چك . و دستاویز . و مکتوب عنایت شـدهٔ در آزادی . و روز چهاردهم ماه شعبان . و **برات بر شاخ آهو** : وعدهٔ دروغ .

برات (borât) ا•پ• _ مأخوذ ازفرانسه _ ملحی که از ترکیب اسید بریك با یك بزی حاصل شده باشد .

برات (borât) ع•ج برة (borat) .

برات (barrât) و (berrât) ج ا • پ • _ مأخوذ از تازی - اعمال نیك و خیرات .

برات دار (barât_dâr) ا• پ• کسیکه دارای برات باشد و حواله دار و سند دار .

براتك (barâtek) ا•ع• پشته‌های خرد _ جمعی است که واحد ندارد .

براتی (barâti) ا•پ• جامهٔ کهنه و مانند آن که در وجه برات مواجب بمردم دهند . و مردمی که در عروسی بهمراه داماد بخانهٔ عروس روند .

براث (berâs) ع•ج برث (bars) .

براثن (barâsen) ع•ج برثن .

براثی (barâsi) ا•ع• گیاهی . و ا خ . دهی . و محله‌ای . و نام چند نفر .

براج (barrâj) ا • ع • کبوتر خان . و منسوب به کبوتر خان .

براجد (barâjed) ع•ج برجد (borjod) .

براجم (barâjem) ع • ج برجمة (borjomat) . و **براجم** ج‌ا‌خ• : قومی از اولاد حنظل بن مالك است . و در مثل :

ان‌الشقی وافدالبراجم در حق کسی گویند که خود را از طمع درهلاکت اندازد . اصل این مثل آنست که شخصی از بنی تمیم سعد برادر عمرو بن هند را کشت و گریخت پس عمرو سوگند یاد کرد که صد کس از بنی تمیم را درقصاص برادر خویش خواهم سوزانید و نود و نه نفررا دستگیر کرده درآتش انداخته بود که مردی بدلالت دود و بوی سوختگان بطمع طعام واردگردید : ازوی پرسیدندکیستی گفت از براجم پس عمرو بن هند حکم کرد او را در آتش انداختند و عدد صد را بآن کامل کرد .

براجیل (barâjil) ا• ع• گیاهی مأکول و دوائی که جعفری نیز گویند .

براح (barâh) ا•ع• زمین فراخ بی کشت و درخت . و رای منکر و بد . و امر پیدا و آشکار یق **جاءنا بالامر براحاً** . و ا خ . نام زنی . و **لا براح** یعنی نیست جنبش وزوال _ مانند لاریب منصوب میباشد و رفع آن نیز جایز است . **حیل براح** : دلاور . و شیر .

براح (barâh) م • ع • **برح براحاً** و **برحاً** (از باب سمع) : زایل گردید . و **برح مکانه** : زایل شد از جای خود و منه **لا ابرح افعله** ای لا ازال افعله . و **برح الرجل** : در براح شد آنمرد . و **برح الخفاء** : دور شد خفا و پیدا و روشن شد کار .

براح (barâhe) ا خ • ع • علم است آفتاب را .

براحت (be_râhat) مف•پ• _ مأخوذ از تازی _ بآسانی . و به خوشی .

براد (borâd) ص•ع• **ماء براد** : آب سرد و خنك .

براد (borâd) م • ع • **برد براداً** و

برودا (از باب نصر) : ضعیف و سست گردید بق جد فی‌الامر ثم برد . و **برده :** رسول کرد اورا . و برد (مجهولا) : ضعیف شد . و **برد القوم :** تگرگ زده شدند . و کذلك **بردت‌الارض** .

برادندر (berâd-andar) ا.پ. برادر اندر که پسر پدر بود از زن دیگر و یا پسر مادر از شوهر دیگر و خوس نیز گویند .

برادة (borâdat) ا . ع . سوتش و آن چیزی که از سوهان ویزد .

برادة (barrâdat) اع. آوندی که آب را سرد کند . وجای آب خوردن . وکوزه‌ای سر تنگ که در آن آب را سرد کنند .

برادر (berâdar) ا.پ. پسر از یك پدر و از یك مادر و یا از یکی از آندو . و **برادر اندر :** پسر پدر از زن دیگر و یا پسر مادر از شوهر دیگر و خوس . و **برادر پدر :** عمو . و **برادرحقیقی :** برادر از یك پدر و از یك مادر . و **برادرخوانده :** مرد اجنبی که با او صیغهٔ اخوت خوانده باشند . و **برادررضاعی :** پسردایه . و **برادر زن :** خسرپوره و خوسره . و **برادر زاده :** فرزند برادر . و **برادرشوهر** خوسره . و **برادرکهتر :** برادرکوچکتر . و **برادرمادر:** دائی . و **برادر مهتر :** برادر بزرگتر که دادند نیز گویند . و **برادر دینی :** هم‌کیش و هم مذهب .

برادرانه (barâdarâne) م ف . پ . مانند برادر . و بطور برادری .

برادرپرور (barâdar-parvar) ص. پ. مهربان نسبت به برادران .

برادرخواندگی (barâdar-xândegi) ا.پ. اخوت و مواخات .

برادرخوانده (barâdar-xânde) ص . پ . کسیکه مانند برادر قبول کرده شده باشد .

برادرزاده (barâdar-zâde) ا.پ. فرزند برادر .

برادرنده (barâdarande) و **برادرنگر** (barâdarangar) ا.پ. برادر اندر .

برادری (barâdari) ا . پ اخوت و مواخات . و نسبت اخوت . و خویشی . و **برادری کردن** ف ل . : اخوت کردن و مساوات کردن . و محبت اخوت با کسی معمول داشتن .

براده (borâde) ا . پ . مأخوذ از تازی . سوتش و هر آنچه از سوهان کردن فلزی ریزد مانند برادهٔ آهن و جز آن .

براذر (berâzar) ا.پ. برادر .

براذع (barâze') ع.ج برذعة (barzaat).

براذین (barâzin) ع.ج برذون(berzavn).

برآر (bar'âr) ا. پ. صلح و آشتی . و موافقت . و ص . برآورنده و بیرون آورنده . و رفع کننده . و برداونده و بلند کننده . و بیرون کشنده . و آنکه بطور مهربانی میپذیرد و تحسین کننده . و اجابت نماینده . ودستگیر و مددگار .

برار (barâr) اخ. پ. ولایتی در دکن هندوستان .

برارث (barâres) ع.ج برث (bars) .

برآرنده (bar-ârande) ص.پ . بر آورنده . وبیرون کشنده . و برنده . وپذیرنده و قبول کننده . و تحسین کننده .

براری (barâri) ع.ج.برية (bariyat).

براریت (barârit) ع.ج بریت (barrit).

برآریدن (bar-âridan) فم . پ . گسترانیدن شاخه .

برارير (barârir) و **براريز** (barâriz) م ف.پ. پیرار سال .

براز (barâz) ا.پ. پیوستگی وبستگی و چسبندگی . و پاره و رقعه . و زیبائی . و زینت و آراستگی . و نیکوئی . و چوبکی که کفش‌گران مابین کفش و قالب گذارند و درودگران میان شکاف چوب نهند تا بآسانی شکافته شود . و پنبه‌ایکه بر جامه و جز آن دوزند .

براز (barâz) ا.ع. صحرا . وفضای فراخ وجای گشادهٔ بی درخت . و نام شخص . و **برازالروز** اخ.: طنبوجی است درایج بغداد.

براز (berâz) ا.پ. مهیز واسباب‌شخم.

براز (berâz) ا.ع. پلیدی مردم .

براز (berâz) م . ع . **بارزمبارزة**.

برازا . مر . مبارزة .

برازان (barâzân) ص. پ. برازنده و زیبنده .

برازبان (berâzbân) ا.پ. آن جزء از تیغهٔ کارد و خنجر که بدرون دسته و قبضه فرومی رود . و ساق پا . و ساقه .

برازة (barâzat) م.ع. **برزالرجل**

برازة (از باب کرم) : پارسا و زیرك گردید آنمرد .

برازخ (barâzex) ع . ج برزخ . و **برازخ‌الایمان :** مابین اول‌ایمان وآخر آن . ومابین شك ویقین .

برازد (barâzad) ص. پ. سزاوار و لایق و موافق و شایسته. و ظریف . وجمیل و زیبا . و خوش رفتار . و ا . زینت و آرایش .

برازد (berâzad) ا.پ. برادر ودرست و رفیق و همراه .

برازده (barâzdeh) ا.پ. خمیر مایه.

برازر (berâzar) ا . پ . برادر . و خوبی و زیبائی .

برازش (barâzeš) م ح.پ. برازیدن. و ا. زیبائی . و آرایش . وپاره زدگی.

برازق (barâzeq) ع٠ج برزیق (berziq).

برازندگی (barâzandegi) ا٠ پ٠ زیندگی٠

برازنده (barâzande) ص٠پ٠ چیزیکه می برازدو می زیبد٠

برازوان (berâzvân) ا٠پ٠ برازبان.

برازیدن (barâzidan) فم٠پ٠ خوب وزیبا نمودن ٠ و آراستن و زینت دادن ٠ و پیوستن ووصل کردن چیزی بچیزی٠ وپرداختن و انجام دادن ٠

برازیدن (borâzidan) فل٠پ: کارکردن و عمل نمودن بطورلیاقت و شایستگی وسزاوار بودن ٠ و لایق شدن و برابر شدن ٠ وفم٠ بعینه مثل چیزی ساختن ٠

برازیق (barâziq) ع ٠ ج ٠ برزیق (berziq) ٠

برازیل (barâzil) یا (berezil) اخ٠پ٠ مملکت وسیعی ازامریکای جنوبی دارای ۴۴۰۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و محصولات آن قهوه و پنبه و شکر و طلاوالماس و پایتخت آن ریودوژانیرو و شهرهای عمدهٔ آن پرنامبوك و سائوپولو ٠

براساء (barâsâ') ا٠ ع ٠ مردم یق ما **ادری‌ای براساءهو** ٠

براستا (barâstâ) ا٠پ٠ هادی وراهنمای ماهر٠

برآسودن (bar-âsudan) فل٠ پ٠ استراحت کردن وآرمیدن ٠ و فم٠ استراحت دادن ٠

براش (barâc) ا٠پ٠ خراش و زخم٠ و پاشیدگی٠ و فرونشاندگی و تسکین ٠

برآشفتگی (bar-âcoftegi) ا٠ پ٠ هیجان و برانگیختگی ٠

برآشفتن (bar-âcoftan) فل٠پ٠ بهیجان آمدن و برانگیختن ٠

برآشفته (bar-âcofte) ص٠پ٠ بهیجان آمده و پریشان و سرگردان ٠

براشم (borâcem) ص٠ع٠ تیزنظر٠

براشن (borâcen) ص٠ ع٠ تیز نظر و پیوسته نگرنده ٠

براشیدن (barâcidan) فم٠پ٠ آشفته کردن ٠ و فرونشاندن ٠ و افشاندن وپاشیدن.

براص (berâs) ع٠ج برصة (borsat).

براض (berâz) ع٠ج برض (barz) ٠

براض (borâz) ا٠ع٠ اندك وتنگی آب.

براض (barrâz) ص ع٠ مبرض وآنکه همهٔ مال خود خورد و تباه کند ٠ واخ٠ نام دزدی مشهور ٠

براطم (borâtam) ص٠ع٠ مردستبرلب٠

براطیل (barâtil) ع٠ج برطیل (bertil)٠

براعة (barâat) م٠ع٠ **برع براعة و بروعاً** (ازباب سمع ونصر وکرم) : تمام شد در فضل و در گذشت از اصحاب خوددر دانش و عقل ٠ و **برع صاحبه** (ازباب سمع ویانصر) : غالب آمد برصاحب خود

براعت (barâat) ا٠پ ـ مأخوذازتازی ـ فضیلت و بزرگواری٠ و**براعت استهلال:** صنعتی در انشای کلام که دال بر مقصد و مبتنی بر مراد باشد مثل آنکه مصنف ویا شاعر در ابتدای خطبهٔ کتاب‌ویادر مطلع‌قصیده‌الفاظی چند ایراد کند که مشعربر مطلب خوذبود٠

براعث (barâes) ع ج برعث (bor'os) ٠

براعم (barâem) ع٠ج برعم و برعمة (bor'omat) ٠

براعیم (barâim) ع٠ج برعوم وبرعومة و سرهای کوه ٠ و موضعی ویا ریگستانی که تره میرویاندو درآن منازل و خانهها است٠

براغ (barrâq) ا٠ع٠ فصاد وفصدکننده٠

برآغالیدن (bar-âqâlidan) و **برآغلیدن** (bar-âqlidan) فم٠پ٠ برانگیختن٠ و تحریص کردن کسی بر کاری و چیزی ٠ و گریزانیدن و درانیدن ٠ و بدر آوردن ٠

براغیث (barâqis) ع٠ج برغوث (borqus)٠

براغیس (barâqis) ج ا٠ ع ٠ شتران نجیب ٠

براغیل (barâqil) ع٠ج برغیل (berqil)٠

برافتادن (bar-oftâdan) فل٠ پ٠ کم شدن ٠ و برطرف شدن ٠

برافتاده (bar-oftâde) ص٠پ٠ مغلوب و عاجز و ناتوان ٠

برافراشتن (bar-afrâctan) فم٠پ٠ بلند کردن و برافراختن ٠

برافروختگی (bar-afruxtegi) ا٠پ٠ روشنائی و درخشیدگی ٠

برافروختن (bar-afruxtan) فم٠پ٠ روشن کردن و مشتعل ساختن ٠

برافروخته (bar-afruxte) ص٠ پ٠ مشتعل شده و آتش گرفته ٠ و روشن‌شده ٠

برافرود (bar-afrud) ص٠پ٠ درهم و برهم و مخلوط ٠

برافروسیدن (bar-afrusidan) فم٠ پ٠ بعیل آوردن ٠ و دشنام دادن کسی را بواسطهٔ تهدید اعمال و یا الفاظ ٠ و ف٠ل٠ باوقار راه رفتن ٠

برافژولیدن (bar-afžulidan) فم٠ پ٠ بحرکت آوردن٠ و استخراج کردن ٠ و دور افگندن ٠ و کندن ٠

برافشاندن (bar-afcândan) فم٠پ٠ پاشانیدن ٠ و **برافشاندن دست** فل٠: رقصیدن ٠

برافگندن (bar-afkandan) فم٠پ٠ دور کردن ٠ و فرستادن ٠

براق (borâq) اخ٠ع٠ ستوریکه حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله در شب معراج برآن نشست وکان دون‌البغلة وفوق‌الحمیر ٠

براق (borâq) اخ٠پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ ستوریکه آنحضرت در شب معراج برآن‌نشست

و ا: هرچیز تندرو. و براق برق یازهر: اسب تیزرو و جلد دونده . و براق جم: بادیکه تخت سلیمان را می برد . و براق چهارم: فلك و آفتاب . و سمند براق رفتار: اسب تیز رو وجلد رفتار .

براق (barrâq) اخ.ع. نام کوهی مابین سمیراء وحاجز . و عمرو بن براق: مردی از بیدادگران .

براق (barrâq) ص.ع. تابان .

براق (borrâq) ص.پ. مأخوذ ازتازی. تابان و درخشان و لامع و تابدار .

براقة (barrâqat) ص.ع. تابان مؤنث براق .

براقة (barrâqat) ا.ع. زن صاحب جمال تابان بدن .

براق رفتار (borâq-raftâr) ص.پ. جلد رفتار و تندرو .

براقش (barâqec) اخ.ع. نام ماده سگی المثل : دلت علی اهلها براقش لانها سمعت وقع حوافردواب فنبحت فاستدلوابنباحها علی القبیلة فاستباحوهم . یا نام زن لقمان ابن عاد است که او را گذاشته بسفر رفت . و ایشان را جائی بودکه در وقت بیم وخوف در آنجا دود میکردند تا از هرطرف لشکر جوق جوق جمع گردد اتفاقاً دختران شبی بازی دود کردند لشکر بر عادت خود ازهرطرف جمع شد پس براقش گفتندکه اگر تو اینها را بازگردانی وکاری نفرمائی بار دیگر کسی نزد تو نخواهد آمدن. براقش حکم کرد تابنائی از نی ساختند وهرگاه لقمان ازسفر باز آمد از آن بناپرسید وبحقیقت حال خبردار شده گفت علی اهلها تجنی براقش و قوم وی گوشت شتر نمی خوردند . و لقمان را ازبطن براقش فرزندی بود وبا پدر درخانهٔ اخوال خود فرود آمد وگوشت پختهٔ شتر پیش پدر آورد وچون آنرا لقمان خورد در شگفت آمده گفت این گوشت چیست که هرگز درعمر خودگوشتی مانند آن نخورده ام . پسر گفت که این گوشت شتر است کهاخوالم کشته اند پس براقش گفت بخوردن مابده و تو هم بخور . و براقش شتر بسیار داشت؛ پس ازآن روز لقمان و برادران وی شتر خوردن گرفتند و این مثل شایع گردید و و در حق کسی گویند کهبکاری پردازدکه ضرر آنکار بسوی وی عاید گردد . و در مثل دیگر است اشأم من براقش. و نیز براقش و میلان نام دوکوه یادو وادی یا دوشهر بوده در یمن از قوم عاد که اکنون خراب است . و

ابو براقش ا. : مرغی کوچك و دشتی مانند خارپشت پربالائین آن سپید و میانگی سرخ و زیرین سیاه هرگاه برانگیزد برافراشته موی و متلون بالوان مختلف گردد .

براقی(barrâqi)وبراقیت(barrâqiyyat) ا.پ. مأخوذ ازتازی . تابش و روشنی و تابداری و درخشندگی .

براك(berâk) م.ع. بارك مبارکة و براکاً مر. مبارکة .

براك (berâk) ا.ع. یك قسم ماهی که منقارها دارد ج. برك (borok) .

براکاء (barâkâ') ا.ع: نشست بزانو . و ثبات در کارزار و کوشش . ج : براك .

براك براك ! (barâke-barâke) ع. اسم فعل بمعنی امر و درجنگ گویند براك براك یعنی ثابت باشید و کوشش کنید .

براکوه (barâ-kuh) اخ. پ. کوهی در فرغانه .

براکیة (borâkiyat) اخ. ع. نوعی از کشتیها .

براگنده (barâgande) و براگند (barâ-gand) ا. پ. رشوه ای که بقاضی دهند . و انعام و بخشش .

برالة (barâlat) م.ع. دروا کردن خروس پرهای گردن را برای جنگ .

برام (berâm) ع.ج برمة (baramat) و برمة (bormat) .

برام (barâm) و (barâme) اخ. ع. نام موضعی .

برام (borâm) ا.ع. کنه . ج : ابرمة (abremat) .

برآماسیدن (bar-âmâsidan) ف.ل. پ. آماس کردن . و برآمده شدن خمیر .

برآماهیدن (bar-âmâhidan) ف.ل. پ. مر. برآماسیدن .

برآمد (bar-âmad) ا. پ. طلوع . وخرج واخراجات . و اطلاع خصوصاً اطلاع بر رشوه . و شکایت و فریاد . و برآمد کار: ادای آنکار .

برآمدجا (bar-âmad-jâ) و برآمدگاه (bar-âmad-gâh) ا. پ. جای برجسته و برآمده . و محل طلوع .

برآمدگی (bar-âmadegi) ا. پ. پیش آمدگی . و برجستگی و آماسیدگی . و شروع . و پراکندگی تاریکی .

برآمدن (bar-âmadan) ف.ل.پ. بالا رفتن . وطلوع کردن . و برخاستن . و بیرون آمدن . و ظاهر شدن و پدید آمدن . وصادر شدن. و روئیدن . و ناگهان و بیخبر آمدن . و فوراً آمدن . و کامیاب شدن به آرزوی خود . و ظفر یافتن وغالب شدن. و روی نمودن . و سراسرگذشتن . و متنفر و بیزار شدن . و پرشدن . و فهم . تعظیم و توقیر کردن . و بزرگ کردن .

برآمده (bar-âmade) ا.پ. رواق. و پیشگاه . و کاخ .

برآمده (bar-âmade) ص.پ. برجسته و بالا آمده .

برامكة (barâmekat) ج‌ا‌ع. اولاد و احفاد برمك ج. برمكى .

برامكه (barâmeke) ج‌ا. پ. مأخوذ از تازى. آل و تبار برمك .

برآمود(bar-âmud)ص.پ. پرومملى و سرشار . و آراسته .

برآمهيدن (bar-âmahidan) ف‌ل. پ. برآماهيدن و برآماسيدن .

برآميختن (bar-âmixtan) ف‌م . پ. آميختن وسرشتن .

برآن (bar-ân) م‌ف. پ. يعنى بالاى آن . و **برآن‌شدن**ف‌ل. : مصمم شدن. و متفق شدن . و ميل كردن . و خواهش و قصد كردن . و **برآن بودن** : خواهش داشتن . و ميل داشتن . و متفق بودن . و مصمم بودن .

بران (berrân) ص. پ. گذرنده . و گذشته .

بران (borrân) ص. پ. برنده و **تيغ بران** : تيغ برنده .

برانداختن (bar-andâxtan) ف‌م. پ. عقب‌گذاشتن . وزير افگندن . وپاشيدن و باطراف افگندن . وشكست دادن . ونقض عهد كردن. و رد خريد يا فروش نمودن .

برانداز (bar-andâz) ا.پ. خرج و مخارج . و**برانداز كردن**ف‌م. : تخمين مخارج نمودن .

براندان (borândâf) اج.پ. ورودها و امعا .

براندن (borândan) ف‌ل.:پ. زيان كردن در قمار و باختن .

براندن (borrândan) ف‌ل.:پ.برنده و قطع كننده بودن .

برانس(barânes) ع.ج.برنس(bornos).

برانغار(barânqâr)ا.پ. ميمنهٔ ازجناح لشكر . و **برانغار و جوانغار**: ميمنه و ميسرهٔ آن .

برانك (barânek) ع.ج برنكان (barnakân) و برنكانى .

برانگار (barângâr) ا. پ. دست راست و ميمنه .

برانگيختگى(bar-angixtegi) ا.پ. اغوا و تحريض و تحريك .

برانگيختن (bar-angixtan) ف‌م. پ . تحريض كردن . و بركندن . و از بيخ بركندن. و بيرون‌كشيدن. و تحريك وترغيب كردن . و متنبه‌كردن و بيدار كردن . وباعث صادر شدن . و آموختن .

برانگيخته (bar-angixte) ص. پ. تحريض و تحريك شده .

برانگيزانيدن (bar-angizânidan) ف‌م.پ. برانگيختن كنانيدن .

برآنند (bar-ânand) پ. كلمهٔ فعل يعنى مصمم و متفق‌اند .

برانه (barâne) اخ. پ. نام شهرى .

برانى (barâni) ا. پ. ظرف زجاجى و يا گلى كه در آن گل قند و مربا و يا دوا نگاه ميدارند .

برانى(barâniy)ع.ج برنية (barniyat).

برانى (borâni) ا. پ. مر . بورانى .

برانى (barrâniy) ا . ع . ظاهر از هر چيز . ضد جوانى . و **من اصلح جوانيه اصلح‌الله برانيه** : كسى كه امور باطنى خود را اصلاح كند خداوند عالم امورظاهر او را اصلاح ميكند . و قول سلمان . **ان لكل امرء برانياً وجوانياً** اى باطناً و ظاهراً و سراً و علانية .

برانيدن(borânidan)ف‌م.ع. بوسيدن. و فرار دادن . و ف ل . پوسيده شدن . و گذشتن . و اتفاق نمودن .

براو (barâv) ا . پ . جاروب كش كوچه ها و خاكروبه كش .

برآور(bar-âvar) ص . پ. درخت ميوه آورنده و بارآورنده .

برآورد (bar-âvard) ا . پ . شهرپناه و ديوارى كه بر دور شهر بنا ميكنند .

برآورد(bar-âvard) و(bar-âvord) ا.پ. تشخيص و تعيين . و حساب . ونمونه . وانداز. و **برآورد كردن** ف م . : نوشتن و مرتب كردن دفتر لشكر . و تشخيص حساب كردن و تعين حساب .

برآوردگان(bar-âvardegân)پ.ج. برآورده .

برآوردگى (bar-âvardegi) ا.پ. بيرون آوردگى .

برآوردن (bar-âvardan) م‌ف.پ. پروردن و تربيت دادن . و بيرون كشيدن . و پيدا نمودن . و بر كندن . و بر داشتن و بلندكردن . و افراختن بنا. و عمارت را تعمير ومرمت كردن . و واپس آوردن . و اصلاح كردن . و تمام كردن وپرداختن و تكميل‌كردن . و امدادكردن بى نوا و نيازمند را . و انباشتن و پركردن . وظاهر نمودن . و پذيرفتن و قبول كردن بطور مهربانى و خوبى . و درج كردن. ودر ميان نهادن . و شكستن پيمان وصلح را . و اظهار نمودن. و نقل كردن . و تقليد كردن . و ف‌ل. نفس كشيدن . و برآمدن دندان . و حيله كردن و تزوير نمودن .

برآورده (bar-âvarde) ص . پ . شخصى كه پادشاه تربيت فرموده و مرتبه اش رابلندكرده باشد . و دربرگرفته. و برآمده . وخارج شده . و افراخته شده . و بناى عمارت ساخته شده . و نقل شده . و تقليد شده . و حاصل شده . و ايراد شده . و جدا شده . و عطا شده . و قبول شده . و ا . بنا و اساس .

و قلعه و حصار . و دیوار عمارت . و انجام .
برآویختن (bar-âvixtan) فم. پ. آویزان کردن .
براه (be-râh) ص. پ . با راه . و زینت شده . و نیکو و خوب . و ا . زینت . و نیکوئی و خوبی . وظرافت. و **براه کردن** فم. : فرستادن . و کسی را بسفرفرستادن . و ف ل . : وداع کردن .
براه (berâh) ع.ج ابراهیم .
براهام (barâhâm) اخ . پ . بمعنی ابراهیم و نام جهودی بود درعهد بهرام گور که اموالٌ اورا بهرام به لنبك سقا بخشید .
برآهختن (bar-âhextan) فم. پ. برکشیدن . و از غلاف بیرون کشیدن شمشیر .
براهم (barâhem) ع.ج ابراهیم .
براهمة (barâhemat) ع . ج ابراهیم و ج براهمن .
براهمن (barâhman) اع. برهمن .
برآهنجیدن (bar-âhanjidan) فم. پ. برکشیدن .
برآهیختن (bar-âhixtan) فم. پ. برآهختن و برکشیدن .
براهیدن (berâhidan) ف م . پ . فرستادن . و ف ل . مسافرت کردن .
براهیم (barâhim) ع.ج ابراهیم .
براهین (barâhin) ع.ج برهان .
برای (barây) پ. کلمهٔ تعلیل . بواسطه و بعلت و بسبب و بجهت .
برایا (barâyâ) ع.ج . بریة (bariyat) . آفریدگان . **وخالق البرایا** : آفرینندهٔ آفریدگان. وج برئة (bare'at). آفریدگان. وپاك ازچیری . و بیزار .
برایة (borâyat) اع. تراشه . و **ناقة ذات برایة** : ناقهٔ با شحم و لحم .
برائق (barâeq) ع.ج بریقة (bariqat).
برائك (barâek) ع.ج برکان (barkân).
برائل (borâel) و **برائلی** (borâelâ) اع. پرهای گرداگردگردن مرغ . ویا مخصوص است بیال شوات . و **برائل الارض** : گیاه زمین . و **ابوبرائل** : خروس .
برائلی (borâeliy) اع. خروس .
برایه (barâye) و **برایی** (barâyi) ا.پ. بهانه و سبب و دلیل و متمسك .
برب العباد (berabbel'ebâd) پ. کلمهٔ دعای مأخوذ از تازی . **همیشه باقی باد برب العباد** یعنی بحق پروردگار آفریدگان همیشه جاوید بماند .
برباد (bar-bâd) م ف . پ . خراب و منهدم . و سرنگون . و ویران شده . و **بر باد دادن** فم. : ویران کردن و خراب کردن . و بادادن . و **برباددادن خرمن** : مستهلك ساختن . و ضایع گردانیدن عیش و تلف گردانیدن عمر . و **برباد ساختن** : خراب کردن . و **برباد رفتن** ف ل. : تلف شدن و ضایع گردیدن . ورفتن وباز نگردیدن . و **بربادبودن** : معدوم و نا پدیدبودن . و فانی بودن .
بربار (barbâr) ا.پ. بالاخانه و حجره‌ای که بر بالای حجرهٔ دیگر سازند .
بربار (bar-bâr) ص . پ . ناچیده و **گل بربار** : گل ناچیده .
بربار (bar-bâr) ص . ع . شور و غوغا کننده. و آواز نمایندهٔ بخشم . **ودلو بربار**: دول آواز کننده .
بربار (barbâr) اع. شیر بیشه .
برباران (barbârân) ا.پ. کشت زاریکه در هنگام باران کشته شود .
برباره (bar-bâre) ا.پ. بربار وبالاخانه وحجرهٔ بالای حجره . و راهی غیر از راه متعارف خانه که از آنجا نیز آمد و رفت کنند .
بربارِیس (barbâris) اع. امبرباریس وزرشك .
برباس (berbâs) اع. چاه ژرف .
برباط (berbât) اخ.ع. وادی دراندلس .
بربال (berbâl) ا . پ . مأخوذ از سانسکریت . مر . مرجان .
بربخ (barbax) اع . آب راههٔ سفالین غیر نمایان . و خلا جای که از بام تا زمین باشد . ج برابخ . و در اصطلاح تشریح هر یك از دو مجرائی که بول را از کلیه‌ها بمثانه می‌آورند . و اخ . نام موضعی .
بربد (barbad) اخ.پ. ولایت سیستان و مخفف باربد که مطرب خسرو پرویز باشد .
بربر (barbar) مف.پ. بالا و رو . و پهلو . و روی سینه .
بربر (barbar) ا . پ. حجام و جراح . و سرتراش . و ص. نزاع کنندهٔ احمق پرگو . و بربرسرا . : سرتراش .
بربر (bar-bar) اخ.ع. گروهی بمغرب . ج: برابرة . وگروهی میان حبش و زنگ که چون کسی از ایشان برزن غیرکفو عاشق شود نرهٔ انکس بعوض کابینش بریده باوی ازدواج دهند. ونام چند نفر محدث .
بربر (berber) اع. کلمه‌ایکه بدان گوسپندان را خوانند .
بربر (borbor) ص.ع. مردبسیارآواز.
بربرة (barbarat) اع. بانگ بز . و کثرت کلام .
بربرة (barbarat) م.ع. **بربربربرة**: شور و غوغا نمود . و آوازکرد بخشم .
بربرة (berberat) اع . آوازیکه در خواندن گوسپند نمایند .
بربرة (borborat) اع. کسیکه صداهای بسیار کند .
بربرخانه (barbar-xâne) و **بربر دکان** (barbar-dokkân) ا . پ . دکان

سرتراشی .

بر بردن (bar-bordan) ف‌ل.پ.ظاهر شدن . و طلوع کردن آفتاب .

بر برستان (barbarestân) اخ . پ . مملکت بربر .

بربری (barbari) ص. پ. منسوب به بربر .

بر بریس (barbaris) ا.پ. ـ مأخوذاز ترکی ـ میوه‌ای سرخ رنگ و ترش که بزبان فرانسه گروزی گویند .

بر بریه (barbariye) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به بربر .

بربست (barbast) ا. پ. طرز و روش و راه و قاعده و قانون و رسم و نظام .

بربسة (barbasat) م.ع.طلب کردن کسی را.

بربستگان (barbastegân) ا.پ.ج. بربست یعنی قواعد و قوانین و رسوم وروشها .

بربستن (bar-bastan) ف‌م. پ. بستن . ف‌ل. بسته شدن بواسطهٔ یخ و منجمد شدن و فسرده شدن . و آماده ومهیا شدن .

بربست‌نامه (barbast-nâme) ا. پ. نظامنامه .

بر بسته (bar-baste) ص.پ.فسرده‌شده و منجمد گشته . وغیر قابل نمو . وغیرآلی .

بربسته (barbaste) ا. پ. نقیض بر رسته یعنی‌چیزیکه نشوونما نتواند ودارای‌روح نباتی‌نباشد مانند سنگ و کلوخ. وسخن‌منظوم و موزون و مقفی برخلاف بخش کەنثر وسخن ناموزون وبی قافیه بود .

بربصة (barbasat) م . ع . **بربص الارض** : آبیاری کرد زمین را . وباشیار کرده آبدادآنرا .

بربط (barbat) ا. پ. سازی مشهور . و عود را نیز گویند . و **بربط‌زن**: کسیکه بربط میزند . و **بربط‌نواز** : کسیکه بربط می‌نوازد یعنی مغنی که بربط میزندومی‌نوازد .

بربط (barbat) ا.ع. ـ مأخوذ از بربط فارسی و بمعنی آن .ج : برابط .

بربطسرای (barbat-sarây) ا.پ. سازندهٔ بربط .

بربطانیة (barbatâniyat) اخ.ع. نام شهری در اندلس .

بر بلند (bar-boland) ص.پ. بسیاربلند. و ا. اطاق فوقانی در خانهٔ شرقی که بطرف جلو باز میشود .

بربلندین (bar-bolandin) ا.پ.زلف معلق و آویزان بر بالای پیشانی . و زینتهای بنائی جلو درهای عمارت .

بر بند (bar-band) ص. پ. مجموع و فراهم کرده شده . و قابل تکمیل . و ا . گلوبند . وکمربند .

بربور (borbur) ا.ع. کیدهٔ گندم .

بربوز (barbuz) ا.ع. گیاهی .

بربوسیوس (barbusyus) ا. پ . ـ مأخوذاز یونانی ـ قسمی از عشقه که رنگش مانند زعفران است .

بربهین (barbahin) ا . پ . خرفه و بقلةالحمقاء .

بربیطاء (barbitâ') ا.ع. گیاهی.واخ. موضعی که‌وشی و نگار بدان نسبت‌کنند .

بربیطیاء (barbitiâ') اخ.ع. موضعی. و یا همان بربیطاء است .

برپا (bar-pâ) م‌ف.پ. بلندشده وثابت‌شده و برقرار و افراشته . و **برپابودن**ف‌ل: ایستادن. و روی پا بودن. و **برپاخاستن**: برخاستن روی پاها وایستادن. و **برپاکردن** ف‌م : برافراشتن . و ثابت کردن . ونصب کردن . و ایستاده کردن . و **برپای‌خاك کردن** : حقیر شمردن . و پست نمودن . و حقیر ساختن . و **برپای‌داشتن**: یاری کردن . وف‌ل . بلند شدن و افراشته شدن . و برقرار شدن .

برپروشان (bar-parušân) ج‌ا.پ. امت هریك از پیغمبران .

برپز (bar-paz) و **برپژ** (bar-paž) ا.پ. آسمان و چرخ وفلك .

برپز (borpoz) ا.پ. آلو . وبیخگوش و نشیب کوه .

برپوز (barpuz) ا.پ. پیرامون دهان چرندگان . و منقار پرندگان .

برپوس (barpus) ا.پ.مر. برپوز.

برپون (barpun) ا.پ. حکه و خارش وگری گوسپندان .

برپهن (barpahan) ا.پ.تخت وسریر. و پرش و پرندگی . و خرفه .

برپیچیده (bar-pičide) ص.پ.درهم پیچیده و تافته و تاب خورده .

برپیخته (bar-pixte) ص. پ. تاب خورده بریهم . وحلقه شده .

برة (berat) م.ع. و **بربرة** (ازباب ضرب) : اقامت نمود .

برة (borat) ا.ع. حلقهٔ بینی شتر ازمس و موی و جز آن . و هرحلقه‌ایکه باشد چون دستانه وخلخال ومانند آن. ج : بری(borâ) و برات (borât) و برین (borin) و برین (berin) و**برةمبروة**: جوف بینی‌تراشیدهٔ شدهٔ شتر .

برة (barrat) ا.ع. زن مهربان بی‌الام **برةلولدها** . و فرمان برداری . و اخ. جائی که قابیل هابیل را کشت . و چاه زمزم و دوده در یمامه یکی علیا و دیگری سفلی . و نام عمهٔ نبی صلی الله علیه و آله . و نام چند نفر .

برة (borrat) اخ.ع.ازاعلام است . و **برة بن رآب** که **حجش بن رآب** نیز

گویند : پدر ام المؤمنین زینب .

برت (bart) م‌ع. **برت برتا**(از باب سمع) : حیران گردید . **وبرت الشیء** (از باب ضرب و نصر) : برید آنچیز را .

برت (bort) و (bart) و (bert) اع. مرد دلیل ماهر . ج : ابرات .

برت (bort) و (bart) ا. ع. شکر طبرزد و تبر .

برتاس (bartâs) اخ. پ. ولایتی از ترکستان که در آنجا پوستین خوب میدوزند. و شهری درحدود روس . و نام مبارزی دلیر و ا . پوستین پوست روباه کـه از ولایت برتاس آورند .

برتاسی (bartâsi) ا. پ. پوستیکه از برتاس آورند .

برتاشك (bartâck) ا.پ.گیاهی دوائی که بومادران نیز گویند .

برتافتگی(bartâftegi) ا.پ. پیچیدگی و پیچش .

برتافتن(bar-tâftan) فـم.پ. پیچیدن و برگردانیدن . و سوراخ کردن که ازطرف مقابل راه یابد . وسفتن .

برتانی (beretâni) اخ . پ . نام شبه جزیره ای در مغرب فرانسه . **برتانی کبیر:** جزیره‌ای درشمال غربی اروپامرکب ازسه‌قسمت‌انگلیس‌واکس (اسکوتلند) وگال . **برتانی جدید** مملکت‌وسیعی‌راگویند‌درامریکای جنوبی که در تصرف دولت انگلیس است . و نـیز باسم برتانی جدید عده‌ای از جزایر اوقیانوس که درمشرق گینهٔ جدید واقع شده رمتعلق بدولت آلمان‌بود مینامیدند ولی امروز آنها را باسم **پومرانی جدید** موسوم کرده اند واینك تحت‌الحمایهٔ‌استرالیاست و بنا میکنند یك جزء ازبحرالجزایر بیسمارك را .

برتة(bortat)اع. حذاقت‌وماهری‌درکار.

برتة(bortat)م‌ع. **برت‌الرجل برتة** (از باب سمع) : حاذق گردید آنمرد .

برتر (bar-tar) ص‌وم‌ف.پ. بالاتر و عالی تر . و **برتربودن** ف‌ل. : بالاتر و عالی‌تر بودن . و **برترشدن:** بالاتر شدن و در مرتبهٔ عالی‌تر واقع شدن .

برتر (bar-tar) ا.پ. سبب و جهت . ومقصود ومراد .

برتراسك(bartarâsk) ا.پ.برتاشك.

برترمنش(bar-tar-manec) ص.پ. مغرور ومتکبر.وآنکه دارای ادراك عالی‌باشد.

برترین (bartarin) ص.پ. عالی ترین و بلند ترین . و **برترین سپهر** : آسمان نهم .

برتقدیر (bar-taqdir) م ف . پ . بر فرض .

برتك (bar-tak) ص.پ. اسبیکه درراه رفتن ساقها و پهلوها را باهم بلند میکند .

برتكة (bartakat) م ع . پاره کردن . و شکافتن و دریدن . و ریزه ریزه کردن .

برتل (bartal) ص.پ. بزرگ و درشت و خوفناك .

برتله (bartole) ا. پ. عطا و انعام . ویك قسم کلاه تاتاری که در زیر عمامهٔ ترمه سر گذارند و رفادهٔ پیچیده .

برتمیدن (bar-tamidan) فـل. پ. ترکیدن لب . و تبخال داشتن لب‌بعداز تب . و درد داشتن در شکم بواسطهٔ گرمای سخت. و سرازیر رفتن. و افتادن و بر زمین‌خوردن و فربه شدن . و ف.م. انباشتن مانند پنبه در جوال‌و جوشانیدن مانندگوشت در آب .

برتن (bar-tan) ص.پ.متکبر ومغرور. ضد فروتن. وا.پ. **جامهٔ برتن** دثارو جامهٔ ملصق به بدن . و قوم . و اخ . نام شخص عربی . و نام طایفه‌ای . و نام سرهنگی .

برتنان(bar-tanân)پ.ج. برتن یعنی‌اقوام.

برتنگ (bar-tang)ا. پ. تنگ دویم از زین اسب . ونوار مانندی که از کرباس وجز آن دوزند و برگهوارهٔ اطفال نصب کنندوطفل وا بدان در گهواره بندند . و نوعی از پارچهٔ کم رنگ . و مرغ ماهیخوار که بوتیمار نیز گویند .

برتنی (bar-tani) ا پ . غروروتکبر و تبختر .

برته (barte) اخ.پ.نام مبارزی‌تورانی.

برتهیدن (bartahidan) فـم.پ.افگندن روی زمین. و خراب کردن وپایمال کردن . ومغلوب کردن . وتوده کردن .

برتیبا (bartibâ)ا.پ. بلغت زندپرستو.

برث (bars) ا. ع. زمین نرم . و کوه از ریگ نرم . و نرم ترین زمین . و نیکوتر آن ج: براث و ابراث و بروث و برارث . ودلیل ماهر .

برث (baras) م . ع. بناز و نعمت فراخ زندگانی کردن (والفعل‌من سمع) .

برثان (bersân) اع. داغی مرشتر را.

برثطة (barsatat) م.ع. **برثط فی قعوده:** خانه نشین گردید . و هرگاه کسی برکوه برآمده و هردوزانو راگشاده داشته بر ساقین نشیندگویند **برثط فی‌الجبل** .

برثمة(borsomat) اع.شوکت‌وقوت. لغتی است در برثنة .

برثن (borson) اع. پنجه . و پنجهٔ‌شیر و مرغان شکاری . برثن از سباع بمنزلهٔ انگشتان است از انسان .ج: براثن.وداغی مر شتر را. واخ. نام شخصی . **وبرثن‌الاسد** لقب شمشیر مرثدبن‌عکس .

برثنة (borsonat) اع. قوة وشوکت .

برثوطة (borsutat) ا ع . تهلکه یق **وقعوافی برثوطة** .

برج (barj) ا.پ. اسطوانهٔو چوبیکه خمیر

را بدان پهن میکنند و ورد نه نیز گویند .

برج (borj) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آبام و الوا . و کرانهٔ برآمده و قویتر از دیوار قلعه . و هریك از آبامها یعنی دوازده بخش فلك که در مدار آفتاب واقع شده‌اند. و **برج آبی** : جوزا و میزان و دلو . و **برج آتشی** ویا **برج آذری** : حمل و اسد وقوس . و **برج آسمان** : هریك از صور منطقة‌البروج . و **برج ثریا** : ثور . ودهان معشوق . و**برج چهل ساله** : ملك وفرشته. وادراك انسانی . و**برج خوشه** : برج سنبله . و **برج سیوم** : برج جوزاء . و **برج هلال** : برج سرطان . و **برج شرف** : خانهٔ شرف و بلندترین درجهٔ منصب و سرافرازی . و **برج دریدن** فل. : بی حجاب شدن .

برج (borj) ا.پ. کبوترخان .

برج (borj) ا.ع . کوشك و قلعه . و کرانهٔ قوی تر قلعه . و یکی از دوازده بخش فلك. ج: بروج و ابراج. وا.خ نام شاعری. و دهی در اصفهان . و شهریکه سرما در آنجا بسیار میشود . وموضعی در دمشق. وروستائی در نواحی حلب . و موضعی ماین بلیاس و مرقیه . و **ابوالبرج** : شاعری .

برج (baraj) ا. پ. علم و رایت معطر و خوشبوی .

برج (baraj) ص.ع. خوب روی باجمال و روشن نمایان .ج: ابراج .

برج (baraj) م.ع. **برج برجاً** (ازباب سمع) : فراخ عیش شدن و نیز برج: سپیدی سخت سپید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم . و فراخ چشم گردیدن .

برجا (bar-jâ) م‌ف.پ. روی زمین‌ودر روی زمین افتاده. و آرام و برقرار. ومناسب جای گرفته . و درست وصحیح و راست . و **برجاشدن** فل.: تمام شدن ومرتب‌شدن و **برجاکردن** فم . : ملاحظه کردن و رعایت نمودن . و مرتب کردن.

برجاء (barjâʼ) ص.ع. مؤنث ابرج ـ زنیکه سپیدی چشمش سخت سپید و سیاهی آن سخت‌سیاه بود . و زن فراخ‌چشم که‌چشمهایش شوخ بود . و **عین برجاء** : چشمیکه‌سپیدی آن سخت سپید و سیاهی آن سخت‌سیاه‌بود.

برجاس (borjâs) و (barjâs) ا.پ. آماجگاه و نشانهٔ تیر بخصوص نشانه‌ایکه برسر نیزه و مانند آن کرده در هوا نگاه دارند . و سنگیکه در چاه اندازند و چشمه‌های آن‌گشوده و آبش خوشمزه گردد .

برجاس (borjâs) ا.ع . ـ مأخوذ از برجاس فارسی و بمعنی آن. و نیز سنگهائی که در راه علامت و نشان گذارند .

برجاسب (borjâsb) و **برجاسپ** (borjâsp) اخ. مبارزی تورانی که باپیرانویسه بجنگ گودرز آمده بود.

برجاف (borjâf) ا.پ. قسمی از غله‌از قبیل نخودولوبیا .

برجامه (bar-jâme) ا.پ. لباس پربهای باشکوه .

برجان (borjân) اخ.ع. صنفی‌ازروم. ونام دزدی یق **اسرق من برجان** . و **حساب‌البرجان** ا.: مجموع عددمضروب و مضروب فیه مثلا سه را در سه ضرب کنند حاصل نه‌میشود پس‌سه‌را **جذر** ونه‌راجذاء و جملهٔ آنرا برجان گویند .

برجان (barrajân) اخ.ع. **ابن برجان**: صوفی و مفسر بوده .

برجای (bar-jây) م‌ف. پ . بر مکان و بر محل .

برجای‌ماندگی (bar-jây-mândegi) ا.پ. فالج . و اندوه و رنج وسستی وماندگی و باز ماندگی درجای .

برجای‌مانده (bar-jây-mânde) ص. پ. مانده و خسته و فرسوده از ماندگی . و مبتلا به بیماری فالج .

برجد (barjad) اخ. ع. لقب مردی از عرب .

برجد (borjod) ا.ع. نوعی ازگلیم‌ستبر ج: براجد .

برجزوی (bar-jozvi) م‌ف.پ. چیزی و اندکی و قدری و حصه‌ای .

برجستگی (bar-jastegi) ا.پ. برآمدگی و جهندگی و طاول و بثره وجوشش .

برجستن (bar-jastan) فل.پ. جهیدن وبالا جستن . ومبتلا شدن به بثورات جلدی مانند آبله و سرخجه و طپیدن و جنبیدن رگ.

برجسته (bar-jaste) ص.پ. باافراز و بر آمده . و جهنده . و مناسب و لایق وبا موقع .

برجمة (barjamat) ا.ع. درشتی‌سخن.

برجمة (borjomat) ا.ع. پیوند میانی‌از سه پیوند انگشتان. ویاپشت استخوان انگشتان ویا سر پشت پیوند انگشتان که هرگاه مشت‌را بند کنند کشیده و مرتفع ماند .ج: براجم.

برجوشیدگی (bar-jucidegi) ا. پ. آبله و سرخجه .

برجوشیدن (bar-jucidan) فل.پ. بجوشش آمدن و جوشیدن .

برجهانیدن (bar-jahânidan) فم. پ. باعث برجهیدن گشتن .

برجهنده (bar-jahande) ص. پ . باارتجاع مانند فنر . و جست وخیزکننده.

برجی (borji) ص.پ. منسوب به برج و ا. برج کوچك .

برجیس (berjis) اخ.ع. ـ مأخوذ از تازی ـ ستارهٔ‌مشتری. و ا. ماده‌شتربسیارشیر.

برچاف (borçâf) ا.پ. لوبیا ونخود و ماش و مانند آنها .

برچخ (barçax) ا.پ. نیزهٔ کوچکی که هندوها در دست گیرند .

برچدن (bar-çedan) ف‌م.پ. برچیدن. و فراهم آوردن و گرد کردن .

برچفسیدن (bar-çafsidan) ف ل . پ. منجمد شدن و فسردن . و چسبیدن .

برچم (barçam) ا.پ. مر. پرچم .

برچند (ber-çand) اخ.پ. قریه ای از ولایت خراسان .

برچه (barçe) ا.پ. یك قسم از نیزه.

برچی (barçi) ا.پ. نیزهٔ کوچك .

برچیدن (bar-çidan) ف‌م.پ. جمع کردن و گرد کردن . وکمر بستن . و آماده کردن . و تعجیل کردن . و منتخب کردن . و برچین کردن . و **دامن برچیدن** ف‌ل.: دامن دور کمر خود زدن .

برچینا (bar-çinâ) ص.پ. جمع کننده و برچینده .

برچیندن (bar-çindan) ف‌م.پ. جمع کردن و برچیدن .

برچین گاه (bar-çin-gâh) ا . پ . کرسی و صندلی .

برچینیدن (bar-çinidan) ف‌م.پ. جمع کردن و برچیدن .

برح (barh) ا.ع. سختی و گزند و بدی **ولقی منه برحاً بارحاً**: بطریق مبالغه یافت از وی گزند بسیار . و اخ. موضعی در یمن . و **ابن برح** ا.: بلا وسختی.ج : **بنو برح**. و **بنت برح** : مثله بنات برح .

برح (barh) م.ع. **برح برحا** (از باب نصر) چشم کرد و غضب نمود .

برح (barh) م.ع. **برح برحاً و براحاً** مر. براح .

برح (berh) ص.ع. **امر برح** : کار سخت .

برح (barah) اخ.ع. نام قبیله ای از تازیان .

برح (borah) ع.ج برحة (borhat) .

برحة (barhat) ا.ع . **خرج لهم صرحة برحة** ای بارزاً لهم . مر. صرحة.

برحة (borhat) ا.ع. شتر مادهٔ نجیب . ج : برح (borah) یق **برحة من البرح** ای ناقة من خیار الابل .

برحاء (borahâ') ا.ع. شدت تب و جز آن .

برحسب (bar-hasb) و (bar-hasab) م‌ف.پ. مطابق و موافق .

برحق (bar-haq) م‌ف. پ. براستی و فی‌الواقع . و البته و حقیقة .

برحی (barhâ) ع. کلمه‌ای که در وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند. و **مرحی** در وقت نشستن برنشانه .

برحی (barahiy) ص . ع . منسوب به قبیلهٔ برح .

برحی (barhiy) ص . ع . منسوب به برح یمن .

برحین (barahin) و (borahin) و (berahin) ا.ع. بلاها وشداید یق **لقی منه البرحین وکذلك البرحین والبرحین**.

برخ (barx) ا.پ. پاره و حصه و بهره و لخت و بعض و کم و اندك . و تالاب و آبگیر . و خانه . و عمارت و ایوان . و چاشتگاه و خورد نگاه . و سرداب خانهٔ زیر زمینی و غار . و آسایش . و اسباب خانه . و برق . و ماهی . و پارهٔ آتش .

برخ (barx) و (borx) ا. پ. شبنم .

برخ (barx) ا.ع. افزایش و زیادتی . و ارزانی نرخ . و غلبه وقهر . وشکستن گردن و پشت . و زدن باشمشیر که قدری ازگوشت بریده شود (والفعل من نصروضرب) .

برخاج (barxâj) ا.پ. درك . و دور و گردش .

برخار (barxâr) ا.پ. ارتفاع و بلندی. فراز .

برخاست (barxâst) ا. پ. تأخیر و درنگی و تعطیل . و دعوت .

برخاستگی (bar-xâstegi) ا. پ. بلند شدگی .

برخاستن (bar-xâstan) ف‌ل‌م. پ. طلوع کردن و برآمدن. و بمخالفت برآمدن و طغیان کردن و برانگیختن . و اغوا کردن. و بیدار شدن . و ایستادن . و افراشته شدن و حرکت کردن. و هیجان آمدن و افروخته شدن . و آرام ایستادن . و توقف کردن و موقوف کردن مجلس . وروئیدن و نموکردن و افزون کردن .

برخاست نامه (bar-xâst-nâme) ا. پ. نامهٔ دعوت .

برخاسته (bar-xâste) ص. پ. بلند شده و **برخاسته شدن**: بلند گردیده شدن و بلند شدن مانند غوغای جمعیت .

برخاش (berxâc) ا.ع. مأخوذ از پرخاش فارسی . تنگی و آشوب یق **وقع وافی خرباش و برخاش**.

برخان (bar-xân) ا.پ. آواز و صدا و اخ : نام ولایتی از ملك فارس .

برخج (barxaç) و (baraxç) ص.پ. زشت و نازیبا و زبون و سست و ناتوان .

برخداة (boraxdât) ا.ع. زن نازك اندام باگوشت .

برخش (baraxc) ا.پ. پشت ستوربارکش.

برخفج (barxafç) ا.پ. کابوس که گرانی باشدکه درخواب برمردم افتد و فرنجك نیز گویند .

برخفچی (barxafçi) ا. پ. درشتی و

ستیزه‌گاری و سختی . و منازعه . و رشک و حسد .

برخفنج (barxafnaç) ا پ. برخفج و کابوس .

برخ کردن (barx-kardan) ف م . پ. ایجاد کردن .

برخلاف (bar-xelâf) مف.پ. برعکس و برضد و بطور خلاف .

برخنجو (bar-xonju) ا.پ. انبار غله وذخیره خانه . و برنده وتراشنده. وخوشحالی و بانگ فتح و فیروزی .

برخوابه (bar-xâbe) ا.پ. توشك . و نهالی و همخوابه .

برخواج (bar-xâj) ا پ. دوك .

برخوار (bar-xâr) ا.پ. خوش‌بختی و شریك . و افتخار و سرافرازی .

برخواش (bar-xâç) پ. دوك .

برخواندن (bar-xândan) فم.پ. نسبت دادن و منسوب کردن .

برخود (bar-xod) مف. پ. بروی خود . و **برخودداشتن**. و یا **برخود تراشیدن**.فل.گرفتن بالای خود وخویشتن را مسئول داشتن . و **برخودپیچیدن**: بروی خویشتن پیچ خوردن از رنج و تعب . وبی‌نهایت مغموم ومهموم بودن . و **برخود گرفتن** ویا **نهادن**: بگردن خویش‌گرفتن و خود را مسئول ساختن. و **برخودزدن** و یا **برخودشکستن**.فم. بالا بردن باعدم لیاقت و ناپسندی .

برخودار (bar xudâr) ص . پ . برخوردار و بهره مند وکامیاب . وخوشحال.

برخور (bar-xur) و (bar-xor) ا. پ. افتخار و سرافرازی . و بهره‌مندی . و نیك بختی واقبال. وبخشش . و خرج هرروزه وانبارذخیره. وشراکت.وص. شریك‌وتجارت

و خرد کننده .

برخور (barx-var) ص. پ. بهره‌ور و شریك و انباز .

برخورد (bar xord) ا. پ. ملاقات و تصادم .

برخوردار (bar-xordâr) ص. پ. خوشحال . و خرم . و متمتع از عمر دراز و از نیك بختی . و دریافت‌کنندهٔ خرج یومیه . و با جلال . و با ناز و نعمت .

برخوردار (bar-xordâr) اج. پ. اسباب و آلات و ادوات خانه .

برخورداری (bar-xordâri) ا.پ. معاش و خوراك . و خوش بختی و سعادت . و برکت . و جلال و عزت و آبرو . و

برخورداری‌دادن فم. : عطا کردن و بذل کردن . و اجازهٔ تمتع دادن . و

برخورداری‌گرفتن و یا **یافتن**.فل.: کامران شدن .

برخوردبا (bar xord-bâ) پ.کلمهٔ فعل یعنی برخوردارباش و همیشه برخوردارباشی .

برخوردن (bar xordan) فل. پ. میوه‌خوردن. وکامران شدن . و ناگهان بهم دیگر رسیدن . و تصادم کردن و ملاقات کردن . و ف م . فهمیدن و دریافت کردن .

برخوز (barxuz) ا . پ . ظرف گلی بزرگ . و جامه‌دان و خرجین .

برخوش (bar xoç) ص. پ. راست و خوب و بسیار خوب .

برخوهل (barxohl) ص. پ. کج و معوج و ناراست .

برخه (barxe) ا . پ . پاره و حصه و جزء از کل .

برخی (barxi) ا.پ. فدا و قربان . و خون‌بها . وکمی و اندکی و بعضی . و اندکی از بسیار . و عوض و آنچه در عوض چیزی

بکسی دهند . و حصه و بهره .

برخیا (barxiâ) اخ.ع. نام پدر آصف وزیر سلیمان پیغمبر .

برخیدن (barxidan) ف م . پ . بدرآوردن. و بیرون کشیدن . و کشیدن . و جنبانیدن. وکندن. و درویدن ودرو کردن . وگره باز کردن . و حل کردن . وگداختن . و سست کردن . و حلاجی کردن پنبه و پشم . و ستردن و تراشیدن . و استوار کردن . و باخارجائی را احاطه کردن . و پرچین کردن . و میخ کردن . و احاطه کردن . و بروی طلا جواهر نشاندن . و یافتن . و اختراع کردن و بزرگ کردن . و ف ل . واژگون شدن . و تغییر یافتن و برگردیده شدن . و آرام ماندن . و درنگ کردن .

برخیز (bar-xiz) ص. پ. برخیزنده و طلوع کننده .

برخیز! (bar-xiz) پ.کلمهٔ امر یعنی بایست.

برخیزا (bar-xizâ) ص.پ. برآینده . و فتنه انگیز و یاغی و عاصی .

برخیزانیدن (bar-xizânidan) فم.پ. برافراختن . و برانگیختن .

برخیزش (bar-xizeç) ا.پ. برآینده. و طغیان و شورش .

برخین (barxin) ا . پ . خونبهای اندك . و قسمت کم .

برد! (bard) پ.کلمهٔ امر از بردیدن یعنی ازراه‌دور شو . و راه بده. و دفع کن و بازدار . و بخبردار و برو .

برد (bord) ا. پ. احترام و تعظیم . و هول و ترس و بیم . و اسیر . واسیر در جنگ . و سنگ . و بلغت مردم کرمان شهر .

برد (bard) ا. پ . مأخوذ از تازی . سرد و سردی و سرما .

برد (bard) اخ. ع. سرما . ضد حر . و

سرد وخنك و خوب قوله تعالى: **لايذوقون فيها برداً**. وآب دهان. و **بردالنهار:** اول روز. و **بردالخيار:** از القاب است.

برد (bard) م.ع. **برده برداً** (از باب نصر): سرد و خنك كرد آنرا. و يا به برف آميخت. و **بردنا الليل** و **برد علينا الليل:** سرد شد برما شب. و **برد فلان:** بمرد فلان. و **بردحقى:** واجب و لازم گشت حق من. و **برد مخه:** لاغر گرديد. و **برد امره:** آسان شد كار او. و **بردالحديد:** سوهان كرد آهن را. و **بردالعين:** برود كشيد چشم را. و **بردالخبز:** آب ريخت بر آن نان. و **برد السيف:** برجست و كار نكرد آن شمشير. و **برد براداً و برودًا**. مر. براد. و **برد برداً و برودة**. مر. برودة.

برد (bord) ا.پ. سود و نفع. و آنچه در قمار كسى مى برد ـ ضدباخت ـ. و چيستان و لغز و احجيه. و يك قسم بازى شطرنج كه مهره‌هاى حريف همه كشته شوند و تنها شاه مانده باشد و اين بمنزلهٔ نصف مات است كه لات نيز گويند.

برد (bord) ا.ع. جامهٔ خط دار. ج: ابراد و ابرد و برود. و گليم سياه چهار گوشه اى كه عرب آنرا در خود پيچد. ج: برد(borad). و **بردالجندب:** دربال ملخ.

برد (barad) ا.ع. يخچه و تگرك. و اخ. نام موضعى. و كوهى. و آبى.

برد (bared) ص.ع. **سحاب برد:** ابر تگرگ بار.

برد (borod) ع.ج بريد.

برد (borad) ع.ج برد (bord).

بردا (bardâ) ا.پ. لغز و چيستان. و فرياد جنگيان

برداء (boradâ') ا.ع. تب از سردى.

برداًبرد (bardâ-bard) ا.پ. كلمهٔ امر كه پاسبانان و فراشان در پاك كردن راه استعمال ميكنند يعنى خبردار و بايست.

برداًبرد (bardâ-bard) ا.پ. آشوب و غوغا و هنگامه.

بردادن (bar-dâdan) فم. پ. رها كردن و آزاد كردن. و بار دادن و ميوه و ثمر دادن.

بردار (bardâr) ا.پ. خانهٔ تابستانى.

بردار (bardâr) ص.مف.پ. افراخته شده و برداشته شده. و آويزان و معلق. و مصلوب. و **بردارزدن** فم: مصلوب كردن و آويختن

بردار (bar-dâr) ص.پ. حمل كننده. و بردارنده و بلند كننده. و تحمل كننده. و نگرنده. و اطاعت كننده و اجرا كننده ـ و هميشه بطور تركيب استعمال ميشود مانند **باربردار** و **فرمان‌بردار** وجزآن.

بردار (bar-dâr) ص. پ. باردار و ميوه دار.

بردار (bordar) ص. پ. بردبار و صابر و شكيبا.

بردار كشيده (bar-dâr-kacide) ص.پ. مصلوب.

برداريدن (bar-dâridan) فم. پ. بلند كردن. و آويختن. و بدار آويختن.

برداشت (bar-dâct) ا. پ. تحمل و بردبارى و صبر و طاقت. و يك قسم سازى مخصوص بشخص سلطنت. و **بر داشت كردن** فم: رنج كشيدن و تحمل كردن با صبر و بردبارى كردن.

برداشتن (bar-dâctan) فم. پ. بر افراختن و بالا بردن و بلند كردن و مرتفع نمودن. و برداشت كردن و تحمل نمودن. و برپا داشتن. و نقل كردن. و تقديم كردن و برچيدن. و اختيار كردن و براى خودگرفتن و حركت دادن. و از بالا نگريستن. و تغافل كردن. وف ل. گريختن براى پناه و **آب بر داشتن:** آب كشيدن. و **دل از سر برداشتن:** ترك زندگانى كردن و **دل برداشتن:** مايوس وناميد شدن.

برداشتنى (bar-dâctani) ص.پ. قابل تحمل. و قابل برداشتن. و قابل بردن. و بودنى و يقينى.

برداشته (bar-dâcte) ص.پ. حمل شده و برده شده وشخصيكه از ترس سياست وتنبيه فرار ميكند. و كسيكه پناه مى برد دريك‌جاى مقدس.

برداشته خاطر (bar-dâcte-xâter) ص. پ. ناراحت و بى آرام و مضطرب و دلفكار.

برداغ (bardâq) ا.پ. اسپرك وگياهى كه بدان چيزها را رنگ كنند.

بردال (bardâl) ا.پ. پرگار.

بردال (bordal) اخ. پ. ايالت بردو از ايالتهاى فرانسه.

بردان (bardân) ا.پ. شيرهٔ گياهى بغايت بدبو و گنده.

بردان (bardân) ص.ع. **رجل بردان:** مرديكه در بدن خويش سردى احساس كند.

بردان (bardâne) ا.ع. (بصيغهٔ تثنيه) ـ صبح وشام. الحديث: **من صلى البردين دخل الجنة**.

بردان (barndân) اخ.ع. لقب ابراهيم ابن سالم. و چشمه‌اى در نخلهٔ شامية. و آبى در سماوة. و آبى در حجاز. و دهى درنجد. و دهى در كوفه. و نهرى در طرسوس. و نهرى در مرعش. و چاهى در تباله. و موضعى در يمن. و موضعى دريمامه.

بردانه (bardâne) ا.پ. نانيكه درشير

خسانیده و با کره مخلوط نموده خشک کرده باشند .

بردائیة (bardâiyat) اخ.ع. دهی در نواحی اسکاف .

بردبار (bord-bâr) ص.پ. باصبر و با تحمل و پذیرفتار . و بارکش . وبلاکش .و تاب آورنده . وبا طامع ملایم . و کامل‌در بر آوردن هر شغلی و کاری .

بردباری (bord-bâri) ا.پ. تاب و و تحمل و صبر و شکیبائی .

بردبرد ! (bard-bard) پ. کلمهٔ امر بمعنی بردابرد . مر بردابرد .

بردة (bardat) ا.ع. علم است مرمیش را . و قولهم **هولبردةیمینی** یعنی‌اوبر من معلوم است . و **هی‌لك‌بردةقسها** ای خالصاً : او از برای تو خالص است و مسلم است نفس او مرترا . و نیز بردة اخ: نام قریه‌ای در تسف . وقریه‌ای‌در فارس .

بردة (baradat) و (bardat) اخ.ع. ع. ناگوار و تخمه الحدیث : **اصل کل داء البردة** .

بردة (bordat) ا.ع . واحد برد یعنی یك جامـهٔ خط دار و قولهم **هما فی بردة اخماس** در حق آندو کس گویند که با هـم محبت دارند و هر دو یك کار کنند . و **بردةالضان:** نوعی‌ازلبن وشیر و نیز بردة اخ.: نام زنی .

بردة (baradat) ا.ع.وسط چشم.واخ. نام زنی .

بردج (bardaj) ا.ع. معرب برده اسیر و بندی .

بردر (bardar) ا.پ. برادر. وسرور.

بردر (bar-dar) م‌ف.پ بالای در و زبردر . و بسوی در . و **بر در آمدن** فل.: سوی درآمدن. و **بردر زدن** ویا **بردرشدن:** بیرون‌شدن. و**بردرعرفان زدن :** بی حجاب شدن و ترك شرم و حیا کردن . و **بردر نهادن** فم.: راندن و بیرون کردن .

بردس (berdes) ص.ع. مرد خبیث و گردن‌کش . و مرد زشت و بد . ومردمتکبر.

بردس (bardes) اخ.ع. ازاعلام‌است.

بردست گرفتن (bar-dast-gereftan) فم.پ. باور کردن .

بردع (barda') اخ.ع. نام ولایتی که در زمان سکندر نوشابه در آن حکمرانی‌میکرد.

بردعة (bardaat) ا.ع. گلیم ستبر که زیر پالان بر پشت ستور نهند . و اخ.شهری در اقصای آذربایجان. و صاحب قاموس‌گوید که بردعة معرب‌برده‌دان‌است یعنی جای‌بردگان و اسیران چه یکی‌ازپادشاهان اسیران را بدانجا می فرستاد .

بردعی (barda'iy) ص.ع. منسوب به بردعة .

بردفتر افگندن (bar-daftar-afgandan) فم.پ. در دفتر نوشتن . و ثبت کردن .

بردك (bardak) ا.پ. افسانه وقصه. و فریب . و سحر و جادو .

بردك (bardak) و (bordak) ا.پ. اغلوطه و لغز و چیستان و رمز .

بردگان (bardegân) پ.ج. برده.

بردگی (bardegi) ا.پ . اسیری و بندگی و غلامی .

بردل‌خوردن (bar-del-xordan) ف م . پ . بدخو کردن . و بی صبر و بی حوصله ساختن .

بردل‌گرفتن (bar-del-gereftan) فل.پ. رنجیده شدن و آزرده گشتن . و بی صبر شدن .

بردم (bar-dam) م‌ف.پ. این‌لحظه و این ساعت . و الحال .

بردم (bardam) اخ.پ. نام قدیم شهر بردع .

بردمیدن (bar-damidan) فل.پ. روئیدن و سبز شدن . و در غضب شدن‌وقهر آلودگردیدن . و سخن گفتن. ونفس رسانیدن و خودرا برباد کردن . و طلوع نمودن . و ظاهر شدن صبح و ستاره‌ها .

بردن (berdan) ا.پ. تندی وتیزرفتاری و اسب جلد و تیزرو .

بردن (bordan) فم.پ. حمل کردن . و برداشتن . و خارج کردن . و دلالت‌کردن و انتقال دادن و از جائی بجائی حمل کردن. و گرفتن . وزن گرفتن و عروسی کردن . و بر کشیدن و کشیدن . و حرکت دادن . و دفع کردن . و جدا کردن . ونفع وسودیافتن در قمار و بازی . و بر انداختن . و موقوف کردن وکم کردن و پست کردن شأن کسی . و روان کردن. ودوانیدن . و قرار دادن . و اطاعت کردن و بجا آوردن . و **اعتقاد بردن :** باور کردن . و **حمله بردن :** هجوم کردن و دشنام دادن. و **در پناه کسی بردن :** آوردن شخصی را در پناه و ملجاء کسی. و**فرمان بردن:** اطاعت حکم‌کردن و اجرای امرنمودن. و**ازدوستان‌بردن:** جدا کردن از دوستان . و **کارازپیش بردن :** کامیاب شدن بانجام کار . و نیك پرداختن کار . و**حسدبردن** فل.: رشك نمودن.وخصومت‌کردن.و**روزگاربردن:** زندگی کردن . و الفت گرفتن . و وقت تلف نمودن . و**شك بردن:** شبهه وگمان نمودن. و**خدابردن:** این‌فعل را بیشتربطور استفهام استعمال میکنند و میگویند خدا برد یعنی آیا بکجا خدا شمارا دلالت میکند .

بردنگ (bardang) ا.پ. کوه کوچك

و پشتهٔ خردی که در میان صحرا واقع باشد.

بردو (bardo) ا. پ. چشم داشت و امید واری.

بردو (bordo) ا. پ. شهری بندر مهم فرانسه که پارسی بردال گویند و اکنون حاکم نشین ایالت ژیروند میباشد و ۵۷۸ کیلومتر تا پاریس مسافت دارد و درکنار رود گارون واقع شده و دارای ۲۶۳۰۰۰ نفر جمعیت و دانشگاه و مدرسهٔ طبی است. و شراب آنجا در تمام عالم معروف است.

بردوام (bar-davâm) م ف. پ. همیشه و پیوسته. و **بردوام باد**: همیشه و پایدار باد.

بردوامی (bar-davâmi) ا. پ. همیشگی و مداومت و استمرار.

بردوان (bordavân) اخ. پ. مأخوذ از سانسکریت ـ شهری در بنگال.

بردوست (bardust) ص. پ. آنکه میوه دوست میدارد. و آنکه دوست میدارد که دارای میوه باشد.

بردوش (bar-duc) ص. پ. بروی دوش. و **خرقه بردوش**: ملبس بلباس وصله دار و فقیر واجب الرعایه ومحتاج شرعی.

بردون (berdun) ا. پ. یابو و اسب تاتاری.

برده (barde) ا. پ. اسیر و حبسی در جنگ. و ص. اسیر شده. و غلام شده. و نوکر. و **برده گرفتن** ف م.: اسیر گرفتن. و **برده فروش**: غلام فروش.

برده (borde) ص. پ. حمل شده و منتقل شده. و **برده شدن** ف ل.: حمل شدن و منتقل گشتن.

برده‌دل (barde-del) ص. پ. کسیکه از شدت عشق دل وی اسیر شده باشد.

برده‌فروش (barde-foruc) ا. پ. غلام فروش.

بردی (bardi) ص. پ. منسوب به برد یعنی شهری. و **مسجد بردی** اخ. نام مسجدی در حوالی شیراز.

بردی (bardi) ا. پ. مسخرگی. و خوشی و خرمی و شادی. و عیش و عشرت. وظرفی که ازسنگ مرمر صیقل زده ساخته باشند.

بردی (bardi) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ گیاهی که پیزر نیزگویند و در مصر از آن کاغذ میساخته‌اند.

بردی (bordi) ا. پ. قسمی از خرمای خوب که سنگ اشکنک نیز گویند.

بردی (baradâ) اخ. ع. نهری در دمشق اعظم که مخرجش شهر زیدانی است. وکوهی در حجاز. ودهی درحلب و نهری در طرسوس.

بردی (bardiy) ا. ع. شاخ و غصن. و نام گیاهی که پارسی پیزر گویند و در مصر از آن کاغذ میساخته‌اند.

بردی (bardiy) ص. ع. منسوب بقریهٔ بردة (bardat).

بردی (bordi) ا. ع. یك نوع خرمای نیکو. و اخ. نام محدثی.

بردی (boradiy) اخ. ع. یکی از علمای متأخرین که از وی حدیث روایت کنند.

بردیا (bardayyâ) اخ. ع. نام موضعی و یا نهری در شام.

برد یافتن (bord-yâftan) ف م. پ. سود بردن در بازی و قمار. و فایده بردن.

بردیدن (bardidan) ف ل. پ. برگشتن و برگردیدن. و پشت دادن و گریختن. و ف م. سود بردن.

بردیس (bardis) ا. ع. مرد منکر.

بردیف (be-radif) م ف. پ. بطور نظام و صف صف و قطار قطار.

بردیق (bardiq) ص. پ. نادان. و بی اطلاع و بی خبر.

بردین (bardin) ا. پ. دردی. و پلیدی و فضله. و زنگ.

برذج (borzaj) ا. ع. ـ مأخوذ از برزج فارسی ـ غرش شیر. و ـ ازپرزهٔ فارسی ـ پرزجامه.

برذعة (barzaat) ا. پ. بمعنی بردعة. ج: براذع (barâze'). و زمینی که نه بسیار سخت و نه بسیار نرم باشد. و زین پوش پشمی و تنگ پالان خر. و اخ. شهری در آذربایجان ـ و بدین معنی بیشتر بدال مهمله آید.

برذنة (barzanat) م ع. غلبه نمودن. و درماندن درجواب. و **برذن الفرس**: برفتار اسب تاتاری رفت اسب.

برذون (berzavn) ا. ع. ستور. و اسب تاتاری. ج: براذین.

برذونة (berzavnat) ا. ع. ـ مؤنث برذون ـ ج: براذین.

برراه (bar-râh) ص. پ. آراسته. و ا. زینت و آراستگی.

بررة (bararat) ع ج بار.

بررستن (bar-rastan) ف ل. پ. طلوع کردن. و برآمدن.

بررسته (bar-roste) ا. پ. نبات و گیاه بی‌ساق. وص. مردم گستاخ وبی‌ادب.

بررسیدن (bar-rasidan) ف ل. پ. رسیدن. و اطلاع حاصل کردن. و ف م. تفحص و تجسس کردن. و وارسیدن.

بررفتن (bar-raftan) ف ل. پ. پیش رفتن. و در پیش شدن و مقدم شدن.

برروی (bar-ruy) م ف. پ. بالای روی و بالا. و **برروی آب آمدن** ف ل.: واضح شدن. و **بر روی دریا پل بستن**: کوشش محال کردن. و کار فوق العاده بجاآوردن. و**برروی دویدن**:

فصیحانه سخن گفتن .

برروی افتادگی (bar-ruy-oftâdegi) ا . پ . سرنگون افتادگی بروی زمین . و میل و رغبت .

برره (bar-rah) ص . پ . آراسته . و ا. زینت و آراستگی . و خوبی .

برریق (bar-riq) ص . پ. روزه دار و نادان .

برز (barz) ا. ع. زمین فراخ و خالی . و **رجل برز** و **برزی** : مرد پارسا و زیرك .

برز (barz) ا. پ. کشت . و زراعت و کشاورزی . و تخم .

برز (barz) و (borz) ا. پ. مالهٔ بنائی . و مطلق بلندی . و بلند بالائی . و بلندی بالای مردم و چاروا . و شکوه و زیبائی شکل و تنهٔ درخت . و قد و قامت . و ص . درست و کامل .

برز (borz) ا. پ. جوانی و شباب . و بزرگی و عظمت .

برز (borz) اخ . پ . نام دهی در حوالی مرو .

برزاغ (berzâq) ا . ع . جوان تمام باگوشت .

برزة (barzat) ص.ع. **امراة برزة** : زن پاکیزه کار خویشتن‌دار . یا زن میانه سال بزرگ مرتبهٔ پارسا که با وی مردان نشینند و حرف زنند ومانند زنان‌جوان حجاب و پرده نکند . و ا. سرابالای کوه . و اخ . دهی در دمشق . و دهی در بیهق . و نام اسب عباس ابن مرداس . و نام چندزن . و **ابوبرزة**: کنیت جماعتی .

برزة (borzat) ا . ع . کاریزی که آبش در چاه‌رویهٔ میریزد . و یا آن هر دو کاریزیست که هریك را برزة نامند . و اخ . نام شخصی.

و **یوم برزة** : از روزهای عرب است .

برزج (borzaj) ا. ع. ـ معرب پرزه ـ آنچه بر روی سقرلات و مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد .

برزخ (barzax) ا.ع. حایل و بازداشت میان دو چیز قوله تعالی : **وبینهما برزخ لایبغیان** . و حایل ما بین دنیا و آخرت و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت باشد و هر کس که میمیرد داخل برزخ میگردد . ج : برازخ . و **برازخ الایمان** : ما بین اول ایمان و آخر آن . و ما بین شك و یقین .

برزخ (barzax) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیزیکه مابین دو چیز متخالف حایل باشد . و زمانه ای که ما بین وقت مرگ تا هنگام بر پا شدن قیامت واقع بود و مانند آباد نیز گویند .

برزدن (bar-zadan) فل.پ. ده کس انگشتان خود را پیش یکدیگر آوردن . و حساب برد و باخت کردن . و بلند شدن . و طلوع کردن . ورسیدن بر لب دریا . و دو تن همسری و برابری‌بایکدیگرکردن. و برابرشدن. و روبرو شدن و مقابل شدن . و فم. بهم برآوردن . و از هم جدا کردن . و به پهلوی یکدیگرزدن . و **بانگ برزدن** : به آواز بلند صدا کردن . و **دامن‌برزدن** فل.: دامن بر کمر زدن .

برزده (bar-zade) ص.پ. بلند شده . و بیرون انداخته‌شده .

برزعة (barzaat) ا.ع. تختخواب . و فرش . و حصیر .

برزغ (borzoq) ا.ع. نشاط جوانی . و جوان تمام باگوشت .

برزغه (barzaqe) ا.ع. زین. وپالان.

برزق (barzaq) ا.ع. نام گیاهی .

برزقی (barzaqi) ا . پ . امتحان و تجربه . و نفوذ .

برزك (barzak) ا.پ. تخم‌کتان .

برزکار (barz-kâr) ا . پ . زراعت کننده و برزیگر .

برزگر (barz-gar) ا.پ.زراعت‌کننده و برزیگر و قلبه ران .

برزگری (barz-gari) ا.پ.زراعت.

برزل (borzol) ا.ع. مرد ستبر .

برزم (barzam) ا.پ. ناز و کرشمه . و اخ.پ. نام قلعه‌ای بر کنار رود آمو .

برزمان (bar-zamân) مف.پ. سابقاً و قبل از این .

برزمین (bar-zamin) مف.پ. بروی زمین . و **برزمین زدن** فل. : غروب کردن آفتاب . و **برزمین افگندن** : بیهوده پنداشته شدن . وفم. سبك شمردن و التفات‌ناکردن گفتار کسی را .

برزن (barzan) ا.پ. کوچه . وخانه. وکوچهٔ دراز . و صحرا . و انتهای‌کوچه.و سرکوچه . وگوشهٔ حیاط .

برزن (berzan) ا.پ.تابهٔ گلی‌کهبربالای آن نان پزند .

برزندن (barzandan) فم.پ.کاشتن و موافقت داشتن و قبول کردن .

برزوغ (borzuq) ا.ع. نشاط‌جوانی. و جوان پرگوشت .

برزون (barzun) ا.پ. اسب‌تاتاری.

برزویلا (borzuyalâ) اخ. پ. مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب .

برزویه (borzuye) اخ. پ . یکی از دانشمندان زمان انوشیروان که کتاب کلیله و دمنه را از هندی بپارسی نگارش داد .

برزه (barze) ا. پ. شاخ درخت . و کشت و زراعت . و تخم . و پارچه‌ای‌که از ابریشم و پنبه سازند .

برزه (borze) ا.پ. يك قسم درختى كه صمغ عربى ميدهد .

برزه برز (barze-barz) ا.پ. مزرعهٔ كاشته شده . و پارچهايكه از ابريشم و پشم بافته باشند .

برزه كار (barze-kâr) ا پ. برزكاور زارع و كشاورز .

برزه گاو (barze-gâv) ا. پ . گاو زراعت كه زمين را بدان شيار كنند .

برزه گر (barze-gar) ا . پ . زارع و برزگر .

برزهى (barzahiy) ص.ع.منسوب به برزة .

برزى (barzi) ا . پ . زارع و دهقان و كشاورز .

برزى (barziy) ص.ع. رجل **برزى**: مرد زيرك و پارسا .

برزى (borzâ) اخ.ع. دهى درواسط . و دهى از مضافات بغداد .

برزى (borzi) اخ. ع. لقب ابى حاتم ابن فضل مروزى.

برزيدن (barzidan) فم.پ.وورزيدن و مواظبت كردن. و كشت نمودن. ونگاهدارى نمودن. وف.ل.لايق بودن . وموافقت نمودن و بطور عادت مشغول بودن بكارى.

برزيدن (barzidan) ف.ل. پ. بطور شايسته ملبس شدن .

برزيق (barziq) ا.پ. روستائى بى ادب و درشت .

برزيق (berziq) اج. ع. گروه مردم و سوار . و يا گروه اسبان بدون سوار . و ا. و راههاى گردراه بزرگ .ج: برازيق .

برزيگر (barzigar) ا.پ. برزگروزارع.

برزيگرى (barzigari) ا. پ . كشت و زراعت .

برزين (barzin) ا.پ. آتش . وبرزن و كوى . و صحرا . و محله . وميدان شهر. و اخ. يكى از موبدان دين زردشتى كه آتشكدهٔ آذر برزين را كه آتشكدهٔ ششم باشد او بنا نهاد. و نام مبارزى ايرانى .

برزين (berzin) ا.ع. جامى كه ازغلاف طلع سازند .

برزين كروس (barzin-korus) اخ. پ. نام موبدى .

برزيه (barziah) اخ ع. قلعهاى درشام.

برژ (barž) ص.پ. كامل و تمام و درست و بلند و رفيع . وبا جلال تمام. وا. قوت و توانائى. وگرداب.

برس (bars) ا. پ.چوبى كه برينى شتر كنند و ريسمان مهار را بدان بندند. و خود مهاررا نيز گويند يعنى ريسمانى كه برينى گاو و ساير ستورگذرانند . و مهميز.

برس (bars) م.ع. **برس برسا** (ازباب سمع) : تشدد كرد بر غريم .

برس (bers) ا.پ. پنبه و قطن .

برس (bors) ا.پ. ميوهٔ سروكوهى .

برس (bers) اخ.ع.دهى ماين كوفه وحله.

برس (bers) و (bors) ا.ع. پنبه . و باچيزى مانند پنبه . وپنبه گياه بردى كه بفارسى لوئى گويند .

برس (bers) و (bars) ا.ع. مهارت و حذاقت د ليل و راه نما .

برساء (barsâʼ) ا.ع.مردم.يق **ما ادرى اى البرساء هو** .

برسات (barasât) ا. پ. ـ مأخوذ از سانسكريت ـ فصل باران هندوستان .

برساختن (bar-sâxtan) فم . پ . تعليم دادن و آموختن . و بانجام رسانيدن .

برسام (barsâm) ا.پ. ورمى حاد كه درسينهٔ آدمى بهم رسد و دراصطلاح طب ذات الجنب گويند .

برسام (bersâm) ا.ع.ـ مأخوذ ازبرسام فارسى ـ ذات الجنب .

برسان (barsân) ا. پ. دوشاب سياه رنگ خوشبوى .

برسان (barsân) و (bersân) اج.پ امت هر پيغمبرى وگروه آدميان .

برسان (borsân) ا.پ. اژدها .

برسانيدن (borsânidan) ف.ل. پ . برسيدن .

برسبيل (bar-sabil) مف.پ. برطريق و برمنوال و بروجه .

برسد ! (barasad) ا.پ. كلمهٔ ترجى. كاش بيايد كه بگذرد .

برسر (bar-sar) مف. پ. روى سر . و يا در سر. و در انجام . و **برسر آمدن** ف.م . : فتح كردن . و افزودن . و وسعت دادن . و **برسر آن اين نهادن** : تسليم كردن وواگذاشتن چيزى را بديگرى . و **برسر آوردن**: بانجام رسانيدن . وكشف كردن . و **برسر پاايستادن** ف.ل. : روى پا قرار گرفتن . و آماده و مهيا شدن . و **برسر حساب آمدن**: حاضر شدن براى حساب .وصلح كرده شدن. و راضى وخشنود شدن. و **برسر رسيدن** : بهنگام رسيدن. و **برسر سخن رفتن**: براى گفتگو حاضر شدن. و بيان كردن .و **برسرزدن**: بيخود شدن . و در انديشه شدن و متفكر بودن . و **برسركار**: درموقع كار . و**برسرچشم**: روى چشم و با كمال ميل .

برسر افگندنى (bar-sar-afgandani) ا.پ. برقعى كه بر سر مى اندازند .

برس غنچه (bors-qonče) ا.پ. ثمرة العرعر كه ميوهٔ سر و كوهى باشد .

برسكيزيدن (bar-sekizidan) ف.ل.پ.

جستن . و جست و خیز کردن .

برسم (barsam) ا.پ. شاخه‌های باریکی بدرازی یك وجب که از درخت گز و هوم و یا انار برند ورسم بریدن برسم چنین‌است‌که اول برسم‌چین‌راپادپادی‌کنند. یعنی‌شستشو دهند و زمزمه نمایند یعنی دعائیکه در وقت شستن تن و خوردن خوراك و ارتکاب عبارات بر زبان میرانند خوانند آنگاه برسم را ببرند و برسم دان را پادپادی نموده در آن نهند . و چون خواهند نسکی از نسکهای زند را خوانند و یا عبادت کنند و یا تن شویند و یا چیزی خورند چند دانه از برسمها از برسمدان برآورده بدست گیرند . و عدد برسمها در هر کاری تفاوت میکند مثلا در خواندن نسك و ندیداد سی و پنج عدد ودرخواندن نسك یشت بیست وچهار ودرهنگام چیزخوردن پنج . وازشرایط برسم بدست‌گرفتن پاکیزگی تن و لباس است . و برسمهائیکه در خواندن نسك و ندیداد بکار برده‌اند پس از اتمام عمل باطل شده و باید آنها را دور ریخت ولی در سایر اعمال میتوان با همان برسم که بکار برده‌اند باز هم اعمال دیگر بجای آورد . و این عمل از اعمال دین بهی میباشد .

برسم‌چین (barsam-çin) ا.پ. کارد مخصوص که دسته‌اش نیز از آهن باشد و با آن برسم برند .

برسمدان (barsam-dân) ا.پ. ظرفی مانند قلمدان از طلا و نقره و مانند آنها که برسمها را درآن گذارند .

برسن (berson) ا.پ. پنبه و قطن .

برسن (borson) ا. پ. حلقه‌ای چوبین و یا مؤئین‌که از بینی شترگذرانیده و مهار را بدان بندند . و حلقهٔ مرصعی‌که زنان در بینی کنند . و عروس . و یوغ . و گردن بند .

برسنج (barsanj)ص.پ. بروزن‌وبرابر.

برسنگ (bar-sang) ا. ع. چیزیکه بر یك لنگهٔ از بار برای هم وزن کردن با لنگهٔ دیگر آویزان کنند . و موازنه وص. هم وزن .

برسو (bar-su) ا.پ. نوك وقله و سر . و **برسوی‌گوش** : نوك‌گوش . و **بر سوی ران** : استخوانی در ران‌حیوانات بارکش که بجانب خارج بر جستگی دارد .

برسوله (barsule) ا.پ. قرصی‌مرکب از جوز و بزباز و بنگ ودیگر ادویهٔ گرم .

برسی (barsi) ا . پ . تعب انگیزی . و بیزاری .

برسیان (barsiân) ا.پ. پرسیاوشان . و عصای چوپان .

برسیانا (barsiânâ) ا.پ. رستنی از جنس کرفس .

برسیاوشان (bar-siâvecân) ا. پ. پرسیاوشان .

برسیاه (bar.siâh) ص . پ . سیاه رنگ . وگندم گون . و ا . خلط سودا .

برسیدن (barasidan) ف ل . پ . منتهی‌شدن. وکامل‌گشته شدن. ومعدوم گشته شدن و محو گردیده شدن . و منسوخ شدن . و صرف شدن .

برسیم (bersim) ا . ع . دانهٔ نباتی که برطبه ماند مگر برگ آن از رطبه بزرگتر است . و ا خ . کوچه‌ای بمصر .

برسین (barsin) ا.پ. شبدر .

برسینا (barsinâ) ا. پ. گیاهی دوائی که در دفع خارش استعمال میکنند .

برش (bare) ا.پ. میل. ویکنوع معجون مخدری که برشثا نیز گویند .

برش (bore) ع.ج ابرش و برشا .

برش (bere) و (barec) ا.پ.زمام و دنبالهٔ افسار .

برش (barac) پ . ضمیر مرکب یعنی بر او .

برش (barac) پ . کلمهٔ مرکب از **برواش** یعنی سینهٔ او .

برش (barac) م.ع. **برش‌الفرس برشاً** (ازباب سمع) : ابرش‌گردید آن اسب .

برش (barec) ا . پ . پرگار . و بثره و جوشش .

برش (borec) ا. پ. تراش . و قطعه . و مقراض شده .

برش (barac) ا. ع. خجکهای سپید و سیاه براسب برخلاف‌رنگ آن . وخجك ناخن.

برش (borrec) ا . پ. تیزی شمشیرو کارد وبجز آن .

برشاء (barcâ') ص.ع. مؤنث ابرش . و بسیار گیاه یق سنة **برشاء** . و **ارض برشاء** یعنی بسیار گیاه مختلف‌الالوان .

برشاء (barcâ') ا.ع. **ماادری‌ای البرشاء هو** یعنی نمیدانم کیست او از جماعت مردم . و **دخلنا فی‌البرشاء** : درآمدیم در مردم . و ا خ . لقب‌مادر ذهل و شیبان و قیس پسران ثعلبه . وآنها را **بنو البرشاء** گویند .

برشاخ آهوان (bar-câxe-âhuân) ص.پ. هر چیز محال ممتنع‌الحصول .

برشاع (bercâ') ا . ع . مردگول ذفزك بد نما وبد حو .

برشام (bercâm) ا.ع. تیزی نظر .

برشام(bercâm) م.ع. **برشم‌برشمة و برشاماً** . مر . برشمة .

برشان(barcân) ا.پ. امت هرپیغمبری که باشد .

برشاوش (barcâvac) ا . پ . برج ثور از بروج دوازده گانه .

برشة (borcat) ا.ع. خجکهای سیاه و

سپید برلب بخلاف رنگ آن. و خجك ناخن .

برشت (berect) پ.ح.م. برشتن .

برشترنشستن (bar-cotor-necastan) فـل.پ. آشکار کردن راز پنهانی را .

برشتن (berectan) ف م . پ . بریان کردن . و بو دادن . و پختن .

برشتوك (baractuk) ا. ع. قسمی از ماهی دریائی .

برشته (berecte) ص . پ . بریان شده وپخته شده و بوداده . و مطبوع ومرغوب . **وگل برشته** : گل پخته

برشجا (barcajâ) و **برشجان** (barcajân) و **برشخا** (barcaxâ) و **برشخان** (barcaxân) اخ . پ . موضعی میان ایران و توران .

برشدن (bar-codan) فـل.پ. بالارفتن و بلند شدن و برترشدن . وفراهم آمده شدن و جمع کرده شدن .

برشست پا نشستن (bar-caste-pâ-necastan) ف م . پ . مصمم شدن برای جماع کردن .

برشطة (barcatat) م.ع. **برشط اللحم**: برید گوشت را .

برشع (berce') ا. ع. مردگول ذفزك بدنما و بدخو .

برشعثا (barca'sâ) ا.ع. معجون مخدری که جزء اعظم آن تریاك و بزرالبنج است و بفارسی برش گویند .

برشقة (barcaqat) م.ع. **برشق اللحم**: برید و پاره‌پاره کرد گوشت را . و **برشق فلاناً بالسوط** : زد فلان را باتازیانه.

برشك (barcak) ا.پ. مگنه‌ایکه بدان شراب ویا روغن گیرند . وکمربند .

برشکال (barcakâl) ا. پ . مأخوذ از هندی . فصل باران .

برشکة (barcakat) م.ع. **برشك الجزور** : جدا جدا و بخش بخش کرد آن شترکشته را .

برشکستن (bar-cekastan) فـم پ. اعراض نمودن و ترك دادن . و منصرف نمودن .

برشم (borcom) ا.ع. نقاب .

برشمة (barcamat) ا.ع. **برشم له برشمة وبرشاماً** : تیز و پیوسته‌نگریست بسوی آن . و **برشم‌فلان** : خاموش شد فلان از اندوه و خشم . و روی درهم‌کشید. و نقطه‌های رنگارنگ کرد .

برشمردن (bar-comordan) فـم.پ. حساب کردن و شماره نمودن .

برشن (barcan) ا.پ. گیاه‌طبی که‌پاپیتال نیز گویند .

برشنان (barconân) ص.پ. هم‌مذهب وهم کیش وهم آئین .

برشوم (barcum) ا.پ. نوعی‌ازخرمای خشك .

برشوم (borcum) و (barcum) ا.ع. نوعی از خرمابن در بصره که نسبت بخرمابنان جای دیگر زودتر بار میدهد .

برشهی (barcahi) ا.پ. پرهای ریزهٔ پرزمانندی که بروی بال مرغان است . وبال مرغان .

برشیان‌دارو (barciân-dâru) ا.پ. عصاالراعی که بفارسی سرخ مردنیزگویند .

برشیرنرزین نهادن (bar-ceyre-nar-zin-nahâdan) فـم.پ. سخت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن .

برشیرنشستن (bar-ceyr-necastan) ف.ل.پ. پهلوان شدن .

برص (bars) ا.ع. جانوری کوچك که‌در چاه باشد .

برص (baras) ا. ع . پیسی اندام . و سپیدی در ظاهر جلد . و سپیدی جای زخم به شدهٔ ستور .

برص (baras) م.ع. **برص برصاً** (از باب سمع) : پیس اندام گردید .

برص (bors) ع.ج.ابرص و برصاء .

برصاء (barsâ') ص.ع. مؤنث ابرص یعنی زن پیس‌اندام. و **ارض برصاء**: زمین گیاه چریده. و**حیة برصاء** : مار پیسه .ج: برص (bors) .

برصاء (barsâ') اخ.ع. لقب شاعری .

برصة (borsat) ا.ع. خانهٔ جن . رجائی در ریگستان که گیاه نروباند .ج: براص.

برصة (berasat) ع . ج . سام ابرص .

برصحرا نهادن (bar-sahrâ-nehâdan) فـم.پ. آشکار و ظاهر ساختن .

برص‌زده (baras-zade) ص پ.مبتلا به برص و پیسی اندام .

برصوم (borsum) ا.ع. غلاف قاروره و پوست پاره‌ای که سرقاروره و مانند آن را بدان بندند .

برصیصا (barsisâ) اخ.پ. عابدی‌بوده که بواسطهٔ گول شیطان گمراه شده .

برض (barz) ص.ع. اندك یق **برض** ای قلیل ـ خلاف غمر ـ ج: براض (berâz) و بروض (boruz) و ابراض (abrâz) .

برض (barz) م.ع. **برض لی من ماله برضاً** (از باب ضرب و نصر) : اندك داد مرا از مال خود .

برضة (borzat) ا.ع. جائی که درخت نروباند . و آب کم و اندك .

برطاس (bartâs) اخ.پ. نام شهری در ترکستان . مر. برتاس.

برطاس (bortâs) ا.خ.ع.ازاعلام‌است و نام گروهی در سرحد روم که بلادهای فراخ دارند . و نام دهی در قدس .

برطاق نهادن (bar-tâq-nehâdan)

فم.پ. بمرتبهٔ اعلی رسانیدن . و ترک دادن و فراموش کردن .

برطام (bertâm) ا.ع. مرد ستبر لب . و لب ستبر .

برطانیقی (bartâniqi) ا.پ.ـمأخوذ از یونانی ـ بستان افروز .

برطایل (bartâyel) اخ.پ. بطورافسانه جزیره ایرا گویند در حوالی هندوستان که از یکی از درختان آن بانگ عظیم وصدای مهیب بر میآید . و یا کوهی است در آن جزیره که هرشب صدای طبل و دهل و سنج از آن کوه برمیآید .

برطبق (bar-tabaq) و (bar-tebq) مف.پ. مطابق و موافق .

برطرف (bar-taraf) مف.پ. درکنار و جداگانه . و بکنار . و بیجا و خارج از موقع . و **برطرف بودن** و یا **برطرف شدن** فل. : بکنار نهاده شدن . و تأخیر کرده شدن تاهنگام دیگر وپرداخته شدن . وتمام کرده شدن . و **برطرف کردن** ف م . بکنار نهادن . و دورکردن. و رها کردن . و بیرون کردن . و **برطرف نهادن** : بکنار نهادن . و جداگانه نهادن . و برداشتن . و بی جا و بی موقع نهادن . و برانداختن . و رد کردن . و نگاهداشتن . و باقی گذاشتن. و تمام کردن . و **لطیفهٔ برطرف** یعنی شوخی بکنار .

برطرفی (bar-tarafi) ا.پ. رهائی .

برطل (bortol) و (bortoll) ا.ع. کلاه تاجدار اعلا .

برطلة(bartalat)م.ع.**برطل الحوض**. سنگ برطیل نهاد در زه حوض . و **برطل فلاناً** : رشوت داد فلان را .

برطلة (bortollat) ا.ع.چتر . وسایبان کوچك .

برطله (bartale) و (bortole) ا. پ. ـمأخوذ از تازی ـ کلاه زیر عمامه .

برطم (bartam) ص.ع. عاجز دریان.

برطمة (bartamat) ا. ع. نوعی از بازی .

برطمة (bartamat) م .ع. **برطم برطمة**: آماسیدازخشم. و**برطمه**: بخشم آورد او را (لازم و متعدی) . و **برطم الليل**: تاریك شد شب .

برطنة (bartanat) ا.ع. نوعی از بازی مانند برطمة .

برطیسقون (bartisqun) ا.پ.ـمأخوذ از یونانی ـ گل سرخ که در خواص شبیه بگل مختوم است .

برطیل (bertil) ا.ع. سنگ دراز وآهن دراز پهن که بدان آسیا را تیز کنند . وکلنگ و رشوت . ج : براطیل .

برعث (bar'as) اخ.ع. نام موضعی .

برعث (bor'os) ا.ع. حلقهٔ دبر . ج : براعث .

برعس (ber'es) ا. ع. ماده شتر بسیار شیر .

برعکس(bar-aks) مف.پ. برخلاف و واژگون . و برضد .

برعل (bor'ol) ا.ع. بچهٔ کفتار . وبچهٔ دبرکه جانوری است مانا بگربه و خرد تر از آن و بپارسی آنرا دلك گویند .

برعم (bor'om) ا.ع.غلاف میوهٔ درخت و شکوفه . و غنچهٔ نا شکفته . ج : براعم .

برعمة(bar'amat)م.ع.**برعمت الشجر**: شکوفه آورد درخت .

برعمة (bor'omat) ا.ع. بمعنی برعم . ج : براعم .

برعوم (bor'um) اخ. ع . موضعی در عربستان . و ا. بمعنی برعم (bor'om) . ج: براعیم .

برعومة (bor'umat) ا.ع.بمعنی برعم (bor'om) ج:براعیم .

برعیس(ber'is)ص.ع. شکیبای برسختی و ناقهٔ نجیب بسیار شیر .

برغ (barq) و (bareq) و (baraq) ا.پ. بندیکه از چوب و خاشاك و خاك وگل در جلو آب بندند .

برغ (barq) ا.ع. لعاب دهان .

برغ (baraq) م.ع. بنازو نعمت زیستن کردن (والفعل من سمع) .

برغاب (barq-âb) ا. پ. بندآب و جائیکه جلو آب را بسته باشند تا آب در آن جمع گردد .

برغاز (berqâz) ا. پ. بچهٔ گاو وحشی یا وقتی که با مادر خود برفتار آید .

برغازة (berqâzat) ا.ع. مؤنث برغاز .

برغالیدن (bar-qâlidan) فم.پ. بهیجان آوردن . و افکندن . و برکندن .

برغثة (barqasat) ا . ع . رنگی مانند رنگ سبز .

برغز (borqoz) ا. ع. برغاز . و مرد بد خلق .

برغز(barqaz) ا.ع. مر . برغاز .

برغست (barqast) ا. پ.گیاهی خود روی که در اراضی مزروع روید و در آشها داخل کنند و یکی از اجزای سبزی صحرائی طهرانیها میباشد و آنرا قیچه نیز گویند . و طلحب و جل وزغ . و جوی آبی که برزگران از منبع بجانب کشت برند .

برغستوا (barqast-vâ) ا . پ . آشی که از برغست سازند .

برغش (barqac) ا.ع. پشه .

برغل (borqol) ا.ع. بلغور .

برغلانیدن(bar-qalânidan)فم.پ.

برانگیختن و تحریص نمودن کسی را بر کاری و اغرا .

برغلة (barqalat) م . ع . ساکن برغیل شدن.

برغمان (barqamân) ا.پ. مار بزرگ و اژدها .

برغندان (barqandân) ا.پ. جشن و شادی که بواسطهٔ نزدیک شدن ماه رمضان در دهۀ آخر ماه شعبان گیرند . و نام روز آخر ماه شعبان که کلوخ اندازان گویند .

برغو (borqu) ا.پ. شاخی میان تهی که مانند نفیر نوازند .

برغوث (borqus) ا. ع. کیك . ج : براغیث . و ا خ . نام شهری در روم .

برغوثی (borqusi) ا.ع. اسفرزه .

برغوز (borquz) ا.ع برغاز .

برغول (barqul) ا . پ . حلوائی که از آرد پزند و انرا افروشه نیز گویند .

برغول (borqul) و (barqul) ا.پ. بلغور و گندم نیم پز مقشر کردهٔ نیم کوب . و هر چیزی که آنرا درهم کوفته . و آشی که از این گندم پزند .

برغیس (berqis) ا. ع . بسیار شکیبای بر سختی و بی‌پروای از آن . ج : براغیس .

برغیل (berqil) ا. ع. دهها و زمینهای نزدیك به آب . و بلادی که ما بین زمین با کشت و دشت واقع بود . ج : براغیل .

برف (barf) ا. پ. آب منجمدی که از آسمان بشکل پارچه های کوچك سفیدی میبارد و هلتاک نیز میگویند . و قطرات باران در صورتیکه آرام و ساکن باشند و در تحت اثر حرارت پستی واقع شوند مبدل به برف میگردند و پس از این تبدیل بشکل ستاره‌های شش‌شعاعی سقوط یافته بسطح زمین میرسند. ونوعاً چون برف سطح زمین را بپوشاند نباتات را از شوم یخ زدن حفظ میکند .

برفآب (barf-âb) ا. پ. آب برف . و آب‌سرد . و نیز برفاب : جمع شدن لعاب در دهان شخص در صورتیکه‌درحضورروی چیزی که مایل و راغب باشد بخورند . و **برفاب دادن** ف م : حسرت دادن . و دل سرد کردن و ناامید ساختن .

برفان (barfân) ا . پ . پشم بره . و کرتهٔ چرمی .

برفخج (barfaxj) ا.پ. کابوس .

برفدان (barf-dân) ا.پ.محل نگاهداری برف مانند یخ چال . و حلقوم .

برفر (barfar) ا. پ. شأن‌وشوکت وعلو قدر و منزلت .

برفراخیدن (bar-farâxidan) ف‌ل. پ. راست ایستادن .

برفرازنده (bar-farâzande)ص.پ. آنکه بر می‌افرازد .

برفراغ کردن (bar-farâq-kardan) ف‌م.پ. تمام کردن .

برفرود (bar-farud) ا . پ . بالا و پائین و زبروزیر . و بنای هلالی شکل .

برفروشان (barfarucân) ا ج . پ . برپروشان یعنی امت هر پیغمبری .

برفره (barfare) ا.پ . بر فروشان و شوکت و علو قدر و منزلت .

برف زدی (barf-zadi) ا.پ . زیان و ضرر حاصل شدهٔ از برف .

برفشاندن (bar-fecândan) ف‌م.پ. بالا افشاندن و بطرف بالا پراکنده کردن . و **برفشاندن دست** ف‌ل.: رقص کردن و رقصیدن .

برفك (barfak) ا.پ. قسمی‌از ورم‌دهان که قلاع نیز گویند و همراهی دارد با بروز بثوری‌که ازمادهٔ سرشیری پوشیده‌شده‌اند واین بثور موجع و باتب همراه میباشد .

برفلان‌چکیدن (bar-folân-çakidan) ف‌ل.پ. بروی کسی افتادن . و گمان بردن بکسی . و ثابت شدن برکسی .

برفناك (barf-nâk) ص.پ. برفدار . و پوشیده شدهٔ از برف .

برفنج (barfanj)ص.پ.خشن.ومشکل ا. کار دشوار . وراه دشوارو صعب‌المرور. و هر چیزی که تازه اتفاق افتاده و هنوز عمومیت پیدا نکرده باشد . و میوهٔ نورس.

برفنجك (barfanjak) ا.پ. کابوس . و مستی .

برفند (barfand) ا.پ. حیله وفریب و خیانت و غدر . وسخن ابلهانه و سخن‌مطبوع وجای عمیق و ژرف . و دره و خندق . و منطقه. وکمربند.سپاه و بنای‌هلالی شکل مانند رومی و شیروانی .

برفندار (barfandâr) ا.پ. مرد دانائی که حل کند اشکالات مذهبی و مسائل قانون و مشکلات علوم را . و مفسر . و مدرس . و استاد صنعت ویا شغل . و خواننده ومغنی. و نوازنده .

برفنده (barfande) ا.پ.صندوق‌لباس و جامه‌دان . و سبد ویا زنبیل میوه .

برفور (bar-fovr) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور شتاب و چابکی و جلدی . و فوراً .

برفوز (barfuz) و **برفوس** (barfus) ا.پ. گرداگرد دهان .

برفی (barfi) ص. پ. منسوب و متعلق به برف . و برفدار .

برفی (barfi) ا.پ. نوعی از حلوا .

برفیر (barfir) ص . پ . ـ مأخوذ از یونانی‌ـ ارغوانی . و ا. یکنوع ماهی که پوست آن ارغوانی میباشد .

برق (barq) ا . ع . درخش و آذرخش ج: بروق . و قولهم **برق خلب** (بالاضافة) و **برق خلب** (بالصفة) : برقی را گویند که در آن باران نباشد .

برق (barq) **برق الشیء برقاً** و **بریقاً و بروقاً و برقاناً** (ازباب نصر): درخشید آنچیز . و **برق طعامه بزیت او سمن برقاً** : اندك زیت یا روغن ریخت درطعام . و **برق النجم** : برآمد آن ستاره . و **برقت المراة برقاً** : آراسته شد آنزن و زینت گرفت . و **برقت الناقة** : بلند کرد آن ماده شتر دم را و آبستنی وانمود کرد و نبود آبستن .

برق (barq) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ درخش و ارتجك و بخنوه و بومه . و **برق یمانی** : شمشیری که در یمن سازند . و **برق زدن** ف ل . : درخشیدن . و **برق شدن** : بشتاب رفتن و دویدن . و **برق کردن** : درخشیدن و برق زدن .

برق (borq) ع‌ج برقاء و ابرق .

برق (baraq) م ع . **برق بصره برقاً و بروقاً** (از باب سمع ونصر) : خیره شدچشم‌او قوله‌تعالی **فاذابرق‌البصر** و **برق‌الرجل** : سرگشته و مدهوش شد آنمرد. وندید . وفزع کرد . و**برق السقاء**: گداخته شد روغن آن خیك از گرما و از هم وارفت . و **برقت‌الغنم برقاً** (ازباب‌سمع) دردمند شکم گردیدند آن گوسپندان از خوردن بروق .

برق (baraq) ا ع . ترس و دهشت و حیرت .

برق (baraq) ا ع . ـ مأخوذ از برهٔ فارسی‌وبمعنی آن.ج: ابراق و برقان(berqân) و برقان (borqân) .

برق (bareq) ص . ع . **سقاء برق** : خیکی که از گرما روغن آن گداخته‌شده باشد .

برق (boraq) ع‌ج برقة (borqat) .

برقاء(barqâ') اع.سوسمار.ج: برق(borq)و خاك باسنگ و ریك وگل در آمیخته . ج : برقاوات .

برقاء (barqâ') ص ع. **شاة برقاء** : گوسپندی که در پشمهای سپید آن خطهای‌سیاه بود . و **غز برقاء** : بزماده‌ایکه برویسیاهی و سپیدی باشد . و **عین برقاء**: چشم سیاه و سپید .ج: برق (borq) .

برقاعده (bar-qâede) م‌ف.پ. موافق قاعده و قانون .

برقان (barqân) ا.پ. پوست‌بره .

برقان (baraqân) م.ع. **برق برقاً** و **برقاناً** . مر . برق (barq) . و **برق بروقاً وبرقاناً** . مر . بروق .

برقان (bereqân) اخ. پ . بلوکی در کوهستان شمالی مملکت ری .

برقان (berqân)و **برقان** (borqân) ع.ج برق (baraq) . و اخ. نام شخصی.

برقان (berqân) اخ.پ. دهی بخوارزم و دهی بجرجان .

برقان (borqân) ا.ع. تابان ودرخشان بدن و ملخ متلون .

برقانة (borqânat)ا.ع. واحد برقان یعنی یك ملخ متلون .

برق انداز (barq-andâz) ا . پ . شمخالچی .

برقاوات (barqâvât) ع‌ج برقاء .

برقة (barqat) ا.ع. دهشت . واخ.نام دهی. و قلعه‌ای . ونام ناحیه‌ای مابین‌اسکندریه و افریقیه. و **ذوالبرقة** :لقب‌امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه کهدر روز حنین‌عباس‌رضی‌الله عنه اورا بدین لقب خواند .

برقة (borqat) ا.ع. حاجت **بوهضی فلان لبرقة** . وخاك باسنگ وگل وریگ در آمیخته .ج: برق (boraq) وبرقه‌های‌دیار عرب زیاده از یکصد عدد است مانند **برقة الاثماد**، **برقة‌الاجاول**، **برقة‌الاجداد** و **برقة‌احول** و جز آنها .

برقحة (barqahat) ا.ع. زشت‌روی.

برقدان (barqadân) ا.پ. بر تندان و کلوخ اندازان .

برقرار (bar-qarâr) م‌ف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ ثابت و مستحکم و بر جای . و تغییر نا پذیر . و بی حرکت . و یکسان . و بطور ثابت و منصوب . و **برقراربودن** ف‌ل.: ثابت بودن . و برجای بودن‌وپایدار بودن . و قایم و مستحکم بودن. و **برقرار شدن** : منصوب شدن . و پایدار شدن. و قایم و مستحکم شدن . و **برقرارکردن** ف‌م.: نصب‌کردن . و ثابت کردن و قایم و مستحکم کردن .

برقراری(barqarâri) ا.پ. منصوب شده .

برقش (berqec) ا.ع. مرغی سبزرنگ و خرد مانند گنجشك که اهل حجاز آنرا شرشور گویند.

برقش (barqec) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. گوناگونی و اختلاف الوان .

برقشة(barqacat) م.ع. **برقش علی فی‌الکلام برقشة** : آمیخت‌وخلط‌ساخت برمن سخن را . و **برقش فی‌الاکل** : خوردن گرفت و آمیخت آنرا . و نیز برقشة : پریشان وپراکنده شدن . و رنگ برنگ‌گردیدن و رنگارنگ کردن (لازم و متعدی) .

برقطة (barqatat) م.ع . گام نزدیك نهادن . و **برقط‌فلان** : در حالیکه نگران بوددروان‌گردید و**برقط الشیء**: پراکنده کردآن چیزرا . و **برقط‌الکلام** : سخن

بی ربط راند .

برقع (berqe') و (borqo') ا . ع . آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین .

برقع (borqo') و (borqa') ا . ع . روی بند ستور و زنان عرب . ج : براقع (barâqe') .

برقع (borqa') ا.پ . مأخوذازتازی. نقابی‌که زنان بروی اندازندوروبند نیز گویند. و **برقع گشای هر مشکل** ص.: حل کنندهٔ هر مشکلی .

برقع (borqo') ا . ع . داغی که بر ران شتر نهند . و ماده بزی که برای دوشیدن شیر بدین نام خوانند ـ و باین معنی بدون الف و لام آید ـ و اخ. آبی مربنی نمیر را . و **برکة برقع** : حوضی در اعلای شام .

برقع انداز (borqa'-andâz) ص.پ. آنکه برقع را بالا میافگند .

برقع پوش (borqa'-puc) ص.پ. زنی که برروی برقع انداخته باشد .

برقعة (barqaat) م.ع. برقع‌پوشانیدن کسی را . و **برقع لحیته** : مأبون گردید . و **برقع فلاناً بعصا** : زد بعصا مابین دو گوش فلان را .

برقعید (barqaid) اخ.ع. شهری‌نزدیک موصل .

برقک (barqak) ا.پ. طلق‌وزرورق.

برقلة (barqalat) م.ع. **برقل برقلة**: کاذب گردید .

برق نحره (bareqa-nahrohu) اخ.ع. لقب مردی .

برقندان (barqandân) ا.پ. برغندان و کلوخ اندازان .

برق وار (barq-vâr) م‌ف.پ. بسرعت برق .

برقوع (borqu') ا.ع. روی‌بند ستور و زنان عرب و برقع .

برقوع (borqu') و (barqu') ص.ع. سخت یق **جوع برقوع** یعنی گرسنگی سخت .

برقوق (borquq) ا.پ. آلوزرد . و زرد آلو .

برقیل (berqil) ا.ع. کمان گروهه .

برک (bark) اج.ع. شتران اهل حواء و جز آنها که شبانگاه بخوابگاه باز گردند . یا گروه‌شتران‌فروخفته‌باشتران‌بسیار . ج:بروک. و ا . سینه یا باطن سینه . و پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملاصق زمین باشد . مر.برکة.

برک (bark) و (berk) اخ.ع. نام چند موضع . و **برک الغماد** : موضعی بیمن . و موضعی پس مکه . ویا اقصای آبادی زمین.

برک (berk) ا.ع. حوض . و اخ . موضعی‌ما بین مکه و زبید .

برک (bork)ع . ج بریک و براک (berâk) .

برک (borak) ا.ع. ثابت و نشسته بر چیزی . و نام ماه ذیحجه‌درجاهلیت. ومردبددل و سکاچه . و اخ. لقب عوف بن مالک .ج: برکة (borkat) .

برک (berak) اخ.ع. راسته‌ای دربصره و ج. برکة (berkat) .

برک (barak) اخ.پ. ستارهٔ سهیل . و رودخانه‌ای . و ولایتی که قطب جنوبی در آنجا نمایان نست . و ا. قسمی از گلیم و پارچه‌ای از پشم شتر که بیشتر درویشان ازآن قبا و کلاه سازند . و جامه‌ای کوتاه تا کمرکه مردم مازندران و گیلان پوشند. وپارچه‌ای‌از کرک گوسفند و بسیار نفیس و اعلا که ازآن جبه و سرداری دوزند و برک یخرز و کرمان برسا براقسام آن ترجیح دارد . و اخ.مکانی خوتناک درراه فارس که‌بهامن‌آباد اشتهاردارد.

برکاپوز (barkâpuz) و **برکاپوس** (barkâpus) ا.پ . پیر امون و اطراف دهان .

برکات (berkât) ع.ج برکة (berkat)

برکات (barakât) ع.ج برکة (barakat) .

برکات (barakât) ج.ا.پ . مأخوذ از تازی ـ برکتها و افزایشها .

برکاردارنده (bar-kâr-dârande) ص.پ. کار آزموده .

برکاریدن (bar-kâridan) ف‌م. پ. قطعه کردن و بخش کردن خربزه و بریدن بقیهٔ قبا و پیراهن .

برکاشتن (bar-kâctan) ف‌م.پ. تخم کاشتن . و کشت نمودن .

برکافوز (barkâfuz) و **برکافوس** (barkâfus) ا.پ. پیرامون وگرداگرددهان .

برکان (berkân) ا.ع. درختی. یادرخت شورمزه . یاهرنباتی که ساقش دراز نباشد . یاگیاهی که در نجد روید . یا گیاه ریزه . ج: برک (borak) .

برکان (borkân) و (berkân) ع . ج برکة (borkat) .

برکان (borkân) اخ.ع ازاعلام است .

برکان (barrakân) و **برکانی** (barrakâni) ا.ع. گلیم سیاه .ج: برانک .

برکاویدن (bar-kâvidan) ف‌م.پ. قطعه‌کردن‌وبخش کردن پارچه وخربزه‌وشکافتن جامه . و کندن . و کاویدن .

برکة (berkat) ا . ع . سینه و پوست سینهٔ شتر که در خفتن ملاصق زمین شود . و یا : برک (bark) سینهٔ آدمی و برکة : سینهٔ غیر آدمی . ویابرک : باطن‌سینه. وبرکة : ظاهرآن. و نوعی از نشست یق **ما احسن برکة هذه الناقة** . و هو اسم‌المبروک کالرکبة والجلسة . و برخیزانیدن ناقة نشسته را که شیرش ریزان

باشد . و دوشیدن آن (والفعل من نصر) . و
گوسپند دوشیدنی . ج : برکات (berkât) .
و استاد نگاه آب ریگ . و دوشیدنی از
دوشیدن بامداد . و چادری یمنی . و حوض .
ج . برک . و **برکة ام جعفر** اخ . : در
راه مکه ما بین منیثة و عذیب . و **برکة
الخیزران**: درفلسطین . و **برکةزلزل**:
در بغداد و **برکةالجیش** و **برکةالفیل** و
برکة رمیس و **برکة حب عمیره** :
هر چهار در مصر .

برکة (berkat) و (barkat) ا . ع .
دوشیدنی بامداد .

برکة (borkat) اع. مرغی آب خور و
سپید رنگ . ج : برك (borak) و ابراك
و برکان (borkân) و برکان (berkân) . و
غوك . و دیت و تاوان و مانند آن . و مردان
متحمل آن . و مزد آسیابان . و اج. گروهی از
اشراف . و گروه دیت خواه .

برکة (borkat) و (barkat) و (berkat)
اج. ع. آنان که از ایشان دیت خواهند .

برکة (barakat) اع. افزایش وزیادت.
ونیك بختی .ج: برکات و **برکات السماء**:
باران و **برکات الارض** : گیاه .

برکت (barakat) و (borkat) اپ. ـ
مأخوذ از تازی ـ افزایش و فراوانی . و اقبال
و سعادت و نیك بختی و **خدابرکت دهد**:
کلمهٔ دعا یعنی خدا فراوانی دهد و بیفزاید .

برکر (barkar) اپ. نیك بختی .

برکرائیدن (bar-karâidan) ف ل. و
م.پ. باحیا و شرمگین بودن و لمس کردن .

برکردن (bar-kardan) ف م . پ .
حفظ کردن و بخاطر نگاهداشتن . و آتش
افروختن و از بیخ برکندن .

برکرده (bar-karde) ص.پ. افروخته
و **چراغ برکرده**: چـراغ افروخته.

برکرسی (bar-korsi) م‌ف.پ. بروی
کرسی و **برکرسی نشاندن**: بخوبی و
نیکی سامان دادن کاری را و بعمل آوردن و
بالای کرسی نشانیدن کسی را .

برکست (bar-kast) پ. کلمهٔ تبرئه یعنی معاذالله
و خدا نکند .

برکشیدن (bar-kacidan) ف‌م.پ.
بیرون‌کشیدن‌و استخراج کردن و بالا کشیدن‌و
بیرون‌آوردن و برهم کشیدن وچین‌دار کردن.

برکع (borko') اع. مرد کوتاه . و
شتر بچه‌ای که گردنش بزمین نرسد .

برکعة (barkaat) م . ع . بریدن و بر
زمین زدن و بر چهار دست و پا ایستادن و
بر دو زانو افتادن .

برکم (bar-kam) اص.پ. بازداشت‌و
منع و باز دارنده ومنع کننده .

برکم (bar-kam) پ . کلمهٔ امر یعنی
بازدار و منع کن .

برکمال (bar-kamâl) م . ف . پ .
کامل و بطور تکمیل .

برکنار (bar-kanâr) م‌ف.پ. یکطرف
و یك سو . و آزاد و رستگار .

برکنج (bar-kanj) ا . پ . نوعی
از حلوا .

برکند (bar-kand) ا. پ. مرد ضخیم
تنومند . و رشوت . و پاره . و چند .

برکندن (bar-kandan) ف م . پ .
کندن و از ریشه درآوردن و هنجیدن .

برکنده (bar-kande) ص. پ. کنده
شده . و **برکنده آمدن** : ریشه کن شدن
و از بیخ برآورده شدن . و مستاصل شدن .

برکنه (barkane) و (berkane) ا. پ.
یك نوع معجونی که از ورق طـلا و نقره
میسازند. و هر چیز نرم کردهٔدر هم آمیخته
خصوصاً مواد معطر .

برکوع (borku') ص . ع . **جوع
برکوع** : گرسنگی سخت .

برکوع (borku') اع. برقع وحجاب .

برکوه (bar-kuh) اخ.پ. شهری‌از
عراق که برقره نیز گویند .

برکوهان (bar-kuhân) اپ. آهنگ
صدا و آهنگ و هم آهنگی آلات موسیقی .
و صدای طوطی .

برکه (berke) ا. پ. آب‌گیر کوچك و
برکهٔ اردشیر : شهری از ولایت فارس .
و **برکهٔ لاجورد** : آسمان .

برکه (borke) اپ. مرغابی .

برکی (baraki) ا.پ. کلاه درازی که
زاهدان بر سر گذارند و کلاه نمدین دراز .

برکی (bareki) اخ. پ. نام طایفه و
گروهی از مردمان .

برکیارق (barkiâraq) اخ.پ. پادشاه
چهارم از سلسلهٔ سلجوقی و مدت ملك او از
۴۸۵ تا ۴۹۸ .

برکینه (barakine) اپ. معجون مفرح .

برگ (barg) ا . پ . آن جزء از هر
گیاهی که نازك و پهن است و از کنارهای ساقه
و یا شاخه‌های باریك میروید . و ساز و نوا
و نغمه و آهنگ . و جمعیت و دستگاه . و سامان
و سرانجام عموماً و سامان و سرانجام مهمانی
خصوصاً . و قصد و عزیمت‌و نیت . و التفات.
و پروا . و کسوت قلندران . و تیغه . و علف.
و آلت . و بازو . وقوه . و عقل. و ذخیرهٔ
سربازان و مسافرین و یا مهمان و دولت و
دکان کار . و **برگ تنبول** : یکنوعی از
برگ فلفل که هندو ها آنرا میجاوند . و
برگ چشم : پلـك چشم . و **برگ
سبز** : برگ سبزی که درویشان نیاز میکنند .
و**برگ گازرونی**: انیسون بری . و

برگ نیل: وسمه . و **مفلس بی‌برگ** : فقیر محتاج .

برگاشتن (bar-gâctan) ف م . پ . برگرداندن چیزی و برگردانیدن روی .

برگان (bargân) پ ج . برگ و ا خ . نام دهی در حوالی شیراز .

برگ بید (barg-bid) و (barge-beyd) ا.پ. نوعی از پیکان که پهن و شکل برگ بید است .

برگدار (barg-dâr) ص.پ. دارای برگ و برگ بار آورنده و برگ دهنده . و **برگدار ساختن** : با برگ پوشاندن و **برگدار شدن** : پر برگ بودن .

برگذار (bar gozâr) ا.پ. انعام و عطیه و عرض . و **برگذار کردن** : عرض کردن .

برگرد (bar-gerd) ص ف.پ. گرداگرد و پیرامون . و **برگرد ماه** : گرداگرد ماه .

برگردانیدگی (bar-gardânidegi) ا.پ. انتقال و تغییر و تغیر وضع و واژگونی .

برگردانیدن (bar-gardânidan) فم.پ. ردکردن . و منعکس کردن . و زیر و زبر کردن و واژگون کردن .

برگردیدگی (bar-gardidegi) ا.پ. واژگونی و تغییر . و حرکت و رحلت و کوچ .

برگردیدن (bar-gardidan) ف ل.پ.م. منتقل شدن. و واژگون شدن و برگشتن .

برگردیده (bar-gardide) ص پ. منتقل شده . و تغییر داده شده . و بروی غلطیده .

برگردیده بخت (bar-gardide baxt) ص.پ. بد بخت و بی نصیب و بی بهره .

برگردیده بوی (bar-gardide-buy) ص.پ. گندیده و دارای بوی بد و مکروه .

برگ رزان (barg-razân) ا.پ. برگ ریزان .

برگرفتن (bar-gereftan) فم.پ. قبول کردن و گرفتن و بردن و برداشتن و ربودن و برچیدن و آوردن و حمل کردن . و پوشانیدن و راندن و محو کردن و تراشیدن .

برگریز (barg-riz) و **برگریزان** (barg-rizân) و **برگریزی** (barg-rizi) ا.پ. سقوط برگ درختان و خزان و پائیز و خریف . و هنگام پیری و اواخر عمر .

برگزیدگان (bar-gozidagân) پ.ج. برگزیده : منتخب شدگان .

برگزیدگی (bar-gozidegi) ا.پ. پسندیدگی .

برگزیدن (bar-gozidan) فم.پ. ترجیح دادن و منتخب کردن و پسند کردن .

برگزیده (bar-gozide) ص.پ. پسندیده . و **برگزیدهٔ عالم** : پسندیده ترین مردم .

برگزین (bar-gozin) ص.پ. پسندیده شده و منتخب و انتخاب شده .

برگس (bargas) و **برگست** (bargast) پ. کلمهٔ تعویذ یعنی معاذالله و خدا نکند .

برگستان (bargostân) و **برگستوان** (bargostvân) ا.پ. پوششی که در روز جنگ بر اسب پوشانند .

برگسه (bargase) ص. پ. پوشیده و پنهان و نهفته .

برگشت (bar-gact) ا.پ. رجعت و آنچه از جمع حساب برگردانند .

برگشت (bar-gact) و (bar-goct) ا.پ. گیاهی که مانند موی آویزان و آشفته میروید .

برگشتگی (bar-gactegi) ا.پ. تغییر و واژگونی . و اعاده و ارتداد .

برگشتن (bar-gactan) فم.پ. برگردیدن و رجعت کردن . و منصرف گشتن و واپس آمدن و واپس رفتن و مرتد شدن .

برگشته (bar-gacte) ص.پ. برگردیده و مراجعت نموده و سرنگون و شکسته. و رنج برده و کشته شده و مرده . و **برگشته اختر**: بدبخت . و **برگشته حال** : با تعب و رنج . و **برگشته روزگار** : بدبخت در دنیا و نا امید .

برگشه (bargacc) ص.پ. مخفی شده و مستور و نهفته و پنهان .

برگفتن (bar-goftan) فم.پ. گفتن.

برگگاه (barg-gâh) ا.پ. ساقه و جوانهٔ گیاه و محل برگ .

برگمار (bar-gomâr) ا.پ. وکیل .

برگماشتگی (bar-gomâctegi) ا.پ. برقراری . و مباشرت . و وکالت . و قوت و توانائی .

برگماشتن (bar-gomâctan) فم.پ. برقرار کردن و منصوب کردن و وکیل کردن. و قوت دادن .

برگماشته (bar-gomâcte) ا.پ. وکیل و مباشر .

برگ نیل (barge-nil) ا.پ. وسمه .

برگ و بار (bargo-bâr) ا.پ. برگ و میوه .

برگ و ساز (bargo-sâz) ا.پ. سروسامان . وزر و پول . و معاش وگذران.

برگوک (barguk) ا.پ. بنا و عمارت.

برگ و نوا (bargo-navâ) ا.پ. سروسامان . وزر و پول ومعاش وگذران.

برگی (baragi) ا.پ. یک نوع کلاه نوک تیز .

برلاس (barlâs) ا.پ. مرد دلاور و بهادر پاک نژاد .

برلن (berlan) و **برلین** (berlin) ا.پ. شهر پایتخت پروس و مقر امپراتور آلمان که در روی رودخانهٔ اسپره واقع شده و ۱۰۷۰ کیلو

مطر در شمال شرقی پاریس میباشد و ۴،۲۰،۰۰۰ نفر جمعیت دارد و یکی از شهرهای بزرگ و با شکوه عالم است و محل تجارت عمدهٔ کرهٔ ارض .

برلنت (barlant) **برلیان** (barelyân) ا.پ.ـ مأخوذ از انگلیسی ـ درخشنده. ز **الماس برلیان**: الماس تراشیده ای که سطح آنرا بسطوح کوچک تقسیم کرده باشند. **واطاق برلیان**: یکی از قصور سلطنتی واقع در باغ گلستان طهران .

برلنگ زدن (bar-lang-zadan) ف.ل.پ. گریختن و فرار کردن .

برم (barm) ا. پ. حفظ و یاد و سپردن بذهن و انتظار و برکهٔ آب باران و یك قسم مرغی آبی و مرغ و سبزهٔ کنار جوی .

برم (baram) ا.پ. چوب بندی که تاك انگور و بیارهٔ کدو و مانند آنها را بربالایش اندازند و داربست .

برم (barm) م.ع. **برم الامر برماً** (از باب نصر) : استوار کرد آن کار را .

برم (baram) ا.ع . آنکه از بخل قمار نکند .ج: ابرام (abrâm) وستوه و بیقراری. و دانهٔ انگور وقتیکه بقدر نره باشد . و ثمر درختان بلند باخار . و سرکوه. ونام ناقهای. و سرب گداخته الحدیث **من استمع الی حدیث قوم وهم له کارهون صب فی اذنیه البرم** ویروی **البیرم** بزیادة الیاء وج. برمة (baramat) .

برم (baram) م.ع. **برم به برماً** : (از باب سمع) : بستوه آمد و بیقرار گردید از اندوه. و**برم بحجته** : ارادهٔ ایراد حجت کرد و یاداش نیامد .

برم (borm) و (boram) ع . ج برمة (bromat) .

برماس (barmâs) ا.پ. لمس واحساس و سودن دست برچیزی . وقوهٔ لامسه .

برماسش (barmâsec) ا.پ. برماس و لمس و احساس .

برماسیدن (barmâsidan) فم. پ . لمس کردن و دست مالیدن و سودن عضوی بر عضوی . و پرسیدن و تفتیش کردن .

برمال (bar-mâl) ا. پ. سینه و سرا بالای کوه . و پشته و گریز . و **برمال زدن** و یا **برمال کردن** : گریختن و **بگیر و برمال** : آنکه چیزی را بگیرد و فرار کند .

برمالیدن (bar-mâlidan) ف.ل. م. نوردیدن . و بالا کردن آستین و پاچهٔ تبان و گریختن .

برماه (bar-mâh) ا.پ. مثقب و مته و آلتی مردرودگران را که بدان چوب وتخته را سوراخ کنند .

برماه مشك انداختن (bar-mâh-mock-andâxtan) ف.ل.پ. خال سیاه بر رخسار داشتن .

برماهه (bar-mâhe) ا.پ. مثقب ومته و برماه .

برمایون (bermâyun) ا.پ. مادهگاوی که فریدون را شیر میداد . ونوعی ازابریشم.

برمایه (bermâye) و (barmâye) ا. پ. برمایون و مادهگاوی که فریدون را شیر میداد .

برمة (bormat) ا.ع. دیگ و دیگ سنگین ج. برم (borm) و برم (boram) و برام (berâm) و از اعلام است .

برمة (baramat) ا.ع. شکوفهبر درخت پیلو و عضاه ج : برم (baram) و برام (berâm) .

برمجیدن (barmajidan) ف ل . م . خزیدن . و ربودن . و کشیدن .

برمچ (barmaç) ا.پ. برماس و لمس و مساس . و سودن بادست .

برمچیدن (barmaçidan) ف.ل . م . برماسیدن و دست نهادن . و آزمودن وتفتیش کردن بادست و سودن و خزیدن وکشیدن.

برمحل (bar-mahal) م.ف.پ. بجای و روا . و سزاوار و شایسته . و بموقع و مناسب . و در هنگام مناسب و بوقت .

برمخ (barmax) ا.پ. مخالفت وخودرائی و خود خواهی و عاق شدگی و عصیان .

برمخیدن (barmaxidan) ف.ل.م.پ. مخالفت کردن و نافرمانی پدر و مادر کردن. و عاق شدن و عاصی گشتن .

برمخیده (bar-maxide) ص. پ. مخالف و خودرای وعاق وعاصی .

برمر (barmar) ا.پ. انتظار وامیدواری و زنبور عسل . و پرمور (parmur) و پرمر (parmar) و پرموز .

برمراد (bar-morâd) م.ف. پ. موافق میل و خواهش .

برمزاج گفتن (bar-mezâj-goftan) ف.ل.پ. موافق خوش آمد مستمع سخن گفتن.

برمسیدن (bar-masidan) فم.پ. دست گذاشتن و لمس کردن و امتحان کردن.

برمشیدن (barmacidan) ف.ل.م پ. خزیدن و ربودن .

برمغاز (bar-maqâz) و **برمغازه** (barmaqâze) ا. پ. شاگردانه یعنی پولی اندك که بعدازاجرت استاد برسم انعام بشاگرد دهند .

برمقتضا (bar-moqtazâ) م.ف. مطابق و موافق و **برمقتضای صلح**: موافق صلح.

برمك (barmak) ا.خ.پ. خانوادهٔ نجیبی از اهالی بلخ که بواسطهٔ سخاوت و جلال بسیار معروف میباشند و لقب جعفر پدرخالد که از نژاد پادشاهان ایران بود . و نیز برمك: نام جائی وولایتی .

برمکی (barmaki) ا.ص.پ. منسوب بطایفهٔ برمك. ومرد شجاع ومرد نجیب وسخی.

برمکی (barmakiy) ا.ع. کسانیکه از نسل برمك باشند ج: برامکه .

برمکیه (barmakye) ا. پ. صبر طبخ شدهٔ باشکر .

برمگان (baramgân) ا.پ. مری‌زهار.

برملا (bar-malâ) م‌ف.پ. بطورآشکار و بی پرده ودرنظر همه. و **برملاافتادن:** عام شدن و آشکارا گشتن.

برمو (bar-mu) ا.پ. انتظار و امید و میل و خواهش.

برموته (bar-mute) ا.پ. هرچیزی عموماً.

برموجب (bar-movjeb) م‌ف.پ. بر حسب و موافق. و **برموجب عادت:** برحسب عادت.

برموده (barmude) ا.پ. هر چیزی عموماً و هر جسمی.

برمور (boromur) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح دواسازی ترکیب بروم با یك جسم دیگری مانند پتاسیوم و یاسودیوم و یا آهن و جز آن.

برمور (barmur) و **برموز** (barmuz) ا.پ. میل و خواهش. و خوراك و قوت. و زنبور عسل و پرمور و پرموز.

برموزه (barmuze) اخ.پ. پسرساوه شاه.

برمون (barmun) پ درشعربمعنی‌برما.

برمه (borme) ا.پ. دیگ.

برمه (barmah) ا. پ. مته و مثقب. و برماه.

برمیل (barmil) ا.پ. پیپ بزرگ وتغار.

برمیو (barmiv) ا. پ. تقطیر بول و سوزاك و حرقةالبول مر. پرمیو.

برن (barn) ا. پ. نام ستاره‌ای. و هر مکانی که بالای آن چیزی گسترده شده باشد. وظرف پهن. وجام سفالی ویا فلزی ودسته‌ای از ترکب یك دیگر پیچیده. و مالهٔ زراعت. و محجر و شبکهٔ برنجی و یا چوبی. و ماه نو.

برن (baran) اخ . پ . قصبه‌ای در هندوستان.

برنا (barnâ) و (bornâ) ا. پ. جوان ـ مقابل پیر ـ و توچهٔ اول عمر. و ظریف و خوب و نیك. و حنائیکه بدان دست و پا را خضاب کنند.

برناخن‌ایستادن (bar-nâxon-istâdan) ف‌ل.پ. فوراً اطاعت نمودن.

برنادل (barnâ-del) ص. پ. جوان ناکار آزموده و بی تجربه.

برناس (barnâs) ا. ص. پ. نادانی و غفلت و غافل و نادان.

برناساء (barnâsâ') ا.ع. برنساء و مردم یق **ما ادری ای برناساءهو:** نمی‌دانم کدام مردم است او.

برناق (barnâq) ا. پ. مرد جوان. و جوانی.

برناك (barnâk) و (bornâk) ا. پ. مرد جوان و جوانی .و آبدست خانه.

برنامه (barnâme) ا.پ. عنوان ولقب و دیباچه و آنچه بر سرکتاب و یا نامه نویسند. و دفتر و نمونه و دستورالعمل.

برنان (bernân) ا.پ. یك نوع درختی در اجمیر هندوستان که از آن تسبیح میسازند.

برنانه (bernâne) ا. پ. خانهٔ گلین.

برناه (barnâh) و (bornâh) ا.پ. مرد جوان و جوانی.

برنایشتی (barnâyecti) ا. پ. پشتی و حمایت و خویشاوندی و طرفداری و جانب داری و تعصب. و **برنایشتی کردن:** پشتی کردن و حمایت نمودن و نگهداری کردن و دستگیری نمودن. و تعصب داشتن.

برنائی (barnâi) ا . پ . جوانی و موسم جوانی.

برنبور (baranbur) ا.پ. بازی کودکان.

برنتی (barantâ) ا.ع. بد و بد خوی.

برنج (baranj) ا. پ. آنکه بسبب کوری یا تاریکی دست خودرا بردیواروبا جائی مالد تا راه پیدا کند. و نوعی از بهترین خرماها.

برنج (beranj) ا.پ. یك قسم داروئی که در بر طرف کردن ورم بکار می برند. و **برنج کابلی:** دانه‌ایست که ازکابل میآورند.

برنج (berenj) ا. پ. اوز (oroz) و یك نوع از غله که در اراضی مرطوب ممالك حاره زراعت میشود و یکی از حبوبات نشاسته ایست که اغذیهٔ نیکو از آن ترتیب میدهند و عموم مردم چین از برنج تغذیه می کنند و در هندوستان یکی از زراعتهای عمده برنج است و نیز در افریقا و در ممالك حارهٔ امریکا و در جنوب ایتالیا زراعت برنج متداول است و در ایران درسواحل دریای خزر و فارس و اصفهان زراعت برنج از محصولات عمده میاشد و بهترین برنجهای ایران برنج صدری مازندران وبرنج چنپای فارس و برنج ارزویهٔ کرمان است و **برنج زرد:** یك قسم از پلاوکه با زردچوبه می‌پزند و **برنج شماله:** یك نوع برنجی است در شیرازکه مزعفر پلاو از آن میسازند.

برنج (berenj) و (beranj) ا.پ. مخلوطی از مس وروی گداخته که پرنـك نیزگویند.

برنج (beranj) و (berenj) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ مخلوطی از مس و روی گداخته.

برنجار (berenjâr) ا. پ. برنج‌زار و شالی زار.

برنج آری (berenj-âri) ا.پ. کسی‌که‌از دنبال اردوئی رود و حمل غله و حبوبات میکند.

برنجاسف (beranjâsf) و **برنجاسب** (berenjâsb) و **برنجاسه** (berenjâse) ا. پ . یك نوع‌گیاهی‌که بومادران نیزگویند.

برنجمشك (baranjmock) ا . پ . قرنجمشك و بالنگو و طرفا.

برنجن (baranjan) ا. پ. حلقه ای از طلا و نقره و مانند آن که زنان در دست و پا کنند آنچه در دست کنند **دست برنجن** و آنچه در پای نمایند **پای برنجن** گویند . و نیز برنجن: هر زینت زنانه .

برنجه کردن (beranje_kardan) ف‌م.پ. آزار کردن و اذیت نمودن .

برنجی (berenji) و (beranji) ا.ص.پ. ساخته شده از برنج . و میخ خرد و کوچك .

برنجین (baranjin) ا.پ. برنجن .

برنجین (berenjin) ص. پ. مسین و ساخته شده از برنج .

برند (barand) ا.پ. پرند و حریر ساده .

برند (borand) و (barand) ا.پ. شمشیر تیز و تراش میانهٔ سر .

برند (berend) ص.ع. **سیف برند:** شمشیری که بر آن نشان قدیم باشد و از اعلام است .

برند (berend) و (berand) ا.ع. فروغ شمشیر و جوهر آن. معرب پرنـگ فارسی .

برنداف (barandâf) ا . پ . تسمه و دوالچه و رودهٔ انسان و یا حیوان .

برندآور (barand_âvar) ا.پ. شمشیر درخشان و تابان .

برندك (barandak) ا.پ. کوه‌کوچك . و پشتهٔ خرد . و خبث‌الحدید . و قفل و زرفین و دربند . و قسمی از آمله و هلیله .

برندکام (beraudakâm) ا.پ. اقحوان که بابونهٔ گاو چشم نیز گویند .

برندن (borodan) ف م . پ . فشار دادن و افشردن .

برنده (barande) ا. پ. موثر و عامل و کننده . و باربردار . و پروانه .

برنده (borande) ا. پ. قطع کننده و شمشیر تیز . و شیر تیش و **برندهٔ گوشت:** قصاب .

برنس (barnas) ا.پ. مقراض و گازوده.

برنس (barnas) و (barnes) ا.پ. رنج روده و دل پیچه و ذوسنطاریا .

برنس (bornos) ا.ع. کلاه درازی که درقدیم مردم بربرومردم اسپانیول‌می پوشیدند و جبه‌ای که سر و بدن را بتمامه می پوشاند . ج: برانس .

برنساء (barnasâ') ا . ع . مردم یق **ای برنساء هو یا ای‌البرنساء هو.**

برنش (barnec) ا.پ. رنج روده و دل پیچه و ذوسنطاریا .

برنشاء (barnacâ') ا.ع. برنساء و مردم.

برنشاندن (bar_necândan) ف‌م.پ. نشانیدن و قرار دادن گوهر در روی انگشتری . و نصب کردن سر نیزه را .

برنشست (bar_necast) ا . ص . پ . سواری وزین اسب و جهاز شتر . و **ستور برنشست:** هر حیوان سواری و اسب باری و یابو .

برنشستن (bar_necastan) ف‌ل.پ.م. سوار شدن و قصد کردن و اراده کردن .

برنشستنی (bar_necastani) ص. پ . لایق سواری .

برنشسته (bar_necaste) ص.پ. سوار شده و بالا نشسته .

برنغار (baranqâr) ا. پ. برانغار و میمنهٔ لشکر .

برنك (barank) ا . پ . زنـگ و جرس و کلید و قفل و دربند . و ریشه و اصل . و حمله و تاخت و تاز . و پارچهٔ ابریشمی .

برنکان (barankân) و **برنکانی** (barankâni) ا.ع. گلیم سیاه . ج : **برانك** (barânek) .

برنگ (barang) ص . پ . دارای رنـگ ولون .

برنگ (barang) ا.پ. جرس و درای و زنـگ و کلید ودربند وحصه‌ای ازذخیره .

برنگ (bereng) ا.پ قسمی از هلیله .

برنگ (borang) و (borong) ا . پ . نفع و سود وحاصل و ذخیره و اندوخته . و نام آن قسمتی از زمین که در آن قطب جنوب نمایان است .

برنو (barnu) ا.پ. دیبای تنك و حریر نازك .

برنوس (barnus) ا . پ . قشون و لشکر و سپاه .

برنوس (barnus) و **برنوش** (barnuc) ا . پ . سپاهی و سردار سپاه و نام یکی از سپه داران .

برنوف (bornuf) ا . ع . گیاهی است که در مصر فراوان است .

برنون (barnun) ا. پ. برنو و دیبای تنك و حریر نازك و باد پیچ ابریشمین .

برنه (barne) ا خ . پ . نام یکی از پهلوانان ایران .

برنهاد (bar_nehâd) ا.پ. قانون .

برنهادن (bar-nehâdan) ف‌م. پ. بالا گذاشتن .

برنی (barni) ا.پ. مرتبان کوچك.

برنی (barniy) ا.ع. معرب برنیك. یك قسم خرمائی نیکو .

برنی (baraniy) ا.ع. خارجی .

برنیان (barniân) ا.پ. پرنیان و بافتهٔ ابریشمین .

برنیان‌خوی (barniân-xuy) ص.پ. نرم خوی وباطبع ملایم .

برنیة (barniyat) ا.ع. ظرف سفالین که در آن چیزی نگاهدارند . و خروس جوانج: برانی (barâniy) .

برنیس (bernis) و (bornis) ا. پ. مقراض بزرگ .

برنیش (bornic) ا.پ. قولنج ودردشکم.

برنیق (berniq) ا.ع. گل و لای نهرو نوعی از سماروغ که دراز و سرخ باشدو یا خرد و سیاه . و **بنو برنیق** : بطنی از عرب ویا برنیق مردی از بنی سعد بوده .

برنیك (bar-nik) ا.پ. میوهٔ نیکوو یك قسم خرمائی نیکو .

برو (barv) ا.پ. ستارهٔ مشتری .

برو (boru) ا.پ. بروت وشارب .

برو (baru) ا.پ. ابرو وحاجب .

برو (baru) پ. مخفف براو.م‌ف.پ. بالا وروی و زبر .

برو (berov) پ. کلمهٔ امر ازرفتن .

برو (barv) م.ع **برءالله بروآ** (از باب نصر) : آفرید او را خدای و **بروت الناقة** : برهٔ‌گردم در بنی شتر و نیز برو : تراشیدن تیر و چوب و قلم ومانندآن .

بروء (boru')م.ع. **برء براء وبراءة و بروء** (از باب‌سمع) : پاك و بیزار شد از عیب و وام و جز آن و کسر عین ماضی و ضم عین مضارع نادر است و **برءالله‌الخلق برء و بروء** (ازباب فتح) : آفرید خدای خلق را و مخصوص است بخلق حیوان و **برءالمریض برء و برء و بروء** (از باب فتح و نصر و کرم و سمع) : به شد آن بیمار از بیماری و برخاست از آن .

بروات (baravât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دستاویزها و سندها وچکها وبراتها و حواله ها و **بروات شریفه** : برات های پادشاهی .

بروات (baravât) ع.ج برات .

بروار (barvâr) ا.پ. خانهٔ تابستانی.

برواره (barvâre) ا. پ. بالاخانه و حجرهٔ بالای حجره . و راهی غیر از راه متعارف خانه که‌ازآنجا آمد و شد نیزتوان‌کرد.

برواز (barvâz) ا. پ . جای قرار و آرام . و نشیمن باز و شاهین و مانند آنها .

بروازه (barvâze) ا. پ . آتشی که پیشاپیش عروس افروزند . و خوردنی که از عقب سرجمعی که‌بسیرو گردش‌رفته باشندبرند.

برواق (barvâq) ا.ع. بروق وسریش کفشگران .

بروان (barvân) ا.پ. دستمال‌وروومال و حوله و هرچه‌در روی شانه افکنند و قبای بلند و کلاه دراز .

بروانیا (barvânia) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاهی دوائی که هزار افشان و فاشرا نیز گویند .

بروت (borut) ا.پ. موهای پشت لب و شارب و سبیل و درز (daraz) و سبلت.

بروث (borus) ع.ج برث (bars) .

بروج (barvaj) ا.پ. شهری‌درگجرات.

بروج (boruj) ع.ج برج (borj) .

بروجه (bar-vajh) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بطورو بطریق و**بروجه تعجیل**: بچابکی و بطور چالاکی .

بروح (baruh) ا. ع . شکاری که از دست راست صیاد بجانب دست چپ وی‌رود.

بروح (boruh) م.ع. **برح الظبی بروحآ** (ازباب نصر) : از طرف‌دست‌راست صیاد رفت آن آهو ونیز بروح : خشم‌گرفتن.

برود (barud) ا.خ.پ.شهری درشام‌که بیروت نیز گویند .

برود (barud) ا.ع . سرد و خنك و هرچه خنك گرداند چیزی را و داروی چشم که از چیزهای سرد سازند .

برود (barud) ص.ع. نان که بر آن آب ریخته باشند یق **خبز برود** . و جامهٔ بیزدار یق **ثوب برود** .

برود(borud)ا.پ.برودوشارب‌وسبیل.

برود (borud) م.ع. **برد براداً و بروداً** مر. براد .

برود (borud)ا.ج.ع. برد (bord) .

برودة (borudat) ا.ع. خنکی وسردی.

برودة (borudat) م.ع . **برد برودة وبردآ** (ازباب کرم و نصر) سرد و خنك گردید .

برودت (borudat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سردی و خنکی . و کدورت و نقار.

برودت انگیز (borudat-angiz)ص. پ. کدورت‌انگیز میان دوستان .

برودرافتادن (beru-dar-oftâdan) ف.ل.پ. ساقط شدن و برروی افتادن .

برودست (baru-dast) ا.پ.برومند.

برور (bar-var) ا.پ. فراویز وسجاف جامه و دامن و سرهای‌آستین پوستین.وآبستن و باردار . ومیوه‌دار .

برور(bar-var)ا.پ.بلغت‌زندوپازندبرادر.

برور (borur) م. ع. **بر براً وبراً و بروراً** مر . بر (berr) .

بروز (bar-vaz) و (baruz) ا. پ . طراز و فراویز و سجاف جامه و دامن . و سرهای آستین پوستین .

بروز (baruz) ا. پ. نزاع و غوغا و همهمه و چوب نشیمنگاه طیور .

بروز (boruz) ا.پ. تخت خواب و بستر و فراویز

بروز (boruz) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ ظهور وآشکار شدگی و**بروزدادن**:آشکار کردن وگفتن.

بروز (baruz) م‌ف. پ . در روز . و **روز بروز** : از روزی بروزی‌وهرروزه.

بروز (boruz) م.ع . **برز بروزآ** (ازباب نصر) : برآمد بسوی فضا ونمایان‌شد.

بروسان (barusân) و**بروشان** (barucân) ا. پ. امت هر پیغمبر و گروه

مردم از هرجنس و جمهور مردم .

بروشك (borucak) ا.پ. خاك‌وگرد و دولاخ .

بروض (baruz) ا.ع. چاهی که اندك اندك آب دهد .

بروض (boruz) ص.ج ع . برض (barz) .

بروض (boruz) م.ع. اندك بر آمدن آب از چشمه و **برض البارض** : برآمد بارض از زمین (والفعل من‌نصر) .

بروع(baru')اخ.ع.نام زنی ونام شتری .

بروع (boru') م.ع. **برع براعة** و **بروعاً** مر . براعة .

بروفرود (bar-o-ferud) ا. پ . فراز و نشیب و بلند و پست وبلندی و پستی.

بروفه (borufe) ا. پ. دستار و فوطه و منديل وكمربند و رومال .

بروق (barvaq) ا.ع. گیاهی که هرگاه ابر بیند سبز گردد . و سریش .

بروق (baruq) ص.ع. **ناقة بروق:** شتر ماده‌ای که بلند کند دم را و آبستنی نماید در صورتیکه نباشد .

بروق (boruq) م.ع. **برقت السماء** **بروقاً** و **برقاناً** (ازباب نصر) : درخشید آسمان و برق آورد و **برق البرق**: پیداشد برق و **برق الرجل** : ترسید آنمرد و بیم کرد و **برق برقاً** و **بروقاً** . مر برق . و **برق برقاًبروقاً** مر برق (baraq) .

بروق (boruq) اع.ج. برق (barq) .

بروقة (barvaqat) ا.ع . واحد بروق (barvaq) المثل **اشكر من بروقة** .

بروك (baruk) ا.پ. يك نوع درخت كوتاهی .

بروك (baruk)ا.ع.زنیکه شوی‌خواهد و اورا پسری بود رسیده و جوان .

بروك (boruk) ع.ج بارك وج. برك (bark) .

بروك (boruk) ا.ع. افروشه که نوعی از حلوا باشد یق **ان البروك من عمل الملوك**

بروك (boruk) م.ع. **برك البعير** **بروكاً** و **تبراكاً** (ازباب‌نصر) : فروخفت شتر. و **برك**(baraka) : ثابت شدو اقامت نمود و کوشش کرد . و **بركت السماء :** پی هم بارید آسمان .

بروكاء (barukâ') ا. ع. نشست‌زانو. وثبات در کارزار و کوشش .

بروكة (barukat) ا.ع. خارپشت ماده.

بروكسل (beruksel) ا.پ. پایتخت مملکت بلژیك که در روی رودسن بنا شده و دارای ٨٣١٠٠٠٠ نفر جمعیت است .

بروم (berom) ا.پ. یکی ازشبه‌فلزات که بمقدار کم در ابهای دریا یافت میشود و بمقدار زیاد در نباتات بحری موجود است و جسمی است مایع ودر حجم زیاد رنگ آن‌سرخ مایل بسیاهی و در حجم کم مانند یاقوت زرد است و در هوا ابخرهٔ درخشنده‌ای از آن متصاعد می‌گردد و بوی آن تند وطعمش مکره است .

برومند (barumand) ص.پ. باردار و مثمر . و توانگر و خوشبخت و برخوردار و کامیاب و خشنود . و باقوت.

برومندی (barumandi) ا . پ . برخورداری و کامیابی . و افزونی .

برون (berun) م‌ف.پ. بیرون وخارج و ظاهر وبدرو برای‌وبجهتو **برون آمدن:** بیرون آمدن وخارج شدن و طغیان کردن و **برون‌تو :** برای‌تو .

برون (borun) ا.پ. هر حلقه‌ای عموماً و حلقهٔ بینی شتر خصوصاً .

برون (barrun) ا.پ. بلغت‌زند وپازند گوسپند و یا بزی که پیشاپیش گله رود و بز کوهی و بازن .

برونده (barvande) ا . پ . سله و سبد و بستهٔ قماش .

برون‌سرا (berun-sarâ) ا.پ. پول قلب و بدکه در غیر دارالضرب سکه‌زده باشند .

برون‌شو کردن(bërun-cov-kardan) ف.ل.پ. در پنهانی چیزی را تجسس کردن و غیبت کردن .

برونوس (barunus)و **برونوش** (barunuc) ا.پ. سپاه وسپاهی ونام یکی از سرداران سپاه .

بروی(bar-vay)پ.ضمیرمرکب‌یعنی‌براو.

بره (barah)و (berah) ص.م.ف.پ. در راه و خوبروی و آراسته .

بره (barah) و (berah) ا.پ. توشهٔ سفر و آذوقهٔ مسافر. و نهر و آبگذر .

بره (bare)و (barre) ا.پ. بچهٔ گوسپند. و برج حمل از بروج فلکی . و غزال وآهو بره . و کاردی که بدان شاخه‌های درخت رز را می‌برند و ابره و رویهٔ جامه . و زبون و ناتوان و **برهٔ آب** : موج وطوفان و **برهٔ دومادری** : خوشحال و نیك بخت . و کمانی‌که دارای دوزه باشد و **برهٔ فلك :** برج حمل و **بره‌گرفتن** : عاجز و درمانده را امداد کردن .

بره (barah) م . ع . بحال خود آمدن جسم کسی بعد بیماری و سرخ و سپیدگردیدن وپرگوشت ونازك بدن شدن (والفعل‌من‌سمع).

بره (berah) ع.ج برهة (barhat) .

بره (borah) ع.ج برهة (borhat) .

بره (berre) ص. پ . مأخوذ از تازی. نیك و خوب. و **وجوه بره:** پولهائی که در راه خدا بکسی دهند .

برهاء (barhâ') ص.ع. زنی که پس از بیماری بحال خود آمده و سرخ و سپید شده

باشد .

برهات(berahât)ع.ج برهة(barhat).

برهات(borahât)ع.ج برهة(borhat).

برهان (barhân) ا . پ . خوشحالی و شعف .

برهان (barhân) اخ.ع. نام چند نفر.

برهان (borhân) م.ع. **بره علیه برهانآ :** حجت اقامه کرد بر آن .

برهان (borhân) ا.ع. حجت و بیان واضح .ج: براهین وازاعلام است .

برهان (borhân) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ حجت و دلیل و فرتود وتخشه. وفرق ما بین دلیل و برهان آنکه دلیل عام و برهان خاص است . و باصطلاح منطق برهان قیاسی است مرکب از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمهٔ دیگری را که یقینی بود نه ظنی چنانکه گویند **کل انسان حیوان و کل حیوان جسم** پس نتیجهٔ یقینی بدست آید که کل انسان جسم باشد و **برهان ترسی:** دلیل ترسی و**برهان قاطع :** دلیل قطعی. و نام کتابی در لغات فارسی تألیف محمد حسین تبریزی متخلص به برهان. و**برهان مسیح :** زنده گردانیدن مرده وشفادادن بیمارواجابت‌دعوات.

برهان‌پور(barhân-pur)اخ.پ.شهری در هندوستان .

برهانج (barhânaj)اخ.پ . پارچهٔ مثلثی از جامه که چاپق گویند .

برهانراج (borhânrâj) ا. پ. کلام الزام آور .

برهانی (borhâni) ص . پ . منسوب به برهان و **دلیل برهانی:** دلیل الزام‌آور.

بره‌بند(barre-band) ص.پ.کارآزموده و حاذق و با وقوف .

برهة(barhat)ا.ع.روزگار وزمان دراز ج : بره (berah) و برهات (berahât) .

برهة (borhat) ا . ع . روزگار و زمان دراز . ج بره (borah) و برهات (borahât) .

برهختن (barhaxtan)و(barhextan) فم. پ. ادب کردن و تربیت کردن و نیك آموختن. و برکشیدن و برآوردن.وزخم کردن.

برهخته (barhaxte) و (barhexte) ص.پ. تربیت شده و ادب شده .

برهرهة (barahrahat) ا.ع. زن سپید جوان نازك و زن با گوشت لرزان اندام .

برهل (barhal) ا.پ. نام میوه‌ای.

برهلیا (barheliâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاه رازیانه .

برهم (bar-ham) ص . پ . م ف . با همدیگر و بایکدیگر. و فراهم‌آمده ومجتمع. و با هم ودرهم وشوریده و پریشان ومضطرب و مشوش. و پریشانی و آشفتگی و **بر هم زدن :** باز کردن وبستن و بقوت بستن مانند در و پنجره و مخلوط کردن و پریشان کردن . و مداخله کردن و منع کردن . و سر نگون کردن و خراب کردن و پایمال کردن و **بر هم شدن :** پریشان شدن . و افزوده شدن و تلف گشتن و **بر هم نهادن :** پریشان ساختن و آزردن وآشفتن . و بروی یکدیگر گذاشتن و **بر هم دیگر خوردن :** تصادم یکدیگر کردن مانند زانو و بریدن و **بر هم دوزی کردن :** بستن درزها مانند درز تخته های کشتی .

برهمپتر (barahmapotar) ا. پ. ـ مأخوذ از سنسکریت ـ بمعنی پسر برهما . و نام رود بزرگی که در نزدیکی دکا ملحق برود گنگ میشود .

برهمة (barhamat) م . ع . پیوسته نگریستن و مژه بر هم نا زدن .

برهمة (barhamat) و (borhamat) ا. ع. غلاف بر درخت و شکوفه و یا غنچهٔ نا شکفته .

برهم‌خوردگی(bar-ham-xordegi) ا.پ. فساد و اضطراب و فتنه و آشوب .

برهم درهم (bar-ham-dar-ham) ص.پ .م‌ف. پریشان و مضطرب و مشوش و زیر وبالا و سرنگون .

بر هم زدگی (bar-ham-zadegi) ا.پ. اغتشاش و پریشانی و آشفتگی و غوغا و فساد و فتنه و آشوب و اضطراب .

برهمن(barahman)و(barhaman)و **برهمند**(barahmand) و **برهمه** (barahme)ا . پ . بت پرست وحکیم و دانشمند آتش پرستان و نجیب و اصیل هنود و پیر و مرشد بت پرستان .

بر هم نشسته (bar-ham-necaste) ص.ع. تاریکی هنگفت و ستبر .

برهنة (barhanat) م. ع . برهان اقامه کردن .

برهنگی (borahnegi) ا. پ. عریانی و بی پوشاکی .

برهنه(barahne) ص . پ . عریان و بی‌حجاب و نا پوشیده و بی‌معاش. وآسمان صاف بی ابر. و **برهنه کردن :** عریان کردن و بی‌حجاب کردن و نقاب برداشتن . و غارت کردن. و پوست برگرفتن. و **برهنه حرف زدن :** آشکار و بی پرده گفتن .

برهنه‌استخوان(barahne ostoxân) ص.پ. لاغر .

برهنه‌پا(barahne-pâ)و**برهنه پای**(barahne-pây)ص.پ. پابرهنه وبی‌کفش.

برهنه جو (barahne-jov) ا.پ. جو پوست کندهٔ سپید کرده .

برهنه‌روی (barahne-ruy) ص.پ. بی حجاب و بی نقاب و روی گشاده .

برهنه‌سر(barahne-sar) ا.پ.

و حاجی و زائر مکه .

برهنه‌سری (barahne-sari) ا.پ. بی پوشاکی سر مانند سر حاجیان در هنگام احرام . و امتناع و ممانعت . و ناامیدی و مأیوسی و محرومی .

برهنه‌گو (barahne-gu) ص.پ. آنکه بی پرده و بی ملاحظه سخن می‌گوید .

برهوت (barahut) و (borhut) ا.خ. ع. چاهی عمیق درحضرموت که کسی فرود آمدن بنك آن نتواند و یقال فیه ارواح الـکفار الحدیث : **خیر بئر حفرت فی الارض زمزم و شر بئر فی الارض برهوت** ونیز برهوت: نام وادی که این چاه در آن واقع شده.

برهود (barhud) ص . پ . بیهوده و بی فایده و یاوه و بی معنی و اندکی سوخته شده .

برهودن (barhudan) ف.ل.م. پ . سوزاندن و سوختن و از اثر آتش تغییررنگ داده شدن. وگم راه شدن و بیراه شدن .

برهون (barhun) و (borhun) ا.پ. هاله و گریبان وطوق گردن و پرهون وکمربند.ودایره‌ای که باپرگار کنند وهرچیزی که مانند دایره احاطه کند مر فضای خالی را . وچوب‌بند وخاربست و حصار و در خانه و محوطه و خانهٔ کوچك . و آرایش و زینت . و کمرگاه وکمرکوه .

برهوه (barhuh) و (barhove) ا.پ. مابون وملوط و مخنث .

برهیختن (barhixtan) ف.م.پ. مطلق بر کشیدن و بر آوردن . و تربیت کردن و آموختن .

برهیون (barhyun) ا.پ. برهون.

بری (bary) م.ع. **بری السهم بریاً** (ازباب ضرب) : تراشید آن تیررا . و **براه السفر** : مانده ولاغر کرد آنرا سفر.

بری (bary) ا.خ.ع. نام موضعی .

بری (barâ) ا.ع. خاك .

بری (borâ) ع.ج برة (borat) .

بری (borrâ) ا.ع. کلمهٔ طیبه وکلام خوب محبت‌آمیز مطبوع .

بری (bariy) ص.ع. **سهم بری**: تیر تراشیده یانیکوتراشیده .

بری (barri) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. دشتی.خلاف بحری. وجنگلی و دهاتی‌ووحشی و خارجی و روئیده شده در خشکی .

بری (borriy) ا.خ.ع. ازاعلام است .

بریء (bari') ص. ع. پاك از چیزی و بیزار.ج: بریئون و براء (bor'â) و (berâ') و ابراء (abrâ') و (abreâ') و (borâ') و به شدهٔ از بیماری ج: (berâ').

بری (bari) و **بریء** (bari') م‌ف.پ.ـ مأخوذازتازی. بیزار و **بری شدن**: بیزارشدن و **بریء الذمه**: ادای دین و بیرون شدگی از ضمانت و استخلاص از امری که شخص ملزم شده بود .

بریات (bareyât) ع.ج برئة (bareat) وج. بریة (bareyyat) .

بریاش (baryâš) ا.پ. تفرقه وپاشیدگی.

بریان (beryân) ا. ص.پ. کباب شده و پخته شده وکباب و **بریان کردن**: پختن و کباب کردن .

بریان‌محلا (beryân-mohallâ) ا . پ. کباب ونان و پیاز.

برئة (bareat) ص.ع. مؤنث بریء . ج: برئات و بریات وبرایا .

برأة (bareat) ا.ع. مخلوق و مردم و هرچیز خلق شده ج: برایا .

بریة (bareyyat) ا.ع. مخلوق و مردم. ج: بریات وبرایا.

بریة (barreyyat) ا.ع. صحراو زمین بی کشت ج: براری .

بریت (barrit) ا.ع. صحرالغة فی بریة ج : براریت .

بریت (berrit) ا.ع. دلیل ماهر. وزمین هموار . وا.خ. دو موضع در بصره .

بریت (barit) ا.پ. ـ مأخوذازفرانسه ـ باصطلاح کیمیا اکسید باریوم .

بریت (boryat) ا.خ. ع. نام اسبی .

بریج (barij) ا.خ. پ. طایفه‌ای ازافغان. و حسابی که شامل مقدار وافرباشد .

بریجتون (berijtun) ا.خ.پ.شهرحاکم نشین جزیرهٔ بارباد .

بریجن (barijan) ا.پ. تنوریکه درآن کماج و نان سنگك پزند .

بریح (barih) ا.ع. بروح و شکاری که از دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود. وا.خ. نام شخصی و **ابن بریح**: زاغ و **ام بریح** : زاغ وبلا .

بریح (borayh) ا.خ.ع. پدربطنی‌ازعرب.

بریخ (barix) ا.ع. شکسته پشت .

بریخ (bar-yax) م‌ف.پ. یعنی بروی یخ و **بریخ زدن** : از خاطر محو نمودن ونام نبردن و فراموش کردن ونا پدید ساختن و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن. و **بریخ نوشتن** : هیچ انگاشتن و بی اثر کردن و ضایع ساختن کاری و کار بی اثر و بی مدار نمودن و کار بیهوده کردن .

برید (barid) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ ردهٔ هر چیز بر ترتیب . واسترانیکه‌هردوازده میل برای سواری‌نامه بران سلطان مرتب‌دارند و پیغامبر و نامه بران بر این ستور و قاصد چالاك‌ج: برد(borod). ودو فرسخ‌یادوازده میل ویا مسافت دومنزل. و پروانك که‌دومنزل پیشاپیش شیرنداوآواز کند **وخیل البرید:** اسبان چاپاری **وصاحب البرید:** فرستدهٔ رسول و **سکة البرید :** محله‌ای در خوارزم

و منسوب بآن را بریدی گویند .

برید (barid) ا.پ. یک و قاصدونامه‌بر و قاصد پیاده. ومسافت دو فرسخ و یا دوازده میل. و**بریدخوش**: نوید قاصدخوش‌خبر. و **بریدفلک** : ماه و ستارهٔ زحل .

بریدگان (boridagân) ا.پ. مختون وخته شده و ج بریده .

بریدگی (boridagi) ا. پ. شکاف و برش و قطع وجدائی. و تقسیم .

بریدن(baridan)فم.پ. قاصدفرستادن.

بریدن (boridan) و(borridan)فم. پ. جدا کردن وقطع کردن. وگذشتن وعبور کردن. و جداشدن وقطع شدن. و خته‌کردن وقطع علاقهٔ خویشاوندی‌کردن . وفرارکردن.

بریدنی (boridani) ص.پ. منسوب‌و متعلق بریدن .

بریده (baride) ا.پ. رهگذر و معبر تنگ وگدار و پایاب .

بریده (boride) ص. پ. قطع شده و پارچهٔ اندازه شدهٔ برای لباس و جز آن .

بریده‌دم (boride-dom) ص.پ. دم کوتاه شده .

بریده زبان (boride-zabân) ص . پ. خاموش و ساکت .

بریده‌گوش(boride-guc) ص.پ. گوش بریده .

بریدی (baridi) ص . پ. منسوب به سکهٔ البرید خوارزم .

بریر(barir) ا.ع. نخستین‌بردوخت پیلو.

بریره (barire) ا پ. راه و طریق .

بریز بریز (beriz-beriz) م.ق.پ. مغلوب شده و شکست خورده و منهزم و رو بفرار نهاده و نیز این کلمه را در درخواست و دعا استعمال می‌کنند یعنی ترحم کن و یاری نما و خداحافظ شما.

بریزن(barizan) ا.پ.بریجن‌وتورکماج‌پزی.

بریزن(berizan) ا.پ.غربال.وترش‌پالا و پرویزن . و تاوه . و تنوری که ازگل ساخته شده باشد. وصمغی‌که بارزد نیزگویند.

بریزه(berize) ا پ. حسن لبه .ویک نوع صمغی دوائی . و چیزی که روی گران جهة لحیم کردن و وصل نمودن برنج و مس و مانند آنها بکار برند . و مرهمی که بروی زخم رفاده کنند .

بریسال(barisâl)ا.پ.والی‌وحاکم‌یمن .

بریسمان (be-rismân) مف.پ. یعنی باریسمان و **بریسمان کس درچاره مرو** یعنی جان خود را بحرف دیگری در خطر نینداز .

بریش (baric)ص ع. **فرس‌بریش**: اسب چپار یعنی اسبی که نقطهای خلاف رنگ اصلی خود بربدن دارد . .

بریش(beric) ا.پ.پاشیدگی‌وفروشاندگی.

بریشم (baricem) ا.پ. ابریشم .

بریشم‌گر (baricem-gar) ا. پ. ابریشم ساز .

بریشم نواز (baricem-navâz) ا . پ. پردازندهٔ ساز رشته دار .

بریشوی (baricavi) ا.پ.مأخوذ از یونانی‌ عصر روزیکشنبه وعید پاک وهرعیدی. و تهیه و تدارک .

بریص (baris) ا.ع. گیاهی مانند سعد. وا.خ. موضوعی بدمشق . و درخش و تابش چیزی . و **ابو بریص**: یک نوع مرغی .

بریعة (bari'at)ص.ع. زن کامل درفضل وجمال و عقل .

بریغ (beriq) ا.پ. خوشهٔ انگور .

بریق (bariq) ا.ع. درخشندگی .

بریق (bariq) م.ع. **برق برقاًوبریقاً** مر. برق .

بریق (borayq) اخ.ع. نام شاعری .

بریقة (bariqat) ا. ع. شیری‌که بر آن پیه یا قدری روغن ریخته باشندج: برائق .

بریقة (borayqat) ا.ع. ماده بز که در وقت دوشیدن بدین نام خوانده میشود .

بریک (barik) ص.ع. برکت یافته بق **طعام بریک** .

بریک(barik) ا.ع. افروشه ویا خرمای ترک با مسکه خورندج: برک (bork) .

بریک (borayk)اخ.ع. شهری بیمامه. و جماعتی از محدثین .

بریکان(boraykâne) ا.ع.بصیغهٔ‌تثنیه. نام دو برادر از شجاعان عرب که یکی بریک (borayk) و دیگری بارک نام داشت .

بریکة (barikat) ا.ع. افروشه .

بریم (barim) ا ع. صبح . و دو رشتهٔ سرخ و سپید که زنان باهم تافته برمیان و بازوبندند و هرچیزی‌که درآن دو رنگ مختلف باشد و ریسمانی دو رنگ مزین بجواهر و جز آن که زنان بر میان وبازو بندند. وحمایل مهره ها که برای دفع چشم زخم در گلوی اطفال‌کنند. واشک آمیخته بسرمه . وجماعت از هر جنس مردم . و لشکری که از قبایل متفرقه گرد آمده باشد . و افسون . و گلهٔ گوسپندان از بز و میش . و مرد متهم .

بریمان(barimâne)ا.ع. . بصیغهٔ تثنیه. جگر و کوهان شتر که بدرازا بریده برشته و مانند آن پیچند .

بریمة (barimat) ا. ع. درفش و برماه و ارهٔ مدوری که جمجمه را بدان سوراخ کنند .

بریمة(boraymat)ا.خ.ع.ازاعلام‌است.

برین (barin) پ . مخفف براین مانند بنابراین .

برین(barin) ص.ا.پ. بالائین وبلندترین و بالاترین و برترین و عالی ترین . و دائم و ابدی . و مطبوع ونیکوئی هرچیزی و اعلائی

هر چیزی . و قسمت عمده . و باد شمال‌شرقی و شکاف. و نام آتشکده‌ای و **پایهٔ برین**: بلند ترین پله و **چرخ برین**: آسمان و کرهٔ سماوی.و**فردوس برین**یا**خلد برین**: بهشت بالائین و ابدی و بهجت وعشرت‌انگیز .

برین(borin) ا.پ. پارچهٔ کوچك وهلال مانندی که از خربزه و هندوانه بریده باشند .

برین (berin) ا.پ. هرسوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً و در تنور و آب تن و راه فاضل آب .

برین (borin) و (berin) ع.ج برة (borat) .

برین(barrayne)ا.ع. تثنیهٔ بر یاایالاتیکه متصل‌اند به بحر ابیض و اسود .

برینش (borinec) ا . پ . بریدن و برش و شکم روش و زحیر که گویا شکم را از شدت درد می‌برند . و مقراض .

برینقدر (barinqadar) م‌ق.پ. علاوه بر این و با وجود این .

برینکه(barinke)پ. کلمه‌ای که در بیان چیزی استعمال می‌کنند .

برینکه (barinke) ا.پ. دانش .

برینه (berine) ا.پ. برین وهرسوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً .

بریون (baryun) ا . پ . گرداگرد دهان . و برنون . و دیبای تنك و حریر نازك .

بریون (barivan) و (beryavn) و (beryun) ا.پ. علتی در پوست آدمی که هر چند برمیآید پهن میگردد و خارش میکند و بتازی قوباء گویند .

بریئون (bari'un) ع.ج بریء .

بریه(borayh)و**بریهم**(borayhem). ا.خ. ع. تصغیر ابراهیم .

بز (baz) ا. پ. رسم و آئین و قاعده و قانون و روش و طرز . و زمین و پشتهٔ بلند و تیغهٔ کوه و غبغب گاو نر و مخفف بزم .

بز (baz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جامه وجامهٔ اعلا و گران بها .

بز (baz) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا هر جسمی که چون با اسیدی ترکیب شود تولید ملح کند .

بز (boz) ا.پ. قسمی از گوسپندین دمبه که دارای شاخهای راست بدون اعوجاج‌است و دارای کرکی است خیلی نرم‌تراز پشم‌سایر اقسام گوسپندونروماده میباشدو **بز گرفتن**: گول زدن و مسخره کردن .

بز (bez) ا.پ. زنبور .

بز (bazz) ا.ع. جامه یامتاع خانه‌ازجامه و متاع تاجر از جامه و سلاح‌المثل: **آخر البز علی القلوص** ای هذا آخر عهدی بهم لااراهم بعده ونیز بز: ا.خ.دهی درعراق و**بزالنهر**: آخر نهر .

بز(bazz)م.ع. **بزبزاوبزیزی**(bezzizâ) (از باب نصر) : غالب شد و ربود المثل : **من عزبز** ای من غلب اخذ السلب و **بزالشیء**: گرفت آن چیز را به ستم وقهر .

بز (bozz) ا.ع . لقب ابراهیم بن عبداللّه نیشابوری محدث . معرب بز فارسی .

بزا (bazâ) ا.ع. کجی‌پشت نزدیك‌سرین ویا مشرف شدن وسط پشت برسرین یابیرون آمدگی سینه ودر آمدگی پشت یا بیرون آمدگی سرین .

بزابز (bazâbez) ا. ع. زورآوربددل و غلام سبك روح درسفر .

بزاة (bozât) ع.ج بازی .

بزاج (bezâj) م.ع. **بازج مبازجة** و **بزاجاً** مر مبازجة را .

بزاخة(bozâxat) ا.خ.ع.موضعی‌که در آن مسلمانان را در خلافت ابی بکر صدیق رضی‌اللّه عنه جنگ واقع شد .

بزاختن (bozâxtan) فم.پ.گداختن و ذوب کردن . وصاف کردن.

بزادبر آمده(bozâd-bar-âmade)ا. پ. زن بسیار پیر که سال بسیار براو گذشته باشد .

بزادرة (bazâderat) ع . ج بازدار پارسی : کسانیکه صاحب باز میباشند .

بزادی (bazâdi) ا . پ . سنگ سبز دریائی و گوهری سبز رنگ که زبرجد نیز گویند .

بزار (bazzâr) ا.ع. بلغت اهالی بغداد فروشندهٔ روغن کتان و لقب جمعی که روغن کتان می فروختند .

بزاریدن (bozâridan)ف‌م.پ. گداختن و ذوب کردن .

بزاز (bazâz)ا.پ. تسمهٔ چرمی وبند کفش .

بزاز (bozâz) ا.پ. فانهٔ درودگران ویا کفش دوزان .

بزاز (bazzâz) ا.ع. جامه‌فروش ومتاع فروش . و جماعتی از محدثین .

بزاز (bazzâz) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ آنکه پارچه‌های پنبه‌ئین مانند چیت و چلوار و جز آن می فروشد .

بزازة (bezâzat) ا.ع . جامه و متاع فروشی و شغل بزاز .

بزازستان (bazzâzestân) ا . پ . بازار بزازها .

بزازی (bazzâzi) ا.ص پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به بزاز وشغل بزاز .

بزاع (bozâ') ا.ع. مرد ظریف چرب زبان و زیرك .

بزاعة (bazâat) م.ع. **بزع الغلام بزاعة**(ازباب‌کرم): ظریف وملیح وباکیاست گردید آن کودك .

بزاعة (bozâat) و (bezâat) اخ.ع. شهری نزدیک حلب .

بزاقة (bazâqat) اخ.ع. موضعی نزدیک حلب .

بزاق (bozâq) ا.ع. خدو و آب‌دهان . و انجوخ . و نیز حلزون .

بزال (bezâl) ا.ع. آهنی که بدان سوراخهای مبزل شراب و یا سوراخ آرند شراب را گشایند.

بزال (bozâl) و (bazâl) ا.ع. سوراخی که در آوند شراب کنند تا برآید .

بزالة (bazâlat) م.ع. **بزل الرای** **بزالة** (ازباب کرم) : مستقیم گردید آن رای.

بزان (bazân) ا.ص.پ. جهنده و وزنده و باد .

بزان (bezân) م.ع. **بازن مبازنة و بزاناً** مر . مبازنة .

بزان (bozân) اخ.پ. دهی در اصفهان

بزانة (bozânat) اخ.پ. دهی در اسفراین.

بزانه (bazâne) ص.پ. باد وزنده .

بزاواء (bazâvâ') ص.ع. زن کوز پشت .

بزایانیدن (bazâyânidan) فم.پ. کمک کردن مرزن را در زحمت و امداد کردن در زائیدن .

بزباز (bazbâz) ا.پ. بشاسه که قشر دویم جوزبوا باشد .

بزباز (bazbâz) ا.ع. غلام سبک روح در سفر . و نای آهنین که بردهان دمهٔ آهنگران است . و فرج .

بزباز (boz-bâz) ا.پ. شعبده بازی که بز و بوزینه را باهم می رقصاند .

بزبچه (boz-baçe) ا.پ. بزغاله و بچهٔ بز .

بزبز (bozboz) ا.ع. زور آور بد حال . و غلام سبک روح در سفر .

بزبزة (bazbazat) م.ع. **بزبز الرجل:** بی‌آرام و تفته کردمرد را و **بزبز الشیء :** ربود آن چیزرا و فرو انداخت و نیز بزبزة: سخت راندن و شتافتن و گریختن . و بسیار جنبیدن . و به اصلاح آوردن چیزی و بسیار گفتن .

بزبها (boz-bahâ) ص.پ. کم قدر و کم بهاو پست و بی قدر .

بزپونتن (bazpunetan) فم.پ. بلغت زند دادن .

بزة (bezzat) ا.ع . سلاح و هیئت یق **هوحسن البزة** .

بزة (bozzat) اخ.ع. نام محدثی .

بزج (bazj) م.ع. **بزج الرجل بزجاً** (ازباب نصر) : فخر نمود آن مرد و **بزج فلاناً علی القوم** : بر انگیخت فلان را بر آن قوم .

بزج (bazaj) اخ.ع. از اعلام است

بزجامه (bazjâme) ا.پ. لباس باشکوه و گران بها .

بزخ (bazx) م.ع. تمام بردن و بعصا زدن بر پشت کسی (و الفعل من فتح) .

بزخ (bozx) ع.ج ابزخ و بزخاء .

بزخ (bazax) م.ع. بر آمدن سینه و در آمدن پشت (والفعل من سمع) .

بزخاء (bazxâ') ص.ع. زن بر آمده سینه و در آمده پشت .ج : بزخ (bozx)

بزخید (bozxid) ا.پ. مادهٔ بز .

بزداغ (bazdâq) و (bezdâq) و (bozdâq) ا.پ. مصقل و پرداغ و افزاری که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آنرا بزدایند و جلا دهند .

بزدایدن (bezdâyidan) فم.پ. پاک کردن زنگ از روی آئینه و جز آن و جلادادن.

بزدة (bazdat) اخ.پ. نام دهی از مضافات نسف .

بزدل (boz-del) ص.پ. جبان و ترسو.

بزدودن (bezadudan) فم.پ. بزدائیدن و جلا دادن و پاک کردن زنگ .

بزر (bazr) م.ع. زدن بعصا . و تخم ریختن و آب بینی انداختن . و پر کردن . و توابل در دیگ ریختن (والفعل من نصر).

بزر (bazr) ا.ع. فرزند و بچه . و آب بینی یق **ماأکثر بزره** ای ولده .

بزر (bazr) و (bezr) ا.ع. تخم و زغیر و تخم پیله .ج: بزور و دیگ افزار.ج: ابزار و ابازیر . و **بزرالبنج** : تخم گیاه بنج که از مخدرات قویه است و **بزرالکتان:** بزرک

بزر (bazr) ا.پ . تخم و هرتخمی که برای زراعت می افشانند .

بزرا (bazrâ) ا.پ . بلغت زند تخم زراعت مطلقا یعنی هر چیزی که جهت خوردن حیوانات کاشته می شود .

بزراء (bazrâ') ا.ع. زن بسیار فرزند .

بزرج (bozorj) ا.ع . معرب بزرگ و بمعنی آن .

بزرجمهر (bozorjmehr) اخ.ع. معرب بزرگمهر وزیر نوشیروان .

بزرخانه (bazr-xâne) ا.پ. آسیای عصاری و روغن‌گیری .

بزر قطونا (bazre-qotunâ) ا.ع. اسفرزه .

بزرك (bazrak) ا.پ. تخم کتان و هر تخم خرد و کوچك .

بزرکار (bazrkâr) ا.پ . برزگر و زارع .

بزرگ (bazarg) ا.پ. تخم کتان .

بزرگ (bozorg) ا.ص.پ. نقیض کوچك و کبیر و عظیم . و کلان و فراخ . و بی‌پایان و عظیم الجثه . و توانا . و شریف و رئیس

و با شأن و عظمت و شوکت. و بالغ و بعد رشد رسیده . و مهین‌فرزند . و مرشد و ولی. ونام مقامی از موسیقی و **بزرگ شدن:** بحد رشد و بلوغ رسیدن و بالغ شدن‌وباشأن و عظمت و دولت گشتن و**بزرگ‌داشتن:** تعظیم کردن و توقیر کردن وتکریم‌نمودن .

بزرگ‌آباد (bozorg-âbâd) اخ.پ. نام نخستین پیغمبر ایرانیان و صاحب‌دساتیر .

بزرگ امید (bozorg-omid) ا.پ. دانشمندی که مربی خسرو پرویز بوده . و پادشاه دویم از سلسلهٔ اسمعیلی که ملاحده نیز گویند .

بزرگان (bozorgân) ا. پ. مردمان شریف و نجیب و دانشمندان و حکماء و فیلسوفان و مجتهدین .ج بزرگ .

بزرگانه (bozorgâne) مف. پ. بطور شکوه و شکوهمندانه‌ومناسب و شایستهٔ‌بزرگان و **بزرگانه آواز :** صدای بلندوصدای اوج .

بزرگتر (bozorgtar) ص. پ. نقیض کوچکتر و کلانتر و مهتر و با عظمت‌تر . و جسیم‌تر ومسن‌تر .

بزرگتر (bozorgtar) ا.پ. رئیس و بزرگتر خانه و رئیس خانه .

بزرگتران (bozorgtarân) پ.ج.بزرگتر.

بزرگ‌تن (bozorg-tan) ص.پ.جسیم و سمین و عظیم‌الجثه .

بزرگ‌جثه (bozorg-josse) ص. پ. عظیم‌الجثه و جسیم وتناور .

بزرگر (bazr-gar) ا.پ. برزگروزارع و کشتکار .

بزرگزادگی (bozorg-zâdagi) ا. پ. نجابت و اصالت .

بزرگزاده (bozorg-zâde) ص.پ. نجیب و اصیل .

بزرگزانو (bozorg-zânu) ص.پ. شخص بزرگ و باعظمت .

بزرگسال (bozorg-sâl) ص.پ.مسن و کلانسال .

بزرگسالی (bozorg-sâli) ا. پ . کلانسالی .

بزرگ‌منش (bozorg-manec) ص. پ. بلند همت و بلند طبع و متکبر .

بزرگ‌منشی (bozorg-maneci) ا. پ. بلند همتی و بلند طبعی .

بزرگوار (bozorg-vâr) ص.پ. کبیر وعظیم. وشریف و فاضل و باشکوه . وتوانا و نجیب . و مشهور . و مرد عالم و حکیم و فیلسوف .

بزرگواری (bozorg-vâri) ا.پ. بزرگی وجلال وشکوه و افتخار . ونجابت واصالت.

بزرگ همت (bozorg-hemmat) ص.پ. بلند همت و بلند آرزو .

بزرگی (bozorgi) ا.پ.کلانی وعظمت و **بزرگی‌داشتن:** علو همت داشتن . و **بزرگی کردن :** مهتری کردن و ریاست کردن. و پرستاری کردن . وبلند همتی‌نمودن.

بزرگی‌ده (bozorgi-deh) ص .پ. عطا کنندهٔ بزرگی و عظمت .

بزرور (bazr-var) ص. پ. مشغول شده و پر از تخم .

بزری (bazarâ) ا.ص.ع.زن سینه‌برآمدهٔ پشت در آمده . و **غرة بزری** ای ضخمة منیعة ثابتة و**بنوالبزری:** فرزندان‌ابی‌بکربن کلاب که منسوب اند بمادرشان .

بزز (bazaz) ا.ع. سلاح و جوشن .

بزستان (bazestân) ا.پ.بازار ومخزن پارچه .

بزسک (bozesk) ا.پ. عدس .

بزشک (bezeck) ا.پ. طبیب و بیطار.

بزشکی (bezecki) ا.پ. طبابت . و **بزشکی کردن و یا نمودن :** طبابت کردن .

بزشم (bozacm) ا. پ. کرک و پشم نرمی که از بُن موی بز بروید و آنرا بشانه برآرند وبریسند و نخ‌کنند و از آن نخها شال و سایر پارچه های قیمتی بافند .

بزغ (bazq) ا.پ. گوی‌که در آن آب جمع شود. وآب راکد ومرداب . وهرسبزی روئیده‌شدهٔ در میان آبهائی که وزغ در آنها زندگانی میکند .

بزغ (bazq) م.ع. **بزغت الشمس بزغاً و بزوغاً** (از باب نصر) بر آمد آفتاب و **بزغ ناب البعیر:** برآمد دندان نیش‌شترو**بزغ الحاجم والبیطار بزغاً و بزغة** (از باب نصر و فتح) : نشتر زد حجامت گر و بیطار و خون روان کرد .

بزغ (bazaq) ا.پ.غوک و وزغ . وبندی که در جلو آب بندند . و جنگ .

بزغالگان (bozqâlegân) پ.ج.بزغاله.

بزغالگی (bozqâlegi) ا.پ. حالت بزغاله بودن .

بزغاله (bozqâle) ا.پ. بچهٔ بز و بچهٔ گاو . و بزغالگان ج . و **بزغالهٔ فلك :** برج حمل .

بزغة (bazqat) م.ع. **بزغ بزغاً و بزغة** مر. بزغ .

بزغر (bozqor) ا.ع.بدخواهی وبد نیتی.

بزغسمه (bazaqseme) و(bazaqsame) ا.پ. طحلب وجل‌وزغ که عبارت‌ازگیاهی‌است مائی و در آب نمو میکند و سبز رنگ است و منزل و مأوای وزغ در آن است و معنی ترکیبی‌آن محل پنهان شدن بزغ.چه‌سمه بمعنی پنهان است .

بزغش (bozqoc) اخ.پ.لقب یکی از

ازلیا که ابوالنجاش ظهیرالدین عبدالرحمن بزغش باشد .

بزغشیه (bozqociye) ج ا.پ. طایفه‌ای منسوب به بزغش .

بزغم (bazqam) ا.پ. یك نوع درخت خارداری و مغیلان .

بزغمه (bazaqme) و (bazaqame) ا. پ. طلحب و بزغمه .

بزغنج (bozqonj) و **بزغند** (bozqond) ا.پ. چیزی است مانند مازو عفص که بدآن پوست را دباغت کنند واز درخت پسته حاصل میشود و نوعاً درخت پسته یکسال پسته بار آورد ویکسال بزغنج .

بزغه (bazqe) ا. پ. چوبی که شاخهٔ انگور را بر آن اندازند تا بزمین نرسد .

بزغه (bazaqe) ا.پ. چلپاسه .

بزغه (bozqe) ا.پ. دهره وتبرکه عبارت از حربه ایست دسته دار و سرش مانند داس و مرده دارا المرز درخت را بدان اندازند .

بزفل (bazfal) و **بزقل** (bazqal) ا. پ. کرم گل سرخ .

بزفند (bazfand) ص.پ. تنبل و کاهل و سست و ناتوان .

بزق (bazq) م.ع. **بزق بزقاً** (از باب‌نصر): تخم‌انداخت. و**بزقت الشمس**: روشن شد آفتاب . و **بزق الارض**: تخم ریخت در آنزمین .

بزق (bazaq) ا.پ. وزغ و غوك . ونام گیاهی .

بزقدم (boz-qadam) ص پ. جبان و ترسو و بزدل . و شخص پست و حقیر و فرومایه . و ناتوان و عاجز .

بزك (bozak) ا.پ. پرنده ای سیاه رنگ که منقار درازی دارد و بیشتر برکنار آبها و گاه برسر درخت نشیند و آواز بلند کند .

بزك (bazak) ا.پ. نوعی از سرخس که در جاهای مرطوب روید .

بزکی (bazakā) ا.ع. شتاب روی .

بزگله (boz-gale) اج.پ. گلهٔ بزخواه وحشی و خواه اهلی باشد .

بزل (bazl) ا. ع. سختی و شدت یق **امرذوبزل** ای ذوشدة .

بزل (bazl) م.ع. **بزل الشیء بزلا** (ازباب نصر) : شکافت آنچیز را. و**بزل فلان الخمر وغیرها** : درآورد شراب و جز آن سوراخ‌کرده بر آورد آن را. و**بزل الشراب** : پالود آن شراب را . و **بزل الامر** : یك سوکردکار را . و کذلك **بزل الرای**. و**بزل ناب البعیر بزلا وبزولا**: برآمد دندان نیش شتر .

بزل (bozl) ا.ع. گوسپند ماده .

بزل (bozl) و (bezol) ع ج. بزول .

بزل (bozzal) و (bozol) و (bezl) ج بازل.

بزلاء (bazlā') ا.ع. بلای بزرگ. وکار های سخت. و رای نیکو . و **فلان نهاض ببزلاء** : فلان کسیست که بکار های بزرگ قیام میکند . و ص . **خطة بزلاء** : خطی که فاصل حق و باطل باشد .

بزله (bazle) ا.پ سخن شیرین و نیکو و زیبا . و لطیفه . و **بزله گفتن** ف‌ل . : سخن شیرین گفتن . و لطیفه گفتن .

بزم (bazm) ا.پ. عیش. و مجلس‌شراب وطرب ومهمانی. و ضیافت . ومحفل وانجمن و مجلس انس . و خیمه و سراپرده .

بزم (bazm) ا.ع. عزیمت برکاری . و سخن درشت .

بزم (bazm) م.ع. **بزم علیه بزماً** (ازباب ضرب ونصر): گزید وی را بدندان پیشین . و **بزم الناقة** : دوشید شتر را به انگشت سبابه و انگشت تر و **بزم فلاناً ثوبه**: وبودجامهٔ فلان را. و**بزم بالحمل**: برداشت بار را . و**بزم علی الامر**: عزیمت کرد بر آنکار. و **بزم القول**: سخن درشت گفت . و **بزم الشیء**: شکست آنچیز را . و**بزم الوتر**: گرفت آن زه را بانگشت سبابه و انگشت تر سپس ول کرد آن را .

بزماده (boze-māde) ا.پ. مادینهٔ ازبز.

بزم‌آرا (bazm-ārā) و **بزم‌آرای** (bazm-ārāy) ص.پ. آنکه مجلس عیش و مهمانی را آرایش میکند .

بزم‌افزون (bazm-afzun) اخ. پ. نام زنی .

بزمان (bazmān) و (bozmān) ا.پ. میل و خواهش . و ص. مست و اندوهگین.

بزماورد (bazm-āvard) ا.پ. یك نوع خوردنی است ازگوشت پخته و خاگینه و تره که در نان تنك پیچند و مانند نواله سازند و با کارد بریده خورند .

بزمایون (bazmāyun) اخ.پ. گاوی که فریدون را شیر میداد .

بزمة (bazmat) ا.ع. یکبار خوردن . و وزن سی درم .

بزمجه (boz-maje) و **بزمچه** (boz-mače) ا.پ. بزغه و چلپاسه .

بزمخة (bazmaxat) م.ع . **بزمخ بزمخة** : تکبر کرد .

بزم‌ساز (bazm-sāz) ا. پ. تهیه کنندهٔ مهمانی . و تهیه کرده شده برای مهمانی.

بزمگاه (bazm-gāh) و **بزمگه** (bazm gah) ا.پ. جای بزم و مجلس عیش و طرب و شادی و ضیافت خانه. و اخ . نام کابین درمقامات صوفیه . و **بزمگاه بلاغت** ا. میدان فصاحت و محل مباحثه و سخنوری و مکالمه .

بزمونه (bazmune) ا. پ . نام روز

دویم از هر ماه جلالی .

بزموی (boz-muy) و(boz-movy) ا.پ. موی بز .

بزمه (bazme) ا.پ. گوشهٔ بزمگاه .

بزن (bazn) ا . پ . مالهٔ برزگری و آهن قلبه .

بزن (bezan) ص.پ. دلاور وشجاع .

بزن بهادر (bezan-bahâdor)ص.پ. بسیار شجاع و مردانه .

بزندار (bazendâr) ا.پ. بلغت زند پنجره و محجری که در پیش آستان در نصب کنند .

بزنطیه (bezantiyeh) اخ.پ.ـ مأخوذ از لاتینی ـ شهر اسلامبول .

بزنگ (bazang) ا.پ. دربند و قفل و کلید .

بزو (bazv)ا.ع **بزو الشیء**: مانند و مثل آن چیز .

بزو (bazv) م.ع . **بزا علیه بزوا** (از باب نصر) : تطاول کرد وغالب شد براو. و **بزا الرجل** : مقهور کرد آنمرد را . و داروگیر نمود او را . و **بزا فلان بزوآ** (نیزازباب نصر) : بزاگردید فلان . مر . بزا .

بزواء (bezvâ') ص.ع. مؤنث ابزی یعنی زنیکه پشت او نزدیك سرینش کج باشد و یا سینه‌اش بیرون آمده و پشت وی دو آمده باشد . و یا سرینش بیرون آمده باشد .

بزواء (bazvâ') اخ.ع . زمینی ما بین مکه و مدینه زاد هماالله شرفاً . و نام مردی . و بدین معنی بـدون الف و لام است .

بزوان (bazavân)م.ع. **بزا بزوانآ** (از باب نصر) : برجست .

بزودی (be-zudi)م.ف.پ. باشتاب و سرعت . و شتابان .

بزور (be-zur) و (be-zovr)م.ف.پ. بطور اجبار و زبردستی . و جبرآ و با قوت و زور .

بزور (bozur) ع.ج بزر .

بزوری (bozuriy) اع. سبزی فروش . و یا میوه فروش . و یا بزر فروش .

بزوش (boz-vac) ص. پ. بز مانند و مثل بز .

بزوشم (boz-vaem) ا.پ. پشم بز .

بزوشه (bozavce) ا.پ. لسان الحمل و بار تنگ .

بزوغ (bozuq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طلوع آفتاب و ماه و دیگر ستارگان .

بزوغ (bozuq) ا . ع . ابتدای طلوع آفتاب . و ابتدای عرق .

بزوغ (bozuq) م.ع. **بزغ بزغآ و بزوغآ** . مر . بزغ .

بزول (bazul) ص.ع. شتری که دندان نیش بر آورده باشد ـ مذکر و مؤنث در وی یکسان است ـ ج: بزل(bozol) وبزل (bozl)

بزول(bozul)م.ع. **بزل ناب البعیر بزلا و بزولا** . مر . بزل .

بزونه (bazune) ا.پ. بلغت زند رکبه و زانو .

بزه (bazeh) ا . پ . گناه و خطا و تقصیر . وظلم و جورو ستم. و ص . محروم و بی بهره و مسکین .

بزه (boze) ا. پ . زمین پشته پشته و ناهموار . و میوهٔ خوش بوی . و برج جدی .

بزهش (bozhec) ا . پ . مقابله و مواجهه و مقایسه .

بزه کار (bazeh-kâr) و **بزه گار** (bazeh-gâr) ص. پ. گناهکار و مجرم .

بزه کاران (bazeh-kârân) و

بزه گاران (bazeh-gârân) ج. پ. بزه کار و بزه گار .

بزه مند (bazeh-mand) ص . پ . گناهکار . و ملامت پذیر . و ملزم .

بزی (bazâ) ا . ع . کجی پشت نزدیك سرین . و بیرون آمدگی سینه‌ودرآمدگی‌پشت و بیرون آمدگی سرین (والفعل‌من سمع) .

بزی(bazey) ا.ع. هم شیر **یق هذا بزیی** ای وضیعی .

بزیج (bazij) ص.ع. جرا دمندهٔ احسان و نیکوئی .

بزیچه (boziçe) ا. پ. بزغاله و بچهٔ بز و کفجول . و کدهٔ قصابان و برج جدی .

بزیدن (bozidan)فـل.پ. وزیدن باد و جز آن .

بزیدن (bazidan) ف م . پ . کندن موی . و پشم . و دغدغه کردن .

بزیده (bazide) ص. پ.وزیده .

بزیده (bozide) ص.پ. برکنده شده . و دغدغه شده .

بزیر (be-zir)م.ف.پ. بسمت زیر . و بجانب مرکز . و **بزیر آمدن** ف ل . : نزول کردن . و **بزیر زنخ دست ستون کردن** : متفکر و دلـگیر بودن . و **بزیر گرفتن** ف م : پائین آوردن . و **بزیر نگین آوردن** : باطاعت آوردن و منقاد ساختن .

بزیزی (bezzizâ) ا. ع. غلبه و دست درازی .

بزیزی (bezzizâ) م . ع . **بزبزآ و بزیزی** . مر . بز (bazz) .

بزیشه (bazeyce) ا. پ. اردهٔ کنجد و تفالهٔ کنجد .

بزیع (bazi')ص.ع. کودك‌که بی‌حجابانه

حرف زند و کودك ظریف و بلیع . و مرد ظریف. فی‌الحدیث : **مررت بقصر مشید بزیع** . و قال صاحب النهایة البزیع‌الظریف من الناس شبه القصر به لحسنه و کماله . ونیز بزیع:از اعلام است .

بزیعة (bazi'at) ا.ع. دختر بچهٔ ظریف و ملیح .

بزیم (bazim) ا.ع. شاخهٔ نازکی که‌باآن دستهٔ سبزی را می بندند . ودستهٔ سبزی . و باقی ماندهٔ درتك دیگ از شوربا وجزآن .

بزین (bazin) ص.پ. وزنده .

بزین (bazin) اخ.پ. نام آتشکده‌ایکه‌در روستای نیشابور بود .

بزیون (bozyun) و(bezyun) ا.پ. یك نوع پارچهٔ گلابتون دوزی و زربفت و کیمخواب .

بژ (baǰ) ا. پ. برف . و دمه و سرما ریزه یعنی چیزیکه در هنگام شدت سرما مانند زرك وزرورق از هواریزد . و کوه‌پشته.

بژج (baǰaj) ا.پ. اختراع وانکشاف جدید .

بژرفی (be-ǰarafi) مف.پ. باتعمق وبا بصیرت و آگاهی . و بافراست وزیرکی.

بژرنی (baǰarni) ا.پ. شکوه‌وجلال.

بژغرده (baǰqorde) ا. پ . یکنوع گیاه خارداری . ووردنه .

بژکم (baǰkam) ا.پ. منع‌وبازداشت وص بازدارنده .

بژکول (beǰkovl) و (baǰkovl) ص.پ. شخص‌قوی هیکل . وجلد . وبارکش و حریص درکارها . ورنج‌کش .

بژم (baǰm) ا.پ. شبنم.

بژمان (boǰmān) و(baǰmān) ص.پ. غمگین‌و ملول و دلتنگ وافسرده .وزبون و ناتوان وعاجز .

بژمژه (boǰmaje) ا. پ . بزمچه و آفتاب پرست وقلمون .

بژن (baǰan) ا.پ. لجن وگل و لای تیرهٔ ته حوض و جوی وچاه .

بژند (baǰand) ا.پ. گیاهی خوشبوی که در آشها کنند .

بژندی (baǰandi) ا. پ. دردمندی . و بیچارگی ونامرادی و تنگی معیشت .

بژنگ (baǰang) ا.پ. کلید .

بژوال (baǰvāl) ا.پ. انعکاس‌صداماننده صدای کوه .

بژوج (baǰuj) ا.پ.اختراع‌وانکشاف جدید و پیداکردگی .

بژول (boǰul) ا.پ. بجول‌واستخوان شتالنگ کعب وپاشنه .

بژهان (boǰhān) ا.پ . غبطه و آن صفتی باشد در آدمی که چون خوبی دردیگری بیند برای‌خود خواهد بی آنکه از اوزایل‌گردد و این صفت ممدوح است بر خلاف حسد که مذموم است چه حسودخواهد آنچیز مر او را باشد و دیگری دارا نبود . و نیز بژهان : میل شدید .

بژیر (baǰir) ا.پ. بال‌وپرو پشم .

بس (bas) مف.پ. بسیار و بس‌و عدد بسیار و افزون و زیاده و خیلی و فراوان . و بقدر کفایت و بسنده . وبیشتر اوقات . و آری و بلی . و البته . و حقیقة . ویقیناً و بلاشبهه‌و بی‌شك.و**بس آمدن بکسی** ف.ل.: توانستن . و قابل گشتن . وبرابرشدن و**بس بودن**: کافی‌بودن .و**بس کردن**: ایستادن و باز ماندن . و واگذاشتن و ترك کردن .

بس ! (bas) پ. کلمهٔ امر یعنی قطع کن و بایست .

بس (bos) ا. پ. سیخ آهنی که بر آن گوشت کشند وکباب‌کنند و بتازی‌سفودخوانند. و بوس و بوسه وماچ .

بس (bass) م.ع. **بس بین‌الناس بساً** و **بسیسة** (ازباب‌نصر) :سخن چینی کردمیان مردم . و **بس عقاربه** ای ارسل نمائمه و آذاه . و**بس‌الابل‌وبهابساً** : راند شتران را. و **بست الجبال** (مجهولا) : ریزه ریزه و خاك کرده شد کوه‌ها قوله تعالی و **بست‌الجبال بساً** . و **بس الرجل فی‌ماله** (ایضاً مجهولا): پاره‌ای ازمال آن مردرفت . ونیز بس : آمیختن و بسیسة ساختن و زجر کردن شتر را بکلمهٔ بس بس.الحدیث **یخرج قوم من‌المدینة الی الشام یبسون والمدینةخیرلهم‌لوکانوا یعلمون** . و پریشان رهاکردن ستور را . و جستن. و کوشش کردن .

بس (bass) و (bas) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ کافی و بس و بسنده .

بس (bass) و (bess) ا.ع. گربهٔ‌خانگی ج: بسس (besas) .

بس (bass) و (bess) و (boss) ا. ع. کوشش و طاقت یق **جاء به من‌حسه و بسه** (بتثلیث اول در هردو) یعنی آوردآنرا بتمام کوشش و طاقت خویش . و هم چنین است **لاطلبنه من‌حسی وبسی** .

بس (boss) اخ. ع. کوهی نزدیك ذات عرق . وزمینی مربنی نصربن معاویه .وخانه‌ای مرغطفان را که ظالم بن اشعث هرگاه قریش را دید که بکعبه طواف میکنند ومیان صفا و مروه سعی می‌نمایند خانه‌ای مقدار بیت‌الله بنا کرد و سنگی از صفا و سنگی از مروه آورد وگفت این است صفا و مروه پس قومش حج کعبه ترك کردند و بطواف و حج آن‌خانه پرداختند تا زهیربن جناب کلبی تاخت آورده ظالم را کشت وآن بنارا منهدم ساخت .

بس‌ء (bas') م‌ع. **بسأ بالامر بسأ و بسوء** (از باب فتح و سمع): خوگر شد بآن . و تهاون نمود آنرا .

بس‌ء (bas') و (basa') م‌ع. **بسأ به بسأ و بسأ و بساء و بسوء** (از باب سمع و فتح): انس گرفت و آرام یافت بآن .

بسا (basâ) مف‌پ. بسیار . و چند . و چندی . و ای بس . و وای .

بسا (basâ) اخ‌پ. نام شهری در فارس که فسا نیز گویند .

بساء (basâ') م‌ع. **بسأ و بسأ و بساء**. مر . بس‌ء (bas') .

بسابزرگ (basâ-bozorg)ص‌پ. بسیار نجیب و بزرگوار .

بسابس (basâbes) ع . ج بسبس . و **الترهات البسابس** (بترکیب وصفی) و **الترهات البسابس** (بترکیب اضافی) بمعنی اباطیل است .

بساتون (basâtun) و **بساتین** (basâtin) ع‌ج بستان .

بساتینی (basâtiniy) اع. باغبان.

بساتینیة (basâtiniyat) ج‌اع. باغبانان.

بساج (basâj) و **بساخ** (basâx) اپ. تباهی و بدی و فساد . و آفت و آسیب.

بسادست (basâ-dast) اپ. بیعانه و پول پیشکی .

بسار (besâr) ع‌ج بسر (bosr) .

بسارة (besârat) اع . برسات و آن بارانی است که در ایامی پی هم برملک هندو سند بارد و یکساعت منقطع نگردد .

بسار دادن (besâr-dâdan) و (basâr-dâdan) و **بساردن** (besârdan) و (basârdan) فم‌پ قلبه راندن و شخم کردن : و بیل زدن و هموار کردن زمین شخم کرده را .

بسارده (basârde) اپ. زمینی که جهت کاشتن چیزی آب داده باشند .

بسارده (besârde) ام‌پ. شخم شده .

بساروب (basâ-rovb) اپ. خوشه چینی پس از درو کردن .

بساره (basâre) و (besâre) اپ. ایوان و صفه . و بارگاه .

بساز (besâz) مف‌پ. روز .

بساس (basâs) اپ. طول و درازی .

بساسة (bassâsat) اخ‌ع. نام مکهٔ معظمه زادهاالله شرفاً .

بساسیری (basâsiri) اخ ع . معرب بساشیری . نام یکی از امرای عباسی که از اهالی بسای فارس بوده .

بساط (basât) اع. دیگ کلان . و زمین هموار فراخ .

بساط (basât) و (besât) اع. زمین فراخ .

بساط (besât) اع. گستردنی . ج: بسط (bosot) . و برگ درخت سمر که زیر آن چادری گسترده برگرفته باشند .

بساط (bèsât) و (bosât) ع‌ج بسط (bosot) و (bost) و (best) .

بساط (besât) اپ. مأخوذ از تازی . فرش . و هرچیز گستردنی . و عرصهٔ شطرنج . و فراخی میدان . و متاع و سرمایه . و دستگاه . و سفرهٔ چرمین .

و **بساط خاك**: زمین . و **بساط شطرنج**: تختهٔ مربعیکه در روی آن مهره‌های شطرنج را میچینند .

و **بساط فلك**: کرهٔ زمین . و **بساط کون و مکان** : سطح کرهٔ زمین و تمام دنیا و گیتی و همهٔ عالم . و **بساط مقراضی**: بساطی منقش که آنرا با مقراض بریده و بطرح دوخته باشند . و **بساط ساختن از رخسار فلـ..:** سر بسجده گذاشتن . و بمراقبه رفتن . و **بساط انداختن و افگندن و کشیدن و آراستن و گستردن**: فرش انداختن . و افگندن و کشیدن و آراستن و گستردن .

بساط آرای (besât-ârây) ص‌پ. آنکه مکان عزت و احترام را متصرف بود .

بساطة (basâtat) م‌ع. **بسط بساطة** (از باب کرم) : فراخ زبان گردید و بی‌پروا سخن گفت .

بساطت (basâtat) اع. مأخوذ از تازی . سادگی . و چگونگی جسم مفرد .

بساطی (besâti) اپ. مأخوذ از تازی . خرده فروش و خرازی فروش .

بساق (besâq) ع‌ج بسقة (basqat) .

بساق (bosâq) اع. خدو و اخ‌ع. کوهی بعرفات . و شهری بحجاز .

بساك (basâk) اپ. تاجی که از گلها و ریاحین و برگ مورد سازند و در روز عید و یا دامادی برسرکسی نهند .

بسال (basâl) و **بسالة** (basâlat) م‌ع. **بسل بسالا و بسالة** (از باب کرم): شجاع و دلیر گردید .

بسالت (basâlat) اپ. مأخوذ از تازی . شجاعت و دلاوری و بی پروائی .

بساله کردن (basâle-kardan) فم‌پ. سودن و صلایه کردن .

بسام (bassâm) ص‌ع **رجل بسام**: مرد بسیار تبسم کننده .

بسام (bassâm) و **بسامة** (bassâmat) اخ‌ع. از اعلام است .

بسامان (be-sâmân) ص و مف‌پ. نیك و خوب و راست . و خوش حالت و آسوده خاطر .

بسان (be-sân) مف‌پ. مانند و مثل .

بسانائیدن (basânâidan) فم‌پ . بسانیدن کنانیدن و مشروب کردن فرمودن

بسانج (basânej) اپ. نام گیاهی

بسانی (basâni) ص.پ. بسیار و فراوان و افزوده و متزاید .

بسانیدن (basânidan) فم.پ. مشروب کردن و آب دادن .

بساوند (basâvand) ص.پ. هردوچیز که باهم مناسبت و مشابهتی داشته باشند . و ا. در اصطلاح عروض قافیه .

بسباس (basbâs) ص.پ. سخن هرزه و بی معنی .

بسباس (basbâs) ا.ع. یك نوع گیاه معطری .

بسباسا (basbâsâ) ا.ع. نوعی ازحرمل.

بسباسة (basbâsat) ا.ع. بزباز .

بسبب (be-sabab) مف . پ . بجهت و بدلیل .

بسبس (basbas) ا. ع. زمین بی آب وگیاه . ج : بسابس . و درختی که از آن پالان سازند .

بسبس (besbes) و (basbas) و (bosbos) ا. ع. کلمه ایکه بدان گوسپندان را خوانند و شتران را زجرکنند و ماده شتر را انس دهند برای دوشیدن شیر .

بسبسة (basbasat) م.ع. سرعت نمودن و **بسبس بالغنم او الناقة :** بلفظ بسبس خواند آن گوسپند ویا شتر را . و **بسبست الناقة :** مداومت کرد آن ماده شتر بر چیزی.

بسپایه (baspâye) ا.پ. گیاهی گره دار و شبیه بهزار پا که بسفایج معرب آنست .

بسة (bessat) و (bassat) ا.ع. واحد بس- گربهٔ خانگی . ج . بسس (bessas) .

بست (bast) ا . پ. عاشق و کسی که دلش گرفتار دیگری بود . و ا. عمامه ای که بروی سر پیچند . وگره و عدد یکصد . و پناه گاه وجائیکه مردم بآن پناه آورده متحصن شوند . و بندوسد . و شهر پناه . و کوه و قسمت آبی که برزیگران در میان خود کرده باشند .

بست (best) ص. پ. توصیفی عددی . بیست و دو دفعه ده .

بست (bost) اخ.پ. قلعه ای مشهور . و مملکتی . و ا . گلزار . وجائیکه میوه های خوشبوی در آنجا بهم رسد . و محور سنگ آسیا . وگندم بریان . وباصطلاح نجوم وقت نحسی را گویندکه ابتدای آن از اجتماع شمس وقمر است و دوازده ساعت امتداد دارد وبعد از سه شبانه روز برسبیل دور برمیگردد .

بست (bast) اخ.پ. نام وادی در اربل.

بست (bast) م.ع. فراخ گام رفتن . و سبقت نمودن ذکودویدن وپیشی گرفتن (والفعل من نصر) .

بستا (bastâ) ا پ. برقعه .

بستاخ (bostâx) ص . پ . بی ادب و لجوج .

بستار (bestâr) ص.پ. سست وناستوار و بی ثبات .

بستار (bestâr) ا.پ. آب سرد .

بستام (bestâm) ا.پ. مرجان .

بستان (bostân) ا.پ. گلزار وگلستان و مخفف بوستان. وجائی که میوه های خوشبوی در آنجا بهم رسد .

بستان (bostân) ا.ع. مأخوذ ازفارسی- باغ و بوستان . ج : بساتین و بساتون . و اخ. نام چند موضع .

بستان اپروز (bostân-apruz) و **بستان افروز** (bostân-afruz) ا. پ. گل تاج خروس .

بستان بان (bostân-bân) و **بستان پیرا** (bostân-payrâ) ا.پ. باغبان وآنکه درختان را پیرایش میکند .

بستان سرای (bostân-sarây) ا.پ. باغی که درصحن خانه سازند .

بستان شیرین (bostâne-cirin) اخ . پ. نام نوائی از موسیقی .

بستان فراز (bostân-farâz) ا.پ. گلستان .

بستانی (bostâni) ا.ص.پ. منسوب به بستان . و باغبان .

بستاوند (bostâvand) ا. پ. زمین پشته پشته و کتل وگریوه و زمین ناهموار .

بستج (bostaj) و (bostej) و **بستخ** (bostax) و (bostex) ا.پ. کندر .

بستر (bestar) ا.پ. جامهٔ خواب گسترانیده و توشك و متکا وبالین و بالش . و **بربستر عیش وحضور :** در رختخواب راحت و بهجت . و **بستر سمندر:** آتش . و **بستر شدن** فل. : خوابیدن . و **بسترنشستن :** دراز کشیدن روی رختخواب .

بستر آهنك (bestar-âhang) ا.پ. لحاف و نهالی . و چادرشبی که برروی بستر کشند .

بستردن (bestardan) فم. پ. محو کردن و حك کردن و پاك کردن .

بسترك (bestarak) ا.پ. بستر کوچك.

بسترم (bostorm) ا . پ . جوشش و دمیدگی اعضا .

بسترنشین (bestar-necin) ص. پ. گرفتار بستر و در بستر افتاده .

بستری (bestari) ص.پ. در بسترافتاده و گرفتار بستر .

بستق (bastaq) ا.ع. خادم .

بستقان (bostaqân) ا.ع. مالك باغ نگاهبان آن .

بستك (bostak) ا.پ. صمغ درخت پسته و یا کندر .

بستك (bastak) ا.پ. خادم وخدمتگار

و چمچهٔ کوچك .

بستگی (bastagi) ا. پ. بند شدگی و مضبوط شدگی . وبند و بست عضو شکسته . واستواری واستحکام . وعقدو بند و علاقه . وارتباط و پیوستگی . و الکنت و گرفتگی زبان . و **بستگی بول**: حبس البول. و **بستگی سخن**: الکنت زبان . و **بستگی فرج**: بکارت .

بستم (bestom) ص. پ. بستم .

بستن (bastan) فم. پ. خلاف گشودن و بند کردن و مسدود کردن و فراهم کشیدن و جمع کردن . و بافتن . و منجمد کردن . و پیوستن . و صیغهٔ ازدواج جاری کردن . وف‌ل. افسردن و منجمد شدن . و منعقدشدن برورتخم . و بار دار شدن .

بستنگاه (bastan-gâh) ا. پ. آنجای که کشتی لنگر میاندازد و لنگرگاه .

بستنی (bastani) ا. پ. پارچه ایکه بدان دستهٔ کاغذ و کتاب و دفتر و جز آن را بهم می بندند . و هرشربت فسردهٔ یخ بسته .

بستو (bastu) ا. پ. مرتبان سفالین‌زجاجی و چوبی که بدان ماست را بشورانند و برهم زنند تا مسکه و دوغ از هم جدا گردد .

بست و بند (basto-band) ا. پ. ترتیب و انتظام و ضبط و ربط .

بستوقة (bostuqat) ا. ع. مرتبان کوچك سفالین ـ معرب بستو .

بستوه (bestuh) ص. پ. ستوه و ملول و مغموم .

بسته (baste) ص . پ . قید شده . و مجبور شده . و زنجیر شده . و دربند کرده شده . وقفل‌شده . وسدشده ومنعقدشده . و عضو شکستهٔ جبیره شده . و فسرده . و عایق شده . و جلوگیری شده . و ثابت شده و بر قرار شده . و معین شده . و افسون شده . و بانجام رسیده و بیخس شده . وعنین شده . و کاشته شده . و ا . ابریشم رنگارنگ که در روی کارگاه جهت زردوزی گسترده شده باشد . و خریطهٔ اسباب . و باصطلاح عروض شعری که عبارت از چهار مصراع باشد . و ا خ . نام نوائی از موسیقی . و **بسته شدن** فـل. : مقید شدن . و **بستهٔ زنجیر بودن** : محبوس شدن . واسیر و گرفتار زنجیر شدن . و **بسته کردن** فم. : مقید کردن .

بسته (bestoh) ص . پ . بستوه و به تنگ آمده .

بسته (boste) ا. پ. فندق .

بسته رحم (baste-rahem) ص. پ. عقیم وزنی که هرگز نزاید .

بسته زبان (baste-zabân) ص. پ. گنگ و لال .

بسته فرج (baste-farj) ص . پ . باکره .

بسته میان (baste-miân) ص . پ . آماده و مهیا .

بسته‌نگار (baste-negâr) اخ . پ . آهنگی از موسیقی که مرکب است از حصار و حجاز و سه گاه .

بستی (bosti) ا. ص. پ. باغبان‌منسوب‌باغ و باغستانی . و بومی بست .

بستیباج (bastibâj) ا . پ . گیاهی که خسك گویند .

بستیغ (bastiq) اخ. پ. قصبه‌ای نزدیك نیشابور .

بس جسته (bas-joste) ا و ص. پ. مطلوب و معشوق و بس خواسته . و ا. تمنا .

بسجین (basjin) ا . پ . چوب سخت که از آن کمان میسازند .

بسحاق (boshâq) اخ . پ . یکی از شعرای شیراز معاصر و مجالس با اسکندر ابن عمر شیخ گورکانی و بیشتر اشعار او در باب اطعمه است و لهذا به بسحاق اطعمه معروف شده .

بسخندن (basxandan) ف م . پ . سبب غلیان شدن . و سبب تخمیر شدن بواسطهٔ خمیر ترش .

بسخن رسید (be-soxan-rasid) ا. پ مرد عاقل و خردمند . و مرد شایسته .

بس خواسته (bas-xâste) ا. پ. مطلوب و معشوق .

بسد (bosd) ا. پ. بست و گلزار. وجائی که میوه های خوشبو در آنجا باشد .

بسد (bossad) و (bessad) ا. پ. مرجان و بیخ مرجان .

بسدك (basadk) ا. پ. دستهٔ گندم و جو درو کرده .

بسدك (basdak) ا . پ . گیاهی دوائی که اکلیل‌الملك نیز گویند .

بسدین (basadin) و (bosdin) و (bossadin) ص. پ. سرخ برنـگ مرجان .

بسذ (bossaz) ا. ع. ـ مأخوذ از بسد فارسی ـ مرجان و ریشهٔ مرجان .

بسر (basr) ا. ع. آب سرد .

بسر (basr) م . ع . **بسر بسراً و بسوراً** (از باب نصر) : شتابی کرد . و پیش از وقت گرفت . و غلبه نمود . و ترش روی گردید قوله تعالی **عبس و بسر** . و **بسر القرحة بسراً**: خراشید ریش را پیش از نضج. و **بسر النخلة** : گشن داد خرمابن را پیش از وقت آن . و **بسر الفحل الناقة** : جهید شتر نر بر شتر ماده پیش از خواهش آن . و **بسر الرجل الناقة** : گشن داد ناقه را پیش از خواهش آن . و **بسر الحاجة** : خواست حاجت را در غیر وقت آن . و **بسر التمر** : بسر آمیخت در نبیذ خرما . و **بسر السقاء** : خورد شیر مشك را پیش از آنکه بخیسد وستبر گردد . و **بسر الدین** : تقاضای دین کرد پیش از میعاد . و **بسر به** : آغاز کرد

آزرا . و **بسر النبات :** چرانیدگیاه نارسیده را .

بسر (bosr) ا.ع. نو و تازة از هر چیزی . و آب تازه . و آب باران تازه باریده. ج : بساو (besâr) . و جوان خواه مرد باشد و یا زن . و ا.خ. ازاعلام است . و نام دهی در بغداد .

بسر (bosr) و (bosor) ا.ع. غورة خرما . ـ و آنچه از شکوفة خرما اول ظاهر شود آنرا طلع خوانند و چون بسته گردد سیاب و چون سبز و گرد گردد جدال و سراد و خلال و چون اندکی کلان گردد بغو و چون کلان تر شود بسر و بعد از آن مخطم و بعد موکت و بعد تذنوب و بعد جمسة و بعد ثعدة و خالع و خالعة و چون پختگی آن بانتها رسد رطب و ممو در آخر تمر گویند .

بسر (bosar) ع.ج بسرة (bosrat) .

بسر (be-sar) م ف . پ . بروی سر . و بطرف سر . و بسمت سر . و انتها . و نوك . و **بسر آمدن** ف ل . : بانتها رسیدن . و تمام شدن . و مردن . و **بسر بردن** ف م.: بانتها حمل کردن و بردن . و باتمام رساندن . و بجا آوردن عهد . و گذراندن زمان و وقت. و کشتن . و ف ل . : زندگی کردن . و موافقت کردن . و هم‌طبیعت و هم حواس شدن.

بسرات (bosarât) ع.ج بسرة (bosrat) .

بسرازیری (be-sarâ-ziri) م ف.پ. مایل شونده و لغزندة از بالا پائین کوه و یا تپه .

بسراط (besrât) اخ.ع. شهری نهنگ ناك نزدیك دمیاط .

بسراق (bosrâq) ا.پ. زبرجد .

بسرباری (be-sar-bâri) م ف.پ. حمل شدة بروی سر و بروی بار .

بسربردگی (be-sar-bordegi) م ف . پ . انجام دادگی . و ایفای وعد و شرط .

بسرة (bosrat) و (bosorat) ا.ع. واحد بسر یعنی یك عدد غورة خرما . ج : بسرات (bosarât) و بسر (bosar) . و آفتاب بوقت برآمدن . و سرزة سگ . و اول مابدو من النبات باوض ثم جسیم ثم **بسرة** ثم صمعاء ثم حشیش ـ واخ. نام مهره . ونام ربیبة نبی صلی الله علیه و آله که دختر ابی سلمه بود . و نام صحابی ـ و بدین دو معنی بدون الف و لام آید .

بسردرآمدگی (be-sar-dar-âmadegi) ا. پ. سقوط و لغزش .

بسردرآمده (be-sar-dar-âmade) ص.پ. آنکه بروی سر در میافتد .

بسروجان (be-sar-o-jân) و **بسروچشم** (be-sar-o-çeşm) م ف . پ . باکمال رضا و خشنودی .

بسریا (besriâ) ا. پ. بلغت زند گوشت و لحم .

بسس (besas) ع . ج بسة (bessat) و (bassat) .

بسس (bosos) ج ا. ع. بسته های لت کرده‌شده. و شتران‌مادة‌رام‌وانس‌یافته. وشبانان.

بسط (bast) م.ع. **بسطه بسطاً :** (ازباب نصر) گسترد آنرا . و تازیانه زد بر وی . و **بسط یده :** دراز کرد دست خود را . و **بسط فلاناً :** شادمان کرد فلان‌را. حدیث فاطمه علیها السلام : **یبسطنی ما یبسطها** . و **بسط المکان القوم :** گنجایش کرد جای قوم را . و **هذا فراش یبسطنی** یعنی فراخ و پهناست . و **فرش لی فراشا لا یبسطنی** ای ضیق لا یسعنی . و **بسط الله فلاناً علی :** تفضیل داد او را بر من . و **بسط من فلان :** گستاخی کرد با فلان . و **بسط العذر :** پذیرفت عذر را . و **بسط الله الرزق :** فراخ گردانید خدا رزق را . و **بسطت یده علیه** (مجهولا) : مسلط شد بروی .

بسط (bast) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پهن کردگی . و فراخی و وسعت . و انتشار .

بسط (best) و (bost) و (bosot) ا. ع. شتر ماده‌ایکه بچة وی را با وی گذاوند و باز ندارند . ج ابساط و بساط و (بندرت) بُساط .

بسط (bosot) و (best) و (bost) ص ع. گشاده یق **یده بسط :** دست او گشاده است . و منه **ید الله بسطان لمنشی النهار حتی یتوب باللیل** .

بسط (bosot) ع.ج بسط (best) و (bost) و (bosot) و بساط و بسیط .

بسطاء (basâ') ص.ع. **اذن بسطاء :** گوش کلان و پهن .

بسطام (bastâm) اخ. پ . شهری در یك فرسخی شاهرود .

بسطام (bestâm) اخ.ع. نام همان شهر بسطام است که مولد عارف مشهور با یزید میباشد . و نام شخصی .

بسطامی (bastâmi) ص.پ. منسوب به بسطام.

بسطة (bastat) و (bostat) ا.ع. فضیلت. و دسترس . و فراخی علم . و درازی جسم . و کمال آن .

بسطة (bastat) ا. خ . ع . موضعی در کوههای اندلس .

بسطی (bastiy) ا. ع. فروشندة معجون مسکری که آنرا بسط میانمد .

بسعی (be-sa'y) م ف. پ . شتابان و بتعجیل . و بزودی .

بسغ (basaq) ا. پ . اطاق فوقانی که دارای پنجره‌های متعدد برای نظاره ودخول هوا باشد . و گنبد . و سقف گنبدی.

بسغده (basaqde) و (basoqde) ص. پ. آماده و مهیا . و انجام دهنده.

بسغیدن (basaqdidan) و (besaqdidan) و (besoqdidan) ف ل . : ساخته شدن . و

مهیا گشتن و آماده گردیدن .

بسفایج (basfāyej) و (basfāyaj) ا. ع. مأخوذ از بسپایهٔ فارسی و بمعنی آن .

بسق (basq) م.ع. **بسق بسقاً بسوقاً** مر . بسوق .

بسقپوس (besqopovs) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ اسقف .

بسقة (basqat) ا.ع. زمین سنگلاخ سوخته ج: بساق .

بسك (bask) ا.پ. دستهٔ گندم و جو درو کرده . و خمیازه .

بسك (basak) ا.پ. اکلیل الملك .

بسك (bosok) ا.پ. پنبهٔ پیچیده وفتیله کرده بجهت رشتن .

بسكل (boskol) ا.ع . اسب رمان که سپس همه آید .

بسكله (baskale) ا.پ. چوب پس در خانه و سرا .

بسكلیدن (beskelidan) ف م.پ. در آغوش گرفتن . , غلغلیچ کردن . و نوازش نمودن .

بسكماج (baskomāj) و **بسكماچ** (baskomāç) ا.پ. قسمی ازنان گندم .

بسگوی (bas-guy) ص. پ . یاوه گوی و پر حرف و آنکه سخن را بدارازامی انجاماند .

بسل! (basl) ع . اسم فعل بمعنی آمین یق **بسلا بسلا** یعنی آمین آمین . و نیز بمعنی عذاب می آید یق **بسلاله** ای ویلاله.وقولهم **بسلاله واسلا** دعای بداست .

بسل (basl) ا.ع. حلال . وحرام (از اضداد است) ـ یستوی فیه المذکر والمؤنث و الواحد و الجمع ـ و هشتماه حرام قومی از غطفان وقیس . و اخ. لقب بنی عامربن لوی که طایفهای از قریش بیرونی مکاند و آنها دوطایفه بودهاند و طایفهٔ دویم را بسل بابای تحتیه نامند . ونیز بسل : شتابانیدن . وشدت و سختی . و بیختن باغربیل . وچیزی را کم کم گرفتن . و عصارهٔ کافته و حنا. وملامت و نکوهش و مرد زشت روی . و حبس و بازداشت .

بسل (basl) ص.ع. مرد ترش رویاز خشم ویا از شجاعت .

بسل (bosl) ع.ج باسل .

بسل (basal) ع. کلمهٔ ایجاب یعنی آری همچنانست که گفتی .

بسل(basel)ص.ع. زشت. و ترش روی از خشم یا از شجاعت .

بسل (basal) و (bosol) ج.ع. باسل.

بسل (basal) ا. پ. ارزن . و پاشنه و عقب . و خود آهنی .

بسلاء (bosalā') ع.ج بسیل (basil) .

بسلابسلا ! (baslan–baslan) ع . اسم فعل . مر. بسل (basl) .

بسلانیدن (beslānidan) ف م. پ. کشیدن . و شکستن .

بسلة (boslat) ا.ع. اجرت افسونگر .

بسله (basle) ا.پ. دانهای ماببن ماشو عدس که ملك نیز گویند و بتازی خلر .

بسم (basm) م.ع. **بسم بسماً** (ازباب ضرب):تبسم کرد. **ومابسمت فی الشیئ**: بچشیدم آن چیز را .

بسم (besm) ع. مخفف باسم یعنی بنام مانند **بسم الله الرحمن الرحیم** : بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان .

بسمل (besmel) ا.پ. هر حیوانی که آنرا ذبح کرده و سربریده باشند و یا بشمشیر کشته باشند . و مردم صاحب حلم و بردبار و **بسمل کردن** ف م. : ذبح کردن .

بسملة (basmalat) م.ع. **بسمل بسملة**: بسم الله گفت .

بسملگاه(besmel-gāh) ا.پ. قصاب خانه و قربانگاه .

بسمله (besmele) ا.پ. بسم الله . و بسم الله الرحمن الرحیم گفتن . و **بسمله گفتن** ف ل. : بسم الله گفتن .

بسمه(basme) ا.پ. دوائیکه مخصوص چشم باشد و تدفین بعضی دواها . و ورق طلا و نقرهٔ نقش شده .

بسمه چی (basme-çi) ا. پ. کسی که باورق طلا و نقره نقش میکند .

بسن (basan) ع. ازاتباع حسن استیق حسن بسن .

بسناس (basnās) اخ.پ. نام شخصیکه معلم و استاد هریان بوده و وجود واجب را منکر بوده ودر علوم غریبه ید طولانی داشته.

بسنج (besanj) ا.پ. خشکی و داغیکه برروی و اندام مردم افتد وبتازی کلف گویند.

بسنجیدن (basanjidan) ف م.پ.پرده کشیدن . و پنهان کردن از نظر . و آماده کردن و حاضر کردن .

بسنخدن(basanaxdān)ف م.پ. تخمیر نمودن و بجوشش آوردن .

بسند(basand)م ف.پ.سزاوار وشایسته. وکافی و بقدرکفایت وکامل و تمام . و **بسند آمدن** ف ل. : راضی بودن. وکفایت نمودن و **بسند کردن** : راضی شدن و خشنود شدن .

بسندكار (basand-kār) ص.پ.راضی و خشنود .

بسنده (basande) ص.پ. کامل وکافی. و سزاوار و شایسته . و **بسنده کردن** ف ل. : راضی شدن و خشنود شدن .

بسنده کار (basande–kār) ص. پ. راضی شده و خشنود شده .

بسنده کاری (basande-kâri) ا.پ. رضایت و خشنودی .

بسنك (bosonk) اخ. پ. نام کوهی - گویند آنکوه مسکن کبوترانی است که میخوانند و بیان میکنند مقاصد مردم را .

بسنگ (basang) ا.پ. اسب رام نشده و اخ. منتخب کتاب انجیل .

بسنگ (besang) ا. پ. اکلیل الملك . و درخت خرمابن و نخل .

بسنگ آمدن (besang-âmadan) ف.ل.پ. سست و ضعیف شدن .

بسنه (basne) ا. پ. اسب سرکش و رام نشده . و گاو جوان .

بسنه سرای (bosne-sarây) اخ.پ. شهر پایتخت بسنی .

بسنی (bosni) اخ.پ. یکی ازممالك سابق ترکی اروپ که پس ازمعاهدهٔ برلن در۱۲۹۶هجری از سلطنت عثمانی منتزع گشته و در جزو سلطنت اتریش برقرار گردید و پای تخت آن شهر بسنه سرای یا سراژوو میباشد. از۱۹۱۹ ضمیمهٔ مملکت سربوکروات سلوان(یوگوسلاوی) گشته. جمعیت آن ۱۰۳۴۸۰۰۰ نفر .

بسوء (basu') ص.ع. **ناقة بسوء** : ماده شتری که مردوشنده را رام باشد .

بسوء (bosu') م.ع. **بسابسأ** و **بسوء** مر . بسء (bas') . و **بسابسأ ازبسأ و بسوء** مر. بسء (bas') و بسء (basa') .

بسوته (basute) و (besute) ا.پ. زلف و گیسو .

بسودن (besudan) و (bosudan) ف.م.پ. دست نهادن . و لمس کردن و سودن و مالیدن . و سوراخ کردن و سفتن . و دور کردن . و بر پشت زدن . و باطل کردن . و از دست افگندن . و محو کردن . و حرکت دادن . و بلیدن . و آمیختن .

بسوده (besude) و (bosude) ص.پ. لمس کرده شده . و سائیده شده . و دست نهاده شده .

بسور (basur) ص.ع. تیز و ترش . و ترش رو و بداخم .

بسور (basur) ا.ع. شیر بیشه .

بسور (bosur) م . ع . **بسر بسرآ** و **بسورآ** . مر . بسر (basr) .

بسور (bosur) ا.پ. نفرین و دعای بد.

بسوریدن (bosuridan) ف.ل.م. پ. نفرین کرد . و دعای بدنمودن .

بسوس (basus) ا. ع. ماده شتریکه بی گفتن کلمهٔ بس بس دوشیدن ندهد. و اخ. نام زنی شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بخشیده بودند. روزی زن گفت دعائی کن تامرا احتمالی خوبتر از زنان بنی اسرائیل گرداند مرد دعا کرد و دعای او مستجاب شد . زن ازوی بر گشته ارادهٔ گناه و سیآت نمود آن گاه مرد دعای بد کرد تازن بسگ مادهٔ بسیار آواز مسخ گردید پسرانش شکایت پیش پدر آوردند که مردم مارا عیب میکنند دعائی کن تا خدای تعالی او را بحالت اصلی باز گرداند. مرد باز دعا کرد و هرسه دعای او بشومی آن زن یاد رفت . و ازاین جاست که گفته اند **اشأم من البسوس** و گفته اند بسوس نام خالهٔ **جساس بن مرة الشیبانی** بود که بواسطهٔ او مدت چهل سال مابین بکرو تغلب جنگ واقع شد و آنرا **حرب البسوس** گویند .

بسوق (basuq) ا.ع. گوسپند دراز پستان.

بسوق (bosuq) م.ع. **بسق بسقآ** (از باب نصر): خدو انداخت . و **بسقت النخل بسوقآ**: بالید آن خرمابن. و **بسق الرجل فی علمه**: ماهر شد آنمرد. و **بسق فلان علی اصحابه**: فزونی یافت فلان اصحاب خود را .

بسول (bosul) ا.پ. دعای بد و نفرین و بسور .

بسول (bosul) م.ع. **بسل بسولا** (از باب نصر) : ترش روی گردید از خشم و یا از شجاعت .

بسولیدن (bosulidan) ف.ل. م پ نفرین کردن و بسوریدن .

بسوی (be-suy) م.ف . پ . بسمت و بطرف . و بمقابل .

بسه (base) ا.پ. اکلیل الملك .

بسهولت (be-sohulat) م.ف.پ. بآسانی و بی دشواری .

بسی (basi) ا.پ. بسیاری و فراوانی و کثرت و زیادتی .

بسی (basi) ص.وم.ف.پ. بسیاروفراوان و کثیر وکافی . و چندین بار .

بسیا (basyâ) ا. پ. بلغت زند شراب انگوری و خمر .

بسیار (besyâr) م.ف . پ . چندین و زیاد و متعدد و کثیر و فراوان . و خیلی . و بی نهایت . و **بسیار بودن** ف.ل. متعدد و بیشمار بودن. و **بسیار شدن**: افزودن شدن . و **بسیار کردن** ف.م . افزودن و متعدد کردن .

بسیاران (besyârân) اخ.پ. جماعت مردمان . و مردمان انبوه .

بسیاربر (besyâr-bar) ص.پ. بارآور و مثمر .

بسیاربهر (besyâr-bahr) ص. پ. آنکه بهرهٔ بسیار دریافت میکند .

بسیارخسپ (besyâr-xosp) ص.پ. خواب آلود . و سست و مایل بخواب .

بسیارخوار (besyâr-xâr) ص.پ. پرخوار .

بسیاردان (besyâr-dân) ص.پ. عالم و ا. قسمی از انار .

بسیاردانج (besyâr-danej) و **بسیار دانه** (besyâr-dâne) ا. پ. نوعی از بقولات.

بسیاردوست (besyâr-dust) ص. پ. کسیکه دارای دوستان بسیار باشد وکسیکه محبوب بسیاری از مردم بود.

بسیارفن (besyâr-fan) ص.پ.دانای به بسیار از شعب علوم و ذوفنون. و کسیکه بسیاری از راههای مکر و حیله را بداند.

بسیارگو (besyâr-gu) و **بسیار گوی** (besyâr-guy) ص.پ. پرحرف و بگوی.

بسیاروام (besyâr-vâm) ص. پ. مقروض و دارای وام بسیار.

بسیاری (besyâri) ا.پ. کثرت وفراوانی و زیادتی. و تعدد. و درازی زمان و مدت و فاصله.

بسیج (basij) و (besij) ا. پ. سلاح و ساز و جوشن. و سامان. و رخت سفر. و اسباب وسامان. و ساز و ساختگی و آمادگی. و قصد و اراده و عزم وعزیمت و ص. آماده و آماده کننده.

بسیجنده (basijande) ص.پ. آماده و مهیا کننده و پوشندهٔ ساز جنگ.

بسیجیدن (basijidan) فل. پ. پوشیدن ساز جنگ. و ساز سفر نمودن. و تدبیر کردن. وفم. سامان دادن. و کاری را آراسته و مهیا و آماده کردن. و انجام دادن. و قصد و آهنگ و اراده نمودن.

بسیجیده (basijide) ص.پ. مرتب شده. و سامان داده شده و ساز سفر کرده شده. و مهیا شده. و قصد شده.

بسیچ (basiç) ا.پ. مر. بسیج.

بسیدالانام (be-sayyedel'anâm) پ. کلمهٔ سوگند یعنی سوگند به آقای مردمان که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله باشد.

بسیس (basis) ا.ع. طعام اندك.

بسیسة (basisat) ا.ع. پست و سویق یا آرد یا قروت مطحون که با روغن یا زیت خورند. و یا نانی که آنرا خشك کرده‌کوفته با شیر و مانند آن خورند.

بسیسة (basisat) م.ع. **بس بسآ و بسیسة** مر. بس (bass).

بسیسی (bessisâ) م.ع. **بشن بأسآ و بؤسآ و بؤسآء و بئیسآ و بؤسی** (bo'sâ) و **بئسی** (be'sâ) و **بسیسی** مر. بؤس و بؤس.

بسیط (basit) ص.ع. گسترده. وخالص بی آمیغ. و زمین فراخ. و مرد فراخ زبان ج: بسط (bosot). و **فلان بسیط الجسم و الباع**: فلان تناور و توانا است. و **بسیط الوجه**: درخشان روی از شادی و **بسیط الیدین**: جوانمرد. ج: بسط (bosot) و ا. باصطلاح عروض بحرسیوم از بحور و بحر آن مستفعلن فاعلن بهشت مرتبه.

بسیط (basit) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خالص و کامودو بی آمیغ و **جسم بسیط**: جسم عنصری. و **بسیط زمین** ا. سطح زمین.

بسیطة (basitat) ا. ع. زمین. و زمین فراخ هموار. وماده شتر با بچه. وزن فراخ زبان. و اخ. دهی ببادیهٔ شام.

بسیطة (bosaytat) ـ مصغرآ ـ و (basitat) اخ.ع. دهی ببادیهٔ شام. و **ذهب فی بسیطة** ـ مصغرة غیر مصروفة ـ یعنی رفت در زمین.

بسیطه (basite) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خالص و بی‌آمیغ. و **اجسام بسیطه**: اجسام عنصری.

بسیل (basil) ص.ع. شجاع ودلیر. ج: بسلاء (bosalâ') و ترش‌روی‌ازخشم و یاازشجاعت.

بسیل (basil) ا. ع. مرد کریه منظر زشت روی. و باقیماندهٔ شراب که شب در آوند مانده باشد. و اخ. نام دهی.

بسیل (basyal) اخ.ع. **بسیل الرومی الترجمان**: ازحواشی هارون‌الرشید بوده. و **خلف بن بسیل**: از علمای اندلس است.

بسیلة (basilat) ا.ع. تلخی مزهٔ چیزی. و پس ماندهٔ از هر چیز.

بسیله (basile) ا. پ. نوعی از باقلای صحرائی کوچکتر از باقلای رسمی گویند مدر شیر است.

بسیم (basim) ص.پ. بلغت زند خوش مزه و لذیذ.

بسیم (basim) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تبسم کننده و شادمان و مسرور و خرم و خوشحال. و متواضع. و **خندان وبسیم**: شادمان و تبسم کننده وگشاده‌روی. و **بسیم بودن** فل. : شادمان بودن.

بش (bac) ا. پ. هر بندی عموماً و بند آهن و برنج و یا نقره که بر صندوق زنند خصوصاً. و زراعت دیمی که به آب باران عمل آید. و قفل.

بش (boc) ا. پ. کاکل آدمی. و یال اسب وبیشه و دامن. و ص. ناقص و ناتمام.

بش! (bec) پ. کلمهٔ امر یعنی بدهش.

بش (bacc) ص ع. **هش بش**: تازه روی خندان.

بش (bacc) ا.ع. خوش‌روئی و شادمانی.

بش (bacc) م.ع. **بش بشآ و بشاشة** (از باب سمع): تازه روی وشادمان گردید. و نیز بش و بشاشة: به لطف کلام و تازه‌روئی وگشادگی پیشانی پیش آمدن کسی را.

بشاعة (bacâat) اخ.ع. نام موضعی.

بشار (becâr) و (bacâr) ا.پ. زرافشانده شده و نثار یعنی زری که بر سر کسی ریزند مانند زری که بر سر داماد میریزند و لمس و

سودگی و سوده شدگی دست و یا عضوی بر عضو دیگر . و هر چیز طلاکوب و نقره کوب . و پای بند و زنجیر پای . و ص. گرفتار واسیر و محبوس . و مانده و خسته و افکار .

بشار (bocâr) ا.ع. مردم فرومایه .

بشار (baccâr) ا. خ.ع. ازاعلام است.

بشارة (bacârat) ا.ع. خوبروئی و جمال .

بشارة (bacârat) م.ع. **بشر به بشارة و بشوراً** (از باب سمع و ضرب) : مسرور شد به او .

بشارة (becârat) و (bocârat) ا.ع. مژدگانی و خبرخوش .

بشارة (becârat) ا.خ.ع. ازاعلام است.

بشارة (becârat) و (bacârat) و (bocârat) ا. پ. مژده ـ و چون در خیر باشد بطور مطلق گویند و اگر در شر باشد آنرا مقید کنند .

بشارة (bocârat) ا.ع. تراشهٔ پوست .

بشارت (becârat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مژده و خبر خوش . و خواب خوش .

و **بشارت کردن و یا بشارت دادن** فم.: مژده دادن وخبر خوش دادن .

بشارت رس (becârat-ras) و **بشارت رسان** (becârat-rasân) ا. پ. خبر خوش آورنده مانند قاصد و مکتوب .

بشارت کشان (becârat-kacân) ا. پ. مژده رسانده .

بشاسب (bocâsb) ا . پ . بوشاسب و خواب .

بشاش (baccâc) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که دارای خوشروئی و شادمانی بسیار باشد . و همیشه خندان .

بشاشة (bacâcat) ا . پ . خوشروئی و شادمانی .

بشاشة (bacâcat) م.ع. **بش بشاً و بشاشة** . مر . بش (bacc) .

بشاشت (bacâcat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تازه روئی و خوبروئی و شادمانی .

بشاشی (baccâci) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوشروئی و شادمانی بسیار . وهمیشه خندانی . و بشاشت .

بشاع (bacâ') ا . ع . گوشت و یا چیز دیگری که ناگوارد میکند معده را و موافقت نمیکند عقل را .

بشاعة (bacâat) م.ع. **بشع الرجل بشعا و بشاعة** (ازباب-سمع) : ناخوش شد آنمرد از خوردن طعام و بد مزه و بد بوی گردیدن دهن از ناکردن خلال ومسواك . و **بشع الوادی** : لب ریز آب گردید آن رودبار . و **بشع بالامر** . عاجز و تنگ شدبه آن کار . و نیز بشاعة : بی‌مزه شدن .

بشاك (baccâk) ص.ع. بسیاردروغگوی.

بشام (bacâm) ا . ع . درختی خوش بو که از چوب آن مسواك سازند و برگش موی را سیاه کند .

بشامة (bacâmat) ا.ع. واحد بشام . و ا خ . نام دو نفر شاعر .

بشاورد (bocâvard) ا . پ . زمین ناهموار .

بشایر (bacâyer) و **بشائر** (bacâer) ع.ج بشیرة .

بشبش (bacbac) و (bocboc) ا. پ. برگ حنظل.

بشبق (bacbaq) و **بشبه** (bacbe) ا خ . پ. قریه‌ای از قرای مرو .

بشبیون (bacbayun) و (bacbiun) ص.پ. فربه و سمین .

بشپول (becpovl) ا . پ . پریشانی و پراکندگی . و ص . پراکنده شده . و پراکنده کننده .

بشپولیدن (becpovlidan) فم. پ. پراکنده کردن و پریشان کردن .

بشت (boct) اخ.پ. ولایتی در خراسان که بست گویند .

بشتاب ! (bectâb) پ. کلمهٔ امرینی تعجیل کن وزود باش.

بشتاب (be-cetâb) م ف . پ . بتعجیل و بزودی و بدون درنگی .

بشتالم (bectâlam) و **بشتام** (bectâm) ا.پ. منقلی و پیك .

بشتر (bactar) اخ.پ. میکائیل علیه‌السلام. و فرشتهٔ موکل بر باران و نباتات و نیز ا. ابر را نامند .

بشتر (boctar) شرا و جوشش و دمیدگی که بربدن و اندام آدمی بهم رسد .

بشترغ (bactoraq) و (bactorq) ا.پ. اسپرك و خوشهٔ خرما و خوشهٔ انگور .

بشترم (boctoram) و (boctorm) و (bocteram) ا. پ. جوشش و دمیدگی با خارش که در اعضای آدمی بهم رسد و بشره راسرخ سازد.

بشتره (boctare) ا. پ. مر. بشتزه .

بشتری (boctari) ص. پ. منسوب به بشتر یعنی کسیکه مبتلا به بشتر شده باشد .

بشتك (bactok) و (bactak) و (boctak) ا.پ. مرتبان و خمرهٔ کوچك .

بشجیر (bocjir) ا. پ. درخت نبع که از چوب آن کمان سازند .

بشخانة (bacxânat) ا . ع . ـ معرب پشخانه ـ کریاس و جلوخان .

بشخاییدن (becxâyidan) فم . پ . خراشیدن بناخن و جز آن .

بشخشم (becaxcam) ا. پ. لغزش و سقوط .

بشخصه (be-carseh) مف. پ. خودش و بخودی خود .

بشخوار (becxâr) ا . پ . سؤر یعنی باز ماندهٔ آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند .

بشخودن (becxudan) ف م . پ . بشخایدن . و خراشیدن بناخن و جز آن .

بشخوده (becxude) ص.پ. خراشیده. و خراشیده شده به ناخن . و فراخ شده و پهن گشته . و پایمال گردیده .

بشخور (becxor) ا . پ . مر. بشخوار .

بشخیدن (bacxidan) ف ل . پ . درخشیدن . و ف م . افشاندن . و دزدیدن .

بشدت (be-ceddat) مف. پ. بنهایت و زیاده از حد . و بزور و جبراً . و بقوت و بسختی .

بشر (bacr) م . ع . **بشره بشراً و بشوراً** (از باب نصر) : مژده داد اورا . و نیز بشر : روی پوست برداشتن . و بریدن موی بروت تا آنکه بشره ظاهر گردد . و خوردن ملخ همه رستنی زمین را . و جماع کردن . و **بشرته بمولود** : مژده دادم او را بمولود .

بشر (becr) ا . ع. گشاده روئی . و روی مردم یق **فلان حسن البشر** . و وادی که در آن تره های نیکو روید . و از اعلام است . و ا خ . موضعی . و کوهی بجزیره . و آبی مر تغلب را .

بشر (bacar) ا . ع. مردم. مذکر ومؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است و قدیثنی ویجمع ویقال **بشران و ابشار** . وروی پوست. مردم وغیرآن. بشرة (bacarat) یکی. ج: ابشار. و **ابو البشر** ا خ . : آدم علیه السلام . و **ابوالبشرعبدالاخر** : محدثی است . و **ابوالبشر پهلوان یزدی** : دجال .

بشرة (bacarat) ا ع. واحد بشر . و **بشرة الارض**: روئیدگی زمین یق **ما احسن بشرتها** .

بشرة (becarat) اخ.ع. نام جاریه‌ای . و نام اسبی .

بشرحافی (bocre-hâfi) ا.پ. یکی از اولیا که برهنه پای میگشت .

بشرط (be-cart) مف. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ با عهدو پیمان .

بشرود (bacrud) اخ . ع. شهری در مصر .

بشروتن (bacrunctan) فم. پ . ـ بلغت زند پرستیدن .

بشره (bacare) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روی پوست آدمی و جز آن . و قشر بیرون پوست ـ و قشر درونی را ادمه گویند .

بشری (bocrâ) اخ . ع . نام مردی ـ و هو لا ینصرف ـ و ا . مژده قوله تعالی **یا بشری هذا غلام** و در تثنیه **یابشریی** گویند .

بشری (bocrâ) م.ع. مژده دادن (والفعل من نصر) .

بشری (bacarâ) اخ.ع. دهی در مکه بنخلهٔ شامیه .

بشری (bocarâ) اخ.ع. دهی در شام .

بشری (bacari) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ انسانی و هر چیز منسوب و متعلق به بشر . و **ضعف بشری** : ضعف انسانی و **عقول بشری** : دانشهای انسانی .

بشریت (bacariyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی. انسانیت . و**طبع بشریت** : طبیعت و خوی انسانی و سرشت انسانی .

بشستن (becestan) ف ل. پ. نشستن. نقیض ایستادن .

بشستن (becostan) فم. پ. شستن و پاکیزه کردن .

بشع (baca') م ع. **بشع بشعاً و بشاعة** مر. بشاعة .

بشع (bace')ا.ص.ع. طعام بدمزهٔ حلق‌سوز و ص. کسیکه چنین طعامی خورده ، و آنکه از دهنش بوی بد آید ازنا کردن خلال و مسواك و بدخو. وناکس . و بد نفس. و ترشروی چین بجبین .

بشعة (baceat) ص.ع. **خشبة بشعة :** چوب بسیار گره . و مؤنث بشع (bace') در همهٔ معانی .

بشغ (bacq) ا . ع. باران نرم و ضعیف که روان نگردد .

بشغ (bacq) م . ع. **بشغت الارض بشغاً** (مجهولا) (ازباب فتح) : باران نرم و ضعیف باریده شد بر آن زمین . و **بشغت السماء**(معلوماً) : باران نرم و ضعیف بارید آسمان .

بشغة (bacqat) ا.ع. باران نرم وضعیف که روان نگردد .

بشغره (bacqare) ص . پ . ساخته و پرداخته شده و انجام داده شده .

بشق (bacq) م.ع. **بشقه بالعصا بشقاً** (از باب سمع وضرب) : زد او را بعصا . و **بشق فلان**: تیزنگریست فلان . و درحدیث استسقا : **بشق المسافر و منع الطریق** یعنی باز ماند مسافر یا بند گردید . یا ملول شد . و یا عاجز گردید از سفر از بسیاری باران چنانکه باشد در باران از پریدن یاشکار کردن عاجز ماند. ویا آنکه صواب لثق بانون یا لثق بالام و ثاء مثلثه است .

بشقاب (bocqâb) ا.پ. مأخوذازترکی. ظرف غذا خوری پهن و گرد وکم عمق مانند

دوری و رکابی که سکر و سکرچه نیز گویند .

بشك (back) ا.پ. عشوه و غمزه و ناز و کرشمه و دلفریبی . و برق . و شبنم بر ژاله . و تگرگ . و نعل حیوانات . و پرده ای که بر در خانه آویزند . و نام درختی . و **بشك زدن** ف.ل. : نازیدن و کرشمه کردن.

بشك (back) پ. مخفف باشدکه .

بشك (back) م.ع. **بشك الثوب بشكا** (از باب نصرو ضرب) : دورا دور دوخت جامه را . و نیز بشك : کار بد کردن و شتافتن . و دروغ بافتن یق **هو یبشك الكذب:** بریدن و گشادن زانوبند شتر را. و آمیختن . و راندن بشتاب . وسم برداشتن اسب از زمین . و فراخ نا کردن دستها را .

بشك (back) و (bacak) ا.ع. سبك گام زدن اسب .

بشك (bock) ا.پ. زلف و موی مجعد. و موی پیش سرکه بتازی ناصیه گویند .

بشکاری (bac-kâri) ا.پ. کشتکاری و زراعت و فلاحت .

بشکال (backâl) ا.پ. باران برسات .

بشکانی (bockâniy) ص.ع. گول ناواقف از زبان تازیان. و اخ. نام شخصی.

بشکستن (beckastan) فم.پ. شکستن و خاموش کردن .

بشکفه (beckofe) ا.پ. گل وشکوفه .

بشکل (beckal) و **بشکله** (beckale) ا.پ. کجك کلید یعنی چوب کجی که کلیدان را بدان گشایند .

بشکلید (beckalid) ا.پ. خراش . و رخنه و شکاف .

بشکلیدن (beckalidan) فم.پ. خراشیدن و شکافتن و دریدن . و پهن کردن و فراخ کردن . و محاصره کردن با اسلحه وسازجنگ و در برگرفتن . وف.ل. در بند شدن و مقید گشتن .

بشکم (backam) و (beckam) ا.پ. خانهٔ تابستانی . و بارگاه . و ایوان و صفه. و خانه ای که اطراف شبکه و بادگیر داشته باشد .

بشکن بشکن (beckan-beckan) ا.پ. هنگامه وجوش و خروش و انگشتك زدن که اهل رقص را باشد .

بشکنج (beckanj) ا.پ. بازو . و دست چپ .

بشکنه (beckene) ا.پ. کلید کلیدان . و تنهٔ درخت .

بشکوفه (beckufe) ا.پ. شکوفه وبهار درخت . و گل . و استفراغ و قی .

بشکول (beckovl) و (backovl) ا.ص. پ. مردجلد وچست وچابك. وهشیار . وقوی هیکل . وحریص در کارها . وسمه و رنگ .

بشکولیدن (beckovlidan) و (backovlidan) ف ل م.پ. حریص بودن در کارها . وجلدی و چابکی نمودن . و وسمه کشیدن بر ابرو .

بشکون (backun) ص پ. زرنگ و چالاك . و زیرك . و نامور .

بشکونه (beckune) ا.پ. گل و شکوفه . و استفراغ وقی بسیار ومکرر .

بشکوه (beckovh) ص.پ. مردم صاحب حشمت و شکوه. و ا. شوکت و هیبت .

بشکی (bacakâ) ص.ع. **امراة بشکی الیدین** : زن سبك دست . وکذلك امراة **بشکی العمل** . و **ناقة بشکی :** ماده شتر سبك رفتار و سبك وروح .

بشگر (becgar) و **بشگرد** (becgard) ا.پ. صیاد و شکارچی . و شکارگاه . و صید و شکار .

بشگیر (bacgir) ا.پ. حوله و دستارچه و رومال .

بشل (bacal) ص.پ. دوچیز یکدیگر ملصق شده و در هم آویخته .

بشلشکه (becelcake) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ جنطیانا .

بشلنگ (beclang) اخ. پ. قلعه‌ای در هندوستان .

بشلیدن (baclidan) فم. پ. درآویختن و بر هم چسبیدن .

بشم (bacm) ا.پ. شبنم ریزه‌ای که سحرگاهان بر سبزه‌زار نشیند و آنرا سفید نماید . و ملحد بیدین .

بشم (bacam) ص.پ. سوگوار و ملول. و ناگوارد . و اخ. نام دهی در نزدیکی ارشان از محال رودبار ری .

بشم (bacam) م.ع. **بشم الحیوان بشماً** (از باب سمع) : تخمه زده گردید آن حیوان از پر خوردن .

بشم (bacam) ا.ع. تخمه یق **الشبع داعیة البشم والبشم داعیة السقم والسقم داعیة الموت** .

بشم (bacem) ص.ع. کسیکه دارای بشم بود و تخمه زده .

بشما (be-comâ) پ. کلمهٔ اشاره‌یعنی باشما .

بشماط (becmât) ا.پ. بکماج و نان در آتشه .

بشماق (bacmâq) ا.پ. مأخوذ از ترکی ـ کفش و نعلین عربی .

بشماقچی (bacmâq-çi) و **بشماقدار** (bacmâq-dâr) ا.پ. مأخوذ از ترکی ـ نگهبان کفش و کفشدار .

بشمخ (bacmax) ا.پ. یکنوعی از دعا و مناجات .

بشمه (bacme) ا.پ. پوستی که هنوز دباغت نکرده باشند . و دانه‌ای سیاه مانند

عدس که در داروهای چشم بکار برند .

بشن (bacn) ا. پ. قد و بالا و بدن و تن . و سر و بن و اطراف هر چیزی .

بشنة (becnat) ا.ع. یك قسم از ارزن .

بشنج (bacanj) ا. پ. تابش و طراوت رخسار . و آبرو .

بشنج (becanj) ا.پ. کلف و خشکی که بر روی آدمی افتد .

بشنجه (becanje) ا . پ . افزاری که جولاهگان بدان آهار برتانه مالند و آن دسته گیاهی است مانند جاروب بر هم بسته . و آهاری که بر تانه مالند .

بشنجیدن (becanjidan) فم . پ . پاشیدن .

بشنزه (bacanze) ا. پ. مر. بشنژه .

بشنژه (bocanjoh) ا . پ . چنگالی که از آرد کنجد و خرما و یا از نان گرم و روغن و دوشاب و یا از نان تنك وروغن و خرما سازند .

بشنگ (beceng) ا . پ . افزاری مر بنایان را که سرش مانند کلنگ دراز است و بدان دیوار را سوراخ کنند . و کلنگ . واسکنه . و تیشهٔ بنائی و نجاری .

بشنیز (bacniz) و **بشنیزه** (bacnize) . ا.پ. بومادران .

بشنین (bocnin) ا . ع . گلی در مصر مانند نیلوفر پیوسته در آب و تخم آن سفید و معطر که بپارسی بیارون گویند .

بشوتن (bacutan) ص. پ. بد اصل .

بشوتن (becutan) و (bacutan) ا.پ. بوزینه . و اخ . نام پسر گشتاسب و برادر اسفندیار .

بشودن (bocudan) فم.پ. شستن . و ف ل . بد خلق بودن و بدطبیعت بودن .

بشور (bocur) م . ع . بشر بشرآ و **بشورآ** . مر . بشر (bacr) . و **بشر بشارة** و **بشورآ** . مر . بشارة .

بشورتن (bacurentan) فم.پ. بلغت زند پرستیدن و عبادت کردن .

بشوریدن (becovridan) فم . پ . نفرین نمودن ودعای بدکردن. وف.ل. شوریدن و در غضب شدن . و برانگیختن .

بشوش (becuc) ا.پ. قریب دهندهٔ در تجارت و سوداگری .

بشول (becul) و (bocul) ص.پ. تیز دست و کار آزموده و چست و چالاك . وبا هوش . و ا. هنگامه و غوغا .

بشولانیدن (bocovlânidan) فم.پ. برانگیزانیدن. و حرکت دادن. ومتحرك ساختن و جنبانیدن .

بشولش (becovlec) ا.پ. تشویش و پریشانی . و کردار و عمل . و اجرا . و پرداخت . و علم و دانش و بینش .

بشولیدن (becovlidan) و (bacovlidan) و (bocovlidan) فم. پ. حرکت دادن و جنبانیدن. و دیدن و نگریستن . و آمیختن و مخلوط کردن . و شوریده کردن و برهم زدن و پریشان نمودن . و پاشیدن و افشاندن . و اجرا کردن . و کارسازی نمودن . و ف.ل . جنبیدن. و نشستن ازماندگی و متحیرنشستن.

بشولیده (becovlide) ص. پ. دیده و دانسته . و کارسازی کرده . و کار آزموده و دانا . و آشفته و پریشان . و برهمزده و بشوریده .

بشولیون (beculiun) ا . پ. مأخوذ از یونانی اسفرزه‌وبزرقطونا .

بشویکهٔ ابراهیم (bacovaykeye-ebrâhim) ا.پ. نوعی ازخارکه در زمینهای درشت وسنگستان روید .

بشیج (baeij) ص. پ. مساوی و برابر و یکسان . و ا. مرگ و موت . و انهدام و تباهی .

بشیر (bacir) ص.ع. مژده آور . وخوب روی . و اخ. ازاعلام است. و نام اقلیمی باندلس . ونام بیست وشش صحابی وجماعتی از محدثان .

بشیر (bacir) ص. پ. مأخوذ از تازی بشارت دهنده و مژده آورنده . وکسیکه خبر خوش آورد. برخلاف نذیرکه خبربدمیاورد.

بشیر (bocayr) اخ.ع. ازاعلام است .

بشیرة (bacirat) ص.ع. مؤنث بشیر یق **امرأة بشیرة** : زن خوبروی . و **ناقة بشیرة** : ماده شتر خوبروی .

بشیز (baciz) ا. پ. مطهره . و ظرف آبیکه از چرم ساخته باشند .

بشیش (bacic) ا. ع. روی . و آنچه متعلق بملك‌يدباشد يق **اخرجت له بشیشی**.

بشیشة (bacicat) ا.ع. آنچه متعلق بملك يد باشد يق **اخرجت له بشیشتی** .

بشیع (baci') ص.ع. بدبو .

بشیك (baceyk) ص. پ. مخصوص و خاص .

بشیل (bacyal) اخ.پ. مترجم یونانی‌که در دربار هرون الرشید بود .

بشیمه (bacime) ا . پ . پوست دباغی نشده .

بشین (becin) ا.پ. ذات خواه ذات واجب و یا ذات ممکن . و اخ. نام پسر کیقباد که **کی بشین** نیز گویند . و **نام بشین** : نام ذات خداوند عالم جل شأنه .

بشیون (bacyun) ص.پ. فربه وسمین.

بصاء (besâ') م. ع. **بصاه بصاء** (از باب نصر) : خایه کشید آنرا .

بصابص (bosâbes) ص. ع. **کمیت بصابص** : کمیتی که سرخی وی بر سپیدی

غالب باشد .

بصار (besâr) ع . ج بصرة (basrat) و.اخ. از اعلام است .

بصار (besâr) م.ع. **باصر مباصرة و بصاراً** .مر. مباصرة.

بصارة (basârat) ا.ع. بینائی دل .

بصارة (basârat) و (besârat) م.ع. **بصر به بصارة و بصارة و بصراً** (از باب کرم وسمع) : بینا گردید . ودانست او را .

بصاص (bassâs) ص . ع . درخشان چشم .

بصاصة (bassâsat) ا.ع. چشم زیرا که میدرخشد .

بصاق (besâq) ع.ج بصقة (basqat) .

بصاق (bosâq) ا. ع. خدوکه از دهن انداخته باشند . و مادامکه در دهن است ریق خوانند . و نوعی از خرمابن . و شتران نیکو واحد و جمع در وی یکسان است . و اخ . کوهی میان مصر و مدینه . وبصاقة که موضعی است نزدیك مکه .

بصاقة(bosâqat) اخ.ع. موضعی نزدیك مکه.و **بصاقة القمر** .ا: سنگ سپیددرخشان.

بصال (bassâl) ا.ع. پیاز فروش .

بصان (bossân) و (bosân) ا.ع. ماه ربیع‌الاخر. ج : بصانات و ابصنة .

بصانات (bosânât) و (bossânât) ع ج بصان (bosân) و (bossân) .

بصایر(basâyer) و **بصائر**(basâer) ع.ج بصیرة (basirat) .

بصباص (basbâs) ا. ع. شیر و آب اندك.و گیاه باقی‌برچوب ماناًبدم کلاکموش.

بصباص(basbâs)ص.ع. **بعیر بصباص:** شتر لاغر . و **قرب بصباص :** قرب یا کوشش که در آن فتور نباشد . و قرب آن شبگیریست که صبح آن بآب رسند.

بصبصة (basbasat) م.ع. **بصبص الکلب:** دم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد . و **بصبص الجرو:** چشم بازکرد.سگ بچهٔ نوزاد . و **بصبصت الابل:** شتافتند شتران و **بصبصت الارض:** برآورد زمین آنچه را که اول برمیآورد .

بصر (basr) م.ع. بریدن . و دوکرانهٔ چرم وجز آن بهم باز نهاده دوختن (والفعل من نصر) .

بصر (bosr) ا.ع. جانب و کرانهٔ هرچیز و پنبه . وقشر وپوست . و ستبری .الحدیث **بصر کل سماء مسیرة خمس مائة عام.**

بصر (bosr) و(basr)ا.ع. جلد وپوست و چرم .

بصر (bosr) و (basr) و (besr) ا.ع. سنگ ستبر .

بصر (besr) ا.ع. سنگ سپید نرم .

بصر (basar) ا.ع. بینائی . و چشم.ج: ابصار . و دانائی و علم الحدیث : **العامل بلا بصر کالرامی بلاوتر. و صلوة البصر:** نماز مغرب و فجر که‌میان تاریکی و روشنی گزارده میشود .

بصر(basar)م.ع.**بصر بصر اً وبصارة وبصارة** .مر. بصارة (basârat) و بصارة (besârat).

بصر (basar) ا.پ. مأخوذازتازی.چشم.

بصر (bosor) اخ.ع. موضعی .

بصراء ('bosarâ) ع.ج بصیر .

بصرة (basrat) ا.ع. زمین درشت . و سنگ سپید نرم . ج : بصار . و اخ . شهری بوده بمغرب کـه بعد چهارصد سال ویران گردید .

بصرة (basrat) و (besrat) و (basarat) و (baserat) اخ. ع. شهر بصره .

بصرة(bosrat) ا.ع. زمین سرخ پاکیزه و اندك اثـر شیر . حدیث : **ام معبد فارسلت الیه شاة فرای فیها بصرة من لبن .**

بصرتان (basratâne) اخ.ع. ـ بصیغهٔ تثنیه ـ نام شهر بصره وکوفه .

بصروی (bosraviy) ص.ع. منسوب به بصری (bosrâ) .

بصره (basre) اخ.پ. شهری ازکشور عراق درکنار شط العرب در نزدیکی محمره (خرم شهر امروز) دارای......ره جمعیت ـ گویند این لفظ معرب از بس راه است .

بصری (bosrâ) اخ . ع . شهری بشام . و دهی ببغداد و شمشیر را بدان نسبت دهند .

بصری (basriy) ص . ع . منسوب به بصره و مردم بصره . ج : بصریون .

بصریون (basriyuna) ع.ج بصری .

بصط (bast) م . ع . بمعنی بسط است بهمهٔ معانی .

بصع ('bas) ا . ع . شکاف تنگ که در آن آب نفوذ نکند . و ما بین سبابه و وسطی .

بصع ('bas) م.ع. **بصعه بصعاً** (از باب فتح) : گردآوردآنرا . و **بصع الماء وغیره :** روان گشت آب و حز آن .

بصع ('bes) ا.ع. پاره‌ای از شب یق **مضی بصع من اللیل .**

بصع ('bos) ع . ج ابصع ('absa) و بصعاء ('bas'â) وبصیع ('basi) .

بصع ('bosa) ا . ع . کلمهٔ توکید یق **رایت النسوة جمع بصع** . مر . ابتع .

بصعاء ('bas'â) ص.ع. مؤنث ابصع . مر . ابصع ('absa) .

بصق (basq) م ع. **بصق بصقاً** (از باب نصر) : حذو انداخت . و **بصق الشاة** : دوشید گوسپند آبستن را .

بصقة (basqat) ا ع . زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند . ج : بصاق (bosâq) .

بصل (basal) ا ع . پیاز . بصلة یکی . المثل : **هو اکسی من البصل** . و خود آهنین . و **اقلیم البصل** ا خ . : در اشبیلیة است .

بصلة (basalat) ا ع . واحد بصل یعنی یکدانه پیاز .

بصلة (boslat) ا خ ع . ازاعلام است .

بصلیة (basaliyat) ا خ ع . محلهای در بغداد .

بصم (bosm) ا ع . مقداری معین و آن از سر خنصر باشد تا سر بنصر و **رجل ذوبصم** : مردستبر . و **ثوب ذوبصم** : جامهٔ ستبر .

بصنی (basannâ) اخ ع . دهی . و منها **الستور البصنیة** .

بصوة (basvat) اخ ع . موضعی . و ا . **ما فی الرماد بصوة** یعنی نیست در خاکستر اخگر و نه خدرك آتش .

بصوق (basuq) ا ع . کم شیر ترین گوسپندان .

بصی (basiy) ا ع . از اتباع خصی میباشد یق **خصی بصی** . یعنی خایه کشیده .

بصیر (basir) ص ع . بینا . و نابینا ـ ازلغات اضداد است ـ ج : بصراء (bosarâ') . و دانا و دانشمند . و ا خ . یکی از اسمهای خدای تعالی و هوالـذی یشاهدالاشیاء کلها ظاهرها و خافیها بغیر جارحة . و **ابوبصیر عتبة بن اسید ثقفی** : صحابی .

بصیر (basir) ص پ ـ مأخوذ از تازی ـ بینا . و دانا . و از صفات خدای تعالی جل شأنه . و **بصیر تر** : بیناتر . و داناتر . و **بصیر بودن** ف ل . : بینا و دانا بودن . و **بصیرشدن** : بینا و دانا شدن .

بصیرة (basirat) ا ع . بینائی . و یقین و زیرکی . و ما بین دوشقهٔ خانه . و پرده و سایبان . و حجت . و خونیکه بدان دلیل گیرند بر شکار زخم خورده . ج : بصائر . و خون دوشیزه . و سپید زره . و عبرت و گواه .

بصیرت (basirat) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بینائی . و دانائی . و زیرکی و هوشیاری . و **ارباب بصیرت** : اهل حل و عقد و تدبیر . و **بی بصیرت** : بی تدبیر و بی عقل . و **چشم بصیرت** : هوشیاری .

بصیص (basis) ا ع . لرزه . و درخش . و یق **حصیصهم و بصیصهم کذا** یعنی عدد اینها این قدر است .

بصیص (basis) م ع . **بص بصیصاً** (از باب ضرب) : درخشید . و **بص لی بیسیر** : اندك داد من را . و **بص الماء** : تراوید آب .

بصیع (basi') ا ع . خوی روان شدهٔ از آدمی و جز آن . ج : بصع (bos') .

بض (bazz) ا ع . مرد تنك پوست آگنده گوشت . و شیر ترش . و عطیهٔ اندك .

بض (bazz) م ع . **بض الماء بضاً و بضوضاً و بضیضاً** (از باب ضرب) : اندك اندك روان شد آب . المثل : **ما یبض حجره** : نمی تراود سنگ او . در بارهٔ بخیل گویند . و ابریشم رود جامه را ساز کردن تا بنوازد یق **بض او تاره** . و **بض له** : اندك عطا کرد او را .

بض (bezz) ا ع . یق **ما علمك اهلك الامضاً و بضاً و بیضاً و میضاً** (بکسرهن) یعنی نیاموختند ترا اهل تو مگر آنکه اگر کسی از تو سؤال کند بکام و زبان آواز بر آری و جواب صاف از لا و نعم نگوئی .

بضابض (bozâbez) ص ع . **رجل بضابض** : مرد قوی و توانا .

بضاض (bezâz) ع ج بضوض .

بضاضة (bazâzat) م ع **بض الرجل بضوضة و بضاضة** (از باب ضرب و سمع) : تنگ پوست و آگنده گوشت گردید آنمرد .

بضاضة (bozâzat) ا ع . آب اندك یق **ما فی السقاء بضاضة** یعنی در این مشك آب کمی هم نیست .

بضاع (bazâ') م ع . **بضع بضعاً و بضوعاً و بضاعاً** . مر . بضع (baz') .

بضاع (bezâ') م ع . **باضع جاریته مباضعة و بضاعاً** : جماع کرد با کنیزك خود . المثل : **کمعلمة امها البضاع** .

بضاع (bezâ') ع ج بضعة (baz'at) و (bez'at) .

بضاعة (bezâat) ا ع . پارهای از مال که بدان تجارت کنند . ج بضائع . و **قلیل البضاعة** ص . : کم مال .

بضاعة (bozâat) و (bezâat) اخ ع . نام چاهی در مدینه که قطر سر آن شش ذراع است .

بضاعت (bezâat) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مال التجاره . و مکنت و ثروت . و اسباب و متاع . و ملك . و **بی بضاعت** ص . : پریشان و فقیر و محتاج .

بضان (bozân) ا ع . ماه چهارم عربی که ربیع الاخر نیز گویند .

بضایع (bazâye') **و بضائع** (bazâe') ع ج بضاعة .

بضباض (bazbâz) ا ع . سماروغ و غارچ .

بضباضة (bazbâzat) و **بضة** (bazzat) ص . ع . **جارية بضباضة** : دختر تنگ پوست آگنده گوشت . و كذلك **جارية بضة** .

بضة (bazzat) ا.ع. شير ترش .

بصر (bazr) ا . ع . تلاق ـ لغتی است در بظر .

بصر (bezr) م ف . ع . **ذهب دمه بضراً مضراً** يعنى برايگان رفت خون آن .

بضرة (bazrat) ا.ع. بطلان چيزى .

بضض (bazaz) ا.ع. آب اندك .

بضع (baz') م.ع. **بضعه بضعاً** (از باب فتح) : بريد آنرا . و **بضع الشيىء** : شكافت آنچيز را . و **بضع اللحم** : پاره پاره كرد آن گوشت را . و **بضع فلان** : كد خدا شد فلان . و **بضع جاريته** : جماع كرد با كنيزك خود. و **بضع الشيىء**: هويدا كرد آنچيزرا. و **بضع الشيىء**: هويدا گرديد آن چيز (لازم و متعدى) . و **بضع الدمع بضعاً و بضوعاً** : رسيد اشك در چشم و نريخت . و **بضعت جبهته** : خوى كرد پيشانى او. و **بضع زيد من الماء بضعاً و بضوعاً و بضاعاً** : سيراب شد زيد از آب و **بضع من فلان بضوعاً**: بستوه آمد از فلان .

بضع (baz') و (bez') ع.ج بضعة (baz'at) و (bez'at) .

بضع (boz') ا.ع. جماع . و فرج . و كابين . وطلاق . و عقد نكاح . و ج: بضيع (bazi') .

بضع (bez') و (baz') ا . ع. پاره اى ازشب. و پاره اى از عدد ـ وهو ما بين الثلث الى التسع او الى الخمس اوما بين الواحد الى الاربعة اومن اربع الى تسع او هو سبع و اذا جاوزت لفظ العشر ذهب البضع لايقال بضع و عشرون اويقال ذلك قال الفراء لايذكرمع العشرة و العشرين الى التسعين و لايقال بضع و مأة ولابضع و الف. وقال بعض البضع ما بين العقدين من واحد الى عشرة ومن احد عشر الى عشرين ومع المذكر بهاء ومع المؤنث بغيرهاء يق **بضعة وعشرون رجلا و بضع و عشرون امراة** ولاتعكس و البضع غير ممدود لانه بمعنى القطعة .

بضعات (bazaât) ع.ج. بضعة (baz'at) و (bez'at) .

بضعة (baz'at) و (bez'at) ا.ع. پاره‌اى ازگوشت . الحديث : **فاطمة بضعة منى** اى جزومنى. ج: بضع (baz') و (bez') و بضاع . و بضعات (bazaât) . وگوشت بن دندان .

بضعة (bazaat) ع.ج باضع .

بضك (bazk) م. ع. **بضكه بضكا** (از باب ضرب و يا نصر) : بريد آنرا . و **لايبضك الله يده** : نبرد خداى دست او را .

بضم (bazm) م.ع. **بضم الزرع**: سبز دانه گرديد آن كشت . و **بضم الحب** : اندك سخت شد دانه (والفعل من نصر) .

بضم (bozm) ا.ع. نفس . وخوشهٔ نوخيز روز افزون .

بضوض (bazuz) ص.ع. **بئر بضوض**: چاه كم آب . ج : بضاض .

بضوض (bozuz) م.ع. **بض بضاً و بضوضاً و بضيضاً** .مر. بض .

بضوضة (bozuzat) م.ع. **بض بضوضة و بضاضة** .مر. بضاضة .

بضوع (bozu') م.ع. **بضع بضوعاً و بضع بضعاً و بضوعاً** .مر. بضع (baz').

بضوك (bazuk) ا.ع. شمشير بران .

بضيض (baziz) م. ع. **بض بضاً و بضيضاً و بضوضاً** .مر. بض .

بضيضة (bazizat) ا.ع. زن تنگ پوست آگنده گوشت . و باران اندك . و ترى . و آب اندك يق **ما فى السقاء بضيضة** .

بضيع (bazi') ا.ع. آداك وخشكى ميان دريا . و خوى روان شدة از آدمى و ستور. و دريا . و آب گوارا . و شريك . وگوشت يق **دابة كثيرة البضيع** يعنى ستورپرگوشت و **رجل خاطى البضيع** يعنى مرد آگنده گوشت . و اخ. لشكرگاهى متصل به يمن غير جده . و كوهى ج. بضع (boz').

بضيع (bazay') اخ.ع. موضعى يا كوهى بشام . و موضعى برچپ شهرجار .

بضيعة (bazi'at) ا.ع. شتركتل.

بط (bat) ا.پ.مرغابى. و صراحى شراب بشكل مرغابى. و **بط سرخاب زاى**: صراحى شراب .

بط (bat) ع. بجاى باطل نويسند .

بط (batt) ا.ع. نوعى از مرغابى. بطة يكى. ويستوى فيه المذكر و المؤنث . و اخ. دهى در راه دقوق . و **ابو الفتح بطى محدث** منسوب به اين ده است .

بطء (bot') و **بطوء** (botu') ا.ع. درنگى. وآهستگى وقولهم **لم افعله بطء يا هذا** يعنى نكرده ام آنكار را گاهى .

بطء (bot') و **بطاء** (betâ') م.ع. **بطا بطء و بطاء** (از باب كرم) : درنگ كرد. و آهستگى نمود .

بطاء (betâ') ع.ج بطیء (bati') .

بطاح (betâh) ع.ج ابطح (abtah) و بطحاء (bathâ') و بطح (bateh) و قولهم **بطاح بطح** (bottahon) بطريق مبالغه است چنانكه **اعوام عوم** گويند. و **قريش البطاح** ج اخ . : آنانكه ميان دو كوه مكه يعنى ابو قبيس و احمر سكونت داشتندى .

بطاح (botâh) ا·ع· بیماری که از تب حادث گردد ما نا بذات الجنب و اخ· نام‌منزلی مربنی یربوع را .

بطاحی (botâhiy) ص·ع· کسی که مبتلی بمرض بطاح شده باشد .

بطاخی (botâxiy) ص·ع· رجل **بطاخی** مرد ستبر .

بطارس (batâres) ا· پ·ـ مأخوذ از یونانی· یك قسم داروئی که در دفع کدو دانه بکار میبرند و سرخس نیز گویند .

بطارق (botâreq) ص ع· طویل ودراز.

بطارقة (batâreqat) ع · ج بطریق (betriq) .

بطاریك (batârik) ع·ج بطارك (batrak) و (betrak) .

بطاطیا (batâtiâ) اخ·ع· نهری که آب دجیل در آن میریزد .

بطاقة (betâqat) ا·ع· سیاهی چشم . و پارهٔ کاغذ که بر آن رقم قیمت را نوشته در میان طاقه‌گذارند . وهر رقعهٔ خرد . الحدیث **یؤتی برجل یوم القیمة ویخرج له بطاقة فیهاشهادة ان لااله الاالله** . و **حمام البطاقة**: کبوتری که رقعه برد وکبوتر نامه بر گویند .

بطال (battâl) ص·ع· رجل **بطال**: مرد ناچیز و معطل . و بیکار و دلاور .

بطالة (betâlat) و (batâlat) و (botâlat) م·ع· **بطل من العمل بطالة** و **بطالة** و**بطالة** (از باب نصر) : بازماند از عمل و کار .

بطالة (batâlat) و (betâlat) م· ع· **بطل الرجل بطالة** و **بطالة** و **بطولة** (ازباب‌کرم) : شجاع و دلیر گردید .

بطالة (batâlat) م· **بطل فی حدیثه بطالة** (ازباب نصر) : هزل گفت .

بطالات (batâlat) ا·پ·ـ مأخوذ ازتازی· بیکاری و کاهلی . و معطلی .

بطالت (betâlat) ا·پ·ـ مأخوذ ازتازی· شجاعت و دلیری .

بطآن (bot'ân) و (bat'ân) ع·اسم فعل بمعنی ماضی یق **بطآن ذاخروجآ** یعنی درنگ کرد در برآمدن .

بطان (betân) ا·ع· بزماده . و تنگ ستور· المثل : **التقت حلقتا البطان** وقتی گویند که کارسخت دشوار گردد . ج : ابطنة (abtenat) و بطن (boton) . واخ· موضعی میان شقوق و ثنیة . و موضعی ببلاد هذیل . وشهری بیمن . و**عریض البطان** ص· : فارغ بال . و توانگر .

بطان (betân) ع·ج بطن (baten) .

بطانة (betânat) ا· ع· آستر جامه . و راز نهانی . و مرکز شهر . و رفاقت باصدق. و رفیق صادق .

بطانة (batânat) م·ع· **بطن بطانة** (از باب کرم) : کلان شکم گردید . و **بطن الرجل**: پرشد شکم آنمرد از طعام .

بطایح (batâyeh) و **بطائح** (batâeh) ع·ج بطیحة (batihat) .

بطائط (botâet) ص·ع· فربه و ستبر. و **حطائط بطائط**: از اتباع‌است .

بطائط (betâet) ص·ع· **حر بطائط**: فرج ستبر و گنده .

بطایق (batâyeq) و **بطائق** (batâeq) ع·ج بطاقة .

بطاین (batâyen) و **بطائن** (batâen) ع·ج بطینة (batinat) .

بطباط (batbât) ا·پ·ـ مأخوذازسریانی· گیاهی که عصاالراعی گویند .

بطبطة (batbatat) م· ع· آواز کردن مرغابی· وغوطه‌زدن آن‌درآب· وضعیف‌شدن.

بطة (battat) ا·ع· یك مرغابی· ولیست التاء للتانیث و انماهی لواحد من جنس . و خنور وروغن . یا آوندی بشکل مرغابی .

بطة (bettat) اخ·ع· موضعی بحبشه .

بطة (bottat) اخ · ع · نام چند نفر از علمای اصفهان .

بطح (bath) م · ع · **بطحه بطحآ** (ازباب فتح) : برروی افگند او را .

بطح (both) ا·ع· چسپیدهٔ چیزی غیر برآمدهٔ از آن و منه **کان کمام الصحابة بطحآ** ای لازقة بالرأس غیر ذاهبة فی‌الهواء و الکمام القلانس .

بطح (bateh) ا· ع· جوی در سنگلاخ ج : بطاح (betâh) .

بطح (bottah) ص· ع· **بطاح بطح** در مبالغه گویند .

بطحاء (bathâ') ا·ع· جوی درسنگلاخ و میدان مشق . و میدان اسب دوانی . واخ· علی نزدیك مکهٔ معظمه .

بطحان (batehân) و (bothân) اخ· ع· موضعی در مدینه .

بطحان (batahân) اخ·ع· موضعی در دیار تمیم .

بطحة (bathat) ا· ع· قامت یق **هو بطحة رجل**: آن قامت یك مرد است .

بطحة (bothat) ا· خوروخصلت‌یق **هذه بطحة صدق**.

بطخ (batx) م·ع· **بطخه بطخآ** (از باب نصر) : لیسید آنرا .

بطخة (batexat) ص·ع· **ابل بطخة** : شتران فربه و کذلك **رجال بطخة** .

بطر (batr) م·ع· **بطر الجرح بطرآ** (ازباب نصر) : کفانید آن جراحت را .

بطر (batar) م·ع· **بطر بطرآ** (ازباب سمع) : سخت شادی نمود . و فیرید و تکبر

کرد. ویقال **بطرت عیشك کمایقال امت بطنك ورشدت امرك** ای الم بطنك ورشد امرك . و نیز بطر: سرگشته شدن . و ناسپاسی نعمت کردن . و مکروه داشتن چیزی که سزاوار کراهت نباشد . و گردن‌کشی کردن از حق و قبول نا کردن آن وا الحدیث : **الکبر بطر الحق** .

بطر (betr) ا . ع . وایگان یق **ذهب دمه بطراً** .

بطر (bater) ص. ع. بزرگ منش . و فیرنده. وکسی‌که مکروه دارد چیزیرا که سزاوار کراهت نباشد .

بطرا (batrâ) ا . پ . مأخوذ از یونانی . کوه وجبل . وسنگ .

بطراخو (batrâxu) و **بطراخوس** (batrâxus) ا.پ. مأخوذازیونانی وزغ وضفدع.

بطراسالیون (batrâsâlium) ا . پ . مأخوذ از یونانی کرفس کوهی .

بطراکة (batrâkat) ا . ع . ریش سفید معبد . و منزل ریش سفید .

بطرالاون (batrâlâvan) ا.پ. مأخوذ از یونانی نفت .

بطرز (be-tarz) مف.پ. بطریق وبروش و برسم . و مانند .

بطرف (be-taraf) مف.پ. مأخوذ از تازی بجانب و بسوی .

بطرك (batrak) و (betrak) و (betark) ا.ع. بطریق و یا سردار مجوس .

بطری (botri) ا.پ. مأخوذ از انگلیسی آوندی شیشه‌ای استوانه‌ای شکل .

بطریر (betrir) ا . ع . مردم بی شرم زبان دراز منهمك درگمراهی .

بطریرة (betrirat) ا . ع . زن بی‌شرم زبان دراز منهمك درگمراهی .

بطریق (be-tariq) مف.پ. مأخوذ از تازی بطریقه و براه و بروش و برسم . و **بطریق حق** : براه حق .

بطریق (betriq) ا.ع. مأخوذازیونانی سرهنگ رومکه ده هزار مرد جنگی در زیرحکم او باشد . و رئیس مذهب نصاری . و مرغ فربه . و ص. مرد متکبر . ج : بطارقة .

بطریقان (betriqâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دوشراك در پشت قدم .

بطریکیة (batrikiyat) ا.ع. ریش سفیدی معبد . و منزل ریش سفید .

بطش (batc) م.ع. **بطش به بطشاً** (ازباب نصر وضرب) : حمله کرد بر وی و سخت گرفت . و نیز **بطش** : سخت گرفتن هر چیز که باشد الحدیث : **فاذا موسی باطش بجانب العرش** . و دلیری کردن. و **بطش من الحمی** : افاقه یافت از تب ولی هنوز ضعف دارد . و **بطشت یده** : کار کرد دست او .

بطش (batc) ا.ع. گرفتگی سخت . و بأس و حمله .

بطشة (batcat) ا . ع. قوت و برتری بردیگران . و قدرت و سطوت و اقتدار . و شدت . و **البطشة الکبری** : طبل بزرگ و اخ. جنگ بدر .

بطغ (bataq) م.ع. **بطغ بالعذرة بطغاً** : آلوده شد بنجاست لغت‌فی‌بدغ. ونیز بطغ : مالیدن چیزی برزمین. وپای‌کشان برزمین رفتن .

بطك (batak) ا.پ. مصغربط . مرغابی کوچك . و صراحی شراب . و جامیکه بشکل بط ساخته شده باشد .

بطل (botl) ا . ع. **ذهب دمه بطلا**: برایگان رفت خون او .

بطل (botl) م.ع. **بطل الشیء بطلا و بطولا و بطلاناً** (ازباب نصر) : ناچیز و فاسد گشت آن چیز . و ساقط شد حکم آن و ضایع گشت .

بطل (batal) ص. ع. شجاع و دلیر و دلاور . ج : ابطال .

بطلات (bottalât) ج.ا.ع. ترهات واباطیل ج : بطلة (bottalat) و بطل (bottal) .

بطلان (botlân) م.ع. **بطل بطلا و بطولا و بطلاناً** . مر. بطل (botl) .

بطلان (botlân) ا.پ. مأخوذازتازی . فساد و باطل شدگی . و سقوط حکم .

بطلة (batalat) ا.ع. مردم ساحروجادوگر.

بطلة (batalat) ص.ع. **امرأة بطلة**: زن شجاع دلاور .

بطلمیوس (batlamyus) و **بطلیموس** (batlimus) ا.پ. مأخوذ از یونانی چهارده نفر از پادشاهان مصر را گویند که پس ازمرگ اسکندر فیلفوس مقدونیائی در آن مملکت سلطنت کردند بدین تفصیل : **بطلیموس اول** (سوتر و یالاگوس) از ۳۲۳ تا ۲۸۵ قبل از میلاد درمصر سلطنت نمود و پس از مرگ اسکندر بر تخت پادشاهی این مملکت عروج کرده و بانی سلطنت طایفهٔ بطلمیوس گردید . و **بطلمیوس دوم** (فیلادلف) از ۲۸۵ تا ۲۴۷ قبل از میلاد سلطنت نموده و مروج ادبیات ومتقن قوانین عالیه بود. و **بطلمیوس سوم** (اورژت) از ۲۴۷ تا ۲۲۲ قبل از میلاد. و **بطلمیوس چهارم** (فیلوپاتور) . از ۲۲۲ تا ۲۰۵ . و **بطلمیوس پنجم** (ایپفان) از ۲۰۵ تا ۱۸۱ . و **بطلمیوس ششم** (فیلومتور) از ۱۸۱ تا ۱۴۹ . و **بطلمیوس هفتم** (اورژت) از ۱۴۹ تا ۱۱۷ . و **بطلمیوس هشتم** (سوتر) از ۱۱۷ تا ۱۰۷ قبل از میلاد در مصر سلطنت نمودند و در این سال این پادشاه یعنی سوتر را از اسکندریه اخراج کردند و در سال ۸۸ مجدداً

داخل این شهر شده و تا ۸۱ قبل از میلاد دو دفعه پادشاهی کرد . **بطلمیوس نهم** (اسکندر اول) ـ از ۱۰۷ تا ۸۸ در زمانیکه سوتر معزول بود سلطنت کرد . **بطلمیوس دهم** (اسکندر دوم) ـ از ۸۱ تا ۸۰ . **بطلمیوس یازدهم** (اولت) ـ از ۸۰ تا ۵۱ . **بطلمیوس دوازدهم** ـ از ۵۱ تا ۴۷ . **بطلمیوس سیزدهم** از ۴۷ تا ۴۳ قبل از میلاد در مصر پادشاهی نمودند و **بطلمیوس چهاردهم** که سزاریون پسر قیصر باشد از ۴۲ تا ۳۰ قبل از میلاد نیز در مصر سلطنت کرد .

بطلمیوس (batlamyus) اخ . پ . منجم معروف و مشهور که در مائة دویم بعد از میلاد مسیح در مصر متولد گردید . و این دانشمند چنان فرض کرد که زمین ثابت و ساکن و مرکز عالم است و فرضیات این منجم تا ظهور معلم معروف کوپرنیك مسلم بود مثل آنکه هنوز در نزد بیشتر منجمین ایران مسلم است ـ و بعد بواسطهٔ این دانشمند فرضیات بطلمیوس باطل گردید .

بطلیوس (batalyus) اخ . ع . شهری در اندلس

بطم (botm) و (botom) ا . ع . نام درخت سقز . و میوهٔ این درخت را که بفارسی بنه گویند نیز بطم نامند .

بطماج (betmâj) ا . ع . میوهٔ معاث .

بطن (batn) ا . ع . شکم ـ خلاف ظهر ـ (مذکر است) . ج : ابطن (abton) و بطنان (botnân) و بطون (botun) . و گروه کمتر از قبیله یا کمتر از فخذ و زائد از عمارة ج . ابطن و بطون و شکم هر چیز . و جانب درازتر پر . و زمین مغاك . ج : بطنان (botnân) و اخ . نام یست موضع . و **ذوالبطن** ا . پلیدی . و **القت المراة ذابطنها** یعنی زاد آن زن . و **القت الدجاجة ذابطنها** : تخم نهاد آنمرغ . المثل : **الذئب یغبط بذی بطنه** لانه لا یظن به الجوع ابداً و انما یظن به البطنة لعدوه علی الناس والماشیة .

بطن (batn) م . ع **بطن بطناً** (از باب نصر) : نهان شد . و **بطنه الداء و به** : اثر کرد بیماری در باطن وی . و **بطن الرجل** (مجهولا) : دردمند شد شکم آنمرد . و **بطن من فلان و به** : درونی و خاصهٔ فلان گردید . و **بطنه و له بطناً** : بر شکم وی زد . و نیز بطن : درون وادی درآمدن . و درون و حقیقت چیزی شناختن یق **بطنت الخبر** ای عرفت باطنه .

بطن (batn) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شکم . و **عبدالبطن** ص . : شکم پرست .

بطن (batan) م . ع . **بطن الرجل بطناً** (از باب سمع) : بزرگ شد شکم آنمرد از پر خوردن .

بطن (batan) ا . ع . رنج شکم از پر خوردن .

بطن (baten) ص . ع . توانگر متکبر . و بندهٔ شکم و عبدالبطن . و بسیار خوار کلان شکم . ج : بطان (betân) .

بطن (boton) ع . ج بطان (betân) .

بطنان (botnân) ع . ج بطن (batn) و باطن . و **بطنان الجنة** اخ . : میانهٔ بهشت .

بطنة (betnat) ا . ع . تکبر و فیریدگی . و سیری و پری شکم از طعام المثل : **البطنة تذهب الفطنه** . و یق **لیس للبطنة خیر من خمصة تتبعها** .

بطوء (botu') و **بطء** (bot') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درنگی . و کندی و آهستگی . و **بطوء حرکت** : جنبش آهسته و کند .

بطوط (botut) ع . ج بط (batt) .

بطول (botul) م . ع . **بطل بطلا و بطولا و بطلاناً** . مر بطل (botl) .

بطولة (botulat) ا . ع . دلیری .

بطولة (botulat) م . ع . **بطل بطالة و بطالة و بطولة** . مر . بطالة (batâlat) و بطالة (betâlat) .

بطون (botun) ع . ج بطن (batn) .

بطون (botun) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شکمها . و درون چیزی .

بطون (botun) م . ع . **بطن الشیئ بطوناً** (از باب نصر) : پنهان شد آنچیز .

بطیء (bati') ص . ع . سست رو . ج : بطاء (beta') . و **بطیئ الحرکة** : کسی که بآرامی حرکت کند .

بطیء (bati') ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آهسته و سست و کند . و **بطیء شدن** ف . ل . : کند شدن .

بطیة (betiyat) ا . ع درنگی .

بطیحة (batihat) ا . ع . جوی در سنگلاخ . ج : بطایح و بطائح . و **البطیحة** اخ . : زمین پست شور مزاری در میان بصره و وازیت . و زمین دیگری در میان بصره و اهواز .

بطیخ (bettix) ا . ع . کدو . و خیار . و خربزه . و مانند آنها و اخ . نام شخصی . و **دارالبطیخ** : محله ای در اصفهان . و **بطیخ الهندی** ا . : هندوانه .

بطیخة (bettixat) ا . ع . واحد بطیخ .

بطیخی (bettixiy) ا . ع . خربزه فروش .

بطیر (batir) ص . ع . کفانیده و شکافته شده . و ا . پزشك ستور و بیطار .

بطیش (batic) ص . ع . سخت گیر . و توانا .

بطیط (batit) ا . ص . ع . شگفت و دروغ یق **جاءنا بامر بطیط** . و ا . کفش بی نوك نیم موزه . و بلا .

بطیطة (batitat) ا . ع . مورسید که بتازی سرقة نیز گویند .

بطیطة (bottaytat) ا·ع· مصغر بطیطة .
بطین (batin) ص· ع· آنکه شکم وی پر باشد . و کلان شکم یق **رجل بطین** . و دور و بعید . واخ· نام اسبی ولقب مردی.
بطین (botayn) ا· ع· مصغر بطن . و ا خ· نام شاعری . و باصطلاح نجوم منزل دویم از منازل قمر که در شکم برج حمل واقع گشته و آن سه ستارهٔ خرد است که بر صورت دیگپایه واقع شده . و **ذو البطین** : لقب **اسامة بن زید** رضی‌الله عنه .
بظ (bazz) م·ع· **بظ المغنی بظاً** (از باب نصر) : راست کرد آن مغنی تار ساز را تا بنوازد .
بظ (bazz) ص· ع· **فظ بظ** : درشت و ستبر .
بظا (bozâ) ا· ع· گوشت پاره های بر هم نشسته .
بظارة (bozârat) و (bazârat) ا·ع· تلاق . و آنچه را که خافضه از زن قطع میکند .
بظارة (bozârat) ا·ع· تندی میان لب بالائین . و سر پستان گوسپند . و **بظارة الشاة** : تندی کنارهٔ فرج گوسپند .
بظارة (bezârat) ا·ع· آواز و صدای لب در هنگام بوسه .
بظاهر (be_zâher) مف ·ع· _ مأخوذ از تازی - ظاهراً . و آشکارا و بطور وضوح .
بظر (bazr) ا · ع · تلاق · ج : بظور (bozur) و درشتم گویند **امصص بظر فلانة** .
بظر (bazar) ا · ع · دراز تلاقی . و انگشتری .
بظر (bazar) م·ع· **بظر الرجل بظراً** (از باب سمع) : بابظرة گردید آنمرد . و نیز بظر : دراز تلاق شدن .
بظر (bozr) ع·ج بظراء (bazrâ') .
بظراء (bazrâ') ص·ع· **امة بظراء** : داه دراز تلاق ختنه نا کرده . ج : بظر (bozr) . و درشتم گویند **یابن البظراء** .
بظراً (bezran) ا · ع · رایگان یق **ذهب دمه بظراً** .
بظرة (bazrat) ا·ع· زنی که در بغلش موی کم باشد . وحلقهٔ انگشتری بدون نگین .
بظرة (bozrat) ا · ع · تندی میان لب بالائین .
بظرة (bezrat) ا· ع· رایگان .
بظرم (bazram) ا·ع· انگشتری .
بظریرة (bezrirat) ص·ع· زن بی شرم زبان دراز .
بظماج (bezmâj) ا·ع· قسمی از جامهٔ پرزدار مانند مخمل . و یا جامه ای که میان آن پرز دارد و کناره های آن دارای نقش و نگار باشد .
بظو (bazv) م·ع· **بضا لحمه بظواً** (از باب نصر) : آکنده گردید گوشت وی و **خظیت المراة و بظیت** (از باب سمع) : از اتباع است یعنی فربه و آکنده گوشت گردید آنزن .
بظور (bozur) ع·ج بظر (bazr) .
بظهور آمدن (be-zohur-âmadan) فـل·پ: ظاهرشدن ·وبیرون آمدن و سرزدن . و اجرا شدن و انجام داده شدن .
بظیظ (baziz) ص·ع· **غلام بظیظ** : پسر فربه نازك اندام .
بع (ba'') م·ع· **بع الخمر بعاً** (ازباب نصر و ضرب) : پریشان ریخت شراب را . **وبع الحساب بعاً و بعاعاً** (ازباب‌ضرب): پیوسته باریدابر .
بعابعة (baâbeat) ج·ا·ع· درویشان . و مردمان بومی .
بعاث (boâs) و (baâs) و (beâs) اخ· ع· موضعی نزدیك مدینه مراوس را . و **یوم بعاث**: روز جنگ اوس و خزرج .
بعائط (baâset) ع·ج بعثط (bo'sot) .
بعاد (beâd) م·ع· **باعده مباعدة و بعاداً** . مر· مباعدة .
بعاد (beâd) ا·ع· لعن .
بعاد (boâd) ص·ع· بعید و دور .
بعار (beâr) م·ع· پشکل افگندن_ مانند مباعرة .
بعار (boâr) ا·ع· بردرخت کنار .
بعار (ba'âr) اخ· ع· موضعی . و لقب مردی .
بعاس (beâs) ع·ج بعوس (baus) .
بعاع (baâ') ا· ع · یك نوع ترهٔ نرم . و رخت جهاز . و گرانی ابراز باران . و متاع افتادهٔ روز غارت. و **القی علیه بعاعه** ای نفسه . و **القی السحاب بعاعه** یعنی همهٔ باران خودرا ریخت آن ابر .
بعاع (baâ') م·ع· **بع بعاً و بعاعاً** . مر· بع (ba'') .
بعاق (boâq) ا·ع· شدت آواز .
بعاق(boâq)م·ع·**بعق الوابل الارض بعاقاً** (از باب نصر) : شکافت آن باران بزرگ قطره زمین را .
بعاق(boâq)و (baâq) و (beâq) ا·ع· باران بزرگ قطرهٔ ناگاه بارنده ·وسیل بزرگ.
بعال (beâl) م·ع· **باعل مباعلة و بعالا** . مر· مباعلة .
بعال (beâl) ع·ج بعل (ba'l) .
بعال(baâl)اخ·ع· زمینی نزدیك عسفان.
بعال (boâl) اخ·ع· کوهی بارمنیه .
بعایس (baâyes) و **بعائس** (baâes) ع·ج بعوس (baus) .
بعبع (ba'ba') ا·ع· اول جوانی . و آواز

ریختن آب از آوند .

بعبعة (ba'baat) ا·ع· حکایت بعضی آواز و سخن‌راندن بشتاب. وگریختن ازجنگ‌کفار.

بعة (bo''at) ا·ع· شتر بچه‌ای که در میان تاج زاید ـ و آنکه در اول تاج زاید ربع و آنکه در آخر هبع خوانند .

بعث (ba's) م·ع· **بعثه بعثاً و بعثة** (از باب فتح): فرستاد اورا . و نیز بعث : برانگیزانیدن . و برخیزانیدن ماده شتر . و زنده نمودن . و بیدار کردن . و پراکنده نمودن .

بعث (ba's) و (baas) اج· ع· لشکر و گروهی کـه بجائی فرستند . ج : بعوث (bous) یق **کنت فی بعث فلان او بعث فلان** . و **یوم البعث** اخ· : روز قیامت .

بعث (ba's) ا· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ برانگیختگی . و روزرستخیز . و روز قیامت .

بعث (baas) م·ع· **بعث بعثاً** (از باب سمع) : بیدار ماند .

بعث (baes) ص·ع· شب زنده دار تهجد گزار .

بعثة (be'sat) م·ع· **بعث بعثاً و بعثة**. مر · بعث (ba's) .

بعثت (be'sat) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ رسالت و فرستادگی . و ارسال .

بعثر (ba'sar) اخ·ع· پدر حملة وصلة که از قبیلة بکر بن عامر بودند .

بعثرة (ba'sarat) ا·ع· لون و رنگ . و وسخ و چرك .

بعثرة (ba'sarat) م · ع · **بعثر فلاناً بعثرة** : نظر کرد بسوی فلان . و تفتیش نمود آنرا . و **بعثر التراب** : کاوید خاکرا و برانگیخت . و **بعثر الشیء** : جداجدا و زیر و بالا کرد آنچیز را . و بیرون آورد . و آشکارا ساخت قوله تعالی : **بعثر ما فی القبور** . و **بعثر الحوض** ای هدمه و جعل اسفله اعلاه . و **بعثر الرجل متاعه** : پراکنده کرد آن مرد متاع و کالای خود را و ریخت بعض آنرا بروی بعضی . و **بعثرت نفسه** : شورید دل او .

بعثط (bo'sot) ا · ع · ناف وادی و میانهٔ آن . و دبر . و یا دبر با ذکر و خایه . ج : بعاط . و **ابن بعثط** : ماهر و داننده چیزی یق **هو ابن بعثطها** و در حدیث معاویه : **قیل له اخبر ناعن نسبك فی قریش قال انا بن بعثطها** یرید انه واسطة قریش و من سرة بطائحها .

بعثقة (ba'saqat) م·ع· ویران‌شدن آب‌از شکستگی کاوة حوض و خم یق **تبعثق الماء من الحوض** : ویران شد آب از شکستگی کنارهٔ حوض .

بعثوط (bo'sut) ا · ع · ناف وادی و میانهٔ آن .

بعج (ba'j) م·ع· **بعجه بعجاً** (از باب فتح) : کفانید آنرا . و **بعجته الحب** : در اندوه انداخت او را محبت . و **بعج بطنه لك** : مبالغه کرد در خیر خواهی تو .

بعج (baej) ص·ع· **رجل بعج** : مرد سست رفتار که گویا معوج‌البطن است.

بعد (ba'd) ا·ع· پس ـ ضد قبل ـ و در حالت اضافه معرب بود و در حالت افراد مبنی برضم و **من بعد** و **افعل بعداً** (باتنوین) نیز میگویند . و حکی‌الفراء من بعد (بالکسر بغیر التنوین) و اجاز بالضم والتنوین ایضاً . و نیز بمعنی پس از این و نه اکنون میباشد . و **بعدالسلام** : پس از تهنیت و احترامات عمومی . و **بعدالظهر** : پس از زوال . و **بعد ما** : پس از آن چیز . و **بعد المشورة** : پس از مصلحت . و **بعد الموت**: پس ازمرگ. و **بعدالوقوع**: پس از آنکه اتفاق افتاد. ووقتی که آن نموده شد . و **بعدالیوم** : از این پس . و یا پس از زمان آینده . و **اما بعد** : فصل خطاب است یعنی پس از دعای من مر ترا . و پس ازاین مقدمات . و اکنون شروع میشود ـ وگویند اول کسیکه این کلمه راگفت **کعب ابن لوی** بود. و **فی ما بعد** : تاآنوقت . و **من بعد** : از این پس و در آینده . و **بعد ذلك** ای مع ذلك .

بعد (ba'd) مف·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ پس و سپس . و **بعد از این** : پس از این . و **بعد از آن** : پس از آن . و **بعد از آنکه** : پس از آنکه .

بعد (bo'd) ا · ع · دوری و مرگ و لعنت. یق **بعداله** یعنی دورگرداند اورا خدا و ملاکی یاد او را . و رای و حزم و منه **انه لذو بعد** (bo'den) و (bo'dan) **باعد** بطریق مبالغه است دوری بسیار و **بعد المشرقین** دوری و فاصلهٔ میان مشرق و مغرب .

بعد (bo'd) ا· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ دوری و فاصله و تفاوت .

بعد (baad) و (bo'd) م · ع **بعد بعداً و بعداً** (ازباب‌کرم‌وسمع): دورشد. وبمرد.

بعد (baad) ا·ص · ع · **منزل بعد** : منزل دور . و **تنح غیر بعد** یعنی نزدیک شو . و نیز بعد : ج باعد .

بعد (boad) ا· ع· خیر و فایده یق **انه لغیر بعد** . و **ما عنده بعد** .

بعد (bood) ع ج بعید (baid) .

بعداء (boadâ') ع·ج بعید (baid) .

بعدان (bo'dân) ع · ج بعید (baid) یق **فلان من بعدان الامیر**.

بعدان (ba'dân) اخ · ع · روستائی یمن .

بعدة (bo'dat) ا ع . رای و حزم یق **انه لذو بعدة** . و مسافت . و بیگانگی . یق **بیننا بعدة** .

بعده (ba'dahu) ع . پس از آن .

بعدیکما (ba'daykomâ) ع . پس‌ازهر دوی شما .

بعذارة (be'zârat) م ع . **بعذره بعذارة** : حرکت داد آنرا و لرزانید .

بعر (ba'r) م ع . **بعر البعیر و الشاة بعراً** (از باب فتح) : پشکل انداخت شتر و گوسپند . و کذلك **بعر الارنب** .

بعر (ba'r) ا ع. فقر تمام .

بعر (baar) م ع. **بعر الجمل بعراً** (از باب سمع) : بعیر شد آن جمل.

بعر (ba'r) و (baar) ا ع. پشکل . بعرة (ba'rat) یکی ج . ابعار .

بعران (bo'rân) و (be'r'n) ع ج بعیر (bair) .

بعرة (ba'rat) ا ع خشم برای خدا .

بعرة (ba'rat) و (baarat) ا ع. واحد بعر (ba'r) و (baar) یعنی یك پشکل .

بعرة (baarat) ا ع. سر نره و حشفه.

بعزقة (ba'zaqat) م ع. **بعزق الشیء بعزقة** : متفرق و پریشان کرد آنچیز را - لغة فی زعبقة .

بعص (ba's) م ع. لاغرشدن . واضطراب کردن (والفعل منفتح) .

بعصوص (baasus) و (bo'sus) ص. ع. لاغر و حقیر و ا. استخوان سرین .

بعصوصة (bo'susat) ا ع . جانوری کوچك سپید و درخشان .

بعض (ba'z) ا ع پاره ای از هرچیز ج ابعاض .

بعضة (baezat) ص ع . پشه ناك یق **ارض بعضة و لیلة بعضة** .

بعضوضة (bo'zuzat) ا. ع. جانوری مانند خنفساء .

بعضی (ba'zi) و **بعض** (ba'z) و **بعضا** (ba'zâ) م ف. پ. ماخوذ از تازی چند . و چندی . وقدری . و چندان . و **بعضی اوقات** : گاهی . و **بعضی از اراضی** : قسمتی از اراضی . و **بعضی دون بعضی** : نه همه و یك قسمت و **بعضی کارها** یعنی پاره ای از کارها . و یا یك کاری .

بعط (ba't) م ع . ذبح کردن . و غلو کردن در نادانی و کارزشت (والفعل منفتح).

بعق (ba'q) م ع. **بعق الجمل بعقاً** (از باب نصر) : کشت شتر را . و **بعق عن کذا** : کشف کرد و ظاهر ساخت آن را . و **بعق بعقاً** (ازباب فتح) : آوازسخت کرد . و **بعقت الناقة بجرتها** : دفع کرد آن ماده شترنشخوارخودرا . و **بعق البئر** : کند چاه را .

بعقط (bo'qot) ص ع. کوتاه قامت .

بعقوبا (ba'qubâ) اخ ع. نام دهی نزدیك بغداد که بعقوبیه نیز گویند .

بعقوبیون (ba'qubiyun) ج اخ ع. جماعتی از محدثین .

بعقوط (bo'qut) ص ع. کوتاه قد .

بعقوطة (bo'qutat) ا ع. گلولهٔ سرگین گرداننك .

بعك (ba'k) م ع. **بعکه بالسیف بعکا** (از باب فتح و یا نصر) : زد اطراف او را بشمشیر .

بعك (baak) ا. ع. ستبری و کلفتی . و ورترنجیدگی جسم (فعله‌کسمع) .

بعکرة (ba'karat) م ع. **بعکره بالسیف بعکرة** : برید آنرا بشمشیر .

بعکن (ba'kan) ص ع. دشوار گذار .

بعکنة (ba'kanat) ص ع مؤنث بعکن یق **رملة بعکنة** : ریگ دشوار گذار .

بعکوك (bo'kuk) ا ع. سختی گرما . و **بعکوك القوم** : آثار فرود آمدن که بعد از رفتن قوم باقی ماند. و بسیاری شتران و ازدحام آنها . و نیز بعکوك : میانهٔ چیزی.

بعکوکاء (ba'kukâ') ا ع. بدی. وشور و غوغا .

بعکوکة (bo'kukat) ا ع. **بعکوکة الصیف و الشتاء** : اجتماع گرمای تابستان و اجتماع سرمای زمستان . و **بعکوکة الناس**: مجتمع مردم. ونیز بعکوکة: گرما.

بعکوکة (bo'kukat) و (ba'kukat) ا ع. **بعکوکة القوم**: نشان فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند یا خاصة از قوم یا جماعت‌ایشان وهمچنین‌ازشتران‌و بسیاری‌شتران وازدحام‌آنها. و نیز بعکوکة : میانهٔ چیزی

بعل (ba'l) ا ع. زمین بلند که بر آن دو سال یکبار باران بارد. وهرخرمابن و درخت و زراعتی‌که از بیخ آب خورد بی آنکه آنرا جوئی باشد یا از باران آب خورد . و پاره و رشوه که بر آبیاری گیرند . وخرمابن نر. و خداوند و ملك چیزی یق **من بعل هذه الناقة** : کیست خداوند این شتر . وگرانی عیال مرد منه قوله علیه السلام لمن بایعه علی الجهاد: **هل لك من بعل**. وشوی . و زن و اخ. بت قوم یونس . و نام پادشاهی . و **شرف البعل**: کوهی در راه حجاج شام . ج . بعال و بعول وبعولة (bo'ulat).

بعل (baal) م ع. **بعل بامره بعلا** (از باب‌سمع) : متحیر و ترسان‌گشت وبستوه آمد در چارهٔ کار خود .

بعل (bael) ص ع. کسیکه در چارهٔ کار متحیر و ترسان باشد .

بعلبك (baalbakk) و (ba'labakk) اخ ع. شهری‌در شام که تا دمشق ۸۰ کیلومتر مسافت دارد و دارای ۸۰۰۰ نفر جمعیت است

این همان شهری است که در قدیم هلیو پولیس نامیده میشد و دارای خرابه ها و آثار عتیق میباشد ـ و گفته‌اند بعلبك مرکب است از دو کلمه یکی **بعل** نام بت و دیگر **بك** نام مردی که بانی این شهر بوده و آنرا باسم بت و باسم خویش نام نهاد . و در نسبت باین شهر بعلی و بکی هر دو گویند .

بعلة (ba'lat) اـع. زن مرد .

بعلة (baelat) ص ـ ع . زنی که آرایش بلباس را نداند و لباس نا زیبا پوشد .

بعلة (baelat) ص ـ ع . مؤنث بعل یعنی زنیکه در چارهٔ کار متحیر و ترسان باشد .

بعلزبوب (baalzabub) اخ ـع . لقب خداوند بت پرستان که یهود اورا رئیس ارواح پلید دانند .

بعلی (ba'liy) ص ـع. منسوب به بعلبك . و روئیده شده در مزرعه ای که بواسطهٔ باران مشروب شود .

بعمل (be-amal) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی یعنی بکار . و **بعمل آمدن** فـ ل .: برای کار آماده شدن . و باستعمال گذاشته شدن . و **بعمل آوردن** فـ م . : برای استعمال حاضر کردن . و باستعمال گذاشتن . و باجرا در آوردن . و بکار در آوردن . و **بعمل درنیامدن** فـ ل . : باستعمال درنیامدن . و ناقص شدن . و بی اثر شدن .

بعنایة الله (be-enâyatellâh) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی بهمت و همراهی خداوند عالمیان .

بعنس (ba'nas) اـع. داه گول و احمق .

بعنسة (ba'nasat) م ـع. **بعنس الرجل بعنسة** : خوار گردید آنمرد و نرم شد بخدمت و جز آن .

بعنقاة (baanqât) ص ـ ع . تیز چنگال یق **عقاب بعنقاة** .

بعو (ba'v) اـع. گناه وخطا . وعاریت .

بعو (ba'v) م ـ ع. **بعا بعواً** (از باب فتح و نصر و ضرب) : گناه کرد وخطا نمود . و **بعاه بعواً** : (ازباب نصر) غالب آمد اورا در قمار. ورسید ازوی چیزی را. و **بعاه بالعین** : چشم زخم رسانید او را . و **بعـا علیهم شراً** : بدی آورد بر ایشان . و نیز بعو : عاریت گرفتن سگ شکاری واسب برای رهان .

بعوث (bous) ع ـ ج بعث (ba's) .

بعوس (bous) ا ـ ع . ماده شتر لاغر که شیر آن ازگذشتن هفت ماه برنتاجش خشك شده باشد . ج : بعائس و بعاس (beâs) .

بعوض (be-avaz) مف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بجای . و بدل . و پاداش .

بعوض (bauz) ع ـ ج بعوضة (bauzat) . و **کلفنی مخ البعوض** : تکلیف داد مرا بمحال .

بعوضة (bauzat) اـع. پشه ـ ج : بعوض (bauz) .

بعول (boul) و **بعولة** (boulat) ع ج بعل (ba'l) .

بعولة (boulat) م ـ ع. **بعل الرجل بعولة** (از باب فتح) : شوهر گردید آنمرد . و **بعل علیه** : سرکشی نمود بر وی .

بعون الله (be-ovnellâh) پ . کلمه ای مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی بیاری خداوند عالمیان .

بعیث (bais) ص ـع. فرستاده . و اـخ . نام چند نفر شاعر .

بعیج (baij) ص ـع. شکم کفانیده . و **امراة بعیج** : زنی که در خیر خواهی شوی مبالغه نماید و بر وی نثار کند .

بعید (baid) ص ـ ع. دور یق **ما انت منا ببعید و ما انتم منا ببعید** ـ یستوی فیه الواحد والجمع . و **تنح غیر بعید** یعنی نزدیك شو . و **امر بعید** : امر در نهایت بزرگی . و نیز بعید : دورشونده . ج : بعداء (bo'adâ') و بعد (bood) و بعدان (bo'dân) .

بعید (baid) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دور . و فاصله دار . و بیگانه . و **عهد بعید** : زمانی که مدتی از آن گذشته باشد . و **بعید شدن** فـ ل .: دور شدن . و جدا شدن . و **بعید کردن** فـ م . : روانه کردن . و فـ ل . خود را غایب کردن و پنهان شدن .

بعید (boayd) ص ـ ع. کمی دور . و در یك مسافت کمی . و **بعیدزمان وبابعیدات بین** : پس ازقلیل مدتی . وبفاصلهٔ کمی . و زود بزود .

بعیدا (baidan) مف ـ ع . پس از آن . ومن بعد .

بعیدات (boaydât) ع ـ ج بعید (boayd) .

بعیر (bair) و (beir) اـ ع. شتر نه ساله یا چهارساله . و گاهی در ناقه هم استعمال کنند . و خر . و هر بار بردار . ج : ابعرة (ab'erat) و بعران (bo'rân) و (be'rân) و ج ج : اباعر . و اباعیر .

بعیم (ba'im) اـع. پیکر چوبین . و اـخ . نام بتی . و ص . صورت نقاشی بدون رنگ . و کسی که شعر گفتن نداند .

بعینه (be-ayneh) و **بعینها** (be-aynehâ) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار شبیه و بسیار مانند . وبدرستی و کاملا . و با دقت . و حرف بحرف و لفظ بلفظ و کلمه بکلمه .

بغ (baq) اـپ. زمین کنده و مغاك و اـ خ . نام بتی وخدا و**بغداد** یعنی خدا داده .

بغ (baqq) م ـع . **بغ الدم بغاً** (از باب نصر) : جوش زد خون .

بغ (boqq) اـع. شتر نر ریزه .

بغا (baqâ) اـ پ . روسپی . و زنا کار . و کودك رسوا .

بغاء (beqâ') م ـع. **باغت مباغاة و بغاء** . مر . مباغاة .

بغاء (boqâ') ا.ع. جسته .

بغاء (boqâ') م.ع. بغی بغاء و بغی و بغیة و بغیة و بغیاً . مر. بغی (baqy) .

بغاة (boqât) ع.ج باغی .

بغاث (baqâs) و (beqâs) و (boqâs) ا.ع. مرغی بطئ الطیران تیره رنگ . بغاثة : یکی . ج : بغثان (beqsân) ا. و منه‌المثل : **ان البغاث بارضنا یستنسر** یعنی هر کس همسایهٔ ماشد معزز گردید . ونیز بغاث : هر مرغ اذیت رسان .

بغاثة (baqâsat) و (beqâsat) و (boqâsat) ا.ع واحد بغاث ـ ونر وماده هردورا گویند .

بغاددة (baqâdedat) ع.ج بغدادی ـ کسانیکه از اهل بغدادند .

بغار (baqâr) ا. پ. میخ و تانه و بغار و سیخ .

بغار (baqâr) و **بغاره** (baqâre) ا.پ. شکاف دیوار و جراحت .

بغار (beqâr) ا.پ. رودخانه .

بغاری (baqârâ) و (boqârâ) ع.ج بغیر (baqir) و (baqer) .

بغاز (baqâz) ا . پ . قطعهٔ چوبی که کفشگران ما بین کفش و قالب گذارند و درودگران در وقت شکافتن چوب درزخنهٔ آن نهند .

بغاز (boqâz) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ باصطلاح جغرافیا قطعهٔ باز و مانندی از دریا که تنگ گشته ما بین دو قطعه زمین واقع گردد و دو دریا را بهم مرتبط کند مانند بغازداردانل .

بغاضة (baqâzat) م.ع. **بغض الرجل بغاضة** (از باب کرم و نصر و سمع) : دشمن شد آنمرد .

بغال (beqâl) ع.ج بغل (baql) .

بغال (baqqâl) ا.ع. استربان و قاطرچی .

بغام (boqâm) ا.ع. بانگ آهو و شتر و گاو دشتی .

بغام (boqâm) م.ع. **بغمت الظبیة بغاماً و بغوماً** (از باب فتح و نصر و ضرب): بانگ کرد ماده آهو بسوی بچهٔ خود بنرمترین آواز . و **بغمت الناقة** : قطع کرد شتر حنین را و دراز ننمود آنرا . و **بغم فلان صاحبه** : گشاده نگفت فلان سخن را با صاحب خود . و نیز بغام و بغوم : بانگ کردن گوزن و گاو دشتی و بز کوهی .

بغامة (baqâme) ا.پ. غول بیابانی .

بغان (baqân) ا.پ. تانه و بغار و میخ چوبی .

بغانوش (baqânuc) ا.پ. اسب تندرو .

بغاوت (baqâvat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طغیان و سرکشی . و **بغاوت کردن** ف م . : حمله کردن و یورش آوردن . و آزردن و جفا کردن .

بغایا (baqâyâ) ع.ج بغی (baqey) و بغیة (baqiyat) .

بغایت (be-qâyat) م ف پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بنهایت و بسیار و بی اندازه . و بشدت و بسختی . و تا انتها و تا آخر .

بغایة (boqâyat) ا. ع. جسته و کسب یق **انه لذو بغایة** یعنی او کاسب است .

بغبغ (boqboq) ا . ع . چاهی که آبش نزدیک باشد . و آهوی فربه .

بغبغة (baqbaqat) ا. ع. حکایت نوعی از هدیر شتر .

بغبغة (baqbaqat) م.ع. **بغبغ النائم بغبغة** : خرخر کرد آن خفته . و **بغبغ فلاناً** : و طی کرد فلان را . و **بغبغ فی السیر** : تند رفت رشتابی نمود . و **بغبغ فی الکلام وغیره** : آمیخت سخن و جز آنرا .

بغبغة (boqboqat) اخ.ع. زمینی بمدینه. و یا چشمه‌ای بسیار آب ودارای نخلهای زیاد که متعلق بآل آنحضرت صلی الله علیه و آله میباشد .

بغبور (boqbur) ا . ع . سنگی که برای بت روی آن قربانی ذبح کنند . و اخ. لقب پادشاه چین .

بغپور (baqpur) ا . پ . فغفور و لقب پادشاده چین .

بغت (baqt) ا.ع. ناگاه .

بغت (baqt) م . ع . **بغته بغتاً و بغتة** (از باب فتح) : ناگاه آمد آنرا .

بغتات (baqatât) ع.ج بغتة (baqtat) و (baqatat) .

بغتاف (baqtâf) ا.پ. شکاف .

بغتاق (baqtâq) ا.پ. کلاه . و فرجی .

بغتة (baqtat) م . ع . **بغت بغتاً و بغتة** . مر بغة (baqt) .

بغتة (baqtat) و (baqatat) ا.ع. ناگاه. ج : بغتات (baqatât) . **یق جاءه بغتاً** (baqtan) و **بغتة** (baqtatan) و **بغتة** (baqatatn) .

بغتة (baqtatan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناگاه و ناگهان .

بغث (boqs) ع . ج ابغث (abqas) و بغثاء (baqsâ') .

بغث (baqas) م.ع. **بغثت الغنم بغثاً** (از باب سمع) : پیسه گردیدند گوسپندان .

بغثاء (baqsâ') ص . ع . مؤنث ابغث . و گوسپند پیسه . و ا ج . گروه مردم از هر جنس آمیخته یق **دخلنا فی البغثاء** .

بغثان (beqsân) ع.ج بغاث .

بغثة (baqsat) ا.ع. باران نرم .

بغثة (boqsat) ا.ع. پیس گوسپند وجزآن .

بغثر (baqsar) ص.ع. مردگول و احمق . و مرد چرکین . و مرد سست و سنگین . و شتر کلان . و ا خ . نام شاعری در جاهلیت .

بغثر (boqsar) اخ ع. مردی ازقبیلهٔ کلب .

بغثرانیدن (boqsarânidan) فم پ. سبب پراکندگی و پاشیدگی شدن .

بغثرة (boqsarat) اع. هیجان. واختلاط یق ترکت القوم فی بغثرة .

بغثرة (baqsarat) مع. **بغثر القوم بغثرة** : بهیجان آمدند آنقوم . و در هم آمیختند . و **بغثرت نفسه** : شورید دل او و پلید گشت . و نیز بغثرة : لغة فی بعثرة .

بغثری (boqsari) مف.پ. پس از آن . و اندکی پس از آن .

بغثریدن (boqsaridan) ف م . پ . پاشاندن . و بزر پاشیدن . و افشاندن .

بغثور (baqsur) اخ.پ. قریهٔ بغشور را گویند که در نزدیکی هرات واقع شده .

بغچه (boqçe) اپ. مأخوذ از ترکی. بسته‌ای از جامه و جز آن که بستا نیز گویند .

بغچه کش (boqçe-kac) اپ. خادمی که بغچه برمیدارد .

بغداد (baqdâd) اخ.پ. پایتخت دولت عراق در کنار دجله و دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت . ومرکز عمدهٔ تجارت آسیای وسطی و کارخانهٔ کارد و چاقو سازی آنجا مشهور و دارای کارخانهای پارچه بافی ابریشم و پنبه و بلغار و چرم و تیماج و صابون میباشد و این شهر را ابوجعفر منصور دویمین خلیفهٔ عباسی در سال ۱۴۵ هجری بنا نمود و مدت پانصد سال پایتخت خلافت آل عباس بلکه پایتخت تمام ممالک اسلامیه بود تا درسال ۶۵۶ هجری که هلاکو این شهر را بقهر وغلبه گرفته ومستعصم آخرین خلیفه را دستگیر نموده بکشت ودستگاه سلطنت پانصد سالهٔ خلافت را برچید و درسال ۸۱۹ هجری امیر تیمور این شهر را گرفت وآل عثمان در ۹۴۱ هجری این شهر را تصرف کردند و تا سال ۱۰۴۸ گاه در تصرف دولت ایران وگاه در تصرف آل عثمان بود تا در این سال مابین شاه صفی پادشاه ایران وسلطان مراد خان چهارم پادشاه عثمانی عقد مصالحه براین جاری شدکه ایران از آن دولت ایران و بغداد از آن دولت عثمانی باشد واز آن سال تا انتهای جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ در تصرف دولت عثمانی بود و پس از تشکیل دولت مستقل عراق پایتخت آن دولت گردید . و نیز بغداد خط دویم از جام جم را گویند. و ا. کنایه ازشکم و **بغداد خراب** و **بغداد خالی** : کنایه از گرسنگی و شکم خالی و ساغر خالی از شراب . و **بغداد معمور** : کنایه از سیری و سیرابی .

بغداد (baqdâd) و **بغداذ** (baqdâz) و **بغذاذ** (baqzâz) و **بغدان** (baqdân) و **بغدین** (baqdin) و **مغدان** (maqdân) اخ.ع. بغداد و مدینة السلام .

بغدادی (baqdâdi) ص. پ. منسوب به بغداد .

بغدادی (baqdâdiy) ص.ع. منسوب به بغداد . ج : بغاددة .

بغر (baqr) مع. **بغرت السماء بغراً** (از باب فتح) : سخت بارید باران . و **بغر الارض** : آب داد زمین را . و **بغرت الارض** (مجهولا) : باران بغر رسید به آن زمین .

بغر (baqr) و (baqar) اع. باران سخت ناگهانی .

بغر (baqar) اع. تشنگی که از آب برطرف نشود . ویا بیماری تشنگی شترکه در آن بمیرد. **وعیر رجل من قریش فقیل له مات ابوك بشماً ومات امك بغراً** ونیز بغر : آب ناگوارد که ازخوردن آن شتر به بیماری بغر مبتلا گردد .

بغر (baqar) م ع. **بغر البعیر بغراً** (از باب سمع و فتح) : به بیماری بغرمبتلا شد آن شتر .

بغر (baqar) و(beqar) اع. **تفرقوا شغر بغر** و **یاشغر بغر** یعنی پراکنده شدند در هرجانب .

بغر (baqer) ص.ع. شتری که به بیماری بغر مبتلا شده باشد . ج : بغاری (baqârâ) و (boqârâ) .

بغرا (baqrâ) اپ. خوك نر و خنزیر .

بغرا (boqrâ) ا. پ . کلنگی که در وقت پرواز پیشاپیش سایر کلنگها رود . و قطعات مربع خمیر که با آبگوشت و کشك از آنها آش ترتیب دهند . و **بغراخان** : اخ . : نام چند نفر پادشاه ترك . و **بغراخان هارون بن سلیمان ایلك خان** پادشاه خوارزم و کاشغر وبعضی ممالك دیگر تاسرحد چین : در ۳۸۳ بر بخارا غالب آمده و نوح بن منصور پادشاه ماوراء النهر فرارکرده بغراخان وارد بخارا شده و در آنجا بیمار گشت و از این جهت از آنجا کوچ کرده روانهٔ بلاد خود گردید و درعرض راه بمرد ونوح مجدداً بخارا بازگشت .

بغراخانی (boqrâ-xâni) ا. پ. یك قسم آشی کـه مخترع آن بغراخان پادشاه خوارزم بوده .

بغراس (baqrâs) اخ. پ. نام جائی که تقریباً دوازده میل تا انطاکیه فاصله دارد و دارای قلعهٔ مرتفع و چشمه سارها و اشجار و بساتین است .

بغراو (boqrâv) اپ. همهمه و غوغاو بانگ و فریاد .

بغرة (baqrat) اع. زمینی که بعد باران کارند و بهمان نمی سبز گردد . و **له بغرة من العطاء لاتغیض** یعنی اوراد ائم العطاءست.

بغز (baqz) مع. **بغزه بغزاً** (از باب نصر): زد او را بپا و چوب دستی. و نیزبغز: نشاط و بازی کردن شتر . و یا عام است .

و بغز ها باغزها: حرکها محرکها من النشاط.

بغس (baqs) ا.ع. بلغت اهل یمن سواد و سیاهی.

بغش (baqe) ا.ع. باران نرم که روان نگردد و اوله الطل ثم الرذثم البغش.

بغش (baqe) م.ع. بغشت السماء بغشاً (ازباب فتح): باران نرم و ضعیف بارید. و قولهم الصبی یبغش الیك یعنی آن کودك فزع میکند بسوی تو و آمادهٔ گریستن است. و نیز بغش: پیدا آمدن گرد هوا در روزن از آفتاب بق یبغش الهباء. و بغشت الارض (مجهولا): باران نرم باریده شد در آن زمین.

بغشة (baqeat) ا.ع. باران نرم که روان نگردد.

بغشور (baqeur) ا.پ. گودال آب شور. و اخ. نام قریه‌ای در نزدیکی هرات.

بغض (baqz) م.ع. بغضه بغضاً (از باب سمع و من نصر لغة ردیة): دشمن داشت او را. و بغض جدك یعنی بسر درآید بخت تو. و نعم الله بك عیناً و بغض بعدوك عیناً: خوش گرداند ترا خدا و خوار و بد دارد دشمن ترا.

بغض (boqz) ا.ع. دشمنی ـ خلاف حب.

بغض (boqz) م.ع. بغضه بغضاً (از باب نصر): دشمن داشت او را.

بغض (boqz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دشمنی و خصومت و عداوت و کینه. و گرفتگی گلو از غصه و عروض مصیبتی.

بغضاء (baqzâ') ا.ع. دشمنی سخت.

بغضة (baqzat) ا.ع. دشمنی سخت.

بغطاق (baqtâq) ا.پ. دستار و عمامه. و فرجی.

بغل (baql) ا.ع. استر نر و قاطر نر ج: بغال (beqâl) و ابغال.

بغل (baql) م.ع. بغلهم بغلا (از باب فتح): هجین و بد نژاد گرداند اولاد ایشان را.

بغل (baql) اخ.پ. نام یهودی ضرابی ـ و درهم بغلی که در کتب فقها میاشد منسوب باوست.

بغل (baqal) ا.پ. کنار و پهلو و جانب. وطرف وسمت. وآغوش. و اندازه‌ای از طول. و زیر بغل: گودی که بالای عضله یعنی در آنجا که متصل به کتف میگردد واقع میاشد. و بغل‌دست: زیر بغل. و بغل ران: اربیه و زهار. و بغل رفتن فل.: یکطرف رفتن. و بغل گشادن: اظهار قوت نمودن. و قسم. ورزیدن. و آزمودن. و بغل بازنمودن: درآغوش گرفتن. و بغل زدن فل.: بید بختی دیگری شادی کردن.

بغلات (baqalât) ع.ج بغلة (baqlat).

بغلان (baqlân) ا.پ. پس‌رو و تابع. و رفیق.

بغل بر (baqal-bor) مف.پ. کنار و کناره. و لب و حاشیه.

بغل بند (baqal-band) ا.پ. ریسمان و یا طنابی که در زیر بغل بسته میشود.

بغلة (baqlat) ا.ع. استر ماده و قاطر ماده. ج: بغال و بغلات (baqalât).

بغلتاق (baqaltâq) ا.پ. کلاه وفرجی. و برگستوان و قبا. و طاقیه.

بغل‌تری (baqal-tari) ا.پ. خجالت و شرمندگی.

بغلطاق (baqaltâq) ا.پ.مر. بغلتاق

بغلك (baqalak) ا.پ. تریز جامه. و گرهی که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود و عروسك نیز گویند. و بغلك زدن فم.: شماتت کردن. و مسخره کردن.

بغل گیر (baqal-gir) ص.پ. در آغوش گیرنده.

بغل‌گیری (baqal-giri) ا.پ. در آغوش گرفتگی.

بغلنقار (baqlanqâr) و بغلنقاز (baqlanqâz) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ پرنده‌ای ابلق که پای وگردنی دراز و منقاری پهن دارد و گوشت آن مأکول و حلال.

بغلی (baqli) ص.پ. سکهٔ منسوب به بغل یهودی.

بغلی (baqli) و (baqali) ص.پ. هر چیز منسوب و متعلق ببغل. و هر چیز که بتوان در زیر بغل جای داد. و هر چیز خرد و کوچك. و بیماری مر شتران را که رانرا بشکم مالند. و شیشهٔ کوچکی پهن که در آن آب لیمو و جز آن کنند. ونوعی از جرس. و زنگ کر و کم صدا. و فندی در کشتی‌گیری. و مردم هندوستان قرآن کوچکی را گویند که بسفر در بغل دارند.

بغمار (boqmâr) و بغماز (boqmâz) ا.پ. قالب خشت زنی.

بغماز (boqmâz) ا.پ. محیط دایره.

بغنج (boqonj) ا.پ. تخم گشنیز.

بغند (baqand) ا.پ. غرغن که پوستی غیر کیمخت بود و از آن کفش دوزند و پرشر و سترال. و رود خانه.

بغو (baqv) ا.ع. شکوفهٔ غرغط و سلم.

بغو (baqv) م.ع. بغا الشیء بغواً (از باب نصر): بتأمل نگریست آنچیز را.

بغو (baqov) ا.پ. بلغت زند مغاك و زمین کنده.

بغو (baqovv) ص.ع. زن زناکار.

بغوة (baqvat) ا.ع. شکوفهٔ خرما که سپید برآید. و خرمای نارسیده. و میوهٔ درخت عضاة.

بغور (boqur) م‌ع. **بغر النجم بغوراً** (از باب فتح) : افتاد پروین و دلیل باران گردید .

بغوم (baqum) ص‌ع. **ظبیة بغوم :** آهوئی که بسوی بچهٔ خود بنرم ترین آواز بانگ کند .

بغوم (baqum) اخ‌ع. نام دخت معدل که صحابیه بود .

بغوم (boqum) م‌ع. **بغم بغاماً** و **بغوماً** . مر . بغام (boqâm) .

بغوی (baqaviy) ص‌ع. منسوب بقریهٔ بغشور .

بغی (baqy) ا‌ع. خرامش و بناز رفتن اسب . وامهٔ و داه . ج : بغایا و باران بسیار . و **بغی السماء :** معظم باران آن . و **بری‌ء جرحه علی بغی :** به شد جراحت آن و چیزی از فساد در آن باقی ماند .

بغی(baqy)م‌ع. **بغیت الشیی‌ء بغیاً و بغی و بغاء و بغیة**(boqyatan) **و بغیة**(beqyatan) (ازباب‌ضرب): جستم‌آنچیزرا. و **بغاه الشیی‌ء :** بر طلب آنچیز داشت او را . و **بغت الامة بغیاً :** زنا کرد . و **بغی علیه :** ستم نمود . و تعدی کرد و عدول کرد از حق . و نافرمانی نمود . و تجاوز کرد از حد . و دروغ گفت . و **بغی الفرس فی مشیه :** بناز خرامید آن‌اسب. وسرعت‌نمود. و **بغی الشیی‌ء :** بتأمل نگریست بسوی آن چیز . و انتظار کرد . و **بغی الوادی** ای جاوزحده . و **بغی الجرح :** آماس کرد ریش . و **بغت السماء :** سخت باران بارید .

بغی (baqy) ا‌ب . مأخوذ از تازی . نافرمانی. وگمراهی وضلالت. و **بغی کردن** فم . : نافرمانی کردن و یاغی شدن .

بغی (boqâ) م‌ع. **بغی بغیاً و بغی** . مر . بغی (baqy) .

بغی (baqiy) ص‌ع. داه و زن زناکار . ج : بغایا . و بسیارجستجو کننده و ریزه‌کاری نماینده در دیدن .

بغیار (baqyâr) و **بغیاز** (baqyâz) ا‌پ. شاگردانه یعنی پول اندکی که علاوه بر اجرت استاد بشاگرد دهند . و شیرینی و یا بهای شیرینی که در وقت جامهٔ نو پوشیدن بخش کنند . و مژده و نوید .

بغیازی (baqyâzi) ا . پ . نوید و مژدگانی . و شاگردانه .

بغیان (boqyân) ع‌ج باغی .

بغیبغ (boqaybeq) ص . ع . . مصغر بغبغ . چاهی که آبش نزدیک باشد . و فحل فربه از آهو . و **عدا طلقاً بغیبغاً :** وقتی گویند که دور ندود .

بغیبغة (boqaybeqat) اخ‌ع. ملکی و چاهی متعلق بآل آن حضرت صلی‌الله علیه و آله .

بغیة (beqyat) و (boqyat) م‌ع. **بغی بغیاً** و **بغیه** و **بغیة** و **بغاء** و **بغی** . مر . بغی (baqy) .

بغیة (beqyat) و (boqyat) ا‌ع. حاجت و مطلوب یق **لی فی بنی فلان بغیة** و کذلك **بغیة** .

بغیة (baqiyat) ا‌ع. مطلوب و حاجت گمشده‌ای که آنراجویند. وطلایه. ج: بغایا .

بغیث (baqis) ا . ع . گندم . و گندم مخلوط بجو .

بغیثاء (boqaysâ') ا‌ع. مصغراً جای باردان از شتر .

بغیر (baqir)ص‌ع.شتری که‌به بیماری‌بغر مبتلا باشد . ج:بغاری(baqârâ)و(boqârâ) .

بغیر (be-qayr) ب کلمهٔ استثنای مأخوذ از تازی یعنی مگر . و بدون . و بجز . و باستثناء .

بغیض (baqiz) اخ‌ع. پدر قبیله ای از قیس . و **بغیض تمیمی :** یکی از اصحاب بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله وی را حبیب خواند .

بغیض (baqiz) ص‌ع. دشمن .

بف (baf) ا . پ . افزار جولاهگان که دفتین نیز گویند .

بفا (bafâ) ا . پ . مأخوذ از هندی . سبوس مانندی که ازبن مویهای سر ریزد .

بفار (bafâr) ا . پ . مر . بفاز .

بفاصله (be-fâsele) مف پ. مأخوذ ازتازی . از هم‌دور . و در میان .

بفتره (baftere) ا‌پ. دانه وچینهٔ مرغان.

بفتری (baftari) ا . پ . بف و دفتین و کارگاه جولاهی .

بفج (bafj) ا‌پ. کف دهان . و آبیکه در وقت سخن گفتن از دهان مردم بیرون افتد . و ص . کسی که در وقت سخن گفتن آب از دهانش ریزد . و دهانی که پیوسته از آن آب ریزد . ولب ستبری که ازخشم و قهر فروهشته باشد .

بفجم(baljam) مف‌پ. بسیاروفراوان .

بفجم (bafjam) ا. پ. پارچه‌ای‌که بر سر چوب درازی به بندند . و هرگاه تار یاشند تارچیان بدان از هوا تار ربایند .

بفده (bafde) ا‌پ. بفتره و چینه و دانهٔ مرغان .

بفردا (be-fardâ) مف. پ. فردا . و تا فردا .

بفرما !(be-farmâ)پ . کلمهٔ امر یعنی فرمایش کن وبگو .

بفرود (be-forovd)مف. پ.پائین. و بسمت پائین .

بفش (bafc) ا‌پ. مأخوذ از هندی . عظمت و شکوه . و کر و فر .

بفضل‌الله (be-fazlellâh) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی که در استقبال امور استعمال میکنند یعنی به بخشش خداوند عالمیان .

بفکین (bafkin) اِ.پ. بلغت زندکوشك و بالاخانه .

بفم (bafm) و (bafam) اِ.پ. اندوه و دلگیری . و ص . اندوهگین و دلتنگ . و فرومانده .

بفنج (bafnaj) اِ.پ. نوعی از مار . و ماری که بمردم گزند رساند .

بفور (be-fovr) م‌ف. پ . مأخوذ از تازی ـ فی‌الفور و درحال . و بزودی .

بق (baqq) ص.ع. **رجل لق بق :** مرد بسیار گوی .

بق (baqq) ع . ج بقة (baqqat) . و **شجرة‌البق** اِ . : درخت آغال پشه . و **بق‌الحیطان :** ساس .

بق (baqq) م.ع. **بق بقاً** (ازباب نصر) : فراخ عظمت و بزرگی گردید . و **بق عیاله :** جدا نمود عیال خودرا . و **بق ماله :** پراکنده ساخت مال خویش را . و **بق العطیة :** فراخ کرد عطا و بخشش را . و **بق النبت :** رست گیاه . و **بق الجراب :** شکافت انبان را . و **بقت المرأة :** بسیار اولاد شد آن زن . و **بق علی‌القوم بقاً و بقاقاً :** بسیار بق بق کرد بآنقوم . و **بقت السماء :** سخت بارید .

بقا (baqâ) اِ. پ . مأخوذ از تازی ـ زیست و زندگانی . و ثبات و پایداری و همیشگی . و **داربقا** یا **کشوربقا :** آخرت .

بقاء (baqâ') اِ.ع. زیست و زندگانی .

بقاء (baqâ') م.ع. **بقی بقاء و بقی و بقیاً** . مر . بقی (baqy) و (baqâ) .

بقار (baqqâr) اِ.ع . فروشندهٔ ستور . و چوپان و گله‌بان . و آهنگر . و نام قسمی از بازی . و اِ خ . نام وادی و یا موضعی کثیرالجن .

بقار (boqqâr) ع.ج بقرة (baqarat) .

بقاری (boqârâ) و (boqqârâ) اِ.ع. بلا . و دروغ صریح . و بد بختی .

بقاری (baqqâriy) و **بقاریة** (baqqâriyat) ص . ع . چوب استوار و محکم . و **عصابقاریة :** چوب دستی سخت .

بقاط (boqât) اِ.ع. مشتی از پنو .

بقاط (boqqât) اِ.ع. ثفل دانهٔ حنظل .

بقاع (beqâ') ع . ج بقعة (boq'at) و (baq'at) . و **بقاع الکلب** اِ خ . : نام موضعی نزدیك دمشق .

بقاع (beqâ') ج اِ . پ . . مأخوذ از تازی ـ بقعه‌ها . و خانه‌ها و سرایها . و **بقاع خیر :** صومعه و خانقاه . و تکیه . و **بقاع سپهر ارتفاع :** عمارتهائی که مانند آسمان بلند و مرتفع است .

بقاع (baqâ') اِ . پ . **اصابه خرء بقاع** یعنی رسید او را غبار و عرق و قدری از آن در بدنش باقی است . و **خرء بقاع** (baqâen) نیز گویند .

بقاعده (be-qâede) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بترتیب و با نظم . و موافق ترتیب و انتظام وموافق‌قاعده و قانون .

بقاق (baqâq) م.ع. **بق بقاً و بقاقاً** . مر . بق (baqq) .

بقاق (baqâq) اِ.ع . متاع ردی خانه . و خس و خاشاك وادی . و نام مرغی بسیار آواز . و مرد بسیار گوی .

بقاقة (baqâqat) اِ.ع. مرد بسیار گوی . والتاء للمبالغة ـ و واحد بقاق یعنی یك مرغ بسیار آواز .

بقال (baqqâl) اِ . ع . تره فروش . و غله فروش ـ لغت عامی است ـ و صحیح بدال است بدال مهمله .

بقال (baqqâl) اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مأکولات فروش از قبیل غله و بقولات و ماست و پنیر و روغن و کشك و عسل و شیره و سرکه و آبغوره و خرما و سایر میوجات .

بقالة (baqâlat) ص.ع. **ارض بقالة :** زمین تره زار .

بقامة (boqâmat) اِ.ع. خلاصهٔ پشم که در رشتن بکار برند . و ریزه های پشم و جز آن که در وقت ندافی پریده باشد و در رشتن نیاید . و تراشهٔ درودگران . و مردم کم عقل سست رای .

بقاوة (baqâvat) م.ع . **بقاه بعینه بقاوة** (از باب نصر) : نگریست ونظرکرد بسوی وی . و **بقوته بقواً و بقاوة :** انتظار کردم اورا . و حفظ و نگاهبانی وی نمودم .

بقاوة (baqâvat) م . ع . **ابقه بقاوتك مالك** (بصیغهٔ‌امر) یعنی نگاهدار او را چنانکه نگاه می‌داری مال خود را . و بکذلك **ابقه بقوتك مالك** .

بقاول (baqâval) و (baqâvol) اِ.پ. مر . بکاول .

بقای (baqây) اِ.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بقا و ثبات . و همیشگی و پایداری .

بقایا (baqâyâ) ع.ج بقیة (baqiyat) .

بقایا (baqāyâ) ج اِ . پ . . مأخوذ از تازی ـ باقی مانده ها و تتمه ها . و آثار و رسوم .

بقباق (baqbâq) اِ.ع. دهان . و ص . مرد بسیار گوی.بق **رجل لقلاق‌بقباق** .

بقبقة (baqbaqat) اِ . ع . بانگ کوزه در آب و مانند آن .

بقبقة (baqbaqat) م ع. **بقبق علینا الکلام بقبقة :** پریشان گفت و طول داد

سخن را . و **بقبق الکوز** : بانگ کرد کوزه در آب و جز آن .

بقة (baqqat) ا٠ع٠ پشه. المثل : **اصغر من عین بقة** . وشپش پهن و سرخ بد بو . ج: بق(baqq) . و زن بسیار اولاد . و اخ٠ موضعی نزدیك حیره و یا نزدیك هیت . و نام زنی ـ و باین معنی اخیر بدون الف و لام است .

بقت (baqt) م٠ع . **بقت الاقط بقتاً** (از باب نصر) : آمیخت کشك را .

بقث (baqs) م٠ع **بقث امره بقثاً** (از باب نصر) : در هم آمیخت کار خود را . و کذلك **بقث طعامه** و **بقث حدیثه** .

بقچه (boqçe) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازترکی ـ بغچه و بستهٔ کوچك و بستا .

بقدر (be_qadr) م‌ف٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بملاحظه . و باندازه و بحسب . و موافق . و **بقدر احتیاج** : برحسب حاجت و ضرورت . و **بقدر امکان** : باندازه‌ای که ممکن است . و **بقدر مراتبش** : بر حسب درجاتش و بملاحظهٔ قابلیتش . و **بقدر طاقت** : باندازهٔ طاقت و موافق طاقت .

بقر (baqr) م٠ع٠ **بقر الهدهد الارض بقراً** (از باب نصر): نگریست آن هدهد موضع آبرا پس دید آنرا . و **بقر فی بنی فلان** : تفتیش کرد در فرزندان فلان و پی برد بامور ایشان . و **بقر الشیء** : شکافت آنچیز را . و گشاده وفراخ گردانید آنرا . و قولهم **ابقرها عن جنینها** (بصیغة الامر) ای شق بطنها عن ولدها یعنی شکافت خورد شکم آن از بچه‌ایکه در شکم دارد .

بقر (baqar) ا خ ٠ ع ٠ موضعی نزدیك خفان ـ ولا یدخله الالف واللام ـ و **ذو بقر** : وادئی . و **دعصتا بقر** : دو ریگ توده در کرانهٔ موضع دهنا . و **قرون بقر** : موضعی بدیار بنی عامر . و **عین البقر** : چشمه‌ای در شهد عکاء . و **عیون البقر** : ١. انگوری سیاه وکلان وگرد و کم شیرینی واهل فلسطین آنرا نوعی از آلو دانند .

بقر (baqar) ع٠ج بقرة (baqarat) .

بقر (baqar) و (baqr) م٠ع٠ **بقر الرجل بقراً** (baqaran) و(baqran) (ازباب سمع): فرو ماندهٔ بینائی شد آنمرد از دیدن درو . و **بقر الکلب بقراً**: شگفت‌داشت سگ ازدیدارگاو.

بقر (boqar) ا٠ع٠ بلا . و دروغ صریح یق **جائنا بالصقر والبقر** .

بقر (boqor) ع٠ج بقرة (baqarat) .

بقرات (baqarât) ع٠ج بقرة (baqarat) .

بقراط (boqrât) ا خ ٠ پ ٠ بزرگترین اطبای قدیم که در حقیقت مخترع علم طب بود و در ٤٦٠ سال قبل از میلاد مسیح در جزیرهٔ کوس از بحرالجزایر یونان متولد گردید واین‌حکیم که با بهمن درازدست پادشاه ایران معاصر بود صیت علمش در بسیاری از عالم پراکنده شده و در آسیا نیز شهرتی عظیم حاصل کرد . و مورخین فرنگ مینویسند که در زمان بهمن دراز دست مرگامرگی در لشکر ایران بروز کرد : پادشاه این حکیم را بدربار خود احضار فرمود و وعدهٔ بخششهای فراوان و خلعتهای شایان داد که بدربار شاهنشاهی آمده در دفع بیمار های لشکری کوششی بسزا نماید ، حکیم مفتون بآن بخششها و خلعتها نگشته جواب داد که شرف من را منع میکند ازامدادوسرپرستی‌دشمنان وطنم. مصنف‌میگوید: مورخین فرنگ این مطلب را در تمجید بقراط مینویسند ولی من گمان نمیکنم که از شخص دانشمند بزرگی مانند بقراط چنین مطلبی بروز کند زیرا وطن طبیب و شخص دانشمند همهٔ روی زمین است و تمام جنس بشر خواه ترك ویاپارس ویا رومی وزنگی اهل‌وطن او میباشند و باید درمداوای همهٔ آنها یك درجه کوشش کند و یقین است این قبیل نسبتها باین شخص بزرگوار افترای محض است .

بقران (boqrân) ع٠ج بقرة (baqarat) .

بقرة (baqarat) ا٠ع٠ گاو خواه نر باشد ویاماده. ج: بقر(baqar) وبقرات (baqarât) و بقر (boqor) و بقران (boqrân) وبقار (boqqâr) و ابقور (obqur) و بواقر (bavâqer) واسم جمع : باقر وبقیر (baqir) و بیقور (bayqur) و باقور و باقورة . و نام پرنده‌ای ابلق و یا خاکسترگون و یا سپید . ج بقر (baqar) .

بقس (baqs) و **بقسیس** (baqsis) ا٠ع٠ درختی که برگ و دانه‌اش مانند مورد ویا مانند شمشاد است .

بقش (baqc) ا٠ع٠ نام درختی که بفارسی خوش سای نامند .

بقط (baqt) ا٠ع٠ قماش و متاع خانه .

بقط (baqt) م٠ع٠ **بقط المتاع بقطاً** (از باب نصر) : گرد آورد آن کالا را . و ضبط نمود آنرا . و **بقط الرجل** : داد به آن مرد بستانی را بر ثلث . و یا ربع . و **بقط الشیء** : پراکنده و متفرق نمود آنچیز را .

بقط (baqat) ا٠ع٠ ثمری که در وقت بریدن از خطای داس بیفتد . و پارهٔ چیزی . و اج٠ گروه مردم و جماعت متفرق .

بقطة (boqtat) ا٠ع٠ گروه مردم وجماعت پریشان و متفرق .

بقطر (boqtor) اخ٠ع٠ نام مردی .

بقطریة (boqtoriyat) ا٠ع٠ جامه های سپید فراخ .

بقع (baq`) م٠ع٠ **بقع بقعاً** (از باب فتح) : رفت یق **مادری این بقع هو** : نمی‌دانم کجا رفت او . و **بقعتهم باقعة** : رسید ایشان را سختی و بلا . و نیز بقع : سخت گفتن . و بهتان نهادن کسی را

بِقع الرجل (مجهولا) .

بقع (boq') اخ . ع . چاهی بمدینه . و موضعی درشام بدیارکلب ـ و باین معنی بدون الف و لام آید . و مردم آبکشی که بدنش از آب جابجا تر شده باشد . وص. قومی که بر آنها جامه‌های مرقع باشد قول حجاج : **رأیت قوماً بقعاً** .

بقع (boq') ص. ع. ج. ابقع (abqa') و بقعاء (baq'â') .

بقع (baqa') اع. پیس درمرغ وسگ .

بقع (baqa') م.ع. **بقع بقعاً** (از باب سمع) : پیسه گردید . و **بقع به** : بسنده کرد بآن . و **بقعت الارض منه** : خالی شد زمین از آن . و **بقع المستقی** : تر گردید جا جای تن آن آبکش از آب . و**بقع الرجل** (مجهولا) : بهتان زده شد . و فحش داده شد آنمرد .

بقع (baqe') ص. ع. جائی که در آن ملخهای پیسه باشد .

بقع (boqa') خ.ج بقعة (boq'at) .

بقعاء (baq'â') ص . ع . پیسه ـ مؤنث ابقع ـ ج : بقع (boq') .

بقعاء (baq'â') ا. ع. سال قحطناك . و یا سال فراخ که در آن تنگی هم باشد . و اخ. نام پدربطنی از تازیان . و دهی بیمامه . و چند آب . و روستائی میان موصل و نصیبین . و دهی و روستائی دیگر . و **بقعاء ذی القصة** : موضعی که ابوبکرصدیق رضی‌الله عنه برای ساختگاری لشکر اسلام بجهت قتال مرتدان درآنجا رفته بود . و **بقعاء المصالح** : نام موضعی .

بقعان (beq'ân) ع.ج ابقع (abqa') .

بقعان (boq'ân) اخ. ع. موضعی نزدیك عین السکریت . و **بقعان الشام** ج : خادمان و بندگان اهل شام بجهت سپیدی و سرخی آنهاویا برای آنکه ازروم و از حبش‌اند .

بقعان (boq'ân) ج.ا.ع. غلامان زنگی و خدمتگاران .

بقعة (boq'at) و (baq'at) ا . ع . جای پست و گودالی که در آن آب گرد آید . و پاره‌ای‌زمین‌ممتاز اززمین‌حوالی خود. ج: بقع (boqa') و بقاع (beqâ') .

بقعة (baqeat) ص.ع. **ارض بقعة** : زمینی که در آن ملخهای پیسه باشد .

بقعه (boq'e) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بنا و عمارت و خانه و سرای . و جای و مقام . و صومعه و خانقاه .

بقفا (be-qafâ) م ف. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ به‌پس. وبه پشت . وبروی‌پشت‌وستان .

بقل (baql) ا . ع . هرگیاهی که زمین بدان سبزگردد . ج: ابقال و بقول (boqul) وتره . و سبزه‌ایکه از تخم روید نه از بیخ . و **بنو بقل** ج اخ . : قبیله‌ای از ازد .

بقل (boql) اع. تره و سبزهٔ بهار .

بقلة (baqlat) ا . ع . واحد بقل . و **بقلة الاترجیة** : بادرنجبویه . و **بقلة الانصار**:کلم . و **بقلة البارده** : لبلاب . و **بقلة البراری**:گیاهی. و**بقلة الحمقاء**: خرفه . و **بقلة الخراسانیة** : مرزه . و **بقلة الخطاطیف** : زرد چوبه . و **بقلة الذهبیة** :گیاهی که قطف هم گویند . و **بقلة الرماة**:گیاهی.و**بقلة الرمل**:گیاهی. و **بقلة الضب** : نیزگیاهی و **بقلة الغزال** نیزگیاهی . و **بقلة اللینة** : خرفه . و **بقلة المبارکة** : کاسنی و یا خرفه . و **بقلة الملك** : شاهتره . و **بقلة الیمانیة** : گیاهی . و یا یك قسم از اسفاج . و **بقلة الیهودیة** : کاسنی بری .

بقلة (baqelat) ص.ع **ارض بقلة** : زمین تره زار و سبزه ناك .

بقلت (be-qellat) م‌ف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ بمقدار کم و اندك . و بندرت .

بقلنقار (baqlanqâr) و **بقلنقاز** (baqlanqâz) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پرنده‌ای کبود رنگ و ابلق و پاهایش دراز و منقارش پهن و گوشتش حلال و مأکول که بقلنقار نیز گویند .

بقم (baqam) ا . پ . مر . بکم .

بقم (boqm) و (boqom) اخ. ع. نام بطنی از تازیان .

بقم (boqom) ا.پ. درخت تاتوره .

بقم (baqqam) ا.ع. معرب بکم‌که چوبی است سرخ و رنگ رزان بدان پارچه رنگ کنند و درخت آن بزرگ و برگش بیرگ بادام ماند .

بقم (boqqam) ا.ع. درخت جوز مائل که درخت تاتوره باشد .

بقم (baqam) م.ع. **بقم البعیر بقماً** (از باب سمع) : بیمارگردیدآن شترازخوردن غنطران که نوعی از شورگیاه است .

بقو (baqv) م.ع. **بقا بقواً و بقاوة** . مر بقاوة .

بقوة (baqvat) ا.ع. **ابقه بقوتك مالك** : نگاهدار او را چنانکه نگاه میداری مال خودرا .

بقول (boqul) م.ع. **بقل بقولا** (از باب نصر) : ظاهر و نمایان شد . و **بقل ناب البعیر** ای طلع . و **بقل وجه الغلام** : ریش درآورد کودك . و **بقل لبعیره** : برای شتران خود سبزه گرد آورد . و **بقلت الارض** : سبز وبانبات شد زمین . و **بقل الرمث** : سبز شد شورگیاه .

بقول (boqul) ع.ج بقل (baql) . و **بقول الاوجاع** : گیاهی که دردهای شکم را زایل کند .

بقول (boqul) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ تره و سبزی ٠ و هر سبزی مساکول ٠ ج : بقولات ٠

بقول (be-qavl) م ف٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ مطابق قول و موافق گفتار ٠

بقولات (boqulât) پ٠ ج٠ بقول (boqul)٠

بقوی (baqvâ) و (boqvâ) ا٠ ع٠ زیست و زندگانی ٠ و رعایت و رحمت ٠

بقی (baqy) م ع٠ **بقاه بقیاً** (از باب ضرب) : انتظار کشید ویرا و نگریست بسوی وی ـ واوی و یائی است ـ الحدیث : **بقینا رسول الله صلی الله علیه و آله** ای انتظرناه ٠

بقی (baqâ) و (baqy) م٠ ع٠ **بقی بقاء و بقی و بقیاً** (از باب سمع) : زیست و ماند در جهان ـ ضدفنی٠

بقی (baqiy) اخ٠ ع٠ **بقی بن مخلد** : حافظ اندلسی ٠

بقیا (boqyâ) ا ع٠ زیست و زندگانی ٠ و رعایت و رحمت ٠

بقیة (baqiyat) ا٠ ع٠ مانده یق **بقی من الشئ بقیة**٠ وزیست و زندگانی ٠ ورعایت و رحمت ٠ و اصلاح میان قومی ٠ و فهم و درایت یق **اولوا بقیة ینهون عن الفساد** ٠ و **بقیة الله خیراً** ای طاعة الله و انتظار ثوابه او الحالة الباقیة لکم من الخیر اوما ابقی لکم من الحلال٠

بقیر (baqir) ص٠ ع٠ شکافته شده ٠ و چادری که آنرا شکافته پوشند بی آستین ٠ و اسب کرهٔ متولد شده در ماسکه یا در سلی ٠ و **ناقة بقیر** : التی شق بطها عن ولدها ٠ و نیز بقیر ا ج ٠ : گلهٔ گاوان ٠

بقیر (baqir) ا ج٠ ع ٠ اسم جمع بقرة٠ مر ٠ بقرة (baqarat) ٠

بقیر (boqayr) اخ٠ ع٠ نام محدثی ٠

بقیرة (baqirat) ا٠ ع٠ چادری که شکافته بی آستین پوشند ٠ و اخ٠ قلعه‌ای در اندلس ٠ و شهری در جانب شرقی آن ٠

بقیرة (boqayrat) اخ٠ ع٠ نام اسبی ٠

بقیری (boqqayrâ) ا٠ ع٠ یک نوع بازی که بپارسی کوها ءوی گویند ٠

بقیع (baqi') ا٠ ع٠ موضعی که در آن بیخ هر درخت باشد ٠ و **بقیع الغرقد** اخ٠: گورستان مدینه‌کان بهشجرالغرقد٠ **وبقیع الزبیر وبقیع الخیل وبقیع الخبجبة** : نام سه موضع در مدینه ٠

بقیع (boqay') اخ٠ ع٠ موضعی مر بنی عقیل ٠ و آبی مر بنی عجل را٠ و **ابن بقیع** ا٠ : سگ یق **قاذفا بما ابقی ابن بقیع** ای بالجیفة لان الکلب یبقیها یرید حطام الدنیا ٠

بقیل (baqil) ا٠ ع٠ زمین تره بار آور ٠

بقیلة (baqilat) ص٠ ع٠ تره‌زار و زمین سبزه ناک یق **ارض بقیلة** ٠

بقیلة (boqaylat) ا ٠ ع ٠ مصغر بقلة ٠ و **بنو بقیلة** ج ا خ ٠ : بطنی از عرب ٠

بقیه (baqiye) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ باقی و باقی ماندهٔ از چیزی ٠ و باز مانده و بجا مانده ٠ و **بقیهٔ سپاه** : باز ماندهٔ سپاه و بجا ماندهٔ آنها ٠

بک (bak) ا٠ پ وزغ وغوک وقرباغه ٠ وگریزگاه ٠ و جنگل و بیشه ٠ و خیار دشتی ٠ و دشت غیر مزروع ٠ و ا خ٠ نام شهری در ماوراءالنهر ٠

بک (bek) ا٠ پ٠ انگشت و زغال ٠

بک (bok) ا٠ پ٠ رخساره و رو ٠ و تنگ که نوعی از کوزهٔ دهن تنگ بود که گردنش کوتاه و شکمش پهن و گرد است ٠ و یکنوع غلیان سفالینی که غلیان بک نیز گویند ٠ و یک نوع بازی در میان کودکان : آنکه به پشت خوابد و پا ها را بلند کند جیک و آنکه دست و پاها را بر زمین گذاشته سرین را بالا نماید بک نامند٠ و نیز بک : جهل و نادانی٠ و نا هنرمندی ٠

بکء (bak') و (bok') م٠ ع٠ **بکئت الناقة بکء** (bak'an) و (bok'an) **و بکاءة وبکوء** (از باب فتح و کرم) : کم شیر شد آنماده شتر ٠

بکا (bakâ) و **بکاء** (bakâ') ا٠ ع٠ نام یک قسم گیاهی ٠

بکا (bokâ) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ گریه ٠ و **زار و بکا کردن** ف ل٠: زاری و گریه کردن ٠

بکاء (bakâ') ا٠ ع٠ قلت کلام الحدیث : **نحن معاشر الانبیاء فینا بکاء** ای قلة الکلام الا فیما یحتاج الیه ٠

بکاء (bekâ') ع٠ ج بکیة (bakiyat) ٠

بکاء (bokâ') م٠ ع٠ **بکی بکاء و بکی** (از باب ضرب) : بگریست بآواز ٠ و سرائید (از اضداد است) و **بکاه وعلیه** : ستایش گویان بگریست بر وی ٠ و **بکت السحابة بکاء** : بارید ابر ٠

بکاء (bakkâ') ص٠ ع٠ بسیار گریه‌کننده ٠ و ا خ ٠ کوهی بمکه ٠

بکاءة (bakâat) م٠ ع٠ **بکاء بکء و بکء و بکاءة** ٠ مر ٠ بکء (bak') و بکء (bok') ٠

بکابک (bokâbek) ص٠ ع٠ شادان و متبختر ٠

بکاة (bakât) و **بکاءة** (bakâat) ا٠ ع٠ یک گیاه بکاء ٠

بکار (be-kâr) م ف ٠ پ ٠ درکار ٠ و مشغول ٠ و مشغول بکار ٠ و با فایده ٠ و مستعمل ٠ و **بکار آب بودن** ف ل ٠ : آشامیدن پی در پی ٠ و **بکار آمدن** : مفید بودن ٠ و متناسب بودن ٠ و لایق و سزاوار بودن ٠ و فایده داشتن ٠ و **بکار نیامدن**:

بی فایده بودن . و **بکار آوردن** فم.: استعمال کردن. و بجا آوردن و انجام دادن و کشتن. وقتل کردن. و **بکار بردن**: استعمال کردن.

بکار (bekâr) م.ع. **باکر مباکرة** و **بکاراً** . مر . مباکرة .

بکار (bekâr) ع.ج بکر (bakr) و بکرة (bakrat) .

بکار (bakkâr) اخ . پ . دهی نزدیك شیراز . و از اعلام است .

بکار آمد (be-kār-âmad) ص. پ. کاردان و کارکن. و درست و سزاوار کار .

بکارة (bakârat) ا . ع . دوشیزگی .

بکارة (bakârat) م.ع. دوشیزه بودن .

بکارت (bakârat) ا. پ . مأخوذ از تازی . دوشیزگی . و **بکارت گرفتن** و یا **ازالهٔ بکارت کردن** فم.: دوشیزگی دختر را ربودن و دخول کردن در وی .

بکارة (bakârat) و (bekârat) ع.ج بکر (bakr) .

بکاس (bakkâs) اخ.ع. قلعهای استوار نزدیك انطاکیه .

بکاغذ بردن (be-kâqez-bordan) ف م . پ . به بلند ترین درجات بزرگواری کسی را سرافراز کردن .

بکال (bekâl) اخ . ع . **بنو بکال**: نام بطنی از حمیر .

بکالة (bakâlat) ا.ع. یکنوع غذائی و عبارت بود از آرد که با رب و روغن و خرما سرشته کنند . و یا پست ترکرده شده . و یا پست باخرما و شیر . و یا آردی که به پست مخلوط کرده و با آب وروغن و یازیت ترکرده باشند . و یا قروت خشك مخلوط برطب . و یا آرد و خرما مخلوط بازیت.

بکامة (bakâmat) م.ع. **بکم بکامة** (از باب کرم) : بازماند از کلام عمداً . و

بکم الرجل: بازماند از نکاح عمداً و یا جهلا . و **بکم بکماً** و **بکامة** (از باب سمع) : گنگ گردید .

بکامة (bakâmat) ا.ع. گنگی. وبلاهت . و عجز از بیان . و گنگی و کری و کوری مادر زاد .

بکان (bokkân) ع.ج ابك (abakk) .

بکاول (bakâval) و (bakâvol) ا.پ. بزرگ وریش سفید مطبخ و خوانسالار . و ناظر . و آبدار و شرابدار .

بکاولی (bakâvali) ص.پ. منسوب و متعلق به بکاول . و لوازم مطبخ و آشپزخانه.

بکایا (bakâyâ) ع.ج بکیّة .

بکاین (bakâyen) ا.پ. درخت یاس .

بکباك (bakbâk) ص.ع. شخص بسیار کوتاه که هرگاه راه رود گویا غلطان غلطان میرود .

بکبر (bakbar) ا. پ. خیار چنبر که قلمهای جوف آنرا مانند مسهل بکار میزنند و معروف بفلوس میباشد .

بکبك (bakbak) ص . ع . ذکر **بکبك** : شمشیر دفع کننده .

بکبکة (bakbakat) ا.ع. ازدحام . و آمد و رفت . و انداختن چیزیرا بر یکدیگر. و جنبانیدن . و برگردانیدن متاع . و بانگ کردن گوسپند ماده بچه را .

بکبکه (bakbeke) ا. پ. نان خورشی که ازکشك با روغن آمیخته سازند . و ص. مفسد و فساد کننده .

بکة (bakkat) اخ.ع. مکهٔ معظمه زادها الله شرفاً . و یا آنچه مابین دوکوه مکه است . ویا موضع بیت . و یا طوافگاه آن بدان جهت که از دحام مردم در آن میشود و گردن جباران را میشکند .

بکة (bakkat) م.ع. **بکه بکة** (از باب نصر) : درید آنرا و پاره پاره کرد . و ریزه ریزه نمود . و **بك فلاناً** : مزاحمت نمود فلان را . و رنجانید . و نرمی کرد با وی . و رحم نمود . و باز داشت نخوت آنرا . و پست نمود . و بر انداخت آنرا . و **بك عنقه** : شکست گردن اورا . و **بك الرجل** : حاجتمند شد مرد . و سخت بدن گردید از دلاوری . و **بك المراة** : در مشقت انداخت آنزن را در جماع . و **بك الحمر وغیرها**: فراهم ومزدحم ساخت خران و جز آنها را .

بکت (bakt) م.ع. **بکته بکتاً** (از باب نصر) : زد اورا بشمشیر و عصا و مانند آن . و پیش آمد او را بمکروه .

بکتاش (baktâc) اخ. پ. نام پهلوانی دلیر که شیخ سعدی در گلستان از وی ذکر میکند . و نام یکی از پادشاهان خوارزم .

بکتانوش (baktânuc) اخ.پ. نام پادشاه جتیان .

بکتر (baktar) ا.پ. زره وجوشن و بگتر

بکتر پوش (baktar-povc) ص. پ. سلاح پوش و مسلح .

بکتری (baktari) ا . پ . زره ساز و اسلحه ساز .

بکتوسان (baktusân) اخ . پ . نام مردی دانا و فهمیده و عاقل . و نام شاعری .

بکتوش (baktuc) ا . پ . از اعلام است .

بکثرت (be-kesrat) مف.پ. مأخوذ از تازی . بطور فراوانی و بسیاری .

بکجا (be-kojâ) مف. پ. در کجا و چه جا .

بکخا (bekxâ) ا.پ. حریر ساده.

بکدامین (be-kodâmin) مف. پ. چگونه . و بچه وضع . و بچه طریق و به

کدام یك .

بکر (bakr) و (bokr) اع. شتربچه . و یا شتر جوانه یا شتر پنجساله تا شش ساله . و یا شتر بچهٔ بسال دویم درآمده تا اینکه دندان نیش افکند . و یا شتر بچهٔ دو سالهٔ بسال سیوم درآمده . و یاشتربچه‌ای که دندان نیش‌برنیاورده باشد . ج : بکار وابکر (abkor) و بکران (bokrân) وبکارة(bekârat)و(bakârat).قال ابو عبید **البکر** من‌الابل بمنزلة الفتی من‌الناس و **البکرة** بمنزلة الفتاة و **القلوص** بمنزلة الجاریه و **البعیر** بمنزلةالانسان و **الجمل** بمنزلةالرجل و **الناقه** بمنزلة المراة . المثل : **صدقنی سن بکره** ـ بفتح سن وبضم هر دو خوانند ـ یعنی آگاهانید مرا بر مکنون خاطر خودو اصل این مثل این است که مردی شتری را بها کرد و از بایعش پرسید چند ساله است گفت نه ساله در این اثنا شتر فرار کرده صاحبش هدع هدع گفتن گرفت و این کلمه را در تسکین شتر کرهٔ درسه‌ساله استعمال میکنند پس هرگاه مشتری این کلمه را شنید گفت : **صدقنی سن بکره** .

بکر (bakr) اخ ع . پدر قبیله‌ای . و موضعی در بلاد طی ـ و باین معنی بدون الف ولام آید . و **ابوبکرعبدالله بن ابی قحافة** : خلیفهٔ اول رضی‌الله عنه . و **دیار بکر** : از بلاد بین‌النهرین .

بکر (bekr) ا ع . دو شیزه . و در مرد و زن هردوگویند . ج : ابکار . و زن و ناقه‌ای که یك شکم پیش نزاده باشد . و اول هر چیز . و کودك جوان. الحدیث: **لاتعلموا ابکار اولادکم کتب النصاری** . و هر کار نو پیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد . و گاو ماده که هنوز باردار نشده . ویا گاو مادهٔ جوان. و ابر بسیارباران وفرزند نخستین مادرو پدر که پس از وی هنوز دیگر نزاده باشد ـ یستوی فیه المذکروالمؤنث ـ و درخت انگور که پیش از این بار نیاورده باشد . و **ضربة بکر** : آنکه دریك بارصاف ببرد . الحدیث: **کانت ضربات علی کرم‌الله وجهه ابکاراً اذا اعتلی قد واذا اعترض قط** .

بکر (bekr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دوشیزه‌خواه‌بزرگ‌ویا کوچك‌باشد.ودختروزنی که‌درآن دخول‌نکرده باشند. وص. **فکر بکر**: تصوری که پیش از این درمخیلهٔ کسی نگذشته باشد . و **کاربکر**: کارنو که کسی اقدام در آن نکرده باشد. و **مضمون بکر**: مضمونیکه پیش از این کس نگفته باشد . و **بکر پوشیده روی** و یا **بکر مشاطهٔ خزان** : شراب انگوری که هنوز درخم بود و کسی از آن نخورده باشد .

بکر (bakar) م ع . **بکر الیه بکراً** (از باب سمع) : شتابی کرد بسوی او وشتافت .

بکر (bakar) ا ع . بامداد پگاه . یق سر **علی فرسك بکراً** کما تقول سحراً .

بکر (bakar) ع ج بکرة (bakrat) و (bakarat) .

بکر (bakor) و (baker) ص ع . **رجل بکرفی حاجته** : مردبگاه خیز در حاجت خود .

بکر (bokar) ع‌ج بکرة (bokrat) .

بکر (bokor) ع ج بکور (bakur) و باکور و باکورة .

بکر (bokor) اخ‌ع . نام قلعه‌ای دریمن .

بکرات (bakarât) ج‌اخ‌ع. کوههای بلند نزدیك بکرة . و پشته های سیاه در راه مکه . و ج ا . حلقه‌های چند از حلیهٔ شمشیر .

بکرات (bakarât) ع ج بکرة(bakrat) و (bakarat) .

بکران (bokrân) ا. پ. کنارهٔ دیگ . و ته دیگ . . آنمقداری از طعام که در ته دیگ چسبیده و بریان شده باشد . و آنرا تهدیك نیز گویند .

بکران (bokrân) ع‌ج بکر (bakr) و (bokr) .

بکران (bekrân) پ . ج . بکر . و **بکران چرخ** : ستاره های آسمان . و **بکران بهشت** : حوریان .

بکران (bakrân) اخ ع . موضعی در ناحیهٔ ضریة .

بکراوی (bakrâviy) ص‌ع. منسوب به بنی ابی بکر بن کلاب .

بکرائی (bakrâi) اپ. میوه‌ای شبیه به لیموی شرین و تلخ مزه .

بکرة (bakrat) ا ع. چرخ چاه که با آن آب کشند . و حلقهٔ کوچکی از حلیهٔ شمشیر. واج. جماعت‌یق **جاؤاعلی بکرة ابیهم** اذاجاء وامعاً ولم یتخلف منهم احد . و شترمادهٔ جوان.ودخترجوان ج: بکار(bekâr).واخ.نام چندین آب . و **ابو بکرة** : نفیع صحابی که پدرش حارث و یا مسروح بود و در روز طایف از قلعه بر چرخ آویخته بزیر آمد : آنحضرت صلی‌الله علیه و آله او را با بو بکرة کنیت کرد .

بکرة (bakarat) و (bakrat) ا ع . چرخ چاه . ج : بکر (bakar) و بکرات (bakarât) .

بکرة (bokrat) اع. بامداد پگاه . یق **اتیته بکرة**‌ای باکراً.ج: بکر (bokar) .

بکرتان (bakratâne) اخ‌ع . بعینه تثنیه ـ دوکوه چسبیده بزمین مربنی جعفررا :

بکردار (be-kerdâr) مف‌پ. بطریقه و برفتار و مانند و مثل .

بکروی (bakravi) ا. پ . بکرائی .

و ص. بسیار شرابخوار .

بکره (bokre) ا.پ. میکده و میخانه .

بکره (bokre) ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ چرخ چاه .

بکری (bakriy) ص.ع. منسوب به ابوبکر و به بنی بکر بن عبدمناف و به بکر بن وائل.

بکری (bekriy) ص.ع. منسوب به بکر (bekr) .

بکس (baks) م.ع. **بکس الخصم بکساً** (از باب نصر) . غلبه کرد دشمن را .

بکسة (boksat) ا.ع. گوئی که کودکان از پارچه درست میکنند و بدان بازی مینمایند و آنرا کجة نیز گویند . و پاره ای ازسفال .

بکسر (bakser) اخ.پ. شهر بزرگی که در بهار هندوستان است .

بکستن (boksestan) فل.پ. شکستن وگسستن . و شکسته شدن .

بکسمات (baksamât) ا.پ. یك نوع نان روغنی که خمیر آنرا چهار گوش بریده بپزند وجهت توشهٔ راه مسافران باخود بردارند.

بکسه (bokse) ا.پ. قطعه‌ای ازگوشت.

بکش (bakc) م.ع. **بکش عقال بعیره بکشاً** (از باب نصر) : بگشود زانوبند شتر خود را .

بکشه (bakce) ا.پ. ریشی‌که برشکم و گردن مردم برآید .

بکع (bak') م.ع. **بکعه بکعاً** (ازباب فتح) : پیش آمد او را بمکروه . و برید آن را. و غلبه کرد او را بحجت . و پیاپی‌سخت زد او را برهرجای از اندام . و **مادری این بکع** : نمیدانم کجا رفت . و **بکع الشیء**: بخشید تمام آن چیز را.

بکف (be-kaf) مف.پ. درکف و در دست . و **بکف آوردن** فم. : بدست آوردن . و تصرف نمودن . وظاهر کردن .

و **بکف داشتن**: در دست داشتن . و در تصرف خویش داشتن .

بکك (bokok) ج‌ا.ع. نوجوانان سخت بدن . و خران بانشاط .

بکل (bakl) ا.ع. غنیمت .

بکل (bakl) م.ع. **بکل السویق بالدقیق بکلا** (ازباب نصر) : آمیخت پست را با آرد . و **بکل البکیلة** : گرفت بکیلة را . و **بکل فلان علینا حدیثه** : آمیخت فلان سخن خود را .

بکلة (beklat) ا.ع. سرشت و طبیعت و خلقت . و هیئت وصورت . وحال .

بکم (bokm) ع.ج ابکم (abkam) .

بکم (bakam) م.ع. **بکم بکماً و بکامة** مر. بکامة .

بکم (bakam) ا.ع. گنگی . و بلاهت . وعجز ازبیان . وگنگی وکری وکوری مادرزاد.

بکم (bakam) ا.پ. بقم وچوبی سرخ که در رنگرزی بکار برند .

بکماء (bakmâ') ص.ع. مؤنث ابکم یعنی زن گنگ وکر وکور مادر زاد . ج : بکم (bokm) و بکمان (bokmân) .

بکمار (bokmâr) ا.پ. فاتح . و رئیس و بزرگ .

بکمان (bokmân) ع.ج بکیم (bakim) و ابکم (abkam) و بکماء (bakmâ') .

بکن ! (bekan) پ.کلمهٔ امراز کندن.

بکن (bekon) و (bokon) پ.کلمهٔ امراز کردن .

بکن کردن (bakan-kardan) فم. پ. بریان‌کردن آرد نخود . و نهادن‌گردخشك در دهان .

بکنگ (bekang) و (bakang) ا.پ. حیوان دم بریده .

بکوع (boku') م.ع. **بکأ** بکوءا (bak'on)

و **بکءٌ** (bok'on) و **بکوء** . مر . بکء (bak') و بکء (bok') .

بکور (bakur) ا.ع. باران اول . و خرمابن زودرس . ج : بکر (bokor) .

بکور (bokur) م.ع. پگاه برخاستن . و بامداد کردن و بامداد رفتن (و الفعل من‌نصر). یق **بکر علیه و الیه و فیه** یعنی آمد اورا بامداد. و **بکرت علی الحاجة:** بامدادرفتم برای حاجت .

بکوریة (bokuriyat) ا.پ. ـمأخوذاز تازی ـ اکبریت اولاد .

بکوك (bakuk) ا.پ. هدف نشانهٔ تیر .

بکوك (bakuk) و **بکول** (bakul) ا. پ. جام شرابخوری که بصورت حیوانی ساخته باشند .

بك و لك (boko-lok) ا.پ. ناهموار و درشت . و بی‌عقلی . و بی‌هنری. ولك در اینجا ازاتباع است مانند خان ومان وتارومار.

بکونك (bakunak) و **بکونه** (bakune) ا.پ. شمشیر چوبین .

بکهان (bakhân) و **بکهاین** (bakhâyn) ا.پ. یك نوع غله ای‌که سنگ اشکن وسنگ اشکنك نیز گویند .

بکهوجتان (bakhujtân) ا.پ. هرچیز درازی که میانش برآمده و بلند و دو طرفش مالیده وپست بود وخریشته نیزگویند . وبالش کوچکی که در زیر بار قرار میدهند .

بکهور (bakahavr) اخ.ع. نام‌پادشاهی.

بکی (bakâ) ا.ع. یك قسم گیاهی که بکاء نیز گویند .

بکی (bokâ) م.ع. **بکی بکاء و بکی** مر. بکاء.

بکی (bakiy) ص.ع. بسیار گریه‌کننده.

بکی (bokiy) ع.ج باك (baken) و باکی.

بکی (bakkiy) ص.ع. منسوب به بعلبك چه منسوب‌باین شهر رابعلی وبکی هردوگویند.

بكىء (baki') و **بكيئة** (baki'at) ص. ع. **ناقة بكىء و ناقة بكيئة** : ماده شتر كم شير ج . بكاء و بكايا .

بكياسا (bekyâsâ) ا.پ. سربار و بستهٔ كوچكى كه بربالاى بار ستور گذارند .

بكيت (bakit) و **بكيتا** (bakitâ) ا . پ. اعيان و اشراف .

بكير (bokayr) اخ.ع. ازاعلام است .

بكيرة (bakirat) ا.ع. نوباوه وخرمابن زودرس .

بكيك (bakik) ص.ع. **ذكر بكيك**: شمشير درخاك اندازنده .

بكيل (bakil) اخ.ع. قبيله اى ازهمدان.

بكيل (bakil) ص.ع. خوشنماى درلباس و رفتار يق **هو جميل بكيل** .

بكيلة (bakilat) ا.ع. غنيمت . وطبيعت و ميش و بز باهم آميخته . وگوسپندان آميختهٔ باگوسپندان ديگر يق **ظلت الغنم بكيلة واحدة و عبيثة واحدة** اذالقيت الغنم غنماً اخرى و اختلط بعضها ببعض . وهو مثل يضرب فى اختلاط القوم و تساويهم فى الفساد ظاهراً و باطناً . و نيز بكيلة بمعنى بكالة است مر. بكالة .

بكيم (bakim) ص.ع. ابكم ومرد گنگ و كر . ج : بكمان (bokmân) .

بگ (beg) و (bag) ص.پ. مأخوذاز بيك تركى . و در سابق يكى از القاب بزرگ بوده كه باميران وسرداران ميداده اند مثل آنكه اخيراً در ممالك عثمانى چنين بود و پادشاه را خان و سرداران بزرگ را بگ ميگفته اند ولى الحال از القاب پست بشمار آيد . مر. بيك .

بگاره (baggâre) ا. پ. قسمى ازقايق بزرگ كه داراى شراع است .

بگاه (bagâh) م‌ف.پ. بوقت . وصبح و پگاه و بامداد و هنگام فجر .

بگتر (bagtar) ا.پ. نوعى ازلباس آهنين كه در روى آن مخمل و زربفت كشيده در روز جنگ پوشند .

بگترپوش (bagtar-puc) ص.پ. زره پوشيده .

بگترى (bagtari) ص.پ. پوشندهٔ بگتر و ا. آنكه بگتر ميسازد .

بگده (bagde) ا.پ. كارد پهن وبزرگ و ساطور .

بگذار! (bogzâr) پ. كلمهٔ امرازگذاشتن.

بگذاشتن (bogzâctan) ف‌م.پ. رها كردن و آزاد كردن . و گذاشتن . و اجازهٔ گذشتن دادن . و برطرف كردن .

بگردانيدن (be-grdânidan) ف م . پ. برگردانيدن و منحرف كردن و ف‌ل. پشت گردانيدن . و برگشت گرفتن .

بگرديدن (be-gardidan) ف‌ل . پ. گردش كردن و سير كردن . و برگشتن . و تغير يافتن . و **بگرديدن ازچيزى** : بى ميل شدن به آنچيز . و برگشتن از آن.

بگزاده (bagzâde) ا.پ. پسرشاهزاده. و سوار .

بگسل! (begsel) و (bogsel) پ. كلمهٔ امر يعنى قطع كن .

بگسليدن (bogselidan) ف م . پ. قطع كردن . و ازهم جدا كردن . وجدا كردن و ترك اختلاط و آشنائى نمودن .

بگشان (bagcân) ا. پ. انجمن اعيان و اشراف .

بگم (bagam) ا.پ. مر. بقم .

بگم (begom) ا.پ. ملكه . و مادرملكه. و زن نجيب وخاتون محترم .

بگمار! (begmâr) پ. كلمهٔ امر يعنى فتح كن و غلبه نما .

بگمار (bogmâr) ا.پ. پيروز ومظفر و غالب .

بگماز (bagmâz) ا. پ. غم واندوه . و پيالهٔ شراب. ومهمانى وضيافت . و **بگماز كردن** ف ل . : مجلس شراب داشتن . و مهمانى نمودن .

بگماز (begmâz) ا. پ. شراب . و شرابخورى . و پيالهٔ شراب .

بگند (bagand) ا. پ. آشيان مرغان .

بگنگ (bagang) ا.پ. بكنگ و حيوان دم بريده .

بگنى (bagni) ا.پ. نبيذ و شرابى كه از برنج و ارزن و جو و مانند آنها سازند و بوزه نيز گويند .

بگو! (begov) و (bogu) پ. كلمهٔ امر ازگفتن .

بگه (bagah) م ف . پ . مر. بگاه .

بگهتر (be-gah-tar) م‌ف.پ. بگاه‌تر. و بهترين گاه .

بگير (bogir) و **بگيز** (bagiz) ا. پ. بكير و فلوس خيار شنبر.

بل (bal) ا.پ. پاشنهٔ پاى .

بل! (bel) پ. كلمهٔ امرمخفف بهل يعنى بگذار.

بل (bel) ا.پ. يك قسم ميوه اى شبيه به بهى .

بل (bol) پ. حرفى است كه هميشه درجلو اسم استعمال شود وبمعنى كثرت بود مانند بلهوس و بلكامه يعنى بسيار هوس و بسياركام .

بل (bal) ع. حرفى است بمعنى اضراب يعنى اعراض و اگر پس ازآن جمله واقع شود بمعنى اضراب وابطال خواهد بود مانند قوله تعالى : **قالوا اتخذالرحمن ولداً سبحانه بل عباد مكرمون** اى **بل هم عباد** . و يا انتقال از غرض بغرض ديگر مانند **و ذكر اسم ربه فصلى بل تؤثرون**

الحیوة الدنیا . و اگر بعد آن مفرد واقع شود عاطفه خواهد بود و در این صورت اگر قبل آن امر باشد چون **اضرب زیداً بل عمرواً** یا جمله موجبه مانند **قام زید بل عمرو** ما قبل خودرا مسکوت عنه گرداند و اثبات حکم برای ما بعد خود کند . و اگر قبل آن نفی و یا نهی بود مانند **ما قام زید بل عمرو** و **لایقم زید بل عمرو** ما قبل را بحال خود بگذارد و ضد ما قبل را برای ما بعد ثابت گرداند . و اجاز المبردان تکون ناقلة معنی النفی او النهی الی ما بعد ها و علی قوله فیصح ما زید قائماً بل قاعداً و بل قاعد (بالنصب والرفع) و یختلف المعنی . و در نزد کوفیین بعد غیر نفی و مانند آن عاطفه نیاید و از این جاست که نحو **ضربت زیداً بل ایاك** درست نباشد . و گاه قبل از بل لا زیادت کنند و این لا بعد ایجاب برای تأکید اضراب باشد و بعد نفی برای تأکید ماقبل و نزد بعضی بمعنی رب آید نحو قوله تعالی : **والقرآن ذی الذکر بل الذین کفروا فی عزة و شقاق** . و قال الاخفش ان بل ههنا بمعنی ان و قیل بل حرف ناقص و نقصانها مجهول . و کذلك هل و قدان شئت جعلت نقصانها واواً او یاء و تقول **بلو** و **هلو** و **قدو** او **بلی** و **هلی** و **قدی** و بعضهم یجعل نقصانها مثل آخر حروفها فید غم فیقول **بل** و **هل** و **قد** (بالتشدید)

بل (ball) ص ۰ ع ۰ حریص . و آنکه حقوق مردم را از خود بسوگند باطل کند . و بازدارد . و مرد سخت خصومت جنگجو . و دیر دارندهٔ وام سوگند خوار ستمگار . و اخ . نام پدر محدثی .

بل (ball) م ۰ ع ۰ **بللته بالماء بلا وبلة** (bellatan) (از باب نصر) : تر کردم آنرا با آب . و **بل فی الارض بلا** : سیر کرد در زمین و رفت . و **بل رحمه بلا و بلالا** : صلهٔ رحم کرد . و **بلك الله ابناً او بابن** : روزی گرداند ترا خدای فرزند نرینه . و **بلوا الارض** : تخم افشاند زمین را . و **بل بلولا** : نجات یافت و رستگار شد . و **بللت به** : درآویختم باو . و **بل بالشیی‌ء بلا** (ازباب ضرب) : حریص شد بآنچیز . و **بل من مرضه بلا و بللا** (balalan) و **بلولا** : بهگشت از بیماری ونیکوحال شد. و**بلت الریح بلولا** : سرد و نمناك گردید باد .

بل (bell) ا ۰ ع ۰ شفای ازبیماری . و ص ۰ مباح یق **هو لك حل و بل** . و یا از اتباع است . و قولهم **هو بل ابلال** یعنی ثقه وصاحب ذکاء است . و **هو بذی بل** : او چنان دور است که حالش معلوم نمیشود . ودرآن دوازده لغت دیگراست. مر. بلی(balli) .

بل (bell) م ۰ ع ۰ **بل رحمه بلا و بلالا** (از باب نصر) : صلهٔ رحم کرد .

بل(boll)ع ۰ ج ابل(aball)وبلاء(ballâ') .

بلا (balâ) ا ۰ پ ۰ مأخوذ از تازی ـ زحمت و سختی . و اذیت بسیار و رنج . و بد بختی و مصیبت . و آفت . و آزمایش . و بد بختی که بدون انتظار و بدون سبب و جهت بر کسی وارد آید . و **بلای سیاه** : فتنه و آشوب . و رنج و گزند و محنت . و تعدی و جور .

بلا (belâ) ا ۰ پ ۰ کلمهٔ نفی مأخوذ از تازی ـ یعنی بی وبدون ـ و چون این کلمه بر سراسمی درآورند اسم معین فعل میگردد مانند **بلا توقف** : بدون توقف . و **بلا خلاف** : بدون خلاف . و **بلا شبهه** : بدون شبهه . و **بلا شك** : بدون شك . و **بلا تشبیه** : بدون تشبیه . و **بلا تردید** : بی تردید . و **بلا تعجب** : بدون تعجب . و **بلا جهت** : بی جهت . و **بلا عوض** : بی عوض . و **بلا فایده** . بدون فایده . و مانند آنها .

بلاء (balâ') ا ۰ ع ۰ آزمایش بنعمت باشد یا بمحنت . و سختی . و اندوه و غم . و اندوه شاق که لاغر کنندهٔ جسم باشد .

بلاء (balâe) ا ۰ ع ۰ یق **نزلت بلاء علی الکفار** : نازل شد بلا و محنت بر کفار .

بلاء (balâ') م ۰ ع ۰ **بلاه بلواً و بلاء** (از باب نصر) : آزمود آنرا . و کشف کرد ودریافت حقیقت آنرا . و **بلوته بخیر او بشر** : آزمودم آنرا در خیر و در شر . و **بلاالله فلاناً بلاء حسناً** : آزمود خدا فلان را آزمایش نیکی . و **بلیت الناقة** (مجهولا) : بلیهٔ گردانیده شد آماده شتر . مر . بلیة (baliyat) .

بلاء (balâ') م ۰ ع ۰ **بلی الثوب بلی و بلاء** (ازباب سمع): کهنه گردیدآن جامه .

بلاء (belâ') م ۰ ع ۰ **اباله وبه بالا ربالة و مبالاة و بلاء** . مر بالة

بلاء (ballâ') ص ۰ ع ۰ ـ مؤنث ابل ـ زن بد کار سخت خصومت بی حیا . و بی خیر سخت بخیل ۰ ج : بل (boll) . و **صفاة بلاء** : سنگ سخت املس و نرم .

بلا انگیز (balâ-angeyz) ص ۰ پ ۰ برانگیزانندهٔ فتنه . وگزند آور . و بد بخت .

بلابل (bolâbel) ا ۰ ع ۰ مرد سبك گیر ۰ ج : بلابل (balâbel) .

بلابل (balâbel) ا ۰ ع ۰ سختی اندوه . و وسوسه . وج بلابل (bolâbel) و بلبلة (balbalat) .

بلابه (belâbe) ص ۰ پ ۰ نابکار و روسپی و زانی و قحبه . و بدگوی و فحاش . و متملق . و بد ذات و شریر . و **ابن بلابه** : ولدالزنا .

بلابه کار (belâbe-kâr) ص ۰ پ ۰ فاجر و شهوت پرست . و روسپی و قحبه و زناکار .

بلابیل (balâbil) ع ۰ ج بلبال (balbâl) .

بلاتة (balâtat) م ۰ ع ۰ **بلت بلاتة**

(از باب کرم) : بسیار خاموش و عاقل گردید .

بلاتگین (balâtegin) ا.پ. گرز آهنین و یا چوبین .

بلاثق (balâseq) و **بلاثیق** (balâsiq) ع.ج بلثوق (bolsuq) .

بلاج (balâj) ا . پ . بوریا و حصیر . و گیاهی که از آن بوریا بافند .

بلاجور (balâjur) ا . پ . گاو جوان سیاه .

بلاخ (belâx) ص.ع. **نسوة بلاخ** : زنان کلان سرین .

بلاخ (bolâx) ا. ع. درخت هندیان .

بلاخیة (bolâxiyat) ا.ع. زن بزرگ شریف‌النسب .

بلاد (belâd) ع.ج بلدة (baldat) .

بلاد (belâd) م.ع. مبالدة و با چوب و یا شمشیر یکدیگر را زدن .

بلاد (belâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شهرها . و **تخطیط بلاد** : علم جغرافی .

بلادة (balâdat) ا.ع. مستی . و کندی خاطر .

بلادة (balâdat) م. ع. **بلد بلادة** (از باب کرم) : مست و کند خاطر گردید .

بلادت (balâdat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کندی هوش و کودنی و تیماو .

بلادر (balâdar) ا.پ. زرینه و پیرایهٔ زنان عموماً وزرینه‌ای که بر سر بندند خصوصاً .

بلادر (balâdor) ا . پ . درختی هندی که یونانی انقردیا گویند .

بلادری (balâdori) ا.پ. معجونی که از بلا در ترتیب دهند .

بلادن (bellâdon) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ گیاهی سمی از طایفهٔ سلانه و شبیه بتاتوره و بزر البنج . و از آن جوهر سمی گیرند موسوم به اتروپین .

بلادور (balâdur) ا.پ. بلادر . و در فارسی هندی تصدقات .

بلاده (balâde) و (belâde) ص.پ. بلایه و بد کار . و فاسق و نابکار . و مفسد و گمراه .

بلار (balâr) ا.پ. آذربویه و اشنان .

بلار (ballâr) ا. پ. مر. بلور .

بلارج (balâraj) ا . پ . پرنده‌ای که لك لك نیز گویند .

بلارك (balârok) ا.پ. پولاد جوهردار . و شمشیر جوهردار . و جوهر شمشیر .

بلاری (ballâri) ص.پ.مر. بلوری .

بلاز (bol'âz) اخ.ع. شیطان . و ا . مرد کوتاه . و کودك ستبر سخت .

بلاز (bel'âz) ا. ع. کودك ستبر سخت .

بلازة (bal'âzat) م . ع . گریختن . و دویدن . و سیر خوردن .

بلازده (balâ_zade) ص.پ. بدبخت.

بلاژ (belâ[illegible]) م‌ف.پ. بی‌سبب و بی‌جهت و بدون دلیل .

بلاس (balâs) ا.ع. گلیم ـ معرب پلاس فارسی ج : بلس (bolos) .

بلاس (ballâs) ا.ع . پلاس فروش .

بلاس آباد (balâs_âbâd) اخ. پ. نام موضعی در مداین که تازیان آنرا ساباط گفتندی .

بلاساغون (balâsâqun) اخ.پ.شهری از ترکستان نزدیك کاشغر ـ گویند پایتخت افراسیاب بود و تازمان گور خان در تصرف اولاد او بوده.

بلاسیدن (balâsidan) ف‌ل.پ.پلاسیدن و دارای سطح چین خورده و ناهموار شدن چیزهای گرد ومدورمانندهندوانه. وخشك شدن و چین خوردن میوه قبل از رسیدن .

بلاسیوس (belâsius) ا. پ . چیزی است آبگینه مانندکه درکنار دریاها یافت میشود بتازی رئة البحر گویند .

بلاش (balâc) ا.پ. مرد عارف وعالم و اخ . نام پسر فیروز شاه و نام شهری که این شاهزاده در نزدیکی مرو بنا نمود .

بلاش (belâc) م‌ف.پ. بلاژ و بی‌سبب و بی‌جهت .

بلاشجرد (balâc_jerd) و **بلاشگرد** (balâc_gerd) اخ.پ. نام شهری که بلاش پسر فیروز شاه در نزدیکی مرو بنا نهاده .

بلاشك (belâ_cakk) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی ـ بدون شك و بدون شبهه و بطور یقین و اطمینان .

بلاصة (bal'âsat) م.ع. **بلاص بلاصة** : گریخت و دوید

بلاصی (balâsiy) ع.ج بلنصاة (balansât).

بلاط (balât) ا.ع. زمین رست وهموار و سنگهائی که درسرا وجز آن گسترده باشند. وهر زمین‌که بر آن سنگ یاخشت پخته‌گسترده باشند . و اخ . دهی در دمشق . و قلعه ای در اندلس . و موضعی در مدینه مابین مسجد آنحضرت صلی‌الله علیه و آله و بازار که در آن سنگها گسترده اند . و شهری میان مرعش وانطاکیه که اکنون خراب است . وموضعی در قسطنطنیه کـه سیف الدوله اسیران را در آنجا مقید میداشت . و **بلاط‌الارض** ا. روی زمین . یا منتهای صلب از زمین .

بلاط (belât) م.ع. **بالط مبالطة** و **بلاطاً** . مر. مبالطة .

بلاطح (bolâteh) ص. ع. **سلاطح بلاطح** : از اتباع است .

بلاطنس (balâtonos) اخ . ع. شهر کوچکی در شام که در آن قلعه و اشجار و چشمه ها میباشد .

بلاعة (ballāat) ا.ع. بالوعة وچاه سرتنگی در خانه جهت آب باران و جز آن . وجای دست و روشستن .

بلاعق (balāeq) ص.ع. **امکنة بلاعق:** مکانهای فراخ .

بلاغ (balāq) ا.ع. کفایت و بسندگی یق **ان فی هذا لبلاغاً لقوم عابدین.** و ابلاغ و تبلیغ یق **ماعلینا الا البلاغ** . و فی‌الحدیث : **کل رافعة رفعت علینا من البلاغ** ای مابلغ من القرآن والسنن اوالمعنی من ذوی البلاغ ای التبلیغ _ اقام الاسم مقام المصدر و یروی الکسر ای من المبالغین فی التبلیغ من **بالغ مبالغة** و **بلاغاً** .

بلاغ (balāq) ا. پ. مأخوذ از تازی. رسانیدن و تبلیغ . و **شرط بلاغ** : شرط تبلیغ .

بلاغ (belāq) م.ع. **بالغ مبالغة** و **بلاغاً** . مر. مبالغة .

بلاغات (balāqāt) اج. ع. سعایت وسخن آرائیهای دروغ .

بلاغة (balāqat) م.ع. **بلغ الرجل بلاغة** (ازباب کرم): بلیغ شد مرد . **وبلغ الکلام:** بلیغ و نیکو شد سخن .

بلاغت (balāqat) ا.پ. مأخوذ ازتازی. باصطلاح معانی بیان آوردن کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت چرا که فصاحت جزو بلاغت است وفصاحت فقط رابلاغت شرط نیست. وبعضی چنین تعریف کرده‌اند: بلاغت مطابق بودن کلام است مرمقتضای مقام را یعنی آنچه سزاوار حال مخاطب و مناسب مقام است بیان کند و از غیر آن به پرهیزد چنانکه در وقت احتمال مخاطب از طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد تقدیم نماید و غیراهم را باز نگوید و ذکر امور مبغوضه را ترک سازد و امورمحبوبهٔ مخاطب را ایراد نماید و براین قیاس . ونیز بلاغت : سخن نیکوکه مطلب رابخوبی برساند . **ومضمون بلاغت مشحون** یعنی مضمونیکه از حشو و زوائد خالی باشد وهمهٔ آن نیکو و نزدیک بفهم بود . و **بلاغت داشتن** فعل: سخن را بطور نیکو که نزدیک بفهم مخاطب باشد ادا کردن .

بلاغن (balāqen) ع.ج بلغن (belaqn).

بلاغور (balāqur) ا.پ. اجنبی وبیگانه و فراری .

بلاغی (balāqā) و (bolāqā) ا.ع. مرد بلیغ که آنچه در دل دارد بخوبی بیان کند .

بلاق (balāq) ا.پ. پارچهٔ ازاروشلوار.

بلاق (bolāq) ا. پ. زیوری که در بینی نهند .

بلاقع (balāqe') ع.ج بلقع (balqa') و بلقعة (balqaat) .

بلاکش (balā_kac) ص. پ . مردم بدبخت مبتلا به بلایه .

بلاگردان (balā_gardān) ص.پ. دفع کنندهٔ بلا و بدی . و حراست کننده .

بلال (balāl) ا.پ. آذربویه و اشنان .

بلال (balāl) ا.ع. صلهٔ رحم . و خیر و نیکوئی یق **لاتبلک عندنا بلال** یعنی خیر و نیکوئی از ما بتو نمیرسد .

بلال (belāl) و (balāl) و (bolāl) ا. ع. آب یق **فی سقائک بلال** .

بلال (belāl) ا.ع. تری و نمناکی . و هرچیز که گلو را تر و تازه کند مانند آب وشیر. وقولهم. **انضحوا الرحم ببلالها** ای صلوها بصلتها و ندوها .

بلال (belāl) ع.ج بلة (bollat) .

بلال (belāl) اخ.ع. **بلال بن رباح بن حمامة** : مؤذن آن حضرت صلی الله علیه و آله از اهل حبشه _ وحمامة نام مادر اوست و چون بخدمت آن حضرت شرفیاب گردید بزبان مردم آنجا شعری عرض کرد وبنا بفرمایش آن حضرت حسان آنرا بعربی ترجمه کرد و گفت :

اذا المکارم فی آفاقنا ذکرت
فانمابک فینا یضرب المثل

بلال در بدر واحد وخندق وسایر مشاهد دیگر باآن حضرت بود وپس از آن حضرت برای احدی اذان نگفت . و درسال ۲۰ هجری در دمشق بمرض طاعون وفات یافت درصورتیکه شصت سال از عمر شریفش میگذشت رضی‌الله عنه . و نیز بلال : نام چند نفر صحابی .

بلال (belāl) م.ع. **بل بلا و بلالا** . مر. بل (bell) .

بلال (ballāl) ا.ع. طاووس بسیار آواز و بذر و تخم .

بلالة (balālat) م.ع. **بلل بلالة وبلولا و بللا** . مر. بلل (balal) .

بلالة (balālat) و (bolālat) ع. مر. بلة (bollat) .

بلالة (bolālat) ا.ع. تری و نمناکی . و بقیهٔ مودت .

بلالک (balālak) ا.پ. بلارک وشمشیر هندی .

بلالیر (balālir) ع.ج بلور (ballur) و (bellur) .

بلالیط (balālit) ج ا.ع. زمینهای هموار و برابر . و زمینهای سنگ فرش شده .

بلالیع (balāli') ع.ج بلوعة (balluat).

بلالیق (balāliq) ع.ج بلوق (balluq).

بلام (bolām) ا.ع. شورهٔ گیاه سبز .

بلامدار (balā_madār) ص.پ. مستمند و بدبخت .

بلان (ballān) ا.ع. گرما . ج : بلانات (ballānāt) و استاد حمامی .

بلانات (ballānāt) ع.ج بلان (ballān).

بلانة (ballânat) اـع. زن حمامی .

بلانصیب (belâ-nasib) ص.پ._مأخوذ از تازی_ بی بهره و بی‌نصیب .

بلانوش (balâ-nuc) ص. پ. کسیکه هرچیز بدو پلیدی رامیخورد. و آنکه هرچیزی را بی تفاوت میخورد .

بلانه (balâne) ا. پ. کاری که نا تمام گذاشته شده باشد .

بلاهة (balâhat) اـع. نادانی . وسلیم دلی و نیك نهادی . و خوشخوئی بی بدی .

بلاهة (balâhat) م.ع. **بله بلهاً** و

بلاهة .مر. بله (balah) .

بلاهت (balâhat) ا. پ .مأخوذ از تازی. بی عقلی و نادانی وحماقت و گولی . وضعف وسستی در رأی و تدبیر .

بلاهن(balâhen) و **بلاهی**(balâhi) ع.ج بلهنیة (bolhaniyat) .

بلایا (balâyâ) ع.ج بلیة (baliyat) .

بلایه (balâye) و (belâye) ص. پ. تباهکار وروسپی وقحبه . و زن بی حیا . و مرد بی حیا . وتباه شده. وپوسیده . وناکس و فرومایه و بد اصل .

بلایه قز (balâye-qaz) اـپ. نوعی از ابریشم پست وکم بها .

بلایه کار (balâye-kâr) ص.ع. زن روسپی و قحبه .

بلبال (balbâl) ا. ع . شدت اندوه و غم . و وسوسه . ج : بلابل . و گرگ . و برانگیختگی و تحریك کردگی .

بلبال (belbâl) م.ع. **بلبل بلبالا** : سخت اندوهگین ووسوسه ناك شد. و**بلبلهم بلبلة و بلبالا** : بر انگیخت ایشان را و تحریك کرد .

بلبالة (balbâlat) اـع. سختی و شدت اندوه و غم .

بلبان (balabân) ا. پ. یکقسم سازی که با لبها آنرا می‌نوازند .

بلبانی (balabâni) اـپ. سازندهٔ بلبان .

بلبکه (balbake) اـپ. سکهٔ تازه .

بلبل (bolbol) اـپ_ مأخوذ از تازی_ هزاردستان و تندرك مرغکی استخوش آواز و بوبر. و بوبرد نیز گویند . و پادشاه کوچك . و **بلبل طنبور** : بل طنبور و خرك آن . و **بلبل گنج** : جغد . و **بلبل شدن** ف.ل.: آشفته شدن و گرفتار عشق شدن . و **بلبل گردن** : عاشق کردن و آشفته کردن .

بلبل (bolbol) ا. ع. هزاردستان . ج : بلابل . و مرد سبك در سفر . و بسیار اعانت کنندهٔ مردم . و نام ماهی مقدار کف دست . و اخ. نام شخصی . و نام چند نفر محدث . و **بلبل الکوز** : نایزهٔ کوزه که از آن آب میریزد . و ظرفی که در آن آب گاز می‌خورند و اکنون معروف بسیفون است .

بلبلانی (balbalâni) ا. پ. نوعی از طعام ترکی و یا حلوا .

بلبلة (balbalat) م.ع. **بلبل بلبلة** و **بلبالا** . مر . بلبال .

بلبلة (balbalat) ا. ع . وسوسه های صدر . ج : بلابل . و اختلاط لسانها . و تفریق آرا و متاع . و مهرهٔ سیاه در صدف . و سختی اندوه . و وسوسه . و **کتاب البلبلة لعبیدبن شریة الجرهمی** اخ . : فی‌بلبلة‌الالسن وذکر ملوك‌الیمن .

بلبلة (bolbolat) اـع. کوزه‌ای که نایزهٔ آن جانب سرش باشد . و هودج زنان آزاد .

بلبل چشم (bolbol-çacm) ا. پ. نوعی از ابریشم .

بلبلستان (bolbolestân) ا. پ. جائی که در آن بلبل فراوان باشد .

بلبل نوا (bolbol-navâ) ص. پ. خوش خوان مانند بلبل .

بلبله (balbale) اـپ. کوزه‌ای لوله‌دار . و صدا و آواز صراحی . و اندوه و گرفتگی دل .

بلبلی (bolboli) اـپ. شراب . و پیالهٔ شراب . و نوعی از چرم بسیار لطیف و نازك که بالوان غیر مکرر رنگ کرده باشند . و نوعی از زردآلو .

بلبلی (bolboliy) ا. ع. مرد سبك در سفر بسیار اعانت کنندهٔ مردم .

بلبن (balban) ا. پ. خرفه و.فرفخ و بقلةالحمقاء .

بلبوس (balbus) ا. پ. سیر . و پیاز صحرائی . و نوعی از خشخاش .

بلبول (bolbul) اخ . ع . موضعی و کوهی بیمامه .

بلبیس (balbays) و(bolbays)اخ.ع. شهری در مصر .

بلة (bolat) ا. ع. دستهٔ سبزی . و بستهٔ هیزم . و هر چیز مانند آن .

بلة (bollat) ا. ع . تری گیاه تر . و بقیهٔ علف. وتازگی جوانی. وبقیهٔ مودت.ج: بلال(belâl). وباین معنی‌آخری درآن ده‌لغت است : **بللة** (balalat) و (bololat) و **بلول** (belul) و(bolul) و **بلة** (ballat) و (bollat) و **بلالة** (balâlat) و (bolâlat) و **بللاة** (balalât) و (bololât) . و یق **انصرف القوم ببللتهم** ای وفیهم بقیة من‌الود . و اجعلاً یق **طویته علی بللته** ای احتمله علی ما فیه من‌العیب اوداریته وفیه بقیة من‌الود .

بلة (ballat) اـع. تری . و **ریح بلة** ای فیها بلل . و تازگی جوانی . و بقیهٔ مودت . و شکوفهٔ درختان خار دار . و مو مانندی که بر گل برآید . و شکوفهٔ عرفط. و شکوفهٔ سمر. و یا شهد آن . و توانگری بعد فقر . وبقیهٔ

علف . و برقرظ که نوعی از مغیلان بود . و **جاء فلان و لم یاتنا بهلة و لا بلة :** الهلة من الفرج والبلة من الخیر والبلل .

بلة (bellat) م.ع. **بلل بلا و بلة** . مر . بل (ball).

بلت (balt) اخ.ع. از اعلام است .

بلت (balt) م.ع. **بلته بلتاً** (از باب ضرب) : برید آنرا .

بلت (balat) م.ع. **بلت بلتاً** (از باب سمع و نصر) : بریده گردید . و یق **بلت** اذا انقطع عن الکلام .

بلت (bolat) ا.ع. گویند مرغی سوزان پر که اگر یك پر آن بر پرهای دیگر پرندگان افتد آنها را بسوزاند .

بلتاء (beltâ') و **بلتاة** (baltât) م.ع. **بلتیته بلتاء**: بریدم آنرا . و کذلك **بلیتة بلتاة** .

بلتع (balta') ص . ع . ماهر و دانای در هر چیزی .

بلتعانی (baltaâniy) ص.ع. آنکه بتکلف ظرافت و زیرکی نماید و چیزی از آن نداشته باشد .

بلتعة (baltaat) ا . ع . زن زبان دراز بسیار گوی .

بلتعی (baltaiy) ص.ع. زبان آور فصیح . و کسیکه زبانش در سخن پیچیده شود .

بلتم (baltam) ا . ع . مرد عاجز گران زبان . و ا ج . خلق و مردم .

بلتیس (beltis) ا.پ. داروئی .

بلث (bals) اخ.ع. جد سماك بن مخرمة .

بلثوق (bolsuq) ا.ع. آب گرد آمدة در جائی و یا منبسط شدة بر زمین . ج : بلاثق (balâseq) و بلاثیق .

بلج (balj) اخ.ع. نام بتی . و یا از اعلام است . و ص . **رجل بلج** : مرد گشاده رو . **و حمام بلج** اخ حمامی است در بصره ..

بلج (balj) م.ع. **بلج الباب بلجاً** (از باب ضرب) : گشاد در را .

بلج (balaj) م . ع . شادمان شدن . و گشاده ابرو شدن (والفعل من سمع) .

بلج (balaj) ا.ع. گشادگی ابرو .

بلج (boloj) ج ا . ع . گشادگیهای مفارق مو .

بلجان (baljân) اخ . پ . موضعی در بصره . و دهی در مرو .

بلجة (baljat) و (boljat) ا . ع. سپیدة صبح . وگشادگی میان دوابرو و ص . روشن **و منه لیلة القدر بلجة** .

بلجم (baljam) ا . پ. بلغم که یکی از اخلاط اربعة متقدمین باشد .

بلجمة (baljamat) م . ع . **بلجم البیطار الدابة** : بست آن بیطار پایهای ستور را بجهت علتی که در رسید آنرا .

بلجیك (beljik) اخ.پ. مر. بلژیك .

بلح (balh) م.ع. **بلح بلحاً و بلوحاً** . مر . بلوح (boluh) .

بلح (balah) ا . ع . غورة خرما میان خلال و بسر. بلحة : واحد آن . ج : بلحات (balahât) .

بلح (bolah) ا . ع . کرکس کهن و کلان سال . و یا مرغی سوزان پر بزرگتر از کرکس که اگر یك پر آن در پرهای مرغ دیگر افتد بسوزاند . ج : بلحان (belhân) .

بلحات (balahât) ع . ج بلح (balah) و بلحة (balahat) .

بلحاظ (be_lehâz) مف.پ. _ مأخوذ از تازی _ بنظر . و بملاحظه . وبر حسب . و بموجب .

بلحان (belhân) ع.ج بلح (bolah) .

بلحة (balahat) ا.ع. وحدا بلح یعنی یك غورة خرما . ج : بلحات (balahât) .

بلحتة (belhetat) ا.ع. گیاهی که بروی زمین مانند دایره منبسط میگردد _ گویند غرغرة آن زلوی ماندة درحلق را میکشد .

بلحلح (balahlah) ا.ع کاسة بی تك .

بلخ (balx) و (belx) ص.ع. مرد متکبر و بزرگ منش .

بلخ (balox) درخت سندیان . و طول و دراز نا . و ا خ . نام شهری در خراسان .

بلخ (balax) ا.ع. بزرگ منشی وتکبر .

بلخ (balax) م.ع. **بلخ الرجل بلخاً** (از باب سمع) : تکبر کرد آنمرد و بزرگ منشی نمود .

بلخ (bolx) ع.ج بلیخ (balix) .

بلخ (balx) اخ. پ. باین اسم یك جزء از باختریان قدیم را می‌نامندکه واقع است در جنوب ممالك بخارا وامروز در تصرف اوزبك و تاجیك وجزوافغانستان است. ونیزشهرحاکم‌نشین این ایالت که موسوم به خانات بلخ است باین اسم نامیده میشود . و این شهر از رود خانة دهاز مشروب میگردد . و اکنون دارای ۲۰۰۰۰ نفر جمعیت است و همان شهری است که در قدیم باختر نامیده میشد که قدیمترین و و آبادترین شهرهای ایران بوده و تا قبل از غلبة مغول و قتل و نهب ایران این شهر را **قبة الاسلام** می‌نامیدند . و اکنون تاتارها آنرا ام‌القری میگویند و در سال ٦١٨ هجری چنگیز این شهر را تصرف کرده قتل عام نمود و در سال ۷۷۱ هجری امیر تیمور در این شهر بسریر حکمرانی متمکن گردید .

بلخاء (balxâ') ص.ع. زن گول واحمق .

بلختة (belextat) ا.ع. درخت کوتاهی که شاخه های آن بسطح زمین گسترده میشوند .

بلخج (balxaç) و (balaxaç) ا. پ. زاج سیاه .

بلخص (balxas) ص۰ع۰ ستبر .

بلخم(balxam)و**بلخمان** (balxamân) ا۰پ۰ فلاخن سنگ اندازی .

بلخية (balxiyat) ا۰ ع۰ درختی کلان مانند درخت انار که گلی خوشنما داود .

بلد (bold) ا۰ع۰ گوی زر و یا سیم و یا ارزیزکه بدان آب را قسمت کنند .

بلد (balad) ا۰ پ۰ راهبر و پیشوا . و دانای درکار ودر راه و **بلدبودن**ف۰ل: دانا وعالم بودن . و **بلد داشتن** : رهبر داشتن. و**بلدشدن**: دانا شدن وعالم‌گشتن.

بلد (balad) اخ۰ ع۰ مکهٔ معظمه . و ا. جای باش حیوان عامر باشد یا غامر. وخاك و گور . و گورستان . وخانه . وجای بیضه نهادن شتر مرغ المثل : **هو اذل من بیضة البلد** ای من بیضةالنعام التی ترکها . و اخ. شهری در جزیره . وشهری درفارس . و دهی در بغداد . وکوهی بحمای ضریه.ج : ابلاد. و ا. سینه و کف دست . و یکی از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج قوس . و گویك ارزیز که کشتیبانان عمق آبرا بدان اندازه‌گیرند . و زمین . و گشادگی میان دو ابرو . وعنصر چیزی . و زمین نا کندهٔ آتش نا افروخته. وگوبالای سینه . و آنچه‌گرداگرد یا وسط آن است . والگه مانند عراق وشام ج : بلدان (boldân) و **بلدالامین** اخ.: مکهٔ مکرمه .

بلد (balad) م۰ع۰ **بلد و ابلدا**(ازباب نصر وسمع) : لازم گرفتند زمین‌را درجنگ . و **بلد الرجل بلدا** (ازباب سمع) :گشاده ابرو گردید آنمرد .

بلدام(beldâm)و**بلدامة**(beldāmat) ا۰ع۰ مرد کندخاطرگران‌سنگ مضطرب خلقت.

بلدان (boldân) ع۰ج بلد (balad) .

بلدة (baldat) ا۰ع۰ جای باش حیوان عامر باشد یا غامر . وخللة و زمین یق **هذا بلد تنا** . و بیابان . و شهر مانند بصره و دمشق . و اخ. مکهٔ معظمه . ج : بلاد . و شهری در اندلس ـ وسعیدبن محمد بلدی که از شیوخ معتزله است از اهل آن شهر بوده. و یکی از منازل قمر میان نعائم وسعد ذابح. و گاهی از آن عدول کرده بقلاده میرود و آن شش ستارهٔ گرد است کـه بشکل کمان واقع شده. وا۰ سینه‌یق **فلان واسع البلدة**. و آنچه برزمین رسد از سینهٔ شتر. وگشادگی میان دو ابرو .

بلدة (boldat) ا۰ ع۰ گشادگی میان دو ابرو. و **بلدةالوجه**: هیئت روی.

بلدح (baldah) ص۰ع۰ زن فربه تناور یق **امرأةبلدح**. و نیز بلدح : نام وادی است جانب مکه . و یا کوهی در راه جده ـ و باین معنی غـیر مصروف است . المثل : **لکن علی بلدح قوم عجفی**: یضرب فی التحزن بالاقارب و این مثل را **بیهس** ملقب **بنعامة** گفت وقتی‌که قومی را در خصب و اهلش را درشدت دید .

بلدحة(baldahat) م۰ع۰ **بلدح بلدحة**: خویشتن را بر زمین زد . و **بلدح فلان**: ایفای بوعده نکرد فلان .

بلدرچین (belderçin) ا۰پ۰مأخوذ از ترکی۔ پرنده ای‌که کرك وسمانه و ورتاج و۰ورتیج و ولج و ولیج نیز گویند .

بلدم (baldam) ا۰ع۰ بالای سینه و یا حلقوم . و آنچه متصل است باو از مری. و یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب . و مرد کند خاطرگران سنگ مضطرب خلقت. وشمشیر کند و اخ. شهری در نواحی روم .

بلدمة (baldamat) م ۰ ع ۰ **بلدم الرجل بلدمة**: ترسیده خاموش‌شد آنمرد.

بلده (balde) اخ۰ پ۰ حوا که مادر مردمان باشد .

بلدی (baladiy) ص۰ع۰ منسوب به بلد یعنی شهری .

بلدی (baldiy) ص۰ع۰ منسوب به بلدة که شهری است در اندلس .

بلدیت (baladiyat) ا۰پ۰ معرفت و شناسائی و آگاهی و اطلاع .

بلز(belez) ص۰ ع۰ مرد کوتاه . و زن ستبر یا سبك .

بلز (balezz) ص۰ع۰ زن ستبر .

بلژیك (belʒik) اخ۰پ۰ مملکتی است مسطح در شمال غربی اروپا و مشروب میشود از رود موز و رود اسکولت و رود لیس وجز آنها و حاصل خیز وبخوبی مزروع و دارای مقدار زیادی زغال سنگ وصنایع این‌مملکت مرغوب وتجارتش مشهور ومعروف ومساحت سطح آن ۳۰۴۴۷ کیلو متر مربع و جمعیتش ۸٫۲۷۵۰۰۰۰ نفر است واین مملکت را به ۹ ایالت تقسیم کرده اند از این قرار : آنورس و برابان و فلاندرغربی وفلاندرشرقی وهنوت و لیژ و لمبورگ و لوکزامبورگ و نامور و پایتخت آن شهر بروکسل است .

بلس (balas) ص ع۰ مرد بی‌خیر . و یا کسیکه نزد او نا امیدی‌وبدی‌باشد. وا۰انجیر و میوه ای مانند انجیر .

بلس (bales) ص۰ ع۰ نا امید خاموش برآنچه در دل دارد .

بلس(bolos) ا۰پ۰ عدس وزرسك . و انجیر سفید .

بلس (bolos) ع۰ج بلاس .

بلس (bolos) و (bols) و (bales) ا۰ ع۰ عدس و زرسك .

بلسام (belsâm) ا۰ع۰مر۰ برسام .

بلسان (balasân) ا۰ ع۰ درختی کوچك مانند درخت حنا که در عین الشمس که از

توابع مصر است و رویدو بفارسی باسان و خنجیده نیز گویند . و در اصطلاح دواسازی مادهٔ سقزی مایع و یا نیم مایعی که از درخت مذکور و یا درختهای دیگر بخودی‌خود و یا باعانت شکافهای مصنوعی تراوش میکند مانند بلسان مکی و بلسان تلو و جز آن .

بلست (belest) ا.پ. وجب وشبر .

بلسك (balask) ا.پ. خطاف و پرستوك.

بلسك (belesk) ا.پ. سیخ آهنی که یك سر آن پهن بود و بدان نان را از تنور جدا کنند و سیخ کباب .

بلسك (bolosk) ا.پ. چوب و یا سیخ گنده ای که بدان بریان در تنور آویزند .

بلسك (balsak) و (belsek) ا.ع. گیاهی که چون در جامه خلد بدشواری جدا گردد .

بلسکی (balsakâ) ا.ع. یك نوع گیاهی.

بلسمة (balsamat) م.ع. **بلسم بلسمة :** خاموش شد از بیم . و **بلسم الرجل :** ناپسند نمود آنمرد روی خود را بکسی .

بلسن (bolson) ا.ع. ترسك . و دانه ای مانند ترسك .

بلسنة (bolsonat) ا.ع. واحد بلسن .

بلشك (bolock) ا.پ. چوب و یا سیخ گنده ای که بدان بریان در تنور آویزند و بلسك نیز گویند .

بلشون (balacun) ا.ع. بوتیمار .

بلص (beless) ا.ع. طائری است پیسه و شبیه بصرد .

بلصام (belsâm) ا.ع. گریز و فرار .

بلصمة (balsamat) م.ع. **بلصم بلصمة:** گریخت .

بلصو (balasovv) و **بلصوة** (balasovvat) ا.ع. طائری مانند صرد .

بلصوص (balasus) و (ballasus) ا.ع. طائری مانند صرد .

ابن بلصی (ebne_balasâ) ا.ع. طائری.

بلصی (belessâ) ا.ع. طائری مانند صرد. یکی : بلص (beless) و بلصو (balasovv) و یا بلصوة (balasovvat) .

بلط (balt) م.ع. **بلط الدار بلطاً** (ازباب نصر) : سنگ فرش کرد خانه را .

بلط (balt) و (bolt) ا.ع. آلت خراطان.

بلط (bolot) ج.ا.ع. صوفیان بی باك . و گریختگان از جنگ .

بلطان (baltân) و **بلطاون** (baltâvan) ا.پ. چغندر . و اسفناج .

بلطة (boltat) ا.ع. مدت دراز. و زمانه . و یا مفلس و یا فجاءة . وخانه ای که از سنگ فرش شده باشد . و اخ. نام پشته ای ـ و همهٔ این معانی در شعرامرؤالقیس است که میگوید: **نزلت علی عمرو بن درماء بلطة.**

بلطحة (baltahat) م.ع. خویشتن را برزمین زدن . و ایفای وعده نکردن ـ مانند بلدحة .

بلطف (be_lotf) مق. پ. مأخوذ از تازی. همیشه بطور مضاف واقع میشود مانند **بلطف الله** و یا **بلطف پروردگار** یعنی بتوفیق وهمراهی خدا . و **بلطف شما:** بهمراهی و مهربانی شما .

بلع (bal') ا. پ. مأخوذ از تازی. فرو بردن چیزی را ازگلو که بکش نیز گویند . و **بلع کردن** فم. : نواریدن.

بلع (bala') م.ع. **بلع بلعاً** (از باب سمع) : فرو برد ازحلق . وقال فی المعیار : **بلع الطعام و الماء و الریق بلعاً** (کسمع و نفع) لغة .

بلع (bola') ص.ع. مرد بسیار خوار . و اخ. بدون الف ولام ـ شهری. ویا کوهی و **بنو بلع** ج اخ. : بطنی کوچك ازقضاعة.

و **سعد بلع** (معرفة) : منزل بیست و سیوم از منازل قمر ـ گویند در وقتیکه خداوند تعالی فرمود **یاارض ابلعی ماءك** طلوع کرد؛ وآن دوستاره است یکی روشن وبزرگ ودیگری خفی وکوچك وآنکه روشن است گویا ازکمال روشنی خود آن کوچك را فرو میبرد و ازاین جهت است که آنرا بالع نیز گویند و در شب اخیر از کانون دویم ماه رومی طلوع میکند و در شب اول ماه آب غروب مینماید . و نیز بلع : ج بلعة (bol'at) .

بلعاء (bal'â') اخ.ع. از اسماء رجال است وسه اسب را نیز گویند .

بلعام (bal'âm) اخ.ع. مردی از علمای زمان حضرت موسی که بلعم نیز گویند .

بلعبیدن (bala'bidan) مف.پ. فروبردن در حلق و بلیدن .

بلعبیس (bola'bis) ا.ع. اعجوبه ها .

بلعة (bol'at) ا.ع. سوراخ بکره . ج : بلع (bola') .

بلعة (bolaat) ا.ع. مرد بسیار خوار .

بلعث (bal'as) ص. ع. مرد فربه سست گوشت . و مرد بدخلق .

بلعثة (bal'asat) ص. ع. مؤنث بلعث. زن فربه سست گوشت .

بلعثة (bal'asat) م.ع. **بلعث بلعثة :** سست گوشت گردید با فربهی .

بلعس (bal'as) ص.ع. ماده شتر ضخم پرگوشت .

بلعص (bol'os) و (bal'as) ا. ع. جوف فرج .

بلعق (bal'aq) ا.ع. بهترین خرمای عمان.

بلعك (bal'ak) ا. ع. ماده شترسست گوشت یا کلان سال یافربه رام . وماده شتر آبستن . و مرد کند خاطر ناکس حقیر . و نوعی از بهترین خرمای عمان. لغتی است در

بلعق .

بلعكة (bal'akat) م‌ع. **بلعكه بالسيف بلعكة :** برید او را بشمشیر .

بلعلع (bolo'lo') ا‌ع. مرغ آبی دراز گردن .

بلعم (bal'am) ص‌ع. مرد بسیار خوار سخت فروبرنده . و اخ مردی از علمای زمان حضرت موسی که بلعام نیز گویند . و شهری درنواحی روم . و ج اخ قبیله ای واصله **بنوالعم** .

بلعم (bol'om) ا‌ع. راه گذر طعام در حلق .

بلعمة (bal'amat) م‌ع. **بلعم بلعمة :** فرو برد لقمه را .

بلعوس (bel'avs) ا‌ع. زن احمق .

بلعوم (bol'um) ص‌ع. مربسیار خوار سخت فرو برنده. وا. راه‌گذر طعام درحلق. و سپیدی تیفوز‌خر . و آب راهـهٔ اندرونی زمین بلند .

بلعنبر (bel'anbar) ج‌اخ‌ع. قبیله ای از تمیم واصله **بنوالعنبر** .

بلعیدن (bal'idan) فم‌پ‌ـ مأخوذ از تازی ـ فرو بردن چیزی بگلو که بنکشیدن و بنگشتن و نواریدن نیز گویند .

بلعیده (bal'ide) ص‌پ. فروبرده شدهٔ درحلق و نراریده .

بلغ (balq) و (belq) و (belaq) ص‌ع. مرد فصیح رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد. **وامر الله بلغ :** حکم خدارو ان ونافذ است. و **جیش بلغ** کذلك . و **احمق بلغ** و **یا بلغ :** (belqon) احمقی که باحماقت خود بمراد رسد. ویابسیاراحمق. **اللهم سمع لابلغ** و **یا لابلغ** (بالرفع) و **سمعاًلابلغاً** و **یالا بلغاً** (بالنصب) : ای خدا مسموع شود و بوقوع نیاید . و یا این را کسی میگوید که خبر بشنود و تعجب نکند .

بلغ (belq) ص‌ع. **رجل بلغ ملغ :** مرد خبیث فرومایهٔ بد زبان .

بلغ (bolaq) ع‌ج بلغة (bolqat) .

بلغاء (bolaqâ') ع‌ج بلیغ (baliq) .

بلغار (bolqâr) ا. پ. پوستهای رنگین دباغی شدهٔ خوشبوی موج دار که تلاتین نیز خوانند واخ. نام‌مملکتی‌ازممالك اروپاواقع‌در در شبه جزیرهٔ بالکان‌که در سال ۱۲۹۶ قمری و۱۸۷۸ مسیحی پس از کنگرهٔ برلین ازتحت سلطنت‌دولت‌عثمانی‌خارج شده و دولت‌مستقلی گردید و این مملکت محدود است در شمال به دانوب و درمشرق بدریای سیاه و در جنوب به ترکیه اروپا ویونان ودرمغرب به یوگواسلاوی و پایتخت آن صوفیه و شهر های عمده‌اش روتشوك و وارنا وشوملا و نیکوپولی وجز آنها میباشد و دارای ۵۵۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است که بیشتر آنها عیسوی و کمتر از یك کرور مسلمان دارد و محصولات این مملکت گندم وشراب وچوب و آهن و زاو وپوست گاو وحشی و گاو اهلی دباغی شده و پشم و ابریشم است .

بلغارستان (bolqârestân) اخ . پ . مملکت بلغار .

بلغاری (bolqâri) ص . پ . منسوب به بلغار .

بلغاك (bolqâk) ا‌پ. فتنه و آشوب . و شور و غوغای بسیار .

بلغان (bolqân) ا. پ‌ـ مأخوذ ازمتلی‌ـ قسمی از راسوی سیاه .

بلغة (bolqat) ا‌ع. قوت و زور. وآنچه بدان روز گذرانند ج : بلغ (bolaq) .

بلغد (bolqod) ص. پ. فراهم آمده و جمع نموده وبالای هم نهاده .

بلغده (balqade) ا. پ. گنده و ضایع گردیده . و **بلغده کردن** (مرغ تخم را) : ضایع و گندیده کردن‌آنرا و بچه برنیاوردن.

بلغده (bolqode) ص. پ. مر. بلغد (bolqod) .

بلغر (bolqar) اخ‌ع. مملکت بلغار .

بلغر (bolqor) ا. پ. مخفف بلغور و بمعنی آن .

بلغراد (belqerâd) اخ‌پ. شهر پایتخت یوگواسلاوی‌که درروی رود دانوب‌واقع‌شده و دارای ۲۴۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

بلغشنه (bolqoene) اپ. ریسمانی‌که یك سر آنرا حلقه حلقه کرده گره زنند و سر دیگر را از میان حلقه ها بگذرانند و چون‌آن ریسمان را بکشند حلقه ها تنگ شود همچنانکه برسر دامها سازند .

بلغم (balqam) ا‌ع. جسمی سفیدولزج و نرم و غالباً شبیه به پیه که درحالت مرضی از اغشیهٔ مستبطن تجاریف بدن انسانی مترشح گشته و خارج میگرد ـ وباصطلاح اطبای قدیم یکی از چهارخلط بدن . ج : بلاغم وبفارسی آنرا بلجم گویند .

بلغمی (balqami) ص. پ. منسوب به بلغم .

بلغمی (balqamiy) ص‌ع. منسوب به بلغم .

بلغن (belqan) ص. ع. فصیح . ج : بلاغن (balâqen) .

بلغند (bolqond) ص‌پ. توده و وریهم نهاده . و فراهم آمده .

بلغندر (balqandar) اپ. کلمه ایست کـه در مدح و ثنا وهم در دشنام استعمال میکنند .

بلغندر (bolqandar) اخ‌پ. نام شخصی ملحد و بی دین .

بلغنده (balqonde) و (balqande)

ا. پ. جامه دان . و بقچه . ولنگهٔ بار . و پشتواره . وص. هرچیز بسته شده و سد شده مانند گردش خون .

بلغنده (bolqonde) ص.پ. توده و فراهم آورده و بربالای هم نهاده .

بلغور (bolqur) ا. پ. هر چیز درهم شکسته و در هم کوفته . و گندم نیم پخته و لیده کرده . . و **آش بلغور**: آشیکه از آن پزند .

بلغونه (bolqune) ا. پ. غازه ای که زنان بر روی مالند وروبرا بدان سرخ کنند.

بلغین (bolaqin) و (belaqin) ا.ع. بلا و سختی. ومنه قول عایشة رضی‌الله عنها مع علیه‌السلام : **بلغت منا بلغین**: ارادت بلغت مناکل مبلغ. و اعراب را گاهی برنون جاری کنند و یا را بحال خود دارند وگاهی نون را مفتوح دارند واعراب رابرماقبلش جاری نمایند.

بلفختن (balfaxtan) فم. پ. جمع کردن و اندوختن .

بلفرخج (balfaraxj) ص.پ. بدوزشت و پلید و ناپاك .

بلق (balq) م.ع. **بلق بلقاً** و **بلوقاً** مر. بلوق (boluq) .

بلق (bolq) ع.ج ابلق (ablaq) و بلقاء (balqâ') .

بلق(balq)و(balaq)م.ع.**بلق الرجل بلقاً و بلقاً**(ازباب‌سمع‌وکرم): پیسه گردیدآن مرد و سپید دست و پاشد ناران .

بلق (balq) ا.ع. پیسگی و سپیدی دست و پای ستورتاران . و خیمه و خرگاه بزرگ وحمق اندك . و رخام . و دروازه . وسنگ یمنی شفاف مانند آبگینه .

بلق (balaq) م.ع. **بلق بلقاً** (از باب سمع) : متحیر گردید .

بلقاء (balqâ') ص. ع. ـ مؤنث ابلق. مادهٔ پیسه . ج : بلق (bolq) .

بلقاء (balqa') اخ.ع. نام چند اسب . و نام شهری بشام . و نام آبی .

بلقار (bolqâr) ا . ع . چرمی سرخ که بلغار گویند .

بلقة (bolqat) ص. ع. مختلف اللون و رنگارنگ .

بلقدر (bolqadar) ا. پ . ملحد بیدین و بی دیانت .

بلقط (bolqot) ص.ع. کوتاه .

بلقع (balqa') و **بلقعة** (balqaat) ا. ع. زمین بی آب‌وگیاه ج : بلاقع. الحدیث : **الیمین الکاذبة تدع الدیار بلاقع** . و بطور صفت میگویند **منزل بلقع و دار بلقع** . وچون اسم بود گویند**نزلت بلقعة** و زن محض بی خیر الحدیث : **شر النساء البلقعة** .

بلقعة (balqaat) م. ع. بی آب و گیاه شدن یق **بلقع البلد بلقعة** .

بلقعی(balqaiy)ص.ع. **سهم بلقعی**: تیر صاف پیکان وکذلك **سنان بلقعی** .

بلقندر (balqandar) ا.پ. دشنام .

بلقندر (bolqandar) ا . پ . ملحد بی دین .

بلقوط (bolqut) ا. ع. مرد کوتاه و یك قسم مرغی .

بلقیس (belqis) اخ.ع. ملکهٔ شهر سبا و پدرش هدها ونام داشت .

بلك (balk) م . ع . آمیختن چیزی را (والفعل من نصر) .

بلك (bolok) ا . ع. آوازهائی که از جنبانیدن‌کنج دهان بانگشتها برآید یعنی بطریق بازی .

بلك (belk) ا.پ. آتش وشرارهٔ آتش.

بلك (belek) ا.پ. تشبث و چنگ زدن بکسی ویا بچیزی .

بلك (belak) ا . پ . تحفه و ارمغان وسوغاتیکه دوستان برای هم فرستند . ومیوهٔ تازه. ونوباوه. وجامهٔ نو.وهرچیزتازه ونوپر آمده‌که طبع ازدیدنش محظوظ گردد . وهرچیز طرفه . وگنجشك طرفه .

بلك(bolok)ا.پ. چشم بزرگ برآمده.

بلکامه (bolkâme) ص.پ. آرزومند و مشتاق و دلگرم .

بلکثة (balkasat) ا.ع. نوعی ازموش بزرگ.وقال فی المعیار **القارة العظیمة** بالقاف والراء .

بلکس (belkes) و (bolkos) ا. پ. سردیوار . و کنگرهٔ دیوار .

بلکعة (balkaat) م.ع. **بلکعه بلکعة**: برید آنرا .

بلکفد (bolkafd) و (belkefd) ص. پ. رشوه و پاره ای که بقاضی داده میشود .

بلکفده(bolkafde) ا.پ. رشوه‌وپاره.

بلکك (belkak) و **بلکل** (belkal) ا.پ. آب نیم گرم .

بلکن (balkan) و **بلگن** (balgan) ا. پ. منجنیق . و سردیوار .

بلکه (balke) و **بلکی** (balki) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازبل تازی ـ هرچند. وبهرحال وشاید.واما.وعلاوه. وایضا. وبیشترونه‌ونی.

بلگل (bolgol) ا.پ. آب نیم گرم .

بلگنجك(bolgonjak)و(bolganjak) ا.پ. هرچیز عجیب و غریب . و طرفه . و مضحك که دیدنش مردم را بخنده آورد .

بلل(balal) ا.ع. تری و نمناکی .وشیء اندك . و عافیت . وطعام عروسی . واحسان و تجمل یق **ماأحسن بلله** .

بلل(balal)م.ع. **بل بلاو بللاو بلولا**. مر. بل . و **بللت به بللا** (ازباب سمع) :

ظفر یافتم بوی . و یق لان بلت بك یدی لاتفارقنی اوتزدی حق و بلت فلاناً : گرفتم فلان را . و بللت به بللا و بلالة و بلولا: مبتلا شدم به آن . و در آویختم بوی و مابللت به : نیافتم و ندانستم آنرا . و بل الرجل بللا : فاجر گردید آن مرد . و بللت به : سخت گیر شدم . و شفا یافتم بآن .

بلل (belal) ا‌.ع. صمغ گیاه عرفط .

بلل (bolal) ا‌.ع. تخم و بذر . و تخم ویزی .

بللات (balalât) ا‌.ع. بقیهٔ عشق .

بللة (balalat) ا‌.ع. رطوبت و تری یق طویت السقاء علی بللته .

بللة (balalat) و (bololat) ا‌.ع. بقیه . و بقیهٔ عشق . وعیب یق طویته علی بللته ای علی مافیه من العیب .

بللة (bolalat) ا‌.ع. حالت . و عادت . وزی یق کیف بللتك ای حالك .

بللة (bololat) و (bolalat) ا‌.ع. رطوبت و تری .

بلم (balm) م‌.ع. بلمت الناقة بلماً (ازباب نصر) : گشن خواه شد آن ماده شتر . و آماسیده فرج گردید از بسیاری آرزوی نر .

بلم (balam) ا‌.ع. ماهیان ریزه . وسخت آرزومندی ماده شتر بفحل . و آماسیدگی فرج آن از شدت آرزومندی نر .

بلما (balmâ) ص‌.پ. ضخیم و کلفت . و همرار و نرم مانند نان .

بلماء (balmâ') ا‌.ع. شب ماه تمام و شب بدر .

بلماج (bolmâj) و (bolamâj) ا‌.پ. نوعی از کاچی که آش بی گوشت رقیق آبکی باشد .

بلمة (balamat) ا‌.ع. سخت آرزومندی ناقه بفحل . و آماسیدگی فرج آن از شدت آرزومندی نر یق بها بلمة شدیدة . و آماسیدگی لب .

بلملیدن (balmalidan) ف‌.ل‌.پ . لندیدن . وخشمگین شدن و آزرده شدن . و بی‌صبر شدن و بی طاقت گشتن .

بلمون (balmun) ا‌.پ. ساذج صحرائی که بتازی عرفج بری گویند .

بلمه (balme) ا‌.پ. مردم ریش دراز .

بلمه (balme) و (bolme) ا‌.پ. موی انبوه و دراز . و پایه و زینه و نردبان .

بلمه‌ریش (balme-ric) ص‌.پ . دراز ریش .

بلنتع (balanta') ص‌.ع. ماهر و دانای هرچیز مانند بلتع .

بلنتعة (balantaat) ا‌.ع. زن زبان دراز بسیارگوی مانند بلتعة .

بلنج (balanj) و (belenj) ا‌.پ. اندازه و مبلغ . و مقدار .

بلنجا (bolanjâ) ا‌.پ. جای بلند .

بلنجاسپ (belenjâsp) و **بلنجاسف** (belenjâsf) ا‌.پ. برنجاسف .

بلنجمشك (balanjmock) ا‌.پ . فرنجمشك و بالنگو .

بلند (baland) و (boland) ص‌.پ. نقیض پست. ومرتفع و عالی و سرفراز . و بالائین ونقیض کوتاه که دراز باشد . و بلند افتادن‌ف‌ل‌: گران قدر وگران‌قیمت‌شدن. و بلندپروازی کردن: هوس کردن. و بالا برآمدن . و بلند شدن : افراخته شدن شمشیر . و دراز شدن شب. و برخاستن و بلندشنیدن: سنگین شدن‌گوش. و بلند انداختن‌ف‌م. : بی نهایت ستایش کردن. و بلندبرداشتن : افراختن . و ستودن . و بلند کردن: برداشتن . و افراختن . و بزرگ‌کردن. و درازکردن . و بلند دیدن بااحترام نگریستن. و احترام کردن . وف‌ل. شگفت کردن .

بلند (baland) و (beland) ا‌.پ. سردر و دریچه . و چهار چوبهٔ در خانه .

بلند (baland) ا‌.ع. یخ حنا .

بلنداختر (baland-axtar) ص‌.پ. خوشبخت .

بلنداراده (baland-erâde) ا‌.پ. حرص و آز . وص. حریص و آزمند .

بلندارکان (baland-arkân) ص‌.پ. با قدرت . و باعظمت وحشمت .

بلندآشیان (baland-âcyân) ا‌.پ. آشیانه ایکه در جاهای مرتفع ساخته شده باشد .

بلندافسر (baland-afsar) ص‌.پ. آنکه تاج رفعت وعظمت برسرنهاده باشد .

بلنداقبال (baland-eqbâl) ص‌.پ. کسیکه دارای بخت بلند باشد .

بلنداقتدار (baland-eqtedâr) ص‌.پ. کسی‌که دارای قدرت وتوانائی بسیاربود.

بلندانیدن (balandânidan) ف‌ل‌.پ. افراخته شدن . وف‌م. افراختن کنانیدن .

بلندآواز (baland-âvâz) ص‌.پ. کسیکه دارای بانگ بلند باشد . و نیك نام .

بلندباز (baland-bâz) ص‌.پ. آنکه باگرو عالی قمار بازی میکند .

بلندبالا (baland-bâlâ) ص‌.پ . بلند قد و بلند قامت .

بلندبانگ (baland-bâng) ص‌.پ. صدا دار و دارای بانگ بلند .

بلندبخت (baland-baxt) ص‌.پ. نیکبخت .

بلندبین (baland-bin) ص‌.پ. دانای اسرار غیبی و صاحب کشف و کرامات .

و جاه طلب .

بلند پایه (baland-pâye) ص. پ. صاحب شأن وشوکت . و. برتر ازسایرمردم.

بلندپر (baland-par) ص. پ. دارای پرش بلند و مرتفع .

بلندپرواز (baland-parvâz) ص. پ. مایل برفعت و عظمت . و دارای پرش بلند و مرتفع . و لاف زن .

بلندپروازی (baland-parvâzi) و **بلندپری** (baland-pari) ا.پ. حرص. و هوی وهوس. ولاف زنی . و خودستائی.

بلندتر (baland-tar) ص.پ. مرتفعتر و درازتر .

بلندترین (baland-tarin) ص. پ. مرتفعترین و درازترین .

بلندتلاش (baland-talâc) ص.پ. آنکه پیروی میکند مقاصد عالی را . و جاه طلب .

بلندجاه (baland-jâh) ص . پ . عالی مقام . و برداشته شدهٔ برسرافرازی .

بلندح (balandah) ص.ع. کوتاه وفربه یق **ناقة بلندح** .

بلندحوصله (baland-havsale) ص.پ. حریص و آزمند .

بلنددوش (baland-dove) ص.پ. آنکه دارای دوش بلند باشد .

بلندر (balandar) ص.پ. بلند تر.

بلندرین (balandarin) ص.پ.بلندترین.

بلند سایه (baland-sâye) ا. پ. حمایت شخص مقتدر و مهربان و مشفق .

بلندصفیر (baland-safir) ا.پ.صفیر یا صوت بلند .

بلندقامت (baland-qâmat) و**بلند قد** (baland-qad) ص. پ. دارای قد و بالای بلند و دراز .

بلندکوکب (baland-kovkab) ص پ. خوشبخت وخوش ستاره .

بلندگرای (baland-gerây) ص.پ. کسیکه که میل بعظمت و رفعت میکند .

بلندم (balandam) ا.ع. بالای سینه. و یا حلقوم . و آنچه متصل باشد بحلقوم از مری . و یا آنچه چنان باشد از حلقوم اسب . و مرد کند خاطر . وشمشیر کند .

بلندمحل (baland-mahal) و **بلند مرتبه** (baland-martabe) و**بلندمکان** (baland-makân) ص . پ. دارای جا و مقام و درجه و وضع بلند .

بلندنام (baland-nâm) ص . پ . نیکنام و مشهور .

بلندنظر (baland-nazar) و**بلندنگاه** (baland-negâh) ص. پ. جاه طلب و شهرت طلب .

بلندنوا (baland-navâ) ص . پ . بلند آواز .

بلندوپست (balando-past) ا. پ. بالا و پائین. و آسمان و زمین. و بالای کوه و پائین دره .

بلندوپست دیده (balando-past-dide) ص.پ. کار آزموده . و کسیکه روز نیك و روز بد هردو را دیده .

بلندهمت (baland-hemmat) ص . پ . کسیکه قصد و نیت وی احسان و نیکوئی و خوبی بدرجهٔ اعلا باشد . و نیك نهاد .

بلندی (balandâ) ا.ع. پهنا .

بلندی (balandi) ا.پ.ـ نقیض پستی. برآمدگی . ـ و نقیض کوتاهی ـ درازی . و بزرگی و افراختگی . و ارتفاع . و قله .

بلندیدن (balandidan) ف.ل. پ. افراخته شدن . و فم. افراختن .

بلندی گرای (balandi-gerây) ا. پ. کبی چیزهای بلند و مرتفع .

بلندین (balandin) ا.پ. چوب بالائین در خانه . و چهار چوب درخانه .

بلنزی (balanzâ) ا . ع . اشتر ستبر استوار اندام .

بلنسم (balansam) ا.ع. قطران .

بلنسیة (balansiat) اخ.ع.شهری درجانب شرقی اندلس .

بلنصاة (balansât) ا.ع.یك نوع تره ج : بلنصی (balansâ) . ومرغیکه بیضهٔ سبز میدهد . ج : بلاصی .

بلنصی (balansâ) ع.ج بلنصاة (balansât) و بلصوص (balsus) ویا بلنصی واحداست: و بلصوص جمع . ویا بلنصی مادهٔ آن مرغو بلصوص نر آن . ویا برعکس است .

بلنط (balnat) ا. ع. یك قسم سنگی مانند رخام و از آن نرم تر .

بلنقع (balanqa') ص. ع. **طریق صلنقع بلنقع**: راه پیدا و روشن .

بلنگمشت (balangmoct) و**بلنگمشك** (balangmock) ا.پ. فرنجمشك وبالنگوی خودرو .

بلنگیدن (bolangidan) ف.ل. پ. توقف کردن و لنگیدن .

بلنیاس (belniâs) اخ.پ.ـمأخوذ از لاتینی ـ شهری برسواحل حمص .

بلو (balv) م.ع. **بلا بلو** آو **بلاء**. مر. بلاء.

بلو (belv) ص.ع. **فلان بلو اسفار**: فلان سفر آزموده و کهن و لاغر گشته است درآن. و **بلو شر** یعنی غالب بربدی و آزموده کار است درآن . و **بلو مال** : دانندهٔ مصالح مال و سیاست آن است . ج : ابلاء (ablâ') مر. بلی.

بلوا (balvâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شورش و غوغا و هنگامه و ازدحام . و عدم

انقیاد و سرکشی .

بلواز (belvâz) و (balvâz) و **بلوازه** (balvaze) ا.پ. سرتیر پوشش خانه که از دیوار بیرون آمده باشد .

بلوازه (balvâže) ا.پ. شیشه و آبگینه.

بلوایه (balvâye) ا. پ. پرستوك و خطاف .

بلوة (belvat) ا.ع. آزمایش و سختی. و دریافت چیزی وکشف آن .

بلوتك (bolutak) ا.پ. ظرفی که بدان شراب خورند .

بلوج (boluj) م. ع. **بلج الصبح**

بلوجاً (ازباب نصر) : روشن گردید صبح.

بلوچ (boluç) ا.پ. علامتی که برتیزی طاق و ایوان نصب کنند . و تاج خروس . و تلاق و بظر. وصفحهٔ نازکی که بروی ساقهٔ عمودی درجائی مرتفع آنرا قرار داده وبسهولت گردش میکند و نشان میدهد معبربادرا .

بلوچ (boluç) و (bolovç) ج.اخ. پ. طایفه ای صحرانشین و وحشی که در مابین بمپور و رود سندوس مسکن دارند .

بلوچستان (boluçestân) اخ. پ. ملکی از آسیا واقع در جنوب شرقی ایران و دارای کویرهای لم یزرع و کوهستان . و دراین مملکت عشایر وایلات وحشی چادرنشین مسکن دارند که آنها رابلوچ میگویند . وقسمت کوچکتر آن مملکت امروز جزو ایران است که پایتخت آن ایرانشهراست وقسمت بزرگتر آن در تصرف انگلیس و پایتخت آن شهر کلات نصیرخانی است؛ مساحت بلوچستان ٣٥٠ هزار کیلو متر مربع و جمعیت آن در حدود یك میلیون نفوس است.

بلوح (baluh) ص. ع. چاهی که آبش خشك شده باشد . و مرد قاطع رحم .

بلوح (boluh) م. ع. **بلح الرجل**

بلوحاً : (ازباب فتح) : درمانده گردید آن مرد . و **بلح الثری** : خشك شد تری آن خاك نمدار. و **بلح الماءبلحاً** : رفت آب وخشك گردید . و کذلك **بلحت الرکیة.** و **بلحت خفارته** : وافی نشد زینهاری او.

بلود (bolud) ا.پ. قدمت وکهنگی .

بلود (bolud) م. ع. مقید شدن بجائی و لازم گرفتن . وبلد ساختن جائی را(والفعل من نصر) .

بلوده (bolude) ا.پ. پیر وکهن سال.

بلور (belavr) اع.مر. بلور (ballur)

بلور (bolovr) اخ.پ. سلسله ای ازجبال آسیای مرکزی واقع مابین چین و ترکستان.

بلور (bolur) و(bollur) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ آبگینهٔ صاف و شفاف که مها نیز گویند .

بلور (ballur) و (bellavr) ا.ع. آبگینهٔ صاف وشفاف . ج : بلالیر .

بلور (bellavr) ص.ع. مرد فربه دلیر. و بزرگ از سلاطین .

بلوری (boluri) و (bollari) و **بلورین** (bolurin) و (bollurin) ص. پ. ساخته شدهٔ از بلور .

بلورین اندام (bolurin-andâm) و **بلورین تن** (bolurin-tan) ص.پ. آنکه اندام و یا تن آن مانند بلور صاف و شفاف باشد .

بلورین ساق (bolurin-sâq) و **بلورین سرین** (bolurin-sorin) ص.پ. کسیکه ساق و سرین وی سپید و صاف مانند بلور باشد .

بلوز (baluz) ا.پ. سفرهٔ بزرگ.

بلوس (balus) ا.پ. فریب و خدعه. و تملق . و فروتنی و خضوع .

بلوس (balus) و (bolus) ص. پ. فریب دهنده و تملق کننده .

بلوس (bolus) ا.پ. ـ ماخوذ ازلاطینی نام یك نفر از کشیشان نصاری.

بلوس (balus) ا. ع. طعام اندك یق **ماذقت علوساًولابلوساً.**

بلوسطیون (balustiun) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گلنار.

بلوط (ballut) ا.ع. درختی که از پوست آن پوست پیرایند وتازیان درقدیم ازمیوهٔ آن غذا میکردند یکی : بلوطة (ballutat) . و دندانهٔ کلید. و **انقطاع بلوطی**: منقطع شد حرکت من . یا شکسته شد دل من یا پشت من . و **بلوط الارض**: گیاهی که برگ آن بکاسنی ماند .

بلوط (balut) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ میوهٔ درختی جنگلی و تنگ . و درلرستان وکردستان فراوان ودر سالهای سختی و قحطی لرها وکردها ازآن تغذیه میکنند . و چوب این درخت سخت. و صلب و متکاثف و بدون فساد مدتی در آب محفوظ میماند واز این جهت است که کشتیها را با آن میسازند و بهترین چوبهائی است که در سوزاندن در بخاری وگرم کردن اطاقها بکارمیرود. وپوست این درخت را در دباغت و پیراستن پوستها استعمال مینمایند ومیوهٔ آن که بلوط باشد درتغذیهٔ خوك و بوقلمون معمول مردم فرنگ است .

بلوطة (ballutat) ا. ع. واحد بلوط یعنی یکدانهٔ بلوط .

بلوع (balu') ص.ع. **قدر بلوع :** دیگ فراخ شکم .

بلوعة (ballu'at) ا. ع. بالوعه و چاه سرتنگ درخانه که آب باران وجز آن درآن جمع شود . و جای دست و روشستن . ج: بلالیع .

بلوغ (boluq) ا.ع. رسیدگی .

بلوغ (boluq) م۰ع۰ **بلغ الغلام بلوغاً** (ازباب نصر): بالغ شد آنکودك. و **بلغ الکتاب بلاغاً و بلوغاً**: رسید آن نامه. و **بلغ زید المکان**: رسید زید بآنجای. ویا نزدیك رسیدن شد. قوله تعالی **فاذا بلغن اجلهن** ای قاربنه وشارفن انقضاء العدة. و قوله **فاذا بلغن اجلهن فلا تعضلوهن** ای اذاانقضی اجلهن. و**بلغت الثمار**: رسیده و پخته شدند آن میوه ها. و **بلغ مبلغاً**: بحد کمال و خوبی رسید. و **بلغ الرجل**(مجهولا): درمشقت انداخته شد آن مرد.

بلوغ (boluq) ا۰ پ۰ـمأخوذ از تازی ـ هنگام رسیدگی و بالغ شدگی پسر و یا دختر ـ و هنگام بلوغ دختر را شله‌گاه گویند که سال نهم عمر وی باشد و در پسر سال چهاردهم است. و **بحد بلوغ رسیدن** ف‌ل۰: هنگام بالغ شدن.

بلوغیة (boluqiyat) ا۰ پ۰ ـمأخوذ از تازی ـ سن بلوغ ورشد. وسن عقل.

بلوق (boluq) ا۰ع۰ **بلق بلقاً وبلوقاً** (از باب نصر): شتافت. و **بلق السیل الاحجار**: برد سیل سنگهارا. و **بلق الباب**: تمام گشاد در را. ویا سخت گشاد وبندکرد. و **بلق الجاریة**: ربود دوشیزگی آن دختر را.

بلوق (balluq) ا۰ ع۰ زمینی که هیچ نرویاند. ج: بلالیق.

بلوقة (baluqat) و (boluqat) ا۰ع۰ بیابان و زمین نرم هموار. و یا آنکه جز درخت وخامی چیز دیگر نرویاند. و یا زمینی که هیچ نرویاند. واخ۰ موضعی بناحیة بحرین بالای کاظمه‌که بزعم عربان مسکن جنیان است ج: بلائق.

بلوك (baluk) و (boluk) ا۰پ۰ جام شرابخوری.

بلوك (boluk) ا۰پ۰ ناحیه‌ای‌که مشتمل برچندین قریه و ده باشد. و بشکل شتر.

بلوکات (bolukât) پ۰ج۰ بلوك. و طوایف وخلایق.

بلول (bolul) م۰ع۰ **بل بلولا**(ازباب نصر): نجات یافت و رستگار شد. و**بللت به**:درآویختم بوی.و**بلك الله ابناً وبابن**: خدای روزی گرداند ترا فرزند. و **بلوا الارض**:تخم ریزی‌کردند زمین را. و**بل**: رفت و سیر کرد در زمین. و **بلت الریح بلولا** (از باب ضرب): سرد و نمناك شد باد.و **بل من مرضه بلا وبللا وبلولا**: بهشد ازبیماری و**بل بالشیء۰ بلا**:حریص شد بآن. و **بللت به بللا وبلالة وبلولا** (ازباب‌سمع): مبتلا شدم بآن. و درآویختم بوی. و **مابللت به**: نیافتم وندانستم آنرا. مر۰ بل (ball) و بلل (balal).

بلول (bolul) و (belul) ا۰ ع۰ بقیة مودت.

بلولة (bolulat) ا۰ع۰ حال یق **کیف بلولتك** ای حالك.

بلون (balun) ا۰پ۰ دستمال و رومال، وگلوبند. و تسبیح. و راه وطریق.

بلون (bolun) ا۰پ۰ بنده ـ برابر آزاده، و خدمتکار.

بلوندك (balvandak) ا۰ پ۰ شمشیر چوبین.

بلونك (bolunak) ا۰پ۰مر۰ بلوك.

بلونك(balunak) و**بلونه** (balune) ا۰پ۰ شمشیر چوبین.

بلوی (balvâ) ا۰ع۰ آزمایش. وسختی، و دریافت چیزی وکشف آن.

بلوی (balvâ) ا۰پ۰ ـمأخوذ ازتازی ـ آشوب وغوغا و هنگامه وسرکشی. وبلوا.

بلوی (bolvâ) اخ۰ع۰ موضعی درمدینه.

بلوی(balaviy) ص۰ع۰ منسوب به قبیلة بلی که طایفه‌ای از قضاعة است.

بله (balha) ع۰ اسم فعل بمعنی دع یعنی بمان وما بعد آن منصوب آید بمفعولیت یق **بله‌زیداً**. و نیز بمعنی چگونه باشد ومابعد آن مرفوع آید بابتدائیت یق **بله زید** و **مابلهك** یعنی چیست ترا.

بله(balh) م۰ع۰ بمعنی ترك باشد ومابعد آن مجرور آید باضافت نحو:

تذر الجماجم ضاحیاً هاماتها
بله الاکف کانها لم تخلق

و نیز گاهی این کلمه را مجرور بمن استعمال کرده‌اند و در این صورت بمعنی غیر میباشد از الفاظ استثنا بشمار میآید.

بله (bolh) ع۰ـ ج ابله (ablah) و بلهاء (balhâ') الحدیث: **اکثر اهل الجنة البله** یعنی‌البله فی امرالدنیا لقلة اهتمامهم بها وهم اکیاس فی امرالاخرة.

بله (bolh)ص۰پ۰ـمأخوذ از تازی ـاحمق بی تمیز که خیر و شر را ازهم تمیز ندهد.

بله (balah) ا۰ع. نادانی وسلیم دلی و نیك نهادی و خوشخوئی بی بدی.

بله (balah) م۰ع۰ **بله‌بلهاً و بلاهة** (از باب سمع): ابله شد. و**بله عن حجته** باز ماند از حجت خود.

بلهاء(balhâ') ص۰ع۰ـمؤنث ابله ـزن ابله. و ناقه ای که بسبب متانت و رزانت از چیزی نرمد. و زن نادان نا تجربه کار از خاندان بزرگ. و اخ۰ نام ناقه ای.

بلهانه (bolhâne)ص۰پ۰ شبیه و مانند بله. و م‌ف۰ بطور بلاهت و بی تمیزی.

بلهسة (balbasat) م۰ ع۰ شتابی کردن در رفتار.

بلهصة (balhasat) م۰ع۰ دویدن ازبیم

و شتابی کردن .

بلهق (belheq) اِ ع. زن بسیار کلام . و سخت سرخ .

بلهق (balhaq) اخ ع. موضعی.

بلهنیة (bolahniat) اِ ع. فراخی عیش ج : بلاهی ربابلاهن .

بلهور (balahvar) اِ ع. مکان فراخ.

بلهوس (bolhavas) ص. پ. بسیار هوس . و بسیار آرزو .

بلهوسی (bolhavasi) اِ پ. سبك رائی و گذارش وقت به آرزو و هوس بسیار . و **بلهوسی داشتن** ف ل. : آرزو و هوس بسیار داشتن . و **بلهوسی کردن** : گذرانیدن وقت را بهوس و آرزوی بسیار .

بلی (bely) ص ع. **فلان بلی اسفار** : فلان سفر آزموده و کهن و لاغرگشته درآن است . و **بلی شر** : غالب در بدی و آزموده کار در وی . و **بلی مال** : دانندهٔ مصالح مال و سیاست آن . ج . ابلاء مر. بلو .

بلی ! (balâ) ع. کلمهٔ ایجاب بمعنی آری. وهی جواب استفهام معقود بالجحد توجب ما یقال لك.

بلی (belâ) م ع. **بلی الثوب بلی و بلاء** (از باب سمع) : کهنه گردید آن جامه . و **بلیت الناقة** (مجهولا) : بلیة گردانیده شد ناقه .

بلی (bali) پ. کلمهٔ جواب و بمعنی آری.

بلی (ballâ) و (bellâ) و (bollâ) و (baliy) و (beliy) و (belliy) اِ ع . علم است مربعد و دوری را . و یا بمعنی اقصای زمین است یق **هو بذی بلی** : ارچنان دور راست که حالش معلوم نمیشود و در ... چند لغت دیگر آمده از این قرار **هو بذی بلیان** (zi-belliyân) و (zi-balayân) و (zi-beliyân) و (zi-belayyân) و (zi-balayyân) و (zi-balyân) وذی بل وقول خالد: اذاکان الناس بذی بلی (baliyyen) وذی بلین (beliyyen) یرید تفرقهم و کونهم طوائف بلا امام و بعد بعضهم من بعض . و نیز بلی اخ . : موضعی است پس یمن ریا از اعمال هجر .

بلی (baliy) اخ ع. قبیله ای از قضاعة ـ بلوی منسوب بدان .

بلی (bollâ) اِ ع. توانگری پس از افلاس.

بلیات (baliyyât) ع ج بلیة (baliyat).

بلیاد (balyâd) اِ پ. لباس سادهٔ بی‌زینت.

بلیار (balyâr) اِ . پ. لباس ظریف و مزین .

بلیاش (balyâc) اخ. پ. نام یکی از پادشاهان خوارزم .

بلیان (balyân) اخ. پ. خضر پیغمبر علیه السلام . و قریه ای از ولایت کازرون فارس که بسیاری از اولیا در آنجا مدفون اند.

بلیان (balyân) و (balayân) و (balayyân) و (belayyân) و (belleyyân) و (belleyyân) اِ ع. علم است مربعد و دوری را و یا بمعنی اقصای زمین یق **هو بذی بلیان** . مر. بلی (ballâ) . و یا اخ. موضعی پس یمن ویا از اعمال هجر.

بلیان (bolyâna) اِ ع. یق **ذهب بذی هلیان و بذی بلیان** یعنی بجائی رفت که کس نمیداند کجاست .

بلیة (baliyat) اِ . ع . ناقه ای که بر گور خداوندش ببندی تا بمیرد ـ و تازیان چنان گمان میکردندی که صاحبش بر آن ناقه محشور خواهد شد . ج : بلایا . و آزمایش. و سختی و رنج و آزار. و دریافت چیزی و کشف آن.

بلیت (balit) اِ . پ. مأخوذ از انگلیسی ـ چك برات . و چك راهداری و جز آن .

بلیت (bolayt) اِ پ. بلموگول وکردن.

بلیت (bellit) ص ع. بسیار خاموش .

و مرد خردمند و دانا .

بلیث (balis) اِ . ع. علف ریزهٔ خشك دوساله که سیاه گردیده باشد .

بلیث (balis) ص ع. **دمیث بلیث** : از اتباع است یعنی نرم خوی .

بلیج (belij) اِ پ. قدر و اندازه و مقدار و وجب و شبر .

بلیج (bellij) اِ ع. معرب یله . و **بلیج السفینة** : یلهٔ کشتی .

بلیجاء (bolayhâ') اِ ع. گیاه اسلیخ که مستعمل صباغان معرب است .

بلیخ (balix) اخ ع. رودی درجزیره . ج : بلخ (bolx) .

بلید (balid) ص ع. کند خاطر. و کند و افسرده دل که بنشاط نیاید .

بلید (balid) اِ پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کند ذهن ـ و کودن . و بی وقوف .

بلید (bolayd) اخ ع. دهی نزدیك ینبع.

بلیدة (bolaydat) اِ . ع. ـ مصغر بلدة ـ روستاوده .

بلیغ (baliq) ص ع. مرد فصیح رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد . و **کلام بلیغ** : سخن تمام بامراد . ج : بلغاء (bolaqâ').

بلیغ (baliq) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ رسا . و رسانندهٔ علم بمرتبهٔ کمال . و تیز زبان . و **سعی بلیغ** : سعی رسا .

بلیغانه (baliqâne) م ف . پ . بطور فصاحت و بلاغت و بطور رسائی .

بلیق (bolayq) اخ ع. نام آبی . و نام اسپی که از همهٔ اسپان سبقت بردی و با این وصف بدنام شده بود و منه المثل : **یجری بلیق و یذم بلیق** در حق کسی گویند که احسان کند و مردم او را بیدی یاد نمایند .

بلیل (balil) اِ پ. مر. بلیله .

بلیل (balil) اِ ع . آواز . و باد سرد

نمناك. واحد وجمع در آن یکسان است . و **قلیل بلیل** از اتباع است .

بلیل (bolayl) ا. ع. راه روشن . و آبشخور صفین . و ا. خ . از اعلام است .

بلیلا (balilâ) اخ.پ. نام حضرت ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام در انجیل .

بلیلانه (baleylâne) ص. پ. سزاوار پوشیده شدن بلال که مؤذن آنحضرت صلی الله علیه و آله باشد .

بلیلة (balilat) ا.ع. باد سرد نمناك .

بلیلج (balilaj) ا. ع. ـ مأخوذ از بلیلة فارسی و بمعنای آن .

بلیله (balile) ا. پ. داروئی از جنس هلیله .

بلیه (baliyye) ا.ع. ـ مأخوذ ازتازی ـ رنج و آزار وسختی و مشقت و زحمت .

بلیناس (balinâs) و **بلینوس** (balinus) اخ.پ. نام حکیمی در دربار اسکندر فیلقوس.

بم (bam) ا.پ. بادست زدن بر سرکبی بقوت . و صدای پر و بانگ بلند که از تار و رود و جز آن برآید مقابل زیرکه آواز باریك باشد .

بم (bam) اخ. پ. نام شهری در جنوب کرمان و نزدیك بمپور و گرمسیر و دارای نخیلات ومرکبات و انار آنجا بخوبی موصوف.

بم (bamm) ا.ع. تار ستبر بلند آواز از تارهای رود . ج : بموم . و اخ . شهری بکرمان .

بم (bomm) ا.ع. بوم که جغد باشد .

بم (bema) ع . بطریقیکه . و چگونه و بچه وضع .

بما (bemâ) ع. بطریقیکه. وچگونه وبا وجود اینکه .

بماذا (bemâzâ) ع. چرا . وکه درآن و بکدام .

بمپور (bampur) اخ.پ. شهری مابین بم و بلوچستان که هوای آنجا گرمتر ازهوای بم و دارای محصولات گرمسیری .

بمان! (bemân) پ. کلمهٔ امر از ماندن یعنی بایست و توقف کن . وساکن باش .

بمانده (bemânde) ص. پ. ثابت و برقرار . و خسته و درمانده و عاجز . وتلف شده .

بمثابه (be-masâbeh) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدرجه و بمرتبه .

بمثل (be-mesl) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مانند و شبیه .

بمثل (be-masal) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور مثل و بطور نمونه .

بمجرد (be-mojarrad) م ف. پ . مأخوذ ازتازی ـ فی‌الفور ودرحال.وبلافاصله و در همان آن

بمحض (be-mahz) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بمجرد و در همان آن و در همان وقت. و **بمحض گفتن**: درهمان آن گفتن.

بمدد (be-madad) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یاری و باعانت و بکمك .

بمدنظار (be-madde-nazar) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بقدری که میتواند چشم ببیند .

بمرتبه (be-martabe) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدرجه وباندازه .

بمرور (be-morur) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بتدریج و کم‌کم. و **بمرور ایام**: گذشتن روزگار .

بمعنی آنکه (be-ma'niye-ân-ke) پ. کلمهٔ موصول ـ مأخوذ از تازی ـ که در تفسیر و بیان مقصود استعمال میگردد .

بمقتضا (be-moqtazâ) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ موافق تقاضا . و موافق خواهش و میل و اراده .

بمنك (bamank) و **بمنگ** (bamang) ا.پ. اندوه . و رنج و آزار .

بمنکیدن (bamankidan) و **بمنگیدن** (bamangidan) ف‌ل.پ. نالیدن. و رنجور شدن . و اندوهناك شدن . و فانی شدن و معدوم شدن . ومدفون شدن. و غروب کردن آفتاب و جز آن .

بمواجهه (be-movâjahe) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حضوراً و روبرو .

بموجب (be-movjeb) م‌ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مطابق وموافق. وبنابراین. وبرحسب.

بموم (bomum) ع.ج بم (bamm).

بمه (bemah) ع. یعنی بچه واسطه .

بمهر (be-mohr) ص.پ. بسته ومهر کرده. و **کیسهٔ سربمهر**: کیسهٔ مهرکرده‌شده.

بن (ban) ا.پ. خرمن. وباغ . و زراعت و میوهٔ درخت بنه که میوه ایست هسته مانند و بزرگتر ازهستهٔ گیلاس و مغزش سبز شبیه بمغز پسته و آنرا تون نیز گویند و بتازی **حبة الخضراء** و بترکی **چتلاقوش**. و **بن کوهی**: یك قسم علفی که در طباخی بکار می برند .

بن (bon) ا.پ. بنیاد . و پایان هرچیز و انتهای هرچیز . و درخت . و تهٔ درخت. وبیخ درخت . و سوراخ مقعده. و ته وتحت و دنبالهٔ کشتی. و آبکامه. ونتیجه و سرانجام و خوشهٔ خرما . و عموماً چون این کلمه را ملحق باسم میوه‌کنند بمعنی درخت آن میگردد مانند **آلوبن** یعنی درخت آلو و **سیب بن**: درخت سیب . و **خرمابن**: درخت خرما. و **انار بن**: درخت انار . و **بن بغل**: زیر بغل و یا ریشهٔ آن . و **بر کندن بن**: از ریشه درآوردن و ریشه‌کن‌نمودن. و **از بن بر کندگی** : ریشه کنی و ازبیخ افکنی .

و **بن بینی**: نوك بینی و ریشهٔ بینی که نزدیك به ابرو میباشد. و **بن‌داهان**: ارض وزمین. و **بن دندان** : انقیاد و فرمان برداری و اطاعت . و رغبت تمام . وذخیره وپس‌انداز. و قصد واراده . و **بن کشتی**: دنبالهٔ کشتی. و **بن کوه** : قاعدهٔ کوه . و **بن گوش**: اطاعت وانقیاد، ودقت. و **بیخ و بن**: ریشه و بنیاد . و **بن بخت برزمین مالیدن** ف‌ل. : استوار گشتن بخت و دولت . و **بن داهان شبستان کردن** یعنی زمین را خوابگاه خود ساختن . و بمراقبه رفتن .

بن (ban) ا‌ع. لغتی است در بل(bal) .

بن (ben) اخ. ابن مانند **بن‌عبدالله** یعنی ابن عبدالله .

بن (benn) ا‌ع. پیه . و فربهی . وقوت یق بن‌علی‌بن. وجای بدبو.

بن (bonn) ا. ع. نوعی از طعام مانند آبکامه . و اخ. نام چند نفر محدث .

بن (bonn) و (bon) ا‌ع. درخت قهوه و بار آن .

بن (bann) م‌ع. **بن‌المکان بناً** : (ازباب ضرب): مقیم شد درآنجای .

بنا (benâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عمارت و برگوك و لاد و ساختمان . وقرار و برقراری . و **بنا افگندن** ف‌م.: خراب کردن. و**بنا گذاشتن**: قرار گذاشتن . و **بنا کردن**: عمارت‌کردن و ساختمان نمودن و **بنا باب رسانیدن** : ساختمان استوار کردن . و خراب کردن ساختمان . و **بنا بودن**‌ف‌ل.: قرار داد داشتن . و**بناشدن** ساخته شدن . و **بنای‌عمارت** : برقراری عمارت و ساختمان آن . و **بنای کار** : برقراری کار . و **بنای‌شما**: قرارداد شما.

بنا (bonâ) ا‌پ. بلغت زند بن و بنیاد.

بنا (bannâ) ا‌.پ.ـمأخوذ ازتازی. راز و آنکه‌عمارت میسازد و هزار وگل‌کار و زاو و زاویل نیز گویند .

بناء (benâ') ا‌ع. خانه و عمارت . ج: ابنیة (abniat) وج ج : ابنیات (abniât) الحدیث:**من‌هدم‌بناء ربه‌تبارك وتعالی فهو ملعون** ای من قتل نفساً بغیرحق‌لان الجسم بنیان خلقة الله تعالی ووکبه . و **بناء الکلمة**: بودن آخرکلمه‌بریك حالت ازسکون و حرکت بدون عامل .

بناء (benâ') م‌ ع. **بنی‌البیت‌بناء** و **بنیاً وبنیاناً وبنیة‌وبنایة** (از باب‌ضرب): برآورد آن خانه را. و **بنی‌الرجل**: نیکوئی کرد بآن مرد . و **بنی‌علی‌اهله وبها** : آورد زن را بخانهٔ خود . و **بنی الطعام بدنه**: فربه‌کرد. وکذا**بنی‌الطعام‌لحمه**: رویانید و افزودگوشت را. و**بنت‌القوس علی‌وترها**: چسپید کمان‌بزه .

بناء (bannâ') ا‌ع. راز و گل‌کار وکسی که عمارت می سازد .

بناب (bonâb)ا‌پ. عمق آب و تهآب.

بنابر (benâ-bar) پ . کلمهٔ موصول یعنی لاجرم . و **بنابر این**: لاجرم‌این و بدین جهت و بدین سبب . و**بنابر آن**: لاجرم‌آن و بآن سبب و بآن جهت .

بنابه (banâbe) ا. پ. نوبت و **بنابهٔ ماست** : یعنی نوبت ماست .

بنات (banât) ع‌.ج ابنة (ebnat) وبنت (bent) . و پیکرهای‌کوچك که دختران بدان بازی کنند و عروسك‌گویند. وعن عائشةرضی الله عنها : **کنت العب مع الجواری بالبنات**. و**بنات‌آوی** (banâto-âvâ) ج ابن آوی (ebno-âvâ) که شغال باشد . و **بنات الاربعة** : کلمات چهار حرفی. و **بنات الخمسة** : کلمات پنج حرفی . و **بنات‌الدهر**: حوادث زمانه . و **بنات الارض** : رودها و دریاچه ها . و **بنات الفلا**: شتران که پریشان در بیابان گذرند . و **بنات الرعد** ا. : سماروغ . و **بنات اللیل**: احتلام . و یا حادثهٔ شب . و**بنات الماء**: طایری. و**بنات اللهو** : رباب . و **بنات‌المنایا** : تیر . و**جاریة بنات اللحم**: دختر فربه.و**بنات‌النعش**: هفت اورنگ .

بنات (banât) ج‌ا‌پ.ـ مأخوذ از تازی. دختران . و **بنات نبات**: گیاههائی‌که تازه روئیده باشند . و **بنات وردان**‌ا.: نام حیوانی . و **بنات النعش صغری** : هفتو رنگ کهین . و**بنات‌النعش‌کبری**: هفتورنگ مهین . و **بنات گردون** : سه ستارهٔ صف زده از هفت ستارهٔ بنات‌النعش . و همهٔ ستاره های آسمان .

بنادر (banâder)ع.ج بندر (bandar).

بنادر (banâder) ج ا . پ.ـمأخوذ از تازی. بندرها و شهرهای واقع درکنار دریا.

بنادرة (banâderat)ع.ج‌بندار(bondâr).

بنادق (banâdeq)ع.ج‌بندق(bondoq).

بنادك (banâdek)ع.ج‌بندك(bandak).

بنادیق (banâdiq)ع.ج‌بندوق(bonduq).

بنارس (banâres) اخ. پ.ـمأخوذ از سنسکریت. نام شهری درهند و متعلق بانگلیس ودورویرودگنگ‌باشده ودارای‌تقریباً ۲۰۰هزار نفرجمعیت. وهنوداین شهر را مقدس‌میدارند و بتخانه های چندی در آن بنا کرده اند . و **بنارس زری**: یك نوع پارچهٔ زری اعلائی که در شهر بنارس بافته میشود .

بنارنج (banâranj) و (banârenj) ا‌.پ. شبان رچوپان .

بناست (benâst) ا . پ . سقز درخت کاج .

بناسیب (banâsib) ا. پ. تخم درخت کاج .

بناصر (banâser) ع.ج بنصر(bensar).

بناغ (banâq) ا. پ. ریسمان خام که بر دوك پیچیده شده باشد. و دبیر و نویسنده و منشی. و چون دو زن یك شوهر داشته باشد هریك مردیگری را بناغ بودووسنی وهم شوی نیز گویند. و نوعی از سبزه. وچوب خشك. و تارعنکبوت.

بناقیس (banâqis) ع.ج بنقوس (bonqus). وبناقیس الطارثوث: چیزیست کوچك که با گیاه طرثوث میروید.

بناکر (benâ-kar) وبناگر (banâ-gar) ا. پ. بنا. وکارگر ومعمار.

بناگوش (benâ-govc) و (bonâ-govc) ا.پ. نرمهٔ گوش و شقیقه و پس گوش. و **بناگوش کردن** ف م. : بردن ماماچه انگشت را در دهان کودك نوزاد و کام او را برداشتن. و انقیاد کردن.

بنام (banâm) ا.ع. بنان که سرانگشت باشد.

بنام (benâm) ص.پ. هم نام و دو نفر که دارای یك اسمند یکدیگر را بنام اند.

بنامیزد! (be-nâm-izad) پ. یعنی بنام ایزد ـ این کلمه را در محل تعجب وجهت دفع چشم زخم وگاه جهت قسم وسوگند استعمال میکنند.

بنان (banân) ا.ع. سرانگشت. وانگشت و یکی : بنانة.

بنان (benân) ع.ج بنة (bannat).

بنان (bonân) اخ. ع. موضعی. و اسم جماعتی.

بنانات (banânât) ع.ج بنانة.

بنانة (banânat) ا. ع. یکی از بنان که سرانگشتها و انگشتها بود. ج : بنانات.

بنانة (bonânat) ا.ع. مرغزار پرازگیاه و اخ. قبیله ای ـ ومنسوب بآنرا بنانی گویند و محله ای در بصره.

بنانج (banânj) و **بنانجه** (banânje) ا. پ. بناغ یعنی دو زن که یك شوهر داشته باشد هریك مردیگریرا بنانج و بنانجه و بناغ وهم شوی گویند.

بناور (bon-âvar) ص.پ. هرچیز باته و ریشه. و هرچیز ژرف و عمیق.

بناور (bonâvar) و (banâvar) ا.پ. دنبل بزرگ.

بناوند (benâvand) ا.پ. محافظت و نگاهداری چیزی درجائی مانند آب درآب انبار و حوض.

بنایان (bannâyân) پ.ج بنا ـ گلکاران و معماران.

بنایة (benâyat) ا.ع. نهاد و آفرینش. و استعمال آن در شرف است.

بنایة (benâyat) م.ع. بنی بناء وبنایة مر. بناء.

بنایق (banâyeq) و **بنائق** (banâeq) ع. ج بنیقة (baniqat).

بنبا (banbâ) ا.پ. آشیکه از بن پزند.

بنبر (banbar) ا.پ. سپستان.

بن بست (bon-bast) و **بن بسته** (bon-baste) ص. پ. کوچهٔ تنگی که بن آن بسته و پوشیده باشد وراه دررو نداشته باشد.

بنبك (bonbok) و (banbak) ا. ع. جانوری مانند دلفین. و یا یك نوع ماهیکه آدمی را دو نیم کرده از حلق فرو میبرد.

بنبل (banbal) ا.پ. هرترشی عموماً. و سیب ترش خصوصاً. و خرچنگ.

بنة (bannat) ا.ع. بوی خوش و ناخوش ج : بنان. و بوی پشکل آهوان. و اخ. موضعی بکابل. و دهی ببغداد. و قلعه ای باندلس. و **بنة جهنی**: صحابی است.

بنة (bonnat) اخ.ع. جدایوب بن‌سلیمان رازی.

بنت (bent) ا. ع. دختر، و مؤنث ابن نیست بلکه صیغهٔ جداگانه است. و در نسبت بنتی و بنوی گویند. ج : بنات (banât). و بر روایت بناتك (بفتح التاء ـ بجرونه مجری التاءالاصلیة) و **بنت الارض**: نوعی از سبزه. و گل و وحل. و رود کوچك و خرد. و **بنت البحر** و یا **بنت الماء**: حیوانی خیالی که نیمهٔ بدنش بشکل دختر ونیمهٔ دیگر بشکل ماهی باشد. و **بنت الجبل**: صوت انعکاس. و **بنت الشفة** کلام. و **بنت العنب** و **یابنت العنقود** و **یابنت الکرم**: شراب. و **بنت العین**: اشك. و **بنت الفکر**: زیرکی. و پند. و ا. خ. شاعری. و **بنت المنیة**: تب.

بنت (bent) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ دختر. و **بنت اجل**: تب. و **بنت نارین**: شعله و آتش و آب جوش.

بنتومه (bantume) ا.پ. گیاهی مانند کشوث که بردرخت زیتون و بادام و انجیر پیچیده میشود.

بنتی (bentiy) ص. ع. منسوب به بنت یعنی دختری.

بنج (banj) ا.ع. گیاهی مخدر و منوم. و اخ. دهی بسمرقند.

بنج (banj) م.ع. **بنج بنجاً** (از باب نصر) : بازگردید باصل خویش.

بنج (banj) ا.پ. اگرچه معرب بنگ است ولی باصطلاح اطبا گیاهی راگویند مخدر و از طایفهٔ سلانه که بتازی سیکران و یونانی اوسکواموس مینامندوتخم آن معروف به بزرالبنج.

بنج (benj) ا.پ. اصل و ریشه. ونژاد و نسب.

بنجاره (banjâre) ا. پ. مأخوذ از هندی ـ فروشندهٔ غله برای اردو.

بنجره (banjare) ا.پ. پنجره .

بنجشك (benjeck) ا.پ. گنجشك.

بنجشك زوان (benjeck-zavân) ا.پ. لسان العصافیر که درخت زبان گنجشك باشد .

بنجك (bonjak) ا. پ. پنبهٔ محلوج و گلوله کرده و آماده شدهٔ جهت رشتن .

بنجنجست (banjanjost) ا. ع. گیاهی که بپارسی پنج انگشت گویند .

بنجیدن (banjidan) فم . پ . کمك کردن و یاری کردن . و قطعه قطعه بریدن . و منقسم کردن . و خرد کردن . و ساختن وکنانیدن. وف‌ل. مهربان شدن. وبرخاستن. و طلوع کردن .

بنچه (bonçe) ا.پ. جمعی که براصناف حرف و صنعت و رعیت بندند و مالیات و بدهی آنها .

بنح (banh) م.ع. **بنح اللحم** : برید گوشت را و قسمت کرد (والفعل من فتح) .

بنح (bonoh) ع.ج.ا. عطایا _ کان اصله منح (monoh) .

بند (band) ا. پ. محل اتصال دو عضو بهم یعنی مفصل مانند بند های انگشتان و بند آرنج و بند زانو وجز آنها . و محل اتصال دو چیز بهم مانند بند های نی و نی هفت بند و هریك از فصول وفقرات نامها چنانکه گویند این‌عهدنامه دارای دوازده بند است یعنی‌دوازده فصل . و پاره ای از آهن و یا از روی که بدان آوند شکسته را پیوند میکنند وبتازی‌تونة گویند . و زنجیر و ریسمانی که برپای و یا دست دیوانگان و اسیران و گنه‌کاران نهند . وتکهٔ آهنی که برصندوق وکشتی و مانند آن جهت استحکام زنند . و قفل . و مکر وحیله و فریب و زرق و سالوسی . و عهد و پیمان . شرط . وغم و غصه و محنت . و عقده و گره . وحبس . وسدی که درجلو آب بندند وکمربند و میان بند . و ریسمان و طناب . و رهن و گرو . وحیله وفن کشتی گیری . و طومار کاغذ . و پس گرفتن آنچه غنیم برده باشد . و آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. و قیطان پنبه ای ویا ابریشمی که درمیان لولهٔ کاغذ و طومار بندند . و طناب ابریشمی و یا پنبه ای که بدان شمشیر را حمایل کنند و یا برکمر بندند . و باته ای که از تیغهٔ تبان و چاقچور گذرانیده و درکمر استوار بندند . و باته ای که بقبا و ارخالق وصل کرده گره زنند. وطمع وتوقع . و نام پرنده ای‌معروف به غلیواج . ودر اصطلاح بدیع **بندترکیب و ترجیع** آن بیتی باشد که شاعر بعد از ایراد چند بیت بردیف و قافیهٔ دیگر بیاورد . و اخ. نام ولایتی . و م‌ف. خیال . و مقام .چنانکه گویند **فلان دربند آزارفلان است** یعنی در خیال آزار فلان . و **فلان دربندسفر است** یعنی در مقام سفر .ص. در این معنی هم‌ماتند صفت تعیینی استعمال میشود مانند **یك بندگاو** که جفت گاویرا گویند باهم بسته وبآنها زراعت کنند وگردون و ارابه را کشند. و**یك بند کاغذ** ده دسته باشد و هر دسته ای بیست و چهار ورق . و هم مانند صفت توصیفی مانند **کمر بند و دست‌بند و نقشبند و پابند. وبندبازی** ا. : ویسمان بازی . و **بندآمدن**ف‌ل. : باز ایستادن . و سد شدن . و موتوف شدن. و **بندبستن** فم. : سد بستن و توقع و طمع داشتن. و **بندزدن** : آوند شکسته را با پاره های آهن و یا روی پیوند کردن . و **بندشدن** فل. : ماندن . و چسبیدن . و محکم شدن . و **بند کردن** ف م. : اسیر کردن . و محکم‌گرفتن . و آلت رجولیت را برعضو کسی نهاده زور کردن . وجماع کردن.

و **بندشهریار** اخ. نام نوائی از موسیقی.

بند (band) ا. ع. . مأخوذ از فارسی. علم بزرگ که زیر آن ده هزار مرد باشد.ج بنود و بند کشتی گیری . و آبی که سکر آورد . و پیادهٔ فرزین. و اخ. نام موضعی.

بند (bend)اخ.ع. نام گروهی‌برا درسند.

بندآب (band-âb) ا.پ. سدی‌که در جلو آب بندند. وجزیره . ومتصل و پیوسته.

بنداد (bondâd) ا.پ. بنیاد . وپشتیبان و اصل هرچیز .

بندار(bon-dâr) ص.پ.ثابت . وجامد و سخت . و اصلی . و محقق و مقرر . و باهوش و دانا . و صاحب مکنت و تجمل . و کیسه دار . و خانه دار . و مایه دار . و آنکه چیزی را نگاه دارد تا بقیمت گران تر بفروشد . و گران فروش . و ا. ذخیره و انبار. و داه فروش . و اسب فروش . واخ. نام شاعری از اهل ری مداح صاحب بن‌عباد.

بندار(bon-dâr)ا.ع._مأخوذازفارسی_ آنکه خرید و فروخت جواهر مینماید . و تاجری که متاع را نگه دارد تا بقیمت گران بفروشد . ج : بنادرة . و اخ. نام محدثی .

بنداری(bandâri) ا.پ. جزء متشابه.

بندافلون(bandâfelun) ا.پ._مأخوذ از یونانی_ گیاه پنج انگشت .

بنداق (bandâq) ا.پ. یك قسم کلاهی دراز و شبیه بتاج که درویشان و قلندران می پوشند .

بند امیر(bande-amir)اخ. پ. بندی در حوالی شیراز که در زمان عضدالدولهٔ دیلمی ساخته شده .

بند بازی(band-bâzi)ا.پ. قسمی‌از بازی . وبرجهیدگی بروی طناب .

بند باکوری (band-bâkuri) ا.پ نام یکنوع گیاهی .

بندبست (band-bast) ا.پ. بندوبست.

بندخانه (band-xâne) ا.پ. محبس و زندان . و **بند خانهٔ نای** : فاصلهٔ ما بین دو بند نی شکر .

بندخت (bondoxt) ا.پ. چهره و روی .

بندد (bondad) ا.پ. بنداد و بنلاد و اصل هر چیزی .

بندر (bandar) ا. پ. محلی که تجار و قوافل در آن آیند و روند بسیار کنند خواه آن محل در کنار دریا و یا رود خانهٔ بزرگ باشد و یا نباشد . و بندر های تجارتی ایران که اهمیت دارد در کنار دریای فارس و عمان بندر بوشهر و بندر عباسی و بندر لنگه و بندر گوادر و در کنار دریای آسکون بندر انزلی (پهلوی امروز) و بندر مشهدسر (بابل سرامروز) و در کنار رود ارس بندر جلفا .

بندر (bandar) ا.ع . مأخوذ از فارسی . لنگرگاه کشتی در کنارهٔ دریا که قافله و تجار در آن بسیار آیند و روند . ج : بنادر .

بندر (bondor) اخ. پ. نام شهری در ولایت غرچه .

بندرز (bandarz) و (bondarz) ا. پ. جوال دوز .

بندرگاه (bandar-gâh) ا.پ. بندر . و بازار . و معبر و گذرگاه .

بندروز (bandaruz) ا.پ. بندرز و جوال دوز.

بندروغ (bandruq) ا.پ. بندی که با چوب و علف و خاشاک در جلو آب بندند تا آب بلند شده بزراعت رود .

بندش (bandaš) ا. پ . پنبهٔ حلاجی کرده و گلوله نموده جهت رشتن .

بندش (bandeš) ا.پ. حد و سد . و نیت و قصد . و ضبط . و استحکام . و نقش و کنده کاری سیم و زر و نصب آنها . و ایجاد و اختراع . و پرداخت افسانه و حکایت دروغ . و ساختگی حساب دروغ . و در انشا و فصاحت در کلام . و اخ. نام ولایتی .

بندق (bondoq) ا.ع. گلولهٔ گلین و مانند آن که می اندازند . یکی : بندقة . ج : بنادق . و چلغوزه . و باین معنی فارسی است . و نیز گلولهٔ توپ و تفنگ .

بندق (bondoq) ا.پ. فندق . و گلولهٔ گلین . و گلولهٔ توپ و تفنگ . و **بندق هندی** : ثمر درختی است باندازهٔ فندق و آنرا رته نیز گویند . و **بندق شکستن** ف م . : بوسیدن و بوسه دادن .

بندقچی (bondoq-çi) ا پ. تفنگچی

بندقة (bandaqat) م.ع. **بندق الشیء**

بندقة : گلوله ساخت این چیز را . و **بندق الیه** : تیز نگریست بسوی وی .

بندقة (bondoqat) ا . ع واحد بندق (bondoq) . و اخ . پدر قبیله ای از یمن .

بندقه (bondoqe) ا. پ. گلولهٔ خرد و سنگ مدور .

بندقی (bondoqiy) ا . ع . جامهٔ کتان گرانبها .

بندقی (bondoqiy) ا.پ. تفنگچی .

بندقیه (bondoqiye) ا. پ. توپ . و پشتو .

بندک (bandak) ا.پ. پنبهٔ پاک کردهٔ از پنبه دانه و آماده کردهٔ برای رشتن .

بندکشاد (band-kočâd) ا.پ. مفصل. و وتر عضله .

بندکشه (band-kaše) ا. پ. دربند و رزهٔ در و زرفین . و نوکری و بندگی .

بندکوه (band-kovh) ا . پ . کوه مانند حصار و بارو .

بندگان (bandegân) پ.ج. بنده .

بندگاه (band-gâh) ا . پ . مفصل و پیوندگاه . و محل مفصل . و محلی که سد در آنجا بسته باشد .

بندگی (bandegi) ا . پ . اطاعت و انقیاد . و نوکری و خدمت . و پرستش و غلامی . و **بندگی کردن** ف م . : اطاعت کردن . و خدمت کردن و نوکری کردن . و پرستش کردن و پرستیدن .

بندگیر (band-gir) ا . پ . ساروجی که از آهک و پیه و پنبه و یا مو ترتیب دهند و در حمام و حوض جهت منع تراوش آب بکار برند و پیه دارو نیز گویند . و تیر بزرگ عمارت . و نام درختی .

بندمه (bandeme) ا.پ. تکمه . و گوی گریبان .

بندن (bandan) ف م. پ. بستن و بند کردن . و محکم کردن . و عزم کردن و قصد و اراده نمودن .

بند نایژه (band-nâyeže) ا. پ. مخفه .

بندنه (bandene) ا. پ . بندمه و گوی گریبان و تکمه .

بندنی (bandani) ا . پ . هر چیزیکه جهت بستن و بند کردن چیزی بکار برند . و دسته . و ص . بسته . و تنگ .

بندو (bandu) ا. پ. کنه . و کرمی که چیزها را تباه و ضایع کند .

بندوا (bandavâ) ا . پ . ترشی . و یک نوع گیاه تلخی .

بندوانه (bandavâne) ا. پ. قسمی از هندوانه .

بند و بست (bando-bast) ا . پ . قرارداد باج و خراج . و ترتیب و انتظام . و استواری . و تدبیر . و آراستگی . و ضبط و ربط .

بند و بستی (bando-basti) ص. پ. منسوب به بند و بست .

بندور (bandur) ا. پ. قوهٔ متخیله . ج : بندوران .

بندور (bondur) ا. پ. ریسمانی که بدان جوال و توبره و مانند آنرا دوزند .

بندوران (bandurân) پ. ج. بندور .

بندوروغ (banduruq) و **بندورغ** (bandevarq) ا. پ. بندروغ . وسد جلو آب .

بندوق (bonduq) ا. ع . تفنگ . ج : بنادیق .

بندول (bandovl) ا. پ. ریسمانی که بدریچهٔ دول آسیا اتصال دارد و چون آنرا بکشند غله از دول در میان دو سنگ آسیا داخل گردد .

بنده (bande) ا. پ. برده و عبد و عبید و غلام و چاکر و لاچین و زر خرید و خانزاد . و نوکر و خدمتگار . و خدمتگزار با صداقت و مطیع و فرمانبردار و حاضر در فرمان . و **بندهٔ درگاه**: غلام حاضر در درگاه . و **بندهٔ فرمان**: غلام حاضر در فرمان . و **بندهٔ شکم** ص. : پرخوار و شکم پرور . و **بندهٔ مخلص** : مطیع و خالص در فرمانبرداری . ج : بندگان .

بنده (bande) ص. پ. بسته شده و بند شده . ومحکم شده . وثابت و برقرار . ومسلسل و زنجیر شده . و مندرج و مشمول و شامل شده . و مسدود .

بنده پرور (bande-parvar) ص. پ. کسی که رعایت حال زیردستان خود را می‌نماید .

بنده خانه (bande-xâne) ا. پ. یعنی خانهٔ من ـ و این لفظ را کوچك در مقام شخص بزرگی ادا میکند .

بنده زاده (bande-zâde) ا. پ. یعنی زادهٔ بندهٔ شما ـ و این لفظ را نیز کوچك درمقام شخص بزرگی ادا مینماید .

بنده گرفتگی (bande-gereftegi) ا. پ. غلامی و بردگی .

بنده گرفته (bande-gerefte) ص. پ. حبس شده .

بنده نواز (bande-navâz) ص. پ. کسی که بر پست تر از خود مهربانی کند . و مهربان نسبت به بندگان .

بندی (bandi) ا. پ. اسیر و گرفتار . ج : بندیان .

بندیان (bandiân) پ. ج . بندی ـ اسیران و محبوسین .

بندیخانه (bandi-xâne) ا. پ. محبس و زندان و منزل اسیران .

بندیدن (bandidan) فم. پ. بستن . و قید کردن و حبس کردن .

بندیشه (bandice) ا. پ . اندیشه و فکر . و خیال .

بندیمه (bandime) و **بندینه** (bandine) ا. پ. بندمه و تکمه . و گوی گریبان .

بندیوان (bandivân) ا. پ. زندانبان و نگاهبان بندیان .

بنران (bon-rân) ا. پ. ریشهٔ ران یعنی ما بین شکم و ران .

بنزوات (banzovât) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ ملحی که از اسید بنزوئیك حاصل گردد .

بنس (banas) م. ع . گریختن از شر (والفعل من سمع) بن **بنس الرجل بنساً**.

بنساله (bonsâle) ص. پ. کهن و سالخورده .

بنسبت (be-nesbat) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برحسب . و بعلاقه . و بمناسبت . و بمقابله . و بمشابهت .

بنش (banc) م. ع. **بنش فی الامر** **بنشأ** (ازباب نصر) : سست شد در آنکار .

بنشاختن (bencâxtan) فم. ع. نشانیدن و بجای دادن . و افراختن .

بنشاستن (bencâstan) فل. پ. نشسته شدن . وفم. نشانیدن .

بنشاندن (bencândan) فم. پ. نشانیدن. ونشاندن فرمودن . وبرپاداشتن . وافراختن. و فل. نشستن .

بنشین! (bencin) و (benecin) پ. کلمهٔ امر از نشستن .

بنصر (benser) ا. ع. انگشت میانهٔ انگشت کوچك و وسطی ـ مؤنث آید و بفارسی دوم وبنیام گویند ـ ج : بناصر .

بنطاسیا (bentâsiâ) و **بنطاسیه** (bentâsie) اج. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ حواس باطنی . و یا همهٔ حواس .

بنظام (be-nezâm) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بنظم و ترتیب .

بنظار (bonzar) ا. ع. تلاق و تندی میان دو لب فرج زن .

بنظیان (benziân) ا. ع . زن بدخوی بی شرم زبان دراز .

بنغار (bonqâr) ا. پ. بلغار .

بنفحة (benfahat) ا. ع. پنیرمایه .

بنفسج (banafsaj) ا. ع. ـ مأخوذ ازبنفشهٔ فارسی و بمعنی آن .

بنفسه (be-nafseh) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بخودی خود .

بنفش (benafc) و (bonafc) ص. پ. رنگ کبود مانند رنگ گل بنفشه . و **بنفش کردن** فم. : کبود کردن .

بنفشه (bonafce) و (benafce) و (banafce) ا. پ. گیاهی بهاری که دارای گلهای کبود معطر است . وگیاهی را نیز گویند که درآب روید .

بنفشه پوش (bonafce-povc) ص. پ.

آرایش شدهٔ با بنفشه .

بنفشه خط (bonafce-xat) ص. پ. آنکه دارای بروت کبود سیاه رنگ باشد .

بنفشه کرده (bonafce-karde) ص. پ. برنگ کبود رنگ شده .

بنفشه گون طارم (bonafce-gun-târam) ا.پ. آسمان ارغوانی .

بنفشه گون مهد (bonafce-gun-mahd) ا.پ. زمین و آسمان .

بنفشه موی (bonafce-muy) ص.پ. آنکه دارای موهای کبود سیاه باشد .

بنق (banq) م.ع. **بنق الودی:** پیوند کرد نهال را (والفعل من نصر) .

بنقة (benaqat) ا. ع. خشتك پیراهن یا گریبان آن .

بنقد (be-naqd) م.ف. پ. ـمأخوذ از تازی ـ باپول حاضر آماده. وحاضر وموجود. و فوراً و فی‌الفور و همین لحظه .

بنقوس (bonqus) ا. ع. گل خریزه . ج : بناقیس .

بنقه (banqe) ا . پ . یك نوع غله‌ای مانند عدس .

بنك (bonk) ا.پ. پوست بیخ مغیلان.

بنك (bonak) ا.پ. ـمصغر بن‌یعنی‌درخت کوچك . و نشان و اثر چیزی . و نشان و نقش پا .

بنك (banak) ا.پ. مصغر بنه که حبة ـ الخضراء باشد . ونوعی از قماش زمینه اطلس که بر آن گلهای زربفت بود. وگلی‌که برروی مهوشان از آشامیدن شراب بهم رسد. وخوئیکه برپیشانی ایشان نشیند .

بنك (bonk) ا. ع. ـمأخوذ از فارسی ـ بن چیزی . و خالص آن یق **هو لاء من بنك الارض** ای من اصلها . و نوعی از بوی خوش . و بهره ای از شب .

بنك‌دار (bonak-dâr) ا. پ. کسیکه مأکولات ازقبیل‌پنیر وکشك و روغن وبرنج و حبوبات وجز آنها واجهت فروش ذخیره‌کرده احتکار می نماید .

بنکران (bonkarân) ا.پ. بکران . و هرچیز برشته شده و چسبیدهٔ به ته دیگ .

بنکشیدن (bonkocidan) ف م . پ. بلع کردن و ناجاویده از حلق فروبردن .

بنکلك (bonkolak) ا.پ. بوتهٔ گل . و یك نوع میوه ایکه آنرا بنگلك نیز گویند .

بنکن (bankan) ا.پ.آهنی پهن و دسته‌دار که در دو کنار آن ریسمان بندند و یك نفر دسته و دیگری ریسمانها را بگیرد و زمین را بدان هموار کند .

بنکن (bon-kan) ا.پ. کج بیل‌باغبانی. و قلابیکه بدان علف هرزه را از کشت زار برمیکنند .

بنکو (banku) ا.پ. پنبه دانه .

بنکول (bankul) اخ.پ. نام شهری در جزیرهٔ سوماترا .

بنگ (bang) ا. پ. مادهٔ سبزی که از برگ‌کنب‌گیرندوازآن بنگ آب ساخته‌دراویش مانند مخدر مسکر بنوشند و از این مادهٔ سبز مادهٔ سقزی وسمی‌گیرندکه چرس گویند و آن را در سرغلیان یا تنباکو مخلوط کرده بکشند وکیف کنند. و **بنگ ساختن** ف.م. : فریب دادن . و دل ربودن .

بنگاله (bangâle) ا . پ . بزرگترین ایالتهای هندوستان که متعلق بدولت انگلیس است. ومتجاوزاز.٥ملیون نفر جمعیت داردو پای تختش شهرکلکته . و**خلیج بنگاله :** حاصل شده است از دریای هند که در مابین هندوستان و ماچین واقع شده .

بنگالی (bangâli) ص. پ. منسوب به بنگاله .

بنگان (bengân) ا.پ. طاسی باشد مر دهقانان را که درته آن سوراخ کوچکی است و جهت بخش کردن آب ورود خانه و یاقناة و یا چشمه ظرفی را پراز آب کرده و آن طاس را بروی آبگذارند تا از آن سوراخ‌کوچك آب در طاس داخل شود باین طریق هرکسی بخش خودرا به برد و تعدی بر دیگری نکند. و مطلق پیاله را نیزگویند . و بمعنی طشت و آسمان نیز آمده . و **نیلی بنگان** ا . آسمان .

بنگاه (bangâh) ا.پ. خرگاه ترکمانی. و خیمه . و اسباب وزرا و ارکان دولت .

بنگاه (bon-gâh) ا.پ. مکان و جائی که نقد وجنس در آنجا نهند . و خانه ومنزل ومسکن . وچند اول لشکر . و انبار و مخزن و صندوق آهنین . و **بارو بنگاه** اج . : چیزهای قابل‌حمل مانند چادر و خیمه و دیگر اسباب و لوازم سفر .

بنگر (bangar) ا.پ. عهد و پیمان در حاصل آوردن زمین .

بنگر! (benegar) پ.کلمهٔ امرازنگریستن.

بنگ رنگ (bang-rang) ا . پ . ضیق‌النفس . وص. گرفتار ضیق‌النفس .

بنگره (bangare) ا.پ.آوازی‌که زنان درهنگام خواب کردن طفل می‌خوانند .

بنگره (bengare) ا . پ . ریسمانی که در محل رشتن پنبه بر دوك پیچیده گردد .

بنگش (bangec) اخ . پ. ولایتی از ترکستان .

بنگش (bongoc) ا.پ. بلع .

بنگشتن (bongoctan) و **بنگشیدن** (bongocidan) ف م . پ . بلعیدن و ناجائیده فروبردن .

بنگل (bongol) ا. پ. درخت گل . و میوهٔ درخت‌گل . و آنجزء ازگل و یا شکوفه

که متصل بشاخه است و پس از سقوط برگهای آن مبدل بمیوه میگردد .

بنگلك (bongolak) و (bongolak) ا.پ. نام یك قسم میوه‌ای .

بنگلور (bangalur) اخ.پ. شهری در میسور هندوستان معروف به بنگالور .

بنگله (bangale) ص . پ . منسوب به بنگاله .

بنگله (bangale) ا . پ . زبان مردم بنگاله . و خانهٔ تنین . و خانهٔ ییلاقی .

بنگو (bangu) ا.پ. اسپنول و بزرقطونا .

بنگه (bonge) ا . پ . بانگه و کشیدن آواز .

بنگه (bon-gah) ا. پ. مر. بنگاه .

بنگی (bangi) ص. پ. کسی که مبتلا باستعمال بنگ باشد . و آدم مبهوت و متردد در امور .

بنلاد (bonlâd) ا . پ. بنای عمارت . و اصل آن . و اصل دیوار . و دیوار . و پشتیبان . و در اصطلاح زبان‌آموز **حروف بنلادی** حروفی را گوئیم که در همهٔ صیغه ها و اشتقاقات باقی و بر قرار باشد مانند **ك** و **ر** و **د** در فعل کردن . و **د** و **ی** و **د** در فعل دیدن . و **ك** و **ن** در فعل کنش . و **ب** و **ی** و **ن** در فعل بینش .

بنمین (banmin) ا.پ. بلغت زند پسر .

بن ناپدید (bon-nâ-padid) ص.پ. نامحدود . و بی‌انتها .

بنند (banand) ا.پ. عدد نامعین .

بنو (banu) ا.پ. خرمن و غلهٔ دروکردهٔ توده نبوده .

بنو (banu) ع . ج . ابن . پسران . و اخلاف . و **بنو الصلیب** : نصاری . و **بنو الجان** : ملائکه . **بنو الاصفر** : مردمان یونان . و همهٔ فرنگیان .

بنواز (benvâz) پ. کلمهٔ امر از نواختن و یا نوازیدن .

بنوان (banvân) و (bonvân) ا. پ. سر کار کشت و زراعت .

بنوبت (be-novbat) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی . بطور نوبت و بدور .

بنوة (bonovvat) ا . ع . پسری . و پسر خواندگی .

بنود (bonud) ع.ج بند (band) .

بنودة (bannudat) ا.ع. دیروکون .

بنوردن (banvardan) ا. پ. هر دانه و حبهٔ جنگلی و وحشی .

بنوره (banure) ا . پ. بنیاد و بنای عمارت . و دیوار .

بنوسرخ (bonu-sorx) ا.پ. عدس .

بنوسیاه (bonu-siâh) ا. پ. ماش .

بنوعی (be-nov'i) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی . بطریقی و بنحوی .

بنوك (banovk) ا. پ. گرمی از شعف وخوشحالی . وحرکت وگردش بطورچالاکی .

بنوك (banovk) و **بنوك کرم** (banovk-kerm) ا.پ. چلپاسه .

بنوماش (bonu-mâc) ا.پ. ماش . و یا نوعی از ماش . و ماش سیاه .

بنومید (benovmid) ص . پ. مأیوس و نا امید . و **بنومید گشتن** ف ل . : مأیوس شدن .

بنون (banuna) ع.ج ابن .

بنون (banvan) و (bonvan) ا.پ. مر. بنوان (banvân) و بنوان (bonvân) .

بنونخله (bonu-naxle) ا. پ. نوعی از عدس صحرائی .

بنوند (benavand) ص. پ. نگاهداشته و محفوظ مانند آب در کوزه .

بنوه (banve) و (banuh) ا.پ. خرمن و تودهٔ غلهٔ نکوفته .

بنوی (banaviy) ص . پ. منسوب بابن یعنی پسری و به بنت یعنی دختری . و نیز منسوب به **ابناء سعد** که قومی بودند از عجم و در یمن سکنا داشتند . و نیز منسوب به **بنیات الطریق** .

بنه (bane) ا. پ. مزبله . و طناب باریك . ومیوهٔ درخت بن که چاتلانقوش نیز گویند .

و **بنهٔ بنائی** : ریسمان بنایان .

بنه (bone) و (bonne) ا . پ . رخت و متاع و اسباب خانه و بهیر و اموال . و املاك و سامان و دکان و خانه . و مکان و منزل و مسکن و جا و بودباش . و ته و بیخ و بنیاد و درخت . و بیخ درخت . و **بنه بستن** ف ل . : کوچ کردن و سفر کردن .

بنی (bany) م.ع. **بنی بناء وبنیاً** . مر. بناء .

بنی (bani) ع.ج. ابن . پسران و اولاد . و **بنی آدم** : اولادآدم که مردمان باشند .

بنی (bena) و (bonâ) ع.ج بنیة (benyat) و (bonyat) .

بنی (bonni) ا.ع. طبق .

بنی (bonayya) و (bonayye) ا.ع. درمنادی میگویند **یابنی** یعنی ای پسر عزیز من .

بنی (bonniy) ا. ع. نوعی از ماهی . و اخ . لقب چند نفر محدث .

بنیا (banyâ) ا.پ. آذوقه و مأکولاتیکه از خارج در شهری حمل میکنند .

بنیات (bonnayât) ج ا ع . کاسه های خرد . و **بنیات الطریق** : راههای خرد که از راه بزرگ جدا گردد .

بنیاد (bonyâd) ا. پ. بنلاد و بنیان و بنای عمارت . و اصل و ریشهٔ آن . و بنای دیوار . واصل آن . و **بنیاد کردن** ف‌م. : بنا کردن . و **بنیاد بریخ نهادن** ف‌ل. :

بی‌ثبات بودن .

بنی آدم (bani-âdam) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اولاد آدم و مردمان .

بنی اسرائیل (bani-esrâil) ج ا . پ . اولاد حضرت یعقوب که همهٔ طوایف یهود باشد .

بنیادگر (bonyâd-gar) ا . پ . بنا و معمار .

بنیامین (benyâmin) اخ . ع . برادر حضرت یوسف پیغمبر .

بنیان (banyân) ا . ع . کار و کسب . و سخن بد . و اخ . نام آبی مر بنی تمیم را .

بنیان (bonyân) ا . ع . بنا و دیوارگرد بر آورده . و ا خ . نام حوض نعمان که برکه‌ای بود آبش در نهایت شوری و تلخی و به برکت قدوم سرور کائنات شیرین و گوارا گردید .

بنیان (bonyân) م . ع . بنی بناء و بنیاناً . مر . بناء .

بنیان (bonyân) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بنا و بنلاد و بنیاد . و **بنیان نهادن** ف م . : بنا نهادن .

بنیة (benyat) م ع . بنی بناء و بنیة . مر . بناء (benâ') .

بنیة (bonyat) و (benyat) ا . پ . بنا و نهاد و آفرینش چیزی یق **فلان صحیح البنیة** ای الفطرة . ج : بنی (bonâ) و (benâ) .

بنیة (baniyyat) اخ . ع . کعبه ـ بدانجهت که شرف و بزرگی دارد ـ یق **لا و رب هذا البنیة ما کان کذا و کذا** .

بنیج (baniç) ا . پ . لباس و پوشاك .

بنیچه (boniçe) ا . پ . جمعی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاك می بندند . و **بنیچه بستن** ف م . : تعیین کردن جمع و

بدهی هر صنف و ملکی را .

بنیز (beniz) و (baniz) م ف . پ . هرگز و حاشا . و تعجیل و زود . و گاه مانند کلمهٔ موصول بمعنی نیز و ایضاً استعمال میگردد .

بنی طی (bani-tayy) ج ا خ . ع . قبیله‌ای از عرب .

بنی فاطمه (bani-fâtema) ج ا . پ . سادات و ذراری سرور کائنات صلوات‌الله علیه و آله ـ چه اولاد آن سرور منحصر شد باولاد فاطمه علیها السلام و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند .

بنیقة (baniqat) ا . ع . خشتك پیراهن . یا گریبان آن . و دو دایرهٔ سینهٔ اسب . و گرههای مخارج خوشهٔ انگور . و موهای پیچان که میان شکنهای تهیگاه اسب است .

بنیك (banik) ا . پ . ابریشم فرومایه و پست که کج نیز گویند .

بنین (banin) ص . ع . خردمند صاحب رأی . و اخ . نام پدر عبدالغنی محدث .

بنین (bonayn) اخ . ع . نام شخص محدثی .

بنیوش ! (beneyuš) و (bonoyuš) پ . کلمهٔ امر یعنی بشنو و یا گوش بده .

بنیوشیدن (beneyušidan) ف م . پ . شنیدن و گوش دادن .

بنیه (bonye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نهاد و آفرینش چیزی ـ و **ضعیف البنیه** ص . سست نهاد . و **قوی البنیه** : سخت نهاد . و **بی بنیه** : ضعیف و لاغر .

بو (bu) و (bov) ا پ . رایحه و تأثری که بواسطهٔ تصاعد پاره ای اجسام در قوهٔ شامه حاصل میگردد . و بمعنی امید و آرزو . و گوشت بزکوهی . و **بو بردن** ف م . : احساس کردن و واقف شدن و خبردار گردیدن و پی بردن .

بو (bu) پ . کلمهٔ امر از بودن یعنی باش .

بو (bu) پ . کلمهٔ فعل مخفف بود و یا بوم .

بو (bu) ا . ع . مخفف ابو یعنی پدر .

بو (bavv) ا . ع . بچهٔ ماده شتر . و پوست شتر بچه ایکه پراز کاه وجز آن کرده و درپیش شتر بچه مرده برند تابگمان بچهٔ خود شیردهد . و خاکستر . و مردگول ـ مؤنث : بوة .

بوء (bav') م . ع . **باء الیه بوء** (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد . و **بوءت به و الیه و بوته الیه** : راجع ساختم او را سوی او . و **باء** : موافق شد . و **باء بدمه** : اقرار کرد و اعتراف نمود به خون آن . و **باء بذنبه بوء و بواء** : اعتراف کرد بگناه خود . وکذا **باء بحقه** یعنی اعتراف کرد بضرر خود نه برنفع خود قوله تعالی : **و باء و ابغضب من الله** ای رجعوا به ای صار علیهم . و کذلك **باء باثمه** . و **باء دمه بدمه** : برابر ساخت خون قاتل را بخون قتیل . و **باء بصاحبه** : کشته شد بدل صاحب خود . و یق **بوء به** (بصیغة الامر) ای کن ممن یقتل به . و **باء القاتل بالقتیل** : کشت قاتل را بخون قتیل . المثل : **باءت عرار بکحل** ـ عرار کقطام وکحل کفلس : نام دو گاو که با هم شاخ زدند وهردو مردند ـ و این مثل را در دو چیز برابر گویند .

بوا ! (bovâ) پ . کلمهٔ دعا یعنی بادا .

بواء (bavâ') ا . ع . برابر یق **دم فلان بواء بدم فلان** اذا کان کفواً له . و **اجابوا عن بواء واحد** ای بجواب واحد . و ا خ . وادی بتهامه .

بواء (bavâ') م . ع . **باء بوء و بواء** . مر . بوء .

بوا (bavvâ) ا . ع . **جوز بوا** : جوز هندی .

بواب (bavvâb) ا . ع دربان و نگهبان در .

بواب (bavvâb) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ دربان . ج بوابان (bavvâbân) .

بوابان (bavvâbân) پ.ج. بواب . و **بوابان زرین سر** : دربانهائی که کلاه زرین بر سر دارند .

بوابة (bevvâbat) ا.ع. دربانی .

بوابی (bavvâbi) ص. پ. منسوب به بواب (bavvâb) .

بواتر (bavâter) ع.ج باتر (bâter) .

بواح (bavâh) ا.ع. ظاهر و آشکار یق **امرهم بمعصیة بواحاً** ای ظاهراً مکشوفاً.

بواد (bavâd) م.ع. **باد بود آ بیدآ و بیاداً و بواداً و بیوداً و بیدودة** (از باب ضرب) : هلاك گردید . و **بادت الشمس بیوداً** : فرورفت آفتاب .

بوادر (bavâder) ع.ج بادرة .

بوادی (bavâdi) ع.ج بادیة.

بواذخ (bavâzex) ع.ج باذخ.و جبال **بواذخ** : کوههای بلند .

بوار (bavâr) ا.ع. زمین خراب و نازروع. ج : بور . و **بوارالایم** : کساد زن بیوه که چندی درخانه بی شوهر بماند یق **نعوذ بالله من بوار الایم**.

بوار (bavâr) م.ع. **بار بور آ و بواراً** .مر. بور .

بوار (bavâre) ا.ع. اسم است هلاکت را یق **نزلت بوار علی الکفار**.

بوارح (bavâreh) ع.ج بارح .

بوارد (bavâred) ع.ج بارد و باردة .

بوارد (bavâred) ج.ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ شمشیرهای بران . و **مرهفات بوارد** : شمشیرهای مرگ دهنده .

بوارد (bavâred) ا.پ. طبق ودوری.

بوارد (bevârad) و (bevârd) ا.پ. ترشی و حموضت و تیزی .

بوارغ (bavâreq) ا پ. تحت آرامش زنان .

بوارق (bavâreq) ع.ج بارق وبارقة.

بواری (bavâriy) ا.ع. بوریا فروش.

بوازل (bavâzel) ع.ج بازل .

بوازی (bavâzi) ع.ج بازی .

بوازیج (bavâzij) ا خ . ع . شهری نزدیك تکریت ـ و جریر بجلی آنرا فتح نمود.

بواس (bavâs) ا.پ. محنت و آزار و رنج وسختی . و آفت و بلا .

بواسحاق (bu-eshâq) ا خ . پ . طایفه ای در نیشابور . و نام یکی از کانهای فیروزهٔ نیشابور. و نام پادشاهی معاصر خواجه حافظ .

بواسحاقی (bu-eshâqi) ص . پ . فیروزهٔ منسوب به کان بواسحاق نیشابور .

بواسطه (be-vâsete) مف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بتوسط و بمیانجی . و از برای و بسبب و از جهت . و **بواسطهٔ آنکه** : بسبب آنکه و بدلیل آنکه . و نیز هرچیزی که دارای واسطه و میانجی باشد مانند کار های بواسطه . و **مفعول بواسطه** : مفعولیکه یکی از کلمه های تعلیل مقدم بر آن ذکرشود.

بواسق (bavâseq) ع.ج باسق (bâseq).

بواسیر (bavâsir) ع.ج باسور.

بواسیر (bavâsir) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ ماده ای که در اطراف مقعد متشکل شده و نوعاً موجب سیلان خون میگردد .

بواشق (bavâceq) ع.ج باشق (bâceq).

بواشه (bavâce) ا . پ . اوشین . و چارشاخ دهقانان که افزاریست چوبین و شبیه بدست. و دارای دسته و غلهٔ کوفته را بدان برباد دهند تا کاه از دانه جدا گردد .

بواشیر (bavâcir) ج.ا. ع. باشیانها . از لغات مولده است .

بواضع (bavâze') ع.ج باضعة .

بواطن (bavâten) ع.ج باطن وباطنة.

بواطی (bavâti) ع.ج باطیة .

بواعث (bavâes) ع.ج باعث .

بواقر (bavâqer) ع.ج بقرة (baqarat).

بواقی (bavâqi) ع.ج باقیة .

بواکر (bavâker) ع.ج باکرة .

بواکی (bavâki) ع.ج باکیة .

بوال (bovâl) ا.ع. علتی که بول بسیار آرد یق **اخذه البوال** و بیماری دیابیطوس .

بوال (bavvâl) ص.ع. کسیکه بول بسیار کند . و آنکه در جامهٔ خواب بول کند . و مبتلا به بیماری دیابیطوس .

بوالبنات (bolbanât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ یك نوع پارچهٔ پشمی ظریف وگرانبها.

بوالحزن (bol-hazan) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محزون واندوهگین وملول.

بوالحسن (bol-hasan) ا خ . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام .

بوالخجدر (bol-xajdar) ص. پ. ملحد و ناپاك و بی دین بدبخت .

بوالعجب (bol-ajab) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ غریب وعجیب . و مسخره ومضحکه و شعبده باز .

بوالعجبی (bol-ajabi) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهای عجیب و بدیع . و هرچیز بشگفت آورنده . و شعبده بازی .

بوالعجبیها (bol-ajabi-hâ) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تعجبها و شگفتها .

بوالفضول (bol-fozul) و **بوالقاسم** (bol-qâsem) ص. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بیهوده گوی .

بوالکفد (bol-kafd) ا.پ. رشوت و

پاره .

بوالگنجك (bol-ganjak) ا. پ. هرچيز عجيب و غريب و طرفه كه ديدنش خنده آورد . و طناز وعشوه گر .

بوالهوس (bol-havas) ص . پ . مأخوذ از تازی. مر. بلهوس .

بوالهوسی (bol-havasi) ا . پ . مأخوذ از تازی. مر. بلهوسی .

بواليع (bavâli') ع.ج بالوعة .

بوان (bavân) ا. پ. ولايتی كه مويز رناردان در آنجا فراوان باشد . و معبر تنگ ميان كوهها .

بوان(bovân) و (bevân) اع پيش خيمه . ج : ابونة (abvenat)و بون (bun) و بون (bovan) .

بوان (bavvân) ع. (شعب) اخ. يكی از چهار بهشت دنيا كه در فارس است .

بوانة (bovânat) اخ. ع. پشته ای بلند پس ينبع .

بوانی(bavâni) ج.ا.ع. استخوانهای جناغ سينه و ساق پاهای شتر . و **القی بوانيه** يعنی ثابت ايستاد .

بواهد(bavâhed)ج.ا.ع. بلاها و سختيها.

بواهمه(be-vâheme) مف.پ.مأخوذ از تازی. از ترس . و بگمان .

بوايج(bavâyej) و**بوائج** (bavâej) ع.ج بايجة و بائجة .

بوايع (bavâye') و**بوائع**(bavâe') ع.ج بايع و بائع .

بوايق (bavâyeq)و**بوائق**(bavâeq) ع.ج بايقة و بائقة .

بوايك(bavâyek)و**بوائك**(bavâek) ع.ج بايكة . و بائكة .

بوب (bub) ا.پ. بوب وفرش وبساط خانه .

بوب(bub) اخ.ع. دهی در مصر و آنرا بلقينة نيز گويند .

بوءب (boab) ا.ع. اسب نجيب كوتاه قد درشت گوشت گشاده گام .

بوبا (bovbâ) ا.پ. آشی كه ازگوشت بزكوهی پزند .

بوباة (bavbât) اخ.ع. بيابان وعقبه‌ای دشوارگذار در راه يمن .

بوباش (bubâc) ص.پ. قديم وجاويد و هميشه و سر مد .

بوباندين (bubandin) ا.پ. عمارت . قصر . و خيمه .

بوبراقش (bu-barâqec) ا . پ . بوقلمون .

بوبر (bubar) و (bovbar) و **بوبرد** (bubard) ا.پ. بلبل .

بوبردك (bubardak) ا . پ . مصغر بوبرد يعنی بلبل خرد .

بوبش (bubac) ا.پ. ميل و خواهش. و شانه ومشط . و مرغی كه دارای پا های دراز است .

بوبك (bovbak) ا . پ . دختر بكر و دوشيزه . و هدهد و مرغ سليمان .

بوبكر (bu-bakr) اخ. ع. **ابوبكر عبدالله بن ابی قحافه** خليفة اول رضی‌الله عنه .

بوءبوء(bo'-bo') ا.ع. اصل يق **هو فی بوءبوء الكرم** : اواصل كرم است. وكذلك **هو فی بوءبوء المجد** : اواصل مجد است . و مهتر زيرك . و سر سرمه‌دان . و مردم چشم . و ميانة چيزی .

بوبو (bo'-bo') ا.ع . دانشمند .

بوبو (bu-bu) ا . پ . هدهد . و آواز هدهد . ودربعضی جاها زنان خواهر خودرا بوبو خوانند .

بوبويه (bubuye) ا.پ. هدهد .

بوبه (bube) ا.پ. آرزو . و آرزومندی و تمنی . و هدهد .

بوپرست (bov-parast) ا. پ . مر . بوی پرست .

بوت (but) ا.ع. درختی شبيه بز عرور .

بوتا(bovtâ) ا.پ. شترجوان وشتر بچه .

بوتات (butât) ا. پ. حساب مخارج اهل خانه . و نيز مخارج بازار . وگفته‌اند اين لفظ مأخوذ از بيوتات تازی ميباشد .

بوتاتی (butâti) ص . پ . منسوب به بوتات كه مخارج اهل خانه باشد .

بوتراب(bu-torâb)اخ پ.كنية حضرت اميرالمؤمنين علی بن ابی طالب عليه‌السلام . و درسبب تسميه باين‌كنيت گفته‌اند روزی آنجناب بحالت غم و غصه بر زمين مسجد استراحت فرموده در اين بين حضرت پيغمبر صلی‌الله عليه و آله آمده رخسار و اندام او را از خاك و گردآلوده ديد ازراه شفقت برای بيدار كردنش فرمود **قم‌ياباتراب**.و حضرت‌اميرالمؤمنين اين كنيت‌را بسيار دوست ميداشت و بآن تفاخر ميفرمود .

بوتقة (butaqat) ا . ع . معرب بوتة فارسی كه بوتة زرگری باشد .

بوتقی (butaqiy) ا . ع . منسوب به بوته كه دهی است در مرو .

بوته (bovte) ا. پ. خار . و هر گياه پر شاخ و برگی كه چندان بلند نشود و بزمين نزديك بود . و نوعاً رستنی كوچكتر از درخت را بوته مينامند . و بچة آدمی وساير حيوانات عموماً و بچة شتر خصوصاً . و لكه و داغ . و گلی كه بروی پارچه و جز آن نقش ميكنند . و نشانة تير . وظرفی كه ازگل حكمت سازند. و طلا و نقره و مانند آنرا در آن بگدازند و آنرا **بوتة زرگری** نامند . و اخ . دهی

درمرو . و **بوتهٔ خاك** ا. : كنايه از بدن و قالب انسانى .

بوتيمار (bu-timâr) ا. پ. مرغى كه پيوسته دركنار آب نشيند و آنرا **غمخورك** و **ماهيخوار** و **هوقار** نيز گويند .

بوث (bavs) ا. ع. متفرق و پراكنده يق **تركهم حوث بوث** و يا **حوثاً بوثاً** يعنى گذاشت ايشان را متفرق و پراكنده مانند **تركهم حاث باث** .

بوث (bavs) م. ع. **باث عنه بوثاً** (از باب نصر) : بحث كرد از آن . و كاويد آنرا . و **باث المتاع** : متفرق و پراكنده كرد كالا را .

بوج (bavj) ا. پ. تكبر و غرور . و خود نمائى .

بوج (bavj) ا. ع. بانگ و صيحه .

بوج (bavj) و **بوجان** (bavajân) م. ع. **باج بوجاً** و **بوجاناً** (از باب نصر) : درمانده ورنجورشد . و **باج البرق:** سخت درخشيد برق . و **باج فلان:** بانگ كرد فلان . و **باج فلاناً بشر** : مغموم كرد فلان را . و **باجتهم البائجة:** بلا و سختى رسيد ايشان را .

بوجار (bavjâr) ا. پ. كندار و آنكه غله را از خاك و خاشاك پاك ميكند .

بوجاسب (bujâsb) اخ. پ. نام پهلوانى تورانى .

بوجپا (bujepâ) ا. پ. بلغت زند خيار بادرنگ .

بوجه (be-vajh) م ف. پ. _ مأخوذ از تازى _ بطريق و بروش و بمنوال و بطور و بطرز .

بوجهل (bujahl) ص. پ. _ مأخوذ از تازى _ نادان و جاهل و داراى جهل .

بوجهى (be-vajhi) م ف. پ. _ مأخوذ از تازى _ بهر جهت و بهر طريق . و بهر بابت .

بوچ (bavç) ا. پ. حشمت و شوكت . و خود آرائى . و توانائى . و وقار .

بوچ (buç) ا. پ. اندرون دهان .

بوح (bavh) م. ع. **باح بوحاً** (از باب نصر) : ظاهر شد . و **باح بسره بوحاً** و **بؤوحاً** و **بووحة:** ظاهر كرد راز خود را .

بوح (buh) ا. ع. اصل . و نره . و فرج . و نفس . و جماع . و اختلاط كارها . المثل: **ابنك ابن بوحك يشرب من صبوحك** اى ابنك من ولدته لامن تبنيته . و قيل **البوح** اسم من **باح الشيىء** اى اظهره . و نيز بوح بدون الف ولام از اسماء شمس است . و **وقعوا فى دوكة و بوح** اى فى اختلاط .

بؤح (bauh) ص. پ. آنكه پوشيدن راز نتواند .

بوحا (buhâ) ا. پ. _ مأخوذ از يونانى _ گياه ماه پروين كه بيخش را جدوار گويند .

بوحفصان (bu-hafsân) ا. پ. _ مأخوذ از تازى _ معلم مدرسه .

بوحك (bavhaku) ا. ع. كلمهٔ ترحم مانند ويك .

بوحى (bavhâ) ج بيوح (bavih) يق **تركهم بوحى** يعنى گذاشت آنها را افتاده بر زمين .

بوخ (bavx) م. ع. **باخ الغضب بوخاً** (از باب نصر) : فرونشست خشم و غضب . و كذلك **الحر و النار و الحمى.** و **باخ الرجل:** مانده شد يق **عدا حتى باخ.**

بوخ (bux) ا. ع. آميختگى و درهم شدگى كارها . و پريشانى حواس يق **هم فى بوخ** .

بوخت (bovxt) ا. پ. پسر كه برادر دختر باشد .

بوخل (buxal) و **بوخله** (buxale) ا. پ. خرفه .

بوخلاف (bu-xelâf) ص. پ. _ مأخوذ از تازى _ شيطان .

بوخلافى (bu-xelâfi) ا. پ. شيطنت .

بود (bavd) م. ع. **باد بوداً** و **بواداً** و **بيداً** و **بياداً** و **بيوداً** و **بيدودة** . مر . بواد .

بود (bavd) ا. ع. چاه .

بود (bud) ا. پ. هستى . و وجود جاى باش . و **بود و باش** : منزل .

بوداپست (budâpest) اخ. پ. شهر پايتخت مجارستان وواقع در روى رود دانوب وداراى تقريبا يك مليون نفر جمعيت . واين شهر مركب است از دو شهر كه ادارهٔ بلديهٔ آنها چنديست يكى شده و آن دو شهر يكى بود و ديگرى پست ميباشد . و در اين شهر پل آهنى ساخته‌اند كه چهار صد متر طول دارد .

بودار (bov-dâr) ص. پ. چيزيكه داراى بو و رايحه باشد .

بودانه (bov-dâne) ا. پ. دانه و تخمى دوائى .

بودباش (bud-bâç) ا. پ. مسكن و منزل . و خدمت و خوراك .

بودش (budeç) ا. پ. هستى و بود و وجود .

بودقة (budaqat) ا. ع. _ مأخوذ از فارسى _ بوتهٔ زرگرى .

بودن (budan) ف ل . پ . وجود داشتن و هستى داشتن .

بودن (budan) ا . پ . وجود و هستى و بود .

بودنگ (budang) ا. پ. پودنه .

بودنه (budane) ا. پ. تیهو . و یا کوچکتر از تیهو که بتازی سلوی گویند .

بودنی (budani) ص. پ. چیزی که وجود داشته باشد و ممکن بود . و ا. وجود و موجود . و ماهیت . و آینده . و حادثه . و امکان . و **بود نی بود** یعنی چه چیز است که بوده باشد و یا خواهد بود .

بودونابود (budo-nâ-bud) ا.پ. وجود و عدم . و دارائی و تنگدستی و غنا و فقر . و هرچیز موجود و حاضر . و هرچیز آینده .

بوده (bude) ص. پ. وجود داشته و هستی داشته .

بوده‌نان (bude-nân) ا.پ. نانی که خمیر آن بر نیامده باشد و مدت چهل روز در آفتاب آنرا خشك كرده باشند .

بودی (budi) ا. پ. وجود و هستی . و حقیقت .

بوذ (bavz) م.ع. **باذبوذاً** (ازباب نصر) : ستم کرد برمردم و محتاج گشت . و فروتنی نمود .

بوذ (buz) اخ.ع. کوهی بسراندیب که آدم برآن هبوط کرد .

بوذونده (buzunde) ص.پ. سوخته .

بور (bavr) ا.ع. زمین خراب نامزروع یا زمینی که آنرا یکسال نکارند تا درسال آینده بسیار رویاند . و آزمایش . و هلاکی . وکساد بازار و جز آن .

بور (bavr) م.ع. **باره بوراً** (ازباب نصر) : آزمود ویرا الحدیث . **كنا نبور اولادنا بحب علی علیه السلام** . و **بارفلان** : ادعا کرد فلان فجوری را که کرده بود . و **باربوراً و بواراً** : هلاك شد . و **بارت السوق** : كاسد شد بازار . و **بارت السلعة بواراً** کذلك . و **بار الناقة بوراً** : عرضه کرد آن ماده شتر را برنر تا بینند که باردار است یا نه زیرا اگر باردار باشد برروی نر پیشاب میکند . و منه قولهم **برلی ماعند فلان** ای اعلمه و امتحن لی مافی نفسه . و **بارعمله** : باطل شد کار او . و قوله تعالی : **ومکر اولئك هو يبور** . و **بار الفحل الناقة** : بوئید نرشتر ماده را تا بشناسد که بار دارد یا نه .

بور (bavr) و (bur) ع.ج بائر .

بور (bur) ع.ج بوار .

بور (bur) ص. ع. تباه و هلاك شدهٔ بی خیر . تثنیه و جمع ومذکر و مؤنث دروی یکسان است یق **رجل بور وامرأة بور** و **قوم بور** . و زمین خراب و نامزروع . و اخ. شهری بفارس . و از اعلام است .

بور (bovr) ص.پ. سرخ . وپسته ای رنگ . و اسب سرخ رنگ . و ا. پرنده‌ای که تذرو نیز گویند . و اخ . نام شهری در هندوستان .

بورا (burâ) ا. پ. کیسه و یا جوال . و نوك ناخن .

بورات (borât) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ ملحی کهازاسید بوریك حاصل شود .

بوراق (burâq) ا.ع. بوره .

بوران (berân) اخ.پ. نام زن مأمون عباسی دختر حسن بن سهل .

بوران‌دخت (burân-doxt) اخ.پ. نام دختر خسرو پرویز .

بورانی (burâni) ا. پ. نان خورشی کهازاسفناج وکدو وبادنجان باماست ویاکشك سازند و منسوب است به بوران دخت دختر خسرو پرویز ویابوران‌دخترحسن زن‌مأمون .

بورانیة (burâniyat) ا. ع. طعامی منسوب به بوران و همان بورانی است .

بورة (burat) ا.ع. مغاکچه و آتش‌دان و اخ. شهری بمصر .

بورق (buraq) ا.پ. معرب بوره و بمعنی آن . و بمعنی شوره .

بورك (burak) ا.پ. نوعی از طعام . و آش بترا . و سنبوسه . و قطاب . وشتل قمار . و زنگاری که برروی نان نشیند .

بورك (burak) ا.ع. بوره . وشوره .

بورکند (bur-kand) ا.پ. بوزکند .

بورمند (bur-mand) ا. پ. گیاهی بنایت خوشبوی .

بورنگ (bovrang) ا.پ. نوعی از ریحان کوهی .

بورنیه (burnie) ا.پ. کوزهٔ پراز دوا .

بورو (buru) ا. پ. شیپور و بوق شکارچیان . و لوله و مجرا . و مذنب .

بوروره (burure) اخ پ. جزیره ای در جانب شمال . و نام پادشاهی .

بوره (bure) ا. پ. ملحی است که از آب بعضی دریاچه های آسیا و چین و تبت و هندوستان اخذ میکنند و تنکار وملح ایرانی نیز نامیده میشود .

بوری (buri) ا. پ. شیپور و بوق شکارچیان . و نوك هرچیز ویژه نوك ناخن . و نی شکافته شده . و حصیر ساخته شدهٔ از آن . و بوریا . و **بوری‌زدن** فعل . : شیپور زدن .

بوری (buriy) ا. ع. حصیر بافته . و راه وطریق . ویك نوع ماهی در مصرمنسوب به شهر بورة .

بوریا (buriâ) ا. پ. حصیری که از نیهای شکافته سازند . و بلاج وپتل . وفرش وگلیم . و تیگوئی که در آن اسباب‌گذارند .

بورياء (buriâ') ا.ع. حصیر بافته شده از نیهای شکافته . و طریق و راه .

بوریاباف (buriâ-bâf) و**بوریابان** (buriâ-bân) ا. پ. سازندهٔ بوریا . و

پتل بند و تپکوی اسباب .

بوریاپوش (buriâ-povc) ص. پ. کسی که از هرجهت بیچاره و بی نوا باشد .

بوریاکوبی (buriâ-kovbi) ا. پ. ضیافتی که در خانهٔ نو کنند .

بوریة (buriyat) ا.ع. حصیر بافته . و راه . و **ارسله بیوریة** : مطلق العنان و بی تأدیب گذاشت او را .

بوریطش (buritac) ا.پ.ـمأخوذ از یونانی ـ مرقشیشا .

بوریه (burie) ا. پ. بوریا . مر. بوریا .

بوز (bavz) ا. پ. روئیدگی و سبزیکه بواسطهٔ رطوبت برروی نان و پنیر و جامه و گلیم و پلاس و جز آنها بهم میرسد . و زنبور سیاه که برروی گلها نشیند . و تنهٔ درخت .

بوز (bavz) ا. پ. اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید . و اسب چلد و تند و تیز و مردم تیز فهم صاحب ادراك .

بؤز (booz) ع.ج بازی .

بوزا (bovzâ) ا.پ. بوزه .

بوزار (bovzâr) ا. پ. ادویه مانند فلفل و میخك و دارچینی و ریشه جوز وهیل و گل سرخ و زیره که در طعامها داخل کنند و بتازی توابل گویند .

بوزاگر (bovzâ-gar) ا.پ. کسی که بوزه میسازد و میفروشد .

بوزاگری (bovzâ-gari) ا.ع. شغل بوزه سازی و بوزه فروشی .

بوزچی (bovza-çi) ا. پ. سازنده و فروشندهٔ بوزه .

بوزع (bavza') اخ.ع. ریگ توده ای مرتبی سعد را . و علم است مرزنان را .

بوزك (bavzak) ا.پ. مصغر بوز .

بوزکند (bovz-kand) ا. پ. صفه و ایران .

بوزمند (buz-mand) ا. پ. گیاهی بغایت خوشبوی .

بوزمه (buzme) ا.پ. بوزمند .

بوزنه (buzene) ا.پ. بوزینه .

بوزنینه (buzenine) ا.پ. بوزنه .

بوزه (bovze) ا.پ. شرابی که از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار خورند . و تنهٔ درخت .

بوزه خانه (bovze-xâne) ا. پ. جائی که در آن بوزه میسازند .

بوزه کباب (bovze-kabâb) ا. پ. کباب بره .

بوزی (buzi) ا. پ. کشتی . وقایق.

بوزیدان (buzidân) ا.پ. داروئی که درفربهی استعمال میکنند .

بوزینه (buzine) ا.پ. حیوانی دارای چهار دست و پا که کمال شباهت را بانسان دارد و آنرا میمون و حمدونه وچزومهنانه و بهنانه و پوزینه و پوژنه نیز گویند .

بوژ (bavǰ) ا.پ. گرداب .

بوژ (buǰ) ا.پ. گرانی و سنگینی. وتب و حرارت .

بوژنه (buǰone) ا.پ. غنچه . وشکوفه و بهار درخت که هنوز نشکفته باشد و بتازی کم (kom) خوانند .

بوس (bavs) م. ع. ـمأخوذ از بوس فارسی ـ یق **باسه بوساً** (از باب نصر) : بوسید آنرا . و آمیخت آنرا . و نیز بوس: درشت گردیدن .

بوس (bavs) اخ. ع. **ذو بوس** : از ملوك حمیر . و **بیت بوس**: قلعه ای در صنعا از بناهای ذوبوس.

بوءس (bo's) ا.ع. بلا و سختی . ج: ابؤس (ab'os). وحاجتمندی شدید.

بوءس (bo's) و **بؤس** (boos) م. ع. **بئس الرجل بؤساً و بأساً و بؤساً و بئیساً و بؤسی و بئسی و بیسی** (ازباب سمع) : سخت حاجتمند شد آنمرد.

بوس (bovs) ا.پ. بوسه .

بوس (bovs) ص.پ. بوسنده . وهمیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

بوس (bus) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سختی و فروتنی .

بوسانه (bovsâne) ا. پ. حقارت و پستی .

بوسانیدن (bovsânidan) ف م . پ. سبب بوسیدن گشتن .

بوستان (bovstân) ا.پ. جائی که از گلهای خوشبوی و ریاحین انبوه باشد . و باغ با صفائی که دارای انواع گلها و اقسام ریاحین بود . و سبزه زار . ونام کتابی منظوم در علم اخلاق از شیخ سعدی . و **بوستان گل نمای**: آسمان . و**بوستان مازاغ** : اشاره بمقام وحدت .

بوستان افروز (bovstân-afrovz) ا.پ. گل تاج خروس .

بوستان سندس(bovstân-sondos) ا.پ. سبزه و گلهای گوناگون .

بوسحاق (bushâq) اخ . پ . طایفهٔ بو اسحاقی نیشابور . و کان بو اسحاقی.

بوسك (bovsak) ا.پ. بوسهٔ کوچك . و بال مرغ . و هر چیز مجوف و یا مقعر .

بوسگاه(bovs-gâh) و **بوسگه** (bovs-gah) ا. پ. جای ومحل بوسیدن . و عمارت سلطنتی . و لبها .

بوسلیك (bu-salik) اخ. پ. مقامی از دوازده مقام موسیقی .

بوسلیمان (bu-solaymân) ا. پ. هدهد .

بوسنج (busanj) اخ.پ. موضعی .

بوسنه (bosne) اخ.پ. یکی ازممالك شبه جزیرهٔ بالکان که مدتها جزء امپراطوری عثمانی بود و پس از معاهدهٔ برلن در ۱۲۹۶ هجری از دولت عثمانی منتزع شده و جزء سلطنت اتریش گردید و پس ازجنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ جزء دولت یوگوسلاوی شد و دارای ۱۳۴۵۰۰۰ نفر جمعیت است و پای تخت آن شهر بوسنه سرای یاسرایو (سراجوا) بود که ۶۰ هزار نفر ساکنین این‌شهر میباشند .

بوسه (bovse) ا.پ. عملی که حاصل میگردد از انطباق لبها بروی صورت ویا دست کسی از روی محبت و یا احترام یا انطباق لبها بروی یك چیز مقدس و محترمی مانند قرآن و جز آن . و **بوسه زدن** فم.: بوسیدن . و **بوسه دادن** : پیش آوردن صورت‌را جهت بوسیدن . و **بوسه شکستن**: بوسیدن . و بوسه کردن با ذوق و لذت .

بوسه بازی (bovse-bâzi) ا.پ. بوسه در عشقبازی .

بوسه جای (bovse-jây) ا.پ. لبها.

بوسه چین (bovse-çin) ص.پ. برگزینندهٔ بوسه .

بوسه دزد (bovse-dozd) و **بوسه ربا** (bovse-robâ) ص‌مر.پ. آنکه در پنهانی بوسه میکند .

بوسه ریز (bovse-reyz) ص.پ. بسیار بوسنده.

بوسه زیب (bovse-zeyb) ص.پ. لبهای تازه بوسیده .

بوسه فریب (bovse-fareyb) ص.پ. کسی که بطور مکر و خدعه بوسه میکند .

بوسه گاه (bovse-gâh) و **بوسه گه** (bovse-gah) ا.پ.مر. بوسگاه .

بوسه گستاخ (bovse-gostâx) ص.پ. آنکه در بوسیدن گستاخی میکند .

بوسی (bo'sâ) م.ع. بئس بُؤساً و بؤساً وبؤسی.مر. بؤس وبؤس (boos).

بوسی (bovsi) ا.پ. یك بوسه .

بوسیدگی (bovsidegi) ا.پ. فروتنی و تواضع . و پوسیدگی .

بوسیدن (bovsidan) ف‌م.پ. بوسه زدن و بوسه کردن .

بوسیده (bovside) ص.پ. پوسیده .

بوسیر (bavsir) ا.ع. بواسیر .

بوسیر (busir) ا.پ. امکان .

بوسیله (be-vasile) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی ـ بواسطه و بسبب . و بامداد و به کمك .

بوسین (busin) ا.پ. تهمت. و سرزنش و ملامت .

بوش (bavc) ا.پ. کر و فر . و خودنمائی . و شهرت . و توانائی و قدرت .

بوش (buc) ا.پ. شیافی که از دربند میآورند و عبارت از رستنی است که نرم کرفته شیاف میسازند و **بوش دربندی** میگویند . و **بوش کردن** .مر. پوشیدن .

بوش (bavec) ا.پ. تقدیر و سرنوشت و نصیب .

بوش (bavec) ب.م‌ح. بودن . و ا. هستی و وجود .

بوش (bavc) **باشوا بوشاً** (از باب نصر) : فریادکردند وصیحه زدند. و **باش فلاناً** : قصد کرد فلان را بچیزی .

بوش (bavc) و (buc) اج.ع. بسیاری از مردم . و یا جماعت مردم درهم آمیخته از هر جنس . ج : اوباش . و جماعت مردم از یك خاندان . و غوغای مردم . و **بوش بائش** : مبالغه است .

بوش (bavc) ا.ع. نام طعامی بمصر که از گندم وعدس ترتیب دهند . و فریاد اختلاط مردمان . و **ترکتهم هوشاً بوشاً** : یعنی‌درهم‌آمیخته وشوریده گذاشت ایشان را .

بوش (buc) اخ.ع. دهی بمصر که منسوب است بآن جامها . و لقب محدثی .

بوشا (bucâ) ا.پ. تفکر و تخیل . و اشتیاق . و تشویش و پریشانی .

بوشاد (bovcâd) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شلغم .

بوشاسب (bovcâsb) ا.پ. خواب دیدن . و احتلام .

بوشپاس (bucpâs) ا.پ. خواب دیدن و رؤیا .

بوشقاب (bucqâb) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ بشقاب .

بوشناس (bov-cenâs) ص.پ. آنکه بخوبی در میان بو ها تشخیص میکند .

بوشنج (bovcanj) اخ.پ. قصبه‌ای از خراسان .

بوشنگ (bucang) اخ.پ. قصبه‌ای نزدیك هرات .

بوشی (bavciy) ا.ع. درویش بسیار عیال .

بوشی (bavciy) و (buciy) ا.ع. مرد ناکس و فرومایه .

بوشی (buciy) ا.ع. کارخانه‌ای که در آن جامه های بوش میبافند .

بوشیدن (bucidan) ف‌م.پ. شروع بهرکاری نمودن . و ملاحظه کردن .

بوص (bavs) ا.ع. رنگ ولون . و سحنه و مانندگی .

بوص (bavs) م.ع. **باص بوصاً** (از باب نصر): پیشی گرفت و تقدم نمود . و بشتافت . و بگریخت . و پوشیده شد . و ستهید . و مانده گردید .

بوص (bavs) و (bus) ا. ع. عجز و سرین . و نرمی پیه عجز .

بوص (bus) ا. ع. بار نباتی . و نوع گوسپند و ستور . ج : ابواص .

بوصاء (bavsâ') ص. ع. زن کلان سرین . و یك قسم بازی ـ و آن چنان بود که چوبی را که یکطرفش آتش گرفته است بدور سر بگردانند .

بوصی (busiy) ا. ع. نوعی از زورق ـ معرب بوزی .

بوصیر (busir) ا. ع. نباتی . و قسمی از شوکران . و ا خ . : نام دهی در مصر .

بوض (bavz) م. ع. مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن آنرا . و به شدن روی کسی از کلف (والفعل من نصر) .

بوط (bavt) م. ع. **باط بوطاً** (از باب نصر) : محتاج شد بعد از توانگری . و خوارگردید پس از ارجمندی .

بوطانیة (butâniyat) ا . ع . پوست درخت کرمةالسوداء .

بوطة (butat) ا.ع. ـ مأخوذ ازپارسی ـ بوتهٔ زرگری .

بوظ (bavz) م. ع. **باظ فلان بوظاً** (ازباب‌نصر): انداخت فلان منی رادررحم. و**باظ الرجل** : فربه شد آنمرد پس از لاغری .

بوع (bav') م. ع. **باع بوعاً** (از باب نصر) : قولاچ کرد بچیــزی . و فراخ دست شد بمال . و **باع الفرس** : گام فراخ نهاد اسب در رفتار .

بوع (bav') و (bu') ا . ع . ارش . ج . ابواع . وجای ناهموار دردرهٔ تنگ کوه .

بوع (bu') ع.ج بائع و بایع .

بوغ (bavq) م.ع. **باغ الدم به بوغاً** (از باب نصر) : غلبه کرد خون بروی . و یق **انك لعالم لاتباغ** (مجهولا) یعنی تو عالم هستی که از کسی مغلوب نمیشوی . و **الکما لعالمان لا تباغان و انکم لعالمون لاتباغون** .

بوغ (buq) اخ. پ. دهی بترمد .

بوغ (buq) و (bovq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ روپوش و لفافه ویژه لفافهٔ چرمی و چنته .

بوغاء (bavqâ') ا. ع. خاك بسیار نرم . و مردم سبك مایه وگول . واختلاط وشوریدگی کار . و **بوغاءالطیب** : رایحهٔ بوی خوش .

بوغاز (bovqâz) ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ باصطلاح جغرافی بازوئی از دریا را گویندکه واقع شده است مابین دو زمین ومرتبط میکند دو دریا را بهم .

بوغبند (bovqband) ا. پ. پارچه‌ای که در او چیزی پیچند .

بوغجه (bovqje) و**بوغچه** (bovqce) ا. پ. بقچه و لفافه و پستا .

بوغدان (bovq-dân) ا.پ. چیزی که قلندران اسباب گدائی خود را درآن میگذارند .

بوغرا (buqrâ) و**بوغراق** (buqrâq) ا.پ. یك نوع نان خورشی .

بوغلصن (buqolson) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گاوزبان .

بوغما (bovqmâ) ا. پ. چیز بی بها و بی فایده . و هرزه . و ناچیز . و تریشه و خرده پاره . و کهنه و لته . و ریزه های طعام . و زن زشت فربه .

بوغنج (buqanj) ا. پ. تخم کشنیز . و اخ. نام موضعی .

بوغند (buqand) ا.پ. عشقه و پیچك وللاب .

بوف (buf) ا. پ. پرنده‌ای به نحوست مشهور و بوم نیز گویند .

بوفروش (bov-feroc) ا.پ. عطار و مشك فروش .

بوق (bavq) م.ع. **باق بوقاً** (ازباب نصر) : بدی و خصومت آورد . و **باقتهم البلاء** : رسید قوم را داهیه و سختی . و **باق بك** : پیدا شد برتو ازغیب. و**باق به** : فراز کرد وی را . و **باق القوم علیه** : یورش کردند آنقوم وبستم کشتند او را . و **باق المال** : تباه و هلاك شد مال. و**باق فلان** : ستم کرد فلان برکسی . یا در آمد برقومی بدون اجازت ایشان. و**باق القوم**: دزدید مال قوم را .

بوق (buq) ا.ع. نای بزرگ که نوازند ج : ابواق و بیقان و بوقات .

بوق (buq) و (bavq) ا. ع . باطل و دروغ . وکسی که پوشیدن راز تواند . ونای مانندی که در آن آسیابانان دمند .

بوق (buq) ا.پ.ـمأخوذ از تازی ـ نای بزرگ .

بوق (bovq) ا . پ . چادر بزرگی که رختخواب در آن پیچند .

بوق (bovaq) ع.ج بوقة .

بوقات (buqât) ع.ج بوق .

بوقال (buqâl) ا.ع. کوزهٔ بی دسته .

بوقان (buqân) ا. پ. حشرات سرخی که در هوا مدت فصل باران پیدا میگردند .

بوقة (buqat) ا.ع. باران‌سخت و زشت کــه دفعة بارد یق **اصابتنا بوقة** . ج : بوق (bovaq) .

بوقت (be-vaqt) مف. پ. ـمأخوذ از تازی ـ بهنگام وبموقع. و درهنگام. و**صبح بوقت**: بامدادبگاه .

بوقچه (bovqce) ا.پ. مر. بوغچه .

بوقلمون (buqalamun) ا.پ. نوعی از حیوانات زاحف شبیه بچلپاسه و دارای قوهٔ مخصوصی است‌که بدان خود رامتفخ‌کرده

وباد میکند و بعد کوچك مینماید ورنگ پوست خود راتغییر میدهد یعنی بالاصاله دارای رنگی است که مخصوص باوست و جلدش دارای نسجی است بی نهایت شفاف ولی از اثر بعضی اسباب رنگ خود را تغییر میدهد چنانکه هرگاه بر روی درخت سبزی باشد بواسطهٔ انعکاس نورمتلون بلون سبز میگردد . و این تغییر تلون که مخصوصاً بشدت موحش است حاصل میشود از اثر حس جلد این حیوان و برنگ سرخ و زرد و سیاه وسبز وسفید دیده میشود . و این حیوان را حربه و اژدیان نیز میگویند . و یك قسم مرغ بزرگی از طایفهٔ ماکیان که بومی هندوستان بوده و ازآنجا بسایر جاها برده و آنرا پیروج نیز میگویند . و دیبائی رومی که هرلحظه برنگی درآید . وص. کسی‌که هرساعت خود را برنگی وا نماید . و نیز بوقلمون کنایه از دنیا و عالم .

بوقلمونی (buqalamuni) ص. پ. مختلف اللون و رنگارنگ .

بوقیصا (buqisâ) ا. پ. ـمأخوذ از یونانی ـ درخت سفیدار .

بوك(bavk)م.ع. **باك الحمار الاتان بوكا** (ازباب نصر) : برجست خربرماده **وباك البندقة** : گرد ساخت گلولهٔ گلین را در هردو کف دست . و **باك المتاع** : فروخت ویا خرید متاع را . **وباك العين**: کاوید چشمه را بچوب ومانند آن تاآب برآید و **باك المراة** :گائید زن را . و **باك الامر**: مشتبه و شوریده شد کار . و **باك القوم** : شوریده شد رای آنقوم و نیافتند مخرجی از آن .

بوك (bavk) و **بؤك** (bouk) م. ع. **باك البعير بوكا وبؤكا** (ازباب نصر) : فربه شد آن شتر .

بوك (bavk) ا.ع. **لقيته اول بوك**: ملاقات کردم او را اول مرتبه . و نیز **اول بوك** : اول هرچیزی .

بوك (buk) پ . کلمهٔ تمنا که در مقام آرزواستعمال کنند مانند لیت و لعل در تازی و کلمهٔ استثنا بمعنی مگر و کلمهٔ بوك ومگر را درتمنابسیاراستعمال می‌نمایندمانند لیت‌ولعل.

بوك (buk) ا.پ. واجب وفرض الهی. و آتش گیره . وخاك اندازی که بدان آتش برمیدارند . وچاهی‌که غله در آن پنهان‌کنند.

بوك (bovvak) ع.ج باتك .

بوكاء (bavkâ') ا.ع. شوریدگی‌کارواختلاط .

بوكلك (bukalak) ا. پ. بن و میوهٔ درخت بنه . ومیوهٔ درخت عرعر .

بوكند(bukand) ا.پ. عشقه. ولبلاب.

بوكه (bu-ke)م.ف.پ. بودکه‌وشایدکه.

بوگان(bugân) ا.پ.زهدان وبچه‌دان و زهم . وگلزار .

بول(bavl) ا.ع.کمیز وشاش ج ابوال. و ولد و پسر. وعدد بسیار. **وبول الابل**: گیاهی . و **بول العجوز**: شیر .

بول(bavl)م.ع.**بال بولا**:(ازباب‌نصر) کمیز انداخت‌وشاش کرد. ونیز بول : جاری شدن آب و مانند آن .

بول (bavl) ا. پ. ـمأخوذ از تازی ـ کمیز و شاش . و**بول کردن**ف.ل. :کمیز انداختن ـ و بول و غایط را پاچایه وچامین و چامیز گویند .

بولاغ‌اوتی (bovlâq-uti) ا. پ. ـمأخوذ از ترکی. جرجیر آبی .

بولة (bavlat) ا.ع. دختر .

بولة(bovalat)ا.ع. بسیارکمیزاندازنده.

بؤلة (boulat) م.ع.**بؤل بآلة وبؤلة** مر. بآلة (baâlat) .

بولجار (buljâr) ا.پ. پناه جای . و میدان جنگ .

بولج (bulaç) ا.پ. زمینی که در آن همیشه زراعت میکنند .

بولحكيم (bol-hakim) ص.پ. عاقل و عالم و دانا . و احمق و نادان .

بولخجدر(bol-xajdar)ص.پ. ملحد بی دین و بی دیانت .

بولدان (bavl-dân) ا.پ. ظرفی‌که در آن بول کنند .

بولس (bulas) اخ.ع. زندانی درجهنم اعاذنااللهمنها .

بولس(bovlos)اخ.پ. یکی‌ازحواریون.

بولع (bavla') ا.ع. مرد بسیار خوار .

بولكنجك(bolkanjak) ا.پ. بولنجك و میوهٔ نوبر . و تماشا و تفرج . و مسخره بازی .

بولگاه (bavl-gâh) ا.پ. مجرای‌بول.

بولنجك (bulanjak) ا. پ . هرچیز طرفه وعجیب‌که دیدن‌آن خنده‌آور ومضحك باشد .

بولو(bulu) ا. پ. ـمأخوذ ازیونانی ـ بسیار و کثیر و زیاد .

بولوبودبون(bulubudabun) ا.پ. ـمأخوذ ازیونانی. بسپایك وبسفایج واضراس الكلب .

بولوطريخون(bulutarixun) ا.پ. ـمأخوذ از یونانی. پرسیاوشان .

بوله (bule) ا.پ. لوله و مجرا وقیف.

بولهب(bu-lahab)اخ.پ. ـمأخوذازتازی. عبدالعزی عم حضرت پیغمبرصلی‌الله علیه وآله که‌درنهایت‌دشمنی وعداوت‌با آن‌حضرت‌بود و چون روی او تابان مثل‌شعله بود ابولهب‌کنیت یافت . و **بولهبان وقت** : کنایه از مخالفان ومستبدان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس .

بوم (bum) ا. پ. زمین شیار نکرده و

ناکاشته – ضد مرز . و جا و مقام و مأوا و منزل . و شهر و بلد . و قلعه و حصار . و یا بوم : زمین کاشته . و مرز : کناره های آن . که قدری بلند کرده باشند . و سرشت و طبیعت وخوی . و جائی که درآن کسی بسلامتی زندگی میکند . و زمینهٔ پارچهٔ زردوزی شده و **بوم آباد** : جای معمور . و **بوم ویران** : جای ویران وناآبادان . و **بوم طلا** : زمینهٔ طلا کاری پارچهٔ زردوزی .

بوم (bum) و **بومة** (bumat) اع . جغد ـ مذکر و مؤنث در هر دو یکسان است .

بومادران (bumâdarân) اپ . گیاهی دوائی که برنجاسف نیز گویند .

بوماران (bumârân) ا . پ . مر . بومادران .

بوماره (bumâre) اپ . یکنوع مرغی .

بومب (bomb) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ غباره و گلولهٔ خمپاره و نارنجك .

بومبر (bumbar) ا . پ . سلطنت . و بزرگی و آقائی .

بومکند (bum-kand) اپ . جائی که درزیرزمین جهت مسافران وگوسپندان کنند .

بومه (bume) ا . پ . برق و آتشی که از سم اسب خیزد .

بومهن (bumhan) ا . پ . زمین لرزه و زلزله .

بومهن (bumahan) اپ . رودهٔ گوسپند که از سرگین پاك نکرده باشند . و زلزله .

بومهن (bumhen) اخ . پ . دهی از توابع دماوند .

بومهین (bumahin) ا . پ . زلزله و زمین لرزه .

بومی (bumi) ص . پ . شهری ومنسوب به شهر و بلد .

بون (bavn) اپ . حصه و بهره .

بون (bun) ا . پ . زهدان و رحم . و آسمان . و بن و نهایت و پایان هر چیز . و رودهٔ گوسپند وگاووجزآن که پاك نکرده باشند .

بون (bavn) ا . ع . فضل و فزونی . و اخ . نام دوده در یمن اعلا و اسفل ـ و در میان آن دوده **بئر معطلة و قصر مشید** که در قرآن آمده میباشد .

بون (bavn) م ع . **بانه بوناً** (از باب نصر) : فزون آمد او را در فضل .

بون (bavn) و (bun) اع . مسافت مابین دو چیز یق **بینهما بون بعید** ای تفاوت بالزیادة والتفاضل . و کذلك **بون بعید** .

بون (bun) اخ . ع . موضعی ببلاد مزینة . و شهری بیمن . و دهی بهرات .

بون (bun) و (bovan) ع . ج بوان (bevân) .

بونافع (bu-nâfe') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ می و شراب .

بونة (bavnat) ا . ع . دختر خرد سال .

بونة (bunat) اخ . ع . وادی و شهری در افریقا .

بوند (bovand) و (bovend) ا . پ . مردم صاحب نخوت و تکبر و مردم مغرور و خود بین .

بوند (bovond) ا . پ . نرمی و ملایمت و مسالمت و حلم .

بونده (bovande) و (bovende) ص . پ . مرد با هستی و هیبت . و صاحب نخوت و تکبر .

بونده (bovonde) ص . پ . مرد با حیا و با شرم . و سلیم و ملایم . و با وقار و با تمکین .

بونفاع (bu-nefâ') ا . ع . بلغت اهالی الجزیرة افریقا گیاهی دوائی که بلاتینی تاپسیا گارگانیکا نامند .

بونیز (buniz) ا . پ . نیزهٔ کوتاه و ژوبین .

بوه (bavh) م ع . **باه المراة بوهاً** (از باب نصر) : مجامعت کرد با آن زن . و نیزبوه : لعنت کردن . و **باه للشیء بوهاً** (از باب نصر و سمع) : آگاه شد بر آنچیز . و **ما بهت له** ای ما فطنت .

بوه (bavh) اع . لعنت و نفرین .

بوه (buh) ا . ع . چرغ افتاده پر . وجغد نر . ویا جغد بزرگ . و مرغی که بجغدماند .

بوه (buh) ا . پ . درختی که هرگز بار و ثمر نیاورد . و مردم با وقار و با تمکین و با شرم .

بوهة (buhat) ا . ع . چرغ افتاده پر . و مرد لاغر وسبك وگول بی خیر . و جغد . و پشم . و اخیـدهٔ دوات که هنوز تر نکرده باشند . وهرچه باد درهوا از خاك وپر وجز آن بپراند . و قولهم **صوفة فی بوهة** یراد بها الهباء المنثورالذی یری فی السکوة .

بوهم (bohem) اخ . پ . یکی ازممالك اروپا که سابق دولت مستقلی بود وسپس قبل ازجنگ ۱۹۱۸ جزو امپراطوری اطریش هنگری بوده و پس از آن بااسلواکی وبعضی نقاط دیگر دولت چك اسلواکی راتشکیل داد و در سال ۱۹۳۹ مسیحی جزء آلمان گردید پایتخت آن شهر پراگ است .

بوهمان (buhmân) اپ . زهدان و بچه دان و برن و بوگان و رحم . و فلان و بهمان .

بوهه (buhe) ا . پ . میل و خواهش . و اضطراب خیال . و پریشانی حواس . و هدهد .

بوی (bovy) و (buy) اپ . بو ورایحه و عطر و شمیم . و تلاش . و تفتیش . و بهره ونصیب . و خوی وطبیعت . و محبت . و آرزو و امید و خواهش و طمع . و عطریات و چیز های معطر . و هر چیزی که دارای

رایحه بود مانند خوشبوی و بد بوی و عنبر بوی . و **بوی بردن** فم . : با خبر و آگاه شدن . و فهمیدن . و شنیدن . و گمان بردن . و از چیزهای پنهان اطلاعی بهم رسانیدن .
و **بوی دادن** : برشته کردن تخمه و پسته و بادام و مانند آنها . و ف ل . : رایحه داشتن ـ و بیشتر در رایحه های بدو تن استعمال میکنند .
و **بوی شنیدن** ف م . : استشمام رایحهٔ خوب و یا بد کردن . و **بوی کردن** ف ل . : صادر شدن رایحهٔ بد و یا خوب از چیزی ـ و بیشتر در رایحه های بدو تن استعمال میشود .
و **بوی گرفتن** : برشته شدن . و متن و فاسد و ضایع شدن . و **بوی یك رنگی** : خوی اتحاد و محبت بی ریا . و علامت اتحاد . و اثر اخلاص .

بوی (bavâ) اخ . ع . نام وادی .

بوی (bavviy) اع مردگول .

بوی (bovayy) اخ . ع . ازاعلام است .

بویا (bovyâ) ص . پ . چیزیکه دارای بوی خوش و یا بوی بد بهد .

بویا (bovyâ) ا . پ . تخم گشنیز .

بویاتر (bovyâ-tar) ص . پ . با بوتر و بیشتر دارای بو .

بوی افزا (bovy-afzâ) ا . پ . بوزار و ادویه ای که در طعامها داخل کنند .

بوی افزار (bovy-afzâr) ا . پ . مجمر و بخوردان . و بوزار و ادویه .

بویان (bovyân) ص . پ . بو کننده . و دارای بو .

بویان (buyân) اخ . پ . نام مملکتی .

بویانك (bovyânak) ا . پ . يك قسم گیاهی که جعفری نیز گویند . و بومادران .

بوی پرست (bovy-parast) ا . پ . سگ شکاری . و کلب معلم . و پلنگ . و یوز . و جن . و ملك .

بویة (bovyat) ج اخ . ع . گروهی که **عمر بن بویة** از ایشان است .

بویت (bovayt) ا . ع . مصغر بیت یعنی خانهٔ کوچك .

بویچه (bavyçe) ا . پ . عشقه و گیاهی که مانند ریسمان بردرخت می پیچد و پیچك .

بویحیا (bu-yahyâ) اخ . پ . مأخوذ از تازی ـ حضرت عزرائیل .

بویدار (bovy-dâr) ص . پ . بابو و دارای رایحه . و ا . بوی پرست و سگ شکاری .

بویدان (bovy-dân) ا . پ . ظرفی که در آن چیزهای معطر کنند .

بویرنگ (bovy-rang) ا . پ . گل سرخ و ورد .

بویسا (bovysâ) و **بویسای** (bovysây) ا . پ . سنگ صلایه .

بوی سوز (bovy-sovz) ا . پ . مجمر . و آتشدان .

بویژه (be-viȷe) م ف . پ . خصوصاً و مخصوصاً و علی الخصوص .

بویژه (beviȷe) ص . پ . امیدوار .

بویش (bovyee) پ . م ح . بوئیدن . و ا . احساس بو .

بوی فروش (bovy-forovs) ا . پ . عطرفروش .

بوی کلك (bovy-kalak) و (bovy-kalek) ا . پ . بوکلك و میوهٔ درخت بنه .

بوی گرفتگی (bovy-gereftegi) ا . پ . گند و بدبوئی و تعفن .

بوی گرفته (bovy-gerefte) ص . پ . بدبو و گندیده و متعفن .

بوی مادران (bovy-mâdarân) ا . پ . مر . بومادران .

بویناك (bovy-nâk) ص . پ . دارای بوی بسیار .

بویناکان (bovy-nâkân) ص . پ . آنکه بو کند و نشناسد یعنی قوهٔ شامه نداشته باشد .

بوینگ (bovyang) ا . پ . بادروج و تره ای شبیه بریحان .

بویه (bovye) ا . پ . آرزومندی . و رستنی که شاهتره نیز گویند .

بویه (buye) اخ . پ . نام پدر پادشاهان دیلم و باین جهت آنها را آل بویه گفته اند .

بویه (buyah) و (bovyah) اخ . ع . پدر ملوك دیلم که همان بویه باشد .

بوئی (bui) ص . پ . منسوب به بویه . و **شاهنشاه بوئی** اخ . : عضدالدوله دیلمی . و **پادشاهان بوئی** : پادشاهان دیلمی که آل بویه باشند .

بوئیدن (bu'idan) فم . پ . استشمام کردن . و احساس بوی خوش و یا بد کردن . و احساس رایحه کردن . و تعوق کردن و ف ل . : زندگانی در هلکی کردن .

به (be) پ . کلمهٔ رابطه که مانند حرف به تنهائی استعمال نمیشود و همیشه بر سر کلمات دیگر از قبیل اسم و فعل و غیره در میآید و دراین صورت غالباً هاء را حذف کرده ومتصل بکلمات مینویسند مانند **بشما** یا **به شما** و **بخانه** و یا **به خانه** و **برو ید** و یا **به رو ید** و جز آنها . و دراین صورت در تلفظات کنونی مکسور استعمال میشود اگرچه صاحبان فرهنگ بیشتر مفتوح نوشته اند .

به (be) پ . کلمهٔ قسم و سوگند و مانند به رابطه ای هرگز به تنهائی استعمال نمیشود و همیشه بر سر اسم در میآید مانند **بخدا** و **به پیغمبر** یعنی سوگند بخدا و سوگند به پیغمبر و **بجان خودت** یعنی سوگند بجان خودت .

به (heh) ا . پ . میوه ای معطر و زرد و گوارا که در پائیز میرسد و آنرا آبی و بهی

و بتازی سفرجل گویند .

به (beh) ص.پ. خوب و نیك و پسندیده و خوش . و **به‌شدن** ف.ل. : خوب شدن و پسندیده شدن . و ازبیماری خلاصی یافتن. و **به‌بودن:** خوب بودن. و شایسته و پسندیده بودن . و **به‌کردن** ف.م. : خوب کردن . و از بیماری کسی را خلاص کردن .

به ! (bah) پ. کلمهٔ تحسین که در تعریف و تحسین استعمال میکنند .

به (boh) ا.پ. بوم و جغد .

به (bahh) م.ع. **به‌بهاً** (ازباب ضرب وسمع) : خداوند جاه ومرتبه شد نزدسلطان.

بها (bahâ) ا.پ. قیمت و ارزش چیزی و چیزی که در ازای چیزی بکسی دهند . و **پربها** ص. : پرقیمت . و **گران بها :** گران قیمت. و**خون بها** ا. : مبلغ و وجهی که در ازای خون مقتول میدهند . و**خلعت بها:** وجهی که بحامل خلعت میدهند. و **بها کردن:** قیمت کردن . و **قطع بها کردن:** قطع ارزش و قیمت کردن .

بها (behâ) ا.پ. خوبی . و زیبائی. و زینت و آرایش .

بهأ (bah') و **بهاء** (bahâ') م . ع . **بهابه‌بهأ** و **بهاء** و **بهوء** (از باب فتح و سمع و کرم) : انس گرفت بوی . و ـ **ها بهأت له** (ازباب‌فتح): نفهمیدم آنرا. و**بهأ البیت:** خالی‌ساخت‌خانه‌راازمتاع‌ومعطل‌ساخت.

بهاء (bahâ') ا. ع. خوبی وحسن . و درخشندگی کفك شیر . و اخ. نام زنی . و ص. **ناقة بهاء :** ماده‌شتری که‌دوشنده را رام‌باشد.

بهاء (bahâ') م.ع. **بها الغلام بهاء** (از باب نصر) : نیکوشد و جمیل گردید آن کودك و کذلك **بهو** (ازباب‌کرم) و **بهی** (ازباب سمع) و**بها** (ازباب فتح) . و**بهاه بهاء**(ازباب‌نصر): غالب آمد او را درحسن و خوبی .

بهاءالدوله (bahâoddovle) اخ . پ. نام **ابونصر بن عضدالدوله** پادشاه دهم از سلسلهٔ دیلمی که از سال ۳۷۹ تا ٤۰۳ هجری پادشاهی کرد .

بهاپیشی (bahâ-peyci) ا. پ. پول پیشکی یعنی پولی‌که قبل از انجام کار به مزدور میدهند .

بهات (bahhât) ا. ع . دروغ باف .

بهاتر (bahâter) ع.ج بهتر (bohtor).

بهاجة (bahâjat) م.ع. **بهج بهاجة** و **بهجة** . مر. بهجة (bahjat) .

بهادر (bahâdor) ص.پ. شجاع و دلیر بکمال و آزمودهٔ در جنگ و متهور . و قوی و پهلوان . و سرباز . وسوار .

بهادران (bahâdorân) پ.ج. بهادر.

بهادرانه (bahâdorâne) م‌ف . پ . متهورانه و دلیرانه .

بهادرخان (bahâdor-xân) اخ.پ. **ابوسعید** نهمین پادشاه از هلاکوئیان که از ۷۱٦ تا ۷۳٦ سلطنت نمود.

بهادری (bahâdori) ا.پ. شجاعت و دلیری .

بهار (bahâr) ا.پ. فصل اول از چهار فصل سال شمسی یعنی هنگامی که آفتاب در برج‌حمل وثور وجوزا بباشد. وگل وشکوفهٔ هردرخت عموماً . و شکوفهٔ درخت نارنج و سایر مرکبات خصوصاً . و گلی زرد که گل گاوچشم خوانند . و بت وصنم. وخانهٔ منقش و طلاکاری . واخ. بتخانهٔ چین . و آتشکدهٔ ترکستان . و نام جزیره ای که آب و هوای خوش دارد . وحرم پادشاهان و سلاطین . و **بهاردانش :** نام کتابی در علم اخلاق . و **بهارعنبر** ا. : عطر عنبر گداخته شده. و **بهارکردن** ف.ل. : شکفته شدن گل و شکوفه .

بهار (behâr) اخ.پ. ولایتی درهندوستان وقلعه ای در ترکستان . وترکهای بهارلو منسوب به آن قلعه باشند . و ا. تنگ بارکه عبارت از یکتای بار باشد .

بهار (bahâr) ا.ع. گلی زرد خوشبوکه گاوچشم خوانند. وهرچیز خوب و خوشنما. و سرسینهٔ اسب . و سپیدی در آن . و اخ. دهی بمرو که بهارین نیز گویند .

بهار (behâr) م.ع. **باهر مباهرة** و **بهاراً** . مر. مباهرة .

بهار (bohâr) ا.ع. بت . و پرستوك. و ماهی سپید . و پنبهٔ واخیده . وچیزی که بدان وزن میکنند و آن سیصد و یا چهارصد ویاششصدویاهزار رطل‌است.ومتاع‌دریا.وتنگ بارچهارصد رطل. و آوندی شبیه بابریق.

بهارآرا (bahâr-ârâ) ا. پ. باران بهاری . وگل وشکوفه و مانند آن .

بهارافشان (bahâr-afcân) ص.پ. شکوفه پاشان . وگل افشان

بهاران (bahârân) ا.پ. هنگام بهار. وگل نارنج .

بهاربانو (bahâr-bânu) اخ.پ. لقبی است مر زنان خوشگل را .

بهاربشکنه (bahâr-bockane) اخ . پ. نوائی از موسیقی .

بهارپیرا (bahâr-peyrâ) ا.پ.بهار آرا و باران بهاری . وگل . وشکوفه .

بهارخانه (bahâr-xâne) ا.پ.بتخانه و بنای رفیع .

بهارخوش (bahâr-xoc) ا.پ.گوشت قدید وگوشت نمك سود خشك کرده .

بهارستان (bahârestân) ا.پ. جائی که انبوه از شکوفه وگلهای گوناگون باشد.

بهاره (bahâre) اج.پ.گروه زنبوران

عسل .

بهاری (bahâri) ص . پ . منسوب به بهار .

بهاز (behâz) ا.پ. اسب نجیب و اصیلی که در رمه جهت تاج گرفتن سردهند .

بهازر (bahâzer) ع.ج بهزرة (bohzorat) و (bahzarat) و بهزر (bahzar) .

بهازرة (bahâzerat) ج.ا.ع. شتر های فربه .

بهاشتن (bahâštan) ف.ل . پ . گریه کردن و زاری کردن .

به‌افتاده (beh–oftâde) ا.پ. تندرستی و صحت . و ص . زور آور و توانا .

به‌آفرید (beh–âfarid) و **به‌آفرین** (beh–âfarin) اخ.پ. نام خواهر اسفندیار.

بهاکن (bahâkan) ع . ج بهکن (bahkan) .

بهاگیر (bahâ–gir) ص.پ. هرچیزی که قیمت و بهای بسیار داشته باشد وگرانبها .

بهالیق (bahâliq) ج.ا.ع. باطلها .

بهام (behâm) ع.ج بهمة (bahmat) . و **سعدالبهام** منزلی از منازل قمر .

به آمدن (beh–âmadan) ف.ل.پ. خوب شدن .

بهامین (bahâmin) ا.پ. فصل بهار .

بهانس (bohânes) ا.ع. شتر رام . و شیر بیشه .

بهانستن (bahânestan) ف ل . پ . گریه کردن .

بهانه (bahâne) ا. پ. عذر و پوزش و معذرت . و عذر بیجا . و حیله . و سبب و باعث و واسطه و دست آویز . و **بهانه جستن** ف م . : دست آویز بدست آوردن . و اعتراض بی جا کردن. و **بهانه کردن** : دست آویز کردن . و حیله کردن .

بهانه جو (bahâne–ju) و **بهانه طلب** (bahâne–talab) ص. پ. آنکه از پی دست آویز میگردد .

بهانه ساز (bahâne–sâz) و **بهانه فروش** (bahâne–faruš) ص.پ. پوزش آورنده.وحیله‌کننده . و ادعای بیجا کننده .

بهانه فروشی (bahâne–faruši) ا.پ. فراوانی حیله . و عذر بیجا .

بهاور (bahâvar) ص. پ. بهاگیر و پر قیمت و گرانبها .

بهائم (bahâem) و **بهایم** (bahâyem) ع.ج بهیمة (bahimat) .

بهائم (bahâem) ج.ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حیوانات . و ستور . و ستوروحشی .

بهائی (bahâi) ص . پ . گران بها و پر قیمت .

به آئین (beh–âin) ص. پ. بهترین آئین . و آئین نیکو .

بهباه (bahbâh) ص. ع. شتر بانگ کنندهٔ از مستی . یق **بعیر بهباه** .

بهبود (behbud) ا . پ . عافیت و سلامت و تندرستی . و اخ. از اعلام است .

بهبودی (behbudi) ا.پ. خوبی وخیریت. و تندرستی . وزور و توانائی . و کنایه از خنجر و دشنه .

به به! (bah–bah) پ. کلمه‌ای که درخوش آیند و تحسین گویند .

به به! (bah–bah) ع. کلمه‌ای که در وقت فخر و مدح و یا در وقت استعظام چیزی گویند ـ مأخوذ از به به فارسی .

بهبهة (bahbahat) م.ع **بهبه الرجل** **به بهبهة**: به به گفت آنمرد وی را. ونیز بهبهة : بانگ بلند کردن شتر .

بهبهی (bahbahiy) ص.ع. تناور و بزرگ.

بهت (baht) و (bahat) م.ع. **بهته بهتا**

بهتاً (از باب فتح) : دروغ بست بروی . و نیز بهت : ناگاه گرفتن . و غالب شدن . و متحیر گردانیدن . قوله تعالی : **بل تأتیهم بغتة فتبهتهم** .

بهت (baht) ا.ع . رخنه . وجدائی و افتراق. و خدارت. وحیرت. و نام یکنوع سنگی.

بهت (boht) و (baht) و (bahat) م.ع.

بهت بهتاً (behtan)(ازباب کرم). و **بهت بهتاً** (bahtan)(ازباب نصر) و **بهت بهتاً** (bahatan) (ازباب سمع) و **بهت بهتا** (از باب فتح) : مدهوش شد وتحیرنمود . ومنقطع گردید . و کذلك **بهت** (مجهولا) و هو الافصح قوله تعالی **فبهت الذی کفر** .

بهت (bohot) و (boht) ع.ج بهوت .

بهت (boht) ا.ع. کذب و دروغ .

بهت (boht) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ حیرت . و دهشت وسراسیمگی .

بهت (bahat) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ یکنوع غذائی که شیر برنج نیز گویند .

بهتام (bahtâm) اخ. پ. نام فرشته‌ای که موکل بر باد است .

بهتان (bohtân) ا.ع. دروغ وافترا وتهمت.

بهتان (bohtân) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ تهمت وافترا.ودروغ .و نسبت‌دروغ. و **بهتان شدن** ف ل . : نسبت دروغ داده شدن . و **بهتان گفتن** ف.م. : غیبت کردن . و نسبت دروغ دادن .

بهتانگوی (bohtân–guy) ص.پ. کسی که افترا میگوید و بر کسی دروغ می‌بندد .

بهتر (bahtar) ا.ع. دروغ .

بهتر (bohtor) ا ع . مرد کوتاه . و زن کوتاه . ج : بهاتر (bahâter) .

بهتر (behtar) ص . پ . خوب تر و نیکو تر . و زیبا تر . و شایسته تر . و پسندیده تر .

بهترة (bahtarat) م‌ع. **بهتر الرجل**
بهترة : دروغ گفت آنمرد .

بهترة (bohtorat) اع. زن کوتاه .

بهترك (behtarak) ص . پ . تصغیر بهتر یعنی کمی بهتر .

بهترك (behtarak) ا . پ . سالی را گویند سیزده ماهه که پارسیان از کبیسهٔ یك صد و بیست سال اعتبار میکردهاند یعنی بعد از هریك صدوبیست سال یکسال را سیزده ماه میشمردهاند و آنرا بهترك مینامیدهاند ـ و این سال در زمان هر پادشاهی که واقع میشد دلیل بر شوکت و عظمت او بود و او را اعظم سلاطین میدانستهاند بلکه میگفتند سال بهترك جزدرزمان پادشاه بزرگ صاحب شوکت واقع نخواهد شد . مثل آنکه در زمان انوشیروان در ماه اردیبهشت واقع گردید .

بهترین (behtarin) ص.پ. زیباترین . و خوبترین . و ستوده ترین . و **بهترین خلق** ا خ . حضرت پیغمبر ما خاتم النبیین صلی‌الله علیه و آله .

بهترین بخت (behtarin-baxt) ص. پ . نیك بخت‌و سعادتمند . و آنکه بخت و طالع وی از دیگران بهتر باشد .

بهث (bahs) م‌ع. **بهث الیه بهثاً** (از باب فتح) : پیش‌آمد اورا بگشاده روئی .

بهثة (bohsat) اع. گاو وحشی . و اخ . نام چند نفر .

بهج (bahj) م‌ع. **بهج بهجاً و بهجة** (از باب سمع) : شادمان گردید و مسرور شد . و **بهج به :** شادمان ومسرورگردیدبوی .

بهج (bahaj) م ع . **بهجه بهجاً** (از باب فتح) : شاد و مسرور کرداو را .

بهج (bahej) ص ع . شادمان .

بهج (bahaj) ا. پ. داروئی که از مصر آورند ویوزیدان نیز گویند . و بتازی مستعجل خوانند .

بهجة (bahjat) اع. شادمانی . وحسن وخوبی. قوله‌تعالی **حدائق ذات بهجة** .

بهجة (bahjat) م‌ع. **بهج بهاجة و بهجة** (از باب کرم) : خوب و نیکو گردید . و **بهج بهجاً و بهجة** . مر . بهج .

بهجت (behjat) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ سرور و شادی و شادمانی . و شوق . و **پربهجت :** شادمانی زیاد و سرور بسیار .

بهجت آیات (behjat-âyât) ص.پ. خجسته و سعادتمند . و شادمان .

به خور (beh-xor) ص.پ. مناسب و لایق و شایسته و سزاوار .

بهدانه (beh-dâne) ا.پ. تخم بهی .

بهدری (bohdoriy) ا . ع . کودك شیرزده که جوان نشود .

بهدل (bahdal) ا. ع. بچهٔ کفتار . و مرغی سبز پر . و **بنو بهدل** ج ا خ . : قبیله‌ای از عرب .

بهدلة (bahdalat) اخ. ع. نام مردی. و نام زنی ـ و باین معنی بدون الف و لام آید.

بهدلة (bahdalat) م.ع. کلان پستان گردیدن . و سبکی و شتابی کردن در رفتار .

بهدله (bahdale) اخ.پ. ازاعلام‌است و زن و مرد هر دو را مینامند .

بهدین (beh-din) ا . پ . دین و آئین حضرت زردشت که دین بهی نیز گویند.

بهر (bahr) اع. توانگری . و دوری . ودرستی و اندوه. وهلاکی . و نگونساری یق **بهرآله** . و بطلان و تهمت . و تکلیف مالا یطاق . و [illegible] . و پری . و روشنی و غلبه . و قولهم **الازواج ثلثة : زوج بهر** ای یبهرالعیون بحسنه‌ای یبتلیها و یعجبها . و **زوج دهر** ای یعد لنوائب الدهر . و **زوج مهر** ای یؤخذ منه‌المهر .

بهر (bahr) م‌ع. **بهر بهراً و بهوراً** (ازباب فتح) : روشن شد . و خوش‌نما نمود . و **بهر فلاناً بهراً :** غالب آمد بر فلان . و **بهر الرجل :** دور شد آنمرد و **بهر فلان :** زیان کرد فلان . و **بهر زیداً :** محزون کرد زید را . و **بهر فلاناً :** بهتان زد برفلان . و **بهر الرجل :** تکلیف کرد بر آن مرد فوق طاقتش. و **بهر القمر :** فایق آمد روشنی ماه روشنی دیگر ستاره‌ها را. و **بهر فلان :** گذشت فلان از اصحاب در دانش و فضل . و **بهرت فلانة النساء :** غالب آمد فلان زن در نیکوئی بردیگر زنان. و **بهره الحمل بهراً :** تاسه و دمه افگند بر او بار . و **بهر** (مجهولا) : تاسه و دمه بر افتاد او را.

بهر (bohr) ا. ع. زمین فراخ . و میانهٔ وادی . و میانهٔ بلد . و تاسه و دمه .

بهر (bahr) ا.پ. حصه ونصیب وقسمت و بخش . و اخ. نام ولایتی .

بهر (babr) پ.کلمهٔ رابطه از برای بیان علت یعنی برای واز برای. وبسبب وبجهت.

بهر (bohr) ا . پ . گیاهی که ساقه اش مانند ساقهٔ جو میباشد .

بهر (bohr) مف.پ. پی در پی وعلی الاتصال .

بهر (be har) مف.پ. بهمه . و درهمه. وازهمه. و هروهمه. و **بهرحال** یعنی درهمه حال . و بهمه صورت . و در هر صورت . و **بهرسال:** همه ساله . و همیشه . و **بهر سه‌نوع** یعنی حیوانی و نباتی و معدنی . و **بهر ماه** یعنی درهمه ماه و همه ماهه . و **بهر وقت** یعنی درهمه هنگام‌وهمهٔ اوقات.

بهرا (bahrâ) پ. کلمهٔ رابطه بمعنی‌علت یعنی از برای چیزی و از جهت چیزی .

بهرآ (bahran) ا. ع. کلمه ایست که در وقت تعجب گویند ای عجباً . و **بهرآ له** یعنی هلاکی و نگونساری باد او را .

بهرام (bahrâm) اپ. ستارهٔ مریخ . و روز بیستم از هر ماه شمسی . و فرشتهٔ موکل برامور و مصالح این روز . و فرشته ایکه حافظت مردم مسافر را مینماید . وگل کاجیره . و اخ. نام پنج نفر از پادشاهان ساسانی . ونیز بهرام شمشیر را گویند.

بهرام (bahrâm) اخ.خ. نام مردی . و نام اسبی . و گل کاجیره .

بهرامتل (bahrâm-tal) اخ . پ . مناره ای که بهرام چوبینه در عهد هرمز پس از فتح ترکستان از سرهای ترکان ساخت .

بهرامج (bahrâmej) ا. ع. مأخوذ ازپارسی ـ بید مشك .

بهرامچوبین (bahrâme-çubin) اخ. پ . سرلشکر و سردار هرمز پور نوشیروان که بواسطهٔ لاغری بسیار وخشکی اندام بصفت چوبین مشهور شد .

بهرامشاه (bahrâm-câh) اخ. پ. پادشاه هشتم از سلجوقیان کرمان که در ٥٦٥ هجری برتخت سلطنت کرمان جلوس کرد . و **بهرامشاه غزنوی** : پادشاه سیزدهم از غزنویان از سال ٥١٢ تا ٥٤٨ هجری پادشاهی کرد .

بهرامگور (bahrâm-govr) اخ پ. پادشاه چهاردهم ازساسانیان که از ٤٢٠ میلادی تا ٤٤٠ پادشاهی کرد و چون بشکار گور مایل بود بدین نام نامیده شد .

بهرامن (bahrâman) ا. پ. نوعی از یاقوت سرخ . وجنسی از بافتهٔ ابریشمی هفت رنگ بسیار نازك و ظریف . وگل کاجیره . و غازه ای که زنان برروی مالند و روی را بدان سرخ کنند .

بهرامه (bahrâme) ا.پ. ابریشم . و جامهٔ سبز . و بید مشك .

بهرامی (bahrâmi) ا. پ. دلیری . و بهادری و شجاعت . و قتال و جدال و خونریزی .

بهران (bohrân) ا.پ. باد سموم .

بهرای (behrây) ص.پ. با احتیاط. و سزاوار کار . و مخصوص ریاست کارهای عامه . و با هوش و خیال از روی عقل و احتیاط .

بهرة (bohrat) ا. ع. زمین فراخ . و میان وادی . و اخ. موضعی بنواحی مدینه . و موضعی بیمامه . و **بهرة اللیل** ا. : میان شب و کذلك **بهرة الیوم** و **بهرة الفرس** و **بهرة الحلقة** .

بهرج (bahraj) ص.ع. باطل و کذب و ردی ازهر چیزی . و مباح . و درم ناسره معرب ازنبهرهٔ فارسی ـ و قیل هی کلمة هندیة اصلها نبهلا فنقلت الی الفارسیة فقیل نبهرة.

بهرجة (bahrajat) م.ع. **بهرج دمه بهرجة** : باطل و هدر کرد خون او را . ومنه قول ابی محجن لابن ابی وقاص : **اما اذا بهرجتنی فلا اشربها ابداً** یعنی الخمرای اهدرتنی باسقاط الحد عنی. ونیز بهرجة: چیزی را از خوف عشار و جز آن از راه غیر مسلوك آوردن و منه حدیث الحجاج : **انه اتی بجراب ولؤلوء بهرج** ای عدل به من الطریق المسلوك .

بهرزام (baharzâm) اخ . پ . نام فرشتهٔ موکل برسنگهای قیمتی وجواهرات .

بهرك (bahrak) ا.پ. پوست دست و پاوسایر اعضا که بواسطهٔ کارکردن سخت شده و پینه بسته باشد . و ریم و چرك .

بهرکدام (behar-kodâm) مف.پ. بهریك از آنها .

بهرگی (bahragi) ا.پ. دولت ومال. و ص. مالدار و دولتمند و توانگر .

بهرم (bahram) ا.پ. گل کاجیره .

بهرمان (bahramân) ا.پ. مر بهرامن .

بهرمة (bahramat) م.ع. رنگ کردن باگل کاجیره وحنا وجز آن. و **بهرم لحیته:** سیر رنگ کرد ریش را بحنا .

بهرمة (bahramat) ا.ع. شکوفه . و عبادت برهمنان هند .

بهرمن (bahraman) ا.پ. بت خانه. و یاقوت سرخ .

بهرمند (bahramand) ص.پ. دارای بهره و نصیب . و کامیاب .

بهرمه (bahrame) ا.پ. دست افزاری که درودگران چوب وتخته رابدان سوراخ کنند و مته نیز گویند .

بهرنگ (behrang) ص.پ. باصطلاح جغرافی **بوغاز بهرنگ** بوغازی را گویند که در مابین آسیا و امریکای شمالی واقع شده ومتصل میکند اوقیانوس پاسیفیك را باوقیانوس منجمد و درسال ١٧٢٨ عیسوی بواسطهٔ ملاح دانمارکی بهرنگ نام مکشوف گردید .

بهروج (behrovj) و **بهروجه** (behrovje) ا.پ. قسمی ازبلورشفاف وکبود رنگ و کم بها . و کندر هندی .

بهروز (behrovz) و **بهروزه** (behrovze) ا.پ. بهروج و بلور شفاف کبود رنگ کم بها . و کندر هندی .

بهرون (behrun) اخ.پ. نام اسکندر فیلفوس مقدونیائی .

بهره (bahre) ا.پ. حصه و نصیب و قسمت و بخش . و سود و فایده و نفع . و حاصل . و حظ . و تمتع . و بحث وطالع. و توفیق . و یك لنگه از بار خر و شتر و یا اسب . و **بهرهٔ وصیت** : ارث ومیراث.

و **بهره یافتن** ف‌ل. : تمتع یافتن وسود . و حاصل بردن .

بهره (bohre) اخ. پ. نام گروهی از مردم گجرات .

بهره (behre) اخ. پ. قصبه ای نزدیك لاهور .

بهره بر (bahre-bar) ا. پ. شریك و انباز . و ص. بهره ور .

بهره بهره (bahre-bahre) م‌ف. پ. بخش بخش . و **بهره بهره کردن** ف‌م. : بخش بخش کردن و قسمت کردن .

بهره دار (bahre-dâr) ا. پ. سهیم و شریك . و ص . حصه دار و دارای حظ و نصیب . و کسی‌که بآمال خود رسد وکامیاب.

بهره مند (bahre-mand) ص. پ. کامیاب . و متمتع و دارای حظ و نصیب . و **بهره‌مند شدن** ف‌ل . : متمتع شدن و صاحب حظ و نصیب گشتن .

بهره مندی (bahre-mandi) ا. پ. کامیابی . و تمتع . و بختیاری و سعادتمندی .

بهره ور (bahre-var) ص.پ. محظوظ و کامران. و نیك بخت و کامیاب .

بهره ور بانو (bahre-var-bânu) اخ.پ. نام شاهزاده خانمی .

بهره یاب (bahre-yâb) ص . پ . کامیاب . و متمتع و بهره مند . و آنکه سود و فایده می‌برد . و بهره دار و شریك .

بهری (bahri) ا. پ. یك قسمتی . و یك قدری . و یك چیزی . و کسی .

بهریك (bahre-yak) م‌ف. پ. برای کسی . و برای مقصودی .

بهریك (be-har-yak) م ف . پ . بهر کدام .

بهز (bahz) اخ. ع. قبیله‌ای از عرب . و نام کسی .

بهز (bahz) م.ع. **بهزه بهزاً** (از باب فتح) نوبدرشتی دورکرد او را. ودفع‌کرد اورا و غلبه کردبر او . و **بهز فی صدره** : زد بر سینهٔ او بدست و یا پا و یا بهر دو دست.

بهزاد (behzâd) اخ. پ. اسفندیار و نام اسب سیاوش .

بهزر (bahzar) ص.ع. خردمند استوار رای. و شریف . ج : بهازر (bahâzer) .

بهزرة (bahzarat) و (bohzarat) ا.ع . ناقهٔ بزرگ . و خرمابن دراز . یا آن قدر دراز که بار آنرا با دست توان چید . ج : بهازر .

بهس (bahs) ا . ع . دلیری و شجاعت و جرأت .

بهس (bahs) م.ع. دلیری کردن (والفعل من فتح) .

بهش (bahc) ا . پ . میوهٔ درختی که صمغ آن مقل است .

بهش (bahc) ا. ع. مقل‌تر . و ص . رجل **بهش** : مردخشاش بشاش . و **قوم وجوه البهش** یعنی گروه سیاه روی زشت . و **بلاد البهش** اخ . : حجاز بدانجهت که درخت مقل آنجا میروید .

بهش (bâhc) م.ع. **بهش عنه بهشاً** (از باب فتح): تفتیش کرد از آن . و **بهش الیه** : شاد شد واهتزاز نمود بوی . و آرزومند او شد . و آهنگ وی کرد و نگرفت آنرا . و شتافت بسوی آن بقصد وی . و آمادهٔ گریه و یا آمادهٔ گریه و خنده شد . و **بهش بیده الیه** : دراز کرد دست تا بگیرد آنرا . و **بهش القوم** : فراهم آمدند آنگروه .

بهشت (behect) ا. پ. فردوس و جنت و جائی که نیکوکاران پس ازمردن همیشه و جاوید در آنجا خواهند بود ــ مقابل دوزخ که جای بد کاران است . و هر جای خوب با صفای پر گل و لالهٔ روح افزائی . و اخ. جائی که آدم و حوا پس از خلق شدن مدتی در آنجا زیست کردند . و **بهشت دنیا** : سغد سمرقند . و یا شهر دمشق .

بهشت آئین (behect-âin) ص. پ. بهشت آسا و مانند بهشت .

بهشت‌روی (behect-ruy) و **بهشت سیما** (behect-simâ) ص . پ . آسمانی روی .

بهشت زار (behect-zâr) ص . پ . جائی که مانند بهشت باشد .

بهشت صبوحی (behect-sabuhi) ا.پ. شراب بهشتی‌که در بامدادان نوشند .

بهشت گنگ (behect-gang) اخ.پ. نام شهری‌بوده دارالملك افراسیاب .

بهشت‌نشین (behect-necin) ص.پ. مبارك و خجسته و مسعود و بختیار . و اهل بهشت .

بهشته (behecte) ص . پ . موضوع و قرار داده شده و گذاشته شده .

بهشتی (behecti) ص . پ منسوب به بهشت .

بهشتی‌روی (behecti-ruy) ص.پ. خوب روی و جمیل و زیبا .

بهشتی سرشت (behecti-serect) ص . پ . آنکه خوی و طبعش مانند ملك باشد .

بهشتی سواد (behecti-savâd) ص. پ. جائی که مانند بهشت باشد .

به شدگی (beh-codegi) ا.پ. حالت نقاهت مریض . و شفای آن .

به‌شده (be-code) ص.پ. خوب‌شده و شفا یافته و از بیماری رسته .

بهص (bahas) ا.ع. تشنگی .

بهصل (bahsol) و (bohsol) ص. ع. مرد ستبر تناور سپید .

بهصلة (bahsalat) م·ع· برکندن جامه از تن ، و درباختن آنرا بتمام ، و جدا کردن گوشت از هر طرف استخوان و خوردن آن . و **بهصل القوم من مـالهم** : خارج کرد قوم را از مالشان .

بهصلة (bahsolat) و (bohsolat) ص·ع · ـ مؤنث بهصل ـ زن کوتاه بالا و سخت سپید رنـگ ، و زن بی شرم بسیار فریاد .

بهصم (bohsom) ص·ع· بسیار سخت .

بهصوص (bohsus) ا·ع· چیزی یق **ما اصبت منه بهصوصاً** .

بهض (bahz) م·ع· **بهضنی الامر بهضاً** (از باب فتح) : گران بار کرد مرا کار ـ و این لغت بیشتر بظاء معجمه آید .

بهط (bahat) ا·ع· ـ مأخوذ از بهتای هندی ـ طعامی را گویند که از شیر و برنج و روغن پزند .

بهظ (bahz) م·ع· **بهظه الامر بهظاً** (از باب فتح) : گران و دشوار شد او را این کار ، و گرانبار کرد ، و **بهظ الراحلة** : گرانبار کرد و در مشقت انداخت راحله را ، و **بهظ فلاناً** : گرفت زنخ و ریش فلان را .

بهفت آب شستن (be-haft-âb-costan) فم·پ· شستشوی کردن با دقت و احتیاط .

بهق (bahaq) ا·ع· ـ مأخوذ از بهك فارسی ـ پیسی ظاهر پوست ـ بر خلاف برص ، و **بهق الحجر** : گیاهی ، و یا جوز گندم ، و یا گیاهی که بلاتینی لیکن نامند .

بهق (bahaq) م·ع· **بهق بهقاً** (مجهولا) (از باب فتح) : بهق زده شد .

بهق (baheq) ص·ع· بهق زده .

بهك (bahak) ا·پ· پیسی ظاهر پوست آدمی که درد نیز گویند .

بهكثة (bahkasat) م·ع· **بهكث فی العمل بهكثة** : سرعت نمود درآنکار .

بهكل (bahkal) ص·ع· جوان آگنده گوشت نازك اندام ، و **شباب بهكل** : جوانی تازه و تر .

بهكلة (bahkalat) ص·ع· ـ مؤنث بهكل ـ زن آگنده گوشت نازك اندام .

بهكن (bahkan) ص·ع· جوان پرگوشت نازك اندام ، و **شبـاب بهكن** : جوانی تازه و تر ، ج : بهاكن .

بهكنة (bahkanat) ص·ع· مؤنث بهكن یعنی زن جوان پرگوشت نازك اندام .

به گزین (be-gozin) ا·پ· انتخاب بر انتخاب ، و ص· گزیده شده ، و صراف ونقاد که سیم و زر سره و ناسره را از یکدیگر باز شناسد و بهتر را بگزیند و بتازی نقاد و ناقد گویند .

به گزین (behgozin) ا·پ· کافور .

بهل (bahl) ا·ع· آسان ، و مال اندك ، و نفرین .

بهل (bahl) م·ع· **بهلته بهلا** (از باب فتح) : گذاشتم او را بر مراد او ، و **بهله الله** : لعنت کند او را خدای .

بهل (bahal) ا·ع· ماده شتری که پستان بندش گشاده شده باشد .

بهل (bahal) م·ع· **بهلت الناقة بهلا** (از باب سمع) : گشاده شد پستان بند آن ماده شتر ، و گذاشته شد بچهٔ وی .

بهل (bohl) و (bohhal) ع·ج باهل (bâhel) .

بهل ! (behel) پ· کلمهٔ امری یعنی بگذار .

بهلا ! (bahlan) ع · اسم فعل بمعنی مهلا یعنی آهسته باش .

بهلة (bahlat) و (bohlat) ا·ع· لعنت ، و نفرین ، یق **علیه بهلة الله** ای لعنة الله و کذلك **بهلة الله** .

بهلق (bahlaq) ا·ع· سختی و بلا .

بهلق (behleq) و (bahlaq) و (bohloq) ا·ع· زن سخت سرخ ، و زن بسیار گوی بی‌عقل ، و ا خ · نام قبیله‌ای از تازیان .

بهلق (behleq) ا·ع· مرد بانـگ و فریاد کنندهٔ دلتنگ بی قرار .

بهلقاً (behleqan) و (behlaqan) ا·ع· بی پرده و رو با روی یق **جاء بالكلمة بهلقاً او بهلقا**: بی‌پرده‌ورو با روی سخن گفت .

بهلقة (bahlaqat) ا·ع· بلا .

بهلقة (bahlaqat) م·ع· تکبر کردن ولاف زدن ، وسخن گفتن رو با روی ، و دروغ گفتن .

بهلل (bahlal) و (bohlol) ع · **الضلال بن بهلل** ـ (azzalâlobno-bahlal,bohlol) غیرمصروف باطل و ناچیز .

بهلول (bohlul) ا·ع · مرد بسیار خنده ، و مهتر جامع هرگونه خیر ، و ا خ · نام مردی معروف .

بهله (bahle) ا· پ· دست کشی که از تیماج و جز آن دوخته و در هنگام بر دست گرفتن چرغ و باز آنرا بر دست کشند ، و نکاب و جزوهدان .

بهله دار (bahle-dâr) ا·پ· آنکه دارای دست‌کش شکاری بود .

بهم (bahm) و (baham) ع·ج بهمة (bahmat) .

بهم (bohm) و (bohom) ع·ج ابهم (abham) .

بهم (bohm) ع·ج بهیم ، الحدیث : **یحشر الناس یوم القیمة حفاة عراة بهماً** یعنی برهنه وپاك وصاف از عیبی‌که در دنیا داشتند از برص و لنگی و مانند آن .

بهم (boham) ع·ج بهمة (bohmat) .

بهم (be-ham) مف· پ· باهم و همراه یکدیگر و یکی بادیگری و یکی در میان دیگری ، و خشم و قهر و غضب ، و **بهم**

آمدن . و با **بهم بر آمدن** : منقبض شدن و بروی هم کشیده شدن. وجمع شدن. و بسته شدن . و قهر کردن و آزرده شدن . و غضبناک شدن . و متنفر شدن . و رنجیده شدن . ومضطرب و پریشان شدن . و **بهم بر کردن** : آزرده کردن و تصدیع دادن . و **بهم در شدن**: مخلوط شدن. آمیخته شدن. و بر هم زده شدن. و **بهم رسانیدن**: بدست آوردن و میسر کردن . و **بهم رسیدن** : یکدیگر را ملاقات کردن . و میسر شدن و حاصل شدن . و ظاهر گشتن و بوجود آمدن . و **بهم زدن** : آشفته کردن و باطل کردن و خراب کردن .

بهم (beham) ق. کلمهٔ ایجاب یعنی بلی و آری .

بهماة (bohmât) ا. ع. واحد بهمی (bohmâ) .

بهمار (bahmâr) م ف. پ. متعدد و بسیار و چندین .

بهم آمیختگی (be-ham-âmeyxtegi) ا.پ. اختلاط .

بهم آمیخته (be-ham-âmeyxte) ص. پ. درهم و مخلوط و مختلط .

بهمان (behmân) ا. پ. مرادف فلان و بهمان یعنی چون بطور مبهم خواسته باشند نام کسی و یا چیزی را بیان کنند این کلمه را ذکر می‌نمایند وگاه بهمان کس وبهمان چیز نیز می‌گویند .

بهم آور (be-ham-âvar) ص . پ . آنکه فراهم می‌کند و مرتب میسازد و ترتیب میدهد. ومجتمع و مرتب .

بهم بر بسته (be-ham-bar-baste) ص. پ. موهوم و مشکوک .

بهم بر بسته (be-ham-bar-baste) ا.پ. گمان و وهم .

بهم بر زدن (be-ham-bar-zadan) ف.ل.پ. شتاب زده شدن و شتابی کردن .

بهمة (bahmat) ا.ع. ستور ریزه مانند بره و بزغاله و گوساله ج : بهم (bahm) و بهام (baham) وبهام (behâm) و بهامات ج ج .

بهمة (bohmat) ا.ع. کارسخت ومشکل. و دلاوری که کسی بر او دست نیابد . و سنگ بزرگ . و لشکر . ج : بهم (boham) .

بهمة (bahemat) ص.ع. **ارض بهمة**: زمین بهمی ناک .

بهمتان (bahmatân) ا . پ . سوسن سفید و یا سوسن سرخ .

بهم رسانیدن (be-ham-rasânidan) ف.م.پ. حاصل کردن و بدست آوردن .

بهم زدن (be-ham-zadan) ف.م.پ. زیر و رو کردن و خراب کردن و مخلوط کردن و بی‌ترتیب کردن و آشفته کردن .

بهم زده (be-ham-zade) ص.پ. مغلوب شده و شکست داده شده. و واژگون شده . و دلگیر و غمگین .

بهمزگ (bahmazag) ا.پ. تش و خار پشت تیر انداز .

بهم سائی (be-ham-sâi) ا.پ. اصطکاک.

بهمن (bahman) ا . پ . عقل اول . و راست گفتار و راست کردار . و کوچک بساردان . و درازدست . و ابر بارنده . و ماه یازدهم از هر سال شمسی. وروز دویم از هر ماه شمسی و بنا بقاعدهٔ کلیهٔ فارسیان چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید کنند و جشن گیرند . و فرشته ای که موکل بر گاو و گوسپند و بیشتر چارپایان باشد و تسکین خشم و قهر کند و آتش غضب را فرو نشاند . و گیاهی که در این ماه یعنی در ماه یازدهم گل میکند و بیخ آن سرخ و سفید است و در روز جشن بهمن که انواع خورشها ترتیب میدهند گل بهمن سرخ و سفید را میده کرده با نبات و قند میخورند . و پرکندهای برف که بواسطهٔ حرارت آفتاب ناگاه از بالای کوه سرازیر شده فرو افتد . و نام پرده‌ای ازموسیقی. و ا.خ. نام اردشیر پسر اسفندیار یعنی بهمن دراز دست . و نام کوهی بسیار بلند. و قلعه‌ای درهندوستان. و چشمه‌ای در گرگان.

دز بهمن: قلعه‌ای بوده درحوالی اردبیل.

بهمن (bahman) ا . ع . ـ مأخوذ از پارسی ـ بیخ نباتی مشابه ترب سبز و بیشتر کج و دو قسم است سرخ و سپید .

بهمنا (bahmanâ) و **بهمنان** (bahmanân) ا.پ. بهمن سرخ وبهمن سپید.

بهمنجنه (bahmanjane) و **بهمنچه** (bahmançe) ا خ . پ . یکی از جشنهای مردم ایران که در روز دویم ماه بهمن میاشد و چنانکه گفته‌ایم چون نام روز با نام ماه مطابق شود آنروز را جشن کنند و در این روز سپند را با شیر می خورند و گویند حافظه را قوت میدهد و طعامی ترتیب میدهند که همهٔ حبوبات در آن میاشد و گل بهمن سرخ و سپید بر آن میاشند .

بهمن زاد (bahman-zâd) ا.پ. عقل کل. مرّیخ .

بهمن نژاد (bahman-neȚâd) ص. پ. کسی که از خاندان بهمن باشد .

بهمنون (bahmanun) اخ. پ. نام پادشاه پنجم از پادشاهان طبرستان .

بهمنه (bahmane) ا.پ. چرخه .

بهمنیار (bahman-yâr) اخ. پ. یکی از شاگرد های شیخ بزرگوار ابو علی سینا .

بهمنین (bahmanin) ا . پ . بهمنان و بهمن سرخ و بهمن سفید .

بهمه (bohme) ص. پ. چیز بی بها و بی قیمت و مغلوب تشدنی .

بهمی (bohmâ) ا. ع. گیاهی شبیه به

نبات جو ـ واحد وجمع در آن یکسان است و الف برای تانیث بود پس منون نشود و با بهماة (bohmât) واحد آن باشد .

بهن (bahan) م٠ع٠ **بهن بهناً** (از باب سمع) : شادان و فرحناك شد، ومنه حدیث الانصار **بهنوا منها اخرالدهر** ای افرحوا و طیبوا نفساً بصحبتی .

بهنانات (bahnânât) ع٠ج بهنانه (bahnânat) .

بهنانة (bahnânat) ا٠ع٠ زن خوشبوی خوش نفس . و زن نرم گفتار خوش کردار . و زن سبك روح خندان ج: بهنانات .

بهنانه (bahnâne) ا ٠ پ ٠ بوزینه و میمون .

بهنانه (behnâne) ا٠ پ٠ کلیچهٔ سفید . و نان قرص .

بهنس (bahnas) ا٠ع٠ گران ستبر ٠ و شیر بیشه ٠ و شتر رام ٠ وا٠خ٠ نام محدثی٠

به نسبت (be-nesbat) م‌ف٠پ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تناسب ٠ و بطور تساوی . وباصطلاح علم‌حساب **تقسیم به نسبت** عملی را گویند که مقسوم واحد و مقسوم علیه متعدد باشد و طوری عمل تقسیم را اجرا نمایند که هر یك ازافرادمقسوم علیه بتساوی‌د ارا باشند.

بهنسة (bahnasat) م ٠ع٠ خرامیدن و برفتار شیر رفتن .

بهنسی (bahnasâ)ا‌خ٠ع ٠ روستائی بصعید مصر .

بهنه (bahne) ا ٠ پ ٠ چوب مخروطی مر اطفال را که ریسمانی بر آن پیچیده و بر زمین‌گذاشته آن ریسمان را بکشند تاچرخد .

بهو (bahv) ا ٠ پ صفه و ایوان ٠ و کوشك و بالاخانه٠وا٠خ٠ نام‌یکی‌ازپادشاهان‌هند٠

بهو (bahv) ا ٠ع٠ خانهٔ پیشگاه سرای ٠ و گاو سار فراخ. ج: ابهاء (abhâʼ) و بهو (bohovv) و بهی (bohiy) ٠ و زمین فراخ ٠ و فراخ از هرچیز ٠ و جوف سینه ٠ وگشادگی میان دو پستان و اعلای سینه ٠ و جایگاه استراحت بچه درشکم مادر٠ج: ابهاء (abhâʼ) وابه(abhen) و بهی(bohiy) و (behiy) ٠

بهو (bohovv) ع٠ج بهو (bahv) ٠

بهوء (bohûʼ) م ٠ ع ٠ **بها به بهأ** (bahʼan) و **بهوء** و **بهاء**٠ مر ٠ بهأ و (bahʼ) و (bahâʼ) ٠

بهوت (bahut) ا٠ع بسیار دروغ باف٠ ج : بهت (boht) و (bohot) ٠

بهود (bohovd)ا٠پ٠ هرچیز نیم سوخته که از نزدیك شدن بآتش زرد رنگ شده باشد ٠

بهور (bahvar) ا٠ع٠ شیر بیشه ٠

بهور (bohur) م ٠ع ٠ **بهر بهراً و بهوراً** ٠ مر ٠ بهر ٠

بهور (bohovr) ا ٠ پ ٠ چشم٠ و نگاه و نظر ٠

بهوص (bohus) ا٠ع٠ چیزی یق **ما اصبت منه بهوصاً** ٠

بهوغ (bohuq) م٠ع٠ بخواب شدن (والفعل من فتح) ٠

بهون (bohovn) ا ٠ پ ٠بهور و چشم و نگاه ٠

بهیونة (bahvaniyat) ص٠ ع٠ شتران ٠ابین کرمانی و تازی ٠

بهه (bahe) پ٠ کلمهٔ امربمعنی دورباش ٠

بهی (bahy) م٠ع٠ **بهی‌البیت بهیاً** (ازباب‌سمع) : خالی و معطل شد آن خانه ٠

بهی (behi) ا ٠ پ ٠ نیکوئی و خوبی و بهتری ٠ و صحت ٠ و شفا و تندرستی ٠ و میوه‌ای که آنرا آبی و بهو ـفر جل نیز گویند ٠

بهی (behi) ص ٠ پ ٠ یزدان پرستی ٠ و **دین بهی**: دین یزدان پرستی ٠

بهی (behi) پ٠کلمه ایست درسلام بشخص حاضر گفته میشود ٠

بهی (bahiy) ص٠ع٠ روشن و تابان ٠ و خوب و زیبا ٠ وفصیح یق **رجل بهی**: مرد با حسن و زیبائی ٠

بهی (bohiy) ع٠ج بهو (bahv) ٠

بهی (bohiy) و(behiy) ع٠ج٠ بهو٠

بهی پیکر (behi-paykar) ص٠ پ٠ خوب روی و خوب صورت و نیکو شکل ٠

بهیة (bahiyyat)ص ٠ ع ٠ مؤنث بهی (bahiy) یق **امراة بهیة**٠

بهیة (bohayyat) ا‌خ٠ع٠ زنی تابعیه ٠

بهیتة (bahitat) ا٠ع ٠ دروغ و دروغی که بحیرت اندازد و یا**للبهیتة** ـ بکسراللام کلمهٔ استغاثه است ٠

بهیج (bahij)ص٠ع٠ خوب و نیکو٠ قوله تعالی: **من کل زوج بهیج** ٠ وشادمان٠

بهید (baheyd) ا٠ پ٠ قسمی از غله ٠

بهیدن (bahidan) فم٠پ٠ فشار دادن وافشردن و با دو دست چسبیدن و با پا افشردن ٠ و لـگد زدن و پایمال کردن ٠

بهیر(bahir) ا٠ پ٠ اسباب و سامان و بار و بنه و پس خانه ٠

بهیر (bahir) ا ٠ع٠ زن‌کلان سرین که چون راه رود اضطراب بروی افتد ٠

بهیر (bahir) ص ٠ ع ٠ آنکه از گرانی بار تاسه و دمه بر وی افتد ٠

بهیرا (baheyrâ) ا٠پ٠ ثمر درختی در هند که در دباغی و صباغی بکار میبرند ٠

بهیرة (bahirat) ا٠ع٠ زن سست کوتاه خلقت ٠ وزن شریف آزاد و زن گران کابین ـ وباین‌معنی از اتباع مهیرة است ٠

بهیصل(bohaysel)ا٠ع٠(مصغراً)هیچ‌کاره٠

بهیلة(bahilat) ص٠ع٠**امراة بهیلة:** زن گران کابین ٠

بهیم (babim) ا.پ. صفه و بالاخانه و اخ. نام یکی از رایهای هند .

بهیم (bahim) ا.ص.ع. سیاه وتاریک. و اخ. نام اسبی و مجهول که هیچگونه شناخته نشود . و خالص بی آمیزش چیزی . و اسب یك رنگ کــه هیچ رنگ دیگر در آن مخالف رنگ وی نباشد.مذکر ومؤنث در آن یکسان است.ج: بهم (bohm) ومیش سیاه. وآواز بی ترجیع یق : **صوت بهیم** .

بهیمة (bahimat) ا.ع. چارپا اگرچه آبی باشد و یــا هر جان دار بی‌تمیز. ج : بهائم .

بهیمه (bahime) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ چاروا و حیوان وحشی وام .

بهیمی (bahimi) ص.پ. منسوب به بهیمه یعنی حیوانی .

بهین (behin) ص.پ. بهترین و انتخاب شده ترین و برگزیده ترین هرچیزی .

بهین (behin) ا.پ. توانگری . و ایام هفته . و حلاج و نداف .

بهینس (bohaynes) ا.ع. شیر بیشه .

بهینه (behine) ص.پ. گزیده ترین و بهترین چیزی .

بهینه (behine) ا.پ. نداف و حلاج . و ایام هفته .

بی (bey) و (bi) پ . کلمهٔ نفی مقابل **با** که کلمهٔ اثبات است وهمیشه برسر اسم در میآید و علاوه برآنکه نفی میکند معنی صفتی بآن اسم میدهد مثلا بصیرت یعنی بینائی چون دلالت برمسمی میکند پس اسم خواهد بود و اگر گوئید **بی بصیرت** صفت میگردد ومسمائی لازم است که قبل از آن ذکر کرده و باین صفت اورا متصف سازید وبگوئید **آدم بی بصیرت** یعنی آدمیکه بینائی ندارد وهمچنین سایر اسمها خواه فارسی باشند و یا مأخوذ از تازی مانند **بی بها** و **بی پروا** و**بی ترتیب** و **بی بهره** و **بی شغل** و **بی قاعده** و **بی کار** و جز آنها .

بی (bey) و (bi) ا. پ.کرم و پروانه .

بی (bayy) م.ع. **بوی بیا** (از باب ضرب) . مشابه شد غیرپدر خود را درکردار.

بی (bayy) ا. ع. فرومایهٔ ناکس . و **ابن بی** مثله وهی **بن بی** اخ . نام یکی ازپسران آدم وقتیکه همهٔ فرزندان وی متفرق شدند اوهم بطرفی رفت و مفقودالاثر گردید. **دمادری ای هی بن بی هو** : نمیدانم چه کس است او .

بیا (bayâ) ص.پ. پر ـ نقیض خالی .

بیا (bayâ) ا.پ. درخانه و درسرای .

بیا (biâ) پ. کلمهٔ امر از آمدن .

بی آب (bi-âb) ص.پ. بی رونق. و بی تاب . و بی طراوت و لطافت . و بدون آب . و بی مزه . و بی آبرو و رسوا . و بی شأن . وابله واحمق. و خجل وشرمنده . و **بی آب شدن**: خجل‌وشرمنده شدن ورسوا و بی آبرو شدن .

بیاب (bayybâ) ا.ع. سقائی که جهت فروش آب در کوچه ها میگردد .

بیابان (biâbân) و (bayâbân) ا.پ. دشت و صحرا و صحرای بی آب و علف و غیر مزروع .

بیابان باش (biyâbân-bâc) ص.پ. کسی که در بیابان منزل دارد . و **تازیان بیابان باش**: اعراب بدوی .

بیابانك (biâbânak) ا. پ. صحرای خرد و کوچك.و اخ . نام قریه‌ای در کنار کویر مرکزی ایران نزدیك جندق .

بیابان مرگ (tiâbân-morg) ص. پ. هلاك شدهٔ دربیابان . و**بیابان مرگ شدن**: هلاك شدن در بیابان .

بیابان نشین (biâbân-necin) ص.پ. گوشه نشین . و چادرنشین . وصحرا نشین و بدوی و مردمانی که دربیابان زندگی میکنند.

بیابان نورد (biâbân-navard) ص.پ. بیابان گرد و سفر کنندهٔ در بیابان ها وسیاح.

بیابانی (biâbâni) ا.ص.پ. وحشی و بدوی و بی تربیت و صحرائی .

بیابانیات (bayâbâniyât) ا.ع. ستارهائی که در غیرمدار آفتاب و ماه واقع شده اند .

بی ابر (bi-abr) ص.پ. آسمان صاف که در آن ابر نباشد .

بی آبرو (bi-âbru) ص.پ. بی اعتبار. و بی شرف و رسوا . و خوار و ذلیل . و معزول . و شرمگین .

بی آبروی (bi-âberuy) ا.پ. چیز ناپسند و ناموافق .

بی آبروئی (bi-âbrui) ا.پ. رسوائی و بی شرفی . و بی اعتباری .

بی آب و رنگ (bi-âbo-rang) ص. پ. خالی از لطافت و زیبائی و نیکوئی .

بی آبی (bi-âbi) ا. پ. بی رونقی و بی طراوتی . و حماقت وکولی .

بیات (bayât) ا.پ. غصه‌وغم‌وافسوس‌وتشویش. وتوجه‌واندیشه واخ. نام گروهی از ترکان.

بیات (bayât) اخ. ع. دهی و روستائی نزدیك واسط .

بیات (bayât) ص.پ ـ مأخوذ ازتازی ـ شب مانده که یك شب بر آن گذشته باشد . و **نان بیات**: نان شب مانده و شبینه .

بیات (bayât) م.ع. **بات یفعل کذا کذا بیتاً وبیاتاً ومبیتاً وبیتوتة**. مر بیتوته.

بی اتفاق (bi-ettefâq) ص. پ. عاری از موافقت و اتحاد و همراهی .

بی اثر (bi-asar) ص . پ . عاری از

تأثیر و عاری از عمل .

بیاح (biâh) و (bayyâh) ا.ع. نوعی از ماهی .

بیاحة (bayyâhat) ا.ع. دام ماهی‌گیری.

بی‌احترام (bi-ehterâm) ص . پ . عاری از حرمت و عزت .

بی‌احتیاج (bi-ehtiâj) ص.پ. بی‌نیاز و غیر محتاج .

بی‌احتیاط (bi-ehtiât) ص.پ. بی‌پروا و عاری از بصیرت و بی تدبیر .

بی‌احتیاطی (bi-ehtiâti) ا. پ. بی پروائی .

بی‌اختیار (bi-extiâr) ص.پ. مجبور و بدون اراده و بدون شعور. و بدون قدرت و توانائی .

بی‌اختیارانه (bi-extiârâne) م.ف. پ. از روی بی اختیاری و بطور اجبار .

بی‌اختیاری (bi-extiâri) ا.پ. اجبار ودرماندگی .

بی‌اخلاص (bi-exlâs) ص.پ. عاری از دوستی خالصانه .

بی‌اخلاصی (bi-exlâsi) ا.پ. بی‌محبتی و بی صداقتی در دوستی .

بیاد (bayâd) م.ع. **بادبودآربیدآر بیادآربوادآربودآربیدودة** . مر. بواد .

بیاد (be-yâd) ا.پ. بیداری و هشیاری ـ نقیض خواب و مستی .

بی‌ادب (bi-adab) ص.پ. بی دانش. و بی تربیت . و درشت وجسور وگستاخ .

بی‌ادبانه (bi-adabâne) م ف . پ . جسورانه وگستاخانه و بطور ناشایستگی و بطور بی تربیتی .

بی‌ادبی (bi-adabi) ا.پ. جسارت و گستاخی و بی‌تربیتی .

بی ادراك (bi-edrâk) ص . پ . بی‌شعور و عاری از فهم و دانش .

بیادقة (bayâdeqat) ع.ج بیدق (baydaq).

بیاذق (bayâzeq) ع.ج بیذق (bayzaq).

بیاذقة (bayâzeqat) ا. ع. پیاده رو . و پیادهٔ شطرنج .

بئار (beâr) ع.ج بئر (be'r) .

بیار (biâr) پ. کلمهٔ امر از آوردن .

بیاراستن (biârâstan) ف م . پ . آراستن . و دروغ بافتن و دروغ گفتن .

بی آرام (bi-ârâm) ص.پ. بی‌سکون و بی‌راحت و دارای قلق و اضطراب .

بی آرامی (bi-ârâmi) ص. پ. قلق . اضطراب و وحشت و بی‌راحتی .

بی ارز (bi-arz) ص . پ . بی قدر و بها .

بیارش (bayârec) ا.پ. تدبیر و چاره و علاج . و پرهیز .

بیارق (bayâreq) ع.ج بیرق (bayraq) .

بی‌ارکان (bi-arkân) ص.پ. بی‌شرم و بی حیا وگستاخ . وبی تربیت و بد خلق .

بیارون (bayârun) ا.ع. ریشهٔ درختی .

بیاره (bayâre) ا.پ. هرگیاهی که ساقهٔ آن افراشته نباشد مانند بوتهٔ خربزه و هندوانه و کدو و خیار ـ و بتازی متهافت گویند .

بی آزار (bi-âzâr) ص. پ. سالم و بی‌رنج . و بی زیان . و بی گناه .

بیازر (bayâzer) ع.ج بیزر (bayzar) .

بیازرة (bayâzerat) ع . ج بیزار (bayzâr) .

بی آزرم (bi-âzarm) ص.پ. بی‌شرم و بی‌حیا وگستاخ و سخت روی .

بیأس (bay'as) ص . ع . مرد سخت دلاور . و **عذاب بیأس** : عذاب سخت . و ا . شیر بیشه .

بیاس (bayâs) اخ.ع. نام دهی .

بیاس (bayyâs) ا . ع . قاعدهٔ هر چیز و پایهٔ آن . و ا خ . شهری در شام .

بیاس (beyâs) ا.خ.پ. نام برهمن بسیار دانا.

بی‌اسباب (bi-asbâb) ص.پ. وم‌ف. بی‌ابزار . و بی‌وسیله و بی واسطه .

بی‌استحضار (bi-estehzâr) ص.پ. و م‌ف. بی اطلاع . و بی حضور . و بدون مذاکره و یادآوری .

بی‌استحقاق (bi-estehqâq) ص. پ. بدون سزاواری و بی‌شایستگی .

بیاستو (biâstu) ا . پ . خمیازه . و بخر و بوی دهان وگند دهان ر پیاستو .

بیاسرة (biâserat) ج ا خ . ع . گروهی در سند که آنها راگروه نواخذ برای محاربهٔ دشمن نوکردارند . و ج بیسری (baysariy) .

بی اشتباه (bi-ectebâh) م ف . پ . بدون شك و شبهه و محققاً . و بطور واستی و درستی .

بی‌اشفاق (bi-ecfâq) ص.پ. بی‌رحم و بی‌شفقت . و ملحد و بی‌دین .

بی آشنا (bi-âcenâ) ص.پ. بی کس و بی‌یار و یاور .

بی‌اصل (bi-asl) ص.پ. بی حسب و نسب . و نانجیب . و بی موجب.و دروغ . و فرزندی که پدرش آزاد و مادر وی کنیز باشد . و بد ذات و فرومایه . و یاوه گو .

بیاض (bayâz) ا.ع. شیر . و سپیدی . و ا خ . موضعی بیمامه . و قلعه‌ای بیمن . و زمینی بنجد مر بنی عامر را . و **بیاض البیض** ا . : سپیدهٔ تخم مرغ . و **بیاض العین** : سپیدی چشم .

بیاض (bayâz) ا.پ.ـ مأخوذاز تازی ـ سپیدی . و کتابچهٔ سپید نانوشته . وکتابچه‌ای که جهت یاد داشت در بغل گذارند . و

بیاض تیغ : درخشندگی شمشیر. و **بیاض خور** : پرتو آفتاب و روز .

بیاضة (bayâzat) ا . ع . سپیدی . و **بنو بیاضة** ج ا خ . : قبیله‌ای از انصار .

بیاضی (bayâzi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شعر آبدار و فصیح .

بیاطرة (bayâterat) ع . ج بیطار (baytâr) .

بی اطلاع (bi-ettelâ') ص . پ . بی آگاهی و بی خبر و نادان .

بیاع (bayyâ') ا . ع . بها کننده . و دلال خرید و فروش .

بیاعات (biyâ'ât) ع . ج بیاعة .

بیاعة (biyâ'at) ا . ع . متاع و کالای فروختنی . ج : بیاعات .

بی اعتبار (bi-e'tebâr) ص . پ . فرومایه و سفله و بی قدر .

بی اعتباری (bi-e'tebâri) ا . پ . فرومایگی و بی قدری .

بی اعتدال (bi-e'tedâl) ص.پ. چیزی که میانه روی در آن نباشد .

بی اعتدالی (bi-e'tedâli) ا . پ . بی‌انصافی و ظلم . و عدم برابری .

بی اعتماد (bi-e'temâd) ص . پ . بی وثوق و بی اطمینان . و صفت کسی که بر قول و گفتار و کردار او نتوان مطمئن بود .

بی اعتنا (bi-e'tenâ) ص. پ. بی پروا و بی فکر و بی اندیشه .

بی اعتنائی (bi-e'tenâi) ا . پ . بی پروائی و بی فکری .

بیاغاریدن (biâqâridan) ف م. پ. نم کردن و خیسانیدن . و آغشتن و سرشتن . و آمیختن با آب و یا بخون .

بیاغاشتن (biâqâctan) ف م . پ . بیاغاریدن .

بیاغالیدن (biâqâlidan) ف م. پ. تحریک نمودن و تحریض کردن .

بیاغشتن (biâqactan) ف م . پ . بیاغاریدن .

بی اقران (bi-aqrân) ص. پ. کسی که قرین و همسر نداشته باشد و بی نظیر و بی همتا .

بی آگاه (bi-âgâh) ص. پ. بی علم و بی بصیرت و نادان . و فراموشکار .

بی آگاهی (bi-âgâhi) ا. پ. بی علمی و بی اطلاعی . و عدم بصیرت .

بی آگهی (bi-âgahi) ا. پ. بی آگاهی.

بی آگهی (bi-âghi) م ف. پ. بی خبر و ناگاه . و **بی آگهی آمدن** : بی خبر و ناگاه آمدن.

بیالبان (biâlbân) ا. پ. زبان و خطوط مه آبادیان که باعتقاد مورخین ایران قبل از گلشاییان بوده‌اند .

بی التفات (bi-eltefât) ص. پ. بی مهر و عاری از محبت و مهربانی .

بی التفاتی (bi-eltefâti) ا. پ. عدم توجه و التفات .

بی الفت (bi-olfat) ص. پ. نامهربان . و غیر مأنوس .

بی الفتی (bi-olfati) ا . پ . عدم مؤانست و محبت و دوستی .

بی امان (bi-amân) ص. پ. بی رحم و بی شفقت . و سنگدل و ناپرهیزگار .

بی امتیاز (bi-emtiâz) ص. پ. بی تمیز و بی شعور . و بی هوش . ودرشت و بد خوی .

بیامدن (biâmadan) ف ل . پ . آمدن .

بی املا (bi-emlâ) ص. پ. بی سواد . و نیز صفت کسی که کلمات را درست ننویسد .

بی آمیختگی (bi-âmeyxtegi) ا. پ. عدم اختلاط و سادگی . و ساده لوحی .

بیامیختن (biâmeyxtan) ف م . پ . مر. آمیختن .

بی آمیغ (bi-âmeyq) ص. پ. ساده و مخلوط ناشده و خالص .

بیان (bayân) ا. پ. قسمی از بر .

بیان (bayân) ا. پ. فصاحت وزبان آوری الحدیث : **ان من البیان لسحراً** . و نیز **البیان** : ما یتبین به الشیء من الدلالة و غیر ها .

بیان (bayân) م . ع . **بان الشیء بیاناً** (از باب ضرب) : پیدا و آشکار شد آنچیز . و **بانه بیاناً** (ایضاً) : آشکار کرد آنرا . و افزون آمد او را در فضل (لازم و متعدی) . مر . بین (bayn) .

بیان (bayân) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شرح دادگی . و هویدائی . و ظاهر کردگی . و شرح و تمیز و تعبیر و تأویل . و تقریر و تعریف . و توصیف . و اثبات . و اظهار و اقرار . و **بیان شدن** ف ل. : شرح داده شدن . و **بیان کردن** ف م : شرح دادن . و آشکار کردن و واضح کردن . و تعبیر کردن . و تفسیر نمودن و تقریر نمودن و اقرار کردن .

بیان (hayyân) اخ.ع. نام موضعی . و **هیان بن بیان** : کنایه از شخصی که او را وپدرش را کسی نشناسد . و **علی بن بیان** : شخصی زاهد و صاحب کرامات .

بیانان (bayânân) ج اخ. پ. نام گروهی که دارای نژاد دون و پست میباشند .

بیانانیات (bayânâniyyât) ج ا . ع . کرا کبی که در خارج از مدار آفتاب و ماه واقع شده‌اند .

بی انتظام (bi-entezâm) ص . پ . بی ترتیب . و در هم و مشوش .

بی انتظامی (bi-entezâmi) ا. پ. بی ترتیبی . و بی تدبیری . و بی حکومتی .

بی انتها (bi-enthâ) ص.پ. بی پایان و بی انجام . و بی‌کران . و بی نهایت . و بی اندازه .

بی انجام (bi-anjâm) ص.پ. بی پایان و بی نهایت و بی حد .

بی اندازه (bi-andâze) ص.پ. بی‌حد و بی پایان .

بی اندام (bi-andâm) ص.پ. آراسته و بی تناسب و ناهموار .

بی اندامی (bi-andâmi) ا.پ. بی‌آراستگی و بی تناسبی و ناهمواری .

بی اندیشه (bi-andice) ص.پ. غافل و بی فکر . و بی پروا . و دیوانهٔ بی باک و متهور .

بی انصاف (bi-ensâf) ص.پ. بی داد.

بی انصافی (bi-ensâfi) ا.پ. بیدادی.

بی انضباط (bi-enzebât) ص. پ. آنکه درهیچ چیزی ضبط خود نمی تواندکرد . و بی عصمت .

بی انفعال (bi-enfeâl) ص.پ. بی‌شرم و بی حیا .

بیانک (beyânak) ا.پ. نی‌که از آن بوریا می بافند .

بیان وار (bayân-vâr) ا. پ. شرح و تفسیر . و شرح اصطلاحات .

بیانه (bay âne) اخ.پ. شهری در هند که نیل در آنجا سازند .

بیانه (biâne) ا.پ. بیعانه.ورهن وگرو. و مساعده .

بیانی (bayâni) ص.پ. منسوب به بیان یعنی تفسیری .

بیاوار (bayâvâr) ا.پ. شغل‌وکاروعمل.

بیاوان (beyâvân) ا.پ. بیابان وصحرا.

بیاور (bayâvar) ا.پ. سود و نفع و فایده . و حاصل .

بیاوردن (beyâvardan) فم.پ. منقبض کردن مانند مفاصل و یاعضلات وآوردن . و ف ل . خشمناك شدن . و بدتر شدن مانند زخم .

بی اولاد (bi-avlâd) ص.پ. بی‌فرزند و آنکه فرزند ندارد .

بی اولادی (bi-avlâdi) ا . پ . بی فرزندی .

بیاه (biâh) اخ.پ. رودخانه ای درنواحی لاهور .

بی آهنگ (bi-âhang) ص.پ. ناساز و آواز نا موافق . و متنافر و نا آمده . و عاری از سامان موافق و مناسب .

بی آهنگی (bi-âhangi) ا. پ. عدم موافقت .

بی ایمان (bi-imân) ص.پ. عاری از دین و آئین .

بی ایمانی (bi-imâni) ا.پ. بی دینی و بی دیانتی . و ناراستی و خیانت و نمك بحرامی .

بیب (bib) ا. ع. ناودان . و آب راههٔ حوض .

بی باعث (bi-bâes) ص. پ. بی‌سبب و بی موجب . و بی‌کس . و بی شوهر .

بی باق (bi-bâq) ص.پ. تمام وکامل.

بی باقی (bi-bâqi) ص.پ. بدون باقی و تمام وکمال. و **بی باقی شدن** فـ ل .: کامل شدن .

بیباك (bi-bâk) ص.پ. بی ترس و بیم وشجاع دلاور و متهور. و **بی باك خرام:** خرامندهٔ بی پروا و پایداری کننده .

بیباکانه (bi-bâkâne) مف. پ. بطور شجاعت و متهورانه . و از روی بی پروائی.

بیباکی (bi-bâki) ا. پ. شجاعت و تهور و دلاوری . و بی پروائی .

بی بال و پر (bi-bâlo-par) ص. پ. ناتوان وعاجز . و بی‌یار و درمانده و بیچاره.

بیبان (bi-bân) ع.ج باب .

بی بد (bi-bad) ص.پ. چیزیکه دارای بدی نباشد و عاری از عیب و نقص بود .

بی بدل (bi-badal) ص.پ. بی‌عوض و بی مانند و بی نظیر .

بی بر (bi-bar) ص.پ. بی ثمر وبی‌میوه و عقیم و سترون .

بی برگ (bi-barg) ص. پ. بی‌ساز و بی سامان . و بی نوا .

بی برگ و بر (bi-bargo-bar) ص. پ. فقیر و محتاج .

بی برگی (bi-bargi) ا. پ . فقر و احتیاج و مسکنت و بی نوائی .

بیبس (bi-bas) ص.پ. بی مدد وعاجز. و بی ضبط و ربط .

بی بسی (bi-basi) ا.پ. بی مددی و بی یاوری . و عدم کفایت .

بی بصر (bi-basar) ص .پ. کور و نابینا . وعاری از عاقبت اندیشی و بی تدبیر .

بی بصیرت (bi-basirat) ص.پ. نابینا. و نادان .

بی بغل (bi-baqal) ص . پ . فقیر و بی نوا و تهی دست .

بی بقا (bi-baqâ) ص.پ. فانی و بی ثبات و ناپایدار .

بیبل (bibal) ص.پ. ضعیف . وبدبخت وفقیر . وعاجز .

بی بن (bi-bon) ص.پ. بی ته . وغیر قابل اندازه .

بی بند (bi-band) ص.پ. بی قید . و آزاد . و نامحفوظ و نا امن .

بی بندوبست (bi_bando_bast) ص۰ پ۰ بی قرار و ناپایدار و بی ثبات ۰

بی بنیاد (bi_bonyâd) ص پ۰ بی سبب و بی باعث ۰ و بی اساس ۰

بی بنیادی (bi_bonyâdi) ا۰پ۰ بی باعثی ۰ و نداشتن اساس و بنیاد ۰

بی بها (bi_bahâ) ص۰پ۰ بی قیمت ۰ و بی قدر ۰ و گرانمایه ۰

بی بهار (bi_bahâr) م‌ف۰پ۰ بی موقع و بی وقت ۰

بی بهره (bi_bahre) ص۰پ۰ بی نصیب و بی حظ ۰ و بی قسمت ۰ و بی مکنت ۰ و محتاج و درویش ۰ و بدبخت ۰

بی بی (bibi) ا۰پ۰ خاتون و خانم و زن نجیب ۰ و کدبانو و خاتون خانه ۰

بی بیم (bi_bim) ص۰ پ۰ بی ترس و بی پروا و دلیر و آنکه از چیزی نمیترسد ۰

بی پایان (bi_pâyân) ص۰پ۰ بی انتها و بی کران و لایتناهی و بی آخر ۰

بی پدر (bi_pedar) ص۰ پ۰ یتیم و کودکی که پدرش مرده باشد ۰ و فرزند پدر ناکس ۰

بی پرگار (bi_pargâr) ص۰پ۰ بی ترتیب و بی نظام ۰ و بد نژاد ۰ و بد رهنما ۰ و بی تربیت ۰

بی پروبال (bi_paro_bâl) ص۰ پ۰ بی روز و بی نوا و بی چاره ۰ و عاجز ۰

بی پردگی (bi_pardegi) ا۰پ۰ رسوائی و بی آبروئی ۰

بی پرده (bi_parde) ص۰پ۰ بی حجاب ۰ و مکشوف و آشکارا ۰ و **بی پرده گفتن** ف‌م۰: آشکارا گفتن ۰

بی پروا (bi_parvâ) ص پ۰ بی ترس ۰ و بی باک ۰ و بی اندیشه ۰ و متهور و دلیر ۰ **و بی پروا بودن** ف‌ل۰: بی باک بودن ۰ و ترس و بیم نداشتن ۰ و دلیر و متهور بودن ۰ **و بی پرواشدن**: بی ترس و بیم گشتن ۰ و بی احتیاط شدن ۰ و دلیر گشتن ۰

بی پروائی (bi_parvâ'i) ا۰پ۰ تغافل ۰ و بی احتیاطی ۰ و بی خبری ۰ و عدم دقت و عدم ضبط و ربط ۰ و غفلت ۰

بی پرهیز (bi_parheyz) ص۰ پ۰ شهوت پرست ۰ و بی قید ۰ و غافل ۰ و بی اعتنای به نصیحت طبیب ۰

بی پرهیزی (bi_parheyzi) ا۰ پ۰ شهوت پرستی ۰ و غفلت ۰ و بی پروائی در تندرستی خویش ۰

بی پژمان (bi_pažmân) ص ۰ پ ۰ مصاحب ۰ و مونس و همدم و مألوف ۰

بی پژمانی (bi_pažmâni) ا ۰ پ ۰ مصاحبت و مؤانست و الفت ۰ و نجات از ملالت ۰ و اندوه ۰ و بیم و ترس ۰

بی پژمای (bi_pažmây) ص۰ پ۰ شادمان و خوشحال و بشاش ۰ و زنده دل ۰

بی پیر (bi_pir) ص۰ پ۰ بدون هادی روحانی ۰ و شریر و بدذات ۰

بی پیرایگی (bi_peyrâyegi) ا ۰پ ۰ بدون زینت و آرایش ۰

بی پیرایه (bi_peyrâye) ص۰پ۰ زن بی ساخته و بی زیور ۰

بئة (beat) ا۰ع۰ طاعون ۰

بیت (bayt) ا۰ع۰ خانه ۰ ج : ابیات و بیوت(boyut) و بیوت(beyut) و ج‌ج: اباییت و بیوتات و ابیاوات ۰ و شرف ۰ و شریف ۰ و زنا شوئی ۰ و قصر و کوشك ۰ و عیال و خانگیان مرد ۰ و اخ ۰ خانهٔ کعبه زادها الله شرفاً ۰ و قبر ۰ و فرش خانه ۰ و دومصراع از شعر ۰ و **فلان جاری بیت بیت** یعنی فلان همسایهٔ من است ـ بنیا علی الفتح لانهما اسمان جعلا اسماً واحداً ۰ **و بیت الخلاء**: فرناك ۰ و **بیت السر**: راز خانه ۰ و **بیت الشرف** باصطلاح نجوم برجی را گویند که در آن یکی از هفت ستارهٔ سیاره را سعادت و شرف حاصل شود چنانکه شرف خورشید در برج حمل و شرف ماه درثور و شرف مشتری در سرطان و زهره درحوت و عطارد درسنبله و مریخ در جدی و زحل درمیزان باشد ۰ و **بیت الفراغ**: فرناك و آبشگاه وادبخانه ۰ و **بیت الاقصی** اخ۰ بیت المقدس ۰ و **بیت الله وبیت الحرام وبیت العتیق**: خانهٔ خدای که خانهٔ کعبه باشد ۰ **وبیت السقر**: دوزخ ۰ و **بیت المال** : جائی که در آن مالی را گذارند که همهٔ مسلمانان را در آن حقی باشد و درعهد خلفا عبارت بود ازخزانهٔ دولت اسلام ۰ و **بیت المعمور**: مسجدی است در آسمان چهارم محاذی و مقابل خانهٔ کعبه : گویند اگر از آنجا چیزی افتد بر بام کعبه آید ۰ **وبیت المقدس**: مسجدی است در شام که داود پیغمبر بنای آنرا گذاشته و سلیمان باتمام رسانید و بفارسی دژهخت و شلم نیز گویند ۰

بیت (bayt) م۰ع۰ **بات بیتاً و بیاتاً و مبیتاً و بیتوتة** ۰ مر۰ بیتوتة ۰

بیت (bayt) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خانه ۰ و شعر ۰

بیت (bit) ا۰ ع۰ قوت شبانه یق **ماله بیت لیلة** : نیست مراورا قوت شبانه ۰

بی تا (bi_tâ) ص۰ پ۰ زیبا و نیك ۰ و عاری از تا وچین ۰

بیتا (beytâ) ا۰پ۰ بلغت زند و پازند خانه و بیت ۰

بی تاب (bi_tâb) ص۰پ۰ ناتوان وضعیف ۰ و زبون ۰ وناشکیبا وبی آرام ۰ **وبی تاب شدن** ف‌ل۰: ضعیف وناتوان وبی آرام‌شدن ۰ **وبی تاب و توان کردن** ف‌م۰ : ناتوان

کردن . و کم زور کردن .

بی تابانه (bi-tâbâne) م‌ف.پ. بزودی و فوراً . و بخودی خود .

بی تابی (bi-tâbi) ا. پ. بی صبری و ناشکیبائی . و ناتوانی و درماندگی .

بیتال (bitâl) م‌ف.پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ بی وقت و بی هنگام .

بیت الخلا (baytol-xalâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ادبخانه و جای لازم و متوضا و آبشتگاه و فرناك وآبشتنگاه .

بیت المال (baytol-mâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زه و آلت رجولیت .

بی تأمل (bi-taammol) و **بی تأملانه** (bi-taammolâne) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدون صبر و درنگ . و بدون‌اندیشه و فکر . و غفلة .

بیتان (bitân) م ف . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ بی سرود و بی آهنگ .

بیتانه (bitâne) ا. پ. بلغت زند و پازند بیگانه و اجنبی .

بیت بیت (bayt-bayt) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خانه بخانه .

بیت بیت (bayta-bayta) ا. ع. **فلان جاری بیت بیت** : فلان همسایهٔ من است . مر . بیت .

بیتة (bitat) ا.ع. شب گذاری . و قوت شبانه .

بی تحاشا (bi-tahâcâ) ص.پ. گستاخ و متهور .

بی تحاشانه (bi-tahâcâne) و **بی تحاشی** (bi-tahâci) م‌ف. پ. بطور بی باکی و بی پروائی وگستاخی و متهورانه .

بی تدبیر (bi-tadbir) ص.پ. بی‌اندیشه . و بیفکر . و غافل . و بی‌ملاحظه و بی پروا .

بی ترتیب (bi-tartib) ص. پ. بی‌نظم و بی قاعده و بی‌نظام . و عاری از ترتیب .

بی تردد (bi-taraddod) و **بی تردید** (bi-tardid) م.ف.پ. بی‌گمان‌و بی‌شك‌وشبهه.

بی تشویش (bi-tacvic) ص . پ . خالص و بدون آمیختگی .

بی تصدیع (bi-tasdi') م ف . پ . بی‌رنج و بدون زحمت .

بی تعلق (bi-taalloq) ص. پ. بدون علاقه و بدون بستگی .

بی تعلقی (bi-taalloqi) ا . پ . عدم علاقه . و عدم بستگی بچیزی . و آزادی .

بی تفاوت (bi-tafâvot) م ف . پ . عدم فرق چیزی نسبت بدیگری .

بی تقریب (bi-taqrib) م‌ف.پ. بی‌سبب و بدون دلیل واضح . و **بی تقریب و بی وقت** : بیهوده و بی هنگام .

بی تقصیر (bi-taqsir) ص . پ . بدون قصور و بدون کوتاهی .

بی تکلف (bi-takallof) م‌ف.پ. بدون تکلیف و نوازش . و بدون خوش آمدی . و از روی خلوص دوستی . وناگهان و بی‌خبر . و غفلة و یکدفعه .

بی تکلفی (bi-takallofi) ا. پ . عدم تکلف و نوازش .

بیتل (baytal) ا.پ. ـ مأخوذ ازبیت‌المال تازی ـ خزانهٔ عامه .

بیت لحم (bayt-lahm) و (bayt-laham) اخ.پ. ـ نام شهری در فلسطین مولد حضرت عیسی و اکنون دارای ۸۰۰۰ نفر جمعیت است .

بی تمنا (bi-tamannâ) ص. پ. راضی و خشنود .

بی تمیز (bi-tamiz) ص. پ. بی‌بصیرت و بی‌دانش . و بی‌سلیقه . و چرکین .

بی تمیزی (bi-tamizi) ا.پ. بی دانشی و بی‌سلیقگی . و چرکینی .

بی تن (bi-tan) ص.پ. ناقص .

بیتوتة (baytutat) م . ع . **بات فلان بیتاً** (از باب ضرب) : درشب درآمد فلان . و **بات بیتوتة** : شب گذاشت . و **بت القوم بهم و عندهم** : شب کردم نزد قوم . و **بات یفعل کذا بیتاً و بیاتاً** و مبیتاً و **بیتوتة** (از باب ضرب وسمع) : بشب کرد چنین کما یقال **ظل یفعل کذا** یعنی بروز کرد چنین .

بیتوته (baytute) ا.پ. ـ مأخوذ‌از تازی ـ شب زنده‌داری‌و نخوابیدن‌درشب . و **بیتوته کردن** ف.ل.: شب زنده‌داری‌کردن . وشب نخوابیدن . و تا صبح بیدار بودن .

بی توجه (bi-tavajjoh) ص.پ. بی‌خبر و غافل . و نامهربان و بی‌محبت .

بی توزکانه (bituzakâne) ص. پ. بی‌نظم و بی ترتیب . و بر خلاف عادت .

بی توشگی (bi-tovcegi) ا.پ. بی‌زادی .

بی توشه (bi-tovce) ص.پ. بی زاد . و بی کمك . و فقیر .

بی توفیق (bi-tavfiq) ص . پ . بی‌سازواری . و کم بخت . و آنکه کارهای خوب با او وفق و سازواری ندارند .

بی توقف (bi-tavaqqof) م ف . پ . بی‌درنگ و بی‌تأمل .

بی ته (bi-tah) ص . پ . ظرفیکه کف نداشته باشد . و بی نشان . و ناشکیبا . و یاوه‌گو .

بیتی (bayti) ص. پ. متعلق و منسوب به بیت و خانه .

بی تیمار (bi-timâr) ص.پ. بی پرستار و غمخوار .

بیث (baysa) ا.ع. **ترکهم حیث بیث** یعنی گردانید ایشان را متفرق و پریشان .

بی ثبات (bi-sobât) ص.پ. نا پایدار و بدون بقا و دوام .

بیجا (bi-jâ) م‌ف.پ. بی هنگام و بی وقت و بی موقع . و ناراست . و ناصواب . و بی باعث و بی سبب .

بیجاپور (bijâpur) اخ.پ. شهری در هندوستان .

بیجاد (beyjâd) و **بیجاده** (beyjâde) ا.پ. کهربا . ویك نوع سنگی شبیه یاقوت . و **بیجاده شدن** ف‌ل. : زرد شدن . و پژمرده شدن . و سهو کردن .

بیجاده آب (beyjâde-âb) ا . پ . شراب زرد رنگ .

بیجاده رنگ (beyjâde-rang) ا.پ. شراب یاقوتی رنگ .

بیجاده گون تیغ (beyjâde-gun-teyq) ا.پ. شمشیر خون آلود .

بیجاده لب (beyjâde-lab) ص. پ. آنکه لبش سرخ مانند مرجان باشد .

بیجادهٔ مذاب (beyjâdeye-mozâb) ا. پ. خون. وشراب سرخ وشراب زعفرانی رنگ .

بیجاذق (bayjâzaq) ا.ع. _ مأخوذ از فارسی _ یك نوع سنگی شبیه یاقوت .

بیجار (bijâr) اخ. پ. شهر حاکم نشین ولایت گروس .

بیجان (bi-jân) ص پ. بی روان . و بی حیات . و زبون و ناتوان . و بهادر .

بیجانگر (bijânagar) اخ.پ. شهری در هندوستان .

بی جرأت (bi-jor'at) ص. پ. جبان و ترسو . و آنکه شجاعت ندارد .

بی جرم (bi-jorm) ص.پ. بی گناه و بی تقصیر و بی خطا .

بیجك (bijak) ا. پ. بلیت صرافان و سوداگران . و نوشتهٔ یادداشت در خرید و فروخت و معاملات سوداگری .

بیجگر (bi-jagar) ص. پ. بی جرأت و بیمناك و سهمگین .

بیجمال (bi-jamâl) ص.پ. نازیبا و بدصورت . و بدسیرت

بیجمالی (bi-jamâli) ا. پ. نازیبائی و بدصورتی . و بدسیرتی .

بیجن (beyjan) اخ.پ. بیژن و نام پسر گیو .

بیجواب (bi-javâb) ص.پ. بی پاسخ و غیر مقبول .

بی جوهر (bi-javhar) ص. پ . نادان . و بی هنر . و بی عقل .

بیجهت (bi-jahat) م‌ف . پ . بی سبب و بدون دلیل وبلاش و بلاژ و بیهوده .

بیچارگان (biçâregân) پ.ج بیچاره .

بیچارگی (biçâregi) ا.پ. درماندگی و لاعلاجی . و احتیاج .

بیچاره (bi-çâre) و **بیچاره وار** (bi-çâre-vâr) اوص. پ. لاعلاج . وناامید . و درمانده و عاجز و بی نوا و فرومانده و مأیوس . و خوار و مستمند . و بی درمان .

بیچال (biçâl) ص . پ . _ مأخوذ از هندی _ بدذات و مفسد .

بیچالی (biçâli) ا . پ . _ مأخوذ از هندی _ بد رفتاری و بد سلوکی .

بی چراغ (bi-çarâq) ص.پ. بی نور . و خراب و ویران . و شهر نا آبادان .

بی چشم (bi-çacm) ص. پ. کور .

بیچق (biçaq) اخ.پ. نام قریه ای نزدیك هرات .

بیچند (biçand) ا.پ. درخت .

بیچوبه (bi-çube) ا.پ. خیمهٔ کوچك بدون دیرك .

بی چون (bi-çun) ص.پ. بی مثال وبی نظیر وبی شبه . و آنکه از وی تفسیر توان کرد و تفتیش توان نمود . و بی آمیزش . و جاوید و مقدس .

بی چونی (bi-çuni) ا. پ. بی نظیری و بی مثالی و بی همتائی .

بیچه (bayçe) ا. پ. دیواری که مابین دو دیوار خانهٔ زمستانی نهند وبنهایت نرسانند ومسقف سازند تا آن خانه گرمتر شود وبتازی عرس خوانند .

بیچیز (bi-çiz) ص.پ. لاشیء ومفلس و درویش .

بیچیزی (bi-çizi) ا.پ. افلاس وفقر .

بیحارژون (bihârjun) ا.پ. غذای لذیذ .

بی حاصل (bi-hâsel) ص.پ. بی ثمر و بی فایده .

بی حاصلی (bi-hâseli) بدون سودمندی و بدون فایده مندی .

بی حال (bi-hâl) ص.پ. بی عرضه و بی وجود و کسی که کاری ازاو ساخته نباشد . و ضعیف و سست . و افتادهٔ در بستر .

بیحان (bayhân) اخ.ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان .

بیحان (bayhân) و (bayyahân) ص. ع. **رجل بیحان** : مردی که ظاهر سازد راز خودرا وکذلك **رجل بیحان** .

بیحانیة (bayhâniyat) ص.ع. شتران منسوب بقبیلهٔ بیحان .

بیحجاب (bi-hejâb) ص.پ. بی پرده . وروباز . و بی شرم .

بی حجابانه (bi-hejâbâne) م‌ف.پ. بطور بی پردگی و بی شرمانه .

بیحد (bi-had) و (bi-hadd) ص. وم‌ف. پ. بی نهایت وبی کران . و بی پایان .

و بی‌اندازه . و غیر محدود .

بی‌حرف (bi-harf) ص. و م‌ف.پ. بی‌سخن و بدون تکلم . و بدون رد کردن . و بدون شك . و فوراً و فی‌الفور .

بی‌حرکت (bi-harakat) ص . پ . بی‌جنبش و بدون حرکت .

بی‌حرمت (bi-hormat) ص . پ . بی‌آبرو و رسوا و محقر .

بیحرمتی (bi-hormati) ا.پ. بی‌آبروئی و رسوائی .

بیحس (bi-hess) و (bi-hes) ص.پ. عاجز از احساس کردن . و کودن و کول . و بی‌محبت .

بیحساب (bi-hesâb) ص. و م‌ف.پ. بی‌شمار . و ناصحیح و ناراست . و بیهوده وناحق . و **بی‌حساب گفتن** ف‌ل.: ناراست گفتن . و زور گفتن .

بیحسابی (bi-hesâbi) ا.پ. ناراستی . و نادرستی . و زور .

بی‌حصر (bi-hasr) ص.پ. بی‌انتها . و خارج از حد وحصر . و نامحدود .

بی‌حضور (bi-hozur) ص . وم‌ف. پ . غایب . وغافل و بی‌خبر . و مضطرب . و آزرده ورنجیده . و خشمناك . و **بی حضورشدن** ف‌ل. : مضطرب و آزرده شدن . و **بی حضور کردن** ف م . : آزردن .

بی‌حضوری (bi-hozuri) ا . پ . اضطراب . و خشم . و آزردگی . و غفلت . و نقصان یافتن هوش وحواس .

بی‌حفاظ (bi-[illegible]) ص. پ. گستاخ و بی‌حیا و بی‌ادب .

بی‌حقیقت (bi-haqiqat) ص . پ . ناراست . و بی‌وفا . و ناسپاس . و نمك بحرام . و م ف . بطور ناراستی .

بی‌حکم (bi-hokm) م‌ف. پ. بدون دستور و بدون فرمان . و بدون اجازه و بی‌پروانگی .

بی‌حکمت (bi-hekmat) م ف . پ . بدون حذاقت و بدون آزمودگی .

بی‌حلم (bi-helm) ص.پ. بی‌رحم و شفقت . و درشت وظالم . وسخت وشدید . و بدون بردباری .

بی‌حلمی (bi-helmi) ا. پ. سختی و درشتی . و تندی . و ظلم .

بی حمیت (bi-hamiyat) ص . پ . نامرد وآنکه مردانگی ندارد . و آنکه حس ناموس پرستی ندارد و بی‌ناموس . و بی‌غیرت .

بی حمیتی (bi-hamiyati) ا . پ . بی‌ناموسی . و بی‌غیرتی .

بی‌حواس (bi-havâs) ص.پ. عاری از حس و ادراك .

بیحیا (bi-hayâ) ص . پ . بی‌شرم و گستاخ وآنکه در ارتکاب کارهای زشت منفعل نمیشود .

بیحیائی (bi-hay'âi) ا.پ. جسارت و پرروئی و گستاخی و بی شرمی و بی ادبی .

بیخ (beyx) ا.پ. اصل وریشه . وقاعده و بنیان و بن و اساس . و **بیخ کوهی** : رازیانه . و **بیخ انجبار** : ریشهٔ انجبار . و **بیخ پشم** : گوشت . و **بیخ بنفشه** : ایرسا . و **بیخ تفت** : شوکران . و **بیخ گل عباسی** جلب . و **از بیخ کندن** ف م . : از ریشه کندن و از بن کندن .

بیخار (bi-xâr) ص. پ. بدون خار . و بدون ترس و بدون تشویش .

بیخ افگن (beyx-afgan) ص.پ. کسی که درخت را بزیر می‌افگند .

بیخانمان (bi-xânemân) ص . پ . بی‌منزل و بدون جای باش . و مسافر .

بیخ‌آور (beyx-âvar) ص.پ. دارای چندین ریشه .

بیخاور (beyx-âvar) ا . پ . عشقه و لبلاب .

بیخایه (bi-xâye) ص. پ. خواجه و خصی . و اخته .

بیخبر (bi-xabar) ص.پ. بی‌اطلاع . و غافل و نادان . و م‌ف. بدون خبر و بدون آگاهی . و **بی‌خبر آمدن** ف‌ل. بدون اطلاع و آگاهی آمدن . و **بی‌خبر شدن** : بی‌اطلاع شدن . و اطلاع نداشتن .

بیخبری (bi-xabari) ا.پ. بی‌اطلاعی . و نادانی .

بیختن (beyxtan) ف‌م.پ. چیزی را از غربال و مویز بیرون کردن . و برده نمودن و تابع کردن . و ذلیل کردن . و ناتوان کردن . واز حرکت بازداشتن . و ف‌ل.: ضعیف شدن .

بی‌ختنه (bi-xatne) ص . پ . کسیکه ختنه نشده باشد .

بی خرج (bi-xarj) و **بی خرچ** (bi-xarç) م ف . پ . بی اخراجات . و بی‌مایه . و بی پول .

بی‌خرجی (bi-xarji) و **بی‌خرچی** (bi-xarçi) ا.پ. بدون پول .

بی‌خرد (bi-xerad) ص. پ. کول و کودن . و بی‌عقل . و بی‌فراست .

بی‌خردی (bi-xeradi) ا. پ. بی‌عقلی . و بی فراستی . وکولی و حماقت .

بی‌خروخاوند (bi-xaro-xâvand) ص.پ. بی‌مالك و بدون ارباب .

بی‌خزان (bi-xezân) ص. پ. گیاهی که خزان نداشته باشد و همیشه سبز بود :

بیخس (bi-xass) و (bi-xas) ص.پ. غیر ملوث . و پاکدامن .

بیخستن (bixastan) ف‌ل.پ. بی‌نصیب

و بی‌نوا گشتن و درماندن . و ف م . اسیر گرفتن .

بیخسته (bixaste) ص . پ . درمانده و عاجز . و بی‌نوا و بی‌نصیب .

بیخسته (bixaste) ا.پ. برده . و اسیر . و محبوس .

بیخشت (bi-xoct) ا.پ. هرچیزیکه از بیخ برکنده باشند مانند درخت و جز آن .

بی‌خطا (bi-xatâ) ص . پ . بی‌سهو و بی‌گناه .

بی‌خطر (bi-xatar) ص. پ. بی خوف و بی بیم . و محفوظ . و بی زیان و بی‌ضرر .

بیخ کن (beyx-kan) ص . پ. از بیخ برکننده . و غارتگر . و ا . حاکم و قاضی .

بیخ کنی (beyx-kani) ا. پ. استیصال و از ریشه برکنی .

بیخلوش (bixluc) ا.پ. ریم آهن .

بی خواب (bixâb) ص. پ. بیدار و هوشیار .

بیخوابی (bi-xâbi) ا. پ. بیداری . و هوشیاری .

بیخواست (bi-xâst) م‌ف. پ. بدون اراده . و **بی خواست خدا** : بدون مشیت خدا .

بیخوانی (bi-xâni) ا. پ. بی‌لذتی .

بیخواهش (bi-xâhec) م ف . پ . بی‌اراده و بی میل . و بی‌مقصود و بی‌قصد .

بیخود (bi-xod) ص. پ. بی‌حواس . و گذشته از خود . و خارج شدهٔ از حالت خود . و بحالت وجد درآمده . و آشفته و شوریده، ومجنون‌ودیوانه.و بی‌حس.و یاوه ولغو و بیهوده وبیهوده‌گوی. و **بی‌خود شدن** ف‌ل. : مدهوش شدن و از هوش رفتن . و **حرف بی‌خودزدن** : لغو گفتن .

بی‌خودانه (bi-xodâne) م ف . پ. بطور بیخودی . و بطور دیوانگی .

بیخودبیخود (bixod-bixod) م‌ف.پ. از روی دیوانگی . و از روی بی فکری .

بیخودی (bi-xodi) ا. پ. وجد . و آشفتگی . ودیوانگی . وشوریدگی و مدهوشی .

بیخور وخواب (bi-xoro-xâb) ص. پ . آنکه نه میخورد و نه میخوابد . و مرتاض و ریاضت‌کش .

بی خوف (bi-xavf) ص. پ. بی ترس و بی‌رهم و بی‌بیم .

بی خوفی (bi-xavfi) ا. پ. بی‌ترسی و بی‌بیمی . و امنیت .

بی خویش (bi-xeyc)، **بی خویشتن** (bi-xeyctan) ص.پ. بیخود و بیهوش . و شوریده و دیوانه . و بی محبت .

بیخه (bixe) ص.پ. ضعیف وناتوان . و زبون .

بی‌خیال (bi-xiâl) ص. پ. بی فکر و بی‌اندیشه وغافل . و م‌ف. غفلة و علی‌الغفلة. و بدون اراده و بدون قصد .

بیخیله (bixile) ا.پ. خرفه .

بید (bayd) م.ع. **باد بوداً** و **بیداً** و **بیاداً** و **بواداً** و **بیوداً** و **بیدودة** . مر . بواد (bavâd) .

بید (bayd) ص.ع. **طعام بید** : طعام ودی و هیچکاره .

بید (bayda) ع.اسمی است مبنی برفتح همیشه ملازم ان (enna) . و استعمال میشود بمعنی غیر مانند **نحن الاخرن السابقون بیدانهم** . و بمعنی علی مانند **انه کثیر المال بیدانه بخیل** . و بمعنی من اجل .انند **انا افصح من نطق بالضاد بیدانی من قریش** .

بید (bid) ع.ج بیداء (baydâ') .

بید (bid) و (beyd) ا.پ . درختی که بتازی صفصاف گویند . و موش و کرمکی که کاغذ و پارچه‌های پشمین را می‌خورد و تباه میسازد . و ص. بیهوده و بی فایده. وا‌خ. نام دیوی که با رستم در مازندران جنگ کرد . و **بیدخام** : شاخهٔ سبز . و **بید سرخ** و یا **بید طبری** : قسمی از درخت بید . و **بید مجنون** : قسمی از درخت بید که شاخه‌های آن سرنگون است . و **بیدمشك** : نیز قسمی از درخت بید که گلش بغایت خوشبو و در آغاز بهار اول گلی است که بدست می‌آید . و **بیدوش** ص . لرزان یعنی لرزنده مانند برگهای سفیدار که باندك بادی می‌لرزند .

بید (bid) و (beyd) پ . کلمهٔ امر بمعنی بروید و باشید .

بید (beyd) ا.پ. علم و دانش . و اخ. نام کتاب احکام دین هندویان .

بیداء (baydâ') ا.ع. بیابان . ج : بید (bid) ـ برخلاف قیاس والقیاس بیداوات . و ا خ . زمینی‌هموار مابین مکه و مدینه .

بیداد (bidâd) ص.پ. کسیکه داد نمی‌کند و ظلم و ستم می‌نماید و ظالم و ستمگر . و متعدی . و نیز ا. : ظلم و تعدی . و اخ. نام شهری در ترکستان .

بیداد پیشه (bidâd-peyce) و **بیداد کیش** (bidâd-kic) ص.پ.ظلم‌کننده و ستم کننده .

بیدادگر (bidâd-gar) و **بیدادمند** (bidâd-mand) و **بیدادوند** (bidâd-vand) ص . پ . ستمگر و متعدی و ظالم .

بیدادگری (bi-dâd-gari) و **بیدادی** (bi-dâdi) ا . پ . ظلم و تعدی وستم و زبردستی . و بی‌قانونی .

بیدار (bidâr) ص.پ. کسی که درخواب نباشد و بی‌خواب . و هوشیار . و متنبه . و ا . لهو و بازی . و **بیدار داشتن** ف م .

مانع ازخواب شدن . و **بیدار شدن** ف‌ل. : از خواب بر خاستن . و هوشانیدن . و آگاه شدن . و متنبه شدن . و هوشیار شدن . و **بیدار کردن** ف‌م. ازخواب برخیزانیدن. و هوشیار کردن .

بیدار بخت (bidâr-baxt) ص . پ . خوش طالع و بختیار .

بیدار دل (bidâr-del) ص . پ . هشیار . و آگاه و خبردار . و چالاك .

بیدار دلی (bidâr-deli) ا.پ. هشیاری. و آگاهی . و چالاکی .

بیدار مغز (bidâr-maqz) ص . پ . عاقل . و هشیار . و خبردار و با بصیرت .

بیداره (bidâre) ص . پ . ترسو و جبان . و آشفته شدهٔ از عشق . و بیذاره .

بیدار هوش (bidâr-hove) ص.پ. کسی که همیشه متنبه باشد ودارای غفلت نبود.

بیداری (bidâri) ا.پ. سهرو بی‌خوابی. وهشیاری . و آگاهی . و **چشم بیداری** : چشم بیدار .

بیداشت (bi-dâct) ص . پ . غافل . و کاهل . و بی‌خبر .

بیداشتی (bi-dâcti) ا.پ. غفلت . و عدم توجه در کار ستور .

بیداغ (bi-dâq) ص.پ. بی نشان . و بی عیب . و بی لکه .

بیدام (bi-dâm) ص . پ . بی داد و بی‌عدالت .

بیدام (bi-dâm) ا.پ. ظلم و تعدی .

بیدانات (baydânât) ع . ج بیدانة (baydânat) .

بیدانة (baydânat) ا.ع. ماده خرِوحشی. و یا کرهٔ ماده خر وحشی . ج : بیدانات .

بیدانجیر (bid-anjir) ا . پ . کرچك و طمراکه عبارت ازگیاهی‌است بومی‌آسیا وازآنجا بفرنگستان برده‌اند . و در آسیا و مملکت ایران روغن دانه‌های این گیاه را که کرچك وکتون نیز مینامند جهت روشن کردن منازل استعمال میکنند . و یکی از مسهلات کثیر الاستعمال است که در اطفال ده ساله پنج تا شش مثقال آنرامی آشامانند ودرجوانان ده تا دوازده مثقال. و **بیدانجیر خطائی**: دند .

بیدانش (bi-dânec) ص.پ. نادان وجاهل .

بیدانشی (bi-dâneci) ا . پ . نادانی . و کردار نادان . و هر چیز نالایق بعمل کسی .

بیدانه (bi-dâne) ص . پ . بی‌هسته و بی تخم . و کم تخم و کم‌هسته .

بیدباف (bid-bâf) ا . پ . سبدساز.

بیدبافی (bid-bâfi) ا.پ. سبدسازی .

بیدبرگ (bid-barg) ا.پ. نوعی از پیکان تیر شبیه برگ بید .

بید بن (bid-bon) ا.پ. درخت بید .

بید پای (bid-pây) اخ . پ . یکی از حکمای‌هند از ندمای دابشلیم .

بیدح (baydah) ص . پ . امراة

بیدح : زن تناور و فربه .

بیدخ (baydax) اخ.ع. نام زنی .

بیدخ (baydax) و (beydax) ا . پ . اسب جلد و تند و تیز خیز .

بیدخة (baydaxat) ص.ع. امراة

بیدخة : زن فربه با گوشت .

بیدخت (beydoxt) ا . پ . ستارهٔ زهره .

بی دخل (bi-daxl) ص.پ. بی‌درآمد .

بی دخلی (bi-daxli) ا . پ . عدم درآمد .

بیدر (beyder) اخ. پ. نام شهری در ملك دکن هندوستان .

بیدر (baydar) ا.ع. خرمن . و خرمنگاه.

بیدرة (baydarat) م.ع. **بیدر الطعام**

بیدرة : حرمن خرمن کردگندم را .

بی درد (bi-dard) ص . پ . بی رنج . و بی‌حس . و بی‌رحم و نامهربان .

بی دردی (bi-dardi) ا.پ. بی‌رنجی. وخلاصی‌ازدردورنج.وبی‌حسی‌وبی‌رحمی‌وسنگدلی.

بی درفش (bi-darafc) اخ. پ . نام پهلوان جادوگری از تورانیان که برادر گرگزار بود .

بی درمان (bi-darmân) ص . پ . ناامید . و بی‌چاره و لاعلاج .

بی درنگ (bi-derang) م ف . پ . بدون درنگ و بدون توقف . و ناگهان . و فوراً و فی‌الفور . و بشتاب و بسرعت . و بچالاکی و چست . و چالاك . و زود . و **بیدرنگ و گمان** : بلاشك و شبهه .

بیدره (bidare) ا.پ. پاچال آهنگری.

بیدری (baydarâ) ص . ع . لسان

بیدری : زبان هموار .

بیدریغ (bi-dereyq) ص. و م‌ف.پ. بی انکار و بدون اعتراض . و آشکارا . و بزودی و فوراً قبول کرده . و بدون بخل . و بدون کینه خواهی . و بطور جوانمردی و سخاوت. و بی‌پشیمانی و بی نگرانی . و **بی دریغ شدن**ف‌م.: پذیرفتن‌بدون اعتراض. و **بیدریغ کردن** : قبول کردن . و عطا کردن بدون افسوس و امتناع .

بیدستان (bidestân) ا.پ. جای انبوه از درخت بید .

بیدستر (bidastar) ا.پ یکی ازحیوانات پستاندار قاضمه‌که درپایش مانند پنجهٔ مرغ‌آبی راسی و دمش صدفی و پهن و اهلی . و جند که دوائی است ضد تشنج از آن استخراج میشود و آنرا قندزوهرژندك و هزد نیز گویند .

بیدست و پا (bi-dasto-pâ) ص . وم‌ف . پ . بدون‌قوت‌وقدرت . و سراسیمه

و آشفته و سرگردان .

بیدستور (bi-dastur) ص.پ. و مف. بی رخصت و بی اجازه . و بدخلق و گستاخ . و بی قاعده و بدون پیشرو .

بیدعوی (bi-da'vâ) ص.پ. عاری از ادعا و درخواست .

بیدق (baydaq) ا.پ . مأخوذ از پیادهٔ فارسی . شخص مجرد . و پیادهٔ شطرنج .

بیدق (baydaq) ا.پ . مأخوذ از تازی . پیادهٔ شطرنج . و **بیدق سیم** : ستاره و کوکب .

بیدکش (bid-kac) ا.پ. یك قسم سلاحی .

بید گیاه (bid-giâh) ا.پ . مرغ که بتازی ثیل گویند .

بیدل (bi-del) ص.پ. آزرده و دلتنگ . و ضعیف‌القلب . و دل گرفته . و مریض از عشق . و نادان . وغمگین . وگول وکودن .

بیدلا (beydelâ) و (bidelâ) ا.پ. کلام بی‌معنی و سخن یاوه و بیهوده .

بیدلانه (bi-delâne) مف. پ. در حالت بیجانی و بطور آزردگی و دلگیری .

بیدلی (bi-deli) ا.پ. ضعف قلب . و بی‌جرائی و جبن .

بیدماغ (bi-damâq) ص.پ. بی حالت و بی‌کیف . و باندك چیزی خشمناك و متغیر شده . و ناشکیبا و بی‌صبر و بی حوصله .

بیدماغی (bi-damâqi) ا.پ. بی‌صبری و ناشکیبائی و بی‌حالتی .

بید مال (bidmâl) مف. پ. زدودگی رنگ آئینه و شمشیر و کارد و جز آن با چوب بید و مانند آن .

بیدمشك (bid mock) و **بیدموش** (bid-move) ا.پ. قسمی از بید . مر . بید .

بی دم (bi-dom) و **بی دمب** (bi-domb) ص . پ . شرور و موذی و با شرارت . و بیشتر در حیوانات استعمال کنند .

بی دم (bi-dam) ص . پ . بی‌نفس .

بی‌دمی (bi-domi) ا . پ . عدم دم و ذنب .

بی‌دندان (bi-dandân) ص.پ. آنکه دندان ندارد و آنکه دندانش افتاده باشد . و

بی دندان شدن ف ل . : افتادن دندانها .

بی‌دوا (bi-davâ) ص.پ. بدون دوا. و بی درمان و لاعلاج .

بیدواز (beyd-vâz) اخ. پ. نام کوهی در ولایت ماوراءالنهر .

بیدودة (baydudat) م . ع . **باد بواداً و بیدودة** . مر . بواد .

بیدوس (bi-dovs) ص . پ . معصوم و بی‌گناه .

بیدول (bi-dul) ص.پ. بی‌شکل . و بدتربیت شده و بی‌ادب .

بیدولت (bi-davlat) ص.پ. بدبخت و بی‌نصیب . و بی‌هنر . و دارای نکبت .

بیدون (bi-dun) پ. کلمهٔ نفی یعنی بدون .

بیدوند (bid-vand) ا. پ. یك نوع سنگی دوائی که شادانه نیز گویند .

بیدهشت (bi-dahcat) ص . پ . بی‌ترس و بی‌وحشت. و بی‌بیم و بی‌هول .

بی‌دهن (bi-dahan) ص.پ. عاجز و ناتوان در تکلم و سخنران حقیر .

بیدی (bidey) ا . پ . درخت بید و تك بید .

بیدیانت (bi-diânat) ص.پ. بی‌راستی و بی‌درستی . و بی‌دین .

بیدیده (bi-dide) ص . پ . نابینا . و گستاخ . و ناسپاس .

بیدین (bi-din) ص . پ . بی‌کیش و بی‌مذهب . و ملحد .

بیذار (bayzâr) و **بیذارة** (bayzârat) ص.ع. **رجل بیذار** : مرد بسیارگوی و افشاکنندهٔ راز . و کذلك **رجل بیذارة** .

بیذاره (bizâre) ا.پ. فریب وگول . و مکر و حیله .

بیذخ (bayzax) ا.ع . زن تاور . و اخ . نخلهای مشهور .

بیذرانی (bayzarâniy) ص. ع. مرد بسیارگوی و افشاکنندهٔ راز .

بیذق (bayzaq) ا . پ . فرمانده . و غوش . و باز شکاری .

بیذق (bayzaq) ا . ع . راهنمای در سفر . و پیاده . ج : بیاذق . و پیادهٔ شطرنج .

بیذمان (bayzomân) ا.ع. گیاهی .

بی‌ذوق (bi-zovq) ص.پ. بی‌مزه. و بی‌سلیقه و آنکه ما بین خوبی و بدی فرق نگذارد .

بی‌ذوقی (bi-zovqi) ا.پ. بی‌مزگی و بی‌سلیقگی .

بیر (bir) ا. پ. جامهٔ خواب مانند نهالی و توشك . و آنچه گستردنی باشد جهت‌خوابیدن . و جامهٔ خوشنما . و رعد . و برق و صاعقه . و طوفان . و حفظ و برو یاد .

بیر (bir) ا.پ. مأخوذ از هندی . برادر . و دلیر و شجاع و پهلوان . و میوهٔ درخت عناب .

بیر (bir) ص . پ . توصیفی عددی . مأخوذ از ترکی . یك .

بئر (be'r) ا.ع . چاه. مؤنث است . ج : آبار و ابآر (ab'âr) وابؤر (ab'or) و آبر (âbor) و بئار (beâr) .

بیراد (birâd) ص. پ. پیر و سالدیده. و ضعیف و ناتوان .

بیراز (beyrâz) ا. پ. شاخ حیوانات و سرون و قرن .

بیراسته (birâste) ا. پ. دهکده‌ای که درخت خرمابن بسیار داشته باشد .

بیراق (beyrâq) ا. پ. بیرق و علم و لوا . و نشان . و سپاه .

بیراقدار (beyrâq-dâr) ا . پ . بیرق دار و علم بردار .

بیراگی (bayrâgi) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ درویش و قلندر .

بیرام (bayrâm) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ عید و جشن .

بیران (beyrân) ص . پ . ویران .

بیرانه (beyrâne) ا. پ. ویرانه .

بیراه (bi-râh) ص . پ . مسافری که از جاده منحرف شده و راه را سهو کرده و گم میکند . وگمراه . و مردم بدذات واوباش ونامشخص . و روسپی و مردم بدکردار . و کجرو . وا. کارناشایسته. و **بیراه‌شدن** ف.ل.: گمراه شدن . و از راه راست خارج گشتن .

بیراه‌شوا (birâh-cavâ) ا.پ. دوره گردی . و آوارگی .

بیراهه (bi-râhe) ص.پ. بیراه .

بیراهی (bi-râhi) ا. پ. انحراف از راه . و **بیراهی کردن** ف.ل.: افزونی کردن در بدکرداری .

بی‌رأی (bi-ra'y) ص. پ. بی عقل و بی تدبیر و بی فکر. و بی وقوف .

بی‌ربط (bi-rabt) ص. پ. بی اطلاع و بی‌علم درکاری . و نا آموخته و **بی‌ربط بودن** ف.ل. : بی علم بودن و بی اطلاع بودن .

بیربوشا(bir-bucâ) ا. پ. بلغت زند خیار بادرنگ .

بیربهم (birbhom) اخ.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ نام ناحیه‌ای از ملك بنگاله .

بئرة (be'rat) ا.ع. ذخیره .

بیرة (birat) اخ . ع . نام شهری . و نام چند ده .

بی‌رتبه (bi-rotbe) ص . پ . بدون درجه و بدون مقام . و حقیر و ناکس و فرومایه .

بی رحم (bi-rahm) ص. پ. درشت و ظالم و بی شفقت . و وحشی و بیابانی . و سنگدل .

بیرحمی (bi-rahmi) ا . پ . قساوت قلب و سنگدلی و بی‌مروتی .

بیرز (biraz) ا . پ . چوب کار و توبك گازری .

بیزرد (beyrzad) و (birzad) ا.پ. یکی از صموغ سقزی طایفهٔ چتری که انزروت و بارزد نیز گویند . و برادهٔ فلزات . و چیزی که رویگران جهت لحیم کردن بکار برند . و داروئی که جهت منع مگس بر دمیدگیها مالند .

بئرزمزم(be're-zamzam) اخ. ع. چاه زمزم .

بیرزه (beyrzeh) و (birzeh) و **بیرزي** (beyrzay) و (birzay) ا. پ. انزروت .

بی رستای عید (bi-rostâye-id) ا.پ. خوشی ساده و خالص .

بیرسمی (bi-rasmi) ا. پ. بی نظامی .

بیرسن (bi-rasan) ص.پ. بی‌افسار . و اوباش .

بی‌رشك (bi-rack) ص پ. بی‌حرص . و بی حسرت . و بی غیرت .

بی‌رضا (bi-rezâ) م ف . پ . بدون اجازه .

بیرق (bayraq) ا.پ. علم. وشقهٔ حریر رنگین که بر علم و نیزه و کلاه و خود بندند . و علم دولتی‌که بر بالای عمارات دولتی نصب کنند . و علم افواج . و پردهٔ علم . و **بیرق** نور: روشنائی صبح کاذب .

بیرگ (bi-rag) ص. پ. بی‌جان . و بی دل . و بی غیرت .

بیرگند (bir-gand) اخ . پ . مر . بیرجند .

بیرم (bayram) ا.پ. پارچه‌ای ریسمانی شبیه بمتقال عراق و از او نازکتر .

بیرم (bayram) ا . ع. مأخوذ از برمای فارسی وبمعنی برما وخصوصاً برمای درودگران . و سنگ دراز ومتین ومانند آن. و کحل‌مذاب . و بیل و کلند .

بیرن (biron) م ف . پ. مخفف بیرون و بمعنی آن .

بیرنجاسب(biranjâsb) ا.پ. برنجاسب و بومادران .

بیرنگ (bi-rang)ص . پ . بی‌لون و چیزی‌که رنگ نداشته باشد .

بیرنگ (beyrang) ا . پ. نشان . و هیولائی که نقاشان در اول بروی کاغذ و پرده کشند و بعد قلم‌گیری کنند ورنگ آمیزی نمایند. ونیز رنگ و طرح عمارتی‌که معماران ریزند . و باصطلاح حکمت ظهور احدیت و اشاره بعالم وحدت است .

بیرو (biru) ا . پ . کیسه و خریطه‌ای که در آن زر و پول و مانند آن نهند .

بیرو (bi-ru) ص. پ. مردم بی انفعال و بی‌آزرم و کسیکه سخنان ناخوش بروی کسی گوید .

بی‌روان (bi-ravân) ص.پ. بی روح و بی‌جان . و دل مرده . و جامد .

بی‌روائی (bi-ravâi) ا . پ. بدون رونق و بدون تاب و ضیا .

بیروت(bayrut)اخ.ع.شهرتجارتی‌ازتوابع شام‌که‌امروزپایتخت‌سوریه وجمهوری‌لبنان‌است واقع‌درکناربحرالروم‌ودارای۱۶۱ر۵۹۰نفر جمعیت.

بیروج (biruj) ا.پ. مهرگیاه .

بیروح (bayruh) ا.ع. مهرگیاه .

بیروز (bi-rovz) ص پ. بد بخت .

بیروز (bi-rovz) ا. پ. سنگی سبز رنگ وشبیه بزمرد و بسیارکم بها وکم قیمت .

بیروزج (biruzaj) ا. ع. ـ مأخوذ از پیروزهٔ پارسی و بمعنی آن .

بی روزگار (bi-rovzgâr) ص. پ. بدون شغل و پیشه . و بدون گذران و بدون معاش .

بیروزن (birovzan) ا. پ. سنگ با قیمت . و بار و حمل .

بیروزه (birovze) ا.پ. لباس همیشگی شخص .

بی‌روزی (bi-rovzi) ص.پ. آنکه قوت یومیه ندارد .

بیرون (beyrun) و (birun) ص. وم‌ف.پ. بدر و خارج . و خارج در . و نقیض اندرون . و ظاهر . و ظاهری . و بیگانه و اجنبی و خارجی . و **بیرون آمدن** ف ل. : خارج شدن وظاهر شدن و بسختی هجوم آوردن و طغیان کردن . و **بیرون آوردن** و یا **بیرون بردن** ف‌م. : برآوردن . و بدرآوردن . و خارج کردن . و **بیرون فرستادن** : بخارج فرستادن . و اخراج کردن . و از شهر بدر کردن . و **بیرون کردن**: خارج‌کردن . و برکشیدن . و بدر کشیدن . و اخراج بلد کردن . و بدر کردن . و استثنا کردن . و **بیرون شهر**: خارج شهر . و **ازبیرون** : ازخارج .

بیرون آمدگی (birun-âmadegi) ا.پ. برآمدگی و حدبه و تحدب . و افراز . و گردش بخارج .

بیرونتر (birun-tar) ص.پ. اجنبی تر و بیگانه تر . و خارجی .

بیرون جستگی (birun-jastegi) ا.پ. تحدب .

بیرون سرا (birun-sarâ) ص. پ. زری که در غیر ضرابخانه سکه شده باشد .

بیرون شو (birun-cov) ا. پ. انتها و آخر . و مخرج .

بیرونه (birune) ا.پ. لباسی که روی لباسهای دیگر پوشند و بالا پوش .

بیرونی (biruni) ص . پ . منسوب به بیرون یعنی خارجی . و مردود . و استثنا شده . و ا . مقابل اندرونی یعنی حیاطی که مخصوص به پذیرائی است و پیراهن . و پیراهن زنانه .

بیرونین (birunin) ص . پ . منسوب به بیرون یعنی خارجی .

بیره (bire) ا.پ. مه و پرماه . و لقمه و نواله و آنچه در دهان میخایند . و ا خ . نام قلعهٔ مستحکمی در نزدیک فرات .

بیره زن (bire-zan) ا. پ. تابهٔ گلی که بر روی آن نان پزند .

بی ره‌نمان (bi-rah-nomân) ص. پ. بدون رهنمای و هادی .

بی‌رهی (bi-rahi) ا.پ. بی‌راهی .

بیری (biri) ا. پ. بستر و فراش . و فرش . و مسند . و هر چیز گستردنی .

بی ریا (bi-riâ) ص.پ. صادق و خالص و درست و با صداقت . وم‌ف. با اخلاص و مخلصانه .

بی‌ریائی (bi-riâi) ا. پ. صداقت و راستی . و اخلاص و خلوص نیت .

بی‌ریب (bi-rayb) ص.پ. بی شك و بی شبهه .

بی‌ریش (bi-ric) ص.پ.. کودکی که ریش در نیاورده باشد . وغیر ملتحی . و نوکر امرد .

بیریشه (bi-rice) ص.پ. بدون لیف.

بیرین (birin) ا.پ آب بدبوی‌ومتعفن.

بیز (bayz) م. ع. **بازبیزآ** و **بیوزآ** (از باب ضرب): هلاك گردید . و **بیٖ‌فلان لاتبیز رمیته** : زنده نمیماند شکار زخم خوردهٔ فلان . و **لم‌یبز** یعنی رهائی نیافت و بطور فجئه نمرد .

بیز (biz) و (bayz) ص.پ. ـ مأخوذ از بیختن ـ یعنی بیزنده مانند **خاك بیز** و **مشك‌بیز** ـ و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

بیزار (bayzâr) ا.ع. نره . و باز دار. وکشاورز ـ و باین دومعنی اخیر معرب بازدار و یا بازیاراست .ج : بیازرة (bayâzarat).

بیزار (bizâr) ص.پ. آزاد و معاف . وازبیماری رسته. ونجات‌یافته. ورمانده وافکار. و متنفر. و نفرت کرده . و **بیزار شدن** ف‌ل . : نفرت و کراهت داشتن . و خلاص شدن ازگناه وتقصیر وباوام . و مانده شدن. و دلتنگ شدن . و مأیوس‌گشتن . و **بیزار کردن** ف‌م. : مانده کردن. وآزرده‌کردن. و متنفر کردن .

بیزارة (bayzârat) ا.ع. عصای ستبر. ج : بیازر (bayâzer) .

بیزاره (bizâre) ص. پ. بلند همت. و عاشق .

بیزاری (bizâri) ا.پ. اذیت و آزار وخشم. و بدخوئی. وآزردگی . و بی‌پروائی و بی غرضی . و برات پادشاهی . و برات آزادی و آزاد نامه .

بئزان (be'zân) ع.ج بأز (ba'z) .

بیزان (bizân) ع.ج بازی .

بیزبان (bi-zabân) ص. پ . لال و گنگ وکسی که زبان ندارد . و خاموش .

بیزبانی (bi-zabâni) ا.پ. لالی‌وگنگی

و خاموشی .

بی‌زحمت (bi-zahmat) ص‌وم‌ف پ. سهل . آسان و نادشوار .

بیزر (bayzar) اع. کدنگ گازران .

ج: بیازر (bayâzer) .

بی‌زر (bi-zar) ص.پ. بی پول . و گدا و درویش . و حریص .

بیزرة (bayzarat) اع. عصای ستبر.

ج : بیازر .

بی‌زرخرید(bi-zar-xarid) ص.پ. میسر شدهٔ بدون خریدن .

بی‌زری (bi-zari) اپ. مفلسی . و بی پولی .

بی‌زنگ (bi-zang) ص . پ . بدون زنگ و صیقل دار .

بی‌زن و فرزند(bi-zano-farzand) مف.پ. بدون عیال و اطفال .

بی‌زنهار(bi-zenhâr) ص.پ. بی امان وکسی که بوی امنیت داده نشده باشد .

بی‌زنی (bi-zani) اپ. عذوبت و ناکدخدائی .

بی‌زوال (bi-zavâl) مف.پ. بدون تغییر وتغییر ناپذیر . و ابدی و دائمی .

بی‌زور (bi-zovr) ص.پ. ضعیف و ناتوان و بی قدرت .

بیزون (bizovn) اپ. گاو دشتی .

بی‌زهره (bi-zahre) ص.پ. خوش خلق. وصبور وبردبار. وبدون تعب‌وخجلت.

بی‌زیب‌وزینت(bi-zibo-zinat)ص. پ . زشت و بی ظرافت و بی لطافت .

بیزیدن (beyzidan) و (bizidan) فم.پ. بیختن .

بی‌زین (bi-zin) ص.پ. اسب لخت .

بیژن (beyǰan) اخ . پ . پسرگیو و برادر زادهٔ رستم .

بیژن‌وار (beyǰan-vâr) ص. پ. شجاع .

بیژه (beyǰe) ص . پ . خالص و بی آمیزش و بی غش . و خاص و خاصه .

بئس(be's) اع. بلا وسختی . و**بئات**

بئس: سختی . وکارسخت و دشوار . و امر بزرگ . و **عذاب‌بئس**: عذاب سخت .

بئس (be'sa) و (baesa) و (beesa) و (beasa) و (baasa) ع. کلمه ایست‌که در ذم استعمال میشود . برخلاف **نعم** ‌بق **بئس الرجل‌زید**: بدمردیست زید. و**بئست المرأة‌هند**: بد زنی است هند. وگفته‌اند هو فعل‌ماض لاینصرف و**الرجل**‌و**المرأة** رافاعل **بئس** دانند . و زید و هندرا گویند یا مبتدائی است که خبر بروی مقدم شده و یا خبر آن محذوف است . و **بئس القرین**: همنشین بد . و **بئس المصیر**: دوزخ .

بئس(baes)ص.ع. دلاوروتی‌رجل‌بئس. وسخت فی قراءة البعض **عذاب‌بئس** یعنی عذاب سخت .

بیس(bays) اخ.ع. ناحیه ای در اندلس.

بیس(bays) م‌ع. **باس علی الناس**

بیساً (ازباب ضرب) : تکبر کرد برمردم . وآزار کرد ایشان را .

بی‌ساختگی(bi-sâxtegi)اپ. صداقت و راستی . و ساده دلی . و بی تزویری .

بی‌ساخته(bi-sâxte)ص.پ. بی آرایش و بی زینت . و بی‌تزویر . و ساده لوح .

بی‌ساز (bi-sâz) و**بی‌سازوسامان** (bi-sâzo-sâmân)ص. پ. نا آماده وغیر مستعد و نا مهیا . و بی فایده .

بی‌سامان(bi-sâmân)ص.پ. بی‌ترتیب و بی خانمان . وکسی‌که اسباب معیشت نداشته باشد . و بی آرام و پریشان و مضطرب . و فقیر . وشرور. و احمق. و**سربی‌سامان**:

بی مغز و احمق و نادان .

بی‌سامانی(bi-sâmâni)اپ بی‌معیشتی و درویشی و مفلسی . و پریشانی و بدبختی.

بیسان (baysân) اخ.ع. دهی درشام .

بی‌سبب (bi-sabab) مف.پ. بی‌جهت و بی دلیل و بلاز و بلاش .

بی‌سپاس (bi-sepâs) ص.پ. بی‌وفا و نمک بحرام و ناسپاس .

بیست (bist) ص.پ. عقد سوم از عقود اعداد یعنی دو دفعه ده .

بیست (bist) ص.پ. آزار دیده و زیان یافته .

بیست! (beyst) پ. کلمهٔ امراز ایستادن یعنی برپاشو . و درنگ کن و بمان .

بیستاخ (bistâx) ص. پ. گستاخ و بی ادب و بی شرم و بی حیا .

بیستار (beystâr) اپ. مرادف فلان و بهمان یعنی چون نام کسی و یا چیزی را بطور مبهم خواسته باشند بیان کنند این کلمه را ذکر میکنند . و**فلان‌وبهمان‌وبیستار** میگویند . و نیز بیستار : افزون و زیاد .

بی‌ستارگان (bi-setâregân) ص . پ. **شب بی‌ستارگان** : شبی که در آن ستاره ها نمایان نباشند .

بی‌ستاره (bi-setâre) ص.پ. بدبخت و بی طالع . و بدون ستاره .

بیستگانی (bistgâni) اپ. مواجب و جیره وماهیانه وهرچیزی‌که جهت مردم لشکری و نوکر مقرر کرده باشند .

بیستگی (bistagi) اپ. عدم عفوبت. و عدم سیاست . و بیماری جذام .

بیستم (bistom) ص. پ. چیزی که در مرتبهٔ بیست واقع شده باشد .

بیستون (bistun) اخ.پ. کوهی نزدیك کرمانشاهان . و آسمان .

بیستی (bisti) ا. پ. یك قسم پول سیاهی که سابقاً در ایران وایج بوده واکنون غیر معمول . و بزبان مردم هندوستان سقا .

بیستین(bistin) ص.پ.منسوب‌به‌بیست.

بیسج (bisaj) ص.پ. بی شکل . و بد وضع و بد ساخت .

بیسخن (bi-soxan) ص. پ. بیشك و بی شبهه . وگنگ . و خاموش وساکت .

بیسر (bi-sar) ص.پ. کسی که سر و بزرگ و مربی نداشته باشد . و بی نظیر و بی همتا .

بیسر (beysar) ا. پ. پرنده ای شکاری شبیه به یغو .

بی‌سرافسار (bi-sar-afsâr) ص. پ. بدخوی . و بد تربیت . و نالایق و نا قابل . و تنبل وکاهل . و غافل .

بیسراك(beysorâk) و (beysarâk) ا.پ.شتر جوان پرقوت. وشتر بچهٔ یکساله و دوساله . وشترجوان‌که مادرش عربی‌وپدرش دوکوهان باشد . وکرهٔ خر و استر و قاطر .

بیسران (bi-sarân) ج‌ا. پ. کسانیکه بی‌تربیت مربی وپدرومادر بزرگ شده باشند.

بی‌سرمگی (bi-sormagi) ا . پ . نداشتن سرمه . و اهمال در تکشیدن سرمه بچشم .

بی‌سروپا (bi-saro-pâ) ص . پ . سست . و درمانده وناتوان . و از همه جهت بی نوا وبی چاره. وبی نظام وبی اسلوب . و ا. نام مهره‌ای گرد و مدور .

بی‌سرودلی (bi-saro-deli) ا. پ. بی هوشی و بی حواسی .

بی‌سروسامان (bi-saro-sâmân) ص.پ. بیخانمان . و بی یار و یاور و بی کس . و بی نوا و درمانده و عاجز . و پریشان و مشوش . و تباهکار . و فرومایه و ناکس و خوار . وچرکین وناپاك . و شرور و بدذات . وگستاخ . و شهوت پرست .

بیسره (beysre)ا. پ .پرنده‌ای شکاری شبیه به یغو . و استر و قاطر .

بیسری (baysariy) اخ.ع. گروهی در سند که ناخداها آنها را برای محاربهٔ دشمن نوکر دارند . ج : بیاسرة .

بیسعادت (bi-saâdat)ص.پ. بدبخت. و بی‌نصیب و بی‌بهره .

بیسك (baysaka) ع . کلمهٔ ترحم مانند ویسك‌که دروقت ترحم‌ودلاسائی‌کودك گویند.

بی‌سکون(bi-sokun) ص.پ بی‌آرام و متحرك .

بی سکه (bi-sekke) ص . پ . زر و سیم بی نقش . و مردم بی‌قدر و بی‌اعتبار و بی‌شأن و شوکت و وقار . و هر چیزی که طراوت و نمودی نداشته باشد .

بی سلیقگی (bi-saliqegi) ا . پ . بی‌مهارتی و عدم مهارت . و عدم ذوق .

بی‌سلیقه(bi-saliqe)ص.پ. بی‌مهارت. و بی‌اسلوب . و عاری از ذوق .

بیسموت (bismut) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ فلزی سفید و کمی سرخ رنگ و ترکیات آنرا درطب بسیار استعمال میکنند .

بیسن(beysan)ا.پ.زهر قاتل وکشنده .

بی‌سنگ (bi-sang) ص. پ. سبك و بی‌وقار و بی اعتبار .

بی‌سواد(bi-savâd)ص.پ. بی‌معرفت و بی‌علم . و آنکه خط خواندن نتواند ومراك .

بی‌سؤال (bi-soâl) م‌ف. پ. بدون پرسش و بدون تمنا و درخواست کسی .

بیسور (beysur) اخ. پ. نام شهری .

بی‌سوز (bi-sovz) ا.پ. کسی که شمع را خاموش کند .

بیسوه (bisveh) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ یك ششم جریب .

بئسی (be'sâ) م.ع. **بئس بؤساً** و **بأساً وبؤسةً**(bausan) و**بیساً** و **بؤسی** (bo'sâ) و **بئسی** (be'sâ) و **بیسی** (bessisâ) مر. بؤس و بؤس (boos).

بی‌سیرت(bi-sirat)ص. پ. فاسق و فاجر. وبی‌آبروورسوا. و **بی‌سیرت کردن** فم. : بی آبرو کردن .

بی‌سیرتی (bi-sirati)ا.پ. بی‌آبروئی و رسوائی . و فسق و فجور و سلوك بر خلاف شرع .

بیش (beyc) ص. و م‌ف. پ. بسیار و فراوان و افزون و زیاده. وکلان و بزرگ . و نیك و خوب . و نیکوتر و بهتر . و اعلا و بسیار خوب . و خوش‌نما و خوش آیند . و **بیش از این** : زیاده از این . و **بیش قیمت** : پر قیمت و گرانبها .

بیش (bic) ا. پ. گیاهی سمی و مهلك و شبیه بگیاه زنجبیل که در هندوستان روید .

بیش (bic) اخ. ع. وادی شیر ناك در راه یمامه . و ا . نباتی مشابه زنجبیل و گیاه در آن زهر کشنده روید و تریاق آن گوشت **سمانی**وگوشت **فارةالبیش** ـ وسمانی: مرغی‌که بیش را میخورد ونمی‌میرد وفارةالبیش : بیش موش و آن جانوری است مانند موش و در زیر بوتهٔ بیش میباشد و از آن میخورد و منه‌المثل : **اعجب من فارةالبیش** تتغذی بالسموم و تعیش .

بی‌شاهد(bi-câhed)ص.پ. بدون‌گواه.

بی شایبه (bi-câyebe) م ف . پ . بی‌شك و بی‌ریب .

بیش‌بها (bic-bahâ) ص.پ. پر قیمت وگران بها .

بیش بهار (bic-bahâr) ا. پ. رستنی

است همیشه سبز که خزان نمیکند و برگ نمی‌ریزد و مردم گیلان همیشه جوان گویند و بتازی حی‌العالم .

بی شبهه (bi-cobhe) ص.پ. بی‌شك و بی‌اشتباه .

بیشة (bicat) و **بِشَة** (be'cat) اخ.ع. وادی شیرناك در راه یمامه .

بیشتر (beyctar) ص.م ف.پ. زیاد‌تر و افزون‌تر . و حصهٔ بزرگتر و زیاد‌تر از دو حصهٔ غیر متساوی چیزی .

بیشترك (beyctarak) م‌ف.پ. مصغر بیشتر یعنی اندکی بیشتر .

بیشتری (beyctari) ص.پ. منسوب به بیشتر .

بیشترین (beyctarin) م ف . پ . زیاد‌ترین و فزون‌ترین .

بی شرف (bi-caraf) ص.پ. بی‌حرمت و بی‌آبرو .

بی شرم (bi-carm) ص . پ . بی‌حیا و بی آزرم .

بی شرمی (bi-carmi) ا.پ. بی حیائی و بی‌آزرمی .

بی شعور (bi-cour) ص . پ . نادان و بی عقل و بی ادراك .

بیش فروش (beye-forovc) ص.پ. گران فروش .

بی شفقت (bi-cafqat) ص.پ. نامهربان .

بی شك (bi-cak) و **بی شك و ریب** (bi-cakko-rayb) و **بی شك و شبهه** (bi-cakko-cobhe) م ف . پ . بدون اشتباه . و بدون وهم وگمان . و بدون تردید و یقیناً و بطور یقین .

بیشکار (beyc-kâr) ا . پ . کار بی مزد واجر و پاداش .

بی شکیب (bi-cakib) ص . پ . بی تحمل و بی صبر .

بی شمار (bi-comâr) ص.پ. بی‌حساب و بسیار زیاد .

بیشکین (beyckin) اخ.پ. نام افتخاری نظامی و فاریابی .

بیش موش (bic-move) ا.پ. یك قسم جانوری که در زیر بوتهٔ بیش زندگی میکند و بتازی فارةالبیش نامند . مر . بیش .

بیش و کم (beyco-kam) م‌ف.پ. هر چه هست خواه زیاد و خواه کم .

بی شوی (bi-cuy) ص. پ. بی‌شوهر و زنیکه شوهر نداشته باشد .

بی شوئی (bi-cui) ا.پ. بی‌شوهری .

بیشه (beyce) و (bice) ا.پ جنگل . و کشور جنگلی غیرمزروع . و نیستان . و هر جائی که شبیه بآن باشد . و سازی که ازنی شبانان نوازند . و یا سازی شبیه بچنگ . و یا رباب .

بیشی (beyei) ا.پ. افزونی و فراوانی . و ترقی . و زیادتی .

بیشیم ! (beyecim) پ. کلمهٔ فعل یعنی التماس کنیم .

بیص (baysa) و (bisa) و (bayse) و **بیص** (bisen) و **بیصاً** (baysan) ا.ع. تنگی . و شدت و سختی . و **وقع فی حیص بیص** و **فی حیص بیص** یعنی افتاد در فتنه و آشوبی که از آن رهائی ندارد . و **جعلتم الارض علیه حیص بیص و حیصاً بیصاً** : تنگ ساختیم بروی زمین را و سخت گرفتیم بنحوی که مجال تردد در آن و تصرف در وی را ندارد .

بی صبر (bi-sabr) ص. پ . ناشکیبا و بی‌تحمل .

بی صبری (bi-sabri) ا . پ . عدم شکیبائی و عدم تحمل .

بی صدا (bi-sadâ) ص. پ. بی آواز و ساکت . و **بی صدا بودن** ف ل . : ساکت بودن . و **بی صدا شدن** : ساکت شدن .

بی صرفه (bi-sarfe) ص.پ. بی‌فایده و بیهوده . و یاوه و بی‌معنی .

بی صرفه گو (bi-sarfe-gov) و (bi-sarfe-gu) ص.پ. یاوه گو .

بی صلاح (bi-salâh) م ف . پ . بی‌صواب دید و بی مصلحت . و سرکش .

بی صیقل (bi-sayqal) ص. پ. کدر . و صیقل نشده .

بیض (bayz) ا.ع. آماس دست اسب . ر ج بیضة (bayzat) .

بیض (bayz) م.ع. **باضت یدالفرس بیضاً** (از باب ضرب) : آماس کرد دست آن اسب . و **باضت الدجاجة** : خایه نهاد ماکیان . و **باض الحر** : سخت شد گرما . و **باضت البهمی** : نصال افگند گیاه بهمی و آن پیکان مانندی است که بر برگ وی ظاهر میشود ومی‌افتد . و **باض فلاناً** : غالب آمدفلانراورسیدی . و **باض العود** : رفت تری آن چوب وخشك‌گردید . و **باض بالمکان** : اقامت نمود در آن . و **باض السحاب** : بارید ابر .

بیض (biz) ع.ج بیوض وبیضة (bayzat) وابیض وبیضاء. و**ایام البیض** : روزهای شبهای روشن یعنی سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم‌هر ماه قمری .

بیض (biz) و (bayz) اخ . ع . **ابن البیض** : نام مردی از قوم عاد و آن بازرگانی بود که ناقهٔ خود را بر عقبهٔ کوهی پی کرده راه بر مردمان بست .

بیض (boyoz) ع . ج بائض و بیوض (bayuz) .

بیضا (bayzâ) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سپید . و **منارۀ بیضا** ا خ . نام‌مناره‌ای در دمشق. و **یدبیضا** : یکی از نه معجزۀ حضرت موسی.

بیضاء (bayzâ') ا . ع . سختی و بلا . وکاغذ سپید . وگندم و جو تازۀ بی‌پوست . و آفتاب . و زمین ویران ـ ضد عامر ـ و منه‌الحدیث: **وذکر حمیر فقال وکانت لهم البیضاء والسوداء و فارس الحمراء والجزیة الصفراء**. و دیگ. و دام صیاد . و اخ . اسب قعب بن عتاب . و خانه‌ای دربصره مرعبدالله بن زیادراکه بندیان رادرآن‌بندمی کرد . و آنرا مخیس گفتندی . و نام چهارده موضع بمصر.وشهری بفارس. و روستائی بمغرب . و چندموضع . و چندآب . و عقبه‌ای . و شهری پس باب‌الابواب . و **ابوالبیضاء**: شخص‌حبشی . و **ام بیضاء** ا . : دیگ .

بیضاء (bayzâ') ص.ع. مؤنث ابیض .

بی‌ضابتگی (bi-zâbetegi) ا . پ . بی‌قاعدگی و بی‌ترتیبی .

بی‌ضابته (bi-zâbete) ص.پ. بی‌قاعده و بی‌ترتیب .

بیضابی (bayzâbi) ص. پ. ـ مأخوذ از بیضوی تازی دوایر بیضی شکل حروف .

بیضات (bayzât) ع.ج بیضة (bayzat).

بیضان (bizân) ج.ا. ع. سپیدان ـ ضد سیاهان . و ا خ . کوهی مر بنی سلیم را . و **بیضان‌الزروب** : شهری .

بیضانه (bayzâne) ا . پ. نشان صاحبان مناصب .

بی‌ضبط (bi-zabt) ص.پ.بی‌ترتیب و بی‌نظام . و بی‌قید و لاابالی . و رند .

بی‌ضبط و ربط (bi-zablo-rabt) ص.پ. بدون نظم و ترتیب و اسلوب .

بیضة (bayzat) ا . ع. تخم مرغ . ج : بیض (bayz) و بیوض و بیضات (bayzât) . و خصیه . و خود . و میانۀ هر چیز . و میانۀ سرای . و شهر . و ساحت قوم . و جماعت مسلمانان . الحدیث : **لا تسلط علیهم عدوآمن غیرهم فیستبیح بیضتهم** ای مجتمعهم و موضع سلطانهم و مستقر دعوتهم . و یقال **افرخ بیضة القوم** اذا ظهر مکتوم امرهم . و **بیضة النهار** : سپیدی روز . و **بیضة البلد** : تخم شتر مرغ المثل : **هو اذل من بیضة البلد** ای من بیضة النعام تترکها . و نیز بیضة‌البلد : مهتر شهر که مردم بر وی جمع شوند و سخن وی را قبول نمایند . و نوعی از سماروغ . و **بیضة العقر** : بیضۀ خروس که در سالی یکبار نهد . و **بیضة‌الخدر** : ا . دختر پرده نشین .

بیضة (bizat) ا.ع. زمین سپید هموار . و رنگی از رنگهای خرمابن . ج : بیض (biz) . و ا خ . نام شهری .

بیضة (bayzat) و (bizat) ا خ . ع. موضعی بعمان .

بیضوی (bayzavi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به بیضه . و منسوب بشهر بیضا . و یکی از اشکال هندسی شبیه به تخم مرغ . و **خط بیضوی** : یک قسم از خط ایرانی که دنباله های حروف آن بشکل بیضی میباشد ـ بر عکس آفتابی که در آن دنبالۀ بعضی از حروف بشکل دایره میباشد .

بیضه (bayze) ا.پ. تخم مرغ‌وخاگ. وخایۀ حیوانات . و **بیضۀ آتشین** : آفتاب . و **بیضۀ چرخ** : آفتاب . و **بیضۀ خاکی** : کرۀ زمین . و **بیضه در آب** : بیضه‌ای که هنوز بچه در آن متکون نشده باشد . و **بیضه در کلاه** : بیضه ای که بازیگران در کلاه خود پنهان سازند . و سر آدمی . و **بیضۀ زر** و **بیضۀ زرین** : خورشید . و **بیضۀ صبح** : آفتاب . و **بیضۀ کافور** : برف. و آفتاب . و ماه . و **بیضۀ ماهی** : اشپول ماهی . و **بیضه های زری** و **بیضه های زرین** ج ا . : ستاره های آسمان . و **بیضه بر آوردن** ف م.: جوجه برآوردن ازتخم. وناقص‌ساختن وخصی کردن. و**بیضه پروردن** ف. ل. درزیربال‌گرفتن‌مرغ بیضه‌را وروی‌آن‌خوابیدن.

بیضه گر (bayze-gar) ا . پ . مولد البیض .

بیضی (bayzi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رطوبتی سفید و شفاف شبیه به سفیدۀ تخم مرغ در اندرون چشم . و سپیدی . و صافی . و ص . **شکل بیضی** : شکل بیضوی .

بیط (bayt) ا.ع. تخم‌مورچه وپاشترمرغ.

بیطار (baytâr) ا.ع. پزشک ستور .

بیطاری (baytâri) ا . پ . علمی که بدان رنجهای ستوررا مداوا کنند. و**بیطاری کردن** ف. م . : مداوا کردن رنجهای ستور را .

بی‌طاقت (bi-tâqat) ص. پ. ناتوان و بدون توانائی. و بی‌تاب . و **بی‌طاقت و تاب شدن** ف.ل. : بی‌صبر وتحمل شدن .

بی‌طاقتی (bi-tâqati) ا. پ. بی‌صبری و ناتوانی .

بی‌طالع (bi-tâle') ص.پ. بی‌نصیب و بی‌بهره . و بدبخت . و محروم .

بی‌طالعی (bi-tâlei) ا. پ. نکبت و بدبختی . و بی‌نصیبی .

بیطر (baytar) و (biatr) ا. پ. بیطار و پزشک ستور .

بیطر (biatr) ا.ع. خیاط و درزی .

بی‌طراوتی (bi-tarâvati) ا. پ. بدون تر و تازگی . و پلاسیدگی و خشکیدگی .

بیطرة (baytarat) م‌ع. بیطاری کردن .

بی طرفدار (bi-taraf-dâr) ص. پ. آنکه طرف و جانب کسی را نگیرد و تعصب از وی نکشد .

بی طرفداری (bi-taraf dâri) ا. پ. بی‌جانب‌داری و عدم تعصب .

بیطاری (baytari) ا. پ. بیطاری . و **بیطاری کردن** : فم . : بیطاری کردن .

بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. بی‌مزه و بی‌لذت.

بی طمع (bi-tama') ص. پ. بی‌غرض و صادق.

بی طمعی (bi-tama'i) ا. پ. بی‌غرضی .

بی طور (bi-tavr) مف. پ. بدوضع . و بی‌روش . و بد سلوك .

بیظ (bayz) ا. ع. منی فحل . و منی مرد . و منی زن . و زهدان .

بیظ (bayz) م. ع. **باظ بیضاً** (از باب ضرب) : منی انداخت در رحم . و **باظ الرجل** : فربه شد آنمرد پس از لاغری .

بیظار (bayzar) ا. ع . تلاق . و **یا بیظار** : دشنام است مرداه را .

بی ظرف (bi-zarf) ص. پ. آنکه تحمل گنجایش ندارد .

بیع (bay') م. ع. **باعه بیعاً و بیعة و مبیعاً** (والقیاس مباعاً) (از باب ضرب) : فروخت آنرا . و خرید ـ از اضداداست . و **باع علیه القاضی** : ای من غیر رضاه . و **باعه من السلطان** : سعایت وی کرد نزدیك سلطان . و **بعت زیداً الدار** و **بعت من زید الدار** : خریدم از زید خانه را . و **بعتك الشیء** و **بعت الشیء لك** : خریدم از تو آن چیزرا . و **بیع الشیء** (مجهولا) : فروخته شد آن چیز . و کذلك **بوع الشیء** . و **باع علی بیعه** : مرتبه و رفعت وی پیدا کرد . و ظفر یافت بر وی .

بیع (bay') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خرید . و **بیع سلم** : خرید و فروخت محصول پیشکی که هنوز نرسیده باشد . و **بیع و شرا کردن** فم : خرید و فروخت کردن . و **بیع کردن** : خرید کردن .

بیع (bia') ع. ج بیعه (bi'at) .

بیع (bayye') ا. ع. فروشنده و خرنده . و بها کننده . ج بیعاء (bia'â') و ابیاع (abyeâ') و **ابن بیع** اخ. نام شخصی .

بیع (bayye') ص. ع. **فرس بیع** : اسبی که گامها را فراخ گذارد .

بیعاء (beyaâ') ع. ج بیع (bayy'e') .

بی‌عار (bi-âr) ص. پ. آنکه از هیچ عیبی ننگ نداشته باشد .

بی عاقبت (bi-âqebat) ص. پ. هر آنچه سرانجامش نیکو نبود و بیدی انجامد .

بیعان (bayyeâne) ا. ع. جیغة تثنیه خرنده و فروشنده ـ مانند قمران . الحدیث : **البیعان بالخیار ما لم یتفرقا** .

بیعانه (bay'âne) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پول کمی که در هنگام خریدن متاعی میدهند تا پس از تحویل گرفتن متاع مابقی پول را بدهند . و سبقانه نیز گویند .

بی عبرت (bi-ebrat) ص. پ. آنکه پند نگیرد و نصیحت از کسی گوش نکند .

بیعة (bay'at) ا. ع. عهد و پیمان .

بیعة (bay'at) م. ع. **باع بیعاً و بیعة** . مر . بیع (bay') .

بیعت (bay'at) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عهد و پیمان . و **بیعت کردن** ف ل . : با کسی عهد کردن و دست دادن . و **بیعت گرفتن** : عهد و پیمان از کسی گرفتن .

بیعة (bi'at) ا. ع. کلیسای ترسان . ج : **بیع** (bia') **رهبان بیع** مانند جلسة که هیئت جلوس است . یق **انه لحسن البیعة** .

بی عد (bi-ad) و **بی عدد** (bi-adad) ص. پ. بی‌شمار و بی‌حساب و بی‌حد .

بی عدیل (bi-adil) ص. پ. بی‌نظیر و بی‌مثل و مانند .

بی‌عرضه (bi-orze) ص. پ. کسیکه دارای بزرگی و بزرگ منشی نباشد . و آدم بیمصرف بیکاره و آدم بیوجودکه از وی کاری ساخته نباشد .

بی‌عزت (bi-ezzat) ص . پ . ذلیل و خوار .

بی عزتی (bi-ezzati) ا . پ . ذلت و خواری .

بی‌عقل (bi-aql) ص. پ. بی‌هوش . و بی‌شعور . و دیوانه .

بی عقلی (bi-aqli) ا. پ. بی‌هوشی . و بی‌شعوری . و دیوانگی و جنون .

بی‌عکس (bi-aks) ص . پ . بدون نمونه و بی‌نظیر و بی‌همتا .

بی‌علاقگی (bi-alâqegi) ا . پ . بی‌ارتباطی و بدون بستگی .

بی‌علاقه (bi-alâqe) ص. پ. کسیکه بستگی بچیزی نداشته باشد . و مرد مجرد بی‌زن و بی‌خانمان .

بی‌علاقه (bi-elâqe) مف. پ. بدون ارتباط و بدون بستگی .

بی‌علت (bi-ellat) مف. پ. بی‌سبب و بی جهت و بدون دلیل . و **بی‌علت نبودن** ف‌ل . : با دلیل بودن . و **بی‌علت کردن** فم . : کاری را بدون دلیل و جهت کردن .

بیعنامه (bay'-nâme) ا . پ . قبالهٔ خرید چیزی .

بی عنایت (bi-enâyat) ص . پ . نامهربان . و درشت و بی‌مروت . و بی‌اهتمام .

و بی‌علاقه .

بی عنایتی (bi-enâyati) ا . پ . نامهربانی . و درشتی . و بی‌اهتمامی .

بی‌عیب (bi-ayb) ص. پ. بی‌آهو و بی آك . و بی‌آسیب و بی‌آفت و بی‌ضرر .

بیغ (bayq) م . ع . **باغ الدم بیغاً** (از باب ضرب) : غلبه کرد خون و بجوش آمد . و **باغ** : هلاك شد .

بیغا (bayqâ) ا.پ. طوطی .

بیغار (bayqâr) و **بیغاره** (bayqâre) ا.پ. سرزنش و طعنه .

بیغال (biqâl) ا.پ. نیزهٔ کوتاه . و پیکان . و سنان .

بی غایت (bi-qâyat) م ف . پ . بی‌نهایت و بی‌پایان . و بسیار .

بی غبار (bi-qobâr) ص. پ. آسمانی که پوشیده از غبار نباشد .

بی غرض (bi-qaraz) ص.پ. عاری از غرض . و بی طمع . و صادق و خالص .

بی غرضانه (bi-qarazâne) ص.پ. خالص . و صادق . و پاك . و م‌ف. صادقانه . و خالصانه و مخلصانه .

بی غرضی (bi-qarazi) ا.پ. بی‌طمعی.

بی‌غش (bi-qac) و **بی‌غش‌وغل** (bi-qacco-qal) ص . پ . بدون تزویر و بدون نفاق و ریا و مکر .

بی‌غم (bi-qam) و (bi-qamm) ص. پ. بی‌رنج . و بدون اندوه و عاری از حزن و ملالت .

بی‌غمی (bi-qami) ا.پ. بی‌اندوهی .

بی غور (bi-qavr) ص . پ. کم عمق و پایاب . و بی‌اندیشه و بی‌فکر .

بیغه (biqe) ا.پ. هیزم وچوب سوختنی .

بیغی (bayqi) ا. پ. دفع‌ورود . و عزل .

بی غیرت (bi-qayrat) ص . پ . بی‌ناموس و بی شرف و نامرد و آنکه دارای غیرت و عصبیت نباشد .

بیفایده (bi-fâyede) ص.پ. بی‌مصرف و بی‌اثر و بی حاصل . و نالایق .

بی فرزانه (bi-farzâne) ص . پ . نادان و بی‌عقل .

بی فرزند (bi-farzand) ص . پ . کسیکه دارای اولاد نباشد .

بی‌فرمان (bi-farmân) ص.پ. آنکه مطیع هیچ گونه حکم و فرمانی نباشد .

بی‌فروغ (bi-foruq) ص . پ . ناکامیاب . و ناتمام . و بی‌نتیجه .

بی‌فرهنگ (bi-farhang) ص. پ. بی‌عقل و بی‌تمیز .

بی فکر (bi-fekr) ص. پ. لاابالی و کسی‌که در عواقب کارها تفکرنکند و بی اندیشه و بی‌تدبیر . و خرسند .

بی‌فکری (bi-fekri) ا.پ. عدم تأمل و تفکر . و غفلت . و بی خیالی و بی پروائی .

بیفهم (bi-fahm) ص.پ. بی‌دانش و بی‌علم و جاهل . و کودن .

بیفهمی (bi-fahmi) ا. پ . بی علمی و بی‌دانشی و جهالت . و کودنی .

بیفیض (bi-fayz) ص. پ. بی‌خیر و کسی که فایده و نیکی او بدیگران نرسد و از وجودوی فایده‌ای برای کسی مترتب نگردد.

بیقابو (bi-qâbu) ص . پ . بدون جلوگیری و محفوظ .

بیقاعده (bi-qâede) ص. وم. ف.پ. ناصحیح‌ونادرست. وبی‌نظم وبدون ترتیب. وبدون اساس.

بیقال (bi-qâl) ص. پ. ساکت . و لال . و بی‌سخن و بی‌گفتار .

بیقان (biqân) ع.ج بوق .

بیقة (biqat) ا.ع. دانه‌ای سبز و کلانتر از کرسنه . و وی را مقشر کرده بگاو میدهند و آنرا فربه میکند .

بیقدر (bi-qadr) ص . پ . بی‌عزت . و بی‌رتبه . و حقیر . و آنکه قدر و مرتبهٔ وی را کسی نشناسد .

بی قدری (bi-qadri) ا. پ. حقارت و ذلت .

بی‌قدم (bi-qadam) ص. پ. بدبخت . و بی‌شأن .

بیقر (bayqar) ا.ع . جولاهه. و ا.خ. نام موضعی .

بیقرار (bi-qarâr) ص. پ. بی ثبات و تغییر پذیر و ناپایدار . وناشکیبا . و خشمناك . و مغموم . و ناتوان .

بیقراری (bi-qarâri) ا. پ. بی‌ثباتی و ناپایداری . و بی آرامی . وقلق ووحشت و اضطراب .

بیقران (bayqorân) ا.ع. گیاهی .

بیقرة (bayqarat) م.ع. **بیقر الرجل بیقرة** : هلاك گردید آنمرد . وفاسد ساخت . و متکبرانه رفت . و مانده و درمانده شد . و شك کرد در چیزی . و بمرد . و قوم را در بادیه گذاشته خود بشهر مقیم شد . و بجائی رفت که خبرش معلوم نمیشود . و سر جنبان بشتاب رفت . و حریص گشت برگردآوردن مال و باز داشتن آن از مردم . و رفت بعراق از شام . و هجرت کرد از زمینی بطرف زمینی دیگر . و **بیقر الدار** : فروکش شد در خانه . و **بیقر الفرس** : برداشت آن اسب دست را . و نیز شگفت داشت بدیدار گاو .

بیقرة (bayqarat) ا . ع . کثرت مال و متاع .

بیقرینه (bi-qarine) ص پ. بی‌انتظام . و بی‌نظیر و بی‌همتا .

بیقصد (bi-qasd) ص.پ. بی‌اراده .

بیقصور (bi-qosur) م ف . پ . بدون کوتاهی . و بی‌عیب و نقصان و کاملانه .

بیقلعی (bi-qal'i) ص. پ. ظروفی که قلعی نشده باشند .

بیقور (bayqur) ا ج . ع . جماعت گاوان .

بیقول (bi-qavl) ص. پ. بی‌اعتبار . وکسیکه گفتار اورا اعتمادی‌نشاید . و بی‌حقیقت . و غدار و نمك بحرام و خائن .

بیقولی (bi-qavli) ا.پ. بی اعتباری . و بی‌اعتمادی در گفتار .

بیقیاس (bi-qiâs) م‌ف. پ. خارج از حد و اندازه . و بی پایان . و بی انتها . و غیر قابل بیان و تفسیر . و بر خلاف نظام کلیهٔ اشیاء و برخلاف رسم و قانون .

بیقیة (biqiyyat) ا. ع . گیاهی از عدس درازتر .

بیقید (bi-qayd) ص . پ . لاابالی در کارها . و بی‌ضبط و ربط . و بی‌ترتیب .

بی قیمت (bi-qeymat) ص . پ . بی‌بها و بی‌قدر و بی‌ارز . و گرانمایه .

بیقین (be-yaqin) م‌ف پ. بی‌گمان و بدون شك و حتماً و یقیناً .

بیك (be-yak) م ف . پ . از یك . و با یك . و **بیك نیم نهاد** یعنی نیم پرداخته و نیم تمام گذاشت . و **بیك راه** یعنی یك بارگی . و بیك ضربت .

بیك (boyyak) ع.ج باك .

بیكار (bi-kâr) ص . پ . بی‌شغل و بی پیشه و بی‌صنعت . و بدون خدمت و بدون منصب . و تنبل و کاهل . و نابکار . و مصاحب وهمنشین. و آواره و اوباش . و بی‌خانمان . و بی‌فایده . و آنکه لیاقت هیچ کاریرا نداشته باشد .

بیكاره (bi-kâre) ص.پ. بی‌فایده و بی‌مصرف . و بیکار (مر . بیکار) . و **مردمان بیكاره** :کسانیکه از وجود آنها هیچ فایده‌ای مترتب نباشد .

بیكاری (bi-kâri) ا. پ. بی شغلی و بی‌منصبی و بی‌خدمتی .

بیكام (bi-kâm) ص . پ . محروم و ناامید و ناکام .

بیكبار (be-yak-bâr) م‌ف پ. یکبارگی و ناگاه . و بی‌خبر . و دفعة .

بیكبری (bi-kebri) ا . پ . بی‌تکبری و تواضع و خضوع و فروتنی .

بیك راه (be-yak-râh) م‌ف. پ. یکبارگی . و بیك ضربت .

بیكران (bi-karân) ص.پ. بی پایان و غیر محدود .

بیكس (bi-kas) ص . پ . بی‌یار و یاور . و بیچاره و بی‌نوا . و بی پدر و مادر .

بیكسی (bi-kasi) ا . پ . بی‌یاوری . و تنهائی .

بیكفش (bi-kafe) ص.پ. برهنه پای .

بیكفشی (bikafei) ا.پ. برهنه پائی .

بیكم(baykam)ا.پ.صفه‌وایوان‌ورواق.

بی کم و کاست (bi-kamo-kâst) م ف . پ . بدون زیاد و نقصان . و بدون عیب . و کاملا و بالتمام . و درست‌وصحیح .

بیكند (baykand) ا خ .پ . شهری که جمشید بنا کرده و سپس گنگ دژ نامیده شد .

بیكی (bi-kay) م‌ف . پ . بی وقت و بی‌هنگام . و بدون دور .

بیگ(beyg) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ امیر و شاهزاده ـ و این لقب یك رقتی خیلی بزرگ و با شأن بود ولی این ایام کوچك و پست شده و باشخاص کوچك میدهند .

بیگابیگی (beygâbeygi) ا . پ . امیرالامرا و شاهزادهٔ شاهزادگان .

بیگاده (bigâde) ص . پ . متنفر و بیزار از زن . و عنین و آنکه مردی ندارد .

بیگار (beygâr) ا . پ . کار بی مزد و اجرت . و **بیگار گرفتن** ف ل . : بزور و بدون مزد و اجرت کار کردن .

بیگاره (bigâre) ص.پ. ناتوان‌وعنین .

بیگانگان(beygânegân)پ.ج. بیگانه.

بیگانگی (beygânegi) ا . پ . عدم آشنائی . و عدم قوم و خویشی . و غربت . و خصومت و عداوت .

بیگانه (beygâne) ا. و ص.پ. ـ نقیض آشنا ـ و غریب و اجنبی . و کسی که از مردم آنجا نباشد . و کسیکه قوم و خویشی با کسی نداشته باشد . و ناشناس . و نامعلوم . و **بیگانه و خویش**: یعنی‌غریب و آشنا.

بیگانه‌بوم (beygâne-bum) ص.پ. کسیکه در جائی غریب و نا شناس و اجنبی باشد .

بیگانه‌نهاد(beygâne-nehâd)ص پ. آنکه دارای خوی بیگانگان باشد .

بیگاه (bi-gâh) م‌ف.پ. شام ـ مقابل صبح . و بی‌وقت و بی‌موقع و بی‌هنگام . و درنگی و توقف و تأخیر .

بیگران (bi-gerân) ص. پ. بی‌بها و بی قیمت . و بی‌انجام و بی‌پایان .

بیگزاده (beyg-zâde) ا. پ. فرزند بیگ . و مرد جوان نجیب .

بی گزند (bi-gazand) ص . وم‌ف. پ . بی آسیب . و بی‌زیان و بی‌ضرر . و بی‌عیب .

بی گزندگی (bi-gazandegi) ا.پ. عاری بودن از اذیت و گزند و آزار .

بیگلربیگی (beyglarbeygi) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ لقب بزرگ شهر و رئیس کدخدایان و امیر امیران .

بیگم (beygam) و (beygom) ا.پ.ـ مأخوذ ازترکی ـ لقب زنان نجیب ومحترم ومؤنث بیگ.

بیگمان (bi-gomân) م‌ف.پ. بدون شك و بطور يقين .

بیگمانی (bi-gomâni) ا.پ. بی‌شکی و بی‌ظنی.

بیگن (baygan) و **بیگند** (baygand) اخ . پ . نام شهری که جمشید بنا کرد و بیکند نیزگویند .

بی گناه (bi-gonâh) ص.پ. بی‌جرم و بی‌تقصیر و معصوم .

بی گناهی (bi-gonâhi) ا . پ . بی‌تقصیری و بی‌جرمی .

بیگه (bi-gah) م‌ف.پ. بیگاه و شام . و بی‌هنگام و بی‌موقع و بی‌وقت .

بیگه (beygah) ا.پ. زن نجیب محترم و بیگم.

بیگهه (bigahah) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ مقیاسی معادل يك ثلث جريب .

بیل (beyl) ا. پ. آلتی آهنین و پهن و دارای دسته‌ای چوبین که بدان زمین را کاوند . و آلتی مانند پاروب که کشتی و قایق را بدان رانند . و کلیه و گرده . و سبد سرگین کشی و کناسی . و توپچی . و باغبان .

بیل (beyl) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ يك نوع میوه شبیه بزرد آلو .

بیل (beyl) ا . پ . بلغت زند و پازند چاه که بتازی بئر گویند .

بیلا (beylâ) ا. پ. پولی که در خیرات تقسیم شود و وجوه بره .

بیلا بردار (beylâ-bardâr) ا . پ . نوکر شخص بزرگ که پول بیلا را در میان مردم تقسیم میکند . و کسی که صدقات را تقسیم می‌نماید .

بیلاق (beylâq) ا.پ. جای سرد که در زیر زمین جهت تابستان کنند . وگل و شکوفه . و باغ .

بیلاك (bilâk) ا . پ . عطا و انعام و بخشش .

بیلای (bilây) ا.پ. بلغت زند چاه .

بیلة (bilat) ا . ع . کمیز انداختگی . و نوع کمیز انداختن .

بی لباسی (bi-lebâsi) ا. پ. برهنگی و عریانی .

بیلچه (beyl-če) ا.پ. بیل کوچك .

بی لحاظ (bi-lehâz) ص. پ. بی‌خبر. و بی‌دقت و بی‌احتیاط . و بدخلق و بدخوی .

بیلدار (beyl-dâr) ا . پ . کسی که زمین را میکند و پاك میکند .

بیل زن (beyl-zan) ا.پ. آنکه با بیل کار میکند مانند باغبان .

بیلسته (beylaste) ا . پ . انگشتان دست . و نوعی از گل سرخ .

بی لطافت (bi-latâfat) ص . پ . نامطبوع و زشت و درشت .

بی لطف (bi-lotf) ص. پ. بی مهر و بی‌محبت . و بی‌ظرافت . و بی‌مزه .

بی لطفی (bi-lotfi) ا. پ. نامهربانی و بی‌محبتی . و بی‌ظرافتی . و ناپسندی .

بیلفت (biloft) اخ . پ . نام ستارهٔ زهره .

بیلفختن (bilfaxtan) ف‌م. پ. فراهم آوردن و جمع کردن . و اندوختن و گرد کردن .

بیلفخند (bilfaxand) اج. پ. اجتماع و جماعت و انجمن .

بیلقان (baylqân) اخ . پ . شهری از ارمنستان . و بلوکی از ری نزدیك برقان .

بیلقانی (baylqâni) ص پ. منسوب و متعلق به بیلقان .

بیلك (baylak) ا. پ. منشور و فرمان پادشاه . و قبالهٔ املاك مانند خانه و باغ . و تیری که پیکانش دوشاخه باشد .

بیلك (bilak) ا.پ. پند نیك . و رای نیك .

بیلك (beylak) ا. پ. نوعی از پیکان شبیه به بیل کوچك که پیکان شکاری‌نیزگویند. و بیل کوچك .

بی لگام (bi-legâm) ص.پ. آنکه لگام ندارد . و بد اخلاق . و بی اعتدال . وآنکه از هیچ چیز پرهیز نکند .

بیلم (baylam) ا.ع. پنبهٔ گیاه بردی . و برمای درودگران. وغوزهٔ پنبه . وپنبهٔ قصب. و بچهٔ خرص . ج : بیالم .

بیلمان (baylamân) اخ . ع . موضعی در یمن . وموضعی درهند. وموضعی درسند. ومنه **السیوف البیلمانیة**، و**عبدالرحمن ابن البیلمانی** اخ.: مولای عمربن الخطاب رضی‌الله عنه .

بیلمانیة (baylamâniyat) ص . ع. شمشیرهای منسوب به بیلمان هند و یا سند .

بیلوا (beylvâ) ا. پ. دارو فروش و دوا ساز و عطار .

بیله (beyle) ا.پ. خشکی وجزیرهٔ میان دریا ویامیان رودخانه . و يك نوع داروئی . و طبله و خریطهٔ عطار . و منشور پادشاهی. و قبالهٔ املاك مانند خانه و باغ . ورخساره . و پهلو. و پاروب‌کشتی بانی . وپیکانیکه مانند بیل ساخته شده باشد . و چرك وریم که از زخم پالاید و پیلهٔ ابریشم . و بیل .

بیلیك (bilik) ا.پ. بیلك وپند ونصیحت نیك . و رأی نیك .

بیم (bim) ا.پ. خوف وترس . وخطر. و واهمه. و**بیم‌داشتن** ف‌ل. : ترس داشتن و ترسیدن . و **بیم کردن**: ترسیدن . و واهمه کردن . و **از بیم جان** م‌ف.: از خطر جان .

بی‌ماحصل (bi-mâ-hasal) ص. پ. بی فایده . و بدبخت . و بی نصیب و بی‌بهره.

بی‌مادر (bi-mâdar) ص.پ. یتیم و کسیکه مادر نداشته باشد .

بیمار (bimâr) ص. پ. ناتن درست و دردمندومریض‌وناتوان وناخوش‌ورنجوروخسته. و ا. چشم معشوق . و **بیمار بودن** ف ل. : رنجور و ناخوش بودن . و **بیمار شدن**:ناخوش‌شدن.و**بیمار کردن**فم.: ناخوش کردن .

بیمارا (bim-âr)پ. کلمهٔ امر یعنی بترس و بیم کن .

بیمارانه (bimârâne) ص.پ. منسوب به بیمار . و پرهیزانه و غذائی که برای بیمار ترتیب میدهند .

بیمار باریك (bimâr-bârik) ص . پ. مسلول و مدقوق .

بیمار پرست (bimâr-parast) ا.پ. پرستار بیمار .

بیمار پرسی (bimâr-porsi) ا. پ. عیادت . و **بیمار پرسی‌نمودن** فم .: عیادت کردن .

بیمار جگر (bimâr-jegar) ص. پ. مکبود .

بیمار چشم (bimâr-çacm) ص. پ. مرمود .

بیمار خانه (bimâr-xâne) ا.پ. مریضخانه و بیمارستان .

بیمار خیز (bimâr-xeyz) ص . پ . کسی کـه تازه از بیماری برخاسته باشد و شخص ناقه .

بیمار دار (bimâr-dâr) ا.پ. پرستار و مواظب شخص بیمار .

بیمار داری (bimâr-dâri) ا. پ . پرستاری ومواظب بیمار بودن. . و **بیمار داری کردن** فم. : پرستاری کردن از بیمار .

بیمارژون (bimâr-ǰun) ا ج . پ . دسته ای از سپاهیان بیمار و مجروح و خسته و علیل .

بیمارسان (bimâr-sân) ص.پ. بیمار مانند . و ا. بیمارستان .

بیمارستان(bimârestân)ا.پ. عمارت و خانه ای‌که جهت بیماران بنا شده و درآنجا بیماران بی‌بضاعت و بی‌کس راپذیرفته ومجاناً و بلاعوض آنانرا تداوی‌کرده و دوا و غذا میدهند وپرستاری میکنند. وهروانکه وهروانه نیز گویند .

بیمارغنج (bimâr-qanj) ص . پ . بیمارناك و دردمند و علیل یعنی کسی که بیشتر اوقات رنجور باشد . و نیز کسیکه تمارض کرده باشد یعنی بیماری او از روی نازو غمزه بود .

بیمارگران(bimâr-gerân) ص.پ. کسیکه بمرض مزمنی گرفتار باشد .

بیمارگون (bimâr-gun)ص . پ . کسیکه بواسطهٔ ناخوشی رنگش برگشته باشد .

بیمارگین (bimâr-gin) ا.پ. غذای بیمار و پرهیزانه و بیمارانه . و ص. علیل .

بیمارناك (bimâr-nâk) ص . پ . علیل .

بیماره (bimâre) ص . پ . مریض و دردمند وبیمار و رنجور و خسته . و ناتوان.

بیماری(bimâri) ا.پ.مرض وناخوشی و رنجوری و نا تن درستی .

بیماریناك (bimâri-nâk) ص . پ . جائیکه بیماری و ناخوشی می‌آورد .

بی‌مآل(bi-maâl)ص.پ.بی‌انجام . و درکاری گویند که عاقبت آن محمود نباشد .

بی‌مالك (bi-mâlek) ص . پ . بی‌صاحب .

بیمان (bi-mân) ص. پ. بی آبرو و رسوا و بدنام . و معیوب .

بیمانند(bi-mânand) ص.پ. بی‌نظیر و بی عدیل . و محو شده و فسخ شده .

بی‌مأوی(bi-ma'vâ)ص.پ. نامسکون و ناضیافت .

بی‌مایگی (bi-mâyegi) ا.پ. فقر و پریشانی و گدائی و بی نوائی .

بی‌مایه (bi-mâye) ص. پ. بی‌چیز و فقیر و گدا و بی نوا . و حقیر و ناکس .

بیم‌بر (bim-bar) ا. پ. بها و قیمت . ص. بیم برنده و ترسنده .

بی‌مثال (bi-mesâl) ص. پ. بی‌نظیر و بی مشابهت و نابرابر .

بی‌مثل (bi-mesl) ص. پ. بی مانند و بی شبه و بی نظیر .

بی‌مجال (bi-majâl) ص.پ. بی‌فرصت و بی طاقت . و ناتوان .

بی‌محابا (bi-mohâbâ) ص‌وم‌ف. پ. بی تکلف و بی ادب. و ناپرهیزگار . وبآزادی و بیدریغ . و **بی‌محاباپلنگ** ا. : دنیا و روزگار . و بخت ومرگ وموت .

بی‌محاسبه (bi-mohâsabe) م‌ف.پ. بدون حساب .

بی‌محل (bi-mahal) و (bi-mahall) ص.پ. نالایق ونامناسب. و م‌ف. بی‌هنگام و بی وقت . و **بی‌محل کردن** فم . : اعتنا نکردن . و نا پذیرفتن .

بی‌محلی (bi-mahali) و(bi-mahalli) ا.پ. بی اعتنائی . و ناپذیرائی .

بی‌مدد (bi-madad) ص. پ. بی یار و بی معین . و بیچاره و فرومانده .

بیمر (bi-mar)ص. پ. بیشمار و بی‌حد وحساب . و بسیار .

بی‌مراد (bi-morâd) ص. پ. آنکه بمیل و آرزوی خود نمیرسد .

بی‌مرحمت (bi-morhamat) ص.پ نامهربان .

بی‌مرحمتی (bi-morhamati) ا. پ. نامهربانی .

بی‌مرگ (bi-marg) ص.پ. بی‌زوال و ابدی .

بی‌مروت (bi-morovvat) ص. پ. درشت . و بداندیش وبد خواه . و بدخوی. وسخت دل و بی انصاف و ظالم .

بی‌مروتی (bi-morovvati) ا. پ. درشتی و سخت دلی و بی رحمی . و ظلم و تعدی .

بی‌مزد (bi-mozd) ص و م ف. پ. بدون مزد و اجرت . و بدون پاداش . و **دزدبی‌مزد**: دزد رسوا .

بی‌مزگی (bi-mazegi) ا.پ. بی‌طعمی. وناخوش آیندی و نفرت وکراهت. وبی‌لذتی و طعم مکره و نفرت انگیز .

بی‌مزه (bi-maze) ص. پ . بی‌طعم و ناگوارد . و **بی‌مزه بودن** فل. : گوارا نبودن . و **بی‌مزه کردن** فم. : ناگوا ردکردن .

بی‌مساس (bi-masâs) ص.پ. بی‌بنیاد و بی اساس .

بی‌مسمی (bi-mosammâ) ص. پ. نامزد نشده . و **اسم بی‌مسمی** : اسمی که دارای نامزد نباشد .

بی‌مشقت (bi-mocaqqat) ص.پ.بدون زحمت و محنت .

بی‌مصرف (bi-masraf) ص. پ . بی فایده و هیچکاره .

بی‌معنی (bi-ma'ni) ص و م ف . پ. بی مقصود و بدون اراده . و باطل وبیهوده. و نامعقول . و بی اساس . و احمقانه . و **آدم بی‌معنی** : کسی که برقول و فعل او اعتماد نشاید . و **سخن بی‌معنی** : کلامی که مقصود و مراد متکلم فهمیده نشود .

بی‌معین (bi-moin) ص.پ. بی یار و یاور .

بی‌مغ (bi-maq) ص . پ . بی‌عمق و پایاب .

بی‌مغز (bi-maqz) ص.پ. مردم سبک و بی‌تمکین و بی‌قرار . و سبک سر و سر دو هوا و بیهوده . و **بی‌مغزان تردامن** : فاسقان و فاجران و صاحبان خلل .

بی‌مقال (bi-maqâl) ص. پ. لال . و بیگفتار و ساکت و خاموش .

بی‌مقدار (bi-meqdâr) ص.پ. بی‌قدر و بی‌رتبه . و بدون شرف و اعتبار . و بدون قدرت . و بی‌مایه و فقیر .

بیمگاه (bim-gâh) ا.پ. محل خطر . و جای ترس و بیم .

بی ملاحظه (bi-molâheze) ص.پ. و م ف . بدون تأمل . و بدون بصیرت . و از روی بی‌عقلی و بی‌دانشی .

بی‌من (bi-man) ص . پ . بی‌روح و بی‌جان .

بیمناك (bim-nâk) ص. پ . ترسناك و جبان .

بی منت (bi-mennat) م ف. پ. بدون احتیاج بدرخواست. وبی‌عرض نیاز و التماس. و بدون قبول احسان . و بطور آزادی و اختیار . و خالصاً لوجه‌الله .

بیمند (bimand) ا.پ. هرآلت صداداری که بواسطهٔ آن طیوررا از باغ ترسانیده بیرون کنند . و صفیر آسیا . و زنگی که پاسبانان و خدمتکاران میزنند .

بی‌موج (bi-mavj) ص. پ. صاف . و برابر . و آرام مانند دریا .

بی‌موجب (bi-mujeb) م ف. پ. بدون سبب و بدون دلیل .

بیموری (bimuri) ا.پ. توقیر و وقار . و تعظیم . و مهابت و صلابت .

بیموس (bimus) ا.پ. نان فطیر .

بی‌موسم (bi-mavsem) ص. و م ف. پ. خارج از فصل . و بی‌هنگام و بی‌موقع .

بی‌موشدگی (bi-mu-codegi) ا. پ. اصلع و طاسی سر و کلی .

بی‌موشده (bi-mu-code) ص پ. کسی که سرش مو نداشته باشد و کل .

بی‌موقع (bi-mavqe') ص.پ. بیجا. و بی‌هنگام و بی‌وقت .

بی‌موی (bi-muy) ص. پ. کل و آنکه دارای موی نباشد .

بیمه (bime) ا. پ . اطمینان در مقابل مخاطره‌ای که محتمل‌الوقوع باشد .

بیمهر (bi-mehr) ص. پ. بی‌محبت .

بیمهری (bi-mehri) ا.پ. بی‌محبتی .

بین (bayn) ا . ع . جدائی و پیوستگی (از لغات اضداد است .) وگاه اسم آید و گاه ظرف متمکن . و منه قوله تعالی : **لقد تقطع بینکم** (بالرفع والنصب فالرفع علی الفعل ای تقطع وصلکم والنصب علی الحذف ای ما بینکم) . و دوری . و فضل وفزونی یق **بینهما بین بعید و بون بعید** ای تفاوت فی فضل احدهما علی الاخر و الواو افصح . و میان یق **جلس بین القوم** ای وسطهم و **لقیه بعیدات بین** ای لقیه بعدحین ثم امسك ثم اتاه . و **غراب البین** : زاغ پیسه و یا سرخ منقار و سرخ پا . و زاغ سیاه را حاتم گویند لانه یحتم بالفراق .

بین (bayn) م.ع. **بان بیناً** (از باب ضرب) : جدا شد . و پیوست . ـ از

لغات اضداد است ـ و **بانوا بیناً و بینونة** : جدا شدند . و **بان الشیء بیناً و بیوناً و بینونة** : از هم جدا شد آنچیز . و **بانت المراة عن الرجل** : جدا گردید زن از مرد بطلاق . و **بانت هی** یعنی کدخدا شد آنزن ـ از اضداد است . و **بانه بیناً** : افزون آمد او را در فضل .

بین (bayn) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ میان و در میان . و **بین الاقران** : در میان همتاها . و **در این بین** : در این میان .

بین (bin) ص. پ. بیننده و نگرنده ـ و این صفت هرگز به تنهائی استعمال نمیشود و همیشه بآخر اسم ملحق میگردد مانند **چشم حق بین** و **دیدهٔ حقیقت بین** یعنی چشمی که راستی و حقیقت چیزی را مشاهده میکند و **جهان‌بین** و **خرده بین** و **مصلحت بین** و جز آنها . و **دوربین** ا . : آلتی است که بواسطهٔ آن چیز های دور که در فاصلهٔ زیادی واقع شده اند دیده میشود .

بین (bin) ا . ع . کرانه . و حد فاصل میان دو چیز . و ارتفاع زمینی که باریك بود و از گل و سنگ در آمیخته باشد . و مسافت مقدار مد بصر . ج : **بیون** . و ا خ . نام چند موضع و ده و نهر .

بین (bayyen) ص. ع. پیدا و آشکار . ج : ابیناء (abaynâ') و بینة (binat) . و مرد فصیح . ج : ابیناء (abaynâ') و ابیان و بیناء (boyanâ') .

بینا (baynâ) ا ع . همان بین است که باشباع فتحهٔ الف پیدا شده بق **بینا نحن کذا** و نیز مانند بینما از حروف ابتدائیه میباشد . مر . بینما .

بینا (binâ) ا . پ . بلغت زند و پازند شهر و ماه .

بینا (binâ) ا. پ. بصیر . و دیده‌ور و آگاه و دور بین و تیز نظر . و ا . یك قسم گیاه درازی . و **بینا بودن** فل. : آگاه و بصیر بودن . و **بیناشدن** : آگاه شدن . و دیدن و نگریستن . و **بیناکردن** فم. : آگاه کردن .

بیناء (boynâ') ع.ج.بین (bayyen) .

بیناب (binâb) ا.پ. چیزی که در حین مکاشفه دیده میشود و معاینه نیز گویند .

بینات (bayyenât) ع.ج.بینة (bayyenat) .

بینا دل (binâ-del) ص. پ. روشن ضمیر و هوشیار و زیرك .

بیناره (binâre) ا. پ. صورت مهیب و مکروه . و ا خ . دیوی قوی الجثه .

بیناس (beynâs) و **بیناسگ** (byenâsg) ا.پ. دریچهٔ خانه .

بینام (bi-nâm) ص . پ . بی اسم و بی‌رسم . و بی نشان . و شخص نکرهٔ غیر معروف .

بینام (binâm) ا.پ. انگشت بنصر .

بیناموس (bi-nâmus) ص . پ . بی‌عفت و بی عصمت . و بی‌مذهب . و غیر متمدن . و دهاتی و روستائی . و بی‌تربیت .

بینایان (binâyân) پ.ج. بینا .

بینائی (binâi) ا. پ. بصیرت و بینندگی . و چشم . و تیزی نظر . و روشنائی چشم .

بینائی (binâi) ا . پ . بلغت زند ماه قمری .

بینب (binab) ا . ع . یکنوع گیاهی که همیشه سبز است .

بین بین (bayna-bayna) ا . ع . میان جید وردی ـ و هما اسمان جعلا اسماً واحداً و بنیا علی‌الفتح . و همزهٔ مخففه را نیز بین بین گویند .

بین بین (bayn-bayn) و **بینا بین** (baynâ-bayn) م ف . پ ـ مأخوذ از تازی ـ میانهٔ خوب و بد یعنی نه خوب و نه بد .

بینة (binat) ع ج بین (bayyen) .

بینة (bayyenat) ا. ع. حجت واضح و آشکار . ج : بینات (bayyenât) .

بینجیدن (bianjidan) فم.پ. پیختن . و فل. اسیرشدن و گرفتار شدن . و درمانده و بیچاره شدن . و بی‌صبر و بی‌تحمل شدن .

بیند (binad) ا.پ. امید . و امیدوار . و شمار و عدد .

بیند (biand) پ . کلمهٔ فعل یعنی بوند و هستند .

بیندو (bindov) ا.پ. مقلد اشخاص بد نژاد و بد سرشت .

بی‌ندید (bi-nadid) ص. پ. بی‌نظیر و بی‌همتا .

بینش (binec) پ. م ح. فعل دیدن . و ا. دیده . و نگاه و نظر . و بصیرت .

بی‌نشان (bi-necân) ص پ. بی‌علامت .

بی‌نصیب (bi-nasib) ص.پ. بی بهره . و بی‌نوا و فقیر .

بینط (beyant) ا.ع. بافنده . و نشکرده .

بی‌نظیر (bi-nazir) ص . پ . بی‌مانند و بی همتا .

بی‌نظیری (bi-naziri) ا.پ. بی‌مانندی و بی‌همتائی .

بی‌نعل (bi-na'l) ص.پ. بی برگ و بی‌سامان و بی‌نوا و فقیر .

بی‌نفس (bi-nafas) ص. پ. دم بسته و بی دم .

بینك چشم (binake-çacm) ا . پ . مردمك چشم . و حدقه .

بینما (baynamâ) ع. مانند بینا ازحروف ابتداء است ـ و در نزد اصمعی ما بعد بینما مجرور باشد هرگاه بین بجای آن راست آید

و نزد غیر اصمعی ما بعد هر دو مرفوع آید باتبدائیت و خبریت .

بی‌نماز (bi-namâz) ص. پ. حایض و زن حایض و دشتان .

بی نمازی (bi-namâzi) ا.پ. حیض و دشتان .

بی‌نمك (bi-namak) ص. پ. بی‌مزه و بدون نمك . و زشت‌رو و بد ریخت .

بی‌نمکی (bi-namaki) ا.پ. بی‌مزگی . و بی‌وفائی . و نمك بحرامی . و بد وضعی و بد ریختی .

بی‌نمود (bi-namud) ص.پ. ناپدید . و آنکه نمایش نداشته باشد .

بینندگان (binandegân) پ.ج. بیننده .

بینندگی (binandegi) ا.پ. بصیرت . و نگرندگی . و عاقبت اندیشی .

بیننده (binande) ص.پ. بینا و ناظر و صاحب وقوف . و عاقبت اندیش. وچشم.

بی‌ننگ (bi-nang) ص.پ. بی‌شرم . و بی‌عار . و رسوا و بی آبرو . و بی‌عیب.

بی‌ننگ و ناموس (bi-nango-nâmus) ص.پ. عاری از نام نیك و صفات نیك .

بی‌ننگی (bi-nangi) ا.پ. بی عاری. و بی وقاری . و بی‌شرمی .

بی‌نوا (bi-navâ) ص.پ. بی‌سامان . و درمانده و عاجز. و بدبخت . و بی‌سرانجام و گدا . وساکت .

بی‌نوائی (bi-navâi) ا.پ.بی‌سرانجامی و گدائی و بیچارگی . و افلاس. ونداشتن آواز وگفتار .

بی‌نور (bi-nur) ص.پ. بدون روشنی. و نابینا وکور . و **بی‌نور کردن** فم . : فرو نشاندن چراغ وخاموش کردن .

بینونة (baynunat) اخ.ع. دهی به بحرین و **بینونة‌الدنیا** و **بینونة القصوی** : دو ده درشق بنی‌سعد .

بینونة (baynunat) م.ع. **بان‌بیناً** و **بیوناً** و **بینونة** . مر. بین (bayn) .

بینه (bine) ا.پ. آنجائی از حمام که در آن رخت میکنند .

بینونت (baynunat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جدائی و مفارقت .

بینه (bayyene) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دلیل واضح و آشکار. و دلیل وبرهان قطعی.

بی‌نهایت (bi-nehâyat) م ف . پ . چیزیکه انتها نداشته باشد . وگاه این کلمه را درکثرت استعمال میکنند یعنی خیلی و بسیار و زیاد .

بینی (bini) ا.پ. جزء برآمدهٔ ازصورت که در مابین دهان و پیشانی واقع شده و قوهٔ شامه درجوف آن میباشد . و نوك چکمه . و پوزهٔ حیوانات . و **بینی چراغ** : فتیله و یا شعلهٔ آن . و**بینی کوه**: دماغهٔ کوه . و قلهٔ آن . و **بینی فشاندن** ف ل . : عطسه‌کردن . و فشاردن بینی . وخرخرکردن.

بینیاز (bi-niâz) ص. پ. توانگر . و بی احتیاج ومستغنی . و بی تملق . و آزاد. ورستگار. وم‌ف. بدون درخواست والتماس. و **بی‌نیاز کردن**فم . : مستغنی کردن .

بینیازی (bi-niâzi) ا . پ . استغنا و توانگری .

بینی‌بند (bini-band) ا.پ. نقاب . و چیزیکه بروی بینی بندند مانند زنان تازی .

بینیث (baynis) ا.ع. نام ماهی دریائی.

بینی‌دار (bini-dâr) ص.پ. چکمه و یا کفش نوك دار .

بینی‌در (bini-dar) ا.پ. پردهٔ دراطاق و یاخیمه . و پیچ آهنی که بدان تخته ها را محکم سازند .

بینی‌دراز (bini-darâz) ا. پ. ماهی دریائی بزرگی که فرنگیان استورژن گویند .

بینی‌دره (bini-dare) ا. پ. منخر و سوراخ بینی .

بینی‌ور (bini-var) ا . پ . نقابی که میپوشاند بینی را .

بیو (bayov) ا.پ. عروس ـ مقابل‌داماد.

بیو (biov) و (beyv) ا.پ. کرمکی که پارچهٔ پشمین وکاغذرا میخورد و تباه میسازد.

بیوار (beyvâr) ا. پ. بیور . مر. بیور .

بی‌وارث (bi-vâres) ص. پ. کسی که اولاد نداشته باشد تامیراث وی را برند. و بی مالك و بی صاحب .

بیواره (beyvâre) ص. پ. بی‌کس و غریب و اجنبی و بیگانه. و درمانده وعاجز. و بی‌قدر و مرتبه . و بی اعتبار .

بیواره(beyvâre)ا.پ. وردنه وچوبیکه بدان خمیر را تنك سازند .

بیواز (beyvâz) ا.پ. خفاش . وقبول و پسند . و پاسخ وجواب . و ص. ساکن و آرام .

بیوازیدن (beyvâzidan) فم. پ. پاسخ دادن. و قبول‌کردن‌عرض ودرخواست‌را.

بیواسطه (bi-vâsete) م‌ف.پ. بدون میانجی . و بدون جهت و بدون سبب .

بیوالی (bi-vâli) ص.پ. بدون حامی. و بدون مربی .

بیوان ! (bivân) پ. کلمهٔ امر یعنی‌ترك کن و بگذار .

بی‌واهمه (bi-vâheme) فم . پ. بدون ترس . و بدون التفات .

بیوایگی (bi-vâyegi) ا . پ . عدم ضرورت وعدم لزوم و حاجت .

بیوایه (bi-vâye) ص.پ. بی‌ضرورت و بدون لزوم وحاجت .

بیو باریدن (beyovbâridan) و (beyavbâridan) ف م . پ. بلع کردن و ناجاویده فرو بردن و اوباریدن .

بیو بردن (beyov bordan) و (beyubordan) فم.پ. فرو بردن .

بیوپاری (beyovpâri) ا.پ. ـ مأخوذ از سانسکریت. بازرگان و سوداگر و تاجر.

بیوت (boyut) ع.ج بیت (bayt) .

بیوت (boyut) ج ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خانه ها .

بیوت (bayyut) ا . ع . آب سرد و شبینه . ونان شبینه. ونیز شب ماندهٔ درمشک. و کاری که کسی باندیشهٔ آن شب گذارند .

بیوتات (boyutât) ع.ج بیوت و ج ج بیت (bayt) .

بیوتات (boyutât) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خانه ها . و **بیوتات دولتی** : عمارات دولتی و ادارات دولت .

بیوتاتی (boyutâti) ص. پ. منسوب و متعلق به بیوتات .

بیوتة (bayyutat) ص.ع. **سن بیوتة**: دندان محکم که ساقط نشود .

بی وجود (bi-vojud) ص. پ. غیر موجود . و معدوم . و دون وکمینه و پست و فرومایه و حقیر وخوار .

بیود (boyud) م.ع. **بادت الشمس بیوداً** (ازباب ضرب) : فرو رفت آفتاب . و **بادبوداً** و **بیداً** و **بواداً** و **بیاداً** و **بیوداً** و **بیدودة** . مر. براد .

بیور (bivar) و (beyvar) ا.پ. ده‌هزار. و گردو و بادام و پسته ای که مغز آنها تیز گشته و ضایع شده باشد . و فلفل فرنگی .

بیور (beyvar) و (bayur) اخ . پ . ضحاک تازی .

بیورد (beyvard) اخ . پ. نام پهلوانی تورانی . و نام شهری در خراسان که ابیورد نیز گویند .

بیورسب (beyvarasb) اخ.پ. ضحاک تازی .

بیورنباره (beyavranabâre) اخ.پ. شهری در مصر .

بیوز (boyuz) م.ع. **بازیز آدبیوزاً** . مر. بیز (bayz) .

بیوس (bayus) ا.پ. آز و حرص . و شهوت . و امید . و نگرانی و انتظار . و چاپلوسی و تملق . و خضوع و فروتنی .

بیوستن (byustan) فم . پ. استعفا کردن .

بیوسنده (bayusande) ص . پ . متواضع . و امیدوار . و چاپلوسی کننده .

بیوسیدن (bayusidan) ف ل . پ. امید داشتن. و امیدوارگردیدن . وطمع‌کردن. و چاپلوسی نمودن .

بیوش (boyuc) ا.پ. امید . و فروتنی و شنوائی . و خجالت از افلاس و تنگدستی.

بیوشانیدن (boyucânidan) فم.پ. تواضع و فروتنی کردن فرمودن .

بیوض (bayuz) ص.ع. مرغی که خایه نهاده باشد ج : بیض (biz) و (boyoz) .

بیوض (boyuz) ع.ج بیضة (bayzat) .

بی وضعی (bi-vaz'i) ا.پ. بی‌ترتیبی. و نداشتن آداب و اطوار نیک .

بیوع (boyu') ع.ج بیع (bay') .

بی وفا (bi-vafâ) ص. پ. کسیکه عهد وپیمان را بسرنبرده و دوستی را بآخر نرساند و ناسپاس ونمک بحرام و بی‌حقیقت وغدار و ناپایدار .

بی وفائی (bi-vafâi) ا.پ. بدعهدی . و ناسپاسی و غدر و خیانت . و ناپایداری .

بیوقت (bi-vaqt) م ف.پ. بیگاه . و بی موقع . و بی‌هنگام .

بی وقر (bi-vaqr) ص. پ. سبک و جلف . و بی‌اعتبار .

بی وقوف (bi-voquf) ص.پ. بی‌علم و نادان . و نا آزموده کار .

بیوگ (bayovg) و**بیوگان** (bayovgân) ا.پ. عروس ـ مقابل داماد .

بیوگانی (bayovgâni) ا.پ. عروسی ونکاح . و**جشن بیوگانی**: جشن عروسی.

بیوگندن (beyavgandan) فم . پ . بیفگندن .

بیوگی (beyvagi) ا . پ. بی زنی . و بی شوهری .

بیولیدن (boyulidan) فم.پ . امید داشتن . و اعتماد کردن . و ملاحظه کردن .

بیون (bayun) ا. پ. تریاک و افیون .

بیون (bayun) ا.ع چاه فراخ دور تك.

بیون (boyun) م. ع. **بان الشیء بیناً و بیوناً و بینونة** . مر. بین .

بیون (boyun) ع.ج بین (bayn) .

بیوند (beyvand) ا.پ. بی وفائی . و خیانت و غدر . و فریب وحیله .

بیوه (beyve) ا.پ. غریب . و تنها . و بیگانه . و زنیکه شوهرش مرده و یا او را رها کرده و طلاق داده باشد . و مردی که زنش مرده باشد . و داروئی شبیه به خیار که بتازی قثاءالحمار گویند .

بیوه‌زن (beyve-zan) ا.پ. زن بیوه و بی‌شوهر که طل نیز گویند .

بیه (bayh) م.ع. **باه له بیهاً** (ازباب سمع): دانست آنرا . و واقف‌گردید برآن .

بیهده (bayhode) اوص.پ.مر. بیهوده.

بی هراس (bi-herâs) ص . پ . بی‌ترس و بی‌بیم .

بیهس (bayhas) ا. ع . شیر . و مرد

دلیر و شجاع . وزن خوش وفتار . و اخ . ـ بدون الف ولام ـ مردی که در گرفتن قصاص مثل است .

بیهسیة (bayhasiyat) ج ا. ع. طایفه‌ای از خوارج که منسوبند به **ابو بیهس** که کنیهٔ **هیضم بن جابر خارجی** است .

بیهق (bayhaq) اخ. پ. شهری نزدیک نیشابور .

بی همال (bi-hemâl) ص . پ . بی همتا . و بی‌شریک و بی‌انباز . و بی‌قرین و بی‌مانند .

بی همت (bi-hemmat) ص . پ . بی ثبات و بدون سعی و کوشش . و بدون هوس . و فروتن . و نابکار . و کاهل . و بی‌غیرت .

بی همتا (bi-hamtâ) ص . پ . بی‌شریک . و بی‌قرین و بی‌مثل .

بی همتی (bi-hemmati) ا . پ . بی‌هوسی . و بی‌ثباتی . و نامردی و بیغیرتی .

بیهن (bayhan) ا. ع. گل نسترن .

بیهن (bihan) ا. پ. خار پشت بزرگ تیرانداز .

بی هنجار (bi-hanjâr) ص . پ . بی راه .

بی هنر (bi-honar) ص. پ. نادان . و بی‌وقوف . و ناکار آزموده .

بی هنری (bi-honari) ا.پ. بی‌وقوفی . و ناکارآزمودگی .

بی هنگام (bi-hengâm) م ق . پ . بی‌وقت . و بی‌موقع .

بیهود (bayhovd) و (bihovd) ا.پ. پارچه و یا چیز دیگری که بواسطهٔ نزدیکی آتش نزدیک بسوختن رسیده باشد .

بی هودگی (bihovdegi) ا . پ . بطلان و عدم حق . و ابلهی و نادانی . و خفت و سبکی .

بیهودن (bayhudan) فم.پ. برشته کردن . و نزدیک بسوختن رسیدن .

بیهودن (bihovdan) فل.پ. یاوه و بی‌معنی گفتن .

بیهوده (bayhude) ص.پ. پارچه‌ای که نزدیک بسوختن رسیده باشد .

بیهوده (bihovde) ص. پ. بی‌شرم و بی حیا و گستاخ . و باطل . و عبث . و بیمعنی . و نامناسب . و نامعقول . و هرزه و یاوه . ومضحك . ونادان وابله . و بی‌اساس . و بی هنگام . و بیموقع . و بیحاصل . و ناسودمند و بی‌فایده . و نابکار . و ناحق . و ناراست . و بدکار .

بیهوده خواری (bihovde-xâri) ا. پ. اسراف و ولخرجی و هرزه‌خرجی . و اوباشی . و تبزیر .

بیهوده شدن (bayhude-codan) فل.پ. نزدیک بسوختن شدن .

بیهوده کار (bihovde-kâr) ص.پ. کسی که کار بیفایده و بی‌حاصل میکند . و مردم ناچیز . و مسخره و لطیفه گو .

بیهوده گو (bihovde-gu) ص. پ. کسیکه سخنش معنی ندارد .

بیهوده گوئی (bihovde-gu'i) ا.پ. تکلم بی‌معنی . و هذیان .

بیهوش (bi-hove) ص. پ. دیوانه . و آشفته و خردنگرش . و بی‌فهم و بی فراست . و بی‌شعور و بی عقل . و مدهوش . و **بی هوش بودن** ف ل . : بی عقل و بی‌شعور بودن . و **بی هوش شدن** : مدهوش شدن . و مفقود گشتن حس و سایر مشاعر . و **بی‌هوش کردن** ف م . : بواسطهٔ داروی بیهوشی شخصی را مدهوش کردن .

بیهوشی (bi-hovei) ا.پ. بی‌شعوری و بی عقلی . و بی فراستی . و **داروی بیهوشی** : داروئی که بواسطهٔ آن شخص را مدهوش سازند .

بیهین (bihin) ص.پ. بهتر . و تندرو .

بی یار (bi-yâr) و **بی یارمند** (bi-yâr-mand) ص.پ. بی دوست و بی پشت و بی پناه .

بیئة (bi'at) ا.ع. جای فرود آوری . و جای باش . و حال یقولان **بیئة سوء و انه لحسن البیئة** .

بییت (boyayt) و (beyayt) ا.ع. مصغر بیت یعنی خانهٔ کوچك .

بئیرة (ba'irat) ا.ع. ذخیره .

بئیس (ba'is) ص . ع . مرد دلاور . و **عذاب بئیس** : عذاب سخت .

بییضة (boyayzat) ا.ع. بنا و یا عمارت مسدس .

بئیل (ba'il) ص . ع . باریك اندام و نزار وضعیف یق **هو ضئیل بئیل** .

پ. (pe) ا. پ. سیوم حرف از الفبای پارسی. و این حرف اگر چه در اعداد جمل نباشد ولی مانند ب دو بشمار آید چه حساب جمل تعلق میگیرد بحروف ابجدی که الفبای تازیان باشد یعنی ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ظضغ و حرف پ و چ و ژ و گ که مخصوص پارسیان است خارج از آن میباشد. و تازیان این حرف را بای فارسی و بای عجمی نیز مینامند و در محاورات فارسی گاه این حرف را به **فا** بدل میکنند مانند **پارسی و فارسی و سپید و سفید و پیل و فیل** وگاه به بای ابجد مانند **پادشاه و بادشاه**.

پا (pā) ا. پ. جزء تحتانی ساق در انسان و بعضی حیوانات وگام وقدم. ونقش قدم. و جزء تحتانی درخت و میز و صندلی و جز آن و پائین از هر چیزی. و بیخ و اصل و بنیاد. و تمکین و استقرار. و تاب و طاقت. و قوت و قدرت. و مکر و حیله. و بهانه. و **پای دامن**: پائین دامن. و **پای درخت**: بیخ درخت. و **پابستن** ف.ل.: محبوس شدن. و **پاپس داشتن**: نفرت داشتن از زن وگاه‌گاه نزدیکی کردن با آن. و **پاخوردن**: فریب خوردن. و مغبون شدن. و **پا در زمین آمدن**: بسیار افتادن. وگاه‌گاه افتادن. و **پا شدن**: برخاستن. و **پاکوفتن**: شرمسار شدن. و فسم. سخت‌گرفتن. و **پاپس آوردن**: ترک کردن. و برگشتن. و واماندن از تعاقب. و منهزم شدن و **پادادن**: فرستادن و روانه کردن.

پا افزار (pā-afzār) ا. پ. کفش و پاپوش.

پا افشار (pā-afcār) ا. پ. دو تختهٔ کوچك باندازهٔ کف پا که در کارگاه بافندگی و جولاهی نصب کنند و کارگر در هنگام کار چون پای بر یکی از آنها افشارد نیمی از تارها فرود آید و چون بر دیگری بیفشارد نیمی دیگر.

پانداز (pā-andāz) ا. پ. فرشی که در درگاه اطاق می‌گسترانند. و حصیری که جهت پاك کردن کفش در در اطاق می اندازند. و پیشکشی که در جلو پای مردم بزرگ می‌گذارند.

پا اورنجن (pā-avranjan) ا. پ. خلخال و حلقه‌ای از طلا یا نقره که زنان در پای کنند.

پا اوژار (pā-avžār) ا. پ. مر. پاافشار.

پا آهو (pā-āhu) ا. پ. باصطلاح بنائی خانهٔ شش پهلو و مسدس. و خانهٔ مقرنس گچ بری. و کنایه از دنیا.

پاب (pāb) ا. پ. رئیس مذهب عیسویان که طایفهٔ کاتولیکی او را خلیفهٔ حضرت عیسی میدانند.

پابرجا (pā-bar-jā) ص‌ف. پ. محکم و ثابت قدم. و دائم و همیشه. و **پا برجا بودن** ف.ل. محکم و ثابت بودن.

پابرکاب (pā-be-rekāb) ص‌و م‌ف. پ. سواره و راکب. و **پا برکاب کردن** ف.ل.: سوار شدن.

پابرنجن (pā-baranjan) ا. پ. خلخال و پااورنجن.

پابست (pâ-bast) مف. پ. مقید . و **پابست‌شدن** فل. : مقید شدن .

پابلند کردن (pâ-baland-kardan) فل.پ. دویدن .

پابند (pâ-band) اپ. زنجیرپای . و تنداق کودك . و ص. پای بسته.

پابوس (pâ-bovs) ص . پ . بوسندهٔ پای . و احترام کننده . و ا. پاشنه .

پابوسی (pâ-bovsi) ا . پ . توقیر و احترام . و بندگی وعبادت .

پاپ (pâp) و **پاپا** (pâpâ) اپ. پاپ و رئیس مذهب عیسویان .

پاپا (pâpâ) اپ. پدر .

پاپژ (pâpaž) اپ. زمین پست و بلند و ناهموار . وگل کهنه و نرم وطین .

پاپوش (pâ-povš) اپ کفش .

پاپی (pâpey) مف.پ. درپی و پیروی و تعاقب . و ستم . و آزردگی . و **پاپی شدن** ف م : در پی شدن شدن و تعاقب کردن . و آزردن وستم کردن .

پاپیاده (pâ-piâde) صومف.پ. پیاده و راجل . ضد سواره .

پاپیتال (pâpitâl) اپ. یك نوع گیاهی که بردرخت می پیچد و برشن نیز گویند .

پات (pât) اپ. تخت و اورنگ وسریر.

پاتاب (pâtâb) صومف.پ. یکسان و برابر . و ا. مشابهت و برابری .

پاتابه (pâ-tâbe) ص.پ. بندهای نعلین و پاپیچ . و پاپوش و کفش . و **پاتابه گشادن** فل. : ازسفر آمدن . و درخانه نشستن .

پاتان (pâtân) مف.پ. باهم و بایکدیگر.

پاتاوه (pâ-tâve) اپ. کفش وپاتابه. و قسمی از توشك . و تکمیل و تمامیت .

پاپتراس (pâpetrâs) اپ. بلغتزند و پازند جزاو مکافات بدی .

پاتت (pâtat) ص.پ. مناسب . ولایق و سزاوار .

پاتخته (pâ-taxte) اپ. کفشی که از پوست دباغی نشده سازند. و پاچال نساجی.

پاتختی (pâ-taxti) اپ. جشنی‌که پس از عروسی گیرند یعنی در فردای آن شبی که داماد دوشیزگی بیوك را بربوده باشد .

پاتر (pâtar) اپ. ـ مأخوذ از هندی ـ دختر مغنی . و دختر رقاص . و روسپی .

پاترگاه (pâtergâh) اپ. بطریق و پیشوای ترسایان .

پاتشگا (pâtecgâ) اپ. بادنجان .

پاتکیه (pâ-takye) اپ. پایه .

پاتله (pâlle) اپ. پاتیل و پاتیله .

پاتنگا (pâtangâ) اپ. بادنجان .

پاتو (pâtu) اپ. خانهٔ عطارد که برج جوزا و سنبله باشد . و یاخانهٔ مریخ که برج حمل و عقرب بود . و ظرفی‌که ازگل سازند وگندم و جو در آن کنند .

پاتوا (pâ-tavâ) اپ. یك قسم کفش و پاتابه .

پاتولوژی (pâtoloži) و**پاتولوژیا** (pâtoložiâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ علم بمعرفت اسباب و علامات امراض .

پاتون (pâtun) و **پاتونه** (pâtune) اپ. بازشکاری‌که دارای علامت مخصوصی باشد .

پاتیل (pâtil) و **پاتیله** (pâtile) اپ. دیگ دهن فراخ حلوا پزی خصوصاً. وهردیگی عموماً .

پاتیمار (pâtimâr) اپ. شتاب وتعجیل.

پاتینی (pâtini) اپ. طبق چوبی .

پاجامه (pâ-jâme) ا . پ . شلوار و تنبان .

پاجه (pâje) اپ. قطعه و تکه . وحصه و بخش .

پاجی (pâji) اپ. مردم‌فرومایه‌وخوار.

پاجیانه (pâjiâne) صومف. پ. بطور پستی و بطور فرومایگی و باحقارت .

پاجی‌پرست (pâji-parast) ص.پ. کسیکه مایل به جلافت و فرومایگی باشد و مردم پست نژاد .

پاجی‌مزاج (pâji-mezâj) ص.پ. بی‌حمیت . و پست و فرومایه و پست طبع .

پاچال (pâçâl) اپ. گودی‌که جولاهگان در وقت بافندگی پاهای خود را درآن آویزند واستاد بقال ونانوا وآشپزوجزآن درآن ایستاده چیزی فروشند. و دکانی که در آن کله وپاچه و امعا و احشای گوسپند فروشند .

پاچان (pâçân) ص.پ. پاشان .

پاچاه (pâ-çâh) و**پاچاهه** (pâ-çâhe) اپ. مر. پاچال .

پاچایه (pâ-çâye) اپ. بول و غایط.

پاچك (pâçak) اپ. سرگین‌گاوخشك کرده جهت سوزانیدن‌خواه با دست آنرا گرد کرده و خشك کرده باشند و یا بحالت طبیعی خشك شده باشد وقسم اولرا تپاله نیزمیگویند.

پاچله (pâçele) اپ. چیزی مانند غربال کوچك که جهت کرفتن و چنبر کردن برف بربای بندند .

پاچنار (pâ-çanâr) اپ. نوکری که همیشه حاضرخدمت است. و اخ. نام‌محله‌ای در طهران .

پاچنامه (pâç-nâme) اپ. لقب . و همال و قرین . و رفیق و همدم .

پاچنگ (pâ-çang) اپ. دریچهٔ کوچکی در خانه وکوشك و جز آن از پنجره ومانند وی که بیك چشم از آن نگاه توان کرد . و کفش . و پاشنگ و پاهنگ .

پاچوك (pâçuk) اِ.پ. سرگین خشك شدهٔ گاو که در سوزاندن بکار برند .

پاچه (pâ-çe) اِ.پ. مصغر پای یعنی پای کوچك. وقسمت از زانو پائین هرچهار دست . و پای گوسپند وگوساله و جز آن . وفضای شلوار و تنبان آدمی مانند شلوار دو پاچه و تنبان یك پاچه . و **میان پاچه** : دبر و یا قبل .

پاچه‌فروش (pâ-çe-faroc) اِ.پ. کسی که پاچه ها را میپزد و میفروشد .

پاچیدن (pâçidan) فل.پ. پاشیدن. و نرم و آهسته راه رفتن . و فم. پاشیدن.

پاچیله (pâ-çile) اِ.پ. کفش وپا افزار و با چله .

پاخ (pâx) اِ.پ. زر وسیم کامل عیار و ویا بدعیار و تصفیه نشده . و آهك . و گچ و ساروج و ایلچی و رسول و سفیر ونمك بحرانی . وص. مزین و آراسته . و زیبا . و نیك و نیکو . و جمیل و خوش صورت . و پست و زبون . و مف. روزگذشته و دیروز.

پاخاك کردن (pâ-xâk-kardan) ف م . پ. به تأنی حرکت کردن . و بگرانی سیر کردن .

پاخته (pâxte) اِ. پ. چوچهٔ باند. و طناب بنایان .

پاخره (pâxre) و (pâxere) و (pâxare) اِ . پ . صفه و نشیمنی که در پیش در خانه سازند .

پاخطه (pâ-xate) اِ.پ. ابزار و آلت حکاك و جواهری .

پاخوردن (pâ-xordan) فل . پ . فریب خوردن وگول خوردن . و مغبون شدن در معامله .

پاخوست (pâ-xost) و **پاخواست** (pâ-xâst) ص.پ. پایمال شده .

پاخیره (pâ-xire) اِ.پ. چینهٔ بن دیوار و ردهٔ سنگی بن دیوار که بر روی آن دیوار بنا کنند و بتازی رهص گویند .

پاخیره‌زن (pâxire-zan) اِ.پ. بنا و گل کار و دیوارگر .

پاد (pâd) اِ.پ. پاس. وپاسبان ونگهبان. وسامان.پات وتخت واورنگ وسریر .وتوانائی. و تصرف و تملك . و ص . پاینده و دارای دوام و ثبات و استحکام . و بزرگ و عمده.

پادادن (pâ-dâdan) فم.پ. مستحکم کردن. و قوت وقدرت دادن. و روان کردن.

پادار (pâ-dâr) ص.پ. باقی و همیشه و بر قرار و ثابت و دائم . و اسب جلد و تند وتیز وا. نام روزبیستم ازماههای جلالی. و **پادار بودن** فل. باقی بودن و برقرار بودن . و **پادار کردن** فم. : ثابت و برقرار کردن .

پاداری (pâ-dâri) اِ.پ. ثبات و دوام و مقاومت .

پاداش (pâdâc) اِ.پ. رفیق و یار و دوست .

پاداش (pâdâc) و **پاداشت** (pâ-dâct) و **پاداشن** (pâ-dâcan) اِ . پ . جزا و مکافات نیکی . و بامطلق جزا و مکافات خواه نیکی باشد ویا بدی. و عوض . و انتقام . و تلافی . و کینه .

پادام (pâdâm) اِ . پ . حلقهٔ موی و آن دامی است که از موی دم اسب سازند و در جائی گذارند تا پرندگان در آن افتند . و پرنده‌ای را نیز گویند که در پای دام بندند تا پرندگان دیگر بهوای آن آمده و در دام افتند .

پادامان (pâdâmân) و **پادامن** (pâ-dâman) اِ . پ . آنجائی از دامن که بزمین نزدیك باشد .

پادانیا (pâ-dâniâ) اِ.پ. ریشه‌ای مانند ریشهٔ گزر .

پاداو (pâdâv) اِ . پ . مر . پاراو .

پادبان (pâdbân) اِ.پ. پابند .

پادر (pâdar) اِ. پ. لرزش اندام .

پادراز (pâ-darâz) ص. پ. راضی . و آسوده و با آسایش . و صاحب لاف .

پادرازی (pâ-darâzi) اِ. پ. غرور و تکبر . و لاف .

پادررکاب (pâ-dar-rekâb) مف.پ. سوار . و سواری سفر . و مهیا و مستعد مسافرت . و مستعد بضایع شدن چیزی عموماً و شراب خصوصاً . و دم نزع .

پادرگل (pâ-dar-gel) ص پ. گرفتار . و حیران و آشفته و مضطرب و سرگردان .

پادرهوا (pâ-dar-havâ) مف.پ. بدون استواری واستحکام . و بدون اندیشه و تفکر . و از روی هوا و هوس .

پادری (pâdri) اِ.پ. بطریق و پیشوای ترسایان .

پادزهر (pâd-zahr) اِ. پ.. پازهر و تریاق . و باصطلاح طب هر داروئی را گویند که اثر زهر را در بدن انسان و سایر حیوانات باطل کند .

پادست (pâ-dast) اِ.پ. نسیه ـ مقابل نقد ـ یعنی چیزی را بخرند و ادای قیمت آنرا بوقتی دیگر گذارند .

پادش (pâdac) اِ . پ. مر . پاداش .

پادشا (pâd-câ) و **پادشاه** (pâd-câh) اِ. پ. لفظ پادشاه مرکب از کلمهٔ پاد بمعنی تخت واورنـگ و از کلمهٔ شاه بمعنی خداوند یعنی خداوند تخت واورنـگ وحافظ و حارس ونگاهبان آن . و نوعاً هر سلطانی را که دارای تاج و تخت و خطبه و سکه باشد باین اسم می‌نامند مانند **پادشاه ایران** و **پادشاه روس** و **پادشاه روم** و

پادشاه هند. و گاه‌های آخر آنرا حذف کرده **پادشا** گویند . و **پادشاه چین** و یا **پادشاه ختن** : آفتاب . و **پادشاه نیمروز** : مردم نیك پی مبارك قدم . و آفتاب . و اخ. آدم ابوالبشر چه تا نیم روز بیشتر در بهشت نماند . و حضرت پیغمبر ما صلی‌الله علیه و آله چه تا نیمروز امت خودرا شفاعت میکند . و نیز پادشاه سیستان را پادشاه نیمروز می گویند .

پادشاهانه (pâd-câhâne) مف.پ. بطور پادشاهی و بطور سلطنتی .

پادشاهت (pâd-câhat) ا پ. سلطنت و پادشاهی .

پادشاهزاده (pâd-câh-zâde) ا . پ. مر. شاهزاده .

پادشاهی (pâd-câhi) و **پادشائی** (pâd-cai) ا. پ. سلطنت. و ص . سلطنتی و هر چیزی کمنسوب بپادشاه وشخص سلطنت باشد مانند **تاج پادشاهی** و **تخت پادشاهی** . و **پادشاهی کردن** ف ل . : سلطنت کردن . و تحکم کردن . و ظلم نمودن .

پادشه (pâd-cah) ا. پ. مر. پادشاه .

پادکان (pâ-dokân) ا . پ . کسی که دارای سرمایهٔ اندکی باشد و در دکان دیگری نشسته بمعاونت وی معامله کند . و دلال .

پادکانه (pâdkâne) و (pâdekâne) ا.پ. بام بلند . و دریچه .

پادل (pâdal) ا.پ. گل . و شکوفه .

پادنگ (pâ-dang) و **پادنگه** (pâ-dange) ا. پ. چوبی باشد بهیئت سر و گردن اسب که بدان شلتوك را بکوبند تا برنج از پوست برآید .

پادو (pâ-dav) و **پادوان** (pâ-davân) ا.پ. کسی که پیاده در رکاب شخص سوار میدود .

پاده (pâde) اج.پ. گلهٔ گاو و خر . و چراگاه اسب و شتر و گاو . و چوبدستی و عصا .

پاده‌بان (pâde-bân) ا.پ. گلهبان و چوپان . و پاسبان و نگاهبان .

پادیاب (pâd-yâb) ا.پ. شستشوی . و پاکیزه ساختن چیزی با دعا خواندن .

پادیاو (pâd-yâv) ا. پ. بلغت زند و پازند پادیاب .

پادیر (pâ-dir) و **پاذیر** (pâ-zir) ا. پ. چوبیکه جهت استحکام بر پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد .

پار (pâr) م ف . پ. گذشته . و زمان گذشته . و پیش از این . و سال گذشته و پارسال .

پار (pâr) ا. پ. پاره و قطعه و پارچه وچرم‌دباغت یافته. وپرواز .

پاراج (pârâj) ا.پ. آنچه جهت مهمان بعنوان پیشکش آورند .

پاراد (pârâd) ا . پ . مأخوذ از فرانسه . عرض لشکر و عرض سپاه .

پارازیت (pârâzit) ا.پ. مأخوذ از فرانسه . یك حیوانی و یا نباتی که در روی حیوان ویانبات دیگر زندگانی‌مینماید.

پاراو (pârâv) ا.پ. پیره زن وپیرزال و اخ. نام بلوکی از بلوکات قزوین .

پارچه (pârçe) ا.پ. هرچیز بافته شده خواه ابریشمین ویا ازپنبه وکتان وپشم باشد. و جامه و پوشاك و لباس . و نیز پارچه : مصغر پاره یعنی پارهٔ کوچك و قطعه .

پارد (pârad) ا.پ. کنه .

پاردان (pârdân) ا. پ. جوال . و تنگ . و ظرف شراب . و شراب .

پاردم (pâr-dom) ا. پ. رانکی پالان که چرمی است پهن و برپس پالان چارپایان وصل نموده درپس ران اندازند. و نیزچرمی باشد که برپس زین بندند و در زیر دم اسب اندازند .

پاردو (pârdu) ا. پ. یك نوع گیاه معطری که بلسان نیز گویند .

پارزده (pâr-zade) ا.پ. حسن لبه و و پارچهٔ کوچکی کــه در زیر چانهٔ کودکان می بندند .

پارس (pârs) اخ.پ. فارس که شیراز وتوابع آن و اصفهان وکرمان و یزد باشد و گاه اطلاق برتمام ایران شود یعنی برهرجائی که بزبان پارسی‌تکلم میکنند پس بجز آذربایجان و زنجان سایر ممالك ایران را پارس میتوان گفت . و **پهلو پور سام** را نیز پارس گویند . و ا. جانوری شکاری‌کوچکتر ازپلنگ که یوز نیز میگویند .

پارسا (pârsâ) اوص.پ. پاك و پاکیزه و پاکدامن . و پرهیزگار وخدا ترس و زاهد و متدین و دیندار ومقدس . و مرد عاری از رسوائی و بدنامی . وحلال زاده و زادهٔ باعقد و نکاح شرعی . و کار آزموده و حاذق و با وقوف . وجلد کار . و پارسی و منسوب به پارس .

پارسازن (pârsâ-zan) ا . پ . زن پاکدامن ومقدس . و زن مرد مقدس .

پارسال (pârsâl) مف پ. سال پیش از امسال .

پارسایان (pârsâyân) پ.ج. پارسا.

پارسائی (pârsâi) ا. پ. پاکدامنی و پرهیزگاری .

پارسجی (pârs-ji) ا.پ. آنکه نگاهبانی از پلنگ و یوز شکاری میکند .

پارسنگ (pâr-sang) ا. پ. پاسنگ و آن چیزی باشد که در یك کفهٔ ترازو نهند

تا به کفهٔ دیگر برابر گردد .

پارسه (pârse) ا.پ. پرسه . وگدائی.

پارسی (pârsi) ص.پ.منسوب به‌پارس. و **زبان پارسی** کنونی و **خط پارسی** همین زبان و همین خطی است که ما مینگاریم . و **مردم پارسی** ما مردم را گویند .

پارسیان (pârsiân) ج.ا.پ. ایرانیان. و پرستندگان آتش .

پارسی‌نامه (pârsi-nâme) ا. پ. تاریخ ایران .

پارش (pâre) ا.پ. پلنگ .

پارگی (pârgi) ا.پ. قحبگی و روسپی. و روسپی‌گری. واسب . و آبریز و پارگین.

پارگین (pârgin) ا.پ. گوی وگودال که در آن فاضل آبها و آبهای کثیف وچرکین مانند آب حمام و مطبخ جمع شود . و آب گندیده و بدبوی .

پارنج (pâ-ranj) ا.پ. زری‌که بشاعران و مطربان و امثال آنها دهند تا در عروس و میهمانی حاضر شوند . و نیز زری‌که درعوض اجرت بقاصد دهند .

پارنج (pâranj) ا.پ. مر. نارنج .

پارنجن (pâ-ranjan) ا. پ. پااورنجن و خلخال . و زانوبند .

پارو (pâ-rov) و **پاروب** (pâ-rovb) ا.پ. پیره‌زال و پیره زن . و بیل مانندی از چوب که بدان برف وجز آن روبند . و بیل کشتی و خوبه .

پاروچه (pâru-če) ا.پ. آوندی‌که بدان گل وخاک حمل کنند .

پارود (pâ-rud) ا.پ. پادیر . و پادیر درخت رز .

پارودن (pârudan) فم.پ. بابیل بدور افگندن .

پاروله (pârule) ا.پ.تراشهٔ‌چوب. و مسخره و لطیفه‌گو .

پاره (pâre) ا.پ. پارچه و قطعه . و گرز آهنین . و رشوه. وتحفه و ارمغان . و نوعی از حلوا که شکرپاره نیزگویند . وجزء از چیزی . وجزو قرآن . و وصله و پینه و رقعه . و زیبق . و زاده و فرزند . و فرار. و پرواز . ونادوشیزه. وص.دختر بی بکارت و پولی که در روم و بعضی بلاد مانند بغداد رایج است . و **پارهٔ آتش** : جرقهٔ آتش . و **پارهٔ آرد** : آش آماج . و **پارهٔ زرد** : پارچهٔ زردی که جهودان جهت امتیاز بردوش جامه دوزند . و **پاره زدن جامه** فم. : وصله زدن برجامه . و **پاره کردن**: شکافتن و قطع‌کردن . و **پاره دادن**: رشوه دادن .

پاره پاره (pâre-pâre) م ق . پ. قطعه قطعه و پارچه پارچه و تکه تکه . و **پاره پاره شدن** ف ل. . تکه‌تکه شدن . و بخار شدن آب جوش . و **پاره پاره کردن** فم. : چیزی را بچند قطعه تقسیم نمودن .

پاره پاره شده (pâre-pâre-šode) ص.پ. مندرس .

پاره‌خوار (pâre-xâr) ص.پ. رشوه خوار و آنکه رشوه میگیرد .

پاره‌دوز (pâre-dovz) ا.پ.پینه‌دوز.

پاره دوزی (pâre-dovzi) ا. پ. پینه درزی .

پاره‌زده (pâre-zade) ص. پ. پینه زده و وصله دار .

پاره‌کار (pâre-kâr) ص.پ. دلفریب و شوخ وگستاخ .

پاری (pâri) ص.پ. نیک کامیابنده . وهرچیزکه خوشبختانه اتفاق افتد . ومنسوب بپارسال . و ا. میوه و ثمر .

پاریاب (pâr-yâb) و **پاریاو** (pâr-yâv) ا. پ. زراعتی که با آب رود خانه و کاریز و مانند آن مزروع شود .

پاریدن (pâridan) ف ل. پ. پرواز کردن .

پاریز (pâriz) ا. پ. خزان و پائیز . و مرد پیر .

پاریس (pâris) اخ.پ. پایتخت مملکت فرانسه‌که در روی رودخانهٔ سن واقع شده و دارای ۲۰۸۹۱۰۰۰ نفرجمعیت است. وقصبچهٔ کوچکی از محال سیرجان کرمان .

پارین (pârin) م ق. پ. پارسال . و ص. منسوب به پارسال .

پارینه (pârine) ص.پ.کهنه و قدیم.

پاز (pâz) ص.پ. بی‌غش و خالص . و لطیف و نازک .

پازاج (pâzâj) و **پازاچ** (pâzâč) ا پ. ماماچه . و مرضعه و دایه .

پازار (pâzâr) ا.پ. کفش کشاورزان که‌از پوست دباغی نشده و یا از پوست درخت ساخته باشند . و هرنوع درالی‌که برپاپیچند. و قنداق کودک .

پازبا (pâz-bâ) ا. پ. سنگ پازهر و حجرالتیس .

پازپرمی (pâz-parmi) اخ. پ. نام قصبه ای نزدیک مشهد که انگور خوب دارد .

پازتاری (pâztâri) ا پ . جزئی . مقابل کلی .

پازتاریان (pâztâriân) پ ج . پاز تازی ـ جزئیات.

پازخ (pâzax) ا . پ . صدا و آه و ناله .

پازده (pâ-zade) ص . پ . پابمال شده .

پازش (pâzeč) ا.پ.گیاه‌وعلف خودرو

را از میان غله زاو کندن و بیرون افگندن .

پازگیر (pâz-gir) ا.پ. دم‌مارویااژدها.

پازن (pâ-zan) ا.پ. بزکوهی .

پازند (pâ-zand) ا.پ. شرح و تفسیر کتاب زند .

پازنك (pâ-zank) ا.پ. قرمساق .

پازوم (pâzum) ا.پ. غذا و طعام .

پازه (pâze) ا.پ. چوبدستی چوپان .

پازهر (pâ-zahr) ا.پ. تریاق وپادزهر و هرچیزیکه اثر سم را باطل سازد . و حجر التیس که **سنگ پازهر** نیز گویند .

پازیب (pâ-zib) و (pâ-zeyb) ا.پ. قسمی از پااورنجن و آرایش زنانه و عبارت از حلقهٔ نقره‌گینی است‌گران که برآن بطرز طراز وریشه‌گویهای خردی مانند زنگوله نصب نموده و در هر حرکتی کـه برساق پا وارد آورند آن زنگوله ها صدا میکنند .

پازیده (pâzide) ا.پ. پروانه وخفاش.

پازیر (pâzir) ا. پ. چوبیکه در زیر سقف و یا زیر دیوار شکسته زنند تا نیفتد .

پازیره (pâ-zire) ا.پ. یك پاس از شب . وخفاش .

پازین (pâzin) ا.پ. پازیره ویك پاس از شب .

پاژ (pâǰ) اخ.پ. دهی ازتوابع طوس.

پاژخ (pâǰax) ا.پ. آواز و بانگ . و نالش .

پاژخ (pâǰox) ا.پ. پاسخ وجواب .

پاژنامه (pâǰnâme) ا.پ. پاچنامه و لقب . و قرین و همال .

پاژند (pâǰand) اخ. پ. تفسیر کتاب زند که پازند نیز گویند .

پاژنگ (pâǰang) ا.پ. کفشرویا افزار. و پاچنگ و دریچهٔ کوچك .

پاژو (pâǰu) ا.پ. چغندر و اسفناج .

و چارچوبهٔ در .

پاژه (pâǰe) ا. پ. پاچهٔ گوسپند آبرود کرده و پاك کرده .

پاژیر (pâǰir) ا.پ. سنگ پازهر .

پاژیره (pâǰire) ا. پ. یك پاس از شب . وخفاش . و عاشق زن .

پاس (pâs) ا.پ. محافظت و نگاهداری و نگهبانی . و استواری . و پاسبان وحارس. و نوبت. و یك حصه ازهشت حصهٔ شبانروز چه هر شبانروزی را بهشت حصه کرده و هرحصه را پاس نامند . و نوع حصه و بخش خواه در شبانروز باشد یاجز آن . و ملال و دلتنگی . و بیم و ترس . و **پاس داشتن** ف‌م. : محافظت و محارست‌کردن . و **پاس‌نمك**: ملاحظهٔ حق نمك. و **پاس خاطر**: برای خاطر .

پاساخت (pâsâxt) ا.پ. حاضر وآماده و مهیا شده ومستعد .

پاساد (pâsâd) ا.پ. حمایت وحراست و احتراز و اجتناب از هرچیز بدی . وهرکار ناشایسته ای .

پاسار (pâsâr) ا.پ. اگد . و اگدزننده

پاسبان (pâs-bân) ا.پ. محافظ وشب زنده دار یعنی کسی و یاحیوانی که شب بیدار باشد و محافظت و محارست از چیزی و یا کسی کند . و **پاسبان طارم نهم** و یا **پاسبان فلك** : ستارهٔ زحل. و**پاسبان خطهٔ اول**: ملائکه .

پاسبانی (pâs-bâni) ا.پ. محافظت و محارست . و **پاسبانی‌کردن** ف م . : محارست کردن .

پاسبز (pâ-sabz) ا.پ. دلال ومیانجی. و میاندار .

پاسبك (pâ-sabok) ص.پ. چابك پا و تیزچهار پر .

پاسپار (pâ-sepâr) ا.پ. اگد. واگدکوب.

پاسپار (pâ-sopâr) ا. پ. اگد بازی طفلان در آب و درخشکی .

پاسپردگی (pâ-sepordagi) ا. پ. پایمال شدگی .

پاسپرده (pâ-seporde) ص.پ. پایمال شده .

پاسپرکردن (pâ-sepor-kardan) ف م . پ . پایمال کردن مانند راه و کوفته شدن آن .

پاستاده (pâstâde) ص . پ . روی پا ایستاده . و حاضر و آماده . و آراسته و مرتب . و **آمادهٔ‌پاستاده** : مهیا شده .

پاستان (pâstân) ا.پ. باستان وقدیم. و ص. کهنه و دیرینه . و پیشین .

پاستانی (pâstâni) ص . پ . منسوب پاستان .

پاستانیان (pâstâniân) ج ا . پ . متقدمین .

پاستنای (pâstenây) ا. پ. گرز و زردك .

پاسخ (pâsox) ا.پ. جواب مقابل‌سؤال و **پاسخ دادن** ف‌م. : جواب دادن . و **پاسخ سوختن**: ساکت کردن .

پاسدار (pâs-dâr) و **پاسدارنده** (pâs-dârande) ا.پ. حارس و حافظ و پاسبان .

پاسداری (pâs-dâri) ا.پ. حراست و حفاظت .

پاسره (pâ-sare) ا.پ. زمینیکه صاحب ملك به برزگران دهد تـا حاصل آنرا صرف مخارج خود کنند .

پاسق (pâsaq) ا.پ. بوسه .

پاسك (pâsok) و (pâsak) ا . پ . خمیازه و دهن دره .

پاسكال (pâskâl) اخ.پ. یکی از دانشمندان بزرگ فرانسه که در فلسفه وعلم حساب وعلم فیزیك مهارتی بکمال داشت ـ گویند درهیجده سالگی درهمهٔ علوم متنوعه کامل شده وماشین حسابرا اختراع نمود و تولد این حکیم.در سال ۱۰۳۳ هجری در کلرمون و وفاتش در سال ۱۰۷۳ در پاریس .

پاسنگ (pâ-sang) ا.پ. آنچه دریك کفهٔ ترازو نهند تا بکفهٔ دیگر برابر گردد .

پاسوار (pâsovâr) ا.پ. سوار یا وپیاده رو جلد و چابك .

پاسوان (pâsavân) ا.پ. پاسبان.

پاسه (pâse) ا.پ. تاسه و تلواسه . و غم و اندوه . و فشردن گلو . ومیل بهرچیز.

پاسی (pâsi) ا.پ. یك پاس ازشب.

پاسیدن (pâsidan) فم.پ. نگاهبانی کردن. وبیدار خوابی‌کشیدن وپاسبانی نمودن.

پاش (pâc) ص.پ. پریشان و افشان . و پاشنده و برافشاننده مانند **آب پاش** و **گلاب پاش** .

پاشا (pâcâ) ا.پ. لقبی است‌که ترکهای عثمانی بهوزرا وحکام میدادند.

پاشام (pâcâm) ا.پ. پرده‌ایکه احاطه میکند دماغ و مغز کله را و بتازی ام الغلیظ گویند . و پرده ای که امعاء را احاطه دارد و بتازی سرب گویند . و روغن فندق .

پاشامه (pâ-câme) ا.پ. شلوار و تنبان .

پاشان (pâcân) ص.پ. پاشنده و برافشاننده . و پراکنده کننده وپریشان‌کننده.

پاشانیدن (pâcânidan) فم.پ.پاشیدن و پاشیدن فرمودن .

پاشته (pâcte) ا.پ. پاشنه وعقب . و **پاشتهٔ در:** پاشنهٔ در .

پاشك (pâcok) ا.پ. پاسك و خمیازه و دهن دره .

پاشنا (pâcnâ) ا.پ. پاشنه . و خیار و خربزه و هندوانه و کدو و جز آنها که جهت تخم نگاهدارند .

پاشنامه (pâcnâme) ا.پ. پاچنامه و لقب و قرین وهمال .

پاشنگ (pâcang) و**پاشنگه** (pâcange) ا.پ. خوشهٔ کوچك انگور . و هرچیزی که جهت تخم نگاهدارند از قبیل خیار و کدو و خربزه و هندوانه. و خوشهٔ انگوری‌که برتاك خشك شده باشد .

پاشنه (pâcne) ا.پ. بلغت زند عقب و پاشنه .

پاشنه (pâcene) ا.پ. جزء خلفی از قدم که بتازی عقب گویند . و سنگ پا . و **پاشنهٔ کفش:** آنجزء برآمدهٔ از ته‌کفش‌که پاشنهٔ پا بر آن تکیه میکند . و **پاشنهٔ در:** آنجزء از درخواه از طرف بالا و یا پائین که در برآن حرکت میکند.و **پاشنه زدن** فم.: مهمیز زدن .

پاشنه کوب (pâcne-kovb) ص.پ. بستهٔ پاشنه .

پاشو (pâ-cu) ا.پ. چوبدستی چوبان. و چوبدستی مسافر .

پاشی (pâci) ا.پ. پاشیدگی وپراکندگی و افشاندگی .

پاشیب (pâ-cib) ا.پ. نردبان . و زینه پایه . و نشیب کوه .

پاشیدن (pâcidan) فم.پ. ریختن . و پراکندن . و افشاندن . وفل. : ریخته شدن . و متفرق شدن و پراکنده شدن . و پرشدن . و **ازهم پاشیدن** : پراکنده شدن بهمه طرف .

پاشیده (pâcide) ص.پ. متفرق . و پراکنده شده . و منتشر گشته .

پاشیده (pâcide) ا.پ. خوشهٔ انگور. و خیار . وکدو . وخربزه .

پاشینه (pâcine) ا.پ. پاشنه وعقب .

پاغر (pâqar) ا.پ. ستونیکه سقف خانه برآن قرار گیرد .

پاغر (pâqor) و**پاغره** (pâqore) ا.پ. ناخوشی که پای آدمی بزرگ شود مانند پای فیل و آنرا داء الفیل نیز گویند.

پاغند (pâqond) و**پاغنده** (pâqonde) و(pâqande) ا.پ.گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده‌شده.

پاغوچه (pâqu-çe) ا.پ. پروانه .

پاغوش (pâqove) ا.پ. غوطه و فرورفتگی در آب و غوص .

پافزار (pâ-fazâr) ا.پ. پاافزار و کفش .

پاك (pâk) ص.پ. صاف . و بیغش و خالص . و طاهر . و پارسا و بی‌گناه . و پاکیزه . و تمام وکامل وهمه وکاملا وتماماً. و **پاك وپاکیزه** : کاملا صاف وطاهر. و **پاك باختن** فم.: همه را باختن . و **پاك شدن** : محو شدن و حك شدن . و **پاك کردن** : صاف کردن . و طاهر کردن . و شستن.وزدودن. وجلادادن.ومحوکردن. وحك نمودن.و **پاك و پاکیزه** :کاملاصاف وطاهر.

پاك آب (pâk-âb) ا.پ. آب صاف و خالص .

پاكار (pâ-kâr) ا.پ. نایب تحصیلدار خراج. وکناس وآنکه مستراح را جاروب‌کند و پاکیزه سازد . و خدمتگار .

پاك اصل (pâk-asl) ص.پ. دارای اصل و نژاد پاك و نجیب .

پاكان (pâkân) پ.ج.پاك . و **پاكان خط اول** : ملائکهٔ کروبیان و حاملان عرش .

پاكباز (pâk-bâz) ص.پ. کسی‌که در

قمار دغلی نکند . و کسی که اسباب خود را تمام بیازد . و زاهد و عاشقی که بنظر پاك بمعشوق نگرد . و **پاکبازشرق:** ماه . و ماهتاب .

پاکبازی (pâk-bâzi) ا. پ. صافی خیال و پاکی آن .

پاکبوم(pâk-bum) ا.پ. خاك پاك. و زمین مقدس .

پاکبوی(pâk-buy) و (pâk-bovy) ص.پ. پارسا .

پاك بین (pâk-bin) ص.پ. آنکه بنظر پاك مینگرد . و پارسا .

پاك پیوند(pâk-payvand) ص.پ. آنکه نسبت و پیوستگی باوی بیغش وخالص است .

پاکت(pâkat) ا.پ. ـ مأخوذازفرانسه ـ کاغذ مربع و دولا و تاکرده ایکه نوشتجات را در جوف آن گذاشته بجائی فرستند . و **پاکت کردن**فم.:درجوف پاکت گذاشتن.

پاك تن (pâk-tan) ص. پ. پاکیزه بدن . و پارسا .

پاك جیب (pâk-jib) ص.پ. پارسا .

پاك دامن(pâk-dâman) ص . پ . باعصمت و عفت و پارسا .

پاك دهان (pâk-dahân) ص. پ. آنکه گفتار وی پاك و بی غش است .

پاك دیده(pâk-dide) ص پ. پارسا و آنکه بنظر پاك مینگرد .

پاك رای (pâk-rây) ص. پ. آنکه ضمیر وی بیغش وغل باشد .

پاکردن (pâ-kardan) فم. پ. در حضور ایستادن .

پاك رو (pâk-ru) ص.پ. خوش رو و پاکیزه رو وجمیل .

پاك رو(pâk-rov)ص پ. پاکیزه رو.

پاکزاد (pâk-zâd) و **پاکسرشت** (pâk-serect) ص.پ. نجیب زاده .

پاك سوختن (pâk-suxtan) فم.پ. بتمام سوختن .

پاکش (pâkec) ا.پ. تطهیر وتقدیس.

پاکشاده رواق(pâ-kocâde-ravâq) ا.پ. آسمان .

پاکشان (pâk-cân) ص. پ. نجیب . و مشهور . و سرفراز . و عالی مقام .

پاك شده (pâk-code) ص. پ. محو شده .

پاك صاف(pâk-sâf) ص.پ. پاکیزه و ناآلوده .

پاك طینت (pâk-tinat) ص.پ. پاك نژاد وپاك نسبت .

پاك فروش (pâk-farovc) ص.پ. مبذر ومسرف .

پاك کیش(pâk-keyc) ص.پ. دارای دین و آئین درست وخالص. و دارای کردار بی غش .

پاك مغز (pâk-maqz) ص.پ. بیغل وغش .

پاکند (pâkand) ا. پ. یاقوت . و شراب .

پاك نظر(pâk-nazar) ص.پ. پارسا و پاك دیده .

پاك نهاد(pâk-nehâd)ص.پ.مقدس و پارسا .

پاکوب (pâ-kovb) ا.پ. رقاص . و برجهنده .

پاکوفتن (pâ-kovftan) ا.پ.رقصیدن و رقص کردن .

پاکی (pâki) ا.پ. تمامی . و صفا و پارسائی . و طهارت و پاکیزگی . و استره سرتراشی .

پاکیدن (pâkidan) فل. پ. صاف شدن . و طاهرگشتن و پاکیزه شدن .

پاکیزگی (pâkizagi) ا.پ. طهارت. و نظافت و لطافت .

پاکیزه (pâkize) ص.پ. پاك ونظیف وصاف و پارسا و بیگناه . و ا . عصمت و پارسائی . و **پاکیزه کردن** فم. : پاك کردن غله .

پاکیزه بوم (pâkize-bum) ا.پ. زمین مقدس .

پاکیزه پیکر (pâkize-paykar)ص. پ. خوشگل وخوش روی .

پاکیزه خوی (pâkize-xovy) ص. پ.صاف دل. وخوش خلق . و دارای کردار بیغش .

پاکیزه دامن (pâkize-dâman) ص.پ. مقدس و پارسا .

پاکیزه دل (pâkize-del) ص. پ. صاف ضمیر و پاکدل .

پاکیزه روی(pâkize-ruy)ص.پ. نیك منظر .

پاکیزه طینت (pâkize-tinat)ص. پ. نجیب زاده و دارای سرشت پاك .

پاکیزه قول (pâkize-qavl) ص پ. درست گفتار .

پاکیزه نظر (pâkize-nazar) ص.پ. مقدس و پارسا .

پاگاه (pâ-gâh) ا. پ. پلهٔ نردبان . ورازینه پایه . و پیاده رو و جادهٔ سنگ فرش شدهٔ کنارکوچه. و زینه های سنگی. ومستراح و اصطبل . و انجام و انتها .

پاگشا (pâ-gocâ) ا.پ. میهمانی که کسان وخویشان بیوگ و داماد پس از بیوگانی از بیوگ مینمایند.

پالا (pâlâ) ا . پ . بلغت زند و پازند

فریاد و فغان .

پالا (pâlâ) ا.پ. اسب کوتل وجنیبت . وص . آویخته و معلق . و پالاینده و صاف کننده ـ و باین معنی آخری همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **ترش پالا، می پالا.**

پالاپال (pâlâpâl) ا.پ. بادبان کشتی. وص. هرچیز پالودهٔ سخت شده . و زود و جلد وشتاب . وسخت وصلب . و استوار و برقرار .

پالاد (pâlâd) ا.پ. اسب کوتل وجنیبت و اسب پالانی .

پالادن (pâlâdan) ف.لوم.پ. پالودن. وف.م. صاف کردن .

پالاده (pâlâde) ص.پ. بدگوی ومفسد. و غیبت کننده . و ا. اسب کوتل .

پالار (pâlâr) و **پالار خانه** (pâlâr-xâne) ا.پ. تیر بلندی که سقف برآن تکیه دارد . وسقف .

پالارنگ (pâlâ-rang) ا. پ. آهن هندی و فولاد .

پالاری (pâlâri) ا.پ. حمال وتیر بزرگ پوشش خانه .

پالاس (pâlâs) ا.پ. پلاس و پوشاك پشمی دراویش .

پالاش (pâlâc) ا.پ. آلوده شدگی پای بگل ولای .

پالاگر (pâlâ-gar) ا.پ. حمال وتیر بزرگ پوشش خانه .

پالان (pâlân) ا.پ. پوششی که برپشت ستور سواری و باری نهند و بروی آن سوار شده و بارگذارند . و دهلیز .

پالاندوز (pâlân-dovz) ص . پ . کسیکه شغل و پیشهٔ وی درست کردن پالان باشد .

پالانگر (pâlân-gar) ا.پ. پالاندوز.

پالاننده (pâlânande) ص.پ. افزاینده و افزون کننده .

پالانه (pâlâne) ا. پ. مخاوجه ای که برbalای خانه سازند .

پالانی (pâlâni) ص. پ. ستوری که دارای پالان باشد . و ستور کندرو . و ا. استادپالان دوز . و ابزاری مراحل صنعت را و **اسب پالانی:** اسب باری .

پالانیدن (pâlânidan) ف.م.پ. فشردن و سبب پالایش شدن گشتن . وصاف کنانیدن و پالودن فرمودن .

پالاوان (pâlâvân) و **پالاون** (pâlâvan) ا. پ. ظرفی سوراخ سوراخ که چیز ها را بدان صاف کنند و ترش پالا نیز گویند . وکفگیر .

پالاهنگ (pâlâhang) ا.پ. کوتل کش و لگام وعنان و افسار و زمام . وطناب . و دار . وچوب دوشاخه ایکه برگردن گناهکاران و ستور می بندند . و کمند . وکهکشان . و باصطلاح عرفاهرآنچه باعث تعلق باشد .

پالای ! (pâlây) پ . کلمهٔ امر یعنی صاف کن .

پالای (pâlây) ص. پ. افزاینده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .

پالای اسپ (pâlây-asp) ا.پ. اسب کوتل .

پالایال (pâlâyâl) ص.پ. بسیار روشن و نورانی . و جلد وسریع و تند .

پالای‌خواه (pâlay-xâh) ص. پ. آنکه طلب میکند اسپ خود را .

پالایش (pâlâyec) ا. پ. تصفیه. و صاف شدگی و پالودگی .

پالائیدن (pâlâidan) ف.م. پ. زیاد کردن . و صاف نمودن . وف.ل. زیاد شدن و افزون گشتن . وصاف شدن .

پالتو (pâlto) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ جامهٔ بلندی که روی جامه ها پوشند .

پالدم (pâldom) ا.پ. پاردم وقشقون.

پالسه (pâlase) ا . پ . نام یك قسم میوه‌ای .

پالش (pâlec) ا.پ. افزایش و افزونی و ازدیاد .

پالغ (pâloq) ا.پ. پیمانهٔ شراب که از شاخ کرگدن و استخوان فیل وجز آن سازند.

پالغز (pâlaqz) ا. پ. خطا و جرم و زلت . و تخریب .

پالغزیده (pâlaqzide) ص.پ. خطا کار و جرم دار .

پالك (pâlak) ا.پ. پاپوش و کفش. و اسفناج .

پالکانه (pâlkâne) ا. پ. بام بلند و دریچهٔ خانه . و شروع درغله دروکردن . و پاسنگ ترازو .

پالکی (pâlki) ا. پ. کجاوهٔ بی‌سقف ورو باز .

پالنده (pâlande) ص. پ. بالاینده و زیاد شونده .

پالنگ (pâlang) ا.پ. کفش وپاافزار چرمی . و دریچهٔ کوچکی که یك چشم از آن نگاه کنند . و بستر و خوابگاه . و یك قسم میوه ای . و ا‌خ. نام رودخانه ای .

پالنگ پوش (pâlang-pove) ا.پ. بالاپوش و لحاف .

پالو (pâlu) ا.پ. دانهٔ سختی که بر بدن آدمی برآید و بتازی ثؤلول گویند .

پالوازه (pâlvâze) ا.پ. بالوازه .

پالواسه (pâlvâse) ا.پ. غم و اندوه و تاسه .

پالوانه (pâlvâne) ا. پ. مرغی سیاه و کوچك که بیشتر اوقات پرواز کند و چون

بر زمین نشیند تواند برخاست . و آنرا باد خورك نیز گویند . و ترش پالا .

پالوایه (pâlvâye) ا.پ. پرستوك .

پالود (pâlud) ص.پ. صاف شده و پالوده شده .

پالود (pâlud) ا.پ. جامه‌ای از پوست بره که پالودی نیز گویند .

پالودگی (pâludagi) ا.پ. صاف شدگی . و خالی بودن از غل و غش .

پالودن (pâludan) فم.پ. صاف کردن . و پاك ساختن . و نجات دادن . و بزرگ گردانیدن . وف.ل. صاف وروشن شدن . و صاف گردیدن از کدورتها . و خلاص شدن . و افزون و زیاد گشتن . و بزرگ شدن .

پالوده (pâlude) ا.پ. چیزی است خوراکی که از نشاسته ترتیب میدهند باینکه نشاستهٔ پخته را از ترش پالا میپالایند و با شربت قند و یك عــرق معطری مانند عرق بیدمشك مخلوط کرده میخورند . و کفهٔ ترازو .

پالوده (pâlude) ص.پ. پاك و صاف کرده شدهٔ از غش . و **پالودهٔ رواق ربیعی** : باران بهاری .

پالوده‌پز (pâlude-paz) و **پالوده فروش** (pâlude-farove) ا.پ. کسی که پالوده میسازد ومیفروشد.

پالوده‌مغز (pâlude-maqz) ص.پ. آنکه ضمیر وی بی‌غل وغش باشد .

پالودی (pâludi) ا.پ. یك قسم لباس از پوست بره .

پالوزه (pâluze) ا.پ. برآمدگیهای سخت برروی پوست آدمی که زخ وثؤلول نیز گویند.

پالوس (pâlovs) ا.پ.مر. پالرش .

پالوسه (pâluse) ا.پ. بیماری . و غم و اندوه و درد و رنج .

پالوش (pâlove) ا . پ . کانور مشوش .

پالونه (pilune) ا.پ. ترش پالا .

پالوینه (pâlvine) اخ.پ. نام جائی .

پالهنگ (pâlhang) ا.پ. پالاهنگ و لگام و عنان و افسار و زمام . وطناب . و دار . و چوب دوشاخه ای که بر گردن گناهکاران و ستور می‌بندند . و کمندی که بدان چیزرا میگیرند .

پالیال (pâliâl) م‌ف.پ. همیشه و جاوید و دائمی .

پالیدن (pâlidan) فم.پ. دیدن . و جستجو کردن وتفحص نمودن . وصاف کردن . و تربیت کردن .

پالیده (pâlide) ص.پ. صاف شده و صاف کرده . و خلاصه . و افزوده . و جستجو کرده و تفحص نموده .

پالیز (pâleyz) ا.پ. باغ و بوستان . و کشت زار و خصوصاً خربزه زار و خیار زار و هندوانه زار .

پالیزبان(pâleyz-bân) و **پالیزوان** (pâleyz-vân) ا.پ. نگهبان باغ و بوستان و پالیز. و صوتی از موسیقی .

پالیك (pâlik) ا.پ. پاتابه و پاپیچ . و لفافه . و کفش و پای افزار چرمین .

پام (pâm) ا.پ. وام و قرض . و شبیه و نظیر و مانند . و رنــگ و لون .

پامال (pâ-mâl) ا.و‌مف.پ. غارت و تاراج . و تباهی و انهدام . و اضمحلال . و پاسپرد و زیر پای مالیده شده و زیر پای رفته . و مضمحل شده . و **پامال کردن** فم.: ویران کردن و خراب نمودن .

پامرد (pâ-mard) ص.پ. دستگیر و شفیع . و توانا و با قدرت .

پامردی (pâ-mardi) ا.پ. دستگیری و شفاعت . و قوت .

پامزد (pâ-mozd) ا.پ. مزدی که از زحمت پا بدست آید . و اجرت قاصد .

پامس (pâmas) ص.پ. پای بند یعنی کسیکه درجائی بسبب امری و کاری گرفتار شود بطوری که تواند بجای دیگر رود و در آنجای هم نتواهد زیست کند .

پامیر (pâmir) اخ.پ.قسمت کوهستانی آسیای مرکزی و هامون آن و ارتفاع متوسط این قسمت ۵۰۰۰ متر است .

پان (pân) ا.پ.ـ مأخوذاز هندی ـ برگ تال که مردم هند با آهك و فوفل خورند تالبها را سرخ گرداند . مر . تال .

پانجاه (pânjâh) ص.پ. مر. پنجاه .

پانزده (pânzadah) و (pânzdah) ص.پ. عدد ده بعلاوهٔ پنج .

پانزدهم (pânzdahom) ص.پ. عددی که در مرتبهٔ پنج و ده واقع شود .

پانزهر (pânzahr) ا.پ. سنگ پازهر . و تریاق .

پانسند (pânsand) ص.پ. پرسیده و احوال گرفته .

پانمشك (pân-mock) ا.پ. درخت تربانتین .

پانصد (pân-sad) ص.ع. عددی که مرکب ازپنج مرتبه صد باشد .

پانه (pâne) ا.پ. چوبك تکی که در زیر درخانه نهند تا در بسته گشوده نگردد و درودگران درشکاف چوبی که میشکافند فروبرند و کفش دوزان در فاصلهٔ کفش و قالب گذارند.

پانهاده (pâ-nehâde) ص.پ. ظاهر شده . و موجود شده . و روی پا قرارداده شده.

پانی(pâni) ا.پ.ـ مأخوذازهندی ـ آب.

پانی‌پت (pânipat) اخ.پ. شهری نزدیك دهلی هندوستان .

پانید (pânid) و **پانیذ** (pâniz) ا.پ.

قند سپید . و نوعی از حلوا .

پاو (pâv) ا. پ. شستشوی . و پاکیزگی . و پاك شدگی . و پا و قدم .

پاوپر (pâvpar) ا. پ. قدرت و توانائی و تاب و طاقت .

پاوچك (pâvçak) ا. پ. سرگین گاو خشك شده خواه بخودی خود خشك شده باشد و یا با دست پهن کرده خشك نموده باشند .

پاورق (pâvaraq) ا. پ. کلمه‌ای که درپائین صفحه می‌نویسند و مطابق است با کلمهٔ اول صفحهٔ بعد .

پاورنجن (pâ-varanjan) ا . پ . خلخال که زنان در پای کنند .

پاوزار (pâvzâr) ا . پ . پا افزار و پا افشار .

پاوزاره (pâvzâre) ا . پ . پاچال جولاهگان .

پاوند (pâ-vand) ا. پ. پای بندی که در پای گنه‌کاران و مجرمان گذارند .

پاه (pâh) ا. پ. غذا و خوراك و طعام .

پاها (pâ-hâ) پ. ج. پا .

پاهك (pâhak) ا. پ. شکنجه و آزاری که دزدان را کنند .

پاهکیدن (pâhakidan) ف م . پ . شکنجه کردن و آزار نمودن .

پاهنگ (pâ-hang) ا . پ . پا سنگ ترازو . و خلخال و پااورنجن . و دریچهٔ کوچك .

پاهنگه (pâ-hange) ا. پ. کفش و پاافزار . وخلخال .

پای (pây) ا . پ . پا و رجل و قدم و گام . و نقش قدم . و پائین وتحت وفرود . و پایه و بنیاد و اساس . و قرار و ثبات و استواری و پایداری . و توانائی ومقاومت و تاب وطاقت . و آخرین و پسین جزء . و انتها و کرانه و حد . و عذر و بهانه . و حیله . و **پای داشتن** ف م . : واست ایستادن . و آشکار کردن . و **پای داشتن نماز** : معاونت کردن در اجرای نماز . و **بر پای داشتن** : حمایت‌کردن و محافظت نمودن . و پرورش دادن . و **بر پای کردن** : برقرار کردن . و بنا کردن و بلند کردن . و راست کردن . و **پای بدامن کردن** : احترازکردن . ودست بردارشدن . و موقوف کردن . **پای برافگندن** : ف ل . : بی‌آرام و بی قرار شدن . و ضعیف گشتن . و ف م . افسون کردن . ومفتون نمودن . و **پای بر پی نهادن** : متابعت‌کردن و پیروی نمودن . و **پای برچشم نهادن** : سلام دادن . و **پای برداشتن** ف ل . : قوت و توانائی داشتن . **پای بر سنگ آمدن** : پیش‌آمدن مخاطره . وخود را درخطر انداختن . و**پای برکاب بودن** : مستعدمسافرت بودن . و**پای برمیان آوردن** : مشغول بکاری بودن. ومغلوب‌کارشدن. و**پای برافگندن** : بی‌آرام و بی‌طاقت شدن . و سحر و افسون کردن . **پای بزمین نرسیدن** : بی نهایت خوشحال شدن . **پای پس آمدن** و یا **پای پس شدن** : گریختن وهزیمت نمودن . وکم آمدن از حریف خود . و **پای پس آوردن** : گریختن وپشت دادن . و**پای پیچیدن** : سر تافتن . و رفتن . وگریختن . و جان کندن. و**پای خاکی کردن** : سفرکردن . و قدم رنجه فرمودن . و جستجو و تفتیش کردن . و طلب گاری نمودن .

و**پای دادن** ف م . : افراشتن و روی پا قرار دادن . وگم کردن . و ف ل : شکسته دل شدن. و**پای داشتن** : در قید وحبس نگاهداشتن. و**پای دامن خود کشیدن** : از راه بد براه خوب برگشتن . **پای در راه نهادن** : پیش رفتن و عازم شدن . **پای درسنگ آمدن**: درغلطیدن‌و افتادن روی سنگ . **پای درگشتن** : عاجز و ناتوان شدن . **پای زاغ کردن** : بدام کشیده شدن . **پای فرو کشیدن**: ماندن و توقف کردن . **پای فشردن** : استواری وثبات قدم وورزیدن و ایستادگی‌کردن . **پای کشیدن** ف‌م. : ترك‌کردن و احترازکردن. **پای کم آوردن** ف ل . : دویدن . **پای کوفتن**: رقص‌کردن. **پای گرد کردن** ف م . : مطیع ومنقاد کردن . **پای گرفتن** ف ل . : قیام‌کردن وایستادن. **پای گشادن**: بازآمدن. وگریختن. وف‌م. : طلاق‌دادن. **پای وجود درگل اجل رفتن** ف ل.:مردن.

پایا (pâyâ) ا. پ. موجود و پایدار و قائم و ثابت . و **عرض پایا بجسم است** یعنی عرض قائم بجسم است .

پایاب (pây-âb) ا.پ. آبیکه پای بزمین آن برسد و از آن بتوان پیاده‌گذشت . برخلاف غرقاب . و پایندگی وهمیشگی و بقا . و تاب وطاقت و توانائی ومقاومت . و ته حوض و دریاوقعرآنها . وچاه وآب‌انباری‌که‌راه زینه‌برآن ساخته باشند تامردم‌بآسانی آب‌از آن‌بردارند.

پای ابرنجن (pây-abranjan) ا.پ. خلخال و پا اورنجن .

پایابی (pâyâbi) ا.پ. کم عمقی .

پایازی (pâyâzi) ا.پ. رنج و درد . و اندوه . و آزردگی . وسوزش .

پای‌افراز (pây-afrâz) ا.پ. کفش. و قاصد چابك سیر .

پای‌افزار (pây-afzâr) ا.پ. پاپوش وکفش. وقطعهٔ چوبی باندام نعلین‌که بافندگان هنگام بافندگی پای برآن گذارند و بردارند و پا افشار نیز گویند .

پای افزاه (pây-afzâh) ص . پ . افزایندهٔ مرتبه .

پای‌افشار (pây-afçâr) ا.پ. مر. باافشار .

پایان (pâyân) ا.پ. آخر . و انتها و نهایت . وکرانهٔ هرچیز . و حاشیه وکناره . و پائین مجلس . وصف نعال . و آخرکار . و سرحد ملك . و نقطهٔ ملاقات دو دایره . و پائین هرچیزی. و**پایان روزی خوردن** فل. : منقطع گشتن حیات و بآخر رسیدن روزی. و**بپایان بردن کار**: بانتها رسانیدن کار . و**بپایان شدن** فل. : بهآخر رسیدن ومنتهی گشتن . و**بی پایان** مف. : بی انتها و بی آخر .

پای‌انداز (pây-andâz) ا.پ. کفشی‌که باتسمه‌روی پا بسته شود. و فرشی‌که در روی زمین جهت عبور پادشاه بگسترانند .

پایان‌گاه (pâyân-gâh) ا. پ. جای اتصال‌وملاقات. و **پایان‌گاه‌پای**: زمین. و مرگ . وکعب وشتالنگ .

پای‌آور (pây-âvar) ص.پ. بزرگ و باقدرت و توانائی .

پای‌اوژاره (pây-avĵâre) ا. پ. دو تختهٔ چوبین باندام نعلین‌که بافندگان هنگام بافتن پای بر آن گذارند و بردارند .

پای‌باز (pây-bâz) ا.پ. رقاص .

پای‌باف (pây-bâf) ا. پ. جولاهه و بافنده وحائك .

پای‌باقی (pây-bâqi) ا . پ . بقیهٔ حساب .

پای‌برجای (pây-bar-jây) ص و مف.پ. استوار وثابت قدم. و **پای‌برجای بودن** : ثابت قدم بودن .

پای‌برهنه (pây-berahne) ص.پ. بی‌کفش .

پای‌بست (pây-bast) و **پای‌بسته** (pây-baste) ص.و مف.پ. بی‌کار. وگرفتار ومقید . و ایستاده . ومنتظر . و اسیرمحبت.

پای‌بست (pây-bast) و **پای‌بسته** (pây-baste) ا.پ. اساس و بنیاد .

پای‌بند (pây-band) ص. پ. متأهل وکسی‌که گرفتار عیال واطفال باشد . و زنجیر و بندی‌که برپای نهند . و فریب وخیانت .

پای‌بندی (pây-bandi) ا.پ. بستگی پای . و دارائی قید و زنجیر برپای .

پای‌بوس (pây-bovs) ا.پ. بوسندهٔ پای و آنکه پای کسی را میبوسد ـ و این از مرسومات کیومرث پادشاه ایران بود که از برای پادشاهان زیردست خود مقرر نموده بود یعنی آن پادشاهان کـه به بزرگی او اعتراف داشتند و این رسم علامت وفاداری واحترامی بود که نسبت بوی بجا میآوردند .

پای‌پوزان (pây-puzân) ا.پ. آواز مهیب سهمناك .

پای‌پوش (pây-pove) ا.پ. کفش. و **پای‌پوش‌زدن** فم. : باکفش زدن . و از درجه و رتبه انداختن .

پای‌پوشی (pây-povçi) ا.پ. پوشش پایها .

پای‌پیل (pây-pil) ا. پ حربه‌ایست مرزنگیانرا. ونوعی‌ازقدح وپیالهٔ شراب‌خوری.

پای‌تابه (pây-tâbe) ا . پ . یك نوع پاپوشی‌که تاساق پا را می‌پوشاند و بیشتر مسافرین پای میکشند . و **پای تابه گشادن** فل. : ازسفر بازماندن و اقامت کردن . و ازسفر آمدن ومقیم شدن .

پای‌تاسر (pây-tâ-sar) مف.پ. تماماً و کاملا .

پای‌تخت (pây-taxt) ا.پ. شهرعمدهٔ مملکت که مقرسلطنت باشد و تزر نیزگویند . و پای تخت ایران طهران است و پای تخت دولت عثمانی سابق استنبول بود .

پای‌تراب (pây-torâb) ا.پ. تغیری که مسافر تند رو درزمین و در منزل مشاهده میکند . و منزل اول مسافر .

پای‌ترسا (pây-tarsâ) ا.پ. پیاله و ساغر وصراحی .

پای‌ثبات (pây-sobât) ا.پ. پایداری و استواری و ثبات قدم .

پای‌جامه (pây-jâme) ا. پ. شلوار و تنبان .

پای‌چال (pây-çâl) ا . پ . پاچال جولاهگان .

پای‌چم (pây-çam) ا.پ. ترجمه و تعبیر و پای خوان .

پای چوبین (pây-çubin) و (pây-çovbin) ا.پ. چوبیکه بازیگران پای خود بندند و بلند شده با آن راه روند .

پایچه (pây-çe) ا. پ. شلوار و تنبان و زیرجامه . وپاچهٔ گوسپند وپا گوسالهٔ آبرود شده . و زره صورت اسب . و پیشانی بند . و هرزینتی که برپیشانی بندند .

پای‌حوض (pây-havz) ا.پ. جای بدنامی و رسوائی .

پای‌خاسته (pây-xâste) ص.پ. پای خسته و در زیر پای کوفته و مالیده شده .

پای‌خانه (pây-xâne) ا. پ. مبال و مستراح .

پای‌خرچ (pây-xarç) ا . پ . بقیهٔ حساب .

پای‌خست (pây-xast) و **پای‌خسته** (pây-xaste) ص.پ. هرچیزیکه در زیر پا کوفته ومالیده شده باشد اعم از زمین و یاچیز دیگر .

پای‌خوان (pây-xân) ا. پ. ترجمه ومعنی لغت از زبانی بزبان دیگر .

پای‌خوست (pây-xost) ص.پ.مر.

پای خست .

پای خوشه (pây-xovce) ا.پ. زمینی پراز گل ولای که بواسطهٔ تردد مردم و سایر حیوانات خشك وسخت شده باشد .

پایدار (pây-dâr) ص. پ. همیشه و جاوید . و ثابت وبرقرار و استوار . وباقی. و دراز عمر . و اسب پادار وقوی وجلد . و ا. هر یك از دو گوشك دل و قلب . و اخ. یکی ازنامهای خداوند تبارك وتعالی جل‌جلاله. و **پایدار کردن** فم . : برقرار کردن و ثابت کردن .

پایداره (pây-dâre) ص. پ. پایمرد و مددگار و یاری دهنده .

پایداری (pây-dâri) ا. پ. ثبات و برقراری . و **پایداری کردن** ف‌ل . : ثبات‌ورزیدن و ایستادگی‌کردن . و بطور ثبات همراهی کردن .

پای دام (pây-dâm) ا. پ. نوعی از تله و دام . و مرغیکه صیاد برکنار دام بندد تامرغان دیگر بهوای آن در دام افتند وبتازی ملواح خوانند . وحلقهٔ چرمیکه هردو پای در آن کنند و بردرخت های بلند مانند خرمابن بالاروند .

پایدامه (pây-dâme) ا.پ. پای بند. وکمند . و دام .

پایدان (pây-dân) ا.پ. کفش وپای افشار .

پایدان (pây-dân) ص. پ. دائم و برقرار وجاوید .

پایدان آب (pây-dân-âb) ا.پ. آب جاری .

پای‌در (pây-dar) ا.پ. محور در .

پای در سنگ (pây-dar-sang) صروف. پ. بی‌حرکت وساکن . و **پای درسنگ آمدن** ف ل . : در غلطیدن و افتادن بروی سنگ .

پایر (pâyer) ا.پ. اول تابستان‌که مدت بودن خورشید در برج سرطان باشد .

پای رام (pây-râm) ا. پ.پاچال جولاهگان .

پای رنج (pây-ranj) ا. پ. پولیکه باجرت‌قاصدان دهند. ونیز انعامی‌که برقاصان دهند. و **پای رنج کشیدن** ف‌ل. :آماده شدن .

پایز (pâyez) ا. پ. پائیز وفصل خزان و برگ‌ریزان .

پایزار (pây-zâr) ا.پ. کفش و پاافزار و پاهنگه .

پایزن (pây-zan) ا.پ. راهزن وقطاع الطریق . و برده وغلام .

پای زنجیر (pây-zanjir) ص. پ. مقید . و پای بند عیال .

پایزه (pâyze) ا.پ. فرمان وحکمی‌که پادشاهان بکسی دهند تا مردم اطاعت وی را نمایند . و تشریف وخلعت .

پایزه (pây-zeh) ا. پ. پای بند باز شکاری وجز آن .

پای زهر (pây-zahr) ا. پ. سنگ پازهر .

پای‌زیب (pây-zib) ا. پ. زینتی که زنان برپای کنند .

پایژه (pâyeže) ا.پ. ریسمانی‌که‌بردامن خیمه نصب کنند و بمیخ بیندند . وچیزی که عنان را بدان بندند .

پایستن (pâyestan) ف‌ل.پ. ماندن و درنگ کردن . و ثابت و برقرار شدن . و پایمال شدن .

پای‌ستور (pây-sotur) ا.پ. سازی است که از سم حیوانات می سازند و شبانان می نوازند .

پایسته (pâyeste) ص . پ . پاینده و دائمی .

پای‌سخن (pây-soxan) ا.پ. فصاحت و استواری در بیان .

پای سنگ (pây-sang) ا. پ. مر. پاسنگ .

پای‌شکم (pây-cekam) ا.پ. قسمت پائینی شکم و بطن تحتانی .

پای‌شور (pây-cur) ا . پ. نام یك قسم سازی .

پای‌شیب (pây-cib) ا.خ.پ. عقبه ایست از اعمال حج جهت رمی جمرات . و جای عقوبت آینده .

پایکار (pây-kâr) ا. پ. مر. پاکار .

پایکاشت (pây-kâct) ا.پ. اجاره .

پای کشانیده (pây-kacânide) ص. پ. آزاد شده و رها شده . و فراری .

پای کلاغ (pây-kalâq) ا.پ. قسمی از خط شکسته .

پایکوب (pây-kovb) ا.پ. رقاص و سماع کننده .

پایکوبان (pây-kovbân) مف پ. رقص کنان .

پایگاه (pây-gâh) ا.پ. دهلیز و رواق و درگاه جلو اطاق . وصف نعال . واصطبل. و منزلگاه . و کاروانسرای . و زینه و پله . و نردبان. و مرتبه و درجه. وعهده . ومنصب وشغل . و بنیاد و بیخ و اصل و نسب . و لزوم . و جزء برآمدهٔ از بام . و پایاب و گدار .

پای گزار (pây-gozâr) ص. پ . مددگار ومعین و یاور .

پایگه (pây-gah) ا. پ. مر. پایگاه .

پایگی (pâygi) ا.پ. درجه و رتبه . و اج. فوج وگروه .

پایگیر (pây-gir) ص و مف. پ. مقید وپای در زنجیر . وگرفتار . و **پایگیر شدن** فل.: مقید شدن وگرفتار شدن .

پای لغز (pây-laqz) ا.پ. گناه وجرم وخطا و پالغز .

پای لغزی (pây-laqzi) ا.پ. لغزیدگی پای و لغزش .

پایماچان (pây-mâçân) ا پ. باصطلاح درویشان صف نعال را گویند ـ و رسم ایشان چنان است که هرگاه کسی تقصیری کند او را درصف نعال یك پای باز دارند وحکم کنندکه گوش راست خود را بادست چپ وگوش چپ را بادست راست بگیرد وچندان بایستد تامرشد از گناه وی در گذشته عذرش را پذیرد . و **پایماچان رفتن** و **پایماچان کردن** فل. : پوزش خواستن از تقصیر خویش .

پایمال (pây-mâl) ص و مف. پ. در زیر پای کوفته شده و مالیده شده و خرد شده راگدکوب شده . و ویران شده . و ضایع و مضمحل گشته . ومنهزم شده . و پراکنده شده و تار ومار شده . و زبون شده . و کمینه . و فرومایه . وعذری که از اجاره دار بواسطهٔ تاراج دشمن پذیرفته میشود .

پایمالی (pây-mâli) ا.پ. خرابی که بواسطهٔ سپاه و پاستور برمزارع وبساتین وارد آمده باشد .

پایمرد (pây-mard) ص.پ. مددگار و یاری دهنده و معین . و شفیع . و دستگیر. و دلاور و مردانه .

پای مردی (pây-mardi) ا.پ. شفاعت و اعانت و یاری . ومردی و دلاوری .

پایمزد (pây-mozd) ا. پ. اجرتیکه بقاصدان دهند .

پایموز (pây-movz) ا.پ. نوعی از کبوتر .

پاین (pâyan) ا. پ. پست و زیر و در پایه . وکم قدر . و قیمت .

پایانداز (pâyandâz) ا.پ. پارچه‌ای از ابریشم و مانند آن که در کوچه ها جهت عبور پادشاه میگسترانند. و زر وسیم وگوهری که جهت پیشکشی بمردمان بزرگ میدهند .

پایندان (pâyandân) ا.پ. صف نعال و کفش‌کن . وضامن و کفیل و پذرفتار . و ضمانت وکفالت و پذرفتاری. و رهن وگرو. و وقف . وحبس ابد . وهمیشگی .

پایندان کار (pâyandân-kâr) ا. پ. وکیل تجارت . و واسطه و عامل . و واقف .

پایندانی (pâyandâni) ا.پ. ضمانت وکفالت واطمینان. ورهن وگرو. و **پایندانی کردن** فم. : اطمینان دادن . و ضمانت کردن . و وقف کردن .

پایندگان (pâyandegân) پ . ج . پاینده .

پایندگی (pâyandagi) ا.پ. همیشگی و پایداری و ثبات .

پایندن (pâyandan) فل.پ درنگی کردن و دیری نمودن . وماندن وتوقف‌کردن.

پاینده (pâyande) ص. پ. برقرار و استوار . و قائم ومستحکم . و پایدار وسرمد وجاوید . وچیزیکه فانی نشود مانند بهشت و دوزخ و بهشتی و دوزخی و عرش خداوندی. و آنکه همیشه چشم برچیزی دارد و آن را مینگرد . وهمیشه و دائماً. و ا. فرمان پادشاهی درمعافی خراج . و تکیه‌گاه دیواری که کمی خمیده باشد .

پاینی (pâyeni) ا.پ. پستی و دونی . و حقارت .

پای و پر (pây-o-par) ا.پ. تاب و طاقت و قدرت و توانائی .

پایون (pâyun) ا.پ. پیرایه وآرایش و زینت باجواهر و زروسیم .

پایوند (pây-vand) ا.پ. پای بند .

پایه (pâye) ا.پ. قدر ومرتبه و درجه. و ترقی و سرافرازی . و منصب و عهده . و اساس‌وبنیاد. وزینه ونردبان. وپلهٔ نردبان . و پای بندی که تخت وصندلی و میز و جز آن بروی قائم است . و مقدار . و باران . بلغت اهل‌گیلان تأدیب معلم و استاد . وص. پست و زبون و فرومایه و خوار وحقیر . و ضایع . و پایمال کننده . و لگد زننده . و کوبنده و زننده . و **پایهٔ حوض** ا. : جای رسوائی و بدنامی. و **پایهٔ سریر** : پای تخت و **پایهٔ تخت**: پای تخت .

پایها (pây-hâ) پ.ج. پای

پایه پایه (pâye-pâye) مف.پ. درجه بدرجه و مرتبه بمرتبه . و قدم بقدم .

پایه تخت (pâye-taxt) ا.پ. پای تخت و ترزوکرسی مملکت و تختگاه .

پایه دار (pâye-dâr) ص.پ. صاحب قدر ومنزلت .

پائی (pâi) و **پایی** (pâyi) ص. پ. استوار و پایدار . و ا. فروتنی وتواضع . و اصطبل .

پائیدن (pâyidan) و (pâidan) فل. پ. برقرار شدن . و پایدار شدن . و محکم شدن و ثابت شدن . ومقررگشتن . و مستقلا وبدون‌تعلق‌زبستن‌چیزی. وماندن‌وتوقف‌کردن. ودرکمین شدن. وآسوده‌شدن وماندهٔ وخسته و آزرده شدن . وفم. در نظر داشتن چیزی و چشم برنداشتن از آن . و پایمال کردن . و فرسودن. و زدن . و نرم‌کردن با پا . راگد زدن . و انتظار کشیدن و پاس داشتن .

پائیر (pâir) و **پاییر** (pâyir) ا. پ. پاییر که اول تابستان و مدت بودن خورشید

در برج سرطان باشد .

پاییز (pâyiz) ا.پ. فصل خزان و ایام برگ ریزان ـ و اول این فصل داخل شدن خورشید است در برج میزان . و ایام پیری .

پاییژ (pâyiž) ا . پ . مر . پاییز .

پائی کار (pâi-kâr) ا . پ . دلال مال‌التجاره .

پائین (pâin) و **پایین** (pâyin) م‌ف.پ. تحت و فرود ـ مقابل بالا ـ وطرف اسفل . و بنیان . و **پائین آمدن** ف.ل. : فرود آمدن و نزول نمودن . و پیاده شدن .

پایین پرستی (pâyin-parasti) ا.پ. اطاعت و بندگی و فرمانبرداری .

پایین گاه (pâyin-gâh) و **پایین گه** (pâyin-gah) ا . پ . انتهای چیزی . و محل نشیب .

پپتک (peptak) ا.پ. خوشهٔ کوچک از خرما و انگور . و پاره‌ای از خوشه .

پپره (papare) ا.پ. بلغت زند و پازند پیر ـ مقابل جوان .

پپریشیدن (papricidan) ف م .پ. پریشان کردن و پراکنده نمودن .

پپسین (pepsin) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ داروئی است که از شکنبهٔ گوساله و یا گوسپند میگیرند .

پپلس (paplos) ا. پ. خورشتی ترید مانند که از نان و روغن و دوشاب سازند . و یکنوع اشکنه .

پپلپا (paplipâ) ا.پ.بلغت زند و پازند جامه و قبای کوتاه .

پپنو (papanu) ا.پ. دوغ و شیر ترش که از آن مسکه می‌گیرند و کشک نیز گویند .

پت (pat) ا . پ . آهاری که بر جامه و کاغذ دهند . و پشم نرمی که از بن موی بز بروید و آنرا با شانه برآرند و از آن تار رشتهٔ شال بافند و نیز با آن کلاه وکپنک و چیز های نرم دیگر ترتیب دهند . و هر چیز نرمی .

پت (put) ا . پ . کرمی که ته کشتی را سوراخ میکند .

پتادق (patâdaq) ا.پ. تندی و شدت هر چیزی که بر زمین ساقط گردد و مانند رعد صدا کند .

پتاره (patâre) ا.پ. غرواشه که دست افزاریست جولاهگان را مانند جاروب که بدان بر پارچه‌ای که می‌بافند آب پاشند .

پتاس (potâs) و **پتاسیوم** (potâsiom) ا.پ. در زبان فرانسه پتاسیوم فلزی را گویند سفید و مشعشع و نرم و سبک تر از آب که در مجاورت هوا بزودی فاسد میگردد و از این جهت آنرا درنفت حفظ میکنند و چون قطعه‌ای از آنرا در آب اندازند بروی آب شناور شده و میسوزد و دورمیزند و مبدل میگردد با کسیدی که آنرا پتاس میگویند .

پتت (petat) ا.پ. توبه و انابه و استغفار و طلب آمرزش و پتفت .

پتخ (patx) ص . پ . مبهوت و متحیر و حیران و ابله .

پتر (patar) ا. پ. تکهٔ طلا و نقره و مس و برنج وجز آن که بروی آن طلسمات و تعویذات نقش کرده باشند.

پتسو (patsu) ا.پ. کشک .

پتفت (pataft) ا. پ. توبه و استغفار و بازگشت از گناهان و پتت .

پتفوز (patfovz) ا.پ.گرداگرد دهان و منقار مرغان . وگرداگرد کلاه . و پوزهٔ حیوانات .

پتفوز بسته (patfovz-baste) ص.پ. دهان بسته .

پتفوزبند (patfovz-band) ا . پ . دهان بند .

پتک (potk) ا.پ. مطرقه وچکش آهنگری و زرگری و جز آن .

پتکن (petkan) ا.پ. خاک‌کش . ومازو . و مالهٔ برزیگران و بتکن .

پتگیر (patgir) ا.پ. پرویزن و ماشو .

پتل (patal) ا.پ. بوریا و حصیر .

پتلاد (potlâd) و **پتلاده** (potlâde) ا.پ. کلیدان در .

پتل بند (patal-band) ا.پ. بوریاباف و حصیرباف .

پتلوب (patlub) ا.پ. یک نوع نانخورش از کشک و گردو .

پتن (patan) ا خ . پ . نام شهری در هندوستان که کارخانه‌جات پارچه‌بافی آنشهر است .

پتنگ (patang) ا.پ. بادبادک کاغذی .

پتنگ (petang) ا.پ. دریچه و منفذی که در خانه ها جهة روشنائی گذارند .

پتنگ بازی (patang-bâzi) ا . پ . بادبادک بازی .

پتنه (patne) اخ.پ. پای تخت ملک بهار هندوستان .

پتنی (patani) ا . پ . طبق چوبی که بدان غله افشانند .

پتو (patov) ا . پ . موضعی از کوه و صحرا وغیره که پیوسته بر آن آفتاب بتابد . و مخفف پرتو و بمعنی آن .

پتو (patu) ا . پ . بافتهٔ پشمینه‌ای که خوب آنرا درکرمان درست کنند و رغزه (raqze) نیز گویند .

پتواز (patvâz) ا. پ. میقعه و دوچوب بلند که بفاصلهٔ اندک درزمین فروکنند وچوب دیگری بر بالای آن دو بندند تا کبوتران و دیگر پرندگان ازشکاری وغیر شکاری بر آن نشینند .

پتوله (patule) ا. پ. بافتهٔ ابریشمی منقش کار هند .

پته (pate) ا.پ. پدر .

پته (pate) ا. پ . ـ مأخوذ از هندی ـ شمشیر راست که خمیدگی نداشته باشد . و قداره .

پته (patte) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ اجاره . و شمشیر پهن . و یکقسم زینتی در لـگام .

پته دار (patte-dâr) ا.پ. اجاره دار .

پتیا (potyâ) ا.پ. توبه و پشیمانی .

پتیاره (patyâre) ا. و ص پ. آفت و نکبت . و بلا و اندوه . و هر چیز زشت و مهیب وهولناك وموذی. وخصومت وستیزگی. و خجلت وشرمندگی . و تندی وشدت وسختی. و مکر وحیله و فریب و دغا و شرم . وپوشیده و نهفته و پنهان .

پتیارگی (patyâragi) ا. پ. نازیبائی و محیلی و مهیبی و زشتی .

پتیاله (patyâle) اخ.پ. شهری در شمال غربی دهلی .

پتیان (petyân) ا. پ. دشمن و عدو و حریف .

پتیر (patir) ا. پ. هر چیز که پوست و یا تور روی آن کشیده باشند . و فطیر و خمیر برنیامده .

پتیره (patire) ص. پ. هر چیزی که مکروه طبیعت باشد .

پتیل (patil) ا.پ. فتیله .

پتیل سوز (patil-sovz) ا. پ. پایهٔ چراغ .

پتیله (patile) ا. پ. خریطهٔ پنبه و و لتهٔ تاب داده‌که در چراغ گذارند تا روشن گردد و فتیله معرب آنست .

پج (paj) ا.پ. کوه و جبل .

پج (poj) ا. پ. یك قسم میوه‌ای که تمش نیز گویند .

پج (poj) ص. پ. هموار و برابر . و پهن و گشاده ووسیع . و شوریده و پریشان . و بی‌اندازه و بی‌کران . و نا شایسته و نازیبا . و بی‌ادب و بی‌تربیت .

پجار (pajâr) ا.پ. پج و کوه و جبل .

پجاوه (pajâve) ا. پ. کورهٔ آجرپزی .

پجول (pojul) ا. پ. استخوان شتالنگ و بجول و کعب و استخوان ساق پا .

پجیو (pajiv) ا.پ. سالوسی وریا یعنی اشتغال بامری که بواسطهٔ آن مردم را گول زده و بخود معتقد سازد .

پچاق (peçâq) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ چاقو و کارد .

پچ پچ (paç-paç) ا. پ. تکلم آهسته و شبانان بواسطهٔ این کلمه بز را پیش خود خوانند و نوازش کنند .

پچ پچ (paç-paç) و **پچپچه** (poç-poçe) ا . پ . سخنی که در افواه مردم افتد ولی بطور نجواو سرگوشی بهم باز گویند .

پچشك (poçock) ا. پ. پشکل گوسپند وبز و پشکل شتر . و پزشك و دارو فروش . و

پچشك ستور : بیطار .

پچشکی (poçocki) ا . پ . طبابت و بیطاری .

پچکم (peçkam) ا.پ. گرگ و ذئب . و بارگاه و دیوان خانه .

پچکم (peçkam) و (paçkam) ا.پ. خانه ای که اطراف آن پنجره و شبکه باشد .

پچل (paçal) ص. پ. کسی که پیوسته لباس و دست و رویش چرکین و کثیف بود .

پچواك (paçvâk) ا. پ . ترجمان و مترجم یعنی کسی که لغات زبانی را بزبان دیگر بیان کند . و ترجمه .

پچوه (paçuh) و (paçvah) ا. پ. ترجمه و معنی .

پچه (paçe) ا.پ. لبلاب .

پچیدن (peçidan) فم.پ. پیچیدن .

پخ (pax) ا.پ. خوش . و به و پهلو . و **چهار پخ** : چهار پهلو .

پخ (pax) و (pex) پ.باین کلمه سگ و گربه را می‌رانند و دور میکنند .

پخ پخ (pax-pax) پ. کلمهٔ تحسین یعنی بخ بخ و به به و طوبی الك و مرحباً بك .

پخپخو (pex-pexu) ا. پ . غلغلیج و پخلوچه و پخلیچه یعنی حالت خنده و ضحکی که بواسطهٔ بردن انگشتان کسی درز بر بغل شخص روی دهد .

پخت (paxt) ا. پ. پخش و پهن . و **پخت شدن** : پهن شدن و پخش شدن .

پخت (poxt) پ.حم. پختن .

پخت (poxt) ا.پ. لـگدخواه از آدمی صادر شود و یا از حیوان .

پختری (poxtari) ا.پ. نانی‌که درمیان آن کباب و یا گوشت پخته گذارند تا گرم ماند . و نانی که ابتدا دور سفره می‌چینند و سپس غذا میآورند .

پختگان (poxtagân) پ.ج. پخته . و **پختگان حقیقت** : دانایان اسرارو واصلان بحق .

پختگی (poxtagi) ا.پ. چیزی که پخته شده باشد وخام نباشد . و رسیدگی وانضاج .

پختن (poxtan) ف.ل.م.پ. طبخ کردن و جوش دادن . و آماده ساختن . و پزانیدن . ورسیدن میوه . و طبخ داده شدن و پخته شدن .

پختنی (poxtani) ا.پ. چیز پخته شده و چیز قابل پختن .

پخته (paxte) ا. پ. پنبه‌ای که از دانه جدا کرده باشند .

پخته (poxte) ا. و ص. پ. طبخ شده و

رسیده و نضج یافته ـ ضد خام . و زیرک و ماهر در کار و آزموده و مجرب . و مکار و حیله باز . و فرومایه . و برهٔ بزرگ . و بنای محکم ونیکو . و **پختهٔ تدبیرها**: معقولات .

پخته جوش (poxte-juc) ا.پ. شراب معطر ومقوی که باین‌طریق ساخته باشند: بگیرند شیرهٔ انگور و گوشت برهٔ فربه را و در دیگ کنند و بجوشانند و داروهای چندی در کیسه کرده در آنرا به بندند و در دیگ اندازند و بجوشانند تا گوشت مهرا شود و بعد صاف‌کرده بنوشند .

پخته خوار (poxte-xâr) و **پخته خور** (poxte-xor) ا.پ. داماد و گدا .

پخته رای (poxte-rây) ص.پ. دانا و هوشیار و عاقل . و زیرک و بصیر .

پخته گاو (poxte-gâv) ا.پ. باصطلاح طب نطول یعنی داروی چندکه درآب‌جوشانیده وصاف‌کرده محل معلول‌را با آن بشویند و **پختگاو** نیز گویند .

پخته مغز (poxte-maqz) ص . پ . پخته‌رای و دانا و عاقل . و هوشیار و زیرک و بصیر .

پختی (pexti) و (poxti) ا.پ. لرزانك ماهی . و حریره .

پخج (paxç) ا.پ. پخت و پخش و پهن .

پخچودن (paxçudan) ف.م.پ. پایمال کردن و کوفتن و پهن‌کردن و فراخ کردن .

پخچوده (paxçude) ص. پ. کوفته شده . و پخش و پهن گردیده شده و پایمال شده ومنبسط گشته و هموار شده .

پخچیدن (paxçidan) ف م . پ . پخچودن . و پاسپر کردن . و فراخ کردن . و پخش و پهن نمودن .

پخچیده (paxçide) ص . پ. کوفته شده و پهن گردیده شده . و پاسپر شده . و فراخ گشته .

پخس (paxs) ا.پ. گدازش و کاهش بدن و تافته شدن دل از غم وغصهٔ بی‌چیزی . و گداختن موم و روغن و پیه از گرمی آتش و یا آفتاب . و پژمردگی چیزی . و زراعتی که بی‌آب حاصل داده باشد . و هر چیز ناقص . و پوستی که از حرارت آتش چین چین شده باشد . و عشوه و خرام .

پخسان (paxsân) ص. پ. پژمرده و گداخته شده . و فراهم آمده از غم و غصه . و عشوه‌کنان و خرامان .

پخسائیدن (paxsâidan) و **پخسیدن** (paxsidan) ف ل . پ . خرامان رفتن و سیر کردن .

پخسینه (paxsine) ص . پ . پژمرده و فراهم آمده .

پخش (paxc) ا.پ. پخت و پخچ ـ و پهن و نرم و نازك . و پژمرده و بی‌آب . و پراکنده . و **پخش شدن**: پراکنده‌شدن .

پخشا (paxcâ) ا.پ. مضایقه و دریغ . و ظلم و سختی . و تنگی و گرفتگی .

پخشان (paxcân) ص. پ. غمگین و اندوهگین و دلتنگ . و ملول .

پخشانیدن (paxcânidan) ف.ل. پ. خرامیدن و گداختن از غم و غصه .

پخشاییدن (paxcâyidan) و **پخشائیدن** (paxcâidan) ف ل . پ . مغموم کردن و آزردن .

پخشودن (paxcudan) ف م . پ . کوفتن . و پاسپر کردن .

پخشوده (paxcude) ص. پ. کوفته شده و پهن گردیده شده و فراخ شده .

پخشیدن (paxcidan) ف ل. م . پ. پاسپردن و پایمال کردن . و خرامان راه رفتن . وگداختن از غم و غصه و سوختن و درخشیدن و تابیدن . و پهن شدن . و فراخ شدن .

پخشیده (paxcide) ص . پ . کوفته شده و پهن گردیده شده و فراخ شده .

پخل (poxl) و **پخله** (poxle) ا.پ. خرفه و بقلةالحمقاء .

پخلوچه (paxluçe) ا. پ. پخچغو و غلنلیج .

پخیلچه (paxliçe) ا . پ . پخچغو و غلنلیج .

پخمگی (paxmagi) ا . پ . کودنی و گولی و نادانی و تنبلی .

پخمه (paxme) ص.پ. کسی که کاری از وی ساخته نباشد . وکودن وگول و نادان .

پد (pad) ا . پ . حافظ و نگهبان و پاسبان . و درخت سفیدار .

پد (ped) ا. پ. پدر و اب .

پد (pod) ا . پ . چوب پوسیده‌ای که آتش گیره کنند .

پد آسیا (pad-âsiâ) ا . پ . بادبان آسیای بادی و یا دندانهٔ چرخ آسیای آبی و سنگ آسیا .

پد پود (pad-pud) ا. پ. آتش‌گیره که بتازی وقود گویند .

پدر (pedar) و (padar) ا. پ. مردی که دارای یك یاچندین فرزند باشد . و **پدر پدر**: جد . و **پدر زن**: پدر زوجه . و **پدر سببی**: شوهر مادر . و **پدر کلان**: جد . و **پدر مادر**: جد مادری .

پدرام (padrâm) ص . پ . بدخواه و بداندیش .

پدرام (pedrâm) ا. ص. پ. نیکو و آراسته وخوش‌وخرم وخوش‌آیند. و خوابگاه.

پدرام (pedrâm) و (padrâm) م.ف.پ. همیشه و دائم و جاوید .

پدر اندر (pedar-andar) ا.پ. شوهر مادر .

پدرانه (pedarâne) ص. و مف.پ. منسوب به پدر و بطور پدری .

پدرخته (padaraxte) ص.پ. غمگین و اندوهناک .

پدر زن(pedar-zan) ا.پ. پدر زوجه . وخسر و خسر و خواجه وخسره وخسروینه وخسرینه وخسو وخسور و خسوره .

پدرزه (padarze) ا . پ. طعامی که در رومال و یا لنگی بسته و از جائی بجائی برند و آزازله نیز گویند . و یا هر چیز خواه طعام وخواه جز آن که در رومال و یا لنگ بسته باشد آن بسته را پدرزه گویند . وحصه و بهره .

پدر شوهر (pedar-covhar) و **پدرشوی** (pedar-cuy) ا. پ. خسر و خوشه .

پدرفتار(pedroftâr) ص. پ. صبور وبردبار و شکیبا و پد رفتار .

پدر فرزندی (pedar-farzandi) ا . پ . علاقة ما بین پدر و فرزند و محبت پدری .

پدرمرده(pedar-morde)ا.پ.یتیم .

پدرندر (pedarandar) ا.پ.پدراندر و شوهر مادر .

پدرنویسی(pedar-naviasi) ا. پ. تخفیف تحکمات فوق‌العاده .

پدروار(pedar-vâr) ص. و مف.پ. پدر مانند و پدرانه و بطرز پدری .

پدرود (padrud) ا . پ . وخصت و پروانگی: و وداع و خداحافظی . و **پدرود کردن** : وداع کردن و خدا حافظی کردن .

پدری(pedari)ا.پ.ابوت .

پدمه (padme) ا. پ. حصه و بهره و دسته و بسته .

پدندر (pedandar) و (padandar) و (padnadar)ا پ. پدراندر . و شوهر مادر .

پدواز (padvâz) ا.پ. پتراز و میقعه و گرداگرد کلاه . و گرداگرد دهان انسان و سایر حیوانات از جانب بیرون . و منقار مرغان . و نشیمنگاه مرغان .

پده (pade) ا.پ. پد (pad) و درخت سپیدار .

پده (pade) و (pode) ا. پ. درختی که بار ندهد و برای سوزانیدن باشد . و آتش‌گیره و وقود .

پدیجه (padije) ا.پ.فلس ماهی .

پدید (padid) ص و مف. پ. آشکار و واضح و بین و نمایان و روشن و ظاهر و هویدا و در نظر و آشکارا و بطور ظاهر . و **پدید آمدن** : موجود شدن و هویدا شدن . و **پدیدآوردن** : موجود کردن و هویدا کردن .

پدیدار (padidâr) مف. پ. ظاهر و آشکار. و**پدیدار شدن** و یا **پدیدار آمدن**: ظاهرگشتن وآشکارشدن و**پدیدار کردن**: ظاهر کردن .

پدیدآور (padid-âvar) ا. پ. بوجود آورنده و آشکار کننده .

پدیرفتار(pediroftâr) ص.پ. بردبار و شکیبا وصبور .

پدیسار(padisâr) ا.پ. رفتن برسرکاری که پیش ازاین شروع در آن کار کرده باشند.

پذر (pezar) ا.پ. پدر .

پذرام (pazrâm) ص. پ. پدرام و بدخواه و بداندیش .

پذرفتار (pezroftâr) ا.پ. ضامن و کفیل . و قبول رپسند .

پذرفتاری(pezroftâri) ا.پ.کفالت وضمانت، وقبول واعتراف. و**پذرفتاری کردن** : ضمانت کردن . و قبول کردن . و اعتراف نمودن . و حوصله کردن و صبر داشتن .

پذرفتاریدن(pezroftâridan) فم. پ. قبولانیدن و اعتراف کنانیدن و ضمانت کردن .

پذرفتکار (pezroft-kâr) اوص. پ. قبول کننده و پسند کننده . و فرمان بردار و مطیع . و مقر ومعترف .

پذرفتن (pezroftan) فم. پ. قبول کردن و اعتراف نمودن .

پذرفته (pezrofte) ص.پ. قبول‌کرده و اقرار نموده و اعتراف کرده شده .

پذور (pazur) ا.پ. نعناع .

پذه(paze)ا.پ. پده و درخت سپیدار.

پذیر (pazir) ص. پ. دریافت نماینده و قبول‌کننده . و قابل و پسندکننده . و این صفت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **پوزش پذیر** : قابل پوزش . و **خلل پذیر**: قابل خلل . و **زینت پذیر** : قابل زینت . و **صفاپذیر** : قابل صفا. و**صورت پذیر** : چیزی که قبول صورت کرده و صورت گرفته باشد . و **فنا پذیر**: قابل فنا .

پذیرا(pazirâ) ص.پ. روان شونده . و پیش رونده . و سخن شنونده . و فرمان بردار. وقبول کننده ومقبول وقبول‌کرده‌شده.

پذیرا (pazirâ) ا.پ. میولی و پیشوا و استقبال .

پذیراسخن (pazirâ-soxan) ا. پ. سخن مقبول و مطبوع وگفتار نیکو .

پذیرانیدن (pazirânidan) فم. پ. قبول کنانیدن . ومعترف گردانیدن .

پذیرائی (pazirâi) ا . پ . فرمان برداری و قبول . و تشریفات مهمانی . و

پذیرائی کردن: بامیل واز روی مهربانی قبول کردن و تشریفات شایان برای میهمان قرار دادن .

پذیرش (pazirec) پ.م.ح. پذیرفتن. و ا.پ. قبول و اطاعت .

پذیرفتار (paziroftâr) ا. پ. قبول کننده و پسند کننده . وضامن و رئیس . و قبول .

پذیرفتاری(paziroftâri) ا.پ.تقبل. و **پذیرفتاری کردن** : تقبل کردن . و ضمانت کردن . و بردباری کردن .

پذیرفتاریدن (paziroftâridan) فم.پ. تقبل کنانیدن وضمانت کردن فرمودن و بردباری کردن و قبول کردن فرمودن .

پذیرفتگار (paziroftgâr) ا.پ. قبول کننده. ومقرومعترف. وسرداروریش سفیدقوم.

پذیرفتگاری (paziroftgâri) ا.پ. تقبل .

پذیرفتن (paziroftan) فم.پ. قبول کردن وگرفتن . و نیکو داشتن و پسندیدن . و قبول دادن و اجابت نمودن. و اقرارکردن. وضامن شدن. ورأی دادن درخوبی وراستی چیزی.

پذیرفته (pazirofte) ص. پ. قبول نموده و پسند شده .

پذیرفتی (pazirofti) ا. پ. انفعال و شرم . و اندوه و رنج .

پذیرنده(pazirande) ا.پ. قبول کننده و پسند کننده .

پذیره (pazire) اوص. پ. پیشباز و استقبال کسی یاچیزی و یا فرمانی . و مقبول و پسندیده . و ملاقات و مصادفت . و قبول و پسند. وفرمان برداری و اطاعت . وقبول کننده . وسردار . و **پذیره شدن:** جلو رفتن و پیشباز نمودن . و ملاقات کردن و مصادف شدن . و سر گشتن . و تعاقب کردن . و باهم آمدن . و **پذیره آوردن** : پیش آوردن و مقابل آوردن .

پر (par)و(parr)ا.پ. لوله ای که از اطراف آن موبها و کرکهای چند برآمده و میپوشاند بدن مرغها را و بتازی ریش گویند. و بال . وبرگ و ورق . و از سرکتف تاسر انگشتان . وکنار . و دامن وکناره وحاشیه. و برگ درخت و برگ گل . و پرتو و شعاع و روشنی . و پرهٔ آسیا و چرخ دولاب وجز آن . و **پرآسیا** : پره های چرخ آسیای بادی . و **پرافشاردن** : بال زدن . و **پرافگندن** ویا **انداختن**ویا **ریختن:** افتادن وساقط شدن پرها و عریان شدن . و افزون گشتن ضعف. وشادمان شدن. و**پرباز کردن:**گستردن بالها. وکوچ کردن. وپیوستن. وجماع کردن. و**پربرآمدن:** پردرآوردن.و **پربرآوردن**ویا **پرشکستن** : شکستن بال.و **پربرسربستن** ویا **برسرزدن:** چسباندن پربرکلاه . و **پرزدن:** پریدن و پرواز کردن . و **پرسیمرغ برآتش نهادن** : جادو کردن . و **پرگستردن:** بال گستردن . و ضعیف و ناتوان شدن . و **پرمگس:** نام یك قسم سلاحی و تابداری شمشیر . و یك نوع سازی . و یك قسم پارچهٔ ابریشمی ظریف. و **پرنهادن:** راندن و دفع کردن و برگشتن کسی از مکر و فریبی که اراده کرده بود .

پر (par) ص.پ. پرنده ـ وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **تیزپر** : یعنی تند پرنده .

پر (por) ص.وم.ف.پ. مملو و ممتلی و سرشار . و نقیض خالی و انباشته . و تمام و کامل . و موفور و وافر و بسیار . و **پر شدن** : و یا **پرآمدن** : ممتلی شدن و انباشته شدن و بسیار شدن. و**پرکردن** : مملوکردن وممتلی ساختن . و **پرهنر:** کسی که کمالات بسیار داشته باشد .

پرا (porâ) ا.پ. پری و امتلاء وسمن.

پراپر (porâpor) م.ف. پ. لب ریز و نیك پر .

پراذران (parâzrân) ا. پ. پرندهٔ شکاری از جنس سیاه چشم و مانند چرغ .

پراریر (parârir) و (parâriz) م.ف. پ. پیرارسال .

پرارین (parârin) و (perârin) ص. پ. بلغت زند و پازند خوب و نیکو .

پراز (porâz) ا.پ. اسباب شخم .

پراز (porâz) ص.پ. متفرق و پراکنده و پاشان .

پرازده (parâzde) و (perâzde) ا.پ. چونه و پاره ای ازخمیرکه جهة ساختن نان گرد وگلوله کرده باشند .

پراژ (porâj) ص.پ. متفرق وپاشیده و پراکنده .

پراس (parâs) ا.پ. وسعت و انبساط و تکمیل . و تسلیم وسپردگی و سپارش .

پراسال (parâsâl) و **پراسالینه** (parâsâline) م.ف. پ. پیرارسال یعنی سه سال پیش از امسال .

پراستن(parâstan) فم.پ. پاك کردن و پیراستن .

پراش (parâc) ا . پ . پاشیدگی و پراکندگی و انتشار و افشانی .

پراشیدن (parâcidan) ف ل م .پ. پریشان و بدحال شدن و بیخود گشتن . و پاشانیدن و پراکندن . و فروشاندن .

پراشیده (parâcide) ص. پ. برباد داده . و پریشان شده و بیخودگشته .

پراکوه(parâkouh) ا.پ. آن طرف کوه و آن روی کوه و آنجای از کوه که عمیق

باشد و آب از آنجا روان شود .

پراگ (prâg) ا‌.پ. پایتخت ایالت بوهم از ایالات سابق اتریش وکشورچکواسلواکی سابق که بعدازجنگ ۱۹۱٤ بموجب عهدنامهٔ ورسای مستقل ودر ۱۹۳۹ ضمیمهٔ کشورآلمان گردید.اینك پراك شهرکرسی ایالت چك یعنی بوهم و مراوی و دارای ۸۵۰ هزارنفرجمعیت ومصالحهٔ پراگ: مصالحهٔ ایست که در سال ۱۲۸۳ هجری ما بین دولت پروس و دولت اتریش منعقد شد .

پراگندگی (parâgandagi) ا‌.پ . پریشانی و تفرق و پاشیدگی . و آشفتگی .

پراگندن (parâgandan) فم. پ. متفرق ساختن . و پریشان‌کردن . و افشاندن رپاشیدن. وبهرجافرستادن ومتفرق‌کردن‌لشکر .

پراگندنی (parâgandani) ا . پ. هرچیز پراگنده ومتفرق . و کافور وگیاههای خوشبوئی که بروی نعش مرده می پاشند . و پراگنده میکنند .

پراگنده (parâgande) اوص . پ. پریشان ومتفرق و پاشیده شده و از هم جدا شده . و نثر مقابل نظم . و **پراگنده کردن:** متفرق‌وپریشان کردن. **پراگنده شدن** پریشان شدن. ومتفرق وخراب شدن.

پراگنده حال (parâgande-hâl) مف.پ. در حالت اضطراب .

پراگنده‌خاطر (parâgande-xâter) و . **پراگنده دل** (parâgande-del) ص . پ . بی‌آرام .

پراگنده‌گوی (parâgande-guy) ص.پ.آنکه‌نثرمی‌گوید.وآنکه‌پریشان‌حرف‌میزند.

پراگندیدن (parâgandidan) فم. پ.متفرق‌وپریشان‌وپراگنده‌کنانیدن.وپاشانیدن.

پراگی (parâgi) ا‌.پ. کلاه خود .

پرالك (parâlak) ا‌.پ. فولادجوهردار عموماً و تیغ و شمشیر خصوصاً .

پر آمد قفیز (por-âmad-qafiz) پ. یعنی پر شد پیمانه و عمر بآخر رسید .

پران (parân) و (parrân) ص.پ. پرنده.

پرانداخ (parândâx) ا‌.پ. تیماج و سختیان .

پرانداختن (par-andâxtan) فل پ. عاجز شدن و زبون گردیدن . و پر ریختن . و مجرد گشتن . و نشاط کردن . و تشخوار نمودن.وخوشحال شدن. ودرخواست‌برگشت نمودن. ودرخواست‌بخلوتگاه رفتن‌وباصطلاح شکارچیان ترك‌کردن جانوران‌پرنده وپرمهره کردن‌یعنی‌خوردن‌پرو برگردانیدن‌آن‌واین دلیل هضم شدن طعمه و پاك بودن شکم پرنده های شکاری‌است .

پراندن (parândan) فم.پ. پرانیدن .

پرانه (parâne) اخ . پ . نام شهری و رودخانه‌ای .

پرانیدن (parânidan) فم.پ. پرواز کنانیدن . و تعریف کردن و مبالغه در مدح کسی کردن و لاف زنی کردن .

پرآور (par-âvar) ص.پ. تیز پر و تیزرو و پرنده .

پرآوند (par-âvand) ا. پ. چوب گنده ای که در پس در اندازند تا در گشوده نشود .

پراهام (parâhâm) اخ.پ. بلغت زند و پازند : ابراهیم .

پراهام (parâhâm) اخ . پ . نام جهودی در عصر بهرام گور که بهرام همه سامان او را به لنبك نام سقا بخشید .

پرباد (por-bâd) ص.پ. منتفخ و متبهج و چیزی که پر از هوا باشد .

پربار (par-bâr) و **پرباره** (parbâre) ا‌.پ. خانهٔ تابستانی .

پربار (por-bâr) ص . پ . درخت و بوته‌ای که دارای بار و میوهٔ بسیار باشد . و گل پر پر . و کشتی که دارای بار بسیار و مال‌التجارهٔ زیاد بود .

پرباز کردن (par-bâz-kardan) فل.پ. رفتن و جفت شدن .

پربال (par-bâl) و **پرباله** (par-bâle) ا‌.پ. پربار و خانهٔ تابستانی .

پربرآمدن (par-bar-âmadan) فل. پ. بقدری دارای پر شدن که بتواند پریدن .

پربرناوش (par-bar-nâvec) ا پ. فلك و آسمان .

پربزیان (par-bazyân) و **پربون** (parbun) ا. پ. دیبای چینی منقش و تنك و نازك .

پرپایه (por-pâye) ا . پ. جانورکی که هزار پا نیز گویند و عنکبوت . و دیبای پربزیان .

پرپر (par-par) ا‌.پ. فرز کبسك .

پرپر (por-par) ا . پ . گیاهی مانند نعناع آبی .

پرپر (por-par) ص.پ. گلی که دارای برگهای بسیار باشد .

پرپرم (par-param) ا‌.پ. خرفه .

پرپره (par-pare) ا. پ. فانوس کوچك بسیار تنك و بنهایت ریزه .

پرپوز (par-povz) پ. گرداگرد کلاه و دهان انسان و حیوانات دیگر . و منقار مرغان و پرپوز .

پرپهلو (por-pahlu) ا . پ . سخن ناپسند و مکروه .

پرپهن (par-pahan) و (par-pahn) ا‌.پ. خرفه .

پرپی (por-pay) ا.پ. خرج مصارف روشنائی اماکن متبرکه .

پرپین (parpin) ا.پ. جدوار و فرفین .

پرت (part) م ف . پ . دور افگنده و بزمین افگنده . و **پرت شدن :** بروی زمین افگنده شدن . و **پرت کردن :** دور انداختن . و **خود را پرت کردن :** خود را بروی زمین افگندن .

پرتاب (partâb) ا. پ. دور انداختن چیزی . و یك نوع تیری که بسیاردور میرود و مسافتی که میان رها کردن تیرومحل افتادن آن میاشد . و سکه . و برجهیدگی . و درخشانی و تابداری و روشنی و لمعان . و سقوط و بزیرافتادگی و افگندگی . و **پرتاب کردن:** تیر افگندن و دور انداختن .

پرتابیان (partâbiân) ا.پ. تیراندازان و کمانداران .

پرتاد (partâd) ا.پ. غیبت و سخن‌چینی . و نجوا و سرگوشی .

پرتاش (partâc) اخ. پ. ولایتی از ترکستان .

پرتاله (partâle) ا.پ. پرتله و کمربند .

پرتاو (partâv) ا.پ. پرتاب .

پرتر (partar) ا.پ. آهاری که بر کاغذ و جامه دهند .

پرتغال (portoqâl) اخ. پ. یکی از ممالك اروپا که در زاویهٔ جنوب غربی شبه جزیرهٔ اسپانیا واقع شده و محدود است از طرف شمال و مشرق باسپانیا و از طرف جنوب و مغرب باوقیانوس اطلس و مساحت سطح آن در صورتیکه جزایر آکورس و مادر (mâder) را ضمیمه کنیم ۹۱,۹۴۳ کیلومطر مربع و جمعیت آن ۶,۵۰۰,۰۰۰ نفر و پایتختش شهر لیسبون .

پرتغال (portoqâl) ا.پ. یك قسم نارنج شیرینی از محصولات چین که بدواً پرتغالیها بمملکت خود آورده و از آنجا بسایر ممالك کرهٔ ارض منتشر گردید .

پرتك (portak) و (portok) ا. پ. برتك . مر . برتك .

پرتگال (portogâl) اخ.پ. مملکت پرتغال .

پرتگاه (partgâh) ا. پ. محل سقوط و آنجای از سر بالائی و یا سرازیری کوه که بیم سقوط و افتادگی در دره باشد .

پرتل (partal) ا. پ ـ مأخوذ از هندی ـ اسباب و سامان اسب سواری را که بر شتر بار کنند .

پرتله(partale) ا.پ ـ مأخوذ از هندی ـ کمربند .

پرتله (partale) ا.پ. انعام و بخشش . و عمامه و کلاه و آنچه بدان سر را پوشند .

پرتمیدن (partamidan) ف ل . پ . ترکیدن و آماسیدن لبها .

پرتو (partov) ا. پ. فروغ و عکس و روشنائی و شعاع که از جرمی نورانی ظاهر شود . و آسیب و صدمه .

پرتو (proto) ص. پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ در اصطلاح کیمیا چون این لفظ را مقدم بر اکسید و یا جسم دیگری ذکر کنند دلالت میکند بر اینکه یك معادله از این جسم داخل در ترکیب آن محصول شده است مانند **پرتو یدو رجیوه** یعنی یك معادله از ید درترکیب این جسم میاشد بر خلاف لفظ **بی** که چون در این موقع استعمال گردد میرساند که دو معادله داوای آن جسم است مانند بی یدور جیوه یعنی‌دومعادله ید و یك معادله جیوه.

پرتوستان (partovestân) ا.پ. محل تشعشع و لمعان وتابش. و اخ. : نام مصنف کتاب دساتیر سامان .

پرتو انداز (partov-andâz) ص.پ. مشعشع .

پرتوه (partave) ا.پ. تیری که بسیار دور رود .

پرتوی (partavi) ا.پ. فیلسوف گروه اشراقیان .

پرتیر (par-tir) ا . پ . تیر بی‌پیکان چهار پر .

پرچانگی (por-çânagi) ا.پ. بسیار گوئی و بیهوده‌گوئی .

پرچانه (por-çâne) ص. پ. بسیارگو و پر حرف و بیهوده‌گو .

پرچم (parçam) ا. پ. چیزی سیاه و مدور که برگردن نیزه و علم بندند . و کاکل و دم قطاس که برگردن اسبان بندند . وخود قطاس و غزغاو که یك نوع گاو کوهی است در کوههای ما بین خطا و هند .

پرچه(parçe)ا.پ. تکه وقطعه و پارچهٔ پنبه.

پرچیدن (parçidan) ف‌م.پ. زدن و راندن و دفع کردن . و شکست دادن .

پرچیس (parçis) ا . پ . برجیس و ستارهٔ مشتری .

پرچین (parçin) ا.پ. حصاری که از خار و خلاشه و شاخ درختان بر دور باغ و فالیز و کشت زار سازند و خار و چوب سر تیزی که بر سر دیوارها نصب کنند . و محکم کردن چیزی در چیزی مانند میخی که بر تخته زنند و دنبالهٔ آنرا از جانب دیگرتخته خم داده محکم کنند .

پرحرف (por-harf) ص.پ. بسیارگو و یاوه‌گو .

پرخاش (parxâc) ا پ. خصومت و جنگ و جدال و وغا وخصومت زبانی .

پرخاشجو(barxâc-ju)و **پرخاشخر** (parxâc-xar) و **پرخاشخور** (parxâc-xor) ا. و ص پ. آراسته شدهٔ

برای جنگ. وجنگ جو و جنگاور . و خرید کننده و خریدار جنگ .

پرخچ (paraxç) ا.پ. کفل و ساغری اسب و استر و جز آن .

پرخش (parxaç) ا. پ. پرخچ وکفل اسب و استر و جز آن .

پرخطر (par-xatar) ص.پ. هولناك و مهلك .

پرخم (par-xam) اوص.پ. آشفته و پریشان و مضطرب و سرنگون و زیر زبر و اضطراب. و پریشانی و آشفتگی .

پرخو (parxov) و (porxov)ا. پ. جائیکه درکنج خانه ها سازند وبراز غله‌کنند. و انبار آذوقه و انبار روغن و انبارگوشت . و شادمانی وخوشحالی . و پیرایش درختان .

پرخور (por-xor) ص. پ. اکول .

پرخوری (por-xori) ا. پ. اکولی و زیاد خوردن .

پرخون (por-xun) ص.پ. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادتی میباشد .

پرخونی (por-xuni) ا.پ. یك نوع حلوائی سیاه‌رنگ وبرنگ خون وخون خواری و ستمگری .

پرخیدن(parxidan)فم.پ. از ریشه کندن. وتراش دادن. وستردن . و دروکردن و باخار پرچین ساختن .

پرخیده (parxide) ا.پ. رمز و ایما و اشاره .

پرد (pard) ا. پ. لای و تای جامه و کاغذ و جز آن مانند **یك پرد** و **دو پرد** یعنی یك لای و دولای . و خواب کرك و برز پارچه مانند خواب مخمل . و معما و چیستان و رمز . و هنگام و وقت . و **پرد گفتن**: هدیان گفتن .

پرد (pord) اوص.پ. مشکل و دشوار. و چیستان و معما وچیستان و رمز .

پرد (perad)پ. کلمهٔ تعل یعنی شایسته و مناسب است مر. پریدن .

پردا (pardā) مف.پ. فردا .

پرداخ (pardâx) ا.پ. جلال وشکوه و رونق .

پرداخت (pardâxt) اوص. پ. تمام و کامل و درست. وجلا و آرایش . وپرداز و اصلاح . و انجام وتکمیل . وکار وخدمت ومشغولیت . و ترتیب . و تمام شده و کامل شده . وجلا داده شده .

پرداختن (pardâxtan) ف ل م. پ. فارغ گشتن از علایق وبرداشتن‌ورفع نمودن. و بآخر رسیدن و تمام شدن . وترك کردن. و آراستن . ومشغول شدن . و توجه نمودن. ومقیدگردیدن باکسی درساختن . و برانگیختن و نواختن ساز وخواندن نغمه . و گرفتن و ربودن . وجلا دادن . و مرتب گردانیدن .

پرداخته (pardâxte) ص. پ. خالی گشته و فارغ شدهٔ از جمیع علایق وعوایق. و آراسته . ومشغولگردیده . و انگیخته . و ترك داده و دور کرده . و جلا و صیقل داده شده .

پردار (par-dâr) ص. پ. بال دار .

پرداز (pardâz) اوص. پ. انجام و پرداخت و تکمیل و آرایش ـ وگاه بطور صفت‌استعمال میگردد مانند**براعت‌پرداز:** کسی‌که به براعت وفصاحت اشتغال دارد . و **ترانه پرداز:** کسی‌که به نغمهٔ ترانه مشغول است . و **سخن‌پرداز:** کسی که سخن را آرایش میکند . و **نکته پرداز:** کسی که ملتفت‌نکته‌هرچیزی‌میباشد.و **پرداز کردن:** پرداخت کردن .

پردازش(pardāzeç)پ. مح.پرداختن و ا. آرایش و زینت .

پردازگر (pardâz-gar) ا.پ. جلا دهنده و زداینده و صیقلگر .

پردازنده (pardâzande) افا.پ. آرایش کننده و جلا دهنده .

پردازی (pardâzi) ا. پ. انجام و اتمام وتکمیل. و آرایش و زینت. و **عبارت پردازی:** مرتب کردن عبارات .

پرداس(pardâs) ا.پ. اتمام وانجام. و پایداری . استواری .

پرداغ (pardâq) و (perdâq) و (pordâq) ا.پ. آنکه میزداید زنگ شمشیررا.

پردال (pardâl) ا.پ. پرگال وگودی زیر بغل .

پردان(por-dân) و (por-dâni)ص. پ. عاقل و دانا وهوشیار .

پردختن (pardaxtan) ف ل م. پ. پرداختن .

پردخته(pardaxte) ص.پ. پرداخته.

پردرد (por-dard) ص.پ. پر رنج و دردمند .

پردك(pardak) ا. پ. لغز وچیستان و معما . وخالص. و پاك ودرست .

پردگی(pardagi)ا.پ. هرچیزپوشیده و پنهان عموماً و زنان و دختران باحیا و پاکدامن و اهل حرم خصوصاً و حاجب و پرده دار. و **پردگی رز:** شراب انگوری. و **پردگی هفت‌رنگ :** جهان وعالم .

پردگیان (pardagiân) پ.ج. پردگی مخدرات و اهل حرم .

پردگین(pardagin)ص پ. پرده نشین و کسی کــه در پشت پرده پنهان نشیند . و نقاب دار . ومنزوی .

پردل (pordal) ا.پ. دوری و شقاب بزرگ .

پردل(por del) اوص. پ. شجاع و

بهادر و دلاور و جوان مرد . و سخی . و باهوش .

پردلی (por-deli) ا.پ. جرأت وجلادت وشجاعت .

پردن (pardan) ا.پ. حد وکرانه .

پردو (pardov) پ. سقف و ایوان و تیرکوچك . و بالاخانه .

پرده (parde) ا.پ. حجاب و برقع و نقاب و حجاب کرباسی و یا پارچهٔ دیگر و حجاب منقش. وغشا وطبقه وتارلا . و دیوار چادر . وقسمت مابین دومقام . وحصار و یا دیواری که جدا میکند کشت زار ها را ازهم و آنچه از روده و یا نقره و یا برنج بردستهٔ تار ویا طنبور وجز آن بندند برای نگاهداشتن انگشتان وحفظ مقامات ونغمه ولحن و نوا و مقام و آهنگ و ترانه . ومفتاح ارغنون . و آسمان. وشرم وحیا. و **پرده ازروی کارافتادن** ویا **برخاستن:** آشکارشدن راز. و **پرده ازروی کاربرداشتن** ویا**کشیدن** و **پرده ازکار برداشتن:** فاش کردن راز . و **پردهٔ اهریمنی :** پردهٔ مکدر و حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی. و **پردهٔ آهن:** فلك . و **پردهٔ ایزدی:** سترالهی و سرخدائی . و **پرده بردن:** ربودن وبکارت گرفتن از دوشیزه . و **پرده برگرفتن:** نمودن وظاهرساختن. وبی‌شرمی وبی‌روئی کردن و **پردهٔ بکارت:** دوشیزگی دختر . و **پردهٔ بلبل:** نام‌نوائی از موسیقی و **پردهٔ بینی :** حجاب بینی که درمابین دوسوراخ آن واقع شده. و **پردهٔ تنگ:** پردهٔ تخت خوابگاه. و **پردهٔ چشم:** هریك از طبقات چشم . و **پردهٔ چغانه :** نام لحنی از موسیقی . و **پردهٔ حجاز:** نام نوائی از موسیقی کــه پردهٔ صفاهان و پردهٔ عشاق نیزگویند . و **پرده خالی کردن:** ظاهرنمودن وفاش‌کردن. و **پردهٔ خراسان** و **پردهٔ خرم:** لحنی از موسیقی. و **پردهٔ خماهن**(xomāhan) : آسمان. و **پرده دارفلك:** ماه. و**در پرده داشتن:** مستور داشتن زن از نظر مرد . و **پردهٔ دخانی:** شب تیره و تاریك . و **پردهٔ دل:** خون‌دل وغشائی که‌احاطه‌میکندومی‌پوشاندقلب‌راوشش. و **پردهٔ دیرسال:** آسمان . و لحنی از موسیقی. و **پردهٔ زجاجی:** آسمان وشب تاریك و ابرسیاه . و **پردهٔ زنبور:** نوائی از موسیقی . و **پردهٔ زنبوری :** آسمان و پرده ایست سوراخ سوراخ که چون کسی در پس آن نشیند او مردم را به بیند و مردم وی را نه بینند . و **پردهٔ صفاهان:** پردهٔ حجاز . و **پردهٔ عشاق :** پردهٔ حجاز . و **پردهٔ عنکبوت :** بیماری درچشم و تنیدهٔ عنکبوت . وطبقهٔ عنکبوتیهٔ چشم . و **پردهٔ عیسی گرای:** آسمان چهارم . و **پردهٔ غوك :** طحلب که جل و زغ نیزگویند . وکف آب راکد. و **پردهٔ قمری :** نوائی از موسیقی. و **پرده‌کردن:** پنهان کردن ومخفی نمودن وحجاب ساختن و روپوشاندن فرمودن و نهفتن . و **پرده‌گرفتن:** ظاهر ساختن و واضح کردن . و **پردهٔ مکدر:** پردهٔ اهریمنی وحجاب شیطانی ونفوس شریره. و **پردهٔ نقاشی :** پردهٔ مصور . و **پردهٔ ناموس :** شرف و افتخار و آبرو . و **پرده نشین:** مستور وخلوت نشین وبزبان گیلانی سرحد نشینانی‌که درتحت حکم سپه سالار باشند . و **پرده نشینان :** زنان و ملائکهٔ آسمان . و **پرده نشینان بار:** خلوت‌ـ نشینان و محرمان اسرار . و اولیا و ملائکهٔ آسمان . و **پرده‌نشینی:** عزلت گزینی و زندگانی درکنج خانه . و **پردهٔ نیلگون:** آسمان . و **پردهٔ هفت رنگ :** هفت آسمان وهفت طبقهٔ زمین . و **پردهٔ یاقوت:** پرده‌ای ازموسیقی . و **آتش پرده :** پردهٔ متحرکی‌که درجلو بخاری‌گذارند . و **باران پرده :** چتر. و **دیوارپرده :** پردهٔ در اطاق و پردهٔ نقاشی که بردیوار بیاویزند . و **مغز پرده :** ام الغلیظ ـ یعنی آن پرده‌ای از دماغ که چسبیده باستخوانهای کله است .

پرده (porde) ا. پ. معما وچیستان و لغز .

پردها (pardahā) پ.ج. پرده .

پرده‌آرای (parde-ārāy) ا. پ. ضیافت ومهمانی .

پرده‌باز (parde-bāz) ا. پ. مطرب و مغنی و خواننده .

پرده برانداز (parde-bar-andāz) ا.پ. کسی که گربهٔ محبوس درکیسه‌ای‌رابیرون آورد .

پرده‌برگرفتن (parde-bar-gereftan) فـ.م.پ. حجاب برداشتن و آشکار کردن و هویدا نمودن . وکاری با شرمگینی و حالت خجالت انجام دادن .

پرده‌پوش (parde-pove) ص. پ. روبنددار . و نگاهدارندهٔ راز .

پرده‌دار (parde-dār) ا. و ص. پ. نقاب‌دار وحاجب و دربان اطاق وخواجه سرا . و آنکه پرده پوشی میکند کار هـای دیگران را ومعتمد . وعکبوت . و **پرده‌دارفلك :** ماه .

پرده‌در (parde dar) ص.پ. جسور وگستاخ و بی‌شرم و بکارت‌بردار . و رسوا کنندهٔ ناموس . و خائن اسرار .

پرده دریدگی (parde-daridagi) ا.پ. رسوائی .

پرده‌دریده (parde daride) ص.پ. بی‌شرم و بی‌عصمت .

پرده‌ساز (parde-sâz) ا.پ. آنکه پردهٔ دراطاق میسازد.

پرده سرا (parde-sarâ) ا. پ. سراپرده.

پرده‌سرا (parde-serâ) و **پرده‌سرای** (parde-serây) ا.پ. سازنده و مطرب.

پرده شناس (parde-cenâs) ا. پ. مطرب و نوازنده. ومردم صاحب‌فهم وفراست.

پرده شناسان (parde-cenâsân) پ.ج. پرده شناس.

پرده‌فاش (parde-fâc) ص.پ. خائن اسرار.

پرده‌کش (parde-kac) ص. پ. برقع بردار.

پرده‌گاه (parde-gâh) ا پ. تماشاخانه.

پرده‌گر (parde-gar) ا.پ. پرده ساز.

پردهن (por-dahan) ص. پ. بزرگ زبان و بد زبان.

پرریختن (por-rixtan) ف‌ل.پ. عاجز شدن. و مجرد گردیدن.

پرز (porz) ا. پ. کرکی که در روی پاره‌ای پارچه ها مانند ماهوت و مخمل و جز آن میباشد. ونیز کرکی که درروی بعضی میوه ها مانند آبی و هلو موجود است. و فرزجه‌ای که زنان بخود برگیرندیعنی در مهبل خودنهند. و لیقهٔ دوات.

پرزد (parzad) ا. پ. انگوم و صمغ درخت میوجات.

پرزدن (par-zadan) ف‌ل.پ. پریدن.

پرزه‌بوری (por-zamburi) ا. پ. آسمان.

پوزه (parze) ا.پ. سرمه. وگاو. و رزو. و منزل عالی. وکرك ماهوت و مخمل و جز آن.

پرزه (porze) ا. پ. تراشهٔ مقراض. و ستردگی. و تراشه. و قطعه. و پارچهٔ کهنه. و سوخت و هیزم. و خاشاک. و جبه‌ای‌که درآن فورهرآتش گیره ای گذارند.

پرزه‌دار (porze-dâr) ص.پ. کرك‌دار.

پرزیدن (parzidan) ف‌م.پ. پرکردن چاه از سنگ و تعمیر کردن و بستن چاه را از داخل.

پرزیوند (parzivand) ا. پ. صریح مقابل رمز وایما وبدون اغلاق.

پرژك (parǰak) ا. پ. گریه کننده و زاری کننده.

پرژه (porǰe) ا.پ. پرزه.

پرس (pars) ا. پ. پرده‌ای‌که بر روی چیز ها پوشند و از جائی آویزند. و پلنگ.

پرس (pors) اوص.پ.سؤال و پرسش وگاه‌بطور صفت بمعنی پرسنده استعمال میشود مانند **احوال پرس**.

پرسا (porsâ) ص. پ. خبرگیرنده و پرسنده.

پرسال (par sâl) م‌ف. پ. پارسال و سال گذشته. و احوال پرسی.

پرساله (por-sâle) ص.پ. کهن سال.

پرسان (porsân) ص.پ. خبرگیرنده. و سؤال کننده و پرسنده.

پرسان‌پرسان (porsân-porsân) م‌ف. پ.بطور سؤال وبطریق پرسش مانند **پرسان پرسان باینجا آمدم**.

پرسانیدن (porsânidan) ف‌م. پ. پرسش کنانیدن و سؤال کنانیدن.

پرسپولیس (pers-polis) اخ. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شهر استخر فارس که اکنون خرابه های آن را تخت جمشیدگویند.

پرست (parast) ا.پ. پرستنده ـ ج : پرستان.

پرست (parast) ص. پ. پرستنده ـ و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **آتش پرست** : کسیکه آتش را ستایش میکند. و **بت پرست**: کسیکه بت می‌پرستد و ستایش میکند. و **پادشاه پرست** : کسی که اطاعت پادشاه را میکند. و **خدا پرست** : کسی که خداوند عالم را ستایش مینماید. و **خود پرست** : کسیکه ازخود راضی است وخود را از همه‌کس بهتر و برتر میداند و اطاعت نفس خود میکند.

پرستا (parastâ) و **پرستار** (parastâr) ا و ص. پ. خدمتگار و خادم مانند غلام و کنیز. و فرمان بردار. ومطیع و منقاد. و عبادت‌کننده. و بیمار دار. وخدمتگاربیمار. و **پرستار بودن**: خدمت‌گزاردن وعبادت نمودن. و **پرستار شدن** : خدمت‌گزار شدن.

پرستاروش (parastâr-vac) ص. پ. مانند غلام و برده.

پرستاری (parastâri) ا. پ. خدمت وعبادت. و **پرستاری کردن** : خدمت کردن.

پرستان (parastân) ا. پ. پرنده‌ای شبیه بطاووس. وتنور آهنین. و ج. پرست یعنی پرستندگان. و **پرستان خیال**: شعرا وخیال پرستندگان. و **پرستان زمانه** : پرستندگان زمانه.

پرستان (perastân) ا.پ. ترشك بری.

پرستش (parastec) پ.م‌ح. پرستیدن. و **پرستش کردن**: عبادت کردن وستایش کردن وخدمت بیمار کردن.

پرستشبد (parastec-bod) ا.پ. زاهد و راهب. وگوشه نشین.

پرستش‌خانه (parastec-xâne) ا. پ. خانهٔ عبادت. و نمازخانه. و مزگت و جز آن.

پرستش گاه (parastec-gâh) ا.پ. محل عبادت و پرستش . و نمازگاه .

پرستشگری (parastec-gari) ا.پ. عبادت . وخدمت وطاعت .

پرستك (perestok) ا.پ. پرنده ای که پشت و دمش سیاه وسینه اش سفید و منقارش سرخ و درسقف خانه ها آشیان میکند و واپرزه نیز گویند و بتازی خطاف .

پرستگاری (parastgâri) ا.پ. خدمت وعبودیت .

پرستندگان (parastandogân) پ.ج. پرستنده .

پرستندگی (parastandagi) ا. پ. عبادت و بندگی . وخدمت بیمار .

پرستنده (parastande) افا . پ. پرستیدن خدمتگار . وزاهد و عابد وعبادت کننده . و **پرستندهٔ خیال** : شاعر و منشی .

پرستو (perestu) ا.پ. پرستك .

پرستوك (perestuk) ا. پ. پرستك

پرسته (paraste) ا. پ. پرستیده یعنی هرچه آنرا ستایش کنند وعبادت نمایند خواه بحق مانند خدای تعالی و یا باطل مانند بت .

پرُسته (pereste) ا.پ. زن خدمتگار .

پرستیدن (parastidan) فـ م . پ. عبادت‌کردن وستایش نمودن . وخدمت‌کردن. و اطاعت نمودن و فرمان برداری کردن .

پرستیده (parastide) ص.پ. ستایش کرده شده .

پرسش (porsec) پ. م ح. پرسیدن . و ا. سؤال واستفسار . و استفهام . وعیادت بیمار . و پرسه .

پرسق (porsoq) ا . پ . راسو . و ابن عرس .

پرسم (parsom) ا.پ. آردی‌که برخمیر پاشند تابرجای نچسبد .

پرسم (porsam) ا.پ. ضیافت وجشن و میهمانی و طعامی کـه برای میهمان مهیا میکنند .

پرسنده (porsande) افا . پ. سؤال کننده وسائل . و **پرسندهٔخیال** : شاعر.

پرسوز (por-sovz) ص. پ. مشتعل. و **شمع پرسوز**: شمع روشن .

پرسه (parse) ا.پ. پارسه وگدائی . و **پرسه زدن** : گدائی کردن در کوی و برزن .

پرسه (porse) ا.پ. پرسش حال . و عیادت بیمار . ومجلس فاتحه خوانی . وعزا و تعزیت . وماتم پرسی . و تعزیت گوینده .

پرسه‌گاه (porse-gâh) ا. پ. ماتم سرای . ومجلس فاتحه خوانی .

پرسی (porsi) ا.پ. باج و خراج . و جریمه . و ابواب .

پرسیان (parsayân) ا. پ. عشقه که گیاهی است بردرخت می پیچد .

پرسیان دارو (parsiân-dâru) ا . پ. پرسیاوشان .

پرسیاوش (par-siâvoc) ا.پ. گیاهی که خلاشهٔ آن باریك و سیاه فام و برگ آن سبز و بتازی شعرالجن نامند . و شکلی از اشکال فلکی که بتازی رأس الغول گویند .

پرسیاوشان (par-siâvocân) ا. پ. گیاه پرسیاوش .

پرسیدن (porsidan) فـلم.پ. سؤال کردن و استفسار کردن .

پرسیدنی (porsidani) ا.پ. هرچیزی که باید پرسیده شود و سزاوار استفسار بود . و معما و چیستان و رمز .

پرش (parc) ا.پ. عشقه . و چشمه .

و اضطراب . و نزله . و قولنج .

پرش (parec) پ.م ح. پریدن . ا و ص. پرواز وطیران . وگاه بطورصفت بمعنی پرنده استعمال میشود مانند **تیز پرش** : مردی که تند می‌پرد .

پرشاش (pareâc) و (porcâc) اخ.پ ولایتی از ترکستان .

پرشگال (porcegâl) ص. پ. ابرنما و میغدار و هوای بارانی .

پرشنبه (par-canbe) ا. پ. پنجشنبه.

پرشوم (perecum) ا.پ. نی .

پرشهی (pare-cabi) ا. پ. بال . و پرهای روی بال .

پرشیدن (parcidan) فـم.پ. بربادادن. وپاشیدن. وفروبردن وبلع‌کردن ونمکین‌کردن .

پرشیر (por-cir) ص. پ. حیوانی که شیر زیاد داشته باشد . و شیر ده .

پرشیرگی (por-ciragi) ا.پ. پرشیری. و شیر دهی .

پرطاس (partâs) و (portâs) ا.پ. جنسی ازمو ینه چون سنجاب و قاقم و جز آن .

پرطیه (partiyeh) اخ.پ. نام‌شهری .

پرغـازه (par-qâze) و **پرغـزه** (par-qaze) ا. پ. بیخ و بن پر جانوران پرنده که در پوست آنها فرو رفته است .

پرغور (porqur) ا . پ . طعامی که از بلغور سازند .

پرغول (parqul) ا. پ. بلغور و آش بلغور . و حلوای افروشه .

پرغونه (parqune) ص. پ. هر چیز زشت و نازیبا و چرکین و نا پاك .

پرفان (parfân) ص.پ. غمگین .

پرفایده (por-fâyede) ص.پ. چیزی که نفع بسیارداشته‌باشد. و **پرفایده‌ترین** : پر نفع ترین .

پرفغان (por-faqân) ص.پ. پر همهمه و پر غوغا .

پرک (park) ا.پ. آواز شکافتن چوب در حین سوختن و تخم کتان .

پرک (pork) اخ.پ. قلعه ای درلارستان فارس .

پرک (perk) ا. پ. پلک چشم و جفن.

پرک (parak) ا. پ. ستارهٔ سهیل . و مطلق صدا و ندا . واخ. نام رودخانه‌ای .

پرکار (par-kâr) ا.پ. پرگار و دایره . و **پرکار زدن** و یا **کشیدن** و یا **نهادن**: دایره کشیدن . و **پرکار کردن**: سرگردان کردن .

پرکار (por-kâr) ص.پ. با مهارت و خوب و نیك اجرا شده. و کارگر . و ستبر . و فربه .

پرکاری (por-kâri) ا . پ . کلفتی و ستبری .

پرکاش (parkâc) ا.پ. خاك اره . و دقت و توجه .

پرکاله (parkâle) ا. پ. آتش پاره . و جام شیشه .

پرکام (parkâm) ا. پ. رحم . و بوهمان . و زهدان و بچه دان . وبون و بوگان .

پرکان (parkân) ا. پ. جهل . برابر علم . وسکوت از جواب بواسطهٔ عدم معرفت و علم .

پرکاوش (par-kâvec) ا.پ. پیرایش درخت رز و درختان دیگر و بریدن شاخه‌های زیادتی .

پرکاه (par-kâh) ا.پ. پرکاه . و برگ گیاه . و هر چیز فرومایه .

پرکاه (por-kâh) ص . پ . با کاه انباشته شده .

پرکر (parkar) ا.پ. انتظار وچشم براهداشتن.

پرکردن (por-kardan) قم. پ. ممتلی ساختن و مملو کردن .

پرکردنی (por-kardani) ا . پ . چیزی که قابل پر کردن باشد .

پرکسون (poraksun) ا.پ. زین‌پوش .

پرکم (par-kam) ص. پ. ناچیزشده . و ازکار افتاده و بیکار افتاده .

پرکن (parkan) ا.پ. خرخره وقشو .

پرکنده (par-kande) ص.پ. درمانده و عاجز شده . وپراکنده . وهرمرغی که پرهای وی را برکنده باشند .

پرکوهان (par-kuhân) ا.پ. پرکوهان.

پرکین (parkin) ا.پ. آتشدان. ومعبدمغان.

پرکینه (por-kine) ص. پ. شخصی که بشدت آزار و اذیت کسی را در دل پوشیده داشته باشد . و بدخواه . و بد اندیش .

پرگار (pargâr) ا. پ. افزاری فلزی که مهندسان و نقاشان بدان دایره کشند و بتازی فرجار گویند . و دایره‌ای که با این افزار ساخته باشند . و جمعیت . و اشیای عالم . واسباب وسامان . و چنبر . و طوق گردن. و **پرگار فلك** یا **پرگار چرخ**: دایره و منطقهٔ فلك .

پرگاره (pargâre) ا.پ. پرگار خرد. ودایرهٔ خردی که با آن کشند . وجامه دان . وجنسی از پارچهٔ منقالی . و اشیای عالم .

پرگاری (pargâri) ص.پ. کاری که بواسطهٔ پرگار نموده شده باشد .

پرگاس (pargâs) ا.پ. ـ مأخوذ از سانسکریت ـ طلوع آفتاب .

پرگاس (pargâs) ا.پ. درهم آویختگی و تلاش و تجسس .

پرگال (pargâl) ا.پ. پرگار .

پرگاله (pargâle) ا . پ . حصه . و پاره . و لخت . و پینه و وصلهٔ جامه . و پارچهٔ ریسمانی از جنس منقال . و پرگاره .

پرگر (pargar) ا. پ. مخفف پرگار و بمعنی آن . و طوق مرصعی که پادشاهان پیشین درگردن‌میکرده‌اندوگاه‌برگردن‌اسب‌می‌انداخته‌اند.

پرگرد (pargard) ا.پ. فصل و باب .

پرگسون (poragsun) و (porogsun) ا.پ. پرکسون . و زین‌پوش .

پرگشت (par-gact) ا. پ. یك نوع گیاهی که بروی زمین پنجه می اندازد و مانند طناب می‌پیچد .

پرگندگی (pargandagi) ا.پ. پراگندگی. و پریشانی و تفرق .

پرگنده (pargande) ص.پ. پراگنده و پریشان و متفرق .

پرگنه (pargane) ا. پ . زمینی کهاز آن مال و خراج گیرند و ناحیه و محال و بلوك .

پرگنه (pargane) و (pargene) ا.پ. نوعی از عطریات که بتازی ذریره گویند و پرگینه نیز نامند .

پرگنه دار (pargane-dâr) ا . پ . رئیس اراضی پرگنه .

پرگو (por-gu) و (por-gov) ص.پ. کسی که زیاد حرف زند و بیهوده گوید .

پرگوك (parguk) ا.پ. بنای‌بلندورفیع. وبیمارستان‌وخانه‌ای‌که ملجا و پناه‌گاه باشد .

پرگوهر (por-govhar) ص . پ . دارای صفات حمیدهٔ بسیار . و دارای هوش وفراست بسیار .

پرگوئی (por-gui) و (por-govi) ا.پ. بسیارگوئی و پر حرفی .

پرگیری (porgiri) ا.پ. یك نوع مرغ کوچکی‌زرد رنگ که‌دارای گوشت‌لذیذی‌است.

پرگین (pargin) ا.پ. عام و شایع .

پرگینه (pargine) ا.پ. پرگنه وذریره.

پرلا (parlā) ا. پ. پرنده ای ازجنس مرغابی که منقار و دور چشم و دور بینی آن سرخ و رنگش سیاه قهوه ای و مانند سایر مرغابیها پایهایش پردهٔ زیادی ندارد وگوشت آن مأکول .

پرماس(parmās) ا.پ. لمس وسودن دست برجائی و چیزی . وعلم و دانش . و خلاصی و نجات و رستگاری . و نمو . و بازیدگی و بالیدگی . و پرداخت . و انجام و اتمام .

پرماسه (parmāse) ا.پ. هموار . و ساده . ولمس. و انبساط . وعلم . وخلاصی و نجات .

پرماسیدن (parmāsidan) فـم.پ. لمس کردن . وسودن دست . و درازکردن . و بالیدن . و دانستن . و پرداختن .

پرمان (parmān) ا. پ. ـ مأخوذ از سانسکریت ـ حکم و فرمان .

پرماورد (parmāvard) ا. پ یك نوع حلوائی .

پرماه (parmāh) ا.پ. مته و مثقب و درفش .

پرمایه(por-māye)ص.پ. سرمایه دار و اندوخته .

پرمایه (pormāye) اخ.پ. نام یکی از دو برادر فریدون .

پرمخیدن(parmaxidan)ف ل م.پ. برمخیدن .

پرمخیده(parmaxide)ص.پ. برمخیده و خودرأی . و فرزندیکه عاق پدر و مادر باشد .

پرمده (parmode) اخ. پ. نام پسر ساوه شاه .

پرمر(parmar) ا.پ. انتظار . وامید. و زنبور عسل .

پرمك (pormak) ا. پ. سبزی غارچ مانندیکه در روی نان وجز آن براسطهٔ ماندن درجاهای مرطوب سبز شود و هرسبزی که در روی ساقهٔ درخت درمواضع مرطوب وتاریك تولید گردد .

پرمگس (pare-magas) پ. مر. پر.

پرمنش(por-manes) ص.پ. صاحب همت و بلند همت .

پرمو (parmu) ا. پ. پرمر . و انتظار و امید . و زنبورعسل .

پرموته(parmute) ا.پ.چیز . وشیئی و ماده وجسم .

پرمودن (parmudan) فـل م . پ. فرمودن .

پرموده(parmude) ص.پ. فرموده .

پرموده (parmude) و **پرموزه** (parmuze) اخ. پ.پسرساوه شاهکه بهرام چوبینه وی را اسیر کرده دربند نمود .

پرمور.(parmur) ا. پ. پرمر . و انتظار و امید . و زنبور عسل .

پرموز (parmuz) ا. پ. پرموره .

پرموز (pormuz) ا. پ. علف خشك شده وسبزهٔ خشك شده .

پرموزه (parmuze) ا.پ. پرموز . و اخ. پسر ساوه شاه .

پرمون(parmun)ا.پ. زینت وآرایش بازر وسیم وجواهر .

پرمه (parme) ا. پ. پرماه و مثقب ومته . و پاره و قطعه . وجزو .

پرمه (porme) ا.پ. لنت وحصه . و بهره . و سرود و نغمه . وهوا . و پناه .

پرمه (perme) ا.پ. کاهلی درکارها .

پرمهره (par-mohre) ا. پ. گرهی از پر و جران که جانوران پرندهٔ شکاری قی میکنند .

پرمهه (permahe) ا.پ. کاهلی درکارها و درنگی .

پرمی(pormay) ا.پ. نوعی از انگور.

پرمیو (parmiov) ا. پ. بیماری که درآن از مجرای بول چرك پالاید و سوزاك وحرقةالبول نیز گویند .

پرن (paran) ا.پ. پروین و ثریا . و منزلی از منازل قمر .

پرن (paran) مف. پ. دیروز و روز گذشته .

پرنا(parnā) ا. پ. دیبای منقش لطیف و نازك .

پرناك (par-nāk) ص.پ. دارای پر و پوشیده شدهٔ از پر .

پرناك (pornāk) ا. پ. جوان و اول عمر. واخ.نام طایفه ای ازترکمان .

پرنان (parnān) ا.پ. کره و سبزیکه برروگی‌نان نشیند . و پرمك .

پرنج(paranj) ا.پ. غله ای شبیه بگندم و از آن باریکتر و ضعیف تر .

پرند (parand) ا. پ. بافتهٔ ابریشمی و حریر ساده و پرنیان منقش . و زین پوش . و پروین . و تیغ و شمشیر . و جوهر تیغ و شمشیر . و خیار صحرائی . و فریز یعنی سبزهٔ نو رسته ایکه دواب برغبت آنرا خورند. وحیوان پرنده . و تیماج وسختیان .

پرنداخ (parandāx) ا.پ. تیماج و سختیان .

پرندامت (por-nadāmat) ص. پ. بی نهایت باافسوس و بسیار پشیمان .

پرندآور (parand-āvar) ا. پ. تیغ و شمشیر جواهردار .

پرندخ (parandax) ا . پ . ـ‌نام ؟ نیرکمان .

پرندک (parandak) ا.پ. پشته وکوه کوچک که درمیان صحرا واقع شده باشد .

پرندگان (parandagān) پ.ج.پرنده

پرندوار (parand-vār) م‌ف. پ. شب روز گذشته که پریشب و پرندوش نیز گویند و بتازی بارحة الاولی .

پرندوش (parandove) م‌ف. پ. پرندوار و پریشب .

پرنده (parande) و (parrande) ا.پ. هرجانوری که پرواز میکند و میپرد و طیران می نماید . و طیر و مرغ . وحیوان بالدار . وکشتی خرد وکوچک . و **پرندهٔ چراغ:** پروانه .

پرندین (parandin) ص.پ. هرچیزکه از حریر ساخته شده باشد .

پرنس (prans) ا. پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ لقب منتسبین خانوادهٔ سلطنت کـه خویشاوندگویند و نیز این لقب راگاه بامرا و وزرائی کـه از خانوادهٔ سلطنت نباشند میدهند .

پرنگ (perang) ا. پ. فروغ و برق شمشیر . و تیغ جواهردار .

پرنگ (pereng) ا.پ. برنج که ترکیب مس و روی بود .

پرنم (por-nam) ص.پ. چیزی کـه دارای رطوبت زیاد باشد .

پرنو (parnu) و **پرنون** (parnun) ا.پ. دیبای منقش نازك و لطیف .

پرنهادن (par-nehādan) مص.پ. بیرون کردن‌کسی را از جائی و دفع نمودن و آواره ساختن. و بحیله از سرخود واکردن .

پرنیان (parniān) اوص.پ. دیبای چینی منقش لطیف . و پوششی که پادشاهان بفال نیك پنداشتندی و در روز جشن پوشیدندی. و جامهٔ رزم رستم که از پوست پلنـگ دوخته بود .

پرنیان خوی (parniān-xovy) و (parniān-xuy) ص.پ. خوش‌خوی . و صاحب دل . وشادمان وخوشحال . وخوشدل و نرم دل .

پرنیخ (parnix) ا.پ. تخته سنگ وسنگ مسطح هموار .

پرنیش (por-nic) اوص.پ. قولنج و مغص وگرفتار مغص روده .

پرو (parv) ا.پ. پروین .

پرو (peru) اخ.پ. مملکت وسیعی از امریکای جنوبی‌که‌پس از سال ۱۸۲۴ عیسوی مطابق ۱۲۴۰ هجری ریاست جمهوری در آن برقرارگردید واین مملکت‌که درکناراوقیانوس کبیر واقع شده مساحت سطحش ۱۰۴۹٬۲۷۰ کیلو متر مربع وجمعیتش ۷٬۳۰۰٬۰۰۰ نفر و پایتختش شهر لیما و دارای معدن نقره و مس و شوره و طلا میباشد و در بعضی از نقاط سواحل آن گوانو موجود است .

پروا (parvā) ا.پ. صبر . و آرام و راحت. وشکیبائی وتحمل . و فرصت وفراغت از زحمت . و توانائی و قوت و قدرت . و طاقت . و تصرف . و قبض ید . و وقت و موقع . ومیل وخواهش . و رغبت و توجه. و آرزو و شهوت . وطمع . و رعایت جانب کسی . وسعی وجهد و کوشش . و آگاهی و بیداری . و پرواز . وعلم و دانش. وبلاغت و فصاحت . وکار وشغل . و اندیشه و فکر. و آبرو و احترام. و پرورش . و پناه‌والتجا و ترس و بیم وهول و هراس . و بی‌حواسی و بی‌هوشی . وسرو برگ. وشناسا ومعروف. وسهل و آسان . و زیرك و حاذق و هنرمند. و **پروای کار:** فراغت از زحمت ومحنت و **پرواداشتن** و یا **پرواکردن:** در فکر و اندیشهٔ کار بودن .

پروار (parvār) و **پرواره** (parvāre) ا.پ. پرورش . وحیوان فربه وسمین و نیك پرورش یافته وخوراك لایق خورده . وکدین وعود سوز . وخانهٔ تابستانی وخانهٔ بادگیردار که اطراف آن تمام پنجره باشد وخانه ای‌که بر بالای خانهٔ دیگر ساخته و اطراف آن باز بود . وگنجینه . و تخته هائی‌که سقف خانه را بدانها پوشند . وکمیز بیمار که نزد پزشك برند . و قارورهٔ بیمار. وچیز معروف وچیز آسان و نادشوار. ورغبت‌سخت . وسخاوت وجوانمردی وبسیار کافی . وگنج و خزانه .

پرواره (parvāre) ص.پ. پرورش یافته . و فربه .

پرواری (parvāri) ص.پ. پروار شده و فربه شده . و **گاو پرواری:** گاو فربه‌شده وگاو بسته شده وخوراك خوب خورده .

پرواز (parvāz) ا.پ. طیران و پرش . و جهندگی . و تار یعنی زری که بر فرامین پادشاهان و سرداماد و عروس پاشند . و نور و پرتو و لمعان . و مسکن . و بودباش . و نشیمن مرغان . و چوبهای کوتاهی که طول هر یك سه وجب بود و در پوشش خانه بر بالای تیر هـای بزرگ متصل بهم بچینند . و نقاب و پیراهن و زیر جامه و هر چیزی که می‌پوشاند و پنهان می‌کند . و هر چیزی که از چشم ظاهر محجوب باشد . و باصطلاح عرفا سیراز ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت.
و **پرواز کردن:** طیران‌کردن و پریدن .
و **پرواز گرفتن:** گریختن‌مرغان شکاری.

پروازگر (parvāz-gar) ص . پ . زود و جلد و چابك و تند .

پروازه (parvâze) ا. پ. توشه و طعامی که در سفر و سیر و شکار همراه بردارند و یا از دنبال‌یاورند . و درمنه و بوته‌ای که از پی‌عروس ریزند وجا بجا آتش زنند . و آتشی که پیشاپیش عروس افروزند . و آتشی که مردمان قدیم ایران در هنگامی که عروس را بداماد سپردندی بیفروختندی و دامن عروس و داماد را بهم بسته برگردآن آتش طوف دادندی . و عیش‌وخرمی . و ورق نقره وطلا که جهت‌نثار نمودن ریزه ریزه‌کنند.

پروازه‌گر (parvâze-gar) ا. پ . زورق‌ساز .

پروازی (parvâzi) ا. پ. حاشیه و سجاف و مغزی لباس .

پرواس (parvâs) ا.پ. لمس وسودن دست بر چیزی . و نمو و درازی . و جلا دادگی. ودانش . و خلاص. وفراغ. و پرداخت . و ترس و بیم . و **پرواس کردن** : شناختن . وسودن . وبازی‌کردن . و دراز کردن .

پرواسیدن (parvâsidan) فم. پ. لمس کردن و یا دست آزمودن چیزی را که سخت و یا نرم و فربه و یا لاغر است . و سودن . و ترسیدن و واهمه نمودن . و تصور کردن و پنداشتن . و دریافت کردن .

پرواش (parvâš) ا. و ص. پ. غافل و بی‌خبر . و بی پروا . و سرگردان و متحیر . وگوشه . و انتها . و سرین .

پرواق (parvâq) ا. پ. گیاهی که از آن سریش می‌سازند .

پرواك (parvâk) و **پرواگ** (parvâg) ا.پ. پاس . و پاسبان . وصدا . و برگشت آواز .

پروال (parvâl) ا. پ . برگار . و میهمان .

پروان (parvân) اخ.پ. شهری نزدیك غزنین. و ا. چرخ ابریشم تابی. و طوطی . و تقصیر وگناه . و سخاوت و جوانمردی . وگردش وتفرج . و منظر و نمایش . وهر چیز حیرت انگیز .

پروانجات (parvânejât) پ . ج . پروانه . و احکام و فرامین پادشاهان .

پروانچه (parvânçe) ا.پ. نظم . و حکم و فرمان . و اجازه و اذن .

پروانچی (parvânçi) ا.پ. صاحب منصب حکومت . وکاتب فرامین پادشاهی .

پروانك (parvânak) ا.پ. جانوری که فریادکنان پیشاپیش شیر می‌رود و جانوران دیگررا خبردار میکند و سیاه‌گوش نیزگویند. و پیشرو لشکر که بتازی قراوق گویند . و قاصد و پیك . و نامه بر پیاده . و سردار لشکر .

پروانگی (parvânagi) ا. پ. حکم و فرمان و اجازه .

پروانه (parvâne) ا. پ. جانورکی پرنده‌که شبها خودرا بشعلهٔ شمع و چراغ زند . و شمع . و چراغ . و قاصد . وجانوری که پیشاپیش شیر می‌رود و سایر جانوران را خبردار میکند . و خطی‌که برای رخصت سفر و جز آن بدست مردم دهند . و پیش‌رو . و قائد لشکر . و حکم و فرمان پادشاهان . و برات .ج: پروانجات . و قابله و ماماچه . و اذن و اجازه . و دستور . و فتوای قاضی . ومیانه . وملخ . و حاجب و دربان . وعنوان ظریف‌زیرك. و **پروانهٔروم** اخ : لقب معین‌الدین کاشی که بحکومت روم از جانب هلاکو منصوب گردید .

پروانی (parvâni) ا. پ. فندکشتی . و سقوط و افتادگی .

پرواوه (parvâve) ا.پ. پاسبان و نگهبان و قراول .

پرواه (parvâh) ا . پ . پروا . مر . پروا .

پروای (parvây) ص . پ . سهل و آسان . ونرم . و جلد و چالاك . و جسیم و سمین و فربه .

پروائی (parvâi) ص. پ . محتاج . و درویش . و تنگ دست .

پروبال (paro-bâl) مف. پ. زور و قوت . و **پروبال داشتن** : زور و توانائی داشتن .

پروپای (paro-pây) مف. پ. تاب و طاقت . و قدرت و توانائی . و **پروپای داشتن** : طاقت و قدرت داشتن .

پرور (parvar) ص. پ. پرورنده و تربیت‌کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **تن‌پرور** : کسی که تن خودرا پرورش میدهد یعنی تنبل و بیکاره و تن‌آسا . و **سایه پرور** : کسی که در سایه پرورش یافته باشد . و **غریب پرور** : کسی که شخص غریب را پرورش میکند و مینوازد .

پرور (parvar) و (parur) ا . پ . پیوند . خواه انسان با انسان و یا درخت بدرخت . و طراز . و ریشه . و فراویز . و سجاف .

پرورواندن (parvarândan) و **پرورانیدن** (parvarânidan) فم. پ. سبب پرورش شدن . و پروردن کنانیدن .

پروردشانه (parvard-çâne) ص. پ. درخشان و منور .

پروردگار (parvardagâr) ا . پ یکی از اسمای باریتعالی جل جلاله . و رب النوع . و پادشاه‌که پروردگارگونه نیرگویند و پرورده .

پروردگی (parvardagi) ا . پ تربیت . و پرستاری .

پروردن (parvardan) فم. پ. تربیت کردن . و فربه کردن . و پرستاری نمودن . و محافظت کردن . و پرستیدن . و پرورش‌دادن. و آچار ساختن . ومربا ساختن. و ترکیب کردن داروها .

پروردنی(parvardani) ا.پ. خوراک و طعام و غذا و قوت .

پرورده (parvarde) ا. و ص. پ. تربیت شده . وغذا داده شده . و فربه شده . و پرستاری شده . و پرورش داده شده . و حفظ شده . و آچار شده . و آمیخته شدهٔ داروها بهم . وشاگرد وتلمیذ مدرسه . و برده . و **پرورده شدن** : غذا داده شدن . و پرورانده شدن . وتربیت شدن . و **پرورده کردن** : تربیت و تعلیم کردن و غذا دادن . و **در شکر پرورده کردن** : حفظ کردن .

پرورش(parvarec)پ.م ح.پروردن . ا . تربیت . و تغذیه . ونوازش . و پرستاری وپرستش و عبادت . و تعلیم . و حمایت . و **پرورش کردن** : تربیت کردن و نوازش کردن .

پرورش آموختگان (parvarec-âmovxtagân) ا. پ. پیغمبران . و شعرا.

پرورش آموز(parvarec-âmovz) ا.پ. حکیم .

پرورنده (parvarande) افا . پ . مربی و تربیت کننده . و حامی و حمایت کننده .

پرورندیدن (parvarandidan) ف.م. پ. بسته نمودن . و دسته کردن . و بندیدن .

پروره (parvare) ص. پ. حیوانی که در پرواز بسته فربه کرده باشند .

پروری (parvari) او ص.پ. تربیت و کسی که تربیت می‌کند . و تربیت شده .

پروریدن (parvaridan) فم. پ. پرورش کردن . و تربیت کردن . و خوراک دادن . و آغاز کردن .

پرویش (parvaric) ا. پ. گلقند . و مربای گل سرخ .

پروز(parvaz) ا.پ. اصل و نسب . و نژاد . و فراویز . و سجاف جامه که بتازی عطف خوانند . و فرش . و پینه و وصلهٔ خرقه و جامه که از رنگهای دیگر دوزند . وجامهٔ دو رنـگ درهم بافته که شب‌اندر روز نیزخوانند . ویک نوع سبزه که مرغ (marq) نیز گویند . و حلقهٔ زدن لشکر از سوار و پیاده .

پروزن (parvezan) ا . پ . مخفف پرویزن . وهر چیز که سوراخ سوراخ بود .

پروژ (parvaj) ا . پ . مدفون . و دفینه .

پروس (prus) اخ . پ. مملکتی است در شمال و مرکز اروپا و امروز یک جزء از مملکت آلمان و مساحت سطحش ۲۹۵,۸۲۳ کیلومترمربع وجمعیتش ۳۹,۰۰۰,۰۰۰ نفر و پای‌تختش شهر برلن که مقرو‌رئیس تمام مملکت آلمان است . مر . آلمان .

پروسنان (parvasannân) ا.پ. امت از هر پیغمبری که باشد .

پروش (parove) ا.پ. بثره وجوششی که بر اعضای آدمی برآید .

پرون (parvan) اخ . پ . پروان که شهری است نزدیک غزنین . وا.چرخ ابریشم که با پای گردانند . و اخ. نام زن گیو .

پروند (parvand) ا. پ. امرد و پسر ساده . و امروده . و اخ . نام مزرعه‌ای از مضافات قزوین.ر دیوث و قرمساق .

پرونده (parvande) و (parunde) ا.پ. رزمه که بستهٔ قماش و اسباب بود . و لفافهٔ قماش و اسباب یعنی پارچه‌ای که آنها را بدان پیچند . و جوال مانندی که دهانش از پهلوی وی باشد . و بزازان اسباب دکان خود را در آن نهند و با ریسمان بربندند . و هر بسته‌ای که در کاغذ و یا پارچه های سخت پیچیده در صندوق نهند . و کدین و طنابی که بدان پارچه های شسته شده را بربندند .

پروندیدن (parvandidan) مف.پ. بستن و بسته کردن .

پروه (parve) ا.پ. هر چیز که در تاخت و تاراج و جنگ و شبیخون از دشمن بدست آید . و چادر شب . و پروین .

پروهان (parvahân) ص.پ.ظاهر. و روشن . و آشکارا .

پرویز(parveyz) ا.پ.مظفر ومنصور. وسعید و عزیز وگرامی . وهمت وجوانمردی وسخا . وخوش رفتاری. وجاوه . و پرویزن و پروین . و نبات و شکر مصفا . وماهی . واخ. لقب خسرونوادهٔ نوشیروان ازپادشاهان ساسانی . و **پرویزفلک** : خورشید .

پرویزن (parvizan) ا. پ. مویز و آلتی که بدان آرد و مانند آنرا بیزند .

پرویزی (parveyzi) ا.پ. غازی. و مظفر . و غالب .

پرویش (parveye) ا. پ. کوتاهی و کاهلی درکارها .

پروین (parvin) ا. پ چند ستارهٔ کوچک یک جا جمع شدهٔ درکوهان ثور کـه بتازی ثریا گویند . و منزلی از بیست وهشت منزل قمر .

پروین (porvin) اوص.پ. چرکینی و ناپاکی . و پلید و فرومایه .

پره (parre) ا.پ. حلقهٔ لشکر از سوار و پیاده جهت شکار و جز آن . وخط وصفی که از سوار و پیاده کشیده شود . و پهلو . و

کنار . و دامن . وطرف . وکناره وحاشیه . و لب . وحد . و انتها . و دوك . و برگ پهن از کاه گندم و درخت سپیدار و هردرخت بی باری مانند آن . و دو بند و چفت در . و آن جزئی از قفل که بدان محکم گردد . و هرچیزی که مانند قفل دارای جناح آهنین باشد. و **پرهٔ آسیا:** بادبان آسیای بادی وصفحه‌ای از آسیای آبی که بروی آن آب میریزد . و **پره بستن:** صف آرائی نمودن سپاه . و **پرهٔ بینی:** کنارهٔ سوراخ بینی . و **پرهٔ چرخ:** دندانهٔ چرخ . و **پرهٔ سر:** کنار سر . و **پرهٔ قفل:** جناح آهنین قفل .

پرها (parrahâ) پ‌ج. پره (parre) .

پرهازه (parhâze) ا . پ . چوب پوسیده و دکوی سوخته‌که بالای سنگ چخماق گذاشته چخماق زنند تا آتش در آن افتد .

پرهام (parhâm) ا. پ. بلغت زند و پازند . ابراهیم .

پرهختن (parhextan) و (parhaxtan) ف‌م.پ. اصلاح کردن . و تصحیح نمودن . و تربیت کردن . و آموختن آداب نیکو .

پرهنج (parhanj) ا‌.پ. غله ای مانند گندم که برنج نیز گویند .

پرهنر (por-honar) ص‌.پ. هنرمند.

پره نشین (parre-necin) ا‌.پ. گروه سرحد نشین .

پرهود (parhud) و **پرهوده** (parhude) ص.پ. جامهٔ داغ دار شدهٔ از تابش آتش . وسخن بیهوده .

پرهودن (parhudan) ف‌ل.پ. داغ دار شدن از تابش آتش . و زرد رنگ شدن از اثر حرارت .

پرهوس (por-havas) ص . پ . دارای آرزوی بسیار . وشهوت پرست .

پرهون (parhun) ا‌.پ. دایره‌ای که با پرگار کشند . و هالهٔ ماه . و چنبر . و طوق وحلقه .

پرهیختن (parheyxtan) ف‌م.پ. پرهیختن . و تربیت کردن . و آموختن .

پرهیز (parheyz) ا . پ . اجتناب و احتراز. و پارسائی . و پاکدامنی . وعصمت واحتیاط. و ترس وبیم وخوف . ونگاهداری خود از مضرات و چیزهای نامناسب . وخود داری . وامساك . و امتناع . و دوری . و **پرهیزبودن:** خود داری کردن از چیز های نامناسب . و **پرهیزداشتن:** پارسا شدن واجتناب کردن و روزه داشتن. واحتیاط نمودن وملتفت شدن. و **پرهیزفرمودن:** امر به اجتناب کردن . و **پرهیز کردن:** احتراز کردن و اجتناب کردن و بیم کردن از چیزی نامناسب و مضر . و **ایام پرهیز:** روزهائی که از آنچه میل وخواهش نفس است شخص اجتناب میکند مانند روزهای ماه رمضان و **بدی پرهیز:** اجتناب کنندهٔ از بدی .

پرهیزانه (parheyzâne) ا‌.پ. غذائی که برای بیمار ترتیب میدهند .

پرهیزانه (parheyzâne) ص . پ . منسوب به پرهیز و بطور پرهیز و احتراز .

پرهیزگار (parheyz-gâr) اوص. پ. اجتناب کننده و احتراز کننده و کسی که از معاصی ومناهی خود داری کرده و از آنها احتراز نماید . وبا امساك . و زاهد وپارسا و پاکدامن .

پرهیزگاری (parheyz-gâri) ا‌.پ. اجتناب . و امساك . و احتیاط . و زهد و ورع .

پرهیزناك (parheyz-nâk) ص.پ. اجتناب کنندهٔ ازگناه .

پرهیزی (parheyzi) ص.پ. کسی که در تحت پرهیز غذا واقع شود .

پرهیزیدن (parheyzidan) ف‌م. پ. خودداری کردن . وخود را ضبط نمودن. و امساك کردن .

پری (pari) ا‌.پ. مطلق جن . و نوعی از زنان جن که بخوبی خوش رو باشند .

پری (pari) ص.پ. منسوب به پروبال.

پری (pari) ق‌.پ. پریروز که روز قبل از دیروز باشد .

پری (pori) ا‌.پ. مملوی و امتلا .

پری افسا (pari-afsâ) و **پری افسای** (pari-afsây) او ص . پ. جادوگر . و افسونگر. ومصروع . و دارای تسخیر .

پریان (paryân) ا‌.پ. ابریشم وحریر. و ململ . وچرم شتر

پری پیکر (pari-peykar) ص . پ . خوبروی و آنکه چهره اش مانند پری باشد .

پریتوریا (peritoriâ) اخ.پ. شهرپایتخت ایالت جمهوری ترانسوال سابق واتحادیهٔ افریقای جنوبی کنونی که دارای ۰۰۰ر۸۳ نفر جمعیت است.

پریچه (pariçe) ا‌.پ. لیف خرما .

پریچهره (pari-çehre) ا‌.پ. خوب روی و آنکه چهره اش مانند پری باشد .

پریخوان (pari-xân) ا‌.پ. جادوگر. و افسونگر . و دارای تسخیر .

پریدار (pari-dâr) اوص. پ. کسی که جن داشته باشد . و افسونگر. وجادوگر. و دختری که افسون گران چیزها خوانند و بر وی بدمند تا برقص در آید و از ماضی و مستقبل چیزها گوید و خبرها دهد . و دیوانه و مجنون . و جا ومقام دیو .

پریداری (pari-dâri) ا‌.پ. سحر و جادو و جادوگری .

پریدخت (pari-doxt) اخ.پ. دختر پادشاه چین که سام نریمان بدو عاشق شده و زال از او بهم رسید .

پریدگان (paridagân) ا.پ. پرندگان و طیور .

پریدگی (paridagi) ا. پ. پرش و طیران .

پریدن (paridan) فل.پ. پروازکردن در هوا و بال زدن. وجستن اندام مانند چشم و لب وجز آن .

پریدن (peridan) فل. پ. لایق و مناسب بودن . و این فعل از افعالی است که استعمال آن متروك شده و تنها سیوم شخص مفرد زمان حال آن که **پرد** باشد مستعمل است .

پریدن (poridan) فم.پ. مملوساختن و پرکردن .

پریده (paride) ص. پ. رنگ رفته و زرد شده . و بی رنگ شده .

پری دهوت (pari-dohut) اخ.پ. پری دخت . و لقب روشنك دختر دارا که زن اسکندر مقدونیائی باشد .

پری دیدار (pari-didâr) ص. پ. پری پیکر .

پریر (parir) م ف . پ . روز پیش از دیروز . و **پریرپریر** : روز پیش از پریر که چهار روز پیش باشد . و **پریرسال** : سال پیش از پارسال .

پری رخ (pari-rox) و**پری رخسار** (pri-roxsâr) ص. پ. خوب روی . و فرشته روی وکسی که رویش مانند پری بود.

پریرفت شدن (pariraft-codan) فل.پ. مبتلا به تشنج و یا تبخال گشتن از دیدن خوابهای آشفته .

پریرم (pariram) و (parirom) م‌ف. پ. روز پیش از پریر .

پریروز (parirovz) م ف . پ. روز پیش از دیروز .

پریروی (pari-ruy) ص.پ. پری رخسار .

پریره (parire) ا. پ. تعرض . و نانی که بروی آتش زغال پزند . و طلائی . و سرخ طلائی و طلائی سرخ .

پریره (parire) و**پریرینه** (paririne) م‌ف.پ. روز پیش از دیروز .

پریز (pareyz) ا. پ. فریاد و فغان . وسبزه‌ای‌که درکنار جوی وورود خانه و تالاب وجائی‌که آب بسیار باشد میروید . وپرویزن و آرد بیز .

پری زاد (pari-zâd) و **پری‌زاده** (pari-zâde) ا.پ. فرزند پری .

پریزبان (pareyz-bân) ا.پ. شخصی که آرد می‌بیزد .

پری‌زده (pari-zade) ص.پ. جن زده ومجنون . وسحر کرده شده .

پریزن (pareyzan) ا.پ. پرویزن .

پریسال (parisâl) م‌ف. پ. پیرارسال وسال پیش از پارسال .

پری‌سای (pari-sây) او ص. پ . پری افسای . و پریخوان . و افسونگر .

پریستار (paristâr) ا.پ. وزیر مختار و ایلچی .

پریسوز (pari-sovz) اخ . پ . نام معبدی که خسرو پرویز بنا نهاده بود . و نام مقامی .

پریش (pareyc) ا و ص.پ. پریشان و پریشان کننده . و از هم جدا و متفرق و پریشانی و آشفتگی .

پریشان (pareycân) ص. پ. متفرق وپراکنده و ژولیده . و آشفته . و حیران و سرگشته . ومتوحش. و بدحال . و مغموم و آزرده . و دلتنگ . و بد بخت . و بی‌چیز و بی‌مکنت. و بیزار . ومضطرب ومتوحش . و **اوراق پریشان** : ورقهای بی‌ترتیب . و **زلف پریشان** : زلف پراکنده و ژولیده . و **سخن پریشان** : هذیان وکلام بی‌ربط . و **پریشان بودن** : مضطرب و بد حال و متوحش بودن وفقیر ودست تنگ‌بودن وخیالات واهی داشتن . و **پریشان شدن** : متفرق شدن . و پراکنده گشتن و بی چیز و گدا و بد بخت شدن و مضطرب و متوحش‌شدن. و **پریشان کردن** : متفرق و پراکنده کردن ومضطرب کردن و آزرده کردن‌وژولیده کردن . و **پریشان گفتن** : بیهوده و بی‌معنی گفتن.

پریشان جلوه (pareycân-jelve) ص.پ. آنکه آشکارا نیست و نابود می‌کند . و پراکنده میسازد .

پریشان‌حال (pareycân-hâl) ص.پ. بد حال و تبه روزگار . و دلگیر .

پریشان‌حالی (pareycân-hâli) ا.پ. بدحالی. وتبه‌روزگاری . وملالت‌ودلگیری. و تنگدستی .

پریشان خاطر (pareycân-xâter) ص.پ. آزرده و مضطرب ومغموم .

پریشان‌خرام (pareycân-xerâm) ص. پ. آواره و دوره گرد .

پریشان‌دماغ (pareycân-damâq) و **پریشان رای** (pareycân-rây) ص پ. آشفته و شوریده . و سرگردان .

پریشان‌روزگار (pareycân-rovzgâr) ص.پ. بی سرانجام . و تنگدست .

پریشان‌ساز (pareycân-sâz) ص.پ. افشان کننده و پراکنده کننده .

پریشان سخن (pareycân-soxan) ص. پ. شوریده گفتار .

پریشان سفر (pareycân-safar) و **پریشان‌سیر** (pareycân-sayr) ص.پ. آواره و گمراه و سرگردان .

پریشان‌طره (pareycân-torre) ص.پ. ژولیده موی .

پریشان‌کار (pareycân-kâr) ص.پ. آنکه اعمال و کردار وی درهم و مختلط باشد . و آنکه بطور آشفتگی و دیوانگی کار کند .

پریشان کاکل (pareycân-kâkol) ص.پ. ژولیده موی .

پریشان‌کده (pareycân-kade) ا . پ. خانهٔ ویرانه .

پریشان‌گرد (pareycân-gard) ص. پ. دوره‌گرد و آواره .

پریشان گریه (pareycân-gerye) ص . پ . آنکه بطور بیقراری و اضطراب میگرید .

پریشان‌مشرب (pareycân-macrab) ص.پ. دارای اخلاق فاسد .

پریشان ناله (pareycân-nâle) ص. پ. آنکه با دل شکستگی بسیار ناله و زاری میکند .

پریشان نظر (pareycân-nazar). و **پریشان نگاه** (pareycân-negâh) ص . پ . نگرندهٔ سرگردان و آنکه هر طرفی را می‌نگرد .

پریشان نفس (pareycân-nafas) ص.پ. آزرده و آشفته و حیران .

پریشان نغمه (pareycân-naqme) ا. پ. نغمه سرائی عاشق شوریده و شیدا .

پریشان‌نویسی (pareycân-nevisi) ا.پ. آن طریق از نوشتن که حروف بخوبی بهم پیوسته و مرتبط نباشند .

پریشانی (pareycâni) ا. پ. تفرق و پراکندگی . و انتشار و پاشیدگی . و آشفتگی و بیقراری و تشویش . و نفرت . و تنگدستی . و اضطراب و وحشت . و **پریشانی داشتن :** اضطراب و وحشت داشتن و تنگدستی داشتن . و **پریشانی کشیدن :** سرگردان شدن و تنگدستی کشیدن .

پریشانیدن (pareycânidan) ف م . ل . پ . مضطرب و سرگردان کردن و شدن و تنگدست کردن و شدن .

پریشب (pari-cab) م ف . پ . شب پیش‌از دیشب . و پرندوار. و پرندوش.

پریشم (paricam) ا.پ. ابریشم .

پریشن (pareycan) ص . پ . پریشان و افشان .

پریشیدن (pareycidan) ف‌ل.م.پ. بد حال و پریشان شدن . و بیخودگشتن . و پراکنده کردن و شدن . و بر باد دادن .

پریشیده (pareycide) ص.پ. پریشان شده . و بر باد داده . و متفرق گشته .

پری طلعت (pari-tal'at) ص . پ . پری چهره .

پریقو (pari-qu) ا.پ. جنسی از مرغ آبی که قاز و قو نیز گویند .

پری گرفته (pari-gerefte) ا. پ. فالگو و طالع بین . و کاهن .

پریوش (pari-vac) ص.پ. مانندپری.

پریون (paryun) ا . پ . بیماری در بن ناخنها که آنها را ساقط میکند . و قوبا . و جرب . و خارش .

پریان (pareyian) ص.پ. پریشان .

پز (paz) ا . پ . نی شیرینی که خوردن ریشهٔ آن موجب رنج معده میگردد .

پز (paz) ص.پ. پزنده ـ و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند آش‌پز و کباب پز .

پزاختن (pazâxtan) و (pezâxtan) ف‌م.پ. گداختن .

پزانیدن (pazânidan) ف‌م.پ. پخته گنانیدن و پختن . و درخواست پختن کردن و یا پختن فرمودن .

پزاوه (pazâve) ا.پ. داش و کوره‌ای که در آن سفال و گچ و آهک پزند .

پزپوتن (pazpunetan) ف ل . پ . بلغت زند و پازند . دادن .

پزد (pazd) ا.پ. خون و دم . و روح و جان .

پزداغ (pazdâq) ا . پ . برداغ و مصقل .

پزدك (pazdak) ا.پ. کرمکی که گندم را تباه کند .

پزسر (paz-sar) ص.پ. کل و اصلع .

پزسك (pezesk) ا پ. جغد .

پزشك (pazack) ا. پ. جغد .

پزشك (pezeck) ا . پ . طبیب و جراح .

پزشکی (pezecki) ا . پ . طبابت و جراحی .

پزغ (pazoq) و (pazaq) ص . پ . مبهوت و مدهوش گشته .

پزغ (pazaq) و (pazq) ا.پ شاخهٔ جوان رز .

پزغند (pozqand) ا.پ. بزغنج که‌چیزی است مانند پسته و در دباغت پوست بکار برند .

پزگر (paz-gar) ا.پ. آش پزوطباخ .

پزوند (paz-vand) ا . پ . برقچهٔ رخت .

پزونگ (pazavang) پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ کلمه ایست که در فحش استعمال میکنند .

پزوی (pazvi) و (pazavi) ص پ. پست و فرومایه . و کمینه .

پزه (peze) ا . پ . نی شکر . و سلاح و جوشن .

پزی (pazi) م‌ف. پ. طرف و کنار . و سوی و جانب .

پزیدن (pazidan) ف‌ل‌م.پ. پختن و پخته شدن.

پزیدن (pozidan) ف‌ل‌م. پ. شکنج گرفتن.

پزیره (pazire) ا.پ. آرد.

پژ (paǰ) ا.پ. عقبه. و زمین پست و بلند. و کوه وکتل. و کهنه. و مندوس. و گل کهنه و نرم. و چرك و ریم.

پژ (poǰ) ا.پ. برف ریزه‌ای که در شدت سردی هوا بارد. و داروئی دوائی که اگر(eger)وج (voj) نیز گویند.

پژاد (paǰâd) اوص. پ. سالدیده و مسن ومرد پیر محترم. و **پژادبرآمده**: سالدیده.

پژار (paǰâr) ا.پ. گام و قدم.

پژاژ(paǰâǰ) ا.پ. فتراك. و زمستان.

پژآسمان(paǰ-âsmân) ا.پ.آسمان نهم. و عرش.

پژاکن (paǰâken) ص.پ. زشت و پلید. وچرکین.

پژامند (paǰâmand) و **پژاوند** (paǰâvand)ا.پ.چوبیکه درپس دراندازند تاگشوده نگردد.

پژاوند (paǰâvand) ا.پ. کدین. وچوب گازران.

پژاوه(paǰâve) ا.پ.کورهٔ آجرپزی.

پژپژ (poǰ-poǰ) پ. کلمه ای کـه شبانان بدان بز را پیش‌خود خوانند ونوازش‌ کنند.

پژسر (paǰ-sar) ص.پ کل و اقرع.

پژغ (paǰq)ص.پ.مبهوت‌ومدهوش.

پژغ (paǰaq) ا.پ. وزغ وغوك.

پژغ(paǰaq) و **پژغاب**(paǰqâb) ا.پ. ندروغ.

پژغرده (paǰqarde) ا. پ. گیاهی خاردار.

پژغم (paǰqam) ا.پ. عصارهٔ اقاقیا. و درختی که از آن این عصاره را میگیرند.

پژغند (poǰqand) ا. پ. یك نوع گیاهی که در دباغی چرم بکار برند. وآواز استر.

پژغول(poǰqul) ا.پ نوعی ازحلوا. و آشی‌که از برغول پزند.

پژغه(paǰqe)ا.پ. داربست‌درخت‌رز.

پژقله (paǰqale) ا. پ. نوعی از حشرات شبیه بهزار پا.

پژقند (paǰqand) ا. پ. صحبت بیهوده.

پژکاله (paǰkâle) ا.پ. حصه وبهره و لخت. و بعض وپاره‌ای ازهرچیز. ورُقعه و پاره. و وصله.

پژم (peǰm) و (paǰm) ا.پ. کوه و جبل.

پژم (paǰm) و (paǰam) ا.پ.غوك و وزغ.

پژم (poǰam) ا.پ. ژاله.

پژماپون (paǰmâpun) اخ. پ. نام پهلوانی.

پژمان (poǰmân) ا. پ. خواهش و آرزو.

پژمان (peǰmân) و (paǰmân) و (poǰmân) ص. پ. افسرده و ملول. و بی قرار. وغمناك. ومخمور. و اندوهگین. و پشیمان.

پژمانی (peǰmâni) ا.پ. غم و غصه و غمناکی و ملالت.

پژماورد(paǰmâvard) ا.پ.گوشت و حلوائی که از برای عید بخانه میآورند.

پژمایون (paǰmâyun) و **پژمایه** (paǰmâye) اخ. پ. گاوی که فریدون را شیر میداد.

پژمرانیدن(peǰmorânidan) فم. پ. پژمردن کنانیدن.

پژمردگی (peǰmordagi) ا.پ. افسردگی و غمناکی و اندوهگینی و حالت افسردگی.

پژمردن (peǰmordan) ف‌ل. پ. افسرده و غمناك و اندوهگین و زبون و پریده رنگ شدن. و ضعیف و لاغر و زرد رنگ شدن. و مردن.

پژمرده(peǰmorde)ص.پ. پژمان و افسرده وغمناك و اندوهگین. و بی رونق. وترنجیده و درهم‌کشیده و پلمرده. **ومیوهٔ پژمرده**: میوهٔ ترنجیده و بی رونق و بی طراوت.

پژمرده روی (peǰmorde-ruy) ص.پ. روی ترنجیده و درهم کشیده.

پژمریدن (peǰmoridan) ف‌ل.پ. پژمردن.

پژمژه (paǰmaǰe) ا. پ. سبوی سفالین.

پژموی (paǰmuy) ص.پ. آبله دار.

پژن (paǰan) ا.پ. زغن و غلیواج.

پژنامه (paǰname) ا.پ. لقب.

پژند (paǰand) ا.پ. حنظل. و یك نوعی از برغست که گیاهی است خوشبوی و خودروی ومانند اسفناج در آشها داخل‌کنند.

پژنگار (paǰangâr) و **پژنگر** (paǰangar) ا.پ. درودگر. و آهن گر. و دباغ.

پژنگره (paǰangare) و **پژنگژه** (paǰangaǰe)ا.پ. خرگوش.

پژو(paǰv) ا.پ. خون و دم. وحیوة و زندگی.

پژواك(paǰvâk)ا.پ.صدا و انعکاس

صوت .

پژوده (paǰude) ا. پ. جاسوس .

پژوك (paǰuk) ا.پ. آواز موحش.

پژول (paǰul) ا.پ. كعب و استخوان شتالنگ . و پستان زنان . و گلوله ای كه كودكان بدان بازی كنند. و فندق.

پژولباز (paǰul-bâz) ا.پ. كسی‌كه بازی پژول كند .

پژولپستان (paǰul-pestân) ص. پ. گرد پستان .

پژولش (peǰulec) پ.م ح. پژولیدن. وص. افسرده و پریشان. و درهم شده و دل گرفته وملول .

پژولید (peǰulid) ص.پ. افسرده و زبون .

پژولیدن (peǰulidan) و (paǰulidan) ف‌ل‌م.پ. پژمرده شدن و كردن . و درهم آمیختن و پریشان گردیدن . و نصیحت‌كردن. وجستجو و بازپرس نمودن و تفحص كردن . و دم بریدن .

پژولیده (peǰulide) ص.پ. پژمرده و نرم‌گردیده . و بی‌آب و تاب و بی‌رونق شده . و ابتر شده . و نصیحت شده . و باز پرس شده . و ضعیف . و هموار وصاف . و بی‌مزه .

پژوم (pauǰm) ا.پ. فقیر و درویش وگدا . و خوار و بی‌اعتبار .

پژومان (paǰumân) پ.ج. پژوم و گدا و مفلس .

پژوند (paǰvand) ا.پ. چوبیكه در پس‌درگذارندتا گشوده نگردد. وچوب‌گازوان.

پژوند (paǰvand) و (paǰavand) ا.پ. مردم پس درنشین و دیوث .

پژوه (peǰuh) اوص. پ. تفحص و تجسس و تفتیش . و تحقیق و بازخواست و بازجست . وجوینده و طالب و خواهنده. و كره و پشتهٔ بلند . و آستر جامه . و **حكم پژوه** : تفكر كنندهٔ در خلاصهٔ مطالب . و **خرد پژوه**: آنكه تفتیش میكند ومیآزماید عقاید مصنفین‌را. و **دانش پژوهان** : تفحص كنندگان علم و دانش .

پژوهش (peǰuhec) پ.م ح. پژوهیدن و ا. تفحص و آزمایش وجستجوی . وتفتیش و تحقیق و استفسار .

پژوهندگی (peǰuhandagi) ا.پ. تجسس و تفحص كامل . و امتحان دقیق .

پژوهنده (peǰuhande) افا . پ. تفحص نماینده و باز پرس كننده و تحقیق كننده . و عاقل و خردمند . و مفتش و جاسوس .

پژوهیدن (peǰuhidan) ف‌م. پ. تفحص و تجسس نمودن و تحقیق كردن . و جستجو و تفتیش نمودن . و باز جستن وخواستن .

پژوهیده (peǰuhide) ص. پ. خردمند و عاقل . و تفتیش‌كرده .

پژوی (paǰavi) و (poǰovi) ص . پ. مردم فرومایه و رذل .

پژوین (paǰvin) اوص. پ. كثافت و چركینی . وكثیف و چركین .

پژه (paǰe) ا. پ. پژ . و زمین پشته پشته . وعقبه وكتل . و آستر جامه .

پژه (peǰoh) اوص. پ. پژوه . مر . پژوه .

پژهان (poǰhân) ا پ. آرزووخواهش. و غبطه یعنی صفتی در آدمی كه چون چیز خوبی در نزدكسی بیند خواهش آنرا كند و خواهد كه از آن وی باشد بی‌آنكه نقصانی در آن چیز كه دیگری داراست برسد بر خلاف حسد . و **پژهان بردن** : غبطه بردن . و خواهش كردن . و آرزو نمودن .

پژهیدن (paǰhidan) ف م . پ . پژوهیدن .

پژیژ (paǰiǰ) ا . پ. پشم وپرمرغ .

پژیژه (paǰiǰe) ا.پ. آرد و پزیزه .

پس (pas) پ. كلمهٔ موصول بمعنی بعد . و عقب و در عقب . ومن بعد . و آخرالامر . وعاقبت . و باری . و بعد از همه و آخر و آخرین . ولیكن . و اما . و علاوه . وجز آن . و با وجود آن . و آنوقت و آن زمان . و بنا بر این . و معهذا . و لهذا . و بهر جهت و بهر سبب .

پس (pas) م ف . پ . دنبال و عقب . و خلف . و بعد . و **از پس آمدن** : از دنبال آمدن وعقب‌آمدن و **پس افگندن** : عقب افگندن و بخلف افگندن . و **پس انداختن**: عقب‌انداختن. و **پس كردن**: عقب كردن . و **پس فردا** : بعد از فردا و **پس و پیش** : خلف و قبل . و **پس رفتن** : عقب رفتن .

پس (pas) ا.پ. پشت وعقب وعاقبت. و **پس‌پرده**: پشت‌پرده. و **پس‌دیوار**: پشت دیوار . و **پس كار**: عاقبت كار . و **پس گوش انداختن** : عقب‌گوش انداختن . و پشت گوش انداختن .

پس (pos) ا. پ. پسر .

پسا (pasâ) اخ . پ . شهری از توابع فارس و اكنون معروف به فسا .

پساچین (pasâ-çin) ا.پ آنچه در باغ پس از چیدن میوه جا بجا مانده باشد .

پسادست (pasâ-dast) ا. پ . نسیهٔ مقابل نقد .

پس‌افتاده (pas oftâde) ا و ص.پ. كسی‌كه در راه از رفیقان باز مانده . و پس‌انداز و ذخیره و اندوخته .

پس افگند (pas-afgand) ا . پ . ذخیره و اندوخته خواه از اموال دنیوی و خواه از اعمال صالحه جهت آخرت . و میراث . و میهن .

پس افگندن (pas-afgandan) فم. ب . چیزی برای آن عـالم نگاهداشتن . و ذخیره کردن . و میراث گذاشتن .

پساك (pasâk) ا . پ . بساك . مر . بساك .

پسانتن (pasânetan) فم . پ . بلغت زند و پازند . افشاندن .

پس انداختن (pas-andâxtan) ف م . پ . عقب انداختن . و ذخیره کردن و اندوختن .

پس انداز (pas-andâz) ا.پ. ذخیره و اندوخته . و یخنی .

پس اندیش (pas-andeyc) ص.پ. عاقبت اندیش . و آنکه در اندیشهٔ عاقبت و انجام کاری باشد .

پسانیدن (pasânidan) فم. پ. آب دادن باغ و زراعت .

پس آورده (pas-âvarde) ا . پ . ربیب و ربیبه یعنی پسر زن و دختر زن .

پس اوگند (pas-avgand) ا . پ. پس افگند . و ذخیره و پس‌انداز .

پساوند (pasâvand) ا . پ . باصطلاح عروض . قافیه و ردیف .

پساویدن (pasâvidan) ف م . پ . دست مالیدن و لمس کردن و مـسّ کردن .

پساهنگ (pasâhang) ا . پ . فوج پسین از لشکر که بترکی چنداول گویند . و میخ و نعل کفش . و نعل اسب .

پس ایست (pas-ist) ا . پ . مقلد و پیرو و مرید .

پس آینده (pas-âyande) ا . پ . کسی که از عقب می‌آید . و پیرو .

پسپای (pas-pây) ا . پ . پای بروی پای انداختن در نشستن مانند خیاطان .

پس پریروز (pas-pari-rovz) مف. پ. روز پیش از پریروز .

پست (past) ا و ص.پ. پائین وتحت . وفرود ضد بلند . و کوتاه . و دون . و زمین هموار و خراب . ومردم خسیس و لئیم و دون همت و ذلیل و فرومایه و خوار . و منهدم و پایمال . و ویران و مخروبه . و **پست کردن :** پایمال کردن و خوار نمودن و ذلیل کردن. وفرود آوردن و افشردن .

پست (pest) ا.پ. هرآرد عموماً و آرد گندم و جو و نخود بریان کرده خصوصاً . و سویق و قاووت . و طعامی که جوکیان هند و مرتاضان از جگر آهو و مغز بادام و مانند آن ترتیب دهند و مقدار کمی از آن خورند و تا چند روز محتاج بطعام دیگر نشوند . و **پست جو :** آرد جو .

پست (post) ا.پ _ مأخوذ از فرانسه _ ادارهٔ عامی را گویند جهت رسانیدن نوشتجات و امانات . و شخصی که آنها را میرساند . و منازلی در عرض راه شهر ها که فاصله بفاصله بنا کرده و در آنجا اسبهای معین جهت حمل مسافر و بار و جز آن بسته‌اند و فاصلهٔ این منازل تقریباً هشت کیلو مطر است . و طریقهٔ مسافرت با اسب پست .

پستا (pastâ) ا. پ. رفتن بر سرکاری که از پیش داشته و ترك کرده بود . و ترتیب و ثبات و استواری . و **بی پستا :** بی ترتیب و بی‌ثبات .

پستا (pestâ) ا.پ. پسته .

پستابن (pestâ-bon) ا . پ . درخت پسته .

پستادست (pastâ-dast) ا. پ. نسیه مقابل نقد . و پسادست .

پستان (pastân) پ . ج . پست یعنی مردمان پست و لئیم و فرومایه و خوار و دون همت .

پستان (pestân) ا.پ. آلت غده‌ای در زنان و در سایر حیوانات شیرده که در آن شیر متشکل میگردد و بتازی ثدی (sady) گویند . و جائی که بسته فراوان باشد . و درخت سرو . و **پستان مادر بریدن :** حرص و شره و بی حقیقتی و حق ناشناسی و بی‌وفائی و بی حمیتی داشتن . و **پستان بریدن :** از شیر بازگرفتن . و **پستان سگ :** سپستان. و **پستان کردن :** شیردادن .

پستان پیش (pestân-peyc) ا.پ. حلمه و دکمهٔ پستان .

پستانك (pestânak) ا . پ . ظرف کوچکی که دارای لوله و دکمه ایست شبیه بدکمهٔ پستان و بدان شیر بکودکان دهند .

پست آواز (past-âvâz) ص . پ . آنکه دارای آواز پست باشد .

پستائی (pastâi) ا و ص پ. مرتب و منظم و هر چیز مرتب شده .

پست تر (past-tar) و **پست ترین** (past-tarin) ص.پ. پائین‌تر و پائین‌ترین . وخراب‌تروخراب ترین. وخوارتروخوارترین وذلیل‌تروذلیل ترین وفرومایه‌تروفرومایه ترین.

پستخانه (post-xâne) ا.پ ادارهٔ پست .

پست داشتگی (past-dâctagi) ا. پ. فرود نگاهداری .

پست داشته (past-dâcte) ص . پ . به پائین نگاهداشته .

پستر (pastar) ص و مف.پ. آخرتر . و عقب تر . و پسین . و آخرین . و من بعد و بعد از آن .

پستر (pestar) ا. پ. بستر و خوابگاه . و بالین و بالش .

پسترك (pas-tarak) ص و م ف. پ. اندکی پستر و کمی عقب‌تر . و حقیرتر . و زبون‌تر . و آزمندتر .

پسترك (pastarak) ا.پ. هرچیز صیقلی که در لای کاغذ گذارند تا محفوظ ماند . و فواقی که شخص در دم مردن زند .

پسترم (pastorom) و (pastoram) ا.پ. یخ . و ژاله . وزاغ و کلاغ .

پسترین (pas-tarin) ص. پ. آخرترین و عقب‌ترین .

پست فطرت (past-fetrat) ص. پ. دون فطرت و خسیس و لئیم .

پست قد (past-qad) ص. پ. کوتاه بالا و کوتاه قد .

پستك (pastak) ص . پ . مرد کوتاه بالا .

پستك (pestak) ا.پ. درخت عناب .

پستگی (pastagi) ا . پ . پستی . و فروتنی . و حقارت .

پستنك (pestanak) ا.پ. درخت عناب .

پستوق (pastuq) ا.پ. مفصل گردن .

پسته (paste) ا.پ. ابریشم رنگ کرده .

پسته (peste) ا. پ. نوعی از آجیل که مغز آن سبز و بسیار مطبوع و گواراداست . و

پستهٔ شکرفشان : لب و دهان معشوق .

پست همت (past-hemmat) ص. پ. فرومایه .

پستی (pasti) ا.پ. کوتاهی و پائینی . و دونی و فرومایگی . و خواری و ذلیلی . و

پستی و بلندی : زمین و آسمان .

پستی (pesti) ا. پ. پسته .

پستی (posti) ص. پ. منسوب و متعلق به پست .

پستی رنگ (pesti-rang) ص. پ. سبز نخودی‌رنگ .

پستیوار (pastivār) ا . پ . صنعت‌گر بی‌وقوف .

پس جانشین (pase-jānacin) ا.پ. کسی که چون صاحب دکان برخیزد او بجای وی نشیند و کالا بفروشد .

پسچین (pesçin) ا . پ . چوب سختی که از آن کمان سازند .

پسخانه (pas-xāne) ا . پ. بهیر و چادر و بار و اسباب بزرگان و امرا که در سفر پس از آنکه حرکت کردند آنها را حرکت داده و یك منزل جلو تر برند و چادر را بر پا کنند تا در ورود آمان حاضر باشد ـ مقابل پیشخانه .

پس‌خوار (pas-xār) و (pase-xār) ص.پ. باقی ماندهٔ از مأکول و مشروب .

پس‌خورده (pas-xorde) ا. پ. آنچه از غذا که پس از خوردن آدمی و یا حیوان دیگر باقی ماند .

پس دست کردن (pas-dast-kardan) ف.م.پ. پنهان کردن . و ذخیره نهادن .

پس‌دستی (pas-dasti) ا.پ. نهنگی . واندوختگی و ذخیره کردگی .

پس دیوار (pas-divār) ا . پ . درویش .

پسر (pesar) و (posar) ا . پ . کودك نرینه و وار . و ابن و فرزند و پور . و

پسر آبتین اخ : فریدون . و **پسر ارشد** : ارشد ترین فرزندان . و **پسر تاك** و یا

پسر رز : خوشهٔ انگور . و **پسر دائی** : دائی زاده . و **پسر سبکتکین** اخ . : سلطان محمود غزنوی . و **پسر عم** : زادهٔ برادر پدر .

پسراك (Posarāk) ا.پ. استرو قاطر .

پسرپستك (posar-pestak) ا . پ . میوه‌ای شبیه به عناب .

پسر خواندگی (pesar-xāndagi) ا.پ. به فرزندی خواندن .

پسرخوانده (pesar-xānde) ا.پ. به فرزندی خوانده . و پس‌گیر . و پسرزن .

پسرزاده (pesar-zāde) ا . پ . فرزند پسر .

پسرك (pesarak) ا.پ. مصغر پسر ـ و در تحقیر و تصغیر و تحبیب هر سه استعمال میشود .

پسرگیر (pesar-gir) ا.پ. پسرخوانده .

پسرمردگی (pesar-mordagi) ا.پ. حرمان و محرومی از پسر .

پسرمرده (pesar-morde) ا . پ . محروم از پسر .

پسرو (pas-rov) ا.پ. مقتدی و مقلد . و بندهٔ فرمان و فرمان بردار . و پیرو . و نوکر .

پسرو (posaru) و (pesaru) ا. پ . مصغر پسر یعنی پسر خرد و کوچك .

پسروی (pas-ravi) ا . پ . اقتداو تقلید .

پسره (posare) و (pesare) ا . پ . مصغر پسر یعنی پسرك .

پسری (pesari) ا و ص. پ. منسوب به پسر . و کودکی وطفلی . و پسرخواندگی .

پسریچه (posareyçe) ا. پ. پسر بدکاره و خود رأی . ومرد سفله .

پس‌سرنمودن (pase-sar-namudan) ف.م.پ. روگردانیدن ازکسی بخجالت . و از سروا کردن بحیله .

پس‌شام (pas-cām) ا . پ. سحور یعنی طعامی که در ایام رمضان نزدیك صبح می خورند .

پسغده (pasaqde) ص. پ. آماده شده و مهیا و مرتب شده .

پس‌فردا (pas-fardâ) م‌ف پ. روز پس از فردا . دو روز پس از روز آینده که ما کر نیز گویند .

پسقد (pas-qad) ص.پ. کوتاه بالا .

پسك (pask) ا.پ جفد .

پسك (pesk) ا.پ. قرعه . و پشك . و موی مجعد . و سرگین گلوله شده .

پس‌کش (pas-kac)ص.پ. پس رفته.

پسکل تارگی (peskole-târagi) ا. پ. پسته .

پسکله (paskale) ا.پ. چوبیکه در پس در اندازند تا درگشوده نگردد .

پس کوچه (pas-kuçe)ا.پ.کوچه‌ای که شارع نباشد وکمتردرآن آمد شد کنند.و درویش .

پس کوهه (pas-kovhe)ا.پ.قسمت خلفی زین .

پس گردن (pas-gardan) ا.پ. قفا وعقب سر .

پسگك (pasagak)ا. پ. شبنم و ژاله.

پس گوش افگندن(-pase-gove afgandan) و **پس گوش انداختن** (pase-gove-andâxtan)ف‌م.پ. فراموش کردن .

پس گیر (pas-gir) ا.پ. پسرخوانده.

پس لشکر (pas-laekar) ا. پ. چنداول .

پسلنگ (pas-lang) ص پ. ناتوان . و کم زور . و زبون .

پسمان (pas-mân) ا.پ. رهن وشرط و گرو .

پس‌مانده (pas-mânde) ص. پ. بازمانده و باقی مانده . و مستعمل . وکهنه. و باقی ماندهٔ ازخوراك .

پسند (pesand) و (pasand) ا و ص. پ. قبول . و تحسین و پسندگی . و انتخاب و گزین . وستوده و مقبول و خوش آیند و برگزیده ومطبوع ـ وچون بطورترکیب استعمال شود بمعنی پسند کننده و تحسین کننده وقبول شده مانند **اهالی پسند** یعنی قبول شدهٔ اهالی . و **خود پسند** : آنکه خویشتن را تحسین مینماید و خود را برهمه کس ترجیح دهد . و **دل پسند** : مطبوع و مقبول دل. و **یاران پسند** : یعنی برگزیده و مطبوع یاران . و **پسند شدن** : مقبول شدن و خوش آیند شدن. و **پسند کردن** : تحسین کردن و برگزیدن .

پسندر (pesandar) و (posandar) ا. پ. برادر از یك پدر و از دو مادر و یا برادر از یك مادر و از دو پدر .

پسندره (pesandare) و (posandare) ا.پ. خشوك و حرامزاده .

پسندن (pasandan) ف‌ل.پ. پذیرفته شدن . و مقبول و مطبوع شدن .

پسنده (pasande) ص.پ. برگزیده و مختار .

پسندیدگی (pasandidagi) ا. پ. برگزیدگی و اختیار .

پسندیدن (pasandidan) ف‌لم. پ. برگزیدن و اختیار کردن . و قبول کردن . و انتخاب کردن . و ستودن . و مطبوع شدن.

پسندیده (pasandide) ص.پ. مقبول ومطبوع و مرجح . وخوش آیند و ستوده . و برگزیده . و حمیده . و مختار . و پذیرفته شده . و منتخب شده . و پاك و پارسا . و **اعمال پسندیده**: اعمالنیك وخوش آیند. و**ناپسندیده**: بد و زشت. و **پسندیده شدن** : مقبول و منتخب و مرجح شدن . و **پسندیده کردن** : مطبوع کردن .

پسندیده خصال(pasandide-xesâl) ص.پ. خوش خصلت و نیك کردار .

پسندیده دین (pasandide-din) ا. پ . آئینی که بر دیگر آئین ها ترجیح داشته باشد .

پسندیده رای(pasandide-rây)ص. پ . آنکه رأی و عقیدهٔ وی را پسند کرده تحسین کنند .

پسندیده رو (pasandide-rov)ص. پ. خوش رفتار ونیکو روش .

پسندیده کار(pasndide-kâr)ص. پ. کسی که کار های وی نیك و قابل تحسین باشد .

پسندیده کیش(pasandide-keyç)ص. دارای رفتار قابل تمجید و تحسین .

پسندیده گوی (pasandide-govy) ص پ. آنکه گفتار وی مطبوع و خوش آیند باشد .

پسنگك (pasangak) ا.پ. تگرگ و ژاله .

پس‌نهاد(pas-nehâd)و**پس نهاده** (pas-nehâde) ا. پ. میراث و ترکه . و ذخیره . وگنج .

پس و پیش نمودن (-paso-pic namudan) ف‌م. پ. تردید نمودن و شك بردن .

پسوده (pasude) ص. پ. دست زده و دست مالیده . و دست رسیده . و سوراخ کرده .

پسور (pas-var) ا.پ. پس برنده . و برگرداننده .

پسور (posur) ا. پ. نفرین و لعنت . و پشور و پشول .

پسوریدن (posuridan) ف م . پ .

دعای بدکردن و نفرین کردن . و پشولیدن .

پسهانیتن (pashânitan) ف م . پ. بلغت زند و پازند پساتن و انشاندن .

پسیج (pasij) ا.پ. مهیا و آماده و تدارک و تهیهٔ سفر .

پسیخوان (pasixân) ا.پ. مخنث .

پسین (pasin) ص.و م ف.پ. آخرین و جدیدترین . و عصر . و مابین ظهر و غروب . و**جنگ پسین** : آخرین جنگ .

پسینیان (pasiniân) ا.پ. نقیض پیشینیان. و متاخرین . و ابنای زمان .

پش (pac) ا. پ . موی گردن و کاکل اسب . و فش.وطره‌ای که برسر دستار وکمر گذارند .

پش (pac) ص.پ. شبیه و نظیر و مانند. و ناقص . و فرومایهٔ از هرچیز .

پش (poc) ا.پ. جغد .

پش (pec) پ. مخفف پیش.

پشام (pacâm) ا.پ. هرچیز تیره رنگ.

پشان (pacân) ا.پ. گذر . ومعبر .

پشاور (pacâvar) اخ. پ. ایالتی از هندوستان .

پشت (poct) ا.پ. ظهر . و جزء خلفی ازتورهٔ بدن انسان. وجانب خارج. وجزء خارجی ازدست. وجزء فوقانی ازقدم وجزء فوقانی از تورهٔ بدن حیوانات چارپا که مقابل شکم است . و بالای زین . و جزء خلفی از صندلی . و. طرف خارجی کتاب . وطرف بیرون ازهرچیز . و صفحهٔ شمشیر و جزآن . وپناه و پشتیبان. و تکیه گاه . وحامی . و دستگیر . و نسل و. نسب و نژاد . و مردیکه گرفتار بیماری ابنه باشد. واخ. بلده‌ای در نیشابور . وقریه‌ای در بادغیس . و **پشت بر پشت** : یعنی نسل بر نسل و پدر بدر پدر . و **پشت به پشت دادن** : بهم تکیه کردن و باهم اتحادکردن. و **پشت بام** : جزء فوقانی خانه که محاذی آسمان است . و **پشت پاخاریدن** : شاد شدن و خوش آمدن وخوشحال گردیدن . و **پشت پازدن**: ترک‌کردن و اعتراض نمودن و متهم گشتن . و **پشت پای** : حیز و مخنث و مأبون . و **پشت پلنگ** : کنایه از ابلق . و **پشت چمن** : صحن چمن . و **پشت دادن** و **نمودن** : روی گردانیدن و روی‌گردان شدن و گریختن . و نیز **پشت دادن**: تکیه‌کردن. و **پشت دست گزیدن** نادم شدن و پشیمانی و تأسف حاصل کردن . و **پشت زمین** : روی زمین . و **پشت ماهی** : شب . و **پشت و پناه** : حامی و ملجأ .

پشتاپشت (poctâ-poct) م ف . پ. پشت به پشت .

پشتاره (poctâre) ا.پ. پشتواره .

پشت انداز (poct-an.lâz) پ. لاطی و ملوط . و برملوط بیشتر اطلاق شود .

پشتبان (poct-bân) ا. پ. تکیه گاه . و چوبیکه در پس در اندازند تا گشوده نشود. و حامی و دستگیر .

پشت بست (poct-bast) ا. پ. لفافهٔ بزرگ . و بسته وبار . و جل اسب .

پشت پای (poct-pây) ا. پ. حیز و مخنث و مأبون . و بدنام . و کلمهٔ فحش .

پشت پناه (poct-panâh) ا.پ. رفیق و مددگار و حامی . و پناه‌گاه.

پشت پوزی (poct-povzi) ا. پ. نشتون و پاردم .

پشت خار (poct-xâr) ا.پ. قشو .

پشت خاریده (poct xâride) ص.پ. قشو شده .

پشت خم (poct-xam) ص. پ. گوژ و راکع و خاضع .

پشت دار (poct-dâr) ا و ص . پ . پشتیبان . و چوب پس در. و پارچهٔ ستبر . و دارای پشت و پشتی . و پشت داده و تکیه داده .

پشترغ (poctoroq) و (poctaraq) و **پشترق** (poctoroq) و **پشتروغ** (poctoruq) ا. پ. یك نوع خار سمی و مهلك شتران .

پشت ریش (poct-reyc) ص.پ. پشت زخم . و ستوری که پشتش زخم باشد .

پشتك (pactok) ا. پ. شبنم و ژاله . و موی مجعد . و سرگین گوسپند و بز. و دندان کل .

پشتك (poctak) ا. پ. مصغر پشت ولـگد. و یك قسم جامهٔ کوتاهی که مردم دارالمرز پوشند . و یك قسم بیماری مر ستور سواری را که جوششهای چند بر دست و پای آنها عارض شده و ازرفتار باز مانند . و یك نوع بازی که یك‌نفر خم شده دستها را بر زانو نهد و دیگری از روی آن بجهد .

پشتکر (pactkar) ا. پ. دندان کل .

پشتك زن (poctak-zan) ا. پ. کسی که پشتك میزند وپشتك بازی میکند . و لـگد زننده .

پشتگانی (poct-gâni) ا. پ . جیرهٔ مقابل مواجب . و مقرری . و وظیفه .

پشت گرمی (poct-garmi) ا.پ. مددکاری . و قوت .

پشتلنگ (poct-lang) ص.پ. هرزه . وناقص و معیوب . و بی‌معنی . و پس افتاده .

پشتماز (poct-mâz) و **پشتمازه** (poct-mâze) ا . پ . استخوانهای میان پشت که بتازی صلب گویند . وگوشتی که در طرف درونی استخوان پشت بود .

پشتمال (poct-mâl) ا.پ. پیشرلنگ.

و فرته .

پشتمزه (poctmaze) ا.پ. پشت‌مازه.

پشت مهره (poct-mohre) ا.پ. هر یك از استخوانهای ستون فقرات پشت .

پشتنك (poctank) ا . پ . منطقه و کمربند . و تنگ روی زین .

پشتو (pactu) ا. پ. بستر . و مرتبان سفالین .

پشتو (poctov) ا. پ. سلاحی آتشی و کوچك که با یك دست انداخته می‌شود .

پشتو (poctov) ا.پ. زبان افغانی .

پشتوار (poctvâr) و **پشتواره** (poctvâre) ا . پ . مقدار از هر چیز که بر پشت توان حمل کرد .

پشتوان (poctvân) ا.پ. پشتیبان . و چوبی که جهت استحکام دیوار یك سرش را بدیوار و سر دیگرش را بزمین نصب کنند . وچوب پشت در . وپشت وپناه . و جانب‌دار . و ممد و معاون .

پشته (pocte) ا . پ . کوه کوچك . و نشیب . و توده . و پشتوارهٔ علف وهیزم . و تکیه . وگنبد . و برآمدگی کنارنهر و یا دریا .

و **پشتهٔ باغ** : سبزه زار و مرغزار و چمن .

پشته بند (pocte-band) ا . پ . پل و جسر .

پشته وار (pocte-vâr) ا. پ. پشتواره و بار پشت .

پشتی (pocti) ا . پ . جامهٔ کوتاهی که تا کمرگاه باشد . و مخده مانند که در کنار دیوار گذارند و بر آن تکیه کنند . ورجعت . وحمایت وامداد . و تکیه . و خویشاوندی . و مخنثی . و **پشتی کردن** : امداد کردن و معاونت نمودن و پشت دادن .

پشتیبان (poctibân) ا. پ. پناه . و معاون . و تکیه‌گاه . و پشتوان . و چوبی که جهة استحکام بر دیوار نصب کنند .

پشتی‌بندی (pocti-bandi) ا.پ. پایهٔ پل و یا جسر .

پشتیمان (poctimân) و **پشتیوان** (poctivân) و **پشتیون** (poctivan) ا.پ. پشتیبان .

پشخانه(pac-xâne) ا . پ . پشه بند و خیمه مانندی جهت محافظت از پشه که ازپارچهٔ نازك سازند .

پشخوان (pac-xân) ا. پ. عطا . و کوفتگی . و خوان . و میز .

پشخودن (pacxudan) ف م . پ . افشردن . و پالودن و صاف کردن .

پشخور (pocxor) ا.پ. صحبت بیهوده وگفتگوی بی‌مغز .

پشخوره (pac-xore) ا. پ. حلواها و میوه‌های گوناگون که پس از طعام خورند .

پشخون (pecxun) ا.پ. میز . وکرسی . و نشیمن .

پشخه (pacxe) ا . پ . لیفی که بدان لباس را پاك کنند و کدین گازران .

پشخیدن (pacxidan) ف ل . م . پ . درخشیدن . و تافتن . و افشاندن .

پشدید (pecdid) ا. پ. عنایت و لطف و التفات . ومیل و خواهش . و رغبت .

پشرو (pec-rov) ا . پ . پیش‌رو و مقدم . و درآمد ساز و آواز .

پشك (pack) ا.پ. برابری و مساوات . و تعلق . و تعلیق . و عشق . و جعل . و جعد . و بیماری در ابیان .

پشك (peck) ا.پ. قرعه و قرعه‌ای که شریکان جهت تقسیم اسباب و آلات در میان خود اندازند و بشکل گوسفند و آهو .

پشك (pock) ا . پ . سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آنها . و خمره و خمچه . و مرتبان . و نام درختی .

پشك (pacak) و (pack) ا. پ. شبنم .

پشك (pocak) ا.پ. گربه . و سنور .

پشکال (pockâl) ا . پ . مأخوذ از هندی ـ فصل باران هندوستان .

پشکر (pecker) و **پشکره** (peckere) ا . پ . پشکل گوسپند و بز و آهو .

پشکردن(packardan) و(pockardan) ف‌ل.م.پ. جنگیدن . و فراهم کشیدن . و درهم کشیدن . و پرچین کردن . و باور شدن .

پشکش (pec-kac) ا.پ. عطیه وپیشکش و پیشنهاد . و دستموزه .

پشکل (peckel) ا.پ. سرگین‌گرد شدهٔ گوسپند و آهو و شتر و جز آن .

پشکلناك(peckel-nâk) ص.پ.پراز پشکل.

پشکله (peckele) ا.پ. پشکل . و کجك کلیدان و مفتاح و کلید .

پشکلیدن(pecklidan) ف‌م.پ. بناخن نشان کردن و خراشیدن .

پشکم (peckam) و (packam) ا.پ. ایوان و بارگاه .

پشگن (pecgan) ص. پ. زود پز .

پشل (pecel) و (pacal) ا.پ. هر دو چیز که بر یکدیگر زنند تا صدا کند . و هر دو چیز که با یکدیگر کوفته شود .

پشلنگ (paclang) ا.پ. پس‌افتاده . و عقب‌مانده . و افزاری‌که بنا ها بدان دیوار سوراخ کنند.راخ. پشنگ‌پدر افراسیاب .

پشلنگ (poclang) ا‌و ص. پ .قلعه‌ای که بر قلهٔ کوهی واقع شده باشد . و ناقص . و هرزه . و معیوب . و بی‌معنی .

پشم (pacm) ا . پ . موهای باریك و انبوه ونرمی‌که در روی پوست بعضی حیوانات مانندگوسپند و شتر میباشد . و پر ز بعضی

میوه‌ها . و موهای مجعد و انبوه سیاهان و مردمان افریقا . و **پشمی از کلاهش کم**: در نقصانی گویند که بغایت سهل بود . و **پشم در کلاه داشتن**: عزت و اعتبار داشتن و غرور دولت داشتن . و **پشم در کلاه نداشتن**: مرتبه و اعتبار و دانش نداشتن . و بی‌غیرت بودن . و **پشم شدن**: ملاك شدن . و پراکنده شدن و پراکنده ساختن و جدائی کردن . و **پشم کشیدن**: بحیله هرزه‌گوئی را از خود دور کردن . و بی‌وقر شدن . و از اعتبار ساقط کردن . و اهانت کردن .

پشماق (pacmâq) ا.پ. اسب .

پشماگند (pacmâgand) ا.پ. چیزی که آنرا پر پشم کنند و ما بین پشت ستور و تنگ بار گذارند . و پالان الاغ .

پشمالو (pacmâlu) ص.پ. هر چیز پشم دار .

پشمالو (pacmâlu) ا.پ. قسمی ازهار .

پشمان (pecmân) ا و ص.پ. پشیمان .

پشم بریده (pacm-boride) ص.پ. گوسپندی که پشمش را مقراض کرده باشند .

پشم‌دین (pacm-din) و **پشم‌دین آقا** (pacm-din-âqâ) و **پشم‌قلی** (pacm-qoli) این سه اسم را در استهزاء و نکوهش گویند .

پشم فریز (pacm-fereyz) ا.پ. فریزنده و مقراض کنندهٔ پشم .

پشمك (pacmak) ا.پ. مصغر پشم . و نام حلوائی که پشمك قندی نیز گویند .

پشمناك (pacm-nâk) ص.پ. پشمین . و پشم دار و پر از پشم .

پشمیدن (pamidan) فم.پ. افشاندن و جدا کردن .

پشمین (pacmin) ص.پ. منسوب به پشم . و **لباس پشمین**: لباسی که از پشم ساخته شده باشد .

پشمینه (pacmine) ا و ص.پ. از پشم ساخته شده و منسوب به پشم . و لباس پشمین . وقسمی از حلوا . و **پشمینه پوش**: کسی که لباس پشمی میپوشد .

پشمینه دوش (pacmine-dove) ا.پ. لباس پشمی پوشیده .

پشن (pacan) اخ.پ. موضعی که میان پیرانویسه و طوس نوذر در آنجا جنگ واقع شد . و پشنگ پدر افراسیاب .

پشنج (pacanj) ا.پ. شخم وکشتزار . وبثره و آبله . و قطره‌های افشان شده .

پشنج (pecenj) ا.پ. تدارك سفر و آذوقهٔ راه .

پشنجش (pacanjec) ا.پ. افشاندگی و پاشیدگی .

پشنجه (pecanje) ا.پ. دستهٔ گیاهی که شوالان و جولاهگان با آن آهار بر تار افشانند .

پشنجیدن (pecanjidan) فل‌م.پ. افشاندن و افشانده شدن .

پشنجیده (pacanjide) ص.پ. افشانده و پاشیده .

پشنده (pacnode) ا.پ. طعامی که از آرد خرما سازند . و ژاله .

پشنگ (pacang) ا.پ. جفا و ستم و جور . و محنت . و میلی آهنین و دراز وسر تیزکه بناها بدان دیوار سوراخ کنند . و زنبیر که بدان خشت وگل وخاك کشند. واخ.پدر افراسیاب و پسر او . و مبارزی ایرانی . و پدر منوچهر شاه .

پشنگ (pacang) و (pecong) ا.پ. ترشح آب و جز آن .

پشنگ (pocang) ا.پ. نشان . و اثر قدیم . و بیل وکلند .

پشور (pocur) و **پشول** (pocul) ا.پ. دعای بد و نفرین

پشولیدن (poculidan) فم.پ. دعای بدکردن و نفرین کردن .

پشولیده (peculide) ص.پ. پریشان و ژولیده . و پراکنده .

پشه (pacce) ا.پ. حیوان کوچك بالدار گزنده‌ای که دارای چند قسم است و مخصوص ممالك حاره و فصل تابستان میباشد و محل گزیدگی آن دارای درد و سوزش و خارش است . و **پشهٔ زرین**: شرارهٔ آتش . و **پشهٔ زعفران**: زغال و انگشت افروخته .

پشه بند (pacce-band) و **پشه خانه** (pacce-xâne) ا.پ. پشخانه وتتق (toloq) .

پشه خانه (pacce-xâne) ا.پ. درخت سده و شجرة البق .

پشه خورد (pacce-xord) ا.پ. یك قسم ریشی‌که بیشتر در بلخ بهم رسد و دیر خوب شود گویند از گزیدگی پشه بهم میرسد و بتازی قرحة بلخیه گویند .

پشه دار (pacce-dâr) ا.پ. پشه خانه و درخت سده .

پشه دان (pacce-dân) ا.پ. پشه بند . و پشخانه و تتق . و چپنلك (çepenlek) .

پشه غال (pacce-qâl) ا.پ. پشه دار.

پشه ناك (pacce-nâk) ص.پ. جائی که پشه زیاد داشته باشد .

پشی (peci) ا.پ. پشیز .

پشیج (pacij) ا.پ. اسباب و لوازم سفر. و هرچیز گرد مانند پول و فلس ماهی . و فراوان و زیاد وچندین .

پشیجیدن (pacijidan) فل.پ. مسلح شدن و آماده شدن .

پشیچ (paciç) ص.پ. بزرگ و فراوان.

پشیخ (pacix) ا.پ. هموار و صاف .

و مساوی . و آذوقهٔ راه .

پشیرخرما (pacir-xormâ) ا. پ. قطعهٔ خشبی کوچکی که در محل اتصال دانهٔ خرما به خوشهٔ آن واقع شده است .

پشیز (peceyz) ا. پ. پول ریزهٔ کوچك بنهایت تنك و نازك . و هرچیز خرد و گرد و فلس ماهی .

پشیزنشان (peceyz-necân) ا. پ . سکه زننده .

پشیزه (peceyze) ا. پ. پشیز. و پول قلب . و قطعهٔ برنجی بسیار تنك که مابین دسته و تیغهٔ کارد وصل کنند . و فلس ماهی . و چرمیکه بر دامن خیمه دوزند و طناب از آن گذرانند . و **پشیزهٔ خرما** : پشیر خرما .

پشیزه (paceyze) ص. پ. تند و تیز. و خشمگین . و بیشتر فیل‌را بدان توصیف‌میکنند.

پشیم (pacim) او ص. پ. پشیمان . و پراکندگی‌وجدائی، و **پشیم‌شدن** پراکندگی . وجدائی ورزیدن . ونشناختن. وپشیمان شدن.

پشیمان (paciman) او ص. پ. نادم . ومنفعل . و متأسف . ومتفرق . و **پشیمان شدن** : نادم شدن . و **پشیمان کردن**: منفعل کردن .

پشیمانی (pacimâni) ا. پ. ندامت و انفعال . و **پشیمانی داشتن** : ندامت و انفعال داشتن .

پشین (paceyn) اخ. پ. پسرکیقباد.

پطرسبورغ (peteres-burq) اخ. پ. اسم‌سابق‌شهریکه‌فعلاموسوم‌به‌لنینگراداست‌وسابقاً پای‌تخت‌روسیه‌بودو دورودنوا واقع‌شده‌و دارای ۱٫۶۰۰٫۰۰۰ نفرجمعیت‌است‌وشهری‌است محل تجارت‌که در سال ۱۷۰۳ میلادی پطرکبیر آنرا بنا کرد. وتاسال ۱۹۱۷ پایتخت امپراطوری روس‌بودومدتی از۱۹۱٤تا۱۹۲٤آنرا پطروگرادنامیده بودند .

پطرکبیر (petre-kabir) اخ. پ. چندنفر از پادشاهان روسیه را پطرمی گوئیم که اول آنها پطرکبیر است و از سال ۱۶۸۲ عیسوی تا ۱۷۲۵ در این مملکت سلطنت کرد و در شهر مسکو در ۱۶۷۲ متولد شده و صاحب ارادهٔ ثابت‌وعزم‌راسخ‌ومحکمی بود وطوایف روس را از حالت و حشی‌گری بیرون آورده و در ملل متمدنه داخل نمود و از مردم اروپا دو توانائی بزرگ عصر جدید را که عبارت‌ازعلم و صنعت باشد اخذ نمود و دفع کرد خرافات و اعتقادات باطله و وحشیانهٔ اهالی مسکو را. و دودفعه بجانب فرنگ مسافرت کرد دفعهٔ اول بهلاند رفت و در آنجا مانند عمله‌جات بشخصه مباشر عمل‌کشتی سازی شد تاینك‌آن را بیاموخت و بعد لشکری مرتب نمود که بواسطهٔ آن درسال۱۷۰۹ درشهر پولتاوا برشارل دوازدهم غلبه‌کرد و درمراجعت از سفر دویم فرنگ پسرش رامعدوم ساخت‌زیرا که مخالفت کرده بود در تنظیمات و تنسیقات پدر را و در پطرسبورغ که از بناهای خودش بود وفات کرد .

پغار (poqâr) ا. پ . عجب و تکبر و خودستائی .

پغاز (poqâz) ا. پ . قطعهٔ چوبی‌که درودگران درشکاف چوبی‌که می‌شکافندگذارند وکفش دوزان در مابین کفش و قالب نهند .

پغنه (paqneh) ا. پ. پله . و درجه . و پایهٔ زینه و نردبان .

پف (pof) ا. پ. بادی که از دهن خارج شود چون دهان را پر باد کنند و بدمند . و **پف کردن چراغ** : خاموش کردن آن باپف . و **پف پز**: ناچیز و بیهوده وهرزه .

پفیدن (pofidan) ف ل م. پ. دمیدن بالبها درصورتیکه دهان را پرباد کنند .

پفیوز (paf-yuz) او ص. پ. ترش رو و رو درهم کشیده و متبختر .

پك (pak) ا. پ. هریك از پلهای نردبان.

پك (pak) و (pok) ص. پ. بی‌هنر . و خودرأی و خود پسند .

پك (pok) ا. پ. هرچیز‌گندهٔ ناهموار و ناتراشیده . و مرادف لك و پوك و بی مغز و پوچ و میان تهی . وپتك و مطرق‌آهنگران و نام یك طرف پجول که آنرا عاشق‌گویند . و برجستگی و فروجستگی .

پك (pek) ا. پ. بند انگشتان دست و پای .

پکمال (pakmâl) ا. پ. افزاری ازآهن مرکفشگران را که بدان خط کشند .

پکن (pekan) اخ. پ. شهر پایتخت سابق چین‌ومقرسلطنت ومحل‌حکومت‌قدیم‌این‌مملکت ومرکب است از سه شهر یکی شهر سلطنتی و مقر پادشاه و دیگری شهر تاتاری‌که درخارج واقع شده و سیومی شهر چینی که در داخل واقع‌است‌وجمعیت‌کلیهٔ این شهر را ۱۵۰۰۰۰۰ نفر زیاد تر گفته اند .

پکند (pakand) ا. پ. بلغت خوارزمیان نان .

پکنه (pakne) ص. پ. مردم فربه‌کوتاه بالا .

پکوك (pakuk) ا. پ. مطراق و پتك آهنگران . و غرفه و مخارجهٔ بالاخانه . و محجر . و تکیه‌گاه چوبین که برکنار بام نصب کنند .

پکول (pakul) ا. پ. تالار و ایوانی‌که بربالاخانه سازند. وتیر بزرگ وحمال سقف.

پك و لك (pako-lak) ا. پ. تك و پوی . و برآمدن گرد مردم . و نادانی و بی‌هنری . و چیز های لاطائل . و آلات و ادوات خانه . و پرسش و استفسار .

پك و لك (poko-lok) ص . پ .

درشت . و ناهموار . و گنده .

پکهال (pakhâl) ا. پ . مأخوذ از هندی . مشك آب بزرگ که مخصوصاً بروی گاو حمل میکنند .

پگ (pag) ا.پ. زن نارپستان . وگلوله و بندقی که کودکان بدان بازی کنند . و گاورس وارزن.

پگاه (pagâh) مف.پ. سحر و صبح زود .

پگاه تر (pagâh-tar) مف. پ. صبح بسیار زود .

پگوی (pagavi) ا.پ. بلغت زند حکیم و فیلسوف .

پگه (pagah) مف.پ. پگاه و صبح .

پگین (pagin) ا.پ. بلغت زند ارزن .

پل (pal) ا. پ. مرز و زمینی که جهة سبزی کاری ویاچیز دیگر مهیاساخته وکنارهای آنرا بلند کرده باشند . و نقاهت و بیماری .

پل (pol) ا.پ. قنطره و طاقی‌که با آجر ومصالح بنائی بروی رودخانه بندند و از روی آن عبور کنند و اگر با چوب این معبر را ساخته باشند پل چوبی‌گویند . ومخفف پول . و **پل آبگون آتش بار** : فلك و آسمان وكرهٔ اثیر . و **پل بالان**اخ.: نام‌پلی نزدیك هرات . و **پل چکنم** : پلی در نزدیك شیراز . و **پل شکستن** : محروم ماندن و بیطاقت شدن . و **پل صراط** : پلی است در روز قیامت درمابین بهشت و دوزخ . و **پل هفت طاق** : هفت فلك .

پل (pel) ا.پ. پاشنهٔ پا. و اشکلك چادر. و چوب کوچکی که کودکان ریسمانی برمیان آن بندند و درکشاکش آورند تا صدا کند. و چوبی که کودکان بدان بازی نمایند و آن را بازی الك دولك گویند .

پلاتین (platin) ا. پ . مأخوذ از فرانسه . فلزی است که آنرا طلای سفید نیز گویند و در رنگ و شفافت مانند نقره و از آن قدری تیره‌تر و بینهایت قابل انطراق و قابلیت‌تخته شدنش قدری کمتر از طلا و ازهمهٔ اجسام عالم سنگین‌تر و در حرارت‌کوره‌های سفارفی ذوب نمیگردد و آنرا باوسائط مخصوصه ذوب مینمایند .

پلاجور (palâjur) ا.پ. مصطکی و پلازور .

پلاخم (palâxam) ا.پ. نام گیاهی که خربق نیز گویند .

پلاد (palâd) ا. پ. اسب تربیت شدهٔ راهوار .

پلاد (polâd) ا.پ. فولاد .

پلارك (palârak) ا.پ. جنسی از فولاد جوهردار . و شمشیر . و جوهر شمشیر .

پلازور (palâzur) و **پلاژور** (palâžur) ا.پ. مصطکی .

پلاس (palâs) ا. پ. پشمینهٔ ستبر که بیشتر درویشان پوشند . و پشمینهٔ گستردنی . و جاجیم . و مکر وحیله و فریب . وحیله‌ور و مکار . و **پلاس انداختن** : پریشان ساختن وپراکنده نمودن . و **پلاس گفتن** : فریفتن .

پلاس پوش (palâs-puš) ا. پ. درویش .

پلاسك (palâsak) ا.پ. هلاکت . و نکبت و بدی .

پلاطیر (palâtir) ا . پ . روزنه و دریچه .

پلالك (palilak) ا.پ. پلارك .

پلان (pelân) ا.پ. زین و پالان .

پلانه (palâne) ا.پ. عمل ناشایسته و زشت .

پلانی (palâni) ا. پ. ستورکم راه و کندرو .

پلاو (palâv) ا.پ. نعمت عموماً . و طعام بسیار و لذیذ وگواردی که از برنج و روغن و گوشت ترتیب دهند و اقسام بیشمار دارد خصوصاً .

پلاهنگ (palâhang) ا.پ. لگام و زمام . و عنان .

پل بندی (pol-bandi) ا.پ. ساختمان پل . و خراجی که برای چنین کاری مقرر کنند .

پلپل (pelpel) ا.پ. یکی از داروهای گرم که‌فلفل‌وبرج نیزگویند. و **پلپل خام** : فلفل سفید. و **پلپل مشك** : دانه‌ای‌سیاه که بوی‌مشك‌دهد. و **پلپل مویه**: بیخ‌درخت‌کابه.

پلچی (polçi) ا.پ. خرمهره .

پلچی‌فروش (polçi-foruš) ا. پ. خرمهره فروش .

پلخ (palax) ا. پ. گلو و حلق . مر. حلق .

پلخم (palaxm) و **پلخمان** (palaxmân) ا.پ. فلاخن . و نام گیاهی که پلاخم و خربق‌نیز گویند .

پلستك (pelestok) ا.پ. پرستوك .

پلسگی (pelasgi) ا.پ. رنگ سرخ و قرمز .

پلشت (palašt) او ص.پ. ناپاك وپلید . و چرکین . و دون و فرومایه . و بیقدر . و مردار . و لاش و پلست (polost) .

پلغده (palaqde) ص . پ. تخم مرغ ومیوه‌ای‌که درون آن گندیده و ضایع شده باشد .

پلفته (palafte) ا.پ. چیزهای نیم‌سوخته‌ای که از زور آتش در هوا پراکنده شوند و بالاروند .

پلك (palk) و (pelk) و (polk) ا. پ.

جفن یعنی دو پردهٔ متحرکی که می پوشانند تخم چشم را و در هنگام خواب بسته میشوندیکی پلك بالا و دیگری پلك پائین و آنها را لحاف چشم نیز گویند .

پلك (polk) ا.پ. گرده و کلیه .

پلك (palak) ا.پ. جفن . و آویزه . و معلق و آویزان . و **پلك چشم** : جفن . و **پلك چشم جنبانیدن** : غمزه کردن و چشمك زدن . و **پلك دریا** : میغ و ابر .

پلکر (palkar) ا.پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ خراج باغ و بوستان .

پلکن (palkan) ا.پ. پاکن و منجنیق .

پلکن (polokan) و **پلکه** (poloke) ا. پ. طعنه و سرزنش . و سخنان درشت نافهمیده . وسخنان کنایه آمیز که استنباط معنی بد از آن توان کرد .

پلم (palm) ا.پ خاك و تراب .

پلمرده (palmarde) ص.پ. پژمرده و افسرده .

پلمس (palmas) و **پلمسه** (palmase) ا.پ. اضطراب و پریشانی و گم کردن دست و پا . و دروغ و تهمت و افترا و اسناددروغ .

پلملیدن (palmalidan) فم. پ. شکایت کردن و نالیدن .

پلمه (palme) ا.پ. لوحه‌ای که اطفال ابجد خوان برآن نویسند و مشق کنند . و دروغ و افترا و تهمت . و گم کردن دست و پا . وگمان وظن .

پلندین (pelandin) و (palandin) ا.پ. پایهٔ سنگی در . و سر در .

پلنك (palank) و **پلنگ** (palang) ا.پ. حیوانی چهار پا و گوشت خوار وسبع و قوی از جنس گربه کـه پوست آن دارای نقطه ها و خالهای منفرد است و در جنگلهای هندوستان و افریقا بسیار دیده میشود . و یك نوعی از رنگ کبوتر . و ببر . و نمر . و زرافه . و هرچیزکه در آن نقطه ها از رنگ دیگر بود . و چهار پایهٔ چوبین کـه بر آن نشینند وخسبند و بیشتر در هندوستان متعارف است و میانش را بنوار بافند . و **پلنگ گوزن‌افکن** : دلاور و بهادر .

پلنگ (peleng) ا.پ.ازپیش‌آستانهٔ در تانهایت ضخامت‌ر کلفتی دیوار.

پلنگ پوش (palang-povc) ا. پ. روپوش .

پلنگر (palangar) و (pelangar) اخ. پ. پادشاهزادهٔ زنگیان که در میدان بدست اسکندر کشته شد .

پلنگ رنگ (palang-rang) و **پلنگ گون** (palang-gun) ص.پ. خجك دار مانند پلنگ .

پلنگ مشك (palang-mock) ا.پ. گیاهی کـه بوی مشك میدهد و دارای گلهای خجك دار و در بغداد میروید . و بید مشك.

پلنگ موش (palang-muc) ا. پ. رستنی باشد خوش بوی .

پلنگی (palangi) اوص.پ. تیز و تند وخشمگین مانند ببر و پلنگ . و خشمگین‌مانند خشم ببر و پلنگ . و **پلنگی کردن** : غریدن مانند ببر و پلنگ .

پلنگین (palangin) ص.پ. پلنگ مانند.

پلنگینه (palangine) اوص. پ. پلنگ مانند و منسوب به پلنگ . و یك قسم لباس چکنی مخصوص پادشاهان .

پلو (pelav) ا.پ.پلاو **پلوزرده** قسمی از پلاو که باعسل می پزند . و پلاوی که در ماتم سرا می پزند و شیرین پلو نیز گویند .

پلواژه (palvāǰe) ا. پ. آبگینه . وآوند آبگینه ای و زجاجی .

پلواس (palvās) ا. پ. فریبندگی و چاپلوسی ومکر .

پلوان (palvān) ا.پ. پهلوان .

پلوان (polvān) ا. پ. بلندی که در اطراف کشت زار جهت آمد شد سازند . و پشتوارهٔ کاه .

پلوت (palut) ا. پ. عمامهٔ کوچك و زشت .

پلوس (palovs) ا. پ. چاپلوسی و تملق .

پلوغ (paluq) ا.پ. شیردوشیدگی .

پلوك (palovk) ا. پ. مطراق آهنگری و بالاخانه . و ایوان .

پلوك (poluk) ا.پ. پشکل شتر .

پلوگ (palug) ا.پ. تیر و طرهٔ عمارت.

پلول (palval) ا.پ. یك نوع لوبیای هندی .

پلون (polvan) ا. پ. پلوان و بلندی های اطراف کشت زار .

پلونده (palvande) ا.پ. بستهٔ قماش وهربسته‌ای .

پله (pale) ا.پ. شیرحیوان نوزائیده . وفله . ودرختی خودرو وجنگلی درهندوستان. و بضاعت قلیل . و سرمایهٔ اندك . و موی اطراف سر . و چوب کوچکی که درمیان آن ریسمانی بندندو درکشاکش آورند تا صدا کند . و کفهٔ ترازو . و هرمرتبه از نردبان. ونیز پله در وقتی‌گویند که بقدری باران بروی زمین بارد و از سطح آن نفوذ کند تا برسد بهتری جوف زمین .

پله (pele) ا.پ. پیلهٔ ابریشم . ونوعی از درخت بید و بید مشك . و چوب کوچك الك دولك بازی کودکان .

پله (palle) ا . پ . درجه و مرتبه . و هرمرتبه و پایه‌ای از نردبان.

پله (pelle) ا.پ. کفهٔ ترازو و هرمرتبه و پایهای ازنردبان و زینه .

پله چوب (pele-çovb) ا. پ. بازی الك دولك .

پله دار (palle-dâr) ص.پ. زینه دار و دارای پله .

پله دار (pelle-dâr) ص.پ. دور رو مانند تفنگ .

پله کان (pelle-kân) ا. پ. نردبان و و راه زینه .

پله کش (pelle-kac) ص پ. طرفدار و جانبدار . و رفیق موافق .

پله کشی (pelle-kaci) ا.پ. طرفداری .

پلهنگ (palhang) ا.پ. پالهنگ ولگام و طناب .

پلیته (palite) ا.پ. فتیله . و پنبه و لتهٔ تاب داده خواه برای چراغ باشد ویا فتیلهٔ داغ و تفنگ و جز آنها .

پلید (palid) ص. پ. مردار . و نجس و ناپاك و بد . و ملوث و آلوده . و **پلید بودن** : نجس بودن . و **پلید شدن** : نجس شدن . و **پلید ساختن** : و **پلید کردن** : نجس کردن .

پلید چشم (palid-caem) ص. پ. بد چشم .

پلید زبان (palid-zabân) ص. پ. بدگو و بد زبان و فحاش .

پلیدکار (palid-kâr) ص. پ. بدکار و شرور .

پلیدن (palidan) ف.ل.م.پ. پالیدن . و تفحص کردن و جستجو نمودن . و استفسار کردن .

پلید ناك (palid-nâk) ص.پ. کثیف و نجس . و ناپاك و چرکین .

پلیدی (palidi) ا. پ. نجاست و کثافت و فضلهٔ انسان و حیوانات گوشت خوار . و

پلیدی انداختن : دفع براز کردن .

پلیس (polis) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ پاسبان شهر .

پلیشدن (palicodan) ف.ل.م . پ. کثیف و پلید شدن . و تنفر نمودن .

پلیندی (palyandi) ا. پ. نوعی از خربزهٔ اعلا .

پن (pan) پ . کلمهٔ استثنا بمعنی **اما** و **لیکن** .

پناد (panâd) ا.پ. هوا و یکی ازچهار عنصر متقدمین که خاك و آب و پناد و آتش باشد . مر. هوا .

پناغ (panâq) و (penâq) ا. پ. نویسنده و دبیر و منشی . و تار ابریشم . و گلوله مانندی از ریسمان خام که بردوك در هنگام رشتن پیچیده میشود . و ماشوره .

پنافتن (panâftan) ف.ل.پ. سد شدن مانند راه آب ومجاری شیر در حیوانات .

پناگاه (panâ-gâh) ا.پ. جائی و یا کسی که شخص بآن پناه میآورد . و ملجأ و معاذ .

پناگیر (panâgir) ا.پ. بازار .

پنام (panâm) ا. پ. نهان . و مخفی و پنهان و پوشیده . و تعویذکه جهت دفع چشم زخم نگاه دارند .

پنام (panâm) ا. پ. بلغت زند پارچهٔ چهارگوشهای که در دوگوشهٔ آن بندی دوخته باشند و در وقت خواندن زند و اوستا آنرا بر روی خود بندند . و نیز اعمالی که جهت دفع چشم زخم میکنند .

پنامیدن (panâmidan) ف.م. پ. منع کردن و باز داشتن . و برگردانیدن .

پنانك (panânak) ا . پ . نوعی از انگور .

پناور (panâvar) ا. پ. بناور و دنبل بزرگ . و داخس .

پناوه (panâve) ا.پ. تفویض بخدای تعالی . و توکل .

پناه (panâh) ا.پ. حفظ و حمایت . وملاذ و ملجأ ومعاذ . و امان . و ظل وسایه . و **پناه آوردن** ویا **پناه بردن** یا **پناه گرفتن** : ملتجی شدن. و **پناه برخدا** یعنی علی الله . و **پناه خدا** یعنی حفظ وحمایت و امداد و معاونت خدا .

پناه (panâh) ص.پ. پناهنده و التجا آورنده وحامی. وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **دولت پناه** ، **سعادت پناه** یعنی پناهندهٔ بدولت و سعادت. و **عالم پناه** یعنی آنکه همهٔ عالم پناهندهٔ به وی میباشند .

پناه جای (panâh-jây) ا. پ. ملجأ و محل پناه .

پناهگاه (panâh-gâh) ا. پ. پناگاه و ملجأ و معاذ و مفر .

پناهنده (panâhande) ا.فا. پ. پناه آورنده و پناه گیرنده . و حامی و حمایت کننده .

پناهیدن (panâhidan) ف.م . پ. التجا آوردن وملتجی شدن. و رهائی وخلاصی خواستن . و از خود احتیاط کردن . و پناه آوردن . و منهزم شدن و فرار کردن .

پناهیده (panâhide) ص.و ا.پ. پناه گیرنده و پناه دهنده . و امان خواه .

پنبون (panbun) ا.پ. روش وگردش.

پنبه (panbe) ا. پ. تطن و پرز های دراز و ابریشمی شکلی که احاطه کرده اندپنبه دانه را و یکی از مواد گران بهائی است که طبیعت برای نوع انسان آماده ومهیامیکند. ودرمملکت فرانسه سابقا همه ساله دویست میلیون فرانك پنبهٔ خالص از ایالات متحدهٔ امریکا وهندوستان

و مصر و ممالک عثمانی داخل میشد و در کارخانجات آنجا تافته و بافته شده درهمهٔ کرهٔ زمین پراکنده و منتشر میگردید. و **پنبه از گوش بر آوردن**: از خواب غفلت بیدار شدن ومتنبه شدن. و **پنبه درگوش نهادن** و **درگوش افگندن** و **در گوش کردن**: غفلت داشتن و سخن ناشنودن. و **پنبه شدن**: نرم وصاف و سفید شدن. و گریختن و متفرق و پریشان گردیدن. واز کسی بی‌موجب بریدن. و **پنبه کردن**: گریختن و گریزانیدن. و پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن. و خاموش‌کردن. و دفع و محو نمودن. ومنکر شدن. وعاجز گردانیدن. و **پنبه نهادن**: فریب دادن و راضی ساختن کسی را درکاری و بجائی روانه کردن.

پنبه آگنده‌گوش (panbe-āgande-gove) ص.پ. کر و آنکه نمی‌شنود.

پنبه بز (panbe-baz) ا.پ. نداف و حلاج.

پنبه پای (panbe-pāy) ا.پ. قسمی از کفش.

پنبه دار (panbe-dār) ص.پ. باپنبه و با پنبه ساخته شده.

پنبه دانه (panbe-dāne) ا.پ. تخم پنبه.

پنبه درگوش (panbe-dar-gove) ص.پ. کر. و غافل. و بی‌خبر.

پنبه دوز (panbe-dovz) ص.پ. پنبه بز و حلاج.

پنبه دردهان (panbe-dar-dahān) ص.پ. آنکه کمتر حرف میزند وساکت.

پنبه زار (panbe-zār) ا.پ. مزرعهٔ پنبه.

پنبه زن (panbe-zan) ا.پ. نداف و حلاج.

پنبه قبا (panbe-qabā) ص.پ. آنکه قبای پنبه‌ای‌پوشیده باشد.

پنبه کن (panbe-kan) ا.پ. پرز پنبه و یا ابریشم.

پنبه کن (panbe-kon) پ. کلمهٔ امر. یعنی محوکن. و منکرشو. و خاموش باش. وبگریز.

پنبه وز (panbe-vaz) ا.پ. پنبه بز و حلاج.

پنبئین (panbein) ص.پ. منسوب به پنبه و پنبه‌دار.

پنتافیلون (pantāfilyun) ا.پ. مأخوذ از یونانی. گیاهی کـه پنج انگشت نیز گویند.

پنتومه (pantume) ا.پ. گیاهی مانند کدوث که پتومه نیز گویند.

پنج (panj) ص.پ. تعیین عددیکه بیان میکند عدد چهار بعلاوه یك را و بتازی خمسه گویند و گاه بمعنی پنجم استعمال میشود.

پنج (penj) ا.پ. شکنج. و گره. و دکمه.

پنجاب (panjāb) اخ.پ. یعنی مملکت پنج رود یکی ازممالك شمال غربی هندوستان است که باج گزار دولت انگلیس میباشد و دارای ۱۹،۵۹۰،۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر لاهور. و **رود پنجاب**: مر. اندوس.

پنج ارکان (panj-arkān) ا.پ. توحید و نماز و روزه وحج و زکوة.

پنجال (panjāl) ا.پ. منقار مرغ. و فضلهٔ مرغ. و آشیانهٔ مرغ.

پنج انگشت (panj-angoet) ا.پ. گیاهی دوائی. و اخ. نام مقامی در تبریز.

پنج او گشت (panj-avgoet) ا.پ. چوب زین.

پنجاه (panjāh) ص.پ. تعیین عددی که‌بیان میکند عددی راکه عبارت ازپنج مرتبه ده باشد.

پنجاه ساله (panjāh-sāle) ص.پ. آنکه پنجاه سال برویگذشته باشد.

پنجاهم (panjāhom) ص.پ. منسوب به پنجاه.

پنجاهه (panjāhe) ا.پ. مدت اعتکاف عیسویان‌که پنجاه روز باشد مثل چلهٔ مسلمانان که چهل روز است.

پنجایانه (panjāyāne) ا.پ. یك نوع گیاه سمی.

پنج آیت (panj-āyat) ا.پ. پنج آیهٔ از قرآن مجید که در موقع تضرع میخوانند.

پنجایه (panjāye) ا.پ. پنجامهٔ ترسایان.

پنج بیچاره (panj-bičāre) ا.پ. خمسهٔ متحیره کـه زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد بود.

پنجپا (panj-pā) و **پنجپایك** (panj-pāyak) و **پنجپایه** (panj-pāye) ا.پ. خرچنگ. و سرطان. و برج سرطان.

پنجپهلو (panj-pahlu) ص.پ. چیزی که دارای پنج سر باشد.

پنج تا (panj-tā) ا.پ. پنج واحد و پنج عدد.

پنجتاه (panj-tāh) ص.پ. طاب پنج لا.

پنج تریاق (panj-taryāq) ا.پ. یك نوع شربتی.

پنج تن پاك (panj-tane-pāk) ا.پ. حضرت پیغمبر و فاطمه و علی و حسن و حسین صلوات‌الله علیهم اجمعین.

پنج توسن سلامت (panj-tovsane-salāmat) ا.پ. حواس خمسهٔ باطن.

پنج چوبه (panj-çovbe) ا. پ. یك نوع خیمه‌ای.

پنج دعا (panj-doâ) ا. پ. پنج نماز یعنی نماز ظهر و عصر و مغرب و خفتن و صبح.

پنج ده (panj-deh) و **پنج دیه** (panj-dih) اخ. پ. نام قصبه‌ای نزدیك مرغاب از ولایات مرو.

پنجر (panjar) ا. پ. پنجره و هر چیز مشبك و قفس.

پنج روز (panj-rovz) و **پنج روزه** (panj-rovze) ص. پ. مدت کم و اندك وعمر انسانی.

پنجره (panjare) ا. پ. هر چیز شبکه‌دار ومشبك. وقفس جانوران. و دیدبان کشتی. و **پنجرهٔ لاجورد**: آسمان.

پنجره (penjare) اخ. پ. ولایتی از توران.

پنجره‌دار (panjare-dâr) ص. پ. اطاقی که دارای پنجره باشد.

پنجسال (panj-sâl) ص. پ. پنجساله یعنی کسی که دارای پنج سال بود.

پنجسالگی (panj-sâlagi) ا. پ. سن پنجسال. و روشنی.

پنجش (panjeç) ا. پ. استعمال. و اندوه. و آسیب و آفت.

پنجش (penjaç) ا. پ. گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده.

پنج شاخ درخت (panj-câxe-deraxt) و **پنج شاخ دست** (panj-câxe-dast) ا. پ. گیاه پنج انگشت.

پنجشاخه (panj-câxe) ص. پ. هر چیزی که منشعب به پنج شعبه گردد.

پنجشعبه (panj-co'be) ا. پ. حواس خمسهٔ ظاهر که سامعه و باصره و ذائقه و شامه و لامسه باشد.

پنجشنبه (panj-canbe) ا. پ. روز پنجم از ایام هفته.

پنجشیدن (panjcidan) ف م. پ. فشردن. و پراکنده کردن. و شکنجه گرفتن.

پنج عیب (panj-ayb) و **پنج عیب شرعی** (panj-aybe-car'i) ا. پ. دزدی و زنا و قمار و شرب خمر و دروغ.

پنجك (panjak) ا. پ. گیاهی.

پنجك (ponjak) ا. پ. گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شده.

پنجگان (panjagân) پ. ج. پنج.

پنجگانه (panj-gâne) ص. پ. منسوب به پنج.

پنجگاه (panj-gâh) ا. پ. پرده‌ای از موسیقی. و اوقات نماز پنجگانه. و حواس خمس.

پنج گنج (panj-ganj) ا. پ. حواس خمس ظاهر. و پنج نماز. و خمسهٔ نظامی.

پنج گوشه (panj-govce) ص. پ. پنج زاویه.

پنجم (panjom) ص. پ. تمیزی منسوب به پنج یعنی چیزی که در مرتبهٔ پنج واقع شده. و **پنجم رواق**: آسمان پنجم که فلك مریخ باشد.

پنجمر (panjmer) و **پنجمیر** (panj-mir) اخ. پ. نام ولایتی از توران.

پنجمین (panjomin) ص. پ. چیزی که در مرتبهٔ پنجم واقع شود.

پنجنگشت (panjangoct) ا. پ. گیاهی دوائی که پنج انگشت و پنتافیلیون نیز نامند. و اخ. موضعی نزدیك تبریز.

پنجنوبت (panj-novbat) ا. پ. پنج هنگام که بردر پادشاهان نوازند. مر. نوبت. و پنج آلت اعلان جنگ که دهل و دمامه وطبل ودف وسنج باشد. و پنج وقت نماز و **پنج نوبت زدن** و یا **نواختن**: اظهار جاه و سلطنت کردن.

پنجنوش (panj-novc) ا. پ. معجونی مقوی.

پنجورق (panj-varaq) ا. پ. پنجنگشت.

پنج و شش و هفت و چهار (panjo-ceco-hafto-çahâr) پ. کنایه از حواس خمسه و جهات سته. و سیارات سبعه. و عناصر اربعه.

پنجو گشت (panjugoct) ا. پ. پنج او گشت.

پنجه (panje) ا. پ. مشت دست با پنج انگشت. وکف پای با پنج انگشت. و چنگ. و مشت و دستی که انگشتان وی گشاده باشد. و چنگال طیور. و چنگ حیوانات. و قسمی از مشعل شبیه به پنج انگشت. و هر چیز شبیه به پنج انگشت. و دستی که از عاج سازند جهة خاراندن پشت. ودسته و قبضه. و سنگهای گلوله مانندی که دیدبانان بروی حصار قلعه گذارند. و سنگ منجنیق و سنگی که از کشتی به کشتی دشمن پرتاب کنند. و قسمی از رقص که جمعی دست یکدیگر راگرفته با هم رقص کنند. و **پنجهٔ آفتاب** و یا **پنجهٔ خورشید**: شعاع آفتاب. و **پنجه بخون کسی تر کردن**: کشتن. و **پنجه بروی زدن**: افترا زدن و روسیاه کردن. و **پنجهٔ بیچاره**: کواکب متحیره که عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل باشد. و **پنجه تیز کردن**: جنگ جوئی و ستیزه کردن. و **پنجهٔ دزدیده**: خمسهٔ مسترقه یعنی پنجروزی که در آخر سال جلالی بر اسفندار مذماه افزایند و جزء آن حساب نمی‌کنند و فروردگان و فروردیان نیز گویند و هم کبیسه را گویند. و **پنجهٔ دایرانه**:

جنگ . و **پنجهٔ کبك دری** : لحن هفتم از سی لحن بار بد . و **پنجه کردن** : قبض کردن و گرفتن . و طپانچه زدن . و **پنجهٔ گربه** : ید مشك . و **پنجه گرفتن** : پنجه در پنجهٔ دیگری انداختن برای زور آزمائی . و **پنجهٔ مریم** : گیاهی خوشبوی .

پنجه (panje) و (penje) ا. پ. گیاهی که بر درخت پیچد و عشقه نیز گویند .

پنجه (panjah) او ص.پ. مخفف پنجاه و بمعنی آن . و ماهی . و قلاب ماهی‌گیری .

پنجه دار (panje-dâr) ص . پ . شاخه دار .

پنجه زن (panje-zan) ص.پ. ناخن زننده و چنگ زننده .

پنجه کش (panje-kac) ا. پ. آلتی آهنین شبیه بدست که پهلوانان بدان زور آزمائی می‌کنند . و یك قسمی از نان .

پنجه گیر (panje-gir) ا. پ. کسی که با پنجه زور آزمائی می‌کند .

پنج یابندهٔ برونی (panj-yâbandeye-boruni) ا.پ. حواس خمس ظاهر .

پنج یابندهٔ درونی (panj-yâbandeye-daruni) ا.پ. حواس خمس باطن .

پنجیانه (panjiâne) ا . پ . نوعی از لوبیا .

پنجیدن (panjidan) ص.پ. پنجم .

پنجیر (panjir) و **پنجیره** (panjire) ا.پ. قفس و پنجره .

پنجیك (panj-yak) ا. پ. خمس و یك جزء از پنج جزء چیزی .

پنجین (panjin) ص. پ. پنجمین .

پنجیوده (panj-yovde) ا.پ. پنج عدد و پنج واحد . و پنجتا .

پنچایت (pançâyat) ا . پ . حکمیت پنج نفر .

پنچه (ponçe) ا. پ. ناصیه و پیشانی . و آن موی از سر زلف که پیچ وخم داده بروی پیشانی چسپانند . و **پنچه بر کسی زدن** : رسوائی کردن و رنجانیدن و هلاك کردن .

پنچه بند (ponçe-band) ا.پ. عصابه و پیشانی بندی که زنان بر پیشانی می‌بندند .

پند (pand) ا. پ. نصیحت و اندرز و موعظه . و یاد . و توبیخ. و اخطار وغلیواج و **پند پدر** نصیحت پدر و توبیخ و اخطار پدر . و **پند پذیرفتن** : نصیحت پذیرفتن . و **پند دادن** : نصیحت کردن و یاد دادن و آموزانیدن . و **پند شنیدن**: نصیحت شنیدن . و **پند کردن** : نصیحت کردن و موعظه کردن . و **پند گرفتن** : یادگرفتن و آموختن . و **پند گفتن** : نصیحت و اندرز گفتن و موعظه گفتن .

پند (pend) ا. پ. مقعد و نشستگاه .

پند (pond) ا . پ . گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شدهٔ برای رشتن .

پندار (pandâr) ا.پ. کسی که پندگیرد.

پندار (pendâr) ا و ص.پ. گمان . و وهم . و خیال . و تصور . و عقیده . و اندیشه وفکر . وکبر و غرور و عجب . و چون بطور صفت استعمال شود بمعنی پندارنده و فکر کننده و اندیشه کننده میباشد و درین صورت بطور ترکیب استعمال می‌گردد مانند **دور پندار** .

پندارانیدن (pendârânidan) فم. پ. تصور و تفکر کنانیدن . و سبب خیال کردن و گمان کردن شدن و سبب فرض کردن و ملاحظه کردن گشتن .

پندار رازی (pandâr-râzi) اخ.پ. خواجه کمال الدین از شعرای معروف ری که در سال ۴۰۱ هجری وفات نمود .

پندارگان (pendâragân) پ. ج. پنداره تخیلات و تصورات .

پنداره (pandâre) ا.پ. فکر و خیال و تخیل و اندیشه .

پنداری (pendâri) پ. کلمهٔ نقل یعنی گمان میکنی و اندیشه میکنی .

پنداری(pendâri)ا.پ. فکر واندیشه.

پنداریدن (pendâridan) فلم.پ. پنداشتن .

پنداشتن(pendâctan) فلم.پ.گمان بردن . و تصور کردن و خیال کردن . ومغرور شدن .

پنداشتی (pendâcti) ا. پ. اندیشه . و رای . وعقیده .

پندر (pandar) و (pondar) اخ. پ. نام قلعه‌ای نزدیك شیراز.

پندره (pendare) ا.پ. احمق وکودن. و طفل حرامزاده .

پندش(pondac) و **پندك** (pondak) ا.پ. گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شده .

پندند (pandand) ا. پ. بلغت زند و پازند فرزند .

پندو (pandu) و (pendu) ا. پ. کنه .

پندو (pendu) ا . پ . آواز جریان آب .

پندوا (pandvâ) ا.پ.گیاهی‌که بفرانسه رزدا (rezedâ) گویند .

پندوره (pandure) ا.پ. برادری‌که یا صلبی باشد و یا بطنی . و تره تیزك .

پندوره (pendure) ا . پ . آواز جریان آب .

پنده (pende) ا.پ. قطره و چکه . و لکه . و داغ . ونقطه . و بی‌مویی شقیقه‌ها.

پنده (ponde) ا.پ. کنه و آماسیدگی بدن حیوان .

پندیدن (pandidan) فم.پ. نصیحت کردن و نصیحت پذیرفتن . و نصیحت شنیدن و قبول کردن .

پنزه (panze) ا. پ. رقص باجماع که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقص کنند .

پنطافلون (pantâfelun) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ گیاه پنجنگشت .

پنك (penk) ا پ. شکنج .

پنك (penk) و (panak) ا.پ. شبر و وجب .

پنك (paneck) ا. پ. بلغت زند وپازند آلوی سیاه بری .

پنکار (pankâr) ا. پ. غرور و تکبر و خود نمائی . و متکبر و مغرور و خودپسند .

پنکیدن (pankidan) فل.پ. زمزمه کردن و یا خود حرف زدن .

پنگ (pang) ا. پ.خوشهٔخرما. و عصا. و قطعهٔ چوب . و روزنه . و بامداد وصبح . و پگاه . و سپیده دم . و سحر .

پنگ (peng) ا.پ. پنگان . و ساعت‌آبی . و یك قسمت از ده قسمت شبانروز . چه شبانروزی را بده قسمت‌کرده و هر قسمتی را پنگ و یا ساعت خوانند .

پنگاره (pangâre) ا.پ. قاب و دوری و بشقاب و کاسه و پیاله .

پنگاشتن (pengâctan) فم.پ. نقش و رسم کردن . و توصیف کردن .

پنگال (pengâl) ا.پ. پیاله. وآبگینه . و شیشهٔ ساعت .

پنگان (pengân) ا. پ. فنجان و کاسه و پیاله . و طاس فلزی کوچکی که در ته آن سوراخ‌باریکی‌کنند وظرفی‌را پراز‌آب‌نمایند‌وآن طاس‌رابروی‌آب‌گذارند تا آب ازآن سوراخ‌در وی‌داخل شود وپرگردد وچون‌پرشدخالی کنند ومجدداً درروی آب گذارندو‌باین‌طریق‌اندازهٔ زمان را معین کنند و این عمل در بیشتر دهات جهة تقسیم آب متداول است و در هندوستان جهت اندازهٔ ساعات شبانروزی همین کار را می‌کنند .

پنگانچه (pengânçe) ا. پ . مصغر پنگان یعنی پیالهٔ کوچك .

پنگاه (pongâh) ا.پ. تپه و پشته .

پنگره (pangare) و (pengare) ا.پ. دیگ بزرگ . و تاوه . و طبق . و دوری کوچك . و پیاله . و افشون که بدان غله را باد دهند .

پننِد (panand) ا. پ. عدد مجهول و نامعلوم .

پننگ (panang) و (penang) ا. پ. دریچهٔ خانه .

پنه (panah) ا.پ. مزبله .

پنهاله (panhâle) ا.پ. مربای بادام .

پنهان (panhân) و(penhân) صروا. پ. پوشیده ومخفی و مکتوم و نهان و رازو سر . و **پنهان بودن** : غیرمرئی بودن و مخفی بودن . و **پنهان داشتن** : پوشیده و مخفی داشتن و بکسی اظهار نکردن ومحفوظ داشتن . و **پنهان شدن** : مخفی شدن و غیر مرئی گشتن و بیرون نیامدن . و **پنهان کردن** : مخفی‌کردن وظاهر و آشکارنکردن و حفظ کردن و بطور سر نگاهداری نمودن .

پنهان پژوه (penhân-pejuh) ص. پ. آنکه تفتیش میکند هرچیز نهانی را .

پنهان دیدگی (penhân-didagi) ا. پ. نگاه زیر چشمی .

پنهانگر (penhân-gar) ا.پ. محلی‌که درآن چشم داشت پنهان بودن چیزی‌رادارند.

پنهانی (penhâni) ا.پ. خفا وکتم . و **به پنهانی** و یا **در پنهانی** : بطور خفا و بطور سر ومحرمانه .

پنهانیدن (penhânidan) فل‌م. پ. نهان شدن و مخفی شدن و نهان کردن .

پنیر (panir) ا.پ. خوراکی که از شیر بسته شده ترتیب میدهند و بتازی‌جبن گویند .

پنیر آب (panir-âb) ا. پ. آبیکه از پنیرتر برمیآید .

پنیرخرما (panir-xormâ) ا.پ. چیزی مانند پنیر که از خرمابن در میآورند .

پنیرك (panirak) ا. پ. گیاهی دوائی شبیه بختازی و نیلوفر و حربا .

پنیر کیسه (panir-kise) ا. پ. پنیری که درکیسه کنند تاآب آن برود .

پنیرمایه (panir-mâye) ا.پ. انفحه.

پنیره (panire) ا.پ. پنیرك و حربا .

پنیری (paniri) ص.پ. منسوب به پنیر و ساخته شدهٔ از پنیر .

پنیز (paniz) مف.پ. هرگز و همیشه . و پنین . و چابك و سریع .

پنیزه (panize) و **پنیسه** (panise) ا.پ. شاهتره .

پنیلو (panilu) ا.پ. محل ومیدانی در شهرکه در آنجا اسباب و غله و مانند آن فروشند .

پنین (panin) مف.پ. هرگز وهمیشه . و پنیز . و چابك وسریع .

پنین شولا (panin-culâ) ا.پ. مأخوذ از روسی ـ شبه جزیره .

پنیوش (panyuc) ا.پ. زحمت . و ضربان دل و رگ .

پنیون (panyun) ا.پ.روش وگردش.

پو (po) اخ.پ. نام رودی در ایطالیای شمالی که مشروب میکند تورن وپلزانس و کرمون راوپس ازطی ۵۲۰کیلو‌ مطر در دریای آدریاتیك میریزد .

پو (pu) ا.پ. پرسش و تفتیش . وگام

میانه که نه تند باشد و نه کند . و دو و دوندگی . و **تك و پو کردن** : پرسش کردن باجدوجهد. و دوندگی کردن برای تفحص و تفتیش .

پواچ (povâç) ص.پ. شرور . وپست و زبون .

پوازی (pavâzi) ا.پ. درد وسوزش.

پوب (povb) ا.پ. فرشی که جهت زینت گسترده شود. و تاج خروس . و پرویش و کاکل مرغ .

پوپ (povp) و **پوپش** (povpac) ا.پ. هدهد و شانه سر .

پوپشمن (pupecman) ا.پ. بلند ترند خود آهنین که در روز جنگ برسرگذارند .

پوپك (povpak) ا.پ. هدهد وشانه‌سر. و دختر بکر و دوشیزه .

پوپل (pupal) ا.پ. فوفل .

پوپو (pupu) ا.پ. هدهد و شانه‌سر. و آواز آن .

پوپه (pupe) ا.پ. هدهد و شانه سر .

پوت (put) ا.پ. جگر گوسپند ولوت. و نوعی از خربزه .

پوتا (povtâ) ا . پوست خصیه و خود خصیه .

پوتاب (povtâb) ا.پ. هدف و نشانهٔ تیر .

پوتنك (putank) ا.پ. پودنه .

پوته (pute) ا . پ. خزانه و مخزن و گنجینه . و بوته .

پوته (povte) ا.پ. پوست خصیه وخود خصیه .

پوتی (puti) ا.پ. قلیه ای که از جگر گوسپند سازند .

پوج (puj) و **پوچ** (puç) ص. پ. نادان . وخالی . و بی‌مغز و بی بصیرت . و بی‌حقیقت . و بی‌نظم . و بی ثبات . و غیر مرسوم . و مدور . و کوژ . و محدب . و پشته مانند . وپست و زبون. و همواروترم و بیهوده‌گو .

پوج‌بینی (puj-bini) ص.پ. بزرگ بینی و یا برگشته بینی .

پوچ‌گو (puç-gov) و (puç-gu) ص.پ. یاوه‌گو و بیهوده‌گو .

پوچیات (puçiyât) ا. پ . گفتگوی احمقانه . و پرگوئی .

پوخ (pux) ا.پ. قیح چشم .

پوختن (povxtan) فم. پ. پختن و طبخ کردن .

پود (pud) ا.پ. غذا و خوراك انسان و حیوان و خوراك ماهی . و پرده و نقیض تاریعنی رشته‌ای‌که درپهنای جامه بافته میشود و تاربدرازی جامه وپارچه های پنبئین مخطط الوان . و رکوی سوخته و چوب پوسیده که بزیر چخماق نهند. وهرآتش گیرهای . وکهنه وپوسیده.و **پودوتارازهم گسیختن**: کاملا خراب کردن و نابود کردن .

پودات (pudât) ا.پ.محسوس وهرچیز که بنظر وحس درآید . ج : پوداتات .

پوداتات (pudâtât) پ.ج. پودات.

پودبند (pud-band) ا.پ. دهن‌بند. و چیز فراموش شده .

پودنه (pudene) ا.پ.گیاهی‌شبیه به نعناع و خیلی معطر .

پوده (pude) اوص.پ. سوده وفرسوده. و ریخته . و ساقط شده . و تهی و خالی . و کهنه . و ناتوان و ضعیف . و پوسیده و گندیده . و غذای انسان . و خوراك حیوان و خوراك ماهی . وپود و رکوی سوخته . و چوب پوسیده . وپود مقابل تار. واخ.نام دهی در سمیرم اصفهان .

پودینه (pudine) ا.پ. پودنه .

پوذش (povzec) ا.پ.پوزش‌ومعذرت و عذر .

پور (pur) اوص.پ. پسر و ابن وولد. وکودك نرینه‌ای‌که‌اورا به پدر ویا مادر نسبت دهند . وکسی که خود را نادان وانماید . و فولاد . و اسب. ودراج.واخ. نام پادشاه کنوج هند . و **پور آبتین** : فریدون . و **پور آزر** : حضرت ابراهیم . و **پور دستان** : رستم . و **پور سبکتکین** : سلطان محمود . و **پورسقا** : نام یکی از اولیا . و **پور سینا** : شیخ الرئیس ابوعلی. و **پورشسب**. پدرشت زردشت . و **پور صدف** : مروارید. و **پورعذرا** : شراب و می . و **پورعمران** : حضرت موسی . و **پورعنقا** : پدر رستم . و **پورقباد**: نوشیروان‌عادل. و **پورملجم**: قاتل‌حضرت علی بن ابی‌طالب . و **پورهاجر**: حضرت اسمعیل .

پوران (purân) ا.پ. یادگار وجانشین وج: پور. واخ.نام شهر کنوج هندوستان .

پوران‌تروش (purân-toruc) اخ. پ. نام ساحری مشهور .

پوران دخت (purân-doxt) اخ.پ. دختر خسرو پرویز که پیش از آزرمیدخت چند زمانی پادشاهی کرد .

پورتکال (pur-takâl) ا.خ.پ.مملکت پرتغال .

پوردگان (povrdgân) و**پوردیان** (povrdyân) ا.پ. جشنی که مردم ایران‌در سابق میگرفتند و پنج روزازآخرآبان ماه را برخمسهٔ مسترقه می افزودند و این ده روز را عیش و عشرت می‌کردند . و فوردجان معرب آنست .

پورشسب (pur-casb) اخ. پ. پدر

حضرت زردشت .

پورفان (purfân) ا.پ. گدایان شوخ چشم .

پورکر (pur-kar) اخ. پ. نام دختر پادشاه کنوج که زن بهرام گور بود .

پورکند (povr-kand) ا . پ . اطاق و ایوان . و منزل و خانه .

پورمند (povr-mand) ا. پ. گیاهی خوشبو .

پورمند (pur-mand) ص.پ. عیالمند و صاحب فرزندان بسیار .

پوره (pure) ا . پ . پور و پسر . و تنهٔ درخت .

پوره (pure) ص.پ. مأخوذازهندی. پر و کامل و تمام .

پوریان (puriân) ا. پ. ساکنین و متوطنین شهر کنوج .

پوز (povz) ا.پ. پیرامون . وگرداگرد دهان . و مابین لب و بینی انسان و لب و بینی چارپایان . و منقارمرغان . و تنهٔ درخت .

پوزبند (povz-band) ا . پ. افسار مانندی که بر پوزحیوانات بندند .

پوزش (povzec) ا.پ. عذر و معذرت و پوزنج . و **پوزش کردن** : معذرت خواستن .

پوزش پذیر (povzec-pazir) ا.پ. کسی که معذرت می‌پذیرد و قبول میکند .

پوزکند(povz-kand) ا.پ. پوزکند. و ایوان و خانه و منزل .

پوزمال (povz-mâl) ا . پ . لواشهٔ نعلبندی .

پوزن (povzan) ا.پ. زمینی‌که برای کشت آماده کرده باشند .

پوزنج (povzanj) ا . پ . پوزش .

پوزه (povze) ا . پ . پوز . و تنهٔ درخت .

پوزی (puzi) ا. پ. قسمتی از رخت اسب . و روی و چهره و صورت .

پوزیدن (povzidan) ف ل. م. پ. عذر آوردن و معذرت خواستن .

پوزینه (puzine) ا.پ. بوزینه‌ومیمون.

پوژ (povj) ا. پ. پوز .

پوژنگ (pujang) ا. پ. رقعه . و پاره و قطعه .

پوژه (puje) ا. پ. ران و فخذ . و آن قسمت ازتنهٔ درخت که متصل بریشه باشد.

پوژینه (povjine) ا . پ . بوزینه و میمون .

پوس (pus) ا . پ . چرب زبانی . و فروتنی . و فریب . و ملایمت .

پوسانه (pusâne) م ق . پ . بطور چرب زبانی . و بطور فروتنی . و فریبانه .

پوسانیدن (pusânidan) ف م . پ . پوسیدن کنانیدن .

پوست (povst) ا.پ. جلد یعنی غشائی کمی‌پوشاندبدن انسان‌وسایرحیواناترا وپردهٔ بیرونی و قشر و خاموز و آنچه احاطه می‌کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکنار. و صدف . و غیبت و بدگوئی . و مذمت . و **پوست انسانی** بسیار متخلخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچکی واقع شده‌اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می‌کند و بواسطهٔ عرق سبب میشوند تنقیه بدن را از مواد مضره ولزوم استعمال حمام بهمین جهت است زیرا مانع می‌شود عروض‌امراضی راکه ممکن است بواسطهٔ انسداد این مسامات از چرك و كثافت عارض شوند . و **پوست باز کردن** و یا **پوست دادن** : بیان کردن آنچه در دل پنهان است . و رازگفتن . و **پوست بر کردن** : اظهار مافی‌الضمیر نمودن و **پوست سگ برروی کشیدن**: بی‌حیائی‌وبی‌شرمی‌نمودن و **پوست کردن**محرم وانیس‌ساختن‌وغیبت نمودن. و **پوست کندن**: سلخ کردن و ظاهر ساختن‌وعیب‌کسی‌بیان‌کردن. و **پوست کنده گفتن** : برملا و صریح گفتن . و **پوست کسی افتادن** : بهتان و تهمت گفتن . و **پوست مس** : توبال مس .

پوست بازرفتگی(povst-bâz-raftagi) ا.پ. خراش و سحج .

پوست بازرفته (povst-bâz-rafte) ص.پ. خراشیده .

پوست‌بازکرده(povst-bâz-karde) ص.پ. پوست کنده شده .

پوستپاره(povst-pâre)ا.پ.درفش‌کاریان.

پوست پوش (povst-povc) ص.پ. گدای عریان .

پوست پیرا (povst-pirâ)و **پوست پیرای** (post-pirây) ا.پ. دباغ .

پوست‌رفتگی(povst-raftagi) ا.پ. خراش و سحج .

پوست رفته (povst-rafte) ص. پ. خراشیده .

پوستگال(povst-gâl) و **پوستگاله** (povst gâle) ا.پ. پوست بی‌موی زیر دنبهٔ گوسپند و پوست دبر گوسپند که سرگین از پشمهای آن آویخته است .

پوستی (povsti) ص. پ. گستاخ . و تنبل . وتریاکی . و آنکه مست میشود ازخوردن مطبوخ کوکنار .

پوستیان(povstiân) ا.پ. قسمی‌ازچرم.

پوستیرا (povstirâ) و **پوستیرای** (povstirây) ا. پ. دباغ و پوست پیرای .

پوستین (povstin) ا.پ. لباسی جمعانند

که از پوست بز و گوسپند سازند . و غیبت و مذمت و عیب . و **پوستین دریدن :** افشای راز کردن و **پوستین کردن** یا **در پوستین افتادن :** بدگوئی کردن و عیب کسی نمودن .

پوستین بگازر (povstin-be-gâzor) ص.پ. بدگو و عیب جوینده .

پوستین دوز (povstin-dovz) ا.پ. کسی که پوستین میدوزد و درست میکند .

پوسده (povsede) ص.پ پوسیده .

پوسه (povse) ا.پ. ریسمان و نخی که در هنگام رشتن بر دوك پیچیده میشود .

پوسیدن (povsidan) فل.پ. متلاشی شدن و از هم پاشیدن و از هم ریختن . و آماسیدن و ضایع و فاسد شدن .

پوسیدگی (povsidagi) ا.پ. از هم پاشیدگی و گندیدگی .

پوسیده (povside) ص . پ . فاسد و ضایع و متلاشی و از هم پاشیده و از هم ریخته .

پوسیده چوب (povside-çovb) ا.پ. چوبی که مانند چراغ میسوزد و می افروزد. و چوب کهنه و فاسد شده .

پوسیون (posion) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح طب هر دوای مشروب لعابداری که بمقدار منقسم بمریض بنوشانند.

پوش (povc) پ. کلمهٔ امر یعنی از راه دورشو و بکناری رو .

پوش (povc) اوص.پ. لباس وپوشاك. و جامه و خرقه . و زره و جوشن . و پرده و نقاب و حجاب و سرپوش . و سرخم و پرچ . و بیهوده کار . و پوشنده و پنهان کننده و باین معنی اخیر همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **پاپوش** بمعنی کفش که پوشندهٔ پا است . **وخطاپوش:** آنکه جرم و خطا را پنهان میکند و عفومینماید. **وسبزپوش:** آنکه لباس سبز در بردارد .

پوش (povc) و (puc) ا.پ. گیاهی در ارمن که از عصیر آن شیافهائی سازندکه پوش دربندی گویند .

پوشا (povcâ) اوص.پ. پوشنده وپنهان کننده . وجامه و لباس .

پوشاك (povcâk) ا.پ. لباس وهرچیزی که بدن را بپوشاند .

پوشاکی (povcâki) ص. پ. هرچیز لایق وشایستهٔ لباس ساختن .

پوشاندن (pucândan) فم.پ . باطل کردن امری .

پوشانیدن (povcânidan) فم.پ. پنهان و مستورکنانیدن . ولباس دربرکنانیدن و چیزی را بروی چیزی انداختن . و سقف زدن براطاق .

پوشش (povcec) م.ح.پ. پوشیدن. ا.پ. جامه ولباس. وعبا و خرقه . وچادر و لحاف . و هرچیزی که بپوشاند چیزی را . و سقف خانه . و **پوشش تن :** روپوش بدن وقبا . **وپوشش رهگذر:** سابات. و **زمین بی پوشش:** بیابان و زمین بایر و غیر مزروع .

پوشك (povcak) ا. پ. بزبان اهالی ماوراء النهر گربه و هره وسنور .

پوشگان (povcgân) اخ.پ. جائی نزدیك نیشابوروا. باصطلاح عرفا مقامی از مقامات سالك که بتازی غیب الغیب گویند و آن برنگ سبز است وچون سالك قطع این مقام کند ذات مقدس در او تجلی نماید و فانی در حق و باقی در او گردد .

پوشگان (povcagân) ا. پ. مغیبات و چیز هائی که در عالم غیب اند وتوائی از موسیقی .

پوشله (povcale) اوص.پ. پوشنده . و پوشیده شده .

پوشند (povcand) ا.پ. قشر زمین .

پوشندگی (povcandagi) ا.پ. لباس و روپوش وجامه .

پوشنده (povcande) افا . پ. کسی که میپوشد و در برمیکند. و **پوشندهٔ کسوت محبت :** ملبس بلباس رفاقت و دوستی .

پوشنگ (povcang) اخ.پ. نوشنج که قلعه ایست مابین قندهار و مولتان .

پوشنگ (povcang) ا.پ. گربه .

پوشنه (povcane) ا.پ . سرپوش و هر چیزی که آنرا پوشند و در برکنند . و نهان شده .

پوشه (povce) ا.پ. مطلق پرده ای که برچیزی پوشند . و پردهٔ در اطاق .

پوشی (povci) اوص پ. پوشیدنی .

پوشیدگی (povcidagi) ا.پ اختفا و ابهام .

پوشیدن (povcidan) فم. پ. پنهان کردن . و نهفتن . ومستور کردن و نمودن . و در برکردن . و چیزی را بر وی چیزی انداختن . وسقف زدن براطاق . و بستن .

پوشیدنی (povcidani) اوص.پ.چیزی که قابل در برکردن باشد. ومنسوب به پوشیدن و جامه و لباس .

پوشیده (povcide) اوص.پ. مستور و مخفی و نهان و پنهان . و فرسوده . و در برشده. و زن پارسای گوشه نشین. و **پوشیده بودن :** مستور بودن و در پس پرده بودن.

پوشیده چشم (povcide-çacm) ص.پ. مردم نابینا. وکسی که نگاهش بربیگانه نیفتاده باشد .

پوشیده حرف (povcide-harf) اوص پ . سخن رمز . و آنکه مقصودش در سخن گفتن نهفته باشد .

پوشیده دندان (povcide-dandân) ص.پ. شب بی‌ستاره .

پوشیده رو (povcide-ru) ص.پ. روی بسته .

پوك (puk) ا و ص.پ. بی‌مغز و میان تهی وغله‌ای که درهرجائی پنهان کنند وخاك برروی آن ریزند . و بادی که جهة روشن کردن آتش از دهان بدمند . و آتش‌گیره و رکوی سوخته .

پوگان (pugân) ا.پ. رحم وزهدان . و افشاندهٔ آب .

پول (pul) ا.پ. هرقسمی از پارچه‌های فلزی مسکوکی کــه در تجارت و معامله و داد و ستد بکار میبرند مانند پول طلا و پول نقره وپول مس. و پل رود خانه خواه باسنگ و آجر و مصالح بنائی و خواه با چوب و تخته ساخته باشد . و فلس ماهی . و **پول گرفتن :** تحصیل وجه کـردن و ستردن فلس‌های ماهی . و **پول نقد :** پول حاضر و موجود .

پولاب (pulâb) ا.پ . حس ولامسه .

پولابی (pulâbi) ص. پ. محسوس و قابل لمس . و آشکار و هویدا .

پولاد (pulâd) ا.پ. فولاد وقسمی از آهن که با مقدار کمی کربون مرکب شده و بسیار سخت است ودیر می شکند و در ساختن نتر ر کارد و شمشیر بکار می‌رود . و تیغ و شمشیر . و ا.خ . پهلوانی ایرانی و دیوی مازندرانی . و گرز .

پولادبازو (pulâd-bâzu) ا . پ . پهلوان قوی بازو و زورآور .

پولادپنجه (pulâd-panje) و **پولاد چنگ** (pulâd-çang) ص . پ . کسی که مشت وی مانند پولاد سخت وزور دار باشد .

پولادخای (pulâd-xây) و **پولادرگ** (pulâd-rag) ا.پ. اسب پر زور .

پولادسنجان (pulâd-sanjân) ا.پ. دلاوران و مبارزان و اسلحه داران .

پولادغندی (pulâd-qondi) اخ.پ. نام دیوی که رستم وی را کشت .

پولادمخلب (pulâd-mexlab) ص. پ. پولاد پنجه .

پولادنهاد (pulâd-nehâd) ا. پ. بی‌نهایت سخت مانند پولاد .

پولادوند (pulâd-vand) ا . پ . پولادنهاد . و ا خ : نام پهلوانی .

پولانی (pulâni) ا. پ. آش آرد و آش بلغور .

پولتاوا (poltâvâ) اخ . پ. شهری در روسیهٔ اروپا و دارای ۶۱،۰۰۰ نفر جمعیت و درین شهر پطرکبیر در سال ۱۷۰۹ عیسوی بر شارل دوازدهم غالب شد .

پولدار (pul-dâr) ص. پ. توانگر و مالدار و سرمایه‌دار .

پولك (pulak) ا.پ. مصغر پول . و فلس ماهی .

پولکنیك (polkonik) ا.پ . مأخوذ از روسی . سرهنگ یعنی صاحب‌منصب لشکری که یك فوج در اطاعت او بود .

پوله (povle) ا . پ . خربزهٔ مضمحل شده . وهندوانه ومیوه های دیگر که درونشان فاسدوضایع باشد. وگرگ دیوانه .

پوماد (pomâd) ا. پ . مأخوذ از فرانسه . هر روغن سفت و غلیظی که جهت مالیدن به بدن ترتیب دهند .

پون (pun) ا. پ. نمد زین و تکلتو و جهاز شتر .

پونیکا (punikâ) اخ . پ. مملکت فنیقیه .

پوی (puy) ا.پ. پویه و رفتار متوسط و رفتار تند .

پویا (puyâ) و **پویان** (puyân) ص.پ. دونده وروند . و **پویان بودن :** روان بودن و رفتن .

پویا پوی (puyâ-puy) م‌ف. پ. بتعجیل و تاخت‌کنان .

پویان‌هزبر (puyân-hezabr) ا.پ. اسب و فرس .

پوی پوی (pur-puy) م ف . پ . دوان دوان و تند تند .

پویچه (puyeçe) ا. پ. عشقه و گیاهی که بر درخت می‌پیچد .

پویدن (puyedan) ف‌ل. پ. گردش کردن وگردیدن . و تیز رفتن و دویدن .

پویژه (puyeže) ا . پ . امید . و نگرانی و چشمداشت و انتظار .

پویش (puyec) پ. م‌ح. پویدن. را. دویدگی ببالا و پائین .

پویگان (puygân) ا.پ. رحم. رآب پاشیده شده .

پویندگی (puyandegi) ا.پ. پویش . و دوندگی و روندگی .

پوینده (puyande) ا . پ . حیوان دونده .

پویه (puye) و (povye) ا. پ. دو ورفتارتند ورفتارمتوسط . و **پویه‌دویدن:** تند دویدن .

پویه‌پوی (puye-puy) م‌ف . پ . بتعجیل و تاخت کنان .

پوییدن (puyidan) ف‌ل.م.پ. باین طرف و آن‌طرف دویدن . و پوییدن و امتحان کردن . و تجسس کردن .

په (pah) پ . کلمهٔ تحسین در هنگام تحسین که با حیرت باشد این کلمه‌را گویند . و **په کردن :** پف کردن بصورت کسی و یا دمیدن

بر آن .

پهانسی کردن (pahânsi-kardan) فـم.پ. بدار کشیدن و خفه کردن .

پهانه (pahâne) ا . پ . چوبکی که درودگران در شکاف چوبی که می‌شکافنـد گذارند و کفش‌گران در میان کفش و قالب . و نیز چوبکی که در زیر درگذارند تا بسته و گشوده نگردد .

په په (paha-pah)پ. کلمهٔ تحسین و در هنگام تحسین که با حیرت آمیخته باشد گویند .

پهتان (pahatân) ا خ .پ. طایفه‌ای از افغان .

پهر (pahr) ا.پ. یك حصهٔ از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب چه شبانروزی را به هشت حصه تقسیم کرده وهرحصه را پهر گویندو این در هندوستان بیشتر متداول است .

پهر (pohr) ا.پ. مدرسهٔ جهودان .

پهره (pahre) ا. پ. پاس و محافظت و حمایت . وحصه‌ای از شب .

پهره دار (pahre-dâr) ص . پ . پاس‌دار و محافظ و حامی .

پهل (pahl) ا. پ. گروه و طایفه . و مهماندار .

پهلو (pahlov) ا . پ . شهر . و مردم شجاع و دلاور و مردم بزرگ و مقدس و صاحب حال. واخ: سام پسرنوح . وهرجائی که بزبان پهلوی تکلم کنند . و اطراف اصفهان.

پهلو (pahlu) ا.پ. جنب که جزء طرفی و خارجی سینهٔ انسان و سایر حیوانات بود . و طرف و کنار هر چیز . و فایده و نفع . و **پهلو تهی کردن :** کناره کردن و دوری گزیدن و پرهیز و اجتناب نمودن از چیزی وازکسی وتتهاشدن . . **پهلو دادن :** منفعت رسانیدن و نزدیکی نمودن و دوری کردن و کناره گزیدن و روگردانیدن . و

پهلو داشتن : نفع و فایده رسانیدن بکسی . و **پهلوزدن یا پهلو سائیدن :** برابری کردن درمال وقدرو مرتبه . و **پهلو کردن :** گریختن و روی برتافتن و ترك دادن واجتناب نمودن و احتراز کردن . و **پهلو لشکر :** جناح لشکر . و **پهلو نهادن :** خوابیدن . و **به پهلو افتادن :** برروی جنب افتادن و مردن و کشته شدن . و **با پهلو بودن :** نفع و فایده بکسی رسانیدن . و **بی پهلو بودن :** بی نفع و فایده بودن .

پهلوان (pahlavân) ا . پ . مردم سخت و توانا و دلاور و قوی جثه و بزرگ و ضابط و درشت اندام و درشت گوی . و **پهلوان سپهر :** مریخ .

پهلوان (pahlovân) پ.ج. پهلو .

پهلوانانه (pahlavânâne) مف. پ. بطور شجاعت و دلیری و بطور پهلوانی .

پهلوانی (pahlavâni) او ص. پ. شجاعت و دلیری . و منسوب به پهلوان . و زبان پهلوی و شهری و زبان شهری .

پهلودار (pahlu-dâr) ص . پ . مدد گار و معین . و جوانمرد و بلند همت . و استوار . و سخن سر زنش آمیز و گستاخانه .

پهلوزبان(pahlov-zabân)اوص.پ. زبان پهلوی. وآنکه بزبان پهلوی تکلم میکند .

پهلوزن (pahlu-zan) ص. پ. آنکه دعوی برابری میکند . و لاف زن . ومغرور و خودبین .

پهلوسای (pahlu-sây) ا و ص. پ. برابر و مساوی . و هم پهلو . و همدم و مونس . و حریف و رقیب .

پهلوشکاف (pahlu-cekâf) ص.پ. آنکه چاك میدهد پهلوی دشمن‌خود را .

پهلونژاد (pahlov-neǰâd) ص.پ. آنکه از نسل و نژاد پهلوان باشد .

پهلونشین (pahlu-necin) ص. پ. یار و رفیق و همدم .

پهلوی (pahlavi) ا و ص. پ. پهلوانی وشهری . وزبان شهری . و مردم قدیم ایران . و آنچه منسوب بآن مردم است . و **زبان پهلوی :** زبانی که پس از اشکانیـان در دربار ایران متداول گردید .

پهله (pahle) ا خ. پ. اصفهان وری و دینور .

پهمزك (pahmazak) ا.پ. سیخول و خار پشت بزرگ تیر انداز .

پهن (pahn) ا و ص. پ . عریض و منبسط . وپخت و پخش . و فراخ . و **پهن بودن :** عریض بودن . و **پهن شدن :** منبسط و منتشر شدن . و **پهن کردن** عریض کردن و منتشر و منبسط کردن .

پهن (pahan) ا.پ. شیری که در پستان مادر از شفقت و محبت مادری بجوش می‌آید .

پهن (pahen) ا . پ . سرگین اسب و استر و خر .

پهنا (pahnâ) ا.پ. عرض مقابل‌طول و فراخی و گشادی و وسعت .

پهناکش (pahnâ-kac) ا.پ. ابزاری مر جولاهگان را که آهنجه نیز گویند . مر . آهنجه .

پهنانه (pahnâne) ا . پ . نوعی از میمون و کلیچهٔ روغنین .

پهناور (pahnâvar) ص. پ. هر چیزی که عرض بسیار داشته باشـد . و **دشت پهناور :** دشت عریض و منبسط .

پهناوری (pahnâvari) و **پهنائی** (pahnâi) ا. پ. عرض . و گشادگی و وسعت و فراخی . و **پهنائی زمین :** انبساط و گستردگی زمین . و **پهنائی عمر :** فراخی و آسایش زندگانی .

پهن بینی (pahn-bini) ص.پ. کسی که بینی او پهن و فرو رفته باشد .

پهند (pahand) ا.پ. دامی که بدان آهو گیرند .

پهندار (pahan-dâr) ص.پ. عریض و گشاده .

پهن‌ساز (pahn-sâz) ص . پ . آنکه پهن میکند ومنبسط میسازد .

پهنور (pahnur) ا.پ. حنظل وهندوانهٔ ابوجهل .

پهنه (pahne) ا.پ. چوگان بازی وگوی بازی . ومیدان . و پهنا وعرض . وقطن‌که پهنی ران آدمی وسایر حیوانات باشد ازجانب درون . و پهنا وعرض . و طبطاب که نوعی از چوگان است وسرش مانند کمچه وگوی را در آن نهاده درهوا اندازند. وچوبی مخروطی تراشیده که کودکان ریسمانی بر آن پیچند و برزمین اندازند تا بچرخد .

پهنه (pahane) ا.پ.پهن (pahan).

پهنی (pahni) ا.پ. مقابل درازی . و عرض مقابل طول . وهمواری .

پهنیدن (pahnidan) فم.پ. منبسط کردن وگستردن و کشیدن .

پهوت (pahut) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ خربزه .

پهی (pahi) ا.پ. حنظل وخرزهره .

پهین (pahin) ص . پ . بسیار پهن و گشاد .

پی (pay) ا و م ف.پ. عصب و رگ و وتر . و پای و قدم . ونشان و نقش پای و اثر قدم . و زه . و دیوار . وجرز . و بن و بیخ دیوار . و دنبال وعقب و تعاقب . و پاشنه . وصف . و توانائی و قوت و تاب و زور. وبهانه . ومکر وحیله . وقصد و اراده. و وقت و هنگام . و بار ومرتبه . و برای و بهر . و پس و بعد . و **پی بردن** : نشان یافتن و**ازپی‌تو** از عقب تو و از دنبال تو . و **ازپی‌رفتن** : از دنبال رفتن . و **در پی درآمدن** : در عقب در آمدن . و **ازپی‌فلان‌کار** از بهر فلان کار . وچ**ند پی**: چند مرتبه وچند بار. و**پی‌آوردن** تاب وطاقت آوردن . و **پی کردن** پی و رگ پا را از بالای پاشنه قطع کردن تا قابل رفتار نباشد وعاجز کردن و بی رفتار کردن . و **پی زدن** : برخورد کردن سم پای اسب برپی دست آن .

پی (pey) ا.پ.مخفف پیه وبمعنی آن .

پیا (piâ) ا.پ. مرد ومردم .

پیاب (payâb) ا.پ. قعر که ته حوض و بن دریا بود . و نهایت هرچیز . و تاب و طاقت و زور .

پیاپی (payâ-pay) م‌ف. پ. متعاقب ومتواتر و پی در پی وعلی‌الاتصال . و**پیاپی آمدن** : متعاقب و ازعقب هم آمدن . و **پیاپی گفتن**: پشت سرهم‌گفتن . و**پیاپی شدن** : متوالیاً و پی در پی تعاقب کردن .

پیادگان (piâdagân) پ. ج. پیاده .

پیاده (piâde) اص. پ. نقیض سواره کسی کـه سوار نباشد و برروی پاهای خود حرکت کند. ومهره‌ای ازمهره های شطرنج . و نوعی از گل سرخ . و نوعی از درخت بید و تاك . ومردم بی‌سواد و بی علم و فضل . و **پیاده شدن** : از مرکوب پائین آمدن خواه‌آن مرکوب یکی ازستور باشد ویا کشتی ویا کالسکه وکجاوه وتخت. و**پیاده نهادن** زبون دانستن حریف و اعتنا نکردن باو .

پیاده پا (piâde-pâ) ص. پ. آنکه پیاده میرود . و راجل .

پیاده رو (piâde-rov) ا. پ. یك و قاصد و راهی کـه پیادگان در آن حرکت میکنند وراه سنگ فرش شده .

پیاده‌نفرات (piâde-nafarât) ا.پ. لشکر پیاده و فوج پیاده .

پیارك (piârak) ا. پ. مرغی شبیه به بلبل درشکل وصدا ولی کوچکتر وسبز رنگ.

پیاز (piâz) ا. پ. گیاهی بستانی کـه ریشه‌اش غذای ومأکول است وبتازی بصل گویند . وجز. غدهٔ از بعضی نباتات دیگرمانند پیاز لاله . و ریشه موهای انسانی . و **پیاز دشتی** : بصل الفار . و **پیاز موش** : عنصل . و **پیازسگ**: کلشیك .

پیاز فروش (piâz-foruš) ا. پ. کسی که پیاز میفروشد .

پیازك (piâzak) ا. پ. مصغر پیاز و گیاهی‌که از آن بوریا بافند . و نوعی ازگرز که سر آنرا با زنجیر و یا دوالی بردسته اش نصب‌کنند.و ا.خ. قریه‌ای‌دردامن‌کوه‌معدن‌لعل.

پیازکی (piâzaki) اوص. پ. نوعی از یاقوت قیمتی . ومنسوب بقریهٔ پیازك .

پیازلیز (piâz-liz) ا.پ. نوعی ازپیاز دشتی مأکول .

پیازو (piâzu) ا.پ. عنصل .

پیازوا (piâz-vâ) ا.پ. یك قسم‌خورش که لذیذ و بطیء‌الهضم است و از پیازترتیب دهند .

پیازی (piâzi) ا.پ. نوعی از لعل‌قیمتی و نوعی از گرز که بترکی چوکن گویند . و پیاز دشتی . و هرچیز که برنگ پیاز باشد .

پیازی‌رنگ (piâzi-rang) ص . پ. گل سرخی و عنابی و ارغوانی .

پیاستو (piâstu) ا.پ. خمیازه وبخر و بوی دهان وگند دهان وپیاستو .

پیاله (piâle) ا. پ. آوندی از بلور و چینی وجز آنها که با آن شراب و دیگرمایعات نوشند. وچشم معشوق . و **پیالهٔ جور**: جام

پرمالامال . و **پیاله کشیدن**: آشامیدن.
و **پیاله گردانیدن**: جام بگردش در آوردن و یا بدوره انداختن .

پیاله پیما (piâle-paymâ) و **پیاله دار** (piâle-dâr) ا.پ. آنکه جام می نوشد .

پیاله دست (piâle-dast) ص.پ. کسی که در دستش پیاله باشد .

پیاله کش (piâle-kac) ص.پ. نوشندهٔ جام می .

پیاله گردان (piâle-gardân) ص. پ. آنکه جام را برمیدارد .

پیاله نواله (piâle-navâle) ا. پ. باصطلاح میخواران مزه وشراب .

پیام (payâm) ا. پ. خبر و پیغام و رسالت . وسلام . و **پیام مودت ختام** یعنی سلامیکه بمودت ودوستی مهر شده باشد.

پیام آور (payâm-âvar) ا.پ. پیك وخبر آورنده . و پیغمبر .

پیامبر (payâm-bar) ا. پ. قاصد و پیك .

پیامیغ (payâmeyq) ا.ص.پ. منسوب بعضله و عضلانی . وطعام گوشتی وقطعه‌ای از گوشت وگوشت ماهی بی استخوان ویك نوع گیاهی.

پی اندر پی (pay-andar-pay) م ف. پ. پیاپی و پی در پی ومتعاقب .

پیاوردن (piâvardan) ف ل. پ. در هم کشیده ومنقبض شدن وکوتاه گشتن .

پیاهو (payâhu) ا. پ. آهوپی . و خانهٔ شش پهلو وگچ بری . و مقرنس کاری که آهوپا نیز گویند .

پیبس (peybas) ا.پ. نان خشك نیم خوردهٔ موش . ویك نوع از مسکه ویاچربش گوشت کـه خوردن آن در درد چشم نیکو میباشد . و دمبل . و آماس و ورم . و شپش .

پیبند (pay-band) ا.پ. پابند .

پی‌بندی (pey-bandi) ا.پ. ساختمان بن دیواری که نزدیك خراب شدن باشد .

پیپل (paypal) ا.پ. مأخوذ ازهندی . یك قسم از درخت انجیر .

پیپلامول (peypalâmul) ا.پ. مأخوذ از هندی . ریشهٔ کبابه .

پیتام (paytâm) ا.پ. بلغت زند پیغام.

پیترسب (peytrasb) و (peytarasb) اخ. پ. نام پدر پورشسب که جدشت زردشت باشد .

پیتك (pitak) ا.پ. کرمی که پارچه‌های ابریشمی را خورده وضایع سازد . و باطل و بیهوده و بی فایده .

پیتکانی (peytkâni) ا.پ. چرخی که بدان سنگ پرتاب کنند . و اهرم .

پیتل (peytal) ا.پ. مأخوذ از هندی . فلز برنج .

پیته (pite) ا.پ. فتیله و فتیلهٔ کتان .

پیتیشهیم (peyteycahim) ا.پ. گاه سیوم از خلقت زمین و مدت آنرا هفتاد و پنج روز دانند .

پیچ (peyç) اص.پ. تابیده شده وتاشده وغلتیده شده. وتاب داده شده . و بهم پیچیده وحلقه شده وخمیده . وملتوی ومشوش . و اعوجاج و کجی . و زلف . و جعد . و تا و تاب . و چین . و کرمی که ضایع می کند تـه کشتی را . و لولا . و گرداب . و دکمهٔ قبا . و سختی و دشواری . و تشویش وسرگردانی . و فریب . و رشك و حسد . و **پیچ بر پیچ**: بسیار بهم پیچیده وملتوی و بسیار بهم تابیده . و **پیچ خوردن**: بهم پیچیده شدن . و **پیچ در پیچ**: مشوش و درهم . و **پیچ دادن**: پیچانیدن . و **پیچ زدن**: محکم کردن و عارض شدن منعص . و **رشتهٔ پر از پیچ و تاب**: ویسمان سخت بهم پیچیده شده .

پیچا (peyçâ) م ف. پ. از همه جهت احاطه کننده .

پیچاپیچ (peyçâ peyç) ص. پ. پیچ وخم وپیچ درپیچ . و مشوش . و پیچدار . و ملتوی . و حلقه شـده . و گردگشته . و تابیده شده .

پیچاق (piçâq) ا. پ . مأخوذ از ترکی . کارد و چاقو .

پیچاك شکم (peyçâke-cekam) ا.پ. منعص شکم .

پیچان (peyçân) ص. پ. چیزی که دارای پیچ و تاب باشد . و مشوش .

پیچاندن (peyçândan) و **پیچانیدن** (peyçânidan) ف م.پ. پیچدادن کنانیدن . و تاب دادن و تافتن وگردانیدن .

پیچای ناف (peyçâye-nâf) ا. پ . منعص و درد شکم .

پیچپا (peyç-pâ) ا. پ . سرطان و خرچنگ .

پیچ پیچ (peyç-peyç) اوص.پ. درهم و تو در تو . و تاب در تاب . و شکنجه .

پیچ پیچان (peyç-peyçân) م ف.پ. خمان و تکیه کنان باین طرف و آنطرف .

پیچتاب (peyç-tâb) ا. پ . گره . و کلمات عالی . و صحبت متغیرانه . و سکوت در بین خشم . و عدم راحت و آسایش . و اضطراب و وحشت .

پیچدار (peyç-dâr) پ .ص . پیچیده و حلقه شده .

پیچش (peyçec) پ.م ح. پیچیدن . ا. التوا وانعطاف و انحنا. وتقبض وتقلص . ومنعص . و **پیچش روده**: منعص امعا .

پیچش زده (peyçec-zade) ص.پ.

کسی که مبتلا به مفص و پیچش بود .

پیچك (peyçak) ا.پ. انگشتر بی‌نگین که از شاخ و استخوان سازند . وگیاهی که بر درخت پیچد مانند عشقه . وگروههٔ ابریشم و ریسمان . و سربند زنان . و کرم کشتی .

پیچکش (peyç-kac) ا . پ . آلتی که بدان پیچهای فلزی را بازکنند .

پیچ کوك (peyç-kuk) ا . پ . دستهٔ هر آلتی .

پیچ مال (peyç-mâl) ا . پ . التوا و پیچش .

پیچند (peyçand) ا . پ . عصابه . و پیشانی بند زنان . و عشقه .

پیچوان (peyç-vân) ص . پ . حلقه شده و پیچیده .

پیچه (peyçe) پ . ریشهٔ گیاه عشقه که بر درخت پیچد . و زلف عملی و عاریه و طرهٔ زلف و کاکل که پیچیده بریکدیگر گره زنند . و عقاص که موی باف باشد . و پیرایه مرصعی که بر سر عروس بند کنند . و کتیبهٔ بالای در خانه . و رمز و ایما و اشاره . و مه و پر ماه و مثقب . و **پیچه سرائی :** رمزگوئی .

پیچیچ (peyçiç) ا.پ. شکنجه وعذاب و آزار و اذیت .

پیچیدگی (peyçidagi) ا.پ. التوا . و **پیچیدگی زبان :** لکنت زبان .

پیچیدن (peyçidan) ف.ل.م.پ. تاب دادن وخم کردن وحلقه‌زدن. واحاطه کردن ومحاصره کردن ولفافه کردن. ومحکم نمودن تیررابا پیکان بواسطهٔ زهی که از پی شتر و جز آن ساخته باشد . و درهم کردن و مشکل ساختن . و فراهم آمدن . وگرد هم آمدن . و ملاقات کردن . و اطاعت نکردن وشورش کردن . و زخم کردن . وکمك کردن و یاری کردن . و ظاهر و آشکارا کردن . و مشوش و پریشان شدن در سخن گفتن .

پیچیدن (payçidan) ف.ل.م.پ. پیچیده شدن . و توزیع کردن . و زخم کردن . و همراهی و رفاقت نمودن .

پیچیده (peyçide) ا.ص.پ. هر چیز تابیده شده و تافته شده و تاب داده شده و گمراه . و سرکش . و بازو بندی که آنرا چهارگوشه تافته باشند .

پیچیده‌دست (peyçide-dast) ص.پ. ضعیف و ناتوان و کم زور .

پیچیله (piçile) ا.پ. درختی که بار آن دیر تر از موسم بدست آید .

پیچی ئیل (piçi-il) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سال میمون . مر . سیچقان ئیل .

پیخ (pix) ا . پ . چرك گوش و چرك چشم . و آبی که از چشم برآید ومژگانها را بر هم چسباند و بتازی رمص گویند .

پیخال (pixâl) ا. پ. فضلهٔ مرغان . و چرك کنج چشم . و درد . و لای هر چیز . و فضلهٔ هر چیز از حیوان ونبات . و **پیخال انداختن :** فضله انداختن مرغ .

پیخال آلودگی (pixâl-âludagi) آلایش به فضلهٔ مرغان و پلیدی .

پیختن (peyxtan) فم پ. پیچیدن .

پیخس (payxas) ا.پ. گمان و فهم از روی گمان و قیاس . و کشف چیزی .

پیخست (payxost) و (payxast) ا و ص. پ. نقب زده و دیواری که بیخ آنرا کنده باشد . و چیزی که در زیر پای نرم و لگدمال شده . و درمانده و عاجز . و بیمار . و محبوس وگرفتار و بندی . و بدبو و متعفن وگندیده شده . و کشف چیزی و پی بردن بدان .

پیخسته (payxaste) ا و ص.پ. بمعنی پیخست درهمهٔ معانی . وگمان و شك و وهم . و آگنده .

پیخوسته (payxoste) ص.پ. پایمال شده . و ضعیف و عاجز و درمانده و ناتوان .

پیخیدن (pixidan) ف ل . م . پ . برخاستن . و توزیع کردن .

پید (pid) ا. پ. ترت و مرت و تار و مار . و پراکنده. و بیهوده . وهر چه از تف آتش زردگشته وضایع شده باشد . و روغنی که بدان تیر چرخ را اندود می‌کنند .

پیدا (paydâ) ص. مف. پ. آشکار و هویدا ـ نقیض پوشیده وپنهان ـ و نموده شده وزاده شده . وظاهر و اختراع و احداث شده و کشف شده . و روشن و واضح و شایع و عام و شیوع وظهور وبروز . وحاصل شده . و کشف . و نمایش . و محصول . و بطور ظاهر و واضح و آشکار و **پیدا شدن :** واضح شدن و آشکار و هویدا شدن . و پیش آمدن مانند قرحه . وزحمت کشیدن به بی‌ترتیبی . و اضطراب . و تولید شدن مانند بیماری . و طالع شدن و ظاهر شدن مانند آفتاب . و **پیدا کردن :** اختراع کردن وکشف کردن و آشکار کردن وظاهر کردن و تولید نمودن و یافتن .

پیداد (paydâd) ص.پ. پیدا و آشکار و هویدا .

پیداش (paydâc) ا . پ . آفرینش و خلقت و ایجاد .

پیداوار (paydâvâr) ا. پ. محصول و منافع .

پیداوسی (paydâvesi) و (paydâvosi) اخ.پ. زری رایج عهدکیان معادل پنج دینار .

پیدایش (paydâyec) ا. پ. ایجاد . و تولد و ولادت . و آفرینش و خلقت . و کسب وتحصیل . و منفعت و سفر اول تورات

که سفر تکوین باشد .

پیدائی (paydâ-i) ا . پ . نمایش . و بروز و ظهور .

پی‌درپی (pay-dar-pay) مف. پ. قدم بقدم . و یکی پس از دیگری . و مکرراً و متصلا .

پیدرو (peydru) اخ.پ. نام‌پیغمبری .

پیر (pir) ا و ص.پ. مسن و سالدیده و کهن‌سال . و انسان ویا حیوان و یا درخت که سال بسیار بر آن گذشته باشد . و معلم و مرشد و استاد و شیخ . و روز دو شنبه . و زن کهن سال . و **پیر برناتن** : و یا **پیر برناوش** : دنیا و فلك و آسمان . و **پیر تعلیم** : معلم علوم دینی . و **پیر پنبه** : پیری که در بدنش موی سیاه یافت نشود . و **پیر چهل ساله** : عقل و شعور و فرشته و آدم و فیروزه . و **پیر خدا** : عثمان رضی‌الله عنه . و **پیر خرد** : عقل و هوش . و **پیر خسیس** : زحل و شیطان . و **پیر دوتا** : آسمان . و **پیر دو موی** : دنیا باعتبار شب و روز . و **پیر دهقان** : شراب کهنهٔ انگوری . و **پیر زال** : زن مسن گیس سفید . و پدر رستم . و **پیر صنعا** و یا **پیر صنعان** : نام مردی پارسا . و **پیر سال خورده** : پیر دهقان و شراب کهنه . و **پیر سراندیب** : آدم . و **پیر ششم چرخ** : مشتری . و **پیر طریقت** : معلوم علوم دینی . و **پیر فرتوت** : شخص مسن خرفناك . و **پیر فلك** : زحل . و **پیر کشتهٔ غوغا** : عثمان رضی الله عنه . و **پیر کنعان** : یعقوب . و **پیر مغان** : پیشوای زردشتیان و رهبان و مالك دیر و میفروش . و **پیر هشت خلد** : رضوان خادم بهشت . و **پیر هفت فلك** : زحل و مشتری . و **پیر درویشان** : مرشد .

پیر (piyar) ا.پ. پدر .

پیرا (peyrâ) ا و ص. پ. پیراینده یعنی کسی که چیزی را آرایش کند مانند دلاك و سرتراش و باغبان . و سازش و پردازش . و تنقیح و رفع عیب از چیزی . و **نادره پیرا** : نویسندهٔ وقایع گذشته .

پیرار (pirâr) مف . پ . سال پیش از پارسال . و روز پیش از دیروز .

پیرارسال (pirâr-sâl) مف. پ. سال پیش از پارسال .

پیراستن (peyrâstan) فم.پ. آراستن و آرایش‌کردن وکم‌کردن چیزی از برای زیبائی وخوش‌آیندگی‌مانند آرایش شاخه های زیادتی درخت و درازی زلف . و زینت دادن . و ستردن وقطع کردن و بریدن . وفریز کردن . و دباغت کردن . و کاهیدن و کوتاه کردن .

پیراسته (peyrâste) امص. پ. مرتب گردانیده. وساخته و پرداخته . وباغ آرایش شده‌ای‌که شاخه های زیادتی‌درختان آنرابریده وعلفهای زیادتی وخودرو را چیده باشند . و درخت پرکاوش کرده و آرایش نموده . و دهی که دارای نخلستان بسیار بود . وپوست دباغت کرده شده . وزمین با صفای بیرون شهر .

پیراسیدن (pirâsidan) فم . پ. سائیدن وسودن ومالیدن .

پیرافشانی (pir-afcâni) ا. پ. کردار جوانی در سن پیری .

پیراگند (pirâgand) ص. پ. متفرق و پراکنده و افشان .

پیراگندن (pirâgandan) فم . پ . متفرق کردن . و پریشان و پراکنده ساختن . و افشانیدن .

پیرامن (peyrâman) و **پیرامون** (peyrâmun) ا.پ. اطراف وحدود وگرداگرد و دور . و دایره . و کناره وحاشیه . و دامن . وریشه . وطراز . و آویز . و جاهای متصل بهم . و **پیرامن سرای** : گرداگرد خانه و دور و اطراف خانه .

پیران (pirân) ا.پ. مرشدان‌راه‌طریقت ومشایخ.ج پیر. و اخ.نام سرلشکر افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت وازاین جهت وی را پیران ویسه می‌گویند .

پیران‌سال (pirân-sâl) و **پیران‌سر** (pirân-sar) و **پیران‌سرا** (pirân-sarâ) سن پیری و زمانهٔ کهن .

پیرانه (pirâne) ا وص. و مف. صیاد . و مسن وسالدیده . و پیرمانند . و مقدس مانند و مقدسانه و مقدس .

پیرانه سر (pirâne-sar) ا. پ. زمانهٔ کهن و سن کهن .

پیرانیدن (peyrânidan) ف م . پ . آرایش کنانیدن و آراستن فرمودن .

پیراه (peyrâh) ا . پ . دباغ و پوست پیرا .

پیراهان (pirâhân) ا. پ. پیراهن .

پیراهش (peyrâhec) ا. پ. آرایش و پیرایش و زینت . و دباغت .

پیراهن (pirâhan) و (peyrâhan) ا.پ. لباس نازکی چسبیدهٔ به بدن که در زیر سایر لباسها پوشند . و **پیراهن آبی کردن** : لباس ماتم پوشیدن . و **پیراهن قباکردن** : چاك زدن و پاره‌کردن پیراهن . و **پیراهن کاغذی** : دادخواهی . و روشنائی صبح . وشعاع آفتاب . و **پیراهن سیمابی** : پیراهن سفید .

پیراهیدن (peyrâhidan) فم . پ . دباغت کردن و آراستن پوست .

پیرای (peyrây) ص.پ. زینت دهنده . و سترنده و تراشندهٔ سر . و دباغت کننده .

پیرایش (peyrâyec) پ.م‌ح. پیرایدن ۱. آرایش و زینت . و دباغت . و سازش و پردازش . و تهیه .

پیرایگی (peyrâyagi) ا.پ. زینت و زیو زنان . و آراستگی .

پیراینده (peyrâyande) افا.پ. زینت دهنده و آراینده . و تراشنده . و برنده . و سرتراش . و مزین . و باغبان . و دباغ .

پیرایه (peyrâye) ا.پ. زینت و زیور و آرایش . و جمال و زیبائی . و گهواره . و طبق . و ظرف . و آرند از زر و سیم .

پیرایه‌بند (peyrâye-band) و **پیرایه پوش** (peyrâye-pove) ص.پ. آنکه خویش را آرایش میکند .

پیرایه‌سنج (peyrâye-sanj) ص.پ. آنکه جواهر و سنگهای قیمتی را می‌سنجد و آزمایش میکند .

پیرایدن (peyrâyidan) ف م . پ . زینت دادن .

پیربنیه (pir-bonye) ص.پ. کسی که جوان بود ولی موی بدنش تماماً سفید شده باشد .

پیرپنبه (pir-panbe) ص . پ . کسی که بنهایت پیرشده و در همهٔ بدنش موی سیاه نمانده باشد .

پیرخرد (pir-xerad) ا . پ . عقل . و مرد عاقل ودانا .

پیرزال (pir-zâl) ا . پ . مرد پیر با وقار . وشاهزادهٔ مسن. و اخ. پدر رستم .

پیرزر (pir-zar) ا.پ. مردکهن سال . و لقب زال پدر رستم .

پیرزن (pir-zan) ا.پ. زن کهن سال . و **پیرزن چرخ** : فلک .

پیرزه (payarze) ا.پ. چیزی که در لنگ دستمالی کرده گره زنند و بجائی برند .

پیرزی (pirzi) ا. پ. متاع و کالای فرومایه و مال‌التجارهٔ پست . و لباس کهنه .

پیرزی (pirozi) ا. پ. فیروزی و فتح وظفر .

پیرزی‌فروش (pirzi-farovc) ا.پ. آنکه متاع و کالای فرومایه میفروشد .

پیرسار (pir-sâr) ص . پ . پیر سپید موی .

پیرکار (pir-kâr) ص . پ . مجرب و آزموده که مانند پیر مردان کارمی‌کند .

پیرکهن (pir-kohan) ص.پ. بسیار پیر و کلانسال .

پیرماستبا (pir-mâstbâ) ا. پ. آنکه اسب را تیمار می‌کند و خدمت می‌نماید .

پیرمرد (pir-mard) ا.پ. مرد مسن و سالخورده .

پیرمن (peyraman) ا.پ. پیرامن‌وپیرامون.

پیرنداخ (pirandâx) ا. پ. تیماج و سختیان .

پیرو (payrov) ا. پ. پی‌رو و مقتدی و تالی و توابع و مقلد . و امت .

پیروان (payravân) پ.ج. پیرو .

پیروج (peyruj) ا. پ. مرغی که سر وگردنش بی‌پرواز بالای منقارش پوست مانندی شبیه بخرطوم فیل آویزان و آنرا فیل مرغ و بوقلمون نیز گویند .

پیروز (pirovz) ا.پ. فیروز و مظفر . و برخوردار از بخت واز روزگار و با سعادت . و ا‌خ. نام مبارزی ایرانی. واز اعلام است .

پیروزرام (pirovz-râm) اخ . پ. نام شهری در هندوستان .

پیروزرای (pirovz-rây) ص. پ. دارای تدبیر و رای درست و صحیح .

پیروزگر (pirovz-gar) ص.پ. فیروز و مظفر .

پیروزگشت (pirovz-gacl) ص.پ. آسمانیکه از گردش آن برخورداری و ظفریابی پدید می‌آید .

پیروزه (pirovze) ا . پ . گوهری گران بها و آبی رنگ و حاجب ماررا که فیروزه نیز گویند .

پیروزه‌چادر (pirovze-çâder) و **پیروزه چرخ** (pirovze-çarx) و **پیروزه طشت** (pirovze-tact) و **پیروزه مغز** (pirovze-maqz) و **پیروزه‌مغفر** (pirovze-meqfar) ا.پ. آسمان .

پیروزی (pirovzi) ا.پ. غلبه و فتح و نصرت و ظفر . و سعادت و اقبال .

پیروی (payravi) ا . پ . اقتدا . و پی‌روی و متابعت . و تعاقب . و تفحص و تجسس . و **پیروی کردن** : اقتدا کردن و متابعت کردن .

پیره (pire) ا و ص.پ. مسن و پیر . واصلح. وکامل. و عسل‌مصفاوخالص وجانشین‌و خلیفه‌وجانشین‌مشایخ‌وارباب‌طریقت‌وخانقاه‌نشین.

پیره‌بازار (pire-bâzâr) اخ. پ. نام موضعی درحوالی رشت نزدیک مرداب انزلی .

پیره‌زن (pire-zan) ا.پ. زن کهن‌سال و مسن .

پیرهن (pirahan) ا.پ. پیراهن .

پیرهنچه (pirahan-çe) ا.پ. پیراهن کوتاه .

پیرهند (pirhand) ا.پ. پیراهن .

پیری (piri) ا . پ . کهن‌سالی و سالخوردگی و شیخوخت . و هرم . و فرتوتی .

پیرین (pirin) ا . پ . آب‌گندیده و متعفن .

پیزده (payzade) ص.پ. مجروح یعنی

جراحتی که بر پی پا وارد آمده باشد . و پی بریده .

پیزر (pizar) ا. پد. یك نوع بیماری . و دست فروش و خرده فروش .

پیزن (pay-zan) ا.پ. کسی که پی میکند ستور را .

پیزنی (pay-zani) ا.پ. بریدن پی ستور .

پیزی (pizi) ا.پ. مقعده و نشستگاه .

پیس (peys) ا.پ. برص که بیماری است در پوست انسانی و یك نوع خرمابن جنگلی که خرمای ابوجهل گویند و از لیف آن ریسمان سازند و در بلوچستان فراوان است . و مردم خسیس و رذل . و سفید ـ نقیض سیاه .

پیس اندام (peys-andâm) ص.پ. ابرص . و برص دار .

پی سپار (pay-sepâr) او ص.پ. رونده و مسافر . و لگدکوب و پایمال .

پی سپر (pay-separ) او ص.پ. لگدکوب و پایمال . و رونده و مسافر .

پی سپردن (pay-separdan) ف م.پ. لگدکوب کردن و پایمال نمودن .

پیست (peyst) ص.پ. ابرص و کسیکه مبتلا به بیماری پیس و برص بود .

پیستان (pistân) ا.پ. زمان گذشته و هرچیزی که گذشته باشد .

پیسره (paysare) اخ.پ. دهی در نزدیکی کلات .

پی سفید (pay-safeyd) ص.پ. بدبخت و بی طالع و شوم و نامبارك .

پیسکی (piski) ا.پ. مردم جوان .

پیسگی (peysagi) ا.پ. اختلاط رنگها . و ابلقی و برص .

پیسودن (peysudan) ف م.پ. میل نمودن و آرزو کردن و رغبت کردن و مشتاق بودن .

پیسوز (pisovz) ا.پ. پیه سوز و یك قسم چراغی .

پیسه (payse) ا.پ. وزنیکه با آن پولهای مسین را می سنجند . و پول مسین و هر قسم پولی .

پیسه (peyse) ا ص.پ. رنگ سفید و سیاه آمیخته بهم . و ابلق . و هررنگی بارنگی دیگر آمیخته . و زاغ و کلاغ و زاغی .

پیسی (peysi) ا.پ. برص و پیس .

پیش (peyc) ا.و م ف.پ قبل و سابق . و روبرو . و حضور . و درجلو . و گذشته و ماضی . و مستقبل و آینده . و پیشتر . و دورتر . و مقدمه . و نمونه و دستور . و رئیس و مقتدا و سردار و سالار . و ضمه . و شاخهٔ خرمابن و خرمابن کوتاه . و عاقل و دانا و خردمند . و **پیش آتش و پس دریا** کنایه از روزگار و بخت . و **پیش از آن**: قبل از آن . و **پیش از آنکه**: قبل از آنکه . و **پیش ازین**: قبل ازین . و **پیش آمدن** جلو آمدن و نزدیك آمدن . و اتفاق افتادن . و دوچار شدن . و واقع شدن . و **پیش آوردن**: نزدیك آوردن و جلو آوردن . و **پیش افتادن**: جلو افتادن و ترقی کردن و **پیش پای زمان**: کمی قبل ازین زمان و انگشت پای . و **پیش پا شدن**: درجلو بودن و جلو رفتن ومقدم شدن و **پیش رفتن** جلو رفتن و سبقت گرفتن و ترقی کردن . و **اسب پیش رو**: اسب پیش آهنگ که در رفتار برهمه سبقت گیرد . و **پیش شدن**: بالا شدن و تفوق گرفتن . و **پیش شمردن**: سبقت گرفتن وقبل از وقت شمردن . و **پیش فرستادن**: از جلو فرستادن . و **پیش قاضی**: نزد قاضی و در حضور قاضی . و **پیش کردن**: مقدم نمودن . و مقدمه نوشتن . و بستن در . و **پیش کشیدن**: بسوی خود آوردن و جذب کردن . و **پیش گرفتن**: آموختن و درس خواندن و ترقی کردن درعلم وعمل هرچیز . و نمودن وظاهر ساختن . و اراده کردن . و **از پیش بردن**: بجا آوردن وعمل کردن . و **از پیش رفتن**: از جلو رفتن و ترقی کردن . و **در پیش سخن کسی افتادن**: قطع کردن سخن وی را . و **پیش و پس**: قبل و بعد وجلو وعقب . و **پیش و پس کار**: مآل کار و عاقبت آن . و **در پیش شدن**: اقدام کردن ومقدم شدن . و **در پیش او**: در حضور او و نزد او .

پیشاب (peycâb) ا.پ. بول و شاش . و کمیز .

پیشاپیش (peycâ-peyc) ص م ف.پ. مساوی و برابر . و متوازی . و سربسر . و روبرو . و درحضور وجلو . و **پیشاپیش رفتن**: جلو رفتن . و **پیشاپیش گرفتن**: تقدم گرفتن وجلو افتادن .

پیشادست (peycâ-dast) ا.پ. اجرت پیشی . و پیش دستی . و نقد مقابل نسیه .

پیشار (peycâr) ا.پ. بول و پیشاب ویژه قاروره‌ای که نزد طبیب برند .

پیشاران (peycârân) ا.پ. تنخهٔ طبیب .

پیشاره (peycâre) ا.پ. نوعی ازحلوا که از آرد و عسل و روغن سازند و بتازی شفارج گویند .

پیش افتاد (peyc-oftâd) ا.پ. پیش آهنگ . و سرگذشت . و اتفاق وحادثه وسانحه .

پیش امام (peyc-emâm) ا.پ. پیش نماز وکسیکه درجلو ایستاده نمازگزار وسایرین بوی اقتدا کنند .

پیش آمد (peyc-âmad) ا.پ. اقبال و یا ادبار در هرکاری . و سرافرازی . و سود ومنفعت و درآمد . و اتفاق وحادثه .

پیشان (peyeân) اص پ. نهایت انتهای پشانی . و دورتر از همه . و بهترین طرف پارچه و بهترین سر آن که بمشتری نموده میشود .

پیشان (peyeân) پ. اج . پیش یعنی سابقین و پیشینیان .

پیش انداز (peye-andâz) ا.پ. آنچه از مرصع و مروارید ساخته و زنان از گردن آویخته درپیش سینه اندازند . و پارچه‌ای که در وقت طعام خوردن بروی زانو گسترانند . و هدیه و پیش‌کش .

پیش اندیشی (peye-andeyei) ا.پ. پیش بینی و پیش‌گوئی . وتقدمة المعرفه .

پیشانی (peyeâni) ا. ناصیه وجبین . و جهاد و جزء فوقانی صورت از پس رستگاه مو های سر تا به ابروها و زلف یعنی موهای معلق درجلوسر . و پیش وجلو هرچیزی . و گستاخی و بی ادبی . وسخت روئی وصلابت وسختی و درشتی . و مواجه و برابر و مقابل و روبرو . و دولت وطالع وبخت . و **پیشانی کردن** : بیشرمی کردن وگستاخی نمودن.

پیشانی بند (peyeâni-band) ا. پ. عصابه و آنچه بدان زلفها را بندند .

پیشانی دار (peyeâni dâr) ص.پ. کار آزموده و حاذق . و دولتمند و بهره مند و نیك بخت و کامیاب .

پیشانی گشاده (peyeâni-goeâde) ص. پ. کسی که دارای خلوص قلب و درون صاف باشد .

پیشاور (peye-âvar) اخ. پ. شهری در هندوستان نزدیك بافغانستان که در تصرف انگلیس‌ها میباشدودارای ۹۸۰۰۰ نفر جمعیت است.

پیش آونگ (peye-âvang) ا. پ. پیشرو گله . وعلم و رایت .

پیشاهنگ (peye-âhang) ا. پ. پیش‌رو لشکر مانند سردار وسرتیب وسرهنگ. و پیش‌رو قافله و کاروان وگله . و چاروائی که پیش پیش رود . و هرحیوانی که سرگروه و پیشرو نوع خود باشد و پیش قراول و مقدمة الجیش .

پیشاپگی (peyeâyagi) مف.پ. شتابی و تعجیل . و درپیش و درجلو .

پیش آینده (peye-âyande) ص.پ. مخالف . وعایق ومانع .

پیشباز (peye-bâz) ا. پ. استقبال و استقبال کننده . و پیشواز و درجلو کسی قبل از آنکه ورود کند آمدن خواه آن کس مسافر باشد، یا میهمان . وقسمی ازجامه که جلو آن باز و گشاده باشد . و **پیشباز آمدن** : استقبال آمدن. و **پیشباز کردن**: استقبال کردن .

پیش بند (peye-band) ا.پ. سینه بند خواه در انسان باشد و یا اسب وسایرستور.

پیش بندی (peye-bandi) ا.پ. تمهید ومقدمه وجلوگیری . و پیش بینی و پیش‌گوئی وعاقبت اندیشی .

پیش بین (peye-bin) ص.پ. عاقبت اندیش ومآل اندیش . وخردمند وهوشیار .

پیش بینی (peye-bini) ا. پ. عاقبت اندیشی و مآل اندیشی و دانائی . و **پیش بینی کردن** : عاقبت اندیشی کردن و از مآل چیزی خبر دادن .

پیشپا (peye-pâ) ا. پ. گلیمی که در دهلیز و یا درجلو در اطاق میگسترانند .

پیشپا (peye-pâ) و **پیش پا افتاده** (peye-pâ-oftâde) مف.پ. بسیارنزدیك وگران بها ونادر . و بسیار خالص وصمیمی.

پیشپار (peye-pâr) ا.پ . حلوائی که برای مهمان آورند . و زن بچه انداخته و قابله .

پیشپاره (peye-pâre) و **پیشپارچه** (peye-pârce) ا.پ. نوعی ازحلوای بسیار نرم که از آرد و روغن و دوشاب پزند .

پیش پائی (peye-pâi) ا.پ. پیش‌افتادگی و تقدم .

پیش پیش (peye-peye) م ف. پ. جلو جلو وپیشاپیش وبساوجاور **پیش پیش رفتگی** : تقدم .

پیش تخته (peye-taxte) ا . پ . جزوکش و وحل .

پیشتر (peyetar) مف. پ. نزدیك تر و جلوتر .

پیشترین (peyetarin) ص.پ. جلوترین و نزدیك ترین .

پیش جنگ (peye-jang) ص . پ. آنکه در جنگ بر دیگران پیشی میگیرد و آنکه در صف پیشین واقع شده .

پیش حرف (pede-harf)ص.پ. آنکه سخنش مقدم و غالب باشد .

پیشخانه (peye-xâne) ا . پ . رواق و پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبهٔ دویم ساخته باشند . و چادر وخیمه‌ای که‌در مسافرت از پیش فرستند ـ مقابل پسخانه ـ .

پیش خدمت (peye-xedmat) ا.پ. خدمتگاری که خدمت حضوری سپردهٔ وی میباشد .

پیش خرید (peye-xarid) ا.پ. هر چیزی که پیشکی خرند یعنی وجه آنرا پیشکی دهند . و بیع سلم .

پیشخور (peye-xor) و **پیشخورد** (peye-xord) ا . پ . طعامی اندك که بر سبیل چاشنی خورند . و پیشکی وسلم فروخته یعنی غلهٔ نارسیده و میوهٔ نابجه و مانند آنهارا از پیش فروختن .

پیش خیز (peye-xeyz) ا. پ. نوکر و خدمتگار .

پیشخیمه (peye-xayme) ا.پ. خیمه و سامانی که ازپیش فرستند. وخیمه‌ای که در آن انجمن کنند . و نوعی از خنجر .

پیشداد (peye-dād) ا.پ. عادل اول . و اول کسی که تظلم بر حاکمی کند . و اول حاکمی که بفور مظلوم رسد . و پادشاه عادل . و زری که پیش از کار بمزدور و کارگر دهند . و ا خ . نام هوشنگ از طایفهٔ پیشدادیان .

پیشدادیان (peye-dādiān) اخ. پ. پیشداد و نام سلسله‌ای ازپادشاهان ایران که قبل از کیان سلطنت کرده و شمارهٔ آنان را یازده نفر گفته‌اند ازاین قرار : کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب ترک و زو (zov) پسر طهماسب پور منوچهر و گرشاسب .

پیشدار (peye-dār) ا.پ. حربهٔ بزرگی آهنین و دارای حلقه‌های چهارگوشه که بدان خوك و گراز کشند .

پیشدامن (peye-dāman) ا.پ. لنگ و ازار . و نوکر و خدمتگار .

پیشدر (peye-dar) ا.پ . سر در و پیشانی عمارت .

پیشدست (peye-dast) ا.پ. پیشادست . و اجرت پیش . وسبق . و غالب . و پیشرو . و لایق پیش روی . و صدر مجلس . و مدد کار . و پیشکار . و نایب . و نقد مقابل نسیه .

پیشدستی (peye-dasti) ا. پ. سبقت و پیشروی و غلبه و بر تری و تفوق . و **پیشدستی کردن** : سبقت‌گرفتن و تعجیل کردن و بعجله بانجام رسانیدن . و **پیشدستی نمودن** : غالب گشتن و تفوق جستن .

پیشدل (peye-del) ا . پ . اندیشه و تدبیر و تأمل.

پیشدن (pay-codan) فل. پ. مایل شدن و تکیه کردن باطراف و جوانب .

پیشدید (peye-did) مف.پ. درنظر و ملاحظه .

پیشدین (peye-din) ا. پ . مرشد و مقتدا .

پیشرس (peye-ras) ص.پ. نوباره و میوهٔ اول رسیده . و دور اندیش .

پیشرفت (peye-raft) ا. پ. اجرا و تأثر بطور قهر و اجبار .

پیشرفتگی (peye-raftagi) ا. پ. روان شدگی بجانب پیش .

پیشرفته (peye-rafte) ص.پ. گذشته و بجانب پیش روان شده .

پیشرو (peye-rov) ا. پ. سردار و سالار . و پیشوا و رهنما و هادی و آنکه از پیش میرود . و بدرقه . و پیش قراول . و پیش آهنگ . ومقدمه و دیباچه . و اسبیکه از همهٔ اسبان پیشی گیرد . ومقدمهٔ آهنگ ساز . و **پیشرو لشکر صحرا** : گورخر .

پیشاخ (peye-cāx) ا.پ. فرجی . و یك قسم جامهٔ پیشبازی‌که بیشتر زنان پوشند .

پیشطاق (peye-tāq) ا. پ. دهلیز و رواق و ایوان .

پیش‌عهد (peye-ahd) ص.پ. مقدم از جهة سن .

پیش قبض (peye-qabz) و **پیش قبضه** (peye-qabze) ا.پ. خنجری‌که در جلوکمر بندند .

پیش قدم (peye-qadam) ص. پ. مقدم و آنکه برسایرین سابقهٔ دوستی وخدمت گزاری داشته باشد .

پیش قدمی (peye-qadami) ا. پ. اشتیاق . و چالاکی . وسبقت در دوستی و خدمتگزاری .

پیش قراول (peye-qarāvol) ا.پ. مقدمة الجیش و پیشرو لشکر .

پیش قطار (peye-qetār) ص. پ. نخستین شتر از شتران قطار کرده .

پیشك (peycak) ا . پ . مصغر پیش یعنی اندکی پیش .

پیشکار (peye-kār) ا. پ. معاون و مددکار . و خدمتکار . و ناظر و خانسامان . و شاگرد و مزدور . و وزیر عاقل .

پیشکاره (peye-kāre) ا . پ . فرش اطاق مهمانخانه . و خدمتکار و مزدور . و خاتون و کدبانو . و قابله و ماماچه .

پیشکاری (peye-kāri) ا.پ. نیابت.

پیشکش (peye-kac) ا.پ. هدیه‌ای‌که شخص کوچك برای شخص بزرگ فرستد و هدیه‌ای‌که برای پادشاهان وامرا و وزرا برند. و باج و خراج و میوهٔ نوباوه .

پیشکشی (peye-kaci) ص.پ. منسوب و متعلق به پیشکش .

پیشکوهه (peye-kovhe) ا. پ. جلو ابروان وکمان و یا قاش زین .

پیشگاه (peye-gāh) ا.پ. جلو وپیش وجلو عمارت و دهلیز و ایوان و صحن خانه و رواق . و صدر و صدر مجلس . وفرشی که در پیش فگنند . وکرسی وصندلی که در پیش تخت نهند . و فرشی که پیش ایوان و صدر مجلس اندازند. ومحراب ومسجد. و پادشاه و صاحب تخت ومسند . و **پیشگاه نشور** : قیامت . و **در پیشگاه سپاه**: درجلوسپاه.

پیشگر (peye-gar) اص. پ. خادم و خدمتکار . و پیشه‌کار وصنعتگر .

پیشگو (peye gu) و (peye-gov) و **پیشگوی** (peye-guy) و(peye-govy) ا. پ. معرف وکسی که درخدمت سلاطین و امرا وصدور مردمان را بشناساند ومعرفی آنها کند وکسی‌که مطالب مردمان را بعرض پادشاه رساند .

پیشگه (peye-gah) ا.پ. پیشگاه .
پیشگهی (peye-gahi) ا . پ . آنچه بوقت افطار خورند . و چاشت .
پیشگی (peyegi) ص . پ . پولی که پیش از کار به مزدور دهند .
پیشگی (peyegi) ا . پ . خدمت و نوکری و خدمتگاری .
پیشگیر (peye-gir) ا.پ. پسند کننده . و رومال و دستمال .
پیشمان (peyemân) ص. پ. پشیمان و نا دم .
پیشمزد (peye-mozd) ا.پ. پولی که شخص تاجر اول صبح دریافت می‌کند . و مزدی که به کارگر پیش از کار می‌دهند . و بخت خوش . و دست لاف .
پیشن (picen) و **پیشند** (picand) ا.پ. لیف خرما که از آن رسن تاشد .
پی‌شناس (pay cenâs) ا.پ. کسی که در شناسائی رد پای درگذرگاهها مهارت داشته باشد .
پیش نشین (peye-necin) ا . پ . پازاچ و دایه . و ماماچه و قابله . و دوست . و شراب‌فروش .
پیش نماز (peye-namâz) ا و ص.پ. کسی که جلو ایستد و نماز گزارد و سایر باو اقتدا کنند . و امام . و چرگر .
پیش نمازی (peye-namâzi) ا.پ. امامت .
پیش نهاد (peye-nehâd) ا . پ . چیزی که همیشه در پیش نظر شخص بود و مرکوز خاطرش باشد . و اراده و نیت و قصد و منظور . و مرام و عادت . و وضع . و طریقه و قانون و انتظام . و آئین . و **پیش نهاد کردن :** منظور کردن و خود را عادت دادن . و **پیش نهاد خاطر کردن :** یاد آور شدن و مذاکره کردن و سر مشق تقلید قرار دادن .
پی شو (pay-cov) ا . پ . پیرو و تابع .
پیشوا (peye-vâ) ا. پ. سرگروه . و پیش‌رو مردمان . و مقتدا و امام . و سردار لشکر . و مراد . و هادی و دلیل . و نوعی از جامه که زنان پوشند . و **پیشوا بودن :** امام بودن و مراد بودن . و **پیشوا شدن :** امام شدن و مقتدا شدن . و **پیشوا رفتن :** باستقبال رفتن . و **پیشوا کردن :** امام کردن و رئیس مذهب کردن .
پیشوار (peye-vâr) ا . پ . لباسی که از جلو باز شود .
پیشواز (peye-vâz) ا. پ. پیشباز و استقبال . و لباس کوتاهی که قدری از زانو تجاوز کند .
پیشوایان (peyevâyân) پ.ج. پیشوا . و **پیشوایان دین :** ائمهٔ اطهار سلام الله علیهم . و علما .
پیشوائی (peyevâi) ا . پ . امامت . و **پیشوائی کردن :** امامت کردن و ریاست مذهبی نمودن .
پیشور (peyevar) ص . پ. نیکوکار . و فاضل و شریف و بزرگوار .
پیشه (peyce) ا و ص. پ. شغل و کار و کسب و عمل و حرفت و هنر . و کاره و رسم و عادت و خوی . و قسمی از نی که شبانان نوازند . و **چه پیشه** یعنی چه کاره . و **سپاه جهاد پیشه :** سپاه آموخته جنگ . و **صداقت پیشه :** کسی که پیش نهادش صداقت بود . و **نخوت پیشه :** کسی که پیش نهادش نخوت بود . و **هم پیشه :** هم شغل و همکار . و **پیشهٔ آتش :** کارهای شیطانی . و **پیشه کردن :** شغل و کسب قرار دادن .
پیشه (pice) ا . پ . ریسمانیکه از لیف خرما تابند .
پیشه شاگرد (peyce-câgerd) ا.پ. خدمتگار .
پیشه گار (peyce-gâr) ا . پ . پیشه‌گر .
پیشه گاه (peyce-gâh) ا.پ. دکان کار و کارخانه .
پیشه گر (peyce-gar) ا پ. صنعتگر و صانع و کاسب و پیشه‌ور .
پیشه مرغ (peyce-morq) ا. پ. مرغ مردار خوار .
پیشه وار (peyce-vâr) و **پیشه ور** (peyce-var) ا. پ. صنعتگر و صانع . و کاسب . و هنرور و صاحب هنر .
پیشی (peyci) ا . پ . صدر مجلس و صف اول . و سبقت و تقدم و پیشگی . و **پیشی گرفتن :** پیش دستی کردن و سبقت گرفتن .
پیشیاب (peye-yâb) ص.پ. محتاط . و پیش بین و دوراندیش .
پیشیار (peye-yâr) ا.پ. قاروره ای که شاش بیماررا در آن کنند و در نزد طبیب برند تا امتحان کند . و بول . و پیشگاو . و خادم و خدمتگار . و شاگرد . و مزدور . و پیمانه .
پیشیاره (peye-yâre) ا. پ. خوانچه وطبقی که تنقلات وگل در آن کنند و بمجلس آورند و بتازی شفارج گویند .
پیشین (peycin) ا و ص. پ. قدامی و قدامین وکهنه و عتیق . و سابق و قدیم . وگذشته و مقدم . و بامداد و نیم روز و ظهر و نماز ظهر . و منسوب به پیش . و **پیشین کردن :** تقدم گرفتن و از پیش تصرف کردن و مساعده دادن . و **پیشین گفتن :** از آینده گفتن و از پیش .

گفتن و پیش بینی کردن . و **آئین پیشین** : آئین قدیم . و **بروجه پیشین** : بروجهی که سابق بیان شده و یاد داده شده .

پیشنگاه (peycin-gâh) و **پیشینگه** (peycin-gah) و **پیشین گهان** (peycin-gahân) ا.پ. هنگام نماز ظهر .

پیشینه (peycine) ا و ص.پ. پیش و سابق . و ماقبل . و مقدم . و سلف . و پول پیشگی و پول مساعده .

پیشینگان (peycinegân) و **پیشینیان** (peyciniân) ا. پ . ج . پیشینه متقدمین و سابقین و قدما . وگذشتگان . و اجداد .

پیغاره (payqâre) ا.پ. طعنه و سرزنش و بهتان .

پیغاله (payqâle) ا. پ. قدح و کاسهٔ شراب .

پیغام (payqâm) ا.پ. خبر و پیام و رسالت . و بشارت و مژده . و **پیغام آوردن** : ازجانب کسی خبر و مطلبی را بیان کردن . و **پیغام زبانی** : رسالت شفاهی . و **پیغام کاغذی** : رسالت کتبی و **عرض پیغام کردن** : سند سپردن و بیان کردن سبب و جهت رسالت را . و **پیغام بردن** : خبربردن ورسالت را بانجام رسانیدن .

پیغاماپیغامی (payqâmâ-payqâmi) م ف.پ. مراسله و رسالت ازطرفین ومطابقت .

پیغامبر (payqâm-bar) ا. پ. رسول و پیغمبر و کسی که پیغام می‌آورد و حامل پیغام . و شخصی که از جانب کسی رسالت میکند و ایلچی و گماشته . و وکیل .

پیغامبری (payqâm-bari) ا. پ . رسالت . و **پیغامبری کردن** : رسالت کردن .

پیغامگزار (payqâm-gozâr) ا و ص. پ. کسی که رسالت می‌کند و پیغام می‌آورد . و رسول .

پیغامگزاری (payqâm-gozâri) ا.پ. پیغام آوری و رسالت .

پیغان (peyqân) ا. پ. شرط و عهد و پیمان . و هرزه و بیهوده .

پیغله (payqole) ا. پ. پیغوله .

پیغلوش (piqlove) ا.پ. ریشهٔ گل و نوعی از سوسن که سوسن آسمانگون گویند . و خانهٔ مورچه . و دهان و گوش .

پیغم (payqam) ا.پ. پیغام .

پیغمبر (payqam-bar) ا . پ . کسی که از جانب خداوند عالم جل شانه وحی بر او آید خواه مأمور بهدایت مردم باشد و یا نباشد . و رسول و نبی .

پیغمبری (payqam-bari) ا . پ . رسالت و نبوت .

پیغن (payqan) ا.پ. سداب .

پیغو (payqu) ا خ . پ. مملکت پیغو و نام پادشاه آن .

پیغو (peyqu) ا.پ. پرندهٔشکاری‌ازجنس باشه . و منقار مرغان .

پیغور (payqur) و (peyqur) ا. پ . دهان تنگ . و مرتبان کوچك و مانند آن .

پیغوله (payqule) ا. پ. کنج و گوشهٔ خانه . و کنج و گوشهٔ چشم . و بیراهه . و **پیغولهٔ دهان** : گوشهٔ دهان .

پیغون (payqun) ا.پ. شرط و عهد .

پیغوی (payqavi) ا و ص.پ. منسوب به ملك پیغو . و زبان ترکی و خط ترکی .

پیغه (piqe) ا.پ. چوب پوسیده ای که در آتشگیره بکار برند .

پی فشردن (pay-facordan) ف ل.م. پ. ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن . و قدم نهادن .

پیفه (pife) ا.پ. چوب پوسیده‌ای که‌در آتشگیره بکاو برند .

پیك (payk) ا . پ . قاصد و چاپار و رسول و پیامگزاو و خبر آورنده . و پاسبان و حارس . و خدمتگار . و نوك تیری که در آتش‌زدن بکارمی‌برند. و **پیك اجل**: حضرت عزرائیل و مرگ . و **پیك امید** : ماه و **پیکر ایگان** : ماه . و سوداگر . و مسافر . و باد صبا . و **پیك فلك** : ماه .

پیك (payak) ا. پ. طفیلی و شخص لئیمی که همه روزه از خوان دیگران خورد . وگیاهی که در روی گیاه دیگر زندگانی کند و از آن تغذیه نماید مانندموبزج . و نیز حیوانی که در روی حیوان دیگر زندگی نموده و از بدن او تغذیه کند مانند شپش و بزبان علمی فرانسه آنها را پارازیت گویند .

پیکان (paykân) ا.پ. نوك تیز تیر و نیزه . و سهم و تیر و سنان ونیزه و **پیکان خارا گذر**: نیزه‌ای که سنگ مرمررا‌سوراخ می‌کند . و **پیکان کمان** : آفتاب و ستارگان . و **پیکان مقراضه** : تیر و یا نیزهٔ دو شاخه .

پیکان‌فشان (paykân-facân) ص.پ. شخص کماندار .

پیکان کش (paykân-kac) ا. پ . آلتی که تیر را از بدن حیوانی بدان بیرون کشند .

پیکانه سم (paykâne-som) ا. پ. حیوانی که شمس باندام پیکان باشد . و ناخن و چنگال مرغ .

پیکانی (paykâni) ص. پ. قسمی از یاقوت و فیروزه . و قسمی از نوشادر .

پیکر (paykar) ا. پ. کالبد و جثه . و صورت . و شکل وهیئت. و هیکل . و بت‌کده .

و **پری پیکر** : کسی که بهیکل ملك بود و بسیار خوش روی و خوب سیما باشد . و **ماه پیکر** : کسی که رویش مانند ماه درخشان بود .

پیکرآرا (paykar-ârâ) ا.پ. آرایش کنندهٔ صورت .

پیکران (paykarân) پ.ج. پیکر . و **پیکران درخش** : ستارهای آسمان و باصطلاح صوفیه صور روحانی . و **پیکران مانا** : عالم برزخ که میانهٔ ملك و ملکوت است .

پیکرپرست (paykar-parast) ا.پ. بت پرست .

پیکرستان (paykarestân) ا. پ. عالم برزخ و عالم مثال که میانهٔ ملك و ملکوت است .

پیکرگار (paykar-gâr) ا.پ. نقاش و نقاش آب رنگ‌کار .

پیکرگاو (paykar-gâv) و **پیکرگو** (paykar-gov) ا. پ. صراحی که بشکل گاو باشد .

پیکرکده (paykar-kade) ا. پ. بتکده .

پی کن (pay-kan) ا.پ. پی زن .

پیکند (paykand) اخ. پ. موضعی در سمرقند .

پیکندن (paykandan) فم. پ. پیوستن و جمع کردن . و در سلك کشیدن . و پی زدن .

پیکور (pay-kur) ص. پ. بی‌نشان و نا بینا .

پیگ (payg) ا.پ. پیام وخبر و پیغام و قاصد و خبر آور .

پیگار (paygâr) ا.پ. جنگ وجدال . و قصد و اراده . و **پیگار کردن** : جنگ کردن و خصومت نمودن .

پیگارپرستان (paygâr-parastân) ا.پ. مردمان جنگجو .

پیگارجوی (paygâr-juy) ص.پ. آرزومند جنگ .

پیگارسان (paygâr-sân) ا. پ. در شعر بمعنی پیگارستان .

پیگارستان (paygârestân) ا. پ. جای و محل جنگ .

پیگاه (paygâh) ا. پ. بامداد و صبح و پگاه .

پیگو (peygov) اخ. پ. نام ملکی از ممالك چین و نام پادشاه آن ملك .

پیگور (paygur) ا. پ. پا و قدم . و دم خر .

پیل (pil) ا. پ. فیل که حیوانی است چارپا از جنس پستاندار و پوست آن بسیار ستبر و بزرگترین حیوانات بری که از چهار تا پنج متر ارتفاع دارد و امروز سه قسم از آن در کرهٔ ارض موجود است : یك قسم در افریقا و دو قسم در آسیا و این حیوان بسیار مطیع و منقاد میباشد و انسان را در شکار و در جنگ و در حفر زمین اعانت نموده امداد میکند و مر او را خدمت می‌نماید و در بعضی ممالك فیل را جهت ضبط آنتهای مدافعهٔ آن که عاج می‌نامند صید می‌کنند . وخرطوم فیل عبارتست ازبینی درازی که منتهی‌شده بیك قسم انگشت بسیار قابل انعطافی و آنرا بکار می‌برد در اجرای بسیاری از مقاصد و اعمال خود و نیز در مدافعه . و نیز پیل : پاشنه . و کیسه و خریطه . و گره و آماس غده‌ای شکل . و **پیل آبکش** : ابر . و **پیل افگندن** : مغلوب کردن . و **پیل محمود** : نام پیل بزرگی که ابرهه پادشاه حبشه هنگامی که برای ویران کردن مکهٔ معظمه آمده بود سوار بود . و **پیل محمودی** : پیلی که سلطان محمود غزنوی در سفر هندوستان سوار بود . و **پیل معلق درهوا** یا **پیل هوائی** : ابر .

پیلارام (pilârâm) اخ.پ. نام حصاری عظیم و بزرگ .

پیل امرود (pil-omrud) ا.پ. قسمی از امرود .

پیلاو (pilâv) ا. پ. پلو و غذائی لذیذ که از برنج سازند .

پیل باران (pil-bârân) باران درشت و بزرگ قطره .

پیل بالا (pil-bâlâ) اوص.پ. بزرگ جثه مانند پیل و تناور . و متکبر و مغرور . و خرمن غلهٔ کوفته نا شده .

پیلبان (pil-bân) ا و ص. پ. پرستار و خدمتگزار پیل .

پیلبانی (pil-bâni) ا.پ. خدمتگزاری و پرستاری پیل .

پیل بند (pil-band) ا. پ. حرکتی از بازی شطرنج که در پس پیل دو پیاده قرار دهند تا مانع از آمدن مهرهٔ حریف باشد .

پیل پا (pil-pâ) ا. پ. حربه‌ای مرزنگیان را . و نوعی از قدح بزرگ شراب خوری و ستونی که سقف برآن قرار میگیرد . وداء الفیل .

پیل پایه (pil-pâye) ا.پ. ستونی از گچ وسنگ که بربالای آن پایه‌های طاق را گذارند .

پیل پیکر (pil-paykar) ص.پ. شبیه به پیل . و بزرگ جثه مانند پیل .

پیلتن (pil-tan) ص.پ. تناور . و اسب بزرگ جثه . و ا. خ. رستم .

پیلته پیچ (pilte-peyç) ا. پ. بزبان روستائی هرچیز تابیده شده مانند فتیله .

پیل دندان (pil-dandân) اوص.پ. دندان پیل و عاج . و آنکه نابهای وی مانند

دندان پیل میباشد . و گاهی مانند اعلام این لفظ را استعمال میکنند .

پیلزور (pil-zovr) ص.پ. پرزور.و قوت مانند پیل .

پیل زهره (pil-zahre) ص.پ. توانا مانند پیل .

پیلس (pilas) و **پیلسته** (pilaste) ا. پ. عاج .

پیلسته (pilaste) ا.پ. روی و رخسار و چهره . وساعد . و انگشت . و تیماج و چرم بز . ویك قسم بوی خوشی که ازمراکش می آورند .

پیلسم (pil-sam) اخ. پ. برادر پیران ویسه که بردست رستم کشته شد .

پیلسم (pil-som) اوص. پ. سم سخت وستبر . وشب سیاه تاریك .

پیلغوش (pil-qove) ا.پ. گل سوسن الوان . وفیل گوش . وخاك انداز کلان .

پیلقن (pilqan) ص. پ. هنگفت . و کلفت . وحیوان فربه .

پیلك (pilak) ا.پ. پیل کوچك وپیلك و قسمی از تیر .

پیلکش (pil-kac) ا.پ. نوعی ازسلاح جنگ .

پیلگوش (pil-gove) ا.پ. نوعی از سوسن . و لوف . وخاك انداز .

پیلگوشك (pil-govcak) ا.پ.مصغر پیلگوش . و ترشك .

پیلمال (pil-mâl) ا. پ. پی‌سپر و پایمال .

پیل مرغ (pil-morq) ا. پ . یك قسم مرغی‌که ازبالای منقارش خرطوم مانندی آویزان است وپیروج و بوقلمون نیزگویند .

پیلو (peylav) ا.پ. غذائی که از برنج ترتیب دهند و پلاو نیز گویند .

پیلو (pilu) ا.پ. درخت اراك که از چوب آن مسواك سازند .

پیلوا (pilavâ) ا. پ. دوا فروش و عطار و دواساز .

پیلوار (pil-vâr) اوص.پ. بارپیل و بسیار . و پیل مانند .

پیلوایه (pil-vâye) ا.پ. پرستوك .

پیلور (pil-var) ا.پ. دارو فروش . و دست فروش . و پیله‌ور .

پیلون (peylavan) ا.پ. ابریشم صاف و باریك و اعلا .

پیله (peyle) ا.پ. ابریشم وغوزهٔ ابریشم وکرم ابریشم . وکیسه وخریطه. ومال‌التجارهٔ پست وکم ارزش . ومتاعهای خرد و کوچك که دست فروش‌میفروشد. و یك نوع داروئی وچشم‌وپلك‌چشم. وگره وگرهی‌که‌درمیان دنبل بهم‌رسد . و چرك و ریمی که از میان زخم می پالاید و روان میشود و گرهی که در بن دندان بهم رسد وچرك از آن پالاید. وپیکان تیر . وصحرا و دشت وسیعی که در میان دو آب واقع شود خواه دو رود از طرفین آن بگذرد و یا یك رود دوشاخه شده و آن زمین را احاطه کند . و **پیلهٔ فلك** : انبساط و گشادگی فلك .

پیله بینی (peyle-bini) و **پیلهٔ بینی** (peyleye-bini) ا.پ. سوراخ بینی ومنخر.

پیله ور (peyle-var) ا . پ . خرده فروش . و سوداگر دوره‌گرد .

پیم (payam) ا.پ. پیام .

پیما (paymâ) ص.پ .مأخوذ ازپیمایش. اندازه‌گیر و وزن کننده و پیماینده و همیشه بطور ترکیب‌استعمال میشودمانند: **سخن پیما** یعنی پیماینده و وزن کنندهٔ کلمات . و ترگو ضد شعرگو . و **بادیه پیما**: کسی‌که بیابان را می پیماید . و**ملامت پیما** : دشنام زن.

پیمان (paymân) ا.پ. شرط وعهد و میثاق . و قول . وسوگند وقسم . و رهن و گرو . و عقد مصالحه . وضمانت وکفالت . و اقرار و اعتراف . و قرابت وخویشی . و **ابد پیمان**: جاوید وهمیشگی . و**عهدو پیمان** : عهد و میثاق . و **پیمان بستن**: معاهده کردن و اقرار اتحاد و اتفاق دادن . و **پیمان شکن** : عهد شکن . و **پیمان شکنی**: عهد شکنی. و **پیمان‌شکنی کردن** از قرار داد معاهده خارج شدن و معاهده را برهم زدن .

پیمان‌ده (paymân-deh) ص.پ. آنکه رهن وگرو میدهد .

پیمان فرهنگ (paymân-farhang) اخ.پ. کتابی در آداب جهانداری از مه آباد اولین پیغمبر ایرانیان .

پیمان گسل (paymân-gosel) ص . پ. آنکه عهد می‌شکند و ازقول و میثاق خود برمیگردد .

پیمان ور (paymân-var) ص. پ. آنکه عهد و میثاق خود را حفظ میکند .

پیمانه (paymâne) ا.پ. قفیز و ظرفی که بدان چیزها پیمایند . وقدح شراب‌خوری . و **پیمانه پر شدن**: بآخر رسیدن عمر . و **پیمانه نوشیدن** : شراب خوردن .

پیمانه آفتاب (paymâne-âftâb) ا. پ. جام تابان مانند آفتاب .

پیمانه کش (paymâne-kac) ص. پ. آنکه پیالهٔ شراب را تهی میکند .

پیمانه گاه (paymâne-gâh) ا.پ انبار شراب . و میخانه .

پیمانه گسار (paymâne-gosâr) ص پ. نوشندهٔ پیالهٔ شراب .

پیمانه نوش (paymâne-nove) . پ. شراب خور .

پیمای (paymây) ص.پ. پیما .

پیمایش (paymâyeš) پ.م ح.پیمودن. ا. اندازه ومقیاس و عمل مقیاس اراضی ومساحت اراضی .

پیمبر (payambar) ا.پ. پیغمبر.

پیمودن (paymudan) فم.پ. اندازه گرفتن . و تعیین پیمانه و وزن کردن وطی مسافت نمودن . و عبور کردن . و مساحت نمودن. ومقیاس گرفتن. و **باده پیمودن:** شراب نوشیدن . و **راه پیمودن :** سفر کردن وعبور کردن .

پیموده (paymude) ص.و ا.پ. مقیاس شده . وجرعهٔ شراب. و هرچیزی که برآورد شده باشد بمافوق قیمت و اندازهٔ او. وناچیز و بیهوده .

پیمونه (paymune) ا. پ. پیمانه .

پیناسک (pinâsak) ا. پ. روزنه و پناسک .

پیناک (pay-nâk) ص. پ. منسوب به پی . وعصبانی .

پینکی (pinaki) و **پینگی** (pinagi) ا.پ. چرت وغنودگی که بتازی سنة گویند . و **پینگی کردن :** غنودن و چرت زدن.

پینگی رسیده (pinagi-raside) ص. پ. خواب آلود .

پینگی زن (pinagi-zan) و **پینگی زننده** (pinagi-zanande) ص.پ. چرت زننده .

پینو (pinu) و **پینوک** (pinuk) ا.پ. کشک. واقط . و قروت. وماست چکیده‌ای که روغن آنرا نگرفته باشند وهرچیز خورده شدهٔ با نان.

پینوا (pinovâ) و **پینووا** (pinu-vâ) ا.پ. آش کشک .

پینوئین (pinu'in) ا. پ. طعامی که با کشک ترتیب دهند .

پینه (pine) ا.پ. وصله ودروه وپارچه‌ای که بر خرقه و جامه و کفش و هر چیز پاره شده‌ای دوزند وپوست دست وپا وسایر اعضا که از کار کردن سخت و ستبر شده باشد . و بازو . و موی زیر بغل. وفتیلهٔ چراغ وشمع وجزآن . و **پینه زدن :** وصله کردن .

پینه دوز (pine-dovz) ا.پ. کسی که چیز پاره‌ای را وصله میکند .

پیو (payu) ا.پ. کلوخ . و پارچه‌های گل خشک شده . و پروانه .

پیو (poyu) ا. پ. کلوخ . و پارچه‌های گل خشک شده و برادر توام .

پیو (payov) ا . پ . رشته . و عرق مدنی .

پیوار (peyvâr) ا . پ . بیوار و صد هزار .

پیواز (pivâz) ا.پ. شب پره و خفاش .

پیواسته (pivâste) ا. پ. برج قلعه و حصار . و فصیل شهر .

پیوژه (payvaže) ا.پ. لباس گشاد . و لفافه .

پیوس (piyovs) ا. پ. انتظار و توقع و طمع .

پیوسانیدن (peyovsânidan) فم.پ. انتظار دادن .

پیوست (payvast) ا . پ . پیوند و اتحاد و اتصال و الحاق . وورود . و وقوع . و ملاقات . و اتفاق و یگانگی . و درستی و موافقت . [illegible] و باصطلاح عرفا [illegible] اطلاق حقیقت [illegible]

پیوستگان (payvastegân) پ. ج. پیوسته . و موالید ثلاث که حیوان و جماد و نبات باشند .

پیوستگی (payvastegi) ا. پ. اتصال و ارتباط و الحاق . و اتحاد . و درهم بستگی . و قرابت و انتساب .

پیوستن (payvastan) ف.ل. م. پ. ملحق شدن و متصل شدن و مرتبط شدن . و پیوند شدن و پیوند کردن . و **برحمت ایزدی پیوستن :** مردن . و **بوضوح پیوستن :** واضح و آشکارا شدن .

پیوسته (payvaste) ا و ص. مف.پ. همیشه و دائم و برقرار . و ملحق و متصل . و بلافاصله . و بلاانقطاع و علی‌الاتصال . و درهم بسته . و پیوندکرده شده وکلام منظوم و شعر . وکسی که از بسیاری گریستن گره در سخنش افتاده باشد . و **پیوسته شدن :** متصل شدن و ملحق شدن و بهم چسبیدن . و وورود کردن . و ملاقات کردن .

پیوسته ابرو (payvaste-abru) ص.پ. کسی که هر دو ابرویش بهم متصل باشد .

پیوسته گری (payvaste-gari) ا پ. پیوند . و موافقت . و اتحاد .

پیوسش (payuseš) ا.پ. استعفا .

پیوسیدن (payusidan) و (poyusidan) ف.ل.م.پ. توقع داشتن و امید داشتن . و نگران بودن . و انتظار داشتن .

پیوسیدن (poyusidan) و **پیوشیدن** (poyucidan) ف.ل. پ. خویشتن را تحقیر کردن . ومحزون و دلتنگ شدن و غم خوردن .

پیوک (poyuk) ا. پ . عرق مدنی و بیماری رشته .

پیوگ (payavg) و (payug) ا. پ. عروس و بیوگ .

پیوگان (payugân) ا. پ. داماد و عروس .

پیوگانی (payugâni) ا.پ. عروسی و بیوگانی .

پیوند (payvand) اوص.پ. محکم بند شده و بهم پیوسته و بهم رسیده . و ملاصق و متصل . و متعلق . و اندام و مفصل و محل اتصال هر عضو بهم . و اتصال و پیوستگی . و اتحاد . و نسبت و خویشی و قرابت . و عملی که در باغبانی خیلی متداول است و عبارتست از اینکه متصل میکنند یك درختی شاخه‌ای ازدرخت دیگر ویا قطعهٔ کوچکی از پوست شاخه‌را یعنی آن‌قطعه‌ای‌که محل‌رستنگاه شاخهٔ جدیدی باشد و دراین عمل که زیاده تر از صد طریقه متداول است دقت‌زیادی باید بکار برد وفایدهٔ آن حفظ نباتات مفید و تکثیر اقسام آنهاست . و **پیوند استخوان :** مفصل استخوانها . و **پیوند انگشت :** مفصل انگشت . و **پیوند بیخ انگشتان :** مفصل بیخ انگشتان . و **پیوند پای :** (درانسان) غوزك و (دراسب) : وظیف . و **پیوند دست :** مچ . و **پیوند سردست :** (در انسان) مچ و (دراسب) : وظیف . و **پیوند کردن :** ملحق کردن و متصل کردن . و **ابدپیوند** جاویدودائم وهمیشه . و **آسمان پیوند :** آسمانی و توجه بسمت آسمان . و **آسمان پیوند شدن :** بآسمان برافراشته شدن . و **پیوند کردن :** پیوستن و بهم وصل کردن . و جماع کردن . و عمل پیوند را از درختی بدرختی دیگر اجرا کردن .

پیوندانیدن (payvandânidan) فم. پ. پیوند کردن و متصل ساختن .

پیوندپذیرفته (payvand-pazirofte) ص. پ. برقرار ونصب شده . و پیوسته شده و رفو شده . و مرمت شده .

پیوندخورده (payvand-xorde) ص. پ. ملحق شده .

پیوند دار (payvand-dâr) ص.پ. هرچیز پیوسته ومتصل .

پیوندکار (payvand-kâr) ا. پ. پینه دوز و کفش دوز .

پیوندکاری (payvand-kâri) ا.پ. وصالی و پینه دوزی . وپیوندکردن درخت .

پیوندگان (payvandagân) ا. پ. حیوانات در مقابل نباتات .

پیوندگاه (payvand-gâh) ا. پ. محل پیوستگی . ومفصل .

پیوندگری (payvand-gari) ا.پ. پیوسته کنانیدن . و اتفاق کنانیدن . و اتحاد و موافقت .

پیوندن (payvandan) فم.پ. ملحق کردن . و بستن . و بهم متصل کردن .

پیوندی (payvandi) ص. پ. درختی که پیوند شده باشد. ومیوه‌ای که از درخت پیوندی عمل آمده باشد .

پیه (pih) ا پ. شحم و مادهٔ دسم که در بدن حیوانات میباشد . وچربی و روغن . و کبر و غرور . و **پیه بالنگ :** مادهٔ پیه مانندی که در بالنگ و دیگر مرکبات است . و **پیه صبح :** روشنی صبح . و **پیه گوهر** تابداری گوهر . و **پیه کردن :** براستواری و مضبوطی افزودن .

پیه (paye) اوص.پ. تابع و پیرو .

پیه سوز (pih-sovz) ا.پ. آلتی‌ظرفی از مس ونقره ویاطلا که درآن جهت روشنائی منازل پیه ویا روغن بید انجیر میسوزانیده‌اند و اکنون چند سالی است بکلی متروك شده و آزامتیل نیز گویند .

پیه قاوندی (pih-qâvandi) ا. پ. روغنی که مانند پیه‌بسته میشود وآنرا ازدانه‌ای گیرند شبیه به فندق و درصرف روشنائی منازل استعمال میکردند و بعوض پیه میسوزانیدند .

پیهکست (pihkest) ا.پ. نام داروئی سمی که کچوله و کبیلا نیز گویند .

پیه ناك (pih-nâk) ص. پ. فربه و سمین . و دارای چربی .

پیه ناکی (pih-nâki) ا.پ. فربهی و سمن .

پیهم (pay-ham) مف.پ. مترادف . و متواتر . و پی در پی .

پیهو (payhu) ا.پ. جانوری کوچك که خون از بدن آدمی میمکد .

پیهودن (payhudan) ف ل م . پ . برشته کردن و داغ دار شدن چیزی از نزدیکی آتش .

پیهورده (pihvarde) ا. پ. رسول و پیغمبر .

فرهنگ نفیسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطبا)

جلد دوم

ت - د

کتابفروشی خیام

۲۵۳۵

چاپ افست مروی

فهرست رموزی که درین کتاب بکاررفته :

پ : پارسی یا فارسی
ع : عربی
ا : اسم
ال : اسم مفعول
ام : اسم مفعول
اص: اسم و صفت
ج : جمع

ج ج : جمع جمع
ج ج ج : جمع جمع جمع
ح م : حاصل مصدر
ر : مرور نمائید
ص: صفت
ف ل : فعل لازم
ف‌ل‌م : فعل لازم ومتعدی
ف م : فعل متعدی

ف‌م‌ل : فعل متعدی ولازم
ك : کنایه
م : مصدر
م ح : مصدر حال
م‌ف : معین فعل
ا ج : اسم جمع
ج ا : جمع اسم
ا خ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول وسکون دوم و مانند آن می نوشتند ویا هموزنی برای هرکلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و برحجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن‌ندارد واگرهم داشته باشد شاید برخی‌ضبط هموزن‌را هم ندانند چاره منحصربابن‌بود که تلفظ هرکلمه وضبط واعراب آن دربرابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود وحروفی‌که برای مخرجها اختیار شده بدین‌قراراست :

a برای فتحه
e برای کسره
o برای ضمه
ā برای الف ممدود آ
i برای یای مشبع ای
u برای واو مشبع او
b برای ب
p برای پ
t برای ت وط
s برای ث وس وص

j برای ج
ç برای چ
h برای ح و ه
x برای خ
d برای د
z برای ذ و ز و ض و ظ
r برای ر
$\bar{j}$ برای ژ
c برای ش
' درمیان کلمه برای ع وهمزهٔ ساکن

q برای غ و ق
f برای ف
k برای ك
g برای گ
l برای ل
m برای م
n برای ن
v برای و
w برای واو معدول
y برای ی

ت

ت . حرف چهارم ازالفبای‌پارسی وحرف سیوم از الفبای تازی و در حساب جمل چهارصد و آنرا تای قرشت وتای مثنات فوقانی میگویند .

ت (t) ع . التاء المفردة محرکة فی اوائل الاسماء وفی اواخرها وفی اوائل الافعال وفی اواخرها و مسکنة فی‌اواخرها والمحرکة فی اوائل الاسماء حرف جر للقسم و تختص بالتعجب و باسم الله تعالی نحو **تربی** و **ترب الکعبه** و**تا الرحمن** بدل‌من‌الواو کما ابدلوا منها فی **تراث** . و المحرکة فی اواخرها حرف خطاب نحو انتَ و انتِ . و علامة للتأنیث نحو **قائمة** و للوحده نحو **ثمرة** و **شجرة** وللجمع نحو**قردة** و للمبالغه نحو**علامة** وقدتکون‌بدلا من‌المحذوف نحو **عدة** و **اخت** وفی اوائل الافعال تکون زائدة لفایدة نحو **تقبل** و **تدحرج** . و فی المضارع لمخاطبة المذکر و مغایبة المؤنث نحو **تضرب** . وقد تحذف نحو قوله تعالی: **تنزل الملائکة والروح** . وفی امر المواجهة للحاضر نحو قوله تعالی: **فلتفرحوا** . و فی اواخر الماضی مفتوحة لخطاب المذکر و مکسورة لخطاب المؤنث و مضمومة للحکایة عن‌نفسک‌والساکنة علامة للتأنیث نحو**قامت** .

ت (t) پ . درزبان پارسی‌گاه بدل از دال میباشد مانند **تایه** و **دایه** و**ترشت** و **درشت** . وگاه برعکس‌دال‌بدل ازآن واقع میگرددمانند **دنبوره** و**تنبوره** . وتائیکه در آخر بعضی‌کلمات مانند **کارت** و **میگویمت** میباشد عبارتست ازضمیرمتصل ومخاطب مفرد یعنی ضمیر "ات (at) که الف آن در درج ساقط شده . مر . "ات .

تا (tâ) پ.کلمهٔ رابطه‌بمعنی‌الی. وحتی. و زنهار . و همانندم . و مثل و مانند . و استعمال‌میشود یا برای تنبیه وشرط ویابرای ابتدای زمان ویا انتهای آن و یا برای ارتباط و بیان مانند که وگاه برای تعلیل ویا حصول نتیجه وظهور فایده وگاه در موقع اختصار .

تا (tâ) ا . پ . فردوطاق ـ که نقیض جفت باشد . و ورق وتخته مانند **یك تای کاغذ** یعنی یك تخته ویا یك ورق . وعدل ولنگ بار که نیمهٔ خروارباشد . و لای کاغذ و پارچه مانند **این کاغذ را تا کنید** و **این ماهوت را چهارتا کنید** . وتار تنبور . وتارمقابل پود . و موصوف اعداد بمعنی واحدمانند **یك‌تا** . **دوتا** . **سه‌تا** . **چهار تا** . **پنج تا** . یعنی یك واحد . دو واحد . سه واحد . چهار واحد . پنج واحد .

تا (tâ) ع.اسم اشاره‌ای که بمؤنث‌اشاره کنند مانند **ذا** که بمذکراشاره میشود .

تاء (tâ') ا . پ . گاوشیرده که همیشه شیر دهد .

تاء (tâ') ع . حرف سیوم از حروف الفبا بترتیب ابثی .

تاآوی (tââvi) م . ع . . **تاویت منزلی والیه** : جای‌گرفتم بمنزل خودم . و **تاوت الطیر** : فراهم آمدند پرندگان از هرجای .

تاب (tâb) ا وص پ . پرتو و شعاع

و فروغ . و رونق و روشنی . و گرمی و التهاب . و تف آفتاب . و چراغ و شمع . و هرچیز که نورانی و روشن باشد . وچرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف دهند و روش . و طاقت و توانائی . و خشم و قهر و غضب و رنج و محنت و مشقت . و آهن تافته . و چون بطور ترکیب استعمال شود بمعنی تابان و مشعشع و فروزان و درخشان وسوزان وپیچان مانند **آفتاب عالم تاب** و **شمشیرجهان تاب** . و **تاب‌دادن:** پیچ دادن . و برشته کردن . ومشتعل‌کردن . و صیقل دادن . و تیز کردن . و تابیدن . و بافتن و رشتن . و **تاب باز دادن :** از تاب بازکردن .

تاب (tâbb) افا . ع . قطع کننده .

تابّ (tâbb) ا . ع . مرد بزرگ و ضیف . وشتر وخر که پشتانریش‌باشد . اتباب . ج .

تابا (tâbâ) ا . پ . به لغتزند وپازند طلا و ذهب .

تابا (tâbâ) ا . پ . تاوه وسفال .

تاب‌افگن (tâb - afgan) ص.پ. شعله افگن .

تاباق (tâbâq) ا . پ . چوب دستی وچوب گنده‌ای که قلندران در دست گیرند .

تاباك (tâbâk) ا . پ . تنّورخت

تابان (tâbân) ا . پ . روشنائی و شعاع و مغز درخت .

تابان (tâbân) ص . پ . تابنده و درخشنده . و روشنی و روشن و نورانی . و تابدار. وآبدار . ودارای لمعان وشعاع . و **ماه تابان :** ماه تابنده ودرخشان . و **تابان‌بودن :** درخشان‌بودن‌ونورانی‌بودن.

تابانی (tâbâni) ا . پ . رونق و تابداری . و روشنی .

تابانیدن (tâbanidan) ف م . پ. سبب تاب دادن شدن .

تابب (taabbob) م ع. تعجب‌نمودن. فرحناك شدن بق **تابب به** .

تابة (tâbat) م . ع . **تاب توباً** و **توبة** و **تابة** و **متاباً** و**توبة** . مر . توب (tavb) .

تابت (taabbot) م ع. **تابت‌الجمر:** برافروخت اخگر .

تابخانه (tâb - xâne) ا.پ. خانه‌ای‌که بخاری وتنور در آن باشد . و کوره ، تندور وتنور . وخانه‌ای که زمینش‌مانند زمین حمام مجوف بود ودر آن آتش افروزند تا گرم شود ومدت زمستان درآنجا بسر برند . وخانه‌ای که در ودیوارش از آئینه بود وهرکه دردرون آن باشد بیرون را تواند دید .

تابد (taabbod) م . ع . وحشت و نفرت نمودن . و **تابد المنزل :** خالی شد خانه ازمردم والفت گرفت بدانوحوش. و **تابد الوجه :** ظاهر شد برروی مانند دانهٔ کنجد . و **تابد الرجل :** دراز شد بی زنی مرد و کم شد حاجت او بزنان .

تابداده (tâb - dâde) ص.پ. مشتعل شده . و پیچیده شده . و بافته شده .

تابدار (tâb - dâr) ص . پ . گرم و شدید و سوزان . و درخشان و شفاف . و موج زن . و مجعد . و پیچیده شده . و **آب‌تابدار:** آبگرم . و**الفاظ‌تابدار:** کلمات دلچسب . و **گوهر تابدار :** جواهر شفاف .

تابدان (tâb - dân) ا . پ . طاقچهٔ بزرگی نزدیك سقف خانه که هردو طرف آن گشوده باشد وگاه طرف بیرون آنرا پنجره گذارند و طرف درون را پارچهٔ نقاشی وجام، وشیشهٔ الوان. وگلخن حمام . وکورهٔ‌مسگری

و آهنگری و جزآن . و روزنی که درعمارت جهة روشنی گذارند .

تابده (tâb - deh) ا.پ. جلال‌دهنده و شکوه دهنده . و طناب ساز . و بافنده . و ریسنده .

تابر (taabbor) م ع. **تابر النخل:** پذیرفت خرمابن‌باررا یعنی گشن واصلاح‌را .

تابس (taabbos) م ع. **تابس تابساً** : متغیر گردید .

تابسار (tâb - sâr) ا . پ. روزنهٔ مرتفع و بلند .

تابستان (tâbestân) ا . پ . صیف و آن فصل از فصول‌چهارگانهٔ سال‌که بلافاصله بعد از بهار و قبل از پائیز بود و ابتدای آن از اول تیر ماه جلالی باشد و آخر آن آخر شهریور ماه و یا ازاول سرطان تا آخرسنبله. و نیز تابستان کنایه از هوای گرم .

تابستانه‌دادن (tâbestâne - dâdan) ف . م . پ . مواجب‌دادن برای تابستان .

تابستانی (tâbestâni) ا وص. پ . منسوب به تابستان ومانند تابستان . وییلاق . و خانه‌ای که مدت تابستان درآن بسربرند . و**تابستانی کردن:** بسربردن مدت‌تابستان در ییلاق .

تابسه (tâbase) ا.پ. چراگاه پرآب و علف .

تابش (tâbec) پ . م ح. تابیدن . ا . تابداری وروشنی . وگرمی . وتوانائی. و زور و قوت . و اندوه و رنج . و پیچش و پیچیدگی . و نشیب . و وجب .

تابشان (tâbecân) ا . پ . قسمی‌از کلاه که کلهٔ سر را می پوشاند و دارای‌منگلهٔ آویزانی است .

تابض (taabboz) م ع . **تابضت البعیر فتابض :** رسن اباض بستم شتررا

پس بسته شد بآن (لازم ومتعدی است)
یعنی بند دست شتر را با بازویش بیك رسن
بستم تا از زمین نتواند بلند شد . و نیز
تابض در کشیده شدن رگ ابا ض .

تابط (taabbot) م ع. درکنار گرفتن و
در بغل گرفتن. و در آوردن چادر زیر دست
راست . و انداختن آن بر دوش چپ . و
تابط شرا : لقب ثابت بن جابرست که از
دلیران عرب بود از قبیلهٔ مضر بن نزار که ترکش
در بغل و کمان در دست و یا کارد در بغل
گرفته در بعضی مجالس عرب آمده و بعضی از
ایشان را زده باین لقب ملقب شد ونیز گفته اند
که این ثابت شکار دوست بود و خواهری
داشت هرگاه از شکارگاه گوشت شکار در
توبره آوردی خواهرش آن گوشت را برآوردی
او نمی دانست که کدام کس از توبره گوشت
برمیدارد روزی ماری شکار کرد و در توبره
انداخت و بخانه آمد خواهرش بدستور دست
خود را در توبره برد تا گوشت برآرد مار
دست او را گزید پس فریاد کرد : **یا ابتا
ان ثابتا تابط شرا** یعنی ای پدر ثابت شری
در بغل گرفته ولفظ تابط شرا که علم است
در حالت رفع و نصب وجر مبنی بود وهرگاه
تثنیه وجمع خواهند استعانت بلفظ ذو جویند
وگویند : **ذوا تابط شرا** و **ذوو تابط
شرا** ودر نسبت تابطی گویند . و تصغیر و
ترخیم آن نیامده .

تابطی (taabbatiy) ص ع. منسوب به
تابط شرا .

تابع (tâbe') ا. ع. پس رو و چاکر .
ج : تبع (taba') و تباع (tobbâ') و
تابعون . و جنی که عاشق انسان و همراه او
باشد . و آنکه کسی از اصحاب رسول اکرم
صلی الله علیه و آله را دیده باشد . ج. تابعون
و **تابع النجم** : نام دبران که منزلی است
از منازل قمر .

تابع (tâbe') ا. پ . مأخوذ از تازی .
پیرو وپس رو و تابن و مرید .

تابعات (tâbe'ât) ع.ج. تابعة .

تابعة (tâbeat) ا. ع . مؤنث تابع .
ج . تابعات و توابع .

تابعون (tâbeuna) ع ج. تابع .

تابعی (tâbeiy) ص.ع. منسوب بتابع
مردیکه یکی از اصحاب رسول اکرم صلی الله
علیه و آله را دیده و درك خدمت اورا کرده
باشد . تابعیون (tâbeiyuna) ج .

تابعیة (tâbeiyat) ص . ع . مؤنث
تابعی . زنی که یکی از اصحاب حضرت رسول
اکرم صلی الله علیه و آله را دیده باشد .

تابعیون (tâbeiyun) ع .ج. تابعی .

تابق (taabboq) م . ع . پنهان شدن .
و بند گشتن . و کنارگرفتن . و توبه کردن
ازگناه و **تابق الشیئی** : کناره کرد از
آنچیز . وقیل **تابق** اذا فعل فعلا خرج به
عن الاباق کتاثم اذا فعل فعلا خرج به عن الاثم.

تاب کرده (tâb - karde) ص . پ.
گرم کرده شده .

تابل (tâbal) و (tâbel) ا. ع. دیگ
افزار. ج : توابل .

تابل (taabbol) م . ع. **تابل ابلا** :
گرفت وبرگزید شتران را . و **تابلت الابل
وغیرها** : بی نیاز شدند شتران و غیر آن
از آب بسبب خوردن گیاه تر . و **تابل الرجل
عن امراته** : باز ایستاد مرد از جماع زن خود.

تابن (taabbon) م . ع . در پی اثر
چیزی شدن .

تابناك (tâb - nâk) ص. پ. درخشان
وتابان ومتشعشع وبراق ولامع ومنیر ونورانی .
وبا رونق . وتابنده . وتندخوی وخشمناك.
وشوریده و مشوش .

تابندگی (tâbandegi) ا. پ. تشعشع
و لمعان و روشنی .

تابوت (tâbut) ا. ع. صندوق .

تابوت (tâbut) و **تابود** (tâbud)
ا. پ . مأخوذ از تازی . جنازه . وکاهو
وکاهوک . وصندوقی چوبین که در آن جسد
مرده را گذارده بگورستان برند .

تابوغ (tâbuq) ا. پ. کسیکه در برابر
پادشاه سربرهنه کند و خم شود وگوش خود
بدست گیرد وعذر تقصیر وگناه خویش بخواهد
چنانکه در ماوراءالنهر معمول است .

تابوك (tâbuk) ا.پ. مخارجهٔ عمارت
و ایوان .

تابول (tâbul) ا.ع. تانبول .

تابوه (tâbuh) ا. ع. بلغت انصار تابوت.

تابه (tâbe) ا.پ. ظرفی فلزی و پهن که
در آن کوکو و خاگینه و ماهی و مانند آن
بریان کنند ویا نان بربالایش پزند . وخشت
پخته وآجر وسفال . و **تابهٔ زر** : آفتاب.
و **تابهٔ ماهی** : ماهی که بعد از پختن در
روغن بریان کنند .

تابه (taabboh) م ع. **تابه الرجل** :
تکبر کرد آنمرد . و **تابه عن کذا** : پاك
ومنزه گردید از آن و بزرگی نمود .

تابه بریان (tâbe-beryân) ا . پ .
گوشت پخته ای که مانند ماهی در روغن بریشته کرده
سیر و سرکه بر آن زنند .

تابی (tâbi) اوص. پ. تابداری . و
روشنی . و رونق . و روشن .

تابی (taabbi) م. ع. چون واوی باشد
پدر گرفتن کسی را یقال **تابی فلان فلانا** :
پدر گرفت فلان فلان را . و چون یائی بود
گردنکشی کردن یقال **تابی علیه** : گردنکشی
کرد از وی.

تأبیب (ta'bib) م.ع. **اب تأبیباً:** آواز بر آورد و فریاد کشید.

تأبیة (ta'biat) م.ع. **ابیت له تأبیة:** گفتم او را پدر من فدای تو باد.

تأبیخ (ta'bix) م.ع. **ابخه تأبیخاً:** سرزنش نمود آنرا وملامت کرد.

تأبید (ta'bid) م.ع. **ابده تأبیداً:** جاوید کرد آنرا.

تابیدن (tâbidan) فل.م. درخشیدن. و پیچیدن. و تافتن. و قوی و توانا شدن. و برابر شدن با باری و هم بار شدن.

تأبیر (ta'bir) م.ع. گشن دادن و اصلاح نمودن خرما بن زراعت را یق **ابر النخل والزرع.**

تأبیس (ta'bis) م.ع. بند کردن. و پیش آمدن کسی را بمکروه. و خرد و حقیر پنداشتن کسی را.

تأبیش (ta'bic) م.ع. فراهم آوردن و **ابشت کاملا تأبیشاً:** گرفتم سخن را که جید و ردی آن بهم آمیخته بود.

تأبیل (ta'bil) م.ع. صاحب شتران بسیار گشتن. رغالب شدن. وقوی گردیدن وبرگزیدن شتران را برای بچه و شیر. و **ابل ابله:** گرد آورد و گله گله کرد شتران خود را. و **تأبیل الابل:** فربه گردانیدن شتران را. و **یأبیل المیت:** ثنای مرده کردن. و **انه لایأتبل:** او ثابت نمی ماند به نگهبانی و چرانیدن شتران و خدمت نیکو بجا نمی آورد و یا او ثابت نمی ماند برشتران در حالت سواری.

تأبین (ta'bin) م.ع. عیب کردن کسی را در روی او. و رگ زدن تا خون را گرفته وبریان کرده خورد شود. ومحاسن مرده را شمرده و گریستن بر او. و در پی اثر چیزی شدن. وچشم داشتن و انتظار کشیدن چیزی را.

تابین (tâbin) ا.پ. مطیع وفرمان بردار و تابع. و هرفردی از افراد یك اداره تابین است رئیس آن اداره را.

تأبیه (ta'bih) م.ع. آگاه گردانیدن کسی را و یاد او دادن. و **ابهته بکذا:** تهمت کردم او را بچنین.

تاپاك (tâpâk) ا.پ. طپش و اضطراب و بی‌قراری. وخشم و قهر.

تاپال (tâpâl) و **تاپان** (tâpân) ا.پ. تنهٔ درخت. و سرگین گاو. و دراز قد. و بال رجناح.

تاپو (tâpu) ا.پ. ظرفی که از گل‌سازند و در آن غله وگندم و نان و مانند آن‌کنند.

تاپه (tâpe) ا.پ. سرگین گاو. و تپاله.

تاپیر (tâpir) ا.پ حیوانی چارپا که دارای بینی درازی است بشکل خرطومی کوتاه و در امریکا دیده میشود.

تات (tât) پ.مخفف تاتورا رتا که تورا.

تاتا (tâtâ) ا.پ.گرفتگی ولکنت زبان.

تأتاء (ta'tâ') ا.ع. آنکه زبانش در تاء لکنت داشته باشد. و آنکه وقت جماع حدث کند و یا پیش از ادخال انزال کند. و حکایت آواز و رفتار کودك. و تبختر در جنگ.

تأتاء (te'tâ') و **تأتأ** (te'ta') م.ع. **تأتأ الرجل تأتأة وتأتاءً:** گنگلاخ تردید آن مردبتا. **وفیه تأتأة** ای تردد فی الکلام بالتاء. **وتأتأ التیس:** خواند تکه را برای جهیدن برماده بلفظ تاتا.

تاتار (tâtâr) اخ.پ. طایفه ای که اصلا در تاتارستان بوده و از آنجا به بسیاری از ممالك آسیای شمالی وغربی و اروپای شرقی پراکنده و متفرق شده‌اند و اکنون همهٔ طوایف آسیای و مغلی را که از کنار دریای خزر تا بمشرق منزل دارند تاتار می گویند و نیز تاتار شامل مملکت تاتارستان میشود.

تاتارستان (tâtârestân) اخ.پ. مملکتی که بواسطهٔ طوایف تاتار بنا شده و تاتارستان آن ممالك متعلقهٔ بحکومت چین را گویند که در جنوب و مغرب واقع شده و نیز بیشتر از مملکت روس را باین اسم مینامند یعنی هم ممالك آسیائی و هم اروپائی این دولت را.

تاتاری (tâtâri) اوص.پ. منسوب به تاتار. ومشك اعلا. ویك قسم لباس مخصوص به تاتار که از پهلو باز شود. و رفیق موافق خواه زن باشد و یا مرد.

تأتب (taattob) م.ع. آماده شدن و سخت شدن و گذاشتن چلهٔ کمان را بر سینه و بیرن آوردن هردو بازو را از آن. و **تأتب قوسه علی ظهره:** نهادکمان رابرپشت خود. **تأتب بالاتب:** پوشید اتب را.

تاتلی (tâteli) ا.پ. سفره و دستار خوان. و دستمال.

تاتو (tâtu) اوص.پ. جانوری که در حمامها وجز آن متکون شود و بتازی ابن وردان گویند. و **اسب تاتو:** اسب پریال و دمی که تیزرو باشد.

تاتوره (tâture) ا.پ. چدار وبخاو و ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر گذارند. و گیاهی سمی که بتازی جوز ماثل گویند.

تاتول (tâtul) اوص.پ. کسیکه‌دهانش کج شده باشد.

تاتوله (tâtule) ا.پ. جوز ماثل.

تاتونك (tâtunak) ا.پ. اتحاد. ومرد پیز و ضعیف کم زور و فرتوت.

تاته (tâtah) ا.غ. بلغت اعراب افریقا حربا. و بوقلمون.

تاته (taattoh) م. ع . خود را دیوانه ساختن . مر . تته (taattoh) .

تاتی (taatti) م. ع. **تاتی الی الامر:** آماده شد و حاصل گشت آن کار از برای من و **تاتی له** : رفق و نرمی کرد . و آمد اورا از جهتیکه حاصل شود. و **جاء فلان یتاتی لمعروفك** : آمد فلان در حالتیکه متعرض معروف و احسان تو بود .

تاتی (taattiy) م. ع . **اتیت الماء تاتیة و تاتیاً** : آسان کردم راه آبرا .

تاتیب (ta'tib) م. ع . **اتب الثوب تاتیباً** (مجهولا) : اتب گردانیده شد جامه . **و اتبه الاتب** : پوشانید اورا اتب .

تاتیة (ta'teyat) م.ع. چونواوی باشد آمدن کسی را و آوردن . و چون یائی بود بمعنی تاتی است . مر . تأتی .

تاتیر (ta'tir) م. ع . زه کردن کمان یق **اترالقوس تأتیراً** .

تأتیم (ta'tim) م. ع. دوراه زنرایك گردانیدن یق **اتم المراة تأتیماً** .

تأتین (ta'tin) م . ع . بچه نگونسار زادن زن .

تاتینا (tatina) ا . پ . باشه که مرغ شکاری است از جنس زرد چشم .

تاثث (taassos) م . ع . اثاث گرفتن چیزی و بسیار شدن کالای کسی و یافتن مال .

تاثر (taassor) م. ع. پذیرفتن اثر چیزی و قبول اثر کردن .

تاثف (taassof) م. ع. احاطه کردن . و نهان خانه ساختن . ولازم گرفتن کسی را و الفت کردن باوی . و پیروی کردن کسی را. و الحاح کردن بر کسی . و همواره برانگیختن کسی را .

تاثل (taassol) م. ع. بن گرفتن ومحکم و استوار شدن . و گرفتن خسوار بار . و **تاثل الرجل** : بزرگ شد مرد . و **تاثل المال** : گرد آورد مالرا . و **تاثل البئر** : کند چاه را . و **تاثل الشیئی** : فراهم آمد این چیز . و**تاثلته انا** : فراهم آوردم این را (لازم و متعدی است) .

تاثم (taassom) م. ع. توبه کردن از گناه و سوگند خوردن بر آن و خود را بزه کار دیدن .

تأثیث (ta'sis) م. ع. **اثثه تاثیثاً** : پی سپر وآسان و بمراد کرد آن را .

تأثیر (taâsir) ع.ج. تؤثور .

تأثیر (t'asir) م.ع. گذاشتن در چیزی اثر و نشان را یق **اثرفیه تاثیراً** .

تأثیر (ta'sir) ا. پ . مأخوذ از تازی . اثرکردگی و قبول اثر . ودرایش ونمایش . و**تأثیر کردن** : قبول اثر کردن و منفعل شدن .

تأثیرات (ta'sirat) ا. پ . مأخوذ از تازی . مؤثرات . و آثار کواکب .

تأثیف (ta'sif) م. ع. **اثفه تأثیفاً** : طلب کرد آنرا . و **اثف القدر تأثیفاً** : نهاد دیگ را بر دیگدان .

تأثیل (ta'sil) م. ع. **اثله تأثیلا** : با اصل و استوار کرد آنرا . و**اثل المال:** زکوة داد مال را و اصل گردانید آنرا یعنی بضاعت خود ساخت و گرد آورد مال را . و **اثل ملکه:** افزود ملك خودرا. و**اثل اهله:** پوشانید اهل خود را بهترین لباس و احسان کرد با ایشان . و **اثل الرجل** : صاحب بسیار مال شد آنمرد .

تأثیم (taasim) م.ع. گناه کردن و کردن کاری که حلال نباشد و **اثمه تأثیماً** : گفت اورا که توگناه کردی .

تاج (taj) ا. ع . افسر . ج : تیجان . و یق **العمائم تیجان العرب** . وا خ. نام خانه‌ای در بغداد مر معتضدرا . و**ذوالتاج:** لقب چند نفر از معارف عرب .

تاج (tajj) م.ع. سخت گرم شدن روز مر . تأجج (taajjoj) .

تاج (taj) ا. پ . مأخوذ از تازی . افسر و دیهیم . و کلاهی که برای پادشاهان از طلا و جواهر می سازند . و داهم وداهیم و داهول و داهون . و نوعی از کلاه بلند . و طره و کاکل و گوشت پارهٔ سرخ که برسر مرغان است و پوپ نیز گویند . و **تاج خروس** : جوج و خوج یعنی گوشت پارهٔ سرخی بر سرخروس . و گلی که بستان افروز نیز گویند . و **تاج الملوك** : قسمی از اقونیطون . و **تاج سعدان** : زحل . و **تاج فیروزه** : آسمان . و افسر کیخسرو و **تاج گردون** : خورشید . و **تاج کیخسرو** : خورشید . و **تاج کیانی:** افسر پادشاهی . و **تاج گل** دستهٔ گل . و **تاج مفخرت** : تاج جلال .

تاجبخش (taj - baxc) ص . پ . پادشاهی که پس از غالب شدن بر پادشاه دیگر مملکت وی را باو بخشد .

تاجبخشی (taj - baxci) ا . پ . عفو وبخشش تاج . و **تاج بخشی کردن:** عفو کردن از پادشاه مغلوب و ملك را بوی بخشیدن .

تاج برسم (taj - barsam) ا. پ . تدبیری که بدان نیك وبد طعام معلوم‌میگردد .

تاجپوش (taj - puc) ص. پ. خروس تاجدار . پوپك هد .

تاجة (tajat) اخ . ع . ملکهٔ یمن و دختر ذوالشفر که معاصر باحضرت یوسف بود.

تاج تاش (taj - tac) ا. پ. خداوند و مالك تاج .

تاجج (taajjoj) م.ع. **تاججت النار:**

زبانه زد آتش و افروخته گردید . و **تاجج النهار** : سخت گرم شد روز . و **کذلك تاجّ النهار** .

تاج‌خانه (tâj - xâne) ا.پ. جائی‌که در آن تاج را نگاه می دارند .

تاج‌خواه (tâj - xâh) ص. پ. آنکه مشتاق تاج باشد . و پادشاه قادر و توانا .

تاجدار (tâj - dâr) اوص.پ. پادشاه دارای تاج ونگهبان و حافظ تاج .

تاجداری (tâj - dâri) اوص.پ . پادشاهی و سلطنت .

تاج ده (tâj-deh) ص. پ. بخشایندهٔ تاج و تاج بخش .

تاجر (tâjer) ا.ع. بازرگان . ومی فروش ج : تجارو تجر (tojor) و تجر (tajr) و ج ج : تجار (tejâr) . وحاذق و دانای کار. وماده شتری که در بازار مشتری داشته باشد.

تاجر (tâjer) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بازرگان و سوداگر .

تاجران (tâjorân) ا. پ . ترجمان و مترجم .

تاجرة (tâjerat) ا. ع. مؤنث تاجر . و ماده شتر رایج بازار . و اسب نجیب . و **هو علی اکرم تاجرة** ای علی اکرم خیل عتاق .

تاجری (tâjeri) ص.پ. بازرگانی . و منسوب و متعلق به تاجر .

تاجریزی (tâjrizi) ا.پ. بلغت اصفهانی و طهرانی عنب الثعلب و روباس .

تاجك (tâjek) ا.پ. تاجیك .

تاجکی (tâjaki) و (tâjeki) ا. پ . لباسی که مردم تبریز می پوشند .

تاجگاه (tâj-gâh) ا.پ. تاج خانه و جائی که در آن تاج رانگاه می دارند .

تاج گذاری (tâj-gozâri) ا.پ. جلوس برتخت سلطنت و گذاشتن تاج برسر .

تأجل (taajjol) م.ع. مهلت خواستن. و پس ماندن گلهٔ گاوان . و درنگ کردن و جمع شدن قوم از جاها . و گرد آمدن آب در قرارگاه خود .

تأجم (taajjom) م.ع. خشم گرفتن برکسی. و **تأجمت النار**: زبانه زد آتش. و**تأجم النهار** : سخت گرم شد روز . و **تأجم الاسد** : در آمد شیر در بیشه .

تاجور (tâj-var) اوص.پ. صاحب تاج و تاجدار .

تاجیة (tâjiyat) اخ.ع. مقبره‌ای ببغداد منسوب بسوی مدرسهٔ تاج الملك ابوالغنائم . و نهری بکوفه .

تأجیج (ta'jij) م.ع. **اججت النار تأجیجاً** : برافروختم آتش را .

تأجیر (ta'jir) م.ع. آجر ساختن .

تاجیك (tâjik) ا.پ. غیر عرب و ترك و مردم پارسی و مردم عربی که در مملکت پارسیان زائیده شده و بزرگ گشته و برآمده باشد . وغلام آزادی که مشغول کشاورزی و زراعت باشد .

تأجیل (ta'jil) م.ع. **اجله تأجیلا** : مدت معین کرد و مهلت داد او را و دوا کرد دردگردن او را که از ناهمواری بالین بود یق **لی اجل** (ejlon) **فاجلونی** : بمن درد گردن‌است پس دوا کنیدمن‌را. و نیز **تأجیل**: بند کردن و باز داشتن . و **اجل الماجل** : فراهم کرد آبرا در ماجل .

تاچند (tâ-çand) پ . کلمهٔ استفهام تا چه قدر وتاچه اندازه‌ای . و**تا چند بار** : تا چند دفعه و تا چند مرتبه .

تاحال (tâ-hâl) مف.پ. تا کنون و تا این زمان .

تاحد (tâ-had) و**تاحدی** (tâ-haddi) مف.پ. تااندازه‌ای وتا این‌قدر .

تأحد (taahhod) م.ع. یگانه شدن .

تاحم (tâhem) ا.ع. جولاهه .

تاحی (tâhi) ا.ع. باغبان .

تأحیة (ta'heyat) م.ع. تکرارنمودن یك صدا مانند کلمهٔ آه آه . و پس دوزی کردن . و کناره دوختن .

تأحید (ta'hid) م.ع. **احدالعشرة تأحیداً** (بصیغهٔ امر) یعنی ده‌را یازده گردان و **احد الاثنین** : دو را یك گردان . و سعد صحابی برتشهد بدو انگشت اشاره میکرد آن حضرت صلی‌الله علیه وآله فرمود : **احد احد** یعنی یك انگشت اشاره کن که خدا یك است .

تاخ (tâx) ا. پ. درختی است که بتازی غضا گویند وچوب آنراهیزم سازند وآتشش بسیار بماند . و **تاغ** و **توغ** نیز گویند .

تاخ (tâxx) ا.ع. بی اشتهائی یق **اصبح تاخاً** ای لایشتهی الطعام .

تأخاذ (ta'xâz) م.ع. **اخذت الشیئ و به اخذاً و تأخاذاً** : گرفتم این چیز را . مر. اخذ .

تاخت (tâxt) ا.پ. دو . و تاز وحمله و هجوم . وغارت و تاراج . و غنیمت . و یغما . و **تاخت آوردن** : حمله آوردن بردشمن . و **تاخت کردن** : دوانیدن .

تاخت تاراج (tâxt-târâj) ا. پ . حمله و غارت .

تاختن (tâxtan) فـل م . پ . تعجیل کردن . و دویدن . و حمله بردن . وتعاقب کردن. وشکارکردن. و اصرار کردن والحاح نمودن . و بتاخت در آوردن . و پیچاندن . و رشتن و بافتن . وخم نمودن و منحنی و یا محدب ساختن . ونزاع کردن ومبارزت نمودن. وسوراخ نمودن . ومنتشر ساختن و پراکنده

کردن . و به بیرون ریختن . و به اندرون ریختن . و شکافتن سلعه‌ای که بربدن برآمده باشد .

تاختنی (tâxtani) ص ۰ پ ۰ اسبی که برای تاختن و دوانیدن باشد . و اسب چاپارخانه .

تاخت و تاز (tâxto-tâz) ا۰ پ۰ حمله و غارت .

تاخته (tâxte) ص۰پ۰ تافته و تابیده و تاب داده شده. و دویده ودوانیده . وریخته.

تاخر (taaxxor) م۰ ع۰ سپس ماندن . و درنگ کردن .

تآخی (taâxi) م۰ع ۰ برادری کردن دو گروه باهم .

تأخی (taaxxi) م۰ع۰ برادر شدن و **تأخیته اخاً** : برادر گرفتم یا برادرخواندم اورا . و**تأخیت الشیئی** : قصد این چیز کردم و صواب آن جستم .

تأخیة (ta'xeyat) م۰ع۰ **اخیت للدابة تاخیة** : اخیه ساختم برای آن ستور .

تأخیذ (ta'xiz) م۰ع۰ **اخذ اللبن تاخیذاً** : ترش کرد شیر را . و **اخذت زوجها** : بند کرد شوهر خود را با فسون تا نزد زنان دیگر نرود .

تأخیر (ta'xir) م۰ع۰ **اخر تاخیراً** : سپس گذاشت وسپس ماند (لازم و متعدی) .

تأخیر (ta'xir) ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ درنگی و دیری . وتوقف . و عقب‌انداختگی و دیرکردگی و عقب ماندگی . ودفع‌الوقت . و ممانعت . و **بلا تأخیر** : بدون درنگ و بسرعت . و **تأخیر کردن** : درنگ‌کردن و **در تأخیر انداختن** : در عقب‌انداختن و درنگی و دفع‌الوقت کردن .

تاخیره (tâxire) ا۰پ۰ بخت و طالع وسرنوشت . و نصیب و قسمت و بهره . و **تاخیرهٔ فلان چنین بود** یعنی سرنوشت وطالع او چنین بود .

تأدب (taaddob) م۰ ع۰ ادب آموختن و ادب گرفتن .

تأدد (taaddod) م۰ ع۰ سختی نمودن در چیزی .

تآدی (taâdi) م۰ع گرفتن برای دفع حادثهٔ زمانه ادوات و اسباب آنرا .

تأدی (taaddi) م۰ع۰ چون واوی باشد بمعنی **تآدی** است یعنی برای دفع حوادث زمانه اسباب و ادوات آنرا گرفتن . و چون یائی بود رسانیدن حق کسی وا **بی تادیت الیه من حقه** : رسانیدم باو حقش را . و **تادی الیه الخبر** : رسید بوی خبر .

تأدیب (ta'dib) م۰ع۰ **ادبه تأدیباً**: ادب آموخت او را .

تأدیب (ta'dib) ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ ادب آموختگی . وآموختن طریقهٔ نیک. وعتاب وتنبیه وسیاست. و **تادیب کردن**: فرهختن و ادب آموختن و تربیت کردن . و طریقهٔ نیک آموختن . و سیاست و تنبیه‌کردن.

تأدیبات (ta'dibât) ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ تعلیمات و تربیتها .

تأدیة (ta'deyat) م۰ع۰ **اداه تأدیة**: رسانید آن را . و **ادی الامانة والدین**: رسانید و گذارد امانت ووام را .

تأدیم (ta'dim) م۰ع۰ **ادم الخبز**: بسیار آمیخت نان را بانان خورش .

تأدیه (ta'dye) ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ ادا کردن . و رسانیدن .

تاذن (taazzon) م۰ع۰ سوگند یاد کردن . وآگاهانیدن. قوله‌تعالی : **واذ تاذن ربکم** یعنی وقتیکه اعلام کرد پروردگار شما . و **تاذن الامیر فی الناس**: منادی کرد امیر در مردم بتهدید .

تاذی (taazzi) م۰ع۰ **تاذی به** : رنج کشید و آزرده شد از وی .

تاذی (taazzi) ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ آزار و اذیت و رنج .

تأذین (ta'zin) م۰ع۰ **اذن تأذیناً** و **اذاناً** و **اذیناً** : اذان گفت. و **اذن تأذیناً** : بسیار اعلام کرد . و **اذن فلاناً** : مالید گوش فلان را . وباز داشت اورا از نوشیدن آب و اجازت‌داد او را بر کاری . و **اذن النعل و غیرها** : گوشه ساخت‌برای کفش و جز آن .

تار (târ) ا۰ پ۰موی‌و نخ‌ابریشم . ونخ ساز . و نقیض پود که تانهٔ بافندگان باشد و رشته و ریسمان . و مفتول . و سر وراس. و فله . و سمت‌الراس . وکله . وجزء بالائین از هر چیزی. و تارک سر ومیان سر. وذره و ریزه . و نام یك قسم سازی که می‌نوازند و نام یك قسم درختی در هندوستان شبیه به خرمابن و آبی از آن حاصل می کنند که سکرمی آورد و آنرا **تال** نیز نامند . و **تار عنکبوت** : بافتهٔ عنکبوت . و کارتنه وتنه و تفنی و تنسه نیز گویند .

تار (târ) ص۰ پ۰ تیره و تاریك . و **شب تار**: شب تاریك وظلمانی. و **چشم تار**: چشم تاریك و کم بینائی .

تأر (ta'r) م۰ ع۰ . **تئار** (târa) **تأراً** (از بساب فتح) : بانگ بر زد . و زجر کرد .

تار (târr) ا۰ع۰ مرد غریب بعیدالوطن وضعیف و سست از گرسنگی و جز آن .

تار (târr) ص۰ع۰ **رجل تار**: مرد فربه پر گوشت .

تارا (târâ) ا۰ پ۰ستاره و کوکب . و مردمك چشم .

تاراب (târâb) ا خ۰ پ۰ قریه‌ای

نزدیك بخارا .

تارات (târât) ا. پ. تاخت وتاراج و نهب وغارت . وبردن مال مردم . وجدائی از هم .

تارات (târât) ج.ع.ج. تارة(târat).

تارات (târât) ا.ع. کینه و انتقام .

تاراج (târâj) ا. پ. تارات و نهب و غارت . و جدائی و تفرقه . و **تاراج کردن** : غارت کردن .

تاراجگاه (târâj - gâh) ا.پ. جای هجوم دشمن .

تاراجگر (târâj - gar) ا. پ . غارتگر و کسیکه غارت میکند .

تاراس (târâs) ص. پ. زیر دست و تابع و مطیع و رام خواه انسان باشد و یا حیوان .

تاران (târân) ص.پ. تاریك .

تارب (taarrob) م. ع. بتکلیف زیرك شدن . و انکار نمودن . و سختی کردن و **تاربت فی حاجتی** : درشت و سخت شدم در حاجت خود .

تارة (târat) ا. ع. هنگام ویك بار . ج : تر (tear) و تارات و تیر (teyar) و **تارة اخری** : یك بار دیگر و دفعهٔ دیگر .

تارة (târrat) ص.ع. مؤنث تار یعنی زن فربه و باگوشت یق **امراة تارة** .

تارتار (târ - târ) مف.پ.پاره‌پاره و ریزه ریزه . و ذره ذره .

تارتن (târ - tan) ا. پ . تنندهٔ تار که جولاهه و کرم ابریشم و عنکبوت باشد .

تارتنك(târ-tanak) ا.پ.عنکبوت.

تارتور (târ - tur) اوص. پ. پاره پاره . و ریزه ریزه . و سخت وبسیار تاریك و تیره .

تأرث(taarros) م.ع. **تأرثت النار**: مشتعل شد آتش .

تارچوبه(târ - çube) ا.پ.مارچوبه و هلیون .

تارح (târah) اخ . ع . پدر حضرت ابراهیم .

تارخ (târax) و (târox) اخ. پ. آزر بت‌تراش که پدر حضرت ابراهیم باشد .

تارز (târez) اوص.ع. گوشت سخت و هر سخت توانائی . و خشك بی روح و مرده .

تارزة (târezat) ص.ع. مؤنث تارز: صلب و سخت .

تارس(târes) ص.ع. **رجل تارس**: مرد سپردار .

تارش (târec) ص. ع. مرد سبك و بد خلق و بخیل .

تارص (târes) ص . ع . **فرس تارص** : اسب استوار خلقت .

تأرض (taarroz) م . ع . متصدی و متعرض کسی شدن . و لازم گرفتن زمین‌را . و درنگی کردن . و آنقدر بالیدن گیاه که ممکن شود بریدن آن .

تارك (târak) ا.پ. کلهٔ سر . و فرق سر . و میان‌سر . و هرچیز که در جنگ برسر گذارنـد همچو خود و مغفر . وکوه خرد . و توده و پشته .

تارك (târek) اقا . ع. ترك کننده .

تارك (târek) ص. پ . مأخوذ از تازی . واگذارنده و ترك کننده . و **تارك دنیا** : زاهد و**تارك کردن**: ترك کردن .

تارك ادب (târek-adab) ص. پ. بی ادب و گستاخ . و بدخوی .

تارکاری (târ-kâri) ا.پ. زری بافی.

تارکش (târ-kac) ا.پ. مفتول کش و زرکش .

تارك نشین (târak-necin) ص. پ. آنکه بروی سر می نشیند .

تارم (târam) ا. پ . شهری که مردم آنجا همه صاحب حسن‌اند . و طارم .

تارمیغ (târ-miq) ا. پ. بخاری که در ایام زمستان برروی هوا پدید آید و اطراف را تیره و تاریك سازد .

تارنگ (târang) ا.پ. تازنگ .

تارو (târu) ا. پ. کلهٔ شتر وگاو و گوسپند و مانند آن .

تاروتور (târo-tur) مف. پ. بسیار تیره و بسیار تاریـك . و ریزه ریزه . و ذره ذره .

تارومار(târo-mâr) ص.پ. پراکنده و ازهم پاشیده . و زیر و زبر شده . وبسیار پریشان و ناچیز و نابود گردیده .

تارون (târun) ص.پ. تیره و تاریك.

تاره (târe) ا.پ. تاك سر و فرق سر. و تار موی . و تار جامه . و تار ریسمان . و تار چنگ و تنبور . و کفهٔ ترازو . و دول. و تارجولاهگان که نقیض پود باشد . وطارم و بنای چوبین مدور . و گنبد .

تاره (târe) ص. پ. تیره و تاریك .

تاری (târi) اوص.پ. تاریکی و تاریك. و آب مسکری که از درخت تار حاصل‌شود.

تاری (târi) ا.پ. نخ ومفتولی . ویك نخ و یك مفتول .

تأری (taarri) م. ع . **تاری عنه** : پس ماند از وی . و **تاری بالمکان** : اقامت کرد در مکان و بندگشت در آن . و **تارت النحل**: شهد ساختند زنبوران عسل. و **تاری‌الشیی**: جست صواب آن چیزرا.

تأریب (ta'rib) م.ع. استوار کردن . وحد معین نمودن. و افزودن کردن . وکامل

ساختن و تمام نمودن چیزی را یق **اعطاه الله عضواً مؤرباً** : داد اورا خدای عضو کامل و استوار .

تاریة (ta'reyat) م·ع· **اریت الدابة و اریت لها تاریة** : آریة ساختم برای آن ستور. و **اریت الشیئی** : ثابت گردانیدم و استوارساختم این چیز را. و **اریت النار** : برافروختم و بسیار مشتعل ساختم آتش را و یا آتش دان ساختم برای آتش . و **اریت عن الامر** : پنهان کردم حقیقت این کار و ظاهر کردم غیر آن را .

تاریث (ta'ris) م·ع· **ارث القوم تاریثاً** : ورغلانید بعضی را بربعض. و **ارث النار** : برافروخت آتش را .

تاریج (ta'rij) م·ع· ورغلانیدن . و اوارجة درست کردن .

تاریخ (ta'rix) م·ع· **ارخ الکتاب تاریخاً** : تاریخ نوشت آن کتاب را .

تاریخ (târix) ا·ع · غایت و نهایت چیزی یق **فلان تاریخ قومه** یعنی بفلان منتهی میشود شرف قوم وی . و نیز تاریخ : مأخوذ از ماه روز پارسی و بمعنی آن .

تاریخ (târix) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ حفظ کردن زمانی را که در آن امر عظیمی واقع شده تا بآن نسبت دهند اتفاقاتی را که در ازمنهٔ آینده و پس از آن واقع میشود و ظهور می یابد مثلا تشریف فرمائی حضرت خیرالبشر صلی الله علیه و آله را از مکه بمدینه و ظهور شوکت و قوت اسلام را که در روز جمعهٔ ۱۶ تموز ماه رومی سال ۶۲۲ میلادی واقع شد تعیین نموده و حفظ کردند و آنرا مبدء تاریخ اسلام که تاریخ هجری گویند قرار دادند و از آن ببعد هراتفاقی که درعالم واقع شود بآن نسبت میدهند و حفظ میکنند . و **تاریخ اسکندر** که تاریخ رومی گویند مبدء آن ۳۱۲ سال قبل ازتاریخ میلادی است. و **تاریخ جلالی** : منسوب بجلال الدین سلطان ملک شاه سلجوقی مبدء آن سال ۱۰۷۹ تاریخ میلادی است. و **تاریخ یزدجردی**: منسوب به یزدگرد پادشاه ساسانی مبدء آن سال ۶۳۲ تاریخ میلادی است .

تاریخ دار (târix-dâr) ص·پ· مورخ و دارای تاریخ .

تاریخ دان (târix-dân) ص·پ· مورخ و دانای علم تاریخ.

تاریخی (târixi) ص . پ . منسوب بتاریخ .

تآریر (taârir) ع·ج· تؤرور (to'rur).

تاریز (ta'riz) م · ع · **ارزالوتد تاریزاً** : ثابت گردانید آن میخ را .

تاریس (ta'ris) م·ع· **ارسه تاریساً**: کار وخدمت گرفت از وی . و نیز **تاریس**: کشاورز گردیدن .

تاریش (ta'ric) م·ع· **ارش النار تاریشاً** : برافروخت آتش را . و **ارش بین القوم** : بدی افگند میان قوم . و **ارش الحرب**: برانگیخت جنگ را .

تاریض (ta'riz) م · ع · چرانیدن گیاه زمین را و طلب نمودن آنرا . و نیت روزه کردن و آماده شدن برای روزه . و آراسته نمودن کلام . وگران کردن وزن چیزی را . و اصلاح نمودن . و درنگ کردن فرمودن . و برای اصلاح مشك در آن آب و یا شیر و یا روغن و یا رب انداختن .

تاریف (ta'rif) م·ع· **ارف علی الارض تاریفاً** (مجهولا) : گردانیده شد حد برای زمین . وقسمت کرده شد . و **تاریف الحبل**: گره بستن رسن .

تاریق (ta'riq) م·ع· **ارقه تاریقاً** : بیدار داشت آنرا .

تاریك (ta'rik) م·ع· **ارك الحجلة تاریکاً**: پوشید و آراست حجله را باریکه.

تاریك (târik) ص·پ· چیزی که روشن نباشد . و تیره و تار. و ظلمانی و کدر . و ابر دار .

تاریك جان (târik-jân) ص· پ· تباه و خراب . و تیره ضمیر . و سیه دل .

تاریك چشم (târik-çacm) ص· پ· آنکه بینائی چشم وی کم باشد . و کوتاه نظر.

تاریك چهر (târik-çehr) ص· پ· سیه روی مانند شب .

تاریکدان (târik-dân) ا· پ· جای تاریك و تار .

تاریك دل (târik-del) ص· پ· تباه وخراب . و تیره ضمیر وسیه دل .

تاریك رو (târik-ru) ص· پ· سیه روی . و ترش روی . وسخت روی .

تاریك روز (târik-rovz) ص· پ· سیه روز و سیه بخت .

تاریکی (târiki) ا· پ· عدم روشنائی. وظلمت و تیرگی وسیاهی .

تارین (târin) ص·ا·پ· تیره وتاریك. و تاری که آب درخت تار باشد .

تاز (ta'z) م·ع· **تاز الجرح تازاً** (از باب فتح) : مندمل شد آن زخم . و **تاز القوم فی الحرب**: درجنگ با یکدیگر نزدیك شدند آن گروه .

تاز (tâez) ص·ع· **عیر تاز**: خر استوار خلقت .

تاز (tâz) اوص·پ· معشوق ومحبوب . وسفله و فرومایه . وکمینه و امردی که مایل بفساق باشد . وسگ تازی وسگ شکاری . و تازنده وشتاب کننده وحمله کننده . و **اسب تاز** : کسی که اسب می تازد وحمله میکند. و نیز تاز مرادف است با تاخت .

تازانه (tâzâne) ا.پ. تازیانه .

تازانیدن (tâzâniden) ف‌م.پ. تاختن فرمودن .

تازب (taazzob) م.ع. **تازبوا المال بینهم** : بخش کردند مال را میان خود.

تازباز (tâz-bâz) ص.پ. امرد باز . و مخنث.

تازح (taazzoh) م. ع. درنگی کردن و باز ایستادان از کاری . و پس ماندن .

تازر (taazzor) م.ع. **تازر بالازار**: پوشید ازار را . و **تازر النبت** : دراز شد و قوی گردید گیاه .

تازز (taazzoz) م.ع. **تازت القدر**: سخت جوشید دیگ یابجوش آمد . (و اصل آن **تازرت** بود یك زاء را حذف کردند).

تازش (tâzec) پ . م‌ح . تاختن . ا. تك و پوی . و تاخت کردن از این طرف بآنطرف .

تآزف (taâzof) م . ع . **تآزفوا** : نزدیك شدند بعضی به بعضی .

تازف (taazzof) م . ع . گام نزدیك نهادن .

تآزق (taâzoq) ا.ع. هرچیزی‌که منجر به تنگی گردد .

تازق (taazzoq) م.ع. تنگ شدن سینه یعنی غمگین گردیدن . و تنگ آمدن درجنگ.

تازك (tâzek) ا . پ . تازیك و فرزند تازی‌که در پارس زائیده و بزرگ شده باشد.

تازکان (tâzakân) ا. پ. معشوقان و محبوبان .

تازگی (tâzegi) ا. پ. حداثت . و طراوت و نوی مقابل کهنگی . و رونق . و فربهی .

تازل(taazzol) م.ع. **تازل‌صدره**: تنگ شد سینهٔ وی .

تازم (taazzom) م.ع. **تازم‌القوم دارهم** : اقامت کردند آن گروه در خانه های خود .

تازنده (tâzande) افا. پ . کسی که می تازد و تعجیل می‌کند .

تازنگ (tâzang) ا.پ. پیلپایه وستونی از گچ و سنگ که بربالای آن پایه های طاق راگذارند و تارنگ نیز گویند .

تازه (tâze) ص . پ . نو مقابل کهنه وجدید . و حادث مقابل قدیم . و باطراوت و بدون پژمردگی . و جوان و نارسیده و نا آزموده . و **تازه شدن**: نرم وباطراوت شدن . و **تازه کردن**: باطراوت کردن . و **تازه‌کار**: نا آزموده .

تازه (tâze) م‌ف.پ. از نو . وحالا. و اندکی پیش . و **تازه آمدن** : حالا آمدن . و **تازه آوردن** : از نوآوردن وبجدداً آوردن .

تازه بتازه (tâze-be-tâze) م‌ف.پ. نوبنو . و بطور مجدد . ومکرراً .

تازه‌بهار (tâze-bahâr) ص.پ. گل از نو شکفته . و زمین آرایش یافتهٔ از بهار مجدد .

تازه‌پرواز (tâze-parvâz) ص.پ. بتازگی پروبال باز کرده و از سر نو پرواز کرده .

تازه‌جوان (tâze-javân) ص. پ. بتازگی بسن جوانی رسیده .

تازه‌خدمت(tâze-xedmat) ص.پ. نوکر و خدمتگاری که تازه بسرخدمت آمده باشد .

تازه‌خط (tâze-xat) ص. پ. آنکه ریش وسبلت وی بتازگی دمیده باشد .

تازه‌دل (tâze-del) ص . پ . آنکه دارای دل جوان باشد .

تازه‌دم (tâze-dam) ص. پ . تازه نفس و با قوت وطاقت .

تازه رس (tâze-ras) ص.پ. جدید و نو . و اندکی پیش آمده .

تازه روی (tâze-ruy) ص. پ.کسی که رویش مانندگل باطراوت باشد . ولطیف. وشادمان ومسرور . ومتبسم و خندان .

تازه روئی (tâze-rui) ا.پ. تازگی و نیکوئی صورت .

تازه زا (tâze-zâ) و **تازه زاد** (tâze-zâd) ص. پ. آنکه بتازگی زائیده باشد خواه زن بود و یا حیوان .

تازه‌زور (tâze-zvor) ا.پ.بسیار توانا.و باقوت .

تازه سکه (tâze-sekke) ص . پ . جدیدالضرب .

تازه شو (tâze-cov) ص. پ. تازه و تر وخنك . و نو وجدید و حادث .

تازه‌ظهور (tâze-zohur) ص. پ. نو ظهور و چیزی که از نو در آمده باشد .

تازه‌قلم (tâze-qalam) ا. پ. امضا وعلامت‌کوچکی‌که در آخر مکتوب میگذارند.

تازه‌کاری (tâze-kâri) ا. پ. از نو شدگی و تجدید کردگی .

تازه‌کن (tâze-kon) ا.پ. مجدد . و تر و تازه کننده . وحیات بخشنده .

تازه‌وارد (tâze-vâred) ا.پ. کسی که تازه ورود کرده باشد وبتازگی آمده باشد.

تازی (tâzi) اوص. پ. عرب وعربی و زبان عربی . وحمله . و یك قسم از سگ شکاری .

تازی (taazzi) م.ع. **تازی عنه** : بازگشت از وی . و **تازی‌القدح** : رسید تیر در شکار و جنبید در آن . و **تازی الحوض** : برای حوض ازاء ساخت . و

تازی القوم : باهم نزدیك شدند ویا باهم نشستند آن گروه .

تازیان (tâziyân) مف.پ. تاخته تاخته . دوان دوان . و تاخت کنان .

تازیان (tâziyân) اپ.ج. تازی.عربان . مردمان عرب . و اسبان عربی . و سگان شکاری .

تازیانه (tâziâne) ا. پ. چابك . و شلاق . وقمچی . و **تازیانه خوردن** : واقع شدن تازیانه برکسی. و**تازیانه زدن** ویا **تازیانه کردن** : کسی را با تازیانه سیاست کردن و تنبیه نمودن .

تازیانه خور (tâziâne-xor) ص . پ. تازیانه زده شده وسیاست شده .

تازیانه زن (tâziâne-zan) ا.پ. آنکه تازیانه می زند وسیاست میکند .

تازئة (ta'zeyat) م.ع. **ازی الحوض** **تازیة وتؤزیاً**: ازاء ساخت برای آن حوض.

تازیج (ta'zij) م.ع. **ازجه تازیجاً**: بنا نمود و دراز گردانید آنرا .

تازیخانه (tâzi-xâne) ا.پ. جائی که سگ های شکاری را در آنجا نگاه میدارند .

تازیدن (tâzidan) فـل.م.پ. دویدن. وسیر کردن . وحمله کردن . و زادن . وپیدا شدن . و آتش افروختن ومشتعل کردن . و پیچاندن . وخم کردن . و سوراخ نمودن . و گرو بستن. ومبارزت نمودن . ورشایستن و سزاوار شدن .

تازیر (ta'zir) م.ع . ازار پوشانیدن . و قوی ساختن یق **فلان ازرحیطان۔ الدار** یعنی پائین دیوار های خانه را فلان کاهگل کرده مستحکم گردانید .

تازی زبان (tâzi-zabân) ا.پ. زبان عربی .

تازی سوار (tâzi-savâr) ص . پ . مسلط برعرب .

تازیك (tâzik) اوص.پ. تاجیك .

تازی کارد (tâzi-kârd) ا.پ.ساطور.

تازی نژاد (tâzi-nejâd) ص . پ . عربی الاصل وکسی که اصلش عرب باشد .

تاژ (tâž) اوص.پ. چادر وخیمهٔ کرباسی وجز آن . و تازیانه . و نازك و ظریف و لطیف .

تاس (tâs) ا. پ . تلواسه و اضطراب و بی طاقتی . ومیل و شهوت بخوردن چیزهای نا مناسب و غیر معتاد چنانکه در زنان آبستن پیدا شود.وپیاله وطاس.ونیزتاس:مکعب کوچکی دارای شش سطح که در روی آنها نقطه های چند نشان کرده و با آن نرد بازی میکنند .

تاسا (tâsâ) ا . پ. اندوه و ملالت . و بیقراری و تیره روئی از غم و الم .

تاسانیدن(tâsânidan) و **تاسایانیدن** (tâsâyânidan) فـم.پ. خفه کردن .

تاس باز (tâs-bâz) ا. پ. نرد باز . و جادوگر . و افسون گر .

تأسر (taassor) م. ع. **تأسر علیه** : بهانه کرد و درنگ نمود .

تاسع (tâse') ا.ع. نهم و نه گرداننده و یقال **تاسع تسعة** و **تاسع ثانیة** ولایجوز **تاسع تسعة. والیوم التاسع**: روزنهم.

تأسف (taassof) م.ع. **تأسف علیه** : دریغ و دردخورد و اندوهگین گردید بروی.

تأسف (taassof) ا.پ.مأخوذ از تازی. اندوه و فیرولاغ . و افسوس وحسرت . و پشیمانی وندامت.ودریغ.و**تأسف خوردن**: دریغ خوردن .

تأسل (taassol) م.ع. **تأسل اباه** : مانند پدر خودگردید .

تاسمصت (tâsemsat) ا . پ . بافت بربری ترنج .

تاسمه(tâsme) ا.پ. چرم خام . و دوال چرمی. وموی شانه کردهٔ برفرازپیشانی چسبانیده.

تأسن(taasson) م.ع. **تأسن الرجل**: در چاه در آمد مرد و از بوی بد آن بیهوش گردید . و **تأسن الماء** : متغیر شد آب . و **تأسن اباه** : اخلاق پدر خود گرفت . و **تأسن** : یاد کرد عهد گذشته را و تأخیر و درنگ کرد. و**تأسن علیه**: بهانه جست بروی .

تاسوعاء (tâsuâ') ا.ع. روز نهم محرم.

تاسومة (tâsumat) ا.ع. نعلین .

تاسه (tâse) ا.پ. اندوه و ملالت . و اضطراب و بی قراری . و تیرگی روی از غم و الم. وفشار و فشردگی گلو بسبب سیری و یا ملال و اندوه . و میل و خواهش بخوردن چیزی نا مناسب چنانکه در زنان آبستن پیدا میشود وتاس وکیارا نیزگویند وبثرکی ویار گویند . و آواز نفس کشیدن و نفس برآوردن مردمان فربه . ومرطوب . و پی در پی نفس زدن مردم و اسب و جز آن از کثرت گرما و تلاش کردن و دویدن .

تاسه زده (tâse-zade) ص. پ. مبتلا بتاسه .

تاسهمت (tâsehamt) ا. پ. مأخوذ از بربری ـ یك نوع گیاه ترشی . و ترنج .

تاسه واسه (tâse-vâse) ا.پ.کلمهٔواسه از اتباع است یعنی اضطراب و تلواسه و بیقراری .

تآسی (taâsi) م.ع. غم خواری نمودن و تعزیت کردن بعضی مربعض را .

تأسی (taassi) م.ع. تسلی گرفتن .

تأسی (taassi) ا.پ. مأخوذ ازتازی. اقتدا . و **تأسی کردن** : اقتدا کردن به پیشوای خود .

تأسیة (ta'seyat)م.ع. اندوه نمودن برای کسی وتسلی دادن اوراپق **اساه تأسیة**.

تاسید (ta'sid) م.ع. **اسد الکلب تاسیداً** : برآغالانید سگ را .

تاسیدن (tâsidan) فم.پ. غمناك و دلگیر شدن .

تآسیر (taâsir) ا.ع. تنگ روی زین .

تأسیر (ta'sir) ا.ع. **تأسیر السرج** : دوالهائی که بآن زین را بندند .

تأسیس (ta'sis) م.ع. استوار کردن و بنیادنهادن.ودراصطلاح عروض تاسیس قافیه الفی است که میان آن و حرف روی یك حرف متحرك باشد. و درعلم معانی آوردن کلمه ایست که افادهٔ معنی تازه ای کند غیر ازمعنی کلمهٔ اول و این مقابل تأکید باشد و ازینجاست کـه گویند : **التاسیس اولی من التاکید** .

تأسیس (ta'sis) ا.پ. مأخوذ ازتازی. بنا وبنیاد. و **تاسیس کردن** و**یاتاسیس نهادن**: بنا نهادن وبنیاد کردن وبرپا کردن.

تاسیل (ta'sil) م. ع . **اسل المطر تاسیلا**: رسید تری باران بکنار دست . ونیز تأسیل : تیزکردن هرچیزی .

تاش (tâc) ا . پ . کلفی که برروی اندام مردم پدید آید و آنرا ماه گرفته نیز گویند . وخداوند وصاحب وخداوند خانه . وشریك و انباز . و شریك درسوداگری . و یار و رفیق و همدم . و **خواجه تاش** : هم مکتب وهم قطار . و **خیل تاش** : هم رکاب و رفیق و همدم .

تاشب (taaccob) م . ع . **تأشب الشجر** : در هم پیچید درختان . و**تأشب القوم** : بهم درآمیختند آن گروه و مجتمع گشتند . و **تأشب الیه** : منضم شد بسوی او . یق **جاء فلان فیمن تأشب الیه** .

تاشك (tâcak) ا. پ . مردم چابك و چالاك . وکره و مسکه . وآب ماست .

تاشکل (tâckel) ا. پ. آزخ وثؤلول.

تاشکند (tâckand) اخ. پ . شهری از ترکستان روس وپای تخت آسیای مرکزی و دارای ۱۲٤۰۰۰ نفر جمعیت واین شهر را در سابق **چاچ** و یا **شاش** می گفته اند و کمان چاچی منسوب بدانجا بوده .

تأشن (taaccon) م.ع. شستن دست با اشنان .

تاشیب (ta'cib) م . ع . درهم پیچیده ساختن درختان . و برآغالانیدن وبرانگیختن.

تأشیر (ta'cir) م.ع. **اشرت المراة اسنانها تأشیراً** : نیکو وخوب گردانید آن زن دندانهای خودرا .

تأشیر (ta'cir) ا.ع. چیزیکه ملخ بدان می گرد . ج . تآشیر (taâcir) .

تآشیر (taâcir) ع. ج. تأشیر .

تاصص (taassos) م.ع.مجتمع گردیدن یق **تأصص القوم** .

تأصل (taassol) م . ع . **تأصل الشجر** : با اصل گردید درخت و ثابت و راسخ شد بیخ آن .

تأصیه (ta'seyat) م.ع. **اصی تأصیة**: دشوار گردید .

تاصید (ta'sid) م . ع . **اصد ته تاصیداً** : اصدة پوشانیدم اورا یعنی پیراهن کوچك و زیر پیراهنی .

تأصیص (ta'sis) م.ع. محکم وسخت گردانیدن . و چسپاندن بعضی را به بعض .

تأصیل (ta'sil) م.ع. محکم واستوار کردن .

تآطر (taâtor) م . ع . کج و خم گردیدن .

تاطر (taattor) م.ع. خودرا در بند داشتن و **تاطر الرمح** : خم گردید نیزه و کج شد . و **تاطرت المراة** خانه نشین شد زن. و نیز تأطر ناکدخدا ماندن زن در خانهٔ پدر ومادر خود تا مدتی .

تاطم (taattom) م.ع. **تأطم علیه** : خشم گرفت بروی . و **تأطم السیل** : بلند گردید موجهای سیل وزد بعضی را بر بعضی. و **تاطم اللیل** : سخت شد تاریکی شب . و **تأطم السنور** : آواز کرد گربه درجواب و **تأطم فلان** : خاموش شد فلان و آنچه در دل داشت اظهار نکرد .

تأطید (ta'tid) م.ع. **اطدالله ملکه تاطیداً** : ثابت دارد خدا ملك او را .

تأطیر (ta'tir) م . ع . مایل گردانیدن رخم دادن چیزی را . وپی پیچیدن برسوفارتیر.

تأطیم (ta'tim) م.ع . **اطم الهودج تأطیماً** : پوشید هودج را بجامه .

تاعة (tâat) ا. ع. یك لخت ستبر ازقطه.

تاعس (tâes) ص . ع.هلاك شونده. و بر روی در افتده . و خوار گردنده .

تاغ (tâq) ا. پ.درخت تاخ. وغضا . و تخم مرغ . و اخ : قلعه ای در سیستان .

تاغایت (tâ-qâyat) م ف . پ . تاانتها و تا انقضا .

تاغستان (tâqestân) ا . پ.جائیکه درخت تاغ بسیار باشد .

تاغندست (tâqandast) و(tâqondast) ا . پ عاقرقرحا .

تافة (tâfat) ا . ع . **مافیه توفة ولاتافة** : نیست در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا درنگ و کاهلی .

تافت (tâft) ا . پ . چاپ و طبع . و باسمه .

تافتخانه (tâft-xâne) ا.پ. چاپخانه و مطبعه .

تافتگی (tâftegi) ا . پ . تابیدگی . و پیچیدگی . وبرگشتگی . و خستگی . وآزار و اذیت .

تافتن (tâftan) ف ل . م . پ . برگردانیدن . و چاپ کردن . و پیچیدن . و محدب کردن . و ملتوی ساختن . و تاب دادن رشته‌ومانند آن . و روی بر گردانیدن . و آزرده و مکدر شدن . و افروختن . وگرم گردیدن . و روشنائی و پرتو انداختن . و طلوع کردن . و مجعد کـردن . و آشفته و مضطرب گردیدن . و آه کشیدن .

تافته (tâfte) ا وص.پ . پرتوانداخته مانند آفتاب و ماه و ستاره و چراغ و آتش . و آزرده از کوفت راه و سواری . و مغموم و اندوهگین و مکدر شده . و موی زلف و گیسو . . وریسمان ونخ ابریشم تابیده وپیچیده شده و هرچیز که آنرا تابیده باشند . وبرگشته و برگردیده . و روی‌گردانیده . و معطوف . و نوعی ازبافته و پارچهٔ ابریشمی . وجامه‌ای از کتان بافته شده . و چیزی وکسی که از تابش و حرارت آفتاب و آتش وقهر و غضب و تب بر افروخته وگرم شده باشد .

تافته جگر (tâfte_jegar) ص .پ . عاشق . و کسی که علت دق داشته باشد .

تافر (tâfer) ا . ع . مرد چرکین .

تافشك (tâfacak) ا .پ. دیوك‌وارضه.

تافف (taaffof) م . ع . اف گفتن .

تافق (taaffoq) م . ع . **تافق بنا :** آمد ما را از افق .

تافل (taaffol) م . ع . تکبر نمودن .

تافن (taaffon) م . ع . عیب کردن . و گرفتن خوئیکه در شخص نباشد . و بزور خودرا زیرك نمودن‌و **تافن اواخر الاموز:** تتبع کرد اواخر امور را .

تافه (tâfe) ا .ع. اندك‌وحقیر. الحدیث: **کانت الید لاتقطع فی الشیئی التافه .** و **ابن تافه** اخ : محدثی .

تافیف (ta'fif) م .ع. اف گفتن .

تافیك (ta'fik) م . ع . دروغ گفتن .

تافیل (ta'fil) م . ع . **افله تافیلا :** افزون کرد آنرا .

تاق (taaq) م . ع . **تاق السقاءتأقاً** ز از باب سمع) : پر شد آن مشك از آب. **وتاق زید :** پرخشم شد زید ویااندوهناك گردید .

تأق (taeq) ص . ع . شتابنده‌ٔیدی.المثل: **انت تاق و انا ماق فکیف نتفق** یضرب للمختلفین اخلاقاً . و اسب جوان پرنشاط .

تاق (tâq) ا . پ . درخت تاغ .

تأقة (taaqat) ا . ع . سختی غضب و شتاب زدگی بسوی بدی یق به **تأقة .**

تأقط (taaqqot) م . ع . **تأقط اللبن:** کشك شد شیر .

تأقیت (ta'qit) م . ع . معین‌کردن‌وقت.

تاك (tâk) ا . پ. درخت رزوتهالعرز.

تاك (tâka) ع. اسم اشاره مؤنث‌ذاك.

تاك (tâkk) ص . ع . لاغر . و هلاك شده . واحمق . ج: تاکون وتکلة (takalat) و تکاك (tokkâk) و تکك (tokak) .

تاکجا (tâ_kojâ) پ. کلمهٔ استفهام که در تعیین جا و مکان استعمال میگردد .

تأکد (taakkod) م.ع. **تأکد الامر:** استوار گردید آن کار . و نیز **تأکد:** بستن ومحکم کردن عهد و جز آن .

تأکر (taakor) م . ع. گودال کندن‌و گود کردن زمین برای نشانیدن درخت .

تاکرنی (tâkorronâ) اخ . ع.شهری از اندلس که در کنار بحرالروم واقع شده و دارای ۲۳٫۳۵۳ نفر جمعیت واکنون مشهور به کاتالونی میباشد .

تاکستان (tâkestân) ص . پ .باغستان درخت رز .

تآکل (taâkol) م . ع . **تآکل القوم:** باهم خوردند قوم . و **تآکل الابطال فی الحرب :** کشتند دلیران در جنگ بعضی مر بعض را .

تأکل (taakkol) م.ع. **تأکل العضو:** خورد بعض آن عضو مر بعضی را . و **تأکل منه :** خشم گرفت از آن و بر انگیخته‌شد . و نیز تأکل : سخت درخشیدن‌سرمه وشمشیر و برق‌و سیم و جز آن .

تاکوب (tâkub) ا . پ . مأخوذ از بربری ـ فرفیون .

تاکی (tâ_key) پ . کلمهٔ استفهام تا چه زمان و تا چه وقت .

تاکید (taâkid) ا.ع.دوالهائیکه بدان قربوس زین را بادو پهلوی آن بندند .

تأکید (ta'kid) م . ع . **اکده تأکیداً :** استوار کرد آنرا ومحکم نمود .

تأکید (ta'kid) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ــ استواری . و الزام و اثبات . و استحکام . و اهتمام . و حکم و فرمان . و مذاکره . و سفارش . وتقاضا . واقدم . و اصرار . ومبالغه . و جد وجهد . و **تأکید کردن :** در اجرای کاری مبالغه و اصرار کردن و جد و جهد کردن .

تأکیداً (ta'kidan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور استواری . و حتماً وحکماً و جداً .

تأکیدات (ta'kidât) ا . ع . ـ مأخوذ از تازی ـ دستورالعملها . و سفارشها .

تأکیف (ta'kif) م.ع. **اکف الحمار تأکیفاً :** بست عرق گیر را بر پشت خر. و **اکفه الاکاف:** خوی گیر ساخت آنگلیم را .

تأکیل (ta'kil) م . ع . **اکله الشیئی تأکیلا :** دعوای این چیز کرد بر وی . و **اکل مالی وشربه :** بخورد ونوش مردم

داد مال‌مرا. وظل مالی یوکل ویشرب: می چرند شتران من بهرگونه که میخواهند .

تاکیم (ta'kim) ا٠ ع ٠ستبری‌سرین.

تأکیم (ta'kim)م ٠ ع ٠ ستبر سرین شدن .

تال (tâl)ا٠ ع٠خرمابنان‌ریزه ونهالهای آن که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند و آنها را بفارسی جنگ گویند .

تال (tâl) ا٠ پ ٠ آبگیر و تالاب و استخر و برکهٔ بزرگ .

تال (tâl) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ ازهندی ـ طبق مس و برنج و نقره و طلا و جز آن . و دو پیاله مانندی کوچك که خنیاگران هندوستان هنگام خوانندگی و رقص آنها را بر انگشتان نصب کرده برهم زنند و بصدای آنها اصول نگاهدارند و رقص کنند و اکنون ما آنهارا زنگ می‌گوئیم. ودرختی درهندوستان شبیه به خرما بن که درخت تار نیز گویند و برگ آن رازنان برهمن پیچیده و نرمهٔ گوش را شکافته در آن شکاف گذارند و برهمنان ورقهای کتابهای خودرا از برگ این درخت کنند و نیز از برگ این درخت و فوفل و آهك ترکیبی سازندکه از خوردن آن لبهاسرخ گردد و آنرا پان و تنبول نیز گویند و آبی ازین درخت حاصل شودکه مانند شراب مسکر است .

تال (tâl) ع ٠ از اتباع ضال است یق **رجل ضال تال .**

تالاب (tâlâb) ا٠ پ آبگیر و استخر و برکه .

تالاج (tâlâj) ا٠ پ ٠ بانگ و فریاد و غوغا . و هنگامه وفتنه .

تالار (tâlâr) ا ٠پ ٠تخت ویاخانه‌ای که بر بالای چند ستون سازند . و عمارت عالی ووسیع وستون دار . و تالاب وآبگیر.

تالاش (tâlâc) ا٠ پ آواز و بانگ و فریاد . و تالاج وغوغا . ومشغله و تلاش و تفحص .

تالان (tâlân) ا٠ پ ٠ غارت وتاراج و یغما .

تالان (tâlân) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از یونانی ـ مقداری از پول‌مسکوك و تالان طلا معادل‌هشت‌هزارو چهارصد وهفتادو پنج‌تومان پول‌حالیهٔ ایران و تالان‌نقره معادل ششصد و شصت‌تومان پول‌حالیهٔ ایران .

تالان (taalân) ا٠ ع٠ کسی که چنان راه رود که گویا بار بر پشت دارد .

تالانك (tâlânak) ا٠پ ٠ زردآلو .

تالانه (tâlâne) ا٠ پ ٠ میوه‌ای شبیه به هلو .

تالب (ta'lab) ا٠ ع ٠ درشت وستبر از مردم و ازخروحشی و از بز کوهی ٠ و نام درختی ٠

تالب (taallob) م ٠ ع ٠ **تالب القوم علیه :** گرد آمدند قوم بروی .

تألبة (ta'labat) ا٠ ع ٠ مؤنث‌تألب.

تالت (tâlat) ا٠ پ ٠ زوه ساز .

تالة (tâlat) ا ٠ ع ٠ واحدتال یعنی‌یك خرمابن ریزه و یك نهال‌خرما بن .

تالد (tâled) ا٠ ع ٠ مال اصلی قدیمی موروثی . و ستوری که نزد صاحبش زاده و نتاج داده .

تالد (tâled) و **تالدة** (tâledat) ص ٠ ع ٠ مال قدیمی کهنه و منه قول ابن عباس: **فهی لهم تالدة بالدة** یعنی‌الخلافة والبالدة اتباع التالدة .

تألد (taallod) م٠ ع ٠ متحیرگشتن .

تالس (taallos) م ٠ ع ٠ دردمندشدن یق **ضربته فما تألس .**

تالسان (tâlesân) ا ٠ پ٠ طیلسان.

تالش (tâlec) اخ ٠ پ ٠ طایفه‌ای‌در گیلان و در آذر بایجان که یك قسم از فارسی دری تکلم می کنندو گویا زبان اهالی‌آذربایجان قبل ازغلبهٔ‌ترك همین‌زبان بوده چنانکه درهرزند بهمین زبان تکلم می نمایند .

تالشان (tâlecân) ا٠ پ ٠ تالسان و طیلسان .

تألف (taallof) م ٠ ع٠ **تألف‌فلاناً:** مدارات نمود بـا فلان و عطا کرد اورا تا مایل سازد بسوی خویش. و **تالف القوم :** مجتمع گشتند قوم . و **تالف ـ الشیئان :** باهم سازوارآمدند آن دوچیز .

تألق (taalloq) م٠ع٠ **تألق‌البرق :** درخشید برق ٠ و **تألقت‌المرأة :** خود را زینت داد زن ویا دامن‌برپیچید برای خصومت و آماده گشت برای شر وبلند کرد سرخودرا.

تالك (taâleka) ع ٠ اسم اشاره مؤنث ذالك .

تالکی(tâleki) و**تالگی** (tâlegi) ا٠ پ٠ گشنیز بری .

تألم (taallom) م ٠ ع٠ درد یافتن .

تألم (taallom) ا٠پ٠ـمأخوذازتازی٠ درد ورنج . وآزار والم . و اندوه وملالت.

تألم‌خانه (taallom-xâne) ا٠ پ ٠ بیمارستان .

تالمن(tâlman)ا٠ پ٠ بلغت زندروباه.

تالواسه (tâlvâse) ا٠ پ ٠ تلواسه و اضطراب . و اندوه ٠ و بی قراری و بی آرامی . و میل و خواهش بچیزی .

تال ومال (tâlo-mâl) م ف ٠ پ ٠ مال دربن لغت از اتباع است ـ ریزه ریزه ٠ و از هم ریخته و پاشیده ٠ و متفرق وپریشان گردیده .

تأله (taalloh) م ٠ ع ٠ پرستیدن و بمعبودیت گرفتن .

تاله (tâle) ص. ع. بی خودوسرگشته.

تالی (tâli) ا. ع. پس رو . و اسب چهارم رهان . و **تالی النجم** : ستارهٔ عین الثور . و نیز تالی : دنبال هودج.وسرین و کفل اسب و دم وپای آن . ج : توالی .

تالی (tâli) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. از پس آینده . و پس رو و تابع . و **تالی شدن** : در پس واقع شدن . و باصطلاح منطق جزء ثانی از قضیهٔ شرطیه که جزء اول آنرا مقدم گویند مانند **ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود** : جزء اول که **ان کانت الشمس طالعة** باشد مقدم و جزء ثانی که **فالنهار موجود** تالی بود.

تألی (taalli) م . ع . **تألی تألیاً** : سوگند خورد .

تالیب (ta'leyb) م . ع . ورغلانیدن و فساد انداختن . و گرد آوردن قوم . و **الب فلاناً** : طرد کرد فلان را .

تالیة (ta'leyat) م . ع . **الی تالیة** : تقصیر کرد و درنگ نمود . و تکبر کرد .

تالیة (tâleyat) ا. ع. دنبال هودج .و سرین و کفل اسب و دم و پای آن . ج : توالی .

تآلید (taâlid) م . ع. **الدتآلیداً** (مجهولا) : زائیده شد .

تالیدن (tâlidan) ف ل . م . پ . فریاد کردن مرغ در وقت گرفتن وی و کودك هنگامی که او را بزنند . و گریه کردن . و غارت کردن .

تالیف (ta'lif) م . ع . **الف بینهم تالیفاً** : جمع نمود آنها را و ساز واری دادمیان ایشان . و منه **مؤلفة القلوب** : که مراد بعضی سادات عرب اند که آنحضرت صلی الله علیه وآله بمدارات وعطای ایشان مأمور شد تا دیگران باسلام ترغیب نمایند . مر . مؤلفة . و نیز تألیف : دو چیز و یا چند چیز را با هم پیوستگی وربط دادن . و جمع نمودن با ترتیب . ونوشتن کتابی که در آن از چند کتاب دیگر مطالب مختلفه را استخراج نموده جمع نمایند بر خلاف تصنیف . و **الف الفاً** : خط الف کشید . و **الف الالف** : کامل گردانید هزار را .

تألیف (ta'lif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جمع آوری. و پیوستگی و ربط دادگی. و نوازش وساز واری . و **تألیف قلوب**: نوازش دلها . و **تألیف کردن کتاب** : مطالب مختلفه را از چند کتاب استخراج کردن و جمع آوری نمودن .

تألیل (ta'lil) م . ع . تیز کردن وستیخ کردن گوش .

تالیم (ta'lim) م .ع . درد گرفتن .

تالیه (ta'lih) م . ع . پرستش فرمودن.

تام (tâm) ص . پ . کم واندك .و خرد و کوچك . وقلیل . و ناتوان وضعیف.

تام (tâm) و(tâmm)ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ تمام و کامل و درست . و **تام الوزن** : درست وزن. و **غیر تام** : ناتمام و نا کامل و نا درست .

تام (tâmm) ا . ع . تمام و کامل .

تامبول(tâmbul)ا . پ.ـ مأخوذ از هندی ـ تانبول .

تآمر (taâmor) م.ع. **تآمر القوم**: حکم کرد بعض آن قوم مر بعضی را ومشاورت نمود با آنقوم .

تامر (tâmer) ا . ع. خداوند خرما.

تأمر (taammor) م . ع . **تامر علیهم** : مسلط شد بر آنها .

تامری (ta'moriy) ا . ع . کسی واحدی یق **ما بالدار تامری** ای احد .

تامشطة (tâmacta) ا . پ. ـ مأخوذ از بربری ـ رازیانه .

تامع (taammo') م . ع . **تامع ـ الرجل امعة** : گشت آنمرد . مر . امعه .

تامك (tâmek) ا و ص. ع. کوهان . و ماده شتر بزرگ کوهان و **سنام تامك**: کوهان دراز و بلند .

تامل (taammol) م . ع . **تامل تاملا** : درنگ کرد در کار و اندیشید تا عاقبت آن معلوم شود .

تامل (taammol) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اندیشه وتفکر . و پیشدل . و عاقبت اندیشی . و غور و دور اندیشی . و توقف و درنگ .وتردید. واحتیاط و **تامل کردن**: اندیشه کردن وتفکر نمودن و پیشدل کردن در عواقب کارها .

تأمم (taammom) م.ع. مادر گرفتن و مادر خواندن. و قصد کردن . و وضو نمودن بخاك و تیمم کردن .

تامواره (tâmvâre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آفتابه و ابریق .

تامور (ta'mur) و (tâmur) ا . ع . آوند . و جان و حیات . و دل و دانهٔ دل و حیات آن . وخون یق **هرقت تأموره** : ریختم خون او را . وخون دل . و زعفران. و بچه . و زهدان . و وزیر پادشاه . وبازی دختران اندك سال و یا کودکان . و صومعهٔ ترسایان و ناموس آنها . و آب یق **ما بالرکیة تامور** ای شیء من الماء . و چیزی یق **اکل الذئب الشاة فما ترك منها تاموراً** ای شیئا. وکسی یق**ما بالدار تاموراً**. و خوابگاه شیر . و می . و ابریق . و حقه .

تامورة(tâmurat) ا.ع. می . و ابریق. وحقه . و خوابگاه شیر یق **فلان اسد فی تاموره** .

تاموره (tâmure) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آفتابه و ابریق .

تاموری (ta'muriy) ا.ع. کسی واحدی یق **مابالدارتاموری** ای احد .

تامول (tâmul) ا.پ. تانبول .

تامه (taammoh) م.ع. **تامه اماً** : مادر گرفت .

تامی (taammi) م.ع. **تامی امة** : کنیزک گرفت .

تامیة (ta'meyat) م.ع. **اماهاتامیة** : کنیزک گردانید او را .

تامیت (ta'mit) م.ع. **امته تامیتاً** : اندازه کرد و حزر نمود آنرا .

تامید (ta'mid) م.ع. بیان کردن غایت و حد .

تآمیر (taâmir) ع.ج. تومور (to'mur).

تامیر (ta'mir) م.ع. **امره علی القوم**: امارت داد او را برقوم . و **امره**: تیز کرد آنرا و داغ و نشان نمود بر آن . و مسلط ساخت او را . و **امر القناة** : سنان کرد در نیزه . و **امر الله القوم** : بسیار کرد خدای قوم را .

تامیل (ta'mil) م.ع. **امّلته تامیلا** : امید داشتم آنرا .

تامیم (ta'mim) م.ع. قصد کردن یق **اممه تامیما** .

تامین (ta'min) م.ع. اعتماد کردن کسی را . و راستی کردن با کسی . و امین پنداشتن او را . و آمین گفتن دعای کسی را .

تامین (ta'min) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ امنیت و امنیت دادن بکسی .

تان (tân) ا.ع. رشتهٔ تکنده .

تان (tân) ا.پ. دهان و اندرون دهان . و تار نقیض پود و رشتهٔ چندی که جولاهگان از پهنای کار زیاد آورند و بافند ؛

تان (tân) پ. دویم شخص ضمیر متصل مخاطب که بآخر اسم درآمده و افادهٔ ملکیت میکند وهمیشه اسم را بسوی آن اضافه میکنند یعنی آخر آن را کسره میدهند مانند **کتابتان** و **رختتان** و چون آخر اسم های غیر ملفوظ بود آنرا حذف کرده وکسره بجای آن ایراد می نمایند مانند **انگشتانتان** یعنی انگشتانهٔ شما.

تان (tân) ع. تثنیهٔ مؤنث ذا .

تاناک (tânâk) ص.پ. کسی که در وقت تکلم بیشتر حرف (ت) را تکلم میکند .

تانان (ta'nân) م.ع. **ان انار انانا و انینا وتانانا** (ازباب ضرب) : نالید . و **ان الماء** : ریخت آبرا و بمعنی کان مانند **لا افعله ما ان فی السماء نجم**: نکنم این کار را تا در آسمان ستاره است . و همچنین **لاافعله ما ان فی الفرات قطرة** ای ما کانت . و **اننته** : خشنود کردم او را .

تانبول (tânbul) ا. پ. رنگ سرخی که از خوردن مرکب برگ پان و فوفل و آهک درلب ودندان بهم رسد و این ترکیب راپان نیز گویند ودرمنتهی الارب میگوید و هو خمر الهند یمازج العقل قلیلا .

تانث (taannos) م.ع. نرم گردیدن . و مؤنث شدن یق **انث الاسم تانیثا فتانث** .

تاند (tânad) پ. کلمهٔ فعل بمعنی تواند.

تانس (taannos) م.ع. آرام یافتن بچیزی و رفتن وحشت کسی .

تانست (tânest) پ . کلمهٔ فعل یعنی توانست .

تانق (taannoq) م.ع. **تانق المرأة**: راغب شد زن از بارداری بخوردن مأکولات گوناگون نونو یق **انها لتتانق الشهوات**.

تانق (taannoq) م.ع. **تانق فی الامر** : ریزه کاری نمود در کار خود . و**تانق فی الروضه** : خوش آمد او را مرغزار . و **تانق المکان** : پسندید آن جای را .

تانک (tânk) ا. پ. وزنه ای که تقریباً معادل دوازده مثقال است .

تانک (tâneka) و (tânneka) ع. اسم اشاره بصیغهٔ تثنیه از برای مؤنث .

تانگر (tângar) و **تانگو** (tângu) و (tânagu) ا.پ. مزین. وسرتراش. وحجام.

تانم (tânam) پ. کلمهٔ فعل یعنی توانم.

تانن (taannon) م.ع. **تاننته تاننا** : خشنود کردم آنرا .

تانند (tânand) پ. کلمهٔ فعل یعنی توانند.

تانول (tânul) ا و ص. پ . پیرامون و اطراف دهان و کج دهان .

تانه (tâne) ا.پ. تان وتار ـ نقیض پود.

تانی (tâni') ا.ع. مقیم بجائی ودهقان. ج . تناء (tonnâ') .

تانی (taanni) م.ع. درنگ کردن. وانتظار نمودن .

تانی (taanni) ا.ع. درنگی وسستی .

تانی (taanni) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی آرامی و آهستگی. وسستی و درنگی وتأخیر. و دفع الوقت. و**تانی کردن**: درنگی کردن و بآهستگی و با احتیاط رفتن . و با صبر و آرامی کار کردن وباسعی و هوشیاری وزیرکی کار فرمودن . و اهمال کردن وتردید داشتن.

تانیب (ta'nib) م.ع. سرزنش کردن . و غالب آمدن کسی را در حجت و **انب السائل** : راند و باز داشت آن سائل را .

تانیة (ta'neyat) م.ع. سستی نمودن . و درنگی کردن .

تانیث (ta'nis) م.ع. **انث تانیثة**: نرم کرد . و **انث الاسم تانیثا** : مؤنث کرد آن اسم را یعنی ملحق کرد بآن علامت تانیث **فتانث**: پس مؤنث شد .

تانیث (ta'nis) ا.ع. مادگی ـ ضد نری.

و **تأنیث الاسم** خلاف تذکیره .

تانیدن (tânidan) فم.پ. غالب آمدن.

تانیس (ta'nis) م.ع. **انسه تانیساً** : انس داد او را . و **انس الشیء** : دید آن چیز را .

تانیستار (tânistâr) ا . پ . جسم آسمان نهم .

تانیسر (tânisar) اخ . پ . شهری در هندوستان .

تانیف (ta'nif) م . ع . طلب کردن گیاه و **انف الابل تانیفاً** : بمرغزار ستور نا رسیده رسانید شتران را . و **انف فلاناً** : بر انگیخت فلان را بر تنگ . و **انف النصل** : تیز کردیکان را .

تانیق (ta'niq) م.ع. در شگفت آوردن.

تانین (ta'nin) م . ع . خشنود کردن.

تاو (tâv) اوص . پ . بهمهٔ معانی تاب استعمال می شود زیرا واو بدل از ب بسیار واقع می گردد و بر عکس .

تاوا (tâvâ) ا . پ . تاوه .

تاواتاو (tâvâtâv) ا . پ . قدرت و توانائی .

تاوان (tâvân) ا . پ . غرامت و جریمانه . و جنایت . و جرم . و زیان . و گناه . و عوض . و بدل .

تاوانا (tâvânâ) ا . پ. قدرت و قوت و توانائی .

تاوانزده (tâvân-zade) ص . پ. جریمه شده .

تاوانه (tâvâne) ا . پ . تابخانه و گرم خانه .

تاوانیدن (tâvânidan) فم . پ . غلطانیدن و پیچانیدن .

تاوب (taavvob) م . ع . باز گردیدن و **تاوبه** : بشب آمد اورا .

تاوتك (tâvtak) ا . پ . مضاعف و دوتا . و دولا .

تاوخ (taavvox) م . ع. قصد نمودن.

تاوخانه (tâv_xâne) ا . پ . گرم خانه و تابخانه و حمام . و کوره . و منزل تابستانی .

تاود (taavvod) م . ع . کج و خمیده گردیدن و **تاوده الامر** : برنج آورد اورا کار و گرانبار کرد .

تاور (tâvar) ا . پ . عرض مقابل جوهر . و عارضه و سانحه .

تاورمان (tâvarmân) ا . پ . زیرو زبر .

تاوریده (tâvaride) ص . پ. عارض شده .

تاوسه (tâvase) ا . پ . چراگاه پر آب و علف .

تاوش (tâvoc) ا . پ. صدا و آواز پای.

تاوق (taavvoq) م . ع. بازایستادن از کاری .

تاوقتی (tâ_vaqti) مف . پ . تا زمانی و تاساعتی .

تاوك (tâvak) ا . پ . کره خر . و گوساله .

تاو کردن (tâv_kardan) ف م . پ. گرم کردن و بسلامتی نوشیدن شراب .

تاول (tâvel) ا . پ . آبله ای که بر دست و پای آدمی بهم رسد .

تاول (tâval) ا . پ. کره خر . و گوساله نارام و گوسالهٔ ماده .

تاول (taavvol) م.ع. **تاول الکلام** : بیان کردن آنچه کلام بدان باز می گردد .

تاون (taavvon) م . ع . **تاون الحمار** : علف و آب خورد خر تا شکمش مانند اون (avn) در آگنده شد .

تاووش (tâvuc) ا . پ . تاوش و صدا و آواز پای .

تاوه (târe) ا . پ . تابه . و **پای تاوه** : نواری که بساقهای پا می پیچند .

تاوه (taavvoh) م . ع . آه گفتن.

تاوی (tâvi) ص . ع . کسی که بیفتد و یا هلاك گردد .

تاوی (taavvi) م . ع . پناه گرفتن و جای گرفتن و **تاوت الطیر** : فراهم آمدند پرندگان از هر جای .

تاوی (tâviy) ص . ع . منسوب به تا . و شعری که آخر آن حرف تا باشد.

تأویب (ta'vib) م . ع. باز گردیدن. و همه روزه رفتن . و با یکدیگر نبرد کردن شتران . و تسبیح گفتن قوله تعالی : **یاجبال اوبی معه** .

تاویة (ta'veyat) م . ع . **اویت منزلی و الیه تاویة** : پناه جستم و جای گرفتم بآن . و **اویت فلاناً** : پناه و جای دادم فلان را .

تأوید (ta'vid) م . ع . **اودته تأویداً** : کج و خمیده گردانیدم آنرا .

تاویدن (tâvidan) فـل . م . پ . درخشیدن . و پیچیدن . و تابیدن . و گرم کردن . و گردیدن و ستردن .

تاویق (ta'viq) م . ع . کم کردن طعام کسی را و در مشقت و مکروه انداختن او را . و باز داشتن و خوار گردانیدن .

تاویل (ta'vil) م . ع . **اول الیه تأویلا** : باز گردانید او را بسوی وی . و **اول الکلام تاویلا** : بیان کرد آنچه کلام بدان باز می گردد و **اوله تاویلا** : تفسیر کرد او را و تقدیر نمود او را و روایت کردند آنرا از دیگری .

تاویل (ta'vil) ا . ع . ترهٔ خوشبو

و بستانی . و **تاویل الرؤیا** : بیان خواب و تعبیر آن .

تاویل (ta'vil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بیان و تفسیر و تعبیر و شرح . و برگردانیدن بیان عبارت را به بیانی واضح و آشکار . و **تاویل کردن** : بیان کردن و شرح و تفسیر نمودن و ترجمه کردن . و **تاویل خواب**: تعبیر خواب .

تاویلة (ta'vilat) ا . ع . نام گیاهی.

تاویلی (ta'vili) ص . پ . منسوب بتأویل .

تاویم (ta'vim) م.ع. **اومه تاویماً**: تشنه گردانید او را . و نیز تأویم : فربـه و کلان خلقت گردانیدن علف ستور را یق **اوم المال الکلاء** .

تاوین (ta'vin) م . ع . **اون الحمار تاویناً** : علف و آب خورد خرتا شکمش در آگنده شد همچون اون (avn) . و **اون علی قدرك** (بصیغهٔ امر) یعنی آهسته باش و تحمل ورز.

تاویه (ta'vih) م.ع . **اوه تاویهاً**: آه گفت .

تاه (tâh) ا . پ . زنگی که بر روی شمشیر و هر چیز صیقلی نشیند . وطاق و فرد ـ مقابل جفت ـ . وته و لای مانند **یك تاه** و **دو تاه** یعنی یك لای و دولای . و محض .

تاهب (taahhob) م . ع . **تاهب کلامر**: ساختگی کرد برای آن کار و آماده شد.

تاهل (taahhol) م . ع . **تاهل الرجل تاهلا** : زن گرفت آن مرد و دارای اهل گردید .

تاهل (taahhol) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زن گرفتن و خداوند اهل و عیال شدن .

تاهم (tâ-ham) م ف . پ . هنوز و تا حال . و با وجود آن .

تاهم (taahhom) م . ع . این فعل بر خلاف قیاس و بیقاعده مشتق از **تهم** (tahama) و بمعنی **اتهم اتهاماً** می ـ باشد یعنی بتهامه در آمد و یا فرو کش شد در آن.

تاهمچنین (tâ-ham-çonin) م ف . پ . تا این قدر و تا اینطور .

تاهو (tâhu) ا . پ . عرق شراب و مادهٔ مایع و مسکری که از تقطیر شراب و یا کشمش و یا خرمای تخمیر شده در آب بدست می‌آید و مخلوطی است از الکل و آب و بهترین تاهوها تاهوئی است که از تقطیر شراب و یا کشمش حاصل شده باشد و تاهوئی که از تقطیر سیب زمینی و چغندر و بعضی غلات مانند گندم و برنج و ارزن و جز آن بدست آورده باشند شرب وی مخل سلامتی و مولد بسیاری از امراض مهلك است .

تاهور (tâhur) ا . ع . ابر و سحاب .

تأهه (taahhoh) م . ع . ناله کردن و آه گفتن .

تأهیب (ta'hib) م . ع . **اهب کلامر تأهیباً** : ساختگی کرد برای کار .

تأهیل (ta'hil) م.ع . **اهل به تاهیلا**: گفت او را اهلا و مرحباً . و **اهله لذلك**: سزاوار کرد او را برای این کار . ومنه **اهلك الله للخیر** .

تای (tây) ا . پ . شبیه و نظیر و مانند . وجامه وار از قماش . و عدد **یك تای** و **دو تای** یعنی یك عدد و دوعدد . و طاقه . ولای و **یك تای** : یك لای و **دو تای**: دولای . و فرد مقابل جفت . و عدل و بار که نصف خروار باشد .

تایاق (tâyâq) ا . پ . تاباق و چوب دستی و چوب گنده ای که قلندران در دست گیرند.

تائب (tâeb) ص . ع . کسی که از گناه باز گشت می کند .

تائب (tâeb) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ توبه کننده و باز گردندهٔ از گناه بسوی خدا . و پشیمان .

تایب (taayyob) م . ع . باز گشتن . و بشب آمدن .

تایباد (tâybâd) اخ . پ . قریه ای از باخرز که مولد شیخ زین الدین پیر امیر تیمور بوده .

تایة (tâyat) ا ع . لغتی است در **طایة** یعنی بام وخشك کرد نگاه خرما . و خرسنگ در زمین ریگستان و زمینی که در آن سنگ نبود.

تایة (taayyat) م . ع . **تاییته** : قصد نمودم شخص و آیت او را . و **تایی بالمکان**: توقف کرد و درنگ نمود در آن جای .

تایة (taayyat) ا ع . جای توقف و درنگ یق **لیس هذا منزل تایة** ای منزل تلبث و تحبس .

تایج (tâyej) ص . ع . تاجدار و **امام تایج** : امام تاجدار.

تاید (taayyod) م . ع . قوی و توانا گشتن .

تائر (tâer) ا ع . مداومت کنندهٔ بر کاری بعد فتور در آن .

تایس (taayyos) م ع . زم و خوار گردیدن.

تائق (tâeq) ص ع . آرزو کننده و کسی که آرزومند باشد .

تائك (tâek) ا و ص . ع . جد محمد سمرقندی محدث . و **احمق تـائـك** : سخت گول .

تایم (taayyom) م ع . **تایم الرجل**: تا کدخدا ماند آنمرد . و کذلك **تایمت المراة** : تا کدخدا ماند آن زن . و **تایمت من زوجها** : بیوه گردید آن زن .

تایه (tâye) ا . پ . رشتهٔ باریك . وجلوهٔ

ظاهری هر چیز فربهی . و جای خشك كردن خرما و جای خشك كردن علف . و **تايهٔ علف:** تودهٔ علف . و نیز تایه بمعنی دایه . مر. دایه .

تائه (tâeh) ص.ع. لاف زننده . ومتکبر . و سرگردان .

تآیی (taâyi) م.ع. قصد نمودن شخص و آیت او را .

تأیی (taayyi) م.ع. قصد نمودن شخص و آیت او را .

تائی (tâiy) ص . ع . منسوب به تا و شعری که منتهی بتا شده باشد .

تأییب (ta'yib) م.ع. باز گشتن .

تأیید (ta'yid) م.ع. **ایدته تاییداً :** نیرو و قوت دادم او را .

تایید (ta'yid) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی . تقویت و استحکام . و اعانت و نصرت و یاری وهمراهی . وشهادت مکتوبی . و**تایید پروردگار** و یا **تایید الهی :** اعانت ونصرت خداوندی .

تأییدات (ta'yidât) ا.پ. _ مأخوذاز تازی _ اعانتها و نصرتها .

تاییدن (tâyidan) فم. پ. شباهت داشتن و مشابه بودن .

تأییس (ta'yis) م.ع. نا امید گردانیدن کسی را . وکم و خوار شمردن . و اثرکردن در چیزی . و نرم گردانیدن .

تاییم (ta'yim) م . ع . بیوه کردن یق **ایمه الله** .

تاییه(ta'yih)م.ع. **ایهه و به تاییهاً :** خواند او را . و **ایه الرجل :** گفت آن مرد یا ایها الرجل .

تب (tab) ا.پ. حالت مرضی که متصف است بسرعت نبض و ازدیاد حرارت عمومی بدن . و **تب استخوانی:** تب دق . و**تب افسرده شدن :** فرو نشستن تب . و**تب داشتن:** مبتلا به تب بودن و محموم بودن. و **تب کردن :** مبتلا به تب شدن و گرفتار تب گشتن . و **تب دق :** تبی که بدن را بکاهاند و بی نهایت لاغرکند مانند تبی که در مبتلایان بسل عارض میشود . و **تب ربع :** تبی کــه هر سه روز یك دفعه آید . و **تب غب:** تبی که یك روز آید ویك روز نیاید. و **تب لرزه :** تبی که با لرز همراه باشد . و **تب مواظبه :** تبی که هرروز آید . و **تب نوبه :** تبی که گاه عارض شود و گاه قطع گردد برخلاف تب متصل که همیشه باشد وقطع نشود . و **تب یك روز درمیان :** تب غب . و **تب و تاب** . اشتعال و التهاب.

تب (tabb) ا . ع . زیان و هلاکی و **تبا له :** هلاکی باد اورا ای الزمه الله خسراناً. و **تبا تبیبا :** بطور مبالغه گویند یعنی بسیار هلاکی باد اورا .

تب (tabb) م . ع . **تبت یداه تباً وتباباً** (ازباب ضرب) : زیان کردندستهای او و هلاك شدند . و **تب الشیء تباً** (از باب نصر) : برید آنچیز را .

تباب (tabâb) م . ع **: تب تبا و تباباً** مرتب .

تباب (tabâb) ا . ع. زیان وخسران و هلاکی .

تبابعة (tabâbeat) ا . ع . ج . تبع (tobba') . و **دارالتبابعة :** خانهٔمولد آنحضرت صلی الله علیه و آله که در مکه است.

تبابؤ (taba'bo') م . ع . دویدن .

تبابیع(tabâbi')ع.ج. تبع (tobba').

تبابیل(tabâbil)ع ج . تبل (tabl).

تبابین (tabâbin) ع . ج . تبان (tobbân) .

تباخس (tabâxos) م . ع . مغبون کردن بعضی مر بعضی را .

تباد (tabâdd)م . ع . گرفتن حریف و همتای خویش را در جنگ .

تبادح (tabâdoh) م . ع . گل وگوی و مانند آن بازیچه بسوی یکدیگر انداختن .

و كان الصحابة يتمارخون حتى يتبادحون بالبطيخ فاذاحزبهم امر كانواهم الرجال اصحاب الامر .

تبادر (tabâdor) م . ع . **تبادره والیه :** پیشی گرفت اورا و بشتافت بسوی وی رفت .

تبادر (tabâdor) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ پیشی گرفتگی و مبادرت .

تبادل (tabâdol) م . ع. باهم معاوضه کردن .

تبادل (tabâdol) ا . پ. مأخوذ از تازی _ مبادله و معاوضه .

تبادلات(tabâdolât)ا .پ . _ مأخوذ از تازی _ مبادلات .

تباده (tabâdoh) م . ع . بی فکرو تأمل و اندیشه یا هم خطبه و جزآن خواندن.

تبادی (tabâdi) م . ع . مانند بادیه نشین گردیدن . و **تبادوا بالعداوة :** آشکارا با هم دشمنی کردند .

تبادید(tabâdid) اوص. ع. **ذهبوا تبادید وابادید :** رفتند پریشان ومتفرق و **طیراً ابادیدوتبادید :** مرغان پریشان و متفرق .

تبادیل (tabâdil)ا. پ. _ مأخوذاز تازی _ تبدیلات .

تبار(tabâr) ا . پ آل و دودمان .و خویشاوندان وطایفه و اهل و اصل ونژاد.

تبار(tabâr)ا. ع. هلاکی. و **دارالتبار:** دوزخ و جهنم .

تبارز (tabâroz) م . ع . **تبارزا**

تبارزآ: بیرون آمدند دو حریف برای جنگ.
تبارزة (tabârezat) ا.ع. مردمان شهر تبریز .
تبارك (tabârak) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مبارك وخجسته و میمون و بابرکت . وخداوند **تبارك و تعالی** یعنی خدای بزرگ و بلندتر از هرچیز .
تبارك(tabârok)م.ع. **تبارك بالشیء:** فال نیك گرفت بآن چیز . و **تبارك الله:** پاك ومنزه است خدا و این صفت خاص است بخداوند عالم جل شأنه .
تباره (tabâre) ا.پ. آسیب وصدمه .
تباری (tabâri) م.ع. باهم معارضه کردن .
تباریح (tabârih) ا.ع. **تباریح الشوق:** تندی و تیزی شوق .
تباریق (tabâriq) ا.ع. طعام اندك کم روغن .
تبازج(tabâzoj) م.ع. باهم فخرنمودن.
تبازخ(tabâzox) م.ع. **تبازخ عن الامر:** باز ایستاد از آن کار. و**تبازخت المرأة:** کلان سرین گردید آن زن .
تبازی (tabâzi) م.ع. بلندکردن سرین خود را وگام فراخ نهادن . و بسیاری نمودن چیزی که در نزد شخص نباشد .
تباسیدن (tabâsidan) ف ل . پ . از گرمایی خود شدن و بی هوش گردیدن .
تباشر (tabâcor) م.ع. مژده دادنو بشارت دادن مر یکدیگر را .
تباشر (tabâcir) ا. پ. تحجرات بسیلیکی که مرکب شده‌اند از سیلیکات پتاس وسیلیکات آهك و متشکل میشوند در تجویف عقود یك قسم نی‌هندی موسوم به بنبو وگل سفیدونوع گل و گچ. ومأخوذ از تازی : مژده‌وبشارت. و **تباشیر صبح :** سفیدی اول صبح .

تباشیر (tabâcir) ا.ع . بشارت و مژده . و اوائل صبح . و اوائل هرچیز . و خلطهای زمین از وزیدن باد . و نشان ریش بر پهلوی ستور. و خرمابنان زودرس. وورنق و رنگ خرما وقت رسیدن .
تباشیر (tabâcir)ع.ج. تبشیر: مژده‌ها و بشارتها .
تباصر (tabâsor) م.ع. **تباصروا**
تباصرآ : دیدند بعضی مر بعضی را .
تباط (taba'ot) م.ع. برپهلو خفتن وشب کردن بفراخی عیش و **تباط عنه :** اعراض نمود از وی .
تباطؤ (tabâto') م.ع. درنگی کردن در رفتار یق **تباطأالرجل فی مسیره.**
تباع (tebâ') م.ع. **تابع متابعة وتباعاً** . مر . متابعة .
تباع (tebâ') ا.ع.ج. تبیع .
تباع (tobbâ')ا.ع. **تباع العسکر:** کسانیکه با اردو حرکت می کنند . ج: تابع .
تباعة (tabâat) م.ع. **تبعه‌تتعاً و**
تباعة (از باب سمع) : پس روی کرداورا و در پی وی رفت ولاحق گردید بوی .
تباعة (tebâat) ا.ع. عاقبت‌بد .
تباعد (tabâod) م.ع. دور شدن .
تباعد (tabâod) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دوری .
تباعل (tabâol) م . ع . جماع کردن و ملاعبت کردن زن و شوی باهم .
تباعیة (tabâiyat) ا.ع. اطاعت .
تباغض (tabâqoz) م.ع.دشمنی‌کردن با یکدیگر .
تباغی (tabâqi) م.ع. بغاوة وعصیان کردن باهم .
تباك (tabâk) ا. پ. تب . و اخ . نام مردی .

تباك (tabâkk) م.ع. برهم نشستن و **تباك‌القوم علیه :** ازدحام نمودندقوم بر وی .
تباکی (tabâki) م . ع. گریهٔ دروغ نمودن .
تباکی (tabâki) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گریهٔ دروغ .
تبال (tabbâl) ا . ع . تابل‌فروش‌و دیگ افزار فروش .
تبالة (tabâlat) اخ . ع . شهری‌در یمن دارای‌زراعت بسیار و فواکه . المثل : **اهون من تبالة علی الحجاج** وکان عبدالملك ولاه ایاها فلمارآها استحقرها فلم یدخلها .
تبالح (tabâloh) م.ع . انکارکردن با هم‌یق **تبالحا :** باهم انکار کردند .
تبالط(tabâlot) م.ع. **تبالطوا:** با شمشیر زدند یکدیگر را .
تبالغ (tabâleq) ع ج . تبلقة (tableqat) .
تباله (tabâloh) م . ع . خود را ابله نمودن بی آنکه باشد .
تباله (tabban-lahu) ع .کلمهٔ نفرین یعنی هلا کی باد اورا . مر. تب .
تبالی (tabâli) م . ع . **تبالیته:** آزمودم آنرا .
تبان (tobân)و(tabân) و (tebân) اخ.ع. لقب‌تبع حمیری‌که اوراسعدتبان‌گویند.
تبان (tabbân) ا.ع. کاه فروش .
تبان (tobbân) ا . ع ازار خرد که عورت مغلظه راپوشد و بیشتر ملاحان وکشتی گیران پوشند . ج : تبابین .
تبانة (tabânat) م . ع **تبن تبناً وتبانة :** (ازباب سمع) : زیرك وباریك‌بین و ریزه کار گردید .

تبانج (tabânej) ا. پ. زن شوهردار و محصنه .

تبانجير (tabânjir) و **تبانجيژ** (tabânji) اخ.پ.نام رودخانه‌ای.

تبانچه (tabânçe) ا.پ. طپانچه . و یك نوع طعامی . و موج دریا .

تباؤء (tabâvo') م.ع. باهم برابر شدن .

تباؤس (tabâos) م . ع . باهم فقر ورزیدن و فروتنی فقیرانه نمودن .

تباوس (tabâvos) م.ع. ـ مأخوذ از بوسهٔ فارسی ـ بوسیدن مر یکدیگر را .

تباوش(tabâvoc)م.ع. باهم فرا گرفتن. و باهم در آمیختن .

تباه (tabâh) اوص.پ. تقسیم کننده و تقسیم شده . و ضایع و نابود و فاسد . و بد و زبون . وخراب و ویران . و ضایع وباطل وبی فایده وبکار نیامدنی . وگندیده وپوسیده. و **تباه کردن :** ضایع کردن و ویران کردن و پوسانیدن . وکشتن . و نابودکردن. و فاسد کردن. و **تباه شدن :** ویران شدن. و پوسیدن و فاسد شدن . و نابود و معدوم شدن و **وضع تباه :** وضع بد و فاسد .

تباهانیدن (tabâhânidan) فم.پ. پوسیدن کنانیدن . و ویران کردن فرمودن .

تباهت(tabâhos) م.ع. پیش آمدن کسی را بگشاده روئی یق **تباهت الیه** .

تباهج(tabâhoj)م.ع.**تباهج الروض:** بسیار شکوفه شد مرغزار .

تباهچه (tabâhçe) ا. پ. گوشت نرم و نازك قیمه کرده و تخم مرغ بریان کرده و بورانی .

تباه دست (tabâh-dast) ا. پ. کسی که دستش فالج بودگو یا رعشه داشته باشد .

تباهش (tabâhoc) م.ع. **تباهشا** **بینهما الشیء:** فرود آورد هریکی از آن دو چیزی را پیش دیگری .

تباه‌کار (tabâh-kâr) و **تباه گار** (tabâh-gâr) ص . پ. ضایع کار و فاسد کار و خراب کننده . و فاسد و پوسیده .

تباهل (tabâhol) م.ع. مباهله کردن .

تباهه (tabâhe) ا.پ. گوشت قیمه کرده و بورانی بادنجان . وکشك بادنجان . و تخم مرغ بریان کردهٔ با گوشت و سرکه و فلفل و لوبیا .

تباهی (tabâhi) اوص. پ. منهدم و انهدام . وضایع وفساد وخرابی و پوسیدگی و نابود شده . و بکمال نرسیده . وفاسد . و **تباهی کردن:** فاسد کردن وخراب کردن. و **تباهی‌شدن :** ضایع شدن .

تباهی(tabâhi)م.ع. **تباهوا تباهیاً:** تفاخر نمودند .

تباهیدن(tabâhidan) فلم.پ. فاسد شدن وضایع شدن وپوسیدن . و باطل گشتن. و خراب کردن .

تباهی‌زده (tabâhi-zade)ص. پ. خراب شده . و مستمند . و داگیر .

تبایانیدن (tabâyânidan) فم.پ. سبب لرزیدن شدن . و سوراخ کردن . و با آتش گرم کردن .

تبالع (tabâe') ع.ج. تبیع .

تبایع (tabâyo') م.ع. بایکدیگر خرید و فروخت نمودن . و بیعت کردن .

تباین (tabâyon) م.ع. **تباینا تبایناً :** از یکدیگر جدا شدند .

تباین (tabâyon) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اختلاف و تفاوت . و مخالفت . و تناقض . و عدم موافقت . و**تباین داشتن:** موافقت نداشتن .

تبب (tabab) ا.ع. زیان . و هلاکی و مرگ

تب باده (tab-bâde) ا. پ. تب لرزه و تب لرزه‌ای که از بزرگ شدن سپرز بهم رسد .

تبة (tebbat) ا.ع. حالت سختی .

تبت (tebet) ا. پ. پشم نرمی که از بن موی بز با شانه برآورند و کرك نیز گویند.

تبت (tebbat) و (tobbat) اخ. پ . قسمتی از آسیای مرکزی که تابع سلطنت چین است و اراضی آن بسیار مرتفع و هوای آن بسیار سرد است و این مملکت امروزه مرکز مذهب بودائی میباشد و دارای ۶۱۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتختش شهر لهسا .

تبتبة (tabtabat) م . ع . پیر و ضعیف گردیدن .

تبتت (tabattot) م.ع. توشه برداشتن و متمتع گردیدن .

تبتك (tabattok) م.ع. بریده‌گردیدن

تبتل (tabattol) م.ع. بریده گردیدن و **تبتل الی الله :** گروید بخدا و برید از ماسوای او . و یا برید از زنان و بی بهر گشت از آنان الحدیث : **لارهبانیة ولا تبتل فی الاسلام وتبتلت الفسیلة :** جدا و مستغنی‌گردید نهال از درخت اصل .

تبتی (tebbati) و (tebti)ص. پ. منسوب به تبت مانند مشك تبتی و مردم تبتی .

تبتیت(tabtit)م.ع. توشه دادن کسی را. و نیك بریدن . و بت دادن کسی را و منه قول علی علیه‌السلام لقنبررضی‌الله عنه: **تبتهم** ای اعطهم بالبتوت .

تبتیك (tabtik) م.ع. بسیار بریدن .

تبتیل(tabtil)م.ع.بریدن‌و**بتل الی الله:** گروید بخدا و برید از ماسوای او .

تبثاق (tabsâq) م.ع . **بثق السیل النهر بثقاً وبثقاً وتبثاقاً** (ازباب‌نصر):

دراند سیل کنارهٔ نهر را . و **بثقت العین**: زود اشک گردید چشم .

تبثیث (tabsis) م ۰ ع **بثّ الخبر** : پراکنده وفاش کرد خبر را . و **بثّ امره**: پراکنده کرد کارخود را .

تبثیر (tabsir) م۰ع۰آبلهٔ ریزه‌برآوردن پوست .

تبثیع (tabsi') م ۰ ع ۰ گوشت پارهٔ مثال دندان که آنرا بثع گویند برآوردن زخم.

تبثیق (tabsiq) م۰ع ۰ **بثق النهر تبثیقاً** : دراند کنارهٔ نهر را .

تبجبج (tabajboj) م۰ع ۰ **تبجبج لحمه** : بسیار فرو هشته گردید گوشت‌وی .

تبجح (tabajjoh) م ۰ ع ۰ شادمانه گردیدن و بزرگواری نمودن و فخر کردن .

تبجر (tabajjor) م۰ع ۰ **تبجر النبیذ** : کناره کرد در نوشیدن نبیذ .

تبجس (tabajjos) م ع ۰ **تبجس الماء** : روان گردید آب .

تبجیج (tabjij) م .ع. شادمانه‌کردن. و بزرگ داشتن کسی را .

تبجید (tabjid) م۰ع ۰ مقیم شدن .

تبجیس (tabjis) شکافتن ریش . و **بجس الماء** : روان کرد آب را .

تبجیل (tabjil) م ۰ ع ۰ گرامی داشتن کسی را وبجل (bajal) گفتن یعنی‌بس‌است ترا جائی که رسیدی .

تبجیل (tabjil)ا۰پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ تعظیم و تکریم و گرامی داشتگی . و **تبجیل کردن** : احترام کردن وگرامی داشتن .

تبجیلات (tabjilât) ا۰پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تشریفات .

تبجیم (tabjim) م ۰ ع ۰ خاموش ماندن از بیان از عجز و یا از ترس و بیم و ودرنگ نمودن‌ومنقبض گردیدن وتیزنگریستن.

تبحبح (tabahboh) م ع۰جای‌گرفتن و فرود آمدن و **تبحبح الدار** : جای گرفت در وسط خانه و **تبحبح الحبا** : فراخ بارید باران و جای گرفت درزمین .

تبحتر (tabahtor)م ۰ ع ۰ خود را منسوب ساختن به قبیلهٔ بحتر .

تبحث (tabahhos) م ۰ ع ۰ کاویدن و تفتیش کردن .

تبحثر (tabahsor) م ۰ع۰ پراکنده گردیدن .

تبحر (tabahhor) م ۰ ع ۰ **تبحر فی المال** : بسیار مال گردید . و **تبحر فی العلم** : بسیار علم شد . و نیز تبحر بلغت مصری : رفتن بسمت دریا یعنی بسمت شمال .

تبحر (tabahhor) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاری علم و دانش و غوطه وری دربحر علوم .

تبحلس (tabahlos) م ۰ ع ۰ جاء **یتبحلس** : آمد درحالی که فارغ بود .

تبحیح (tabhih) م ۰ ع ۰ جای‌گرفتن و فرود آمدن .

تبخال (tab-xâl) ا۰ پ ۰ جوششی‌که ازسورت وحرارت تب در اطراف لب‌برآید. **وتبخال کردن**:ظاهر شدن تبخاله درلب.

تبخاله (tab_xâle) ا۰ پ ۰ تبخال. و حباب شراب . و مرغی از جنس سُرقه .

تبخبخ (tabaxbox)م۰ع ۰ **تبخبخ الحر**: فرونشست گرما و**تبخبخت الغنم**: آرام گرفتند گوسپندان در جائی که بودند .

تبختر (tabaxtor) م ۰ ع ۰ خرامیدن بناز .

تبختر (tabaxtor) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خرامیدگی و خرامش با ناز و شوکت و باین طرف و آنطرف میل کردن در رفتن .

تبختریة (tabaxtariyat) ا۰ع۰ رفتار با وقار و تبختر .

تبخثر (tabaxsor) م ۰ ع ۰ پراکنده و متفرق گردیدن .

تبخدجة (tabaxdajat) م ۰ ع ۰ نوعی ازراه رفتن که پیش پاهارا نزدیک‌گذارد و پاشنه ها دور .

تبخر (tabaxxor) م۰ع ۰ بخورکردن یق **تبخر به** : بخور کرد بآن .

تبخس (tabaxxos) م ۰ ع ۰ نماندن مغز مگر در استخوا نهای انگشتان و چشم . مر ۰ تبخیس .

تبخص (tabaxxos) م ۰ ع ۰ تیز نگریستن و باز ماندن چشم و برگردیدن پلکها .

تبخضل(tabaxzol) م۰ع۰ **تبخضل لحمه** : ستبر و بسیار شد گوشت او .

تبخلص (tabaxlos)م۰ع ۰ تبخضل.

تبخیت (tabxit) م ۰ع۰ ساکت‌کردن وغلبه‌کردن به حجت . وسخن گفتن ازروی بی عقلی و حماقت . و خوش بخت شدن .

تبخیر (tabxir) م ۰ ع ۰ بخور کردن و بخور دادن.

تبخیر (tabxir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بخار شدن . و **تبخیر کردن** : بخار کردن .

تبخیس (tabxis) م ۰ ع۰ **بخس المخ تبخیساً**:نماند مغزمگر دراستخوانهای انگشتان وچشم.یقال **ان آخر مایبقی فیه المخ من البعیر** اذاعجف السلامی و العین فاذا ذهب منهما لم یکن له بقیة بعد .

تبخیل (tabxil) م ۰ ع ۰ **بخله تبخیلا** : نسبت کرد اورا به بخل .

تبد (tebed) ا ۰ پ ۰ تبت وپشم‌نرمی

که با شانه از بن موی بزبر می آورند و کرك نیز می گویند .

تبدح (tabaddoh) م·ع· برفتار خوش خرامیدن یق **تبدحت المراة** .

تبدخ(tabaddox)م·ع· **تبدخ الرجل:** بزرگی نمود و گردن کشی کرد آنمرد .

تبدد(tabaddod) م·ع· پریشان گردیدن و **تبدد الحلی صدر الجاریة** : گرفت زیورتمام سینهٔ آندختررا و **تبددوا الشیء** بخش بخش کردند آنچیز را بطور تساوی .

تبدع(tabaddo') م·ع· مبتدع گردیدن. و اهل بدعت شدن .

تبدل(tabaddol)م·ع· دیگرگون گردیدن و **تبدله به** : گرفت آنرا بدل آن . قوله تعالی : و **من یتبدل الکفر بالایمان فقدضل** .

تبدل (tabaddol) ا · پ · ـ مأخوذ از تازی ـ تبدیل و تحویل .

تبدلات (tabaddolât) ا·پ· ـمأخوذ از تازی ـ مبادلات و تحویلات .

تبدی (tabaddi) م · ع · برآمدن . و آشکار گردیدن . و مقیم شدن در بادیه .

تبدید (tabdid)م·ع· **بدده تبدیداً:** پریشان کرد آنرا ونیز تبدید ; درمانده گردیدن. و نشسته به نیم خواب رفتن .

تبدیع (tabdi') م·ع· کسی را به بدعت نسبت کردن .

تبدیل(tabdil)م·ع· **بدله منه تبدیلا:** بدل وی آورد . و **بدله** : دیگر گون کرد او را . الحدیث: **من بدل دینه فاقتلوه**.

تبدیل(tabdil) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ تغییر ودگرگونی. وتغییر صورت وشکل وتغییر حال و روش . و تحویل و تعویض . و انقلاب . و **قابل تبدیل** : قابل انقلاب و تغییر پذیر . و **تبدیل دادن** : جزیدن .

تبدیلا (tabdilan) م ف·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ بحالت تغییر صورت

تبدیلات (tabdilât) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ تغییرات .

تبدیلانه (tabdilâne) م ف·پ·ـمأخوذ از تازی ـ بطور تبدیل وبحالت تغییرصورت.

تبدین (tabdin) م·ع· ضعیف شدن . و کلان سال گردیدن . و **بدن فلاناً** : زره پوشانید فلان را .

تبذار(tebzâr) ص·ع· **رجل تبذار:** مرد بسیارگوی و فاش کنندهٔ راز .

تبذارة (tebzârat) ص · ع · **رجل تبذارة:** مردی که بیجا خرج میکند مال خود را و تباه می نماید آنرا .

تبذح (tabazzoh) م · ع · **تبذح السحاب** : بارید ابر .

تبذخ(tabazzox)م·ع·گردن کشی کردن.

تبذر(tabazzor)م·ع· **تبذر الماء:** متغیر شد و زرد گردید آب .

تبذل (tabazzol) م · ع· در باختن و نگاه نداشتن چیزی . و باد روزه داشتن جامه و خود را .

تبذیر (tabzir) م·ع· فاش کردن راز. وپراکنده و پریشان کردن چیزی . وآزمودن. **وبذر الارض** : کاشت زمین را. **وبذر المال:** پریشان کرد مال را باسراف .

تبذیر (tabzir) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ خرج بی جا و اسراف. و **تبذیر کردن:** مال بیجا خرج کردن و اسراف نمودن .

تبذیع (tabzi') م · ع · ترسانیدن یق **بذعه تبذیعاً** : ترسانید آنرا .

تبر (tabr) م·ع· شکستن . وهلاك کردن (و الفعل من ضرب) یق **تبره تبراً کسره وفلاناً اهلکه** .

تبر (tebr) ا·ع· زر وسیم . و یا ریزهٔ زر و سیم که هنوز گداخته و در کالبد ریخته باشند و بعد ریختن ذهب و فضه نامند . و یا آنچه ازکان آرند قبل ازگداختن . ویا هرفلز که بکار آید از مس وروی و جز آن .ج : تبور (tobur). **وبلاد التبر** اخ : مملکتی از افریقا که در آن خاکهٔ زر بسیار است و ناحیة الذهب نیز گویند .

تبر (tabar) و (tabr) م·ع· **تبر تبراً** (ازباب سمع) **وتبر تبراً** (ازباب نصر): هلاك گردید .

تبر (tabar) ا·پ· آلتی از فولاد که دسته چوبین دارد و بدان چوب و درخت شکنند .

تبر (teber) و (tabr) ا· پ· نام یك نوع مرغی .

تبرا(tabarrâ) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ بیزاری . و **تبرا کردن:** بیزاری کردن و دوری کردن . و **تبرا جستن** : بیزاری و دوری جستن .

تبراء (tabrâ') ا· ع· ناقهٔ خوش رنگ .

تبراك (tabrâk) م·ع· **برك بروکا و تبراکا** . مر· بروك .

تبراك (tebrâk) اخ·ع· نام موضعی.

تبرال(tabarol)م·ع· **تبرال الدیك:** درواکرد پرهای گردن را آن خروس برای جنگ .

تبربس (tabarbos) م·ع· برفتار سگ رفتن . و یا سبك و با شتاب رفتن .

تبرة (tebrat) ا·ع· پاره ای از زر و یا سیم در کان .

تبرتیشه(tabar-teyce) ا·پ· قسمی از تبر مانا به تیشه .

تبرج(tabarroj)م·ع· **تبرجت المراة:** بمردان زینت خود را نمود آن زن .

تبرخون (tabar-xun) ا· پ· درخت عناب . و چوبی سخت و سرخ که شاطران

در دست گیرند . و سرخ بید . و چوب بقم . و ترخون .

تبرد (tabarrod) م . ع . **تبرد الماء فیه** : جمع شد آب در آن .

تبردار (tabar-dâr) ا . پ . کسی که شغل او شکستن چوب و درخت باشد با تبر . وسپاهی که با تبر بود .

تبرر (tabarror) م.ع. فرمان برداری کردن یق **فلان یتبرر خالقه** .

تبرز (tabarroz) م . ع . برآمدن بسوی صحرا برای قضای حاجت .

تبرزد (tabarzad) اوص.پ. طبرزد و و نبات . وقند سفید . و نمك بلوری وسفید صلب وشفاف شبیه به نبات . ونوعی از انگور و داروئی در نهایت تلخی که صبر نیز گویند .

تبرزن(tabar-zan)ا.پ. چوب بروزننده با تبر .

تبرزه (tabarze) اوص. پ. تبرزد در همهٔ معانی .

تبرزین (tabarzin) ا.پ. نوعی ازتبر که سپاهیان درپهلوی زین اسب بندند . ونمك سفید بلوری .

تبرستان (tabarestân) اخ. پ. یکی از ایالات شمالی ایران وحاکم نشین آن شهر دامغان و شهر دماوند از شهر های معتبر این ایالت و اراضی آن بیشتر تپه و ماهور هائی است که از کوههای خراسان امتداد یافته .

تبرص (tabarros) م . ع . **تبرص الارض**: پاك چرانید گیاه آن زمین را .

تبرض(tabarroz) م.ع. باندك معیشت روزگار گذرانیدن . و **تبرض الشیء** : اندك اندك گرفت آنچیز را . و **تبرض فلاناً** : اندك اندك چیزی از فلان یافت و روزگار گذرانید بآن .

تبرطل (tabartol) م.ع. رشوه گرفتن .

تبرطم (tabartom) م . ع . بخشم آمدن از سخن .

تبرع(tabarro')م.ع. **تبرع بالعطاء**: دهش کرد چیزی را که بروی واجب نبود یق **فعله متبرعاً** : کرد آنرا بنظر ثواب .

تبرعاً (tabarroan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مجاناً و برای ثواب و بدون مزد و اجرت .

تبرعانه (tabarroâne) مف . پ . تبرعاً و برای ثواب .

تبرعص (tabar'os) م . ع . اضطراب کردن کسی زیر کسی . و بخود در پیچیدن مار .

تبرعم (tabar'om) م . ع . **تبرعمت الشجرةُ** : شکوفه آورد آن درخت .

تبرغص(tabarqos) م.ع. اضطراب داشتن و لرزان شدن .

تبرغص(tabarqos) ا.ع . اضطراب عضو مقطوع .

تبرق (tabarroq) م . ع . آرایش کردن خود را و **تبرقت المراة** : زینت داد آنزن خویشتن را .

تبرقش (tabarqoc) م . ع . رنگ برنگ و خوش نما گردیدن .

تبرقط (tabarqot) م ع . برپشت افتادن و **تبرقطت الابل** : متفرق شدند شتران در چرا .

تبرقع (tabarqo') م . ع . برقع پوشیدن .

تبرك (tabrak) ا . پ . دوری پهن. و میزی که دارای کناره های بلند باشد . و سرطبل. وسبد میوه.وقلعه . وا خ. قلعه‌ای در در اصفهان . و مویز .

تبرك آسیا (tabarake-âsiâ) ا.پ. ابزاری که بدان سنگ آسیارا تیز میکنند .

تبرك(tabarrok)م.ع . میمنت گرفتن بچیزی . و اعتماد کردن برچیزی . و الحاح نمودن . و مبارك شمردن . و **تبرك به** : میمنت گرفت بدان .

تبرك (tabarrok)ا. مف.پ. مأخوذ از تازی ــ با برکت و میمنت و متبرك .

و**تبرك بودن** : برکت داشتن . و **تبرك شدن**: کسب میمنت ومبارکی وبرکت‌کردن. و **تبرك کردن**: میمنت گرفتن .

تبركاً (tabarrokan) مف . پ ــ مأخوذ از تازی ـ از برای میمنت و برکت .

تبركات (tabarrokât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برکتهاو میمنت ها . و فراخیها و فراوانیها . و کردار های نیك .

تبركة (tabrakat) م . **تبرك بالمكان تبركة** : مقیم گردید درآنجای .

تبركع (tabarko') م . پ . بکون افتادن .

تبركی (tabarroki) ا . پ.ـ مأخوذ از تازی ـ سلام و تعظیم .

تبركیدن(tabarkidan) فل.پ. شکافتن سم و یا ناخن را .

تبرگون (tabargun) ص . پ . اسب فرو رفته پشت .

تبرلگام (tabar-legâm) ا . پ . لــگام و عنان و دهنهٔ لــگام .

تبرم (tabram) ا . پ . زن محترم و بزرگ و خاتون .

تبرم (tabarrom)م.ع . **تبرم به** : بستوه آمد و ملول گردید .

تبرنس (tabarnos) م . ع . **تبرنس الرجل** : برنس پوشید آنمرد .

تبروء (tabarro')م.ع. **تبرء منه**: بیزار شد از آن .

تبرؤ(tabarro')ا.پ. مأخوذ ازتازی. بیزاری . و **تبرؤ کردن :** بیزاری جستن.
تبری (tabri) و (tobri) ا.پ. سماق.
تبری(tabarri)م.ع. **تبریت لمعروفه:** متعرض احسان او شدم .
تبری (tabarri) ا . پ . مأخوذ از تازی . بیزاری و **تبری کردن :** بیزاری جستن . و ذمهٔ خود را بری کردن .
تبرئة (tabreat) م.ع. **براك تبرئة:** پاك گرداند ترا از آن و بیزار ساخت .
تبریة (tebreyat) ا.ع.سبوسهٔ سر.
تبریج (tabrij) م.ع. برج بنا نهادن . و ظاهر ساختن مرد لیاقت خود را وزن لباس خود را .
تبریح (tabrih) م.ع. **برح به الامر تبریحاً :** در مشقت و شدت انداخت وی را آن کار . و **برح الله عنك** ای فرج .
تبریخ(tabrix)م.ع. **برخ تبریخاً:** فروتنی نمود .
تبرید (tabrid) م.ع. **برده تبریداً:** خنك گرداند آنرا و یا برف آمیخت . ونیز تبرید: نوشانیدن شربتی که سردگرداند قلب را. و سست و ضعیف ساختن و قولهم **لاتبرد عن فلان** ای لاتشتمه ان ظلمك فتنقص من اثمه.
تبرید (tabrid) ا.پ. مأخوذ ازتازی. سرد وخنك گردانیدگی .
تبریر(tabrir)م.ع. غلبه کردن . وبواسطهٔ سخن و یا کار مطیع کردن . و محقق کردن. و آشکار کردن و ظاهر نمودن بی گناهی را.
تبریر (tabrir) م.ع. **ما اصبت منه تبریراً :** نیافتم از وی چیزی .
تبریز(tabriz) و (tebriz) اخ.پ. شهر حاکم‌نشین آذربایجان که درزمانی مقرشخص ولایت عهدبودوجمعیت آنرا اگرچه۲۰۰۰۰۰ نفر تخمین کرده‌اند ولی کمتر از ۵۰۰۰۰۰ نفر نباید باشد . مر. ایران .
تبریز (tebriz) ا.پ. سفره و نطع . و میز و کرسی . و نشیمن .
تبریز (tabriz) م.ع. **برز تبریزاً:** فزون شد براقران بفضل وشجاعت . و **برز الفرس علی الخیل :** سبقت گرفت آن اسب بردیگر اسبان. و **برز الفرس راکبه:** یکسو بردسوار خود را آن اسب. و **برزه:** پیدا وگشاده کرد آنرا .
تبریزی (tabrizi)ا و ص .پ.منسوب به شهر تبریز . و درخت سپیدار .
تبریس(tabris)م.ع.نرم کردن زمین‌را
تبریص (tabris)م . ع. سرتراشیدن. و رسیدن باران بزمین پیش از شیار کردن .
تبریض (tabriz) م . ع . **برضت الارض تبریضاً :** بسیاربارض شد زمین.
تبریق (tabriq) م . ع . **برقت المراة :** آراسته شد و زینت‌گرفت آن‌زن. و **برق عینیه :** نیکو گشاد هردو چشم را و تیز نگریست . و **برق فلان :** سفر دور و درازکرد فلان . و **برق‌منزله :** زینت داد خانه را و منقش کرد . و **برق فی المعاصی :** استبداد کرد درگناهان . و **برق بی الامر :** دشوار شد برمن‌کار.
تبریك (tabrik) م.ع.دعا کردن‌کسی رابه‌برکت. و **برك البعیر:** فروخفت شتر .
تبریك (tabrik)ا . پ . مأخوذ از تازی ـــ دعای خیر و دعای برکت ومبارکباد و **تبریك گفتن :** دعای برکت و میمنت عرضه کردن ومبارك باد گفتن . و **تبریك عید:** مبارك‌باد عید. و**تبریك‌عروسی:** مبارك باد عروسی .
تب زده (tab-zade) ص . پ .کسی که مبتلا به تب باشد .
تبزر (tabazzor) م.ع . گفتن اینکه من از بنی بزری هستم که طایفه ایست از عرب .
تبزع (tabazzo') م . ع . **تبزع الغلام :** ظریف و ملیح گردید آن کودك . و **تبزع الشر :** بزرگ شد و بهیجان آمد فتنه و بدی .
تبزعر (tabaz'or)م.ع.**تبزعر علینا:** بدخلقی نمود با ما .
تبزق(tabazzoq)م.ع.**تبزق تبزقاً:** خدواندا‌خت .
تبزل (tabazzol) م . ع . شکافته شدن و **تبزل الخمر :** آوند شراب‌راسوراخ کرده بر آورد آنرا .
تبزلة (tebzelat)و (tebzellat)ص. ع . **رجل تبزلة :** مرد کوتاه . و کذلك **تبزلة** .
تبزیج (tabzij) م . ع . آراستن و زینت دادن .
تبزیخ (tabzix)م.ع.**بزخ تبزیخاً:** فروتنی نمود .
تبزیغ (tabziq) م . ع . **بزغ الحاجم والبیطار تبزیغاً :** نشتر زد حجامتگرو بیطار .
تبزیل (tabzil) م . ع.**بزله تبزیلا:** شکافت آنرا .
تبسبس(tabasbos) م.ع. **تبسبس الماء :** روان شد آب .
تبست (tabast) ا و ص . پ . تباه و ضایع . و چیز تباه شده و ازکار افتاده . و سست . وزشت .
تبست (tabest) ا . پ. آئین ومذهب ضعیف و سست . و ملت ضعیف و سست .
تبستغ (tabastoq) ا . پ . مردم فصیح و تند زبان . و کسی‌که تند حرف‌زند.
تبسته (tabaste) ا . پ . گلیم ریشه‌

دار و طراز دار .

تبسر (tabassor) م ۰ ع. تفحص کردن. و **تبسر الحاجة** : پیش از وقت خواست حاجت خود را . و **تبسرت رجله** : خفت پای او . و **تبسر النهار** : خنك گردید روز . و **تبسر الثور** : چرید گاو ریشه های گیاه خشك را .

تبسط (tabassot) م ۰ ع ۰ گستردن و پهناور گردیدن . و **تبسط فی البلاد** : رفت در شهر ها بهر سوی آنها .

تبسق (tabassoq) م ۰ ع ۰ بلند و دراز شدن .

تبسل (tabassol) م ۰ ع ۰ ترش روی گردیدن از خشم و یا از شجاعت . و یا ناخوش داشته شدن دیدار و ترك کرده شدن ملاقات شخص .

تبسم (tabassom) م ۰ ع. دندان سپید کردن . و **تبسم البرق**: درخشید برق.

تبسم (tabassom) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ خندهٔ بی‌صدا بنحوی که دندانهای پیشین نمایان گردد .

تبسیدن (tabsidan) ف ل. پ. تفسیدن و دارای لبهای ترکیده شدن از شدت گرما . ویا ناتوان و بی آرام گشتن از گرمی هوا .

تبسیده (tabside) ص ۰ پ ۰ ترکیده لب از گرما .

تبسیط (tabsit) م ۰ ع ۰ گستردن.

تبسیق (tabsiq) م ۰ ع ۰ منت نهادن یق **لاتبسق علینا** .

تبسیل (tabsil) م ۰ ع ۰ مکروه و ناخوش داشتن .

تبش (tabec) ا. پ ۰ تابش . وگرما وگرمی . و فروغ و پرتو . و آتش .

تبشبش (tabacboc) م ۰ ع. شادمان و تازه روی شدن یق **تبشبش به** : و **تبشبش ازخدای تعالی** بمعنی رضا و اکرام است .

تبشر (toboccer) ا ۰ ع. مرغ صفاریه.

تبشرة (toboccerat) ا ۰ ع ۰ واحد تبشر .

تبشش (tabaccoc) م ۰ ع. شادمان و گشاده روی شدن.

تبشی (tabci) ا ۰ پ ۰ طبقی باشدلب گردان که از مس ویا نقره و یا ازطلاسازند.

تبشیر (tabcir) ا . پ. گل گازران. وگچ .

تبشیر (tabcir) م ۰ ع ۰ مژده دادن و **بشرنی بوجه حسن** : ملاقات کردمرابه گشاده روئی .

تبشیر (tabcir) ا ۰ ع ۰ مفرد تباشیر . مر ۰ تباشیر .

تبشیط (tabcit) م ۰ ع ۰ شتابی کردن و شتابانیدن .

تبصبص (tabasbos) م ع. **تبصبص الکلب** : دم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد .

تبصر (tabassor) م ع. شناسا شدن . و نیك نگریستن . و تأمل کردن یق **تبصر الهلال** ای طلب ان یراه .

تبصرة (tabserat) م ۰ ع ۰ **بصره تبصیراً و تبصرة** . مر. تبصر .

تبصره (tabsere) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نیك نگریستن . و تأمل . و ایضاح .

تبصص (tabassos) م ع. درخشیدن.

تبصع (tabasso') م ع. **تبصع العرق من الجسد** : اندك اندك خوی بر آمد از بنهای موی .

تبصل (tabassol) م ۰ ع ۰ پوست باز کردن و **تبصلوه** : بسیار سؤال کردند از وی تا سپری شد آنچه نزد او بود .

تبصیة (tabseyat) م ع. خصی گردانیدن.

تبصیر (tabsir) م ع. **بصره تبصیراً و تبصرة** : شناسا و بینا کرد او را . و **بصر**: بصره در آمد و نیز تبصیر : تعریف و ایضاح کردن . و بریدن گوشت از هربند و جدا کردن آن . و چشم باز کردن سك بچه. و بریدن . و بریدن سر .

تبصیص (tabsis) م ۰ ع ۰ **بصصت الارض تبصیصاً** : بر آورد زمین آنچه که اول بر میآورد . و **بصص الجرو** : چشم باز کرد سگ بچهٔ نوزاد .

تبصیل (tabsil) م ع. پوست باز کردن.

تبضبض (tabazboz) م ع. بناز و نعمت زیستن .

تبضض (tabazzoz) م ع. **تبضضته**: برای او گرفتم همه چیز وا . و **تبضضت حقی منه** : اندك اندك حق خود را از وی تمام گرفتم .

تبضع (tabazzo') م ع. شکافته شدن جلد . و **تبضع العرق** : روان شد خوی اندك اندك از بن مویها . و **تبضعت جبهته**: عرق کرد پیشانی او .

تبضیض (tabziz) م ع. بناز و نعمت زیستن .

تبضیع (tabzi') م ع. بریدن .

تبطح (tabattoh) م ع. **تبطح السیل**: بسیار شد سیل در بطحاء

تبطرق (tabatroq) ا ع. رفتار اسب جواد و زن پارسا .

تبطش (tabattoc) م ۰ ع. **تبطشت الرکاب باحمالها** : مانده گردیدند شتر سواران تا اینکه جنبیدن نتوانستند .

تبطل (tabattol) م ۰ ع. شجاع و دلیر گردیدن . و بطالت دوست شدن و **تبطلوا بینهم** ای تداولوا الباطل : گرفتند باطل را نوبت بنوبت .

تبطن (tabatton) م.ع. کسی را درزیر خود گرفتن . و دانستن حقیقت‌کاری و**تبطن الکلا** : گردید در چراگاه و **تبطنت الجاریة**: انداختم خودرا بروی آن کنیزك.

تبطئة (tabteat) ا.ع. درنگی و آهستگی.

تبطیح (tabtih) م.ع. ریختن سنگریزه در جائی و آنرا برابر ومسطح کردن .

تبطیط (tabtit) م.ع. تجارت مرغابی کردن . و مانده گردانیدن .

تبطین (tabtin) م.ع. زدن برشکم . و **بطن الثوب** : آستر کرد جامه را . و **تبطین اللحیة**: گرفتن موی ریش از تحت ذقن و حنك . و **بطن البعیر**: تنگ برکشید شتر را .

تبظیر (tabzir) م.ع. **بظرت الخافضة الجاریة** : خته کرد آن دختر را . **وهو یمص فلاناً و یبظره** : اوی گوید فلان را که در دهن بگیر و بمك بظر فلانه را .

تبع (teb') ا.ع. **تبع المراة**: عاشق زن و پس رواو .

تبع (taba') ا.ع. پیرو . ج : اتباع . و دست و پای ستور .

تبع (taba') م.ع. **تبعه تبعاً وتباعة** مر. تباعة .

تبع (taba') ص.ع.ج. تابع .

تبع (toba') ص.ع. کسی که در سخن در لفظ پی یکدیگر آورد چون **حسن بسن** و **قبیح شقیح** .

تبع (tobba') اخ.ع. یکی ازملوك یمن و بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضرموت و سبا و حمیر در تصرف وی نباشد . ج : تبـابعة . و نوعی از زنبوران عسل . ج : تابیع. **ومادری ای تبع هو** یعنی نمیدانم کیست آن .

تبع (tobba') و (tobbo') ا.ع. سایه زیرا که تابع آفتابست . و یك نوع مرغی.

تبعة (tabaat) اخ.ع. پشته ای درحلقان طایف که درآن نقبهای چند است وشمشیرهای قدیم و مهره ها در آنها یافت میشود .

تبعة (tabeat) ا.ع. عاقبت بد، وسیاست، و شکنجه .

تبعث (taba'os) م.ع. **تبعث منه الشعر غیره** : بر آمد و روان شد از وی شعر و جز آن .

تبعثر (taba'sor) م.ع. **تبعثرت النفس**: شورید دل .

تبعثق (taba'soq) م.ع. **تبعثق الماء من الحوض**: ریزان شد آب از شکستگی کنارهٔ حوض .

تبعج (taba'oj) م.ع. **تبعج السحاب**: واشد ابر و باز ماند باران .

تبعد (taba'od) م.ع. دور رفتن .

تبعصص (taba'sos) م.ع. اضطراب کردن . و بخود در پیچیدن مار زخم خورده .

تبعض (taba'oz) م.ع. بهره بهره گردیدن .

تبعضض (taba'zoz) م.ع. گرفتن بعضی مربعضی را . و **رایت الغربان تتبعضض** یعنی دیدم من زاغان را که می گرفتند بعضی مربعضی را .

تبعق (taba'oq) م.ع. **تبعق المزن**: سخت فرو ریخت ابر باران را . و **تبعق فی الکلام** : ناگاه بسخن در آمد . و **تبعقت الابل بجرتها** : دفع کردند شتران نشخوار خود را .

تبعل (taba'ol) م.ع. **تبعلت المراة** : فرمان برداری شوهرکرد آن زن و یا خودرا آراست برای وی .

تبعه (tabae) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. پیروان و تابعین .

تبعی (tab'a) ص.ع. **بقرة تبعی** : ماده گاوگشن خواه .

تبعی (tabaiy) ص.ع. تابع وجانشین.

تبعیة (tab'yyat) ا.ع. پی روی و تقلید و متابعت .

تبعیت (taba'eyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیروی و متابعت و تقلید و **تبعیت کردن** : پیروی کردن و تقلید نمودن .

تبعیج (tab'ij) ا.ع. **بعجه تبعیجاً** : کفانیدم آنرا.

تبعید (tab'id) م.ع. **بعده تبعیداً** : دور کرد او را .

تبعید (tab'id) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. دور کردگی و اخراج. وجای دور فرستادگی و اخراج از شهر و بلد .

تبعیر (tab'ir) م.ع. **بعر المعی**: بیرون کرد پشکل را که در روده بود .

تبعیض (tab'iz) م.ع. **بعضه تبعیضاً** : بهره بهره گردانید آنرا .

تبعیض (tab'iz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تقسیم وجدا کردن بعض‌را ازبعض.

تبعیق (tab'iq) م.ع. **بعق زق ـ الخمر تبعیقاً** : شکافت خیك شراب را . و **بعق الجمل** : نحر کرد شتر را الحدیث : **یبعقون لقاحنا** ای ینحرون ابلنا و **یسیلون دماءها** : نحرمی‌کنندشتران مارا و میریزند خون آنهارا .

تبغثر (tabaqsor) م.ع. **تبغثرت نفسه** : شورید دل او .

تبغدد (tabaqdod) م.ع. خود را بسوی بغداد نسبت دادن . و بامشابه‌باهل بغداد کردن . و ببغداد در آمدن .

تبغذ (tabaqdoz) م.ع. به بغداد در آمدن .

تبغض (tabaqqoz) م.ع. دشمنی

نمودن .

تبغم (tabaqqom) م ۰ ع ۰ بانگ کردن آهو و شتر و گاو دشتی و گوزن وبزکوهی.

تبغنج (tabaqnoj) م ۰ ع ۰ بسیار کرشمه کردن .

تبغی (tabaqqi) م ۰ ع جستن یق **تبغیته** یعنی جستم آنرا .

تبغیض (tabqiz) م ۰ ع ۰ **بغضه الیه تبغیضاً** : دشمن گردانید اورا بوی.

تبغیل (tabqil) م ۰ ع۰ سست وماند. گردیدن. و هجین گردانیدن اولاد یق **تزوج فلان فی بنی فلان فبغلهم** . و نوعی ازرفتارشتر یق **بغلت الابل** .

تبفوز (tabfovz) ا۰ پ ۰ پیرامون و گرداگرد دهان آدمی و چارپایان . و منقار مرغان .

تبقر (tabaqqor) م ۰ ع ۰ فراخ و گشادشدن . و فراخی در مال و علم حاصل کردن .

تبقط (tabaqqot) م ۰ ع ۰ **تبقط الخبر** : گرفت خبر را اندك اندك .

تبقع (tabaqqo') م ۰ ع ۰ داغدارشدن و پیسه گردیدن .

تبقل (tabaqqol) م ۰ ع ۰ بطلب بقل بر آمدن و **تبقلت الماشية** : چرید آن ستور سبزه را .

تبقم (tabaqqom) م۰ع ۰ **تبقمت الغنم** : دیر خیز و گرانبار گردید گوسپنداز بار بچهٔ شکم .

تبقوز (tabqovz) ا ۰ ع ۰ تبفوز .

تبقی (tabaqqi) م۰ع زنده و باقی گذاشتن .

تبقیه (tabqeyat) م ۰ ع۰**بقاه تبقية**: زنده و باقی گذاشت آنرا و نگاهداشت آنرا. المثل: **بق نعليك وابذل قدميك** يضرب عندالحفظ للمال وبذل النفس فی صونه .

تبقیر (tabqir) م ۰ ع۰ بازی کردن بازی بقیری (boqqayrâ) که بازی کوها موی باشد .

تبقیط (tabqit) م ۰ ع ۰ **بقط فی الجبل تبقیطاً** : برآمد بر کوه و **بقط فی الکلام والمشی** : شتابی کرد درسخن و رفتار و **بقط فلاناً بالکلام** : غلبه کرد فلان را بحجت . و **بقط الشیء** : جدا و پراکنده کرد آنچیزرا . المثل **بقیطه بطبك** یعنی جدا و دور کن آنرا بتدبیری که کسی را معلوم نشود و اصل مثل آن است که مردی احمق بخانهٔ معشوقهٔ خود آمد ناگاه شکمش پیچید و پلید کرد خانه را پس بمعشوقهٔ خویش گفت **بقیطه بطبك** : و این مثل را در حق کسی گویند که از وی استواری کار و حیله و تدبیر طلب نمایند .

تبقیع (tabqi') م ۰ ع ۰ جائی رفتن . و **مادری این بقع** . نمیدانم کجارفت . و **بقع الصباغ الثوب** : جاجا بی‌رنگ گذاشت جامه را .

تبقیق (tabqiq') م ۰ ع ۰ **بقق المال تبقیقاً** : پراکنده ساخت مال را .

تبقیل (tabqil) م ۰ ع ۰ سیاست کردن و **بقل وجه الغلام** : ریش بر آورد آن کودك .

تبك (tabk) ا ۰ پ ۰ ریشه و طراز ابریشمی کمربند و جز آن .

تبکاء (tebkâ') و (tabkâ') ا ۰ ع ۰ گریستن و بسیار گریستن .

تبکان (tabkân) ا۰ پ ۰ خاروشوك.

تبکبك (tabakbok) م۰ع۰**تبکبکوا تبکبکاً** : ازدحام نمودند .

تبکر (tabakkor) م ۰ ع ۰ پیش شدن و پیش رفتن .

تبکل (tabakkol) م ۰ ع ۰ معاوضه کردن چیزی بچیزی . و آمیزش . وغنیمت. و درهم آمیختن چیزی و غنیمت گرفتن . و **تبکله وعلیه** : فرو گرفت او را بزدن و دشنام و قهر . و **تبکل فی الکلام** : آمیخت سخن را . و **تبکل فی مشیه** : بناز خرامید .

تبکم (tabakkom) م ۰ ع ۰ **تبکم علیه الکلام** : درماند درسخن.

تبکیة (tabkeyat) م۰ع ۰ **بکاه و علیه تبکیة**: ستایش گویان بگریست بروی. و**بکاه علی المیت**: انگیخت اورا برگریستن بر مرده .

تبکیت (tabkit) م ۰ع۰ زدن کسی را بشمشیر و چوب دستی و مانند آن . و پیش آمدن کسی را بمکروه . و درشتی و سرزنش کردن . و غلبه نمودن بحجت .

تبکیر (tabkir) م۰ع۰ پیش شدن و آمدن نماز را در اول وقت آن یق **بکروا بصلوة المغرب** ای صلوها عندسقوط القرص و **بکره و علیه** : آمد اورا بامداد . و **بکر الیه** : شتابی کرد بسوی آن در هروقت که باشد . و **بکره علی اصحابه** : پگاه خیزانید اورا بریاران وی.

تبکیع (tabki') م۰ع ۰ غلبه کردن بر کسی بحجت. ونیك بریدن . و پاره‌پاره‌ساختن.

تب گرفته (tab-gerefte) ص ۰ پ ۰ لرزان از تب .

تبل (tabl) ا۰ ع۰ دشمنی ۰ ج : تبول و تبابل . وکینه یق **اصبت بتبل** ۰ و بیماری ۰ ج : اتبال .

تبل (tabl) م۰ع۰ **تبله تبلا** (از باب ضرب) : برید آنرا. و**تبلة** (ازباب نصر) : برد عقل او را . و **تبل فلاناً الحب** : بیمارکرد دوستی فلان را و فاسد نمود آنرا.

وتبل الدهر القوم : نیست کرد روزگار قوم را . و **تبلت المرأة فؤاد الرجل:** شیفته و مفتون گردانید زن دل آنمرد را و **تبل القدر:** دیگ افزار ریخت در دیگ .

تبل (tabel) ص.ع. **دهر تبل:** روزگار نیست کننده .

تبل (tobal) اع. وادی است .

تبل (tobbal) اخ . ع . شهری از مضافات حلب .

تبل (tabal) ا. پ. چین و آجیده . و شکنج مانند آجیده. وناهمواری پوست بادام.

تبلاب (tablāb) ا. پ. غلاف خوشهٔ خرما .

تبلاد(tablād)ا.پ.کنارهٔ چوبی‌دیوار.

تبلبل (tabalbol) م . ع . **تبلبلت الالسن:** در آویخت زبان قوم . و**تبلبلت الابل الکلاء:** پاك چریدند شتران گیاه را.

تبلتع (tabalto') م.ع. زبان آوری و تیز زبانی کردن . و دعوی زیرکی نمودن .

تبلج (taballoj) م.ع. خندیدن و شاد شدن . و **تبلج الصبح :** روشن شد صبح.

تبلخ (taballox) م. ع. بزرگ منشی کردن .

تبلخص (tabalxos) م.ع. ستبر شدن و بسیار گردیدن .

تبلد (taballod) م . ع. بتکلف بلادت نمودن. و دست بردست زدن چنانکه صدا کند. و متحیر شدن . و دریغ خوردن . و افتادن بسوی زمین . وتسلط شدن برشهر دیگری . و فروکش شدن بزمینی که در آن کسی نباشد . و برگردانیدن هردو کف دست را .

تبلدح (tabaldoh) م.ع. ایفای وعده نکردن .

تب‌لرزه (tab-larze) ا. پ. تب باره و تبی که با لرز همراه باشد .

تبلسم (tabalsom) م.ع. خاموش شدن از بیم . و ناخواست و ناپسند نمودن روی خود را بکسی .

تبلص(taballos)م.ع.**تبلص الارض:** پاك چرانید گیاه آن زمین را و **تبلص الشیء :** پنهان طلب کرد آن چیز را . و **تبلص له :** بدل میل کرد وجست آنرا و **تبلصت الغنم الارض:** چریدند گوسپندان همهٔ گیاه آن زمین را .

تبلصق (tabalsoq) م.ع. جاسوسی نمودن . وپنهان طلب کردن چیزی . ونزدیکی جستن بمردم .

تبلغ (taballoq) م.ع **تبلغ به تبلغاً :** اکتفا وبسند نمود بآن . و**تبلغت به العلة:** سخت شد بدان بیماری وی و**تبلغ المنزل:** بتکلف رسید بمنزل .

تبلغة (tableqat) ا. ع . رسنی که بدان رسن کلان دلو را بارسن خرد آن بندند. ج: تبالغ .

تبلق (taballoq)م.ع. **تبلق الطریق:** روشن و ممتاز گردید راه .

تبلل (taballol) م.ع. ترگردیدن . و به شدن از بیماری . و نیکو شدن حال شخص بعد ازلاغری وسختی و **تبلل الاسد:** غرید آن شیر و خاك برانگیخت بچنگال خود .

تبلور (tabalvor) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بلوری شدن جسمی .

تبلونستن (tablunestan) فـلم. پ. بلغت زند و پازند شکستن .

تبله (taballoh) م.ع. ابله شدن و خود را ابله نمودن بی آنکه باشد . وگم شده را جستن. وبی راه رفتن بدون رهنما و استفسار از کسی .

تبلهص (tabalhos) م.ع. **تبلهص الرجل :** از جامه برآمد آنمرد .

تبلیة(tableyat)م.ع. بستن ناقه برسر گور خداوند خود تابمیرد . و **بلاه تبلیة :** کهنه گردانید آنرا .

تبلیح (tablih) م.ع. **بلح الرجل تبلیحاً :** در مانده و مانده گردید آن مرد الحدیث : **استفزتهم فبلحوا علی** ای ابوا کانهم اعیوا عن الخروج معه و اعانته .

تبلید(tablid)م.ع. متوجه نشدن چیزی. وبخل کردن و ندادن . و خویشتن را برزمین زدن و **بلدت السحابة:** نبارید ابر. و**بلد الفرس :** سبقت نکرد اسب در دویدن .

تبلیص(tablis) م.ع. **بلصته من مالی تبلیصاً:** نگذاشتم نزد او چیزی از مال خود و **بلصت الغنم :** کم شیر شدند گوسپندان.

تبلیط(tablit)م.ع. **بلط اذنه تبلیطاً:** انگشت سبابه زد برگوش او تا درد گرفت . و **بلط فلان:** مانده شد فلان در رفتن . و **بلط الدار :** بلاط گسترد خانه را .

تبلیع (tabli') م . ع . **بلع الشیب فیه تبلیعاً :** پدید شد سپیدی در سروی .

تبلیغ (tabliq) م . ع . رسانیدن و **بلغ الفارس :** دست‌بعنان درازکرد آن‌سوار تاتیز رود .

تبلیغ(tabliq) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. رسانیدن پیغام و جز آن .

تبلیق (tabliq) م . ع . اصلاح‌نمودن چاه زمین نرم را به تخته های ساج .

تبلیل (tablil) م . ع . تر کردن باآب یق **بلله بالماء تبلیلا .**

تبلیم (tablim) م . ع . زشت‌نمودن کار بر کسی وسخت آرزومندشدن ناقه بفحل.

تبن (tabn) م . ع . **تبن الدابة تبناً** (ازباب ضرب) : کاه دادآن ستور را .

تبن (tebn) ا ع . مهتر جوان مرد و شریف . و گرگ . و قدح اندازهٔ بیست

کس .

تبن (tebn) و (tabn) ا . ع . کاه . ج : اتبان و تبون .

تبن (taban) م . ع . تبن تبناً و **تبانة** : مر . تبانة .

تبن (tobon) ا . پ شوره زار و زمین بی گیاه .

تبن (taben) ص . ع . بازی کننده بدست خود بهر چیز . وباریك بین . وریزه کار و زیرك .

تبنا (tabnâ) ا . پ . بلغت زند و پا زند گاه گندم و جو و جز آن .

تبنان (tobnân) و (tabnân) ا . پ . تنبان و پای جامه و شلوار دراز .

تبنة (tabnat) و (tebnat) ا . ع . واحد تبن (tebn) و (tabn) .

تبنج (tabannoj) م . ع . نسبت‌دادن خود را بخاندان بزرگ .

تبند (taband) ا . پ . فریب وحیله ومکر .

تبندر (tabandar) ا . پ . چوبیکه در پس در نهند تا محکم گردد .

تبنده (tabande) ص . پ . درخشان و تابان و تابنده .

تبنك (tabank) و (tobank) ا . پ . دریچهٔ زرگری کـه قالبی است جهت ریختن زر و سیم گداخته در آن . و بوتهٔ زر گری .

تبنك (tabannok) م . ع . **تبنك به** : مقیم شد بآن . و **تبنك فی عزه** : جای گیر شد در عزت .

تبنكه (tabanke) ا . پ . طبله‌ای که نان در آن گذارند . و تنور نان پزی . و ظرفی که در آن غله کنند .

تبنگ (tabang) ا . پ . طبقی پهن و بزرگ و چوبین که اجناس بقالی در آن کنند . و دف و دهل . و آوازی بلند و تند مانند آواز ناقوس .

تبنگو (tabangu) و **تبنگوی** (tabanguy) ا . پ . طبق نان . و زنبیل وسبد . و کیسهٔ حجام وعطارکه بتازی‌جونه گویند . وصندوق و صندوقچهٔ اهل صنعت و جائی که در آن پول گذارند .

تبن مكی (tebne-makki) ا . پ . رستنی است که بتازی اذخر گویند .

تبنن (tabannon) م . ع . ثابت ماندن .

تبنی (tabanni) م . ع . **تبنیت فلاناً** : پسر گفتم فلان را و یا پسرخواندم آنرا . و **تبنت المراة** : چهارزانو نشست آن زن و فراخ کرد هردو پارا از فربهی و **ان جلست تبنت** : چون بنشیند مانند قبهٔ پا کرده می‌باشد .

تبنیة (tabneyat) م . ع . **بناه تبنیة**: برآورد آن خانه را .

تبنیت (tabnit) م . ع . **بنت عنه تبنیتاً** : خبر پرسید و بسیار سؤال کرد از وی . و **بنته بكذا** : ساکت کرد و غالب شد اورا بحجت . و **بنته الحدیث** : هرچه در دل داشت با وی در میان نهاد .

تبنیج (tabnij) م . ع . **بنجه تبنیجاً** : بنگ خورانید اورا . و **بنجت القبجة** : آواز کرد کبك در سوراخ خود .

تبنیس (tabnis) م . ع . پس ماندن یق **بنس عنه تبنیساً** .

تبنیش (tabnic) م . ع . سست‌شدن در کار یق **بنش فی الامر تبنیشاً** .

تبنیق (tabniq) م . ع . **بنق الودی تبنیقاً**: پیوندکرد نهالرا و **بنق بالمكان**: اقامت کرد در آن جای . و **بنق كلامه** : جمع کرد و بیاراست سخن خود را . و **بنق كذبه** : برباقت دروغ را و آراست آنرا . و **بنق ظهره بالسوط** : مجروح کرد پشت آنرا بتازیانه . و **بنقه الشیئی** : درگردن وی کرد و عهدهٔ او نمود . و **بنق القمیص**: خشتك ساخت برای پیراهن . و **بنق الجعبة**: فراخ دهن وتنگ دنباله ساخت ترکش را .

تبنیك (tabnik) م . ع . برآمدن دو دختر از قبیلهٔ خود و بهم دیگر خبر اهل خود دادن . و حاجت روا کردن یق **اذهبی فبنكی حاجتنا ای اقضیها** .

تبنین (tabnin) م . ع . **بنن الشاة**: بست گوسپند را تا فربه کند .

تبو (tabv) م . ع . **تبا تبواً** (ازباب نصر) : غزا کرد و غنیمت گرفت .

تبو (tabu) اخ . پ . نام جائی که درآنجا آسیائی است و گویند آنرا یونس پیغمبر بنا کرده و چون نام او را ببرند آسیا در حرکت آمده و آرام میگردد .

تبوء (tabavvo') م . ع . **تبوء بالمكان**: فرود آمد و مقیم شد در آنجای . و **تبوء الرجل من اهله** : قادر شد آنمرد بر اهل خود .

تبوب (tabbub) ا . ع . مهلکه و بیابان خطرناك . وآنچه اضلاع برآن محتوی باشد .

تبوب (tabavvob) م . ع . دربان گرفتن .

تبوت (tabut) ا . ع . تابوت .

تبوج (tabavvoj) م . ع . سخت درخشیدن برق .

تبوذك (tabuzak) ا . ع . کسی که دل و سنگدان وروده ماکیان فروشد . و اخ . موضعی . و بمعنی آخری بدون الف و لام آید .

تبوراك (taburâk) ا . پ . طبلی کوچك که در کشت زار جهت رمانیدن جانوران نوازند . و دف و دایره . و غربال . و طبق

چیزی پهن و بزرگ که نان و اجناس بقالی در آن نهند .

تبوش (tabavvoc) م ۰ ع ۰ در هم آمیختن .

تبؤط (taba'ot) م۰ع. **تبأط تبؤطاً:** بر پهلو خفت و شب کرد بفراخی عیش . و **تبأط عنه** : اعراض نمود از وی (و این فعل غیر مستعمل است) .

تبوع (tabavvo') م ۰ ع . قولاج کردن چیزی . و **تبوعت الناقة** : گام فراخ نهاد آن ماده شتر در رفتن . و **تبوع الحبل:** دراز شد رسن .

تبوع (tabavvo')ا۰ع۰غایت هرچیزی . و تك يق هایدرك **تبوعه** .

تبوع الشمس (tabavvooccams)ا۰ع. بادی کـه بعد طلوع آفتاب در مهاب مختلفه وزد و در آخر به مهب صبا رجوع کند .

تبوغ (tabavvoq) م۰ع ۰ **تبوغ الدم** : غلبه‌کرد خون . و **تبوغ فلان:** غالب شد فلان .

تبوق (tabavvoq) م ۰ ع ۰ **تبوق فی الماشیة** : افتاد وبا در مواشی و در گرفت آنهارا .

تبوك (tabuk) ا ۰ پ ۰ طبق پهن که نان و اجناس بقالی در آن نهند .

تبوك (tabuk)ا خ ۰ع۰ نام موضعی مابین شام و مدینه (یذکرویؤنث) و منه **غزوة تبوك** و گفته‌اند بدان جهت این غزوه را تبوك گویند که آن حضرت صلی الله علیه‌وآله دید گروهی از اصحاب خود را که می کاویدند شنهای تبوك را تا آب برآید پس فرمود **مازلتم تبوکونها بوکاً** فسمیت تلك الغزوة تبوك .

تبوکی (tabukiy) ا ۰ ع ۰ نوعی از انگور .

تبول (tobul) ع ج ۰ تبل (tabl) ۰

تبول (tabavvol) م ۰ ع ۰ **تبول علیه** : بضرب و دشنام فرا گرفت آنرا و نیز تبول : شاش کردن .

تبؤن (taba'on) **تبأنت الطریق والاثر** : در پی راه و نشان قدم شدم .

تبوی‌ء(tabvey')و**تبوئة** (tabveat) م ۰ ع .**بوء تبویئاً:** نکاح کرد . و **بواه منزلاً وفیه:** جاداد وفرودآورد اوراجائی. و **بوا المکان** : فرود آمد و مقیم شد در آنجای . و نیز تبوی‌ء و تبوئة : راست کردن نیزه بسوی کسی .

تبویب (tabvib) م۰ع. **بوبه تبویباً:** باب باب کرد آنرا .

تبویج(tabvij) م ۰ ع . نیك درخشیدن برق .

تبویش (tabvic) م ۰ ع ۰ **بوش القوم تبویشاً** : جمع کرد قوم را . و **بوشوا القوم** : درهم آمیختند آن قوم .

تبویص (tabvis) م ۰ع. بوص‌آوردن گیاه. وکلان‌سرین‌شدن. وصاف رنگ‌گردیدن. و در گذشتن اسب در رهان .

تبویل (tabvil) م ۰ ع . بول‌کردن و کمیز انداختن .

تبه (tabah) اوص .پ. تباه . وقسمت کننده . و نابود . و ضایع وفاسد .وگوشت نرم و نازك . مر . تباه .

تبهبه (tabahboh) م ۰ ع . شریف و بزرگ گشتن یق **تبهبهوا** ای تشرفوا و تعظموا .

تبهر (tabahhor) م ۰ ع۰ برگردیدن. و **تبهرت السحابة** : روشن شد ابر .

تبه‌رای (tabah-ra'y) ص ۰ پ ۰ بی عقل و کم خرد .

تبهرس (tabahros) م ۰ ع ۰ بناز خرامیدن یق **جاء یتبهرس** .

تبهرم (tabahrom) م۰ع ۰ **تبهرم الرأس** : بسیار سرخ گردید سر .

تبهره (tabahre) ا ۰ پ ۰ گوشت نرم و نازك .

تبهش (tabahhoc) م ۰ ع ۰ فراهم آمدن یق **تبهش القوم**.

تبه‌کار (tabah-kâr) ص۰ پ گنه کار . و ضایع کار .

تبهکن (tabahkon) م ۰ ع ۰ **تبهکنت المراة** : پرگوشت و نازك اندام گردیدزن . و یقال للعجزاء **تبهکنت فی‌مشیتها:** عجز زنان بکهتیمنی پرگوشت و نازك اندام رفت .

تبهل (tabahhol)م۰ع۰ مباهله کردن. و بی نیازبودن از رغایب یق**تبهلوا** ای لعن کل منهما الاخر .

تبهلس(tabahlos) م ۰ع . ناگاه رفتن کسی‌از جائی بدون آنـکه با اوچیزی باشد .

تبهلص (tabahlos) م۰ع۰ برآمدن‌مرد از جامه یق **تبهلص الرجل** .

تبهلق (tabahloq) م ۰ ع ۰ دروغ گفتن .

تبهلل (tabahlol)م ۰ ع۰ خندیدن .

تبهم (tabahhom) م ۰ ع ۰ **تبهم علیه الکلام** : بسته شد سخن بروی .

تبهنس(tabahnos) م۰ع ۰ خرامیدن و برفتار شیر رفتن .

تبهیة (tabheyat) م۰ع ۰**بهی البیت تبهیة** : فراخ ساخت خانه را .

تبهیج (tabhij) م ۰ ع ۰ زیبا ونیکو گردانیدن .

تبهیم (tabhim) م ۰ ع ۰ **بهموا البهم تبهیماً** : جدا کردند ستور ریزگان

را ازمادرهایشان جدا. و **بهموا بالمکان:** اقامت کردند در آن جای .

تبی (tabi) ا.پ . جامهٔ درشت وکلفت بافته شده .

تبی(tabbey)و(tebbi)ا.ع. نوعی ازخرما.

تبیاذه (tab-yâze) و **تبیـازه** (tab-yâze) ا . تب نوبه‌ای که از بزرگ شدن سپرز عاوض شود .

تبیان (tabyân) و (tebyân) م.ع. پیدا و آشکار کردن .

تبیب (tabib) ا . ع . زبان وهلاکی. مر . تب (tabb) .

تبیت (tabayyot) م . ع . باز داشتن کسی را از حاجتش .

تبیدن (tabidan) ف ل . پ .تپیدن و لرزیدن .

تبیر (tabir) و **تبیره** (tabire) ا . پ . دهل و کوس و نقاره و طبل . و دهلی که میانش باریك و هردوسرش پهن باشد . و خانه ای که سرگین و پلیدی در آن بریزند . و زبیل دان .

تبیره‌زن (tabire-zan) ا. پ .طبال و طبل زن .

تبیزلة(tobayzelat) ص . ع. **رجل تبیزلة :** مردکوتاه .

تبیع (tabi') ا . ع . مدد گار .وکسی که شخص‌را بروی مال باشد . و پس‌روقوله تعالی **ثم لاتجدوا لکم به علینا تبیعا** ای ناصراً و تابعاً . و گوساله . ج : اتبعة (atbeat) و تباع (tebâ) و تبابع . و آنکه شاخ وگوش وی برابر باشد .

تبیع (tobay') اخ . ع . نام شخصی.

تبیعة (tabi'at) ا. ع . مؤنث تبیع‌یعنی گوسالهٔ ماده . ج : تباع و تبابع .

تبیعت (tabeyat) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ همراهی و پیروی .

تبیغ (tabayyoq) م . ع. **تبیغ‌علیه الامر :** شوریده شد بروی کار . و **تبیغ الدم :** در هیجان آمد و غلبه کرد خون . الحدیث : **علیکم بالحجامة لایتبیغ الدم‌باحدکم فیقتله.** و **تبیغ الماء:** جوش زد آب در چشمه . و **تبیغ اللبن :** بسیار شد شیر .

تبیقر (tabayqor) م . ع . فراخ و گشاده شدن .

تبیکه (tabike)و**تبیله**(tabile) ا. پ ابزار نانوائی .

تبین (tabayyon) م . ع. پیدا وآشکار گردیدن . و **تبینته :** پیدا و آشکار کرم‌آنرا (لازم است و متعدی) .

تبین (tabayyon) ا . ع . تأنی و وقار. **الا ان التبین من‌الله والعجلة من الشیطان .**

تبینه (tabine) ا . پ . عنکبوت .و نی و آنکه نی میکند .

تبیوء (tabayyo') م . ع . پیدا وآشکار کردن . و قصد کردن .

تبیهس(tabayhos)م.ع.بنازخرامیدن **وجاء تبیهس :** آمد ونبود چیزی با او .

تبیی (tabayyi) م . ع . پیدا وآشکار کردن. وقصدکردن. وشمشیردرغلاف‌کردن .

تبیئة (tabyeat) ا . ع . بیان وتفسیر

تبیئة (tabyeyat) م.ع. پیدا و آشکار کردن .

تبییت (tabyit) م . ع. **بیت الامر تبییتاً :** ارادهٔ آن کار کرد در شب و تدبیر آن نمود و اندازه‌کرد قوله تعالی: **اذیبیتون مالایرضی‌من‌القول.** و در حدیث‌آمده **انه کان لایبیت مالا ولایقیله** ای اذا جاءه مال لم یمسکه الی‌اللیل ولاالی‌القایلة بل یعجل قسمته . و **بیت النخل :** پیراست و خشاره کرد خرمابن را . و **بیت العدو :** شبیخون زد بردشمن .

تبییج (tab'ij) م.ع. بسیار آواز کردن **یق بأج‌الرجل .**

تبییخ(tabyih) م.ع. **تبیخ‌اللحم:** بریدن گوشت و قسمت کردن آن .

تبییش(tabyic)م.ع. **بیش الله‌وجهه تبییشاً :** سپید و نیکو گرداند خدای روی آن را .

تبییض(tabyiz) م.ع. **بیضه‌تبییضاً:** سپیدگرداند آنرا (ضد سوده) و پرگرداند . و خالی نمود (از لغات اضداد است) . و **بیض‌الرجل :** جامهٔ سپید پوشید آنمرد . و **بیضت‌البهمی :** نصال افکندگیاه بهمی و آن پیکان مانندی است که بربرگ آن ظاهر میشود و می افتد .

تبییغ (tabyiq) م.ع. **بیغت‌به :** فرو ماندم در راه بسبب و جهتی . و **کذلك بیغ به** (مجهولا) .

تبیین(tabyin)م.ع. پیدا و آشکارشدن المثل : **قدبین الصبح لذی عینین .** و **بینه :** پیدا و آشکارکرد آنرا (لازم است و متعدی) . و **بین بنته :** کدخدا کرددختر خود را . و **بین الشجر :** روئید درخت . و **بین‌القرن:** برآمد شاخ .

تبیین(tabyin) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ بیان وتفسیر. ووضوح وآشکارائی‌وهویدائی.

تپ(tap) ا.پ. تب و اضطراب و التهاب و بی‌قراری و بی آرامی. وگرمی وحرارت.

و **تپ دق :** تب دق وسل .

تپاس (tapâs) ا. پ. ریاضت . و رنج کم خوراکی و کم خوابی و ایذای نفس .

تپاسبد (tapâs-bod) اوص.پ. ریاضت

کشنده و مرتاض . و مجاهده کننده .

تپاسی (tapâsi) ص. پ. منسوب به تپاس ریاضت‌کش .

تپاك (tapâk) ا.پ. اضطراب و بی‌آرامی و بیقراری .

تپاله (tapâle) ا.پ. سرگین گاو . و تفاله . و ثفل کنجد و جز آن .

تپان (tapân) او ص.پ. تپانده . وچکشی که بدان کلوخ را خرد میکنند .

تپانچه (tapânçe) ا. پ . تبانچه و لطمه وسیلی . وزدن بادست خود برصورت در هنگام مصیبت و دلتنگی . و کوهه و موجهٔ دریا .

تپانیدن (tapânidan) ف‌م. پ. تپیدن کنانیدن .

تپایانیدن (tapâyânidan) ف‌م. پ. تپانیدن فرمودن . و لرزانیدن .

تپره (tapre) ا.پ. دهل ونقاره . وطبل و طبل مسین .

تپره (tapre) اخ.پ. ایالتی درهندوستان.

تپره زن (tapre-zan) ا.پ. طبل زن.

تپش (tapeş) پ .م ح . تپیدن . ا. مدهوشی و بیهوشی . و ضعف و بیحالی از گرما . و **تپش قلب** : ضربان و بی آرامی قلب وخلجان و خفقان آن .

تپك (tapak) ا. پ. لطف و مهربانی و دوستی . وچکش.

تپك (topak) ا.پ. تفنگ .

تپکچی (tapak-çi) ا.پ. عاسب .

تپکچی (topak-çi) ا.پ. تفنگچی .

تب گرفته (tab-gerefte) ص.پ. محموم و تب گرفته .

تپناك (tap-nâk) ص.پ. جائی‌که تولید تب کند و مورث تب شود .

تپنچه (tapançe) ا.پ. تپانچه .

تپنك (topank) ا . پ. تبنك و دریچهٔ زرگری .

تپن کوز (tapan-kovz) ص.پ. احمق و ابله و گول . و بی‌حس .

تپنگ (topang) ا.پ. تبنگ .

تپنگو (tapangu) ا.پ. تبنگو . وجونه و دریچهٔ زرگری . مر. تبنگو .

تپه (tappe) ا.پ. کوه پست و پشتهٔ بلند. وهرجای از زمین که برآمده و گرد باشد. و کلاه زنان که از گلابتون و مروارید دوزند و یا از طلا و نقره سازند ومرصع بجواهرکنند و برکلهٔ سر و پیشانی نهند .

تپیدن (tapidan) ف‌ل‌م. پ. از جای جستن . و بیقراری و اضطراب نمودن . و وحشت کردن وتفسیدن . و لرزیدن . وکمین کردن و دام نهادن. و حرکت از روی عدم اختیار نمودن . و **تپیدن دل و رگ** : ضربان نمودن آنها .

تتاءن (tatâon) م. ع. حیله و فریب کردن . و **تتاءن للصید** : آمد شکار را گاه از چپ وگاه از راست .

تتابع (tatâbo') م.ع. پیاپی شدن . و با یکدیگر پس روی‌کردن. و متناسب ومتشابه بودن .

تتار (tatâr) ا.پ. تاتار و مردم تاتار .

تتارچه (tatârçe) ا.پ. نوعی از تیرکه پیکان خاصی دارد .

تتارك (tatârok) م.ع. بایکدیگر دست بداشتن یق **تتاركوا الامر بینهم** .

تتاری (tatâri) ص.ع. منسوب به تتار.

تتافل (tatâfel) ع.ج تتفل (tatfol) .

تتالع (tatâlo') م . ع . گردن ستیخ کردن و سربلند نمودن در رفتار .

تتالی (tatâli) م . ع . در پی یکدیگر شدن .

تتالی (tatâli) ا.ع. **جاءت الخیل تتالیاً** : آمدند سواران پی در پی .

تتام (tatâmm) م. ع. آمدن همه . و تمام شدن الحدیث : **فتتامت الیه قریش** ای جاءته متوافرة متتابعة .

تتاون (tatâvon) م.ع. تاءن **و هو یتتاون الصید** اذا جاءه مرة عن یمینه و مرة عن شماله .

تتایع (tatâyo') م.ع. ستیهیدن . و خود رائی نمودن . و برروی در افتادن در بدی . وسرعت نمودن . وخویشتن را سست انداختن یق **السکران یتتایع**. وناوانیدن بادسرگاه را . و جنبانیدن شتر کتفهای خود را در رفتن . و پیاپی در افتادن . و ازدحام نمودن . و **ان علیاً علیه‌السلام اراد امراً فتتایعت علیه الامور فلم یجد منزعاً** . ونیز **تتایع للقیام** : ایستاده شد.

تتبع (tatabbo') م.ع. **تتبعه تتبعاً** : طلب کرد آنرا برفتن در پی وی .

تتبع (tatabbo') ا.پ. مأخوذ ازتازی. تفحص و تلاش و کوشش . و با جد و جهد چیزی را طلب کردن و تجسس نمودن .

تتبعات (tatabboât) ا.پ. مأخوذ از تازی . تفحصات و تجسسات .

تتبیب (tatbib) ا.ع. زیان و هلاکی و **الزمه الله تباً تتبیباً** یعنی بسیار هلاکی باد آنرا .

تتبیب (tatbib) م.ع. **تببه** : گفت مر او را **تباً وتبب فلاناً** : هلاك کرد او را.

تتبیر (tatbir) م.ع. شکستن وهلاك کردن قوله تعالی : **هؤلاء متبر ماهم فیه** ای مکسر مهلك مدمر .

تتبیع (tatbi') م.ع. طلب چیزی کردن برفتن در پی آن .

تتبیل (tatbil) م.ع. دیگ افزار ریختن

در دیگ .

تتبین (tatbin) م.ع. ریزه کاری و باریک بینی کردن .

تتحتح(tatahtoh) م.ع.**هو مایتحتح من مکانه** : او نمی‌جنبد از مکان خود .

تتر (tatar) ا.پ. تاتار و تاتاری .

تترا (tatrâ) ا.پ. بلغت زند و پازند تابستان .

تتربو (tatarbu) و (tatrabu) و **تتربوه**(tatarbuh) ا.پ.ظرافت و زیبائی و لطافت . و لاغ ومسخرگی .

تترتر (tatartor) م . ع . جنبیدن و اضطراب کردن .

تترح (tatarroh) م.ع. اندوهگین شدن یق **ترحه تتریحاً فتترح**.

تترس (tatarros) م.ع . سپر پیش داشتن .

تترع (tatarro') م . ع . **تترع به الی الشر** : بیدی شتافت بوی .

تترف (tatarrof)م . ع . بناز ونعمت زیستن .

تترونتن(tatrunatan) فعل . پ. بلغت زند و یا زند باریدن .

تتره (tatre) ا . پ. مسخرگی و لاغ.

تتری (tatrâ) ا . ع . متواتر وپیاپی و متفرق و پریشان یق **جاءوا تتری** : یك یك و پس یك دیگر آمدند و یا متفرق و پریشان آمدند .

تتری (tatri) و (totri) ا . پ. سماق . و خشخاش .

تتری (tatari) ص . پ . منسوب به تتر یعنی تتاری .

تتریب (tatrib) م.ع . کم مال شدن. و بسیار مال شدن (از لغات اضداد است) **وتتربه** : خاك انداخت بر آن و یا خاك آلوده کرد آنرا .

تتریح (tatrih) م . ع . اندوهگین گردانیدن کسی را یق **ترحه تتریحاً** ای احزنه.

تتریس(tatris) م. ع. سپر پیش داشتن.

تتریص (tatris) م . ع . محکم کردن. و تعدیل کردن . و راست و برابر گردانیدن

تتریع ('tatri) م . ع . **ترع الباب تتریعاً** : بست در را .

تتریف (tatrif) م. ع . بنعمت پروردن.

تتریك (tetrik) ا . پ . سماق .

تتعتع ('tata'to) م . ع . بی آرام و تته گردیدن .

تتفل (tatfal)و (tetfal) و(totfal) و (tetfel) و (tatfol) و (totfol) ا . ع . روباه و یا روباه بچه . ج : تتافل (tatâfel).

تتفل (tatfol) ا . ع . گیاه خشك. و یا نبات و یا درختی سبز تیره رنگ مایـل بسرخی و زردی آمیخته .

تتفلة (tatfalat) و (tetfalat) و (tatfolat) و (tetfelat) و(totfalat) و (totfolat) ا . ع . روباه ماده و یـا روباه بچهٔ ماده .

تتفوز (tatforz) ا . پ . تبفوز .

تتفیف (tatfif) **تففه تتفیفاً** : گفت مر او را تفاًلك .

تتق (totoq) ا . پ . چادر و پردهٔ بزرگ . و پشه دان . و پرده های پیاز . و **تتق سپهر گون** : پیالهٔ کبودی که از مینا سازند و پردهٔ کبود . و **تتق کشیدن** : پرده کشیدن . و **تتق نیلی** : آسمان و ابر سیاه .

تتقتق (tataqtoq) م.ع. **تتقتق من الجبل**: بیفتاد ازکوه . و **تتقتقت عینه** : فرو شد چشم او بمغاك .

تتقین (tatqin)م.ع. **تقنوا ارضهم تتقیناً** : آب یاری کردند زمین خود را بهآب دغزك تیره تا خوب رویاند .

تتلع ('tatallo) م.ع . انتظار کشیدن. و چشم دوختن برکار . و سرشیخ کردن جهة برخاستن یق **قعد فما یتتلع** .

تتلی (teteli) ا.پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ نوعی از سداب که در دفع نوبه بکار میرند .

تتلی (tatalli) م . ع . در پی چیزی شدن یق **تتلیت حقی حتی استویته** ای تبعته .

تتلیب (tatlib) م . ع . پرکردن و لبریز نمودن .

تتلیة (tatleyat) م.ع .**تلیته تتلیة**: در پی او رفتم . و **تلی صلوته** : نماز نوافل را تابع فرایض ساخت . و **تلی نذره**: ادا کرد نذر خودرا و **تلی الرجل** : نزدیك بمردن رسید آن مرد .

تتلید (tatlid)م.ع . **تلد تتلیداً**: گرد آورد و باز داشت .

تتلیص(tatlis)م.ع. **تلصه تتلیصاً**: نرم وهموار گردانید آنرا .

تتم (totom)و(tatom) و (totm) ا.پ. سماق .

تتما (tatmâ) ا.پ . بلغت زند وپازند خرس و دُب .

تتمات (tatemmât) ع . ج . تتمه ضمیمه ها .

تتماج (totmâj) ا . پ . قطعه های باریك و نازك و بلند از خمیر که رشته نیز گویند .

تتمة (tatemmat) ا.ع. تمامی چیز . و تمام . وضمیمه و ذیل .

تتمة (tatemmat) م . ع . **تمم تتمیماً** و **تتمة**. مر . تتمیم .

تمتن (tatmetan) ا . پ . بلفت زند و پازند شغال .

تمم (tatammom) م . ع . **تمم الكسر** : شكانه شد بی آنکه جدا گردد و یا شکانه از هم جدا گردید . و **تمم فلان** صار تيمي الهواء اوالرای اوالمحلة.

تمه (tatamme) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ باقی مانده . وضميمه . و ذيل . و **تتمه داشتن** : باقی داشتن . و **تتمهٔ حساب** : آنچه از حساب باقی مانده باشد .

تمير (tatmir) م . ع . خشک کردن خرما . و گوشت پاره پاره را خشک گردانیدن و **تمر الرطب** : بعد خرما رسید رطب .

تميم (tatmim) م . ع . **تمه و عليه تتميماً** و **تتمة** : تمام کرد آنرا و استمرار نمود بروی . و **تمم الكسر** : شکانه شد بی آنکه جدا گردد و یا شکانه از هم جدا گردید . و **تمم القوم** : داد قوم را حصهٔ تیرقمار خود . و **تمم فلان** ای صار تيمي الهواء او الرای او المحلة . و **تمم الشيء** : هلاک کرد آنچیز را . و **تمم المولود** : تمیمه کرد در گلوی کودك . و **تمم على الجريح** : خسته را کشت .

تتنك (tatnak) ا . پ . بوته و دریچهٔ زر گری .

تتنن (tatannon) م . ع . دوستان را گذاشته با اغیار پیوستن .

تتنيت (tatnit) م . نیکوبافتن **يوتتني** (بصيغهٔ امر مؤنث) یعنی نیکو بیاف .

تتنيخ (tatnix) م . ع . **تنخ بالمكان**: مقیم شد درآن جای .

تتو (tatv) ا . ع . **تتوا القلنسوة**: هر دو گیسوی کلاه .

توبة (tatvebat) م . ع . **تاب الى الله توباً و توبة و متاباً و تابة و توبة** . مر . توب .

تتوج (tatavvoj) م . ع . افسر پوشیدن و تاج برسر گذاشتن .

تتوق (tatavvoq) م . ع . آرزومندی نمودن .

تتويب (tatvib) م . ع . ذکر خدا کردن پیش کسی تا توبه کند .

تتويج (tatvij) م . ع . افسرپوشانیدن کسی را .

تتويه (tatvih) م . ع . هلاک گردانیدن کسی را . وسر گران ساختن .

تتهم (tatahhom) م . ع . بتهامه در آمدن و فرو کش شدن درآن .

تتى (teti) ا . پ . صورتیکه جهة بازی کردن و مشغول شدن کودکان از خمیر نان سازند وپزند ، وکلمهای که مرغان را بدان طلبند.

تتيز (tatayyoz) م . ع . **تتيز في مشيته** : برکنده شد در رفتار خود . و**تتيز الى كذا** : بر جست بسوی وی .

تتيع (tatayyo') م . ع . ستیهیدن . و خود رائی نمودن . و برروی افتادن دربدی.

تتيئة (tatyeyat) م . ع . نیکو نوشتن حرف ت را .

تتييس (tatyis) م.ع. **تيس فرسه** : رام و منقاد گردانید اسب خود را .

تتييع (tatyi') م . ع . **تيع السمن** : پارهٔ نان برداشت روغن را .

تتييم (tatyim) م.ع. **تيمه المراة تتييماً** : بندهٔ خودکرد وی را آن زن و رام و منقاد گردانید .

تتييه (tatyih) م.ع. **تيهه تتييهاً** : ضایع و سرگردان کرد او را .

تثاءب (tasâob) م.ع. خمیازه کرن. و **تثاءب وتثأب** : خمیازه کرد . و **تثأب الخبر** : تجسس کرد از آن خبر و تاوب باواو نباید گفت .

تثابر (tasâbor) م.ع. **تثابروا وتثابرآ**: برجهیدند .

تثأوء (tasa'so') م . ع . مقام نمودن پس از ارادهٔ سفر داشتن . و **لقيته فتثأثات منه** : دیدم آنرا پس ترسیدم از وی . و **تثأثات الابل**: برآبشخورواردشدندشتران.

تثاقل (tasâqol) م.ع. **تثاقل عنه** : کاهلی کرد و پس ماند از آن . و خویشتن را گران ساخت و **تثاقل القوم**: بد دلی کردند آن گروه در جنگ .

تثألل (tasa'lol) م.ع. **تثألل جسده**: آزخ ناک گردید جسم او .

تثاوب (tasâvob) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دهن دره و خمیازه و فاژه و افژا و فنجا .

تثاؤن (tasâon) م.ع. تثاون .

تثاون (tasâvon) م.ع. حیله کردن و فریب نمودن . و **تثاون للصيد** : آمد شکار را گاه از چپ و گاه از راست .

تثباق (tasbâq) م.ع. **ثبق النهر ثبقاً وتثباقاً** : بسیار آب و تیز رو گردید جوی. مر. ثبق .

تثبت (tasabbot) م.ع. درنگ کردن . و بجای آوردن . و برقرار ماندن .

تثبج (tasabboj) م.ع. **تثبج الراعي بالعصا** : گذاشت عصا را آن راعی برپشت و هردو دست را بدان بند کرد و آویخت .

تثبط (tasabbot) م . ع. **تثبط على الامر** : واقف شد برآن کار . و **تثبط عن الامر**: باز ایستاد از آن کار .

تثبن (tasabbon) م.ع. در دامن چیزی کرده در برگرفتن **يق تثبنت الشيء** اذا جعله في الوعاء وحمله بين يديك . و دامن

برای چیزی بر پیچیدن و برداشتن چیزی را در دامن .

تثبیة (tasbeyat) م ع . گرد آوردن و پیوسته بودن درکاری . و ثنا گفتن بر مرد در زندگی . و اصلاح کردن چیزی . و افزون و تمام کردن و بزرگ داشتن . و برخوی پدر رفتن . و شکایت حال و حاجت خود پیش کسی بردن . و یاری خواستن و کردن بدی و نیکوئی (از لغات اضداد است) .

تثبیت (tasbit) م ع . ثابت گردانیدن و برجای داشتن .

تثبیج (tasbij) م ع . کاری مشوش کردن . و تعمیه نمودن در سخن و خط و بیان نا کردن آن .

تثبیر (tasbir) م ع باز داشتن از حاجت .

تثبیط (tasbit) م ع . **ثبطه عن الامر تثبیطاً** : باز داشت او را از کار و بر تأخیر و درنگ داشت او را .

تثتم (tasattom) م ع . سخن زشت گفتن . و **تثتم الثوب** : پاره پاره گردید جامه . و **تثتم اللحم** : مهرا گردید گوشت و **تثتم الحسی** : منهدم گردید حسی یعنی چاه خردی که بآب نزدیك باشد .

تثجثج (tasajsoj) م ع . روان شدن آب .

تثجیر (tasjir) م ع . روان کردن آب یق **ثجر الماء** . و گشاده و پهناور کردن .

تثجیر (tasjir) ا ع . فروهشتگی و نرمی یق **فی لحمه تثجیر** .

تثدیة (tasdeyat) م ع . **ثداه تثدیة** : تغذیه کرد او را .

تثدین (tasdin) م ع . **ثدن تثدیناً** : (مجهولا) : بسیار گوشت گران گردید .

تثریب (tasrib) م ع . **ثربه وعلیه تثریباً** : سرزنش کرد و سخت نکوهید اورا برگناه . و **ثرب الثوب** : در نوردید جامه را . و **ثرب علیه فعله** : تقبیح کرد کار او را و **ثرب فلان** : افساد کرد فلان .

تثریب (tasrib) ا ع . سرزنش و نکوهش بر گناه قوله تعالی **لاتثریب علیکم الیوم** .

تثریة (tasreyat) م ع . **ثری التربة تثریة** : تر کرد خاك را . و **ثری الاقط** : آب ریخته اط کرد کشك را . و **ثری المکان** : آب زد بر آنجای . و **ثری فلان یدیه** ای الزم یدیه الثری .

تثرید (tasrid) م ب . **ثرد الذبیحة تثریداً** : ذبح کرد از چیزی کند و اوداج مذبوح پاك بریده نشد یا شکست گردن مذبوح را پیش از آنکه سرد شود . وهو منهی عنه .

تثرید (tasrid) ا ع . اندك یق **اصاب الارض تثرید من مطر** .

تثریر (tasrir) م ع . ترونماك گردانیدن یق **ثرر بالمکان تثریراً** .

تثطعم (tasat'om) م ع . فایق برآمدن کسی را در سخن یق **تثطعم علی اصحابه** .

تثطیع (tasti') م ع . شکستن یق **ثطعه تثطیعاً** .

تثعم (tasa'om) م ع . **تثعمتنی ارض کذا** : درشگفت آورد مرا فلان زمین .

تثعیط (tas'it) م ع . گرفتن و ریزه ریزه کردن یق **ثعطه تثعیطاً** .

تثعب (tasaqqob) م ع . **تثعبت لبته بالدم** : روان شد خون از سر سینهٔ او .

تثفرق (tasafroq) م ع . **تثفرق اللبن** : نا خفته ماند شیر .

تثفل (tasaffol) م ع . **تثفل به عرق سوء** : کوتاهی کرد بوی از مکارم .

تثفی (tasaffi) م ع . واوی و یائی هردو آمده یق **تثفی فلاناً عرق سوء** : کوتاهی کرد بوی از مکارم مانند **تثفل به عرق سوء** .

تثفیة (tasfeyat) م ع . بر سه پایه نهادن دیگ .

تثفید (tasfid) م ع . **تثفد درعه تثفیداً** : بطانه کرد زره را .

تثفیر (tasfir) م ع . **ثفره تثفیراً** : از پس راند او را .

تثفیل (tasfil) م ع . **ثفلت عن اللبن بالطعام تثفیلا** : خورد طعام را با شیر . و **ثفل الرحی** : سفره گسترد آسیارا .

تثقب (tasaqqob) م ع . سوراخ دار گردیدن و سوراخ دار کردن (لازم است و متعدی) . و **تثقب النار** : بر افروخت آتش را . و **تثقب الجلد** اذا ثقبه الحلم و هو نوع من فساد الجلد .

تثقر (tasaqqor) م ع . تردد و نا شکیائی کردن .

تثقیب (tasqib) م ع . **ثقبه تثقیباً** : سوراخ کرد در آن . و **ثقب النار** : برافروخت آتش را . و **ثقبه الشیب** و **ثقب الشیب فیه** : ظاهر شد در وی پیری . و **ثقب عود العرفج** اذا مطر ولان عوده فاذا اسود شیئاً قیل قد ثمل فاذا زاد قلیلا قیل قد ادبی و هو حینئذ یصلح ان یوکل فاذا تمت خوصته قیل قد اخوص .

تثقیف (tasqif) م ع . **ثقف الرمح تثقیفاً** : راست کرد نیزه را بثقاف .

تثقیل (tasqil) م ع . گران سنگ گردانیدن یق **ثقله تثقیلا** .

تثل (tasl) ا ع . نوعی از بوی خوش .

تثلل (tasallol) م ع . **تثللت الدار** : ویران گردید خانه .

تثلم (tasallom) م ع . **تثلم الاناء والحائط** : رخنه دار شد آن آوند و آن دیوار .

تثلیث (taslis) م ع . **ثلث البسر تثلیثاً** : رسید سیوم حصهٔ غورهٔ خرما . و **ثلث الفرس** : بعد مصلی آمد اسب رهان. و**ثلث قناته** اذاصرمنها ثلاثة اخلاف فان صر خلفین قیل شطر بناقته و ان صر واحداً قیل خلف بناقته . و نیز **تثلیث** : سه گوشه کردن و سه بخش کردن و سه نمودن و خدای عز وجل را سه دانستن چنانکه مذهب اهل صلیب است تعالی شأنه عن ذلك علواً کبیرا . و باصطلاح نجوم واقع شدن ستاره ای چهارم برج که ثلث فلك است از ستارهٔ دیگر .

تثلیث (taslis) اخ . ع . نام جائی .

تثلیخ (taslix) م ع . آلوده گردانیدن یق **ثلخه تثلیخاً** .

تثلیم (taslim) م ع . **ثلم الاناء تثلیماً** : رخنه کرد در آن آوند .

تثمثم (tasamsom) م ع . **تثمثم عنه** : متوقف شد و باز ایستاد . و **ما تثمثم** : توقف نکرد .

تثمل (tasammol) م ع . **تثمل مافی الاناء** : در آشامید آنچه در آن آوند بود .

تثمید (tasmid) م ع . **ثمدته النساء** : برکشیدند زنان همهٔ آب وی را از کثرت جماع .

تثمیر (tasmir) م ع . میوه چیدن. و نفع یافتن . و مسکه برآوردن شیر یق **ثمر السقاء . و ثمر الرجل ماله** : بسیار کرد آنمرد مال را . و نیز تثمیر : دانه بستن کشت .

تثمیغ (tasmiq) م ع . **ثمغ رأسه تثمیغاً** : پوشید سر خود را .

تثمیل (tasmil) م ع . **ثمله تثمیلا** : باقی گذاشت آنرا .

تثمیم (tasmim) م ع . **ثممه تثمیماً** : پایمال کرد آن را . و **ثممت العظم تثمیماً** : جدا کردم استخوان شکستهٔ جوش خورده را .

تثمین (tasmin) م ع . **ثمنت السلعة تثمیناً** : بحدس و تخمین قیمت کردم آن کالا را . و نیز **تثمین** : چیزی را هشت سو کردن .

تثنی (tasanni) م ع . دوتا شدن و باز گردیدن . و خرامیدن .

تثنیة (tasneyat) م ع . **ثناه تثنیة** : دو گردانید آنرا . و **ثنی عنقه** : خم کرد گردن خود را . و**ثنی علیه** : ثنا گفت بروی . و فی المثل **هو لا یثنی و لا یثلث** یعنی او کلانسال است ارادهٔ ایستادن کرد و نتوانست نه در اول مرتبه و نه در دویم مرتبه و نه در سیوم . و نیز تثنیة : بدو نسبت کردن و دویم گردانیدن .

تثنیه (tasnie) ا . پ . مأخوذ از تازی . دوتائی و عدد دویم از چیزی .

تثؤب (tasa'ob) م ع . تثاءب (tasâob) .

تثوب (tasavvob) م ع . نافله خواندن بعد فریضه . و کسب ثواب کردن .

تثور (tasavvor) م ع . برانگیخته شدن و برخاستن و برآمدن گرد و دود . و برجستن سنگ خوار و ملخ . و ظاهر شدن خون و برآمدن حصبه براندام . و بهیجان آمدن و برآمدن آب و روان گردیدن آن .

تثول (tasavvol) م ع . **تثولت النحل** : گرد آمدند زنبوران عسل و انبوه شدند . و **تثول علیه** : فرو گرفت او را بدشنام و قهر و زدن .

تثوی (tasavvi) م ع . **تثویته** : میهمان او شدم .

تثویب (tasvib) م ع . **ثوب تثویباً** : بازگشت بعد از آنکه رفته بود. و**ثوبه الله مثوبته** : پاداش بعد او را خدا . و نیز تثویب : بدل کردن . و اذان گفتن و بعد اذان بار دیگر خواندن بهرنماز بکلمهٔ الصلوة رحمکم الله ، و یا کلمهٔ الصلوة قامت قامت والصلوة خیر من النوم ، دوبار گفتن در اذان فجر و اقامت گفتن و نافله خواندن بعد فریضه . و بانگ کنان چادر برسر گذاشتن برای خواندن و دوبار خواندن .

تثویة (tasveyat) م ع . **ثویته تثویة** : مقیم گردانیدم آنرا . و **ثوی فلان** : بمرد فلان .

تثویر (tasvir) م ع . برانگیختن کسی را . و **ثور القرآن** : بحث کرد از علم قرآن .

تثی (tasy) ا ع . پست مقل . و پوست خرما .

تثیب (tasayyob) م ع . ثیب گردیدن زن .

تثیتل (tasaytol) م ع . ابلهی بخود بستن بعد تعاقل کردن و خود را ابله وانمود کردن .

تثیب (tasyib) م ع . ثیب گردیدن زن. و کلانسال شدن مادر شتر .

تجا (tajâ) ص . پ . تند و تیز و برنده.

تجاب (tejâb) ا ع . سنگریزه های سیم که یك بار گداخته باشند و هنوز سیم در آنها باقی بود .

تجاب (tajâbb) م ع . نکاح کردن دو مرد خواهر یکدیگر را .

تجابة (tejâbat) ا ع . واحد تجاب .

تجاثی (tajâsi) م ع . برزانو نشستن .

تجاجؤ (taja'jo') م ع . باز ایستادن و باز ماندن . و **تجاجأ عنه** : ترسید از وی .

تجاحد (tajâhod) م ع . باهم انکار کردن .

تجاحف (tajâhof) م ع . بشمشیر وعصا

فرا گرفتن بعضی مر بعضی‌را . و **تجاحفوا الكرة** : ربودند گوی را چوگان .

تجادع (tajâdo') م . ع . باهم دشنام دادن و خصومت کردن . و **ترکت البلاد تجادع افاعیها** ای تأکل بعضها بعضاً .

تجادل (tajâdol) م . ع . باهم خصومت کردن .

تجاذب (tajâzob) م . ع . کشیده شدن و برگردیدن . وبا هم کشیدن . و تنازع نمودن .

تجاذل (tajâzol) م . ع . باهم کینه داشتن و دشمنی نمودن .

تجاذی (tajâzi) م . ع . بیرون‌رفتن از میان چیزی .

تجار (tajâr) ا . پ . کره اسبی که هنوز زین‌برآن نگذاشته باشند .

تجار (tajâr) ا . پ . بلغت زند و پا زند رونده و مسافر و مسافرت .

تجار (tejar) و (lojjâr) ع . ج . تاجر .

تجار (tojjâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بازرگان و بازرگانان و در زبان فارسی کلمهٔ تجارا گاه‌بمعنی بازرگان استعمال می کنند و نوعاً بیشتر اوقات جمعهای تازی را مانند اسم عام استعمال می نمایند .

تجارب (tajârob) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تجربه ها و آزمایشها .

تجارب (tajâreb) ع . ج . تجربة (tajrobat) و (tajrebat) .

تجارة (tejârat) م . ع . **تجر تجراً** و **تجارة** (ازباب‌نصر) : بازرگانی‌نمود.

تجارة (tejârat) ا . ع . بازرگانی.

تجارت (tejârat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سوداگری و بازرگانی . و **تجارت کردن** : سوداگری کردن .

تجارتگاه (tejârat-gâh) ا . پ . محل تجارت و بازرگانی .

تجارتی (tejârati) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به تجارت . وبازاری .

تجارز (tajâroz) م . ع . باهم‌دشنام دادن . وبدی کردن بقول وفعل .

تجاره (tajâre) ا . پ . کره اسبی که زین برآن نگذاشته‌باشند .

تجاره (tajâre) ا . پ . به لغت‌زند و پازند مسافر .

تجاری (tajâri) م . ع . با هم‌رفتن و مناظره کردن در سخن یق **تجاروا فی الحدیث** .

تجاری (tojjâri) ص پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به تاجر و بازرگان .

تجارید (tajârid) ا ع . دسته‌ای از سپاهیان بجائی فرستاده شده .

تجازر (tajâzor) م . ع . با هم‌دشنام دادن .

تجازی (tajâzi) م . ع . **تجازی دینه علی فلان** : تقاضای وام خود کرد از فلان . و کذلك **تجازی بدینه** .

تجاسر (tajâsor) م . ع . گردن‌کشی نمودن و بلند کردن سر خود را . و **تجاسر علیه** : دلیرشدبروی. و **تجاسر له بالعصا** : جنبش نمود بهر او بعصا .

تجاشع (tajâco') م . ع . **تجاشعا الماء** : با هم تنگی نمودند آن دو تا در آب و تشنه ماندند .

تجاعل (tajâol) م . ع . چیزی را در میان خودگرفتن یق **تجاعلوا الشیئی** .

تجافی (tajâfi) م . ع . قرار ناگرفتن برجای یق **تجافی جنبه عن الفراش** . و بلند شدن از جای یق **جافیته فتجافی** : بلند کردم آنرا پس بلند شد .

تجافیف (tajâfif) ع . ج . تجفاف (tejfâf) .

تجال (tajâll) م . ع . بزرگی نمودن یق **تجال عنه** ای تعاظم . حدیث جابر رضی‌الله عنه : **تزوجت امراة تجالت** ای اسنت و کبرت .

تجالد (tajâlod) م . ع . بشمشیرزدن زدن بعضی مر بعضی را .

تجالس (tajâlos) م . ع . باهم‌نشستن .

تجالل (tâjâlol) م . ع . گرفتن بهتر چیزی را .

تجالی (tajâli) م . ع . هویدا شدن یق **تجالینا** ای‌انکشف حالکل منا لصاحبه .

تجالید (tajâlid) ا . ع . **تجالید الانسان** : تن مردم وکالبد آن .

تجان (tajânn) م . ع . دیوانه‌گردیدن. و خود را دیوانه وانمودن .

تجانب (tajânob) م . ع . دورشدن یق **تجانبه** .

تجانف (tajânof) م . ع . میل‌کردن.

تجانن (tajânon) م . ع . خود را دیوانه وانمودن . و دیوانه شدن .

تجانو (tajâno') م . ع . برروی‌افتادن یق **تجانا علیه** .

تجاوب (tajâvob) م . ع . جواب گفتن بعضی مربعض را .

تجاود (tajâvod) ا . ع . **تجاودوا القوم** : نگریستند که کدام یك از آنهاحجت نیکو دارد .

تجاور (tajâvor) م . ع . همسایگی کردن. ودرزنجاریکدیگردرآمدن‌یق **تجاوروا القوم** .

تجاوز (tajâvoz) م . ع . **تجاوز عن ذنبه** : عفوکردگناه اورا . و **تجاوز**

عنه : چشم پوشید و اغماض کرد . و **تجاوز فیه** : از حد در گذشت در آن .

تجاوز (tajâvoz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ازحد در گذشتگی وریژك. و**تجاوز کردن** : درگذشتن وازحد خود درگذشتن.

تجاول (tajâvol) م ع . با یکدیگر گردیدن در جنگ یق **تجاولوا** اذا جال بعضهم علی بعض فی الحرب .

تجاوید (tajâvid) ا ع . بارانها (واحد ندارد) .

تجاویز (tajâviz) ع ج . تجواز (tejvâz).

تجاویف (tajâvif) ع.ج . تجویف.

تجاویف (tajâvif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کاواکها و مغاره ها وجوفها. و **تجاویف انف** : سوراخهای بینی .

تجاه (tâjâh) و (tejâh) و (tojâh) ا.ع. مقابل وروبروی.یق **قعدت تجاهك**: نشستم رو بروی تو و کذلك **تجاهك** (tojâhaka) و**تجاهك**(tejâhaka).

تجاهد (tajâhod) م ع . بسیار کوشش کردن و قوت و توانائی را کاربستن.

تجاهر (tajâhor) م ع . ظاهر و آشکار شدن در محضر عام .

تجاهل (tajâhol)م.ع. خویشتن رانادان نمودن.

تجاهل (tajâhol) ا . ـ پ . مأخوذ از تازی ـ نادانی را بهانه کردن و ساده دلی را را نمودن .

تجباب (tejbâb) ا ع . رگ سیم در سنگ معدن .

تجبار (tajbâr) ا ع . کبر و سرکشی و غرور .

تجبر (tajabbor) م ع . درست و نیکو حال گردیدن . و توانگر شدن . و تکبر کردن . و **تجبر الشجر** : سبز و با برگ آن درخت . و **تجبر الکلاء** : رست گیاه بعد ازخوردن . و**تجبر المریض** : بحال آمد بیمار . و **تجبر فلان مالا** : رسید فلانمال را . و **تجبر الرجل** : بازیافت آن مرد آنچه رفته بود ازوی .

تجبس (tajabbos) م.ع.خرامیدن.

تجبل (tajabbol) م ع . بکوه در آمدن. و **تجبل ماعنده** : تمام گرفت آنچه نزد او بود .

تجبن (tajabbon) م ع. **تجبن اللبن** : خفته گردید وستبر شد شیر .

تجبیب (tajbib) م.ع. تابزانو رسیدن سپیدی دست وپای ستور . ورمیدن وگریختن یق **جبب فلان فذهب** . وسیر آب کردن شتران را .

تجبیة (tajbeyat) م.ع.نهادن هردودست را بردوزانوی خود و یا برزمین و یا برروی افتادن و پشت خم کرده ایستادن .

تجبیر (tajbir) م ع . بستن شکسته را . و نیکو حال کردن کسی را . و توانگر گردانیدن .

تجبیع (tajbi') م ع . متغیر گردیدن سرین از لاغری .

تجبیل (tajbil) م ع . پاره پاره کردن .

تجبین (tajbin) م ع . کسیرا بددل گفتن . و منسوب کردن به بد دلی .

تجبیه (tajbih) م ع . **جبه رأسه تجبیها** : سرنگون کرد سر خود را . و نیز تجبیه : نوعی از تشهیر است و آن چنان باشد که روی هردو زانی را سرخ و یا سیاه کرده برشتر و یا خر سوار کنند بطرزی که روی یکی مخالف روی دیگری باشد .

تجثجث (tajasjos) م.ع. **تجثجث الشعر**:بسیارشد موی.و**تجثجث الطائر** : بیفشاند آن مرغ پرهای خود را .

تجثم (tajassom) م ع . بزیر سینه گرفتن کسی را .

تجثیم (tajsim) م.ع. برسینه نشانیدن کسی را .

تجحدر (tajahdor) م.ع. **تجحدر الطائر** : جنبید پر آنمرغ .

تجحدل (tajahdol) م ع . غلطان گردیدن .

تجحر (tajahhor) م ع . **تجحر الضب** : در سوراخ در آمد سوسمار . و **تجحرت العین** : در چشم خانه رفت چشم آن .

تجحفل(tajahfol)م.ع.مجتمع شدن.

تجحم (tajahhom) م ع . سوختن از حرص و بخل . و دل تنگ گردیدن .

تجحیظ (tajhiz) م.ع. تیزکردن نظر.

تجحیل (tajhil) م ع . برزمین زدن یق **جحله تجحیلا** .

تجحیم (tajhim) م.ع. **جحمنی بعینه تجحیما** : تیزنگریست مرا وبانگریست و چشم وانگرفت .

تجحین (tajhin) م.ع. **جحن علی عیاله تجحیناً** : تنگ گرفت برعیال خود از فقر یا بخل .

تجخجخ (tajaxjox) م ع . دراز کشیدن با تمکن و استرخا . و **تجخجخ جاریته**: گائیدکنیزك خود را. و**تجخجخ اللیل** : فرو هشت آن شب تاریکی خودرا .

تجخر (tajaxxor) م ع . **تجخر الحوض** : خشك گشته و منتق گردید آن حوض و روان شد آب آن .

تجخی (tajaxxi) م ع . **تجخی علی المجمر** :بخورکرد.و**تجخی الکوز**: سرنگون گردید آن کوزه .

تجخیة (tajxeyat) م ۰ ع ۰ **جخی المصلی تجخیة** : بلند کرد نماز گزار شکم را وگشاده داشت هردو بازورا درسجده . و **جخی اللیل**: میل کرد شب . و **جخی الشیخ**: پشت خم کرد پیر . ومنه الحدیث : **کالکوز مجخیاً** .

تجخیر (tajxir) م ۰ ع ۰ **جخر رأس البئر تجخیراً** : فراخ کرد سرچاه را .

تجدب (tajaddob) م ۰ ع ۰ ناگوارشمردن چیزی را یق **ما اتجدب ان اصحبك** .

تجدد (tajaddod) م ۰ ع ۰ نو گردیدن . و **تجدد الضرع**: خشک گردید شیر پستان.

تجدل (tajaddol) م ۰ ع ۰ برزمین افتادن یق **جدله فتجدل** : برزمین زد او را پس زمین افتاد . و **تجدله** : برزمین زد او را (لازم و متعدی) .

تجدیح (tajdih) م ۰ ع ۰ **جدح السویق تجدیحاً** : شورانید پست را و آمیخت .

تجدید (tajdid) م ۰ ع ۰ **جدده تجدیداً**: نوکرد آنرا .

تجدید (tajdid) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ از سرنو ساختگی و نوکردگی . و نو و تازگی . و **تجدید بشره** : پوست دادن بشره . و **تجدید مرض** : نکس و عود مرض . و **تجدید کردن** : از سرنو ساختن و نو کردن . و **تجدید هوا** : تازگی هوا .

تجدیر (tajdir) م ۰ ع ۰ **جدر تجدیراً** (بجهولا) : چیچك برآورد . و **جدره** : سزاوار گردانید آنرا . و **جدر الشجر**: برآمد بار آن درخت باندازهٔ نخود . و**جدر النبت**: نمودار شد سرهای گیاه مانند چیچك . و **جدر الجدار**: اندود کرد دیوار را از گل و گچ و مانند آن .

تجدیع (tajdi') م ۰ ع ۰ هردو گوش خر بریدن . و **جدعت الصبی امه تجدیعاً**: بدخوار گردانید آن کودك را مادر وی .

تجدیف (tajdif) م ۰ ع ۰ ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن و گفتن که نیست مرا و نیست نزد من .

تجدیل (tajdil) م ۰ ع ۰ **جدله تجدیلا**: برزمین زد او را .

تجذب (tajazzob) م ۰ ع ۰ **تجذبه** : آشامید آنرا .

تجذم (tajazzom) م ۰ ع ۰ بریده گردیدن.

تجذی (tajazzi) م ۰ ع ۰ دم کشان بانگ کردن کبوتر گرد مادهٔ خود یق **الحمام یتجذی بالحمامة** .

تجذیذ (tajziz) م ۰ ع ۰ تبعیت خواستن از قوم و ناکردن ایشان .

تجذیر (tajzir) م ۰ ع ۰ بریدن و از بیخ کندن . وضرب کردن عددی را درنفس خود .

تجذیم (tajzim) م ۰ ع ۰ **جذمه تجذیماً**: برید آن را .

تجر (tajr) م ۰ ع ۰ **تجر تجراً و تجارة**. مر ۰ تجارة .

تجر (tajr) و (tojor) ع ۰ ج ۰ تاجر.

تجر (tajar) ا ۰ پ ۰ خانهٔ زمستانی که در آن تنور و بخاری باشد و بلغت اهل قزوین گنجینه و مخزن .

تجرء (tajarro') م ۰ ع ۰ **تجرء علیه**: دلیر گردید بروی .

تجربة (tajrebat) م ۰ ع ۰ **جربه تجربة**: آزمود آنرا .

تجربة (tajrebat) و (tajrobat) ا ۰ ع ۰ آزمایش . ج : تجارب .

تجربه (tajrobe) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ آزمایش وامتحان. و**تجربه کردن** آزمایش نمودن و امتحان کردن .

تجربه کار (tajrobe-kār) ص ۰ پ ۰ عالم به شغل و عامل با تجربه . و **تجربه کاران روزگار**: آزمودگان کارهای دنیا.

تجربه کاری (tajrobe-kāri) ا ۰ پ ۰ آزمایش وعمل ومشق .

تجرثم (tajarsom) م ۰ ع ۰ افتادن از بالا به نشیب وفراهم آمدن ولازم گرفتن جای را. و **تجرثم الشیء** : گرفت بهتر آن چیزرا.

تجرثی (tajarsi) م ۰ ع ۰ برآمدن جرثئة (jersaat) که نای گلو باشد وآماس کردن آن.

تجرجر (tajarjor) م ۰ ع ۰ ریختن آب درحلق . وجرعه جرعه نوشیدن آب .

تجرجم (tajarjom) م ۰ ع ۰ افتادن و بچاه فرورفتن وشکسته و ویران گردیدن . و **تجرجم اللیل** : بآخر رسید شب . و **تجرجم الوحشی فی وجاره** : درآمد آن وحشی در جای باش خود و فراهم گردید و نیز تجرجم : بسیار نوشیدن وخوردن .

تجرد (tajarrod) م ۰ ع ۰ برهنه گردیدن. و **تجرد للامر** : کوشش کرد درکار و از همه فارغ شده بوی پرداخت . و **تجرد العصیر**: فرو نشست جوش آن عصیر . و **تجردت السنبلة**: برآمد خوشه از غلاف. و **تجرد بالحج** : همچو حاجیان گردید . منه قول عمر رضی‌الله عنه **تجردوا بالحج وان لم تحرموا** ای تشبهوا بالحاج وان‌لم تکونوا حجاجاً. وایضاً **فلان تجرد بالحج** اذا افرده ولم یقرن .

تجرد (tajarrod) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تنهائی و گوشه نشینی . و بی‌زنی و بی کسی وبرهنگی. وترك دنیا و ترك علایق. و **عالم تجرد** : عالم انقطاع از ماسوی‌الله و**حالت تجرد**: حالت تنهائی وگوشه‌نشینی.

تجردگزین (tajarrod-gozin) ص ۰ پ ۰ برگزینندهٔ تنهائی وگوشه‌نشینی و تارك علایق دنیوی.

تجرس (tajarros) م ۰ ع ۰ سخن‌گفتن .

تجرع (tajarro') م ۰ ع ۰ فروخوردن

خشم . وجرعه جرعه آشامیدن آب وماننداًن.

تجرع (tajarro') ا. پ. مأخوذ از تازی ـ جرعه جرعه . و **تجرع کردن** : جرعه جرعه نوشیدن .

تجرف (tajarrof) م.ع. **تجرف الطین** به بیل برکند گل را . و **تجرف السیل الارض**: کاوید توجه زمین را .

تجرم (tajarrom) م.ع. گناه کردن. وخرمای ریخته را چیدن . و **تجرم علیه**: دعوای گناهی کرد بروی که نکرده بود و **تجرم اللیل** : گذشت شب وتمام گردید . و کذلك **تجرم النهار وغیره** .

تجرمز (tajarmoz) م.ع. فراهم آمدن. و**تجرمز علیهم**: افتادبرایشان. و**تجرمز اللیل**: گذشت شب وسپری شد .

تجره (tajarroh) م.ع. **تجره الامر**: منکشف و آشکار گردید کار .

تجری (tajarri) م.ع. چون واوی باشد بچه گرفتن المثل : **من تجری جروسوء اکله** درحق کسی گویند که در غیرمحل نیکی کند یا از پروردهٔ خود بدی بیند . و چون یائی باشد وکیل گرفتن بق **تجریت جریاً** .

تجری (tajarri) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جرئت و دلیری .

تجریء (tajri') ا. پ. **جرءه علیه تجریئاً** : دلیر گردانید او را بروی .

تجریب (tajrib) ا . ع . آزمایش و امتحان . و گرفتن عیار .

تجرئة (tajreat) م.ع. دلیر گردانیدن .

تجریة (tajreyat) م.ع. **جراه تجریة**: وکیل گرفت او را .

تجریج (tajrij) م . ع . موی ستردن. و جنبان وفراخ ساختن چیزی .

تجریح (tajrih) م . ع . خسته کردن بق **جرحه تجریحاً**: خسته ومجروح کرد آنرا.

تجرید (tajrid) م . ع . برهنه کردن زمین را از گیاه و جز آن . و پیراستن درخت . و جامهٔ کهنه پوشیدن . **وجرده**: باز کرد پوست آنرا . **وجرده من ثوبه** : برهنه کرد اورا . **وجرد الجلد** : برکند موی پوست را . و **جرد القوم** : سؤال کرد از قوم وندادند اورا یا دادند بناخوشی. **وجرد القطن** : پنبه بیرون کرد ازپنبدانه. و **جرد السیف** : برکشید شمشیررا. و **جردالکتاب** : بی‌اعراب وبی‌نقطه نوشت آن نامه را . و **جرد الحج** : به تنهائی و بی عمره گذارد آن حج را .

تجریر (tajrir) م . ع . نیك کشیدن و بسیار کشیدن .

تجریس (tajris) م . ع . آزموده گاری کردن وآزمودن . و محکم رای کردن. و حاکم گردانیدن کسی را در مال خویش . و شنوانیدن . و برداشتن گناهی از کسی و و منتشر کردن ذکر وی .

تجریش (tajric) اخ . پ . قصبهٔ حاکم نشین بلوك شمران ری که تا شهرطهران دوفرسخ مسافت دارد .

تجریع (tajri') م.ع. فروخورانیدن خشم و جز آن .

تجریف (tajrif) م .ع . کاویدن سیل زمین را . **وجرف الطین** : به بیل برکند گل را .

تجریم (tajrim) م . ع . تمام کردن سال . وبیرون آمدن ازچیزی بق **جرمناهم** ای خرجنا عنهم .

تجریه (tajrih) م.ع. **جره الامر تجریهاً** آشکاراکرد آن کار را .

تجزر (tajazzor) م.ع . **تجزروا فی القتال** ای ترکوهم جزراً للسباع ای قطعاً.

تجزع (tajazzo') م.ع . بخش کرده گرفتن و **تجزعت العصا** : شکسته گردید عصا .

تجزف (tajazzof) م.ع . **تجزف فیه** : درآمد درآن .

تجزم (tajazzom) م . ع . شکافته گردیدن بق **تجزمت العصا**.

تجزوء (tajazzo') م.ع. **تجزءبه**: بسنده کرد بآن . و**تجزء الشیئی** : پاره پاره گردید آنچیز .

تجزئة (tajzeat) م . ع . بسنده کنانیدن ازچیزی بچیزی وپاره پاره کردن چیزی را.

تجزیع (tajzi') م.ع. **جزع البسر تجزیعاً** : نیمه پخته شد ورسیده گردید غورهٔ خرما . **وجزع فلاناً** : دورکرد ناشکیائی فلانرا وویرا تسلی داد. **وجزع الحوض**: کم آب ماند حوض .

تجزیم (tajzim) م.ع . **جزم عنه**: بددلی کرد از وی و عاجز گشت . و **جزم علیه** : سکوت ورزید . **وجزم السقاء** : پرکرد مشك را .

تجزیه (tajzie) ا.پ. جزء جزء کردن چیزی را .

تجسد (tajassod) م.ع. تناور شدن.

تجسس (tajassos) م . ع . خبر جستن . و بیشتر در بدی گویند فی الحدیث **لاتحسسوا ولاتجسسوا** ای خذوا ماظهر و دعوا ماستراللہ عز وجل اولا تفحصوا عن بواطن الامور اولا تجثوا عن العورات، و قیل التجسس بالجیم ان یطلبه لغیره و بالحاء ان یطلبه لنفسه و معناهما واحد فی تطلب معرفة الاخبار .

تجسس (tajassos) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جستجو تفحص وتفتیش وپژوهش.

تجسم (tajassom) م.ع. تناورشدن و **تجسم الامر** : کار بهین را فرا پیشرفت

و برکاری بزرگ شد . و **تجسم الرمل والجبل** : بربلندی ریگ و کوه برشد . و **تجسم الارض** : متوجه آن زمین شد و ارادهٔ وی نمود . و **تجسم فلاناً** : برگزید فلان را یق **تجسمته من بین القوم** ای اخترته کانك قصدت جسمه .

تجسیر (tajsir) م · ع · **جسره تجسیراً** : دلاور گردانید اورا .

تجسیم (tajsim) م · ع · **جسمه تجسیماً** : قرار داد وگردانید آن‌را صاحب جسم وکلان تن ساخت آنرا .

تجشع (tajacco') م · ع . سخت حریص شدن .

تجشم (tajaccom) م · ع · **تجشم الامر** : بتکلف کار کرد و رنج آن کشید .

تجشوء (tajacco') م · ع. آروغ دادن.

تجشوء (tajacco') ا . ع. آروغ .

تجشئة (tajceat) م · ع . آروغ دادن.

تجشیر (tajcir) م · ع · **جشر الاناء تجشیراً** : خالی کرد آوند را. ونیز **تجشیر**: بچرا گذاشتن ستور را شباروز و ترك کردن.

تجشیم (tajcim) م · ع . تکلیف کردن برکسی در کاری .

تجصیص (tajsis) م · ع· **جصص الاناء** : پرکرد آوندرا. و**جصص البناء**: بگچ اندود خانه را . و **جصص الجرو**: چشم باز کرد سگ بچهٔ نوزاده . و **جصص الشجر** : ظاهرشد آنچه اول از درخت ظاهر میشود . و **جصص علی العدو** : حمله آورد بر دشمن .

تجضم (tajazzom) م · ع · بدهان گرفتن چیزی را .

تجضیض (tajziz) م · ع · آهنگ کـردن بجنگ . و بعلی متعدی میشود یق **جضض علیه بالسیف**. وسخت دویدن.

تجعب (taja'ob) م·ع· افتادن. و **تجعب الجعبة** : تیردان ساخت وبکاربردتیردان‌را.

تجعبی (taj'abi) م ع · افگنده شدن یق **جعبیته فتجعبی** : افگندم آنرا پس افگنده شد . و **جیش یتجعبی** : سپاهی که بعض آن بربعضی می افتد .

تجعثم (taja'som) م· ع· ترنجیدن و درهم کشیده شدن .

تجعثن (taja'son) م·ع· ترنجیدن و درهم کشیده شدن . و فراهم گردیدن .

تجعجع (taja'jo') م · ع· خودرابرزمین زدن از دردی که رسیده باشد .

تجعد (taja'od) م · ع· درکشیده شدن و ترنجیدن و **تجعد الشعر** : پیچان گردید آن موی .

تجعر (taja'or) م · ع· برمیان بستن رسن جعار را . مر . جعار .

تجعس (taja'os) م·ع **تجعس الرجل**: پلیدی کرد و فحش گفت آنمرد .

تجعم (taja'om) م · ع· طمع کردن . و **تجعم العود** : آواز داد چوب .

تجعیب (taj'ib) م · ع . افگندن . و **جعب الجعبة** : تیردان ساخت .

تجعید (taj'id) م · ع · **جعد الشعر تجعیداً** : مرغول کرد موی را .

تجفاف (tajfâf) م·ع· **جففه تجفیفاو تجفافاً**: خشك کرد آنرا .

تجفاف (tejfâf) ا · ع · برگستوان و خفتان . ج : تجافیف .

تجفجف (tajafjof) م · ع · **تجفجف الثوب** : نیم خشك گردیـد جامـه . و **تجفجف الطائر** : پرباد گردید مرغ وفرو گرفت بیضه هارا زیر پرهای خود .

تجفر (tajaffor) م · ع· **تجفر ولد الشاة**: چهارماهه شد بزغاله وازشیربازماند.

تجفف (tajaffof) م · ع. خشك شدن جامه.

تجفل (tajaffol) م · ع· **تجفل الدیك**: دورا کرد موی و پرهای گردن رآن خروس.

تجفؤ (tajaffo') م · ع· **تجفئت البلاد**: بی خیر گردید شهرها .

تجفیر (tajfir) م · ع · باز ماندن فحل از گشنی .

تجفیف (tajfif) م· ع· **جففه تجفیفاً وتجفافاً**: خشك کردآنرا. و**جفف الفرس**: برگستوان پوشانید اسب را .

تجفیف (tajfif) ا· پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ خشك شدگی . و **تجفیف کردن** : خشك کردن .

تجفیل (tajfil) م· ع· **جفله تجفیلا**: پوست باز کردآنرا . و **جفل الطین** : به بیل برکند گل را .

تجفین (tajfin) م·ع· بسیارجماع کردن. وطعام دادن در کاسه های بزرگ .

تجلا (tajallâ) ا· پ· ـ مأخوذازتازی ـ تجلی . مر . تجلی .

تجلب (tajallob) ا· پ· ـ مأخوذازتازی ـ جلب شدگی .

تجلبب (tajalbob) م·ع·جلباب‌پوشیدن.

تجلة (tajellat) ا · ع · بزرگی و **فعله من تجلتك** : کرد آنرا از بهرتو .

تجلجل (tajaljol) م · ع · فرو رفتن بزمین وجنبیدن و**تجلجلت قواعدالبیت** ای تضعضعت .

تجلد (tajallod) م · ع · بتکلف چابکی کردن .

تجلس (tajallos) م· ع· نشستن‌قاضی در مجلس قضاوت .

تجلق (tajalloq) م · ع · نیك خندیدن تا آنکه اقصای دندانها نمایان شود .

تجلل (tajallol) م· ع· **تجلله** بر آمد

بروی و گرفت معظم آنرا .

تجلی (tajalli) م ع. چون واوی باشد یق **تجلی عنه** : دور شد از آن. و**تجلی الامر** : منکشف شد کار و هویدا گردید . و **تجلی البازی** : بر داشت سر را باز و بتامل نگریست. وچون یائی باشد یق **تجلی الشیء** : نگریست بسوی آنچیز. و**تجلاه** : بالای آن بر آمد .

تجلی (tajalli) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روشنی و تابداری و تابش و رونق و هویدائی وجلوه ونمایش . وتمثل . و**تجلی دادن** : روشنی دادن . و **تجلی کردن** : منور کردن و آراستن و جلا دادن و واضح کردن و هویدا کردن . و **عیدتجلی** : عید هوشان . مر . هوشان و هوشانی .

تجلیات (tajalliât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جلوه ها .

تجلیب (tajlib) م ع . گرد آمدن . و بانگ کردن . و **جلب الفرس** : زجر کرد اسب را . و نیز تجلیب : باز داشتن . و پستان ناقه را به پشم و گل اندودن تا بچه‌شیر نخورد .

تجلیة (tajleyat) م ع. چونواوی باشد یق **جلی البازی تجلیة** : بلند کردسروآن باز و نگریست به تأمل . و نیز تجـلیة : روشن کردن و **هو تجلی عن نفسه** ای یعبر عن ضمیره . و**جلی فلاناً الامر** : روشن و هویدا کرد کار را برفلان و کذلك **جلی عنه الامر** . و **جلی العروس زوجها وصیفة اوغیرها** : دادعروس را شوی وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه . و **جلی ببصره تجلیة** : چشم انداخت. و چون یائی باشد آشکار کردن یق **الله یجلی الساعة** : خداوند آشکار میکند قیامت را .

تجلیح (tajlih) م ع. پیش آمدن. وبقوت گذشتن از کاری . و حمله کردن . و دادن .

تجلی خیز (tajalli-xiz) ص . پ. بر آینده از برای جلوه و ظهور .

تجلید (tajlid) م ع . پوست باز کردن یقال **جلدالجزور** کما یقال سلخ الشاة وقل مایقال**سلخ الجزور** . وپوست پوشانیدن چیزی را .

تجلیز (tajliz) م ع. **جلز تجلیزاً** : تمام تیر کشید کمان را . و نیز تجلیز : نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و بر کندن . و تیز رفتن . و پی پیچیدن بر تیر و تازیانه و دستهٔ شمشیر و جز آن .

تجلی زاده (tajalli-zâde)ص. پ. مولود نامور و عالی نژاد .

تجلی زار (tajalli-zâr) ا . پ . جائی که نور و روشنائی فراوان باشد .

تجلیف (tajlif) م ع. **جلفت کحل تجلیفاً** : هلاك کرد سال قحط مالهارا .

تجلیق (tajliq) م ع . **جلقهم تجلیقاً** : بمنجنیق انداخت آنهارا .

تجلی قیامت(tajallie-qiâmat)ص. پ . معشوقه‌ای که در تابداری و رونق فایق بر دیگران باشد .

تجلی کده(tajalli-kade) و**تجلی گاه** (tajalli-gâh) ا . پ . جائی که نور و روشنائی بسیار و فراوان باشد .

تجلیل (tajlil) م ع . فراز گرفتن . و **جلل الفرس** : جل پوشانید اسب را .

تجمجم (tajamjom) م ع . سخن ناپیدا گفتن .

تجمر (tajammor) م ع . **تجمر القوم** : فراهم آمدند آنقوم . و **تجمر الجیش** : مقیم گردید لشکر بدارالحرب .

تجمع(tajammo')م ع . فراهم آمدن ـ ضد تفرق ـ و گرد آمدن مردم از هرجای .

تجمل (tajammol)م ع. خودرا زینت دادن و آراسته شدن . و پیه گداخته خوردن. و منه قیل‌للمراة **تجملی و تعففی** ای کلی الشحم واشربی العفافة .

تجمل (tajammol) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جاه و جلال و خدم و حشم و حشمت و شوکت و عظمت و بزرگی . و اسباب و سامان بزرگی و رفاه و آسایش .

تجملات (tajammolât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اسباب زینت و آرایش و شکوه و بزرگی و عیش و عشرت .

تجمم(tajammom) م ع . **تجمم النبت** : انبوه گردید گیاه .

تجمم (tajammom) ا . ع . متعهٔ زن طلاق یافته .

تجموء (tajammo')م ع . **تجمأ فی ثیابه** : ترنجید و فراهم آمد در جامه . و **تجمأ علیه** : گرفته پنهان ساخت آنرا . و **تجمأالقوم** : فراهم آمدند آن گروه از هرجای .

تجمهر (tajamhor)م ع . **تجمهر علینا** : دراز دستی نمود بر ما .

تجمی (tajammi) م ع . **تجمی القوم** : مجتمع شدند آن گروه با هم .

تجمید (tajmid) م ع . فسردن . و بسته شدن گرفتن .

تجمیر (tajmir) م ع . **جمره تجمیراً** : فراهم‌آوردآنرا . و**جمر القوم علی الامر** : گرد آمدند آنقوم برکار . و **جمرت المراة** : گره زد آن زن گیسوانرا در پس قفا . وجمر : برید پیه خرمابن را. و **جمرالجیش** : مقیم گردانید لشکر را بدارالحرب وباز نگردانیدآنهارا . و **جمرت الثوب تجمیراً** : بخور دادجامه را . و

نیز تجمیر: سنگریزه انداختن .

تجمیش (tajmic) م ۰ ع ۰ بازی کردن . و سخن بازنان گفتن .

تجمیع (tajmi') م ۰ ع ۰ بسیار گرد آوردن و فرا گرفتن ماکیان بیضه هارا در زیر شکم . و بنماز جمعه حاضر شدن .

تجمیل (tajmil) م ۰ ع ۰ زینت دادن و آراستن و نیکو کردن یق **جملك الله** و **جمل الله علیك** . و **جمل الجیش** : تا دیر مقیم داشت لشکر را .

تجمیم (tajmim) م ۰ **جمم النبت**: انبوه گردید گیاه. و**جمم المکوك** : پیمود پیمانهٔ سرِ برآورده را بعد پری .

تجمیم (tajmim) ا ۰ ع ۰ متعهٔ زن طلاق یافته .

تجنب (tajannob) م ۰ ع ۰ دور شدن از کسی . و جنب گردیدن .

تجنث (tajannos) م ۰ ع ۰ نسبت دادن خودرا بسوی غیر اصل خود . و **تجنث علیه** : مهربان شد بر او و دوست داشت و بخود پنهان ساخت او را . و**تجنث الطائر** : در وا کرد آن مرغ بازوی خود را و نشست .

تجنح (tajannoh) م ۰ ع ۰ اعتماد کردن بردو کف دست در سجده و گشاده داشتن هردو بازورا .

تجنس (tajnnos) م ۰ ع ۰ هم جنس بودن .

تجنن (tajannon) م ۰ ع ۰ دیوانه گردیدن . و**تجنن علیه** : خود را دیوانه وانمود . و**تجننت الارض**: آشکوفه آورد گیاه زمین .

تجنی(tajanni)م ۰ **تجنی الثمرة**: چید میوه را . و **تجنی علیه** : منسوب کرد او را به گناهی که نکرده بود .

تجنیب(tajnib) م ۰ع ۰ **جنبه تجنیباً**: دور شد از وی . و **جنبه ایاه** : دور داشت اورا از آن (یتعدی ولایتعدی) و نیز تجنیب: کوژی ساقهای اسب وآنرا دوست دارند . و دور داشتن گوسپندان و شتران را از فحل . و بی شیر شدن قوم یق **جنب القوم** اذا انقطعت البانهم .

تجنیح (tajnih) م ۰ ع ۰ اعتماد کردن بر دو کف دست و استاده وگشاده داشتن هر دو بازو را درسجده و **جنحه تجنیحاً** : میل داد آن را .

تجنید(tajnid) م ۰ ع ۰ لشکر گرد کردن الحدیث : **الارواح جنود مجندة** .

تجنیز (tajniz) م ۰ ع ۰ مرده را بر تخت نهادن .

تجنیس (tajnis) م ۰ ع ۰ جنس بجنس فراهم آوردن . و با چیزی مانند شدن . و **جنست الرطبة** :رسیده گردید همهٔ آن رطب. و در اصطلاح بدیع آوردن دو کلمهٔ متفق اللفظ و مختلف المعنی . و دراصطلاح حساب متحد کردن مخرجهای کسور مختلف الصوره ومختلف المخرج را .

تجنیص (tajnis) م ۰ ع ۰ مردن . و گریختن از بیم . وریغ زدن . و **جنص البصر**: نیز نگریست با گشاد چشم از بیم .

تجنیق (tajniq) م ۰ ع ۰ سنگ انداختن با منجنیق .

تجنین (tajnin) م ۰ ع ۰ دیوانه کردن.

تجواب (tajvâb) م ۰ ع ۰ **جاب جوباً و تجواباً** : مسافت برید . وجاب **اللیل** قطعه سیراً .

تجواز (tejvâz) ا ۰ ع ۰ نوعی از چادر منقش . ج : تجاویز .

تجوال (tajvâl) م ۰ ع ۰ **جول تجویلا و تجوالا** : گرد بر آمد .

تجوب (tajub) ا خ ۰ ع ۰ قبیله ای از حمیر و از آن قبیله است ابن ملجم تجوبی قاتل امیر المؤمنین علی علیه السلام .

تجوخ (tajavvox) م ۰ ع ۰ **تجوخت البئر** : ریخته شد کنار های چاه . و **تجوخت القرحة** : کفید و جاری گردید ریم آن قرحه .

تجود (tajavvod) م ۰ ع ۰ جید اختیار کردن .

تجور (tajavvor) م ۰ ع ۰ افتادن ومنهدم گردیدن . و بر پهلو خفتن .

تجورب (tajavrob) م ۰ ع ۰ پاتابه پوشیدن .

تجوز (tajavvoz) م ۰ ع ۰ **تجوزفی هذا** : آسان فرا گرفت آنرا و چشم پوشی کرد . و **تجوز عن ذنبه** : عفو کرد گناه او را . و **تجوز الدراهم** : قبول کرد درمهارا با آنکه مغشوش بودند . و **تجوز فی الصلوة** : سبك گزارد نماز را . و **تجوزفی الکلام** : سخن بمجاز گفت .

تجوش (tajavvoc) م ۰ ع ۰ **تجوش اللیل**: گذشت بهره ای ازشب . و**تجوش فی الارض** : فرو رفت بزمین .

تجوظ (tajavvoz) م ۰ ع ۰ سعی کردن.

تجوع (tajavvo') م ۰ ع ۰ گرسنه گردیدن و خودرا بقصد گرسنه داشتن .

تجوف (tajavvof) م ۰ ع ۰ **تجوفه تجوفاً** : باندرون وی در آمد .

تجوق (tajavvoq) م ۰ ع ۰ گرد آمدن .

تجون (tajavvon) م ۰ ع ۰ سیه کردن دروازهٔ عروس وسیاه کردن دروازهٔ میت را .

تجویب (tajvib) م ۰ ع ۰ **جوب القمیص** : گریبان کرد پیراهن را .

تجویة (tajveyat) م ۰ ع ۰ **جوی السقاء تجویة** : پیوند کرد خیك را .

تجويح (tajvih) م ٠ ع . **جوحت رجلی** : پوشیدم پای خودرا .

تجويخ (tajvix) م ٠ ع . برزمین انداختن و کندن سیل کنارهٔ رودخانه را .

تجويد (tajvid) م ٠ ع . **جوده تجويداً**:جیدگردانیدآنرا. **وجودالفرس**: نیکو رو گردید اسب .

تجويد (tajvid)ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نیکو کردن و سره کردن . و **علم تجويد** : علم ادای حروف از مخارج .

تجوير (tajvir) م.ع . برزمین افگندن کسی را بزدن و نسبت دادن اورا بجور . و **جور البناء** : برگردانید بنارا .

تجويز (tajviz) م ٠ ع ٠ **جوز لهم ابلهم تجويزاً** : کشید شترانایشان را یکان یکان و **جوز رايه** : روا داشت رای اورا . **وجوز ابله** : آب داد شتران خودرا . و **جوز الامر** : روا داشت آن کار را و روا گردانید آنرا .

تجويز (tajviz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اجازه و اذن و پروانگی . و پسند و رضا . و پژوهش . و اندرز . و رای و اندیشه . وحکم و فتوی وروائی . **وتجويز كردن** : اندرز کردن . و آزمایش کردن وفتوی دادن و اذن دادن و روا گردانیدن و حکم کردن ورای دادن .

تجويظ (tajviz) م.ع . سعی کردن .

تجويع (tajvi') م ٠ ع . گرسنه کردن و گرسنه داشتن یق **جوع كلبك يتبعك**: گرسنه‌دار سگ را تاتابع تو شود ـ یضرب فی معاشرة اللئام .

تجويف (tajvif) م ٠ ع ٠ کاواك و میان تهی کردن .

تجويف(tajvif)ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جوف و کاواك و مغاره .

تجويفات(tajvifât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جوفها و مغاره ها .

تجويق (tajviq) م٠ع ٠ **جوقهم تجويقاً** : جمع کرد ایشان را . و **جوق عليه** : بانگ زد براو .

تجويل (tajvil) م ٠ ع ٠ **جول تجويلا** و **تجوالا** : گرد برآمد .

تجه (tajh) م ٠ ع . **بجه له تجهاً** (از باب ضرب) : متوجه او شد .

تجهجه (tajahjoh) م.ع.بازداشتن.

تجهز (tajahhoz) م ٠ ع ٠ آمادهٔکار شدن یق **تجهز الامر** : و نیز تجهز : ساخته شدن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر .

تجهضم (tajahzom) م ٠ ع ٠ تکبر کردن و بزرگی نمودن .

تجهم (tajahhom) م.ع ٠ **تجهمه** و **تجهم له** : ترش روئی کرد با او .

تجهية (tajheyat)م.ع.**جهي الشجة تجهية** : فراخ گردانید زخم سررا .

تجهيز (tajhiz) م ٠ ع .ساختن جهاز عروس و لشکر ومسافر و غازی و مرده وجز آن را . و **جهز عليه الفرس** : دوانید اسب را برری .

تجهيز (tajhiz) ا . پ . ـمأخوذ از تازی ـ تهیه وتدارك جهاز و اسباب کار .

تجهيل(tajhil) م.ع ٠ بنادانیمنسوب کردن کسی را .

تجيب (tojib) و (tajib)اخ.ع . بطنی از قبیلهٔ کنده واز آن است کنانة بن بشر قاتل عثمان رضی‌الله عنه .

تجير (tajir) ا ٠ ع ٠ ثفل رکنجاره.

تجير (tejir) ا ٠ پ ٠ دیوار کرباسی خانه خانه دار . و پرده و حجاب .

تجيش (tajayyoc) م.ع. **تجيشت النفس** : شورید دل .

تجيف (tajayyof) م. ع. بوی گرفتن مردار .

تجيئة (taji'at) م.ع. **جياالقربة** : دوخت آن مشك را .

تجييش (tajyic) م ٠ ع ٠ گردآوردن لشکر .

تجييض (tajyiz) م ٠ ع ٠ **جيض عنه تجييضاً** : برگشت از آن و میل‌کرد .

تجئيف (taj'if) م.ع. **جأفه تجئيفاً**: ترسانید اورا .

تجييف (tajyif) م ٠ ع ٠ مردارشدن منه قول عمر رضی الله عنه **اتكلم قوماً قد جيفوا** ای صاروا جیفاً . و ترسانیدن یق **جيف فلان فی كذا** . و **جيف** ای فزع وافزع . وجیف **الجيفة** : بوی گرفت مردار . و **جيفه** : زد اورا .

تجييم (tajyim) م ٠ ع ٠ حرف جیم نوشتن .

تحاب (tahâbb) م ٠ ع ٠ همدیگررا دوست‌داشتن‌یق **تحابوا** اذااحب‌بعضهم‌بعضاً .

تحابب (tahâbob)م ٠ ع ٠ یکدیگررا دوست گرفتن .

تحات (tahâtt)م.ع. پوست بازکندن و خراشیده شدن . و **تحاتت الورق** فروریخت برگ ازدرخت. الحدیث:**تحاتت ذنوبه** ای تساقطت .

تحاتن (tahâton) م ٠ ع ٠ برابر و مساوی شدن و **كل اثنين لا يتخالفان فهما متحاتنان** .

تحاث (tahâss) م ٠ ع ٠ **تحاثوا على الامر** :برانگیخت‌بعضی‌مربعضی‌رابرآن‌کار.

تحاج (tahâjj) م ٠ ع ٠ باهم‌خصومت کردن .

تحاجز (tahâjoz) م ۰ ع ۰ بازشدن دو گروه از یکدیگر در جنگ .

تحاجی(tahâji) م ۰ ع ۰ با همچیستان گفتن یق بینهم **احجیة یتحاجون بها.**

تحاد (tahâdd) م ۰ ع ۰ با یك دیگر مخالفت کردن و باز داشتن .

تحادب (tahâdob) م ۰ ع ۰ کوز پشت شدن .

تحادث (tahâdos) م ۰ ع ۰ با هم سخن گفتن .

تحادر (tahâdor) م ۰ ع ۰ ریختن و افتادن فی حدیث الاستسقاء **رایت المطر یتحادر علی لحیته** ای ینزل و یقطر .

تحادل (tahâdol) م ۰ ع ۰ با هم جور کردن . و کژ شدن بر کمان وقت تیر زدن .

تحادی (tahâdi) م ۰ ع ۰ راندن بعض شتر مر بعض را یق **تحادت الابل.**

تحاذی(tahâzi) م ۰ ع۰ **تحاذی القوم فیما بینهم :** بخش کردند آن گروه میان خودشان .

تحارب (tahârob) م۰ع۰ با یکدیگر جنگ کردن .

تحاریر (tahârir) ع ۰ ج ۰ تحریر.

تحازن (tahâzon) م۰ع ۰ اندوهگین شدن .

تحاسد (tahâsod) م۰ع ۰ یکدیگررا حسد بردن .

تحاسین (tahâsin) ع۰ج۰ تحسین.

تحاشد (tahâcod) م۰ع ۰ گردآمدن قوم برای معاونت . فی الفور حاضر آمدن بر آواز . و مجتمع شدن بر کاری واحد یق **تحاشد القوم.**

تحاشی(tahâci) م۰ع۰ یك سوشدن.

تحاشی(tahâci) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ حاشا گفتن و ابا و امتناع و انکار و عدم قبول . و **تحاشی کردن :** انکار کردن و قبولنکردن و نپذیرفتن و امتناع نمودن و یك سو رفتن . و کیسدن .

تحاص (tahâss) م ۰ ع ۰ **تحاص الغریمان :** قسمت کردند آن دو غریم مال را در میانهٔ خودشان .

تحاصب (tahâsob) م ۰ ع ۰بریکدیگر سنگ ریزه انداختن .

تحاصص (tahâsos)م۰ع ۰ تحاص مر ۰ تحاص .

تحاض (tahâzz) م۰ع ۰ **تحاضوا:** برانگیخت بعضی مر بعضی را .

تحافی (tahâfi) م ۰ ع ۰ قضیه پیش حاکم بردن یق **تحافینا الی السلطان** ای ترافعنا .

تحاق (tahâqq) م ۰ ع ۰ با هم خصومت کردن .

تحاقر (tahâqor)م۰ ع ۰ نفس خود را خوار نمودن .

تحاك (tahâkk) م۰ع ۰ خاریدن و سودن یکی مردیگری را .

تحاکم (tahâkom)م ۰ ع ۰ با خصم نزدیك حاکم شدن یق **تحاکما الی الحاکم .**

تحالز (tahâloz)م۰ع ۰ **تحالزنا بالکلام :** با هم بسخن در پیوستیم .

تحالف (tahâlof) م۰ ع ۰ با هم عهد و پیمان بستن و سوگند خوردن با یکدیگر یق **تحالفوا .**

تحالق (tahâloq) م۰ ع۰ سرتراشیدن یکی مر دیگری را .

تحالل(tahâlol)م۰ع۰ باهم فرودآمدن.

تحالم (tahâlom) م ۰ ع ۰ حلم نمودن از خود که نباشد وخواب جعلکردن.

تحالم (tahâlem) ع ۰ ج ۰ تحلمة .

تحالی (tahâli) م۰ ع ۰ شکفتی وزیبی نمودن کسی یق **تحالت المراة** اذا ظهرت حلاوة و عجباً .

تحالیل (tahâlil) ا۰ ع۰ج۰ تحلیل.

تحامق (tahâmoq) م ۰ ع۰خویشتن را گول ساختن .

تحامل (tahâmol) م ۰ ع۰ **تحامل فی الامر و بالامر :** بخود گرفت کار را بمشقت . و **تحامل علیه :** کار فرمودا ورا فوق طاقت وی و ستم کرد .

تحامل (tahâmol) ا ۰ ع ۰ حمل عصیان بر خصم .

تحامی (tahâmi) م ۰ ع ۰ **تحاماه الناس :** خویشتن را ازوی نگاهداشتندمردم و پرهیز نمودنداز او .

تحان (tahânn) م ۰ ع ۰ نیك طرب کردن .

تحانی (tahâni) م ۰ ع ۰ یك سو خمیدن .

تحاور (tahâvor) م۰ع ۰ با یکدیگر سخن گفتن .

تحاوز (tahâvoz) م ۰ ع۰ **تحاوز الفریقان :** دو گروه از هم بکرانه شدند .

تحاوش(tahâvoc)م۰ع۰ **تحاوشوه:** در میان گرفتند او را .

تحاویل(tahâvil) ا۰ع۰ **تحاویل الارض :** خطا کردن یك سال در زراعت و سال دیگر بصواب آن رسیدن .

تحائف (tahâef) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذاز تازی ـ تحفها و هدیه ها و ارمغانها .

تحایی (tahâyi) ع ۰ ج ۰ تحیاة (tah'yât) یکی ازمنازل ماه وآن سه ستاره

است محاذی هنة .

تحبب (thabbob) ا٠ ع٠ اول سیرآبی.

تحبب (tahabbob) م ٠ ع ٠ **تحبب اليه** : دوستی نمود . و **تحببت الابل** : سیر آب شدند شتران یق **شربت الابل حتی تحببت** ای تملات ریاً .

تحبجر (tahabjor) ا ٠ ع ٠ پیچیدگی روده های شکم .

تحبس (tahabbos) م ٠ ع ٠ خودرا در بند داشتن یق **تحبس علی کذا** .

تحبك (tahabbok) م ٠ ع ازاربستن و چست وآماده گردیدن و **تحبکت المراة بنطاقها** : کمر بندبست بر خود آن زن .

تحبکر (tahabkor) م ٠ ع ٠ سرگشته گردیدن .

تحبل (tahabbol) م ٠ ع ٠ **تحبل الصيد** : شکار کرد صید را بدام .

تحبیب (tahbib) م ٠ ع ٠ **حببه الی تحبیباً** : دوست وحبیب من گردانید اورا.

تحبیب (tahbib) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ دوست شدگی . و دوستی آوردن میان دو نفر وزیادتر و دفع دشمنی ومخاصمت نمودن از میان آنها .

تحبیة (tahbeyat) م٠ ع٠ **حباه تحبیة**: حمایت کرد و باز داشت آن را .

تحبیذ (tahbiz) م ٠ ع ٠ حبذا گفتن یق **لا تحبذنی تحبیذاً** : مگو مرا حبذا .

تحبیر (tahbir) م ٠ ع ٠ نیکو نوشتن خط . و آراستن سخن و شعر و جز آن . و **حبر الشیء تحبیراً** : نیکو کرد و آراست آنچیزرا. منه قول ابو موسی **لو علمت انك تسمع لقرآءتی لحبرتها لك تحبيراً**.

تحبیس (tahbis) م ٠ ع ٠ **حبس الفراش تحبیساً** : برروی فراش کشید محبس را **وحبسه** : بندکرد اورا وبازداشت.

و نیز **تحبیس** : اصل چیزی در ملك خود داشته ثمرهٔ آنرا در راه خدا وقف کردن .

تحبیش (tahbic) م٠ ع٠ **حبش له تحبیشاً** : گرد آورد برای او چیزی را و کسب کرد . و کذلك **حبش القوم** .

تحبیض (tahbiz) **حبض الله عنه تحبیضاً** : سبك گرداند خدا از وی .

تحبیق (tahbiq) م٠ ع٠ **حبق متاعه تحبیقاً** : جمع کرد متاع را و محکم کرد کار آنرا .

تحبیك (tahbik) م ٠ ع ٠ استوار گردانیدن . وپیچ وتاب دادن . وخط کشیدن.

تحبیل (tahbil) م٠ ع٠ **حبل الزرع تحبیلا** : انداخت بعض زراعت را بر بعض.

تحت (taht) ع ٠ اسم باشد و هم ظرف و چون اسم باشد مبنی برضم بود گویند **من تحت** و در هر صورت بمعنی زیر ضد فوق باشد .

تحت (taht) ا ٠ ع ٠ واحد تحوت (tohut) ٠ مر ٠ تحوت .

تحت (taht) ا ٠ پ ٠ ــ مأخوذ از تازی ـ زیر و پائین . و **تحت الحنك** : يك پیچ از عمامه که از زیر زنخ گذرانیده بسر پیچند . و **تحت الشعاع** : دو یا سه روز از آخر هرماه قمری که در آن ایام جرم قمر ناپدید میگردد . و **تحت القهوه** : غذای اندکی که پیش از نوشیدن قهوه می خورند .

تحتانی (tahtâni) ص ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ زیرین وزیری .

تحتانی (tahtâniy) ص٠ ع٠ منسوب به تحت .

تحتحة (tahtahat) م ٠ ع ٠ آواز رفتار و جنبیدن یق **هو ما یتحتح من مکانه** : او نمی‌جنبد از جای خود .

تحتحت (tahathot) م٠ ع٠ **تحتحت الورق** : فروریخت برگ از درخت .

تحترش (tahatroc) م ٠ ع ٠ گرد آمدن و **تحترشوا علیه فلم یدرکوه**: شتافتند بروی تا بگیر آورند اورا و نگرفتند.

تحترف (tahatrof) م ٠ ع ٠ پریشان و متفرق شدن یق **تحترف من یدی** .

تحتك (tahattok) م ٠ ع ٠ شتاب رفتن وگام نزدیك نهادن .

تحتم (tahattom) م ٠ ع ٠ **تحتم لفلان بخیر** : نیکوئی وخیر خواست برای فلان وفال نیك زد . ونیز تحتم چیزی را برخود واجب کردن . و شادمانی و سبکی نمودن یق **تحتم لكذا** . وخوردن نان‌ریزه و جز آن از خوان . و خوردن چیزی ریزه و نرم .

تحتم (tahattom) ا ٠ ع ٠ نشاط و شادمانی یق **هو ذو تحتم** ای ذو نشاط و ارتیاح .

تحتی (tahtiy) ص ٠ ع ٠ منسوب به تحت .

تحتیث (tahtis) ا ٠ ع ٠ شکستگی و ناتوانی .

تحتیر (tahtir) م ٠ ع ٠ **حتر لهم تحتیراً** : مهمانی کرد ایشان را بجهة خانهٔ نو . **وحتر البیت** : حترساخت برای خانه.

تحتیش (tahtic) م ٠ ع ٠ بریکدیگر آغالیدن (ویستعمل مجهولا) یقال **حتش فاحتتش** .

تحثیث (tahsis) م ٠ ع ٠ **حثثه علیه تحثیثاً** : برافزولید اورا برآن .

تحثیر (tahsir) م٠ ع٠ **حثر الدواء تحثیرا** : حب ساخت آن دارورا .

تحجب (tahajjob) م ٠ ع ٠ درپرده گردیدن یق **حجبه فتحجب** .

تحجر (tahajjor) م ٠ ع ٠ حجره ساختن و **تحجر علیه** : تنگ گرفت براو . و **تحجر الجرح** : ریمناك وسخت گردید جراحت .

تحجز (tahajjoz) م ٠ ع٠ **تحجز بالازار** : برمیان بست ازار را . الحدیث : **رای رجلا متحجزاً بحبل و هو محرم** ای مشدود الوسط .

تحجم (tahajjom) م٠ع٠ برافروختن از حرص و آز .

تحجن (tahajjon) م ٠ ع ٠ کژی .

تحجن (tahajjon) م ٠ ع٠ کژشدن.

تحجؤ (tahajjo') م ٠ ع **تحجأ به**: لازم گرفت آنرا و چنگ درزد و شاد گردید و بخیلی کرد بآن و مولع و حریص شد .

تحجی (tahajji) م ٠ ع ٠ زمزمه کردن و **تحجی بالمکان** : مقیم شد در جای یق **تحجیت بهذا المکان** ای سبقتکم الیه و لزمته قبلکم . و **تحجی الشیء** : قصد کرد آنچیز را .

تحجیب (tahjib) م ٠ ع ٠ در پرده کردن و باز داشتن و منه **ملك محجب** .

تحجیر (tahjir) م٠ع٠**حجر القمر**: خرمن کرد ماه یا گرد شد ماه بخطی باریك . و نیز تحجیر داغ کردن گردا گرد چشم شتر بآهن مدور یق **حجرت عین البعیر** اذا و سمت حولها بمیسم مستدیر .

تحجیل (tahjil) م ٠ ع ٠ **حجلت المراة بنانها** : رنگ کرد زن سر انگشتها را بخضاب . و **حجلت عینه** : فرو رفت چشم آن بمغاك . و نیز تحجیل حجله ساختن برای عروس . و عروس را بحجله آوردن یق **حجل العروس تحجیلا** .

تحجیل (tahjil) ا ٠ ع ٠ سپیدی دست و پای اسب . و یکون فی رجلین و ید وفی رجلین فقط و لایکون فی الیدین خاصة ولا فی ید واحدة دون الاخری الا مع رجل او رجلین قلیلا کان او کثیراً بعدان جاوزالارساغ و لا یجاوز الرکبتین ولا المرقوبین لانها مواضع الاحجال و هی الخلاخل والقیود . و داغ سپید درپستانهای ناقه از پستان بند . وداغی مرشتران را . و **تحجیل المقری** : اندك شیر در کاسهٔ بزرگ ریخته از آب پسر کردن چنانکه درخشك سال وقلت شیرکردندی.

تحجیم (tahjim) م ٠ ع ٠ **حجم تحجیماً** : تیز نگریست .

تحجین (tahjin) م ٠ ع ٠ **حجن العود تحجیناً** : خمانید چوب را .

تحجین (tahjin) ا ٠ ع ٠ داغ کج .

تحدب (tahaddob) م٠ع٠ **تحدب به** : آویخت بوی. و **تحدب علیه** :مهربانی کردبروی . و **تحدبت المراة**: ناکدخدا ماند زن و نا مهربان شد بر بچه های خود .

تحدب (tahaddob) ا ٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کوز پشتی وبر آمدگی . و**تحدب داشتن** : برآمده بودن .

تحدث (tahaddos)م٠ع٠سخن گفتن.

تحدر (tahaddor) م ٠ ع ٠ فرود آمدن یق **تحدر الماء عن الحساب والدمع من العین**

تحدس (tahaddos) م٠ع٠ **تحدس الاخبار وعن الاخبار**: تفحص اخبار کرد.

تحدم (tahaddom)م٠ع ٠ **تحدم علیه غیظاً** : دندان سائید بروی از خشم .

تحدی (tahaddi) م٠ع٠ قصدکردن چیزی را و برابری کردن در کاری . و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن یق **تحدیت فلاناً** ای باریته فی فعل و نازعته الغلبة .

تحدیث (tahdis) م ٠ع ٠ سخن گفتن. و **حدثته قصه بکذا** یعنی امرکرداو را نفس وی باین کار .

تحدیج (tahdij)م٠ع٠ تیزنگریستن.

تحدید (tahdid) م ٠ ع ٠ **حدد السکین تحدیداً** : تیز کرد کارد رابسنگ یا بسوهان. و **حدد الزرع** : بدیر برآمد زراعت بجهة درنگی باران . و **حدد الیه وله** : قصدکرد آنرا. ونیز تحدید: تیز برکسی نگریستن وحد چیزی پدید کردن.

تحدید (tahdid) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ تعیین حد و کرانه . و **تحدید کردن** : کرانهٔ چیزی را معین کردن . و **تحدید حدود کردن**:تعیین حدودکردن.

تحدیر (tahdir) م٠ع ٠ آماس کردن اندام از زخم چوب . و بشتاب بانگ نماز گفتن .

تحدیق (tahdiq) م ٠ ع ٠ تیز نگریستن یق **حدق الیه بالنظر** . و نیز تحدیق : گردکی برآمدن.

تحذق (tahazzoq) م ٠ ع ٠ خود را حاذق و زیرك وانمودن بی‌آنکه باشد .

تحذل (tahazzol) م ٠ ع ٠ **تحذل علیه**: مهربان‌گردید بروی وترسید برای‌وی.

تحذلق (tahazloq) م٠ع٠ حذاقت خود ظاهر کردن ولاف زدن در حذاقت در صورتیکه حاذق نباشد . و گرفتن چیزی را .

تحذلم (tahazlom) م ٠ع ٠ شتافتن. و **مر یتحذلم** ای مر کانه یتدحرج . و **تحذلم** : ادب پذیرفت و دانا گردید .

تحذیر (tahzir) م ٠ ع ٠ **حذره تحذیراً** : ترسانید اورا .

تحذیر (tahzir) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ــ ترسانیدن .

تحذیف (tahzif) م ع ٠ **حذفه تحذیفاً** : آماده و نیکو کرد آنرا . و کل شیئی اخذت من نواحیه حتی سویته و صنعته

است محاذی هنة .

تحبب (tihabbob) ا ٠ ع ٠ اول‌سیرآبی .

تحبب (tahabbob) م ٠ ع ٠ **تحبب الیه** : دوستی نمود . و **تحببت الابل** : سیر آب شدند شتران یق **شربت الابل حتی تحببت** ای تملات ریاً .

تحبجر (tahabjor) ا ٠ ع ٠ پیچیدگی روده های شکم .

تحبس (tahabbos) م ٠ ع ٠ خودرا در بند داشتن یق **تحبس علی کذا** .

تحبك (tahabbok) م ٠ ع ازاربستن و چست‌وآماده گردیدن و **تحبکت المرأة بنطاقها** : کمر بندبست بر خود آن زن .

تحبکر (tahabkor) م ٠ ع ٠ سرگشته گردیدن .

تحبل (tahabbol) م ٠ ع ٠ **تحبل الصید** : شکار کردصید را بدام .

تحبیب (tahbib) م ٠ ع ٠ **حببه الی تحبیباً** : دوست وحبیب من گردانید اورا .

تحبیب (tahbib) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ دوست شدگی . و دوستی آوردن میان دو نفر وزیادترو دفع دشمنی ومخاصمت نمودن از میان آنها .

تحبیة (tahbeyat) م ٠ ع ٠ **حباه تحبیة** : حمایت کرد و باز داشت آن را .

تحبیذ (tahbiz) م ٠ ع ٠ حبذا گفتن یق **لا تحبذنی تحبیذاً** : مگو مرا حبذا .

تحبیر (tahbir) م ٠ ع ٠ نیکو نوشتن خط . و آراستن سخن و شعر و جز آن . و **حبر الشیء تحبیراً** : نیکو کردو آراست آنچیزرا . منه قول ابو موسی **لو علمت انك تسمع لقرآءتی لحبرتها لك تحبیراً** .

تحبیس (tahbis) م ٠ ع ٠ **حبس الفراش تحبیساً** : برروی فراش کشید عبس‌را و**حبسه** : بندکرد اورا وبازداشت .

و نیز **تحبیس** : اصل چیزی در ملك خود داشته ثمرهٔ آنرا در راه خدا وقف کردن .

تحبیش (tahbic) م ٠ ع ٠ **حبش له تحبیشاً** : گرد آورد برای او چیزی را و کسب کرد . و کذلك **حبش القوم** .

تحبیض (tahbiz) **حبض الله عنه تحبیضاً** : سبك گرداند خدا از وی .

تحبیق (tahbiq) م ٠ ع ٠ **حبق متاعه تحبیقاً** : جمع کرد متاع را و محکم کرد کار آنرا .

تحبیك (tahbik) م ٠ ع ٠ استوار گردانیدن . وپیچ وتاب دادن . وخط‌کشیدن .

تحبیل (tahbil) م ٠ ع ٠ **حبل الزرع تحبیلا** : انداخت بعض زراعت‌را بربعض .

تحت (taht) ع ٠ اسم باشد و هم ظرف و چون اسم باشد مبنی‌برضم بودگویند **من تحت** و در هر صورت بمعنی زیر ضد فوق باشد .

تحت (taht) ا ٠ ع ٠ واحد تحوت (tohut) ٠ مر ٠ تحوت .

تحت (taht) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ زیر و پائین . و **تحت الحنك** : یك پیچ از عمامه که از زیر زنخ گذرانیده بسر پیچند . و **تحت الشعاع** : دو یا سه روز از آخر هرماه قمری که در آن ایام جرم قمر ناپدید میگردد . و **تحت القهوه** : غذای اندکی که پیش از نوشیدن قهوه می خورند .

تحتانی (tahtâni) ص ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ زیرین وزیری .

تحتانی (tahtâniy) ص ٠ ع ٠ منسوب به تحت .

تحتحة (tahtahat) م ٠ ع ٠ آواز رفتار و جنبیدن یق **هو ما یتحتح من مکانه** : او نمی‌جنبد از جای خود .

تحتحت (tahathot) م ٠ ع ٠ **تحتحت الورق** : فروریخت برگ از درخت .

تحترش (tahatroc) م ٠ ع ٠ گرد آمدن و**تحترشوا علیه فلم یدرکوه** : شتافتند بروی تا بگیر آورند اورا و نگرفتند .

تحترف (tahatrof) م ٠ ع ٠ پریشان و متفرق شدن یق **تحترف من یدی** .

تحتك (tahattok) م ٠ ع ٠ شتاب رفتن وگام نزدیك نهادن .

تحتم (tahattom) م ٠ ع ٠ **تحتم لفلان بخیر** : نیکوئی وخیر خواست برای فلان وفال نیك زد . ونیز تحتم چیزی را برخود واجب کردن . و شادمانی و سبکی نمودن یق **تحتم لکذا** . وخوردن نان‌ریزه و جز آن از خوان . و خوردن چیزی ریزه و نرم .

تحتم (tahattom) ا ٠ ع ٠ نشاط و شادمانی یق **هو ذو تحتم** ای ذو نشاط و ارتیاح .

تحتی (tahtiy) ص ٠ ع ٠ منسوب به تحت .

تحتیث (tahtis) ا ٠ ع ٠ شکستگی و ناتوانی .

تحتیر (tahtir) م ٠ ع ٠ **حتر لهم تحتیراً** : مهمانی کرد ایشان را بجهة ختانهٔ تو . و**حتر البیت** : حترساخت برای خانه .

تحتیش (tahtic) م ٠ ع ٠ بریکریگر آغالیدن (ویستعمل مجهولا) یقال **حتش فاحتتش** .

تحثیث (tahsis) م ٠ ع ٠ **حثثه علیه تحثیثاً** : برانگولید اورا برآن .

تحثیر (tahsir) م ٠ ع ٠ **حثر الدواء تحثیرا** : حب ساخت آن دارورا .

تحجب (tahajjob) م ٠ ع ٠ درپرده گردیدن یق **حجبه فتحجب** .

تحجر (tahajjor) م ۰ ع ۰ حجره ساختن و **تحجر علیه** : تنگ گرفت براو . و **تحجر الجرح** : ریمناك وسخت گردید جراحت .

تحجز (tahajjoz) م ۰ ع ۰ **تحجز بالازار** : برمیان بست ازار را . الحدیث : **رای رجلا متحجز ا بحبل وهو محرم** ای مشدود الوسط .

تحجم (tahajjom) م ۰ ع ۰ برافروختن از حرص و آز .

تحجن (tahajjon) م ۰ ع ۰ کژی .

تحجن (tahajjon) م ۰ ع ۰ کژشدن .

تحجؤ (tahajjo') م ۰ ع **تحجأبه** : لازم گرفت آنرا و چنگ درزد و شاد گردید و بخیلی کرد بآن و مولع و حریص شد .

تحجی (tahajji) م ۰ ع ۰ زمزمه کردن و **تحجی بالمکان** : مقیم شد در جای یق **تحجیت بهذا المکان** ای سبقتکم الیه و لزمته قبلکم ۰ . و **تحجی الشیء** : قصد کرد آنچیز را .

تحجیب (tahjib) م ۰ ع ۰ در پرده کردن و باز داشتن و منه **ملك محجب** .

تحجیر (tahjir) م ۰ع ۰ **حجر القمر** : خرمن کرد ماه یا گرد شد ماه بخطی باریك . و نیز تحجیر داغ کردن گردا گرد چشم شتر بآهن مدور یق **حجرت عین البعیر** اذا و سمت حولها بمیسم مستدیر .

تحجیل (tahjil) م ۰ ع ۰ **حجلت المراة بنانها** : رنگ کرد زن سر انگشتها را بخضاب . و **حجلت عینه** : فرو رفت چشم آن بمغاك . و نیز تحجیل حجله ساختن برای عروس ۰ و عروس را بحجله آوردن یق **حجل العروس تحجیلا** .

تحجیل (tahjil) ا ۰ ع ۰ سپیدی دست و پای اسب . و یکون فی رجلین و ید وفی رجلین فقط و لایکون فی الیدین خاصة ولا فی ید واحدة دون الاخری الا مع رجل او رجلین قلیلا کان او کثیرا بعدان جاوز الارساغ و لا یجاوز الرکبتین ولا العرقوبین لانها مواضع الاحجال و هی الخلاخل والقیود . و داغ سپید درپستانهای ناقه از پستان بند . وداغی مرشتران را . و **تحجیل العقری** : اندك شیر در کاسهٔ بزرگ ریخته از آب پــر کردن چنانکه درخشك سال وقلت شیرکردندی .

تحجیم (tahjim) م ۰ ع ۰ **حجـم تحجیما** : تیز نگریست .

تحجین (tahjin) م ۰ ع ۰ **حجن العود تحجینا** : خمانید چوب را .

تحجین (tahjin) ا ۰ ع ۰ داغ کج .

تحدب (tahaddob) م ۰ع ۰ **تحدب به** : آویخت بوی . و **تحدب علیه** : مهربانی کرد بروی . و **تحدبت المراة** : نا کدخدا ماند زن و نا مهربان شد بر بچه های خود .

تحدب (tahaddob) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کوز پشتی وبر آمدگی . و **تحدب داشتن** : برآمده بودن .

تحدث (tahaddos) م ۰ ع ۰ سخن گفتن .

تحدر (tahaddor) م ۰ ع ۰ فرود آمدن یق **تحدر الماء عن الحساب والدمع من العین**

تحدس (tahaddos) م ۰ ع ۰ **تحدس الاخبار وعن الاخبار** : تفحص اخبار کرد .

تحدم (tahaddom) م ۰ ع ۰ **تحدم علیه غیظا** : دندان سائید بروی از خشم .

تحدی (tahaddi) م ۰ ع ۰ قصد کردن چیزی را و برابری کردن در کاری . و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن یق **تحدیت فلانا** ای باریته فی فعل و نازعته الغلبة .

تحدیث (tahdis) م ۰ ع ۰ سخن گفتن . و **حدثه قصه بکذا** یعنی امرکرد او را قص وی باین کار .

تحدیج (tahdij) م ۰ ع ۰ تیزنگریستن .

تحدید (tahdid) م ۰ ع ۰ **حدد السکین تحدیدا** : تیز کرد کارد رابسنگ یا بسوهان . و **حدد الزرع** : بدیر برآمد زراعت بجهة درنگی باران . و **حدد الیه وله** : قصد کرد آنرا . ونیز تحدید تیز برکسی نگریستن وحد چیزی پدید کردن .

تحدید (tahdid) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تعیین حد و کرانه . و **تحدید کردن** : کرانهٔ چیزی را معین کردن . و **تحدید حدود کردن** : تعیین حدود کردن .

تحدیر (tahdir) م ۰ ع ۰ آماس کردن اندام از زخم چوب . و بشتاب بانگ نماز گفتن .

تحدیق (tahdiq) م ۰ ع ۰ تیز نگریستن یق **حدق الیه بالنظر** . و نیز تحدیق : گردکی برآمدن .

تحذق (tahazzoq) م ۰ ع ۰ خود را حاذق و زیرك وانمودن بی آنکه باشد .

تحذل (tahazzol) م ۰ ع ۰ **تحذل علیه** : مهربان گردید بروی و ترسید برای وی .

تحذلق (tahazloq) م ۰ ع ۰ حذاقت خود ظاهر کردن ولاف زدن در حذاقت در صورتیکه حاذق نباشد . و گرفتن چیزی را .

تحذلم (tahazlom) م ۰ ع ۰ شتافتن . و **مر یتحذلم** ای مر کانه یتحرج ۰ . و **تحذلم** : ادب پذیرفت و دانا گردید .

تحذیر (tahzir) م ۰ ع ۰ **حذره تحذیرا** : ترسانید اورا .

تحذیر (tahzir) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ــ ترسانیدن .

تحذیف (tahzif) م ع ۰ **حذفه تحذیفا** : آماده و نیکو کرد آنرا . و کل شیئ اخذت من نواحیه حتی سویته و صنعته

و هیأته قد حذفه تحذیفا .

تحذیف (tahzif) ا . ع . تحذیف سر چنانکه معمول زنان تازی است عبارتست از اینکه یك سو می‌کنند آنقدری از مویهارا که در پیش سر واقع شده و نصف آنرا بر بالای گوش برده و نصف دیگر را در گوشهٔ ابرو می‌چسبانند .

تحراش (tahrâc) م . ع . **حرش الضب حرشاً و تحراشاً** (ازباب ضرب): صید کرد سوسمار را . و **حرش فلاناً** : خراشید فلان را . و **حرش جاریته** : گائید کنیزك خودرا که ستان خفته بود .

تحرج (taharroj) م . ع . بزه‌مند شدن . و پرهیز کردن از گناه و توبه کردن. و برآمدن از تنگی .

تحرد (taharrod) م . ع . **تحرد الادیم** : پاکیزه شد پوست از موها . و **تحرد الجمل** : منفرد و یك سو شد آن شتر از شتران دیگر .

تحرر (taharror) م.ع. آزادگردیدن.

تحرز (taharroz) م . ع . **تحرز منه**: پرهیز کرد وخویشتن‌رانگاه داشت‌ازآن.

تحرس (taharros) م.ع. **تحرس منه** : خودرا پاس داشت از آن .

تحرص (taharros) م . ع . هنگام جستن یق **انه لیتحرص غدائهم و عشائهم** : انتظار وقت ناشتائی وطعام شام آنهارا می‌کند .

تحرف (taharrof) م . ع . میل‌کردن و برگشتن .

تحرفص (taharfos) م. ع. ترنجیده گردیدن و درکشیده شدن .

تحرق (taharroq) م.ع. سوخته‌شدن.

تحرك (taharrok) م.ع. جنبیدن .

تحرم (taharrom) م.ع. **تحرم منه بحرمة**: حرمت‌جست بصحبت‌وی‌وپناه‌گرفت.

تحرمز (taharmoz) م . ع . ذکی گردیدن . و مأخوذ از حرامزادهٔ فارسی — شرارت کردن .

تحری (taharri) م.ع. رای‌صواب‌ترین جستن و قوله تعالی : **فاولئك تحروا رشداً** . و **تحراه** : قصد کرد آنرا . و **تحری بالمکان** : درنگ کرد درجای .

تحریب (tahrib) م . ع . بخشم‌آوردن کسی را و برآغالانیدن . و **حرب السنان** : تیز کرد سنان را . و **حربه** : شکوفهٔ خرما خورانید اورا .

تحریث (tahris) ا . ع . سبب کشت و زرع گشتن .

تحریج (tahrij) م . ع . تنگ کردن وتنگ‌گرفتن برکسی . وسوگند غلیظ خوردن، و حرام کردن .

تحرید (tahrid) م.ع. بازداشتن. و **حرد الحبل** : تافت رسن را تا گرد گشت . و**حرد الشیئ** : کج کرد آن چیز را و خمانید بهیئت طاق . و **حرد زید** : پناه‌گرفت زید بوردوك خمیدهٔ کج . و**حرد الحظیره** : دستهٔ نی را بردیوار نی حظیره بست برای زینت .

تحریر (tahrir) م . ع . نقش خط برکشیدن . و فرزند را نامزد خدمت مسجد . طاعت خدای عز وجل گردانیدن . وکلام را از حشو و زوائد پاك کردن . و **حرر الرقبة** : آزاد کرد بنده را .

تحریر (tahrir) ا . ع — مأخوذ از تازی ـ نوشتن . ونوعی ازنغمه که عبارت از پیچیدگی‌آوازباشد.و**تحریر کردن**: نوشتن و **تحریر دادن** : پیچیدگی درآوازدادن . و**تحریراقلیدس**: کتابی‌دراشکال هندسی از اقلیدس .

تحریراً (tahriran) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وقت‌تحریر و هنگام‌تحریر

تحریرات(tahrirât)ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مکتوبات ونوشته‌جات .

تحریرانه (tahrirâne) م ف. پ . بطور تحریر و هنگام تحریر .

تحریرکش (tahrir-kac) ا .پ. نویسنده و کاتب .

تحریری (tahriri) ص. پ.منسوب به تحریر .

تحریز (tahriz)م.ع.بسیارنگاهداشتن. الحدیث . **فحرزعبادی‌الی‌الطور** ای ضممهم الیه و اجعله لهم حرزاً . و **حرزه المکان** : پناه داد او را مکان . و **حرز الموضع** . استوار گردانید جای را .

تحریش (tahric) م.ع. برافزولیدن قوم و سگ بر یکدیگر .

تحریص (tahris) م.ع . **حرصه علیه تحریصاً** : آزمند گردانید وی‌رابرآن.

تحریص (tahris) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترغیب و تحریك و ورغلانیدگی.

تحریض (tahriz) م.ع. **حرضه تحریضاً** : بر آغالانید او را . و بر چید آنرا از زمین . و **حرض زید** : اشنان خرید زید همگی جماعت خود . و **حرض ثوبه** : رنگ کرد جامه را در گل عصفر . و **حرض الثوب** : کهنه و پوسیده گردید کرانهٔ جامه و طرهٔ آن .

تحریضات (tahrizât) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ تحریکات و ورغلانیدگی‌ها.

تحریف (tahrif) م . ع . گردانیدن سخن از جای وی. و قط محرف زدن قلم‌را و **طاعون‌یحرف‌القلوب** ای یمیلها و یجعلها علی حرف ای جانب و طرف .

تحریف (tahrif) ا . پ . ـ مأخوذ

از تازی ـ تغیر . و سرنگونی و واژگونی و تبدیل . و انقلاب . و انحراف سخن و یا چیز دیگری از حالت و وضع خود . و تقلب .

تحریفات (tahrifât) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ تغییرات و انقلابات .

تحریق (tahriq) م.ع. نیك سوزانیدن بآتش . و **حرق المرعی الابل** : تشنه کرد چراگاه شتران را .

تحریك (tahrik) م. ع . **حرکه تحریکاً** : جنبانید او را .

تحریك (tahrik) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ جنبش و حرکت و هیجان و اضطراب و تحریص و ورغلانیدگی و برانگیختگی . واغوا . و ترغیب .

تحریم (tahrim) م.ع . **حرم الله تحریماً** : حرام گردانید آنرا خدا . **وحرم:** در حرم در آمد . و در ماه حرام داخل شد . و با حرمتی شد که هتك آن روا نباشد . ونیز تحریم : نا پیراستن پوست و ریاضت تام نا یافتن ستور . و شکوه مند گردانیدن کسی را . و **حرم الصلوة:** تحریمه بست نماز را .

تحریمه (tahrime) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ تکبیر اولی نماز یعنی تکبیری که بعد از نیت گویند و این را تحریمه از آن جهت گویند که شخص بعد از گفتن آن برخود حرام می گرداند تکلم با مردم وحرکات و معاملات را در مدت نماز .

تحریمی (tahrimi) ص . پ ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز غیر مشروع که شرع آنرا نهی کرده باشد .

تحزب (tahazzob) م.ع . گردآمدن و گروه گروه شدن قوم .

تحزز (tahazzoz) م.ع . بریده شدن .

تحزفر (tahazfor) م . ع . بزرگی نمودن از خود . گردن کشی کردن و بکسی که متکبراست میگویند . **هو یتحزفر علینا** ای یتعظم کانه من آل ذی حزفر . وذو حزفرین شرجیل از ملوك حمیر بوده .

تحزق (tahazzoq) م.ع . سخت بخیل شدن .

تحزم (tahazzom) م . ع **تحزم الفرس:** تنگ بسته شد براسب . و **تحزم الرجل:** میان دربست آنمرد .

تحزن (tahazzon) م . ع . اندوهگین شدن . و **تحزن علیه:** اندوه نمود بروی و بخشود .

تحزو (tahazzov) م ع . **تحزی تحزواً** : فال گوئی کرد وخبر داد ازغیب .

تحزی (tahazzi) م ع . **تحزی تحزیاً** : فال گوئی کرد وخبر داد ازغیب .

تحزیب (tahzib) م . ع . **حزب الاحزاب تحزیباً** : گردآورد گروهها را . **وحزب القرآن** : ورد کرد قرآنرا .

تحزیه (tahzeyat) م.ع. **حزی النخل تحزیة:** اندازه کرد بار خرمابن را بردرخت . و **حزی الطیر:** راند مرغان را . و **حزی السراب الشخص:** برداشت سراب آنشخص را .

تحزیز (tahziz) م.ع . برهم سودن دندان را و اندازه کردن و **حزز اسنانه** : تیز کرد سر دندانرا چنانکه دندان جوانان باشد .

تحزیز (tahziz) ا . ع . خوبی و تیزی دندان یق فی اسنانه تحزیز ای اشر .

تحزین (tahzin) م . ع . اندوهگین کردن کسی را یق حزنه .

تحزین (tahzin) ا . ع . باریکی آواز یق هویقرا بالتحزین ای یرقق صوته .

تحس (tahs) ا . ع . دل پر غصه و اندوه .

تحسب (tahassob) م . ع . چیزی را بالش کردن . و **تحسب الخبر** : تفحص اخبار کرد .

تحسحس (tahashos) م.ع. جنبیدن . و **تحسحس اوبار الابل:** افتاد پشمهای شتران .

تحسر (tahassor) م.ع . دریغ خوردن و سرگردان شدن . و مانده گردیدن . و **تحسرت المراة** : برهنه روی شد زن . و **تحسرت الطیر** : ریخت پرهای کهن آن مرغان و برآمد پرهای نو . و **تحسر وبر البعیر:** ریخت پشم شتر ازماندگی . و **تحسرت الجاریة** : آکنده شد گوشت آن کنیزك . و **تحسر البعیر:** رفت آکندگی گوشت شتر و پیه تا کی ون بسواری چند روزه که ازخوردن علف بهاری بهم رسیده بود وسخت گردید بجای خویش گوشتهای فرو هشتهٔ آن .

تحسر (tahassor) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ رنج واندوه . وافسوس وپشیمانی وتأسف .

تحسس (tahassos) م . ع . شنیدن سخن قوم وپرسیدن خبر وجستن آن برای نیکی .

تحسف (tahassof) م.ع . **تحسفت الاوبار** : افتادند پشمهای شتر وپریدند .

تحسن (tahasson) م . ع . زینت دادن و آراستن ونیکو کردن .

تحسی (tahassi) م . ع . **تحسی المرق:** آشامید شوربا را اندك اندك بمهلت .

تحسیب (tahsib) م.ع . بربالش نشاندن کسی را . وسیر خورانیدن وسیر نوشانیدن . ودادن آنچه شخص بدان خشنود شود . و چیزی را بالش کردن و مرده را در کفن پیچیده درگور کردن ویا دفن کردن درسنگستان .

تحسیة (tahseyat) م.ع . **حسیته المرق تحسیة** : آشامانیدم باو شوربا را اندك اندك .

تحسید (tahsid) م.ع . حسد بردن برکسی .

تحسیر (tahsir) م.ع . مانده کردن .

ودریغ خورانیدن دیگری‌را . و افتادن پرمرغ. و حقیر داشتن و آزردن .

تحسیس (tahsis) م ٠ ع ٠ احساس بردن . وملاحظه کردن . ویافتن . ودانستن. وریختن‌آتش بروی خمیر جهة پختن . وپختن گوشت بروی خاکستر گرم .

تحسیف (tahsif) م ٠ ع ٠ **حسف الشارب** : سترد موی‌بروت را .

تحسین (tahsin) م ٠ ع ٠ آراستن و نیکو کردن . و به نیکوئی نسبت دادن . و به شدن .

تحسین (tahsin) ا ٠ ع ٠ نیکوئی و زیبائی . ج : تحاسین.

تحسین (tahsin) ا ٠ پ ـ مأخوذ از تازی ـ تعریف و تمجید و پسندگی و آفرین .

تحشحش (tahachoc)م٠ع٠ پراکنده شدن . وجنبیدن .

تحشم (tahaccom) م ٠ ع ٠ ننگ داشتن یق **انی لاتحشم منه** ای اتذمم و استحیی .

تحشن (tahaccon) م٠ع٠ ورزیدن و کسب کردن .

تحشی (tahacci) م ٠ ع ٠ **تحشی منهم فلاناً** : استثنا کرد فلان را از ایشان . و **تحشی من فلان** : ننگ‌داشت از فلان . و **تحشی** : گفت حاشا فلان .

تحشیة (tahceyat) م ٠ ع ٠ تا سه بر افتادن‌وسبب تا سه بر افتادن‌شدن . و آرایش کردن کنار جامه را با طراز و جز آن . و نوشتن حاشیه برکتاب.

تحشید (tahcid) م٠ع ٠ گرد‌آوردن یق **حشدالقوم تحشیداً** .

تحشیف (tahcif) م٠ع٠ **حشف عینه تحشیفاً** : پلکهای چشمها را برهم نهاده از رخنهای مژگان دید .

تحشیم (tahcim) م ٠ ع ٠ بخشم آوردن .

تحصب (tahassob) م٠ع٠ **تحصب الحمام** : بسوی صحرا برآمد کبوتر در طلب دانه .

تحصحص (tahashos) م ٠ ع ٠ برچفسیدن بزمین . و مستوی شدن .

تحصل (tahassol) م ٠ع ٠ گردآمدن و ثابت گردیدن .

تحصن (tahasson) م ٠ ع ٠ شایستهٔ حصان یعنی فحل نجیب گردیدن اسب . و **تحصنت المراة** : پارسا گردید زن و یا شوهرکرد. ونیز تحصن : درحصن‌داخل‌شدن.

تحصن (tahasson) ا ٠ ع ٠ نجابت اسب یق **فرس بین التحصن**.

تحصی (tahassi) م٠ع ٠ نگاهداشته شدن و پناه داده شدن .

تحصیب (tahsib) م ٠ ع ٠ ساعتی بشب خفتن درمحصب‌که مابین مکه ومنی‌است. و**حصب المکان** : سنگریزه گستردرمکان. و**حصب القوم عن فلان**: روی‌گردانیدند آن گروه ازفلان .

تصحیة (tahseyat) **حصاه تحصیة**: نگاهداشت آنرا وپناه داد .

تحصیص (tahsis) م٠ع ٠ هویداشدن یق **حصص الشیئی** .

تحصیل (tahsil) م ٠ ع ٠ حاصل کردن وجمع کردن . و برآوردن زر ازکان . و خلاصهٔ چیزی‌آوردن . و**حصل النخل**: غوره کرد خرمابن یا شکوفهٔ زرد آورد .

تحصیل (tahsil) ا ٠ ع ٠ **تحصیل الکلام** رده الی محصوله .

تحصیل (tahsil) ا ٠ پ ـ مأخوذ از تازی ـ کسب واکتساب . و سعی وکوشش. و سود و فایده . و اندوختگی . و محصول و ماحصل . و جمع و مجموع باج وخراج. و **تحصیل کردن** : فراهم آوردن وجمع کردن و اندوختن و بدست آوردن و حاصل کردن و کسب کردن . وجمع کردن‌مالیات . و کسب علم و دانش کردن .

تحصیلات (tahsilât) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ اکتسابات و محصولات .

تحصیل دار (tahsil-dâr) ا٠پ. جمع کنندهٔ مالیات .

تحصیل‌داری(tahsil-dâri)ا٠پ. شغل تحصیل دار .

تحصیل ضابطه (tahsil-zâbete) ا ٠ پ ٠ باصطلاح اهالی هند حسابیکه درآن عمل مالیات بـرکار نموده می‌شود .

تحصین (tahsin) م ٠ ع ٠ استوار گردانیدن و در حصن کردن و گرداگرد شهر را برآوردن . و **حصنها الزوج** : نهفته گردانید آنرا شوهر .

تحصین (tahsin) ا ٠ع٠ نجابت‌اسب یق **فرس بین التحصین** .

تحضب (tahazzob) م ٠ ع ٠ گرفتن راه سنگناك دشوار گذر را که نزدیك باشد .

تحضر (tahazzor) م ٠ ع ٠ حاضر شدن وحاضرکردن(لازم‌ومتعدی)یق **تحضر فلان وتحضره** .

تحضیج (tahzij) م ٠ ع ٠ کوتاهی کردن‌درسخن‌یق **حضج کلامه** او**بکلامه** او **فی کلامه** .

تحضیض (tahziz) م٠ع ٠ **حضضه علیه** : بر انگیخت او را بر جنگ وی .

تحطم (tahattom) م ٠ ع ٠ شکسته گردیدن. و**تحطم غیظاً**: بسوخت ازخشم.

تحطیط(tahtit)م٠ع٠**حطط الطعام**: خورد طعام را .

تحطیم (tahtim) م.ع. **حطمه** : بسیار شکست آن را .

تحظرب(tahazrob)م.ع. **تحظرب السقاء** : پر گردید مشك . و **تحظرب الرجل** : پر شد آنمرد از دشمنی و یا از طعام و مانند آن .

تحظیر (tahzir) ا . ع . **زمن التحظیر** : آن زمانی‌است که عمر رضی‌الله عنه وادی القری را پس از بدر کردن یهودان میان مسلمانان و بنی عذرة تقسیم کرد یقال **کان هذا زمان التحظیر** وهوکالتاریخ عندهم.

تحف (tohaf) ع . ج. تحفة و تحفة (tohafat) .

تحفایة(tahfâyat)م.ع . **حفی** حفاوة و حفاوة و حفایة و **تحفایة** . مر . حفاوة .

تحفة (tohfat) م . ع . **اتحفه تحفة** : هدیه داد اورا .

تحفة (tohfat)و(tohafat) ا .ع. هدیه و ارمغان . ج : تحف (tohaf) .

تحفجات (tohfajât) پ .ج. تحفه.

تحفز(tahaffoz)م.ع. برسرپای‌نشستن.

تحفش (tahaffoc) م . ع . پیوسته بودن در خانهٔ کوچك . و گرد آمدن . و **تحفشت المراة للرجل** : دوستی ظاهر کرد آن زن برای آنمرد .

تحفظ (tahaffoz) م . ع. پرهیز کردن و هشیار و بیدار بودن . و یك یك یادگرفتن.

تحفگی (tohfagi)ا . پ . ـ مأخوذ از تحفهٔ تازی ـ کمیابی . و هدیه . وانعام. و ضیافت .

تحفل (tahaffol) م.ع. زینت‌گرفتن و آراسته‌شدن . و **تحفل الماء و اللبن**: گرد آمد آب وشیر . و **تحفل المجلس**: پر گردید آن انجمن از مردم .

تحفه (tohfe) ا و ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ارمغان وسوغات و هدیه . وسود و چیز تازه و چیز بدیع و نفیس . و عنایت و مهربانی . و **تحفه دادن** : انعام دادن و پیشکش دادن .

تحفی (tahhaffi) م . ع . کوشیدن در کسب . و **تحفی به** : نوازش فراوان کرد و فرحت و سرور ظاهر نمودبوی وبسیار پرسید از حال وی .

تحفیش (tahfic) م . ع . پیوسته بودن در خانهٔ کوچك .

تحفیض (tahfiz) م . ع . **حفضه تحفیضاً** : انداخت آنرا از دست . و **حفضهم** : پس انداخت آنها را . و **حفض الله عنه**: تخفیف کرد خدای ازوی. و **حفض الارض** : خشك گردانید زمین را . و **حفضت الارض**(مجهولا) :خشك گردید زمین .

تحفیظ (tahfiz) م . ع . یاد دادن کتاب و جز آن کسی را .

تحفیف (tahfif)م . ع . پوشیدن چیزی را بجامه و جز آن . و سخت عیش و کم مال گردیدن . و **حفف حوله** : طواف کرد و گردا گرد آمد آن را .

تحفیل (tahfil) م . ع . زینت دادن و آراستن . و چند گاه نا دوشیدن گوسپندرا تا جهت فروختن بزرگ‌پستان و پر شیر نماید. و **حفل الماء** : گرد کرد آب را .

تحقد (tahaqqod) م.ع. کینه‌گرفتن.

تحقق (tahaqqoq) م . ع . **تحقق الخبر** : صحیح و درست شد خبر . و **تحقق الامر** : درست بدانست کار را .

تحقق (tahaqqoq) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ حقیقت و واقعیت و راستی .

تحقیر (tahqir) م . ع . **حقره تحقیراً** : خرد و خوار داشت آن را . و **حقر الکلام** : خردوحقیر شمرد سخن‌را.

تحقیر (tahqir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خواری و حقارت و نکوهش واهانت .

تحقیراً (tahqiran) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور خواری و بطوراهانت و کوچکی وحقارت .

تحقیرانه (tahqirâne) م ف . پ . بطور حقارت و کوچکی و خواری .

تحقیق (tahqiq) م . ع . درست و راست کردن و **حققه** : واجب کرد آنرا و **حقق قوله**: بدانست وتصدیق کردسخن‌اورا.

تحقیق (tahqiq) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ رسیدگی ووارسی.وراستی‌ودرستی و حقیقت‌وواقعیت . و **اهل تحقیق**: فیلسوفان و مجتهدین .

تحقیقاً (tahqiqan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور راستی و حقیقت و یقیناً و بدون شبهه .

تحقیقات (tahqiqât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وارسیها و تفتیش ها .

تحقیقانه (tahqiqâne) م ف . پ . بطور تحقیق و از روی واقعیت و حقیقت.

تحقیقی (tahqiqi) ص. پ . حتمی و یقینی و بدون شبهه .

تحکر (tahakkor) م . ع . احتکار کردن و افسوس خوردن .

تحکك (tahakkok) م . ع. پیش آمدن کسی را بیدی و کاویدن . (و یعدی بالباء) یق **فلان یتحکك بك** ای یتمرس و یتعرض لشرك .

تحکل(tahakkol)م.ع. ستیهیدن‌بجهل.

تحکم (tahakkom) م . ع . فرمان بردن و حکم کردن .

تحکم (tahakkom) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ حکومت و فرمانروائی . و غلبه و قدرت . و داوری و حکم و فرمان . وجور وتعدی . وقضاوت عادلانه . و فتوای شرعی و قضاوت خواه از روی میل محکوم باشد ویا عدم میل آن .

تحکمات (tahakkomât) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تعدیات وحکمهای بی جا و حکمهای زور .

تحکیم (tahkim) ا . ع . **تحکیم الحروریة** : قول گروه حروریه یعنی گروهی که بر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام خروج کرده و گفتند لا حکم الالله .

تحکیم (tahkim) م . ع . حاکم گردانیدن کسی را در مال خویش و **حکمه فی الامر** : حاکم گردانید اورا در کار . و **حکمه** : باز داشت اورا ازآنچه میخواست و اصلاح کرد .

تحل (tahell) م . ع . **حلل الیمین تحلیلا و تحلة وتحلا** . مر . تحلیل .

تحلابة (tehlâbat) ا . ع . گوسپندی که پیش از گشنی از پستانش اندکی شیر برآید .

تحلاق (tahlâq) م . ع . **حلق راسه حلقاً وتحلاقاً** : ستردموی سرخود را . مر . حلق .

تحلاق (tahlâq) ا . ع . **یوم تحلاق اللمم** : روز جنگ قبیلهٔ تغلب بابکربن وائل سمی بذلك لان الحلق كان شعارهم یومئذ .

تحلب (tahallob) م . ع . **تحلب العرق** : روان گردید خوی . و **تحلب بدنه عرقاً** : روان گردید خوی بدن او . و **تحلب فوه** : روان شد آب دهن او . و **تحلبت عینه** : روان شد اشك چشم او .

تحلبة (tehlebat) و (tahlabat) و (tohlebat) و (tohlabat) و (tohlobat) ا . ع . گوسپندی که از پستانش اندکی شیر برآید پیش از گشنی .

تحلة (tahellat) م . ع . **حلل الیمین تحلیلا و تحلة و تحلا** . مر . تحلیل .

تحلة (tahellat) ا . ع . کفارهٔ سوگند یا استثنای آن . و**تحلة القسم والیمین** : اندك . ومنها **فتمسه النار الا تحلة القسم** ای مسة یسیرة .

تحلج (tahalloj) م . ع . جنبیدن ابر و درخشیدن آن . و خلیدن چیزی در دل الحدیث: **لایتحلجن فی صدرك طعام ضارعت فیه النصرانیة** ای لایدخلن فی قلبك منه شیء فانه نظیف . وقولهم **دع ما تحلج فی صدرك** یعنی ترك كن آنچه در دل تو خلید و شك کردی درآن .

تحلحل (tahalhol) م . ع . جنبیدن از جای و دور شدن یق **حلحلهم حلحلة فتحلحلوا** .

تحلز (tahalloz) م . ع . **تحلز الشیء** : باقی ماند آنچیز . و**تحلز القلب** : دردناك شد دل . و **تحلز للامر** : دامن برکمر زد برای آنکار .

تحلس (tahallos) م . ع . **تحلس لکذا** : طواف کرد آن را و گرد برآمد . و **تحلس بالمکان** : مقیم شد درآنجای .

تحلق (tahalloq) م . ع . **تحلق القمر** : هاله نمود ماه . و**تحلقوا** : حلقه حلقه نشستند .

تحلل (tahallol) م . ع . **تحلل السفر بالرجل** : بیمارشدآنمردپس‌ازمراجعت ازسفر . و **تحلل فی یمینه** : استثنا کرد درسوگند . و**تحلل من یمینه** : بیرون آمد ازقسم‌به کفاره . و نیز تحلل . بحلی خواستن .

تحلم (tahallom) م . ع . خوابدیدن و بتکلف بُرد باری نمودن و **تحلم الحلم** : ادعای دیدن خواب کرد و ندیده بود . و **تحلم المال** : فربه شدند شتران . و **تحلم الضب** : پیه ناك شد سوسمار . و كذلك **تحلم الصبی و تحلم الجراد** .

تحلمة (tahlemat) ص . ع . **عناق تحلمة** : بزغالهٔ بسیارکیه . ج : تحالم .

تحلیء (tahli') م . ع . **حلاء تحلیئاً و تحلئة** . مر . تحلئة .

تحلیء (tehli') ا . ع . موی وزوی پوست و چرك و سیاهی آن . وپوست كارد رسیده و زخم شده وقت باز کردن .

تحلی (tahalli) م . ع . چون‌واوی باشد شیرین یافتن چیزی را و حلواخوردن . و چون یائی بود با زیور شدن زن و مستفید گردیدن بآن وپوشیدن زیور وآراسته شدن .

تحلئة (tahleat) م . ع . **حلاه عن الماء تحلیئاً و تحلئة** : باز داشت اورا از آب و نوشیدن نداد . و**حلاءه درهماً** : داد اورا درم. و**حلاء السویق** : شیرین ساخت پست را .

تحلئة (tehleat) ا وص . ع . موی‌وروی پوست وچرك وسیاهی آن . و**رجل تحلئة** : آنكه بمردم‌بآمیزش اندوه رساند .

تحلیة (tahliat) م . ع . چون واوی باشد بچشم کسی خوش نمودن چیزی را . و **حلی السویق تحلیة** : شیرین گردانید پست را ـ و گویند باین معنی مهموز گفتن خلاف قیاس‌است ـ و چون یائی بود **حلی المراة تحلیة** : پوشانیدزن رازیوروساخت برای وی زیور و وصف کرد حلیهٔ آن را و تأمل کرد در نشای وی .

تحلیف (tahlif) م . ع . سوگنددادن کسی را .

تحلیق (tahliq) م . ع . **حلق رأسه تحلیقاً و تحلاقاً** : نیك سترد موی سر

اورا . و **حلق البسر تحليقاً** : پخته گردید در ثلث آن بسر . و **حلق ضرع الناقة**: بلند شد شیر پستان آن ماده شتر . و **حلقت عيون الابل** : فرورفت چشمهای شتران بمغاك . و**حلق القمر** : هاله نمود ماه . و **حلق النجم** : بلندشد ستاره . و**حلق بالشيء اليه** : انداخت چیزرا بسوی او. و**شربت صواحاً و حلق بي** : نوشیدم شیرکه آب درآن غالب بود پس نفخ کرد شکم من. و**حلق ببصره الى السماء**: برداشت چشم بسوی آسمان . و نیز تحلیق : بلند تر رفتن مرغ در هوا . و داغ کردن ستور بشکل حلقه .

تحليل (tahlil) م . ع . **حلله المكان** : فرود آورد اورا در جای . و و**حلل العقدة** : نیك گشادگره را. و**حلله**: حلال گردانیدآنرا . و**حلل اليمين تحليلا** و**تحلة** و **تحلا** (والا خیر شاذ) : گشاد سوگند را باستثنا یا به کفاره و یا کفارهٔ سوگند داد.

تحليل (tahlil) ا . ع . آنچه مبالغه درآن کرده نشود یق **ضربه ضرباً تحليلا**: زد اورا اندك بقدر تعزیر وادب .

تحليل (tahlil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گداز وگداختگی . و انحلال و هضم و انهضام . وناپدید کردگی . و حلال‌شدگی . و باصطلاح معما دو بخش کردن لفظی را ویا زیاده و از هر بخش معنی علیحده گرفتن و بعضی را بحال خودگذاشتن .

تحليل (tehlil) ا.ع. سوراخ زه وسوراخ پستان .ج: تحالیل .

تحليم (tahlim) م.ع. **حلمه تحليماً** و**حلاماً**: بردبارگردانید اورا و امر فرمود وی‌را به حلم کردن. و **حلم البعير** : دور کرد کنه را از شتر .

تحم (tahm) م.ع. **تحم الثوب تحماً** (ازباب نصر) : نگارکردجامه‌را .

تحمال (tehemmâl) م.ع. **تحمل الامر تحملا** و**تحمالا** : برداشت بارکار را و برخود گرفت.

تحمة (tohmat) ا.ع.سخت‌سیاهی.

تحمة (tahamat) ا . ع .چادرهائی که برآنها خطوط زرد باشد.

تحمة (tahemmat) م . ع . **حمم امرأته تحميماً** و **تحمة** . مر. تحمیم .

تحمة (tahemmat) ا . ع . **ثياب التحمة** : جامه ها که طلاق دهنده زن را در متعهٔ وی دهد .

تحمت(tahammot) م.ع.**تحمت لونه** : خالص گردیدرنگ او .

تحمحم (tahamhom) م.ع . احم شدن و بانگ کردن اسب کمتر از صهیل . و بانگ اسب تاتاری وقت جو خواستن .

تحمد(tahammod)م . ع . **تحمد عليه** : منت نهاد بروی .

تحمر (tahammor) م . ع . گفتن بکسی یا حماو . و تکلم کردن بزبان حمیری

تحمس(tahammos)م . ع .**تحمس تحمساً** : سختی کرد . و **تحمس الامر و غيره** : سخت گردید آن کار وجزآن.

تحمش (tahammoc) م . ع . برافروختن از خشم و غضب کردن .

تحمص (tahammos) م.ع.ترنجیدن و گردآمدن . و **تحمص الحلم** : خشك شد گوشت و ترنجید .

تحمقس (tahamqos) م.ع . خبیث و پلید شدن .

تحمل (tahammol) م . ع . **تحمل الامر تحملا** و **تحمالا** : برداشت بار کار را وبرخود گرفت . و **تحمل الحمالة** ای حملها . و **تحملوا** : کوچ کردند .

تحمل (tahammol) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بردباری و شکیبائی . و صبر و شکیب . و طاقت و طاقت بسیار . و حلم و فروتنی و خضوع . و سکوت . و قبول رنج و مشقت . و **تحمل كردن** : صبرکردن و طاقت آوردن وبرخود رنج ومشقت آوردن و رنج کشیدن . و **باتحمل بودن** : با صبر و شکیبائی بودن . و با طاقت بودن .

و **بی تحمل** : بی صبر و بی طاقت .

تحمل پذير (tahammol-pazir)ص. پ . قابل صبر و شکیبائی .

تحمل گداز (tahammol-godâz) ص . پ . بی صبر و نا شکیبا . وبیشتر از توانائی و طاقت .

تحمم (tahammom) م . ع. احم گردیدن و درگرمابه شدن .

تحموت (tahmut) اوص.ع . خیك روغن کدرآن رب انداخته‌باشند . و **تمر تحموت** : خرمای نیك شیرین .

تحمى (tahammi) م . ع . **تحمى المريض** : پرهیز کرد بیمار از مضرات .

تحميج (tahmij) م . ع. تیزنگریستن و در چیزی خرد نگریستن . و فروشدن چشم بمغاك . و تغیر چهره دادن از خشم . و یا چشم را گشاده پیوسته نگریستن و گردانیدن حدقهٔ چشم از بیم و وعید و لاغری .

تحميد (tahmid) م.ع . بسیارحمد گفتن خدای‌را .

تحمير (tahmir) م . ع . **حمره تحميراً** : گفت باوای‌حمار. و نیز تحمیر: سرخ‌کردن . و بریدن پاره پاره. وسخن‌گفتن بزبان حمیر . و پیراستن‌پوست بدباغت بد .

تحمير (tahamyor) م . ع . سخن‌گفتن بزبان حمیر . و بد خوی گردیدن .

تحمیس (tahmis) م . ع . بخشم آوردن کسی را . و چیزی از دوا و جز آن بر آتش گذاشتن مدت کمی و سخت و درشت گردانیدن .

تحمیس (tahmis) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برشته کردن چیزی و بو دادن آن.

تحمیش (tahmic) م . ع . فراهم آوردن چیزی را . و بخشم آوردن کسی را.

تحمیص (tahmis) م . ع . صیدکردن آهوان در نیمروز .

تحمیض (tahmiz) م . ع . هم زانو شدن در جماع و اندك کردن چیزی یق **حمض لنا فلان فی القری** ای قلل .

تحمیط (tahmit) م . ع . مایل کردن درختی بر درخت رز تا از آفتاب در پناه باشد. و خوار کردن و زدن کسی را بی مبالغه. المثل: **اذا ضربت فلا تحمط** .

تحمیق (tahmiq) م . ع . **حمقه تحمیقاً** : بحماقت نسبت کرد او را و **حمق** (مجهولا) : می خورد .

تحمیق (tahmiq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نسبت حماقت بکسی دادن .

تحمیل (tahmil) م . ع . **حمله الامر تحمیلا و حمالا** : فرمود او را بر داشتن و کردن کار . و **حمله حاجته** ای سأله القیام بها .

تحمیل (tahmil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بار نهادگی و زیر بار بردگی . و **تحمیل کردن** : کاری را بکسی فرمودن که فوق طاقت او باشد . و چیزی را بکسی دادن بدون میل و رغبت . و بعنف و جبر از کسی چیزی گرفتن .

تحمیم (tahmim) م . ع . **حمم الماء** : گرم کرد آب را . **حمم الرجل**: سیاه کرد روی مرد را بانگشت . و **حمم الغلام**: بر آمد ریش کودك . و **حمم الراس**: برآمد موی سر بعد ستردن . و **حممت الارض**: بر آورد زمین گیاههای سبز مایل بسیاهی . و **حمم الفرخ** : پر بر آورد چوزه. و نیز تحمیم : متعه دادن بزن مطلقه یق **حمم امرأته تحمیماً و تحمة** ای متعها بعد الطلاق .

تحناذ (tahnâz) م . ع . **حنذ الشاة حنذاً و تحناذاً** : بریان کرد گوسپند را در مغاکی و گذاشت بالای آن سنگهای گرم تا خوب پخته شود . مر . حنذ (hanz).

تحنب (tahannob) م . ع . **تحنب فلان**: کوز گردید فلان از پیری . و **تحنب علیه** : مهربان گردید بر وی .

تحنبل (tahanbol) م . ع . سربرهنه کردن.

تحنث (tahannos) م . ع . عبادت کردن شبهای چند . و گوشه گرفتن از پرستش بتان . و انداختن گناه را از خود و **تحنث من کذا**: توبه کرد از آن .

تحندس (tahandos) م . ع . **تحندس اللیل** : تاریك شد شب . و **تحندس الرجل**: افتاد و ضعیف شد آن مرد .

تحنط (tahannot) م . ع . **تحنط المیت**: خوش بوی شد مرده بحنوط .

تحنظر (tahantor) م . ع . تردد نمودن . و گرد گردیدن .

تحنف (tahannof) م . ع . خود را ختنه کردن . وکناره گرفتن از پرستش بتان. و حنیف گردیدن. ودین حنیف اختیار کردن . و **تحنف الیه**: میل کرد بسوی او .

تحنك (tahannok) م . ع . عمامه از زیر زنخ برآوردن و تحت الحنك انداختن .

تحنن (tahannon) م . ع . **تحنن علیه** : مهربانی نمود بر او .

تحنوء (tahanno') م . ع رنگین شدن به حنا یق **حناه فتحنا** : خضاب کرد آنرا بحنا پس خضاب کرده شد .

تحنی (tahanni) م . ع . **تحنی علیه**: مهربان گردید بر وی . و نیز تحنی : کج و خمیده گردیدن .

تحنیء (tahni') م . ع . **حناه تحنیئاً** و **تحنئة** . مر . تحنئة .

تحنیب (tahnib) م . ع . سر فرو افگندن و کج و مایل گردانیدن . و **حنب ازجاً** : سغ را استوار بنا کرده کج و مایل گردانید.

تحنیب (tahnib) ا . ع . کجی و کوزی در دستهای اسب و پشت آن .

تحنئة (tahneat) م . ع . **حناه تحنیئاً** و **تحنئة** : رنگ کرد آنرا بحنا و خضاب کرد .

تحنیة (tahniat) م . ع . **حنی العود تحنیة** : خم داد چوب را . و**حنی الظهر**: دوتا کرد پشت را .

تحنیط (tahnit) م . ع . **حنط المیت تحنیطاً** : حنوط پاشید برمرده . و **حنط الرمث** : سپید گردید گیاه رمث و رسید .

تحنیف (tahnif) م . ع . **حنفه تحنیفاً** : احنف گردانید اورا .

تحنیق (tahniq) م . ع . **حنق الزرع تحنیقاً** : از غلاف برآمد و منتشر شد خارهای خوشهٔ زراعت .

تحنیك (tahnik) م . ع . **حنکه تحنیکاً** : مالید حنك او را وحنك بست او را ولیشه کرد . و**حنك الصبی**: بجرنا وبمانند آن خائیده بکام کودك مالید . و**حنکته السن**: استوار خرد گردانید او را تجربه ها .

تحنین (tahnin) م . ع . **حننت الشجرة تحنیناً** : گل آورد بوزجه . و **حنن** : باز پس گشت وبد دلی کرد یق **حنن**

قحقن ای‌هلل وکذب.

تحوب (tahavvob) م ۰ ع ۰ توبه کردن از گناه . و دردمندی نمودن و نالیدن از اندوه . و **تحوب ابن آوی** : بانگ کرد شغال .

تحوت (tohut) ا ۰ ع ۰ فرومایگان. ج ۰ تحت . الحدیث : **لاتقوم الساعة حتی تهلك الوعول و تظهر التحوت.**

تحوج (tahavvoj) م ۰ ع ۰ حاجت خواستن .

تحوز (tahavvoz) م۰ع۰ برخویشتن پیچیدن . و یك سو رفتن وگوشه گرفتن .

تحوس (tahavvos) م ۰ ع ۰ دلیری نمودن . و اندوهگین شدن . و نالیدن برای چیزی . و اقامت کردن بجائی بعزیمت سفر.

تحوش (tahavvoc) م ۰ ع ۰ گوشه گرفتن . و دور شدن . و شرم کردن . و **تحوشت المراة من زوجها** : بیوه گردید زن .

تحوط (tahut) ا ۰ ع ۰ سال سخت که فراگیرد گوسپندان وشتران را .

تحوط (tahavvot) م۰ع۰ نگاهداشتن و پاس داشتن . وتعهد کردن .

تحوف (tahavvof) م ۰ ع ۰ از کارهٔ چیزی کاستن وکم کردن .

تحول (tahavvol) م ۰ ع ۰ پشتواره برداشتن . و **تحول فی الامر** : حیله کرد درکار . و **تحول عنه** : برگشت از آن بسوی دیگر . و **تحول الکساء** : چیزی در چادر نهاده برپشت برداشت . و **تحوله بالموعظة** : طلب کرد آن حال وی را که در آن بخوشی پندرا قبول کند . و نیزتحول: حیله کردن و برگشتن از حالی بحالی دیگر و ازجائی بجای دیگر . وبرنشستن برپشت اسب.

تحول (tahavvol) ا ۰ ع ۰ حذاقت وجودت نظر وقدرت برتصرف .

تحون (tahavvon) ا ۰ ع۰ خواری و هلا کی .

تحوی (tahavvi) م ۰ ع ۰ حلقه شدن پق **تحوت الحیة** .

تحوی (tahhavvi) ا۰ع ۰ استداره و گردی

تحویة (tahveyat) م۰ع ۰ گرد کوهان شتر گلیم نهادن برای برنشستن . و مجتمع و مستدیر گردانیدن . و حلقه شدن .

تحویج (tahvij) م ۰ ع۰ **حوج به عن الطریق تحویجاً** : کج گردانید اورا از راه . و **حوجت له** : گذاشتم طریق خود را در هوای او .

تحویر (tahvir) م۰ع۰ **حورالثوب**: سپید کرد جامه را . و **حور الخبزة** : پهن وگرد ساخت نانرا برای پختن و**حور الله فلاناً** : خائب وخاسر گردانید فلان را خدای. و **حور عین البعیر** : داغ کرد گرداگرد چشم شتر را . و **حوره** : برگردانید آنرا و گرد ساخت آنرا .

تحویز (tahviz) م ۰ ع ۰ در حوزهٔ چیزی آوردن چیزی را . و **حوز الابل تحویزاً** : به نرمی و سبکی راند شتران را بسوی آب .

تحویش (tahvic) م ۰ ع ۰ بسیار گرد آوردن برای کار .

تحویص (tahvis) م ۰ ع ۰ دوختن جاهای مختلف جامه را .

تحویض (tahviz) م۰ع۰ **حوض حوضاً**: حوض ساخت. و**حوض للنخلة**: حوض ساخت برای درخت خرما . و**حوض علی الشیء** : راغب و طالب آن چیز گردید . و**انا احوض لك هذا الامر** : من گرد آنکار می‌گردم برای تو .

تحویط (tahvit) م۰ع ۰ نگاهداشتن وپاس داشتن . وتعهد کردن . و دیوارساختن و دیوار بست کردن و دیوار ساختن گردا گرد رز و مانند آن . و گردا گرد چیزی برآمدن .

تحویف (tahvif) م ۰ ع ۰ **حوفه** : گردانید آنرا برکناره . و **حوف الوسمی المکان** : گرد گرفت علف و سمی جای را. الحدیث: **سلط علیهم طاعون یحوف القلوب** ای یغیرها عن التوکل و یدعوها الی الانتقال والهرب منه و یروی یحوف لقول.

تحویق (tahviq) م ۰ ع ۰ **حوق علیه الکلام تحویقاً** : کج کرد بروی سخن را .

تحویل (tahvil) م۰ ع ۰ **حوله**: حال گردانید آنرا . و**حوله الیه** : برگردانید اورا بسوی وی . و **حول الیه** : برگشت بسوی او (لازم و متعدی است) و**حولت المجرة** : کهکشان در وسط آسمان گردید_ وآن درموسم گرما باشد . و**حولت الناقة**: آبستن نشد ناقه از گشن دادن . و **حول عینه حولاء** : گردانید چشم آنرا .

تحویل (tahvil) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تغیر و تبدیل . وانتقال . وتغیر شکل و صورت . و باز گشت . وسپردگی . و حواله . و خراج و مالیات . وحصول و پول نقد و سرمایه . و نیز تحویل : انتقال خورشید از برج حوت به برج حمل و یا از برجی به برج دیگر . ویاانتقال هریك ازسیارات ازبرجی به برجی دیگر . و **ساعت تحویل**: هنگامی که خورشید ازمحاذات برج حوت خارج شده ومحاذی برج حمل واقع می‌گردد که اول سال ما فارسیان است . و **تحویل شدن**: واقع شدن خورشید در محاذات حمل. وسپرده شدن . و **تحویل دادن** : چیزیرا بکسی

سپردن ودادن . و**تحویل کردن** : سپردن و دادن و حواله نمودن .

تحویلات (tahvilât) ا . پ . مأخوذ از تازی. انقلابات و تغییرات و تبدیلات.

تحویلدار (tahvil-dâr) ا . پ. کسی که نقد و یا جنسی را بوی سپرده و بعد باو حواله کند . و خزانه‌دار .

تحویلداری (tahvil-dâri) ص . ا . پ . منسوب به تحویلدار . و شغل کسی که نقد و یا جنس باو سپرده شده است . و خزانه داری .

تحویم (tahvim) م . ع . **حوم فی الامر** : همیشگی کرد در کار .

تحیات (tahiyât) ع . ج . تحیة (tahiyat) .

تحیة (tahiyat) م . ع . **حیاه تحیة** : سلام فرستاد بروی . و**حیی الخمسین** : نزدیك پنجاه شد . . و **حیاك الله** ای ابقاك او ملکك .

تحیة (taheyat) ا . ع . سلام . و بقا . وملك . ج : تحیات (tahiyât) و تحایا . و**بعد التحیة** ای بعد السلام

تحیت (tohayt) ا . ع . مصغر تحت یعنی تقریباً پائین .

تحیت (tahiyat) ا . پ . مأخوذ از تازی. درود و زندش و سلام و دعا و نیایش .

تحیر (tahayyor) م . ع . بچیزی دیده سرگشته‌شدن . وندانسته بیرون شدن کار . و **تحیر الماء** : برگشت آب . و **تحیر المکان بالماء** : پرشد جای به آب . و**تحیر الشباب** : رسید جوانی بهمهٔ اعضای بدن . و **تحیر السحاب** : متوجه شد ابر بسمتی . و **تحیرت الجفنة** : پر شد کاسه از طعام و چربش گوشت .

تحیر (tahayyor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حیرت و سرگردانی و سرگشتگی و آشفتگی . و دهشت و تعجب و شگفتی .

تحیز (tahayyoz) م . ع . **تحیزت الحیة** : بر خویشتن پیچید مار .

تحیش (tahayyoc) م . ع . **تحیشت نفسه** : رمید و ترسید .

تحیض (tahayyoz) م . ع . **تحیضت المرأة** : باز ماندن از نماز در ایام حیض.

تحیط (tohit) و (tahit) و (tehit) ا . ع . قحط سال .

تحیف (tahayyof) م . ع . ازکرانهٔ چیزی کم کردن .

تحیفس (tahayfos) م . ع . جنبیدن بر بستر و بی قرار بودن .

تحیل (tahayyol) ا . ع . حذاقت وجودت نظر و قدرت بر تصرف .

تحین (tahin) ا . ع . هنگام وحین .

تحین (tahayyon) م . ع . هلاك گردیدن و هنگام‌جستن یق **تحین الوارش** اذا انتظر وقت الاکل . و **تحین الناقة** : درشید ناقه را دریك وقت .

تحیه (tahiye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سلام و تعظیم و تواضع . وتهنیت و مبارکبادی . و دعا و نیایش . و تحیت و زندش و درود .

تحیید (tahyid) م . ع . برجسته‌کردن و گره دار نمودن یق **قد السیر فحیده تحییداً** : اذا جعل فیه حیوداً یعنی بندار برید دوال را .

تحییر (tahyir) م . ع . سرگشته کردن.

تحییس (tahyis) م . ع . **حیس تحییساً** : طعام حیس ساخت .

تحییض (tahyiz) م . ع . روان گردانیدن و جماع کردن در حیض .

تحیین (tahyin) م . ع . **حینه** : قرارداد از برای آن وقتی . و **حین الناقة** : قرارداد برای آن ماده شتر وقتی برای دوشیدن و **حینه الله تحییناً** : هلاك گرداند اورا خدای وتوفیق رشاد نداد بوی .

تخ (tax) ا . پ . ثفل کنجد روغن کشیده .

تخ (taxx) ا . ع . خمیر ترش . وعصارهٔ کنجد .

تخاتج (taxâtej) ع . ج . تختج (taxtaj) .

تخاتل (taxâtol) م . ع . فریفته‌شدن با یکدیگر .

تخاتن (taxâton) م . ع . ختن شدن بعضی مر بعضی را .

تخاجؤ (taxâjo') م . ع . آهسته‌روی کردن . و دبررا پرباد کرده بر آوردن مؤخر آنرا بسوی ماوراء .

تخادع (taxâdo') م . ع . خود را فریب خورده وانمودن در صورتیکه نباشد . و خدعه کردن بعضی مربعضی را .

تخادن (taxâdon) م . ع . بایکدیگر راست شدن در دوستی .

تخاذل (taxâzol) م . ع . **تخاذلت رجلاه** : ضعیف شد پاهای‌وی . و**تخاذل القوم** : یکدیگررا فرو گذاشتند وازیکدیگر بریده شدند . و **تخاذلت الظبیة** : ایستاد آن ماده آهو برای بچه‌اش .

تخارج (taxâroj) م . ع . گرفتن بعضی شریکها خانهٔ بنا شده را و بعضی دیگرزمین‌را.

تخارش (taxâroc) م . ع . **تخارشت الکلاب** : بر انگیخته شدند سگها برای جنگ با یکدیگر .

تخاریب (taxârib) ا . ع . سوراخها مانند خانه های زنبور . و سوراخی که‌پرمور در آن انگبین نهد .

تخازر (taxâzor) م . ع . تنگ کردن

یك چشم تا نگاه تیز شود .

تخازن (taxâzon) ا. پ. خیار .

تخاس (taxâss) م.ع. **تخاسوه :** گرفت اورا یك‌بار این ویك بار آن وشتافتند بسوی آن .

تخاسوء (taxâso') م.ع. باهم سنگ اندازی کردن .

تخاسی (taxâsi) م . ع. باهم سنگ اندازی کردن .

تخاشع (taxâco') م.ع . **تخاشع فلان :** فروتنی کرد فلان .

تخاصر (taxâsor) م . ع . دست یکدیگر گرفتن در رفتن .

تخاصل (taxâsol) م.ع . گرو بستن بر تیر اندازی .

تخاصم (taxâsom) م . ع . بایك دیگر دشمنی وخصومت کردن .

تخاطب (taxâtob) م . ع . با یك دیگر سخن روبروی گفتن .

تخاطر (taxâtor) م . ع . باهم گرو بستن .

تخاطف (taxâtof) م.ع. ازیکدیگرربودن.

تخاطؤ (taxâto') م . ع . نسبت‌دادن کسی را بخطا .

تخافت (taxâfot) م.ع. پنهانی گفتن.

تخافف (taxâfof) م .ع . سبك‌شدن۔ نقیض تاقل .

تخاقوی ئیل (taxâquy-il) ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ سال‌مرغ .مر .سیچقان ئیل .

تخاك (taxâk) ا . پ . نوعی از مرغ ماهی خوار .

تخالج (taxâloj) م . ع . خلیدن.یق **تخالج فی صدری :** خلید دردلمن .

تخالس (taxâlos) م . ع . از یك دیگر ربودن .

تخالص (taxâlos) م . ع . با یك دیگر دوستی ویژه داشتن .

تخالط (taxâlot) م . ع : آمیختن با هم بمباشرت .

تخالع (taxâlo') م.ع. سوگندشکستن میان یکدیگر . و جدائی کردن زن و شوی از هم برای مالی .

تخالف (taxâlof) م . ع . با یکدیگر خلاف کردن .

تخامص (taxâmos) م.ع. **تخامص عنه :** برداشته شد از آن ویك سو گردید . و **تخامص عن حقه** (بمینه امر) : بده حق او را . و **تخامص اللیل :** تنگ‌شد تاریکی شب نزدیك سحر .

تخاوذ (taxâvoz) م . ع . با هم عهد و پیمان بستن .

تخاوص (taxâvos) م. ع . مخاوصة مر . مخاوصة .

تخاوض (taxâvoz) م.ع. **تخاوضوا فی الحدیث :** بسخن در پیوستند با هم .

تخاویف (taxâvif) ا . ع. غول و جن و مترسی که در کشت‌زار بر پا کنند .

تخایل (taxâyol) م. ع . تکبرکردن.

تخبث (taxabbos) م . ع . خبیث شدن و پلید بودن .

تخبخب (taxabxob) م . ع . فـرو هشته و نرم گردیدن . و **تخبخب بدنه :** لاغر شد بعد فربهی . و **تخبخب الحر :** فرو نشست سختی گرما .

تخبر (taxabbor) م . ع . آگاهی بچیزی‌حاصل کردن‌وباخبرشدن . و**تخبره :** خبر پرسیداز وی . و **تخبروا :** گوسپندی را بشراکت خریده‌،ذبح کردند .

تخبس (taxabbos) م . ع . غنیمت یافتن یق **ماتخبست من‌شیء .**

تخبش (taxabboc) م. ع. **تخبش الاشیاء من ههنا وههنا :** جمع کرد و بگیر آورد این چیزها رااز آن جاواین جا.

تخبص (taxabbos) م . ع . افروشه پختن .

تخبط (taxabbot) م . ع . **تخبط الشیطان:** بدیوانگی داشت اورا دیو. قوله تعالی **لایقومون الا کمایقوم الذی یتخبطه الشیطان من‌المس** ای کما یقوم المجنون فی حال جنونه اذا صرع فسقط او یتخبطه ای یفسده . و نیز تخبط : بـر گزاف و بیراه رفتن . و **تخبط البعیر بیده‌الارض :** دست برزمین زد شتر .

تخبق (taxabboq) م.ع. بلندگردیدن.

تخبی (taxabbi) م . ع . **تخبی خباء :** خبا ساخت و خبا افراخت .

تخبیب (taxbib) م . ع فـریفتن و خیانت کردن و گریزی و حیله گری نمودن.

تخبئة (taxbeat) م . ع . **خباه تخبئة :** بخوبی حفظ کرد آنرا . و **خبا الشیء :** پنهان کرد آنچیز را .

تخبیة (taxbeyat) م . ع . خیمه بر افراشتن و خیمه ساختن یق **خبی الخباء تخبیة .**

تخبیث (taxbis) م.ع. خبیث گردانیدن یق **خبثه‌تخبیثاً .**

تخبیر (taxbir) م . ع . خبر دادن و آگاه کردن .

تخبیص (taxbis) م.ع. افروشه‌پختن.

تخبیط (taxbit) ا. ع . خبط وخطا و اشتباه .

تخبیل (taxbil) م . ع . ناقص‌اعضا کردن کسی‌را . و فرومایه کردن . و **خبله الحزن :** دیوانه گردانید اورا اندوه .

تخت (taxt) ا . پ. محل جلوس پادشاه

در هنگام سلام و سریر و بر پهن و جرد و اورنگ . و کرسی و اریکه . و خوابگاه و زین . و شهر و مقر سلطنت . و تپنگو و صندوق و جامه‌دان . و هرجای مسطح و برابر و هموار . و نشیمنگاهی چوبین یا آهنین و دارای چهار پایه که بروی آن استراحت کرده می خوابند . و هر جای مرتفعی از زمین که در روی آن می‌نشینند و می‌خوابند و تکیه‌می‌کنند. **و تخت آبنوسی:** کنایه ازشب . **و تخت آراسته:** تخت‌مزین . و **تخت اردشیر:** نوائی از موسیقی . و **تخت‌جمشید:** خرابه های‌شهراستخر . و **تخت‌حساب:** باصطلاح نجوم تخته ای که بر آن خاك نرم ریخته و نقوش حساب طالع را بر آن رسم کنند . و **تخت‌خورشیدبرسرضرغام :** کنایه‌از بودن آفتابدر برج اسد . و **تخت‌راهی:** شاه راه و جادهٔ شاهی . و **تخت روان :** تختی محمل مانند و دارای چهار دسته که بر دو قاطر آنرا بار کرده و مسافر در آن نشیند. و تخت سلیمان پیغمبر. و اسب روندهٔ خوش راه . و چهار ستارهٔ از بنات النعش که مربع واقع‌شده وکنایه‌ازآسمان . **وتخت‌رونده:** تخت روان. و **تخت سراج :** اخ . مدرسهٔ شیخ ابواسحق کازرونی . و **تخت سلیمان** اخ . قلعهٔ : مشهوری . در کاشغر . و **تخت طاقدیس :** تختی دارای چندین طبقه که صور همهٔ بروج و کواکب بر آن نقش‌بود و از فریدون بخسروپرویز رسید . ولحن پنجم از سی لحن باربد . و نوائی از موسیقی . و **تخت‌فیروزه:** تخت‌کیخسرو . وآسمان. و **تخت کلاه:** کلاهی چوبین که بر سر مجرمین و گناهکاران نهند .

تخت (toxt) ا . پ . دخت و دختر . و وزنه ای معادل ۶۰۰ ویا ۴۰۰ درم .

تخت (taxt) ا . ع . جامه‌دان . ج : تخوت . و اریکه و سریر .

تختاخ (taxtâx) ا.ع. مردی کـه در زبانش لـکنت باشد .

تخت‌بخت (taxt-baxt) ا.پ. اقبال و دولت .

تخت‌پوش (taxt-pove) ا . پ . پوشش تخت .

تخت‌خانه (taxt-xâne) ا.پ . مقر سلطنت و پای تخت .

تختج (taxtaj) ا.ع. ـ مأخوذ ازتختهٔ فارسی و بمعنی آن. ج : تخاتج .

تخ‌تخ (tex-tex) ا . ع . باین کلمه ماکیان را زجر کرده دور می کنند .

تختخانی (taxtaxâniy) ا. ع. مردی که در زبانش لـکنت‌بود.

تختخة (taxtaxat) ا. ع . لـکنت زبان . و حکایت آواز .

تختدار (taxt-dâr) ا . پ . جامهٔ سیاه وسفید که پادشاهان ایران ویژه دارا برویتخت خودمی گسترانید . و جامهٔخواب و نیزکسی‌که‌شغل ارنگاهداری تخت‌روان‌باشد.

تختر (toxtar) ا. پ . دختر .

تختر (taxatorr) م.ع. سستی‌آوردن و سترخی گردیدن‌و کاهل‌شدن . وتب‌کردن. و پراکنده شدن ذهن از خوردن شیر و ماست و جزآن و برفتارکاهلان رفتن .

تختگاه (taxt-gâh) ا . پ . محل تخت و محل جلوس پادشاه و شهر پایتخت ومقر پادشاه که تزر نیز گویند .

تخت‌گیر (taxt-gir) ص . پ . پادشاه قادر و توانا .

تختله (taxtale) ا . پ . کفش و عصای گردش.

تختم (taxattom) م . ع . بر سر عمامه بستن . و **تختم بالخاتم :** انگشتری در دست‌کرد . و **تختم بامره :** پنهان کرد کار را . و **تختم عنه :** تغافل کرد از آن وخاموش گشت .

تختمة (taxtemat) ا.ع. عمامه بندی. و تغافل . وسکوت وخاموشی . و پنهانی .

تخت نشان (taxt-necân) ا . پ . بخشندهٔ تخت .

تخت‌نشین(taxt-necin) ا.پ.پادشاهی که دارای تخت و تاج باشد . و **تخت نشینان خاك :** پادشاهان . و ارواح . و اهل سلوك . و ساکنان زمین .

تخت‌نشینی(taxt-necini)ا.پ.سلطنت و پادشاهی .

تخته (taxte) ا. پ. قطعهٔ چوب پهن و صاف ومسطح که چندان ستبر نباشد. ولوح وصفحه . وهرچیز مسطح وصاف و پهن . و خوابگاه و بستر کوچك . و صفحه‌ای که در روی آن بدن مرده را غسل داده‌کفن میکنند. و جنازه و تابوت و عماری . وبك ورق از کاغذ. و اسباب بازی نرد. و **تختهٔ‌آسیا:** چوب پهنی که گاو آهن را جهة شیار کردن زمین بدان نصب کنند . و **تختهٔ استرش** (ostorac) : تختهٔ چوبی که گاو آهن را بدان محکم کنند . و **تختهٔ اول :** لوح محفوظ و لوحی که اطفال بروی آن الف با نویسند. **وتختهٔ جامه :** اتو و قید بزرگ و قیدی که بدان پارچه رافشار داده وهموار نمایند . و آلت شکنجه‌ای کـه بسان اسب ساخته باشند . و **تختهٔ جوهری :** رنگ سرخ و کبود و هرچیز رنگارنگ . و **تختهٔ خاك :** سطح زمین . و **تختهٔ در :** قطعهٔ چوب پهن و مسطح که در میان لنگهٔ در قرار دهند . **وتختهٔ رقوم:** لوح رمال ومنجم. **وتخته زدن:** حلاجی کردن پنبه . **وتختهٔ زرنیخ:** انگشت و زغال افروخته. **وتختهٔ**

سخالخورد : حکایات گذشته و **تختهٔ شطرنج**: صفحه‌ای که در روی آن شطرنج بازی کنند . و **تختهٔ عاج** : تختی که از دندان فیل سازند و کنایه از روز و از سرین بلورین . و **تخته کردن** : پهن کردن و حلاجی کردن پنبه . و **تختهٔ کشتی** : سطح کشتی . و **تختهٔ کفشگر** : کنده ای که کفشگر بروی آن چرم را میبرد . و **تختهٔ گوئی**: چوگانی که سرش مانند چمچه باشد وبدان گوی بازی کنند و بتازی طبطاب گویند و **تختهٔ محاسبان** : زمین . و **تختهٔ محاسبان شود** : یعنی گرد برسر افتد و گردآلود شود . و **تختهٔ مینا** : آسمان . و **تختهٔ نرد** : اسباب بازی‌نرد. و**تختهٔ نرد آبنوسی**: فلك البروج . و**آهن‌تخته** : صفحهٔ آهن. و **تخت‌یاتخته** : یعنی اورنگ پادشاهی . و یا مرگ و تابوت و عماری .

تخته (toxte) ص.پ. توخته و ادا کرده وگزارده خواه وام‌باشد و یا امانت ویا نماز.

تخته بند (taxte-band) ا.پ. پارچه‌ای کــه در شکسته بندی بکار برند و در روی تخته ها پیچند . و محبوس و در بند افتاده گرفتار .

تخته بندی (taxte-bandi) ا . پ . جبره‌ای که در شکسته بندی با تخته کنند .

تخته بید (taxte-bid) ا.پ. ساس.

تخته پل (taxte-pol)ا.پ. جسر ومعبر چوبی .

تخته پوش (taxte-pove) ص . پ . پوشیده شدهٔ باتخته های چوبین .

تخته تخته (taxte-taxte) مف. پ. قطعه قطعه و پارچه پارچه .

تخته کشیده (taxte-kecide) ص . پ. گسترده شدهٔ از تخته .

تخته کلاه (taxte-kolâh) ا . پ . نـــمی‌ازسیاست که کـــلاه کاغذی زنگوله داری بر سر مجرم گذاشته و بر خر سوار کرد گرد شهرمی گردانند و گاه میزنندش تا برقصد .

تخته گردن (taxte-gardan) ص . پ . آنکه‌دارای‌گردن‌پهن‌و کلفت وراست‌باشد.

تخته‌مشق (taxte-macq) ا . پ . لوحی که کودکان بروی آن مشق خط می‌کنند.

تختی (taxti) اوص. پ . منسوب به تخت ولوحی که کودکان‌بروی‌آن علم و عمل خط می‌آموزند و مهر و خاتم سنگـــی . و صدر . و سینه .

تختیر(taxtir) م .غ . **خثره‌الشراب تختیراً**: تباه کرد ذهن او را شراب.

تختیم (taxtim) م .ع . نیك مهر کردن (شدد للمبالغة) .

تخثر (taxassor) ا . ع . ستبری .

تخثیث (taxasis) م . ع . گردآوردن و مرمت کردن .

تخثیر (taxsir) م . ع . ستبروچغرات گردانیدن شیر را یق **خثر اللبن تخثیراً** .

تخثیم (taxsim) م . ع . پهناور گردانیدن چیزی را .

تخجم (taxjom) ص . پ . حریص وخداوند شره .

تخجیل (taxjil) م . ع . خجل‌کردن کسی را .

تخدب(taxaddob) م . ع . راه‌رفتن نه بزودی و نه بدرنگی .

تخدد (taxaddod) م . ع . متشنج شدن . و لاغر شدن . و **تخدد لخمه** : لاغر وگم گوشت شد او .

تخدع (taxaddo') م . ع . بتکلف فریفتن و خدعه کردن .

تخدید (taxdid) م . ع. لاغرشدن رلاغرگردانیدن(لازم ومتعدی) وخدوه: شکافت آنرا .

تخدیر (taxdir) م . ع . مقیم‌بودن دختر درخدو .

تخدیر (taxdir) ا . پ.ــ مأخوذاز تازی ـــ بی حسی و خدارت و سستی‌اندام . و **تخدیر کردن** : بی‌حس نمودن وسست کردن اندام وجز آن .

تخدیش (taxdic) م . ع. **خدشه تخدیشاً** : خراشید آنرا (شدد للمبالغة) .

تخدیع (taxdi') م . ع . ضربت‌زدن غیر نافذ نابرنده .

تخدیم(taxdim) ا.ع.سپیدی‌گرداگرد خرده گاه اسب .

تخذرف (taxazrof)م.ع. انداختن شتران سنگریزه هارا با سپل خود از شتاب روی‌یق **تخذرفته والنوی**ای رمت به او تخذرفته النوی اذا رمیت به .

تخذم (taxazzom) م . ع . بریده شدن و**تخذمه** برید آنرا(لازم ومتعدی) .

تخذیع (taxzi') م . ع . پاره پاره کردن و بریدن بقسمی که جدا نگردد و زدن بشمشیر چنانکه نافذ وکارگر نشود .

تخذیل(taxzil)م.ع.برخذلان‌گذاشتن‌یق **خذل‌عنه اصحابه** ای‌حملهم‌علی‌خذلانه.

تخذیم (taxzim) م . ع . بریدن و پاره پاره کردن .

تخرب (taxarrob) م.ع. **تخرب القادح‌الشجرة** : خوردکرم چوب‌خواره درخت را .

تخرج (taxarroj)م.ع.**تخرج‌فی‌الادب**: فرارا، افتاد در علم ادب و برساخته شد .

تخرخر (taxarxor) م.ع.**تخرخر بطنه** : جنبان شد شکم او از کلانی .

تخرد (taxarrod) م . ع . شرمنده گشتن و ساکت شدن از ترس . و پست

آواز گشتن .

تخرس (taxarros) م·ع· **تخرست المراة** : طعام مهمانی ولادت خود پخت آنزن . و منه المثل **تخرسی یا نفس لامخرسة لك** ای اصنعی لنفسك الخرسة قاله امراة ولدت و لم یکن لها من یهتم لها یضرب فی اعتناء المرء بنفسه .

تخرص (taxarros) م·ع· **تخرص علی** : افترا کرد برمن .

تخرط (taxarrot) م·ع . **تخرط الطائر** ای اخذ الدهن من مدهنه بزمکاه : بد منقار گرفت آن مرغ روغن از روغندان یعنی بیرون کشید آن مرغ مادهٔ دسم را از سرین خود .

تخرق (taxarroq) م · ع . دروغ بربافتن . و دریده و پاره پاره شدن . و فراخ دستی کردن درسخاوت .

تخرم (taxarrom) م·ع·شکافته گردیدن و **تخرمت الخرزة** : باز گردید درز . و **تخرم زبد فلان** ای سکن غضبه :آرام گشت خشم فلان . و**تخرمت المنیة القوم**: ازبیخ برکند آن قوم را مرگ . وفلان **یتخرم زبده**: پیش می‌آید ما را فلان بظلم وحماقت. و **تخرم الرجل** : معتقد دین خرمی گردید فلان . و نیز تخرم : سوراخ شدن مروارید ومهره و یا پرهٔ بینی .

تخرمل(taxarmol)م·ع· **تخرمل الثوب** : پاره پاره گردید جامه .

تخرور (toxrur) ا·ع . مرد متوسط میان چالاکی و سستی .

تخریب (taxrib) م · ع · **خربه تخریباً**: ناآبادان کرد آنرا. و**خرب الدار**: ویران کرد خانه را .

تخریب (taxrib) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ ویرانی و خرابی وپایمالی و پاسپردگی و انهدام .

تخریج (taxrij) م · ع · **خرجه تخریجاً** : بیرون آورد آنرا . و **خرجه فی الادب** : فراراه افگند اورا درعلم ادب و برساخت . و **خرج اللوح** : نوشت بعض لوح را وگذاشت بعض آنرا . و**خرج العمل**: برانواع و اقسام گردانید آنکار را . و **خرجت الساعة المرعی** : چرید بعض جای چراگاه را و گذاشت بعض جای آن را .

تخریج (taxrij) ا · ع . فراخی در جائی و تنگی در جائی دیگر یق **عام فیه تخریج** .

تخریس (taxris) م · ع · **خرس علی المراة تخریساً** : طعام مهمانی ولادت پخت برای آن زن .

تخریش (taxric) م · ع · **خرش الزرع تخریشاً**: برآمد سرخوشهٔ زراعت.

تخریص (texris) و **تخریصة** (texrisat) ا · ع . خشتك پیراهن وجز آن ـ معرب تیریز.

تخریط (taxrit) م · ع · **خرط الدواء فلاناً تخریطاً** : راند دوا شکم فلان را .

تخریف (taxrif) م · ع · **خرفه تخریفاً** : خرف خواند اورا .

تخریق (taxriq) م · ع . دریدن و پاره پاره کردن . و بسیار دروغ گفتن .

تخریم (taxrim) م · ع · **خرم الخرزة** : باز کرد درز را .

تخزب (taxazzob) م·ع · **تخزب الجلد** : تهیج کرد پوست . و **تخزب ضرع الناقة** : آماس کرد پستان آن ماده شتر .

تخزبز (taxazboz) م · ع · بزرگی نمودن . و روی ترش کردن . و **تخزبز البعیر** : بدست‌زد شتر هرآنکه را که یافت.

تخزبوب (taxzabub) ا . ع . ماده شتر نجیب .

تخزع (taxazzo') م·ع· **تخزع عن قومه** : تخلف کرد از قوم خود . و **تخزع اللحم من الجزور** : پاره گوشت جدا کرد از جزور . و**تخزع القوم الشیء**: بخش بخش کرده گرفتند آنقوم میان خود .

تخزل (taxazzol) م · ع . **تخزل السحاب** : بعض ابراز گرانی بر بعض دیگر بر آمد. و نیز تخزل: رفتن بگرانباری وسستی.

تخزلج (taxazloj) م ع **تخزلج فی مشیه** : شتاب کرد دررفتار .

تخزم (taxazzom) م · ع · **تخزم الشوك فی رجله** : خلید خار در پای او.

تخزیر (taxzir) م · ع . تنگ کردن و بهم کشیدن .

تخزیع (taxzi') م · ع . بریدن .

تخزیم (taxzim) م·ع·**خزم البعیر**: خزامه در بینی شتر کرد .

تخس (taxs) و (taxas) ا . پ . تافتن دل از غم و الم .

تخس (toxas) ا· ع. دلفین که نوعی از جانوران دریائی باشد .

تخسیة(taxseyat) م·ع·**خسی تخسیة**: طاق وجفت بازید با گردکان .

تخسیر (taxseyr) م · ع · **خسره تخسیراً** : هلاك کرد اورا .

تخش (taxe) ا.پ . بالا وصدرمجلس و نوعی از تیر . و تیر آتش بازی . ونوعی از کمان که تیر بسیار کوچکی دارد .

تخشا (taxeâ) ص · پ . سعی‌کننده و کوشنده .

تخشب (taxaccob) م·ع . **تخشبت**

الابل : خوردند شتران چوب و یا گیاه خشك را .

تخشخش (taxaxxox) م ع . آواز کردن . و **تخشخش فی الشجر** : درآمد در درختها و غایب شد .

تخشع (taxaccoʻ) م . ع . تضرع کردن . و فروتنی نمودن .

تخشل (taxaccol) م . ع . فروتنی کردن . و خوار گشتن .

تخشم (taxaccom) م . ع . **تخشم اللحم** : بوی گرفت گوشت .

تخشن (taxaccon) م . ع . درشت گردیدن و سخت شدن خشونت چیزی . و پوشیدن لباس درشت غیر املس . و سخن درشت گفتن . و زیستن بزندگانی سخت .

تخشی (taxacci) م . ع . ترسیدن یق **تخشاه** : ترسید از آن .

تخشیة (taxceyat) م . ع . ترسانیدن کسی را .

تخشیدن (taxcidan) ف . ل . پ . بالا نشستن و در صدر مجلس نشستن .

تخشیف (taxcif) م . ع . **خشف** م **تخشیفاً** : رهبری کرد آنهارا .

تخشیم (taxcim) م . ع . **خشمه الشراب تخشیماً** : بوی شراب درخیشوم وی رسیده مست گردانید او را .

تخشین (taxcin) م . ع . **خشن صدره تخشیناً** : به خشم آورد و کینه ور گردانید اورا .

تخصة (taxessat) م . ع . **خص خصاً** و **خصوصاً** و **خصوصیة** و **خصوصیة** و **خصیصی** و **خصیصاء** و **خصیة** و **تخصه** . مر . خص (xass) .

تخصر (taxassor) م . ع . دست بر تهیگاه نهادن . و **تخصر بالمخصرة** : مخصرة بدست گرفت . الحدیث : **المتخصرون یوم القیمة علی وجوههم النور** ای المصلون باللیل فاذا تعبوا وضعوا ایدیهم علی خواصرهم .

تخصص (taxassos) م . ع . خاص گردیدن .

تخصیب (taxsib) م . ع . سمین و فربه شدن .

تخصیر (taxsir) ا . ع . باریکی .

تخصیص (taxsis) م . ع . خاص کردن ـ نقیض تعمیم ـ و برسرو دوش گردانیدن کودکان نی را که در سر آن آتش بازی آتش گرفته باشد .

تخصیص (taxsis) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خاص شدگی ـ ضد تعمیم ـ و **تخصیص دادن** : خاص کردن .

تخصیف (taxsif) م . ع . بدخوئی کردن و کوشیدن در تکلف بآنچه ندارد . و **خصفه الشیب**: برابر شد سپیدی پیری بسیاهی .

تخصیل (taxsil) م . ع . **خصله تخصیلا**: پاره پاره گردانید آنرا . و **خصل الشجر** : پیراست درخت را . و **خصل البعیر** : برید برای شتر خصله را .

تخضج (taxazzoj) م ع . **تخضجت الشاة**: لنگ گردید گوسپند .

تخضخض (taxazxoz) م . ع . جنبیدن .

تخضد (taxazzod) م . ع . **تخضد العود**: خمیده گردید چوب .

تخضع (taxazzoʻ) م . ع . **تخضع تخضعاً**: زاری نمود . و **تخضع فلان**: بر خود بست فروتنی را فلان .

تخضعب (taxazʻob) م . ع . **تخضعب امرهم**: برهم درهم شد کار آنها .

تخضلب (taxazlob) م . ع . **تخضلب امرهم**: ضیعف شد کار آنها و برهم درهم گردید .

تخضور (taxzur) ا . ع . سبز .

تخضیب (taxzib) م . ع . رنگ کردن .

تخضید (taxzid) م . ع . بریدن .

تخضیر (taxzir) م . ع . سبز کردن . و **خضر له فیه تخضیراً** (مجهولا) برکت داده شد اورا در آن .

تخضیر (taxzir) ا . ع . سبز

تخضیض (taxziz) م . ع . آراستن بمهرههای خضض .

تخضیع (taxziʻ) م . ع . پاره پاره بریدن گوشت .

تخطر (taxattor) م . ع . **تخطره**: گذشت از آن . و تجاوز کرد .

تخطرب (taxatrob) م . ع . افترا کردن و دروغ گفتن .

تخطرف (taxatrof) م . ع . بشتاب رفتن و گام فراخ نهادن و در تیزروی دوگام رایك گردانیدن . و **تخطرف فلاناً بالسیف:** زد فلان را بشمشیر . و **تخطرف جلد المراة:** مسترخی گردید پوست آنزن .

تخطف (taxattof) م . ع . ربودن .

تخطل (taxattol) م . ع . **تخطل فی مشیه** : خرامید .

تخطی (taxatti) م . ع . چون مهموز باشد خطا کردن . و **تخطاه:** نسبت داد او را بخطا . و چون واوی باشد مسلط شدن برمردم وگذشتن ازآنها یق **تخطیت رقاب الناس وتخطیت الی کذا** .

تخطی (taxatti) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تجاوز وگذشتن از حد خود .

تخطیء (taxtiʼ) و **تخطئة** (taxtiat) م . ع . **خطاه تخطئة** و **تخطیئاً** : گفت مر او را که خطا کردی تو .

تخطیة (taxteyat) م . ع . **خطی عنه السوء** (مجهولا) **تخطیة** : دور کرده شد

ز وی بدی .

تخطیط (taxtit) م.ع. اندك خوردن . و مخطط یافتن . وخط دار کردن چیزی را .

تخطیم(taxtim)م.ع. **خطمته بالخطام:** مهار در بینی وی کرد .

تخطئه (taxtee) ا.پ.ـمأخوذ ازتازی.ـ خطا گرفتن در کار کسی و نسبت خطا بکسی دادن .

تخطیة (taxzeyat)م.ع. ستبرودرشت گردانیدن یق **خظاالله تخظیة** .

تخفج (taxaffoj) م.ع. میل کردن .

تخفر (taxaffor) م.ع. سخت شرمگین شدن . و **تخفر به** : پناه خواست از وی و بدرقه خواست وبدرقه ونگاهبان شد او را و نگاهداشت .

تخفر (taxaffor) ا.ع. شرم سخت .

تخفس (taxaffos) م.ع. برزمین افتادن و بربهلو خفتن .

تخفف (taxaffof) م.ع. موزه پوشیدن.

تخفی(taxaffi) م.ع. **تخفی الشیء:** نهان و پوشیده گردید آنچیز .

تخفیة(taxfeyat)م.ع. پوشیده‌و پنهان‌کردن.

تخفیر (taxfir) م. ع. بدرقه و نگاهبان شدن کسی را . وخجل کردن .

تخفیس (taxfis) م.ع آب ریختن در شراب .

تخفیش(taxfic)م.ع. **خفشه تخفیشاً:** ویران کرد آنرا . **وخفش فلاناً** : برزمین افگند فلان را وپاسپرکرد. **وخفش البدن:** ضعیف شد بدن . و **خفش بالارض :** بزمین چسبید .

تخفیض (taxfiz) م.ع. **خفض القول یافلان** : آهسته بگو ای فلان . و **خفض الامرعلیك**: آسان وسبك كن آن كار را برخود . و **خفض رأس البعیر** : کشید

سرشتر را بزمین تا سوار شود برآن .

تخفیف (taxfif) م.ع . سبك کردن .

تخفیف (taxfif) ا.پ ـمأخوذ ازتازی.ـ سبکی وسبك کردگی و ملایمت و تسکین . و کمیوکم کردگی وکاستگی. ومعانی. واختصار کلمه برای سهولت تلفظ و برداشتن تشدید و تنوین از آن. و **تخفیف دادن :** آرام دادن . وکم کردن و کاستن .

تخفیفه (taxfife) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عمامهٔ کوچکی که در هنگام خوابیدن و یا در رفتن بیت الخلا برسر میگذارند .

تخقین(taxqin) م.ع. **خقنه القوم:** پادشاه و سردار خود کردند او را مردم .

تخکلوز (taxkaluz) و **تخکلول** (taxkalul) و **تخکلون** (taxkalun) و **تخکله** (taxkale) ا. پ. پوست کلفت . مر. تخکله .

تخگم(taxgam) ا.پ. خانهٔ تابستانی. و اخ. نام ولایتی در ترکستان .

تخلج(taxalloj)م.ع. جنبیدن ولرزیدن. و**تخلج المفلوج فی مشیه**ای تفكك و تمایل .

تخلخل (taxalxol) م. ع. **تخلخل تخلخلا**.ـضد تکاثف. **وخلخلت المراة الخلخال** : خلخال کرد در پای آن زن **فتخلخلت للمطاوع** : پس خلخال در پای کرده شد .

تخلخل (taxalxol) ا.پ.ـمأخوذ از تازی ـ جدا بودن ذرات چیزی ازهم دیگر.ـ ضد تکاثف .

تخلس (taxallos) م.ع. ربودن .

تخلص (taxallos) م.ع. رهائی یافتن.

تخلص (taxallos) ا.پ. نامی که شاعر برای خود مقررکند و بدان مشهورگردد مانند فردوسی وسعدی وحافظ وجز آنها . وهربیتی

که شاعر تخلص خود را در آن آورد . و **تخلص کردن :** ذکر نمودن شاعر تخلص خود را درشعر .

تخلع (taxallo') م . ع . **تخلع فی الشراب:** منهمك شد در نوشیدن شراب و لازم گرفت آنرا . و **تخلع فی المشی :** فراخ‌رفت و پاها را در رفتارازهم جدا نهاد.

تخلف (taxallof) م.ع. **تخلف‌عنه:** سپس ماند از وی .

تخلف (taxallof) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درعقب ماندگی . و درنگی وتوقف. وخلف وخلاف وعده وعهد و پیمان .

تخلق(taxalloq) م.ع.خلوق برخویشتن کردن وخوی کسی گرفتن . و**تخلق الافك** دروغ برباقت . و **تخلق بغیر خلقه** ای تکلفه .

تخلل (taxallol) م . ع . خلال کردن دندان . و انگشتان درمیان یکدیگر آوردن در وضو . و در آمدن درمیان مردم . **وتخلل الشیء :** سپری شد . و **تخلل المطر :** یکی ازجای مخصوص بارید باران. **وتخلل القوم :** درآمد درحوالی قوم . **وتخلل الرطب :** جست رطب را در میان شاخهها و **تخلله :** سوراخ نافذ کرد در آن . و **تخلله بالرمح** : زدآنرا پیاپی به نیزه .

تخله (taxle) ا.پ. جفت کفش ونعلین و عصا . وتراشه وخرده و ریزهٔ از هرچیز.

تخلی (taxalli) م. ع. **تخلی منه و عنه :** گذاشت آنرا و خالی شد از آن .

تخلیء (texli') و (taxli') ا. ع. دنیا . وآب وطعام .

تخلیة (taxeylat)م.ع.**خلی الامر:** گذاشت کار را . **وخلی سبیله :** رها کرد اورا . و **خلیت عنه :** فارغ و خالی شدم از وی . المثل **عبد خلی فی یدیه** ای

انه مع عبودیته غنی یضرب فی المال بمالك من لایستاهله .

تخلید (taxlid) م ۰ ع ۰ همیشه داشتن یق **خلده الله** : پاینده دارد اورا خدای. و **خلد بالمکان و الیه** : مقیم گردید در جای .

تخلیص (taxlis) م ۰ ع ۰ ویژه وبی آمیغ کردن چیزیرا ۰ و رهانیدن . وگداختهٔ زر وجز آن دادن . وخلاصه گرفتن .

تخلیط (taxlit) م۰ع۰ آمیختن چیزی را ۰ و **خلط فی الامر** : بعض کار را با بعض آن آمیخت وفساد افکند درآن .

تخلیع (taxli') ا ۰ ع ۰ رفتار مرد مخلع الالیتین یعنی آنکه هردو سرینش ازهم جدا بود ۰ ونوعی ازتصرفات عروض .

تخلیف (taxlif) م۰ع ۰ خلیفه گردانیدن کسی را بجای خود، وپس انداختن کسی را. و **خلف بناقته** : بست سر یك پستان ماده شترخودرا ۰ و**خلفوا اثقالهم** : گذاشتند پس پشت بارهای خودرا .

تخلیق (taxliq) م۰ع۰ **خلقه تخلیقاً**: طلا کرد آنرا ببوی خوش و زعفران وتمام خلقت گردانید آنرا ۰ و **خلق القدح** : هموار وبرابر کرد تیر را ۰ و**خلق العود**: برابر کرد چوب را .

تخلیل (taxlil) م ۰ ع ۰ خلال کردن دندان ۰ وسرکه ساختن ۰ و**خلل العصیر**: سرکه گردید عصیر ۰ و **خلل الخمر** : سرکه گردانید می را (لازم ومتعدی است). و **خلل فلان فی دعاءه** ای خص ۰ و **خلل البسر** : غورهٔ خرمارا در آفتاب نهاده و سرکه برآن پاشیده در خم کرد ۰ و **خلل اصابعه** : انگشتان در میان یکدیگر برآورد بوقت وضو تا آب در آن رسد ۰ و**خلل لحیته** : انگشتان درمیان محاسن کرد برای رسانیدن آب ۰ و **خلل الکساء** : در کنارهٔ گلیم را بمیل چوبین یا آهنین بربدن خود بهم دوخت تا از باد نپرد ۰ و نیز تخلیل : ترش و تباه شدن می و جز آن از هرشربتی.

تخلیم (taxlim) م ۰ ع ۰ برگزیدن چیزی را یق **خلمه تخلیماً** .

تخلیه (taxlie) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خالی و تهی ۰ و **تخلیه شدن** : خالی شدن ۰ و **تخلیه کردن**: خالی کردن. و **تخلیهٔ شکم** : کار کردن شکم و خالی شدن وتهی گشتن آن .

تخم (taxm) م ۰ ع ۰ **تخم تخماً** (از باب ضرب وسمع) : تخمه زده گردید .

تخم (taxm) و (toxm) ا ۰ ع ۰ نشان وحد فاصل میان دوزمین.

تخم (toxom) ع۰ج۰تخوم(taxum)۰

تخم (toxam) ع ۰ ج ۰ تخمه (toxamat) ۰

تخم (toxm)ا۰پ ۰ دانه وبزر هرچیز. و بذر وبیضهٔ آدمی و سایر حیوانات . وبیضهٔ ماکیان وسایر پرنده ها ۰ وآب پشت ومنی. و اصل و نسبت و نژاد ۰ و بیماری هیضه که این ایام باسم وبا شهرت دارد ۰ و **تخم جاروب** : داروئی ۰ و**تخم جهود** : کنایه ازپراکنده و پریشان ۰ و**تخم خلال** و **تخم خلیل** : داروئی که برومی آطریلال وبتازی رجل الغراب گویند ۰ و**تخم کتان**: بزرك ۰ و**تخم ماهی**: اشپل ماهی ۰ و**تخم مرغ** : اسپنه. **تخم نهادن**: بیضه نهادن.

تخم (toxam) ا ۰ پ ۰ پارچه ای که تارچیان برسر چوب بندند و بدان از هوا تارربایند .

تخمات (toxamât) ع ۰ ج ۰ تخمه (toxmat) و (toxamat) ۰

تخمار (toxmâr) ا۰پ۰ تیری که بجای پیکان گرهی داشته باشد .

تخماق (toxmâq) ا۰ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ میخ کوب وکرنك .

تخم بازی (toxm-bâzi) ا ۰ پ ۰ قسمی بازی کودکان که با تخم ماکیان بازی میکنند .

تخم بد (toxm-bad) ص ۰ پ ۰ بد اصل وپست نژاد .

تخم بنگ (toxm-bang) ا پ ۰ بذر البنج .

تخمه (toxamat) و (toxmat)ا۰ ع ۰ ناگوارد و باصطلاح طب فساد غذا در معده و عدم تحلیل و هضم آن با بروز بعضی عوارض مخصوص ۰ ج : تخم (toxam)و تخمات (toxamât) ۰

تخمدان (toxm-dân) ا۰پ ۰زمینی که در آن تخم گیاهها و درختان را می کارند و یا شاخه های درخت را فرو میبرند وپس از چندی بجای دیگر نقل کرده غرس میکنند و باصطلاح تشریح آلتی در دو طرف زهدان حیوانات پستاندار که تولید تخم درآن میگردد و بتازی بیضه گویند .

تخمر (taxammor)م۰ع۰**تخمرت المراة**: معجر پوشید آن زن .

تخم ریز (toxm-reyz) اوص۰پ۰ زراعت کننده ۰ و محل زراعت ۰ و خاگینه و قیمه ای که در وقت بریان کردن تخم مرغ بر آن ریزند و برهم زنند تا همه یکی شود و با نان خورند و نیز سنبوسه ازآن سازند .

تخم ریزی (toxm-reyzi) ا۰ پ۰ تخم افشانی .

تخمط (taxammot) م ۰ ع ۰ تکبر کردن ۰ وخشم گرفتن ۰ و **تخمط الفحل**: بانك کرد فحل ۰ و **تخمط البحر** : موج زد دریا .

تخمگان (toxmogân) ا.پ. خصیتین که بیضه های آدمی باشد . و هر تخم‌روئیدنی و تخم خرفه خصوصاً .

تخمم (taxammom) م.ع. **تخمم ماعلی‌الخوان** : خوردریزه های طعام‌را که در خوان باقی مانده بود .

تخمه (toxme) ا . پ. اصل ونژاد . و تخم هندوانه و خربوزه و کدو و جز آن که بوداده و مغز کرده مانند تنقل خورند . و تخمهای معطری که بروی نان در وقت پختن پاشند مانندسیاهدانه و زینیان و نانخواه وتخم خشخاش . و بیماری که باقی و اسهال‌همراه است و اکنون باسم و با شهرت دارد .

تخمه (toxame`) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ ناگوارد و فساد غذا درمعده که خلاشه‌نیز گویند.

تخمه زده (toxme-zade) ص.پ. کسی که مبتلا به بیماری تخمه شده‌باشد و نانی دارای تخمه‌باشد .

تخمیر (taxmir) م . ع . مایه کردن در خمیر وگذاشتن آرد و گل و مانند آن تا خمیر شود . و پوشانیدن چیزی یق **خمر وجهه و خمر اناءك** .

تخمیر (taxmir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـسرشته‌وسرشتگی.و **ضمیرمحبت تخمیر**: دلی که با محبت سرشته شده باشد.

تخمیس (taxmis) م . ع . **خمسه تخمیساً** : پنج گوشه گردانید آن را .

تخمین (taxmin) م . ع . **خمن الشیء تخمیناً** :گفت در آن چیز بگمان و قیاس .

تخمین (taxmin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حدس و قیاس و گمان . و تقدیر و اندازة بطور حدس و گمان .

تخمیناً (taxminan) م ف . پ . ـ مأخوذازتازی ـبطورحدس وگمان ـنقیض یقیناً .

تخمینانه (taxminâne) مف . پ . تخمیناً .

تخمینی (taxmini) ص.پ. منسوب به تخمین یعنی قیاسی و حدسی و گمانی .

تخنب (taxannob) م.ع.تکبرکردن.

تخنث (taxannos) م.ع.دوتاوشکسته شدن و دوتا و خمیده گردیدن . و **تخنث فی کلامه** : سخن نرم مانند زنان گفت . و **خنثه تخنیثاً فتخنث** : مخنث کرد اورا پس مخنث شد . و **خنث فلاناً فتخنث** .

تخنث (taxannos) ا ع . مأبونی و مخنثی یق **فیه‌انخناث وتخنث وخنانة**.

تخندف (taxandof) م . ع . خودرا به خندف نسبت دادن

تخنذذ (taxanzoz) م . ع . خلیع دلیر گردیدن .

تخنس (taxannos) م.ع. **تخنس به** : غائب کرد آنرا .

تخنیث (taxnis) م.ع. **خنثه‌تخنیثاً**: خم داد و دوتا گردانید آنرا و منه سمی المخنث و **خنث فلاناً** عطفه .

تخنیع (taxni') م.ع. بریدن به تبر.

تخنیق (taxniq) م ع . **خنقه تخنیقاً** : خفه‌کرد اورا.و **خنق السراب الجبال**: نزدیك شدکه‌بپوشد سراب سرهای کوهها را . و **خنق فلان الاربعین** : نزدیك‌است که فلان به چهل رسد . و **خنق الاناء** : پر کرد خنور را .

تخوار (toxâr) اخ پ. پادشاه دهستان که از مبارزان لشکر کیخسرو بود .

تخوت (toxut) ع.ج. تخت .

تخوت (taxavvot) م . ع . ربودن و **تخوت الرجل ماله** : کم و اندك‌گردانید آنمرد مال را . و **تخوت‌عنه**: شکسته شد وگذاشت آنرا . و **فلان‌یتخوت‌حدیث القوم** یعنی فلان میگیرد و یاد میدارد حدیث قوم را .

تخوخة (toxuxat) م.ع. **تخ‌العجین**

تخوخة (از باب ضرب) : ترش گردید خمیر .

تخود (taxavvod) م.ع. **تخود الغصن**: دوتا شد شاخ درخت .

تخوش (taxavvoc) م.ع. **تخوش الشیء**: کم واندك کرد آن چیز را . و **تخوش‌فلان**: لاغر گردید فلان .

تخوص (taxavvos) م.ع. **تخوص ما اعطاك** : بگیر عطیة او را اگرچه کم باشد . و**تخوص‌منه** : بگیر از آن چیزی را پس از چیزی .

تخوض (taxavvoz) م . ع . بتکلف خوض کردن .

تخوط (taxavvot) م.ع. آمدن وقتی بعد وقتی مرکبی را .

تخوع (taxavvo') م . ع . آب بینی بیرون انداختن . و قی کردن به تکلف وباین معنی‌لغت بغدادی است. و**تخوع‌الشیء**: کم و اندك کرد آن چیز را .

تخوف (taxavvof) م . ع . **تخوف علیه شیئاً**:ترسید بروی چیزی‌را. و**تخوف الشیء** : کم و اندك گردانید آنچیز را.

تخوف (taxavvof) ا.ع. تنقص وکمی قوله تعالی **اویأخذهم علی‌تخوف** .

تخوق (taxavvoq) م.ع. دور شدن از یکدیگر و فراخ گردیدن .

تخول (taxavvol) م.ع.**تخول‌خالا**: خال ساخت . و **تخول‌فلاناً** : تعهد فلان کرد و تیمار داشت او را . الحدیث : **کان النبی صلی‌الله علیه و آله یتخولنا بالموعظة** ای یتعهدنا . و **تخول فیه**

خالاهن الخیر : بفراست دریافت در وی خیر را .

تخوم (toxum) ا‌م‌ع. نشان وحد فاصل میان دو زمین (ومؤنث باشد) ج : تخوم و تخم (toxom) .

تخوم (toxum) ا. ع. حالی که اراده آنرا دارند . و ج . تخوم (taxum) .

تخومة (taxumat) ا. ع. نشان و حد فاصل میان دو زمین .

تخون (taxavvon) م‌ع. **تخونه** : کم کرد از آن و تیمار داشت وی را .

تخوية(taxveyat)م‌ع. **خوت النجوم**: بی باران شدند ستاره ها و نیز میل کردند بفرو شدن و غروب نمودند . و **خوی المراة** : ساخت برای زن خویه را . و کذلک **خوی لها** . و **خوی المال** : بنهایت فربهی رسیدند شتران و گوسپندان . و **خويتها** اذا حفرت حفيرة فاوقدت فيهاثم اقعدتها فيها لداء بها . ونیز تخوية : از زمین دور واماندن شکم شتر چون خسبد و مرد چون سجده کند و مرغ چون بال فروگذارد بق **خوی البعیر** و **خوی الرجل فی سجوده** و **خوی الطائر** .

تخوید (taxvid) م‌ع. بشتاب رفتن . و فرستادن فحل را در شتران ماده . و یافتن اندکی ازطعام بق **خود من هذا الطعام شيئاً** ای نال منه شیئاً .

تخویر (taxvir) م‌ع. ضعیف ومنکرشدن.

تخویش (taxvic) م‌ع. کم و اندك کردن .

تخویص (taxvis) م. ع. آغاز کردن باکرام کریمان و سپس باکرام لئیمان . و **خوص الشیب فلاناً** : هویدا شد پیری در فلان . و **خوص ما اعطاك** : بگیر عطیهٔ او را اگرچه کم باشد . و نیز تخوص :

آراستن تاج به صفحه های زر .

تخویض (taxviz) م‌ع. در آمدن در آب بق **خوض الماء** (شدد للمبالغة) .

تخویع (taxvi') م. ع. **خوع منه تخویعاً**: کم و اندك کرد آنرا. و **خوع فلاناً بالضرب** : شکسته و سست گردانید فلان را بزدن. و **خوع السیل الوادی**: شکست توجه کنار های وادی را . و **خوع دینه** : ادا کرد وام او را .

تخویف(taxvif)م‌ع. **خوفه تخویفاً**: ترسانید او را وگردانید او را بحالی که مردم از وی میترسند .

تخویق (taxviq) م‌ع. فراخ گردانیدن چیزی را .

تخویل (taxvil) م . ع . **خوله الله المال** : داد و ملك گردانید خدا برای وی مال را .

تخوین (taxvin) م‌ع. بخیانت منسوب کردن کسی را . و **خون منه و خونه** : کم و اندك کرد آنرا . و **خونه** : تیمار داشت او را .

تخیب (toxoyyeba) ص‌ع. **وقع فی وادی تخیب** یعنی افتاد در باطل و این کلمه همیشه غیر مصروف است .

تخیر (taxayyor) م . ع . **تخیره** : برگزید آنرا .

تخیط (taxayyot) م‌ع. **تخیط رأسه بالشیب**: آمیخت سپیدی موی سراو باسیاهی و یا مانند خیوط گشت .

تخیعل(taxay'ol)م‌ع. خیعل پوشیدن.

تخیف(taxayyof)م‌ع. **تخیف الوانا**: متغیر شد .

تخیل (taxayyol) م. ع. تکبر کردن . و **تخیل فیه الخیر** : بفراست دریافت در وی خیر را . و **تخیلت السماء** : آمادهٔ

باریدن گردید آسمان. و **تخیل الشیء له**: صورت بست این چیز مر او را . و **خیل علیه تخییلا و تخیلا** . مر. تخییل .

تخیلات (taxayyolât) ا‌م‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ موهومات و چیز های موهومی و خیالی و توهمی .

تخیم (taxayyom) م‌ع . **تخیم هنا** : خیمه‌زد درآنجا . و **تخیمت الریح الطیبة فی الثوب** : خوش بوی کرد جامه را .

تخییب (taxyib) م‌ع . **خیبه الله**: نا امید گردانید اورا خدای .

تخییث (taxyis) ا‌ع . کلانی شکم و استرخای آن .

تخییر (taxyir) م‌ع . **خیره علی غیره** : تفضیل داد اورا برغیر وی واختیار داد اورا .

تخییس (taxyis) م . ع . **خیسه تخییساً** : آرام کرد آنرا .

تخییط (taxyit) م . ع . **خیط الشیب فی رأسه تخییطاً**: آمیخت سپیدی موی سر او با سیاهی و یا مانند خیوط گشت.

تخییف (taxyif) م . ع . فرودآمدن درمنزلی و **خیف عن القتال**: بد دلی کرد و روی گردانید از کارزار . و **خیف الامر بینهم** (مجهولا) : تقسیم کرده شد کارمیان آنها. و **خیف عمود اللثة بین الاسنان**: متفرق و پراکنده گشتند دندانها .

تخییل (taxyil) م . ع . **خیل علیه تخییلا و تخیلا** : متوجه کرد تهمت را بسوی وی . و **خیل فیه الخیر**: تفرس کرد در وی خیر را . و **خیلت السماء** : آمادهٔ باریدن گردید . و **خیل للناقة** : خیال نهاد بهر بچهٔ ناقه تا گرگ از آن بترسد . و **خیل عن القوم**: بازاستاد وبددلشد ازقوم.

تخییلی (taxyili) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تصوری و توهمی وخیالی.

تخییم (taxyim) م . ع . **خیمته** : چون خیمه قرار دادم آنرا . **وخیم القوم**: در آمدند آنقوم در خیمه . **وخیم الشیء** ای غطاه بشیء کی یعبق به : پوشانید آنرا چیزی تا در آن اقامت کند . و **خیموا بالمکان** : مقیم گردیدند درجای .

تد (ted) ع . صیغهٔ امر از وتد (vatada) .

تداءم (tadâom) م.ع. **تدآئمه الامر** : انبوهی کرد کار بروی .

تدابر (tadâbor) م.ع. بریده شدن از هم دیگر .

تدابیر (tadâbir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تدبیرها وبند و بست وصلاحدید.

تداثر (tadâsor) م . ع . **تداثر الرسم** : کهنه گردید آن رسم .

تداخل (tadâxol) م.ع . درآمدن .

تداخل (tadâxol) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درآمد در یکدیگر و بروی یکدیگر. و باصطلاح طب آمیختگی غذای غیر منهضم را در غذای منهضم .

تدأدؤ (tada'do') م . ع . پنهان شدن چیزی . و **تدأدات الابل** : آواز گردانیدند شتران درحوف . و**تدأدأالخبر**: درنگ کرد آنخبردر رسیدن و **تدأدأحمله**: خمید بار او و کج گردید . و **تدأدأ فی مشیه** : بجمید وخرامانراه رفت. و**تدأدأ القوم** : انبوهی کردند . و **تدأدأ عنه** : برگشت از آن . و نیز تداذؤ : غلطیدن و در گردیدن از جائی بسوی چیزی . الحدیث **فتدأدأ عن فرسه** .

تدارس (tadâros) م.ع. سبق گفتن.

تدارك (tadârok) م . ع . رسیدن چیزی بچیزی . و **تداركوا** : در رسید آخرایشان اول ایشانرا. وکذا **تدارك القوم**: ای تلاحقوا . و منه قوله تعالی **حتی اذا اداركوا فیها جمیعاً** . و **تدارك الثریان** ای ادرك ثری المطر ثری الارض یعنی دررسید خاك نم باران خاك نم زمین را. و قوله تعالی **بل ادارك علمهم فی الاخرة** ای جهلوا علمها و لاعلم عندهم من امرها .

تدارك (tadârok) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چاره و تلافی و مرمت و تدبیر. و پاداش وسزا و عقوبت . وذخیره و توشه و بسیج وجمع آوری . وتهیهٔ اسباب حراست ازبدی و آفت ویا حصول سعادت. ودور بینی و عاقبت اندیشی .

تداركات (tadarokât) پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ ج. تدارك. بسیجها ، وتهیه ها.

تدارك پذیر (tadârok-pazir)ص. پ . قابل مرمت وقابل تلافی .

تدارؤ (tadâro') م . ع . همدیگررا دفع کردن در خصومت . و **اداراتم اصله** تداراتم ای اختلفتم و تدافعتم .

تداری (tadâri) م . ع . حفاظت نمودن از خود .

تداعب (tadâob) م . ع . با هم مزاح کردن .

تداعة (tadâat) ا . ع . آرامش و آسودگی و راحت .

تداعك(tadâok)م. ع. **تداعكوا**: سخت دشمنی شدند و**تداعكوا فی الحرب**: سوده و خاریده شدند در کارزار .

تداعی (tadâi) م.ع . چیستان گفتن. و **تداعوا علیه** : جمع شدند بروی . و **تداعی العدو**: پیش آمد دشمن. و **تداعی الحیطان** :شکسته شد وویران گردید دیوار.

تداغش(tadâqoc) م.ع . درآمیختن با یکدیگر در کارزار و یا در بانگ و فریاد.

تداف (tadâff) م . ع . **تدافوا** : بر یکدیگر نشستند .

تدافع (tadâfo') م . ع . با همدیگر چیزی را کردن .وحواله کردن . و **تدافعوا فی الحرب** : یکدیگروادفع کردند درکارزا.

تدافف (tadâfof) م . ع . بریکدیگر نشستن .

تدافن (tadâfon) م . ع .پنهان شدن.

تدافی (tadâfi) م . ع . دریافتن . و نوبت گرفتن . و گشاده رفتن شتر .

تداقق (tadâqoq) م . ع . همدیگر را دقت کردن .

تداکم (tadâkom) م . غ . همدیگر را راندن .

تداکوء (tadâko')م.ع. گردآمدن. و زحمت دادن . و راندن .

تدالح (tadâloh)م . ع . **تدالحا الشیء فیما بینهما** : بر داشتند آن را بر چوب میان خود. الحدیث **ان سلمان و ابا الدرداء اشتریا لحماً فتدالحاه بینهما علی عود** ای طرحاه علی عود و احتملا آخذین بطرفیه .

تدأم (tada'om) م.ع. **تدأم الماء الشیء**: فروگرفت آنچیز را آب . و**تدام الفحل الناقة** : بر جست گشن بر ناقه. و**تدامت السماء** : پی هم بارید. و **تدامت علیه الامواج والاهوال** ای تتابعت.

تدامج (tadâmoj) م . ع . یك دیگر رایاری کردن یق**تدامجوا علیه** ای تعاونوا.

تدامل (tadâmol) م . ع . با یکدیگر صلح نمودن .

تدامیر (tadâmir) ع . ج . تدمیر .

تدانی (tadâni) م . ع . با همدیگر نزدیك شدن .

تداوك (tadâvok) م . ع . با هم تنك شدن درخصومت وشر و یا درجنگ وماندن آن.

تداول (tadâvol)م . ع . از یکدیگر فرا گرفتن نیزه در جنك . و **تداولوه :** فرا گرفتند آنرا نوبت بنوبت . و **تداوله :** بنوبت گرفت آنرا .

تداوم (tadâvom) م . ع . گرد بر گشتن .

تداوی (tadâvi) م . ع . **تداوی به :** خویشتن را دارو کرد بآن .

تداوی (tadâvi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مداوا و معالجه و درمان .

تداویر (tadâvir) ع . ج . تدویر.

تداهی (tadâhi) م . ع . زیرك و هوشیار گردیدن . و مکار و بد نیت شدن .

تداین (tadâyon) م . ع . به نسیه و وام خرید و فروخت کردن .

تدبر (tadabbor) م . ع . اندیشه کردن و حقیقت چیزی در یافتن قوله تعالی **افلم یدبروا القول:** آیا نفهمیدند چیزی را که بدان مخاطب شدند .

تدبق (tadabboq) م . ع. شکارشدن بریشم .

تدبیء (tadbi') م . ع . **دباه و علیه تدبیئاً :** پوشید آنرا و پنهان کرد.

تدبیب (tadbib) م.ع. **دبب تدبیباً:** نیك نرم رفت (شدد للمبالغة) .

تدبیة (tadbeyat) م.ع. تجارت کردن.

تدبیة(tadbeyat) ا.ع.صنعت وکارگری و کسب و تجارت .

تدبیج (tadbij) ا.ع. زینت.

تدبیح (tadbih) م . ع. گستردن پشت را و سرپست فرود آوردن در رکوع و جز آن و ذلیل وخوار شدن. و **دبح فی بیته:** لازم گرفت خانه را و جدا نشد از آن . و **دبحت الکماة:** متنفخ شد زمین ازسماروغ و هنوز برنیامد .

تدبیخ (tadbix) م.ع. کوز کردن پشت و سرپست فرود آوردن وسرین بیرون کردن.

تدبیر (tadbir) م.ع.پایان کارنگریستن. و آزاد کردن بنده پس از مرگ . و روایت حدیث از دیگری کردن .

تدبیر (tadbir) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تامل و تفکر و اندیشه. و پند و نصیحت . و پیشدل . و کنگاش . و جدکاره و جگاره و جلکاره . ومشورت و رأی وتصور وتجویز. و شرط و بند و بست . و هنر و زیرکی و هوشیاری . و **تدبیرسلطان :** پولتیك و علم سیاست . و **تدبیر غذا :** ترتیب غذا و پرهیز . و **تدبیر کار :** انتظام کار و بند و بست آن . و **تدبیر کردن :** وضع کردن و اندازه گرفتن . و **تدبیرمعاش** و یا **تدبیر منزل :** خانه داری .

تدبیرات (tadbirât)ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اندیشه و رأی وحسن ترتیب .

تدبیرشناس (tadbir-cenâs) ص پ. زیرك و دانا و هوشیار .

تدبیس(tadbis) م.ع. پوشیدن چیزی را و پوشیده شدن (لازم ومتعدی است) . و **دبس خفه :** موزهٔ خود را زد برچیزی تا آواز برآمد از آن .

تدبیق (tadbiq) م . ع . شکار کردن بسریشم .

تدبیل (tadbil) م. ع. **دبل اللقمة تدبیلا :** پیچید و بزرگ کرد لقمه را برای فرو بردن .

تدبیه (tadbih) م.ع. **دبه تدبیهاً :** در ریگستان افتاد و اختیار کرد راه نیك را .

تدة (tedat) م.ع. **وتد الوتد وتداً** و **تدة** . مر. وتد (vatd) .

تدثر (tadassor) م . ع . پوشیدن دثار . و برآمدن گشن برماده . و برجستن مرد برپشت اسب وسوارشدن برآن . و **تدثر بالثوب :** پوشید جامه را .

تدثیر (tadsir) م.ع . **دثر الطائر تدثیراً :** درست ساخت مرغ آشیانهٔ خودرا. و **دثر علی القتیل** (مجهولا) : سنگ نهادند بروی آن کشته .

تدثین (tadsin) م . ع . آشیانه گرفتن مرغ در درخت . و **دثن الطائر :** پرید مرغ وبشتاب فرود آمد جای جای نزدیك بهم.

تدجج (tadajjoj) م. ع. درپوشیدن تمام سلاح . و **تدججت السماء :** ابرناك گردید آسمان .

تدجدج(tadajdoj)م.ع. **تدجدج اللیل :** تاریك شد شب .

تدجی (tadajji) م . ع . تاریك گردیدن شب یق **تدجی اللیل** .

تدجیج (tadjij) م . ع. **دججت السماء :** ابرناك گردید آسمان .

تدجیل (tadjil) م . ع . همهٔ اندام شتررا قطران مالیدن وپوشیدن بچیزی وبرای فریب زر اندود کردن .

تدجیه(tadjih)م.ع.**دجه تدجیهاً:** درد جه یعنی درگازه خفت صیاد .

تدحدر (tadahdor)م.ع. غلطیدن.

تدحرج (tadahroj) م . ع . گرد گردیدن .

تدحی (tadahhi) م.ع. چونواوی باشد گسترده شدن و غلطیدن یق **دحا الله الارض فتدحت :** گسترانید خدا زمین را پس گسترده شد . و چون یائی بود وارفتن بهر طرف .

تدخدخ (tadaxdox) م.ع. منقبض و گرفته شدن .

تدخل (tadaxxol) م‌ع. درآمدن یا اندك اندك در آمدن .

تدخن (tadaxxon) م . ع . بوی دود گرفتن .

تدخین (tadxin) م‌ع. **دخنت‌النار تدخیناً :** دود برآمد از آتش .

تدرأ (todra') و **تدرأة** (todraat) ص‌ع. **رجل‌ذوتدرأ** او **تدرأة :** مرد دفع کنندهٔ خصم باقوت و شوکت . و کذلك **سلطان‌ذوتدرأوذوتدرأة** ای ذوعدة وقوة علی دفع اعداءه .

تدرب (tadarrob) م . ع . **تدرب بالشیء :** خوکرد وحریص‌گردید بآن چیز.

تدربس (tadarbos) م‌ع. پیش‌گردیدن.

تدربؤ (tadarbo') م‌ع **تدربا‌الشیء** گردگردید وغلطید آن چیز .

تدرة (tedarrat) و (taderrat) ا‌ع. شیر بسیار .

تدرج (tadarroj) م‌ع. اندك اندك نزدیك‌گردیدن .

تدرج (tadarroj) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پایه پایه بالا رفتن . و بتدریج پیش آمدن .

تدردر (tadardor) م‌ع. **تدردرت اللحمة :** جنبید و لرزید آن عضله .

تدرع (tadarro') م‌ ع. پوشیدن زن پیراهن ومرددراعه را . **وتدرع‌الرجل:** پوشید مرد زره آهن را .

تدرؤ (tadarro') م‌ع. پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن آن . **وتدرؤا علیهم :** دست ظلم دراز کردند برآنها .

تدره (todrah) ا‌ ع. **هوذوتدره القوم:** او راننده و دفع‌کنندهٔ آن قوم است وحمایت‌کنندهٔ آنهاست .

تدری (tadarri) م‌ع. **تدری الصید:** فریب داد شکار را . و **تدرت المراة :** شانه کرد زن موی را .

تدریب (tadrib) م‌ع. شکیبائی نمودن درکارزار وقت شدت و فرار و **دربه وبه وفیه و علیه تدریباً :** خوکرگردانید او را برآن. یق **دربته‌الشدایدحتی‌قوی و مرن‌علیها** و برآغالانید وحریص ساخت یق **دربت البازی علی الصید** یعنی برآغالانیدم باز را برشکار .

تدریج (tadrij) م‌ع. **درج‌الکتاب تدریجاً :** در نوردید نامه را . و **درجه الی کذا :** نزدیك‌گردانید او را بسوی آن بتدریج . و **درجنی الطعام والامر:** تنگ روزی و بی‌طاقت گردیده‌ام .

تدریج (tadrij) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درجه بدرجه ومرتبه بمرتبه . وآهسته آهسته .

تدریجاً (tadrijan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ متدرجاً وبطور تدریج وآهستگی.

تدریجی (tadriji) ص و م ف . پ . منسوب بتدریج. و **عمل تدریجی:** کاری که بآرامی و آهستگی و کم‌کم اجرا شود . و **تدریجی کردن :** متدرجاً کردن .

تدریس (tadris) م‌ع. **درس‌الکتاب تدریساً :** سبق گفت .

تدریس (tadris) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تعلیم و گفتن درس وسبق .

تدریع (tadri') م‌ع. **درعه‌تدریعاً:** زره پوشانید او را . و **درع المراة :** پیراهن پوشانید زن را . و **درع‌الرجل:** پیش برآمد آنمرد . و **درع فلاناً :** خفه کرد فلان را . و **درع الشیء :** ظاهر نمود آنچیز را .

تدریق (tadriq) م‌ع. نرم گردانیدن.

تدریك (tadrik) م‌ع. پیاپی باریدن باران (شدللمبالغة) .

تدریم (tadrim) م‌ع. **درم‌اظفاره تدریماً :** برابر و هموار گردید ناخنهای او پس از گرفتن آنها .

تدریة (tadrih) م . ع. **دره علی کذاتدریهاً :** زیاده کرد برمن آنرا . و **دره فلان فلاناً :** دگرگون و ناشناخت ساخت خود را فلان برای بهمان .

تدسس (tadassos) م‌ع. مخفی شدن ومخفی کردن خود را .

تدسیة (tadseyat) م . ع. چون ازدس (dass) باشد پوشانیدن وکم کردن قوله تعالی **و قدخاب من‌دسها** ای دسها . واگر معتل باشد یق **دسی النفس تدسیة :** ورغلانید نفس را و تباه گردانید آن را . و **دسی‌عنه‌حدیثاً :** برداشت از وی حدیث را و نقل کرد .

تدسیم (tadsim) م‌ع. **دسم‌المطر تدسیماً :** ترگردانید باران (شدللمبالغة) . و نیز تدسیم: بروغن تر کردن و سیاه کردن چاهك زنخ بچه را تاچشم زخم بوی نرسد یق **دسموا نونة الصبی** (بصیغةالامر) ای سودوهالیلا تصیبها العین .

تدشن (tadaccon) م‌ع. گرفتن .

تدعب (tada'ob) م‌ع. **تدعب‌علیه:** ناز کرد بر وی .

تدعة (tod'at) و (todaat) ا‌ ع. تن آسائی و فراخی عیش .

تدعث (tada'os) م . ع . **تدعثت صدورهم :** پراز کینه شدند .

تدعدع (tada'do') ا . ع . رفتار پیر کلانسال .

تدعر (tada'or) م‌ع. **تدعروجهه:** زشت گون و پیسه گردید روی او .

تدعص (tada'os) م‌ع. **تدعص‌اللحم:**

تباه و ریزه ریزه گردید گوشت .

تدعکس (tada'kos) م۰ع۰ ـ مأخوذ از پارسی ـ بیازی دست بند بازیدن یعنی دست یکدیگر را گرفته رقص کردن .

تدعیس (tad'is) م۰ع۰ نشان کردن و نیزه در زدن بجائی .

تدفق (tadaffoq) م۰ع۰ ریخته شدن .

تدفن (tadaffon) م۰ع۰ پنهان گردیدن .

تدفؤ (tadaffo') م۰ع۰ جامهٔ گرم پوشیدن .

تدفیف (tadfif) م۰ع۰ شتاب نمودن و شتاب کردن در کشتن خسته .

تدفیق (tadfiq) م۰ع۰ **دفقت کفاه الندی** : بسیار ریختند هردودست او عطارا (شددللمبالغة) .

تدقیق (tadqiq) م۰ع۰ نیکو کوفتن و باریك گردانیدن . و نرم کردن آرد .

تدقیق (tadqiq) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ باریکی و دقت و غور رسی . و **تدقیق کردن** : پایان کار رانیك نگریستن و باریك بین شدن و غور رسی کردن .

تدکدك (tadakdok) م۰ع۰ **تدکدکت الجبال** ای صارت دکاوات یعنی کوهها از هم پاشیدند وخاك نرم و زمین هموارشدند .

تدکل (tadakkol) م۰ع۰ **تدکل علیه** : ناز نمود بر وی و گستاخی کرد و خود را بر داشت و بزرگ پنداشت و عزت گرفت و تکبر کرد و درنگی نمود .

تدکیك (tadkik) م۰ع۰ **دکك الحنظل تدکیکاً** : بیامیخت آن حنظل را .

تدکیل (tadkil) م۰ع۰ **دکل الدابة تدکیلا** : درخاك غلطانید آن ستور را .

تدکیم (tadkim) م۰ع۰ درآوردن چیزی را در چیزی . و **دکم فلاناً براسه** : و خود در خشکنای فلان زد .

تدکین (tadkin) م۰ **دکن المتاع** : بر هم نهاد رخت را .

تدلث (tadallos) م۰ع۰ درآمدن و در روی افتادن .

تدلدل (tadaldol) م۰ع۰ فروهشته شدن . و آویزان جنبیدن . و دو دله و مضطرب گشتن .

تدلس (tadallos) م۰ع۰ پوشیده داشتن . و اندك اندك گرفتن طعام . ولیسیدن شتران بزبان اندك چیزی را در چراگاه . و در تاریکی فرود آمدن قوم .

تدلف (tadallof) م۰ع۰ رفتن و نزدیك شدن . یق **تدلف الیه** : رفت ونزدیك گردید بسوی آن .

تدلق (tadalloq) م۰ع۰ **تدلق السیل** : یك بار رسید توجه .

تدلك (tadallok) م۰ع۰ خویشتن را مالیدن بوقت شستن اندام . و **تدلك به** : دلوك مالید بدن خود را .

تدلل (tadallol) م۰غ۰ **تدلل علیه** : ناز کرد و گستاخی نمود بر آن .

تدلمز (tadalmoz) م۰ع۰ **تدلمز علی الامر** : آهنگ کار کرد .

تدلمص (tadalmos) م۰ع۰ موی پیش سرافتادن .

تدله (tadalloh) م۰ع۰ بیخودودل ربوده و عقل رفته گردیدن .

تدلی (tadalli) م۰ع۰ چون واوی باشد بمعنی تدلل است یعنی خرامیدن مانند تمطی که بمعنی تمططاست و نیز تدلی : فرود آمدن از بالا به نشیب و نزدیك گردیدن . و **تدلی من الشجر** : آویخته شد بدرخت . و چون یائی باشدنزدیك شدن و فروتنی نمودن .

تدلیة (tadleyat) م۰ع۰ **دلاه بغرور** ای اوقعه او قربه . قوله تعالی **فدلیهما بغرور** ای قربهما الی المعصیة او دلاهما من الجنة الی الارض .

تدلیس (tadlis) م۰ع۰ پنهان کردن عیب متاع بر خریدار .

تدلیس (tadlis) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خدعه ومکر وفریب وپنهان کردگی عیب .

تدلیص (tadlis) م۰ع۰ نرم وتابان گردانیدن . و گائیدن بیرون کس و درمالی کردن .

تدلیه (tadlih) م۰ع۰ **دلهه العشق تدلیها** : ربود دل اورا عشق .

تدمر (tadmor) اخ۰ع۰ دختر حسان بن اذینه . و شهری در شام که بنام این دختر باشده .

تدمری (tadmoriy) اوص۰ع۰ منسوب به تدمر . ومردنا کس . و درباره زن خوب روی گویند **ماریت تدمریا احسن منها** : ندیدم زنی را نیکوتر از آن . و **یربوع تدمری** : کلا کموش خرد و کوتاه .

تدمری (tadmoriy) و (todmoriy) ا۰ع۰ کسی یق **ما بالدار تدمری** : نیست در خانه کسی و کـذلك **تـدمری** (todmoriyon) .

تدمریة (tadmoriyat) ص۰ع۰ **اذن تدمریة** : گوش خرد .

تدمس (tadammos) م۰ع۰ **تدمست المراة بکذا** : آلوده گردید آزن بدان .

تدمشق (tadamcoq) م۰ع۰ محاصره کردن دمشق .

تدمل (tadammol) م۰ع۰ **تدملت الارض** : صالح گردید ونیرو یافت آن زمین .

تدملك (tadamlok) م۰ع۰ **تدملك الشیء** : گرد و تابان گردید آنچیز . و **تدملك ثدیها** : گرد شد و برآمد پستان او .

تدمن (tadammon) م۰ع۰ سرگین

تاك شدن جای .

تدمیة (tadmeyat) م.ع. خون‌آلود گردانیدن کسی را . و آسان کردن راه و راه دادن و راه ساختن و نزدیك گردانیدن راه . و گفتن بکسی ، حیاك‌الله و قرب دارك . . و ظاهر شدن برای کسی و بلا عوض کسی را از مال خود دادن .

تدمیث (tadmis) م.ع. نرم‌گردانیدن و منه **دمث مضجعه** . و ذکر کردن حدیث .

تدمیح (tadmih) م.ع. فرودآوردن و پست نمودن سر خود را .

تدمیر (tadmir) م.ع . هلاك‌کردن و هلاکی افگندن بر کسی . و پشم دودکردن صیاد گازه را تا شکار بوی وی در نیابد .

تدمیس (tadmis) م.ع . پنهان کردن چیزی را در خاك .

تدمیغ (tadmiq) م.ع . **دمغ الثرید بالدسم تدمیغا** : نرم کسرد اشکنه را باچربی .

تدمیق (tadmiq) م.ع . **دمق العجین تدمیقا** : پوشید خمیر را با آرد تابدست نچسبد. **ودمق الشیء فی الشیء** در آورد چیزی را در چیزی .

تدمیم (tadmim) م.ع . **دمم العین تدمیما** : طلاکرددمام را برخانهٔ چشم.

تدمین (tadmin) م.ع . **دمنت الماشیة المکان تدمینا** : سرگین ناك گردانیدماشیه آنمکان را و کذا **دمن القوم الدار ودمن الشاء الماء. و دمنه** : دستوری داد او را . و **دمن بابه** : لازم گرفت در او را .

تدنس (tadannos) م.ع . **تدنس الثوب** : ریمناك گردید جامه . و **تدنس عرضه** : زشت و معیوب گردید عرض‌او

تدنؤ (tadanno') م.ع . برانگیختن کسی را بر فرومایگی .

تدنی (tadanni) م.ع . ابدك ابدك نزدیك شدن .

تدنیة (tadneyat) م.ع . **دناه تدنیة** : نزدیك گردانید اورا . و **دنی فی الامر** : جستجوکرد هرکار خرد وبزرگ را الحدیث **اذا اکلتم فدنوا** ای کلوا مما یلیکم .

تدنیح (tadnih) م.ع . رام‌گردیدن ومطیع شدن .

تدنیخ (tadnix) م.ع. فروتنی کردن. و رام گردیدن . و پست نمودن سر خودرا. و نشیب و فراز پذیرفتن خربزه یق **دنخت البطیخة** اذا انهضم بعضها و خرج بعضها. و کذا **دنخت ذفراه** یعنی مشرف شد قمحدوهٔ او بربلندی پس هردوگوش و درآمد پس هردوگوش . **ودنخ البیت** : ملازم خانه گردید.

تدنیر (tadnir) م.ع **دنروجهه تدنیراً** : درخشید روی او . و**دنرفلان** (مجهولا) : صاحب دینار گردید فلان .

تدنیس (tadnis) م.ع. **دنس ثوبه تدنیساً** : ریمناك گردانید جامهٔ اورا . و **دنس عرضه** : معیوب و زشت کرد آبروی اورا .

تدنیق (tadniq) م.ع . نیك‌نگریستن درکار واستقصا کردن یق **لاتدنقوا فیدنق علیکم** . و همواره نگریستن در چیزی . و نزدیك‌شدن‌آفتاب بفروشدن. **ودنق وجهه**: ظاهر شد درروی او لاغری ازرنج یابیماری. و **دنقت عینه** : فرو شد چشم او بمغاك و سست نگریست .

تدنیم (tanuim) ا.ع . فرومایگی. و آواز کمان و آواز طشت مانند ترنیم .

تدنین (tadnin) م.ع. **دنن الذباب**: بانگ کرد مگس .

تدو (tadav) ا.پ . تذرو وجانوری که در حمامها متکون شود و تاتو نیز گویند .

تدورة (tadverat) ا.ع . ریگ‌گرد. وسرای میان کوهها .

تدؤم (tada'om) ع . مر . تدأم (tada'om) .

تدوم (tadavvom) م.ع . انتظار نمودن .

تدون (tadavvon) م.ع . غنای تام وکامل .

تدوه (tadavvoh) م.ع . متحیرشدن و ستیر گردیدن .

تدویة (tadveyat) م.ع . چون راوی باشددربیابان در آمدن و بسوی بیابان رفتن و اقامت نمودن در آن و بیابانی گفتن کسی‌را . وچون‌بالای بود سرشیر بستن جغرات و شیر . و **دویته** : دادم او را سر شیر . و **دوی الکلب فی الارض** : نیك دوید آن سگ و گرد چیزی برگشت . و **دوی الماء** : بالای آب چیزی نمودارشد که باد آنرا می‌برد. **ودوی الفحل** : شنیده شد بانگ هدیز آن فحل .

تدویح (tadvih) م.ع . **دوح ماله** : پراکنده نمود شتران خود را .

تدویخ (tadvix) م.ع . **دوخه**: راست گردانید اورا . و **دوخ البلاد** : چیره شد برشهرها و دست یافت براهل‌آنها .

تدوید (tadvid) م.ع. **دودالطعام**: کرمناك شد . و **دود الغلام** : برنانوج نشست آن کودك ودرهوا آمد و رفت نمود.

تدویر (tadvir) م.ع . گردگردانیدن چیزی را یق **دور الشیء تدویراً** . و **دورت به** : دور گردانیدم اورا و طواف دادم .

تدویر (tadvir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گردی ردور . و انقلاب رگردش و باصطلاح هیئت‌فلك کوچکی که در میان‌فلك بزرگتر واقع باشد .

تدویص (tadvis) م . ع . فرودآمدن از بالا به نشیب .

تدویم (tadvim) م . ع . **دومت السماء**: پیوسته‌بارید آسمان . و **دوموا العمائم**: گرد بستند عمامه ها را دورسرشان . و **دومت الکلاب**: دور رفتند و دور دریدند سگان. و**دومت الشمس**: برگردید آفتاب . و **دومت عینه** : دور زد حدقهٔ چشم وی . و **دوم المرقة** : بسیار کرد در شوربا چربی گوشت را تا آنکه برگردید چربی بالای شوربا . و **دوم الشیء** : ترکرد آن چیز را . و **دوم الزعفران** : سود زعفران را. و **دوم القدر**: فرونشانید جوشش دیگ را به آب سرد یا شکست جوش دیگ را بچیزی . و **دوم الطائر** : نیك برآمد مرغ در هوا و یا پرید و هردو بال را حرکت نداد . و یق **دوم فی الارض و فی الهواء ایضاً** اگرچه اسمعی میگوید باید گفت **دوی فی الارض ودوم فی السماء** . و**دومت الدوامة**: بازی کردم به دوامة . و نیز تدویم : گرد برگشتن وهمیشه بودن برجائی یق **دومت الشمس فی کبد السماء کانها لاتمضی** . و مست کردن می وسر برگشتن از مستی.و زبان برگرد دهن در آوردن .

تدوین (tadvin)م‌ع.**دون الدیوان**. ترتیب داد دیوان را .

تدوین (tadvin) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب و تألیف و فراهم آوردگی .

تدویه (tadvih) م . ع. شتر را بسوی بچه‌خواندن بلفظ داه داه بکسر هردوهاء ویا بلفظ دَه دَه .

تده (tadeh) ا.پ. تیده و بافته وپارچه.

تدهدم (tadahdom) م‌ع. افتادن و ساقط شدن .

تدهده (tadahdoh) م‌ع.**تدهده الحجر**: غلطید سنگ .

تدهدی (tadahdi) م‌ع. **تدهدی الحجر و غیره تدهدیاً** : غلطید آن سنگ وجز آن .

تدهقن (tadahqon) م‌ع. کشاورزی نمودن .

تدهکر (tadahkor) م‌ع. غلطیدن . و**تدهکر علیه**: مستولی شد برآن وشتافت. و**تدهکرة المراة**:جنبید ولرزید آن زن.

تدهکم (tadahkom) م‌ع. بناخواست درآمدن در چیزی و در کارسخت در آمدن . و**تدهکم علینا** : خلاف نمود وگردن کشی کرد برما .

تدهن (tadahhon) م‌ع. چرب شدن و طلا کردن روغن برخود .

تدهور (tadahvor) م‌ع. **تدهور اللیل** : بآخررسید شب و پشت داد.

تدهی (tadahhi) م . ع . کار مردمان زیرك و تیز هوش کردن .

تدهیة (tadheyat) م . ع . **دهاه تدهیة** : زیرك گفت او را و عیب و نقص کرد برآن و آفت رسانید بوی .

تدهیش (tadhic) م. ع. **دهشه** : درحیرت انداخت او را .

تدهیم (tadhim) م . ع . **دهمت النار القدر** : سیاه کرد دیگ را آتش .

تدهین (tadhin) م . ع. چرب کردن بروغن (شددللمبالغة) .

تدهین (tadhin) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ روغن مالی .

تدیث(tadayyos) م‌ع. زن جلبی‌نمودن و دیوثی کردن .

تدین (tadayyon) م . ع. رستگار و دین دار شدن . و وام خواستن .

تدین (tadayyon) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دین داری و درست کاری .

تدییث(tadyis) م‌ع. **دیثه تدییثاً**: رام و نرم گردانید او را و دیوث گفت مر او را .

تدییخ (tadyix) م. ع. **دیخ البلاد تدییخاً** : چیره شد در بلاد و دست یافت براهل آنها. ـ لغة فی دوخ ـ و **دیخه دیثه** ای ذلله .

تدیید (tadyid)م‌ع. **دیدالطعام تدییداً** : کرم افتاد در طعام ـ لغة فی دود (dovda) .

تدییم (tadyim) م . ع . **دیمت السماء تدییماً** : پیوسته بارید آسمان .

تدیین (tadyin)م . ع . **دینه** : بر دین خود گذاشت اورا . و **دینت امره** ای ملکت .

تذابح (tazâboh) م . ع . همدیگر را ذبح نمودن .

تذآذؤ(taza'zo') م . ع . بازداشتن و نهی کردن . و دست اندازان رفتن

تذاکر (tazâkor) م . ع به یاد یکدیگر آوردن .

تذامر (tazâmor) م . ع . یکدیگر را بر جنك بر انگیختن و بر انگیخته شدن .

تذاوب (tazâob) م . ع . بلباس‌مانند گرگ شده پوشیده شدن برای ناقه تا بر بچه غیر مهربان گردد . ونرم و مختلف وزیدن‌باد و گرفتن چیزی بنوبت .

تذاوق(tazâvoq)م‌ع.**تذاوقوا الرماح** : هم دیگررا فراگرفتند با نیزه‌ها.

تذاؤل (tazâol) م.ع. خردوحقیرنمودن.
تذاؤن (tazâon) م.ع. گیاه ذؤنون چیدن یق **خرجوا یتذاءنون** : بیرون شدند برای چیدن ذؤنون.
تذایل (tazâyol) م.ع. **تذایلت حاله** : فروتر گردید حال او.
تذبذب (tazabzob) م.ع. جنبیدن و متحرك شدن و متردد بودن میان دوکار.
تذبل (tazabbol) م.ع. **تذبلت المراة** : خرامید آن زن و برفتار مردان رفت درحالی که باریك اندام بود.
تذبیب (tazbib) م.ع. **ذببت شفته تذبیبا** : خشك شد لب او از تشنگی و یا عام است و **ذبنالیلتنا** : رنج کشیدیم و مانده شدیم امشب و نرسیدیم بر آب مگر بعداز قطع یك شب مسافت راه. **وذبعنه** : بسیار دفع کرد (شدد للمبالغة).
تذبیح (tazbih) م.ع. گستردن پشت و پست نمودن سر.
تذبیر (tazbir) م.ع. نبشتن.
تذحلم (tazahlom) م.ع. فراهم آمدن یق **ذحلمه فتذحلم** : فراهم آورد آنرا پس فراهم آمد.
تذراف (tazrâf) م.ع. **ذرف دمعه تذریفا و تذرافا و تذرفة**. مر. تذرفة.
تذراف (tazrâf) م.ع. **ذرف الدمع ذرفا و ذرفانا و ذروفا و ذریفا و تذرافا** (از باب ضرب) : روان گردید اشك. و **ذرفت عینه** : روان شد سرشك چشم او. و **ذرفت العین دمعها** : روان کرد چشم اشك خود را.
تذرج (tazarj) ا.پ. تذرو وقرقاول.
تذرع (tazarro') م.ع. پاره‌پاره شدن چیزی بر قدر ذراع در طول و اندازه کردن چیزی را بقدر ذراع. و **تذرع فی الکلام** : پرگفت وزیاده کرد. و **تذرع بذریعة** : توسل گرفت و ذریعه ساخت چیزی را. و **تذرع الابل الکرع** : تا ذراع در آمدند شتران در آبشخور. و **تذرعت المراة** : شکافت زن برگ درخت خرما را تا از آن بوریا بافد.
تذرفة (tazrefat) م.ع. **ذرف دمعه تذریفا و تذرافا و تذرفة** : ریخت اشك را. و **ذرف علی المأة** : فزون آمد بر صد. و منه قول امیرالمؤمنین علیه السلام **ها انا الان قدذرفت علی الخمسین** ای زدت علیها. و**ذرف فلانا الموت** : مشرف گردانید فلان را بر مرگ.
تذرق (tazarroq) م.ع. **تذرقت بالذرق** : سرمه درکشیدم با اسپست.
تذرو (tazarv) ا.پ. مرغ صحرائی شبیه بخروس نیك خوش روی وخوش‌رفتار که تذرو قرقاول وجور بور وجور.پور وچور نیز گویند. و **تذروزرنیخ** : انگشت و زغال افروخته. و **تذروزرین پر** : آفتاب و آتش.
تذروة (tazrevat) م.ع. **ذرت الریح التراب تذروة و تذریة** : برداشت باد خاك را و پرانید و برد. و **ذروته انا** ای طیرته و اذهبته.
تذروی (tazarvi) ص. م. ف. پ. منسوب به تذرو. و **تذروی کردن** : برفتار خوش تذروخرامیدن.
تذری (tazarri) م.ع. **تذریت الذروة** : در آمدم بربالای ذروة. و **تذرت الحنطة** : از کاه جدا و پاك گردید گندم. ونیزتذری: زن‌ازبرتران قبیله خواستن.
تذریب (tazrib) م.ع. برداشتن‌زن بچه را تا قضای حاجت کند. و زهر دادن شمشیر و جز آن را. و **ذرب السنان** : تیز کرد سنان را.
تذریة (tazreyat) م.ع. **ذرت الریح التراب تذروة و تذریة** : برداشت بادخاك را وپرانید وبرد. و**ذریته تذریة** : ستودم اورا. و**ذریت تراب المعدن** : باد دادم خاك‌كان را بطلب زر. و نیز تذریة : برباد کردن خرمن. و ستودن حسب خودرا. وفربز کردن گوسپند و مانند آن و ماندن پاره ای از پشم بر گوسپند جهت نشان.
تذریح (tazrih) م.ع. زعفران در آب تر کردن. وگل آلود کردن مطهرة چرمین نوراتابوی‌خوش‌گیرد. و**ذرح الطعام** : ذراح انداخت در طعام.
تذریع (tazri') م.ع. **ذرعه** : بذراع خفه کرد اورا از پس وی. و**ذرع بکذا** : اقرار نمود بآن چیز. و**ذرع لی شیئاً من خبره** : خبردادمرا بآن. و**ذرع لبعیره** : بست ذراع شترخود را برسن‌زائد از مهار. و **ذرع فی السباحة** : فراخ کرد بازوراءدرشناوری. و**ذرع فی السقی** : مددخواست بدودست خود وجنبانیدهردودست را درآب‌کشیدن. و **ذرع البشیر** : بدست اشارت‌کرد مژده‌آور. و**ذرع فی المشی** : دست اندازان رفت.
تذریف (tazrif) م.ع. مر. تذرفة.
تذعب (taza'ob) م.ع. **تذعبته الجن** : ترسانید اورا پری.
تذعذع (taza'zo') م.ع. **تذعذع المال وغیره** : پراکند وجدا گردید مال و جز آن.
تذعر (taza'or) م.ع. ترسیدن.
تذعلب (taza'lob) م.ع. پنهان رفتن و برپهلو خفتن. وجامهٔ سبك پوشیدن.

تذفیف (tazfif) م . ع . کشتن خسته را . و **ذفف جهاز راحلتك** (بصیغهٔ امر) : سبك گردان رخت وبار اشتر خودرا.

تذقح (tazaqqoh) م . ع . **تذقح له** : متهم کرد اورا به گناهی که مرتکب نشده بود .

تذقط (tazaqqot) م . ع . گرفتن چیزی را اندك اندك .

تذقین (tazqin) م . ع . **ذقن علی یده او علی عصاه** : نهاد زنخ خود را بردست یا عصای خود .

تذکار (tazkâr) م.ع. **ذکر ذکراً و تذکاراً** . مر . ذکر .

تذکار (tezkâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یاد آوری . و **تذکارخاطر** : یادآوری. و**تذکار کردن**: یادآوری کردن.

تذکر (tazakkor) م . ع . یادکردن و بیاد آمدن . و پند گرفتن . و مذکر شدن کلمه‌ای که مؤنث بود .

تذکره (tazkerat) م . ع . **ذکر تذکیراً و تذکرة** . مر . تذکیر .

تذکرة (tazkerat) ا . ع . یادگار. و آنچه بدان حاجت یاد آید و یاد کرده شود حاجت .

تذکره (tazkere) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ یادگار و یاد داشت . و اندامه و چك مسافر . و کتابی‌که در آن احوال شعرا نوشته شده باشد .

تذکیه (tazkeyat)م . ع . گلوبریدن گوسپند وجزآن. و**ذکی النار**: برافروخت آتش را . و **ذکی الرجل** : کلانسال گردید مرد .

تذکیر (tazkir) م . ع . **ذکرته ایاه و به تذکیراً و تذکرة** : یاد آوردم اورا از آن . و نیز تذکیر : پند کردن و نصیحت دادن . و پولاد نهادن برسر تیر و جزآن . وبه نری منسوب کردن ـ خلاف تأنیث.

تذلذل (tazalzol) م . ع . مضطرب شدن و فرو هشته گردیدن . و فروتنی‌نمودن. و زاری کردن .

تذلل (tazallol) ا . ع . فروتنی و خضوع . و اطاعت و فرمانبرداری .

تذلل (tazallol) م.ع. فروتنی نمودن و خود را خوار داشتن. وعجز و درخواست کردن .

تذلی(tazalli) م. ع. **تذلی تذلیاً** : فروتنی نمود .

تذلیق (tazliq) م.ع.**ذلق السکین** : تیز کرد کارد را . و **ذلق الفرس** : لاغر گردانید اسب را . و **ذلق الضب** : آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید .

تذلیل (tazlil) م . ع . **ذلله** : خوار پنداشت او را وخوار یافت اورا ونرم گردانید او را . و **ذلل الکرم** (مجهولا) : آویخته و قریب و یا برابر و هموار شد خوشه های انگور . و **ذلل النخل** (مجهولا) : نهاده شد خوشهٔ خرمابن برشاخ بی برگ آن تا بردارد آنرا .

تذلیل(tazlil) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ذلت وخواری . و **تذلیل کردن**: مغلوب کردن . وحقیر وخوار کردن .

تذمر (tazammor) م.ع. نکوهش‌کردن نفس خود را برغضب و یا برچیزی که فوت کرده باشد . و **تذمر علیه** : دیگرگون و نا آشنا گردید . و خشم گرفت و ترسانید و زعدهٔ بدکرد یق **اقبل فلان یتذمر علی فلان** ای تنکره و اوعده .

تذمم (tazammom) م.ع. عیب کردن و ننگ داشتن یق **لولم اترك الکذب تأثماً لترکته تذمماً** .

تذمیر(tazmir) م.ع. اندازه کردن کار. و دست در فرج شتر آبستن کردن تا بداندکه بچهٔ آن نراست یا ماده .

تذمیل (tazmil) م . ع . برانگیختن بررفتار نرم یق **ذملته تذمیلا** .

تذنب (tazannob) م . ع . **تذنب الطریق**: گرفت راه را.و**تذنب المعتم**: دنباله گذاشت عمامهٔ خود را .

تذنوب (taznub) و (toznub) ا.ع. غورهٔ خرمای نیم رس کـه از دنباله رسیدن آغاز کرده باشد .

تذنوبة(taznubat) ا.ع.واحد تذنوب.

تذنیب(taznib) م.ع.**ذنب العمامة**: دنباله دارکرد عمامه را . و **ذنبت البسرة**: رطب شدن گرفت غورهٔ خرما .

تذنین (taznin) م. ع. ذنین برآوردن بینی یعنی آب روان شدن از بینی و یا تنگ شدن آن .

تذو (tazav) ا. پ. ابن وردان کـه جانوریست سرخ رنگ و پردار و بیشتر در گرمابه ها میباشد .

تذؤب (taza'ob) م . ع. همچو گرگ شدن در خبث و دها . و **تذأب الرجل للناقة** : همچو گرگ ساخت آنمرد خود را بلباس و پوشیده شده ترسانید ناقه را تابربچه غیر مهربان گردد . و **تذأبت الریح** : نرم و مختلف وزید باد . و **تذأب الشیء** : بنوبت گرفت آن چیز را .

تذور (tazvar) ا.پ. تذرو وقرقاول.

تذوق (tazavvoq) م. ع. پاره پاره چشیدن چیزی را .

تذؤن (taza'on) م . ع. گیاه ذؤنون چیدن .

تذون (tazavvon) ا. ع. توانگری و نعمت .

تذویب (tazvib) م.ع. گدازانیدن . و **ذوب له** : فرآبة ساخت برای او .

تذویح (tazvih) م.ع. **ذوح الابل**: پراکنده کرد شتران را . و **ذوح ماله** : پریشان و متفرق گردانید مال خود را .

تذویل (tazvil) م.ع. **ذولت ذالا**: نوشتم ذال را .

تذهیب (tazhib) م.ع. زر اندودکردن چیزی را .

تذهیب (tazhib) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ زر اندودی وطلا کاری .

تذیل (tazayyol) م.ع. خرامیدن . و **تذیل الیه** : گستاخی کرد و میل نمود . و **تذیل الغصن** : سایه افگند شاخه .

تذیؤ (tazayyo') م.ع. **تذیا الجرح و غیره** : پاره پاره گردید و تباه شد و یا جدا شد گوشت از استخوان به فساد خون و جز آن . و **تذیألوجهه**: آماسید روی او.

تذییء (tazyi') م.ع. **ذیأه تذییئا**: پخت آنرا چنانکه بریان و نیك پخته شد و یا گوشت از استخوان جدا گردید .

تذئیب (taz'ib) م.ع. **ذأب الغلام تذئیباً** : گیسو ساخت برای کودك . و **ذأب الرحل** : ذئبة ساخت برای پالان .

تذییخ (tazyix) م.ع. رام گردانیدن. و **ذیخت النخلة**: قبول نکردگشن راخرمابن.

تذییر (tazyir) م . ع . **ذیر الناقة تذییراً** : بست پستان ناقه را پارچه ای تا ازچوب پاره ها که برپستان بندند آسیبی نرسد. و نیز تذییر : آلودن سر پستان را بذیار . و سیاه کردن علی دندان را یقال **ذیر فوه** (مجهولا) ای اسودت اسنانه .

تذییل (tazyil) ا . ع . ضمیمه .

تر (tar) پ . یکی از حروف اسمی که همیشه درآخر کلمات درمی آید ومعنوا کثرت و افضلیت بآنها می دهد مانند **سرخ‌تر** یعنی بسیار سرخ و **داناتر** یعنی بیش از همه دانا و **بزرگتر** یعنی بسیار بزرگ و بیش ازهمه بزرگ ، و این کلمه از علامات ممیزهٔ صفت است از اسم یعنی چون در آخر کلمه‌ای درآید که دارای معنی اسمی و صفتی هردو باشد آنرا مخصوص بمعنی صفتی میکند مانند **عالم** که درموقع اسم و صفت هر دو استعمال میشود ولی چون گوئیم **عالمتر** تنها دارای معنی صفتی خواهدبود .

تر (tar) ا . پ .مرغی کوچك وخوش آواز و کم سکون که بتازی صعوه خوانند . و مردم سبکسار که باندك چیزی ازجای در آید و کسی که در قمار منازعت کند و یا کسی که باختهٔ خود را پس گیرد . و مردم ملوث و ناپاك وبی شرم‌ومردم فاسق . ومیخ‌وزوتد.

تر (tar)ص. پ . چیزی که دارای‌بلت باشد _ مقابل خشك. و هر چیز تازه و آبدار و نمدار و مرطوب و تازه و سبز ونرم . و هر چیز که پلاسیده وپژمرده نشده باشد مانند گیاه تر و میوهٔ تر و جز آن . و **ترشدن** : نمدارشدن . واعراض کردن. وآزرده‌گردیدن از ظرافت نمودن کسی . و **تر کردن** :نم کردن و خیساندن‌وآب‌دادن . و **ترنهادن**: آغشتن وخیسانیدن . و **تروتازه کردن**: سرد کردن . و **تروخشك** : نمدار و بی نم . و بسیار و اندك .

تر (tarr) ا . ع . اسب تاتاری تیز رو و اسب متناسب الاعضا و جفاکش .

تر (tarr) م . ع . **ترالشیء ترا و تروراً** (از باب ضرب ونصر) : بریده شد آنچیز . و **تره** : برید آنرا (لازم و متعدی است) . و **ترالعظم** : بیرون افتاد استخوان . و **ترعن بلده** : دور افتاد از شهر خویش . و **ترت یده** ای سقطت. و نیز تر : انداختن‌شتر مرغ مافی‌البطن خود را . و **ترتراً** و **تروراً** و **ترارة** (از باب سمع و ضرب) : فربه وبا گوشت‌گردید.

تر (torr) ا . ع . اصل و رشتهٔ راز که گلکاران بدان اندازه گیرند . و در حال غضب گویند : «**لاقیمنك علی التر** ».

ترا (tarâ) ا .پ . دیوار بلند و رفیع مانند دیوارقلعه وکاروانسرا. وخانهٔ پادشاهان. و دیواری که در جلوچیزی کشند و دیواری که با کاهگل و گلابه استوار کرده‌باشند .

ترا (torâ) پ . کلمهٔ اشاره مخفف تو را و بمعنی خود را نیز میباشد .

تراب (tarâb) ا .پ . رشحه‌و ترشح مایعات مانند آب و روغن و شراب وسرکه و جز آن‌از کوزه و سبو و مشك و مانندآنها و چکهٔ آب وتراوش آن . و خلاب . وحیله و زبان آوری و هنر و قابلیت .

تراب (terâb) ا.ع. بن دست‌گوسپند.

تراب (torâb) ا . ع . خاك . ج: اتربه‌وتربان (terbân) . و**ابوتراب**: کنیهٔ حضرت‌امیرالمؤمنین‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام.

تراب آلوده (torâb_âlude) ص پ . خاك آلوده .

ترابة (torâbat) ا خ. ع. موضعی‌بیمن.

ترابش (tarâbec) پ مص. ترابیدن. و ا . تراوش .

ترأبل (tara'bol) م. ع دزدشدن. و بی سردار کارزار کردن .

ترابل (tarâbol) م . ع . شیری نمودن یق **هو یترابل** : اوشیری می‌نماید و مانند شیر می غرد .

ترابی (torâbiy) ا. ص. ع. خاکی. ولقب چند نفر محدث.

ترابیدن (tarâbidan) ف م . پ. تراویدن و ترشح کردن و تراوش کردن . و

بطور رشحات کوچك خارج شدن مایعی ازسطح ظرفی که متخلخل باشد .

تراتر (taråter) ا ٠ع٠ كارهای بزرگ٠

تراتیر (taråtir) ع٠ج٠ ترة (torrat) ٠

تراتیزك (taråteyzak) ا ٠ پ ٠ تره تیزك وجرجیر ٠

تراث (toråc) ا ٠ ع ٠ آنچه از مرده بکسی رسد ٠

تراج (tarâj) پ ٠ کلمه ای که جهة استجابت بعد ازختم دعا گویند مانندکلمهٔآمین٠ و **تراج باد** یعنیآمین باد ٠

تراج (torrâj) ا ٠ پ ٠ دراج که پرنده ایست صحرائی ٠

تراجز (tarâjoz) م ٠ ع ٠ خصومت کردن باهم در شعر خواندن ٠

تراجع (tarâjo') م ٠ ع ٠ سپابگی باز گشتن و از هم دیگر باز ستدن هردوخلیط تا آنچه عامل گرفته میان هردو برابر گردد ٠

تراجم (tarâjem) ع٠ج٠ ترجمان (tarjamân) و (torjomân) و (tarjomân) وج ترجمة (tarjamat) ٠

تراجم (tarâjom) م٠ع٠ **تراجموا بالحجارة**: سنگ اندازی کردند با هم ٠

تراجیل (tarâjil) ا٠ع٠ کرفس ٠

تراح (tarâh) ا٠ع٠ سگ آبی ویدستر٠

تراحم (tarâhom) م٠ ع٠ **تراحم القوم**: یکدیگر را مهربانی کردند آن قوم٠

تراختن (teråxtan) و (taråxtan) فم٠پ٠شتابی بسیار کردن ٠

تراخی (taråxi) ا٠ع٠درنگی وسستی٠

تراخی (taråxi) م٠ ع٠ درنگی کردن یق **تراخی السماء**: درنگی کرد آسمان و نبارید ٠

تراد (tarâdd) م٠ع٠ فسخ معاهده کردن وبرهم زدن معاهده ونزاع کردن ومجادله کردن٠

ترادف (tarâdof) م٠ ع٠ یار یکدیگر و پی رو یکدیگر شدن ٠ و مناکحت نمودن٠ و پیاپی شدن ٠ ویك چیز را دو اسم بودن٠

ترادف (tarâdof) مف٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ ردیف هم و پیهم ٠

تراده (tarrâde) ا٠ پ٠ قایق و کرجی و کشی ٠

ترارة(tarârat)م٠ع٠ **ترترآرترورآ** و **ترارة** ٠ مز٠ تر (tarr) ٠

ترارِه (tarâre) اوص٠پ٠ ترس وترسو وجبان ٠ و مزبله ٠

ترارِیه(tarârih)ع٠ج٠ترهة(torrahat)٠

تراز (tarâz) ا٠پ٠ ابریشم خام ٠ و درخت صنوبر٠ و اخ٠ نام شهری درترکستان٠

تراز (taråz) و (torâz) ا٠ پ٠ جمال و زیبائی ٠ و زینت و آرایش ٠

تراز (torâz) ا٠ع٠ بیماری درگوسپند که در حال کشد ٠ و مرگ ناگهانی ٠

ترازن (tarâzon) م ٠ ع ٠ همدیگر را مقابل و برابرشدن یق **الجبلان یترازنان** ای یتناوحان ٠

ترازو (tarâzu) ا٠ پ٠ آلتی کهبدان وزن چیز هارا معین می کنند و بتازی میزان گویند ٠ و فهم و دریافت ٠ وبرج هفتم از دوازده برج فلـکی که بتازی میزان گویند و چون خورشید در مقابل آن در آید اول فصل پائیز و استوای لیل و نهار بود ٠ و عدل و عدالت واعتدال و قوت ٠ وپایه ٠ و سقوط ٠ و قلع وقمع ٠ و فرار ازجنگ٠ و **همترازو** : هم قوت و هم پایه ٠ و **ترازو چشمه‌داشتن** : زیادتی و سنگینی یك پلهٔ ترازو از پلهٔ دیگر ٠ و **ترازو شدن**: برابر شدن دوم‌غنیم‌درشجاعت وزور باهم ٠ و **ترازوی‌انجم**: اصطرلاب٠و **ترازوی پولادسنجان** : نیزه و سنان مبارزان ٠و**ترازوی‌چرخ** : برج‌میزان٠ و **ترازوی زر** : آفتاب٠ و **ترازوی فلك** : ترازوی‌چرخ٠و**ترازوی کلام**: میزان شعر ٠

ترازودان (tarâzu-dân) ا ٠پ٠ کپهٔ ترازو ٠

ترازیدن (tarâzidan) فم ٠پ ٠ ساختن ٠ وزینت دادن و آرایش کردن ٠ و زردوزی نمودن ٠

تراس (terâs) ع٠ج٠ ترس(tors) ٠

ترأس (tara'os) م٠ ع٠ مهترگردیدن٠

تراس (tarrâs) ا ٠ ع ٠ سپر ساز٠ و خداوند سپر ٠

تراس (tarâss) م ٠ ع ٠ بایکدیگر راز گفتن ٠

تراسة (terâsat) ا ٠ ع ٠ سپرسازی ٠

تراسل (tarâsol) م ٠ع ٠ همدیگر را نامه وجزآن‌فرستادن٠ یق **تراسلوا** ای‌ارسل بعضهم الی بعض ٠

تراش (tarâc) ا ٠پ٠ طمع و توقع ٠ و میل٠ وتیغ دلاکی و چاقو ٠ وحك وعکوك٠

تراش (tarâc) ص٠پ٠ تراشیده شده و تراشنده وهمیشه بطورترکیب استعمال میشود٠ و **مضمون تراش** : کسی که معنی را از پیش خودگوید وجعل کند٠ و**سخن‌تراش:** شاعر ٠

تراش خراش (tarâc'-xarâc) ص٠ پ٠ خوش شکل وخوش نما ٠

تراشش(tarâcec) پ٠م٠ح٠ تراشیدن و ا٠ صورت حکاکی شده ٠ و قطعه ای از حجاری ٠ و تراشهٔ هرچیز وستردگی ٠

تراشه(tarâce) ا٠پ٠ آنچه ازتراشیدن چوب وجز آن فرو ریزد ٠ وناخن چین ٠ و هلال واری که از خربزه وهندوانه جداکنند٠

تراشه چین (tarâce-çin) ا٠پ٠ آنکه

تراشهٔ چوب بری چند . وخوشه چین .

تراشیدن (tarâcidan) فم.پ.ستردن موی وجز آن . و رندیدن . وخراشیدن . و محو کردن . وحك کردن . و خراطی کردن . و درست کردن قلم .

تراشیده (tarâcide) ص. پ. سترده وخراشیده و رندیده .

تراص (tarâss) م ع. چسبیدن و ملصق شدن مردم درصف مریکدیگر را .

تراصة(tarâsat) م.ع. **ترص تراصة:** (از باب کرم) : محکم و استوار گردید .

تراصص (tarâsos) م ع. مریکدیگر را چفسیدن مردم در صف یق **تراصوافی الصف** ای تلاصقوا وانضموا .

تراصع(tarâso') م.ع. برجستن گنجشك نر برماده یق **تراصعت العصافیر**.

تراصف(tarâsof) م.ع. بایکدیگر نزدیك ایستادن قوم در صف یق **تراصفوافی الصف** : بریکدیگر در صف چسبیدند .

تراض(tarâz) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. خشنود وی رضامندی .

تراضخ (tarâzox) م. ع. همدیگر را سنگ وجز آن انداختن .

تراضی (tarâzi) ا.ع. خشنودی .

تراضی (tarâzi) م ع . از یکدیگر خشنود شدن .

تراطن (tarâton) م ع. باهم دیگر بزبان عجم سخن گفتن .

تراع (tarâ') ا.ع. دربان . وسیلی که وادی را برگرداند

تراعیة (terâeyat) و (torâeyat) ص.ع. **رجل تراعیة** : مرد نیکو چرانده و نیکو سیاست کنندهٔ شتران . و یا مردی که شتربانی پیشهٔ او و پیشهٔ پدران او باشد . و کذلك **رجل تراعیة** .

تراغی (tarâqi) ا. ع. بایکدیگر بانك و فریاد کردن و یق **تراغوا** اذارغا واحد ههنا و واحد ههنا .

تراغیف (tarâqif) ع ج . رغیف .

ترافد (tarâfod) م ع. یعنی نهادن و همدیگر را یاری دادن .

ترافص (tarâfos) م ع . باهم نوبت کردن ب رایقال **ترافصوا الماء** اذاتناوبوا.

ترافع (tarâfo') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رجوع مدعی و مدعی علیه بقاضی مرضی الطرفین. و بلند کردن چیزی را بواسطهٔ اتفاق در جهد و کوشش دو نفر .

ترافق (tarâfoq) م ع . باهم دیگر همراه شدن در سفر .

ترافؤ (tarâfo') م ع . با یکدیگر موافقت نمودن . و قوت دادن یق **ترافئوا** ای توافقوا و تظاهروا .

تراق (tarâq) ا . پ . تراك .

تراقص (tarâqos) م ع . باهم دیگر رقصیدن .

تراقی (tarâqi) ع ج . ترقوة (torqovat) و (tarqovat) .

تراك (tarâk) ا . پ . چاك وشکاف و شقاق . و آوازی که از شکستن و شکافته شدن چیزی بگوش رسد . و صدای رعد. و **طراق** معرب آنست .

تراك (tarâke) ع . اسم فعل بمعنی امر یعنی بگذار .

تراکستن (tarâkastan) فل .پ. چکیدن وتقطیرشدن. وعرق کردن وخوی نمودن.

تراکب (tarâkob) م ع . بسرهم نشستن . و استوار گردیدن .

تراکض (tarâkoz) م. ع. دوانیدن اسبان را بسوی چیزی یق **تراکضوا الیه خیلهم** .

تراکل (tarâkol) م ع . جنگ لگد کردن با یکدیگر یق **تراکل القوم**.

تراکم (tarâkom) م ع. **تراکم الشیء** : گرد آمد و برهم نشست آنچیز .

تراکم (tarâkom) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ هجوم و انبوهی و تکاثف وهنگفتی.

تراکمة (tarâkemat) ع.ج . ترکمان (torkamân) .

تراکمه (tarâkeme) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترکمانان .

تراکمه ها (tarâkeme-hâ) ا.پ. ترکمانها .

تراکه (tarâke) ا . پ . ارث و میراث و ترکه .

تراکیب (tarâkib) ع ج . ترکیب.

تراکیدن (tarâkidan) فل.وم.پ. شکافتن و شکافته شدن . و صدا کردن در شکافتن .

ترامز (torâmez) ا . ع . توانا و سخت که توانائی او بانتها رسیده باشد .

ترامس (tarâmes) ا . ع . مهرهای سیمین .

ترامی (tarâmi) م ع . همدیگررا تیر انداختن . وانداخته‌شدن چیزی . وبیرون شدی از وطن(ویتعدی‌بالباء) یق **ترامی به‌البلد** ای اخرجه . و **ترامی‌الامر** : درنگ کردکار. و **ترامی‌امره‌الی‌الظفر والخذلان** : مایل گردید کاروی بسوی پیروزی‌و بسوی هزیمت. و **ترامی‌الجرح الی‌الفساد** : تباه گردیدزخم . و **ترامی السحاب** : پیوست بعض آن ابر ببعض و فراهم‌آمد. و**ترامیته**: تیرانداختم‌بسوی‌وی.

ترانسوال (tarânsvâl) ا . پ .نام کشوری است در جنوب افریقا دارای معادن طلا والماس وجمعیت آن متجاوز از دوملیون

نفر است و پای تختش شهر پریتوریا . این کشور سابقاً مستقل بوده ولی اکنون جزو اتحادیهٔ جنوب افریقا یکی از دمینیون های انگلیس میباشد.

ترانگبین (tarangabin) ا . پ . ترنجبین .

ترانه (tarâne) ا . پ . جوان خوش صورت . و شاهد تر وتازه وصاحب جمال. و دوبیتی یعنی رباعی . و نغمه و خوانندگی و سرود و دهن خوانی . و خوش طبعی . و بد خوئی . و حیله گری . و بذله و طعنه .

ترانه پرداز (tarâne-pardâz) ا. پ . ترکیب کنندهٔ آوازها .

ترانه زن (tarâne-zan) ا.پ.مغنی.

ترانه ساز (tarâne-sâz) و **ترانه سرای** (tarâne-sarây) ص. پ. نغمه سرای و سرودگوی .

ترانه سنج (tarâne-sanj)ص.پ. کسی که عالم به چگونگی نغمه ها وسرودها باشد.

ترانیدن (tarânidan) ف ل . پ . تراکاستن و خوی نمودن و چکیدن .

تراو (tarâv) ا. پ . ترشح وتراوش.

تراوانیدن (tarâvânidan)فم .پ. روان کنانیدن . و تراوش کنانیدن .

تراوح (tarâvoh) م . ع . بنوبت کاری را کردن یق **یداه تتراوحان بالمعروف** : گاهی ازین دست می بخشد و گاهی از آن دست .

تراوش (tarâvec) پ . م ح . تراویدن . وا . ترشح و تقطیر .

تراوض (tarâvoz) ا . ع . مشق تربیت و تعلیم .

تراوغ (tarâvoq) م . ع . باهمدیگر کشتی گرفتن و دستان آوردن .

تراول (tarâvel) ا . پ . برگ و شاخهٔ یك قسم گیاهی .

تراوی (tarâvi) ا . ع . بیست و دو رکعت نماز نافله در شبهای ماه رمضان معمول عامه که تراویح و ترویحة نیز گویند.

تراویح (tarâvih) ا.ع.ج. ترویح و نیز بیست و دو رکعت نماز نافله که در شبهای ماه رمضان معمول عامه است و آنرا تراویح بدان جهت گویند که بعد هر چهار رکعت خود را راحت وآرام میدهند.ج. ترویحة. نماز ترای.

تراوید (tarâvid) ا . پ . عصیر و شیرهٔ جاری شدهٔ از چیزی .

تراویدن (tarâvidan) ف ل . پ . چکیدن و تراوش کردن و ترشح نمودن و رشحه رشحه خارج شدن آب و. شراب وجز آن.

تراه (tarâh) ا . پ . ترس وخوف و هراس .

تراهس (tarâhos) م . ع . برهم نشستن و محکم و استوار شدن سنگها .

تراهن (tarâhon)م.ع. باهم گرو کردن.

تراهی (tarâhi) ا . پ . میوهٔ نوباوه و نورسیده و نوبر .

تراهی (tarâhi) م . ع . باهم دیگر صلح نمودن و آرمیدن .

ترأی (tara'i) م . ع . **ترأیت فی المرآة** : دیدم در آئینه . و **ترأی لی**: پیش آمد تا به بینم او را .

ترائب (taraeb) ا.ع. استخوانهای سینه و جای قلاده از سینه . او مابین الثدیین و الترقوتین اوماولی الترقوتین من الصدراواربع اضلاع من یمین الصدر و اربع من یساره اوالیدان و الرجلان و العینان الواحدة التریبة.

ترائق (tarâeq) ع.ج. ترقوة (tarqovat).

ترائك (tarâek) ع.ج. تریكة .

ترایمان (tarâymân) ا. پ. بیماری اسهال و ذرسنطاریا . وکمربندی که در دور کمر بندند .

ترائی (tarâi) م.ع. **ترائیت فی المرآة**: دیدم خود را در آئینه . و **ترائی له من الجن شیء** : نمودار شد مراورا چیزی از پریان . و **ترائی لی** : ظاهر شد تا که دیدم یا پیش آمد تا به بینم او را و **تراأوا**: دیدند بعض آنها مربعض را. و **تراءالجمعان**: درچار شدند آن دو جمعیت بهم. و **ترائت النخل** : سرخ و زرد شد غورهٔ خرما .

ترائیدن (tarâyidan) ف ل . پ . تراویدن و تراوش کردن و ترشح نمودن .

ترب (tarb) ا.پ. حیله و مکر و فریب و تزویر . و فصاحت و زبان آوری . و شکنجه و رفتار تند وشتاب .

ترب (torb) و (torob) ا. پ. ریشهٔ گیاهی از طایفهٔ خاجی شکل و مأکول و تند و تیز و بتازی فجل گویند .

ترب (tarab) م . ع . **ترب الرجل ترباً** (از باب سمع): بسیار خاك شد آنمرد وخاك آلوده گردید و دوسید بخاك و زیانکار شد . و **ترب ترباً** و **متربا** (نیز از باب سمع) : محتاج گردید . و **تربت یداه** یعنی بخیر نرسد ـ و این کلمه را گاه درمدح وگاه درذم گویندمانندلاابالك ولاامالك ولاارض لك وجز آن .

ترب (tareb) ص. ع. محتاج وفقیر .

ترب (torb) ا.ع. خاك و تراب .

ترب (torab) ع.ج. تربة (torbat).

ترب (terb) ا.ع. همزاد وهم سن . و توام یق **هذه ترب** . ج : هذه اتراب . قوله تعالی **عرباً اتراباً** ای امثالا .

ترباء (tarbâ') ا. ع. زمین و یك نوع گیاهی . و سرانگشتان .

ترباء (tarbâ') و (torabâ') ا . ع . خاك و تراب .

تربات(tarebât)ع.ج. تربة(tarebat).

ترباض (terbâz) ا.ع. كافته وعصفر.

تربالی (tarbâli) اخ.پ. عمارتی عالی از بناهای اردشیر بابکان .

ترباهان (tarbâmân) ا.پ. گیاهی که بتازی غافث گویند .

تربان(terbân) ع.ج. تراب .

تربانتین (terebântin) ا.پ. در زبان فرانسه عصیر سقزی طیاری راگویندکه بخودی خود و یا باعانت شکافهای مصنوعی از اشجار مختلف الطایفه اخذ میکنند و درطب استعمال می نمایند و بفارسی آنرا زنگباری می نامند .

تربب (tarabboh) م.ع. گرد آمدن چیزی . و خواهانی چیزی نمودن یق **تربب الارض** : دعوی کرد که مالك این زمین است . و کذلك **تربب العبد** . و **تربب الصبی** : پرورد کودك را تا بالغ شد .

تربة (tarbat) ا.ع. ضعف و ذلت .

تربة (torbat) ا.ع. خاك و تراب . و نیز مقبره . ج : ترب (torab) .

تربة (tarebat) اوص.ع. سرانگشت. ج : تربات (tarebât) . و **ریح تربة** : باد گرد ناك .

تربة (tarebat) و (tarabat) ا.ع. گیاهی .

تربة (torabat) اخ.ع. وادی بردومنزل از مکه معظمه که آبش در بستان ابن عامر میریزد .

تربت (torbat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گور ومقبره و مرقد . و خاکی که از حوالی مرقد مطهر حضرت سیدالشهدا صلوات اله علیه می‌آورند و هرخاك مقدس مطهری. و اخ. نام دو شهر در خراسان . و **تربت طیبه** : مدینهٔ منوره .

تربة (tarebbat) م.ع. ربب الصبی **تربیباً** و **تربة** : پرورد کودك را تا بالغ گردید .

تربتر (tarbe tar) م ف . پ . بسیارتر و کاملا مرطوب و نمدار .

تربتی (torbatiy) ص . ع. خاکی و منسوب به مقبره .

تربتی (torbati) ص.پ. منسوب بشهر تربت . و منسوب بمرقد .

تربث (tarabbos) م.ع. درنگ کردن .

تربج(tarabboj) م.ع. **تربجت علی ولدها** : مهربان شد بربچهٔ خود .

تربح(tarabboh)م.ع. سرگشته‌گردیدن.

تربخ (tarabbox) م . ع. نرم و فرو هشته گردیدن . و **مشی حتی تربخ** ای استرخی : راه رفت تاسست گردید .

تربد (terbed) اخ.پ. نام شهری .

تربد (torbod) و (terbed) و (torbed) ا . پ . ریشهٔ مسهل که از هندآورند . ونیمان کاراك . و**تربدزرد**: تخم گیاهی خاردار که جیر آهنگ گویند

تربد (tarabbod) م . غ . **تربد وجه فلان** : متغیر گردید روی فلان از غضب وترش‌روی شد. و**تربدت السماء** : ابرناك گردید آسمان .

تربره (tarbare) ا . پ . نوعی از انگور .

تربز (tarboz) ا. پ . هندوانه و خیار باد رنگ را نیز گویند .

تربز (torboz) ا . پ . ترب وفجل.

تربزه (tarboze) ا . پ . هندوانه و خیار باد رنگ .

تربزه (torboze) ا . پ . ترب و فجل .

تربسه (tarbase) ا . پ . قوس‌قزح و آزفنداك .

تربص (tarabbos) م . ع . چشم داشتن و انتظار چیزی نمودن . و بند کردن غله بانتظار گرانی .

تربض (tarabboz) م . ع . اشکنه ساختن .

تربع (tarabbo') م . ع . چهارزانو نشستن یق **تربع فی جلوسه** . ودربهاران جای بودن . و کوهان دراز برآوردن شتر . و **تربع البعیر** : خورد آن شتر علف بهاری را .

تربق (tarabboq) م . ع. **تربقته من عنقی** : درآویختم آنرا ازگردن خود.

تربك (torbak) ا . پ . نوعی از انگور .

تربل (tarbal) و(terbel) اخ.ع. نام موضعی .

تربل (tarabbol) م . ع . خوردن گیاه ربل را . و **تربل الشجر** : برگ برآورد وسبزگردید درخت. و**تربل القوم** : چرا کنانیدند درخت‌ربل‌را . و**تربل فلان**: شکارکرد فلان وجستجوی درخت ربل نمود ـ و یا عام است. و**تربلت الارض** : نبات آورد زمین‌وسبزگردید . و**تربلت المراة**: پرگوشت شد زن .

تربن(tarbon) ا.پ. زمین‌بسیارسخت.

تربن (tarabbon) م . ع . **تربن السفینة**: روان‌کردکشتی را .

تربند (tar-band) ا . پ . پارچه‌ای که ترکنند و برزخم کارد و شمشیر و مانند آن بندند .

تربو (tarbu) ا . پ . پارچهٔ سفید و سفت وباریك .

تربوت (tarabut) ص . ع . آموخته و رام ـ مذکر و مؤنث در این کلمه یکسان است یق **جمل تربوت وناقة تربوت**.

تربه دار (torbe-dâr) ا . پ .

خادم مقبره .

تربو (tarbu) ا . پ . تربزه .

تربی (tarabbi) م . ع . غذا دادن مرکبی را .

تربیب (tarbib) م.ع. **ربب الدهن:** خوشبوکرددرغن را. **وربب الصبی تربیباً** و **تربة** : پرورد کودك را تا بالغ گردید.

تربئة (tarbeat) م . ع . **ربأه تربئة** : برد اورا و حور گرداند .

تربیة (tarbeyat) م . ع . **ربیته تربیة** : غذادادم اورا وپروردم . **وربیت عن خناقه** : آسایش‌دادم و خلاصی‌بخشیدم اورا از خبهٔ گلو .

تربیة (torbeyat) ا . ع . یك نوع گندمی سرخ .

تربیت (tarbeyat) م ع پروردن . ودست نرم برپهلوی بچه زدن تا بخواب‌رود.

تربیت (tarbiat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرورش و تعلیم . و تأدیب و سیاست . وترقی و برتری . و **باتربیت:** باادب وبا دانش . و **بی‌تربیت** : بی‌ادب و بی دانش . و **تربیت شدن** : پرورده شدن . و با علم و ادب شدن . و **تربیت کردن** : پرورش دادن و کردن و تعلیم کردن . و آموختن و درس و سبق دادن . و ادب آموختن . و به منصب رسانیدن . و سرشتن .

تربیت‌پذیر (tarbiat-pazir) ص. پ . قابل تعلیم .

تربیث (tarbis) م . ع . باز داشتن کسی را از حاجت . ودرنگی نمودن.

تربیح (tarbih) م . ع . **ربح تربیحاً** : جای داد رباح (robbah) را که کپی باشد در منزل خود .

تربیخ (tarbih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سود ومنفعت در تجارت .

تربیز (tarbiz) ا.پ. ـ **ربز القربة تربیزاً** : پرکرد مشك را .

تربیس (tarbis) م . ع . در آکندن مشك و جز آن .

تربیض (tarbiz) م.ع. جای دادن. وآنقدرآب درمشك کردن که قعر آنرا بپوشد.

تربیع (tarbi') م.ع. چیزی را چهارسو ساختن و چیزی را چهار گوشه کردن . و باصطلاح نجوم از چهارمین خانه نظر کردن سیارات بیك دیگر .

تربیق (tarbiq) م.ع. **ربق الکلام تربیقاً** : آرایش کرد سخن را . و قولهم **رمدت الضان فربق ربق** (بصیغهٔ امر) یعنی فرو آمد شیر میش پس آماده کن رسن را جهة بستن برهٔ آن زیرا نزدیك است کـه بچه دهد. و فی‌المغری یقال **رَبق رَبق** و **ربق رَمق** .

تربیق (terbiq) ا.ع. رشته‌ای که بدان گوسپندان را بندند .

ترپ (tarp) و **ترپر** (tarpar) و **ترپك** (tarpak) ا . پ . کشك سیاه و قراقروت وترف .

ترپیل (torpil) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ قسمی از ماهی که تازیان فتر (fettar) وفترة نیز گویند . مر. فتر (fettar) و رَعاد نیز گویند .

ترة (terat) م . ع . **وتره وترة و ترة** : مر . وتر (vatr) .

ترة (terat) ا . ع . کینه وبدخواهی.

ترة (torrat) ا . ع . زن صاحب جمال رعنا .

ترت (tort) ص . پ . مغشوش و مخلوط و ممزوج .

ترتب (tortob) و (tortab) ا . ع. همیشگی . و بندهٔ بد . و خاك .

ترتب (tortob)و (tortab)اوس. ع . **امرترتب:** کار ثابت و برجای . و **جاء واترتباً:** آمدندهمه. و کذلك **ترتب.**

ترتب (tarattob)م.ع . برجای‌ایستادن.

ترتبة (tortobbat) ا . ع . راه مانندی کوفته و پاسپرده یق **اتخذ ترتبة** ای شبه طریق یطاء .

ترتبیدن (tartabidan) فـل . پ . مرتعش شدن و لرزیدن .

ترتة (tortat) ا . ع . گرفتگی زبان و آن عیب است .

ترترة (tartarat) م.ع. **ترتروا السکران** : جنبانیدند مست را و حرکت دادند تا همه گندبوی‌دهان آنرا معلوم‌نمایند. و**ترتره** : جنباند آنرا. و **ترترالکلام:** بسیار گفت سخن . و **ترترالبدن** : سست شد بدن . و کذلك **الکلام ترترة (ا) فی کلامه ترترة** : در سخن اواسترخا و سستی است .

ترترك (tartarak) ا . پ . مرغکی سرخ سرکه درماوراء النهردخترصوفی وبتازی صعوه گویند .

ترترك (terterat) ا . پ . مردم سبك و بی تمکین .

ترترك (tortorak) و (tortorok) اخ . پ . نام جائی در کوه چل مقام شیراز که مردم بآنجا رفته و سنگی در زیر خود نهاده از بالا پائین لغزند .

ترتك (tortok) ا.پ. تذرو وقرقاول. وکبك

ترتل (tarattol) م . ع . **ترتل فی الکلام** : آهسته‌خواند کلام را .

ترتم (tortom)و(tortam) ص.ع. **شرترتم** : بدی‌ثابت‌دوائم وکذا**شر ترقم:**

ترثم (tarattom) م ۰ ع ۰ بسته شدن رشته‌ای برانگشت جهة یاداشت .

ترتند (tartand) ص ۰ پ ۰ بیهوده وبیفائده وبی‌مصرف .

ترتنی (tartanâ) ا ۰ ع ۰ کنیزوزن‌فاجره.

ترتور (tortur) ا ۰ ع ۰ پایکار ۰ و دامن‌برداز ۰ و پیادهٔ سلطان که بی‌وظیفه همراه باشد ۰ و فاخته و قمری .

ترت‌ومرت (tarto-mart) ا ۰ پ ۰ ـمرت درانیجاازاتباع است ـ تاخت وتاراج وزیر و زبر وپرا کنده و پریشان ۰ وبزیان رفته و نقصان آمده ۰ واز هم رفته .

ترتیب (tartib) م ۰ ع ۰ ثابت‌واستوار گردانیدن یق **رتبه ترتیباً** ۰ و راست کردن درجات هرچیزی را ۰

ترتیب (tartib) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ آراستگی و نظام و دار مدار ونیوراد ونظام‌ونظم وانتظام ۰ ورسم وطور و طریق ۰ و درجه ومقام. **وترتیب حروف تهجی:** بودن هریك از حروف در جای و مقام خود. **وترتیب‌دادن:** راست کردن واستوارکردن وآراسته‌کردن، وهرچیزیرا درجای ومقام‌خود نهادن و نظم دادن ۰ و تسویه کردن ۰ و **ترتیب کردن:** ترتیب دادن ۰

ترتیب‌داده (tartib-dâde) ص ۰ پ ۰ منظم و نیوراد داده .

ترتیب وار (tartib-vâr) ص ۰ پ ۰ مرتب و با ترتیب ۰

ترتیبی (tartibi) ص ۰ پ ۰ مرتب و منظم و با ترتیب و ابتدائی ۰

ترتیزك (tar-teyzak) ا ۰ پ ۰ تره تیزك و جرجیر ۰

ترتیل (tartil) م ۰ ع ۰ هموار و آرمیده و پیدا خواندن ۰ قوله تعالی **ورتل القرآن ترتیلا** ۰ و **رتل الکلام :** نیکو کرد تالیف کلام‌را وهویدا کرد آنرا بی‌تکلف.

ترثن (tarasson) م ۰ ع ۰ مالیدن برروی غمره‌را که نوعی ازطلااست کمزنان برروی‌مالند.

ترثی (tarassi) م ۰ ع ۰ ستودن مرده را و گریستن بروی ۰

ترثیة (tarseyat) م ۰ ع ۰ **رثیت المیت ترثیة :** ستودم مرده را و گریستم بروی ۰

ترج (tarj) اخ ۰ ع ۰ بیشه‌ای شیرناك دریمن المثل **هو اجرء من الماشی بترج** ۰

ترج (tarj) م ۰ ع ۰ **ترج ترجاً** (از باب نصر) : پنهان شد ۰

ترج (taraj) م ۰ ع ۰ مشتبه شدن برکسی چیزی از علم وجز آن (والفعل‌من‌سمع) ۰

ترجح (tarrjjoh) م ۰ ع ۰ گرائیدن و جنبیدن. **وترجحت الارجوحة بالغلام:** مایل گردانید ارجوحة کودك را ۰ و **ترجح البعیر :** جنبید شتر در پویه دویدن ۰

ترجرج (tarajroj) م ۰ ع ۰ لرزیدن‌وجنبیدن. و **ترجرج الشیئ** ای جاء و ذهب ۰

ترجز (tarajjoz) م ۰ ع ۰ **ترجز الرعد:** آواز کرد تندر ۰ و **ترجز السحاب :** جنبید ابر به آهستگی ۰ و درنگ جهت کثرت آب ۰ و **ترجز الحادی:** حدی کرد برجز.

ترجع (tarajjo') م ۰ ع ۰ فروختن ناقه و به بهای آن دیگری مثلش خریدن ۰

ترجل (tarajjol) م ۰ ع ۰ سوده پاگردیدن ازپیاده رفتن. وموی بشانه کردن ۰ و **ترجل الزند:** بند دست را در زیرهردوپای گذاشت. و **ترجل النهار :** برآمد و بلند شد روز. و **ترجل البئر:** فرو آمد در چاه ؛ و کذا **ترجل فی البئر** ۰ و **ترجل فلان :** پیاده رفت فلان ۰ و **ترجلت المراة :** همچو مرد گردید آن زن ۰

ترجمان (tarjamân) و (torjomân) و (tarjomân) ا ۰ ع ۰ دیلماجی و چواك و تاجران وترزفان و دیلماج و تیلماچی یعنی آنکه زبانی را بزبان دیگر بیان کند و فصیح و تیز زبان و خوش تقریر و این کلمه را تازیان از ترزبان‌فارسی‌گرفته اند. ج: تراجم (tarâjem).

ترجمانی (tarjomâni) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ ترجمه و تفسیر و تعبیر ۰

ترجمة (tarjamat) م ۰ ع ۰ **ترجم کلامه:** بیان کرد سخن او را بزبان دیگر ۰ و کذا **ترجم عن کلامه** ۰

ترجمة (tarjamat) و (tarjomat) ا ۰ ع ۰ بیان کلامی از زبانی بزبان دیگر ۰ وتعبیر و تفسیر و نورند ۰ ج : تراجم (tarâjem).

ترجمه (tarjome) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی و بمعنی آن که پای چم و پای خوان و پچوه و نورند و پچوه و همیراز نیزگویند.

ترجمه‌نویس (tarjome-nevis) ا ۰ پ ۰ مترجم وآنکه ترجمهٔ چیزی را می‌نویسد.

ترجی (tarajji) م ۰ ع ۰ امید داشتن ۰

ترجیب (tarjib) م ۰ ع ۰ **رجبه ترجیباً:** بزرگ وباشکوه داشت او را ۰ و نیزترجیب : ستون نهادن درخت پر بار را وگاه باشد که زیر آن درخت دیواری بنا نمایند تا بر آن اعتماد نماید و این از جهت ضعف درخت و کثرت باران است. ومنه المثل **اناجذیلها المحکك وعذیقها المرجب** یعنی من رجبة ایشانم که بعقل و فکرمن تقویت حاصل مینمایند و از مکروهات نجات می یابند ۰ ونیز ترجیب : خوشه های خرمابن و یا شاخه های وی را به برگهای آن بستن تاباد خوشه ها را نریزاند و یا در حوالی آن خار ها نهادن تا دست کسی بدان نرسد و شاخه های انگور را برابر و هموار کرده بجای آن گذاشتن ۰ و **ترجیب العتیرة:** ذبح کردن گوسپند قربانی در ماه رجب که در جاهلیت معمول بود یق **رجبها ترجیباً** ۰

ترجیب (tarjib) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تعظیم و تکریم ۰

ترجیة (tarjeyat) م ۰ع. امید داشتن .

ترجیح(tarjih)م.ع. **رجح له ترجیحاً:** داد او را راجح و مایل .

ترجیح(tarjih) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. رجحان و برتری وفزونی و فضیلت . وسبقت وتقدم. وثقالت . و **ترجیح بلامرجح:** چیزی را برتری و فضیلت دادن که سزاوار نباشد .

ترجید(tarjid)م.ع. **رجدترجیداً:** (مجهولا) : لرزید (شدللمبالغة) .

ترجیز (tarjiz) م.ع.ارجوزه‌خواندن.

ترجیع (tarji') م ۰ ع . اناالله وانا الیه راجعون گفتن . و گام زدن ستور . و خط کردن زن واشمه . وبلند گفتن شهادتین را و بعد آهسته گفتن . و باز گردانیدن آواز در حلق . و باز گردانیدن ستور دستها را در رفتن . و نگار را دوباره تازه کردن .

ترجیع (tarji') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رجعت و باز گشت .

ترجیع‌بند (tarj'-band) ا۰ پ ۰در اصطلاح شعر آنکه شاعر چند بند در بحرموافق و بقوافی مختلف تصنیف نماید و بعد در هر بند یك بیت معین را که متفق الوزن و مختلف هر بند باشد بار بار بیارد بشرطی که آن بیت مکرر مربوط‌بمضمون بیت آخر هربند باشد .

ترجیعی (tarjii) ص ۰ پ . منسوب به ترجیع . و بسیاری موافقت .

ترجیل (tarjil)م۰ع .قوی گردانیدن. و **رجل‌شعره :** فرو هشته گردانید موی را و یا میان فروهشته و مرغول گردانید آنرا .

ترجیل (tarjil) ا۰ع . سپیدی که‌در یك پای ستور باشد .

ترجیم (tarjim) م ۰ ع . سنگ برسر گور نهادن . و به‌پنداشت سخن گفتن .

ترجین (tarjin) م ۰ ع . باز داشتن ستور را در خانه جهت علف .

ترح (tarh) ا ۰ع . فقر ودرویشی .

ترح (tarah) ا ۰ع . اندوه ـ ضد فرح . ج : اتراح .

ترح (tarah) م ۰ع . **ترح ترحاً** (از باب سمع) : اندوهگین‌شدونیز فرودآمد.

ترح (tareh) ص ۰ ع. کم خیر .

ترحاب (tarhâb)م۰ ع.مرحبا گفتن.

ترحال (terhâl) ا ۰ع . سفر و کوچ و رحلت .

ترحب (tarahhob) م ۰ع . خوش آمد گفتن و مرحبا گفتن .

ترحرح(tarahroh)م.ع.**ترحرحت الفرس :** فراخ گردانید آن اسب پاها را تا کمیز اندازد .

ترحل (tarahhol) م ۰ ع . سوار شدن ستور را . و **ترحل القوم :** کوچ کردند قوم. و **ترحله بمکروه:** پیش آمد او را بناپسند .

ترحم (tarahhom) م ۰ع. **ترحم علیه:**مهربانی کردبروی‌ورحمك‌الله گفت‌اورا.

ترحم (tarahhom) ا ۰پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رحم وشفقت و نرم دلی ومهربانی و ملاطفت وخاطرنوازی.و **ترحم کردن:** رحم کردن . و بخشیدن و مرحمت نمودن .

ترحی (tarahhi) م ۰ع . **ترحت الحیة :** گرد شد مار .

ترحیب (tarhib) م ۰ ع . **رحب‌به:** خواند او را بسوی فراخی . و **رحبه :** فراخ گردانید اورا و مرحبا گفت .

ترحیل (tarhil) م۰ ع.کوچ فرمودن. و **رحل فلاناً بسیفه :** برداشت بر فلان شمشیر را .

ترحیل (tarhil) ا۰ ع. سپیدی سیاهی آمیخته و یا سرخی بر هر دوشانه .

ترحیم (tarhim) م ۰ ع . رحمك الله گفتن مر کسی‌را . و **رحم علیه :** مهربانی کرد براو .

ترخ (tarx) ا ۰ پ . طرخون و ترنج و نارنج .

ترخ (tarx) ا ۰ ع.اندك نشان حجامت که بر پوست باشد .

ترخ (tarx) م ۰ ع . **ترخ الحجام شرطه ترخاً** (از باب فتح) : اندك نیشتر زد حجام .

ترخان (tarxân) ا ۰ پ . سبزی معروف که‌طرخون گویند . وشخصی که‌پادشاه قلم تکلیف از او بردارد و از ادای باج و و خراج معاف باشد و هر تقصیر و گناهی که کند مؤاخذه ننماید . و مسخره . و داغ . نام پدر حکیم بزرگوار ابونصرفارابی. و نام طایفه‌ای از ترکان .

ترخان (tarxân) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از یونانی ـ سردار پنجهزار لشکر .

ترخانه (tarxâne) ا.پ .ترخوانه .

ترخانی (tarxâni) ا ۰ پ ۰ منصبی در دربار پادشاهان که‌صاحبش از همهٔتکالیف و ادای باج وخراج‌معاف باشد . ومسخرگی.

ترخته (tararxte) ا.پ. یك‌قسم ماهی پهن و عریض .

ترخجه (taraxje) و **ترخچه** (taraxçe) ا ۰ پ . داربست رز ونهال رز که تازه کاشته باشند .

ترخر (taraxar) ا ۰ پ ۰ نوعی از ترب صحرائی که تخم‌آنرا قردمانا گویند .

ترخرانه (tarxarâne) ا ۰ پ . ترخوانه و ترخنه .

ترخش (taraxxoc) م ۰ ع .جنبیدن.

ترخص (taraxxos) م ۰ ع . دستوری گرفتن بی **رخص له فی کذا** (مجهولا)

ترخيصاً فترخص: دستوری داده شد مر او را در این کار پس دستوری گرفت .

ترخص (taraxxos) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ دستوری و رخصت‌واجازه.

ترخفنج (taraxfanj)و(tarxafanj) ا . پ . کابوس و برفنج و خرخجیون .

ترخم (torxom) و (torxam) و (tarxoma) و **ترخمة** (torxomat)و (torxamat)ا. ع . کدام کس **يق ما ادری ای ترخم هو** و **ای ترخم** و **ای ترخم** (بفتح میم) و **ای ترخمة** و **ای ترخمة** : نمی دانم کدام کس‌است‌او.

ترخنده (tarxande) ا . پ. طعنه وطنز و بیهوده و مکر و حیله .

ترخنه (tarxane) و **تـــرخوانه** (tarxâne) ا . پ . نوعی از بلغور کـــه با آب غوزه و یا دوغ و یا شیر سازند و در عراق خوردن آن متداول و از غذا های لذیذ و مقوی است .

ترخوم (tarxum) ا . ع. کرکس‌نر.

ترخون (tarxun) ا . پ . مردم خونی و بی باك و دزد اوباش . و چوب‌بقم و عاقرقرحا . وطرخون .

ترخيص (tarxis) م . ع . **رخص له‌فی کذا** : رخصت‌داداو را در این کار. و **رخص له** (مجهولا): رخصت‌داده‌شد.

ترخيم (tarxim) م . ع . بیضه را در زیر بال ما کیان دادن . و در اصطلاح نحو انداختن حرف از آخر کلمه در ندا ودر غیر آن بضرورت‌لانه تسهیل للنطق بها .

ترخينه (tarxine) ا . پ. ترخوانه.

ترد (tord) ص . پ . شکننده ونازك و رقیق و بی دوام .

ترداد (tardâd) م . ع . بسیار گردانیدن .و دودله نمودن .

تردامن (tar-dâman) ص. ا . پ. فاسق و فاجر و بدگمان و عاصی و مجرم و گناهکار و آلودهٔ معصیت و معیوب و ملوث .

تردامنی (tar-dâmani) ا . پ . گناهکاری و فاسقی و فسق و زنا کاری .

تردب (taraddob) م . ع . مهربانی و نرمی نمودن .

تردد(taraddod) م. ع . دو دله شدن وآمدوشد کردن .

تردد (taraddod) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بی‌قراری‌وبی‌ثباتی‌وعدم ثبات دررای و توقف درحکم‌وفتوا . وتشویش‌وپریشانی و اضطراب واختلال خاطر. وانکار وامتناع. و اعتراض وتعرض . ومزاحمت . وعدم‌قبول . ونزاع . وسعی و کوشش وجهد . ومحنت . وتدبیر . و ترقی و ازدیاد . و آمدوشد . و اسهال . و **بی تردد وتکلف** : یعنی بدون شبهه و ریا .

ترددات (taraddodât)ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوششها وزحمات . و **ترددات دنیویه**: مشاغل دنیوی.

تردد ضابطه (taraddod-zâbete) ا . پ . باصطلاح اهالی هند دفتر ویا حسابی که می‌نماید اقسام وحالات بزری که کاشته‌شده وحدزمینی که کاشته شده وآنچه بی‌کشت باقی‌مانده.

تردس (taraddos) م.ع. **تردس عن مکانه** : فرود افتاد از جای خود .

تردست (tar-dast) ص . پ . جلد و چابك و چالاك و ماهر .

تردستی (tar-dasti) ا.پ. جلدی و چابکی و چالاکی و ماهری .

تردك(tardak) ا.پ. کرم گندم خوار.

تردم (taraddom) م.ع. دور و دراز کشیدن خصومت و پیکار . **وتردم ثوبه** : درپی کرد جامهٔ خود را . **وتردم الثوب**:

کهنه ویاره آمد جامه (لازم ومتعدی است). و **تردمت علی ولدها** : مهربانی نمود و مایل گشت برفرزند خود . **وتردم فلاناً** : پس روی کرد فلان را و از پس او در آمد . **وتردم علی مافیه** : اطلاع یافت برچیزی که در آن بود .

ترده (tarde) ا.پ. تپالهٔ باغ وخانه و مانند آن . و مزد و اجرت آسیا کردن گندم و آسیا تیز کردن که ترده و تژده نیز گویند.

تردی (taraddi) م.ع. **تردی فی البئر**: درافتاد درچاه . و**ترددت الجارية**: آراست آن کنیزك خود را بحمایل و چادر برافگند .

تردية(tardeyat) م.ع. **رداه‌ترديةً**: درچاه انداخت او را . **وجعلت ارديهم بالحجارة** ای ارمیهم بها .

ترديد (tardid) م.ع. بسیار گردانیدن. و دودله نمودن .

ترديد (tardid) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عدم موافقت و تعرض و مخالفت . و **تردید کردن**: موافقت نکردن و دودله شدن .

ترديم(tardim)م.ع. **ردمت المراة علی ولد ها** : مهربانی نمود آن زن برفرزند خود و مایل گشت بآن .

تردين(tardin)م.ع. **ردن القميص**: ردن یعنی تریز ساخت برای پیراهن .

ترذك (tarzak) ا . پ . تردك و کرم گندم خوار .

ترز(tarz) م.ع. سخت وصلب‌گردیدن. و برزمین افگندن . وخوردن گوسپند گیاه تر ومنقطع گردیدن بدان اجواف آن. **وترزت اذناب‌الابل**: افتاد موی دم شتر ازبیماری (والفعل من ضرب وسمع) .

ترز (tarz) ا . ع. قولنج ستور که از

خوردن گیاه تر شبنم دار عارض شود. وصرع.

ترز (tarz) و (taraz) ا.ع. گرسنگی.

ترز (taráz) م.ع. **ترز الماء ترزاً** (ازباب سمع): بسته شد آب ومنجمد گردید.

ترزبان (tar-zabân) اوص.پ. ترجمان و زبان آور وکسی که سخنان تر و تازه گوید و فصیح و تزفان.

ترزده (tarzade) و (torzade) ا.پ. تره و تبالهٔ باغ وخانه.

ترزفان (tarzafân) ا.پ. ترزبان. و تاوان و جریمانه. و رشوه و پاره.

ترزن (tarazzon) م.ع. **ترزن فی الشیء**: وقار پیدا کرد در آن چیز وثبات ورزید.

ترزیح (tarzih) م.ع. لاغر و نزار گردانیدن شتر یق **رزحت البعیر** اذا هزلته.

ترزیز (tarziz) م.ع. آسان کردن و بمراد کردن کار وایقال **رززت ذلك الامر ترزیزاً** اذا وطأته ومهدته. و مهره و آهار کردن کاغذ را.

ترزیف (tarzif) م.ع. **رزف الیه**: پیش در آمد او را.

ترزیم (tarzim) م.ع. **رزم الثیاب**: پشتواره بست جامه ها را. و **رزم القوم**: برزمین زدند خودرا آن قوم و دوسیدند بزمین و از جای نرفتند.

ترزین (tarzin) م.ع. با وقار گردانیدن و محبوب نمودن. و قابل احترام کردن.

ترس (tars) ا.پ. بیم وخوف.

ترس (tors) ا.پ. سخت و محکم.

ترس (taros) و (toros) ا.ع. زمین سخت.

ترس (tors) ا.ع. سپر. ج: اتراس. و ترسة (terasat) وتراس (terâs) و تروس (torus). و زمین سخت و درشت.

ترسا (tarsâ) ص.پ. ترس دارنده و ترسنده و بیم برنده.

ترسا (tarsâ) ا.پ. نصرانی وآتش پرست.

ترسا بچه (tarsâ-baçe) ا.پ. طفل نصرانی.

ترس استودان (tars-astudân) ا.پ. خواندن دعا و زند و پازند تا سه روز پس ازمردن کسی برسر دخمه وگور آن.

ترسان (tarsân) ص.پ. خائف.

ترسانیدن (tarsânidan) ف.م.پ. خائف کردن و سبب ترسیدن شدن. و وعدهٔ بد دادن. وخوف وبیم وارد آوردن.

ترسائی (tarsâi) ص.پ. منسوب به ترسا.

ترسة (terasat) ع.ج. ترس (tors).

ترست (terest) ا.پ. یکنوع اندازه‌ای. وعدد سیصد. و نورد جولاهگان.

ترسگار (tars-gâr) ص.پ. کسی که ازخدا می‌ترسد. ومقدس وپارسا.

ترسگاری (tars-gâri) ا.پ. ترس ازخدا وتقوا وپرهیزگاری.

ترسل (terassol) ا.ع. آهستگی وگرانباری.

ترسل (tarassol) م.ع. نامه ورسالت ساختن از خود. و **ترسل فی قرائته**: آهسته وپیدا خواند.

ترسل (tarassol) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ کتاب نظم و نثر که بخطوط مختلف نوشته شده و باطفال دبستان تعلیم کنند تا از هرقسم خط مطلع گردند.

ترسم (tarassom) م.ع. **ترسمت الدار**: جستم نشان آن سرای را ونظر کردم درآن. و **ترسم هذه القصیدة** (بصیغهٔ امر) یعنی درس بگو این قصیده را وبیادآر.

ترسناك (tars-nâk) ص.پ. مخوف وخوفناك وخطرناك وهولناك.

ترسناکی (tars-nâki) ا.پ. خوف وبیم و ترس و خطر ناکی و وحشت.

ترسندگی (tarsandagi) ا.پ. توهم و تخوف و وحشت.

ترسنده (tarsande) افا.پ. ترسیدن یعنی آنکه ترس و خوف دارد. و جبان و کم جرئت.

ترسو (tarsu) ص.پ. جبان وصاحب جبن وکم جرئت.

ترسه (tarse) ا.پ. قوهٔ راهمه.

ترسه (torse) ا.پ. قوس قزح و آژفنداك.

ترسی (torsiy) ص.ع. منسوب به ترس که سپر باشد وسپر مانند.

ترسیدن (tarsidan) ف.ل.پ. خوف داشتن وخوف کردن وبیم داشتن وبیم کردن و جرئت نکردن وجبن کردن.

ترسیده کار (tarside-kâr) و **ترسیده گار** (tarside-gâr) ا.پ. کسی که بترساند و ترس دهنده.

ترسیع (tarsi') م.ع. دردمندی‌نیام چشم و برچفسیدن. ودوال را شکافته در آن دوال‌دیگر داخل کردن جهة بندش چیزی چنانکه در مصاحف میباشد.

ترسیغ (tarsiq) م.ع. فراخ گردانیدن. و دو سخن را بهم آوردن. و تر کردن باران زمین را و تا برسغ رسیدن آب باران.

ترسیل (tarsil) م.ع. بسیار شیر گردیدن. و هموار وآرمیده و پیدا خواندن. وشیر دادن.

ترسیم (tarsim) ا.ع. ملازمان تمغادار و یا هرملازمی.

ترسیم (tarsim) م.ع. گماشتن ترسیم.

ترش (tarc) و (tarac) ا . ع . سبکی و بدخلقی . وبخل .

ترش (tarc) و (tarac) م . ع . **ترش ترشاً و ترشاً** (از باب سمع) : سبکی کرد و بدخلق گردید . و بخل نمود .

ترش (tarec) ص . ع . بدخلق و سبك . و بخیل .

ترش (torc) و (toroc) ص .پ. حامض و هرچیز که حموضت داشته باشد و دارای مزهٔ نامطبوع بود . و زمخت و تند و تیز . و درشت و سخت رو . و زشت و زشت رو . و**ترش گشتن** : حموضت‌پیدا کردن. و**ترش‌نشستن** : ترش روئی کردن و زشت نشستن .

ترشاء (tercâ') ا . ع . رسن و رسن دول .

ترشاش (tarcâc) م.ع . **رش‌رشاً** و **ترشاشاً** . مر . وش (racc) .

ترشانیدن (torcânidan) ف م . پ . ترش کردن چیزی را .

ترشائی (torcâi) ا . پ . حموضت. و گستاخی و درشتی .

ترشبا (torcbâ) و(torocbâ)ا.پ. آش ترش و بلغور ترش .

ترشبالا (toroc-bâlâ) و **ترشپالا** (toroc-pâlâ) ا.پ. ابزاری فلزی‌و‌سوراخ سوراخ جهةپالایش پالوده وصاف‌کردن برنج پلاو وسایرچیز ها .

ترشت (toroct) و(terect) ا.پ. بیل و ابزاری که باغبانان بدان شاخه های درخت را می‌برند .

ترشت (taract) اخ . پ . درشت که دهی است نزدیك شهر طهران .

ترشح (taraccoh) م . ع . قوت‌رفتار گرفتن‌شتر بچه بامادر یقال **ترشح‌الفصیل** اذا قوی علی المشی مع امه . و نیز ترشح : در همهٔ معانی ترشیح بطور مطاوعت استعمال می‌گردد . مر . ترشیح .

ترشح (taraccoh) ا . پ . مأخوذ ازتازی. خوی‌کردگی. وتراوش وتراویدگی. و باران اندك . و باصطلاح طب خارج شدن هر مظروف مایعی از جدار ظرف خود بطور قطره‌های بسیار کوچك مانند ترشح خون و ترشح صفرا وجز آن .

ترشحات (taraccohât) ا.پ. مأخوذ از تازی . تراوشها .

ترشدن (tar-codan) فل.پ. اعراض کردن و آزرده گردیدن از ظرافت کسی .

ترش رو (toroc-ru) ص . پ . آنکه دارای روی درهم کشیده بود .

ترش روئی (toroc-rui) ا.پ. درهم کشیدگی روی و درشتی .

ترشش (taraccoc) م. ع. چکیدن آب و مانند آن .

ترش شیرین (torc-cirin) ص . پ. می‌خوش و نیم ترش .

ترش طبع (torc-tab') ص . پ . ترش‌خو و گستاخ وسخت .

ترش طعم (torc-ta'm) ص . پ . ترش مزه و چیزی که ذائقه احساس ترشی از آن کند .

ترشف (taraccof) م . ع . مکیدن آب و جز آن .

ترشك (torcak) ا. پ. پرنده‌ای سبز‌رنگ . و گیاهی که بتازی حماض گویند .

ترش گیاه (torc-giâ) ا.پ. حماض بری . و هرگیاه ترش .

ترش‌مزاج (torc-mezâj) ص. پ. گستاخ و ترش خو وسخت .

ترش‌مزگی (torc-mazegi) ا.پ. ترشی و حموضت .

ترش‌مزه (torc-maze) ص. پ. چیزی که ذائقه احساس ترشی از آن کند .

ترشناك (torc-nâk) ص. پ. بسیار ترش .

ترشه (toroce) ا.پ. يك نوع میوه‌ای.

ترشه‌شیرین (torce-cirin) ص.پ. کم ترشی . و می‌خوش .

ترشی (torci) ا.پ. حموضت و آچار و مخلل وچیزی که در سرکه حفظ کنند و با غذا جهة گوارد و تحریك اشتها تناول نمایند مانند ترشی بادنجان وترشی لیمو و ترشی انبه وهرچیزیکه ترش باشد. و سختی وترش‌روئی وحزن و اندوه . و**ترشی دل**: ترش شدگی معده و دل سوخته . و **ترشی گذاشتن** : آچار ساختن .

ترشی (taracci) م . ع . نرمی نمودن با همدیگر .

ترشی‌آلات (torci-âlât) ا . پ . مخللات و آچارها .

ترشی بادی (torci-bâdi) ص.پ. هرچیز ترشی و هرچیز نفاخی .

ترشی‌پالا(torci-pâlâ)و**ترشی‌پالان** (torci-pâlân) ا.پ. ترش پالا .

ترشیة (tarceyat) م.ع. رشوه دادن .

ترشیح (tarcih) م . ع . اصلاح نمودن درخت تابار آرد . و لیسیدن آهو ماده چرك و ریم بچه‌نوزاده‌را . واندك‌اندك شیردادن مادر فرزند را تا آنگاه که بمکیدن قوت یابد و پروردن‌وادب‌دادن یق **هو یرشح للوزارة** ای یربی ویؤهل لها .

ترشیح (tarcih) ا.ع. نیکوئی سیاست شتران وتربیت .

ترشیدن (torcidan) ف ل . پ . ترش شدن و انقلاب و حالت تخمیر در چیزی

ظاهر شدن .

ترشیز (torciz) اخ.پ. ولایت کوچکی از ولایات خراسان و حاکم نشین آنجا موسوم به سلطانیه .

ترشیش (tarcic) ا.پ. یکنوع سنگ قیمتی.

ترشیف (tarcif) م ع . مکیدن آب و مانند آن .

ترشیم (tarcim) م ع . نبشتن و نگار کردن .

ترشینك (torcinak) ا.پ. حماض بستانی .

ترصد (tarassod) م. ع. چشم داشتن چیزی و یا کسی را .

ترصع (tarasso') م ع. نشاط و خوشدلی کردن.

ترصیص (tarsis) م. ع. بقلعی وار زیز در گرفتن چیزی را . و **رصص الشیء**: استوار کرد آنچیزرا . و **رصصت المراة**: روی بند را نزدیك چشم نهاد آن زن .

ترصیع (tarsi') م. ع. در نشاندن جواهر در چیزی . و اندازه کردن . و بافتن . و بترتیب نیك درست در نشاندن چیزی . و شادمانی و خوشدلی کردن . و سخن را بخش بخش کردن هر کلمه ای بمقابل خود و وزن و روی یکسان .

ترصیع (tarsi') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جواهر نشانی . و دراصطلاح بدیع آوردن شاعر و یا منشی دربرابر هر کلمه‌ای کلمهٔ دیگر که متفق الوزن و موافق القافیه باشد .

ترصیف (tarsif) م ع . بخوبی بهم ملحق کردن سنگها را در سنگ فرش . و بستن پی نازك باطراف سرتیر .

ترصین (tarsin) م. ع. **رصن الشیء معرفة ترصینا** : چیده شد بشناخت آنچیز . و **رصن بی هذا الخبر** (بصیغهٔ امر) یعنی تحقیق کن برای من این خبر را .

ترضب (tarazzob) م ع. مکیدن آب دهن یقال **ترضب ریقها** اذا رشفه .

ترضح (tarazzoh) م ع. ریزه ریزه شدن. قال خرما یق **رضح النواة فترضحت**.

ترضخ (tarazzox) م ع . شنیدن خبری که باور ندارند آنرا یق **هم یترضخون الخبر** ای یسمعونه ولایستیقنونه .

ترضرض (tarazroz) م. ع. شکسته و ریزه شدن یق **الحجارة تترضرض علی وجه الارض** ای تتکسر .

ترضی (tarazzi) م ع . خواستن خشنودی کسی را و خشنود کردن .

ترضیة (tarzeyat) م ع. خشنود کردن.

ترضیض (tarziz) م ع . شکستن بقطعات بزرگ .

ترضیه (tarzie) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خشنودی و طلب رضا و خشنودی و معذرت . و **ترضیهٔ خاطر** : خشنودی خاطر . و **ترضیه خواستن** : طلب رضا و خشنودی کردن و معذرت خواستن .

ترطب (tarattob) م. ع. بسیار مرطوب و نمدار شدن .

ترطم (tarattom) م ع. **ترطم السلح**: باز داشت پلیدی را .

ترطیب (tatrib) م ع. **رطب البسر**: رطب گردید غورهٔ خرما . و **رطب الثوب**: تر کرد جامه را . و **رطب القوم** : رطب خورانید آنقوم را .

ترطیب (tartib) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترکردگی و تری و نمداری و تری در مزاج .

ترطیل (tartil) م ع. نرم گردانیدن موی بروغن و شکستن و فروهشتن و گذاشتن آن. و وزن کردن برطل .

ترع (tar') م ع. **ترعه عن وجهه ترعا** (از باب فتح): باز گردانید آنرا.

ترع (tara') م ع. پرشدن خنور. و شتافتن ببدی و غضب (والفعل من سمع) . و **ترع فلان**: انداخت خود را بکارهای بزرگ.

ترع(tara') ص ع . **حوض ترع**: حوض پر آب . و **کوز ترع**: کوزهٔ پر آب.

ترع(tare') ص ع. کسی که ببدی و غضب می شتابد . و پر ومملو .

ترع (tora') ع ج ترعة (tor'at) .

ترعاب (tar'âb) م ع. ترسانیدن. مر. ترعیب .

ترعابة(ter'âbat) ص ع. بسیار ترسنده .

ترعات(tora'ât) ع ج. ترعة (tor'at) .

ترعایة (tor'âyat) و (ter'âyat) ص. ع. **رجل ترعایة** : مرد نیکو چراننده و نیکو سیاست کنندهٔ شتران و آنکه شتربانی پیشهٔ او و پیشهٔ پدران او باشد. وکذلك **رجل ترعایة**.

ترعبل(tara'bol) م ع. **ترعبل الثوب**: پاره گردید و کهنه شد آن جامه یق **رعبلت الثوب فترعبل** .

ترعة(tor'at) ا ع. در و باب . الحدیث **ان منبری هذا علی ترعة من ترع الجنة** . و روی و ضوءت . و آبشخور . و دهانهٔ حوض و استخر و دهانهٔ جوی . و پایهٔ نردبان. و مرغزار در زمین بلند. و پایهٔ منبر. ج : ترع (tora') و ترعات (torâat) . و اخ. دهی بشام. و دهی بصعید اعلی که صبر از آنجا آرند .

ترعث(tara'os) م ع. **ترعثت المراة**: با گوشواره شد آن زن .

ترعد (tara'od) م ع. جنبیدن و لرزیدن یق **ترعدت الالیة** ای ترجرجت .

ترعرع (tara'ro') م ع. **ترعرع الصبی**: جنبید و ببالید کودك. و**ترعرع السن** : جنبید و حرکت یافت دندان .

ترعظ (tara'oz) م ع. برابر کردن

خواستن بار شتر تا تیز رود .

ترعوز (tar'ouz) اخ. ع. نام دهی بحران .

ترعوزی (tar'ouzi) ص.ع. منسوب به ترعوز .

ترعی (tara'iy)ص.ع. رجل **ترعی:** مر رجل ترعایة .

ترعی(tara'iy) م.ع. **ترعت الماشیة:** چرید آن ستور .

ترعیب (tar'ib) م. ع. ترسانیدن ترعاب مثله یق **رعبته ترعیباً فرعب رعباً :** ترسانیدم او را پس ترسید . و بریدن کوهان وجز آن . و راست ونیکو کردن جای پیکان نشاندن تیر را .

ترعیب(ter'ib) ع.ج. ترعیة(ter'ibat)

ترعیبة(ter'ibat) ا.ع. پارهای ازکوهان ج : ترعیب (ter'ib) .

ترعیة (ter'eyyat) و (tar'eyyat) و (ter'eyat) و (tar'eyat) و (tor'eyyat) (tor'eyat) ص.ع. هرشش کلمه بمعنی ترعایة است . مر. ترعایة .

ترعیظ (tar'iz) م.ع. سست گردانیدن. و برانگیختن . وشتابانیدن ـ از اضداد است. و جنبانیدن میخ تا برکنده شود . و جنبانیدن انگشتان تا درد آنها معلوم گردد .

ترعیم(tar'im) م.ع. آب ازبینی گوسپند پاك کردن .

ترغ (torq) ص. پ. **اسب ترغ :** اسب کهر که سرخ رنگ است .

ترغازه (tarqâze) اوص.پ. سرکش و غالب . وحکمی که از روی تغلب و تسلط و سرکشی شود . و سرکشی .

ترغاق(tarqâq)و(torqâq) و**ترغاك** (torqâk) ا . پ . پاس داری درشب برای رفع دشمن یازد .

ترغان (torqân) ا.پ. دلیل و رهبر و آنکه راه را هویدا میکند . و باج و خراج .

ترغده (tarqade) و (taraqde) ص. پ. کوفته شده وترنجیده. و**ترغده‌شدن:** دردمندی و آزار داشتن هرعضو وبند ومفصلی که بواسطهٔ آن نتوان حرکت کرد .

ترغش(tarqec) ا.پ. نوعی اززردآلو و قیسی . و قسمی از خرمای خشك .

ترغم(taraqqom) م.ع. خشم کردن.

ترغند (tarqand) ا. پ. فالج و مفصل عاری از حرکت .

ترغو (torqu) ا. پ. طعام و شراب . و آذوقه و ذخیره .

ترغو (tarqov) ا . پ . بافتهٔ ابریشمی سرخ رنگی .

ترغون (tarqun) و (torqun) ا. پ. منشور پادشاهی .

ترغیب (tarqib) م. ع. راغب کردن کسی را و خواهان کردن .

ترغیب (tarqib) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برانگیختگی . و تحریض و تحریك . و اغواء ومیل و رغبت. و**ترغیب کردن:** بر آغالانیدن .

ترغیة (tarqeyat)م. ع.بخشم آوردن کسی را. و **رغی اللبن :** کفك برآوردشیر و یق **امست ابلهم ترغی وتنشف** ای بها نشافة ورغوة .

ترغیف (tarqif) م.ع. کماج ساختن .

ترغیم (tarqim) م.ع. گفتن کسی را رغماً رغماً یق **ترغمه ترغیماً** .

ترغیم (tarqim) ا.ع . اذلال وخواری الحدیث **سجدتی السهو کانتا ترغیماً للشیطان** ای اغاظة له و اذلالا .

ترف (tarf) ا.پ. مادهٔ ترشی که ازشیر میگیرند و سیاه و سفید میاشد و سفید آن سبك ومتخلخل ومخصوص بکرمان و در آنجا بهترف کوهانی‌یاترف گل‌سرخی‌معروف‌است .

ترف (torf) ا.پ. ترب و فجل .

ترف (taraf) م . ع . بنعمت وآسایش زندگی کردن (والفعل من‌سمع) .

ترف(taraf)اخ.ع.نام موضعی‌ویا کوهی. و **ذو ترف :** نام موضعی .

ترفاس(torfâs)و(terfâs) ا.پ. غارچ و سماروغ که در جای نمناك روید .

ترفان (tarfân) اوص.پ. ترزفان و فصیح وطلیق اللسان و نطاق و ترزبان .

ترفبا (tarf_bâ) ا. پ. آش ترف .

ترفة (torfat) ا. ع. نازکی از نعمت و آسایش. وطعام خوش‌مزه. وتحفه و ارمغان . و تندی میانهٔ لب برین .

ترفت(taraffot) م.ع. شکسته گردیدن.

ترفد(torfad) ا.پ. مرغی‌خردوکوچك.

ترفروش (tar_farue) ص.پ. آنکه خود را خوب می‌پندارد بی آنکه باشد . و خودبین . و ریاکار و منافق و محیل و مکار وغدار و شریر .

ترفض (taraffoz) م . ع . پراکنده و پریشان شدن . و رفتن و شکسته گردیدن .

ترفع (taraffoq) م.ع . نشستن میان دوران زن جهة جماع یق **ترفع المرأة** اذا قعد بین فخذیها لیطاها . و فراخی نمودن در عیش . و **ترفع فلان فوق البعیر** ای خشی ان یرمی به خلف رجلیه .

ترفق (taraffoq) م . ع . نرمی‌کردن با کسی .

ترفل(taraffol) م.ع. به تکبرخرامیدن.

ترفلة (tarfalat) م . ع . به تکبر خرامیدن .

ترفنج (tarfanj) ا . پ . راه باریك و دشوار .

ترفند (tarfand) ا.پ. محال. ریهوده. و دروغ وتزویر و مکر وحیله .

ترفنده (tarfande) ا.پ. ترفند و ترس و بیم .

ترفوا (tarf-vâ) ا.پ. ترفباوآش ترف.

ترفه (torfe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تحفه و چیز تازه .

ترفه (taraffoh) م.ع. برآسوده و تن آسان شدن یق **رفهه الله ترفیهاً فترفه.**

ترفی (taraffi) م.ع. بالرفاء والبنین گفتن بطور دعا در زناشوئی .

ترفیء (tarfi') و **ترفئة** (tarfeat) م.ع. **رفاالمتزوج ترفئةوترفیئاً :** بالرفاء والبنین گفت بآنکه زن گرفته بود .مر. رفاء (refâ') .

ترفیة (tarfeyat) م.ع. بالرفاء والبنین گفتن در زنا شوئی یق **رفیته ترفیة .**

ترفیح (tarfih) م.ع. **رفحه ترفیحاً:** بالرفاء والبنین گفت اورا (قلبوا الهمزة حاء).

ترفید (tarfid) ا.ع. نوعی ازرفتار.

ترفید (tarfid) م.ع. مهتر و بزرگ گرداندن و بزرگ داشتن یق **رفد فلان** (مجهولا) ای سود و عظم .

ترفیش (tarfic) ا.ع. **ترفش اللحیة.** شانه کردن ریش و راست نمودن آنرا چندانکه به بیل ماند .

ترفیض (tarfiz) م.ع. **رفض فی القربة:** باقی گذاشت اند کی آب درمشك . و **رفض الفرس:** برآورد نره را آن اسب تا برجهد و محکم نشد نعوظ وی .

ترفیع (tarfi') م.ع. برداشتن یق **رفعه ترفیعاً:** و دور شدن و دور نمودن یق **رفعهم** ای باعدهم فی الحرب . و مختلف دویدن خریق **رفع الحمار** ای عدا عدواً بعضه ارفع من بعض . ونیك راندن شتررا .

و **رفعه الی الحاکم:** شکایت برد پیش حاکم و باخصم نزدیك او شد .

ترفیل (tarfil) م.ع. بزرگ داشتن. و خوار وحقیر نمودن ـ ازاضداد است ـ و مالك چیزی گردانیدن کسی‌را . و مهتر نمودن. و **رفل الرکیة :** پر کرد چاه را از آب . و باصطلاح عروض زیاده نمودن در بحر کامل سبب را بر متفاعلن پس متفاعلاتن گردد .

ترفیل (tarfil)ص.ع. **رجل ترفیل:** مرد خرامان .

ترفینه (tarfine) اوص . پ . آش ترف و ترفبا .

ترفیه (tarfih) م.ع. رهایش‌دادن از غم و اندوه . وآسایش دادن یق **رفه عنی ترفیهاً** ای نفس تنفیساً. و **رفههم الله :** بر آسوده و تن آسان دارد ایشان راخدای . و **رفهت الابل :** بر آب آوردم شترانرا هر گاه که خواستند .

ترفیه (tarfih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوشرقتی و آسایش و تن آسائی و آسودگی و رفاهیت .

ترقاة(tarqât) م.ع. **ترقیته ترقاة:** زدم ترقوهٔ وی را .

ترقب (taraqqob) م.ع. چشم‌داشتن یق **ترقبة ترقباً .**

ترقح (taraqqoh) م.ع . ورزیدن‌و فراهم آوردن برای عیال یق **هو یترقح لعیاله** ای یکسب .

ترقرق (taraqroq)م.ع . جنبیدن. ودرخشیدن . وآمدو رفت کردن . وگردان معلوم شدن آفتاب یق **ترقرت الشمس** ای صارت کانها تدور . و **ترقرق الدمع :** برگشت آب در چشم و بهرسوی آن رفت . و **ترقرق الشیء :** درخشید آنچیز .

ترقش (taraqqoc) م.ع . زینت دادن و آراستن .

ترقص (taraqqos) م.ع . بلندشدن و بر آمدن . و پست گردیدن و فرو شدن .

ترقص (taraqqos) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رقصندگی .

ترقط (taraqqot) م.ع . **ترقط ثوبه :** چکید برجامهٔ او خجکهای سیاه یا مانند آن .

ترقع (taraqqo') م.ع . ورزیدن و فراهم آوردن .

ترقق (taraqqoq) م.ع . تنگدل شدن . و **ترقق له :** مهربانی نمود براو.

ترقن (taraqqon) م.ع . **ترقنت المراة ترقنا :** خضاب کرد زن به حنایا بزعفران . وفی الحدیث **ثلاثة لاتقربهم الملائکة المترقن** ای المتلطخ بالزعفران.

ترقنج (tarqanj) ا.پ . آماس بیضه و فتق .

ترقند (tarqand) و **ترقنده** (tarqande) ا.ص.پ . بیهوده و بی معنی . و دروغ و مکر و فریب و حیله و تزویر .

ترقو (tarqov) ا.پ . بافتهٔ ابریشمی سرخ رنگ .

ترقوه (torqovat) و (tarqovat) ا.ع . چنبرگردن . ج . تراقی وتراقیٔ .

ترقوه (tarqove) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ استخوان چنبرگردن . وجناغ سینه و جاهك .

ترقه (torqe) ا.پ . طرقه که مرغی است سیاه رنگ .

ترقی (taraqqi) م.ع . برآمدن برنردبان . و **ترقی فی العلم** ای رقی فیه درجة درجة .

ترقی (taraqqi) ا.پ . ـ مأخوذ

از تازی ـ ارتفاع و بالارفتگی . و برتری و سرافرازی وسربلندی . و پیش‌رفتگی وازدیاد و افزونی و جهک و رسیدن بدرجات بلند . و هنرمندی . و **ترقی دادن**: بالا بردن و بدرجات عالیه رسانیدن وسرافراز کردن .

ترقیات (taraqqiât) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ سربلندیها و سرافرازیها وترقیها .

ترقیة (tarqeyat) م . ع . برداشتن کلام از کسی ونقل نمودن و برخواندن پیش وی یقال **رقی علیه کلاماً ترقیة** اذا رفع .

ترقیح (tarqih) ا . ع . **ترقیح المال**: نیکوئی سیاست و تیمار داشتن شتران را .

ترقید (tarqid) ا . ع . نوعی از رفتار .

ترقیدن (tarqidan) ف ل . پ . شکافته شدن و ترکیدن .

ترقیش (tarqiç) م . ع . **رقش کلامه**: آراست سخن‌را و بربست وسخن چینی کرد .

ترقیص (tarqis) م .ع . برجهانیدن و بیازی داشتن کودك را .

ترقیع(tarqi') م.ع. **رقع الثوب**: درپی‌نهاد جامه را . ونیز ترقیع : تیمارکردن شتران‌را .

ترقیق (tarqiq) م.ع تنگ گردانیدن. وکنایه کردن‌ازچیزی.ومنه‌المثل **اعن صبوح ترقق** والاصل‌ان‌جلابان‌نزل بقوم فاضافوه وغبقوه فلما فرغ قال اذا صبحتمونی کیف‌آخذ فی طریقی فقیل له المثل ای تکنی عن الصبوح یق **رقق عن الصبوح** اذا کنی . **ورقق کلامه**: نیکو کرد سخن خود را .

ترقیم (tarqim) م.ع. کتابت‌کردن. و آراستن خط و نقطه نهادن تا واضح گردد ونزدیك‌باهم‌نمودن‌سطوررا . **ورقم الثوب**: مخطط بافت جامه را و خط دار کرد .

ترقیم (tarqim) ا.ع. نشان وعلامتی است مراهل دیوان خراج را که بر رقاع و توقیعات ودرافراد حساب کنند تاگمان نباشد که‌جای سپید و خالی است که درآن حساب واقع شود .

ترقین (tarqin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خطی که محرران در بعضی محل میان دو حرف بی مدکشند : وباطل کردن عبارتی از دفتر حساب دیوانی .

ترقین (tarqin) م . ع . نزدیك باهم کردن سطوررا ونقطه نهادن خط را تا واضح گردد و آراستن و زینت دادن آنرا . و **رقن لحیته**: خضاب کرد ریش خود را به حنا یا زعفران .

ترقین (tarqin) اع. ترقیم .

ترك (tark) ا.پ .کلاه خود و مغفرکه در روز جنگ برسر نهند و میان بند عمامه . و بخش و سوز کلاه و خیمه و مانند آن همچون کلاه سه ترك وچهار ترك. وآن جای از پشت ستور سواری که درخلف سوار واقع شود و آنچه سوار در خلف خود از بار و اسباب سفری می بندند . و ا خ. قصبه‌ای از مضافات آذربایجان .

ترك (tark) ا . پ ـ مأخوذ ازتازی ـ گذاشتگی و هلیدن و واگذاری . و گریختگی و فرار . و قطع علاقه . و عزلت و اعتزال و غفلت و اهمال . و خطا و سهو . و **ترك‌ادب**: گستاخی و درشتی و بی‌ادبی . و **ترك‌دادن**: گذاشتن و واگذار کردن . و **ترك‌سر کردن**:خودرا درخطرانداختن. و **ترك‌عادت‌دادن** : بر طرف نمودن و موقوف کنانیدن عادت چیزی را . و **ترك کردن**: واگذار کردن وگذاشتن . و رو گردان شدن . وقطع علاقه کردن . وموقوف کردن . و هلیدن .

ترك (tark) ا . ع . ج . ترکة (tarkat) .

ترك (tark) م.ع. **ترك الشیء تركاً وتركاناً** (از باب نصر) : واگذار کرد آنچیز راو رها کرد . و **ترك المنزل**: کوچ کرد از آن منزل . و **ترك فلاناً**: مفارقت کرداز فلان. و **ترك حقه**: ساقط کردحق‌وی‌را و **ترك رکعة من الصلوة**: بجانیاورد یك‌رکعت ازنمازرا. و **ترك البحر ساکناً**: تغییر نداد دریا را از حال خود . و **ترك المیت مالاً**: بمیراث گذاشت‌آن‌مرد مال را . ونیز ترك بمعنی جعل کردن کاری یق **ترکت الحبل شدیداً** ای‌جعله . وقوله تعالی **وترکنا علیه فی الاخرین** ای‌اجرینا.

ترك (tork) ا . پ ـ نقیض تازیك ـ طایفهٔ بزرگی از طوایف انسانی راگویند . و ترکستان . و معشوق . ج : ترکان .

درعلم اتنوگرافی ثابت شده که ترکان از نژاداندوژرمانیك (ando-jermânik) اند یعنی آن نژادی که زبانشان گویا از زبان سنسکریت وزبان زند تولید شده واکنون در بیشتر ممالك اروپا بیك شعبه ای ازین زبان تکلم می‌کنند مانند آلمان و دانمارك وپروس و ساکس و فلاماند و هولاند و این طایفه یعنی ترکان مدت مدیدی در ترکستان و در اراضی واقع در شمال چین سکنا داشتند و مختلط بودند بانژاد تاتارودر مائهٔ ششم‌مسیحی که قبل ازهجرت باشد بایران و آسیای صغیر هجرت کرده و در آنجا متوقف گشتند و آن طوایف صحرانشینی را که اغلب اوقات با آنها مرتبط بودند یا از روی ارتباط و دوستی ویا از جهت تابعیت با خود آوردند و در ممالك مفتوحه ومتصرفهٔ خود سلسله‌های چندی‌تشکیل

داده که مشهورترین آنها سلسلهٔ غزنوی و سلسلهٔ سلجوقی و سلسلهٔ عثمانی است و ازین طایفهٔ بزرگ چندین شعبهٔ متمایز تولید شده واگرچه بسیاری از آن شعب مفقود شده ولی آنان که اکنون موجود اند عبارتند : اولا از طایفهٔ عثمانی که از سایر طوایف متمدن‌تر ودرترکی آسیا و ترکی اروپا سلطنت دارند . ثانیاً طایفهٔ ترکمان که در ایران و کابل و جز آن میباشند . ثالثاً طایفهٔ تورالین که عبارت از تاتار های سیبر بوند . رابعاً طوایف اوزبك که طوایف صحرا نشینی میباشند و درترکستان حکومت‌میکنند. خامساًطایفهٔ کیرغیز که امروز در تحت اطاعت دولت روس اند . سادساً طوایف یاکوت وچوواش که در روسی‌اروپا درمابین سورا وولـگا مسکن دارند و اقسام زبان ترکی در مشرق اروپا و در شمال‌غربی آسیا متداول‌است وازهمهٔ این اقسام شایع‌تر آن قسمی است که بطور مطلق ترکی نامیده میشود و با همین خط ما پارسیان که عبارت از خط تازی بود نوشته شده ومانند زبان پارسی کنونی‌بسیاری‌ازلغات را اززبان‌تازی‌گرفته است. و**ترك اشقر**: مریخ. و**ترك‌چین**: آفتاب . و**ترك حصاری**: ماه و آفتاب. و **ترك روستایان** : سیر برادر پیاز . و **ترك سلطان شکوه** : آفتاب . و**ترك فلك** : مریخ و آفتاب . و **ترك‌معربد**: مریخ . و **ترك نیمروز**: آفتاب .

ترك (tork) اخ. ع . گروهی از اولاد یافث بن نوح . ج : اتراك .

ترك (tarak) ا.پ. رخنه وشکاف . و تراك وصدا و آوازی که از شکستن وترکیدن چیزی آید و صدای رعد . و دختر بکر و دوشیزه . وحلوائی که از قند و نشاسته وتخم ریحان پزند . وخندقی که گرداگرد قلعه وباغ کنند . و اخ . نام رودخانه ای نزدیك دربند شروان .

ترك (tarak) ا.پ. مصغرتر. نقیض‌خشك. یعنی کمی تر .

ترك (tarak) م.ع. **ترك ترکا** (از باب سمع) : در نکاح آوردن زن تریکة را .

ترکات(tarekât)ع.ج. ترکة(tarekat).

ترکاری (tar-kâri) ا . پ . بزبان مردم هند باغبانی .

ترکاش (tarkâc) ا . ع . مأخوذ از ترکش فارسی و بمعنی آن .

ترکان (terkân) م.ع. **ترك ترکا** و **ترکاناً** . مر. ترك (tark) .

ترکان (torkân) پ . ج . ترك . و **ترکان چرخ** : هفت ستارهٔ سیاره .

ترکانه (torkâne) ص. پ. منسوب به ترك . و ترك مانند و مانند ترك .

ترکانی(torkâni)ا.پ. جامه‌ای مانند فرجی که زنان ترك پوشند .

ترکب (tarakkob) م . ع . برهم نشستن و استوار گردیدن .

ترکة (tarkat) ا. ع. خود آهنین . و بیضهٔ شتر مرغ و یا هرمرغی که جوجه از آن بیرون آمده باشد . ج : ترك (tark) وزن میانه قد . و فی الحدیث **جاءالخلیل الی مکة یطالع ترکته** یعنی هاجر و اسمعیل .

ترکة(tarekat)ا.ع.**ترکة الرجل**: میراث مرد ج : ترکات (tarekât) .

ترکتاز (torkatâz) و **ترکتازه** (tork-tâze) و**ترکتازی**(tork-tâzi) ا.پ. تاخت وتاراج سپاه بطور تعجیل وشتاب و بی خبر و ناگاه و جولان . و کرشمهٔ از روی شهوت .

ترك‌جوش(tork-jovc)ا.پ. گوشت نیم پخته .

ترك چشم (tork-cacm) ا . پ . چشم گیرا .

ترکچه (tork-ce) ص.پ. ترکی و مانند ترك .

ترکح(tarakkoh) م.ع. فراخ شدن و فراخ نشستن در مجلس . و دست در کاری کردن . و درنگ نمودن . و تصرف کردن در کار .

ترکدار (tark-dâr) ص.پ. کسی که خود برسر نهاده باشد .

ترکدار(tarak-dâr) ص.پ. چیزی که دارای تراك و رخنه باشد .

ترکردن (tar-kardan) فم. پ. رطوبت دادن و آب زدن بچیزی. وفروکردن در آب . و **ترکردن زبان** : سخن و زشت گفتن . و لقمه در دهان گذاشتن .

ترکرك (tarakrok) م.ع. جنبانیدن مشك شیر و مسکهٔ آن گرفتن یق **ترکرك السقاء** .

ترکز (tarkaz) ا.پ. مزرعهٔ کاشته و درو شده و شخم و یا چین درویم . و زمین بایر . و زمین شخم شده .

ترکژ (tarkaž) ا. پ. تخم و بزر . و مزرعه ای که برای کشتن آماده شده باشد .

ترکستان(torkestân) اخ پ.قسمتی از آسیا که درمشرق دریای آسگون واقع شده و از طرف مشرق محدود است بکوههای بلور و هامونهای پامیر و آسفراه داغ و درجنوب شرقی براسطهٔهندوکش محدود میباشد ودرمرکز و در مغرب و در شمال غربی این مملکت اراضی مسطح و غیر مزروع واقع است مگر درکنار نهرها و در محل جریان آبها و در شمال این مملکت کویر کیز یلـکوم و در جنوب آن کویر خوارزم و در شمال غربش

صحراهای ترکمان نشین واقع میباشد و آبهای این مملکت عبارتند از : سیر دریا ومرغاب و آمو دریا و زراف که کوهیك نیز گویند و هوای آن در تابستان بسیار گرم و در زمستان بسیار سرد و عمدهٔ ثروت این مملکت از چارپایان است بخصوص گوسپند وبز و اسب و خر های آنجا بسیار بزوگ و زوور دار و تندرو میباشد و این مملکت مسکن طوایفی است که همه از نژاد ترك اند مانند ترکمان و اوزبك و کیرغیز وبوروت وعلاوه دارای افغان و تاجیك و عرب و یهود نیز میباشد و مذهب حکومتی آن مذهب اسلام و دولت روس متدرجاً آن کشورهائی از این مملکت را متصرف شده است که واقع اند مابین دریای آسکون و دریاچهٔ آرال و صحرا های کیرغیز نشین و بخصوص رودبار سیر دریا را تا بهامون پامیر و اینها را ضمیمهٔ ملك سیبیر خود کرده و آنچه از این مملکت باقی مانده است نیز بتدریج تصرف خواهد کرد .

ترك سوار (tork-savâr) ا . پ . فاوس و اسب سوار .

ترکش (tarkac) ا . پ . تیر دان و تیر کش . و **ترکش جوزا** : ستاره‌هائی که در برج جوزا بشکل ترکش واقع شده . و تارهای روی‌ساز . و **ترکش انداختن** : فارغ شدن از جنگ و پیکار . و حمله کردن از روی خشم . و بیزارشدن از زندگانی . و **ترکش ریختن** : مغلوب گشتن و تسلیم شدن . و **ترکش سهم الغیب** : آفت ناگهانی . و **ترکش نهادن** : پرهیزکردن از جنگی که پس‌ازین واقع گردد .

ترکش‌بند (tarakc-band) ا . پ . کسی که ترکش می بندد .

ترکش‌دوز (tarkac-dovz) ا.پ. آنکه ترکش می سازد و ترکش مرمت میکند.

ترکش کش (tarkac-kac) ا.پ. کسی که ترکش میبندد .

ترك‌غری (tork-qari) اخ . پ . نام طایفه‌ای بی رحم وخونخوار در ترکستان .

ترکل (tarakkol) م . ع . **ترکل الرجل بمسحاته** : لگدزد آنمرد بر بیل تا فرو رود در زمین .

ترکمان (torkmân) ص . پ . ترك مانند و مانا ترك .

ترکمان (torkamân) اخ . پ . طایفه‌ای ازترکان صحرا نشین که اکنون‌مطیع ومنقاد و محکوم دولت روس اند ودرترکستان متفرق میباشند .

ترکمانستان (torkamânestân)اخ. پ . مملکت‌ترکمان نشین .

ترکمانی (torkamâni) ص . پ . منسوب به ترکمان .

ترك‌مزاج (tork-mezâj) ص .پ. شرور و محیل و فریب دهنده .

ترکن (tarakkon) م . ع . استوار گردیدن . وصاحب وقارشدن .

ترکند (tarkand) اوص .پ .بیهوده و بی معنی ومکر و حیله و فریب .

ترکنده (tarkande) اوص . پ . گول و سبك . و صحبت بیهوده . وفریب .

ترکه (tareke) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکهٔ تازی ـ میراث‌وآنچه‌ازشخص متوفی‌باقی ماندوپس‌نهاد . و**ترکه‌خانه** : اثاث‌البیت.

ترکه (tarke) ا . پ . شاخهٔ بلندو باریك وسبز از هردرختی مانند **ترکهٔ انار** و **ترکهٔ بید** .

ترکهار (tarkehâr) و**ترکهارن** (tarkehâran) و**ترکهازن** (tarkehâzan) و (tarkehâzen) ا . پ .ظرفی که در آن دوغ را سفت می کنند .

ترکی (torki) ا.پ. خارپشت‌تیرانداز.

ترکی (torki) ص. پ. منسوب‌به‌ترك. و **ترکی کردن** : ظلم و اشتلم کردن .

ترکیب (tarkib) م . ع. **رکبه‌فیه وعلیه‌ترکیباً** : بر نشاند او را در آن و سوار کرد برآن . و **رکب‌الشیء** : برهم نشاند بعض آنچیزرا بر بعضی و منضم کرد آنچیز را بسوی غیر آن یق **رکب الفص فی‌الخاتم والنصل‌فی‌السهم**. و نیز ترکیب : اسب‌را برنصف غنیمت عاریت‌دادن.

ترکیب (tarkib) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آمیزش و آمیختگی و اختلاط و امتزاج . و باصطلاح کیمیا دو ماده و یا زیاد تر را که از حیث صورت و طبیعت مختلف باشند با هم آمیختن تا مادهٔ دیگری تولید گردد که از هیچ جهت بامواد اصلی مشابهتی نداشته باشد مانند جوهر گوگرد و برادهٔ آهن که چون این دو را مخلوط کرده ترکیب نمایند جسم دیگری تولید گردد که زاج سبز گویند و از حیث‌صورت و طبیعت مشابهتی با دو مادهٔ اصلی ندارد . و نیز ترکیب : بمعنی هیئت و شکل و صورت . و **بدترکیب** : بدشکل . و **خوش‌ترکیب**: خوش شکل.

ترکیبات (tarkibât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترکیبها و امتزاج ها . و هر چیز که مرکب از دو یا چندین ماده‌باشد.

ترکیب‌بند (tarkib-band) ا . پ . باصطلاح عروض آنکه شاعر چند بند به بحر موافق و قوافی مختلف تصنیف نماید و مابین هر بندی‌بیتی علیحده وغیر مکرو که متفق‌الوزن و مختلف القوافی‌باشد حائل کند.

ترکیبی (tarkibi) ص.پ . منسوب به ترکیب . و مصنوعی و عملی .

ترکیدگی (tarkidagi) ا . پ . شکافتگی و ترکداری.

ترکیدن (terkidan)و(tarkidan) فـل . پ . شکاف و ترك وارد آمدن و شکافته شدن .

ترکیز (tarkiz)م. ع. **رکزالرمح ترکیزاً** : سپوخت نیزه‌را در زمین .

ترکیك (tarkik)م . ع . **رككت السماءترکیکاً**: باران ریزه بارید آسمان

ترگ(targ) ا.پ .ترك وخودومغفر.

ترگون(targun) ا.پ.دوالوفتراك.

ترلك (terlek) ا پ . قبای پیش باز آستین کوتاه .

ترلنکان(terlankân)ا.پ.درخواست عمر و زندگانی از خدا .

ترلوه (tarlavah) ا. پ. راهی کـه گاه مرتفع و گاه مایل باشد .

ترلیك (terlik) ا . پ . ترلك .

ترم (tarm) ا . پ . بخار وزم .

ترم (taram) ا. ع . دردی که درکون حیوان عارض شود .

ترما (taramâ) ع . این کلمه را همیشه مرکب بالا استعمال کرده **لاترما** گویندیعنی لاسیما .

ترماء (tarmâ') م . ع . **رامیته مراماة ورماءوترماء** :تیرانداختم‌اورا.

ترمانیدن (tarmânidan)فم .پ. افگندن فرمودن وافگندن کنانیدن.

ترمتای (tormtây) ا . پ . مرغی شکاری از جنس سیاه چشم .

ترمد (termed) اخ .پ . نام‌شهری.

ترمرم (taramram) م . ع. جنبانیدن لبها جهة تکلم و**ترمرموا**ای تحرکوالاکلام ولم یتکلموا .

ترمز (tarammoz) م . ع . جنبیدن و اضطراب کردن یق **ترمزمن‌الضربة**ای اضطرب .و **ترمزالقوم‌فی‌مجالسهم:** جنبیدند مردم برای برخاستن یاجهة خصومت و **ترمزفلان:** آماده گردید فلان و سخت تیز داد فلان .

ترمزدن (tarmazdan) فـل . پ . ساکت شدن .

ترمس (tarmos) ا.پ . گیاهی‌ترش مزه که در آش کنند .

ترمس (tarmos) و (tormos)ا. ب . با قلای مصری .

ترمس (tormos) ا.پ. خرنوب .

ترمس (tarmos) اخ . ع . وادی مر بنی أسید (osayd) را.

ترمسان (tormosân) اخ . ع . دهی به حمص .

ترمسة (tarmasat) م . ع . غالب‌شدن از جنگ و یااز شور وشغب .

ترمسة (tormosat) ا. ع. سردابه‌یق **حفرترمسةتحت‌الارض**.

ترمسه (tarmase) ا . پ . وزنه‌ای که معادل هشت گندم و یا دو نخود باشد .

ترمش (tarmec) ا . پ . غلاف باقلا و خرنوب .

ترمش (tarmoc) ا . پ. گیاهی‌ترش مزه که ترمس نیز گویند .

ترمشیر (tarmcir) ا.پ.اقسام‌الکبیر.

ترمض (tarammoz) م . ع . صید کردن آهو بوقت گرمگاه . و شوریدن دل .

ترمع (tarammo') م.ع. جنبیدن و یاتهدید کردن ازخشم . و **دعه یترمع‌فی طمته:** بگذار او را تاحیران وسرگشته باشد درگمراهیهای خود یا آلوده دریخال خویش.

ترمق (tarammoq) م . ع. آشامیدن آب و جز آن اندك اندك یق **ترمق الماء** اذا حساحسوة بعدحسوة. وکذا **ترمق‌اللبن**.

ترمك (termak) ا . پ . قساوت و سخت دلی وعدم رحم وشفقت .

ترمل (tarammol) م . ع. آلوده و حقیر گردیدن .

ترمم (tarammom) م . ع . متفرق و پراکنده شدن .

ترمند (tarmand) و (termend) اخ. پ. نام شهری .

ترمنشت (tarmanect) ا.پ. بدی و بدکرداری .

ترموره (tarmure) ا. پ. بادپیچی که دارای تختهٔ جنبان باشد .

ترموش (tarmuc) ا . پ . درختی ترش مزه که ترمش نیز گویند .

ترمومطر (termometr) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ افزاری کـه در تعین تغییرات درجهٔ حرارت استعمال میگردد .

ترمه (tarme) و (torme) ا. پ. تکلتو که نمدزین باشد . و ترب .

ترمه (terme) ا. پ. تیرمه و پارچهٔ نفیسی که از کرك بافند .

ترمی (tarammi) م . ع. تیر برنشانه وجز آن انداختن یق **خرجت الرمی** اذا خرجت ترمی .

ترمیث (tarmis) م . ع. **رمث فی الضرع** : باقی گذاشت در پستان شیر را. و **رمث‌علی‌الخمسین**:زیاده شدبرپنجاه.

ترمیج (tarmij) م . ع . گشه کردن سطور بعد نوشتن آن .

ترمید (tarmid) م . ع . **رمدت الناقة**: پستان کرد شترماده . وکذا**رمدت الضان‌والبقر** . و نیز ترمید : درخاکستر کردن چیزی را. و منه‌المثل **شوی اخوك حتی اذا انضج رمد** و در خاکستر بریان کردن .

ترمیدن (tarmidan) فم. پ. تیر

انداختن و افگندن .

ترمیض (termiz) م . ع . چرانیدن گوسپند در زمین تفسیده . و اندك انتظار کرده رفتن . بق **اتیت فلاناً فلم اصبه فرمضته** ای انتظرته شیأ ثم مضیت. و **رمض الصوم** : نیت روزه کرد .

ترمیع (tarmi') م . ع . بچهٔ ناتمام افگندن سباع . و **رمعت المرأة** (بجهولا): زرد شد روی زن از بیماری فرج .

ترمیغ (tarmiq) م. ع. سر وا بروغن نیك تر کردن . و **رمغ الطعام** : نیك تر کردطعام را بنان خورش . و **رمغ الکلام**: بهم آورد سخن برلب‌یله باطل گفت وبربافت.

ترمیق(tarmiq) م.ع.پیوسته نگریستن چیزی را . و کار را نیکو و محکم ناکردن که کافی و پسند باشد . و **رمق الکلام** : بهم آورد سخن را و بربستن و دروغ و باطل گفت . و **رمدت المعزی فرمق رمق بالامر** ای اشرب لبنها قلیلا قلیلا لانها تضع بعد مدة . مر. تریق.

ترمیل (tarmil) م . ع . زبون و آلوده کردن و آلوده بخون نمودن . و ناچیز گردانیدن . و **رمل النسیج** : بافت و یا باریك بافت بوریا را . و **رملت المرأة** : ارملة گردید زن .

ترمیم (tarmim) م.ع. **رمم الحائط ترمیماً** : اصلاح کرد آن دیوار را .

ترن (taran) ا . پ . گل نسرین و نسترن . ودشت و بیابان .

ترن (taran) ا.پ.ـ مأخوذ ازفرانسه ـ قطار راه آهن .

ترن (taran) ا . ع . درن و نجاست وکثافت .

ترناس (tarnâs) ا . پ . صدا و آوازی که‌هنگام تیر انداختن ازچلهٔ کمان برآید.

ترنانه (tarnâne) ا . پ . ادام و نان خورش .

ترنج (taranj) ا. پ . فراهم‌نشانده. و معبر تنگ و راه دشوار .

ترنج (toronj) ا . پ . میوه ای از جنس مرکبات و بسیار معطر که دبال و دباله و متك نیز گویند . و **ترنج زر یا ترنج مهرگان** : آفتاب .

ترنج (toronj) و (toranj) ا. پ. چین و شکنج . و سخت و درشت . وخشك و درهم کشیده و درهم فشرده و چین‌دار .

ترنجان (toronjân) ا . پ. ترنگان و بادرنجبویه . و کرفس .

ترنجبین (taranjebin) ا. پ. قسمی از من که از خار شتر عمل آید .

ترنجة (toronjat) ا . ع . یك دانه ترنج (toronj) .

ترنجح(taranjoh)م.ع.برگردانیدن‌سخن.

ترنجی (taranji) و (toronji) ا.پ . شکنج وفشردگی با نوك انگشتان موضعی ازبدن‌را واثری که از آن باقی‌ماند.

ترنجی (toronji) ص . پ . برنگ ترنج .

ترنجیدگی (taranjidagi) و (toronjidagi) ا.پ. سخت درهم کشیدگی و فشرده شدگی . و درشت گشتگی و دارای چین .

ترنجیدن (toronjidan) و (taranjidan) فل . پ . سخت درهم کشیدن و فشرده شدن و دارای چین و شکنج شدن . و درشت گردیدن

ترنجیده(toronjide)و(taranjide) ص . پ . چین و شکن بهم رسانیده و درهم کشیده .

ترنح (tarannoh) م . ع . اندك نوشیدن شراب و تاویدن از مستی وجزآن .

ترنخ (tarannox) م . ع . سست و حقیر شدن . و **ترنخ به** : درآویخت بآن و جنگ در زد .

ترند (tarand) ا . پ . مرغکی کم پرواز و متحرك و خواننده که بتازی صعوه گویند .

ترندر(tarandar) ا . پ . یك نوع گنجشکی که کلاهش سرخ است .

ترندك (tarandak) و (terendak) ا . پ . یك نوع حیوان وحشی .

ترنغمه (tar-naqme) ص . پ . آنکه با سرود تازه می‌خواند .

ترنفسی (tar-nafasi) ا . پ . تازه نفسی . وزبان آوری و فصاحت .

ترنق(tarannoq)م.ع.**ترنق الماء**: تیره شد آب .

ترنگ (tarang) و(tereng) ا.پ. صدای‌رسیدن پیکان‌تیر وخوردن گرز وشمشیر بجائی و شکستن تیغ . و آواز تار بهنگام نواختن ساز . و انگیز و جست و خیز . و غرقاب و موج . و تارك سر و فرق و میان سر . و زخم خواه زخم شمشیر و کارد ویا زخم دنبل و مانند آن باشد .

ترنگ(tarang)ص. پ. برانگیزنده ـ و همیشه بطور ترکیب استعمال می گردد .

ترنگ (tereng) ا. پ . صدا وآواز کمان وقت تیر انداختن .

ترنگ (terang) ص . پ . خوب و خوش و زیبا و نیکو .

ترنگ (torang) ا. پ. تورنك و تذرو و کبك . و زندان و بندی خانه .

ترنگاترنگ (terangâ-tarang) ا. پ. صدای انداختن تیرهای پی درپی و آواز

چلهٔ کمان و تارهای ساز .

ترنگان (torangân) ا.پ. بادرنجبویه و زنجان .

ترنگانیدن (taranganidan) فم. پ. بصدا آوردن چلهٔ کمان و ترنگ کردن و برانگیزانیدن و جهانیدن .

ترنگبین (tarangobin) ا.پ. ترنجبین.

ترنگیدن (tarangidan) فم. پ. صدا و آواز کردن چلهٔ کمان وشمشیر و گرز و مانند آن . و ترنم .

ترنم (tarannom) م. ع . سرائیدن و برگردانیدن آواز و ترنگیدن و بانگ کردن کمان در کشیدن وجزآن یق **ترنم الحمام:** بانگ کرد کبوتر و کذلك **الجندب و القوس وکلمااستلذصوته**. ونیکوکردن آواز در تلاوت قرآن .

ترنم (tarannom) ا. ع . آوازنیکو.

ترنم (tarannom) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرود ونغمه وترانه وخوش‌خوانی.

ترنم‌فشان (tarannom-facân) ا. پ. مغنی و سرودگوی .

ترنم‌گری (tarannom-gari) ا. پ. آواز خوانی و سرودگوئی و نغمه پردازی .

ترنموت (tarnamut) او ص. ع . ترنم . و **قوس‌ترنموت:** کمان که بانگ کند در کشیدن .

ترنند (tarnand) ا . پ . تموج و موج زدگی و لطمهٔ دریا .

ترنوء (taranno') م . ع . رنگ کردن با حنا و جز آن .

ترنوق (tarnuq) و (tornuq) و **ترنوقاء** (tornuqâ') ا . پ . گل‌تك و وقتی که آب نهرو یا آب آب رو فرو شود در زمین .

ترنوك (tornuk) ا.ع. حقیر ولاغر .

ترنومة (tarnumat) و (tornumat) ا . ع . آواز نیکو .

ترنهادگی (tar-nehâdagi) ا . پ . بلت و نقوع و آغشتگی در آب .

ترنهادن (tar-nehâdan) ف م . پ . خیس کردن و مرطوب ساختن و آغشتن در آب .

ترنهاده (tar-nehâde) ص . پ. خیسیده شده ومرطوب شده و آغشته شده .

ترنی (tornâ) ا . ع . کنیز و زن‌فاجر و حرام کار . و **ابن‌ترنی :** لئیم‌وناکس.

ترنی (taranni) م . ع.پیوسته‌نگریستن بسوی محبوب خود .

ترنیان (tarniân) ا . پ . سبدی‌پهن که از ترکه های چوب بید بافند .

ترنیب (tarnib) ا.پ. گل‌سرخ‌پژمرده.

ترنیب(ternib) ا. پ. خاك اندازآهنین.

ترنیه (tarneyat) ا . ع . سرود و شادمانی و ناله .

ترنیة (tarneyat) م.ع. **رناه‌ترنیة :** شگفت آورد اوراحسن وی وپیوسته نگریستن داشت آنرا .

ترنیح (tarnih) م . ع . بیهوش‌شدن یقال **رنح** (مجهولا) اذا غشی علیه . و ناوناوان رفتن از جهة سستی که عارض‌شخص شود . و سست کردن و مست نمودن شراب و جز آن مرکبی را .

ترنیخ (tarnix) م .ع. خوار و ذلیل گردانیدن یق **رنخه‌ترنیخاً** .

ترنیع (tarni') م . ع . سرجنبانیدن یق **رنع رأسه ترنیعاً** .

ترنیف (tarnif) م . ع . با خون‌آلوده کردن .

ترنیق (tarniq) م.ع. **رنق الماء :** تیره‌کرد آب را وصاف کرد او را ـ از اضداد است ـ و بز ترنیق: سست شدن تن و بینائی یق **رایت فلاناً مرنقة عيناه** ای منکسر الطرف من جوع و غیره . و سست کار و شوریده رأی شدن قوم . و پیوسته نگریستن درچیزی . و انتظار کردن . و منه قولهم **رمدت المعزی فرنق رنق** ای انتظر الولادة . و شکستن بازوی مرغ به تیر و یا به بیماری چندان که بیفتد. و آرامیدن بجائی و واداشتن و بال جنبان و ثابت ماندن مرغ درهوا یق **رنق الطائر** اذا اخفق بجناحیه فی الهواء و ثبت ولم یطر .

ترنیم (tarnim) م. ع. کشیدن و نیکو کردن و برگردانیدن آواز. وبانگ کردن کبوتر و ملخ و کمان و هرآنچه آوازش لذیذ و خوش‌آیند باشد یق **رنم الحمام والجندب والقوس والطست وکل مااستلذصوته ترنیماً** .

ترنین (tarnin) م. ع. بانگ آوردن کمان را یق **رنن القوس ترنیناً** .

ترو (toru) ص. پ. شکننده و باریك و دقیق و نازك و تنك .

تروال (tarvâl) ا.پ. شاخه های نازك و باریك .

تروج (taravvoj) م. ع. روائی یافتن و گرد چیزی گردیدن .

تروح (taravvoh) م. ع. دوباره برگ برآوردن درخت. و شبانگاه رفتن بجائی . و باد کردن بمروحه . و **تروح النبت :** بالید گیاه . و **تروح القوم :** شبانگاه آمد آن قوم را. و **تروح الماء :** بوی چیزی راگرفت آب از جهة نزدیکی بآن .

تروخ (taravvox) م. ع. **تروخ فی الطین :** درگل و لای افتاد .

ترؤد (tara'od) م. ع. شادمانی‌نمودن از نعمت و **ترأدت الریح :** بحرکت آمد

باد و وزید . و **ترأدزید** : برخاست زید پس لرزه گرفت او را . و **ترأدالغصن:** سایه افگند شاخه و میل کرد . و **ترأد العنق** : پیچیده شدگردن .

ترودہ (tarude) ا. پ. توده و پشته و تپه . وجفت و زوج و دوگانه . و ا خ . نام مزرعه‌ای در نزدیکی شهر کرمان .

ترور (torur) م.ع. **ترتر أدترورأ** مر. تر (tarr) .

تروز (toruz) م.ع. **ترزالشیء تروزاً** (ازباب کرم) : سخت گردید آن چیز و منگنت شد .

تروس (torus) ع.ج. ترس (tors).

ترؤس (tara'os) م.ع. مهترگردیدن.

تروشه (toruce) ا. پ . یك نوع میوه‌ای .

تروع (taravvo') م.ع. ترسیدن یق **روعه ترویعاً فتروع** .

تروعه (tarvee) ا. پ. صدای شیپور و بانگ نفیر ـ و این لفظ گویا مأخوذ از عبری باشد .

تروغ (taravvoq) م.ع. غلطیدن ستور در خاك یق **تروغ الدابة** ای تمرغت .

ترؤم (tara'om) م.ع. **ترأمته :** بخشودم و مهربان شدم بر او .

تروم (taravvom) م.ع. **تروم به:** سخریه کرد با آن .

تروميده (tarovmide) و (terovmide) ص.پ. آمیخته . و اندوخته . و ورزیده .

تروند (tarvand) ا.پ. میوهٔ نورس و نوباوه . و مکر وحیله و تزویر . وافسانه. وحال. ویهوده و وعدهٔ دروغ وشکستن عهد.

تروندہ (tarvande) ا.پ. میوهٔ نورس و نوباوه و مکر وحیله و دروغ و فریب .

و تجدد و نورسیدگی .

تروه (tarvove) و (tervove) و (tarovh) و (torve) ا. پ. زوج وجفت و دوگانه و دوتائی . و فرد ویك تا.

تروه (tareve) ا.پ. معبرتنگ و راه دشوار گذار .

تروهیده (tarovhide) و (terovhide) ص.پ. اندوخته و آمیخته .

تروی (taravvi) م.ع. سیرآب شدن و تازه گردیدن درخت . و معتدل و ستبر و درشت گردیدن بندهای مردیق **تروت مفاصله** ای اعتدلت وغلظت . و **تروی الحدیث:** باز گفت سخن را . و **تروی فی الامر:** اندیشید در کار .

ترویء (tarvi') م.ع. **روافی الامر ترویئاً وتروئة:** اندیشید درکار ونگریست پایان آنرا و تعجیل درجواب نکرد .

ترویب (tarvib) م.ع. عاجز وماندہ گردانیدن . ومست کردن . و **روب اللبن:** چغرات ساخت شیر را .

ترو ئة (tarveat) م . ع . **تروا ترویئاً و تروئة** . مر . ترویء .

ترویة (tarveyat) م . ع . سیراب گردانیدن . و **رویته الشعر** : بر روایت شعر داشتم اورا . و **رویت فی الامر** : اندیشه کردم در آن کار .

ترویة (tarveyat) ا . ع . **یوم الترویة** : روز هشتم ازماه ذی حجه لانهم کانوا یرتوون فیه من الماء لمابعد اولان ابراهیم علیه السلام کان یتروی و یتفکر فی رؤیاه فیه و فی التاسع عرف و فی العاشر استعمل .

ترویج (tarvij) م . ع . روائی دادن و رواج دادن یق **روجته ترویجاً** .

ترویج (tarvij) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روائی ورواج. و **ترویج کردن** کسی و یا چیزی : روائی دادن و رایج کردن و شهرت دادن آن .

ترویح (tarvih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باد زدن و راحت دادن ودرهوای تازه درآمدن . و **ترویح کردن:** رامانیدن و باد زدن فرمودن و کانیدن .

ترویح (tarvih) م . ع . راحت دادن و خوش بوی گردانیدن چیزی را . و بخوابگاه باز آوردن ستور را در شبانگاه . و **روحت القوم** : شبانگاه رفتم نزد آن قوم . و کذلك **روحت الیهم وعندهم** .

ترویحة (tarvihat) ا.ع. نمازتراوی.

ترویز (tarviz) م . ع . **روزرأیه ترویزاً:** قصد کرد چیزی را بعد چیزی .

ترویض (tarviz) م . ع . ریاضت دادن (شدد للمبالغة) . ولازم گرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمین را .

ترویع (tarvi') م . ع . **روعه ترویعاً** : ترسانید آنرا . ونیز ترویع : نیك آمیخته کردن نان را بروغن .

ترویغ (tarviq) م . ع . **روغ الثریدة** : نیك کرد ترید را بروغن .

ترویق (tarviq) م . ع . پالودن و روشن و صاف گردانیدن شراب و جز آن . و فروختن چیزی و خریدن بهتر از آن . و فروهشتن شب تاریکی را . و **روق السکران** کمیز کرد مست در جامهٔ خود . و **روق بفلان فی سلعته** : بالا کرد در قیمت آنرا و نمی خواست آنرا .

ترویل (tarvil) م . ع . انزال کردن مرد پیش از رسیدن بزن. وفرو گذاشتن اسب آب دهن را در توبره . و **روول الخبزة:** پیه گداخته را نان خورش ساخت یا چرب کرد نان را بروغن ویاسخت و بسیار تر کرد نان رابروغن و یابسکه. و **روول الفرس:**

برآورد اسب نره را تا کمیز اندازد و یا نرم ایستاده کرد آنرا .

ترویم (torvim) م . ع . درنگ کردن . و **رومَ فلاناً وبفلان** : طالب و جوینده چیزی گردانید فلان را . و **روم الرجل رایه**: اراده نمود آنمرد چیزی را پس از چیزی . و **رومت فلاناً الشیء** : طالب گردانیدم فلان را بآنچیز .

ترویه (tarviyeh) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ نام روز هشتم ماه ذی‌حجه .

تره (torh) م . ع . **تره الرجل ترهاً** (از باب سمع) : در ترهات افتاد آنمرد .

تره (torh) ا . پ . دندانه های کلید و موهای تیزی که در خوشه بر سر دانه های جو و گندم است .

تره (torre) و (tare) ا . پ . هر سبزی بستانی عموماً و چغندر و اسفناج و جرجیر و گندنا و کرفس خصوصاً . و **ترهٔ خراسانی**: ساق ترشك و مرزه . و **ترهٔ شیر**: گیاهی شبیه بطرخون و بغایت تلخ . و **ترهٔ گربه** : یا درنجبویه .

تره (torrah) اوص . ع . باطل و ناس **تره** : مردم باطل . ج : ترارِیه(tarârih).

ترهات (torrahât) ع . ج . ترهة (torrahat) .

ترهب (tarahhob) م . ع . وعدهٔ بد کردن و ترسانیدن یق **ترهبه**.

ترهب (tarahhob) ا . ع . پرستش .

ترهبل (tarahbol) م . ع . بروش رهبلة رفتن یق **جاءیترهبل** .

ترهة (torrahat) ا . ع . باطل‌وسخن بی فایده . وراه خرد که از راه بزرگ بیرون رود . و بلا . و باد و ابر . و زمین هموار و زمین بی آب و گیاه . و جانوری کوچك در ریگستان . ج : ترهات(torrahât) وترارِیه. و **ترهات البسابس**: زمینهای بی آب وگیاه. و **ترهات الصحاصح**: باطل ازهرچیزی.

تره تندك (tare-toudak) و **تره تیزك** (tare-teyzak) ا . پ . جرجیر.

تره دوغ (tare-dovq) ا . پ . سبزی که در دوغ ریزند .

ترهره (tarahroh) م . ع . **ترهره جسمه**: سرخ و سفیدشد تن او ازنعمت . و **ترهره السراب**: پی‌هم‌درخشید سراب.

تره‌زار (tare-zâr) ا . پ . بستانی که همه جور تره درآن کارند و سبزی زار .

ترهس (tarahhos) م . ع . جنبیدن و حرکت نمودن ومضطرب گردیدن .

ترهشتن (tarhectan) ف ل . پ . خشمناك شدن و قهر کردن .

تره فروش (tare-farovc) ا . پ . سبزی فروش .

ترهل (tarahhol) م . ع . سست و جنبان شدن .

تره‌میره (tare-mire) ا . پ . خردل صحرائی .

ترهنده (tarhande) ص . پ . آراسته و منظم . و با طراوت وظرافت .

ترهوط (torhut) ا . ع . بسیارخوار.

ترهوك (tarahvok) م . ع . جنبان رفتن یق **مرفلان‌یترهوك** ای کانه یموج فی مشیته .

ترهیب (tarhib) م . ع . بدحال‌شدن ناقه از رفتن وسپس بحال آمدن ازخوردن یق **رهبت الناقه** (مجهولا) **ترهیباً فقعد صاحبها یحابیها** ای جهدها السیر فقعد صاحبها یعطیها العلف بالرفق حتی رجعت الیها نفسها .

ترهید (tarhid) م . ع . سخت‌نادانی وحماقت‌نمودن یق **رهدالرجل ترهیداً**.

ترهیط (tarhit) م . ع . بسیارخوردن (شدد للمبالغة) .

ترهیق (tarhiq) م . ع . متهم‌داشتن کسی را ببدی و ستمکار گفتن .

ترهیل (tarhil) م . ع . سست و جنبان گردانیدن یق **رهله ترهیلا** .

ترهیؤ (tarahyo') م . ع . جنبیدن و ناوناو رفتن . و **ترهیات السحابة** : آمادهٔ باران‌گردید ابر . و **ترهیا فی امره**: ارادهٔ کاری کرد و سپس بازماند و اکنون ارادهٔ کردن آن دارد.

تری (tary) م . ع . **تری تریاً** (ازباب ضرب) : درنگی نمود وسستی‌کرد .

تری (tari) ا . پ . رطوبت و بلت و تازگی و طراوت .

تری (tarey) ا . پ . دیوار بسیاربلند و سدی که در جلو چیزی کشند و بندروغ .

تری (tarri) ا . پ . گاه درشعربمعنی تری وتازگی وبلت وطراوت استعمال‌میگردد.

تری (torrâ) ا . ع . دست بریده‌شده .

تریابید (tarejâbeyd) ا . پ . ـ مأخوذ ازهندی ـ هنر و دانائی زن . وفریب و تزویر و مکر و حیله .

تریاز (teryâz) ا . پ . ریشهٔ گیاهی .

تریاض (teryâz) ا . ع . از نامهای زنان است .

تریاق (teryâq) و (taryâq) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ معجونی مرکباز داروهای‌چند که یك‌وقتی آنرا دوای مخصوص همهٔ اقسام سموم حیوانی ولاغ افعی‌میدانستند و هر بیست نخود آن دارای یك گندم تریاك است . و می و شراب و داروی اکبر . و **تریاق ترکی** : مومیائی . و **تریاق روستائیان**: سیر برادر پیاز . و **تریاق فارسی** : پا زهر که حجرالتیس باشد و

ترياق‌فاروق : همين معجون ترياق است که مذکور شد .

ترياقات (teryâqât) ا . پ . فساد زهرها و داروهای دافع سم .

ترياقة (teryâqat) ا. ع .شراب‌ومی.

ترياك (teryâk) و (taryâk) ا . پ . مطلق پاد زهر و پا زهر بزی که حجر التيس باشد . ومهانل وابيون . و **ترياك اکبر** : پازهربزی .

ترياك‌ساى(teryâk-sây) و **ترياك مال** (teryâk-mâl) ا.پ. کسی‌که ترياك را لوله می‌کند برای فروش .

ترياكی (teryâki) ا . پ . کسی که عادت بخوردن ترياك‌ويا کشيدن آن‌داشته‌باشد.

ترياماں (taryâmân) ا.پ. نام گلی.

تريان (taryân) و (teryân) ا.پ. طبق چوبين. وترنيان وسبدی که ازشاخه‌های بيد سازند و غربال .

تريب (taryab) و (tarib) ا.ع. تراب وخاك .

تريب (tarib) ا.ع. سينه . .

تريبة (taribat) ا. ع. مفرد ترائب . مر. ترائب .

تربية (toraybat) اخ . ع . موضعی يمن .

تريت (tarit) ا. پ. نان ريزه شده‌در ميان آبگوشت وشير و درغ و کشك و مانند آن جهة تناول کردن . .

تريث(tarayyos)م.ع. درنگ نمودن.

تريج (tarij) ص. ع. **ريح‌تريج**: بادتند. و **رجل تريج**: مرد سخت اعصاب.

تريچلی(torriçelli) اخ.پ. دانشمند معروف ايطاليائی که مخترع بارومطر است تولدش در شهر فائينزا در سال ۱۰۱۷ هجری و وفاتش ۱۰۵۷ .

تريد (tarid) ا. پ. تريت .

تريدن (toridan) فم.پ. کشيدن و بيرون آوردن .

تريدن (toridan) ف‌ل . پ. رميدن و گريختن .

ترير (tarir) اوص. پ. ترساننده‌که بتازی نذير گويند .

تريز (tereyz) ا. پ. شاخ جامه و تنابيئی دومثلث واقع در هرطرف دامن آن. و بال مرغ .

تريش (taric) و **تريشه** (tarice) ا. پ. قطعه ای از پارچه و يا پوست و جز آن که بلند و باريك باشد .

تريص(taris ص.ع. محکم و استوار. و **ميزان‌تريص**: ترازوی راست ومحکم.

تريع (tari') ص.ع. کسی که خودرا درکارهای بزرگ اندازد .

تريع (tarayyo') م.ع. درنگ کردن و توقف نمودن. و سرگشته‌گرديدن وجنبيدن و درخشيدن روغن بر سرطعام . و **تريع السراب** : نمايان و ناپديد شد سراب. و **تريع القوم** : فراهم آمدند قوم .

تريغ (tarayyoq) م . ع. **تريغت الثريدة** : ترگرديد تريد .

تريف(tarayyof) م.ع. بزمين علفناك رسيدن .

تريق(tarayyoq)م.ع. **تريق السراب**: نمايان شد و درخشيد سراب .

تريك (tarik) ا. ع. خوشهٔ انگور که دانهٔ آنرا خورده باشند . و خرمابنی که بار آنرا گرفته باشند . و**روضة التريك** اخ. مرغزاری در يمن .

تريك(tarik)ا.ع.ج. تريكة (tarikat).

تريكة (tarikat) ا . ع . زنی که در خانه مانده و کسی‌او را نخواهد . ومرغزاری که ناچريده مانده . و آبی که از سيل باقی مانده . و بيضه‌ای که بچه از آن برآمده و يا بيضهٔ شترمرغ که بچه ازآن بيرون آمده. و خود آهنين. ج : ترائك و تريك .وخوشه‌ای که براز آن گرفته باشند .

تريم (tarim) ا . ع . فروتنی نمايندهٔ برای خدا . و مرد ملوث بمعايب و يا ملوث بچرك .

تريم (teryam) اخ. ع. نام موضعی.

ترين(-tarin) پ. يکی ازحروف اسمی که هميشه درآخر کلمات‌درمی‌آيد ومعنی‌افضليت و اکثريت بانها ميدهد مانند **خوب ترين** يعنی از همه خوبتر . و **بزرگ‌ترين**‌يعنی از همه بزرگتر و مانند کلمهٔ **تر** از علامات مميزهٔ صفت است ازاسم . مر . تر .

تريننان (taryenân) و (tarniân)ا. پ . ترنيان و سبدی که از شاخه های باريك بيد سازند و طبق چوبين .

ترين‌وا (tarin-vâ) ا. پ. يك نوع طعام ترکمانی .

ترينه (tarine) ا . پ . نوعی ازقاتق که مردم نامراد و درويش در آشها کنند . و اقسام سبزيها و نان خورشی که بتازی عويشه گويند .

تريو (taryov) ا . پ . پارچه وجامهٔ سبك نازك .

تريوه (tareyve) ا. پ . راه پشته پشتهٔ ناهموار و پست و بلند .

تريه(tarayyoh)م.ع. **تريه السراب** : درخشيد و ناپديد شد سراب .

ترئية (tar'eyat) م.ع. **رأيته‌ترئية**: بنمودم‌او راخلاف‌اعتقاد. و**رأيته المرآة**: پيش کردم اورا آئينه و يابش داشتم آئينه را تا بيند درآن .

ترئية (tar'eyat) ا . ع . خـــوبی و

و دیدار خوب .

تریئة (tarey'at) م۰ع۰ریاه‌تریئة: رهانید اورا ازخنگی . و **ریا فی الامر:** اندیشید در کار و فکر نمود .

تریث (taryis) م۰ع ۰ نرم گردانیدن و عاجز نمودن و بطیء گفتن کسی را .

تریخ (taryix) م۰ع۰سست‌کردن.

تریر (taryir) م ۰ ع ۰ **ریر القوم تریراً:** غالب‌شدبر قوم فربهی . و **ریرت البلاد:** با ارزانی و فراخ سالی شدشهرها. و **ریرت اولاد المال:** فربه‌شدند شتر بچگان بحدی که از جنبش عاجز ماندند . و **ریر القوم** (مجهولا) : در ارزانی وفراخی رسیدند مردم . و کذا **ریروا** یعنی فربه شدند و غالب‌شد برایشان فربهی .

ترئیس (tar'is) م ۰ ع ۰ **رأسته ترئیساً :** مهتر گردانیدم اورا برقومی .

تریش (taryic) م ۰ ع ۰ **ریش السهم تریشاً:** پر نهاد تیررا .

تریع (taryi') م ۰ ع۰ **ریع القوم:** فراهم آمدند قوم .

تریغ (taryiq)م۰ع۰**ریغ الثرید:** تر کرد تریدرا بروغن .

تریم (taryim) م ۰ ع ۰ مقیم بودن جائی . و تیره‌بودن و مقیم‌بودن‌ابر بی‌باران. و **ریم‌علیه:** افزون شد برآن .

تز (taz) ا۰پ۰ کل و کچل. و مرغکی خوش آواز که بتازی صعوه گویند . و دندانهٔ کلید . وبرگ نوبرآمدهٔ ازدرخت .

تزابی(tazâbi)م۰ع۰**تزابی الرجل:** رفت آنمرد برفتاری که در آن ناز وآهستگی و تمدد بود . و **تزابی فلان :** تکبر کرد فلان .

تزاجر (tazâjor) م ۰ ع ۰ یکدیگررا به میجان آوردن لشکریان . و **تزاجروا عن المنکر :** زجرکردند بعضی مربعضی‌را.

تزاحف (tazâhof)م۰ع۰ **تزاحفوا فی القتال:** بهم‌دیگرنزدیک گردیدند درجنگ.

تزاحك (tazâhok) م ۰ ع ۰ بهم‌دیگر نزدیک شدن و دور گردیدن .

تزاحم (tazâhom) م۰ع ۰ **تزاحم القوم علیه :** انبوهی نمودند قوم برآن و گرد آمدند .

تزار (tazâr) م ۰ ع ۰ **زار زاراً** و **زئیراً** و **تزاراً** . مر ۰ زار .

تزار (taza'or) م ۰ ع ۰ بانگ کردن و غریدن شتر .

تزأزؤ (taza'zo') م۰ع۰ جنبیدن واز جای رفتن وسرین جنبان رفتن . و **تزازا منه :** کوچك نمود خود را از ترس او و ترسید و پوشیده گردید .

تزاعم (tazâom) م ۰ ع ۰ باهم‌دیگر سخن غیر موثق گفتن و اختلاف کردن .

تزانط (tazânot) م ۰ ع ۰ انبوهی کردن .

تزاو (tazâv) اخ۰ پ۰مبارزی‌تورانی که داماد افراسیاب بود .

تزاوج (tazâvoj) م ۰ ع ۰ جفت و قرین شدن با هم .

تزاور (tazâvor) م ۰ ع ۰ برگشتن از چیزی و مائل شدن از آن . و همدیگررا زیارت کردن .

تزاوف (tazâvof) م۰ع۰ بازی‌کردن کودکان به بازی مخصوص یق **الغلمان یتزاوفون** .

تزاؤك (tazâok)م۰ع ۰ شرم‌داشتن.

تزاول (tazâvol) م ۰ ع۰اشتغال‌نمودن درکاری و با هم وا کوشیدن.

تزاویق (tazâviq)ا۰ع۰ج ۰تزویق (tazviq) .

تزاهد(tazahod) م۰ع۰ حقیرشمردن کسی را.

تزاید (tazâyod) م۰ع۰.فزون‌شدن. و بتکلف افزودن در سخن و جز آن .

تزاید (tazâyod) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی‌وازدیاد وزیادتی . و **تزاید عزت‌ومنزلت :** فزونی عزت ومنزلت .

تزایغ (tazâyoq) م۰ع۰سوی‌یکدیگر کجانیدن و تمایل کردن .

تزایل (tazâyol) م ۰ ع ۰ پراکنده شدن و جدا شدن . و شرم داشتن‌از کسی .

تزایل (tazâyol) ا۰ع۰ جدائی .

تزبب (tazabbob) م ۰ع ۰ باکف شدن دهان وقت سخن گفتن .

تزبتر (tazabtor) م۰ع۰ تکبر کردن یق **هریتزبتر علینا** ای‌مر متکبراً .

تزبد (tazabbod) م ۰ ع ۰ **تزبد الزبد:** فروبرد‌مسکه را و یا خلاصهٔ آن گرفت . و **تزبدالیمین :** شتابی نمود در سوگند . و **تزبدفمه:** کف برآورد دهن‌او.

تزبرة (tazberat) ا ۰ ع ۰ نبشته و خط یق **اناأعرف‌تزبرتی:** می‌شناسم خط و نوشتهٔ خودم را .

تزبرة (tazberat) م ۰ ع ۰ نوشتن‌یق **زبره‌تزبرة** .

تزبع (tazabbo') م ۰ ع ۰ خشمگین شدن وعربده و بد خلقی‌نمودن و سخن‌درشت ورنجش‌آمیز گفتن‌گرفتن وبراه راست نرفتن‌و نیکو اخلاق نبودن و متغیر گردیدن .

تزبی (tazabbi) م۰ ع ۰ زبیة ساختن برای شکار حیوانات سبع .

تزبیب(tazbib)م۰ع۰**زببت‌الشمس:** نزدیک بغرو شدن گردید آفتاب . و **تکلم فلان‌حتی‌زبب‌شدقاه :** بقدری حرف‌زد فلان که دوکنج دهن او کف بر آورد و کذا

زبقمه . و زبب العنب : مویز گردانید انگور را .

تزبیة (tazbeyat) م ۰ ع ۰ زبیة ساختن برای شکار شیر و سایر ددگان . و زباه تزبیة : از پس‌راند آنرا . و زبی اللحم : گوشت را در زبیة گذاشت جهة شکار .

تزبید (tazbid) م ۰ ع ۰ پنبه زدن . و و زبد شدقاه : کف بر آورد دو کنج دهن وی .

تزبیر (tazbir) م ۰ ع ۰ نوشتن .

تزبیل (tazbil) م۰ع۰ زبل الارض : نیرو داد زمین را به سرگین .

تزتت (tazattot) م ۰ ع ۰ آراسته‌شدن یقزتت العروس فتزتت هی یعنی آرایش کردم عروس را پس آراسته شد .

تزتك (taztak) و (toztak) ا ۰ پ ۰ چوبی میان تهی و گرد و دراز بدرازی نیزه و با گلولهٔ گل و روز نفس گنجشك و مانند آنرا بدان شکار کنند و آنرا تفك نیز گویند .

تزتیت (taztit) م ۰ ع ۰ آراستن یق زتیت العروس تزتیتاً .

تزجی (tazajji) م ۰ ع ۰ چیزی بس کردن یق تزجیت بکذا ای اکتفیت به .

تزجیة (tazjeyat) م ۰ ع ۰ زجاه تزجیة : بنرمی راند آنرا . و کیف تزجی الایام ای کیف تدفعها .

تزجیج (tazjij) م ۰ ع ۰ راست و برابر کردن چیزیرا . و زجج الحاجب : دراز و باریك کرد ابرورا .

تزحر (tazahhor) م ۰ ع ۰ پیچاك کردن شکم و دم برآوردن و بیماری زحیر مبتلا شدن و روان شدن شکم . و زادن زن بچه‌را یق تزحرت عنه امه ای ولدته .

تزحزح (tazahzoh) م ۰ ع ۰ دور شدن یق زحزحه عنه فتزحزح : دور کرد اورا از وی پس دور شد .

تزحف (tazahhof) م۰ع۰ تزحف الیه : بتکلف رفت بسوی او . و یتزحف الصبی علی الارض : با سرین می‌خرامد آن کودك برزمین پیش از آنکه راه رود .

تزحل (tazahhol) م ۰ ع ۰ دورشدن از جای .

تزحلف (tazahlof) م ۰ ع ۰ غلطیدن . و دور شدن .

تزحلق (tazahloq) م ۰ ع ۰ غلطیدن

تزحلك (tazahlok) م۰ع۰ غلطیدن .

تزحن (tazahhon) م ۰ ع ۰ درنگ کردن و ناپسندکاری کردن یق تزحن الشراب و علیه اذا تکاره علیه بلا شهوة : با کراه و بی‌خواهش خورد آب را .

تزحول (tazahvol) م۰ع۰ تزحول عن مقامه : در گشت از جای خود و دور گردید .

تزحیر (tazhir) م ۰ ع ۰ سخت پیچان کردن شکم و روان شدن آن و سخت مبتلا گردیدن بعلت پیچاك . و مردن بچهٔ ناقه یکماه پیش از ایام ولادت و درین صورت گوی‌را در مخلاة کرده یك شب در کس ناقه گذارند و بینی وی را بند کنند و سپس آن گوی را برآرند و بچهٔ نوزاد ناقهٔ دیگر را بوی بنمایند آنگاه ناقه گمان می‌برد که حالا زاده است و بینی آنرا بگشایند تا بوی کند بچه‌را و مهربان شود برآن پس می‌دوشند وی را و این فعل تزحیراست یقال زحرت الناقة اذافعلت معها ذلك .

تزحیل (tazhil) م۰ع۰ دورگردانیدن یق زحله تزحیلا .

تزخر (tazaxxor) م ۰ ع ۰ تزخر البحر : پرشد دریا از آب .

تزخف (tazaxxof) م ۰ ع ۰ نیکو و آراسته شدن .

تزخور (tazaxvor) م ۰ ع ۰ تزخور الرجل : فخر کردآن مرد بچیزی که داشت

تزخیف (tazxif) م۰ع ۰ بسیارگفتن . و بتکلف فصاحت نمودن . و بانگشتان از کسی گرفتن .

تزد (tazad) ا ۰ پ ۰ ملخ سیاه .

تزدغ (tazaddoq) م ۰ ع ۰ نازبالش گرفتن و نازبالش خواستن .

تزده (tazde) ا۰ پ ۰ تزده واجرت . و اجرت آسیا راست کردن . و تزده وقبالهٔ خانه و باغ و مانند آن .

تزر (tazar) ا ۰ پ ۰ خانهٔ تابستانی و ییلاقی . و کرسی مملکت و تختگاه .

تزرر (tazarror) م۰ع ۰ گوی بستن پیراهن .

تزرزر (tazarzor) م ۰ ع ۰ جنبیدن و متحرك شدن .

تزرع (tazarro') م ۰ ع ۰ شتافتن بسوی بدی یق تزرع الی الشر .

تزرنق (tazarnoq) م ۰ ع ۰ متغیر و دیگرگون گردیدن . و بر زرنوق باجرت آب کشی کردن . وتزرنق فی الثیاب : پوشید جامه را و پوشیده شد در آن .

تزرو (tazrov) ا ۰ پ ۰ شنجرف .

تزرو (tazarv) ا ۰ پ ۰ تذرو و قرقاول .

تزره (tazre) ا ۰ پ ۰ محور آهنی سنگ آسیا .

تزری (tazarri) م ۰ ع ۰ تزری علیه : عتاب کرد براو و عیب نمود .

تزریف (tazrif) م ۰ ع ۰ پاك کردن . و دور نمودن . و افزودن . و زرف فی الکلام : زیادہ کرد در سخن .

تزریم (tazrim) م ۰ ع ۰ قطع کردن

کیز بر کسی . و قطع کردن اشك چشم و سخن و جز آن بر کسی . و تنگ کردن . و بخیل نمودن .

تزعب (taza'ob) م . ع . شادمان شدن . و خشم گرفتن . و در اکل و شرب کثرت کردن و زیادت نمودن . و مال را در خود تقسیم کردن یق **تزعب القوم المال.**

تزعزع (taza'zo') م . ع . جنبیدن.

تزعل (taza'ol) م. ع. شادمان‌شدن.

تزعم (taza'om) م . ع . دروغ بر بستن و کاذب گفتن .

تزغ (tazq) و (tozq) ا . پ . چوب تاغ که آتش‌مدتی می ماند .

تزغم (tazaqqom) م.ع. برگردانیدن شتر بانگ را در گلو . و نالیدن شتر بچه . و سخن گفتن در خشم .

تزغو (tozqu) ا. پ . ذخیره وآذوقه و تزقو .

تزغیب (tazqib) م.ع. **زغب الفرخ:** موی ریزهٔ زرد بر آورد چوزه .

تزف (tazf) و (tazof) ا . پ . ریچالی که ازکشك سازند . وتری وتازگی . و نعمت و دولت و آسایش .

تزفان (tazfân) ا . پ . ترزفان و ترجمان .

تزفزف (tazafzof) م . ع . سخت جنبیدن از سرما و جز آن .

تزفی (tazaffi) م.ع . ترسانیدن .

تزفیت (tazfit) م . ع .بزفت‌اندودن.

تزقف (tazaqqof) م.ع . بشتاب ربودن چیزی را و فروخوردن . و ربودن گوی را بدست از هوا یق **تزقفت الکرة.**

تزقم (tazaqqom) م . ع . بسیار خوردن و لقمه کردن و افراط نمودن در شیر نوشیدن .

تزقو (tozqu) ا.پ . ذخیره‌وآذوقه.

تزقیب (tazqib) م.ع.**زقب المکاء:** در آواز آورد مکاء را که مرغی است خوش آواز

تزقیق (tazqiq) م . ع . موی بریدن و پوست بر کدن از جانب سر .

تزکر (tazakkor) م . ع . پرشدن. وپرشدن‌شکم کودك . و **تزکر الشراب :** فراهم آمد شراب. و**تزکر بطن الصبی :** کلان گردید شکم کودك و نیکوحال شد .

تزکزك (tazakzok) م . ع. گرفتن ساز و سامان خود را .

تزکی (tazakki) م . ع. گوالیدن و افزون کردن . و صدقه کردن .

تزکیة (tazkeyat) م . ع . زکات دادن از مال . وپا کیزه گردانیدن . وستودن خود را . و زکات از کسی گرفتن .

تزکیت (tazkit) م.ع.پرکردن‌مشك.

تزکیر (tazkir) م . ع . پر کردن چیزی را . و **زکر بطن الصبی:** کلان گردید شکم کودك و نیکو حال شد .

تزکیم (tazkim) م.ع. پنهان داشتن کار بر کسی (و یعدی‌بعلی) یق **زکم علیه** ای لبس .

تزکین (tazkin) م . ع . پوشیده و پنهان داشتن کاربرکسی و مشتبه گردانیدن یق **زکن علیهم** ای لبس و جای دادن حدیث نفس را در دل .

تزکین (tazkin) ا. ع . حدیث‌نفس و وقوع ظن در دل .

تزکیه (tazkie) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ پاکیزگی و پاك گردانیدگی .

تزلب (tazlab) ا. پ. دنبهٔ برشته‌شده که در روی آش آرد ریزند .

تزلج (tazalloj) م . ع . لغزیدن . و **تزلج النبیذ :** ایستاد و اصرار کرد برشرب نبیذ .

تزلجب (tazaljob) م.ع . **تزلجب عنه :** لغزید از آن .

تزلح (tazalloh) م . ع . چشیدن یق **تزلحه .**

تزلحف (tazalhof) م . ع . یکسو گردیدن و دور شدن .

تزلخ (tazallox) م . ع . لغزیدن .

تزلزل (tazalzol) م . ع. جنبیدن .

تزلزل (tazalzol) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ جنبش و اضطراب و آشفتگی و لرزش . وهول و هراس و ترس ووحشت . وآوارگی ازراه راست ولغزش . و زمین‌لرزه و زلزله .

تزلع (tazallo') م . ع . شکستن و کفتن پا و کفتن دست .

تزلغ (tazalloq) م . ع . **تزلغت رجله :** کفته گردید پای او .

تزلف (tazallof) م.ع . پیش‌درآمدن. و متفرق گشتن .

تزلق (tazalloq) م . ع. زینت‌گرفتن و خوش عیش شدن تا انکه گونهٔ شخص سرخ و سپید و درخشان گردد .

تزلقی (tozolqi) ا . پ. آچاروترشی آلات .

تزلیج (tazlij)م.ع.باندك چیزی‌زندگی را بسر بردن . و **زلج الکلام :** بر آورد سخن را وروان گردانید .

تزلیخ (tazlix) م.ع. هموارگردانیدن چیزی را و تابان کردن.

تزلیف (tazlif) م . ع . **زلف فی حدیثه :** زیاده کرد درسخن خود وافزود.

تزلیق (tazliq) م . ع . نیك آلودن بدن بروغن و مانند آن بحدی که دست را

بلغزاند . و **زلق رأسه** : سترد موی سر اورا . و **زلق الحديدة**: پیوسته تیزداشت حدیدەرا . و **زلق الموضع**: لغزان گردانید جای را .

تزليم (tazliim) م ۰ ع ۰ راست ودرست گردانیدن تیررا و نرم و تابان کردن . و **زلم الرحى** : بگردانید آسیا را و گرفت کار های آنرا . و **زلم غذاءه** : بد کرد غذای آنرا .

تزم (tazm) ا ۰ پ ۰ میغ وبخار .

تزمت (tazammot) ا ۰ ع ۰ آهستگی و وقار یق **ماشد تزمته** .

تزمجر (tazamjor) م ۰ ع ۰ **تزمجر الاسد** : غرید شیر

تزمخر (tazamxor) ا ۰ ع ۰ بانگ پلنگ که در حالت خشم بر آورد .

تزمر (tazammor) ا ۰ ع ۰ بانگ شتر مرغ ماده .

تزمزم (tazamzom) م ۰ ع ۰ **تزمزم الجمل** : بانگ کردشتر . و **ماتزمزمت به شفتاى** یعنی نگفتم آنرا .

تزمل (tazammol) م ۰ ع ۰ درپیچیده شدن بجامه .

تزميح (tazmiih) م ۰ ع ۰ کشتن زماح که مرغی است .

تزمير (tazmiir) م ۰ ع ۰ نای زدن . و **زمر القربة** : پر کرد مشك را .

تزميك (tazmiik) م ۰ ع ۰ سخت خشم گرفتن . وپرکردن مشك .

تزميل (tazmiil) م ۰ ع ۰ درپیچیدن بجامه و پنهان کردن .

تزميم (tazmiim) م ۰ ع ۰ مهار در بینی شتر کردن .

تزنبر (tazanbor) م ۰ ع ۰ تکبرنمودن و گردن کشی کردن .

تزنتر (tazantor) م ۰ ع ۰ خرامیدن .

تزنح (tazannoh) م ۰ ع ۰ واگشاده شدن در سخن . ومرةبعداخرى آب خوردن . و برداشتن و بلند کردن نفس خود را زیاده از مرتبهٔ خود و تکبر نمودن .

تزنخ (tazannox) م ۰ ع ۰ واگشودن در سخن . و تکبر نمودن .

تزند (tazannod) م ۰ ع ۰ تنگ آمدن در جواب و خشم گرفتن .

تزندر (taznudar) ا ۰ پ ۰ نام مرغی خرد .

تزندق (tazandoq) م ۰ ع ۰ زندیق شدن .

تزنر (tazannor) م ۰ ع ۰ **تزنر الشيئ** : باریك و کوته گردید آنچیز .

تزنف (tazannof) م ۰ ع ۰ خشمگین گردیدن .

تزنئة (tazneat) م ۰ ع ۰ تنگ گردانیدن یق **زنا عليه** ای ضیق .

تزنية (tazneyat) م ۰ ع ۰ بەزنا منسوب کردن و زانی خواندن کسی را .

تزنيج (tazniij) م ۰ ع ۰ کم دادن کسی را.

تزنيح (tazniih) م ۰ ع ۰ بار بار آب خوردن .

تزنيخ (tazniix) م ۰ ع ۰ برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از گرفتگی گلو یا خشکی حلق .

تزنيد (tazniid) م ۰ ع ۰ دروغ گفتن و عذاب کردن زیاد تر از جرم شخص . وتنگ نمودن . و آتش بر آوردن از آتش زنه . و افزودن یق **ما يزندك احد عليه** ای ما یزیدك . و با هم دوختن کارهای فرج ناقه را بمیلهای خرد وقتی کەزهدان آن بعد ولادت بیرون افتاده باشد و **زنده** : پر کرد آنرا.

تزنيق (tazniiq) م ۰ ع ۰ تنگی کردن بر عیال خود در نفقه .

تزنيم (tazniim) م ۰ ع ۰ وکیل مخاصمت فرستادن بسوی کسی یق **زنمو الى هذا الخصم** ای بعثوه لیخاصمنی .

تزنين (taznin) م ۰ ع ۰ پیوسته ماش خوردن .

تزواج (tazvâj) ا ۰ ع ۰ اتصال والحاق . و مزاوجت .

تزوال (tazvâl) ا ۰ پ ۰ برگ و شاخ گیاه .

تزوج (tazavvoj) م ۰ ع ۰ زن کردن و شوی کردن (ویعدی بنفسه) یق **تزوجت امراة** : وتزوجت بامراة (لغة) . و**تزوجه النوم** : در آمیخت او را خواب .

تزود (tazavvod) م ۰ ع ۰ توشه گرفتن.

تزورق (tazaoq) م ۰ ع ۰ خالی نمودن شکم .

تزوع (tazavvo') م ۰ ع ۰ **تزوع لحمه** : جدا شد گوشت او از پی .

تزول (tazavvol) م ۰ ع ۰ نیکوکردن واصلاح نمودن چیزی را . و نیك زیرك گردیدن و بنهایت زیرکی و ظرافت رسیدن . و ممتاز شدن .

تزوی (tazavvi) م ۰ ع ۰ زاویه گرفتن .

تزوية (tazveyat) م ۰ ع ۰ منزوی شدن و گوشه نشستن .

تزويج (tazviij) م ۰ ع ۰ مرد را زن وزنرا شوی دادن (ویعدی الی مفعولین) یق **زوجته امرءة** . ونیز**زوجته بامرءة** : و جفت وقرین کردن قوله تعالی **وزوجناهم بحور عين** .

ترويج (tazvij) ا ـ ب . مأخوذ از تازی ـ زناشوئی. **وتزويج كردن** : زن گرفتن .

تزويد (tazviid) م ۰ ع ۰ توشه دادن یق **زودته فتزود** .

تزویر (tazvir) م‌ع. آراستن‌دروغ. و آراستن و برپای داشتن چیزی را و نیکو کردن آن . و مایل گردانیدن . وگرامی داشتن زائررا . و باطل گردانیدن شهادت را. و نشان وعلامت کردن بزور و بهتان یق **زور نفسه** اذا رشحها بالزور .

تزویر (tazvir) ا ․ پ ․ ـ مأخوذ از تازی ـ فریب ومکر و دروغ و دو رویگی و نفاق و غدر و حیله و ریو و تلبیس . و **تزویر داشتن** : دورویه بودن ومکرداشتن. و **تزویر کردن** : دورویگی کردن ونفاق کردن ومکر کردن و فریب دادن و غدرکردن و دروغ گفتن .

تزویط (tazvit) م ․ ع ․ بزرگ و کلان کردن لقمه را .

تزویع (tazvi') م‌․ ع ․ برگردانیدن شتران . و فراهم آوردن بادکاه ریزه را تا بپراند .

تزویق (tazviq) ا ․ ع ․ تزیین باطلا باینکه طلارا با جیوه مخلوط کرده و بروی چیزی مالیده سپس آنرا درآتش گذارندتاجیوه فرار کند و طلا باقی ماند . و نیز هرنقش و زینتی را گویند اگرچه جیوه در ساختن آن بکار نرفته باشد . و همچنین‌تصویر تماثیل‌را زینتی گویند . ج ، تزاویق .

تزویق (tazviq) م ․ ع ․ **زوقه تزویقاً** : آراست آنرا ونیکو گردانید .

تزویل (tazvil) م ․ ع ․ دور کردن کسی را از جای و برگردانیدن و نیکوکردن چیزی را و اصلاح آن نمودن .

تزهد (tazahhod) م ․ ع ․ عبادت کردن .

تزهف (tazahhof) م ․ ع ․ روی برگردانیدن .

تزهلج (tazahloj) م‌․ع․**تزهلج الرمح** : درگذشت و راست شد نیزه .

تزهلق (tazahloq) م ․ ع ․ سپید شدن . و صاف و روشن گردیدن . و فربه گشتن .

تزهنع (tazahno') م ․ ع ․ لباس پوشیدن وآماده شدن .

تزهیة (tazheyat) م‌ع ․ رنگ‌گرفتن غورهٔ خرما .

تزهید (tazhid) م‌ع. برنا خواهانی برانگیختن کسی را ـ ضد ترغیب (و یعدی بفی وعن) وکم‌کردن و کم شمردن چیزی‌را. و گرامی داشتن .

تزیب (tazayyob) م ․ ع ․ **تزیب لحمه** : فراهم و مجتمع گردید گوشت او.

تزیخ (tazayyox) م ․ ع ․ جدا گردیدن وپراکنده شدن . و از جای‌رفتن.

تزید (tazid) ا․خ․ ع․ پدر قبیله ای از عرب .

تزید (tazayyod) م‌ع. دروغ‌گفتن. وبتکلف افزودن درسخن وجز آن . و بیازیدن شیر دروقت بانگ کردن . و **تزید السعر** : گران شد نرخ .

تزید (tazayyod) ا ․ ع ․ نوعی از رفتار و آن فوق عنق است .

تزیدن (tazidan) فم ․ پ. بیرون کشیدن و برآوردن .

تزیدیة (tazidiyat) ا․ع ․ چادرهای با خطوط سرخ منسوب به تزید پدر قبیله‌ای .

تزیغ (tazayyoq) م ․ ع ․ خود را آرایش کردن زن .

تزیق (tazayyoq) م ․ ع ․ سرمه کردن در چشم و خویشتن را زینت دادن و آراستن .

تزیك (tazik) ا ․ پ. تازیك که غیر عرب و ترك باشد .

تزیل (tazayyol) م ․ ع ․ پراکنده ومتفرق شدن یق **تزیلوا تزیلا** .

تزیم (tazayyom) م ․ ع ․ متفرق و پراکنده گردیدن . و **تزیم اللحم** : متفرق شد و سخت آکنده و باهم پیوسته گردید ـ از اضداد است .

تزین (tazayyon) م‌ع. آراسته‌شدن.

تزیی (tazayyi) م‌ع‌․**تزیا الرجل**: پوشش گرفت مرد و آراسته شد . و **تزیا بزی الصلحاء** : لباس نیکان گرفت .

تزییة(tazyeyat)م‌ع‌․**زییته‌تزییة** : پوشش دادم اورا .

تزییت (tazyit) م‌․ ع‌․ روغن زیتون توشه دادن .

تزیید (tazyid) م‌ ․ ع‌․ افزون کردن.

تزیید (tazyid) ا ․ پ ․ ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی و زیادتی .

تزییر (tazyir) م ․ ع‌․**زیرالبیطار الدابة تزییراً** : بالواشه بپچانید بیطارلب آن ستور را .

تزییع (tazyi') م ․ ع ․ راست کردن میل کسی را .

تزییف (tazyif) م ․ ع‌․ ناسره و نا روان گردانیدن‌دراهم را .

تزییل(tazyil) م‌․ع‌․جدا کردن و پراکنده نمودن و **فزیلنا بینهم** ای وفرقنا.

تزییل (tazyil)ا․ع‌․ پراکدگی .

تزئیم (taz'im) م‌ ․ ع‌․ ترسانیدن یق **زأمه تزئیماً**.

تزیین (tazyin) م ․ ع ․ آراستن یق **زینه‌تزییناً**.

تزیین (tazyin)ا پ‌․ ـ مأخوذازتازی‌ـ زینت و آرایش .

تژ (taӡ) ا‌․پ‌․ نخستین روئیدگی تخم‌ و زمین بلند . و دندانهٔ کلید .

تژ (teǰ) ا.پ. برگ درخت نو بر آمده و گیاه نو رسیده . و مرغی کوچك که آواز حزینی دارد .

تژاو (taǰâv) اخ .پ. نام پهلوانی تورانی که داماد افراسیاب بود .

تژاول (taǰâvel) ا.پ. برگ و شاخ گیاه.

تژدك (taǰdak) ا.پ. شپشك گندم .

تژده (taǰde) ا . پ . مزد آسیا کردن گندم . و مزد ساختن آسیا و تیزنمودن آسیا. و دندانهٔ کلید . وغنچهٔ گل و غنچه زدن برگ از درخت و سر برآوردن از درخت .

تژم (taǰm) و (teǰm) ا.پ. میغ و نژم و بخار .

تژوال (taǰvâl) ا.پ. تژدال.

تژه (taǰe) ا.پ. غنچهٔ درخت و غنچهٔ گل . و دندانهٔ کلید . و چوب بزرگ . و حمالی که از اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند . و خسهای سر تیز برنج و جو و گندم که در خوشه باشد . وحشفه وسرنره. و چوبی که بدان دوغ را می شوراند جهة گرفتن مسکه .

تس (tas) ا.پ. طپانچه وسیلی .

تس (tos) ا.پ. بادی که از راه پائین بی صدا رهاشود. وتفی که بجانب کسی اندازند.

تساءل (tasâol) م.ع . از هم دیگر خواستن چیزی را .

تساب (tasâbb) م . ع . از یکدیگر بریدن و یکدیگر را دشنام دادن .

تسابغ (tasâbeq) ع . ج . تسبغة (tasbaqat) و (tasbeqat) .

تسابق (tasâboq) م.ع . بر یکدیگر پیشی گرفتن .

تسابق (tasâboq) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سبقت و پیشی گرفتگی و پیش رفتگی.

تسابی (tasâbi) م.ع. بندی کردن بعضی مر بعضی را و دل بردن .

تساتل (tasâtol) م ع . برآمدن قوم یکی بعد دیگری .

تساجل (tasâjol) م . ع . با یکدیگر فخر کردن .

تساچه (tasâçe) ا . پ . تمساح و نهنگ و دوزن و مگرمچ که بزبان فرانسه کروکودیل و بزبان رومی کروکودیلس گویند حیوانی است ذوالمعاشین از طایفهٔ لزارد وآنچه ازین حیوان دررود خانه های بزرگ افریقا دیده میشود از شش تا هشت مطر طول دارد وکلهٔ آن دارای وضع مخصوصی است که درازیش در مرتبه زیاد تر از پهنای وی میباشد و ۳۸ دندان در بالا و ۳۰ عدد در پائین دارد و پنجه های آن از طرف خلف مانند پنجهٔ اردك میباشد و دم این حیوان پهن و مخصوص بساحت آن است واین حیوان در روی خاك باشکال و زحمت حرکت می کند ولی در آب بسیار جسور و متهور است و حمله می نماید بانسان و گلوله هائی را که باطراف آن می اندازند بواسطهٔ پوستش دفع می کند و اهالی مصر در قدیم این حیوان را پرستش می کردند .

تساخین (tasâxin) ا . ع . موزه ها و چیزی مانند چادر که علما و دانشمندان بر سر انداختی ـ واحد ندارد و یا واحد آن تسخن و تسخان (tasxân) است .

تسار (tasârr) م.ع. با کسی راز گفتن.

تسارع (tasâro') م.ع . شتافتن. و **تسارع الیه** : شتافت بسوی او .

تسأسؤ (tasa'so') م.ع . **تسأسأت الامور**: مختلف شد کارها و دشوار گردید.

تساعی (tosâiy) ص ع . کامل کنندهٔ عدد نه را .

تسافح (tasâfoh) م . ع. زنا کردن.

تسافد (tasâfod) م . ع . **تسافدت السباع** : بر جهیدند ددان بروی یکدیگر .

تسافه (tasâfoh) م . ع . نادانی کردن یق **تسافه علینا**.

تساقب (tasâqob) م. ع . نزدیك شدن.

تساقط (tasâqot) م . ع . پی درپی افتادن و افتادن و بیفگندن و خودرا برچیزی افگندن .

تساقی (tasâqi) م . ع . یکدیگر را آب خورانیدن .

تساکر (tasâkor) م . ع . مستی نمودن از خود بدون مست بودن .

تسآل (tas'âl) م . ع . **سئله کذا سؤالا و سالة و مسئلة و تسآلا و سآلة** . مر . سؤال .

تسالف (tasâlof) م . ع . همدیگر شوی دوخواهر شدن .

تسالم (tasâlom) م . ع . همدیگررا صلح کردن. وقولهم **هو لایتسالم خیلاه:** او سخن راست نمیگوید که شنیده شود ازوی.

تسامح (tasâmoh) م . ع . همدیگر را آسانی کردن .

تسامح (tasâmoh) ا . پ.ـ مأخوذ از تازی ـ سهل انگاری واغماض وچشم پوشی و بی احتیاطی و بی پروائی و بی اهتمامی . و نرمی و ملایمت پاس خاطر کسی .

تسامح پیشه (tasâmoh-peyce) ص. پ . سهل انگار .

تسامع (tasâmo') م . ع . ازیکدیگر شنیدن وفاش شدن خبر .

تسامی (tasâmi) م . ع . باهم نبرد کردن ببزرگی .

تسان (tasânn) م . ع . **تسانت الفحول** : یکدیگر را گزیدند فحول .

تساند (tasânod) م . ع . همدیگر را غالب کردن . و **تساند الیه** : پشت بازنهاد

بسوی‌آن . و منه **خرج القوم متساندین علی رایات شتی** ای لم یکونوا تحت‌رایة امیر واحد .

تساور (tasâvor) م‌ع. ظاهرشدن و خود را بلندنمودن یق **تساورت له** ای رفعت له شخصی و برزت .

تساوق (tasâvoq) م‌ع. **تساوقت الابل** : پی همدیگر شدند شتران و رام گردیدند. **وتساوقت الغنم**: انبوهی نمودند گوسپندان در رفتار .

تساوك (tasâvoq) م . ع . چسپیدن در رفتن . وبدرفتن ازناتوانی . ونرم وسست رفتن . یق **جاءت الابل تتساوك** ای تتمایل من الضعف فی مشیها و جاء **و ما يتساوك هزلا** ای ما یتحرك .

تساوك (tasâvok) ا‌ع. سیر ضعیف و رفتار سست .

تساول (tasâvol) م . ع. تسا ل .

تساوم (tasâvom) م‌ع. بهاکردن‌متاع‌را.

تساوي (tasâvi) م . ع . با همدیگر مانند شدن . و مستوی و برابر گردیدن .

تساوی (tasâvi) ا . پ . _ مأخوذ از تازی_برابری ومساوات ویکسانی. و باصطلاح حساب دوخط افقی کوچك باین شکل = را گویند که چون در میان دو جمله عدد گذاشته شود دلالت‌میکند براین که آن دوجمله مساوی و برابرهم‌اند مثلا ۱۲ = ٤ + ۸ .

تساهل (tasâhol) م . ع. هم دیگررا آسان گرفتن .

تساهل (tasâhol) ا‌پ . _ مأخوذاز تازی _ نوازش و مهربانی بهمدیگر .

تساهم (tasâhom) م . ع . با یکدیگر قرعه زدن .

تساير (tasâyor) م . ع . باهم‌رفتن.

تسايف (tasâyof) م‌ع. باهم‌شمشیرزدن.

تسايل (tasâyol) م . ع. روان شدن لشکر از هرجهة .

تسبانیدن (tasbânidan) فم . پ. سبب شکافتن لب شدن و تسانیدن . و گرم کردن . و خفه کردن .

تسبب (tasabbob) م‌ع. زحمت‌کشیدن و سبب شدن .

تسبج (tasabboj) م . ع . گلیم سیاه پوشیدن یق **تسبج الرجل** اذا لبس سبجة یعنی پوشیدگلیم سیاه .

تسبخ (tasabbox) م . ع . **تسبخ الحر** : یارمید گرما و سست و ضعیف گردید .

تسبسب (tasabsob) م‌ع. **تسبسبت الماء** : روان وجاری گردید آب .

تسبغ (tasbaq) و (tasbeq) ا . ع . **تسبغ البيضة** : دامن خود که برزره نشیند و کذلك **تسبغ البيضة** .

تسبغه (tasbaqat) و (tasbeqat) ا . ع . تسبغ ودامن خود که برزره نشیند . ج . تسابغ .

تسبيب (tasbib) م . ع . دشنام دادن کسی‌را . وسبب ساختن .

تسبیح (tasbih) م . ع . سبحان الله گفتن و یا کی یاد کردن و صفت کردن‌خدای راونمازکردن. **و منه كان من المسبحين** . وروی‌ان‌عمررضی‌الله‌عنه **جلد رجلين سبحا بعد العصر** ای صلیا .

تسبیح (tasbih) ا . پ . _مأخوذاز تازی _ ذکر خدا و مناجات و گفتن‌سبحان‌الله و سبحه و بلون و دانه های رشته کشیده . **وتسبیح کربلائی**: سبحه‌ای‌که ازتربت‌مطهر حضرت سیدالشهدا ساخته باشند . **وتسبیح کردن**: ذکرخداکردن‌وگفتن‌ذکربادانه‌های‌سبحه. و **تسبیح هزاردانه** : سبحه‌ای که‌دارای هزارمهره باشد وسبحهٔ بزرگ‌ریاکاران .

تسبیحات (tasbihât) ا . پ . مأخوذ از تازی_ اذکار واوراد .

تسبیح خانه (tasbih-xâne) ا‌پ. عبادتگاه و معبد ونمازگاه .

تسبیح‌خوان (tasbih-xân) ا‌پ. آنکه ذکر خداوا بصوت خوش می‌خواند . و آنکه نمازبرای کسی‌می‌کند و اجرت می‌گیرد .

تسبیح ساز (tasbih-sâz) ا . پ. سازندهٔ سبحه .

تسبیح سال (tasbih-sâl) ا . پ . رشتهٔ سال گره .

تسبیح شمار (tasbih-comâr) ا . پ . عابد .

تسبيخ (tasbix) م‌ع. سبك‌گردانیدن. و آرام دادن . و پیچیدن پنبه ومانند آن . و یارمیدن رگ از درد. و ضربان دردگین. و **سبخ الحر تسبيخاً** : یارمید وسست گردید گرما . **وسبخ الله عنك الحمى**: سبك کند خدای تب تورا .

تسبيخ (tasbix) ا . ع . فراغ . و خواب‌سخت .وآرمیدگی. و سبك گردانیدگی.

تسبید (tasbid) م . ع . مویستردن و از بیخ برکندن . و چرب نا کردن سر . و نمایان شدن پرچوزهٔ مرغ و موی سر پس از ستردن . و نوبر آمدن گیاه نصی در ریشهٔ کهنهٔ آن . **وسبد الرجل** : شانه کرد آنمرد سر خود را و ردکرد موبها را و رها کرد آنها را .

تسبیدن (tasbidan) ف‌ل. م . پ. دارای شکاف و شقاق در لب شدن . و خفه کردن و خفه شدن . و زیادگرم شدن . و تیز گشتن .

تسبیط (tasbit) م . ع . باطل کردن ناقه آبستی خود را. وبچه افـگندن میش .

تسبیع (tasbi') م.ع. **سبعه تسبیعاً:** هفت عدد کرد آن را و برهفت رکن ساخت آن را. و **سبع الاناء:** شست آوندرا هفت بار . و **سبع الله لك :** خدای اجر دهد تورا هفت مرتبه و یا هفت ضعف دهد . و **سبع القرآن:** وظیفه کرد قرائت قرآن را در هفت شب . و **سبع لامرأته :** هفت شب نزدزن خوداقامت نمود . و **سبع دراهمه:** هفتاد کامل کرد درمهای خود را ـ و این لغت مولده است . و **سبع القوم :** هفتصد کس شدند قوم .

تسبیغ (tasbiq) م . ع . بچه افگندن شتری که بزادن نزدیك آمده باشد یق **سبغت الناقة** اذا القت ولدها وقد اشعر .

تسبیغ (tasbiq) ا . ع . نوعی از تصرفات عروض .

تسبیق (tasbiq) م.ع. **سبقت الشاة:** نا تمام افگند بچهٔ خود را گوسپند . و **سبق فلان:** گرفت فلان آنچه گرو بسته بود در دوانیدن اسب . و یا داد آنچه را که گرو بسته بود ـ از اضداد است .

تسبیك (tasbik) م.ع. گداختن زر و سیم.

تسبیل (tasbil) م . ع. درباختن چیزی را در راه خدا .

تست (tast) ا . پ. پیاله و مشربه .

تست (tost) پ. مخفف تواست .

تستر (tostar) اخ.پ. شهری درخراسان که دیوار آن اول بنای بعد از طوفان است .

تستر (tasattor) م.ع. پوشیده شدن و پرهیز کردن و دور داشتن چیزی را و در پرده شدن .

تستوق (tostuq) ا.ع. درم نبهره مغشوش و قلب .

تستی (tosti) پ. تو هستی و تو بودی.

تستیر (tastir) م . ع . پرده گی کردن دختر را .

تسجام (tasjâm) م.ع. روان کردن اشك.

تسجیة (tasjeyat) م . ع . **سجیت المیت :** پوشانیدم مرده را بجامه ومانندآن .

تسجیج (tasjij) م.ع. تعریض کردن کسی را در سخن .

تسجیر (tasjir) م.ع. **سجر الماء:** روان کرد آب را .

تسجیس (tasjis) م.ع. تیره گردانیدن آب را .

تسجیع (tasji') م.ع. سخن باسجع گفتن.

تسجیف (tasjif) م.ع . فرو گذاشتن پرده را بر خانه .

تسجیل (tasjil) م.ع. ایستاده کردن نره و از بالا بزیر افگندن (و یعدی بالباء)یق **سجل به** ای رمی به . و سجل کردن وعهدو پیمان نمودن . و پر کردن حوض را .

تسجیم (tasjim) م.ع. روان کردن اشك.

تسجین (tasjin) م . ع . نیك شکافتن و گرداگرد خرما بن را گو کندن تاآب در آن ایستد .

تسحب (tasahhob) م . ع . ناز کردن (ویعدی بعلی) یق **تسحب علیه** ای ادل علیه.

تسحج (tasahhoj) م . ع . بسیار خراشیده شدن .

تسحح (tasahhoh) م.ع. روان شدن آب از بالا .

تسحر (tasahhor) م. ع. طعام سحری خوردن .

تسحسح (tasahsoh) م.ع. روان شدن آب از بالا .

تسحن (tasahhon) م . ع . **تسحن المال :** نیکو دید هیئت مال را و نیکو یافت.

تسحیة (tasheyat) م . ع . **سحی الکتاب تسحیة:** مهر کرد نامه را .

تسحیج (tashij) م . ع . **سحجه تسحیجاً :** خراشید آنرا (شدد للمبالغة) .

تسحیر (tashir) م.ع فریفتن کسی را و مشغول کردن . و محتاج گردانیدن بطعام و شراب . وجادوئی کردن (شدد للمبالغة) .

تسخان (tasxân) ا.ع . واحد تساخین. مر. تساخین .

تسخر (tasxar) و **تسخره** (tasxare) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ استهزا و بزله و مسخرگی و سخریه . و **تسخر کردن :** مسخره کردن واستهزا کردن .

تسخر (tasaxxor) م . ع . فرمان بردار کردن دیگری را و رام کردن و بی مزد کاری گرفتن .

تسخط (tasaxxot) م.ع. خشم گرفتن و نا خشنود شدن . و کم شمردن . و بنا جایگاه دادن ومکر و ناخوش داشتن .

تسخم (tasaxxom) م . ع . **تسخم علیه :** کینه گرفت بروی .

تسخی (tasaxxi) م . ع . بتکلف جوانمردی کردن .

تسخیء (tasxi') و **تسخئة** (tasxe'at) م.ع . **سخا النار تسخیأً و تسخئة :** قرار داد از برای آتش در زیر دیگ مخرجی.

تسخید (tasxid) م.ع. نم گرفتن برگها و چسبیدن بعضی بر بعضی یق **سخد ورق الشجر** (مجهولا) ای ندی و رکب بعضه علی بعض .

تسخیر (tasxir) م.ع. مطیع ومنقاد کردن کسی را و تکلیف نمودن کاری را بی مزد .

تسخیر (tasxir) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرمان برداری و اطاعت . وفتح . و گرفتاری. و **تسخیر کردن:** رام گردانیدن و بطور قهر و جبر مطیع کنانیدن و فتح کردن.

تسخیل (tasxil) م . ع . عیب کردن

کسی را . و ضعیف شمردن و بضعف نسبت کردن اورا . و **سخلت النخلة** : سست‌هسته بار آورد خرمابن و دارای بار دانهٔ سخت نا شده گردید و بار آورد ویا بیفگند بار را.

تسخیم (tasxim) م . ع . **سخم بصدره** : بخشم آورد اورا . و **سخم وجهه** : سیاه گردانید روی او را و یا بسیاهی دیگ‌سیاه کرد آنرا . و **سخم الماء**: گرم کرد آب را . و **سخم اللحم** : بوی گرفت گوشت .

تسخین (tasxin) م . ع . **سخنه** : گرم کرد آن را .

تسخین (tasxin) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ ضد تبرید . و **تسخین کردن**: خوردن چیزهائی‌که‌بدن‌را گرم کند وبرحرارت آن بیفزاید .

تسدج (tasaddoj) م . ع . دروغ گفتن و بربافتن دروغ را .

تسدد (tasaddod) م . ع . بسته شدن رخنه و جز آن .

تسدل (tasaddol) م . ع . فروهشته شدن موی .

تسدی (tasaddi) م . ع . بر ناقهٔ فراخ گام‌سوار شدن. وبرزبر چیزی‌شدن . و پی‌روی نمودن . و **تسدی الثوب** : بافت جامه را .

تسدیة (tasdeyat) م . ع . **سدی الثوب تسدیة** : بافت‌جامه را . و **سدی الیه** : نکوئی نمود بسوی او

تسدیح (tasdih) م . ع . کشتن .

تسدید (tasdid) م . ع . راست و درست کردن چیزی را . و توفیق صواب و سداد دادن کسی را و توفیق صواب یافتن و صواب جستن . و میانه راه رفتن در قول و فعل . و **سدد رمحه** : راست کرد نیزه‌را و در طول نهاد خلاف ، عرض رمحه ، و **سدد السهم الی الرمیة** : راست کرد تیر را بسوی شکار .

تسدید (tasdid) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ درستی وراستی وتوفیق . وهمراهی با کسی در کار نیك .

تسدیس (tasdis) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ چیزی‌را بشکل شش گوشه ساختن وبه شش‌جز. تقسیم کردن . و باصطلاح‌نجوم واقع شدن ستاره ای در برج دویم از برج ستارهٔ دیگر .

تسدیك (tasdik) م . ع . خنورهای خرمارا برهم دیگر نهادن .

تسرب (tasarrob) م . ع . درسوراخ در آمدن .

تسربل (tasarbol) م . ع . پوشیدن پیراهن یق **سربلته فتسربل** .

تسرة (taserrat) م . ع . **سر سروراً و سراً و سری و تسرة و مسرة** . مر . سرور .

تسرح (tasarroh) م . ع . گشاده شدن و فروهشته‌شدن موی یق **سرح شعره فتسرح** .

تسرر (tasarror) م. ع. سریة گرفتن.

تسرسر (tasarsor) م . ع . باندك ریسمان بافتن جامه و تنك بافتن آن .

تسرط (tasarrot) م . ع . فروبردن چیزی را .

تسرع (tasarro') م . ع . **تسرع الی الشر** : بشتافت بسوی‌بدی .

تسرعف (tasar'of) م . ع **تسرعف الصبی** : نیکو پرورش یافت کودك .

تسرق (tasarroq) م . ع . اندك‌اندك دزدی کردن .

تسرم (tasarrom) م . ع . پاره پاره شدن .

تسرمط (tasarmot) م . ع **تسرمط الشعر** : اندك و تنك گردید موی .

تسروك (tasarvok) ا . ع . بدروشی. و درنگی و سستی در رفتار از لاغری و یا ماندگی .

تسرول (tasarvol) م . ع . ازار پوشیدن .

تسری (tasarri) م . ع . بتکلف مردی نمودن . وسریة گرفتن کنیزك را .

تسریب (tasrib) م . ع . گله گردانیدن اسب واشترو گله گله فرستادن **یق سرب علی الابل** ای ارسلها قطعة قطعة . و کندن چاه و جز آن ازین سوی و از آن سوی . و آب در مشك نو ریختن تا درزها استوار گردند .

تسرئة (tasreat) م . ع . **سرأت المراة**: بسیاراولادگردیدآنزن. **وسرأت الجرادة**: تخم نهاد ملخ .

تسریة (tasreyat) م . ع . سریة برآوردن وسریةفرستادن یق **سری تسریة**.

تسریج (tasrij) م . ع . **سرجه تسریجاً** : زیبا و نیکو گردانید اورا . و **سرجت المراة شعرها** : بافت آن زن مویهای خود را .

تسریح (tasrih) م . ع . بجرا گذاشتن ستور . و آسان نمودن . و گشادن موی و فرو هشتن آن . و **سرح المراة** : طلاق داد زن را .

تسرید (tasrid) م . ع . درز دوختن ادیم . و سوراخ کردن . و نیکو روان نمودن . و نقل کردن سخن را . و پی درپی روزه داشتن

تسریر (tasrir) م . ع . **سرره الماء تسریراً** : تا بناف رسید اورا آب .

تسریق (tasriq) م . ع . بدزدی‌نسبت

کردن کسی را .

تسریم (tasrim) م . ع . پاره پاره کردن .

تسس (tosos) ا . ع . اصول‌رديه .

تسگ (tos-sag) ا . پ . گیاهی دوائی که بتازی بنفسج الکلاب گویند .

تسطیح (tastih) م . ع . برابر وهموار کردن وپهن نمودن. و **تسطیح القبر** خلاف تسنیم.

تسطیح (tastiib) ا . پ . مأخوذ از تازی . برابری و همواری . و **تسطیح کردن** : برابر کردن .

تسطیر (tastir) م . ع . فراهم آوردن و نبشتن و با هم آوردن چیزی را که آنرا اصلی نباشد یق **سطر علینا**: سخنهای پریشان و بی اصل گفت . و برگماشته شدن .

تسطیع ('tasti) م . ع . داغ کردن گردن شتر را در درازی .

تسطین (tastin) م . ع . **سطنه تسطیناً**: استوار کرد آنرا و سنگین نمود .

تسع ('tas) م . ع . **تسعهم تسعاً** (از باب فتح وضرب) : نه یك گرفت از اموال ایشان و نهم ایشان شد و نه گردانید ایشان را باینکه خود نهم آنها گردید .

تسع ('tes) ا . ع . این کلمه همیشه در مؤنث استعمال می شود و **تسع نسوة** گویند یعنی نه زن . و منه قوله تعالی **تسع آیات** یعنی نه آیة یکی عصا دویم قحط سیوم دریا چهارم ملخ پنجم شپش ششم خون هفتم ید بیضا هشتم غرق نهم طوفان وشاعری آنها را بنظم در آورده : « عصا سنة بحر جراد وقمل دم و ید بعدالضفادع طوفان » . و نیز تسع: مدت تشنگی شتران .

تسع ('tos) و ('toso) ا . ع . نه یك . ج : اتساع .

تسع ('tosa) ا . ع . سه شب از ماه یعنی شب هفتم و هشتم و نهم .

تسعب (tasa'ob) م . ع . دراز شدن مانند رشتهٔ هر چیز لزج مانند عسل و شربت ولعاب دهن .

تسعة (tes'at) ا . ع . این کلمه همیشه در مذکر استعمال میشود و **تسعة رجال** گویند یعنی نه مرد .

تسعة عشر (tes'ata-acar) ا . ع . در مذکر استعمال می شود یعنی پانزده .

تسعد (tasa'od) م . ع . گیاه سعدان جستن .

تسعر (tasa'or) م . ع . بر افروخته شدن آتش .

تسعسع ('tasa'so) م . ع . سپری شدن زندگانی وپیر خرف شدن مرد و بیشتر گذشتن از ماه . و برهنه شدن دندان از لب . وفرود افتادن حال کسی و بدحال شدن .

تسع مأئة (tes'o-meaten) ا . ع . نهصد .

تسعن (tasa'on) م . ع . **تسعن الجمل** : پر شد شتر از فربهی و یانیك فربه گردید .

تسعون (tes'un) ا . ع . نود .

تسعیر (tas'ir) م . ع . نرخ نهادن . و برافروختن آتش و جنگ (شدد للمبالغة) .

تسعیر (tas'ir) ا . پ . مأخوذ از تازی . نرخ . وتقویم وتعیین نرخ وارزش وبها وقیمت . و خراج .

تسعیرات (tas'irât) ا . پ . مأخوذ از تازی . نرخها و تسعیرها .

تسعیف (tas'if) م . ع . آمیختن مشك و مانند آن به خشبوبهای دیگر .

تسعین (tes'in) ا . ع . نود .

تسقبل (tasaqbol) م . ع . **تسقبل الدرع** : پوشید زره را .

تسقسق (tasaqsoq) م . ع . **تسقسق فی التراب**: درآمد درخاك . و**تسقسقت ثنیته** : جنبید دندان ثنایای او .

تسقیم (tasqim) م . ع . فرو خورانیدن خشم و جز آن یق **سقمه تسقیماً** .

تسفد (tasaffod) م . ع . **تسفده تسفداً**: از راه تنگ برد آنرا .

تسفر (tasaffor) م . ع . بسفر رفتن . و میان مغرب و عشا چریدن شتران یق **سفر الابل تسفیراً فتفسرت** . و **تسفر الجلد**: پذیرفت پوست اثر چیزی را . و **تسفر شیئاً من حاجته** : تدارك آن چیز نمود . و **تسفر النساء**: طلب کرد انکشاف روی زنان راه . و **تسفر فلاناً** خواست از فلان نصف چیزی را که بطور تاوان و جرمانه برذمهٔ او بود . و **تسفرت الابل**: برگهای افتاده چریدند شتران .

تسفط (tasaffot) م . ع . **تسفط مافی الاناء** : آشامید همهٔ آنچه در آوند بود .

تسفع ('tasaffo) م . ع . گرم شدن بآتش .

تسفل (tasaffol) م . ع . فرود شدن و پست گردیدن وبرنشیب و بجای پست آمدن .

تسفه (tasaffoh) م . ع . **تسفه علی فلان** : زشت گفت فلانرا . و **تسفهه عن ماله**: فریفت اورا از مال خود. و**تسفهت الریاح الغصون** : کج و سایه‌دار گردانید باد شاخه‌ها را و جنبانید آنها را . و **تسفه فلان** : برخود بست فلان سفاهت را و اظهار سفاهت کرد .

تسفیح (tasfih) م . ع . کار بیهوده کردن .

تسفید (tasfid) م . ع . **سفد اللحم** : گوشت را در سیخ در آورد برای بریان کردن .

تسفیر (tasfir) م . ع . بسفر فرستادن . وسفار برپشت بینی شتر نهادن . و**سفر الابل**: میان مغرب و عشاء چرانید شتران را . و **سفر النار** : برافروخت و شعله‌ناك گردانید آتش را .

تسفیط (tasfit) م . ع . گل اندودن حوض و اصلاح کردن آن .

تسفیع (tasfi') م. ع. سوختن آتش و باد گرم روی را و رنگ برگردانیدن آنرا .

تسفیل (tasfil) م. ع. به نشیب‌آوردن.

تسفیه (tasfih) م. ع. نادان‌گردانیدن کسی را و نسبت نادانی بسوی کسی کردن.

تسفیه (tasfih) ا. پ. مأخوذ ازتازی. نسبت به دیوانگی‌ونادانی . و**تسفیه کردن:** کسی را بدیوانگی نسبت دادن .

تسقط (tasaqqot) م. ع. سخن‌چینی نمودن و دروغ بر بستن و بر خطا انگیختن کسی را . و **تسقط الخبر** : اندك اندك گرفت خبر را . و **تسقط فلاناً** : بر خطا و لغزش جست فلان را .

تسقف (tasaqqof) م. ع. اسقف‌شدن.

تسقی (tasaqqi) م. ع. خوردن شتران گیاه حوذان تررا وفربه شدن از آن . وقبول کردن چیزی آب را . وسیراب شدن.

تسقیة (tasqeyat) م. ع. سقاه‌**تسقیة:** آب داد اورا (شدد للمبالغة) و **سقاك الله** و یا **سقیالك** گفت اورا .

تسقید (tasqid) م. ع. لاغرگردانیدن اسب را بعد فربه کردن .

تسقیع (tasqi') م. ع. رفتن‌یق **ما ادری این سقع هو** : نمی دانم کجارفت .

تسقیف (tasqif) م. ع. خانه پوشیدن. و اسقف گردانیدن کسی را یق **سقف فلان** (مجهولا) ای صیر اسقفاً .

تسقیم (tasqim) م. ع. بیمار کردن .

تسکاب (taskâb) م. ع. **سکب‌سکباً وسکوباً و تسکاباً** . مر . سکب .

تسکع (tasakko') م. ع. سر گشته گردیدن . و مدت بسیار بودن درکار باطل و تمادی نمودن در آن و بگوشه‌ای رفتن .

تسکف (tasakkof) م. ع. باشنه‌درساختن.

تسکك (tasakkok) م. ع. زاری‌کردن و تضرع نمودن .

تسکن (tasakkon) م. ع. درویش شدن یق **تسکن الرجل** ای تشبه‌بالمسکین: مانند مسکین گشت آنمرد .

تسکنج (taskanj) ا. پ. بزبان مردم اصفهان شکنج .

تسکیت (taskit) م. ع. خاموش کردن.

تسکیر (taskir) م. ع. **سکره تسکیراً** : خبه کرد او را . و قوله تعالی **انما سکرت ابصارنا** ای حبست‌عن‌النظر و حیرت اوغطیت و غشیت او لحقها مایلحق شارب‌المسکر .

تسکین (taskin) م. ع. آرام دادن کسی را . و پیوسته برخر سریع تیزرو سوار شدن . و راست کردن نیزه را بآتش .

تسکین (taskin) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سکون و عدم حرکت . و آسایش و راحت و آرامی . و تسلا و دلنوازی و ملایمت . واطمینان و آسایش خاطر . و **تسکین دادن** : آرام دادن و تسلی دادن و دلنوازی کردن و ملایم کردن و **تسکین کردن** : آرام کردن و از حالت هیجان چیزی را انداختن .

تسکین‌بخش (taskin-baxš) ص . پ. آرام کننده . ونامهٔ تعزیت .

تسکین‌کده (taskin-kade) ا. پ. آرامگاه.

تسلا (tasallā) ا. پ. مأخوذازتازی. دلاسائی و خاطرنوازی . وآسایش واطمینان و خشنودی و شاد کامی .

تسلب (tasallob) م. ع. جامهٔ سوك پوشیدن زن برشوی و مانند آن .

تسلج (tasalloj) م. ع. **تسلج الشراب:** دوام کرد بر خوردن شراب و بسیار خورد .

تسلح (tasalloh) م. ع. **تسلح الرجل** : سلاح پوشید مرد .

تسلخ (tasallox) م. ع. خراشیده شدن پوست از بیماری و جز آن .

تسلسل (tasalsol) م. ع. **تسلسل الماء:** درهم پیوسته روان شد آب . و نیز تسلسل : در بهنا پدید آمدن برق و سحاب . و تنگ شدن جامه ازاستعمال یقال **تسلسل الثوب** اذا لبس حتی رق .

تسلسل (tasalsol) ا. پ. مأخوذاز تازی ـ اتصال و پیوستگی بهم مانند زنجیر . و زنجیر بندی و توالی و انتظام . و هرامری که وجود آن موقوف بوجود دیگری باشد .

تسلط (tasallot) م. ع بر گماشته‌شدن. و غالب گشتن و چیره شدن یق **سلطه الله علیهم فتسلط:** چیره کرد و غالب نمود خدای اورا برایشان پس چیره شد .

تسلط (tasallot) ا. پ . مأخوذاز تازی ـ غلبه و چیرگی و دست یافتگی . و استقلال وتصرف با قدرت و حکومت‌مستقل.

تسلطن (tasalton) م. ع. سلطان‌شدن.

تسلع (tasallo') م. ع . شکافته شدن پاشنه و جز آن .

تسلف (tasallof) م. ع . وام گرفتن و بهایش گرفتن .

تسلق (tasalloq) م. ع . بی آرامی و اضطراب کردن از درد و اندوه یق **تسلق علی فراشه** ای قلق هماً او وجعاً . و **تسلق الجدار:** بر آمد بر دیوار .

تسلل (tasallol) م. ع. پنهان بیرون آمدن از میان چیزی و یا عام است .

تسلم (taslam) ع. کلمه ایست که‌همیشه مضاف ذی واقع میشود و معنی آن بسلامت می باشد یق **اذهب بذی تسلم** و **اذهبا بذی تسلمان** و **اذهبو بذی تسلمون** یعنی برو و بروید بسلامت . و **لا بذی تسلم ماکان کذا و کذا** و در مثنی لا

بذی تسلمان ودرجمع **لابذی تسلمون** و درمؤنث **لابذی تسلمین** و در جمع **لابذی تسلمن** ای لا والله الذی یسلمک ما کان کذا و کذا وسلامتک ما کان کذا .

تسلم (tasallom) م.ع. پذیرفتن یق **سلمت الشیء الیه فتسلمه** . و اسلام آوردن و راه سپردن و خطا نا کردن درآن .

تسلی (tasalli) م . ع . خرسند وبی‌غم شدن یق **اسلاه عنه فتسلی** .

تسلی (tasalli) ا . ع . بی غمی و خرسندی .

تسلی (tasalli) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. تسلا . مر تسلا .

تسلیب (taslib) م.ع. سلاب و جامهٔ ماتم پوشانیدن کسی را .

تسلیة (tasleyat) م.ع. چون واوی باشد خرسندی وبی‌پژمانی دادن. وچون یائی باشدبیرون کشیدن سلای مادهٔ شتررا ازرحم آن.

تسلیت (tasliat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پند و نصیحتی که در بیرون کردن غم و اندوه از دل کسی گویند وبژه چون آنکس مصیبت زده باشد . و دلاسائی و خاطرنوازی و آسایش. و **تسلیت کردن** : آرام کردن و غم واندوه از دل کسی بیرون نمودن .

تسلیح (taslih) م.ع. رب سلح را بر خیک زورغن مالیدن . وشمشیر را سلاح کسی گردانیدن (شدد للمبالغة) .

تسلیخ (taslix) ا . پ . سجاده و جانماز و تبلیخ .

تسلیس (taslis) م.ع. در نشاندن جواهر و ترکیب دادن زیور غیر شبه را .

تسلیط (taslit) م.ع. برگماشتن . و روان کردن حکم وقدرت رایق **سلطه علیه تسلیطاً** .

تسلیع ('tasli) م.ع. شکافتن .

تسلیع ('tasli) ا.ع. التسلیع فی الجاهلیة کانوا اذا اصابهم القحط علقوا السلع مع العشر باذناب البقرویبن عراقیبها وساقوها فی المواضع العالیة واشعلوا فی ذلک السلع و العشر النار یستمطرون بذلک .

تسلیف (taslif) م.ع. ناشنا شکستن و ناشنا شکن دادن کسی را . وپیش فرستادن و بها پیش دادن .

تسلیك (taslik) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روانگی . و در سلك کشیدگی .

تسلی گاه (tasalli-gâh) ا.پ. جای دلنوازی و مکان تسلا .

تسلیم (taslim) م.ع. گردن دادن بحکم قضا و راضی بودن. و **سلم علیه تسلیماً** : سلام کرد براو . و **سلم الیه الشیء** : داد آنچیزرا باو . و **سلم الودیعة لصاحبها** : سپرد آن ودیعه را بصاحبش . و **سلم الدعوی** : اعتراف کرد بصحت آن دعوا. و **سلم الاجیر نفسه للمستأجر** : توانا کرد آن اجیر مستاجر را بر نفس خویش . و **سلمه الله من الافة** : رهانید خدای او را از آفت و بی گزند داشت .

تسلیم (taslim) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سلام و تحیت و تکریم . و اطاعت وانقیاد و فرمان برداری . و سلامت وامنیت وعافیت . ورضای بقضای خدا. وقبول دین اسلام. واعتراف واقرارو پذیرفتاری. وسپردگی .

تسلیمات (taslimât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تحیات و تکریمات .

تسلیه (taslie) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ تسکین و تسلا و تسلیت .

تسلیه بخش (taslie-baxc) ص . پ. هرچیز که موجب تسکین و تسلی گردد .

تسمت (tasammot) م . ع . میانه راه رفتن ونیکو سیرت شدن .

تسمط (tasammot) م.ع. آویخته‌شدن چیزی.

تسمع ('tasammo) م.ع. شنودن و اندك اندك شنیدن و گوش نهادن یق **تسمع الیه** واذاادغمت قلت **اسمع** وقری **لایسمعون** بالادغام .

تسمعة (tasmeat) م . ع . تشیع کردن و تشهیر نمودن و منتشر کردن ذکر کسی . و شنوانیدن آواز کسی را . و بر داشتن گم نامی از کسی . مر تسمیع .

تسمعة (tasmeat) ا . ع . شنوائی یق **فعلته تسمعتك** : کردم آنرابرای شنوائی تو یعنی تابشنوی . وکذلك **فعلته تسمعة لك** .

تسمل (tasammol) م.ع. خوردن آب باقیمانده‌را یا برگرفتن آنرا . و **تسمل النبیذ** : ستهید در نوشیدن نبیذ .

تسمن (tasammon) م.ع. فربه‌شدن.

تسمه (tasme) ا. پ. چرم خام ودوال چرمی . و موی شانه کردهٔ بالای پیشانی .

تسمه بازی (tasme-bâzi) ا. پ . دغلی وفریب ونوعی از قمار .

تسمی (tasammi) م.ع. **تسمی بکذا** : نامیده شد بآن . و **تسمی بالقوم والی القوم** : منسوب شد بآن قوم .

تسمیة (tasmeyat) م.ع . نامیدن و بنا می خواندن و نام نهادن یق **سماه زیداً** و**سماه بزید** و **سماه ایاه** . و اول‌اللغة اغلب است .

تسمیت (tasmit) م. ع.نام خداگفتن بر چیزی و یرحمك‌الله گفتن مر عطسه کننده را . و ملازم بودن میانه‌روی را .

تسمیح (tasmih) م.ع. نرم رفتن . و راست کردن نیزه به ثقاف و شتابی کردن و گریختن و آسانی کردن با کسی .

تسمید (tasmid) م.ع. **سمد الارض** : بارداد زمین را بسماد . و **سمد الشعر** :

از بن برکند موی را .

تسمیر (tasmir) م ۰ ع . استوار کردن چیزی را . ومیخ دوز نمودن . ودامن برزدن. ورها کردن . و زود رها کردن تیر را. وتنك کردن شیر را بآب. وکور کردن چشم کسی‌را.

تسمیط (tasmit) م ۰ ع. خاموش‌شدن (شدد للمبالغة) **وسمط غریمه** : رها کرد قرض‌دارخودرا . **وسمط‌الشیء**: برفتراك آویخت آن چیز را .

تسمیع (tasmi') م ۰ ع . تشیع کردن و تشهیر نمودن و منتشر کردن ذکر کسی را (ویعدی بالباء) الحدیث **من فعل کذا سمع‌الله‌به اسامع خلقه یوم‌القیمة**. و شنوانیدن آواز کسی را .و برداشتن گم نامی را از کسی . الحدیث **من سمع بمسلم سمع الله به** .

تسمیل (tasmil) م ۰ ع. اندك‌آب‌شدن حوض . و گل و لای آوردن دلواز چاه . ونرمی کردن با کسی‌بسخن.**وسمل‌الحوض:** پاك کرد حوض را از گل ولای . **وسملت الدلو** : آب اندك آورد دلو .

تسمیم (tasmim) م ۰ ع. در اصطلاح طب سم خوردن .

تسمین (tasmin) م ۰ ع. فربه کردن . وچرب کردن طعام را بروغن . وخنك کردن و روغن توشه دادن .

تسمیه (tasmih) م ۰ ع ۰ **سمه ابله تسمیهاً** : برسرخود گذاشت شتران‌خودرا.

تسمیه (tasmie) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی‌نام‌نهادگی. وبسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم‌گفتن.

تسنت (tasannot) م ۰ ع . خواستن مردزن‌کریمه‌رابقوت‌توانگری‌خودودرویشی‌زن.

تسنح (tasannoh) م ۰ ع. بازکاویدن از چیزی وگردیدن .

تس نفسی (tos-nafasi) ا ۰ پ ۰ هرزه گوئی .

تسنم (tasannom) م ۰ ع. ناگاه فرو گرفتن کسی‌را . و **تسنم الشیء:** برآمدبر آن چیز .

تسنن (tasannon) م ۰ ع. متغیر شدن و براهی دو شدن .

تسنه (tasannoh) م ۰ ع. گره‌بستن‌نان و شراب و جز آن و برگردیدن وتباه شدنو سال زده شدن خرمابن و جز آن . وتنگ‌سالی کشیدن . وسال کردن نزدیك کسی . وسال‌سال بارنیاوردن خرمابن .

تسنی (tasanni) م ۰ ع . برگردیدن و متغیر شدن ـ اصله تسنن (tasannon) و آسانی ونرمی کردن درکار یق **تسنی‌زید** ای تسهل فی اموره . وافسون کردن . و خشنود کردن کسی‌را وبرجهیدن شتر برناقه . وسال کردن نزدیك کسی . وتنگ سالی‌کشیدن .

تسنیة (tasneyat) م۰ع۰ **سناه‌تسنیة:** آسان کرد آنرا. ونیز . تسنیة : گشادن‌گره و مانندآن را .

تسنیت (tasnit) م ۰ ع . دیگ افزار در دیگ کردن .

تسنیخ (tasnix) م ۰ ع. جستن‌چیزی‌را وخواهانی کردن .

تسنید (tasnid) م ۰ ع. پوشانیدن‌چادر سند را بکسی . **وسند الحائط** : چوب‌را زیر دیوار گذاشت (شدد للمبالغة) .

تسنیم (tasnim) م۰ع. **سنم الکلاء البعیر** : بزرگ کوهان کردگیاه شترا . و **سنم‌الاناء:**پرکردآوندرا. **وسنم‌الشیء:** برآمد برآن چیز . و **سنم القبر** : خرپشته کردقبر را ـ خلاف تسطیح .

تسنیم (tasnim) ا ۰ ع ۰ آبی دربهشت که بالای غرفه ها روان است و یا چشمه ای که بالای اهل بهشت برآمده .

تسنین (tasnin) م ۰ ع. تیز وروشن و تابان کردن کارد و مانند آن . و آراستن و نیکو کردن سخن . و راست کردن نیزه‌را بسوی کسی .

تسو (tasu) ا ۰ پ. طسوج ومقدار و وزن چهار جو . ویك حصهٔ از بیست وچهار حصهٔ‌شباروزکه عبارت از ساعت معمول‌باشد ویك حصهٔ از بیست و چهار حصهٔ چوب گز خیاطی وسیر بقالی .

تسوخ (tasavvox) م ۰ ع۰ درگل و لای افتادن .

تسود (tasavvod) م ۰ ع . نکاح کردن و متصف شدن به سید .

تسؤر (tasa'or) م ۰ ع . بقیهٔ نبیذ را خوردن یقال **تسأر** را ذاشرب سؤرالنبذ.

تسور (tasavvor) م ۰ ع ۰ بردیوار برآمدن . وپاره بردست خود نهادن .

تسوف (tasavvof) م ۰ ع ۰ استوار ماندن وبردبار شدن .

تسوق (tasavvoq) م۰ع. بازارجستن وخرید وفروخت‌کردن وخودرا بازاری‌نمودن بخرید وفروخت .

تسوك (tasavvok) م ۰ ع . مسواك کردن .

تسوك (tasavvok) ا ع . سیرضعیف و رفتار سست .

تسوم (tasavvom) م ۰ ع. نشان‌جنگ بستن‌برخود.الحدیث **تسوموافان‌الملائکة قد تسومت.**

تسومة (tasumat) ا ۰ ع . نعلین .

تسون (tasavvon) ا ۰ ع . استرخای شکم .

تسوی (tasavvi) م ۰ ع. **تسوت‌به الارض:** هلاك‌شد درآن‌زمین . **وتسوی الشیء** : مستوی وبرابر گردید آنچیز .

تسویء (tasvi') و **تسوئة** (tasvea) م ع . **سوء علیه صنیعه تسوئة و تسوئاً** : عیب کرد اورا و منسوب به بدی نمود و بد گفت . ومنه **ان اسأت فسوّی علیّ** یعنی اگر بد کنم بگو که بد کردی .

تسویة (tasveyat) م ع . **سویته** : راست و برابر کردم اورا . و **سویت بینهما** : برابر کردم هردو را و بریك مثل نمودم . وکذا **سواه به** یعنی مثل آن ساخت آنرا . و **سویت علیه الارض** (مجهولا) : هلاك شد در آنزمین .

تسوید (tasvid) م ع . دلیری و مهتری گردانیدن . و مهتران قومی را کشتن . وسیاه کردن وکوفتن پلاس کهنه را جهة مداوای پشت ریش شتران .

تسوید (tasvid) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سیاه کردگی . و **تسوید اوراق** : نوشتن ورقها .

تسویر (tasvir) م ع . یاره بردست کسی نهادن . و بردیوار برآمدن .

تسویس (tasvis) م ع . سوس در افتادن در چیزی . و آراستن و زینت دادن کاری را برکسی ومرتکب آن شدن یق **سوس له امراً فرکبه** : وسیاست در گردن کسی افگندن یق **سوس فلان امور الناس** (مجهولا) ای صیر ملکا .

تسویط (tasvit) م ع . آمیختن چیزی را بچیزی . وزملوق از شاخهٔ گندنا برآوردن و خلط کردن درکاری یقال **سوط الرجل امره** اذا خلطه .

تسویغ (tasviq) م ع . روا داشتن چیزی را . و**سوغه کذا** : دادا و را آنچیز وروا کرد عطارا .

تسویغات (tasviqât) ا ع **تسویغات السلاطین** : عطاهای پادشاهان .

تسویف (tasvif) م ع . در تأخیر انداختن چیزی را . و**سوفت فلاناً امری** : مالك کار خود گردانیدم فلان را و حاکم گردانیدم اورا درآن کار . و بار بار **سوف افعل** گفتن کسی را یق **سوفت الرجل** اذا قلت له مرة بعد اخری سوف افعل .

تسویق (tasviq) م ع **سوق الشجر** : تهدار گردید درخت . و **سوق فلاناً امره** : مالك گردانید فلان را برکار خود .

تسویك (tasvik) م ع . **سوك فمه** : مالید دهن را (شدد للمبالغة) .

تسویل (tasvil) م ع . آراستن کاری را یق **سولت له نفسه** ای زینت . و بی راه کردن شیطان کسی را یق **سول له الشیطان** ای اغواه .

تسویلات (tasvilât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فریب و اغوا . و **تسویلات شیطانی** : فریب و مکر و اغوای شیطان .

تسویم (tasvim) م ع . تکلیف کاری دادن کسی را . و دادن و برسر خود گذاشتن کسی را . و **سوم الفرس** : نشان وعلامت گذاشت اسب را . و **سوم الخیل** : رها کرد اسبان را بچرا . و **سوم علی القوم** : غارت کرد برآنقوم وتباهی رسانید . و**سوم فلاناً** : گذاشت فلانرا . و **سومه فی ماله** : حاکم گذاشت او را در مال خود تا هرچه باید کند .

تسویه (tasvie) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ راست کردگی و درست کردگی و برابری .

تسهر (tasahhor) م ع . بیدار بودن .

تسهل (tasahhol) م ع . آسان ونرم شدن .

تسهوك (tasahvok) م ع . سبك و آهسته رفتن ستور .

تسهید (tashid) م ع . بی خواب گردانیدن کسی را و بیدار بودن .

تسهیل (tashil) م ع . نرم و آسان گردانیدن یق **سهله تسهیلا** .

تسهیل (tashil) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سهولت و آسانی .

تسهیم (tashim) م ع . چادر مخطط بافتن .

تسی (tasi) ا . پ . تشی و خارپشت .

تسیار (tasyâr) م ع . **سار سیراً و مسیراً و مسیرة و سیرورة و تسیاراً** . مر . سیر .

تسیج (tasayyoj) م ع . گردگرفته شدن .

تسیر (tasayyor) م ع . **تسیر جلده** : باز شد پوست او . و **تسیر بسیرته** : بروش او رفت .

تسیطر (tasaytor) م ع . برگماشته شدن . ومسلط کردن یق **قد تسیطر علیهم** .

تسیطل (tasaytol) م ع . تنها و بی هیچ چیز بودن یق **جاء یتسیطل** اذا جاء وحده ولیس معه شیء .

تسیع (tasi) ا ع . نهیك . ج . اتساع .

تسیوء (tasayro') م ع . **تسیئت الناقة** : فروگذاشت شتر ماده شیر را از پستان بدون دوشیدن . و **تسیئت الامور** : مختلف شدند کارها . و **تسیأ فلان** : اقرار کرد فلان پس از انکار .

تسییء (tasyi') ا ع . **سیأها تسییئاً** : دوشید شیر گرد آمده را .

تسییب (tasyib) م ع . گذاشتن ستور را بر سر خود .

تسییئة (tasyiat) م ع . **سیأها تسییئة** : دوشید شیر گرد آمده را .

تسییج (tasyij) م ع . **سیج حائطه** : احاطه کرد باغ را .

تسییح (tasyih) م ع . چادر مخطط بافتن .

تسییر (tasyir) م ع . راندن . و از

شهر بیرون کردن . و جامهٔ خط دار بافتن مانند دوال . و جل از پشت ستور بازکردن و مثل پدید کردن و احادیث اوائل آوردن . و حنای مخلط بستن زن .

تسییع (tasyi') م ع . گل اندودن و اندودن بدن به پیه و مانند آن .

تسییل (tasyil) م ع . روان‌راندن آب و مانند آن .

تش (tac) ا پ . آتش . وتیشهٔ بزرگی که‌بدان درخت شکافند . و تیشهٔ‌درودگری .

تش (tec) ا پ . عطش،وتشنگی،وشپش .

تش (toc) ا پ . حرارت و اضطرابی که از غم و اندوه پدید آید .

تشاءم (tacâom) م ع . خویشتن را بشام‌نسبت کردن . و بسوی‌چپ گرفتن کسی‌را . وبسوی‌دست‌چپ کسی‌شدن . وفال‌بدزدن چیزی یق **تشاءم موابه** : فال بد زدند بوی و **تشاء موالیه** بسوی دست‌چپ او شدند .

تشابر (tacâbor) م ع . نزدیک‌یکدیگر شدن دو گروه در کارزار که گوئی میان‌ایشان اندازه بثری مانده است .

تشابك (tacâbok) م ع . در هم و مختلط شدن کارها . و**تشابکت السباع** : برجهیدند ددان .

تشابه (tacâboh) م ع . مانند شدن یق **تشابها** یعنی مانند یکدیگر شدند .

تشابه (tacâboh) ا پ . مأخوذ از تازی ـ مشابهت وماندگی و برابری .

تشاتم (tacâtom) م ع . یکدیگر را دشنام دادن .

تشاجب (tacâjob) م ع . بهم درشدن‌کار .

تشاجر (tacâjor) م ع . منازعت و خلاف کردن دو گروه باهم وبر یکدیگر نیزه زدن . وچریدن ستور تمام گیاه‌را . وبخوردن رسیدن درخت . و درآمدن چیزی درچیزی .

تشاجر (tacâjor) ا پ . مأخوذ از تازی ـ منازعه و مشاجره و کشاکش .

تشاجی (tacâji) م ع . استوار وقوی شدن و اندوهگین گردیدن .

تشاچه (tacâçe) ا پ . تساچه‌وتساح . مر . تساچه .

تشاح (tacâhh) م ع . باهم دیگر حریصی کردن برکاری‌تافوت نشود یق **تشاح الرجلان علی الامر** .

تشاخز (tacâxoz) م ع . اختلاف و خصومت افتادن میان قوم .

تشاخس (tacâxos) م ع . اختلاف وفساد و خصومت افتادن میان قوم . وگشادن خر دهان خود را وقت خمیازه . و تباه و پریشان شدن کار . و در پاره شدن سر از ضرب . ومائل‌وکژشدن . و**تشاخست اسنانه** : بسایش شدند دندانهای اوو ریخته شدندبعضی از آنها از پیری .

تشارس (tacâros) م ع . باهم‌دیگر دشمنانه رفتار نمودن .

تشارك (tacârok) م ع . انبازی‌کردن .

تشازب (tacâzob) م ع . چشم داشتن بهرهٔ خودرا .

تشازر (tacâzor) م ع . همدیگر را بدنبال چشم نظر کردن .

تشأشوء (taca'co') م ع . **تشأشا القوم** : متفرق و پریشان شدند قوم . و **تشأشا امرهم** : مضطرب و پریشان شد کار ایشان .

تشاطر (tacâtor) م ع . دوصفه‌شدن در جنگ .

تشاعر (tacâor) م ع . ادعای‌شاعری نمودن . و خودرا شاعر پنداشتن .

تشاف (tacâff) م ع . همه چیزی را گرفتن و استقصای آن کردن یق **تشاففت ما في الاناء کله** : خوردم همهٔ باقی ماندهٔ آب را که در ظرف بود . و منه المثل **الری عن التشاف** و **تشافقته** : بردم فضل و فزونی اورا . و**تشاففت الامور** : کوشش تمام کردم در کارها .

تشاکس (tacâkos) م ع . با یکدیگر بدخوئی کردن و مخالفت نمودن و یقال **تشاکسوا** اذا تخالفوا .

تشاکل (tacâkol) م ع . موافقت کردن و مشابه شدن .

تشاکه (tacâkoh) م ع . همدیگر را مشابه شدن یق **تشاکها** اذا تشابها .

تشاکی (tacâki) م ع . از همدیگر گله کردن یق **تشاکوا** : از یکدیگرگله‌کردند .

تشام (tacâmm) م ع . یکدیگر را بوئیدن و در نظر حریف آمدن .

تشامم (tacâmom) م ع . همدیگررا بوئیدن و نزدیك شدن .

تشان (tacânn) م ع . در آمیخته‌ودر کشیده شدن و کهنه گردیدن مشك . و خشك شدن پوست .

تشانؤ (tacâno') م ع . یکدیگر را دشمن داشتن .

تشاور (tacâvor) م ع . کنکاش‌کردن .

تشاوس (tacâvos) م ع . نگریستن بگوشهٔ چشم ازتکبریاغضب وگره کردن‌رخساره در آن حال .

تشاوش (tacâvoc) م ع . درآمیخته شدن .

تشاوظ (tacâvoz) م ع . باهم دشنام دادن .

تشاول (tacâvol) م ع . به نیزه و جز آن بسوی یکدیگر حمله کردن درجنگ .

تشاؤم (tacâom) م ع . تشاءم

تشاهد (tacâhod) ا پ . مأخوذ

از تازی ـ گواهی دادن با هم . و باهم حاضر شدن و ملاقات .

تشاهیر (tacâhir) ع. ج. تشهیر .

تشایخ (tacâyox) م.ع. خواجه و پیر نمودن خود را .

تشایظ (tacâyoz) م. ع. همدیگر را دشنام دادن .

تشایع (tacâyo') م.ع. باهمدیگر شریك شدن . و خودرا شیعی نمودن .

تشالی (tacâi) م.ع. **تشالی القوم:** متفرق وپریشان شدند قوم . و **تشاء اما بینهما** : با هم دور شدند .

تشبب (tacabbob) م.ع. غزل گفتن.

تشبث (tacabbos) م. ع. درآویختن بچیزی و چنگ در زدن .

تشبث (tacabbos) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ در آویختگی و چنگ زدگی و بلك . و **تشبث دامن کردن** : چنگ در زدن در دامن و ملتجی شدن و گرفتن دامن را بطور عجز .

تشبح (tacabboh) م.ع. بازیدن آفتاب پرست برچوب ومانند آن یق **تشبح الحرباء علی العود** .

تشبر (tacabbor) م. ع. بزرگ شدن.

تشبص (tacabbos) م. ع . **تشبص الشجر** : بهم در شدند درختان .

تشبع (tacabbo') م. ع. بتکلف سیر نمودن خود را . و افزون شدن . و بار بار خوردن .

تشبك (tacabbok) م. ع . یك دیگر در آمدن چیزی و در آویختن از چیزی . و در هم مختلط شدن کارها .

تشبه (tacabboh) م. ع . مانستن و مانند بودن .

تشبیب (tacbib) م. ع. **شبب بفلانة** **تشبیباً** : غزل گفت برای فلان زن و بکنایه سخن گفت درحب آن . و**شبب قصیدته** : زینت دادقصیدهٔ خودرا بذکرزنان. ونیزتشبیب: آغاز کردن در مقصود .

تشبیب (tacbib) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ایراد کردن در ابتدای قصیده قبل از مدح ممدوح بیتی چند در عشق وحال معشوق.

تشبیح (tacbih) م.ع. **شبح تشبیحاً:** بزرگ سال شد پس یك کالبدرا دو دید . و **شبح الشیء** : پهناور گردانید آنچیزرا .

تشبیر (tacbir) م.ع. اندازه کردن . و **شبر فلاناً** : بزرگ داشت فلان را .

تشبیع (tacbi') م. ع . نزدیك سیری رسیدن گوسپندان یقال **شبعت عنه تشبیعاً** اذا قاربت الشبع ولم تشبع .

تشبیك (tacbik) م.ع . در آمیختن و یك دیگر در آوردن چیزی و منه **تشبیك الاصابع** .

تشبیم (tacbim) م.ع. **شبم الجدی:** شبام را دردهان بزغاله کرد .

تشبیه (tacbih) م.ع. **شبهه ایاه** و **شبهه به تشبیهاً** : مانند او کرد آنرا . و **شبه علیه الامر** (مجهولا) : مشکل شد بر وی آن کار .

تشبیه (tacbih) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مشابهت و تمثیل و یك سانی و ماندگی. و کنایه واستعاره . و**تشبیه کردن:** چیزی را بچیزی شبیه و مانند کردن

تشبیهات (tacbihât) پ. ج. تشبیه.

تشت (tact) ا.پ. ظرف فلزی بزرگ و پهن که گودیش کمتر از لگن است وبتازی طشت گویند . و نیز لگن و طبق و خوان را گویند. و**تشت آتش** : آفتاب . و**تشت بلند** : آسمان و آفتاب . و **تشت زر** و **تشت زرین** : آفتاب . و **تشت سیمین** : ماه . و **تشت از بام افتادن** : رسوا شدن.

تشتت (tacattot) م.ع. پراکنده شدن.

تشتخانه (tact-xâne) ا. پ . جامهٔ خواب که توشك و لحاف ونهالی و مانند آن باشد . و خانه ای که رختخواب در آن نهند و آفتابه چی خانه یعنی خانه ای که آفتابه لگن در آن گذارند و گاه از روی تعظیم بر ادب خانه و مبرز اطلاق شود .

تشتخوان (tact-xân) ا.پ. خوانی که جهة نان و طعام گذارند .

تشتدار (tact-dâr) ا.پ. آفتابه چی و کسی که آفتابه لگن نگاه می دارد .

تشتر (tactar) اخ.پ. میکائیل .

تشتگر (tact-gar) ا.پ. تشت ساز.

تشتمیر (tactmir) ا. پ. تشمیروبنفاچ.

تشتن (tactan) ا.پ. تیشهٔ بزرگ.

تشت و خایه (tacto-xâye) ا . پ. یك نوع بازی که تخم مرغ آگنده از پارهٔ داروها را در میان تشتی در آفتاب گذارند تا بالا رود . و نام طلسمی. وزمین وآسمان و علم نجوم را علم تشت و خایه نیز گویند.

تشته (tacte) ا . پ . تشت و طبق و خوانچه .

تشتی (tacatti) م.ع . اقامت کردن در زمستان بجائی .

تشتیه (tacteyat) م.ع. **شتی تشتیة:** اقامت کرد در زمستان یقال **تشتیت ببلد کذا** اذا اقمت به شتاء. و **هذا الشیء یشتینی** : این چیز بس است زمستان مرا .

تشتیت (tactit) م. ع. پراکنده کردن. و **شتته الله** : پراکنده و پریشان کند اورا خدای .

تشتیر (tactir) م.ع. پلك چشم گردانیدن. و عیب کردن کسی را . و تنقیص نمودن .

تشتیوان (tactivân) ا . پ . گیاهی دارویی که بسفایج نیز گویند .

تشجب (tacajjob) م . ع . اندوهگین شدن .

تشجع (tacajjo') م . ع . بتکلف دلیری نمودن .

تشجن (tacajjon) م . ع . یاد آوردن . و **تشجن الشجر** : بهم درشد درخت .

تشجیج (tacjij) م . ع . درگذشتن در عزیمت . وبسیارسر شکستن .

تشجیر (tacjir) م . ع . منقش کردن بدرختان و **شجر النخل** : بالای شاخ نهاد خوشهٔ خرمابن را تا شکسته نگردد .

تشجیع (tacji') م . ع . دلیر کردن و دل دادن کسی را . و بشجاعت صفت کردن .

تشح (tacah) م . ع . **تشح تشحاً** (ازباب سمع) . حریص وخبیث‌النفس گردید .

تشحاء (tachâ') ص . ع . مؤنث اتشح یعنی زن خبیث النفس و حریص .

تشحة (tochat) ا . ع . جد و حمیت . و بد دلی . و ترس . و آزاری درپاهای شتر . و خبث نفس و حرص .

تشحذ (tacahhoz) م . ع . راندن کسی را یق **تشحذ الرجل** ای طرده .

تشحط (tacahhot) م . ع . طپیدن کشته در خون یق **تشحط القتیل بدمه** و **تشحط الولد فی السلا** : جنبید بچه درسلا .

تشحی (tacahhi) م . ع . **تشحی علیه** : گشاد و فراخ کرد زبان را بر آن .

تشحیذ (tachiz) م . ع . **شحذ السکین** : تیز کرد کاردرا (شددللمبالغة) .

تشحیط (tachit) م . ع . درخون طپانیدن یق **شحطه تشحیطاً** .

تشخص (tacaxxos) م . ع . جدا و ممتاز شدن .

تشخص (tacaxxos) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ انفراد وشخصیت وبزرگی وبزرگ منشی وتمین .

تشحیت (tachit) م . ع . رسانیدن .

تشخیر (tacxir) م . ع . جل از پشت ستور برگرفتن جهة برگذاشتن زین و پالان . و خوشهٔ خرما و مانند آن را برشاخ نهادن تا شکسته نگردد .

تشخیص (tacxis) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تعیین و تحدید وتفریق وتفصیل . وامتیازوتمیز . وتحقیق . وتخمین‌واندازه وتقدیر قیمت . وباج وخراج وعوارض **وتشخیص دادن** : تمیز دادن واندازه کردن و تخمین نمودن و دو چیز متشابه و مانند را از هم جدا کردن . وتعیین عوارض ومالیات کردن . **وتشخیص کردن** : تعین کردن وامتیاز دادن وجدا نمودن . ودر اصطلاح طب **علم تشخیص** : علمی که بواسطهٔ آن امراض متشابه را از یکدیگر جدا کرده و امتیازدهند .

تشخیم (tacxim) م . ع . **شخم الطعام** : تباه‌گردانید طعام را .

تشدخ (tacaddox) م . ع . شکسته شدن یق **شدخه تشدیخاً فتشدخ** .

تشدد (tacaddod) م . ع . سختی‌نمودن‌در چیزی وسخت‌ودشوارشدن‌کاری‌یق **تشدد فیه** .

تشدد (tacaddod) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درشتی و سختی و تندی . و تعدی وظلم . وسختی‌درغضب . **وتشدد کردن** : سختی کردن در کاری وسخت گرفتن درکار و بسختی تغیروغضب کردن .

تشددات (tacaddodât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درشتیها وسختیها و تندیها و ستمها و ظلمها و تعدیات .

تشدق (tacaddoq) م . ع . بتکلف فصاحت نمودن یق **تشدق** ای لوی شدقه للتفصح .

تشدیخ (tacdix) م . ع . سرشکستن (شدد للمبالغة) . و غورهٔ خرمارا تر نهادن تا شکسته گردد .

تشدید (tacdid) م . ع . قوت دادن وگران نمودن ـ خلاف تخفیف . و سخت احتراز کردن از کمیز یق **شدد فی بوله** ای بالغ فی‌الاحتراز عنه .

تشدید (tacdid) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استوار کردگی . ونام علامت املائی مانند دندانه های سین که چون آنرا بربالای حرفی گذارند آن حرف دو مرتبه خوانده میشود .

تشذب (tacazzob) م . ع . متفرق و پریشان شدن یق **تشذبوا** .

تشذر (tacazzor) م . ع . آمادهٔ جنگ شدن . و دامن‌بمیان پای گرفتن . وبیم‌کردن . و خشم گرفتن . و تهدید نمودن . و شادمان شدن . و سرعت نمودن بسوی کاری . و سر جنبانیدن شتر ماده از نشاط بدیدن علف . و جنبیدن . و کج شدن تازیانه . و پریشان و متفرق‌شدن قوم . وازحد درگذشتن درجنگ . و از پس برنشستن ستور را .

تشذیب (taczib) م . ع . راندن ودفع کردن . وخشاوه کردن درخت را . و تراش اول در تیر قمار دادن . و متفرق و پریشان کردن شتران را . و پوست باز کردن و **شذب اللحاء تشذیباً** : باز کرد پوست درخت را .

تشذیذ (tacziz) م . ع . تنها ونادر کردن یق **شذذه تشذیذاً** .

تشراب (tacrâb) م . ع . **شرب شرباً و شرباً و شرباً و مشرباً و تشراباً** . مر . شرب .

تشرب (tacarrob) م . ع . سرایت کردن‌در گذشتن از چیزی بچیزی . **وتشرب الثوب**

العرق : در خورد جامه خوی را .

تشرج (tacarroj) م. م. بهم‌درشدن چیزی درچیزی یق **تشرج‌اللحم‌بالشحم** ای تداخل .

تشرد (tacarrod) م. ع. بناگاه‌ازترس فرار کردن . و رمیدن . و تنها ماندن .

تشرز (tacarroz) م. ع. جنبش‌کردن از عذاب و گزند .

تشرط (tacarrot) م . ع . **تشرط فی عمله** : نیك نگریست درکار خود .

تشرع (tacarro') م . ع . روشن و آشکاربودن‌راه وعمل نمودن بشریعت اسلام .

تشرف (tacarrof) م. ع. بزرگ‌پنداشتن و بزرگ منش گردیدن. و کشته شدن اشراف قوم یق **تشرف‌القوم** (مجهولا) ای قتلت اشرافهم . و بسوی چیزی نگریستن و چشم آن داشتن . الحدیث **لاتشرفوا البلاء** ای لاتطلعوا الیه . وبالابرآمدن‌چیزی را. وشرف دانستن یق **تشرف بکذا** ای عده شرفا .

تشرف (tacarrof) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کسب شرف و شرفیابی .

تشرفات (tacarrofât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شرفیابیها .

تشرق (tacarroq) م. ع. در آفتابگاه نشستن .

تشرم (tacarrom) م. ع. شکافته‌شدن یق **تشرمت‌حواشی‌الکتاب** ای تمزقت .

تشری (tacarri) م. ع. متفرق‌وپریشان شدن . و**تشری‌الرجل** : نسبت کردخودرا بسوی شراة که گروهی از خوارج‌اند .

تشریب (tacrib) م . ع . خورانیدن . ودر مال کسی تصرف‌نمودن یق **شرب مالی واکله** ای اطعمه الناس . و **ظـل مالی یوکل ویشرب** ای یرعی کیف یشاء . و **تشریب القربة** : مشك نورا گل‌اندودکردن تا خوش بوی گردد .

تشریة (tacreyat) م. ع. در آفتاب و بادگذاشتن برای خشکانیدن یق **شری الاقط** .

تشریث (tacris) م. ع. **شرث‌السهم** (مجهولا) **تشریثاً** : راست نشد تیر .

تشریج (tacrij) م . ع . بند بستن خریطه را . و دور دور بخیه زدن جامه‌را و تکنده کردن. ودوال در گوشهٔ جامه‌دان‌کردن.

تشریح (tacrih) م . ع . نیك هویدا کردن . و بریدن . و **شرح‌اللحم**: کفانید و پیدا کرد فربهی گوشت را .

تشریح (tacrih) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی بیان بطور وضوح و تعبیر و تفسیر. و **علم تشریح** : علمی که درآن بحث می کنند ازآلات و ادوات بدن حیوانی .

تشریحی (tacrihi) ص. پ. منسوب و بتعلق بعلم تشریح .

تشرید (tacrid) م. ع. راندن‌وپراکنده نمودن. وشنوانیدن عیب کسی را یق **شرد به** ای سمع‌الناس بعیوبه .

تشریر (tacrir) م. ع. مشهورومعروف کردن یق **شرره تشریراً** . و در آفتاب نهادن چیزی راتاخشك‌شود یق **شرر الاقط** .

تشریز (tacriz) م . ع . عذاب کردن و دشنام دادن .

تشریط (tacrit) م. ع. نشترزدن . و تیغ زدن جای حجامت .

تشریع (tacri') م.ع. **شرع‌الطریق تشریعاً** : بیان کرده راه را . ونیز تشریع: بآب آوردن شتران را که احتیاج بکشیدن دلو و ریختن آن در حوض نباشد . و منه حدیث علی علیه‌السلام ان رجلا سافرفی صحبه فلم یرجع برجوعهم فاتهم اصحابه فرفعوا الی‌شریح فسأل اولیاء القتیل‌البینة فلما عجزوا الزم‌القوم الایمان فاخبروا علیاً علیه السلام بحکم شریح فقال اوردها سعد وسعد مشتمل یاسعدلاتروی بهاذاك‌الابل ثم قال علیه السلام ان **اهون السقی التشریع** ثم فرق علی‌بینهم فسئلهم فاقروا فقتلهم ای ماقضاه شریح کان هنیاً .

تشریف (tacrif) م. ع. بالا برآمدن . و بزرگ گردانیدن . وبزرگ داشتن‌کسی را . و کنگره ساختن خانه‌را .

تشریف (tacrif) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خلعت و پایزه‌و پوششی که امرا و پادشاهان برای‌بزرگ‌گردانیدن کسی‌بوی دهند. و **تشریف آوردن** : آمدن‌شخص‌بزرگ . و**تشریف بردن** : رفتن آن . و**تشریف پوشیدن** : خلعت و پـایزه پوشیدن . و **تشریف شریف ارزانی داشتن**: آمدن شخص بزرگواری‌بخانهٔ شخصی کوچکتراز‌خود.

تشریفات (tacrifât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آرایش وزینتی که جهة پـذیرائی میهمان محترم در خانه دهند و آنچه‌ازمأکول ومشروب برای وی حاضر نمایند .

تشریفاتچی (tacrifât-çi) ا. پ . کسی که‌برای پذیرائی میهمان محترم‌می‌گمارند.

تشریق (tacriq) ا.ع.جمال و خوبی و درخش روی . وقدید کردگی‌گوشت. ومنه **ایام التشریق**: که سه روز بعد از نحر باشد و یا این ایام را بدان جهة تشریق‌گویند **لان‌الهدی‌لاینحرحتی‌تشرق‌الشمس**

تشریق (tacriq) م.ع . سوی مشرق شدن و روی بمشرق کردن . و نماز عید کردن . وقدید کردن گوشت .

تشریك (tacrik) م.ع. فروختن‌بعض خریده را بقیمت‌خریده . و **شرك النعل**: شراك ساخت برای نعل .

تشریم (tacrim) م . ع . شکافتن و زخمدار رسیدن صید .

تشرین (tacrin) ا.پ. **تشرین‌اول**:

ماه اول از سال رومی و **تشرین دوم :** ماه دویم آن .

تشزر (tacazzor) م ع. خشم گرفتن. و **تشزر للقتال:** آماده شد برای جنگ .

تشزن (tacazzon) م . ع . سخت شدن و درشت گردیدن . و **تشزن له :** بر پا و آماده شد مر اورا جهة خصومت و جز آن . و **تشزن للسجود** ای تهیأ . و **تشزن صاحبه :** بر زمین زد صاحب خود را . و **تشزن الشاة :** برزمین خوابانید گوسپند را تاذبح کند .

تشزیب (taczib) م . ع . باریك و پژمرده کردن یق **شزبه تشزیباً** .

تشزین (taczin) م ع. برزمین زدن یق **شزن صاحبه تشزیناً** .

تشسیع (tacsi') م ع. **شسع النعل:** دوال ساخت برای نعل .

تشصیر (tacsir) م ع. جوب شصار در بینی ناقه کردن .

تشطیء (tacti') م . ع. **شطأالوادی تشطیئاً :** روان شد هر دو کرانهٔ رودبار .

تشطیب (tactib) م ع . بریدن یقال **شطب الادیم وشطب السنام** (شددللمبالغة).

تشطیة (tacteyat) م ع. پوست ازشتر باز کردن و جدا کردن گوشت آن و کم کردن از چیزی .

تشطیر (tactir) م ع. یك نیمهٔ پستان دوشیدن . وبا کسی مال را بدو نیمه کردن . ودوپستان ناقه رابستن ودوی دیگر را گذاشتن .

تشطیط (tactit) م ع. درگذشتن از حد و اندازه (شدد للمبالغة) .

تشظی (tacazzi) م ع. تو بر تو ازهم برخاستن نی و مانند آن چون بشکند . وکفتن نی و **تشظی العود:** برجست پارهٔ آن .

تشظیة (taczeyat) م ع . پریشان و متفرق کردن .

تشضیظ (taczi z) م ع. **شظظ القوم:** پریشان و متفرق ساخت قوم را.

تشعب (taca'ob) م ع. پراکنده شدن یق **تشعب رأس الوادی** ای تفرق. وشاخ شاخ گردیدن راه و درخت و ازهم دیگر دور شدن . و نیکو گردیدن . و مردن .

تشعث (taca'os) م ع . پراکنده و پریشان شدن یق **شعثه فتشعث** ای فرقه فتفرق. و گرفتن چیزی را . و کم خوردن طعام . و برهم دیگر نشستن موی .

تشعر (taca'or) م ع. موی بر آوردن بچه درشکم . و با موی شدن .

تشعشع (taca'co') م ع . **تشعشع الشهر :** اندك ماند ازماه .

تشعشع (taca'co') ا ب . مأخوذ از تازی ـ درخشید گی .

تشعل (taca'ol) م ع. درافروخته شدن آتش یق **شعل النار فتشعلت** .

تشعیب (tac'ib) م ع. **شعب تشعیباً:** جدا و متفرق کرد . و **شعب القدح :** دربست کاسهٔ شکسته را ـ از اضداداست .

تشعیث (tac'is) م ع. **شعث منه :** دور کرد و دفع نمود از وی . ونیزتشعیث: پریشان کردن یق **شعثه فتشعث** ای فرقه فتفرق . ونکوهیدن کسی را. ومنه **شعث الناس فی الطعن علیه** ای اخذوافی ذمه والقدح فیه بتشعیث عرضه .

تشعیر (tac'ir) م ع. **شعر الجنین:** موی برآورد بچه درشکم . و **شعر الخف:** موی را داخل موزه کرد .

تشعیل (tac'il) م ع. **شعل النار :** برافروخت آتش را .

تشغبر (tacaqbor) م ع. **تشغبرت الریح :** پیچان وزید باد .

تشغر (tacaqqor) م ع. **تشغر فی قبح :** بحد نهایت رسید دربدی . و **تشغر البعیر :** بغایت جهد و امکان رفت آن شتر و سخت دوید .

تشغزب (tacaqzob) م ع. **تشغزبت الریح :** پیچان وزید باد .

تشغیب (tacqib) م ع. برانگیختن فتنه و بدی و تباهی برکسی یق **تشغبهم وبهم وعلیهم تشغیباً** .

تشفیة (tacqeyat) م ع. قطره قطره چکانیدن کمیز را .

تشفع (tacaffo') م ع. شفاعت کردن.

تشفی (tacaffi) م ع. **تشفی من غیظه:** شفا یافت از خشم .

تشفی (tacaffi) ا ب . مأخوذ از تازی ـ شفایافتگی . و **تشفی خاطر :** آسایش خاطر از غیظ و خشم .

تشفیة (tacfeyat) م ع. سودمند گردیدن و افزون شدن .

تشفیر (tacfir) م ع. **شفر المال :** کم شد مال و رفت . و **شفرت الشمس :** نزدیك فرو شدن گردید آفتاب. و **شفر الرجل علی الامر :** اطلاع یافت مرد برآن کار و آگاه شد. و **شفر المراة :** گائید زن را بر کنارهٔ کس او .

تشفیع (tacfi') م ع . شفاعت دادن کسی را . وپذیرفتن شفاعت یق **شفعته حین شفع** ای قبلت شفاعته .

تشفیف (tacfif) م ع. سودمند شدن. و افزون گردیدن .

تشفیق (tacfiq) م ع. کم کردن. وبد بافتن جامه را .

تشفیق (tacfiq) ا ع. بدبافتگی جامه .

تشقق (tacaqqoq) م ع . **تشقق الحطب :** شکافته شد هیزم . و تشقق

البرق : نیك پیدا گردید برق .

تشقیة (tacqeyat) م ۰ ع. ذلیل‌کردن. و مغلوب کردن .

تشقیح (tacqih) م ۰ ع ۰ **شقح البسر** : رنگ گرفت غورهٔ خرما و سرخ گردید .

تشقیص (tacqis) م ۰ ع. اعضای ذبیحه را جدا کرده در میان شریکها بخشهای برابر کردن و پاره پاره کردن گوشت را برای فروختن .

تشقیق (tacqiq) م ۰ ع ۰ **شقق الحطب** : شکافت هیزم را (شدد للمبالغة) . و **شقق الکلام** : سخن را به نیکورویش بیرون آورد.

تشقیه (tacqih) م ۰ ع ۰ **شقه النخل تشقیهاً** : رنگ گرفت غورهٔ آن خرمابن .

تشك (tocak) ا. پ. دوشك و نهالی و بستر وفراش .

تشکر (tacakkor) م ۰ ع. سپاس‌داری کردن یق **تشکر له بلاءه** ای شکره بلاء.

تشکر (tacakkor) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ سپاس داری و حـق شناسی و سپاس نعمت.

تشکك (tacakkok) م ۰ ع ۰ گمان کردن .

تشکل (tacakkol) م ۰ ع ۰ صورت گرفتن . و **تشکل العنب** : به پختن در آمد انگور و رسیده شد بعض آن .

تشکی (tacakki) م ۰ ع. گله کردن. و **تشکت المراة** : شکوة ساخت آن زن تا دروغ زنند برو.

تشکی (tacakki) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ شکایت وگله .

تشکیة (tackeyat) م ۰ ع ۰ **شکت النساء تشکیة** : شکوة ساختند زنان تا دروغ زنند .

تشکید (tackid) م ۰ ع ۰ دادن و بخشیدن.

تشکیر (tackir) م ۰ ع ۰ سپاس داری کردن یق **شکره بلاءه** .

تشکیك (tackik) م ۰ ع ۰ **شککه تشکیکاً** : در گمان افگند اورا .

تشکیك (tackik) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ شك و شبهه . و گمان .

تشکیل (tackil) م ۰ ع ۰ **شکله** : صورت کرد آن را . و **شکلت المراة شعرها** : بافت زن موی پیش سررا که مجتمع کرده باشد چپ و راست . و **شکل الامر** : مشتبه گردید کار وپوشیده شد . و **شکل العنب** : رسید انگور و یا برسیدن در آمد . و **شکل الدابة** : پای بندبست پای ستور را .

تشکیل (tackil) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ ساختگی و صورت بستگی . و هیکل و کالبد . و انتظام و ترتیب .

تشلشل (tacalcol) م ۰ ع ۰ **تشلشل السیف بالدم** : چکاند و ریخت شمشیر خون را . الحدیث **یتشلشل دماً** ای یتقاطر. و **تشلشل ببوله** : ریخت وچکانید کمیز را.

تشلیح (taclih) م ۰ ع ۰ برهنه کردن .

تشلیخ (taclix) ا ۰ پ. تسلیخ وسجاده و جانماز .

تشلیخ (taclix) م ۰ ع ۰ کشتن .

تشلیخ (taclix) ا ۰ ع. خونریزی و کشتار.

تشمت (tacammot) م ۰ ع. خائب باز گردیدن یق **تشمت القوم** ای رجعوا خائبین بلا غنیمة .

تشمر (tacammor) م ۰ ع ۰ خرامیدن در رفتن، ویا بسرعت رفتن . و **تشمر للامر** : آمادهٔ کار شد . و **تشمر الفرس** : بشتاب رفت اسب .

تشمز (tacammoz) م ۰ ع ۰ **تشمز وجهه** : بر گردید گونهٔ روی او وترنجید.

تشمس (tacammos) م ۰ ع. درآفتاب ایستادن .

تشمص (tacammos) م ۰ ع ۰ ترنجیده و در گرفته شدن .

تشمعل (tacam'ol) م ۰ ع. متفرق گشتن.

تشمق (tacammoq) م ۰ ع ۰ شادمان شدن. و غیرت ورشك بردن یق **تشمق الرجل** اذا نشط و غار .

تشمل (tacammol) م ۰ ع. چادرمشمل پوشیدن و صاحب آن شدن .

تشمم (tacammom) م ۰ ع. بوئیدن.

تشمیة (tacmeyat) ا ۰ ع. بوئیدگی .

تشمیت (tacmit) م ۰ ع ۰ دعای عطسه گفتن و یا عام است . و منه حدیث زواج فاطمة علیها الصلوة والسلام **فاتاهما فدعا لهما و شمت علیهما ثم خرج** . و **شمته تشمیتاً** : فراهم آورد آنرا . **وشمت فلاناً** : خایب وخاسر گردانید فلان را . و **شمت الملك والوالی** : سپاس و تحیة گفت ملك و والی را .

تشمیر (tacmir) ا ۰ پ. بسفایج .

تشمیر (tacmir) م ۰ ع ۰ خرامیدن در رفتن . و کوشیدن و سرعت نمودن در رفتار . و عزیمت کاری کردن . **وشمر الشیء** : فراهم آورد آن چیز را . و **شمر الثوب** . و **شمر الثوب عن ساقه** : برداشت جامه را و بر پیچید . و **شمر فی الامر** : سبکی و شتابی کرد در کار . و **شمر السفینة وغیرها** : رها کرد کشتی را .

تشمیزج (tacmizaj) ا ۰ پ. چشمیزك و چشم که تخمی است سیاه واملس و با نبات نرم سائیده در چشم کشند .

تشمیس (tacmis) م ۰ ع ۰ چیزی را بآفتاب سوختن . و در آفتاب گستردن . و پرستیدن آفتاب .

تشمیص (tacmis) م ۰ ع ۰ **شمص الدواب** : بدرستی راند ستور را . و

شمص الدابة : درخست ستور را بچوب تا شتاب رود .

تشميع (tacmi') م ۰ ع . **شمعه :** بر بازی انگیخت اورا و بازی کنانید . و **شمع الثوب :** غوطه داد جامه را در موم گداخته .

تشميل (tacmil) م۰ع : دامن برچیدن رشتانتن . وصاحب چادر مشمل شدن .

تشميم (tacmim) م ۰ ع . بوئیدن .

تشن (tecan) و **تشن** (tacan) ا ۰ پ . چاکشو که دانه ایست نرم و سیاه و لغزنده و از عدس بزرگتر و در داوو های چشم بکار برند .

تشنج (tacannoj) م ۰ ع . در کشیده و ترنجیده شدن پوست یق **تشنج جلده** ای تقبض .

تشنج (tacannoj) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ ترنجیدگی ودرکشیدگی و پیچش .

تشنع (tacanno') م ۰ ع ۰ کوشیدن ستور و جز آن در رفتار یق **تشنع البعير** ای عدا عدواً شدیداً . و آماده شدن جنگ‌را و چیره شدن یق **تشنعه** ای علاه و قهره . و براسب سوار شدن . و سلاح در پوشیدن. و غارت پراکنده کردن . و کهنه و پاره شدن جامه .

تشنف (tacannof) م ۰ ع۰ گوشواره نهاده شدن یق **شنفت الجارية تشنيفاً فتشنفت هی** .

تشنك (tacnak) ا ۰ پ ۰ یا فوخ و آنجای از پیش سر که در کودکی نرم و جهنده میاشد .

تشنگی (tecnegi) ا ۰ پ ۰ عطش و آب طلبیدن طبیعت . و میل بنوشیدن آب داشتن .

تشنن (tacannon) م ۰ ع ۰ در کشیده و ترنجیده شدن . و کهنه گردیدن مشك . و فرا گرفتن. وخشك‌شدن‌اندام‌براستخوان‌ازپیری.

تشنه (tecne) ص ۰ پ ۰ کسی که میل و خواهش نوشیدن آب را دارد و عطشان . و **تشنه بودن :** میل بآب کردن و عطش داشتن ومیل به‌هرچیزی ازروی شوق نمودن. و **تشنه شدن :** آب خواستن و عطش کردن. و**تشنۀ چیزی بودن** اشتیاق چیزی داشتن .

تشنه جگر (tecne-jegar) ص۰ پ. کسی که اشتیاق چیزی را داشته باشد .

تشنه خون (tacne-xun) ص۰ پ۰ خونخوار .

تشنه دل (tecne-del)ص۰پ۰ تشنه‌جگر.

تشنه کام (tecne-kâm) ص ۰ پ۰ کسی که کام وی از تشنگی خشك شده باشد .

تشنه لب (tecne-lab) ص ۰ پ ۰ عطشان وسوخته لب .

تشنيج (tacnij) م۰ع۰. ترنجیده ساختن پوست .

تشنيح (tacnih) م۰ ع۰ زشت‌گفتن‌بکسی یق **شنح عليه :** زشت گفت اورا .

تشنيخ (tacnix) م۰ ع۰ خرمابن‌را از خار صاف و پاکیزه کردن یق **شنخ نخله تشنيخاً** .

تشنير (tacnir) م۰ ع۰ **شنر عليه :** عیب کرد اورا ویا شنوانید عیب اورا ورسوا کرد اورا .

تشنيط (tacnit) م۰ ع۰ بریان کردن .

تشنيع (tacni') م۰ ع۰ نیك‌زشت‌کردن و زشت گفتن بر کسی یق **شنعه تشنيعاً** . وزشت شمردن چیزی را . وآشکارا نمودن. و **شنعت الناقة :** خرامید آن ماده شتر در رفتار . و**شنع في السير :** کوشید دررفتار و شتاب کرد .

تشنيف (tacnif) م۰ ع۰ گوشواره‌نهادن زن را و آرایش کردن باگوشواره .

تشنيق (tacniq) م۰ع ۰ چوب شنیق را در خانۀ کبت انگبین کردن . و پاره پاره نمودن . وآراستن چیزی را .

تشود (tacavvod) م۰ ع . بر آمدن آفتاب و بلند شدن آن .

تشوذ (tacavvoz) م۰ ع۰ عمامه برسر بسته شدن یق **شوذته فتشوذ** . و نیز عمامه برسر خویشتن بستن .

تشور (tacavvor) م۰ ع۰ شرمنده‌شدن یق **شوربه وتشور:** شرمنده‌کرد اوراپس شرمنده شد .

تشوش (tacavvoc) م۰ ع۰ شوریده شدن‌کاریق **شوشت‌عليه‌الامرفتشوش.**

تشوط (tacavvot) م۰ ع۰ نیك‌راندن اسب را تا مانده شود یق **تشوط‌الفرس.**

تشوف(tacavvof) م۰ ع۰ آراستن‌دختر خود را وبر آمدن برچیزی تا بنگرد. وانتظار چیزی کردن . و سردر وانگریستن چیزی را یق**النساء يتشوفن من السطوح** ای‌ینظرن.

تشوق (tacavvoq) م۰ ع۰ ظاهرکردن شوق را . و بتکلف آرزومندی کردن .

تشؤم (taca'om) م۰ ع۰ خویشتن را بشام نسبت کردن . و بسوی چپ گرفتن کسی را . و بسوی دست چپ کسی شدن . و فال بدزدن بچیزی (و یعدی بالباء) یق **تشام القوم به** .

تشون (tacavvon) ا۰ ع۰ سبکی عقل و رای .

تشوه (tacavvoh)م۰ ع۰ **تشوه شاة:** شکار کرد شاة را. و**تشوه له:** ناشناسا کرد خود را برای او .

تشويب (tacvib) م۰ ع۰ نرم‌راندن . و دفع کردن یق **شوب عنه تشويباً** .

تشویة (tacveyat) م۰ع۰ **شواهم تشویة** : داد ایشان را گوشت تا بریان کنند . و **شواه تشویة** : برعضوی از آن زخم زد که کشنده نبود. و نیز تشویة: بریانی خورانیدن کسی را .

تشویح (tacvih) م۰ع . ناشناختن و انکار کردن .

تشوید (tacvid) م۰ع۰ برآمدن آفتاب و بلند شدن آن .

تشویذ (tacviz) م۰ع۰ عمامه برسربستن یق **شوذته فتشوذ** ۰ **وشوذت الشمس** : مایل بغروب شد آفتاب ۰ و **شوذ السحاب الشمس** : در گرفت ابر آفتاب را وپوشش مانندی تنك و بی آب گردا گرد آن شد .

تشویر (tacvir) م۰ع۰ ریاضت دادن اسبرا . وباسوار شدن بر آن و برگردانیدن در وقت عرض بیع تا بنگرند روش و حسن نجابت آن را . و با کسی کاری کردن کــه موجب شرم باشد یق **شوربه** . و اشارت کردن بسوی چیزی . و بلند کردن آتش . و برهنه نمودن عورت .

تشویر (tacvir) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پریشانی وآشفتگی، و شرم . و **تشویر خوردن** و یا **تشویر کشیدن** : مضطرب شدن و آشفته شدن . و خجلت و شرمساری کشیدن. واشارت کردن .و **تشویر کردن** : خجل و شرمگین نمودن .

تشویش (tacvic) م۰ع۰ شوریده کردن کار یق **شوشت علیه الامر** ۰ و گفته اند تشویش و تشوش هردو از لغات مولده است و اصل تشویش تهویش بوده .

تشویش (tacvic) ا۰پ ـ مأخوذ از تازی ـ پریشانی و آشفتگی و اضطراب و بی آرامی و وحشت وهراس و حیرت وشوریدگی خاطر . و **تشویش داشتن** : شوریده خاطر بودن و مضطرب بودن و بی قرار بودن و آزرده بودن . و **تشویش کردن** : مضطرب شدن وبهم برآمدن و بی آرام شدن وآزرده شدن.

تشویص (tacvis) م۰ع۰ دندان مالیدن بمسواك .

تشویط (tacvit) م۰ع۰ راندن اسب را بحدی که مانده گردد یق **شوط الفرس**. و **شوط تشویطاً** : دراز شد سفر او . و **شوط القدر** : جوش داددیگ را . و **شوط اللحم** : نیك پخت گوشت را . و **شوط الصقیع النبت** : سوخت پشك گیاه را .

تشویق (tacviq) م ۰ ع ۰ به آرزو آوردن کسی را .

تشویق (tacviq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بآرزو در آوردگی و شوق و شایق و راغب . و **تشویق کردن** : شایق کردن و راغب نمودن .

تشویك (tacvik) م۰ع۰ خار برآوردن و خارناك شدن درخت . وخار بر سردیوار نهادن . و دندان نشتر برآمدن شتر را یق **شوك لحیا البعیر** ای طالت انیابه . و پستان دختر بر آمدن . و سیخ پرشدن جوزه وماتند آن. و سخت شدن سبلت کودك . و برآمدن موی بعد از ستردن . و **شوك الزرع** : سپید شد کشت پیش از آنکه پرا کنده گردد .

تشویل (tacvil) م۰ع۰ فروهشته وسست شدن نره در وقت ارادهٔ مجامعت . و **شول اللبن** : کم شد شیر . و نیز **شول الماء**: کم شد آب . و **شولت الناقة** : خشك شد شیر آن ماده شتر و شائلة گردید . و **شولت الابل** : درسیده شدشکم آن شتران بهپشت. و **شولت المزادة** : کم گردید آب توشه دان . و **شول فی المزادة** : اندك اندك باقی گذاشت درتوشه دادن . و **شول الغرب**: کم شد آب دلو .

تشوین (tacvin) م۰ع ۰ جدا ومتفرق کردن و وا کردن یق **هویشون الرؤس** ای یفرج شؤنها : او وا می کند درز های کاسهٔ سرهارا .

تشویه (tacvie) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بریان شدگی و برشته شدگی . و **تشویه کردن**: بریان کردن وبرشته کردن.

تشویه (tacvih) م۰ع۰ زشت گردانیدن روی را . وچشم بد رسانیدن به کسی یق **لاتشوه علی** ای لا تصبنی بعین .

تشه (tacce) ا۰پ . پیمانهٔ روغن.

تشهاق (tachâq) ا۰ع۰ بانگ خر ویا آخر بانگ آن .

تشهاق (tachâq) م ۰ ع ۰ **شهق شهیقاً** و **شهاقاً** و **تشهاقاً** ۰ .مر ۰ شهیق .

تشهجب (tacahhjob) م۰ع۰ **تشهجب الامر** : درهم شد کار .

تشهد (tacahhod) م ۰ ع ۰ اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله گفتن در نماز .

تشهق (tacahhoq) م ۰ ع ۰ چشم زخم زدن .

تشهل (tacahhol) م۰ع۰ **تشهل ماء وجهه** : رفت آبروی آن .

تشهی (tacahhi) م ۰ ع ۰ خواهانی نمودن وآرزومند شدن چیزی را . وخواهانی نمودن بعد خواهانی یق **تشهیت علی فلان کذا** اذا اقترحت شهوة بعد شهوة .

تشهیب (tachib) م۰ع۰ **شهبه الحر تشهیباً** : سوخت اورا گرمی وبرگردانید رنگ اورا .

تشهیة (tacheyat) م ۰ ع ۰ انگیختن کسی را برخواهانی چیزی یق **هذا شیء یشهی الطعام** .

تشهید (tachid) م.ع. **شهدالرجل:** ندی آورد مرد .
تشهیر (tachir) م.ع . آشکارا کردن. وشمشیر برکشیدن ازنیام و برداشتن آن برمردم و یا عام است .
تشهیزج (tachizej) ا.پ. تشیرج.
تشی (taci) ا.پ. خارپشت کلان تیر انداز.
تشی (teci) ص . پ . منسوب به تش که شپش باشد وشپشو ومردم پرشپش .
تشیخ (tacayyox) م.ع.خواجه وپیرشدن.
تشید (tacayyod) م . ع . پوست را خوشبوی مالیدن .
تشیر (tacir) ا . پ . سایه گاهی که در آن کسی راحت کند .
تشیره (tacire) ا . پ . گلوله ای که از سنگهای الوان و سخت سازند و بدان بازی کنند .
تشیط (tacayyot) م . ع . سوخته شدن ولاغر وزار گردیدن از بسیاری جماع.
تشیطن (tacayton) م . ع . دیو شدن و نافرمان وسرکش گردیدن .
تشیظم (tacayzom) م.ع. **تشیظم علیه بالکلام :** شتاب کردبروی درسخن.
تشیع (tacayyo') م.ع. دعوی مذهب شیعه کردن و خودرا شیعی نمودن .
تشیع (tacayyo') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مذهب شیعه .
تشیع مذهب (tacayyo'-mazhab) ص . پ . کسی که دارای مذهب شیعه باشد.
تشیم (tacayyom) م . ع . در چیزی در آمدن . و **تشیم آباه :** مانند پدرشددر خوی و طبیعت و در شکل و روش .
تشیؤ (tacayyo') م.ع. **تشیأ غضبه:** ساکن شد غضباو .
تشییب (tacyib) م.ع. **شیب الحزن راسه و براسه :** سپید کرد اندوه سراورا. و **شیبه الحزن :** پیر کرد اندوه اورا .
تشیئة (tacyeat) م.ع. **شیأته علی الامر :** برانگیختم اورا برآن کار. و **شیاالله وجهه :** زشت گرداند خدای روی اورا .
تشییح (tacyih) م.ع. ترسانیدن . و بنظر مضایقه نگریستن خصم را .
تشییخ (tacyix) م.ع. خواجه و پیر خوانــدن کسی را ازروی تعظیم یق **شیخه تشییخا** . و **شیخ علیه:** عیب کرد اورا. و **شیخ به :** رسوا کرد اورا .
تشیید (tacyid) م . ع . بر افراشتن چیزی . وشیداندود کردن .
تشیید (tacyid) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استواری و افراختگی .
تشییز (tacyiz) م . ع . چادر مخطط بخطوط سرخ بافتن .
تشییص (tacyis) م. ع. رنج واذیت دادن کسی را یق **شیصهم** ای عذبهم بالاذی .
تشییط (tacyit) م.ع. سروپاچهٔ گوسپند سوختن و پاك کردن آن وگوشت را بر آتش انداختن تابسوزد وگند وبوی کند وسوزانیدن چیزی را .
تشییط (tacyit) ا.ع. بریانی.وچیزهای گندیده و بدبو . و بوی بد .
تشییع (tacyi') م.ع. **شیع بالابل:** برگردانیدن شتران را . و **شیع فلانا :** برآمد بافلان تا وداع کند اورا وبرساند اورا بمنزل و گسیل کرد . و **شیع رمضان :** روزه داشت بعدرمضان شش روز . و**شیعه بالنار :** سوخت آنرا بآتش. و **شیع النار:** برافروخت آتش را بهیزم. و**شیع الراعی:** دمید شبان نی را . و **شیع فلانا :** شجاع و دلیر گردانید فــلان را . و تابع و پیرو کرد اورا .
تشییع (tacyi') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مشایعت و بدرقه .
تشییف (tacyif) م.ع . دوارا شیاف ساختن یق **شیف الدواء** ای جعله شیافا.
تشئیم (tac'im) م.ع. **شأمه تشئیما:** بسوی شام فرستاد اورا .
تشییم (tacyim) م.ع.درآمدن درچیزی. و**شیم ما بینهما :** اندازه کردآن دو را . و **شیم یدیه فی رأسه اوفی ثوبه :** دست خودرا بر سر یاجامهٔ اوزده کشت اورا.
تشیین (tacyin) م.ع. **شین شینا حسنة :** نوشت شین نیکو .
تصابب (tasâbob) م.ع . باقی آب خوردن یق **تصابت الماء** ای شربت صبابته.
تصابی (tasâbi) م.ع. **تصابی الرجل المراة :** فریب داد آن مرد زن را ومفتون ساخت وی را . و **تصابی من الشوق :** میل کرد بسوی کودکی و بازی ولهو .
تصابی (tasâbi) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ امرد پرستی و بچه بازی .
تصات (tasâtt) م.ع.با همدیگر جنگ کردن و یقال **تصاتوا** اذا تحاربوا .
تصاحب (tasâhob) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مالــکیت وصاحب شدگی . و **تصاحب کردن :** مالك شدن و درتصرف خود در آوردن .
تصاخب (tasâxob) م.ع. همدیگرا فریاد کردن وهمدیگرا زدن یقال **تصاخبوا** اذا تصایحوا وتضاربوا .
تصادق (tasâdoq) م . ع . با هم دوستی کردن . و با یکدیگر راست شدن در دوستی وسخن .
تصادم (tasâdom) م . ع . برهم زدن و باهم کوفتن . وانبوهی کردن .
تصادم (tasâdom) ا.پ . ـ مأخوذ

از تازی ـ بهم برخوردگی ودوچارشدگی . وتصادم کردن : بهم بر خوردن ودوچار شدن .

تصادیع (tasâdi') ا. ع . زحمات و درد سر .

تصارخ (tasârox) م.ع. باهم بانگ و فریاد کردن .

تصارف (tasâref) و **تصارفات** (tasârefât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ احکام و اوامر خود سرانهٔ یا قدرت کامله . و اوامر پادشاهی .

تصارم (tasârom) م.ع. باهم بریدن.

تصاریف (tasârif) ع.ج. تصریف .

تصاریف (tasarif) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ احکام واوامرخود سرانه . وتبدیلات وانقلابات و حوادث زمانه .

تصاعق (tasa'so') م.ع. **تصاصاءمن فلان** : ترسید از فلان و رام گردید اورا .

تصاعد (tasâod) م.ع. **تصاعدنی الشیء** : دشوار شدبرمن آن چیز .

تصاعد (tasâod) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بالا روی و بالارفتگی و صعود .

تصاغر (tasâqor) م.ع. خویشتن را خوار نمودن . و **تصاغرت الیه نفسه** : خوار شد و حقیر گردید .

تصاف (tasâff) م.ع همدیگرا صف بستن و دوسته گردیدن باهم .

تصافح (tasâfoh) م . ع. همدیگر را دست گرفتن .

تصافق (tasânoq) م . ع . هم دیگر دست زدن در بیع و در بیعت .

تصافن (tasâfon) م.ع.بخش بخش کردن آب را یقال **تصافنوا الماء** اذااقتسموه بالحصص .

تصافی (tasâfi) م.ع. همدیگررا صادقانه کار کردن .

تصالح (tasâloh) م.ع . باهم آشتی کردن و نیکوئی نمودن .

تصالخ (tasâlox) م . ع . خویشتن را کر کردن .

تصالیب (tasâlib) ا.ع.ج. تصلیب. نقوش صلیب و نقش هر صورتی .

تصامم (tasâmom) م.ع. خویشتن را کر وانمودن یق **تصام عن الحدیث** ای اری من نفسه انه اصم ولیس به .

تصانیف (tasânif) ع.ج. تصنیف .

تصانیف (tasânif) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کلمات انشائی .

تصاول (tasâvol) م.ع . یك دیگر حمله نمودن وبرجستن یق **تصاولا الفحلان**.

تصاویر (tasâvir) ع.ج تصویر .

تصاویر (tasâvir) ا پ. ـ مأخوذاز تازی ـ نگارها و صورتها ونقشهاوتصویرها.

تصایح (tasâyoh) م.ع. یکدیگر را آواز دادن . وکفتن نیام شمشیر .

تصائی (tasâi) م.ع. **تصائی الفرخ**: بانگ کرد و آواز نمود چوزه .

تصبب (tasabbob) م.ع. ریخته شدن و فرود آمدن آب از بالا به نشیب .

تصبح (tasabboh) م.ع. بگاه خفتن و در آن وقت بچیزی تعلل کردن . و خوردن چاشت .

تصبر (tasabbor) م.ع. شکیبائی کردن و خودرا بستم بازداشتن .

تصبصب (tasabsob) م.ع. پریشان ونیست گردیدن چیزی و **تصبصب اللیل** : رفت اکثر شب .

تصبصب (tasabsob) ا . ع . شدت دلیری . و خلاف ونزاع . وشدت گرمی .

تصبغ (tasabboq) م.ع. دردین وملت در آمدن .

تصبی (tasabbi) م . ع . **تصبی الرجل المراة** : فریفت آنمرد زن را و درفته انداخت . و**تصبته المراة** : مشتاق گردانید وی را آن زن .

تصبیح (tasbih) م . ع . **صبحه تصبیحاً**: آمد اورا دربامداد ونوشانیدصبوح که شراب بامدادی باشد . و**صبحت القوم الماء** : سیر کانیدم قوم را تا آنکه صبح کردند بر آب . و **صبحك الله بخیر** : یعنی بخیر داراد خدای صبح تورا. و**صبح فلان فلاناً** : صبحك الله بخیر گفت فلان مرفلان را.

تصبیح (tasbih) ا. ع. طعام چاشت.

تصبیر (tasbir) م. ع. شکیبائی فرمودن کسی را و خواستن از کسی شکیبائی را .

تصبیغ (tasbiq) م . ع . **صبغت الناقة** : انداخت ناقه بچهٔ موی برآورده را. و **صبغت النخلة** : غورهٔ خرمابن به پختن در آمد و از دنباله رنگ بر آوردن گرفت . و **صبغ الثوب** : رنگ کرد جامه را (شدد للمبالغة) .

تصبین (tasbin) م . ع. مالیدن باصابون و صابون زدن .

تصتع (tasatto') م . ع. دودله شدن در کاری . ویا تنها آمدن یا بدون چیزی دیگر و یا برهنه آمدن ویا آمدن ورفتن .

تصتم (tasattom) م . ع. سخت دویدن.

تصتیم (tastim) م . ع. تمام گردانیدن چیزیرا .واستوار کردن یق **صتمه تصتیماً**.

تصتیه (tastih) م.ع. خوار و حقیر گردانیدن کسی را . و رام گردانیدن (شدد للمبالغة) .

تصحب (tasahhob) م.ع. شرم داشتن یق **هوتصحب منا** ای یستحیی .

تصحت (tasahhot) م . ع. شرم داشتن

و شرمناك شدن . بق تصحت منه .

تصحف (tasahhof) م . ع . بخطا خواندن نبشته را . بق **تصحف عليه** : بخطا خواند صحيفه را بر آن . و تغيير داده شدن . مر . تصحيف .

تصحن (tasahhon) ا . ع . سؤال و چيزى خواستن .

تصحيح (tashih) م . ع . درست كردن و درست گفتن چيزى را .

تصحيح (tashih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ اصلاح و درست كردگى و راست و درست . و**تصحيح كردن** : اصلاح كردن و درست نمودن .

تصحيه (tashihe) ا . پ . نظر و ملاحظه و تفتيش . و **داغ تصحيحه** : جائى كه اسبهاى سپاهى را داغ كنند .

تصحيف (tashif) ا . ع . خطاى در نبشته .

تصحيف (tashif) م . ع . **صحفه تصحيفاً فتصحف**: تغيير داد آنرا بنحوى كه مشتبه گرديد پس تغيير داده شد .

تصحيف خوانى (tashif-xâni) ا . پ . بدخواندن كلمه‌اى بنحويكه معنى آن تغيير پذيرد .

تصخير (tasxir) م . ع . فرمان بردار كردن ديگرى و رام كردن .

تصدد (tasaddod) م ع . پيش آمدن .

تصدر (tasaddor) م . ع . سينه را راست كرده نشستن در مجلس . و در صدر مجلس نشستن . و در گذشتن اسب در دويدن از اسبان ديگر .

تصدع (tasaddo') م . ع . متفرق و پريشان گشتن .

تصدف (tasaddof) م . ع . **تصدف عنه** : روى بر گردانيد ازوى .

تصدق (tasaddoq) م . ع . صدقه كردن .

تصدق (tasaddoq) ا . پ ـ مأخوذ از تازى ـ صدقه و خيرات و هر چيز كه دفع بلا كند و بلا گردان . و**تصدق دادن** : صدقه دادن . و **تصدق فرمودن** و يا **تصدق كردن** : صدقه دادن و خيرات كردن . و عفو فرمودن و بخشيدن . و**تصدق شدن** : بلا گردان شدن .

تصدؤ (tasaddo') م . ع . **تصدء له**: پيش آمد او را .

تصدى (tasaddi) م . ع . **تصدى له**: تعرض نمود و پيش آمد او را .

تصدى (tasaddi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ پيش آمدگى كار و ارتكاب آن .

تصدئة (tasdeat) م . ع . **صدء المرآة** : زنگ زدود آئينه را تا بدان چشم را سرمه كند .

تصدية (tasdeyat) م . ع . دست بر دست زدن . و چون مأخوذ از صدد باشد پيش آمدن .

تصديد (tasdid) م . ع . دست بر دست زدن چندانكه صدا برآيد .

تصدير (tasdir) م . ع . باز گردانيدن و در گذشتن اسب در دويدن از اسبان ديگر . و در پيشگاه نشاندن كسى را . و**صدر كتابه** : نوشت عنوان و صدر نامه را . و**صدر بعيره**: پيش بند بست شتر را . و **صدر الفرس**: ظاهر كرد اسب سر خود را و در گذشت و پيشى نمود .

تصديع (tasdi') م . ع . جدا جدا كردن . و درد سر رساندن كسى را . و دردمند سر شدن (يستعمل مجهولا) بق صدع .

تصديع (tasdi') ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ دردسر . و آزردگى و مزاحمت و آزار و رنج و محنت و اضطراب . و**تصديع خاطر** : آزردگى خاطر .

تصديع ده (tasdi'-deh) ص . پ . رنج و محنت رساننده و دلازار و زحمت دهنده .

تصديعه (tasdie') ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ تصديع . مر . تصديع .

تصديغ (tasdiq) م . ع . بر صدغ شتر داغ و نشان كردن .

تصديق (tasdiq) م . ع . راستگو داشتن كسى را ـ ضد تكذيب . و دويدن وحشى و التفات نا كردن آن وقتى كه حمله آرند بروى . و صدقات گرفتن .

تصديق (tasdiq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ اقرار . و اثبات و برهان و گواهى و شهادت و اعتراف و قبول براستى . و**تصديق كردن** : اقرار براستى كردن . و**تصديق طبيب** : شهادت طبيب .

تصرخ (tasarrox) م . ع . تكلف كردن در فرياد . ومنه **التصرخ بالعطاس حمق**.

تصرف (tassarrof) م . ع . دست در كارى كردن و بر گرديدن .

تصرف (tasarrof) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ توجه و تملك و ضبط و قبض . و حكومت و اختيار و قدرت و اقتدار و توانائى فوق العاده . و ربودگى بكارت دختر . و **تصرف داشتن** : مالك بودن و بدست آوردن و قدرت داشتن . و **تصرف كردن** : مالك شدن و دخالت كردن .

تصرفات (tasarrofât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ معامله جات و تملكات و اموال و جمع كل اخراجات .

تصرم (tasarrom) م . ع . چابكى كردن و نيك رسا شدن در كار . و بريده گرديدن .

تصريب (tasrib) م . ع . صمغ سرخ را خوردن . و شير ترش نوشيدن .

تصرية (tasreyat) م . ع . نا دوشيدن گوسپند و جز آن تا شير در پستان وى جمع گردد .

تصریج (tasrij) م ۰ ع ۰ **صرج الحوض** : صاروج اندود حوض را ۰

تصریح (tasrih) م‌ع. گشاده‌وروشن گفتن ـ خلاف تعریض ـ وپیدا و آشکارکردن کار را ۰ وپیدا و آشکار شدن (متعدی‌ولازم است) ۰ و رفتن کفك شراب و روشن و پاکیزه شدن آن ۰ و **صرح‌ما فی نفسه** : ظاهر و آشکار کرد چیزی را که‌دردل داشت. المثل**صرح الحق عن‌محضه** :نیك‌هویدا و آشکار گردید ۰ **وصرحت کحل** : نیك سخت شد سال قحط و صریح و خالص‌گردید در شدت و تنگی ۰ و **صرح الرامی** : خطا کرد تیر انداز ونرسید تیر او بر هدف. **وصرحت‌بجداء**: مر.جداء (jeddâ')۰

تصریح (tasrih) ا۰پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بیان و تعبیر و تفسیر و توضیح ۰ و کشف و تقریر ۰ و **تصریح کردن** : آشکار کردن ۰

تصرید (tasrid) م. ع. کم کردن عطا و کم از سیرابی‌آب دادن ۰

تصریر (tasrir) م ۰ ع ۰ **صررت الناقة** : پیش گرفت ناقه در رفتار ۰

تصریع (tasri') م. ع. اوکندن‌کسی‌را (شدد للمبالغة) ۰ وقافیه آوردن در مصراع اول از بیت ۰ و بیت را صاحب دو مصراع گردانیدن ۰ و دودر ساختن مرباب را ۰

تصریف (tasrif) م‌ع. بیان و واضح گردانیدن آیات را ۰ وروان و رایج گردانیدن دراهم و متاع و کالای فروختنی را ۰ و برآوردن بعض کلام را ازبعضی. وبرگردیدن باد از طرفی بطرفی و برگردانیدن آن ۰ و شراب ساده خوردن و برگردانیدن ۰ و **صرفت‌الکلام** : زینت دادم کلام را.

تصریف (tasrif) ا ۰ ع ۰ تغییر و تبدیل ۰ و علم صرف و اشتقاق کلمات ۰

ح : تصاریف ۰

تصریم (tasrim) م ۰ ع ۰ سرپستان ناقه بریدن تا شیر آن منقطع‌وخشك گردد.و پاره پاره کردن رسن‌را. وازبن بریدن درخت را (شدد للـکثرة) ۰

تصعاق (tas'âq) م‌ع. **صعق‌صعقاً و صعقاً وصعقة وتصعاقاً** ۰ مر ۰ صعق ۰

تصعب (tasa'ob)م‌ع. دشوارگردانیدن یق **تصعبه** ۰

تصعد (tasa'od) م ۰ ع **تصعدنی الشیء** : دشوار آمد برمن و شاق گردید آن چیز ۰

تصعر (tasa'or) م‌ع ۰ کژ کردن‌روی ویا کژ کردن رخسار ۰

تصعرر (tasa'ror) م ۰ ع ۰ گردشدن از درد وجز آن ۰

تصعصع (tasa'so') م ۰ ع ۰ جنبیدن ۰ ومتفرق وپراکنده گردیدن ۰ وبد دل وخوار و ذلیل شدن ۰ وفروتنی کردن ۰ **تصعصعت صفوفهم** : صفهای قوم از جائی که بود زوال‌پذیرفت ۰ و**تصعصع بهم‌الدهر** : متفرق و پراکنده کرد آنهارا زمانه ۰

تصعفر (tasa'for) م ۰ ع ۰ **تصعفرت العنق** : پیچیده شد گردن ۰

تصعلك (tasa'lok) م‌ع. **تصعلك الرجل** : درویش و محتاج گردید مرد ۰ و **تصعلکت الابل** : انداختند شتران پشمها را ۰

تصعیب (tas'ib) م‌ع. دشوارگردانیدن یق **صعبه تصعیباً** ۰

تصعید (tas'id) م ۰ ع ۰ گذرانیدن چیزی را ۰ و **صعد فی‌الجبل وعلیه** : بر آمد برکوه ۰ و **صعد فی الوادی** : فرود آمد در رودبار ۰

تصعید (tas'id) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ گداختگی وذوب و تقطیر و باصطلاح کیمیا اجزای لطیف و قابل تبخیر دارو هارا بتاییدن آتش ازمیان دیگ و یا قرع بسرپوش آن رسانیدن و منجمد ساختن ۰ و **تصعید کردن** : عمل تصعید را اجرا نمودن ۰

تصعیر (tas'ir) م ۰ ع ۰ **صعرخده**: کژ کرد رخسار را از کبر قوله تعالی **ولا تصعر خدك‌للناس** ۰ وگاهی این کژی ومیلان رخسار خلقی باشد نه از ساختگی ۰

تصغیر (tasqir) م‌ع ۰ خردگردانیدن کسی‌را ۰ و **صغر الاسم** : جاری کرد اسم را بروزن فعیل (foayl) ونحو آن ۰

تصغیر (tasqir) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کوچك‌کردگی اسم مانند مرد ومردك. **تصغیرکردن** : کوچك کردن ۰

تصفت (tasaflot) م ۰ ع ۰ توانا و چالاك گردیدن یق **تصفت تصفتاً** ۰

تصفتت (tasaftot) م ۰ ع ۰ بمعنی تصفت است که توانا وچالاك گردیدن باشد ۰

تصفح (tasaffoh) م ۰ ع ۰ **تصفح الامر** :نظرکرد درظاهرکاروجستجوی‌آن‌نمود. و**تصفح‌الناس**: نظرکرد دراحوال مردم ۰

تصفق (tasaffoq) م ۰ ع ۰ دو دله شدن ۰ و **تصفق‌الامر** : پیش آمد ومتعرض شد کار را ۰ و **تصفقت الناقة** : برگردید آن ماده شتر بروی شکم ۰

تصفیة (tasfeyat) م‌ع. روشن‌کردن و صاف کردن ۰

تصفیح(tasfih) م ۰ ع. دست‌برهم‌زدن. الحدیث **التسبیح للرجال والتصفیح للنساء**. **وصفح الشیء** : پهن گردانید آن چیز را ۰

تصفید (tasfid) م ۰ع ۰ نیك بندکردن و محکم ساختن (شدد للمبالغة) ۰

تصفیر (tasfir) م ۰ ع ۰ بانگ وفریاد

کردن . و خواندن خر را بسوی آب . و **صفره :** زرد رنگ کرد آن را . و **صفر البیت :** خالی کرد خانه را .

تصفیف (tasfif) م . ع . بصف ایستادن و ایستاده کردن .

تصفیق (tasfiq) م . ع . برگردانیدن . و شراب و یا شراب ممزوج را از خنوری بخنور دیگر کردن تاصاف گردد. ودست بردست زدن . و ستور را از چراگاه بچراگاه دیگر گردانیدن . ورفتن . وگرد چیزی گردیدن.

تصفین (tasfin) م. ع . ترتیب دادن زنبور خانهٔ خودرا .

تصفیه (tasfie) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ صافی و روشنی . و پاکی وپاکیزگی و تهذیب . و صلح و آشتی . و بندوبست . وترتیب وانتظام وآرایش. و **تصفیه کردن:** صاف کردن و روشن و پاکیزه نمودن . و انتظام دادن . و آرایش نمودن. وصلح‌دادن.

تصفیه طلب (tasfie-talab) ص پ. خواهان انتظام و ترتیب .

تصقر (tasaqqor) م. ع. درنگ‌کردن. و شکار کردن به چرغ . و **تصقرت النار:** افروخته شد آتش .

تصقیر (tasqir) م. ع. **صقر النار :** افروخت آتش را .

تصقیع (tasqi') م . ع. **صقع لفلان تصقیعاً :** سوگند خورد برای فلان بچیزی .

تصلب (tasallob) م. ع. سختی‌کردن یق **تصلب فلان فی امره** ای تشدد . سختی کرد فلان در کارخود .

تصلصل (tasalsol) م. ع. بازگردانیدن آواز را در حلق . و **تصلصل الغدیر :** خشک‌شد گل‌ولای غدیر. **تصاصل الحلی:** بانگ کرد زیورها .

تصلع (tasallo') م . ع . **تصلعت الشمس :** بالا بر آمد آفتاب ویا در وسط آسمان رسید ویا از ابر بیرون آمد .

تصلف (tasallof) م . ع . چاپلوسی کردن ولاف زنی نمودن. و **تصلف البعیر:** ملول شد شتر از علف شیرین و میل بشوره گیاه نمود . و **تصلف القوم :** در زمین درشت افتادند آن قوم .

تصلف (tasallof) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ لاف زنی و خودستائی .

تصلق (tasalloq) م . ع . **تصلقت المراة :** بانگ کرد زن از درد زه . و **تصلقت الدابة وغیرها :** درخاک‌غلطید ستور و جز آن از مشقت و اندوه . و **تصلق فی الماء :** آمد وشد نمود در آب.

تصلی (tasalli) م. ع. **تصلی النار:** کشید گرمی آتش را وتابید بآتش . و **تصلی عصاه علی النار:** راست کرد عصای‌خودرا بر آتش .

تصلیب (taslib) م . ع . بنگار چلیپا نگارین کردن جامه و جزآن را . و سخت ومحکم گردیدن. **وصلبته انا:** سخت ومحکم گردانیدم آن را (لازم است و متعدی) . و **صلب الرطب:** خشک شد رطب. **وصلبه:** بردار کشید اورا (شدد للمبالغة) . قوله تعالی **لاصلبنکم فی جذوع النخل. وصلب القوم :** چلیپاساختند قوم. **وصلب اللحم:** چربی گرفت از گوشت .

تصلیب (taslib) ا. ع. هیئت خمار که پوششی است مر زنان را . ج : تصالیب . فی‌الحدیث **لم یکن فیه تصالیب الابقضة** وهی جمع تصلیب وهو تصویر الصلیب والمراد هنا الصور .

تصلیة (tasleyat) م . ع . چون واوی باشد نماز گزاردن و درود گفتن . و **صلی الفرس تصلیة:** دویم اسب رهان گردید آن اسب یعنی تالی شد سابق را . و **صلی الحمار عانته :** راند آن نره خرمادهٔ خودرا و در آورد بر راه . وچون یائی باشد بآتش در انداختن وبآتش در آوردن ومقیم گردانیدن در آن یق **صلاه فی النار وفیها وعلیها** اذا ادخله ایاها واثواه فیها . و راست کردن عصا و چوب را بآتش .

تصلیح (taslih) م . ع . نیکو کردن چیزی را .

تصلید (taslid) م . ع . نیک بخیل گردیدن .

تصلیط (taslit) م . ع . برگماشتن ـ لغتی است در تسلیط .

تصلیع (tasli') م. ع. عذر آوردن . و **صلعت الحبة :** ظاهر شد دانه ونبودبرآن خاک . و **صلع فلاناً :** هردو دست را بر زمین گسترد وریخ‌زد فلان. **وصلع الجلد:** پهن و گشاده کرد پوست را .

تصلیک (taslik) م. ع. بستن سرپستان ناقه را .

تصلیل (taslil) م . ع . بانگ کردن لگام وماند آن (شدد للمبالغة) .

تصلیم (taslim) م . ع. از بن بریدن گوش وبینی را (شدد للمبالغة) .

تصمع (tasammo') م. ع. خون‌آلود شدن .

تصمیت (tasmit) م.ع. خاموش‌بودن و خاموش گردانیدن (لازم و متعدی‌است).

تصمیر (tasmir) م.ع. بخل کردن . و منع نمودن . **وصمروا:** در وقت غروب آفتاب در آمدند .

تصمیع (tasmi') م.ع. **صمع علی رأیه:** برگذشت بر عزیمت خود . **وصمع راس الثریدة :** بر آورد سراشکنه را و باریک کرد .

تصميغ (tasmiq) م. ع. داخل کردن صمغ در چیزی.

تصميم (tasmim) م.ع. **صمم في الامر:** گذشت در کار و در عزیمت. و کذا **صمم في السير** و **صممه:** گزیداو را و دندان فروبرد در آن. و**صمم السيف:** درگذشت شمشیر از استخوان و آهن و جز آن از آنچه بروی آمد. و یا رسید پیوندهارا و برید. و**صمم الرجل الفرس العلف:** قادر کرد آنمرد اسب را بر گیاه پس فربه و کلان شکم گردید. و **صمم صاحبه الحديث:** یاد صاحب خود داد سخن را.

تصندل (tasandol) م.ع. سخن گفتن با زنان و عشق بازی کردن یق **تصندل** ای تنزل مع النساء.

تصنع (tasanno') م.ع. ازخود روش نیکو نهادن و خویشتن را آراستن وبتکلف نیکو سیرتی نمودن.

تصنف (tasannof) م.ع. آماده شدن گیاه و درخت برگ آوردن را. و **تصنفت شفته:** خراشیده وپوست کنده شد لب او.

تصني (tasanni) م.ع. **تصني عند القدر:** نشست نزدیك بحرص که گوشت را کفاینده کباب سازد و بریانی کند تا آنکه بخا کستر رسد.

تصنيج (tasnij) م.ع **صنج به تصنيجاً:** انگند اورا برزمین.

تصنيع (tasni') م.ع. **صنعت الجارية تصنيعاً** (مجهولا) :نیکو تربیت یافت جاریه تا فربه شد و در تربیت اسبان **اصنع الفرس** بتخفیف از مجرد گویند و در تربیت دختران **صنع الجارية** بتشدید گویند.

تصنيف (tasnif) م.ع. **صنفه:** گونه گونه ساخت آنرا و جدا کرد بعض آنرا از بعض و تمیز داد. و**صنف الشجر:** برگ برآورد درخت.

تصنيف (tasnif) ا.ع. نوع نوع کردن مطالب و جمع آوری آنها ج: تصانیف.

تصنيف (tasnif) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ایجاد و اختراع وانشای مباحث علمی و ترکیب و ترتیب نواهای موسیقی.

تصنيفات (tasnifât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تصنیفها.

تصنيم (tasnim) م. ع. تصویر کردن و نقش بستن. و بهر دونوبت یکبار درشیدن شتر را یق **صنم النوق** ای غزرها و ذاك اذا ادبرلبن الناقة.

تصوب (tasavvob) م. ع. آمدن از بالا به نشیب و فرود آوردن باران.

تصوح (tasavvoh) م.ع. خشك شدن تره از سر. یق **تصوح البقل** اذايبس اعلاه وفيه ندوة.

تصوح (tasavvoh) ا. ع. کفیدگی و پراکندگی موی.

تصور (tasavvor) م. ع. صورت و پیکر گردیدن. و باخود صورت کردن چیزی و صورت بستن. و نزدیك شدن بافتادن یق **تصورت الشيء** ای توهمت صورته فتصور لی. و**طعنه فتصور:** نیزه زد اورا پس نزدیك بافتادن شد. و **ضربه فتصور:** زد اورا پس بیفتاد.

تصور (tasavvor) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پندار وگمان وخیال ووهم وفکروقیاس و اندیشه و تفکر و تأمل و دریافت و فهم و ادراك. و **تصور بستن** و یا **تصور کردن:** خیال کردن و درپیش توهم کردن. و **بتصور آمدن:** پنداشته شدن وفهمیده شدن.

تصوری (tasavvori) ص.پ. منسوب بتصور و خیالی و وهمی.

تصوريدن (tasavvoridan) فـ.ل. م.پ. پنداشتن و اندیشیدن.

تصوع ('tasavvo) م.ع. **تصوع النبت:** خشك شد گیاه. و**تصوع الشعر:** پراکنده و پریشان شد موی. و **تصوع القوم:** از هم دیگر دور ومتفرق شدند قوم.

تصوف (tasavvof) م.ع. **تصوف الرجل:** بمذهب صوفیه در آمد آنمرد.

تصوف (tasavvof) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نام مذهب طایفه‌ای از اهل حقیقت که از خواهش نفسانی پاك شده و اشیای عالم را مظهر حق میدانند. و گویند چون درزمان سابق این طایفه صوف می پوشیدند لهذا کلمهٔ تصوف را برافعال واعمال آنان اطلاق نموده‌اند و یا آنکه این کلمه میتواند مشتق از صوف باشد که بمعنی يك سو شدن و رو گردانیدن است چه آنان از ماسوی‌الله يك سو شده وروگردانیده‌اند. و **اهل تصوف:** صوفیه. و **علم تصوف:** علمی که در آن بحث میشود از اعراض از ماسوی‌الله ووصول بحق.

تصوق (tasavvoq) م.ع. آلوده شدن یق **تصوق بعذرته:** یعنی آلوده گردید به پلیدی خود.

تصوك (tasavvok) م.ع. **تصوك في رجيعه:** آلوده شد بسرگین خود.

تصويب (tasvib) م.ع. **صوبه:** راست گوی دانست اورا وراست گوی شمرد. و **صوب رأسه:** پست داشت سر را. و **صوبت الفرس:** رها کردم اسب را تا تیز رود.

تصويب (tasvib) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ صواب دید وصواب شمردگی وراست و درست شمردگی. و **تصويب کردن:** تصدیق راستی و درستی کردن

تصوية (tasveyat) م. ع. خشك شدن.

وشیر نادوشیدن ناقه و مانند آن تا فربه شود و بار ناکردن شتر را و بمراد او گذاشتن تا گشن قوی گردد ویقال **صویت لابلی فحلا** اذا اخترته وربیته .

تصویت (tasvit) م . ع . آواز کردن (شدد للمبالغة) .

تصویح (tasvih) م . ع . خشک ساختن گیاه را یق **صوحته الریح** : ای ایبسته . و خشک شدن (لازم ومتعدی است) .

تصوید (tasvid) م . ع . صاد نوشتن یق **صود الصاد تصویداً** .

تصویر (tasvir) م . ع . **صوره:** صورت کرد اورا و آفرید .

تصویر (tasvir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ صورت و نقش و رشم و شبه وپیکر و نگار و بت و شکل و صورت کشیده شدهٔ بر روی صفحهٔ کاغذ ویا پردهٔ نقش شده . وتندیس وتندسه و تندس و **تصویر سایه‌دار** : بتیکه از سنگ و جز آن باشد . و **تصویر کردن** : صورت کشیدن و نقش کردن .

تصویرات (tasvirât) ا . پ ـ مأخوذ ازتازی ـ تصویرها وصورتها و شکلها وبت‌ها و تندیسه‌ها .

تصویرخانه (tasvir-xâne) ا . پ . اطاقیکه در آن پرده‌های نقاشی صورت‌دارباشد.

تصویع (tasvi') م . ع . آماده کردن زن جائی را جهة پنبه زدن یق **صوعت المراة الموضع** . و **صوعت الریح النبات** : خشک کرد باد گیاه را . و **صوع الشیء**: تیزکرد سرچیزیرا و گرد ساخت ازاطراف وجوانب آنرا . و**صوع الحمار:** براه فرود آورد خرماده خر نررا و چپ و راست وی رفت .

تصویل (tasvil) م . ع . برآوردن چیزی را به آب . و روفتن اطراف خرمن را . و سوختن . وآمیختن چیزی راچیزی . و **الجراد یصول فی مشواه** (مجهولا) ای یساط .

تصهمم (tasahmom) م . ع . کارصهمیم کردن . مر . صهمیم .

تصیح (tasayyoh) م . ع . **تصیح البقل** : خشک شدن گرفت تره از سر .

تصیح (tasayyoh) ا . ع . پراکندگی موی و پریشانی آن .

تصید (tasayyod) م . ع . شکارجستن یق **فلان خرج یتصید** .

تصیر (tasayyor) م . ع . **تصیراباه:** پدر خود ماناشد .

تصیطر (tasaytor) م . ع . برگماشته شدن .

تصیع (tasayyo') م . ع . **تصیع الماء:** جنبید آب بر زمین . و **تصیع النبت** : خشک شد گیاه .

تصیف (tasayyof) م . ع . تابستان بجائی اقامت نمودن .

تصیؤ (tasayyo') م . ع . وشورانیدن سررا بشستن چنانکه چرک ازوی پاک نشود .

تصیئة (tasyeat) م . ع . بمعنی تصیؤاست .

تصییح (tasyih) م . ع . **صیح النبات الشمس** : خشک کرد گیاه را آفتاب .

تصییر (tasyir) م . ع . میل دادن و بازگردانیدن .

تصییص (tasyis) م . ع . **صیصت النخلة:** بلایه بارآورد خرما بن .

تصییغ (tasyiq) م . ع . **صیغ طعامه:** طعام را در ناخورش تر کرد وچرب نمود.

تصییف (tasyif) م . ع . **صیفنی هذا:** بس است این مرا برای تابستان من .

تضاءل (tazâol) م . ع . نزار وحقیر و خرد وباریک شدن . و پوشیدن شخص خودرا بنشستن وحقیر و خرد نمودن خودرا .

تضاجر (tazâjor) م . ع . اندوهناک نمودن خودرا .

تضاجع (tazâjo') م . ع . همدیگررا پهلو برزمین نهادن و برپهلوخفتن .

تضاجم (tazâjom) م . ع . اختلاف کردن یق **تضاجم الامر بینهم** ای اختلف.

تضاحك (tazâhok) م . ع . خندیدن و هم **یتضاحکون:** باهم می‌خندند .

تضاد (tazâdd) م . ع . مخالف یکدیگر بودن وباهم خصومت کردن .

تضاد (tazâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تناقض وتخالف وعدم توافق وضدیت و ناسازگاری .

تضارب (tazârob) م . ع . با هم خصومت کردن و جنگ نمودن .

تضارس (tazâros) م . ع . ناهموار آمدن بنا .

تضازن (tazâzon) م . ع . فراگرفتن با هم . و همدیگر را غلبه نمودن .

تضاعف (tazâof) م . ع . دو چند شدن آنچه کسی را بود . ودو چندان کردن .

تضاعیف (tazâif) ع . ج . تضعیف.

تضاغط (tazâqot) م . ع . فراهم آمدن وانبوهی کردن وفشردن همدیگر را .

تضاغن (tazâqon) م . ع . با هم کینه ورزیدن و پنهان داشتن کینه را .

تضاف (tazâff) م . ع انبوهی کردن وگرد آمدن بر آب وجز آن .

تضافر (tazâfor) م . ع . **تضافروا علی الامر**: باهم مدد کردند ویاری نمودند در آن کار .

تضافط (tazâfot) م . ع . **تضافط اللحم** : پر گردید گوشت .

تضافن (tazâfon) م . ع . **تضافنوا علیه** : با هم مدد کردند برآن.

تضال (tazâll) م . ع . عذرگم کردن راه آوردن .

تضامم (tazâmom) م . ع . **تضام القوم** : فراهم شدند قوم . و **تضام الیه** :کشیده شد بسوی او وفراهم آمد.

تضاؤل (tazâ'ol) م . ع . تضاءل .

تضایف (tazâyof) م . ع . **تضایف الوادی** : تنگ شد رود بسیار . و **تضایف علیه**: در کنار و نزدیك او گردید ونیز تضایف ، از دو جانب آمدن قوم رود بار را . واز دو جانب شکار آمدن سگهای شکاری را .

تضایق (tazâyoq) م . ع . تنگ گردیدن و یقـال **تضایق القوم** اذا لم یتسعوا فی خلق او مکان .

تضبب (tazabbob) م . ع . **تضبب الصبی**: نیك فربه گردید آن کودك .

تضبط (tazabbot) م . ع . **تضبطه** : بقهر و اسیری گرفت اورا . و **تضبطت الضأن** : پارهٔ گیاه رسیدند گوسپندان وشتابی کردند در چرا وقوی و توانا گردیدند .

تضبیب (tazbib) م . ع. ضبیة ساختن برای کودك . و فراگرفتن چیزی را . وضباب ساختن برای در. و**ضب الصبی** : ضبیة خورانید کودك را .

تضبید (tazbid) م . ع . یاد کسی چیزی را دادن که موجب غضب او باشد .

تضبیر (tazbir) م. ع . **ضبرت الشیءتضبیرا** : فراهم کردم آنچیز را. و **ضبرت العظام** : محکم بستم استخوان هارا. و**ضبر اللحم** :گردآمد و پرشدگوشت.

تضبیر (tazbir) ا.ع . سخت استواری استخوانها وپری گوشت و گرداندامی .

تضبیع (tazbi') م.ع. بددل شدن . و بازیدن ستور بازوهارا در رفتار . و **ضبع فلاناً**: حائل شد میان فلان و میان آنچیزی که قصد وی‌آن کرده بود .

تضجر (tazajjor) م.ع. نالیدن و بی قراری کردن یق **تضجر منه و به** .

تضجع (tazajjo') م.ع. فروایستادن از کار واقامت‌نکردن‌در آن یق **تضجع فی الامر**. وپیوسته بودن ابر در جائی یق **تضجع السحاب** .

تضجیج (tazjij) م.ع. رفتن و مایل گردیدن . و سم دادن پرنده و یا درنده را . و بربانگ و فریاد انگیختن کسی را .

تضجیع (tazji') م.ع. **ضجع فی الامر** : کوتاهی‌نمود در کار . و **ضجعت الشمس** :نزدیك بغروب‌شدآفتاب .و کذلك **ضجع النجم**.

تضحضح (tazahzoh) م.ع. **تضحضح السراب**: جنبید و درخشید سراب .

تضحك (tazahhok) م.ع. خندیدن.

تضحی (tazahhi) م.ع. خوردن‌وقت چاشت .وقربانی کردن . ونمازچاشت‌گزاردن. و **تضحت الابل** : در چاشت چریدن گرفتند شتران .

تضحیة (tazheyat) م.ع. **ضحیته**: در وقت‌چاشت خورانیدم اورا . و **ضحیت بالشاة** : ذبح کردم گوسپندرا وقت چاشت . و **ضحیت الغنم** : چرانیدم گوسپندان‌را در چاشت . و **ضح رویداً** یعنی شتاب مکن.

تضحیك (tazhik) م.ع. خندانیدن.

تضخیم (tazxim) م.ع. کلان وبزرگ گنانیدن .

تضرب (tazarrob) م.ع. جنبش‌نمودن وحرکت کردن .

تضرة (tazorrat) و (tazerrat) ا. ع. تنگی وبدحالی . وتنگ وکمی.

تضرج (tazarroj) م.ع . خون آلود شدن‌یق **ضرجه بالدم فتضرج**. وآراستن زن خویشتن را . و شکفتن شکوفه . و منتشر درخشیدن‌برق. وسرخ گردیدن‌رخسار وجزآن.

تضرر (tazarror) م.ع. گزندیافتن.

تضرع (tazarro') م . ع . نزدیك بوبه دویدن . و **تضرع لله** : زاری نمود بسوی خدا و عجز و خواری کرد و حاجت خواست ازوی. و**تضرع الظل**: برآمدسایه وبرگردید .

تضرع (tazorro') ا.ب. ـ مأخوذاز تازی ـ فروتنی و درخواست بطور ابرام و زاری و ناله رفریاد و فغان .

تضرغم(tazarqom)م.ع. **تضرغمت الابطال**: شیری کردنددلاوران وشیرشدند.

تضرفط(tazarfot) م.ع. نشستن بر پشت کسی وبرآوردن‌هردو پای را از زیربغل او و نهادن آنهارا بر گردنش .

تضرم (tazarrom) م . ع . افروخته شدن آتش . وبرافروخته شدن ازخشم .

تضریب (tazrib) م.ع. آمیختن‌چیزی و بر آغالانیدن . و سخن چینی نمودن . وبخیه زدن جامه را . وپیش آمدن برف‌را . ونوشیدن شیر آمیخته شدهٔ ازشیرچند شتر. و **ضربه**: زد اورا . و **ضربت‌عینه** : فرو رفت چشم اوبمغاك .

تضریة (tazreyat) م.ع.**ضراه و به تضریة**: برآغالانید اورابآن و حریص‌کرد. و**ضری الفرارة تضریة**:تافت کارجوال و خرجین‌را .

تضریج (tazrij)م.ع.**ضرج الجیب**: فراخ و فروهشته کرد گریبان را . و**ضرج الابل** : سخت دوانیدن‌شتران‌را در غارت. و **ضرج الکلام** : آراست سخن را و زینت داد . و **ضرج الثوب** : رنگ سرخ

کرد جامه‌را. وضرج الانف بالدم: خون آلود کرد بینی را .

تضريس (tazris) م . ع . ضرسته الحروب : مجرب وآزموده نمود ومحکم و استوار ساخت ویرا جنگ. وکذا ضرسه السفر .

تضریس (tazris) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درشتی و ناهمواری و دندانه دار بودن کنار چیزی .

تضريط (tazrit) م . ع . ضرطه بالضراط : بانگ تیز برآورد از دهن . و ضرطه : گوز کنانید از وی .

تضريع (tazri') م.ع . نزدیك بوبه دویدن . و ضرعت الشمس : غروب کرد و یا نزدیك بغروب رسید آفتاب . و ضرع الرب : خوب ناپخت شیره را . و ضرعت القدر : وقت فرود آوردن دیگ رسید از دیگدان .

تضريم(tazrim) م.ع. ضرم النار: برفروزانید آتش را .

تضع (toz') م . ع . بچه آوردن زن. مر. وضع (voz') .

تضع (toz') و (tozo') م . ع. آخر طهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن زن یق ماحملته امه تضعاً ووضعاً وكذلك تضعا.

تضعضع (taza'zo') م . ع. فروتنی کردن و عاجز گردیدن و نیازمند شدن بسوی کسی و فرو نشستن بنا و افتادن وجنبیدن آن.

تضعف (taza'of) م . ع . ضعیف شمردن وسست پنداشتن. وخواروگم‌نام‌شدن. الحديث اهل جنة كل ضعيف متضعف (بفتح العين) ای من يستضعفه الناس ويحتقرونه. (و بكسرها) ای خامل متذلل .

تضعيف (taz'if) م . ع . ضعفه : سست و ناتوان پنداشت ویرا . و ضعف الحديث : بسستی و ضعف منسوب کرد حدیث را . و نیز تضعیف : یك چیز را دو چندان نمودن و یا زائد و ضعیف گردانیدن یق ضعفه المرض ای صیره ضعیفاً .

تضعيف (taz'if) ا . ع . غش و فساد کیبا .

تضعیف (taz'if) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دو چندان شدگی . و سستی و ناتوانی .

تضغيث (tazqis) م . ع . تر کردن باران .

تضغیث (tazqis) ا.ع . زمین وگیاه تر از باران .

تضفير (tazfir) م . ع . موی بافتن (شدد للمبالغة) .

تضكضك (tazakzok) م.ع. گشاده روی وشادمان گردیدن .

تضلال (tazlâl) م . ع . منسوب‌کردن کسی را بضلالت .

تضلال (tazlâl) اخ. ع . نام‌موضعی. و ضل بتضلال : باطل را گویند .

تضلع (tazallo') م . ع . پرشکم‌شدن از سیری و یا سیراب گردیدن تا آنکه باضلاع رسد آب یا عام است.

تضلل (tozallel) و (tozollel) ا . ع . باطل یق وقع في وادي تضلل (غیر منصرف است) و كذلك تضلل .

تضلی (tazalli) م . ع . لازم گرفتن گمراهان واختیار کردن صحبت آنهارا .

تضليع (tazli') م.ع.ضلع الثوب: نگارین کرد جامه را بشکل اضلاع .

تضليل (tazlil) م . ع . منسوب‌کردن کسی را بضلالت .

تضمخ (tazammox) م . ع . آلوده شدن ببوی‌خوش‌یق‌ضمخ الجسد بالطيب فتضمخ .

تضمد (tazammod) م.ع . تضمد الجرح : ضماد بسته شد جراحت .

تضمر (tazammor) م.ع . تضمر وجهه : چفسیدوترنجیده شد پوست‌صورت او از لاغری .

تضمن (tazammon) م.ع . فراهم گرفتن مکتوب و لفظ و معنی را . وتضمن الشيء : پذیرفت آن چیز را . وتضمنه عني: لازم گرفت اورا ازمن . وتضمنه: فرا هم گرفت اورا ومشتمل گردید .

تضمنی (tazammoniy) ص . ع . مقدر ومحذوف .

تضميخ (tazmix) م . ع آلوده‌کردن بدن را ببوی خوش (شدد للمبالغة) .

تضميد (tazmid) م . ع . ضماد بستن برجراحت. وآلودن چیزی‌را بچیزی. و ضمد راسه: عصابه بست سر را جز عمامه.

تضمير (tazmir) م . ع . اندك علف دادن اسبان را بعد فربهی ولاغر کردن فربه را .

تضميز (tazmiz) م . ع . خاموش گردانیدن کسی را .

تضمين (tazmin) م . ع . درآوردن بیت دیگران را در شعر خویش . و در پناه و جای آوردن . و ضمنته الشيء : پذرانیدم و تاوان دادم اورا بآن‌چیز. ویقال ضمنته اياه اذا جعله في وعاء .

تضمين (tazmin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ضمانت و پذیرفتاری . و آوردن شعر مشهور دیگری را در اشعار خود.

تضوع (tazavvo') م . ع . ایستادن در تاریکی تا بیند روشنائی آتش کسانی را که در روشنائی آن آتش میباشد .

تضـوعة (tazveat) م . ع

ضوء عن الامر تضوءة: مایل گردید و میل کرد از آن کار . و **ضواه** : روشن کرد آنرا .

تضوج (tazavvoj) م ـ ع . **تضوج الوادی :** بسیار گردید خمهای رود بار .

تضور (tazavvor) م ـ ع . آمادهٔ گریستن شدن . و فریاد کردن . و در پیچیدن وغلطیدن بر پشت وشکم از گرسنگی و اندوه و الم وجز آن. الحدیث **دخل علی امرة و هی تتضور من شدة الحمی** . و گشادن چوزه هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهد آنرا و نیز بمعنی تضیر (tazayyor) در همهٔ معانی آن میباشد .

تضوع ('tazavvo) م ـ ع . جنبیدن نافه ودمیدن بوی آن . و آمادهٔ گریستن گردیدن کودک و گشادن چوزه هر دو بازو را پیش مادر تا خورش دهدآنرا .

تضوك (tazavvok) م ـ ع . **تضوك فی رجیعه:** آلوده شد در پلیدی خود.

تضوكع ('tazavko) م ـ ع . **تضوكع من الحفا :** گران گردید از بی کفشی .

تضون (tazavvon) م ـ ع . بسیار بچه شدن .

تضوئة (tazveat) م ـ ع . **ضوء تضوئة** مرتضوءة.

تضوية (tazveyat) م ـ ع . مایل کردن چیزی را بچیزی .

تضویح (tazvih) م ـ ع . نوشانیدن کسی را شیر تنك آب آمیخته یق **ضوحته تضویحاً** .

تضویط (tazvit) م ـ ع . اندوختن و فراهم آوردن چیزی را یق **ضوط الشیء تضویطاً** .

تضهیب (tazhib) م ـ ع . برسنگ نقصان بریان کردن گوشت را یا نیم پخته کردن آنرا . و در آتش داشتن کمان و نیزه و مانند آن را وقت راست کردن .

تضهیه (tazhih) م ـ ع . **ضههه تضهیهاً :** مشابه و مانند گردید آن را (لغة فی ضاهاه) .

تضیح (tazayyoh) م ـ ع . **تضیح اللبن:** تنك گردید شیر. و **تضیح الرجل:** نوشید مرد شیر آب آمیخته را .

تضیر (tazayyor) م ـ ع . بانگ کردن گرگ و سگ وشیر . و بانگ کردن روباه از گرسنگی . و فریاد کردن و در پیچیدن و در طپیدن از گرسنگی و الم . و آزردن .

تضیع ('tazayyo) م ـ ع . **تضیع المسك :** جنبید نافه ودمیدبوی آنو پراکنده گردید .

تضیف (tazayyof) م ـ ع . مهمان گردیدن نزد کسی . وبغروب نزدیك شدن آفتاب و خمیدن و میل کردن .

تضیق (tazayyoq) م ـ ع . تنك گردیدن.

تضیئة (tazyeat) م ـ ع . **ضیأت المراة :** بسیار بچه شد زن .

تضییح (tazyih) م ـ ع . **ضیحت الرجل :** نوشانیدم مرد را شیر تنك آب آمیخته . و **ضیحت اللبن :** آب آمیختم شیر را (شدد للمبالغة) .

تضییع ('tazyi) م ـ ع . مهمل وهیچکاره گردانیدن چیزی را و بی تیمار گذاشتن. وفی المثل **الصیف ضیعت اللبن** (بکسر التاء و لو خوطب بهالمذکر او الاثنان اوالجمع) .

تضییع ('tazyi) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ ضایع کردگی و اتلاف .

تضییف (tazyif) م ـ ع . مهمان داشتن کسی را . و نزدیك گشتن آفتاب بفروشدن .

و میل دادن چیزی را بچیزی .

تضییق (tazyiq) م ـ ع . تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی .

تضییق (tazyiq) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ ضیق و تنگی .

تطابق (tatâboq) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ مطابقه و موافقت و اتفاق و اتحاد ویك جهتی و برابری ویك سانی و مشابهت و پیوستگی .

تطابق (tatâboq) م ـ ع . اتفاق کردن.

تطارد (tatârod) م ـ ع . بریك دیگر حمله آوردن .

تطارش (tatâroc) م ـ ع . خود را کر نمودن و بتکلف کر ساختن .

تطارق (tatâroq) م ـ ع . درپی یکدیگر رفتن شتران .

تطاریف (tatârif) ا ـ ع ـ ج. تطریف. اطراف و جوانب انگشتان یق **اختضبت المراة تطاریفها** ای اطراف اصابعها .

تطأطوء ('tata'to) م ـ ع . پست کردن سر را و فرود افکندن .

تطاعم (tatâom) م ـ ع . داخل کردن کبوتر نردهن را در دهن کبوتر ماده .

تطاعن (tatâon) م ـ ع . **تطاعنوا فی الحرب تطاعناً و طعاناً و طعاناً :** بر یکدیگر نیزه زدند .

تطاول (tatâlol) م ـ ع . گردن دراز کردن جهت دور نگریستن .

تطامن (tatâmon) م ـ ع . آرام گرفتن.

تطامن (tatâmon) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ اطمینان و استراحت و آسایش و آسودگی و آرامی .

تطاؤ ('tatâo) م ـ ع . **تطاءت الاسعار :** گران گردید نرخ.

تطاوح (tatâvoh) م ـ ع . **تطاوحت**

بهم النوی : دور انداخت آنهارا نوی .
تطاوع (tatâvo') م.ع. فرمان برداری نمودن و نرم گردنی نمودن .
تطاول (tatâvol) م.ع . گردن دراز کردن بوقت نگریستن بچیزی . وگردن کشی و تکبر نمودن . و بلند گردیدن. و افزون شدن. و فخر نمودن در درازی بنا وبلندی آن .
تطاول (tatâvol) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تکبر و خودبینی وغرور و گستاخی و درشتی و بی شرمی و ظلم و جور و تعدی و زبردستی ودست بردودراز دستی وتصرف ناحق. و **تطاول کردن :** ظلم وجورکردن . و معامله کردن بادرشتی و گستاخی .
تطاول پیشه (tatâvol-peyce) ص.پ. ظالم و جابر و متعدی .
تطایر (tatâyor) م.ع. پراکنده شدن. و دراز گردیدن . الحدیث **خذما تطایر من شعرك :** و در گرفتن ابرهمهٔ آسمان را.
تطبب (tatabbob) م.ع . طبابت و پزشکی کردن کسی که علم طب نمی‌داند .
تطبج (tatabboj) م.ع. **تطبج فی الکلام :** سخنهای گوناگون ورنگارنگ گفت.
تطبطب (tatabtob) م.ع. **تطبطب الماء :** بانك کرد آب .
تطبع (tatabbo') م.ع. **تطبع بطباعه تطبعاً :** خوی وی گرفت و **تطبع الاناء :** پرگردید آوند . و کـذا **تطبع النهر .** و **تطبع امراً :** بتکلف و بخلاف طبع کرد کار را. ویقال **الطبع یغلب التطبع .**
تطبق (tatabboq) م.ع. برابرشدن یق **اطبقه فتطبق .** وتوبرتوپوشیدن چیزی‌را.
تطبیب (tatbib) م.ع. آویختن مشك بچوب خانه ودوغ زدن . ونیفه بر دیبا دوختن تافراخ شود . و درز مشك را بدوال دوختن (شدد للمبالغة) .

تطبیخ (tatbix) م.ع . جنبیدن . و بالیدن کودك . و پیرشدن .
تطبیس (tatbis) م.ع. گل اندودکردن.
تطبیع (tatbi') م.ع. پرکردن دلو و مشك را . وپلید گردانیدن چیزی‌را
تطبیق (tatbiq) م.ع.دست میان‌دوران نهادن در رکوع. و رسیدن شمشیر بر پیوند وقت زدن وجدا کردن یق **انه تطبق المفصل للرجل.** وهردودست‌را باهم برداشتن ونهادن اسب در دویدن . و سم برسم نهادن دررفتن و دویدن . و همه جا رسانیدن ابر باران را و همهٔ زمین‌را فرو گرفتن آب باران . وبرابر کردن . وموافق نمودن . و **طبق الشیء :** در گرفت تمامهٔ آنچیز را و شامل گشت . و **طبق السحاب الجو :** پوشید ابرهوا را . و **طبق الماء وجه الارض :** فروگرفت آب زمین‌را .
تطبیق (tatbiq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مطابقه ومقابله وموافقت وبرابرکردن دوچیزرا باهم. و پشك.
تطبیل (tatbil) م.ع. دهل نواختن .
تطحین (tatbin) م.ع. آرد کردن.
تطرب (tatarrob) م . ع . سرود گفتن و در طرب آوردن وشادمان کردن .
تطرتم (tatartom) م . ع. **تطرتم فی الطین :** آلوده بگل گردید .
تطرث (tatarsos) م . ع . گیاه طرثوث چیدن یق **خرجوا یتطرثون .**
تطرز (tatarroz) م.ع . نگارین‌شدن جامه یق **طرز الثوب فتطرز .**
تطرس (tatarros) م . ع . چیزی پاك و نفیس خوردن . و بری گردیدن و پرهیزکردن ازچیزی یق **تطرس عن الشیء.**
تطرش (tatarroc) م . ع . به شدن از بیماری . و **تطرش بالبهائم :** آورد

و برد چارپایان را .
تطرف (tatarrof) م.ع . **تطرفت الناقة :** در اطراف چراگاه چرید آن ماده شتر و نیامیخت با دیگران .
تطرق (tatarroq) م.ع . عبورکردن از یکدیگر در راه و مزاحم شدن و اذیت کردن . و مسافرت نمودن . و منشعب شدن و جدا شدن .
تطرق (tatarroq) ا.ع.. مقابلی . و جدائی . و بی قراری . و مقابلی الفاظ مترادف .
تطرم (tatarrom) م . ع . **تطرم فی کلامه :** خفی و پنهان گفت سخن‌را.
تطریب (tatrib) م . ع . درطرب آوردن . وسرودگفتن ونیکو کردن آواز . وکشیدن بجانب چیزی. ودرازکردن آوازوقرائت.
تطریة (tatreyat) م . ع . **طراه:** تر و تازه نمود آنرا ونم کرد جامه را . و **طری الطیب :** بگشاد بوی خوش را و آمیخت بچیزی دیگر تا معطر گرداند آن‌را. و کذلك **طری الطعام وطری الغسلة:** پرورد دست شستنی را بوی خوش. وکذلك **طری العود .**
تطریح (tatrih) م . ع . افگندن ودور کردن (شدد للمبالغة) وطویل و دراز ساختن بنارا یق **طرح البناء** اذا طوله. و کذا **طرح الجدار .**
تطرید (tatrid) م.ع. **طرد السوط:** درازکشید تازیانه را. ونیز تطرید : دورکردن فرمودن کسی را .
تطریز (tatriz) م . ع . نگارین‌کردن جامه را یق **طرز الثوب تطریزا .**
تطریس (tatris) م . ع . سیاه کردن بآب وباز نوشتن برنبشته .
تطریش (tatric) م.ع. پراکنده‌کردن.

تطریف (tatrif) م ع . نگارین کردن زن سر انگشتان را بحنا و جزآن . و بر کرانهٔ لشکر زدن . و بر گردانیدن خصم را درجنگ . و **طرف البعیر** : افتاد دندان آن شتر . و **طرف علی الابل**: بر گردانید اطراف شتران را برین . و **طرف الخیل** : بر گردانید پیش روان گلهٔ اسب را . و **طرفت المراة بنانها**: خضاب کرد زن سر انگشتان را .

تطریف (tatrif) اع . نگار . وجانب و کنار . وجانب سرانگشتان . ج . تطاریف.

تطریق (tatriq) م ع . **طرقت القناة**: رسید وقت کفانیدن بیضهٔ سنك خوار (و هذا الفعل خاص لها ولایقال لغیرها) . و **طرقت الناقة بولدها** : دشوار گردید زائیدن بچهٔ ناقه. وکذا **المراة**. و**طرق فلان بحقی**: انکار کرد فلان وپس اقرار نمود مرحق مرا. و**طرق الابل**: باز داشت شتران رابرگیاه وجز آن . و**طرق لها الطریق** : ساخت برای او راه را . و **طرقت الحدیدة** : کشیدم حدیده را بمطرقه (شدد للمبالغة).و **طرق علیه طریق الغدر** : قرارداد بر او راه غدر را .

تطسیس(tatsis)م. ع. رفتن در جهان یق **ماادری این طسس هو** : نمی‌دانم بکجا رفته است او.

تطعم (tata'om) م ع . چشیدن یق **تطعم تطعم** اولی بصیغهٔ امر از تفعل و دویمی بصیغهٔ مضارع مخاطب از ثلاثی یعنی بچش تا اشتها پیدا شود پس بخور .

تطعیم (tat'im) م ع . پیوند دادن شاخهای را بشاخهٔ درخت دیگر. و پر مغز گردیدن استخوان یق **طعم العظم تطعیماً** .

تطغم (tataqqom) م . ع. خویشتن را نادان نمودن یق **طغم الرجل** اذا تجاهل.

تطفش (tataffoc)م. ع. پلیدی کردن.

تطفل (tataffol)م . ع. ناخوانده بمهمانی آمدن کسی را .

تطفئة (tatfeat) م . ع . فرونشاندن آتش را .

تطفیح (tatfih)م. ع. لب ریز گردانیدن یق **طفحه تطفیحاً** .

تطفیر (tatfir) م. ع. **طفر اللبن** : کنك بر آورد شیر .

تطفیف (tatfif)م ع. **طفف الکیل**: کم پیمود پیمانه را . و **طفف الطائر** : گستردمرغ هردو بازو را. و**طفف به الفرس**: بر جست باو اسب ویا نزدیك شد آن را .

تطفیل (tatfil) م.ع. ناخوانده بمهمانی آمدن . و بغروب میل کردن آفتاب . و شتر با بچه راآهسته ونرم راندن تا بچه ازمادرجدا و دور نشود . و **طفل الکلام** : اندیشه کرد و دریافت حقیقت کلام را . و **طفل اللیل** : نزدیك شد شب و پیش آمد تاریکی آن . و **طفل النبت** (مجهولا) : خاك آلوده گردید گیاه . و **طفلت الناقة**: نیکو اصلاح نمود و پرورش کرد آن ماده شتر بچه را .

تطلاب (tatlâb) م.ع. تفتیش وتجسس و تفحص .

تطلب (tatallob) م. ع. پیاپی جستن و جستن .

تطلس (tatallos) م. ع . پاك ومحو شدن نبشته .

تطلع (tatallo') م. ع. واقف وآگاه شدن . وپیوسته در چیزی نگریستن و انتظار کردن یق **تطلعت الی ورود کتابك** . و **تطلع فی مشیه** : خرامید . و **تطلع المکیال**: پر شد پیمانه . و **عافاالله من لم یتطلع فی فمك** یعنی سخن چینی نکرد ترا .

تطلق(tatalloq) م. ع. **تطلق الظبی**: بسرعت گذشت آهو و روی نگردانید. و**تطلق الفرس** : شاشید آن اسب پس از رفتار. و **تطلقت فی وجهه** : گشاده روئی کردم در روی او .

تطله (tatalloh) م. ع. مختلف شدن.

تطلی (tatalli) م . ع . لازم کردن بازی و شادمانی را . و قطران مالیدن .

تطلیب(tatlib) م. ع. بمهلت خواستن یق **طلبه تطلیباً** .

تطلیة (tatleyat) م. ع. قطران مالیدن شتر را . وبیمار داری کردن . وتیمار نمودن و دشنام دادن . وسرود گفتن .

تطلیث (tatlis) م. ع. **طلس علی کذا** : افزود بر آن .

تطلیح (tatlih) م. ع. **طلح علیه** : ستهید بر آن . و**طلح البعیر**: مانده گردانید شتر را و هلاك کرد .

تطلیس (tatlis) م . ع . محو کردن نوشته را (شدد للمبالغة) .

تطلیع (tatli') م . ع . برآمدن غورهٔ خرمابن . و پرکردن پیمانه را .

تطلیف (tatlif) م. ع. **طلف علیه** : افزود بر آن .

تطلیق(tatliq)م. ع. **طلق النخلة**: گشنی داد خرمابن را . و **طلق السلیم** (مجهولا) : باز گردید روح مار گزیده در بدن او وسلامت یافت و آرمید درد او . و**طلق المراة** : طلاق دادزن را .

تطلیم(tatlim) م. ع. دست زدن برنان تا برابر و پهن گردد .

تطلیه(tatlie) ا. پ _ مأخوذازتازی. طلا کردن و روغن مالیدن .

تطمس (tatammos) م. ع . پوشیده شدن . و محو وناپدید گردیدن خطوجزآن .

تطمع (tatammo') م . ع . آزمند و

حریص شدن .

تطمل (tatammol) م . ع . آلوده‌شدن یق **تطمل بالطیب تطملا** : ای تلطخ .

تطمیح(tatmih) م.ع. **طمح الفرس**: برداشت اسب هر دو دست را . و **طمح ببوله** : بلند انداخت کمیز را . وفی‌الحدیث **انه‌نهی‌عن‌التطمیح بالبول** .

تطمیر (tatmir) م . ع . نوردیدن و فروهشتن پرده .

تطمیع ('tatmi) م.ع. امیدوار کردن و آزمند گردانیدن کسی‌را .

تطمیع ('tatmi) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترغیب و تحریض .

تطمیل (tatmil) م.ع . بوی خوش آلودن و خوش بوی کردن .

تطمیم(tatmim)م.ع.**طمم الطائر**: فرود آمد مرغ بر شاخ درخت .

تطنثر (tatansor) م . ع . گران شدن جسم از بسیار خوردن پیه .

تطنف (tatannof) م.ع. آ گاه گردیدن و انتظار کردن یق ما **تطنفت نفسی الی هذا** ای ما اشفت . و پوشیدن . و آمدن کسی را یق **هو یتطنفهم** ای یغشاهم .

تطنی(tatanni) م.ع. **طنی بعیره** : داغ کرد در پهلوی شتر خود .

تطنیب (tatnib) م.ع. بدوال دوختن مشك را . و **طنبه** : کشید آنرا بطناب و بست بآن . و **طنب الذئب** : آواز برآورد گرگ . و**طنب بالمکان** : اقامت نمود در آن‌جای.و**طنب الفرس**:درازپشت‌شداسب.

تطنیة (tatneyat)م.ع.**طناه** : علاج طنی نمود اورا . و **طنی بعیره** : داغ کرد در پهلوی شتر خود .

تطنیخ (tatnix) م.ع. بنا گواردآوردن یق **طنخه** اذا اتخمه .

تطنیف (tatnif) م.ع . تهمت کردن، و خار و خسك بر دیوار نهادن . و **طنف نفسه الی کذا** : با آز و حرص نزدیك کرد نفس خود را .

تطنین (tatnin) م.ع. بانگ‌درآوردن.

تطواف(tatvâf)م.ع **طوف الشیء تطویفاً** و **تطوافاً** : گرد چیزی گردید (شدد للمبالغة) .

تطواف (tatvâf) و (tetvâf) ا . ع. جامه ای که‌در آن طواف کنند .

تطوح (tatavvoh) م.ع.**تطوح فی البلاد** : سرگردان گردید در جهان و اینجا وآنجا انداخت خود را و آمدورفت‌کرد.

تطود (tatavvod) م.ع. گردگردیدن و رفتن در جهان .

تطوس (tatavvos) م.ع.**تطوست المراة**: آراست‌خودرا آن زن وزینت‌کرد.

تطوع ('tatavvo)م.ع. توانائی‌نمودن از خود و آنچه نه‌فریضه باشد آوردن .

تطوع ('tatavvo) ا.ع. نماز نافله و هر چیز که فریضه نباشد .

تطوعات (tatavvoât) ع.ج. تطوع.

تطوف (tatavvof) م . ع . گرد چیزی گردیدن .

تطوق (tatavvoq) م.ع . گردن بند پوشیدن. وقریء **علی‌الذین‌یطوقونه** (بتشدید واو) یعنی گردانیده شد مانندطوق در گردنهای ایشان . و **یطوقونه** (بتشدید طاء و واو) اصله **یتطوقونه** : تاءرا طاء کرده ادغام نمودنـد . و **یطیقونه** اصله **یطیوقونـه** واو را بیاء بدل کردند و **یتطیقونه**اصله**یتطیوقونه**:واوراباءکردند.

تطول (tetval) ا . ع . رسن دراز که ستورا بدان بعلف بندند و رسنی که بدان پای ستوران بندند .

تطول (tatavvol) م . ع . **تطول علیهم** : منت‌نهادبرایشان‌وفضل‌وفزونی‌نمود.

تطوی (tatavvi) م . ع . **تطوت الحیة**: حلقه زد مار .

تطویح (tatvih) م.ع . سرگشته و پریشان نمون وآواره کردن در جهان واینجا وآنجا بردن و هلاك ساختن یـق **طوحته الطوایح** ای قذفته‌القواذف . وبعصازدن. و فرستادن بجائی که از آن آمدن نتواند . و **طوحه‌وبه**: انداخت‌اورا درهوی وهوس. و **طوح** : برانگیخت وی‌را برفتن در میدان جانـگاه .

تطوید (tatvid) م . ع . سرگردان گردیدن و رفتن . و **طودفی‌الجبال**: در آمد در کوهها .

تطویس (tatvis) م.ع. رفتن . و **ما ادری‌این‌طوس‌به** ای‌ذهب‌به : نمی‌دانم کجا برد اورا .

تطویش (tatvic) م.ع. امروز وفردا کردن غریم خود را یق **طوش تطویشاً**.

تطویع ('tatvi) م.ع . آسان نمودن کاری را بر کسی وتوانا نمودن بر کاری قوله تعالی**فطوعت‌له‌نفسه‌قتل‌اخیه** یعنی‌آسان کرد وتوانانمودو یاپیرواو گشت‌وفرمانبرداری نمود و یا دلیر کرد اورا و اعانت کرد و پذیرفت حکم وی‌را .

تطویف(tatvif)م.ع.**طوف‌الشیء تطویفاً وتطوافاً**: گردچیزی‌گردید (شدد للمبالغة) .

تطویق (tatviq) م.ع.والی‌گردانیدن. وامین ساختن . وطوق‌در گلوی‌کسی انداختن و گـردن بند پوشانیدن . و **طوقتك الشیء** :تکلیف‌دادم تورا برآن چیز یاچیزی که فوق طاقت تواست . و **طوقنی الله اداء حقه**: توانا کند مرا خدای بر ادای

حق او و یاتوانا کرد . و **طوقت له نفسه :** راضی شد و اجازت داد و آسان نمود (لغة فی طوعت له نفسه) .

تطویل (tatvil) م.ع. دراز نمودن. و **طول لها :** دراز و فرو هشته کرد رسن ستوررا در چراگاه . و کذا **طول فرسه**. و **طول له :** مهلت داد اورا .

تطویل (tatvil) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درازی و امتداد . و **تطویل بلا طائل :** درازی کلام بیهوده .

تطویلا (tatvilan) م‌ف‌پ.ـ مأخوذ از تازی ـ تطویلانه و طول کلام .

تطویلانه (tatvilâne) م‌ف.پ.طول کلام ودرازی سخن .

تطهر (tatahhor) م.ع. پاك شدن . و غسل آوردن زن از خون و جز آن . و پرهیز کردن از گناه و از هر زشتی .

تطهل (tatahhol) م.ع . برگردیدن رنگ و مزهٔ آب .

تطهم (tatahhom) م.ع.ناخوش‌داشتن طعام را . و اندوهگین گردیدن از کسی . و ناخوش داشتن صحبت کسی را یق **فلان یتطهم عنا.**

تطهمل (tatahmol) م ع . بی هیچ چیز رفتن . و **تطهمل له :** حیله برانگیخت تا که بگیرد ازوی چیزی را.

تطهیر (tathir) م ع . پاك کردن و شستن یق **طهره بالماء** . وپاك کردن از [illegible]

تطهیر (tathir) ا. پ ـ مأخوذ از تازی. پاکی وطهارت وپاك شدگی. وپاکش و ویژش .

تطهیم (tathim) م ع . رسیدن . و همه یکبار فراهم آمدن بکاری . و کلان وپر گوشت گردیدن .

تطیاب (tatyâb) م.ع. **طاب طاباً وطیباً و طیبة وتطیاباً** (از باب ضرب): خوش مزه وپاك و پاکیزه گردید وحلال شد. و **طابت الارض :** گیاهناك گردید زمین . و **طابه :** خوش کرد آنرا و پاك و پاکیزه ساخت . و **طبت به نفساً** ای طابت به نفسی، خوش وپاکیزه ساختم بآن نفس خودمرا.

تطیب (tatayyob) م.ع. آلودن خودرا ببوی خوش و خودرا خوش بوی کردن .

تطیخ (tatayyox) م ع . بزشتی آلوده شدن .

تطیر (tatayyor) م ع . **تطیر به ومنه :** فال بدگرفت از وی . وقوله تعالی **وقالوا اطیرنا بك** اصله تطیرنا فادغمت التاء فی الطاء فاجتلبت الالف لیصح الابتداءبها.

تطیر (tatayyor) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فال بد .

تطیله (totleyah) اخ.ع . شهر تودله اسپانیول که در روی رود ابر واقع شده و دارای ده‌هزار تن جمعیت است .

تطیلیق (totayliq) ا. ع. جریان آهسته و سبك .

تطین (tatayyon) م ع. آلوده گردیدن بگل .

تطییب (tatyib) م.ع.پاك یافتن وخوش گردانیدن . و پاك وپاکیزه ساختن .

تطییح (tatyih) م.ع. **طیح بثوبه:** انداخت جامه را جائی که ضایع و تباه شود. و **طیح فلاناً :** حیران گردانید فلان را. و **طیح الشیء :** تباه وهلاك کرد آن چیزرا.

تطییخ (tatyix) م ع . بکار زشت آلوده کردن کسی را . و **طیخه السمن :** پر کرد اورا فربهی به پیه وگوشت. و**طیخ علیه العذاب :** پائید ومداومت کرد بروی عذاب چندانکه بکشت وهلاك کرد او را .

تطییر (tatyir) م ع . پرانیدن یق **طیره وطیر به** . وبخش بخش کردن چیزی را . و **طیر الفحل الابل :** بار دار کرد گشن همهٔ شتران را .

تطییش (tatyiš) م.ع. آشکارنمودن و بیهوده ساختن . و سبك ساختن .

تطییف (tatyif) م ع. بسیار طواف کردن .

تطیین (tatyin) م. ع. بگل اندودن بام و جز آن را .

تظالم (tazâlom) م.ع. همدیگررا ستم کردن .

تظاهر (tazâhor) م.ع. یارمندشدن با هم و یکدیگر را یاری نمودن و به پشت در آوردن .

تظاهر (tazâhor) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مددکاری و باهم پشت دادگی .

تظبظب (tazabzob) م.ع.**تظبظب الشیء :** اندك اثر کرد آن چیز.

تظرف (tazarrof) م. ع. بتکلف زیرکی نمودن .

تظرمط (tazarmot) م.ع.**تظرمط فی الطین :** درگل و لای افتاد و آلوده گردید در آن .

تظریب (tazrib) م ع . **ظربت الحوافر** (مجهولا) : سخت و درشت گردید سم .

تظفیر (tazfir) م.ع. پیروزی دادن. و پیروزمند ساختن . و ناخن فرو بردن در چیزی. وظفرك‌الله گفتن . وبقدر ناخن برآمدن عرفج . و برآوردن زمین گیاه را چندان که بانگشت کنده شود. ومالیدن پوست را تا اظفار آن تابان گردد. **وظفر به ثوبه:** خوشبوی کرد جامه را به ظفار .

تظلل (tazallol) م ع.سایه‌گرفتن.

تظلم (tazallom) م. ع. حواله کردن ظلم را بخود . و **تظلم فلاناً حقه:** کم کرد حق فلان را . و **تظلم منه:** شکایت نمود از او .

تظلم (tazallom) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکایت از ظـلم و ستم و بیدادی و دادخواهی و کوزش . و **تظلم کردن :** شکایت نمودن از تعدی وظلم وستم وزیان .

تظلی (tazalli) م . ع . لازم گرفتن سایه و تن آسائی را .

تظلیف (tazlif) م. ع. **ظلف علی کذا :** افزون نمود بر آن .

تظلیل (tazlil) م. ع. **ظلل بالسوط:** ترسانید بتازیانه .

تظلیم (tazlim) م . ع . بظلم نسبت کردن کسی را .

تظمئة (tazmeat) م. ع. تشنه کردن و لاغر کردن اسب فربه را .

تظنن (tazannon) م. ع. گمان بردن.

تظنی (tazanni) م . ع . گمان بردن (اصله تظنن) .

تظؤر (taza'or) م. ع . دایگی کردن و مهربان شدن .

تظهر (tazahhor) م. ع. درنیم روز بجائی شدن . وانت علی کظهر امی گفتن مرد مر زن خودرا .

تظهیر (tazhir) م . ع فراموش کردن و بوقت ظهیره در آمدن و در آن وقت شدن بجائی. وانت علی کظهر امی گفتن مرد مر زن خودرا (وبمعنی بمن) .

تظییء (tazyi') م. ع. **ظیئه تظییئاً:** اندوهگین گردانید اورا .

تع (ta') ع. بجای تعالی نویسند .

تع (ta") م. ع. **تع فی الکلام تعاً** (از باب سمع) : درماند در سخن . و **تعت الدابة:** در شکو خید ستور در ریگ . ونیز تع و تعة : سست شدن و فروهشتن وقی کردن.

تعابی (taâbi) م. ع . میل کردن یکی بجانب قومی و دیگری بجانب قوم دیگر . واین وقتی باشد که هردو قوم برای هریك از آندو طعامی حاضر کرده باشند .

تعاتب (taâtob) م.ع. با یکدیگر خشم گرفتن و ناز نمودن وباهمدیگر خشمگینی نمودن.

تعاتع (taâte') ا . ع . اخبار دروغ بیمناك . وشوریدگی کار یق **وقعوا فی تعاتع.**

تعاثث (taâsot) م . ع . سخن راندن کسی را یق **تعاثثه.**

تعاجل (taâjol) م.ع. باهم دیگر شتافتن.

تعاجیب (taâjib) م.ع. شگفتها ـ جمعی است که واحد ندارد .

تعادّ (taâdd) م.ع. زائد از هزار بودن یق **القوم یتعادون علی الف** یعنی زیاده از هزارند آنقوم .

تعادی (taâdi) م.ع. باهم دویدن و نبرد کردن در دویدن ودور شدن و **تعادی ما بینهم:** اختلاف گردید میان ایشان . و **تعادی القوم:** با هم دیگر دشمنی کردند قوم . و **تعادی القوم من العدوی :** مردند آن قوم یکی بعد دیگری .

تعادی (taâdi) ا.ع. جایهای ناهموار و نا برابر . وتباهی و دوری و فساد .

تعار (teâr) اخ.ع. نام کوهی .

تعار (ta'âr) م.ع. بیدار ماندن و پهلو به پهلو گردیدن بر بستر درشب بابانگ وآواز.

تعار (ta'âr) ص.ع. **جرح تعار :** زخمی که خون آن منقطع نشود .

تعارج (taâroj) م.ع. لنگان رفتن .

تعارز (taâroz) م.ع. منقبض و ترنجیده شدن.

تعارض (taâroz) م . ع . برخلاف یکدیگر آمدن خبرها وجزآن.

تعارف (taârof) م.ع. همدیگر را شناختن .

تعارف (taârof) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اظهار شناسائی و احوال پرسی و اظهار آشنائی و هدیه و پیشکش. و **تعارف فرستادن** و یا **تعارف دادن :** هدیه و پیشکش فرستادن و دادن .

تعارفات (taârofât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خوش آمدیها و احوالپرسی ها . و هدیه ها و پیشکشها .

تعازل (taâzol) م.ع. ازهم دیگر گوشه گرفتن و یك سو گشتن ودور شدن .

تعازی (taâzi) م.ع. یکدیگر را امر بصبر فرمودن .

تعاسر (taâsor) م.ع. سخت و استوار گردیدن. و دشوار شدن . و ملتوی گشتن و باهم دشواری کردن .

تعاسیف (taâsif) ا.ع. قال فی المعیار کانه جمع تعساف کتضراب و تقتال و ترحال من الضرب والقتل والرحل والتفعال مطرد فی کل فعل ثلاثی یق **عسفت الطریق** اذا اسلکته علی غیر قصد . و **هو راکب التعاسیف** یعنی بدون قصد راه پیماینده است.

تعاشر (taâcor) م.ع. **تعاشر القوم:** آمیختند همدیگر را آن گروه .

تعاشق (taâcoq) م.ع. باهمدیگر عشق نمودن و عشق ورزیدن .

تعاشی (taâci) م.ع. شب کوری نمودن از خود و شب کوری بر خود بستن .

تعاشیب (taâcib) ا . ع . پاره های متفرق زمین گیاهناك **وارض فیها تعاشیب** ای عشب .

تعاضّ (taâzz) م.ع. یکدیگر را گزیدن.

تعاضد (taâzod) م . ع . **تعاضد القوم :** یاری نمودند قوم همدیگر را .

تعاطس (taâtos) م . ع . بتکلف عطسه کردن .

تعاطف (taâtof) م . ع . **تعاطف فی‌مشیته** : سرجنباند در رفتار ونرم رفت و خرامید . و **تعاطفوا** : برهمدیگرمهربانی نمودند .

تعاطی (taâti) م . ع . بدست‌گرفتن . و بناحق‌گرفتن چیزی را . وخوض کردن در چیزی . ودلیری کردن برآن . و همدیگر را نبرد کردن در گرفتن . وبرسر انگشتان پای ایستاده دست سوی چیزی دراز کردن . قوله تعالی **فتعاطی فعقر** ای قام علی اطراف اصابع رجلیه ثم رفع یدیه فضربها . ومرتکب کاری‌شدن . وکار نیکو وگزیده کردن .

تعاطی (taâti) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سپردن یك دیگر وبهم دیگر دادن و عطا کردن .

تعاظل (taâzol) م . ع . بگشنی در پی ماده برزبر یکدیگر رفتن سگان و ملخ و جز آن .

تعاظم (taâzom) م . ع . **تعاظمه** : بزرگ شد بروی . **و امر لایتعاظمه شیء** : کاری است که چیزی نسبت بآن بزرگ نیست .

تعاف (taâffa) ع . کلمهٔ امر یق **تعاف یامریض** یعنی دوا بکن . **و تعاف ناقتك** : بدوش ناقهٔ خودرا بعد دوشیدن‌اول .

تعافر (taâfor) م . ع . سپیدگردانیدن ترید را .

تعافس (taâfos) م . ع . کشتی گرفتن یقال **تعافسوا** اذاتعالجوا فی الصراع .

تعافف (taâfof) م . ع . دوا کردن بیمار یق **تعاف یا مریض** . و دوشیدن ناقه‌را بعداول یق **تعاف ناقتك** . مر . تعاف .

تعافی (taâfi) م . ع . صحت یافتن .

تعاقب (taâqob) م . ع . پیروی کردن .

تعاقب (taâqob) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عقب و دنبال و پیروی . و جهد وکوشش . و **از تعاقب یکدیگر** : ازپس یکدیگر .

تعاقد (taâqod) م . ع . با همدیگر عهد و پیمان نمودن . ونر زبر یکدیگر رفتن سگان درپی ماده .

تعاقر (taâqor) م . ع . باهم پی‌زدن ستور را جهة آزمایش پی زنی . و بمبارات کشتن شتررا یق **تعاقرا** ای‌عقرا ابلهما لیری ایهما اعقرلها

تعاقل (taâqol) م . ع . خردمندی نمودن بی خرد . و دیت را میان هم دیگر قسمت نمودن .

تعاقم (taâqom) م . ع . پیروی نمودن .

تعاکر (taâkor) م . ع . بریکدیگر نیزه زدن قوم در پیکار و باهم درآمیختن یق **تعاکرالقوم** اذا اختلطوا .

تعاکظ (taâkoz) م . ع . با هم پیکار کردن . و حجت آوردن . و با هم نازیدن وفخر کردن .

تعال (taâla) ع . کلمهٔامرمشتق‌از**تعالی** یعنی بیا ودر مذکر **تعال** گویند و در مؤنث **تعالی** و در تثنیه **تعالیا** و در جمع مذکر **تعالوا** ودر جمع مؤنث **تعالین** .

تعال (taâll) م . ع . **تعالت المراة** : پاك گردید زن ازنفاس . و**تعالت الناقة** : راندم ناقه را تا غایت رفتار آن .

تعالج (taâloj) م . ع . عمل کردن . ومشغول‌شدن بچیزی . وباهم کوشش کردن .

تعالم (taâlom) م . ع . باهم دانستن . و **تعالمه الجمیع** ای علموه .

تعالی (taâli) م . ع . بس بلند شدن وبرآمدن و**اذا امرت منه قلت له تعال ولها تعالی** . مر . تعال .

تعالی (taâly) پ . کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی ـ یعنی بلند شد و اگرچه صیغهٔ ماضی است ولی بیشتر حال واقع می شود مراسم الهی‌را مانند **الله تعالی** و**خدای تعالی** و**حق تعالی** یعنی برتر است خدا وهمچنین **تعالی‌الله** یعنی برتر است خدا . و**تعالی شأنه** : برتراست شأن او .

تعالین (taâlayna) ع . کلمهٔ امرکه در جمع مؤنث استعمال میشود یعنی بیائید. مر . تعال .

تعامس (taâmos) م . ع . **تعامس عنه** : بقصد غافل‌نمود خودرا . و **تعامس علی** : مشتبه گذاشت برمن کار خودرا و نادانسته آورد .

تعامش (taâmoc) م . ع . تغافل ورزیدن در چیزی .

تعامه (taâmoh) م . ع . سر گشته و متردد شدن در گمراهی و منازعت و جز آن .

تعامی (taâmi) م . ع . کوری‌نمودن و کوری را بخود بستن .

تعانق (taânoq) م . ع . دست‌درگردن یکدیگر افکندن در محبت .

تعانیق (taâniq) ع . ج . تعنوق (to'nuq) .

تعاود (taâvod) م . ع . **تعاودوا فی الحرب ونحوه** : بریکدیگر برگردیدند هر فریق در جنگ وجز آن ومیل نمودند .

تعاوذ (taâvoz) م . ع . بهمدیگر پناه بردن قوم .

تعاور (taâvor) م . ع . دست بدست گردانیدن چیزی را و بنوبت گرفتن .

تعاوك (taâvok) م . ع . باهم‌کارزار کردن و کشش نمودن .

تعاون (taâvon) م . ع . یکدیگر را یاری کردن .

تعاوی (taâvi)م. ع. **تعاوواعلیه:** گرد آمدند بروی وکذلک **تعاوت الکلاب:** گرد آمدند سگان .

تعاویذ (taâviz) ع. ج. تعویذ .

تعاهد (taâhod) م. ع. تیمار داشتن ونگاهداشت امور نمودن . وعهد نوبستن .

تعاهد (taâhod) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ معاهده و تعهد .

تعاهدات (taâhodât) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاق طرفین و معاهدات .

تعایر (taâyor) م. ع. یکدیگر را عیب کردن .

تعایش (taâyoc) م . ع . باهم دیگر زیست کردن .

تعایی (taâyi) م. ع. **تعایی بالامر:** در ماند در کار وعاجز گشت ونیکو و استوار نتوانست کرد . و **تعایی علیه الامر :** دشوار شد بروی کار .

تعب (taab) م . ع . **تعب تعباً** (از باب سمع) : مانده گردید .

تعب (taab) ا. ع. ماندگی ومشقت.

تعب (taab) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رنج و محنت و زحمت و سختی وماندگی. و **تعب دادن :** آزردن و مانـــده کردن و خسته نمودن .

تعب (taeb) ص. ع. مانده .

تعبان (ta'bân) ص. ع. ماندوخسته.

تعبب(taabbob)م. ع. **تعبب النبیذ:** ستیهید در خوردن نبیذ .

تعبد (taabbod) م.ع. پرستش کردن خدای را . و **تعبد البعیر :** سرکشی نمود شتر . و **تعبدالبعیر :** راند شتر را چندانکه عاجز ومانده گردید . و **تعبد فلاناً :** بندهٔ خود ساخت فلان را . و **تعبد فلان** ای تکلف فی العبادة .

تعبد (taabbod) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قبول بندگی وفرمان برداری وپرستش و عبادت .

تعبداً (taabbodan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از روی تعبد و بندگی و بطوربندگی و اجبار نه بطورآزادی وخواهش .

تعبس (taabbos) م. ع. ناخوش و ترش روی گردیدن .

تعبشم (taabcom) م. ع. عبشمی یعنی از طایفهٔ عبدشمس شدن .

تعبعب (taab'ob) م. ع . هلاک کردن کسی را .

تعبقس (taabqos) م.ع. عبقسی یعنی از طایفهٔ عبدالقیس شدن و ادعای خویشی و قرابت کردن .

تعبی (taabbiy)م. ع. آراستن وآماده کردن لشکر و سامان آنرا .

تعبئة (ta'beat) م. ع. آماده نمودن و ساخته کردن سامان لشکر را .

تعبیة (ta'beyat) م . ع . آراستن و آماده کردن لشکر و سامان آنرا .

تعبید (ta'bid) م . ع. رمیدن وگریختن و به بندگی گرفتن . و رام کردن . و خوار داشتن . و گرامی داشتن ـ از اضداد است. و **ماعبدان فعل :** دیری نکرد درکار .

تعبیر (ta'bir) م . ع. سخن از کسی و یا از دل خود گفتن یق **عبرعنه** . ویک بار سنجیدن درم بعد از آنکه بتفاریق سنجیده باشد. وپیمودن گندم ومانندآن . و**عبرالرؤیاء:** بیان کرد خواب را و آگاه کرد ازانجام کار. و**عبر بالماء:** درگذشت ازآب و درگذرانید. و **عبر عما فی نفسه :** بیان کرد آنچه در دلش بود . و **عبر عنه غیره :** استفسار نمود غیری پس بیان کرد از او . و**عبر به:** نمود اورا گرمی چشم . و **عبر به الامر:** دشوار شد کار بروی . و **عبر الکتاب :** باندیشه خواند نامه را بی آواز. و**عبرت به:** هلاک گردانیدم اورا .

تعبیر (ta'bir) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ تفسیر و تأویل و بیان و توصیف . و گزاره و گزارش وگزارش. و **تعبیرخواب** بیان کردن خواب وآگاه نمودن انجام کار را. و **تعبیر کردن :** بیان کردن بعبارت دیگر که واضح تر باشد .

تعبیرگو (ta'bir-gov) ا. پ. معبر و آنکه تعبیر خواب بیان می کند . و گزارشگر و گزارش کن .

تعبیرنامه (ta'bir-nâme) ا. پ . کتابی که در آن تعبیر خوابها را نوشته اند . و گزارش نامه و گزار نامه .

تعبیس (ta'bis) م. ع . ترش روئی کردن (شدد للمبالغة) .

تعبیق (ta'biq) م . ع . گلو بریدن و ذبح کردن .

تعبیل (ta'bil) م. ع . فرو افکندن برگ درخت را .

تعبیء (ta'bi') م. ع. آماده و ساخته کردن سامان لشکررا .

تعبیه(ta'bie) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آمادگی وآرایش . و مقرر و نصب ومحکم. و **تعبیه ساختن :** مرتب و منظم کردن و قراردادن . و **تعبیه شدن :** واقعشدن وقرارگرفتن. و**تعبیه شکستن:** نامرتب کردن و تغییر دادن . و**تعبیه کردن :** آماده کردن و آراستن و مقرر نمودن و نصب کردن و محکم نمودن .

تعة (ta'at) م . ع . **تع تعاً و تعة.** مر. تع (ta') .

تعتاب (ta'tâb) م . ع . یک پای را برداشته جهان جهان رفتن آدمی .

تعتب (taattob) م.ع. باهم خشم گرفتن. و بناز خطاب کردن . وعیب کردن یق **فلان لایتعتب بشیء** ای لا یعاب .

تعتت (taattot) م ۰ ع ۰ **تعتت فی کلامه** : استقرار نگرفت در سخن خود و نرفت بر آن .

تعتد (taattod) م ۰ ع ۰ **تعتد فی صنعته** : ریزه کاری نمود در کارخود .

تعترف (taatrof) م.ع . بزرگ منشی کردن ـ وخلاف تعفرت (taafrot) .

تعتع (ta'ta') ص.ع . کسی که سخن فاناك گوید .

تعتعة (ta'taat) ص. ع . **تعتع فی الکلام**: درماندرسخن. و **تعتعت الدابة**: در شکوخید ستور در ریگ . و **تعتعه** : بی آرام و تنه کرد اورا و سخت جنبانید .

تعتعة (ta'taat) ا. ع . واحد تعاتع . مر . تعاتع .

تعتور (taatvor) م.ع . مانا گردیدن به قبیلهٔ عتوارة و یا منسوب شدن بآنها یق **تعتور تعتوراً** .

تعته (taattoh) م.ع. خویشتن را نادان نمودن . و سستی کردن . و پاك شدن . و خود را دیوانه نمودن . و احمق و سست گردیدن . و بد دل شدن . و زیادتی کردن در طعام و لباس .

تعته (taattoh) ا.ع.دلشد گی وبی عقلی.

تعتی (taatti) م.ع.بزرگ منشی کردن. و درگذشتن از حد .

تعتیب (ta'tib) م.ع. نیفهٔ ازاربرچیده از پیش وابستن . و آستانهٔ در ساختن .

تعتید (ta'tid) م.ع. آماده کردن .

تعتیق (ta'tiq) م.ع. کهنه و دیرینه کردن وگردیدن .

تعتیم (ta'tim) م.ع. باز ایستادن از کاری و باز داشتن از آن . و درنگ کردن در مهمانی . و در وقت عتمهٔ رفتن و یا آمدن ویاباز گشتن در آن وقت . و سپسایگی رفتن و گریختن یق **حمل علیه فاعتم** ای ما نکص . ودرنگ نمودن یق **ماعتم ان فعل کذا** ای ما لبث . و **عتم الطائر** : جنباند مرغ بال را بر سر مردم و دور نرفت .

تعثر (taassor) م.ع . شکوخیدن و بسر در آمدن . وشکوخیدن زبان در سخن.

تعثکل (taaskol)م.ع. **تعثکل العذق**: بسیار خوشه گردید عذق یعنی خرمابن بابار .

تعثلب (taaslob) م.ع. زشت شدن حال ولاغرونزار گردیدن ازپیری ویاعام است.

تعثیث (ta'sis) م ۰ ع ۰ خوش کردن آواز را در سرود و خوش سرائیدن .

تعثیر (ta'sir) م.ع. بسر در آوردن و خوار و هلاك گردانیدن .

تعثین (ta'sin) م.ع. دود بر آوردن آتش . و آمیختن . و بر انگیختن تباهی . و بوی دود دادن جامه را .

تعجابة (te'jâbat) ص ۰ ع ۰ **رجل تعجابة** : مرد بشگفت آورنده .

تعجب (taajjob) م.ع . بشگفت آمدن یق **تعجبت منه** : بشگفت آمدم از وی . و **تعجبنی** : فریب داد مرا و درفتنه انداخت.

تعجب (taajjob) ا. ب ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ حیرت وآشفتگی و شگفتی وشگفت **تعجب آوردن**: حیرت کردن و شگفت نمودن. و **تعجب داشتن** و **یا کردن** و **یا نمودن** : شگفت کردن وآشفته شدن .

تعجج (taajjoj) م ۰ ع ۰ از دود پرگردیدن خانه یق **عجج البیت فتعجج**: پرکرد خانه را از دود پس پرگردید .

تعجر (taajjor) م ۰ ع ۰ نورد گرفتن شکم ازفربهی.

تعجرف (taajrof) م ۰ ع . بزرگ منشی کردن . و باکراه بر کاری داشتن کسی را .

تعجرف (taajrof) ا ۰ ع ۰ بی باکی و شتاب زدگی . یق **جمل فیه تعجرف** ای قلة مبالاة لسرعته .

تعجز (taajjoz) م.ع. **تعجز البعیر**: برنشست برعجز شتر .

تعجس (taajjos) م ۰ ع ۰ در پی کاری شدن . و پی روی نمودن کسی را در کاری . و پی هم باریدن باران . و در آخر شب برآمدن و رفتن . و بند کردن . و باز داشتن و (یعدی بالباء) . و درنگ نمودن و باز ایستادن . وسرزنش نمودن کسی را . و تکبر کردن . و سپس انداختن کاری را یق **تعجسه عرق سوء** ای قصر به عن المکارم .

تعجل (taajjol) م.ع . برانگیختن و شتافتن فرمودن . و پیشورا بمقدار دیز کف دست دراز کردن . وشتافتن و شتابی نمودن. وزودگرفتن یق **تعجل منه کذا** اذا اخذه عاجلا . و **تعجلت من الاجرة کذا** : تقدیم کردم اجرت آنرا .

تعجلد (taajlod) م.ع. بزرگ گردیدن کار وسخت ودشوار گردیدن .

تعجن (taajjon) م ۰ ع ۰ فربه شدن شتر .

تعجه (taajjoh) م ۰ ع . خودرا نادان نمودن و دیری گزیدن کار .

تعجهن (taajhon) م ۰ ع ۰ لازم گرفتن زن را چندان که بخانهٔ خود آورد و زفاف بردن . و خوانسالار شدن . ورسول کدخدائی گردیدن.

تعجیب (ta'jib) م.ع. بشگفت آوردن کسی را .

تعجیة (ta'jeyat) م ۰ ع ۰ درجیدن و کج کردن روی را .

تعجیج (ta'jij) م۰ع ۰ از دود پر کردن خانه و جز آن یق **عجج البیت دخاناً ومن الدخان** . و برانگیختن باد غبار را .

تعجیز (ta'jiz) م ۰ع ۰ باز داشتن از چیزی ۰ و بدرنگ داشتن ۰ و منسوب بعجز کردن کسی را ۰ و گنده پیرشدن و کلان سرین گردیدن (یستعمل مجهولا) یق **عجزت المرأة تعجیزاً** .

تعجیف (ta'jif) م۰ع۰ بازداشتن خود را از طعام باوجود اشتها تا دیگری خورد ۰ و نیز سیر خورانیدن طعام را . و کمتر از سیری خوردن .

تعجیل (ta'jil) م ۰ ع ۰ شتافتن و پیشی نمودن ۰ و برانگیختن ۰ وشتافتن فرمودن. و بها زودتر دادن. و گوشت را بشتاب پختن. و زودتر گرفتن کسی را. و**عجل اقطه** : بمقدار دبز کف دست دراز کرد پینورا ۰ و **عجلت له من الثمن کذا**: تقدیم کردم ثمن اورا بوی ۰

تعجیل (ta'jil) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ عجله وشتاب وشتاب زدگی وچالاکی وجلدی ۰ و **تعجیل داشتن** : شتاب داشتن در کاری ۰ و**تعجیل کردن** : شتاب کردن وچالاکی وجلدی کردن ۰

تعجیلا (ta'jilan)م ف۰پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تعجیل وبطور شتاب وبجلدی وچالاکی ۰

تعجیلانه (ta'jilâne) م ف ۰ پ ۰ بطور تعجیل و بچابکی وجلدی ۰

تعجیم (ta'jim) م ۰ ع سخن گفتن بزبان عجم ۰ ونقطه نهادن نبشته را ۰

تعجیه (ta'jih) م۰ع ۰ **عجه بینهما**: عیب کرد میان هردو پس فرق کرد میان هردو ۰

تعداء (ta'dâ') م۰ع ۰ **عداالفرس عدواً وعدواً و عدواناً وتعداء و عدی** ۰ مر ۰ عدو ۰

تعداد (ta'dâd) م ۰ع ۰ **عده عداً و تعداداً** (از باب نصر) : قرار داد آنرا شمرده شد ۰

تعداد (te'dâd) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ شماره وشمردگی و شمار و حساب ۰ و**تعداد کردن** : شماره کردن وشمردن.

تعدد (taaddod) م۰ ع۰ زیاده ازهزار بودن یق **هم یتعددون علی الف** ای یزیدون علی ذلك فی العدد ۰

تعدد (taaddod) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ افزون از یك وعدد بسیار و متعدد و فراوانی و بسیاری ۰ و **تعدد داشتن** : فراوان بودن و بسیار بودن ۰ و **از تعدد** : از شمارهٔ بسیار ۰

تعدف (taaddof) م۰ع۰ اندك چشیدن چیزی را یق **ماتعدفت** ای ماذقت قلیلا فضلا عن کثیر ۰

تعدی(taaddi) م۰ع۰ بی نیازشدن به شیر از می ۰ و بی نیاز گردانیدن چرا گاه ازخوردن گیاه ۰ و ستم کردن برکسی ۰ و باصطلاح نحو متعدی کردن فعل لازم رابیکی از ادوات تعدیه.

و **تعدی علیه** : ستم کرد بروی و**تعدی عن الامر** : در گذشت از آن کار وترك کرد آنرا ۰ و **تعدی مهر فلانة** : گرفت مهر فلان زن را ۰

تعدی (taaddi) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ ظلم و ستم و زبردستی و ستمگری و جور و ریژك و جبر و زور وزور آوری و سختگیری و درازدستی ۰ و متعدی شدن فعل لازم.

تعدیات (taaddiât) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ اجحافات وظلمها وستمها وزبردستیها.

تعدیة (ta'deyat) م۰ع۰باز گردانیدن از کاری ۰ و روا داشتن ونافذ گردانیدن ۰ و**عدعنه**: ای اصرف بصرك عنه ۰

تعدید (ta'did) م ۰ ع ۰ باستقصای چیزی شمردن و مال بسیار جمع کردن ۰ و **عدده** : ساز وسامان زمانه ساخت آنرا ۰

تعدیق (ta'diq) م۰ع۰ **عدق به** : ترجیح داد رأی خودرا در اندازه وتخمین کاری که یقین آن نداشت ۰ و **عدق العدوقة** : انداخت عدوقة را در چاه تا بر آورد از آن چیزی را ۰

تعدیل (ta'dil) م ۰ ع ۰ راست کردن یق**عدل الحکم**. وشایستهٔ گواهی گردانیدن. وبرابر کردن ترازو را. و**شرب حتی عدل**: نوشید چندانکه شکمش مانند تنگبار گردید ۰ و بدرستی نمودن کاری را ۰

تعدیل (ta'dil) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ راستی و درستی و برابری وصحت و عدالت ۰ و **تعدیل کردن** : برابر کردن و از روی عدالت چیزی را تقسیم کردن ۰

تعدین(ta'din) م۰ع۰ نیرو دادن کشت و زمین را بسرگین ۰ و **عدن به الارض**: شکافت زمین را به کلند. و **عدن الشارب**: پرشد شکم آن نوشنده ۰

تعدیه (ta'die) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ گذرانیدن ۰ وفعل لازم رامتعدی کردن.

تعذر (taazzor) م۰ ع ۰ سپس ماندن و درنگ کردن ۰ و بعذره آلوده شدن.ودشوار شدن کار ۰ و عذر و جهة آوردن. وگریختن. و **تعذر الامر** : استوار نگردید کار ۰ و **تعذر الرسم** : کهنه ومحوشد نشان سرای.

تعذفر (taazfor) م۰ع۰ خشم گرفتن.

تعذل (taazzol) م ۰ ع ۰ نکوهش

پذیرفتن .

تعذلق (taazloq) م ․ ع ․ **تعذلق فی مشیته** : جنبید در رفتار خود .

تعذیب (ta'zib) م ․ ع ․ درشکنجه کشیدن و بازداشتن .

تعذیب (ta'zib) ا ․ پ ․ مأخوذ از تازی . شکنجه و عذاب و عقوبت و آزار .

تعذیر (ta'zir) م ․ ع ․ مهمانی ختنه ساختن و بمهمانی آن خواندن . و تقصیر کردن درکار . و دروش کردن چشم شتر را یق **عذر عین بعیرك** ای سمه بغیر سمة بعیری لیتعارف من ابلنا . و ثابت شدن مرکبی را عذری . و **عذر الغلام** : دمید سبزهٔ رخسار کودك . و **عذر الشیء** : آلود آنچیزرا به پلیدی .

تعذیق (ta'ziq) م ․ ع ․ بریدن شاخه‌های خرما را .

تعذیل (ta'zil) م ․ ع ․ نکوهیدن .

تعر (ta'r) م ․ ع ․ **تعر تعراً** (از باب فتح) : بانگ زد .

تعر (taar) ا ․ ع ․ اشتمال جنگ .

تعرب (taarrob) م ․ ع ․ دربادیه جای گرفتن و بیابانی شدن . و خویشتن را بعرب مانند کردن یق **تعرب بعد هجرته** ای صارا عرابیاً .

تعرج (taarroj) م ․ ع ․ بندنمودن چارپایه را درخانه یق **تعرج المطیة علی المنزل** . و نیز کج شدن بنا یق **عرج البناء تعریجاً فتعرج** .

تعرز (taarroz) م ․ ع ․ **تعرز علیه** : سخت دشوار گردید بر آن .

تعرس (taarros) م ․ ع ․ **تعرس لامرأته** : دوستی کرد بازن خود و فریفته گشت بر وی .

تعرش (taarroc) م ․ ع ․ **تعرش بالبلد** : پائید و ثبات ورزید در شهر . و **تعرش بالامر** : ملازم کار گشت .

تعرص (taarros) م ․ ع ․ اقامت نمودن بجائی .

تعرض (taarroz) م ․ ع ․ کج گردیدن . و کرانه و ناحیه ظاهر نمودن . و **تعرض له** : پیش آمد اورا ودرپی شد . یق **تعرضوا لنفحات رحمة الله** . و **تعرض الجمل فی الجبل** : چپ وراست رفت شتر بر کوه از دشواری راه .

تعرض (taarroz) ا ․ پ ․ مأخوذ از تازی ـ اعتراض و مخالفت و ممانعت و مزاحمت . و زبردستی وجور و ظلم وستم و دست درازی . وزیان ونقصان . و **تعرض کردن** : مخالفت و ممانعت نمودن و باز داشتن ودست درازی کردن . ونشان کردن در حساب درجائی که احتمال سهو وخطا باشد .

تعرعر (taar'or) م ․ ع ․ **تعرعرت الابل** : گشن ناك شدند شتران .

تعرف (taarrof) م ․ ع ․ معرفت جستن . و **تعرفت ماعندك** : خواستم وجستم چیزی را نزد تو چندانکه شناختم آن را .

تعرق (taarroq) م ․ ع ․ برزمین افکندن یق **صارعه فتعرقه** ای اخذ رأسه تحت رابطه فصرعه . وگوشت ازاستخوان باز کردن وخوردن . و منتفع شدن بچیزی .

تعرقب (taarqob) م ․ ع ․ براه پشت رفتن از کوه . وباز گردیدن از کاری .

تعرم (taarrom) م ․ ع ․ گوشت از استخوان باز کردن .

تعروش (taarvoc) م ․ ع ․ متعلق کاری شدن . وبرستور سوار گردیدن .

تعری (taarri) م ․ ع ․ برهنه شدن . و خالی گردیدن ازچیزی .

تعریب (ta'rib) م ․ ع ․ پاك کردن زبان از غلط گوئی و سخن پیدا گفتن . و بریدن شاخهٔ خرما را . ونشتر کردن اشاعر ستور را و پس آن داغ کردن . وزشت نمودن قول یا فعل کسی را و باز گردانیدن بر آن . واز قوم سخن گفتن وحجت آوردن برای ایشان . و نیك نوشیدن آب صاف را . و آزمند گشن گردانیدن گاو نر گاو ماده را . وبانکار بازگردانیدن یق **عربوا علیه** : ای ردوا علیه بالانکار . و سخن عجمی را عربی کردن . و کمان عربی ساختن . وتباه گردیدن ذرابت معده . وفحش گفتن . و سخن زشت بر زبان راندن . و بیعانه دادن .

تعریة (ta'reyat) م ․ ع ․ چون راوی باشد عروه ساختن توشه‌دان را یق **عری المزادة** . و چون یالی بود برهنه نمودن .

تعریج (ta'rij) م ․ ع ․ خمانیدن یق **عرج البناء** . وبند کردن مطیة را درخانه یق **عرج المطیة علی المنزل** . وبوقت غروب درآمدن . ومیل کردن . و توقف نمودن . و برپای داشتن .

تعرید (ta'rid) م ․ ع ․ گریختن . و **عرد السهم فی الرمیة** : درگذشت تیر از شکار . و **عرد فلان** : گذاشت فلان راه را . و **عرد النجم** : بلند شد ستاره و نیز نزدیك بغروب رسید بعد برآمدن در میان آسمان .

تعریز (ta'riz) م ․ ع ․ پوشیدن . و گرفته وترنجیده شدن . و مشکوك بودن . و مغلق گفتن . ومانند تعزیر کردن درخصومت . ومانند معما حرف زدن .

تعریس (ta'ris) م ․ ع ․ درآخر شب فرود آمدن ـ هذا اکثر بخلاف اعراس .

تعریس (ta'ris) ا ․ ع ․ **لیلة التعریس** : شبی که آنحضرت صلی الله علیه و آله در آن شب بخواب رفت .

تعریش (ta'ric) م ․ ع ․ بنا ساختن از

از چوب . و وادیج بستن رز را . وپیوسته افروخته ماندن هیزم . و **عرش الحمار براسه** : حمله کرد خر پس برداشت سررا و گشاد دهانرا . و **عرش الامر** : درنگ نمود درکار .

تعریس (ta'ris) م . ع . تیر برخانه نهادن تا مسقف سازند . وپشت خماندن . و بی فرود نیاوردن شتر بق **عرض البعیر** اذ ذل ظهره لارأسه . ودرصحن سرای گوشت را افگندن جهة خشك شدن . وپاره پاره کردن گوشت . و یا گوشت برخدوك انداختن ویا خاکستر آلودن ونیك ناپختن .

تعریض (ta'riz) م . ع . بکنایه سخن گفتن خلاف تصریح بق **عرضت له وبه و منه المعاریض فی الکلام** وهی التوریة بالشیء عن الشیء . و پهن نمودن چیزی را . و فروختن رخت را بعرض وبغیر جنس آن . وخورانیدن راه آورد را . و پیوسته خوردن بر یکساله را . و صاحب عارضه و کلام گردیدن . وتعمیه نمودن کاتب نبشته را . وبیان نا کردن . و چیزی عرض چیزی ساختن . و تمام ناپختن گوشت را . و نیم جوشانیدن آنرا . ونشان پهن برچارپای نمودن . وپیش آوردن کسی را برکاری . و قول سمرة **من عرض عرضنا له و من مشی علی الکلاء قذفناه فی النهر** یعنی هرکه دشنام صریح ندهد پیش می آیم اورا بضرب خفیف و هرکه دشنام صریح دهد حد قذف جاری میکنم براو .

تعریف (ta'rif) م . ع . شناسا کردن و آگاهانیدن ـ خلاف تنکیر . و بعرفات و قوف نمودن . وگم شده را جستن . و خوشبوی گردانیدن قوله تعالی **عرفنا لهم** ای طیبها . واسم نکره را معرفه کردن .

تعریف (ta'rif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بیان وتوصیف وشناس و شناسان و معرفی. وستایش وتحسین وتمجید . و**تعریف کردن** : ستایش کردن وتوصیف کردن . و بیان نمودن . وصفات پسندیده واخلاق حسنه و کمالات صوری ومعنوی کسی را بیان کردن وشناس نمودن وشناسان کردن .

تعریفات (ta'rifât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ توصیفات و بیانات وستودگیها .

تعریفی (ta'rifi) ص . پ . منسوب به تعریف وقابل ستایش وتحسین وتمجید .

تعریق (ta'riq) م.ع. ممزوج گردانیدن شراب را وپرنا کردن دلو ومشك را از آب. ورگ دار کردن شراب را از آب .

تعریق (ta'riq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوی کردن وعرق کردن .

تعریك (ta'rik) م . ع . تشکنج گرفتن وسخت فشردن وفشردن .

تعریم (ta'rim) ا. ع. آمیختن .

تعز (taezz) ا خ . ع . تختگاه و دار السلطنة یمن .

تعزب (taazzob) م. ع. ترك نمودن نکاح را بق **تعزب فلان ثم تأهل** .

تعزز (taazzoz) م . ع . ارجمند گردیدن . وکمیاب گشتن . وتنك شدن سوراخ پستان شتر ماده . و سخت و درشت گردیدن گوشت .

تعزعز (taaz'oz) م. ع. یکسو شدن و زجر پذیرفتن بز .

تعزل (taazzol) م. ع. یك سو شدن وکناره گزیدن .

تعزم (taazzom) م. ع. آهنك کردن برکاری و دل نهادن و کوشش نمودن.

تعزوة (ta'zovat) ا. ع. شکیبائی و خوبی شکیبائی .

تعزی (ta'zâ) ا. ع. کلمه ایست که جهة عطوفت و مهربانی خواستن استعمال میکنند بق **تعزی لقد کان کذا و کذا** .

تعزی (taazzi) م. ع. باوربستن ونسبت پذیرفتن راست باشد یا دروغ . الحدیث **من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه** . مر. عزاء . و شکیبائی نمودن.

تعزیب (ta'zib) م. ع . دور شدن و بسوی چراگاه دور رفتن .

تعزیة (ta'zeyat) م. ع. بصبر فرمودن مصیبت زده را .

تعزیت (ta'ziat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ماتم پرسی وسرسلامتی وپرسش خویشان مرده وامر بشکیبائی آنان. و**تعزیت دادن**: سرسلامتی دادن وامر فرمودن ماتم زدگان را به شکیبائی . و**تعزیت کردن** : ماتم پرسی کردن و شفقت و مهربانی کردن به کسان مرده. و **تعزیت گفتن** : امر فرمودن ماتم زدگان و خویشان مرده را بصبر وشکیبائی .

تعزیت پرسی (ta'ziat-porsi) ا . پ. ماتم پرسی .

تعزیت خانه (ta'ziat-xâne) ا. پ. مجلس فاتحه خوانی .

تعزیت نامه (ta'ziat-nâme) ا. پ . نامه ای که در ماتم پرسی می نویسند .

تعزیر (ta'zir) م. ع. نکوهیدن وادب دادن . و بزرگ داشتن و بزرگ کردن . و یاری دادن و توانا کردن و مدد نمودن . و گرانبار کردن ستور را ـ ازلغات اضداد است.

تعزیر (ta'zir) ا. ع. ضربی که کمتراز حد باشد ویا سخت ترین ضرب .

تعزیر (ta'zir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سیاست وعقوبت . و**تعزیر کردن**: عقوبت کردن .

تعزیز (ta'ziz) م.ع. ارجمند گردانیدن و توانا کردن قوله تعالی **فعززنا بثالث** .

و برهم نشاندن باران زمین را . یق **المطر یعزز الارض ومنها** . ونیز تعزیز: دشوار کردن .

تعزیل (ta'zil) م.ع. یك سو ساختن و جدا نمودن .

تعزیم (ta'zim) م.ع. خواندن آیات قرآنی در عزایم .

تعزیه (ta'zie) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تعزیت و برپا داری عزای حضرت سید الشهدا صلوات‌الله علیه و روضه خوانی و شبیه .

تعزیه‌دار (ta'zie-dâr) ا.پ. برپا دارندهٔ تعزیه و روضه خوانی .

تعزیه‌داری (ta'zie-dâri) ا.پ. روضه خوانی .

تعزیه‌گیر (ta'zie-gir) ا.پ. تعزیه‌دار .

تعس (ta's) ا.ع . بدی و دوری و نگونساری و هلاکی یق **تعساً له** .

تعس (ta's) م.ع. هلاك‌شدن و بروی در افتادن و خوار گردیدن (والفعل من فتح و سمع) یعنی اذاخاطبت قلت تعست (ازباب فتح) و اذا حکمیت قلت تعس (از باب سمع) و **تعسه الله** یعنی هلاك گرداند اورا خدای .

تعس (taes) ص.ع . هلاك شونده و بروی در افتاده .

تعسر (taassor) م.ع. **تعسر علی الامر** : دشوار وسخت گردید برمن کار و ملتوی گشت . و **تعسر علیه القول**: ملتبس و مشتبه گردید بروی سخن .

تعسر (taassor) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دشواری و سختی .

تعسعس (taas'os) م.ع. بوئیدن‌بوی و بشب شکار جستن گرگ و جز آن .

تعسف (taassof) م.ع. بی راه رفتن و خمیدن از راه . وستم کردن . و بر فوت چیزی ملول‌شدن .

تعسق (taassoq) م.ع. آزمندشدن . و چفسیدن . و لازم گرفتن . و ستیهیدن در طلب چیزی .

تعسن (taasson) م.ع. **تعسن اباه**: پدر خود مانست . و **تعسن الشیء** : جست نشان و مکان آن چیز را . و **تعسنت الارض** : رویانید زمین اندك از گیاه .

تعسیر (ta'sir) م.ع . خلاف کردن . و از سوی چپ آمدن . و دنب برداشتن‌شتر در وقت دویدن . و دشوار کردن ـ نقیض تیسیر یق **اللهم یسر ولا تعسر** .

تعسیف (ta'sif) م.ع. مانده گردانیدن یق **عسفه تعسیفاً** .

تعسیل (ta'sil) م.ع . طعام ساختن با انگبین . وتوشه‌دادن انگبین را . وانگبین فراهم آوردن زنبوران در خانه .

تعسین (ta'sin) م.ع. سبك گردانیدن تنگی سال پیه شتران را .

تعشب (taaccob) م.ع.گیاه‌ترچریدن و فربه گردیدن شتر .

تعشق (taaccoq) م.ع.عاشقی‌نمودن.

تعشق (taaccoq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عشق و عشق ورزی ومحبت ودوستی.

تعشم (taaccom) م.ع. خشك‌شدن.

تعشن(taaccon) م.ع. **تعشن النخلة**: پیروی و تلاش نمود اصل شاخ خرمابن را .

تعشنط (taacnot) م.ع.**تعشنطت المراة زوجها** : درآویخت زن با شوی وخصومت نمود .

تعشی (taacci) م.ع. طعام شبانگاهی خوردن و شبکورشدن ـ واذاقیل لك تمشقات ما بی تعش ولاتقل مابی عشاء .

تعشیب (ta'cib) م.ع . گیاه تر رویانیدن زمین .

تعشیة (ta'ceyat) م.ع.**عشی الطیر**: آتش افروخت زیر آشیانه تا مرغان کورگردند و شکار کرده شوند .و**عشاه** : طعام‌شبانگاهی خورانیدآنرا . و**عشی الابل** : بشب‌چرانید شتران را . و **عشی عنه** : نرمی و ملاطفت نمود بر وی .

تعشیر (ta'cir) م.ع. دهیك ازاموال قوم گرفتن. وبده زبان بانگ کردن خر وزاغ و ده ماه بر آمدن برآبستنی اشتر . و ده آیه کردن مصحف‌را.و**عشرت القوم تعشیراً**: نه نفر بودند آن قوم و یك نفر افزودم تا ده نفر شدند .

تعشیش (ta'cic) م.ع . کم شاخ و باریك نه گردیدن درخت . و آشیانه ساختن مرغ . و خشك شدن گیاه و زمین . و کره بستن نان و خشك گردیدن آن . الحدیث **لا تملاءبیتنا تعشیشاً** : یعنی‌دغلی وخیانت در طعام نکنید که پنهان‌نمائیددرهرگوشهٔ‌خانه‌چیزی و خانه مانند آشیانه گردد .

تعشین (ta'cin) م.ع. بخواست خود گفتن . وانداز کردن .

تعص (taas) م.ع. **تعص تعصاً**(از باب‌سمع): درد گین‌شداعصاب‌اوازبسیاورفتن.

تعص (taas) ا.ع . پیچیدگی پی‌پا و معص . مر . معص (maas) .

تعصب (taassob) م.ع. عصابه برسر بستن وعصبیت کردن. ودعوای‌عصبیت‌نمودن. و قناعت نمودن بچیزی و راضی شدن بآن . و میان بستن از گرسنگی .

تعصب (taassob) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حمیت و عصبیت و برنایشتی ر جانب داری و طرفداری و حمایت و حمایت‌مذهبی .

تعصر (ta'sor) اخ.ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان که باهله از آن قبیله است .

تعصر (taassor) م.ع. فشرده شدن

و پناه گرفتن بکسی .

تعصفر (taasfor) م . ع . **تعصفر الصوب** : رنگ گرفت جامه به عصفر . و **تعصفرت العنق**: کج شد گردن و مایل گردید.

تعصود (taasvod) م. ع. آواز کردن و کار زار نمودن یق **تعصود و اتعصوداً**.

تعصوصة (to'susat) ا. ع. جانوری کوچك و سپید درخشان .

تعصی (taassi) م. ع. **تعصی الامر**: دشوار و در پیچان شد کار .

تعصیب (ta'sib) م . ع . عصابه برسر بستن . و گرسنه داشتن . و هلاك کردن . و مهتر گردانیدن . و میراث عصبه گردانیدن برای کسی .

تعصیة (ta'seyat) م . ع . عصا دادن کسی را یق **عصاه العصا تعصیة** .

تعصیر (ta'sir) م . ع . در عصر در آمدن . و بجوانی رسیدن زن . و رسیده گردیدن دختر . و در حیض در آمدن یا نزدیك بیست سالگی رسیدن آن و بچه آوردن. و یاحبس کرده شدن دختر وقت حیض . و غلاف خوشه بر آوردن کشت .

تعصیص (ta'sis) م . ع . ستیهیدن بر غریم یق **عصص علا غریمه تعصیصاً** .

تعصیل (ta'sil) م. ع. **عصل تعصیلا**: درنگی کرد . و **عصل العود** : کج نمود آن چوب را .

تعضل (taazzol) م. ع. چیره گردیدن بیماری برطبیب یق **تعضل الداء الاطباء**.

تعضوض (ta'zuz) ا. ع. خرمائی سیاه و شیرین و خرمای شیرین منسوب به هجر .

تعضوضة (ta'zuzat) ا. ع. زن تنگ فرج و داهیة . و یك دانه خرمای تعضوض .

تعضیة (ta'zeyat) م. ع. اندام اندام کردن یق **عضیت الشاة تعضیة** . و **عضیت**

الشیء : جدا کردم آن چیز را .

تعضید (ta'zid) م. ع. چپ وراست رفتن تیر .

تعضیض (ta'ziz) م. ع. خار خورانیدن شتر را . واز چاه عضوض آب خورانیدن آنرا. و با دختر فسوس کردن . و بسیار گزیدن لب از خشم . و نیك گزیدن .

تعضیل (ta'zil) م. ع. بستم بازداشتن زن را از نکاح . و تنگ آمدن جای و سختی کردن زمین را براهل خود از انبوهی . ودشوار برآمدن کودك و بره و بیضه از رحم زن و گوسپند و ماکیان و جز آن . و کار برکسی تنگ گرفتن .

تعضیه (ta'zih) ا. ع. بریدن عضاه را.

تعطر (taattor) م . ع . خوش بوی شدن . وعطر آلودن خود را . واقامت نمودن زن بخانهٔ پدر ومادر خود. ونکاح نا کردن آن یق **تعطرت المرأة** اذا اقامت عندابویها ولم تتزوج. الحدیث کان صلی الله وآله **یکره تعطر النساء وتشبههن بالرجال** ای تعطلهن من الحلی والخضاب ابدل الراء باللام او اراد عطراً یظهر ریحه کما یظهر عطر الرجال .

تعطش (taattoc) م . ع. تشنه نمودن بتکلف .

تعطط (taattot) م. ع. بدرازا شکافته شدن جامه .

تعطف (taattof) م . ع . **تعطف به وتعطفه** : ردا برافگند برخود . و**تعطف علیه** : مهربانی نمود بروی .

تعطف (taattof) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مهربانی و میل از روی شفقت و مهربانی .

تعطل (taattol) م. ع. بی پیرایه ماندن زن . وبیکار بودن مرد وجز آن .

تعطن (taatton) م . ع . سیر آب گردیده

فروخفتن شتران .

تعطی (taatti) م . ع . عطا خواستن. و مرتکب کاری گردیدن . و یا آغاز نمودن کار زشت وذلك را . وشتافتن .

تعطیب (ta'tib) م . ع . علاج کردن. ومروسیدن شراب را تابوی خوش گیرد . و پیدا گردیدن برآمد نگاه خوشهٔ انگور .

تعطیة (ta'teyat) م . ع . خدمت نمودن . وشتابانیدن .

تعطیر (ta'tir) م . ع . معطر ساختن و پراگنده نمودن بوی‌های خوش .

تعطیس (ta'tis) م. ع . عطسه برانگیختن مرکسی را .

تعطیش (ta'tic) م . ع . افزودن برتشنگی شتران و بند نمودن از آب (شدد للمبالغة) .

تعطیط (ta'tit) م. ع. بدرازا دریدن جامه را بدون جدا کردن .

تعطیف (ta'tif) م . ع . دو تا کردن بالش . ومهربان نمودن . و **عطفته ثوبی**: جامهٔ خود را چادر وی گردانیدم .

تعطیل (ta'til) م . ع . خالی کردن . و ضایع و مهمل گذاشتن چیزی را . و منه **واذالعشار عطلت**. و زیوربرکشیدن از کسی . ومنه قول عایشة رضی الله عنها فی امرأة توفیت فقالت **عطلوها** ای انزعواحلیها واجعلوها عاطلة .

تعطیل (ta'til) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بازماندگی از کار وفروش وبیکاری. وزمان فراغت واستراحت . و**ایام تعطیل**: روزهای جشن وبیکاری. و **تعطیل کردن**: بیکار شدن و فراغت از کار داشتن و فروش نمودن .

تعطین (ta'tin) م. ع. خوابگاه شتران وآغل گوسپندان ساختن نزدیك آب . وسیر آب

فروختن شتران در عطن . و پوست را در دباغ نهادن جهت دباغت تا موی آن بریزد .

تعظعظ (taaz'oz) م ع . **تعظعظ الیه** : برگشت بسوی آن وقولهم **لاتعظینی و تعظعظی** اولی بصیغهٔ نهی از **وعظیعظ** ودومی بصیغهٔ امراز عظعظ یعنی اندرزمکن من را و برگرد بسوی نفس خود و آنرا پند بده و **تعظعظی** بضم تاء نیز گفته اند ای لایکن منك امربالصلاح وان تفسدی انت فی نفسك .

تعظل (taazzol) م ع . **تعظلوا علیه** : گرد آمدند بروی .

تعظلم (taazlom) م . ع تاریك شدن شب و سخت تاریك شدن آن .

تعظم (taazzom) م . ع . بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن .

تعظیب (ta'zib) م . ع . در تأخیر انداختن کاری را ...

تعظیل (ta'zil) م . ع . مجتمع شدن بر چیزی .

تعظیم (ta'zim) م . ع . بزرگ کردن و بزرگ داشتن . و به بزرگی صفت نمودن وبزرگ شمردن . و استخوان استخوان بریدن گوسپند را . و در امر بزرگ در آمدن .

تعظیم (ta'zim) ا . پ . _ مأخوذ از تازی ـ توقیر و احترام و بیموری و حرمت و تکریم و ادب و سلوك متواضعانه وکرنش . و **تعظیم دادن** و یا **تعظیم کردن** : توقیر نمودن و احترام کردن و کرنش کردن [illegible] .

تعظیماً (ta'ziman) م ف . پ . _ مأخوذ از تازی ـ از روی عظمت و بزرگی . و **تعظیماً لشأنه** : از جهة بزرگواری شأن و مرتبهٔ او .

تعفج (taafloj) م . ع . **تعفج البعیر فی مشیته** : کج رفت شتر .

تعفر (taaffor) م . ع . خاك آلودگردیدن و در خاك غلطیدن . و بر زمین زده شدن . و فربه گردیدن وحشی .

تعفرت (taafrot) م . ع . در گذشتن در امور . و مبالغه نمودن با تیزی خاطر . و دیوی نمودن . و دیو شدن .

تعفف (taaffof) م . ع . باز ایستادن از حرام و از سؤال از مردم . و بتکلف پارسائی نمودن . و باقی شیر ماندهٔ در پستان دوشیدن و خوردن .

تعفق (taaffoq) م . ع . **تعفق بفلان** : پناه آوردبفلان . و **تعفق بشیء** : پنهان گردید در پس آن چیز .

تعفن (taaffon) م . ع . **عفن الشیء تعفنا** : سخت پوسیده گردید آنچیز از تری که بدو رسیده بود . و **عفن اللحم** : برگشت بوی آن گوشت و یق **عفنه تعفینا فتعفن** للمطاوعة .

تعفن (taaffon) ا . پ . _ مأخوذازتازی ـ گند و بوی بد و عفونت و گندیدگی . و **تعفن کردن** : گندیده شدن وبوی گند کردن .

تعفی (taaffi) م . ع . نا پدید شدن و نیست گردیدن .

تعفیة (ta'feyat) م . ع . ناپدیدگردیدن و نیکو گردانیدن بعد فساد (شدد للمبالغة) و **عفی علیهم الخبال تعفیة** یعنی مردند .

تعفیر (ta'fir) م . ع . آمیختن گوسپندان سیاه را با گوسپندان سپید مایل بسرخی . وخاك آلوده کردن . و در خاك غلطانیدن . و در زیر خاك دفن کردن . و برزمین زدن کسی را . و بازداشتن گاه گاه حیوان وحشی ماده شیررا از بچه باراده فطام . و پستان بگل آلوده کردن زن جهة فطام طفل خود . وخشك کردن گوشت را بآفتاب بر ریگ تفسان . و سپید کردن . فی الحدیث ان امراة شکت الیه ان مالها لایزکو فقال ماالوانها فقالت سود فقال **عفری** ای استبدلی اغناما بیضا فان البرکة فیها .

تعفیص (ta'fis) م . ع . رنگ کردن بمازو .

تعفیف (ta'fif) م . ع . خورانیدن بقیهٔ شیری که در پستان مانده باشد .

تعفیق (ta'fiq) م . ع . **عفق الغنم بعضها علی بعض** : برهمدیگر بازگرداند گوسپندان را از جانب آنها .

تعفیل (ta'fil) م . ع . اصطلاح عفل کردن و نسبت نمودن کسی را بسوی آن .

تعفین (ta'fin) م . ع . برگردانیدن بو و مزهٔ گوشت را یق **عفن اللحم تعفینا** .

تعفین (ta'fin) ا . پ . _ مأخوذ از تازی ـ تخمیر . وباصطلاح دواسازی خیسانیدن داروئی را در شراب و سرکه والکل و عرق کشمش وجزآن در مدت معین و صاف کردن و در مداوای مرضا بکار بردن . و**حالت تعفین** : حالت تخمیر .

تعقب (taaqqob) م . ع . **تعقب فلان رایه** : نیك یافت فلان پایان وعاقبت رأی خود را . و **تعقبه** : مؤاخذه نمودم وی را برگناهی که داشت . و **تعقب عن الخبر** : شك کرددر آن خبر و دوباره پرسید . و**تعقب فلانا** : طلب کرد از فلان عورت او و یا لغزش اورا .

تعقبل (taaqbol) م . ع . پس کسی آمدن و پیروی کسی را نمودن یق **تعقبله تعقبلا** .

تعقد (taaqqod) م . ع . برآمدن نورد زیرین چاه و در آمدن زیرین آن در پهنائی و گشادگی چاه . و ستبر شدن . وگره بستن ریگ و رشته و جز آن . و **تعقدت الدبس** : دفزك گردید دوشاب وستبر شد و **تعقدت قوس قزح** : مانند عقده بنا گشت قوس وقزح .

تعقر (taaqqor) م . ع . پیوسته باریدن باران . ومجتمع شدن بچه شتر ماده درهمهٔ انداه

او . و دراز گردیدن گیاه .

تعقف (taaqqof)م.ع. خمیدن وکج گردیدن یق **عقفت الشیء فتعقف** .

تعقر (taaqqor) م.ع . هلاك شدن یق **عقرته الدواهی فتعقر** .

تعقل (taaqqol) م.ع . پای را دوتا کرده بربن ران و پایش مقدم زین نهادن یق **تعقل الرجل** . و هوش بخود آوردن . و **تعقل بکفیه** : در یك دیگر درآوردن انگشتان هر دو دست را تا براشتر ایستاده سوارشود. و **اعقل الدواء بطنه**: بندآورد دوا شکم او را . و **تعقل البعیر** : بست وظیف و ساق آن شتررا با هم .

تعقل (taaqqol) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دریافت وادراك و تفکر و تفهم . و **تعقل کردن**: فکر کردندر کاری ودریافتن و هوشیدن .

تعقم (taaqqom) م.ع. آمدوشدکردن یق **مکان قفر تعقم فی جوانبه السباع** .

تعقیب (ta'qib) م.ع. زردشدن میوهٔ عرفج . و از پس کسی در آمدن و در پی او رفتن . و دوباره در جنگ کفار رفتن در یك سال . و تردد و آمدو شد نمودن بکوشش در طلب چیزی . و دوباره کردن کاری را. و **تعقیب الصلوة** : نشستن بعد نماز جهة دعا . و انتظار و درنگی و التفات کردن در چیزی . و منه الحدیث : **من عقب فی صلوة فهوفی الصلوة** . و قوله تعالی **ولی مدبراً ولم یعقب یا موسی** ای لم یعطف ولم ینتظر . و نیز تعقیب : بدل چیزی گرفتن.

تعقیب (ta'qib)ا.ع.استثنا یق **لیس فی صدقته تعقیب** ای استثناء . و نماز بعد تراویح .

تعقیب (taqib') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اذکار و اورادی که پس از ادای نماز خوانند .

تعقیبات (ta'qibât) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ تعقیب های پس از نماز .

تعقیه (ta'qeyat) م.ع.خورانیدن چیزی به بچهٔ نوزاده تا بیرون آورد آنچه در شکم وی باشد یق **عقی الصبی تعقیة** : وانداختن تیر در هوا یق **عقی بسهمه** . و بلند پریدن مرغ یق **عقی الطائر وعقی العقاب تعقیة**: از دوری وبلندی گرد چیزی گردیدآن عقاب.

تعقید (ta'qid) م.ع.جوشانیدن و ستبر کردن و گره دار ساختن بنارا . وسوگندکردن بی لغو و استثنا .

تعقیر (ta'qir) م.ع. نیك خسته کردن یق **عقره تعقیراً** (للمبالغة) .

تعقیف (ta'qif) م.ع. کج گردانیدن چیزی را یق **عقفت الشیء تعقیفاً** .

تعقیل (ta'qil) م.ع **عقل البعیر**: بستوظیف وساق شتر را بهم (شددللکثرة). و **عقله** : عاقل گردانید او را و منسوب کرد اورا بسوی عقل . و **عقل الکرم** : غوره بر آورد درخت رز .

تعقیم (ta'qim)م.ع.نازاینده گردانیدن یق **عقمها الله** . وخاموش کردن .

تعکب (taakkob) م.ع . پیش آمدن اندوه بر کسی .

تعکبس (taakbos)م.ع. **تعکبس الشیء** : برهم نشست آن چیز .

تعکبش (taakboc) م.ع.**تعکبش فیه الغصن** : درآویخت آن شاخ باخار درخت.

تعکر (ta'kar) اخ.ع. نام قلعه ای در یمن . و کوهی از کوههای عدن .

تعکر (taakkor)م.ع.تیره و کدرگشتن.

تعکز (taakkoz) م.ع. برچوب دستی آهن دار تکیه کردن .

تعکس (taakkos)م.ع. **تعکس فی مشیته** : برفتار مار رفت .

تعکش (taakkoc) م.ع . دشوار گردیدن . و فراهم آوردن تننده پایهای خود را جهة بافتن تارها . و باهم درآمده و درکشیده شدن چیزی . و پیچیده گردیدن موی و برهم نشستن آن .

تعکص (taakkos)م.ع . **تعکص به علی** : زفتی نمود بآن بر من و نداد .

تعکظ (taakkoz) م.ع . پیچیده و دشوار شدن کار و سخت گردیدن آن . و دشوار گردیدن سفر بر کسی . و دور شدن آن . و خود را در بند داشتن قوم تا فکر و تامل در کاری نمایند .

تعکف (taakkof) م.ع . خود را بند کردن و باز داشتن .

تعکن(taakkon)م.ع.نوردناك گردیدن شکم . و توبرتوشدن چیزی .

تعکیب (ta'kib)م.ع.دودبرآوردن آتش.

تعکیة (ta'keyat) م.ع.چون واری باشد برشمشیرو نیزه پی تررا بستن یق **عکی علی سیفه ورمحه تعکیة** . و چون پائی باشد مردن یق **عکی زید تعکیة** .

تعکیر (ta'kir) م.ع . در آمیختن دردی بشراب وروغن و شیره و مانند آن . و تیره گردانیدن آب را .

تعکیز (ta'kiz) م.ع . عکازة دربن نیزه کردن .

تعکیش (ta'kic)م.ع. گرم برآوردن نان یق **عکش الخبز تعکیشاً** .

تعکیظ (ta'kiz) م.ع . **عکظ عن حاجته** : برگردانید وباز داشت ازنیاز . و **عکظه حاجته** : باز داشت حاجت اورا وبند نمود . و **عکظ فی الایصاء** : زیادتی کرد دراندرز .

تعکیف (ta'kif) م . ع . گوهر برشته در کشیدن یق **عکف النظم** (مجهولا) **تعکیفاً** . و **عکف الشعر** (ایضاً مجهولا) : بافته گردید موی وجعد شد .

تعکیم (ta'kim) م.ع . فربه شدن شتر چندان که تو برتو شود پیه وی یق **عکمت الابل تعکیماً** .

تعل (taal) ا. ع. سوزش حلق .

تعلامة (te'lāmat) ا. ع. نیك دانا و زیرك نسب دان .

تعلة (taellat) ا . ع . آنچه بدان بهانه کنند . و ا خ . نام مردی .

تعلث (taallos) م . ع . مکر نمودن . و آویختن. واستوار نا کردن کاری را .

تعلثم (taalsom) ا.ع. درنگی درسخن.

تعلج (taalloj) م . ع . پیغام کردن یق **ماتعلجت بعلوج وما تالکت بالوك** ای ما ترسلت برسالة . وفراهم آمدن ریگ . **وتعلج جلده** : درشت گردید پوست او .

تعلعل (taal'ol) م . ع . دو دله شدن ونرم وفروهشته گردیدن .

تعلق (taalloq) م . ع . در آویختن بچیزی ودوست داشتن یق **تعلقها و بها** . وباندك چیز قناعت کردن .

تعلق (taalloq) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیوستگی و دوستی و محبت و دلبستگی و دلبستگی باین جهان . و اتصال و ارتباط . و نسبت و قرابت و خویشی و انتساب . و علاقهٔ تجارتی و معامله و علاقهٔ شغلی و علاقهٔ ملکی . و عهده و تصرف و ملك و مال و تملك و مالکیت .

تعلقات (taalloqāt) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علایق و دلبستگی و ارتباط . و متعلقات و پیوستگیها و ارتباطات و عقار و تملکات . و **تعلقات دنیوی** : علایق دنیوی و دلبستگی باین جهان .

تعلقدار (taalloq-dār) ا.پ. مالك و خداوند ملك و زمین دار .

تعلق گسل (taalloq-gosel) ص.پ. آزاد از علایق دنیوی وبی تعلق و بی‌علاقه .

تعلقه (taalloqah) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خویشی وقرابت . وارتباط واتصال. و مالکیت و تصرف زمین و یا ملك . و حق زحمت و اجرت.

تعلقه دار (taalloqah-dār) ا. پ. خداوند ملك و مالك و زمین دار .

تعلل (taallol) م. ع. **تعلل بالامر** : مشغول داشت در کار و یا بسنده کرد بآن . و **تعلل المراة** : بازی کرد با زن . و **تعللت المراة من نفاسها** : بیرون آمد زن از ایام نفاس .

تعلل (taallol) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ تاخیر و درنگی و دفع الوقت . و عذر وبهانه وایراد و اعتراض .

تعلم (taallom) م . ع. آموختن . و دانستن . و استوار کردن کار را . و یقال **تعلم** (بلفظ الامر) بمعنی اعلم و اذا قیل لك اعلم ان زیداً خارج قل علمت واذا قیل تعلم لا تقل تعلمت وهی من النواسخ قال تعلم شفاء النفس قهر عدوها فبالغ بلطف فی التحیل والمکر .

تعلم (taallom) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ علم آموختگی و دانش ومعرفت . و **تعلیم و تعلم** : آموختن علم وآموزانیدن.

تعلمة (te'lemat) ا. ع . نیك دانا و زیرك نسب دان .

تعلوط (taalvot) م. ع. **تعلوطته**: بخود آویختم و چسبانیدم اورا .

تعلی (taalli) م. ع. بر آمدن بر چیزی و بالا رفتن بآهستگی . و**تعلت المراة من نفاسها** : بسلامت ماند زن از نفاس . و کذا **تعلت عن المرض** .

تعلیب (ta'lib) م.ع. بریدن.وخراشیدن و نشان نمودن . و قبضهٔ شمشیر و مانندآنرا به پی گردن شتر بستن .

تعلیة (ta'leyat) م . ع . برآمدن بر چیزی یق **علاه تعلیة** . وبلند وبزرگ ساختن و فرود آوردن بار از ستور یق **علی المتاع عن الدابة** . و سرنامه نوشتن کتاب را . و **علیت الحبل** ای رفعته الی موضعه من البکرة .

تعلیس (ta'lis) م. ع. خورانیدن یق **ما علسوه** ای ما اطعموه . و سخت شدن بیماری . و خروش و بانگ کردن مرد .

تعلیص (ta'lis) م.ع. **علصت التخمة**: درد شکم آورد تخمه .

تعلیط (ta'lit) م. ع. گشادن علاط از گردن شتر . وبسیار داغ کردن بر پهنای گردن شتر . و ببدی یاد کردن کسی را .

تعلیف (ta'lif) م. ع. **علف الطلح**: علفهٔ بر آورد طلح . و هذه نادرة لانه انما یجیء لهذا افعل . و نیز تعلیف : کسره بستن وباشیده شدن شکوفهٔ طلح .

تعلیف (ta'lif) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ علف دادن بستور . و **ایام تعلیف** : هنگام علف دادن .

تعلیق (ta'liq) م. ع. درآویختن چیزی راچیزی ومتعلق گردانیدن یق **علقته فتعلق**. و بند کردن دورا . ودوستی نمودن یق **علق فلان امراة** (مجهولا) . و همراه میارهٔ شتر فرستادن.

تعلیق (ta'liq) ا پ. ـ مأخوذازتازی ـ نوعی از خط که ازرقاع و توقیع بر آمده . و آویختگی .

تعلیقه (ta'liqe) ا . پ . ـ مأخوذ از

تازی ـ ضمیمه و تتمه و حاشیه و فهرست و دفتر و مکتوبی که از جانب شخص بزرگی نوشته شده باشد .

تعلیك (ta'lik) م ع . **علك القربة:** نیك پیراست مشك را . و **علك ماله:** نیکو خدمت کردشتران را . و **علك یدیه علی ماله** : ازمال دست بست جهة بخل و تصرف نکرد .

تعلیل (ta'lil) م ع . مشغول کردن کسی را بطعام و جز آن یق **هو یعلل نفسه بتعلة** . و سیر آب کردن بعد سیرابی . و بار بار میوه چیدن .

تعلیل (ta'lil) ا پ . مأخوذ ازتازی ـ بیان علت وسبب .

تعلیم (ta'lim) م ع . آموزانیدن و آگاه کردن . ونشان لشکریان برخود بستن .

تعلیم (ta'lim) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ آموختن و تربیت و تأدیب ودرس و علم ومعرفت واستاد . و **باتعلیم** : باتربیت . و **بی تعلیم** : بی تربیت .

تعلیمات (ta'limât) ا پ ـ مأخوذ ازتازی ـ درسها وچیز های آموختنی .

تعلیم خانه (ta'lim-xâne) ا پ . مدرسه ودبستان .

تعلیم فرما (ta'lim-farmâ) و **تعلیم گر** (ta'lim-gar) ا پ . استاد ومعلم .

تعلیمی (ta'limi) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ تسمه‌ای که بر سر لگام بندند . و عصای کوچکی که در دست گیرند .

تعمج (taammoj) م ع . پیچ پیچان رفتن . یق **تعمجت الحیة**: پیچیدآن مار دررفتن .

تعمد (taammod) م ع . آهنگ کردن یق **تعمده و تعمدله** .

تعمد (taammod) ا پ ـ مأخوذ ازتازی ـ کار ازروی قصد واراده وازروی غرض .

تعمداً (taammodan) مف . پ ـ مأخوذ از تازی ـ دیده و دانسته و از روی قصد و بقصد و باراده .

تعمق (taammoq) م ع . دوراندیشیدن در سخن و در کار و بسه مغ آن رسیدن یق **تعمق فی امره و کلامه** .

تعمق (taammoq) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ غوررسی و دوراندیشی وفراست وزیرکی .

تعمل (taammol) م ع . **تعمل من اجله:** سختی کشید جهة او . و **تعمل فلان لکذا** : کاری گرفت از خود .

تعمم (taammom) م ع . عم خواندن یق **تعممته النساء** ای دعوته عماً . و عمامه بر سربستن .

تعمی (taammi) م ع . کورگردیدن .

تعمیة (ta'meyat) م ع . **عمی معنی البیت** : پوشید معنی آن بیت را . ونیز تعمیة: کور ساختن .

تعمیت (ta'mit) م ع . باغنده ساختن پشم را بهر رشتن .

تعمید (ta'mid) م ع . بخاك وجز آن باز داشتن توجبه را چندان که یك جاگرد آید یق **عمد السیل تعمیداً** .

تعمید (ta'mid) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ غسلی مر ترسایان را که کودکان را در آب معمودانی فرو برده غسل دهند و آنرا بمنزلهٔ ختنه می دانند و می گویند کودکان را پاك می گرداند .

تعمیر (ta'mir) م ع . نیکو بافتن جامه ونیکو رشتن یق **عمر الثوب** ای اجادنسجه و غزله . وسوگند دادن کسی را . و زندگانی دراز دادن . و ببقای دراز موصوف کردن . وبقای دراز خواستن . و **تعمیر المسجد:** ذکر کردن خدای ودرس دادن علم را در آن . وباز داشتن خودرا از کلام دنیا . ومرمت کردن شکسته را . وپاك داشتن وروشن کردن چراغ . و **عمره الله** : تا دیر دارد اورا خدای . و **عمر الله بك منزلك:** همواره معمور دارد خدای جای تورا بتو . و **عمر نفسه:** اندازه کرد برای نفس خود حدی را . و **عمرته ایاه:** درمدت عمر دادم اورا آنچیز . و **عمرك الله ما فعلت کذا** اصله **عمرتك الله تعمیراً** ای اذکرك الله تذکیراً .

تعمیر (ta'mir) ا پ ـ مأخوذ ازتازی ـ مرمت بنای شکسته .

تعمیش (ta'miš) م ع . فربه گردانیدن وبحال خود نمودن جسم بیمار را یق **عمشه الله** . و بقصد در کاری غفلت نمودن یق **عمش عن الشیء تعمیشاً** . و اصلاح کردن عمش و دور کردن آنرا .

تعمیق (ta'miq) م ع . مغاك کردن و دور اندیشیدن در کار .

تعمیل (ta'mil) م ع . مزدکار کن دادن . و امارت دادن کسی را ومستولی کردانیدن بر قومی یق **عمل فلان علیهم (مجهولا)** .

تعمیم (ta'mim) م ع . مهترگردانیدن وعمامه پوشانیدن یق **عمم الرجل (مجهولا)** ای سودلان العمائم تیجان العرب کما قیل فی العجم توج . و کذا **عم رأسه** ای لفت علیه عمامة . وهمه را فرا رسیدن . و کف برآوردن شیر (تشبیهاً بالعمامة) .

تعمیم (ta'mim) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ عمومیت دادن .

تعمین (ta'min) م ع بعمان وروی آوردن ویاداخل شدن درعمان . وثابت شدن بجائی .

تعمیه (ta'mie) ا پ ـ مأخوذازتازی معما . و **تعمیه کردن**: ایراد کردن سخن خواه نظم باشد ویانثر بطور معما . و **تعمیه گفتن** : معما گفتن .

تعمیه (ta'mih) ا ع . **عمیت فی ظلمه تعمیهاً** : بناحق ستم کردی بروی و دشمنی

و سختی نمودی .

تعنت (taannot) م.ع. **تعنته تعنتاً:** اذیت رسانید اورا .

تعنت (taannot) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عیب جوئی از کسی و بدگوئی .

تعنفص (taanfos) ا.ع. لاف زنی و سبکی . و بزرگ منشی وگردن کشی .

تعنق (taannoq) م.ع. ازسوراخ‌خود در آمدن کلاکموش . و سروگردن ازسوراخ درآوردن‌خرگوش. ودست‌درگردن‌هم‌دیگرکردن.

تعنقش (taanqoc) م.ع. در پیچیدن و سختی نمودن .

تعنك (taannok) م.ع. بسته‌گردیدن ریگ و بلند شدن آن .

تعنكث (taankos) م.ع. **تعنكث الشیء :** فراهم‌آمد آن چیز .

تعنكش (taankoc) م.ع. در هم پیچیدن موی و برهم نشستن آن .

تعنوق (to'nuq) ا.ع. زمین آسان و نرم . ج : تعانیق .

تعنی (taanni) م.ع. رنج کشیدن و رنجانیدن(لازم ومتعدی)یق**تعناه‌تعنیاًفتعنی** للمطاوع . و منازعت نمودن با کسی . و رنج دیدن جهة دیگری . و **به‌عنیته :** آلوده‌شدن شتر گرگین.ومنه‌قول الشعبی**لئن اتعنی بعنیه احب الی من ان اقول فی مسئلة برأیی.**

تعنیب (ta'nib) م.ع. خوشه‌برآوردن انگور .

تعنیة (ta'neyat) ا.ع. مخلوطی از پشکل شتر وکمیز آن که بدان شتران گرگین را طلا میکنند و عنیة نیز گویند .

تعنیة (ta'neyat) م.ع. چونواوی باشد بند کردن وبازداشتن یق **عناه غیره.** و طلا نمودن شتر گرگین را به کمیز سرگین آمیخته. ورنجانیدن. وچون‌یائی‌بود رنجانیدن. وسرنامه نوشتن . ونشان کردن کتاب را . و **عنیته :** آلودن‌شتر گرگین‌را .

تعنیت (ta'nit) م.ع. گران نمودن ودر گردن کسی‌انداختن کاری دشوار که‌ادایش نتواند یق **عنته تعنیتاً .**

تعنیس (ta'nis) م.ع. دیر ماندن دختر درخانه بی‌شوی یق **عنست‌الجاریة .** و کذا **عنست** (مجهولا) ای طال مکثها فی اهلها بعدادرا کهاحتی خرجت من عدادالابکار و لم تتزوج بعد . ونادادن نکاح دختر را و دیر داشتن درخانه‌بعدرسیدگی آن‌یق **عنسها اهلها تعنیساً .**

تعنیف (ta'nif) م.ع. درشت کردن وسرزنش وملامت نمودن بدرشتی .

تعنیق (ta'niq) م.ع. برزمین بلند و درشت رفتن و برآمدن برآن یق **عنق علی المعنق والمعنقة** ای مشی واشرف . و بالیدن شکوفهٔ خرما .وبلند برآمدن سرین . و نزدیك رطب شدن رسیدن غوره از قمع‌آن . ونومید کردن کسی را و بگردن‌کسی گرفتن .

تعنین (ta'nin) م.ع. عنوان کتاب نوشتن یق **عنن الکتاب و عناه** اذا کتب عنوانه . وعنان‌ساختن. **وعنن‌عن امرأته** (مجهولا) : قاضی بروی حکم نامردی کرد ویا بافسون نامردشد .

تعنین (ta'nin) و**تعنینة** (ta'ninat) ا.ع. نامردی وعدم میل بزن .

تعوث (taavvos) م.ع. سرگشته گردیدن .

تعوج (taavvoj) م.ع. کج گردیدن.

تعود (taavvod) م.ع. عادت‌کردن چیزی‌را وخشمنا کی‌نمودن . و**تعیدالعاین بالمعیون :** چشم‌زخم رسانید وسخت‌مبالغه نمود درچشم زخم رسانیدن .

تعوذ (taavvoz) م.ع. اندخسیدن و پناه دادن وپناه گرفتن .

تعور (taavvor) م.ع. عاریت گرفتن. وبنوبت از همدیگر گرفتن چیزی‌را .

تعوض (taavvoz) م.ع. عوض گرفتن .

تعوط (taavvot) م.ع. درازگردن شدن . و سالها بار دار نگردیدن شتر ماده بی آنکه نازاینده باشد .

تعوف (taavvof) م.ع. شب در پی شکار گردیدن دد . وشکار کردن دد درشب .

تعوق (taavvoq) م.ع. بازایستادن از نیاز وحاجت . ومشغول شدن .

تعوية (ta'veyat) م.ع. خم دادن وپیچیدن حلقهٔ بینی شتر و کمان را . و رسن تافتن . ودروغ داشتن سخن کسی را . و رد کردن .

تعویث (ta'vis) م.ع. **عوث‌فلاناً:** باز داشت وبرتأخیر ودرنگ داشت فلان‌را. و **عوث عن‌الامر :** برگردانید اورا از کار چندان که سرگشته گردید .

تعویج (ta'vij) م.ع. کج گردانیدن. و بعاج ترکیب دادن چیزی را و مرصع ساختن بآن .

تعوید (ta'vid) م.ع. طعام عواده خوردن وعادت کنانیدن‌چیزی یق **عود کلبه الصید فتعود .** و کلانسال گردیدن‌شتر .

تعویذ (ta'viz) م.ع. باز داشت خواستن کسی‌را وملتجی گردانیدن .

تعویذ (ta'viz) ا.ع. آنچه ازعزایم و آیات قرآنی و جز آن نوشته جهة حصول مقصد ودفع بلاها باخود دارند .

تعویذ (ta'viz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دعاهائی که جهةدفع بلا در گلو وبازو بندند وگاهی وبنام‌هرچیزی‌که جهة دفع چشم

زخم ودفع بلا بربازوبندند ویابرگردن آویزند. و **تعویذ آسمان** : برج جوزا . و **تعویذ سیمین** : ستاره ها .

تعویر (ta'vir) م.ع. یك چشم کردن. و اندازه کردن پیمانه را . و پیش‌کش آوردن گوسپند را جهة آزمندی آن نررا . ودروغ گفتن وبازگشتن از آن . وباز داشتن وبرگردانیدن یق **عوره عن فلان** ای کذب عنه . و **عورته عن الامر** ای صرفته . و آگندن چشمه و مانند آن یق **عورت الرکیة** : آگندم چشمه‌های آن چاهرا چندان که خشك شد آب آن .

تعویص (ta'vis) م . ع . **عوص تعویصاً** : سخن و بیت دشوار معنی آورد بروی .

تعویض (ta'viz) م . ع . عوض دادن یق **عوضنی منه** : عوض داد مرا از آن .

تعویق (ta'viq) م.ع. بدرنگ داشتن وبازداشتن ومشغول کردن .

تعویق (ta'viq) ا . پ . مأخوذ از تازی . درنگی وتأخیر و توقف ومنع .

تعویل (ta'vil) م . ع . بآواز بلند گریستن . و آواز زدن . ونازیدن . وبرکسی بار نهادن . و باران گریز ساختن . و **عول علیه** : یاری خواست ازوی . و کذا **عول به وعوله** یق **عول علی بماشئت** (بصیغة امر) ای استعن به کانه یقول احمل علی ماشئت. و **عول علیه معولا** : اعتماد کرد وتکیه نمود برآن .

تعویم (ta'vim) م . ع . دسته دسته نهادن کشت درو ده را . و سال بر شدن خرما بن .

تعوین (ta'vin) م . ع . یاری نمودن یق **عونه تعویناً** . و میانه سال شدن. و **عونت المرأة** ای صارت عواناً یعنی با شوی گردید . وبار بار جستن خرنر برماده . و در بهرهٔ دیگری در آمدن .

تعویه (ta'vih) م . ع . خداوند شتروکشت آفت رسیده شدن. وبه‌آخر شب فرود آمدن. و بجائی بند گردیدن . و خرکره را بلفظ عوه عوه خواندن .

تعهد (taahhod) م.ع. تیمار داشتن و تازه کردن پیمان یق **تعهدت فلاناً وتعهدت ضیقتی** .

تعهد (taahhod) ا. پ . مأخوذ از تازی . شرط وعهد و پیمان وقراردادومعاهده و ضمانت و کفالت و اجاره .

تعهددار (taahhod-dâr) ا . پ . اجاره‌دار و دارندهٔ شرط و عهد.

تعهدنامه (taahhod-nâme) ا.پ. اجاره نامه و معاهده نامه .

تعیب (taayyob) م . ع . **تعیبه** : نسبت دادآن را بعیب . و **تعیب المتاع** : باعیب قراردادآن کالاراوعیب‌ناك ساخت‌آنرا.

تعیث (taayyos) م.ع. **تعیث الابل**: کمتر از سیرآبی آب خوردند شتران .

تعید (taayyod) م.ع. **تعید العاین بالمعیون** : چشم زخم رسانید و سخت مبالغه نمود در چشم زخم رسانیدن . و **تعیدت المرأة**: ای خرجت فجاءة بلسانها علی ضراتها وحرکت یدیها یعنی ناگهان‌درآمد آن زن بیدگوئی بر بنانجهای خود در حالتیکه تکان میداد دستهای خودرا .

تعیس (taayyos) م. ع. سپید سیاهی مایل شدن شتر .

تعیش (taayyoc) م.ع. بتکلف‌اسباب معیشت ساختن و طلب کردن آنرا .

تعیش (taayyoc) ا. پ . مأخوذ از تازی . زیست‌وزندگانی . و**اسباب‌تعیش**: لوازم زندگانی و اسباب معیشت . و **تعیش کردن** : زندگانی نمودن .

تعیط (taayyot) م.ع. درازگردن شدن. و سالها باردار نگردیدن شتر ماده بی آنکه نازاینده باشد . و جوش زدن سنگ وچوب و آب مانندی برآمدن از آن وستبر گردیدن ویا روان شدن آن . و فریاد کردن و خروشیدن متکبر . و روان شدن .

تعیل (taayyol) م . ع . خرامیدن و خمیدن و نازیدن در رفتار .

تعین (taayyon) م.ع. ناشناسانمودن خودرا . و درنگ کردن جهة رسیدن چیزی. و یقین دیدن کسی را . و نزدیك آمدن جهة اعانت. وچشم‌دار گردیدن چرم. وبچشم‌کردن مال را . و مخصوص شدن چیزی . و **تعین علیه الشیء** : لازم شد بروی بعینه .

تعین (taayyon) ا. پ . مأخوذ از تازی . وجود و هستی . و حصه و بهره و هرچیز مخصوص بکسی .

تعینات (taayyonât) ا. پ . مأخوذ از تازی . چیز های مخصوص و حصه ها و بهرهها . وحق خدمت و حق زحمت وخدمت و منصب .

تعیهر (taayhor) م.ع. سبك وبدکاره گردیدن زن وزنا نمودن .

تعیی (taayyi) م.ع. درماندن درکار. و راه نیافتن در کار. واستوار و نیکو کردن نتوانستن . و دشوار شدن کار.

تعییب (ta'yib) م.ع. عیب‌ناك‌ساختن و بعیب نسبت نمودن‌کسی را .

تعییة (ta'yeyat) م.ع . سخن دشوار آوردن .

تعییث (ta'yis) م.ع. **عیث‌فلان** : بدست جست فلان چیزی را در تاریکی . و **عیث‌طیره** : آمیخته گردیدبروی . و **عیث**

یفعل کذا ای طفق .

تعیید (ta'yid) م. ع. عیدوا تعییداً فراهم آمدند بروز عید .

تعییر (ta'yir) م. ع . سرزنش کردن. و جداجدا سنجیدن هریك درم را. وچغرلاوه برآوردن آب . و **وعیره الامر تعییراً :** عیب ناك کرد کار اورا ولاتقل عیر بالامر .

تعییش (ta'yic) م. ع. زنده کردن .

تعییط (ta'yit) م. ع. عیط گفتن یکمرتبه.

تعییع (ta'yi') م . ع . **عیع القوم تعییعاً :** عاجزگشتند قوم از کاری که قصد آن داشتند .

تعییق (ta'yiq) م. ع. **عیق تعییقاً :** بانگ برزد .

تعییل (ta'yil) ا. ع. بدخورا کی .

تعییل (ta'yil) م. ع. گذاشتن اسب را در بیابان . و گم کردن ضالة را بنحوی که جایش معلوم نشود. و **عیل الرجل تعییلا :** بسیار شد عیال آ نمرد . و **عیل عیاله :** عیال داری کرد و نفقه داد آ نها را . و **عیل القوم :** عیال خود کرد آنقوم را و یا فرو گذاشت آنها را .

تعیین (ta'yin) م . ع . وام بی نفع گرفتن . و دادن وام بی نفع . و سبز شدن درخت . وشکوفه برآوردن درخت . وبمیعاد بها فروختن رخت را وپس باز خریدن آن را بکمتر از قیمت پیشین . و دایر گردانیدن جنگ میان قوم . و سوراخ کردن مر واریدِ . و در روی کسی بدیهای اورا گفتن . وآب درمشك نو ریختن تا چشمه های آن بندگردد . و عین نوشتن . و مخصوص کردن چیزی را از جمله . و واضح کردن .

تعیین (ta'yin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برگماشتگی و تخصیص دادگی و مرنیز ومشخص . و **تعیین کردن**: معین ومشخص نمودن و مرنیز نمودن .

تعیینات (ta'yinât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مواجبها و مقرری ها ومناصب .

تغابن (taqâbon) م . ع . در زیان افگندن بعضی مر بعضی را. و **یوم التغابن**: روز قیامت بدانجهة که اهل بهشت اهل دوزخ را در زیان وغبن اندازند .

تغابن (taqâbon) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیان افگندگی و زیان کاری و افسوس .

تغابی (taqâbi) م. ع . غفلت ورزیدن.

تغار (taqâr) ا . پ . طشت گلین و سفالین. وآوندی که سوار درآن خوراك اسب خود را ریزد . وآذوقه و راتبه و خوردنی . و پیمانه . و **تغار دادن** : مهمانی بزرگ دادن و آش دادن .

تغار (taqqâr) ص. ع. **جرح تغار**: زخمی که خون آن بند نشود .

تغارة (taqqârat) ص . ع . **ناقة تغارة :** ناقه ای که در دویدن کفك از دهان بر آورد وتند وتیز رود.

تغاره (taqâre) ا . پ . پیمانه وطشت سفالین .

تغاری (taqâri) ا . پ . ناو کوچك و ناوه .

تغارید (taqârid) ع . ج . تغرید .

تغاریز (taqâriz) ا. ع. آنچه برگردانیده شود از نهال خرما وجز آن .

تغاز (taqâzz) م . ع . **تغاز زناه :** خصومت وپیکار نمودیم باوی.

تغازل (taqâzol) م . ع. با هم بغزل سخن گفتن وعشق ورزیدن.

تغازی (taqâzi) م . ع . **تغازوا :** باهم دیگر جنگ کردند .

تغاضی (taqâzi) م . ع . **تغاضی عنه** : بی خبری نمود از آن وتغافل کرد .

تغاط (taqâtt) م . ع . همدیگر را در آب فرو بردن .

تغاطس (taqâtos) م . ع . غفلت ورزیدن . وهمدیگر را درآب فرو بردن.

تغاطش (taqâtoc) م . ع . غفلت ورزیدن . وخویشتن را کور ساختن .

تغافل (taqâfol) م . ع . بقصد غافل شدن از چیزی . وچشم پوشی نمودن.

تغافل (taqâfol) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غفلت وبی خبری وبی التفاتی.

تغافل پیشه (taqâfol-beyce) و **تغافل پسند** (taqâfol-pasand) و **تغافل شعار** (taqâfol-ceâr) ص. پ. غافل وبی خبر .

تغافل شعاری (taqâfol-ceâri) ا . پ . غفلت وبی خبری.

تغافل کش (taqâfol-kac) ص . پ . غافل وبی خبر.

تغافلی (taqâfoli) ا . پ . غفلت و بی خبری .

تغالب (taqâlob) م . ع . غلبه کردن بریکدیگر .

تغالی (taqâli) م . ع . گرالیدن گیاه وبلند و در هم پیچیدن آن و انبوه شدن آن . و رفتن گوشت ونزار گردیدن ناقه و جز آن. **یق تغالی لحم الناقه** ای ذهب . وگران شدن نرخ. وباهم نبرد کردن دردور اندازی تیر.

تغامج (taqâmoj) م . ع . نوشیدن و مکیدن .

تغامز (taqâmoz) م . ع . یکدیگر را بچشم اشاره کردن. قوله تعالی: **واذامروا بهم یتغامزون**.

تغامس (taqâmos) م. ع . یکدیگر را درآب فرو بردن.

تغانی (taqâni) م ۰ ع ۰ از همدیگر بی نیاز گردیدن .

تغاور (taqâvor) م ۰ ع ۰ بر همدیگر غار آوردن.

تغاوط (taqâvot) م ۰ ع ۰ همدیگر را درآب فرو بردن .

تغاوی (taqâvi) م ۰ ع ۰ بر بدی و بی راهی گرد آمدن و یار مندی نمودن برآن. یق **تغاووا علی عثمان فقتلوه**. وازاینجا وآنجا گرد آمدن. وکوشش وحرب نکردن.

تغایب (taqâyob) م۰ع۰ غایب بودن. یق **بنو فلان یشهدون احیاناً ویتغایبون احیاناً**.

تغاید (taqâyod) م ۰ ع ۰ دو تا و کج گردیدن از نرمی و نزاکت.

تغب (taqb) ا ۰ ع ۰ امر زشت وتهمت.

تغب (taqab) ا ۰ ع ۰ قحط و چرك و گرسنگی وعیب و هلاکت.

تغب (taqab) م ۰ ع ۰ **تغب تغباً** (از باب سمع): هلاك گردید وفاسد شد وگرسنه گردید وعیناك شد وقحطناك شد.

تغبة (taqebbat) ا۰ع ۰ شهادت زور.

تغبر (taqabbor) م۰ع. بقیهٔ شیر درشیدن وباقی ماندهٔ چیزی را گرفتن ۰ و **تغبر من المراة ولداً** : فرزندحاصل کرد ازآن زن.

تغبش (taqabboc) م۰ع۰ ستم کردن . و دعوی باطل برکسی نمودن.

تغبق (taqabboq) م ۰ ع ۰ بشبانگاه نوشیدن .

تغبیب (taqbib) م۰ع. ترك دادن مبالغه را در امری ۰ و گرفتن گـرگ گـلوی گوسپند را ۰ و دور کردن از قوم امری را.

تغبیة (taqbeyat) م۰ع۰ پوشیدن ۰ و کوتاه گردانیدن موی ۰ وازبیخ برکندن آنرا .

تغبیر (taqbir) م۰ع۰ غبارآلود بچیزی و گرد انگیختن . ولاالهالله گفتن بار بار ۰ و برانگیختن برکار.

تغبیض (taqbiz) م۰ع ۰ اشك نادادن چشم هنگام گریستن خواستن مردم.

تغبیط (taqbit) م۰ع۰ آرزومند گردانیدن کسی را.

تغبین (taqbin) م۰ ع۰ درغبن انداختن کسی را.

تغترف (taqatrof) م ۰ غ ۰ بزرگـی منشی نمودن.

تغتخ (toqtox) ، **تغتز** (taqtaz) ا۰پ۰ نان تنك ساجی .

تغتغ (taqtaq) و (toqtoq) ا ۰ پ۰ کیله و قفیزی که بدان غله پیمایند. ونان تنك ساجی ۰ و پیمانهٔ بزرگ چهار خرواری.

تغ تغ (teqa-teqa) و (teqo-teqo) و (teqe-teqe) ا ۰ ع ۰ **اقبلوا تغ تغ** یعنی نیکو خندان آمدند و کـذالك **تغ تغ** و **تغ تغ** .

تغتغة (taqtaqat) ا ۰ ع۰ آواز پیرایه و آواز خنده، وتنگی و درماندگی درسخن.

تغتغة (taqtaqat) م ۰ ع ۰ سخن گفتن بطریقی که فهمیده نشود و سخن واضح نگفتن.

تغثیث (taqsis) م۰ع۰ اندك فربه گردیدن شتر.

تغدری (toqdori) ا ۰ پ ۰ مأخوذ از ترکی ۰ هوبره .

تغدن (taqaddon) م ۰ ع ۰ خمیدن ومیل نمودن

تغدی (taqaddi) م ۰ ع ۰ چاشت خوردن وهرگاه بگویند **ادن فتغدو تعش** بعینه امر درجواب گفته میشود **ما بی من تغدو لاتعش** و **لا بی ما بی غداء ولا غشاء** .

تغدیة (taqdeyat) م ۰ ع ۰ چاشت خورانیدن. یق **غدیته تغدیة فتغدی**.

تغدید (teqdid) م ۰ ع ۰ نصیب خود را گرفتن. یق **غدد فلان**: بهرهٔ خود گرفت فلان ۰ و **غدد البعیر** (مجهولا) : طاعون زده گردید شتر.

تغذرم (taqazrom) م ۰ ع۰ **تغذرم یمیناً** : سوگند خورد وتردد واندیشه نکرد درآن .

تغذغذ (taqazqoz) م ۰ ع ۰ **تغذغذ تغذغذاً** : برجست .

تغذم (taqazzom) م ۰ ع ۰ چشیدن وبسیار خوردن ۰ وبریدن .

تغذمر (taqazmor) م ۰ ع ۰ بانگ و فریاد کردن ۰ ودرآمیختن کلام را .

تغذی (taqazzi) م ۰ ع۰ خوردن.

تغذی (taqazzi) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ غذا خوردن ۰ و **تغذی کردن** ۰ غذا خوردن .

تغذیة (taqzeyat) م ۰ ع ۰ خورش دادن و پروردن ۰ وبریدن شتر کمیز را، و جاری گردیدن خون ازرگ .

تغذیه (taqzie) ا ۰ پ ۰ مأخوذ از تازی ـ غذا وخورش و پرورش ۰ و **تغذیه دادن** : غذا دادن ۰ و **تغذیه کردن** ۰ غذا خوردن وپرورش دادن.

تغر (taqr) م ۰ ع ۰ **تغر العرق تغراً** (از باب فتح) : برجست خون از رگ وجاری گشت ۰ و **تغرت القربة** :برجست آب از درز مشك.

تغران (taqarân) م۰ع۰ **تغرت القدر تغراناً** (از باب فتح و سمع) : جوش زد آن دیگ (لغة فی نغرت) .

تغرب (taqarrob) م ۰ ع ۰ازسوی غرب آمدن ۰ و دوری گزیـدن ۰ ودور رفتن ۰ جدا شدن .

تغرة (taqerrat) م ۰ ع ۰ **غرر بنفسه تغریراً و تغرة**: درخطر وهلاکت افکند خود را.

تغرد (taqarrod) م ع . بلند و طرب انگیز ساختن مرغ آواز را ودرگلو گردانیدن. یق **تغرد الطائر تغرداً** .

تغرض (taqarroz) م ع . **تغرض الغصن** : شکسته شد شاخ وجدا نگردید .

تغرغر (taqarqor) م.ع. آب در حلق گردانیدن وغرغره کردن .

تغرف (taqarrof) م ع . همه را فرا گرفتن . یق **تغرفنی** ای اخذ کل شیء معی.

تغری (toqry) ا . پ . امضاء و صحهٔ پادشاهی وطغرا .

تغریب (taqrib) م.ع. دور دور شدن بسفر . وپنهان وغایب گشتن . و بچهٔ سیاه و بچهٔ سپید آوردن ـ ازاضداداست.وبرف وپشك بهم آمیخته خوردن.واز شهر بیرون کردن. ونفی کردن . و دور نمودن . وبجانب مغرب شدن.

تغریة (taqreyat) م.ع . آزمند نمودن. یق **غری به** (مجهولا). و طلا کردن.

تغریث (taqris) م.ع. گرسنه گردانیدن. یق **غرث کلابه** ای جوعها .

تغرید (taqrid) م ع . بلند برداشتن آواز. وطرب انگیز ساختن. ودرگلو گردانیدن آواز را .

تغریر (taqrir) م ع . **غرر بنفسه تغریراً وتغرة** : در خطر و هلاك افگند خودرا. ونیز تغریر: پر کردن مشك را . و آهنگ پریدن کردن مرغ وبازو گشادن آن. و برآمدن دندان کودك. یق **غررت ثنیة الغلام** ای طلعت .

تغریز (taqriz) م.ع. دم فرو بردن ملخ بر زمین . و **غرزت الناقة** (مجهولا) : ترك دادند دوشیدن ناقه را یا آب سرد پاشیدند بر پستان آن تاشیر منقطع گردد. یایك نوبت میان دو نوبت دوشیدن گذاشتند .

تغریض (taqriz) م ع . تر و تازه چیدن چیزی را ویا تر و تازه بریدن آن را . و از شیر بازداشتن بچه را پیش از وقت . و گوشت تازه خوردن و تنکه نمودن از آن. ونیمه کردن خنور. یق **غرض فی صفائك** ای لاتملاء . و **هو بحر لایغرض** ای لاینزح .

تغریق (taqriq) م ع . غرقه کردن . و سخت کشیدن کمان را. و کشتن.اصله ان القابلة کانت تغرق المولود فی ماء السلی عام القحط لیموت ثم جعل کل قتل تغریقا .

تغریم (taqrim) م ع . وام دار و تاوان زده گردانیدن .

تغزل (taqazzol) م.ع. بتکلف مغازلت نمودن و عشق کردن

تغزیة (taqzeyat) م ع . بر انگیختن مردم را برکارزار دشمن.

تغزیر (taqzir) م ع . بهر دو نوبت یکبار دوشیدن ناقه را هنگام کم شیری.

تغس (taqs) ا.ع. ابر اندك وتنك .

تغسر (taqassor) م.ع. مشتبه وآمیخته گردیدن کار . و پیچیده ودرهم گردیدن رشته. و چوب دربارگین افتادن. یق **تغسر الغدیر** اذاوقع فیه العیدان .

تغسل (taqassol) م.ع. غسل آوردن.

تغسیل (taqsil) م.ع. بسیارگائیدن. و مبالغه نمودن در شستن اندام .

تغسیل (taqsil) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شستشوی . و **تغسیل کردن** : شستن و غسل دادن و شستشوی کردن .

تغشم (taqaccom) م.ع. ستم کردن.

تغشمر (taqacmor) م ع . بقهر گرفتن چیزی را . و خشم گرفتن .

تغشن (taqaccon) م.ع. **تغشن الماء** : بر سر آب آبگیر ومانند آن آمد پشکل .

تغشی (taqacci) م ع . پوشیدن و فرو گرفتن کار کسی را .

تغشیة (taqceyat) م.ع. **غشی الله علی بصره تغشیة** : پرده اندازد خدای بر چشم او وکورسازد. **وغشیته**: فروگرفتم آنرا وپوشیدم. و**غشی بالسوط** : فرو گرفت بتازیانه .

تغشیش (taqcic) م.ع. آشکار کردن بر خلاف آنچه در دل است و پند خالص نادادن .

تغصب (taqassob) م.ع.مجبور شدن .

تغضب (taqazzob) م ع . بخشم شدن .

تغضر (taqazzor) م.ع . باز گردیدن از چیزی. یق **تغضر عنه** اذاانصرف وعدل.

تغضغض (taqazqoz) م ع . کم گردیدن .

تغضف (taqazzof) م.ع. آژنگ روی گردیدن . و خمیدن ودوتا و کژ شدن . و شکستن وفرو دریدن چاه . و حلقه بستن مار. و **تغضف علینا اللیل** : پوشید ماراشب. و **تغضف علینا الدنیا** : پیش آمدبرما دنیا وخیرش افزون گردید .

تغضن (taqazzon) م.ع. آژنگ روی شدن . و ترنجیده پوست گردیدن .

تغضوض (taqzuz) ا ع . یك نوع از خرمای شیرین .

تغضیض (taqziz) م.ع . چیز تازه خوردن . و با ناز و نعمت گردیدن. ونقصان و خواری رسیدن کسی را .

تغضیف (taqzif) م ع . ربودن عشق خرد را .

تغضیف (taqzif) ا ع . **تغضیف الشیء**: تدلیه و ارساله .

تغضین (taqzin) م ع . بچهٔ نا تمام افگندن شتر ماده . و آژنگ روی گردانیدن .

تغطرس (taqatros) م ع . خشمناك شدن . و ستم نمودن . و زفت گردیدن . و بزرگ‌منشی کردن. و **تغطرس فی مشیته**: خرامید و بی‌راه رفت.

تغطرش (taqatroc) م ع . کوری نمودن از چیزی .

تغطرف (taqatrof) م ع . بزرگ منشی نمودن. وخرامیدن و بناز رفتن .

تغطش (taqattoc) م ع . کوری نمودن و تاریك شدن چشم .

تغطغط (taqatqot) م ع . جوشیدن موج دریا . و پرا کنده گردیدن چیزی .

تغطف (taqattof) م ع. چپ و راست رفتن اسب .

تغطمط (taqatmot) ا ع . جوشش دیگ وخروش آن. وخروش موج واضطراب آن. و آواز که درآن گرنگی باشد . وبانگ شادمانی .

تغطی (taqatti) م ع . پوشیده شدن. یق **غطیته فتغطی** : پوشانیدم آنرا پس پوشیده شد .

تغطیة (taqteyat) م ع . **غطیته تغطیة** : پوشانیدم آنرا . و**غطی اللیل فلاناً** : فرا گرفت تاریکی شب فلان‌را .

تغطیش (taqtic) م ع . **غطش لی شیئاً** (بصیغهٔ امر) یعنی بگشای برای من چیزی راو آماده‌ساز راه‌کار را وسخنی‌بگوی وتدبیری کن و رائی بزن .

تغفر (taqaffor) م ع . مغفر چیدن .

تغفق (taqaffoq) م ع . همه روزه شراب‌خوردن. یق **ظل یتغفق الشراب** اذا شربه یوماجمع .

تغفل (taqaffol) م ع . غفلت ورزیدن بقصد .

تغفیق (taqfiq) م ع . خفتن بنحوی که سخن مردم درآن شنیده شود . و علاج مارگزیده‌کردن . وبیدار داشتن مارگزیده‌را.

تغفیق (taqfiq) ا ع. نوعی از خواب و غفلت که در بی‌خوابی طاری گردد .

تغفیل (taqfil) م ع. بی‌خبر خواندن . و غافل شمردن . و گول گردانیدن . وکافی بودن ترا غیرتو باوجود غفلت‌تو. وپوشیدن.

تغل (toqal) ا . پ . آغل و جای باش گوسپندان .

تغلا (teqallā) ا.پ.ـ مأخوذاز تازی ـ شدت عطش و اضطرابی که در بیمار ویژه بیماری تب پیدا میشود .

تغلب (taqleb) اخ.ع. قبیله‌ای‌ازتازیان.

تغلب (taqallob) م ع . چیرگی تمام دست یافتن برچیزی. یق **تغلب علیه** ای استولی علیه قهراً .

تغلب (taqallob) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زبردستی و چیرگی و استیلای بقهر .

تغلبی (taqlabiy) و (taqlebiy) ص . ع . منسوب بقبیلهٔ تغلب .

تغلت (taqallot) م ع. بر غفلت گرفتن کسی را .

تغلج (taqalloj) م ع . ستم کردن . و بی فرمانی نمودن . و آب خوردن خر و زبان در دهان گردانیدن آن .

تغلس (toqolleso) ا ع . **وقع فی وادی تغلس**: در بلاو سختی زشت‌افتاد .

تغلط (taqallot) م ع . بغلط افگندن و بغلط افتادن .

تغلغل (taqalqol) م ع . درآمدن . و شتابی نمودن . و خود را غالیه مالیدن . و رفتن آب میان درختان .

تغلف (taqallof) م ع. غلاف یافتن. و غالیه کردن موی‌وریش‌را .

تغلل (taqallol) م ع. درآمدن. وخود را بوی خوش مالیدن یق **تغلل بالغالیة** .

تغلی (taqalli) م ع. **تغلی بغالیة** : خضاب کرد بغالیه و آلود آنرا .

تغلیب (taqlib) م ع. چیره‌گردانیدن .

تغلیب (taqlib) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیرگی وغلبه‌واستیلا .

تغلیة (taqleyat) م ع. جوشانیدن دیگ را . و از دور سلام گفتن . واشاره کردن.

تغلیس (taqlis) م ع. در تاریکی آخر شب رفتن و درآن‌تاریکی‌بر آب وارد گردیدن. یق **غلسنا الماء** ای وردناه بغلس. و**غلسنا الصلوة** ای فعلنا الصلوة بغلس: در تاریکی شب نماز گزاردیم .

تغلیط (taqlit) م ع . بغلط منسوب کردن کسی‌را .

تغلیظ (taqliz) م ع . درشت کردن برکسی چیزی‌را .

تغلیظ (taqliz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غلظت و هنگفتی وستبری و عدم‌رقت. و **تغلیظ کردن** : غلیظ‌کردن .

تغلیف (taqlif) م ع. در غلاف کردن شیشه را . و **غلف لحیته تغلیفاً** : غالیه مالید برریش خود .

تغلیق (taqliq) م ع. **غلقت الابواب**: بستم درها را (شددللکثرة).

تغلیل (taqlil) م ع. منسوب بخیانت کردن کسی را. و **غلله بالغالیة**: غالیه‌مالید بر موی وی .

تغماض (taqmāz) ا . ع . **ما اکتحلت تغماضاً** : نخوابیدم .

تغمد (taqammod) م ع. فرو پوشیدن وپنهان‌داشتن. یق **تغمده الله برحمته**. و **تغمد فلاناً** ای ستر ما کان منه. وپرکردن ظرف را .

تغمر (taqammor) م ع . رنگ کردن

بز عفران . و بکاسهٔ خرد آب خوردن . و یا کمتر ازسیری آب خوردن یق **تغمر البعیر:** سیرآب نشد آن شتر . و گیاه غمیر چریدن ستور . وغمرة برروی‌مالیدن زن جهة صفای رنگ .

تغمط (taqammot) م . ع . **تغمط علیه التراب** درخاك فرو پوشید آنرا .

تغمغم (taqamqom) م . ع . سخن ناپیدا گفتن .

تغمغم (taqamqom) ا . ع . سخن ناپیدا و بانگ و آواز دلاوران درکارزار .

تغمل (taqammol) م.ع . فراخ نشستن درمجلس .

تغمل (taqammol) ا . ع . فراخی .

تغمه (taqme) ا. پ. علامتی که‌صنعتگر برروی صنعت خودگذارد و علامت افتخار و احترام وقبهٔ روی‌سپر ومدال .

تغمیة (taqmeyat) م . ع . آسمان خانه ساختن .

تغمید (taqmid) م.ع. **غمدفلان:** پوشید وپنهان داشت فلان‌هرآنچه ازوی آشکار گردید ازننگ وعیب .

تغمیر (taqmir) م . ع . **غمر به :** دور کرد آنرا یا دور انداخت . و **غمرت المراة وجهها :** غمرة مالید زن برروی جهة صفای رنگ . و **غمر فرسه :** بکاسه آب داد اسب را برای‌تنگی آب.

تغمیس (taqmis) م.ع. کم نوشیدن.

تغمیض (taqmiz) م . ع . دور و باریك معنی کردن سخن را . و آسان داشتن از کسی بیع وشرارا . وچشم فروخوابانیدن. وچشم فرو خوابانیده حمله کردن شتر رانده شدهٔ از آبخور برراننده وبازورسیدن آن برآب. وحقیقت کاری را دانسته درگذشتن در آن . و **غمض لی فیما بعتنی** (بصیغهٔ امر.) یعنی گویا اراده میکنی که مبیعهٔ مرا از جهة ردائت آن قیمت کم کنی .

تغمیض (taqmiz)ا.ع. **ماا کتحلت تغمیضاً** یعنی نخوابیدم .

تغمیم (taqmim) م.ع. پوشانیدن.

تغنث (taqannos) م.ع. برچسبیدن. و لازم شدن . و گران گردیدن .

تغنثر (taqansor)م.ع. **تغنثر بالماء:** بی‌خواهش خورد آب را .

تغنج (taqannoj) م.ع. ناز وکرشمه نمودن .

تغنم (taqannom) م . ع . غنیمت شمردن .

تغنی (taqanni) م.ع. سرائیدن . و سرود گفتن . و با زن عشقبازی کردن . و ستودن و یا نکوهیدن کسی را . و بی نیاز گردیدن .

تغنی (taqanni) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرودگوئی و آواز خوانی .

تغنیة(taqneyat)م.ع. **غناه الشعروبه:** سرودگفت . و **غنی بالمراة :** عشقبازی نمود بازن . و**غنی بزید :** ستود یانکوهید زید را . و **غنی الحمام :** بانگ کرد کبوتر .

تغنیم (taqnim) م.ع. **غنمه کذا:** غنیمت داد اورا .

تغنین (taqnin) م.ع. اغن گردانیدن کسی را .

تغوج (taqavvoj) م.ع.دوتاگردیدن وخمیدن .

تغور (toqur) م . ع . **تغر الکلب تغوراً** (ازباب فتح) : کمیزانداخت‌سگ. و**تغر السحاب بالماء :** باران ریخت ابر.

تغور (taqavvor) م.ع . بغورآمدن.

تغوط (taqavvot) م.ع . در مغاکی رفتن قضای حاجت را وغائط کردن .

تغوط (taqavvot) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ غایط وپلیدی. و **تغوط کردن:** پلیدی انداختن .

تغول (taqavvol) م.ع . گوناگون شدن یق **تغولت المراة** ای‌تلونت. وهلاك کردن .

تغون (taqavvon) م . ع . ستیهیدن برگناه . وپیش در آمدن . و شجاعت‌نمودن در جنگ .

تغویة (taqveyat)م.ع. گمراه کردن و دفزك و چغرات گردانیدن شیر را.

تغویث (taqvis) م.ع. واغوثاه‌گفتن.

تغویر (taqvir) م.ع. بغور شدن. و در زمین فروشدن آب . وفروشدن آفتاب . و در نیم روز در آمدن . و در غائره فرود آمدن. ودر نیم روزان رفتن . و خفتن وقت نیم روز . وشکست خوردن . ودرگذشتن .

تغویط (taqvit) م.ع. فرو خوردن لقمه را . و لقمهٔ کلان گرفتن . و دور تك ساختن چاه را .

تغی (teqā) م.ع. **تغت الجاریة الضحك تغی** (ازباب نصر)خواست‌جاریه که خنده را بپوشانـد و توانست . و **تغا الانسان :** هلاك گردید انسان .

تغی (teqā) ا. ع. خندهٔ بلند.

تغیب (taqayyob) م.ع. **تغیب‌عنی:** ناپدید گشت از من . و در ضرورت شعر **تغیبنی** گفته شده .

تغیث (taqayyos) ا. ع. فربهی .

تغیث (taqayyos) م.ع. فربه شدن .

تغیر (taqayyor) م . ع . **تغیر عن حاله :** برگردید از حال خود .

تغیر (taqayyor) ا پ. ـ مأخوذاز تازی ـ خروج از حالت طبیعی وتبدل‌وخشم

و غضب . و **تغیر کردن** : خشم گرفتن .

تغیرات (taqayyorât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تغیرات وتبدلات وخشم وغضب بسیار .

تغیظ (taqayyoz) م. ع. بخشم شدن یق **غیظه فتغیظ** . و سخت گرم گردیدن نیم روز یق **تغیظت الهاجرة** .

تغیظ (taqayyoz) ا. ع . قوله تعالی **ذکره تغیظاً وزفیراً** . تغیظ صوتی که از بسیاری خشم بر آید و زفیر صوتی که ازصدر بر آید ونیز تغیظ : شدت گرمی و غلیان .

تغیف (taqayyof) م. ع. بچپ وراست ناویدن شاخ درخت. ومیل کردن اسب بجانبی از چپ وراست در رفتن .

تغیق (taqayyoq) م. ع. تاریک شدن چشم .

تغیل (taqayyol) م. ع. درهم پیچیده شدن شاخهٔ درخت و سایه افگن شدن درخت. وبسیار مال گردیدن قوم . و انبوه گشتن قوم .

تغیم (taqayyom) م . ع . ابر بهم رسانیدن هوا .

تغیهق (taqayhoq) م . ع . سست گردیدن چشم از تاریکی .

تغییب (taqyib) م. ع. نهان گردانیدن و نا پدید کردن . و **غیبه غیابه** : مدفون گشت در قبر خود .

تغییة (taqyeat) م. ع. برافراختن علم

تغییر (taqyir) م. ع . از حالی بحالی برگردانیدن . وگردانیدن . و دیگرگون کردن.

تغییر (taqyir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دگرگونی و تبدیل وتعویض و تحویل و انتقال و انقلاب . و **تغییر حالت** : برگشتن از حالت .

تغییرات (taqyirât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تبدیلات و تغییرها .

تغییض (taqyiz) م. ع. کم کردن و باز داشتن اشک را . و جای گرفتن شیر در جنگل .

تغییظ (taqyiz) م. ع. بخشم آوردن.

تغییف (taqyif) م. ع. گریختن وبددل گردیدن و ترسیدن و از راه گذشتن .

تغییق (taqyiq) م. ع. **غیق ماله** : تباه کرد آنمال را . و **غیق بصره** : خیره کرد بینائی اورا . و **غیق فی رایه** : مختلط رأی گردید و ثابت نماند برچیزی .

تغییم (taqyim) م. ع. برآوردن آسمان و همچو ابر آمدن شب یق **غیم اللیل** اذا جاء کالغیم .

تف (taf) ا. پ. گرمی وحرارت وشعله و تابش و روشنائی ورونق و پرتو . وبخار و غبار . و عفونت و پوسیدگی و گند .

تف (tof) ا. پ. آب دهن وخیو وتفش وته و تهو و تفو وتینه وخوی وکالیار .

تف (toff) ا. ع. از اتباع اف. وچرك ناخن . ج : تففة . وآنچه از طعام در دندان بماند . ج : اتفاف وتفوف .

تفاً (toffan) ع. کلمه‌ای که در خجلت و شرمنده شدن کسی گویند .

تفاتح (tafâtoh) م. ع. سخن پوشیده بهمدیگر گفتن یق **تفاتحا کلاماً بینهما**.

تفاتف (tafâtef) ا. ع . نوعی از شعر وج. تفتاف .

تفاتی (tafâti) م. ع. جوانمردی نمودن و بفتوی نزدیک مفتی شدن یق **تفاتوا الی المفتی** ای ارتفعوا الیه فی الفتوی .

تفاتیف (tafâtif) ع. ج. تفتاف .

تفاج (tafâajj) م . ع . گشاده داشتن میان دوپا در رفتن .

تفاجی (tafâji) م . ع . **تفاجی الشیء** : شکاف دار گردید آن چیز .

تفاح (toffâh) ا. ع. سیب. و **تفاح الارض** : بابونه .

تفاح (toffâh) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سیب . و **تفاح ارمنی**: زردآلو . وتفاح الجن . مهرگیاه . و **تفاح فارسی**: هلو . و **تفاح ماهی** : نارنج و یا لیمو . و **تفاح بری**: کندس

تفاحة (toffâhat) ا. ع . واحد تفاح یعنی یك سیب . و سر استخوان فخذ .

تفاحتان (toffâhatân) ا. ع. (بصیغهٔ تثنیه) دوسر استخوان های فخذ نزدیك سرین.

تفاحش (tafâhoš) م. ع. فحش گفتن و آشکار کردن آن و از حد درگذشتن بدی .

تفاحیة (toffâheyat) ا. ع. سیب فروش.

تفاخر (tafâxor) م. ع. بر همدیگر نازیدن .

تفاخر (tafâxor) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فخروفخریه و لادش و نازش ولاف.

تفادی (tafâdi) م. ع. **تفادی منه** : خویشتن را از وی نگاهداشت وپرهیز نمود و یك سو شد و رهائی جست . و **تفادوا** : سربهای همدیگر دادند و واخریدند .

تفار (tafârr) و **تفارر** (tafâror) م. ع. از همدیگر گریختن دو گروه یق **تفار القوم** ای تهاربوا .

تفارص (tafâros) م. ع. بنوبت داشتن آب رایق **تفارصوا بئرهم** اذا تناوبوها.

تفارط (tafârot) م. ع. پیش بینی نمودن وشتافتن . ودرنگ کردن چیزی از وقت خود چندان که بخواهنده نرسد. و **تفارطته الهموم**: رسید اورا اندوه در افراط و یا سبقت نمود اندوه بسوی او .

تفاریج (tafârij) ع . ج . تفرجة (tefrejat) .

تفاریق (tafâriq) ع. ج. تفریق .

تفازز (tafâzoz) م٠ع٠ بیرون آمدن دو حریف برای جنگ .

تفاسح (tafâsoh) م٠ع٠ فراخ نشستن در مجلس یق **تفاسحوا فی المجلس** .

تفاسد (tafâsod) م٠ع٠ بریدن ارحام و قطع رحم کردن یق **تفاسدوا** ای قطعوا الارحام .

تفاسی (tafâsi) م ٠ ع ٠ **تفاست الخنفساء** : کون برآورد خبزدوك تا گند کند .

تفاسیر (tafâsir) ع٠ ج٠ تفسیر .

تفاصح (tafâsoh) م٠ع٠ بزبان عرب سخن گفتن مرد عجمی و یا زبان آور شدن مرد عربی . و بتکلف فصاحت نمودن .

تفاصیل (tafâsil) ع٠ج٠ تفصیل .

تفاضل (tafâzol) م ٠ ع ٠ همدیگررا افزون آمدن و افزونی جستن .

تفاضل (tafâzol) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ برتری و افزونی چیزی بر چیزی . و **تفاضل داشتن** : افزونی داشتن و برتری داشتن . و **دارای تفاضل بودن** : دارای برتری و فزونی بودن .

تفاطم (tafâtom) م ٠ ع ٠ **تفاطم القوم** : شیفته بشیر گردیدند شتر بچگان آن قوم بعد باز کردن از آن .

تفاطؤ (tafâto') م٠ع٠ درآمده پشت و بر آمده سینه گردیدن . و یا خویشتن را از کاری کشیدن و سرکشی نمودن و در این هردو معنی سخت تراز تقاعس است. و بازپس گردیدن . و **تفاطا عنهم** : منکسر شد و باز گردید .

تفاغ (tafâq) ا٠پ٠ کاسه سر و جمجمه .

تفاغ (tafâq) و (tefâq) و (tofâq) ا٠پ٠ پیاله و جام شراب خوری .

تفاقع (tafâqoh) م٠ع٠ پشت بسوی یکدیگر کردن .

تفاقد (tafâqod) م ٠ ع ٠ یکدیگر را گم کردن .

تفاقر (tafâqor) م ٠ ع ٠ بهانهٔ فقر و درویشی آوردن و یکدیگر تفاخر کردن در فقر خویش و زبون و پست نمودن خویشتن .

تفاقس (tafâqos) م٠ع٠ سر یکدیگر بزیر کشیدن یق **هما یتفاقسان** .

تفاقع (tafâqo') م٠ع٠ سپید گردیدن چشم .

تفاقم (tafâqom) م ٠ ع ٠ بزرگ گردیدن کار .

تفاکه (tafâkoh) م ٠ ع ٠ همدیگررا لاغ کردن .

تفال (tofâl) ا٠ ع٠ خدو و کفك و آب دهن و تف .

تفال (tafa'ol) م٠ ع٠ فال گرفتن .

تفأل (tafa'ol) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ فال وشگون وفال نیك و **تفأل زدن** : فال گرفتن .

تفألا (tafa'olan) مف٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور شگون وبطور فال نیك .

تفالج (tafâloj) م٠ع٠ بهانهٔ فالج بودن نمودن واظهار فالج بودن کردن .

تفاله (tofâle) ا٠پ٠ مأخوذ از تازی ـ جزء بیکاره وبیفایدهٔ از هر چیزی . و **تفالهٔ انگور** : چوب و پوست و هستهٔ انگور که پس از خوردن ازدهان بیرون اندازند . و **تفالهٔ آهن** : ریم آهن . و **تفالهٔ کنجد** : تخ کنجد روغن کشیده .

تفالی (tafâli) م٠ع٠ شپش جستن خواستن .

تفان (teffân) ا ٠ ع ٠ هنگام یق **اتیتك بتفانه و علی تفانه** .

تفانی (tafâni) م ٠ ع ٠ یکدیگر را نیست و سپری گردانیدن در جنگ وجز آن .

تفاوت (tafâvot) و (tafâvat) و (tafâvet) م ٠ ع ٠ **تفاوت الشیئان**

تفاوتاً (مثلثة الواو) : از هم جدا ودور شدند آن دو چیز ـ و هو علی غیرالقیاس لان المصدر من تفاعل بضم العین الا ماروی فی هذالحرف .

تفاوت (tafâvot) ا ٠ ع ٠ عیب قوله تعالی **ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت** .

تفاوت (tafâvot) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ اختلاف و عدم موافقت و فرق و امتیاز . و تفاضت و جدائی . و دوری و مسافت و فاصله . و **تفاوت داشتن** : اختلاف داشتن وموافق نبودن وفرق و امتیاز داشتن وتفاضت داشتن. و **تفاوت کردن**: فرق کردن و مختلف شدن وموافق نبودن و امتیاز حاصل کردن . و **تفاوت اینجا با آنجا** : مسافت و فاصلهٔ این جا با آن جا .

تفاود (tafâvod) م ٠ ع ٠ تفاید و همدیگر را فایده دادن از علم و هنر .

تفاوص (tafâvos) م٠ع٠ از همدیگر جدا شدن .

تفاوض (tafâvoz) م٠ع٠ **تفاوضوا فی الامر** : با یکدیگر انباز شدند در آن کار .

تفاوض (tafâvoz) ا٠ع٠ برابری . و **شرکهٔ تفاوض** : انبازی برابر

تفاؤل (tafâ'ol) م٠ع٠ فال گرفتن .

تفاوه (tafâvoh) م٠ع٠ باهم سخن گفتن .

تفاهة (tafâhat) م٠ع٠ **تفه تفهاً** و **تفاهة** مر٠ تفوه .

تفاید (tafâyod) م٠ع٠ همدیگر را فایده دادن یق **هما یتفایدان بالمال** ای یفید کل صاحبه .

تفة (toffat) و (tofat) ا٠ع٠ زن خوار وذلیل . وسیاه گوش فی المثل **استغنت التفه عن الرفة** و یخففان یضرب للئیم اذاشبع .

تفت (taft) ا. پ. گرمی و حرارت. و تعجیل و شتاب . و روش وآیش گرم وگفتار گرم وخرام وخرامان وقهروغضب وگرمی ازخشم و قهر . وتموج . وریشهٔ دوائی که بتازی لفاح گویند . و سبدی که جهة نهادن گل و میوه سازند . و اخ : نام قصبه‌ای از توابع یزد .

تفتاف (taftâf) ا. ع . کسیکه احادیث زنان واگوید . ج: تفتافون وتفاتف وتفاتیف.

تفتافون (taftâfun) ع.ج. تفتاف .

تفتان (taftân) اوص. پ. هرچیز گرم شدهٔ از آفتاب ویا از آتش. وقسمی از نان .

تفتت (tafattot) م. ع. ریزه ریزه شدن.

تفتح (tafattoh) م. ع. گشاده گردیدن.

تفتر (taftar) ا.ع. دفترونامهای فراهم آورده.

تفتر (tafattor) م. ع. مست شدن از شراب . و باقدم بطئی رفتن . وضعیف وسست شدن . و رنج و تعب از تب داشتن .

تفتخ (tafattoq) م. ع. شکسته گردیدن یق **تفتخ تحت الفرس** ای تشدخ .

تفتق (tafattoq) م . ع . شکافته و گشاده گردیدن .

تفتك (tafattok) م. ع. بدون مشورت از دیگری در کاری درآمدن یق **تفتك الامر** اذا مضی علیه لایؤامراحداً .

تفتگی (taftegi) ا . پ . گرمی و آزردگی و اضطراب و کوفتگی و تکدر .

تفتل (tafattol) م. ع. تافته گردیدن.

تفتن (taftan) ف ل. م. پ. تافتن و گرم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن . و خشمناك گردیدن و بخشم درآوردن وشتافتن و دویدن وخرامیدن .

تفته (tafte) ص. پ. بسیار گرم شده و تافته . و آزرده و کوفته شده و مکدر . و گداخته شده .

تفته (tafte) ا. پ. ریشهٔ دوائی که لفاح نیز گویند . و تار عنکبوت .

تفته‌جگر (tafte-jegar) ص. پ . عاشق و گرفتار بیماری دق و تب لازم .

تفته‌دل (tafte-del) ا.پ. تنگ دل و غمناك و دل فگار .

تفتی (tafatti) م. ع. باز ایستادن دختر از لهو وبازی با کودکان یق **فتیت الجاریة** (مجهولا) **فتفتت** . و جوانمردی نمودن .

تفتیة (tafteyat) م. ع. بازداشتن دختر را از بازی با کودکان یق **فتیت الجاریة** (مجهولا) اذاخدرت ومنعت من اللعب مع الصبیان.

تفتیت (taftit) م. ع. شکسته وریزه شدن.

تفتیح (taftih) م. ع. گشادن (شددللمبالغة).

تفتیح (taftih) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بازشدگی و گشوده گردیدن مانع وسد.

تفتیخ (taftix) م. ع . پهنا ساختن و نرم گردانیدن انگشتان را .

تفتیدن (taftidan) ف. ل. پ. گرم شدن از آفتاب و آتش .

تفتیر (taftir) م. ع. سست گردانیدن. و پراکنده و پریشان گردیدن ابر وآرمیدن آن وآماده شدن باریدن .

تفتیش (taftic) م. ع. جستن وکاویدن.

تفتیش (taftic) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تفحص وتجسس و کاوش .

تفتیشی (taftici) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مباشر و مفتش .

تفتیق (taftiq) م.ع. شکافتن وگشادن.

تفتیك (taftik) ا.پ. پشم نرم که از زیر موی بز بشانه بر آرند و آنرا رشتهٔ شال و برك سازند . و نیز بخاری که از جوشش دیگ پدید می آید .

تفتیك (taftik) م. ع. پنبه زدن .

تفتیل (taftil) م.ع. تافتن (شددللکثرة).

تفتین (taftin) م.ع. درفتنه افگندن .

تفتین (taftin) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فتنه و آشوب بر انگیختگی و هنگامه و غوغا بر پا نمودگی و برآغالانیدگی .

تفث (tafas) ا. ع. آنچه محرم بعد از ادای حج بجا آرد از ناخن چیدن و موی ستردن و قصر بروت و جز آن قوله تعالی **ثم لیقضوا تفثهم** عن الرضا علیه السلام : **التفث تعلیم الاظفار و طرح الوسخ و طرح الاحرام عنه** .

تفث (tafas) م. ع. **تفث تفثاً** (از باب سمع) : چرکین و ژولیده موی گردید.

تفث (tafes) ص . ع . کسیکه چرکین وژولیده موی باشد .

تفثیج (tafsij) م. ع. گران گردانیدن.

تفثید (tafsid) م. ع. آستر ساختن زره را.

تفجج (tafajjoj) م. ع. گشاد راه رفتن.

تفجر (tafajjor) م. ع . روشن شدن صبح . و روان گشتن آب . و جوانمردی نمودن یق **تفجر الرجل بالکرم** .

تفجس (tafajjos) م. ع. بزرگی نمودن.

تفجع (tafajjo') م. ع. دردمند شدن از سختی وبلا و اندوه یق **تفجع للمصیبة**.

تفجیة (tafjeyat) م. ع . گشاده وبرهنه کردن و یکسو گردانیدن .

تفجیج (tafjij) م. ع. گشاد راه رفتن و خام و نارس بودن .

تفجیر (tafjir) م. ع. آب روان کردن (شدد للکثرة) .

تفجیع (tafji') م. ع. دردمند نمودن و مصیبت زده ساختن .

تفجیل (tafjil) م . ع . پهن ساختن چیزی را و پیش آوردن .

تفحاح (tafhâh) ا . ع . **تفحاح الافعی**: آواز مار که از دهانش آید .

تفحج (tafahhoj) م . ع . هرد وپارا

گشاده داشتن در رفتن وجز آن .

تفحش (tafahhoc)م۰ع۰ بیهوده‌گفتن .

تفحص (tafahhos) م۰ع۰ باز کاویدن از چیزی .

تفحص(tafahhos)ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کاوش و تجسس وتلاش .

تفحل (tafahhol)م۰ع۰ با گشن مانستن وبتکلف نمودن فحولت را دولباس و طعام و درشت گردانیدن آن هردورا .

تفحیة (tafheyat) م ۰ ع ۰ نیك دیگ افزار انداختن در دیگ یق **فحّ قدرك** ای کثرابازیره . و کلام را بسوی مضمونی بُردن یق **انه لیفحی بکلامه الی کذاو کذا.**

تفحیج (tafhij) م۰ع۰ پیش پایها را در رفتار نزدیك نهادن و پاشنه هارا دور .

تفحیم (tafhim) م ۰ ع۰سیر نا کردن در تاریکی اول شب یق **فحموا فی فحمة العشاء** . و سیاه گردانیدن چیزی را یق **فحم وجهه:** سیاه‌کرد روی خودرا.

تفخت (tafaxxot) م۰ع۰برفتار فاخته رفتن . وشگفت داشتن از چیزی .

تفخذ (tafaxxoz) م۰ع۰ درنگ نمودن و سپس ماندن .

تفخر (tafaxxor) م۰ع۰بزرگی نمودن .

تفخز (tafaxxoz) م۰ع ۰ فیریدن و بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن .

تفخل (tafaxxol) م۰ع آشگارا کردن آهستگی و بردباری را . و آماده شدن . ونیکو و بهترین جامه پوشیدن .

تفخیذ (tafxiz) م۰ع۰ در گرفتن . و پراکندن . وهم زانو شدن . و خواندن خویشاوندان را الاقرب فالاقرب . الحدیث **بات یفخذ عشیرته** ای یدعوهم فخذاًفخذاً و نسبت کردن هر فخذ را بسوی قبیله‌ای . و

در ران کردن چیزی را .

تفخیر (tafxir) م۰ع ۰ افزون داشتن یکی را بردیگری در فخر .

تفخیم(tafxim) م۰ع۰ بزرگ داشتن. و حرف را بی اماله خواندن ـ **والف التفخیم** ضدالف‌الاماله .

تفدیة(tafdeyat) م۰ع۰ **جعلت فداك** یعنی سربهای توباد بهای من گفتن یق **فداه** اذا قال له جعلت فداك .

تفدید (tafdid) م۰ع۰ متکبرانه رفتن. و فیریدن در رفتار . و بانگ وفریاد کردن در فروختن چیزی .

تفدیر (tafdir) م۰ع۰سست گردیدن و باز ایستادن گشن از گشنی . و شکستن‌سنگ و جز آن یق**حجارة تفدر** اذا تکسرصغاراً و کباراً .

تفدیع ('tefdi) م۰ع۰ افدع‌گردانیدن .

تفدیك (tafdik) م۰ع۰ پنبه زدن .

تفدیم(tafdim) م۰ع۰ سرپوش‌ساختن خنو وجز آنرا . و سرپوش نهادن برابریق و دهان بند بردهان بستن .

تفدین (tafdin) م۰ع۰ فربه گردانیدن شتر . و دراز ساختن بنارا .

تفذح (tafazzoh) م۰ع۰ گشادنمودن شتر پایهارا جهة کمیز انداختن .

تفذذ (tafazzoz) م۰ع۰ ستیهیدن . و بخودی خود بکار پرداختن .

تفر (tafer) ا۰ع۰ مرد چرکین .

تفراجة (tefrâjat) ص۰ع۰ مرد بددل سست یق **رجل تفراجة** .

تفراق (tafrâq) م۰ع۰ **تفرق تفرقاً** و **تفراقاً :** پراکنده گردیـد و پریشان شد و جدا گردید .

تفران (tafrân) و(tafarân) ا۰ع۰ مرد چرکین .

تفرة (tefrat) و (tofrat) و(tafarat) و (tofarat) ا۰ ع۰ مغاکچهٔ لب بالائین.

تفرة (taferat) ا۰ع۰ یك نوع گیاهی وسبزهٔ نودمیده وگیاه ریزه‌که زیردرخت روید و یا گیاه ریزه که مواشی‌چریدن آن تواند .

تفرث (tafarros) م۰ع۰ شوریدن دل زن باردار .

تفرج (tafarroj) م۰ع۰ گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن .

تفرج (tafarroj) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ سیر و تماشا و خوشحالی و گشادگی خاطر تنگ دل . و**تفرج کردن:** سیرکردن و گردش نمودن جهة گشادگی خاطر .

تفرجاء ('tefrejâ) ص۰ع ۰ **رجل تفرجاء :** مرد بد دل سست .

تفرجة (tefrejat) ا ۰ ع ۰ شکاف قبا و شکافتگی انگشتان ج ۰ : تفاریج .

تفرجة (tefrejat) ص ۰ ع ۰ **رجل تفرجة :** مرد بددل و سست .

تفرج‌گاه (tafarroj-gâh) ا ۰ پ ۰ جای تفرج و جائی که شادمانی آورد و جای گشت و گذار مانند باغ و مرغزار وجزآن .

تفرچاغ (tafarçâq) ص۰پ۰ مهیا و آماده وپرداخته وحاضر شده .

تفرد (tafarrod) م۰ع۰ تنها و یگانه شدن ویك سو گردیدن و**تفردت بالامر :** تنها کردم آن کار را .

تفرر (tafarror) م۰ع۰ **تفرربی :** خندید برمن .

تفرزة (tafrezat) م۰ع۰ جدا نمودن وقطع کردن کاری برکسی .

تفرزع ('tafarzo) م۰ع۰ قطعه قطعه گردیدن گیاه .

تفرس(tafarros)م۰ع۰ دانستن‌بعلامت و نشان . و ثبات ورزیدن . و نمودن بمردم

که او سوار وماهر بسواری است .

تفرس (tafarros) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دریافت بفراست وزیرکی وادراک وفهم وهوشیاری .

تفرسخ (tafarsox) م . ع . فرو نشستن سردی و تب . و زایل شدن غم و اندوه .

تفرش (tafarroc) م . ع . بال باز کردن مرغ و گستردن آن و بخواهش فرود آمدن برچیزی.

تفرش (tafrec) ا . خ . پ . بلوکی از کوهستان قم و اکنون جزء ایالت عراق میباشد .

تفرشح (tafarcoh) م . ع . پایهارا فراخ و گشادهنهادن شتر ماده وقت دوشیدن .

تفرع (tafarro')م.ع. بربرچیزیشدن. وشاخ برزدن . وسیدهٔ قومی را بزنیخواستن. و بسیار شاخ شدن درخت . و برآمدن برقوم. ودر آمدن در آنها . و بیرون آمدن از چیزی .

تفرعن (tafar'on) م. ع. زشتخوی شدن وستم کار گردیدن .

تفرعن (tafar'on) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مانستن بفرعون در تکبر وستم .

تفرغ (tafarroq) م . ع . پرداختن از کاری و فراغت کردن خود را بجهة کاری یق **تفرغت کذا** .

تفرغه (tafraqe) و (tafreqe) اخ. پ . شهری در چین .

تفرق(tafarroq)م.ع. **تفرق تفرقاً** و **تفراقاً** : پراکنده گردید و پریشان شد و جدا گردید. ودراصطلاح طب تفرق اتصال زخم و جراحت .

تفرقة(tafreqat)م.ع.**فرق الشیء تفریقاً** و **تفرقة** : پراکنده وجدا جدا کرد

آن چیزرا . مر . تفریق .

تفرقع (tafarqo') م. ع. بانگ آمدن از انگشتان بخمانیدن .

تفرقه (tafreqe) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ جدائی و برباش و پراکندگی . و

تفرقه انداختن: جدائی انداختن وپراکنده و متفرق نمودن و برباش انداختن .

تفرك (tafarrok) م . ع . شکستگی پیدا گردیدن درکلام ورفتار یق **تفرك فلان** اذا تکسر فی کلامه .

تفرنق (tafarnoq) م.ع. تباهگردیدن. و بلند شدن گوش .

تفروق (tofruq) ا.ع . خوشهٔ خرما.

تفری (tafarri) م . ع . شکافته شدن یق **تفری اللیل من صبحه** . وبرآمدن و روان گردیدن چشمه .

تفریب (tafrib) م. ع. تنگ نمودنزن بدوا کس خود را .

تفریة (tafreyat) م . ع . کفانیدن چیزی را .

تفریث (tafris) م . ع . برجگرحیوان زنده زدن .

تفریج (tafrij) ا . ع . گشادن . و بردن . و دور کردن اندوه . وپیر شدن .

تفریح (tafrih) م.ع . شادمانه کردن .

تفریح (tafrih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرح وخوشی و عیش و تماشا وتفرج وگشت ولهو و بازی .

تفریحاً (tafrihan)م.ف .پ ـ مأخوذ ازتازی ـ برای بازی و تفرج وتماشا وگشت وگذار وبطور لهو ولعب .

تفریخ (tafrix) م.ع . چوزه برآوردن مرغ و بیضه . و از دل بدو رفتن ترس وبیم. و ترسیدن و رعبناك شدن و سست گردیدن یق **فرخ القوم** ای ضعفوا وصاروا کالفراخ.

وفرخ الزرع : بخوشهنزدیك گشت کشت و نوگیاه برآورد .

تفرید (tafrid) م . ع. فقیه و گوشه گرفتن و کرانه گزیدن .

تفریدن (tafridan) فم.پ. بریان کردن و کباب کردن و برشته کردن .

تفریز (tafriz) م.ع. جدا نمودن و قطع کردن کاری برکسی .

تفریس (tafris)ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی فارسی کردن مانند تعریب که عربی کردن است و عبارت است از اینکه لفظ غیر فارسی را خواه تازی باشد و یا جز آن فارسی کردن و موافق قواعد زبان فارسی تصرفات چندر آن نمودن مثل آنکه مصدرباب تفعیل راکه بروزن فعال بالفتح باشدفارسیان در آن تصرف کرده بکسر می خوانند ووقار و دمار و وداع و رواج و خراج را وقار و دمار و وداع و رواج و خراج بکسر فا می گویند وهم چنین است حذف تای مفاعلة در مانند مدارات و مواسات و محاکات و محابات که مدارا مواسا و محاکا و محابا می خوانند و بعضی الفاظ مضموم الفاء مانند صندوق و زنبور را مفتوح می خوانند و نیز از همین قبیل است که تای آخر بعضی کلمات مانند خدعة و خدشة و کلمة و خزانة و خطبة را به های غیر ملفوظ بدل کرده و خدعه و خدشه و کلمه و خزانه وخطبه می گویند واز این جهة است که مااین الفاظ فارسی شده را فارسی می نویسیم ولی قید می کنیم مأخوذ از تازی ویا زبان دیگر ونیز ازین قبیل است که الف ساکن ما قبل آخر کلمه را بیای مجهول بدل میکنند واعتماد را اعتمید وتنقاد راتنقید می گویند .

تفریش (tafric) م.ع. فرشگستردن جهة دیگری . و سنگ گستردن در صحن خانه

و برگ گسترانیدن کشت. وفرش الطائر علی الشیء : بال گستردمرغ وجنانید بال را جهة فرود آمدن برچیزی .

تفریس (tafris) م ۰ ع ۰ بنوك آهن نقش کردن زیر کفش را .

تفریض (tafriz) م ۰ ع ۰ رخنه نمودن و اندك اندك واجب گردانیدن چیزی را و جدا جدا کردن و بریده کردن چیزی را و آشکار نمودن قوله تعالی و فرضناها ای جعلنا فیها فریضة بعد فریضة او فصلنا ها ۰ و واجب شدن زکوة در شتران .

تفریط (tafrit) م ۰ ع ۰ عجز پیش آوردن در کاری ۰ و تقصیر کردن در آن کار ۰ و در گذشتن از کسی. و گذاشتن آنرا ۰ و نیك افزودن در ستایش ۰ و دور کردن تا بایست از کسی یق فرط الله عن فلان مایکره ای نحاه قیل وقلما یستعمل الا فی الشعر ۰ و فراموش کردن ۰ و فرط الشیء و فیه : بیکاره گردانید آنچیز را ۰ وفرط الیه رسولا : فرستاد پیش وی رسول را .

تفریط (tafrit) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کوتاهی و کمی درکار و کمتر از بایست ـ ضد افراط ـ و تفریط کردن : کوتاهی کردن و کمی کردن در کاری و ضایع کردن .

تفریع (tafri') م ۰ ع ۰ از بالای کوه فرود آمدن و بر آمدن بر کوه ـ از اضداد است ـ یق فرع فی الجبل و فرع الجبل ۰ و کشتن فرع یعنی بچۀ نخستین گوسپند و یا شتر را ۰ و بر آوردن مسائل چند از اصل یق فرع من هذا الاصل مسائل ای جعلها فروعه .

تفریغ (tafriq) م ۰ ع ۰ ریختن آب وجز آن ۰ وخالی کردن خنور راازآنچه دروی باشد .

تفریغ (tafriq) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ فراغت ۰ وتفریغ حساب : پرداخت حساب و فارغ شدن از آن .

تفریق (tafriq) م ۰ ع ۰ فرق الشیء تفریقاً و تفرقة : پراکنده نمود وجداجدا کرد آنچیز را ونیز تفریق : ترسانیدن ۰ و بتفاریق گرفتن حق خودرا .

تفریق (tafriq) ا ۰ ع ۰ مدت و فاصله ۰ و جزء علیحده و ممتاز ۰ ج ، تفاریق ۰ و باصطلاح حساب بیرون کردن آحاد عدد کوچکتر را از آحاد عدد بزرگتر تا باقی مانده معلوم گردد .

تفریق (tafriq) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ جدائی و جدا کردگی ۰ و تفصیل و توزیع و تقسیم ۰ و تفریق کردن : جدا کردن وعدد کوچکتر را ازعدد بزرگتر بیرون نمودن .

تفریقاً (tafriqan) م ف ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ جداگانه و متفرقانه .

تفریقانه (tafriqâne) م ف ۰ پ ۰ جدا گانه ومتفرقانه .

تفریه (tafrih) م ۰ ع ۰ بچۀ زیرك آوردن ماده شتر .

تفزر (tafazzor) م ۰ ع ۰ پاره و شکافه شدن جامه و جز آن .

تفزز (tafazzoz) م ۰ ع ۰ تفزز عنی : چیره شد بر من .

تفزع (tafazzo') م ۰ ع ۰ ترسیدن و دهشت داشتن .

تفزیع (tafzi') م ۰ ع ۰ ترسانیدن یق فزع فلاناً و فزع الرجل : یاری کرد آنمرد را و دور کرد از آن بیم را ۰ و فزع عنه (مجهولا) : دور کرده شد از وی ترس وبیم ۰ قوله تعالی حتی اذا فزع عن قلوبهم ای کشف عنها الفزع .

تفس (tafs) ا ۰ پ ۰ گرمی و حرارت .

تفسان (tafsân) ص ۰ پ ۰ گرم و تابدار وبغایت گرم .

تفسح (tafassoh) م ۰ ع ۰ تفسح له فی المجلس : گشاد کرد و وسعت داد از برای او مجلس را ۰ و تفسح المکان : گشاد کرد آن جای را و وسعت داد .

تفسخ (tafassox) م ۰ ع ۰ تفسخ الشعر عن الجلد : برافتاد موی از پوست و بهم بریده وپراکنده شد خاص بالمیت ۰ و تفسخ الربع تحت الحمل : سست گردید شتر چهار ساله و درمانده شد زیر بار ۰ و تفسخت الفارة فی الماء : ریزه ریزه گردید آن موش در آب .

تفسر (tafassor) م ۰ ع ۰ بیان شدن وواضح و آشکار ساختن .

تفسرة (tafserat) م ۰ ع ۰ فسر تفسرة : نگاه کرد طبیب بول را تا بمرض پی برد .

تفسرة (tafserat) ا ۰ ع ۰ قاروره وبول مریض و علامت مرض و نسخۀ طبیب .

تفسره (tafsere) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ قاروره‌ای که درنزد طبیب برند .

تفسوء (tafasso') م ۰ ع ۰ کهنه شدن ۰ و پاره ودریده گردیدن جامه ۰ و بچوب دستی بر پشت کسی زدن ۰ وپراکنده شدن بیماری در قوم یق تفسأ فیهم المرض ای انتشر .

تفسه (tafse) و (tofse) ا ۰ پ ۰ کلف وسیاهی و داغی که بر بشره و اندام مرد می باشد ۰ و ماه گرفته را نیز گویند ۰ و اندوه ۰ و بی قراری دل و میل و خواهش بهر چیز چنانکه در زنان آبستن میباشد .

تفسیا (tafsiâ) ا ۰ پ ۰ مأخوذ از یونانی ۰ تابسیا که صمغ سداب کوهی است .

تفسئة (tafseat) م ۰ ع ۰ فسأ الثوب تفسئة : درانید جامه را و کشید .

تفسیج (tafsij) م ۰ ع ۰ هردو پای را وا گشادن برای کمیز انداختن .

تفسیح (tafsih) م ۰ ع ۰ وسعت دادن

در مجلس .

تفسید (tafsid) م ۰ ع ۰ تباه گردانیدن .

تفسیدن (tafsidan) ف ل . پ ۰ گرم شدن و سوختن .

تفسیده (tafside) ص ۰ پ ۰ بغایت گرم شده .

تفسیده‌لبان (tafside-labân) ا ۰ پ ۰ لبهای تر کیده .

تفسیر (tafsir) م ۰ ع ۰ پیدا و آشکار نمودن وبیان نمودن معنی سخن را .

تفسیر (tafsir) ا ۰ ع ۰ قیل التفسیر والتأویل واحدا وهو کشف المرادعن‌المشکل والتأویل رد احدالمحتملین‌الی مایطابق‌الظاهر. ج : تفاسیر .

تفسیر (tafsir) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ شرح و بیان‌وفروزش ونمیرا .

تفسیق (tafsiq) م.ع. ناراست‌گردانیدن. ضد تعدیل .

تفسیله (tafsile) ا.پ. پارچهٔ ابریشمی که از آن قبا و ازار و جز آن دوزند .

تفش (tafc) ا ۰ پ ۰ طعنه و سرزنش وتفشه وتفشل وبیغار .

تفش (tafec) ا ۰ پ. گرمی وحرارت. و کف وتف و آب دهن .

تفشج (tafaccoj) م ۰ ع ۰ پایهارا از هم دور نهاده نشستن ورفتن .

تفشح (tafaccoh) م ۰ ع ۰ گشاده داشتن میان‌هردوپای دورفتن و کمیزانداختن. و گائیدن دختر را .

تفشره (tafcere) و (tafcare) ا ۰ پ ۰ قلیه‌ای که ازسبزی آلات پزند ۰ مر ۰ تفشله .

تفشغ (tafaccoq) م ۰ ع ۰ جامهٔ نیکو پوشیدن با پیری و سپید موئی ۰ و افزون و پراکنده گشتن موی سپید در سر ۰ وغالب گشتن خون و منتشر شدن آن در بدن. یق **تفشغ الدم فی فلان وتمشی فی بدنه.** ودرمیان پای دختر در آمدن ودوشیزگی‌بردن. ودر آمدن‌در سرای . وپوشیده شدن . وبزیر چیزی فرو پوشیدن‌وفرو گرفتن کسی را . و کاهلی کردن .

تفشق (tafaccoq) م ۰ ع ۰ حمایل واو افگندن جامه را .

تفشل (tafaccol) م ۰ ع. برفشل‌نشستن زن . وزن خواستن . وروان شدن آب .

تفشل (tafcal) ا ۰ پ ۰ تفش وطعنه و سر زنش و تفشه وبیغار .

تفشله (tafcele) ا.پ. قلیه ای که از گوشت و تخم مرغ وزردك و گندنا و گشنیز و عسل پزند .و عدس سبز نیم پخته را نیز گویند که مردم طهران عدسی گویند .

تفشؤ (tafacco') م.ع. **تفشأ بالقوم المرض** : پراکنده گردید بیماری در قوم و فاش شد. و**تفشأ به** : فسوس کردباو.

تفشه (tafce) ا.پ ۰ طعنه وسرزنش و نکوهش .

تفشه‌زن (tafce-zan) ا.پ. آنکه‌سر زنش می کند و طعنه می زند . و ملتری .

تفشی (tafacci) م ۰ ع ۰ **تفشاهم المرض وبهم** : زیاد گشت بیماری در آنها. و**تفشت القرحة** : فراخ گشت ریش

تفشیة (tafceyat) م.ع. آشکاركانیدن.

تفشیج (tafcij) م ۰ ع ۰ پاهارا از هم دور نهادن جهة شاشیدن .

تفشیح (tafcih) م ۰ ع ۰ پایهارا از هم دور نهادن . وباز گردیدن از کسی . و روی گردانیدن .

تفشیخ (tafcix) م ۰ ع ۰ نرم و سست گردانیدن بندهای اندام را .

تفشیره (tafcire) ا ۰ پ ۰ عدس سبز پختهٔ نرم کوفته کمردم طهران عدسی گویند .

تفشیغ (tafciq) م ۰ ع ۰ فرو گرفتن کسی را . و پوشیدن . وچیره شدن‌خواب.

تفشیل (tafcil) م.ع.فشل ساختن‌برای زن و برفشل نشستن .

تفشیل (tafcil) ا ۰ ع ۰ شیری که در پستان باقی مانده باشد .

تفشیله (tafcile) ا.پ. تفشله‌وتفشیره.

تفصح (tafassoh) م ۰ ع. بزبان‌عرب سخن گفتن اعجمی . و بازبان آورشدن مرد عربی . وبتکلف فصاحت نمودن .

تفصد (tafassod) م.ع.روان‌شدن‌چیزی.

تفصفص (tafasfos) م.ع. **تفصفصوا عنه** : پراکنده شدند از آن .

تفصم (tafassom) م ۰ ع ۰ شکسته گردیدن بی جدائی .

تفصی (tafassi) م.ع. رهائی یافتن‌از هرچه باشد یق **تفصی الانسان** اذا تخلص من المضیق والبلیة . و کذا **تفصیت من الدیون** : رهائی یافتم از وام .

تفصیح (tafsih) م ۰ ع ۰ بی کفك گردیدن شیر .

تفصید (tafsid) م ۰ ع ۰ به آب اندك سیراب شدن و تمریافتن بهاندك آب .

تفصید (tafsid) ا.ع. کفتگیرانجوخیدگی وکودی و شیاو . و **فی الارض تفصید** ای تشقق و تخدد .

تفصیص (tafsis) م.ع. گشادن چشم و نیك نگریستن‌مردم .

تفصیع (tafsi') م ۰ ع ۰ تیز دادن یا گند کردن . و بیرون آوردن کودك سر نرهرا از غلاف . ودادن چیزی . وبیرون‌آوردن از چیزی .

تفصیل (tafsil) م.ع. پیدا کردن . و بیان‌نمودن . و جدانمودن .وفصل‌فصل‌ساختن

کتاب وسخن را . واندام اندام کردن قصاب گوسپند را .

تفصیل (tafsil) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ شرح و بیان . و **تفصیل دادن**: شرح دادن و بیان کردن و مشروحاً چیزی را ذکر کردن. و **علی التفصیل**: مفصلا و مشروحاً و بتفصیل.

تفصیلا (tafsilan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مشروحاً ومفصلا .

تفصیلانه (tafsilâne) م ف.پ. علی التفصیل و مشروحاً و باشرح و بیان .

تفصیل نامه (tafsil-nâme) ا.پ.ـ یادداشت نامه و اعلان نامه .

تفصیل وار (tafsil-vâr) م ف ـ پ. بتفصیل و مشروحاً ومفصلا و بادقت .

تفضج (tafazzoj) م.ع. تر بودن بن موها از خوی وعرق وپرشدن بدن از دسومت و منبسط شدن .

تفضض (tafazzoz) م.غ. پراکنده شدن .

تفضل (tafazzol) م.ع. افزون شدن بر کسی . وافزونی نمودن. و نیکوئی کردن . و دعوای فضل نمودن بر اقران خویش . و جامهٔ باد ووزه پوشیدن برای کار . و یا یك جامه پوشیدن و اطراف را بر خلاف بردوش انداختن .

تفضل (tafazzol) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برتری و فزونی . ولطف و مرحمت واحسان و مهربانی وخاطر نوازی . و **تفضل داشتن**: فزونی داشتن .

تفضلات (tafazzolât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ نعمتها ونیکوئیها وعنایتها وبخششها و ملاطفتها . و **تفضلات الهی** : نعمتهای الهی و الطاف خداوندی .

تفضیج (tafzij) م ـ ع . خوی کردن بن موی بقدری که روان نگردد . و نیك بهم رسانیدن اندام پیمرا چنانکه عرق لحم در مداخل شحم کفته گردد. وترنجیدن. وکم گوشت شدن اندام ناقه . و گشاده و فراخ شدن هرچیزی .

تفضیح (tafzih) م ـ ع . نیك رسوا کردن . از لغات مولده است .

تفضیح (tafzih) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ رسوائی و فضیحت .

تفضیض (tafziz) م ـ ع . سیم کوب وسیم اندود کردن .

تفضیل (tafzil) م.ع. **فضله تفضیلا**: فزونی نهاد اورا وحکم کرد برفضل او وفاضل و افزودن گردانید وبرگزید اورا بردیگری .

تفضیل (tafzil) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ فزونی وبرتری وفضیلت .

تفطح (tafattoh) م.ع. پهن شدن و واگشوده گردیدن .

تفطر (tafattor) م ـ ع . شکافته گردیدن .

تفطیح (taftih) م ـ ع . پهن گردانیدن (شدد للکثرة) .

تفطیر (taftir) م.ع. روزه گشایانیدن کسی را .

تفطیس (taftis) م ـ ع . سخن بروی کسی گفتن ومیرانیدن .

تفطین (taftin) م ـ ع . فهمانیدن .

تفظع (tafazzo') م.ع . زشت یافتن کاری را .

تفعفع (tafa'fo') م.ع . شتابی کردن.

تفعی (tafa''i) م ـ ع . مانند افعی گردیدن در بدی وخباثت .

تفغم (tafaqqom) م.ع . شکفتن گل .

تفف (tefafat) ع ـ ج. تف (toff).

تففة (tofafat) ا ـ ع . کرمکی خرد که چرم را میخورد .

تفقح (tafaqqoh) م.ع. گشاده گردیدن وشکفتن گل .

تفقد (tafaqqod) م.ع. گم شده را جستن.

تفقد (tafaqqod) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ غمخواری و دلجوئی و ملاطفت و مهربانی و ترحم . و **تفقد فرمودن و کردن** : دلجوئی و غمخواری کردن .

تفقع (tafaqqo') م ـ ع . شکافته و پاره شدن .

تفقم (tafaqqom) م ـ ع . **تفقمه تفقما**: گرفت فقم یعنی چانه ویا ـ رینی اورا .

تفقوء (tafaqqo') م.ع . کور گردیدن. و برکندن و شکسته شدن چشم و آبله و جز آن . و برکنده وشکافته شدن ابر . و **تفقأت البهمی** اذا تشققت لفائفها عن ثمرها .

تفقه (tafaqqoh) م.ع . فهمیدن و وفقیه شدن .

تفقه (tafaqqoh) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ تحصیل علم فقه واجتهاد .

تفقئة (tafqeat) م ـ ع . برکندن و شکستن چشم و آبله و مانند آنرا . و کور ساختن .

تفقیح (tafqih) م.ع. چشم بازکردن بچه سگ .

تفقیر (tafqir) م ـ ع . کندن . وجوی نهال کندن . و سوراخ کردن مهره و جزآن.

تفقیع (tafqi') م.ع . بتکلف فصاحت کردن وازانگشتان بانگ برآوردن بخمانیدن . وبانگشت زدن برگ گل راتا پاره گردد وآواز دهد . وسرخ کردن چرم را .

تفقیه (tafqih) م ـ ع . آموزانیدن و آگاه گردانیدن یق **فقهه الله** .

تفك (tofak) ا. پ. لولهٔ چوبین میان خالی و دراز که با گلولهٔ گلین و زور نفس بدان گنجشك و مانند آنرا صید کنند . و

تفنگ و بندوق .

تفکده (taf-kade) ا . پ . آتشدان و منقل وپرکین .

تفکر (tafakkor) م . ع . اندیشیدن

تفکر (tafakkor) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ اندیشه وفکر و تأمل و تعمق . و**تفکر کردن** : اندیشیدن و فکرکردن . تفکر در مطالب مشکله را ستود گویند .

تفکک (tafakkok) م . ع . نیك آرزومندگردیدنماده‌شتر.و**تفککت الناقة:** نزدیك زادن رسید ماده شتر پس فرو هشته و سست گردید گردا گرد فرج آن وبزرگ گشت پستانش . وفلان **یتفکک** ای لم یکن به تماسك من حمق .

تفکن (tafakkon) م . ع . بشگفت آمدن . واندیشیدن . وپشیمان شدن . ودریغ خوردن . و اندوهگین شدن برگذشته بگمان حصول آن .

تفکه (tafakkoh) م . ع . بشگفت‌آمدن از چیزی وپشیمان شدن قوله تعالی **فظلتم تفکهون** ای تندمون . ومیوه خوردن . و پرهیزکردن‌ازآن. ازاضداداست_وبرخورداری یافتن یق **تفکه بالشیء .**

تفکیر (tafkir) م . ع . اندیشه نمودن .

تفکیك (tafkik) م . ع . رهانیدن و خلاص کردن .

تفکیك (tafkik) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ جدا کردگی چیزی ازدیگری .

تفکیه (tafkih) م . ع . میوه آوردن جهة قوم . و **فکههم بملح الکلام :** خوش منشی نمود با ایشان بسخن لطیف و شیرین .

تفل (tafl) م . ع . خدو انداختن و افگندن از دهان چیزی (والفعل من ضرب و نصر) .

تفل (tafl) ا . ع . آنچه از دهن بیرون اندازند شبیه به بزق‌ولی کمتر ازآن فاولهاالبزق ثم التفل ثم النفث .

تفل (tafal) ا . ع . بد بوئی که از ترك طیب باشد .

تفل (tafal) م . ع . **تفل تفلا** (ازباب سمع) : بدبوی‌گردیدو**تفلت المراة:**خوش بوی گردید آزن (ضد) .

تفل (tafel) ص . ع . مرد بد بوی یق **رجل تفل .**

تفل (tofl) ا . ع . خدو وکفك .

تفّل (toffal) ا . ع . روباه و یا روباه بچه .

تفلات (tafelât) ع . ج . تفلة (tafelat) .

تفلة (tafelat) ص . ع . مؤنث تفل یق **امراة تفلة :** زن بدبوی . ج : تفلات .

تفلت (tafallot) م.ع. **تفلت الشیء منی :** درگذشت آن چیز از من. و**تفلت الیه :** پیکار نمود با او . و **تفلت علیه :** برجست براو .

تفلج (tafalloj) م.ع. کفته‌گردیدن‌پای.

تفلحس (tafalhos) م.ع. ناخوانده بمهمانی آمدن کسی را .

تفلدان (tofl-dân) ا . پ . ظرفی که در آن آب دهن وخلط سینه اندازند .

تفلص (tafallos) م . ع . رهائی‌یافتن.

تفلطس (tafaltos) م . ع . فراخ گردیدن بینی مردم .

تفلع (tafallo') م . ع . شکافته وبریده شدن و ترکیدن پای .

تفلفل (tafalfol) م . ع . گام نزدیك نهادن دررفتار. وخرامیدن . ودندان مالیدن بسواك. وسر دو پستان پیش سیاه شدن یق **تفلفل قادمتا الضرع** ای‌اسودت حلمتاه.

تفلق (tafalloq) م.ع.شکافته‌گردیدن. و سخت کوشیدن دردویدن . و شکافته وپاره پاره گردیدن .

تفلقح (tafalqoh) م.ع. مژده دادن .

تفلك (tafallok) م . ع . گرد شدن پستان دختر .

تفلل (tafallol) م.ع. رخنه شدن. وخفتن روی‌تیغ وکارد و مانند آن . وشکست خوردن لشکر .

تفلیة (tafleyat) م.ع. شپش‌جستن در سر .

تفلیج (taflij) م.ع. قسمت کردن .

تفلیح (taflih) م.ع. فسوس و لاغ کردن و فریفتن .

تفلیخ (taflix) م.ع. زدن.

تفلیذ (tafliz) م.ع. پاره پاره‌کردن.

تفلیس (taflis) و (teflis) اخ.پ. شهری از قفقازیهٔ روس‌که درقدیم مقرسلطنت گرجستان و در دورهٔ تزاری محل حکومت عمومی قفقازبودواینك‌پای تخت گرجستان و مرکز حکومت جمهوریهای ماوراء قفقاز در کنار رود کر واقع است وسیصد هزارنفر جمعیت دارد .

تفلیس (taflis) م.ع. بافلاس منسوب کردن و حکم نمودن قاضی برافلاس کسی .

تفلیص (taflis) م.ع. رهانیدن .

تفلیع (tafli') م.ع.شکافتن چیزیرا ونیك بریدن .

تفلیق (tafliq) م.ع.شکافتن(شددللمبالغة).

تفلیك (taflik) م.ع.گردشدن‌پستان دختر . وگرد پستان شدن دختر یق **فلك ثدی الجاریة** و **فلکت الجاریة** . و ستیهیدن درکاری . وگشن خواه شدن ماده سگ و خون آوردن .ودهان‌بند ساختن مرشتر

بچه را از موی و پشم تا شیر نخورد .

تفلیل (tafIil) م. ع. رخنه کردن .

تفن (tafan) ا. ع. چرك .

تفناك (tafnâk) ص. پ. بدبو ومتعفن.

تفند (tafannod) م. ع. کاری از کسی خواستن و پشیمان شدن . و **تفند فلاناً علی الامر** : خواست آن کار را ازفلان.

تفنشخ (tafancox) م. ع. **تفنشخت المراة فی الجماع** : گشاده کردزن پایها را هنگام کس دادن .

تفنق (tafannoq) م. ع. باناز ونعمت زیستن .

تفنك (tofang) ا. پ. سلاح آتشی دراز و حمل پذیر .

تفنگچی (tofang-çi) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ کسی که دارای تفنگ است و تفنگ را بر دوش حمل میکند .

تفنگدار (tofang-dâr) ا. پ. آنکه تفنگ بر میدارد و نگهبان تفنگ .

تفنگساز (tofang-sâz) ا. پ. تفنگ سازنده و صانع تفنگ .

تفنگسازی (tofang-sâzi) ا و ص. پ. منسوب و متعلق بساختن تفنگ و صنعت تفنگ ساختن .

تفنن (tafannon) م. ع . گونه گونه شدن و شاخ درشاخ شدن .

تفنن (tafannon) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تفرج و تماشا و وقت گذرانی و بازی و لهو ولعب کردن کاری از روی هوا وهوس.

تفنود (tafnud) ا. پ. شجاعت ونجدت واستواری نفس در مقام ترس بنحوی که خوف و فزع بر شخص غالب نشود . و **تفنود همراه** : نجدت همراه .

تفنه (tafne) و **تفنی** (tafni) ا . پ. تار و پردهٔ عنکبوت .

تفنیخ (tafnix) م. ع. چیره شدن و خوار گردانیدن .

تفنید (tafnid) م. ع. نسبت کردن کسی را بدروغ و به ضعف پیری و نقصان عقل و خطای رای ودانش وبه عجز قوله تعالی **انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون** . و اندك علف دادن اسب را بعد فربهی ولاغر گردانیدن . و نکوهیدن . **وفند فلاناً علی الامر** : خواست آن کار را از فلان . و **فند فی الشراب** : پیوسته خورد شراب را. و **فند فلان** : برسر کوه نشست فلان .

تفنیش (tafnic) م. ع . **فنش فی الامر** : سست شد در کار و فروهشت .

تفنیق (tafniq) م. ع. بنازونعمت پروردن.

تفنین (tafnin) م. ع. درآمیختن وگونه گونه ساختن مردم را و کهنه شدن جامه بی دریدگی و بافتن جامه راجائی تنك وجائی ستبر.

تفنین (tafnin) ا. ع . خطوط جامه. و **ثوب فیه تفنین** یعنی جامه ای که در آن خطها از غیر جنس اوست .

تفو (tafu) پ. کلمه ایست که درحقارت چیزی استعمال می کنند .

تفو (tofu) ا. پ. آب دهان و خدو و تف و تفش .

تفوت (tafavvot) م . ع . **تفوت علیه فی ماله** : بی او گذشت درمال او .

تفؤد (tafa'od) م. ع. سوختهشدن و افروخته گردیدن .

تفود (tafavvod) م. ع. برآمدن بالای کوه .

تفور (tafur) ا. پ. گل وطین وسفال .

تفوز (tafuz) ا. پ. تفوروگل وطین وسفال.

تفوف (tofuf) ع. ج. تف (toff) .

تفوق (tafavvoq) م. ع. فراخی نمودن در عیش . و فواق فواق مکیدن بچه شیر را و فواق بفواق درشیدن و منه قول ابی موسی انه تذاکر هو ومعاذ قراءة القرآن فقال ابوموسی **امااناافاتوقه تفوق اللقوح** ای لا اقرء جزء بمرة و لکنی اقرا منه شیأبعد شیء فی آناء اللیل والنهار .

تفوق (tafavvoq) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ برتری وبالائی . و **تفوق جستن** : بالاتر رفتن وبالا تر شدن .

تفؤل (tafa'ol) م. ع. فال گرفتن .

تفون (tafavvon) م. ع. افزون شدن.

تفون (tafavvon) ا. ع . افزایش و حسن نما و گوالیدگی نیکو .

تفوه (tofuh) م. ع. **تفه تفهاً وتفوهاً وتفاهة** (ازباب نصروسمع) : اندك وحقیر گشت ولاغرشد و کهنه گردید **وتفه تفوها** (ازباب سمع) : احمق گردید .

تفوه (tafavvoh) م. ع. سخن گفتن و بدهانهٔ جائی درآمدن .

تفویت (tafvit) م . ع . رها کردن و رخصت دادن .

تفویج (tafvij) م . ع . سرد و خنك گردانیدن یق **لست برائح حتی افوج** ای ابرد عن نفسی .

تفویر (tafvir) م. ع. فیرساختن برای بچه.

تفویز (tafviz) م. ع . مردن . وپیدا و آشکار گردیدن راه. ودرگذشتن . وبیابان بریدن یا شتر یق **فوز الرجل بابله** اذا رکب بها المفازة .

تفویض (tafviz) م. ع. **فوض الیه الامر** : بازگذاشت کاررا بروی. **وفوض المراة** : زن داد بی دست پیمان .

تفویض (tafviz) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ سپردگی و واگذاری و تسلیم . و **تفویض بخدا** : توکل بخدا وپناه بخدا .

تفویف (tafvif) م. ع . نگارین کردن

جامه را .

تفویق (tafviq) م ع . سوفار ساختن تیر را . و فواق فواق خورانیدن شیر بچه را .

تفویم (tafvim) م ع . نان پختن یق **فوموا لنا** ای اختبزوا .

تفویه (tafvih) م ع . فراخ دهان و دراز دندان گردیدن یق **فوهه الله** .

تفه (tafah) م ع . **تفه تفهاً** (از باب سمع) : بی مزه گشت و **تفه تفهاً** و **تفاهة** و **تفوهاً** . مرتفوه .

تفه (tafeh) ص ع . **شیء تفه** : چیز کم و اندک . و**رجل تفه** : مرد حقیر و خسیس ودون . و**طعام تفه** : طعام بی‌مزه که نه شیرین باشد و نه تلخ ونه ترش ونه تند و نه شور ونه چرب ونه عفص .

تفه (toffah) و (tofah) ا ع . سیاه گوش .

تفهة (tafehat) ص ع . **امراة تفهة** : زن حقیر ودون وخسیس . و**اطعمة تفهة** : طعامهای بی‌مزه .

تفهر (tafahhor) م ع . **تفهر فی المال** : فراخ حال گردید .

تفهق (tafahhoq) م ع . فراخ و گشاده گردیدن برق وجزآن . وروان گردیدن خون ومانند آن .

تفهم (tafahhom) م ع . اندك اندك دریافتن .

تفهم (tafahhom) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ ادراك ودریافت وباز یافت .

تفهیر (tafhir) م ع . تاسه برافتادن اسب را ودرماندن وماندہ شدن آن ازضعف و سستی .

تفهیم (tafhim) م ع . فهمانیدن و دریافت کنانیدن .

تفهیم (tafhim) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ تدریس وتعلیم وآموختگی . و**تفهیم و تفهم** : فهمانیدن وفهمیدن .

تفهیه (tafhih) م ع . درمانده گردانیدن بسخن .

تفیأة (tafyeat) م ع . سایه انداختن یق **فیأت الشجرة تفیأة** و**فیاه تفیأة** : با سایه قرار داد اورا و برگردانید اورا .

تفیحس (tafaybos) م ع . **تفیحس فی مشیته** : خرامید .

تفید (tafayyod) م ع . خرامیدن .

تفیدن (tafidan) ف ل . م . پ . گرم کردن و گرم شدن با آتش و نشستن در آفتاب و گذاشتن در آفتاب و یا بروی آتش و ترکیدن وشکاف خوردن از گرما . و اندك اندك جمع کردن . وحفظ منافع خود نمودن .

تفیرا (tafirâ) و (tofayrâ) و**تفیرك** (tofirak) ا پ . سنگ نرم سپید وسنگ ریزه .

تفیش (tafayyoc) م ع . لاف زدن وبرگردیدن ازچیزی .

تفیظ (tafayyoz) م ع . جان دادن یق **تفیظوا انفسهم** ای تقیؤها .

تفیل (tafayyol) م ع . **تفیل النبات** : بنهایت رسید گیاه . و**تفیل الشباب** : زیاده وافزون شد جوانی . و **تفیل فلان** : فربه گردید فلان . و **تفیل رأیه** : ضعیف شد و خطا کرد رأی او .

تفیلق (tafyloq) م ع . ستبر گردیدن و فربه شدن . و کوشیدن دردویدن چندان که از شدت سرعت شگفت آورد .

تفیلم (tafaylom) م ع . **تفیلم الغلام** : فربه وستبر گردید کودك .

تفین (tafin) و **تفینه** (tafine) ا پ . عنکبوت وپردۀ عنکبوت .

تفیوء (tafayyo') م ع . سایه گرفتن وبرگردیدن سایه و **تفیات انا فی فیئها** : برگشتم من در سایۀ او .

تفیهر (tafayhor) م ع . فراخ حال شدن یق **تفیهر فی المال** ای اتسع فیه . و تاسه گرفتن اسب . ومانده گردیدن آن .

تفیهق (tafyhoq) م ع . **تفیهق فی الکلام** : فراخی کرد درسخن وبرگردانید دهن را بسخن .

تفیئة (tafyeat) ا ع . **تفیئة الشیء** : وقت آنچیز و اول آنچیز . و **دخل علی تفیئة فلان** : درآمد در اثر فلان .

تفیید (tafyid) م ع . فال بد گرفتن از آواز بوم یق **فید فلان** اذا تطیر من صوت الفیاد .

تفییل (tafil) م ع . فال گیرانیدن .

تفییل (tafyil) م ع . **فیل رأیه** : زشت کرد رای اورا و منسوب کرد بخطا و سستی رای و سست رای گفت اورا .

تفئیم (taf'im) م ع . برگردیدن دهان شتر از گیاه تازه . وفراخ تر ساختن وافزودن پالان را از آنچه که بود .

تقاء (teqâ') م ع . **تقیته تقی** و **تقیة** و **تقاء** (از باب ضرب) : پرهیز کردم آنرا .

تقابل (taqâbol) م ع . با هم روی با روی گردیدن .

تقابل (taqâbol) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ روباروئی و مقابلی .

تقاة (toqât) ا ع . پرهیزگاری یق **اتقی تقاة** .

تقاتر (toqâtor) م ع . همدیگر را فریفتن .

تقاتق (taqâteq) ص ع . باسرعت و شتاب یق **قرب تقاتق** .

تقاتل (taqâtol) م . ع . کارزار کردن و بهم کشش نمودن .

تقادع (taqâdo') م . ع . در پی یکدیگر شتافتن در چیزی . و جوق جوق در افتادن در چیزی که گوئی هریکی پیشی‌بجوید مرصاحب خود را . و همدیگر را بازداشتن. و پیاپی مردن قوم یق **تقادع القوم** . و نیزه زدن یکدیگررایق **تقادعوا بالرماح**.

تقادم (taqâdem) ع . ج . تقدمة .

تقادم (taqâdom) م.ع. دیرینه‌شدن.

تقادیر (taqâdir) ع . ج . تقدیر .

تقاذع (taqâzo') م . ع . یکدیگر را فحش گفتن و دشنام دادن و تهمت زدن .

تقاذف (taqâzof) م . ع . همدیگر را انداختن. وشتابی کردن دراسب‌انداختن. و دشنام دادن .

تقار (taqârr) م . ع . قرار و ثبات ورزیدن و آرمیدن .

تقارب (taqârob) م . ع . **تقارب الوعد** : نزدیك گردید وعد . و **تقارب القوم**: نزدیك‌شدند بعضی ازآنقوم به‌بعضی. و **تقاربت ابله** : کم گشتند شتران او و مجروح شد پشت آنها . و **تقارب الزرع**: نزدیك‌شدرسیدن‌آن کشت . واذا تقارب‌الزمان لم تکد رؤیا المؤمن تکذب مراد از آن آخر روزگار است ونزدیکی قیامت .

تقارب (taqârob) ا . ع. نام بحری از بحورعروض .

تقارش (taqâroc) م . ع. باهم‌پیوستن نیز ها در معرکه یق **تقارشت الرماح** اذا تداخلت فی الحرب .

تقارض (taqâroz) م . ع . همدیگر شعر خواندن .ویکدیگر بدنبال چشم‌نگریستن. ویکدیگررا نیکی و یا بدی پیش فرستادن .

تقارظ (taqâroz) م.ع . همدیگر را ستودن و مدح کردن .

تقارع (taqâro') م . ع. میان همدیگر قرعه زدن .

تقاریر (taqârir) ع. ج. تقریر .

تقازیح (taqâzih) ا. ع. دیگ‌افزارها.

تقاسم (taqâsom) م.ع باهموابخشیدن. وبهم سوگند خوردن . و میان خود بخش کردن مال را .

تقاص (taqâs) ا.پ.ـ مأخوذازتازی.ـ قصاص .

تقاص (taqâss) م.ع. قصاص‌ازیکدیگر گرفتن یق **تقاص القوم** اذا قاص کل واحد منهم صاحبه فی حساب او غیره .

تقاصر (taqâsor) م.ع. اظهار کوتاهی نمودن . وبازایستادن از امری .

تقاصف (taqâsof) م.ع. فراهم‌آمدن .

تقاصیر (taqâsir) ع . ج . تقصار و تقصارة . و ج تقصیر .

تقاضا (taqâzâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درخواست وطلب و خواهش ومطالبه. و سخت گیری . واقتضاو تا کید وابرام . و نزول و احتیاج . و ترغیب . و عادت . و **تقاضای سن** : عادت سن و لازمهٔ سن و اقتضای‌سن. و**تقاضای‌شدید** : ابرام‌سخت. و**تقاضا کردن** :خواستن‌وخواهش نمودن.

تقاضائی (taqâzâi) ص.پ. درخواستی و ابرامی و تا کیدی و احتیاجی .

تقاضی (taqâzi) م.ع. وام‌بازخواستی و وام باز گرفتن یق **تقاضاه الدین** .

تقاطر (taqâtor) م . ع . گروه گروه آمدن قوم . وررو باروی شدن کرانه ها . و پیاپی گردیدن چیزی .

تقاطر (taqâtor) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قطره های پیاپی باران .

تقاطع (taqâto') م . ع . بریدن دو گروه ازهمدیگر .

تقاطع (taqâto') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ از هم جداشدگی و تنفر وقطع کردن دوچیز همدیگر را از وسط . و مانند خاج واقع شدن دو چیز بروی هم .

تقاعد (taqâod) م.ع. **تقاعدبه‌فلان** ای لم یخرج الیه من حقه .

تقاعد (taqâod) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. ـ اکراه و درنگی و سستی و کاهلی و تنافل و توقف از کاری . و **تقاعد کردن** : باز ایستادن و تنافل وتکاهل کردن .

تقاعس (taqâos) م.ع. بازپس‌شدن ازکاری . و دیری کردن وپس ماندن . و خویشتن را کشیدن از کاری . و سرباز زدن یق **تقاعس الفرس** اذا لم ینقد لقائد .

تقافز (taqâfoz) م.ع. برجستن‌باهم .

تقافس (taqâfos) م.ع.باهم‌برجستن یق **هما یتقافسان بشعورهما** ای یتواثبان .

تقافص (taqâfos) م . ع . بیك دیگر درآمدن‌چیزی‌ودر آمیخته‌گردیدن ومشبك‌شدن.

تقافط (taqâfot) م.ع . بهم یارمندی نمودن نر وماده به گشنی کردن .

تقافی (taqâfi) م . ع. دروغ بربافتن.

تقال (taqâll) م . ع . کم‌شمردن . و برآمدن . وبلند شدن آفتاب .

تقالد (taqâlod) م.ع. بنوبت‌گرفتن یق هم **یتقالدون الماء** ای یتناوبونه .

تقالیب (taqâlib) ا . ع . تبدیلات وتحویلات وانقلابات.

تقامر (taqâmor) م . ع . همدیگر به گرو چیزی باختن و با هم نبرد کردن به‌گرو .

تقامر (taqâmor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قمار با یکدیگر.

تقاود (taqâvod) م ۰ ع ۰ رام‌شدن وواضح و روشن گشتن راه و راه نشان دادن وهدایت کردن .

تقاول (taqâvol) م ۰ ع ۰ گفت وشنید نمودن وبا کسی قول کردن .

تقاوم (taqâvom) م ۰ ع ۰ **تقاوموا فی الحرب :** ایستاد بعضی مر بعضی را در جنگ .

تقاوه (taqâvoh) م ۰ ع ۰ باهم‌بانگ کردن‌جهت‌شناسائی‌همدیگر.یق**همایتقاوهان:** باهم آواز میدهند تا شناسند یکدیگر را گویا به آوازی بانگ می کنند که میان آنها نشان شناسائی است .

تقاوی (taqâvi) م ۰ ع ۰ افزون‌شدن شریك ها ۰ وشب گذرانیدن با گرسنگی .

تقاوی (taqâvi) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ زری که پیشکی به کشاورز دهند برای خریداری بزر وجز آن .

تقاویم (taqâvim) ع ۰ ج ۰ تقویم .

تقایل (taqâyol) م۰ع۰ باهم‌برانداختن بایع ومشتری بیع را

تقبب (taqabbob) م ۰ ع ۰ به قبه در آمدن .

تقبص (taqabbos) م ۰ ع ۰ گرد آمدن .

تقبض (taqobboz) م۰ع ۰ درترنجیده شدن پوست ودرکشیده گردیدن وفراهم‌آمدن. **وتقبض عنه :** درگرفته شدازآن. **وتقبض الیه :** برجست بروی .

تقبل (taqabbol) م ۰ ع ۰ از افعال بی قاعده است چه گویند **قبلت العامل العمل تقبلا** (بتشدید الموحده) : ضامن گرفتم برکار ازکارکن.**وتقبل العامل العمل تقبیلا** (کتصریف) : ضامن داد عامل .

تقبل (taqabbol) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ قبول با ضمانت ودریافت ازروی میل ورغبت وپذیرفتاری . **وتقبل کردن:** پذیرفتن واجابت کردن .

تقبلات (taqabbolât) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تقبل‌ها وپذیرفتاری ها و اجابتها . و **تقبلات نمودن :** اجابت نمودن درخواست ومستدعیات را .

تقبی (taqabbi) م ۰ ع ۰ قبا پوشیدن و از پس آمدن کسی را . و مانند قبه شدن چیزی .

تقبیب (taqbib) م ۰ ع ۰ خشك شدن.یق **قبت الرطبة** ای جفت . و قبه ساختن .

تقبیة (taqbeyat) م۰ع۰ **قباه‌تقبیة:** آراست آنرا و آماده کرد سامان وی را . و **قبی‌علیه:** ستم‌کرد بروی.**وقبی‌الثوب:** قبا ساخت جامه را .

تقبیح (taqbih) م ۰ ع ۰ یك‌سوکردن ودور گردانیدن ازنیکی وخیر یق **قبحه‌الله** ای نحاه عن الخیر . و آبله شکستن که چرك ازوی برآید . وشکستن تخم مرغ . و قبحاله گفتن کسی را . و **قبح علیه‌فعله :** آشکار کرد وبیان نمود زشتی کار اورا .

تقبیح (taqbih) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ قباحت وزشتی کار .

تقبیص (taqbis) م ۰ع ۰ بسرانگشتان گرفتن .

تقبیض (taqbiz) م۰ع ۰ فراهم‌آوردن و گرد کردن. و در دست وقبضهٔ کسی دادن چیزی را . وبصاحب قبض دادن مال را .

تقبیط (taqbit) م ۰ ع ۰ روی ترش و آژنگ ناك کردن .

تقبیل (taqbil) م ۰ ع ۰ چون بقاعده باشد بوسه دادن و چون بیقاعده بود ضامن دادن عامل . مر ۰ تقبل :

تقبیل (taqbil) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بوسه وبوسیدن .

تقتاق (taqtâq) ص ۰ ع ۰ با سرعت وشتاب یق **قرب تقتاق** .

تقتال (taqtâl) م ۰ ع ۰ **قتله قتلا و تقتالا وقتلة** (ازباب نصر) : کشت‌آنرا. مر ۰ قتل .

تقتر (taqattor) م ۰ ع ۰ خشم‌گرفتن. و دم برزدن. وآماده شدن کار زار وار قریب دادن کسی را . ویك سو شدن از کسی . و کناره گزیدن .

تقتقة (taqtaqat) ا ۰ ع ۰ حرکت و سیر سخت باسرعت .

تقتل (taqattol) م ۰ ع ۰ **تقتل لحاجته :** برای حاجت آمد . و **تقتلت المراة فی مشیتها :** خمید و در پیچید آن زن در رفتار وبرگشت .

تقتیت (taqtit) م ۰ ع ۰ سخن چینی کردن . و فراهم آوردن دیگ افزار را . و پختن آن . و در گل پروردن روغن را .

تقتید (taqtid) م ۰ ع ۰ قتادقرا بریده وسوخته بخورش شتران دادن .

تقتیر (taqtir) م۰ع۰ نفقه‌را بر عیال تنگ کردن . وقوت‌روزگار دادن . وگوشت را برای شیردر زبنه نهادن تا بوی‌آن دریابد. وبلند شدن بوی بریانی و جزآن . و به پشم وصوف شتر دود کردن‌تا شکاربوی شکاری‌را در نیابد . وبرخاك‌وغبار ومانندآن برافگندن کسی را . وبرانگیختن بوی . وقرین یکدیگر گردانیدن یق **قتر بینهما** ای قارب .

تقتیل (taqtil) م۰ع۰ بسیار کشتن و میرانیدن (شددللکثرة) .

تقثر (taqassor) م۰ع۰ دودله‌شدن و ترسیدن و بیمناك گردیدن .

تقحز (taqahhoz) م۰ع۰ سخن درشت

وزشت برزبان راندن .

تقحزم (taqahzom) م ۰ ع ۰ **تقحزم فی امره** : درآویخت درآن کار .

تقحزن (taqahzon) م ۰ ع ۰ افتادن از بی تابی زد وکوب یق ضربه حتی **تقحزن** ای سقط و وقع .

تقحل (taqahhol) م ۰ ع ۰ پوست بر استخوان خشك گردیدن و خشك اندام گشتن .

تقحلز (taqahloz) م ۰ ع ۰ برزمین افتادن از بی تابی یق **ضربه فتقحلز** .

تقحم (taqahhom) م ۰ ع ۰ **تقحمت الفرس به** : سرنگون افگند اسب اورا .

تقحیب (taqhib) م ۰ ع ۰ سرفه زده گردیدن .

تقحیز (taqhiz) م ۰ ع ۰ زدن ۰ و برجهانیدن ۰ ودرشت گفتن کلام را .

تقحیص (taqhis) م ۰ ع ۰ دورکردن .

تقحیط (taqhit) م ۰ ع ۰ گشن دادن خرمابن را .

تقحیم (taqhim) م ۰ ع ۰ بی اندیشه در آوردن کسی رادر کاری و چیزی را در چیزی و برروی انداختن اسب سوار را .

تقخیة (taqxeyat) م ۰ ع ۰ آب بینی بزشتی انداختن .

تقدة (teqdat) و (taqdat) و (taqedat) ا ۰ ع ۰ گشنیز و زیرهٔ رومی و دیگ افزار .

تقدد (taqaddod) م ۰ ع ۰ شکافته شدن ۰ و بریده گردیدن ۰ و مختلف و متفرق شدن قوم ۰ وخشك شدن هرچیزی ۰ وپاره پارهشدن جامه ۰ وبهزال درآمدن ناقه و یا لاغربودن ۰ و فربه شدن گرفتن .

تقدر (taqaddor) م ۰ ع ۰ آماده شدن .

تقدس (taqaddos) م ۰ ع ۰ پاكشدن .

تقدس (taqaddos) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذاز تازی ـ پاکی و پارسائی .

تقدس (taqaddasa) پ ۰ کلمهٔ فعل ـ مأخوذ از تازی ـ بمعنی پاك وپا کیزه است ۰ و **تقدس وتعالی** : پاك و پاکیزه و بلند مرتبه است .

تقدع (taqaddo') م ۰ ع ۰ **تقدع له بالشر** : آمادهٔ بدی گشت مر اورا .

تقدم (taqaddom) م ۰ ع ۰ پیش آمدن ۰ و بسیار پیش نمودن ۰ و داستان درنهادن ۰ و **تقدم الیه فی کذا** : فرمود یا وصیت کرد اورا در آن .

تقدم (taqaddom) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ سبقت و پیش روی وبرتری و ترجیح و اولویت ۰ و **تقدم داشتن** : پیش کردن .

تقدمة (taqdomat) و (toqdamat) ا ۰ ع ۰ پیش رنگی در جنگ یق **هو یمضی التقدمة** و کذلك **التقدمة** .

تقدمة (taqdemat) و **تقدمه** (taqdeme) و (taqdame) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ پیش کردگی و در پیش شدگی و مقدمه وپیشوا ۰ و زری که پیش از کار به کار گردهند ۰ وباصطلاح طب **تقدمة المعرفه** : پیش گوئی طبیب از عاقبت مرض که پیش اندیشی نیز گویند .

تقدمیة (toqdomiyat) ا ۰ ع ۰ پیش پیش رنگی در جنگ .

تقده (taqde) ا ۰ پ ۰ گشنیز و کزبره .

تقدی (taqaddi) م ۰ ع ۰ لازم گرفتن راه وروش رایق **تقدت به دابته** ای لزمت سنن الطریق و تقدی هو علیها .

تقدیح (taqdih) م ۰ ع ۰ لاغر گردانیدن اسب ۰ و فرو رفتن چشم درمغاك .

تقدید (taqdid) م ۰ ع ۰ بدرازاشکافتن و از بن بریدن .

تقدیر (taqdir) م ۰ ع ۰ تنگ نمودن ۰ واندیشیدن وفکرنمودن دربرابر کردن کاری ۰ و تدبیر گردانیدن کسی را ۰ و **قدره علیه وله** : اندازه نمودآن چیز را بر وی وفرمان داد ۰ و **قدرالرزق** : بخش کرد روزی را .

تقدیر (taqdir) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذازتازی ـ قضا و فرمان خدا وسرنوشت و بوش ونوش و نصیب وبهرهٔ ثابت وتغییر ناپذیر ۰ واندازه وقیاس وپندار ۰ و **برتقدیر** : برقیاس وبرپندار ۰ و **علی ای تقدیر** : بهر فرضی و بهر قیاسی و بهر پندار و تصوری .

تقدیرات (taqdiriât) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ تقدیرها و سرنوشت ها و احکام واوامر ۰ و **تقدیرات الهیه** : قضا وارادهٔ الهی .

تقدیری (taqdiri) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی که دارای قوهٔ غیرمحسوس و غیر مادی بود و هرچیز معنوی .

تقدیس (taqdis) م ۰ ع ۰ پا کیزه کردن ویا کی منسوب نمودن .

تقدیس (taqdis) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ پا کی و طهارت و پا کش وعظمت .

تقدیم (taqdim) م ۰ ع ۰ پیش در آمدن قوله تعالی **لاتقدموا بین یدی الله ورسوله** ۰ وپیش فرستادن کسی را ۰ و سوگند خوردن یق **قدمت یمیناً** ودلیر گردانیدن .

تقدیم (taqdim) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ پیش در آمدگی و در پیش نهادگی و پیش روی و پیش آمدگی و پیشکش ۰ و **تقدیم و تأخیر** : پیش آمدگی و عقب ماندگی .

تقدیمی (taqdimi) اوص ۰ پ ۰ پیشکشی و هرچیزی که بکسی پیشکش کنند .

تقذح (taqazzoh) م ۰ ع ۰ **تقذح له بشر** : بدی بر انگیخت بروی .

تقذر (taqazzor) م ۰ ع ۰ پلید شمردن کسی را و کراهت داشتن .

تقذع (taqazzo') م.ع . **تقذع له بالشر** : آماده شد بدی‌را برای او .

تقذقذ (taqazqoz) م . ع . **تقذقذ فی‌الجبل** : بر آمد بر کوه . و **تقذ قذ فی‌الرکیة** : در افتاد در چاه وبمرد . و **تقذقذالرجل**: خود رای گشت آنمرد .

تقذیة (taqzeyat) م.ع.خاشاك‌انداختن در چشم و یا بر آوردن آن _ از اضداداست.

تقذیر (taqzir) م.ع. پلیدی آلودن.

تقذیع (taqzi') م . ع . پلیدی آلودن جامه را .

تقذیف (taqzif) م.ع. لعنت نمودن .

تقر (taqer) ا. ع. دیك‌افزار وادریه.

تقراب (teqqerrâb) م . ع . **تقرب به‌تقرباً و تقراباً** : نزدیکی جست‌بدان . مر . تقرب .

تقرار (taqrâr) ا . ع . پایداری و ثبات و قرار .

تقرب (taqarrob) ا. ع. **تقرب به تقرباً و تقراباً**: نزدیکی جست بدان . و **تقرب‌الی‌الله‌تعالی‌بشیء**: نزدیکی‌جست بخدا بوسیلهٔ آن چیز . ونیز تقرب : دست بر تهیگاه نهادن . و شتابی کردن یق **تقرب‌یا رجل** (بصیغهٔ امر) یعنی بشتاب ای مرد .

تقرب (taqarrob) ا. پ . _ مأخوذاز تازی _ نزدیکی و قرابت و خویشی و نزدیکی جستن و محرمیت . و **تقرب حاصل کردن** : به کسی نزدیکی و محرمیت حاصل کردن . و **تقرب داشتن** : محرم بودن .

تقرة (taqerat) ا ع . زیرهٔ رومی و کرویا و کشنیز و دیگ افزار .

تقرة (taqerrat) م.ع. ثبات و قرار ورزیدن و آرمیدن یق **قرّبالمکان‌قراراً و قروراً و قرّاً وتقرة** .

تقرثع (taqarso') م . ع . **تقرثع القوم وغیره** : فراهم آمدند آنقوم وجز آنها و **تقرثعت الضائنة** : برافراشته شد مویهای آن بز .

تقرح (taqarroh) م.ع. **تقرح‌له** : آماده شد برای‌او .

تقرح (taqarroh) ا.پ . مأخوذ از تازی _ ریش شدگی و ریش و قرحه .

تقرحات (taqarrohât)ا.پ. مأخوذ از تازی _ قرحه‌ها و ریش ها .

تقرد (teqred) ا ع . زیرهٔ رومی و دیگ افزار .

تقرد (taqarrod) م.ع. پیچان گردیدن موی وبرهم نشستن و نمد شدن پشم .

تقرده (taqerde) ا.پ.زیره‌وکرویا.

تقرر (taqarror) م.ع . بر پای خود کمیز انداختن شتر و ستبر گردیدن کمیز از خوردن علف خشك یق **تقررت الابل** .

تقرر (taqarror) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی_ استقرار واستحکام و اقرار واثبات واستواری وبندوبست .

تقرزم (taqarzom) م . ع . شعر بد گفتن .

تقرش (taqarroc) م.ع. فراهم آمدن . و پاك شدن از امور نابایست . و گرفتن چیزی را اولا فاولا. و ورزیدن .

تقرط (taqarrot) م.ع. باگوشواره شدن .

تقرطس (taqartos) م.م . ع . مردن و هلاك شدن .

تقرطق (taqartoq) م . ع . کرته پوشیدن یق **قرطقته فتقرطق** .

تقرع (taqarro') م . ع . برگشتن از پهلو به پهلو یق **بت اتقرع** ای انقلب ولا انام .

تقرعث (taqar'os) م . ع . فراهم آمدن .

تقرعف (taqar'of) م.ع . درترنجیدن و گرفته شدن .

تقرف (taqarrof) م.ع . تازه شدن سر ریش وجراحت .

تقرفص(taqarfos) م.ع. **تقرفصت العجوز**: بجامه درپیچیده شد آن عجوزه .

تقرفع (taqarfo') م . ع . ترنجیدن و گرفته شدن .

تقرقف (taqarqof) م . ع . لرزیدن و دندان بردندان برخوردن چندان که آواز برآید .

تقرم (taqarrom) م . ع . نخست بخوردن آمدن ستور بچه .

تقروء (taqarro') م . ع . فهمیدن و پرسیدن وفقیه شدن .

تقره (taqere) ا . پ _ مأخوذ از بربری _ زیرهٔ رومی وکرویا ونانخواه .

تقری (taqarri) م . ع . **تقریت المیاه** : در پی آب رفتم وجستم آنرا .

تقریء (taqri')م.ع. **قرئت‌المرأة** (مجهولا): بند کرده شد آن زن‌جهة استبرا وبیرون آمد از حیض .

تقریب (taqrib) م ع . دردگین‌تهیگاه گردیدن . ونزدیك گردانیدن یق **قربته** ای ادنیته . و گفتن حیاك الله وقرب دارك . و نوعی از دویدن اسب کمتر از حفر و آن بهم برداشتن است هر دو دست را و بهم نهادن آن را .

تقریب (taqrib) ا . پ . _ مأخوذاز تازی _ نزدیك و نزدیکی .

تقریباً (taqriban) م‌ف.پ. _ مأخوذ ازتازی _ ضد تحقیقاً_بطور حدس وتخمین و بطور قیاس ونزدیك بآن .

تقریبی (taqribi) ص . پ . احتمالی

و نزدیك بحقیقت وتخمینی .
تقریح (taqrih) م٠ع٠ **قرحه بالحق تقریحاً** : پیش آمد اورا بحق .
تقرید (taqrid) م٠ع٠ خاموش گردیدن جهة عجز . و که دورکردن . اصله ان الرجل اذا اراد ان یأخذ البعیر الصعب **قرده** اولا حتی یلین ثم اخذه . و خوار و رام گردیدن شتر . و خوار گردانیدن . و فروتنی کردن . و فریفتن .
تقریر (taqrir) م٠ع . با قرارآوردن وبقرار بردن . وقرار وثبات دادن .
تقریر (taqrir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بیان و قول وشرح و تفصیل وقرائت و تعریف و تعبیر . و اعتراف و اقرار . و بیان بلیغ و فصیح و سخن و قدرت در بیان و تکلم .
تقریراً (taqriraa) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ لفظاً و قولا .
تقریرات (taqrirât) ا . پ . بیانات و توضیحات و اقوال وگفتار .
تقریس (taqris) م٠ع . خنك ساختن و آب فسرانیدن .
تقریش (taqric) م٠ع٠ برآغالانیدن وبرانگیختن . و آزمندگردانیدن . و ورزیدن .
تقریص (taqris) م . ع . پاره پاره کردن خمیررا . و دانهٔ گلخه برکندن از آن . و بریدن .
تقریض (taqriz) م . ع . شعرگفتن کسی را بمدح یا ذم .
تقریط (taqrit) م . ع . در دیك پاره پاره کردن گندنا را . و گوشواره نهادن برکسی . و لگام دادن اسب را و یا عنان برسراسب افکندن . وبینی چراغ پاك کردنو سوختگی پلیتهرا دور کردن . وبرانگیختن اسب را بر سخت ترین حضر . و چیز اندك دادن

یق **قرط علیه** ای اعطاه قلیلا .
تقریظ (taqriz) م٠ع . ستودن زندهرا بحق باشد یا باطل .
تقریظ (taqriz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ستودن مکتوب کسی را و تصدیق نوشتن برآن .
تقریع ('taqri) م . ع . سرزنش کردن وملامت نمودن و علاج کردن شتر بچهٔ قریع را . وبرجهانیدن گشن را برماده . و **قرع للقوم** : از جای برکند قوم را و مضطرب و بی آرام ساخت . و **قرعت الحلوبة رأس فصیلها** : ترکرد آن شیر ده سربچهٔ خود را از سرپستان دیگر و ذلك اذا کانت کثیرة اللبن فاذا رضع الفصیل خلفاً قطر اللبن من الخلف الاخر فقرع رأسه قرعاً .
تقریم (taqrim)م٠ع٠ **قرمه تقریماً** : خوردن آموخت مراورا .
تقرین (taqrin) م٠ع٠ چیزی بهچیزی پیوستن یق **قرنت الأساری فی الجبال** .
تقزح (taqazzoh) م٠ع . بسیارشاخ گردیدن گیاه و پراکنده افتادن آن .
تقزز (taqazzoz) م . ع . نیك پاك بودن از آلایش واز ریم و چرك .
تقزع ('taqazzo) م٠ع . آمادهٔدویدن شدن اسب .
تقزیة (taqzeyat) م . ع . برزمین افـگندن وکشتن .
تقزیح (taqzih) م . ع . توابل در دیگ ریختن . و**تقزیح الحدیث** : آراستن سخن را .
تقزیب (taqzib) ا٠ع . چیزی شبیه بناخن سگ که برسر درخت ویا گیاه برآید .
تقزیع ('taqzi) م . ع . ستردن موی وجای جای ناسترده ماندن آن . و آماده کردن اسب را بدوانیدن . و سخت دویدن اسب .

و فارغ داشتن کسی را برای امری معین یق **قزعته** اذا جردته لشیء و لم تشغله لغیره .
تقسس (taqassos) م . ع . شنودن آواز و درپی چیزی شدن .
تقسط (taqassot) م . ع . در میان خود چیزی را برابر قسمت نمودن و بخش گرفتن یق **تقسطوا الشیء بینهم** اذا اقتسموه بالسویة .
تقسقس (taqasqos) م٠ع٠ **تقسقس الصوت** : شنود آواز را .
تقسم (taqassom) م . ع . پراکنده شدن وپراکنده گردن یق **تقسمهم الدهر فتقسموا** ای فرقهم فتفرقوا (لازم و متعدی است) .
تقسیس (taqsis) م٠ع . نیکوچرانیدن شتران را .
تقسیط (taqsit) م٠ع . کم کردن نفقه را برعیال وبخل نمودن .
تقسیم (taqsim) م . ع . بخش بخش کردن و پریشان نمودن زمانه قوم را .
تقسیم (taqsim) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قسمت وتوزیع وبخش بخش کردگی و باصطلاح حساب عملی که بواسطهٔ آن تعیین میشود که یك عددی چند دفعه شامل میگردد عدد دیگری را . و **تقسیم شدن** : بخش بخش شدن . و**تقسیم کردن** : بخش بخش کردن و قسمت نمودن .
تقشر (taqaccor) م . ع . باز شدن پوست یق **قشره فتقشر** .
تقشط (taqaccot) م . ع . بی ابر گردیدن هوا وپراکنده وواشدن ابرازهوا .
تقشع ('taqacco) م . ع . پراکنده شدن قوم . و گشاده و واگردیدن ابر ازهوا وغم از دل .
تقشف (taqaccof) م . ع . بقوت

اندك وجامهٔ درشت و چرکین زیست کردن.

تقشف (taqaccof) ا ع . درویشی. و باصطلاح طب **تقشف جلد** : تیرگی و خشونت جلد .

تقشقش (taqacqoc) م ع . به شدن ازجیجك وخشك گردیدن گرو ریش .

تقشیب (taqcib) م ع . آلودن بچیزی. وبدی‌یاد کردن .ورنج‌رسانیدن یقال **قشبنی ریحه** ای ازانی کانه قال سمنی ریحه

تقشیة(taqceyat)م‌ع.**قشیت العود:** پوست کندم از چوب و خراطی کردم آنرا . و **قشیت الحیة** : پوست انداخت آن مار . و **قشاه عن حاجته** : باز داشت آنرا از حاجتش .

تقشیر (taqcir) م‌ع. باز کردن پوست درخت‌وجزآن را .

تقشیش(taqcic)م‌ع.**قشش الرجل:** ازین جای وآن جای خورد آنمرد .

تقصار(teqsâr)و**تقصارة**(teqsârat) ا.ع. گردن بند . ج: تقاصیر .

تقصبة (taqsebat) ا ع . توك موی پیچیده .

تقصد (taqassod) م‌ع. شکسته‌شدن یق **تقصدت الرماح** ای تکسرت. ومردن یق **تقصد الکلب وغیره** ای مات .

تقصر (taqassor) م ع.مشغول‌داشتن بکاری و بسنده کردن یق **تقصرت الصبی به** : مشغول داشتم آن کودکرا بهآن .

تقصص (taqassos) م ع.یاد گرفتن سخن‌را و درپی رفتن .

تقصع (taqasso') م ع . **تقصع الدمل بالصدید** : پرشد آن‌دنبل ازچرك وآب زرد .

تقصف (taqassof) م ع.شکسته‌شدن وفراهم آمدن. ولهو ولعب کردن برطعام .

تقصم (taqassom)م ع.شکسته‌شدن.

تقصی (taqassi) م‌ع. بنهایت‌رسیدن.

تقصیب (taqsib) م‌ع. دشنام دادن. و توك ساختن موی‌را . و مرغول و پیچان گردانیدن موی‌را . وهردو دست را به گردن بستن . وساق برآوردن کشت یق **قصب الزرع تقصیباً** .

تقصیبة (taqsibat) ا ع . تقصبة و توك موی پیچیده .

تقصیة (taqseyat) م ع . ناخن تراشیدن . واندکی از گوشت شتربریدن .

تقصید (taqsid) م‌ع. شکستن چوب و جز آن .

تقصیر (taqsir) م ع. سستی کردن‌در کار . و بازایستادن در کاری . وآرمیدن. و فرو نشستن دردو خشم . و داغ کردن دربن گردن‌به داغ قصار .و هیچکاره‌گردانیدن دهش را . و کوتاه کردن . و منه **التقصیر فی الصلوة والشعر** . و **تقصیر الثوب:** کوفتن جامه . و **قصر عنه** : گذاشت آنرا چونکه توانست .

تقصیر (taqsir)ا‌ع. داغی‌مرستور را .

تقصیر (taqsir) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. قصور و کوتاهی و فرو گذار و مانند و سهو و غفلت و خطا و غلط و گناه و جرم وعیب و اختصار . و **تقصیر کردن** : کوتاهی کردن و گناه و خطا کردن .

تقصیرات (taqsirât) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خطاها و تقصیرها و گناهها .

تقصیردار (taqsir-dâr) ص . پ . گناهکار و مجرم و عاصی .

تقصیرکار (taqsir-kâr) ا . پ . مقصر و آنکه دارای گناه و تقصیر باشد وآنکه سهو و غفلت کرده باشد .

تقصیرمند(taqsir-mand) و**تقصیروار** (taqsir-vâr) ص.پ. بزه مند و مجرم .

تقصیص (taqsis) م ع . گچ اندود کردن بنارا .

تقصیع (taqsi') م‌ع.برآوردن‌کلاکموش خاك را از قاصعاء . و**قصع الماءعطشه** فرو نشانید آب تشنگی او را و تسکین داد و **قصع البیت** : لازم گرفت خانه را . و **قصع الزرع** : برآمد کشت از زمین و شکافت خاك را . و **قصع القوم من نقب الجبل** : نمایان‌شدند قوم وبرآمدند ازشکاف کوه . و **قصع فی ثوبه** : در خود پیچید جامه‌را .

تقضب(taqazzob)م ع. بریده گردیدن. ودراز کشیدن آفتاب شعاع را .

تقضض(taqazzoz) م ع. فرودآمدن مرغ از هوا . و فرود آمدن خواستن .

تقضع (taqazzo') م ع. پاره پاره‌شدن. و پراکنده‌گردیدن.

تقضقض (taqazqoz) م ع. پراکنده شدن .

تقضوء (taqazzo') م ع . فرومایه و خسیس شمردن حسب کسی‌را .

تقضی (taqazzi) م ع.نیست‌ونابود شدن و سپری گردیدن . وفرود آمدن باز از هوا یق **تقضی البازی** اذا انقض. و**تقضی الطائر** : فرود آمدمرغ از هوا وفرودآمدن خواست. وهی‌فی‌الاصل **تقضض** مانند تظنی که از ظن می‌آید .

تقضیب (taqzib) م‌ع. بریدن . ودراز گستردن آفتاب شعاع را . و شاخ بریدن از درخت در بهار .

تقضیة (taqzeyat) م ع . **قضیت حاجته تقضیة وقضاء** (لالکثرة) :رسیدم بحاجت وی و روا کردم آنرا . و **قضاه**

السلطان: قاضی کرداورا پادشاه. وقضی بینهم المنایا ای انفذها . فرستاد در میان ایشان مرگ را .

تقضیع (taqzi') اع.دردوالم وبریدگی وگزیدگی در شکم مردم .

تقطاع (teqettâ') م ع . قطعه قطعاً و مقطعاً و تقطاعاً : برید آنرا و جدا کرد . مر قطع .

تقطب (taqattob) م ع. آژنگ افگندن میان ابروها و ترش روی شدن .

تقطر (taqattor) م ع.خوش بوی آلوده شدن به بخور یق تقطرت المراة . وآماده شدن کارزار را . و از بالا انداختن خودرا. وفرو افتادن تنهٔ درخت . و ساقط شدن . و چکیدن . وبر پهلو افتادن . وتقطر به : بر کرانهٔ وی ریخت آنچیز را . و تقطر عنه: خلاف ورزید وپس ماند از آن .

تقطرب (taqatrob) م ع.سرجنبانیدن و بقطرب مانستن.

تقطع (taqatto') م ع . آمیخته شدن شراب به آب وپاره پاره و بخش بخش گردیدن قوله تعالی لقد تقطع بینکم وقوله تعالی تقطعوا امرهم بینهم ای تقسموه (لازم و متعدی) .

تقطقط (taqatqot) م ع . بر سرخود رفتن . و فروافتادن دلو . و گام نزدیك نهادن . و شتافتن . و در جهان رفتن یقال تقطقط فی البلاد .

تقطل (taqattol) م ع. بریده شدن یق قطله فتقطل .

تقطی (taqatti) م ع. تقطی الرجل: درنگ کرد آنمرد و تاخیر نمود . و تقطی لاصحابه : فریب داد اصحاب خودرا . و تقطی بوجهه عنه : برگردانید روی خود را از آن . و تقطی الفرس : بر ترك آن اسب بر نشست . و تقطت الدلو : اندك اندك برآمد آن دول از چاه جهة بسیاری آب.

تقطیب (taqtib) م ع. آژنگ افکندن میان ابروها . و ترش نمودن روی . وآمیختن می را .

تقطیر (taqtir) م ع. چکانیدن وقطره قطره چکانیدن . و قطر ثوبه : بخور داد جامهٔ خودرا باچوب عود . و طعنه فقطره: نیزه زد ویرا پس انداخت او را بر یکی از دو پهلویش. وقطره علی فرسه: انداخت اورا بر پهلویش . و قطر الابل: قطار کرد شتر ها را المثل النفاض یقطر الجلب یعنی اذا انفض القوم ای فنی زادهم قطروا الابل فجلبوها للبیع قطاراً قطاراً .

تقطیر (taqtir) ا ع . پیوسته روانگی بول یق به تقطیر ای لم یستمسك بوله .

تقطیر (taqtir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قطره قطره چکیدن آب وجز آن . و باصطلاح کیمیا جدا کردن باعانت حرارت موادفرارجسمی‌را ازمواد ثابت وغیرفرارآن. و تقطیر کردن : ژوشیدن و عمل تقطیر اجرا کردن . و تقطیر بول : قطره قطره چکیدن بول .

تقطیط (taqtit) م ع . دبه ساختن وتراشیدن آنرا .

تقطیع (taqti') م ع . بسندشدن جامه یق قطعنی الثوب ای کفانی یعنی بسندشد مرا آن جامه. وپاره پاره کردن . و درگذشتن اسب از اسبان دیگر . وسنجیدن شعر را باجزای عروض . و قطع الله علیه بالعذاب : . گوناگون عذاب کند اورا خدای. وقطع الخمر بالماء: آبرا آمیخت در شراب .

تقطیع (taqti') ا ع . گسستگی نفس مرروده را. و تقطیع الرجل : قد وبالای مرد . و تقطیع الشعر : سنجیدگی شعر باجزای عروض .

تقطیع (taqti') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قطع شدگی و قطعه قطعه .

تقطیف (taqtif) م ع . بریدن خوشهٔ انگور . و چیدن آنرا . وخراشیدن .

تقطیل (taqtil) م ع . بریدن . و بر پهلو انداختن کسی را . و یا بر زمین افگندن .

تقطین (taqtin) م ع . شکوفه برآوردن یق قطن الکرم اذا بدت زمعاته .

تقع (taqa') ا ع . گرسنگی .

تقع (taqa') م ع . تقع تقعاً (از باب سمع) : گرسنه گردید .

تقع (taqe') ص ع. جوع تقع : گرسنگی سخت .

تقعثل (taqa'sol) م ع. گرانبار رفتن.

تقعد (taqa'od) م ع . تقعده : باز داشت اورا از حاجت وی . و تقعد عن الامر : ترك داد اورا . وبنشست ازآن کار و واداشت اورا ازآن کار .

تقعر (taqa'or) م ع . لب پیچیدن در سخن . و باقصای دهن سخن گفتن . و دور در شدن در کاری . و بتکلف فصاحت نمودن .

تقعف (taqa'of) م ع . فرو ریخته شدن روی کوه . و از بن در افتادن دیوار . و از جای رفتن چیزی .

تقعفز (taqa'foz) م ع . فروخفتن شتر .

تقعقع (taqa'qo') م ع . مضطرب شدن وجنبیدن . و تقعقعت عمدهم یعنی کوچ کردند. المثل من یجتمع یتقعقع عمده یعنی هراجتماع‌را پراکندگی است و یا آنکه چون فراهم آیند و باهم نزدیك شوند شری

وفسادی پیدا گردد که منجر به پراکندگی گردد یا آنکه هر کاز بسیاری مردم و ترتیب امور دیگران بر شک آید خرد و دانش وی درمعرض زوال و انتشار افتد.

تقعوس (taqa'vos) و **تقعوش** (taqa'voc) م ۰ ع ۰ **تقعوس الشیخ :** کلانسال گردیدآن شیخ . و **تقعوست البیت :** ویران گردیدآن خانه و **تقعوش** (باشین) در هردو معنی استعمال می گردد .

تقعیب (taq'ib) م ۰ ع ۰ قبه دار شدن سم اسب مانا بعقب . و بتك رسانیدن سخن را. و به مغ سخن رسیدن .

تقعیث (taq'is) م۰ع ۰ از بیخ برکندن یق **وقثه تقعیثاً** .

تقعید (taq'id)م۰ع ۰ **قعده تقعیداً:** خدمت کرد اورا وکفایت کرد وی را کسب و ورزش .

تقعیر (taq'ir) م۰ع۰ به مغ فروشدن. ولب پیچیدن درسخن. و باقصای دهن سخن گفتن. وبتکلف فصاحت نمودن یق **قعر فی الکلام** ای تشدق. و بانگ وفریاد کردن .

تقعیر (taq'ir) ا۰پ ـ مأخوذ از تازی ـ گودی و فرورفتگی . ضد تحدب .

تقعیط (taq'it) م ۰ ع ۰ تنگ کردن . و نیك راندن ستور را . و فحش گفتن . و درشتی کردن در سخن .

تقفر (taqaffor) م ۰ ع۰ درپی رفتن و پیروی نمودن .

تقفز (taqaffoz) م ۰ ع۰ بحنا نگارین کردن زن دست و پای را. و قفاز پوشیدن .

تقفس (taqaffos) م۰ع۰ برجستن.

تقفص (taqaffos) م۰ع۰ فراهم آمدن.

تقفع (taqaffo') م۰ع۰ ور ترنجیدن .

تقفقف (taqafqof) م۰ع ۰ خشك شدن گیاه . وبرهم خوردن دندان .

تقفی (taqaffi) م ۰ ع ۰ مبالغه کردن در مهربانی و نوازش کردن و بسیار پرسیدن از حال کسی . و پیروی نمودن . ودر پی کسی رفتن یق **تقفیت فلاناً** . و بچوب دستی زدن یق **تقفاه بالعصا** .

تقفیة (taqfeyat) م۰ع۰ درپی فرستادن یق **قفیته فلاناً وقفیت علی اثره بفلان.** و **قفیته بفلان** ای اتبعته ایاه یعنی در پی او فرستادم فلان را . قوله تعالی **ثم قفینا علی آثارهم برسلنا** و منه **الکلام المقفی** و سمیت قوافی الشعر لان بعضها یتبع اثر بعض.

تقفیر (taqfir) م ۰ ع ۰ فراهم آوردن خاك وجز آن .

تقفیع (taqfi') م ۰ ع ۰ نگاهداشتن یق **قفع هذا** .

تقفیل (taqfil)م۰ع۰ خشك شدن پوست. و قفل نمودن در . و نگاهداشتن چیزی . و فراهم آوردن گندم و مانند آنرا .

تقفین (taqfin) م۰ع۰ سربریدن .

تقلب (taqallob) م۰ع۰ برگشتن یق **تقلب الشیء ظهراً لبطن کالحیة تتقلب علی الرمضاء** . و **تقلب فی الامور :** دست انداخت در کارها بخواست خود . و **تقلب فلان:** برگشت فلان ازحالی بحالی راز رنگی برنگی .

تقلب (taqallob) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ انقلاب وتحویل وبرگشت. وناراستی ودوروئی ومکروحیله و دروغ ونیرنگ و خیانت ونفاق و نادرستی . و **تقلب کردن :** دو روئی کردن و نادرستی کردن ودروغ گفتن و حیله کردن و مکر نمودن و نیرنگی کردن و خیانت نمودن .

تقلبات (taqallobât) ا۰پ ـ مأخوذ از تازی ـ دروغها و نا درستیها و خیانتها و نیرنگها و دوروئیها و حیله ها .

تقلبی (taqallobi) ص۰پ۰ منسوب به تقلب و دارای غل وغش .

تقلح (taqalloh) م۰ع۰ **تقلح البلاد:** بی اندازه ورزید و کسب کرد در سال قحط .

تقلد (taqallod) م۰ع۰ قلاده پوشیدن.

تقلد (taqallod) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ سرافرازی بمنصبی و قبول و پذیرفتن منصب و شغل .

تقلز (taqalloz) م۰ع۰ شادمانی کردن. و دویدن بز کوهی .

تقلزم (taqalzom) م۰ع۰ فروبردن. وبه بخل و نا کسی مردن .

تقلس (taqallos) م۰ع۰ کلاه پوشیدن.

تقلسی (taqalsi) م ۰ ع ۰ پوشیدن یق **قلسیته فتقلسی:** پوشانیدم آنرا پس پوشید.

تقلص (taqallos) م۰ع۰ درهم کشیده شدن و گرد آمدن با هم .

تقلع (taqallo') م۰ع۰ ازبن بر کنده شدن .

تقلعث (taqal'os) م۰ع۰ **تقلعث فی مشیته :** باکشان رفت که گویا از گل بر می کند پای را .

تقلق (teqleq) ا۰ع۰ مرغی آبی .

تقلقل (taqalqol) م۰ع۰ جنبیدن .

تقلنس (taqalnos) م۰ع۰ کلاه پوشیدن یق **قلنسته فتقلنس** .

تقلی (toqli) ا۰پ۰ گوسپندشش ماهه .

تقلی (taqalli) م۰ع۰ دشمنی نمودن .

تقلیب (taqlib) م۰ ع۰ برگردانیدن و پشت چیزی بسوی شکمش کردن .

تقلیح (taqlih) م۰ع۰ پاك کردن زردی از دندان و مانند آن المثل **عود یقلح (مجهولا)** ای تنقی اسنانه وتعالج من القلح .

تقلید (taqlid) م ۰ ع ۰ قلاده در گردن کسی انداختن . وکار در عهده کسی کردن یق **قلده العمل** . و چیزی در گردن ستور قربانی

آویختن بجهةعلامت هدی . و شمشیر حمایل کردن .

تقلید (taqlid) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ متابعت و اقتدا و پیروی و پیروی کسی بی دریافت حقیقت و ازروی کار دیگران کاری کردن . ونفاق‌ودورنگی . و **تقلید کردن:** پیروی کردن و متابعت نمودن و نقل کردن از روی ساخت‌دیگری‌چیزی را ساختن واقتدا کردن بطرزوروش کسی . و **اهل تقلید:** مقلد و نقال و مسخره و مکار و اهل نفاق .

تقلیدی (taqlidi) ص.پ. منسوب و متعلق به تقلید .

تقلیز (taqliz) م.ع. **قلز الجراد:** سپوخت ملخ‌دم را بزمین تا تخم نهد .

تقلیس (taqlis) م.ع. دف‌زدن‌وسرود کردن .واستقبال کردن ملوك وولاة را بانواع لهو ولعب بوقت قدوم آنها . ونهادن مرد هر دو دست را بر سینه و فروتنی نمودن .

تقلیص (taqlis) م.ع. همیشگی نمودن در رفتار و روش . و برچیدن و گرد آوردن پیراهن را . وفراهم آمدن و برچیده شدن‌آن (لازم و متعدی است) .

تقلیع (taqli') م.ع. از بن برکندن.

تقلیف (taqlif) م.ع. برهم‌درختن‌تخته های‌کشتی وقیراندودن‌درزهای آنرا . وخرمای هسته دور کرده را در گنجینه نهادن .

تقلیف (taqlif) ا.ع. خرمای بی هستة در مشك و یا آوند نهادة گنجینه ساخته .

تقلیل (taqlil) م.ع. کم‌کردن‌ **قلله فی‌عین‌فلان‌تقلیلا:** کم قرار داد آنرا در نزد وی یا آنکه کم تصور کرد آنرا اگر چه کم نبود .

تقلیل (taqlil) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کم کردگی و کم شدگی و کاهش و کمی و قلت . و **تقلیل کردن :** کم کردن و کم

خوردن و اندك خوردن غذا .

تقلیم (taqlim) م.ع. ناخن چیدن و تراشیدن .

تقمح (taqammoh) م.ع . سربرآوردن شتر و باز ایستادن ازآب خوردن .

تقمر (taqammor) م.ع. غالب‌آمدن در قمار . وبنکاح در آوردن زن را . و در ماهتاب بیرون آمدن . وجستن شکار در شب مهتاب یق **تقمر الاسد** ای طلب الصید فی القمر . و فریفتن زن را . و در شب مهتاب بخانه آوردن زن را . و داخل شدن برآن.

تقمش (taqammoc) م.ع. خوردن چیزی که‌یافت‌شود اگرچه‌زبون وهیچکاره‌باشد

تقمص (taqammos) م.ع. پیراهن پوشیدن یق **قمصه تقمیصاً فتقمصه** .

تقمع (taqammo') م.ع. برگزیده و بهترین چیزی گرفتن یق **تقمع الشیء** اذا اخذ خیاره . و جنبانیدن خر سر خودرا . و راندن . و تنهانشستن . ویاسر گشته گشتن .

تقمقم (taqamqom) م.ع. در آب در آمدن وفرو رفتن در آن . و برشدن گشن برناقة فروخفته جهة گشنی .وبرآمدن‌برچیزی.

تقمل (taqammol) ا.ع. اندك‌فربهی که نخستین پیدا گردد .

تقمم (taqammom) م.ع . **تقمم الکناسات :** پی برد بآن خاکروبه ها. و **تقمم‌الشیء:** بر آمد برآن چیز . و شد **الفرس علی‌الحجر فتقممها :** سخت کرد اسب بر مادیان و برآمد بر آن .

تقمن (taqammon) م.ع.موافقت‌جستن.

تقمو (taqammo') م.ع.فراهم‌آوردن چیزی را اندك اندك . وگزیدة مالرا گرفتن یق **تقما الشیء** اذا اخذخیاره . وموافقت کردن‌جای کسی‌را .

تقمه (taqammoh) م.ع . دودله و سرگشته‌شدن یق‌خرج **یتقمه**‌ای لایدری این یتوجه .

تقمیح (taqmih) م.ع. کمتر از حق کسی را داده دفع کردن اورا یق **قمح‌فلاناً** ای دفعه بالقلیل عن کثیر یجب له .

تقمیش (taqmic) م.ع.فراهم آوردن چیزی را از هرجای .

تقمیص (taqmis) م.ع پیراهن‌پوشانیدن یق **قمصه‌تقمیصاً**.

تقمیط (taqmit) م.ع. هر دودست و پای بندی را یکجای کرده بستن .

تقمیع (taqmi') م.ع. سری برگرفتن از غورهٔ خرما وجزآن یق**قمع البسرة** اذا اقتلع قمعها .

تقن (tequ) ا.ع . طبیعت واصل یق **الفصاحة من تقنه** . ومرد حاذق . واخ: نام‌مردی تیرانداز یضرب بجودة رمیه. المثل **فلان‌بن‌تقن** یعنی فلان استاداست در تیر انداختن . وگل ولای‌چاه وآب دفزك سیاه تیره ازجوی ومانندآن که‌بته‌نشیند.

تقنب (taqannob) م.ع. جهل‌رسیدن اسبان ومقنب شدن .

تقنح (taqannoh) م.ع. رها گذاشتن آب را پس‌ازسیرابی . وسربرداشتن از آب. ویا کم ازسیرآبی‌آب‌خوردن .

تقنز (taqannoz) م.ع.شکارجستن.

تقنسر (taqanser) م.ع. پیرشدن و ترنجیدن . وخشك گردیدن .

تقنص (taqannos) م.ع.شکارجستن و شکار کردن .

تقنع (taqanno') م.ع . **تقنعت المراة :**پوشید زن‌قناع‌را. و **تقنع فلان:** پوشید فلان خودرا بجامه .

تقنفذ (taqanfoz) م.ع. بچوب دستی زدن کسی‌را یق **تقنفذه بالعصا** ای ضربه

کما یضرب القنفذ .

تقنؤ (taqanno') م ۰ ع . بحنا رنگ کردن ریش را و سخت سرخ شدن .

تقنی (taqanni) م ۰ ع . بخنی نهادن نفقۀ فاضل زیاد آمده را یق **تقنی بنفقة** اذا اکتفی نفقتها فاضلة فادخرها .

تقنیء (taqni') م ۰ ع . سخت سرخ گردانیدن ریش و سیاه کردن و به حنا خضاب کردن آنرا .

تقنیب (taqnib) م ۰ ع . با برگ شدن کشت . و تا چهل رسیدن اسبان و صاحب گلۀ مقنب شدن قوم .

تقنئة (taqneat) م ۰ ع . سخت سرخ گردانیدن ریش را و سیاه کردن و به حنا خضاب کردن آنرا .

تقنیة (taqneyat) م ۰ ع . لازم گرفتن چیزی را .

تقنیح (taqnih) م ۰ ع . کلید راست کردن بردر .

تقنیص (taqnic) م ۰ ع . نفقه بر عیال کم کردن یق **لم یقنش** (مجهولا) ای لم یقتر و لم ینقص .

تقنیط (taqnit) م ۰ ع . نومید گردانیدن .

تقنیع (taqni') م ۰ ع . **قنعه** : راضی ساخت اورا . **وقنع المرأة** : تاج پوشانید زن را . و **قنعه رأسه بالسوط** : نیك زد تازیانه برسر او . و **قنع الدیك** : در روا کردخروس پرهای گردن را وقت فشاندن و جنگ .

تقنیف (taqnif) م ۰ ع . بریدن و پاره پاره کردن یق **قنفه بالسیف** ای قطعه .

تقوا (taqvâ) ا ۰ پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرهیزگاری و ترس از خدا وزیدن .

تقواء (toqavâ') ع ۰ ج ۰ تقی .

تقواد (taqvâd) م ۰ ع . کشیدن ستور و جز آن خلاف سوق فهو من امام و ذلك من خلف .

تقوالة (teqvâlat) ص ۰ ع . **رجل تقوالة** : مرد نیکو سخن یا بسیار گوی چرب زبان .

تقوب (taqavvob) م ۰ ع . از بن برکنده شدن . ومغاکی گردیدن زمین . وشکافته شدن بیضه . و **تقوب من رأسه مواضع** : پوست برکنده شد چند جای از سراو .

تقوت (taqavvot) م ۰ ع . خورش ساختن یق **فلان یتقوت بکذا** .

تقوح (taqavvoh) م ۰ ع . ریمناك گردیدن زخم .

تقور (taqavvor) م ۰ ع . گذشتن بیشتر از شب . و پیچیدن مار .

تقوز (taqavvoz) م ۰ ع . شادمانی نمودن . و خواستن . و از بالا بزیر افتادن . وویران شدن . برشکسته شدن خانه . ودویدن بز کوهی .

تقوس (taqavvos) م ۰ ع . کج گردیدن و مانند کمان شدن و دارای کمان بودن .

تقوصر (taqavsor) م ۰ ع . درآمدن بعض چیزی در بعض .

تقوصرة (taqavsarat) م ۰ ع . کوتاهی ظاهر کردن .

تقوض (taqavvoz) م ۰ ع . ویران شدن بنا . وآمدوشد نمودن . وپراکندن حلقه . و بر شکستن هنگامه .

تقوع (taqu') اخ ۰ ع . دهی در قدس که انگبین را بدان نسبت کنند .

تقوع (taqavvo') م ۰ ع . خمیده رفتن مجوونده درخارستان . وبردرخت برآمدن گربه .

تقوف (taqavvof) م ۰ ع . باز داشتن یق **هو یتقوف علی مالی** . وسخن آموزانیدن یق **فلان یتقوف فلاناً فی المجلس** ای یاخذ علیه فی کلامه و یقول له قل کذا و کذا .

تقول (taqavvol) م ۰ ع . افترا کردن یق **تقول قولا** اذا ابتدعه کذباً .

تقولة (teqvelat) ص ۰ ع . **رجل تقولة** : مرد نیکو سخن و بسیار گوی چرب زبان .

تقون (taqavon) ا ۰ ع . تعدی بزبان و مدح تام .

تقوی (taqvâ) ا ۰ ع . پرهیز و ترس از خدا و احتراز قوله تعالی **هو اهل التقوی** ای اهل ان یتقی عقابه .

تقوی (taqavvi) م ۰ ع . توانا شدن .

تقویب (taqvib) م ۰ ع . زمین کندن واز بیخ بر کندن و نشان کردن بر زمین .

تقویة (taqveyat) م ۰ ع . توانائی دادن و توانا کردن یق **قواه الله** و قولهم **هو یقوی بذلك** (مجهولا) : او متهم است بدان و دشنام داده می شود .

تقویت (taqviat) ا ۰ پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استواری و زور آوری و قوت و استحکام و پشتی و یاری و امداد و اعتماد و تسلی و دلاسائی .

تقویح (taqvih) م ۰ ع . خانه روفتن .

تقوید (taqvid) م ۰ ع . کشیدن ستور وجز آن (شدد للمبالغة) .

تقویر (taqvir) م ۰ ع . گرد بریدن چیزی را .

تقویز (taqviz) م ۰ ع . **قوز النبت** : بسیار شد گیاه .

تقویس (taqvis) م ۰ ع . کج گردیدن . و کوژ شدن از پیری و مانند کمان شدن .

تقویض (taqviz) م ۰ ع . ویران کردن بنا را و یا بازنمودن بی ویران ساختن و یا برآوردن چوبها و طنابهای بناوا .

تقویف (taqvif) م٠ع٠ تبعیت کردن و
در پی چیزی رفتن .

تقویل (taqvil) م٠ع٠ قوله‌تعالی‌**مالم
یقل** : بر خواند بروی سخنی که اونگفته‌بود.

تقویم (taqvim) م٠ع٠ **قوم‌دراه
تقویماً** : راست کرد کژی‌نیزهٔ اورا . ونیز
تقویم: راست گردانیدن وقیمت‌کردن‌رخت‌را.

تقویم (taqvim) ا٠ پ ٠ _ مأخوذ از
تازی _ نامه ای که‌درآن‌نوشته می‌شود اتفاقات
و تواریخ روزانه از یك سال وحرکات‌سیارات
و وقوع کسوف و خسوف و تغییرات ماه و
اهلهٔ آن درآن سال و مانند آنها. ونیز تقویم:
راست شدگی وبرابری وتساوی .

تقویه (taqvih) م٠ ع٠ بانگ و فریاد
کردن.و گردا گردشکارآمدن‌تابدام‌گاه درآید.

تقه (toqe) ا٠ پ٠ تکمه و حلقهٔ کمربند
و خلخال .

تقهقر (taqahqor) م٠ع٠سپاپگی‌رفتن.

تقهل (taqahhol) ا٠ع٠ بد حالی و بد
هیئتی و گله و شکایت از حاجت .

تقهل (taqahhol) م٠ع٠ خشك شدن
پوست بر استخوان .و بدحال شدن . وآلوده
داشتن خود را و پاك وصاف نا کردن‌تن‌را.
وسست ونرم رفتن . وضعیف و نرم گردیدن
آواز .

تقهوس (taqahvos) م٠ع شتافتن .
و خمان و مضطربانه رفتن .

تقی (taqi) ع٠ صیغهٔ امر مؤنث یعنی به
پرهیز ای زن .

تقی (taqy) م٠ع٠ **تقی‌یتقی تقیاً** .
مر٠ اتقاء .

تقی (toqâ) م٠ع **تقیه تقی‌وتقیة
و تقاء** ٠ مر ٠ تقاء .

تقی (toqâ) ا٠ع٠ پرهیز٠و**ابو التقی**:
اخ نام شخصی .

تقی (toqâ) م٠ ع٠ **تقیة تقی و
تقیة و تقاء** ٠ مر٠ تقاء .

تقی (taqiy) ص٠ ع٠ **رجل تقی**: مرد
پرهیز گار٠ج٠اتقیاء وتقواء(toqavâ')٠

تقیة (taqeyat) م٠ ع٠ **تقیه‌تقی و
تقاء و تقیة** ٠ مر ٠ تقاء .

تقیث (taqayyos) م٠ع٠فراهم آوردن
و باز داشتن .

تقیح(taqayyoh) م٠ع٠ریمناك‌گردیدن
جراحت.

تقید (taqayyod) م٠ ع ٠ خویشتن‌را
بند کردن .

تقیس (taqayyos) م٠ع٠ بطایفهٔ قیس
غیلان مانندشدن وتمسك گرفتن‌بآنها در امری
وخویشتن‌را بآنها منسوب کردن .

تقیص (taqayyos) م٠ع٠ بانگ کردن
شتر . وفرو دریدن چاه .

تقیض (taqayyoz) م٠ع٠شکافتن‌دیوار
و فرو دریدن و ویران شدن و افتادن آن .
و شکستن بیضه . و **تقیض له** : آماده شد
جهة او وسببی انگیخت . و **تقیض اباه** :
به پدرمانست ومشابه او شد .

تقیظ (taqayyoz)م٠ ع٠ **تقیظ‌فلان
بالمکان**: درتابستان‌اقامت‌کردفلان درآن‌جای.

تقیل (taqayyol) م٠ع ٠ نیم روزان
خفتن . ومانستن‌بکسی یق **تقیل اباه** ای‌اشبهه.
و فراهم‌آمدن آب. و درنیم‌روزشراب‌خوردن.

تقین (taqayyon) م٠ع٠ آراسته شدن.

تقیؤ (taqayyo') م٠ع٠ برانداختن از
ازگلو و قی کردن به تکلف . و **تقیات
المراة** : پیش آمد زن شوی را وانداخت
خود را بر وی .

تقیه (taqiye) ا٠پ ٠_مأخوذ ازتازی٠
آوردن بزبان از روی صلاح وقت چیزی را
که در دل غیر آن باشد . و **تقیه کردن** :
کردن‌کاری را که از روی عقیده نباشد ودردل
غیر آن بود .

تقییة (taqyeat) م٠ع٠ **قیاه‌الدواء** :
بقی آوردنی را آن دارو .

تقییح (taqyih) م ٠ ع ٠ ریمناك کردن
جراحت را .

تقیید (taqyid) م ٠ ع ٠ قید کردن ٠ و
نمودن زن شوی را بافسون . و نقطه زدن
کتاب و مقید باعراب نمودن . و باز داشتن
یق **قیدالایمان الفتك** : ایمان مؤمن را
از کار های خواستهٔ نفس کردن باز دارد
چنانکه ایمان مفسد را از فساد و تباهی باز
دارد . و اندازهٔ کردن و ساکن آوردن روی
را در شعر .

تقییر (taqyir) م ٠ ع ٠ قیر اندودن
وقیر مالیدن کشتی وستور وجز آنرا .

تقییض (taqyiz) م٠ع٠ **قیض‌ابله**:
با قیض داغ کردگردن شتران خود را . و
قیض‌الله فلاناً بفلان : بیارد و آماده
کند خدا فلان را جهة فلان . و **قیضنا
لهم قرناء** : سببی پیدا کردیم و مقدر
ساختیم برای ایشان از جائی که گمان از آنجا
نداشتند . و **قیض له شیطاناً** ای تخلی
بینه و بین الشیطان. و **قیضنی به** : عوض
داد بمن آن چیز را .

تقییظ (taqyiz) م ٠ ع ٠ در تابستان
بجائی اقامت کردن و بسند آمدن چیزی کسی
را در گرما .

تقییل (taqyil) م ٠ ع ٠ در نیم روز
آب دادن و یا نوشیدن ناقه را در آنوقت .
و نیم روزان بر آب آوردن شتران را .

تقیین (taqyin) م ٠ ع ٠ آراستن و
زینت دادن .

تك (tak) ا ٠ پ . اندك وکم و قلیل
و منفرد و تنها . و ضرب ولطمه ودست زدن

بر کنار تختهٔ نرد تا کعبتین درست نشیند . وهروبتزی رفتار. و بن و ته وقعر وپائین چیزی مانند چاه و حوض و دریا و انتهای از هر چیز . و اصل و بیخ و بن آب ودرخت. وگیاهی که در گندم زار ها روید و سخت‌تر از گندم بود وگیاهی که در آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند و بتازی بردی‌گویند. و **اسب تك** : اسب بی‌سوار . و **تك سوار** : یك سوار . و **تك و پو** : دو تیز و تند. و **بی تك** : لایتناهی. و **تك کردن** : دو کردن .

تك (tek) ا . پ . لقمه وتکهٔ طعام. و پیش ونزدیك .

تك (tok) ا . پ . منقار پرندگان و نوك خنجر و نیزه ومانند آن وچراغی‌که اندك نور داشته باشد .

تك (takk) م . ع . **تكه تكاً** (از باب نصر) : برید آنرا . و **تك فلاناً** : پا سپر کرد فلان را و بشکست سر او را . و **تك‌النبیذ فلاناً** : اثر کرد نبیذ درفلان .

تكاءد (takâod) م.ع . **تكاءدنی‌الامر** : دشوار گردید کار برمن .

تكاب (takâb) ا . پ . زمین‌آب کند و وسط حقیقی د و کوه که دره نیز گویند و زمینی از دره و غیر دره که در آن بعضی جا آب فرو رود و از جای دیگر بر آید و بعضی جا خشك و بعضی جا آب ایستاده وبعضی جا روان و بعضی جا ها سبزه و مرغزار بود . واخ. نام السگه ای در ولایت‌خبیص‌کرمان. و بمعنی قمع و قیف و خوهن نیز میاشد .

تكابر (takâbor) م.ع . تکبرو بزرگ منشی نمودن .

تكاپوی (takâpuy) ا . پ . آمد و شد از روی تعجیل و شتاب وجستجوی بسیار و تردد بی فایده .

تكاة (tokaat) ا . ع . پشتیبان و تکیه گاه و عصا و توشك و متکا . وکسی که بر پهلوی خود بسیار تکیه کند .

تكاتب (takâtob) م . ع . یکدیگرنامه نوشتن . و **تكاتب‌الرجل‌عبده‌اوامته** : نوشت آن مرد بردهٔ خود را که آزاد است هرگاه بهای خودرا پاره پاره وکم‌کم ادا نماید.

تكاتع (takâto') م . ع . پیاپی شدن و با یکدیگر پس روی کردن .

تكاتم (takâtom) م . ع. **تكاتموا الامر** : پنهان کردند آن کار را بعضی از بعضی .

تكاثح (takâsoh) م.ع . **تكاثحوا بالسیوف** : با هم رو با روی‌شمشیرزدند .

تكاثر (takâsor) م . ع . با یکدیگر نبردکردن به بسیاری مال وقوم وفخر نمودن.

تكاثر (takâsor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاری و فزونی .

تكاثف (takâsof) م.ع . برهم‌نشستن و ستبر شدن .

تكاثف (takâsof) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هنگفتی و ستبری وغلظت .

تكادر (takâdor) م . ع . پیوسته نگریستن چیزی را بق **تكادرت العین فی‌الشیئ** .

تكادم (takâdom) م . ع . یکدیگررا گزیدن بق **تكادمت‌الفحول** .

تكاذب (takâzob) م . ع . باهم کذب کردن بدرستی و سخن دروغ گفتن .

تكار (takâr) ا . پ . دو و دویدگی. و اسب تند رو .

تكارم (takârom) م . ع . **تكارم عنه** : دور شد از لوم و عیب و زشتی و بدی و ناپسندی .

تكاره (takâroh) م . ع . ناخواست و ناپسند داشتن .

تكاری (takâri) م . ع . به کرایه گرفتن .

تكاشف (takâsof) م . ع . آشکارشدن عیب یکی بر دیگری .

تكاص (takâss) م . ع . باهم‌انبوهی نمودن .

تكاظ (takâzz) م.ع ازحدگذرانیدن مردم دشمنی‌را با یکدیگر .

تكاف (takâf) اخ . پ . نام دهی به خوزستان و دهی به نیشابور .

تكاف (takâff) م . ع . **تكافوا** : باز داشتند بعضی مربعضی را .

تكافوء (takâfo') م . ع . برابرشدن و برابر ایستادن .

تكاك (takâk) ا . پ . خستهٔ انگور.

تكاك (tokkâk) ع.ج. تاك (tâkk).

تكاكرة (takâkerat) ع . ج . تکری (takorri) .

تكأكوء (taka'ko') م.ع. سپایکی رفتن . و بد دل شدن . و فراهم آمدن بق **مالكم‌تكأكأتم‌علیه** ای تجمعتم. و در ماندن در سخن بق **تكأكأفی كلامه** .

تكالب (takâlob) م.ع. باهم برجستن بق **هم‌یتكالبون‌فی كذا**. و جنگ وبدی کردن با یکدیگر .

تكالم (takâlom) م . ع . باهم سخن گفتن بعد مهاجرت بق **كانا متصارمین فاصبحایتكالمان** ولاتقل یتکلمان .

تكالیف (takâlif) ع.ج. تکلیف .

تكالیف (takâlif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تکلیفها و دشوأریها وسختی ها و ناهمواریها و آزمایشها . و رسوم . و باج و خراج .

تكامر (takâmor) م . ع . سر نرهٔ

همديگر نگريستن كه كدام يك بزرگتر است .

تكامل (takâmol) م . ع . تمام شدن.

تكاميشى (takâmici) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ تعاقب و نيك كوشيدن در راندن .

تكان (takân) ا . پ . صدمه و جنبش و لرزش و بر جهيدگى از جاى . و **تكان خوردن** : از جاى بر جستن و جنبيدن و لرزش گرفتن و مضطرب شدن . و **تكان دادن** : از جاى حركت خود دادن و راندن و لرزانيدن و جنبانيدن .

تكانيدن (takânidan) ف م . پ . جنبانيدن و جنبش دادن و بحركت در آوردن و جنبانيدن درخت .

تكاو (takâv) ا . پ . زمين آب كند و مجرائى كه سيل كنده باشد وزمين ناهموار كه بعضى جاى آن را آب فرو گرفته باشد و بعضى جاى خشك بود . مر . تكاب .

تكاوح (takâvoh) م . ع . مروسيدن با يكديگر دربدى يق **تكاوحا** اى تمارسا و تعالجا فى الشيىء بينهما .

تكاور (takâvar) ا . پ . ستور رونده خوش رفتار عموماً واسب و اشترخوش رفتار خصوصاً . **تكاور ابلق** : دنيا و روزگار و روز و شب .

تكاوس (takâvos) م . ع . توبرتو شدن گوشت. وبسيار برهم نشستن گياه وعلف.

تكاول (takâvol) م.ع. اظهاركوتاهى نمودن . وباز ايستادن از امرى .

تكايد (takâyod) م.ع. همرافريفتن و مكرنمودن يق **هما يتكايدان** ولايقال يتكاودان. و **تكايده الامر** اى شق عليه واشتد .

تكايد (takâyod) ا.ع. سختى ودشوارى يق **فيه تكايد** اى تشدد .

تكايس (takâyos) م.ع. زيرك گردانيدن.

تكايل (takâyol) م.ع. يكديگر پيمودن.

و خلاف و معارضه نمودن دردشنام يق **هما يتكايلان** . **ولاتكايل بالدم** اى لايجوز لك ان تقتل الاثارك .

تكبب (takabbob) م . ع . **تكبيت الابل** : بر افتادند شتران از بيمارى و يا لاغرى . و **تكبب الرجل** : رنجيده و منقبض گرديدآن مرد ازبيمارى و يا سردى . و **تكبب الرمل** : بسته شد ريگ و توبرتو نشست .

تكبد (takabbod) م. ع. **تكبدت الشمس** : درميانهٔ آسمان در آمد آفتاب . و **تكبدالامر** : آهنگ كار كرد. و**تكبد اللبن** : دفزك شد و ستبر گرديد شير . و كذا**تكبدالدم** .

تكبر (takabbor) م.ع. بزرگ منشى نمودن و گردن كشى كردن .

تكبر (takabbor) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ غروروخودبينى و گردن كشى و گستاخى و بزرگ منشى وعظمت و بزرگوارى و برترى و بوج و پفار .

تكبرانه (takabborâne) م ف پ . بطور تكبر وبزرگ منشى و بطور بوج وپفار.

تكبس (takabbos) م.ع. پاسپرده شدن.

تكبكب (takabkob) م.ع. درپيچيده شدن بجامه .

تكبن (takabbon) م.ع. فربه شدن .

تكبند (tak-band) ا.پ. كمر بندى از ابريشم و يا پشم شترو مانند آن كه بريك سر آن تكمه ويامهره اى وبرسرديگرش انگله اى نصب كنند و چون خواهند بر كمر بند كنند مهره را در انگله اندازند .

تكبى (takabbi) م.ع. **تكبى على المجمرة** : در وا داشت جامه را بر بوى سوز و بخور كرد .

تكبيب (takbib) م . ع. كباب ساختن.

تكبية (takbeyat) م.ع. **كبى النار**: خاكستر انداخت برآتش .

تكبيث (takbis) م.ع. پهلو خمانيدن كشتى را و نقل كردن رخت آن بديگر كشتى.

تكبيد (takbid) م.ع. درميانهٔ آسمان در آمدن آفتاب و جز آن . و **كبد النجم السماء** : دروسط آسمان در آمد آن ستاره.

تكبير (takbir) م . ع . **كبر تكبيراً وكباراً** : الله اكبر گفت. و**كبر الشيىء**: بزرگ وكلان گردانيد آن چيزرا وبزرگ شمرد و بهبزرگى صفت كرد آنرا .

تكبير (takbir) ا.پ. ـ مأخوذازتازى ـ الله اكبر گفتن .

تكبيع (takbi') م . ع . نيك بريدن (شددللمبالغة)

تكبيل (takbil) م.ع. **كبل الاسير**: بند كرد اسيررا درزندان وجزآن . و**كبلتك دينك** : در تاخير انداختم وام تورا .

تكة (takkat) م.ع. **تكه تكاً وتكة**. مر . تك .

تكة (tekkat) ا.ع. شلوار بند . ج : تكك (tekak) .

تكتاز (tak-tâz) ا.پ. دو وتاختو سرعت وشتاب و تلاش وتجسس .

تكتب (takattob) م.ع. فراهم آمدنو مجتمع شدن .

تكتف (takattof) م.ع. **تكتفت الخيل**: بلند گرديد فروع شانه‌هاى آن خيل . و**تكتف الكتفان فى مشيه** : برجست آن كتفان در رفتار خود. وكتفان ملخى را گويند كه تازه به پريدن آمده باشد .

تك تك (tak-tak) م ف.پ. يكى يكى وجدا وفردفرد . و**تكتك پا** : آواز پا در هنگام رفتن . و**تكتك پارفتن** : ترسيدن از آواز پا . و **تكتك پاميرساند**: اولاف

مى زند ازدلاورى وتوانائى خود .

تكتكة (toktakat) م ع . پاسپردن تا بحد شكستن سر .

تكتكت(takatkot) م.ع.آهسته و نرم رفتن و يا گام نزديك نهاده شتافتن .

تكتل (takattol)ا.ع.رفتارپست‌قامتان.

تكتم (toktam) اخ.ع. چاه زمزم و نام زنى .

تكتيب (taktib)م.ع. نوشتن ونوشتن آموختن . و**كتب الكتيبة**: آماده كرد كتيبه را وفراهم آورد و كتيبه كتيبه كرد .

تكتيع (takti') م.ع. **كتع اللحم**: ريزه ريزه بريدگوشت را.

تكتيف (taktif) م.ع. بآهن‌پيوندنمودن آوندرا و بندزدن آن . وبلندشدن فروع شانهٔ اسب دررفتار .و ريزه‌ريزه بريدن گوشت‌را. وشانه جنبان رفتن اسب .

تكتيل (taktil) م.ع. گل كردن ويا خمير كردن‌بادست.

تكتيم (taktim) م.ع. نيك‌پنهان‌داشتن‌و پوشانيدن(شددللمبالغة) .

تكثح (takassoh) م ع . **تكثح بالحصى** : سنگريزه انداخت وزدبا آن .

تكثر (takassor) م.ع. بسيارنمودن و بسيار شدن .

تكثرات (takassorât)ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ تعددات وچيزهاى متعدد .

تكثم(takassom)م.ع.توقف ودرنگ كردن در چيزى‌وسرگشته گرديدن . ودوتاشدن و پنهان شدن .

تكثيب(taksib) م.ع. **كثب الشيء تكثيباً**: كم گرديد آنچيز.

تكثيب (taksib) ا.ع. كمى‌وقت .

تكثئة (takseat) م.ع. سرشيرخوردن. و خوردن‌ستور سرهاى علفرا . وبهمهٔ معانى كثء نيزآمده . مر.كثء .

تكثيح (taksih) م ع . آشكارا گردانيدن .

تكثير (taksir) م ع . افزودن .

تكثير (taksir) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ افزونى و ازدياد وافزايش وافراط .

تكثيع (taksi')م.ع . سرگرفتن‌شير. و فراهم آمدن بر شير چربش و سرشير . و نرم گشتن شكم ستور . و روان شدن آن . و به شدن بالاى ريش . و برآمدن گياه زمين يق **كثعت الارض** اىنجم نباتها . وكفك انداختن ديگ . و يكبار در آمدن ريش . و بسيار و دراز شدن آن . و خورده شدن چربش‌بالاى‌خيك يق **كثعت السقاء**: خوردم من چربى بالاى خيك را .

تكثيف (taksif) م.ع. ستبرگردانيدن.

تكثيف (taksif) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ هنگفتى وهنگفت شدگى و ستبرى .

تكحل (takahhol) م ع . سرمه كشيدن . و **تكحلت الارض بالنبات** : سبزى گياه را نمودار كرد زمين .

تكحيب (takhib) م ع . غوره بر آوردن رز يق **كحب الكرم** اذا اظهر كحبه اوكثرحبه : برآمد غورهٔ آن رزو بسيار شد دانهٔ آن .

تكحيص (takhis) م.ع. محوونابديد كردن يق **كحص الكتاب** .

تكحيل (takhil) م ع . سرمه كشيدن چشم را .

تكدح (takaddoh) م.ع. خراشيده شدن پوست .

تكدر (takkaddor) م.ع. تيره شدن يق **تكدر الماء** و **تكدرت معيشته** .

تكدر (takaddor) ا.پ. ـ مأخوذاز تازى ـ كدورت وتيرگى و تاريكى ومهمومى و ترش روئى و آشفتگى .

تكدس (takaddos) م.ع. شتافتن . ونيك دويدن . و دوش جنبان راه رفتن . و سينه وپائين هردو پستان را برداشته راه‌رفتن. و كاهلانه‌راه‌رفتن . ورفتن اسب چنانكه گوئى گرانباراست .

تكدكد (takadkod) م ع . سخت راندن .

تكده (takaddoh) م.ع. شكسته‌شدن يق **سقط فتكده** .

تكدئة(takdeat)م.ع. برزمين‌نشاندن سرما كشت را . وديربرآوردن زمين گياه را بسبب سرما خوردگى .

تكديح (takdih) م.ع. خراشيدن . ويا معيوب كردن‌روى كسى‌را(شدد للمبالغة).

تكديد (takdid) م ع . راندن .

تكدير (takdir) م.ع. تيره كردن يق **كدر الماء تكديراً** .

تكدير (takdir) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ كدورت وتيرگى‌وآشفتگى . و**تكدير خاطر** : تشويش خاطر .

تكديم(takdim)م.ع.خوردن گوسپند سرهاى گياه را بدون آنكه از بيخ آنرا بچرد .

تكديه (takdih) م ع . شكستن . و جدا كردن موى بشانه . و خراشيدن روى (شدد للمبالغة) .

تكذاب (tekezzâb) ا.ع. دروغگوى.

تكذب (takazzob) م ع . بتكلف دروغ گفتن . ودروغگوى پنداشتن كسى‌را.

تكذيب (takzib) م ع . كاذب شدن ناقه . و **حمل فلان فما كذب** : بد دلى نكرد فلان . و **ما كذب ان فعل كذا** : درنگ نكرد . و **كذب بالامر تكذيباً** و **كذاباً** : نيك انكار كرد امر را قوله تعالى **كذبوا باياتنا كذاباً**. و**كذب فلاناً** :

دروغگوی گردانید فلان را . و گفت اورا که دروغ گفتی . و **كذب عن امر** : از اراده باز ایستاد . و **كذب لبن الناقة** : رفت شیر ناقه . و **كذب عن فلان** : باز گردانید از فلان . و **كذب الوحشى** : یك دوتك رفت آن وحشی وایستاد تابیند آنچه در پس وی میباشد .

تكذيب (takzib) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ نسبت دروغ واثبات دروغ وانكار . و **تكذيب كردن** : نسبت دروغگوئی بکسی دادن وانکار کردن .

تكرار (takrâr) م.ع. **كر عليه كراً وكروراً وكريراً و تكراراً** (ازباب نصر) : حمله کرد بروی ومیل نمود ومهربانی کرد . و **كر عنه** : باز گردیدازوی . و **كر** : باز گردانید (لازم ومتعدی) . و **كرره تكريراً و تكرة و تكراراً و كركرة** : بارها بر گردانید آنرا .

تكرار (tekrâr) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دوباره ومکرر . ومناقشه واعتراض . و **تكرار كردن** : دوباره ومکرر کردن و دوباره و مکرر گفتن واعاده کردن .

تكرارى (tekrâri) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ معترض واعتراض کننده ونکته گیر .

تكرب (takarrob) م.ع . کرابة چیدن یعنی پس از درو خرما را از بن شاخ چیدن یق **خرجوا يتكربون** .

تكربش (takarboc) م.ع . پرا گرفتن و در ترنجیدن اندام .

تكرة (takerrat) م.ع . **كرر تكريراً و تكرة و تكراراً** . مر . تکرار .

تكرتب (takartob) م.ع . **تكرتب علينا** : بر گردید بر ما .

تكرتح (takartob) م.ع . **تكرتح فى مشيته** : شتاب گذشت ورفت .

تكرثؤ (takarso') م.ع . انبوه شدن موی و جز آن . وبرهم نشستن آن .

تكرج (takarroj) م.ع . تباه شدن نان وسبز گردیدن وکره برآوردن آن .

تكردح (takardoh) م.ع . گردگردیدن یق **سقط من السطح فتكردح** . و شتاب گذشتن .

تكردس (takardos) م . ع . فراهم آمدن اندامها . و درترنجیده شدن .

تكردم (takardom) م . ع . ازترس دویدن .

تكرر (takarror) م.ع . دوبله شدن . و مکرر گردیدن .

تكرسف (takarsof) م . ع . درآمدن بعض چیز در بعض .

تكرش (takarroc) م.ع . فراهم آمدن قوم . وترنجیده ودژم شدن روی .

تكرع (takarro') م.ع . وضو کردن جهة نماز .

تكرفس (takarfos) م . ع . مجتمع گردیدن . ومنضم شدن . ودرآمدن بعض در بعض .

تكرفؤ (takarfo') م.ع . انبوه شدن و برهم نشسته گردیدن موی وجز آن .

تكركر (takarkor) م.ع . **تكركر الرجل** : فرو افتاد مرد در هوا . و **تكركر الماء** : باز گشت آب بمسیل خود . و **تكركر فى امره** : دوبله شد در کارخود .

تكرم (takarrom) م.ع . بتکلف کرم نمودن . و **تكرم عنه** : دورشد از لوم و جز آن .

تكرمة (takremat) م . ع . **كرم تكريماً و تكرمة** . مر . تکریم .

تكرمة (takremat) ا.ع . تکریم وتعظیم ووساده و بالش .

تكرونتن (takruntan) فم . پ . بلغت زند وپازند پیچیدن .

تكره (takarroh) م . ع . ناپسند و ناخوش داشتن . وچیزی را کم شمردن . و بناجایگاه دادن . وروی ترش کردن .

تكره (takarroh) ا . ع . ناپسند و ناخوش یق **فعله على تكره** .

تكرى (takorri) اخ . ع . یکی از سرهنگان سند . ج . تکاکرة .

تكرى (takari) م.ع . بخواب شدن .

تكريب (takrib) م.ع . کرب بستن بر دول . و خرمای کرابة خوردن . و بیانگ آوردن نان پز کریب را یعنی وردنه را .

تكريت (takrit) اخ . ع . شهری در الجزیرة بین النهرین .

تكريج (takrij) م.ع . تباه شدن نان . و کره بر آوردن آن .

تكرير (takrir) م . ع . **كرره تكريراً و تكراراً و تكرة و كركرة** . مر . تکرار .

تكريز (takriz) م.ع . **كرز البازى تكريزاً** (مجهولا) . افتاد پرهای آن باز .

تكريس (takris) م . ع . محکم کردن بنا را .

تكريش (takric) م . ع . ترش کردن روی را وتکریشة ساختن .

تكريشة (takricat) ا . ع . آنچه در شکنبه پزند و گیا .

تكريص (takris) م . ع . کریص خوردن .

تكريم (takrim) م . ع . نیك گرامی کردن وتنزیه نمودن از معایب و کریم گفتن کسی را یق **كرمه تكريماً و تكرمة** . و **كرم السحاب** : بسیار آب گردید ابر . و کذا **كرم السحاب** (مجهولا) .

تکریم (takrim) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ تعظیم و توقیر وحرمت و احترام و تحیت وتسلیم .

تکریمات (takrimât) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ تعظیمات وتوقیرات واحترامات و تسلیمات .

تکریه (takrih) م ، ع . ناخواست و ناپسند کردن چیزی برکسی یق **کره الیه** ای صیره کریهاً .

تکزم (takazzom) م.ع.میوه‌خوردن بی برکندن پوست آن .

تکزیم (takzim) م.ع. نگاهداشتن، ومنقبض وترنجیده کردن .

تکژ (takaž) و (takož) و (takež) ا. پ. هسته وتخم انگور .

تکژدان (takaž-dân) و **تکژدانه** (takaž-dâne) ا . پ . پرده‌ای که هستهٔ انگور درمیان آنست وپوست انگور .

تکس (takas) ا . پ . تکژ و هسته و تخم انگور وتکش.

تکسب (takassob) م . ع . ورزیدن و گرد آوردن وروزی جستن . و تکلف نمودن در کسب .

تکسر (takassor) م . ع . شکسته شدن .

تکسس (takassos) م.ع. رنج‌برخود نهادن . وبخود گرفتن کاری را بی فرمودن کسی .

تکسف (atkssof) م . ع . پاره پاره بریدن .

تکسک (teksak) و (taksak) و **تکسل** (takasal) ا . پ . تکس و تکژ و هسته وتخم انگور وپوست انگور .

تکسی (takassi) م.ع. پوشیدن عایق **تکسیت بالکساء**.

تکسیح (taksih) م.ع. پوست کندن ومقشر نمودن .

تکسیر (taksir) م.ع. بسیارشکستن. وفلان **یکسر علیك الفوق او الارعاظ**: او خشمناك است برتو . و باصطلاح نحو و صرف جمع تکسیر جمعی که بنای واحدش متغیر گردد .

تکسیف (taksif) م . ع . پاره پاره کردن .

تکسین (taksin) اخ . پ . یکی از بزرگان ترکستان .

تکش (takac) ا . پ . هستهٔ انگور.

تکشح (takaccoh) م . ع .گائیدن.

تکش‌خان (takac-xân) ا خ . پ . پادشاه پنجم از سلسلهٔ خوارزمی ومدت ملك او از۵۸۹ تا ۵۹۶ .

تکشر (takaccor) م . ع . ترش‌روئی داشتن .

تکشر (takaccor) ا.ع . ترش‌روی.

تکشف (takaccof) م . ع . برهنه و گشاده گردیدن . و **تکشف البرق** : پرکرد برق آسمان را .

تکشمشی (tekcemeci) و **تکشیمشی** (tekcimici) و **تکشیمیشی** (tekcimeci) ا . پ . تعظیم و سلام متواضعانه و هرچیز تحفه‌ای که بحضور پادشاه تقدیم کنند .

تکشمیر (takecmir) ا . پ . خودرا مانند مردمان کشمیر نمودن و رویه و طریقهٔ آنها اخذ کردن .

تکشؤ (takacco') م . ع . برکنده پوست شدن چیزی . وپرشکم شدن از طعام. وگوشت خشك خوردن یق **هو یتکشؤ اللحم** ای یأکله وهویابس .

تکشیب (takcib) م.ع. بسیارخوردن گوشت وجزآن .

تکشیح (takcih) م.ع. پوست برکندن. وبرتهیگاه داغ کردن .

تکشیخ (takcix) م.ع. زن جلب‌خواندن کسی را . و **کشخه** ای قال له یا کشخان.

تکشیر (takcir) م . ع . نمایان‌شدن دندانها وروی درهم کشیدن .

تکشیف (takcif) م. ع. آشکارا کردن. وبرهنه‌نمودن . وبستم برهنه و آشکارکانیدن یق **کشفته عن کذا** ای اکرهته علی اظهاره .

تکظکظ (takazkoz) م.ع . باندازه پری شکم خوردن . و راست نشستن وقت طعام‌خوردن یق **فلان یتکظکظ عند الاکل** ای ینتصب قاعداً کلما امتلاء بطنه و إكتظ .

تکظی (takazzi) م . ع . **تکظی لحمه** : بلند و برآمده شد گوشت او از فربهی .

تکعبش (taka'boc) م.ع در ترنجیدن پوست و پرا گرفتن .

تکعثب (taka'sob) م . ع. **تکعثبت الغرارة** : بجمع گردیدجوال و گردگشت.

تکعکع (taka'ko') م.ع.بازایستادن. و بددل شدن .

تکعل (taka'ol) م . ع . سخت در چفسیدن .

تکعنش (taka'noc) م.ع. **تکعنش الطائر** : بدام درآویخته شد آن پرنده . و **تکعنش فی الشیء** : فروشد درآن چیز.

تکعیب (tak'ib) م . ع . چهار گوشه ساختن‌چیزی . ونوبرآمدن . وبلند شدن‌پستان دختر ونار بستان شدن آن .

تکفت (takaffot) م.ع. در ترنجیدن ومنقبض شدن .

تکفر (takaffor) م . ع . پوشیده شدن .

تكفف (takaffof) م ع . دست پیش کسی داشتن بخواهش یق **تکفف فلان الناس:** ای طلب بکفه .

تکفکف (takafkof) م ع . باز ایستادن .

تکفل (takaffol) م ع . پذیرفتار کسی گردیدن و کفالت کردن .

تکفؤ (takaffo') م ع . ناوناوان رفتن یق **تکفئت المرأة فی مشیتها** ای تبخترت .

تکفی (takaffi) م ع . درازشدن گیاه

تکفیت (takfit) م ع . فراز گرفتن چیزی را . و به پنجه گرفتن .

تکفیر (takfir) م ع . پوشیدن چیزی را . وناچیز کردن گناه را . وفروتنی نمودن مرکسی را . ودست برسینه نهادن پیش کسی . وبرسرنهادن پادشاه تاجی راکه بدیدنش خضوع لازم آید . و کفارهٔ سوگند و جز آن دادن یق **کفر عن یمینه** . و منسوب کردن به کفر .

تکفیر (takfir) ا ع . تاج شاهی .

تکفیر (takfir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نسبت به بی دینی و گناهکاری . و **تکفیر کردن** : به بی دینی نسبت کردن .

تکفیل (takfil) م ع . پذیرفتاری دادن و پذیرانیدن و تیمار داری کردن قوله تعالی **وکفلها زکریا** .

تکفین (takfin) م ع . کفن پوشانیدن مرده را وکفن ساختن جهة وی.

تکفین (takfin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کفن کردن مرده .

تکك (tekak) ع ج . تکة (tekkat).

تکك (tokak) ع ج . تاك (tákk).

تککة (takakat) ع ج . تاك (tákk).

تکل (takal) م ع . **تکل علیه تکلا** (ازباب سمع) : توکل نمود بر او (لغة فی اتکل).

تکل (takel) و (tekel) ا . پ . گوسپند شاخدار جنگی . وپسر سادهٔ نوخط . و مردم ابله بی اندام .

تکلاب (taklâb) م ع . باهم برجستن.

تکلام (tekellâm) م ع . **تکلم کلمة وبکلمة تکلما و تکلاما** : سخن گفت.

تکلام (takallâm) و (taklâm) ص ع . **رجل تکلام** : مرد نیکو سخن فصیح کلام . و کذا **رجل تکلام** .

تکلامة (takallâmat) و (taklâmat) ص . ع . **رجل تکلامة** مردنیکوسخن فصیح کلام وکذلك **رجل تکلامة** .

تکلان (toklân) ا ع . عجزنمائی و کار سپردگی بردیگری ـ اسم است توکل را.

تکلة (toklat) ا ع . تکلان .

تکلة (tokalat) ص ع . **رجل تکلة:** مردعاجز که کارخود را بدیگری سپارد وبروی تکیه نماید .

تکلتو (takaltu) ا . پ . چیزی که از نمد و جز آن دوزند و زیر زین گذارند وترمه نیز گویند تابرپشت اسب اززین آسیبی نرسد . وبروت وشارب .

تکلح (takalloh) م ع . سپید بودن دندان در واکردن لبها درترش روئی. وترش روئی کردن . وپیاپی درخشیدن برق .

تکلد (takallod) م ع . درشت و ستبر گردیدن .

تکلس (takallos) م ع . سیراب شدن یق **تکلس من الماء** . وسخت دویدن.

تکلع (takallo') م ع . فراهم آمدن وباهم سوگند خوردن .

تکلف (takallof) م ع . بخود گرفتن کاری را بی فرمودن کسی. ورنج برخودنهادن .

تکلف (takallof) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عدم میل و عدم رغبت . ومحنت ومشقت . وتوجه وسعی و کوشش ومداومت وزحمت. واسراف وخرج بی اندازه . وافراط در آداب ورسوم و نوازش . و ظاهر سازی وریاکاری و تزویر . و**با تکلف:** با ریا و با زحمت ومشقت . و **بی تکلف** : بی ریا و بی مشقت . و **تکلف کردن** : رنج بردن ومحنت کشیدن .

تکلفات (takallofât) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ محنت ها ومشقتها ورنجها ومزاحمات و آداب و تشریفات و پذیرائیها ونوازشها و ظاهرسازیها . و **تکلفات رسمی** : توجهات نوازشانه وخوش آمدگیهای زبانی . و**تکلفات مجلس** : تشریفات مجلس وآداب ورسوم مهمان نوازی.

تکلفة (taklefat) ا ع . **حملت الشیء تکلفة** : بمشقت و دشواری برداشتم آن چیز را .

تکلف مزاج (takallof-mazâj) ص . پ . مبادی آداب وخوش آمد گوی .

تکلل (takallol) م ع . **تکلل به** : احاطه نمود آنرا و فرا گرفت . و **تکلل السحاب بالبرق** : نرم درخشید برق .

تکلم (takallom) م ع . **تکلم کلمة و بکلمة تکلما و تکلاما** : سخن گفت .

تکلم (takallom) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گفتگو وسخن .

تکلمات (takallomât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گفتگوها وسخنها .

تکلؤ (takallo') م ع . پیمانه گرفتن. و پیمانه خواستن . ومهلت وزمان خواستن .

تکله (tokle) ا . پ . شخص دیوانه و شوریده و مجنون . ز ا خ : نام اتابکی که در شیراز پادشاهی کرده .

تکلی (takalli) م ع . درصف پسین

جنگ‌ایستادن ـ گویند وهو مقلوب تكيل.

تكلىء (takli') م ۰ ع . بیعانه گرفتن. و به کرانه رسانیدن کشتی وبستن کشتی را . وبجائی آمدن که باد کم گذرد . وبند کردن . و بارداشتن ۰ ویش آمدن. ونگریستن .

تكليب (taklib) م. ع ۰ تربیت وتعلیم کردن سگ را برای‌شکار .

تكلئة (takleat) م ۰ ع. بیعانه گرفتن . و به کرانه رسانیدن کشتی را . و بستن کشتی را . و بجائی آمدن که بادکم گذرد . و بند کردن. وباورداشتن . وپیش‌آمدن‌و نگریستن .

تكلية (takleyat) م ۰ ع . در آمدن بخانه ای که در وی جای پوشیدن باشد یق **كلا فلان** ای اتی مكاناً فيه مستتر .

تكليد (taklid) م۰ع ۰ بریکدیگرفراهم آوردن چیزی را .

تكليز (takliz) م. ع ۰ فراهم‌آوردن.

تكليس (taklis) م۰ع. سیراب‌گردیدن. **وكلس عليه** : حمله کرد بروی و کوشید . و **كلس عن قرنه** : برداشت وحمل کرد و باز داشت و دفع کرد . و **كلس عنه** : بددل شد وفرار کرد از آن .

تكليس (taklis) ا. ع. باصطلاح‌کیمیا سوزانیدن چیزی‌را تا مانندآهک گردد .

تكليف (taklif) م۰ع. زیاده ازاندازهٔ طاقت کار فرمودن کسی را .

تكليف (taklif) ا ۰ ع ۰ امر ونهی‌خدا مربنده را . ج : تکالیف .

تكليف (taklif) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ ارتکاب هرکار دشواری که فوق‌طاقت باشد و دستور العمل . و زحمت و سختی و دشواری وتصدیع ورنج وعذاب واذیت وستم و کار پرمشقت . وحق‌وفرض و کاری که‌باید بجا آورده شود وواجب بود . **وسن تكليف** : سن رشد و بلوغ ۰ و **بتكليف رسيدن** : بسن‌رشدو بلوغ رسیدن وبالغ‌شدن . و**تكليف كردن**: فرمان کاری‌را دادن وحکم‌باجرای امری کردن و زحمت دادن .

تكليفات (taklifât) ا ۰ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ تکالیف و کارهای‌پرمشقت وسختیها ودشواریها و رنجها واذیتها وستمها وعذابها. و **تكليفات شرعيه** : واجبات و کار هائی که اجرای آنها واجب باشد .

تكليل (taklil) م ۰ ع ۰ کند شدن بینائی وشمشیر و کارد و جز آن . و رفتن و در هلاکت و زیان گذاشتن اهل را . و اکلیل پوشانیدن کسی‌را. **وكلل في الامر** : کوشید در آن کار . و **كلل الشيء** : زینت داد آنچیز را بجواهر . و **كلل السبع** : حمله کرد . و **كلل عن الامر** : باز ایستاد ازآن کار وبددلی کرد.

تكليم (taklim) م۰ع. **كلمه تكليماً وكلاماً**: سخن گفت باا و. و**كلمه تكليماً**: مجروح کرد آنرا (شدد للمبالغة) .

تكمار (tokmâr) ا۰پ. تخمار که تیر بی پیکان بود وبعوض پیکان گرهی از چوب و یا استخوان دارد .

تكمر (tokmar) ا۰پ. تکمار .

تكمش(takammoc)م۰ع.شتاب‌کردن. و ور ترنجیده وفراهم شدن پوست .

تكمكم (takamkom) م۰ع. کلاه‌گرد پوشیدن . وفروشدن در جامه یق **تكمكم في ثيابه** . و فرو پوشیدن سررا .

تكمل (takammol) م۰ع. تمام شدن وتمام کردن (لازم ومتعدی است) .

تكملة (takmelat) م ۰ ع ۰ **كمل تكميلا و تكملة** . مر. تکمیل .

تكمله (takmele) ا۰پ ـ مأخوذ از تازی ـ تکمیل وتتمه .

تكمم (takammom) م۰ع۰فروگرفتن چیزی را و مدهوش و رفته عقل شدن یق **تكمم القوم** (مجهولا) اذا غمى عليهم و عطوا .

تكمؤ (takammo') م۰ع. **تكمأه** : ناپسند وناخوش داشت آنرا . و **تكمأت عليه الارض** : پوشید آنرا زمین و پنهان کرد. وخرج **الناس يتكمأون** : بیرون آمدند مردمان برای چیدن‌سماروغ .

تكمه (tokme) ا۰پ. گوی گریبان و هر گوئی که در مادگی داخل کنند خواه در گریبان باشد و یاجای دیگر. و گره .

تكمه (tekme) ا۰پ.ابریشم‌زر دوزی و زر اعلا .

تكمه (takammoh) م ۰ ع ۰ سر گشته شدن یق **خرج يتكمه في الارض** ای لايدری این يتوجه .

تكمهل (takamhol) م۰ع.گردآمدن.

تكمي (takammi) م ۰ ع ۰ **تكمى العسكر** (مجهولا) : کشته‌شدند دلاوران لشکر. **وتكمى فلان**: پوشید وپنهان داشت و تازه‌کرد فلان پیمانرا . و **تكمت الفتنة الناس** : فرا گرفت فتنه همهٔ مردم را . و **تكمى فلان فلاناً** : آهنگ کردفلان‌فلانرا.

تكمئة (takmeat) م۰ع.سماروغ‌دادن برای خوردن .

تكميت (takmit) م۰ع.کمیت‌گردانیدن اسب را به صنعت یق **كمتت** ای صیرت بالصنعة كمیتاً . و پنهان داشتن خشم را .

تكميد(takmid)م۰ع. گرم‌کردن عضوی را بهبستن کماد وجز آن بروی .

تكميش (takmic) م۰ع.شتابانیدن . ونیك کوشیدن شتربان در راندن‌شتران .

تكميل(takmil)م۰ع۰ **كمله تكميلا و تكملة** : کامل گردانید و نیکوکرد آنرا .

تكميل (takmil) ا۰پ ـ مأخوذاز

تازی ـ کامل گردانیدگی و ناتمامی چیزی را انجام دادگی وشودی .

تكميم (takmim) م ع . کم برآوردن درخت .

تکن (takan) ا پ . درخت باردار .

تكنبث (takanbos) م ع . ورترنجیده و منقبض شدن

تکنبش (takanboc) م ع . درهم وآمیخته شدن مردم ازهرجنس .

تكنثر (takansor) م ع . بزرگ و ذفرك شدن . وبرافراشته گردیدن .

تكند (takand) و (tekand) و (tekend) و (takend) ا پ . آشیانه مرغان وجای باش مرغان خانگی .

تكنس (taknnos) م ع . به خیمه درآمدن . ودر هوده در آمدن زن . وبکناس پنهان شدن آهو .

تكنظ (takannoz) م ع . دشوار شدن کار برکسی . و اندوهگین گردانیدن . و پرکردن .

تكنع (takanno') م ع . **تكنع به:** درآویخت بآن . و **تكنع الاسيرفي قده:** درهم کشیده شد اسیر بدوال .

تكنف (takannof) م ع . احاطه کردن .

تكنى (toknâ) اخ ع . نام زنی .

تكنى (takanni) م ع . کسی را به کنیة نامیدن . وکنایه گفتن .

تكنية (takneyat) م ع . کنیة نهادن یق **كنيت زيداً اباعمرو و بابي عمرو .**

تكنيص (taknis) م ع . یبنی جنبانیدن بفسوس .

تكنيع (takni') م ع . به قبض آوردن کسی را . و بدوال بستن پاهای کسی را . و **كنع عنه :** برگردید از آن و عدول کرد . و **كنع يده :** تباه گردانید دستش را . و **كنع فلاناً بالسيف :** بشمشیر زد فلان را .

تكنيف (taknif) م ع . احاطه کردن و فراگرفتن چیزی را .

تكنين (taknin) م ع . فروپوشیدن .

تكو (taku) ا پ . نان تنك روغنی . وموی درهم پیچیده ومجعد .

تك وپوی (tak-o-puy) ا پ . تاخت و دو و دو تیز وتند وجستجووتفحص و تفتیش .

تك وتاز (tak-o-tâz) ا پ . دو و تاخت و جستجو و تفحص .

تكوثر (takavsar) م ع . **تكوثر الغبار :** بسیار گردید گرد وبرهم نشست .

تكؤد (taka'od) م ع . تکلف نمودن چیزی . و سختی و رنج چیزی کشیدن . و دشوار شدن کار برکسی یق **تكأده الشيء** ای شق علیه .

تكوذ (takavvoz) م ع . کمر بند بستن .

تكور (takavvor) م ع . برزمین درافتادن . وچکیدن . و ورچیده شدن .

تكوز (takavvoz) م ع . گرد آمدن قوم .

تكوژ (takovĵ) ا پ . هستهٔ انگور و تسکژ .

تكوس (takavvos) م ع . نگونسار گردیدن .

تكوع (takavvo') م ع . دردگین شدن ساق دست .

تكوف (takavvof) م ع . **تكوف تكوفاً ركوفاناً :** گرد گشت . وباکوفیان مانند کرد خود را . و نسبت نمود باایشان .

تكوك (takovk) ا پ . صراحی از طلا ویا نقره ویا از گل بشکل جانوران ویژه بشکل شیر که با آن شراب خورند .

تكوك (tokuk) ا پ . غرفهٔ بزرگ . و هدف ونشانهٔ تیر .

تكوك (tokuk) م ع . **تك تكوكاً** (ازباب ضرت) : احمق گردید .

تكول (takul) ا پ . تکوك یعنی صراحی بشکل جانوران ویژه بشکل شیر که که از طلا و نقره و یا از گل سازند و با آن شراب خورند .

تكول (takavvol) م ع . فراهم آمدن وپیش آمدن کسی را بدشنام وضرب یق **تكولوا عليه** ای اقبلوا بالشتم والضرب فلم یقلعوا .

تكون (takavvon) م ع . شدن وبودن و جنبیدن .

تكون (takavvon) ا پ . مأخوذ از تازی ـ موجود شدگی .

تكوه (takavvoh) م ع . **تكوهت عليه اموره :** پراکنده و پریشان گشت بروی کارهای او .

تكوى (takavi) ا پ . نان تنك روغنی . و موی پیچیده ومجعد .

تكوى (taakvvi) م ع . در تنگ جای در آمدن . و ورترنجیدن ومنقبض شدن در آن . و گرم شدن از گرمی اندام کسی یق **تكوى بأمراته** اذا تدفی و اصطلی بحرارة جسدها .

تكويب (takvib) م ع . بسنگ فهر کوفتن چیزی را .

تكويث (takvis) م ع . چهار پنج برگ شدن کشت . و شبیه بسر خرگوش بر آوردن غائط یق **كوث فلان بغائطه** اذا اخرجه کرؤس الارانب .

تكويح (takvih) م ع . چیره شدن در کارزار و خوار کردن . وبرگردانیدن .

تکوید (takvid) م ٠ ع . گرد آوردن و توده ساختن .

تکویز (takviz) م ٠ ع . تا بکاذة رسیدن ازار .

تکویر (takvir) م٠ع ٠ پیچیدن دستار بر سر . و در پیچیدن هر چیزی . و گرد کردن و فراهم آوردن رخت را وبستن آن . و انداختن یق **طعنه فکوره** ای القاه . و یا به نیزه زده انداختن یق **کورت الرجل** اذا طعنته فالقیته مجتمعاً . و بر زمین افگندن در کشتی وجزآن . وکندن . ورنگ گردانیدن. وپوشانیدن . وفرو گرفتن . وزیادت کردن . و در آوردن شبرا در روز و روزرا درشب قوله تعالی **یکور اللیل علی النهار و یکور النهار علی اللیل** ای یغشی اللیل علی النهار ویغشی النهار علی اللیل او ینقص من احدهما و یزید علی الاخر . و قوله تعالی **و اذا الشمس کورت** ای ذهب ضوء ها.

تکویس (takvis) م٠ع. برگردانیدن و نگونسار کردن الحدیث **والله لو فعلت ذلک لکوسک الله فی النار** .

تکویع (takvi') م ٠ ع . **کوعه بالسیف** : به تیغ زد اوراچندانکه کج گردید استخوان ساق دست او .

تکویف (takvif) م ٠ ع . بریدن . و بکوفه رفتن . وکاف نوشتن .

تکویم (takvim) م٠ع . توده توده کردن خاك را و بلند نمودن سر توده را .

تکوین (takvin) م٠ع. هست کردن و نو بیرون آوردن چیزی را . و آفریدن خدای موجودات را یق **کون الله الاشیاء** ای اوجدها .

تکوین (takvin) ا ٠ پ . ـــ مأخوذ از تازی ـــ هست شدگی و موجود شدگی .

تکه (take) ا٠پ . بزسرگروه وپیشرو گوسپندان و بز نر خواه کوهی و یا غیر کوهی . و یك جلد دفتر . وسرگین گاو و گاومیش که جهة سوختن بدست پهن نموده و خشك کرده باشند . واخ . طایفه ای از ترکمان .

تکه (toke) ا ٠ پ . نوعی از تیر که بجای پیکان گرهی دارد . و پشته و بلندی .

تکه (teke) ا ٠ پ . پاره وقطعه وبخش از هر چیز . و **تکه تکه** : پاره پاره و لقمه لقمه .

تکه (tekkah) ا ٠ پ . بند شلوار .

تکهف (takahhof) م ٠ ع . کهفناك گردیدن کوه . و به سمج درآمدن . و کندن آب جوانب چاه را چندانکه آواز جنبیدن آن شنیده شود .

تکهل (takahhol) م٠ع . بمرد کهل مانستن . و خودرا بقبیلهٔ کهلان منسوب کردن.

تکهن (takahhon) م ٠ ع . فالگوئی کردن و فال گوی شدن .

تکهیف (takhif) م٠ع . بشکل وهیئت کهف ساختن .

تکی (taki) ا ٠ پ . دویدگی وتاخت.

تکی (tekkiy) ا ٠ ع . شلواربندفروش و شلوار بند باف .

تکیدن (takidan) فىل ٠پ.جنبیدن و دویدن وپوئیدن وتاختن . وتکانیدن فرش.

تکیز (takiz) ا ٠ پ . هسته و تخم انگور و تکز .

تکیس (takayyos) م ٠ ع . بتکلف زیرکی نمودن . و ظرافت کردن .

تکیسه (takise) ا ٠ پ . رخت اسب وزین و خریطهٔ زین .

تکیشمیشی (tekicmici) ا٠پ.تکشمشی.

تکیف (takkayyof) م ٠ ع ٠ عیب ناك کردن .

تکیل (takayyol) م ٠ ع ٠ در پس لشکر ایستادن .

تکین (takin) ا ٠ پ . هستهٔ انگور و تکیز و تکز . واخ . نام پادشاهی .

تکین (takin) ص ٠ پ . فرودین و زیرین .

تکیه (takye) ا٠پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ محل آسایش . و چیزی که بر آن پشت گذارند و پشتی ولشن و صندلی و کرسی دسته دار . و طاق و قبه و وساده . وبالش وپشت وپناه و استاد و اعتماد . و خانقاه ومنزل دراویش و فقرا و جائی که در آن بدراویش طعام دهند و حسینیه ای که درآن روضه خوانند . و **تکیه دادن و تکیه زدن و تکیه کردن** : پشت دادن و آسایش نمودن وراحت کردن . و **تکیه آوردن** : پناه آوردن . و **تکیه داشتن** : پشت و پناه داشتن و اعتماد و استاد داشتن . و نیز **تکیه کردن** : اعتماد کردن .

تکیه جای (takye-jây) ا ٠ پ. محل آسایش وپناهگاه وملجأ .

تکیه دار (takye-dâr) ا٠ پ ٠ گوشه نشین و زاهد و قلندر و درویش .

تکیهٔ کلام (takyeye-kalâm) ا٠پ. کلمه ای که در تکلم داخل کنند بدون آن که دارای معنی باشد .

تکیه گاه (takye-gâh) ا ٠ پ ٠ محل تکیه و محل آسایش ومحل سکونواستراحت و تکا . و پناه و پشتی .

تکیه نشین (takye-necin) ا وص٠ پ . کسی که در خانقاه منزل گزیند .

تکییت (takyit) م ٠ ع ٠ پر کردن آوند. و آسان و سهل گردانیدن رخت وسامانرا .

تکییف (takyif) م ٠ ع ٠ نیك بریدن وقول المتکلمین **کیف الشیئ تکییفاً فتکیف**

(قیاس لاسماع فیه) .

تکییل (takyil) م . ع . بددلی‌ونامردی کردن .

تگ (tag) ا . پ . ته و بن و پائین . و بوم و زمین . و دو و فریاد وبانگ بلند و جار . و **تگ‌دریا** : ته دریا وقعر دریا . و **بتگ‌نشستن** : فرو رفتن.

تگ (tag) ا . پ . بلغت زند و پا زند خرمای رسیده .

تگاب (tagâb) ا. پ. تیف و پیاله ای از سیم و جز آن که در ته آن لوله ای باشد و با آن شراب و گلاب و مانندآن در شیشه کنند . و زمین نشیب پرسبزه و علف که آب باران بر آن بدود و جا بجابماند . و جنگ و خصومت و پرده ای از موسیقی . واخ : روستائی از ولایت گنجه .

تگاندن (tagândan) و **تگانیدن** (tagânidan) ف م . پ . دور کردن گرد از چیزی بواسطهٔ جنبانیدن و حرکت دادن و جنبش دادن و بشدت حرکت دادن‌وافشاندن.

تگاو (tagâv) ا . پ . تگاب .

تگاور (tagâvar) و **تگاوره** (tagâvare) ا . پ . اسب دوندهٔ خوش رفتار .

تگ‌بن (tag-bon) ص. پ. نیك بی عمق و کم تگ .

تگتاز (tag-tâz) ا . پ . در وتاخت و جستجو .

تگ‌دو (tag-dav) ا . پ . تفحص و دوندگی در کاری وتجسس . وتعب‌وماندگی.

تگدی (tagaddi) ا . پ . گدائی و دریوزه گری . و**تگدی کردن** : گدائی کردن .

تگرگ (tagarg) ا. پ . ژاله‌ویخچه.

تگرگ (tagrag) ا . پ . پایه وپی دیوار .

تگل (tagl) ا .پ . گروه‌سپاهیان‌جنگی.

تگل (tegl) ا . پ . پارچه و رقعه‌ای که بر جامه پینه کنند . و جوان خوبروی .

تگلتو (tagaltu) و**تگلتی** (tagalti) ا . پ . سبدی‌که بر پشت حمل‌کنند وتکلتو و بروت و شارب .

تگمر (togmar) ا .پ . تکمروتخمار.

تگ‌ودو (tago-dov) ا.پ. دربدگی و دوندگی در کاری . و تعب و ماندگی.

تگیدن (tagidan) ف ل.پ. دوندگی کردن و این سو و آن سو رفتن .

تگین (tagin) و (tegin) ا . پ . دلاور و بهادر و توانا و آتش . واخ . نام پهلوانی .

تگیناباد (taginâbâd) اخ . پ . نام جائی .

تل (tal) ا . پ . کوه پست و پشته‌ای بلند . وهر چیزی‌که برروی هم ریخته‌خرمن کرده باشند و توده . و پسر امردمزلف . و **تل‌ریگ** : تودهٔ ریگ . و مه .

تل (tol) ا . پ . کیسه‌ای‌که‌خیاط‌سوزن و انگشتانه و نخ درآن نهد .

تل (tall) ا.ع.تودهٔ‌خاك‌وتودهٔ‌ریگ‌وپشته. ج : تلال . و بالش . ج : اتلال . و **تل باشر** : اخ . قلعه‌ای درطرف شمال‌حلب . و **تل‌خالد** : اخ . قلعه‌ای درنوای‌حلب . و **تل السلطان** : اخ . موضعی‌نزدیك‌حلب. و **تل الصافیه** : اخ . قلعه ای نزدیك فلسطین . و **تل کیسان** : اخ . موضعی در سواحل شام .

تل (tall) م . ع . **تله تلا** (از باب نصر) : بر زمین زد اورا ویا برگردن وروی افکند اورا یقال **تله للجبین** . و**تل الناقه** : فرد خوابانید ناقه‌را. و**تل فلانا بتلة سوء**: متهم‌کرد فلانرا بامر زشت . و**تل الشیء فی یده** : انداخت آن چیز را در دست‌او. الحدیث،اوتیت‌بمفاتیح خزائن الارض **فتلت فی یدی** . و**تل تلا** (از باب ضرب و نصر) : ریخت و افتاد و ساقط گردید . و **تل جبینه** : خوی برآورد پیشانی او . ونیز تل : فروهشتن ریسمان درچاه .

تلا (talâ) ا . پ . سائل و گدا .

تلاء (talâ') ا . ع . عهد وزنهار وامان و تیر امان که بر آن نام مستجیرنوشته‌باشند.

تلاء (tallâ')ص .ع. **تلاء القرآن**: بسیار تلاوت کنندهٔ قرآن .

تلاؤم (talâom) م.ع. کفشیر پذیرفتن زخم واصلاح شدن .

تلاب (talâb) و (telâb) ا . پ . تالاب وحوض و آب بیرون ریخته شده .

تلابانیدن (talâbânidan) م . ف. قهقهه وتقتقه کنانیدن .

تلابیبة (tola'bibat) ا . ع . راستی کار .

تلابیدن (talâbidan) ف ل . پ . قهقهه وتقتقه کردن وبانگ کردن غوك ومرغ خانگی پس ازتخم نهادن .

تلاتف (talâtof) ا . پ . شور و غوغا و مردم چرکین و پلید که از کثافت ونجاست پرهیز نکند و ازاو نفرت کنند .

تلاتل(talâtel) ع . ج . تلیل و ج . تلتلة .

تلاتل (tolâtel) ا . ع . فربه نازك اندام .

تلاتوف (talâtuf) ا. پ . تلاتف .

تلاتون (talâtun) ا . پ . پرهیز و اجتناب از چرکینی وپلیدی و کثافت .

تلاتین (talâtin) ا. پ. بلغار وچرم خوش بوئی که از روسیه می‌آورند .

تلاج (talâj) و (telâj) ا.پ. بانگ وغوغا وشور وغلغله ومشغله .

تلاج (talâjj) م.ع. منازعه و منافشه کردن باهم .

تلاحز (talâhoz) م.ع. خلاف یکدیگر در آمدن . و دشواری کردن با یکدیگر در سخن یق **تلاحزوا فی القول** . و همدیگر را قافیه نقل کردن کودکان .

تلاحق (talâhoq) م.ع. یکی بدیگری رسیدن .

تلاحك (talâhok) م.ع. سخت کردن پیوستگی چیزی را .

تلاحم (talâhom) م.ع. پیوسته شدن.

تلاحم (talâhom) ا.ع. پیوستگی استخوانها بهم .

تلاحی (talâhi) م.ع. باهم پیکار کردن وخصومت نمودن ودشنام دادن .

تلاد (talâd) اخ.پ. شهر عظیمی در سرحد چین .

تلاد (telâd) ا.ع. مال کهنه و قدیمی موروثی . و ستوری که نزد صاحبش زاده ویا نتاج داده باشد .

تلادی (telâdiy) ص.ع. مادری وخانگی رانسی .

تلازم (talâzom) م.ع. درمیان همدیگر درآمدن وداخل شدن .

تلازن (talâzon) م.ع. انبوهی کردن مردم وفراهم آمدن برآب وجز آن .

تلاس (talâs) اخ.پ. شهری در ترکستان .

تلاش (talâc) ا.پ. پراکندگی وانتشار . و سعی وجد وجهد وجستجو .

تلاشان (talâcân) اخ.پ. مرغزاری بزرگ در صفاهان .

تلاشی (talâci) م.ع. **تلاشت جثته:** پوسید جثهٔ او وپراکنده گشت اجزای وی از هم. الحدیث سأل الزندیق الصادق علیه السلام **افیتلاشی الروح بعد خروجه عن قالبه ام هو باق .**

تلاشیدن (talâcidan) ف ل. م.پ. ضایع کردن و پاشیدن . وجستجو و تفحص کردن وجستن .

تلاطث (talâtos) م.ع. برهم زدن موج ویکدیگر را بدست زدن .

تلاطف (talâtof) م.ع. باهم نرمی کردن .

تلاطم (talâtom) م.ع. باهم طپانچه زدن .

تلاطم (talâtom) ا.پ. مأخوذ از تازی . برهم خوردگی . و**تلاطم امواج:** برهم خوردن موج ها .

تلاظ (talâzz) م.ع. برهمدیگر حمله آوردن .

تلاع (telâ') ع.ج. تلعة . وآبراههها از بالا سوی نشیب : **ولایکون التلاع فی الصحاری.**

تلاعب (talâob) م.ع. بازی کردن .

تلاعة (talâat) ا.ع. درازی گردن . وآبی مرکنانه را .

تلاعن (talâon) م.ع. همدیگررا دشنام دادن. ویبا کی نمودن باهم. وبریکدیگر لعنت خواندن. الحدیث **المتلاعنان لایجتمعان.** وابوحنیفه گوید : واذا کذب نفسه وحد جاز ان یجتمعان بنکاح جدید .

تلافق (talâfoq) م.ع. خداوند کارهای درست و آراسته شدن قوم یق **تلافقوا** ای تلاءمت امورهم .

تلافی (talâfi) م.ع. رسیدن ودریافت کردن چیزی .

تلافی (talâfi) ا.پ. مأخوذ از تازی . جزا و عوض و پاداش و تاوان و مرمت .

تلافیف (talâfif) ا.ع. گیاه درهم پیچیده یق **هذا تلافیف من عشب** ای نبات ملتف .

تلاق (talâq) ا.ع. صحبت و مجلس و انجمن و ملاقات . و خروسك وخروسه و خروهه ومسنگ .

تلاق (telâq) ا.پ. بظر و گوشت پاره مانندی در بالای کس زنان که در ختنه بریده میشود . وپاچهٔ تبان وشلوار .

تلاقس (talâqos) م.ع. باهم دشنام دادن .

تلاقی (talâqi) م.ع. دیدار کردن و همدیگر را دیدن . و **یوم التلاقی :** روز رستخیز .

تلاقی (talâqi) ا.پ. مأخوذ از تازی . دچار شدگی . وملاقات ومصادفت . و**تلاقی فئتین :** دچارشدگی دوگروه باهم.

تلاکن (talâkon) م.ع. لکنت نمودن باخود تامردم خندند .

تلال (telâl) ع.ج. تل (tall) .

تلالا (talâlâ) ا.پ. آواز و صدای خوانندگی وسازندگی .

تلالة (talâlat) ا.ع. ضلالة وگمراهی ویا ازاتباع ضلالة است یقال **جاءنا بالضلالة والتلالة .**

تلالؤ (tala'lo') م.ع. درخشیدن برق وجز آن .

تلالؤ (tala'lo') ا.پ. مأخوذ از تازی. لمعان و تابش ودرخشندگی برق و شمشیر و جز آن .

تلام (talâm) ا.ع مخفف تلامیذ و بمعنی آن .

تلام (telâm) ع.ج. تلم. و**ام تلام:**

تب وحمی .

تلام (tala'om) م ۰ ع . کفشیر گرفتن جراحت و اصلاح شدن آن .

تلامذه (talâmezat) ع . ج . تلمیذ .

تلامی (talâmiy) ع . ج . تلمیذ .

تلامیذ (talâmiz) ع . ج . تلمیذ .

تلامیع (talâmi') ع . ج . تلمیع .

تلان (talân) ا . پ . تالان‌وتاراج و غارت ویغما .

تلان (talân) ا . ع . الان و اکنون .

تلانج (talânj) (talânaj) ا . ب . بانگ ومشغله وشور وغلغله .

تلاوة(telâvat)م۰ع. **تلوت‌القرآن ونحوه تلاوة**(ازباب نصر) : خواندم قرآن و مانند آن را . مرتلو (talavv) .

تلاوت (telâvat) ا . پ . مأخوذاز تازی . خواندن با قرائت واندیشه و تأمل .

تلاوة (tolâvat) ا . ع . بقیۀوام ومانند آن یق **تلیت لی من‌حقی تلیة اوتلاوة** ای بقیت بقیة .

تلاؤم (talâom) م ۰ ع . تلاءم .

تلاوم (talâvom) م ۰ ع . همدیگر را نکوهیدن .

تلاوی (talâvi) م ۰ ع . گرد آمدن مردم .

تلاویدن(telâvidan) و(talâvidan) فعل . پ . تراویدن .

تلاهی (talâhi) م ۰ ع . باختن یاژیچه و باهم بازی کردن . وجماع نمودن .

تلایس (talâyos) م ۰ ع . نیکوخوی‌شدن وچشم پوشیدن یق **تلایس‌عنه** .

تلایه (telâye) ا . پ . طلایه‌وپیش‌قراول و پیش‌رو از لشکر .

تلب (talb) ا ۰ ع . زیان و هلاک یق **تباله و تلباً** .

تلب (taleb) ا خ ۰ ع . نام چند نفر .

تلبا (talbâ) ا . پ . بلغت زند وپازند پیه گوسپند و گاو ومانند آن .

تلبب (talabbob) م ۰ ع . دامن‌چیدن ومیان دربستن وآمادۀ کاری شدن .

تلبث (talabbos) ا ۰ ع . درنگی .

تلبث (talabbos) م ۰ ع . درنگ‌کردن .

تلبخ (talabbox) م ۰ ع . بمشک آلودن خود را .

تلبد(talabbod)م۰ع. **تلبدالصوف ونحوه** : درآمد بعضی از آن پشم ومانند آن در بعضی و بهم بر چفید . و **تلبد الطائر بالارض** : سینه برزمین نهاد مرغ ولازم گرفت جای‌را . و **تلبدت‌الارض بالمطر** : سخت گردید زمین بباران .

تلبس(talabbos)م۰ع. **تلبس‌بالامر** : آمیختوبهم‌گردیدکار . و **تلبس بالثوب** کذلك . و **تلبس الطعام بالید** : چسپید آن طعام بدست .

تلبس (talabbos) ا . پ . مأخوذ از تازی . پوشیدگی و پوشیدگی لباس .

تلبط (talabbot) م ۰ ع . دویدن . و برپهلو خفتن . و بر خاك غلطیدن . و روی آوردن بچیزی یق **تلبط الیه** ای توجه . و سرگشته و متحیر شدن .

تلبك (talabbok) م ۰ ع . آمیخته ودرهم شدن کار .

تلبن (talabbon) م ۰ ع . درنگ‌کردن .

تلبه (talbe) ا . پ . جامه دان .

تلبیب (talbib) م ۰ ع . گریبان گرفتن‌و کشیدن در خصومت یق **لببه** ای جمع ثیابه عند نحره فی‌الخصومة ثم‌جره . ومغزدارشدن دانه . و دودله شدن .

تلبیب (talbib) ا ۰ ع . شاما کچه .

تلبئة (talbeat) م ۰ ع . فله خورانیدن ماده بچه را . و فله فرود آوردن یق **لبأت الناقة** اذا وقع اللباء فی ضرعها . و لبیك گفتن در حج . اصله بلا همزة قال الفراء ربماخرجت بهم فصاحتهم الی‌ان یهمزوامالیس بمهموز قالوا **لبأت بالحج** وحلات‌السویق ورثأت‌المیت .

تلبیة (talbeyat) م ۰ ع . **لبی‌بالحج**

تلبیة : لبیك گفت در حج .

تلبیث (talbis) م ۰ ع . درنگ کردن فرمودن . و بر درنگ داشتن کسی را .

تلبیح (talbih) م ۰ ع . پیر سالخورده شدن .

تلبید (talbid) م ۰ ع . **لبدالصوف تلبیداً** : زد پشم را و بآب تر کرد» بر نیام شمشیر دوخت تا حمایل پاره نگردد . و **لبدالمحرم** : گذاشت درسر آن کمی از صمغ و یا خطمی تا مویهای وی بسته‌گردد . و **لبدالخرقة** : پاره دوخت برآن خرقه . و نیز تلبید : درشت گردانیدن نم زمین را .

تلبیس (talbis) م ۰ ع . درآمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب ازکسی .

تلبیس (talbis) ا . پ . مأخوذ از تازی . فریب وحیله و مکر و تزویر وکذب ودروغ وخدعه و ریا و غدر وآلایش وفساد و تکذیب و ناراستی واغتشاش. **وتلبیس کردن** : تزویرکردن وخلاف عرضه‌کردن.

تلبیق (talbiq) م ۰ ع . نرم‌گردانیدن .

تلبیك (talbik) م ۰ ع . آمیختن چیزی به چیزی .

تلبین (talbin) م ۰ ع . خشت زدن .

تلبین (talbin)و**تلبینة** (talbinat) ا ۰ ع . آشی که از سبوس وشیر وانگبین و یا از سبوس تنها سازند .

تلبیه (talbie) ا . پ . مأخوذازتازی. لبیك گفتن درحج .

تلة (tallat) ا ع . تری وسستی وکسالت و حالت . و یك بار ریختن ویکبار افتادن.

تلة (tallat) وَ(tellat) ا ع . مشربه ای از غلاف طلع .

تلة (tellat) ا ع . هیئت ریختن و افتادن و نوع ریختن و افتادن . و قولهم **هو بتلة سوء** یعنی او درحالت بدی میباشد .

تلتخ (tallatox) م ع .آلوده شدن .

تلتك (taltak) ا پ . بوتهٔ زرگری .

تلتلة (taltalat) ا ع . سختی و زلزله و کوزه ای از پوست طلع . ج : تلاتل .

تلتلة (taltalat) م ع . بی‌آرام و تفته کردن . ولرزانیدن . و جنبانیدن . و سخت رفتن و سخت راندن . و کسره خواندن تای تفعلون‌را، ومنه **تلتلة بهراء** لانهم یکسرونها زیرا قبیلهٔ بهراء این تارا مکسور میخوانند.

تلتیب (taltib) م ع . جل براسب بستن.

تلثلث (talaslos) م ع . دودله شدن در کار . و درخاك غلطیدن .

تلثم (talassom) م ع . دهان بندنهادن.

تلثی (talassi) م ع . شلم گرفتن ازدرخت.

تلثیق (talsiq) م ع . تباه گردانیدن .

تلج (tolaj) ا ع . جوزهٔ عقاب .

تلجج (talajjoj) م ع . دعوی کردن متاع کسی را .

تلجف (talajjof) م ع . مغاکی کردن گرداگرد چاه ومغاکی شدن کنار چاه (لازم و متعدی است) .

تلجلج (talajloj) م ع . دو دله شدن و متردد گردیدن وجنبیدن و در دهان گردانیدن سخن و چیزی را از کسی گرفتن یق **تلجلج داره منه** ای اخذها.

تلجم (talajjom) م ع . لجام بستن زن الحدیث **تلجمی** ای شدی لجاماً .

تلجن (talajjon) م ع . برچفسیدن و کوفته گردیدن . و پاك ناشدن سراز چرك بشستن . و برگ را باخستهٔ خرما کوفتن جهة علف ستور.

تلجیب (taljib) م ع . بسیار شیر وکم شیر شدن گوسپند وبز ـ ازاضداد است .

تلجئة (taljeat) م ع . کسی را بستم بر کاری داشتن . وبدروغ فروختن چیزی را.

تلجیج (taljij) م ع . به لجه درآمدن یق **لججت السفینة** ای خاضت اللجة . وکذا **لجج القوم** ای دخلوا لجة البحر .

تلجیف (taljif) م ع . مغاکی کردن به کرانهٔ چاه . و درآوردن نره دراطراف کس .

تلجیم (taljim) م ع . **لجمه الماء** : رسید آب تا دهان وی .

تلجین (taljin) م ع . زدن خطمی و مانند آن تا ستبر گردد . و برگ کوفته با آرد و یا جو آمیختن .

تلحز (talahhoz) م ع . بخیل ودشوار خوی شدن . و پس ماندن . ودرتنگ کردن. و آب راندن دهن بحرص خوردن انار ترش و جزآن . و جامه برچیدن جهة جنگ وسفر.

تلحظ (talahhoz) ا ع . تنگی .

تلحظ (talahhoz) م ع . تنك شدن و بر چسبیدن .

تلحف (talahhof) م ع . لحاف ساختن.

تلحلح (talahloh) م ع . پای برجای ماندن و نگذاشتن جای خودرا یق **اقاموا علی اثقالهم وتلحلحوا** ای لم یبرحوا مکانهم .

تلحی (talahhi) م ع . عمامه بزیر حنك در آورده بستن الحدیث انه صلی الله علیه وآله **نهی عن الاقتعاط و امر بالتلحی** .

تلحیب (talhib) م ع . بشمشیرزدن. و نشان گذاشتن درچیزی .

تلحیج (talhij) م ع . در هم کردن و آمیختن خبری را و آشکار کردن خلاف آنچه دردل است یق **لحج علیه الخبر تلحیجاً** .

تلحیس (talhis) م ع . به پایان رسانیدن خبر را و اندك اندك آشکار نمودن آن را . و تنگ کردن. **وتنگ گرفتن** کسی را و سختی نمودن در کاری . و قوت دادن در امور .

تلحیظ (talhiz) ا ع . داغی که زیر چشم باشد .

تلحیف (talhif) م ع . دامن کشان رفتن بناز .

تلحین (talhin) م ع . بآواز خوش و حزین خواندن یق **لحن فی قرائته** ای طرب فیها . و بخطا نسبت کردن .

تلخ (talx) ص . پ . چیزی که دارای مزهٔ ناگوار وغیرمطبوعی باشد ـ خلاف شیرین ـ و تند و بد خو و زشت و حزین و غمگین و ظالم . و درشت و سیاه رنگ .

تلخا (talxâ) ا . پ . دانه‌ای که آنرا نیم برشت کرده و کوفته و با آب مخلوط کرده خمیر کنند و زهره و مراره را نیز گویند .

تلخاب (talxâb) ا . پ . آب تلخ و آب نمك .

تلخ ابرو (talx-abru) ص. پ . آنکه دارای ابروی گره دار و پرچین باشد.

تلخ ارتیج (talx-artij) ا.پ. زغال و اخگر افروخته . و آتش دان و تنور قابل حمل و نقل .

تلخبار (talx-bâr) ص. پ . میوهٔ دشتی ناگوار .

تلخ پاسخ (talx-pâsox) ص.پ. کسی که جواب زشت و تلخ میدهد .

تلخ جبین (talx-jabin) ص. پ. آنکه دارای پیشانی چین دار باشد .

تلخ جکوك (talx-jakovk) ا. پ. کاسنی بری .

تلخ جوان (talx-javân) ا . پ . زهر و سم و مرگ.

تلخجوك (talx-juk) و **تلخچكوك** (talx-çakovk) و **تلخچوك**(talx-çuk) ا . پ . کاسنی بری .

تلخ‌خو (talx-xov) و (talx-xu) ص . پ . درشت خو .

تلخ‌خوان (talx-xân) ا.پ. زهره ومراره.

تلخ دانه (talx-dâne) ا. پ. جلیف و شیرم .

تلخ رو (talx-ru) ص. پ. تندمزاج و درشت رو .

تلخ‌روده (talx-rude) ا.پ. روده‌ای که دارای سرگین باشد .

تلخ‌زبان (talx-zabân) ص . پ . آنکه بدرشتی وتلخی سخن گوید .

تلخ عمر (talx-omr) و **تلخ‌عیش** (talx-ayc) ص . پ . آنکه بسختی و زحمت زندگانی می‌کند .

تلخك(talxak) ا . پ . کمی تلخ . و حنظل و کاسنی . و ا خ . نام یکی از ندمای محمود غزنوی .

تلخ‌کام (talx-kâm) ص. پ. نامراد و نااميد ومحروم. وهرچیزی که دردهان دارای مزهٔ تلخ باشد .

تلخ‌کامی(talx-kâmi) ا.پ. نامرادی و نااميدی وحرمان . وتلخ مزگی .

تلخ‌کردار (talx-kerdâr) ص.پ. سخت‌رو ودرشت وتند .

تلخ کمیت (talx-komayt) ص.پ. کمیتی که رنگش مایل بسیاهی‌باشد .

تلخ‌گفتار (talx-goftâr) ص. پ. کسی که سخنانوی درشت وتلخ باشد .

تلخ‌گو (talx-gu) ص . پ . آنکه بدرشتی سخن می گوید و بد آواز که دارای آهنگ خوشی نباشد . وتند وتیز وطعنه زن.

تلخ مزاج (talx-mezâj) ص . پ . تندخو وتیز طبیعت .

تلخناك (talxnâk) ص . پ. بسیار تلخ ودارای تلخی .

تلخ وترش (talx-o-torc) ا.پ. محنت ومشقت دنیا .

تلخه (talxe) ا . پ . تلخ دانه وشیرم وصفرا وجای صفرا که مراره باشد .

تلخی (talxi) ا . پ . مرارت . ومزهٔ تلخ . و سرزنش وسختی . و کاسنی .

تلخی‌چشیده (talxi-çacide) ص. پ . سختی دیده .

تلخیص (talxis) م ع . بیان کردن . و پیدا و روشن کردن . و ویژه و بی آمیغ گردانیدن .

تلخینه (talxine) ا . پ . شیر ترش خشك کرده شده و ترخنه .

تلد (tald) و (told) و (talad) ا .ع. مال قدیمی موروثی. وستوری‌که نزد صاحبش زاده ویا تاج داده باشد .

تلد (told) ص. پ. هرچیز آماسیده .

تلد (told) ا . ع . چوزهٔ عقاب .

تلد (talad) ا. ع . آنکه درعجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد .

تلد (talad) م.ع. **تلد فی بنی‌فلان تلداً** (از باب سمع و نصر) : اقامت کرد در بنی فلان .

تلداغ (taldâq)م.ع. **لدغته‌العقرب والحیة‌لدغاً وتلداغاً** (ازباب‌فتح) : گزید اورا کژدم ومار . **ولدغه بکلمة :** طعن کرد اورا بسخن .

تلدد (taladdod) م . ع . چپا راست برگشته نگریستن . و سرگشته ومتحیر شدن و درنگ کردن .

تلدم (taladdom) م . ع . کهنه شدن جامه و موزه و در پی خواه گردیدن آن . در پی کردن جامه را و پاره زدن برموزه (لازم ومتعدی است) .

تلدن (taladdon) م ع. درنگ کردن **یق تلدن علیه** .

تلدید (taldid) م.ع . آشکارا و فاش کردن . ومتفرق و پریشان نمودن .

تلدیس (taldis) م.ع. نعل بستن‌ستور. وپاره زدن موزه را .

تلدیم (taldim) م . ع . در پی کردن جامه را .

تلدین (taldin) م . ع. نرم گردانیدن ونرم کردن جامه را .

تلذذ (talazzoz) م . ع. خوش مزه یافتن چیزی را یق **تلذذه و به** ای وجده لذیذاً .

تلذذ (talazzoz) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ لذت ولذت یافتگی .

تلذع (talazzo') م ع. بچپ وراست نگریستن . وسیر نمودن بخوشی وشتابان .

تلزج (talazzoj) م.ع. دوسنده‌بودن. وباهم برچسبیدن گیاه . وپاك ناشدن سر از شستن . ورفتن ستور از پی گیاه .

تلزح (talazzoh) م . ع . آب راندن دهن از خوردن انار و آلو .

تلزق (talazzoq) م.ع. چسبیدن .

تلزلز (talazloz) م . ع . جنبیدن .

تلزق (talazzo') م.ع. پرشدن .

تلزیب (talzib) م . ع. چسبیدن گل و سخت شدن آن .

تلزئة (talzeat) م. ع. دادن . و نیکو چرانیدن شتران را .

تلزیز (talziz) م.ع. استوار کردن . و گرد اندام استوار خلقت گردانیدن .

تلسك (telesk) ا . پ . خوشهٔ کوچك انگور که یك جزء از خوشهٔ بزرگ باشد .

تلسن (talasson) م . ع . **تلسن الفصیل**: عاریت‌داده شد فصیل جهة دوشیدن ناقهٔ غیری . و **تلسنت النار** : شعله زد آتش و مشتعل گردید .

تلسی (tolsi) ا . ع . ریحان .

تلسین (talsin) م . ع . زبانه دارکردن .

تلصص (talassos) م . ع . دزد شدن .

تلصیص (talsis) م . ع . استوارکردن .

تلطخ (talattox) م . ع . آلوده‌شدن .

تلطط (talattot) م . ع . منکر شدن حق کسی را .

تلطع (telte') ا . ع . شتر دندان‌ریختهٔ از پیری .

تلطع (talatto') م . ع . دندان ریختن شتر از پیری .

تلطف (talattof) م . ع . **تلطف به و له** : نرمی کرد مراورا . و **تلطف له** : خشوع کرد .

تلطف (talattof) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مهربانی ونوازش ودلنوازی .

تلطفاً (talattofan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تلطف ومهربانی .

تلطفات (talattofât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نوازش ها ودلنوازیها ومهربانیها .

تلطفانه (talattofâne) م ف . پ . از روی مهربانی ودلنوازی .

تلطم (talattom) م . ع . خاکسترگون و تیره رنگ شدن روی .

تلطی (talatti) م . ع . **تلطی علی العدو** : انتظار غفلت دشمن کرد . یا نزد آن یافتنی بود پس گرفت از مال او وسبقت نمود . ونیز تلطی بمعنی تلطط یعنی منکرشدن حق کسی را ویارا بدل از طا میدانند .

تلطیخ (taltix) م . ع . جای‌جای آلودن چیزی‌را .

تلطیف (taltif) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ظریف ولطیف کردگی ودارای لطافت و ظرافت شدگی .

تلطیم (taltim) م . ع . مهر کردن کتاب را . و نیك طپانچه زدن .

تلظظ (talazzoz) م . ع . جنبیدن مار وجنبانیدن آن سر خود را از شدت خشم .

تلظی (talazzi) م . ع . زبانه زدن آتش .

تلظیة (talzeyat) م . ع . افروختن آتش را چندانکه زبانه زند .

تلع (tala') م . ع . **تلع تلعاً** (از باب سمع و کرم) : دراز گردن شد . و **تلع الرجل** : درازشد قد آن مرد . و نیز تلع : برشدن .

تلع (tala') ا . ع . درازی گردن با سختی .

تلع (tale') ص . ع . **اناء تلع** : آوند پر . و **رجل تلع** : مردبسیار نگرندهٔ چپ و راست .

تلعاب (tal'âb) م . ع . **لعب لعباً ولعباً و لعباً** (laeban) و **تلعاباً و ملعباً و ملعبة** (از باب سمع) : بازی کرد .

تلعاب (tel'âb) و (tal'âb) و (tele'âb) ص . ع . مرد بسیار بازیگر .

تلعابة (tel'âbat) و (tal'âbat) و (tele'âbat) ص . ع . مرد بسیار بازیگر .

تلعات (tal'ât) ع . ج . تلعة .

تلعب (tala'ob) م . ع . بسیاربازی‌کردن یق **تلعب به** .

تلعة (tal'at) ا . ع . پارهٔ بلنداز زمین و پشته و نشیب ـ ازاضداد است . و آبراهه و دهانهٔ فراخ وادی . ج : تلعات و تلاع . المثل **لایمنع ذنب تلعة** یضرب للذلیل الحقیر . الحدیث **فیجی عمطر لایمنع منه ذنب تلعة** یرید کثرته و انه لایخلومنه موضع . و در حق کسی که اعتماد رانشاید گویند **لااثق بسیل تلعتك و ما اخاف الامن سیل تلعتی** : نمی‌ترسم مگر از بنی اعمام و اقارب خویش .

تلعثم (tala'som) م . ع . درنگ کردن و توقف نمودن . وپاسپاپگی‌رفتن ونیك نگریستن و تامل کردن یق **دعوته فما تلعثم** .

تلعج (tala'oj) م . ع . تیز شهوت شدن زن .

تلعذم (tala'zom) م . ع . خوردن یق **ماتلعذمناشیئاً** ای ما اکلناه .

تلعس (tala'os) م . ع . بسیارخوردن .

تلعص (tala'os) م . ع . تنگ گرفتن برکسی ودشوار کردن یق **تلعص علینا** ای تعسر یعنی سختی کردبرما .

تلعف (tala'of) م . ع . آماده‌شدن شیرو یاشتر مر گرفتن سر کسی را .

تلعلع (tala'lo') م . ع . شکسته شدن . و شکسته‌شدن استخوان . وغلطیدن از گرسنگی . و بی‌آرامی‌کردن . وچشم‌سیاه شدن‌ازگرسنگی وجز آن . وزبان بیرون کردن سگ از تشنگی . و درخشیدن سراب . وسست و بی تاب‌شدن ازبیماری وسختی . و لعلع گفتن .

تلعلم (tala'lom) م . ع . **تلعلم فی امره** : درنگ کرد درکارخود وتوقف نمود .

تلعی (tala'i) م . ع . فروخفتن . وکره بستن انگبین ولیسیدن آنرا یق **تلعی العسل** اذا تعقد و **تلعاه** اذالعقه . وگیاه لعاع‌چیدن یق **خرجنانتلعی** ای نأخذ اللعاع وهواول نبت خرج .

تلعیب (tal'ib) م . ع . بازی‌کردن (شدد للمبالغة) .

تلعیة (tel'ibat) ص. ع . مرد بسیار بازی گر .

تلعین (tal'in) م.ع. درشکنجه کشیدن. وباز داشتن.

تلغب (talaqqob) م.ع. مانده گردانیدن. و دور ودراز راندن .

تلغراف (telqarâf) ا.پ. تلگراف .

تلغف (talaqqof) م.ع. آماده شدن شیر وشتر مر گرفتن سر کسی را .

تلغم (talaqqom) م.ع. بوی خوش آلودن در ملاغم و گرد اگرد دهن. وملاغم جنبانیدن وقت سخن گفتن یق **تلغم بالکلام** اذا حرك ملاغمه به .

تلغیب (talqib) م . ع . سخت مانده گردانیدن .

تلغیط (talqit) م.ع. بانگ وفریاد کردن و خروشیدن .

تلف (talf) ا.پ. ترف وقروت .

تلف (tolf) ا.پ. آنچه ازانگور وجزآن پس از خوردن باقی ماند که شایستهٔ خوردن نباشد .

تلف (talaf) ا.ع. رایگان یق **ذهبت نفسه تلفا وطلفا** .

تلف (talaf) م.ع. **تلف تلفا** (ازباب سمع) : هلاك گردید.

تلف (talaf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هلاك و زوال و ویرانی و انهدام . و اتلاف و زیان و تبزیر و اسراف وخرج بی جا . و **تلف شدن** : هلاك شدن رفانی گشتن واسراف شدن . و **تلف کردن** : هلاك کردن و ویران کردن واسراف کردن .

تلفا (talafan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدون مکافات وبی سزا .

تلفاق (telfâq) ا.ع. دو جامه‌ای که هردو را بهم دوزند .

تلفت (talaffot) م . ع . نیك برگشته نگریستن .

تلفظ (talaffoz) م.ع. سخن گفتن .

تلفظ (talaffoz) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تکلم وبیان و ادای حروف شمرده و بطور وضوح .

تلفظات (talaffozât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سخنهائی که حروف آن شمرده ادا شوند .

تلفع (talaffo')م.ع. جامه درخودپیچیدن. وجامه درسر کشیدن زن . وزبانه زدن آتش. و فرو گرفتن پیری مردرا . وبرگ فروگرفتن درخت را .

تلفف (talaffof) م.ع. جامه در خود پیچیدن یق **تلفف فی ثوبه** .

تلفق (talaffoq) م.ع. درپیوستن یق **تلفق به** .

تلفکار (talaf-kâr) و **تلفگار** (talaf-gâr)ص.پ. مسرف ومبذر و آنکه خرج بی جا می کند .

تلف کرده (talaf-karde) ص. پ. اسراف کرده وبرباد داده .

تلفم (talaffom) م.ع. روی بند بستن زن . و عمامه بستن مرد بردهان بشکل نقاب چنانکه تابنوك بینی رسد .

تلفیة (talfeyat) م . ع . **لفاه حقه تلفیة** : کاست حق اورا .

تلفیظ (talfiz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تکلم و گفتار.

تلفیع (talfi') م.ع. فرو گرفتن موی سپیدسررا یق **لفع الشیب رأسه** . وپوشیدن سریق **لفع رأسه** . وبسیارخوردن . وباشگونه کردن توشه دانرا و تسمه اش در میان آورده خواه آن تسمه راپاره کنندوخواه بدوزند .وبخود درکشیدن زن راوفروگرفتن آنرا یق **لفع المرأة**.

تلفیف (talfif) م.ع. سخت درنوردیدن ونیك درپیچیدن . وازجای جای فراهم آوردن چیزی را .

تلفیق (talfiq) م.ع. دو درز و یا دو سخن را بهم آوردن و **لفق الحدیث** : بربافت وبیاراست آن حدیث را .

تلقاء (telqâ') ا.ع. دیدار و سوی و برابر و مقابل یق **توجه تلقاء النار** و **تلقاء فلان** و **جلس تلقاءه** .

تلقاع (teleqqâ') ا.ع. مردبسیارسخن.

تلقاعة (teleqqâat) ا.ع. مرد بسیارسخن و لقب نهنده مردم را. وگول واحمق.

تلقام (telqâm) و (teleqqâm) ا.ع کلان نواله .

تلقامة (telqâmat)و(teleqqâmat) ا.ع. کلان نواله .

تلقب (talaqqob) م.ع. بالقب شدن.

تلقح (talaqqoh) م . ع . آبستن وار نمودن ناقه. ومنسوب کردن کسی را بگناه نا کرده یق **تلقح فلان علی** . و بدست اشاره کردن درسخن گفتن .

تلقط (talaqqot) م. ع. از جا بجا برگرفتن خرما وجز آن .

تلقع (talaqqo')م.ع. **تلقع بالکلام**: دشنام داد وسخن راند .

تلقف (talaqqof) م. ع. از زیر فرو ریخته شدن حوض. و فروخوردن طعام.

تلقلق (talaqloq) م . ع . جنبیدن ـ مقلوب تقلقل .

تلقم (talaqqom) م. ع. بانگ کردن آب ازبسیاری . وبمهلت فرو خوردن لقمه را .

تلقن (talaqqon) م . ع . دریافتن و وا گرفتن .

تلقی (talaqqi) م . ع . دیدار کردن . وپیش آمدن . و وا گرفتن . وباردار گردیدن

زن قوله تعالی فتلقی آدم من ربه کلمات: وا گرفت آدم از پروردگارش کلمات چند .

تلقی (talaqqi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ملاقات وپذیرفتن چیزی .

تلقیب (talqib) م . ع . **لقب به** : لقب نهاد برآن .

تلقیة (talqeyat) م . ع . چیزی بسوی کسی انداختن قوله تعالی **انك لتلقی القرآن** ای یلقی الیك وحیاً من‌الله تعالی .

تلقیث (talqis) م . ع . آمیختن .

تلقیح (talqih) م . ع . گشن دادن خرما بن را . و آبستن کردن باد درخت را . و باصطلاح طب کوبیدن آبله وجز آن .

تلقیف (talqif) م ع . فرو بردن طعام از گلو . و فرو خورانیدن . و بدو دست سپردن اسب زمین را در برجستن . و یانیك برداشتن وی دو دست را در آن گویا دراز می کشد دستها را . و یا برسینه زدن شتر دستهارا در سیر .

تلقیم (talqim) م . ع . فروخورانیدن .

تلقین (talqin) م . ع . فهمانیدن وتفهیم کردن .

تلقین (talqin) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تعلیم و تربیت وآموختن و گرفتن سخن‌ازکسی . و **تلقین کردن** : تعلیم کردن وپند دادن . و **تلقین گفتن** : آنچه پس‌ازدفن کردن‌مرده از مسائل دینی در سر گور او گویند .

تلك (talk) ا . پ . ورق طلا و طلق و نوعی ازپارچه .

تلك (talk) ص . پ . تلخ ـ ضدشیرین .

تلك (telk) ا . پ . زنجبیل تروتازه .

تلك (tolk) ا . پ . لوبیا .

تلك (talak) ا . پ . کسی که سبلتش بزرگ و کلفت باشد وآنکه ریشش ریخته باشد . وسپر وهدف و نشانه .

تلك (telak) ا . پ . جامهٔ پیش دار آستین کوتاه . و درخت زعرور .

تلك (telka) ع . مؤنث ذلك یعنی این .

تلکد (talakkod) م . ع . دست در گردن کسی انداختن . وستبر گوشت گردیدن . و بعض چیزی به بعض آن چسبیدن .

تلکو (talakov) ا . پ . قسمی از درخت امرود .

تلکؤ (talakko') م . ع . **تلکأعلیه** : پس انداخت و تاخیر کرد .

تلکیم (talkim) م . ع . مرمت نمودن و در پی کردن .

تلگراف (telegrâf) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی . آلتی که بواسطهٔ آن از فاصله های بسیار دور اخبار و مطالب را عبور داده و باعانت علامات مخصوص و رمزها مریکدیگر را اطلاع میدهند و **تلگراف کردن** : رسانیدن اخبار ومطالب را باعانت تلـگراف .

تلگرافچی (telegrâf-çi) ا . پ . کسی که مباشر عمل تلـگراف باشد .

تلگرافنامه (telegrâf-nâme) ا . پ . مطلب تلـگرافی که بروی کاغذ نوشته باشند .

تلگرافی (telegrâfi) ص . پ . منسوب به تلـگراف .

تلل (talal) ا . ع . تری ونمناکی .

تلل (tolol) ع . ج . تلیل .

تلم (talm) م . ع . **تلم الحراث الارض تلماً** (از باب ضرب و نصر) : شیار کرد آن کشاورز زمین را .

تلم (telm) ا . ع . کودك خط دمیده . و کشاورز . و زرگر . و یا دمهٔ دراز برزگران . ج : تلام .

تلم (talam) ا . ع . آب کندو یا شکاف در زمین بدرازا . ج : اتلام .

تلماء (telemmâ') م . ع . **تلمی تلماء** :

برگردید گونهٔ او یا گندم گون گشت .

تلماح (talmâh) م . ع . **لمح البرق والنجم لمحاً ولمحاناً و تلماحاً** (از باب فتح) : درخشید برق وستاره .

تلماظ (telemmâz) ا . ع . مرآنکه بر دوستی کسی نپاید .

تلماظة (telemmâzat) ا . ع . زن بیهوده گوی بسیار سخن یاوه درای .

تلمج (talammoj) م . ع . ناشتاشکستن ولب لیسیدن .

تلمخ (talammox) م . ع . **تلمخ بکلام قبیح** : سخن زشت آورد .

تلمذ (talammoz) م . ع . آموختن یق **تلمذعندفلان** ای‌تعلم .

تلمذة (talmazat) م . ع **تلمذ له تلمذة** : شاگرد شد مراوراوشاگردی کرد وی‌را .

تلمز (talammoz) م . ع . در پی یکدیگرجستن . و شتابی کردن دررفتار .

تلمس (talammos) م . ع . باربارجستن ودر پی یکدیگر جستن .

تلمسان (telmesân) اخ . ع . یکی از شهرهای کشور الجزایر دارای ۴۴۰۹۴ نفر جمعیت .

تلمظ (talammoz) م . ع . زبان گرد دهن بر آوردن بعداز طعامَ ولب لیسیدن . و طعام دردهان گردانیدن . ومزه در یافتن . و زبان بیرون آوردن مار .

تلمع (talammo') م . ع . ربودن‌چیزی‌را .

تلمق (talammoq) م . ع . خوردن یق **ماتلمق بشیء** ای‌ما تلمج .

تلمك (talammok) م . ع . چشیدن و لیسیدن . وزنخ‌پیچیدن شتر را . و زبان گرد دهن برآوردن بعد خوردن . و **ما تلمك بلماك** : ایما ذاق شیئاً .

تلمل (talammol) م‌ع. **تلمل بفمه :** زبان گرد دهن برآورد بعد طعام .

تلمن (talman) ا‌.پ . بزبان زند و پازند بینی آدمی ودیگر جانوران و خرطوم و منقار .

تلمؤ ('talammo) م‌ع. برگزیدن برای خود چیزی را . و **تلمأت الارض به و علیه :** فرا گرفت زمین آنرا وبرابرشد بروی و پوشید .

تلمی (talammi) م‌ع. برگردیدن گونهٔ کسی و یا گندم گون گشتن .

تلمیج (talmij) م‌ع. ناشتا شکستن یق **مالمجوا ضیفهم بشیئ** .

تلمیح (talmih) م‌ع. نمودن وآشکار کردن .

تلمیح (talmih) ا‌.ع. نگاه‌ونظر . و خیال و تصور .

تلمیذ (talmiz) ا‌.پ. شاگرد ومحصل .

تلمیذ (telmiz) ا‌.ع. ـ مأخوذازفارسی . شاگرد ‌.ج: تلام و تلامی (talâmiy) و تلامیذ وتلامذة .

تلمیظ (talmiz) م‌ع. حق کسی رابخودش دادن . و چشانیدن چیزی را .

تلمیع ('talmi) م‌ع. چهارشدن اندام و خجکهای مخالف رنگ براندام برآمدن .

تلمیع ('talmi) ا‌.ع. پیسی دربدن اسب مخالف رنگ آن .ج: تلامیع .

تلنبه (tolonbe) ا‌.پ ـ مأخوذ از ترکی ـ ابزاری که بدان آبرا ازپائین می‌برند .

تلنبه‌چی (tolonbe-çi) ا‌.پ . کسی که حریق را بواسطهٔ آب تلنبه خاموش می‌کند .

تلنة (talonnat) و (tolonnat) ا‌. ع. درنگ و حاجت .

تلنده (talande) ا‌.پ. کسی که درزبان وی لکنت باشد .

تلنک (talnak) ا‌.پ. یکنوع میوه‌ای شبیه بهشفتالو . وبوتهٔ زرگری .

تلنگ (taleng) اخ‌.پ. ولایتی از ملك دکن که حیدر آباد دارالملك آن است .

تلنگ (talang) ا‌.پ. تلنگل .

تلنگ (tolang) و (talang) و (tolong) ا‌.پ . احتیاج و ضرورت . و میل وخواهش وآرزو ودرخواست واستدعا .

تلنگ (teleng) ا‌.پ. زدن انگشت بر دف و دایره . و خوشهٔ کوچك انگور که بر خوشهٔ کلان چسبیده بود .

تلنگانه (tolongâne) م‌ف. پ. بطریق گدائی و نیازمندی .

تلنگبین (talangobin) ا‌.پ. ترنگبین و شیرخشت .

تلنگر (talangor) و **تلنگل** (talangol) ا‌.پ. گذاشتن نوك انگشت میانی رابنوك ابهام وآنرا بقوت لغزاندن تا بن ابهام بنحوی کــه بانگ برآید .

تلنگی (tolongi) ا‌رص‌.پ. نیازمند و خواهش‌کننده و گداو گدای‌مبرم .

تلنگی (tolengi) ا‌.پ. میان پاچه و نره . و پسرامرد وضخیم و مترس و بی‌باك . و خونی ودزد .

تلنه (telne) ا‌.پ. حاجت وخواهش و نیاز و ضرورت . ومسکنت وتنگدستی .

تلو (talv) م‌ع. خریدن بچهٔ استر (و الفعل‌من نصر) .

تلو (telv) ا‌.ع. پس‌رو چیزی . ورفیع وبلند . وبچهٔ ناقه‌ای که پس مادر رود . ج : اتلاء . وبچهٔ خر واستر .

تلو (talu) ا‌.پ. علیق وتمش .

تلو (tolu) ا‌.پ. پائین‌تر یعنی آنجا که پی پیچند ورنگ کندوپیکان را محکم‌سازند .

تلو (tolu) اخ‌.پ. شهری در امریکای جنوبی و متعلق بممالک کولومبی که در کنار دریای آنتیل واقع شده وداری ۳۰۰۰ نفرجمعیت است و یك نوع بلسانی از آنجا می آورند و در طب مانند مواد منفثه استعمال می کنند .

تلو (talovv) ص‌.ع. **رجل تلو :** مرد همیشه متابعت کننده .

تلو (tolovv) م ‌.ع. **تلوته وعنه وتلیته تلواً** (از باب نصر) : در پی او رفتم و گذاشتم اورا .

تلواذ (talvâz) م . ع . یکدیگر را پناه گرفتن .

تلوازه (talvâze) ا . پ . خانه‌ای که از چوب سازند .

تلواسه (talvâse) ا . پ . اضطراب و بی آرامی و بی قراری و اندوه ومیل بچیزی .

تلوة (telvat) ا . ع . بزغاله‌ای‌که زیاده از چهار ماه داشته باشد و گوسپندی که قبل از صفریة زاید ـ والصفریة نتاج الغنم مع طلوع السهیل .

تلوة (telvat) ا‌.ع. مؤنث تلو یعنی بچهٔ مادهٔ خر واستر .

تلوث (talavvos) م‌.ع. آلوده شدن .

تلوث (talavvos) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ آلوده شدگی وپلیدی وناپاکی .

تلوث پذیر (talavvos-pazir) ص‌. پ. چرکین وآلوده شده .

تلود (tolud) م ‌. ع . **تلد المال تلوداً** (از باب ضرب و نصر) : کهنه و قدیمی شد آن مال .

تلوسه (talavse) ا‌.پ. غلاف خوشهٔ خرماو غلاف دانهٔ خرما . وتیشهٔ درودگری .

تلوسه (talvase) ا . پ . تلواسه و اضطراب وبی قراری واندوه .

تلوسه (taluse) و (toluse) ا‌.پ. غلاف شمشیر وکارد .

تلوص (talavvos) م . ع . پیچیدن وبرگردیدن .

تلوط (talavvot) م . ع . کار قوم لوط ولواط کردن .

تلوع (tolu') م . ع . **تلع النهار تلوعاً** (از باب فتح) : بلند بر آمدروز. و**تلع الضحی** : منبسط گردید چاشتگاه . و**تلع الرجل** : سر بر آورد مرد از هرچه که در او بود. و**تلع الثورمن الكناس**: سر بر آورد گاو از جای باش خود .

تلوك (taluk) و (talovk) ا. پ . هدف ونشانهٔ تیر . و آوند شراب خوری که بصورت شیر وگاو و دیگر جانوران باشد .

تلول (talul) ا. ع. دیر انقیادو کاهل وسست .

تلؤم (tala'om) م. ع. کفشیر پذیرفتن زخم واصلاح شدن آن .

تلوم (talavvom) م . ع . انتظار و درنگ کردن در کاری یق **تلوم فی الامر**.

تلوم (talavvom) ا . ع . درنگی و نگرانی .

تلون (tolun) ا . ع . حاجت ودرنگی وديری .

تلون (talavvon)م.ع. گوناگون شدن.

تلون (talavvon) ا. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ بی ثباتی وبی قراری ونا پایداری و خود سری و اضطراب و عدم راحت و عدم ثبات وتغییر .

تلونات (talavvonât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تغییرات و بی قراری ها ونا پایداریها .

تلونة (tolunat) ا . ع . حاجت . و درنگی ودیری .

تلون طبع (talavvon-tab') و **تلون مزاج** (talavvon-mezâj)ص. پ . بی‌قرار وبی ثبات وخیالی ومضطرب .

تلون مزاجی (talavvon-mezâji) ا . پ . بی قراری .

تلونه (talune) ا. پ. شکوفه و بهار درخت .

تلوه (talavvoh) م . ع . **تلوه السراب** : مضطرب گردید ودرخشیدسراب.

تلوی (talavvâ) ا.ع. نوعی‌ازکشتی‌خرد.

تلوی (talavvi) م.ع. تافته ودو تاه گردیدن . و خمیدن . وروی گردانیدن . و پراکنده شدن . و درخشیدن برق در ابر یق **تلوی البرق** .

تلویب (talvib) م.ع. بملاب‌که‌نوعی از بوی خوش ویا زعفران باشد آلودن‌چیزی را ویا ملاب آمیختن .

تلوية (talveyat) م. ع. سخت تافتن یق **لویت اعناق الرجل فی الخصومة** (شدد لاكثرة والمبالغة) . وقوله تعالی **لووا رؤسهم** .

تلویث (talvis) م . ع . بند کردن . و آلودن . و آمیختن . وتیره کردن آب را . و ترنهادن خرما درآبوجز آن . وانگشت‌خویش خائیدن کودك .

تلویج (talvij) م.ع. کژ گردانیدن یق **لوج بناالطریق** اذا عوج .

تلویح (talvih) م.ع . گرم گردانیدن آتش . وسوختن آفتاب رنگ روی‌را . وسپید موی نمودن‌پیری کسی‌را . وقوت بقدرحاجت دادن یق **لوح الصبی** : خورش بده کودك را بقدری که نگاه دارد اورا . و پرنگ دادن جامه را . و شمشیر درخشانیدن یق **لوح بسیفه** . وگونه بر گردانیدن سفر و تشنگی مردم را .

تلویز (talviz) م.ع. بادام آگندن در خرما و یاانجیر .

تلویص (talvis) م . ع. انگبین صافی خوردن .

تلویق (talviq) م . ع . بروغن و یا مسکه نیکو کردن طعام را .

تلویم (talvim) م.ع. سخت‌نکوهیدن ولام نوشتن .

تلوین (talvin) م.ع. گوناگون کردن و **لون البسر** (مجهولا) : پدید گشت در آن بسر آثار پختگی وسپیدگی .

تله (tale) ا.پ. هر چیزی که جانوری در آن بقید در آید . وجائی که چاروا درآن بندند . واوتوئی که برجامه ومانند آن کشند. و خریطه وجوال وزه . وسنگ فسان .

تله (tale) و (talle) ا.پ.پایهٔ‌نردبان وزینه پایه .

تله (tele) ا.پ . زر اندوخته . وپایهٔ نردبان وزینه پایه .

تله (talah) م.ع. **تله تلهاً** (ازباب سمع) : تلف شد . و **تله فلان** : زنهار حواست فلان . و **تله زید**: واله وسر گشته گردید زید . و**تله فلان كذاوعن كذا**: فراموش کرد آنرا فلان .

تله (telle) ا.پ. کمند ودام‌وزر .

تلهب (talahhob)م.ع. افروخته‌شدن و روشن‌گردیدن آتش .

تلهجم (talahjom)م.ع. روشن‌شدن راه. واثر پا گذاشتن قافله در راه. وشیفتگی کردن چیزی یق **تلهجم به** ای اولع .

تلهذم (talahzom) م . ع. بریدن . وخوردن .

تلهع (talahho') م . ع. **تلهع فی الكلام** : افزونی نمودن‌در سخن .

تلهف (talahhof) م.ع.دریغ‌خوردن یق **تلهف علیه** .

تلهق (talahhoq) م٠ع٠ سخت سپید گشتن .

تلهلؤ (talahlo') م٠ع٠ سپاه گریختن وبددل شدن .

تلهله (talahloh) م٠ع٠ گیاه اندک جستن .

تلهم (talahhom) م٠ع٠ یکبار فرو خوردن .

تلهن (talahhon) م٠ع٠ ناشتاشکستن.

تلهوج (talahvoj) م٠ع٠ خام پخته ماندن گوشت .

تلهوق (talahvoq) م٠ع٠ ترک مبالغه کردن یق **تلهوق فیه** اذا لم یبالغ فیه .

تلهی (talahhi) م٠ع٠ بازی کردن و روزگار گذرانیدن بچیزی یق **تلهیت به** . و فراموش کردن . و غفلت ورزیدن . وترک دادن یق **تلهیت عنه** .

تلهیب (talhib) م٠ع٠ نیک برافروختن آتش .

تلهیة (talheyat) م٠ع٠ مشغول داشتن کسی را بچیزی یق **لهاه به تلهیة** .

تلهیة (talheyat) ا٠ع٠ بازیچه.

تلهیج (talhij) م٠ع٠ نهاری دادن و ناشتاشکستن کسی را .

تلهید (talhid) م٠ع٠ بدست درختن. و سپوختن بخواری کسی را. و بربن پستانو بر بن کتف زدن .

تلهیز (talhiz) م٠ع٠ لگدزدن برسینه .

تلهیع (talahyo') م٠ع٠ بیهوده وهرزه لفتن و قیل وقال کردن . و به فصاحت تکلم کردن یق **تلهیع فی کلامه** . و دعوی فراست و زیرکی کردن .

تلهیف (talhif) م٠ع٠ **لهف شه:** وانفساه گفت . وکذا **لهف امه** . و **لهف ابیه** ای ابوه .

تلهین (talhin) م٠ع٠ ناشتا شکستن کسی را وهدیه آوردن مسافر ازسفریق **لهنهم** و **لهن لهم** .

تلی (tali) ا٠پ٠ درخت تمشک وعلیق ودرخت شاه توت وگداوفقیر. ودست افزاردان سرتراشان .

تلی (telâ) م٠ع٠ **تلی من الشهر کذا تلی** (از باب سمع) : باقی ماند از این ماه این قدر . **وتلیت من حقی تلیة:** باقی ماند از حق من باقی ماندهای .

تلی (teli) ا٠ پ٠ زر وطلا وذهب.

تلی (taliy) ا٠ ع٠ بسیار سوگند و بسیار مال .

تلی (toley) ا٠ پ٠ دست افزار ودست افزار دان سرتراشان وحجامان. وکیسهٔ خیاطها که سوزن وابریشم وانگشتوانه در آن نهند.

تلی (tallâ) ص٠ع٠ **قوم تلی** :قوم افتادهٔ بر زمین .

تلی (tallâ) ا٠ع٠ ج٠ تلیل .

تلی (tollâ) ا٠ ع٠ گوسپند مذبوح.

تلی (tallâ) و(tellâ) اخ٠ع٠ موضعی.

تلیبار (taleybâr) ا٠ پ٠ خانهٔ چوبی که جهة کرم پیله سازند ودر آن پیله عمل آورند.

تلیة (taliyat) و **تلیة** (telyat) ا٠ ع٠ بقیهٔ وام وماند آن .

تلیث (talis) ا٠ع٠ نخلستان شوره زار.

تلیث (tallayyos) م٠ ع٠ به شیر مانستن در هوا وحرص .

تلید (talid) ا٠ع٠ مال کهنه و قدیمی موروثی . وستوری که نزد صاحبش زاده و یانتاج داده . و کسی که در عجم زاده و در عرب پرورش یافته. ونیز تلید : ازاعلام است.

تلید (tolayd) ا٠ ع٠ از اعلام است.

تلیدة (talidat) ا٠ع٠ زنی که در عجم زاده شده ودر عرب پرورش یافته باشدحدیث شریح : ان رجلا اشتری جاریة وشرط انها مولدة فوجدها **تلیدة** فردها .

تلیسة (tellisat) ا٠ ع٠ خصیه وکریک مانندی که از برگ خرما سازند.وکیسهٔ حساب.

تلیع (tali') ص٠ ع٠ **جید تلیع :** گردن دراز .

تلیغ (talayyoq) م٠ع٠ خویشتن را گول نمودن .

تلیل (talil) ا٠ع٠ حالت سجده. ج: تلی (tallâ) . وگردن . ج : اتلة (atellat) وتلل (tolol) و تلائل .

تلیمان (talimân) اخ٠ پ٠ پهلوانی ایرانی در لشکر فریدون .

تلین (talayyon) م٠ع٠ نرم گشتن و چاپلوسی کردن. یق **تلین له** ای تملق .

تلیوار (taleyvâr) ا٠ پ٠ تلیبار .

تلییث (talyis) م٠ع٠ لیث تلیث (معروفاً و مجهولا) : بشیرمانست در هوا و حرص .

تلییط (talyit) م٠ع٠ وصل کردن و باسریش چسبانیدن .

تلییف (talyif) م٠ع٠ لیف ساختن. وستبرگشتن. وبسیار لیف شدن نهال خرمابن.

تلئیم (tal'im) م٠ع٠ باردیگر سازواری کردن واصلاح نمودن .

تلیین (talyin) م٠ع٠ نرم گردانیدن

تلیین (talyin) ا٠پ٠ مأخوذازتازی نرمی وملایمت ونرمی و آزادی شکم .

تم (tam) ا٠ پ٠ بیماری چشم که پرده مانندی بروی آن پیدا شود وبتازی غشاوه گویند وبا کدورت جلیدیه که آب مرواریدنیز گویند . وپرده وپوشش .

تم (tem) ا٠ پ٠ میوهٔ درخت سماق.

تم (tom) ا٠ پ٠ نوک آهنین تیر .

تم (tamm) اع٠ پارههائی از موی و

ماند آن که بکسی دهند تا بدانها گلیم خود را درست وتمام سازد .

تم (temm) ا.ع. تبرویل. و **ليلة التم** و **ليلة تمه** : شبی که ماه تمام باشد . و نیز تم : تمام‌خلقت یق **ولدته امه التم**.

تم (temm) و (tamm) و (tomm) ا. ع . تمام‌یق **ابی قائلها الاتماً** ای تماماً و مضی علی قوله ولم یرجع عنه .

تم (tamm)و (temm)و (tomm) م . ع. **تم تماً وتماًوتما وتماما وتماما وتمامة** (ازباب‌نصر): کامل وتمام گردید. و **تم به وعليه** : تمام کرد آنرا و استمرار کرد بروی . قوله **فان نكل وتم على الاباء** ای مضی علی الانکار. **وتم الشيء** : شکست آن چیزو . نیزسخت وصلب گردید .

تماءر (tamâor) م.ع. فخر کردن و نازیدن .

تماتر (tamâtor) م.ع. کشیده شدنو باهم کشیدن. و پی درپی‌فروریخته شدن آتش از آتش زنه یق **رايت النار من الزند تتماتر** .

تماته (tamâtoh)م.ع. دور شدن .

تماثين (tamâtin) ع.ج. تمتان .

تماثل (tamâsol) م.ع.بهشدن بیمار. و از بیماری به گشتن . ومانند یکدیگر شدن.

تماثيل (tamâsil) ع.ج. تمثال .

تماج (tomâj) ا.پ. کیسهٔ درازی از پارچهٔ پنبه‌ای و یا ابریشمی .

تماج (temâj) ا.پ . تیماج و چرمی که ازپوست بزسازند .

تماجامشی(tamâjâmeci)و**تماجامیشی** (tamâjâmici) ا.پ. ستیزگی وخصومت و مناقشه ومنازعه . و**تماجامشی کردن:** ستیزگی کردن ومناقشه نمودن .

تماجد (tamâjod) م.ع. یادکردن‌مجد کسی را . وباهم نازیدن . وفخر کردن به بزرگی . ومجد آشکار کردن با هم .

تماجع (tamâjo') م.ع. باهم‌بی‌باکی نمودن و فحش گفتن .

تماجن (tamâjon) م.ع. یکدیگررا زشت ودرشت گفتن .

تماحك (tamâhok) م.ع. باهم‌ستیهیدن وخصومت کردن .

تماخره (tamâxore)و(tamâxare) ا.پ. مطلق سخن اعم از مطایبه و خوش طبعی وجزآن. وهزل ومزاح ومسخرگی وظرافت.

تمادح (tamâdoh) م.ع . یکدیگررا ستودن المثل **التمادح التذابح**.

تمادخ (tamâdox) م.ع. نافرمانی کردن . وسستی و کاهلی‌نمودن . وپس‌ماندن از کاری .

تمادي (tamâdi) م . ع. ستیهیدن در چیزی .

تمار (tammâr) م.ع. خرمافروش.

تمار (tamârr) م.ع. قطع دوستی و مودت کردن .

تمار (tamârr) ا.ع. کشتی ومصارعت.

تمارخ (tamârax) ا. پ . یك نوع گیاهی بسیار نیك .

تمارس (tamâros) م.ع. باهم‌جنگ و پیکار کردن .

تمارض (tamâroz) م.ع.بیمارنمودن خودرا بی علت .

تمارض (tamâroz) ا.پ. _ مأخوذاز تازی _ اظهار بیماری بدون آنکه بیمار باشد بیماری را برخود بستن .

تمارن (tamâron) م.ع . سپری شدن شیر ناقه .

تماري (tamâri) م.ع. بهشك شدن. وهم دیگر را خصومت نمودن .

تماري (tomâriy) ا.ع. یك‌نوع‌درختی.

تماريد (tamârid) ع . ج . تمراد (temrâd) .

تماز (tamâzz) م . ع . **تمازت به النية** : دورشد نیت او .

تمازح (tamâzoh) م.ع. باهم لاغ کردن .

تماس (tamâss) م. ع. جماع کردن قوله تعالی **من قبل ان يتماسا** .

تماسح (tamâsoh) م.ع. باهم‌راست شدن در سخن . و با هم دست زدن درخرید و فروخت .

تماسك (tamâsok) م . ع . چنگ‌در زدن . وخویشتن داشتن .

تماسي (tamâsi) م . ع . پاره پاره گردانیدن .

تماسيح (tamâsih) ع . ج . تمساح.

تماشا (tamâcâ') ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ سیر وگردش و گشت وگذار و رفتن بخارج برای تفرج وعیش وعشرت ولهوولعب وبازی ونگریستن چیزهائی که‌سرور آورد ویا موجب دلتنگی‌واندوه شود وعبرت‌آوردوهرچیز حیرت انگیز که موجب تعجب و شگفت باشد و هر چیز که دارای سود و فایده بود. و **تماشا داشتن** : دیدن چیزهائی که لایق نگریستن بود . و **تماشاكردن** : نگریستن و تمتع بردن از نگریستن .

تماشا بين (tamâcâ-bi^n) ص . پ . عیاش وبی قید وخراباتی.

تماشابيني (tamâcâ-bini) ا.پ . عیاشی وبی قیدی.

تماشاچي (tamâcâ-çi) ا. پ.نگرنده و آنکه درجائی برای تمتع بردن نظر می‌آید .

تماشاخانه (tamâcâ-xâne) ا.پ .

محلی که در آنجا بعضی چیزهای موهوم و پاره‌ای افسانه‌ها را مجسم می‌نمایند و جهت اشتغال و عبرت نفس کارهای خوش آیند ظاهر می سازند و تقلیدهای نیك درمی‌آورند .

تماشاکده (tamâcâ-kade) و **تماشاگاه** (tamâcâ-gâh) ا.ب . محل گشت وگذار و محل تفرج و تماشا خانه وآنجای از تماشاخانه که مردم برای تماشا می‌نشینند .

تماشاگری (tamâcâ-gari) ا.پ . هوا و هوس .

تماشائی (tamâcâi) ا ب . مردم تماشاچی .

تماشق (tamâcoq) م.ع. باهم کشیدن گوشت را .

تماشی (tamâci) م.ع. بهم دیگر رفتن .

تماصع (tamâso') م.ع. بهم مرسیدن درجنگ یق **تماصعوافی الحرب** .

تماض (tamâzz) م.ع. باهم ستهیدن .

تماضر (tomâzer) اخ.ع. نام زنی .

تماظ (tamâzz) م.ع . بهم بدی و پیکار نمودن . و گزیدن یکدیگررا .

تماغه (tomâqe) ا.پ . کلاه باز شکاری .

تماقل (tamâqol) م.ع . همدیگررا بآب فرو بردن .

تماکس (tamâkos) م.ع. همدیگررا حریص کردن به خریدن چیزی .

تمالغ (tamâloq) م.ع. **تمالغ به**: خنده کرد باو .

تمالك (tamâlok) م.ع . **تمالك عنه** : مالك نفس وی گشت .

تمالؤ (tamâlo') م.ع . **تمالئوا علیه** : فراهم آمدند وانبوهی کردند بر آن .

تمام (tamâm) ا.ع . همه. و**تمام الشیء** : همهٔ آن وتمامی آن و نیز تمام : جنسی از عروض و از اعلام است .

تمام (tamâm) و (temâm) اوص.ع. ماه پرو کامل یق **بدرتمام** و **بدرتمام** .

تمام (temâm) و (tamâm) ا.ع. **ولدالولد لتمام الحمل** : زائیده آن کودك در حالتی که ماه آن کامل بود . و **القت المراة الولد لغیرتمام** : بچه انداخت آن زن ازجهة آنکه ماه وی کامل نبود و یق ایضاً **ولدته امه لتمام** ودرهمهٔ این معانی تمام بفتح تا. نیز آمده .

تمام (tamâm) و (temâm)اوص. مف.پ . مأخوذ از تازی ـ درست وکامل و صحیح وبی عیب و همه وهمگی وجمالگی و عاقبت وانجام وانتها وسرانجام واتمام وختم و پرداخته و برآورده وبجا آورده وکاملانه و سراسر و بالتمام . و**تمام شدن** : کامل شدن و مردن . و **تمام کردن** : کامل کردن و بانجام رسانیدن . و **قمرتمام** : ماه پر. و **لیل تمام** : بلندترین شبها و شب یلدا .

تمام (temâm) ا.ع. **لیل التمام** : درازترین شبهای سرما و یا سه شبی که در درازی باهم برابر باشند و یاشبی که بدوازده ساعت یا زائد از آن رسد .

تمام (tamâm) و (temâm) و (tomâm) م.ع. **تم تماً** و **تماً** و **تماً** و **تماماً** و **تماماً** و **تمامة** و **تمامة** . مر . تم (tamm) و (temm) و (tomm) .

تماماً (tamâman) م ف.پ . مأخوذ از تازی ـ کاملا وبتمامه وبدون باقی وهمگی .

تمام اجزا (tamâm-ajzâ) ص.پ . کامل و درست .

تمام اندام (tamâm-andâm) ص.پ . سمین وفربه وپر گوشت .

تمامانه (tamâmâne) مف.پ . تماماً و کاملا .

تمامة (tamâmat) ا.ع . بقیهٔ چیزی .

تمامة (tamâmat) و (temâmat) م.ع. **تم تماً** و **تمامة** و **تمامة** . مر . تم (tamm) و (temm) و (tomm) .

تمام خلقت (tamâm-xelqat) ص پ . بچهٔ نه ماهه متولد شده .

تمام رس (tamâm-ras) ص.پ . میوه ای که درست رسیده و پخته شده باشد .

تمام عیار (tamâm-ayâr) ص.پ. زر وسیمی که عیار آن کامل باشد وخالص و بی غش بود .

تمامی (tamâmi) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ همگی .

تمامی (temâmiy) ص.ع . لیل

تمامی : بمعنی لیل التمام است . مر. تمام.

تمامیر (tamâmir) ع . ج . تمرة (tommarat) .

تمان (tomân) ا.پ. تومان .

تمانع (tamâno') م.ع. دست کشیدن طرفان در کار زار از یکدیگر .

تمانی (tamâni) م.ع . با نگشت بر آوردن چیزی که خواهد وشخص دیگر مثل او .

تماوت (tamâvot) م.ع . خودرا بحالت مردن وا نمود کردن .

تماور (tamâvor) م.ع . نفر کردن ونازیدن . مر . تماءر .

تماون (tamâon) م.ع . باز آمدن از سفر .

تماهة (tamâhat) م.ع . **تمه الطعام تمهاً** و **تماهة** (ازباب سمع): بدبوی وبد مزه گردید طعام . و**تمه اللحم**: فاسد وتباه گردید گوشت .

تماهچه (tamâh-ce) ا.پ . گوشت نرم وپخته ومهرا .

تماهك (tamâhok) م.ع. با هم

ستيهيدن .

تمأى (tama'i) م ع . فراخ شدن پوست ومغك ودراز گرديدن آن. وفاش‌شدن بديونته وتباهي‌افتادن‌ميان‌قوم‌وزيادشدن فتنه.

تمايح (tamâyoh) م‌ع. پيچ‌پيچان‌رفتن.

تماير (tamâyor) م ع. **تماير ما بينهم**: تباهي‌افتادميان‌ايشان رفته‌برخاست.

تمايط (tamâyot) م ع. از هم دور شدن . و با يكديگر بد شدن و تباهي افتادن ميان آنها .

تمايل (tamâyol) م‌ع. پيچ‌پيچان رفتن.

تمايل (tamâyol) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ ميل وكجي وكج شدگى در رفتار .

تمائم (tamâem) ع . ج. تميمة .

تمة (tammat) ا. ع. طلسم مبطل‌سحر كه از موى شتر سازند .

تمة (tommat) ا. ع. پاره‌اى از موى و مانند آن كه بكسى دهند تا بدان گليم خودرا تمام سازد . ج: تمم tomam و temam وانعام وبخشش .

تمت (tamt) ا. ع. روييدگى كه برش مأكول نيست .

تمت (tammat) پ . كلمهٔ فعل مأخوذ از تازى كه در آخر كارى گويند ويا درآخر نامه نويسند يعنى تمام شد وبانجام رسيد .

تمتام (tamtâm) ص. ع. سخن تاناك ويا ميناك گوينده وكسى كه سخن او بحنك اعلا در خورد و يا گنگلاج كه سخن وى ريفهم نيايد .

تمتامة (tamtâmat) ص ع . مؤنث تمتام .

تمتان (temtân) ا. ع. طناب خيمه . ج : تماتين .

تمتح (tamattoh) م. ع. بر آسودن.

تمتع (tamatto') م ع . بر خوردارى يافتن . وعمره باحج آوردن .

تمتع (tamatto') ا پ. ـ مأخوذ از تازى ـ برخوردارى . و بهره و سود و لذت و خوش آيندگى . و **تمتع بر دن** : منفعت برداشتن و منفعت بردن وحظ نفس برداشتن . و **تمتع ديدن** : منفعت و فايده ديدن . و **تمتع گرفتن** : بهره و فايده‌گرفتن . و**تمتع يافتن**: لذت يافتن و بهره و فايده يافتن .

تمتك (tamattok) م‌ع. جرعه‌جرعه نوشيدن شراب را .

تمتم (temtem) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ درخت سماق .

تمتم (temtem) و (tomtom) ا . ع . سماق .

تمتم (tomtom) ا.پ. قطاس كه دم‌گاو كوهى باشد كه سپاهيان از نيزه وعلم آويزند ونيز بر گردن اسب بندند .

تمتمة (tamtamat) م ع . سخن تاناك ويا‌ميم‌ناك گفتن و يا بر خود سخن بحنك اعلا .

تمتن (tamatton) م ع. محكم و استوار شدن .

تمته (tamattoh) م ع. ستودن . و تكلف كردن در ستايش خود. وستايش جستن بچيزى كه ندارد. ومحنت ورزيدن وخراميدن بناز . ومبالغه نمودن در چيزى وگمراه شدن.

تمتة (tamattoh) ا ع . گمراهى و غوايت وخبط وخطا وراز نهانى .

تمتى (tamatti) م ع . درازكشيدن پشت در كشيدن كمان .

تمتيح (tamtih) م ع . دم بزمين سپوختن ملخ تا خايه نهد .

تمتيع (tamti') م ع . توشه دادن . ومتعه دادن زن‌را بعد طلاق . وبر خور دارى بادن . و دراز ساختن . و تعمير كردن . و باقى داشتن . وبانتها وكمال رسانيدن‌چيزى‌را.

تمتين (tamtin) ا ع . بخيه زدن خيمه‌رابرشته. وتقدمنى‌الى‌موضع كذاتمتين‌الحقك گفتن مر پيش رونده را . ورشتهٔ موى ميان طرائق خيمه در كردن تا سر ستون ندرد‌خيمه را . واستوار بستن كمان به پى . واستوارو محكم‌كردن خيك را بروغن واصلاح‌نمودن‌آن.

تمتين (tamtin) م ع . رشته وطناب خيمه . ج . تماتين .

تمثال (tamsâl) م.ع. مثل آوردن و نگاشتن تمثال مانند پيكرى . مر . تمثيل .

تمثال (tamsâl) ا. ع. صورت وپيكر نگاشته . ج : تماثيل .

تمثال (temsâl) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ صورت وشكل وپيكر وتندس و تندسه وتنديس وتصوير وشبيه وفرمان پادشاهى. و **نشان تمثال** : نشانى كه در روى آن‌تصوير پادشاه نگاشته شده باشد .

تمثالگر (temsâl-gar)ا. پ.نگارندهٔ تصوير ومصور .

تمثع (tamasso') م‌ع. رفتن كفتار.

تمثل (tamassol) م ع . خواندن بيتى را بعد ديگرى وحجت آوردن . ومثل پديد كردن . و داستان زدن يق **تمثله** و **تمثل به** . وبر مثال چيزى شدن (و يعدى باللام). و**تمثل من فلان** : قصاص‌گرفت ازفلان. و**تمثل بالشيىء** : مثل زد بآن‌چيز.

تمثيل (tamsil) م‌ع. مثل آوردن‌يق **قدمثل به.ومثل الشيىء بالشيىء تمثيلا** و **تمثالا** : تشبيه كرد آنچيز را بآن چيز . و **مثل الشيىء** : تصوير كرد آنچيزرا . و نيز تمثيل : صورت‌بستن پيكر كسى را بنگاشتن و جز آن بحديكه گويا مى بيند يق **مثله له تمثيلا** اى‌صوره له حتى كانه ينظر اليه . و

عقوبت کردن و عبرت دیگران گردانیدن .

تمثیل (tamsil) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ تشبیه وصورت و شکل . و نقل و نمونه و مثل و مانند . و مثله کردن برای سیاست ـ عقوبت . و مثل و مثال و داستان و افسانه و کنایه . و تقلید و درآوردن شبیه .

تمثیلا (tamsilan) م‌ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تمثیل و تشبیه و بطور کنایه وبطور مثل .

تمثیلات (tamsilât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مثالها و کنایات و استعارات .

تمجح (tamajjoh) م.ع. بزرگ‌منشی کردن .

تمجس (tamajjos) م . ع . مجوسی شدن .

تمجع (tamajjo') م.ع. خرمای خشک با شیر خوردن ویا شیر نوشیدن بربالای خرما یق **لایزال یتمجع** : پیوسته شیر می نوشد اندك اندك وبرآن خرما می خورد .

تمجمج (tamajmoj) م.ع . لرزیدن و جنبیدن .

تمجمج (tamajmoj) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شادمانی‌وجنبش با خوشی وخرسندی وبرجستگی .

تمجن (tamajjon) م.ع. بی‌باك‌درقول و فعل بودن ودرشت روی گردیدن .

تمجیج (tamjij) م.ع. **مجج فلان بفلان تمجیجاً**: خواست‌فلان‌عیب فلان‌را .

تمجید (tamjid) م.ع. بزرگ کردن. و ستودن . وبه بزرگی‌نسبت کردن . وبسیار بخشیدن . و سیر خورانیدن شتران را . وپر شکم یانیم شکم علف دادن .

تمجید (tamjid) ا.پ . ـ ماخوذ از تازی ـ مدح و ستایش و ستایش کردگی و ستایش خدای تعالی .

تمجیدات (tamjidât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ ستایشها و مدحها .

تمجیس (tamjis) م . ع . مجوسی گردانیدن الحدیث **فابواه یمجسانه** .

تمچه (tamçe) ا.پ. تنچه وتوشه دان و خرجین .

تمحق (tamahhoq) م.ع. محو وپاك شدن . و کاستن وسوخته شدن .

تمحك (tamahhok) م.ع. ستیهیدن.

تمحل (tamahhol) م.ع. مکرنمودن و فریفتن یق **تمحل له**. و تکلف نمودن در حق کسی .

تمحمح (tamahmoh) م.ع . جای گرفتن و فرود آمدن . و نزدیك زادن رسیدن زن یق **تمحمحت المراة** : نزدیك شد زادن آن زن .

تمحن (tamahhon) م.ع . رنج و ومحنت کشیدن‌وتحمل کردن رنج‌و محنت را .

تمحیة (tamheyat) م.ع. پاك کردن و محو کردن .

تمحیص (tamhis) م.ع. آزمودن‌قوله تعالی‌ذکره **ولیمحص الله الذین آمنوا** . و کم کردن . و پاکیزه نمودن گوشت‌ازپی.

تمحیط (tamhit) م.ع. به انگشتان هموار کردن زه کمان را .

تمحیق (tamhiq) م.ع. پاك کردن و محق گردانیدن کسی را . مر . محیق .

تمحیل (tamhil) م.ع . نیرومند و توانا گردانیدن‌یق **محلنی‌بافلان** .

تمحین (tamhin) م.ع. نرم‌گردانیدن و یا بر کندن پوست را .

تمخج (tamaxxoj) م.ع. آب‌جنبانیدن بدلو وجزآن .

تمخخ (tamaxxox) م.ع. مغز از استخوان برآوردن.

تمخر (tamaxxor) م.ع . برابر باد ایستادن . و پشت بسوی باد کردن الحدیث **اذا اراد احدکم البول فلیتمخر الریح** .

تمخس (tamaxxos) م . ع . بسیار جنبیدن .

تمخش (tamaxxoc) م . ع . بسیار جنبیدن .

تمخض (tamaxxoz) م.ع. جنبیدن شیر در مخضة و دوغ زده شدن . و درد زه گرفتن مادیان را . وباردار شدن گوسپند و جز آن . وقت زادن زمانه . وجنبیدن بچه در شکم مادر .

تمخط (tamaxxot) م.ع. بینی‌افشاندن. ومضطربانه‌افتادن . وخیزان رفتن .

تمخی (tamaxxi) م.ع. **تمخیت منه**: بیزار شدم از آن‌وکناره گزیدم. و **تمخیت علیه** : شکایت کردم‌نزدوی‌وعذر خواستم.

تمخیة (tamxeyat) م . ع. **مخیته عن الامر** : دور کردم اورا ازکار .

تمخیثا (tamxisâ) اخ . پ . نام یکی ازاصحاب کهف . و دعائی که بوقت حاجت خوانند .

تمخیخ (tamxix) م.ع. برآوردن مغز از استخوان .

تمخیض (tamxiz) م.ع. درد زه گرفتن زن وجز آن .

تمخیط (tamxit) م . ع . افشاندن و بردن آنچه دربینی برغاله باشد .

تمدح (tamaddoh) م.ع. ستودن . و تکلف نمودن در ستایش خود . و فخرکردن. وبسیار ستودن خود را در چیز هائی که ندارد وفراخ و گشادشدن زمین‌وتهیگاه یق **تمدحت خواصر الماشیة** ای اتسعت .

تمدخ (tamaddox) م.ع. برفتار مار

رفتن ناقه. وبزرگمنشی کردن مردم . وپرگوشت و پیه ناك شدن شتر .

تمدد (tamaddod) م . ع . کشیدن و کشیده شدن. و **تمدد الرجل** ای تمطی .

تمدد (tamaddod) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کشیدگی وخمیازه .

تمدرع (tamadro') م . ع. مدرعة پوشیدن .

تمدل (tamaddol) م . ع . دستار و مندیل برسر پیچیدن. یق **تمدل بالمندیل.**

تمدن (tamaddon) م . ع . اقامت کردن در شهر .

تمدن (tamaddon) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تربیت . و **تمدن داشتن :** دارای تربیت بودن .

تمده (tamde) ا . پ . کج زبان یعنی کسی که در تکلم زبانش خوب نگردد .

تمده (tamaddoh) م . ع . ستودن . وتکلف کردن در ستایش خویش .

تمدهن (tamadhon) م . ع . مدهن ساختن .

تمدیح (tamdih) م . ع. ستودن (شدد للمبالغة) .

تمدید (tamdid) م . ع. کشیدن .

تمدیر (tamdir) م . ع . گل اندودن مکان را وریدن .

تمدیش (tamdic) م . ع. اندك دادن.

تمدین (tamdin) م . ع. شهرگردانیدن یق **مدن المدائن**. وثابت ومقیم گردانیدن بجائی .

تمدین (tamadyon) م . ع . ناز پرورده شدن .

تمذج (tamazzoj) م . ع. رسیدن خربزه . وپر شدن آوند . وآماسیدن چیزی وفراخ گردیدن آن .

تمذح (tamazzoh) م . ع . **تمذحت الابل :** فربه گردیدند شتران و پر از چربی شدند . و **تمذح الرجل :** تکبر کرد آنمرد . و**تمذحت الناقه :** مانند مار رفت آن ناقه .

تمذخ (tamazzox) م . ع . مکیدن انگبین گلنار . و **تمذخت الناقه:** مانندمار رفت آن ماده شتر . و**تمذخ الرجل:** تکبر کرد آنمرد .

تمذر (tamazzor) م . ع. تباه گردیدن گردکان . وشوریدن دل . وپراکنده شدن . وپاره پاره گردیدن شیر .

تمذقر (tamazqor) ا . ع. برگردیدن آب.

تمذهب (tamazhob) م . ع. اختیار مذهب کردن .

تمذیة (tamzeyyat) م . ع . بچراگاه گذاشتن اسب را .

تمذیج (tamzij) م . ع. فراخ گردانیدن چیزی را

تمذیر (tamzir) م.ع. پراکنده نمودن.

تمر (tamr) ا . پ. تمر هندی میوه درختی از محصولات منطقهٔ محترقه وممالکی که تابه ۳۰ درجه عرض شمالی واقع شده اند واین میوه بشکل غلافی است سیاه رنگ و مسطح و منحنی مانند شمشیر و طول آن ۱۱ تا ۱۳ سانتی متر و درجوف وی ۳ یا ٤ هسته مربع الاضلاع سرخ رنگ وگوشت این غلاف زرد رنگ و ترش ومایل بشیرینی و سه بند لیفی ازمیان این گوشت عبور می نماید واین میوه را بفارسی انبله وحمز وخبجه نیز گویند .

تمر (tamr)و(temr) ا . پ . کدورت جلیدیه که آب مروارید نیز گویند .

تمر (temr) ا . پ . ـ تاریکی وظلمت و سیاهی و کوری کامل .

تمر (temor) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ آهن .

تمر (tamr) ا . ع . خرما . ج : تمور و تمران. و **عین التمر :** ا خ . جائی نزدیك کوفه .

تمر (tamr) م . ع. **تمر القوم تمراً** (از باب نصر و ضرب) . خرما خورانیدم قوم را .

تمرات (tamarât) ع . ج . تمرة (tamrat) .

تمراد (tamrâd) م . ع. تمراد ساختن.

تمراد (temrâd) ا . ع . خانهٔ خرد جهة بیضه نهادن در اندرون کبوتر خان . ج : تمارید .

تمراغ (tamrâq) م . ع . غوطه خوردن و آغشتن .

تمران (tomrân) ع . ج . تمر (tamr).

تمران (tamorân) ا خ . ع . نام شهری .

تمر بلیغ (temor-baliq) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ بمعنی کمان آهنین . وا خ : لقب سلجوق .

تمرة (tamrat) ا . ع. واحد تمریك خرما . ج : تمرات . وا خ: دهی بیمامه .

تمرة (tamrat) ص . ع. **نفس تمرة:** نفس خوش وطیب .

تمرة (tomrat) ا . ع. پی باریك سوفار.

تمرة (tommarat) ا . ع. مرغی کوچکتر از گنجشك که ابن تمرة نیز گویند . ج : تمامیر .

تمرد (tamarrod) م . ع. متمرد وسرکش شدن . و**تمرد فلان زماناً :** چندی امرد ماند فلان و سپس آن ریش برآورد .

تمرد (tamarrod) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرکشی وگردنکشی و خود سری و مخالفت و نافرمانی وشره وعدم اطاعت وعدم

انقیاد و تحقیر حکم و فرمان وطغیان .

تمردکن (tamarrod-kon) ص.پ. نافرمان ومخالف وطاغی وعاصی وسرکش .

تمردی (tamarrodi) ا.پ. گردنکشی رکشی وخودسری .

تمرز (tommerez) و (tomarez) ص.ع. رجل تمرز : مرد پست بالا . وکذلك رجل تمرز .

تمرس (tamarros) م.ع. سوده شدن یق تمرس بالشیء ای احتك : سوده گردید بآن چیز .

تمرص (tamarros) م.ع. پریدن و رفتن چیزی و تمرص القشر عن السلت ای طار یعنی رفت پوست از جو .

تمرض (tamarroz) م.ع. سست شدن در کاری .

تمرط (tamarrot) م.ع. افتادن موی .

تمرع (tamarro') م.ع. شتافتن . یا چراگاه جستن . و جنبیدن یعنی از خشم .

تمرغ (tamarroq) م.ع. غلطیدن بر خاک . و پیچیدن برخود از درد و دور شدن از بدی . و انداختن لعاب از دهان یق تمرغ الحیوان . وتا دیر چرانیدن شتران را در مرغزار . ودودله شدن در کار یق تمرغ فی الامر ای تردد . و قولهم تمرغ علی فلان یعنی درنگ کرد فلان . و روغن مالیدن خود را و رخشان و لغزان نمودن اندام را .

تمرفق (tamarfoq) م.ع. تمرفق ای اخذ بمرفقه : گرفت آرنج اورا .

تمرق (tamarroq) م.ع. موی برافتادن وبرون آمدن المثل روید الغزو یتمرق ای امهل الغزو حتی یخرج الولد . و اصله ان امرأة کانت تغزو فحبلت فذکر لها الغزو فقالت ذلك فذهب مثلا .

تمرقزك (tamerqazak) و (tamorqazak) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ کلام خدای و قرآن مجید .

تمرمر (tamarmor) م.ع. جنبیدن و لرزیدن ازشادی . ولرزیدن وجنبیدن ریگ .

تمرن (tamarron) م.ع. افزون شدن . و افزونی کردن برکسی . و برکنار بودن . وخوی گرفتن برچیزی .

تمرؤ (tamarro') م.ع. بتکلف مردمی کردن و فلان یتمرؤبنا یعنی فلان مردمی ومروت می‌طلبد بنقصان وعیب ما .

تمری (tamriy) ص.ع. رجل تمری : مرد خرما دوست .

تمری (tamarri) م.ع. تمری به : آراسته شد بآن .

تمریء (tamri') م.ع. مرؤك الطعام گفتن مرکسی را .

تمریث (tamris) م.ع. مهربان‌ناشدن گوسپند بربره بسبب بوی بد عرق آن . و ریزه ریزه کردن . وشکستن .

تمریح (tamrih) م.ع. پاك کردن گندم از خاك بجاروب . و روغن مالیدن پوست را . و بآب پر کردن توشه دان نورا تا سوراخ درزها بند گردد . و به جنگ رفتن .

تمریخ (tamrix) م.ع. روغن وجز آن مالیدن برخود .

تمرید (tamrid) م.ع. هموار ولغزان و درخشان ساختن بنارا . وتمراد ساختن جهة کبوتران . و خشودن . و برگ دور کردن از درخت .

تمریر (tamrir) م.ع. تلخ کردن .

تمریش (tamriš) ا.ع. باران اندك .

تمریض (tamriz) م.ع. بیمار داری کردن . و توهین کردن چیزی را . و برباد دادن گندم را . و کوتاهی نمودن درکاری .

تمریط (tamrit) م.ع. کوتاه ساختن آستین جامه را چندانکه همچو چادر گردد . وموی برکندن .

تمریغ (tamriq) م.ع. درخاك غلطانیدن ستور را . و بسیار روغن کردن طعام را .

تمریق (tamriq) م.ع. سرود فرومایگان گفتن .

تمرین (tamrin) م.ع. مرنه تمرینا : نرم گردانید آنرا . ومرن فلانا بالارض : زد فلان را بر زمین . و مرن وجهه بالامر : سخت گردید روی او در آن کار . ومرن فلان علی الامر ای درّبه : خوی گر کرد و عادت داد فلان را بر آن کار . و منه تمرین الصبی بالاعمال الشرعیه قبل البلوغ .

تمرین (tamrin) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آموختن بشاگرد مطالب علمی را بطریقی که خوی گر برآنها شود ودر ذهن وی ملکه گردد .

تمزدن (tamzadan) فل.پ. خاموش شدن وساکت گشتن .

تمزر (tamazzor) م.ع. جرعه جرعه نوشیدن . و مکیدن . و اندك نوشیدن . و دوشیدن باقی ماندهٔ از شیر . و یك بارگی نوشیدن .

تمزز (tamazzoz) م.ع. مزمزان خوردن شراب را ویکیك مکیدن .

تمزع (tamazzo') م.ع. فلان یتمزع من الغیظ ای یتقطع : فلان پاره پاره می‌شود از غیظ . وتمزعوه بینهم : بخش‌بخش کردند آنرا میان خود .

تمزق (tamazzoq) م.ع. پاره پاره گردیدن جامه .

تمزمز (tamazmoz) م ۰ ع ۰ جنبیدن و برخاستن یق **تمزمز للقیام** . ورمیدن . و پراکنده شدن .

تمزن (tamazzon) م۰ع ۰ رفتن ۰ و بوسر خود گذشتن . و خوی کردن بچیزی . و بتکلف جوانمردی کردن . و افزون شدن . و افزونی کردن برکسی . و برکنار بودن . ویا چیز طرفه آوردن . و آشکار کردن آنچه دارد .

تمزی (tamazzi) م ۰ ع ۰ احسان کردن .

تمزیة (tamzeyat) م ۰ ع ۰ مدح کردن وستودن .

تمزیج (tamzij) م ۰ ع ۰ دادن ۰ و از سبزی به زردی آمدن خوشه .

تمزیح (tamzih) م ۰ ع ۰ رنگ گرفتن انگور وبار آوردن رز .

تمزیر (tamzir) م۰ ع ۰ هموارپرکردن مشك را یق **مزر القربة فلم یدع فیها امتاً** .

تمزیع (tamzi') م۰ع. پنبه غاز کردن وجدا نمودن چیزی را .

تمزیق (tamziq) م ۰ ع ۰ جامه پاره کردن (شدد للمبالغة) .

تمزین (tamzin) م۰ع. افزونی کردن بر کسی وستودن و ستودن زنده را خواه از حق باشد یا باطل . و پر کردن خیك را .

تمژه (tamĵe) ا۰ پ ۰ سطح هموار وسیع و بام هموار .

تمساح (tamsâh) م۰ع. دروغ گفتن یق **مسح فلان مسحاً** و **تمساحاً** . مر. مسح .

تمساح (temsâh) ا۰ع.تناچه ونهنگ. ج : تماسیح . ومرد دروغگوی بدخوی .

تمسح (temsah) ا۰ع ۰ یك دروغ گوی و زشت پلید خوی خلاف آشکار کننده و پوشندهٔ امری .

تمسح (tamassoh) م۰ع. دست مالیدن و مسح کردن یق **تمسح بالارض** : دست مالیدن بر زمین . و **هو یتمسح به** : او بیمنت میگیرد بدان بجهة بزرگی وی . و **فلان یتمسح** یعنی چیزی ندارد فلان و دست بدست می مالد .

تمسخ (tamassox) م۰ع. مسخ شدن و تبدیل صورت یافتن .

تمسخر (tamasxor) ا۰پ ـ مأخوذ از تازی ـ لاغ و فسوس وسخره و فیوس . و **تمسخر کردن** : فسوس ولاغ کردن و سخره نمودن مر کسی را .

تمسك (tamassok) م۰ع. چنك زدن و باز ایستادن از چیزی .

تمسك (tamassok) ا۰ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ ترده و دستاویز و سند و حجت . و **تمسك دادن** : ترده و سند دادن . و **تمسك داشتن** : ترده و سند داشتن و دستاویز داشتن . و**تمسك ذمة** : سندذمة.

تمسكات (tamassokât) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ اسناد ودستاویزها و حجتها و ترده ها .

تمسكن (tamaskon) م۰ع. درویش شدن . ویا مانند درویش گردیدن . و خوار و حقیر شدن .

تمسلم (tamaslom) م۰ع. مسلم شدن و دین اسلام قبول کردن .

تمسؤ (tamasso') م۰ع. کهنه ودریده گردیدن جامه .

تمسی (tamassi) م۰ع. پاره پاره کردن.

تمسیة (tamseyat) م۰ع. کیف امسیت گفتن کسی را یعنی چگونه شام کردی . و مساك الله بالخیر گفتن یعنی بخیر شام کناد خدای تورا .

تمسیح (tamsih) م۰ع. دست مالیدن . و دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده تا آلودگی از آن زایل گردد . و سخن خوش گفتن فریبنده . و همه روزه راندن شتران را. و مانده ساختن . وپشت ریش کردن . ولاغر نمودن .

تمسیخ (tamsix) م۰ ع. تبدیل کردن. و تاراج نمودن . وغارت کردن .

تمسیخا (tamsixâ) ا۰ع. دعائی .

تمسیك (tamsik)م۰ع. بمشك خوشبوی کردن . و بیعانه دادن . و چنگ درزدن ومنه قرء **فلاتمسكوا بعصم الكوافر** .

تمش (tame) م۰ع. **تمشه تمشاً** (از باب نصر) : گرد آورد آنرا .

تمش (tamoe) ا۰پ. علیق و میوهای که آنرا توت سه گل وتلونیز گویند .

تمشاء (temeâ') م۰ع. **مشی مشیاً** و **تمشاء** (ازباب ضرب) : رفت .

تمشر (tamaccor) م۰ع. برگ وشاخ برآوردن درخت و اثر توانگری پیدا شدن بر کسی . و سبز شدن برگ . و جامه پوشیدن مردم . و **تمشر لاهله** : چیزی ورزید که بدان جامه خرد جهة اهل خود .

تمشش (tamaccoc) م ۰ ع ۰ سودن اطراف استخوان را. واستخوان خائیدن .

تمشع (tamacco') م۰ع ۰ پاك کردن خود را از پلیدی و یا مخصوصاً استنجا کردن بسنگ و **تمشع القصعة** : خورد هر چه در کاسه بود .

تمشق (tamaccoq) م۰ع. پوست بر کنده شدن شاخ . وبرهنه گردیدن آن . وپاره شدن جامه . و **تمشق اللیل** : بآخر رسید شب . و **تمشق جلباب اللیل** : آشکار شد سپیدی صبح .

تمشى (tamacci) م . ع . رفتن . و رفتن تیش شراب دررگها واندامها یق **تمشت فیه حمیا الکاس** ای ذهبت و جرت .

تمشیة (tamceyat) م . ع . رفتن یق **مشی تمشیة** (شدد للمبالغة) . وبردن .

تمشیت (tamciat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیش رفتگی وترقی وبرتری واستحکام و صیانت وتربیت و نظم و ترتیب وانتظام و آراستگی .

تمشیر (tamcir) م . ع . برگ و شاخ بیرون آوردن درخت و آشکار کردن آنرا . و شادمانی کردن بر جماع . وبخش بخش کردن چیزی را . و جدا کردن . ولباس پوشانیدن کسی را .

تمشیش (tamcic) م . ع . برآوردن مغز از استخوان وخوردن آن .

تمشیط (tamcit) م . ع . شانه وار پیدا شدن پیه در پهلوی شتر .

تمشیغ (tamciq) م . ع . به گل سرخ رنگ کردن . و آلوده و مکدر ومعیوب کردن آبروی کسی را .

تمشیق (tamciq) م . ع . با گل سرخ رنگ کردن .

تمشیل (tamcil) م . ع . شیراندك فرود آوردن ناقه . ویا پراکنده ریخته شدن شیرناقه بدوشیدن . وشمشیراز نیام بر کشیدن .

تمشین (tamcin) م . ع . همه شیرپستانرا دوشیدن و بکراهت شیردادن ماده شتر .

تمشیه (tamçie) اخ . پ . نام جای که تمیشه نیز گویند . مر . تمیشه .

تمصخ (tamassox) م . ع . **تمصخ الشیء** : بر کند و گرفت آن چیزرا .

تمصر (tamassor) م . ع . بسر انگشتان و یابسبابه و ابهام دوشیدن . و باقی شیر را دوشیدن . و کم شدن . و پیروی نمودن .

و پراکنده شدن . وشهرشدن جای . وفراهم آمدن هر چیز .

تمصص (tamassos) م . ع . یك یك مکیدن .

تمصیح (tamsih) م . ع . به گردانیدن از بیماری .

تمصیر (tamsir) م . ع . کم کردن و کم کم دادن دهش یق **مصر علیه الشیء** ای اعطاه قلیلا قلیلا . و شهر ساختن جای را و فراهم آوردن اهل آنرا دروی . واندك شیر گردیدن ماده بز .

تمصیع (tamsi') م . ع . ماندن درخت وچوب بریده با پوست تاخشك گردد .

تمضح (tamazzoh) م . ع . چکیدن و تراویدن .

تمضر (tamazzor) م . ع . برقبیلهٔ مضر خشم گرفتن . وخویشتن را بقبیلهٔ مضر مانند کردن و یانسبت نمودن بآنها .

تمضمض (tamazmoz) م . ع . آب در دهان جنبانیدن جهة وضو یق **تمضمض للوضوء** . و **تمضمض النعاس فی عینه** : بجنبش در آمد خواب درچشم او . و **تمضمض الکلب فی اثره** : بانگ کرد آن سگ درپی او .

تمضی (tamazzi) م . ع . درگذشتن .

تمضیر (tamzir) م . ع . کسی را به قبیلهٔ مضر منسوب کردن . و هلاك گردانیدن الحدیث **مضرها الله فی النار** ای صیرها فیها .

تمضیض (tamziz) م . ع . آب سخت شور نوشیدن .

تمطر (tamattor) م . ع . درزمین شدن . و شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن . و بر همدیگر پیشی گیران آمدن اسبان . و پیش آمدن بلواق را . وبخندن در آن ویا در سرمی آن .

تمطط (tamattot) م . ع . کشیده درازشدن . وبر کشیده گردیدن ابرو رخسار . و سخن رنگارنگ آوردن یق **تمطط فیه** اذا لون فیه . و دفرك شدن آب .

تمطق (tamattoq) م . ع . چشیدن اندك اندك . وبکام وزبان آواز بر آوردن .

تمطمط (tamatmot) م . ع . دفرك گردیدن یق **تمطمط الماء** ای خثر .

تمطی (tamatti) م . ع . درازشدن روز و جز آن . ویازیدن و خرامیدن . و قیل هو مأخوذ من المطیة و هو الماء الخاثر فی اسفل الحوض لانه یتمطط ای یتمدد .

تمطی (tamatti) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خمیازه و کهزه و کشواکش .

تمطیط (tamtit) م . ع . دشنام دادن .

تمظع (tamazzo') م . ع . لیسیدن یق **تمظع ماعندنا** ای تلحسه کله . و در پی سایه از جائی بجائی رفتن . و درنگ کردن از وقت چرانیدن یق **تمظع فی الرعی** اذا تاخر عن الوقت .

تمظیع (tamzi') م . ع . نرم وتابان ساختن زه کمان و جز آن را . و با پوست گذاشتن چوب تررا تاخشك گردد . وروغن خورانیدن پوست را . و بجرب تر کردن اشکه را .

تمعج (tama'oj) م . ع . پیچیدن . ودوتاه شدن . وشتابرفتن یق **تمعج السیل** اذا اسرع فی جریه . و **تمعجت الحیة** اذا تقلبت فی سیرها .

تمعد (tama'od) ا . ع . تر وتازگی خرما .

تمعدد (tama'dod) م . ع . روش قبیلهٔ معد گزیدن و بآنها مانستن در شدت عیش یق **تمعدد الرجل** . و درو شدن . وبه شدن بیمار . و فربه شدن گرفتن لاغر .

تمعر (tama'or) م . ع . بر گردیدن

رنگ روی از خشم . و افتادن موی .

تمعز (tama'oz) م . ع . درترنجیدن. و آرنگ ناك شدن روی . و سخت دویدن شتر .

تمعص (tama'os) م . ع . درد آگین گردانیدن شکم را .

تمعط (tama'ot) م.ع . برافتادن‌موی ازبیماری . و **تمعط ادباره** ای‌تطایرت .

تمعق (tama'oq) م . ع. دورتك‌گردیدن و بدخوی شدن .

تمعق (tam'oq) اخ . ع . کوهی .

تمعك (tama'ok) م . ع . در خاك غلطیدن .

تمعی (tama'i) م . ع . خرامیدن و یازیدن. وفاش شدن راز .

تمعیر (tam'ir) م . ع . سپری گردیدن توشه. ومتغیر ساختن روی را ازخشم .

تمعیض (tam'iz) م.ع.خشمناك‌گردانیدن. ودشوار ساختن کار برکسی .

تمعیك (tam'ik) م . ع . در خاك غلطانیدن .

تمغا (tamqâ) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ خراج و باج . و فرمان سلطان . و نشان و داغی که بروان اسب و دیگر ستور نهند. وباجی که ازتجار وسایر مردم بردرهای شهر و بنادربحار گیرند. ومهری که پس از گرفتن باج براجناس زنند. و مهر چوبی که بدان بردر انبار غله و جز آن نشان کنند . و مضمون مکرری که شاعر بندد . و جائی که پادشاهان از ملك خالصهٔ دیوانی جدا کرده بکسی‌دهند مانند تیول .

تمغاچی (tamqâ-çi) ا . پ . کسی که از اجناس باج گرفته و برآنها مهرزنند. و محصل باج وخراج وباج گیر .

تمغثر (tamaqsor) م.ع. مغثورچیدن.

تمغص (tamaqqos) م . ع . بدرد آمدن شکم .

تمغط (tamaqqot) م . ع . سخت کشیدن شتر دست‌را . وبنهایت تیز رفتن‌اسب و یا یازیدن آن در دویدن . و هلاك کردن غبار کسی‌را یق **تمغط فلان تحت الهدم** اذا قتله الغبار .

تمغفر (tamaqfor) م . ع . مغفار چیدن .

تمغل (tamaqqol) م . ع . تقلید روش واطوار مغل کردن .

تمغمغ (tamaqmoq) م . ع . بانك گیاه رسیدن . و بفربهی در آمدن شتران .

تمغی (tamaqqi) م . ع . فروهشته و نرم شدن ابان .

تمغیر (tamqir) م . ع. شعر ابن‌مغرا خواندن .

تمفوز (tamfovz) ا . پ . پیرامون دهان و منقار مرغان .

تمقت (tamaqqot) م.ع . همدیگررا دشمن گرفتن .

تمقحس (tamaqhos) م.ع.شوریدن دل یق **تمقحست نفسه** .

تمقس (tamaqqos) م.ع. شوریدن دل یق **تمقست‌نفسه** .

تمقق (tamaqqoq) م.ع. اندك‌اندك خوردن شراب . **و اصابه جرح فما تمققه** ای لم یضره

تمقیت (tamqit) م.ع. دشمن گرفتن.

تمقیس (tamqis) م.ع . آب بسیار ریختن یق **مقس فی الماء تمقیساً** .

تمقیط (tamqit) م.ع. بر زمین زدن کسی را یق **مقط القرن تمقیطاً** .

تمقیق (tamqiq) م . ع . **مقق علی عیاله** : سختی و تنگی نمود برعیال خود . و **مقق الطائر فرخه** : بمنقارخورش داد آنمرغ بچهٔ خود را .

تمك (tamk) م.ع. **تمك السنام تمكاً** و **تموكاً** (ازباب نصر و ضرب): دراز و پر گوشت شد کوهان شتر .

تمكث (tamakkos) م.ع.درنگ‌کردن وچشم داشتن درکاری .

تمكحل (tamakhol) م . ع . سرمه دان ساختن .

تمكك (tamakkok) م.ع . مکیدن و ستهیدن بر غریم الحدیث **لاتمککوا علی غرمائکم** ای لاتستقصوا . ومغز استخوان بیرون‌آوردن .

تمكن (tamakkon) م.ع.جای‌گرفتن. ومنزلت داشتن نزد پادشاه . وبرپای‌بودن و قادر شدن بر چیزی .

تمكن (tamakkon) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جای گرفتگی و استوار شدگی و منزلت و قدرت و توانائی .

تمكی (tamakki) م.ع. تر شدن به خوی و عرق . وخاریدن اسب چشم خودرا بزانو .

تمكیر (tamkir) م . ع . نگاهداشتن غله تا بگرانی فروشد .

تمكین (tamkin) م . ع . پای برجای کردن. و قادرو توانا گردانیدن بر چیزی یق **مکنته من‌الشیء** .

تمكین (tamkin) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شوکت و وقار و هنگ و جاه و جلال و قدرت و قوت و عدم حرکت و اطاعت وفرمانبرداری . ونام یکی ازمقامات سالکان .

تملاق (tamlâq) ا . ع . اظهار عشق.

تملاق (temellâq) م . ع . چاپلوسی کردن . مر . تملق .

تملان (temlān) ع . ج . تملة .

تملح (tamalloh) م.ع. اندك فربه شدن يق **تملحت الجزور تملحاً** .

تملخ (tamallox) م . ع. چشم بركندن يق **تملخت العقاب عينه** .

تملز (tamalloz) م . ع . بردن و در تأخير انداختن . ورستن از كارى .

تملس (tamallos) م.ع. فوت كردن. وگذاشتن . و تابان ونرم گرديدن . و باز گشتن از كارى يق **ملسه تمليساً فتملس** .

تملص (tamallos) م . ع . رستن .

تملط (tamallot) م . ع . بى پر و تابان شدن تير .

تملغ (tamalloq) م . ع. گول نمودن خود را .

تملق (tamalloq) م.ع. چاپلوسى كردن يق **تملقه** و **تملق له تملقاً** و **تملاقاً** اى تودد اليه وتلطف له .

تملق (tamalloq) ا . پ. ـ مأخوذ از تازى ـ چاپلوسى و ليلوس . و خوشامدى و دلنوازى وعشق بازى . و فروتنى . و **تملق كردن** : فروتنى كردن و چاپلوسى نمودن.

تملقات (tamalloqāt) ا. پ ـ مأخوذ از تازى ـ چاپلوسيها و نوازشها .

تملك (tamlek) اخ . ع . نام زنى صحابى .

تملك (tamallok) م . ع . بقهر ملك گردانيدن چيزى را .

تملك (tamallok) ا . پ ـ مأخوذ از تازى ـ مالـكيت ودارا شدگى وتصرف.

تملكات (tamallokāt) ا .پ. ـ مأخوذ از تازى ـ املاك ومتصرفات .

تملل (tamallol) م . ع . دو كيش و شريعت در آمدن . و خوى آوردن تب . و گرم گرديدن درون استخوان . و بى آرامى كردن از بيمارى و از اندوه يق **هو يتملل** اذا لم يستقر من الوجع كانه على ملة . و ساختن چوب و قبضهٔ شمشير و چوب پشت كمان .

تململ (tamalmol) م . ع. بى آرامى كردن وبرگرديدن از جانبى بجانبى ازبيمارى واندوه .

تملؤ (tamallo') م . ع . پرگرديدن يق **تملاء من طعام و شراب وتملأ غيظاً** .

تملوك (tomlūk) ا . ع . يك نوع زيتون وحشى .

تملول (tamlul) ا.پ. رستنى خودروى شبيه باسفناج كه در خراسان برغست گويند .

تملول (tomlul) ا . ع . يك نوع سبزه اى كه در اول بهار ميرويد .

تملى (tamalli) م . ع. **تملى عمره** : برخورد از عمر خود . و يقال لمن لبس الجديد **ابليت جديداً و تمليت حبيباً** اى عشت معه .

تملئة (tamleat) م . ع . پر كردن و لب ريز كردن و محكم كشيدن زه كمان .

تملية (tamleyat)م.ع. برخوردارى دادن و**ملاك الله حبيبك** اى متعك به واعاشك معه طويلا . و**مليه (جهولا)** . برخوردارى يافت از وى .

تمليت (tamlit) ا . پ . بار كوچكى كه برباربزرگ بندند و نيز بار كوچكى كه برپشت چاروا گذاشته برآن سوار شوند ويك لنگه بار .

تمليح (tamlih) م . ع . فربه شدن . و بسيار نمك كردن ديگ را . و شور كردن طعام را . وسخن خوش ونمكين آوردن شاعر. و اندك فربه شدن شتر كشتنى يق **ملحت الجزور تمليحاً** اى سمنت قليلا .

تمليد (tamlid) م . ع . نرم كردن پوست را يق **ملد الاديم تمليداً** .

تمليز (tamliz) م . ع . رهانيدن يق **ملزه تمليزاً** .

تمليس (tamlis) م . ع. نرم وتابان گردانيدن .

تمليط (tamlit) م . ع . گل اندودكردن ديوار را . ويك مصراع شعر گفتن ومصراع دويم را ديگرى گفتن .

تمليق (tamliq) م.ع. زمين شيار كرده را بماله برابر كردن. وديوار را تابان كردن بماله.

تمليك (tamlik) م . ع . ملك گردانيدن چيزى را كسى . وپادشاه كردن . وخميرنيكو و سخت ساختن . و خشك كردن . و سخت نمودن چوب را بآفتاب يق **ملك النبعة** .

تمليك (tamlik) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ تصرف ومالـكيت .

تمليكى (tamliki) ص . پ . **مال تمليكى** : مال متصرفى وموروثى .

تمليكية (tamlikiyat)ص. پ. حقوق تمليكيت : حقوق تصرف .

تمليل(tamlil) م . ع . **مللته تمليلا**: بى آرام وناراحت كردم اورا .

تمم (tamam) ا . ع. تمام خلقت .

تمم (temam) و (tomam) ع . ج . تمة (tommat) و تمى .

تمن (taman) ا . پ . ميغ وضباب .

تمن (toman) ا . پ. ـ مأخوذ ازتركى ـ ده هزار ومبلغ ده قران .

تمنا (tamannā) ا . پ ـ مأخوذ از تازى ـ آرزو و اميد و خواهش . و **تمنا داشتن**: اميدوآرزوداشتن. و**تمنا كردن:** خواهش كردن و آرزو كردن . و **تمناى دل** : خواهش دل ومراد دل .

تمناكش (tamannā-kaš) ص. پ . آرزومند ومشتاق .

تمنچه (tamançe) ا . پ . تفنگ و بندوقچه .

تمنح (tamannoh) م ع . دیگری را خورانیدن .

تمندار (toman-dâr) ا. پ . فرمانده یك تمن لشکر وسردار ده هزار .

تمنداری (toman-dâri) ا.پ. فرماندهی یك تمن لشکر .

تمندل (tamandol) م ع. **تمندل بالمندیل**: پاك کرد دست را بمندیل و دستار برمیان بست .

تمنده (tamande) ا.پ. شخص کج زبان یعنی کسی‌که بخوبی نتواند تکلم کند وجز حرف «ف» سایر حروف نتواند ادا کند و یا کسی‌که در گفتن حرف «ف» عاجز باشد و یا شخص الکن که در اثنای حرف زدن زبانش بگیرد .

تمنطق (tamantoq) م ع . کمربندبر کمر نهادن.

تمنع (tamanno') م ع. استواروقوی شدن . و **تمنع عنه** : باز داشت از آن . و **تمنع علیه** : چیره شد بر آن .

تمنگ (temeng) و (tameng) ا.پ. گیاهی سرخ رنگ و ترش مزه .

تمنن (tamannon) م ع . سست و مانده نمودن .

تمنی (tamanni) م ع. آرزو بردن . و دروغ گفتن . وخواندن نبشته . واختراع‌و نوپیدا کردن حدیث را . وبربافتن آنرا .

تمنی (tamanni) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ تمنا و استدعاو درخواست والتماس.

تمنیات (tamanniât) ا.پ . مأخوذ از تازی_استدعاهاودعاهاوالتماسهاودرخواستها.

تمنیة (tamneyat) م ع. منی انداختن. و برآرزو آوردن یق **مناياه و به** . وآرزو در دل افگندن . و برآرزو داشتن قوله تعالی **لامنينهم ولامرنهم** : وپاداش دادن یق **لامنينك مناوتك** ای لاجزینك جزائك .

تمنیع (tamni') م ع. بازداشتن (شدد للمبالغة) .

تموج (tamavvoj) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ موج وموجزدگی وتلاطم وترنند.

تمودان (tamudân) ا.پ. ترکها و تورانیان و تورانیها .

تمودی (tamudi) ص.پ. منسوب به توران وتورانی .

تمور (tomur) ع.ج. تمر .

تمور (tamavvor) م ع . آمدن و رفتن . وریختن پشم ستور . و چپ وراست رفتن موی وپشم . وناویدن .

تمورخان (temur-xân) اخ.پ . پسر میرخوند صاحب روضة الصفا که کتاب پدر را مختصر کرده وحبیب السیر نام‌نهاد .

تموز (tamuz) ا.پ. ماه اول تابستان و ماه دهم از سال شامیان که آفتاب در برج سرطان بود . و گرمای سخت وتابستان .

تموش (tamuc) ا.پ. بزبان‌مردم‌دیلم خارجنگلی متبرك .

تموك (tamuk) ا.پ. هدف ونشانهٔ تیر و تیری که‌پیکان‌پهنی دارد و چون بگوشت و یا استخوان فرو رود بآسانی برنیاید . وهر چیزی که چون درچیزی‌فرو رود بر آوردنش دشوار باشد .

تموك (tomuk) م ع. **تمك السنام تمكاً و تموكاً** : دراز و پر گوشت شد کوهان شتر . مر . ثمك .

تمول (tamavvol) م ع. بسیارمال‌شدن.

تمول (tamavvol) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ مالداری و دولت و ثروت ومکنت .

تمولی (tamavli) م ع. بمهتران‌ماندن یق **هويتمولی** ای یتشبه بالسادة .

تمون (tamavvon) م ع. بسیار نفقه دادن عیال را .

تمویت (tamvit) م ع. میرانیدن .

تمویس (tamvis) م ع. جامه شستن وپاك کردن آن . و کاه فروشی کردن .

تمویل (tamvil) م ع. مالدارگردانیدن.

تمویه (tamvih) م ع. آب ناك شدن جای . وآب بسیار کردن در دیگ . وسیم یا زر اندود کردن چیزی‌را. وبه آب‌نمودن‌چیزی را . وتلبیس کردن . **وموه الخبر علیه** : خبرداد اورا خلاف آنچه پرسید از او .

تمویه (tamvih) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ آرایش و زراندودی . ومکروفریب‌و تملق . و **دلیل بی‌تمویه** : دلیل و برهانی که خلاف دروغ نباشد .

تمه (tamah) م ع. **تمه الطعام تماً و تماهة** . مر . تماهة .

تمهد (tamahhod) م ع. قادرشدن.

تمهر (tamahhor) م ع. ماهروراساشدن.

تمهص (tamahhos) م ع. **تمهص فی الماء** : فرورفت درآب .

تمهق (tamahhoq) م ع. نوشیدن شراب‌ساعتی بعدساعتی یق **تمهق الشراب** .

تمهك (tamahhok) م ع . نیکو و آراسته کردن کاررا . و **تمهك الرجل** : نقش کرد آنمرد بدست خود

تمهل (tamahhol) م ع. درنگ کردن وپیش آمدن در خیر و نیکوئی .

تمهمه (tamahmoh) م ع. بازایستادن وبر گردیدن .

تمهید (tamhid) م ع. گستردن . و هموار ونیکو کردن کاررا. وعذر گسترانیدن وعذر نیوشیدن .

تمهید (tamhid) ا.پ . ـ مأخوذ از

تازی ـ ترتیب و انتظام و آراستگی و بندوبست .

تمهیدات (tamhidât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بند و بستها و ترتیبها .

تمهیدی (tamhidi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ابتدائی و متعلق بمقدمه .

تمهیر (tamhir) م.ع. کابین خواستن و کابین ساختن .

تمهیص (tamhis) م.ع. پاك کردن جامه و سپیدنمودن آنرا .

تمهیق (tamhiq) م.ع. فراخ وبسیار شیردادن بچه را .

تمهیك (tamhik) م . ع . سخت سائیدن .

تمهیل (tamhil) م.ع. زمان دادن.

تمی (tommâ) ا.ع. پاره‌ای از موی و مانند آن که بکسی دهند تا بدان گلیم خود را درست و تمام‌سازد . ج: تمم (tomam) و تمم (tamem).

تمیال (tamyâl)م.ع. **مال الیه میلا وممالا ومميلا و تميالا و ميلانا و ميلولة** . مر .میل .

تمیث (tamyyos) م. ع.نرم وسردشدن زمین از باران .

تمیح (tamayyoh) م . ع . ناوناوان رفتن .

تمیخ (tamayyox) م . ع. خرامیدن .

تمیز (tamiz) اوص . پ . . مأخوذ از تازی ـ فرق وامتیاز و تشخیص. وپاك و پا کیزه . و عقل و هوش وادراك و دریافت وفراست‌وبصیرت. و**تمیز بودن** : پا کیزه بودن . و**تمیز پیدا کردن** : عقل‌وادراك وفراست‌وبصیرت‌پیدا کردن .و**تمیزدادن**: فرق دادن و امتیاز و تشخیص دادن و جدا کردن دوچیز مانند هم را‌از یکدیگر . و**تمیز داشتن** : عقل و ادراك داشتن . و **تمیز کردن** : پاك وپا کیزه کردن و فرق کردن و تشخیص دادن . و**باتمیز**: باهوش و با بصیرت . و **بی تمیز** : بی هوش و بی بصیرت .

تمیز (tamayyoz) م . ع. جداشدن و پاره پاره گردیـدن از خشم یق **تمیز من الغیظ** ای تقطع .

تمیزی (tamizi)ا.پ. پا کی‌وپا کیزگی.

تمیس (tamayyos) م.ع. خرامیدن.

تمیشه (tammeyce) اخ. پ. شهری از ایران که در ایام قدیم منزل فریدون‌بوده، وبیشه‌ای نزدیك شهر آمل که به شیمای بیشه مشهور است .

تمیع (tamayyo') م.ع. روان‌شدن‌و گداختن .

تمیك (tamik) و (temik) ا.پ . رستنی سرخ رنگ و ترش مزه .

تمیلات (tomaylât) ع . ج . تمیلة (tomaylat) .

تمیلة (tomaylat) ا . ع . جانوری در حجازمانندگربه.ج. تملان(temlân)وتمیلات.

تمیم (tamim) ا . ع . تمام خلقت . و اخ : قبیله ای از عرب . و ج . تمیمة و نام هیجده صحابی .

تمیم (tamim) ص . ع. صلب وسخت.

تمیمة (tamimat) ا . ع . تعویذ ومهرهٔ پستهٔ که در رشته کشیده برای دفع چشم بد درگردن‌اندازند . ج . تمیم‌وتمائم . الحدیث **من علق تميمة فلا اتم الله له واما المعاذات اذا كتب فيه القرآن و اسماءالله‌تعالى فلابأس‌بها** . و اخ: نام دوصحابیه .

تمیمی (tamimiy) ص . ع . منسوب به قبیلهٔ تمیم .

تمئنة (tam'enat) م . ع . آماده‌شدن. و اندیشیدن . و نگریستن . و آگاهانیدن .

تمییت (tamyit) م . ع. میرانیدن .

تمییز (tamyiz) م . ع. جدا کردن.

تمییس (tamyis) م . ع . دامن دراز کردن .

تمییل (tamyil) م . ع . برگردانیدن. و خمانیدن . و شکایت کردن یق **ماميلوا** ای لم یشکوا . و متردد بودن میان دوچیز .

تن (tan) ا . پ . بدن و توش و جسد و اندام و قد وقامت و کس وشخص وجسم مقابل عرض و خود چیزی . و خاموش . و **تن آسانیدن**: خاموش‌شدن. و**تن‌دادن در راه کسی** : خود را فدا کردن . و **تن درچیزی دادن** : خود را پوشیدن از آن چیز و آراستن . و **تن‌دردادن** : راضی شدن وقبول کردن و تسلیم شدن . و **تن در گمان دادن** : پذیرفتن وهم و اندیشه‌ای را . و **تن زدن** : خاموش‌شدن و تحمل کردن و آرمیدن و رهائی یافتن و نواختن. و **تن فرودادن**: تسلیم شدن و مطیع گردیدن . و **تن‌گرفتن‌درچیزی**: پوشیدن آن چیز . و **تن کردن** : پوشیدن جامه و پوشانیدن آن . و **تن‌محرم‌آسا**: بدن برهنه وعریان .

تن (ton) ا . پ. یك‌نوع‌ماهی که خشك آنرا برای تریاق زهرماربکار می‌برند . وتون و کورهٔ حمام . و کورهٔ شیشه گری . و گل زردی که دررنگ آمیزی استعمال کنند .

تن (tonn) ا . ع . ماهی که خشك آنرا در تریاق زهر مار بکار می‌برند .

تن (tenn) ص . ع . همتا و حریف و همزاد . ج : اتنان یق **فلان تن فلان و هماتنان** .

تناء (tonnâ') ع . ج . تانی .

تناءة (tenâat) ا . ع . اقامت‌بجائی.

تناءش (tanâoc) م ع. فرا گرفتن . و سپس ماندن و دور شدن .

تنابز (tanâboz) م ع . یکدیگر را عیب کردن . ولقب نهادن همدیگر را .

تنابیل (tanâbil) ع ج . تنبال و تنبول .

تنات (tannât) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا ملحی که از آسیدتنیك ساخته میشود .

تناتف (tanâtof) م ع . برکنده شدن موی .

تناتل (tanâtol) م ع . دراز گردیدن . و انبوه شدن علف .

تناث (tanâss) م ع . فاش شدن اسرار وظاهر کردن آنها .

تناثر (tanâsor) م ع . پرا کنده گشتن . وبیمار شدن مردم . ومردن .

تناثل (tanâsol) م ع . ریختن .

تناثی (tanâsi) م ع . یادآوردن باهم چیزی را .

تناجث (tanâjos) م ع. باهم پراکنده کردن .

تناجح (tanâjoh) م ع . **تناجحت احلامه :** پی درپی راست آمد خوابهای او .

تناجخ (tanâjox) ا ع . تفاخر . و طانچهٔ موج چندانکه نشان گذارد درآب کندها .

تناجز (tanâjoz)م ع . کشش کردن . و همدیگر را پیکار نمودن .

تناجش (tanâjoc) م ع. افزودن در بیع وجز آن الحدیث **لاتناجشوا** ای لایزید بعضکم علی بعض من ثمن المبیع من غیره ان یریده .

تناجل (tanâjol) م ع . باهم پیکار . و نزاع کردن .

تناجی (tanâji) م ع . باهم رازگفتن .

تناحب (tanâhob) م ع. با هم پیمان نمودن . و وعده نهادن در قتال و جز آن تا وقتی .

تناحر (tanâhor) م ع. **تناحر القوم علی الامر :** حریص کردند آن قوم برهمدیگر درآن کار چندانکه نزدیك شد بکشش پیوندد . و **تناحرت الداران :** هردوسرای مقابل همدیگرشدند . و **تناحرواعن الطریق:** عدول کردند از راه .

تناد (tanâdd) ا ع . پراکندگی و تفرق و تنافر و نفرت از همدیگر . و منه قوله تعالی فی قراءة ابن عباس **وجماعة یوم التناد .**

تنادس (tanâdos) م ع . یکدیگر را لقب نهادن .

تنادم (tanâdom) م ع. یکدیگررا همنشینی کردن در مجلس شراب .

تنادی (tanâdi) م ع . فراهم آمدن مردم . و همدیگر را خواندن . و با هم در انجمن نشستن .

تنادی (tanâdi) ا ع. **یوم التنادی:** روز قیامت .

تنادید (tanâdid) ا ع. بهرسوپراکنده یق **ذهبوا تنادید:** بهرسوپراکندهرفتند.

تنادیل (tanâdil) ا پ . گروهی که برخلاف احکام مه آباد عمل کنند و زنادیل : آنانکه برشریعت مه آباد عمل نمایند .

تناذر (tanâzor) م ع . یکدیگر را ترسانیدن .

تنار (tannâr) ا ع . تنور گر .

تنازب (tanâzob) م ع . یکدیگر را لقب نهادن .

تنازع (tanâzo') م ع . خصومت کردن دو گروه با هم . واز همدیگر گرفتن چیزی .

تنازع (tanâzo') ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خصومت ومنازعه وستیزگی و مناقشه .

تنازق (tanâzoq) م ع . یکدیگر را دشنام دادن .

تنازل (tanâzol) م ع. باهم کشش و پیکار کردن .

تناس (tanâs) ا پ. فتق و **پاره شدن**

تناس : بیرون آمدن فتق .

تن آسا (tan-âsâ) و **تن آسای** (tan-âsây) ص پ. کسی که همیشه خویشتن را پرورش می دهد و نوازش می کند .

تناسان (tanâsân) ص پ. آسوده و راحت، و آرام و تندرست .

تناسانی (tanâsâni) و **تناسائی** (tanâsâi) ا پ. نوازش وآسایش بدنی و شفقت و مهربانی .

تناسب (tanâsob) م ع . با یکدیگر پیوند شدن .

تناسب (tanâsob) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مناسبت ومشابهت وموافقت ونسبت.

تناسبات (tanâsobât) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مناسبتها ومشابهتها .

تناسخ (tanâsox) م ع. مردن وارثی پس وارثی پیش از قسمت کردن میراث . و نوبت بنوبت گردیدن زمانه الحدیث **لم تکن نبوة الاتناسخت** ای تحولت من حال الی حال یعنی امرالامة. وگذشتن قرنی بعدقرنی .

تناسخ (tanâsox) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خروج روح از قالبی و دخول آن در قالب دیگر که رسخ نیز گویند .

تناسخی (tanâsoxi) ا پ. کسی که معتقد به تناسخ ارواح باشد .

تناسخیه (tanâsoxiyah) ا ع. گروهی که بهانتقال ارواح بسوی اجساد قائل اند و منکر بعث وحشر اند ومی گویند فالمثاب ینتقل

الی جسده وهو عاقل یتلذذ و یفرح و المعاقب ینتقل الی اجساد البهائم .

تناسف (tanâsof) م‌ع. راز گفتن و پنهان گفتن سخن یق **هما یتناسفان الکلام**.

تناسق (tanâsoq) م‌ع. بایکدیگر منتظم وآراسته شدن .

تناسل (tanâsol) م‌ع. ازیکدیگرزادن.

تناسل (tanâsol) ا‌پ. مأخوذ از تازی ـ زائیدگی وولادت. وباصطلاح تشریح آلت تناسل در مذکر قضیب و ذکر و در مؤنث فرج ومهبل و رحم ومبیضه .

تناسی (tanâsi) م‌ع. فراموش گردانیدن کسی را یق **تناساه الشیء** ای انساه اباه .

تناشد (tanâcod) م‌ع. همدیگر را شعر خواندن .

تناشیر (tanâcir) ا‌ع . سرمشقهای اطفال مکتب. واحد ندارد .

تناصر (tanâsor) م‌ع . یکدیگررا یاری دادن. وراست گردانیدن بعضی اخبارمر بعض را .

تناصف (tanâsof) م‌ع. همدیگر را انصاف دادن .

تناصیب (tanâsib) ا‌ع. علمهای راه که از سنگ سازند .

تناضل (tanâzol) م‌ع. نبرد کردن در تیر اندازی .

تناطح (tanâtoh) م‌ع. باهم سرون زدن قچقار .

تناطی (tanâti) م‌ع. بهم پیشی گرفتن. ومروسیدن باکسی . وفراگرفتن سخن و بهم کشیدن آنرا یق **تناطی الکلام** اذا تعاطاه وتجاذبه .

تناظر (tanâzor) م‌ع . بریکدیگر نگریستن و **تناظرت النخلتان** یعنی نگریست خرمابن ماده مر خرمابن نررا و گشنی حاصل نگشت تا که گشنی داده نشد . ومقابله نمودن. ومشقت وریاضت کشیدن در کار .

تناع (tonâ') ا‌پ. آخرین جام شرابی که در صراحی مانده ودروقت رحلت بسلامتی دوستان نوشند .

تناعس (tanâos) م‌ع. خویشتن را خوابیده نمودن .

تناعم (tanâom) م‌ع. تن آسان نمودن و تن آسان گردیدن .

تناعم (tanâom) اخ ع . نام جلی از تازیان .

تناعی (tanâi) م‌ع. **تناعی القوم:** خبر کشتگان گفتند تا یکدیگر را بر انگیزانند بر جنگ .

تناغ (tonâq) ا‌پ. آخرین جام شراب بازمانده در صراحی که هنگام رحلت بسلامتی دوستان خورند .

تناغر (tanâqor) م‌ع. ناشناخته آوردن.

تناغص (tanâqos) م‌ع. انبوهی نمودن شتران .

تنافد (tanâfod) م‌ع . حجت آوردن در نزد قاضی . مر تنافذ .

تنافذ (tanâfoz) م‌ع . بقاضی رسیدن یق **تنافذوا الی القاضی** ای خلصوا الیه فاذاادلی کل منهم بحجته فیقال تنافدوا (بالدال المهملة) .

تنافر (tanâfor) م‌ع. بهم پیش حاکم شدن و گریختن از همدیگر از ترس .

تنافز (tanâfoz) م‌ع. باهم برجستن .

تنافس (tanâfos) م‌ع. رغبت کردن بچیزی بطریق مبارات یق **تنافسوا فیه** ای رغبوا .

تنافط (tanâfot) م‌ع . **تنافطت القدر:** کفك انداخت آن دیگ .

تنافور (tanâfur) ا‌پ. مقداری از گاهان و گاهان صغیره .

تنافی (tanâfi) م‌ع. باهم منافی گردیدن و یکدیگررانفی کردن .

تنافیج (tanâfij) ا‌ع. پارهای تریز جامه .

تنافیط (tanâfit) ا‌ع. پوست موی بر کنده بآتش سوخته جهة خوردن یفعل ذلك فی الجدب .

تناقض (tanâqoz) م‌ع. عهدشکستن. وباز کردن بنا وتابرسن وجز آنرا .

تناقل (tanâqol) م‌ع . مر یکدیگررا نقل کردن خبر و بیان نمودن .

تناقیس (tanâqis) ا‌ع. تصورات .

تناکث (tanâkos) م‌ع. همدیگرعهد و پیمان شکستن .

تناکح (tanâkoh) م‌ع . مزاوجت کردن ویکدیگررا نکاح کردن .

تناکد (tanâkod) م‌ع. سخت ودشوار شدن . ودشواری کردن باهم .

تناکر (tanâkor) م‌ع. خویشتن را نادان نمودن .وناشناخته آوردن . وناشناختن. و بر همدیگر دشمنی ورزیدن قوم .

تناکف (tanâkof) م‌ع. بنوبت گفتن سخن را .

تن البرز (tan-alborz) ص‌پ . قوی هیکل و کسی که تنش مانند کوه البرز باشد .

تنالیدن (tanâlidan) فل. م‌پ . ریختن وریخته شدن . و پاك کردن بواسطهٔ شستن و مالیدن وجلا دادن .

تنام (tanâmm) م‌ع. افزون شدن . و بسیار شدن . و خفتن .

تنامبد (tanâmbod) و **تنانتن** (tanântan) ا‌پ. جهان وگیتی وآسمان نهم.

تنانؤ (tanâno') م‌ع. عاجز وقاصر گردیدن . وسست گردیدن . وفروهشته شدن.

تنانی (tanâni) ص. پ. جسمانی . و **تنانی دریابنده** : حواس پنجگانهٔ ظاهری وباطنی .

تنانیدن (tanânidan) فم.پ. بافتن کانیدن و تنیدن فرمودن .

تنانیر (tanânir) ع.ج. تنور. وجنات **التنانیر** : نان توری . و **ذات التنانیر** : عقبة محاذی زباله و هی من منازل البادیة .

تنانین (tanânin)ع.ج. تنین (tennin).

تناوب (tanâvob) م.ع . **تناوبوا علی الماء** : قسمت نمودند آبرا به سنگریزهٔ نر قسمت. **وهم یتناوبون النوبة فیما بینهم فی الماء وغیره** یعنی ایشان بنوبت می گیرند آب و جز آن را.

تناوب (tanâvob) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی . آیش بنوبت .

تناوة (tenâvat) ا . ع . ترك مطالعة کتب ودرس وتدریس .

تناوح (tanâvoh) م . ع . با هم روباروی گردیدن یق **الجبلان یتناوحان**.

تناور (tanâvar)ص . پ . تنومند و فربه وقوی جثه .

تناوش (tanâoc) م.ع. فرا گرفتن. وسپس ماندن . ودور شدن .

تناوش (tanâvoc) م.ع.دست نازیدن. و فرا گرفتن چیزی را . و باز گردیدن . و قوله تعالی **و انی لهم التناوش من مکان بعید** ای انی لهم تناول الایمان فی الاخرة وقد کفروا به فی الدنیا . ودر آمدن بعض قوم در بعض .

تناول (tanâvol) م . ع . گرفتن یق **ناولته فتناول**.

تناول (tanâvol) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ دریافت بخشش وانعام . و خوردن و آشامیدن .

تناوم (tanâvom)م. ع. خویشتن را خوابیده نمودن .

تناهب (tanâhob) م . ع . **تناهبت الابل الارض** : زمین بسیار گرفتند شتران زیر سپل خود .

تناهد (tanâhod)م. ع. هرکسی چیزی از نفقه بیرون آوردن برابر یکدیگر .

تناهز (tanâhoz) م.ع . شتابی کردن دو کس مریکدیگر را در امارت شهری . و مر همدیگر را فرصت یافتن .

تناهض(tanâhoz)م. ع. بسوی یکدیگر حمله بردن . و آهنگ کردن دو خصم در جنگ .

تناهی (tanâhi) م. ع. پایان رسیدن چیزی . و باز ایستادن از کار و جز آن . و یکدیگررا بازداشتن یق **تناهوا عن المنکر** ای نهی بعضهم بعضاً . وایستادن آب درحوض و آرمیدن آن . ورسیدن خبر .

تناهی (tanâhi) ا . ع . ج . تنهیة .

تنایة (tenâyat) ا . ع . تناوة (وزناً و معنی) .

تنائف(tanâef) ع. ج. تنوفة . و**تنائف تنف** : دشتهای فراخ دور اطراف .

تنایك (tanâyok) م . ع . خواب آلودشدن. وغالب شدن خواب بر کسی و**تنایك الاجفان** : فرونشست پلکها بریکدیگر .

تنائی (tanâi) م . ع . دورشدن .

تنب (tonnob) ا . پ . درخت صنوبر.

تنباح (tanbâh) م . ع . **نبح الکلب نبحاً و نبیحاً و نباحاً و نباحاً و تنباحاً**. مر. نباح (nobâh) ونباح (nabâh) .

تنباکو (tanbâku) ا . پ ـ مأخوذ از انگلیسی ـ گیاهی ازطایفهٔ سلانه وازنباتات بومی امریکا که برگهای آن را خشك نموده و سپس لوله کرده و یا بریده و یا خرد نموده برضعهای مختلف میکشند و این گیاه که بومی جزیرهٔ کوچکی از امریکا میباشد موسوم به تاباگو در سال ۹٦۸ هجری تخمش را ازین مما لکت بفرنگستان آورده زراعت کردند و محتوی مادهٔ سمی خطرناکی است موسوم به نیکوتین و در بدن انسانی دارای آثاری است که کاملا مقابلی می کنند آثار چای و قهوه را و کشیدن برگ تنباکو سزاوارنیست مگرملاحان ومعدن چیان و کناسان و اشخاصی را که در هواهای مرطوب وسرد ومتعفن که مخل سلامتی است کار می کنند و در بیشتر ممالك متمدنهٔ عالم خرید و فروش تنباکو انحصار دارد و زراعت آن نیز در تحت مراقبت دولت میباشد و در این عمل فواید بسیاری را برای دولت وملت حاصل است .

تنباکو کش (tanbâku-kac) ص . پ. کسی که قلیان می کشد .

تنبال (tenbâl) ا . ع . کوتاه وقصیر. ج : تنابیل .

تنبالة (tenbâlat) ا . ع . کوچکی و کوتاهی وقصر وقصیر وکوتاه .

تنبان (tonbân) ا . پ. شلوار ورغنین و پایجامه و زیر جامه و پایجامهٔ چرمی کشتی گیران .

تنبب (tanabbob) م . ع . روان شدن آب .

تن بتن (tan-be-tan) م ف . پ . کس به کس و کس بعوض کس .

تنبج (tanabboj) م . ع . آماسیدن استخوان وبلند شدن آن .

تنبد (tanbad) ا .پ. خاموشی وسکوت. و نوبهٔ تب لرزه .

تنبد (tanbod) ا. پ. جسم کلی .

تنبسه (tânbase) ا . پ . قالی کوچك و گلیم وطنفسه .

تنبسیدن (tanbasidan) ف م. پ. تافتن ریسمان .

تنبط (tanabbot) م ع . به نبطیان مانستن . و خود را بآنها منسوب کردن . و برآوردن سخن‌واء. وبیرون آوردن آب‌ازچاه.

تنبع (tanabbo') م ع . اندك اندك بر آمدن آب .

تنبك (tanbak) و (tonbak) ا . پ . جناغ زین اسب ودامنهٔ زین اسب .

تنبك (tonbak) ا . پ . خنبك و دهلی دم دراز از چوب و یا سفال که در زیر بغل گرفته بنوازند . و بسرانگشت چیزی برداشته وخوردن و چیزی را بانگشت ابهام و سبابه ووسطی‌گرفته‌وخوردن **وتنبك‌تعلیم** : تنبکی که در وقت کشتی و تعلیم ورزش نوازند .

تنبل (tanbal) ص و ا . پ . کاهل و بیکار و هیچ کاره و تهیل و تهمل و تن پرور و فربه ومسخره .

تنبل (tanbol) ا . پ . تانبول .

تنبل (taubol) و (tonbal) ا . پ . مکر وفریب ونیرنگ وسحر وجادو .

تنبل (tanbol) ا.ع. تانبول‌که‌تامبول‌نیزگویند.

تنبل (tenbal) ا . ع . کوتاه .

تنبل (tanabbol) م. ع . آگاه و تیز خاطر گردیدن . وگرامی شدن . و استنجا کردن‌بسنگ‌وکلوخ.وتیز دستی نمودن . وتیربا خودداشتن.وفضل‌نمودن‌ازخود.ومردن‌مردم‌وشتر و جز آن. ویك یك گرفتن تیردرشت را . و **تنبل ماعندی** : گرفت آنچه نزد من بود. و **تنبل فلان** : بتکلف نبالت نمود فلان .

تنبلی (tanbali) ا.پ.کاهلی‌وتن‌پروری.

تنبلیت (tanbaliit) ا. پ. سربار یعنی بار کوچکی که بربار بزرگ بندند و نیز بار کوچکی‌که بربالای‌چاروا‌گذاشته‌روی‌آن‌سوار شوند ویك لنگهٔ بار .

تنبو (tanbu) ا . پ . قسمی از خیمه .

تنبؤ (tanabbo') م ع . دعوی نبوت کردن .

تنبور (tanbur) ا . پ. طنبور که یك نوع سازی است وطبل ودهل .

تنبوك (tanbuk) ا . پ . کمانی بسیار کم زور که کباده نیز گویند . و جناغ زین و دامنهٔ زین وتسمهٔ رکاب وطاق زین .

تنبول (tanbul) ا.پ. برگ‌پان که‌در هندوستان با آهك و نوفل ترکیب کنند . و کمان کم زور و کباده .

تنبول (tonbul) ا . ع . کوتاه . ج : تنابیل .

تنبه (tanbe) ا .پ. چوب کنده وبزرگی که دربس‌درنهند تا گشوده نگردد . وجامه‌دان بزرگ .

تنبه (tanabboh) م ع . بیدار و هوشیار شدن .

تنبه (tanabboh) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هوشیاری‌وبیداری ازخواب و آگاهی و تنبه وپند ونصیحت. وشرمساری وخجالت وشرمندگی .

تنبی (tanabbi) م ع . ادعای غیب گوئی کردن.

تنبیب (tanbib) م.ع. انبوب برآوردن گیاه ویا انبوب شدن آن .

تنبئة (tanbeat) م ع . خبر دادن و آگاه کردن .

تنبیت (tanbit) م ع . پروردن کودك را . ودرخت نشاندن . **ونبت اجلك بین عینیك** : همیشه مرگترا درجلو خود ببین.

تنبیت (tanbit) و (tenbit) ا . ع . درخت رسته خرد باشد یا کلان .

تنبیدن (tanbidan) ف ل م . پ . لرزیدن وطپیدن وبی آرام‌شدن . وکمین‌کردن ودام نهادن وپیچیدن ورشتن .

تنبیذ (tanbiz) م.ع. افشردن وانداختن (شدد الکثرة).وبگنی‌ساختن.

تنبیز (tanbiz) م ع. لقب‌نهادن (شدد للمبالغة) .

تنبیس (tanbis) م. ع. سخن گفتن . و همیشه در نفی استعمال می‌شود یق **مانبس بکلمة** .

تنبیسه (tanbise) ا . پ . تبسه و قالی کوچك و گلیم .

تنبیط (tanbit) م ع . آب برآوردن از چاه .

تنبیق (tanbiq) م ع . نوشتن . و **نبق بالضرط** : آهسته تیزداد .

تنبیك (tonbik) ا . پ . تبك وجناغ زین اسب .

تنبیل (tanbil) م. ع. سنگ استنجادادن کسی را . و تیر دادن . و **نبلت فلاناً بطعامی** ای ناوله شیئاً بعد شیء.

تنبیه (tanbih) م. ع. بیدار گردانیدن. و واقف کردن چیزی و بنام خواندن کسی را یق **نبه باسمه** . و نام‌آور گردانیدن از گم نامی .

تنبیه (tanbih) ا.پ. ـ مأخوذ‌ازتازی ـ بیداری از خواب . وآگاهی پس از غفلت و آگاه گردانیدگی . وپند ونصیحت . وملامت وسرزنش‌وسیاست‌وعقوبت . و **تنبیه‌شدن**: آگاه شدن وسیاست‌شدن و بیدار شدن از غفلت . و **تنبیه کردن** : چوب زدن و کتك زدن و سیاست کردن و آگاه کردن . و **تنبیه وتاکید کردن** : باربار و بسختی نصیحت کردن .

تنبیهات (tanbihat) ا.پ. ـ مأخوذ

از تازی ـ سیاستها و نصیحتها . واخ : نام کتابی در علم نجوم .

تن‌پرست (tan-parast) ص.پ. تن پرور و کاهل و بیکار وبیمار و کسی که بناز ونعمت خود راپرورانده. وشهوتی وتنبل .

تن‌پرور (tan-parvar) ص.پ.خود نواز وخود پرور و کسی که خود را پرورش می کند ومی نوازد .

تن‌پروری (tan-parvari)ا.پ.خود پروری و خودنوازی . و **تن پروری کردن** : خود را پرورش کردن .

تنپک (tonpak) ا.پ .دریچهٔ زرگری و قالبی که زرو سیم‌گداخته را در آن ریزند . و جناغ زین .

تنة (tenat) م.ع. و **تنه‌وتناً** و **تنة**. مر . ر تن .

تنة (tannat) ا.ع. از اعلام‌است .

تنتاش (tantâc) م.ع. **نتش فلاناً نتشاً** و **تنتاشاً** (ازباب ضرب): بپنهانی عیب کرد فلان را . مر. تنش .

تنتاك (tantâk) اخ.پ . نام پادشاهی و نام مردی .

تنتالة (tentâlat) ص.ع . **رجل تنتالة** : مرد کوتاه .

تنتت (tanattot) م.ع. پلید شدن بعد پاکی وپاکیزگی .

تنتج (tanattoj) م.ع.پیچ‌وتاب‌خوردن جهة بر آمدن بچه.

تنتل (tentel) ص.ع. **رجل تنتل** : مرد کوتاه

تنتن (tantan) ا.پ. بدن‌عالم . وجسم کل . وتنبد وسرود و نغمه و آهنگ وترانه .

تنتنه (tantane) ا.پ. هنگامه وبانگ وخروش وغوغا و فریاد وآواز .

تن‌تنها (tan-tanhâ) ص.پ یکتا و منفرد و یگانه .

تنته (tante) ا.پ. پرده و تار و تنیدهٔ عنکبوت .

تنته (tonte) ا.پ. زنبور سرخ .

تنتی (tanatti) م.ع. برجستن برماده .

تنتی (tanetiy) ع . کلمهٔ امر یعنی نیك یاف .

تنتیت (tantit) م.ع. بیان کردن‌خبررا.

تنتیف (tantif) م . ع . موی بر کندن (شدد للمبالغة) .

تنتیل (tentil) ص.ع. **رجل‌تنتیل** : مرد کوتاه .

تنتین (tantin) م.ع. بد بوی گردانیدن چیزی را .

تنثر (tanassor) م.ع.پراکنده‌گردیدن یق **نثرالشیء فتنثر** (للمطاوع) .

تنثیر (tansir) م.ع. پراکندن چیزی یق **نثره تنثیراً** (للمبالغة) .

تنشیط (tansit) م.ع. آرام‌دادن یق **نشط الشیء تنشیطاً** .

تنج (tanj) و (tenj) ا.پ. نشاندگی وبرقرارکردگی. ودرپیچیدگی وفراهم فشردگی وازپی‌درآمدگی . ونشاننده‌ودرپیچنده‌وفشارنده واز پی آینده .

تنجاله (tanjâle) ا.پ. افشردگی و نشار دادگی.

تنجامه (tan-jâme) ا.پ.لباس‌وپوشاك وکرته وزیرقبائی .

تنجث (tanajjos) م.ع. باز کاویدن .

تنجح (tanajjoh) م . ع . روائی خواستن .

تنجد (tanajjod) م.ع. بلند شدن .

تنجز (tanajjoz) م.ع.روائی‌خواستن. و وعده وفا کردن جستن . و ستهیدن بآشامیدن چیزی .

تنجس (tanajjos) م.ع. ناپاك‌شدن. و کاری کردن که بدان ازنجاست برآید .

تنجع ('tanajjo) م . ع . به طلب آب وعلف ومنفعت ونیکوئی‌شدن .

تنجم (tanajjom) م.ع. ستاره‌شمردن از بیخوابی ویا ازعشق .

تنجنج (tanajnoj) م . ع . جنبیدن و سرگشته شدن. ودرست‌ونیکوحال گردیدن. و تکبر نمودن .

تنجو ('tanajjo) م . ع . به چشم کردن .

تنجه (tanje) ا . خ. پ . شهری‌معروف در مراکش .

تنجه (tanajjoh) م . ع . رد کردن .

تنجی (tanajji) م . ع . جستن زمین بلند را . و ناشناسا کردن جهة چشم زخم رسانیدن .

تنجی (tonjiy) ا . ع. نام مرغی.

تنجیب (tanjib) م . ع. پوست ازدرخت باز کردن .

تنجیة (tanjeyat) م.ع. رستن ورهانیدن (لازم ومتعدی). وانباشتن زمین را و بلند کردن آنرا . یق **نجی فلان ارضه** اذا کبسها و رفعها مخافة الغرق . و قوله تعالی **فالیوم ننجیك ببدنك** ای نرفعك علی نجوة من‌الارض فنظهرك وفی ذکر البدن‌دلالة علی خروج الروح ای ننجیك ببدنك لاروح فیه و قیل ببدنك ای بدرعك و قیل نلقیك عریاناً .

تنجید (tanjid) م . ع . دویدن . و آراستن خانه. وآزمودن . و استوار خرد گردانیدن .

تنجیدن (tanjidan) و (tonjidan)

ف ل . م. پ. درهم فشردن و پیچیدن و درهم کشیدن . وباهم غلطاندن . وسخت و تنگ کشیدن . و افتادن . و پریشان شدن و دلتنگ گشتن .

تنجیده (tanjide) ص. پ. درهم کشیده وتنگ کشیده و درهم فشرده وپیچیده ودلتنگ و محزون .

تنجیس (tanjis) م.ع. ناپاك و پلید کردن .

تنجیس (tanjis) ا.ع. آنچه جهة دفع چشم زخم کنند از مهره و تعویذ و پلیدی و استخوان مرده و لتهٔ حیض وجز آن .

تنجیس (tanjis) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پلیدی،ناپاکی.و**تنجیس کردن:** ناپاك کردن و پلید نمودن .

تنجیع (tanji') م.ع. اثر کردن علف درستور وپند وسخن ودارو درمردم یق **نجع العلف فی الدابة والوعظ والخطاب والدواء فی الرجل** ای دخل فاثر .

تنجیف (tanjif) م.ع. **نجفت الریح الکثیب تنجیفاً** : کند باد توده را . و **نجف له نجفة من اللبن** : جدا کرد بهر او اندکی از شیر .

تنجیم (tanjim) م.ع. وقت شناسی و ستاره‌شناسی کردن .وپاره‌پاره گزاردن وام‌را.

تنجیة (tanjeyat) اخ.ع. شهر معروف مراکش درنزدیکی جبل الطارق که تنجه گویند.

تنچه (tançe) ا.پ. توشه‌دان .

تنحار (tanhâr) م.ع. **نحر نحراً و تنحاراً** . مر. نحر .

تنحس (tanahhos)م.ع. گرسنه‌شدن. و گرسنه داشتن برای دارو خوردن . وگوشت خوردن گذاشتن ترسایان.و **تنحس الاخبار وعنها** : پرسیدازاخبار وجستجوی آنها کرد.

تنحل (tanahhol) م.ع. شعر دیگری را بر خود بستن و **تنحل فلان مذهب کذا** : بربست فلان آن مذهب را بخود.

تنحنح(tanahnoh) م.ع. متردد گشتن آواز در شکم . و گلو روشن کردن .

تنحنح(tanahnoh) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گلوصاف‌کردگی. و**تنحنح کردن:** گلو صاف کردن وروشن نمودن آواز .

تنحی (tanahhi) م. ع. چون واوی باشد تکیه کردن بر چیزی یق **تنحی له** . و چون یائی بود زایل شدن چیزی و دور شدن یق **نحیته عن موضعه فتنحی** (للمطاوع).

تنحیب (tanhib) م.ع. سخت کوشیدن در کار . وسخت راندن شتر بجهة نوبت آب. و مانده کردن . و در مشقت انداختن سفر کسی را یق **نحب السفر فلاناً** ای اجهده .

تنحیة (tanheyat) م.ع. زایل‌نمودن. ویکسو کردن یق **نحیته تنحیة** .

تنحیت (tanhit) ا.ع. تراشیدگی‌سم .

تنخ (tanax) م.ع. **تنخ تنخاً** (از باب سمع) : تخمه کرد .

تنخذ (tanaxxoz) م.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ ناخدا گردیدن .

تنخش (tanaxxoc) م.ع. جنبیدن و میل کردن یق **هو یتنخش الی کذا** ای یتحرك الیه .

تنخع (tanaxxo')م.ع.آب‌بینی‌انداختن. و همهٔ آب را ریختن ابر .

تنخل (tanaxxol) م . ع . بیختن و بهترین را بر گزیدن .

تنخم (tanaxxom) م.ع.نخامه‌انداختن از سینه ویا ازبینی .

تنخنخ (tanaxnox) م.ع.فروخفتن‌شتر.

تنخواه (tanxâh) ا.پ .پول نقد و زر و مال و دولت . و منفعت از اراضی و مقرری از آنها و برات به خزانه برای ادای وظیفه و مواجب وجیره و جزآن .

تنخواه‌دار (tanxâh-dâr) ا. پ . آنکه مواجب می گیرد و برات دارد .

تنخواه‌داری (tanxâh-dâri) ا. پ. مواجب وسالیانه گرفتن وداشتن .

تنخیر (tanxir) م . ع . سخن گفتن .

تند (tond) اوص پ. زود وشتاب . وجلد و چالاك و چست وتیز وبی‌باك وبهادر ودلیروسخت وتواناو درشت . وتیز وبرنده. وسخت روو ترش روو تیز مزاج. وستیزه جو. وتلخ وحریف وزمخت. وبلندورفیع . وفربه وسمین . وخشم . وبلندی وارتفاع وهرچیز بلندوپیدا وقلهٔ کوه. وروان‌بد . وغول‌بیابان.

تنداب (tond-âb) ا . پ . هرمایع گدازنده‌ای .

تن‌دادن (tan-dâdan) ف‌م. پ. پذیرفتن وقبول‌کردن ورضادادن .

تندباد (tond-bâd) ا.پ . طوفان و گرد باد وبادی که هوارا تیره وتار کند.

تندبار (tond-bâr) ا.پ. نقیض زند بار جانوران موذی مانند شیر وپلنگ و مار و عقرب و زنبور ومورچه‌وهرحیوانی که‌حیوان دیگری را خورد خواه‌پرنده باشد و یاجزآن.

تندباز (tond-bâz) ا.پ. یکنوع مرغ درنده ای .

تندبالا (tond-bâlâ) ا.پ.کوه‌بلند .

تندبور (tond-bur) ا.پ. برجهنده ورقصنده .

تندپرواز (tond-parvâz) ص.پ. بشتاب پرواز کننده .

تندتاز (tond-tâz) ص.پ. خشمناك وغضبناك وپرازخشم .

تندتیز (tond-tiz) ص. پ. شتابان و خشمناك وتیز مزاج‌وستیزه جو .

تندح (tanaddoh) م.ع. **تندحت**

الغنم من مرابضها: متفرق گشتند گوسپندان از جای خود از سیری وپری شکم .

تندخ (tanaddox) م . ع . بتکلف سیر نمودن خودرا از آنچه ندارد .

تندخو (tond-xu) و **تند خوی** (tand-xuy) ص . پ . تیز مزاج و سرکش .

تند خوئی (tond-xu'i) ا.پ. تیز مزاجی وسرکشی ودرشتی .

تندر (tondar) و (tondor) ا . پ . غرنده و کنور . و رعد وبلبل و تندور .

تندرای (tond-rây) ص. پ. بی‌پروا و بی‌فکر وبی اندیشه وغافل .

تندرخروش (tondar-xoruc) ص. پ . غرنده مانند رعد .

تندرست (tan-dorost) ص . پ . سالم و چاق وصحیح و بی مرض و بی علت وتوانا وقوی .

تندرستی (tan-dorosti) ا . پ . سلامتی وصحت وبی مرضی . وتوانائی وقوت بدن وشهند .

تند رفتار (tond-raftâr) ص. پ. سریع وطیار .

تندرفتن (tond-raftan) ف ل. پ. بشتاب وسرعت‌حرکت کردن _ ضد کندرفتن. وچست وچالاك راه رفتن .

تندرو (tond-rov) ص . پ. سریع و سریع الحرکه وتیزرفتار .

تندرو (tond-ru) ص . پ . زشت و ناخوش رو وخشمناك . وطمعگار وحریص .

تند روستاره (tond-rov-setâre) ا. پ. هریك ازهفت سیاره .

تندزبان (tond-zabân) ص . پ . فصیح وحراف وسخن آرا .

تندس (tandas) ا . پ . تمثال وپیکر وتصویر وتندسه وتندیس‌وتندیسه .

تندس (tandas) و (tandes) ص.پ. چیزی که به تن ماند و شبیه و نظیر و مانند تن باشد و تندسه .

تندس (tanaddos) م . ع . برزمین افتادن و دست بردهان نهادن یق **ندس به الارض فتندس** ای وقع فوضع یده علی فمه . و پرسیدن خبر از جائی که نمی‌داند یق **تندس الاخبار** و **تندس بالاخبار** . واز اطراف وجوانب جاری شدن آب چاه یق **تندس ماء البئر** .

تندسه (tandase) ا . پ . تمثال وپیکر وتصویر وتندس .

تندسه (tandese) ص . پ . چیزی‌که به تن ماند وشبیه ومانند تن باشد وتندس.

تند عنان (tond-enân) ص. پ. اسب تیزرو و بددهن وسرکش .

تند غضب (tand-qazab) ص . پ . خشمناك و غضبناك .

تند فهم (tond-fahm) ص. پ. زیرك و با فراست و با هوش وحاضر کلام .

تندل (tanaddol) م . ع . **تندل بالمندیل** : دست پاك کرد به آن دستار ومالید .

تند لجام (tond-lejâm) ص.پ. اسب بددهن وسرکش .

تندم (tanaddom) م . ع . پشیمان شدن .

تندمزاج (tond-mezâj) ص . پ . تند خوی وتیز مزاج .

تندمزه (tond-maze) ص.پ. قاجش و زمخت و هرچیز که طعم آن تند وتیز باشد .

تند میرفت (tond-miraft) پ . کلمهٔ فعل بمعنی سرعت حرکت .

تندو (tondu) ا . پ. عنکبوت .

تند وتیز (tondo-tiz) ص . پ . تند تیز .

تند و خند (tondo-xond) و (tando-xand) ص . پ . تار و مار و زیر و زبر و سرنگون و از هم پاشیده .

تندور (tondur) و (tandur) ا پ. رعد وبلبل .

تندور (tondur) ا . پ . تابخانه و تنور وگلخن و کوره .

تنده (tan-deh) ص.پ . مشغول و در کار وتن بکار داده .

تنده (tonde) ا. پ. غنچه وچیزی‌غنچه مانند که ابتدا ازشاخهٔ درخت سرزند وسپس برگ ویا شکوفه ازمیان آن برآید. وجوزق. و زنبور سبز . و هرجای بلند وسراشیب .

تندهی (tan-dehi) ا . پ . اشتغال و سعی وکوشش .

تندی (tondi) ا .پ. برآمدگی و بلندی وافراز . و آماس وسختی وشدت و درشتی. وتیزی وچستی‌وچالاکی. وزمختی وعفوصت. و **تندی گوش** : سه برآمدگی در سطح درونی گوش .

تندی (tanaddi) م . ع . بتکلف جوانمردی نمودن . و افزون تر شدن . و چرا کردن ستور میان دونوبت آب .

تندیة (tandeyat) م. ع . ازچراگاه ترش به چراگاه شیرین آوردن شتران را . و چرانیدن شتران را میان دونوبت آب.وهی ان تورد الابل فتشرب قلیلا ثم ترعاها قلیلا ثم تردها الی الماء . وتر ونمناك کردن .

تندید (tandid) م . ع . **ندد به** : آشکار کرد عیبهای او را و بد شنوانید . و **نددالابل** : پراکنده کرد شتران را .

تندیدن (tandidan) و (tondidan) ف ل. پ . غریدن وغریدن رعد. ونالیدن

ولندیدن وخشمناک گشتن وستهیدن ودرخشم شدن واعراض کردن . وسرزدن برگ وغنچه وشکوفه از درخت .

تندیس (tandis) ا . پ. تصویر و تمثال و کالبد و قالب وجثه وتصویر انسان‌و یا حیوان .

تندیسه (tandise) ا . پ . پیکر و تصویر وتمثال .

تندیغ (tandiq) م.ع. **ندغت‌المرأة عجینها تندیغاً** : آرد ریخت آن زن برخمیر .

تندیور (tond-yur) ا . پ. برجهنده و رقصنده .

تندیه (tandie) ا .پ. شکل وصورت انسانی .

تن‌زدن (tan-zadan) ف . ل. م.پ. خاموش‌بودن وخاموش شدن . وصبر وتحمل کردن و آسودن .

تن‌زده (tan-zade) ص.پ. خاموش و محجوب .

تنزر (tanazzor) م . ع. کم شدن . و خود را به بنی زار نسبت کردن و یا مانند کردن ویا داخل شدن درآنها .

تنزع (tanazzo') م . ع . شتافتن و **رأیته متنزعاً الی کذا** ای متسرعاً الیه نازعاً .

تنزل (tanazzol) م . ع . بدرنگ و مهلت فرود آمدن .

تنزل (tanazzol) ا. پ. _ مأخوذاز تازی _ به آهستگی و آرامی فرود آمدن . و نزول و کاستگی و فرسودگی و پائین آمدگی ومعزولی .

تنزه (tonze) ا.پ. تنده وغنچه مانندی که نخست از شاخ درخت سر زند وجوزق .

تنزه (tanazzoh) م.ع . دورشدن و **فلان یتنزه عن الاقذار** ای یتباعد . و **خرجوا یتنزهون** ای یطلبون الاماکن النزهة .

تنزه (tanazzoh) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ پاکدامنی و پارسائی و عاری بودن از عیب وآلایش .

تنزهات (tanazzohât) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ بی عیبی ها و خوبیها . و سیر درباغها و بوستانها .

تنزی (tanazzi) م . ع . شتافتن و برجستن .

تنزیب (tanzib) و (tanzeyb) ا. پ. ارخالق وجامه‌ای که در زیر قبا پوشند و بافتهٔ پنبه‌ای نازک و سفیدی شبیه به ململ که در بنگاله بافند و تنزیب می نامند .

تنزیة (tanzeyat) م.ع. برجستن وبر جهانیدن نر رابرماده .

تنزیر (tanzir) م . ع. کم کردن یق **نزر عطاءه** .

تنزیز (tanziz) م . ع . **نززه عن کذا** : پاک کرد او را از آن . و **نززت الظبیة** : پرورد آهو ماده بچهٔ خودرا .

تنزیف (tanzif) م.ع . خون آوردن زن در بار داری یق **نزفت المرأة** ای رأت دماً علی حملها .

تنزیق (tanziq) م. ع. آلیز کنانیدن ستور واوبرجهانیدن .

تنزیل (tanzil) م.ع. فروفرستادن . و ترتیب دادن . وبه‌ترتیب‌فروفرستادن . وفرود آوردن .

تنزیل (tanzil) اع . قرآن مجید .

تنزیل (tanzil) ا.پ._مأخوذازتازی_ نزول وفرو فرستادگی وفروآوردگی . وربا وفرعی که براصل پول تعلق می گیرد .

تنزیه (tanzih) م.ع. دورداشتن خود را از زشتی وبدی و پرهیز کردن یق **فلان ینزه نفسه عنها تنزیهاً** ای یبعدها .

تنزیه (tanzih) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ پاکی وطهارت و تقدیس و پارسائی و پاکدامنی ودور ازعیب .

تنساس (tansâs) م.ع. **نس الرجل نساً** و **تنساساً** (ازباب نصر) : لازم‌گرفت آن مرد روائی هرامری‌را برفت وشتاب‌رفت. و **نس القوم** : وارد شدندآن گروه برآب.

تن‌سالار (tan-sâlâr) ا.پ.جسم کلی و تبد .

تنسان (tansân) ص. پ . آسوده و راحت وبا آسایش .

تنسب (tanassob) م.ع.دعوی‌خویشی و نزدیکی کردن کسیرا المثل **القریب من تقرب لامن تنسب** .

تنسته (tanaste) ا.پ. بافتهٔ عنکوت.

تنسخ (tansox) ا.پ. تنسوق ونادر و هرچیز کم یاب و بی مثل ومانند و در نهایت نفاست .

تنسر (tanassor) م. ع. گسسته شدن رسن . وپراکنده ومنتشر گردیدن چرک زخم از پاره شدن آن .وفرسودن وپاره شدن‌جامه و کاغذ . و متفرق‌وپراکنده گردیدن نعمت یق **تنسرت النعمة عنه** اذا تفرقت .

تنسس (tanassos) م.ع. **تنسس منه خیراً** : بوی نیکوئی یافت ازوی .

تنسف (tanassof) م. ع. هردو دست حریف را در کشتی گرفته پای‌خود لغزانیدن او را یق **تنسف فی الصراع** .

تنسق (tanassoq) م.ع.بایکدیگرمتنظم و آراسته شدن یق **تنسقت الاشیاء** .

تنسك (tanassok) م.ع. پرستیدن .

تنسم (tanassom) م.ع . دمزدن . و دم بخود کشیدن . و بوئیدن نسیم را **الحدیث**

لماتنسموا روح الحیوة ای وجدوا نسیمها. وخوشبوی ناك گردیدن جای یق **تنسم المکان بالطیب**. ونرمی کردن در خواستن علم. ونرم وزیدن باد. وخبر بد رسیدن.

تنسوق (tansuq) ا ع . مأخوذ از تسنخ فارسی وبمعنی آن.

تنسوقات (tansuqât) ع . ج . تنسوق.

تنسه (tanse) ص. پ . دلتنگ و آزرده وپریشان خاطر.

تنسئة (tanseat) م . ع . راندن وبانگ برزدن شتررا.

تنسیة (tanseyat) م . ع . فراموش گردانیدن و سبب فراموش کردن شدن.

تنسیدن (tansidan) فـل.پ. آزرده شدن وپریشان خاطر گشتن.

تنسیس (tansis) م.ع. اِس اِس گفتن کودك را تا بشاشد و غائط اندازد. وبرفتار آوردن ستور را.

تنسیع (tansi') م . ع . دور شدن گوشت بن دندان. و نرم و فرو هشته شدن آن.

تنسیغ (tansiq) م . ع . نرم وفروهشته گردیدن. بن دندان. وباربرزدن‌درخت سپس بریدن. وشاخ برشاخ بیرون آوردن خرما بن.

تنسیق (tansiq) م.ع. آراستن وترتیب دادن.

تنسیم (tansim) م.ع. درشدن درکاری. و آغاز کردن. وقیل لایکون الا فی الشر و زنده کردن. و آزاد گردانیدن نسمة را. و برگشتن بوی گوشت.

تنشد (tanaccod) م.ع. اخبارخواستن برای دانستن و بیاد آوردن.

تنشر (tanaccor) م . ع . گسترده گردیدن.

تنشز (tanaccoz) م.ع. سخت گردیدن. و آماده شدن.

تنشط (tanaccot) م . ع . شادمانی نمودن. و به نشاط رفتن ناقه. و درگذشتن از وادی و بیابان. و سخت سیر گردیدن ناقه.

تنشغ (tanaccoq) م . ع . نعره زدن و گریه در سینه گردانیدن چندانکه بی هوشی نزدیك گردد وانما یفعل ذلك تشوقا او اسفاً.

تنشف (tanaccof) م . ع . بخودکشیدن حوض‌آبرا وکاغذ سیاهی‌را وجامه خوی‌را.

تنشق (tanaccoq) م.ع . دم از بینی کشیدن وبوئیدن.

تنشم (tanaccom) م.ع. آغاز کردن کاری را. ونرمی کردن در علم خواستن.

تنشؤ (tanacco') م.ع. **تنشاءلحاجته**. کوچ کرد و رفت برای حاجت خود.

تنشوی (tan-cuy) ا. پ . حوض‌آب وجوی وچشمه وماند آن وجوی آبیکه در آن مردمان تن می شویند و غسل می کنند. و تخته ای که بربالای آن مرده را شویند. و آبریز.

تنشی (tanacci) م . ع. بوئیدن. و مست گردیدن.

تنشیب (tancib) م.ع . بسته کردن. و گونه برگردانیدن. و در آمدن در چیزی. و در کار بد شدن یق **نشب فی الشیء** ای نشمه.

تنشئة (tanceat) م.ع . **نشیء**(مجهولا) **تنشئة** : آفرید و زیست و گوالید و جوان گشت . و قرأالـکوفیون **او من ینشأ** (بفتح الشین).

تنشیر (tancir) م . ع. گستردن. وفسون کردن. وافسون نوشتن.

تنشیط (tancit) م.ع. فربه کردن ستور. و آسان بستن گره.

تنشیف (tancif) م.ع. **تنشف الثوب العرق** : بخود کشید جامه خوی را وکذلك الحوض الماء. و **تنشفت الماء** : با خرقه وماند آن گرفتم آبرا. ونیز تنشیف: باکفك شدن شیر یق **امست ابلکم تنشف وترغی** ای لها نشافة ورغوة.

تنشیل (tancil) م . ع . ناشتا شکستن کسی را یق **نشل ضیفك** (بصیغة الامر) ای سلفه . ناشتا شکن بخوران میهمان خودرا.

تنشیم (tancim) م.ع. برگردیدن گوشت وبوی گرفتن آن. و زهانیدن زمین آبرا. و **نشم الله ذکره** : بلند گرداند خدای ذکراورا. و**نشم فی الامر** : آغازکرد آن کار را. و**نشم فی الشر** : دربدی شد ودر آویخت درآن. وقیل **نشم الناس فی عثمان رضی الله عنه**.

تنصب (tanassob) م . ع . بر پای خاستن. و بلند گردیدن غبار. و ایستادن ماده خران گرداگرد خر نر.

تنصح (tanassoh) م . ع . جامه درختن. وبناصحان مانند شدن.

تنصر (tanassor) م.ع. مروسیدن یاری کردن. وترسا شدن.

تنصف (tanassof) م. ع. معجرپوشیدن زن. وخدمت کردن. و خدمت خواستن. وخواستن آنچه نزد کسی باشد. وفروتنی نمودن نزدکسی. وانصاف خواستن از پادشاه. و همگی موی سپید گردیدن از پیری. و **تنصفناك بیننا** : گردانیدم تورا میان در گرفتن تمام حق.

تنصل (tanassol) م.ع. بیرون آمدن موی از خضاب. واز گناه بیزارشدن وبیرون کشیدن خودرا یق **تنصل الیه من الجنایة** اذا خرج وتبرأ. و بیرون آوردن چیزی را.

و برگزیدن چیزیرا . وگرفتن آنچه نزد کسی باشد .

تنصی (tanassi) م ۰ ع ۰ **تنصاه :** گرفت موی پیشانی اورا. و **تنصت المراة:** شانه کرد آن زن موی خودرا . و **تنصی به:** متصل گردید بآن . و **تنصی بنی فلان :** ای تزوج فی نواصیهم یعنی زن گرفت از اشراف بنی فلان .

تنصیب (tansib) م ۰ ع ۰ پست گردانیدن. وبرداشتن چیزیرا وبرپای کردن . وبدی آشکارکردن برای کسی . وبهره گردانیدن مرکسیرا . وستون ایستاده کردن .

تنصیر (tansir) م۰ ع. ترسا گردانیدن الحدیث **فابواه یهودانه وینصرانه .**

تنصیص (tansis) م ۰ ع ۰ **نصص غریمه تنصیصاً :** سخت گرفت بر غریم خود ومناقشه نمود .

تنصیف (tansif) م ۰ ع ۰ سرخ شدن بعض غورهٔ خرما وسبز ماندن بعض دیگرآن . وخمار پوشانیدن دختر را . و دو نیم کردن چیزیرا . و دو موی گردیدن سر یا ریش .

تنصیف (tansif) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ مناصفه ودو نیمه کردن چیزی .

تنصیل (tansil) م۰ع. پیکان درنشاندن تیر وپیکان از تیر بیرون کشیدن .

تنضاح (tanzâh) م ۰ ع ۰ **نضحت القربة نضحاً و تنضاحاً** (از باب فتح): تراوید آن مشك . و **نضحت العین :** اشك ریخت چشم .

تنضال (tanzâl) م ۰ ع ۰ **ناضله مناضلة ونضالا و تنضالا :** تیراندازی کردند باهم ونبرد نمودند در تیر اندازی . و **ناضل عنه :** گفتگوی عذر پیش آورد و دفع کرد .

تنضب (tanzob) ا۰ع. درختی حجازی خارش خرد شبیه به خار عوسج که از آن تیر درست می کنند . اخ . دهی نزدیك مكه .

تنضبة (tanzobat) ا۰ع. واحد تنضب یعنی یك درخت تنضب .

تنضح (tanazzoh) م۰ع. **تنضحت العین :** جوشید آب چشم. و **تنضح منه:** دور گردید از آن.

تنضض (tanazzoz) م۰ع. **تنضضت منه حقی :** تمام گرفتم حق خودرااز وی. و **تنضضت الحاجة:** روائی حاجت خواستم. و **تنضضت فلاناً :** بر انگیختن خواستم فلان را .

تنضل (tanazzol) م۰ع. بیرون آوردن.

تنضی (tanazzi) م۰ع. لاغر گردانیدن ستور را .

تنضیب (tanzib) م۰ ع. فروشدن آب بزمین. و کم شیر گردیدن ناقه . ودیر دوشیدن ناقه را .

تنضیج (tanzij) م ۰ ع ۰ تا یکسال بچه ناآوردن ناقه .

تنضید (tanzid) م۰ع. برهم نهادن رخت (شدد للمبالغة) .

تنضیر (tanzir) م۰ ع ۰ تازه روی گردانیدن . و بناز و نعمت پروردن. الحدیث **نضرالله امرء سمع مقالتی فوعاها** ای نعمه الله .

تنضیض (tanziz) م۰ع. بسیار درم و دینار گردیدن . وبی آرام ساختن کسی را .

تنطاف (tantâf) م۰ع. **نطف نطفاً و نطافة و نطافة ونطفاناً وتنطافاً .** مر ۰ نطف .

تنطس (tanattos) م۰ع. نیك پا كیزه شدن. و سخت احتیاط كردن در طهارت و در كلام و طعام و جامه و در جمیع امور . و نیكو دانستن . وباریك رفتن در دانش و جاسوسی كردن درخبر .

تنطع (tanato') م۰ ع ۰ **تنطع فی الكلام :** تعمق كرد در سخن و از مخرج ادا كرد آنراوویژه كاری نمود در آن . و **تنطع فی عمله :** زیركی نمود دركار خود . و **تنطع طعامه :** بروی نطع گذاشت طعام خودرا .

تنطف (tanattof) م۰ع ۰ گوشواره در گوش نهادن . و. آلوده شدن به عیب . وانتظار كردن خبر . و پرهیز نمودن از چیزی یق **تنطف منه .**

تنطق (tanattoq) م۰ع. كمر برمیان بستن خود را .

تنطق (tanattoq) ا۰پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نطق وسخن وری. و **تنطق كردن:** نطق كردن وسخنوری نمودن .

تنطنط (tanatnot) م۰ ع. دورشدن.

تنطیف (tantif) م۰ع. **نطف فلاناً :** متهم كرد فلانرا وبعیب آلود آنرا . و **نطف المراة :** گوشواره كرد در گوش آن زن .

تنطیق (tantiq) م۰ ع ۰ بستن كمربند برمیان كسی. وتانیمهٔ پشته وجز آن رسیدن آب.

تنظار (tanzâr) م ۰ ع ۰ **نظره و الیه نظراً ومنظراً ومنظرة ونظراناً و تنظاراً .** مر ۰ نظر .

تنظر (tanazzor) م۰ع. نگریستن در چیزی . ودرنگ كردن . و مهلت دادن . و چشم داشتن بچیزی .

تنظف (tanazzof) م۰ع. پاكی نمودن بتكلف . و پاكی جستن. وپاكیزه شدن یق **نظفه فتنظف** (للمطاوع) .

تنظم (tanazzom) م۰ ع. در كشیدن وراسته گردیدن مروارید در رشته .

تنظیر (tanzir) م۰ ع. بمهلت فروختن.

تنظیف (tanzif) م۰ ع. پاك كردن یق

نظفه تنظيفاً .

تنظیف (tanzif) ا. پ . . مأخوذ از تازی ـ پاکی و پاکیزگی ونظافت .

تنظیم (tanzim) م . ع . درکشیدن جواهر برشته . ووزن وترتیب دادن سخن‌را. ونظام بر آوردن ماهی .

تنظیم (tanzim) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب و آراستگی وانتظام . و ترتیب شعر . وبرشته کشیدن مروارید .

تنعاب(tan'âb) م . ع . **نعب نعباً** و **نعیباً** و **نعاباً** و **تنعاباً** و **نعباناً** . مر. نعب .

تن‌عجایب (tan-ajâyeb) ا . پ . دارای شکل زیبا و شگفت .

تنعل (tana'ol) م.ع. نعل‌پوشیدن .

تنعم (tana'om) م.ع. فراخ وآسان زندگانی گردیدن . و جستن یق **تنعمه بالمکان**ای طلبه. وبرهنه‌پای‌رفتن وستیهیدن به راندن ستور . و **تنعم‌قدمه** ای ابتذلها. و ساز واری کردن یـق **اتیت ارضهم فتنعمتنی** ای وافقتنی .

تنعم (tana'om) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ زندگانی فراخ و آسان وناز ونعمت . و **در تنعم بودن** : درناز ونعمت‌بودن.

تنعنع (tana'no') م ع. دور گردیدن. و مضطرب و پراکنده شدن . و پیچ پیچان رفتن .

تنعیر (tan'ir)م.ع گرد گردانیدن‌تیررا برناخن تا درستی وراستی آن معلوم شود .

تنعیس (tan'is) م ع . خوابانیدن.

تنعیش (tan'ic) م ع . برداشتن . و. نعشك الله گفتن کسی را.

تنعیل (tan'il) م . ع .. نعل بستن در پای ستور و.دبستن سپل شتر لز.چرم‌ ‌یا‌ از آهن ..

تنعیم (tan'im) م . ع. فراخ و آسان زندگانی گردانیدن . و نعم گفتن یق **نعمه** ای قال‌له نعم فنعم بذلك .

تنعیم (tan'im) اخ . ع. نام‌موضعی.

تنعیمة (tan'imat) ا .ع. درختی برگ نرم .

تنغر (tanaqqor) م . ع. پرخشم‌شدن. و انگشت در حلق کسی در آوردن . و **تنغر علیه** : دیگرگون‌گردید بروی و خشم گرفت وترسانید .

تنغش (tanaqqoc) م . ع. **تنغش الشیء** : جنبید آنچیز وحرکت کرد درجای خود . و کل طائر اوهامة تحرك فی مکانه **فقد تنغش** .

تنغص (tanaqqos) م.ع . تیره شدن زندگانی .

تنغض (tanaqqoz) م . ع. جنبیدن و مضطرب شدن .

تنغم (tanaqqom) م.ع . سخن آهسته گفتن یق **سکت فما تنغم** . و آهسته سرائیدن .

تنغیر (tanqir) م.ع. **نغربها**: بانگ کرد برآن . و **نغر الصبی** : نرم مالیدآن کودك را .

تنغیص(tanqis)م.ع. **نغصه العیش وعلیه** : تیره ساخت بروی عیش را .

تنف (tonnaf) ص.ع. **تناءف‌تنف** : دشتهای فراخ دور اطراف .

تنفج (tanaffoj)م.ع. نازیدن‌برافزون تر از آنچه را که دارد .

تنفذ (tanaffoz)م.ع. گذشتن چیزی‌از چیزی وبرهانیدن آن .

تنفر (tanaffor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نفرت و انزجار و کراهت و رنجش طبیعت ورمیدگی وبی‌میلی . و **تنفر داشتن**: نفرت و کراهت و انزجار داشتن و بی میل شدن . و رمیده گشتن . و **تنفر از غذا** : بی میلی بغذا .

تنفس (tanaffos) م . ع . دم برزدن و آه سرد کشیدن . و دمیدن صبح قوله تعالی **والصبح اذا تنفس** . و شکافتن کمان یق **تنفست‌القوس** اذا انصدعت وانشقت. وبرآمدن روز . و آب پاشیدن دریا بموج یق **تنفس‌الموج** اذا نضح‌الماء . وآب‌خوردن از آوند بی‌جدا کردن دهن را از آن . وبـه دم جداگانه آب خوردن از آن ـ از اضداد است ـ الحدیث انه صلی‌الله علیه و آله **کان یتنفس فی‌الاناء ونهی عن التنفس فی الاناء** : آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بسه دم آب می‌آشامید ونهی فرمود از آشامیدن بیك دم .

تنفس (tanaffos) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دم ونفس. ودم زدگی و نفس‌کشیدگی ودم برآوردگی. وگردش. و **تنفس کردن**: دم زدن و نفس برکشیدن و تفرج کردن . و **تنفس‌سرد** : آه سرد .

تنفسه (tanfase) ا . پ . قسمی از بساط گرانبها .

تنفش(tanaffoc) م . ع. موی برافراشتن گربه. وروانیغ خاستن موی . و بال جنبانیدن مرغ گوئی میترسد ویامیلرزد . وواخیده شدن پنبه وپشم وموی یق **نفش‌شعره‌فتنفش**.

تنفض (tanaffoz) م.ع. دیدن آنچه در جائی باشد تا بشناسد .

تنفط (tanaffot) م.ع . جوش زدن از خشم و سوختن از آن . و آبله کردن .

تنفغ (tanaffoq) م.ع. آبله‌ناك برشت وتنگ گشتن.دست از کار .

تنفق (tanaffoq) م . ع. از نافقاءبیرون آوردن کلاکوش را .

تنفل (tanaffol) م. ع. نافله گزاردن و **تنفل علی اصحابه** : گرفت از غنیمت افزونتر از آنچه یاران وی گرفته بودند .

تنفه (tanfe) ا . پ . تنفسه و قسمی از بساط گرانبها .

تنفیخ (tanfix) م. ع. فرو دمیدن .

تنفیذ (tanfiz) م. ع. روان کردن نامه وفرمان وفرستادن نامه وفرمان .

تنفیر (tanfir) م. ع. رمانیدن و **نفره علیه** : به چیرگی وی حکم کرد بروی و **نفرعنه** (بصیغهٔ امر) یعنی لقب ناپسند به بروی کانه عندهم تنفیر للجن والعین عنه .

تنفیز (tanfiz) م. ع. برجهانیدن کودك را . وتیر برناخن گردانیدن تا کجی از راستی آن معلوم گردد یق **نفزت السهم علی ظفری** .

تنفیس (tanfis) م. ع. آسایش دادن و رهایش بخشیدن ازغم یق **نفس کربته عنه** ای فرجه .

تنفیش (tanfic) م . ع . به انگشتان پراکندن چیزی را . و واخیدن پنبه وپشم و موی را .

تنفیض (tanfiz) م. ع . سخت فشاندن جامه ودرخت .

تنفیق (tanfiq) م . ع . به نافقاء بیرون آمدن کلا کموش ونافقاء ساختن . و روائی دادن رخت وسلعه را .

تنفیل (tanfil) م . ع . غنیمت دادن . و سوگند خورانیدن . و دور نمودن از یار خود .

تنقاد (tanqâd) م. ع . **نقد نقداً و تنقاداً** . مر. نقد .

تنقاص (tanqâs) م . ع. **نقص نقصاً ونقصاناً وتنقاصاً ومنقصة** .مر. نقص.

تنقام (teneqqâm) م.ع. **نقم منه نقماً و تنقاماً** . مر . نقم .

تنقب (tanaqqob)م.ع. **تنقبت المراة تنقباً** : نقاب انداخت آن زن برروی‌خود .

تنقث (tanaqqos) م.ع . دلداری‌کردن و مهربانی نمودن یق **تنقث المراة** اذا استمالها و استعطفها . و شتافتن یق **خرج ینقث** : بیرون آمد ومی‌شتافت .

تنقد (tanaqqod) م . ع . سره کردن درم وجز آن را .

تنقذ (tanaqqoz) م. ع. رهانیدن .

تنقر (tanaqqor) م . ع . باز کاویدن از چیزی .

تنقص (tanaqqos) م.ع. عیب کردن و بدگفتن یق **هو یتنقص فلاناً** ای یقع فیه و یذمه .

تنقض (tanaqqoz) م . ع . قطره قطره چکیدن خون . و بانگ کردن استخوان . و آواز برآوردن‌بنا وقت‌شکستن . و کفیدن‌زمین از سماروغ .

تنقط (tanaqqot) م . ع . اندك اندك اخذ کردن خبر را . و **تنقط المکان** : خجك دار گردید جای از گیاه پاره ها .

تنقطار (tonqatâr) و (tonqotâr) و (tonqetâr) ا . پ . پاسبان . و شمع باریك وبلندی که از سرشب تا صباح بسوزد.

تنقطاری (tonqatâri) ا . پ . شغل پاسبانی در شب و شب پایبانی .

تنقل (tanaqqol) م . ع . بسیار نقل و تحویل‌گردیدن یق **نقلته فتنقل. وتنقل به**: خورد آنچیزرا پس از آشامیدن شراب .

تنقل (tanaqqol) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی‌که‌بطور مزه وگاه‌گاه‌خورند مانند آجیل و حلوا وجز آن وگاگا ولب چرا نیز گویند .

تنقلات (tanaqqolât) ا.پ. ـ مأخوذ تازی ـ تنقلها و آجیلها وشیرینیها و هر چیزی که کم کم وگاه گاه خورند و گاگاها.

تنقی (tanaqqi) م. ع. برگزیدن .

تنقیب (tanqib) م.ع.رفتن در جهان. و در شهرها گریزان گشتن قوله تعالی **فنقبوا فی البلاد** .

تنقیة (tanqeyat) م.ع. پاك کردن .

تنقیث (tanqis) م.ع. شتافتن .

تنقیح (tanqih) م . ع . مغز بیرون کردن ازاستخوان . وپاکیزه کردن تنهٔ درخت را از شاخ ریزه و شعر را از کلام رکیك .

تنقیح (tanqih) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاکیزگی و پاکی و پاك شدگی و تفتیش و تفحص و جستجو وتحقیق . و**تنقیح کردن** : پاك وپاکیزه کردن از زواید و عیوب وخالص کردن .

تنقیح طلب (tanqih-talab) ص . پ. هر امری که تحقیق و تفتیش در آن‌لازم باشد .

تنقید (tanqid) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بمعنی تنقاد و انتقاد که بواسطهٔ عمل اماله تنقید می گویند مانند اعتماد و اعتید و کتاب و کتیب .

تنقیذ (tanqiz) م.ع. رهانیدن (شدد للکثرة) .

تنقیر (tanqir) م. ع . باز کاویدن از چیزی‌یق **نقره و عنه. ونقر الطائرفی الموضع** : نرم کرد جای را آنمرغ تابیضه نهد . **ونقرباسمه** : خواند آنرا ازمیان‌قوم.

تنقیر (tanqir) ا.ع. بانگی‌شبیه بصفیر.

تنقیز (tanqiz) م.ع. رقصانیدن کودك و برجهانیدن آهورا .

تنقیس (tanqis) م.ع. سیاهی‌بردوات کردن . ولقب نهادن کسی را .

تنقیش (tanqic) م . ع . بنگاشتن و نگار کردن .

تنقیص (tanqis) م . ع . کم کردن (شدد للکثرة) .

تنقیض (tanqiz) م . ع . بیرون آوردن اسب نره را بی استواری نعوظ .

تنقیط (tanqit) م . ع . خجك نهادن حرف را (شدد للکثرة) .

تنقیل (tanqil) م.ع. نیکو نمودن نعل وموزه و خف شتررا . وبسیار نقل و حرکت دادن یق **نقله تنقیلا** .

تنقیه (tanqie) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. پاکی و صافی وپاك وپاك کردن و لاروب کردن. و مسهل وحقنه. و**تنقیه‌شدن** : پاك شدن وصاف گشتن. و **تنقیه‌دادن** : مسهل دادن وحقنه‌دادن . و **تنقیه کردن** : مسهل خوردن و اماله کردن وپاك وپاکیزه وصاف کردن . و **تنقیهٔ‌قنوة** :پاك کردن ولاروب کردن قنوة .

تنك (tonok) و (tanok) ص . پ. باریك ونازك و لطیف و کم ورقیق . و لاغر و کم زور وناتوان . وسست ونرم .

تنك (tonok) و(tanok) ا پ.نان نازك .

تنك آب (tonok-âb) ص.پ. کم عمق و پایاب وآب کم عمق .

تنکابن (tankâbon) اخ.پ. نام‌ولایتی از مازندران .

تنکار (tankâr) ا.پ. داروئی که‌بوره نیز گویند .

تنکاع (tankâ') م.ع. **تکع تکعا** و **تکاعا** . مر . تکع .

تنکب (tanakkob) م.ع. برگشتن . و تیرداني یا کمان بردوش افکندن .

تنك بزم (tanok-bazm) ص . پ. کسی که در مجالس بی‌معنی می‌گوید ومسخره.

تنك‌بهره (tanok-bahre) ص.پ. آنکه حصه‌وبهرهٔ وی کم باشد.

تنك‌بیز (tanok-biz) ا. پ . مویز نازك و اعلا .

تنك‌حواس (tonok-havâs) ص . پ . هوشیار و واقف و عاقل .

تنك‌حواسی (tonok-havâsi) ا . پ . دانائی و عاقلی .

تنکر (tanakkor) م. ع . دیگر گون شدن . و بدحال گشتن از حال نیکو .

تنك‌روزی (tanok-ruzi) ص.پ. کسی که معاش و وجه‌گذران وی اندك باشد.

تنك روشنائی(tanok-rovcanâi) ص.پ. دارای‌اندك روشنی .

تنك‌روی (tanok-ruy) ص.پ . کسی که بدون ابرام درخواست چیزی کند .

تنکره (tankare) و (tankere) ا.پ. دیگ ودیگ مسی .

تنك ریش (tonok-ric) ص. پ . کسی که ریشش نازك بوده وانبوه نباشد .

تنکس(tanakkos)م.ع.نگونسارشدن.

تنك‌سرمایه (tanok-sarmâye)ص. پ . آنکه داری سرمایهٔ اندك باشد

تنك‌صبر (tonok-sabr) ص . پ . کم صبر وبی تحمل .

تنکظ(tanakkoz)م.ع.پیچیده‌گردیدن. وزفتی ورزیدن. ودشوارحال شدن د.سفر .

تنك‌ظرف(tanok-zarf)ص.پ.سخن چین ونمام ویاوه گووگول واحمق وساده دل و بی عیب و بی ریا .

تنك فهم (tanok-fahm) ص. پ. کسی که قوهٔ مدرکهٔ وی سست وضعیف باشد.

تنك‌مزاج (tonok-mezâj) ص.پ. خیالی ووهمی وتندخو .

تنك موی (tonok-muy) و (tanok-movy) ص . پ . آنکه موی سر و ریش وی انبوه نبود و کم موی‌باشد .

تنکوب (tankub) ا . پ . آچاری که از ماست وسیر ومغز گردکان سازند .

تنکه (tanke) و(tanake) و(tonoke) ا . پ. برگه‌ای ازهرفلزی وورق طلا وورق نقره . وپول رایج وقسمی ازسکه .

تنکه (tonoke) ا.پ. تبان‌چرمی‌کوتاهی تا زانو که کشتی گیران پوشند .

تنکیب (tankib) م . ع . برگشتن. و یك سو شدن . ویك سو گردانیدن (لازم و متعدی است) و برگشتن از راه یق **نکبه الطریق ونکب به** ای عدل عنه .

تنکیر (tankir) م . ع . دیگر گون کردن . وناشناس ساختن . و نکره گردانیدن اسم را .

تنکیره (tankire) ا . پ . دیگ و دیگ مسین .

تنکیس (tankis) م . ع . نگونسار گردانیدن.

تنکیظ (tankiz) م.ع. شتابانیدن .

تنکیع (tanki') م.ع.عیش کسی‌راتیره کردن بشتابانیدن .

تنکیف (tankif) م.ع.**نکفت‌الابل**: پیدا گردید غدود دربن زنخ شتران .

تنکیل (tankil) م.ع. عقوبت کردن. ورسوا نمودن . وعبرت‌دیگران گردانیدن . و بر گردانیدن . ورسانیدن . ونیکو کردن از آنچه نزد کسی بوده باشد .

تنگ (tang) اوص.پ. بی وسعت و ضیق و کم عرض و نقیض فراخ . و معبر و کوچه . وکم وقلیل و نادر و کمیاب و عدیم المثال و نایاب ونا میسر . وپنهان وناپدید . وبقچه وبسته و خریطه و پشتواره . و بسیار

وفراوان .ونزدیك وقریب وجوار وهمسایگی. و زور آور و سخت و صلب و درشت . و اضطراب و تشویش . ورنج واندوه و ملول ستوه و آزرده و محزون . و دهان معشوق . و قحط ولم بزرع وسنگ . و قید عصاری . وبار شکر که بروی خر حمل شود . ودوالی که بدان بار را بند کنند .وتسمه ونواری که بر زین اسب مضبوط کنند . ودرهٔ کوه . و هر صفحه ویا تنته‌ای که نقاشان اظهار صنعت خود بر آن کنند . ونگارخانهٔ مانی . و کتاب دهم‌ازکتب زردشت. واخ . جائی درترکستان که ترکان تنگ که در خوش صورتی ضرب المثل اند بدانجا منسوب میباشند . واخ . ناحیه‌ای‌دربدخشان. و **تنگ آمدن:** نزدیك آمدن‌وپریشان گردیدن‌وبستوه‌آمدن . و**تنگ شدن:** کم وسعت شدن ودر راه بدشدن و لذیذ شدن و آشفته خاطر شدن . و **تنگ فرا گرفتن:** مغموم شدن و بیزار گشتن و دلتنگ شدن . و**تنگ کردن:** دربندکردن وحبس نمودن وپابند نهادن واشکالات آوردن واعتراض کردن وممانعت کردن . و **تنگ نمودن:** فراهم کشیدن . و **به تنگ آمدن:** و یا **به تنگ شدن:** مغموم و محزون شدن وخشمناك شدن . و**به‌تنگ آوردن:** بی‌نهایت‌ستم کردن‌ورنج‌رسانیدن. و**دل به‌تنگ آوردن:** بخاطر کسی رنج رسانیدن . و **دیدهٔ تنگ:** چشم آزمند و حریص . و **سال تنگ:** سال قحط . و **تنگ ترکان:** اخ. نام‌جائی در ترکستان که مردم آنجا در زیبائی معروف اند . و **تنگ شاپور:** اخ. نام جائی در نزدیکی گازران .

تنگ (teng) ا.پ. منقار مرغان .

تنگ (tong) ا.پ. کوزه‌ای که شکمش کلان وگردنش کوتاه ودهانش تنگ باشد خواه از سفال بود و یا جز آن مانند تنگ آبخوری و تنگ بلور وتنگ روی.

تنگاب (tangâb) ا . پ . پایاب و کم عمق .

تنگاتنگ (tangâ-tang) ص. پ . منضغط وفشرده وسخت چسپیده ومتصل .

تنگ اختلاط (tang-extelât) ص. پ. بشدت مخلوط .

تنگار (tangâr) ا.پ. بوره .

تنگ آستین (tang-âstin) ص.پ. مفلس وتهی دست وبی نوا ودین دار .

تنگ آستینی (tang-âstini) ا.پ . تهی دستی وافلاس ودین داری .

تنگ آغوش (tang-âqove) ص . پ. سخت در آغوش گرفته .

تنگ اندام (tang-andâm) ص . پ. باریك اندام .

تنگای (tangây) ا.پ. تنگی و ضیق وجای تنگ و درهٔ کوه . و گور و قبر . و عالم . وکالبد آدمی .

تنگبار (tang-bâr) اخ.پ. نامی‌ازنامهای باری تعالی جل شانه . و شخصی که همه کس را در نزد او راه‌نباشد وبدشواری بار یابند. وچیز نادر و چیزیکه بدشواری بدست آید . و چیز بی بها و بی قدر . ویك لنگهٔ از بار

تنگ بخت (tang-baxt) ص.پ. کم بخت وبی‌نصیب و بد بخت و تهی دست .

تنگبیز (tangbiz) و (tanogbiz) ا.پ. مویز وغربال .

تنگ پیغوله (tang-payqule) ا . پ. دنیا وروزگار .

تنگت (tenget) اخ.پ. قصبه‌ای‌مابین کولاب و حصار .

تنگ‌تاب (tang-tâb) ص. پ . کم حوصله وبسیار تند .وسست وناتوان .

تنگ‌تنگ (tang-tang) ص . پ . بسیارفراوان .

تنگ‌جام (tang-jâm) ص.پ.مجهـ. به آسانی مست .

تنگ‌جای (tang-jây) ا.پ. تنگی و استواری و مضبوطی‌ودشواری‌وسختی‌وتنگدستی وکم یابی . وآزمندی وبخل وامساك .

تنگ چشم (tang-çacm) ص و ا . پ. بخیل وممسك و حریص . وکور و مردم ترك ودیوسار . وزنی که جز یك شوهر ندیده باشد .

تنگچه (tang-çe) ا . پ . پول نقرهٔ کوچك .

تنگحال (tang-hâl) ص. پ. تنگدست ومفلس وفقیر وتهی دست .

تنگحالی (tang-hâli) ا. پ. فقر و تنگدستی وتهی دستی ومسکنت ودرویشی . و نکبت وبد بختی .

تنگ‌حوصلگی (tang-havsalagi) ا. پ. بی صبری وتند خوئی وغضبناکی .

تنگ حوصله (tang-havsale) ص. پ. آنکه نمی تواند پنهان کند نهفتنی ها را . وفرومایه وکینه .

تنگ خو (tang-xu) ص . پ . بد خو وکج خلق .

تنگ خوئی (tang-xu'i) ا . پ . بد خوئی .

تنگدست (tang-dast) ص. پ. فقیر ومفلس وبی‌چیزوتهی دست. وممسك وبخیل.

تنگدست (tang-dast) ا. پ . مسند کوچك ومسندی که کم بدست آید .

تنگدستی (tang-dasti) ا . پ . فقر ومسکنت و درویشی . و بخل و امساك . و ناتوانی وعدم قدرت .

تنگدل (tang-del) ص.پ. دلافگار

ونا امید . وشفیق . ومهربان . و بخیل و
لئیم وخسیس .
تنگدلی (tang-deli) ا. پ. دلفگاری
وآزردگی وغمگینی.ومهربانی وطمعکاری وبخل.
تنگ دهن (tang-dahan) ص. پ.
خرد دهن.ودهان معشوق .
تنگ روزی (tang-ruzi) ص .
پ. درویش ومسکین وبی چیز وپریشان .
تنگروی (tang-ruy) ص . پ .
باریك چهره .
تنگروی (tang-ruy) ا. پ. کسی که
بدون ابرام درخواست کسی را قبول نماید.
تنگز (tangez) ا . پ . درختی که
خارهای بسیار تیز داردوگلش مانندگل کاسنی
و آتش هیزمش تند وتیز .
تنگ زعفران (tang-za'farân) ا .
پ. برگهای زردی که درپائیز ازدرخت میریزد.
تنگ زهره (tang-zahre) ص .
پ . دل شکسته و مأیوس ونا امید .
تنگ زیست (tang-zist) ص . پ .
پریشان ومضطرب ورنج رسیده .
تنگس (tanges) ا. پ. تنگز .
تنگسار (tangsâr) ا. پ . فسخ یعنی
ضعف . جهل و فساد رای ونقصان عقل . و
باصطلاح اهل تناسخ چیزی که دو مرتبه درآن
تنزل واقع شود همچون روح انسانی که بصورت
حیوان دیگر جلوه نمایدوآنرابگذاردوبصورت
نبات چمن پیدا شود .
تنگسال (tang-sâl)م ف. پ سال قحط
و کم یاب .
تنگسالی (tang-sâli) ا.پ . تنگی و
کم یابی وقحط وقحطی .
تنگست (tangast) اخ. پ. جائی که
بلورهای خوب از آنجا آورند .
تنگ شراب (tang-carâb) ص. پ.
زودمست یعنی کسی که از خوردن شراب زود
مست گردد .
تنگ شق (tang-caq) ص. پ . قلمی
که چاك آن تنگ باشد .
تنگ شکر (tang-cakar) ا.پ. دهان
معشوق .
تنگ ظرف (tang-zarf) ص . پ.
پریشان ودلتنگ وساده لوح .
تنگ ظرفی (tang-zarfi) ا.پ.دلتنگی
وساده لوحی وبدبختی .
تنگ عیش (tang-ayc) ص . پ.
مفلس وبی چیز . وصاحب اندوه .
تنگ فرصت (tang-forsat) ا.پ.
کم فرصت وابن الوقت.
تنگ گیر (tang-gir) ص. پ. بخیل
وممسك و کم خرج و تنگ دست و کسی که
فشار سخت دهد .
تنگ گیری (tang-giri) ا.پ. بخل
وبخالت و امساك و کم خرجی .
تنگ لب (tang-lab) ص.پ. نازك لب
و ظریف لب.
تنگلوش (tangaluc) و **تنگلوشا**
(tangalucâ) ا خ. پ. کتاب حکیم یونانی
که درصنایع وبدایع برابر ارتنگ مانی میباشد.
و علم خانهٔ یونانیان در نقاشی .
تنگ معاش (tang-maâc) ص پ.
مفلس و نقیر وبی نوا .
تنگنا (tangnâ)و **تنگنای** (tangnây)
ا. پ. ضیق و تنگی وجای تنگ . وسختی و
دشواری . و راه تنگ . و درهٔ کوه
و راه میان دوکوه. وقبر ولحد. و **تنگنای**
خاك : دنیا و قالب آدمی و قبرولحد . و
تنگنای دهر : دنیا وروزگار .
تنگ نشیمن (tang-naciman) ا.پ.
نشیمن تنگ که فراخ نباشد . و **تنگ نشیمن**
نهنگ : دنیا وآسمان وروزگار .
تنگو (tangu) اخ . پ. پادشاه ختا و
ختن .
تنگوزئیل (tanguz'il) ا.پ . سال
دوازدهم از دورهٔ اثناعشری که سال خوك باشد.
تنگه (tange) ا.پ. زر وسیم و مس
مسکوك ورایج وپول نقد و تکه . و رشته و
خمیر باریك وبلند . وجای تنگ و درهٔ کوه.
وراه تنگ . و **تنگهٔ بغرا**: رشته ای که بدان
آش بغرا می سازند .
تنگه لوشا (tange-lucâ) ا . پ .
تنگلوشا .
تنگی (tangi) ا.پ. کم پهنائی و کم
عرضی . ونزدیکی . وافلاس . ومسکنت . و
مضبوطی واستحکام. و دشواری وسختی . و
آزردگی و گرفتاری ومزاحمت . ومسکینی و
گدائی . وجوال وخریطه. و **تنگی کردن**:
بسختی بیرون آمدن .
تنگیاب (tang-yâb) ص.پ. چیزی
که بدشواری بدست آید . و عزیز الوجود و
کم یاب .
تنگیره (tangire) ا.پ . دیگچهٔ مسی
و کتلی و دیگ .
تنم (tanm) م ع. **تنم البعیر تنماً**
(از باب نصر) : خوردآن شتر درخت تنوم را.
تنماص (tanmâs) م ع. **نمص الشعر**
تنمیصاً و **تنماصاً** . مر . تنمیص .
تنمر (tanammor) م ع. درازکشیدن
آواز وقت ترسانیدن. وبیم کردن. وپلنگی
نمودن . وخشم گرفتن . وزشت خوی شدن.
ودگرگون گشتن ومتغیر شدن یق **تنمر له** :
تشبیه است به پلنگ بدان جهة که پلنگ دیده
نشود مگر آنکه از خشم متغیر وبرگردیده باشد.

تنمص (tanammos) م. ع. خودرا بموی پیچیدن دادن الحديث **لعنت النامصة و المتنمصة** ای المزينة والمتزينة.

تنمل (tanammol) م. ع . جنبیدن . و بعض قوم در بعض در آمدن .

تنمی (tanammi) م.ع. رفتن باز از جائی بجائی وبلند شدن .

تنمیة (tanmeyat) م. ع. گوالیدن . و بر داشتن حدیث و خبر بکسی . و نسبت کردن آن بکسی . وسخن رسانیدن به بدی . وسخن چینی کردن . و هیزم برآتش نهادن و در گیرانیدن .

تنمیر (tanmir) م. ع. خشم گرفتن و بد خوی شدن .

تنمیس (tanmis) م.ع. پنهان داشتن مکر و عیب از کسی .

تنمیش (tanmic) م.ع. پوشیدن راز و سخن چینی کردن .

تنمیص (tanmis) م . ع . **نمص الشعر تنمیصاً** و **تنماصاً** : بر چید موی را (شدد للـکثرة).

تنمیط (tanmit) م. ع . راه نمودن بسوی چیزی.

تنمیغ (tanmiq) م.ع. آمیختن سیاهی وسرخی وسپیدی .

تنمیق (tanmiq) م.ع . نیکو نوشتن کتاب را و آراستن به کتابت و نگارین کردن چیزی را .

تنند (tanand) او ص. پ. عنکبوت . وکاهل و تنبل .

تنندو (tanandu) ا. پ . عنکبوت و نسج عنکبوت . و نورد جولاهگان .

تننده (tanande) افا. پ. آنکه میتند وکشنده وپیچنده .

تننده (tanande) ا.پ. عنکبوت ونسج عنکبوت ونورد جولاهگان .

تنو (tanu) ا.پ. قوت وتوانائی .

تنوء (tonu') م.ع. **تنأ بالبلد تنوء** (از باب فتح) : مقیم شد درآنشهر الحديث من **تنأ الارض العجم فعمل بنيروزهم و مهرجانهم حشر معهم .**

تنواء (tanvâ') م . ع . ناء نوء و **تنواء** . مر نوء .

تنواط (tanvât) ا. ع . آرایش هودہ که بر آن علاقهای چند وجز آن بیاویزند .

تنوب (tanub) ا. پ. قسمی از درخت صنوبر .

تنوب (tanavvob) ا . ع . یك نوع درخت بزرگی در روم که قطران را از بیخ آن گیرند .

تنوتاس (tanutâs) ص. پ . دارای علم و عمل .

تنوح (tanavvoh) م . ع . جنبیدن چیز فرو هشتهٔ آویزان .

تنوخ (tanux) اخ. ع. قبیله‌ای ازیمن.

تنوخ (tonux) م.ع . **تنخ بالمکان تنوخاً** (از باب فتح) : مقیم شد در آن جای . **وتنخ علیه** : ثابت ماند بر آن .

تنوخ (tanavvox) م.ع. فروخوابانیدن شتر نر ماده‌را تا گشنی کند وفرو خوابانیدن ماده شتر یق **تنوخ الحمل الناقة فتنوخت .**

تنوخی (tanuxiy) ص. ع . منسوب به قبیلهٔ تنوخ .

تنود (tanavvod) م.ع. جنبیدن شاخ .

تنودن (tanudan) فم. پ . تنیدن وکشیدن وپیچیدن .

تنور (tanur) ا. پ. جائی که در آن نان پزند. وتندورو شاخور وفرینوشاخوره. **وتنور بدن** : قسمی از پیسی وقوبا .

تنور (tannur) ا. ع . مأخوذ از پارسی . جای نان پختن . ج : تنانیر . و روی زمین . و جوی آب واستادنگاه آب وادی . و اخ. نام کوهی .

تنور (tanavvor) م. ع. روشن گشتن. و آهك و قطران مالیدن بر خود . وشکست خورده شدن قوم . واز دور دیدن آتش‌را.

تنورا (tanurâ) ا . پ . بلغت زند تنور وجای نان پختن .

تنور آشوب (tanur-âcub) ا. پ. آتش افروز تنور وخادهٔ تنور .

تنور تاب (tanur-tâb) ا. پ . ابزاری که بدان تنور را می‌تابند .

تنورخانه (tanur-xâne) و **تنورستان** (tanurestân) ا.پ. مطبخ وآش پزخانه .

تنوره (tanure) ا. پ. سلاحی مانند جوشن ولی غیها یعنی آهنهای شوره دراز تر از غیهـای جوشن . وحلقه زدن مردم . و پوستی‌که قلندران مانند لنگ بر میان بندند . وگوی که در پهلوی آسیا سازند تا آب از سوراخ آن بر پرهای چرخ آسیا خورد و آنرا بگردش آورد . وچرخش . و باصطلاح تشریح مجموع استخوانهای بدن بغیرازاطراف وگردن وکله .

تنوری (tannuriy) ا. ع. تنورگر ونان پز .

تنوز (tanuz) ا. پ. چاك وشكاف.

تنوزه (tanuze) ص. پ. شکافته و چاك شده .

تنوش (tanavvoc) م . ع . دست بدستار مالیدن وپاك کردن یق **تنوش یده بالمندیل** .

تنوط (tanavvot) و (tonavvet) ا. ع. مرغی خردکه درجنگلها از برگ درختان تارهاسازد و بشکل قاروره‌ای آنها رابافته و

آشیانه سازد آونگان از شاخهٔ باریك بق **هوا صنع من تنوط**.

تنوطة (tonavvetat) ا.ع. واحد تنوط.

تنوع (tanavvo') م.ع. گوناگون شدن. وجنبیدن شاخ. وپیش شدن دررفتن وجز آن یق **تنوع فی السیر** ای تقدم.

تنوع (tanavvo') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گوناگونی ونوع نوع شدگی.

تنوفاء (tanufâ') اخ. ع. پشته ای نزدیك قواعل که ینوفاء نیز گویند.

تنوفة (tanufat) و **تنوفیة** (tanufiyat) ا. ع. بیابان وبازمین فراخ بعیدالاطراف و یا دشت بی آب وانیس اگر چه گیاه ناك باشد. ج. تنائف.

تنوق (tanavvoq) م.ع. آراستگی کردن درکار. و **تنوق فی مطعمه وملبسه**: جید گردانید ونیکو کرد خوراك وپوشاك خودرا.

تنوم (tanuum) ا.ع. روز کردك که درختی است در عربستان وخوردن ثمر آن قاتل دیدان ودافع آنهاست.

تنوم (tanavvom) م.ع. خواب دیدن. وجماع نمودن در خواب. و چریدن گیاه تنوم را.

تنومة (tanvamat) م.ع. خوردن شتر گیاه تنوم را.

تنومة (tanuumat) ا.ع. واحد تنوم یعنی یك درخت تنوم.

تنومند (tanumand) ص. پ. قوی و زور آور و جسیم وفربه وتوانا وتندرست وسمین و قادر و بلند بالا و عریض و شاد و خرم و تن پرور.

تنومندی (tanumandi) ا. پ. قوت و توانائی وزور آوری وجسیمی و تناوری.

تنوند (tanvand) ص. پ. پاشیده و پراکنده و منتشر.

تنوی (tanvi) ا. پ. آنکه چشمش بطرف بالا ثابت مانده. وشاخص.

تنوی (tanavvi) م.ع. آهنگ کردن.

تنویة (tanveyat) م.ع. روان کردن حاجت. و دانه بستن خرما. و انداختن دانهٔ خرما. وسپردن کاری بر نیت دیگری.

تنویخ (tanvix) م.ع. **نوخ الجمل الناقة تنویخاً فتنوخت**: فروخوابانید آن شتر نر ماده راتا گشنی کندپس فروخوابید آن ماده شتر. و **نوخ الله الارض طروقة للماء**: طاقتی بخشد خدای آن زمین را که بردارد آب را.

تنویر (tanvir) م.ع. روشن گردیدن و روشن کردن (لازم ومتعدی است). و روشن شدن صبح. ودانه پیداشدن در خرما یق **نور التمر**: وگل کردن درخت. و دست بسوزن آژدن ونیل برآن ریختن تا نشان ماند. و رسیدن کشت. و دور داشتن زن را از تهمت. و نیز تنویر: سحر کردن مانند زنی جادوگر که نام وی نورة بود وچون کسی جادو کند می گویند قد **نور** واز این جاست کمی گویند **نور فلان علی فلان** یعنی آمیخته و مشتبه گردانید فلان بر فلان کار وی را.

تنویر (tanvir) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ استعمال نوره جهة ستردن مویها. و **تنویر کردن**: نوره کشیدن.

تنویز (tanviz) ا.ع. تقلیل وکم کردن.

تنویس (tanvis) م.ع. **نوس بالمکان**: اقامت کرد در آنجای.

تنویش (tanvic) م.ع. نویددادن.

تنویض (tanviz) م.ع. **نوض الثوب بالصبغ**: رنگ کرد جامه را.

تنویط (tanvit) م.ع. **نوط القربة**: آویخت مشك را تا روغن مالد.

تنویع (tanvi') م.ع. جنبانیدن و زدن باد چیزی را.

تنویل (tanvil) م.ع. دادن یق **نولته** و **نولت علیه وبه**.

تنویم (tanvim) م.ع. بخواب کردن وخوابانیدن.

تنوین (tanvin) م.ع. منون کردن اسم را ونونیدن یق **نونت الاسم**.

تنوین (tanvin) ا.ع. نون ساکنی که در آخر اسمها خوانند.

تنویه (tanvih) م.ع. **نوهه وبه**: خواند اورا و بلند نام گردانید. وکذا **نوه باسمه**. و **نوه الشیء**: برداشت آن چیزرا وبلند کرد.

تنویه (tanvih) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کلانی وبزرگی وبلندی مرتبه.

تنه (tane) ا. پ. کرباسه وپارچه. و بدن وتن و جسم وجثه. وساق درخت. و قبول ورضا. و **تنه شدن**: قبول کردن و راضی شدن. و **تنه زدن**: خودرا بکسی زدن. و **تنهٔ عنکبوت**: تنیدهٔ عنکبوت.

تنه (tonne) ا. پ. یك نوع ماهی که تن (tonn) نیز گویند. مر تن.

تنها (tanhâ) ا. پ. ج. تن.

تنها (tanhâ) ص و م ف. پ. فرد وتك ومنفرد ویگانه ومجرد.

تنها (tanhâ) ا.ع. جای منتهی شدن آب رودباراز کرانه.

تنها (tenhâ) ا. ع. خاك وجز آن که بدان سیل را باز گردانند.

تنهارو (tanhâ-rov) ص. پ. آنکه به تنهائی ومنفرداً سیر وگردش میکند.

تنهاگانه (tanhâ-gâne) م. ف. پ. بطور انفراد وتنهائی.

تنهائی (tanhâi) ا. پ. خلوت و وحدت وانفراد ویگانگی.

تنه خواری (tene-xâri) ا . پ . شکنجه وعقوبت وآزار وعذاب .

تنه دار (tene-dâr) ص . پ . درخت ساقه دار .

تنهکة (tanhekat) م . ع . عقوبت کردن.

تنهنه (tanahnoh) م . ع . **تنهنه عن الامر** : باز ایستاد از کار .

تنهیة (tanheyat) م . ع . پایان رسانیدن چیزی را وپایان آن رسیدن و **الیك نهی المثل** : همتای تو نایاب است .

تنهیة (tanheyat) ا . ع . آنجای از کرانهٔ رود بار که آب در آن منتهی شود . ج : تناهی .

تنهید (tanhid) م . ع . باند بر آمدن پستان زن وبلند پستان شدن آن .

تنی (taney) ا . پ . تن نا معلوم . و **تنی چند** یعنی چندین تن .

تنی (tani) ص . پ . دارای جسم و جسمانی ومادی .

تنیان (tanian) ا . پ . مادی ومادیات .

تنیب (tanayyob) م . ع . بیخ برآوردن گیاه .

تنی تار (tanitâr) ا . پ . هوا که یکی از عناصر چهارگانه است .

تنید (tanid) ا . پ . پارچهٔ ونسج .

تنیدن (tanidan) ف . ل . م . پ . تافتن و تاب دادن و پیچیدن و بافتن و نسج کردن و لفافه کردن ودر پیچیدن و فریفتن و پرداختن و خاموش شدن وتافته شدن .

تنیده (tanide) ا و ص . پ . بافته وبافته شده وخاموش شده . وپردهٔ عنکبوت . و نورد جولاهگان .

تنیزه (tanize) ا . پ . طرف ودامن ودامنه وکنار و کرانه . و **تنیزهٔ دشت** : طرف دشت وکرانهٔ دشت . و **تنیزهٔ کوه** : دامنهٔ کوه .

تنیس (tanis) اخ . ع . شهری در مصر سفلی .

تنیق (tanayyoq) م . ع . آراستگی کردن در کار . و **تنیق فی مطعمه وملبسه** : جید گردانید ونیکو کرد خوراك وپوشاك را .

مر . تنوق .

تنیك (tanik) ص . پ . وموصوف آن کلمهٔ آسید است باصطلاح کیمیا مادهٔ قابضی را گویند که با بزها مرکب شده تولید تانات کند و آنرا تن نیز می نامند .

تنین (tanin) ا . ع . قرین وهمتا وحریف وهمزاد .

تنین (tennin) ا . ع . مار عریض وپهن واژدها . ج : تنانین . وسپیدی خفی درآسمان که تنهاش تا شش برج رسد و دمش در برج هفتم و مانند کواکب سیاره سیر می کند . واخ . لقب ابراهیم بن مهدی .

تنییب (tanyib) م . ع . بدندان گزیدن تیر را تا سختی چوب آن معلوم گردد . وبدندان نشان کردن در آن . و پیرو کلانسال گردیدن ناقه . وبیخ برآوردن گیاه .

تنیئة (tanyeat) م . ع . **نیاء الامر** : استوار نکرد کار را .

تنییح (tanyih) م . ع . **نیح الله عظمه** : سخت و قوی گرداند خدای استخوان او را وریزه ریزه کند ـ ازاضداداست ـ **وما نیحته بخیر** : نبخشیدم او را چیزی .

تنییر (tanyir) م . ع . علم ونگار کردن در جامه .

تنییف (tanyif) م . ع . **نیف علیه** : افزون شد بر آن .

تو (tav) ا . پ . تابش مانند تابش آفتاب وجز آن وگرما وحرارت و گرمی . وتاب و پیچش . و دور (davr) و تاو نورد . و مغاك و غدیر و برکه .

تو (tu) ا . پ . پرده و حجاب . وچین و تاولا وپرده وقیماقی که بروی شیر نشیند . وداخل واندرون مقابل بیرون . و **تو برتو** یعنی لا برلای و تابرتای . و **تو درتو** یعنی عمارت در عمارت ودرهم وبرهم وپیچدار و پیچ در پیچ .

تو (tov) ا . پ . ضیافت ومهمانی .

تو (tu) پ . کلمهٔ اشارهٔ بشخص مفرد مخاطب اگرچه در تلفظات کنونی بواو مجهول آنرا تکلم می کنند .

تو (tavv) ا . ع . تنها و طاق الحدیث **الطواف تو والاستجمار تو** ورسن یك لای تافته . ج . اتواء . و **وجه فلان من خیله بالف تو** ای بالف واحد ومرد بی پروای از دین و دنیا . وخیمهٔ بر پا . وایلغار یق جاو اتوا .

توا (tavâ) ص . پ . ضایع شده وخراب شده ومنهدم وتلف شده .

تواء (tavâ') م . ع . **توی توی** . **تواء** (ازباب سمع) : هلاك شد .

تواء (tevâ') ا . ع . داغی چلیپائی بر ران و گردن ستور .

تواءص (tavâos) م . ع . فراهم آمدن وانبوهی کردن بر آب .

تواب (tavvâb) ص . ع . بمعنی تائب یعنی توبه کننده و بازگشت کنندهٔ از گناه و نیز مأخوذ از تاب الله علیه میباشد یعنی توفیق دهندهٔ توبه وآسان گردانندهٔ دشواری وبازمهربان شوندهٔ بر کسی .

توابانیان (tav'abâniyân) ا . ع . (به صیغهٔ تثنیه) دو سرپستان پیشین ستور .

تو أبة (tov'abat) ا . ع . عار و ننگ و فضیحت ورسوائی و هرچیز که از آن شرم داشته می شود .

توابع (tavâbe') ع ج . تابعة .

توابع (tavâbe') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ملحقات ولواحق و متعلقات و هرچیز که پیروی کند چیزدیگری را ونیز لفظی که پیروی لفظ دیگری نماید مانند «حسن بسن».

توابل (tavâbel)ع. ج. تابل و تابل و توبل .

توابه (tavâbe) اخ پ. مبارزی تورانی.

توابیت (tavâbit) ع. ج. تابوت .

تواتر (tavâtor) م . ع . پیاپی آمدن و یا پس یکدیگر آمدن بمهلت .

تواتر (tavâtor) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خبری که چندین نفر از پی یکدیگر بیك طریق بیان کنند .

تواثب (tavâsob) م. ع. همدیگر را حمله کردن و برجستن .

تواثیر (tavâsir) ع. ج. تؤثور .

تواجه (tavâjoh) م . ع . همدیگر را مقابل شدن .

تواد (tav'ad) ا. ع. آهستگی ودرنگی.

تواد (tavâdd) م. ع. یکدیگررا دوست داشتن .

توادع (tavâdo') م . ع . با هم آشتی کردن .

توادی (tavâdi) ع. ج . تودیة .

توار (tavâr) ا . پ. ریسمانیکه بدان‌بار بر چاروا بندند .

توارع (tavâro') م.ع. سازواری‌کردن باهم و آرمیدن.

توارك (tavârok) م . ع . بر سرین تکیه کردن .

تواره (tavâre) ا . پ . خانه ای که از نی و علف سازند و در آن مستحفظین باغ انگور پناهنده میشوند .

تواره (tovâre) ا . پ . خارسردیوار ودور باغ و فالیز . و خانه ای که در آن کاه وسرگین وپلیدیها ریزند وزبیل‌دان.

تواری (tavâri) م. ع. پوشیده شدن.

تواریخ (tavârix) ع. ج . تاریخ .

توازف (tavâzof) م. ع. هریکی‌برای دیگری چیزی از نفقه برآوردن .

توازن (tavâzon) م. ع. هم‌وزن شدن وهمدیگر را سنجیده گرفتن .

تواسی (tevâsi) ا . پ. فرش منقش مانند قالی و گلیم وپلاس الوان .

تواشظ (tavâcoz) م. ع. آرزومندجماع شدن دومرد با هم پس افشردن ذکر خودشان برشکم یکدیگر.

تواشق (tavâcoq) م. ع. وشیق‌ساختن قوم گوشت را وبریدن یق **تواشقةالقوم بالسیوف** ای قطعوه .

تواصف (tavâsof) م. ع. باهم صفت کردن چیزی را .

تواصل (tavâsol) م . ع . پیوستگی کردن .

تواصلات (tavâsolât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اتصالات وپیوند ها .

تواصی (tavâsi) م.ع. یکدیگررا اندرز و وصیت کردن و قوله تعالی **اتواصوا به** ای‌اوصی به او لهم آخرهم . و درهم پیوسته روئیدن گیاه زمین .

تواضخ (tavâzox) م . ع . نبرد کردن درآب دادن و دررفتن.

تواضع (tavâzo') م.ع. فروتنی‌کردن. ونرم گردنی وخواری نمودن و دور شدن یق **تواضع مابیننا** ای بعد .

تواضع (tavâzo') ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ خضوع وفروتنی وفرمان برداری. و خوش خوئی ومهمان نوازی و پذیرائی از مهمان ودلنوازی وملاطفت واز جای‌برخاستن برای احترام کسی. و **تواضع‌سمرقندی:** تکریم ناراست واز روی ریا . و **برسبیل تواضع :** بطریق فروتنی .

تواضع گری (tavâzo'-gari) ا . پ . فروتنی وخضوع .

تواطح (tavâtoh) م. ع . با هم فرا گرفتن شر و بدی را . و فتنه انگیختن و با کارزار نمودن باهم . و انبوهی کردن شتران برحوض .

تواطخ (tavâtox) م. ع . باهم فرا گرفتن قوم چیزی را میان خود .

تواطس (tavâtos) م . ع . موافقت کردن . وبلند شدن موج وطپانچه زدن آن.

تواطؤ (tavâto') م . ع . **تواطؤا علی‌الامر :** موافقت وسازواری و اتفاق کردند برآن کار .

تواعد(tavâod) م.ع. **تواعدالقوم:** یکدیگررا نویددادند یعنی درخیروشر**اتعدوا** گفتند .

تواغج (tovâqaj) ا . پ . پوست درختی سپید و بسیار تلخ .

توافق (tavâfoq) م . ع . با هم یکی شدن وهم‌پشتی کردن .

توافق (tavâfoq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاق وسازش . وباصطلاح‌حساب هم وفق بودن دو ویا چندین عدد .

توافی (tavâfi) م.ع. افزون شدن‌قوم. و خفتن .

تواق (tavâqq) ص . ع . بسیار آرزومند .

تواقص (tavâqos) م . ع. کوتاه‌گردن بودن .

تواقف (tavâqof) م . ع. دو گروه با هم بجنگ ایستادن .

تواقیع (tavâqi') ع . ج . توقیع .

تواکظ (tavâkoz) م . ع . در هم و

شوریده شدن کار .

تواکف (tavâkof) م ـ ع ـ روی گردانیدن و کناره گریدن .

تواکل (tavâkol) م ـ ع . ترك دادن و بریکدیگر اعتماد کردن .

تواکن (tavâkon) ا ـ پ ـ زغن وغلیواج .

تواکید (tavâkid) ا ـ ع ـ دوالهاکه بدان کوهه زین بندند . وج . توکید یعنی تا کیدات .

توال (tovâl) ا ـ پ ـ انجام وانتهاوعاقبت . و پشت بر گردانیدن .

توالد (tavâlod) م ـ ع ـ بسیارشدن قوم یق **توالدوا** ای کثروا وولد بعضهم بعضاً .

توالد (tavâlod) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ ولادت و تولد وزائیدگی و اصل و نسب و نژاد و سلسلهٔ ولادت .

توالس (tavâlos) م ـ ع . همدیگر را یاری دادن در فریب و باهم فریفتن .

توالی (tavâli) م ـ ع ـ پاپی شدن وبخشك شدن درآمدن خرمای تر .

توالی (tavâli) ا ـ ع ـ سرینها وکفلهای اسب و یا دم وهردو پای آن . ج . تالی و تالیة .

توالی (tavâli) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ همیشگی و بدون انقطاع . و **علی التوالی** : پیاپی وپیدرپی .

توالیدن (tavâlidan) فـ ل ـ پ ـ توانیدن و توانستن .

توأم (tav'am) ا ـ ع ـ همزاد و جملی دوباشد ویا زیادتر و نرباشد یا ماده . ج : توائم و توآم . و دویم تیر قمار . واخ . قبیله‌ای از حبش . و نیز توام : برج‌جوزا .

توام (tovâm) ع ـ ج ـ توأم .

توأمان (tav'amân) ع ـ تثنیهٔ توأم یعنی درتا همزاد وجملی که بفارسی جنابه گویند .

توأمان (tav'amân) ا ـ ع ـ گیاهی‌ریزه ثمرش مانند کمون . وبرج جوزا .

توأمة (tav'amat) ا ـ ع ـ مؤنث توأم . ویك نوع حقهٔ روبازی جهة نشستن زن مانند پالکی .

توأمیة (tov'amiyat) ا ـ ع ـ مروارید ولؤلؤ .

توان (tovân) و (tavân) ا ـ پ ـ قوت وقدرت وزور . وامکان وممکن . وابر وسحاب .

توان (tovân) و (tavân) ص ـ پ ـ لایق و قابل وسزاوار وتوانا . و **فرمان قضاتوان** : فرمانیکه مخالفت آنممتنع باشد .

توانا (tavânâ) ص ـ پ ـ قادر وقوی و مضبوط واستوار وسزاوار وقابل .

تواناتری (tavânâ-tari) ا ـ پ ـ شهرت ونیکنامی .

تواناهی (tavânâhi) و **توانائی** (tavânâi) ا ـ پ ـ قوت وقدرت وزوروودست .

توانچه (tavânçe) ا ـ پ . طپانچه و لطمه .

تواندخت (tovân-doxt) اخ ـ پ ـ نام‌دخترخسرو پرویز

توانستن (tovânestan) فـ ل ـ پ ـ قوت وقدرت داشتن . ولایق وقابل بودن و سزاوار و لایق شدن . و دست یافتن و غالب شدن .

توانش (tovânec) پ ـ م ـ ح ـ توانستن . وا . قدرت و قوت .

توان کن (tovân-kon) ص ـ پ ـ از صفات خدایتعالی زیرا که دهندهٔ قوت و قدرت وتوانائی‌است .

توانگر (tovân-gar) ص ـ پ ـ بزوگوار و توانا وقاهر و مالدار و غنی .

توانگران (tovân-garân) ا ـ پ ـ مالداران توانا ج ـ توانگر .

توانگری (tovân-gari) ا ـ پ ـ قدرت وتوانائی و دولت ومال و ثروت .

توانگی (tovângi) ا ـ پ ـ دولت‌وثروت و مال وملك .

توانه (tavâne) اخ ـ پ ـ نام مبارزی تورانی که توابه نیز گویند .

توانی (tavâni) م ـ ع ـ **توانی فی الامر** : مبادرت نکرد درضبط‌آن کار وسستی نمود . و **توانی‌فی‌حاجته** : کوتاهی‌کرد در حاجتجوی . و **بلاتوان** : بدون‌کوتاهی ودرنگ .

توانیدن (tovânidan) فـ ل ـ پ ـ توانستن و قابل شدن .

توأوص (tavâos) م ـ ع ـ فراهم‌آمدن وانبوهی کردن بر آب .

تواهب (tavâhob) م ـ ع ـ بخشش کردن مر یکدیگر را .

تواهچه (tavâhçe) ا ـ پ ـ گوشت نیك پخته .

تواهس (tavâhos) م ـ ع ـ شتاب رفتن .

تواهق (tavâhoq) م ـ ع ـ برابرگردیدن قوم درکردار . و باهم رفتن شتران .

تواهه (tavâhe) ا ـ پ ـ قلیه بادنجان و کوکو وخاگینه وگوشت نیك پخته وکباب .

تواهی (tavâhi) ا ـ پ . تباه وتابود کرده‌شده وضایع شده ویاتمام نارسیده .

توایل (tavâyol) م ـ ع ـ بریکدیگر ویل گفتن یق **همایتوایلان** .

توایم (tavâyem) ع ـ ج ـ توأم . و **توائم النجوم** : کواکب مختلطه .

توائی (tavâi) م ـ ع ـ فراهم آمدن .

توب (tavb) م ـ ع ـ **تاب الی‌الله توباً و توبة و متاباً و تابة و تتوبة** (ازباب‌نصر) : بازگشت‌ازگناه . **وتاب‌الله**

علیه : توفیق توبه‌داد اوراخدای و یا آسان گردانید دشواری وی را ویا باز مهربان شد بروی .

توب (tub) ا.پ . تاب وپیچ وچین. و ریسمان . و کثرت و افزونی . وطاقت و قدرت . و دیده .

توباره (tubâre) ا . پ . بز نر .

توبال (tubâl) ا . پ . براده و سونش ونحاس ومس . و **توبال الحدید** : ریزه هائی که دروقت چکش زدن برآهن تافته ازآن می‌پاشد . و **توبال النحاس** : نیز ریزه هائی که ازچکش زدن برمس تافته می پاشد . و **توبال‌مس** : زنگار .

توبامِلن (tubâmolon) ا . پ . مأخوذ از یونانی ـ نوعی ازتیوعات که بتازی علقی گویند . ویك قسم از جاروب .

توبان (tubân) ا . پ . تبـان چرمی کشتی گیران .

توبة (tavbat) م.ع . تاب **توباً** و **توبة** . مر . توب .

توبة (tavbat) اخ . ع . نام شاعری. و **تل توبة** : نام جائی نزدیك موصل .

تؤبة (toobat) ا . ع. عار وننگ وشرم و **طعام تؤبة** : طعام یستحیی من اکله .

توبچی (tub-çi) و **توبخانه** (tub-xâne) . مر . توپچی و توپخانه .

توبرتو (tu-bar-tu) ص.وم‌ف.پ. لابرلای وتابرتای وپی در پی ودنبال‌یکدیگر. ومردم سر درخود و جرام توشه .

توبرتو (tu-bar-tu) ا. پ. هزار خانهٔ گوسپند . و نام حلوائی .

توب رسن (tub-rasan) ا . پ . ریسمان تابیده .

توبره (tubre) ا . پ . کیسه وخریطهٔ شکارچی و کیسهٔ بندداری که برسراسب واستر وخرزنند مانند توبرهٔ کاه خوری وتوبرهٔ جو خوری .

توبزه (tubaze) ا . پ . بیخ ساق خربزه و تربزه .

توبك (tavbak) و (tubak) ا . پ . گنجینه و مخزن و تنگو و صندوق محکم و مضبوط و جائی که طعام را در آن ضبط کنند ونگاهدارند .

توبکی (tubki) ا . پ . یك قسم درمی که در قدیم رایج ومعمول بوده .

توبل (tubal) ا . پ . جزء پیشین از پیشانی .

توبل (tavbal) ا . ع . دیگ افزار و بوزار . ج : توابل .

توبلة (tavbalat) م . ع . دیگ افزار ریختن دردیگ .

توبولسك (tobolsk) اخ. پ. شهر حاکم نشین‌سیبر که دارای۲۰۰۲۰۰ نفرجمعیت است .

توبه (tube) ا . پ . قوس و قزح و آژ فنداك .

توبه (tovbe) و(tavbe) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بتنا و بتیه و ابومان و ندامت و پشیمانی‌وبازگشت ازگناه . و **توبه کردن**: پشیمان شدن و باز گشتن از گناه . و **توبه شکستن** : برگشتن به گناه و مرتکب شدن مرگناهی که سابقاً مرتکب شده بود . وشکستن عهد ومیثاق . و **توبه دادن** : امرفرمودن کسی را بیاز گشتن از گناه و بتیه دادن .

توبه شکن (tovbe-cekan) ص. پ. آنکه می شکند عهد و میثاق خود را در توبه کردن .

توبه‌دار (tovbe-dâr) و **توبه کار** (tovbe-kâr) ص . پ . تائب و نادم و پشیمان . و **توبه‌کارشدن** : نادم شدن و پشیمان گشتن .

توبه‌کاری (tovbe-kâri) ا.پ. پشیمانی و ندامت وعهد وسو گند درپرهیزکاری.

توبه‌نامه (tovbe-nâme) ا.پ. نامه ای‌که‌درآن‌شرح توبه‌وندامت‌کسی‌را می‌نویسند.

توبئة (tavbeat) م.ع. آماده کردن .

توبیخ (tavbix) م.ع . نکوهیدن و بیم و تهدید کردن و سرزنش نمودن .

توبیخ (tavbix) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ملامت‌و نکوهش وسرزنش. و **توبیخ کردن** : ملامت نمودن و ترسانیدن و نکوهیدن .

توبیخا (tavbixan) و **توبیخانه** (tavbixnâne) م‌ف.پ.ـ مأخوذازتازی. بطور سرزنش ونکوهش وملامت .

توبیخی (tavbixi) ص.پ.منسوب به توبیخ وملامت .

توبیر (tavbir) م.ع. موی ریزهٔ زرد برآوردن چوزهٔ شتر مرغ . و رمیدن مردم و وحشت‌و بیگانگی نمودن .وپیوسته بجائی‌اقامت کردن . و یا اقامت نمودن . و رفتن شتر و روباه و خرگوش در زمین درشت تا نشان‌پا نهفته ماند . و **وبرت‌النخلة** (مجهولا) : گشنی داده شد خرما بن .

توبیش (tavbic) م . ع . و **بش الجمر** : آشکارگردیددرخش‌خدرك بوزیدن باد بر آن . و **وبش‌القوم‌فی‌الامر** : درآویختند قوم درآن کار از هرچیزی .

توبیص (tavbis) م.ع. چشم گشادن سگ بچه یق و **بص‌الجرو توبیصاً** . و **وبص‌لی‌بیسیر** : اندك داد من را.

توبیع (tavbi') م.ع. **وبع‌بهـا توبیعاً** : تیزداد .

توپ (tup) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ یکی از اسلحه آتشی بشکل لولهٔ بزرگ کهاز

آهن ویا مفرق سازند و بروی چرخ گردون حمل کنند . ویك قسمت ازیك فوج لشکر . و یك بسته از قماش و جز آن . و **توپ اسب‌رو** : اسب‌توپخانه . و**توپ‌زدن**: توپ انداختن . وباصطلاح قمار بازی بروی دست حریف بر خاستن در صورتیکه دست خودش پست تر ازدست حریف باشد .

توپا (tupâ) ا.پ. بلغت زند و پازند سیب وتفاح .

توپال (tupâl) ا.پ. ریزه‌های زرو سیم وآهن ومس . مر. توبال .

توپ‌انداز (top-andâz) ا و ص. پ. کسی‌که توپ می‌اندازد. توپچی .

توپچی (tup-çi) ا. پ. _ مأخوذ از ترکی _ لشکری توپ‌دارولشکری که سلاحش توپ است .

توپخانه (tup-xâne) ا.پ.آن قسمت از ادارهٔ لشکری که سلاحشان توپ است و جائی که توپهارا در آن می‌گذارند .

توپك (tovpak) و (tupak) ا . پ. مخزن و گنجینه وانبارخانه وصندوق‌پول.

توة (tavvat) ا ع . ساعت یق **ما مضت الاتوة.**

توت (tut) ا.پ. میوه‌ای که دارای دو قسم است یکی سفید وشیرین ودیگری سیاه و ترش که شاه توت وتوت شامی و شخرور و شخروز نیز گویند ودرخت هراین دوقسم . و **توت‌سه‌گل** : توت وحشی و تمش و توت فرنگی که بترکی چیالك گویند کهج نامند .

توتر (tavattor) م.ع.سخت گردیدن پی و گردن .

توتك (tutak) ا. پ. انبار خانه و گنجینه ومخزن وصندوق پول و تنکو.

توتك (tutak) ا.پ. طوطی‌سخن‌گوی. و قسمی از نی که شبانان نوازند. ویك قسم نان که در قزوین ورواند خوب آرامی‌پزند . واخ . نام محله‌ای درشیراز .

توتکی (tutagi) ا. پ. یك‌قسم‌درمی که درقدیم رایج بوده وتوبکی‌نیزگویند .

توتماج (tutmâj) ا.پ. آش‌رشته .

توتن (toton) ا.پ. _ مأخوذازترکی _ تنباکوی‌چپق وسیگار .

توتو (tu-tu) ا. پ. چیزهائی که بروی یکدیگر واقع شده وهمدیگررا احاطه نمایند مانند پرده های پیاز .

توته (tute) ا. پ. گوشت زیادتی که در اندرون پلك چشم و گاه در بیرون آن درآید وآویخته باشد .

توته (tute) ا. پ. طوطی

توتی (tuti) ا پ. طوطی. وجهاز و کشتی . وجهاز عروس ورخت عروس.

توتیا (tutiâ) ا.پ. اکسید روی که در کوره هائی که روی‌وسرب‌را می‌گدازند حاصل میشود. و**توتیای‌اکبر** : نوعی از صدف. و **توتیای‌دولت** : چارهٔ کارهای‌عمومی و ملی . و**توتیای‌چشم**،یا**توتیای‌دیده**: سرمه . و**توتیای زرد** : یك نوع سنگی . و**توتیای‌سبز** : زاج سبز .

توتیامثال (tutiâ-mesâl) ص.پ . مانند توتیا .

توتیح (tavtih) م.ع. کم کردن دهش را .

توتیخ (tavtix) م.ع.زدن‌باچوب‌خرما.

توتید (tavtid) م.ع. میخ‌برپا کردن. و برخیزانیدن ذکررا.

توتیر (tavtir) م.ع. سخت گردانیدن زه کمانرا وبایزه کردن آنرا.و**ترالصلوة** بمعنی وترالصلوة أست‌یعنی وتر کرد نمازرا.

توث (tus) ا. ع. مأخوذ ازتوت‌فارسی و بمعنی آن . واخ : نام چند ده .

توثب (tavassob) م.ع. برجستن و به ستم مستولی شدن یق **توثب‌فی‌ضیعتی** ای استولی علیه ظلماً .

توثور (to'sur) ا.ع . آهنی که بدان می‌زدند سیل شتررا تاپی آن گرفته شود . و سرهنگ و خدمتگار . ج : تواثیر وتآثیر .

توثیب (tavsib) م.ع. برنهالین‌نشاندن. و نهالین پیش کسی افگندن تا برآن نشیند .

توثیر (tavsir) م . ع . پایمال‌نمودن و نرم کردن .

توثیف (tavsif) م ع . دیگ پایه جهة دیگ ساختن .

توثیق (tavsiq) م . ع . استوارکردن. و معتمد داشتن و ثقه گفتن کسی را .

توثیل (tavsil) م.ع . محکم و استوار گردانیدن . و توانا کردن و فراهم آوردن مال را .

توج (tavj) م . ع . فرو رفتن انگشت در چیزی که آماسیده و تر باشد (والفعل من نصر) یق **تاجت اصبعی فیه.**

توج (tuj) ا . پ . میوه‌ای که سفرجل و بهی نیز گویند . وفلزی که مرکب است از مس وروی و آنرا برنج نیز گویند .

توج (tavvaj) ا . ع . بیشه ای شیرناك . و ا خ . شهری بفارس که توز نیز گویند .

توجبه (tujebe) و (tujabe) ا.پ. سیل وسیلاب . وفرشته .

توجد (tavajjod) م.ع.شکایت‌نمودن مر بیخوابی وجز آنرا . واندوهگین شدن‌یق **توجدت‌فلان** ای حزنت له .

توجر (tavajjor) م.ع فرو خوردن دارورا . وبناپسندی آب آشامیدن .

توجز (tavajjoz) م.ع.روائی‌حاجت خواستن وجستن آنرا .

توجس (tavajjos) م٠ع٠ گوش داشتن به آواز نرم . واندك اندك چيدن . و پنهان داشتن ترس را .

توجع (tavajjo') م٠ع٠ دردمند و رنجور گرديدن . و مرثيه گفتن مرده را يق **توجع لفلان** اى رثى.

توجن (tavajjon) م٠ع٠ خوار گرديدن و فروتنى كردن .

توجؤ (tavajjo') م٠ع٠ بدست وبكارد زدن يق **توجاه باليد والسكين توجوء.**

توجه (tavajjoh) م٠ع٠ روى آوردن يق **توجهت نحوك واليك .** وشكست خوردن . وروى گردانيدن . و پير شدن يق **توجه الشيخ** اى ولى وكبر . المثل **احمق ما يتوجه** اى لايحسن ان ياتى الغائط .

توجه (tavajjoh) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ اراده و ميل و آرزو ونگاه و نظر مرحمت وروى آوردگى و لطف ومهربانى و ملاطفت وشفقت ونوازش . وتدبير و تامل وانديشه . و **توجه خاص :** نظر مرحمت وبر گردانيدن روى بجانب خداى . و **توجه نمودن :** ملاطفت كردن و نوازش نمودن. و **توجه نياز آميز :** عبادت باخضوع و خشوع .

توجهات (tavajjohât)ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازى ـ ملاطفتها و نوازشها ودقتها .

توجىء (tavji') م٠ع٠ خشك يافتن چاه را .

توجى (tavajji) م٠ع٠ سوده سم گرديدن يق **انه ليتوجى.**

توجيب (tavjib) م٠ع٠ لازم گردانيدن . و عادت دادن نفس وعيال واسب خود رابيك بار خوردن در شباروزى . ويك بار خوردن درشبا روزى . ويك بار دوشيدن ناقه را در شباروزى . وماندن شدن ستور و جزآن . و بسته شدن شله در پستان ناقه . وبرزمين زدن.

توجئة (tavjeat) م٠ع٠ خشك يافتن چاه را .

توجين (tavjin) م٠ع٠ **مادرى اى من وجن الجلد هو :** نمى دانم كه كدام كس است او .

توجيه (tavjih) م٠ع٠ بزرگ وباقدر گردانيدن يق **وجه الامير زيدا :** وبريك روش گردانيدن چيزى را . يق **وجه الشيىء .** و يك روش گردانيدن باران زمين را . و مايل بشمال نشاندن نخله را تا راست گرداند آنرا شمال . ومايل شدن دست وپاهاى اسب . و بانزديك شدن تندى پس سم وپى پاى دست بسمها . وتخست برآمدن هردو دست كره اسب ازشكم مادر وقت زادن . و **وجهت اليك:** روى آوردم بتو. و **وجهته فى حاجة .** و **وجهت اليها:** گسيل كردم اورابحاجتى وفرستادم . و **وجه الى القبلة :** روى آورد بسوى قبله المثل **وجه الحجر وجهة ماله** (بصيغهٔ امر وبه نصب ورفع) وجهة يعنى تدبير امر كن بروشى مناسب .

توجيه (tavjih) ا٠ ع ٠ پيچيدگى در هردو بند دست. وباصطلاح عروض توجيه در شعر حرفى است كه قبل از حرف روى در قافيهٔ مقيد واقع شود وآنرا بهرحرف وحركت كه خواهند تغيير دهند وقيل التوجيه اسم الحركة واما الحرف فيسمى الدخيل .

توجيه (tavjih) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ روى گردانى . و بيان نيك و توضيح وتفسير ودليل و حجت . و ترتيب حساب و حوالهٔ برات ديوانى .

توجيه نويس (tavjih-nevis) ا٠ پ٠ آنكه حوالهٔ برات ديوانى را مى نويسد .

توح (tavh) م٠ع٠ **تاح له الشيىء** (ازباب نصر): آماده ومهيا شد آنچيز براى وى.

توحد (tavahhod) م٠ع٠ يگانه شدن . و نگاهداشتن و **توحد الله بعصمته** اى عصمه ولم يكله الى غيره .

توحش (tavahhoc) م٠ع٠ ويران و بى اهل و خشك شدن خانه و جاى. وپژمان گرديدن.وتهى شكم گرديدن. وشكم تهى كردن يق **توحش يافلان** اى اخل معدتك من الطعام والشراب لشرب الدواء .

توحش (tavahhoc) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ وحشت و ترس و عدم انس . و **توحش داشتن :** ترس و وحشت داشتن. و **توحش كردن :** ترسيدن و وحشت كردن .

توحل (tavahhol) م٠ع ٠ گل ناك شدن جاى .

توحن (tavahhon) م٠ع٠ كلان شدن شكم . وخوار گرديدن . وهلاك شدن .

توحوح(tavahvoh)م٠ع٠ **توحوح الظليم فوق البيض:** مهربان شد شترمرغ برتخم خودپس آشكار كرد حرص خود را برآن.

توحى (tavahhi) م٠ع ٠ شتافتن يق **توح يا هذا** اى اسرع .

توحية (tavheyat) م٠ع ٠ **وحاه توحية :** شتابانيد آن را

توحيد (tavhid) م٠ع٠ يگانه گردانيدن وهذا يطرد الى العشرة فيقال وحده وثناه وثلثه. و يك دانستن . و يكى گفتن خداى را . و گرويدن يگانگى او .

توحيد (tavhid) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ يگانگى و اقرار بوحدانيت خداى تعالى جل شانه .

توحيش (tavhic) م٠ع٠ سلاح و جامه از خود انداختن الحديث **فوحشوا برماحهم.**

توحيف (tavhif) م٠ع٠ خودرا بر

زمین زدن شتر . و شافتن . وبعصا زدن . و کامل کردن عضو شتر کشتی را .

توحیم (tavhim) م. ع. ذبح کردن. و آرزوانه خورانیدن مر زن آبستن را . و چکیدن آب از چوب شکستهٔ سبز وتازه .

توخ (tux) ا. پ. درخت گزنه.

توخ (tavx) م. ع. فرو رفتن انگشت در چیزی نرم وآماسیده (والفعل من نصر) .

توختن (tuxtan) ف م . پ. واپس دادن وادا کردن وام وعاریه گرفتن. واندوختن ویافتن وفراهم کردن بتدریج . و خواستن و آرزو کردن و جستن و جستجو نمودن . و کشیدن . ونمودن وآشکار کردن وگستردن . ودوختن . وبخیه کردن .

توخته (tuxte) ص. پ. ادا شده و فراهم شده ویافته شده وحاصل شده وکشیده شده وگسترده ودوخته .

توخج (tuxaj) ا. پ. آواز بلند و شور وغوغا وفریاد وهنگامه .

توخچه (tux-ce) ا. پ . مکانی که در دیوار جهة گذاشتن چیزی سازند واکنون طاقچه میگویند.

توخش (tavaxe) ا. پ . رسم و کشیدگی ونقش .

توخم (tavaxxom) م. ع. گران و ناگوارد شدن طعام وجز آن .

توخن (tavaxxon) م.ع. آهنگ کردن چیزی خواه خیر باشد یاشر .

توخی (tavaxxi) م . ع . صواب جستن . وخشنودی خواستن .

توخیة (tavxeyat) م . ع . **وخاه للامر :** متوجه کرد اورا در آن کار . و **وخی رضاه :** جست خشنودی اورا .

توخیش (tavxie) م. ع . کم کردن دهش را . وبدست کسی سپردن خوشتن را .

وفرمان برداری اورا کردن .

تود (tud) ا. پ. توت .

تود (tud) ا. پ. توده وروبهم ریخته وانبار وکوه . وافراز وقله . وکوهان شتر .

تود (tud) ا.ع. درختی . **وذوالتود:** موضعی که، دارای درخت تود است .

توءدة (to'dat) و (ta'dat) ا . ع. درنگی وآهستگی .

تودد (tavaddod) م . ع. **تودده:** کشید دوستی اورا . **وتودد الیه :** دوست داشت آنرا .

تودد (tavaddod) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دوستی ومحبت

تودر (tavaddor) م. ع. باسراف رفتن وپریشان شدن مال . **وتودر فی الامر:** بکار دشوار افتاد. وقد یکون التودر فی الصدق والکذب وهو ایرادك صاحبك فی مهلکة .

تودره (tudare) ا.پ.هوبره وحباری.

تودری (tudari) ا.پ. تخمی لعابی که تدامه وتخم مادر دخت نیز گویند و سماق .

تودریون (tudaryun) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ خزبق .

تودس (tavaddos) م. ع. چرانیدن ستور در گیاه وداس .

تودستی (tudasti) ا . پ . مدد و کمك ویاری ومعاونت .

تودع (tavaddo') م . ع . در میدع نگاهداشتن و در حاجت خوش داشتن ـ از اضداد است **وتودع منی (مجهولا)** ای سلم علی. وقوله صلی الله علیه وآله **اذارأیت امتی تهاب الظالم ان تقول انك ظالم فقد تودع منهم** ای استریح منهم و خذلوا وخلی بینهم و بین المعاصی او تحفظ منهم وتوقی کما یتوقی من شرار الناس .

تودف (tavaddof) م.ع. باز کاویدن

از خبر . وبر سر کوه بر آمدن بز کوهی یق **تودفت الاوعال فوق الجبل .**

تودن (tavaddon) م.ع. نرم گردیدن چرم. ودباغی کردن. وترنهادن درآب. و تر نهاده شدن (لازم ومتعدی است) .

تودؤ (tavaddo') م.ع. **تودات علیه الارض:** برابر شد بروی زمین ویافرا گرفت و یا ویران کرد ویا بشکست . و **تودات علیه وعنه الاخبار :** منقطع گردید وپنهان شد بروی خبرها . **وتوداً زید علی ماله:** گرفت زید مال آنرا . و **توداًعلیه :** هلاك کرد آن را .

تودوه (tuduh) ا . پ . جفت ضد طاق که ترونده وزوج و دوگانه نیز گویند .

توده (tude) ا. پ. تل وپشته وانبار وخرمن . وتپه وپشتهٔ خاکستر و هرچیز روی هم انباشته . و **تودهٔ خاك :** تل خاك و تپهٔ خاك . و **تودهٔ کافور :** انبار برف و تپ وسرین سفید . و **تودههای خاك :** طبقات زمین و هفت اقلیم و کالبدهای آدمی

تودیء (tavdi') و **تودئة** (tavdeat) م.ع. **وداعلیه الارض :** برابر کرد زمین را بر آن . و **ودافلان بالقوم :** هلاك کرد فلان قوم را .

تودیة (tavdeyat) م.ع. بودی انداختن.

تودیة (tavdeyat) ا.ع. چوبی کــه چون ماده شتر کم شیر گردد بر پستان وی بندند تاشیر درآن جمع شود.ج: توادی. ومرد کوتاه .

تودیج (taadij) م.ع. رگ گردن بریدن.

تودیج (tavdij) اخ.ع . نام شهری .

تودیر (tavdir) م.ع. درمهلکه افگندن کسی را. ویاوروغلانیدن بر آنچه درمهلکه افتد . ویك فرستادن . و یك سو و دور کردن یق **ودروجهك عنی** . ودفع نمودن بدی و فساد را . و گمراه ساختن . وبیهوده پریشان

ساختن کردن مال را . واسراف نمودن درآن.

تودیس (tavdis) م·ع· پنهان گردیدن. ووریانیدن زمین گیاه را چنانکه پوشد روی آن را .

تودیع (tavdi') م·ع· بدرود کردن. وذخیره داشتن کشن را جهة کشنی و قوله تعالی **ماودعك ربك وماقلی** ای ما ترکك . و درجامه دان نهادن جامه . و وقع آویختن چیزی را .

تودیك (tavdik) م·ع· چربش ناك گردانیدن دست را .

تودین (tavdin) م·ع· تر کردن و تر نهادن درآب وجز آن . وکوتاه گردانیدن چیزی را . وبه عصا زدن .

توذف (tavazzof) م·ع· گام نزدیك نهاده و دوش جنبان خرامان رفتن و شتاب رفتن یق **مریتوذف**.

توذل (tavazzol) م·ع· بریدن گوشت رای تقسیم یق **لقدتوذلوامن الجزور** اذا اقتطعوا بغیرقسم .

توذن (tavazzon) م·ع· حیله کردن . وعضلت نهادن خود را .

توذیر (tavzir) م·ع· تلاق زن بریدن. وپاره پاره کردن گوشت را . ونشتر فروبردن بجراحت .

توذیف (tavzif) م·ع . گام نزدیك نهاده و دوش جنبان خرامان رفتن وشتاب رفتن یق **مریوذف** .

توذیم (tavzim) م·ع· دوال بستن بر گردن سگ تا معلوم شود که معلم است . و افزودن یق **وذمت علی الخمسین** ای زدت علیها. وبریدن و علاج کردن وذم ناقه را.

تور (tavr) ا· ع · میانجی میان قوم و ظرفی که ازآن آب خورند ودست وروی شویند (مذکر است) وآبی که دارای طلحب باشد . ج . اتوار .

تور (tvar) م·ع· **تارالماء تورا** (ازباب نصر) جاری وروان گردید آن آب .

تور (tur) ا·پ· پهلوان دلیر بی باك و بهادر . و غازی ومعشوق . وضیافت ومهمان نوازی . وگیاهی ترش که در آش کنند . و خرد واندك و قلیل . وزن بی شوهر وبیوه . و ظرف و آوند و دام . و **تور ماهی گیری** : دامی که بدان ماهی صید کنند.

تور (tur) اخ · پ · نام پسر بزرگ فریدون کـه تورج نیز گویند . و نام دختر ایرج که زن منوچهرباشد. ونام مملـکت توران و مردم ترك ضد تاجیك .

تور (tur) ا· پ· پس کشیدگی و فرار وهزیمت . وپرسش واستفسار وتلاش وتفحص وتجسس .

تور (tavar) ا·پ· تبری که بدان هیزم شکنند . وتیشه . و گوهروزیور .

تورا (turā) ا·پ· قسمی ازپرده که در پشت آن بهادران تیراندازی می کنند .

تورا (turā) ا·پ·ـ مأخوذ از ترکی ـ سالار وپیشوا .

تورا (tovrā) ا·پ· بلغتزند وپازند گاونر و گاو ماده .

توراب (tovrāb) ا·ع· مرادف تراب یعنی خاك .

توراة (tavrāt) اخ·پ· کتاب موسی علیه السلام .

تورالیك (turālik) ا·پ· ـ مأخوذ از ترکی ـ لقب شاهزادگی .

توران (turān) اخ · پ · مملـکت ترکمان نشین و ترکستان وماوراء النهر وهمهٔ ممالـکی که فریدون به پسر بزرگ خود تور داده بود .

توران (turān) اخ · ع · جمیع بلاد ماوراء النهر . ونام دهی ونام موضعی .

توران دخت (turān-doxt) اخ · پ· دختر خسرو پرویز که یك سال و چهار ماه پادشاهی کرد .

توران شاه (turān-śāh) اخ · پ . پادشاه ماوراء النهر .

تورانی (turāni) اوص·پ· منسوب به توران وترکمان .

تورب (tavrab) ا·ع · مرادف تراب یعنی خاك .

تورة (tavrat) ا · ع · دختری که میانجیگری کند میان عشاق .

تورتك (turtak) ا · پ · ترقاول و تذرو و خروس جنگلی .

تورتیز (turtiz) ا· پ· کفاف ونفقة مال بآسانی در امور حسنهٔ جمیله و آسایش .

تورج (turaj) ا·خ· پ · پسر بزرگ فریدون که تور نیز گویند .

تورخ (tavarrox) م· ع· تر شدن زمین ونرم شدن خمیر .

تورد (tavarrod) م· ع· ورد جستن. وکم کم درآمدن درشهر یق **توردت الخیل البلدة** ای دخلتها قلیلا قلیلا و قطعة قطعة . وبه آب آمدن .

تورزی (tavarzi) و **تـورزین** (tavarzin) ا· پ· سلاحی بشکل تبر که در پهلوی زین گذارند وتبرزین نیز گویند .

تورس (tavarros) م · ع · خودرا ورس آلودن .

تورش (turś) ص و ا · پ · ترش.

تورط (tavarrot) م· ع· در هلاك افتادن . و **تورط فی الامر** : بکار دشوار افتاد .

تورع (tavarro') م · ع· **تورع من کذا** : پرهیز کرد از آن وباز ماند .

تورق (tavarroq) م . ع . برگ خوردن شتر .

تورک (turk) و (turak) ا . پ . تخم خرفه وخودگیاه خرفه. واخ. نام پهلوانی.

تورک (tavarrok) م . ع . بر سرین نشستن . وتکیه نمودن برسرین.وزیربغل گرفتن کودک را . وبر یک سرین نشاندن ما درکودک را یق **تورکت المراة الصبی** ای جعلتها علی ورکها معتمداً علیها . وبر یک سرین خفتن وسرین برپای راست نهادن درنماز . ویا هر دو سرین ویا یک سرین برزمین نهادن درنماز وقادرگردیدن برکاری. و**تورک علی الدابة:** برگردانید پای را برستور جهة آسایش و یا جهة فرود آمدن یق **لاترکة فان الوروک مصرعة** . و **تورک عن الحاجة :** آهستگی و درنگی نمود در حاجت آن . و **تورک فی خرئه :** در پلیدی خود آلوده گشت . و.**تورک بالمکان:** اقامت ورزید در آن جای .

تورم (tavarrom) م. ع. آماسیدن .

تورم (tavarrom) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ آماس و ورم .

تورن (tavarron) ا. ع. بسیارروغن مالیدن . وبناز پروردن . وتنعم .

تورنج (turonj) ا. پ. ترنج .

تورنگ (turang) ا . پ . قرقاول وخروس جنگلی وتذرو .

تورنگان (turangān) ا. پ. ایزد وآفریننده جان بخش .

تورؤ (tavarro') م. ع . **تورأت علیه الارض:** فراگرفت اورا زمین .

تورور (to'rur) ا. ع. پیادهٔ کوتوال و پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند. ج : تآریر .

توروه (turuh) ا. پ. جفت وزوج.

توره (tavre) ا. پ. فرزند عزیز و گرامی خواه پسر باشد یا دختر . ومحبوب ومعشوق .

توره (ture) ا . پ. جانوری مانند شغال . و بغاو آهنی که بر دست و پای ستور گذارند .

توره (ture) ا.پ.مأخوذ ـ ازترکی. رسم وقاعده وقانون و روش و دین و آئین چنگیز خان مغول .

توره (ture) ا. پ ـ مأخوذ ازهندی. کم واندک وقلیل .

توره (tavarroh) م. ع. **توره فی عمله:** نادانستگی وناستادی کرد درکارخود.

توری (tavarri) م. ع . پس کشیدن وپنهان شدن .

توری (turi) ا.پ.ترکمان وترک ومغول.

توریان (turiān) ا.پ . ترکمان و ترکمانان. ج : توری .

توریب (tavrib) م.ع . پنهان کردن چیزی بمعارضات مباح .

توریب (tovrib) ا.پ. کجی واروبی.

تورئة (tavreat) م.ع. آگاه گشتن و واقف شدن وخبردارشدن .

توریة (tavreyat) م.ع . آتش بر آوردن از آتش زنه یق **وریت الزند توریة** . **وواراه توریة :** پنهان کرد آنرا . **ووری الخبر :** قرار داد آن خبر را درورای آن . و **وری الجرح سباره توریة :** رسید میل امتحان بچرک وریم آن جراحت . **ووریت الحدیث توریة :** پنهان کردم آن حدیث را وظاهرساختم غیر آنرا . **ووری عنه بصره:** بلند کرد نگاه را از وی وبرداشت .

توریت (tovrit) اخ.پ. کتاب موسی علیه السلام که توراة نیز گویند .

توریث (tavris) م.ع.وارث گردانیدن ودیگری راشریک ورثهٔ کسی نمودن . وجنبانیدن آتش تا شعله زند .

توریخ (tavrix) م.ع.تاریخ نوشتن کتاب را.

تورید (tavrid) م . ع . گل کردن درخت.وگلگون کردن رخسار را یق **وردت المراة خدها** اذا حمرت .

توریدن (turidan) ف ل . پ . تولیدن و گریختن و رمیدن و دور شدن و بیگسو رفتن وبسیار شرمنده شدن .وپرسیدن وتفحص کردن وجاسوسی کردن .

توریز (tavriz) اخ. پ. تبریز .

توریس (tavris) م . ع . به ورس رنگ کردن .

توریش (tavrič) م.ع.برآغالانیدن.

توریص (tavris) م . ع . یک بار بیضه نهادن ماکیان . و یک بار انداختن مرد غائط را . و ماکیان بر خایه نشسته پیچال را یک بار انداختن .

توریض (tavriz) م. ع. غائط رقیق وتنک انداختن. ویک بار بیضه نهادن مرغ. و زمین وگیاه جستن . و به شب نیت روزه کردن الحدیث **لاصیام لمن لا یورضه باللیل .**

توریط (tavrit) م . ع. پنهان کردن شتر را در دیگر شتران یق **ورط ابله توریطاً** . ودر هلاکی افگندن .

توریع (tavri') م.ع. باز داشتن . و بازگردانیدن شتررا از آب .

توریف (tavrif) م.ع.مکیدن.وبخش کردن زمین را. ودرازوفراخ گردانیدن سایه را.

توریق (tavriq) م.ع. برگ بیرون آوردن درخت .

توریک (tavrik) م.ع.برسرین ستور برنشستن. ودوتا کردن پای ستور.وبریک سرین نشستن برزمین . وحیال ورک گردانیدن رسن

وپالان را . ودرگذشتن از کوه . وتواناشدن بر کاری. وواجب ولازم گردانیدن چیزی. ومیل کردن. وعدول‌نمودن. وگناه بر دیگری نهادن‌یق **وركفلان ذنبه‌علی غیره** .ونیز توریك : در سوگند نیت کردن حالف خلاف نیت‌مستحلف .

توریم (tavrim)م.ع.آماسیده‌گردانیدن. و خشمگین کردن. ومالیدن . ودرازشدن‌گیاه. و **ورم‌بانفه** یعنی تکبر نمود .

توریه (tavrye) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیزی را اراده کردن که مقصود غیر آن‌باشد . ونهفتن ومخفی نمودن .

توز (tuz) ا. پ . تاخت و تاراج و غارت و یغما . وحمله و هجوم . و پوست درخت که بسیار نازك و شبیه بکاغذ باشد . واخ : نام شهری .

توز (tuz) افا . پ . از توختن یعنی ادا کننده وعاریه گیرنده‌واندوزنده وجمع‌کننده وبرآورنده ویابنده وکشنده وخواهنده وگسترنده ونماینده ودوزنده وجوینده .

توز (tuz) پ . کلمهٔ امر از توختن . مر.. توختن .

توز (tavz) م.ع. **تازتوزاً** (ازباب نصر) : درشت وستبر گردید.

توز (tuz) ا.ع. طبیعت و خلق واصل. وچوب‌بازی‌کجه . ونام‌درختی. واخ‌نام‌موضعی.

توز (tavvaz) اخ. ع. شهری بفارس که توج نیز گویند .

توزان (tevzân) و **توزانـة** (tevzânat) ا.ع. مقابل وروبرو یق **هذا توزانه** و **توزانته** ای قبالته .

توزر (tavazzor) م.ع. وزیر شدن‌و وزیری نمودن .

توزع (tavazzo') م.ع.بازداشته‌شدن یق **وزعه‌عن‌الامرفتوزع** . ومیان خود قسمت کردن یق **توزعناه** .

توزع (tavazzo') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پراکندگی و پریشانی .

توزك (tuzak) ا.پ. تعلیم وتربیت‌و انتظام و بندوبست . وسامان وآرایش .

توزلاء (tavzalâ') و **توزلـی** (tavzalâ) ا.ع. داهیه وبلا .

توزؤ (tavazzo') م.ع.پرشدن مشك.

توزه (tuze) ا. پ. توز یعنی پوست درختی که بر کمان وزین‌اسب‌ومانند آن‌پیچند.

توزی (tuzi) اوص. پ. قبا و جامهٔ تابستانی‌نازك کهاز کتان‌باشد. وکشتی‌وغراب. و کارخانه ای که در آن توز می سازند . و منسوب به توز .

توزی (tuziy) ص . ع . اصلی . و **محمدتوزی** اخ . محدث است .

توزی (to'ziy)م.ع. **ازی‌الحوض تازیة** و **توزیاً** . مر . تأزیة .

تـوزی (tavvaziy) و **توزیـة** (tavvaziyyat) ص. ع . منسوب به توز . و **ثیاب التوزیة** : جامه هائی که از شهر توز آورند .

توزیء (tavzi')و **توزئة** (tavzeat) م.ع. استوار بستن چیزی را در ظرفی . وپر کردن خنور ومشك را . و افگندن ناقه سوار خود را . وبهر سوگند سوگند دادن کسی را .

توزیدن (tuzidan) فم. پ.تاخت وتاراج کردن واندوختن وجمع‌نمودن وحاصل کردن وکشیدن وگستردن و ادا نمودن و آشکار نمودن .

توزیع (tavzi')م.ع. **وزعه‌توزیعاً**: تقسیم کرد آنرا .

توزیع (tavzi') ا. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ تقسیم وپراکندگی وبخشش کردگی. و **توزیع کردن** : بخش کردن جمعی از مردمان چیزی‌را درمیان خود .

توزیغ(tavziq)م.ع. **وزغ‌الجنین توزیغاً**: (مجهولا) ای صور فی البطن : صورت بسته‌شد جنین در شکم .

توزیف (tavzif)م. ع. شتافتن .

توزیم (tavzim) م.ع.خوی‌کنانیدن نفس را برخوردن یك بار درشباروزی .

توژ (tuj) ا.پ. پوست درخت‌بسیار نازك شبیه بکاغذ که توز نیزگویند .

توژی (tuji) ا.پ. میهمانی کودکان مر همدیگررا باینکه جمعی از کودکان فراهم آمده و هریك چیزی آماده کرده طعام پزند و یکدیگررا مهمانی کنند .

توس (tus) ا.پ. زمین صلب‌وسخت.

توس (tus) ا.پ . سلامتی.و **توس کردن**:بسلامتی‌دادن . و **توس‌نمودن**: بسلامتی نوشیدن .

توس (tus) ا.ع. طبیعت واصل یق **هومن‌توس‌صدق** ای من اصل صدق و **توساً له وجوساً** دعای بد است .

توست (tost) پ. یعنی تواست و **از توست** یعنی از توهست .

توسخ (tavassox)م . ع . ریمناك گردانیدن .

توسد (tavassod) م . ع . **توسد توسداً** : تکیه کرد و گذاشت سر خود را بربالش . ونیز توسد : بالش قرار داده شدن یق **وسده الشیء فتوسد** .

توسط (tavassot) م.ع.میانجی‌کردن. و چیزی میانه گرفتن نه جیدونه ردی . و در میان قوم نشستن .

توسط (tavassot) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ میانی‌ومیانداری ومیانجیگری وشفاعت و خوئش ووسیله . و **بتوسط**: بوسیلهٔ وجههٔ و به سبب .

توسع (tavasso') م.ع. فراخ نشستن در مجلس یق **توسعوا فی المجلس** .

توسع (tavasso') ا.ع. فراخی .

توسعة (tavsea) م.ع. **وسع توسیعاً و توسعة** . مر. توسیع .

توسعه (tavsee) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فراخی و وسعت .

توسف (tavassof) م. ع. پوست از سر ریش بازشدن . ووسف پیداشدن درشتر. و درفراخی رسیدن شتر وفربه گردیدن آن . و افتادن پشم کهنه و برآمدن پشم نو .

توسکا (tuskâ) ا. پ . نام درختی جنگلی .

توسل (tavassol) م. ع. نزدیکی یافتن بچیزی و بکاری . و **توسل الیه بوسیلة** ای عمل عملا تقرب به الیه . و دزدیدن یق **توسل ابلی** .

توسل (tavassol) ا.ع . سرقت ودزدی یق **اخذ ابلی توسلا** ای سرقة .

توسل (tavassol) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نزدیکی وپیوستگی وتوسط.

توسم (tavassom) م.ع. دیدن چیزی. و فراست بردن . وبعلامت پی بردن بچیزی قول عبدالله بن رواحة فی النبی صلی الله علیه و آله **انی توسمت فیك الخیر اعرفه والله یعلم انی ثابت البصر** . وعلف رسمی جستن. ووسمه خضاب کردن. **واذا امرت منه قلت توسم** یعنی موی را خضاب کن.

توسن (tavsan) ص و ا . پ. سرکش وگردن کش و وحشی ونا آزموده . و اسب جوان رام نشده ودست آموزنگشته . ومرکب نجیب . و **توسن تندعنان**: مرکب گردنکش وستور سرکش .

توسن (tavasson) م. ع. گشنی کردن نحل ناقة خوابیده را . و گاییدن زن خوابیده را .

توسن‌دلی (tavsan-deli) ا . پ. سخت دلی .

توسنگ (tusang) ا. پ. قناعت و عدم حرص ورضای بچیزی کم واندك .

توسنی (tavsani) ا . پ . معاندت و سرکشی و گردنکشی .

توسه (tuse) ص. پ. فربه وچاق و نیك پرورش یافته .

توسه (tuse) ا.پ . نام درختی وقسمی از نارون .

توسیخ (tavsix) م. ع . چرك کردن و ریمناك نمودن .

توسید (tavsid) م . ع . تکیه جای و بالین گردانیدن جهة کسی چیزی را .

توسیط (tavsit) م. ع . در میان آوردن چیزی . و قری. **فوسطن به جمعاً** . و بدونیم بریدن چیزی را .

توسیع (tavsi') م.ع. **وسعه توسیعاً و توسعة** : فراخ کرد آنرا ـ ضد ضیقه ـ وتوانگروفراخ دست گردانید .

توسیع (tavsi') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فراخ گردانیدگی ووسعت دادگی . و **توسیع بلاد** : وسعت دادن ملك و کشور و دست درازی کردن به کشور همسایگان .

توسیق (tavsiq) م.ع. تنگ تنگ کردن بار را .

توسیل (tavsil) م . ع. نزدیکی جستن بچیزی . و کاری کردن که بدان نزدیکی وتقرب و منزلت دست دهد یق **وسل الی الله تعالی وسیلة** .

توسیم (tavsim) م . ع . بموسم حاضر آمدن و یقال **وسموا وعرفوا** کما یقال عیدوا فی العید .

توش (tuš) ا . پ . تاب و طاقت و توانائی . وتن وبدن وجثه و ترکیب . وزور وقوت وقدرت و خوراك بقدر حاجت و قوت لایموت .

توش (tuš) پ . کلمهٔ مرکب از کلمهٔ اشاره بمخاطب و ضمیر غایب یعنی تو اش .

توش (tavaš) ا . پ . تبش وتابش و حرارت و گرمی .

توشت (tavašt) ا . پ . بیل .

توشت (tavešt) ا . پ . تابش و حرارت .

توشح (tavaššoh) م . ع حمایل در افگندن . و حمایل وار بگردن آویختن جامه وشمشیررا یق **توشح بسیفه وثوبه** اذا جعله مکان الوشاح . و معانقه کردن یق **هو یتوشحنی** ای یعانقنی .

توشدان (tuš-dân) ا.پ. توشه دان.

توشز (tavaššoz) م . ع . آماده شدن چیزی را یق **توشز للشر** : آماده گردید بدی را .

توشع (tavaššo') م.ع. برآمدن گیاه برکوه بچرا . وفراگرفتن چپ و راست کوه را یق **توشع فی الجبل** . و [illegible] و پراکنده گردیدن یق **توشع به** .

توشغ (tavaššoq) م . ع . **توشغ بالسوء** : زشت گردانید وبد کرد .

توشقان ئیل (tavšqân-il) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ سال چهارم ازدوازده سال ترکی که سال خرگوش باشد .

توشك (tušak) ا. پ. دوشك و بوخوابه ونهالی و بستری که بروی آن میخوابند . و نمد کوچك کلفت و ستبر .

توشکان (tušakân) ا . پ . گلخن . آتشدان گرمابه وحمام .

توشکخانه (tušak-xâne) ا. پ. خانه‌ای که در آن جامه و اسباب گذارند .

توشگان (tuegân) ا . پ . گلخن و توشکان .

توشل (tueel) و (tueâl) ا . پ . جامهٔ نازك تابستانی که از کتان باشد وتوزی نیز گویند .

توشمال (tuemâl) ا . پ . ناظر و خوانسالار و چاشنی گیر و رئیس طوایف لرها .

توشمان (tuemân) ا . پ . نشان و علامت . ومیان خانه . و کوشك وقصر .

توشن (tavaeeon) م . ع . کم‌شدن‌آب.

توش‌وپوشت (tue-o-puet) ا . پ . قدرت،وتوانائی و شوکت وجلال .

توشوش (tavaevoe) م . ع . جنبیدن ... وپیش وپس و زیر وزبر شدن .

توشه (tuee) ا . پ . طعام‌اندك وقوت لایموت . وذخیره و تدارك و زاد ومایحتاج ... از خوراك . و **توشه برداشتن :** مصمم گشتن برای‌مسافرت . و**توشهٔ‌چشم:** نگاه زیده از حد بجانب مطلوب . و **توشهٔ راه:** زاد ومایحتاج مسافرت‌از خوراکی . و **توشه و گوشه :** خوراك و منزل . و **گوشهٔ بی توشه :** ناحیهٔ لم یزرع و بایر .

توشه‌پرورد (tuee-parvard) ص . پ . آنکه توشه و زاد برمی‌دارد .

توشه خانه (tuee-xâne) ا . پ . جامه دان . و انبار ذخیره و آذوقه .

توشه دان (tuee-dân) ا . پ . خورجین و تنچه و کیسه‌ای که در آن آذوقه گذارند . وجامه دان .

توشه‌کش (tuee-kae) ص . پ . آنکه توشه و آذوقه حمل می‌کند .

توشی (tuei) ا . پ . توزی ودانگانه .

توشی (tavaeei) م . ع . **توشی فیه الشیب :** نمایان شد دراو سپیدی موی به رنگ ونگار .

توشیة (taveeyat) م . ع . نگارکردن جامه و آراستن و نیکو نمودن آن (شدد للمبالغة) .

توشیج (taveij) م . ع . درهم پیوسته گردانیدن‌خویشی وپیوندرا **یق وشجهاالله .** و باهم دیگر بستن کجاوه را بدوال و جز آن تا از آن چیزی بیفتد .

توشیح (taveih) م . ع . حمایل درافکندن به گردن دیگری.

توشیح (taveih) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آراستگی وزینت . وباصطلاح‌عروض صنعتی که در آن شاعر بطریقی انشای شعرکند که چون‌حروف اول مصرعها ویا بیتهارا جمع کنند اسم مطلوب بیرون آید .

توشیع (tavei') م . ع . نگار کردن‌جامه را . و با غنده ساختن پنبه را بعد زدن . و درابهام وخنصرپیچیدن رشته را تا درماشوره وزاغوته داخل‌نمایند . وبرآمدن سپیدی موی بر سر .

توشیغ (taveiq) م . ع . خون آلودن جامه چنانکه خطوط پیدا گردد .

توشیق (taveiq) م . ع . پاره پاره بریدن . و پراکنده کردن .

توشیك (taveik) م . ع . شتافتن .

توشیل (tueil) ا . پ . توشل وتوزی.

توشیم (taveim) م . ع . وشم کردن و گیاه برآوردن (شدد للمبالغة) .

توصب (tavassob) م . ع . بیمار گشتن .

توصل (tavassol) م . ع . پیوستگی جستن و **توصل الیه** ای تلطف فی‌الوصول الیه .

توصم (tavassom) م . ع . رنجور و کاهل شدن ازتب .

توصیب (tavsib) م . ع . بیمار گردیدن .

توصیة (tavseyat) م . ع . اندرز کردن .

توصید (tavsid) م . ع . ترسانیدن و بیم کردن .

توصیص (tavsis) م . ع . تنگ بستن‌زن روی بند خود را چنانکه جز چشم وی نتوان چیزی دید . واستوار کردن کار را .

توصیف (tavsif) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وصف و بیان حال . و**توصیف کردن :** وصف کردن وبیان حال کردن .

توصیفی (tavsifi) ص . پ . منسوب به توصیف .

توصیل (tavsil) م . ع . پیوند کردن چیزی‌را بچیزی (شدد للمبالغة) .

توصیم (tavsim) م . ع . رنجور و درد ناك کردن تب کسی را یق **وصمته الحمی توصیماً .**

توصیم (tavsim) ا . ع . شکستگی‌اندام وگرانی وسستی وکاهلی.

توصیه (tavsie) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اندرزونصیحت ووصیت . و**توصیه کردن :** اندرزونصیحت کردن .

توضح (tavazzoh) م . ع . پیدا و آشکار گردیدن .

توضر (tavazzor) م . ع . ریمناك‌شدن.

توضم (tavazzom) م . ع . گائیدن یق **توضم جاریته .**

توضن (tavazzon) م . ع . خوارگردیدن.

توضؤ (tavazzo') م . ع . **توضأت للصلوة :** وضو کرده نماز را . و **توضأ الغلام :** بالغ‌شد آن‌پسر و کذلك **توضأت الجاریة .**

توضیء (tavazzi') م.ع. **توضیت للصلوة** ای توضات للصلوة.

توضیح (tavzih) م.ع. پیدا و آشکار کردن.

توضیر (tavzir) م.ع. ریمناك کردن.

توضیع (tavzi') م.ع. فرومایه و ناکس گردانیدن. و جه بر درختن بعد پنبه نهادن درآن. وبرهم پیچیدن‌شترمرغ بیضه‌را.

توطّد (tavvattod) م.ع. استوار وپای بر جای‌شدن. وگران‌سنگ گردیدن.

توطن (tavatton) م.ع. جای‌گرفتن و دل بر چیزی شدن.

توطن (tavatton) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اقامت در جائی که گوئی وطن‌است.

توطؤ (tavatto') م.ع. سپردن زیرپا. و سازواری وموافقت نمودن.

توطوط (tavatvot) ا.ع. گریه‌وفریاد کودك.

توطئة (tavteat) م.ع. سپردن‌وسپرانیدن. و آماده نمودن. ونرم و آسان گردانیدن. و پست کردن یق **وطاه‌الله‌تعالی**. و تکرار قافیه کردن در شعر یق **وطأالشعر** (واطا بالهمزة).

توطید (tavtid) م.ع. پای‌برجای‌کردن. واستوار گودانیدن. وگران سنگ ساختن.

توطیش (tavtic) م.ع. آشکارنمودن یك جزء از حدیث‌را. و **وطش‌له**: آماده کرد برای او حقیقت سخن‌و رای وعمل را. و **ضربوه‌فماوطش‌الیهم** یعنی زدندار را و او دست خودرا بلند ننمودواز‌خود دفاع نکرد. و **سالوه فما وطش الیهم بشیء**: سؤال کردند از وی و او چیزی بآنها نداد. و **وطش‌فیه**: اثر گذاشت در آن. و **وطش‌له**: کمی‌داداورا. **ووطش**

لی‌شیئاًوغطاش (بصیغة امر): بیان کن از برای من چیزی تا ذکرکنم آنرا.

توطین (tavtin) م.ع. جای‌باش‌ساختن ودل نهادن برچیزی.

توطیه (tavtie) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تمهید مدعا و زمینه سازی و طرح و تشریفات. و **توطیه‌چیدن**: زمینه سازی کردن‌وتمهیدمدعانمودن. و **توطیه‌داشتن**: تشریفات‌داشتن و **توطیه‌دیدن**: تشریفات بر قرار کردن. و **توطیه کردن**: زمینه سازی کردن و طرح نمودن و تمهید مدعا نمودن.

توظیف (tavzif) م.ع. روزمره‌کردن برکسی.

توع (tav') م.ع. مسکه و یا قلمای پارهٔ نان بر گرفتن (والفعل‌من‌نصر وضرب).

توعد (tava'od) م.ع. بیدی‌ترسانیدن.

توعر (tava'or) م.ع. دشوار گردیدن. و سختی نمودن درچیزی. ودشوار کار گردیدن مرد. وسر گشته‌ومتحیر گردیدن در کلام یق **توعرفی‌الکلام** ای تحیر.

توعل (tava'ol) م.ع. برآمدن‌برکوه.

توعن (tava'on) م.ع. به‌نهایت فربهی رسیدن شتروگوسپند. وهمگی چیزی گرفتن.

توعیث (tav'is) م.ع. بدکردن. وباز گردانیدن.

توعیر (tav'ir) م.ع. دشوارگردانیدن. وسر گشته گردانیدن درسخن یق **وعرته‌فی الکلام** ای حیرته. وازحاجت باز داشتن.

توعیز (tav'iz) م.ع. پیش آمدن به کاری وفرمان‌دادن‌بر کاری (شددللمبالغة).

توعیق (tav'iq) م.ع. درنگ کردن. وباز داشتن. وخلاف ورزیدن. و بازی و بیهودگی کردن. و به بدخوئی نسبت کردن کسی را.

توغ (tuq) ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ دم اسب که بر علم می‌بندند.

توغ (tuq) ا.پ. تاغ.

توغا (tuqa) ا.پ. آشی که از گوشت بره وآرد و آچار ترتیب می دهند.

توغاج (tuqaj) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ پوست درختی سپید و بسیار تلخ که تواغج گویند.

توغچی (tuq-ci) ا.پ. ـ ماخوذاز ترکی ـ علم دار.

توغدری (tuqdari) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ مردم کردن.

توغر (tavaqqor) م.ع. سخت‌برافروختن بخشم.

توغل (tavaqqol) م.ع. در رفتن در شهرها و در علم ودور در شدن در آن و مبالغه‌نمودن یق **توغل‌فی‌البلاد والعلم وغیره**.

توغم (tavaqqom) م.ع. خشم‌گرفتن یق **توغم علیه**.

توغن (tavaqqon) م.ع. پیش در آمدن در جنگ.

توغیر (tavqir) م.ع. برکینه وخشم برانگیختن کسی‌را. وگرم نمودن شیر و آب وجز آن.

توغیض (tavqiz) م.ع. **وغض فی‌الاناء**: پرکرد آوندرا.

توف (tavf) م.ع. **تاف‌بصره‌توفا** (ازباب نصر): رفت بینائی او.

توف (tuf) ا.پ. صدای کوه و شور و غوغا و فریاد و غلغله‌ای که از ازدحام و کثرت مردم وجانوران در افتد.

توفات (tavfat) ع.ج. توفة (tavfat).

توفاق (tavfaq) م.ع. **اتیتك لتوفاق الامر**: بخدمت تو آمدم برای

برآوردن اینکار. و**لقیته لتوفاق الهلال :** ملاقات کردم اورا هنگام برآمدن ماه نو .

توفال (tufâl) ا. پ. چوبهای باریك و پهنی که با میخهای آهنین کوچك آنهارا بروی تیرهای سقف اطاق بکوبند تاهمهٔ پوشش برابر و یکسان گردد وسپس روی آنرا با گچ اندود کرده سفید کنند .

توفان (tufân) ا.پ. شور و غوغا و فریاد وصدا وغلغلهای که از ازدحام مردم و یا جانوران درافتد . و غرش و خروش دریا و تند باد وباد شدید وطوفان . و اخ . نام دوست وامق که با وامق باهم بگریختند .

توفة (tavfat) ا. ع. لغزش وخطا . ج؛ توفات یق **طلب علی توفة .**

توفة (tufat) ا. ع. عیب و زیادتی . حاجت . ودرنگ وکاهلی یق **مافیه توفة.**

توفد (tavaffod) ا . ع . برآمدن برچیزی .

توفر (tavaffor) م.ع. **توفر علیه:** نگاهداشت حرمت وی را .

توفز (tavaffoz) م.ع . **توفز للشر :** آمادهٔ بدی شد .

توفق (tavfaq) ا.ع. **اتیتك لتوفق الهلال :** آمدم تورا هنگام برآمدن هلال .

توفق (tavaffoq) م.ع . دست یافتن بر کاری یق **لایتوفق عبد الا بتوفیق الله تعالی .**

توفن (tavaffon) م.ع. کم گردیدن در هر چیزی .

توفی (tavaffi) م . ع.میرانیدن یق **توفاه الله** ای قبض روحه . و تمام گرفتن حق را .

توفیة (tavfeyat) م.ع. گزاردن حق کسی را بتمام یق **وفیته ایاه .**

توفید (tavfid) م.ع. فرستادن .

توفیدن (tufidan) ف.ل.م.پ.خواندن کسی را برای یاری وبآواز بلند فریاد کردن و غریدن و غرنبیدن و هنگامه وشور وغوغا برپا کردن .

توفیر (tavfir) م.ع.افزودن . ودشنام نادادن یق **وفر عرضه له.** وبسیار گردانیدن. وتمام کردن . وبسیار بریدن جامه را. وتمام کردن حق کسی را یق **وفر علیه حقه .**

توفیر (tavfir) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. تمامی و تکمیل . وافزونی وزیادتی و بسیاری وفراوانی . وکثرت دخل. وآنچه ازملك فایده بردارند .

توفیرسنج (tavfir-sanj) ص.پ.آنکه بسیار میسنجد .

توفیق (tavfiq) م ع . **وفقه الله توفیقاً :** راست و درست کرد آنرا خدای. و **وفق بین القوم :** اصلاح کردمیان قوم.

توفیق (tavfiq) ا.ع. **اتیتك لتوفیق الهلال :** آمدم تورا هنگام برآمدن ماه نو. وقولهم **وبالله التوفیق** یعنی راست ودرست گرداند خداوند عالم اسباب را مطابق خواهش بنده و آماده سازد آنرا .

توفیق (tavfiq) ا.پ ـ مأخوذ از تازی . عنایت ولطف الهی وراهنمائی الهی. واتمام وانجام موافق میل. ولیاقت وشایستگی. وقدرت وتوانائی . وچاره وعلاج وسازواری و همیشه لفظ توفیق را دربهم رسیدن اسباب امور خیر گویند نه امور شر .

توفیل (tavfil) م.ع. افزودن .

توفیل (tavfil) ا.ع. گیاهی کهپارسی مرو گویند .

توق (tavq) م.ع. **تاق توقاًوتوقاً** و **تیاقة** و **توقاناً** (ازباب نصر) : از جا رفت و ترسید و سبك شد . و **تاق الیه :** آرزومند وی شد . و**تاق القدح فی المیسر :** خارج شد تیر قمار وقت برگردانیدن . و **تاق الی الشیء :** آهنگ کردن آن چیز کرد. و **تاق بنفسه توقاناًوتوقاً :** قریب بمرگ رسید . و **تاقت الدموع :** برآمد اشك از آب رامهای سر در چشم . و **تاق القوس:** سخت کشید کمان را .

توق (tuq) ا.ع. کجی عصا .

توق (to'q) م.ع. **تاق توقاً** و **توقاً** مر . توق .

توقان (tavaqân) م.ع. **تاق توقانا** و **توقاً** . مر . توق .

توقة (tavaqat) ا.ع. بهشدگان از بیماری که هنوز ضعف دارند .

توقد (tavaqqod) م.ع.آتش افروختن و افروخته شدن آن .

توقر (tavaqqor) م.ع. آهستگی نمودن و بردبار شدن .

توقش (tavaqqoš) م.ع. جنبیدن .

توقص (tavaqqos) م ع . جهجهان رفتن اسب . وبرفتار میانهٔ عنق وخبب رفتن. و پاسخت سپردن در رفتار گویا می شکند هر چیز را که ازروی آن می گذرد .

توقع (tavaqqo') م.ع. چشم داشتن بوقوع چیزی .

توقع (tavaqqo') ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ چشمداشت وامید وانتظار ونگرانی و آرزو ودرخواست واعتماد.و**توقع داشتن:** چشم براه بودن وانتظارداشتن وامیدداشتن .

توقف (tavaqqof) م.ع.درنگ کردن. وچشم داشتن . و ثابت ماندن بر چیزی یق **توقف علی الشیء .**

توقف (tavaqqof) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ ایست و درنگی و دیری وماندگی و فتور وایستادگی وتردید و تأخیر . وتحمل وبردباری .و **توقف کردن** ، یا **نمودن:**

ایستادن‌وایست کردن ورفتودن و تردیدکردن .

توقل (tavaqqol) م‌ع. برکوه‌برآمدن.

توقلة (tavaqolat) ص‌ع. **فرس توقلة**: اسب نیك برآینده بر کوه .

توقم (tavaqqom) م‌ع . ترسانیدن. و آهنگ کردن بکاری . ودور ودراز رفتن و کشتن صیدرا . و یادگرفتن سخن را .

توقمان (tuqmân) اخ‌ب. نام‌طایفه‌ای از ترکان .

توقن (tavaqqon) م ع . به کوه بر آمدن . وشکار کردن کبوتررا در آشیانه .

توقه (tuqe) ا‌ب. تفه وتکمه و حلقهٔ کمربند و خلخال .

توقی (tavaqqi) م‌ع. پرهیزکردن .

توقیة (tavqeyat) م‌ع . نگاهداشتن وحفظ نمودن .

توقیت (tavqit) م ع . هنگام پیدا کردن یق **وقته لیوم کذا** و قری. قوله تعالی **واذا الرسل وقتت** (مشددة و مخففة) **واقتت** (بالهمزة) .

توقیح (tavqih) م‌ع. به کلوخ وسنگ اصلاح کردن‌حوض را. وبه‌پیه گداخته استوار نمودن سم‌را .

توقیذ (tavqiz) م‌ع. بیمار گذاشتن کسی را .

توقیر (tavqir) م‌ع. بزرگ داشتن. وحلیم شمردن . و آزمودن و آرام دادن ستور را. وخسته کردن گرانی بار و یا عام است . وبردبار گردانیدن . وگردانیدن نشان و آثار جهة کسی .

توقیر (tavqir) ا ب . مأخوذ از تازی ـ تعظیم واحترام وبیموری .

توقیص (tavqis) م ع . هیزم ریزه برآتش انداختن .

توقیط (tavqit) م‌ع. مغاك كردن باران و یا آبی که از بالا چکد زمین را . و مغاك شدن سنگ .

توقیع (tavqi') م‌ع. نشان کردن‌برنامه. وگمان بردن در چیزی یق **وقع** ای الق ظنك علی شیء . و نزدیك انداختن تیر را گویا می‌خواهی که برچیزی اندازی . و روی آوردن صیقل برتیز کردن شمشیر بمیقعة. و وادیج انگورساختن. وپشت ریش کردن‌ستور را . وپاره پاره روئیدن گیاه زمین از باران متفرق وپریشان . وتیز وتنك گردانیدن سنگ سم‌را .

توقیع (tavqi') ا ع. نشان و علامت یق **السرور توقیع جائز** یعنی سرور در روی علامت آنست که مطلوب حاصل‌میباشد. ج : توقیعات . ونیز توقیع : نوعی از رفتار اسب شبیه تلقیف که عبارت باشد ازبلندکردن اسب دودست را .

توقیع (tavqi') ا ب . مأخوذ از تازی ـ نشان کردن پادشاه برفرمان و منشور ونامه وصحه نوشتن برآن و دستخط پادشاه و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که بمهر باشد بخلاف منشور .

توقیعات (tavqi'at) ع. ج. توقیع .

توقیف (tavqif) م ع. ایستانیدن . و دست برنجن بردست کردن . و به حنا خجك زدن در دست . وپی خون آلود برخانهٔ‌کمان پیچیدن . ووقف گردانیدن اسب‌را . واصلاح کردن زین را . و ساختن زین را بطوری که پشت ریش‌نکند . وبیان کردن حدیث را . و واقف گردانیدن کسی را برچیزی . و نص کردن. ووقوف آوردن درحج درپس یکدیگر. و ایستادن لشکریان . و جای دست برنجن بریدن .

توقیف (tavqif) ا ع . نشانی در تیر قمار .

توقیف (tavqif) ا ب ـ مأخوذ از تازی ـ حکم باز داشتن ونگاهداشتن و ضبط کردن . و**توقیف کردن** : نگاهداشتن و ضبط کردن.

توك (tuk) ا ب . چشم ویك دسته موی وپشم وموی پیشانی . وگیسو وکاکل.

توكاف (tavkâf) م ع. **وكف البيت وكفاً ووكيفاً وتوكافاً** (ازباب‌ضرب): چکید سقف خانه وجز آن از باران و چکه کرد . و **كفت السحابة بالمطر** ، **كفت العين بالدمع** كذلك .

توكد (tavakkod) م ع . استوار گردیدن .

توكر (tavakkor) م‌ع. پرشدن‌مشك و شکم یق **توكر الصبي** ای امتلأ بطنه . وپرشدن سنگدان مرغ .

توكز (tavakkoz) م‌ع. آماده شدن مربدی را . وتکیه زدن . و پرشدن .

توكف (tavakkof) م ع . باز عهد بستن وتیمار داشتن یق **هو يتوكف لهم** ای يتعهدهم وینظرفی‌امورهم . وچشم داشتن خیر و نیکوئی را . و پیش آمدن کسی را و متعرض شدن تا وقتی که ملاقات گردد یق **توكف لفلان** ای تعرض حتی لقیه .

توكل (tavakkol) م ع . **توكل عليه** : تکیه کردواعتمادنمود بروی‌واعتراف کرد بعجز خود .

توكل (tavakkol) ا ب . مأخوذ از تازی ـ پناوه و واگذاشتن بخدا و امید بخداوتکیه‌واعتمادبرخدا. و**توكل برخدا**: پناوه بخداو بامیدخدا . و**توكل كردن** : واگذاشتن بخداو پناوه بخدا کردن .

توكلا (tavakkolan) م ف . ب . مأخوذ از تازی ـ بطور توکل ومتوکلانه .

توكن (tavakkon) م‌ع. جای گرفتن.

توکو (tavakko') م ع . تکیه‌نمودن.
توکوك (tavakvok) م ع . گرد گردیدن برفتن .
توکیب (tavkib) م ع . رنگ رسیدگی درخرما پدید آمدن . وخرما چیدن .
توکیة (tavkeyat) م ع . پرکردن‌مشک . وفی الحدیث **کان الزبیر رضی الله عنه یوکی بین الصفا والمروة** ای یملا مابینهما سعیا کما یوکی السقاء بعد الملء .
توکیت (tavkit) م ع . پرکردن . و نکتهای سیاه برآوردن غورهٔ خرما و رنگ پختگی پدید آمدن در وی .
توکید (tavkid) م ع . استوار کردن گره وعهد و زین وپالان برپشت اسب وشتر . ومن التأکید مثله یق **وکدته توکیداً** . **اکدته تأکیداً** و التوکید افصح من التأکید .
توکیر (tavkir) م ع . پرکردن مشک شکم وجز آن . ومهمانی بنای نو دادن .
توکیس (tavkis) م ع . کم کردن . وزجر وسرزنش نمودن . وبیم کردن .
توکیف (tavkif) م ع . پشما گند نهادن بر ستور .
توکیل (tavkil) م ع . وکیل‌گردانیدن . وکسی را برچیزی گماشتن . وگذاشتن کاررا به کسی .
تول (tavl) م ع . **تال تولا** (از باب نصر) : جادوئی کرد و علاج سحر نمود .
تول (tul) ا . پ . کارزار . جنگ و پرخاش وستیزه . واطراف وپیرامون دهان . وکسی که دهانش‌معوج و کجواج باشد .
تول (tul) ا . پ . رم وفرار وگریز .
تولا (tulâ) ا ع . بلا وسختی وداهیه یق **جاء بتولاه** .

تولا (tavallâ) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ محبت ودوستی ـ ضد تبرا .
تولات (tovalât) و (tavlât) و (tulât) ع . ج . تولة (tovalat) و (tavalt) و (tulat) .
تولاج (tulâj) ا . پ . همتا وهمجنس . و طشتی که در آن شستشوی می‌کنند .
تولب (tavlab) ا . ع . خر کره و گوساله . واخ . نام مردی . **وام تولب**: ماده خر .
تولبره (tulbare) ا . پ . پاپوش وکفش وقالب کفش .
تولة (tovalat) و (tavlat) و (tulat) ا . ع . بلا وسختی وداهیة . ج . تولات یق **جاءنا بتولاته** .
تولة (tovalat) و (tevalat) ا . ع . جادوئی وتعویذ وفسون دوستی و مهرهٔ فسون که زنان‌بدان شوهررا شیفتهٔ خودگردانند .
تولج (tavlaj) ا . ع . جای باش وحوش .
تولچه (tulçe) ا . پ . نام وزنه‌ای .
تولد (tavallod) م . ع . پیدا شدن چیزی از چیزی .
تولد (tavallod) ا . پ . . مأخوذ از تازی ـ ولادت و زائیده شدگی . و **تولد کردن** : زائیده شدن .
تولش (tuloc) و (tovlac) ا . پ . شعله وقوت وتوانائی .
تولع (tavallo') م . ع . حریص و آزمند شدن .
تولغ (tavalloq) م . ع . راه یافتن . و وبروز راه پیدا کردن .
تولك (tulak) ص . پ . با ذکاوت و زیرك وهوشمند وبا فراست وجلد وچابك . و گریز کرده وپرریخته . و **تولك کردن**:

گریز کردن وپر ریختن پرندگان مانند چرغ و شاهین وجز آن .
تولگی (tulagi) ا . پ . رفتن‌در خلاب وزمین گلناك .
تولل (tavallol) م ع . بفریادبرداشتن آواز را وقت مصیبت .
تولنگی (tulengi) ا . پ . تلنگی .
توله (tule) ا . پ . گل‌خبازی . و نان کلاغ وبچه سگ و بچهٔ خر . و یك نوع از سگ شکاری که‌شکاررا بیوی‌پیدا کنند . ووزنه ای درهندوستان که عبارت‌ازدومثقال‌ونیم‌باشد.
توله (tavalloh) م ع . اندوهگین‌شدن وسرگشته وبیخود گردیدن .
توله (tavalloh) ا ع . تباهی وهلاکت و **وقع فی وادی توله** ای فی الهلاك یعنی درهلاکت افتاد .
توله‌خر (tule-xar) ا . پ . کره‌خر.
توله‌سگ (tule-sag) ا . پ . بچهٔ سگ .
تولی (tulâ) ا ع . بلاوسختی . واخ . نام شخصی .
تولی (tavalli) م ع . ولی ساختن و بخود گرفتن کاری را . وبکارکسی قیام‌نمودن. و ولایت دادن . و به گردن نهادن کار را یق **تولی الامر** ای تقلد . و برگشتن و روی بگردانیدن (ویعدی بعن) قوله تعالی و **تولی عنهم** . ودوستی‌داشتن با کسی **ومن یتولهم منکم** .
تولی (tavallâ) ا ع . دوستی یق انه **لبین التولی** .
تولیة (tavleyat) م ع . والی‌گردانیدن. و کار درگردن کسی نهادن‌یق **ولاه الامیر عمل کذا** . ونقل کردن مبیع بعقد و ثمن نخستین . وروی آوردن جهتی وکاری قوله تعالی **فول وجهك شطر المسجد**

الحرام. وروی بگردانیدن وپشت دادن قوله تعالی **ولی مدبراً.** وبرگردانیدن قوله تعالی **ماولهم عن قبلتهم** . وخشک شدن خرما.

تولیت (tavliat) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ذمه داری وواگذاری امورا ملاک موقوفه . وسرپرستی وریاست مشاهد متبرکه و مقابر مقدسه . و **عمل تولیت** : کاری که مربوط باین اعمال باشد . و **تولیت دادن:** متولی کردن و سر پرستی کاری را بکسی دادن.

تولیج (tavlij) م.ع. درحیات خود بعض از فرزندان بخشیدن مال را که مردم بشنوند واز سؤال باز مانند .

تولید (tavlid) م.ع. زاینده گردانیدن وپروردن .

تولید (tavlid) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زائیده شدگی وموجود شدگی .

تولیدن (tavlidan) فم.پ. بانگ زدن وبآواز بلند خواندن کسی‌را .

تولیدن (tulidan) و (tavlidan) فل.م. پ. خلیدن و باتیر زخم کردن .

تولیدن (tulidan) فل.پ. رسیدن ودورشدن وبیك سورفتن .

تولیع (tavli') م.ع. پیسه گردانیدن و هررنگی درآمیختن ستور را .

تولیگان (tuligân) ا.پ. زغن رغلیواج.

تولیه (tavlih) م.ع. **وله تولیهاً :** اندوهگین وسرگشته گردانید آنرا . و **وله المراة:** جدائی انداخت درمیان آنزن وبچه‌وی.

توم (toam) و**توم** (tum) ع.ج. تومه.

توم (tum) ا. ع . دانهٔ سیمین مانند مروارید . واخ . نام دهی بانطاکیه.

توم (tavam) اخ.ع. نام دهی به یمامه.

توما (tumâ) ا.پ. بلغت زند و پازند سیرکه بتازی ثوم گویند .

توماء (tumâ') اخ.ع. دهی بدمشق .

تومار (tumâr) ا.پ . طومار که لوله‌ایست از سیم ویا زر و درآن تعویذ نهاده برگردن بندند .وکتاب ونامه وجریده و دفتر وفهرست ودفتر اعمال شخص درروز قیامت.

تومان (tavmân) اع. **کتف التومان:** منزل ششم از منازل قمر .

تومان (tumân) و (tovmân) ا. پ. ده هزار ومبلغی از پول معادل ده‌هزار و درهم سیمین تازی که تقریباً یك ثلث کمتراز درهم‌یونانست . وهریك از ایالاتی که ازآنها ده‌هزار مردجنگی خیزد مانند ایالت سمرقندکه دارای هفت تومان‌بوده وهفتاد هزارمرد جنگی از آنها برمیخاسته. وقسمت‌بزرگ ازهرطایفه.

تومان‌دار (tumân-dâr) ا. پ. سردار ده‌هزار لشکر کهاکنون‌امیرتومان‌گویند.

تومان‌داری (tumân-dâri) ا.پ. سرداری و ریاست ده هزار لشکر .

تومة (tumat) ا. ع. دانهٔ مروارید . ج : توم و توّم (toam) . وگوشواره‌ای که درآن دانهٔ بزرگ باشد . وبیضهٔ شترمرغ. ونیز تومة. واخذ توم یعنی یك دانهٔ سیمین.

وام تومة: صدف ویاشترمرغ .

تومری (to'moriy) اع. کسی یق **مابالدار تومری** ای‌احد . و **مارایت تومریاً احسن منه** او **منها** مذکر و مؤنث دروی یکسان است .

تومز (tavammoz) م.ع . شتافتن . وبرجستن درزجار از شتابی . وجنبیدن‌سر نره وقت آلیز وآن آمادگی تمام آنست .

تومق (tavammoq)م.ع بدوستی‌گرفتن.

تومن (tuman) ا.پ.قصبه‌ای که‌دارای صدپارچه ده باشد .

تومن (tavammon) م. ع . افزون شدن فرزندان .

تؤمور (to'mur) اع . نشان که از سنگ وجز آن دربیابانها سازند . ج : تآمیر وکسی یق **مابالدار تؤمور** ای احد .

تومی (tumâ) اخ . ع . نام یکی از حواریون .

تومئة (tavmeat) م.ع. اشاره‌کردن.

تون (tun) ا.پ. رودهٔ پاك نکرده . وزهدان وقرار گاه‌نطفه ورحم. وگلخن‌حمام. واخ . ولایتی درخراسان نزدیك‌طبس .

تون (tavan) ا.پ. بدن وجثهٔ آدمی.

تون (tun) ا. ع. خرقه ای که در آن کعبة بازی کنند .

تو ند (toand) پ. مخفف‌تواند.

تونس (tunos) ا. پ . کشوری از افریقای شمالی در کنار دریای بحرالروم که دارای ۱۶۷۰۰۰ کیلومترمربع زمین و ۲,۲۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت‌و در تحت حمایت دولت فرانسه می‌باشدو شهرپایتخت این کشوررا که دارای ۲۰۰,۰۰۰ نفرجمعیت است نیزتونس می‌نامند.

تونسی (tunosi) ص. پ. منسوب به تونس .

تونك (tunak) و (tavnak) ا پ. گنجینه ومخزن وانبار .

تونکه (tunake) و (tavnake) ا. پ. گنجینه ومخزن وانبار . وشب‌ولیل .

تونگر (tavangar) ا.پ. زبردست‌و باقوت وزور آور. وتوانا ومالدار و دولتمند وحجام و سر تراش .

تونگردل (tavangar-del) و**تونگر همت** (tavangar-hemmat) ص. پ. با همت و گشاده دل وسخی وکریم .

تونگری (tavangari) ا. پ. قدرت وتوانائی . ودولت وثروت .

تونگو (tavangu) ا . پ . حجام و سر تراش . و جامه دان و صندوق پول . و عنان .

تونگه (tavange) ا. پ. انبار ومخزن. و شب ولیل.

تونل (tunel) ا. پ. مأخوذازفرانسه. راهی که درزیرزمین سازند ویا کوه را سوراخ کند جهة عبور راه آهن.

تونه (tune) ا. پ. چلهٔ جولاهگان یعنی تاری که ازپهنای کارزیادآید وریشه وطراز.

تونی (tuni) ا. پ. دزد وعیاروراه زن ومفلس وگدا.

تونی (tuni) ص. پ. آنکه تون حمام میتابد. ومنسوب بولایت تون.

تونیب (tavnib) م. ع. سرزنش کردن. وترسانیدن. وملامت نمودن.

تونیة (tavneyat) م. ع. بی کاریافتن ویا سست در کاری یافتن کسی را.

تونیر (tavnir) م. ع. بلند کردن.

تونیر (tunir) ا. پ. کاغذی که از خطا وختن میآورند.

تووخدا (tov-o-xodâ) پ. کلمهٔ سوگند یعنی قسم میدهم ترا بخدا.

تؤود (tava'od) م. ع. آهسته رفتن. وپوشیدن. وربودن.

تووه (tuve) ا. پ. زوج و جفت و دوتائی.

توه (tuh) و (tavh) م. ع. **تاه توهاً و توهاً** (ازباب نصر) : هلاك گردید. و **تاه فی الارض**: سرگشته وحیران رفت درزمین. و **تاه فی المفازة**: گم کردراه وادربیابان. و **تاه الرجل** : تکبر کرد آنمرد. و **تاه فلان**: شوریده عقل گردید فلان.

توه (tuh) ص. ع. **فلاة توه** : بیابان گم راه کننده. ج: اتواه. و ج ج: اتاویه.

توه (tuh) ا. پ. زوج وجفت ودوتائی. ولای و تار پرده. و **توه برتوه** یعنی لای برلای وتابرتا و پرده برپرده.

توه (tavah) ص. پ. تبه وتباه وضایع شده ونابود گردیده وبکارنیامدنی.

توهث (tavahhos) م. ع. **توهث فی الامر** : بفور نگریست درین کار.

توهج (tavahhoj) م. ع. افروخته شدن آتش. وفاش گردیدن بوی خوش. و درخشیدن گوهر.

توهد (tavahhod) م. ع. گائیدن یق **توهد جاریته**.

توهر (tavahhor) م. ع. گذشتن بیشتر ازشب وبیشتر اززمستان. وفرو دریدن ریگ. و مضطر کردن کسی را در سخن به چیزی که متحیر بماند در آن.

توهری (tavhariy) ا. ع. شتر دراز کوهان.

توهز (tavahhoz) ا. ع. برجهندگی و سپردگی در زیر پای خود شتری که بار گران داشته باشد.

توهس (tavahhos) م. ع. شتافتن. وپای لغزانیدن برزمین دررفتاریق **مرّیتوهس الارض فی مشیته** . و بطرز نیکو رفتن شتر.

توهس (tavahhos) ا. ع. رفتار گرانبار.

توهش (tavahhoc) ا. ع. سودگی و بی کفشی پای. ورفتار گرانبار.

توهط (tavahhot) م. ع. **توهط فی الطین** : فرو شد در گل و لای. و **توهط الفراش** : گسترد فراش را.

توهق (tavahhoq) م. ع. سخت گرم شدن سنگ ریزه. و **توهق فلاناً فی الکلام** : متحیر و مضطر کرد فلان را در سخن به چیز حیرت ناك.

توهل (tavahhol) م. ع. تعریض کردن وسخن سربسته گفتن بکسی تا در غلطاندازد اورا

یق **توهلت فلاناً** اذا عرضته لان یوهل ای یغلط.

توهم (tavahhom) م. ع. گمان بردن.

توهم (tavahhom) ا. پ. مأخوذ از تازی. خیال و وهم و تصور وگمان و پندار. وظن وشك وشبهه واحتمال. و در **توهم بودن** : دروهم وخیال بودن. و **توهم کردن** : گمان کردن وپنداشتن.

توهمات (tavahhomât) ا. پ. مأخوذ از تازی. خیالات وچیزهای خیالی و موهومات وچیزهائی که وجود خارجی نداشته باشد.

توهن (tavahhon) م. ع. سست شدن یق **توهن امره** ای ضعف.

توهوه (tavahvoh) م. ع. **توهوه الاسد**: غریدشیر.

توهید (tavhid) م. ع. گستردن فرش را.

توهیر (tavhir) م. ع. انداختن کسی را درامری که روی رهائی نداشته باشد.

توهیل (tavhil) م. ع. ترسانیدن.

توهیم (tavhim) م. ع. بگمان افگندن ودرغلط انداختن.

توهین (tavhin) م. ع. سست گردانیدن.

توهین (tavhin) ا. پ. مأخوذ از تازی. خواری وزبونی وناتوانی و سستی.

توی (tuy) و (tovy) ا. پ. اندرون و درمیان ودرون وضمن ولای و تا. و **دو توی** و **سه توی** یعنی دولای وسه لای.

توی (tuy) ا. پ. جشن وعید ومیهمانی وضیافت.

توی (tavâ) ا. ع. هلاکی.

توی (tavâ) م. ع. **توی توی** و **تواء** (ازباب سمع) : هلاك شد.

توی (taviy) ا. ع. مقیم بجائی.

توی (tavi) ص‌ع. در هلاکت افتاده وهلاك شده .

توی (toviy) اخ‌ع. موضعی ازاعمال همدان .

تویبع (tovaybe') [illegible] که یکی از منازل قمراست وتابع‌النجم نیزگویند.

تویج (tuyaj) ا‌پ. گیاهی که عشقه نیز گویند .

تویسرگان (tuysergân) اخ‌پ. نام دوقریه درنزدیکی ملایر که یکی توی نام دارد ودیگری‌سرگان .

تویك (tuyak) ا‌پ. مصغر توی که اندرون خانه باشد . وانبار آذوقه .

تویل (tavil) ا‌ر ص‌پ . اصلع یعنی کسی که بربالای پیشانی وی موی نباشد .

تویل (tovil) ا‌پ. بالای‌پیشانی‌وفرق سروتارك سر . وعلامتی که صیادان درصحرا برپای کنندتانخجیراز آن ترسیده بسوی‌دام‌آید.

تویل (tavayyol) م‌ع . به ویل دعا کردن برای چیزی که فرود آید .

توین (tovin) ص‌پ. مهربان وشفیق و مشفق .

تویه (tuye) ا‌پ. قوس وقزح .

تویی (tu'i) ا‌پ. پرندهٔ بسیارکوچك.

توئیر (tav'ir) م‌ع. در بدی افگندن کسی را .

تویل (tavyil) م‌ع.بسیار گفتن‌ویلاله یق **ویله‌وویل‌له**اذا کثرلمن ذکرالویل.

توئیم (tav'im) م‌ع . کلان سرزشت صورت گردانیدن یق **وامه‌الله** ای‌شوهه .

ته (tah) ا‌پ. تاه و لای و چین . و طاق وفرد وتك. وزنگ تیغ وشمشیر وجزآن. و زیروپائین . وبن واصل . وغور و قعر و وجزء درونی . و **ته‌آب** : قعر آب . و **ته دل** : درون دل وسوز دل .

ته (teh) ص‌پ. تهی وخالی .

ته ([illegible]) ا‌پ. تف وآب دهن .

ته (teh) و (tehe) ع. مانند [illegible] ریا [illegible] کلمه [illegible] است [illegible]

تهاتر (tahâ[illegible]) [illegible] گواهانی که همدیگر [illegible] تهاتر [illegible] .

تهاتر (tahâtor) م‌ع.بریکدیگردعوی باطل کردن ویکدیگررا تکذیب کردن والتهاتر للشهادات [illegible] یکذب بعضها بعضاً کانه جمع تهتر (tahtar) .

تهاتم (tahâtom) م‌ع.بریکدیگردعوای باطل نمودن .

تهاتن (tahâton) م‌ع . باران هاتن باریدن .

تهاته (tahâteh) ا‌ع . ترهات و اباطیل .

تهاجر (tahâjor) م‌ع. از همدیگر بریدن وجدائی کردن **ومالتهاجر مؤمنان فوق‌ثلثة ایام** .

تهاجی (tahâji) م‌ع . همدیگررا هجو کردن .

تهاد (tahâdd) م‌ع. در پی یکدیگر برآمدن قوم .

تهادر (tahâdor) م‌ع . باهم مباح گردانیدن خونرا .

تهادم (tahâdom) م‌ع. باهم‌رایگان و مباح کردن خونرا .

تهادن (tahâdon) م‌ع.راست‌ایستادن. و درست و راست شدن کار یق **تهادنت الامور** اذا استقامت .

تهادی (tahâdi) م‌ع. یکدیگررا هدیه دادن‌الحدیث**تهادوا تحابوا** . ونرم‌رفتن. وخمیدن دررفتار یق **تهادت المراة** ای تمایلت فی مشیتها .

تهارش (tahâroc) م‌ع.برآغالانیده شدن سگان بریکدیگر

تهارط (tahârot) م‌ع. یکدیگررا دشنام دادن .

تهارم (tahârom) م‌ع. خودرا پیر حرب وانمودن .

تهافت (tahâfot) م‌ع . افتادن . و پاره پاره افتادن . و پیاپی آمدن . وخودرا بر چیزی افگندن . و کهنه گردیدن جامه یق **تهافت الثوب** ای بلی .

تهاکل (tahâkol) م‌ع. باهم پیکار کردن . وخصومت نمودن .

تهال (tahâl) ا‌پ. غار ومغارهٔ کوه وسرداب .

تهالك (tahâlok) م‌ع. **تهالك علی‌الفراش**: بربستر افتاد . و **تهالکت المراة فی مشیتها** : خمان چمان رفت آن زن .

تهام (tahâm) ص‌ع. **رجل تهام**: منسوب به‌تهامة یعنی ازاهل مکه . ج :تهامون.

تهامة (tehâmat) اخ‌ع . مکهٔ معظمه و زمینی مشهور که متصل بآن‌است . ج. تهائم.

تهامس (tahâmos) م‌ع. همدیگررا راز گفتن .

تهامش (tahâmoc) م‌ع. دریکدیگر در آمدن . وجنبیدن با هم .

تهامون (tahâmun) ع‌ج.تهام . و **قوم‌تهامون** : گروه منسوب به تهامة .

تهامی (tehâmiy) و (tahâmi) ص‌ع. منسوب به تهامة یق **رجل تهام** و کذلك **رجل تهامی** .

تهامیة (tahâmeyat) ص‌ع. منسوب به تهامة یق **امراة تهامیة** .

تهان (tahân) ص‌پ. تهی وخالی.

تهانانیدن (tahânânidan) ف م‌پ. تهی کنانیدن وخالی کردن فرمودن .

تهانف (tahânof) م٠ع٠ بفسوس خندیدن. مر . اهناف .

تهانؤ (tahâno') م . ع . یکدیگر را تهنیت و مبارکباد گفتن .

تهانه (tahâne) ا . پ . . مأخوذ از هندی ـ قلعهٔ کوچك و توقف گاه عمدهٔ یك ناحیه .

تهانه دار (tahâne-dâr) ا . پ . حاکم قلعهٔ کوچك وفرمان روای ناحیه .

تهانی (tahâni) م٠ع٠ باهم مبارکباد وتهنیت گفتن .

تهانی (tahâni) ا . ع . مبارکباد و تهنیت .

تهاوش (tahâvec) ع . ج. تهواش .

تهاوش (tahâvoc) م . ع . آمیخته شدن .

تهاون (tahâvon) م . ع . سبك شمردن .

تهاون (tahâvon) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غفلت واهمال وسهل انگاری وتحقیر. ؛ **تهاون کردن** : تحقیر کردن و اهانت نمودن وغفلت کردن .

تهاوی (tahâvi) م٠ع٠ در پی یکدیگر فرود آمدن قوم درمغاك .

تهاویش (tahâvic) ع٠ ج٠ تهواش.

تهاویل (tahâvil) ا٠ ع٠ج٠ تهویل یعنی کار های ترساننده . و رنگهای گوناگون.و آرایش نگارها وتصویر ها وپیرایه ها .

تهایج (tahâyoj) م٠ ع٠ باهم برجستن به کار زار یق **تهایجوا** اذا تواثبوا للقتال و تحرکوا .

تهایط (tahâyot) م٠ع٠ گرد آمدن و اصلاح کردن قوم کار هارا درمیان خودشان.

تهائم (tahâem) ع٠ ج٠ تهامة .

تهایؤ (tahâyo') م٠ع٠ باهم سازواری وموافقت کردن .

ته بازاری (tah-bâzâri) ا . پ. مال الاجارهٔ سکوهای بازار .

تهبب (tahabbob) م٠ع . کهنه شدن جامه ودریدن آن .

ته بته (tah-be-tah) ص وم ف . پ. لابلای وبسیار چین .

تهبج (tahabboj) م٠ع٠ آماسیدن.

تهبج (tahabboj) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آماس .

تهبد (tahabbod) م٠ع . حنظل چیدن وشکستن آنرا .

تهبرس (tahabros) م٠ع٠ خرامیدن یق مریتهبرس .

ته بساط (tah-besât) ا . پ . متاع باقیماندهٔ پست وبفروش نرسیده .

تهبش (tahabboc) م٠ع٠ گردآمدن. و ورزیدن یق **هو یتهبش لعیاله** .

تهبط (tehebbet) ا٠ع٠مرغی خاکستری رنگ که بدو پای خود آویزد و بانگ کند بانگی که گویا می گوید انا اموت انا اموت .

تهبل (tahbal) ص٠ پ٠ تنبل و سست و کاهل . و آزمند و حریص و ناموافق و نابکار .

تهبل (tahabbol) م . ع . ورزیدن جهة اهل وعیال .

ته بندی (tah-bandi) ا . پ . رنگی کەدرصباغی برای تقویت پیش ازرنگ مقصودبکار برند . وجزوبندی کتاب . وچیزی که پیش از خوردن شراب وجز آن خورند .

تهبهب (tahabhob) م٠ع٠ جنبیدن .

تهبی (tahabbi) م٠ع٠ افشاندن دست را . وفارغ شدن ازکاری یق **جاء یتهبی** یعنی دست افشان آمد .

تهبیب (tahbib) م . ع . نیك دریدن.

تهبیج (tahbij) م٠ع٠ آماسیدن پستان ناقه .

تهبیر (tahbir) م٠ع٠ بریدن گوشت .

تهبیش (tahbic) م . ع . فراهم آوردن .

تهبیل (tahbil) م . ع . ورزیدن جهة عیال. و گران کردن گوشت کسی را .

ته پر (tah-por) ص . پ . تفنگ و یا توپی که ته آنرا باز کرده باروت وگلوله در وی گذارند .

ته پوشی (tah-puci) ا . پ . آنچیزی که زنان در زیر شلوار پوشند .

ته پیاله (tah-piâle) و **ته پیمانه** (tah-paymâne) ا . پ . شرابی که در ته جام باقی مانده باشد .

ته پیچ (tah-piç) ا . پ . کلاهی که در زیر عمامه پوشند .

تهتار (tahtâr) م٠ ع . **هتر الرجل تهتاراً** (از باب ضرب) : گول و احمق گردید آن مرد ونادان شد .

تهتال (tahtâl) م٠ع٠ **هتلت السماء هتلا و هتولا و هتلاناً و تهتالا** (از باب ضرب) : پیاپی بارید آسمان و یا نیك بارید . مر . هتل .

تهتان (tahtân) م٠ع . **هتن هتناً و هتوناً وهتناناً و تهتاناً** . مر. هتن .

تهتر (tahtar) ا٠ع ٠گواهی که دیگری را تکذیب کند . ج : تهاتر .

تهتر (tahattor) م٠ ع٠ نادانستن .

تهتك (tahattok) م . ع . دریده و شکافته گردیدن پرده. و رسوا شدن.

تهتم (tahattom) م٠ ع٠ شکسته شدن دندان .

تهتؤ (tahatto') م٠ع . پاره پاره شدن و کهنه گردیدن .

ته ته (tah-ta) ص . پ . افزوده شده وانبوه شده .

ته ته (tah-tah) ا . ع . باین لفظ شتران را زجر کنند و سگان را خوانند . و حکایت لکنت زبان .

تهتهه (tahtahat) م . ع . دودله شدن در باطل و لکنت کردن زبان .

تهتهة (tahtahat) ا . ع . لکنت و درماندگی زبان بسخن .

تهتیر (tahtir) م . ع . زشت گردانیدن ناموس کسی را .

تهتیك (tahtik) م . ع . پرده دریدن (شدد للمبالغة) .

تهتیم (tahtim) م . ع . سست گردانیدن یق **مازال یهتمه بالضرب** ای یضمنه .

تهجا (tahjâ) ا . پ . شیره ای که از انگور گیرند .

تهجاء (tahjâ') م . ع . **هجاه هجواً وهجاء وتهجاء** . مر . هجاء .

تهجاع (tahjâ') م . ع . **هجع هجوعاً و تهجاعاً** . مر . هجوع .

ته جام (tah-jâm) ا . پ . باقیماندهٔ شراب در جام .

تهجد (tahajjod) م . ع . به شب خفتن وبیداربودن ـ ازاضداداست ـ ومنه قیل لصلوة اللیل **التهجد** .

تهجر (tahajjor) م . ع . در هجیر سیر کردن و در آن وقت بجائی شدن . و به مهاجران مانستن الحدیث **هاجروا و لا تهجروا** .

ته جرعه (tah-jor'e) ا . پ . باقیماندهٔ از شراب .

تهجع (tahja') ص . ع . **طریق تهجع** : راه گشاده .

تهجع (tahajjo') م . ع . بخواب رفتن .

تهجو (tahajjo') م . ع . هجا کردن حروف وهجی نمودن .

تهجی (tahajji) م . ع . حروف مقطعات خواندن، واملانمودن. و**حروف التهجی**: حروف الفبا .

تهجیة (tahjeyat) م . ع . حروف مقطعات خواندن . و املاء کردن . و هجی نمودن .

تهجید (tahjid) م . ع . بیدار کردن و خوابانیدن ـ از اضداد است ـ یق **هجدنی فقد طال السری** .

تهجیر (tahjir) م . ع . رفتن بجائی وقت هجیر و آمدن نماز را دراول وقت قوله صلی الله علیه و آله **ولو یعلمون مافی التهجیر لاستبقوا الیه** وهو بمعنی التکبیر الی الصلوة کما فسر لیس من الهاجرة .

تهجیع (tahji') م . ع . نیك خواب کردن وخوابانیدن .

تهجیل (tahjil) م . ع . فحش را شنوانیدن. ودشنام دادن . وبیحرمتی نمودن . وبه چوب وتازیانه انداختن. و **هجل عرضه** : زشت گردانید ناموس وی را .

تهجین (tahjin) م . ع . زشت وعیناك گردانیدن وهجین ساختن .

تهخانه (tah-xâne) ا . پ . زیرزمین و غار ومغاره .

تهدار (tahdâr) م . ع . **هدر الحمام هدرا و هدیراً و تهداراً** . مر . هدر .

ته دار (tah-dâr) ص . پ . پایه دار مانند جام وجزآن و کم عمق .

تهدج (tahaddoj) م . ع . بریده گردیدن آواز با لرزه . و مهربان شدن ناقه بربچه .

تهدد (tahaddod) م . ع . ترسانیدن .

تهدرز (tahdarz) ص . پ . نوو تازه .

تهدك (tahaddok) م . ع . **تهدك بالکلام** : سختی کرد بسخن وترسانید .

تهدکر (tahadkor) م . ع . برجستن و شتاب رفتن . و **تهدکر من اللبن** : سیر نوشید شیررا چندانکه بخواب شد .

ته دل (tah-del) م ف . پ . درون دل .

تهدل (tahaddol) م . ع . فروهشته شدن پوست خصیه . وسست گردیدن لب . وفرو افتادن شاخه های درخت .

تهدم (tahaddom) م . ع . ویران شدن . وسخت شدن خشم . وبه خشم وعدهٔ بدکردن وترسانیدن. یق **تهدم علیه غضباً**. وسخت گشن خواه گردیدن ماده شتر .

تهدی (tahaddi) م . ع . راه یافتن .

تهدیة (tahdeyat) م . ع . هدیه فرستادن ودادن. و جدا کردن .

تهدید (tahdid) م . ع . ترسانیدن . و در پی یکدیگر گذاشتن گوسپندان را .

تهدید (tahdid) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تخویف و ترهیب و ترس دادگی و ترسانیدن . و **تهدید کردن** : ترسانیدن و ترس دادن وتخویف کردن و اظهار عقوبت وسیاست کردن .

تهدیدات (tahdidât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تخویفات وترسانیدنها .

تهدید آمیز (tahdid-âmiz) ص . پ . آمیخته با ترس و تهدید . و **جواب تهدیدآمیز** : پاسخی که درآن تهدید باشد.

تهدیدانه (tahdidâne) ص و م ف . پ . تهدید آمیز وبطور تهدید .

تهدیر (tahdir) م . ع . بانگ کردن شتر بی شقشقه . وبانگ کردن کبوتر .

ته دیگ (tah-dig) و**تــه دیگی** (tah-digi) ا . پ . جزء برشتهٔ از غذا که به ته

دیگ می چسبد .

تهدیم (tahdim) م ع . شکستن بنا . و ویران کردن (شدد للمبالغة) .

تهدین (tahdin) م ع . خشنود کردن و آرام دادن کودك را یق **هدنت الصبی تهدیناً** .

تهدین (tahdin) ا ع . آهستگی و باز داشتگی از کار . و آرام کردن زن بچهٔ خودرا هنگام خوابانیدن بگفتن سخنی چند برای وی .

تهذار (tahzār) م ع . **هذر هذراً** و **تهذاراً** . مر . هذر .

تهذخر (tahazxor) م ع . خرامیدن زن .

تهذکر (tahazkor) م ع . لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار . و خرسند و شادان شدن .

تهذؤ (tahazzo') م ع . تباه شدن زخم و پاره پاره گردیدن آن .

تهذیب (tahzib) م ع . پاکیزه و خالص کردن . و اصلاح نمودن یق **هذبه تهذیباً** و **هذب الرجل و غیره** : شتافت آنمرد وجز آن (شدد للمبالغة) . و **هذبه الله تهذیباً** : پاکیزه کرد خدای اخلاق وی را .

تهذیب (tahzib) ا ع . شتابی در پریدن و در دویدن و در سخن گفتن .

تهذیب (tahzib) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ اصلاح و تصحیح و پاك کردگی و زدودگی و پاکیزگی . و **تهذیب اخلاق** : خویهای فاسد را از خود دور کردن و دارای اخلاق نیکو گشتن .

تهذیب یافته (tahzib-yāfte) ص . پ . خوش خلق شده و با ادب گشته و نیك تربیت یافته .

تهرش (taharroc) م ع . واگردیدن ابر .

تهرشف (taharcof) م ع . اندك اندك آشامیدن .

تهرع (taharro') م ع . راست شدن نیزه بسوی کسی .

ته رو (tah-ru) ا پ . انباشتن و آگندن پالان .

تهرؤ (taharro') م ع . نیك پخته شدن گوشت .

تهروز (taharvoz) م ع . مردن و هلاك شدن .

تهری (taharri) م ع . به چوب دستی زدن .

تهریب (tahrib) م ع . گریزانیدن .

تهرئة (tahreat) م ع . نیك پختن گوشت وجز آن .

تهریة (tahreyat) م ع . مانند جامه های هرات ساختن جامه را . وزرد گردانیدن جامه را . و **هریت العمامة** ای صفرتها .

تهریت (tahrit) م ع . نیك پختن گوشت را (شدد للمبالغة) .

تهریج (tahrij) م ع . نیك راندن شتر را چندانکه سر گشته گردد از سختی گرما . و بانگ برزدن وزجر کردن سباع را . و به شارب رسیدن نبیذ یق **هرج النبیذ فلاناً** یعنی دریافت نبیذ فلان را .

تهرید (tahrid) م ع . نیك پختن گوشت را ومهرا کردن (شدد للمبالغة) . و جامهٔ مهرود یعنی زردرنگ پوشیدن .

تهریس (tahris) م ع . نیك پختن گوشت را .

تهریش (tahric) م ع . برانگیختن سگان را بریکدیگر . و تباهی افگندن میان مردم .

تهریص (tahris) م ع . متاکل شدن بدن از جرب خشك .

تهریع (tahri') م ع . نیزهٔ راست کرده گذشتن .

تهریف (tahrif) م ع . زود رسانیدن خرما بن باررا . و شتابی نمودن یق **هرفوا الی الصلوة** ای عجلوا .

تهریق (tahriq) م ع . **هرق علی جمرك تهریقاً** یعنی ثابت . بر پای باش برجای خود .

تهریم (tahrim) م ع . پیر خرف گردانیدن . وبزرگ گردانیدن . و بزرگ داشتن . و ریزه ریزه بریدن .

تهزج (tahazzoj) م ع . سرائیدن . وبانگ کردن کمان وقت زه کشیدن .

تهزز (tahazzoz) م ع . جنبیدن .

تهزع (tahazzo') م ع . ناخوش و ترش روی گردیدن . وناشناخته گردانیدن خود را برکسی یق **تهزع اله** ای تنکر . و پریشان رفتن زن یق **تهزعت المراة فی مشیتها** . وجنبیدن شتر در رفتار از شادمانی . وجنبیدن نیزه وشمشیر . وشکسته شدن چوب وجزآن . وشتافتن .

تهزل (tahazzol) م ع . خوش طبع و لطیفه گو گشتن .

تهزم (tahazzom) م ع . بانگ کردن کمان . وشکسته شدن عصا . وبا بانگ وآواز گردیدن ابر . ودریده گشتن مشك از خشکی . وبانگ کردن تندر .

تهزؤ (tahazzo') م ع . فسوس کردن .

تهزهز (tahazhoz) م ع . **تهزهز الیه قلبی** : شادمان وسرور اند وز گردید دل من بوی .

تهزیج (tahzij) م ع . سرائیدن .

تهزیز (tahziz) م ع . جنبانیدن .

تهزیع (tahzi') م ع . شکستن چوب وجز آن .

تهزیل (tahzil) م ع . لاغر گردانیدن

ته‌سبو (tah-sabu) ا . پ . باز ماندهٔ شراب در کوزه وسبو .

تهسهس (tahashos) ا . ع . آواز حرکت دادن زره و زیور . و آواز حرکت پای درشب . وبانگ پیوسته روان بودن‌آب . و آواز خفی از حرکت هرچیزی .

تهشم (tahaccom) م . ع . شکسته شدن . وشکستن .ومهربان گشتن خواستن . و مهربانشدن‌یق **تهشم علیه** ای‌تعطف (لازم ومتعدی است). وخوار وسست شدن شتر. وخوار کردن .

تهشیش (tahcic) م.ع. سبک‌شمردن کی را . وشادمان گردانیدن .

ته شیشه (tah-cice) ا . پ . باقیماندهٔ شراب در صراحی ودر جام .

تهشیم (tahcim) م.ع. گرامی کردن. و بزرگ داشتن .

تهصیص (tahsis) م . ع . نیکو گشادن چشم . وتیز نگریستن .

تهضم (tahazzom) م.ع. ستم‌نمودن. وخشم گرفتن برکسی . و منقاد شدن . و کم آمدن از خصم .

تهضیج (tahzij) م.ع. **هضج الرجل ماله** : نیکونکرد آنمرد پاسبانی ورعی‌شتران خود را .

تهطال (tahtâl) م.ع. **هطل‌هطلا و هطلاناً و تهطالا** . مر . هطل .

تهطر (tahattor) م.ع. خراب وویران شدن‌چاه .

تهطرس (tahatros) م . ع . خمان چمان رفتن. وخرامیدن .

تهطل (tahattol) م.ع . شفا یافتن از از بیماری . وحیله و فریب کردن دزد .

تهطلس (tahatlos) م.ع. حیله وفریب کردن دزد در طلب . و افاقه یافتن وبه شدن از بیماری .

تهطلؤ (tahatlo') م . ع . **تهطلی من‌المرض** : به شد از بیماری .

ته غربالی (tah-qerbâli) ا . پ . دانه های کوچك ونخالهٔ هرچیز .

تهقع (tahaqqo') م . ع . پیش گشن فرو افتادن ماده شتر ازبسیاری آزمندی . و فرومایگی کردن . وبزرگ منشی نمودن . و امر زشت آوردن . و سفاهت شنوانیدن . و همگی قوم بر آب آمدن یق **تهقع القوم الورد** . و بطور مجهول می گویند **تهقع** یعنی نگونسار شد یا برگشت بیماری .

تهقل (tahaqqol) م.ع. برفتار گران بار رفتن.

تهقم (tahaqqom) م.ع. چیره شدن برکسی . و کلان لقمه خوردن طعام را یق **تهقم الطعام**.

تهك (tahak) ا . پ . زمین و خاك و گرد و غبار .

تهك (tahak) و(tehek) ص.پ. تهی وخالی‌وبرهنه وعریان .

تهکر (tahakkor) م.ع. شگفت‌نمودن وسرگشته شدن .

تهکك (tahakkok) م . ع. فرو هشته شدن بند های زن . و کلان گردیدن پستان آن چون برادن نزدیك گردد .

تهکم (tahakkom) م . ع . شکسته و وویران شدن . وفرو ریختن چاه ومانند آن. وفسوس‌نمودن . وپیاپی‌نیزه‌زدن. وخرامیدن. و تکبر کردن . وسخت بخشم شدن . وپیش آمدن کسی‌را ببدی . وپشیمانی‌خوردن برفوت کاری . وسرود گفتن . وباران بسیار باریدن که فوق طاقت باشد .

تهکن (tahakkon) م . ع . پشیمان شدن .

تهکید (tahkid) م.ع. **هکد علی غریمه** : سخت گرفتم غریم را .

تهکیل (tahkil) م.ع. خرامیدن زن. و رفتن اسب نیکو و نجیب .

تهکیم (tahkim) م . ع . سرودگفتن کسی را . ومغنی گردانیدن .

ته‌گیره (tah-gire) ا . پ . آنچه در سبد باقی ماند . وخاشاك رزیل .

تهلب (tahallob) م . ع . برکنده موی شدن .

تهلز (tahalloz) م.ع. دامن برچیدن. وخرامیدن . وآماده شدن.

تهلق (tahalloq) م.ع. شتافتن .

تهلك (toholleka) ص.ع. باطل و ناچیز یق **وقع فی‌وادی تهلك** .

تهلکة (tahlakat) و(tahlokat)و (tahlekat) م.ع. **هلك‌هلكاً وهلكاً و تهلكة و تهلكة و تهلاكة** . مر . هلك (holk) و (halk) .

تهلکة (tahlokat) ا.ع. نیستی و هر چه انجامش هلاکت باشد قوله تعالی **ولا تلقوابایدیکم الی‌التهلکة** .

تهلکه (tahleke) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ هلاکت ونیستی ونابودی .

تهلل (tahallal) ا.ع. ناچیزوباطل .

تهلل (tahallol) م.ع. درخشیدن ابر وبرق . ودرخشیدن روی ازشادی . و روان شدن اشك .

تهلوك (tohluk) م . ع . **هلك هلكاً و هلكا و تهلوكاً** . مر . هلك (holk) و (halk) .

تهلهل (tahalhol) م.ع. تنگ بافته شدن جامه‌وبافته شدن‌بارشته‌های خردوباریك.

تهلی (tahalli) م.ع. تندرفتن‌اسب .

تهلیب (tahlib) م.ع. موی برکندن.

دشنام دادن . وهجوکردن .

تهليس (tahlis) م‌ع . لاغر شدن .

تهليك (tahlik) م‌ع . ميرانيدن ونيست کردن .

تهليل (tahlil) م‌ع . لااله‌الاالله گفتن . و سپاسگی بر گشتن‌يق **حمل فما هلل** . وبددل شدن . و گريختن . و نامه نوشتن . و سپس ماندن . وبازايستادن از دشنام دادن‌يق **هلل‌عن‌شتمه** اذا تاخر عنه .

تهم (tahm) ا‌ع . زمينی که‌ازآن بسوی دريا فرود آيند .

تهم (taham) م‌ع . **تهم‌الدهن و اللحم تهماً** (ازباب‌سمع) : متغير گرديد وبدبوی‌شد روغن وگوشت . و **تهم‌فلان** : عاجزومتحير گرديد فلان . و **تهم‌البعير** : ناخوش ونا گوارد داشت چراگاه را آن‌شتر.

تهم (taham) ا . ع . سختی گرما و سکون باد .

تهم (tahem) ص‌ع . بدبوی و فاسد و متغير شده .

تهم (toham) ا . ع . از اعلام دختران است .

تهم (tahm) و (taham) ا‌پ . مردی که دربزرگی جثه و ترکيب و قد و قامت و شجاعت ودليری ومردی‌ودلاوری عديل‌نداشته باشد . ونام آسمان تهم .

تهماع (tahmâ') م . ع . **همع همعاً و هموعاً و همعاناً و تهماعاً** مر . همع .

ته‌مانده (tah-mânde) ا‌پ . آنچه‌از طعام درخوان باقی ماند .

تهمة (tahamat) ا‌ع . بدبوئی گوشت يق **فی‌اللحم‌تهمة** . وزمينی که از آن بسوی دريا فرود آيند .

تهمة (tahmat) ا‌ع . لغتی است در تهامة . واخ . شهری وبلده ای .

تهمة (tohamat) و (tohmat) ا‌ع . بد گمانی .

تهمت (tohmat) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بوسين ونسبت گناه و منقصت و عيب بکسی که دارا نباشد . وگمان‌بد . و **تهمت برداشتن** : رفع گناه و عيب‌از کسی کردن . و**تهمت بستن**: نسبت گناه وبوسين وعيب به کسی دادن و هم چنين **تهمت‌زدن** و **تهمت کردن** و **تهمت نهادن** .

تهمت آلود (tohmat-âlud) ص‌پ . بدنام ومنسوب به گناه‌وعيب و بدگمان .

تهمت‌بسته (tohmat-baste) ص‌پ . دارای بهتان وبدنام .

تهمتره (tahamtare) اخ‌پ . يکی از اسمهای رستم .

تهمت‌زده (tohmat-zade) ص‌پ . دارای بهتان وبدنام .

تهمت کرده شده (tohmat-karde-code) ص‌پ . بهتان‌زده شده .

تهمت کش (tohmat-kac) ص‌پ . مفتری و بدگمان وبد گو وبدگمان‌شده .

تهمتن (tahamtan) و (tahmtan) ا‌پ . قوی جثه و شجاع وزور آور ودلاور وزبر دست . وسهمگين ومهيب . و بی‌نظيرو بی همتا . وسپهدار و لشکرکش و خداوند سپاه . و فلك‌تهم . وبندگی وفرمانبرداری . ويکی از القاب رستم . واخ . نام‌بهمن .

تهمتی (tohmati) ص‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وهمی و بدگمان . و نا شايسته و فضيخ . ومفتری وافترا کار .

تهمرش (tahamroc) م‌ع . جنبيدن .

تهمش (tahammoc) م . ع . روان شدن چشمهٔ چاه .

تهمط (tahammot) م‌ع . ستدن آب‌بستم .

تهمع (tahammo') م‌ع . تباکی کردن .

تهمك (tahmak) ص پ . خالی و تهی وبرهنه وعريان .

تهمك (tahammok) م‌ع . ستبهيدن . و کوشيدن . ودر بطالت وتباهی انداختن نفس خود را .

تهمل (tahmal) ص‌پ . تنبل وکاهل وسست وآزمند وحريص . ونا موافق وتهبل .

تهمم (tahammom) م . ع . جستن چيزی را . وتجسس نمودن . و شپش جستن در سرکسی .

تهمؤ (tahammo') م . ع . شکافته‌و کهنه شدن جامه .

تهمورث (tahmuras) و**تهمورس** (tahmuras) ا . پ . نفس ناطقة فلکی . و اخ . نام پادشاه سيوم از سلسلهٔ پيشداديان ملقب به ديوبند .

تهمير (tahmir) اخ . پ . پهلوانی از خانوادهٔ رستم .

تهميشه (tahmice) اخ . پ . نام جنگلی .

تهميم (tahmim) ا . ع . باران‌ست .

ته مينا (tah-minâ) ا . پ . باقيماندهٔ از شراب در مينا .

تهمينه (tahmine) ا . پ . نام دختر پادشاه سمنگان که مادر سهراب پسر رستم باشد .

تهن (tahan) م . ع . خوابرفتن . و بخواب شدن (والفعل من سمع) .

تهن (tahen) ص . ع . خوابيده وبخواب رفته .

ته نال (tah-nâl) ا . پ . زينت وآرايشی که در ته غلاف باشد .

تهنبس (tahanbos) م‌ع . خبرجستن .

تهنج (tahannoj) م . ع . **تهنج**

الفصیل : جنبش‌نمود شتر بچه و جان‌یافت.

ته‌نشان (tah-necān) ص.پ . قبضهٔ شمشیر وکارد وجز آن که مرصع باشد و یا تارهای طلا ونقره در آن کوفته باشند .

ته‌نشین (tah-necin) ا.پ. رسوب و درد . و **ته‌نشین شدن** : راسب شدن و درد گشتن . و **ته نشین کردن** : راسب کردن ودرد نمودن .

ته‌نما (tah-monā) ص . پ . هرچیز صافی که ته آن نمایان باشد مانند جوی آب .

تهنؤ (tahanno') م.ع. گوارنده‌شدن.

تهنیء (tahni') و**تهنئة** (tahneat) م.ع. مبارکباد گفتن خلاف تعزیة ولیهنئك الامر گفتن کسی را .

تهنیت (tahniat) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ مبارکباد و خوش آمد و زندش . و **تهنیت عید** : مبارکباد عید . و **تهنیت ورود** : مبارکباد کسی‌که ازسفر آمده‌باشد. و **تهنیت‌دادن** : و **تهنیت کردن** و **تهنیت‌گفتن** مبارکباد گفتن‌وخوش‌آمدی گفتن.

تهنیت‌نامه (tahniat-nāme) ا.پ. نامه‌ای که یکی‌درتهنیت ومبارکبادی‌مینویسند.

تهنید (tahnid) م.ع. کوتاهی کردن درکار . وبانگ کردن مانند جغد . وزشت گفتن . ودشنام دادن . وبرداشت کردن‌دشنام را . وبندکردن‌زبان رااز دشنام دشنام دهنده. و تیز کردن شمشیر . و **هندته المراة** : آن زن‌بعشق‌خود مبتلا کرد اورا . و**ماهند**: دروغ نگفت ویادرنگ ننمود .

تهنید (tahnid) ا.ع. نرمی‌وملاطفت.

تهنیف (tahnif) م.ع. شتابی‌کردن .

تهو (tehu) ا.پ. تیهو .

تهو (tohu) ا.پ . تفو و تف و آب دهن و تـه .

تهواء (tehvā') و (tahvā') ا.ع. پاره ای ازشب‌یق مضی تهواء من اللیل وکذلك تهواء من اللیل .

تهواد (tahvād) م.ع. نرم‌بانگ‌کردن. وآهستگی کردن درسیرودرسخن . ونرم‌رفتن.

تهواش (tahvāc) ا.ع. عددبسیار . ج : تهاوش و تهاویش

ته‌وبالا (tah-o-bālā) مف پ. زیرو وزبر وتحت و فوق . واضطراب وبیقراری. وحصول مطلب دوپسر امردمر یکدیگر را .

تهود (tahavvod) م . ع . آهستگی نمودن در سخن . و جهود شدن . وپیوستگی جستن‌برهم . وتوبه کردن. و کارنیکونمودن.

تهور (tahavvor) م.ع. فرودویدن‌بنا. وافتادن درچیزی به بیباکی .وفراگرفتن تب قوم‌را . و گذشتن‌شب‌ویابیشتر آن . وگذشتن بیشتر زمستان . وشکستن سرما .

تهور (tahavvor) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ بی‌پروائی وگستاخی و بیباکی وتندی وزبردستی ورشادت و دلیری و جلادت . و **تهورداشتن** : بیباك بودن و مردانگی و رشادت داشتن . و **تهورکردن** : بیباکی کردن وخودرا در مهلکه انداختن و رشادت نمودن .

تهورانه (tahavvorāne) مف. پ. بطور تهور وبیباکی‌ورشادت .

تهوش(tahavvoc) م.ع. آمیخته‌شدن. وانبوهی کردن .

تهوع (tahavvo') م ـ ع . به ستم قی کردن .

تهوع (tahavvo') ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ دل بهم خوردگی وحالت قی .

تهوك (tahavvok) م.ع. به بیباکی در چیزی افتادن. ومتحیر شدن .

تهول (tahavvol) م.ع . ترسانیدن ناقه‌را بصورت گرگ نمائی بوی یق تهول الناقة ای تشبه لها بالسباع لتکون ارام یعنی تا الفت گیرد . و**تهول لماله** : چشم‌زخم رسانیدن خواست بر مال وی . و نیز تهول : بشگفت آوردن .

تهوم (tahavvom) م.ع . سرفرود افگندن و جنبانیدن از خواب .

تهویت (tahvit) م.ع. **هوت به تهویتاً** : بانگ کرد .

تهوید (tahvid) م.ع.جهودگردانیدن. و باهم جواب گفتن جن . و آواز به گلو برگردانیدن به نرمی . ونیکو کردن آواز . و سرودگفتن . ومشغول شدن بسماع سرود .و مست کردن‌شراب کسی‌را. ونرم بانگ کردن. و آهستگی کردن در سیرودرسخن . ونرم‌رفتن الحدیث **اسرعوا المشی فی الجنازة ولا تهودوا کماتهود الیهود و النصاری** . و به خواب شدن . و گوشت کوهان خوردن .

تهویر (tahvir) م.ع . بر زمین زدن کسی را . و افگندن دیوار و جز آن .

تهویز (tahviz) م . ع . مردن

تهویش (tahvic) م . ع . درآمیختن مردم و سخن و جز آن . و گرد و خاك آوردن باد .

تهویع (tahvi') م.ع. بقی آوردن.

تهویك (tahvik) م.ع. چاه کندن.

تهویل(tahvil)م.ع. **هوله تهویلا**: ترسانید آنرا . و**هولت المراة** : زینت داد آن زن خودرا بلباس وپیرایه . . و **هول فلان الامر** : زشت گردانید فلان آن کار را . و **هول القوم علی الرجل تهویلا** : سوگند وارد آوردند قوم برآنمرد به آتش هولة و کان فی الجاهلیة لکل قوم نار علیها سدنة فاذا وقع بین رجلین خصومة جاء بالرجل الی النار فیحلف عندها و کان السدنة

يطرحون فيها ملحاً من حيث لا يشعر يهولون بها والهولة اسم تلك النار .

تهویل (tahvil) ا . ع . واحد تهاویل.

تهویم (tahvim) م . ع . سر فرود افگندن و جنبانیدن از خواب .

تهوین (tahvin) م.ع. آسان وسبك كردن برکسی . وسبك داشتن . وحقیروهیچ شمردن .

تهی (tahi) و (tehi) و (tohi) ص. پ . خالی مقابل پر . و **نان تهی** : نان بی نانخورش و نان تنها . و **میان تهی** : مجوف ومیان خالی . و **تهی نمودن** : از چیزی سلب نمودن .

تهی (tehi) اخ . پ . نام شهری .

تهی (tehi) ع . مؤنث ذا یعنی اسم اشاره‌ای که بدان به زن اشاره میکنند .

تهیات (tahiyât) ع. ج. تهیة .

تهی آخر (tohi-âxor) ص . پ . گذاشته شدهٔ بی آب و دانه .

تهی آغوش (tohi-âqus) ص . پ. محروم ازمعشوقی که در آغوش گیرد .

تهیب (tahayyob) م . ع . ازهمدیگر ترسیدن یق **تهیبته و تهیبنی** .

تهی پای (tohi-pây) ص . پ . برهنه پای وبی کفش . وجلد وشتابان .

تهیة (taheyat) ا . ع . نظم و ترتیب و آمادگی و تدارك . ج . تهیات .

تهیث (tahayyos) م.ع. دادن .

تهیج (tahayyoj) م . ع . بر انگیخته گردیدن وجنبیدن .

تهی چشم (tehi-çacm) ص . پ . بخیل وحریص وآزمند وطمعكار .

تهی دست (tehi-dast) ص . پ . فقیر و بی پول وبخیل وممسك .

تهیدن (tahidan) و (tehidan) ف ل . پ . خالی شدن .

تهی دو (tehi-dov) ص . پ . تنبل و بیکار و هرزه گرد .

تهیر (tahayyor) م . ع . فروریدن بنا .

تهی رای (tehi-rây) ص . پ . عاجز وناتوان در تدبیر ورأی .

تهی رفتن (tehi-raftan) ف ل . پ . تنها سفر کردن و تنها رفتن با دست خالی و بی خبر رفتن وراه گم کردن .

تهی رو (tehi-rov) ص . پ . گمراه و منحرف از راه .

تهی روی (tehi-ravi) ا. پ. گمراهی وضلالت و بی راهی . ومسافرت .

تهی شکم (tehi-cekam) ص.پ. خالی شکم و گرسنه .

تهیشه (tahice) اخ . پ . نام‌شهری پای‌تخت فریدون .

تهیض (tahayyoz) م . ع . شکسته شدن .

تهیع (tahayyo') م.ع. گسترده‌گردیدن و منبسط شدن .

تهیعر (tahay'or) م . ع . یکجا قرار وآرام نا گرفتن زن .

تهیف (tahayyof) م.ع. سموم‌زده‌شدن.

تهیگاه (tohi-gâh) و (tehi-gâh) ا. پ. آنجزء از پهلوی آدمی که بالای استخوان سرین وزیر استخوانهای پهلو میباشد .

تهیل (tahayyol) م . ع . ریخته و فرو دریده شدن خاك و ریگ وجز آن. و روان شدن .

تهیم (tahim) ا.ع. تهمت نهاده .

تهیم (tahayyom) م . ع . یك نوع رفتاری نیکو .

تهی مغز (tehi-maqz) ص . پ . بی مغز ونادان وبی‌هوش .

تهی میان (tehi-miân) ص.پ.مجوف ومیان خالی .

تهی نام (tohi-nâm) ص . پ . بی نام و آنکه جز نام چیزی را از وی در میان نباشد

تهیؤ (tahayyo') م.ع. **تهیء للامر** : آماده شد برای آن کار.

تهی و تبك (tahi-o-tabak) ص . پ. خالی وبرهنه و عریان .

تهیه (tahiye) ا.پ. مأخوذ از تازی . تدارك و بسیج و آمادگی و ترتیب و آنچه برای پیشرفت کار و انجام آن آماده وحاضر کنند . و**تهیه دیدن** : تدارك‌دیدن وآلات و ادوات کاری را فراهم کردن . و **تهیه کردن** : تدارك کردن و اسباب کار و شغل‌را آماده وفراهم نمودن .

تهییء (tahyi') م . ع . راست و نیکو کردن کار را .

تهییب (tahyib) م.ع. مهیب گردانیدن چیزی‌را نزد کسی یق **هیبت الشیء الیه** ای جعلته مهیأ عنده .

تهیئة (tah'yeat) م.ع. راست ونیکو کردن کاررا .

تهییت (tahyit) م . ع . **هیت به** : بانگ کرد و خواند اورا .

تهییج (tahyij) م . ع . برانگیختن . و حرکت دادن . وخشك کردن باد گیاه را یق **هیجت الریح النبت** اذا ایبسه .

تهییخ (tahyix) م . ع . زیاد کردن چربش را در هریسه. و بر انگیختن نکه را برالیز .

تهیید (tahyid) م . ع. اصلاح‌کردن. و حرکت دادن . و رنج رسانیدن . و بیم کردن . وشتافتن. وزجر کردن .

تهییغ (tahyiq) م . ع . نیکو کردن باران زمین را . وافزودن چربش دراشکنه .

تهییك (tahyik) م ع . شناختن . و چاه کندن (لغة فی تهویك) .

تهییل (tahyil) م ع . فروریختن خاك وریگ را .

تی (ti) ص . پ . تهی وخالی .

تی (ti) ع . اسم اشاره که بمؤنث اشاره کنند یعنی این زن .

تیا (tayyâ) ع . مصغر تا اشاره یعنی این زن .

تیاح (tayyâh) ص . ع . آنکه پیش آید بکاری که نباید و یا آنکه خود را در بلا افکند . واسبی که از نشاط خمان وچمان رود . و **ابو التیاح** . ا . خ : نام شخصی .

تیار (tayyâr) و (tayâr) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مهیا و آماده و حاضر . و **تیارشدن** : مستعد وآماده شدن . و **تیار کردن** : مهیا کردن وحاضر کردن .

تیار (tayyâr) ا و ص . ع . موج دریا . و مرد متکبر شوریده عقل لاف زن و**قطع عرقاً تیاراً** ای سریع الجریان . و**رجل تیار** ای تیاه .

تیاری (tayyâri) ا . پ . آمادگی و تدارك .

تیاز (tayyâz) ا . ع . مرد کوتاه واستوار اندام و کشاورز .

تیاس (teyâs) م . ع . **تایس متایسة** و **تیاساً** . مر . متایسة .

تیاس (teyâs) ا خ . ع . موضعی که در آن لشکر بنو عمر وبا لشکر بنوسعد دوچار شده غالب آمدند .

تیاس (tayyâs) ا . ع . نگهبان واخ . لقب ولیدبن دینار .

تیاسان (tayyâsân) ا خ . ع . دو کوه که هریك را تیاس گویند . و **التیاسان** : اخ . نام دوستاره .

تیاسر (tayâsor) م . ع . بهره کردن گوشت جزور را . و همدیگر را آسان گرفتن . وبسوی چپ گرفتن ـ خلاف تیامن .

تیاسر (tayâsor) م . ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بجانب دست چپ . و **تیاسر داشتن** : مایل بجانب دست چپ بودن .

تیاقة (tayâqat) م . ع . **تاق توقاً و توقاً و تیاقة و توقاناً** . مر . توق .

تیاك (tayyâk) ع . اسم اشاره ومصغر تاك .

تیأم (tay'am) ا . ع . همزاد یق **هذا تیأم فلان** .

تیامن (tayâmon) م . ع . بهیمن آمدن . و **تیامن به** : به دست راست برد اورا .

تیامن (tayâmon) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسوی دست راست . و **تیامن داشتن** : طرف دست راست بودن ـ خلاف تیاسر داشتن .

تیان (tayân) و (tiyân) ا . پ : دیگ بزرگ سرگشاده وسر پهن .

تیان (tayyân) ا . ع . انجیر فروش .

تیانچه (tayânçe) و(tiânçe) ا . پ . مصغر تیان دیگ کوچك سرگشاده .

تیانك (tayyâneka) ع . اسم اشاره ومصغر تانك .

تیاه (tayyâh) ص . ع . لاف زننده و متکبر . وگمراه وآنکه بهرجای سر گردان رود .

تیاهر (tayâher) و**تیاهیر** (tayâhir) ع . ج . تیهور .

تیب (tib) ا . پ . سیب وتفاح .

تیب (tib) ص . پ . بیهوش وبیقرار و سرگشته وشتاب زده .

تیبا (tibâ) ا . پ . بلغت زند و پازند و آهو وظبی .

تیباش (tibâc) ا پ . غمزه وعشوه وفریب .

تیبریس (tiberis) ا . پ . رودی در ایتالیا که از شهر رم عبور میکند و پس از ۳۰۰ کیلومتر مسافت در دریا میریزد .

تیب وشیب (tib-o-cib) ص . پ . سر گشته و مدهوش وبی قرار وشتاب زده .

تیبیس (taybis) م . ع . خشك کردن .

تیتاء (taytâ') و(teytâ') و (te'tâ') ا . ع . آنکه وقت جماع حدث کند و یا آنکه پیش ازادخال انزال نماید .

تئتاء (ta'tâ') م . ع . **تأتأ الرجل تأتأة و تئتاء** : گنگلاخ گردید در تلفظ تا .

تیتال (titâl) ا . پ . فریب و حیله و مکر وتملق وچاپلوسی .

تیتالی (titâli) ص . پ . غدار ومکار و چاپلوس و ناراست .

تی تی (titi) ا . پ . چیزی که از خمیر نان بصورت مرغان وجانوران دیگر برای کودکان ساخته و پخته بدیشان دهند . ونام زن پادشاهان گیلان . ونیز باین کلمه مرغان را می خوانند .

تی تی (titi) مف . پ . بزودی وشتابان .

تیتیم (taytim) م . ع . یتیم و بی پدر گردانیدن .

تیتین (taytin) م . ع . موتن گردیدن زن .

تیج (tij) او ص . پ . ابریشم خام وپنبهٔ پاك کرده وپنبه ریزه هائی که دروقت حلاجی کردن پرا کنده شده و برسر وصورت حلاج نشیند . و تیروسهم . وپیچیده وفشارده شد .

تیجان (tijân) ع . ج . تاج .

تیح (tayh) م . ع . **تاح له الشیء تیحاً** (ازباب ضرب) : مهیا ومقدر شد برای وی آنچیز . و **تاح فی مشیته** : خمان و چمان رفت .

تیحان (tayyahân) و(tayyehân) ص . ع . آنکه پیش آید بکاری که نباید و یا آنکه خودرا در بلا افکند . واسبی که ازنشاط

حمان وچمان رود .

تیخ (tayx) م.ع. تاخه بالمتیخة: زد اورا به متیخة (والفعل من ضرب) .

تیخ (tix) ص . پ . هرچیزی که سر آن تیز باشد .

تیخال (tixâl) ا.پ. تیغال .

تید (tayd) م.ا.ع. نرمی و آهستگی ئق **تیدك یاهذا** یعنی نرمی و آهستگی کن و **تیدك زیداً** **تیدزید** یعنی بگذارزید را وهرامامصدر والکاف مجرورة اواسم فعل والکاف للخطاب وابن مالك آن را اسم فعل می داند .

تیداك (tidâk) ا.پ. یهود .

تیداکی (tidâki) ا پ. یهودیومنسوب به جهود .

تیدد (taydad) اخ.ع. موضعی و یکی از نامهای مدینهٔ منوره .

تیدیع (taydi') م . ع . بهایدع رنگ کردن جامه را .

تئر (tear) **وتیر** (teyar) ع.ج. تارة.

تیر (tir) ص.پ. تیره وتاریك و تنگ وضیق .

تیر (tir) ا.پ. آلت دفاع چوبینی کهاز آهن نوك تیزی مسمی به پیکان مسلح شده و بطرف مقصود بزور و قوت کمان انداخته می شود وبتازی سهم گویند. وحصه وبهره وحظ ونصیب وقسمت . و ستارهٔ عطارد . وغضب و قهر وخشم و آه . و فصل پائیز وخزان . و قدر ومرتبه وعظمت وشوکت . و روشنائی . و هر چوب راست و مدور همچون چوبی که خانه بدان پوشند و چوبی که در میان کشتی نصب کنند و بادبان از آن آویزند . و چوب عصاری وچوبی که دوپلهٔترازو از آن آویخته است . وچوبیکه خمیرنان رابدان تنك سازند وچوبیکه قنادان شیرهٔ بقوام آوردهرا بدانزده ولت کنند . وتیر تتماج وتیرگز و مانند آن . وصاعقه و طوفان . وطلع وشکوفهٔ خرما . و تاب وطاقت ومروتوامان . ویك نوع مار . و نوعی از مرغ شبیه بطاووس ماده که بتازی تیر (teyor) گویند . ورشتهرموی و تیریز جامهوکرباس ومور که جنسی ازپارچهٔ سفید است . و گل نرگس. و هر دو چیز که در جثه و ترکیب و صفات دیگر با هم برابرباشند . و گلولهٔ توپ وتفنگ . وصحرا و بیابان . وماه چهارم از سال جلالی وروز سیزدهم از هرماه شمسی و روز سیزدهم تیر ماه چون نام روز بانام ماه موافق آمده عید و جشن باید کرد و گویند دربن روز میان افراسیاب ومنوچهر مصالحه واقع شد . ونام فرشتهٔ موکل رستور و تدبیر امور تیر ماه و روز تیر باین فرشته متعلق میباشد . و **تیر افگندن** : دعای بد کردن وطعنه زدن . و **تیرانداختن** : پرتاب کردن تیر . و **تیر باران سحر** : آه سحر و گریهٔ سحری . و **تیربازوی چرخ** : ستارهٔ عطارد . و **تیر بسنگ خوردن** : بمقصود نرسیدن و نا امید شدن . و **تیر بدخشان** : تیر دوسر . و **تیر بندوق** : گلولهٔ تفنگ . و **تیرتتماج** : تیریکه خمیر نان را بدان تنك سازند . و**تیرآتخش** : تیرهوائیوآتشازی. و **تیرتظلم** : آه مظلوم . و **تیر تیزپر**: تیری که بسرعتوتندیبرود . و**تیرچرخ**: عطارد و چیزی مسانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آنرا پر از باروت کرده و آتش زده بجانب دشمن اندازند . و **تیر خاکی** : تیر کوچك سبك سر . و **تیر خانه** : شاه تیر و حمال و تیر بزرگ سقف خانه . و**تیرسحر**: روشنیصبح کاذب و آه سحر و دعایبد. و**تیرسقف**: تیر بالار خانه . و **تیر قرعه** : دوتیری که بدان فال گیرند . و **تیر فلك** : تیر چرخ و کوکب عطارد . و**تیر کشتی**: ستون وبادبانکشتی و**تیر کشیدن** : احساسدرد نمودندرامتداد یك خط . و **تیر گردون** : خورشید و عطارد و حوادث آسمانی . و **تیر محنت** : اندوه و دلتنگیری . و **تیر نان** : قسمی از چوبه که خمیر نان رابدانتنك سازند . و**تیر ناوك**: تیریکه ازمیان لوله ویاناوی رهاشده باشد . و**تیرهوائی**: موشكوتیرآتشازی.

تیر (tir) ا.ع. صحرا وبیابان وشاه تیر واخ. نام شخصی .

تیر (teyor) ا.ع. مرغیشبیهبطاوسماده.

تیراب (tayrâb) ا.ع. خاك وتراب.

تیرابر (tir-abr) ا . پ . ابر سیاه و تاریك .

تیراژه (tirâže) ا. پ. قوس قزح .

تیراست (tirâst) ص.پ. بزبانپهلوی سپهد .

تیرانداز (tir-andâz) ا.پ. کمانکش وکماندار وتفنگچی .

تیر اندزی (tir-andâzi) ا . پ . کمانکشی وانداختن تیر خواه تیر کمان باشد ویا گلولهٔ تفنگ ویا توپ وسایر اسلحهٔ آتشی.

تیرآور (tir-âvar) ا.پ.غدارومکار.

تیراه (tirâh) ا.پ. پرندهایسبز رنگ که پرآنرا در زردوزی بکار برند وآنرا سبزك گویند .

تیرب (tayrab) ا.ع. خاك وتراب .

تیرباران (tir-bârân) ا.پ . ریزش تیر از اطراف وبطور فراوانی . وسیاستی که در آن مقصر را هدف تیر بسیار کنند . و **تیرباران‌سحر** : آموناله . و**تیرباران کردن** : انداختن تیربسیار .

تیربند (tir-band) ا.پ . کمری که از چند رشته پشم شتر برتافته ساخته باشند و

شاطران دربالای قطوره برمیان بندند و بریك سرآن زمگیر و خلالدان و مانند آن آویزند و زنگهارا بدان بند کنند .

تیرپرتاب (tir-partâb) ا.پ. قسمی از تیر که بکار دوراندازی‌آید وبه‌نشان نمیرسد وتیر هوائی را نیز گویند .

تیرخورده (tir-xorde) ص . پ . زخمی باگلوله ویاتیر .

تیردان (tir-dân) ا .پ . ترکش و تیرکش .

تیررس (tir-ras) ا.پ. فاصلهٔ مابین تیر انداز ونشانه .

تیرزن (tir-zan) ا.پ. تیرانداز .

تیرساز (tir-sâz) ا.پ . کسی که تیر میسازد .

تیرست (tirest) ص.پ.سیصد.

تیرك (tirak) ا.پ. مصغر تیر یعنی‌تیر کوچك . و آبله هائی کهدر دیگ آب جوشان بواسطهٔ پخته شدن گوشت ویا درمیان روغن جوشان بهم میرسد وبخاری که از پاره شدن آبلهٔ دیگ شله وهلیم و مانند آن می جهد . و و دردی که ماننددسوزن دراعضای‌آدمی می‌خلد. **وتیرك‌زدن**: بالاآمدن‌آبله‌های‌دیگ‌جوشان.

تیرکش (tir-kac) ا.پ . ترکش و تیردان و سوراخی‌دردیوار قلعه برای انداختن تیر و گلوله بجانب دشمن .

تیرگان (tir-gân) ا.پ.روزسیزدهم از تیرماه گوینددراین‌روز منوچهر باافراسیاب صلح کرد .

تیرگر (tir-gar) ا.پ. سازندهٔتیر.

تیرگری(tir-gari)ا.پ.شغل‌تیرسازی.

تیرگی (tiragi) ا . پ . تاریکی و سیاهی اندك وظلمت و کدورت .

تیرلگام (tir-legâm) ا . پ . تیره لگام .

تیرم (tiram) و (tirom) ا.پ.بانوی بزرگ و خاتون سترگ .

تیرمار (tir-mâr) ا . پ . افعی و دندانهای‌افعی .

تیرماه (tir-mâh) ا . پ . ماه چهارم از سال جلالی که ماه اول تابستان باشد .

تیرماهی (tir-mâhi) ا . پ . نوعی ازانگور و گرز وزردك . ویك قسم‌داروئی.

تیرماهی (tir-mâhi) ص. پ. منسوب به تیرماه و تابستانی وخریفی .

تیرنشانه (tir-necâne) ا . پ . هدف وجای نشانهٔ تیر .

تیروان (tirvân) ا . پ . ترکش و تیردان.

تیره (tire) ص. پ. تار وتاریك وسیاه فام ومظلم ومکدر و ملول و حزین وغمگین. وگل آلود آلود وناصاف . **وشب تیره** : شب تاریك. **وتیره شدن**: تاریك‌شدن وناصاف و مکدر شدن و بی طراوت ورونق شدن .

تیره باطن (tire-bâten) ص . پ . بدخواه و گمراه .

تیره بخت (tire-baxt) ص . پ . بدبخت وسیاه بخت .

تیره چهره (tire-çehre) ص.پ . سیه چرده و آنکه دارای سیمای مکدر باشد .

تیره حال (tire-hâl) ص . پ . بد حال .

تیره‌خاك(tire-xâk)و**تیره‌خاکدان** (tire-xâkdân) ا . پ . دنیا .

تیره‌خرد (tire-xerd) ص.پ. نادان و کودن .

تیره دست (tire-dast) ا. پ. دنیا .

تیره دل (tire-del) ص . پ . نادان وجاهل وبدخواه و گمراه .

تیره رای (tire-rây) ص.پ. بدرای وناراست و نادرست .

تیره رنگ (tire-rang) ص . پ . سیاه رنگ و کدررنگ . و اسب کمیت که سرخ تیره باشد .

تیره‌روز(tire-ruz)و**تیره‌روزگار** (tire - ruzgâr) ص. پ . بدبخت .

تیره ضمیر (tire-zamir) ص . پ . مکدر خاطر .

تیره‌کامل (tire-kâmel) ا . پ . ماه و قمر .

تیره‌کوز (tire-kovz) ا.پ غربیل.

تیره‌گل (tire-gel) ص . پ . آب و یا شراب کدر و درد آلود و هر مایع کدر درد آلودی .

تیره‌گون (tire-gun) ص . پ . سیاه فام ومظلم ومکدر .

تیره‌لگام (tire-legâm) ا . پ. جزء زیر گلوئی لگام وعلاقه وحلقه‌ای که درزیر گلوی اسب می‌آویزند .

تیره مغز (tire-maqz)ص.پ. احمق و کودن .

تیرهنین (tirehenyan) اخ . پ . نام دریای واقع‌درمیان ایتالیا وجزیرهٔ کورس و ساردین وسیسیل .

تیریز (tiriz) ا . پ . چابوق و شاخ جامه . و بال مرغان .

تئز (taez) ص. ع . عیر تئز : خر استوار خلقت .

تیز (tayz) م.ع. **تازتیزاً** (ازباب ضرب) : غلبه نمود . و نیز تیز : لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند یق **تاز السهم فی‌الرمیة** .

تیز (tiz) ص. پ . بران و قاطع و حاد. و نوکدار وبرنده . وتند و بادروزوذهین و بیباك وبهادر . و شدید وسخت . وچلد و

شتابان . و ترش و حریف و سوزان . و و **تیزشدن :** برنده شدن و برانگیخته شدن و تحریص شدن . و تند و بادوز شدن . و خشمگین و قهر آلودشدن . و**تیز کردن:** برنده کردن و حاد کردن و بشوق آوردن و برانگیختن و برآغالانیدن . و **تیز کردن سوزن :** خفانیدن . و **تیز گردیدن :** خشمگین و قهر آلودگشتن . و **تیز کردن دندان :** طمع کردن وسخت آزمند شدن. و**تیغ تیز :** تیغ برندهٔ آبدار .

تیز (tiz) ا . پ. ضرطه وبادصداداری که ازراه پائین‌درآید . و **تیزدادن :** ضرطه دادن و بیان حقارت کردن .

تیز (teyyaz) ا . ع . سخت الواح .

تیزاب (tizâb) ا. پ . باصطلاح کیمیا جوهر شوره وآسید نیتریك .

تیزان (tayazân) م . ع . **تاز. تیزاناً** (از باب ضرب) : بمرد .

تیزبال(tiz-bâl) ص.پ. سریع الطیران وتند پر .

تیزبصر (tiz-basar) ص. پ. تیزبین و تند نظر .

تیزبین(tiz-bin) ص.پ کسی‌که دوررا خوب می‌بیند .

تیزبینائی (tiz-binâi) ا . پ. دوربینی وحدت بصر .

تیزپا (tiz-pâ) ص . پ . سریع السیر و تندرو .

تیزپر(tiz-par) ص.پ. مرغی‌که به‌تندی وسرعت پرواز می‌کند .

تیز پروازی (tiz-parvâzi) ا. پ . سرعت طیران و عمل پرواز کردن به تندی و سرعت .

تیزتاز (tiz-tâz) ص. پ. کسی‌که‌جلد می دود وتند تاخت می‌کند.

تیزتاو (tiz-tâv) ص . پ. تندخوی .

تیز تای (tiz-tây) ا . پ . دمهٔ تیز شمشیر وبرندهٔ آن .

تیزچشم (tiz-çacm) ص. پ. کسی که چشمش بخوبی وتندی می‌بیند .

تیز چنگ (tiz-çang) ص . پ . دلاور وبهادر و کسی که چیزی را بجلدی و چابکی اخذ کند.

تیزچنگی(tiz-çangi) ا.پ. استواری پنجه وتندی چنگال .

تیزدان (tiz-dân) ا . پ . نشستگاه و کون وسرین .

تیز دست (tiz-dast) ص . پ . جلد کار و توانا و باوقوف و زور آور و قوی .

تیزدستی(tiz-dasti) ا. پ. جلدکاری وتوانائی و باوقوفی در کار .

تیزدل (tiz-del) ص. پ . بی باك و سخت دل .

تیزدم (tiz-dam) ص. پ. آنکه‌دارای نفس تند وسوزان باشد .

تیز دندان (tiz-dandân) ص. پ . آزمند وحریص وطمعکار .

تیزدولت (tiz-davlat) ص.پ.آنکه دارای بخت ودولت مستعجل باشد .

تیزدهان (tiz-dahân) ص.پ.سخن آور ودارای‌بلاغت .

تیز رفتار (tiz-raftâr) و **تیز رو** (tiz-rav) ص.پ. سریع السیر وچابك .

تیززبان (tiz-zabân) ص.پ.زبان آور وبلیغ و فصیح .

تیزشست (tiz-cast) ص.پ. کماندار ویا تیر انداز چابك .

تیزشوق (tiz-cavq) ص.پ. گرم در میل واشتیاق بچیزی .

تیزشهوت (tiz-cahvat) ص. پ . شوخ‌وشهوت پرست .

تیزطبع (tiz-tab') ص.پ. تندخلق و تند مزاج وتند خوی .

تیزطبیعت (tiz-tabi'at) ص . پ . بی صبر وبی تحمل وتندخوی .

تیز فهم (tiz-fahm) و **تیز عقل** (tiz-aql) ص.پ . آنکه بزودی چیزی را دریافت می کند .

تیزقلم (tiz-qalam)ص.پ. جلدنویس .

تیزك (tizak) اوص.پ.مصغرتیزیعنی اندکی‌تیز. وگیاهی که‌جرجیروتره‌تیزك نیزنامند.

تیزك (tizak) ا.پ. آواز گستاخانه‌ای که از دهن خارج‌شود .

تیزکار (tiz-kâr) ص.پ . چست و چابك وجلد کار .

تیزکام (tiz-kâm) ص.پ.آنکه‌بزودی حاصل کند مقصود کسی‌را .

تیزکین (tiz-kin) ص. پ. غضبناك وکسی‌که بزودی انتقام گیرد .

تیزگام (tiz-gâm) ص.پ . تندرو و اسب راهوار .

تیزگرد (tiz-gard) ص.پ.گردگردنده.

تیزگشت (tiz-gact) ص.پ. آنکه بزودی میگردد .

تیزگوش (tiz-guc) ص.پ. آنکه اندك آوازی رامی‌شنود ودریافت می‌کند .

تیزمزاج(tiz-mezâj)ص.پ.تندخوی.

تیزمغز (tiz-maqz)ص.پ. تندخوی وگستاخ .

تیزنا (tiz-nâ) ا . پ . محل تیزی و برندگی تیغ وشمشیر و کارد و جز آن . و زانوی پای‌اسب .

تیزناخن (tiz-nâxon)ص.پ تندچنگال ودرنده وژیان .

تیزنای (tiz-nây) ا. پ. لبهٔ شمشیر ویا تیر .

تیزویر (tiz-vir) ص.پ. تندهوش و تیز هوش . وبسیار تیز وبرنده .

تیزهش (tiz-hac) ص. پ. چابك وچالاك درجنبش .

تیزهش (tiz-hoc) و **تیز هوش** (tiz-huc) ص.پ. زیرك وعاقل وهوشمند وذهین وخداوند فراست .

تیزی (tizi) ا.پ. حدت وسختی وتندی وبرندگی . وسوزش . ونوك ونقطه. وسرو عربی یعنی عربی نژاد فارسی زبان و اسب تازی . وزنجبیل. و**تیزی بینی**: نوك بینی. و **تیزی دریافت** : سهولت ادراك . و **تیزی کوه**: نوك کوه وسر کوه .

تیزی باخرز (tizi-bâxarz) ا. پ. پرده ای از موسیقی .

تیزیدن (tizidan) فل. پ . شتاب کردن و خشناك شدن وقهر گرفتن .

تیزیدن (tizidan) فم.پ. رها کردن باد از دهان ویااز پائین .

تیزی راست (tizi-râst) ا.پ. نغمه ای از موسیقی که گردانیه نیز گویند ، آن از جملهٔ شش آوازاست که سلمك وشهنازوگردانیه وگوشت ومایه ونوروز باشد .

تیژ (tij) ا. پ. محل سبز مزرعهٔ کاشته شده . وغرش شکم وضرطه وبادی که از سوراخ پائین خارج شود .

تیژه (tije) ا.پ. تیر خانه وسراب.

تیس (tays) ا.ع. نکه وآهوی نر ویا آهوی نری کبر آن یك سال گذشته باشد. ج: تیوس واتیاس و تیسة و متیوساء .

تیس (tayas) ا.ع. مانستن هر دوشاخ حیوانی به شاخهای بز کوهی .

تیساء (taysâ') ص.ع. **عنز تیساء** : ماده بزی که شاخهای وی بشاخهای بزکوهی ماند.

تیسة (teyasat) ع.ج. تیس .

تیسر (tayassar) م.ع. آسان شدن . وسرد گردیدن روز . وآماده شدن .

تیسور (taysur) ا. ع. **دابة حسن التیسور** : دابهٔ نیکو بردارندهٔ قوائم را.و ستور فربه .

تیسوسیة (taysuseyat) ا.ع. تکبرو بزرگ منشی.یق **فی فلان تیسیة و تیسوسیة**.

تیسه (tise) ا.پ. پرنده ای مانند کبوتر.

تیسی (tisâ) ا. ع. کلمهٔ ابطال وتکذیب است و یا بازی و دشنام و یقال **للضبع تیسی جعار** (بصیغهٔ امر از ثلاثی) .

تیسیة (tayseyat) ا.ع. تکبرو بزرگ منشی.

تیسیر (taysir) م ع. آسانی کردن . وآسان گردانیدن یستعمل فی الخیر والشر . و توفیق دادن. و**یسر الرجل تیسیراً**: آسان زای شدند شتر مادگان و گوسپندان آنمرد . و **یسرت الغنم** : بسیار شیرو یا بسیاربچه گردیدند گوسپندان .

تیسیر (taysir) ا . ع . **دابة حسن التیسیر** : ستور نیکو بر دارندهٔ قوائم را .

تیشه (tice) ا پ . افزاری که مرکب است از قطعهٔ آهنین برنده وازدسته ای که بدان چوب را می برند ومی شکافند وتبر . و**تیشه بر پای خوردن** : کار و بار خود را ضایع کردن وبر همزدن . و **تیشه بسوی خود زدن** : حریص و طامع بودن و حرص و شره داشتن . و**تیشهٔ فرهادتیز کردن** : شروع در عشق وعاشقی نمودن.

تیشه کار (tice-kâr) ا.پ. تبردار.

تیصیص (taysis) م . ع . **یصص الجرو تیصیصاً** : باز کرد آن سگ بچه چشم وا. وهی لغة فی جصص لان بعض العرب یجعل الجیم یا.ویقول للشجرة شیرة وللجثجات جثیاث . و **یصصت الارض** : گشاده و دروا شد زمین بروئیدن گیاه . و **یصصت النبات** : در واشد گیاه بشکوفه . و **یصص علی القوم** : حمله کرد بر قوم .

تیضیض (tayziz) م.ع. چشم بازکردن سگ بچه (لغة فی تیصیص) .

تیع (tay') و (taya') م . ع . **تاع القیء تیعاً وتیعاً وتیعاناً** (ازباب ضرب): بیرون آمد قی. و**تاع المایع** : روان شد مایع . و **تاع الطریق** : طی کرد راه را . و **تاع الیه** : شتافت بسوی وی ورفت . و **تاع السمن** : پارهٔ نان برداشت روغن را . و **تاع به** : گرفت آنرا .

تیع (tayye') ص. ع. شابندهٔ بسوی بدی و یا بسوی هرچیز که باشد یق **رجل تیع** .

تیعان (tayaân) م.ع . **تاع تیعاً و تیعاً وتیعاناً** . مر . تیع وتیع (taya') .

تیعان (tayyaân) ص . ع . **رجل تیعان** : مرد شابندهٔ بسوی بدی و یا بسوی هر چیز که باشد .

تیعة (ti'at) ا.ع . چهل عدد ازگوسپند و یا کمتر یعنی بقدری که درآن زکوة واجب باشد. کانها الجملة التی للساة الیها ذهاب لاخذ الصدقة من تاع الیه اذا ذهب .

تیعیط (tay'it) م ع. زجرکردن وبانگ برزدن .

تیغ (tiq) ا . پ . شمشیر و سیف و کارد وچاقو و استره و سرتراش و نیشتر و درفش . و خار نوك تیز وشعاع خورشید و پرتو ماه . و سر پیکان . و بلندی کوه و هرچیز بلند وراست ایستاده . وبالای خانه . و نوك بینی . وبرق وروشنی وتاب وحرارت وشعله . وجوهر فولاد . و **تیغ آبدار** : شمشیر از فولاددمشقی . و **تیغ آتشبار** :

شمشیر تابدار. و **تیغ آفتاب** : شعاع آفتاب . و **تیغ افراسیاب** : خط شعاعی که از تابش آفتاب و یا چراغ و یا آتش در پیاله افتد . و **تیغ الماس گون** : شمشیری که مانند الماس درخشان است . و **تیغ بیجاده گون** : تیغ خون آلود . و **تیغ بیدریغ** : شمشیر بیرحم. و **تیغ خورشید** : شعاع آفتاب . و طلوع آفتاب . و **تیغ دودستی** : شمشیر دراز بقدر دو دست . و **تیغ دو دستی زدن** : سخت جنگ کردن و چیز بسیار از مردم گرفتن و شمشیر دراز کار فرمودن . و **تیغ زدن** : نیشتر زدن . و **تیغ ستم** : رونق ظلم و رواج تعدی. و **تیغ سحر** : آه سحری که ازروی درد باشد . و دعای صبحگاهی و روشنی صبح کاذب و یا صادق . و **تیغ شدن** : روبرو شدن و مواجه شدن . و **تیغ گوشتین** : زبان . و **تیغ کوه** : منتها بلندی کوه و قلهٔ کوه . و **تیغ نطق** : زبان فصیح. و **تیغ مهند** : شمشیر هندی .

تیغار (tiqâr) ا . ع . زخمی که خون بسیار ازآن پالاید . وظرف آب .

تیغ افروز (tiq-afruz) ا.پ. جلا دهندهٔ شمشیر وشمشیر ساز .

تیغ افشان (tiq-afeân) ص . پ . افشانندهٔ شمشیر .

تیغال (tiqâl) ا. پ. آشیان جانوران . و داروئی همچون ترنجبین که برخار می بندد گویند آشیانهٔ کرمی است که برخار میبندد .

تیغ بند (tiq-band) ا. پ. شمشیربند و لشکری که شمشیر و یا سلاح دیگر مانند قداره وجز آن حمایل کنند ویا بکمر بندند .

تیغ دار (tiq-dâr) ص. پ . تابدار و روشن . و شمشیر بردارنده .

تیغ زن (tiq-zan) ا . پ . شمشیر زن. وروز سیزدهم از ماههای یزدجردی . و **تیغ زن آسمان** : صبح صادق و آفتاب و ستارهٔ مریخ .

تیغ سر (tiq-sar) ا . پ . کوه برهنه و عریان .

تیغ کش (tiq-kac) ا . پ شمشیرزن.

تیغه (tiqe) ا . پ. ساقه و برگهٔ شمشیر و کارد وجز آن وهرچیزی که مانند تیغ باشد. و **تیغهٔ پشت** : قطار مهره های پشت . و نیز تیغه: دیواری که ازخشت خام ویا آجرسازند و آنها را از پهنا پهلوی هم قرار داده محکم کنند .

تیغه باز (tiqe-bâz) ص. پ . شمشیر باز و بهادر جنگجو .

تیف (tif) ا . پ . خس و خار و خلاشه .

تیفاق (tayfâq) و (tifâq) ا . ع . مقابل و روبرو یق **بیت المعمور تیفاق الکعبة** یعنی بیت المعمورکه درآسمان است محاذی ومقابل کعبه است وکذلك **تیفاق الکعبة** .

تیفاق (tifâq) ا . ع . **اتیتك لتیفاق الامر** : آمدم تورا وقت سازواری کار . و **لقیته لتیفاق الهلال** : ملاقات کردم اورا هنگام برآمدن هلال .

تیفاگنج (tifâ-ganj) ا . پ . تیف گنج .

تئفة (taeffat) ا.ع. هنگام ووقت یق **جاء علی تئفة ذلك** .

تیفع (tayaffo') م.ع. برپشته برآمدن.

تیف گنج (tif-ganj) ا.پ . نوائی از موسیقی .

تیفوس (tifus) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ تب دائم و متصل که حصبه و دمه نیز گویند .

تیفوئید (tifo'id) اپ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ تب دائمی شبیه به تیفوس .

تئق (taeq) ص. ع . شتابنده به بدی المثل **انت تئق و انامئق فکیف نتفق** یضرب للمختلفین اخلاقاً . و نیز تئق : پراز خشم واندوه . وپراز نشاط . و اسب جوان پرنشاط .

تیقان (tayyaqân) ا.ع. مردشدیدالوثب یعنی مردی که بزودی از جا دررود .

تیقظ (tayaqqoz) م . ع . بیدار و هوشیار بودن . وبیدارشدن‌ازخواب .

تیقن (tayaqqon) م . ع . بی گمان دانستن .

تیقور (tayqur) ا . ع . وقار و برد باری .

تیقیظ (tayqiz) م.ع. بیدار نمودن. و گرد برانگیختن (شدد للمبالغة).

تیك (tayk) م.ع. **تاك تیکا** (از باب ضرب) : گول واحمق گردید .

تیك (tika) ع . اسم اشاره مانند تلك مؤنث ذلك یعنی این زن .

تیکوز (tikuz) و **تیگوز** (tiguz) ا. کنك و پینو .

تیل (til) ا . پ . نقطه وخال .

تیلا (taylâ) ا . پ . جعل منقط پرخط و خال .

تیلا (tilâ) ا. پ. چنبر رسن تابی .

تیلماچی (tilmâçi) ا . پ . مترجم و ترجمان و آنکه هرکاری‌را بخوبی می‌پردازد. و حاذق وکار آزموده .

تیلمبار (tilombâr) ا . پ. تلیار .

تیله (tile) اپ. سفال‌شکسته‌خردشده.

تیلیا (tiliâ) اپ.جسم معدنی گرانبها.

تیلیك (tilik) ا. پ. جامهٔ پیش واز آستین کوتاه .

تیم (taym) ا.ع. بنده و **تیم‌الله** :

بندهٔ خدا و پدر چند قبیله .

تیم (taym) م . ع . **تامه المراة**

تیماً (ازباب ضرب) : بندهٔ خود گرداند وی را آن زن . ورام و منقاد گرداند . و کذلك **تامه العشق والحب** .

تیم (tayam) اخ . ع . بطنی ازعرب و کوی شرقی مدینه .

تئم (te'm) ص . ع . همزاد و توام یق **هذا تئم فلان** .

تیم (tim) ا . پ . کاروانسرای بزرگ و بازار . و غم و اندوه ورنج .

تیما (timâ) ا . پ . بیابان‌وصحراودشت .

تیما (timâ) ا . ع . دشت و بیابان . و اخ . موضعی‌برهشت منزل ازمدینه بطرف شام . وستارهای برج جوزا .

تیماء (timâ') ص . ع . **ارض‌تیماء**: زمین بی آب و گیاه که مردم در آن راه گم کنند و هلاك شوند ویا زمین فراخ ووسیع .

تیماج (timâj) ا . پ . نشانهٔ تیر . و پوست گوسپند دباغی‌شده .

تیمار (timâr) ا . پ . حمایت ودستگیری و محافظت و نگهبانی و حراست و پرستاری بیمار و غم خواری . و کار و شغل . ورنج و اندوه . ومخارج قشونی . و فکر واندیشه وتصور وتدبیر وتوجه . و **تیمار کردن**: پرستاری کردن وبا شال و قشو بدن اسب و دیگرستوررا مالش‌دادن . و **تیمارداشتن**: توجه داشتن .

تیمارخانه (timâr-xâne) ا . پ . بیمارستان‌وبیمارخانه .

تیماردار (timâr-dâr) ا . پ . ضابط ملك و دارای شغل وکار .

تیمارداری (timâr-dâri) ا . پ . توجه وسرپرستی .

تیمار داشت (timâr-dâct) ا . پ . مهتری اسبان .

تیمارکش (timâr-kac) ص . پ . مغموم و اندوهگین . وبیمار ومریض .

تیماره (timâre) ا . پ . فکر و اندیشه وغمخواری .

تیماس (timâs) ا . پ . جنگل‌وبیشه . و ویرانه وملك لم یزرع و ویران و خار و نیستان .

تیماو (timâv) ا . پ . بلادت و کند ذهنی .

تئمة (te'mat) ا . ع . گوسپند شیر که از آن زن باشد وآنرا اودوشیده باشد .

تیمة (timat) و **تئمة** (te'mat) ا . ع . گوسپندی که در حال گرسنگی ذبح کنند . و گوسپندان زیاده ازچهل عدد تا اینکه به نصاب دیگرسند . و گوسپندشیردار که درخانه‌داوند ـ ضد سائمة ـ الحدیث **التیمة لاهلها** . و تمیمة و بازوبند کودکان .

تیمچه (tim-çe) ا . پ . مصغر تیم کاروانسرای کوچك .

تیمز (taymoz) ا . پ . مأخوذ اززبان تاتاری ـ آهن .

تیمسار (timsâr) و **تیمشار** (timcâr) ا . پ . لقبی است برای تعظیم مانند جناب و این لقب از شت که بمعنی حضرت است پست‌تر می‌باشد .

تیمم (tayammom) م . ع . آهنگ کردن و بخاك دست‌وروی مالیدن به نیت عبادت قوله تعالی **فتیمموا صعیداً طیباً** . مر . تیمیم .

تیمم (tayammom) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دست وروی بخاك مالیدن بعوض وضو وغسل .

تیمن (tayammon) م . ع . تبرك کردن ومبارك شدن . ومردن . وبرسوی راست نهادن مرده را در گور . و خویشتن را به یمن منسوب کردن . و به برکت دعا خواندن کسی را .

تیمن (tayammon) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تبرك ومیمنت‌وبرکت .

تیمناً (tayammonan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور میمنت و برکت .

تیمناك (timnâk) ص . پ . مشفق و مهربان و دستگیر .

تیمور (timur) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ آهن واز اعلام است .

تیمور(teymur) و (taymur) اخ . پ . نخستین پادشاه گورکانی ومؤسس سلطنت این سلسله که از۷۷۱ هجری تا ۸۰۷ دربیشترممالك آسیا با کمال قدرت و عظمت پادشاهی کرد .

تیمور(timur) و**تیموره** (timure) ا . پ . سنگی که در شکم بعضی حیوانات تولید می گردد و آنرا مانند فادزهر استعمال می کنند .

تیموز (taymuz) ا . پ . بزبان مردم تاتار آهن .

تیموك (timuk) ا . پ . تندی ودرشتی وسخت روئی و عبوس .

تیمیم (taymim) م . ع . قصد کردن واراده نمودن یق **یممته‌بالرمح** . و تیمم کردن برای نمازوعبادت یق **یمم‌المریض للصوة** الحدیث سال رجل علیاً علیه‌الصلوة والسلام‌عن‌صاحب له به جدری واصابته‌الجنابة فقال **یمموه** .

تیمین (taymin) م . ع . بر دست‌راست رفتن . ویمن . در آمدن . و ببرکت دعا کردن کسی را یق **یمن‌علیه** .

تین (tin) ا . پ . بلغت زند وپازندانجیر .

تین (tin) ا . ع . انجیر ونام چند کوه .

تینا (taynâ) ا . پ . عشق بازی و ناز

و کرشمه .

تینا (tinâ) ا.پ. بلغت زند و پازند گل وطین .

تیناء (tinâ') اخ.ع. کومسینا .

تیناب (tinâb) ا.پ. رؤیا و آنچه در خواب بینند .

تینان (tinân) ا.ع. گرگ. ومشابهت.

تینة (tinat) ا.ع. واحدتین یعنی یکدانه انجیر . ودبر .

تینوس (tinus) ا.پ. توده وانبار . و انبار غله و محصول خرمن شده .

تینه (tine) ا.پ. آب دهن و تف . و تار عنکبوت .

تیو (tiv) ا.پ. تاب وطاقت‌وتوانائی. وبهادر وجنگجو . ودانا وعاقل وخردمند .

تیو (tiv) پ. کلمهٔ تفسیر بمعنی یعنی .

تیوا (tayvâ) ا.پ. عشق‌بازی وناز و کرشمه .

تیواز (tivâz) ا . پ . سود و فایدهٔ نامشروع و ناحق .

تیوای (tivây) ا. پ . بی پروائی و تهور و بی تحاشی گری در کاری .

تیور (tayur) ا.پ. نام مرغی شبیه به طاووس ماده .

تیورك (tivrak) ا. پ . رشك وحقد وحسد .

تیوس (toyus) ع.ج.تیس (tays).

تیوسول (tiusul) ا. پ . شماتت و خوشحالی از بدبختی و مصیبت زدگی دیگران.

تیول (tiul) ا.پ. تملك وتصرف‌ملك و عقار وزمینداری .

تیولات (tiyulât) پ. ج. تیول .

تیوی (tayviy) ص.ع. شعری که بتا تمام شده باشد .

تیه (tyah) و (tih) ص.ع. زمینی که مردم درآن‌گم شوند یق **ارض‌تیه** . وکذلك **ارض‌تیه** .

تیه (tayh) و (tih) م.ع. **تاه‌تیهاً** و **تیها** و **تیهاناً** (از باب‌ضرب) : گمراه گردید ورفت بهرجای سرگردان .

تیه (tayh) م.ع. **تاه الانسان فی المفازة تیهاً** (ازباب ضرب) : گم کرد انسان راه رادربیابان . و **تاه‌قصره** : بلند ومرتفع گردید قصر آن . و **تاه الرجل** : لاف زدوآنمرد وتکبر نمود . و نیز تیه : قصد کردن کاری که مصادف با صواب نگردد .

تیه (tih) ا.ع. بیابان . ج : اتیاه . و جج : اتایه . ولاف وبزرگ منشی وتکبر. و گمراهی .

تیهاء (tayhâ') ص.ع. **ارض‌تیهاء**: زمینی کمردم در آن گم شوند .

تیهان (tayahân) م.ع. **تاه‌تیهاً** و **تیهاً** و **تیهاناً** . مر. تیه (tayh) و (tih) .

تیهان (tayhân) و (tayyahân) و (tayyehân) ص.ع. لاف زننده.وتکبر نماینده .

تیهان (tayyehân) اخ.ع. نام‌مردی .

تیهو (tibu) ا. پ . غدیر و جائی در صحرا که آب در آن جمع گردد . ونام پرنده ای شبیه به کبك و کوچکتر از آن که شیشو نیز گویند .

تیهور (tayhur) او ص . ع. زمین رست وهموار ومابین اعلای وادی واسفل آن ومابین اعلای کوه واسفل آن . ومرد متکبرو بزرگ منش یق **به‌تیه‌وتیهور** . وموج مرتفع دریا . وریگ توده ای که آب اطراف آنرا کنده باشد . ج : تیاهیروتیاهر .

تیئم (tay'am) ص.ع. توام و همزاد یق **هذاتیئم فلان** .

تییة (tayyiyat) م . ع . نیکو نوشتن یارا .

ث

ث پ. حرف پنجم از الفبای فارسیان و حرف چهارم ازالفبای تازیان وبحساب جمل ۵۰۰ وآنرا ث مثلث نیز گویند واین حرف‌از حروف مخصوص بتازیان است ودر کلمات پارسی یافت نمی‌شود مگر درکلمات مأخوذ از زبان تازی مانند ثنا. ویا یونانی مانند لیثرغس ویا کلمات پارسی که تازیان در آنها تصرف کرده باشند مانند کیومرث .

ثاء ('sâ) ع . حرف چهارم .از الفبای ابتثی وحروف بیست وسیوم ازالفبای ابجدی و آنرا ثاء مثلثه نیز گویند .

ثآدة (saâdat) ا.ع . فربهی یق **فیها ثآدة** .

ثآلیل (saâlil) ع.ج. ثؤلول.

ثأب (sa'b) م.ع. **ثئب ثأباً** (بجهولا) (از باب نصر) : خمیازه کرد .

ثأب (saab) ا.ع. خمیازه ودهن دره . ونام درختی .

ثابة (sâbhat) ص . ع . زن جوان یق **جاریة ثابة** ای شابة .

ثابت (sâbet) ص . ع. دائم وبرجای و ایستاده وبرجای مانده وقرار گرفته .

ثابت (sâbet) ا. ع. از اعلام است .

ثابت(sâbet)ص.مف.پ.مأخوذازتازی. برجای وبرقراروانستواروپایدار وساکن وغیر متحرک. و واضح ومسلم ومدلل‌ومحقق‌ومعلوم‌و مبرهن و آشکار.**وثابت بودن** : برجای و برقرار بودن و ساکن وغیر متحرک بودن و استوار بودن وواضح وآشکار بودن ومسلم و محقق‌بودن . **وثابت شدن** : برجای‌ماندن وبرقرار شدن وساکن گشتن ومحکم شدن و آشکار و واضح گشتن ومبرهن ومحقق شدن. و **ثابت کردن** : مدلل و مبرهن کردن و واضح کردن . و **غیر ثابت** : مشکوک و پرشبهه وغیر مبرهن ونامحقق و نااستوار و غیرمحکم .

ثابتة (sâbetat) ص. ع. مؤنث ثابت . ج : ثوابت . **والبروج الثابتة** : برج ثور واسد وعقرب ودلو .

ثابت قدم (sâbet-qadam) ص.پ. استوار وپایدار ومحکم .

ثابت قدمی (sâbet-qadami) ا.پ. پایداری واستواری .

ثابته (sâbete) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ ثابت وبرجای وبرقرار و استوار .

ثابق (sâbeq) ص. ع. لب ریز . و بی نهایت سخی .

ثأثاء ('sa'sa) ا . ع . کلمه‌ای که بدان تکه را برای‌جهیدن برماده خوانند .

ثأثأة(sa'saat)م.ع.دفع کردن ازکسی‌یق **ثأثأ عن‌القوم** . و باز داشتن یق **ثأثأت الرجل‌عنی** . ودور کردن ازجای. وفرو خوردن‌غضب یق **ثأثأت‌الغضب** اذاسکنته. و **ثأثأالابل** : سیراب گرداند شتران را و تشنه کرد ـ ازاضداد است ـ و کذا **ثأثأت الابل**: سیرآبشدندشتران وتشنه‌گردیدند. و **ثأثأ النار** : فرو نشاند آتش را . **وثأثأ بالتیس** : خواند تکه را .

ثأج(sa'j) م.ع. **ثأجت‌الشاة ثأجاً** (از باب فتح) : بانگ کردگوسپند .

ثاج (sa'j) اخ . ع . نام دهی در بحرین .

ثاد (saad) م . ع . **ثئد الرجل ثأداً** (از باب سمع) : سرمازده گردید آنمرد .

ثاد (saad) ا . ع . نم و خاك نمناك . و سرما .

ثاد (saad) و (sa'd) ا . ع . امرزشت . و غورهٔ نرم از خرما . وگیاه تازه و تر . ومکان ناموافق .

ثاداء (sa'dâ') ا . ع . کنیزك وزن گول .

ثأداء (sa'dâ') و (saadâ') ا . ع . **ماانا ابن ثأداء** یعنی نیستم من عاجز . و کذلك **ماانا ابن ثأداء** .

ثأدة (sa'dat) ا . ع . زن بسیار گوشت .

ثادق (sâdeq) ص . ع . **سحاب ثادق** : ابر ریزان . و **واد ثادق** : رود بار روان شده وسایل .

ثادق (sâdeq) اخ . ع . نام رودباری و نام اسبی .

ثار (sa'r) و (sâr) ا . ع کینه . وقاتل دوست وخویشاوندیق **هو ثأرك** . ودشمن . ج : اثآر (as'âr) وآثار و ثؤر وثارات . و ایضا **الثأر المنیم** الذی اذا اصابه الطالب رضی به فنام بعده .

ثار (sa'r) م . ع . **ثأره وبه ثأراً** و **ثؤرة** (از باب فتح) : کشت آن کشندهرا . و **ثأرت القتیل و بالقتیل** ای قتلت قاتله و طلبت دمه . و **ثأرتك بكذا** ای ادرکت به ثأری منك . و **لاثأرت فلاناً یداه** : نفع نرساند فلان را دودست وی .

ثأرات (sa'rât) و (sârât) ع . ج . ثار وثار . و **یا ثارات فلان** ای قاتلان فلان . و **یا ثارات الحسین علیه السلام** ای یا ایها الطالبون بدمه یق ذلك فی الحث والتحریض علی الانتقام من قتله .

ثارة (sârrat) ا . ع . زن بسیار گوی .

ثاط (sa't) ع . ج . ثاطة .

ثاط (saat) م . ع . **ثئط اللحم** (ازباب سمع) : بدبوگردید گوشت . و **ثئط الرجل** (بجهولا) : زکام زده شد آنمرد .

ثأطاء (sa'tâ') ص . ع . زن گول ودر صفت داه استعمال شود .

ثأطة (sa'tat) ا . ع . لای وگل النثل **ثأطة مدت بماء** یضرب للرجل یشتد حمقه فان الماء اذا زید علی الحماة ازدادت فساداً . وجانوری کوچك وگزنده . ج : ثأط .

ثاعة (sâat) ا . ع . یك مرتبه انداختن قی .

ثاعی (sâi) ا . ع . دشنام دهنده و نسبت کننده کسی‌را به بدی .

ثاغم (sâqem) ص . ع . **لون ثاغم** : رنگ سپید مانند درمنه .

ثاغی (sâqi) ا . ع . کسی یق **ما باالدار ثاغ ولاراغ** : نیست درخانه کسی .

ثاغیة (sâqeyat) ا . ع . گوسپند یق **ماله ثاغیة ولاراغیة** : نیست اورا نه گوسپند ونه شتر .

ثافل (sâfel) ا . ع . آنچه به تك نشیند از هرچیز . و سرگین . و **ثافل اکبر** و **ثافل اصغر** . اخ : دوکوه درراه مکهٔ معظمه .

ثافیسا (sâfisâ) ا . پ . مأخوذ از سریانی . صمغ درخت سداب کوهی .

ثاقب (sâqeb) او ص . ع . شتر بسیار شیر . و **نجم ثاقب** : ستارهٔ بلند از ستارگان و یا کیوان . و **شهاب ثاقب** : شهاب روشن وتابان . و **الفكر الثاقب** : رای نافذ .

ثاقل (sâqel) او ص . ع . **دینار ثاقل** : دینار کامل . ج : ثواقل . ونیز ثاقل : سخت بیمار شده . واخ : نام شهری . و **اصبح ثاقلا** : سخت بیمار گردید .

ثاكل (sâkel) ص . ع . کسی که مادرش اورا گم کرده باشد واین صفت در مذکر و مؤنث یك سان استعمال می شود .

ثالبة (sâlebat) ص . ع . **امرأة ثالبة الشوی** ای متشققة القدمین .

ثالث (sâles) ا . ع . سیوم وسه یك . و **ثالث ثلاثة** : یکی از سه تا . مر . ثانی . ودر مذهب ترسایان یعنی خدای عز وجل سه بودن وتعالی الله عن ذلك علواً کبیراً .

ثالث (sâles) ا . پ . مأخوذ از تازی . سیوم . وحاکم وداور . و **ثالث بودن** : سیوم بودن وداوربودن . و **ثالث کردن** : سه تا کردن و سیوم قرار دادن . و داور و حاکم کردن .

ثالثاً (sâlesan) م ف . پ . مأخوذ از تازی . در مرتبهٔ سیوم .

ثالثة (sâlesat) ا . ع . سه یك و شصتم جزء از ثانیة . و **ثالثة الاثافی** : سنگ پارهٔ ملصق بکوه که دوسنگپارهٔ دیگر دو دوکنار آن گذاشته دیگ برآن نهند و یقال **هو ثالثة الاثافی** یعنی او کسی است که ازوی آتش فتنه و بلا روشن میگردد . و **رماه بثالثة الاثافی** : انداخت اورا در بلای بزرگ .

ثالث نامه (sâles-nâme) ا . پ . حکم شرع .

ثالثون (sâlesun) ا . ع . سیم و ثلاثون .

ثالثی (sâlesi) ا . پ . مأخوذ از تازی . واسطه وحکم .

ثالج (sâlej) ا و ص . ع . زر وطلا . و هرچیز یخ کردهٔ مانند برف .

ثالسقیس (sâlasqis) ا . پ . مأخوذ ازیونانی . سپندان .

ثأللة (sa'lalat) م . ع . مبتلا شدن به ثؤلول .

ثالوث (sâlus) ا . ع . تثلیث الوهیت .

ثالی (sâli) ا . ع . ثالث و سه یك .

ثامد (sâmed) ا . ع . ستور دیزه که

علف خوران گیرد .

ثامر (sâmer) ا.ع. درخت میوه رسیده ودرخت میوه ناك. ولوبیا . وشکوفهٔ حماض. وا خ. نام مردی .

ثامل (sâmel) او ص.ع. شمشیری که از دیر صیقل نشده . و **بلد ثامل**: شهری که مقام در آن خوش آیند باشد .

ثامن (sâmen) ا.ع. هشتم .

ثامناً (sâmenan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرتبهٔ هشتم ودر مرتبهٔ هشتم .

ثانوی (sânavi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به ثانی بمعنی دویم یعنی دویمی .

ثانی (sâni) ا.ع . دویم . و **ثانی اثنین** ای احد الاثنین یعنی یکی از دو . و کذلك ثالث ثلاثة مضاف الی العشرة ولاینون وان اختلفا فانت بالخیارفان شئت اضفت وان شئت نونت وقلت هذا **ثانی واحد وهذا ثان واحداً** والمعنی هذا ثنی واحداً وکذلك ثالث اثنین واذا اتفقاالاضافة لاغیر .

ثانیاً (sânian) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ در مرتبهٔ دویم ودویمین .

ثانی اثنین (sâni-esnayn) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مثل ومانند و نظیر .

ثانیة (sâneyat) ص.ع. **شاة ثانیة :** گوسپندی که بدون علت گردن را کج کند .

ثانیه (sâneyat) ا.ع. مؤنث ثانی و شصتم جزء از دقیقه . ج : ثوانی .

ثانیه (sânie.) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ یك جزء از شصت جزء یك دقیقه .

ثأو (sa'v) ا.ع مستی و نرمی و فروهشتگی .

ثأوة (sa'vat) ا.ع . میش کلان سال و گوسپند لاغر . واندك باقیماندهٔ از بسیار .

ثاوة (sâvat) ا.ع. ثایة . مر . ثایة .

ثاوی (sâvi) ص.ع . فرو آینده در مکانی . واقامت کنندهٔ در آن مکان مدت درازی .

ثاوی (sâviy) و **ثاویة** (sâveyyat) ص.ع. منسوب به حرف ثاء یق **قافیة ثاویة**

ثاهة (sâhat) ا.ع. لهات و له .

ثاهت (sâhat) ا.ع حلقوم. و آنچه جنبان باشد از حلقوم. وغلاف دل .

ثای (sây) ا.ع. نشان زخم .

ثأی (sa'y) و (sây) م.ع. **ثأی الخرز ثأیاً** و **ثأی** (ازباب فتح وسمع) : بازشد درزمشك . ونیز ثأی : مجروح گردیدن وکشته شدن ومانند آن ثأی مثله .

ثائب (sâeb) ا. ع. بادتند که پیش از باران وزد . وآب خیز دریابعداز فرو خوردن آب .

ثائب (sâeb) ص.ع. آب گرد آمده پس از فرورفتن .

ثایة (sâyat) ا.ع. سنگ تودهٔ پست بقدر مرد نشسته که درصحرا برای نشان سازند وآغل شتران وگوسپندان درصحرا باشد و یا نزدیك خانه .

ثائجات (sâejât) ع.ج. ثائجة .

ثائجة (sâejat) ص.ع. بانگ کننده از گوسپند . ج : ثوائج و ثائجات .

ثائر (sâer) ا و ص . ع . کینه خواه که آرام نگیرد تاقصاص نیابد . وخشم وغضب یق **ثارفلان ثائره** یعنی بهیجان آمد غضب فلان ویق **کیف الدبی** فیقال **ثائر ونافر** ثائر هنگام خروج ملخ را گویند و نافر هنگامی که برمی جهد. و **رایته ثائر الراس:** دیدم اورا ژولیده و گرد آلود موی .

ثب (seb) ع . کلمهٔ امر درلغت حمیری یعنی بنشین .

ثب (sabb) م . ع . نشستن با تمکین و وقار . و **ثب الامر :** راست و تمام گردید کار (والفعل من ضرب) .

ثبات (sabât) م . ع . **ثبت ثباتاً** و **ثبوتاً** (ازباب نصر) : ایستاد وبرجای ماند و قرار گرفت .

ثبات (sabât) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ برجای و برقرار و استواری و برقراری . و **ثبات داشتن** : برقرار بودن و استواری داشتن . و **ثابت قدم بودن** و **با ثبات ورزیدن** : برجای وبرقرار بودن واستوار بودن . و **باثبات** : استوار وعکم . و **بی ثبات** : نا استوار وناپایدار .

ثبات (sebât) م . ع . **ثابت مثابتة** و **ثباتاً** . مر . مثابتة .

ثبات (sebât) ا . ع . بندبرقع وتسمه و مانند آن که بدان پالان را بندند .

ثبات (sobât) ص . ع . **داء ثبات :** درد عاجز گرداننده از حرکت .

ثبات (sobât) ا . ع . ج . ثبة .

ثباتة (sabâtat) م . ع . **ثبت ثباتة** و **ثبوتة** (ازباب کرم) : شجاع ودلاورگردید . و ثابت رای شد .

ثباج (sebâj) ا خ . ع . نام کوهی در یمن .

ثباج (sobbâj) ا خ . ع . نام موضعی .

ثبار (sebâr) ا خ. ع . موضعی برشش میل از خیبر . و **هوعلی ثبار امر** یعنی نزدیك است که کارش برآید .

ثبار (sebâr) م.ع. **ثابر مثابرة** و **ثباراً** . مر. مثابرة .

ثباط (sebât) ع.ج. ثبط .

ثبان (sebân) ا.ع. دامن جامه ومانند آن که درآن خرما وجز آن کرده دربر گیرند . قول عمر رضی الله عنه **اذا مر احدکم بحائط فلیاکل منه و لایتخذ ثباناً .**

ثبان (sebân) م . ع . **ثبن الثوب ثبناً** و **ثباناً** (از باب ضرب) : در نوشت

عطف جامه و دوخت آنرا. و در دامن چیزی کرده دربر گرفت. و واهم‌آورد نیفهٔ ازار را از پیش .

ثبة (sobat) ا.ع. میانهٔ حوض که آب درآن گردآید . ونیزثبة، جماعت مردمان و گروه دلاوران ج : ثُبات وثبون .

ثبت (sabt) ا.ع. مرد دلاور و قائم وبرجای وثابت‌دل و ثابت‌زبان وقت‌خصومت وجز آن یق **فلان ثبت الغدر** اذا کان لا یزل لسانه فی‌الخصومات ولا فی غیرها .

ثبث (sabt) ص.ع. ثابت وایستاده و برجای وقرار گرفته .

ثبت (sabt) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سواد نوشته ای که بعینه مطابق بااصل باشد . و **ثبت برداشتن** : نوشتن از روی سند و اجاره‌نامچه وجزآن و حفظ کردن آن‌نوشته را. و **ثبت کردن** : ثبت برداشتن .

ثبت (sabat) ا.ع. ثبات وقیام یق **له ثبت‌عندالحملة** . وحجت یق **لاا‌حکم بهذاالابثبت** . ومرد ثقه . ج : اثبات .

ثبثبة (sabsebat) م.ع . نشستن با تمکین ووقار . وتمام گردیدن کار .

ثبج (sabj) م. ع. **ثبج ثبجاً** (از باب ضرب) : براطراف هردوپای‌نشست .

ثبج (sabaj) ا.ع. میان کتف وپشت ومیانهٔ هر چیز و معظم آن . ج : اثباج . و سینهٔ سنگ خوار . ومرغی . واخ : نام یکی ازپادشاهان یمن .

ثبج (sabaj) م.ع. **ثبج الکلام و الکتاب ثبجاً** (از باب سمع) : تعمیه کرد در آن سخن و در آن نوشته .

ثبجاء (sabjâ') ص.ع . مؤنث اثبج زن پهن پشت یابیرون آمده پشت‌و زن‌بزرگ شکم .

ثبجارة (sebjârat) ا.ع. مغا کچه‌ای که آب ناودان کنده باشد .

ثبجة (sabajat) ا.ع . متوسط میان جید وردی الحدیث و **انطوا الثبجة** ای أعطوا الوسط فی الصدمة لامن خیار المال ولامن رذالته .

ثبر (sabr) م.ع. **ثبره عنه ثبراً** (از باب نصر) : بازداشت او را . و نیز ثبر راندن . وناامید کردن . وباز گشتن‌آب دریا. ضدمد .

ثبر (sabar) م.ع . **ثبرت القرحة ثبراً** (ازباب سمع) : گشاده شد ریش و آماس کرد .

ثبرات (sabarât) ا. ع. ج. ثبرة .

ثبرة (sabrat) ا.ع . زمین نرم یق **بلغت‌النخلةالی ثبرة من الارض** . و مغا کچه‌ای درزمین وچاهك در چیزی . ج : ثبرات . و خا کی مانابآهك .

ثبرة (sobrat) ا.ع. انبارغلهٔ پاك کردهٔ در خرمن .

ثبط (sabt) م.ع. **ثبطه عن‌الامر ثبطاً** (ازباب نصر) : باز داشت اورا از کار. وبرتاخیرودرنگ داشت اورا . **وثبطت شفته‌ثبطاً** : آماسیدلب او. **وثبطه علی الامر** : واقف کرداورا بر کار .

ثبط (sabat) م.ع. **ثبط ثبطاً** (از باب سمع) : سست‌و گران‌بارشد . **وثبطت شفته‌ثبطاً** : آماسید لب او .

ثبط (sabet) ص.ع. احمق درکار خود . ومردضعیف وگرانبار . واسب گران وسست . ج : اثباط و ثباط .

ثبطة (sabetat) ص.ع . مؤنث ثبط .

ثبق (sabq) م.ع. **ثبق‌النهر ثبقاً و ثباقاً** (ازباب ضرب) : بسیار آب و تیز رو گردید جوی . و **ثبقت العین** : زود اشك شد چشم .

ثبل (sobl) و (sabal) ا.ع . بقیهٔ چیزی درته آوند وجز آن .

ثبن (sabn) م.ع . **ثبن‌الثوب ثبناً و ثباناً** . مر. ثبان.

ثبن (soban) ع.ج . ثبنة .

ثبنة (sobnat) ا.ع . دامن جامه وجز آن که درآن خرما وماننددآن کرده دربرگیرند. ج : ثبن (soban) .

ثبنة (sabenat) ا.خ.ع. موضعی .

ثبوت (sobut) م.ع . **ثبت ثباتاً و ثبوتاً** . مر. ثبات .

ثبوت (sobut) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. ثبات وبقا و استواری و پایداری و اثبات و برهان . **وبه ثبوت رسیدن** : مدلل‌شدن وواضح گشتن وثابت‌گردیدن .

ثبوتة (sobutat) م.ع . **ثبت ثباتة و ثبوتة** . مر. ثباتة .

ثبور (sobur) م.ع . **ثبرفلان‌ثبوراً** (ازباب نصر) : هلاك گردید فلان . **وثبر فلاناً** : هلاك گردید فلان (لازم ومتعدی).

ثبور (sobur) ا.ع . هلا کی وعذاب وزیان و ویل قوله تعالی **لاتدعوا الیوم ثبوراً واحداً و ادعوا ثبوراً کثیراً** .

ثبون (sobun) ع. ج. ثبة .

ثبی (saby) م.ع . **ثبیته ثبیاً** (ازباب ضرب) : گردآوردم اورا.

ثبیت (sabit) ا. وص.ع . مرد دلاور وقائم وبرجای ومرد عقل‌برجای. واسب‌سبك وتیزرو. واز اعلام است .

ثبیت (sobayt) ا.خ.ع . نام چندنفر. و **ابوثبیت** : کنیهٔ چند نفر .

ثبیتة (sobaytat) ا.خ.ع . نام چند زن .

ثبیر (sabir) ا.خ.ع. نام چند کوه در

ظاهر مکه مانند ثبیر الاثبرة و ثبیر الخضراء و ثبیر النصع وثبیرالزنج و ثبیر الاعرج و ثبیر الاحدب وثبیر غینا. ج : اثبره .

ثبین (sabin) ا . ع . جامه و مانند آن که در آن خرما و جز آن کرده در برگیرند .

ثت (satt) ا . ع . کسی‌که حدث کند وقت جماع ویا انزال کند پیش‌ازادخال. وشکاف در سنگ .

ثتم (satm) م . ع . **ثتمت المراة خزرها ثتما** (از باب نصر) : شکافت و باز کرد آن زن دوخت و بخیهٔ خود را . و **ثتم مافی بطنه** : انداخت آنچه را که در شکم خود بود .

ثتن (satan) م . ع **ثتن اللحم ثتناً** (ازباب سمع) : گندیده شد و بوی گرفت آن گوشت . و **ثتنت اللثة** : گنده شد بن دندان وبدبو وفرو هشته گردید .

ثتن (saten) و **ثتنة** (satenat) ص . ع . بد بوی و گندیده یق **لحم ثتن** و **لثة ثتنة** .

ثتوت (sotut) ا . ع. شکافهای‌درزمین. ج : ثت (satt) .

ثتی (stâ) و (saty) ا.ع. پوست خرما و خرمای تباه شده که از درخت فروریزد و خرمای ردی . و کاه ریزه و یا هر چیز ریزه‌ای که بدان غراره ها را پرکنند .

ثج (sajj) م . ع. **ثج الماء ثجوجاً و ثجیجاً** (ازباب ضرب) : روان‌شد آب. و **ثج الماء ثجاً** (از باب نصر) : روان کرد آب را .

ثج (sajj) ا. ع. روان کردن خون‌قربانی الحدیث **افضل الحج العج والثج** و عج بلند کردن آوازاست به تلبیة .

ثجات (sajjât) ع . ج . ثجة .

ثجاج (sojjâj) ص. ع. **مطر ثجاج:** باران ریزان قوله تعالی **و انزلنامن المعصرات ماء ثجاجاً** .

ثجة (sajjat) ا. ع . مرغزاری که درآن استخروآبگیرها باشد. ج: ثجات.

ثجر (sajr) م . ع . **ثجر التمر ثجراً** (از باب نصر) : آمیخت خرما را بکنجارهٔ غورهٔ خرما . و **ثجر الماء** : روان کرد آب را .

ثجر (sajr) ا . ع. آب یق **فیه ثجر** ای ماء .

ثجر (sajr) و (sajer) ا . ع . ستبر پهناور وعریض .

ثجر (sojar) ا . ع . جماعتهای متفرقه و تیرهای پهن ستبر سرو . ج : ثُجرة .

ثجرة (sojrat) ا . ع . زمین پست.و میان وادی و فراخی آن . و میانهٔ سینه و یا اعلای‌آن . و گردا گرد مفاك چنبر گردن . و بروت شتر . و پارهٔ پریشان ازگیاه وجزآن. ج : ثجر (sojar) .

ثجل (sajal) م.ع. **ثجل الرجل ثجلا** (از باب سمع) : کلان شکم وبرآمده تهیگاه گردید آنمرد .

ثجل (sojl) ع . ج. اثجل‌وثجلاء. واخ. نام موضعی.

ثجلاء (sajlâ') ص . ع . مؤنث اثجل زن‌شکم کلان‌وزن برآمده تهیگاه. ج: ثُجل. **وجلة ثجلاء** : جلت‌بزرگ.وکذلك **المراة ثجلاء**.ج. ثجل.و **راویة ثجلاء**: راویهٔ‌فراخ.

ثجلة (sojlat) و (sajlat) ا . ع. کلانی و فراخی شکم .

ثجم (sajm) م. ع. زود باز داشتن از چیزی . و **ثجمت السماء** : زود بارید و دوام گرفت (والفعل من نصر) .

ثجم (sajam) م . ع . زود برگردیدن (والفعل من سمع) .

ثجن (sajn) و (sajan) ا . ع . راه در زمین سخت و سنگستان .

ثجو (sajv) م . ع. **ثجا ثجواً** (از باب نصر) : خاموش گردید .

ثجوج (sojuj) و **ثجیج** (sajij) م. ع . **ثج ثجاً وثجوجاً و ثجیجاً** . مر. ثج .

ثجیج (sajij) ا.ع . سیلاب وتوجه .

ثجیجة (sajijat) ا . ع . مسکهٔ شیرکه بردست وشك چسبد .

ثجیر (sajir) ا . ع . کنجاره وثفل .

ثحثاح(sahsâh)ص.ع.**قرب ثحثاح:** قرب سریع و شتاب .

ثحثحة (sahsahat) ا.ع. آوازی که در او گرفتگی باشد نزدیك کام .

ثحج (sahaj) م . ع . **ثحجه ثحجاً** (از باب فتح) : سخت کشید آنرا .

ثحف (sehf) و(sahef) ا . ع. شکنبهٔ طبق‌دار مانند طبقهای سرگین . ج : اثحاف .

ثخانة (saxânat) م.ع. **ثخن ثخونة و ثخانة و ثخنا** (از باب کرم) : ستبر وسخت گردید.

ثخرط (sexret) ا . ع . نام گیاهی .

ثخن (sexan) م . ع. **ثخن ثخانة و ثخناً** . مر . ثخانة .

ثخن (sexan) ا . پ . ـ مأخوذازتازی‌ـ ستبری و کلفتی .

ثخن (soxon) ع . ج . ثخین .

ثخونة (soxunat) م.ع. **ثخن ثخانة و ثخونة**. مر . ثخانة .

ثخین (saxin) ا. ع. حلیم‌باوزانت .

ثخین (saxin) ص ع. ستبروسخت . ج : ثخن . **ورجل ثخین السلاح** : مرد گران سلاح. و **ثوب ثخین النسج** : جامهٔ ستبر بافت .

ثخین (saxin) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی. ستبر وکلفت .

ثداء (sedâ') ع.ج. ثدی. و ثدی وثدی (sadâ) .

ثداء (soddâ') ا.ع. گیاهی که در بیخ آن طرثوث می‌روید .

ثداة (soddaat) ا.ع . واحد ثداء .

ثدام (sedâm)ا.ع. پالونه وترش پالا.

ثدغ (sadq)م.ع. **ثدغ راسه ثدغاً** (از باب فتح) : شکست سراورا .

ثدق (sadq)م.ع. **ثدق المطر ثدقاً** (از باب نصر) : نیك بارید . و **ثدق الوادی:** روان شدورود باو. و **ثدق الخیل:** فروگذاشت خیل را برفتار . و **ثدق بطن الشاة :** شکافت شکم گوسپند را .

ثدقم (sedqem) ا.ع. گنگلاج واخ : نام مردی .

ثدم (sadm) ا.ع. گنگلاج وفربه‌گول.

ثدمة (sadmat) ا.ع . مؤنث ثدم .

ثدن (sadan) م.ع . **ثدن اللحم** (ازباب سمع) . بوی گرفت گوشت . و **ثدن فلان :** بسیار گوشت گران گردید فلان .

ثدن (saden) ص.ع . کسی که بسیار گوشت گران داشته باشد . و گوشت بوی گرفته .

ثدنة (sadenat) ص.ع. **امراة ثدنة:** زن ناقص خلقت .

ثدواء (sadvâ') اخ.ع . نام موضعی.

ثدی (sady) و(sedy) و(sadâ)ا.ع. پستان زن وگاه پستان مرد را هم گویند . یذکر و یؤنث .ج : اثدی وثُدی و ثِدی و ثداء . المثل **تجوع الحرة ولا تاکل ثدییها** ای لا تاکل اجرة الرضاع وکانت العرب تعد ذلك عاراً یضرب فی صیانة الرجل نفسه من خسیس المکاسب .

ثدی (sadi) ا.ع. بزرگ پستانی .

ثدی (sadâ) م.ع. **ثدی ثدیاً** (از باب سمع) : تر گردید . و **ثدیت :** بزرگ پستان گردید .

ثدی (sadiy) و**ثدی**(sediy)ع.ج. ثُدی و ثُدی وثدی (sadâ).

ثدیاء (sadyâ') ص.ع. **امراة ثدیاء:** زن بزرگ پستان .

ثدیة (sodayyat) ا.ع. چیزی که در آن فارسان بی وپرو مانند آن گذارند . و **ذو الثدیة** اخ : لقب جرقوص بن زهیر مهتر خوارج ولقب عمروبن عبدود قتیل امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام .

ثر (sarr) ص.ع. فراخ وبسیار گوی. و ابر بسیار باران . واسب تیزرو .

ثر (sarr) م.ع. **ثره ثراً** (ازباب نصر): پراکنده وپریشان کرد او را . و **ثرت الناقة ثراً و ثروراً و ثرارة وثرورة** (ازباب نصر و سمع) . بسیار شیر شد آن ناقه و فراخ سوراخ پستان گردید . و کذلك **ثرت العین وثرت الطعنة** و غیر ها .

ثرا (sarâ) م.ع. **ثری ثراً** (از باب سمع) : بسیار مال شد . و **ثریت بك :** بسیار مال شدم بسبب تو . و **ثری بفلان:** بی‌نیاز شد بسبب فلان از مردم . و **ثری به:** شادشد بوی .

ثراء (sarâ') ا.ع. بسیاری مال وتوانگری یق **انه لذو ثراء** ای لذو عدد وکثرة مال .

ثراء (sarâ') م.ع. **ثرا القوم ثراء** (ازباب نصر) : بسیار مال شدند آنقوم و افزوده شدند. وکذلك **ثرا المال و ثرا الله القوم :** بسیار گردانید خدا قوم را . و **ثرونا القوم :** بسیار مال شدیم نسبت بقوم.

ثراب (serâb) ع.ج. ثربة .

ثراتم (sarâtem) ع. ج. ثرتم .

ثرارة (sarârat) م.ع . ثر ثراً و **ثرارة و ثرورة** . مر . ثر .

ثرار (serâr) ع.ج. ثِرة و ثَرة .

ثرارة (sarrârat) ا.ع. چشمهٔ بسیار آب.

ثرام (sarâm) اخ . ع . پشته ای به یمن .

ثرائد (saraed) ع.ج. ثرید .

ثرب (sarb) ا.ع. پیه تنك بالای شکنبه وروده . ج: ثروب واثرب و ثَربات. وج ج: اثارب . و نیز ثرب : ج . ثربة .

ثرب (sarb) م.ع . **ثربه ثرباً** (از باب ضرب) : نکوهید و سرزنش کرد اورا برمعصیت . و **ثرب المریض :** برکند از آن بیمار جامهٔ وی را .

ثرب (sareb) ا.ع. چاهی مرمحاربرا.

ثرباء (sarbâ') ص.ع . **شاة ثرباء:** گوسپند فربه .

ثربات (sarabât) ا.ع . انگشتان و ج . ثرب .

ثربان (sarabân) ا.خ.ع. قلعه ای به یمن .

ثربة (sarbat) ا.ع. دنب یا پیه آن. ج : ثرب و ثراب .

ثربی (sarbiy) ص . ع . منسوب به ثرب .

ثرة (sarrat) ص . ع . مؤنث ثر . و چشمهٔ بسیار آب . و زخم فراخ بسیارخون. وزن بسیار گوی .

ثرة (sarrat) و(serrat) ص.ع. ناقه ویا گوسپند بسیار شیر وفراخ سوراخ پستان. ج : ثُرور و ثِرار .

ثرتم (sortom) ا.ع. باقی طعام یانان خورش در خنور و یا در بن کاسه . ج : ثراتم .

ثرثار (sarsâr) ص . ع . بیهوده‌گوی بسیار فریاد . ج . ثرثارون و درهم خوار

و بسیار خوار و پراکنده و پریشان .

ثرثار (sarsâr) اخ.ع. نهری بزرگ در آسیای صغیر در میان سنجار و تکریت .

ثرثارة (sarsârat) ص . ع. زن بسیار گوی . و چشمهٔ بسیار آب .

ثرثارون(sarsâruna) ع . ج . ثرثار.

ثرثرة (sarsarat) م . ع. پراکندن و پریشان کردن. وبسیارخوردن. وآمیختن طعام. و بسیارگفتن ویهوده بتکرار حرف زدن .

ثرثور (sorsur) ا . ع . ثرثورکبیر و ثرثور صغیر اخ : دونهر در ارمنیه .

ثرثورة (sarsurat) ص . ع . چشمهٔ بسیار آب .

ثرد (sard) م.ع. **ثردالخبز ثرداً** (از باب نصر) : ترید ساخت نان را . و **ثرد الثوب** : غوطه‌داد جامه را در رنگ. و **ثرد الخصية** : مالید خایه را. و**ثرد الذبيحة** : ذبح کرد با چیزی کند که اوداج آن پاك بریده نشد ویاشکست گردن مذبوح را پیش‌از آنکه سرد شود . و هو منهی عنه . ونیز ثرد: کسی‌را ازمعرکه خسته‌و مجروح برداشتن که هنوز زنده باشد . (و یستعمل مجهولا) یق **ثرد فلان** ای حمل من‌المعرکة جریحاً وبه رمق .

ثرد (sard) ا.ع. باران نرم. ونام‌گیاهی. و**ثردالخصية** : مکان خصی کردن .

ثرد (sarad) ا.ع. کفتگی لب .

ثردة (sordat) ا.ع. نان ترید .

ثرط (sart) ا.ع. سریش و گولی .

ثرط (sart) م.ع. **ثرطه‌ثرطاً** (از باب نصر و ضرب): عیب کردآنرا . و نیز ثرط: ریغ زدن. وگول شدن .

ثرطلة (sartalat) ا.ع. فروهشتگی و سستی .

ثرطلة (sartalat) م.ع . جامه کشان گذشتن .

ثرطمة (sartamat) م.ع. سرنگون کردن‌نه ازغضب وتکبر. و **ثرطم‌الكبش**: بسیار فربه شد کبش .

ثرطئة (serteat) ا.ع . سست کوتاه وگول از مردان وزنان .

ثرع (sara') م.ع . **ثرع ثرعاً** (از باب سمع) : طفیلی شد برقوم خود .

ثرعط (sor'ot) ص. ع.طین‌ثرعط: گل تنك و رقیق .

ثرعطة (sor'otat) ا . ع . آشامیدنی رقیق .

ثرعطط (soro'tot) ص . ع . طین **ثرعطط** : گل‌تنك ورقیق .

ثرعطط (soro'tot) و **ثرعططة** (soro'totat)و**ثرعطيطة**(sora'teytat) ا . ع . آشامیدنی رقیق .

ثرعلة (sor'olat) ا . ع . پر های گردن خروس .

ثرغ (sarq) ا. ع . مخرج‌آب از دلو. ج : ثروغ .

ثرغ (saraq) م.ع. **ثرغ‌فلان‌ثرغاً** (از باب سمع) : گشاد شد مخرج آب دول فلان .

ثرغامة (serqâmat) ا . ع . زوجه و زن .

ثرغل (sorqol) ا.ع . روباه ماده .

ثرغول (sorqul) ا . ع . گیاهی .

ثرقبي (sorqobiy) و **ثرقبية** (sorqobeyyat) ص . ع . نوعی از جامه های سپید مصری که از کتان بافند یق **ثوب ثرقبي** و **ثياب ثرقبية**.

ثرم (sarm) م . ع . شکستن دندان را بزدن (والفعل من ضرب.) .

ثرم (saram) م . ع . **ثرم ثرماً** (از باب سمع) : اثرم گردید .

ثرم (saram) اخ . ع . نام کوهی بیمامه .

ثرماء(sarmâ') ا. ع. مؤنث اثرم . مر . اثرم .

ثرمان(sarmân)ا.ع.درختی‌مانابباشنان که شتر وگوسپند خورد .

ثرمة (sarmat) اخ. ع.شهری‌به‌جزیرهٔ صقلیة .

ثرمد (sarmad) ا.ع. شعبی در کوه اجاء .

ثرمداء (sarmadâ') اخ.ع. موضعی ویا آبی درديار بنی سعد .

ثرمدة (sarmadat) ا.ع.شورهٔگیاهی.

ثرمدة (sarmadat) م . ع . **ثرمد اللحم ثرمدة** : نه پخت‌گوشت را و یا خاکستر آلود کرد آنرا .

ثرمط (sermet)ص.ع.**نعجة‌ثرمة:** میش مادهٔ بزرگ که درخائیدنش آوازی‌برآید.

ثرمط(soramet)و**ثرمطة** (sormotat) ا . ع . گل تر ویا رقیق آبکی .

ثرمطة (sarmatat) م . ع. **ثرمط المضغ**: بآوازخائید. و**ثرمطت‌الارض:** ثرمطة ناك گردید زمین .

ثرمل (sormol) ا.ع. جانوری. و **ام ثرمل** کفتار .

ثرملة (sarmalat) م.ع.ریغ زدن . و خوردن‌گوشت که هنوز پخته نباشد . و خام داشتن طعام . ویا آوردن نان آلودهٔ بخاکستر از عجلهٔ مهمانی . وتباه خوردن‌طعام چنانکه ریش ودهن بیالاید . و**ثرمل القوم من الطعام** ای اکلوا ما شاؤا . و ریزه‌کاوی نا کردن در کار.

ثرملة (sormolat) ا.ع. چاهك لب و چیز باقیماندهٔ درخنور. و روباه ماده . واخ.

نام شاعری و بدینمعنی بدون الف و لام آید.

ثرن (saran) م. ع. رنجانیدن دوست و همسایهٔ خودرا (والفعل من سمع) .

ثرنطی (sarantâ) ص. ع . **رجل ثرنطی :** مرد احمق گران ومرد گرانتن .

ثرواء (sarvâ') ص.ع. مؤنث اثری زن بسیار مال .

ثروان (sarvân) ص . ع . **رجل ثروان :** مردبسیار مال .

ثروان (sarvân) اخ. ع. نام ابوهنفة که درحماقت بوی مثل زنند. واخ. نام مردی از رواة شعر .

ثروان (sarvân) ا.ع. تثنیهٔ ثری گله وزمین . مر. ثریان.

ثروب (sorub) ع.ج. ثَرب.

ثروة (sarvat) ا. ع. بسیاری عدد از مردم ومال یق **انه لذو ثروة من مال ورجال**. وشبی که ماه وپروین در آنباهم جمع شوند .

ثروت (sarvat) ا. پ. مأخوذازتازی. بسیاری مال ازملك ونعمت و عقار و ضیاع و خدم وحشم وخانه و اثاث البیت و وجوه نقدی ورمه وگله وجز آن ومهتری . **وثروت مملکت :** ماحصل آن از محصولات حیوانی ونباتی وکانی .

ثرودة (sarudat) ا.ع. تریدواشکنه.

ثرور (sarur) ص.ع. ناقه ویا گوسپند بسیار شیر وفراخ سوراخ پستان .

ثرور (sorur) ع. ج. ثرة و ثرة .

ثرور (sorur) **وثرورة** (sorurat) م.ع. **ثر ثراً وثروراً وثرورة وثرارة.** مر . ثر .

ثروغ (sorug) ع.ج. ثَرغ.

ثروی (sarvâ) ص.ع. مؤنث ثروان زن بسیار مال .

ثری (sarâ) ا. ع. تری ونمی وخاك و نمناك وزیر زمین و یا خاکی کـه اگر تر گردانند چفسنده نگردد . واسپان ومال و زمین وعرق وخوی. ج. اثراء. قال الاصمعی العرب تقول **شهر ثری و شهر تری و شهر مرعی** ای تمطر اولاثم یطلع النبات فتریه ثم یطول فترعاه النعم .

ثری (sarâ) ا. ع . **ثریت الارض**

ثری (ازباب سمع) : ترونم گردید زمین پس از خشکی ویبوست .

ثری (sari) ص.ع. خشنود وراضی و بسیار توانگرومالدار .

ثری (sariy) ص. ع . **مال ثری :** مال بسیار . و **رجل ثری :** مرد بسیارمال و توانگر .

ثریا (sorayyâ) ا.پ. مأخوذازتازی. پروین و پرن که رفه نیز گویند .

ثریاء (saryâ') ا.ع. خاکی کهاگرتر گردانند چسبنده نگردد .

ثریاء (saryâ')ص.ع. **ارض ثریاء:** زمین تر ونم .

ثریاء (sorayyâ') ا.ع. مصغر ثروی و اخ : نام زنی . و پروین لـکثرة کواکبه مع ضیق المحل واخ. موضعی و چاهی بمکه و بناهای چند در بغداد مر معتضد بالله را . و چندین آب .

ثریاطة (seryâtat) ا.ع . گل ولای یق **صارت الارض ثریاطة .**

ثریا مقام (sorayyâ-maqâm) **وثریا مکان** (sorayyâ-makân) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ برافراشته شدهٔ مانندپروین.

ثریان (saryân) ص.ع. ترحدیث موسی والخضر **فبینا هو فی مکان ثریان .**

ثریان (sarayân) ا . ع . تثنیهٔ ثری مانند ثروان گله وزمین ویقال **التقی الثریان** او **الثروان** و ذلك ان یجیء المطر فیرسخ فی الارض حتی یلتقی هو وندی الارض. وایضاً لبس اعرابی عریان فروة فقال **التقی الثریان** ای شعر العانة و وبرالفروة . و ایضاً یقال لشریف الاب والام **التقی الثریان** تشبیهاً بذلك ای التقی شرف ابیه و شرف امه .

ثریة (sareyyat) ص.ع. **ارض ثریة:** زمین تر ونم .

ثرید (sarid) ا.ع. ترید . وهوغالباً لایکون الا من لحم . و کفی که بالای خمر آید . ج : ثرائد .

ثریدة (saridat) ا . ع . ثرید وکفی که بالای شراب آید .

ثش (sacc) م . ع. **ثش سقاءه ثشاً** (از باب نصر) : بیرون کرد باد از مشك خود .

ثط (satt) ا وص. ع. مردگران شکم که راه رفتن نتواند . و کوسه و یا کسی که مو در ریش وابروی او کم باشد وبدین معنی بدون ذکر حاجبین مستعمل نشود یق **رجل ثط الحاجبین** . ج : اثطاط و ثط (sott) و ثطان و ثطاط و ثططة . و نیز ثط : ریغ و تغوط .

ثط (satt) م.ع. **ثط ثطاً و ثططاً و ثطاطة و ثطوطة** (از باب نصر وضرب وسمع) : کوسه گردید وگران شکم شد . و **ثط الصبی وغیره :** ریغ زد آن کودك و جز آن .

ثط (sott) ع . ج. ثَط وج . اَثط.

ثطاء (sattâ') ا . ع. زن پست سرین . و عنکبوت و یا جانوری کوچك و سخت گزنده .

ثطاة (sotât) و (satât) ا.ع. جانوری کوچك .

ثطاط (setât) ع. ج. ثَط وج. ثَطة .

ثطاطة (satâtat) م.ع. **ثط ثطاً** و **ثططاً** و **ثطاطة** . مر . ثط .

ثطاع (sotâ') ا.ع. زکام .

ثطاعی (satâiyy) ص.ع. زکام زده .

ثطان (sottân) ع.ج. ثط . و ج . اثط .

ثطة (sattat) ص . ع . مؤنث ثط یق **امراة ثطة الحاجبین** . ج : ثطاط .

ثطط (satat) م . ع . **ثط ثططاً** و **ثطاً** . مر . ثط .

ثططة (setatat) ع.ج. ثط .

ثطع (sat') م . ع . **ثطع ثطعاً** (از باب‌فتح) : حدث کرد . و**ثطع الشیئی** : ظاهر گردید . و **ثطع** (مجهولا) : زکام زده شد .

ثطعمة (sat'omat) ا ع . چرب‌زبانی وتفوق در سخن .

ثطف (sataf) ا . ع. آسایش درطعام و شراب وخواب وارزانی وگشایش و فراخی.

ثطوطة (sotutat) م . ع . **ثط ثطاً** و **ثطوطة** . مر. ثط .

ثطی(satiy) ا. ع. دیوانگی و شوریدگی.

ثطی (sati) ص.ع. احمق وابله ودیوانه ونادان .

ثطی (sotâ) ا ع . عنکبوت .

ثع (sa'') م . ع. قی کردن (والفعل من ضرب و فتح) .

ثعابیب (saâbib) ا. ع . فوه‌یجری **ثعابیب** یعنی از دهان او لعاب صافی ومانند رشته های دراز برمی‌آید .

ثعابین (saâbin) ع . ج . ثعبان . و **رئیس‌الثعابین**: مار افسانه ای که از تخم خروس بیرون آورند و مار پرزهر . و مرغ توهمی که دم وی ماننددم‌مارباشد و یك نوع حیوان افسانه‌ای که باندازهٔ دیو فرض شده و فرض می‌کردند که نگاه ونفس اومهلك است.

ثعاریر (saârir) ا . ع . گیاهی مانند هلیون . و کنگی ینی . وج . ثعرور .

ثعال (soâl) ا . ع . روباه ماده و نام شعبی .

ثعالب (saâleb) ع.ج. ثعلب . و **دیر الثعالب** اخ : موضعی ببغداد . و **قرن الثعالب** : قرن المنازل‌است که میقات اهل نجد باشد .

ثعالبی (saâlebi) اخ . ع. ابومنصور عبدالملك محمدبن اسمعیل نیشابوری از ائمهٔ لغة در ۳۵۰ هجری متولد شده در ۴۲۹ وفات نمود .

ثعالة (soâlat) ا.ع. روباه‌ماده‌ومعرفه است . ودارونی که عنب‌الثعلب نیزگویند .و **ثعالة الکلاء** : گیاه خشك .

ثعالی (saâli) ع.ج. ثعلب .

ثعامة (soâmat) ا.ع. زن زنا کار .

ثعب (sa'b) م. ع. **ثعب الماء والدم ثعبا** (از باب فتح) : روان ساخت آب و خون را .

ثعب (sa'b) و (saab) و (saeb) ص.ع. **ماؤ ثعب**:آب‌روان. و کذلك **ماء ثعب** و **ماء ثعب** (saebon) .

ثعب (saab) ا.ع. آبراههای دروادی. ج : ثعبان .

ثعب (soab) ع.ج. ثعبة(so'bat) و ثعبة (soabat) .

ثعبان (so'bân) ا.ع. ماربزرگ‌دراز کلفت خواه نرباشد ویاماده و یا مار نرخاصة و مار اژدرو اژدها . ج : ثعابین . ویکی ازصور فلکی شمالی که بفارسی هشتبر گویند .

ثعبان (so'bân) ع.ج. ثعب (saab).

ثعبة (so'bat) و (soabat) ا . ع . نوعی از کربنه سبز سر خبیث . ج : ثعب (soab) وموش . ونام درختی .

ثعثع (sa'sa') ا.ع. مروارید و صدف وچشم سرخ .

ثع ثع (so'so') ع. امر بالانبساط فی البلاد فی طاعة الله .

ثعثعة (sa'saat)ا.ع.سخن ثاوعین‌ناك. و آواز قی کننده .

ثعثعة (sa'saat) م.ع. سخن ثا و عین ناك آوردن . و **ثعثع الرجل** : پیاپی قی کرد آنمرد .

ثعج (saaj) ا.ع. گروه مسافران .

ثعجرة (sa'jarat)م.ع. **ثعجر الماء**: ریخت آب را .

ثعد (sa'd) ا.ع. رطب یاغورهٔ خرمای نرم شده وآب‌گرفته . **وماله ثعد ولامعد**: نیست اورا نه اندك ونه بسیار .

ثعد (sa'd) ص.ع. **بقل ثعد** : ترتر وتازه . و **ثری ثعد** : خاك نرم .

ثعدة (sa'dat) ا . ع . واحد ثعد یعنی یك دانهٔ خرمای نرم شدهٔ آب گرفته .

ثعر (sa'r) و (so'r) و (saar) ا. ع. صمغ‌مانندی که ازبیخ درخت طلح بر می آید و زهراست .

ثعر (saar) ا.ع. کثرت ثآلیل وبسیاری آزخها .

ثعران (so'rân)ا.ع. (بهصیغهٔ تثنیه) دو آزخ غلاف نرهٔ ستور و دو آزخ پستان گوسپند .

ثعررة (sa'rarat)م.ع.**ثعرر الانف**: کفته گردید بینی .

ثعرور (so'rur)ا . ع . مرد کوتاه . و سرطرثوث و بر آن و بر گیاه ذؤنون و ثؤلول . وخیار کوچك و بیخ پیاز دشتی. ج : ثعاریر .

ثعروران (so'rurâne) ا . ع . (به

صیغهٔ تثنیه) ثعران . مر . ثعران
. (so'rine)

ثعط (saat) م . ع . **ثعط السلحم**
ثعطا (ازباب سمع) : بوی گرفت گوشت .
و کذلك **ثعط الماء** : بوی گرفت آب . و
ثعط الجلد : بوی گرفت پوست و پاره
پاره شد . و **ثعطت شفته** : برآماسید لب
او و کفته گردید .

ثعط (saet) و (sa't) ص . ع . گوشت
و آب بوی گرفته و پوست بوی گرفتهٔ پاره
شده .

ثعطة (saetat) ص . ع . یعنهٔ گندیده .
ولب کفتهٔ برآماسیده .

ثعل (so'l) و (saal) ا . ع . دندان
زائد پس دندانها و یا کج و واست برآمدگی
دندانها .

ثعل (so'l) ا . ع . کرمکی در خیك فاسد
شده وبوی ناك گردیده . ومرد لئیم وناکس .
و ا خ . موضعی به نجد .

ثعل (so'l) ص . ع . ج اثعل و ثعلا .

ثعل (so'l) و (sa'l) و (saal) ا . ع .
زیادت سر پستان ناقه و گاو و گوسپند و
پستان افزونی بز و گوسپند . ج : ثعول .

ثعل (soal) اخ . ع . **بنو ثعل** : قبیله‌ای
از تازیان .

ثعل (saal) م . ع . **ثعلت سنه ثعلا**
(از باب سمع) : مختلف شد جای برآمدن
دندانهای او وبرویهم درآمدند دندانهای او .

ثعلاء (sa'lâ') ص . ع . **لثة ثعلاء** : آنکه
دندانهایش بر یکدیگر بر آمده باشد و مؤنث
اثعل یعنی زنیکه دندانزائد ویا کج و راست
داشته باشد .

ثعلب (sa'lab) ا . ع . روباه ماده و یا
عام است . ج : ثعالب وثعالی . المثل **هو
اروغ من ثعلب** . وآب راهه بسوی حوض
ومنفذ آب باران ازجای خشك کردن خرما .
وسرنیزه که در کعب سنان باشد . و بیخ‌نهال
خرما . و **داء الثعلب** : نوعی از بیماری
که مویریزاند . و**خصیة الثعلب** : سعلب .
و **عنب الثعلب** : تاجریزی و سك انگور .
و **حوض الثعلب** ا خ . موضعی پس
عمان .

ثعلبان (so'lobân) ا . ع . روباه نر . و
ذوثعلبان الاکبر وذوثعلبان الاصغر
ا خ : دوپادشاه ازملوك حمیر . ونیز ذوثعلبان :
نام بیماری .

ثعلبة (sa'labat) ا . ع . روباه ماده و
استخوان و مغزه و سرین . و ا خ .
نام خلقی و قبائلی چند و نام چند صحابی و
چند محدث . و**ابو ثعلبة** : نام صحابی .

ثعلبتان (sa'labatâne) اخ . ع . دوقبیله
از تازیان یکی ابن جدعاء و دیگری ابن
رومان .

ثعلبیة (sa'labeyyat) ا . ع . رفتاراسب
که برفتار سگ ماند . و ا خ . موضعی در
راه مکه .

ثعلة (sa'lat) ا . ع . خال روی پستان .

ثعلول (so'lul) ا . ع . خشمناك . و
گوسپندی که از سه چهار جا شیر آن نوشیدن
توانند از جهة زیادتی پستان . و دندان زائد
پس دندانها و یا کج و واست بر آمدگی
دندانها .

ثعو (sa'v) ا . ع . نوعی از خرما و یا
خرمای بزرگ ویاغورهٔ خرما که نرم‌شده باشد
(لغتی است در معو) .

ثعوب (soub) ا . ع . تلخه و مرهٔ
صفرا .

ثعول (saul) ص . ع . ناقه و جز آن
که بالای پستانش پستان زائد کوچك باشد و
یا پستانش سر دیگر داشته باشد . و **کتیبة
ثعول** : لشکری که دارای خدم وبار بسیار
باشد .

ثعول (soul) ع . ج . ثعل (so'l) و
(sa'l) و (saal) .

ثعیجر (soayjer) ا . ع . تصغیرثعنجر
مر . ثعنجر .

ثعیط (sait) ا . ع . ریگ تنك که باد
ازجائی بجائی برد .

ثغ (soq) ا . ع . بت وصنم .

ثغاء (soqâ') ا . ع . بانگ گوسپند وبز
و گاو وماند آن وقت آبستی . و کنگی در
لب گوسپند .

ثغاء (soqâ') م . ع . **ثغت الشاة ثغاء**
(از باب نصر) : بانگ کرد آن گوسپند .

ثغاب (seqâb) ع . ج . ثغب (saqb)
و (saqab) .

ثغاریر (saqârir) ا . ع . نوعی از
خربزهٔ کوچك که بفارسی دستبوی وبلغت‌اهل
شام شمام گویند .

ثغام (saqâm) ا . ع . درمنهٔ سپید .
ج : اثغام .

ثغامة (saqâmat) ا . ع . واحد
ثغام .

ثغب (saqb) م . ع . **ثغبه بالرمح
ثغبا** (از باب فتح) : زد آنرا به نیزه . و
ثغب الشاة : ذبح کرد گوسپند را .

ثغب (saqab) م . ع . **ثغب الجمد
ثغبا** (ازباب سمع) : آب شد یخ .

ثغب (saqab) ا . ع . حوض در سایهٔ
کوه که در آن آب خنك باشد .

ثغب (saqb) و (saqab) ا . ع . اکثر
آبی که در میان وادی باقی مانده باشد .
ج . ثِغاب و اَثغاب و ثُغبان و ثِغبان .

ثغبان (soqbân) و (seqbân) ع .
ج . ثغب و ثغب (saqab) .

ثغثاغ (saqsâq) و **ثغثغ** (saqsaq) ص. ع. آنکه ازمیان دندانها سخن گوید. یق. **هو ثغثاغ الکلام** و **ثغثغ الکلام** .

ثغثغة (saqsaqat) م.ع. **ثغثغ کلامه** : سخن از میان دندانها گفت و تخلیط کرد در آن. ونیز ثغثغة . گزیدن کودك پیش از دندان برآوردن. ودندان جنبانیدن سخن گوی دردهان.

ثغثغة (saqsaqat) ا.ع. سخن نامنتظم. و سستی وتفریق و اضطراب هنگام تکلم .

ثغر (saqr) م.ع. **ثغره ثغراً** (ازباب فتح) : رخنه کرد در آن . **وثغر الثلمة** : بست رخنه را ـ ازاضداداست ـ و **ثغر فلاناً** : شکست دندان فلانرا . و **ثُغر** (مجهولا) : افتاد دندانهای او ویا دندان شیراو . و نیز **ثغر** (مجهولا) ای دق فمه .

ثغر (saqr) و (saqar) ا.ع. درختی که شکوفهٔ سپید دارد .

ثغر (saqr) ا.ع. رخنه وگود درهٔ فراخ. ودهن ودندانها ودندانهای پیشین ودندانی که هنوز درك نباشد. وسرحد ملك کفار. وجای ترس ازرخنه‌های شهر. ج : ثغور . واخ : شهری نزدیك کرمان برساحل دریای هند . و متفرق وپریشان .

ثغر (soqar) ع. ج. ثغرة .

ثغرب (seqrab) ا.ع. دندانهای زرد.

ثغرة (saqrat) و (saqarat) ا . ع. واحد ثغر یعنی یك درخت ثغر .

ثغرة (soqrat) ا.ع. مغاکی در چنبر گردن و رخنه . ج : ثغر (soqar) . یق **هذه مدینة فیها ثغر وثلم** . وکرانهٔ زمین. وراه نرم . واخ . ناحیه ای ازاعراض مدینهٔ منوره . و مغاکی سینهٔ شتر که جای نحر است. و گو بالای سینهٔ اسب .

ثغرور (soqrur) ا.ع. جای ترس از رخنه های شهرها .

ثغم (saqem) ا . ع. سگ گزنده و شکاری .

ثغور (saqur) اخ.ع. قلعه ای به یمن مر حمیر را .

ثغور (soqur) ع.ج. ثغر .

ثغور (soqur) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ سرحد مملکت وحدود آن .

ثغیة (saqyat) ا.ع. گرسنگی .

ثغیة (saqyat) م.ع. گرسنه گردیدن وخالی شدن جای (و الفعل من ضرب).

ثفا (safâ) ا. ع. قسمی از گربهٔ دشتی.

ثفاء (soffâ') ا.ع . سپندان وسپندان سپید .

ثفاءة (soffâat) ا.ع. واحد ثفاء یعنی یك دانهٔ سپندان .

ثفاجة (safâjat) ص.ع. احمق. یق رجل **ثفاجة مفاجة** : مرد بسیار احمق .

ثفاریق (safâriq) ع.ج. ثفروق .

ثفافید (safâfid) ا.ع. ابرهای سپید تو برتو. وبطانه ها ویا نوعی از جامه یاچیزهای خفی که زیر چیزی گذارند. وآسترهای جامه.

ثفال (safâl) ا.ع گران. رو ازشتر و جز آن . وابریق .

ثفال (sefâl) ا . ع . ابریق . وسفرهٔ آسیا .

ثفال (sefâl) م.ع. **ثافله مثافلة** و **ثفالا** . مر . مثافلة .

ثفال (sefâl) و (sofâl) ا.ع. سنگ زیرین دستاس .

ثفة (sefat) م.ع. **وثف القدرثفة** (ازباب‌ضرب): دیگ‌پایه‌ساخت برای آن‌دیگ.

ثفج (safj) م.ع. گول گردیدن (والفعل من نصر) یق **ثفج الرجل ثفجا** .

ثفر (safr) و (sofr) ا . ع . کس سباع ومرغان شکاری ویاراه نرهٔ از آن .

ثفر (safar) و (safr) ا . ع . پاردم .

ثفرقة (safraqat) م.ع . ناخفته ماندن شیر وترش نشدن آن .

ثفروق (sofruq) ا.ع . پشیزهٔ سر خرما و یا آنچه بدان قمع خرما ملصق باشد. ج : ثفاریق . و **ماله ثفروق** : نیست اورا چیزی .

ثفل (safl) م.ع. **ثفله** : پراکنده کرد آنرا یك بار . و **ثفل الرحی**: سفره‌گسترد آسیارا (والفعل من‌نصر) .

ثفل (sofl) ا . ع. کنجاره و دُرد از هرچیز. ودانه‌ای وسفره ای که برای محافظت آرد در زیر سنگ آسیا اندازند .

ثفل(safal) ا ع . گران رو از شتران و جز آن .

ثفل (safel) ص . ع . ثفل خوار .

ثفل (sefl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کنجاره وتفالة از هرچیز .

ثفن (safn) م.ع. **ثفنه ثفنا** (از باب ضرب) : دفع کرد وراند آنرا وپس روی او نمود و یا آمد اورا از پس او . و **ثفنت الناقة** : زد آنماده شتر به ثفنات خود . و **ثفنه بالید** : زد اورا بدست .

ثفن (safan)م.ع. **ثفنت یده ثفنا** (از باب سمع) : پینه بست دست او از کار کردن . ونیز ثفن : هم زانوی کسی بودن .

ثفن (safan) ا . ع . بیماری در ثفنة .

ثفن (sofon) ع . ج. ثفنة (safenat) .

ثفنات (safenât) ع .ج. ثفنة. و **ذو الثفنات** اخ: لقب علی‌بن‌الحسین علیهما‌السلام زین العابدین زیرادر ثفنات آن ازطول سجده و کثرت مماس شدن بر زمین پینه بسته شده بود ونیز لقب علی‌بن عبداللّه بن عباس. ولقب عبداللّه بن‌وهب رئیس خوارج .

ثفنة (sefnat) ا.ع.دست‌گیرهٔ سبد خرما.

ثفنة (safenat) ا.ع.آنچه‌برزمین رسد از شتر چون بخسبد مانند زانو وسینه و دست و جز آن . وزانو ومجتمع‌ساق وران از مردم . وباطن زانوی‌اسب . وعددوجماعت از مردم. و پینه . ج: ثفنات، وکنارهٔ سفره وتوشه دان ج ثفن (sofon) .

ثفنة (safenat)ص.ع. **یدسفنة** : دست پینه بستهٔ از بسیاری ودرشتی کار .

ثفو (safv) م.ع. **ثفاه ثفواً** (ازباب نصر) : پیروی کرد اورا .

ثفوات (sofovât) ع . ج . ثفوة (sofvat) .

ثفوة (sofvat) ا. ع. پیالهٔ گلی که آنرا سکوره گویند . ج : ثفوات .

ثفی (safy) م.ع. **ثفاه ثفیاً** (ازباب ضرب) : پیروی کرد اورا. **وثفیت‌القوم:** دفع‌کردم وراندم‌آن‌قوم‌را . **وثفی‌الرجل:** سه زن کرد آنمرد .

ثق (seq) ع . کلمهٔ امر استوار دارو اعتماد کن.

ثقاب (seqâb) ا. ع . آتش افروزینه . ج : ثقب (soqob) .

ثقابة (saqâbat) م.ع. **ثقبت النار ثقوباً و ثقابة** (از باب نصر) : افروخته شد آتش . و **ثقب الکوکب** : روشن شد ستاره . و **ثقبت الرائحة** : دمید بو . و **ثقبت الناقة** : بسیار شیر گردید ناقه . و **ثقب‌رأیه** : نافذ گردید رای او . و **ثقب ثقابة** (از باب کرم) : بسیار سرخ گردید .

ثقات (seqât) ع . ج . ثقة .

ثقات (seqât) و(soqât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ دوستان وفادار و امین و مردمان معتمد واستوار .

ثقاف (saqâf) ص.ع. **امراة‌ثقاف:** زن داناواستاد کار .

ثقاف (seqâf) ا. ع. آنچه نیزه وتیررا بوی راست کنند . ج : ثقف . و شکلی از اشکال رمل بدین صورت .

ثقاف (seqâf) م. ع. **ثاقفه مثاقفة و ثقافا** . مر. مثاقفة .

ثقافة (saqâfat) م . ع . **ثقف ثقفا و ثقفا** و **ثقافة** (ازباب کرم وسمع): زیرک‌و سبك وچالاك گردید .

ثقال (saqâl) ص. ع. **امراة‌ثقال** : زن گران‌سرین . **وبعیرثقال:** شترآهسته‌رو.

ثقال (seqâl) ع. ج. ثقیل .

ثقال (seqâl) ا.ع. کسانیکه صحبت آنها را ناخوش دارند یق **هو من‌ثقال الناس وثقلائهم** .

ثقال (saqâl) و (soqâl) ص . ع. ثقیل وچیز گران .

ثقالة (saqâlat) م.ع. **ثقل ثقلا وثقلا** و **ثقالة** (از باب کرم) : گران گردید. و **ثقلت‌المراة** : گران گردید آن زن و ظاهر شد آبستنی او . **وثقل العرفج** : تازه وتر گردید عرفج . و کذلك **ثقل الثمام وثقل سمعه** : گران شد گوش او .

ثقالت (saqâlat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گرانی‌وسنگینی. و **باثقالت** :سنگین.

ثقب (saqb) ا.ع.سوراخ . ج: اثقب وثقوب . واخ . دهی بیمامه ونام شخصی .

ثقب (saqb) م.ع. **ثقبه ثقبا** (ازباب نصر) :سوراخ کردوآن . **وثقب‌الطائر:** بلند پرید آنمرغ .

ثقب (soqob) ع.ج.ثقاب. وج. ثقوب.

ثقب (soqab) و (soqb) ع . ج . ثقبة .

ثقبة (soqbat) ا.ع.سوراخ .ج : ثقب (soqab) و (soqb) .

ثقبه (soqbe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سوراخ و منفذ و مخرج . و **ثقبهٔ عنبیه** : مردمك چشم .

ثقة (seqat) م . ع . **وثق به‌ثقة و موثقاً و وثوقاً** : استوار داشت واعتماد کرد برآن . مر . موثق .

ثقة (seqat) ص.ع. کسی که بر قول و فعلش مردم اعتماد کنند و مذکر و مؤنث و مفرد و جمع دروی یکسان است یق **هو و هی و هم و هن‌ثقة** وگاهی در ذکور واناث بر ثقات جمع بسته میشود .

ثقثقة (saqsaqat) م.ع . سخن‌احمقانه گفتن .

ثقف (saqf) م.ع. **ثقف‌الشیء ثقفاً** (ازباب سمع) : گرفت آنچیز را . **وثقف الرجل‌فی‌الحرب** : گرفت آنمرد را در جنگ . و **ثقف‌الشیء** : ظفر یافت بر آن چیز . و **ثقف الحدیث** : دریافت آن خبر را . و **ثقف فلاناً** : مصادف شد بافلان .

ثقف (saqf) م. ع . **ثقفه‌ثقفاً** (از باب نصر) : غالب آمد اورا درحذاقت یق **ثاقف فلان‌فلاناً فثقفه** .

ثقف (saqf) و (saqaf) م.ع. **ثقف ثقفاً وثقفا وثقافة** . مر. ثقافة .

ثقف (saqf) و (seqf) و (saqef) و (saqof) ص.ع. زیرك وسبك وچالاك.

ثقفی (saqafiy) ص.ع. منسوب بهقبیلهٔ ثقیف .

ثقل (saql) م.ع. **ثقل‌الشیء بیده ثقلا** (از باب نصر) : آزمود سنگ آنچیزرا بدست . ونیز ثقل : چریدن چیزی برچیزی در وزن یق **ثقل الشیء الشیء فی الوزن** .

ثقل (seql) ا.ع. بار گرانو گناه .و

دفينهٔ زمين ومردهٔ زمين . ج : اثقال . قوله تعالى **واخرجت الارض اثقالها** . ونيز ثقل اخ : نام موضعى .

ثقل (soql) ع‌ج . ثقيل و ج . ثقال .

ثقل (seqal) و (seql) م . ع . **ثقل ثقلا و ثقلا و ثقالة** . مر . ثقالة .

ثقل (saqal) م‌ع . **ثقل ثقلا** (از باب سمع) : بيمار گرديد وسخت شد بيمارى او .

ثقل (saqal) ا‌ع . متاع و كالا و كالاى مسافر و حشم وى . ج . اثقال . و هرچيز نفيس محفوظ . الحديث : **انى تارك فيكم الثقلين كتاب الله وعترتى اهل بيتى و انهما لن يفترقا حتى يردا على الحوض .**

ثقل (seqal) ا‌ع . گرانى . ضد خفت .

ثقلاء (soqalâ') ع‌ج . ثقيل . يق **هو من ثقلائهم** .

ثقلان (saqalân) ا‌ع . (بصيغهٔ تثنيه) آدميان و پريان . و **رسول الثقلين** : آن حضرت صلى الله عليه وآله كه مبعوث برانس وجن بود .

ثقلة (saqalat) و (saqlat) ا . ع . گرانى طعام در شكم .

ثقلة (saqalat) و (saqlat) ا‌ع . پينكى وسستى وكسالت يق **انى وجدت ثقلة فى جسدى** .

ثقلة (saqelat) و (seqalat) و (saqalat) و (saqlat) و (seqlat) ا . ع . رخت و متاع و كالا يق **ارتحلوا بثقلتهم** اى باثقالهم وامتعتهم كلها .

ثقوات (soqavât) ع‌ج . ثقوة .

ثقوب (saqub) ا . ع . آتش افروزينه . ج . ثقب .

ثقوب (soqub) م . ع . **ثقبت النار ثقوبا و ثقابا** . مر . ثقابة .

ثقوب (soqub) ا . ع . ج . ثقب .

ثقوة (soqvat) ا ع . سكوره كه پيالهاى از گل باشد . ج : ثقوات .

ثقه (seqe) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازى . شخص استوارى كه برقول وفعل وى اعتماد باشد مردم را .

ثقيب (saqib) ص‌ع . بسيار سرخ . و ناقهٔ بسيار شير .

ثقيب (soqayb) ص . ع . راهى از اعلاى ثعلبيه تا شام .

ثقيف (saqif) ا و ص . ع . مرد زيرك و چالاك . و ا خ . پدر قبيله اى از هوازن كه نام او قسى بن منبة بن بكربن هوازن است . و **خل ثقيف** : سركهٔ بسيار ترش وتيز .

ثقيف (seqqif) ص . ع . مرد زيرك و چالاك . و **خل ثقيف** : سركهٔ نيك ترش .

ثقيل (saqil) ص . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ سنگين و گران . وطعامى كه در شكم گرانى كند وتحليل نرود .

ثقيل (saqil) ص . ع . كسى كه صحبت ويرا ناخوش دارند . ج . ثقال وثقلاء يق **هو من ثقال الناس وثقلائهم** . ونيز ثقيل : سنگين و گران . ج : ثقال و ثقل (soqol) . وبيمار بسيار سخت .

ثك (sakk) م . ع . **ثك فى الارض ثكا** (از باب ضرب) : سياحت كرد در زمين .

ثكالى (sakâlâ) ع‌ج . ثكلى (saklâ) .

ثكثكة (saksakat) م‌ع . گول گرديدن وعربده كردن .

ثكثكة (saksakat) ا . ع . زن خويله .

ثكل (sokl) ا‌ع . بى فرزندى . وموت و هلاك .

ثكل (sokl) و (sakal) م . ع . **ثكل ثكلا وثكلا** (ازباب سمع) : مرد وهلاك شد . و **ثكل فلان حبيبه** : گم كرد فلان دوست خود را . و كذلك **ثكلت المراة ولدها** .

ثكلان (saklân) ص . ع . محروم ازفرزند و كسى كه مادرش اورا گم كرده باشد .

ثكلانة (saklânat) ص . ع . محروم از فرزند و زنى كه فرزند گم كرده باشد .

ثكلى (saklâ) ص . ع . زنى كه فرزند گم كرده باشد و محروم از فرزند . ج : ثكالى .

ثكم (sakm) م‌ع . **ثكمت آثارهم ثكما** (از باب نصر) : پى گرفتم نشانهاى پاى ايشانرا . و **ثكم الامر** : لازم گرفت آن كار را . و **ثكم بالمكان** : مقيم شد در آن جاى .

ثكم (sakam) م . ع . **ثكم الامر اوالطريق ثكما** (ازباب سمع) : لازم گرفت آن كار ويا آنراه را و **ثكم بالمكان** : لازم گرفت ومقيم شد در آن جاى .

ثكم (sakam) و (sokam) ا . ع . ميانهٔ راه وطريقهٔ آن وجهت آن .

ثكم (sokam) ا‌ع . رهنما ورهبر وپيشرو

ثكن (sakan) اخ . ع . نام كوهى . و **ثكن الطريق** : ميانهٔ راه .

ثكن (sokan) ع‌ج . ثكنة .

ثكنة (soknat) ا‌ع . گردن بند و حبيل ورايت و علامت . وقبر وچاه آتش ومفاكيه . و گروهى از كبوتران . و نيت ايمان يا كفر . و پارهٔ پشم كه در گردن شتر آويزند . وميانهٔ لشكر . ج : ثكن (sokan) .

ثكول (sakul) ص‌ع . **فلاة ثكول** : بيابانى كه روندهٔ درآن گم گردد و هلاك شود وبندرت گويند **امراة ثكول** يعنى زن بچه گم كرده .

ثل (sall) م‌ع‌. ثل البئر (ازباب‌نصر): گل بر آورد از چاه . و ثل ثلا . ثللا : هلاك گردانيد وهلاك‌شد(لازم ومتعدی‌است). و ثلت الدابة : سرگين‌انداخت ستور . و ثل التراب المجتمع : جنبانيد خاك توده را و يا طرفی از اطراف آن را شكست‌و منهدم‌ساخت. و ثل الكثيب و ثل الدار: ويران كرد خانه را . و هو انتحفر اصل الحائط ثم تدفع‌فينهدم. و ثل التراب فی البئر : درانباشت خاك را در چاه . و ثل الدراهم : فرو ريخت درمها را . و ثل الله‌عرش‌فلان : به برد خدای ملك اورا ويا عزت اوراوميرانيد اورا . وچون ازقومی عزت برود ميگويندقدثل عرشهم(مجهولا).

ثلاب (selâb) ع‌ج‌. ثلب (salb) .

ثلاث (salâs) ا‌ع . سه‌زن. واخ‌.نام موضعی .

ثلاث (selâs) ا‌ع‌. سيوم .

ثلاث (solâs) ا‌ع‌.سه‌سه‌وغيرمصروف است و ذو ثلاث: نوار هودج شتر .

ثلاثاء (salâsâ') و (solâsâ') ا‌ع‌. روز سه‌شنبه : ج : ثلاثاوات .

ثلاثان (solâsân) اخ‌ع . موضعی .

ثلاثاوات(salâsâvât)و(solâsâvât) ع‌ج‌. ثلاثاء‌وثلاثاء .

ثلاثة (salâsat) ا‌ع‌. سه مرد . و ذو ثلاثةاركان: استوار ومحكم .

ثلاث‌مأة(salâso-meaten)ا‌ع‌.سيصد.

ثلاثون (salâsun) ا‌ع‌. سی . گويند ملحق به جمع است نه جمع .

ثلاثه (salâse) ا‌پ‌ . مأخوذازتازی. سه . و ثلاثةغساله : سه جام شراب كه‌در صبح نوشند وستا . مر ستا .

ثلاثی (solâsiy) ص‌ع . منسوب به ثلاث يعنی سه تائی.

ثلاثين (salâsina) ا ع . ثلاثون.

ثلاج (sallâj) ا ع. برف فروش . و اخ . نام مردی .

ثلاجی(solâjiy)ص‌ع. نصل ثلاجی: پيكان بسيار سپيد .

ثلال (salâl) اع . هلاكی .

ثلال (selâl) ع . ج . ثلة (sallat) .

ثلب (salb) م‌ع. ثلبه ثلبا (از باب ضرب) : سرزنش كرد اورا وعيب نمود. و راند آن را و برگردانيد و رخنه كرد در آن .

ثلب (salb) ا ع . عيب . ج : ثلاب.

ثلب (selb) ا. و ص . ع . شير پير دندان ومری دم ريخته . ج : اثلاب و ثلبة (selabat)..ومرد پير . وشترپير كه باردار نگرداند . و گرگ كهن سال . و اخ . نام مردی صحابی . ورجل ثلب : مردعيناك .

ثلب (salab) ا ع . ترنجيدگی وريم و ريمناكی.

ثلب (salab) م‌ع . ثلب‌الشیء (از باب‌سمع) : ترنجيدآنچيز. و ثلب‌الثوب: ريمناك گرديد جامه .

ثلب (saleb) ص‌ ع . رمح ثلب : نيزهٔ رخنه دار . و رجل ثلب مردعيناك.

ثلب (solob) ع‌ ج. ثلوب .

ثلبة (selbat) ا ع . مؤنث ثلب يعنی ناقهٔ پيردندان ومری دم‌ريخته .

ثلبة (selabat) ع‌ج . ثلب .

ثلبوت (salabut)اخ ع .وادی ويا زمينی ميان طی و ذبيان .

ثلة (sallat) ا ع‌.رمهٔ بزرگ از گوسپند ويزدرآميخته ويا خاص است برمهٔ ميش. ج : ثلل (selal) و ثلال . و رخنه . و پشم گوسپند يق كساء جيدالثلة . و پشم گوسپند آميخته‌بموی‌وپشم شتر يق عندفلان ثلة كثيرة. ومناره مانندی درصحرا كه زير سايهٔ آن آرام گيرند . ونوبت آب شتران بعد دوروز . و دوم . و بسيار گل بر آورده شدهٔ از چاه . ج. ثلل (solal) .

ثلة (sellat) ا ع . نيستی‌وهلاكی . ج: ثلل (selal) .

ثلة (sollat) ا ع . گروه مردم و درم بسيار .

ثلث (sals) م ع . ثلث القوم ثلثا (ازباب نصر) : گرفت ثلث مال‌آن قوم را. و ثلثهم ثلثا (ازباب‌ضرب) : سيوم‌ايشان شد ياسه گردانيد ايشانرا باين كه خودسيوم آنها گرديد او كملهم ثلاثين بنفسه . و ثلث الرجل بناقته : بست سه پستان ناقه را . و ثلث الحبل : سه تاه تافت رسن را. و ثلث الارض : سه بارشيار كرد زمين‌را .

ثلث (sels) ا ع. بهر سه روز يك بار نوبت آب‌مرد درختررا . و بچهٔ سيوم ناقه .

ثلث (sols) و (solos) ا ع . سه يك .

ثلث (sols) و(solos) ا‌پ . مأخوذ از تازی . قسمی ازخطوط هفتگانه .

ثلثال (salsâl) ا‌ع . نوعی از شوزهٔ گياه .

ثلثان (salesân) و (salasân) ا‌ع. تاجريزی وسگ انگور .

ثلثان (solosâne) ا ع . (به صيغهٔ تثنيه) دوثلث و دو سه يك .

ثلثل (solsol) ا ع . هدم و انهدام و خرابی وويرانی .

ثلثلان(solsolân) و (selselân) ا ع . سگ انگور و گياه خشك .

ثلثلة (salsalat) م‌ع. منهدم ساختن و ويران كردن.

ثلثوث (salsus) ا ع . ناقهٔ‌ای كه سه خنور شير دهد.وناقهٔ سه پستان خشك شده و

یکی باقی مانده و یا ناقه‌ای که یك پستانش بریده بی شیر باشد .

ثلثون (salasuna) ا‌ع. ثلاثون .

ثلثی (solosi) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی. نام خطی که‌بدان احکام وفرامین‌را می‌نوشتند.

ثلثین (salasina) ا‌ع. ثلاثین .

ثلج (salj) ارص. ع . برف . ج : ثلوج. و **بنو ثلج** اخ : قبیله ای از تازیان . و **جبل‌الثلج** اخ : کوهی بدمشق . و نیز ثلج . اخ . نام چندنفر . و **ماء ثلج** : آب خنك .

ثلج (salj) م‌ع. **ثلجتنا السماء ثلجاً** (ازباب نصر) : برف‌ریخت بر ما آسمان . و **ثلجت‌الارض** (مجهولا) : برف‌رسید بزمین . ونیز ثلج : در آب تر نهادن چیزی‌و تر گردانیدن یق **ثلج‌الشیء ثلجا** .

ثلج (salaj) م ع. **ثلج به ثلجا** (از باب سمع) : شادمان گردید وخنك دل شد. و **ثلجت** و یا **ثلجت** (salejat) **نفسی به ثلوجا** و **ثلجا** (ازباب نصروسمع) : آرام گرفت دل من ویقین نمودبآن .

ثلج (salej) ص‌ع. خنك وسرد . و **رجل ثلج النفس** و **ثلج القلب** : مرد خنك دل .

ثلجی (saljiy) ا‌ع. برف‌فروش.واخ. نام شخصی .

ثلخ (salx) م‌ع. **ثلخ البقر ثلخا** (از باب فتح) : سرگین کرد آن گاو درایام‌بهار.

ثلخ (salax) م‌ع. آلوده گردیدن بسرگین (والفعل من‌سمع) .

ثلد (sald) م ع . **ثلد الفیل ثلداً** (ازباب ضرب) : ریخ زدآن فیل .

ثلط (salt) م ع . **ثلط الثور** (از باب ضرب) : ریخ زد آن گاو وکذلك **ثلط البقیر والصبی** . و **ثلط فلانا** : زدفلان را به ثلط و آلودوی‌را به آن .

ثلط (salt) ا‌ع. ریخ پیل و مانندآن.

ثلع (sal') م‌ع. **ثلع رأسه ثلعا** (از باب فتح) : شکست سراورا .

ثلل (salal) م ع . **ثل ثلا و ثللا** مر. ثل . ونیز ثلل : افتادن‌دندانها .

ثلل (salal) ا ع . هلاك و افتادگی دندانها .

ثلل (selal) ع ج . ثلة (sallat) و ج . ثلة (sellat) .

ثلل (solal) ع ج. ثلة (sallat) .

ثلم (salm) م‌ع. **ثلم الاناء ثلما** (از باب ضرب وسمع): رخنه کرد در آن ظرف . و کذلك **ثلم السیف** ونحوه .

ثلم (salam) م ع. شکستن کنارهٔ وادی و رخنه شدن (والفعل من سمع) .

ثلم (solam) ع ع. ثلمة (solmat) .

ثلمة (solmat) ا ع . رخنه و ترك و محل شکستگی . ج : ثلم . الحدیث **نهی عن الشرب من ثلمة القدح** ای موضع الکسر منه .

ثلمط (salmat) ا ع . لای آبکی و رقیق .

ثلمطة (salmatat) م ع . مسترخی وفرو هشته گردیدن .

ثلموط (solmut) ا ع . لای آبکی و رقیق .

ثلوب (salub) ص ع . بسیار عیب کنندهٔ مردم. ج : ثلب (solob) .

ثلوث (salus) ا ع . ناقه ای که سه خنور شیر دهد وناقة سه پستان خشك شده و یکی باقی‌مانده ویاناقه‌ای که یك پستانش‌بریده بی‌شیر باشد ..

ثلوج (soluj) م ع . **ثلج ثلجا** و **ثلوجا** . مر. ثلج .

ثلوج (soluj) ا ع . ج . ثلج .

ثلی (sollā) ص ع . عزت رفته .

ثلیب (salib) ا ع . گیاه سیاه دیرینه ویا گیاه دوساله.ونوعی از شوره گیاه .

ثلیث (salis) ا ع . سه یك مانند ثمین وخمیس و سدیس وجز آن .

ثلیث (sollays) ا ع. دستگاه کوچکی‌از آواز که در آن سه آواز پیش گفته نمی‌شود.

ثلیل (salil) ا ع. آواز آب‌ویا آواز ریختن آب .

ثم (samm) م ع. **ثمه ثما** (از باب نصر): پاسپرکرد آنرا. ونیکو کرد. ومرمت نمودآنرا . و **ثم یده بالحشیش** : بملف برمالید دسترا . و **ثمت الشاة النبت** : برکند گوسپند گیاه را ازبن . و **ثم الطعام**: خورد همهٔ طعام را جید و ردی آنرا . و **ثم الشیء** : گرد آورد آنچیزرا .

ثم (samm) ا‌ع. مرمت‌یق **کنا اهل ثمه ورمه** وقال اعرابی **جمجع بالدهر عن ثمه ورمه** ای من قلیله وکثیره .

ثم (samm)ع. ظرف غیرمنصرف بمعنی آنجا وکذلك **ثمه** .

ثم (somm) ا ع. قماش مشکهای‌آب و آوند ها یق **مالهم ثم ولارم** والرم : مرمة البیت . وکذلك **لایملك ثما ولارما** ای مالا .

ثم (somma) ع . حرف عطف یعنی باز و تقتضی ثلاثة امور التشریك فی الحکم و قد یتخلف بان تقع زائدة . قوله تعالی ان **لا ملجاء من الله الا الیه ثم تاب علیهم** الثانی الترتیب قوله تعالی **خلقکم من نفس واحدة ثم جعل منها زوجها** . والثالث المهلة وقد یتخلف یق **اعجبنی ما صنعت الیوم ثم ماصنعت امس اعجب** لان ثم لترتیب الاخبار و

لاتراخي بين الاخبارين . و گاه در آخر آن تاء درآرند قوله عليه‌السلام **ولقد امر على اللئيم يسبني فمضيت ثمة قلت ما يعنيني .**

ثمأ (sam') م.ع. **ثمأالقوم ثمأ :** (از باب فتح) : چربی خورانید بآن قوم . و **ثمأ رأسه :** شکست سر آنرا . و **ثمأ الخبز :** تريدكردنانرا . و **ثمأالكماة:** انداخت ساروغ را درروغن . و **ثمألحيته بالحناء :** رنگ کرد ریش خود را بحناء . و **ثمأفي بطنه :** رید .

ثماد (semâd) ا.ع. ج. ثمد.

ثمار (samâr) ا.ع. میوه و انواع مال .

ثمار (semâr) و (samâr) ع.ج. ثمر.

ثمار (sammâr) ا.ع. میوه فروش .

ثمال (semâl) ا.ع. پناه وفریاد رس يق **فلان ثمال قومه .**

ثمال (somâl) ا.ع. زهر کشنده. وج . ثمالة .

ثمالة (somâlat) ا.ع . بقیهٔ آب . و طعام درشکم . وباقی آب درتك حوض. وخنور. و سرشیر . ج : ثمال .واخ . لقب عوف بن اسلم که پدر بطنی از تازیان است . لقب به لانه اطعم قومه وسقاهم لبناً بثماله .

ثمام (somâm) ا.ع. گیاهی که پارسی بز گویند . و **هذاعلى طرف الثمام** یعنی این چیزی است که دست بدان میرسد واین مثل را درچیزی که سهل المأخذ باشد گویند . و **ثمام بن ليث** اخ : یکی از عدثین .

ثمامة (somâmat) ا.ع . يك بز و **ضخيرات الثمامة :** یکی ازمنازل آنحضرت صلی الله علیه وآله است بسوی بدر . ونیز ثمامة نام چند نفر صحابی .

ثمانون (samânuna) ا.ع . هشتاد .

ثماني (samâni) ا.ع. هشت. درمؤنث استعمال میشود یق **ثماني نسوة وثماني مائة .**

ثماني (samâni) ا.ع.نام گیاهی ونام چند پشته سمیت بذلك لانها ثماني قارات.

ثمانية (samâneyat) ا.ع . هشت ـ درمذ کر استعمال میشود یق **ثمانية رجال.**

ثماني عشرة (samâni-acrata) ا.ع. هیجده .

ثمانين (samânina) ا.ع. هشتاد.المثل: **هو احمق من صاحب ضأن ثمانين** وذلك ان اعرابياً بشر کسری بشارة سر بها فقال سلني ماشئت فقال **اسئلك ضأناً ثمانين** فضرب به المثل .

ثمانين (samânin) اخ.ع .نام شهری گویند ازبناهای نوح است .

ثمانيني (samâniniy) ص.ع. منسوب بشهر ثمانين .

ثمائل (samâel) ع.ج. ثميلة .

ثمة (sammat) ع . ظرف غير منصرف مانند ثم (samma) یعنی آنجا .

ثمة (semmat) ا.ع. مرد پیر .

ثمة (sommat) ع. حرف عطف بمعنی **ثم** یعنی باز . مر . ثم (somma) .

ثمة (sommat) ا.ع . يك مشت گیاه .

ثمثام (samsâm) ص.ع.آنکسی کهر چه گیرد بشکند .

ثمثم (samsam) ا.ع. سگ شکاری . واخ . نام شاعری .

ثمثمة (samsamat) م.ع. پوشیدن سر آوند . وبازماندن يق **ثمثموا بناساعة** . و نیکو نا کرده شدن کار . و آویختن مشك را از ستون تا شیر درآن ریزند . ودوتا شدن و بر گردیدن يق **هذاسيف لايثمثم نصله** ای لا یثنی اذا ضرب به ولا یرتد .

ثمج (samj) م.ع. باهم آمیختن و رنگا رنگ نگار کردن جامه هارا (والفعل من نصر و يا ضرب) يق **ثمج الشيء ثمجاً .**

ثمد (samd) م.ع. **ثمدالرجل ثمداً** (ازباب نصر) : ازبسیاری سؤال تهی دست گردانید مردرا. و **ثمدته النساء :** برکشیدند زنان همهٔ آب ویرا از کثرت جماع . و **ثمد ثمداً :** فربه گردید .

ثمد (samd) و (samad) ا.ع . آب اندك بیمایه ویا آب باقیماندهٔ در زمین هموار وسخت ویا آبی که درسرما ظاهر گردد و در گرما خشك شود . و **روضة الثمد** اخ : موضعی .

ثمر (samr) م.ع. **ثمر الشجر** (از باب نصر) . میوه آورد درخت . و **ثمر الرجل :** بسیار مال شد مرد . و **ثمر للغنم :** گرد کرد برای گوسپندان درختان را.

ثمر (samr) اخ.ع. نام وادی .

ثمر (samar) ا.ع. میوه و انواع مال و فائده . ج : ثمار وثماروثمر (somor) . وجج: اثمار . وزروسیم . واخ . دهی بیمن.

ثمر (samar) ا.پ ـ مأخوذ ازتازی ـ میوه وبار وشایه وسود وفایده و حاصل ومحصول ونتیجه .

ثمر (samer) ص.ع. **مال ثمر :** مال بسیار .

ثمر (somor) ع.ج. ثمر .

ثمراء (samrâ') اوص.ع. نام درختی و اخ . نام پشته ای در کار طائف . و درخت میوه ناك . وزمین بسیار میوه . وج . ثمرة (samarat) .

ثمرات (samarât) ع.ج . ثمرة .

ثمر بخش (samar-baxe) ص . پ. هرچیز که دارای فایده ونتیجه باشد .

ثمرة (samarat) ا.ع. يك درخت میوه دار . وواحد ثمر یعنی يك میوه . ج : ثمرات

وثمراء . وپوست سر . وكنارهٔ زبان. وگره تازيانه . و نسل وفرزند. وپيمان بی‌آميغ .

ثمرة (samerat) ا . ع . شيرينی و حلاوت يق **مااتقى لك بثمرة** يعنی نيست مرتورا دردل من‌حلاوتی .

ثمردار (samar-dâr) ص.پ. ميوه‌دار وبار دار ومثمر وبافايده وباسود .

ثمط (samt) ا.ع. گل آبكی وخمير بسيار رقيق .

ثمطلة (samtalat) م.ع. مسترخی و وفروهشته گرديدن .

ثمعد (sam'ad) ص.ع. **غلام ثمعد** : كودك نيكوروی .

ثمغ (samq) اخ.ع. مالی‌بود درمدينه مر عمربن‌خطاب رضی‌الله عنه را كه آن را وقف كرد ويقال هی ارض له و يقال موضع بخيبر وگفته اند اول جائی‌است كه تصديق كرده شد در اسلام .

ثمغ (samq) م.ع. **ثمغ راسه بالحناء ثمغاً** (ازباب‌فتح): نيك‌رنگ كرد سررا بحنا . و **ثمغ رأسه بالدهن**: روغن‌ماليدسررا . و **ثمغ الثوب**: نيك سرخ كرد جامه‌را . و **ثمغ رأسه**:شكست‌سراورا.و**ثمغ البياض بالسواد** :آميخت سپيدی بسياهی .

ثمغة (samqat) ا.ع. **ثمغة الجبل** : سركوه .

ثمل (saml) م.ع. **ثمل ثملا** (ازباب ضرب) : خورد . و **ثمل الماء فی الحوض** :باقی ماندآب‌درحوض . و **ثمل القوم ثملا** (ازباب‌ضرب‌ونصر) : بفريادآن قوم رسيد .

ثمل (saml) و (samal) ا.ع.سعت‌عيش يق **اختارفلان دارالثمل** ای‌دارالخفض والمقام .

ثمل (saml) و (samal) م.ع . **ثمل ثملا** و **ثملا** و **ثمولا** (ازباب نصر) : اقامت كردودرنگی نمود . و **ما ثمل شرابه بشيیء** يعنی نخورد پيش از نوشيدن شراب طعامی را. و **ثملهم** : طعام و آب خوراند ايشانرا و غمخواری كرد.

ثمل (samal) م.ع . **ثمل ثملا** (از باب سمع) : مست گرديد . و **ثمل فلان فی دارهم** : اقامت كرد فلان در خانهٔ ايشان .

ثمل (samal) ا.ع. مستی . وسايه .

ثمل (samal) ع.ج. ثملة (samalat).

ثمل (samel) ص.ع . دوست و محب يق **هو ثمل الی كذا** : او محب است مر اورا . ونيز ثمل : مست شده .

ثمل (soml) ا . ع . اندك از عقل وحزم .

ثمل (somal) ع.ج. ثُملة.

ثملة (samlat) و (somlat) ا.ع.باقی آب درتك خنور وحوض . وباقی دانه وپست وخرمای در خنور . ج . ثمل (somal) .

ثملة (somlat) ا.ع. اندك ازعقل وحزم يق **مابه ثملة** ای شیء من‌عقل وحزم .

ثملة (samalat) و (somlat) ا.ع.پشم پاره‌ای كه بدان روغن برمشك وياشتر مالند. وگلی كه از تك چاه برآيد .

ثملة (samalat) ا.ع . باقی آب درتك حوض ويا خنور ومانند آن . و باقی خرما در خنور . وخرقهٔ حيض . ج : ثمال .

ثملطة (samlatat) م.ع . بمعنی‌ثلمطة يعنی مسترخی وفروهشته گرديدن .

ثمم (somom) ع.ج. ثموم .

ثمن (samn) م.ع. **ثمنهم ثمناً** (از باب نصر) : هشت يك گرفت از مال‌ايشان. و **ثمنهم ثمناً** (از باب ضرب) : هشتم ايشان گرديد و يا هشت گردانيد ايشان را .

ثمن (semn) ا.ع. شب‌هشتم ازتشنگی هشت روزهٔ شتر .

ثمن (somn) و (somon) ا.ع. هشت يك . ج : اثمان .

ثمن (somn) ا.پ. مأخوذازتازی. هشت يك كه چك نيز گويند .

ثمن (saman) ا. پ. مأخوذ ازتازی. بها وقيمت . و**ثمن قليل** بهای اندك .

ثمن (saman) ا . ع . قيمة وبها . ج: اثمان واثمن واثمنة .

ثمنش (samnoc) ا . پ . مأخوذ از يونانی . گلين وخار .

ثموت (samut) ا.ع . كسی كه وقت جماع حدث كند .

ثمود (somud) و (samud) اخ.ع . ينصرف ولاينصرف . قبيله‌ای ازتازيان كه صالح پيغمبر آنها بود .

ثمول (somul) م.ع . **ثمل ثملا و ثملا و ثمولا** . مر . (saml) و ثمل (samal) .

ثموم (samum) ص.ع . **شاة ثموم** گوسپند بركنندهٔ گياه از بن . ج : ثمم .

ثمير(samir) و**ثميرة**(samirat) ا.ع. شيری كه مسكهٔ آن ظاهرنشده باشدويا شيری كه مسكهٔ آن ظاهر گرديده باشد . و **ابن ثمير**: شب ماهتاب .

ثميرة (samirat) ا.ع. زمين‌ميوه‌ناك.

ثميغة (samiqat) ا . ع . طعام رقيق و چرب . و زمين نمناك . و زخم در گوشت سر .

ثميل (samil) ا.ع. شير ترش . وآب دست دان .

ثميل (samil) ع.ج. ثميلة .

ثميلة (samilat) ا.ع. باقی دانه و پست

وخرمای درخت و . ج : ثمائل . و آب اندك باقیماندهٔ درحوض ویا در مشك . ج : ثمیل وثمائل . و بقیهٔ آب وطعام در شکم و جای آب وطعام در شکم. وباقی ماندهٔ هرچیز. و خانه‌ای که درآن فرش وقماش باشد . ودیوار مانندی که ازسنگ سازند تا آب را منع کند. ونام مرغی .

ثمیمة (samimat) ا . ع . ابریق سربسته .

ثمین (samin) ا . ع . هشت یك . و گران بها . ج : اثمان .

ثمین (samin) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ گرانبها و پرقیمت و **دُرّثمین** : مروارید پرقیمت .

ثمینة (somayyenat) ا . ع . مصغر ثمانیة .

ثمینیة (somayneyat) ا . ع . مصغر ثمانیة .

ثن (senn) ا . ع . علف خشك برهم افتاده وبسیار . وچوب سیاه .

ثنا (sanâ) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ مدح و ستایش . و **ثنا کردن** : مدح و ستایش کردن وستودن ودعا کردن .

ثناء (sanâ') ا . ع . ستایش بمدح باشد ویا بذم ویا خاص است بمدح .

ثناء (senâ') ا . ع . رسن از پشم و یا موی ویا غیر آن وهرتاهی از رسن وترانه . و زانو بند شتر . ودویم . حدیث عوف بن مالك انه سأل النبی صلی الله علیه و آله عن الامارة فقال **اولها سلامة و ثناؤها ندامة وثلاثها عذاب یوم القیمة** ای ثانیها و ثالثها . و **ثناء الدار** : صحن خانه .

ثناء (senâ') ع . ج . ثنی (saniy) .

ثناء (sonâ') ا.ع . دودو یق **جاؤا ثناء ثناء** ای اثنین اثنین و ثنین ثنین یعنی آمدند دوتا دوتا .

ثناخوان (sanâ-xân) ص.پ. هرکسی که تمجید نماید ومداح .

ثناخوانی (sanâ-xâni) ا . پ . ادای شکر نعمت .

ثناکار (sanâ-kâr) ا . پ . هرکسی که تمجید نماید و ثناخوان ومداح .

ثناکاری (sanâ-kâri) ا . پ . سخن رانی ودعا ومدح وتمجید

ثناگری (sanâ-gari) ا . پ . مدح و تمجید .

ثناگوی (sanâ-guy) ص. پ. مدح کننده وتمجید کننده .

ثنان (senân) ا . ع . گیاه بسیار و بهم پیچیده .

ثنایا (sanâyâ) ع.ج. ثنیة (saneyyat).

ثنایة (senâyat) ا.ع. ریسمان ابریشمی ویا مویی ویا جز آن .

ثنائی (sonâiy) ص. ع. کلمهٔ دوحرفی.

ثنة (sonnat) ا.ع . زهار . ومیان ناف وزهار . واندرون شکم مردم . وموهای دراز که برتندی پاشنهٔ اسب باشد . ووسط مردم و جز آن . ج : ثنن (sonan) .

ثنت (sanat) م.ع. **ثنت اللحم ثنتاً** (از باب سمع) : بوی گرفت گوشت . و **ثنتت الشفة** : خون آلود وورم کرده گردید لب و کذلك **ثنتت اللثة** .

ثنت (sanet) ص. ع. گوشت بوی گرفته یق **لحم ثنت** .

ثنتان (sentâne) ا . ع . بمعنی اثنتان یعنی دوزن .

ثنتان ثنتان (sentâne-sentâne) ع . یعنی دو بدو .

ثنتایة (sentâyat) ص.ع. **رجل ثنتایة**: مرد سخنوی و ... .

ثنتة (sanetat) ص . ع. **شفة ثنتة** : لب خون آلوده . و کذلك **لثة ثنتة** .

ثنتل (sentel) ا.ع. کوتاه بالا و قصیر .

ثنتلة (santalat) ا.ع. تخم مرغ گندیده .

ثنتلة (santalat) م.ع. پلید گردیدن بعد نظافت .

ثنجارة (senjârat) ا.ع. مغاکچه‌ای که آب ناودان کنده باشد .

ثندؤة (soundovat) و**ثندوة** (sondont) و (sandovat) ا . ع . گوشت پستان مرد و بن آن .

ثنط (sant) م . ع . کفانیدن (والفعل من نصر) .

ثنطب (sontob) ا.ع. کاردنقش سازان.

ثنگ (sang) ا.پ. ارتنگ که کتاب مانی نقاش بود .

ثنن (sonan) ع.ج. ثنة .

ثنوی (sanvâ) ا . ع . سروپایهای شتر قمار . واسم استثنا وهرچه آنرا استثنا کنند.

ثنوی (sanaviy) ص.ع. منسوب بسوی اثنان یااثنا عشر درصورتیکه علم باشد ومنسوب به ثنویة .

ثنویة (sanaveyyat) ا.ع . گروهی که خدای عزوجل را دوگویند .

ثنی (sany) م.ع. **ثنی الشیء ثنیاً** (ازباب فتح و ضرب) : دوتاه کرد آنرا و بازگردانید . ونیز ثنی ورشکستن لبهای دامن وآستین . وبازداشتن ازحاجت . ودویم شدن دیگری را . و**ثنی البعیر ثنیاً** (ازباب ضرب): عقال بست شتر را. و**ثنی الارض** : دوبار شیار کرد زمین را .

ثنی (seny) ا.ع. یك تاه ازتاهها . ج : اثناء. وگشت وپیچ وادی و پیچ کوه . ونوبد نامه . ودویم وبچهٔ دویم . وزن یاناقه‌ای که باردویم بزاید . وپاره‌ای از شب یق **مضی**

ثنی من اللیل ای ساعة ووقت . و **ثنی الحیة** : دولاشدن مار و پیچ خوردن آن .
ثنی (seny) و(senâ) و (sonâ) اع . مهتر دویم در مهتری .
ثنی (senâ) اع. کارد وپاره . **ولا ثنی فی الصدقة** ای لاتوخذمرتین فی عام اولا توخذناقتان مکان واحدة اولا رجوع فیها . و روز دوشنبه . ج . اثناء .
ثنی (saniyy) اع. شتر نر درسال‌ششم درآمده . ج : ثیان وثناء .
ثنیا (sonyâ) اع. سروپایهای‌شتر قمار، واستثناء وهرچه آنرا استثنا کنند .
ثنیات (senayyât) ع ج . ثنیة ـ
ثنیان (sonyân) اع. مهتردویم‌درمهتری یعنی کسی کهبعداز سیدباشد . ومردبی رای و بی عقل ورای تباه .ج . ثنیة . و نیز ثنیان. ج . ثنی (saniy).
ثنیان (senyân) اخ.ع . موضعی که در آنجا بعضی از قبایل عرب بربنی عذره تاخت آورده وبنی‌عذره ظفریافتند .
ثنیة (senyat) او ص .ع . فرومایه یق **فلان ثنیة اهل بیته** . وج. ثنیان .
ثنیة (saneyyat) اع. مؤنث ثنی. و پشته . ج . ثنایا . ومنه‌قولهم **فلان طلاع الثنایا** اذاکان سامیاً لمعالی الامور . و راه پشته وکوه وراه دوکوه وپاراه بسوی کوه . وشهیدانی که خداوند عالم ایشان را از صعقه استثنا فرمود حیث‌قال‌ونفخ‌فی‌الصورفصعق‌من‌فی السموات‌ومن‌فی‌الارض‌الامن‌شاء. وچهاردندان پیشین دو از فوق ودو از تحت . و ناقه در سال ششم در آمده و مادیان در سال چهارم در آمده و گوسپند و گاو در سال سیوم در آمده . ج : ثنیات . وستایش بمدح باشد یا بذم . وخرما مستثنا از بیع . وسر وپاهای شتر قمار . واستثناء هرچه آنرا استثنا کنند
و اخ. موضعی دور ازمدینه که در آن عقبه است . و **ثنیة البول** اخ : میان ذی حشب ومدینه . و **ثنیة الثرید** : از وادی‌عقیق. و **ثنیة العایر** اخ : پشته ئی که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله درسفر هجرت از آن عبور فرمود . و **ثنیة عثعث** : منسوب به عثعث که کوهکی‌است نزدیك مدینه. **وثنیة‌مروان** ازمساجدآن حضرت است صلی‌الله علیه وآله.
و **ثنیة المراة** : نزدیك احد میباشد . و **ثنیة المراز** ویا **المراز** (almorâz) نزدیك حدیبیه . . **ثنیة الوداع** : نزدیك مدینه .
ثواء (savâ') اع . اقامت و درنگی در جائی .
ثواء (savâ') مـغ. **ثوی المکان و به وفیه ثواء و ثویاً** (ازباب ضرب) : اقامت کرد در آنجای وبدرازا انجامید اقامت وی و فرود آمد در آنجای . و **ثوی** (مجهولا) : مدفون گردید .
ثواب (savâb) اع. انگبین . وپاداش. وزنبور انگبین ودرقرآن مجید مؤنث آمده قوله تعالی **ویلکم ثواب‌الله خیرلمن آمن و عمل صالحاً و لا یلقیها الا الصابرون** . و نام مردی کـه در اطاعت بدان مثل‌زنند و گویند **اطوع من ثواب** و چنین گفته اند که این مرد ثواب نام بسفر ویا بجنگ رفته ومفقود الخبر شده بود زنش نذر کرد که اگر باز آید مهاری در بینی وی کرده کشان کشان بمکه برد چون باز آمد و برین‌نذر مطلع شد اطاعت زن پذیرفت . مثل **اطوع من‌ثواب** . و نیز از اعلام‌است. و اخ . نام جماعتی .
ثواب (savab) اـ پ . ـ مأخود از تازی ـ پاداش ومزد وجزا وجزا و پاداش‌نیك وزه درآخرت و کرفه. و**ثواب داشتن**: پاداش وجزای خیرداشتن . و **ثواب‌دنیا و آخرت** : پاداش نیك در دنیا وآخرت .
ثواب (savvâb) ع. جامه فروش و جامه‌دار . واخ . نام چند نفر .
ثوابة (savabat) اع. واحدثواب . ویك عدد زنبور انگبین . و ازاعلام است .
ثوابت(savâbet)اپ ـ مأخوذازتازی ـ ستاره‌های بی‌حرکت ـ ضدسیارات . ج.ثابتة.
ثوابت (savâbet) ع.ج. ثابتة .
ثواج (soâj) اع. بانگ گوسپند . ج . .
ثوار (sevâr) مـع. **ثاوره مثاورة و ثواراً** . مـ . مثاورة .
ثوار (savvâr) اع. گاوبان .
ثوارة (savvârat)اع. کون‌وروده .
ثواط (soât) اع. زکام .
ثواقب (savâqeb)اپ ـ مأخوذاز تازی ـ ستاره‌های تابان درخشنده .
ثواقل (savâqel) ع.ج. ثاقل .
ثوالة (savvâlat) اع. گروه ملخ .
ثوالث (savâles) اپ ـ مأخوذازتازی. ج. ثالثة وباصطلاح نجوم ثالثه : شصتم جزء از ثانیه وثانیه شصتم جزء ازدقیقه راگویند.
ثوام (savvâm) اع. سیرفروش .
ثوانی (savâni) ع.ج. ثانیة .
ثوائج (savâej) ع.ج. ثائجة .
ثوب (saub) اع. جامه. ج . اثوب (asub) واثوب ، اثواب و ثیاب . واخ . نام‌چند نفر . و **ثوب الماء** : پوست تنك که شش بچه درروی در کشیده زاید . و ثوب کمابچه از رحم بیرون آید . و **لله ثوباه** یعنی‌لله دره . و**فی ثوبی ابی ان افیه** یعنی درذمة من ودمة پدر من است وفای آن . و **فلان طاهر الاثواب** یعنی‌فلان پاك است ازعیوب . . **ان المیت لیبعث فی ثیابه**

ای اعماله . و قوله تعالی **و ثیابك فطهر** ای قصر .

ثوب (savb) م.ع. **ثاب ثوباً و ثؤباً و ثوباناً** (ازباب نصر) : بازگشت بعد از آنکه رفته‌بود . و **ثاب الناس** : گرد آمدند مردم . و **ثاب الحوض ثوباً و ثؤباً** : پرگردید حوض و یا نزدیك به پری رسید . و **ثاب الماء** : گرد آمد آب پس‌ازآنکه رفته‌بود . و **ثاب جسمه ثوباناً** : فربه گردید پس از لاغری از مرض .

ثؤب (soub) م.ع. **ثاب ثوباً و ثؤباً**. مر . ثوب .

ثوب (sovab) ا.ع. از اعلام است .

ثؤباء (so'bâ') ا.ع. دهن دره وخمیازه .

ثوءباء (soabâ') ص.ع. سست وکاهل.

ثوبان (savabân) م.ع. **ثاب ثوبا و ثؤباً و ثوباناً** . مر . ثوب .

ثوبان (savabân) اخ.ع. نام یکی از مولاهای آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

ثوة (savvat) و(sovat) ا.ع. پشته‌ای که از سنگ وگل سازند درصحرا جهة نشان وعلامت.

ثوة (sovat) ا . ع . قماشخانه و جامه گروهه‌ای که بالای میخ بندند وبرآن مشك شیر بجنبانند تامشك دریده نگردد وزیر انداز مشك که بوقت جنبانیدن زیر آن افکنند تا بخاك آلوده نگردد. ج : ثوی (sovâ) .

ثوج (savj) ا.ع . جوالی که از برگ خرما سازند وبدان خاك وگچ کشند .

ثوخ (savx) م.ع . **ثاخت الاصبع ثوخاً** (از باب نصر و ضرب): فرو رفت انگشت درچیزی نرم وآماسیده .

ثور (savr) ا.ع. لخت بزرگ ازپنیر. ج : أثور وثورة (sevarat) . و گاو نر ج : اثوار وثیار وثورة وثیرة وثیرة (sirat) وثیران . ومهتر . وچغر پاره و مانند آن که برآب پدید آید . و سیدی بن ناخن . و دیوانگی . وسرخی‌تابان شفق یق **سقط ثور الشفق** . و احمق . و برج دویم از بروج دوازده گانهٔ آسمان که بفارسی برشاوش گویند . ونام اسبی . واخ : پدر قبیله‌ای از مضر وباین معنی اخیر بدون الف و لام آید وسفیان ثوری از این قبیله است . و اخ : وادی ببلاد مزینه.واخ : کوهی بمکه که غار مذکوردرقرآن درآن کوه است و**ثوراطحل** گویند. و اخ : کوهی‌درمدینه‌و**ثور الشباك** و **برقة الثور** اخ : نام دو موضع . و **ابو الثور** اخ : نام شخصی .

ثور (savr) م . ع. **ثار الشیء ثوراً** (از باب نصر) : برانگیخته شد آنچیز . و **ثار الیه** : برجست بسوی آن . و**ثار الغبار** : برآمد گرد . و **ثارت الفتنة والغضب** : سخت و تند شد فتنه وخشم . و**ثار الی الشر** : برخاست برای شروبدی. و **ثار القطا** : برخاست مرغ سنگ خوار. و کذلك **ثار الجراد** . و **ثار الدم** : ظاهرشد خون . و**ثارت بفلان الحصبة ثوراً و ثؤراً و ثوراناً** : پدید آمد در اندام فلان‌حصبه . و**ثارت نفسه** : هیجان آمد دل او . و **ثارفلان ثائره** : هیجان آمد غضب‌فلان. و**ثاربه الناس**: برجستند بروی مردم . و نیز ثور : بر آمدن و روان گردیدن آب .

ثؤر (soor) ع . ج . ثأر .

ثؤر (so'r) و **ثوران** (savarân) م.ع. **ثار ثوراً و ثؤراً و ثوراناً** . مر . ثور .

ثورة (savrat) ا . ع . گاو ماده . و شورش . وبسیاری از مال واز مردان .

ثورة (sevarat) ع . ج.. ثور(savr) .

ثؤرة (so'rat) م . ع . **ثار ثأراً و ثؤرة** . مر . ثأر .

ثؤرة (so'rat) و (soorat) ا.ع.کینه .

ثؤرور (so'rur) ا . ع . پیادهٔ کوتوال و پیادگان سلطان که بی‌وظیفه همراه باشند .

ثوع (sav') م.ع. **ثاع الماء ثوعاً** (از باب نصر) : روان شد آب .

ثوء (sova') ع. درختی کوهی و بلند وپیوسته سبز وساقش‌ستبر وخوشه های آن به بطم ماند و بکاری نیاید .

ثول (savl) ا . ع. گروه‌زنبوران‌عسل. و واحد ندارد . و نر از زنبوران عسل . و خانهٔ زنبور زان عسل . وشورهٔ درخت. ونرهٔ شتر وغلاف آن .

ثول (savl) م.ع. **ثال ثولا** (ازباب نصر) : احمق گردیدودیوانه شدن گرفت.و **ثال الوعاء**: ریخت آنچه درآوند بود .

ثول (saval) ا.ع. استرخائی دراعضای گوسپند و یا دیوانگی گوسپند که چون بدان عارض شود تبعیت گوسپندان گذارد وتنها در چراگاه بگردد .

ثول (saval) م.ع. **ثولت الشاة ثولا** (ازباب‌سمع):دیوانه‌شدآن‌گوسپندوثولاء گردید.

ثول (sul) ع. ج. اثول وثولاء .

ثولاء (savlâ') ص. ع . مؤنث اثول . و**شاة ثولاء** : گوسپند دیوانه . ج : ثول.

ثؤلول (so'lul) ا . ع . سر پستان و آژخ. ج . ثآلیل.

ثوم (sum) ا.ع . سیرو**ثوم الحیة**: سیر بری .

ثوملا (sumalâ) ا . پ . ـ مأخوذ از رومی ـ گیاهی .

ثومة (sumat) ا . ع . واحد ثوم وبند شمشیر . و**بنوثومة بن مخاشن** اخ : قبیله‌ای از تازیان .

ثومة (sevamat) ا . ع. درختی بزرگ

و بی بار و خوش بوی . از آس و از آن مسواك سازند واین درخت در بثراء روید .

ثومتین (saymatin) ا . ع . نوعی از مرغ وبید گیاه .

ثومس (sumes) ا . پ . مأخوذ از یونانی ـ پودنهٔ کوهی و حاشا .

ثووب (soub) ع . مر . ثوب .

ثوور (sour) ع . مر . ثور .

ثوورة (sourat) ا . ع . ثورة و کیه .

ثوهد (savhad) ا . ع . کودك فربه تمام خلقت مراهق .

ثوهدة (savhadat) ا . ع . مؤنث ثوهد .

ثوی (sovâ) ع . ج . ثوة .

ثوی (saviy) ا . ع . مهمان‌سرای و مهمان . وبندی . ج : اثویاء . ومجاوریکی از حرمین شریفین .

ثوی (soviy) م.ع. **ثوی المکان و به و ثواء و ثویاً** . م . ثواء .

ثویب (sovayb) ا . ع . کار وشغل و از اعلام است .

ثویبة (sovaybat) اخ . ع . مولاة ابی لهب که آنحضرت صلی الله علیه و آله و حمزه وابوسلمه را شیر داده بود .

ثویة (saveyyat) ا . ع . مکان وجای وزن . وسنگ تودهٔ پست که درصحرا سازند برای نشان . وآغل شتران و گوسپندان . و اخ : موضعی درکوفه که قبرابوموسی‌الاشعری و مغیرة بن شعبه در آنجااست .

ثویلة (sovilat) ا . ع . گرد آمدنگاه گله و گروه مردم ازخانه های متفرق .

ثوینا (sovayna) ا . ع . آرد خشکی که زیر پرازده گسترند .

ثهات (sohât) و **ثهت** (sahat) م . ع . **ثهت‌ثهتاً و ثهاتاً** (ازباب سمع) : خواند وبسیار بانگ کرد .

ثهات (sahhât) ص.ع . بسیار خوانده وبسیار بانگ کننده .

ثهت (sahet) ص . ع . خوانده شده و بانگ کرده شده .

ثهثهة (sahsahat) م . ع . **ثهثهة الثلج** : بگداخت برف .

ثهل (sahal) م.ع. منبسط شدن‌برزمین (والفعل من‌سمع) .

ثهلان (sahlân) اخ . ع . کوهی و مردی .

ثهلل(sahlala) و(sohlala) و(sohlola) ا . ع . هرسه لغت ممنوع است شخص‌مجهول ویا اسم است مرباطل را یق **هوالضلال ابن ثهلل** و کذلك **ثهلل** و **ثهلل** (sohlola) .

ثهلل (sahlal) اخ.ع.موضعی برساحل دریای کاظمه .

ثهمد (sahmad) ا.ع.زن‌فربه‌بزرگ. واخ : نام‌موضعی.

ثهوت (sahut) ص . ع . بسیار خواننده وبسیار بانگ کننده .

ثهود (sahvad) ا . ع . کودك‌فربه‌تمام خلقت‌مراهق .

ثیاب (siâb) ع . ج . ثوب .

ثیابی (siâbiy) ا.ع. جامه‌دار.واخ . لقب محمودبن عمر محدث بدان جهة که در حمام جامه‌داری میکرد .

ثیار (siâr) ع . ج . ثور .

ثیب (sayb) اخ . ع . نام کوهی شرقی مدینهٔ طیبه .

ثیب (sayyeb) ا.ع . مرد زن دیده وزن مرددیده یستوی فیه المذکر والمؤنث . ج . ثیبون (مذکر) وج : ثیبات (مونث) .

ثیبات (sayyebât) ج.ع. ثیب‌یعنی‌زنان مرد دیده .

ثیبان (sibân) ا.ع. روستائی .

ثیبون(sayyebuna) ع.ج. ثیب‌یعنی‌مردان زن دیده .

ثیة (seyyat) ا.ع. آغل گوسپندان .

ثیتل (saytal) ا.ع. عنین وبز کوهی وبز کوهی کلان سال وبز کوهی . ونوعی از گاو داشتی . ومرد فربه که درونی گمان‌خیر دارند . واخ : نام کوهی .

ثیخ (sayx) م.ع. **ثاخت الاصبع :** فرورفت انگشت درچیزی نرم و آماسیده (و الفعل من نصر وضرب) .

ثئد (saed) ص.ع . **مکان ثئد :** مکان نمناك . و **رجل ثئد :** مرد سرما زده .

ثئدة(saedat) ص . ع . **فخذ ثئدة :** ران تازه وپرگوشت .

ثیر (sir) ا . ع . پردهٔ چشم .

ثیران (sirân) ع . ج . ثور .

ثیرة (sirat) و (seyarat) ع.ج. ثور .

ثیل (sil) ع.ج. ائیل .

ثیل (sil) و (sayl) ا.ع. غلاف نرهٔ شتر ونرهٔ آن .

ثیل (sil) و (sayyel) ا.ع. بید گیاه ومرغ .

ثیلة (sayyelat) ا.ع. آبی بقطن .

ثیموم (saymum) ا.ع. گیاهی .

ثین (sin) ا.ع. مستخرج‌مرواریدازدریا ومثقب مروارید .

ثیوبة (soyubat) ا.ع. بیوگی .

ج

ج ب . که جیم تلفظ می‌کنند و آن را جیم ابجد و جیم عربی و جیم تازی نیز می‌گویند و عبارت است از حرف ششم از الفبای فارسی و حرف سوم از الفبای ابجدی و حرف پنجم از الفبای تازی و در حساب جمل سه میباشد و این حرف در زبان فارسی به ت و چ ، ز ، ژ و ش و ک و ی گاه بدل می‌گردد .

جا (ja) ا . پ . مکان و محل و موضع و عوض و بدل و موقع و مرتبه و مقام و وسعت . و **جا انداختن** : نهادن و برپا کردن و گذاشتن . و **جادادن** : وسعت دادن و مکان دادن و پذیرفتن و پناه دادن . و شغل دادن و حمایت کردن و فرو کردن و داخل کردن . و **جا داشتن** : مکان و محل و وسعت داشتن و روا داشتن و امکان داشتن . و **جا شدن** : واقع شدن . و **جا کردن** : گنجانیدن و داخل کردن و فرو کردن . و **جا گرفتن** : گنجیدن و اندازه بودن . و **از جا شدن** . بشدت آزرده شدن . و **بجای فلان** : بعوض فلان . و **بجا آمدن** : بموقع آمدن . و **بجای خود** : بمرتبه و مقام خود .

جآء (jeā') و **جآءة** (jeāat) ا . ع . غلاف دیگ از چرم و جز آن . ج . جواء .

جآء (ja'ā') ا . ع . آینده و بازنزدیک شونده در راه .

جأب (ja'b) ا . ع . خر ستبر و درشت و یا گور خر ستبر و درشت . ج : جؤوب (joub) . و ناف و شیریشه . و سخت و درشت از هر چیز . یق فلان **جأب الصبر** ای غلیظ الصبر فی الامور . و خاکی سرخ که از روم خیزد و اخ . نام موضعی . و **دارة الجأب** : نیز موضعی .

جأب (ja'b) م . ع . **جاب جأباً** (از باب فتح) : کسب کردن خاک سرخ فروختن .

جابجا (jā-be-jā) ص . ب . موقعی دون موقعی و موضعی دون موضعی .

جأبة (ja'bat) ا . ع . تهیگاه . و **جأبة المدری** : آهوی ماده شاخ بر آورده و **جأبة البطن** : شکم .

جابة (jābat) ا . ع . پاسخ . المثل **اساء سمعا و اساء جابة** یعنی دشنیدن را و بدجواب داد . و **جابة المدری** : آهوی ماده شاخ بر آورده (لغة فی المهموز) .

جابذ (jābez) ص . ع . کشنده و جذب کننده (مقلوب جاذب) .

جابر (jāber) ا . ع . شکسته‌بند . و اخ . نام بیست و دو صحابی . و **جابر بن حبة** : نام نان و کنیهٔ آن ابوجابر .

جابر (jāber) ص . پ . مأخوذ از تازی . ستم کننده و ظلم کننده .

جابرة (jāberat) اخ . ع . مدینهٔ منوره .

جابرسا (jāborsā) ا . پ . جابلسا .

جأبزة (ja'bazat) م . ع گریختن .

جابزة (jābezat) ا . ع . فرار و سعی .

جابق (jābaq) ا . پ . تازیانه و شلاق . و اخ : دهی بوده درحوالی طوس .

جابلسا (jābolsā) ا . پ . مغرب . و اخ : نام شهری در مغرب بدون سکنه . و نام شهری در عالم مثال .

جابلص (jābalas) ا . ع . جابلسا .

جابلق (jābalaq) ا . ع . جابلقا .

جابلقا (jâbolqâ) ا.پ. مشرق . واخ: نام شهری درمشرق بدون سکنه . ونام شهری در عالم مثال .

جابلوس (jâblus) اوص.پ. فریبنده وسالوس وچاپلوس .

جابلوسی (jâblusi) ا.پ. فریبندگی و سالوسی وچاپلوسی .

جابلیق (jâbeliq) ا.پ. معبر وتعبیر کنندهٔ خواب .

جابور (jâbur) اخ. پ. نام قریه‌ای در ترشیز خراسان .

جابه (jâbeh)ا.ع. رو باروی آیندهٔ از پرنده ریا وحشی وآنرا منحوس دارند .

جابی (jâbi) و **جابیء** ('jâbi) ا . ع. ملخ .

جابی (jâbi) ص.ع.جمع کنندهٔ خراج و زکوة .

جابیة (jâbeyat) ا . ع . حوض کلان وجای گرد آمدن‌آب . ج : جوابی. وجماعت واخ : دهی بدمشق. و **باب الجابیة** اخ : از بابهای دمشق .

جابیدن (jâbidan) فل.پ. سست شدن وهولناک‌گشتن‌وترسیدن. وناراضی‌بودن. وآزرده‌شدن. وپشیمان‌شدن وافسوس خوردن. وشکسته شدن .

جاپلق (jâpalaq) اخ .پ. یکی‌از بلوک بروجرد . ودهی ازبلوک فشاریهٔ ری. ودهی‌در تربت حیدریهٔ خراسان .

جاپور (jâpur) و **جاپوز** (jâpuz) ا خ . پ . نام شهری در ترکستان .

جات (jât) ا خ . پ . طایفه ای از هندوها .

جاتاغ.(jâtâq) ا . پ . کماچه وکلیچهٔ خیمه یعنی تختهٔ گرد سوراخ داری که بر سر ستون خیمه گذارند .

جاتن (jâtan) ا. پ. بلغت زند وپازند یکی از نامهای باری تعالی .

جاتونتن (jâtunetan) ف ل . پ . به لغت زند وپازندآمدن .

جأث (ja's) م.ع. **جأث البعیر جأثاً** (ازباب فتح) : پربار رفت شتر . و **جأث الرجل** : نقل کرد مرداخبار را . و**جئث** (مجهولا) : ترسید .

جأث (jaas) م . ع . گران شدن وقت برخاستن ویاوقت برداشتن چیزگران (والفعل من سمع) .

جاث (ja'âs) ص . ع . بدخو .

جاثلیق (jâsaliq) ا .پ. عابد وعالم ترسایان . ونیزجاثلیق : مهتر ترسایان دربلاد اسلام که زیردست بطریق‌است وبعد ازجاثلیق مطران وبعد ازمطران اُسقف وبعد ازاسقف قسیس وبعد از آن شماس .

جاثم (jâsem) ص.ع. سینه‌برزمین‌نهاده. و برزمین افتاده وهلاك شده . ج : جاثمون وجواثم. قوله‌تعالی **فاصبحوا فی‌دارهم جاثمین .**

جاثمات (jâsemât) ع . ج. جاثمة .

جاثمه (jâsemat) ص . ع.مؤنث جاثم. ج : جواثم وجاثمات .

جاثمون (jâsemuna) ع . ج . جاثم .

جاثوم (jâsum) ا . ع. خوابناك که از جا نجنبد. وکابوس .

جاثی (jâsi) ص. ع . بزانو نشسته . ویابرسرانگشتان‌بایستاده .ج : جُثی (josiy) وجِثی(jesiy) . و**جاثی علی رکبتیه:** یکی ازصور سمائی .

جاثیة (jâseyat) ا . ع . نام یکی از سور قرآن مجید .

جأجاء ('ja'jâ) ا.ع . هزیمت .

جأجأة (ja'jaat) م . ع . **جأجأ**

بالابل : خواند شتران را بسوی آب به لفظ « جی، جی» .

جاجة (jâjat) ا . ع . مهرهٔ بی قیمت فرومایه .

جاجرم (jâjarm) ا خ . پ . شهری در خراسان .

جاجرمینه (jâjarmine) ا . پ . چشمه‌ای که چون آفتاب برمیآید فرو می‌رود وچون فرو رود برمی‌آید .

جاجرود (jâjrud) اخ . پ . رودی که از رود بار ری برخاسته وبلوك ورامین را مشروب می نماید و شکارگاه معروف و مخصوص پادشاهان‌قاجار درکنار این‌رودخانه بوده است .

جاجم (jâjem) ا. پ . جاجیم .

جاجیء ('jâaji) ع . ج. جؤجؤ .

جاجیم (jâjim) ا. پ . پلاس و فرشی که از نمد الوان دوزند .

جاح (jâh) ا . ع . پرده . و **نجد الجاح** اخ : موضعی به یمن .

جاحد (jâhed) ا.ع. منکر وانکارکنندهٔ باوجود دانستگی .

جاحر(jâher) ا . ع . پس مانده ای که رسیدن نتواند .

جاحر (jâher) و **جاحرة** (jâherat) ص. ع. درسوراخ داخل‌شونده .ج: جواحر. و **عین‌جاحرة:** چشم فرورفته . نیز ج : جواحر.

جاحظ (jâhez)ص. ع. مردچشم‌برآمده ویامرد چشم بزرگ . ج : جحظ(johhaz) ولقب ابوعثمان عمروبن بحر از علمای معتزله وصاحب تصانیف .

جاحظتان (jâhezatâne) ا.ع.(بصیغهٔ تثنیه) دوحدقهٔ چشم .

جاحم (jâhem) ا . ع . خدرك آتش

سخت شعله زن . و میانهٔ حرب جای.وشدت کشتار در جنگ . و جای سخت گرم . و موت ومرگ .

جاحم (jâhem) ص.ع. **رجل جاحم:** مرد چشم باز کرده .

جاحمة (jâhemat) ص . ع . **عين جاحمة :** چشم رازمانده .

جاحي (jâhi) ا.ع. حازق دانا و نیکو نماز گزارنده .

جاخر (jâxer) ا.ع. وادی‌فراخ .

جاخسوك (jâxsuk) ا.پ . داسی که بدان غله درو کنند .

جاد (jâd) ا.ع. **ابو جاد** باطل.**يقوقعوا في ابي جاد** .

جاد (jâden) ع.مر. جادی.

جاد (jâdd) ص.ع. کوشنده‌در کاری .

جاداد (jâdâd) ا. پ . مکان وشغل و سرمایهٔ تاجر رز کهٔ میت .

جادب (jâdeb) ص.ع.کاذب ودروغگو. وعیب کننده .

جادة (jâddat)ا.ع. شاهراه . ج :جواد.

جادس (jâdes) ا.ع. آثارمحو شده و درشت از هرچیزی .

جادس (sâdes) و**جادسة** (jâdesat) ص.ع. زمین بی عمارت و بی زواعت و یا زمینی که هیچ نروياند . ج : جوادس .

جادف (jâdef) ص.ع. **ظبي جادف :** آهوئی که‌گام کوتاه‌زندوتیز رود. ج : جوادف.

جادل (jâdel) ص. ع. بچهٔ آهوی قوت گرفته وبرتارآمده وجز آن. و**غلام جادل:** کودك سخت وباقوت گشته .

جادنگو (jâdangu) و**جادنگوی** (jâdanguy) ا.پ. کسی کهرچه‌نذرآتشکده وموبدان‌وهیربدان کرده‌باشد بمصرف آن برساند.

جادو (jâdu) ا.پ.سحر وساحروشعبده وافسون . وچشم‌معشوق. وسیاه . و**جادو كردن :**افسون کردن و سحر نمودن . و **زلف‌جادو :** زلف سیاه .

جادوانه (jâdovâne) م.ف.پ.ساحرانه وبطور سحر وافسون وشعبده .

جادوخیالی (jâdu-xayâli) ا.پ. شیطنت وشعبده .

جادوزبان (jâdu-zabân) ص.پ. شاعر ومرد فصیح وبلیغ .

جادو زن (jâdu-zan) ص . پ . شعبده باز .

جادوستان (jâdustân)ا.پ.مملکتی که درآن جادوگران بسیارباشد .

جادو سخن (jâdu-soxan) ص . پ . شاعر وفصیح وسخن فصیح .

جادوفريب (jâdu-farib) ص. پ . کسی که بواسطهٔ شعبده وافسون فریب‌دهد .

جادو كار (jâdu-kâr) ص .پ . جادو گر .

جادو كنا (jâdu-konâ) ا.پ. شعبده‌باز وافسون گر و جادو گر .

جادوگر (jâdu-gar) ا.پ. ساحر و شعبده باز .

جادو گری (jâdu-gari) ا . پ . ساحری .

جادونژاد (jâdu-nežâd) ص.پ. کسی که ازنژاد جادوگران باشد .

جادووش (jâdu-vaš)ص.پ.مانند جادو وسحر وجادو کننده وافسونگر .

جادوی (jâduy) ا.پ. جادو .

جادوئی (jâdui) ا.پ. ساحری وسحر وشعبده .

جاده (jâde) ا.پ . مأخوذ ازتازی . راه وشاه‌راه‌وراه‌راست وشارع وراه عام‌وراه کوفته شده وراه متوسط ومستقیم . و **جادهٔ شرع :** حدود شرع وراه شرع .

جادي (jâdi) ا.پ. زعفران .

جادي (jâdi) ا.ع. خواهندهٔعطا . ج: جداة .

جادي (jâdi) و**جاديا** (jâdeyâ) و **جادياء** (jâdeyâ') ا.ع.زعفران. رمی.

جاذ (jâ'z) م.ع. **جاذجأذاً** (ازباب فتح) : برد آب وماند آنرا بر دهان .

جاذب (jâzeb) ص.ع. **ناقة جاذب:** ناقهٔ کم شیر شده . ج : جذاب .

جاذب (jâzeb) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ کشنده وبخود کشنده و جذب کننده و فریبنده ودلکش ودلربا .

جاذبة (jâzebat) ص . ع . **ناقة جاذبة :** ناقهٔ کم شیر شده ج : جواذب . و**القوة الجاذبة:** قوه‌ای که‌چیزی‌را جذب می کند .

جاذبه (jâzebe) ص .پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کشنده وجذب کننده ودلربا . و**قوهٔ جاذبه :** قوه‌ای که چیزی را بخود می‌کشد وجذب می کند.

جأذر (jaâzer) ع.ج. جؤذر(jo'zar) وجؤذر (jo'zor).

جاذل (jâzel) ص.ع. برجای ایستاده مانند ستون. وشادمان. ج : جذلان. و**سقاء جاذل :** خیکی که شیررا بدمزه گرداند .

جاذو (jâzu) ا . پ . جادو وساحر وافسون گر .

جاذي(jâzi) ص.ع. برسرپای نشیننده و برسر انگشتان ایستاده . ج : جذاء . و **رجل جاذ :** مرد کوتاه ارش و کوتاه دست .

جاذية (jâzeyat) ا. ع. مؤنث‌جاذی.

جأر (ja'r) ا ص . ع . گیاه انبوه و مرد ستبر . و **غيث جأر :** ابر بسیار باران.

جأر (ja'r) م ۰ ع. **جار الی الله جاراً وجؤوراً** (از باب فتح) : فریاد وزاری کرد بسوی خدا . و **جأرت البقرة** بانگ کرد گاو . و کذلك **جأر الثور** و **جأر النبات** : دراز شد آن گیاه . و **جأرت الارض** : دراز شد گیاه زمین .

جأر (jaar) م ۰ ع ۰ اندوهگین وگرفته خاطر شدن (والفعل من سمع) .

جارَ (jâr) ا ۰ ع ۰ همسایه . و زنهار داده از ظلم وزنهار دهنده وزنهار خواهنده . وشریك در تجارت . و شوهر . وفرج زن و دبر . وخانه های نزدیك . وهم سوگند . و یاری دهنده . ج : جیران و جیرة واجوار . و ا خ : شهری برساحل دریا میان آن ومدینه راه یك شبا روز . ودهی باصفهان ودهی در بحرین وکوه شرقی موصل . و **جار الجنب** : همسایهٔ بیگانه . و**جار النهر** : رستنی مانند نیلوفر که پیوسته درنهرها وآبهای ایستاده روید وسلق الماء نیز گویند .

جار (jâr) ا ۰ پ ۰ اخبار واعلان بآواز بلند وقسمی ازچراغ که دارای چند شاخه باشد . و**جار زدن** و یا **جار کشیدن** : بآوازبلند در کوی وبرزن خبرتازه ای را منتشرکردن .

جار (jâr) ا ۰ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ همسایه . و **جارسوء** : همسایهٔ بد و آنکه همسایهٔ خود آزار میدهد .

جآر (ja'âr) ا ۰ ع ۰ مرد ستبر .

جار (jârr) ص ۰ ع ۰ کسی ویا چیزی که بکشد وجذب نماید . و باصطلاح نحو حرف جارحرفی که بآخراسم کسره میدهد . وسیل **جار الضبع** : سیل شدیدی که کفتاررا از لانه اش بیرون کشد .

جارات (jârât) ا ۰ ع ۰ همسایه های زنانه .

جارة (jârat) ا ۰ ع ۰ زوجه . وزن همسایه . ودبر . و بنانج .

جارة (jârat) ص ۰ ع ۰ ج ۰ جائر .

جارة (jârat) م ۰ ع ۰ **اجار الرجل اجارة و جارة** : مر ۰ اجاوة .

جارّة (jârrat) ا ۰ ع ۰ شتری که بمهار کشیده شود . الحدیث **لاصدقة فی الابل الجارة** و هی رکائب القوم لان الصدقة فی السوائم . وراه بسوی آب .

جارچی (jâr-ji) و**جارچی** (jâr-çi) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از ترکی ـ کسی که جار می کشد و به آواز بلند حکم و یا خبری را منتشر میکند .

جارچیان (jâr-çiân) پ ۰ ج ۰ جارچی .

جارچی باشی (jâr-çi-bâçi) ا ۰ پ ۰ سالار جارچیان .

جارح (jâreh) ص ۰ ع ۰ کسی که زخم زند ویا چیزی که زخم کند .

جارحة (jârehat) ا ۰ ع ۰ اسب ماده . واندام مردم که بدان کارکنند . ودست . وشکاری ازمرغ ودده . ج : جوارح . وقولهم **هذه الناقة والاتان من جوارح المال** یعنی این ماده شترو ماده خرجوان وبچه ده است .

جارحه (jârehe) ص ۰ پ ۰ **آلت جارحه** : هرافزاری که زخم کند وجراحت وارد کند .

جارز (jârez) ا ۰ ع ۰ سرفهٔ سخت و بسیار سرفه . وزن نازاینده .

جارزة (jârezat) ص ۰ ع ۰ **ارض جارزة** : زمین خشك درشت که در ریگ فرورفته باشد ویازمین هموار . ج : جوارز .

جارش (jârec) ا ۰ ع ۰ جانی وگناهکار . ج : جراش (jorrâc) .

جارف (jâref) ا ۰ ع ۰ مرگامرگی ستور وجزآن . وطاعون و بلا وشومی که مال وقوم را هلاك کند .

جارگون (jârgun) ا ۰ پ ۰ بزیازو بساسه .

جارم (jârem) ا ۰ ع ۰ درونده و فراهم آورنده . ج : جرم (jorram) و جُرام . و **بنوجارم** ا خ : دو بطن اند از تازیان .

جارن (jâren) ص ۰ ع ۰ **رجل جارن** : مرد خوگر . و **ثوب جارن** : جامهٔ نرم و سوده . و کذلك **درع جارن** ۰ ج : جوارن .

جارن (jâren) ا ۰ ع ۰ بچهٔ مار . وراه کهنه و ناپیدا .

جارنة (jârenat) ا ۰ ع ۰ زره نرم وسوده . ج : جوارن .

جارو (jâru) ا ۰ پ ۰ ابزاری که بدان گرد وخاك وغبار را از چیزی پاك میکنند . و **جارو کردن** : پاك کردن با جارو .

جاروب (jârub) و**جاروبه** (jârube) ا ۰ پ ۰ جارو و هرچیزی که بدان فرش و بساط و اطاق و حیاط و جز آن را پاك و پاکیزه کنند . وروبندهٔ جای وپاك کنندهٔ آن . و**جاروب ازمژگان نمودن** : مراقبه کردن وسجده نمودن .

جاروب زن (jârub-zan) و**جاروب کش** (jârub-kac) ا ۰ پ ۰ نوکر وخادمی که با جاروب جایهارا میروبد . ونوکر پست و فراش و فراش مسجد و روضات مقدسه .

جاروب کشی (jârub-kaci) ا ۰ پ ۰ شغل کسی که با جاروب جایهارا میروبد . و **جاروب کشی کردن** : روفتن باجاروب .

جارود (jârud) ص ۰ ع ۰ **رجل جارود** : مرد شوم و بدفال . و **سنة جارود** : سال سخت و قحط .

جارود (jârud) اخ ۰ ع ۰ لقب ابومنذر بشر عبدی واز اعلام است .

جارودة (jârudat) ص ۰ ع ۰ **سنة جارودة** : سال سخت وقحط .

جارودیة (jârudeyyat) اخ ع . گروهی از زیدیه منسوب به ابوالجارود زیاد ابن‌ابی زیاد خراسانی .

جارور (jârur) اع. نهری که از آب سیل پدید آید .

جاروس (jârus) اع . بسیار خوار.

جاروف (jâruf) ص‌ع.بدفال‌وحریص. و **رجل جاروف** : مرد بسیار جماع و شادمان. و**سیل‌جاروف** : توجه‌ای که‌همه چیزرا ببرد .

جاری (jâri) ص‌ع.روان. و **الماء الجاری** : آب روان .

جاری (jâri) ص‌پ. مأخوذازتازی. هرچیزروان وگذرنده وعبور کننده‌وروکننده و واقع شونده وپدید آینده و هرچیز رایج و معمول وپیوسته و دایم وبرقرار و منتشر . و **جاری‌بودن** : روان‌شدن‌واتفاق افتادن . و واقع شدن و بر قرار گشتن . و **جاری شدن** : روان شدن وبرقرارشدن‌وپیوسته و دائم بودن . و **جاری کردن** : روان کردن وبرقرار کردن . و **آب‌جاری** : آب روان وآب درگذرنده .

جاری (jâri) اپ . مأخوذاز تازی. زن چند برادرکه هریك جاری‌اند مردیگری‌را.

جاریات (jâriât) ص‌پ. مأخوذ از تازی ـ خیراتیکه همیشه دائم وبرقرارباشد.

جاریة (jâreyat) ص‌ع. مؤنث جاری. و **صدقة جاریة** : صدقه ای که متصل و پیوسته باشد .

جاریة (jâreyat) اع.آفتاب.وکشتی. ونعمت خدا. وداه ودخترخرد . ج : جواری واز اعلام است . وابو عمر جاریة بن قدامه ویزیدبن جاریة ازرجال صحیح‌مسلم و صحیح بخاری‌اند .

جاری‌مجرا (jâri-majrâ) اپ . مأخوذ از تازی ـ قائم مقام .

جاریه(jârie)اوص‌پ.مأخوذازتازی. کنیزو داه. وهرچیزی که دائم و برقرار باشد وپیوسته باقی‌بود .

جأز (ja'z) اع. جهندگی‌آب به گلو.

جأز (jaaz) مع. آب به گلو جستن . (والفعل من سمع) یق **جئز بالماء** . و کذلك **جئز بالغیظ** .

جازءة (jâzeat)اع.وحشی‌ج: جوازی.

جازح (jâzeh) ص‌ع . دهنده. و**عطاء جازح** : دهش بزرگ .

جازر (jâzer) اع. شتر کشتی .

جازع (jâze') اع. چوب وادیج کبر آن شاخه های انگور اندازند و هر چوب که میان دوچیز در پهنا نهاده‌برآن چیزی‌اندازند.

جازع (jâze') ص‌ع . ناشکیبا وزاری کننده .

جازعة (jâzeat) اع. چوب وادیج که برآن شاخه های انگور اندازند و هرچوب که میان دو چیز در پهنا نهاده بر آن چیزی اندازند .

جازم (jâzam) اپ . جاجیم .

جازم (jâzem)ص‌ع. **سقاءجازم**: مشك پرآب. و**بعیز جازم**: شترسیر آب . ج : جوازم. ونیزجازم : قاطع. و**الحرف الجازم** : حرف‌جزم دهنده. ج: جوازم.

جازم (jâzem) ص . م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قصد کننده و اقدام کننده وتعهدنماینده . و**جازم شدن بر کاری**: اقدام برآن کردن ومصمم شدن .

جازمة (jâzemat) ص . ع . مؤنث جازم.ج: جوازم. و**الحروف الجازمة**: لم ولما ولام امر و ان شرطیه .

جازیء (jâze') اع . بسنده وکافی یق **جازئك‌من‌رجل**:کافی‌وبسنده است‌تورا.

جازی (jâzi) اع. کافی‌وبسنده‌یق **هذا رجل جازیك من رجل** ای حسبك . و نام اسبی .

جازئة (jâzeat) اع. جازءة .

جازیة (jazeyat) اع. پاداش . واخ : نام شخصی .

جاست (jâst) اپ. جائی که انگور را درآن افگکنند وبفشرند تاشیرهٔ وی برآید .

جاسد(jâsed) ص‌ع.خون خشك‌چسپیدهٔ برجائی .

جاسر (jâser) ص‌ع. بی‌باك و گستاخ . ودلیر وبهادر .

جاسع (jâse') ص‌ع. **سفرجاسع** : جرمزهٔ دور ودراز.

جاسوس (jâsus)اع.جستجو کنندهٔخبر برای بدی . ج : جواسیس .

جاسوس (jâsus) اپ . مأخوذ از تازی ـ خبر گیر وخبر آور وکسی که ازجائی بجائی وازملکی‌به ملکی خبر برد . و پژوده و خشخاش سپید که خشخاش زبدی نیزگویند .

جاسوسی (jâsusi) ا پ . تفحص و تجسس اخبار مخفیه و تفتیش ازرازمردم. و**جاسوسی کردن**: تحصیل اطلاع و خبر کردن و تجسس اخبارمخفیانه کردن .

جاسوسیة (jâsuseyyat) ا پ . جاسوسی کردن .

جاسونتن (jâsunetan) ف م پ . بلغت زند داشتن ودارا بودن .

جاسیء (jâse') ص ع . سخت‌ودرشت.

جاسی (jâsi) ص ع. سخت ودرشت وبی رحم. ونامرد . ولجوج .

جاسیاء (jaseyâ') ا ع . سختی و ستبری .

جأش (ja'e) و **جاش** (jâc) ا ع.

دل مردم و اضطراب آن از بیم . و **فلان رابط الجاش** : فلان دلاور است و دل از جای نبرد . ج : جؤوش .

جأش (ja'c) م . ع . **جأش الیه جأشاً** (ازباب فتح) : مائل‌شد بسوی‌آن. و **جأشت نفسه** : برآمد دل او ازاندوه و یا از ترس .

جاش (jâc) ا. پ. تودهٔ غلهٔ پاک‌کرده در خرمن وانبار .

جاشر (jâcer) ا. ع . کسی که باشتران در چراگاه باشد . ج : جشار (joccâr) .

جاشریة (jâcereyyat) ا . ع . شراب صبوحی یا خاص است بشیر شتر . و ا خ : قبیله‌ای ازتازیان ونام زنی . ونیمروز وصبح. ویک نوع طعامی .

جأظ (ja'z) م . ع. **جأظ من الماء** (از باب فتح) : گران چشم شد از آب .

جاع (jâ') ا . ع. **ابن جاء قمله** : لقب است مانند تابط شراً .

جاعة (jâat) ص . ع. گرسنه .

جاعرة (jâerat) ا . ع. پیخال. وکون و یا حلقهٔ کون.

جاعرتان (jâeratâne) ا . ع . (به صیغهٔ تثنیه) دو کرانهٔران ستور و یا دو کرانهٔ سرین ستور تاران و دوسرین مردم . ویقال ،وضع الرقمتین من است الحمار و مضرب الفرس یذنبه علی فخذیه .

جاعف (jâef) ص. ع. **سیل جاعف** : توجیهای که زمین بکاود وهمه‌چیز رابرد .

جاعل (jâel) ص. ع. دهنده‌وقراردهنده وگرداننده و سازنده.

جاعیة (jâeyat) ص . ع . زن گول یق **امرأة جاعیة** .

جاغر (jâqar) ا. پ. چینه دان مرغ .

جاغـوک (jâqsuk) ا . پ . جاخـوک

ودامی که بدان غله درو کنند .

جأف (ja'f) م. ع. **جأفه جأفا** (از باب فتح) : برزمین افگند اورا وترسانید .و **جأف الشجرة** : برکند درخت‌را از بن . و **جئف** (مجهولا) : ترسیده گردید و گرسنه شد .

جاف (ja'f) ا. ع. ترس .

جاف (jâf) ا . پ . زن قحبه وزانیه و زنی که‌بریک‌شوهرآرام نگیرد وهرروز شوهری خواهد . واخ : نام قبیله‌ای از کردها .

جآف (ja'âf) ص. ع. بسیارفریاد.

جاف (jâff) ص. ع. **ثوب جاف** : جامهٔ خشک گردیده .

جافجاف (jâfjâf) ا. پ. فاحشه و قحبه و زانیه .

جافر (jâfer) ص . ع . ناتوان شدهٔ از بسیاری پوشاک .

جافل (jâfel) ص. ع. ازجای برکنده و ژولیده موی . وپریشان خاطر .

جافلة (jâfelat) ص. ع. **ریح جافلة**: باد سریع وسخت وزنده .

جافی (jâfi) ص. ع. **رجل جافی الخلقة والخلق** : مرد درشت اندام بد خوی . ونیز جافی : جفا کننده وستمگر . و **ثوب جاف** : جامهٔ کلفت . و **فراش جاف** : بستر ناراحت .

جاکسو (jâksu) و**جاکشو** (jâkcu) ا.پ. دانهٔ بزرگتر ازعدس وپوستش سیاه و شفاف ونرم ودر داروهای‌چشم داخل کنند .

جاکونتن (jâkunetan) فـ.م.پ. بلغت زند آوردن ـ ضد بردن .

جاکی (jâki) ا . پ . درخت پیلو که جال نیز گویند واز چوب آن مسواک سازند وبتازی اراک گویند .

جاگرم (jâ-garm) ا . پ. جای‌قرار و مراقبه و آرام و آسایش . و **جا گرم کردن** : آرام گرفتن وآسایش یافتن .

جاگزین (jâ-gozin) ا . پ. انتخاب کنندهٔ منزل .

جاگیر (jâ-gir) ا وص. پ . متصرف وبرقرار ومقرر . وتصرف در زمینی که جهة مزد وپاداش خدمت بخشیده شده . و**جاگیر تن** ویا **جاگیرذات** : بخشش ملکی‌جهة مدد معاش . و **جاگیر حشم** : اراضی که جهة مدد معاش قشون مقرر شده است . و **جاگیرسر** : تعیین ملکی جهة مدد معاش صاحب منصبان واجزای یک اداره‌ای .

جاگیر دار (jâ-gir-dâr) ا . پ . صاحب جاگیر وحاکم . ج : جاگیرداران.

جاگیرداران (jâ-gir-dârân) پ. ج . جاگیردار. وحکام .

جأل (ja'l) م. ع . **جأل جألا** (از باب فتح) : رفت وآمد. و**جأل الصوف**: فراهم گردیدپشم. و**جأل الصوف** : فراهم کرد پشم را (لازم و متعدی) .

جال (jâl) ا. پ . مطلق دام و تله . و درخت اراک که از چوب آن مسواک سازند و پیلو و جالی نیز گویند .

جال (jâl) ا . پ . مأخوذ از تازی. قلب وساختگی .

جال (jâl) ا.ع. عقل. وعزم و آهنگ. وگروه ازاسبان و شتران . وکرانهٔ قبر . و گرداگرداندرون چاه تاسر آن . وکرانهٔ دریا و کوه .

جألال (ja'lâl) ا.ع. بیم وترس .

جألان (jaalân) م. ع. **جئل جألاناً** (ازباب سمع) : لنگ گردید .

جالب (jâleb) اوص.ع. کشندهٔ ازجائی بجائی . وغوغا کننده و آواز دهنده . و آنکه ارزاق رابسوی شهرها حمل ونقل میکند . و

الجالب مرزوق والمحتکر ملعون. وفراهم آورندهٔ جماعت . و بانگ بر اسب وقت دوانیدن . و جرح جالب : زخم به شونده . ج : جوالب و جلب (jollab) .

جالب (jâleb) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی. کشندهٔ از جائی بجائی . و جالب القلوب : آنکه دلهای مردمان را بسوی خود کشد وآنهارا فریفتهٔ خود نماید .

جالة (jâllat) ا . ع . قوم از خانمان رفته . ج : جوال .

جالس (jâles) ص ع. نشیننده . ج: جلوس و جلاس (jollâs) و جالسون . و نشسته‌شده.وآرام وبی حرکت. وکسی که در جای بلندی نشیند . ورفیق راه وهمدرس .

جالس (jâles) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. نشسته. و جالس بنود : اردوبازار چی .

جالسات (jâlesât) ع. ج . جالسة .

جالسة (jâlesat) ص. ع. مونث‌جالس ج: جالسات و جوالس .

جالسگر (jâles-gar) ص.پ. خرامنده وکسی که از روی ناز وغمزه راه رود .

جالسون (jâlesuna) ع. ج. جالس.

جالش (jâlec) اوص . پ . جماع و مباشرت. وکسی که درمباشرت حریص بود و جماع بسیار کند .

جالشگر (jâlec-gar) ص. پ . کسی که در جماع ومباشرت حریص‌باشد وجالسگر وخرامنده بناز وغمزه .

جالع (jâle') ص. ع. زن برهنه‌روی. ومرد بی‌شرم وفحاش. وبرهنه فرج .

جالعة (jâleat) ص. ع . مؤنث جالع زن بی شرم وفحاش وبرهنه فرج .

جالفة (jâlefat) اوص. ع. سرشکستگی که پوست وگوشت سر رفته باشد . و سال تنگی وقحط. وبوت ستور . و طعنة جالفة: زخم نیزه‌ای که باندرون نرسد . ج:جوالف.

جالندر (jâlandar) ا. پ . عبادتگاه وکنشت وکلیسا . و مزار و اخ . ولایتی در سومنات .

جالوت (jâlut) اخ. ع . شخصی که در عهد طالوت بدست حضرت داودکشته‌شد.

جاله (jâle) ا. پ. چیزی‌که از چوب وعلف بر هم بندند و چند خیك پر باد بروی آن نصب کرده و بر بالای آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند .

جالی (jâli) ا.پ. درخت اراك که از آن مسواك سازند .

جالی (jâli) ا. پ ـ مأخوذ ازتازی. زدایندهٔ زنگ و جلا دهنده .

جالی (jâli) ص . ع . جلا دهنده و زدایندهٔ زنگ . وجلوه دهندهٔ عروس. وسرمه چشم کشنده . و واضح و آشکار . وجلای وطن کننده و از خانمان دور افتاده . ج : جالیة .

جالیة (jâleyat) اوص. ع. ج. جالی واز خانمان دور رفتگان . وذمیان بدان جهة که عمر رضی‌الله عنه ایشان‌را ازجزیرةالعرب که سکونت داشتند بدر کرد و جزیه . ج : جوالی.ویق استعمل الفلان علی الجالیة.

جالیز (jâliz) ا. پ. پالیز وکشت‌زار خربزه وهندوانه و خیار وکدو و تره زار و کشت زار سبزی خوردنی .

جالیسر (jâlisar) ا. پ. نام شهری در اریسا از ممالك هندوستان .

جالینوس (jâlinus) ا. پ . مشرح و طبیب معروف یونانی که در ۱۳۱ میلادی متولد شده ودر ۲۰۱ فوت کرد .

جام (jâm) ا. پ. پیاله‌وساغر وگیلاس وقدح وکاسه‌ای که ته آن دوره نداشته باشد و پیالهٔ‌شراب خوری‌وظرف‌آبخوری.وآئینه‌ای که از آبگینه سازند وصورت اشیاءدر آن منعکس شود وشیشه های الوان که در پنجره های‌خانه بکار برند و شیشه‌هائی‌که در سقف حمام گذارند . ولقب حکام سند. واخ. نام‌ولایتی در خراسان مولد عبدالرحمن جامی . وجام بورك : کاسهٔ آش بغرا . و جام پر از شیر ومی : پیالهٔ پر از آب کوثر . و لب ودهان معشوق وکلامی که مردم‌را از شنیدن آن بشور در آورد و اشعار خوب . و جام پر ازمی : جام پر از شیر ومی . وجام بر سنگ‌زدن : توبه کردن وگذشتن از شراب وشکستن جام. وجام جم ویاجام جمشید ویا جام جهان نما ویا جام گیتی‌نما: پیالهٔجم‌ویاآلهویاآئینهٔ سلیمان ویا اسکندر که همهٔ عالم در آن بنا برافسانه‌نموده میشد . جام بلور : پیاله ای‌که از بلور ساخته باشند. وجام زیبقی : پیالهٔ بلورو ویا پیالهٔ نقره . وجام سحر : آفتاب . و جام سیم : زنخدان معشوق . و جام شهریاری : قدح بزرگ‌شراب خواری و جام شیر : پستان شیر دار . و جام گوهری:پیالهٔ‌بلورولعل‌ولب‌ودهان‌معشوق. وجام ملك مشرق : آفتاب . و جام هلالی : بشقاب مستطیل شبیه به کشتی و کاسهٔ آبخوری .

جام (jâm) ا. ع . پیاله ای از سیم و آبگینه وجز آن. ج : اجؤم واجوام وجامات وجوم .

جام (jâmm) ص . ع . فرس‌جام : اسب گشنی نکرده وسواری‌نشده و تازه نفس ونیز جام : زیادوفراوان وتمام نشدنی .

جامات (jâmât) ع.ج. جام .

جامات (jâmat) وجاماس (jâmâs) وجاماسب(jâmâsb)وجاماسف(jâmâsf) اخ.پ. نام پسر دانیال پیغمبر که فیلسوف و

ستاره شمر دانائی بوده و کتاب جاماسب‌نامه منسوب باین شخص بزرگ است .

جام پیما (jâm-paymâ) ص . پ . شراب خوار .

جامة (jâmat) ا.ع. واحد جام یعنی یك جام .

جامتونتن (jâmtunetan) فل.پ. بلغت زند رسیدن .

جامح (jâmeh) ص. پ.اسب سرکش و شرور .

جامخ (jâmex) ا.ع .متکبرو فخار .ج: جمخ (jommax) .

جامخانه (jâm-xâne) ا. پ . آئینه خانه یعنی خانه‌ای که بر درودیوار آن آئینه‌ها نصب کرده باشد .

جامد (jâmed) اوص.ع.حد زمین . ج : جوامد وجمد (jamad) . و کلمه ای که از آن اشتقاق کلمهٔ دیگر نتوان کرد . و **رجل جامد العین** : مرد خشك چشم بی اشك . و **ماء جامد** : آب افسرده و بسته شده یعنی یخ . و **مال جامد** : زر وسیم و مانند آن کمال صامت هم‌گویند ضدمال‌ناطق که مال ناطق باشد .

جامد (jâmed) اوص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ هر جسمی که اجزا وذرات آن بشدت بروی یکدیگر منضغط ومترا کم شده باشد و همهٔ اجسام این عالم یا جامد ویا مایع و یا بخاراند واجسام جامد جسمهائی میباشد که با اثر فشارهای خارجی مقاومت می‌کنند .

جامدار (jâmadâr) ا.پ. رخت‌دار وصندوق دار .

جامدارخانه (jâmadâr-xâne) ا. پ. صندوقخانه ورخت خانه .

جامداری (jâmadâri) ا.پ. حمایت ودفاع . ورخت داری .

جامدان (jâma-dân) ا.پ. خانه و یا صندوقی که رخت وجامه در آن گذارند .

جامدانی (jâm-dâni) ا.پ . یك نوع پارچه پنبهٔ ظریف که منقش باشد .

جامده (jâmede) ص پ.ـ مأخوذاز تازی ـ جامد .

جامس (jâmes) ص.ع.گیاه‌پژمریده. و **ماءجامس** ای جامد .

جامسة (jâmesat) ص . ع . **صخرة جامسة** : سنگ ثابت ومستقر در جای‌خود.

جامسه (jamese) ا.پ. باقلای‌مصری.

جامع (jâme') اوص.ع. گرد آورنده . و یکی از نامهای باری تعالی هوالذی یجمع الخلائق لیوم الحساب و از اعلام است .

و **جامع الجار** اخ : ساحلی است مراهل مدینه‌را . و **المسجد الجامع** : مزگت آدینه . وان شئت قلت علی‌الاضافة **مسجد الجامع** علی‌تقدیر المسجد**الیوم‌الجامع** کقولك الحق‌الیقین وحق‌الیقین ای حق‌الشیء الیقین لان اضافة الشیء الی‌نفسه لا یجوز الا علی هذاالتقدیر . واخ : دهی بنوطه . و لقب نوح مروزی بن ابراهیم . و **ابو جامع** : کنیت خوان . و**دابة‌جامع** : ستور جوانه که قابل‌سواری‌شده باشد . و **قدرجامع**: دیگ بزرگ . ج : جمع (jom') . و **اتان جامع** : ماده خر که بار نخستین آبستن‌شده باشد . و **جمل جامع** و **ناقة جامعة** : شتر دندان نیش برآورده . ولا یقال هذا الا بعد أربع سنین .

جامع (jâme') ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ گرد آورنده‌وجمع کننده . و**مسجدجامع**: مزگت آدینه . و **جامع علوم** : آنکه دارای همهٔ علوم باشد .

جامعان (jâmeâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه حلهٔ مزیدیهٔ .

جامعة (jâmeat) اوص. ع . غل. ج : جوامع . ومؤنث جامع یق **قدرجامعة** : وکذلك **ناقةجامعة**. مر. جامع .

جامعیة (jâmeiyat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عمومیت و کلیت .

جامغول (jâmqul) ا.پ. حرامزاده و لطیفه گوی اوباش .

جامکان (jâmkân) و **جامکن** (jâmkan) ا.پ. جامه خانهٔ حمام .

جامکاه (jâmkâh) ا. پ . چیزی که با شراب ازبرای مزه می خورند .

جامکیة (jâmakiyat)ا.ع.معرب‌جامگی ماهانه وانعام ووظیفه وراتبه .

جامگاه (jâmgâh) ا.پ. جامکان.

جامگك (jâmagak) ا . پ . مصغر جامه ـ جامهٔ کوچك و خرد .

جامگی (jâmagi) و(jâmgi) ا.پ. راتبه وماهانه ووظیفه وآنچه بملازم‌ونوکر و غلام دهند بجهة جامه بها وخوراك . و قطعه ای ازپارچهٔ پنبئین که برای‌یك جامه بس‌باشد وفتیلهٔ تفنگ . ودردی پیاله .

جامگی‌خوار (jâmagi-xâr)ا .پ. مردم علوفه دار . و مردم شراب خوار . و پرستار و خدمتگار .

جامگی‌دار (jâmagi-dâr) ا. پ. تفنگچی و شمخالچی .

جامل (jâmel) ا.ع. گلهٔشتر باشتربانان واسباب. وقبیلهٔ بزرگ . ج. جمل .

جامنونتن (jâmnunetan) فل .م. پ. بلغت زند گفتن .

جاموار (jâmavâr) و **جامواری** (jâmavâri) ا.پ. چیزی که مناسب ولایق باشد مرساختن لباس را .

جاموتله (jâmutale) ا. پ . شخص سخن گو وسخن ران ومتکلم وگوینده .

جامور (jāmur) اِ.ع. پیه خرمابن .

جاموس (jāmus) اِ.ع. معرب گاومیش وبمعنی آن . ج : جوامیس .

جاموسة (jāmusat) اِ . ع . مؤنث جاموس .

جامه (jāme) اِ پ. پارچهٔ بافتهٔ نادوخته ورخت وکسوت وپوشاك ولباس و قبا وخفتان وکرته ولحاف و شمد وبستر و رختخواب و پارچهٔ پنبه‌ای وکتانی ولفافه. وپینه ووصله. و جای نیم سوخته ومشتعل وآتشکار . وشعرو غزل که زیاده ازنه‌بیت باشد و مدح وستایش و ثنا وداستان. وقوت وتوانائی وپناه وپشتی ومرتبه وجاه . ووظیفه‌وراتبه .وجام‌وصراحی وکوزهٔ گردن کج .وکدوی‌شراب . و **جامهٔ آبی**: جامهٔ کبودرنگ. و**جامهٔ آخرت**: کفن . و **جامهٔ آسمانی** ویا **جامهٔ سوسنی** : رخت‌کبودی که‌درماتم می‌پوشند. و **جامه‌افگندن** : رسیدن بخانه ومنزل . و**جامهٔ‌ببری** : پارچهٔ منقطی شبیه پوست پلنگ‌وببر . و**جامه‌بدل کردن** : تغییر لباس دادن . و**جامه بدندان گرفتن** : گریختن وفرار کردن . و**جامه بر قدش تنگ آمد** یعنی ازخشم وغضب برآماسید. و **جامهٔ‌خواب** : بستر ورخت خواب . و **جامهٔ‌خورشید** : زمین وبرگ درختان و غبار وابر وهرچه آفتابرا بپوشاند . ومردمك دیده وبدن آدمی . و**جامهٔ‌سحر** : آفتاب و بادصبا . و **جامهٔ‌عید** : قبای‌سرخ وگل و شکوفهٔ بهاری . و **جامهٔ‌غوك** : طحلب و جوی آب وغدیر و **جامهٔ‌فتحی** : یك نوع قبای ابریشمی اعلا . و **جامهٔ قطران** : جامهٔ سیاهی که‌درعزاپوشند . و**جامهٔ‌ماتم**: لباسی که در عزا پوشند . و **جامهٔ‌مرده**: کفن . و **جامهٔ نخجوانی** : سقرلات و لندره وماند آن . و **جامه در آنجا نهادن** : درآنجا مردن . و **جامه در نیل‌زدن** : جامهٔ عزا پوشیدن . و **جامه فوطه کردن**: لباس خویشتن را پاره‌پاره کردن . و**جامه قبا کردن** : افشای سر کردن . و**جامه‌دریدن**: پاره کردن لباس خویش وسخت کوشش‌نمودن وشوخی کردن.

جامه‌باف (jāme-bāf) اِ.پ. جولاهه ونساج .

جامه‌بافی (jāme-bāfi)اِ.پ.جولاهگی ونساجی .

جامه‌بر (jāme-bor) اِ.پ. مقراض‌و قیچی و کازورد .

جامه پوش (jāme-puc) ص . پ . رخت پوشیده .

جامه‌خانه (jāme-xāne) اِ.پ. رخت خانه وجامه دان .

جامه‌دار (jāme-dār) اِ.پ. نوکری که لباس آقای خود را حاضر میسازد .

جامه دان (jāme-dān) اِ . پ . جامدان .

جامه دران (jāme-darān) م ق . پ. چاك زنان در جامه .

جامه رخت (jāme-raxt) اِ. پ . رختخواب .

جامه زیب (jāme-zib) ص . پ . کسی که لباس در تنش زیبنده باشد .

جامه ساز (jāme-sāz) اِ.پ. خیاط.

جامه شوی (jāme-cuy) اِ . پ . رخت شور وگازور وقصار .

جامه فروش (jāme-foruc) اِ.پ. فروشندهٔ لباس ورخت .

جامه کن (jāme-kan) اِ. پ. آنجای از حمام که در آن لباس می‌کنندومی‌پوشند.

جامه وار (jāme-vār) اِ. پ.جاموار وشال ویارچهٔ گل‌دار وپارچهٔ پنبه‌ای‌الوان .

جامی (jāmi)اِخ.پ.تخلص عبدالرحمن شاعروداننشمند معروف‌چون‌درشهرجام متولد شده جـامی تخلص می‌کرده ولادتش در ۸۱۷ هجری ووفاتش در ۸۹۸ .

جامی (jāmiy) اِ خ . ع . لقب چند نفر از علما ومحدثین منسوب بجام ازاعمال نیشابور .

جان (jān) اِ. پ. روان وروح ونفس وجهن وروح‌حیوانی . وتن وبدن . وخاطر وضمیر وخویشتن‌وحیوة وزندگانی. ودلاوری ومردانگی . وباد‌وزیح . ودهان . و ساز جنگ . وپدر جنها وپریان . ونام نژادی‌که قبل از آدم ابوالبشر در روی زمین بوده‌اند. و**جان آهنی**:بیرحم وسخت جان ودلاور. و**جان ازکون در رفتن** : مردن . و **جان بدستارچه دادن** : جان تقدیم کردن وزر پیشکی‌دادن. و**جان‌بردمیدن**: زنده کردن . و**جان برشکرانه دادن**: زر پیشکی ومساعده دادن. **وای‌جان‌پدر**: یعنی ای فرزند عزیز من تو روح وروان من هستی . و**جان پریان** : شراب انگوری . و**جان‌تسلیم کردن**:مردن ووفات یافتن. و**جان تو وجان او** :این عبارت‌را در سفارش گویند یعنی اورا عزیز دار و نیك حفظ کن .و**جان‌جماش**: شراب‌انگوری. و**جان جهان** : روح عالم وروان گیتی . و**جان حیوان** : شیر وماست وروغن و وگوشت‌وشهدوعسل.و**جان‌خودفروختن**: خودرا در خطر انداختن . **جان دادن**: مردن وهلاك شدن و توکل کردن . و**جان داشتن** : زنده بودن. و**جان درآستین داشتن** : زندگانی‌خودرا در خطر انداختن. و**جان در میان** : عدم مضایقه از جان. و**جان در میان داشتن** : نهایت مهر و محبت داشتن . و**جان زمین** :سبزه و

گل ومیوه . وجان سپردن ویاجان شدن: مردن و وفات کردن. وجان عالم: روح عالم و حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله . و جان کردن : جان کندن . و جان کندن: مردن و وفات نمودن و سخت محنت کشیدن.

جان (jânn) ا . ع . مار سپید بزرگ سیاه چشم که چندان اذیت نمی‌کند . ج : جنان (jennân) و اسم . ج . جن و ابو جان : پدر دیوان .

جان آزار (jân-âzâr) ص.پ. ظالم وجفاپیشه .

جان آزاری (jân-âzâri) ا.پ. ظلم وستم وجفاپیشگی .

جاناغ (jânâq)ا.پ. جاناغ وکماچه و کلیچهٔ خیمه .

جان آفرین (jân-âfarin) ص . پ . روان آفرین وخالق روح واین ازصفات خداوند عالم جل شأنه میباشد .

جان افزا (âjn-afzâ) ص.پ. روح بخش وحیوة بخش وممد حیوة .

جانان (jânân) پ . ج. جان ارواح و روانها . وخوب روی و زیبا و دلکش و نازنین ومعشوق ومحبوب وشاهد .

جانانه (jânâne) ا.پ.معشوق ومطلوب ومقصود و مراد . ودلاور و سخت جان و در همه کار حریف .

جان آور (jân-âvar) ا.پ. جاندار ومردم بی‌عقل وبی‌شعور .

جاناور (jânâvar)ا.پ. جانور .

جانب (ja'nab) ص.ع. کوتاه و خوار ازمردم وازاسب .

جانب (jâneb) ا.ع. پهلو. ج : جوانب وکرانه. وبیگانه وغریب ونافرمان. ج: جناب. ومحقر و اجتناب کرده شده . و اسب گشاده پا. وسوی . وجانبا الانف : دوپهلوی بینی.

و غلیظ الجانب : درشت خوی وبی ادب. و لین الجانب: ظریف خوش ونیک سیرت.

جانب (jâneb) ا.پ . مأخوذ ازتازی. سوی وجهت وطرف وکنار و پهلو و ضلع و ناحیه . و جانب گرفتن : همو ثاق شدن ویك دل گشتن . و ازجانب : ازطرف . و این جانب : کلمه ایست که شخص بخود خطاب می‌کند نسبت بزیردست خود .

جانباز (jân-bâz) ص.پ. کسی که باجان خودبازی کندوآنرا درمعرض خطراندازد وبی باك ودلیر .وریسمانباز . وسوداگر اسب.

جانبازی (jân-bâzi) ا. پ . دلیری و مردانگی . وریسمان بازی وریسمان ست .

جانبة (ja'nabat) ص.ع.مؤنث جأنب یعنی زن کوتاه و خوار .

جان بخش (jân-baxc) ص . پ . حیوة دهنده وبخشندهٔ جان ومفرح وتازه کنندهٔ روان . ویکی ازصفات خدای تعالی که آمرزندهٔ گناهانی است کلایق سیاست اند .

جان بخشی (jân-baxci) ا.پ . حیوة بخشی واحیا . وآمرزش وبخشش گناهان مستحق سیاست .

جانبدار (jâneb-dâr)ص.پ طرفدار ومددگار ودستگیر ویاور ووکیل وحامی .

جانبداری (jâneb-dâri) ا . پ . طرفداری ومددگاری وحمایت .

جان بر (jân-bar) ص. پ. کسی که می‌رهاند جان خودرا . وجان بر شدن : گریختن وخودرا گریزانیدن .

جان بر میان (jân-bar-miân) ص. پ . مستعد وآماده و منتظر مرگ ومانده شدهٔ از زندگانی .

جان بن جان (jân-ben-jân) ا . پ. نژادافسانه‌ای وتوهمی که درتواریخ ذکر شده وپادشاه آن طایفه را تازیان جان ویاجن

و مردمان ایران جانیان ویا جنیان نامند . و نیز جان بن جان : پادشاه پریان .

جانبی (jânebi) ص. پ . منسوب بجانب یعنی طرفی وکناری .

جانبیدن (jânebidan) ف م . پ . نفرت داشتن ومکروه داشتن وناپسند کردن .

جانبین (jânebayn) ا. پ. مأخوذ از تازی . طرفین ومدعی ومدعی علیه .

جان پرور (jân-parvar) ص. پ. پرورندهٔ روان .

جان جان (jân-jân) ا. پ.خدایتعالی وروح اعظم . ونان وهر طعامی‌که به تهدیگ چسبیده باشد .

جانح (jâneh) ص. ع. مایل وگناهکار.

جانحة (jânehat) ا. ع. مفرد جوانح کهاستخوانهای پهلونزدیك سینه باشد. مرجوانح.

جاندار (jân-dâr) اوص. پ. ذیروح و دارای روان وحیوان . وقادر وتوانا . و حافظ ونگاهبان وسلاح دار . و رزق وروزی وقوت لا یموت وقوت روزانه .

جاندارو (jân-dâru) ا.پ. تریاق و افیون و تریاك .

جانداری (jân-dâri) ا. پ. حیوة وزندگانی .

جاندانه (jândâne) ا. پ . یافوخ یعنی آنجای از کاسهٔ سر انسانی که درکودکی نرم وجهنده است .

جاندر (jân-dar) اوص. پ . جلاد وجاندار وذی روح .

جان درازی (jân-derâzi) ا. پ. درازی عمر .

جان درمیان (jân-dar-miân) ص. پ. مستعدبفداکاری جان خود برای‌دیگری.

جان دریکقالب (jân-dar-yak-qâleb) ص. پ. عاشق پاك .

جاندهی (jân-dehi) ا.ب. مخالفت ومقاومت وفدیهٔ حیوة ومرگ .

جان ربا (jân-robâ) ص. پ. دلربا وجانستان وقاتل .

جان رفته (jân-rafte) ص.پ.بیجان و مرده .

جان رهائی (jân-rahâi) ا. ب. نجات حیوة خویش .

جان سپار (jân-sepâr) ص . پ . واگذار شده بدست دیگری و بیشتر در عشق استعمال میشود ودل بسته وفدوی .

جان سپاری (jân-sepâri) ا. پ. مرگ .

جان سپوز (jân-sepuz) ص . پ. بردارندهٔ جان .

جان ستان (jân-setân) ص . پ . ربایندهٔ جان وکشنده وهلاك کننده .

جان ستانی (jân-setâni) ا. پ . هلاکت وقتل وکشتار .

جان‌سوز (jân-suz)ص. پ.سوزانندهٔ روان . و **نالهٔ جان سوز :** نالهٔ مولم و جگر سوز .

جانش (jânec) ا. ع. جای نزدیك .

جانشکر (jân-cekar) اوص. پ.صیاد حیوانات وحشی وعزرائیل ومعشوق ومطلوب. وتکلم از روی ضعف وترس .

جانشکری (jân-cekari) ا . پ . قتل‌گاه و مقتل .

جانشیران (jân-cirân) **وجانشیرین** (jân-cirin) ا. پ. جانشیرین وزندگانی.

جانشین (jâ-necin) ا. ب . خلیفه و نایب و قائم مقام و ولیعهد و وصی و وارث ورفیق .

جانشینی (jâ-necini) ا. پ. خلافت وولایت عهدووراثت.و**جانشینی کردن:** خلافت کردن .

جان فرسا (jân-farsâ) و **جان فرسای** (jân-farsây)ص. پ.فرسایندهٔ جان وآزار رسانده وموذی و نفرت انگیزنده وموجع ودرد ناك .

جان فروز (jân-faruz) ص. پ . افروزندهٔ جان وبنشاط آورندهٔ روان .

جان فزا (jân-fazâ) **وجان‌فزای** (jân-fazây) ا وص. پ. مفرح ومروح وآب حیوة . وروز بیست‌وسیوم از ماههای یزدجردی .

جان فشان (jân-fecân) ص . پ . کسیکه جان‌را فدا کند ومشتاق .

جان فشانی (jân-fecâni) ا . پ . زحمت‌سخت‌وکوشش بسیار وعمر رادرخدمت دیگری صرف کردن .

جانق (jâneq) ص. ع. کسیکه‌ازمنجنیق سنگ اندازد .

جانقی (jânqi) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ مشورت ومصلحت وصلاح دید با هم و کنکاش .

جانکاه (jân-kâh) ص.پ. هرچه جان را بکاهد وروح را خسته کند و دلگیر وجگر سوز ومولم .

جانکش (jân-kac) ص.پ. ستیزه‌جو وجنگ جو وسرکش وگردنکش .

جانکن (jân-kan) ص.پ.گیرندهٔ روح وجان .

جانگاه (jân-gâh) ص.پ. هولناك و خطر ناك ومهلك وجائی که زندگانی دروی خطرناك باشد . و **چاه جانگاه :** چاه پر خطرومهلك و پیچ درپیچ .

جانگداز (jân-godâz) ص.پ. هرچه روح را بگدازد و ناتوانوعاجز کننده وسست وضعیف نماینده وتلف کننده .

جانگذار (jân-gozâr) ص.پ.هرچه درقلب نفوذ نماید . و **نالهٔ جانگذار :** نالهٔ دل شکن .

جانگزا (jân-gazâ) ص. پ. آسیب رسانندهٔ جان و کاهندهٔ آن و روح حیوانی و حیوانات موذی وغیر موذی . وزهرقاتل .

جان گسل (jân-gosel) ص.پ. تلف کنندهٔ عمروشکنندهٔ دل .

جانگی (jânagi) اخ.پ.نام‌مساکنی .

جانگیر (jân-gir) ا . پ . عزرائیل . ومخفف جهانگیر .

جانماز (jâ-namâz) ا. پ . سجاده و پلاسی که مخصوص به نماز است و در وقت نماز گزاردن وی‌را گسترده ودرروی‌آن سجده بجای آورند .

جان نثار (jân-nesâr) ص.پ.کسی که جانرا فدای دیگری کند وفدوی وبنده .

جانوار (jânvâr) **وجانور** (jânvar) ا.پ. زنده وحی وحیوان و حیوان کوچك و خرد وحیوان موذی . وگراز . و مرغ‌پرنده.

جانورك (jânvarak) ا. پ . مصغر جانور که حیوان کوچك وخرد باشد .

جانوسار (jânusâr) اخ. پ. نام‌یکی از ملازمان دارا که‌بحیله دارا را بکشت‌وبحکم اسکندر مقدونیائی کشته شد .

جانوسپار (jânuspâr) **وجانوسیار** (jânusyâr) اخ.پ. نام وزیردارا .

جانوتن (jânunetan) فل.پ. بلغت زند بودن وموجود شدن .

جانه (jâne) ا.پ. روح حیوانی‌وجوان از هرحیوانی . ومغز درخت . وسلاح جنگ وجوشن وزره . و جزیره . و وخسار . و **اسب‌جانه :** کره اسب . و **گاوجانه :** گوساله .

جانه‌دار (jâne-dâr) ا.پ. جاندار.

جانی (jâni) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گناهکار و مذنب .

جانی (jâni) ص پ. منسوب به جان و حیوانی و قلبی . و **برادر جانی :** برادر عزیز .

جانی (jâni) ا. ع. گناه کار و چینندهٔ میوه . ج : جناة وجناء واجناء .

جانی‌خانی(jâni-xâni) ص.پ.منسوب بجانی خان اوزبك .

جانی‌خانی (jâni-xâni) ا.پ. پارچهٔ خشن و کلفتی که ازموی بز و جزآن سازند .

جانی‌دشمن (jâni-doeman) ص پ. دشمن و بدخواه جان .

جأو (ja'v) م.ع. **جأی‌الفرس :** (ازباب فتح) : اجوی گردیداسب . و**جأی الثوب :** دوخت جامه واواصلاح آن کرد. و **جأی‌الغنم :** نگهبانی کرد گوسپندان را. ونیز جأو : پوشیدن وپنهان کردن وبازداشتن. وسودن وپیوندکردن جامه وگزیدن یق **جأی علیه ای‌عضه : واحمق‌لایجأی‌مرغه:** احمقی که آب‌دهان تواند بازداشت . و**سقاء لایجأی‌شیئاً** ای‌لایمسك .

جاوء (jâv') ا.پ. بلغت‌اهالی ترکستان نهر وورود . وپول کاغذی وچاو .

جأوا (ja'vâ') ص.ع. مؤنث‌اجوی یعنی مادیان سرخی که رنگ آن بسیاهی زند . و **کتیبة‌جأواء :** سپاهی که از بسیاری آهن سیاه نماید .

جاوادانه (jâvâdâne) مف. پ . ، جاودانه .

جاوان (jâvân) اخ . ع . قبیله ای در کردستان .

جاوانیدن (jevânidan) فل.م. پ. صدا کردن پرندگان و سگالیدن آنها در وقت ترس . ودائمی بودن . وتف انداختن .

جاود (jâved) ص‌وم‌ف.پ. جاوید.

جاودان (jâvedân) ص‌وم‌ف.پ.ازلی وابدی و سرمدی و همیشه ودائم وپیوسته و دائماً وابداً ولایزال .

جاودان (jâvedân) ا.پ. جهان دیگر وعالم ارواح .

جاودان‌خرد (jâvedân-xerad) ا. پ . کتاب هوشنگ درحکمت عملی .

جاودان سرای (jâvedân-sarây) ا.پ. بهشت .

جاودانه (jâvedâne) ص‌وم‌ف.پ. دائم وپیوسته ،همیشه وابدی و ابداً ودائماً .

جاودانی (jâvedâni) ص‌وم‌ف. پ. جاودان .

جاور (jâvar) ا.پ. حال و حالت و چگونگی وتغیر . و**جاور کردن :** تغیر کردن . و **چه‌جاورداردی**یعنی چه حال داری وچگونه هستی .

جاورد (jâvard) ا. پ . نشام و خار سید .

جاورس (jâvars) ا.پ. نوعی از غله که گاورس نیز گویند .

جاورگرد (jâvar-gard) ص .پ . متغیر وتغیر از حالتی بحالت دیگر .

جاورد (jâvazd) ا.پ. جاورد وثقام وخار سید .

جاوشیر (jâveir)ا.پ. گیاهی‌ازطایفهٔ چتری که صمغ سقزی آن مشابه‌انغوزهاست .

جاوله (jâvle) ا.پ. گل‌سرخ و گلستان گل سرخ .

جاووش (jâvuc)وجاویش(jâvic) ا.پ. چاوش .

جاوه (jâve) ا.پ . اندرون‌دهان. و جانوری گزنده وبسیارکوچك .

جاوه (jâve) اخ.پ. جزیرهٔ بزرگی در بحرالجزایرسوندکه‌دارای........ نفرجمعیت است وپای تخت آن شهر بتاویه و مهاجرین هولاند در آنجابسیاراند ودارای چند کوه‌آتش فشان میباشد وقهوه وادویهٔ بسیاری از آنجا بخارج حمل میشود واین جزیرها کنون جزو مستملکات دولت هولانداست .

جاوید (jâvid) ص وم ف.پ. دائم و همیشه وپیوسته وپاینده وسرمد و همیشگی و ابدی . و **عالم‌جاوید :** عالم آخرت .

جاویدان (jâvidân) ص.ا.م‌ف.پ. جاودان .

جاویدان‌خرد (jâvidân-xerad)ا. پ. جاودان خرد .

جاویدانه (jâvidâne)م‌ف.ص.پ. جاودانه .

جاویدانی (jâvidâni) ص وم‌ف.پ. جاودانی .

جاویدطراز (jâvid-terâz)ص.پ. همیشه آراسته .

جاویدن (jâvidan) فل.م.پ. فریاد کردن مرغان. وتف انداختن. ومضغ کردن.

جاویزن (jâvizan) ا.پ. رطلی که در مرارهٔ گاو بهم میرسد.

جاه (jâh) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مکان ومنزلت وجایگاه ومرتبه‌ودرجه ومقامو لیاقت وعظمت وبزرگواری و جلال وآبرو و حرمت وطالع وبخت واقبال‌وفیروزی. ودنیا. و **ذیجاه** یعنی دارای عظمت وبزرگواری . و **عالی‌جاه** یعنی دارای مرتبهٔ بلند .

جاهب (jâheb) ا.ع . **اتاه جاهباً** و **جاهیاً :** آمداورا علانیة .

جاهة(jâhat) ا. ع. بزرگی ومنزلت .

جاه جاه (jâhe-jâhe) و (-jâhen (jâhen)ا.ع. کلمه ای که بدان شتران‌نررا زجر کنندمانند **جوه جوه .**

جاهد (jâhed) ص. ع . آرزومند طمام وجزآن. رجهد **جاهد** برای مبالغه است یعنی کوشش بسیار .

جاهد (jâhed) ص . ع . مأخوذ از تازی . ساعی وسعی کننده وکوشش نماینده و دارای جدو جهد ورنج بر .

جاهدار (jâh-dâr) ص. پ. نگاهدارندهٔ مقام هرکس .

جاهشة (jâhecat) ا.ع. گروه مردم .

جاهض (jâhez) ا.ع. مرد تیز وسبك. وکوهان بلند. وبلند از هرچیزی .

جاهضة (jâhezat) ا.ع. خر کرهٔ مادهٔ یك ساله . ج : جواهض .

جاهك (jâhak) ا. پ . جناغ سینه و ترقوه .

جاهل (jâhel) ا.ع. شیربیشه .

جاهل (jâhel) ص. ع . نادان . ج جهل (johl) و (johol) و (johhâl) و جهال وجهلاء وجهلة . و **هو جاهل منه** یعنی او نمی داند آنرا .

جاهل (jâhel) ص. پ . مأخوذ از تازی . نادان وبی علم وبی‌سواد و جوان و کم تجربه . و **جاهل بودن** : نادان و بی علم بودن وجوان بودن وکم تجربه بودن .

جاهلی (jâheli) ا.پ. مأخوذازتازی. نادانی وکم تجربگی . و **جاهلی کردن**: نادانی کردن وجوانی کردن .

جاهلی (jâheliy) ص . ع . منسوب بجاهل .

جاهلیة (jâheleyyat) ا.ع . زمان قبل از اسلام که تازیان درآنزمان جهل میداشتند بخدا ورسول وی وشرایع دین ومانند آن . و **جاهلیة جهلاء** : در تأکید گویند مانند « لیلة لیلاء و داهیة دهیاء » .

جاهلیت (jâheliyat) ا. پ. مأخوذ از تازی . نادانی ونا آزمودگی وجوانی .

جاهنبار (jâhanbâr) ا. پ. گاهنبار.

جاهی (jâhi) ص . ع . ویران یق **بیت جاه** : خانهٔ ویران .

جاهی (jâhi) ا. ع . **اتیته جاهیاً** یعنی علانیه وآشکار آمدم اورا .

جایٔ (jâỳ) ا. ع. رنگی از رنگهای اسب یعنی سرخی که بسیاهی مایل باشد .

جأی (ja'y) م . ع . **جای جأیاً** و **جأواً** (یائیة واویة) . مر . جأو .

جای (jây) ا. پ. مکان وخانه ومسکن ومحل وجا . مر . جا. واخ. نام روئی . و **جای اعتراض** : محل اعتراض و هنگام اعتراض . و**جای اندیشه** : محل تشویش ازجهة توهم . و**جای باشش** : محل لایق سکنا . و **جای پناه** : ملجأ و پناگاه و نیز جای امن و جائی که کسی پیدا نباشد. و**جای برای کسی خالی کردن**: احترام نمودن از آنکس . و**جای بر کسی تنگ کردن** : سخت فشردن آنکس را . و **جای خوراك** : طعام گاه و محل غذا خوردن . و**جای دردیده دادن کسیرا**: عشق بسیار بآنکس داشتن . و**جای دردیدهٔ کسی کردن** : بسیار عزیزشدن نزدآنکس. و **جای دیگر** : مقعد. و**جای سپردن**: مردن . و **جای ضرور** و یا **جای لازم**: بیت الخلا . و**جای عذر** : محل معذرت. و **جای فلان پیدا** و یا **خالی ویاسبز**: برای کسی گویند که غایب باشد . و **جای قرار** : جای باش. و**جای کس گرفتن**: در مکان آنکس نشستن . و**جای گرم داشتن ویا کردن** : در جائی قرار وآرام گرفتن و بمراقبه رفتن . و **جای گریز** : محل فرار. و**جای نماز**: بساط گسترده ای که در روی آن نماز میخوانند . و**جای واکردن** : راه دادن .

جایباش (jây-bâc) ا. پ . خانه و سرا ومنزل ومحل ومکان.

جائب العین (jâebol'ayn) ا. ع. شیر بیشه .

جائبة (jâebat) ا.ع. خبری‌که از دور رسیده باشد . ج: جوائب. و**یقول هل جائتکم من جائبة خبر** یعنی آیاهست درنزدشما خبری که از دور رسیده باشد . و قبل ای طریفه خارقه .

جائحة (jâehat) ا . ع . سختی که شتران را هلاك کند . ج : جوائح. و بلا و وسختی وفتنه .

جائد (jâed) ص. ع . باران نیکو و یا بارانی که فوق آن بارانی نباشد . ج . جود. ونیکوکار وجوانمرد .

جایداد (jâydâd) ا. پ . ملکی که جهة معاش لشکر مقرر شده . وسرمایه و سر چشمه . ومالی که برای ادای وام معین شده.

جایداشتن (jây-dâctan) فـ.ل. پ. ممکن بودن وواقع شدن .

جائر (jâer) ص.ع. ستمکاروجورکننده. ج : جورة وجارة و جائرون . و میل کنندهٔ از راه حق براه باطل .

جائرات (jâerât) ع ج. جائرة .

جائرة (jâerat) ص.ع. مؤنث جائر. ج. جائرات .

جای روب (jây-rub) ا.پ. جاروب .

جائرون (jâeruna) ع.ج. جائر .

جائز (jâez) ا.ع. تشنه گذرندهٔ برقوم و وبستان . و شاه تیر. ج : اجوز و اجوزة و جوزان و جیزان و جوائز. وروا وروان و گذرنده .

جائز (jâyez) ص . پ . مأخوذ از تازی . روا ومشروع وحلال وممکن وشایسته

ومأنوس و پروانگی. و **جایز بودن:** روا بودن ومشروع بودن و امکان داشتن وشایسته بودن.

جائزة (jāezat) ا.ع. صله وعطیه ج: جوائز. وارمغان و تحفه ولطف و احسان. واستادنگاه آبکش بر سرچاه. و شربتی ازآب **و خوائز الاشعار والامثال** ماجاز من بلد الی بلد.

جایزه (jāyeze) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ صله و عطیه و انعام و باصطلاح دفتر علامت صحت یعنی الفی که بر روی اعداد وبابتها پس از مبالغه و تصحیح کشند تا دال بر صحت باشد و نیز دو کتابت خط افقی سر کجی را گویند که در اول هرعنوانی کشند.

جائشة (jāecat) ا.ع. دل و قلب وروح ونفس.

جائع (jāe') ص.ع. مرد گرسنه. ج: جیاع وجوع (jovva').

جائعة (jāeat) ص.ع. مؤنث جائع زنگرسنه و**جائعةالوشاح:** زنلاغرشکم

جائف (jāef) ص.ع. درگذرنده و نفوذ کننده. ج. جیفان.

جائف (jāef) اخ.ع. نام پنج موضع که آنهارا جیفانالیمامة گویند یعنیجائفالصوت وجائفالسقطة وجائفالرحیل وجائفالویلی وجائفالشجر.

جائفة (jāefat) ص.ع. طعنه ای که باندرون گذرد. و **طعنة جائفة:** پشه کوچك. ج. جوائف.

جایگاه (jāy-gāh) ا. پ. مکانومسکن وخانه ومقام و منزل وهر محلی که در آنجا چیزی ثابت شود و یا محلی که شامل چیزی باشد. ومحل تولد.

جای گرفتگی (jāy-gereftagi) ا. پ. مسکن وسکونت واقامت.

جایگه (jāy-gah) ا. پ. جایگاه.

جایگیر (jāy-gir) ص. پ. کسی ویا چیزی که جائی‌را متصرف باشد وثابت درمکانی بود و بر قرار شده و متوطن. و مؤثر. و **جایگیرشدن:** مقررشدن ومحترم‌بودن‌ودر مقام عالی بودن.

جائل (jāel) ص.ع. کمر بند ویاحلقة انگشتری که محکم نباشد.

جائلة (jāelat) ا.ع. کاری که بدان اشتغال دارند یق **اجل جائلتك** ای افض الامر الذی انت فیه یعنی‌کارت را بکن.

جای مانده (jāy-mānde) ص.پ. باقی‌مانده در جای. ونا لایق و بی هنر و نا توان وضعیف. وآنکه نتواند جماع کند.

جای مند (jāy-mand) ص. پ. سست وکاهل وبی کار ومعطل.

جای نشست (jāy-necast) ا. پ. جایگاه وموضع ومحل ومقام وموقف‌ومسکن.

جای نشین (jāy-necin) ا. پ. جانشین.

جائی (jāi) ا.ع. آینده.

جایی (jāyi) ا. پ. جای نامعین. و نام گلی در هند که جای نیز گویند. و بیت الخلا. و **به جایی** یعنی هر کجا.

جائیة (jāeyat) ا.ع. چرك وریم و وخون.

جاییدن (jāyidan) فم. پ. منزل دائمی گرفتن.

جب (jabb) م.ع. **جب القوم جباً وجباباً** (از باب نصر) : غالب آمد آن قوم را. و **جبت المراة النساء:** فائق آمد آن زن زنان دیگر را در حسن. و نیز جب وجباب: بریدن وبرآوردن خصیه. وگشن دادن خرما بن را و فارغ شدن از تلقیح آن.

جب (jobb) ا.ع. چاه یا چاه بسیار آب دور تگ یا چاه در مرغزار نیکو ویا چاه سر بر نیاورده ویا چاه نا کنده. ج: اجباب وجباب وجبة. وترشه دانی که بعض آنرابر بعضی دوخته باشند. واخ: موضعی در بربرکه از آنجا شترگاو پلنگ آورند. و جای آب آمدنی مرطی‌را. وچند آب. و اخ: موضعی میان قاهره وبلبیس. و **جب الکلب** اخ: دهی بحلب گویند اگر سگ گزیده‌را پیش از چهل روز بدانجا برند واز آب آن خورد شفایابد. و **جب یوسف** اخ: بر دوازده میل ازطبریه میان سنجل ونابلس. و **دیرالجب** اخ: در موصل. و **جب الطلعة:** داخل طلعة خرما یا غلاف آن.

جبء (jab') ا.ع. سماروغ سرخ. و پشته وچاهك در زمین که آب در آن گردآید. ج: اجبوء وجباة (jebaat) وجباء و جبأة واخیر شاذ است.

جبأ (jab') م.ع. **جبأ جبأ** و **جبوء** (از باب فتح و سمع) : باز ایستاد وناخوش داشت وبر آمد و ناگهان بر آمد و پنهان شد و فروخت جأب یعنی گل سرخ را. و**جبأعنه:** کج کردگردن خودرا. و **جبأ السیف:** بر جست شمشیر از زخمگاه وکار نکرد. و کذلك **جبا البصر**.

جبأ (jaba') ع. ج. جبء.

جبا (jobba') ا.ع. بددل. ونوعی از تیر.

جبا (jabā) ا.ع. خاك گرداگرد چاه و جای آمدن‌آب چاه. وآب‌گردآوردهٔجهة شتران پیش‌از ورود آنها. وحوض و جای ایستادنگاه آب کش ازچاه. و کلمهٔ ایجاب مانند **اجل** یعنی آری. ج: اجباء.

جبا (jabā) و (jebā) و (jobā) م.ع. **جبا جبوة و جباوة و جبأ و جباء و**

جبأ . مر . جاوة .

جبا (jebâ) اخ. آب گرد آورده در حوض جهة شتران . ومال فراهم آورده .

جبا (jebâ) اب. باج وخراج . و **جبا کردن** : تقدیم کردن پیاله ویا جام بلورین بدیگری ازروی دوستی وظرافت .

جبا (jobâ) اپ. روزشنبه .

جباء (jabbâ') ص.ع. مؤنث اجب یق **ناقة جباء** : ماده شتر کوهان بریده و یا ریش شدهٔ از پالان .

جباء (jabbâ') اع. زن پست سرین و زن پست سینه وپست‌پستان وزن باریک‌ران. و سرشاخ گاو .

جباء (jobbâ') اع بددل . ونوعی از تیر . وزن کریه منظر . واخ : نام روستائی بخوزستان ونام چند ده .

جباءة (jobbâat) اع.بددل. ونوعی‌از تیر . وزن کریه منظر .

جباب (jabâb) ا. ع . قحط سخت .

جباب (jebâb)م.ع. **جب‌جباً رجباباً** مر . جب .

جباب (jebâb) ا. ع .ج. جب. وج . جة .

جباب (jobâb) اع. قحط . وباطل . و رایگان . و کفك شیر شتر که بمسکه ماند .

جباب (jabbâb) ا. ع . جبه ساز و جبه فروش. واخ. لقب حافظ احمد محدث .

جبابات (jobâbât) اخ.ع.موضعی‌نزدیك ذی قار .

جبابت (jebâbat) اپ. باج وخراج .

جبابرة (jabâberat) ع.ج. جبار .

جبابی (jebâbiy) اع . جبه فروش . واخ . احمد بن عبدالله محدث زیرا که جبه می فروخت .

جبابیر (jabâbir) ع. ج . جبارة (jabbârat).

جبابین (jabâbin) ع . ج . جبان (jabbân) .

جبأة (jab'at) اع. کدهٔ کفش دوزی. وسر استخوانهای پهلوی شتر بسوی ناف وپستان.

جبأة (jab'at) و (jeb'at) ع.ج.جبء.

جباجب (jabâjeb) اع. کوههای مکه شرفها الله تعالی ویابازارهای آن . و پاسلخی درمنی که درآن شکنبه های اضاحی اندازند . و ناقه های ستبر فربه . وج . جبجبة .

جباجب (jabâjeb) ص . ع . **ماء جباجب** : آب بسیار .

جباخانه (jabâ-xâne) اپ. جبه‌خانه.

جباذ (jabâz) اع. مرگ ونیت‌کنندهٔ بسوی چیزی .

جبار (jabâr) اع.صحن صحرا. واخ. موضعی در ارض غطفان .

جبار (jebâr) ع ج. جارة .

جبار (jobâr) اع. باطل ورایگان یق **ذهب‌دمه‌جباراً** . وقتلی که در آن‌قصاص نباشد . وتوجه . وتباه وهلاك . وبری وپاك ازچیزی‌یق **انامنه‌خلاوة وجبار**. واخ. نام آبی .

جبار (jobâr) و(jebâr) اع.نام‌قدیم روز شنبه .

جبار (jabbâr) اع .خداوند عالم جل شأنه لانه جبر الخلق علی امره من امره ونهیه اولانه جبر مفاقرهم و کفاهم اولعلوه مأخوذ من جبارالنخل . وپادشاه . وسرکش . و نام برج جوزا . وسخت دلوبی رحم . وکشندهٔ ناحق بخشم . ومردبلندبالای‌قوی . ومتکبری که غیررا بر خود حقی ننهد و درین دو معنی اخیرج : جبابرة‌وجبارون . وچندنفرصحابی. و **باب‌جبار** اخ : دهی به بحرین .

جبار (jubbâr) و (jobbâr) اع . ع . خرمابن دراز که دست بدان نرسد .

جبارة (jebârat) اع. پارق وچوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند . ج : جبائر .

جبارة (jebârat) م.ع. **جبر الفقیر جبراً و جبوراً وجبارة (ازباب‌نصر)**: نیکو کرد حال درویش راو یا توانگر گردانید اورا پس‌ازدرویشی. و **جبر العظم: اصلاح** کرد آن استخوان شکسته را . و **جبره علی‌الامر** : به ستم بر کاری داشت اورا. مر . جبر .

جبارة (jabbârat) ص . ع . **ناقة جبارة** : ماده شتر فربه . ج : جبابیر .

جبارون (jabbâruna) ع.ج. جبار .

جباری (jabbâri) اپ . _ مأخوذ از تازی _ ظلم واقتداروتسلط وحکومت مستقل.

جباش (jabbâc) اع. تراشیدهٔ موی و از اعلام است .

جباع (jobbâ') اوص.ع . مرد ویازن کوتاه بالا . وتیر کوچك کهبدان طفلان تیر اندازی کنند . وزن زشت رفتار وبدلباس که نه صغیر باشد ونه کبیر .

جباعة (jabbâat) اع. دیر .

جباعة (jobbâat) ص.ع. زن کوتاه و زن زشت رفتار وزشت لباس که نه صغیرباشد ونه کبیر .

جبال (jebâl) اع. تن وبدن . و ج . جبل .

جبال (jebâl) اپ. _ مأخوذ ازتازی_ کوهها . و **جبال و تلال** : کوهها وتپها. و **جبال‌شاهقه** : کوههای بلند .

جبان (jabân) اوص.ع. بددل وترسو (یستوی فیه المذکر والمؤنث) . واخ : نام دهی بخوارزم . و **فلان‌جبان الکلب** یعنی در نهایت سخا و کرم است فلان .

جبان (jabbân) ا٠ع٠ پنیر فروش ٠ و گورستان ٠ و صحرا و عیدگاه در صحرا و مرغزار و زمین هموار بلند ٠ ج : جبابین ٠
جبان (jabbân) ص٠ع٠ مردبسیاربددل.
جبانات (jabânât) ع٠ج٠ جبانة ٠
جبانة (jabânat) ص٠ع٠ زن بد دل ٠ ج : جبانات ٠
جبانة (jabânat) م٠ع٠ **جبن الرجل جبانة و جبناً و جبناً** (از باب کرم و نصر) : بددل گردید آنمرد.
جبانة (jabbânat) ا٠ع٠ گورستان،وصحرا وعیدگاه در صحرا ومرغزار و زمین هموار بلند. واخ : نام موضعی درمدینه ٠
جبانیة (jabaniyat) ا٠ ب ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ بددلی وترس ٠
جباوة (jebâvat) م٠ع٠ **جبی الخراج جبوة و جبی و جبایة و جباوة** (ازباب فتح وضرب) : فراهم آورد باجرا. و کذلك **جبی القوم و من القوم ٠ و جبی الماء فی الحوض جبی وجبی و جبی و جبوة و جباوة** : گرد آورد آب را در حوض ٠
جباوة (jebâvat) ا ٠ ع ٠ آب فراهم آوردهٔ در حوض جهة شتران ٠ وپول مالیات.
جباه (jebâh) ع٠ ج٠ جبهة ٠
جبأی (jab'â) ص ع٠ **امراة جبأی**: زن استاده پستان ٠
جبایا (jabâyâ) ا٠ ع٠ گوها که در آن شاخه های انگور کارند ٠
جبایة (jabâyat) ا٠ ع٠ پول مالیات و جباوة ٠
جبایة(jebâyat) م٠ع٠ **جبی الخراج جباوة و جبایة** ٠ مر ٠ جباوة (واویهٔ یائیة) ٠
جبائر (jabâer) ع٠ ج٠ جبارة ٠

جبب (jabab) ا ٠ ع ٠ زانوی ستور و اسم است تجبیب را ٠
جبب (jabab) م٠ ع ٠ بریدن کوهان شتر وریش کردن پالان کوهان راوکلان نشدن آن (والفعل من سمع)٠
جبب (jobab) ع٠ ج٠ جبة ٠
جب باج (jab-bâj) ا٠ پ٠ جامه ای که پادشاهان در روز نوروز پوشند ٠
جببة (jebabat) ع٠ ج٠ جب ٠
جبة (jebat) م ٠ ع٠ **وجب وجوباً و وجوباً و جبة** ٠ مر ٠ وجوب ٠
جبة (jobbat) ا٠ ع ٠ نوعی از پیراهن ج: جبب وجباب ٠ و استخوان ابرو ٠ وزره٠ وحشو سم ویاسرآن وبندزانو٠ وپیوندسردست. وکعب سنان که سر نیزه دروی رود ٠ و میانهٔ خانه ٠ وسپیدی دست وپای ستور که از زانو درگذشته باشد ٠ و اخ٠ دهی بنهروان ودهی از اعمال بغداد ودهی نزدیك بعقوبا و موضعی بمصر وموضعی میان بعلبك ودمشق و دهی بطرابلس شام که عبدالله جبی بن ابوالحسن از آنجاست وآبی دوریک عالج ٠
جبت (jebt) ا٠ ع٠ بت٠ وکاهن ٠ و فالگوی و جادو و جادوئی ٠ وآنکه در او خیر نباشد ٠ وهر چیز غیر باریتعالی که آنرا پرستش نمایند ٠ ج : جوابیت ٠
جبتل (jabtal) اخ ٠ ع ٠ موضعی به یمن از دیار نهد ٠
جبج (jabj) م ٠ ع ٠ فربه شدن بعد ضعف ولاغری (والفعل من نصر).
جبجاب (jabjâb) ص ٠ ع ٠ **ماء جبجاب** : آب بسیار ٠
جبجب (jabjab) ا٠ ع٠ زمین هموار.
جبجب (jobjob) ا ٠ ع ٠ آبی نزدیك مدینه ٠
جبجبة (jabjabat) ا٠ ع٠ سنگ بزرگ که برسرچاه باشد.وشکنبه ویاپوست پهلوی شتر که ازگوشت قیمه وروغن گوسپندومانندآن پرسازند. وچیزی از پوست وجز آن که بر آن شتررا آب ودانهٔ حنظل تر دهند ٠و **بقیع الجبجبة** اخ : موضعی درمدینه و **بقیع الخبخبة** (بدوخای معجمه)و**بقیع الخبجبة** (بتقدیم خاء معجمه برجیم) نیز گویند ٠
جبجبة (jabjabat) م٠ ع٠ **جبجب جبجبة** : سیاحت کرد در زمین ٠
جبجبة (jabjabat) و (jobjobat) ا٠ع٠ زنبیل چرمین٠ وبلغت یمن طبل.ج :جباجب٠
جبجبی (jobjobiy) ا٠ ع٠ فروشندهٔ روده ٠
جبجبیة (jobjoberyat) ا٠ع٠ غذائی که از شکنبه وروده ترتیب میدهند ٠
جبح (jabh) م ٠ ع ٠ **جبح القوم بکعابهم جبحاً** (از باب فتح):انداختند آنقوم کعبتین را تا ببینند کدام یك میبرند. و **جبحوا بها**: میل کردند بآن ٠
جبح (jabh) و (jebh) و (jobh) ا٠ ع٠ خانهٔ زنبور که در وی شهد نهد٠ ج: اجبح واجباح ٠
جبخ (jabx) م ٠ ع٠ گردانیدن کعبتین در دست بوقت قمار (والفعل من نصر).
جبذ (jabz) وجبذة (jabzat) م٠ ع٠ **جبذه جبذاًو جبذة**(ازباب ضرب): کشید آنرا وجذب کرد (مقلوب من جذب).
جبذة (jabazat) ا ٠ ع ٠ پیه درخت خرما که در آن خشونت باشد ٠
جبر (jabr) ا٠ع٠ درستی خلاف کسر ٠ ومالك و بنده و قهر ٠ و منه **لاجبرولا تفویض** ٠ ومردد لاور٠ وکودك ٠ و چوبها که براستخوان شکسته بندند وازاعلام است.
جبر (jabr) م٠ع٠ **جبر العظم جبراً و جبوراً وجبارة** (ازباب نصر) : اصلاح

کرد استخوان شکسته را . و **جبرالفقیر** : نیکو کرد حال درویش را ویا توانگر گردانید اورابعدفقر . و **جبره علی الامر** : بستم بر کاری داشت اورا . و **جبر العظم بنفسه جبراً وجبوراً** : بخودی‌خودجوش خورد آن استخوان شکسته . و **جبر الیتیم** : عطا کرد آن یتیم را . و **جبر الید** : جبیره گذاشت بردست. و **جبر نصاب الزکوة بکذا** : معادل کرد نصاب زکوة را بآن .

جبر (jabr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ظلم وزور وعدم میل و عدم رضای در کار وکراهت‌ودشواری وستم . **وجبر کردن** : ظلم وستم کردن‌و کسی‌را بزوربر کاری‌داشتن . و **علم‌جبرو مقابله** : علمی‌است که‌درآن مقادیررا بعوض ارقام بواسطهٔ‌حروف بیان می کند و غرض از آن ایجاز و تعمیم حل مسائلی است که‌مرتبط با مقادیر باشند و مخترع این علم در حقیقت علمای اسلام اند ودرسال ۱۵۶ هجری محمدبن ابراهیم فرزی معاصر با منصور دوانقی درین‌علم‌سخن‌رانده وابوعبدالله محمدبن موسی الخوارزمی‌برای مأمون درین‌علم کتابی تصنیف‌نموده و در سال ۳۳۹ هجری دانشمندان فرنگ این علم را از علمای اسلام اخذ نمودند وآن راجبرومقابله‌بدان جهة نامیده اند که بسیاری از مجهولات عددیه را بزیاد کردن وکم‌نمودن‌اعداددرمبادی‌مطلوب‌استخراج می‌کنند چه دراصطلاح این علم‌جبر بمعنی زیاد کردن و مقابله بمعنی کم کردن وساقط‌نمودن است .

جبراً (jabran) مف.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ازروی عدم میل ورغبت وبطور ظلم وستم و زور ودشواری .

جبرانه (jabrāne) مف. پ. جبراً .

جبراعل (jabrāel) و **جبراعیل** (jabrāil) ا.ع. جبرئیل .

جبرال (jebrāl) ا.ع. جبرئیل .

جبرآهنگ (jabr-āhang) ا.پ. تخم‌خاری‌موسوم به زرد خار که بیخ آن تربد زردباشد .

جبرائل (jabrāel) و**جبرائیل** (jabrāil) ا.ع. جبرئیل .

جبرعل (jobrael) و (jabraell) و

جبرعیل (jabrail) ا.ع. جبرئیل .

جبرکی (jabraki) مف.پ. بطور جبر وازروی عدم میل ورغبت .

جبروة (jabrovvat) و (jabarovvat) ا.ع. کبرو عظمت وجلالت .

جبروت (jabarut) و (jobrut) ا. ع. کبروعظمت وجلالت .

جبروت (jabarut) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ بزرگی و عظمت و تکبر و استقلال و احتشام وکیاباد ونخوت . و آسمان . و در اصطلاح‌سالکان مرتبهٔ‌وحدت که‌حقیقت محمدی است صلی‌الله علیه و آله و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد . و **عالم‌جبروت** : فلك‌الافلاك

جبروتی (jabarutā) و **جبروتی** (jabaruti) ا.ع کبر وجلالت و عظمت .

جبرور (jabrur) و**جبروز** (jabruz) ا.پ. خارپشت بزرگ تیر انداز .

جبری (jabri) ا.پ. منسوب به جبر .

جبریاء (jebriā') ا.ع. کبر وجلالت و عظمت .

جبریات (jabreyyāt) ا.پ. مسائل متعلق به جبر ومقابله .

جبریه (jebreyyat) و (jebereyyat) و (jabareyyat) و (jabreyyat) ا.غ. کبر وجلالت وعظمت .

جبریة (jabareyyat) ا.ع. فرقه‌ای که قائل به جبراند خلاف قدریة .

جبریل (jabril) و (jebril) ا.ع جبرئیل .

جبرین (jabrin) و (jebrin) ا.ع. جبرئیل .

جبرئیل (jabrail) ا.ع. جبرئیل .

جبرئیل (jebrail) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرشتهٔ وحی که بواسطهٔ آن وحی بر پیغمبران نازل شود .

جبز (jabz) م.ع. **جبزله‌من‌ماله جبزة** (از باب نصر) : داد اورا پاره‌ای از مال . و**جبزالخبز** (از باب کرم) : فطیر شد نان ویاخشک وبی‌نانخورش‌گردید.

جبز (jebz) ا.ع. مرد بخیل ودرشت ولئیم وفرومایه وحقیر وبددل .

جبزة (jabzat) ا.ع. پاره‌ای ازمال.

جبس (jebs) ا.ع. کند خاطروافسرده دل‌گران روح فاسق و بددل و تاکس و هیچکاره . وبچهٔ خرس . وگچ. ج. اجباس وجبوس .

جبسین (jabsin) ا.پ. گچ وآهك .

جبش (jabe) م.ع. **جبش‌الشعر جبشاً** (از باب ضرب) : سترد موی را.

جبقوت (jabqut) و (jobqut) ا. پ. پنبه وپشم که در لحاف ونهالی‌وجز آن کنند ولحاف پاره پارهٔ کهنه .

جبل (jabl) ا.ع. گشادگی و فضای مابین خانه‌ها .

جبل (jabl) ص.ع. بزرگ خلقت‌یق **رجل جبل** .

جبل (jabl) م.ع. **جبلهم‌الله جبلا** (ازباب ضرب ونصر): آفریداشان راخدای. و **جبله علی الشیء** : مجبول و مجبور ساخت ویرا برآنچیز . و**جبل‌الحدید** : نرم‌شد آهن .

جبل (jabl) و (jobl) و (jobol) ا. ع. جماعت مردم .

جبل (jebl) و (jobl) ص.ع . بسیار وفراوان ومتعدد یق **مال جبل و حی جبل** وکذلك **مال جبل و حی جبل** .

جبل (jobl) و (jabl) و (jobol) ا. ع. درخت خشك .

جبل (jabal) ا. ع. کوه خواه کوچك باشد ویا کلان . و زمین درشت و سخت . ج : اجبل وجبال واجبال . و مهتر قوم و دانشمند آنها . ومردجبیل . و **رجل جبل الراس** : مرد کم حلاوت. و **جبل سوس** اخ : کوه درنگه در بربر غربی است . و **جبل الطارق** اخ: تنگهای که واقع است ما بین اسپانیول ومراکش وبواسطهٔ این تنگه بحر الروم با اقیانوس اطلس مرتبط میگردد و شهری کـه در روی این تنگه واقع شده نیز جبل الطارق نامیده میشود واین شهر که درایالت اندلس اسپانیول واقع شده و دارای ۲۰٦٤۰ نفر جمعیت است در سال ۱۱۱٦ هجری بتصرف انگلیسها در آمده واکنون جزء مستملکات آنان است.و **جبل القمر** اخ: کوهی در افریقا . و **جبل کریم** اخ : کوهی مابین مقدونیه و تسالی و **جبل موسی** اخ : کومینا . و **بلاد الجبل** : شهرهائی که درمیان آذربایجان و عراق عرب وخوزستان وفارس وبلاد دیلم واقع اند . و **ابنة الجبل** : مار وبلا وکمان ازچوب نبع.

جبل (jabal) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی کوه.

جبل (jabel) ا.ع. تیر درشت تراش و یا هرچیز درشت ستبر وپیکان ازآهن نرم .

جبل (jobbol) و (jebbel) ا . ع . درخت خشك . وجماعت مردم .

جبل (jabbol) اخ.ع.دهی در کنار دجله که چند نفر ازمحدثین منسوب بآنها میباشند .

جبلات (jebellât) ع.ج. جبلة .

جبلاج (jablâj) ا.پ. مردم بزرگ تن همت خسیس .

جبلاهنگ (jablâhang) ا.پ. جبرآهنگ.

جبلة (jablat) ص.ع. **امرأة جبلة**: زن بزرگ خلقت .

جبلة (jablat) و (jeblat) ا.ع. ناقهٔ بزرگ کوهان . وزن درشت خلقت . و روی ویا پوست روی . وعیب وقوت و سختی زمین .

جبلة (jeblat) ا.ع. صورت و یا پوست صورت . و گدگی وجسامت و یقال للرجل الغلیظ **انه لذو جبلة** واصل ونسج و بافت جامه یق **ثوب جید الجبلة** .

جبلة (jeblat) و (jablat) و (joblat) ا.ع. خلقت وسیرت و طبیعت و هیکل وشکل وترتیب .

جبلة (jeblat) و (joblat) ا.ع. امت وجماعت .

جبلة (joblat) و (jablat) ا . ع . کوهان شتر . واخ . دهی میان عدن وصنعا .

جبلة (abalat) ا.ع. خلقت وطبیعت و سیرت وهیکل وشکل . واخ . موضعی به نجد ودهی به تهامة وشهری بساحل دریای شام . واخ . چند نفر محدث .

جبلة (jabalat) و (jebalat) ا.ع. روی ویا پوست روی . وزن درشت خلقت وعیب وسختی زمین .

جبلة (jabollat) و (jobollat) و (jebellat) ا.ع. عدد بسیار .

جبلة (jebellat) ا.ع. خلقت وطبیعت . ودرخت خشك . وجماعت مردم وامت وگروه واصل. وآفرید گان. وهیکل وشکل وسیرت قوله تعالی **واتقوا الله الذی خلقکم والجبلة الاولین** . ج : جبلات .

جبلة (jobollat) ا.ع . سال قحط . و آفرید گـان . واصل وبافت ونسج جامه .

جبلقوم (jabalqum) ا.ع. یاقوت بنفش گویند چون با کسی باشد دفع مستی از وی می کند.

جبلك (jablak) ا.پ. درشتی وسختی واستوار کردن چیزی را بواسطهٔ چیزدیگر .

جبلك (jabalak) ا.پ. مربای نارنگی.

جبلهنگ (jablahang) ا. پ . جبر آهنگ .

جبلی (jabali) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به جبل یعنی کوهی ومنسوب بیلاد جبل .

جبلی (jebelli) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طبیعی وخلقی وذاتی واصلی .

جبلی (jebelli) ص.ع. منسوب به جبلة یق **شیء جبلی** .

جبن (jobn) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ترس وخزرك . و **جبن کردن** : ترسیدن وترس کردن.

جبن (jobn) و (jobon) ا.ع. پنیر . و بد دلی وترسندگی .

جبن (jobn) و (jobon) م.ع. **جبن جبناً و جبناً و جبانة** . مر . جبانة .

جبن (jobon) ع.ج. جبین .

جبن (jobonn) ا.ع. پنیر .

جبناء (jobanâ') ع.ج. جبین .

جبنان (jabanân) ا . ع . بد دل و ترسو .

جبنة (jobonat) و (jobnat) و (jobonnat) ا.ع . یك قرص پنیر .

جبنی (jobniy) و (joboniy) و (jobonniy) ا.ع. پنیر فروش .

جبوء (jobu') م . ع . **جبا جبأ و جبوء** . مر . جبأ (jab').

جبوب (jabub) ا . ع . زمین یا روی زمین و یا زمین درشت ویا خاك . و ا خ . قلعه‌ای به یمن و موضعی به مدینه . وموضعی به بدر . و ج . جبوبة .

جبوبة (jabubat) ا. ع. کلوخ . ج. جبوب .

جبوة (jebvat) ا. ع. آب فراهم‌آوردهٔ در حوض جهت شتران .

جبوة (jebvat) م . ع . **جبی جبوة و جبی وجبابة وجباوة** . مر . جباوة .

جبور (jobur) م . ع. **جبر جبراً و جبارة و جبوراً** . مر . جبر .

جبورة (jabburat)و (joburat) ا. ع. کبر وعظمت وجلالت .

جبوس (jabus) ا . ع . مرد نا کس.

جبوس (jobus) ع . ج . جبس .

جبه (jabh) م . ع. **جبهه جبهاً** (از باب فتح) : رسید به پیشانی او و یا کوفت برپیشانی او . و **جبه فلاناً** : زد برپیشانی فلان و رد کرد اورا . و **جبه زیداً** : پیش آمد زید را و یا ناباپست آورد برآن . و نیز جبه : بی دول و خنور بر سر آب آمدن یق **جبه الماء** : ای ورده و لیس له اداة الاستقاء فلم یکن منه الا النظر الی وجه الماء. **وجبه الشتاء القوم** : ناگاه رسید سرما قوم را و هنوز اسباب سرمارا آماده نکرده بودند .

جبه (jabah) ا. ع . گشادگی پیشانی .

جبه (jabah) م . ع. **جبه جبهاً** (از باب سمع) : فراخ پیشانی گردید.

جبه (jabe) ا . پ . رب نارنج وماتند آن . ونام داروئی .

جبه (jobe) و (jobbe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ لباس و پوشش بلندآستین درازی که بروی لباسهای دیگر پوشند . و جوشن وزره . **وجبهٔ خورشید وماه:** روز وشب . **وجبه‌درویش:** ابروشب. **وجبهٔ هزارمیخی فلك:** ثوابت وشب .

جبه (jobbah) ا . ع . بددل وترسو . **جبهاء** (jabhâʼ) ص . ع . مؤنث اجبه زن فراخ پیشانی.

جبهة (jabhat) ا . ع. پیشانی ومهتر قوم و اسبان الحدیث **لیث فی الجبهة صدقة** ای الخیل. ومنزلی از منازل ماه که چهار ستاره است . ومهتران قوم . و سعی کنندگان در تحمل دیت و تاوان . و جماعت مردم . و مذلت و خواری . و ماه . و نام بتی .

جبه پوش (jobe-puc) ص . پ . زره پوش .

جبه‌خانه (jabbe-xâne) ا.پ. اسلحه خانه وقورخانه ومخزن لشکر .

جبه‌دار(jabbe-dâr) ا. پ. ـ سلاح‌دار و قورخانه‌چی .

جبهل (jabahl) ا . ع . مرد درشت و غلیظ .

جبهه (jabhe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیشانی و جهاد وپیشگاه وجلو .

جبهه سا (jabhe-sâ)ص. پ. آنکه پیشانی را برزمین می‌مالدودرخواست‌کنندهٔ از روی عجز ونیاز .

جبهه سائی (jabhe-sâi) ا . پ . استدعای از روی عجز وفروتنی .

جبی (jabâ) و(jebâ) و (jobâ) م. ع . **جبی الماء فی الحوض جَبی و جِبی و جُبی و جبوة و جباوة** . مر . جباوة .

جبی (jebâ) ا . ع . آب گرد آوردهٔ در حوض جهة شتران و مال فراهم آورده .

جبیر (jebbir) ا . ع . سخت متکبر و سرکش .

جبیرة (jabirat) ا.ع. پاره.ج : جبائر. وچوبهائی که بدان استخوان شکسته را بندند. و دست بند . و **ابوجبیرة** اخ : کنیت چند نفر .

جبیره (jabire) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چوبهائی که‌بدان‌استخوان‌شکسته‌رابندند.

جبیره (jabire) ا . پ . استدادمردم واجتماع‌آنان جهة کار وشغل‌مهمی . **وجبیره شدن** : جمع شدن وفراهم گشتن .

جبیز (jabiz) ا . ع . نان فطیر ونان خشك بی نان خورش یق **اخرج خبزه جبیزاً** .

جبیس (jabis) ا . ع. مرد نا کس . و بچهٔ خرس .

جبیش (jabic) ا . ع . زهار سترده موی .

جبیل (jabil) ا. ع . درخت خشك . و جماعت مردم . و **رجل جبیل الوجه** : مرد زشت روی .

جبیل (jobayl) ا.ع . مصغر جبل کوه کوچك . واخ . شهری ازسواحل دمشق .

جبیلة (jabilat) ا . ع. قبیله و تبار .

جبیلة (jobaylat) اخ . ع . قصبه ای به بحرین .

جبین (jabin) ا. ع. یك سوی پیشانی و **هما جبینان عن یمین الجبهة و شمالها** . ج : اجبن و اجبنة و جبن (jobon) .

جبین (jabin) ص . ع . بددل وترسو یق **رجل جبین وامراة جبین** یستوی‌فیه المذکر والمؤنث .ج : جبناء .

جبینان (jabinâne) ا . ع . به صیغهٔ تثنیه دو طرف پیشانی .

جبین گرفته (jabin-gerefte) ص.پ. آنکه ابروهای وی سیاه وپیچیده باشد .

جبیهاء (jobayhâʼ) ا.ع.مصغر جبهاء یعنی زن فراخ پیشانی .

جت (jat) اخ. پ. نام قومی فرومایه و

صحرا نشین در هندوستان .

جت (jatt) م.ع. **جت الكبش جتاً** (ازباب نصر) : دست سود برآن غوچ تا فربهی از لاغری آن معلوم کند .

جتبونتن (jatbunetan) فل.پ. بلغت زند نشستن .

جتر (jatr) ا.پ . باغ وبوستان .

جتره (jotre) ص.پ. آلوده وپلید .

جتك (jatk) ا.پ. انگوم و صمغ هر درختی که باشد .

جث(jass) م.ع. **جث الشجر وغيره جثاً** (ازباب نصر) : برید و یا از بیخ بر کند آندرخت و جز آنرا . و **جث فلان :** ترسید فلان . و **جث فلاناً :** زد فلانرا . و **جثت النحل :** بلند کرد زنبور عسل آواز را .

جث (jass) و (joss) ا.ع. عسل‌که دارای شکانگی باشد و موم وخاشاك وپرهای زنبور وابدان زنبور درآن بود. وملخ مرده. و غلاف میوه .

جث (joss) ا . ع . زمین بلند که به پشته ماند .

جث (jess) ا . ع . بلا و آفت .

جثاء (‘jasâ) ا.ع . پاداش و هم قدر و برابر. یق **هو جثاء الف** ای قدره .

جثاء (‘jasâ) و (‘josâ) ا.ع. شخص و. بدن وشکل .

جثاء (‘jesâ) م.ع. **جاثيت مجاثاة و جثاء** . مر . مجاثاة .

جثاجث(josâjes)ص.ع. **نبت جثاجث:** گیاه بهم پیچیده . وكذلك **شعر جثاجث** و. **بعير جثاجث :** شتر فربه وستبر .

جثاجث (josâjes) ا.ع . موی بسیار .

جثال (josâl) ا.ع. چكارك .

جثالة (jasâlat) م.ع. **جثل جثالة** و **جثولة** (ازباب سمع وکرم): جثیل گردید.

جثالة (josâlat) ا.ع . برگ افتادهٔ از درخت .

جثام (josâm) ا.ع. کابوس .

جثام (jassâm) ص . ع . لازم گیرندهٔ جای .

جثامة(jassâmat) ا.ع. پلیدوکندخاطر. ومهتر حلیم وخوابناك كه ازجا نجنبد وسفر نكند واز اعلام است .

جثة (jessat) ا.ع. بلاوآفت .

جثة (jossat) ا.ع. بدن و تن . **وجثة الانسان :** شخص‌مردم. ج: جثث(josas) واخ . نام شهری به یمن میان‌محجم وکدراء.

جثث (josas) ا.ع. ج. جثة .

جثجاث (jasjâs) ا.ع. موی بسیار .و درخت تلخ وخوشبوی .

جثجثه (jasjasat) م . ع . **جثجثت البرق :** مسلسل گردید برق و مانند زنجیر درخشید .

جثر (jaser) ص.ع. **مكان جثر :** جائی که خاکش بشوره ویا سنگریزه آمیخته‌باشد.

جثط (jast)م . ع. **جثط بغايته جثطاً** (از باب ضرب) : آبکی رید چندان که بر زمین منبسط گردید .

جثل (jasl) ص . ع. انبوه ودرهم‌شده و یا ستبر کوتاه و یا ستبر سیاه از موی و. گیاه ویا ستبر کثیف درهم شدهٔ از هرچیز .

جثل (jasl) ا . ع . ج . جثلة .

جثل (jasal) ا . ع . مادر ویا زوجه یق **ثكلته الجثل .**

جثلة (jaslat) ا . ع . مور برگ سیاه. ج : جثل (jasl)، ودرخت ستبر بسیاربرگ .

جثم (jasm) م.ع **جثم الطائر جثماً و جثوماً .** مر . جثوم .

جثم (jusm) م . ع . **عذق جثم :** خوشهٔ خرمای کلان‌غوره .

جثم (jasm) و(jasam) ص.ع. **زرع جثم:** کشت درازگشته. وكذا **زرع جثم.**

جثم (josam) ا . ع . خوابناك که از جا نجنبد وسفر نکند .

جثمان (josmân) ا.ع. وتن شخص.

جثمانية (josmâneyyat) ا . ع . **جثمانية الماء** نفسه او وسطه او مجتمعه .

جثمة (jusamat) ا . ع . پشه .

جثمة (josmat) ا . ع . تودهٔ خاکستر و مانند آن .

جثمة (josamat) ا . ع . خوابناك که از جا نجنبد و سفر نکند .

جثو (josovv) م . ع . **جثا جثو و جثياً** (ازباب نصر وضرب) : بزانونشست ویاایستاده‌شد برسرانگشتان. **وجثوت الابل وجثيتها :** فراهم آوردم شتران را .

جثوة(jasvat) و (jesvat) و(josvat) ا . ع. سنگ توده . وتن . وخدرك آتش . ج : جثى (josâ) .

جثولة (josulat) م.ع. **جثل جثالة و جثولة** . مر . جثالة .

جثوم (jasum) ص . ع . سینه برزمین نهاده ومقیم جای گشته وبرزمین افتاده .

جثوم (josum) م . ع. **جثم الطائر جثماً و جثوماً** (ازباب نصروضرب) : سینه برزمین نهاد آنمرغ و لازم گرفت جای را . و كذلك **جثم الانسان والنعام والخشف واليربوع . و جثم الليل جثوماً :** نیم‌شد شب . و **جثم الزرع:** درازگشت کشت . و **جثم العذق جثوماً:** کلان‌غوره گردیدخوشهٔ‌خرما. **وجثم الطين:** فراهم‌آورد گل‌را . و كذلك **جثم التراب و الرماد .**

جثه (josse) ا.پ . مأخوذ از تازی .

بدن وتن وجسم و کالبد وتندیس وتنه وتوش وقامت و جسامت و ثقالت ووزن مخصوص. و **صغیر الجثه** : کوچك . و **ضعیف الجثه** : لاغر . و **کم جثه** : ضعیف و بی بنیه .

جثه‌دار (josse-dâr) ص.پ. بزرگ‌و جسیم وتنومند .

جثه‌داری (josse-dâri) ا.پ. بزرگی وکلانی وجسامت وتنومندی .

جثی (jesa) و(josâ) ا.ع.**جثی الحرم** : سنگپاره های یکجا فراهم نهاده بر حدود حرم وسنگهای گرداگرد حرم‌که بر آن ذبح کردندی.

جثی (josiy) م.ع. **جثاجثواً وجثیاً** مر. جثو.

جثی (josiy) و (jesiy) ع.ج. جاثی قوله تعالی **ونذر الظالمین فیها جثیاً** (بضم الجیم وکسرها) .

جثیث (jasis) ا.ع.نهال خرما و جنگ.

جثیثة (jasisat) ا.ع. واحد جثیث.و **لا تزال جثیثة حتی تطعم ثم هی نخلة** .

جثیل (jasil) ا.ع.انبوه ودرهم شده‌و یا ستبر کوتاه ویا ستبر سیاه از موی وگیاه و یا ستبر کثیف نرهم شدهٔ از هرچیزی .

ججا (jajâ) ا.پ. عقاب‌ونسر .

ججار (jajâr) اخ.پ.دهی به بخارا .

جح (jahh)م.ع. گستردن‌چیزی وکشیدن آن . وخوردن جح (والفعل من نصر) .

جح (johh)ا.ع . خربزهٔ ترنجید‌ه و حنظل .

جحاجح (jahâjeh) ا.ع. ج. جحج .

جحاجح (johâjeh) و**جحاجحة** (jahâjehat) و **جحاجیح** (jahâjih) ع.ج. جحجاح .

جحاد (jehâd) ع.ج. جحد .

جحاد (jahhâd) ا.ع.مرد‌دیرانزال .

جحادری (johâderiy) ا.ع.بزرگ.

جحادی (johâdiy) ا.ع ستبر از هر چیز .

جحادیة(johâdeyyat) ا.ع.مشك پر ازشیر . وجوال پراز خرما ویاگندم .

جحارب (johâreb) ص.ع. **فرس جحارب** : اسب بزرگ خلقت .

جحارم (johârem) ص.ع. **رجل جحارم** : مرد تنگ خو وبدخلق .

جحاس (jehâs) م . ع . **جاحس مجاحسة و جحاساً** . مر . مجاحسة .

جحاش (jehâc) م . ع . **جاحش مجاحشة وجحاشاً** . مر . مجاحشة .

جحاش (jehâc) ا . ع . ج . جحش .

و **جحاش بن ثعلبة** اخ : پدر قبیله ای از غطفان .

جحاشر (johâcer) ا . ع . فربه گرد اندام ستبر مفاصل بزرگ خلقت . و اسبی‌که استخوانهای پهلوی آن کوتاه باشد .

جحاشل (johâcel) ا . ع . سبك سریع .

جحاظ (jehâz) ا.ع. چشم خانه.و کنارهٔ حشفه .

جحاف(jehâf) م.ع. **جاحف‌مجاحفة و جحافاً** . مر . مجاحفة .

جحاف (jehâf) ا.ع. **جبل‌جحاف**: اخ . نام کوهی به یمن .

جحاف (johâf) ا.ع. مرگ . و وفتن شکم از ناگوارد شدن طعام.

جحاف(johâf) ص.ع. **سیل جحاف**: توجهای که زمین‌را بکاود وهرچه هست‌ببرد. و کذلك **موت جحاف** .

جحافل (johâfel) ع . ج . جحفل و ج . جحفلة .

جحال (johâl) ا . ع . زهر وسم .

جحام (johâm) ا.ع. بیماری‌که چشم و سرهای سگان را آماسانده وگاه در مردم عارض شود .

جحام (jahhâm) ا. ع. بخیل.

جحامر (jahâmer) و **جحامیر** (jahâmir) ع . ج . جحمرش .

جحانب (johâneb) ا . ع . کوتاه و یا کوتاه قلیل .

جحجاح (jahjâh) ا . ع . مهتر . ج : جحاجح و جحاجحة و جحاجیح .

جحجبة (jahjabat) م.ع. **جحجب العدو** : هلاك کرددشمن‌را . و **جحجب فی الشیء**: تردد کرد در آن و آمد و رفت نمود .

جحجح (jahjah) ا . ع . مهتر. ج : جحاجح . ومرد نا کس ورذیل .

جحح (johjoh) و (jahjah) ا.ع. کلمه‌ای که‌بدان گوسپندان را زجر کنند .

جحجح (johjoh) ا . ع . گوسپند نر بزرگ .

جحجحة (jahjahat) م.ع.جهدتمام کردن ومبادرت نمودن . و **جحجح عن الامر** : باز ایستاد از کار . وکذلك **جحجح عن القرن** و **جحجحه**: بر زمین زد او را .

جحد (jahd) م . ع . **جحده‌حقه‌و بحقه‌جحداً وجحوداً** (از باب‌فتح) : انکار کرد حق اورا با علم ودانست خود . و **جحد فلاناً** : بخیل یافت فلان را.

جحد (jahd) و (jahed) ص . ع. کم خیر .

جحد (johd) و(jahd) و (jahad) ا . ع . کم خیری .

جحد (johad) م.ع. **جحدالرجل جحداً** (از باب سمع) : سخت عیش گردید آنمرد. و **جحدت السنة** : کم باران گردید سال . و **جحدالنبت** : کم بالید گیاه . و **جحد فلان** : کم خیر گردید فلان .

جحد (jahed)ص.ع. **فرس جحد**: اسب کوتاه درشت . ج : جحاد . و **عام جحد** : سال خشك .

جحدب (jahdab) ا.ع. کوتاه بالا و شیر بیشه .

جحدة (jahedat) ص.ع. مؤنث جحد یعنی مادیان کوتاه درشت .

جحدر (jahdar) ا.ع. کوتاه بالا . ونام مردی وباین معنی بدون الف ولام است.

جحدرة (jahdarat) م.ع. **جحدره جحدرة** : بر زمین زد آنرا وغلطانید .

جحدل (jahdal) و (johdol) ا.ع. کودك فربه گرد اندام .

جحدلة (jahdalat) م.ع. شتربان گردیدن ویا مکاری شدن . و توانگر گردیدن بعد فقر . و **جحدل فلاناً**: بر زمین افگند فلان را ویا بست اورا . و **جحدل الاناء**: پر کرد آوند را . و **جحدل المال** :فراهم آورد مال را . و **جحدل الابل** : فراهم آورد شتران را وبکرایه داد .

جحدمة (jahdamat) م.ع . سخت دویدن .

جحر (jahr) م.ع. **جحر الضب جحراً** (از باب فتح) : داخل شد سوسمار در سوراخ . و **جحر فلان الضب** : در سوراخ آورد فلان سوسمار را . و **جحرت الشمس**: بلند گردید آفتاب . و **جحر الربیع** : بی باران گردید بهار . و **جحر فلان** : پس ماند فلان . وکذلك **جحر الخبر** . **جحرت العین** : در چشم خانه فرو رفت چشم .

جحر (jahr) ا.ع. غار دور تك .

جحر (johr) ا.ع . سوراخ دده و خزنده . ج : جحرة واجحار وجحران .

جحراء (jahrâ')ص.ع. **عین جحراء**: چشم در چشم خانه فرو رفته .

جحران (johrân) ا.ع. سوراخ دده وخزنده . وفرج زن. الحدیث **اذاحاضت المراة حرم الجحران** . وج . جحر.

جحرب (jahrab) ص.ع. **فرس جحرب** : اسب بزرگ خلقت .

جحرب (jahrab) و (johrab) ا.ع. کوتاه ستبر .

جحربان (johrobâne) ا.ع . (به صیغهٔ تثنیه) دو رگ در دو تندی زیر دو نرمهٔ گوش اسب .

جحرة (jahrat) و (jaharat) ا.ع. تنگی وسال سخت بی باران .

جحرة (jeharat) ع.ج. جحر.

جحرش (jahrac) ص.ع . **فرس جحرش**: اسب درشت خلقت گرد اندام .

جحرط (jehret) ا.ع . زن پیر و کلان سال .

جحرم (jahram) ص.ع. **رجل جحرم** : مرد تنگ خوی وبد خلق .

جحرمة (jahramat)ا.ع.تنگ خوئی وبد خلقی .

جحزط (jehzet) ا.ع . زن پیر و کلانسال .

جحس (jahs) ا.ع.حیله و فریب یق **ذاك من جحسه ودحسه**.

جحس (jahs) م.ع . **جحس فیه جحساً** (از باب فتح) : درآمد در آن . و **جحس جلده** : خراشید پوست اورا. و **جحس فلاناً** : کشت فلان را .

جحش (jahc) ا.ع. خر کره . ج : جحاش وجحشة و جحشان . و آهو و اسب کره . وغلظت وستبری . وجهاد . واز اعلام است . و نیز جحش : خدشه و خراش یق **به جحش** ای خدش .

جحش (jahc) م.ع. **جحش الجلد جحشاً** (از باب فتح) : برکند پوست را وخراشید آنرا یق **اصابه شیء فجحش وجهه** . و نیز جحش ستم کردن وکوشش نمودن ودرشت وستبر گردیدن .

جحشان (jehcân) ع.ج. جحش .

جحشة (jahcat) ا.ع . مؤنث جحش خر کرهٔ ماده .

جحشة (jahacat) ا.ع. پشمی که بدست پیچیده ریسند .

جحشة (jahecat) ع.ج. جحش .

جحشر (jahcar) و (johcar) ا.ع . فربه گرداندام ستبر مفاصل بزرگ خلقت . واسبی که استخوانهای پهلوی آن کوتاه باشد.

جحشرة (jahcarat) و (johcarat) ا.ع. مؤنث جحشر و جحشر .

جحشل (jahcal) و (johcol) ا.ع. سبك سریع .

جحشم (jahcam) ا.ع . شتر تهیگاه برآمده .

جحط (jehet) ا.ع. کلمه ئی که بدان گوسپندان را زجر کنند .

جحظ (johhaz) ع.ج . جاحظ .

جحظم (jahzam) ا.ع. مرد برآمده و بزرگ چشم .

جحف (jahf) م.ع. **جحفه جحفاً** (ازباب فتح) : فراهم آورد آنرا . و **جحف الشیء**: پوست کند آنچیز را . **جحفه برجله** : انگیزد او را تا بیندازد . و **جحف معه** : مایل شد بآن . **جحف له**

الطعام : بیرون کرد برای او طعام را . و جحف الطعام لنفسه : گرد آورد طعام را برای خود . و جحف الکرة : ربود گوی را . و جحف الدلو الماء : بر گرفت دول آب را .

جحف (jahf) و جحفة (jahfat) م ع . جحف بالکرة جحفاً و جحفة (از باب فتح) : بازی کرد با گوی .

جحفة (jahfat) ا ع . بیماری شکم مانند مغص .

جحفة (jahfat) و (johfat) ا ع . پاره‌ای از روغن ومسکه . وباقی آب درکنارهٔ حوض .

جحفة (johfat) ا ع . آب بر گرفته شدهٔ از چاه یا باقی ماندهٔ در آن بعد بر گرفتن . و اندك ترید در خنور . و اندك سبزهٔ بر ریگ تودهٔ صحرا . و اندك از طعام و یا یك مشت از آن . واخ . جائی میان مکه و مدینه که میقات اهل شام باشد . وکانت قریة جامعة علی اثنین و ثمانین میلا من مکة و کانت تسمی مهیعة فنزل بها بنو عبید وهم اخوة عاد وکان اخرجهم العمالقة من یثرب فجائهم سیل جحاف فجتحفهم فسمیت الجحفة .

جحفل (jahfal) ا ع . لشکر عظیم . ج : جحافل . ومرد بزرگ قدر ومهتر جوان مرد و کلان پهلو .

جحفلة (jahfalat) ا ع . تیفوز اسب واستر و خر . ج : جحافل . و تندی هر یك ازدوبازوی اسب .

جحفلة (jahfalat) م ع . برزمین زدن کسی را و سر زنش کردن اورا بر کار وی . و جحفل الجحافل : گرد آورد لشکر را .

جحفلتان (jahfalatâne) ا ع . به صیغهٔ تثنیه دوتندی دربازوی اسب .

جحل (jahl) ا ع . حرباء و آفتاب پرست . و سوسمار کلان . و مهتر زنبوران عسل . و مشك بزرگ . و سر گین گردان . ج : جحول و جعلان . و بزرگ پهلو . وشتران ریزه واز اعلام است .

جحل (jahl) م ع . جحله جحلا (از باب فتح) : برزمین زد آنرا .

جحلاء (jahlâ') ا ع . ناقهٔ بزرگ .

جحلان (johlân) ع ج . جحل .

جحلمة (jahlamat) م ع . برزمین زدن کسی را .

جحم (jahm) م ع . جحم النار جحماً (ازباب فتح) : بر افروخت آتش را . و جحم العین : باز کرد چشم را و واداشت .

جحم (jaham) و (johm) م ع . جحمت النار جحماً وجحماً وجحوماً (ازباب سمع) : زبانه زد آتش .

جحم (joham) ا ع . یك نوع مرغی .

جحم (johom) ا ع . مردم کم‌حیا . و ج . اجحم وجحماء .

جحماء (jahmâ') ا ع . زن سرخ چشم وفراخ چشم . ج : جحم وجحمی .

جحمة (jahmat) ا ع . بلغت حمیر چشم .

جحمة (jahmat) و (johmat) ا ع . آتش توبرتو .

جحمرش (jahmarec) ا ع . زن گندهٔ پیر کلانسال وزن زشت . و خرگوش شیرده . ومار درشت پوست . ج : جحامر .

جحمش (jahmac) ا ع . زن گندهٔ پیر کلانسال .

جحمظة (jahmazat) ا ع . خرقه‌ای که بچه‌را در گهواره بدان پیچند . ورسنی که گاو وگوسپند را در وقت کشتن بدان دست وپای بندند . ورفتار کوتاه بالا .

جحمظة (jahmazat) م ع . جحمظ القوس : زه کرد کمان را . و جحمظ الغلام : بست دستهای آن کودك را برزانو های وی جهة تأدیب وسیاست . و جحمظ فی العدو : سخت دوید . و جحمظ فلان : مانند مرد کوتاه راه رفت فلان . و جحمظ الرجل : بست آنمرد را وبند کرد .

جحموش (johmuc) ا ع . زن گندهٔ پیر کلانسال .

جحمی (jahmâ) ع ج . جحماء .

جحن (jahn) م ع . جحن علی عیاله جحناً (ازباب فتح) : تنگ گرفت بر عیال خود از فقر ویا از بخل .

جحن (jahan) م ع . جحن الصبی جحناً (ازباب سمع) : نا گوارد شد آن کودك .

جحن (jahen) ا ع . بطیءالشباب . و گیاه کوتاه و ضعیف بی آب . وکنه .

جحن (jahen) ص ع . صبی جحن کودك نا گوارد .

جحنب (jahnab) و (jahannab) ا ع . کوتاه واندك کوتاه وسخت . ودیگ کلان .

جحنبار (jehenbâr) و (johonbâr) وجحنبارة (jehenbârat) و (johonbârat) ا ع . یك نوع گیاهی . ومردستبر بزرگ خلقت و یا کلان فراخ شکم و یا کوتاه بالای فراخ شکم .

جحنبرة (jahanbarat) ا ع . زن کوتاه بالا .

جحنة (johnat) ا ع . کنه .

جحنش (jahnac) ا ع . درشت . واخ . نام مردی وباین معنی بدون الف و لام است .

جحنشة (jahnacat) م ع . جحنش بطن الصبی : کلان گردید شکم کودك .

جحنفل (jahanfal) ا ع . ستبر لب .

جحو (jahv) م ع . جحاه جحواً (ازباب نصر) : ازبیخ بر کند آنرا . و نیز جحو : مقیم شدن ورفتن و گام زدن .

جحوان (jahvân) اخ. ع. نام مردی .

جحوة (jahvat) ا.ع. یك گام و روی.

جحود (johud) م.ع **جحد جحداً** و **جحوداً** . مر . جحد .

جحوش (johuc) ا.ع. کودك استوار ناشده .

جحوظ (johuz) م.ع. **جحظت عینه جحوظاً** (از باب فتح) : بیرون آمد و بزرگ شد چشم او . و **جحظ الیه عمله :** عیب جوئی کرد در کار او .

جحوف (jahuf) ا.ع. اشکنهٔ باقی ماندهٔ در کاسه . و دول با آب .

جحول (johul) ع.ج. جحل .

جحوم (johum) م.ع. **جحمت النار جحوماً** (از باب کرم) : افروخته گردید آتش . و **جحمت النار جحماً** و **جحماً** و **جحوما** . مر . جَحم و جُحم .

جحی (johi) ا. پ. نام مردی پر فسوس ومسخره .

جحیش (jahic) ا. ع. کرانه و ناحیه. و **رجل جحیش المحل :** مرد دور و برکنار از مردم .

جحیش (johayc) ا. ع. مصغر جحش یعنی کره خر کوچك المثل **عش یا جحیش ینبت الحشیش** چنانکه در فارسی گویند : « بزك ممیر بهار میآید » . **وهو جحیش وحده :** او خود رأی و کم آمیز با مردم است و با کسی کنکاش نمی کند .

جحیم (jahim) ا. ع. دوزخ و آتش سخت شعله و آتش تو بر تو وهر آتش بزرگ که در مغاکی افروخته باشند. و جای سخت گرم.

جحیمر (johaymer) ا . ع . مصغر جحمرش زن کلانسال کوچك .

جحیناء (johaynâ') ا . ع . امید و آرزو و خواهش و شك و مانند آن .

جخ (jax) ا. پ. جنگجو و ستیزه گار ودلاور وزور دار وستیزه ومناقشه .

جخ (jax) ا. ع. بخ. وزنا ومعنی .

جخ (jaxx) م . ع . **جخ جخاً** (از باب نصر و ضرب) : از جائی بجائی شد و دراز کشید خودرا با تمکن واسترخا وبلندکرد شکم را وگشاده داشت بازورا در سجده . و **جخ ببوله :** انداخت کمیز را . و **جخ برجله :** برانگیخت خاك را بپای خود . و **جخ جاریته :** جماع کرد با جاریهٔ خود .

جخابة (joxâbat) و (jexâbat) و (jaxxâbat) ا. ع. احمق بی خیر . ومرد پر گوشت گران .

جخاجخ (jaxâjax) ا. پ. صدای پی در پی برخورد شمشیر وتیغ بر چیزی .

جخاد (joxâd) ا.ع. **ابوجخاد:** ملخ .

جخادب (jaxâdeb) ع. ج. جخدب و جُخدب

جخادب (joxâdeb) : **ابو جخادب** (abu-joxâdeb) ا. ع. مرد ستبر درشت ومرد دراز بالا. وشتر ستبر تیز رو . ونوعی از ملخ که سبز و دراز باشد و خبز دوك و سوسك ستبر .

جخادباء (joxâdebâ') و **جخادبة** (joxâdebat) و **جخادبی** (joxâdebâ) و **ابو جخادبی** (abu-joxâdebâ) ا . ع. جخادب . مر . جخادب .

جخادر (joxâder) ا.ع. ستبر وضخیم.

جخادی (joxâdiy) ا.ع. جام بزرگ که در آن شیر دوشند . و شتر ستبر . وستبر از هرچیزی .

جخاف (jaxxâf) ص . ع . کسی که زیاده از حد خویش فخر کند .

جخب (jaxb) ا. ع. لاغرمیان کاواك.

جخب (jexxab) ا . ع . شتر کلان و مهتر وضعیف .

جخج (jaxj) ا . پ . جانوری از از جنس شب پره به بزرگی غلیواج که خود را از درخت سرنگون آویزد و گویند فضلهٔ خود را خورد . وآماسی مانند بادنجان که در گلوی مردمان بروز کند و آنرا مردمان فرنگ گواتر گویند .

جخجخة (jaxjaxat) م . ع . بددلی کردن. وپنهان نمودن مکنون دل خود را . و بانگ کردن . وجخ جخ گفتن . ودر آمدن در میانهٔ چیزی . و **جخجخ جاریته :** جماع کرد باجاریهٔ خود . و **جخجخ فلانا :** بر زمین زد فلان را .

جخجس (jaxjas) ا.پ. جا کشو که داروئی است بزرگتر از عدس وشفاف ولغزنده ودر داروهای چشم داخل کند .

جخجن (jaxjen) و (jaxjan) و (joxjan) ا . پ . جا کشو وجخجس .

جخدب (jaxdab) اخ. ع. نام ابوصلت کوفی نساب .

جخدب (joxdab) ا.ع. شیریشه . ج: جخادب .

جخدب (joxdob) ا.ع . شیریشه . و ستبر درشت . و مرد دراز بالا . و شتر ستبر تیز رو . ونوعی از ملخ و خبزدوك وسوسك . ج : جخادب .

جخدر (jaxdar) و **جخدری** (jaxdariy) ا.ع . ستبر وضخیم .

جخدف (jaxdaf) ا.ع. فربه شریف .

جخدل (jaxdal) و (joxdol) ا.ع. کودك گرد اندام فربه .

جخدمة (jaxdamat) ا.ع . عمل و کار ورفتار .

جخدمة (jaxdamat) م.ع. **جخدم**

الرجل جخدمة : تند و بد آنمرد .

جخر (jaxr) م.ع. **جخر رأس البئر جخراً** (ازباب فتح) . فراخ کرد سر چاه را

جخر (jaxr) اخ.پ. نام دهی درسمرقند .

جخر (jaxar) م . ع. **جخر جوف البئر جخراً** (ازباب سمع) : فراخ شد شکم چاه . و **جخرت الغنم** : آماسیده شد شکم گوسپندان از خوردن آب در شکم خالی . وفرورفت چشمهای آنها از نخوردن. و نیز جخر : بوی گرفتن گوشت و دهن و خالی شدن شکم. و تنگ گردیدن و چرکین گشتن چشم .

جخر (jaxar) ا . ع . بوی بد و مکره قبل زن .

جخر (jaxer) ا. ع. بسیارخوار. وبددل. و لاغر ران. وتباه عقل وعاجز وزشت . و زود گرسنه شونده .

جخراء (jaxrā') ص . ع . زن گنده فرج و آنکه فرجش فراخ و گنده باشد وچشم تنگ چرکین .

جخراء (jaxrā') اخ . ع . نام شهری.

جخرة (jexarat) ا. ع. زن بسیارخوار و بددل و لاغر ران و تباه عقل و عاجز و زشت و زود گرسنه شونده .

جخرة (jaxerat) ص.ع. **غنم جخرة:** گوسپندان آماسیده شکم از خوردن آب در شکم خالی وفرو رفته چشم ازنخوردن علوفه.

جخسیدن (jaxsidan) ف ل . پ . جخشیدن .

جخش (jaxc) ا . پ . جخج . مر . جخج .

جخشیدن (jaxcidan) ف ل . پ . چین دار شدن و درهم کشیده شدن و منقبض گشتن و پیچیده شدن و تابیده شدن وپیچ در پیچ شدن . وسخت رنج بردن و کوشش کردن در هرکاری . و چیزی را از علامت و نشان وی شناختن . و ناگهان ترسیدن و از جای جستن کرهٔ اسب .

جخف (jaxf) ا.ع. آواز خرخر خوابیده ویا آواز بلند تر از آن وسبکی .

جخف (jaxf) م . ع. **جخف جخفاً وجخیفا** (از باب نصر وضرب و سمع) : فخر کرد زیاده ازحد خویش. وبخواب رفت. و تهدید کرد . وقول عمر رضی‌الله عنه **جخفاً جخفاً** ای فخراً فخراً و شرفاً شرفاً .

جخف (joxof) ع. ج. جخیف .

جخفة (jaxfat) ا. ع. زن کوتاه بالا ولاغر .

جخما (jaxmā) ا. پ. مأخوذ ازترکی. آتش زنه وچخماق .

جخنة (joxnat) ا. ع. روستایی وسگ.

جخنة (joxonnat) ا. ع. زن بدجماع.

جخو (jaxv) ا . ع . فراخی پوست و استرخای آن. ولاغری ران.

جخو (jaxv) م . ع . **جخوت الکوز جخواً** (از باب نصر) : سر نگون کردم آن کوزه را .

جخواء (jaxvā') ص. ع. زن لاغر ران.

جخوذة (jaxvazat) م.ع. **جخوذ جخوذة** : دوید .

جخیدن (jaxidan) فم. پ. کوشش کردن وچخیدن .

جخیف (jaxif) ا.ع. آواز خرخر خوابیده یا بلند تر از آن . وسبکی . وجان و روح . واشکر بزرگ. وکوتاه بالا . ج : جخف . و متکبر . و آواز شکم مردم .

جخیف (jaxif) م.ع . **جخف جخفا وجخیفا** مر . جخف .

جد (jadd) ا.ع. نیا و پدر پدرو پدر مادر . ج : اجداد و جدود و جدودة . و بخت و بهره ونصیب . ج : جدود . وعظمت وبزرگی . وغنا وتوانگری وبی‌نیازی . قوله تعالی **جد ربنا** یعنی بزرگواراست پروردگار ما و بی نیاز است . و فی الدعاء **ولاینفع ذا الجد منك الجد** ای لاینفع ذا الغنی عندك غناه وانماینفعه العمل بطاعتك . ومکانت ومنزلت نزد مردم . و رزق وروزی . وکنارهٔ رود . وروی زمین . ومرد بخت مند .

جد (jadd) م.ع . **جد الثوب جداً** (از باب نصر) : برید جامه را . ونیز جد: چکیدن خانه از باران و بریدن خرما از خرما بن . و**جدت اخلاف الناقة** (مجهولا) : ریش گردید پستان ناقه ازپستان بند . و**جد فینا جدا** (از باب ضرب) : بزرگ شد در چشم ما. قول انس : **کان الرجل منا اذا قرا البقرة و آل عمران جد فینا** ای عظم فی اعیننا . و نیز جد : بخت مند شدن یق **جددت یافلان جداً** (مجهولا) .

جد (jedd) ا . ع . کنارهٔ نهر . و امر نیك راست و درست . و **هو محسن جداً** یراد به المبالغة و کذا **فی هذا خطر جد عظیم** ای عظیم جداً . و**عالم جد عالم** یعنی درعلم بنهایت رسیده . و قولهم **اجدك لاتفعل کذا** یعنی تورا سوگند بحقیقت تست مکن این چنین واین آنگاه راست آید که جیم را مکسور خوانند و اگر فتحه دهند سوگند به بخت باشد واگروا آرند وگویند **وجدك** جیم مفتوح باشد نه مکسور و این کلمه پیوسته باضافت آید و بس و نصب آن برحذف یاء باشد ونزد بعضی برمصدریة . ونیز جد: کوشش در کار و درستی در آن ضد هزل و شتابی و عجلت یق **هو علی جد امر** ای عجلة امر واجتهاد . وقولهم **صرحت بجد وصرحت بجد جدا** . مر . جداء .

جد (jedd) م.ع. **جد البیت جداً** از

باب ضرب) : چکید آن خانه از باران . و **جد فی الامر جداً** (از باب نصر و ضرب) : کوشید در آن کار . و نیز جد : راست ودرست کردن کار .

جد (jedd) ا. پ . مأخوذ از تازی _ سعی وکوشش و جهد و اصرار و ابرام . و **جد داشتن** : سعی و کوشش داشتن . و **جد کردن**: سعی وکوشش واصرار وابرام نمودن. و**جدموفور**: سعی وکوشش بسیار.

جد (jodd) ا . ع . مرد بخت مند . وا خ . ساحل دریای مکه . و جانب هرچیز. و فربهی وآکندگی گوشت . و میوهای مشابه موز . وچاه میان علف زار و چاه بسیار آب وکم آب _ از لغات اضداداست _ وآب اندك. وآب در کنارهٔ بیابان و آب قدیم . و اخ . موضعی. و**جدالاثافی** و **جد الموالی** اخ. دو موضع اند به عقیق مدینه .

جدا (jodâ) مف. پ. علیحده ومنفصل وممتاز و متفرق و سوا و تنها و مفروق . و **جدا شدن** : منفصل شدن و سوا شدن و ممتازگشتن. و**جدا کردن** : تفریق نمودن ومنفصل کردن و مفروق کردن وعلیحده کردن واز هم سوا کردن وحل کردن .

جداً (jeddan) مف. پ. مأخوذ از تازی _ بطور درستی و راستی بدون شوخی و هزل وبطور سعی وکوشش واز روی حقیقت ودرست کاری و بطور تأکید و بطور حقیقت وبدون ریا .

جدا (jadâ) ا . ع . باران عام و یا باران بسیار وبی حد . و عطا و دهش . و **جدا الدهر** : همیشه . و **خیر جداً** : خیر فراخ .

جداء (jadâ') ا . ع . نفع و عطا و توانگری. یق **فلان قلیل الجداء عنك** ای قلیل الغناء والنفع .

جداء (jedâ') ع. ج. جدی .

جداء (jodâ') ا . ع . حاصل ضرب عدد درنفس‌خودمانند نه کهجداء سه‌درسه‌است.

جداء (jaddâ') ا. ع. زن خرد پستان. و گوسپند بریده گوش . و حیوانیکه شیرش خشك شده باشد . و بیابان بی آب . و اخ. نام دهی در حجاز .

جداء (jeddâ') اخ . ع . موضعی در طایف فی المثل **صرحت جداء** . وکذا **صرحت بجداء ممنوعة** . و**صرحت بجدجداء** . و **صرحت بجد** در چیزی گویند که پس از التباس واضح شده باشد . وکذلك **صرحت بجدان** .

جداة (jodât) ع. ج. جادی .

جداجد (jadâjed) ع. ج. جدجد .

جدا جدا (jodâ-jodâ) مف . پ . یك یك و جداگانه وعلیحده ومتفرق ومنفصل ازهم.

جداد (jadâd) ، (jedâd) م . ع . بریدن خرما ازخرما بن (والفعل من نصر).

جداد (jadâd) و (jedâd) ا . ع . هنگام بریدن خرما از خرما بن .

جداد (jedâd) م.ع. **جاده مجادة وجداداً** . مر . مجادة .

جداد (jedâd) ا.ع. ج جدود .

جداد (jaddâd) ا . ع . می فروش و سازندهٔ آن .

جداد (joddâd) ا . ع . معرب گداد جامه های کهنهٔ پاره پاره وهر چیز که بعضی اجزای آن در بعض دیگر پیچیده و درهم رفته باشداز رشته ها و شاخه های درخت و درختهای‌ریزه ورشته‌های‌خیمه‌وکوههای خرد .

جدار (jedâr) ا.ع. دیوار. ج: جدر (jodr) و (jodor) .

جدارة (jadârat) م . ع . **جدر جدارة** (از باب کرم) : سزاوارگردید .

و **جدر النبت** : نمو دار شد سرهای گیاه مانند جدری . و**جدر الشجر** : بر آمد بر درخت مانند غدود .

جدارة (jedârat) اخ. ع . وادی در حجاز که در آن قریه‌ها میاشد .

جدارك (jodârak) ا. پ . یك نوع لعب و بازی .

جداسته (jodâste) ا. پ. هرچیزمستقل که بخودی خود موجود باشد .

جدا شدگی (jodâ-codagi) ا.پ. تفریق وانفصال وحالت جدائی .

جدا شده (jodâ-code) ص. پ. منفصل وگسیخته وباز شده .

جدا شناس (jodâ-cenâs) ص . پ. امتیازدهنده وآنکه چیزیرا مشخص‌میکند.

جداع (jadâ') و (jadâe) ا . ع . سال تنگ وسخت و قحط .

جداع (jedâ') م . ع . **جادع مجادعة** و **جداعاً** . مر . مجادعة .

جداع (jodâ') ا. ع . مرگ . و **بنوجداع** اخ : نام بطنی از تازیان .

جداع(jodâ')ص.ع. **کلاءجداع**: گیاه ناگواروپژمرده .

جدافاء (jodâfâ') و **جدافاة** (jodâfât) و **جدافی** (jodâfâ) ا . ع. غنیمت .

جداگانه (jodâ-gâne) ص‌ومف.پ. قطعه قطعه وپاره پاره ومتفرقانه . وعلیحده و تنها ومنفرد .

جدال (jadâl) ع. ج. جدالة .

جدال (jodâl) ا. خ. ع.شهری بموصل.

جدال (jedâl) م . ع . **جادل مجادلة و جدالا** . مر . مجادلة .

جدال (jedâl) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ پیکار ونبرد ورزم و جنگ و نزاع و

مناقشه وخصومت .

جدال (jaddâl) ا . ع . کابك فروش. (کابك‌زنبیلی که کبوتران‌درآن‌تخم‌گذارند).

جدالة (jadâlat) ا‌.ع.زمین‌ویازمینی که ریگ‌تنك‌دارد.وغورهٔ‌خرمای‌سفال‌سخت‌نا کرده . ج : جدال . و مور ریزه ها که پا برآورده باشند .

جداماة (jodâmât) ا . ع . خرما بن بسیار بار .

جدامة (jodâmat) ا‌.ع . کفهٔ گندم و جو ومانند آن . واخ . نام چند نفرصحابه.

جدامی (jodâmâ) ا . ع. قسمی از خرما .

جدان (jeddân) ا.ع . در مثل گویند «**صرحت‌بجدان**» . مر . جداء .

جدانك (jodânak) ا.پ. جعل .

جدانك (jedânak) و (jodânak) ا . پ. قسمی از بازی ولعب .

جداول (jadâvel) ع.ج. جدول .

جداوی (jadâvi) ا.پ. جیره و علیق وعلوفه ومرسوم نوکر وملازم .

جدایا (jadâyâ) ع.ج. جدیة .

جدایة (jadâyat) و (jedâyat) و (jodâyat) ا.ع. آهوبره .

جدائد (jadâed) ع.ج. جدود .

جدائل (jadâel) ا.ع.حلقه‌های موهای بافته شده .

جدائی (jodâi) ا.پ. مفارقت وهجر و تفریق وانفصال وبیگانگی‌وهجران و عدم‌اتفاق و دوری و سوائی . و **جدائی کردن** : دوری کردن و وحشت‌نمودن وبیگانگی‌کردن.

جدب (jadb) ا.پ . مغز درخت خرما که دل خرما بن نیز گویند .

جدب (jadb) ا.ص.ع. تنگ سال . و عیب . و **مکان‌جدب** : جای‌خشك بی‌گیاه ج : جدب وجدوب .

جدب (jadb) م.ع. **جدبه‌جدباً** (از باب‌نصروضرب) : عیب کردآنرا . **وجدب المکان‌جدباً** (از باب نصر) : خشك و بی گیاه شد آنجای .

جدب (jeddab) ا.ع. بی شمر وعلم‌است تنگ سال را .

جدباء (jadbâ') ص.ع.**فلاة‌جدباء**: بیابان خشك بی گیاه . ج. اجادب .

جدبة (jadbat) ص.ع. مونث جدب یق **ارض‌جدبة** : زمین خشك بی گیاه .

جدبجد (jad-be-jad) ا.پ . مأخوذ از تازی . ازپدر به پسر .

جدة (jedat) م.ع. **وجدالمطلوب وجداً و جدة و وجداً ووجوداً و وجداناً واجداناً** : یافت آنرا . و **وجد علیه‌وجداً و جدة وموجدة** : خشم گرفت بروی . و **وجد المال وجداً و وجداً و وجداً وجدة** : مستغنی شداز مال . ونیزوجد و وجد و جدة : توانگرشدن و توانگری گزیدن . مر . وجد و وجد .

جدة (jaddat) ا.ع. مادر مادر ومادر پدر .

جدة (jeddat) آ.ع . نوی ضد کهنگی .

جدة (jeddat) م.ع. **جدجدة** (از باب ضرب) : نو گردید .

جدة (jeddat) و (joddat) ا.ع.روی زمین رکنارهٔ رود . و قلادهٔ گردن سگ . و خرقه یق **ماعلیه‌جدة** : و کذلك **ماعلیه جدة** .

جدة (joddat) ا.ع. کنارهٔ رود. واخ . ساحل دریای مکه و شهری بر ساحل دریای مکه که شهر جده باشد . وقومی از اشاعره . وراه وعلامت . ج : جدد . و خط پشت‌خر که مخالف رنگ آن باشد . و موضعی . و **فلان‌رکب‌جدة الامر** اذا رای فیه‌رأیاً.

جدتین (jadtin) ا.پ. انبانچهٔ منقش و مزین .

جدث (jadas) و (jads) ا.ع . قبر و گور بلغت تهامة . ج : اجداث واجدث .

جدثة (jadsat) ا.ع. آواز سم اسب و سپل شتر وخائیدن گوشت .

جدجد (jadjad) ا.ع . زمین سخت و هموار .

جدجد (jodjod) ا.ع . پرنده‌ای شبیه بملخ وآبلوریزه‌ای که‌برحدقه برآید. وکرمکی سیاه سر ومانند ملخ که شب‌بانگ کند . ج : جداجد . و . بوی کلان. وچاه بسیار آب .

جدح (jadh) م.ع . **جدح السویق جدحا** (از باب فتح) : شورانید بمجدحا.

جدح (jedeh) ا.ع . کلمه‌ای که بدان بز را زجر کنند .

جدد (jadad) ا.ع. روی‌زمین وریگ تنك . و غده مانندی‌در گردن شتر . و زمین هموار درشت المثل **من‌سلك‌الجدد‌امن العثار** .

جدد (jodad) ع ج . جدة .

جدد (jodod) ع.ج. جدید .

جدر (jadr) ا.پ. شترمادهٔ چهارساله.

جدر (jadr) ا.ع . دیوار . ج : جدر (jodr) و(jodor) وجدران. وگیاهی که‌در ریگ روید . ج : جدور. و حطیم کعبه .و بن دیوار و جانب آن . و **ذوجدر** اخ : چراگاهی بر شش‌میل از مدینه .

جدر (jadr) م.ع.**جدرجدراً** (از باب نصر) : چیچك برآورد . وکذلك**جدر** (مجهولا) . مر . جدور .

جدر (jedr) ا.ع . نام گیاهی که در ریگ زار روید .

جدر (jadar) ا.ع. آماسی در حلق و

گره گوشت و آبله و یا نشان گزیدگی برگردن خر ودانهٔ طلع . واخ . دهی میان حمص و سلمیة که خمر جدوی منسوب بانجا میاشد .

جدر (jadar) م.ع . **جدر الکرم جدراً** (از باب سمع) : برگ برآوردن گرفت‌آندرخت رز . و **جدر الانسان :** جدر پیدا کرد انسان .

جدر (jadar) و (jodar)ا.ع.گره‌گوشت خواه‌خلقی باشد و یا از زدن ویااز زخم . ج : اجدار .

جدر (jader) ص.ع. سزاوار و شایسته ولایق .

جدر (jodr) و (jodor) ع.ج. جدر . وج . جدار .

جدراء (jadrâ') ص.ع.**شاة‌جدراء:** گوسپند آبله زده .

جدراء (jodarâ') ع.ج. جدیر .

جدراك (jodrâk) ا.پ. نوعی ازبازی.

جدران (jodrân) ع.ج.جدر .

جدرة (jedrat) ا.ع . واحد جدر یعنی یك عددگیاه جدر .

جدرة (jadarat)ا.ع . واحد جدر که گره گوشت باشد . واخ . قبیله ای از بنی‌ازد سموا به لانهم بنواجدار الکعبة شرفها الله تعالی او حجرها . و مادر قصی بن کلاب و باین معنی بدون الف و لام است . و **عامر ابن جدرة** اول من کتب بخطنا .

جدری (jadariy) و **جدریة** (jadareyyat) ص.ع. منسوب بقریهٔ جدر .

جدری (jodariy) و (jadariy) ا.ع. آبله و چیچك .

جدس (jadas) اخ.ع.بطنی‌از قبیلهٔ‌لخم.

جدش (jadc) م.ع : **جدشه جدشا** (ازباب ضرب) : ارادهٔ گرفتن آن کرد .

جدش (jadac) ا.ع. زمین درشت.

جدع (jad') م.ع. **جدع اقه‌جدعا** (از باب فتح) : برید بینی آنرا . و کـذا **الاذن** و **الید** و **الشفة** . و **جدعت الام‌الصبی:** بدخوار کردمادرآن کودك‌را. و **جدعه** : بازداشت اورا وبزندان کرد . و **جدع به** : برد اورا وهلاك گردانید .

جدع (jad') ا.ع. ناگوارد وسخت . و **جدعاله** دعای بداست ای‌الزمه‌الجدع.

جدع (jada') م.ع. **جدع الصبی جدعا** (ازباب سمع) : بد خوار گردید آن کودك .

جدع (jada') ا.ع . بریدگی بینی و جز آن .

جدع (jade') ص.ع. **صبی جدع:** کودك بد خوار .

جدعاً (jad'an) ا.ع . در دعای بد گویند . **جدعاً له** ، یعنی بریده باد بینی وگوش آن .

جدعاء (jad'â') ا.ع. لقب ناقهٔ‌آنحضرت صلی‌الله علیه وآله وآنرا غضباء و قصواء نیز گویند و هر سه لقب آن ناقه است . و **بنو جدعاء** اخ. نام قبیله‌ای از طی .

جدعاء (jad'â') ص.ع. مؤنث‌اجدع یعنی زن بینی ولب وگوش و یادست بریده .

جدعة (jadaat) ا.ع . باقی ماندهٔ از بریدگی بینی یا گوش یا لب ویا دست .

جدف (jadf)م.ع. **جدف الشیء جدفاً** (از باب ضرب) : برید آنچیزرا. و **جدفت السماء بالثلج:** برف بارید . **جدف‌الرجل** : زد آنمرد بهر دو دست . و **جدف‌السفینة** : راند کشتی را به بیل . و**جدف الطائر** : تند پرید آنمرغ . و نیز جدف : بریدن آواز در حُداء .

جدف (jadaf) ا.ع . جدث وگور بلغة اهل نجد . ج : اجداف . و شراب که خنور آن سرگشاده شده باشد . و گیاهی در یمن که خوردن آن تشنگی شتران را شکند . وکفك ویا خس وخاشاك که‌از شراب‌بیرون اندازند . واخ. نام موضعی .

جدفاء (jadfâ') ص.ع.**شاة‌جدفاء:** گوسپند اندك بریده گوش .

جدفة (jadafat) ا. ع. غوغا و آواز دویدن .

جدگاره (jadgâre)ا. پ . رای و تدبیر وروش مختلف ورواههای مختلف .

جدل (jadl) م.ع . **جدله جدلا** (از باب ضرب ونصر) : محکم تافت آنرا. و **جدل ولد الظبیة وغیر ها جدلا** (از باب نصر) : قوی و پس‌رو مادر گردید بچهٔ آهو و جز آن . و **جدل الحب فی السنبل** : بسته شد وقوی گردید دانه در خوشه . و **جدله** : برزمین افگند آنرا .

جدل (jadl) ا.ع. گور وقبر .

جدل (jadl) و (jedl) ا.ع . زرهٔ سخت . و استخوان میان کاواك دست و پا و اندام و استخوان گندهٔ محکم . ج : اجدال وجدول .

جدل (jadl) و (jadel) ص . ع . سخت ودرشت گردیده.

جدل (jodl) ع.ج. جَدلاء .

جدل (jadal) ا.ع. خصومت وقدرة برخصومت وجدال .

جدل (jadal) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ مناقشه ومنازعه ومباحثه و جنگ . و **جدل کردن** : جنگ کردن و منازعه و مباحثه نمودن .

جدل(jadel) ا.ع. سخت‌خصومت .

جدل (jodol) ع.ج. جدیل .

جدلاء (jadlâ')او ص.ع.زن‌نیکوخلقت. وزره محکم بافت . ج : جدل (jodol) . و

ماده‌سگی. و گوسپندخمیده گوش. وشقشقة
جدلاء ای مائلة. و **ساق جدلاء**: ساق
نیك خلقت بر پیچان نه از لاغری. و قولهم
ذهب علی جدلاء ای علی وجه و ناحیه.

جدلان (jadlân) ا‌ع. راموسوی بق
ذهب علی جدلانه ای علی وجه وناحیه.

جدلة (jadlat) ا‌ع. دستهٔ هاون.

جدلی (jadaliy) ص‌ع. منسوب به‌قبیلهٔ
جدیلة.

جدلی [jadali] اوص‌پ. ـ مأخوذ
از تازی ـ جنگی‌وکسی‌که راغب ومایل‌به‌جنگ
وجدال وخصومت باشد.

جدم (jadm) م‌ع. **جدمت النخلة**
جدما (ازباب نصر): بار آورد خرمابن و
خشك شد.

جدم (jadam) ا‌ع. مرغی سرخ منقار
مانند گنجشك. ونوعی ازخرما. وج. جدمة.

جدمة (jadamat) ا‌ع. واحد جدم و
مردکوتاه. ج: جدم (jadam). وگوسپندبلایه
و ردی. و غوره های خرما که در یك قمع
برآیند. و خوشهٔ نامالیده ونا کوفته و خوشه
هائی که وقت خرمن یاد دادن بچوب برآورده
باشند تا آنهارا بارد یگر بکوبند.

جدمل (jadmal) ا‌ع. نباتی.

جدن (jadan) ا ع. خوش آوازی.
واخ. صحرائی هولناك بیمن. و **ذوجدن**
اخ: یکی از ملوك حمیر که جد بلقیس باشد.

جدو (jadv)م‌ع. **جداه جدوا** (از
باب نصر): حاجت برد پیش او وعطاخواست
از وی. و **جدا علیه**: عطا کرد بروی.

جدوار (jadvâr) ا‌پ. ریشه ای که
از هند و جزائر ملوك آرند ودارای دو قسم
جدوار مدحرج که عبارت از زر نباد باشد و
جدوار طویل که ریشهٔ گیاه دیگری‌است مشابه
به جدوار مد حرج و هردو قسم را در طب
مانند ادویهٔ محرك و ضد تشنج بکار می‌برند.

جدوان (jadavâne) ا ع. تثنیهٔ
جدا. مر. جدا.

جدوب (jadub) ص ع. **مکان**
جدوب: جای خشك بی گیاه.

جدوب (jodub) ع‌ج. جدب.

جدوبة (jodubat) م ع. **جدب**
المکان جدوبة (از باب کرم): خشك
وبی‌گیاه گردید آنجای.

جدود (jadud) ا ع. ماده‌خرفربه.
ج: جداد. ومیش کم شیر. ج: جدائد.
ونام جائی ودر آن آبی است که آنراکلاب
خوانند. **ویوم جدود**: روزی است مر
تازیان را که بر آن آب تغلب بابکربن وائل
جنگ کرد.

جدود(jodud)و**جدودة**(jodudat)
ع ع. جد.

جدور (jodur) م ع. **جدر**
الحمار جدورا (از باب نصر):
جدر بر آورد آن خر. **وجدره**: سزاوار
گرداند آنرا. **وجدرالشجر**: برآمدبر
درخت مانند نخود. و **جدرالنبت**:
نمودار شد سر آن گیاه مانند جدری. و
جدرت الید: آبله ناك گردید دست از
کار. و **جدر الجدار**: چاردیواری‌ساخت.
و**جدرالرجل**: پنهان شد آنمرد بدیوار.

جدور (jodur) ا ع ج. جدر.

جدوف (joduf) م ع. پریدن مرغ
بال بریده وشتافتن آن و یا عام است. و
جدف الظبی: گام کوتاه زد آهو وتیز
رفت (والفعل من ضرب).

جدول (jadval) و (jedval) ا‌ع.
جوی‌خرد. ج: جداول. واخ. نام‌نهری.

جدول (jadval) ا. پ. ـ مأخوذ
از تازی ـ جوی ونهر کوچك. و خطوطی
که از طلا وشنگرف وجزآن گرداگردصفحه
کشند. وخطوط متوازی ومتقاطع‌که‌منجمین
درحرکات کواکب ایراد کنند.

جدول (jodul) م ع. **جدل**
جدولا (از باب نصر): سخت ودرشت
گردید.

جدول (jodul) ا ع ج. جدل
و جدل.

جدومند (jadumand)ا‌پ. مفارقدر
جدای ازماده وغیر مادی.

جدوی (jadvâ) ا‌ع. باران‌عام‌وباران
بسیار و بی حد. و عطاو دهش. و **اخو**
جدوی: مرد کریم وجوانمرد.

جده (jadde) ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ
مادر مادر ویا مادر پدر.

جده (jadde) اخ‌پ. شهری برساحل
دریای احمر ودارای ۴۰،۰۰۰ نفر جمعیت و
بندرارزاق ومهمات شهرمکهٔ معظمه است.

جدی (jady)م‌ع. **جداه جدیا**(از
باب ضرب): عطا خواست‌ازوی.

جدی (jady) ا ع. بزغالهٔ نر. ج:
اجدی و جداء وجدیان. وستارهٔ پسین بنات
نعش صغری که نزدیك قطب است. و برج
دهم‌ازبروج دوازده‌گانه (والعرب‌لاتعرفه)وآنرا
بفارسی آبام بزه وآبام گاه‌نیز گویند.

جدی (jodâ) و (jedâ)ع‌ج. جدیة.

جدی (jodayy) ا‌ع. تصغیر جدی یعنی
بزغالهٔ کوچك. ومنجمان ایران همان ستارهٔ
جدی راگویند **یسمونه علی لفظ التصغیر فرقا**
بینه وبین البرج. و **جدی‌بن بختر** اخ:
شاعری.

جدی (jaddi)ص‌پ. منسوب‌به‌جد.

جدی (joddiy) ا‌ع. مرد بخت مند.

جدی(jeddi)ص‌وم‌ف‌پ. ـ مأخوذاز
تازی ـ ضدشوخی‌وازروی‌حقیقت‌وراستی‌وجدا.

جدیات (jadayât) ع‌ج. جدیة.

جدیات (jadeyyât) ع. ج. جدیة .

جدیان (jadayâne) ا. ع. تثنیهٔ جدا مانند جدوان . مر . جدا .

جدیان (jedyân) ع. ج. جدی .

جدیب (jadib) ص. ع. جای خشك بی گیاه . **وجدیب الجناب**: بسیار بی خیر.

جدیة (jadyat) ا. ع. ادرم زین و پالان . ج: جُدی و جِدی وجدیات .

جدیة (jadeyyat) ا. ع. ادرم زین و پالان . ج: جدایا وجدیات . و خون روان و خون خشك چفسیدهٔ برپوست . و ناحیه وسوی . و پارهٔ مشك . و رنگ و بوی . یق **اصفرت جدیة وجهه** .

جدیتان (jadyatâne) ا.ع. تثنیهٔ جدیة.

جدید (jadid) او ص.ع. روی زمین. ومرد بخت مند . ومرگ . واخ. نام نهری . ونونده کهنه . **وثوب جدید** ای مجدود یراد به حین جده الحائك ای قطعه. **وملحفة جدید** کذلك .

جدید (jadid) او ص.پ. مأخوذ از تازی ـ نو وتازه وهر چیز تازه . و آنکه بتازگی در مذهب اسلام داخل شده باشد . وباصطلاح عروض بحری از نوزده بحر شعر.

جدیدان (jadidâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه شب وروز یق **لا افعله ما اختلف الجدیدان** .

جدیدة (jadidat) ا. ع. مؤنث جدید. **و جدیدة السرج** : نکثوی زین و **هما جدیدتان** و هذا مولد و العرب تقول **جدیة السرج وجدیته** .

جدیدة (jodaydat) اخ. ع. (مصغراً) قلعهٔ استوار نزدیك حصن کیفی . وموضعی به نجد که در آن مرغزاریست . وآبی بسماوه .

جدیر (jadir) او ص. ع. هر جائیکه دور آن دیوار بنا کرده باشند. **وهو جدیر بکذا** : او سزاوار این است. ج: جدیرون و جُدراء. **وصبی جدیر** : کودك چیچك بر آورده .

جدیرة (jadirat) ا.ع. طبیعت. و حظیرهٔ از سنگ برآورده و یا عام است .

جدیس (jadis) اخ.ع. نام قبیله ای از تازیان .

جدیل (jadil) ا.ع. مهار تافته از پوست ورسن چرمین ویاناز مودر گردن شتر وحمیل. ج : جدل (jodol) واخ . نام فحل نعمان بن منذر .

جدیلة (jadilat) ا. ع . خو وکرانه و کابك کبوتران ومانند آن . وطریقت و حالت یق **القوم علی جدیلة امرهم** ای علی حالتهم الاولی . وشاما کچه ماندی از پوست که کودکان وزنان حایض پوشند . واخ . نام قبیله ای .

جذ (joz) پ . کلمهٔ استثنا بمعنی جز و مگر . مر . جز .

جذ (jozz) ا. ع. پاره ای ازهرچیز. ج : اجذاذ .

جذ (jazz) م.ع. **جذه جذاً** (ازباب نصر) : بریدآنرا . **وجذالشیء** : شکست آنچیز را . **وجذالثمر** : چید آن میوه را. ونیز جذ : شتابی کردن واز بیخ بریدن .

جذاء (jezâ') ع.ج. جاذی . وج. جذاة وج. جَذوة و جِذوة و جُذوة .

جذاء (jazzâ') ص.ع. **رحم جذاء**: رحم قطع شده که صلهٔ آن را بجانیاورده باشند. **و سن جذاء** : دندان ازبیخ ریخته وشکسته. **و ید جذاء** : دست شکسته .

جذاء (jazzâ') اخ. ع. نام موضعی .

جذاب (jazâbe) ا.ع. مرگ .

جذاب (jezâb) ا. ع . پیه خرمابن و یا پیه سخت از آن .

جذاب (jezâb) ص.ع.ج. جاذب .

جذاب (jezâb) م . ع . **جاذب** **مجاذبة و جذاباً** . مر . مجاذبة .

جذاب (jazzâb) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جذب کننده و بسیار جذب کننده و بجانب خود کشنده .

جذابة (jezâbat) ا.ع . واحد جذاب یعنی یکدانه پیه خرمابن .

جذابة (jazzâbat) ا.ع. موی ستبر دم اسب که بدان چکاوك را صید کنند .

جذابیت (jazzâbiyyat) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ قوه ای که هرچیزی را بجانب خود می کشد و جذب می کند .

جذاة (jazât) ا.ع. بیخ درخت بزرگ وپارهٔ ستبر از چوب . ج : جذاء . واخ . نام موضعی .

جذاذ (jazâz) ا . ع . افزونی چیزی بر چیزی .

جذاذ (jazâz) و (jezâz) و (jozâz) ا.ع. پاره وریزهٔ از هر چیز .

جذاذ (jozâz) ا.ع. سنگریزهای زر.

جذاذات (jozâzât) ا . ع . ریزه‌های زر .

جذاذة (jazâzat) ا.ع. افزونی چیزی برچیزی .

جذاذة (jozâzat) ا.ع. واحد جذاذ یعنی سنگریزهٔ زر .

جذاع (jezâ') ع. ج. جذع .

جذال (jezâl) ع. ج. جِذل .

جذام (jozâm) ا . ع. خوره که بیماری بسنگی باشد وبپارسی لوری و میتی گویند . واخ. نام قبیله‌ای از تازیان .

جذامة (jozâmat) ا . ع . باقیماندهٔ از کشت درو کرده شده .

جذام خانه (jozâm-xâne) ا.پ.

بیمارستان مبتلایان به جذام و سایر امراض مسری .

جذامر (jozâmer) ص. ع. **رجل جذامر** : مرد بسیار شکنندهٔ پیمان .

جذامیر (jazâmir) ا . ع . **اخذه بجذامیره** : گرفت همهٔ آنرا. ونیز جذامیر ج. جذمار و جذمور .

جذان (jazzân) ا.ع . سنگریزه های نرم .

جذانة (jazzânat) ا.ع. واحد جذان یعنی یك سنگریزهٔ نرم .

جذب (jazb) م. ع . **جذب فلاناً جذباً** (از باب نصر) : غلبه کرد فلان را در منازعت وکشش . و **جذبه جذباً** (از باب ضرب): کشید آنرا. و**جذب الشیء** ع: برگردانید آن چیزرا از جایش . و **جذبت الناقة** : کم شیرشد ناقه. و**جذب الشهر** : گذشت اکثر ماه . و **جذب المهر** : باز کرد اسب کره را ازشیر . و**جذب الریق**: خشك شد آب دهن . و **جذب النخلة** : برید پیه خرما بن را . و **جذب الماء نفساً** : یك دم بدهان آب خورد .

جذب (jazb) ص. ع **سیر جذب**: سیر سریع .

جذب (jazb) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کشش وکشیدگی و ربودگی وکشیدن بسوی خود و نتف . و**جذب کردن** : کشیدن وبسوی خود کشیدن .

جذب (jazab) ا. ع. پیه خرما بن و یا پیه سخت آن .

جذبات (jazabât) ا . ع . **فلان اخذ فی وادی جذبات** : راه گم کرد فلان وبمنزل رسید .

جذبات (jazabât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کششها وفریبها.

جذبان (jezzebân) ا.ع. زمام نعل که میان انگشت نر وانگشت دومین باشد .

جذبة (jazbat) ا. ع. مسافت بعید: **بینه و بین المنزل جذبة** . و **جذبة من غزل** : یك تاب از ریسمان که زنان بدوك دهند .

جذبة (jazabat) ا. ع . واحد جذب یعنی یك قطعه از پیه خرما بن .

جذبه (jazbe) و (jazabe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خشم وغضب وقهر وتندی وعرضه و میل و ارادهٔ از روی استواری و آرزوی محکم .

جذة (jozzat) ا. ع. **ماعلیه جذة**: نیست بروی چیزی از جامه ومانند آن .

جذجذة (jazjazat) م . ع . بریدن از بیخ .

جذر (jazr) ا.ع. هرعددی که آنرا در نفس خود ضرب کنند مانند سه که چون در نفس خود ضرب شود نه حاصل آید پس سه جذر نه باشد ونه مال سه . ونیز جذر : شتر مادهٔ چهارساله . مر . جدر .

جذر (jazr) م.ع . بریدن واز بیخ بر کندن (والفعل من نصر) .

جذر (jazr) و(jezr) ا.ع. بن وبابن زبان . ونره . وعددی که در ذاتش ضرب کنند مانند دوبرای چهار و یازده برای یکصدو بیست ویك . و بن گردن . ج : جذور . وشاد روان کعبه .

جذع (jaz') م.ع. بزندان کردن وخوار داشتن . و**جذع الدابة**: بی علف بست ستور را . و **جذع بین البعیرین** : بست دوشتر را در یك رسن (والفعل من فتح) .

جذع (jez') ا . ع . تنهٔ خرمابن و تیر سقف . ج : جذوع و اجذاع . واخ . نام عمر وغسانی . ومنه المثل **خذ من جذع ما اعطاك** . والاصل انه کانت غسان تؤدی کل سنة الی ملك سلیح دینارین من کل رجل و کان یلی ذلك سبطة بن المنذر السلیحی فجاء سبطة یسأله الدینارین فدخل جذع منزله فخرج مشتملا بسیفه فضرب به سبطة حتی برد و قال خذ من جذع ما اعطاك او اعطی بعض الملوك سیفه رهناً باتاوته فلم یاخذه الملك وقال اجعل هذا فی کذا من امك فضربه به فقتله وقال المثل. و این مثل رادرغنیمت شمردن عطای بخیل گویند .

جذع (jaza') ا. ع. آنچه پیش ازثنی باشد یعنی گوسپند . وگاو بسال دویم درآمده واسب بسال سیوم و شتر بسال پنجم اسم له فی زمن ولیس بسن تنبت اوتسقط. ج : جذعان وجُذعان وجذاع . و جوان و **فلان فی هذا الامر جذع** یعنی فلان درین کار تازه درآمده است. و**الازلم الجذع** :روزگار سخت پربلا. وشیر بیشه . و**ام الجذع** : داهیه وبلا . و**الدهر جذع ابداً** یعنی روزگار پیوسته جوان است وپیر نگردد .

جذع (jaze') ا.ع. **ذهبوا جذع مذع** مبنیین علی الفتح یعنی بهر سوی پریشان ومتفرق شدند .

جذعات (jazaât) ع. ج. جذعة .

جذعان (jez'ân) و (joz'ân) ع . ج. جَذع .

جذعان (joz'ân) ا . ع . **جذعان الجبال** : کوههای خرد .

جذعة (jazaat) ا. ع. مؤنث جذع . ج : جذعات .

جذعمة (jaz'amat) ا. ع. خردبوکودك و طفل صغیر و گویند میم آن زائده است و اصل آن **جذعة** بوده .

جذف (jazf) م. ع . **جذفه جذفاً** (از باب ضرب) : برید آنرا . و **جذف الطائر** : تیز پرید مرغ و شتافت . و

جذف المراة : گام کوتاه زدآن زن و تیز رفت . و **جذف السفینة :** راند کشتی را به پیل .

جذل (jezl) و (jazl) ا . ع . بیخ درخت و تنهٔ بی شاخ آن وکندهٔ هیزم و بیخ بزرگ درخت وچوب خشک . ج : اجذال و جذال و جذول و جذولة .

جذل (jezl) ا . ع . جانب نعل و سر کوه ونمایان از آن . ج : اجذال . و مال اندك . وکنده ای که در شترخان نصب کنند تا شتران گرگین خودرا بدان خارند . و **جذل رهان :** صاحب رهان . و **فلان جذل مال** اذا کان رفیقاً بسیاسته .و**جذل الطعان** اخ: لقب علقمه بن فراس ازمشاهیر عرب .

جذل (jazal) م . ع . **جذل جذلا** (از باب سمع) : شادمان گردید .

جذل (jazel) ص . ع . خوش حال و شادمان . ج : جُذلان .

جذلان (jazlân) ص . ع . شادمان و خوشحال . ج: جُذلان .

جذلان (jozlân) ع . ج . جاذل.وج. جذِل و جَذلان .

جذلة (jazelat)ص.ع. **کرمة جذلة:** درخت رزورسته وپیچیده شاخ .

جذم (jazm) ا . ع . **جذمه جذماً** (از باب نصر وضرب) : برید و قطع کرد آنرا . و **جذمت یده :** بریدم دست اورا. و**جذم الانسان** (بجهولا) : مبتلا به بیماری جذام گردید انسان .

جذم (jezm) و (jazm) ا . ع.اصل وبن هرچیز . واهل وقبیله . ج : اجذام و جذوم . و **دافنة الجذم :** گاوی که دندانهایش سائیده شده باشد .

جذم (jazam) م . ع. **جذمت یده** **جذماً** (از باب سمع) : قطع شد دست او . و **جذم الرجل :** بریده دست شد آنمرد .

جذم (jazam)ا.ع.نام‌زمینی ببلاد فهم.

جذم (jazem)ا. ع. تیزرو و شتاب وسریع .

جذم (jezam) ع. ج. جذمة .

جذماء (jazmâ')ص.ع.**یدجذماء :** دست بریده . و **امراة جذماء:** زن‌دست بریده و یا سر انگشتان افتاده . ج : جَذمی (jazmâ) .

جذماء (jazmâ') ا . ع . نام زنی از شیبان‌کانت ضرة للبرشاء فرمت‌الجذماء البرشاء بنار فاحرقتها فسبت‌البرشاء ثم وثبت‌البرشاء فقطعت یدها فسمیت الجذماء .

جذمار (jezmâr) ا . ع. پاره‌ای از شاخ درخت که پس از بریدن برتنه مانده باشد. ج: جذامیر .

جذمان (jozmân) ا . ع .زه‌وبن‌آن.

جذمة (jazmat) و (jazamat) ا . ع. جای بریدگی دست .

جذمة (jezmat) ا . ع. پاره‌ای ازهر چیزکه سر آن‌بتراشند واصل آنرا باقی‌دارند. وقطعه‌ای از رسن رجز آن و تازیانه . ج : جِذم .

جذمة (jozmat) ا . ع. بریدگی‌دست وافتادگی سر انگشت . . .

جذمة (jazamat) ا.ع. پیه بالائین خرما بن وآن نیکوتر باشد .

جذمور (jozmur) ا . ع . اصل و بن هر چیز ویا اول آن . وپاره‌ای ازشاخ درخت که پس از بریدن برتنه مانده باشد. ج : جذامیر . و **اخذ بجذموره** یعنی گرفت همهٔ آنرا .

جذمی (jazmâ) ع . ج . اجذم و جذماء .

جذمی (jazamiy)و(jozamiy)ص. ع. منسوب به قبیلهٔ جذیمة .

جذن (jezn) ا. ع. بیخ و تنهٔ درخت بی‌شاخ.

جذو (jazv) و (jozovv) م . ع . **جذا جذواً وجذواً** (از باب نصر) : برجای ایستاده شدوبازانو نشست و یا ایستاد برسر انگشتان پای . و **جذا الحجر :** ایستاده‌کرد سنگ‌را پیش از افگندن. و**جذا القراد فی‌جنب البعیر :** چسبیدکنه بر پهلوی شتر . و**جذا السنام:**پیه ناک‌گردید کوهان .

جذوب (jazub) ص . ع. **ناقة جذوب :** ماده شتر کم شیر .

جذوة (jezvat) و (jazvat) و (jozvat) ا. ع. پارهٔ آتش . وپارهٔ ازهر چیز . ج : جذی (jozâ) و (jezâ) و جِذاء .

جذور (jozur)ع. ج جَذر .

جذوع (jozu') ع. ج. جِذع .

جذول (jozul) م.ع.**جذل‌جذولا** (از باب نصر): راست ایستاد وثابت‌گردید.

جذول(jozul) و **جذولة**(jozulat) ا. ع. ج. جِذل و جَذل .

جذوم (jozum) ا . ع . ج . جِذم و جَذم .

جذی (jazy) م.ع.**جذیته‌عنه‌جذیاً** (ازباب ضرب): بازداشتم آنرا ازوی .

جذی (jezy) ا.ع. اصل و بن هرچیز .

جذی (jezâ) و(jozâ) ع.ج. جذوَة و جِذوَة و جُذوَة .

جذیة (jezyat) ا.ع. بیخ درخت .

جذیذ (jaziz) ا.ع. بست وسویق.واخ. موضعی نزدیك مکه وبدین معنی بدو الف و

لام است .

جذیذة (jazizat) ا. ع. پست و سویق.

جذیل (jozayl) ا.ع. مصغر جذل بتصغیر تعظیم المثل **انا جذیلها المحکک** یعنی من جذل ایشانم که بعقل من شفا حاصل کنند چنانکه شتران گرگین .

جذیم (jazim) ص . ع . بریده شده و قطع شده .

جذیمة (jazimat) اخ.ع. قبیله‌ای از عبد القیس . و**جذیمة الابرش** اخ : پسر مالك ابن فهم پادشاه حیره .

جر (jar) ا.پ. شکاف ورخنه وچاك و شقاق ویژه شکاف در زمین ومغاك و خندق و زمین شکافته . و**جر بستن** ویا **جرزدن** و یا **جر کندن** : خندق کندن. و**جر گسستن**: خراب شدن خندق .

جر (jor) ا.پ . زین اسب .

جر (jarr) ا.ع. بن کوه وسوراخ کفتار و روباه وزنبیل وچیزی که ازسلاخهٔ عرقوب شتر سازند ودرآن زنان گوشتی که جهة ذخیره باتوابل پزند گذارند وازدنبالهٔ هودج وجزآن آویزند و آن پیوسته جنبان باشد . و رسنی که در ساز قلبه بندند . واخ . موضعی بحجاز در دیار اشجع . و**عین الجر** : شهری بشام . ونیز. جر : باصطلاح نحو حرکت زیر .

جر (jarr) ا.ع. جرة .

جر (jarr) م.ع. **جر الحبل و نحوه جراً** (ازباب نصر) : کشید آن ریسمان و مانند آنرا . ونیز جر : بنرمی راندن ستور . وروان چریدن شتر . وسوار شده گذاشتن ماده شتر را بچرا. وکفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد . وزادن ماده شتر بچه را یك ماه و یا چهل روز ویادوماه بعداز تمامی سال حمل . ونازادن مادیان بعد یازده ماه . و درگذشتن ولادت زن نهماه را . وزیر دادن کلمه را .

و **جر علی نفسه وغیره جراً** (ازباب نصر وسمع) : گناه کرد برنفس خود و جز آن .

جرا (jarâ) ا.پ . نفقه و اخراجات و معاش گذران .

جرا (jerâ) ا.پ. چراغ .

جرا (jarâ) ا . ع . بهار جوانی و رونق زنانه .

جراً (jarran) ا.ع. کلمه ایست که در استدامهٔ کارها استعمال می کنند یق **کان ذاك عام کذا و هلم جرا** : بود در آن سال همچنین تااین هنگام که ما درآن هستیم .

جراء (jarâ') و (jerâ') ا . ع. کودکی دختران .

جراء (jerâ') م.ع . **جری جریاً و جراء** . مر . جری . و**جاری مجاراة** و **جراء** . مر. مجاراة .

جراء (jerâ') اع . ج . جرو و جرو و جرو .

جراء (jorâ') ا.ع. دلیری .

جرآء (joraâ') ع.ج. جری .

جراء (jarrâ') ا.ع. چابك ودونده بسرعت وسریع السیر .

جراءة (jarâat) ا.ع. دلیری.

جراءة (jarâat) م.ع. **جرء جراءة** (ازباب کرم) : دلیر گردید .

جراءك (jarâak) و (jarrâak) ع . یق **فعلت ذلك من جراءك** او **من جراءك** : کردم این کار را ازبهر تو (لغة فی جراك) .

جراب (jerâb) ا.ع. انبان وخنور ج: جرب و جروب و اجربة . و غلاف خایه . و درون چاه . ولقب یعقوب بزاز محدث .

جراب (jerâb) ص.ع . ج. جرب و ج‌ج . اجرب و جرباء وج. جربان . وج: جرب .

جراب (jorâb) ا.ع . کشتی خالی . و آبی بمکه .

جرابه (jarâbe) ا . پ . جوراب ساق کوتاه .

جرأة (jor'at) م.ع. دلیری نمودن.

جرائیم (jarâsim) ع.ج . جرثومة .

جراجب (jarâjeb)ا.ع.شتران بزرگ.

جراجر (jarâjer) ع.ج. جرجور .

جراجر (jorâjer) ا.ع. شتر بسیار بلند آواز وبسیار آب خوار . وآب با آواز .

جراجم (jarâjem) ا . ع . آواز شیر در خیك .

جراجمة (jarâjemat)اخ.ع.گروهی از تازیان در جزیره . مر . خضارمة . و نبطیان شام را نیز جراجمة گویند .

جراح (jerâh) ا.ع. ج. جراحة .

جراح (jarrâh) ا.ع.ازاعلام است.

جراح (jarrâh) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. کسی که زخم دارها رامداوا می کند و پرستاری می نماید وآنکه عالم بعلم جراحی باشد .

جراحات (jerâhât) ع ج. جراحة.

جراحة (jerâhat) ا.ع. خستگی وزخم. ج : جراح وجراحات.

جراحت (jarâhat) و (jerâhat) ا . پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ زخم وریش وخستگی وچرك وریم . و **جراحت بهم رساندن** : مبتلا بجراحت شدن و مجروح گشتن . و **جراحت کردن** : چرك کردن.

جراحت‌بند(jarâhat-band) ا.پ. پارچه ویانواری که بدان زخم و جراحت را می بندند .

جراحت‌دوست(jarâhat-dust) ص. پ. جراحت گزین .

جراحت‌دیده (jarâhat-dide)ص. پ. خسته ومجروح و کسی که بسیار گرفتار

زخم وجراحت شده باشد .

جراحت گزین (jarâhat-gozin) ص.پ. عاشقی که ازتیرمژگان چشم معشوق ریش ریش ومجروح باشد .

جراحی (jarrâhi) او ص.پ. ماخوذ از تازی ـ صنعتی است که غرض از آن مداوا کردن ریشها وزخمها و جراحتها و قرحه ها و هر تفرق اتصالی که دربدن آدمی عارض شود میباشد یعنی هر اختلالی که محتاج بمباشرت دست وعمل ید بوده باشد .

جراد (jarâd) ا.ع. ملخ یقع علی الذکر والانثی واخ . نام موضعی و کوهی . و **بنوجراد** اخ . قبیله ای از تازیان. **وما ادری ای جراد عاره** : نمی دانم که م کس برداورا . **وجرادالبحر** : ملخ دریائی.

جراد (jorâd) اخ.ع. آبی بدیاربنی تمیم.

جراد (jarrâd) ا.ع. قلعین گروآنکه آوند های مسین را قلع اندود می کند . ج : جرادون .

جرادة (jarâdat) ا.ع. واحد جراد یعنی یك ملخ .

جرادة (jorâdat) ا.ع. پوست و برگ دور کرده ازشاخ . واخ. نام ریگستانی .

جرادتان (jarâdatâne) اخ.ع . نام دوزن مطرب در مکه درزمان جاهلیت ویا دوزن مطرب مرنعمان را .

جرادق (jarâdeq) ع.ج. جردقة .

جرادون (jarâduna) ع.ج. جراد .

جرادین (jarâdin) ع.ج. جُرذان .

جراذین (jarâzin) ع.ج. جرذانة .

جرار (jerâr) م.ع. **جاره مجارة** و **جراراً** . مر . مجارة .

جرار (jerâr) ا.ع. ج. جرة .

جرار (jarrâr) ص.ع. بسوی خودکشنده ولشکر گران رو از جهة کثرت وانبوهی بق **جیش جرار** .

جرار (jarrâr) ص.پ . لشکر آراسته از بسیاری .

جرارة (jarrârat) او ص.ع. مؤنث جرار. و کژدم خبیث که زرد باشد و دم کشان رود . واخ . ناحیه ای یبطیحه .

جراره (jarrâre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی از کژدم بزرگ کشنده و مهلك که دراهوازبسیاراست . وزلف معشوق .

جراز (jarâz) ا.ع. گیاهی. یظهر کالقرعة لاورق له ثم یعظم کالانسان قاعدثم یرق راسه وینور نوراً کالدفلی تبهج من حسنه الجبال ولا یرعی ولاینتفع به . **ورجل ذوجراز**: مرد درشت وسخت .

جراز (jorâz) ا.ع. شمشیر بران . و ناقة بسیار خوار .

جرازة (jarâzat) م.ع. **جرز جرازة** (ازباب کرم) : بسیار خوار و شتاب خوار گردید .

جرازرام (jarâzrâm) ا.پ . سخن مرموز مغلق .

جراسك (jarâsak) ا.پ . جانوری سبز رنگ شبیه بملخ که در میان سبزه زارها بانگ طولانی می کند .

جراسیا (jarâsiâ) ا.پ ـ مأخوذ از یونانی ـ آلوبالو .

جراش (jorrâc) ع.ج. جارش .

جراشة (jorâcat) ا.ع. درشتی که می‌افتد ازچیزی که می کوبند . واخ . نام چندنفر .

جراشع (jarâce) ع.ج . جُرشع .

جراصل (jorâsel) ا.ع. کوه .

جراصیة (jorâseyyat) ا.ع. مردستبر. وشتر نرسخت .

جرآض (jer'âz) ا.ع. بزرگ شکم وغمزده وشیر بیشه .

جراض (jerâz) ا.ع. ستبر بزرگ شکم وشیر بیشه .

جراض (jorâz) ا.ع. شتر ستبرگردن .

جراض (jorâz) ص.ع. **ناقة جراض**: ماده شتری که بربچه مهربان باشد (لغة لها خاصة) .

جراضم (jorâzem) ا.ع. بسیارخوار.

جراف (jorâf) و (jerâf) ا.ع. نوعی از پیمانه .

جراف (jorâf) ص.ع. **سیل جراف** : توجه ای که همه چیزرا ببرد . و **رجل جراف** : مرد بسیار خوار که همهٔ طعام را خورد و مرد بسیار جماع شادمان . و **ذو جراف** . وادی .

جراف (jarrâf) ا.ع. جاروب کش ورنده. و **ام الجراف** : سبو ودلو .

جرافز (jorâfez) ا.ع. ستبربزرگ .

جرافس (jorâfes) ا.ع . مرد باقوت درشت خلقت . وشتربزرگ. وشیردرنده .

جرافش (jorâfec) ا.ع. مرد عظیم الجثه وبزرگ پهلو .

جرافض (jorâfez) ا. ع . گرانجسم سست .

جرافیس (jarâfis) ع.ج. جرفاس.

جراقة (jorâqat) او ص.ع. **رجل جراقة**: مردلاغر. **وماعلیه جراقة لحم**: نیست بروی چیزی از گوشت .

جراك (jarrâk) و(jarâk) ا.ع. **فعلت من جراك** او **من جراك** یعنی کردم از بهر تو .

جرام (jarâm) و (jorâm) ا.ع. خرمای خشك وخستهٔ خرما .

جرام (jarâm) و (jerâm) م.ع. **جرم جرماً وجراماً وجراما** . مر . جرم.

جرام (jerâm) و(jarâm) ا.ع. هنگام دروخرما وانگور .

جرام (jerâm) ع·ج· جریم .

جرام (jorrâm) ا·ع· ماهی · و ج · جارم .

جرامة (jorâmat) ا·ع· کنهٔ گندم وجو ومانند آن وخرمای بریده . وآنچه ریخته‌شود از خرما و انگور هنگام بریدن .

جرامز (jorâmez) ا·ع· دست‌وپاهای وحشی وبدن آن. وتن مردم .

جرامض (jorâmez) ا·ع· گران جسم سست .

جرامقة (jarâmeqat) ا·ع · قسمی از خار. وگروهی ازعجم که در اوائل اسلام در موصل سکونت گرفتند · ج · جرمقانی · مر· خضارمة .

جراميز (jarâmiz) ا · ع · اعضا یق **جمع جراميزه** یعنی جمع کرد اعضای خود را تا بر جهد · **واخذه بجراميزه** یعنی گرفت همهٔ آن را . و نیز جرامیز ج · جُرموز .

جراميق (jarâmiq) ع·ج· جُرموق .

جران (jerân) ا·ع· **جران البعير :** پیش کردن شتر ازمذبح تا منحر · ج : جرن (joron) · و **جران العود** اخ : لقب شاعری . و نیز جران اخ : نام دهی .

جرانقار (jarânqâr) ا·پ· میسره و یا طرف دست چپ لشکروصف‌دویم از جناح چپ لشکر .

جراول (jarâvel) ع·ج· جَرول .

جراهم (jorâhem) اوص·ع·شیربیشه· وکوه بزرگ . وشتر ستبربزرگ‌تن یق **جمل جراهم .**

جراهمة (jorâhemat) ص·ع· مؤنث جراهم یق **ناقة جراهمة** ای ضخمة .

جراهية (jarâheyat) ا · ع · ظاهر و آشکار یق **لقيه جراهية** ای ظاهراً بارزاً . و آواز یق **سمعت جراهية القوم** ای جلبتهم و کلامهم علانیة . و امر بزرگ . و اسب نیکو ونجیب .

جرايا (jarâyâ) ع·ج· جریئة .

جراية (jarâyat) ا·ع· سیر و رفتار . و کودکی دختران . و شغل وکیل و سفیر . و دلیری وبمعنی اخیر کم‌تراستعمال می‌گردد.

جراية (jarâyat) و (jerâyat) ا · ع · وظیفهٔ روان و وکیلی و سفیری .

جراية (jerâyat) ا·ع· وظیفه. وکودکی دختران .

جرائحی (jarâehiy) ا·ع · جراح .

جرائحية (jarâeheyyat) ا·ع·جراحی.

جرائد (jarâed) ع·ج· جریدة .

جرائر (jarâer) ع·ج· جریرة.

جرائش (jorâec) ا·ع· ستبر .

جرائض (jorâez) اوص·ع·ستبربزرگ شکم . وشیربیشه . و **جمل جرائض :** ای شتر بسیار خوار که درخت را بدندان گرفته ببرد · ج : جَرائض .

جرائض (jarâez) ع·ج· جُرائض .

جرائك (jarâek) و (jarrâek) ا·ع· **فعلت من جرائك** یعنی کردم از بهر تو . و کذا **فعلت من جرائك .**

جرائم (jarâem) ع·ج· جریمة .

جرائی (jarâi) ع· ج· جریئة .

جرائية (jarâeyat) ا·ع· کودکی دختران یق **جارية بينة الجرائية .**

جرائية (jarâeyyat) ا · ع · جرات ودلیری .

جرب (jarb) ص·پ· چرب .

جرب (jarb) م·ع · **جرب الحجر جرباً** (ازباب نصر) : تراشید آن سنگ را.

جرب (jorb) ع·ج· اجرب و جرباء .

جرب (jorb) و (jorob) ع · ج · جراب .

جرب (jarab) م·ع· **جرب جرباً** (ازباب سمع) : گرگین شد . و **جرب زيد :** ویران وخراب شد زمین زید وگرگین شدند شتران او .

جرب (jarab) ا·ع· گر عیب . وزنگ شمشیر وزنگ مانندی در داخل پلك که بدان آب از چشم روان باشد .

جرب (jarab) ا · پ · مأخوذ از تازی ـ گری .

جرب (jareb) ص · ع· گرگین · ج : اجراب و جراب .

جرب (jerab) ا·ع· ج· جربة .

جرب (jorab) ا· پ· پرندهٔ صحرائی که بتازی دراج گویند.

جرب (jarabb) ا·ع · مرد کوتاه بالا و فریبنده وگربز .

جرباء (jarbâ') اوص·ع· مؤنث‌اجرب. وآسمان ویا ناحیه‌ای که در آن فلك آفتاب و ماه میگردد . وزمین قحط زده . و دختر با نمك . و اخ · نام دهی · و **ابو الجرباء** اخ : عاصم بن دُلف که در روز جمل قائد شتر عایشه بود .

جرباء (jerrebâ') و (jorrebâ') ا · ع· گریبان پیراهن .

جرباذ (jerbâz) ا· ع· نوعی از رفتار اسب وشتر .

جربان (jarbân) ص· ع· گرگین ج: جراب .

جربان (jerbân) ا· ع· تیزی شمشیر وغلاف شمشیر وحمایل شمشیر .

جربان (jorbân) ع· ج· جریب .

جربان (jorrabân) ا · ع · **جربان القميص :** گریبان پیراهن وخشتك آن .

جربان (jerrebân) و (jorrobân) ا·

ع. تیزی شمشیر ونام شمشیر وغلاف آن و حمایل شمشیر .

جربانة (jerrebânat) ا. ع. زن بسیار فریاد وپلید زبان .

جربة (jerbat) ا. ع . کشت زار و زمین بی آب و گیاه و یا زمین شیار کرده و آراسته برای کشت‌درخت.ج: جرب(jerab). وپوست پاره ویا بوریا ومانند آن که‌بر کنارهٔ چاه اندازند تا آب در چاه نریزد و شکسته نگردد ویا آن پوست پاره‌ای که درنهراندازند تا آب بر آن رود .

جربة (jarrabat) ا. ع. گروه خران ویا درشت وقوی از خران و از مردمان . و زهار خر . وبسیار و عیال مرد که بخورند و نفع نبخشند .

جربذة (jarbazat) ا. ع . نوعی از رفتار اسب وشتر .

جربذة (jarbazat) م . ع . **جربذ جربذة** : گران دوید ویا نزدیك شد سرسم بزمین وبلند گردید .

جربز (jorboz) ا . ع . معرب گربز فریبنده وخدعه کنندهٔ خبیث . و آنکه در علم و حکمت سبیل اقتصاد را ترك کرده و سبیل افراط را می‌گیرد .

جربزة (jarbazat) م . ع . **جربز جربزة** : گربز گردید و فریبنده شد . و **جربزالرجل** : رفت آنمرد و یا منقبض شد ویا ساقط گردید وبر افتاد .

جربزة (jorboze) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گربز .

جربناك (jarab-nâk) ص . پ . گرگین .

جربی (jarbâ)ص. ع. مؤنث جربان. ج : جراب . و **قوم جربی** : گروه‌گرگین. و **اوبار الجربی** : یك قسم گیاهی که پس از خشك شدن سبزمی گردد .

جربی (jarbi) ا. پ. جربان .

جربیاء (jerbeyâ') ا. ع . باد شمال ویا سردی آن ویا بادی که میان باد جنوب وصبا وزد ویا باد نکبا که میان شمال و دبور وزد . ومرد ضعیف .

جربیدن (jorbidun) ف م . پ . چربیدن .

جرة (jorat) ا. ع. دلیری .

جرة (jarrat) ا. ع . سبو . ج : جر و جرار . ونان ویا نانی که دو روی‌خاکستر گرم پزند .

جرة (jerrat) و (jarrat) ا. ع.هیئت کشیدن وآنچه شتر از گلو برآرد جهة‌نشخوار وقولهم **لا افعل ما اختلف‌الجرة و الدرة** یعنی الجرة تعلو والدرة تسفل .

جرة (jerrat) ا . ع . لقمه‌ای که شتر بدان تعلل کند تا وقت علف . و گروه مردم که اقامت کنند وبار سفرگزینند .

جرة (jorrat) و (jarrat) ا. ع. امرالمثل **ناوص الجرة ثم سالمها** و ذلك ان الظبی اذا نشب فیها ناوصها ساعة ثم استقر بالاضطرارکانه سالمها درحق شخصی گویندکه مخالفت قومی کند وباز بسوی ایشان برگردد ورجوع کند ونیزجرة : چیزی است‌که درین آن سوراخ باشد وبدان گندم کارند .

جرثلة (jarsalat) م . ع . **جرثل التراب** : بر باد داد خاکرا بدست .

جرثمة (jorsomat) ا . ع . اصل هر چیزی .

جرثوم (jorsum) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ اصیل ونجیب ودارای اصل‌استوار.

جرثومة (jorsumat) ا. ع. اصل و بن هر چیز . ج: جراثیم . وخاك فراهم‌آمدۀ در بیخ درخت وخاکی که‌بادرخانۀ مورچگان برد . وسرنای گلو الحدیث **لما اراد ابن الزبیر بناءالکعبة کانت فی المسجد جراثیم** ای اماکن مرتفعة مجتمعة من تراب وطین ای لم تکن ارض‌المسجد مستویه .

جرثی (jorasiy) ا . ع . نوعی از انگور .

جرثة (jarseat) ا. ع. نای گلو .

جرج (jorj) اخ. ع. شهری بفارس و نام شخصی . وج. جُرجَّجة .

جرج (jaraj) ا . ع . زمین درشت سنگناك. وجاده ومیانۀراه .

جرج (jaraj) م. ع. **جرج‌الخاتم فی اصبعه جرجاً** (از باب سمع) : جنبان گردید انگشتری در انگشت او بجهة فراخی. و**جرج الرجل** : رفت آنمرد در زمین درشت یا در میانۀ راه .

جرج (jarej) ص.ع. **وشاح‌جرج**: حمایل جنبان وفراخ .

جرجار (jarjâr) ا. ع . شتر بسیار آواز. وآوازتندر. ویك نوع گیاهی‌خوشبوی.

جرجارة (jarjârat) ا. ع. آسیا .

جرجان (jorjân) اخ. پ. گرگان .

جرجب (jorjobb) ا. ع.شکم ودرون هر چیزی .

جرجبان (jorjobân) ا. ع. شکم و درون هر چیزی .

جرجبة (jarjabat) م. ع. **جرجبه جرجبة** : خورد آنرا . و**جرجب‌الاناء**: تمام خورد آنچه در آوند بود .

جرجة (jorjat) ا. ع. خرجینه . ج: جُرج . و **بنوجرجة** : باشندگان مکه .

جرجة (jarajat) ا. ع. جاده و میانه راه . و اخ . نام امیر لشکر روم در جنگ یرموك که مسلمان شد .

جرجر (jarjar) ا . ع . حرمی کوب

آهنی .

جرجر (jerjer) ا. ع. شتربسیارآواز. وتره تیزک .

جرجر (jarjar) و (jerjer) ا. ع. نخود و باقلا .

جرجر (jerjer) ا. پ. باقلاو تره تیزک.

جرجرايا (jarjarâyâ) ا. ع . کسی که شراب بسیار خورد. وآبی که قلقل صدا کند . واخ. نام موضعی در عراق عرب .

جرجرة (jarjarat) ا. ع. آوازکردن گلو فی المثل **ان جر جرالعود فزده وقراً** . و بآواز فرو بردن آب از حلق . الحديث : الذي يشرب فى اناء الفضة انما **يجرجر** فى بطنه نار جهنم . و **جرجر الشراب** : اواز کرد شراب. و**جرجره**: بآواز خورانید اورا شراب .

جرجس (jerjes) ا. ع. پشهٔ ریزه. وموم وگلی که بان مهر کنند . وکتاب و برگ و ورق .

جرجمان (jorjomân) ا . ع . بسیار خوار .

جرجمة (jarjamat) م. ع. خوردن چیزی.وافگندن وویران کردن و باز نمودن بنا . و **جرجمه** : نوشید آنرا .

جرجور (jorjur) اوص . ع. گروه وجماعت.وشترنجیب وقوی هیکل.ج:جراجر. و **مأة جرجور**: صد کامل وتمام .

جرجوم (jorjum) ا.ع. کافشه ونوعی از افگندن .

جرجير (jerjir) ا.ع. تره تیزک .

جرجيس (jerjis) اخ.ع. نام پیغامبری .

جرح (jarh) م.ع.**جرحه جرحاً** (از باب فتح): خسته کردآنرا المثل : **جرحه حيث لايضع الراقي انفه** ضرب لمن يقع فى امر لاحيلة له في الخروج منه قاله جندلة بنت حارث وكانت تحت حنظلة بن مالك وهي عذراء وكان حنظلة شيخاً فخرجت ليلة مطيرة فبصر بها رجل فوثب عليها و افتضها فصاحت فقال لها الرجل مالك فقالت لسعت قال اين قالت حيث لا يضع الراقي انفه . ونيز جرح : کسب کردن و ورزیدن . و**جرح فلاناً** : عيب كرد فلان را و دشنام داد. و **جرح شاهداً** : باطل کرد عدالت آن شاهدرا . و **جرح جرحاً** (ازباب سمع): خسته گردیدورسید مراورا جراحتی . و **جرحت شهادته** : نا مقبول شد گواهی آن .

جرح (jarh) ا.پ . مأخوذ ازتازی. نامقبولی . و**جرح شدن شاهد** : قبول ناشدن گواهی شاهد . و **جرح کردن شاهد**: نامقبول گردانیدن گواهی شاهد را .

جرح (jorh) ا.ع خستگی. ج : جروح واجراح .

جرحة (jorhat) ا.ع. خستگی .

جرحى (jarhâ) ع.ج. جريح .

جرخست (jarxast) و **جرخشت** (jarxect) و (jarxoct) ا . پ . چرخ انگور مالی .

جرد (jard) ا.پ. تخت واورنگ پادشاه. وپرنده ای که پیوسته در کنار آب نشیند و خرچال نیز گویند .

جرد (jard) ا.ع. جامهٔ کهنهٔ سوده. ج: اجراد . وفرج وزه . وسپر . و بقیهٔ مال.و گروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند .

جرد (jard) ص. ع . **مکان جرد** : جای بی گیاه . و **ثوب جرد** : جامهٔ کهنه ج : جرود .

جرد (jard) م . ع . **جرد القحط الارض جرداً** (از باب نصر) : بی گیاه کرد قحط سالی آنزمین را . و کذلك **جرد الجراد الارض** . ونيز جرد : پوست برون از چیزی چیزی .

جرد (jord) ا.پ. جرغد وشبگیر .

جرد (jord)ع.ج . اجرد .

جرد (jarad) ا. پ . زخم دار .

جرد (jarad) ا.ع. صحرای بی گیاه . و علت پی ستور مانند آماس وترنجیدگی و پشت پی **رمى على جرده** .

جرد (jarad) م.ع .**جرد الرجل جرداً** (ازباب سمع) : خراج برآوردپوست آن مرد ازخوردن ملخ. و **جرد** (بمجهولا) : دردگین شکم گردید از خوردن ملخ . و **جردالزرع** ايضاً (بمجهولا): ملخ رسیده گردید آن کشت . و**جردالفرس** : کوتاه و تنک موی گردیداسب . و **جرد المكان**: بی گیاه گردید جای .

جرد (jared) ص. ع. **مكان جرد**: جای بی گیاه .

جرداء (jardâ') ص. ع.مؤنث اجرد. و**ارض جرداء** : زمین بی گیاه . و**نعل جرداء**: کفش پیموی . و**خمر جرداء**: شراب صاف .

جرداء (jardâ') ا. ع . سنگ سخت وتابان .

جرداب (jerdâb) ا . ع . معرب گرداب وبمعنی آن .

جرداح (jerdâh) . **جرداحة** (jerdâhat) ا. ع. پشتهٔ زمین .

جردان (jardân) ا . پ . طبقی که درویشان انعام وجایزه در آن دریافت کنند . وقلاب وزره وزنجیر قفل .

جردان (jordân) ا . ع . نرهٔ ستور. ویا عام است . ج : جرادين . و اخ . نام وادی .

جردان فار (jardân-fâr) ا . ع .

زباب ونوعی از موش .

جردبان (jardabân) و **جردبان** (jordobân) ص. ع. کسی که نا خوانده بضیافت رود وطفیلی باشد. وآنکه دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد ویا بدست‌راست خورد و بدست چپ منع کند . و **جعل الرجل شماله جردباناً** اذا وضع‌شماله علی شیء یکون علی الخوان کیلایتنا وله‌غیره.

جردبان (jardabân) ا. ع. معرب گرده بان نگاهبان نان .

جردبة (jardabat) م. ع. دست بر طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد ویابدست راست خوردن‌وبدست چپ‌بازداشتن‌دیگری را. ونیزجردبة: بحرص‌تمام همهٔ طعام راخوردن.

جردبی (jardabiy) ص.ع . کسی‌کهنا خوانده بضیافت آید و پیك وطفیلی باشد.و آنکه دست برطعام‌نهد تا دیگری‌نخورد ویابدست راست خورد وبدست چپ دیگری‌را منع کند.

جردبیل (jardabil) ا.ع. جردبان .

جردة (jardat) ا.ع.چادرسودهٔ‌کهنه.

جردة (jordat) ا . ع . زمین هموار بی‌گیاه . و **امراة بضة الجردة** : زن تنك پوست آکنده گوشت وقت برهنگی . و کذا **فلان‌حسن‌الجردة** .

جردة (jaredat) ص.ع. مؤنث جردیق **ارض‌جردة** : زمین بی گیاه .

جردحة (jardabat) م.ع . **جردح عنقه** : دراز کرد گردن خودرا .

جردحل (jerdahl) ا.ع . شتر بزرگ اندام نر باشد ویاماده . و وادی و رودبار .

جردقة (jardaqat) ا.ع. معرب‌گرده و **جردقة الرغیف** : گرده نان . ج : جرادق .

جردلة (jardalat) م . ع . نزدیك افتادن شدن .

جردم (jardam) ا.ع. ملخ‌سیاه سبزسر. ومرد بسیار گوی .

جردمة (jardamat) م.ع.تمام‌خوردن بحرص. ودست برطعام خوان نهادن تادیگری نخورد. ویابدست راست‌خوردن وبدست چپ منع کردن (لغتی‌است درجردبة) . واز عدد شصت در گذشتن . وسرعت نمودن . وبسیار گفتن . و**جردم مافی الجفنة** : خورد تمام آنچه درکاسه بود . و**جردم‌الخبز** : خورد همهٔ نان را .

جردون (jerdavn)ا.ع.موش‌صحرائی.

جرده (jarde) ا.پ. اسب زردرنگ.

جرده (jorde) ا.پ . اسبی که پدرش عربی و مادرش غیرعربی‌باشد. واسب اخته .

جرذ (jarz) م.ع.**جرذت القرحة جرذاً** (ازباب نصر) : مانند کلا کموش بسته گردید آن ریش .

جرذ (jaraz) ا.ع . بیماری پی ستور مانند آماس وترنجیدگی .

جرذ (joraz) ا.ع. کلا کموش . ج : جرذان .

جرذان (jerzân) ع.ج . جرذ. وام **جرذان** : نوعی از خرما .

جرذانة (jarzânat) ا.ع.نوعی‌ازخرما. ج : جراذین .

جرذة(jarezat)ص.ع.**ارض‌جرذة**: زمین کلا کموش ناك .

جرذقة (jarzaqat) ا.ع. جردقة .

جرذمة (jarzamat) م.ع . شتافتن .

جررا (jarrâ) ا. پ. بلغت زندنسك وقسم وحصه وبخش وسنگ .

جرز (jarz) ا.پ . هوبره و حباری (hobârâ) .

جرز (jarz) م.ع . کشتن و ورخستن بچوب وبریدن . و بشتاب خوردن (و الفعل من نصر) .

جرز (jarz) ص.ع. زمین‌بی‌گیاه که‌هیچ نرویاند ویا آنکه علف وی‌را چرانیده باشند و یا زمین باران نارسیده . ج : اجراز .

جرز (jerz) ا.ع. پوستین زنانه . ج : اجراز وجروز .

جرز (jerz) ا.پ. دیواراطاق وایوان.

جرز (jorz) ا.ع. معرب گرز گرزآهنی ج : اجراز و جرزة .

جرز (jorz) و (joroz) ص . ع . زمین بی گیاه که هیچ نرویاند و یا آنکه علف آنرا چرانیده باشند ویا زمین باران نا رسیده .ج: اجراز و جرزة .

جرز (jaraz) ص.ع. زمین بی گیاه که هیچ نرویاند ویا آنکه علف آنرا چرانیده باشند ویا زمین‌باران‌نارسیده . ج : اجراز وجرزة.

جرز (jaraz) ا.ع. تنگ سال . واندام وسینهٔ مردم ویا وسط آن . وستبری.وگوشت پشت شتر. و**ذوجرز**: مرد درشت‌وسخت.

جرزان (jorzân) ا . ع. ناحیه ای در ارمنیهٔ کبری .

جرزة (jarzat) ا.ع. از بیخ کندن .

جرزة (jorzat) ا.ع. دسته وبافهٔ‌یونجه.

جرزة (jarazat) ا.ع. هلا کی .

جرزة (jarezat) ع . ج . جرز وجرز (joroz) .

جرزة (jerazat) ع.ج. جرز .

جرزم (jarzam) و (jerzem) ا . ع. نان خشك بی نان خورش .

جرس (jars) ا.پ.صدائی که ازبرهم خوردن دوچیز حاصل شود .

جرس (jaras) ا.پ.زندان . و مطلق زنگ . و **جرس درگلو بستن** : دعا کردن به آواز خوش . و **جرسهای‌زر** یا **جرسهای‌زرین** : ستارگان .

جرس (jars) ا‌ع. پاره‌ای ازهرچیز یق **مضی جرس من اللیل** .

جرس (jars) م‌ع. **جرس جرساً** (ازباب نصر وضرب) : لیسید بزبان ونیز جرس : سخن گفتن . وخوردن زنبور گل را وترنم کردن .

جرس (jars) و (jers) ا‌ع. آواز نرم یقال **سمعت جرس الطیر** اذاسمعت صوت منقاره ویا عام‌است و گویند در حالت افراد مفتوح آید یقال **ماسمعت له جرساً** وبالفظ حس‌مکسور مانند **ماسمعت له حساً ولاجرساً** .

جرس (jers) ا‌ع. اصل هرچیزی .

جرس (jaras) ا‌ع. درای‌وزنگ الحدیث **لاتصحب الملائکة رفقة فیها کلب اوجرس** . ج : اجراس . ونیز : جرس: نام سگی ونام شخصی .

جرسام (jersâm) ا ‌ع . بیماری برسام وزهر .

جرست (jarrast) و (jarest) ا‌پ . آواز بهم سائیدن دندانها و دریدن کرباس .

جرستیدن (jerestidan) ف ل . پ . جرستیدن و بهم سائیدن دندانها .

جرسدار (jaras-dâr) ا‌پ. قاصد و شاطر .

جرسمة (jarsamat)م‌ع. تیزنگریستن.

جرسی (jarsi) ا‌پ. چرخ انگورمالی.

جرش (jarc) م‌ ع . **جرشه جرشاً** (ازباب نصر وضرب) : خارید آنرا . ونیز جرش : پوست باز کردن از چوب وجز آن . و مالیدن پوست تا نرم و تابان گردد . ونیم کوفته کردن حبوب ومانند آن . وسر بشانسه خاریدن تا سبوسه‌وجز آن‌برود . ونرم‌دویدن.

جرش (jarc) ا‌ ع . آواز بیرون آمدن مار ازپوست چون بعض خودرا به‌بعض‌خارد و **اتیته بعدجرش من اللیل** یعنی پارهٔ اولین شب که از اول شب تا ثلث آن باشد.

و **اتیته بجرش من اللیل**-یعنی پارهٔ آخرین شب .

جرش (jarc) و (jerc) و (jorc) و (jarac) و (jorac) ا‌ع. پاره‌ای ازشب .

جرش (jarac) اخ‌ع. شهری درااردن.

جرش (jorac) ا‌ع. جماعتی ازعدثین. واخ . روستائی به یمن .

جرشب (jorcob) ا‌ ع . کوتاه بالا .

جرشبة (jarcabat) م‌ع. بهشدن بعد ازبیماری یالاغری . و **جرشبت المراة**: درتا شد زن وخم گردید ویا به پیری رسید و یا پنجاه ساله گردید .

جرشع (jorco') ا‌ع.شترویااسب‌بزرگ و بزرگ سینه وپهلوبرآمده ازشتر وجز آن. و وادی بزرگ شکم وکوه خرد ستبر درشت. ج : جراشع .

جرشفت (jarcaft) ا‌پ . هجو وشعری که در هجو ومذمت کسی باشد .

جرشمة (jarcamat)م‌ع . **جرشم جرشمة**: بهشد ازبیماری.وتیز نگریست. و ناپسند نمود روی اورا .

جرشی (jerecca) ا‌ع . نفس ودم و تن مردم .

جرشی(juraciy)وجرشیه(joraceyyat) ص‌ع. منسوب به جرش که روستائی دریمن است یق **ادیم جرشی** و **ناقة جرشیة** .

جرض (jarz) م‌ع. **جرضه جرضاً** (ازباب نصر) : خفه کرد آنرا .

جرض (jaraz) ا ‌ع . خدوی ناشتا و یا عام است .

جرض (jaraz) م‌ع. **جرض بریقه جرضاً** (از باب سمع و ضرب) : فرو خورد خدو را باندوه . و نیز جرض : بگلو درماندن طعام وجز آن وبمردن رسیدن .

جرضم (jarzam) ا‌ع. پیر بر جای ماندهٔ از لاغری وسخت پیر .

جرضم (jorzom) ا‌ع. بسیارخوار.

جرضم (jerzamm) ا ‌ ع . بسیار خوار . و گوسپند مادهٔ بزرگ فربه و کلانسال .

جرضی (jarzâ) ع‌ ج. جریض .

جرط (jarat) ا‌ع . اندوه گلوگیر .

جرط (jarat) م‌ع. **جرط بالطعام وغیره جرطاً** (از باب سمع) : بگلو درماند طعام وجز آن .

جرع (jar') م ‌ ع . **جرع الماء جرعاً** (از باب فتح وسمع) : فرو خورد آب را .

جرع (jara') م‌ع. تافته ترشدن یك تاه از تاههای رسن . و جرعه جرعه خوردن شراب (والفعل من سمع) .

جرع (jara') ا ‌ع . ج . جَرعة و جُرعة . و**ذو جرع** اخ : نام شخصی از قبیلهٔ الهان بن مالك .

جرع (jare') ص‌ ع . وسنی که یك تاه آن تافته تر باشد .

جرع (jora') ع‌ ج. جُرعة .

جرعاء (jar'â') ا ‌ع . ریگ هموار نیکو نبات آسان گذار یا زمین درشت که‌ریگ ماندویا یك توده‌ای که هیچ نروید بروی،ویا ریگ توده‌ای که یك جانب گیاه ویك جانب سنگریزه دارد .

جرعان (jer'ân) ع ‌ ج . جَرعة و جَرَعة .

جرعب (jar'ab) ا ‌ع . مرد درشت خوی وگول ودرشت . وبلای سخت . واخ. نام شخصی .

جرعبة (jar'abat) م ‌ع . **جرعب**

الماء جرعة : نیکو آب خورد .

جرعبیل (jar'abil) ا.ع. غلیظ درشت.

جرعة (jaraat) و (jar'at) ا. ع . ریگ هموار نیکو نبات آسان گذار ویا زمین درشت که بریگ ماند و یا ریگ تودهای که هیچ نروید و یا ریگ تودهای که یك جانب گیاه ویك جانب سنگریزه دارد . ج : جرع و جرعان .

جرعة (jor'at) و (jar'at) و (jer'at) ا . ع. یك آشام از آب وشراب وجز آن . ج: جُرع.

جرعة (jar'at) و (jor'at) ا ع . یك آشام فرو خوردن آب بیك بار .

جرعة (jaraat) اخ. ع. موضعی نزدیك کوفه . **ویوم الجرعة** : آنروز که درآنجا اهل کوفه فراهم آمده سعیدبن العاص را که از طرف عثمان رضیالله عنه والی کوفه شده رسیده بود برگردانیدند و ابو موسی اشعری را والی خویش گردانیده واز عثمان استجازه کردند و عثمان خواهش ایشانرا پذیرفت .

جرعکوك (jor'okuk) و**جرعکیك** (jor'akik) ا. ع. چغرات .

جرعوب (jor'ub) ا . ع . مرد ستبر بسیار آب خور .

جرعه (jor'e) ا. پ. مأخوذ ازتازی. مقداری از آب وشراب وجز آن که بیك بار و دریك دم نوشیده شود وهنگ وبقیهای از شراب که در جام مانده باشد . و یك جرعه از آب وشراب یك هنگ .

جرعه دان (jor'e-dân) ا. پ. پیاله شراب خوری و جام . و خرجین چرمی که مسافر در آن زاد وشراب خود گذارد .

جرعه ریز (jor'e-riz) ا.پ. جامی ناوچهدار که بر دوقسم است بزرگ وکوچك و با قسم کوچك آن دارو درگلوی کودکان ریزند ویا بزرگ آن زنان در حمام آب بر سر ریزند .

جرعه کش (jor'e-kac) و **جرعه نوش** (jor'e-nuc) ا. پ. باده نوش و آنکه جام شراب را تا ته آن مینوشد .

جرعیب (jer'ib) ا. ع . مرد درشت خوی گول .

جرغاتو (jarqâtu) ا. پ. جرعه ریز یعنی جامی ناودار که بدان دارو درگلوی کودکان ریزند .

جرغان (jarqân) ا. پ. طمغاوطغرای آتش پرستان ومغان .

جرغتو (jarqatu) ا.پ. جرغاتو .

جرغد (jarqad) و**جرغند** (jarqand) ا. پ. جگر آگند یعنی رودهٔ گوسپند که آنرا ازگوشت و مصالح آگنده باشند. وچراغ و چراغدان .

جرغول (jarqul) و**جرغون** (jarqun) ا.پ. گیاهی داروئی که بار تنك وبتازی لسان الحمل گویند .

جرف (jarf) ا. ع. مال خواه صامت باشد و یا ناطق . و فراخ سالی وگیاه با هم پیچیده. ودرختهای خشك . ونوعی از انجیر کهمارآنرا دوستدارد ویا گیاه افانیهٔ خشك. و نیز جرف ج : جرفة .

جرف (jarf) .ص.ع. **عود جرف** : چوب مختلف . وکذلك **قدح جرف** .

جرف (jarf) م.ع. **جرفه جرفاً** و **جرفة** (از باب نصر) : برد همهٔ آنرا واز بیخ بر کند آنرا وبسیار گرفت آنرا . و نیز جرف : کاویدن زمین را ویا بیل خاك وگل برکندن از زمین .

جرف (jerf) ا. ع. کنج دهان .

جرف (jerf) و (jorf) ا. ع. جائی که سیل آنرا برد .

جرف (jorf) ا. ع. روی کوه هموار. و نشان روی ران و یابدن شتر . و اخ . موضعی نزدیك مکه و موضعی نزدیك مدینه و موضعی یمن وموضعی بیمامة .

جرف (jorf) و(jorof) ا. ع . آب کند. ج: اجراف وجرفة . قوله تعالی **علی شفا جرف هار** .

جرف (jeraf) ع. ج. جرفة .

جرفاس (jerfâs) ا. ع. مرد با قوت درشت خلقت . ج: جرافس . وشتر بزرگ. وشیر درنده .

جرفة (jarfat) ص. ع. **ارض جرفة**: زمین مختلف .

جرفة (jarfat) م. ع. **جرف جرفاً وجرفة** . مر . جَرف .

جرفة (jarfat) و (jorfat) ا. ع . داغی که برران ویا بدن ستور گذارند . ج. جَرف . ویا پوست شتر که برکنده تاب دهند و بگذارند تا خشك گردد و بشکل شتر ماند ویا پارهٔ چرم بریدهٔ از ران یا بدن شتر که آنرا آونگان گذارند بجهة نشان .

جرفة (jerfat) ا. ع. ریزهٔ نان. و پشتهٔ مستطیل از ریگ. ج. جِرف.

جرفة (jerafat) ع. ج. جُرُف .

جرفسة (jarfasat) م. ع. **جرفسه جرفسة** : بزمین افگند اورا وتمام گرفت واز بیخ برکند . و **جرفس فلان**: بحرص تمام خورد فلان .

جرك (jork) ا. ع. دشت وصحرا و بیابان .

جرکنت (jarkant) ا. پ. شوخی و مزاح ومیل بشهوات نفسانی وشهوت پرستی .

جرگ (jarg) و **جرگه** (jarge) ا.پ. حلقه وصف مردم وحیوانات. ونوعی از شکار که مردم بسیاری دور شکار را حلقه

بسته وآنرا در میان گیرند .

جرل (jaral) ا۰ع . سنگ وسنگستان با درخت ویا جای‌درشت‌وسخت . ج : اجرال.

جرل (jaral) م ۰ ع ۰ **جرل المکان جرلا** (ازباب سمع) : درشت و سنگناك گردید آنجای .

جرل (jarel) و**جرلة** (jarelat) ص۰ ع۰ **مکان‌جرل :** جای درشت وسنگناك و کذلك **ارض جرلة** .

جرم (jarm) م۰ع۰ **جرمه‌جرماً** (از باب ضرب) : برید آنرا . و **جرم‌النخل جرماً** و **جراماً** و **جراماً :** درود بار خرمارا . و **جرم‌النخل‌جرماً** : اندازه کرد بار خرمارا بردرخت . و**جرم فلان :** گناه کرد فلان . و**جرم‌لاهله :** کسب‌کرد برای اهل‌خودچیزی راوفراهم‌نمود . و**جرم علیه** او **الیه** : گناه جست بروی و جنایت نهاد . و**جرم‌الشاة:** فربز کردپشم گوسپند را . و**جرم‌منه :** گرفت ازآن .

جرم (jarm) ا ۰ ع ۰ ـ مأخوذ از گرم فارسی وزمین سخت گرم . ونوعی‌از زورقهای یمنی ۰ ج : جروم ۰ و دوبطن ازتازیان یکی در قضاعة ودیگری در طی. و **لاجرم:** لغة فی لاجرم .

جرم (jerm) ا۰ع۰ تن‌وجثه . ج:اجرام وجروم و جُرم . وگونه ونای گلو.وآواز. یا بلندی‌آواز . واخ . شهری‌نزدیك‌بدخشان.

جرم (jerm) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ جثه وجسم وتن وثقل وکره وآنرا برعلویات وسفلیات هردو اطلاق کنند مانند جرم قمر و وجرم شمس و جرم کوه و جرم خاك ۰ و **جرم‌صبح :** آفتاب وروشنی روز .

جرم (jorm) ا۰ع۰ گناه ۰ ج : اجرام و جروم ۰ و**لاجرم** لغة فی‌لا جُرم ۰

جرم (jorm) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ گناه و خرده وخطا .

جرم (jaram) م۰ع۰ **جرم‌جرماً** (از باب سمع) : خوردن گرفت جرامة خرمارا . و **لاجرم** بمعنی لابدولامحالةوهرآینه میباشد و فراء می گوید : هی کلمة فی الاصل بمعنی لابد ولامحالة فجرت علی ذلك و کثرت حتی تحولت الی معنی القسم و صارت بمنزلة حقاً فلذلك یجاب عنها باللام یقولون **لاجرم لاتینك** و **لاجرم‌لافعلن کذا** ای‌حقاًو در آن لغات دیگراست **لاذاجرم** و **لاان ذاجرم**و **لاعن‌ذاجرم** و**لاجرم** و**لا جرم**و**لاجرم**و**لاجر**(بحذف‌میم).

جرم (jorom) ع۰ج۰ جَرم ۰ و**لاجرم** لغة فی لاجرم .

جرم (jeram) اخ۰پ۰نام‌جائی‌درایران.

جرم (jeram) ا۰ع۰ج۰ جِرمة .

جرم (jorram)ع۰ج۰ جارم .

جرماق (jermâq) ا۰ع۰ پی که‌بر کمان پیچند .

جرمان (jormân) و (jermân) ا۰ع۰ تن وبدن .

جرمانه (jormâne) ا۰پ . تاوان و جریمانه و کفاوه .

جرم پوش (jorm-puc) ص۰ پ۰ خطا بخش وآنکه جرم وگناه را میبخشد .

جرمة (jermat) ا۰ ع۰گروهی که‌خرما ویا انگور درو میکنند ومیچینند ۰ ج: جِرَم. ویك گله شتر مقدار سی عدد . وکیکه باو خرما را بر درخت بطور حدس اندازه‌میکند.

جرمة (jaremat) ا۰ ع۰ گناه .

جرمزة (jarmazat) م ۰ ع ۰ منقبض وگرفته شدن.وفراهم گردیدن بعض‌چیزی‌بسوی بعض آن. وگرد آمدن بجائی. وسپسا رفتن و گریختن .

جرمزه (jarmoze) ا۰ پ۰ سفر و مسافرت .

جرمقانی (jarmaqâniy) ا۰ ع۰ واحد جرامقة . مر۰ جرامقة .

جرمقی (jermeqiy)ص۰ع۰منسوب‌به جرامقة یق **کساء جرمقی .**

جرمناك (jorm-nâk) ص۰پ۰مجرم وگناهکار .

جرمناکی (jorm-nâki) ا۰ پ ۰ گناهکاری .

جرموز (jormuz) ا۰ ع ۰ حوضچه وحوض دو جانب برآورده و چاه ۰ و خانهٔ کوچك ۰ وگرگ بچهٔ نر ۰ ج: جرامیز . و **بنو جرموز** اخ: بطنی از تازیان . و **عمرو بن جرموز :** قاتل زبیر بن عوام رضی‌الله عنه .

جرموق (jormuq) ا۰ ع۰ معرب‌سر موزه نوعی ازکفش که بالای موزه پوشند وخرکش گویند ۰ ج: جرامیق .

جرمه (jarme) ا۰ پ ۰ اسب خنگ یعنی اسبی‌که موی آن سفید باشد.

جرن (jorn) ا۰ ع. خرمنگاه وجای خشك کردن خرما . وآوندی سنگین‌که بدان وضو کنند . واخ. لقب عمرو یشکری‌عدث.

جرن (jaran) ا۰ ع ۰ زمین درشت وسخت .

جرن (joron) ع ۰ ج ۰ جِران و جرین .

جرنبة (jaranbat) ا۰ع۰ بسیار.

جرنبذ (jaranbaz) ا۰ ع ۰ ستبر و درشت .

جرنبذة (jaranbazat) ا۰ع۰ آنکه مادرش شوهر داشته باشد .

جرنده (jerande) ا۰پ۰ غضروف که قسمی از استخوان نرم و قابل انعطاف است و دارای ارتجاعیت بسیار وخصوصا در

سر استخوانها وجود دارد.

جرنقار (jaranqâr) ا.پ. میرۀ لشکر مر. جرانقار.

جرنفس (jaranfas) ا.ع. مرد ستبر باقوت.

جرنفش (jaranfaç) ا.ع. مرد بزرگ ویا بزرگ پهلو وانه **لجرنفش اللحیة** یعنی بزرگ ریش است. واخ. نام شاعری طائی.

جرنگ (jereng) و (jarang) ا.پ. صدای زنگ وطاس و مانند آن وآواز زدن شمشیر وتیغ وزنجیر.

جرنگیدن (jarangidan) ف ل.پ. آواز کردن شمشیر وگرز وجز آن بهنگام کار فرمودن.

جرو (jarv) و (jerv) و (jorv) ا.ع. بچۀ سباع چون سگ وگرگ وخرس وشیر ومانند آن. ج: اجری واجریاء واجراء وجراء. وریزۀ از هرچیز حتی از حنظل وخربزه وخیار ومانند آن. جروة یکی. ج: اجروجراء. وغلاف تخمهای کفۀ گندم مادام که برسر گیاه است. وثمر نورسته. و آماس کوهان وحلق.

جرو (jarv) ا.ع. خیار کوچك از جهة شباهتی که بتولۀ سگ در نرمی ونعومت دارد.

جرو (jerv) ا.ع. ماده شتر کوتاه واز اعلام است. و**جروالبطحاء** اخ: لقب ربیعة بن عبدالعزی بن عبد شمس بن عبد مناف. و **کلبةذات جرو**: ماده سگ با بچه.

جرواسك (jarvâsak) و **جرواسگ** (jorvâsag) ا.پ. جانوری از ملخ کوچکتر که پیوسته بانگ و آواز دراز کند و بتازی صرارالليل گویند.

جرواض (jervâz) ا.ع. ستبر بزرگ شکم. وشیریشه.

جرواط (jervât) ا.ع. دراز.

جروان (jervân) ا.ع. می لغتی است درجریال.

جروب (jarub) ا.ع. سنگ تراشیده.

جروة (jarvat) ا.ع. خیار کوچك. ج: جراء.

جروة (jervat) ا.ع. واحد جرویعنی يك ماده شتر کوتاه. ونام دراسب. و **القی جروته** وقتی گویند که بر کاری صبر نماید ویا بر آن مستولی گردد. و **ضرب علیه جروته** ای وطن علیه نفسه یعنی دل برآن نهاد. و **بنو جروة** اخ: بطنی است از عرب.

جروح (joruh) ع ج. جرح.

جرود (jarud) ا.ع. جامۀ کهنه و سوده. واخ. موضعی بدمشق.

جرور (jarvar) ا.پ. خارپشت.

جرور (jarur) ا.ع. چاه دورتك وزن برجامانده. وناقه‌ای که ایام ولادتش در گذشته‌باشد. وشتر بسیارخوار.

جرور (jarur) ص.ع. سرکش یق **فرس جرور** و **جمل جرور** و **ناقة جرور**: ناقه‌ای که دوماه یك ماه ویا چهل روز از تمامی سال حمل آن گذشته ونزاده باشد.

جروز (jaruz) ص.ع. بسیار خوار که تمام خوان را بخورد وهیچ نگذارد. وشتاب خوار خواه مردباشد و یا زن یق **رجل جروز** و **امراة جروز**. و **ناقة جروز**: ایضاً ناقۀ بسیار خوار.

جروز (joruz) ع ج. جرز.

جروس (jarus) اخ.ع. شهری میان هرات وغزنه. وآبی بنجد.

جرول (jraval) ا.ع. زمین سنگ ناك. وآن مقدار سنگ که اززمین برداشتن تواند ویاعام است. ج: جراول.

جرول (jorval) اخ.ع. نام قریه‌ای در یمن ویانام آبی.

جرول (joravel) و **جرولة** (joravelat) ا.ع. زمین سنگ ناك.

جرولة (jarvalat) اخ.ع. نام آبی در اعلای نجد.

جروم (jorum) ع.ج. جرم. وج. جرم. وج. جرم.

جرون (jarun) اخ.پ. نام اصلی بندر هرمز است که اکنون به بندرعباس مشهور است.

جرون (jorun) م.ع. **جرن جرونا** (ازباب نصر): خو گرشد وعادت کرد بر کاری. و **جرن الثوب**: سوده ونرم شد جامه. وکذلك **جرنت الدرع**. و **جرن الحب**: آرد کرد دانه را.

جروند (jarvand) ا.پ. چراغ و قندیل.

جره (jarah) ع.ج. جرهة.

جره (jarre) ا.پ. خمچه و سبو.

جره (jorre) ا.پ. زینۀ هرجانور از چرنده وپرنده ونرینۀ بازوباز سفید خواه نر باشد ویا ماده. ومجازاً مرد شجاع ودلاور ومتوسط ازهرچیزی که نه بزرگ باشد ونه کوچك وهرچیز کوچك. ونهر آب کوچکی که از نهر بزرگی جدا کرده باشند. ونام سازی مانند شترغو واز آن کوچکتر وجلد وچابك. واخ. قریه‌ای نزدیك شیراز.

جرهاس (jerhâs) ا.ع. تن آور. و شیر بیشۀ ستبروقوی.

جرهام (jerhâm) اوص.ع. شیربیشه. و **رجل جرهام**: مرد دلیر و باکوشش در حرف وجز آن.

جره باز (jorre-bâz) اوص.پ. باز سپید نر. وچست وچالاك وجلد وتیزوتند.

جرهة (jarhat) ا٠ع ٠ جانب و کرانه .

جرهة(jarahat)ا٠ع٠غورهٔای چنداز خرما دریك غلاف ٠ ج : جَرَه .

جرهد (jarhad) و (jorhod) ا٠ع ٠ شتاب رو شادمان .

جرهدة (jarhadat) م٠ع٠ **جرهد جرهدة** : شتاب کرد درسیر وتند رفت .

جرهدة(jarhadat)و(jerhaddat) ا٠ع٠ سبوی آب . وسرعت و شتاب روی .

جرهم (jorhom) اخ٠ع ٠ قبیله ای از یمن که در حوالی مکه فرود آمدند و اسمعیل از آن قبیله زن گرفت .

جری (jarā) ا٠ع ٠ کودکی دختران .

جری (jary) ا٠ع٠ مرور بسرعت .

جری (jary) م٠ع٠ **جری الماء و نحوه جریاً** و **جریاناً** و **جریة** (از باب ضرب) : روان شد آب و مانند آن . و **جری‌الفرس‌ونحوه‌جریاً‌وجراء** : برنتارآمداسب ومانند آن . **وجری‌الامر**: بوقوع پیوست آن کار .

جری (jari) ص٠پ٠ـ مأخوذازتازی٠ بی‌باك وبهادر ودلاور و شجاع .

جری (jariy) ا٠ع٠ وکیل واحد وجمع ومذکر ومؤنث دروی‌یکسان است . ورسول ومزدور وضامن ٠ ج : اجریاء .

جری (jerri) ا٠پ ٠ نوعی از ماهی که پشیز ندارد .

جریء (jari') ا٠ع ٠ مرد دلاور ٠ ج : اجراء واجریاء و جُرَآء . و شیربیشه .

جریاء (jereyyā') ا٠ع٠روش وعادت وخو وطبیعت .

جریاض(jeryāz) ا٠ع٠ بزرگ‌شکم٠و غمزده . وشیربیشه .

جریال (jeryāl) ا٠ع٠رنگ‌سرخ‌وسرخی زر٠وآنچه فشارده شود از گل کاربزه٠و خالص از هررنگ ٠ ومی وورنگ می .

جریالة (jeryālat) ا٠ع٠ می ورنگش٠

جریان (jeryān) ا٠ع٠ رنگ سرخ‌ومی٠

جریان (jarayān) م ٠ ع ٠ **جری جریاً** و **جریاناً** ٠ مر٠ جری .

جریان (jarayān) و (jaryān) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی٠ خروج وپیشرفت٠ وصدور واتفاق و وقوع‌و طارع ٠ ودو وجهندگی٠ و **فرمان‌قضاجریان** : حکمی که مانند قضا وقدر خداوندی شخص‌ناگزیراز اطاعت آن باشد٠و**جریان آب** : بیماری‌مخصوص زنان ٠ و **جریان شکم** : اسهال ٠ و **جریان منی** : خروج منی بدون اراده .

جریب (jarib) ا٠ع٠ ـ مأخوذ از گری فارسی ـ مقدار چهار قفیز ٠ ج : اجربه و جُربان ٠ و کشت زار٠ و رود٠ واخ ٠ نام رودی .

جریب (jarib) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی٠ مقداری اززمین مزروع که معادل هزار ذرع باشدیعنی‌حاصل‌ضرب‌پنج‌دردویست‌ومردم‌طهران ششصدو هفتاد وپنج‌ذرع زمین مزروع را یك جریب گویند یعنی حاصل ضرب پانزده در چهل‌و پنج .

جریبانه (jaribāne) ا٠پ٠ خراج و مالیاتیکه از رعیت ازروی جریب می گیرند .

جریب‌کش (jarib-kac) ا٠پ٠مساح ومميز اراضی مزروع .

جریب کشی (jarib-kaci) ا ٠ پ ٠ مساحت اراضی مزروع .

جریة (jeryat) ا٠ع٠ روانی آب ومانند آن یق **ماشد جریة هذاالماء** و **ما احسن جریة‌القلم** .

جریة (jeryat) م٠ع٠ **جری جریاً** و **جریاناً** و **جریة** ٠ مر ٠ جَری .

جریة (jerreyat) ا ٠ع٠ حوصله وچینه دان مرغ .

جریث (jerris) ا٠ع٠ قسمی از ماهی بی پشیز وبعضی آنرا مار ماهی گفته اند و بعضی غیر آن .

جریح (jorayh) ا٠ ع ٠ مصغر جرحة خرجین کوچك ٠ واخ ٠ نام مردی .

جریح (jarih) ص٠ع٠ خسته یستوی فیه المذکر و المؤنث یق **رجل جریح** و **امراة جریح** ٠ ج : جرحی (jarhā) .

جریح (jorayyeh) ص٠ع٠ مصغرجریح خستهٔ ضعیف وبی‌قوت .

جرید (jarid) ص٠ع٠ **یوم‌جرید** : روز تمام ٠ وکذلك **عام‌جرید** .

جرید (jorid) ا٠ ع٠ ج٠ جریدة .

جریداء (jorayda') ا٠ع٠ **جریداء المتن** : میانهٔ پشت .

جریدان(jaridāne) ا٠ع ٠ بصیغهٔ تثنیه دوروزویادوماه‌یق **ما رایته‌منذجریدان** یعنی دوروز ویادوماه است که اوراندیدم .

جرید بازی کردن (jarid-bāzi -kardan) فم٠پ٠ جنگ‌بازی کردن ومشق جنگ کردن نمودن وجنگ کردن آموختن .

جریدة (jaridat) ا٠ع٠ شاخهٔدرازخرماه ترباشد ویاخشك‌ویا شاخهٔ برگ دور کرده . ج : جرید . وگروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند . و بقیهٔ مال ونبشتهٔ روشن کرده شده ٠ ج : جرائد .

جریده (jaride) ا٠پ٠ تنها وفرد ٠و دفتر ٠ ونیزهٔ کوتاه٠ و خراب‌وویران٠ ودفتر نقدینه ٠ وغمگین بی‌خویشاوند وبی‌رفیق ٠و عجله ٠ **وجریده شدن** : بی بارشدن و عجول گشتن .

جریر (jarir) ا٠ع٠ مهار و رسن‌چرمین گلوی شتر ویا رسنی که شتر را بجای افسار باشد ٠ ج : اجرة (ajerrat) ٠ وتیز جریر :

ج . جریرة واز اعلام است .

جریرة (jarirat) ا.ع . گناه . یق جر **علیه جریرة** ای جنی علیه جنایة . ج : جرئر وجرائر . و **فعلته من جریرتك**: کردم آنرا ازبهرتو .

جریره (jarire) اخ . پ . دختر پیران ویسه که زن سیاوش ومادر فرود باشد .

جریریة (jarireyyat) اخ.ع. گروهی از زیدیه منسوب بسلیمان بن جریر که یکی از رؤسای ایشان بود .

جریسة (jarisat) ا.ع. گوسپندی که شب بدزدی رفته باشد .

جریش (jaric) ص.ع. نیم کوفته .

جریش (jaric) ا.ع. مرد دلیر وسا و نمك خوش نا کرده واز اعلام است .

جریش (jorayc) اخ.ع . نام بنی در جاهلیت .

جرئض (jornez) ا.ع . ستبر بزرگ شکم . وشیر بیشه .

جریض (jariz) ا.ع . غمزده . ج : جرضی (jarzâ) .. و اندوه گلوگیر المثل **حال الجریض دون القریض** دربارهٔ کسی گویند که اورا در امری مانع پیش آید والاصل ان جوشن الکلابی مرض حزناًحین منعه ابوه من الشعر فرق له وقد اشرف علی الهلاك فقال انطق بما احببت فقال الجوشن المثل .

جریعة (joray'at) ا.ع. مصغر جرعة واین کلمه را در مثل آرند و گویند **افلت فلان جریعة الذقن اوبجریعة الذقن او بجریعات الذقن** یعنی بقیهٔ جان او بدهانش رسید وسپس نجات یافت در بارهٔ کسی گویند که قریب بهلاکت باشد و بعد از آن نجات یابد .

جریف (jarif) ا.ع. درختهای خشك. و نوعی از انجیر وافانیهٔ خشك .

جریم (jarim) اوص.ع. گناهکار . وفراهم آورندهٔ چیزی. وخرما ویاانگوربریده وخرمای خشك ریا هستهٔ خرما . وبزرگ تن کلانسال

جریمانه (jarimâne) ا. پ . تاوان وجریمه ومجازات نقدی .

جریمة (jarimat) ا.ع. واحدجریم یعنی یك خرمای خشك ویك هستهٔ خرما . و گناه . ج: جرائم . وفرزند پسین . **وفلان جریمة اهله** ای کاسبهم . وزن بزرگ تن کلانسال . ج: جرام .

جریمه (jarime) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ تاوان ومجازات نقدی که از شخص در ازای جرم وگناه او گیرند .

جرین (jarin) ا.ع. آرد وماتند آن. و خرمنگاه و جای خشك کردن خرما . ج : جُرن (joron) .

جرینة (jarey'at) ا.ع. کمینگاه صیاد. ج : جرایا .

جرینة (jerrey'at) ا.ع. حوصله و چینه دان مرغ .

جز (jaz) ا. پ . جزیرهٔ کنار دریا و میان دریا . واخ. نام کشوری که ما بین فرات ودجله واقع شده وبتازی الجزیره ومردم فرنگ مزوپو تامی گویند .

جز (jez) ا. پ. دنبهٔ برشته که بروی آش آرد ریزند .

جز (joz) پ . کلمهٔ استثنا بمعنی مگر وغیر .

جز (joz) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مخفف جزء وبمعنی آن .

جز (jazz) ا.ع. پاره ای ازشب ومعرب گز که قریه‌ایست نزدیك اصفهان .

جز (jazz) م.ع . **جزالشعر جزاً وجزة**: فریز کرد آن مویرا. **وجزالحشیش وغیره**: بریدگیاه را وکند . **وجزالنخل**: برقت درو رسید خرما بن. ونیز جز وجزاز: درودن گندم وخرما وماتند آن .

جزء (jaz') م.ع. **جزاه جزء** (از باب فتح): بخش کرد آنرا وپاره پاره نمود. **وجزاالشعر**: ساقط کرد تمام یك جزء از آن شعر را. و **جزابالشیء**: بسنده کرد بآن چیز. **وجزء بالشیء**: بسنده کردبآن چیز. **وجزء الشیء**: محکم بست آن چیز را.

جزء (jaz') اخ.ع. نام مردی .

جزء (jaz') و (joz') ا.ع . بخش وپاره . ج: اجزاء .

جزء (joz') اخ . ع . نام موضعی در ریگستان.وقوله تعالی **وجعلوا له من عباده جزء** ای اناثاً .

جزء (joz') م.ع . **جزئت الابل بالرطب عن الماء جزء** (ازباب فتح): قناعت کردند شتران از آب بگیاه تر و کذلك **جزئت الابل** (از باب سمع).

جزء (joz') ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بخش و واچدا وواچشا وحصه و بهره وقسمت وذره وریزه ویك قسمت ازچندقسمت. ویك قسمت از سی قسمت قرآن مجید. و یك دسته کاغذ. وضد کل . **وجزء جزء خواندن کتاب**: بترتیب از اول تاآخرکتاب خواندن. **وجزء لایتجزی** : ذرهٔ تقسیم نا پذیر. و **جزء وکل** ریا **کل و جزء**: همگی و تماماوسراسر.

جزا (jazâ) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ پاداش و سزا و داشادوشیان و مکافات خواه درخیر باشد و یا شر . و **روز جزا**: روز قیامت .

جزاء (jazâ') ا.ع. پاداش .

جزاء (jazâ') م.ع. **جزاه جزاء** (از باب ضرب) : پاداش داد اورا بآن .

و کذا **جزاه علیه و جزی الشیء :** کفایت کرد آن چیز . و **جزی عنه :** بدل او گردید وغنای آن بخشید وادا کرد .

جزاء (jezâ') م . ع . **جازاه به مجازاة و جزاء** . مر . مجازاة .

جزاء (jezâ') ا . ع . ج . جزیة .

جزاب (jazâb) ا . ع . نام گیاهی .

جزأة (joz'at) ا . ع . دستهٔ درفش وکارد ومانند آن . وچوب دوشاخهای که تاکرا از زمین بدان برگیرند .

جزاجز (jazâjez) ا.ع. کیروخایهها .

جزءخوان (joz'-xân) ا.پ. کسی که قرآن مجید را جزء جزء میخواند .

جزار (jezâr) و (jazâr) ا.ع . هنگام چیدن خرما ازدرخت .

جزار (jezâr) و (jazâr) م.ع. **جزر جزراً وجزاراً وجزاراً** . مر . جزر .

جزار (jazzâr) ا.ع. شتر کش .

جزارة (jezârat) ا.ع. پیشه وشغل شتر کشتن .

جزارة (jozârat) ا.ع. اطراف جزور مانند دست وپای و سر و گردن سمیت بذلك لان الجزاریأخذها وهیجزارته کما تقول اخذ العامل عمالته . و **فرس عبل الجزارة :** اسبی کهدست وپاهایش ستبر بی باشد .

جزاز (jazâz) و (jezâz) ا.ع. وقت درو وفریز .

جزاز (jezâz) م.ع. دروِدن گندم وخرما ومانند آن . مر . جز .

جزاز (jozâz) ا.ع . آنچه بیفتد ازریزه های ادیم وچرم وکاغذ وجزآن چون آنها را ببرند . وهرچیز بریده وفریز کرده شده .

جزازة (jozâzat) ا.ع . هرچیز بریده وفریز کردهشده . ج : جزازٔ .

جزاع (jozâ') ص.ع . ناشکیبا وزاری کننده .

جزاف (jozâf) و (jazâf) و (jezâf) ا.ع . معرب گزاف خرید و فروخت بتخمین بدون وزن و پیمانه .

جزاف (jozâf) و (jazâf)و(jezâf) ص.ع. **بیع جزاف :** خریدوفروخت بتخمین بدون وزن وپیمانه.و کذلك بیع **جزاف و بیع جزاف** .

جزاف(jezâf)م.ع. **جازف مجازفة و جزافاً** . مر . مجازفة .

جزاف (jazzâf) ا.ع . ماهی گیر .

جزافة (jazâfat) و (jozâfat) و (jezâfat) ا.ع. خرید وفروش بطورتخمین بدون وزن وپیمانه .

جزال (jezâl) و (jazâl) ا . ع . **زمن الجزال :** هنگام بریدن خرما. وکذلك **زمن الجزال**.

جزال (jezâl) ع . ج. جزل. وج. جزیل .

جزالة (jazâlat) ا.ع. استواری کار .

جزالة (jazâlat) م.ع. **جزل جزالة** (ازباب کرم) : بزرگشد. **وجزل فلان** استوار رای گردید فلان .

جزانی (jazâni) ص.پ . تغییر پذیر وقابل تغییر وتبدیل .

جزایة(jezâyat)ا.ع.باج وخراج وجزیه.

جزائر (jazâer) ع.ج. جزور . وج. جزیرة . و **جزائر خالدات** که جزائر السعادة نیز گویند عبارت است از چندین آداك که جزو افریقا و درجنوب غربی صحرا واقع شده اند وا کنون متعلق بدولت اسپانیول میباشند وتنهاهفت جزیره از آنها دارای سکنه است واسامی آنهاازاینقرار : تنریف وکاناری کبیر ولانسروت و فورتاوانتورا و گومرا و پالما و جزیرهٔ فر یعنی جزیرهٔ آهن واز همه غربی تر همین جزیرهٔ فراست که مبدء طول منجمان باشد و عدهٔ جمعیت این جزیره ها ۴۶۰۰۰۰ نفر است وشرابهای اعلا ازین جزائر بخارج حمل می کنند . و **جزائر فیلیپین :** مجمع الجزائری را گویند درقسمت مالالی در دریای چین که بیشتر آنها سابقاً متعلق بدولت اسپانیول بود وچندی است که دولت جمهوری ایالات متحدهٔ آمریکا آنهارا ازدولت اسپانیول خریده وعمدهٔ آنها جزیرهٔ لوکون و جزیرهٔ میدانائو میباشد و شهر معتبر درآنها شهر مانیل است و جمعیت این جزائر را سیزده میلیون می نویسند و **جزائر ملوك :** مجمع الجزائریست در قسمت مالالی بحر محیط متعلق بدولت هلاند وعمدهٔ آنها جزیرهٔ ژیلولوکه هالما هرا نیزگویند و جزیرهٔ سرام وجزیرهٔ بورو وجمعیت آنها ۰۰۰۰۰۵ نفر است وشهرمعتبرشان آمبوان .

جزائری (jazâeri) ا . پ . پاسبانان سلطنت .

جزائز (jazâez) ع. ج. جزازة .

جزائل (jazâel) ع. ج. جزیلة .

جزائل (jazâel) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شمخال وتفنگ بزرگ دوشاخهدار .

جزائل انداز (jazâel-andâz) و **جزائلچی** (jazâel-çi) ا.پ. شمخالچی.

جزب (jezb) ا . ع . بهره ونصیب .

جزب (jozb) ا . ع. بندگان .

جزبز (jezbez) ص. پ. بیزار شده ورنجیده و آزرده شده .

جزبندی (joz-bandi) ا . پ. تابندی کتاب وشیرازهٔ آن .

جزبه (jazbe) و (jazabe) ا . پ. خشم و غضب . و **جزبه کردن :** خشم کردن .

جزة (jazzat) ا . ع. زمینی که ازآن

دجال خروج میکند . و **جزة من الليل** ای قطعة من الليل .

جزة (jezzat) ا. ع. پشم بریده وبر هم پیچیده . ج : جزات وجزز . و پشم بریدهٔ میش که به پشم دیگر مخلوط نباشد وپشم گوسپند که در هر سال ببرند و یا آنکه بعدبریدن باستعمال نیامده باشدوازین‌جاست که مرد کلان ریش را گویند **كانه عاض على جزة.**

جزتن (joz-tan) ا. پ . هر عضوی از اعضای بدن که جزئی از تن است .

جزجز (jez-jez) و (jez-jaz) ا. پ. صدای دیگ هنگام گوشت و دنبه و یا جز آن بریان کردن .

جزجزة (jezjezat) ا.ع. گوی رنگین از پشم. وپاره‌ای ازپشم‌که برهودج آویزند .

جزح (jazh) ا . ع . عطیه و دهش .

جزح (jazh) م . ع . **جزح فلان جزحاً** (از باب فتح) : از پی کار خود رفت فلان . **وجزح فلاناً :** عطای‌بزرگ بخشید فلان‌را و یا بخشش کرد بفلان بدون مشورت از کسی . و **جزح له من ماله جزحة :** بخشید مراورا پاره ای از مال خویش . **وجزح الظبي :** در جای باش خود در آمد آهو. و **جزح الشجر:** زدبر آن درخت تابرگش بریزد .

جزح (jazeh) و (jazah) ص . ع. **غلام جزح :** کودکی که نظر کند و زیرکی‌نماید. وکذا **غلام جزح .**

جزحة (jazhat) ا . ع . **جزح له من ماله جزحة** ای قطع له من ماله‌قطعة. مر . جزح..

جزد (jazd) و (jozd) ا . پ . جانوری شبیه بملخ که در سبزه زارها بانگ وآواز دراز کند .

جزدان (joz-dān) ا.پ. جزکش وآلتی کـه در آن جزوه گذارند .

جزدر (jazdar) و (jezdar) و **جزدره** (jazdare) و (jozdare) و **جزده** (jozde) ا. پ . دنبهٔ برشته‌کرده .

جزدیده (joz-dide) ص.پ. نابینا.

جزر (jazr) م. ع . **جزر النخل جزراً و جزاراً و جزاراً** (از باب نصر وضرب) : بریدخوشهٔ‌خرمارا ازدرخت خرمابن . **وجزرت الجزور :** کشتم شتر کشتنی را. ونیزجزر : میوه‌بازکردن ازدرخت. وبازگشتن‌آب دریا۔ خلاف مد.وفروشدن‌آب بزمین. وبریدن .ونیز جزر : انگبین چیدن‌از خانهٔ زنبوران عسل (والفعل من‌ضرب) . ومنه قول الحجاج لانس **لا جزرنك جزر الضرب** ای لاستاصلنك .

جزر (jazr) ا.پ . ـ مأخوذازتازی۔ باز گشتن آب دریا۔ خلاف مد .

جزر (jazr) اخ.ع. نام‌موضعی‌دربادیه وناحیه ای درحلب .

جزر (jazar) ا.ع. آداك وجزیره . و گوسپند فربه و **جزر السباع :** گوشتی‌کـه ددان خورند یقال **تركوهم جزراً** اذا قتلوهم .

جزر (jazar) و(jezar) ا.ع.ـ مأخوذ ازگزر فارسی و بمعنی آن .

جزر (jozor) ع.ج. جزور .

جزرات (jozorât) ع. ج . جزور .

جزرة (jazarat) ا.ع. واحد جزر که آداك وگوسپند فربه باشد.و واحد جَزَر و جِزَر یعنی یك گزر.وواحدجزوریك گوسپند کشتنی . واخ .لقب شخصی .

جزرس (joz-ras) ص.پ . صرفه جو وخانه دار.وزیرك وبافراست. وبخیل .

جزرسی (joz-rasi) ا .پ . صرفه جوئی وخانه داری. وزیرکی وفراست.

جزرو (joz-rov) ا.پ. جای لازم وکنار آب .

جزری (jazari) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ منسوب بجزیرهٔ بین النهرین .

جزز (jazaz) ا.ع. پشم و گیاه بریده وفریز کرده شده ومانند آنها .

جزز (jezaz) ع.ج. جزة.

جزش (jazes) ا.پ. تغییر .و **جزش ورمش :** تغییر وتبدیل .

جزع (jaz') م.ع. **جزع الوادي جزعا** (ازباب فتح) : بریدپهنا بریدوادی‌را ویا عام است . وکذلك **جزع الارض.**

جزع (jaz') و (jez') ا.ع. شبه‌ یمانی که‌چشم را درسپیدی وسیاهی بوی‌تشبیه دهند ومهرهٔ سلیمانی گویند .

جزع (jez') ا.ع. گشت وادی وخم آن . ومیانهٔ وادی ومنقطع آن یا خم فراخ ازوادی که درختهارویاند ویا آنجای ازوادی که درخت نرویاند وآنجا ریگ باشد. وعلهٔ قوم.وزمین‌بلند که درپهلوی آن زمین هموار بوده باشد . وخانهٔ زنبور که‌دروی شهدنهد. ج :اجزاع . واخ . نام‌دوده یکی برجانب راست طایف ودیگری برجانب چپ آن .

جزع (joz') ا.ع. زردچوبه .

جزع (joz') و (jaz') ا.ع. آن چوب که چرخ برآن می‌گردد .

جزع (jaza') ا.ع.ناشکیبائی۔ ضدصبر.

جزع (jaza') م.ع. **جزع جزعا و جزوعا** (ازباب‌سمع) : ناشکیبائی کرد.

جزع (jaza') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی۔ فغان وفریاد وزاری‌وناله واندوه و بی صبری وناشکیبائی .

جزع (jaze') و(jazu') ص.ع. ناشکیبا

وزاری کننده .

جزعة (jez'at) و (jaz'at) ا.ع. مهره اند کی از مال یق **جزع له جزعة من ماله** ای قطع له قطعة منه وکذلك **جزعة** . وپاره ای ازشب کم ازنصف اول و یا آخر آن . رمهٔ گوسپندان. وفراهم آمدنگاه درختان.

جزعة (jez'at) و (joz'at) ا.ع. اند کی از آب ویا ازشیر. ویا باقی‌ماندهٔ ازهرچیز.

جزعة (joz'at) ا.ع . دسته. **وجزعة السکین** : دستهٔ کارد .

جزغ (jezq) ا.پ. سوسك و چرغدو ملخ .

جزغ (jezeq) ا.پ. دنبهٔ برشته کرده‌که روغن آنرا گرفته‌باشند .

جزغال(jezqâl)و**جزغاله**(jezqâle) ا.پ. دنبهٔ برشته کردهٔ روغن گرفته .

جزف (jazf) م.ع. **جزف فی الکیل جزفاً** (ازباب ضرب) : تخمین کرد درکیل. **وجزف الشیء** : بآسانی وبسیار گـرفت آنچیز را .

جزفة (jezfat) ا.ع . یك جزء از گلهٔ چارپایان .

جزك (jazak) ا.پ. بیماری مرپرندگان را که ازبیخ‌پرشان تاباستخوان سوراخ گردد.

جزکش (joz-kac) ا.پ . مقوا و یا قطعهٔ تیماج دولائی که درآن جزوه و کاغـذ گذارند .

جزگیر (joz-gir) ا.پ. آلتی که کتاب را در وقت خواندن‌ویانوشتن‌باز نگاه می‌دارد. وجز کش .

جزل (jazl) اوص.ع. هیزم خشك‌ستبر. وبسیار ازهرچیز یق**عطاء جزل** ای کثیر. ج : جزال. وجوانمردبسیاردهش. وخردمند محکم رای یق **هو جزل الرای** . ولفظ درست واستوار ضد رکیك . و بانگ کبوتر. وگیاهی وازاعلام است .

جزل (jazl) م.ع. **جزل الشیء جزلا** و **جزلة** (ازباب ضرب) : برید آنـرا . و **جزلت الشیء بالسیف جزلتین** ای‌قطعته‌قطعتین . **وجزل البعیر القتب** : ریش کرد پالان کوهان شتررا . و نیز جزل : افگندن حرف چهارم از متفاعلن و ساکن گردانیدن‌حرف دویم را دربحر کامل ودرین معنی از نصر آید .

جزل (jezl) ا.ع. پارهٔ‌بزرگ ازخرما .

جزل (jozl) ع.ج. اجزل و جزلاء .

جزل (jazal) ا.ع. ریش کوهان شترکه از پالان بهم رسد .

جزل (jazal) م.ع.**جزل البعیرجزلا** (ازباب سمع) : ریش گردید دوش شتر تا آنکه استخوانش برآمد وجای آن هموارگردید.

جزل (jozal) اخ.ع. لقب‌سعیدبن‌عثمان.

جزلاء (jazlâ') ص.ع. مؤنث جزل‌یعنی جوان‌زن بسیاردهش. وزن خردمند محکم‌رای. ومؤنث اجزل یعنی‌ماده شتری که دوشش‌ریش بود . ج . مُجزل .

جزلة (jazlat) ص.ع. مؤنث جزل یعنی جوان‌زن‌بسیاردهش.وزن‌خردمند استواررای.

جزلة (jäzlat) ا.ع. زن‌بزرگ سرین. و بقیه‌ای ازنان . ومشك شیر. وجلت وخنور خرما. واز اعلام است .

جزلة (jazlat) م.ع. **جزل جزلا** و **جزلة** مر . ‌جزل .

جزلة (jezlat) ا.ع. حصه و پاره وقطعه وپارهٔ بزرگ از خرما .

جزم (jazm) ا.ع. امری که‌پیش‌ازوقت خود آید. وقلم‌راست بریده‌ضد محرف. وخط عربی بدان‌جهة که ازخط‌حمیر بریده گردیده. و چیزی از خرقه و مانند آن که بدان فرج ماده شتر را پرسازندتابرغیر بچهٔ خود مهربان ومایل باشد . و **الجزم فی الاعراب کالسکون فی البناء** .

جزم (jazm) م.ع. **جزمه جزماً** (از باب ضرب) : بریدآنرا. **وجزم الیمین**: راست کرد سوگند را . و **جزم الامر** : برید ویك‌سو کردکاررا . **وجزم الحرف**: ساکن گردانید حرف را. و **جزم علیه** : خاموش شد . **وجزم علی الامر** : اقدام کرد برآن کار . و **جزم عنه** : بددلی کردو عاجز گردید ازوی . و **جزم القراءة** : هموارخواند . **وجزم السقاء** : پرکردمشك را . **وجزم بسلحه** : انداخت بعض‌سرگین خودرا نه همهٔ آنرا و یاعام‌است . و **جزم فلان** : سیر خورد فلان ویا دو شبانه روز یك بار خورد . و **جزم علی فلان کذا وکذا** : واجب گردانید بر فلان چنین و چنین . و **جزمت الابل** : سیرآب گشتند شتران . و **جزم الخط** : برابر و هموار نوشت حروف خطرا . و **جزم النخل** : اندازه کرد خرمارا بردرخت .

جزم (jazm) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. استوار ومحکم. وقطع‌ویقین. وقلم راست‌بریده ضد محرف. و **عزم جزم** : عزم محکم و استوار . و **جزم شدن** : محکم گشتن . و **جزم کردن** : قطع کردن ویقین نمودن . و **برخودجزم کردن** : برخود هموار کردن . و **جزم وتصدیق کردن** : بر خود ثبات واستواری را پایدار کردن .

جزم (jezm) ا.ع. بهره‌ونصیب‌وقسمت.

جزماً (jazman) م.ف.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ حتماً وقطعاً وبطور ثبات واستوار.

جزمانه (jazmâne) م.ف.پ. جزماًو قطعاً وحتماً .

جزمازج (jazmâzej) ا.ع. مأخوذ ازگز مازك که میوهٔ درخت گزباشد .

جزمة (jazmat) م‌ع . یك بار خوردن درشبانه روز .

جزمة (jezmat) ا . ع . پارهٔ هرچیزی ، ویك گلهٔ ازشتر ویك رمهٔ از گوسپند .

جزن (jazn) ص‌ع . **حطب جزن :** هیزم خشك ستبر . ج . اجزن .

جزو (jozv) ا‌پ . مأخوذ از تازی ـ قطعه وپاره وحصه و بخش وورشیم وقسمت وعضو ویك قسمت ازسی قسمت قرآن مجید . و یك جزو کاغذ هشت ورق را گویند که چهار ورق دولا باشد وهم چنین یك جزو کتاب .

و **جزو کسی شدن :** داخل درحوزهٔ آن کس گشتن وخودرا بآن منسوب کردن .

جزوء (jozu') م‌ع . **جزئت الابل**

جزوء : بسنده کردند شتران ازآب بعلف .

جزور (jazur) ا‌ع . شتر کشتنی تقع علی الذکروالاثی اوخاصة بالناقة المجزورة . ولی لفظ آن مؤنث است تقول هذه الجزور و ان اردت ذکراً . ج : جزائر و جُزر و جُزرات . و گوسپند کشتنی . ج : جَزَرة .

جزورسی (jozv-rasi) ا . پ . جز وسی .

جزوز (jazuz) ص . ع . پشم بریده و گوسپند فریز کردنی یستوی فیه المذکر و المؤنث . وکسی که گوسپند را فریز می کند .

جزوز (jozuz) م‌ع . **جزالتمرجزوزاً** (از باب ضرب) : خشك گردید خرما و رسیده شد .

جزوز (jozuz) ا‌ع . خشکی یق **تمر فیه جزوز** ای یبس .

جزوزة (jazuzat) ا‌ع . پشم بریده و گوسپند فریز کردنی .

جزوع (jazu') ص‌ع . ناشکیبا وزاری کننده .

جزوع (jozu') م‌ع . **جزع جزعاً** و

جزوعاً . مر . جزع .

جزوف (jazuf) ا‌ع . آنکه حملش از حد ولادت درگذشته باشد .

جزوه (jozve) ا‌پ . مأخوذ از تازی ـ واحد جزو و یك جزو از چندین جزو . و کتابچه ودفترچه .

جزوی (jozvi) ص‌پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب به جزو ـ ضد کلی و خرد و صغیر واندك وناچیز .

جزوی (jozvi) ا‌پ . کمی‌واندکی و قلیلی وقدری .

جزویات (jozviyyât) ا‌پ . مأخوذ ازتازی ـ چیز های اندك و خرد و صغیر و ناچیز .

جزه (jaze) ا‌پ . خیمهٔ گرد .

جزی (jezy) و (jezâ) ع . ج . جزیة .

جزیء (jazi') ص‌ع . **طعام جزیء :** طعام کافی وبسنده .

جزیة (jezyat) ا . ع . خراج زمین و آنچه از ذمی گیرند . ج : جِزی و جِـزی (jezâ) و جِزاء . و این لفظ مأخوذ از گزیت ویا گزیت فارسی است . مر . گزیت .

جزیدن (jazidan) ف م . پ . تغیر دادن وتبدیل کردن .

جزیر (jazir) ا . ع . بلغت اهل سواد شخصی‌را گویند که اهل قریه‌ای از طرف‌خود برای مهمانداری کسی که از طرف سلطان آید مقرر می‌کنند .

جزیر (jezzir) ا‌ع . شترکش .

جزیرة (jazirat) ا‌ع . آداك .سمیت لانقطاعها من معظم الارض . و نیز جزیرة اخ : نام زمینی در بصره و موضعی بیمامه و محله‌ای به فسطاط که نیل در هنگام طغیان بروی احاطه کند و آن مانند آداك برآید . و بلاد مجاهد بن عبدالله در شرقی اندلس . و

جزیرة قور اخ: بلاد ما بین دجله وفرات باشد و منسوب بآن را جزری گویند . و

جزیرة خضراء : شهری باندلس . و

جزیرة الذهب : درموضع‌است بمصر . و

جزیرة شلر : شهری باندلس . و **جزیرة ابن عمر :** شهری شمالی موصل که آب دجله آنرا از سه طرف احاطه می‌کند . و

جزیرة شریك : شهری بمغرب . و

جزیرة بنی نصر : روستائی بمصر . و

جزیرة قوسنیا : میان مصر واسکندریه .

و **جزیرة العرب :** کشوری که بحر هند و بحر شام و سپس دجله و فرات آنرا احاطه نموده .

جزیره (jazire) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آداك یعنی آن قطعه از زمین که ازهر طرف آب ویرا احاطه کرده باشد .

جزیری (jaziriy) ص . ع . منسوب بجزیرهٔ خضراء که در اندلس است .

جزیز (jaziz) ص . ع . بریده وفریز کرده شده .

جزیزة (jazizat) ا‌ع . پاره ای ازپشم .

جزیعة (jazi'at) ا . ع . رمهٔ گوسپند .

جزیعة (jozay'at) ا . ع . (مصغراً) رمهٔ کوچك از گوسپند .

جزیف (jazif) ص‌ع . **بیع جزیف:** خرید و فروخت از روی تخمین و حدس .

جزیل (jazil) ص . ع . بسیار وفراوان وکثیر وبزرگ .ج: جِزال . و **عطاءجزیل:** عطای بسیار .

جزیه (jezye) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گزیت را گویند یعنی زری که حکام همه ساله‌ازرعایا گیرندونیزدری که‌همه‌ساله‌ازاهل‌ذمه میگیرند وبمعنی اخیر بیشتراستعمال میشود .

جزیه خانه (jezye-xâne) ا . پ .

جائی که در آن باج و خراج جمع می‌شود و گمرك خانه .

جزئی (joz'i) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به جزء ـ ضد کلی که بازتازی نیز گویند .

جزئیات (joz'iyyât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بازتاریان وچیزهای جزئی و خرد واندك ـ ضد کلیات .

جس (jass) م.ع. **جسه بالید جساً** (از باب نصر): دست بسود بر آن.و **جسه بعینه** : تیز نگریست بسوی او . ونیز جس : واپژوهیدن خبر .

جس (jess) ا.ع. کلمه‌ایست که بدان شتران را زجر کنند .

جسء (jas') ا.ع. پوست درشت.و آب بستهٔ منجمد .

جسء (jas') م.ع. **جسئت الید جسأ و جسوء و جسأة** (از باب فتح): درشت وسخت شد دست ازکارد.و**جسأالشیء**: درشت و سخت گردید آن چیز . و **جسئت الارض** (مجهولا): سخت گردیده شد زمین .

جسآء (jas'â') ص.ع. **یدجسآء**: دست درشت گردیدهٔ از کار .

جسأة (jos'at) ا.ع. درشتی دست از کارد. و صلابتی که در پهلو متصل بطحــال عارض گردد . وفی‌الدواب یبس‌المعطف .

جسأة (jos'at) م.ع. **جسأ جسأً و جسوء وجسأة** مر. جسء.

جساد (jesâd) ا.ع. زعفران .

جساد (josâd) ا.ع. پیچش شکم .

جسارة (jasârat) م.ع.**جسرالرجل جسوراً وجسارة** (از باب نصر) : در گذشت آنمرد . و**جسرعلی عدوه**: پیش آمد دشمن خودرا و دلیری نمود . و **جسر الفحل** : ترك کرد آن گشن ضراب را . و **جسرت الرکاب المفازة** : عبور کردند شتران از آن بیابان . و **جسرالرجل**: پل ساخت آنمرد .

جسارت (jasârat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گستاخی وتجاوز از حد خود. وتهور ودلیری. وبی شرمی و تصدیع. و **جسارت کردن** : گستاخی کــردن و از حد خود تجاوز نمودن .

جساس (jesâs) اخ.ع. نام مردی .

جساس (jassâs) ا.ع. بسیار تجسس کننده . و شیر چنگل زدهٔ در شکار وازاعلام است .

جساسة (jassâsat) ا.ع. جانوری در جزائرکه تجسس اخبار کرده بدجال رساند .

جسام (jesâm) ع.ج. جسیم‌وجسیمة.

جسام (josâm) ص.ع. بزرگ‌تناور.

جسامة (jasâmat) م.ع. **جسم الشیء جسامة** (از باب کرم) : تناور گردید آنچیز وکلان شد .

جسامة (josâmat) ص.ع. مؤنث‌جسام زن بزرگ تناور .

جسامت (jasâmat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بزرگی وکلانی و تناوری‌وکلفتی .

جسان (jössân) ا.ع. دف زنندگان. ج. جاسن .

جساوت (jasâvat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سختی وصلابت آلات .

جسبوس (jasbus) و **جسبوسی** (jasbusi) ا.پ. ریا و نفاق و دو رنگی ودو روئی .

جست (jast) پ.حم. جستن . و ا. جهیدگی .

جست (jost) پ.حم. جستن . و ا. تلاش وتفحص وتجسس .

جستان (jastân) ص.پ. جهنده .

جستان (jastân) اخ.پ.نام‌یکی‌ازحکام دیلم که ممدوح قطران تبریزی بوده .

جستانیدن (jastânidan) م‌ف.پ.جستن کنانیدن وفرمودن وجهانیدن فرمودن ووزیدن فرمودن .وباعث ضربان‌وجستن‌عضوی‌گشتن.

جستجو (jostju) و **جستجوی** (jostjuy) ا.پ. تلاش و تجسس و تفحص و تفتیش و کوشش . و **جستجوی کردن** : کوشش نمودن وتلاش کردن .

جستن (jastan) فل. م. پ. رهائی یافتن ورستن. وبه پیش‌ویا بالاجهیدن‌وپریدن. جرقهٔ‌آتش. وحمله کردن وفرار کردن ووزیدن ویا برخاستن باد. وزدن دل ویانبض‌ولرزیدن وتکان خوردن عضو. و**جستن‌دل**:ضربان‌دل.

جستن (jostan) فم.پ. تفتیش‌کردن وپرسیدن و جستجو نمودن.و امتحان کردن و استفسار کردن . وتوده کردن و انباشتن . و یافتن وگم کرده را پیدا کردن .

جست وجو (josto-ju) و **جست وجوی** (josto-juy) ا.پ. جستجو .

جست وخیز (jasto-xiz) ا.پ. برجهیدگی .

جسته (jaste) ص.پ. رسته ورهائی یافته .

جسته جسته (jaste-jaste) م‌ف.پ. اندك اندك وکم کم .

جسد (jasad) ا.ع. تن مردم .وجن وملائکه . وخون وهر چیزی که برنگ خون باشد . وزعفران وگل کاریزه ومانند آن . ج: اجساد وجسود . وگوسالهٔ بنی‌اسرائیل و قیل فی قوله تعالی **عجلاجسداً له‌خوار'** ای احمر من ذهب .

جسد (jasad) م.ع. **جسد الدم به جسداً** (از باب سمع): چسید خون باو.

جسد (jasad) ا.پ. ـ مأخوذ از

تازی ـ تن وبدن .

جسد (jasad) و (jased) ص. ع. خون خشك چسبیدهٔ برجائی .

جسدی (jasadi)ص. پ. منسوب به جسد یعنی تنی وجسمانی .

جسر (jasr) ا.ع. شتر بزرگ هیکل و جز آن.ودلیربلند بالا.وشتر درگذرنده ویا شتر دراز و قوی در سیر . وستبرازهر چیز . واخ . قبیله‌ای از قضاعة واز اعلام است.

جسر (jasr) و(jesr) ا.ع. پل .ج: اجسر وجسور .

جسر (jesr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. پل متحرکی که از تخته های چوبین وزنجیر های آهنین بروی رودخانه‌های بزرگ جهةعبور ومرور سازند وپشته بندنیز گویند .

جسر (josr) و (josor) ع.ج. جسور.

جسرب (jasrab) ص.ع. دراز .

جسرة (jasrat) اوص.ع. مؤنث جسر یعنی ماده شتربزرگ هیکل. **وناقة جسرة :** ناقة دلاور درگذرنده وپیش گیرنده .

جسرودارو (josrav-dâru) ا.پ . خولنجان وخسرودارو .

جسع(jas') م.ع. **جسع فلان جسعاً** (ازباب‌فتح): قی کرد فلان. **وجسعت الناقة:** برآورد ناقه نشخوار را از شکم بدهان.

جسك (jask) و(jasak) ا.پ . رنج و آزار ودشمنی بسیار .

جسم (jesm) ا.ع. تن واعضای از مردم واز دیگر انواع بزرگ خلقت . ج : اجسام و جسوم . وباصطلاح متکلمین آنچه دارای عرض وطول و عمق باشد .

جسم (jesm) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تن وبدن برمونغوپرموته. وهرچیزی که دارای ماده باشد. وهرچیزی که دارای دوجزء ویا زیاده تر بود . وباصطلاح طبیعی هر چیزی که یکی ازحواس پنجگانهٔ ظاهردرك شود. **وجسم تعلیمی :** مقداری از ماده که دارای طول و عرض وعمق بود . **وجسم کلی :** تنه که تن سالار نیز گویند .

جسمان (josmân) ا.ع. جسم یق انه **نحیف الجسمان** ای نحیف الجسم .

جسمانی (jesmâniy) و(josmâniy) ص.ع. دارای جسم ومادی وتنانی .

جسمانیة (jesmâneyyat) و (josmâneyyat) ا.ع. مادیت وقوام .

جسمور (josmur) ا.ع. قوام آدمی از پشت وجثهٔ وی .

جسمی (jasmi) ا پ. خارخسك .

جسمی (jesmi) ص.پ. منسوب بجسم.

جسمیة (jesmeyyat) ا.ع. مادیت .

جسنة (josnat) ا.ع. یك نوع ماهی گردی که مانند کژدم دوشاخ دارد .

جسو (jasv) م.ع. **جسا جسواً** (از باب نصر) : سخت گردید .

جسوء (josu') م.ع. **جسا جسأ وجسوء** . مر . جسء .

جسود (josud) ع.ج. جسد .

جسور (jasur) ص.ع. دلیر وبلندبالا یستوی فیه المذکر والمؤنث یق **رجل جسور و امراة جسور** . ج : جسر (josor) و جسر (josr) .

جسور (jasur) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دلیر، وگستاخ ومتهور، وبی‌شرم .

جسور (josur) م.ع. **جسر جسوراً و جسارة** . مر . جسارة .

جسور(josur)ا.ع.ج. جسر و جسر.

جسورة (jasurat) ص.ع. **امراة جسورة :** زن دلیر .

جسوع (josu')م. ع. **جسع فلان جسوعاً** (ازباب‌فتح): بازایستاد فلان ازدهش.

جسوم (josum) ع. ج. جسم .

جسید (jasid) ص. ع. خون خشك .

جسیس (jasis) ا. ع . خبر پرسندهٔ برای بدی وجاسوس .

جسیم (jasim) اوص. ع. بزرگ و تناور، وزمین بلند که بر آن آب رفته‌باشد . ج: جسام .

جسیمة (jasimat) ا. ع. مؤنث جسیم زن بزرگ تناور . ج: جسام .

جش (jac) ا . پ . مهرهٔ کبود رنگ شبیه به فیروزه که از آبگینه سازند ودرگردن کودکان جهة دفع چشم زخم بیاویزند و بر کلاه وطاقیهٔ آنان دوزند .

جش (jacc) ا. ع. جای درشت‌سنگ ریزه ناك . ج: جشاش . **وجش الدابة:** میانهٔ ستور . **وجش القفر :** میانهٔ بیابان.

جش (jacc) م . ع . **جشه جشاً** (از باب نصر): کوفت آنرا وشکست . و نیز جش : زدن بعصا . وکیده کردن گندم. وروفتن جای ومکان . واشك باریدن گریه کننده.وپاك کردن چاه . و دور کردن خس و خاشاك از آن .

جش (jocc) ا.ع. گوه.ج : جشاش. وپاره ای ازشب . ولیمانندی که درآن‌ستبری وبلندی باشد. واخ . شهری‌میان صورو‌طبریه. وکوهی کوچك درحجازمر جشم را . وکوهی نزدیك اجاء که برقلهٔ آن‌خانه‌های قوم عاداست.

جشء (jac') م . ع . **جشأ القوم جشأ** (از باب فتح) : بر آمدند آنقوم از شهری بشهری .

جشء (jac')ا.ع. بسیار.وکمان‌سبك. و چوب سبك درخت نبع که از آن کمان سازند . ج : اجشاء و جشآت و جشآت (jacaât) .

جشاء (jocâ') ا . ع . آروغ . و

جشاءالبحر: موج دریا . و**جشاءاللیل**: تراکم شب .

جشاء (jaccâ') ا٠ع٠ کمان درشت آواز. وزمین نرم سنگریزه ناك قابل خرمابن .

جشأة (jucaat) ا٠ع٠ آروغ .

جشآت (jac'ât) و (jacaât) ع٠ج٠ جشء .

جشار (jocâr) ا٠ع٠ سرفه وخشونت آواز یق **فی صدره جشار**. وکذا **فی صوته جشار** .

جشار (jaccâr) ا٠ع٠ ستوربان و صاحب چراگاه اسبان ومیرآخور .

جشار (joccâr) ع٠ج٠ جاشر.

جشاری (jaccâriy) ا٠ع٠ کسی که ستور را بچراگاه برده وباآنها درآنجا بخسبد .

جشاش (jecâc) ع٠ج٠ جش .

جشاش (jaccâc) ا٠ع٠ سازندهٔ بلغور وکیدهٔ گندم .

جشامة (jacâmat) م٠ع٠ **جشم الامر جشماً** و **جشامة**(ازباب سمع) : بتکلف کار کرد ورنج آن کشید .

جشان (jacân) ا٠پ٠ گز خیاطی و بنائی که بدان پارچه وزمین پیمایند .

جشان (joccân) ا٠ع٠ **جشان القفر**: میانهٔ بیابان .

جشب (jacb) ص٠ع٠ **رجل جشب الماکل**: مرد بدخورش ودرشت خوار .

جشب (jacb) م٠ع٠ **جشب الله شبابه جشباً** (ازباب نصر) : ببرد خدای جوانی اورا و یا تباه وخوار گرداند او را . و نیز جشب : آرد کردن نیم کوب را . و **جشب الرجل الماکل جشباً** (ازباب ضرب) : بی نان خورش خورد آنمرد طعام را . و**جشب الطعام جشباً** (ازباب نصر) و **جشب** (ازباب سمع): درشت وخشن شد طعام ویا بی نان خورش گردید .

جشب (jacb)و(jaceb) ص٠ع٠ **طعام جشب** : طعام بی نان خورش . و کذلك **طعام جشیب** .

جشب (jocb) ا٠ع٠ پوست انار .

جشة (joccat) ا٠ع٠ درشتی آواز وآواز درشت باغنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد .

جشة (jaccat) و(joccat) ا٠ع٠ جماعتی از مردم که پیش آیند .

جشة (jaccat) ا٠ع٠ برادران وخویشاوندان وخدم . واخ . نام محدثه‌ای .

جشجشة (jacjacat) م٠ع٠ **جشجش البئر** : پاك کرد چاه را ودور کرد خس و خاشاك آنرا .

جشر (jacr) م٠ع٠ بچرا گذاشتن ستور راشباروز . وبشب ماندن شتران درچراگاه. وبشب ماندن قوم باشتران درچراگاه. وبرجستن اسبان برای سفاد پس چرانیدن آنهارا درپیش خانه (والفعل من نصر) و **جشر الشیء** : ترك کرد آنچیزرا . و واگذاشت . و**جشر عن اهله** : غائب شد ازاهل خود ودورماند از آنها .

جشر (jocr) ع٠ج٠ اجشر وجشراء .

جشر (jacar) ا٠ع٠ مرد بی زن . وتره های بهار . وشترانی که در چراگاه باشند و بشب بخانهٔ صاحب نیایند . ومردم که بشب با شتران در چراگاه باشند یق **اصبح بنو فلان جشرا** اذا کانوا یبیتون مکانهم فی الابل لایرجعون الی بیوتهم . ونیز جشر : سرفه یق **فی صدره جشر** ای سعال. و خشونت آواز یق **فی صوته جشر** . ونیز جشر : چرك مشك شیر .

جشر (jacar) م٠ع٠ **جشر الساحل جشرا** (ازباب سمع) : درشت شد گل آن ساحل وخشك گردید مانند سنگ . و **جشر الرجل** : خشن گردید سینهٔ آنمرد ودرشت شد آواز آن **فهواجشر و هی جشراء** وکذا **جشر** (بمجهولا) **فهومجشور** . و **جشر الوطب**: چرکین گردید آن مشك شیر.

جشر (jacer) ص٠ع٠ **وطب جشر** : مشك شیر چرکین .

جشراء (jacrâ') ا٠ع٠ مؤنث اجشر زن آواز گرفته . ج : جشر .

جشرة (jocrat) ا٠ع٠ درشتی سینه. وسرفهٔ خشك ودرشتی آواز یق **فی صدره جشرة**. و کذا **فی صوته جشرة** .

جشع (jaca') ا٠ع٠ حریص چیره. وبرفراق دوست ترسنده الحدیث **فبکی معاذ جشعاً لفراق رسول الله صلی الله علیه و آله** .

جشع (jaca') م٠ع٠ سخت حریص شدن. و پس از گرفتن حصهٔ خود در حصهٔ غیر طمع کردن (والفعل من سمع) .

جشع (jace') ص٠ع٠ کسی کـه پس از گرفتن حصهٔ خود در حصهٔ دیگر طمع کند . ج : جشعون .

جشعون (jaceuna) ص٠ع٠ج٠ جشع .

جشم (jacm) م٠ع٠ **جشم الامر جشماً** و **جشامة** . مر . جشامة .

جشم (jacm) و (jacam) ا٠ع٠ گرانی بارو سنگینی یق **القی علی فلان جشمه** ای ثقله . وکذلك **جشمه** .واندوه ورنج .

جشم (jacam) ا٠ع٠ فربهی .

جشم (jocam) ا٠ع . شکم وسینه ویا استخوانهای پهلو که شامل است مر سینه‌را . واخ. قبیله‌ای از مضر و از یمن و از تغلب و ثقیف و هوازن . وبندهٔ حبشی که حارث بن لوی را حضانت می کرده وفرزندان اورا بنی جشم می گویند .

جشم (jocom) ا. ع. مردمان فربه .

جشميزج (jacmizaj) ا.ع. مأخوذ از چشمیزك فارسی - دانهٔ مثلث و براق و سیاه بقدر بهدانه که در داووی چشم بکاربرند .

جشن (jacn) ا. پ . شادی و عیش و کامرانی و عروسی و مجلس نشاط و مهمانی و عید. و **جشن بزرگ**: نوروزخاصه است که روز ششم فروردین ماه قدیم بود و آنروز را خرداد گویند . و**جشن پوردگان** : جشن ده روزه ایست که پنجروز از آخر ابان ماه بر پنج روز مسترقه افزایند و درین ایام جشن بزرگی گیرند . و **جشن تیرگان** : روز سیزدهم تیر ماه قدیم است چه درین روز نام ماه با نام روز موافق است و میان افراسیاب و منوچهر نیز درین روز صلح واقع شده . و **جشن خردادگان** : روز ششم خرداد ماه است چه درین روز نام ماه با نام روز موافق میشود . و **جشن سده** : روز دهم بهمن ماه است که پنجاه روز بعید نوروز مانده باشد و این جشن ازجشنهای بزرگ ایران بوده . و **جشن مردگیران** : روزپنجم اسفندارماه است . و **جشن مریم** : طعام وشرابی که ازجنبانیدن درخت ازبرای مریم حاصل میگشت. و **جشن نیلوفر** : در روز هفتم خرداد ماه این جشن معمول مردم ایران بوده .

جشن (jacan) ا.پ. حرارت و گرمی تب.

جشنة (joconnat) و (jocnat) ا.ع. یك نوع مرغی .

جشن ساز (jacn-sâz) ا.پ. روز اول از سالهای ملکی .

جشنگاه (jacn-gâh) ا.پ. جائی که در آن جشن می گیرند .

جشنی (jacni) ص. پ . عیاش وشکم پرست. وبرپادارندهٔ جشن .

جشو (jacv) ا.ع. کمان سبك (لغتی است در "جشء) ج : اجشاء وجشوات .

جشوات (jacavât) ا.ع.ج. جشو .

جشوء (jocu') م.ع. **جشئت نفسه**

جشوء (ازباب فتح) : برآمد جان او از اندوه ویا ازترس.وبشوریدهدل او وآمادهٔ قی گردید . و **جشأعلی نفسه** : تنگی کرد بر خود . و **جشأالليل والبحر** : تاریك شد شب ومشرف گردید دریا. و **جشئت الغنم**: بر آوردند گوسپندان آوازی ازحلقهای خود. و **جشأ القوم** : بر آمدند گروه از شهری بشهری .

جشوب (jocub) ا . ع . زن کوتاه بالای درشت .

جشوبة (jocubat) م . ع . **جشب**

جشوبة (ازباب کرم) : درشت و بد مزه شد وبد خورش گردید .

جشور (jocur) م.ع. **جشر الصبح**

جشوراً (ازباب نصر) : دمید.صبح .

جشه (jacce) ا.پ. پیمانهٔ روغن .

جشه (jocce) ا.پ. آستین پیراهن وقبا ومانند آن .

جشیب (jacib) ا.ع. **بنوجشیب** اخ: نام بطنی از تازیان .

جشیب (jacib) ص.ع. جامهٔ درشت. ودرشت از هرچیزی. و بد مزه . و **رجل جشيب المآكل** : مرد بدخورش .

جشیر (jacir) ا.پ . جولاهه و حائك وبافنده .

جشیر (jacir) ا.ع . تیردان چرمی . و جوال ستبر.وانبان. ومرد بی زن.

جشیره (jacire) ا . پ . جولاهه و بافنده وحائك. و آش آرد ماستی .

جشیش (jacic) ا.ع. پست گندم و جز آن. ونوعی ازطعام که از کیدهٔ گندم و گوشت ویا خرما ترتیب دهند وازاعلام است.

جشیشة (jacicat) ا.ع . کیدهٔ گندم ومانند آن .

جشیشه (jacice) ص. پ . چشیشه و اسب سپید خاکستری .

جشیم (jacim) ا.ع . ستبر درشت .

جص (jass) م . ع . **بات يجص في الرباط** (ازباب ضرب): یعنی همهٔ شب را مینالید از سختی وتنگی بند وقید .

جص (jass) و (jess) ا. ع. معرب گچ وبمعنی آن .

جصاجص (josâjes) ص.ع. **مكان جصاجص** : مکان سپید وهموار .

جصاص (jassâs) ا . ع . گچ گر و گچ ساز .

جصاصات (jassâsât) ا . ع . ج. جصاصة .

جصاصة (jesâsat) ا . ع. گچ گری و گچ سازی .

جصاصة (jassâsat) ا . ع . جائی که در آن گچ سازند . ج. جصاصات .

جصیص (jasis) ا.ع. فریاد وناله یق **له جصيص** ای تاوة وانین .

جصیصة (jasisat) ا.ع. آواز وشور و غوغا . و **هذه جصيصة من ناس واصيصة** در وقتی گویند که قومی بخانه ها ومحل نزولشان نزدیك گردند .

جض (jazz) م . ع . **جض جضاً** (از باب ضرب) : خرامید وبابختر رفت . و **جض عليه بالسيف** : حمله کرد بر او بشمشیر .

جضد (jazd) ص.ع. **رجل جضد**: مرد چابك لغتی است در جلد .

جضم (jozom) ا . ع . مردمان بسیار خوار .

جضم (jezamm) ا . ع . ستبر پهلو و

ستبر کمر .

جطح (jeteh) ا. ع. (مبنیة علی السکون) بدین کلمه ماده بزرا تسکین دهند تا بر دوشنده نا فرمانی نکند و یا بزغاله را تسکین دهند نه بز را .

جطی (jattâ) اخ. ع. نهری بصره .

جظ (jazz) ا. ع. مرد دفزك. وراندگی وافکندگی و جماع ونویدگی. وفربهی .

جظ (jazz) م. ع. **جظه جظاً** (از باب نصر): راند اورا ودورکرد. وافکندویرا. و **جظ فلان**: نوید فلان وازحددرگذشت. وفربه گردید . و **جظ المرأة**: جماع کرد آن زنرا . و**جظه بالغصة**: اندوهگین کرد اورا وافکند آنرا در اندوه .

جظلاء (jazlâ') ص. ع . مـاده شتر کلانسال نرم وسست . وماده شتری که نتواند مضغ کند .

جع (ja") م. ع. **جع جعاً** (ازباب نصر): گل خورد . و **جع فلاناً**: انداخت بر فلان گل را .

جعاب (jeâb) ع. ج. جعبة .

جعاب (ja'âb) ا. ع. جعبة گر و جعبة فروش . ج: جعابون .

جعابة (jeâbat) ا. ع. جعبة گری .

جعابر (jaâber) ع. ج. جعبر .

جعابون (ja'âbuna) ع. ج. جعاب .

جعابی (jeâbiy) ا. ع. جعبة گر .

جعابیب (jaâbib) ع. ج. جعبوب .

جعاجر (jaâjer) ع. ج. جعجرة .

جعاد (jeâd) ع. ج. جعد .

جعادة (jaâdat) م. ع. **جعد الشعر** **جعودة و جعادة** (از باب کرم): پیچان گردید آن موی .

جعادة (joâdat) ا. ع. **ابوجعادة**: گرگ .

جعادید (jaâdid) ا. ع. چیزی زرد رنگ وبسته بااندك نرمی و تری که پیش از برآمدن فله از سوراخ پستان بیرون آید .

جعار (jaâr) ا. ع. کفتار . وهمچنین **ام جعار وتیسی جعار وباعیثی جعار** مثل است که در وقت ابطال چیزی و تکذیب آن آرند . و **روعی جعار** در وقت فرار بددل وخضوع آن گویند .

جعار (jeâr) ا.ع. داغ بردو ران ستور. و رسنی که آبکش در وقت فروشدن در چاه یك سر آنرا بمیخ استوار کرده سر دیگررا بر میان خود بندد .

جعاسیس (jaâsis) ع. ج. جعسوس .

جعاف (joâf) ص. ع. **سیل جعاف**: توجهای که زمین بکاود وهمه چیزرا ببرد .

جعافرة (jaâfarat) اخ . ع. قبیله ای از تازیان که جعفر بن کلاب پدر آنان است.

جعال (jeâl) ا . ع . مزد . ودستمال دیگ وخنور . ج: جعل . و آنچه بدان مرغ بیضهٔ خودرا نگاه دارد از آشیانه و مانند آن. و **بنو جعال** اخ. قبیله‌ای از تازیان .

جعالات (jaâlât) ع . ج . جَعالة و جِعالة و جُعالة .

جعالة (jaâlat) ا. ع. پاره ورشوه .

جعالة (jeâlat) و (joâlat) م. ع . **جعل جعلا و جُعلا و جَعالة و جِعالة و مجعلا** . مر جعل .

جعالة (jeâlat) ا. ع. دستمال که دیگ را بدان فرود آورند .

جعالة (joâlat) و (jeâlat) و (jaâlat) ا. ع. مزدی که برای عامل عمل قرار دهند. ج: جعائل وجعالات. وآنچه برای غازی مقرر کنند وقتی که از جانب کسی بمزدجنگ کند .

جعاله (jaâle) ا. پ. _ مأخوذ از تازی. مزدی کـه برای عامل عملی قرار دهند و حق الجعاله نیز گویند .

جعام (joâm) ا. ع . بیماری مر شتر وجز آنرا که از چریدن گیاه خشکی که دیگر باره سبز شده باشد عارض گردد .

جعامس (joâmes) ص. ع. کسی که بار غائط کند .

جعامیس (jaâmis) ا . ع. خرمابنان بلغت هذیل . وج. جعموس .

جعانس (jaânes) ا. ع. کوکالها. قلب عجانس است (کوکال جعل وسرگین گردان).

جعائل (jaâel) ع. ج. جَعالة و جعالة و جِعالة .

جعب (ja'b) ا. ع . تودهٔ پشك شتر و گوسپند .

جعب (ja'b) م. ع. **جعب الجعبة** **جعباً** (از باب نصر): تیردان ساخت . و **جعبه جعباً** (از باب فتح): برگردانیدآنرا وفراهم آورد وافکند ویرا .

جعب (jo'b) ا. ع. آنچه مسترخی وفرو هشته باشد از زیر ناف تا استخوان دبر .

جعباء (ja'bâ') ا.ع. کون. وزن دفزك کلان سال .

جعباء (je'bâ') م.ع. **جعبیته جعباء**: افکندم آنرا .

جعباء (je'ebbâ') وجعباءة (je'ebbâat) ا. ع. کون وحلقهٔ دبر .

جعباءة (ja'bâat) م.ع. بر زمین افکندن .

جعباة (je'ebbât) ا. ع. حلقهٔ دبر .

جعبة (ja'bat) ا. ع. تیردان وترکش . ج: جعاب .

جعبر (ja'bar) ا. ع . کوتاه ستبر یا عام است . ج: جعابر. و قدح گندهٔ کم قعر درست ناتراشیده. وبدون الف ولام مردی‌از بنی‌نمیر کـه باليه **قلعة جعبر** لاستیلائه علیها.

جعبرة (ja'barat) ا. ع. مؤنث جعبر یعنی زن کوتاه حقیر وزشت .

جعبرة (ja'barat) م . ع . ضربه فجعبره جعبرة : زد آنرا پس بر زمین افگند ویرا .

جعبرية (ja'bareyyat) ا.ع. زن کوتاه زشت .

جعبس (jo'bos) ا. ع. احمق وگول.

جعبلة (ja'balat) ا. ع. سرعت .

جعبوب (jo'bub) ا. ع. مرد حقیر و حقیر جثهٔ بی خیر . ج: جعابیب .

جعبوس (jo'bus) ا. ع. احمق .

جعبه (ja'be) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ صندوقچه وتنگو وهر چیزی که مانندصندوق کوچك باشد و در آن کاغذ و دفتر و اشیای نفیس را نهند و در آنرا بیندند . و ترکش و شنا وشناه .

جعبه گری (ja'be-gari) ا . پ . ترکش سازی .

جعبی (jo'bâ) ا. ع. مورچهٔ سرخ . ج: جعبیات .

جعبی (jeebbâ) ا . ع . جعباء و کونو حلقهٔ دبر .

جعبی (je'biy) ا.ع. مورچهٔ سرخ . ج: جعبیات .

جعبیات (jo'beyât) ع. ج. جعبی .

جعبیات (je'beyyât) ع.ج. جعبی .

جعة (jeat) ا.ع. بوزه وآب جو .

جعثبة (ja'tabat) وجعثبة (ja'sabat) م. ع. حریص و آزناك شدن یق جعثب جعثبة وکذلك بالمثلثة .

جعثرة (ja'sarat) م . ع . جعثر المتاع : فراهم آورد متاع را .

جعثل (ja'sal) ا.ع. دمؤنث درشت خو وکلان شکم . وعن ابن عباس رضی الله عنه ستة لایدخلون الجنة منهم الجعثل.

جعثم (je'sem) ا.ع. بیخ گیاه صلیان .

جعثمة (jo'somat) اخ.ع. قبیله ای از تازیان .

جعثمیات (jo'someyyât) ا.ع. کمانها.

جعثن (je'sen) ا.ع. بیخ گیاه صلیان . واخ . نام خواهر فرزدق .

جعثوم (jo'sum) ا.ع. نرهٔ شتر.

جعجاع (ja'jâ') ا.ع. زمین وجای تنگ درشت،وحرب جای، وجای بد خفتن شتران که مردم درآنجا قرار نگیرند .

جعجاع (ja'jâ') ص . ع . فحل جعجاع : گشن سخت بانگ .

جعجرة (jo'jorrat) ا. ع . نوعی از طعام که ازخمیر آرد پیکری سازند و پزند و در شیرهٔ شکر قوام آورده اندازند . ج : جعاجر .

جعجع (ja'ja') ا.ع.زمین‌هموار.وجای تنگ ودرشت .

جعجعة (ja'jaat) ا.ع. آوازآسیا المثل اسمع جعجعة ولااری طحناً در حق بد دلی گویند که بیم کند وجنگ نه پیوندد و نیز درحق‌بخیلی که وعده کندوایفای‌آن‌ننماید. و آواز شتر کشتن . و آواز شتران نر وقتی که فراهم آیند .

جعجعة (ja'jaat) م.ع . جنبانیدن شتر را تا بخسید ویا بر خیزد . وبی آرام نشستن و خفتن شتر . و خوابانیدن وی را یق جعجع القوم‌ای اناخوا . وشتررا درجائی خوابانیده اهل آن جای را تنگ گرفتن . و حبس کردن . وتنگ کردن کار بر کسی. ومنه کتاب عبید الله بن زیاد الی عمر بن سعد ان جعجع بحسین علیه السلام و اصحابه‌ای ضیق علیهم المکان. وتنگ گرفتن بر غریم بمطالبه .

جعد (ja'd) ص.ع. مردسخی‌ومردبخیل ـ ازاضداداست. وشعر جعد : موی‌مرغول و یا موی کوتاه . و رجل جعد : مرد پیچان موی ومردکوتاه گرد اندام . ج: جعاد . و تراب جعد : خاك نرم و نمناك . وحیس جعد : حیس‌ستبر وبسته وآن نوعی ازطعام است که از خرما وروغن وماست ترتیب دهند . وزبد جعد : کفك تو بر تو . وجعد الیدین : مرد بخیل . وکذلك جعد الانامل وجعدالاصابع: مرد کوتاه انگشتان. و جعدالقفا : بدحسب. وخد جعد : رخسار کوتاه وناکشیده .و بعیر جعد : شتر بسیارپشم . و بعیر جعد اللغام : شتری که کفك دهان آن تو بر تو باشد . ووجه جعد : روی گرد کم نمك .

جعد (ja'd) ا . ع . از اعلام است وابو جعد : گرگ.

جعد (ja'd) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ موی مرغول . وجعد انگشت : بخل و خست .وجعد شتر : بسیاری پشم در بدن مردم . وجعد قلم : سیاهی و مرکبی که در شکاف وچاك وپشت قلم باشد وکنایه‌از سخنان خوب ولطیف وخط منحنی ومقوس . و جعدگره گیر : موئی که تارهایش برهم نشسته وبرخود پیچیده‌باشد .

جعدبة (jo'dobat) ا.ع. غوزهٔ آب. وخانهٔ عنکبوت . و غلفه‌ای که بر لبهای بزغاله باشد هنگام ولادت.وبـدون الف ولام نام شخصی .

جعدة (ja'dat) ا.ع. برهٔ ماده . وناقهٔ قوی گرداندام. وگیاهی‌خوش بوی که برکنار رودها‌روید. وابوجعدة : گرگ . وبنو جعدة : اخ . قبیله‌ای که نابغهٔ جعدی از آن قبیله است .

جعدر (ja'dar) اُ‌ع. کوتاه بالا .

جعدل (ja'dal) اُ‌ع. نیك سخت .

جعده (ja'de) اُپ. داروئی‌دافع کرم و حب القرع که کپسر گونه وکیسو نیز گویند .

جعذری (ja'zariy) اُع. بسیارخوار.

جعر (ja'r) اُع. پلیدی خشك چسپیده برکون ویا پیخال مرغ شکاری . ج : جعور.

جعرا (ja'râ') اُع. کون.وگروه‌مردم. واخ . نام قبیله ای از تازیان .

جعران (je'rân) اُع. **ابو جعران :** سرگین گردان . **وام‌جعران :** مرغ مردار خوار .

جعرة (jo'rat) اُع. نشان رسن ِجعار که برمیان باقی ماند. ونشان پیخال خشك . و جو بزرگ دانه سپید .

جعرور (jo'rur) اُع .خرمای خشك ریزه . و جانوری کوچك .

جعری (jeerrâ) اُع. کون . وکلمهٔ ذم که بدان لئیم ونا کس را دشنام دهند. وبازی کودکان را که یك کودکرا دو کودك دیگر بر دستهای خود برداشته برند .

جعز (ja'z) اُع. آبی که بگلوجهد .

جعز (jaaz) م‌ع . **جعز بالماء جعزاً** (ازباب سمع) : بگلو جست آب . و کذلك **جعز بالغیظ .**

جعز (jaez) ص . ع . آنکه بگلوی ری جسته باشد .

جعس (ja's) اُع. سرگین وپلیدی مردم. ازلغات مولده است . واخ . نام جائی که‌در آن سرگین افتاده باشد .

جعسوس (jo'sus) اُع.مردکوتاه زشت روی.ج : جعاسیس .

جعشب (ja'cab) اُع. دراز ستبر .

جعشم (ja'cam) اُع. میانه.

جعشم (jo'cam) و (jo'com) اُع .

مرد کوتاه ستبر ودرازفربه - ازاضداداست .

جعشوش (jo'cuc) اُع. مرد دراز و کوتاه - ازاضداداست. ونحیف وباریك ولاغر وحقیر زشت روی .

جعظ (ja'z) اُع. مرد دژنرك متکبر وبد خوی که وقت طعام خشم گیرد .

جعظ (ja'z) م‌ع . **جعظه جعظاً** (ازباب فتح) . راند اورا وباز داشت .

جعظار (je'zâr) اُع. کوتاه درشت و لاف زن .

جعظارة (je'zârat) اُع . کوتاه متکبر لاف زن وکم عقل .

جعظان (je'zân) و **جعظانة** (je'zânat) اُع. کوتاه .

جعظر (ja'zar) اُع. کلان‌سرین که در رفتن سرین‌بجنباند. وآهسته روی .

جعظرة (ja'zarat) م‌ع . گریختن و پشت دادن .

جعظری (ja'zariy) ص . ع . درشت خوی متکبر ویا درشت خوی بسیارخوار. و کوتاه ستبرولاف‌زن .

جعف (ja'f) اُع. قوت اندك یق هـا **عنده‌سوی‌جعف :** نیست در نزد او جز قوتی که فضیلتی ندارد.

جعف(ja'f) م‌ع. **جعفه جعفاً** (از باب فتح) : برزمین افگندم اورا . **وجعف البئر** ء برآورد گل‌چاهرا . وکذلك **جعف النهر** ونحوه . **وجعف‌الشجرة :** برکند آن درخت را .

جعفر (ja'far) اُع. جوی خرد وجوی کلان فراخ - از اضداداست ویا جوی پرآب و یا جوی اندك کلان . وشتر بسیار شیر واز اعلام است . **وجعفربن کلاب** اخ : پدر قبیله ای ازبنی عامر که آن قبیله را جعافرة گویند . الامام‌الهام‌**جعفر**بن محمد بن علی‌بن

حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب‌علیه وعلی آبائه‌الغر المیامین الکرام افضل الصلوات و اکمل التحیات ملقب بصادق مادرش ام فروة دختر قاسم‌بن محمدبن‌ابی‌بکر رضی‌الله عنه امام‌ششم از ائمهٔ دوازده‌گانه تولدهمایونش درمدینه‌سال ۸۳هجری ووفاتش‌نیزدرمدینه‌درسال۱۴۸ وعمر شریفش۶۵سال‌و مرقد منورش‌دربقیع‌مزارعامه.

جعفری (ja'fari) اُپ . - مأخوذ از تازی - گیاهی از طائفهٔ چتری که شومغ نیز گویند وبرگ آن ما کولودر آشها وقورمه سبزی داخل کنند. ونیز گلی‌زردرنگ‌وخوشبو. وقسمی‌از زر اعلا .

جعفری (ja'fariy) اخ‌ع . کوشکی‌در متوکل وانزدیك سرمن‌رای .

جعفریة (ja'fareyyat) اخ‌ع. محله ای به بغداد و دوده بمصر .

جعفلة (ja'falat) م‌ع. از زین برزمین افگندن کسی‌را یق **طعنه فجعفله** ای قلبه‌عن السرج فصرعه . وگفتن به کسی « جعلت فداك » .

جعفلیق (ja'faliq) اُع . زن‌بزرگ .

جعفلیل (ja'falil) اُع.کمٔ آماسیده.

جعفی (jo'fiy) اخ‌ع . پدر قبیله‌ای از یمن . وساقی‌وجامدار .ونیز جعفی . منسوب بآن قبیله .

جعل (ja'l)م‌ع **جعله جعلاً جعلاً و جعالة و جعالة و مجعلا** (ازباب فتح) : کرد آنرا‌وساخت . **وجعل الشیء جعلا :** نهادآن چیزرا . و **جعل بعضه فوق بعض :** بالای یکدیگر انداخت . و **جعل القبیح حسناً :** زشت‌رانیك گردانید. و قوله تعالی **وجعلنی نبیاً** ای صیرنی . و **جعل البصرة بغداد :** بصره را بغداد پنداشت . و **جعل له کذا علی کذا :** معین کرد برای او اجرت‌برکاری‌وشرط‌نمود.

و **جعل يفعل كذا:** مترجه آن کار شد و شروع در آن کرد. و نیز جعل: نامیدن قوله تعالی **و جعلوا الملائكة الذين هم عباد الرحمن اناثاً** ای سموهم اناثاً. و پیدا و آشکار کردن قوله تعالی **انا جعلناه قرآناً عربياً**. و نسبت کردن چیزی بسوی چیزی یق **جعلت زيداً اخاك**. ای نسبه الیك. و آفریدن قوله تعالی **و جعل الظلمات و النور**. و بزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن قوله تعالی **جعلنا كم امة وسطاً** و **جعل الله الكعبة البيت الحرام قياماً**. و دیگر گون کردن قوله تعالی **جعلنا عاليها سافلها**. و بمعنی حکم شرعی مانند **جعل الصلوات المفروضات خمساً**. و بمعنی تحکم بدعی قوله تعالی **الذين جعلوا القرآن عضين**. و گاه بمعنی فعل لازم استعمال می شود و درین وقت از افعال مقاربه میباشد کقوله و **قد جعلت** اذا ماقمت یثقلنی ثوبی فانهض نهض الشارب الثمی.

جعل (ja'l) ا.ع. خرمابن نر. و ج. جعلة.

جعل (ja'l) ا.پ. مأخوذ از تازی. هر چیز ساختگی که در آن دعوی اصل نمایند و هر چیزی که کسی از پیش خود اختراع کند. و **جعل کردن:** خبر دروغ اختراع کردن.

جعل (jo'l) ا.ع. مزدی که برای کار کاری قرار دهند.

جعل (jo'l) م.ع. **جعل جعلا** و **جعلا** و **جعالة**. مر. جعل.

جعل (je'l) و (jael) ص.ع. **ماء جعل:** آب کوکال ناك. وکذلك **ماء جعل**.

جعل (jaal) م.ع. **جعل الماء جعلا** (ازباب سمع): بسیار شد در آن آب کوکال ریا کوکالهای مرده در آن پدید گشت. و **جعل فلان:** لج کرد فلان و ستیزگی نمود.

جعل (jaal) ا.ع. کوتاه فربه. و ستیزه.

جعل (joal) ا.ع. کوکال و کشتك و گشتك و سرگین غلطان که جانوری است سیاه و پردار از نوع منطی الجناح و دارای دو زوج بال زوج فوقانی که در پرش حیوان مدخلیتی چندان ندارد جهة محافظت زوج تحتانی خلق شده که مخصوص بپرش است. ج: جعلان. و مرد سیاه فام زشت و ستهنده و رقیب. و اخ. نام مردی.

و **حباجعل:** بازی است کودکان عرب را وهوان یضع الصبی راسه علی الارض ثم ینقلب علی الظهر.

جعل (jool) ع.ج. جعال.

جعلان (je'lân) ع.ج. جعل.

جعلة (ja'lat) ا.ع. خرمابن ریزه و یا خرمابن کوتاه و یاردی و یا آنقدر بلند که دست بوی نرسد. ج: جعل.

جعلة (joalat) اخ.ع. موضعی.

جعلی (ja'li) ص.پ. مأخوذ از تازی. چیزی که مصنوعی و ساختگی باشد مانند چیز اصلی. و **خبر جعلی:** خبری که حقیقت نداشته باشد و دروغ بود.

جعم (ja'm) م.ع. **جعم البعير جعماً** (ازباب فتح): پوزبند بردهن شتر کرد تا از گزیدن و چریدن باز ماند. و **جعم فلان:** بی اشتها شد فلان بطعام.

جعم (ja'm) و (je'm) ص.ع. حریص و آرزومند بخوردن گوشت.

جعم (jaam) م.ع. **جعم فلان جعماً** (ازباب سمع): بی اشتها شد فلان بطعام. و **جعم الكلام:** درشت گردید آن سخن از فراخی حلق. و **جعم فلان الى اللحم:** با آنکه فلان بسیار گوشت خورده بود آرزوی گوشت آمد اورا. و **جعمت الابل:** افتاد همهٔ دندانهای آن شتران.

جعم (jaam) ا.ع. درشتی کلام با فراخی حلق.

جعم (jaem) ص.ع. بی اشتهای بطعام.

جعماء (ja'mâ') او ص.ع. دیر. و شتر مادهٔ کلانسال دندان ریخته. و زنی که از کلانسالی عقلش رفته باشد و لایقال للرجل اجعم.

جعمرة (ja'marat) م.ع. گرد آوردن خرگوش خودرا وقت گریدن.

جعمسة (ja'masat) م.ع. یك بار غائط کردن.

جعمظ (jo'moz) ا.ع. پیر بخیل آزناك و حریص.

جعموس (jo'mus) ا.ع. پلیدی مردم و جز آن. ج: جعامیس یق **رمی بجعاميس بطنه**.

جعن (ja'n) ا.ع. در هم کشیدگی و فرو هشتگی در پوست و جسم و فعل از آن استعمال نمیشود.

جعنب (ja'nab) ا.ع. کوتاه.

جعنظار (jeenzâr) ا.ع. آزناك در طعام که آز بر آن غالب باشد و بسیار خوار ستبر.

جعنظر (jaanzar) ا.ع. بسیار خوار ستبر.

جعو (ja'v) ا.ع. تودهٔ پشك گوسفند و شتر و مانند آن.

جعودة (joudat) م.ع. **جعد الشعر جعودة** و **جعادة**. مر. جعادة.

جعور (jaur) ا.ع. دو آب گیر مر دو قبیله از تازیان را که آب باران هر گاه در آن گرد آمدی نگاه داشتندی و در وقت حاجت از آن خوردندی.

جعور (jour) ع.ج. جعر.

جعور (ja'var) ا.ع. **ام جعور:** کفتار.

جعول (ja'val) ا.ع. بچهٔ شترمرغ.

جعونة (jounat) ص.ع. **رجل**

جعونة : مرد کوتاه فربه .

جعیلة (jailat) ا. ع. مزدی که بعامل کاری دهند . ج: جعائل .

جغ (jaq) ا . پ . چرخه‌ای که زنان بدان پنبه وپشم ریسند . وچوبی‌که بدان‌دوغ زنند تا مسکه برآید.

جغ (jeq) ا. پ. پرده‌ای‌که از چوبهای باریك سازند . ونیزخانه‌ای‌که باچوب‌سازند.

جغ (joq) ا. پ. چوبی‌که کشاورزان برگردن گاوی نهند که زمین‌را با آن زراعت میکنند. وچوبی سیاه رنگ مانند آبنوس که از آن میز وتخت وجزآن میسازند .

جغاره (jaqâre) و**جغازه**(jaqâze) ا. پ. نان ارزن . وسرخی وغازه‌ای که‌زنان بر روی مالند . وناف حیوانات و ناف اسب و شتر وگاو وگوسپند. وبیخ جغش . و اخ . نام قریه‌ای از اعمال هرات .

جغاله (jaqâle) ا. پ. نوعی ازمرغان. وچغاله وهر میوهٔ نارس .

جغب (jaqeb) ا. ع . از اتباع شغب است وجدا استعمال نمیشود .

جغبت (jaqbat) ا.پ. پنبه وپشمی که در نهالی وتوشك ولحاف ومانند آن نهند .

جغبوت (jaqbut) ا . پ . جغبت و وردهٔ انباشتهٔ از مصالح .

جغجغه (jaqjaqe) ا . پ . بار گیاه خرنوب . و **جغجغهٔ دندان** : بهم‌سائیدگی دندانها .

جغد (joqd) ا. پ. مرغی شوم که‌پسك وکوف وکوکن وپش وکنگروکنگران‌نیزگویند . وکنگرهٔ قلعه وحصار . وموئی که بر پس سر گره زنند .

جغر (jaqr) ا. پ. وزغ .

جغرابه (jaqrâbe) ا. پ. طحلب .

جغرات (joqrât) ا. پ . بلغت اهل سمرقند ماست .

جغرافی (joqrâfi) ا. پ ـ مأخوذاز یونانی‌ـ علمی‌که درآن‌بحث‌می‌شود ازهیئت زمین وروابط ارضی وتغییرات آب و هوا و روابط نژادها والسنه وحدود وطوایف ساکن درآن وروابط تاریخی وجز آن .

جغرد (joqard) ا.پ. سبزه ومرغزار.

جغرسته (jaqreste) ا. پ. ریسمانی که در هنگام رشتن بردوك پیچیده میشود. و ماسورهٔ جولاهگی وبافندگی که ریسمان پود بر آن پیچیده شده باشد .

جغز پاره (jaqz-pâre) و**جغزواره** (jaqzvâre) ا. پ . چغز پاره و جل‌وزغ که بتازی طحلب گویند .

جغش (jaqac) و **جغشت** (jaqact) ا. پ. تره‌ای که در بهار پیش از همهٔ‌سبزیها برآید وبا سرکه خورند ونان خورش سازند.

جغله (jaqle) ا. پ. جوان بی‌ریش.

جغنك (jaqanak) ا. پ. مرغی فراخ چشم زرد رنگ که جغنه نیز گویند .

جغنوت (jaqnut) ا. پ. پنبه وپشمی که در لحاف ونهالی گذارند .

جغنه (jaqne) ا.پ. مرغی فراخ چشم و زرد رنگ وجغنك .

جغو (jaqu) ا . پ . مرغی شبیه بجغد که چغو نیز گویند .

جف (jaff) م. ع. **جفوا اموالهم جفاً** (از باب نصر) : جمع کردند اموال خودشانرا وبردند آنهارا.

جف (jaff) و (joff) ا. ع . جماعتی از مردم.وعدد بسیار .

جف (joff) ا. ع. غلاف شکوفهٔ خرما. وپوست غنچهٔ ناشکفته. وظرفی از چرم‌بدون سربند. ومشك‌کهنه که نصف آنرا ببرند ودول سازند. وتغار تراشیدهٔ ازبیخ درخت خرما . وپیر کهن سال . وهر چیز کاواك‌ میان‌تهی مانند جوز . وابر سیاهی که‌شخص میان‌خرد ومیان قبله می‌بیند . و **جف مال**: معظم‌مال.

جفء (jaf') م . ع . **جفأ الرجل جفأ** (از باب فتح): بر زمین انداخت‌آنمرد را. و **جفأ البرمة فی القصعة** : کج‌کرد دیگرا تاآنچه‌دراوست‌بریزد درکاسه. و **جفأت القدر**: کف‌انداخت‌دیگ. و**جفأ القدر**: دور کرد کف دیگرا . و **جفأ الوادی** : دور کرد آب آورد وادی‌را . و **جفأ الباب** : بست درزا وگشاد ـ از اضداد است ـ و **جفأ البقل** : از بیخ بر کند تره را و دور انداخت .

جفا (jafâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستم و جور و بدی . و **جفا کردن** : ستم کردن وبدی نمودن .

جفا (jafâ) و**جفاء** ('jafâ) ا . ع . بدی وستم .

جفاء ('jafâ) م . ع . **جفا جفاء** (از باب فتح) : قرار نگرفت در جای خود . و **جفا علیه کذا** : سنگین شد بر آن . و **جفا سرجه عن فرسه**: برداشت زین را از پشت اسب خود . و**جفافلان‌ماله**: ملازم نگردید فلان مال خودرا . و **جفاه و علیه جفواً وجفاء** : ستم کرد بروی . و **جفا فلاناً** : اعراض کرد از فلان و دور کرد فلان را ویا باخشم دور کرد فلان را . و**جفاالثوب جفاء**: درشت‌گردیدآن‌جامه. و**جفا السرج عن ظهر الفرس** : بلند گردید زین از پشت آن اسب . ونیز جفاء : درشت و بد خو شدن . الحدیث **من بدا جفا** ای من سکن البادیة غلظ طبعه‌لقلةمخالطة الناس .

جفاء ('joff) ا. ع . آب آورد و کفك آب و جز آن . و باطل قوله تعالی **فاما**

الزبد فیذهب جفاء ای باطلا . و کشتی خالی .

جفاآهنگ (jafâ-âhang) و **جفاپیشه** (jafâ-pice) او ص.پ. ستمگر. و معشوق .

جفأة (jaf'at) ا ع . **العام جفأة ابلنا** : امسال بیشتر شتران ما بچه آوردند.

جفاة (jofât) ع. ج. جافی .

جفاجف (jafâjef) ا ع. هیئت ولباس .

جفاجو (jafâ-ju) و **جفاجوی** (jafâ-juy) ص.پ. کسی که در ایذای مردم کوشش می کند .

جفاخ (jaffâx) ص.ع. متکبر فخار ولاف زننده.

جفار (jefâr) ا ع. چاهها. وشتران بسیار شیر . و آبی مر بنی تمیم را بنجد. ومنه **یوم الجفار** . و ج. جفر . و ج. جفر وجفرة. وج. جُفرة.

جفاسة (jafâsat) ا ع. ناگوارد .

جفاسة (jafâsat) م ع. **جفس جفسا وجفاسة** (از باب سمع) : ناگوارد شد .

جفاف (jafâf) م ع. **جف الثوب جفافاً و جفوفاً** (از باب ضرب وفتح) : خشك گردید آن جامه .

جفاف (jofâf) ا ع. چیزخشك گردیده در میان چیزهائی که برای خشك کردن گذاشته باشند . و**جفاف الطیر** اخ : نام دهی .

جفافة (jofâfat) ا ع. ریزه های کاه، سپست .

جفاکار (jafâ-kâr) او ص.پ. ستمگار ومردم آزار وظالم وستمگر .

جفاکش (jafâ-kac) ص پ. مظلوم وستمدیده .

جفاکشی (jafâ-kaci) ا پ. تحمل جفا وتحمل ایذا واذیت .

جفاکیش (jafâ-kic) ص. پ . بی رحم وظالم وستمگر .

جفاگار (jafâ-gâr) و **جفاگر** (jafâ-gar) ص.پ. ستمگار وستمگر .

جفال (jofâl) ا ع. کف شیر وهرچه به بسیاری آنرا وصف کنند . وپشم بسیار وموی بسیار . وآب آورد سیل .

جفالة (jofâlat) ا ع. جماعت وگروه مردم . وسرجوش دیك . وآب آورد سیل .

جف القلم (jaffalqalam) پ. کلمهٔ مأخوذ از تازی. درچیزی گویند که در لوح محفوظ ثبت شده باشد وتغییر پذیر نباشد .

جفاله (jafâle) ا . پ. فوج وجوق و گلهٔ مرغان .

جفان (jefân) ع.ج. جفنة .

جفان (joffâne) اخ. ع. بصیغهٔ تثنیه در قبیلهٔ بکر و تمیم .

جفایة (jofâyat) ا ع. کشتی خالی .

جفة (jaffat) ا ع . **جفة الموکب** : آوازرفتن آن موکب .

جفة (jaffat) و (joffat) ا . ع . جماعتی از مردم. و عدد بسیار . و **جاؤا جفة واحدة** ای جملة وجمیعاً وکذلك **جاؤا جُفة واحدة** .

جفة (joffat) ا . ع. دول بزرگ .

جفت (jaft) او ص.پ. سقف خانه. و چوب بندی درخت رز. و خوشهٔ انگور . و مرد پیر دو تاه شده وخمیده وکج شده وکوز پشت. وقشر وپوست وچین دار وبرشته شده.

و **جفت بلوط** : پوست بیرون بلوط .

جفت (joft) ا. پ. زوج مقابل فرد. و ترده ویوغ و دو گاوی که پهلوی هم بسته زمین را شخم کنند . و هر دو چیز که برابر ومثل هم باشند. وتودوه وهمنشین ومصاحب. ومانند و مشابه . و شوی وزن . و **جفت آوردن** : پیوستن و متصل کردن و زوج آوردن . و **جفت بودن** : پیوسته شدن، مانند هم بودن . و **جفت جنین** : مشیمه. و **جفت شدن** : بهم پیوستن و برابر هم شدن ومانند همگشتن وبهم علاقه پیدا کردن. و مقارنت نمودن . و **جفت فلك** : آفتاب وماه . و **جفت مقوس** : طاق ایوان و عمارت . .

جفت (jeft) ا. پ. جفت وزوج وترده و دوگانه .

جفتا (joftâ) ص . پ . خمیده و کج شده وخم گردیده

جفت آفرید (joft-âfarid) ا. پ. خصیة الثعلب .

جفت جفت (joft-joft) مف. پ. دودو وزوج زوج .

جفت چهار (joft-cahâr) ا . پ . قسمی از بازی نرد .

جفت ساز (joft-sâz) ا . پ . نوعی ازسازندگی وصفتی از صفات سازذوی الاوتار که جفت ساز و راست ساز ویك و نیم ساز باشد .

جفتك (jaftak) ا . پ. کاروانك و بو تیمار .

جفتك (joftak) ا.پ. مرغ افسانه‌ای که ونر ومادهٔ آن هرکدام یك بال دارند و بجای بال دیگرنررا قلابی ومادهٔ راحلقه‌ایست از استخوان وچون خواهند پرواز کنند نر قلابرا بر حلقهٔ ماده اندازد ودر وقت دانه خوردن ازیکدیگر جدا شوند ونزدیك بهم چرا کنند.

جفت گاو (joft-gâv) ا. پ. فدان و گاو زراعت .

جفتگی (jaftagi) ا. پ . اعوجاج و پیچیدگی وخیدگی .

جفت گیری (joft-giri) ا . پ. بر جستن نر بروی ماده وبتازی سفاد گویند . و

جفت‌گیری کردن : باهم جمع شدن نر وماده وبروی هم جستن .

جفتن (joftan) فل.پ. مایل‌شدن‌وکج شدن .

جفتن (jaftan) فل.م.پ. اندیشیدن . و کج ومنحنی شدن وخمیده شدن . و دار بست ساختن ازبرای تاك . وبداز بدترشدن کاری.

جفته (jafte) اوص. پ. خمیده وکج. وچوب بندی تاك انگور وچفته . وسقف‌خانه وطاق ایوان وگنبد. و نهال درخت تاك .

جفته (jafte) ا.پ. سرین وکفل مردم‌و اسب وشتر واستر وجزآن . و فاصلهٔ مابین دوسرین . ولگدی که اسب وشتر وجزآن اندازند . وگره ریسمان . و **جفته‌زدن** : لگد زدن‌اسب‌وقتی که‌ناراحت ازسوارباشد.

جفتی (jofti) اوص.پ. منسوب بجفت وبرابری وهمسری وجفت شدگی . **وجفتی زدن** : جفت‌شدن حیوانات‌باهم . **وجفتی کردن** : جماع نمودن .

جفتیدن (jaftidan) فل .م .پ . خم شدن . وداربست ساختن برای درخت تاك.

جفجف (jafjaf) ا.ع. زمین بلند نرم . وباد تند.وزمین‌هموار که فراخ وگرد باشد.و زمین‌پست_ازاضداداست_ وبسیاربیهوده‌گوی.

جفجفة (jafjafat) م.ع. بندکردن وگرد آوردن وباز گردانیدن‌شتران‌را بشتاب ازترس غارت. **وجفجف‌النعم**: سخت راند چهار پایان را تا اینکه‌بعض ایشان بربعضی افتادند.

جفجفة (jafjafat) ا.ع. آوازرفتن‌مرکب.

جفخ (jafx) م.ع. **جفخ‌جفخاً** (از باب فتح) : تکبر کرد و فخرنمود .

جفر (jafr) ا.پ. پوست آهو که‌برروی آن کتابت کنند .

جفر (jafr) ا.ع. بزغالهٔ چهار ماهه ویا آنکه گیاه خورد ونشخوار زند . ج : اجفار و جفار و جفرة . و کودك گوالیده که خوردن گیرد . و چاه نابرآوردهٔ فراخ و یا اندك بر آورده . واخ . نام‌موضعی درحوالی مدینهٔ طیبه . ونام چاهی بمکه . و **رجل منهدم‌الجفر**: مرد بی‌عقل . ونیز جفر: علمی است که از آن براحوال غیب آگاهی دست‌دهد الحدیث : ان الجفر والجامعة کتابان لعلی کرم الله وجهه قدذکر فیهما علی طریقة علم‌الحروف والحوادث الی انقراض العالم‌و کان الائمة المعروفین من اولاده یعرفونها و یحکمون بها .

جفر (jafr) م. ع . **جفر جفراً** و **جفوراً** . مر . جفور .

جفر (jafr) و(jafar) ا.ع. **فعلت من جفرك** : کردم ازبرای‌تو. و کذلك **فعلت من‌جفرك** .

جفر (jofar) ا.ع.ج. جُفرة.

جفراء (joforrâ') ا.ع. غلاف‌شکوفهٔ خرما.

جفرة (jafrat) ا.ع. مؤنث جفر بزغالهٔ مادهٔ چهارماهه ویا آنکه گیاه خورد و نشخوار زند . ودختر گوالیده که خوردن گیرد . و **فعل من‌جفرتك** : کرد ازبرای تو .

جفرة (jofrat) ا.ع. درون سینه ومابین شکم وپهلوهاوجای‌فراخ و گرد . ج : جُفَر و جفار .ومیان‌اسب . واخ .موضعی‌ببصره که درسال هفتادم هجرت جنگی سخت درآنجا واقع شد .

جفرة (jafarat) ع.ج. جفر .

جفرسته (jafraste) ا.پ. آنچه‌ازریسمان در وقت رشتن پنبه وپشم‌بردوك پیچیده‌میشود.

جفری (joforrâ) ا.ع . غلاف شکوفهٔ خرما .

جفری (jafriy) ص.ع.منسوب به جفر.

جفریة (jafreyyat) اخ.ع. شهری که متوکل خلیفهٔ عباسی بنا کرد وقصری که در آن شهر بوده .

جفز (jafz) ا.ع. شتابروی (والفعل من نصر) .

جفس (jefs) و (jafes) ا.ع. سست و گنگلاج وناکس واحمق .

جفس (jafas) م.ع. **جفس‌جفساً** و **جفاسة** . مر . جفاسة .

جفس (jafes) ص.ع. ناگوارد .

جفش (jafe) م.ع. **جفشه‌جفشاً** (از باب ضرب) : کمی فشار دادآورا ویا دوشید آنرا باطراف انگشتان .

جفظ (jafz) ا.ع . رسن ستبر کشتی . و پری .

جفظ (jafz) م.ع. **جفظه‌جفظاً** (از باب نصر) : پرکرد آنرا .

جفع (jafa') م.ع. **جفعه جفعاً** (از باب فتح) : برزمین افگند آنرا .

جفل (jafl) م.ع. **جفل البعیر جفلا وجفولا** (ازباب‌ضرب‌ونصر):رمیدوفرارکرد آن‌شتر.**وجفلت‌النعامة**:گریخت‌آن‌شترمرغ.و **جفل‌الطین**:بهیل‌برکندگل‌را.**وجفل‌الفیل**: سرگین انداخت فیل . **وجفل‌اللحم عن العظم**:بازکرد گوشت‌را ازاستخوان.**وجفل البحر السمك** : انداخت دریا ماهی‌را بر کنار.**وجفلت‌الریح‌السحاب** : زدبادابر را وپریشان‌گردانیدآنرا . و **جفلت‌الریح الظلیم** : حرکت داد ورانده‌باد شترمرغ‌را. و **جفل‌فلاناً** : برزمین انداخت فلان‌را . و **جفلت‌الریح** : تیزوزید باد. و **جفل الشیء** (ازباب ضرب) : پوست برکند از آن چیز . **وجَفل‌المتاع** (ازباب نصر) : انداخت بعض آن کالارا بربعضی . **وجفل الطائر** : رمانید آن مرغ را و فرار داد **فاجفل‌هو اجفالا**(للمطاوع) . **وجفلوا جفلا** : شتاب کردند در گریختن . **وجفل الشعر والظلیم‌جفولا** . مر . جفول.

جفل (jafl) ص.ع. **قوم جفل** : گروه شتابان درفرار .

جفل (jafl) ا.ع. مورچهٔ سیاه وکشتی . ج : جفول. وشتر مرغی که از هرچیز برمد . و ابر آب ریخته .

جفل (jefl) و (jafl) ا.ع. سرگین نیل. ج : اجفال .

جفل (joll) ع.ج. جفول .

جفلة (jaflat) ا.ع. درخت بسیار بزرگ.

جفلة (joflat) ا.ع. پارهٔ پشم .

جفلق (jafllaq) ص.ع. **عجوز جفلق:** پیره زن بسیار گوشت .

جفلقة (jaflaqat) ا.ع. **الجفلقة فی الکلام والمشی** : بریا سخن گفتن وبریا رفتن .

جفلی (jafalâ) ا.ع . مهمانی عام یق **دعی فلان فی الجفلی لافی النقری** : بمهمانی عام خوانده شد فلان نه بمهمانی خاص.

جفن (jafn) ا.ع . پلك چشم . ج : اجفن واجفان وجفون . وبیخ انگور وشاخه های آن ونوعی ازانگور. ودرختی خوش بوی. واخ : نام موضعی بطائف .

جفن (jafn) م.ع. **جفن نفسه جفناً** (ازباب نصر) : بازداشت خودرا ازپلیدیها. و **جفن الناقة** : کشت ناقه را و خوراند گوشت آنرا در کاسه .

جفن (jafn) و (jefn) ا.ع. نیام شمشیر. ج : اجفان واجفن وجفون .

جفنات (jafanât) ا.ع.ج. جفنة .

جفنة (jafnat) ا.ع. مردسخی. وچاه کوچك. وکاسهٔ بزرگ . ج : جفان وجفنات . واخ. قبیله ای بیمن . و **هو جفنة للناس** یعنی او سخی وبسیار طعام خوراننده مردم است .

جفنگ (jafang) ص.پ. بیهوده و بی معنی ولغو وباطل وناچیز .

جفنگی (jafangi) ا.پ. بیهودگی وبطلان.

جفنی (jafni) ص.پ. منسوب به جفن تازی یعنی پلکی .

جفو (jafv) م.ع. **جفا جفواً جفاء**. مر . جفاء .

جفوة (jafvat) و (jefvat) ا.ع. بدی و ستم یقال **فیه جفوة** و **فیه جفوة** (بفتح وکسر هردو) ای جفاء وان کان مجفواً قیل به **جفوة** بالفتح لاغیر .

جفور (jofur) م.ع . **جفر الفحل جفوراً** و **جفراً** (ازباب نصر) : بازماند آن فحل از گشنی بجهة بسیاری ضراب . و یقال **فی الکبش ربض ولایقال جفر** و نیز جفر وجفور ، چهارماهه شدن بزغاله و از شیر بازماندن وفراخ شدن تهیگاه وی . و **جفر جنباه**: فراخ گردید هر دو پهلوی او. **وجفر من المرض**: به شد از بیماری .

جفوف (jofuf) م.ع . **جف الثوب جفوفاً وجفافاً** . مر . جفاف .

جفول (jaful) ص. ع. **امرأة جفول** : زن کلانسال . و **ریح جفول**: باد که ابر را ببرد . ج. جُفل . و **جماعة جفول** ای عظیمة .

جفول (joful) م.ع . **جفل الشعر جفولا** (از باب ضرب) : پراکنده شد مویها و ژولیده گردید . و **جفل الظلیم** (از باب نصر وضرب) : شتافت ورفت آن شتر مرغ .

جفول (joful) اخ.ع. نام موضعی . وج. جفل .

جفون (jofun) ع.ج . جَفن. وج. جَفن و جفن .

جفی (jafy) م.ع. **جفاه جفیاً** (از باب ضرب): بر زمین انداخت آنرا .

جفیة (jefyat) ا.ع. جفوة وبدی وستم.

جفیر (jafir) ا.ع. تیردان چرمین که درآن چوب نباشد ویاتیردان چوبین بی چرم. واخ. موضعی بناحیهٔ ضریة .

جفیس (jafis) ا.ع. ناکس و لئیم .

جفیظ (jafiz) ا.ع. کشتهٔ آماسیده .

جفیف (jafif) ا.ع. علف خشك .

جفیل (jafil) ا.ع.پشم بسیار. وهرچه به بسیاری و صف کنند اورا . و آنچه بریده شود از زراعت وقت کلانی .

جق (jaqq) م.ع. **جق الطائر جقا** (از باب نصر) : پیخال انداخت آن پرنده .

جقة (jeqqat) ا.ع. ناقهٔ کهن سال .

جق جق (jaq-jaq) ا.پ. شوروغوغا وفریاد مرغ زخمی .

جقه (jeqqe) ا.پ. جیغه .

جك (jak) ا.پ. جنبانیدن ماست و جغرات در مشك ویا سبو تا مسکهٔ آن ازدوغ جدا گردد. وبرات و چك . و شب پانزدهم شعبان که شب برات باشد .

جکاد (jakâd) ا.پ. قلهٔ کوه .

جکاشه (jakâce) ا.پ . خار پشت بزرگ تیر انداز .

جکاك (jakâk) ا.پ. انگور زبون وضایع .

جکجکة (jakjakat) ا.ع. آواز که از افتادن آهن برآهن بر آید .

جکر (jakar) ا.پ . خاك وبادشدید با باران .

جکر (jakar) م.ع. **جکر جکراً** (از باب سمع) : حاجت مند گردید .

جکرة (jakrat) ا.ع. حاجت .

جکیرة (jokayrat) ا.ع . مصغرجکرة حاجت کوچك .

جگاد (jagâd) ا.پ. نام مرغی. وقلهٔ کوه.

جگاره (jagâre) ا.پ. رأی وتدبیر

... ش و رنگهای مختلف .

جگاشه (jagâce) ا . پ . خار پشت بزرگ تیر انداز .

جگتیپونستن (jagtipunestan) فم . پ. بلغت زند نوشتن .

جگر (jegar) ا . پ . یکی از احشاء بطنی که رنگش سرخ تیره است وصفرا از آن مترشح میگردد ودر انسان وسایر حیوانات عالی وجود دارد وبتازی کبد گویند ونیز جگر بمعنی دل وغم وغصه ورنج ومحنت وزحمت ومشقت. وانتظار . وشفقت ومرحمت . وتاب وطاقت میباشد . ووسط هرچیزرا نیز گویند. **وجگر باختن** : بد دلی کردن وترسیدن . **وجگر خوردن** : غصه خوردن ورنج وزحمت کشیدن . **وجگر داشتن** : تاب و طاقت داشتن . **وجگرسفید** : شش . **وجگر گل** : شکم زمین وقبر ولحد .

جگر آشام (jegar-âcâm) ص. پ. مهموم ومغموم ومحزون .

جگر آگند (jegar-âgond) ا . پ. رودهٔ گوسفند که با گوشت و مصالح پر کرده باشند .

جگر آور (jegar-âvar)ص . پ. محکم ضمیر وسخت دل

جگربند (jegar-band) ا. پ. مجموع جگر و شش و دل خواه از انسان و یا سایر حیوانات . وفرزند . وهر چیز لاغر وزبون. **وجگربند پیش زاغ نهادن** :اختیار کردن بلا ومحنت .

جگر پاره (jegar-pâre) ا . پ. مجموع جگر وشش ودل خواه از آدمی ویا حیوانات . وفرزند .

جگر تاب (jegar-tâb) ص. پ. تفته وتفسیده جگر .

جگر تاز (jegar-taz) ص . پ . ترسان وهراسان .

جگر تافته (jegar-tâfte) ص. پ. عاشق وکسیکه بمرض کوفت ودق گرفتار باشد.

جگر تشنه (jegar-tecne) ص. پ. مشتاق ودارای شوق .

جگر جوش (jegar-juc) ص. پ. آنکه بقوت و با قدرت میجنباند و بحرکت در میآورد دلرا .

جگرچی(jegar-çi) ا.پ.جگرفروش.

جگر خای (jegar-xây) ص. پ. ملول وغمگین ومحزون .

جگرخسته (jegar-xaste) ص. پ. دلریش ودلخسته .

جگرخواره (jegar-xâre) ص.پ. ساحر وجادوگر وافسانه ساز . ورنجبر وکسی که غم واندوه بسیار خورد .

جگرخواری (jegar-xâri) ا. پ. غم واندوه بسیار وبلا ونکبت .

جگر دار (jegar-dâr) ص. پ. بی باك وبهادر ودلاور .

جگر داری (jegar-dâri) ا. پ. بی باکی ودلاوری ودلیری .

جگرسا (jegar-sâ) ص. پ.دردمند.

جگرسوز (jegar-suz) ص.پ.موذی ورنج دهنده.

جگرك (jegarak) ا. پ. نان خورشی که از جگر وشش ودنبه وپیاز برشته کرده سازند.

جگرکش (jegar-kac) ص. پ. آزرده ومغموم واندوهگین .

جگرگاه (jegar-gâh) ا . پ . بطن وشکم وجگر بند .

جگرگرم (jegar-garm) ص. پ. مدقوق وجگر تافته وعاشق .

جگرگوشه (jegar-guce) ا. پ. دل وفرزند عزیز .

جگرنه (jegrane) ا . پ . مرغی از جنس کلنگ که پرهای دراز سیاهی دارد و پادشاهان پر آنرا برسر زنند .

جگرونتن (jagrunetan) فم. پ. به لغت زند زدن .

جگری (jagari) ا.پ. نام تخم درائی. ونام گیاهی .

جگری (jegari) ص.پ.منسوب بجگر ورنگی که مانند رنگ جگر باشد .

جگری داغ (jegari-dâq) ا. پ. نشان وداغی که زایل نشود . و خال طبیعی. وغم واندوه تسلی ناپذیر .

جگی جگی (jegi-jegi) ا . پ. در وقت جزع وفزع در طلب ومبالغه در اخذ این لفظ را گویند وزنان در هنگام لذت مباشرت برزبان آرند .

جگیجه (jagije) ا. پ . روغن دان یعنی ظرفی که در آن روغن ستور ریزند .

جل (jal) ا.پ. پرندهای بقدرگنجشك ومانند بلبل خوش آواز. ومیان دریا . وگردا گرد دهان . ودسته وقبضه ورشته .

جل (jol) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوشش اسب وجلیل وپارچهٔ کهنهٔ مندرس. و پردهٔ در معبد. **وجل وزغ ویا جل بك**: طحلب وبز غسمه وجغرابه .

جل (jel) ا. پ. دستهٔ کارد وچاقو و جز آن .

جل (jalla)ب.کلمهٔ فعل مأخوذ ازتازی. یعنی بزرگ است او واین کلمهرا همیشه پس از ذکر خدا و الله و حق استعمال می نمایند چنانچه گویند **جل جلاله** : بزرگ است جلال خدا. **وجل ذکره**: بزرگ است نام خدا. **وجل شأنه**: بزرگ است شأن وقدرت خدا. **وجل وعلی**: بزرگ وبلندمرتبه است خدا.

جل (jall) ص. ع. **جل البعر جلا** . ...

جلة (ازباب نصر) : گرد آورد بشکل را بدست . و **جل الفرس** : جل پوشانید اسب را . و **جل علی نفسه** : گناه کرد . و **جل الاقط** : گرفتند میانگی قروت را که نفیس میاشد . و **جلوا عن منازلهم جلولا** و **جلا** : از خانمان رفتند .

جل (jall) ا. ع. بزرگ قدر وحقیر. واخ. نام پدر قبیله‌ای ونام قبیله‌ای .

جل (jall) و (jill) اع. بادبان کشتی. وشاخهٔ رسیدهٔ از غله . ج : جلول .

جل (jell) اع . بسیار . خلاف دق یق **اخذت دقه وجله** ای قلیله وکثیره .

جل (jell) ص.ع. کلانسال از مردم و شتر . وشتر نرشش ساله .

جل (jell) و (jall) ا . ع . بزرگ و بزرگ قدر .

جل (jell) و (joll) و (jall) اع. نای کشت درودم وگستردنیها وگلیمها و مانندآن .

جل (joll) اع.همه . و**جل الشیء**: معظم آن . و**جل البیت** : خیمه گاه وجای بنای خانه . و**فعله من جلك** : کرد آنرااز برای تو .

جل (joll) و (jall) اع.پوشش.ستور ج: اجلال وجلال.وج.ج : اجلة. ویاسمین و ورد أبیض وورد احمر و ورداصفر وباین چند معنی معرب گل است .

جلا (jalâ) اع. سرمه که جلا می دهد بصررا . و **ابن جلا** : مهتر و آنکه امرش آشکار باشد .

جلا (jalâ) م.ع. برهنه شدن پیش سراز موی (والفعل من‌سمع) .

جلا (jalâ)ا.پ . _ مأخوذ ازتازی _ خروج ازخانمان و ترك وطن . و **جلای وطن کردن**: ترك وطن کردن .

جلا (jelâ) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ صیقل وزدودگی‌زنگ . و**جلادادن**: صیقل دادن وزدودن زنگ .

جلاء (jalâ') اع. امر جلی وآشکار . و **جلاءیوم** : سپیدی روز .

جلاء (jalâ') م.ع. **جلاء الجدب**

جلاء و **جلواً** (ازباب نصر) : بیرون کرد اورا فحط از خانمان . ونیز جلاء : ازخانمان رفتن یق **جلوا عن اوطانهم و من اوطانهم** اذا تفرقوا واین مختص به بیم است . و **جلا النحل جلاء** : دور کرد زنبوران را تا انگبین بچیند . و**جلا لی الامر** : هویداشد آن کاربرمن .

جلاء (jalâ') م.ع. **جلا جلاء** و **جلاءة** . مر . جلاءة .

جلاء (jelâ') اع. سرمه‌ویانوعی ازسرمه. ولقب مرده که دروقت تعظیم بدان خطاب کنند یقال **ما جلاءه** ای بماذایخاطب فیعظم به .

جلاء (jelâ') م.ع. **جلا السیف جلواً** وجلاء (ازباب نصر): زدودزنگ شمشیررا. وکذلك **جلا المرآة** : زدود زنگ آینه‌را. و**جلوت بصری بالكحل**: جلادادم چشم را بسرمه . و**جلا الفضة جلیا و جلاء** : جلاداد سیم را . و **جلا الهم عنه** : دور کرد اندوه اورا . و**جلا فلاناً الامر** : هویدا کرد کاررا بر فلان وآشکار ساخت . و**جلا بثوبه**: انداخت جامهٔ خودرا. و**جلا فلان**: برآمد فلان .

جلاء (jallâ') اع. بسیار جلادهنده .

جلاءة (jalâat) م.ع . **جلا الرجل** **جلاء** و **جلاءة** (از باب فتح) : انداخت آنمردرا برزمین . و **جلا بثوبه** : انداخت جامهٔ خودرا .

جلاب (jalâb) ا.پ. گوشواره و آویز .

جلاب (jelâb) اع. جامه‌دان‌وغلاف شمشیر وجبهٔ شمشیر . ومأخوذ ازگل آب فارسی آب تیره وگل آلود .

جلاب (jolâb)اخ.پ.شاعری‌بخارائی.

جلاب (jallâb) ا. ع. کشندهٔ اسب و جز آن بفروختن .

جلاب (jollâb) ا . ع. معرب گلاب‌و بمعنی آن وباصطلاح طب عسل باگلاب‌قوام آورده .

جلابان (jolâbân) اع. نام گیاهی .

جلاب بند (jallâb-band) ا. پ. پیلور وخرده فروش .

جلابة (jallâbat) ص. ع. **امراة جلابة** : زن بسیار فریادبیهوده‌گوی‌بدخوی.

جلابیب (jalâbib) ع.ج. جلباب و جلباب .

جلاج (jelâj) ع.ج. جلجة .

جلاجب (jolâjeb) ا.ع. درازی.وپیر فرتوت که موی ناصیهٔ وی افتاده باشد .

جلاجل (jalâjel) ا. پ. مانند سینه بند که در آن زنگها وجرسها نصب کرده و برسینهٔ اسب بندند. وسنج دایره‌ای و دف و دایره . ومرغی خوش آواز .

جلاجل (jalâjel) ع. ج. جلجل . و اخ. نام موضعی .

جلاجل (jolâjel) ا . ع . **حمار جلاجل**: خرروشن آواز. وکذلك **غلام جلاجل** و **ابنته جلاجل نفسی** : بر خطرات دل خود واقف گردانیدم اورا .

جلاح (jelâh)م.ع. **جالح مجالحة وجلاحاً** . مر . مجالحة .

جلاح (jolâh) ا.ع. توجه ای که همه چیزرا ببرد.

جلاخ (jolâx) او ص.ع.**سیل جلاخ**: توجه ای که وادیرا پرکند وهمه‌چیزرابه برد. ونیز جلاخ : از اعلام است .

جلاد (jelâd) م.ع. **جالدو ابالسیف مجالدة و جلاد** . مر . مجالدة .

جلاد (jelâd) ا.ع. ج. جلد . و ج. جلد (jalad) و ج جلدة .

جلاد (jallâd) ا.ع. تازیانه‌زن وسیاف.

جلاد (jallâd) ا.پ . مأخوذ ازتازی . پوست برکننده‌وژ آگاه‌وذژخیم‌وبعقوبت رساننده‌وآدم کش . و **جلادفلک** : ستارهٔ مریخ .

جلاداده (jelâ-dâde) ص.پ. صیقل شده .

جلادار (jelâ-dâr) ص.پ. تابان و تابدار و آبدار .

جلادة (jalâdat) م.ع. **جلدجلادة رجلداً وجلدة و مجلوداً وجلودة** (ازباب کرم) : چابك‌وچالاك‌گردید وسخت وقوی شد .

جلادت (jalâdat) ا.پ . مأخوذ از تازی . چستی وچابکی و چالاکی‌ودلیری . **وجلادت داشتن**: دلیری‌وچالاکی‌داشتن. و **جلادت کردن**: چالاکی‌ودلیری‌کردن.

جلادت اثر (jalâdat-asar) و **جلادت شعار** (jalâdat-caâr) ص.پ . دلیر و بی‌باك وتوانا وقادر وشجاع .

جلادح (jalâdeh) ع.ج. جلادح .

جلادح (jolâdeh) ا.ع . دراز . ج : جلاد ح .

جلا دهنده (jelâ-dehande) ص . پ. صیقل گر وزدایندهٔ زنگ .

جلادی (jallâdi) ا.پ . مأخوذ از تازی . شغل آدم کشی وشقاوت وبی مروتی و سنگدلی .

جلاذی (jalâziy) ع.ج . جلاذی و جلذی .

جلاذی (jolâziy) ا.ع . شتر استوار درشت . وصانع و کارگر . وخادم کلیسا . ورفتار سبك وتیز . وپارسای ترسایان . ج: جلاذی .

جلاز (jelâz) ا.ع. پی پیچیدهٔ براطراف تازیانه وبر کمان وجز آن .

جلازة (jelâzat) ا.ع. جلاز وپی‌پیچیدهٔ براطراف تازیانه وکمان . ج : جلائز .

جلازه (jelâze) ا.پ . نوائی از موسیقی .

جلاس (jelâs) م.ع. **جالس مجالسة وجلاساً** . مر. مجالسة .

جلاس (jollâs) ع.ج. جلیس . و ج . جالس .

جلاعد (jalâed) ع ج. جلاعد .

جلاعد (jolâed) ا.ع. شتر تراستوار. ج : جلاعد .

جلاف (jolâf) ا.ع. گل (gel) .

جلافة (jalâfat) م.ع. **جلف الرجل جلفاً وجلافة** (ازباب سمع) : درشت خوی وگول گردید آنمرد .

جلافت (jelâfat) ا.پ . مأخوذ از تازی . بی مغزی و سبکی و تهی میانی . و **جلافت داشتن** : بی مغز وسبك و میان تهی بودن . و **جلافت کردن** : بی مغزی وسبکی کردن .

جلافز (jolâfez) ا.ع. سخت‌واستوار .

جلافی (jolâfiy) ا.ع. دلو بزرگ .

جلاق (jallâq) ا.پ. جلق‌زننده واستمنا کننده .

جلاقة (jolâqat) ا.ع . **ماعلیه جلاقة لحم** : نیست بروی‌چیزی از گوشت یعنی لاغراست .

جلاکار (jelâ-kâr) ص.پ. جلادهنده وصیقل زننده .

جلاگر (jelâ-gar) ا.پ. صحاف‌ر جلد ساز . وصیقل گر وزدایندهٔ زنگ آینه . ومهره گر وانوگر .

جلال (jalâl) ا.ع . بزرگی . و **فعله من جلالك** : کرد آن کاررا ازبهرتو . و **جلال الله** : عظمت خدای . ج : اجلة . و **ابو الجلال** اخ : کنیت مردی . و **ام الجلال** : اخ : کنیت زنی .

جلال (jalâl) م.ع . **جل جلالا و جلالة** (ازباب ضرب) : کلانسال‌وآزموده کار گردید وبزرگ شد . ونیز جلال : حقیر شدن . المثل : **جلت الهاجن عن الولد** ای صغرت یضرب فی التعرض للشیء قبل وقته .

جلال (jalâl) ا.پ . مأخوذ از تازی . بزرگی وکلانی وعظمت‌وبزرگواری‌وسرافرازی وجاه وبلندی رتبه وقدرت وقوت وشوکت و رونق وعزت وهیبت و وحشت . و **جلال الدین** اخ : لقب سلطانملکشاه سلجوقی. و **جلال هریسه پز** اخ : نام‌طباخی‌شیرازی.

جلال (jelâl) ا.ع . بادبان کشتی . و **ذات الجلال** اخ : نام اسبی . ونیزجلال. ج جل و جل. وج . جلة. وج. جلیلة .

جلال (jolâl) ص.ع . ستبر و معظم از چیزی . و بزرگ و بزرگ قدر . و **حمار جلال** : خرروشن آواز .

جلال (jolâl) اخ.ع. نام کوهی .

جلال (jollâl) ص.ع. بزرگ و بزرگ قدر .

جلالات (jalâlât) ع ج . جلالة .

جلالة (jalâlat) م.ع. **جل جلالا و جلالة** . مر. جلال .

جلالة (jolâlat) ص.ع.مؤنث جلال زن بزرگ وبزرگ قدر و ماده شتر بزرگ .

جلالة (jolâlat)ا.ع.ازاعلام‌زنان‌است.

جلالة(jallâlat)ص.ع. **بهیمة جلالة**:

حیوانی که پلیدی انسان‌خورد . ج :جلالات.

جلالة (jollâlat) ص.ع. مؤنث جُلال زن بزرگ وبزرگ قدر .

جلاله (jallâle) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرحیوانی که‌پلیدی انسان خورد .

جلالی (jalâli) ص.پ. منسوب به‌جلال الدین ملکشاه‌سلجوقی . و **تاریخ جلالی** که تاریخ ملکشاهی نیز گویند تاریخی‌است‌که بعهد این پادشاه وضع شده .

جلالیة (jalâleyyat) ا.ع.پیروان سید جلال بخارائی . ونوعی ازکبوتر . وطایفه‌ای که‌پرستش افعال ذمیمه را می کنند .

جلام (jelâm) ع.ج. جلم (jalam) .

جلام (jollâm) ا .ع . موهای سترده تك تك .

جلامة (jolâmat) ا.ع. پشم‌فریز وآنچه ازخشاره بیرون آید .

جلامد (jalâmed) ع.ج. جلمد .

جلامق (jalâmeq) ع.ج. جلمق .

جلامید (jalâmid) ع.ج. جلمود . و **القی علیه جلامیده** ای ثقله . و **ذات الجلامید** اخ : نام موضعی .

جلانك (jalânak) ا.پ. نوعی‌از بازی که کوزه گردانك نیز گویند . و گوی‌گردانك که خنفساء باشد .

جلانگر (jelân-gar) ا.پ. قفل‌ساز وچلانگر .

جلاوزة (jalâvazat) ع.ج. جلواز .

جلاه (jelâh) ع.ج جلهة .

جلاهض (jolâhez) ا.ع.گران‌سنت.

جلاهق (jolâheq) ا.ع . ـ مأخوذ از پارسی ـ کمان گروهه و بافنده . و حائك و کلافهٔ ریسمان .

جلائب (jalâeb) ع.ج. جلیبة . وج . جلیب .

جلائز (jalâez) ع.ج. جلازة .

جلائف (jalâef) ع.ج. جلیفة .

جلائل (jalâel) ع.ج. جلیل . و ج جلیلة .

جلائل (jalâel) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ چیزهای‌بزرگ . و**جلائل امور**: معظم امور و کارهای بزرگ .

جلب (jalb) م.ع. **جلبه جلباً وجلباً** (ازباب نصر وضرب) : کشید آنرا ازجائی بجای دیگر.و**جلبوا** :غوغا کردند وآوازها نمودند . المثل **جلبت جلبة ثم اقلعت** ای صاحت السحابة صیحة ثم امسکت یضرب للجبان یتوعد ثم یسکت . و**جلب لاهله** : کسب کرد برای اهل خود و حیله نمود . و **جلب الفرس** : زجر کرد اسب را . و **جلب الدم** : خشك شد خون . و **جلب علی فرسه** : بانگ زد اسب‌را وقت‌دوانیدن تا درگذرد . و **جلب الجرح** : بهشد جراحت.ونیزجلب:وعدهٔ شر کردن. و فراهم آوردن جماعت را. وگناه کردن .

جلب (jalb) ا.ع جنایت .

جلب (jalb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اخذ وجذب وکشش . و **جلب کردن** : فرا پیش کشیدن .

جلب (jelb) و (jolb) ا. ع. پالان با ساز وپوشش پالان ویا چوب پالان بی‌تنگ وساز .

جلب (jolb) ا.ع. سیاهی شب . واخ. نام موضعی .

جلب (jolb) و (jelb) ا.ع. ابر بی آب ویا ابری که بکوه ماند .

جلب (jalab) ا. ع. آنچه از شهر شهر برند برای فروختن مانند‌اسب وجز آن . ج: اجلاب. وغوغا وآوازها. ونیز جلب‌واجلاب: کسانیکه ستور را از شهری بشهری کشانند برای فروختن .

جلب (jalab) م.ع . **جلب جلباً** (از باب سمع) : فراهم آمد . و نیز جلب در حدیث **لاجلب ولاجنب** : فرودآمدن ساعی از جای دور وامر کردن خداوند ماشیه را تا ماشیهٔ خودرا کشیده بیاورد در جائی که فرود آمده است و یا دور رفتن خداوند ماشیه از جای خود وساعی‌را تکلیف دادن تا نزد اوورود. والجلبان یتبع الرجل فرسه‌فیرکض خلفه و یز جره و یجلب علیه اوان یرسل فی الحلبة فیجتمع له جماعة تصیح به لیرد عن وجهه وقیل لاجلب ولاجنب‌فسر بان‌رب‌الماشیة لایکلف جلبها الی‌البلد‌لیاخذ الساعی منهاالزکوة بل یؤخذ زکوتها عندالمیاه وقوله و **لاجنب** ای اذا کانت‌الماشیة فی الافنیة تترك فیها ولا تخرج الی المرعی لیخرج الساعی لاخذ الزکوة لما فیه من‌المشقة فامر بالرفق من‌الجانبین . و **جلب جلباً وجلباً** . مر . جَلب .

جلب (jalab)ا.پ. زن فاحشه ونابکار. وچیز قلب وشور وغوغا وفریاد .

جلب (jollab) ع. ج. جالب .

جلباء (jolabâ') ع. ج. جلیب .

جلباب (jelbâb) و (jelebbâb)ا. ع. پیراهن وچادر زنان و معجر و یا چادری که زنان لباس خودرا بدان از بالا پوشند . ودانهٔ خلر . ج: جلابیب . وملك وحکومت‌یق **انتزعوا جلبابه** اذا انتزعوا ملکه .

جلبار (jolobbâr) ا.ع. غلاف‌شمشیر درنیام کرده . وتیزی شمشیر .

جلباب‌شنگرف (jolbâbe-cangarf) ا. پ. لاله وگلهای سرخ .

جلبان (jolbân) ا . پ. غله ای شبیه به کرسنه .

جلبان (jolbân) و (jollabân) ا. ع. خلر .

جلبان (jolobbân) ا. ع. انبان‌ماننده از چرم . وغلافی که شمشیر را در نیام کرده در آن گذارند .

جلبان (jelebbân) و (jolobbân) ص. ع. **رجل جلبان** : مرد صاحب‌بانگ وغوغا . وكذلك **رجل جلبان** .

جلبانة (jelebbânat) و (jolobbânat) ص. ع. **امراة جلبانة** : زن بسیار فریاد بیهوده گوی بدخوی . و کذلك **امراة جلبانة** .

جلببة (jalbabat) م . ع . **جلببه جلببة** : جلباب پوشانید اورا .

جلبة (jolbat) ا . ع . پوست جراحتی که خشك شده باشد. وپارهٔ ابر . وسنگهای افتادهٔ بریکدیگر که در آن راه ستور نباشد . وقطعهٔ جدا گانه‌ای از گیاه. وسال سخت . و درختان خار دار سبز . و سختی روزگار یق **اصابتنا جلبة الزمان** . وگرسنگی . و پوست خام که بر پالان وزین در کشند . و آهنی درپالان. وآهنی که‌بدان کاسهٔ شکسته را بهم پیوند‌دهند . وتعویذ دوخته در چرم . وکاردی که دسته‌رابر آهنش‌نصب کرده باشند. و شیرمایه . و بقعه . ونام تره‌ای .

جلبة (jalabat) ا. ع.غوغا وآوازها.

جلبح (jelbeh) ا . ع. داهیه . و پیر زن زشت .

جلبدة (jalbadat) ا . ع . **جلبدة الخیل** : آوازهای اسبان .

جلبز (jolabez) ا. ع. نیك سخت .

جلبصة (jalbasat) م . ع . **جلبص جلبصة** : گریخت .

جلبقة (jalbaqat) ا. ع. شوروغوغا.

جلبنانة (jelebnânat) و (jolobnânat) ص. ع. **امراة جلبنانة** : زن بسیارفریاد بیهوده‌گوی‌بدخوی.وکذلك**امراة جلبنانة**.

جلبو (jalbu) ا. پ . گیاهی شبیه به نعناع .

جلبوب (jalbub) ا. پ. عشقه .

جلبهنگ (jelbahang) ا . پ . تخم زردخار که بیخش‌را زربد زرد گویند .

جلبی (jalbâ) ع. ج. جلیب .

جلبیز (jelbiz) ا. پ. کمند. ومفسد وغماز .

جلة (jallat) م. ع. **جل جلا و جلة** مر . جل (jall) .

جلة (jellat) ص. ع. کلانسال از مردم و شتر. واحد وجمع ومذکر و مؤنث در وی یکسان است یق **رجل جلة** و **قوم جلة**. وماده شتر شش ساله‌ای که هنوز بسال نهم در نیامده باشد و یا شتر نر شش ساله او. یقال **بعیر جل** و **ناقة جلة** .

جلة (jellat) و (jallat) و (jollat) ا. ع. پشکل ویك پشکل ویا پشکل ناشکسته.

جلة (jollat) ا.ع. نوعی ازخنورخرما وآوندی از برگ خرما .ج: جلال و جلل.

و **ابوجلة** اخ. مردی .

جلت (jalt) م. ع. **جلته جلتاً** (از باب ضرب) : زد آنرا . و**جلت الیته فی فخذه** : پائین آمد الیهٔ در ران وی.

جلت (jollat) ا. پ. مأخوذازتازی. خنور خرما که از برگ خرما بن‌ساخته‌باشند.

جلتا (jaltâ) ا. پ. بلغت زند جلد و پوست آدمی و حیوانات دیگر .

جلتاق (jaltâq) ا. پ. حلیمو که بیخ گیاهی باشد .

جلتکه (jalatke) ا. پ.کرتمونیم‌ته.

جلج (jalaj) ع. ج. جلجة .

جلجاب (jeljâb) و**جلجابة** (jeljâbat) ص . ع . پیر فرتوت وکلان که موی پیش سرش افتاده باشد . و **جمل جلجاب** : شتر نر ستبر (ولایقال جلجابة).

جلجال (jaljâl) ص . ع . **غیث جلجال** : باران بانندر .

جلجب (jaljab) ا. ع. پیر فرتوت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد . و اخ. نام مردی .

جلجب (jeljabb) ا. ع. درازوطویل.

جلجة (jalajat) ا. ع. سر وکاسهٔ سر. وغورهٔ آب .ج : جلج و جلاج .

جلجل (jaljal) و (jeljal) ا . پ . دف ودایره‌وسنج دایره‌ای وزنگ وجرس. و مرغی خوش آواز .

جلجل (joljol) ا. ع. زنگله. ج: جلاجل . و سبك روح شادمان در کار. و **دارة جلجل** : موضعی .

جلجلان (joljolân) ا.ع.دانهٔ گشنیز وکنجد ودانهٔ دل.یق **اصبت جلجلان قلبه**.

جلجلة (jaljalat) ا. ع . بانگ زنگله وآواز تندر . ووعدهٔ بد . وسختی آواز .

جلجلة (jaljalat) م . ع . **جلجله جلجلة**: جنبانید آنرا. و**جلجل الشیء**: آمیخت آن چیز را . و**جلجل الفرس** : روشن شد آواز اسب . و**جلجل فلان الوتر** : سخت تافت فلان آن زه را . و **جلجل فلان** : سخت بانگ کرد فلان . و **جلجل الرعد** : بانگ کرد تندر . و **جلجل فلاناً** : وعدهٔ بد داد فلان را .

جلح (jalh) م.ع.**جلح مال الشجر** **جلحاً** (از باب فتح) : خورد آن ستور سرهای درخت‌را.ونیز جلح : پوست‌بازکردن از درخت .

جلح (jolh) ع. ج. اجلح وجلحاء .

جلح (jalah) ا. ع. کم موئی پیش‌سر. اوله النزع ثم الجلح ثم الصلع .

جلح (jalah) م. ع. **جلح الرجل**

جلحاً (ازباب سمع) : اجلح گردید آنمرد.

جلح (jollah) و (jolh) ص.ع. **بقر جلح** : گاوبی‌سرون . وكذلك **بقر جلح** .

جلحاء (jalhâ') ص.ع. مؤنث اجلح آنکه پیش‌سرش بی‌موی‌باشد. وماده گاو بی‌سرون. ج : جُلح .

جلحاء (jalhâ') اخ.ع. نام‌قریه‌ای‌وموضعی.

جلحاء (jelhâ') و**جلحاءة** (jelhâat) ا.ع. زمینی که هیچ نرویاند .

جلحاز (jelhâz) ا.ع. تنگ دل بخیل .

جلحاظ (jelhâz) ا.ع . مرد فربه که بربدنش موی بسیار باشد .

جلحان (jelhân) ا.ع. تنگ دل‌بخیل.

جلحة (jalahat) ا.ع. جای‌موی‌رفتگی‌ازسر.

جلحز (jalhaz) ا.ع. تنگ‌دل بخیل .

جلحطاء (jelhetâ') ا.ع. زمینی که در آن درخت نباشد .

جلحظ (jelhez) ا.ع. مرد فربه که بر بدنش موی بسیار باشد .

جلحظاء (jelhezâ') ا.ع. مرد فربه که بر بدنش موی بسیارباشد. وزمین درشت .

جلحمة (jalhamat) م.ع . **جلحم الحبل** : تافت رسن‌را .

جلحمد (jalahmad) ا.ع. درشت .

جلحن (jelhan) ا.ع. تنگ دل بخیل .

جلخ (jalx) م.ع. **جلخ السیل الوادی** (ازباب فتح) : پرکرد توجه وادی‌را . و **جلخ به** : برزمین انداخت اورا. و**جلخ بطنه**: خراشیدشکم‌اورا . و**جلخ جاریته**: جماع کردبا کنیزك‌خود . و **جلخ الشیء**: نراز کردآن‌چیزرا . و**جلخ فلاناً بالسیف**: برید پارهٔ گوشت فلان را بشمشیر .

جلخاظ (jelxâz) ا.ع. زمین درشت .

جلخدی (jalaxdâ) ص.ع . و**رجل جلخدی** : مرد بی خیر وبی فایده .

جلخطاء (jelxetâ') ا.ع . زمین بی درخت وزمین درشت .

جلخظ (jelxez) ا.ع. زمین‌درشت .

جلد (jald) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ شتاب وزود وتیز وچست وچالاك وچابك.

جلد (jald) ا.ع. چابك‌از هرچیز .ج: اجلاد وجلاد و جُلد . و **جلد العمیرة** : استمنا . ونیز جلد : از اعلام است . و**بنو جلد** اخ : قبیله‌ای از تازیان.

جلد (jald) ص.ع. قوی ودرشت‌وتوانا. ج : اجلاد و جلاد وجلدی.

جلد (jald) م.ع. **جلده‌جلداً** (از باب ضرب): زد برپوست‌اوتازیانه زداورا. و**جلده‌علی‌الامر** : بنا خواست و ستم داشت آنرا بر کار . و **جلد جاریته** : جماع کرد با کنیزك‌خود.و**جلدت‌الحیة**: گزید مار . و **جلد به** (مجهولا) : افتاد . ومنه‌**فلان یجلد بکل خیر** ای یظن .

جلد (jeld) و (jalad) ا.ع . پوست ازهرحیوانی . ج : اجلاد و جلود . و نره و ذکر قوله تعالی **قالوا لجلودهم لم شهدتم علینا** ای‌لفروجهم .

جلد (jeld) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوست و چرده‌ومحفظة کتاب‌وبیاض وکتابچه ای که ازچرم وتیماج وجز آن سازند خواه یك‌لا باشد ویا بامقوا . وصفت توصیفی که بدان خیك روغن و عسل و شیره را تعیین کنند مانند یك جلد روغن ودوجلد عسل .

جلد (jalad) ا.ع . پوست شتر کره که بچیزی آگنده‌کنند ویاشتر کرهٔ‌دیگر وابوشانیده باشند تا ناقه بخیال بچهٔ خود مهربان شده شیر دهد . وزمین هموار و سخت بغیرسنگ. و گوسپندی که بچه‌اش وقت زادن بمیرد. و شتران بزرگ و ماده شتران بی‌بچه‌وبی‌شیر. وگوسپندان‌مادهٔ‌بی‌بچه‌وبی‌شیر، ودرشتی‌وتوانائی.

جلد (jalad) م.ع. **جلدت الارض** **جلداً** (از باب سمع) : پشك زده گردید زمین. و **جلدجلودة‌** **جلداً** و**جلدة** و**مجلوداً** و**جلادة** . مر . جلادة .

جلد (jolod) ع.ج. جلید .

جلداء (jolâdâ') ع.ج. جلید .

جلداء (jeldâ') ا.ع.مر . جلدان .

جلدان (jeldâne) ا.ع . فی المثل **صرحت بجلدان و یا بجلداء** مانند « صرحت بجدان‌ویابجداء » در چیزی گویند که پس‌از التباس واضح وآشکارشود .

جلدب (jaldab) ا.ع. بسیارسخت‌وقوی.

جلدباز (jald-bâz) ص.پ . عجول وشتاب زده .

جلدبازی (jald-bâzi) ا.پ. شتاب زدگی وتعجیل وتندی وچالا کی .

جلدبجلد (jald-be-jald) م‌ف.پ. فوراً ومعجلا وبتعجیل وبسرعت .

جلدبند (jeld-band) ا.پ . صحاف وجلد ساز .

جلدبندی (jeld-bandi) ا.پ.صحافی وجلد سازی .

جلدة (jaldat) ا.ع . خرمابن سخت و وبزرگ که بی آب‌صبر تواند کرد. و شترمادهٔ بسیار شیروبسیارچرب شیر. وشتر مادهٔ بی‌بچه وبی شیر . ج : جلاد .

جلدة (jeldat) ا.ع. پوست‌ویك‌پوست وهی اخص من‌الجلد. وازاعلام است .

جلدة (jaladat) ا.ع.واحد جلد که‌شتر بزرگ وشتر مادهٔ بابچه و بی‌شیر باشد . و نیز زمین سخت‌وهموار . وگوسپندی که‌وقت زادن بچه‌اش بمیرد.وچابکی مردم وجزآن .

جلدة (jaladat) م.ع. **جلدجلدة** و **جلادة** و **جلداً** . مر . جلادة .

جلدساز (jeld-sâz) ا.پ. صحاف

وآنکه جلد کتاب می‌سازد .

جلدقدم (jald-qadam) ص . پ . سریع السیر وشتابان .

جلدکار (jald-kâr) ص.پ. کسی که بچالاکی وخوبی کاری را ازپیش میبرد .

جلدگر (jeld-gar) ا.پ . جلد ساز وصحاف .

جلدمزاج (jald-mezâj) ص.پ. متهور وغضبناك و عجول .

جلدو (jaldu) و (joldu) ا.پ. مزدو پاداش وجزا و انعامی که شخص بزرگی بکسی میدهد .

جلدی (jaldâ) ع.ج. جلد .

جلدی (jaldi) ا.پ . مأخوذ ازتازی. سرعت و شتاب و عجله وزودی و چستی و چالاکی وشتاب زدگی وتندی وتیزی وتهور وگستاخی .

جلدی (jeldi) ص.پ. منسوب ومتعلق به جلد تازی .

جلذ (jolz) ا . ع . موش کور . ج : مناجذ (من غیر لفظه) .

جلذاء (jelzâ') ا.ع. زمین درشت .

جلذاءة (jelzâat) ا.ع. اخص از جلذاء یك قطعه زمین درشت .

جلذی (jolziy) ا . ع . شتر استوار و درشت. وصانع وکاریگر وخادم کلیسا . و رفتار سبك وتیز. و پارسای ترسایان . ج : جلاذی .

جلذیة (jolzeyyat) ا.ع. مؤنث جلذی ناقة استوار ودرشت .

جلز (jalz) ا.ع. پی پیچیدة در اطراف تازیانه ومیانةتازیانه. وحلقهٔ گرد دراسفل آهن نیزه. وقبضهٔ تازیانه .

جلز (jalz) م.ع. **جلز الشیء جلزاً** (ازباب‌ضرب) : نوردید آنچیز را و پیچید آنرا وکشیدآنرا وازبیخ برکند آنرا . و **جلز السکین وغیرها** : پی پیچید بر دستهٔ آن کارد وجزآن . **وجلز فی الارض جلزاً وجلیزاً** : بتندی و تیزی رفت .

جلس (jals) اوص. ع. زمین درشت. و شهد ستبر . وشتر فربه استوار . ودرخت ستبرودرمذکرومؤنث یکسان است یق **جمل جلس وناقة جلس وشجرة جلس**. وبقیهٔ شهد درخنور.وزنی‌که‌دائم‌بردرخانه‌نشیند. وزن‌شریف.وزمین‌نجد.واهل‌مجلس.وکولاب‌در دشت. ووقت . وتیردراز. ومی. وکوه‌بلند.

جلس (jals) م.ع. **جلس جلساً** (از باب‌ضرب) : به نجد رفت .

جلس (jels) اوص.ع. همنشین یق **هو جلسی وجلیسی** . ومرد گکلاج .

جلساء (jolasâ') ع. ج. جلیس.

جلسات (jalasât) ع.ج. جلسة .

جلسام (jelsâm) ا. ع . برسام وذات الجنب .

جلسان (jollasân) ا. ع . مأخوذ از گلستان فارسی وبمعنی آن.

جلسة (jalsat) ا.ع. یکبار نشستن .ج: جلسات .

جلسة (jelsat) ا.ع. هیئت نشستن .

جلسة (jolasat) ا.ع. بسیار نشیننده .

جلستان (jollastân) ا.ع . مأخوذ از گلستان فارسی وبمعنی آن .

جلسد (jalsad) و (jollasad) ا . ع. نام بتی .

جلسی (jelsiy) ا.ع. گرداگرد حدقهٔ چشم .

جلط (jalt) م.ع. **جلط جلطاً** (از باب ضرب) : دروغ گفت وسوگند یادکرد. و **جلط السیف** : برکشیدشمشیر را ازنیام. و **جلط راسه** : ستردموی‌سررا . **وجلط الجلد عن الظبیة** : پوست باز کرد از آهوی‌ماده . و **جلط بسلحه** : ریخ زد .

جلطاء (jaltâ') ص.ع. **ناب جلطاء** : ناب نرم وسست .

جلطة (joltat) ا . ع. جرعهای ازدوغ ستبر .

جلظاء (jelzâ') ا.ع . زمین درشت .

جلع (jal') م . ع . **جلعت المراة الثوب جلعاً** (از باب فتح) : برکند آن‌زن جامه‌راوبرهنه گردید. و **جلع الغلام غرلته** : بر آورد کودك حشفهٔ خود را از غلاف آن .

جلع (jol') ع.ج. اجلع و جلعاء .

جلع (jala') م.ع. **جلع جلعاً** (از باب سمع) : بی شرم‌وفحاش گردید وبرهنه فرج شد . و **جلع فمه** : لبهای وی‌بروی دندانهایش منطبق نمی گردد .

جلع (jale') ص.ع . مرد فحاش بی شرم. وبرهنه فرج.

جلعاء (jal'â') ص.ع. مؤنث اجلع زنی که لبهای وی بروی‌دندانهایش منطبق نگردد. ج : جُلع .

جلعاب (jal'âb) ص.ع . دراز و **کان سعدبن‌معاذ رجلا جلعاباً** .

جلعابة (jal'âbat) ا . ع . مرد بدخوی بسیارشریر. وشتر درازبسیار بیباك شتابزده.

جلعب (jal'ab) ا.ع.مردبدخوی شریر. و شتر دراز بسیار بیباك شتاب زده . وباخ . کوهی بمدینه وباین معنی بدون الف ولام‌آید.

جلعباء (jala'bâ') ا.ع.مردبدخوی‌بسیار شریر.وشتر دراز بسیار بیباك شتاب زده .

جلعباة (jala'bât) ا.ع. ناقة استواردر هرچیزی.وزن پیر کلانسال که ازپیری پشت وی دوتا شده باشد . وناقة دراز بسیاربیباك شتاب زده . و **امراة جلعباة العین** :زن

تیز نظر .

جلعبانة (jele'binat) ا.ع . زن بسیار فریاد بیهده گوی بدخو .

جلعبی (jala'bā) مرد بد خوی بسیار شریر . وشتر دراز بسیار بیباك شتاب زده .

و **رجل جلعبی العین** : مرد تیز نظر.

جلعة (jalaat) ا.ع. جای ظهوردندان از لب وقت خندیدن .

جلعة (jaleat) ص.ع . مؤنث جلع زن فحاش بی‌شرم.وزن برهنه فرج.وزنیکه لبهایش بروی دندانهایش منضم نشود .

جلعد (jal'ad) اوص.ع. درشت‌استوار یق **ناقة جلعد** ای شدیدة . وخر کوتاه. وزن کلانسال . واخ. موضعی ببلاد قیس .

جلعدة (jal'adat) م.ع. تیزگریختن. و**جلعده** : دراز افگند اورا .

جلعطیط (jol'atit) و (jola'tit) ا. ع. جغزات ستبر .

جلعلع (jala'la') و (jola'la') و (jolo'lo') ا.ع. شترتیز وسبك . وکفتار. وخاریشت. وخبز دوك وخبز دوك که نصف آن حیوان ونصفش هنوز گل باشد .

جلعلعة (jala'laat) و(jola'laat) ا. ع. خبز دوك وخبز دوك که نصف آن حیوان ونصفش هنوز گل باشد .

جلعم (jal'am) ص.ع. مرد بی‌شرم وفحاش .

جلغ (jalq) م.ع. **جلغ بعضهم بعضاً بالسیف جلغاً** (از باب فتح) : گوشت برید بعض ایشان مر بعض‌را بشمشیر.

جلغاء (jalqā') ص.ع. **ناب جلغاء**: ناب افتاده .

جلغوزه (jalquze) ا.پ. چیزی‌شبیه بپسته واز آن باریکتر وبتازی حب‌الصنوبر.

و **جلغوزة هندی** : میوهٔ جنگلی و تخم پیاز .

جلف (jalf) م.ع. رندیدن گل وجزآن. وبریدن وربودن وبرکندن وازبیخ برآوردن .

و **جلفه** : پوست باز کرد آنرا . و **جلفه بالسیف**: زد اورا بشمشیر(والفعل‌من‌نصر).

جلف (jelf) ا.ع. مرد درشت‌گول.ج: اجلاف . وخم وخم تهی و نصف زیرین خم شکسته . وآوند وظرف وهرچه میان تهی باشد از خنور . ج. جلوف . وخرما بنان نر . و نان خشك ستبر ونان بی نان خورش وکنارهٔ نان . و گوسپند کشیده پوست بریده سر و پا که شکم وی کفانیده و تهی کرده باشند. و مشك بریده پا وسر وپوست بازکرده.ومرغی.

جلف (jelf) ص.پ. سفیه بیباك‌وخود سر وسبکمایه .

جلف (jalaf) م.ع. **جلف الرجل جلفاً** و **جلافة** (از باب سمع) : درشت خوی وگول گردید آنمرد .

جلف (jolf) و (jolof) ع.ج. جلیفة.

جلفاط (jelfāt) ا.ع . آنکه درزهای کشتی نورا بخیوط وخرقه های قیرآلودبندکند.

جلفاظ (jelfāz) ا.ع. لغتی است در جلفاط .

جلفة (jalfat) ا.ع . داغ بر ران شتر لغتی است در جرفة .

جلفة (jelfat) ا.ع . نان پارهٔ خشك بی‌نان خورش. وپاره ای ازهر چیزی .

جلفة (jelfat) و (jalfat) ا.ع. از مبدء تراش قلم تا زبانهٔ آن. وقول عبدالحمید لسلم بن قتیبة : ان کنت تحب ان تجود خطك فاطل **جلفتك** واسمنها وحرف قطتك وایمنها قال فقعلت فجاد خطی .

جلفة (jolfat) ا.ع. پارهٔ خراشیدهٔ از پوست .

جلفة (jalafat) ا.ع . بزی که مویش کوتاه وبی نفع باشد .

جلفدة (jalfadat) ا.ع. غوغا وآواز غیر سرود .

جلفریز (jalfariz) ا.ع. زن گندهٔ پیر و ترنجیدهٔ کارکن اوالعجوز التی فیها بقیة . وگران وبلا . وناقهٔ پیر بارکش وناقهٔ درشت واستوار .

جلفز (jalfaz)اوص.ع.سخت‌واستوار. و**ناقة جلفز**: ماده شتر درشت واستوارقوی .

جلفطة (jalfatat) و **جلفظة** (jalfazat) م.ع. بندکردن درز های کشتی نورا بخیوط و خرقه های قیرآلود .

جلفق (jalfaq) ا.ع . داربزین (لغة فی حلفق) .

جلق (jalq) ا.ع. آشتی‌مولداست .

جلق (jalq) م.ع. **جلق راسه جلقاً** (از باب ضرب) : سترد موی سر را . و **جلق فمه**: گشاد دندانرا وقت خندیدن. و **جلقت المراة عن متاعها و عن ثنایاها** ای کشفت . و**جلقهم** : انداخت ایشانرا بمنجنیق .

جلق (jalq) ا.پ . مأخوذ ازترکی استمنا و اخراج منی کردن باعانت دست .

و **جلق زدن** : استمنا کردن .

جلق (jolq) ا.پ. یك پارهٔ از بیست وپنجهزار و نهصد و بیست پارهٔ شبانروزی در نزد جهودان چه ایشان هر ساعتی را یك هزار وهشتاد پاره قسمت میکنند وهر پاره‌را جلق می گویند .

جلق (jelleq) ا.ع . دانه ای در یمن مانندگندم. واخ. ناحیه‌ای باندلس. وکلمه‌ای که بدان شترنر را زجر کنند .

جلق (jelleq) و (jellaq) ا.ع . دمشق وغوطهٔ دمشق .

جلقة (jalaqat) ا.ع. ظهور دندان از

لب وقت خنده .

جلقة (jeleqat) ا.ع. زن گندهٔ پیر. و ناقهٔ کلانسال .

جلقة (jeleqqat) و (jelleqat) ا. ع. زن گندهٔ پیر. وناقهٔ کلانسال .

جلك (jalak) ا.پ. مرغکی‌خوشخوان.

جلكا (jolkâ) ا. پ. ملك ودیاروزمین هموار ودشت وهامون .

جلكاره (jalkâre) و **جلگاره** (jolgâre) ا . پ . رأی و تدبیر وراه و روشهای مختلف .

جلكاه (jolkâh) و **جلگاه**(jolgâh) و **جلكه** (jolke) و **جلگه** (jolge) ا. پ. ملك و كشور. و زمین هموارو دشت وهامون .

جلل (jalal) ا. ع . كار بزرگ وكار آسان_ ازاضداد است . و **فعله من جللك:** كرد آنرا از بهر تو .

جلل (jolal) ع. ج. جُلة . وج.جلی . (jollâ') .

جلم (jalm) م . ع . **جامه جلماً** (ازباب‌ضرب)؛ برید آنرا. و**جلم الجزور:** گرفت گوشتی‌را كه بر استخوان جزور بود .

و **جلم الصوف:** فریز كرد پشم‌را .

جلم (jelm) ا. ع. پیه روده و شكنبهٔ گوسپند .

جلم (jelm) ا. خ . پ . ولایتی از ملك پنجاب .

جلم (jalam) ا.ع. نوعی‌ازگوسپندان طائف كه پاهایشان دراز وبی‌موی‌باشد. وتكهٔ گوسپندان وآهوان. و مقراض كه بدان فریز كنند . وماه وماه نو . وبزغاله . وكنه . و داغی مر شترانرا . ج. جِلام .

جلماثا (jalmâsâ) ا. پ _ مأخوذاز سریانی_ خاوبا درنگ .

جلماظ (jelmâz) ا . ع . آرزومند هرچیزی .

جلماق (jelmâq) ا. ع. پی كه بر كمان پیچند .

جلمان (jalamâne) ا.ع. (به صیغهٔ تثنیه) دو شاخهٔ مقراض . .

جلمة (jalmat) و (jolmat) ا.ع. همه یق **اخذت الشیء بجلمته:** گرفتم همهٔ آن چیز را . وكذلك **اخذت بجلمته.**

جلمة (jalamat) ا.ع. گوسپند مسلوخ بدون حشو وقوائم. وهمه یق **هذه جلمة الجزور** ای لحمها اجمع .

جلمحة (jalmahat) م. ع. **جلمح رأسه:** سترد موی‌سراورا .

جلمد (jalmad) ا. ع. خرسنگ. ومرد قوی . وگاو و گلهٔ بزرگ شتران و شتران كلانسال . ورمهٔ میشان كه زیاده‌ازصدباشد. ج: جلامد .

جلمد (jelmed) ا.ع. سنگ گذران .

جلمدة (jalmadat) ارص. ع . مرد توانا . و **ارض جلمدة:** زمین سنگناك.

جلمزیز (jalmaziz) ا . ع . ناقهٔ بزرگ وقوی .

جلمطة (jalmatat) م.ع. ستردن‌موی سر یق **جلمط رأسه** ای حلقه .

جلمق (jalmaq) ا. ع. تبا . ج: حلامق .

جلمقة (jalmaqat) م. ع . **جلمق القوس:** پی پیچید كمان‌را .

جلمود (jolmud) ا . ع . خرسنگ و شتر كلانسال . ج : جلامید .

جلن (jalan) ا . ع. آواز دروازه كه دو مصراع داشته باشد و چون یكی از آن دو را رد كنند آواز جلن دهد وبانگ دیگری را هر گاه فراز كنند بلق نامند .

جلنار (jollanâr) ا.ع. _ مأخوذ از گل‌نار _ گل انار بری .

جلناری (jollanâriy) ا.ع. چیزی كه برنگ گل انار باشد .

جلنباة (jalanbât) ا.ع. زن فربه .

جلنبط (jalanbat) ا.ع. شیر بیشه.

جلنباق (jalanbaiaq) ا.ع. بانگ دركه باز وفراز گردد .

جلنجبین (jolanjabin) ا.ع. _مأخوذ ازگل انگبین _ یعنی گلقند .

جلنجوجه (jalanjuje) ا.پ._مأخوذ ازسریانی _ پودنهٔ صحرائی گویند جاویدن‌آن بوی سیر از دهان ببرد .

جلندح (jalandah) ا.ع. گران‌پوست.

جلندحة (jolandahat) ص.ع. **ناقه جلندحة:** ناقه‌سخت‌وقوی(خاص‌بالاناث).

جلندد (jalandad) و **جلندی** (jalandâ) ا.ع. مرد زبان‌كاو و فاجر .

جلنزی (jalanzâ) ص. ع . **جمل جلنزی:** شتردرشت واستوار .

جلنسرین (jolnesrin) ا.ع. _مأخوذ از گل نسرین وبمعنی آن .

جلنظی (jalanzâ) ص.ع. ستبردوش. ومردستان‌خفته پاها بلندداشته. وبرپهلو خفته پاها دراز كرده .

جلنفاة (jalanfât) ص . ع . **طعام جلنفاة:** طعام بی نان خورش .

جلنفاط (jelenfât) ا.ع . آنكه درزهای كشتی نورا بخیوط وخرقه‌های قیر آلودبندكند.

جلنفع (jalanfa') ا.ع. كگلاج وكول وناكس .

جلنفعة (jalanfaat) ا.ع. ناقهٔ تناور فراخ شكم. وناقهٔ كلانسال كه‌اورا اندك قوت باشد و یاناقه‌ای كه چوبكهای مهار دربینی‌آن بسیار درآمده باشد .

جلنگ (jeleng) ا.پ. نوعی از پارچهٔ ابریشمین بازوتاووبی زوتارکه از آن قبا و کلاه وشلوار ومانند آن سازند . وبانگ زدن شمشیر وجزآن. وصدای زنگ وزنگله وزنجیر و صدای شکستن بلور وشیشه وجز آن وبرخورد چیزی بآنها. وپاره وبتهٔ خربزه وهندوانه وکدو وعشقه و مانند آن . و ملخ آبی که میگو نیز گویند .

جلو (jolv) م.ع. **جلاه الجدب جلواً** و **جلاء**: بیرون کرد او را قحط از خانمان و**جلاالسیف جلواً** و **جلاء**: زدود زنگ شمشیررا . مر. جَلاء و جلاء .

جلو (jalav) ا.پ. صدای تندوتیز .

جلو (jelav) م.ف. پ. پیش و قدام . ضدخلف وعقب ـ وپیشگاه ومقابل وروبرو. و**جلو انداختن**: پیش انداختن. و**جلو چادر** : پیشگاه خیمه . و **جلو کسی رفتن** : پیش باز کردن کسی‌را وحمله کردن بر کسی .

جلو (jelav) ا. پ. لگام وعنان اسب واسب جنیبت. و**جلو دادن**: لگام‌دادن. و**جلوگرفتن** : لگام گرفتن .

جلو (jalu) و (jelu) و (jolu) ا. پ. مردم شوخ‌وشنگ وچالاك وبدخو . و مطلق سیخ‌کباب خواه از چوب باشد و یا از آهن .

جلواء (jalvâʼ) ص.ع . مؤنث اجلی زنی‌که پیش سر او عاری از مو باشد . و **جبهة جلواء**: پیشانی فراخ . و **سماء جلواء** : آسمان بی ابر .

جلواح (jelvâh) ا. ع. زمین فراخ .

جلواخ (jelvâx) ا . ع . وادی فراخ پر آب . .

جلواذ (jalvâd) ا . پ . سرشت و خوی بد .

جلواذ (jelvâz) ا.پ. وکیل وپاخادم تحصیلدار مالیات وباج و خراج .

جلواز (jelvâz) ا.ع. پای کار و دامن بردار . ج : جَلاوِزَة .

جلو آهن (jalu-âhan) ا. پ . سیخ کباب که از آهن باشد .

جلوبة (jalubat) ا.ع. آنچه از شهری بشهری برند ازاسب وجز آن برای فروختن. ونیز جلوبة : شتر نر وشتر نری که برآن متاع و کالای قوم را بار کنند ودرین‌معنی برواحد وجمع هردو استعمال می‌شود .

جلوبق (jalavbaq) ا.ع. بلا وغوغا. ومرد بسیار آواز . واخ . نام دزدی .

جلوة (jelvat) ا.ع. آنچه شوی بعروس دروقت جلوه دهد از کنیز وغیرآن .

جلوة (jelvat) و(jolvat) و (jalvat) م.ع. **جلاالعروس‌علی بعلهاجلوة** و **جَلوة** و **جُلوة** (ازباب‌نصر): عرض کرد عروس‌را برشوهر . و**جلاالعروس زوجها وصيفة او غيرها** : در وقت جلوه شوهر بعروس کنیز و جز آن داد .

جلوت (jalvat) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. هویدا وآشکارا ـ ضد خلوت .

جلوجلو (jelav-jelav) م ف . پ . پیشاپیش .

جلوچوب (jalu-çub) ا . پ . سیخ کباب که ازچوب ساخته باشند .

جلوخان (jelov-xân) ا.پ . پیشگاه خانه ومیدانگاه جلو درب خانه .

جلود (jalud) ا.پ. شهروقصبه .

جلود (jolud) ع.ج. جلد .

جلودار (jelav-dâr) ا.پ. نوعی از خدمتگار که پرستار ونگاهدارندهٔ اسب‌باشد .

جلودة (joludat)م.ع. **جلدجلادة** و **جلودة وجلدا وجلدة ومجلودا** مر . جلادة .

جلودی (joludiy) ا. ع. دباغ.

جلوذ (jellavz) ا.ع. سخت‌ودرشت.

جلوریز (jelav-riz) ا.پ . سرعت بسیار وتعجیل وعجله .

جلوز (jaluz) ا.پ. فندق و جلغوزه و بادام کوهی .

جلوز (jellavz) ا.ع. جلغوزه ومردفربه دلاور .

جلوزة (jalvazat) م.ع. سبك آمدن و رفتن .

جلوزه (jaluze) ا.پ. فندق‌وجلغوزه وبادام کوهی .

جلوس (jolus) م.ع. **جلس جلوساً و مجلساً** (ازباب ضرب) : نشست .

جلوس (jolus) ع.ج. جالس .

جلوس (jolus) ا.پ. ـمأخوذار تازی ـ نشست وبرقراری بسلطنت وپادشاهی‌ونشستن برتختگاه سلطنت . و **جلوس کردن** : برتخت پادشاهی نشستن و بروسادهٔ حکمرانی قرار گرفتن .

جلوط (jalut) ا.ع. زن کم‌حیا .

جلوع (joluʼ) م.ع. **جلعت المراة جلوعاً** (ازباب فتح) : گشاده‌روی گردید آن زن بهرجای .

جلوف (joluf) ع.ج. جلف .

جلول (jolul) م . ع . **جلوا عن منازلهم جلولا** و**جلا** . مر . جل .

جلول (jolul) ع.ج. جل .

جلولاء (jalavlâʼ) ا خ . ع. دهی‌بریك منزل ازخانقین و جنگ آن مشهوراست .

جلوند (jalvand) ا.پ. چراغ .

جلونك (jalavnak) ا.پ . پاره و بتهٔ خربزه وهندوانه وخیار ومانند آن .

جلوه (jelve) ا.پ. ـ مأخوذار تازی.

رونق وضیا و تابش . و عرضه . و ناز و کرشمه ودلبری . وجهان وگیتی . **وجلوه دادن** : بوضع خوشی عرضه دادن وآرایش کردن . و **جلوه‌داشتن** : رونق و تابش داشتن . و **جلوه کردن** : دلبری کردن‌و کرشمه نمودن وخرامیدن .

جلوه بدست (jelve-be-dast)ص. پ. دلربا ودارای دلبری .

جلوه‌بهشت (jelve-behect) ص . پ. دارای رونق آسمانی ودلبری بهشتی .

جلوه پرداز (jelve-pardâz) ص . پ. آنکه تکمیل می نماید دلبری را .

جلوه‌پناه (jelve-panâh) ص.پ. تابدار ونورانی .

جاوه‌طراز (jelve-tarâz) ص. پ . آراسته شدهٔ بادلبری ونورانی .

جلوه‌فروش (jelve-foruc) ص . پ. باناز وکرشمه .

جلوه کنان (jelve-konân) ص . پ. آشکارا وهویدا . و روشناس و تابدار و درخشان .

جلوه‌گاه (jelve-gâh) ا.پ. جهان و روزگار . وحجلهٔ خانهٔ عروس که در آنجا نقاب را جهة شوی ازروی برمیدارد .

جلوه‌گر (jelve-gar) ا.پ . هویدا وآشکارا وپدید وظاهر .

جلوه‌گری(jelve-gari) ا.پ. ظهور. وناز وکرشمه ودلبری . وتابش .

جلوه‌مست (jelve-mast) ص . پ . مغرور از ناز وکرشمه .

جلوه‌ناك (jelve-nâk)ص.پ. تابدار وروشن ونورانی .

جلوی (jalvi) ا.پ. خرام وخرامنده . وخدم وحشم .

جلویز (jalviz) و(jelviz) و(jolviz) ا.پ. کنند . و دنبالهٔ افسار . وبرگزیده و انتخاب کرده . وغماز . —

جلویز (jolviz) ا.پ. سرهنگ‌پادگان. وقاضی حریص وطامع .

جله (jalh) م.ع. **جله الحصی عن المکان جلهاً** (از باب فتح) : دور کرد سنگریزه‌هارا از آن جای . و **جله فلاناً** : بازداشت فلان را از کار دشوار . و **جله الشیء** : ظاهر کرد آن چیز را . و **جله العمامة** : بلند کرد دستار را ازپیشانی .

جله (jalah) م.ع. **جله‌الرجل جلها** و **جلهة** (ازباب سمع) : برهنهٔ شد پیش سر آنمرد ازموی .

جله (jolleh) ا.پ. گروههٔ ریسمان . و یك نوع غارچی که درجاهای مرطوب ودیوار حمام وزیرخمرهٔ آب وشراب وجزآن روید. وظرف مایع مانند خم و خمچهٔ آب و کدوی شراب . ودرخت خرما .

جلهاب (jelhâb) ا.ع. وادی .

جلهة (jalhat) ا.ع. خرسنگ‌مدور.وعله وکرانهٔ وادی . ج : جلاه . و خرما که‌باشیر آمیخته شود .

جلهة (jalhat) م.ع . **جله جلهاً** و **جلهة** . مر. جله.

جلهزة (jalhazat) م.ع. دانسته چشم پوشی کردن .

جلهم (jolhom) ا.ع . سنگ کلان . واخ . نام زنی .

جلهمة (jalhamat) و (jolhomat) ا.ع. کرانهٔ وادی .

جلهمة (jolhomat) ا.ع. شدت‌وسختی. وامر عظیم و کار بزرگ . واخ . نام‌مردی .

جلهمتان (jojhomatâne) ا.ع . به صیغهٔ تثنیه دوکرانهٔ وادی .

جلهوم (jolhum) ا.ع. جماعت‌بسیار از مردم .

جلهی (jalhi) ا.پ. جنین‌ازهرحیوانی.

جلی (jaly) م.ع. **جلی الفضة جلیاً** و **جلاء**. مر . جلاء .

جلی (jely) ا.ع . ناودان که در سقف خانه سازند .

جلی (jali) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ بلند ودرشت وستبر . وواضح وآشکار ـ ضد خفی . و **خط جلی** : خط درشت . و **ذکرجلی** : ذکربلند وآشکار . . **وصوت جلی**: بانگ بلند . **وقلم‌جلی**: قلم‌درشت وستبر . . و **جلی‌نوشتن** : درشت نوشتن‌و واضح نوشتن .

جلی (jollâ) ا. ع. کار بزرگ . ج : جلل . **وابن‌الجلی** اخ: از بزرگان‌صوفیه.

جلی (jaliy) ص. ع. هویدا وآشکار.

جلیان (jelleyân) ا.ع. هویداوآشکار. وقول ابن عمر رضی‌الله عنه **ان ربی قد رفع لی الدنیا و انا انظر الیها جلیاناً من‌الله** ای اظهاراً وکشفاً .

جلیب (jalib) ص. ع. آنچه از شهری بشهری جهة فروختن برند یق **عبدجلیب**. ج : جلبی (jalba) و جلباء . و **امراة جلیب** . ج: جلبی وجلائب .

جلیبة (jalibat) ا . ع . آنچه از شهر بشهر از اسب وجز آن جهة فروختن برند.ج: جلائب .

جلیة (jaleyyat) ص. ع. مؤنث‌جلی.

جلیة (jaleyyat) ا.ع. خبر یقین .

جلیت (jalit) ا.ع. مرد چابك وچست وچالاك . وشبنمی که در شب برزمین افتد و منجمد گردد وجلید .

جلیتقه (jalitqe) ا. پ. جلتکه و کرته ونیم تنهٔ بی آستین .

جلیحاء (jolayhâ') ا.ع. شمار قبیلة

غنی (qonayy) .

جلیحة (jalihat) م‌.ع. جنبانیدن‌مشک برای مسکه برآوردن (والفعل من فتح) .

جلید (jalid) ا . ع . چابک از هر چیزی . و سخت و قوی . و پشک وژاله و تگرگ و یخ . ج : اجلاد و جلداء و جلاد و جُلد .

جلیدة (jolaydat) ا.ع. عضو وغشاء وپرده .

جلیدقه (jalidqe) ا . پ . جلیتقه و کرته .

جلیده (jalide) ا . پ . حلقه‌ای از استخوان که تیر اندازان در دست میکنند .

جلیدیة (jalideyyat) ا. ع. باصطلاح طب جسمی جامد وغیر حاجب ماورا و بشکل عدس که در خلف حدقهٔ چشم واقع شده .

جلنئز (jel'ez) ا . ع . زن کرتاه .

جلیز (jaliz) ا . پ . کمند . ومفسد و غماز .

جلیز (jaliz) م . ع . **جلز جلزاً** و **جلیزاً** . مر . جَلز .

جلیس (jalis) ص . ع . همنشین . ج: جلساء و جلاس . و **القاضی الجلیس** اخ: اسم عبدالعزیز بن جباب .

جلیطة (jalitat) ا . ع . شمشیر خوش غلاف .

جلیع (jali') ا . ع . زنی که در خلوت با شوی خودرا نپوشد .

جلیف (jalif) اوص. رندیده و پوست باز کرده . و مرد درشت گول . و گیاه شبرم که در زمین نرم روید و غلاف بار آن پر از دانه‌ها باشد مانند ارزن .

جلیفة (jalifat) ا.ع. سال تنگی وقحط وبوت که‌مرگ‌عام ستوران بود یق **اصابتهم جلیفة عظیمة** . ج : جـلائف و جلف (jolof) و جُلف .

جلیك (jalik) .ا . پ . گلدان وآوندی که‌در آن گلی می‌گذارند . .

جلیل (jalil) ص‌.ع. کلانسال وآزموده کار . ج: جلة (jellat) واجلة .

جلیل (jalil) ا . ع . بزرگوار و عظیم . وگیاه ثمام که از آن ازاز خرگاه سازند .ج: جلائل . واخ. نام مردی . وگروهی بیمن . و **ذوالجلیل** اخ: وادی بیمن . و **جبل الجلیل** اخ: کوهی در شام .

جلیل (jalil) ا . پ . مأخوذازتازی. بزرگ و بزرگوار . و **جلیل القدر** : انکه قدر ومرتبهٔ وی بلند باشد .

جلیل (jolayl) ا . ع . پرده و چادر . وکجاوه پوش . وجل اسب. واخ. نام‌شخصی که گربهٔ بسیار نگاه می‌داشت .

جلیلة (jalilat) ا . ع. مؤنث جلیل‌زن بزرگ قدر . و نیز ناقه‌ای که یك شکم بیش نزاده باشد . ویك تکیه گـاه . ج: جلائل . وخرمابن بزرگ بسیار بار. ج: جلال وجلیل و **ماله جلیلة ولا دقیقة** ای ماله ناقة ولاشاة .

جلیة (jalih) ا.ع. جای بدون‌سنگریزه ورمل .

جلیهة (jalihat) ا . ع. خرمای باشیر آمیخته . وجائی که سنگریزه های آنرا رفته و دور کرده باشند .

جم (jam) ا.پ. پادشاه بزرگ .ومردمك چشم . و منزه و پاکیزه . وعقل دویم از عقول ده گانه . وذات وطبیعت . وجمشیدو سلیمان و اسکندر رومی یعنی هر کجا لفظ جم را با جام و پیاله آورند مراد جمشید باشد و چون‌بانگین‌ووحش‌وطیرو پری‌گویند مرادسلیمان باشد واگر با آئینه وسد نام برند مراداسکندر بود.و**خوش‌جم**:خوش‌طبیعت‌وخوش‌ذات.

جم (jamm) اوص.ع. بسیار قوله‌تعالی **ویحبون المال حبا جما** . ج: جمام وجُموم . وگرد آمدهٔ درچاه . و اخ . نام پادشاهی . و **جاؤا جماً غفیرا** : آمدنـد همه . و**جم الظهیرة** : معظم گرمگاه . و **جم الماء** : جای ژرف از آب .

جم (jamm) م . ع . **جم المکیال جماً** و **جَماماً** و **جماماً** و **جُماماً** (از باب نصر) : پرکرد پیمانه‌را تا سر . و **جم المکوك جماً**: پیمود بطوریکه فوق پری پیمانه شد . و **جم الفرس جماً وجماماً** (از باب نصر وضرب) : سواری کرده نشد آن اسب پس آسوده گردید . و **جم العظم**: بسیار گوشت گردید استخوان . و**جم الماء**: گذاشت آبرا تا جمع شود . و**جم الامر**: نزدیك شد آن کار وحاضر گردید . و **جم الفراق** : هنگام جدائی وفراق رسید .

جم (jemm) ا . ع . شیطان وباشیطانها.

جم (jomm) ا . ع . نوعی از صدف . و ج: اجم .

جمء (jom') و (jama') ا . ع.کالبد.

جمء (jama') م . ع . **جمیء علیه** **جمء** (از باب سمع) : خشم گرفت براو .

جما (jamâ) و (jomâ) ا.ع. نوعی از آماس پستان . وسنگ برآمده وبلند برروی زمین . ومقدار چیزی . وپشت هر چیز . و جنبش جنین وجز آن . ونوعی از آماس بدن.

جماء (jamâ') ا . ع . کالبد.

جماء (jamâ') **وجماءة** (jamâat) ا . ع . شخص هر چیزی وحجم آن .

جماء (jammâ') اوص . ع . هموار و صاف . و برهنه . و زن بی‌آرایش . و خود آهنی . واخ: نام موضعی بر سه میل ازمدینه. و**شاة جماء**: گوسپند بی‌شاخ . و **امراة جماء العظام** : زن فربه بسیار گوشت .

وجاؤا **الجماء الغفير** : آمدند همه. مر. غفير. وجمجمة **جماء**: كاسهٔ سرپرومسطي.

جماجم (jamâjem) ا. ع. مهتران . وقبيلها . ونام رسته‌اي كه در جرجان بود. و **دير الجماجم** اخ : موضعي نزديك كوفه كانت به وقعة ابن‌الاشعث مع‌الحجاج . و ج. جمجمة .

جماجمي (jamâjemiy) ا. ع. كسي كه چوب قلبه مي‌سازد . واخ. نام دو نفر از محدثين .

جماح (jemâh) ا.ع. سركشي‌اسب .

جماح (jemâh) م.ع. **جَمح جمحاً وجموحاً وجماحاً** . مر . جمح .

جماح (jommâh) ا . ع . شكست يافتگان در جنگ. ج. جامح. وتير بي پيكان كه تكه گويند وبدان مشق تير اندازي كنند . وميوه‌اي كه بر سر چوبي نصب نموده كودكان بدان بازي نمايند و ما يخرج على اطرافه شبه سنبل لين كرؤس الحلي والصليان ونحوه . ج: جماميح و درشعر جمامح بدون يا .

جماحة (jommâhat) ا.ع. واحد جماح.

جماخ (jamâx) ا. پ. اكاه و عنان وافسار .

جماد (jamâd) ا. ع . زميني كه باران بآن نرسيده باشد . وسال بي‌باران و ناقهٔ سست رو وآنكه شير نداشته باشد . وهرچه جان ندارد. و **جماد الكف**: بخيل.

جماد (jemâd) و (jamâd) ا. ع. نوعي از جامه .

جماد (jemâd) ع. ع. جُمد و جمد (jomod) و (jamad) واز اعلام است.

جماد (jamâde) ا. ع. قولهم **جماد له** به بخيل گويند يعني پيوسته جامد الحال است ولفظ جماد در اين جا هميشه مبني بر كسر است .

جماد (jamâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازي ـ هر چيز بي جان . وفلز وجسم كاني مقابل حيوان و نبات .

جماد (jammâd) ا.ص.ع. يخ فروش . و **سيف جماد** : شمشيربران .

جمادات (jamâdât) ا.پ. ـ مأخوذاز تازي ـ چيزهاي بي جان وكاني مانند سنگ و وفلزات ـ ضدحيوانات و نباتات .

جمادي (jomâdâ) ا.ع . نام دو ماه جمادي الاولى وجمادي الاخرة معرفه است و مؤنث. ج: جماديات . **وجمادي خمسة**: ماه جمادي اول . و **جمادي ستة** : ماه جمادي ثاني . واين دوماه را خمسة وستة از آن جهة گويند كه چون از محرم كه اول سال است بشمريم پنجم وششم واقع مي‌شوند . و **ظلت العين جمادي** : خشك و بي اشك گرديد چشم .

جمادي (jamâdi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازي ـ نام دوماه ازماههاي تازيان : جمادي اول وجمادي ثاني .

جمادي (jamâdi) او ص.پ. ـ مأخوذ ازتازي ـ منسوب به جماد وضد نامي .

جماديات (jomâdayât) ع.ج. جمادي.

جمار (jamâr) ا.ع. جماعت .

جمار (jemâr) ع.ج. جمرة سنگريزه ها . ومنه سميت جمار الحج للحصى التي يرمى بها واما موضع الجمار بمنى فسمى جمرة . مر . جمرة .

جمار (jommâr) ا.ع. پيه خرمابن . و **جمار النهر** : رستني مانند نيلوفر و پيوسته درآب .

جمارة (jommârat) ا.ع. واحد جمار.

جماري (jamârâ) و **جمارا** (jamâran) ا.ع. همه يق **جاؤا جماري**.

جماز (jammâz) ص.ع. **بعير جماز**: شتر بسيار تيزرو. **وحمار جماز**: خرجهنده.

جمازة (jammâzat) ا.ع. مؤنث جماز يق **ناقة جمازة** .

جمازة (jommâzat) ا.ع. دراعه‌اي از صوف كه آستينهاي آن تنگ باشد . واخ. اسب عبدالله بن حكم كه از نجيب ترين اسبهاي عرب بوده .

جمازگان (jammâzagân) پ. ج. جمازه.

جمازوان(jammâz-vân) ا.پ. شتربان وساربان .

جمازه (jammâzeh) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازي ـ نوعي ازشتر تيز رو .

جم اسپرم (jam-esparam) ا . پ . نوعي ازرياحين .

جماسي (jomâsiyy) و **جماسية** (jomâseyyat) ص.ع. شب بسيار سرد. يق **ليل جماسي و ليلة جماسية** .

جماش (jamâc) او ص.پ . شوخ و شوخي . وفريندگي. ومستومستي ودرشتي و وعربده . و آرايش كننده . و فريبنده . و **جماشان گل** : گل چينان .

جماش (jemâc) ا.ع . آنچه ميان نورد و ديوار سر چاه باشد .

جماش (jammâc) ا.پ . ملاقات دوستان به پنهاني .

جماش(jammâc) او ص.ع. نام مردي. و **رجل جماش** : مرد متعرض زنان كانه يطلب الركب الجميش .

جماظ (jemâz) ا.ع. درشت وبدخوي.

جماع (jemâ') م.ع. **جامع مجامعة وجماعاً** . مر . مجامعة .

جماع (jemâ') ا.ع . جمع چيزي يق **جماع الخباء الاخبية** اي جمع الخباء . و قولهم **الخمر جماع الاثم** اي مجمعه .

جماع (jema') ص.ع. **قدر جماع**:

دیگ کلان .

جماع (jemâ') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. وطی درقبل زن وجز آن وگان وچالش وسکند وگایان وگایه ومرز ونیوتش . و **جماع کردن** : وطی کردن .

جماع (jammâ') او ص . ع . بسیار گرد آورنده . و بسیار جماع کننده و از اعلام است .

جماع (jommâ') ا.ع. هر چیز گرد. وفراهم آمده و فراهم آمدنگاه اصل هرچیز . و **جماع الکف** : مشت.. و **جماع الناس** :مردم درآمیختهٔ از هر قبیله .

جماعات (jamâat) ع.ج. جماعة .

جماعة (jamâat) ا.ع. همگی‌چیزی. وگروه مردم. ج. جماعات. المثل: **جماعة علی اقذاء** ای اجتماع بالابدان و افتراق بالقلوب یضرب لمن یضمراذی‌ویظهرصفاء . ونیز جماعة : از اعلام است .

جماعت (jamâat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گروه مردم و ازدحام و انبوهی و جمعیت واجتماع وانجمن واتفاق ومعاهده . و **نماز جماعت** : نمازی که در آن‌مردمان ردیف هم ایستاده به پیشنماز اقتدا کنند . و **جماعت کردن** : اتفاق واتحاد کردن .

جماعت دار (jamâat-dâr) ا.پ. سرهنگ گروهان .

جمال(jamâl)ا.ع.خوبی‌صورت وسیرت واخ. نام زنی . و **جمالك ان لا تفعل كذا**: ترغیب وتحریص بر نیکو کاری است ای الزم الاجمل ولاتفعل ذلك .

جمال (jamâl) م.ع. **جمل جمالا** (از باب کرم) : خوب صورت و نیکو سیرت گردید .

جمال (jemâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. زیبائی وحسن وروتق وخوبی صورت و خوشگلی . و**جمال داشتن**: خوشگلی‌داشتن وصورت خوب داشتن .

جمال (jemâl) ع.ج. جمل.

جمال (jomâl) ا.ع . خوب صورت نیکو سیرت . واخ. نام شهری .

جمال (jammâl) ا.ع.مالك شتر و باشتربان . ج . جمالون .

جمال (jommâl) ا.ع. خوب‌صورت‌و نیکو سیرت .

جمالات (jamâlât) و (jemâlât) و (jomâlât) ع.ج. جمل .

جمالة (jemâlat) ا.ع. گلهٔ شتران نر که ماده درآن نباشد .

جمالة (jamâlat) و (jemâlat) و (jomâlat) ا.ع. گلهٔ شتران ماده که نر درآن نباشد واسبان . و ج . جمل . و یك طایفه از قبیله ای .

جمالة (jammâlat) ا.ع. شتربانان .

جمالستان (jemâlestân) ا.پ. جائی که درآن مردمان زیبا فراوان باشد .

جمالوگ (jemâlug) و (jemâlovg) اخ.پ. نام دزد وراهزنی معروف .

جمالون (jammâluna) ع.ج.جمال.

جمالی (jomâliy) ص . ع . **رجل جمالی** : مرداستوار خلقت.وکذلك**جمل جمالی** .

جمالیة (jomâleyyat) ص.ع. **ناقة جمالیة** : ناقهٔ استوار خلقت مانندشتر نر .

جمام (jamâm) ا.ع. آسایش وآسودگی اسب بعداز ماندگی .

جمام (jamâm) م.ع. **جم الفرس جماماً** (ازباب نصر وضرب) : گشنی‌نکرد آن اسب پس فراهم آمد آب منی‌آن. و **جم الفرس جماً وجماماً**: سواری کرده نشد اسب پس آسوده گردید .

جمام (jamâm) و (jemâm) و (jomâm) م.ع. **جم المکیال جماً** و **جَماماً** و **جِماماً** و **جُماماً** . مر . جم .

جمام (jamâm) و (jemâm) و (jomâm) ا.ع. آنچه برسر پیمانه باشد پس‌ازپری .

جمام (jemâm) ا.ع. قیله ها. وج. جم. و ج. جمة .

جمام (jomâm) و (jemâm) ا.ع.منی گرد آمدهٔ اسب از ترك گشنی .

جمام (jammâm) ا.ع . پیمانهٔ سر بر آورده بعد پری . واخ . نام شخصی .

جمامح (jamâmeh) و **جمامیح** (jamâmih) ع.ج. جماح .

جمامیس (jamâmis) ا.ع. نوعی از غارچ وسماروغ .

جمان (jomân) ا.پ. گیل دارو که چوبکی است سیاه رنگ وکنارهاش سبزپستهٔ وکرم روده را بکشد .

جمان (jomân) ا.ع.مروارید . وغوزهٔ نقرة . ونوعی حمیل زنان که‌از رشته‌های‌چرم بافند ودرآن مهره های گونا گون تعبیه کنند و یامهرهٔ ملمع کرده شدهٔ بنقره . واخ . نام‌شتر نری . ونام کوهی .

جمان (jammân) ا.ع. پیمانهٔ سر بر آورده بعد پری . واخ . نام شخصی .

جمانا (jamânâ) اخ.پ. نام‌رودی در هندوستان که از جبال هیمالایا برمی خیزد و مشروب می کند دهلی و آگره والقه‌آباد را و پس‌از طی ۱۰۳۷۵ کیلومتر در الله آباد برود عظیم گنگ داخل‌میگردد .و جَون و جَمنه نیز گویند .

جمانة (jomânat) ا.ع. واحد . جمان یعنی یك‌دانهٔ مروارید ویك دانهٔ غوزهٔ نقرة .

جمانی (jamâni) ا.پ. ساقی و شراب دهنده .

جمانی (jommâniy) ص.ع. آنکه موهای سرش انبوه ودرازباشد. منسوب الی الجمة علی غیر قیاس.

جماهیر (jamâhir) ع.ج. جمهور.

جمائر (jamâer) ع.ج. جمیرة.

جمائل (jamâel) ع.ج. جمل.

جمة (jammat) ا.ع. چاه بسیار آب. و **جمة الظهیرة**: معظم گرمگاه. و **جمة الماء**: جای ژرف از آب. ج: جمام. و **جمة السفینة**: جائی از کشتی که آب تراویدة از درزها در آن جمع شود.

جمة (jammat) و (jommat) ا.ع. جماعت انبوه از مردمان که دیت خواهندیق **جاءفی جمة عظیمة**. وکذلك **فی جمة عظیمة**. ج: جمم.

جمة (jommat) ا.ع. تمامی موی سر و انبوهی آن وموی فرود بنا گوش.

جمتود (jamtud) ا.پ. نیل مقصود و شادی نفس بواسطهٔ امور حسنه ای که ازآن صادر شود.

جمثورة (jomsurat) ا.ع. تودهٔخاك.

جمجاه (jam-jâh) ص.پ. از القاب پادشاهان یعنی پادشاهی که قدر و مرتبهٔ او مانند جم‌است.

جمجم (jamjom) ا.ع. ـ مأخوذ از جمجم فارسی وبمعنی آن.

جمجم (jomjom) ا.پ. گیوه که پا افزاری‌است زیرش‌ازلته ورویش ازریسمان.

جمجم (jomjom) ع.ج. جمجمة.

جمجمة (jamjamat) م.ع. سخن نا پیداگفتن. و پنهان داشتن چیزی دردل. و هلاك گردانیدن.

جمجمة (jomjomat) ا.ع. کاسهٔ سر و استخوانی که درآن‌دماغ‌میاباشد. ج: جماجم. ونوعی ازپیمانه. وچاه درشوره زار. وقدح چوبین. و چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند. ج: جماجم.

جمجمه (jomjome) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ کاسهٔ سر که‌تغاغ و کدفت نیزگویند.

جمح (jamh) م.ع. **جمح الفرس جمحاً وجموحاً وجماحاً**(ازباب‌فتح): توسنی کرد آن اسب. و **جمحت المراة زوجها**: برآمد زن ازخانه ورفت پیش‌اهل خود بدون اجازت شوهر قبل از طلاق. و **جمح الرجل**: خودرای گردیدآنمرد. و نیز جمح: شتافتن یق **جمح فی اثره جمحاً**. وقوله‌تعالی **لولوا الیه یجمحون** ای یسرعون. و **جمح الصبی الکعب بالکعب**: انداخت کودك کعب را برکعب تاببرد آنرا ازجای وی.

جمحظة (jamhazat) ا.ع. خرقه ای که بچهٔ خرد را درگهواره بدان‌پیچند ورسنی که دست وپای گاو وگوسپند را دروقت‌کشتن بدان بندند.

جمحل (jommahl) ا.ع. گوشت اندرون صدف.

جمخ (jamx) ا.ع. بزرگی وفخر.

جمخ (jommax) ع.ج. جامخ.

جمخر (jamxar) ا.ع. هرنای‌مانندی ازاستخوان که میان تهی‌باشد.

جمخور (jomxur) ا.ع. کاواك میان تهی.

جمد (jamd) م.ع. **جمده جمداً** (ازباب نصر): برید آنرا. و **جمدحقی**: واجب شد حق من‌وثابت گردید. و **جمد الماء و کل سائل جمداً وجموداً** (ازباب کرم ونصر): افسرده وبسته‌گردید.

جمد (jamd) اوص.ع. **ماء جمد**: آب بسته وفسرده. وازاعلام است.

جمد (jomd) و (jomod) و (jamad) ا.ع. زمین‌بلندوسخت. ج: اجماد وجماد.

جمد (jamad) ا.ع. برف وآب منجمد وج. جامد.

جمد (jomod) اخ.ع. نام کوهی‌بونجد.

جمدچینی (jamade-çini) ا.پ. ملح چینی.

جمدر (jamdar) ا.پ. ـ مأخوذ از سانسکریت ـ سلاحی دودمه که‌بهندی کتاره و بفارسی کنونی قداره گویند.

جمر (jamr) م.ع. **جمرالقوم علی الامرجمراً** (ازباب نصر): گرد آمدندآن قوم برآن کار. و **جمر الفرس**: درقید جست اسب. و **جمره**: خدرك آتش داد آنرا. و **جمرفلاناً**: دور و یکسو گردانید فلان را.

جمر (jamr) ا.ع.ج. جمرة.

جمرات (jamarât) ع.ج. جمرة. و **جمرات حج**: سه موضع است. مر. جمرة. و **جمرات العرب**: بنوضبة بن ادونبوحارث بن کعب وبنو نمیر بن عامر وبا. عبس وحارث وضبة لان‌امهم رات فی المنام انه خرج من فرجها ثلاث جمرات فتزوجها کعب بن‌المدان فولدت له الحارث وهم‌اشراف الیمن‌ثم تزوجها بغیض بن ریث فولدت له عبساً وهم فرسان العرب ثم تزوجها ادفولدت له ضبة فجمرتان فی مضر وجمرة فی‌الیمن.

جمرة (jamrat) ا.ع. خدرك آتش. ج: جمر و جمرات. وتف‌زمین. و هزار سوار. وقبیله ای که دست‌یکی کند و باقبیلهٔ دیگر نیامیزد. وقبیله ای که‌درآن سه‌صدسوار باشد. ویك‌سنگریزه. ویك‌بارانداختن سنگ. ویکی ازجمرات حج که‌در آن رمی جمارکنند وآن‌راسه‌موضع‌است‌درمنی: **جمرة الاولی وجمرة الوسطی وجمرة العقبة**.

جمره (jamre) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ

خدرك و اخگر آتش .

جمره (jamre) ا.پ. حرارت و بخاری که در آخر زمستان در شباط ماه رومی بسه دفعه از زیرزمین برمی‌خیزد یکی درهفتم آنماه که‌بسبب آن زمین گرم می گردد وآنرا سقوط جمرهٔ اول گویند و دیگری درچهاردهم که سقوط جمرهٔ دویم باشد و به سبب آن آبها گرم می شود و سیومی دربیست ویکم که سقوط جمرهٔ سیوم بود وبه‌سبب آن گیاهها و درختان گرم میشوند .

جمری (jamri) و (jemri) و (jomri) ا.پ. مرد گدا و کم اصل وجلف .

جمز (jamz) ا.ع. نوعی ازرفتار که فوق عنق ودون عدو باشد .

جمز (jamz) م.ع. **جمز الانسان و البعیر وغیره جمزاً** و **جمزی** (از باب ضرب) : برفتار جمزرفت انسان وشتر وجز آن . و **جمزفلان‌فی الارض** : رفت فلان . و **جمز فلاناً وبه** : استهزا کرد مر فلان را .

جمز (jamz) و (jomz) ا ع . بقیهٔ تهٔ خرمابن . ج : جموز .

جمز (jomaz) ع.ج. جمزة .

جمزاز (jomzâz) ا.ع. قطعه‌ای‌ازخرما واز کشك . وتخمدان گیاه .

جمزان (jomzân) ا.ع. نوعی‌ازخرما .

جمزة (jomzat) ا.ع. پاره‌ای از خرما و مانند آن . ج : جمز . و لختی از کشك . وغنچهٔ گیاه که در آن دانه‌باشد .

جمزی (jamzâ) م.ع. **جمز جمزاً و جمزی** . مر . جمز .

جمزی (jamazâ) ص.ع . **حمار جمزی** : خرتیزرو .

جمزیور (jamzivar) ا.پ . اسبی که‌روی وشکم وهردوپای آن سفید باشد :

جمس (jams) ا.پ. یخ .

جمس (joms) ع.ج. جمسة .

جمسة (jamsat) ا.ع. آتش .

جمسة (jomsat) ا.ع . گلهٔ شتران . و خرمای خشك . و غورهٔ خرمای نیم رس . ج : جمس .

جمست (jamast) ا.پ. گوهری فرومایه و کم قیمت ومایل به کبودی و یا کبود مایل بسرخی‌ومعدن‌آن‌نزدیك مدینهٔ طیبه ویا گوهری مانند لعل . ومردم بداصل و جاهل .

جمش (jamc) ا ع . یك نوع آوازی المثل **لایسمعون فلان اذناً جمشاً** ای ادنی صوت ای لایقبل نصحاً او معناه متصام عنك وعما یلزمه

جمش (jamc) م.ع. **جمش راسه جمشاً** (ازباب‌نصر) : سترد موی سرآنرا . و نیز جمش : باطراف انگشتان دوشیدن . و سخن‌گفتن بازنان . وبازی‌کردن . **وجمش القلیب جمشاً** : جماش ساخت چاه را .

جمش (jamac) ا . پ . برگشت چشم طیورگوشت خوار و شکاری هنگام گرفتن طعمه . و نگاه تند .

جمشاء (jamcâ') ا . ع . زن‌فراخ‌زهار .

جمشاسب (jamcâsb) ا.پ. چون‌باجام و صراحی استعمال شود مراد جمشید باشد و و اگر با خاتم وحور وپری مراد سلیمان .

جمشاك (jamcâk) و**جمشك** (jamcak) ا. پ . کفش و پا افزار .

جمشید (jamcid) ا خ . پ . پادشاه چهارم از سلسلهٔ پیشدادیان . **و جمشید ماهی** ویا **جمشید ماهی‌گیر** : بودن آفتاب در برج حوت . وسلیمان‌ویونس .

جمشیدون (jacid'un) ا.پ. جمشید و سلیمان .

جمص (jams) ا . ع . یك نوع گیاهی .

جمع (jam') ا . ع . نخل بسیاربار و یا نوعی از خرمای بلایه و یا درخت خرما وقتی که از خسته برآید وهنوز دریافت نشود که از کدام قسم است . و قیامت . و صمغ سرخ . و گروه مردم . ج : جموع . وهمه . و شیر هرماده شتر و شیر گوسپندی که پستان آنرا بسته باشند . و مزدلفة و باین معنی اخیر بدون الف ولام است . **ویوم جمع** : روز عرفه . **وایام جمع** : روز های‌منی . و باصطلاح صرف و نحو کلمهٔ واحدرا افراز بستن وجمع کردن و درین صورت دلالت‌کند بر زیاده از دو، در یك معنی و آن بر دو نوع است یکی جمع سالم که صیغهٔ مفرد در آن سلامت ماند و این نوع در مذکر بواو ونون و یا بیا و نون باشد و در مؤنث به الف و تا و دیگری جمع غیر سالم و مکسر که نه چنین باشد . و فی‌المعیار اقل الجمع اثنان لقول الصادق علیه السلام : الاقراء ادناها حیضتان فصاعداً و لقوله تعالی : و من دونهما جنتان الی قال فیهن خیرات حسان . و قوله : و لمن خاف مقام‌ربه جنتان الی ان‌قال فیهن‌قاصرات الطرف ولقوله : وهل‌اتیك‌نبأالخصم اذتسوروا المحراب اذدخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لاتخف خصمان بغی بعضنا علی بعض .

جمع (jam') م . ع . **جمع الشیء المتفرق جمعاً** : (از باب فتح) : گرد آورد آن‌چیزپراکنده‌را . **وجمعت‌الجاریة الثیاب** ای لبست القمیص والخمار والملحفة یعنی جوان گردید آن جاریه . و **ماجمعت بامراة قط وعن‌امراة** : زفاف نکردم با زنی هرگز . و نیز جمع : اسم واحد را افراز بستن .

جمع (jam') ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی . اجتماع و فراهم آمدگی و افراز و جماعت و انجمن وپیوستگی واتحاد . ومجموع وجماگی

حساب . و خبره . و خیبره و خیوه . و اصل وسرمایهٔ مال . وحاصل ودرآمد وارتفاع ملك . و باج و خراج که حکومت ازآن می‌گیرد . وعوارض آن . و **جمع آمدن:** فراهم‌آمدن‌وفراهم کرده شدن.و**جمع آوردن:** فراهم آوردن و گرد کردن. و**جمع بستن :** تعیین‌ارتفاع وخراج‌وعوارض‌ملـکی‌رانمودن. و**جمع بودن :** فراهم بودن وباهم بودن. و **جمع شدن :** فراهم شدن وخیره‌شدن. و آسوده گشتن . و محفوظ بودن . و **جمع کردن :** فراهم آوردن و گرد کردن و گرد آوردن هرچیز پراکنده را . و**جمع کثیر:** جماعت بسیار .

جمع (jom') ا٠ ع ٠ مشت فراهم‌آمده . ج : اجماع یق **ضربته بجمع کفی .**

جمع (jom') ص٠ ع ٠ ج ٠ جامع .

جمع (jom') و(jam') و (jem') ا٠ ع٠ **ماتت بجمع** ای‌عذراء اوحاملا اومثقلة. و کذلك **ماتت بجمع و ماتت بجمع .**

جمع (jom') و(jem') ا٠ع٠ **امرهم بجمع:** یعنی کارشان پنهان ومخفی است. و **فلانة من زوجها بجمع:** یعنی فلان زن همچنان‌دوشیزه‌است.و**ذهب الشهر بجمع** یعنی رفت تمام ماه و در هرسه بجمع نیز گویند .

جمع (joma') ع ٠ ج ٠ جمعة و ج ٠ جمعاء .

جمعاء (jam'â') ا ٠ ع ٠ مؤنث اجمع. و ناقهٔ کهن سال. و ستوری که هیچ نقصان‌درتن‌آن نباشد . ج : جمع (joma') .

جمعـات (jom'ât) و (jomoât) و (jomaât) ج٠ ج٠ جمعة وجمعة (jomoat).

جمعات (jamaât) ع ٠ ج ٠ جمع .

جمع انداز (jam'-andâz) ص ٠ پ . کسی که هر تیرش به نشانه رسد و خطا نشود .

جمع افگنی (jam'-afgani) ا٠پ. یکی از کمالات تیر اندازی که تیر های بسیار بریك جا زند .

جمع بندی (jam'-bandi) ا٠پ. تعیین مالیات وارتفاع وعوارض املاك وهست‌بود. و**جمع بندی کردن :** هست بودکردن.

جمعة (jom'at) ا٠ع٠ يك مشت. والفت يق **ادام الله جمعة ماینکما** ای الفة ما بینکما .

جمعة (jom'at) و (jomoat) و (jomaat) ا ٠ ع ٠ روز آدینه . ج : جُمع و جمعات (jom'ât) و (jomoât) و (jomaât) .

جمع خرج (jam'-xorj) ا ٠ پ ٠ حساب دخل وخرج و در آمد وخرج .

جمعد (jam'ad) ا ٠ ع ٠ سنگهای جمع کرده شده .

جمعدار (jama'-dâr) ا ٠ پ٠ صاحب منصب لشکری که ازهمان طایفه باشد ورئیس هردسته .

جمعداری (jama'-dâri) ا٠پ٠ شغل جمعدار .

جمعدان(jama'-dân) ا ٠ پ٠ خرجین مسافر .

جمعر (jam'ar) ا ٠ ع ٠ گل‌زرد که از چاه وقت کندن برآید . و ا خ ٠ نام قبیله‌ای وباین معنی بدون الف و لام است .

جمعرة (jam'arat) ا٠ ع٠ پشتهٔ درشت بلند ویا سنگ تودهٔ بلند .

جمعرة (jam'arat) م ٠ ع ٠ **جمعر الحمار جمعرة :** گرد آورد آن خرگوش خود را وقت گزیدن (لغة فی جمعر) . و نیز جمعرة : گرد گردانیدن .

جمعگی (jom'agi) ا ٠ پ ٠ انعام هفتگی که در هرروز جمعه بکودکان دبستان داده میشود . و هدیه ای که آنان در آن روز بمعلم خود میدهند .

جمعلة (jom'olat) ا٠ع٠ بقدر يك‌جوز ازعسل ومسکه ومانند آن .

جمعلیل (jom'alil) ا ٠ ع٠ گردآورندهٔ هرچیز .

جمعلیلة (jom'alilat) ا٠ع٠کفتار . و ناقهٔ کهن سال . و ناقهٔ سخت استوار . و ناقهٔ بقوت آمدهٔ بعد لاغری وسستی .

جمعور (jom'ur) ا ٠ ع ٠ جماعت بزرگ .

جمعورة (jom'urat) ا ٠ ع ٠ بادریسهٔ بر سر چوبی . و لختی از کشك که سرش بلند باشد .

جمعه (jom'e) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ روز آدینه وروز ششم از هفته .

جمعه بازار (jom'e-bâzâr) ا٠پ٠ بازاری که در روز جمعه منعقد می‌شود ومردم پس ازفراغ ازنماز جمعه در آنجا آمده خرید و فروش می‌کنند .

جمعی (jam'i) ا و ص٠ پ ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ تحویلی ومبلغ ویا مقداری که بکسی سپرده و در نزد وی جمع شده و باو تحویل کرده باشند .

جمعیت (jam'iyat) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی. گروه مردم وبسیاری وکثرت وفراوانی و ازدحام و اجتماع مردم . و فراهم آمدنگاه وگرد آمدنگاه . و**جمعیت بودن :** بسیار وفراوان‌بودن . و**جمعیت‌خاطر :**آسودگی خیال و راحت وآسایش . و **جمعیت خانه:** اهل خانه و کسانیکه در آنجا منزل دارند . و **جمعیت داشتن :** فراوانی داشتن و هنگامه داشتن‌وازدحام واجتماع‌داشتن واتحاد داشتن. و **جمعیت کردن :** گرد آمدن و فراهم

آمدن وازدحام واجتماع کردن و هنگامه کردن.

جمعیت‌خانه (jam'iyat-xâne) ا.پ. جاي اجتماع مردمان . و دیوان خانه و دیوان عام .

جمعیت گاه (jam'iyyat-gâh) ا. پ . فراهم آمدنگاه و گرد آمدنگاه و جای هنگامه .

جمگرد (jamgard) ا.پ. بهشت‌این عالم که در کتاب صددراز قول زردشت بیان میکند .

جمل (jaml) م.ع. گردآوردن.وجمل **الشحم** : گداخت پیه‌را (والفعل‌من‌نصر) .

جمل (joml) ع.ج.جمل و جمل .واخ. نام زنی .

جمل (jamal) و (jaml) ا.ع. شتر نر و شذ‌لاانثی‌نقیل **شربت‌لبن‌جملی** . وشتر نر هفت ساله و یا پنجساله و یا نه ساله و یا شش‌ساله . ج: اجمال‌وجامل و جمل‌و جمال وجمالة و جمالة و جمالة و جمالات و جمالات وجمالات و جمائل و اجامل . و در کینه بوی‌مثل زنندو گویند : **هو احقد من جمل** او **من جمل** .

جمل (jamal) ا . ع . خرماین.وماهی که طولش سی‌ذراع است وجمل البحرگویند . المثل **اتخذ اللیل جملا**یعنی‌شب زنده داشت برفتن‌ویاعبادت‌کردن‌ومانندآن. **وجمل الجمل** اخ : نام‌خزانهٔ ابی‌الحقیق. **ویوم الجمل:** روز جنگ عایشه رضی الله عنها بـا حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه سمیت بذلك لانها کانت علی جمل اسمه عسکر .

جمل (jamal) و (jomal) و(jomol) و (joml) ا . ع . رسن ستبر کشتی و قرء بهن حتی یلج الجمل فی‌سم الخیاط .

جمل (jomal) ا.ع . ازدیاد . **وحساب الجمل** : حساب ابجد و ج. جملة .

جمل (jomol) ا . ع . گروه‌مردم .

جمل (jommal) ا . ع . رسن ستبر کشتی و قرء حتی‌یلج الجمل فی سم الخیاط. و **حساب الجمل** : حساب ابجد .

جملاء ('jamlâ) ا.ع . صاحب‌جمال. وتمام‌خلقت ازهرحیوانی‌الحدیث **ثم‌عرضت له امراة حسناء جملاء** ای‌جمیلة ملیحة ولاافعل لها من لفظها .

جملاء ('jamalâ) ع . ج . جمیل .

جملان (jemlân) ع . ج . جمیل .

جملانة (jomlânat) ا . ع . بلبل .

جملة (jomlat) ا . ع . همگی چیزی وهمه . ج : جمل . وکلام تام وبدون الف ولام نام جدیوسف بن‌ابراهیم قاضی دمشق .

جملة (jomlatun) مف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ تماماً وهمگی و جمیعاً .

جملگی (jomlagi) مف.پ. تماماً و همگی وسراسر و همادی .

جمله (jomle) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ همه وبالتمام وعموم وجمیع وگروه .

جمم (jamam) ا.ع . آنچه برسر پیمانه باشد بعد پری .

جمم (jamam) م.ع. بی‌نیزه شدن‌مرد. وبی سرون گردیدن گوسپند . وبسیارگوشت شدن زن . وبی کنگره بودن خانه (والفعل من سمع) .

جمم (jomam) ا . ع . ج . جمـة (jammat) .

جمند (jamand) ا.پ . جایمند . و اسب گمراه و تنبل . و مردم تنبل و بیکاره و مهمل .

جمنه (jamne) اخ.پ. نام رودی در هندوستان که جمانا و جون نیز گویند .

جموح (jamuh) ا.ع. اسب‌سر کش. واسب تیزرو بانشاط . ومردی که از هوای خود نتواندباز گشت. ونام مردی ونام‌اسبی.

جموح (jomuh) م.ع. **جمح‌جمحاً و جموحاً وجماحاً** . مر . جمح .

جمود (jamud)ص.ع. **عین‌جمود:** چشم بی‌اشك .

جمود (jomud) م.ع. **جمدجموداً** (از باب نصر) : بخیل گردید . و **جمد جمداً** و **جموداً** . مر . جمد .

جمود (jomud) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بستگی و فسردگی ـ ضد میعان.

جموز (jomuz) ع.ج. جمز و جمز .

جموس (jomus) م.ع. فسردن‌وبسته شدن روغن وپیه وآب‌وجز آن ودر آب‌بیشتر جمود و درروغن و مانند آن جموس گویند (والفعل من نصر) .

جموش (jamuc) ص.پ . چموش .

جموش (jamuc) ا.ع. نورهٔ سترنده. وچاهی که آب از نواحی آن برآید . وسال خشك سوزندهٔ گیاه .

جموع ('jamu) ص.ع . بسیار جمع کننده ومالدار .

جموع ('jomu) ع.ج. جمع .

جمول (jamul) ا.ع. گدازندهٔ پیه . و زن فربه و سمین .

جموم (jamum) ا.ع. چاه بسیارآب . واسب که هرزمان رفتار دیگر آرد .

جموم(jomum)م.ع.**جم ماءالبئر جموماً** (ازباب نصر وضرب) : بسیارشد آب‌آن‌چاه وگردآمد. **وجم‌البئر** : بازآمدآب چاه وقت کشیدن . و **جم‌الامر** : نزدیك شد کار . و کذلك **جم قدوم فلان** ای دنا وحان .

جموم (jomum) ع.ج. جم .

جمهرة (jamharat) ا.ع. ریگ‌توده. و **کتاب‌الجمهرة** : از تصنیفات‌ابن‌درید

در علم لغات .

جمهرة (jamharat) م‌ع. **جمهره جمهرة** : گـرد آورد آنرا . و **جمهر القبر** ای جمع علیه التراب‌ولم یطینه . توده کرد برآن گور خاك را و گل نساخت برآن. و **جمهرعلیه‌الخبر** : قدری‌ازآن خبررا بوی گفت ومراد خودرا پنهان کرد .

جمهلو (jamhalu) و (jamahlu) ا. پ. قسمتی از غله .

جمهور (jamhur) اخ‌پ. نام یکی از پادشان هند .

جمهور (jomhur) ا‌ع . ریگ تودهٔ بلند . و همهٔ مردم . و معظم هر چیز . ج : جماهیر .

جمهور (jomhur) ا‌پ. ـ مأخوذاز تازی ـ جمع بسیار ازمردم و عامهٔ مردمان و خرجسته و همهٔ خلایق . وحکومت‌جمهوری. و **امور جمهور** : کـارهای متعلق بهمهٔ مردم .

جمهوری (jomhuri) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مملـکتی که در آن صدور احکام واجرای آنها مـربوط و بسته به رأی وکلائی است که ازمیانهٔ همهٔ مردم آن مملکت انتخاب شده اند .

جمهوری (jomhuriy) ا‌ع. یك‌قسم شرابی مسکر ویانبیذ انگور که سه سال‌بروی گذشته باشد .

جمی (jamā) و (jomā) ا‌ع. نوعی‌از آماس پستان . وسنگ بر آمده و بلند برروی زمین . و مقدار چیزی . و پشت هر چیز . وجنبش جنین وجز آن ونوعی ازآماس‌بدن .

جمی (jammā) ص ‌ع . **جمجمة جمی** : آوندپر .

جمی (jommā) ا‌ع. باقلی .

جمیتونتن (jameytunetan) فـل‌پ. بلغت زند مردن .

جمیح (jomayh) ا‌ع . نره . واخ . نام مردی .

جمید (jamid) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ماه جمادی .

جمید (jamid) ا. پ. دفترپادشان‌هند.

جمیر (jamir) ا‌ع. جمع‌شدنگاه‌مردم. و**ابن‌جمیر** : شب‌تاریك . و **ابنا‌جمیر**: شب وروز .

جمیرة (jamirat) ا‌ع. موی بافته . ج : جمائر .

جمیز (jamiz) ا. پ. نوعی از انجیر کەبرگش بەبرگ درخت تود ماند .

جمیز (jamiz) ص‌ع. **رجل جمیز الفؤاد** : مرد تیز خاطر .

جمیـز (jommayz) و **جمیـزی** (jommayzā) ا‌ع. انجیر تر که شیرین و دارای اقسام است .

جمیش (jamic) ا‌ع. زهارستردەموی. وجای بی گیاه. ونورەسترنده. واخ.صحرائی در نواحی مکه .

جمیع (jami') اوص. ع. گرد آمده و یکجا شده . ولشکروقبیلۀگردآمده . وازاعلام است و گـاه بطور تو کید آید یق **جاؤا جمیعاً** : آمدند همه و گروه مردم . و شیر هرناقه . وگوسپندی که پستانش بسته باشند . و **رجل جمیع** : مرد یك سال‌جوانی‌رسیده وریش برآورده .

جمیع (jami') ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ همه وهمادی وهمگی . و **جمیع چیزها** : همهٔ چیزها . و**جمیع مردم** : همهٔ مردم. و **جمیع کارها** : همهٔ کارها .

جمیعاً (jami'an) مف‌پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تماماًوهمگی‌وبالتمام‌وبالکل‌وسراسر.

جمیل (jamil) ا‌ع . پیه گداخته . ج : جملاء. وخوب صورت نیکو سیرت . و از اعلام . و **ابوجمیل** : کیت‌ترەوسیری . و **دربجمیل** : دربندی ببغداد.

جمیل (jamil) ص‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ دارای جمال ورعنا وزیبا و خوشگل وخوب صورت .

جمیل (jomayl) و(jommayl) ا. ع. بلبل . ج : جملان . ومصغر جمیل .

جمیلانة (jomaylânat) ا‌ع . بلبل .

جمیلة (jamilat) ا‌ع . مؤنث جمیل و زن با جمال . و گروه آهوان وکبوتران .

جمیله (jamile) ص‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نیکو وپسندیده . و**امورجمیله** : کارهای‌نیکو . و**اوصاف‌جمیله** :اوصاف پسندیده .

جمیلی (jamiliy) ا‌ع. گدازندهٔ پیه. و وفروشندهٔ پیه گداخته .

جمیم (jamim) ا‌ع . بسیار . و گیاه انبوه ویا گیاه برخاستهٔ پراکنده و یا گیاه نیم رسیده . ج : اجماء (ajemmā') .

جمیمة (jamimat) ا ع . گیاه نصی پانزده روزه کەدهان ستوررا پرگرداند.

جن (jan) ا‌پ. طرف و سوو جانب و کنار . وبزبان مردم استراباد زن.

جن (jann) م‌ع. **جنه‌اللیل وعلیه جنا و جنونا** (ازباب‌نصر) : پوشید آنرا شب . و**جن‌المیت** : دفن کرد مرده را . و **جن‌عنك** (مجهولا) : پوشیده وپنهان شد ازتو . و **جن الرجل جنا و جنونا و جنة و مجنة** : دیوانه‌گردید آنمرد . و **جن فی‌الرحم‌جنا** (ازباب ضرب) : پوشیده گردید درزهدان .

جن (jenn) ا‌ع. پری ـ ضد انس . و فرشتگان . وشکوفهٔ گیاه . و اول هر چیزی یق **کان‌ذلك فی‌جن شبابه** . و **افعل**

الامر بجنه ای بحدثانه . وهی بجن ضراسها ای اول تاجها و جن اللیل : تاریکی‌شب .وجن‌الناس : جماعت مردم. ولاجن ای لاخفاء .

جن (jen) و (jenn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دیو وپری وغول .

جنا (janâ) ا.ع. کوزپشتی . و میوهٔ تازه وچیده . وزر. وشب‌سفید . و خرمای‌تر . و شهد . ج : اجناء . وسماروغ وگیاه وماتند آن.المثل **هذاجنای وخیاره فیه اذکل جان یده الی فیه** یضرب لمن آثرصاحبه بخیر ماعنده .

جنأ (jana') م.ع. **جنیء جنأ** (از باب سمع) : کوز پشت گردید . و **جنیء علیه** : برروی افتاد .

جناء (jenâ') م.ع . برروی افتادن .

جنآء (jan'â') ص . ع . مؤنث اجناء زن کوز پشت . و گوسپندی که سرون آن‌پس رفته باشد .

جناء (jonnâ') ع . ج . جانی .

جناب (janâb) ا . پ . شرط و گروی که درنفرباهم‌بندند وجناغ نیز گویند . وآستانه و دربند .

جناب (janâb) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ از القاب مردمان بزرگ و عالم و نجیب است بمعنی تیمسار مانند جناب‌مستطاب وجناب جلالتمآب وجزآن. **وجناب عالی:** خطابی است که در تکلم به مردمان بزرگ می کنند .

جناب (janâb) و (jonâb) ا . پ . جناغ زین اسب که دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب باشد .

جناب (janâb) ا . ع . درگاه وآستانه . ج : اجنبة یق **اخصب جناب القوم** و **فلان‌خصیب‌الجناب وجدیب‌الجناب** و **رحب الجناب** . و پالان . و کرانه . و اخ . نام کوهی و نام موضعی و از اعلام است .

جناب (jenâb) ا . ع . داغ که برپهلوی شتر نهند . و **فرس طوع الجناب :** اسبرام **ولج فی جناب قبیح :** ستیزه کرد در مجانبت اهل خود .

جناب (jenâb) م.ع. **جانب مجانبة و جناباً** . مر . مجانبة .

جناب (jenâb) ع.ج. جنیب .

جناب (jonâb) ا . ع . بیماری ذات الجنب .

جناب (jonnâb) ا . ع . رفیق هم پهلو در رفتن . و ج . جانب .

جناباء(janâbâ') ا . ع. نوعی ازبازی کودکان .

جنابان (janabâne) ا . ع . به صیغهٔ تثنیه ده جناب و دوکرانه .

جنابة(janâbat) م.ع. **جنب‌الرجل جنابة** (ازباب کرم و سمع) : جنب‌گردید . انمرد . و **جنب زید فی نبی فلان جنابة** (از باب نصر) : فرود آمد زید در بنی‌فلان بغریبی . و **جنب فلان :** آرزومند شد فلان .

جنابة (janâbat) ا.ع. دوری. وجانب و پهلو . **وجنابتا الانف :** دوپهلوی‌بینی. و نیز جنابة : ماده شتری که با دراهم بکسی دهند تا غله آورد . و منی . و بیگانگی و غریبی .

جنابة (janâbat) و (jenâbat) ا.ع . درگاه و آستانه .

جنابة (jannâbat) ا.خ.ع.شهری‌محاذی خارك که گروه قرامطه از آن شهر بوده اند .

جنابت (janâbat) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ جنب شدگی .

جنابذ (janâbez) ع . ج . جنبذة (jonbazat) و (jonbozat) .

جنابه (janâbe) ا . پ . بازی و قمار با رهن و گرو .

جنابه (jonâbe) ا. پ . توامان و دو کودك که با هم از مادر زائیده شوند .

جناة (janât) ا.ع . واحد جنا که میوهٔ تازه و چیده شده باشد .

جناة (jonât) ع.ج. جانی.المثل **جناتها نباتها** . مر . اجناء .

جنات (jannât) ع . ج . جنة .

جنات (jannât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بهشتها و باغها و بستانها . **وجنات عدن :** بهشت زیرا که همیشه دروی اقامت دارند .

جناثر (janâser) ع . ج . جنثر .

جناجن (janâjen) ع . ج . جنجن (jenjen)و(janjan) وجنجنة (jenjenat) . (janjanat) .

جناح (jonâh) ا . ع . بال ودست. ج : اجنحة واجنح . وبازو و بغل . وجانب. و ذات چیزی . و نوعی از نظم مروارید در پهنا. و مروارید در رشته کشیده . و پناه و حمایت . و کرانه . و گروهی که بردو سوی لشکر برای استظهارباشد . و روزن ودریچه. و گوسپند مادهٔ سیاه . و نام چند اسب . و **نحن علی جناح السفر** یعنی آمادهٔ سفر هستیم . و **ذوالجناح** ا خ : نام اسب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

جناح (janâh) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ بال و بازو . و **جناح بعوضه :** چیزبسیارخرد . **وروزنهٔ‌جناح‌گشاده :** روزنه ای‌که دریچهٔ آن‌باز باشد . **ودرجناح سفر** ویا **درجناح حرکت :** آمادهٔ‌سفر ویا آمادهٔ حرکت . و **جناح لشکر:** بازوی

لشکر وگروهی که ازدوسوی لشکر جهةاستظهار میباشند و فردوسی ونظامی بمعنی مقدمةالجیش و پیش لشکر گفته اند .

جناح (janâh) و (jonâh) ا ٠ ع ٠ گروه از هرچیز .

جناح (jonâh) ا ٠ پ ٠ فیلگوش .

جناح (jonâh) ا ٠ ع ٠ گناه ٠ ومیل .

جناحان (janâhâne) و **جناحين** (janâhayne) ا٠ع ٠ به صیغهٔ تثنیه دو بال.

و **ذوالجناحين** اخ : لقب جعفربن ابی طالب رضی‌الله عنه قاتل یوم موتة حتی قطعت یداه فقتل فقال‌صلی‌الله علیه وآله انالله سبحانه قد ابدله بیدیه جناحین یطیر بهما فی‌الجنة حیث یشاء ٠ ویقال **ركبوا جناحي الطائر:** گذاشتند وطن خود را ٠ و **ركب جناحي النعامة :** کوشش کرد در کار .

جناح جناح(janâha-janâha) ا٠ع٠ کلمه‌ای که بدان گوسپندان را برای دوشیدن خوانند .

جناخ (janâx) ا ٠ ع ٠ دستهٔ زین ٠ و جناغ .

جناخ (jonix) ا ٠ پ ٠ کاسه و جام بزرگ .

جناذب (janâdeb) ع ٠ ج ٠ جُنذب ٠

جنادة (jonâdat) اخ٠ع٠ قبیله‌ای بیمن٠ و نام چند صحابی ٠

جنادع (janâde') ا ٠ ع ٠ حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن ٠ و بلایا و آفات ٠ و سخن سخت و درشت ٠ و یقال **ان‌جنادع کل شیئ او ائله .** و نیز گویند **جاءت جنادع الشر ٠** و **ذات‌الجنادع :** بلاوسختی ٠ ونیزجنادع: ج جُندعة ٠

جنادف (jonâdef) ص ٠ ع ٠ ستبر کلفت ازمردم وشتران ٠ وآنکه در رفتن کتف جنباند ٠ و کوتاه ستبر ٠ و **ناقةجنادف:** ناقهٔ فربه قوی ٠

جنادفة (jonâdefat) ص٠ع ٠ **ناقة جنادفة :** ناقهٔ فربه‌قوی٠ و کذلك **امة جنادفة ٠** و زنان آزاد را بدان وصف نکنند ٠

جنادل (janâdel) ع ٠ ج ٠ جَندل ٠

جنادل (jonâdel) ص ٠ ع ٠ قوی و بزرگ ٠

جنار (jonnâr) ا ٠ ع٠ درختی ٠

جنازة (jenâzat) و (janâzat) ا٠ع٠ مرده ٠ و تخت که مرده را بروی بردارند ٠ ج : جنائز ٠ وهرچه برمرده‌گران ودشوارآید. وبیمار ٠ وخیك می ٠ و **رمي في جنازته** یعنی مرد ٠ و کذلك **طعن‌في‌جنازته ٠**

جنازه (jenâze) ا ٠ پ ٠ تابوت‌مرده و کاهو و کاهوکب ولاشهٔ مرده ٠

جنازه روان (jenâze-ravân) ا٠پ٠ اسب ٠

جنازه كش (jenâze-kac) ا ٠ پ٠ کسی که تابوت مرده را حمل میکند ٠

جناس(jenâs) م٠ع **جانس‌مجانسة و جناسا ٠** مر٠ مجانسة ٠

جناس (jenâs) ا ٠ پ ـ مأخوذ از تازی ـ تجنیس وهم‌جنسی ومشابهت٠ وباصطلاح عروض آوردن دو ویاچند لفظ متحد اللفظ و مختلف المعنی ٠

جناسرية (jonâsereyyat) ا ٠ ع ٠ نوعی از خرما بن که پست تر از همه بار آورد ٠

جناغ (janâq) ا ٠ پ ٠ استخوان سینهٔ مرغ وسایر حیوانات که بتازی ترقوه گویند ٠ وطاق پیش زین ٠ و دستهٔ زین ٠ و شرط و گروی که دو کس با هم بندند و مرا یاد و تورا فراموش گویند ٠ و **جناغ بستن** یا **جناغ شكستن :** گرو بستن دوکس با هم به مرا یاد وتورا فراموش ٠

جناغ (jonâq) ا ٠ پ ٠ دامنهٔ زین‌اسب که یون نیز گویند ٠ وتسمهٔ رکاب ٠ ونوعی‌از اسباب زائد زین که برای زینت نقاشی کنند. وتنگ اسب٠ وزین پوش٠ وروی‌دامنهٔ زین‌که بیشتر از پوست پلنگ سازند ٠ وکاسه وپیاله٠ وماهی منشاری که اره ماهی نیز گویند ٠

جناف (jenâf) ا٠ع ٠ **لج في‌جناف قبيح :** ستیزه کرد درمجانبت اهل خود ٠

جنافي (jonâfiy) ا ٠ ع ٠ متکبر مایل ازحق ٠

جنافير (janâfir) ع٠ ج٠ جُنفور ٠

جناق (jonâq) ا ٠ پ ٠ دامن زین ٠

جنان (janân) پ ٠ ج ٠ جَن یعنی زنان ٠

جنان (janân)ا٠ع٠ جامه یق **ماعلي جنان الا ماتري** ای ثوب یواریني ٠ و شب ٠ وبیم‌آن چیز که بنظر نمآید ٠ وحریم٠ وقلب ویا موضع فزع از قلب و روح ٠ ج : اجنان ٠ وکوهی ٠ **وجنان‌الليل :** تاریکی شب ویا اندك تاریکی که دراول شب باشد ٠ و **جنان‌الناس :** جماعت مردم ٠

جنان (jenân) ع٠ج٠ جنة ٠ واخ ٠ نام دختری ٠ و **باب الجنان** اخ : محله ای به حلب ٠

جنان (jonân) ا ٠ ع ٠ سپر ٠ وظلمت

جنان (jennân) ع٠ ج٠ جان ٠

جنانة (jonânat) ا٠ع٠ سپر ٠

جنايا (jenâyâ) و**جنايات** (jenâyât) ع٠ ج٠ جنایة ٠

جنايات (jenâyât) ا ٠ پ ٠ مأخوذ از تازی ـ گناهها وجرمها وتقصیرات ٠

جنائب (janâeb) ع ٠ ج ٠ جنیب ٠ و ج ٠ جنبة ٠ و ج٠ جنوب و ج : جنب ٠

جنایة (jenâyat) م·ع· **جنی علی قومه جنایة** (ازباب ضرب): گناه کرد گناهی که ازآن مؤاخذه کردند قوم · **وجنی الذنب علیه**: گناه کرد وی را. و گناه جست بروی .

جنایة (jenâyat) ا·ع· گناه و فقها بیشتر درجرح استعمال کنند. ج: جنایا و جنایات.

جنایت (jenâyat) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ تقصیر وجرم وگناه وخطا. وخراج و جزیه . **وجنایت کردن**: خطا و تقصیر کردن و گناه کردن .

جنایت‌ستان (jenâyt-satân) ا·پ· جزیه گیرنده وخراج ستان .

جنایت‌فشان (jenâyat-facân) ص·پ· بی انصاف وظالم .

جنائز (janâez) ع·ج· جنازة و جنازة.

جنب (janb) ا·ع· پهلو یق **قعدت الی جنب فلان**. ج: جنوب واجناب وجنائب. وکرانه ومعظم چیزی یا کثرآن. وناخ. نام پدر قبیله‌ای یمن ویالقب آن قبیله نه نام پدر آن. ونام محدثی کوفی. و **ذات الجنب**: آماس پردهٔ درونی پهلووسینه . **وذو الجنب**: مبتلا به آزار ذات‌الجنب . **وجار الجنب**: هم‌سایهٔ هم‌پهلو . **والصاحب بالجنب**: رفیق سفر . **واتق الله فی جنبه ولا تقدح فی ساقه** ای لاتقتله ولاتغتبه ولاتشتمه ولا تسع فی الوقیعة فیه ومنه قوله تعالی **یا حسرتا علی مافرطت فی جنب الله** . وقوله تعالی **دعانا لجنبه** ای مضطجعاً .

جنب (janab) اخ·پ· شهری که مردمش خوش طبع ومهمان دوست اند وشمشیر را در آنجا خوب میسازند .

جنب (janab) ا و ص·ع· کوتاه و قصیر رج · جنیب .

جنب (janab) م·ع· **جنب الفرس** **جنبا و مجنبا** (ازباب نصر): کشید آن اسب را یا لهنگ بجانب خود . و **جنبت الاسیر جنبا**: کشیدم آن اسیر را بطرف خود. ونیز جنب: کشیدن اسبی را بسوی اسب خود وقت گرویستن که اگراسب اوستی کند بر او سوار گردد . **وجنبه**: دفع کرد آنرا از چیزی . **وجنب فلانا**: شکست پهلوی فلان را. **وجنب الیه**: مشتاق شد بسوی او وبی‌قرار گردید . **وجنب البعیر جنبا** (ازباب سمع): لنگید آن شتر ازپهلو . و نیز جنب: به پهلو چسپیدن شش شتر از غایت تشنگی . وفرود آمدن ساعی درجای دور و امر کردن که خداوندان ماشیه را کشیده بیاورند ماشیهٔ خود را درجائی که فرود آمده است یا آنکه خداوند ماشیه دور رود ازجای خود وساعی را تکلیف دهد تا نزد او آورد . و **لا جنب** · مر · جلب (jalab) .

جنب (janeb) ص·ع· **رجل جنب**: مردی که از راه بیکطرف رود از ترس مهمانان .

جنب (jonob) ا و ص·ع· بیگانه و غریب و نافرمان . ج: اجناب . **ورجل جنب** ای بعید . ونیزجنب: آنکه بروی غسل واجب شده باشد بسبب جماع و خروج منی یستوی فیه الواحد والجمع والذکر والانثی وربما یطابق علی قلة فیقال رجال اجناب و رجال جنبون ورجلان جنبان و نساء جنبات ولاتقل للانثی جنبة . و **الجار الجنب**: همسایهٔ بیگانهٔ ازغیر قوم .

جنب (jonob) ص·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ آنکه بروی غسل واجب شده باشد بواسطهٔ جماع ویا خروج منی .

جنبات (jonobât) ع·ج· جنب .

جنبار (jenbâr) و (jennebâr) ا·ع· چوزهٔ شوات وحباری .

جنبان (jonbân) ص·پ· لرزان ومتزلزل ومتحرک ومضطرب . و **سلسله جنبان**: آنکس از طایفه وقبیله که آنها را بهیجان آورد ودر هر کاری محرک آنان شود و رئیس هر طایفه و قبیله .

جنبان (jonâbâne) ع· تثنیهٔ جنب .

جنبانیدن (jonbânidan) ف م·پ· بحرکت درآوردن ومتحرک ساختن وبلرزش درآوردن . و گهواره را به آرامی متحرک ساختن. و مسکه برآوردن ازشیر .

جنبة (janbat) ا·ع· بیگانگی وغریبی. وکرانه یق **نزل فلان جنبة** ای ناحیة . و گوشه نشینی واجتناب ازمردم یق **رجل ذو جنبة** ای ذو اعتزال عن الناس . و پوست پهلوی شتر یق **اعطنی جنبة اتخذ منها علبة** . وهردرخت که آخر گرما سبز شود و برگ وبار آورد . ویا هررستنی که نوق تره وکم از شجره باشد یق **مطرنا مطراً کثرت منه الجنبة** . و نیز جنبة: از اعلام است .

جنبة (janabat) ا·ع· پهلو وکرانه یق **فلان لایطور بجنبتنا** .

جنبة (jonabat) ا·ع· آنچه از آن پرهیز کنند .

جنبتان (janbatâne) و (janabatâne) ا·ع· بصیغهٔ تثنیه یق **جنبتا الانف**: دوپهلوی بینی وکذلک **جنبتا الانف** .

جنبتور (janbatur) اخ·ع· جوان مصری که حضرت موسی اورا کشت .

جنبتین (janbateyn) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ دوهنر ودوطرف . و **ذوجنبتین**: صاحب دوجنبه یعنی کسی که خداوند دوصنعت ویا دوهنر ویا دوشغل باشد .

جنبثة (jonbasat) ا·ع· زن زشت و یازن سیاه .

جنبثقة (jonbasqat) ا.ع. زن بد .

جنبثنة (jonbasnat) ا.ع.زن سیاه و این کلمه را بطور فحش گویند .

جنبخ (jonbox) ا.ع . ستبر ودراز و بلند از هرچیزی . وشپش بزرگ .

جنبخة (jonboxat) ا.ع. واحدجنبخ یك شپش بزرگ .

جنبد (jonbad) ا.پ . گنبد وطاق . و محراب . و تجت .

جنبد (jonbed) ا . پ . سوری . و گل سرخ .

جنبذ (jonboz) ا.ع . شکوفهٔ انار . و غنچهٔ ناشکفته از هر درخت . واخ . دهی به نیشابور وشهری بفارس . و نام صحابی که قاتل النبی صلی‌الله علیه‌وآله البکرة کافرأوقاتل معه الفشیة مسلماً . و **قصر الجنبذ** : بمدینه است .

جنبذه (jonbazat) و (jonbozat) ا. ع. معرب گنبد وبمعنی آن . ج : جنابذ .

جنبر (janbar) ا.ع . شتر نر ستبر و کوتاه . وجوزهٔ شوات وحباری .

جنبش (jonbec) پ . م ح . جنبیدن . و ا . حرکت واضطراب و لرزه . وگریز . و کار وشغل وعمل . و **جنبش آمدن** : حرکت‌کردن وبذل همت نمودن . **وجنبش آبا** : حرکت وسیر کواکب سبعهٔ سیاره که زحل ومشتری ومریخ وشمس وزهره وعطارد وقمر باشد . **وجنبش اول** : حرکت قلم قضا وقدر در لوح . واول حرکت سیارات از برج حمل . **وجنبش زمین** : زلزله **ودراین‌جنبش** :دراین لحظه . **وجنبش کردن** : حرکت کردن . و خزیدن . و مضطرب شدن .

جنبقه (jonboqat) ا. ع. زن بدخو .

جنبك (jonbak) ا . پ . جست و خیز .

جنبل (jonbol) ا . پ . هرچیز بی مصرف .

جنبل (jonbol) ا.ع. قدح چوبین .

جنبلول (janbalul) ا.پ. چنلول و بادریسه .

جنبنده (jonbande) ا وص.پ. هرچیز متحرك وهرچیززنده وجانداروهخلوق‌زجانور. وخزنده وحشرات وحشرات زهر دار .

جنبه (jonbe) ا. پ. جنبنده. وجنبش وحرکت .

جنبه (janbe) ا.پ. مأخوذ ازتازی. کنار وطرف ومقابل . وهنر وصنعت وشغل.

جنبی (janbi) ص. پ. منسوب بجنب یعنی پهلوئی وکناری .

جنبید (jonbid) ا.پ . مأخوذ از سریانی ـ آویشن وصعتر .

جنبیدن (jonbidan) ف ل . پ . حرکت کردن و لرزیدن و مضطرب شدن . وگریختن.وبلرزه درآمدن ومتزلزل‌شدن وتکان خوردن . وطپیدن وجهیدن .

جنبیده (jonbide) ص . پ . متحرك شده وتکان خورده .

جنبین (janbayn) ا.پ . مأخوذ از تازی. طرفین ودوکنار ودوطرف .

جنبیه (janbie) ا.پ. یك نوع‌سلاحی که جمدر وقداره وبهندی کتاره گویند .

جنة (jannat) ا.ع.بهشت. وبستان و باغ. نخلستان . ج . جنان و جنات . و **بطنان الجنة** : میان بهشت .

جنة (jennat) م.ع. **جن‌جنا وجنوناً** و **جنة و مجنة** . مر . جن .

جنة (jennat) ا.ع . فرشتگان وگروهی ازپریان . ودیوانگی قوله تعالی **ام به جنة**. و **عبد الجنة** . کابوس .

جنة (jonnat) ا.ع. سپر . وپرده . ونوعی از برقع زنان که بدان سر و روی و سینه و پشت سرای کمر پوشیده شود . ج : جنن .

جنت(jannat)ا.پ.مأخوذازتازی.باغ و گلستاوبهشت.**واهالی جنت**:بهشتیان **و باغ جنت**:بهشت.**وجنت البلاد**:ازالقاب‌بنگاله.

جنت آرامگاه (jannat-ârâm-gâh) و **جنت آشیان** (jannat-âcyân) و **جنت‌مکان** (jannat-makân) **وجنت نصیب** (jannat-nasib) ص . پ . از القاب مردگان است در صورتیکه آنهارا بخیر وخوشی یادکنند .

جنتر (jantar) ا. پ. یك قسم‌سازی مرهندیانرا . واصطرلاب ویا اسباب نجومی مانند آن .

جنتوریه (jantmie) ا. پ. مأخوذ از یونانی ـ قنطوریون .

جنتی (jannati) ص . پ . منسوب به جنت یعنی بهشتی .

جنتیانا (jantiânâ) ا . پ . مأخوذ ازلاتینی ـ جنطیانا .

جنث (jens) ا.پ . اصل هرچیزی یق **هومن جنسك و جنثك** ای‌من‌اصلك.

جنثر (jansar) و(jonsor) ا.ع. شتر نر کلان فربه . ج : جناثر .

جنثورة (jonsurat) ا . ع . تودهٔ خاك .

جنثی (jensiy) و (jonsiy) ا . ع . بهترین جنس آهن وآهن نیکو .

جنثی (jonsiy) ا . ع . شمشیر وزره‌گر وآهن گر .

جنج (janj) ا . پ . آواز و فریاد گاو نر .

جنجال (janjâl) ا. پ. همهمه وفریاد وآشوب وازدحام .

جنجر (jonjar) ا. پ. داروئی که سرخ مرد وبتازی عصا الراعی‌گویند .

جنجك (janjak) ا . پ . اسپست و شبدر .

جنجل (jonjol) ا . ع . ترهای مانند مارچوبه که نیم پخت کرده خورند .

جنجن (janjan) و (jenjen) ا . ع . استخوان سینه . ج : جناجن .

جنجنة (janjanat) و (jenjenat) ا. ع . استخوان سینه .

جنجون (jonjun) ا . ع . دولاب .

جنجه (janje) ا. پ. هستهٔ انگور .

جنح (janh) م . ع . **جنح الطائر جنحاً** (ازباب‌فتح): ناتوان گردید آن مرغ درپریدن.و**جنح البعیر** (مجهولا): شکست جوانح شتر از گرانی بار .

جنح (jenh) ا . ع . **جنح الطریق:** کنار راه و جانب آن . و **جنح القوم :** ناحیهٔ قوم وپناه قوم .

جنح (jenh) و (jonh) ا. ع. بهره‌ای از شب وتاریکی و اختلاط آن .

جنحاب (jenhâb) ص. ع . کوتاه گرد اندام .

جنحدل (janahdal) ص.ع. کوتاه بالا.

جند (jand) اخ.پ. شهری درترکستان.

جند (jond) ا.ع. اعوان‌وانصار ولشکر. و شهر . و هرنوع از انواع مخلوقات . ج : جنودواجناد . **ویقال‌الشام خمسة اجناد:** دمشق وحمص و قنسرون و اردن وفلسطین . **المثل‌ان‌لله‌جنوداً‌منها‌العسل** قاله معاویة لما سمع ان الاشتر رضی الله عنه سقی عسلا فیه سم، یضرب عند الشماتة بما یصیب‌العدو .

جند (jond) ا . پ . گند و مادهٔ دوائی حیوانی که جند بیدستر نیز گویند .

جند (jond) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سپاه ولشکر .

جند (janad) ا . ع . زمین درشت . و سنگریزه های مشابه گل . و ا خ . نام شهری در یمن آباد کردهٔ جندین شهران که بطنی‌است از معافر .

جندار (jandâr) ا. پ. مخفف جاندار وبمعنی آن .

جنداسابور (jondâ-sâbur) اخ.پ. نام شهری درخوزستان .

جندال (jandâl) ا . پ . عوام‌الناس. ومردم تولـکی وهرزه‌کاره وشراب خواره .

جندب (jondab) و (jondob) و (jendab) ا. ع. نوعی از ملخ . و **ام جندب :** بلا و غدر وستم . و **وقعوا فی‌ام جندب** ای‌ظلموا.

جند بیدست (jond-bidast) و **جند بیدستر** (jond-bidastar) ا.پ.گندبیدستر یعنی‌کیسهٔ‌غده مانندی‌که درزیرپوست شکم‌بیدستر درمابین ریشهٔ دم آن حیوان وجزء خلفی‌رانش واقع است واین کیسه که زوج است در نر و مادهٔ این حیوان هردو موجود میباشد ومحتوی مادهٔ مترشحه ایست‌که آنرا دردفع تشنج بسیار استعمال می‌کنند و خزمیان وفاجشه وهزوگند نیز گویند .

جندخ (jondox) ا. ع. ملخ بزرگ .

جندر (jandar) ا.پ. اسباب ورختهای پوشیدنی وجزآن .

جندرة (jandarat) م . ع . **جندر الکتاب :** روشن کرد نوشتهٔ محو شدهٔ‌کتاب را . و **جندر الثوب :** تازه کرد نگار جامه را بعد از آنـکه محو شده بود .

جندرة (jandarat) ا.ع. ازاعلام‌است.

جندرخانه (jandar-xâne) ا. پ. صندوقخانه که در آنجا رخوت پوشیدنی و جز آن گذارند .

جندره (jandare) ا.پ. هرچوب‌کندهٔ ناتراشیده . ودوچوب بقدرنیم گز جهة کوفتن وهموار کردن رخوت وآنرا رخت مال‌گویند. وچوبیکه بدان صوف وشال وجامه های دیگر شکنجه کنند . ومردم ناتراشیده وناهموار.

جندره چی (jandare-çi) ا . پ . سنگ‌چی وافشره‌گر وچاپ چی .

جندشاپور (jond-çâpur) اخ . پ. جندا سابور .

جندعة (jodoat) ا.ع. حبابی‌که بالای آب از باران نمودار شود . ج : جنادع . و جانوار خزندهٔ موذی یا هرجانوری که از آن گزند وزحمت رسد .

جندق (jandaq) اخ . پ . نام قصبه‌ای در کنار کویر مرکزی ایران .

جندقوق (jandquq) ا.پ. جن‌ودیو.

جندگی (jendagi) ا . پ . هرزگی و فاحشگی .

جندل (jandal) ا . خ پ . یکی از نزدیکان فریدون که بخواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود .

جندل (jandal) ا . ع . سنگ . ج : جنادل . و ا خ . نام بقعه‌ای . و **دومة الجندل** اخ : نام موضعی .

جندل (jandal) و (jandel) ا . ع. سنگ که برداشتن تواند .

جندل(jonadel) و(janadel) ص.ع. **مکان جندل :** جای سنگناك . و کذلك **مکان‌جندل.**

جندلة (jandalat) م. ع. پایمال کردن و پا زدن .

جندلة (jonadelat) و (janadelat) ص. ع. **ارض جندلة :** زمین سنگناك .

، کذلك **ارض جندلة** .

جندوق (janduq) ا . پ نام داروئی.

جنده (jende) و (jonde) ا . پ . روسپی وفاحشه.

جنده باز (jende_bāz) ص . پ . زناکار و فاجر .

جندی (jondi) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی. سپاهی و یك نفر سپاهی .

جندی (jondiy) ا و ص . ع . واحد جند یعنی یك نفر سپاهی ومنسوب بجند .

جندی سابور (jondi_sābur) اخ . پ . جندا سابور .

جندیسابور (jonday_sābur) اخ . ع . جنداسابور .

جنرال (jonrāl) ا . پ ـ مأخوذ از فرانسه ـ سرتیپ .

جنز (janz) ا . ع . خانهٔ گلین وکوچك .

جنز (janz) م . ع . **جنزه جنزاً** (ازباب ضرب): پوشید آنرا و گرد آوردآنرا.

جنزة (janzat) اخ . ع . شهری کلان از مضافات اران . و دهی باصفهان .

جنس (jens) ا . ع . گونهای ازهرچیز و از مردم وجز آن و هواعم من النوع فالابل جنس من البهائم . ج : اجناس وجنوس. هذا عن ائمة اللغة والمتکلمون یقولون علی العکس.

جنس (jens) ا . پ . ـ مأخوذازتازی. نوع وقسم وسرده و صنف و شکل و طرز و رسم . ومتاع و کالا . و اصل . و حاصل و محصول وغله . وپارچه وجامه وهرچیز غیراز نقد و پول. **وجنس ادنی**: متاع وکالای پست. **وجنس اعلا**: متاع اعلاوپرقیمت وگران بها. **وجنس بشر** : نژادانسانی. **وهرجنس**: هرقسم . **و هم جنس** : مانند ومشابه .

جنس (janas) م . ع . منجمد شدن آب وجزآن . وپخته شدن رطب (والفعل من نصر).

جنستان (jenestān) ا . پ . کشور پریان وملك پریان .

جنسواری (jensvāri) م ق . پ . جداگانه و متفرقانه . و از روی جنس و مخصوصاً .

جنسی (jensi) ا . پ . منسوب ومربوط بجنس. ضد نقدی . و **هم جنسی**: مانست و مشابهت .

جنسیة (jenseyyat) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ مشابهت و موافقت . و برابری و نسبت .

جنش (janc) ا . ع . جای نزدیك . و پیش صبح ویا آخر سحر .

جنش (janc) م . ع . **جنش البئر جنشاً** (از باب نصر) : کشید همهٔ آب آن چاه را . **وجنش فلان الی فلان** : میل کرد فلان بسوی فلان . و **جنش الیه** : آرزومند شد بسوی آن . **وجنش الشیء**: ستبرگردیدآن چیز. **وجنش فلان** : ترسید فلان وفزع کرد . **وجنش المکان جنشاً**: (از باب ضرب) : قحط ناك شد آنجای. و **جنشت نفسه للموت** : شورید دل وی برای مردن .

جنشة (janecat) ص . ع . **بئر جنشة** : چاهی که در آن سنگریزه ها باشد .

جنطی (jenti) و **جنطین** (jentin) اخ . پ . نام پادشاه یونان وریشهٔ جنطیانا منسوب بدان میباشد .

جنطیانا (jentiānā) ا . پ . ـ مأخوذ از لاتینی ـ ریشه‌ای بسیار تلخ وکلفت ورنگش زرد تیره وبومی فرنگستان که کوشادنیز گویند.

جنع (jana') ا . ع . گیاه ریزه .

جنعاظ (jen'āz) ا . ع . گول وبدخوی که برطعام همه را دشمن گیرد .

جنعاظة (jen'āzat) ا . ع . بسیارخوار و بدخوی که برطعام ازهمه ناراضی شود .

جنعدل (jana'dal) و (jona'dal) ا . ع . سخت ودرشت . وقوی وتوانا .

جنعدل (jana'dal) و (jona'del) ا . ع . مرد جسیم وفربه ونرم .

جنعظ (jen'ez) ا . ع . پیر آزناك . و ناکس درشت خوی و گول .

جنعیظ (jen'iz) ا . ع . مرد کوتاه پا و بسیار خوار .

جنف (janaf) م . ع . **جنف فی وصیته جنفاً وجنوفاً** (ازباب سمع) : دروصیت خودازحق میل کرد . و **جنف عن طریقه جنفاً وجنوفاً** (از باب ضرب وسمع) : میل کرد از راه .

جنف (janaf) ا . ع . ور آمدگی طرف اعلای سینه وپستی آن .

جنف (janef) ص . ع . کسی که از حق میل کند .

جنفلیق (janfaliq) ا . ع . زن بزرگ و فربه .

جنفور (jonfur) ا . ع . قبر کهنه . ج : جنافیر .

جنق (janq) م . ع . سنگ انداختن به منجنیق (والفعل من ضرب) .

جنقی (janqi) ا . پ . ـ مأخوذ ازترکی ـ مشاورت جمعی باهم . و مجلس و انجمن .

جنك (jank) اخ . ع . نام مردی .

جنکسانك (jenksānak) ا . پ . لقب افتخاری که مغولان بحا کم ووالی میدادند .

جنکسانکی (jenksānaki) ا . پ . ـ مأخوذ از مغولی ـ رتبهٔ حکومت ووالیگری.

جنکوس (jankus) ا . پ . جنگلوك .

جنگ (jang) ا . پ . کار زار وحرب و نبرد وپیکار ورزم وقتال ونزاع وستیز وجدال و خصومت و پرخاش و بهادری و دلیری

و ستیزگی و منازعت و مبارزت و **جنگ ساختگی** : جنگ زرگری و دروغی . و **جنگ کردن** : رزم ونبرد و پیکار کردن وحرب نمودن و ستیزه وپرخاش کردن . و **بهادر جنگ**: شجاع وبهادردردلیری ومردانگی.

جنگ (jong) ا.پ. شتری که هنوز زیر بار نکشیده باشد. وکشتی وجهاز بزرگ .و بیاض بزرگ که اشعار گوناگون و مسائل و حکایات مختلف وپراکنده درآن نویسند . و نهال خرما بن . ونوعی از قمار .

جنگار (jangâr) ا.پ. غازی ودلاور و بهادر . وخرچنگ . وچنگار وزنگار .

جنگ آزمای (jang-âzmây) ص . پ. باوقوف در کار جنگ .

جنگ آزموده (jang-âzmude) ص. پ. جنگ‌دیده ونبرد کرده .

جنگال (jangâl) ا.پ. چنگال .

جنگامیز (jang-âmiz) ص . پ . شوراننده جنگ .

جنگانیدن (jangânidan) فم.پ. مبارزت فرمودن . وتشنه کنانیدن .

جنگ آور (jang-âvar)ص.پ.شجاع وجنگ جو وستیزه جو .

جنگ آوری (jang-âvari) ا . پ . نبرد و پیکار ومبارزت .

جنگاه (jangâh) ا.پ . جنگ گاه و نبردگاه و میدان جنگ .

جنگباز (jang-bâz) ص.پ.جنگ دوست وبهادر وغازی وشجاع .

جنگبازی (jang-bâzi) ا.پ . دلیری ودلاوری ویا وقوفی در کار جنگ . وجنگ ساختگی .

جنگ‌جلاب (jang-jalâb) ا . پ . مکر وحیله . وکوشش بیهوده . ودفع‌الوقت.

جنگ‌جلاب (jang-jalâb) وجنگ **جلابست**(jang-jalâbest)ا.پ.گوشواره.

جنگجو (jang-ju) ص.پ. ستیزه‌جو وتند وبامخاصمت .

جنگجوئی(jang-jui)و(jang-jov'i) ا.پ. ستیزه جوئی ومخاصمت ومنازعت .

جنگ‌دیده (jang-dide) ص . پ . کسی که جنگ کردن دیده باشد و آزموده در جنگ .

جنگ‌زرگری (jang-zargari) ا . پ. جنگ ساختگی و جنگ مصلحتی بدون کینه برای فریب دادن شخصی دیگر .

جنگساز(jang-sâz) اوص.پ. آماده ومهیای برای جنگ . و بهادرومرد جنگی.

جنگسگال (jang-segâl) ص . پ. مایل وشایق بجنگ وجنگجو .

جنگسود (jang-sud)ص.پ.آنکه ازجنگ کسب فایده وسود ی کند . و بهادر آزموده .

جنگل (jangal) ا.پ. جای پردرخت و بیشه و وسعت زیادی‌از زمین مشجر واجتماع درختهای زیاد دریك محل‌بطوری که بپوشاند زمین را وزمینی‌که پوشیده‌شده باشد ازدرخت ونی وعلف .

جنگلانی(janglâni) و**جنگلاهی** (janglâhi) و **جنگلائی** (janglâi) ا. پ. غلیواج .

جنگلوك (jangluk) ا.پ. ناقه . و رنجوری که تازه بیماری او بآخر رسیده ودر وقت برخاستن دست‌برزانو ویادیوار گذارد. و کسی که دست وپای‌او کجواج باشد .

جنگلی (jangali) ص.پ . منسوب به جنگل . ووحشی .

جنگوان (jangvân) و (jangovân) اخ. پ. نام‌شهری درهندوستان .

جنگوك (janguk) ا.پ. ناقه . وکسی که تازه ازبیماری برخاسته و توانائی و رفتار نداشته باشد . وجنگلوك .

جنگی (jangi) اوص.پ.سپاهی‌ودلاور وبهادر . وسرباز و مبارز ومنسوب بجنگ .

جنگیدن (jangidan) فمل . پ. کار زار کردن ورزم کردن و نبردیدن و پیکار نمودن وجنگ کردن . وتشنه شدن .

جنگیز (jangiz) ا.پ. چنگیز .

جنم (janam) ا. پ . شکل و هیئت و صورت .

جنمة (janamat) و (janmat) ا.ع . جملهٔ چیزی‌وجماعت‌آن یقال **اخذه بجنمته**. ای کله . و کذلك **بجنمته** .

جنن (janan) ا.ع.قبر و مرده و کفن. ج : اجنان .

جنن (jonan) ع.ج. جنة .

جنن (jonon) ا.ع. دیوانگی و جنون .

جنوء (jonu') م.ع. **جنأ علیه جنوء** (ازباب فتح) : برروی افتاد .

جنواء (janvâ') ص. ع. گولپندی که سرون آن پس رفته باشد . وزن‌کوزپشت .

جنوب (janub) ا.ع. سمت‌دست‌راست شخص چون روبمشرق‌بایستد . وبادی که از سمت‌راست کعبه وزدومهب آن از مطلع‌سهیل تا مطلع ثریا است . ج : جنائب . واخ . نام زنی .

جنوب (janub) ا.پ . مأخوذازتازی. آن جهت ازجهات‌ست که چون کسی‌روبمشرق ایستد درسمت‌دست راست باشد مقابل شمال وبپارسی او اخشتر ونسا گویند .

جنوب (jonub) م.ع. **جنبت الریح جنوباً** : ازدست‌راست‌وزید باد . وجنب **القوم** (مجهولا) : باد جنوب وزید بر قوم وهلاك كرد . **وجنب** : دردمند پهلو شد ویا مبتلا به بیماری ذات الجنب گردید .

جنوب (jonub) اخ.ع.ج. جنب .
جنوباً (januban) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بسمت جنوب .
جنوبی (janubi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بجنوب .
جنوبی (janubiy) ص ع. منسوب بجنوب . وروز گرم وتابناك .
جنوة (janovat) اخ.ع. شهر جنوه .
جنوح (jonuh) م ع. **جنح الليل جنوحاً** (از باب فتح و ضرب و نصر) : پیش آمد شب بتاریکی . و **جنح** : میل کرد و **جنحه** : میل داد آنرا (لازم و متعدی است) . و **جنح الطائر** : نزدیك زمین شد مرغ برای نشستن . وكذلك **جنحت الشمس للمغيب** . و **جنح فلاناً** : زد بربازوی فلان . و فی‌الحدیث **انی لاجنح ان اکل منه** ای اری الاکل منه جناحاً . و **جنح البعير** (مجهولا) : شکست جوانح شتر از گرانی بار .
جنود (jonud) ع.ج. جند .
جنور (janvar) اپ. جانور .
جنور (jannur) اع. خرمنگاه گندم و مانند آن .
جنوس (jonus) ع.ج. جنس .
جنوف (jonuf) م.ع. **جنف جنفاً** و **جنوفاً** . مر . جنف .
جنون (jannun) اع. پری وجن . و یك قسم مار بی زبانی .
جنون (jonun) م ع. **جن جناً** و **جنوناً** . مر . جن . و **جنت الارض جنوناً** مجهولا(ازباب نصر) : شکوفه‌آورد گیاه زمین . وكذلك **جن النبت** . و **جن الذباب** : بسیار آواز گردید آن مگس .
جنون (jonun) ا ع . دیوانگی . و **جنون الليل** : تاریکی شب و یا اندك تاریکی سرشب .
جنون (jonun) اپ. ـ مأخوذازتازی. دیوانگی . و**جنون داشتن**: دیوانه بودن .
جنونی (jonuni) ص.پ . منسوب و متعلق بجنون .
جنوه (janve) اخ.پ. نام‌شهری‌درسواردنیا که عثمانیها جنویزوبتازی جنوة گویند .
جنویز (janaviz) اخ.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ شهر جنوه ومردم آن‌شهر .
جنهی (junahiy) اع. نی هندی. وشاخهٔ باریك .
جنی (jany) م.ع. **جنى الثمرة جنياً** (ازباب ضرب) : چیدآن میوه‌را . و**جنى الثمرة له**. و **جناه الثمرة** : میوه چیدن فرمود اورا .
جنی (janâ) اع. میوهٔ تازه وچیده و زرد شبه سفید . وخرمای تر . وشهد . ج : اجناء . وسماروغ وگیاه ومانندآن. مر. جنا.
جنی (janiyy) اع. میوهٔتازه وچیده .
جنی(jennir)ص.ع.منسوب‌بجن‌ویاجنة.
جنی (jenni) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. جن زده .
جنیان (jenniyân) اپ. ـ مأخوذاز تازی ـ جنها وپریان.
جنیب (janib) اوص.ع . اسب کتل . ج : جنائب وجنب . وفرمان‌بردار . وغریب ودور وبعید . ونوعی ازخرمای خوب . و **رجل جنيب**: مرد دردمند پهلوکانه یمشی فی جانب متعقباً .
جنيبة (janeybat)اع . پشم شتر شش ساله . وناقه‌ای که بدراهم‌بکسی دهند تا برآن غله آرد . و **جنيبتا البعير** : باری که بردو پهلوی شتر باشد .
جنیبت (janibat) اپ . ـ مأخوذ از تازی ـ اسب کتل .
جنیبت کش (janibat-kac) اپ . شخصی که اسب کتل می‌کشد . ومیرآخورکه ریش سفید طویله وسرمهتران باشد .
جنية (janeyyat) اع. نوعی از چادر ابریشمی .
جنیر (janir) اخ.پ. نام‌شهری .
جنیس (janis) اع. هم جنس‌ومشابه .
جنیس (jennis) اع. نوعی از ماهی‌که رنگش میان سپیدی وزردی باشد.
جنیص (janis) اع. مرده و فوت شده ومرحوم .
جنیع (jani') ا ع . گیاه ریزه و دانفزورد .
جنین (janin)اپ. میز کوچك .
جنین (janin) اپ. ـ مأخوذاز تازی. جلهی یعنی بچهٔ درشکم مادر خواه انسان باشد ویا دیگرحیوانات .
جنین (janin) ا ع. بچهٔ درشکم . ج: اجنة و اجنن . ومردهٔ در گور . و هرچیز پوشیده .
جنینة (janeynat) ا ع . نوعی ازچادر ابریشمین . وحیاط اندرونی .
جنیور (janivar) ا پ . پل صراط که چنود پل وخنپور وخنیور نیز گویند .
جو (jov) و (jav) اپ . نوعی ازغله که بتازی شعیر گویند . وهرچیز بی قدر وکم بها .و**جو گندم**: ریش‌که‌سفیدوسیاه باشد. و**جو برهنه** : جو پوست کنده ومقشر. و **جو فروش گندم نما** : مردم محیل ودغا باز وبی دیانت .
جو (ju) ا پ . جوی ونهر . و یوغ که درگردن گاو هنگام خشم‌گذارند . وغل.
جو (jov) و (ju) ص.پ . آرزومند و طالب وراغب و این صفت هرگز به تنهائی استعمال نشود و همیشه در آخر اسم

درآید مانند جنگجو و هنگامه جو وصلحجو و جستجو ودلجو .

جو (javv) اع. مابین آسمان وزمین.و زمین پست ونشیب . ج : جواء واجواء . وصحن درونی خانه .وگشادگی وادی .واخ نام یمامه ونام سیزده موضع دیگر .

جو (javv) اپ.ـ مأخوذازتازی.ـفضای مابین زمین‌وآسمان که‌بیونانی آتمسفروبفارسی نیوارناتامند .

جواء (jevâʼ) اع. زمین مغاك. ووادی فراخ . و نوعی ازتوشه دان شبان که پاتابه ماند وراعی درآن ادوات خود نگاهدارد . و فضای میان خانها یق **نزلنافی‌جواءبنی فلان** . ج : اجوية.وغلاف دیگ ویاچیزی ازچرم وجزآن که بر آن دیگ نهند . واخ . موضعی به صان و موضعی بیمامه . و وادی وآبی . وج . جوة (javvat) .

جوا (javâ) اپ. بزبان مردم استراباد جدائی و مفارقت .

جوآب (jav_âb) اپ. ماء الشعیر و مشروبیکه جهة بیمار از پختن جو برهنه در آب سازند .

جواب (javâb) اع . پاسخ . ج : اجوبة و جوبات .

جواب (javâb) اپ. ـمأخوذازتازی.ـ پاسخ ورد کلام . و **جواب خطاب :** پاسخ ازسؤال . و **جواب دادن :** پاسخ دادن وردکردن . وبیرون کردن وازشغل وکار باز داشتن . و مقابـل بودن . و **جواب داشتن:** دلیل وحجت‌داشتن و گفتار صحیح درمقابل مدعی داشتن . و**جواب کردن:** ازشغل وکار کسی‌را معزول کردن . و اخراج کردن کسی را وردکردن آنرا . و **حاضر جواب :** رد صدا و آواز باز گشت . و مستعد وآمادهٔ در پاسخ . وچالاك در گفتارو تیز گفتار .

جواب(javvâb)و**جوابة** (javvâbat) اع. **رجل جواب لیل :** مردی که همه شب‌راه رود. وکذلك **امراةجوابة لیل.**

جواب‌بالا (javâb_bala) اپ.غالب شدگی بر پند ونصیحت .

جوابدار (javâb_dâr) اپ.شخص ضامن .

جوابده (javâb_deh) اپ. ضامن و وحامی . وآنکه مقابلی می کند چیزی را .

جواب‌سؤال (javâb_soâl) اپ. گفتگو .

جواب‌نامه (javâb_nâme) اپ . هرنامه ای که درجواب نامهٔ کسی نویسند .

جوابی (javâbi) ع‌ج . جابیة .

جوابیه (javâbiyye) ص.پ.ـمأخوذ از تازی ـ **مراسلهٔ‌جوابیه :** نامه ای که در پاسخ نامهٔ کسی نویسند .

جواة (javât) اع . غلاف دیگ و آنجائی که دیگ را گذارند .

جوات (jevât) مع. **جاوت الابل مجاوتة** و **جواتاً :** بکـلمهٔ جوت جوت ، خواند شتران رابسوی‌آب.

جوات (jovât) اع. جوت جوت شتران هنگام خواندن‌آنهارا بسوی‌آب .

جوآثی (joâsâ) و**جوآثاء**(joâsâʼ) اخ‌ع. نام شهر خط ویا قلعه‌ای در بحرین .

جواحر (javâher) اع . جانوران خزنده ای که بسوراخ روند و پنهان شوند .

جواد (javâd) اوص.ع.جوانمردوسخی یستوی فیه المذکر والمؤنث یق **رجـل جواد وامراة جواد** . ج : اجواد و اجاود و جوداء و جود و جودة . و **فرس جواد:** اسب نیکو رو . و کذلك **فرسة جواد** . ج : جیادواجیاد.وج‌ج : اجاوید.

وسر **ناعقبةجواداً** ای بعیدة .

جواد (jovâd) اع. تشنگی و یا شدت تشنگی ونماس .

جواد (javvâd) ع‌ج. جادة .

جواد (javâd) ص .پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منعم وسخی وجوانمرد و کریم .

جوادس (javâdes) ع‌ج . جادسة .

جوادف (javâdef) ع‌ج. جادف .

جواذب (javâzeb) ع‌ج. جاذب . و جاذبة .

جواذی (javâzi) اع. ناقه های تیز رو که گویا بر زمین پا نمی نهند .

جوار (javâr) اع. آب‌بسیارودورتك. وصحن گرداگرد سرای‌وپیرامن آن . وکشتیها (لغتی‌است درجواری) . و **شعب‌الجوار:** نزدیك مدینه است .

جوار (jevâr) و (jovâr) اع . عهد وامان وزنهار یق **هوفی‌جواری وفی جواری .**

جوار (jevâr) و(jovâr)م‌ع. **جاور مجاورة و جواراً و جواراً** . مر . مجاورة .

جوار (jevâr) اع . زنهار دادن بکسی وآنرا در زنهار خود آوردن .

جوار (jevâr) اپ.ـ مأخوذ از تازی.ـ همـایگی . وپناه وزنهار . و **درجوار :** درپناه وزنهار . و**هم‌جوار :** همسایه .

جوآر (joʼâr) اع. بانگ گاو . و قرأ بعضهم **عجلاجسداًله‌جوآر** ای خوار وقی ر بیماری ریغ زدن مردم .

جوآر (joʼâr) م ع. **جارجاراًو جواراً** . مر . جار .

جوار (jovâr) اپ .پروانگی واجازت ورخصت واذن .

جوار (javvâr) اع. کشاورز وبرزگر

وزارع .

جوارب (javâreb) و **جواربة** (javârebat) ع.ج. جورب.

جورابی (javârebiy) ا.ع. پاتابه‌گر. واسم دونفر محدث.

جوارح (javâreh) ا.ع.ج. جارحه‌ی اسپان ماده . و اندامهای مردم که بدان کار کنند . ومرغان شکاری . ودده . و **هذه الناقة والاتان من جوارح المال** یعنی جوان وبچه دهاست .

جوارز (javârez) ع.ج. جارزة .

جوارس (javâres) ع.ج. جارسة .

جوارش (javârec) ا.ع . معرب گوارش هرداروی مرکب خوش مزه و هاضم بر خلاف معجون که خوش مزگی لازم آن نیست . ج : جوارشات .

جوارشات (javârecât) ع . ج . جوارش .

جواری (javâri) ع.ج. جارية .

جواری (javâri) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ کشتیها . و کنیزان و کنیز بچگان . ودختران دوشیزه . و **جواری وغلمان:** کنیزبچگان و غلام بچگان . و **جواری منشآت :** کشتیهای بادبان افراخته .

جواز (javâz) ا.پ. هاون و مهراس.

جواز (javâz) ا.ع. روا . وتساهل . وچك مسافران که از دولت گیرند تا در راه کسی متعرض آنان نشود وباصطلاح این زمان تذ کره گویند . وآب که بمواشی و زراعت دهند .

جواز (javâz) م.ع. **جاز الموضع جوزاً و جؤوزاً و جوازاً و مجازاً** (ازباب نصر) : گذشت ازجای و پس افکند آنرا برفتن ازوی. وکذلك **جاز بالموضع**. ونیز جواز : روان شدن . وآب‌دادن .

جواز (jevâz) م.ع. **جاوز الموضع جوازاً:** گذشت ازجای.وپس افکندآنرا از رفتن ازوی . و **جاوزه :** گذرانیدواورا از جای . و **جاوز عن ذنبه :** عفو کرد گناه اورا .

جواز (jovâz) ا.پ. هاون سنگین وچوبین. ومهراس و معصره یعنی آلت چوبین که بدان روغن حبوبات وشیرهٔ انگور و نی شکر و جز آن گیرند .

جواز (jovâz) ا.ع. تشنگی .

جواز (javvâz) ا.ع. جوزفروش وگردو فروش. واخ . نام محدثی.

جوازان (jovâzân) ا . پ . جواز بهمهٔ معانی .

جوازم (javâzem) ع.ج . جازم .

جوازه (jovâze) ا.پ . گیا و شکنبهٔ گوسپند ویابزغاله که درآن مصالح پرکرده بریان کنند . وجواز وهاون ومهراس .

جوازیء (javâzi') ا.ع. دشت وبیابان بی‌آب وعلف . وحیوان وحشی .

جواس (javvâs) ا.ع. جاسوس و خبر گیر . وشیربیشه . وازاعلام است .

جواس (javâss) ا.ع.جواس وزنا .

جواسیس (javâsis) ع.ج.جاسوس.

جواظ (jovâz) ا.ع. بیقراری و بی صبری .

جواظ (javvâz) ا.ع.مرد ضخم خرامان رفتار وبسیار گوی وشور وغوغای فتنه‌انگیز. ومالداربخیل.ومردبسیار فریادوبی‌قراروعاجز. ومتکبر درشت. خو وبسیار خوار .

جواظة (javvâzat) ا.ع. مردبیقرار بسیار خوار (والتاء للمبالغة) .

جواف (jovâf) ا. ع. نوعی از ماهی که جوفی نیز گویند .

جوال (jevâl) ع.ج . جول .

جوال (jevâl) م . ع. با یکدیگرگشتن درحرب ومجادلة .

جوال (jovâl) ا . پ . خرجین وکیسهٔ بزرگی که ازپشم و یا پنبه بافند ودرآن چیزها کنند وحمل نمایند وگوال ویك لنگه بار. و هرچیز گشاده . و مکر و حیله . و بدن انسان .

جوال (javvâl) ا.ع. کسی‌که بسیار مسافرت کند .

جوال (javâll) ع. ج. جالة .

جوالب (javâleb) ع . ج . جالب . و ج . جالبة .

جوالة (javâlat) ا.ع . نفیس‌ازچیزی وبهتر آن یق **اخذ جوالة ماله** أی‌نقایته وخیاره .

جوالة (jevâlat) ع . ج . جول .

جوالح (javâleh) ا . ع . آنچه از سرهای نی ولخ ومانند ذره در هوا متفرق و پراکنده شود .

جوالدوز (jovâl-duz) ا. پ. سوزن درشت و ضخیمی که بدان جوال و مانند آن دوزند .

جوالف (javâlef) ع.ج. جالفة .

جوالق (javâleq) ع.ج. جُوالق .

جوالق (jovâlaq) و (jevâleq) و (jovâleq) ا . ع . جوال وخریطه . ج : جوالق وجوالیق وجوالقات .

جوالق (jovâleq) ا . پ . نوعی از پارچهٔ درشت که درویشان پوشند .

جوالقات (javâleqât) ع.ج.جوالق.

جوالیق (javâliq) ع.ج. جوالق .

جوام (jovâm) ا . پ . بلغت زندیوم و روز .

جوامح (javâmeh) ع . ج. جامح.

جوامد (javâmed) ا.ع. ج.جامد.

جوامع (javâme') ع . ج . جامع . و ج . جامعة . **و جوامع الكلم :** قرآن‌مجيد . وفى صفته صلى‌الله عليه و آله **كان يتكلم بجوامع الكلم** اى لانه كان كثير المعانى قليل الالفاظ .

جوامك (javâmek) ا‌ع . بخششهاى ساليانه . و مواجب ووظيفه .

جواميس (javâmis) ع . ج . جاموس .

جوان (javân) ا‌و‌ص . پ . هرچيزى كه چندان از عمر آن نگذشته وخرد سال بود خواه حيوان باشد و يا نبات ـ ضد پير . و مخنث . وبرنج وارز . **وجوان‌خوشگل:** نيز برنج . **وجوان‌سنگ ديده :** جوان نيك تربيت شده وتوانا .

جوان‌اسپرم (javân-esporam) ا . پ . يك‌نوع‌ريحانى‌كه‌بتازى‌ريحان‌الشياطين‌گويند .

جوانا مرگ (javânâ-marg) ص . پ . آنكه دراول جوانى بميرد ومرگ بى‌هنگام .

جوانان (javânân) پ . ج . جوان .

جوانانه (javânâne) م ف . پ . مردانه ودليرانه .

جوانب (javâneb) ع . ج . جانب .

جوانب (javâneb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ اطراف ونواحى وكرانه ها وحوالى . **و جوانب اربعه :** جهات اربعه . و همه و جملـگى وتمامى .

جوانبخت (javân-baxt) ص . پ . بختيارونيك بخت . وشريف واصيل .

جوانة (javvânt) ا . ع . سرين ودبر .

جوانح (javâneh) ع . ج . جانحة .

جوانغار (javânqâr) ا . پ . ـ مأخوذ از مغولى ـ جرانغار وميسرة لشكر .

جوانك (javânak) ا . پ . مصغرجوان و پسرك .

جوانمرد (javân-mard) ا‌و‌ص . پ . كريم وسخى وشريف وبخشنده وصاحب همت ومردانه وفياض . وپيرقصابان .

جوانمردى (javân-mardi) ا . پ . سخاوت وكرم وشرافت ومردمى .

جوانمرگ (javân-marg) ص . پ . كسى‌كه در جوانى بميرد وجوانامرگ .

جوانو (javânu) ا . ع . يك‌نوع گياهى كه برگهاى آن مضراست .

جوانه (javâne) ا . پ . مرد جوان وجوانى .

جوانه سال (javâne-sâl) ص . پ . كم سال وخرد سال .

جوانى (javâni) ا . پ . شباب وخرد سالى ـ ضد پيرى ـ وناتجربه كارى .

جوانى (javâni) ا‌ع . جوانب‌واطراف .

جوانى (jevâni) ا . پ . نانخواه و زنيان . وتخمهاى كه بروى نان پاشند .

جوانى (javvâniy) ا‌ع . درون‌خانه و صحن آن . حديث سلمان رضى الله عنه **ان لكل‌امرآجوانياً وبرانيا** اى ظاهراً و باطناً وسراً وعلانية .

جوانيك (javânik) ا . پ . گنجشك‌ماده .

جواهر (javâher) ع . ج . جوهر .

جواهر (javâher) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ گوهر وهرسنگ قيمتى مانند الماس و ياقوت و فيروزه و جز آن . **و جواهر سخن :** كلمات نصيح .

جواهرات (javâherât) پ . ج . جواهر .

جواهر آلات (javâher-âlât) ا . پ . چيز هائى كه ازجواهر ساخته شده باشد .

جواهر خانه (javâher-xâne) و **جواهردان** (javâher-dân) ا . پ . جائى كه در آن جواهررا نگاهداشته حفظ مى كنند .

جواهر نشان (javâher-necân) و **جواهر نگار** (javâher-negâr) ص . پ . مرصع‌وآرايش شدة با جواهر .

جواهرى (javâheri) ا . پ . جواهر فروش وتاجر جواهر .

جواهض (javâhez) ع . ج . جاهضة .

جوائب (javâeb) ا ع . خبر هاى رسندة ازدور ج : جائبة .

جوائح (javâeh) ع . ج . جائحة .

جوائز (javâez) ع . ج . جائزة .

جوائز (javâez) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ بخششها و انعامها وعطيه ها .

جوائف (javâef) ع . ج . جائفة . و **جوائف النفس :** درون ژرف قرارگاه روح .

جوب (jub) ا . پ . آنكه زبانش‌لـكنت داشته باشد .

جوب (javb) ا ع . دول بزرگ . و شاما كچة زنان . و سپر . و آتشدان . ج : اجواب . و اخ . نام مردى و موضعى .

جوب (javb) م ع . **جاب جوباً و تجواباً** (از باب نصر) : طى مسافت كرد . و **جاب الليل :** طى كرد شب را دررفتن . و **جاب القميص :** گريبان‌كرد پيراهن را . و نيز جوب : دريدن و بريدن قوله تعالى **جابوا الصخر بالواد .**

جوب (jovab) ع . ج . جوبة .

جوبات (javabât) ع . ج . جواب .

جوبال (jubâl) ا . پ . بلغت زند جوال وخريطه وكيسه وخرجين .

جوءَبة (jo'obat) و (jon'bat) ا ع . ترش روئى .

جوبة (javbat) ا ع . گو درزمين و جاى برابر درزمين سخت وگشادگى ميان خانه وفضاى هموار ميان دوزمين . وگشادگى

میان ابر ومیان کوه ج : جوب (jovab) .

جوبجو (jav-bajav) م ف . پ . پاره پاره وذره ذره .

جوبه (jube) ا. پ . میدان و جائی از شهر که غله و سایر ملزومات آن شهر را که از خارج حمل میکنند در آنجا بفروش میرسانند .

جؤة (joat) ا. ع . سرخ تیره رنگ و اسمر .

جوة (javvat) ا . ع . زمین پست و نشیب .

جوة (jovvat) ا. ع. پاره‌ای اززمین درشت . ومغاکچهٔ در کوه و جز آن و در پی مشك.و گندم گونی .

جوتره (jav-tare) ا. پ . مناره و کنگره و برج مرتفع .

جؤث (jous) م. ع . جئث جؤثاً مجهولا (ازباب فتح): ترسید وفزع کرد .

جوث (javs) ا. ع . درشت روده و هزار لا که جوثاء نیز گویند .

جوث (jus) ص. ع . ج . جوثاء و اجوث .

جوث(javas) م . ع. کلان شدن‌اعلای شکم وفرو هشته گردیدن اسفل آن (والفعل من سمع) .

جوثاء (javsâ') ا. ع. ورهٔ متصل به شکنبه و دارای تجاویف و خانه خانه هـای چند که بپارسی درشت روده و هزار لا نیز گویند .

جوثاء (javsâ') ص. ع . مؤنث اجوث یق **امراة جوثاء** : زنی که شکمش کلان وفروهشته باشد. ج : جوث .

جوثة (jusat) اخ . ع . موضعی و یا قبیله ای .

جوج (juj) و (javj) ا. پ . تاج خروس یعنی پارچهٔ سرخی که برسر خروس است و علامتی که بربالای طاقهـا و ایوانها جهت خوشنمائی نصب کنند. وطره وعلم.

جوج (juj) ا . ع . جرعه . و ج. اجوج .

جوجادو (jav-jâdu) ا. پ. دانه‌ای مانند جو وباریکتر ودراز وتلخ .

جوجره (jovjere) ا . پ . درم و درهم که معادل هشتاد وچهار گندم باشد .

جوجگاه (javjagâh) ا . پ. جنگاه و میدان جنگ .

جوجم (jujam) ا . پ. شاخهٔ گل‌دار ومیوه دار ازدرخت .

جوجن (jujen) ا . پ . بلغت زند درم و درهم که معادل هشتاد و چهار گندم است .

جوجن (jujan) ا . پ . بلغت هند یك فرسخ و ثلث فرسخ و معادل پنج یا نه میل انگلیسی .

جوجو (jav-jav) اخ. پ . شهری درخطا که مشك وکافوروپارچه های ابریشمی نفیس از آنجا می‌آورند .

جوجو (jav-jav) م ف . پ . پاره پاره و ذره ذره و ریزه ریزه .

جؤجؤ (jo'-jo') ا . ع . سینه و یا استخوان‌سینه . ج : جآجی . و اخ . دهی. به بحرین .

جوجه (juje) ا . پ . چوزه و بچهٔ ماکیان ودیگر مرغان .

جوح (javh) ا. ع. هندوانه .

جوح (javh) ا . ع . خربزهٔ شامی .

جوح (javh) م. ع. **جاحت الآفة المال جوحاً** **وجیاحة** (از باب نصر) : هلاك کردآفت مال را . **وجاح الشیئ:** ازبیخ برکند آن چیز را . **وجاح فلان :** میل کرد فلان ازراه راست .

جوح (javh) م. ع. **جاحت الآفة المال جوحاً** و **جیاحة** (از باب نصر و ضرب) : هلاك کرد آفت آن مال را . و **جاح الشیئ:** از بیخ برکند آن چیزرا. **وجاح فلان:** میل‌کرد فلان ازراه راست. **وجاح الله ماله:** هلاك کرد خدای مال آنرا به جائحة .

جوح (juh) ع. ج. اجوح .

جوحم (javham) ا.ع. گل‌سرخ و گل سرخ صدبرگ .

جوخ (jux) ا.پ. گروه‌وفوج وجوق.

جوخ (javx) م . ع . **جاخ السیل الوادی جوخاً** و **جیخا** (ازباب نصرو ضرب) : کند توجه کنارهٔ رودرا .

جوخان (javxân) ا . پ . جای خشکانیدن خرما .

جوخة (juxat) ا.ع. گودومغاك‌درزمین.

جوخی (javxâ) ا.ع. کنیز و داه اسم است مر آنرا .

جود (joud) **وجؤد** (javd) م . ع . **جادت العین جوداً وجؤداً** (از باب نصر) : بسیار اشك گردید چشم . **وجاد بنفسه :** مردویانزدیك بمردن‌رسید . **وجاد المطر :** بسیار آمد باران . **وجیدت الارض** (مجهولا) : بارید باران نیکو بر زمین . **وجاده الهوی:** غالب آمد بروی عشق . **وجادفلان‌فلاناً:** غالب آمد فلان فلان‌رادرسخاوت . **وجیدفلان (مجهولا) :** تشنه گردیدفلان ونزدیك هلاکترسید فلان. **وانی لاجادالیك (مجهولا)** ای اشتاق و اساق .

جود (javd) ص.ع . باران نیکو ویا بارانی که فوق آن باران نباشد یق **جاد المطرجوداً** و آن جمع جائداست . و

يقال ایضا **هاجت لنا سماء جود و مطرنا مطرتين جودين** .

جود (jud) اغ. گرسنگی. وج. جواد.

جود (jud) ص.ع.ج. اجید وجیداء .

جود (jud) م.ع. **جاد الرجل بالمال جوداً** (از باب نصر) : جوانمردی کرد آنمرد و بخشید مال را . و **جاد فلان** : بتکلف کرم نمود فلان .

جود (jud) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ کرم وسخا وعطا و بخشش و جوانمردی ودر هشته .

جوداء (jovadâ') ع.ج. جواد .

جودان (javdâne) ص.ع. تثنیهٔ جود یق **مطرتان جودان** مر . جود .

جودان (jav-dân) و **جودانه** (jav-dâne) ا.پ. چینه‌دان مرغان ونوعی از کافور که‌بهترین انواع آنست . ونوعی از ید که از آن دستهٔ بیل سازند . و جنسی از انار . وسیاهی شبیه بدانهٔ جو درمیان دندان اسب وخر وجز آن که‌بدان برسال و عمر آن حیوان حکم می کنند .

جودة (javdat) ا.ع. یکبار تشنه شدن (اسم‌للمرة) . و پینکی .

جودة (judat) ا.ع. نیکو روی اسب . واخ . وادی به یمن .

جودة (judat) م.ع. **جاد الفرس جودة** (ازباب‌نصر) : نیکورو گردیداسب .

جوده (javdat) و (judat) م . ع . **جادجودة و جودة** (از باب نصر) : جید گردید . و**جادفلان** : نیکو گفت‌فلان و چیز جید آورد فلان .

جودة (javadat) ع.ج. جواد.

جودت (javdat) و (judat) ا .پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نیکوئی وخوبی .

جودر (javdar) ا . پ . گاو . و گیاهی خود رو که درگندم زار و جو زار می روید و دانهٔ باریک دارد و بتازی بطیح گویند .

جودره (javdare) ا.پ. گیاه‌خودرو در میان گندم زار و جوزار . ونام مبارز و سرداری .

جودی (judi) و (judiy) اخ.ع. کوه آرارات که در ارمنیه است و کشتی‌نوح برآن فرود آمد . و گروهی به اجاء . و **ابو الجودی** اخ : نام دونفر .

جودیاء (judeyâ') ا.ع. گلیم .

جوذاب (juzâb) ا.ع. طعامی کـه از گوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند .

جوذر (juvzar) مف.پ. پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره .

جوذر (javzar) و (javzer) ا .ع. گوزن معرب گودره .

جؤذر (jo'zar) و (jo'zor) ا .ع . گوزن . ج : جآذر .

جوذی (juziy) ا.ع . گلیم .

جوذیاء (juzeyâ') ا.ع . جامهٔ پشمین مرملاحان را .

جور (javr) ا.پ. یکی از خطوط جام جم که خط لب جام باشد . وخطی بر کنارهٔ جام می . و **پیالهٔ جور** : پیالهٔ مالامال وپراز می .

جور (javr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ستم وظلم وزبردستی وتعدی .

جور (javr) ا.ع . ستمکار . ومائل از راستی وراه .

جور (javr) م.ع . **جار علیه فی الحکم جوراً** (ازباب نصر) : ستم کرد بروی در حکم . ونیز جور : میل کردن از راستی و راه یقال **جار عن الطریق** . و **جار فلان** : زنهار خواست فلان .

جور (jur) ا.پ. مانندهم و مشابه هم وجفت هم . و **جور کردن** : مانند هم کردن . و**یك‌جور** : یك وضع ویك شکل وشبیه‌بهم . ونیز جور اخ : شهری درفارس ومحله ای درنیشابور .

جور (jovar) ا.پ. بالاوارتفاع‌وبلندی وقله وسرو فراز .

جؤر (joar) ص.ع . **غیث جور** : باران بسیار .

جور (jevarr) ص. ع. **غیث‌جور** : باران سخت رعد . و **باذل جور** : باذل سخت بانگ .

جوراب (jurâb) ا.پ. پایتابه ای کهاز نخهای‌پنبه‌ای وپشمی ویاابریشمی بافند وپاها را بدان پوشانند و گوراب .

جورآباد (javr-âbâd) اخ . پ . نام جائی .

جوراب باف (jurâb-bâf) ا . پ . کسی که جوراب درست می کند ومی‌بافد .

جوراب‌بند (jurâb-band) ا.پ . زانوبند وبندی‌که بروی ساقهٔ جوراب بندند .

جوراب‌فروش (jurâb-faruc)ا. پ. تاجر جوراب وآنکه جوراب می‌فروشد.

جورب (javrab)ا.ع. پایتابه‌وجوراب. ج : جوارب و جواربة (والتاء للعجمة) .

جوربة (javrabat) م.ع. **جوربه جوربة** : جوراب پوشانید اورا .

جوربور (jurbur) ا . پ. تذرو و قرقاول .

جورپیشه (javr-pice) ص.پ.ظالم وستمکار وجفاکار وستمگر .

جورة (javarat) ا.ع. ستمکاروظالم .

جورف (javraf) ا . ع. خرنر . و شتر مرغ نر . واسب تاتاری تیزرو . و توجه‌ای که همه چیز را بیرد .

جورق (javraq) ا.ع. شتر مرغ نر.

جوره (lure) ا. پ. هم رنگ و هم وزن وهم جفت چیزی.

جوز (javz) ا. ع. میانهٔ چیزیومعظم آن. ج : اجواز. ومعرب گوز یعنی گردو. ج : جوزات. وحجاز و کوههای چند مربنی صامله را. و **جبال الجوز** اخ : کوه چند درتهامه. و **جوزبوا** : جوز بویه.

جوز (javz) ا. پ. مأخوذ ازتازی. گردکان و چهار مغز نیز گویند. و **جوز السرو**: باردرخت سرو. و**جوزالطرفاء**: باردرخت گز. و **جوزالطیب** : جوزبوا. و **جوز القی** : ثمر درختی مخصوص بلاد هند وبنگاله ویمن. و**جوز الکوثل** : ثمر گیاهی‌هندی شبیه بخرنوب. و**جوزالماثل**: تاتوره. و **جوز المرج** : حب کالنج. و **جوزبویه** : ثمردرختی که از جزایرزیر باد واز جزیرهٔ جاوه می آورند وپوست این ثمر را بسباسه نامند. و **جوزثریا** : میان خوشهٔ ثریا. و **جوز هندی** : نارجیل.

جوز (javz) و (jouz) م. ع. **جاز جوزاً وجؤزاً وجوازاً**. مر. جواز.

جوزا (javzâ) ا.پ. مأخوذ ازتازی. نام برج سیوم از دوازده برج فلکی که آبام دوپیکر نیز گویند.

جوزاء ('javzâ) ا.ع. برج سیوم از بروج دوازدگانه. واخ. نام زنی. وگوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند. ونیز جوزاء: یکی از صور جنوبی آسمان بصورت مرد قائم بدو کرسی منطقه‌ای بسته و شمشیری حمایل انداخته وبدست راست عصائی بالای‌سرگرفته ودست‌چپ‌درآستین‌کشیده. و**ابوالجوزاء** اخ : نام چند نفر.

جوزات (javzât) ا.ع. ج. جوز. وج. جوزة.

جوزاغند(javzâqand)ا.پ. شفتالوی خشك کرده که مغز گردو در میان آن آگنده باشد.

جوزاك (javzâk) ا و ص. پ. غم واندوه وغصه. وغمگین واندوهگین.

جوزان (juzân) ع. ج. جائز.

جوز آهنج(javz-âhanj)ا.ع. داروئی هندی.

جوز بر گنبد (javz-bar-gonbad) مف. پ. زحمت بیهوده.

جوز بن (jovz-bon) ا. پ. درخت گردکان.

جوزة (javzat) ا.ع. گوسپند سیاه که میان‌آن به سپیدی زند. ویك دانه گردو. و یك شربت از آب. ونوعی از انگور. ونیز جوزة : گرهٔ درخت . و گرهی در تحت ذقن که ما بین دو لحیه واقع شده. ج : جوزات.

جوزة(juzat) ا. خ.ع. نام دهی‌بموصل.

جوزجان (javzjân) اخ. پ. نام جائی در خراسان که بخوبی و سلامتی هوا مشهور است.

جوزدان (javzdân) اخ. پ. نام دو ده دراصفهان.

جوزغه (javzaqe) ا. پ. گوزغه و گوزه و غلاف پنبه که پنبهٔ آنرا در نیاورده باشند.

جوزق (javzaq) ا. ع. معرب گوزه وغلاف پنبه‌که هنوز پنبه ازآن برنیاورده باشند وبفارسی گوزغه گویند. واخ. نام دهی‌بهرات وناحیه‌ای در نیشابور.

جوزقان (javzaqân) اخ. ع. دهی بهمدان. وگروهی از اکراد.

جوزگره (javz-gere) ا.پ. گرهی که بشکل دکمه باشد. ودکمه ای که از قیطان سازند ودر لباسها گذارند.

جوزل (javzal) ا.ع. کبوتر بچه. وجوان و کودك. وزهر. وماده شتر افتادهٔ از لاغری.

جوزمغز (javz-maqz) ا.پ. مغز گردو. وهرچیزی که سخت باشد.

جوزن (javzan) ا.پ. آتنی درجو و گندم که آنها را زود مایل بسرخی سازد. و طایفه‌ای از ساحران هند که دانهٔ جو و گندم را بزعفران زردکنند وافسونی برآن خوانند وکسی را که بخواهند مسخر خود نمایند ازآن دانهها برویزنند. ونیز طایفه‌ای ازبرهمنان که آتش می‌افروزند وروغن ستور و چیزهای دیگر در آن می انگنند وبادسته های جو کهدر خوشه است برآن آتش می‌زنند واوراد چندمی خوانند واین را عبادتی‌میدانند وهوم‌می‌نامند.

جوزهر (jav-zahr) ا.پ. سرو دم اژدها. وستارهٔ ذوذنب. وفلك اول قمر که بمنزلهٔ ممثل اومیباشد وهریك ازعقدهٔراس و ذنب را نیز گویند که‌محل تقاطع فلك حامل و مائل قمراست که آنرا گوزهر (gavezhar) نیز گویند.

جوزه‌لوا (javze-lovâ) ا.پ. زغن وغلیواج که جوزه لوا نیز گویند.

جوزی (javziy) ا.ع. گردو فروش.

جوزیدن (javzidan) فل.پ. غصه خوردن وغمناك واندوهگین گردیدن.

جوزینق(javzinaq) ا.ع. مأخوذازگوزینهٔ فارسی وبمعنی آن.

جوزینه (javzine) ا.پ. گوزینه که حلوائی است از مغز گردکان‌ویا ازمغزبادام.

جوژه(juʒe) ا.پ. جوجه‌وبچه‌مرغ. و **جوژهٔدوك** : رخنه وشکاف کمردوك که‌دروقت رشتن‌ریسمان چرخ رابرآن‌اندازند.

جوژه‌ربا (juʒe-robâ) وجوژه

لوا (juje-levâ) و (juje-lovâ) ا.پ. زغن وغلیواج .

جوس (javs) م.ع. **جاس الدیار**

جوساً و **جوساناً** (ازباب نصر) : گشت در میان سرایها برای غارت و جستن آنچه در آنها باشد . و نیز جوس و جوسان : نیك جستن چیزی را . و پامال کردن ومقهور ساختن. وبشب گشتن ازدلیری .

جوس (jus) ا.ع. ازاتباع جوع است یق **جوعاًله وجوساً.**

جوساك (javsâk) ا.پ. تکمه وگوی گریبان . وسیب بابا آدم .

جوسان (javasân) م .ع . **جاس جوساً وجوساناً** . مر . جوس .

جوسبونتن (jusbunetan) ف م .پ. بلغت زند استدن وگرفتن .

جوسق (javsaq) ا.ع. معرب جوسه و بمعنی آن .واخ .لقب محدثی. ونام چندین ده .

جوسك (javsak) ا.پ. تکمه وگوی گریبان . وسیب بابا آدم .

جوسن (javsan) ا.پ.چار آئینهٔچرمین. وجبهٔ چرمین .

جوسنگ (jav-sang) ا.پ . چیزی که درکوچکی ووزن مانند جوباشد .

جوسه (javse) ا.پ. کوشك وبالاخانه.

جوسیدن (jusidan) فل.پ . معین کردن وتعیین نمودن .

جوسیده (juside) ص. پ. معین. و **جای جوسیده** : جای معین .

جوش (javc) ا.ع. بهرهٔ بزرگ ازاول شب ویا از آخر شب . ومیان مردم . و میانهٔ شب .

جوش (javc) م.ع . همهٔ شب رفتن (والفعل من نصر) .

جوش (juc) و (javc) ا.ع. سینهٔمردم.

جوش (juc) پ.ح.م.جوشیدن و. ا. فور وفوران وغلیان . وبثره وحباب کوچك . و شورش وهنگامه واضطراب وهیجان . وگرمی. و خشم وشهوت . وشور وحرص. وحلقهٔ زره وجوشن . وروز چهاردهم ازهرماه پارسی . و **بجوش آمدن** : جوشیدن دیگ وغلیان کردن وفوران نمودن . و بهیجان آمدن . و **بجوش آوردن دیگ وجز آن را:** در روی آتش گذاشتن و حرارت دادن تا جوش کند . و بشور آوردن . و **جوش دادن** : حاصل کردن جوش بواسطهٔ حرارت. و **جوش زدن** : شوریدن دل . وجوشیدن دیگ . وخشم کردن . وبرآمدن بثره وبحالت تخمیر درآمدن شراب و جز آن . و **جوش کردن** : کف کردن و فوران کردن . و از **جوش افتادن** : سردشدن وآرام شدن از خشم وشورش وازشورش افتادن . و **جوش وخروش**: شورش بانا له وفریاد .

جوشاك (jucak) ا.پ. تاب وگرمی و هیجان وفوران .

جوشان (jucân) ص.پ. چیزی که در حین جوش باشد . وبا کف بودن امواج .

جوشان بره (jucân-bare) ا . پ . نوعی ازآش .

جوشاندن(jucândan)و **جوشانیدن** (jucânidan) فم.پ.جوشیدن کنانیدن و پخته کردن .

جوشانده (jucânde)اوص.پ.مطبوخ وباصطلاح طب منضج .

جوشپره (juc-pare) ا.پ. نوعی از آش رشته .

جوشر (javcer) ا.پ. جولاهه وبافنده ونساج .

جوشش (jucec) پ.م.ح. جوشیدن.

جوشش (jucec) ا.پ. .تاب وگرمی و بثره . ومیل وخواهش شدید .

جوشك (javcak) و (jucak) ا.پ. کوزهٔ لوله دار که بتازی بلبله گویند .

جوشك (jucak) ا.پ.مادگی وسوراخی که تکمه درآن داخل شود .

جوشن (javcan) ا.ع. سینه . وزره . و میانهٔ شب ویااول آن . واخ . نام مردی . و **ذوالجوشن** : شرجیل بدان جهة که اول کسی است از تازیان که جوشن پوشید و یا کسری اورا جوشن داده بود .

جوشن (jovcan) ا.پ. سلاحی جبه مانند که ازتنکه وحلقهٔ آهن سازند وشبیه بزره باشد وجلبه وخنگل نیز گویند . ومردم بدخوی و ترش روی .

جوشن پوش (jovcan-puc) ا.پ. سپاهی که جوشن پوشیده باشد .

جوشن گذار(jovcan-gozâr) ص. پ. درگذرندهٔ ازجوشن وسوراخ کنندهٔ آن .

جوشن ور (jovcan-var) ا . پ. پوشندهٔ جوشن .

جوشنی (jovcaniy) ا.ع. زره باف . ونام چندنفر که زره می بافتند.

جؤشوش (jo'cuc) ا.ع. سینه و یا پیش سینه . ومرد درشت. وپارهٔ ازشب . وگروهی ازمردم .

جوشیدن (jucidan) فل. پ. غلیان وفوران نمودن . وطبخ شدن . وحاصل شدن جوش بواسطهٔ اثرحرارت ویاتخمیر وانقلاب. وسربرآوردن کشت وجزآن ..

جوشیده (jucide) ص.پ. طبخ شده و جوش داده شده ومطبوخ . و **جوشیده شدن** : طبخ شدن .

جوشیده مغز(jucide-maqz) ص . پ.غضبناك وخشمگین وقهرآلود . وهوشیار.

جوشیر (javcir) ا.پ . جولاه وحائك و

بافنده . وترخنه جو .

جوشیره (javcire) ا.پ. نوعی‌ازآش. و جولاه .

جوظ (javz)و **جوظان** (javazân) م.ع **جاظ‌جوظاً** و **جوظاناً** (از باب نصر) : خرامان رفت . و **جاظ فلاناً بالغصة** : اندوهگین گردانید فلان را .

جوع (jav') م.ع . **جاع جوعاً** و **مجاعة** (از باب نصر) : گرسنه گردید . و **جاع الیه** : تشنه گردید و مشتاق شد بسوی‌آن .

جوع (ju') ا.ع. گرسنگی . و **جوع البقر** ویا **جوع الکلب** : بیماری که در مردم پدید آید و هرچه خورد سیر نشود و هم چنان گرسنه باشد . المثل **سمن الکلب بجوع اهله** یعنی فربهی سگ بربالاافتادن در میان شتران است او کلب اسم رجل خیف فسئل رهناً فرهن اهله ثم تمکن من اموال من وهنهم اهله فساقها و ترك اهله . و **ربیعة الجوع** اخ : نام پدر طایفه‌ای از تمیم .

جوع (ju') ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی. گرسنگی واشتها .

جوع (jovva') ع . ج . جائع .

جوعان (jav'ân) ص . ع . مردگرسنه. ج : جیاعی وجیاع .

جوعة (jav'at) ا.ع . یك بار گرسنه شدن .

جوعی (jav'â) ص .ع . مؤنث جوعان زن گرسنه . ج : جیاعی وجیاع .

جوغ (juq) ا.پ. چوبیکه وقت‌زراعت کردن برگردن گاو نهند .

جوغن (javqan) ا. پ. هاون سنگی .

جوف (javf) ا . پ . زمین پست و هموار. وشکم‌ودرون‌هرچیزی . وخیمهٔعمال. ج : اجواف . و فی‌الحدیث **جوف اللیل الاخرة** ای ثلثه الاخر وهو الجزء الخامس من اسداس اللیل . و وادئی بزمین عاد . و منه المثل **اخلی من جوف حمار** . مر . حمار .

جوف (javf) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی. جای خالی که میان چیزی باشد و درون هرچیز .

جوف (javf) م.ع. **جافه‌جوفاً** (از باب نصر) : زد جوف آن را . و **جافته الجراحة** : رسید آن جراحت تاجوف وی . و **جفته بالطعنة** : گذرانیدم طعن‌را باندرون وی .

جوف (juf) ع . ج. اجوف وجوفاء .

جوف (javaf) ا . ع . فراخی و فراخ .

جوف (javaf) م.ع . **جوف‌جوفاً** (ازباب سمع): درون کاواك شد .

جوفاء (javfâ') اوص.ع.مؤنث‌اجوف. ودلوفراخ . ج : جوف. ومیان تهی و کاواك از نیزه ودرخت .

جوفان (jufân) ا.ع. نرهٔ خر .

جوفر (javfar) ا . ع . جوهر .

جوفی (jufi) و (jufiy) ا .ع. نوعی از ماهی .

جوفی (jufiy) ص . ع. فراخ ودرون کاواك .

جوق (javq) ا.ع . معرب جوخ فوج. وجماعت وگروه مردم .

جوق (javaq) م.ع . **جوق وجهه جوقاً** (از باب سمع) : کج گردید روی آن .

جوق (javeq) ص.ع. کسی که رویش کج باشد .

جوقة (javqat) ا.ع . گروه مردم .

جوق‌جوق (javq-javq) مف. پ.- مأخوذ ازتازی ـ فوج‌فوج ودسته دسته وگروه گروه .

جوکان (javkân) ا . پ . چوگان و چوب کمان داری که در آب بازی بکاربرند .

جوکان‌دار (javkân-dâr) ص. پ. چوگان دار .

جوکك (jukak) ا . پ . مرغی مانند گنجشك .

جوکوب (jav-kub) ص. پ. خرد شده ونیم کوب شده .

جوگان (javgân) ا.پ. نوعی ازغله که ذرة نیز گویند .

جوگی (jugi) ا. پ . قسمی‌ازمردم درویش در هندوستان . ج : جوگیان .

جوگیان (jugiân) ا . پ . ج : جوگی .

جول (javl) ا . ع . رمهٔ گوسپندان بسیار . ولشکر بزرگ . وگروه شتران . و گروه اسبان . ویا سی‌اسب . ویا چهل‌اسب. وشتران‌نجیب . وبز کوهی کلانسال . ونوعی از درخت . و کوه .

جول (javl) و (jul) ا . ع. گرد و غبار و خاك .

جول (javl) و (jul) م . ع . **جال فی‌الطواف جولا** و **جولا** و **جوّلا** و **جولاناً** وجیلاناً (ازباب نصر) : گرد برآمد درطواف .

جول (jul) ا. پ. غلیواج .

جول (jul) ا . ع . عقل و عزم و آهنگ . یق **ماله‌جول** ای عقل وعزیمة . وگروه از اسبان وشتران . و کرانهٔ قبر . و گردا گرد اندرون چاه تا سر آن . و کرانهٔ دریا. وکوه. ج : اجوال‌و جوال و جوالة. وگلهٔ شتران و گوسپندان . وسنگ که در ته آب باشد .

جَوْل (joul) م ع. **جال فی الطواف جولا و جولا و جؤلا و جولاناً و جیلاناً** . مر . جول و جول .

جولان (javlân) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ حرکت وحرکت ازبالا پائین وجست و خیز از طرفی بطرف دیگر مانند حرکت و جستخیز مبارز درمیدان .

جولان (javlân) ا ع . خاکوسنگریزه که باد از جائی بجائی برد . و **جولان الهموم** : اول اندوه وآغاز آن .

جولان (javlân) ص.ع. **یوم جولان** (ممنوعا) : روز بسیار گردوغبار .

جولان (javalân) ا.ع. ستوران ریزه . وستوران بلایه وردی .

جولان (javalân) م . ع . **جال الفرس جولة وجولاناً** . مر . جولة . و **جال فی الطواف جولا و جولا و جولاناً** . مر . جول وجول .

جولان کنان (jovlân-konân) م ف. پ. جست وخیز کنان . وحرکت کنان .

جولانگاه (javlân-gâh) ا . پ . جای جست وخیز . ومیدان جنگ .

جولان گر (javlân-gar) و **جولان ور** (javlân-var) ص . پ . آنکه برمی‌جهد و ودور می‌زند .

جولانگری (javlân-gari) ا . پ . تاخت وتاز وچابکی .

جولانی (javlâni) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ قوت‌روح وقوت بدن . وفهم‌وادراك . وچالاکی وجلدی وچستی .

جولانی (javlâniy) ص.ع. **رجل جولانی** : مردی کم‌منفعت‌وفایدهٔ آن‌عام‌باشد. و **یوم جولانی** : روزبسیار گرد و غبار.

جولاه (julâh) ا . پ . بافنده ونساج وحائك . وعنکبوت .

جولاهك (julâhak) ا.پ. عنکبوت ومصغر جولاه .

جولاهه (julâhe) ا. پ . جولاه . وعنکبوت .

جولاهی (julâhi) ص. پ. منسوب بجولاه مانند شغل جولاهی وکار جولاهی .

جولة (javlat) م.ع. **جال فی الحرب جولة** (از باب نصر) : گرد برآمد در جنگ. و **جال القوم جولة** : از هم جدا شدندقوم وبسترحمله کردند. و **جال التراب** : بالا برآمد خاك . و **جال الشیء منه** : برگزید آنرا . و **جال به** : برگردانید آنرا. و **جالوا فی الحرب** : جولان کردند بعضی بربعضی درجنگ . و **جال فلان فی البلاد** : طواف کرد فلان در شهر ها وجائی اقامت نکرد. و **جال بسیفه** : بازی کرد با شمشیر خود وگردانید آنرا برجوانب خود . و **جال الفرس فی المیدان جولة و جولاناً** : قطع کرد آن اسب لطراف میدان را .

جولخ (julax) ا. پ. نوعی از بافتهٔ پشمینه که ازآن خرجین سازند ونیز درویشان وقلندران آنرا پوشند .

جولخی (julaxi) ا.پ. قلندرشال‌پوش وجولخ پوش .

جولق (javlaq) ا.ع. درختی‌خاردار.

جولق (julaq) و (javleq) ا. پ. لباس قلندر ودرویش .

جولقی (julaqi) و (javleqi) ا. پ. قلندر ودرویش .

جوله (jule) ا. پ. تیردان وترکش وجائی که کمان را در آن نهند . و پشم و پنبهٔ حلاجی شده . و خارپشت .

جوله (julah) ا.پ.جولاه . وعنکبوت. وبافنده .

جوله (jule) ا. پ. یك نوع گیاهی که مرغ وفریز نیز گویند .

جوله‌زار (jule-zâr)ا.پ.مرغزار.

جوله‌گاه (jule-gâh) ا. پ . جوله زار ومرغزار .

جولهه (julahe) ا.پ. جولاه . و عنکبوت .

جولیدن (julidan) فل.پ. ژولیدن وپرا کنده شدن وپریشان شدن .

جوم (javm) ا.ع . شبانانی که آمر آنها یك باشد . وج . جام .

جوم (javm) م.ع. **جام جوماً** (از باب نصر) : طلب کرد چیزی را خیر باشد ویا شر .

جومرد (ju-mard) . و **جو مردم** (ju-mardom) ا.پ. جوانمردوسخی . و مردم باهمت .

جومست (javmest) اخ.پ.نام‌پیغمبری از مجوس ویا کتاب مجوس .

جون (javn) اخ .پ. رودی عظیم در هندوستان که جمنا وجمنه نیز گویند و بلغت سانسکریت یمونا نامند . مر . جمانا .

جون (javn) ا.ع. گیاه‌سبزمایل بسیاهی وسرخ وسپید وسیاه . وروز . ج : جون . و سخت سیاه ازشتر واسب.ونام چندین اسب . و **بنوالجون** اخ : قبیله ای از ازد .

جون (jun) ع.ج. جون .

جون (javan) ا.پ. چوبی که برگردن گاوبندند ودر زیر آن غلطکها نصب کنند و و بر بالای غلهٔ نکوفته بگردانند تا غله از کاه جدا گردد .

جون (jovan) ع.ج. جونة .

جؤن (joan) ع.ج. جؤنة .

جوناء (javnâ') ا.ع. آفتاب . ودیگ. وناقهٔ سیاه .

جونان (javnâne)ا.ع. به صیغهٔ تثنیه

مر طرف کمان .

جؤنة (jo'nat) اع. طبلهٔ عطار . ج : جُؤن .

جونة (javnat) اع . چشمهٔ آفتاب و قرص آفتاب در وقت غروب . و سرخ . و زغال . و خم قیر اندود .

جونة (junat) اع . سیاهی اسب . و سلهٔ خرد عطاران که چرم بر آن کشیده باشند وربما همزت . وکوه خرد . وبق **الشمس جونة بینة الجونة** ای الدهمة .

جونة (junat) م ع . **جان وجهه**

جونة (ازباب سمع) : سیاه گردید روی آن .

جونك (jonk) اپ . منقار مرغان .

جونه (javne) اپ . مأخوذ از تازی . آفتاب .

جونی (juniy) اع. نوعی از سنگخوار که سینه و بازوهای آن سیاه باشد .

جونی (juniy) ص ع . منسوب به بنوالجون .

جووان (jev-vân) اپ . بلغت زند جوان و خردسال نقیض پیر .

جؤوب (ju'ub) ع ج. جأب .

جؤوبة (joubat) م ع . ترش روئی کردن (والفعل من نصر) .

جؤوة (jo'vat) اع . رنگی از رنگهای اسب که سرخی مایل بسیاهی باشد . و زمین درشت که بسیاهی زند .

جؤوث (ju'us) م ع. **جئث جؤوثاً** مجهولا (ازباب فتح) : ترسید .

جووز (jovuz) م ع. گذشتن از جای و پس انگندن آنرا برفتن از آن . مر جواز .

جؤوش (ju'uc) ع ج. جأش .

جوول (jovul) م ع . گرد بر آمدن . مر . جزل .

جوه (javh) م ع. **جاهه بالمکروه**

جوهاً (از باب نصر) : بناخوشی بروی وی آمد .

جوه (juh) اع . دیدار وهیئت زشت

نظره بجوه سوء : نظر کرد باو بناخوشی وهیئت بدی .

جوه (juh) اپ. جوغ .

جوه جوه (juho-juho) اع. کلمه ایست که بدان شتران نر را زجر کنند .

جوهر (javhar) اع. معرب گوهر هرسنگ که ازآن منفعتی بر آید همچوالماس و یاقوت وفیروزه ولعل وجز آن . ج: جواهر . واصل ونژاد وماده هرچیزی و گوهر . یق **جوهر الثوب جید اوردی** . وآنچه بذات خود قائم باشد ـ ضد عرض ـ ودلاور .

جوهر (javhar) اپ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوهر وهرسنگ قیمتی و مروارید . وموج چوب و استخوان و تیغ وجزآن . و فروهر ـ ضد عرض . وجسم و ماده . ومردم رشید ودلاور و صاحب رشد وعقل . و خلاصه . واصل ونژاد هر چیز . **وجوهر اول** : عقل اول. و **جوهرجان** : اصل جان که عین ثابته باشد . و **جوهرزمانه**: اصل روزگار . **وجوهرعلوی** : آسمان وروح . وآتش . و **جوهر فرد** : جزء لایتجزی . ودهان معشوق .

جوهر (juhar) اپ. کشتن وسوزاندن هندوان زن وفرزندان خودرا وفرار کردنهر گاه جمعی بر سر آنان روند که تاب مقاومت آنهارا نداشته باشند . وجائی که درآن جوی آب روان بسیار باشد . **وجوهر کردن**: تاخت وتاراج کردن وبغارت ویغما بردن .

جوهر آگین (javhar-âgin) ص. پ. مرصع وآرایش شدهٔ با جواهر .

جوهر آلات (javhar-âlât) اپ. جواهرآلات .

جوهر افشان (javhar-afcân) ص. پ. جواهر ومروارید نثار کننده وافشانده .

جوهرة (javharat) اع . واحد جوهر یك گوهر ویك دانه گوهر .

جوهر دار (javhar-dâr) ص . پ. کسی که صاحب گوهر باشد . وهرچیز که دارای موج بود مانند تیغ وشمشیر وچوب و جز آن . وآبدار . وتابدار ودرخشان .

جوهر فروش (javhar-faruc) ا . پ. تاجر وسوداگر سنگهای قیمتی و فروشندهٔ گوهرها .

جوهری (javhari) ا و ص . پ . فروشندهٔ گوهرها و سوداگر و تاجر سنگهای قیمتی ومروارید . وهرچیزی که جوهردار و صاحب جوهرباشد .

جوهری (javhariy) اع. مادهٔ اصلی. وگوهرفروش . واخ نام مصنف کتاب صحاح در لغت عرب .

جوهریان (javhariân) اپ. کسانیکه گوهر می فروشند . وآنانکه خداوند تبارك و تعالی را جوهر تصور کرده اند . وج . جوهری.

جوهی (juhi) اپ. گلی در هندوستان که جوئی نیز گویند .

جوی (javâ) اع. آب بر گرفته و گندیده. وشدت وجد از عشق وحزن. وبیماری سل. وطول مرض. ونوعی ازبیماری سینه. وسوزش عشق.

جوی (javâ) م ع. **جوی القاء**

جوی (ازباب سمع) : بوی گرفت آن مشك . و **جویه**: مکروه داشت آنرا . و **جوی البلدومنه وعنه** :موافق نیامد آنرا آنشهر وکراهت داشت بودن در آنجا باآنکه در نعمت بود .

جوی (javâ) ص ع . کسی که دارای اندوه عشق وسوزش اندوه وطول مرض باشد

بن هو و هی و هما و هم و هـن جوی لانه وصف بالمصدر.

جوی (javi) ص.ع. ناموافق و دارای اندوه عشق وسوزش اندوه و طول مرض . و **ماءجو** : آب بوی گرفتهٔ گندیده .

جوی (javi) ا.پ. دانه ای ازجو .

جوی (jovy) و (juy) ص.پ. مایل وطالب و راغب و حریص و آرزومند. واین صفت هرگز بتنهائی استعمال نشود ماندجهان جوی ودولت جوی یعنی طالب و راغب بدنیا ودولت وحریص بدانها . مر . جو و جو .

جوی (juy) ا. پ. نهر و رود روان وجدول وآب روان درنهر . ومجرائی که جهت مشروب کردن زمین آبرا از آن عبورمیدهند . و ناو پشت شمشیر . و**جوی تاز** : توجهٔ تند وسیل شدید .

جوی (javiy) ص . ع . اندوهگین که بیان حال خود نتواند کرد. و ناگوار و نامـوافق و جای ناموافق یق بلـد جوی .

جویا (juyâ) ص. پ. جوینده وتفحص کننده وپرسنده وپرسندهٔ باجد وجهد . وراغب و آرزومند .

جویا (juyâ) اخ. پ. نام مبارزی که رستم اورا کشت .

جویان (juyân) ص.پ. راغب وطالب و جوینده و پویان وتفحص کننده . وحریص و آزمند .

جویانیدن (juyânidan) ف م . پ. جستن کنانیدن . و تجسس کردن و تفتیش نمودن . واستفهام کردن وپژوهش کنانیدن .

جویائی (juyâi) ا . پ . تلاش و جستجو و تفتیش و کوشش و جد و جهد و ستفسار .

جویبار (juy-bâr) ا.پ. کنار جوی آب. وجائی که در آن جوی آب بسیار باشد . و جوی بزرگی که از جویهای کوچك بهم رسد.

جویة (javeyat) و(javeyyat)ص. ع. **ارض جویة** : زمین ناموافق . وکذلك **ارض جویة** .

جویچه (juy-çe) ا. پ . مصغر جوی جوی کوچك و جدول کوچك . و ناو و شیار .

جویك (juyak) ا . پ . جویچه بهمهٔ معانی .

جویل (javil) ا.ع . آنچه بادبرده باشد از ریزه های کاه و برگهای افتادهٔ درخت .

جوین (javin) ص. پ . منسوب به جو مانند نان جوین .

جوین (jovayn) اخ . پ . روستائی بخراسان ودهی بسرخس .

جوین (jovayn) اخ . ع . نام مردی المثل **جدع جوین من سویق غیره** یضرب لمن یتوسع من مال غیره و یجود به .

جوینه (javine) ص. پ . منسوب بجو وجوین .

جویندگان (juyandagân) پ.ج. جوینده .

جوینده (juyande) افا. پ. تفحص کننده وتجسس کننده وتفتیش کننده وپژوهنده وطالب و جویان وپویان .

جویه (jovayh) ا.ع . مصغر جاه بزرگی ومنزلت خرد .

جوئی (jui) ا . پ. جوهی که گلی است در هندوستان .

جوییدن (juyidan) ف م. پ. طلب کردن وتفحص نمودن . و تلاش کردن از پی شکاروجستن .

جوییدن (juyidan) ف م.پ. جاری نمودن ورروان کردن آب .

جوینه (juyine) ا. پ . غاز وقو.

جوینه (juyine) ص . پ . مائی و آبی .

جه (jah) ا. پ . جاه ومکان وجای و مرتبت ودرجه ومقام .

جه (jah) ص. پ. جهنده .

جه (jeh) ا.پ . بلغت زندزن بد کاره و وفاحشه وروسپی.

جه (jahh) م . ع . **جهه جه** (از باب نصر) : سخت باز داشت آنرا .

جهابذة (jahâbezat) ع . ج. جهبذ.

جهات (jehât) ع . ج. جهة .

جهات (jehât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سپیهاو اسباب. وسطوح وجانبها **وجهات ستة** : قدام وخلف ویمین و یسار و فوق و تحت. **وجهات شش**: جهات سته وسطوح شش گانه .

جهاد (jahâd) ا . ع . زمین سخت و هموار وبی گیاه. وبار پیلو .

جهاد(jehâd)م.ع. **جاهد مجاهدة وجهاداً**. مر . مجاهدة .

جهاد (jehâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جنگ با کفار وفرجال . و **جهاد اصغر** : مقابله وجنگ با کفار . و **جهاد اکبر** : ریاضت فرمودن نفس و مجاهدهٔ با او . و **جهاد کردن** : جنگ کردن در راه خدا .

جهادك ان تفعل كذا(johâdâka-an-taf'ala-kazâ) ع . یعنی منتهای کوشش تو است که چنین کنی .

جهادة (johâdat) ا.ع. **بنو جهادة** اخ : نام بطنی ازتازیان .

جهادی (jehâdi) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ آنکه با کفار جنگ میکند و جهاد کننده .

جهار (jehâr) م.ع. جاهر مجاهرة و جهاراً. مر. مجاهرة.

جهار (jehâr) اخ. ع. بتی که قبیلهٔ هوازن می پرستیدند.

جهار (jehâr) و (jahâr) ا.ع. لقیه نهاراً جهاراً. دید اورا درروز بی‌پرده و حجاب. و کذلك لقیه نهاراً جهاراً.

جهارة (jahârat) م.ع. جهر الرجل جهورة و جهارة (از باب کرم): دیداری گردید آن مرد و بلند سخن شد. و جهرا لصوت: بلند شد آواز.

جهاز (jahâz) ا.ع. آنچه برشتر باشد ازقبیل زین وجار چوب وجزآن. ج: اجهزة. و ج ج: اجهزات. وفرج زن المثل ضرب فی جهازه یعنی رمید و باز نیامد. یضرب لمن ینفر عن الشیء نفوراً لایعود بعده الیه. و اصل این مثل را از ستوری گرفته اند که پالان وباراو بشکم آید وبرمد وروی صحرا گیرد وضرب بمعنی صارمیاشد ای صار عاثراً فی جهازه.

جهاز (jehâz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کشتی وسفینه. ورخت شتر و‌ٴهوید و‌ٴهوید. وآنچه عروس ازخانهٔ پدربخانهٔ داماد برد و وردك.

جهاز (jehâz) و (jahâz) ا.ع. رخت عروس ولشکر ومسافر. ورخت مرده. ج: اجهزة. وج ج: اجهزات.

جهازات (jahâzât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کشتیها.

جهازشکنی (jehâz-cakani) ا.پ. شکستگی کشتی و غرق کشتی.

جهازی (jahâziy) ا.ع. ملاح. و نوعی از شمشیر.

جهاض (jahâz) ا.ع. باردرخت پیلو که سبز باشد. و یاعام است.

جهاض (jehâz) م.ع. جاهض

مجاهضة و **جهاضاً**. مر. مجاهضة.

جهاضة (jahâzat) ا.ع. تیزی ذهن وسبکی. یق فیه جهاضة.

جهاضة (jahhâzat) ا.ع. ماده خر کهن‌سال.

جهال (johhâl) ع. ج. جاهل.

جهال (johhâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. مردمان نادان وجاهل.

جهالة (jahâlat) ا.ع. نادانی.

جهالة (jahâlat) م.ع. جهله جهلا و جهالة (ازباب سمع): ندانست آنرا. وجهل علیه: نادان نمود خودرا بروی.

جهالت (jahâlat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نادانی وعدم اطلاع. ووحشیگری و عدم وقوف. وتجاهل. وظلم. **وجهالت داشتن**: نادان بودن ومطلع نبودن ووقوف نداشتن. وبلدنبودن. **وجهالت کردن**: وحشی گری کردن. وظلم وستم کردن وتجاهل نمودن.

جهام (jahâm) ا.ع. ابر بی آب و یا ابر آب ریخته.

جهامة (jahâmat) م.ع. جهم جهامة و جهومة (ازباب کرم): ترش‌روی گردید.

جهان (jahân) و (jehân) ا.پ. عالم و روزگار و گیتی و دنیا و دهر. و سال. وسامان‌دنیوی ازقبیل مال واسباب. **وجهان آب و گل**: عالم‌ودنیا وقالب آدمی زاد. **وجهان‌داشتن**: مال و اسباب و سامان داشتن. **وجهان فانی**: دنیای فانی. و **جهان‌قدیم**: ازلی. و **جهان کهین**: عالم صغیریعنی انسان. **وجهان گذران**: این عالم. و **جهان‌مهین**: گیتی وعالم. و **پرتوجهان‌نما**: شعاع عالم‌گیر.

جهان (jahân) (jehân) ص.پ. جهنده وبرجهنده وپرتاب کننده.

جهان (jahân) اخ.پ. نهری‌میان‌شام و روم در آسیای صغیر که تازیان جیحان گویند.

جهان آرای (jahân-ârây) ص.پ. آرایش کنندهٔ عالم.

جهان آرای (jahân-ârây) ا.پ. ماه ششم ازماههای یزدجردی.

جهان آرائی (jahân-ârâi) ا.پ. زینت گری وآرایش دادن عالم وروزگار را.

جهان آزموده (jahân-âzmude) ص.پ. مجرب وکار آزموده.

جهان افروز (jahân-afruz) ص.پ. هرچیز که عالم را روشن کند.

جهان آفرین (jahân-âfarin) ا.پ. خداوند تبارك و تعالی که خلاق عالم است.

جهان آور (jahân-âvar) ا.پ. دلاور وبهادر و مردانه. و عالم وفاضل.

جهان بان (jahân-bân) ا.پ. خداوند عالم ونگهبان عالم. و پادشاه قادر و توانا.

جهانبانی (jahân-bâni) ا.پ. سلطنت وملك داری.

جهان بخش (jahân-baxc) ص.پ. قسمت کنندهٔ عالم.

جهان بین (jahân-bin) ا و ص.پ. چشم. و فرزند. و سیاحت کننده و جهان گرد. و از صفات خداوند عالم جل شانه که می نگرد همهٔ عالم و اعمال و کردار خلایق را.

جهان پادشاه (jahân-pâdecâh) ص.پ. پادشاه‌عالم.

جهان پرور (jahân-parvar) ص.پ. مربی عالم.

جهان پناه (jahân-panâh) ا.پ. ملجاء عالم وپناه گاه مردم. وازالقاب پادشاهان است.

جهان‌پهلوانی (jahân-pahlavâni) ا. پ . یکی از القاب بزرگ درقدیم .

جهانة (johânat) ص . ع . **جاریة**

جهانة : دخترجوان .

جهانتاب (jahân-tâb) ا.پ. ماه‌پنجم از ماههای یزدجردی .

جهانتاب (jahân-tâb) ص.پ.روشن کنندهٔ جهان وعالمتاب .

جهانجو (jahân-ju) و (jahân-jov) ص. پ. حریص برلذایذ عالم . و آنکه غلبه و زبردستی برهرچیزی را طالب است .

جهان‌جهان (jahân-jahân) م ف. پ. بسیار وفراوان . و عالم عالم .

جهان‌خسرو (jahân-xosrov) ص. پ. پادشاه جهان وجهان پادشاه .

جهاندار (jahân-dâr) ا و ص.پ . پادشاه‌توانا وشاهنشاه . واخ . نام نوهٔ اورنگ زیب پادشاه هندوستان .

جهانداری (jahân-dâri) ا . پ . سلطنت وپادشاهی وشهریاری . و **اسباب جهانداری :** اثاثهٔ سلطنت .

جهان داور (jahân-dâvar) ص. پ. داور جهان .

جهاندیده (jahân-dide) ا . پ . سیاح وجهانگرد ومسافر .

جهان روائی (jahân-ravâi) ا. پ. سلطنت وپادشاهی دنیا .

جهان زنده (jahân-zende) ص. پ. گل دائم و همیشه وپاینده.

جهان‌سالار (jahân-sâlâr) ا.پ. پادشاه قادر وفرمانده .

جهان ستان (jahân-satân) ا . پ. فاتح ومظفر .

جهان ستانی (jahân-satâni) ا . پ. فتح وظفر .

جهانسوز (jahân-suz) ا و ص . پ . سوزانندهٔ عالم وجبار .

جهان کدخدای (jahân-kadxodây) ص.پ. خداوند جهان .

جهانکشا (jahân-kocâ) ا.پ. فاتح وغالب .

جهانکشائی (jahân-kocâi) ا.پ. فتح وظفر وغلبه .

جهان کی (jahân-key) ا.پ. پادشاه جهان . وپهلوان .

جهانگرد (jahân-gard) ا و ص. پ. سیاح وکسی که در اطراف جهان گردش وسیاحت کرده باشد وسیاح مشهورومعروف.

جهانگشا (jahân-gocâ) ا.پ.فاتح ومظفر وغالب .

جهانگشائی (jahân-gocâi) ا. پ. جهانکشائی وفتح وظفر وغلبه .

جهانگیر (jahân-gir) ا و ص. پ. فاتح عالم . وبازوبند زنان . و شلوار کوتاه سپاهیان . واخ: لقب یکی از پادشاهان هند . وازاعلام است .

جهانگیری (jahân-giri) ا.پ.تسلط بر گیتی‌وغلبهٔ‌بر عالم . ونام قسمی ازبازوبند.

جهان‌مرزبان (jahân-marz-bân) ص.پ. مرزبان وکدخدای جهان .

جهان‌ناسپرده (jahân-nâ-seporde) ص.پ. ناآزموده وبی تجربه‌وسرد وگرم‌عالم نچشیده وسفر نکرده .

جهان‌مطاع (jahân-motâ') ص . پ. حکم وفرمانی که همهٔ عالم اطاعت‌آن‌کنند.

جهان نورد (jahân-navard) ا و ص.پ. جهانگرد وسیاح مشهور ومعروف.

جهانی (jahâni) ا وص. پ .مردم. ج: جهانیان . ومنسوب بجهان .

جهانیان (jahânian) ا.پ. ج : جهانی.

جهانیدن (jahânidan) ف م.پ. جستن فرمودن‌وجهیدن‌کنانیدن . ورهانیدن‌وخلاص کردن فرمودن وآزاد کردن . و حمله کردن .

جهب (jahb) اع. روی‌زشت ومکروه.

جهبذ (jehbez) ا.ع. نقاد دانا . ج : جهابذة .

جهبذة (jahbazat) م.ع. نقادی و صرافی نمودن‌نقود وعالم بعمل صرافی بودن.

جهبل (jahbal) ا. ع. بز کوهی‌کلان سر وکلانسال ویابز کوهی کلان . و**جهبل ابن‌سیف** اخ : اول‌کسی است‌که خبروفات پیغمبر صلی‌الله علیه و آله را باهل حضرموت رسانید و **بنو جهبل** فقهای شام بوده اند .

جهبلة (jahbalat) ا.ع. زن زشت‌رو.

جهة (jahat) و (jehat) و (johat) ا.ع. کرانه وناحیه وسوی. ج : جهات .

جهة (jehat) پ . کلمهٔ تعلیل مأخوذاز تازی ـ سبب و ازبرای و برای . وعلت و ودلیل‌وبرهان. و**ازجهت**:ازبرای. و**بجهة:** بدلیل وبسبب .

جهت (jehat) م ف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طرف وجانب و سوی وپهلو وکنار . وطورورسم وشکل وروش‌ومنوال . وصاحب شرح دیوان‌حافظ گوید : هرگاه جهت مرادف طرف وجانب باشد بـه تای دراز نویسند و وقتیکه مرادف کلمهٔ برای و سبب باشد بتای گرد . و**چارجهت :** چهارسوی‌یعنی شمال ومشرق ومغرب وجنوب‌ویاقدام ویمین ویسار و خلف .

جهث (jahs) م.ع. **جهث الرجل جهثاً** (از باب فتح) : سبك گردید آنمرد از بیم ویا خشم ویاطرب .

جهجاه (jahjâh) اخ.ع. **جهجاه غفاری** کسی بود که بر عثمان رضی الله عنه

خروج کرد وعصای آنحضرت صلی الله علیه و آله را بزانوی خود شکست و زانویش بعلت خوره مبتلا گردید .ونام مردی که تمام دنیارا خواهد گرفت .

جهجهان (jahjahân) اوص . پ . رقصان وجست کنان . وآماس وپرباد . وتند رفتن آب .

جهجهة (jahjahat) م‌ع. **جهجهه بالسبع جهجهة** : بانگ زد برده تاباز دارد آنرا .

جهد (jahd) اع. کوشش‌ورنج‌ومشقت یق **اجهدجهدك فی‌هذه الامر** ای ابلغ غایتك . و **جهدالبلاء** : حالتیکه در آن مرگ را برزندگانی اختیارنمایند. وبسیاری عیال . و افلاس الحدیث **اعوذ بك من جهدالبلاء** . و **جهدالایمان** : سخت ترین سوگند قوله تعالی **جهدایمانهم** ای بالنوافی‌الیمین‌واجتهدوا . و **جهدجاهد**: در مبالغه گویند .

جهد (jahd) م‌ع. **جهدجهداً** (از باب فتح) : کوشش کرد ورنجید . و**جهد دابته** : بار کرد ستور خود را فوق طاقت آن ورنج داد آنرا . و**جهدبزید** : آزمود زیدرا . و **جهدالمرض فلاناً** : لاغر گردانید بیماری فلان را . و **جهداللبن** : برآورد همه‌مسکه‌شیررا . و**جهدالطعام**: آرزومند طعام شد وبسیار خورد . و **جهد الطعام** (مجهولا) : اشتهی .

جهد (johd) اـ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ سعی وکوشش . وطاقت‌وتوانائی . و**کمال جهد** : کوشش‌بسیار . و**منتهای‌جهد**: غایت سعی وتوانائی . و **جهد کردن** : سعی وکوشش بسیار کردن ورنج بردن .

جهد (jahd) و (johd) اع.توانائی.

جهد(jahad)م‌ع.**جهدعیشه‌جهداً** (از باب‌سمع):سخت‌وناخوش‌گردیدزیست‌او.

جهدش (jahdec) اـپ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوشش وسعی بسیار .

جهر (jahr) اع. پشتهٔ درشت. وسال وپاره ای از زمانه .

جهر (jahr) م‌ع.**جهرجهراً** (از باب فتح): آشکار گردید .و **جهرالکلام و بالکلام** : آشکار کرد سخن را (لازم و متعدی). و**جهرالصوت**: بلند کرد آواز را در خواندن . و **جهرالجیش** : بسیار شمرد لشکر را. و**جهرالارض**: نادانسته رفت درآن زمین . و **جهرالرجل** : دید مرد را بی پرده‌ونماینده ودیداری یافت‌اورا. و **جهرالسقاء**: جنبانید مشك شیر را تا دوغ گردد . و **جهرالبئر** : پاك كرد چاه را ویا كشید همهٔ آب چاه را ویا تا آب چاه رسید . و**جهرالشیء** :گشاد وبرهنه‌کرد آنچیزرا . و **جهرت‌الشمس‌المسافر** : خیره کرد آفتاب چشم مسافر را. و **جهر فلاناً**: بزرگ داشت فلان را . و **جهر الشیء** : اندازه کرد آنچیزرا . ونیز جهر: بامداد بی آگهی نزدیك كسی‌شدن یق **جهر القوم القوم** . و **جهر بالقول** : بلند کرد آواز خود را در گفتن .

جهر (johr) ا . ع. جمال وبهای مرد ونیکوئی‌هیئت‌آن‌وجهره یق**مااحسن‌جهره و ما اقبح‌جهره** .

جهر(jahar) م . ع . **جهرت‌العین جهراً** (ازباب‌سمع) : خیره گردید چشم از آفتاب .

جهر (jaher) ص‌ع. **رجل جهر**: مرد دیداری .

جهراً (jahran) م‌ف . پ.ـ مأخوذ از تازی ـ ظاهراً وآشکارانه و ظاهرانه و بطور واضح . و **سراً وجهراً** : بطور مخفی وآشکار .

جهراء (jahrâ') ص‌ع. مؤنث اجهر یعنی آنکه در آفتاب دیدن تواند .

جهراء (jahrâ') ا ع. مؤنث اجهردر همهٔ معانی . مر . اجهر . و زمین هموار که در آن درخت و پشته نباشد . و جماعت یق **کیف جهراؤکم** . وچشم‌که حدقهٔ آن بیرون‌آمده باشد . وبزرگان قبیله .

جهراء (johara') ع . ج . جهیر .

جهراوات(jahrâvât)اخ‌ع. صحرای بیرون شیراز .

جهرة (jahrat) ا ع . آشکارا . قوله تعالی **ارنا الله جهرة** ای عیاناً غیر مستتر .

جهرم (jahram) اخ . ع. جهرم.

جهرم (jahrom) اخ. پ . نام‌شهری در فارس .

جهرمی (jahromi) ا و ص . پ . منسوب به جهرم . واخ . نام مطرب معروف خسرو پرویز که باربد باشد چه ازاهل آنجا بوده .

جهرمیة (jahrameyyat) اع. نوعی از بساط . ویا جامهٔ کتانی منسوب بجهرم .

جهره(jahre)اپ.چرخی‌که‌جولاهگان بدان‌ریسمان‌درماشوره پیچند .

جهز(jahz)م‌ع.**جهزعلی‌الجریح جهزاً** (ازباب فتح) : کشت آن‌خسته‌را .

جهزاء (jahzâ') ص ع . **ارض جهزاء** : زمین بلند .و**عین جهزاء** : چشم‌که حدقهٔ آن بیرون آمده باشد .

جهش (jahc) م . ع . **جهش الیه جهشاً و جهوشاً و جهشاناً** . مر . جهشان .

جهش (jahec) پ . م ح . جهیدن . و ا . سرشت وطبیعت . وصورت ظاهر و

شکل بیرونی .

جهشان (jahacân) م . ع . **جهش اليه جهشاً و جهوشاً و جهشاناً** (از باب فتح وسمع) : زارید بوی وآمادهٔ گریستن شد مانند کودکان بمادر الحديث **اصابنا عطش فجهشنا الى رسول الله صلى الله عليه و آله . و جهش من الشيىء جهشاناً** : گریخت از آن . و **جهش من ارض الى الارض** ای تقلع و اسرع .

جهشة (jahcat) ا . ع . اشك . وگروه مردم .

جهض (jahz) م . ع . چیره شدن برکسی برای تخلیص دیگری . ورهانیدن صید را از چنگل باز وصیاد یق **جهضه عنه** (والفعل من فتح).

جهض (jahez) ص . ع . بچهٔ افتادهٔ تمام خلقت ویا ناقص خلقت .

جهضم (jahzam) ا . ع . مردبزرگ سر گرد روی گشاده پهلوی فراخ سینه . وشیربیشه . واخ . نام مردی .

جهل (jahl) م . ع . **جهل جهلا و جهالة** . مر . جهالة .

جهل (jahl) ا . ع . نادانی .

جهل (jahl) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی . نادانی وبی رقوفی وحماقت . و **جهل مركب** : اعتقاد داشتن بر چیزی بخلاف ماهیت آن چنانکه کسی ارزیز را نقره داند . و **جهل بسيط** : ندانستن چیزی را مطلقا .

جهل (johl) و (johol) ع . ج . جاهل . وج جهول .

جهل (johhal) ع . ج . جاهل .

جهلاء (jahlâ') ص . ع . **جاهلية جهلاء** : در تاکید گویند . مر . جاهلية .

جهلاء (johalâ') ع . ج . جاهل .

جهلة (jahalat) ع . ج . جاهل .

جهلی (jahli) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی . نادان وبی وقوف واحمق وخشمناك وغافل ومصر در جهالت و جهولی .

جهم (jahm) ا . ع . عاجزضعیف . وشیر بیشه ـ ازاضداداست . واخ . نام مردی .

جهم (jahm) م . ع . **جهمه جهماً** (از باب فتح وسمع) : ترش روئی کردباوی .

جهم (jahm) و (jahem) ص . ع . روی ترش وزشت یق **هو جهم الوجه** . و کذلك **جهم الوجه** .

جهمة (jahmat) ا . ع . دیگ بزرگ و کلان .

جهمة (jahmat) و (johmat) ا . ع . آغاز چهاریك اخیر از شب واز اول شب تا چهار یکی یابقیهٔ سیاهی آخر شب .

جهمة (johmat) ا . ع . گلهٔ هشتاد نفر شتر ومانند آن .

جهمرز (jehmarz) ا . پ . زنا وجماع با فاحشه .

جهمية (jahmeyyat) اخ . ع . فرقه ای منسوب به جهم بن صفوان .

جهن (jahn) ا . پ . روح و نفس وجان و روان .

جهن (jahn) ا . ع . درشتی روی وترشی آن .

جهن (jahn) و (jehn) اخ . پ . پسر اسفندیار .

جهن (john) ا . ع . سیل دریا مقدار پرتاب تیر که بدشت نرسیده باشد و آنکه بدشت متصل شده باشد شعب گویند .

جهن (jehan) ا . پ . جهان و گیتی وعالم ودنیا .

جهنام (jahannâm) و (jehannâm) و (johannâm) ص . ع . **ركية جهنام** : چاه دورتك . وكذلك **جهنام** و **جهنام** .

جهنام (johonnâm) ا . ع . تابعان اعشی . واخ . لقب عمروبن قطن .

جهنة (johnat) ا . ع . اول چاریك اخیر ازشب و یابقیهٔ سیاهی آخر شب .

جهنجه (jahanje) ا . پ . نوعی از کفش وپای افزار .

جهندر (johandar) ا . ع . نوعی از خرما .

جهندگی (jahandagi) ا . پ . برجستگی . وضربان . وقدم تاخت .

جهنده (jahande) ص . پ . اسبی که دارای جستخیز باشد . وجهان وقابل ارتجاع .

جهنم (jahannam) ا . ع . دوزخ ودمندان ومرزغان و مرزغن . وچاه دورتك .

جهنمی (jahannami) اوص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ دوزخی واهل دوزخ .

جهنی (johniy) اخ . ع . شخص صحابی و اسم عبدالله بن انیس انصاری . و **ليلة الجهنی** : شب بیست و سیوم ماه رمضان گویند این شخص بآنحضرت صلی الله علیه وآله عرض کرد منزل من دوراست از مدینه بفرما تا شبی در آن درآیم فرمود شب بیست وسیوم ماه رمضان .

جهوا (jahvâ) و **جهواء** (jahvâ') ص . ع . کون برهنه . و من کلامهم علی قول البهائم قالوا یا عنزجاء القرّ قالت یا ویلا **ذنب الوی واست جهوآ** . و **سماء جهواء** : آسمان صاف وبی ابر .

جهوة (jahvat) ا . ع . کون برهنه . و پشته . وناقهٔ فرتوت .

جهود (jahud) ص . ع . ساعی وزحمت کش .

جهود (johud) ا . پ . یهود وجفود و پیرو حضرت موسی و کسی که متدین بدین

آن باشد .

جهودانه (johudâne) ا.پ. چرب روده که درون آن را از گوشت و مصالح پر کرده باشند . ودرختی که صمغ آن انزروت است . و پارچهٔ زرد که جهودان بردوش دوزند .

جهودانه (johud âne) ص.پ. منسوب ومتعلق بجهود .

جهودی (johudi) ص. پ. کسی که پیرو دین حضرت موسی باشد ومتدین بآن دین بود و یهودی .

جهور (jahur) ص.ع. **فرس جهور الصوت** : اسب بلند آواز .

جهور (jahur) ا.ع. مرددلاور. واخ. موضعی ومردی .

جهورة (johurat) م . ع . **جهر الرجل جهورة وجهارة** . مر. جهارة.

جهورة (jahvarat) م.ع. سخن بلند گفتن.

جهوری (jahuriy) ص.ع . **کلام جهوری** : سخن بلند آواز . و **رجل جهوری** : مرد دیداری . و**جهوری الصوت** : بلند آواز .

جهوش (jahuc) ا.ع. آنکه یکجا قرار نگیرد واز زمینی بزمینی رود .

جهوش (johuc) م.ع. **جهش الیه جهشاً و جهوشاً و جهشاناً** . مر. جهشان .

جهوضة (johuzat) ا.ع. تیزی ذهن وسبکی یق **فیه جهوضة** .

جهول (jahul) ا.ع. بسیار نادان. ج: جهل وجهل (johol) .

جهولی (jahuli) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ نادانی بسیار .

جهولیة (jahuleyyat) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ نادانی بسیار .

جهوم (jahum) ص.ع. عاجز ضعیف یق **رجل جهوم** .

جهومة (johumat) م.ع. **جهم جهامة و جهومة** . مر. جهامة .

جهون (johun) م.ع. **جهن جهوناً** (ازباب نصر) : نزدیك شد .

جهوی (jahvâ) ص.ع. کون برهنه .

جهی (jehâ) م.ع. **جهی البیت جهی** (ازباب سمع) : خراب و ویران گردید آن خانه .

جهید (jahid) ص.ع. **مرعی جهید**: چراگاه بسیار چریده ستور .

جهیدن (jahidan) فل.م.پ. جستن وتند وتیزرفتن . ورقصیدن . وتاخت کردن. وبرانگیخته شدن ودوانیده شدن وفرار کردن. وتفریح کردن . وخود راسرگرم کردن . و چکیدن . وسرد شدن . ووزیدن باد .

جهیدی (johaydâ) ا.ع . کوشش .

جهیر (jahir) ص.ع. مرددیداری صاحب جمال وسزاوار احسان یق **رجل جهیر** . ج : جهراء . وشیر بی آب . و **کلام جهیر** : سخن بلند .

جهیرة (jahirat) ا.ع. مؤنث جهیر زن دیداری صاحب جمال وسزاوار احسان یق **امراة جهیرة** .

جهیز (jahiz) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی ساختگی و اسباب و کالا . ورخت دختر و عروس و وردك وزر قمار . و گوشت قیمه و کوفته .

جهیز (jahiz) ص.ع. **موت جهیز**: مرگ شتاب . و**فرس جهیز** : اسب سبکرو وسخت دونده .

جهیزة (jahizat) ا.ع. گرگ ویاماده گرگ و یا کفتار و یا ماده خرس و یا بچهٔ خرس . وزنی خویله المثل **قطعت جهیزة کل خطیب** گویند میانهٔ دو گروه از تازیان خونی واقع شد وجمعی درمیان افتاده مشغول صلح ودیه بودند وطرفین را راضی کرده بودند در این بین جهیزة گفت : « ظفر ولی المقتول بالقاتل » پس قاتل را کشتند و گفتند: «قطعت جهیزة کل خطیب » وسپس مثل گردید و یضرب لمن یقطع علی الناس ماهم فیه بحماقة یاتی بها . ونیز جهیزة : زنی گول مادر شبیب خارجی . المثل **احمق من جهیزة** .

جهیض (jahiz) ص.ع. بچهٔ افتادهٔ تمام خلقت ویا ناقص خلقت .

جهینة (johaynat) اخ.ع. قبیله‌ای وقلعه‌ای بطبرستان . ودهی بموصل .

جی (jay) ص. پ . بلنت زند پاك و پاکیزه وخالص .

جی (jay) ا.ع. نام قریه‌ای ازتوابع ری.

جی (jey) اخ.پ. ولایت اصفهان عموماً وبلوکی ازبلوکات آن خصوصاً .

جی (jayy) اخ . ع . نام قدیم شهر اصفهان ونام دهی در آن .

جی (jeyy) اخ . ع . نام وادی میان مکه ومدینه .

جیء (jay') م.ع. **جاء جیئاً وجیئة و مجیئاً** (از باب ضرب) : آمد . و **جاء بك** : آورد تورا . و **جئته** : غالب آمدم اورا بآمدن. **وما جاءت حاجتك** ای ما صارت . و **جاء الغیث** : فرود آمد باران. و**جاء امر السلطان**: رسید فرمان سلطان .

جیء (jay') و(jey') ا.ع. خواندن بسوی طعام و شراب . و قولهم **لوکان ذلك فی الهیء والجیء ماقفعه** قال ابو عمرو **الهیء الطعام والجیء الشراب**.

جئاء (jeâ') ع. ج. جآوة .

جیاء (jeyâ') م ٠ ع ٠ **جایا مجایاة** و **جیاء** ٠ مر ٠ مجایاة ٠

جیاء (jayyâ') ص ٠ ع ٠ بسیار آینده ٠

جیاب (jeyâb) ع ٠ ج ٠ جیب ٠

جیاب (jayyâb) ا ٠ ع ٠ کسی که گریبان پیراهن میسازد ٠ و اخ ٠ لقب محدثی ٠

جیأة (jay'at) م ٠ ع ٠ **جاء جیئاً** و **جیأة** و **مجیئاً** ٠ مر ٠ جیء ٠

جیأة (jay'at) ا ٠ ع ٠ چرک و خون و لای ٠

جیأة (jey'at) ا ٠ ع ٠ آمدنگاه وورود و اتیان ٠ واستادنگاه آب ٠

جیاحة (jeyâhat) م ٠ ع ٠ **جاح جوحاً** و **جیاحة** ٠ مر ٠ جوح ٠

جیاد (jeyâd) ع ٠ ج ٠ جید ٠ و ج ٠ جواد ٠

جیادات (jeyâdât) ع ٠ ج ٠ جید ٠

جیار (jayyâr) ا ٠ ع ٠ آهك آمیخته با چیز ها مانند خاکستر که برحوض و جز آن مالند و ساروج ٠ وگرمی دل از خشم و گرسنگی وتشنگی ٠ و اخ ٠ موضعی درنواحی بحرین ٠ ونیز جیار: نوره که آهك آمیخته با زرنیخ باشد ودرزایل کردن مو بکار میبرند ٠

جیاش (jayyâc) ا ٠ ع ٠ اسبی که بانگك جنبش تیز رود ٠ و اخ ٠ لقب جد یکندی ٠

جیاظ (jayyâz) ص ٠ ع ٠ کسی که ناز نازان رود ٠

جیاع (jeyâ') ع ٠ ج ٠ جائع ٠

جیاف (jayyâf) ا ٠ ع ٠ کفن آهنج ٠

جی افرام (jay-afrâm) ا ٠ خ ٠ پ ٠ پیغمبری ازپیغمبران ایران ٠

جیأل (jay'al) ا ٠ ع ٠ (ممنوعاً) کفتار المثل هو **انبش من جیأل** ٠ ج : جیائل ٠

جیال (jeyâl) م ٠ ع ٠ مجادلة و گرداگرد گشتن وبا یکدیگر گشتن در جنك ٠

جیألة (jay'alat) ا ٠ ع ٠ چرك وریم ٠

جئاوة (jeâvat) وجیاوة (jeyâvat) ا ٠ ع ٠ غلاف دیگ از چرم ٠ ج : جئآء ٠

جیائد (jeyâed) ع ٠ ج ٠ جید ٠

جیائل (jeyâel) ع ٠ ج ٠ جیأل ٠

جیب (jayb) ا ٠ ع ٠ گریبان ٠ ج : جیوب وجیاب ٠ و **رجل ناصح الجیب** : مرد امین صاف دل ٠ و **جیب الارض** : جای در آمدن در آن ٠ و باصطلاح هندسه نصف وتر را گویند بمقابلة نصف قوس ٠

جیب (jayb) م ٠ ع ٠ **جاب القمیص** **جیباً**(از باب ضرب) : گریبان ساخت از برای پیراهن ٠

جیب (jeyb) و (jib) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کیسهای که در دامن و یا سینهٔ قبا وجز آن دوزند ودرآن چیز ها گذارند وغدر و غدرك نیز گویند ٠ و **جیب افق**: کنارهٔ آسمان ٠ و **جیب بر** : دزدی که ازکیسهٔ شخص چیزی بدزدد ٠

جیبا (jibâ) ا ٠ پ ٠ هیمه و هیزم و حطب ٠

جیبة (jibat) ا ٠ ع ٠ پاسخ وجواب ٠ و نوع و هیئت جواب یق **انه لحسن الجیبة** ٠

جیبر (jibar) ا ٠ پ ٠ فردوسها وبهشتها ٠

جیبه (jibe) ا ٠ پ ٠ جبه ٠

جیبه خانه (jibe-xâne) ا ٠ پ ٠ جبه خانه ٠

جیبین (jaybin) ا ٠ پ ٠ فاصله و میانه ومابین ٠

جیپا (jipâ) ا ٠ پ ٠ هیمه و هیزم و حطب ٠

جیپال (jipâl) اخ ٠ پ ٠ نام یکی از راجه های هند که سلطان محمود برآن غالب آمد ٠ ومطلق راجه های هند را نیز گویند ٠

جئة (jeat) ا ٠ ع ٠ استادنگاه آب ٠ و در پی کفش ودوال که بدان کفش دوزند ٠

جیة (jeyat) ا ٠ ع ٠ آب بو گرفته وگنده و آب ایستاده و پارگین و چاه بو گرفته وگنده ٠

جیة (jeyyat) ا ٠ ع ٠ استادنگاه آب ٠ و آب بو گرفته وگنده وآب ایستاده و پارگین ٠ و چاه بو گرفتهوگنده ٠ ودر پی کفش ودوال که بدان کفشدوزند ٠

جیتر (jaytar) ا ٠ ع ٠ مرد کوتاه بالا ٠

جیتن (joytan) ا ٠ پ ٠ زین پوش ٠

جیته (jite) ا ٠ پ ٠ چیته ٠

جیثلوط (jaysalut) ا ٠ ع ٠ دشنامیاست از مخترعات زنان و معناه الکذابة السلاحة ومرکب است از جلط وجثط وثلط ٠

جیج (jij) ا ٠ ع ٠ کلمه ایست که دروقت آب دادن شتران گویند ٠

جیحان (jayhân) ا ٠ خ ٠ ع ٠ نام نهری میان شام ورووم ٠

جیحل (jayhal) ا ٠ ع ٠ سنگ بزرگ ٠ وپوست ماهی که ازآن سپر سازند ٠ وبزرگ از هرچیز ٠

جیحون (jayhun) اخ ٠ پ ٠ رودآمو ٠ مر ٠ آمو ٠ و **بهجیحون نشستن** : عبور کردن ازجیحون ٠ وزاریدن ٠

جیحونی (jayhuniy) ا ٠ وص ٠ ع ٠ منسوب به جیحون ٠ ورودخانهای که آب آن شیرین است ٠

جیخ(jayx) م ٠ ع ٠ **جاخ السیل الوادی** **جیخاً** (از باب ضرب) : برکند توجبه وادی را ٠

جید (jid) ا ٠ ع ٠ گردن ٠ ج : اجیاد وجیود ٠ و شاماکچه ٠

جید (jid) ص ٠ ع ٠ ج ٠ اجید وجیداء ٠

و ج. جیدانة .

جید (jayad) م ع. جاد جیداً (از باب سمع) : دراز گردن گردید .

جید (jayad) ا ع . درازی گردن و نیکوئی آن .

جید (jayyed) ا ع . نیکوئی ـ ضد ردی ـ ج : جیاد وجیادات وجیائد .

جیداء (jayda') ص ع. مؤنث اجید زنی که گردنش دراز ونیکو باشد . ج : جود و جید .

جیدار (jaydâr) ا ع. کوتاه بالا وقصیر.

جیدار (jidâr) ا ع . یك نوع درخت بلوطی که همیشه سبز است .

جیدان (jaydân) ا خ ع . یکی از ملوك حمیر .

جیدانة (jaydânat) ص ع . زنی که گردنش دراز ونیکو باشد . ج : جود و جید.

جیدر (jaydar) و **جیدران** (jaydarân) ا ع. کوتاه بالا وقصیر .

جیدرة (jaydarat) ا ع . مؤنث جیدر زن کوتاه بالا ، ویقال ایضاً للرجل **الجیدرة** (والتاء للمبالغة) .

جیدری (jaydariy) ا ع . کوتاه بالا و قصیر .

جیدری (jaydariy) ص ع . منسوب به جدر که دهی است میان حمص و سلمیة .

جیذر (jayzar) ا ع . کوتاه بالای ستبر اطراف . وشتری که در اطراف استخوان ومفاصلوی گوشت بسیار باشد . وگوزبچه.

جیذرة (jayzarat) ا ع . یك نوع ماهی کلان سیاه رنگی .

جیر (jir) ا پ . زیر ونشیب وپائین. و یك نوع پوست دباغت کرده نرمی که ازآن بندکارد وشمشیر وبهله سازند .

جئر (jaer) ا ع. مرد ستبر .

جیر (jayr) ا ع. آهك ویا گچ .

جیر (jayre) و (jayren) و (jayra) ا ع. کلمهٔ سوگند است بمعنی حقاً وآری و بلی یق **جیر لاافعل** ای حقاً و **لاجیر لا افعل** ای لاحقاً .

جیر (jayar) م ع. کوتاه وخوار شدن (والفعل من سمع) .

جئر (jearr) ص ع . **غیث جئر** : باران بسیار .

جیران (jayrân) ا پ ـ مأخوذ از ترکی ـ آهو . و ا خ . نام زنی .

جیران (jirân) و **جیرة** (jayarat) ع. ج. جار .

جیرجنگ (jir-jang) ا پ . جیز جنگ . مر . جیز جنگ .

جیرفت (jiroft) ا خ . پ. روستائی در کرمان که درخلافت عمر رضی‌اللّه عنه بدست لشکر اسلام مفتوح شد .

جیرون (jayrun) ا خ ع . دمشق و یا دروازهٔ دمشق نزدیك بمسجد جامع .

جیره (jire) ا پ . روزیانه یعنی آنچه از گندم و آرد ونان وجز آن برای غلام و نوکر مقرر کنند که همه روزه بآن برسد . و پشتگانی و جداوی وخوراك روزیانه .

جئز (jaez) ص ع . کسی که آب بگلویش بجهد ویا غیظ گلوی آنرا بگیرد .

جیز (jiz) ا ع. قبر و کرانهٔ وادی.

جیز (jiz) و (jeyaz) ع ج. جیزة .

جیزان (jizân) ع. جائز .

جیزة (jizat) ا ع. ناحیه ـ ج: جیز و جیز (jeyaz) . و کرانهٔ وادی . وزادیك شاباروز که بمسافر دهند. و ا خ. دهی بمصر.

جیز جنگ (jiz-jang) ا پ . چرمینه یعنی چیزی از چرم که بشکل نرهٔ آدمی سازند و زنان بدکاره جهت فرو نشاندن شهوت ودفع حاجت آنرا کار فرمایند .

جیزو (jizu) ا پ. خارپشت وچیزو .

جیستان (jistân) ا پ. چیستان ولغز ومعما.

جیستن (jistan) فل. پ . برجستن و فروجستن .

جیستن (jistan) ا پ . کیسهٔ کوچکی که بخوبی مزین باشد .

جیسنك (jaysank) ا خ پ. نام نخستین پادشاه گجرات .

جیسوان (jaysovân) ا ع . معرب گیسوان نوعی ازبهترین خرما بن .

جیسور (jaysur) ا خ ع. غلامی که حضرت موسی ا را کشت .

جیش (jayc) ا ع. لشکر وحشم ویاری گران ج : جیوش . و **ابوالجیش** : محدثی . و **ذات الجیش** و یا **اولات الجیش** : وادی نزدیك مدینه که در آن عقد عایشه رضی‌اللّه عنها گسیخت .

جیش (jayc) م ع . **جاش البحر جیشاً** و **جیوشاً** و **جیشاناً** (از باب ضرب) : جوشید دریا . و کذلك **جاشت القدر و غیرها** و **جاشت العین**: روان گردید چشم . **وجاش الوادی** : پر آب شد رود . و **جاشت النفس** : شورید دل و برآمد از اندوه ویا ازبیم .

جیش (jic) ا ع. گیاه شنبلید وحلبه .

جیشان (jaycân) ا خ ع. نام روستائی یمن وخطه ای بقسطاس .

جیشان (jayacân) م ع. **جاش جیشاً** و **جیوشاً** و **جیشاناً** . مر. جیش .

جیشة (jicat) ا ع . یکبار جوش زدن (اسم للمرة) .

جیشگر (jayc-gar) ا پ. سردارلشکر. و زره ساز .

جیص (jays) م ع. **جاص عنه جیصاً**

(ازباب ضرب) : میل کرد و عدول نمود از آن .

جیص (jis) اع. بازی مر تازیان را که بهفت پشکل بازند .

جیض (jayz) م‌ع. **جاض‌عنه‌جیضا** (ازباب ضرب) : برگشت از آن ومیل کرد.

جیض (jeyyaz) **دجیضی** (jeyyazā) اع. نوعی ازرفتار تکبرانه .

جیظان (jayazān) م . ع . **جاظ** **جیظانا** (ازباب‌ضرب) ، نازنازان‌رفت. و **جاظ بحمله** : گرانبار رفت .

جیعان (jay'ān) ص . ع . جوعان و گرسنه .

جیعر (jay'ar) اع. کفتار .

جیعم (jay'am) ص.ع. گرسنه .

جیغ (jiq) اپ.فریادوفریاد کودکان . **جیغ کشیدن** : فریاد کردن .

جیغت (jayqot) اپ.لیف‌درخت‌خرما.

جیغوت (jayqut) اپ . سبدی که از لیف ویا برگ خرما بن سازند .

جیغه (jiqe) اپ.زیورمرصع‌از گوهر ها که مردان بر سر دستار و کلاه وزنان بسر چارقد زنند . وفریاد .

جیغه‌جیغه (jiqe-jiqe) اپ.زیوری که ازسودهٔ طلق وجز آن سازند و زنان هند برابرو و پیشانی چسبانند .

جیف (jayf) م‌ع. **جافت‌الجیفةجیفا** (ازباب ضرب) : بوی گرفت آن مردار .

جیف (jeyaf) ع‌ج. جیفة .

جیفان (jifān) ع‌ج. جائف .

جیفة (jifat) اع. مرداربوی گرفته.ج: جیف‌واجیاف . و **ذوالجیفة** اخ : موضعی میان مدینه وتبوك .

جیفر (jayfar) اع. شیر قوی .

جیفل (jayfal) اع . ماه ذیقعده .

جیفه (jife) اپ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مردار بوی گرفته وچیز نا پایدار و **جیفهٔ دنیوی** : مال دنیا .

جیفه خوار (jife-xār) ص . پ . مردار خوار .

جیك (jik) اپ. آواز مرغان .

جیگ‌جیگ (jig-jig) ا . پ . آواز مرغان وجانوران .

جیل (jayl) ا . ع. کرانهٔ چاه ودریا و کوه .

جیل (jil) اع. گروهی از مردمان مانند عربوترك وفارس . وکل‌امة یختصون بلغة جیل . ج : اجیال .

جیل (jayal) اع. کفتار .

جئلال (ja'lāl) اع. بیم وترس .

جیلان (jilān) ا . پ . درخت عناب و کنجد .

جیلان (jilān) اخ‌ع . معرب گیلان و بمعنی آن .وقومی‌به‌بحرین‌تربیت‌دادهٔ کسری .

جیلان (jaylān) اع . سنگ ریزه ها که باد از جائی بجائی برد . واخ : قومی به بحرین . وقبیله ای ازعبدالقیس . وروستائی یمن .

جیلان (jaylān) ص‌ع. **یوم‌جیلان** (منونا) : روز بسیار گرد وغبار .

جیلانی (jaylāniy) ص . ع . **یوم جیلانی** : روز بسیار گرد وغبار .

جیلاهنگ (jilyhang) ا . پ . ریشهٔ مسهل که از هند آورند .

جیلدارو (jil-dāru) ا.پ. چوبی‌سیاه رنگ وکنارهٔ آن فستقی .

جیلم (jaylam) اع. ماه و قمر وهلال وماه نو .

جیم (jim) اع. حرف پنجم از الفبای ابتی وحرف سوم ازالفبای ابجدی . وشتر سخت‌آرزومند ضراب. و دیبا.

جیم (jim) اپ. ـ مأخوذ از تازی ـ نام حرف ششم ازالفبای فارسی .

جین (jin) اپ. صفات‌زشت‌وباصطلاح تصوف نفس .

جیناك (jinák) ا. پ . جای ومقام و مکان .

جینه‌ور (jine-var) اپ. جنور و پل صراط .

جیواد (jayvād) اپ.ورع‌وپرهیزگاری و کسر شهوت .

جیوب (joyub) ع‌ج. جیب .

جئوة (jeavat) اع. مرگ . وتنگی وکمیابی وقحط .

جیود (jayvad) ص‌پ.راست‌ودرست

جیود (joyud) ع‌ج. جید .

جیوش (joyuc) م‌ع. **جاش جیشا و جیوشا و جیشانا** . مر . جیش .

جیوش (joyuc) اع . ج. جیش . و **امیرالجیوش** : فرمانده لشکر .

جیوه (jive) اپ. یکی ازفلزات‌است ودرحرارت متعارفی مایع وسیماب وزیبق نیز گویند و وزن مخصوص آن ۱۳،۵۹۸ میباشد و در ۴۰ درجه زیرصفرمنجمد وصلب میگردد و در ساختن باورمتر وترمومتر وجیوه کردن آئینه بکار می رود .

جیه (jih) اع.دیدار وهیئت‌بی‌نظره **بجیه‌سوء** : بناخوشی دید اورا .

جیهبوق (jayhabuq) اع.فضلةموش.

جیهر (jayhar) ا·ع· نوعی از مگس که گوشت را تباه کند .

جیهل (jayhal) ا·ع· چوب که بدان شراب جنبانند . واخ· نام زنی .

جیهل (jayhal) ص·ع·**صفة جیهل** سنگ بزرگ ،

جیهلة (jayhalat) ا·ع·چوب که بدان شراب جنبانند .

جیهمان (jayhomân) ا·ع·زعفران .

جیهور (jayhur) ا·ع· نوعی ازمگس که گوشت را تباه کند .

جیئة (jay'at) م·ع · **جاء جیئا** و **جیئة** و **مجیئا** . مر · جیء .

جیئة (jay'at) ا·ع· چرك‌وخون‌ ولای.

جیئة (ji'at) ا·ع· استادنگاه آب . و در پی کفش ودوالیکه بدان کفش دوزند . ونیز اسم است جیء را یعنی وورود و رسیدن .

چ

چ . پ . که چه وجیم فارسی نیز گویند عبارت است از حرف هفتم از الفبای فارسی و درحساب جمل مانند جیم سه بشمار آید و این حرف راگاه به ژ بدل کنند مانند کاچ و کاژ وگاه به ش مانند لخچه و لخشه و گــاه زائد بود وخوانده نشود مانند لنچ ولف .

چا (çâ) ا.پ. چای.م.ر.چای.

چابك (çâbok) ص.پ. جلد وچست و چالاك وتند وتیز وتیزفهم وزیرك . وظریف ورعنا .

چابك (çâbok) ا.پ. تازیانهٔ اسب . و **چابك‌زدن** : تازیانه زدن .

چابك‌ادا (çâbok-adâ)ص.پ.حاضر سخن . وسازنده و نوازنده.

چابك‌بازی (çâbok-bâzi) ا . پ . تازیانه زنی .

چابك پا (çâbok-pâ) ص. پ. تیزپا وتندرو .

چابك خرام (çâbok-xerâm) ص. پ. تیزگام .

چابك دست (çâbok-dast) ص.پ. شتاب کاروجلدکاروباوقوف وتیزدست وظریف.

چابك رکاب(çâbok-rekâb)و**چابك رکیب**(çâbok-rakib) ص.پ.سوارنیك و فارس .

چابك سوار (çâbok-sovâr) ص. پ. چابك ومسلط درسواری. وسوداگراسب. وتازیانه زن .

چابك سواری (çâbok-sovâri) ا . پ . باوقوفی در رام کردن اسب .

چابك‌قدم (çâbok-qadam) ص . پ . تیزگام و تند رو.

چابکی (çâboki) ا. پ. تندی وچستی وچالاکی وسرعت وجلدی. وراهواری اسب‌که در راندن تازیانه نخواهد .

چابوك (çâbuk) ص. پ. چابك .

چاپ (çâp) ا. پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ طبع وباسمه وتافت وانطباع . وتافتگی‌ازروی خط ونوشته. ومهر ونشان . ودروغ‌ودوروئی.

چاپاتی (çâpâti) ا.پ. نان نطیرنازك.

چاپار (çâpâr) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ پیك و قاصد و پیك سوار و نامه بر و برید و پست .

چاپارخانه (çâpâr-xâne) ا. پ. جائی که در آن اسب های الاغ را نـگاه می دارند .

چاپاری (çâpâri) ا . پ . مانند پیك سوار سفر کردن .

چاپچی (çap-çi) ا. پ. مطبعه چی و آنکه در چاپخانه کار می‌کند . و دروغ‌گو .

چاپخانه (çâp-xâne) ا. پ. جائی‌که در آن چاپ می‌کنند ومطبعه .

چاپق (çâpoq) ا. پ. چاپوق.

چاپلوس(çâplus) اوص. پ. فروتن وفریب دهنده و خوشامد گوی وچرب زبان .

چاپلوسی (çâplusi) ا . پ . تملق و خوشامدگوئی وچرب زبانی وفریب وفروتنی.

چاپله (çâple) ا.پ. بی‌موئی‌که ازجرب عارض شده باشد .

چاپوق(çâpuq) ا.پ . گودی‌زیربغل.

چاپول (çâpaol) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی. تاخت وتاز وتاراج .

چاپه (çâpe) ا .پ. ـ مأخوذ از هندی ـ قالب چوبی که بدان نقش کنند .

چاپیدن (çâpidan) ف. م. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ فرا گرفتن . و تاخت کردن . و تاراج نمودن .

چاتلانقوش (çâtlânquc) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی . به وحبة الخضرا .

چاتو (çâtu) ا. پ. ریسمانی که بدان دزدان ومتصرین را ازحلق آویزند .

چاچ (çâç) ا. پ. تودهٔ غلهٔ پاك كردهٔ از كاه جدا كرده . و ا خ . شهری در ترکستان مشهور بتاشکند که کمان خوب درآنجاسازند .

چاچله (çâçale) ا. پ. کفش و پای افزار چرمین .

چاچی (çyçi) ا وص. پ. کمان وکمان چاچی که در چاچ ساخته باشند .

چاخو (çâ-xu) ا. پ . مفنی . و اخ . قریه‌ای نزدیك بیجار گروس.

چادان (çâ-dân) ا. پ. چای دان.

چادر (çâdor) و (çâdar) ا. پ. خیمه وسایبان و بالاپوش وخرقه وروبنده وردا و پرده وحجاب و سفره وسماط . وآبشار . و هرچیزی از پارچه وجز آن که جائی ویا کسی ویا چیزی را بپوشاند . و **چادر آب** : آبشار. و**چادر احرام** : برف. و**چادر اژدها** ویا**چادر اجساد** : عناصراربعه. و**چادر ترسا** : جامهٔ زردوکبود درهم‌بافته. وآفتاب وشفق و روشنائی آفتاب . و **چادر خواب**: پرده وحجاب خواب . و **چادر شب**: جامه‌ای که درآن رخت خواب وبستر پیچند. و **چادر قلندری** : نوعی از خیمهٔ یك دیرکی شبیه بکلاه قلندران. و**چادر کافوری**: سفیدی صبح صادق و**چادر کحلی**: آسمان وشب تاريك و**چادر لاجورد** : آسمان. و سبزه زار و مرغزار . و **چادر نماز** : جامه ای که ازسر تا پا همهٔ بدن را فرا گیرد وزنان در خانه در وقت نماز آنرا بسرکنند. و**چادر یزدی** : حجاب سفیدی مخصوص زنان یزد وکرمان که در وقت بیرون شدن از خانه بسر کنند .

چادرفگندی (çâdor-fegandi) ا.پ. قسمی از خیمه .

چادرگرفته (çâdor-gerefte) ص. پرده دار ونهفته .

چادر نشین (çâdor-necin) ص . پ. آنکه درزیر چادر سکنا دارد وصحرانشين و بیابان گرد .

چادروا (çâdor-vâ) ا . پ. بلغت مردم اصفهان صبر زرد .

چار (çâr) ا. پ. داشی که در آن خشت و آهك و كاسه و کوزه ومانند آن پزند . وچاره وعلاج . وسزاوار ولایق. وعدد چهار. و **چار اندر چار گفتن** : بیهوده و یاوه گفتن وبی‌معنی گفتن وهذیان گفتن. و**چارپهلو شدن**: چیزبسیارخوردن. وبرپشت خوابیدن. و**چارتکبیرزدن** : ترك كلى كردن وتبرا از ماسوی الله نمودن . و نماز برجنازهٔ مرده گزاردن وآنرا وداع کردن. و**چاردرچار**: چهارجهت وچهار جانب. و**چاروچدر** : علاج وتدبير وچاره .

چار (çâr) ا.پ. ـ مأخوذ ازسانسکریت. تفتیش کننده .

چار ابرو (çâr-abru) ا. پ . یك قسم از قلندران که موهای ریش و بروت و ابرورا می‌تراشند . ونیز امردی که تازه بروت وی سبز شده باشد .

چار آخر (çâr-âxor) ا . پ . چهار عنصر وچهارستارهٔ دب اکبر .

چار اخشیج (çâr-axcij) و **چار ارکان** (çâr-arkân) و **چار اژدها** (çâr-aždahâ) ا. پ. عناصر اربعه .

چاراسب (çâr-asb) ا.پ. دستهٔ چهاراسبی.

چار اسباب (çâr-asbâb) ا . پ . چهار قوه یعنی قوهٔ جاذبه وماسکه وهاضمه و دافعه و چهار عنصر و چهار علت یعنی فاعلی ومادی وصوری وغائی .

چار استاد (çâr-ostâd) ا . پ . چهار عنصر .

چار آئینه (çâr-âine) ا. پ. نوعی از لباس جنگ که چهار تخته از آهن ساخته و در مخمل گرفته گرد پشت وسینه کنند .

چارباغ (çâr-bâq) اخ. پ. کوشك و قصر و باغ سلطنتی معروفی در اصفهان از بناهای شاه‌عباس اول. ونیزنام باغی درحوالی دهلی.

یاد دارم از یکی از محارم شاهزادهٔ ظل السلطان مسعود میرزا که مدتها حاکم اصفهان بود شنیدم می‌گفت یك وقتی درخلوت درباب ویرانی بناهای پادشاهان صفویه گفتگوی کردم که این ابنیه با آنکه رشك جهان وسزاوار همه قسم تعمیرومرمت است واز آثار تاریخی این مملکت محسوب می گردد سرکار والاارا می‌بینم اهتمامی در ویرانی وخرابی آنها دارید ومایل نیستید اثری از آنها باقی ماند سبب و علت چیست گفت بلی‌چنین است اما اصفهان چون مرکزایران ومحل‌عبورحکام یزد وکرمان وفارس وعراق و اهواز است اگر این بناها برقرار باشد اسباب زحمت من فراهم خواهد شد ناچار هریك از آنها در صدد عزل من و حکومت این ولایت خواهند بود لهذا آنهارا ویران وخراب می‌کنم تا آسوده وفارغ البال باشم و اکنون جز اسم چیزی از چارباغ و سایر بناها باقی نمانده .

چاربالش (çâr-bâlec) ا. پ. مسند ووسادهای که پادشاهان وصدور واکابر برآن نشینند و برآن تکیه کنند . و تخت پادشاهی. ودنیا . وچارعنصر. **وچاربالش ارکان:** حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست .

چار بالشت (çâr-bâlect) ا . پ . چاربالش . مر . چاربالش .

چار بانگ (çâr-bâng) ص . پ . محسوس وزود وچالاك .

چار برد (çâr-berd) اخ . پ . شهری .

چاربردی (çâr-berdi) ص. ر.ا.پ. منسوب بچار برد . و اخ . نام شارح کتاب شافیه درعلم صرف .

چاربند (çâr-band) ا. پ. عالم و دنیا وگیتی . ومیان کمر .

چاربندی (çâr-bandi) ا. پ. زنبیل وتوشه دان. وعالم ودنیا .

چاربیخ (çâr-bix) ا.پ. ریشهٔ کاسنی وریشهٔ کبر و ریشهٔ رازیانه و ریشهٔ کرفس . وچهار عنصر .

چارپا (çâr-pâ) ا . پ . هرحیوانی که دارای چهار دست وپا باشد و چاروا . و ستور بار کش وسواری مانند اسب واستر و خر وشتر . وتختخواب . وسازی که چهار وصل دارد .

چارپاره (çâr-pâre) ا.پ. نوعی از رقص. وسازیکه چهار وصل دارد . و وصلهٔ کفش . ویك جفت زنگ رقاصی . ونوعی از **گلولهٔ تفنگ** .

چارپای (çâr-pây) ا.پ. چارپا .مر. چار پا .

چارپایان (çâr-payân) ا. پ . ج . چارپای .

چارپایه (çâr-pâye) ا.پ. چارپا و هرچیز که دارای چهار پایه باشد .

چارپخ (çâr-pax) اوص.پ. قسمیاز خیمه . وهر چیز چهار گوشه.

چارپر (çâr-par) ا . پ . قسمی از صراحی شراب .

چارپهلو (çâr-pahlu)ص.پ. هرچیز کــه دارای چهار دم و یا چهارلبه باشد . و قسمی اززنجیر گرانبها . وآنکهشکمش پرباشد.

چارتا (çâr-tâ) ص.پ. دودفعه دوتار دولا . و **چارتا کردن** : دو دفعه دوتا کردن .

چارتا (çâr-tâ) **وچارتار** (çâr-târ) و **چارتاره** (çâr-târe) ا.پ . رباب و طنبور چهارتا . وعناصر اربعه . و عالم .

چارترك (çâr-tark) ا.پ. قسمیاز کلاه چهار گوشه .

چارجامه (çâr-jâme) **وچارجل** (çâr-jol) ا.پ. زین بدون قلتاغ وجلی که بر پشت اسب بجای زین اندازند .

چارجوپه (çâr-jupe) ا.پ . پردهٔ روزنه ودریچه .

چارجوهر (çâr-javhar)ا.پ.چهار عنصر و چهار ستارهٔ دب اکبر .

چارجوی فطرت(çâr-juye-fetrat) ا.پ. چهارمزاج انسانی‌یعنیدموی و صفراوی وبلغمی وسودائی .

چارجهت (çâr-jehat) ا.پ . چهار سوی وچهارطرف . وعالم .

چارچار (çâr-çâr) ا.پ. چهار روز آخر چلهٔ بزرگ وچهار روز اول چلهٔ کوچك زمستان . و **چارچارزدن**: بیهوده‌گفتن. و **چاچار کردن** : ملاقات کردن .

چارچشم (çâr-çacm) ص.پ. سگ ویا گوسپندی که خال سیاهی بالای هریك از دوچشم داشته باشد. وکسیکه عینك می‌گذارد. ونگران ومشتاق .

چارچند (çâr-çand) م . ف . پ . چهار تا وچهار هنگام .

چارچوب (çâr-çub) **وچارچوبه** (çâr-çube) ا. پ. چهار قطعه چوبیکه در حاشیهٔ چیزی قرار دهند .

چارحد (çâr-had) ا . پ . مشرق و مغرب وشمال وجنوب .

چارخانه (çâr-xâne) ا . پ . دیگ بزرگی که دارای چهار خانه باشد . ویك‌نوع پارچه‌ای . وهرکس که تجاوز از شأن وحد خود کند . وپارچه‌ایکه دارای خطوط‌صلیبی رنگارنگ باشد .

چارخایه (çâr-xâye) ص.پ. شجاع وجنگجوی.وکسی‌که مایل بزنان باشد .

چارخم (çâr-xam) ا. پ. نام فندی در کشتی گیری .

چاردانگ (çâr-dâng) ا. پ. چهار ربع‌کره وهرچیزکه نه کلان باشد ونه خرد .

چاردوال(çâr-davâl) ا. پ. چوبی بقدریك قبضه که برسرآن میخی کوچك مانند مهمیز نصب نمایند و زنجیر وچند حلقه و چار تسمه برآن تعبیه کنند وستور را رانند .

چاردری(çâr-dari) ا . پ. عالم.

چارده (çâr-dah) پ . ص . تعیینی عددی که شامل میشود ده بعلاوه چهار را .

چارده(çâr-dah)ا.پ. بدرو‌ماه‌تمام.

چارده (çâr-deh) ا. پ . نام چند ناحیه‌که‌درهریك‌چهارده‌و‌یاچهارقلعه‌واقع‌است.

چاردهم (çâr-dahom) ص. پ. چیزی که در مرتبهٔ چهارده واقع شود .

چاردهم (çâr-dahom) ا.پ . بدرو ماه تمام .

چاردیوار (çâr-divâr) ا . پ . هرزمینی‌وجائی که ازهمه طرف محدود بدیوار

باشد . و چهارحد دنیا . و **چار دیوار تفس** : دنیا وقالب وجسد آدمی .

چاردیواری (çâr-divâri) ا . پ . میدان و آبشنگاه .

چارزانو (çâr-zânu) ا.پ . وضع نشست خیاط .

چارسال (çâr-sâl) مف.پ.مدت‌چهار سال و چهار ساله .

چارسالگی (çâr-sâlagi) مف. پ . در فاصلهٔ چهار سال .

چهارساله (çâr-sâle) ص.پ.منسوب به چهار سال و دارای چهار سال .

چارسو (çâr-su) اوص.پ. هرچیزکه دارای چهار پهارباشد . و نام آنجای‌از بازار که بهر چهار طرف راسته و دکانها دارد و راه کلان که در آن‌چهار راه‌بهم مجتمع‌شوند. وانتظار ونگرانی وچشم داشت .

چارشاخ (çâr-çâx) ا.پ . نوعی از تعذیب . وآلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تادانه از کاه جداگردد .

چارشانه (çâr-çâne) ص.پ.تنومند وقوی هیکل وعربه ناموزون قد و بد اندام .

چارشنبه (çâr-çanbe) ا.پ. نام‌روز پنجم از هفته که‌بتازی اربعاء گویند .

چارشوب (çâr-çub) ا.پ.چارسو .

چارضرب (çâr-zarb) اوص. پ . نوعی ازنواختن ساز . وحساس‌هوشیار مانند برده .

چارضرب زده (çâr-zarb-zade) اوص.پ. موی ریش‌وبروت وابرو ومژگان تراشیده که معمول بعضی قلندران است .

چارطاق (çâr-tâq) ا.پ . نوعی از خیمهٔ چهارگوشه که شروانی نیزگویند . و عناصر و آسمان و افلاك . و **چار طاق افگن** : کراش وبستر .

چارعنصر (çâr-onsor) ا.پ. عناصر چهارگانه .

چارغ (çâroq) و **چارق** (çâroq) ا.پ. قسمی ازپای افزار روستایان .

چارقب (çârqab) ا.پ.لباس‌مخصوص پادشاهان توران .

چارقد (çârqad) ا . پ . جامهٔ چار گوشه ای که زنان‌دولا کرده سروابدان‌پوشند.

چارك (çârak) ا.پ. چهاریك و ربع وربع ازیك من. و چاووش ونقیب‌قافله . و فرمانده لشکر وسردار .

چارگامه (çâr-gâme) ا . پ . اسب راهوار خوش‌رفتار . وهنگامهٔ عشرت‌وشادی.

چارگاه (çâr-gâh) ا . پ . مربع و چراگاه. ونام نوائی‌از موسیقی .

چارگوشه (çâr-guce) ا.پ. هر چیز مربع . وسریروتخت‌پادشاهی . وتابوت وجنازه . ومیز کوچك .

چارگوشی (çâr-guci) ا.پ. ابریق وصراحی چهار دسته . وهرچیز مربع .

چارگون (çâr-gun) ا.پ . گرز و قلتاغ .

چارلنگر (çâr-langar) ا.پ. کشتی بزرگی که چهارلنگر انداخته باشد .

چارم (çârom) و (çâram) ص.پ. هرچیز که در مرتبهٔ چهار واقع شود ومنسوب به چهار . و **چارم اصطرلاب** : آفتاب واقلیم چهارم . و**چارم‌بلاد** : خراسان. و**چارم‌کتاب** : قرآن مجید .

چار مادر (çâr-mâdar) ا . پ . عناصر اربعه .

چارمرچاره (çâr-mar-çâre)اوص. پ. کاروانسرا . ومقام وتماشاگاه. ودانا وعالم .

چار مغز (çâr-maqz) ا . پ .جوز وگردکان و گردو .

چاروجه (çâr-mavje) ا.پ.گرداب وتوجهٔ تدرو .

چارمیخ (çâr-mix) ا.پ. نوعی از شکنجه وتعذیب که شخص مجرم وگناهکاررا برپشت ویا برروی خواباند و چهار دست و پای اوررا بچهار میخ بندند و نیز چار میخ : عمل لواطه . وخاج وصلیب ودار . وعناصر اربعه . و**چارمیخ‌بدن** : عناصر کالبدی . و **چارمیخ حیات** : چارعنصر . و**چار میخ‌شدن** : مصلوب‌شدن .وبطوراستحکام برقرار شدن . و دربندرا راست کردن . و **چارمیخ کردن** : گستردن طناب برای بندبازکه‌درروی آن بازی کند . وبدارزدن . ومرتکب عمل لواطه شدن .

چارمین (çâromin) ص.پ . هرچیز که درمرتبهٔ چهارم‌واقع شود .

چارمین‌بام (çâromin-bâm) ا.پ. آسمان چهارم .

چارناچار (çâr-naçâr) مف.پ. از روی عدم اختیار وخواه مخواه واجتاب نا پذیر ولابد .

چارنعل (çâr-na'l) ص.پ . تند و تیز . و **چارنعل‌رفتن** : تندرفتن .

چارو (çâru) ا.پ. ساروج‌وآهك‌آمیخته با خاکستر وجز آن که بردیوار حوض وآب انبار ومانند آن مالند . ونیز چارو : جوئی راگویند که از روی جوی دیگر بگذرد .

چاروا (çâr-vâ) ا.پ. چارپا و ستور بارکش و سواری مانند اسب واستر و خر وشتر وجزآن ویابو و خر .

چاروادار (çâr-vâ-dâr) ا.پ.مکاری وکسی که شغل آن کرایه وبارکشی بود .

چاروداری (çâr-vâ-dâri) ا.پ . شغل چار وادار .

چارو چدر (çâro-çadar) ا.پ. چاره وعلاج .

چاروغ (çâruq) و**چاروق** (çâruq) ا.پ. چارغ وپای افزار دهقانان که زیر آن از چرم وبالایش از ریسمان است وشم نیز گویند

چاره (çâre) ا.پ . علاج وتدبیر . و یاری ومدد . ونجات وخلاص . واصلاح و شوبست وشوبست و شونست وحیله و مکرو فریب وریو وتدبیر . و جدائی وتفریق . و طرز وروش وطور . وهنگام وموسم . ویك بار . و **بی چاره** : لاعلاج وبی مددوبی معین وبی‌تدبیروفقیر ودرویش وخوار وذلیل ومستمند و گدا وتهیدست وعاجز وبی نوا . و **چاره دادن**: علاج دادن واصلاح کردن. وشفا دادن . و **کریم چاره ساز** : خداوند تبارك وتعالی که‌اصلاح همهٔ امور را میکند .

چاره پذیر (çâre-pazir) ص . پ. قابل علاج وقابل تدبیر وقابل‌اصلاح .

چاره پرداز (çâre-pardâz)ص.پ. کسی که تدبیروعلاج کار دشواری رامی‌کند.

چاره جو (çâre-ju) و**چاره جوی** (çâre-juy)ص.پ. آنکه تلاش درتدبیرو چاره میکند وآنکه حیله بکار می‌برد .

چاره ساز (çâre-sâz) ص.پ. آنکه علاج میکندوتدارك‌چاره‌می‌نماید وچاره‌کننده.

چاره سازی (çâre-sâzi)ا.پ. تدارك وتهیهٔ چاره .

چاره سگال (çâre-segâl) ص . پ. آنکه دراندیشه وتدبیر چاره‌است .

چاره کار (çâre-kâr) ا.پ. مددگار و معاون ومصالح وکمك ووسیله .

چاره گر (çâre-gar) ص.پ. حیله‌ساز ومکار وفریبنده و گماشته .

چاره گری (çâre-gari) ا.پ. علاج وتدبیر . وحیله بازی ومکاری .

چاره مر چاره (çâre-mar-çâre) م‌ف.پ. واضح وآشکار . وخیانت .

چاریاری (çâr-yâri) ا.پ. طایفه ای از مسلمانان که معتقداند به چهار خلیفه یعنی ابابکر وعمر وعثمان‌رضی الله عنهم وحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام .

چاریك (çâr-yak) ا.پ . ربع ویك حصهٔ از چهار حصهٔ چیزی .

چاریك (çâr-yak) و **چاریك کار** (çâr-yak-kâr) اخ.پ . نام قصبه‌ای از توابع کابل .

چاز (çâz) ا.پ. غوك و وزغ .

چاژ (çâʒ) و **چاژه** (çâʒe) ص. پ. بیهوده وباطل وبی معنی .

چاش (çâc) ا.پ. غلهٔ از کاه جداشده وپاك کرده . وتخم کتان . وچاشت .

چاشت (çâct) ا.پ . یك پاس از روز گذشته درصورتیکه‌روزرا چهار پاس قراردهند ومیانهٔ روز . وغذائی که در آنوقت خورند و هر خوراك وطعام .

چاشت خور (çâct-xor) ص.پ.کسی که یك بار مزهٔ چیزی‌را چشیده باشد وسپس همیشه در آرزوی آن بود .

چاشتدان (çâct-dân) ا.پ . ظرفیکه نان وخوردنی درآن نهند .

چاشتگاه (çâct-gâh) و **چاشتگه** (çâct-gah) ا.پ. جای خوردن چاشت و هنگام خوردن آن .

چاشدان (çâc-dân) ا.پ. چاشتدان. مر . چاشتدان .

چاشکدان (çâcak-dân) ا . پ . چاشتدان . وصندوقچهٔ زنان .

چاشنی (çâcni) ا.پ. مزه . ونمونه و امتحان وصفت . واندکی ازطعام وشراب که برای امتحان وتمیز بچشند . وچوب اولی که برکوس و نقاره زنند . و**چاشنی دل** : سخنان‌خوب ودلگشا . و**چاشنی صبح**: روشنی صبح . و **چاشنی کردن** : عیار کردن فلزات .

چاشنیگیر (çâcni-gir) ا.پ. سالار مطبخ و توشمال و قسمت کنندهٔ طعام و سفره‌چی .

چاغ (çâq) ا . پ . وقت و هنگام و فصل . ویك ساعت از دوازده ساعت روز. وعنکبوت .

چاغداول (çâqdâvol) ا . پ . چنداول .

چاق (çâq) ا و ص . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ هنگام ووقت . و تندرست وسلامت وسلامتی وفربه وخوش وتوانا .

چاقشر (çâqcor) و**چاقشور** (çâqcur) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ قسمی ازجوراب که از نوك انگشتان پا تا کمر را می‌پوشاند و دولاغ نیز گویند .

چاقو (çâqu) ا.پ. قلم تراش وچاکو.

چاقی (çâqi) ا.پ . ـ مأخوذ ازترکی ـ تندرستی وفربهی‌وتوانائی .

چاك (çâk) ا.پ. شکاف وتراك ورخنه وشقاق وشق وپاره . وسفیدهٔ صبح . ودریچه یعنی در کوچکی که در میان یك لنگ در قلعه و کار و انسرا گذارند . و آماده و مهیا . وقبالهٔ خانه وباغ ومانندآن که چك نیزگویند. وصدای‌برخوردشمشیر وتبرزین وخنجر ومانند آن . و **چاك دادن** : شکافتن ودریدن و شق دادن. و **چاك کردن**: پاره کردن و شق نمودن .

چاکاچاك (çâkâçâk) ا . پ. صدای برخورد شمشیر وگرز وجزآن‌وطراق طراق.

چاکاچاك (çâkâçâk) م ف . پ .

شكاف وتراك بسيار وشكاف درشكاف .

چاكانيدن (çâkânidan) ف م . پ . تقطير كردن وقطره قطره ريختن آب وجزآن وچكانيدن .

چاك‌پشت (çâk–poct) ص.پ. اسبی كه در كمرش فرورفتگی باشد وشانه وكفلش برآمده بود .

چاك چاك (çâk-çâk) م ف . پ . صدای برخورد شمشير و تبرزين و جز آن و طراق‌طراق . **وچاك چاك كردن** : پاره پاره كردن .

چاكر (çâkar) ا. پ. خادم وخدمتگار وبنده ونوكر . ومريد وشاگرد .

چاكران (çâkarân) پ ج. چاكر .

چاكران (çâkerân) ا . پ . فرج و دبر .

چاكران زمين (çâkarân–zamin) ا . پ . اراضی متعلق بعموم نوكر .

چاكری (çâkari) ا . پ . نوكری و بندگی و عبوديت وشاگردی . **و چاكری كردن**: نوكری‌كردن‌وخدمت كردن‌وخدمتگزاری نمودن واطاعت نمودن و خدمتكاری كردن .

چاكسو (çâksu) **وچاكشو** (çâkcu) ا. پ. دانهٔ سياه ولغزنده‌ای كه در داروهای چشم بكار برند .

چاكل (çâkal) ا . پ . ابريق و كوزهٔ آب .

چاكو (çâku) ا. پ. چاقو وقلمتراش و كارد كوچك جيبی .

چاكوچ (çâkuç) ا. پ. مطراق وپتك وچكش آهنگری ومسگری وجز آن .

چال (çâl) ا. پ. گودال ومغاك مانند سياه چال ويخ‌چال . وگوی ومغاكی كه‌چندان عميق نباشد مانند پاچال . و هرچيز دوموی عموماً و اسبی كه موهای آن سرخ و سفيد درهم آميخته باشد وخاكستری‌رنگ . وگروی كه دو كس در قمار با هم بندند . و آشيان مرغ . و نوعی از مرغابی و هوبره و كبك دری . و ا خ . دهی در قزوين . **و چال كردن** : گرو بردن در قمار . **و چال شتر** : دوغی كه از شير اشتر سازند .

چال (çâl) ا. پ . مأخوذ ازهندی . مسافت دوفرسخ چه هرچهاركروه را يك‌چال وهردو كروه را يك فرسخ گويند . وگام و رفتار . ونام يك قسم ماهی .

چالاك (çâlâk) ا وص . پ. زيرك و هوشيار وآگاه وجلد وچابك وتيز ودستكار و جلد كار وچست وتيز فهم . وبا جد و جهد وزحمت كش . وخود رای . ودزد وراهزن وخونی . وجای بلند ومنزل مرتفع .

چالاكی (çâlâki) ا. پ. نشاط و شوق . وجلدی‌وچابكی‌وسرعت . وسركشی. و بصيرت و آگاهی . و تيز فهمی و كياست وهوشياری .

چالان (çâlân) ا. پ. بيجك وفهرست و باو نامه . و نقل وانتقال از جائی بجائی وحمل بخارج .

چال‌پشت(çâl–poct) ص.پ. ستوری كه شانه و كفلش برآمده و كمرش فرو رفته باشد .

چالپوس(çâlpus) ص. پ. چاپلوس وفريب دهنده .

چالش (çâlec) ا. پ. رفتار با ناز و تكبر وحركت زيبا و ظريف واز روی عجب وخرامش وبزرگواری . ومباشرت وجماع . وطريقه‌وروش . و رهنما و هادی . و جنگ و جدال .

چالشگر (çâlec–gar) ا وص . پ . كسی كه از روی ناز وتكبر وعجب راه رود. و مبارز و دلاور وجنگجوی . و حريص در جماع ومباشرت .

چالشگری (çâlec–gari) ا . پ . جنگجوئی .

چالحوض (çâl–havz) ا.پ. حوض بزرگ كم عمقی كه در حمام سازند ومردمان در آن شناوری كنند .

چال قمار (çâl–qemâr)ا. پ. گرو وشرط ورهن در قمار .

چالو (çâlu) ا . پ . گوی و گودالی كه يك دو گز بيشتر گودی آن نباشد و مصغر چال يعنی چال كوچك .

چالوس(çâlus) ا .خ .پ. رودخانهٔ بزرگی مابين مرزن آباد كجور و كلارستاق ومنبع آن از طالقان ركندران ودونا وجزآن كه بدريای‌آبسكون منتهی‌ميشود ودرقديم شهری درنزديكيهای همين‌رودخانه موسوم به چالوس بوده .

چاله (çâle) ا. پ . چالو وچال‌كوچك وفرو رفتگی و گودی .

چالی (çâli) ا. پ. گودی . و اردك .

چالير (çâlir) ا . پ . گودی كم عمق و چاه .

چاليش (çâlic) ا. پ . رفتار ازروی تعجب وناز . و چالش . مر . چالش .

چاليك (çâlik) ا. پ . يك نوع‌بازی مر كودكان را كه با دو چوب سر تيز يكی باندازهٔ دو سه وجب وديگری يك وجب بازی كنند وچوب دراز را بردست گيرند و چوب كوتاه را برزمين نهاده وبا چوب دراز بر آن زنند بطوری كه از زمين بلند شده بركمر آن زنند تا بدور افتد ومردم طهران "الك دولك" گويند .

چام (çâm) ا. پ. چم وخم وكژی . ودانه . وگره و دكمه . و چين و نورد . و روش وطريقه . ودره وزمين پست .

چام چام (çâm-çâm) ا. پ . دره های کوه وراههای پرپیچ وتاب .

چامز (çâmez) ا. پ. چامین.

چامگیر (çâm-gir) ص. پ . خوشنما وملایم و آگاه .

چاموش (çâmuc) ا . پ . نوعی از کفش وپای‌افزار .

چامه (çâme) ا . پ . هرکلام موزون وشعر عموماً وغزل خصوصاً وسرود ونغمه . وسخن وقول .

چامه دان(çâme-dân) ص . پ . سخندان وبلیغ وزبان آور وخطیب وواعظ .

چامه گوی(çâme-guy) ا.پ. شاعر و سخنگوی و کسی که غزلی را به آواز بلند بخواند .

چامیدن (çâmidan) ف ل. پ. بول کردن و شاشیدن وکمیز انداختن . ودمیدن و وزیدن .

چامیر (çâmir) و **چامیز** (çâmiz) و **چامین** (çâmin) ا . پ . بول وکمیز و غایط .

چانش (çânec) ا.پ. رفتار با کر وفر وبا حشمت . وجنگ و کارزار .

چانقی (çânqi) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پند ونصیحت. ومشورت وتدبیر .

چانه (çâne) ا.پ . گردا گرد دهان و استخوان‌زنخ وفك اسفل‌که محل‌ریش‌برآوردن باشد وغبغب . وگلولهٔ خمیری که از آن یك نان‌پزند. وتقطیروچکانیدگی . وجام وپیاله.و حرف‌وسخن‌یاوه وسخن‌بی‌جا.**وچانه‌زدن:** سخن بی جا وزیاد گفتن در خرید وفروش. **و چانه کردن :** خمیر را باندازهٔ یك‌نان گلوله کردن.

چاو (çâv) ا. پ. ـ مأخوذ ازتاتاری ـ اسکناس وبلیت وقطعهٔ‌کاغذ دولتی که کیخاتون مغول می‌خواست بعوض پول آنرا رایج کند ومردم آذربایجان واهالی تبریز قبول‌نکردند و عزالدین مظفر بهمین جهة بقتل رسید .

چاوچاو (çâv-çâv) ا.پ. غوغا و بانگ گنجشك ودیگر مرغان خصوصاً وقتی‌که جانوری قصد گرفتن او کند و یا کسی جهة گرفتن بچهٔ وی دست در آشیان آن نماید .

چاوچاوان (çâv-çâvân) ص .پ. معوج وگمراه وغیر مستقیم ومنحرف .

چاوش (çâvoc) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ چاووش .

چاوك (çâvak) ا.پ. چکاوك وقبره.

چاوله (çâvale) ا. پ . کجراج ونا همرار . وگلسرخ صدبرگ وبغایت رنگین .

چاولی (çâvli) ا.پ. افزاری که ازنی بوریا سازند وبدان غله افشانند .

چاووش (çâvuc) ا.پ. نقیب لشکر و یا کاروان .

چاووش (çâvuc) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ سرهنگ‌وصاحب منصبی که‌پیشاپیش حاکم واشخاص بزرگ می رود ونقیب .و جارچی وپیك.ویساول ورئیس‌وپیشوا ووکیل وپیشرو کاروان .

چاوید (çâvid)ا.پ.غوغاوبانگ‌گنجشك وچاوچاو . مر . چاوچاو .

چاویدن (çâvidan)ف‌ل.م.پ. فریاد کردن گنجشك وقتی که دست درآشیانهٔ آن کنند. وبانگ بلند کردن‌انسان‌وسایرحیوانات. وجاویدن وخائیدن ومضغ کردن .

چاه (çâh) ا.پ. بئر و گودی دایره‌ای عمیقی که درزمین جهةبیرون آوردن آب وجز آن کنند . ومغاك ومغاره و چال . وزندان ودام . **و چاه‌بابل :** چاهی در بابل کـه دوملك هاروت وماروت در آن حبس‌میباشند. **و چاه‌پخته :** چاه آجری . **وچاه‌پست:** عالم . **وچاه‌زنخ وبا چاه زنخدان:** گودی چانه . **و چاه ظلمانی :** دنیا و قالب‌آدمی . **وچاه‌مقنع وبا چاه‌نخشب:** چاهی که مقنع از آن ماهی در می آورد که چهار فرسخ را روشن می کرد . و روی معشوق .

چاهجو (çâh-ju) ا.پ. قلابی باشدکه بدان چیزی که در چاه افتد برآرند وچاه یوز نیز گویند وچاهخوو مقنی .

چاهچور (çâh-çavar) ا.پ. دولاغ وچاقشوری که زنان هنگام بیرون رفتن از خانه می پوشند .

چاه‌دلو (çâh-dalv) ا.پ. برج‌دلو که برج یازدهم از بروج دوازده گانه بود . ودنیا .

چاهسار (çâh-sâr) ا.پ. دهانهٔ چاه.

چاهك (çâhak) ا . پ . مصغر چاه یعنی چاه کوچك . و گودی چانه . وپاچال. **و چاهك ثرید :** آن قطعه ای از حلواها که میان‌آنرا گود کنند جهة ریختن چاشنی .

چاه کن (çâh-kan) ا . پ . مقنی و چاهخو . و آلتی جهة کندن چاه .

چاهه (çâhe) ا . پ . گودال عمیق چاه مانند .

چاهیدن(çâhidan) ف‌ل.پ. احساس سرما کردن‌وسرماخوردن‌وبهم خوردن دندانها از اثر سرما .

چاهیوز (çâhyuz) ا. پ . قلابی که بدان چیز بچاه افتاده را برآرند .

چای (çây) و **چایی** (çâyi) ا. پ . درخت کوچکی از محصولات آسیای شرقی یعنی چین و ژاپون که برگهای آنرا پس از عمل آوردن در جعبه های قلـع اندود کرده بهمهٔ ممالك کرهٔ ارض‌می‌برند ونوعاً بردوقسم است سیاه وسبزوچای سبزاثر تحریکش‌زیادتر

از چاى سياه ميباشد . و **چاى نمسه :** چاى ژاپونى .

چاييدن (çâyidan) ف‌ل.پ. چاهيدن وسرما خوردن .

چبان (çabân) ا.پ . ريش وقرحه و دنبل .

چبتن (çabtan) ا.پ. انباچه .

چبقت (cabqot) و**چبقوت** (cabqut) ا.پ. نهالى ولحاف وسوزنى وجامه وهرچيز پنبه‌دار كه مندرس وكهنه و پاره پاره واز هم پاشيده شده باشد .

چبلوس (çalbus) ص.پ. چاپلوس و چرب زبان وفريبنده .

چبوق (çebuq) ا.پ . ـ مأخوذ از تركى ـ آبريز وميزاب. وچپق كه‌درآن توتن ريخته مى كشند . و **چبوق كشيدن :** چپق كشيدن .

چبيره (çabire) ا‌و‌ص.پ. آماده ومهيا وساخته وپرداخته شده . واجتماع وازدحام مردم وسپاه .

چبين (çabbin) و(çobbin) ا.پ.طبقى كه ازشاخه‌هاى باريك درخت بيد سازند .

چپ (çap) ص‌و‌م‌ف.پ ـ نقيض‌راست ـ وبى اصول شدن ساز وگويندگى و ناموافق وناهموار . و **سمت چپ :** طرف يسار . و **چپ‌افتادن** و يا **چپ‌بستن :** مخالفت كردن واعتراض نمودن وحيله بكار بردن . و **چپ بودن :** احول بودن و با دست چپ كار كردن وناراست بودن . و **چپ‌دادن :** ترك كردن . و دوركردن . و وصله كردن . و فريب‌دادن و غدركردن . و واگذاشتن . و **چپ‌رفتن :** مخالفت كردن . وحيله بكار بردن . وبسمت‌يساررفتن . و **چپ‌شدن:** عاصى شدن وميل كردن ومنحرف گرديدن . و نقيض گرفتن . و **چپ‌وراست :** عـدم ثبات وبى قرارى وغفلت و بى خبرى . مر. چپراست . و **پهلوى‌چپ :** طرف چپ يعنى آنطرفيكه قلب در آن واقع شده . و **دست چپ :** دستى‌كه‌در پهلوى‌چپ ميباشد.

چپا (çapâ) م ف . پ . سمت يسار و بطرف چپ .

چپات (çapât) و(çappât) ا.پ.طپانچه و سيلى .

چپاتى (çapâti) ا . پ . چاپاتى ونان تنك وفطير كه برروى تابه پزند .

چپار (çapâr) ا.پ. هرچيز دورنگ . و كبوتر سبز كه خالهاى سياه داشته باشد . و اسب ابرش .

چپاغ (çapâq) و (çepâq) ا.پ. نوعى ازماهى . وسايه وظل . ونيام‌وغلاف .

چپان (çapân) و (çappân) ا . پ . لباس كهنهٔ مندرس .

چپ‌انداز (çap-andâz) ا‌و‌ص .پ. آنكه تير را بدست چپ مى‌اندازد . ومحيل‌و مكار وغدار واوباش ومكر وحيله .

چپانى (capâni) و (çappâni) ا.پ. مردم‌بى سروپاو كهنه‌پوش. وغدار وحيله‌باز.

چپانيدن (çapanidan) ف‌م.پ.افشردن وفشاردن . ومنضغط كردن و سخت كردن .

چپاول (çapâval) ا.پ . ـ مأخوذ از تركى ـ تاخت وتاز گروهى ازلشكرازمسافت دور بر سر گروه مخالف .

چپچاپ (çapçâp) ا.پ.صداوآوازبوسه.

چپچله (çapcale) ا.پ. زمين پرآب وگل كه پاى در آن بلغزد . و لخشك يعنى كوهپاره اى كه از برف سازند وكودكان بر آن‌لغزند. وريسمانى كه جائى‌آويزندو كودكان‌وزنان در آن نشسته آيند وروند كنند و چنبلول نيز گويند .

چپدار (çapdâr) ا.پ. جرموق‌وسرموزه.

چپدان (çapdân) ا.پ . جرموق و سرموزه وچپدار .

چپ‌دست (çap-dast) ص.پ. كسى كه بادست چپ كار مى كند و چپه باشد.

چپر (çapar) ا.پ. ديوار از چوب ونى وعلف . وحلقه ودايره اى ازمردم‌وحيوانات ديگر . و پوست پاره هائى كه بند بافان و نواربافان نارابريشم‌وريسمان را برآنها كشند وهرمرتبه كه‌پودرا بگذرانند آنهارا بگردانند.و **چپرباف :** هرچه باين طريق بافته شود . و نيز مخفف چاپار كه‌بمعنى پست‌وبريدباشد. وديوارى كه‌از چوب وخاك دربرابر قلعه‌براى تسخير آن سازند ودر پناه آن جنگ كنند.

چپرباف (çapar-bâf) ا.پ. نوعى از پارچه . مر . چپر .

چپراس (çaprâs) ا.پ . ـ مأخوذ از هندى ـ نشان وعلامت .

چپراست (çaprâst) ا.پ. تكمه و گره ابريشمى . وعدم ثبات وبى قرارى يعنى گردش از چپ براست وازراست بچپ .

چپ‌رو (çap-rav) ص.پ. كسى كه از راه راست و جادهٔ مستقيم منحرف شود .

چپسيدن (çapsidan) ف‌ل.پ.چسپيدن و چفسيدن و ملصق شدن . و بكسى خود را وابستن .

چپسيده (çapside) ص.پ. چسپيده و ماصق . و **چپسيده‌شدن :** ملصق شدن .

چپسين (çapsin) ا.پ. گچ. وهارن و مهراس .

چپش (çapec) و (çapoc) ا.پ. بزغالهٔ يك ساله .

چپق (çopoq) ا.پ.ـمأخوذ ازتركى. يك نوع حقه اى كه‌درآن توتن ريخته و لوله اى بآن وصل نموده و برروى توتن آتش گذاشته جهة گرفتن دود بكشند .

چپکن (çap-kan) ا.پ. نوعی‌ازجامه که سینه وشکم راپوشاند وبندهای‌آن درپشت بسته شوند .

چپل (çapal) ص.پ . مردم چرکین و نکبتی وناتمیز وکسی که خودرا به چیزهای نا شایسته آلوده کند .

چپلان (çaplân) ا.پ. جرمق‌وسرموزه وچپدار وکفشی که بالای موزه پوشند .

چپلاهنگ (çaplâhang) ا.پ. شاخهٔ قطع شدهٔ از درخت . و پوست ریشهٔ درخت تربانتین وپوست تخم آن .

چپلک (çeplak) ص.پ. پلید ومردار و بناشایست آلوده .

چپلوس (çaplus) ص.پ. چاپلوس و زبان آور وفریبنده .

چپله (çaple) ا.پ . طپانچه و سیلی و ضربت .

چپنلک (çepenlek) ا. پ. پشه دان.

چپو (çapov) و (çapav) ا.پ. تاخت وتاواج ویغما .

چپه (çape) ا.پ. تختهٔ دسته دار بشکل بیل کـه کشتی بانان کشتی بدان رانند . و سگ زیرک .

چپه (çappe) و**چپه‌دست** (çappe-dast) ص. پ. کسی که با دست چپ کار میکند .

چپیدن (çapidan) فـل.پ. میل‌کردن بطرف چپ وازطرفی بطرفی گردیدن .

چپین (çoppin) ا.پ. طبقی که از ترکه های بید ومانند آن بافته شده باشد .

چتر (çatr) ا. پ. سایبان وسایبانی‌که برای محافظت آفتاب بربالای سر نگاهدارند وشفک نیزگویند ونیزسایبانی که برای‌محافظت باران بربالای سر نگاهدارند . وموی‌کوتاهی که‌مردان برفرق‌سرگذارند. و**چتر آبگون**: آسمان . و**چتر روز** یا **چتر زرین** یا **چتر سحر** : آفتاب . و **چتر سیمابی** یا **چتر سیمین** : ماه شب چهارده . و **چتر عنبرین** : شب . و**چتر کحلی** : آسمان وابر سیاه . و **چتر مار** : یك نوع گیاهی . و **چتر مینا** : آسمان . و **چتر نور** : آفتاب . و **چتر زدن** : ورزش کردن کشتی‌گیران بااین طریق که بروی هردو دست ایستاده و هردو پارا جفت کرده بگردش در آیند .

چترك (çatrak) ا. پ. نام‌گیاهی .

چترمان (çatrmân) ا. پ. حاکم و فرمانروا .

چتلاقوج (çatlâquj) و **چتلاقوچ** (çatlâquç) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ میوهٔ درخت بنه وچاملا .

چتو (çatu) ا. پ. پرده و حجابی که برروی چیزی پوشند .

چتوك (çotuk) ا.پ. چغوك وگنجشك و عصفور .

چته (çete) ا. پ. چیته .

چتین (çatin) ا.پ. جزء برآمدهٔ زین هم از جلو وهم ازعقب .

چج (çaj) و **چچ** (çeç) ا . پ . ابزاری چوبین و پنج شاخ‌مانند پنجهٔ دست و دسته دار که غلهٔ کوفته را بدان باد دهند . و غربالی‌که بدان غله پاك کنند .

چچرغه (çaçorqe) ا.پ. دوال‌تازیانه ونام نوعی از تازیانه .

چچك (çaçak) ا. پ. گل سرخ . و سوری و ورد .

چچك (çaçak) و (çoçok) ا . پ . رخساره وروی‌زیبا . وخال .

چچله (çaçale) ا. پ. چیچله وزمین پرگل و لای . ولغشك و کوهپارهٔ برفی که کودکان برآن لغزند .

چچله (çoçole) ا. پ. تلاق وبظر و گوشت پاره ای که در بالا و میان فرج زنان است.

چچو (çoçu) ا.پ. پستان آدمی ودیگر جانوران .

چخ (çax) ا. پ. غلاف کارد وشمشیر و جز آن . وخصومت وجنگ و تعدی . و جستن‌برروی کسی. و کوشش‌بجلدی وچابکی. وچرك وریم .

چخ (çex) پ.کلمه‌ای که بدان سگ را دورکنند .

چخاچخ (çaxâçax) ا. پ. صدا و آواز برخورد شمشیر از پی هم .

چخاچخی (çaxâçaxi) ا. پ. منازعه ومناقشه وخصومت .

چخان (çaxân) ا و ص. پ . ستیز کننده . وسعی وجهدکننده . وشملق وتملق. و ا خ . نام موضعی . و **چخان کردن**: تملق کردن .

چخت (çaxt) ا. پ. مستی وشهوت و هوای نفس و آرزوی بیقاعده .

چخجیر (çaxjir) و**چخجیره** (çaxjire) ا . پ . قسمی از پای جامهٔ گشاد که بدان پاشنه را می‌بندند .

چخره (çaxre) ا.پ. بلغت‌زند چرخ.

چخش (çaxe) ا.پ . جخج وگواتر. مر . جخج .

چخك (çaxak) ا.پ.خال‌رخساره.وآبله.

چخماخ (çaxmâx) ا. پ . آتش زنه وسوخته دان . و خریطهٔ دو طبقهٔ تیماجی که سپاهیان شانه و سوزن وچیزهای دیگر درآن گذارند . وتبرزین .

چخماغ (çaxmâq) و **چخماق** (çaxmâq) ا.پ.ـمأخوذازترکی ـ آتش‌زنه.

چخی (çexi) و (çaxi) ا . پ .

ستیزگی و خصومت . و مناقشه . و سعی و کوشش .

چخیدن (çaxidan) ف ل م. پ. دم زدن. وکوشیدن. وستیزه کردن . وخصومت کردن . وبرروی کسی جستن .

چخیده (çaxide) ص. پ. دم زده . وکوشیده . وستیزه کرده وپیش رفته .

چخین (çaxin) و (çexin) ص. پ . ریم آلوده و چرکین و زخمی که چرك وریم داشته باشد .

چدار (çadâr) و (çedâr) ا. پ . طنابی که از ابریشم تا بند ودست وپای اسب واستر شروروا بدان بندند .

چدر (çadr) ا . پ . اشتر مادهٔ چهار ساله .

چدر (çadar) ا. پ . علاج و تدبیر و چاره .

چدر (çaddar) ا. پ. چادر وردا . و سفره وپرده .

چدروا (çodor-vâ) ا.پ. وستی بسیار تلخ که صبر عصارهٔ اوست .

چدن (çedan) ف م . پ . چیدن . مر . چیدن .

چده (çede) ص. پ. چیده .

چر (çar) ا. پ. نغمه وغنا وآواز . و به لغت اهل سیستان چرخاب .

چر (çor) ا. پ. نره وآلت تناسل .

چرا (çarâ) ا.پ. رعی ورعیة وعلف وگیاهی که ستور آنرا چرند .

چرا (çerâ) پ. کلمهٔ تعلیل ازبرای چه وبرای‌چه و بچه جهت وزیرا .

چرابه (çarâbe) ا.پ.سرشیرکه برروی شیر بندد.

چراجا (çarâ-jâ) ا . پ . مرتع و چراگاه .

چراخ (çarâx) ا. پ. چراغ . مر . چراغ .

چراخوار (çarâ-xâr) ا وص. پ. چراگاه . وحیوان‌چرنده و آنکه ماننده‌حیوان می‌چرد .

چرا خواره (çerâ-xâre) ا . پ . مشکوة وچراغواره وقندیلی که در آن چراغ روشن کنند وشمعدان .

چراخور (çarâ-xor) ا . پ . چرا گاه و چراخوار وحیوان چرنده .

چرازار (çarâ-zâr) ا. پ . جای روئیدن علف وزمین چراگاه .

چراسك (çarâsak) ا. پ. حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها بانگ طولانی کند.

چراسیا (çarâsyâ) ا . پ . وشنه و شاهدانه وچراسیا .

چراغ (çarâq) و (çerâq) ا.پ. فتیله‌ای که به چربی‌وروغن‌آلوده نموده جهت‌روشنائی بیفروزند . وروشنائی وشمع وقندیل وسراج و جرا . و پیر و مرشد ورهنما . و نایب و موکل . وبرداشتن‌اسب‌هردودست خود را. و چرا . و **چراغ آسمان** و یا **چراغ جهان** ویا **چراغ جهانتاب** : آفتاب ومهتاب. و**چراغ‌چشم**:فرزند. و**چراغ سپهر** : آفتاب و ماه و یا ستارگان . و **چراغ سحر** : آفتاب و ستارهٔ صبح . و **چراغ روز** : آفتاب و **چراغ شب** : ماهتاب . و **چراغ شدن** : درخشیدن و وروشن گشتن . و موکل شدن . و**چراغ عالم افروز** : چیزی که معروف همه‌کس باشد و **چراغ کشتن** : خاموش کردن چراغ . و **چراغ کور شدن** : مردن‌شخصی‌که ازوهیچکس نماند . و**چراغ مغان** : شراب .

چراغ آخر (çarâq-âxor) ا. پ. فراخی عیش وبسیاری نعمت .

چراغ الله (çarâqallâh) ا. پ . پول ویا نقری که بدرویشان وقالان دهند.

چراغان (çarâqân) ا.پ.ج. چراغ. و جشنی که در آن در کوی و برزن و بازار چراغ بسیار روشن کنند . ونوعی از تعذیب که سر گنهکاررا چند جا زخم زده وبهرزخمی فتیله‌ای‌افروخته‌گذارند. و**چراغان کردن**: چراغ بسیار روشن کردن .

چراغبانه (çarâqbâne) ا. پ. چراغ پایه وشمعدان .

چراغ بره (çarâq-bare) اوص.پ. چراغدان ومشکوة. واسبی که دودسترا بلند کرده برروی دوپا ایستد .

چراغپا (çarâq-pâ) و **چراغپایه** (çarâq-pâye) ا وص.پ . هرچیزی‌که چراغ بالای آن گذارند. واسبی که هردودست را بلند نموده وبروی دوپا ایستد .

چراغ پره (çarâq-pare) ا. پ. پروانهٔ چراغ .

چراغ پرهیز (çarâq-parhiz) ا. پ. فانوس وبردنگی وهرچیز که چراغ را از باد محافظت نماید .

چراغچی (çaraq-ăi) ا . پ . کسی که چراغ روشن می کند و چراغها سپردهٔ باوست .

چراغدان (çarâq-dân) ا.پ. مشکوة وهرجائی که در آن چراغ گذارند تا ازباد و باران محفوظ ماند .

چراغك (çarâqak) ا . پ . مصغر چراغ یعنی‌چراغ کوچك . وکرم شب تاب .

چراغ کش (çarâq-koc) ص.پ.هر عمل شنیع وزشتی که در هنگام اشتغال بآن از روشنائی اجتناب می کند .

چراغ کشانی (çarâq-kocâni) ا.پ:

عمل قبیح و کردار زشت .

چراغله (çeràqle) ا.پ. کرم شب تاب.

چراغنده (çaràqande) ا.پ. چراغ پایه .

چراغواره (çaràqvàre) ا.پ. چراغ پایه ومشکوة وقندیلی که درآن چراغ روشن کنند تا باد آنرا نکشد .

چراغواسه (çaràqvàse) ا.پ. پروانهٔ چراغ .

چراغوره (çaràq-vare) ا.پ. شمعدان واسبی که دودست را بلند کرده بروی دو پا ایستد . وپروانه‌ای که گرداگرد چراغ گردد .

چراغی (çaràqi) ا.پ. زمینی کموقف شده باشد ازبرای مسجد واماکن متبرکه . و نذری که جهة روشنائی اماکن متبرکه بهخدام دهند . وصدقه‌ای که بهدرویشانی دهند که در شب قدم میزنند . وپولی که بفال گودهند .

چراکسه (çaràkase) ا.پ. چرکسها .

چراکه (çerà-ke) پ. کلمهٔ تعلیل یعنی زیرا که .

چراگاه (çarà-gàh) ا.پ. مرتع و جای چریدن ستور وعلف زار ومرعی .

چراگر (çarà-gar) ا.پ. حیوان چرنده وحیوان رها کرده شدهٔ در چراگاه .

چراگه (çarà-gah) ا.پ. چراگاه .

چرام (çaràm) ا.پ. چراگاه وعلف زار وعلوفه .

چراماندن (çaràmàndan) ف م . پ. اجازهٔ چریدن دادن و بچرا واگذاشتن چارپایان را .

چرامین (çaràmin) ا.پ . چرام و چراگاه وعلف زار و علوفه .

چران (çaràn) ص.پ. کسی کهحیوانات را می چراند ودر چراگاهوعلف زار گردش می دهد مانند گوسپند چران و گاو چران .

چراندن (çaràndan) ف م . پ . چرانیدن وشبانی کردن وچوپانی نمودن .

چراندنی(çaràndani) ص.پ.منسوب بچراندن یعنی جائی که لایق و قابل چراندن باشد .

چرانده (çarànde) ا.پ . شبان و چوپان وچراننده .

چرانیدن(çarànidan)ف‌م.پ. چریدن کنانیدن وشبانی وچوپانی کردن‌وعلف درعلف زار بحیوانات خورانیدن .

چرانیده (çarànide) ا.پ.چراننده و شبان .

چرائی (çaràì) ا.پ. وجه و پولی که برای چرانیدن داده میشود .

چرائی (çeràì) پ. کلمهٔ فعل یعنی کجا هستی وبچه‌سبب هستی .

چرائیتا (çaràità) ا. پ . ـ مأخوذ از هدی ـ قسمی از جنطیانا .

چرایدن (çaràyidan) ف م . پ. چرا کردن .

چراین (çaràyin) ا.پ . چرامین .

چرب (çarb) ص.پ. دسم و روغنی و لزج وباچسب وصاف . و سمین وفربه . و هگفت وستبر . و غالب ومظفر وفاتح . و قسمی از آب . **وچرب‌دادن** : غالب‌شدن و فتح کردن . و **چرب کردن** : روغن مالیدن واندودن وفرسودن وجلادادن . ومهره دارکردن .ولغزان‌نمودن .

چرب‌آخور (çarb-àxor) ص.پ. پر از آب وعلف و دارای آب و علف بسیار و فراوان .

چرب‌بالا (çarb-bàlà) ص.پ. خوش قد وقامت .

چرب پهلو (çarb-pahlu) ص. پ. کسی که مردم ازپهلوی او فائده ونفع یابند.

وفربه . نقیض لاغر .

چرب تر (çarb-tar) ص. پ. بهتر و واجع تر وزیادتر و وزین‌تر .

چرب دست (çarb-dast) ص. پ. خوش کار وشیرین کار و باهنر و باوقوف و وقابل وخردمند . وعاقل . ومکار .

چرب دستی (çarb-dasti) ا. پ. ظرافت وتیز دستی وچابکی .

چرب رود (çarb-rud) ا.پ. چربی روی رودهها .

چرب زبان (çarb-zabàn) ص. پ کسی که به سخنان نرم دل مردم را بجانب خود راغب گرداند و مردم را از خود کند و بلیغ و فصیح و زبان آور . و چاپلوس و فریب دهنده .

چرب زبانی (çarb-zabàni) ا.پ. نصیحت وخوشامدی وتملق .

چرب‌سخنی (çarb-soxani) ا.پ. چاپلوسی وخوشامدی وتملق .

چربش (çarbec) پ. م ح. چریدن. و ا. زیادتی و رجحان . و چربی . و دسومت .

چربش دار (çarbec-dàr) ص.پ. فربه وچربی دار .

چربش گرفتگی (çarbec-gereftagi) ا. پ . دسومت و چرب شدگی و پیه گرفتگی .

چربش گرفته (çarbec-gerefte) ص . پ . فربه و دارای دسومت و پیه گرفته .

چرب شیرین (çarb-cirin) ص.پ. طعام لذیذ وخوش مزه .

چرب غذا (çarb-gezà) ا.پ .گوشت های لطیف ونازک .

چرب قامت (çarb-qàmat) ص.پ.

خوش قد وقامت وجمیل وخوشنما .

چربك (çarbak) ا . پ . مصغر چربه که چربهٔ نقاشان باشد و آن کاغذی است بسیار تنك وچرب که نقاشان برروی صفحهٔ تصویر گذارند وباقلم‌موی صورت‌وطرح آنرابردارند. و نان تنکی که در روغن بریان کرده بروح مرده ها فرستند وسرشیر وقیماق .

چربك (çorbak) ا.پ. دروغ‌راست‌نما که در بارهٔ کسی گویند و افترا و تهمت . و سخنی که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی وخوش طبعی‌وطنز وسعایت نقل‌کنند تافساد زیاد گردد . و طنازی ومسخرگی . و خجلت وانفعال .ولغز وچیستان .

چرب‌گو (çarb-gu) ص. پ . چرب زبان .

چربناك (çarb-nâk) ص. پ . شیر چربی دار .

چرب‌نرمی (çarb-narmi) ا.پ.نرمی وملایمت وحلم‌ونرم دلی ونزاکت ولطافت.

چربنزار (çorb-nezâr) ص. پ. گوشت لاغر وبی چربی .

چربو (çarbu) ا.پ . سمن و چربی . وسریشم ونشاسته .

چرب‌وخشك (çarbo-xock) م‌ف. پ. خوب وبد . وسخاوت وبخل وسخی و بخیل .

چربه (çarbe) ا.پ. کاغذی چرب‌وتنك که نقاشان برروی صفحهٔ تصویر گذارند و با قلم موی نقش وطرح آنرا بردارند . و قیماق وپرده‌ای که برروی شیر بندد و چربی . و چرخه ودور .

چربی (çarbi) ا.پ. پیه گوسفند وبز و گاو ومانند آن ودسومت وشحم . وملایمت و نرمی . وصداقت وراستی . وسهولت‌وراحت وآرامی . وکامیابی وبهره مندی‌وفیروزمندی. ودلاوری . و **چربی کردن** : بملایمت وآهستگی پیش آمدن .

چربی دار (çarbi-dâr) ص.پ. دسم وبادسومت . ومهره دار .

چربیدن (çarbidan) فم.پ.غالب شدن و مظفر شدن . و غرق کردن . وافزون آمدن وسنگین تر بودن در وزن‌وزیادتربودن.

چرت (çart) و (çort)ا.پ.غنودگی وپینکی وحالت‌نیم خواب .و **چرت‌زدن**: غنودن ودر حالت نیم خواب بودن .

چرته (çarte) ا.پ. رنگ ولون‌وگون.

چرتی (çorti) ص.پ. منسوب به چرت کسی که چرت می‌زند .

چرخ (çarx) ا.پ. کره وگوی‌وسپهر و کرهٔ فلکی ودایره . وروزگار . وباز سپید. وکفتار . وارابه . وگردون وحرکت دوری ودور تسلسل . وآسمان . وهرچیز که‌حرکت دوری کند و بر دور محور خود بگردد مانند چرخ فلك وچرخ ابریشم تابی وچرخ آسیا و چرخ دولاب وچرخ عصاری وچرخ پنبه و یا پشم ریسی وجز آن . وگردش بر دور کسی‌و یابر دور خود . وگردش دوری درویشان در هنگام سماع . وگردش‌دولابی. وگریبان‌جامه وپیراهن‌وخود پیراهن . وکمان سخت .ونوعی از کمان که تخش‌نیز گویند . و کمان حکمت یعنی نوعی از منجنیق که بدان تیر اندازند . و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و جز آن وجائی که انگور در آن ریخته و لگد کنند تا شیرهٔ وی برآید . ودف ودایره وتفنگ . ودوردامن‌قبا . واخ . نام شهری درخراسان. ودهی‌درغزنین . و **چرخ آبکشی** : چرخی که بدان آب از چاه کشند . و**چرخ‌اثیر** : کرهٔ آتش وفلك ماه . و **چرخ اخضر** : فلك ماه. و**چرخ‌اطلس** و **چرخ‌اکبر** و **چرخ‌برین** : فلك الافلاك وفلك نهم . و **چرخ‌ترساجامه** :فلك قمر . و**چرخ چنبری** : آسمان . و **چرخ دوار** و **چرخ‌دولابی** : آسمان وبخت ناپایدار . و **چرخ زرین کاسه** : فلك چهارم . و کرهٔ آفتاب. و **چرخ ستمگار** : بخت و بخت بد و سرنوشت بد . و **چرخ‌سداب رنگ** : آسمان . و **چرخ سنگدل** : فلك ماه وفلك آفتاب . و **چرخ صوفی لباس** : فلك قمر . و **چرخ غدار** : بخت و بخت بد و سرنوشت بد . و **چرخ فلك**: چرخ گردنده و عرش . و **چرخ کبود** :آسمان‌لاجوردی . و **چرخ‌کینه ساز** : بخت وبخت بد و سرنوشت بد . و **چرخ‌گندناگون** : فلك قمر .و**چرخ مدور** : آسمان وبخت‌ناپایدار . و**چرخ مقوس** : چرخ فلك ومنطقة البروج . و **چرخ مینا** : آسمان لاجوردی .

چرخ (çarx) ا.پ. چرغ وقسمی‌از باز شکاری که بتازی صقر گویند .

چرخاب (çarxâb) ا.پ.چرخی که‌آب آنرا می گرداند . وخربله وگرداب.

چرخ انداز (çarx-andâz) ا . پ . کماندار وتیرانداز .

چرخ‌تیغ (çarx-tiq) ا.پ. تیغ‌چرخ.

چرخ‌خورده (çarx-xorde) ص . پ. گردنده .

چرخ‌ریسك (çarx-risak) ا . پ . جانوری کوچك‌مانند ملخ‌وازجنس ذوالجناحین که پیوسته بخصوص درشبها فریاد می کند و پرنده ای به بزرگی گنجشك که مردم خراسان چرخ ریسو گویند .

چرخ‌زن (çarx-zan) ا.پ. رقاص. وسیاح وسیاحت کننده ومسافر .

چرخ‌ساز (çarx-sâz) ا.پ . سازندهٔ چرخ وشبیه چرخ و چرخ مانند .

چرخست (çarxost) و (çarxast) ا. پ. منگنه وچرخی که بدان شیرهٔ انگور و نیشکر گیرند وحوضی که درآن انگور ریزندو لگد کنند تا شیرهٔ وی برآید .

چرخشت (çarxoct) ا . پ . منگنه و چرخست که بدان روغن وشیرهٔ انگور وجز آن گیرند .

چرخ کمان (çarx-kamân) ا . پ. کمان زورو دار .

چرخکی زدن (çarxaki-zadan) ف ل. پ. رقصیدن ازروی شعف وخوشحالی .

چرخگاه (çarx-gâh) ا . پ . جای رقصیدن. ودایره ای که درویشان درحین رقص بردور آن می گردند .

چرخله (çarxale) ا. پ . گیاهی از جنس کنگر وباد آورد که بتازی شکاعی وبترکی بوتناق گویند .

چرخوك (çarxuk) ا . پ . چوبی مخروطی که کودکان ریسمانی برآن بسته و بر زمین گذاشته ریسمان را بکشند وتا مدتی در چرخ باشد .

چرخه (çarxe) ا. پ. دور تسلسل. وچرخی کـه زنان بدان ریسمان سازند . و چرخله . و**چرخهٔ آبنوس:** آسمان وفلك قمر . **چرخه‌زدن :** رشتن وتافتن .

چرخه‌تیر (çarxe-tir.) ا.پ. محور چرخ .

چرخه‌زن (çarxe-zan) ا.پ.ریسندهٔ ریسمان وغزال .

چرخی (çarxi)ص.پ.منسوب بچرخ. وکره آسا ومدور وفلکی ودوار . وبی‌قرار . وهرچیزی که‌چرخ‌زننده باشد مانندکبوترچرخی. وهر چیزی که آنرا چرخ کرده‌وهموار وصاف وصیقلی کرده باشندمانند ظرف مسین وبرنجین ونقره گین .

چرخی (çarxi) ا.پ. نوعی ازآتشبازی وغرغره وابزاری که بدان پنبه دانه را ازپنبه جدا سازند . وجنسی از جامهٔنازك ابریشمین و نوعی از اطلس سپید . و طبقی که بر روی آن طعام حمل کنند . و پنجرهٔ خانه خانه که دارای شیشه های الوان باشد . و مستراح و قرناك وادبخانه .

چرد (çard) ا.پ. آستان درخانه‌وجائیکه آستان در را بآنجا نهند .

چرد (çarad) ص.پ . رنگی‌مایل‌بسرخی مخصوص باسب واستر وخر والاغ .

چرد (çarrad) ا. پ. هنگامه وغوغا و عربده وجنگ.

چرده (çarde) ا. پ. رنگ وگون و لون . و کمیت واسب سرخ تیره رنگ . و ملخ سیاه . و پوست وجلد وروی آدمی . و **سیه چرده :** سیاه پوست ویا سیاه رنگ . واسب بور .

چرز (çarz) ا . پ . پرنده ای که با چرغ وبازوماننداّن وی‌را شکار کنند وگویند در وقتی که مرغ شکاری میخواهد آنرا شکار کند پیخالی برروی وی جهة استخلاص خود اندازد . وچکاوك . ومردم کودن .

چرزه (çarze) ا.پ. پوست رو وتن آدمی‌وتیره رنگ مایل بسیاهی . واسب سرخ تیره رنگ .

چرس (çars) ا . پ . مادهٔ سقزی و مخدری که از برگ کنب گیرند ودرویشان و قلندران آنرا با توتن ویا تنباکو مخلوط‌کرده در چپق و یا سر غلیان گذاشته جهت کیف کردن کشند .

چرس (çaras) ا. پ. بند وزندان و شکنجه وآزار . وچراگاه دواب . وچیزهائی که گدایان از گدائی و دوره گردی جمع کرده باشند . و حوضی که انگور در آن ریخته لـگد کنند تاشیرهٔ وی‌گرفته شود . وخیرات وصدقه .

چرست (çarest) و (çerest) ا. پ. بهم فشردگی دندانها و ضعف و ناتوانی . و **چرست کردن :** بهم فشردن دندانها .

چرستیدن(çarastidan)و(çerestidan) ف‌ل. پ. بهم زدن وفشردن دندان .

چرسدان (çarasdân) ا .پ. پارچهٔ چارگوشه‌ای که درویشان گوشه های آنرا بهم بندند وبردوش انداخته آنچه ازگدائی‌دریابند در آن نهند .

چرش (çarac) ا . پ . جو وگندم بلغور کرده . و ضیافت و مهمانی و فراهم آورندهٔ ضیافت .

چرش (çarac) و (çarec) ا . پ . چراگاه . وچاشنی ومزه .

چرش (çarec) پ.م ح. چریدن .

چرغ (çarq) ا . پ . پرندهٔ شکاری از جنس سیاه چشم وصغر معرب آنست .

چرغان (çarqân) ا. پ. صحه وطغرا ومهرپادشاهی که برفرمانها‌گذارند.

چرغد (çarqad) ا. پ . شبگیر وقسمی از سوسك که در حمام وجاهای نمناك تولید می گردد .

چرغند (çarqand) و **چرغنده** (çardande) ا . پ . چراغ و چراغ دان وچراغ پایه . و رودهٔ گوسپند که از مصالح پر کرده باشند .

چرغنو (çarqanu) ا.پ. ظرف شراب خوری . ویك نوع سازی .

چرغول (çarqul) و **چرغون** (çarqun) ا . پ . گیاهی دوائی که بتازی لسان الحمل گویند و تخم آن را بارتنگ نامند .

چرك (çark) ا . پ . مرغ حق گوی که خود را از درخت سرنگون آویزد .

چرك (çerk) ا . پ . مادهای غلیظ و سفید رنگ و یاخون آلودی که دردملها تولید میگردد واززخمها میپالاید . و وسخ و مادهٔ دنسی که بربدن ویا جامه نشیند . وآبدهن . و **چرك آهن** : زنگ آهن . و **چرك گوش** : مادهٔ زرد رنگی که درسوراخ گوش تولید گردد .

چرك (çarak) ا . پ . زخم خواه از کارد وشمشیر باشد ویا جزآن وریش .

چركاب (çerkâb) ا . پ . آب ناپاك وپلید و کثیف و آب آلودهٔ بچرك وچربی .

چرك آلود (çerk-âlud) ص . پ . چركین وناپاك وپلید وملوث و کثیف .

چركس (çarkas) و(çerkas) ا.پ. مردم چرکسی .

چركسی (çarkasi) اخ.پ.مملکتی که واقع است در جزء غربی قفقاز ودرشمال ودر جنوب سلسلهٔ کوه قفقاز و اکنون متعلق بدولت روس میاشد .

چرك شده (çek-code) ص . پ . آلوده شده وچرکین .

چركمك (çarkamak) ا.پ. مرغی بسیار کوچك .

چركن (çerken) ا وص. پ. هرچیز کثیف وپلید وناپاك . و زخمی که پیوسته از آن چرك میپالاید . ومالدنیا .

چرك ناك (çerk-nâk) ص . پ . چرکین وناپاك و ریم آلود .

چرك ناکی (çerk-nâki) ا . پ . کثافت وناپاکی وپلیدی وآلایش .

چركین (çerkin) ص . پ . هرچیز کثیف وپلید وناپاك وملوث وریم آلود وزنگ زده وزنگ‌خورده وزنگ گرفته وتیره شده وزشت وکریه المنظر . و**چركین شدن**: ریم آلود شدن و کثیف وناپاك وزشت شدن . وحقیر وفرومایه شدن . وقبیح وبد صورت گشتن . و **چركین شدن دل** : مکدر گشتن و بد دل شدن .

چركینی (çerkini) ا . پ . کثافت و ناپاکی وبد دلی وتکدر .

چرگر (çar-gar) ا.پ . مغنیوخنیاگر وآوازه خوان .

چرگر (çor-gar) ا . پ . رسول و پیغمبر . ومفتی . وپیش‌نماز .

چرگه (çargah) ا . پ . حلقهٔ بزرگی مایل بطرف داخل که شکارچیان سازند . وجرگه .

چرم (çarm) ا . پ . پوست گاو و یا پوست‌شتر دباغی‌شده وپوست کلفت . و**چرم خام** : رودهای که از آن زه کمان سازند . و **چرم شیر** : تازیانه و دوال . و **چرم گاو** : تازیانهای که دم گاو نیز گویند . و **چرم‌گرگ** : طبل بزرگ ونقاره .

چرم (çaram) اخ . پ . نام جائی . ونام دهی در کلات .

چرمدان(çaram-dân) ا.پ. دولمیان وکیسهای که از پوست سازند .

چرمساز (çarm-sâz) ا.پ. دباغ و کسی که چرم میسازد .

چرمك (çarmak) ا.پ. گلولهای از نخ که بروی دوك باشد .

چرمك (çormak) ا . پ . لغز و چیستان .

چرمگر (çarm-gar) ا . پ . دباغ و کسی که پوست را دباغی میکند .

چرمگور (çarmgur) ا . پ. چله و زه کمان .

چرمه(çarme) ا . پ. اسب‌واسب سفید موی . و نقد و جنسی که امردان بی آبرو و معیوب از فاسق خود گیرند . ومصغر چرم . وچرمینه و کیر کاشی .

چرمه پولاد (çarme-pulâd) ا.پ. اسب خاکستری رنگ.

چرمی(çarmi) و**چرمین**(çarmin) ص. پ . منسوب به چرم .

چرمینه (çarmine) ص. پ . منسوب به چرم .

چرمینه (çarmine) ا . پ . کیر کاشی و مجاجنگ .

چرمینه دوز (çarmine-duz) ا . پ. کفشگر وکفش دوز .

چرمینه فروش(çarmine-faruc) ا. پ . کفش فروش .

چرند (çarand) ا. پ. حیوان چرنده وچارپا . و**چرند وپرند** : حیوان‌چرنده وپرنده . و **چرند گفتن** : بیهوده و یاوه گفتن وهذیان گفتن .

چرندآب(çarandâb) اخ.پ. محلهای در شهر تبریز .

چرندو(çarandu) ا.پ . غضروف . وحیوان چرنده .

چرنده (çarande) ا وص.پ. هرحیوانی که چرا میکند و حیوان چرنده مقابل حیوان پرنده . وهرجانور خزنده وغضروف .

چرنگ (çereng) ا.پ. آوازی که از برخورد پی در پی شمشیر و گرز برآید . و آواز وصدای درای وزنگ . وصدا و صوت انعکاس که از کوه وگنبد وجز آن برآید . و آواز شکستن بلور وجز آن . وجرنگ .

چرنگك (çarangak) ا . پ . مرغکی کوچك .

چرنگیدن (çerengidan) ف ل. پ. آواز وصدای چرنگ کردن .

چروش (çarvec) ا . پ . چربش و چربی که در زیر پوست حیوانات باشد .

چروك (çaruk) ا . پ . نان خواه از گندم باشد ویا جو و ارزن وبرنج وبلوط وجز آن . ونانی که درخرجین مسافرجهةتوشهٔ راه گذارند .

چروك (çarvak) و (çoruk) ا . پ . نان ریزه ریزه کرده ای که اشکنه از آن ترتیب دهند .

چروك (çoruk) ا . پ . چین وشکنج وتا . وپوسیده وفرسوده .

چروكيدن (çorukidan) ف‌ل . پ . چین دار شدن وتا خوردن .

چرون (çarun) ا خ . پ . نام قدیم شهر هرمز .

چروند (çarvand) و **چرونده** (çarvande) ا . پ . قسمی از فانوس که چراغ را از باد و جز آن حفظ می کند و چراغپایه .

چرونده (çarvande) ص.پ. چاره جوینده . ودونده و رونده .

چرویدن (çarvidan) ف ل . پ . چاره جستن . ودویدن وروان شدن .

چرویده (çarvide) ص.پ. دویده. وچاره جوئی کرده .

چره (çore) ا . پ . پسر ساده روی و امرد .

چره (çorre) ص . پ . جره وچست وچالاك وجلد .

چرهواز (çarhavâz)ا . پ . خفاش وشبپره .

چریدن (çaridan) ف ل . پ. گیاه خوردن وعلف خوردن چارپا در باغ وصحرا ومرغزار وچمن وجز آن در صورتیکه وی‌را رها کرده باشند .

چریدنی (çaridani) ص.پ.منسوب بچریدن یعنی گیاه وعلفی کهلایق وقابل چریدن باشد .

چریك (çarik) ا.پ.لشکری کهازولایات دیگری بمدد لشکری فرستند . واصل‌وآغاز و ابتداء . و لشکری که آداب مشق جنگ را ناموخته باشد .

چرینه (çarine) ا.پ. شکنبهٔ حیوانات نشخواری .وروده .

چز (çaz) ا . پ . میمون و حمدونه و بوزینه .

چز (çez) پ. بمعنی چه از .

چز (çoz) ا.پ. چرغد وشبگیر و سوسك حمام .

چزد (çazd) ا.پ. جانور کی‌شبیه بملخ وپیوسته در گندم زارهاست و در هوای گرم فریاد طولانی کندومردمان درویش آنرابریان کرده خورند . وصفیر .

چزدره(çazdare) **وچزده** (çazde) ا.پ. پاره های دنبه وپیه بریان کردهٔ روغن گرفته .

چزغ (çezq) ا.پ. خار پشت .

چزك (çezak) ا.پ. چزغ وخارپشت.

چزمه (çezıne) ا.پ ـ مأخوذ ازترکی. یك نوع موزه ای مرترکان را .

چزور (çezvar) ا.پ. چیزی کهازدنبه وپیه پس از گداختن ماند .

چزه (çaze) ا.پ. درون هر چیزی . و چادر رخیمه ونقاب .

چژ (çoĵ) و **چژه** (çoĵe) ا.پ . نیفه ای که در آن‌بند شلوار وزیرجامه راداخل کرده بکمر می بندند .

چژك (çeĵak) ا . پ . چزغ و خار پشت وچزك .

چس (ços) ا.پ. بادی که بی صدا از فضائی رها شود .

چسان (çesân) م‌ف.پ. چه طور وچه وضع وچه نحو و چه باعث وچگونه .

چسب (çasb) ا.پ. چسبندگی‌ولزوجت.

چسبان (çasbân) ص.پ . متصل و ملصق وچسبنده وپیوسته .وشایسته وسزاوار. وتنگ .

چسپان (çaspân) ا.پ. قسمی‌ازجامه‌ای کهبالای جامه هاپوشند .

چسپاندن (çaspândan) ف م . پ . چسپانیدن وملصق کردن . ونصب کردن . و بستن ومضبوط کردن . وچسپیدن کنانیدن و با سریش دو چیز را بهم وصل دادن و محکم کردن .

چسپانده (çaspânde) ص.پ. دو و یا چند چیز بهم ملصق کرده .

چسپانده (çaspânde) ا.پ . کاغذ دولائی بهم چسپیده که درروی آن مشق خط کنند .

چسپانی (çaspâni) ا . پ. لزوجت و التصاق وپیوستگی .

چسپانیدن (çaspânidan) ف‌م.پ. چسپاندن .

چسپندگی (çaspandagi) ا . پ . الصاق ولزوجت وآنچه موجب اتصال دو و یا چندچیز بهم گردد .

چسپنده (çaspande) ا.پ. چیزی‌که دارای چسب باشد .

چسپنده (çaspande) ا.پ. حلزون .

چسپیدگی(çaspidagi) ا.پ.التصاق‌و وچسپیدن دوچیز بهم و اتصال و پیوستگی و چسبایی .

چسپیدن (çaspidan) ف ل . م . پ. اتصال یافتن ومتصل شدن . و میل بالتصاق داشتن ومیل باتحاد داشتن . و بزمین پیوسته

ومحکم شدن . وکوتاه وقصیر شدن. وچنگ گرفتن چیزی .

چسپیده (çaspide) ص . پ . متصل شده . و سریشمی شده . و پیوسته شده و ملحق گشته ومایل و راغب شده . و مشغول شده .

چست (çost) ص. پ. جلد و چالاك وچابك وسریع و زود . و تیز و زیرك . و لایق وسزاوار . واستوار. وهرچیزی که نیك وباندام در جائی نشیند . وتنگ و چسپان . ونازك وزیبا وجمیل .

چست (çost) ا. پ. گیره و نوعی از پای افزار که روی آنرا از ریسمان چینند .

چستا (çastâ) ا.پ. رودهورودهٔ مستقیم که آخرین روده است .

چستا (çostâ) ص. پ . تنگ. وچست واستوار . و لباس خوشنما وخوش نشست .

چستان (çestân) ا . پ . چیستان و لغز و معما .

چست چالاك (çost-çâlâk) ص. پ . هوشیار وبیدار وکار گزار .

چست کمان (çost-kamân) ا. پ. کمان محکم وسخت .

چستن (çostan) ف ل . پ . فراهم آمدن ومجتمع شدن .

چسته (çaste) ا . پ نغمه و آهنگ. وساغری که از پوست کفل گور خر و اسب و استر وخر والاغ سازند و از آن کفش و جز آن دوزند .

چسته (çoste) ا. پ. شیردان گوسپند و بز وجز آن .

چستی (çosti) ا. پ. چالاکی وزبر دستی وجلدی وتیز دستی وبیداری وسرعت . و تنگی وکم پهنائی .

چسم (çasm) ا.پ. اراده وقصد ومعنی.

چسنگ (çasang) ا . پ . مردم کل و کچل . وداغ پیشانی که از کثرت سجدهکردن ویا سبب دیگر عارض شده باشد .

چش (çac) ص . پ . چشنده وهمیشه بطورترکیب استعمالمیگردد مانند : نمكچش.

چش (çac) ا . پ . چشم و عین .

چش (çoc) پ. کلمه ایست که بدانخر الاغ را ازرفتار بازمیدارند .

چش است (çec-ast) پ . کلمهٔ فعل بطور استفهام یعنی چیست اورا .

چشام (çacâm) ا. پ. چاکسو .

چشان (çacân) ا. پ. پشان وگرز آهن ویا نقره ویا طلا . ومعبر وگذر گار.

چشانیدن (çacânidan) ف م . پ . چشیدن کنانیدن .

چشپر (çacpar) ا . پ. نشان پا ونشان پای سباع .

چشت (çect) ا خ. پ . نام موضعی .

چشته (çacte) ا. پ. چاشنی ومزه . و و طعام اندك و طعمه و چاشت . و آنکه معاش خود را بدون زحمت تحصیل می کند .

چشته خور (çacte-xor) ص. پ . کسی که یك بار مزهٔ چیزی را چشیده وهمیشه درآرزوی آن باشد وچاشت خور نیز گویند .

چشخام (çacxâm) ا . پ . چاکسو وچشام .

چشزخ (çac-zax) ا. پ . چشمزخم. مر . چشم زخم .

چشش(çacec)پ.م ح . چشیدن . وا. ذائقه وطعم . و غوك .

چشفر (çacfar) ا . پ. چشپر ونشان پای ونشان پای سباع .

چشك (çecak) ا.پ. افزونیوفراوانی وبسیاری . وغالب شدگیوغلبه وفاتح ومظفر

ودارای زبر دستی .

چشگر (çacgar) ا.پ. کسیکه امتحان مزهٔ چیزی را می کند و چاشنی را معین می کند .

چشم (çacm) ا.پ. عین و آلت ابصار ودیده . وامید وتوقع وانتظار. ونگاه ونظر وتعویذ و دعاهای باطل السحر . و چشم که آلت ابصار باشد عبارتست از کرهٔ مجوفی مرکب از چندین غشاء و ممتلی از رطوبتی موسوم برطوبت بیضیه وغشاء خارجیکهصلبیه نامیده میشود و عبارتست از سفیدی چشم و احاطه میکند غشاء دیگریرا موسوم بمشیمه ودرجانبقدامچشمصلبیه دارایثقبهایستکه در آن ثقبه مشاهده می گردد جزء شفاف و غیر حاجب ماورائی موسوم به قرنیه که از سطح چشم برآمدگی دارد ونورعبور میکند ازقرنیه وپس ازآن از اطاق کوچکی میگذرد ممتلی از مایعی موسوم برطوبت زجاجیه وبرخورد می نماید یك نوع حجابی را که موسوم است به عنبیه واین عنبیه دارای ثقبه ایست موسوم به حدقه و آنرا مرتبط می کند با فضای داخلی چشم ودرخلف حدقه نور میگذرد ازیكجسم جامد غیر حاجب ماورائی موسوم به جلیدیه و از آن گذشته برخورد مینماید شبکیه را و این شبکیهعبارتست ازغشاء داخلیچشمودرآن ادراك میگردد مبصراتیکه شخص برآنها احاطه دارد وشبکیه نیست مگر انبساط عصب باصره و بواسطهٔ این عصب است که میرسد بدماغ هرچهرا که ازاثرنوردرچشممنطبع گشتهاست.

چشم آب دادن : تماشا کردن . و

چشم آغلیدن : از روی قهر و غضب بگوشهٔ چشم نگریستن . و **چشم انداز شدن**. تغافل کردنوغافل بودنازچیزیوازبالا نظر کردن . و**چشم بد** : نظر بدونگاهبد.

وبلا وآفت . و **چشم بد دور بودن** : بلا و آفت ونظر بد دور بودن . و**چشم براه** : انتظار ونگرانی . و **چشم براه داشتن** : انتظار کشیدن. و**چشم برراه داشتن** : منتظر شدن و ناشکیبا و بی صبر بودن . و **چشم برداشتن** : دل برداشتن و تـرك کردن . و **چشم بر زمین افگندن** : سجده کردن وفرونگریستن بزمین خواه ازشرم و خجالت ویااندوه وخواه از تواضع وفروتنی . و **چشم برهم زدن**: غمزه کردن. و**چشم بستن**: افسون کردن. و**چشم بلبل**: نوعی ازقماش. و **چشم بی آب** : بی حیائی و بی شرمی . و **چشم بیمار** : چشم نیم بسته ای کـه برجمال و نیکوئی معشوق بیفزاید . و **چشم پشت**: مقعد . و**چشم پوشیدن**: اغماض کردن و بی اعتنائی نمودن. و **چشم پیش گرفتن** : چشم پوشیدن و خجل شدن . و **چشم چیدن** : آنچه جهة دفع چشم زخم ازمرم گیرند. و **چشم خروس** : دانهای سرخ رنگ مانند چشم خروس که خال سیاهی در میان دارد و گویند خوردن آن قـوت باه دهد وشراب انگوری. و **چشم خروسان**: شراب انگوری . و**چشم خوردن**: چشم زخـم نرسیدن. **چشم خون آلود** : چشم سرخ. ونگاه ازروی سفاکی . و**چشم داشتن** : امیدوار بودن و انتظار کشیدن . و**چشم روز**: آفتاب . و**چشم رسیدن**: چشم زخم رسیدن. و طمع بحرکت آمدن. و**چشم روشن شدن**: شاد شدن وخرسند و خشنود شدن ومسرور گشتن : و **چشم زانو**: استخوان رضفه . و **چشم زدن** : بیدار بودن و ترسیدن وواهمه نمودن: وایما واشاره کردن وشرم وحیا داشتن وچشم زخم رسانیدن و زمان اندك یعنی طـرفةالعین. و **چشم زنی کردن** : منع کـردن وعایق شدن ودرحبس کردن . و **چشم سماعیل** : چشم غلطان . و **چشم سوزن** : جای تنگ وغایت تنگی وتنگ چشمی . و**چشم سیاه کردن**: طمع کردن چیزی و رغبت کردن در آن وحسد کردن وطمع داشتن.وروشن کردن چشم . و **چشم سیل روان** و یا **چشم سیل زن** : چشم گریان . و**چشم شب** : ماه و ستاره. و**چشم شب پیمای** : جغد شب زنده دار. و **چشم شدن** : ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن . و**چشم غزال** : پیالهٔ لبالب ازشراب . و **چشم فرنگی** : عینك . و **چشم کردن** و یا **بچشم کردن** : چشم زخم رسانیدن. و **چشم گاو** : یك نـوع گلـی. و **چشم گاوانه**: چشم فراخ. و**چشم گاومیش**: گل گاومیش که دارای هفت رنگ است . و. **چشم گرم شدن**: خواب رفتن اندك و اندکی خوابیدن . و **چشم گرم کردن**: اندك خواب کـردن . و **چشم نمودن** : ملامت کردن وسرزنش نمودن. و**چشم وگوش شدن** : دقت کـاملانه درکـاری کردن . و **آهو چشم** : چشمی که زیبا و دلپذیر باشد .

چشم (çacm) و (çacom) ا . پ . داروئی که چاسو گویند. مر. چاکسو .

چشم آرو (çacm-âru) ا . پ . چیزی که برای دفع چشم زخم و چشم بدسازند خواه برای چشم زخم انسان باشد یا حیوان و یا باغ وکشت وخانه وجز آن .

چشم آغل (çacm-âqel) و **چشم آغول** (çacm-âqul) و **چشم آغیل** (çacm-âqil) ا . پ . نگاه ازگوشهٔ چشم خواه از قهر وغضب باشد و یا غمزه وناز.

چشم آغلیدن (çacm-âqelidan) ف ل . پ . تیر انداختن درنگاه ازگوشهٔ چشم.

چشم آلوس (çacm-âlus) ص. پ. کژبین .

چشم انداز (çacm-andâz) ا. پ. نگاه ومنظر ومد بصر.

چشم آور (çacm-âvar) ا . پ . تعویذی که جهة محافظت از چشم بد بر کسی و یا برجائی آورند. واسب چشم سبز.

چشم آویز (çacm-âviz) ا . پ . نقابی سیاه وشبکه دار کـه از موی دم اسب سازند و زنان در جلو چشم آویخته روی خودرا بدان بپوشانند و چیزی است ازتسمهٔ تریشه تریشه که جهة دفع مگس از پیش چشم اسب آویزند وپشه پران نیز گویند .

چشم براه (çacm-be-râh) ص. پ. نگران ومنتظر .

چشم بند (çacm-band) ا. پ. چشم آویز وروبنده که ازپارچهٔ سیاه نازکی سازند وکفش زنانه وافسون چشم .

چشم بندك (çacm-bandak) ا. پ. یك نوع بازی مردکوکان را.

چشم بوس (çacm-bus) ا.پ. تهنیت از روی محبت ودوستی مانند دست بوس .

چشم بینا (çacm-binâ) ص . پ . کسیکه چشم او دوررا خوب بیند وتیز چشم باشد .

چشم پنام (çacm-panâm) ا . پ . دعا و تعویذی کـه جهة دفع چشم زخم نویسند .

چشم پوش (çacm-puc) ص . پ . کسیکه اغماض میکند .

چشم پوشی (çacm-puci) ا . پ . اغماض . و **چشم پوشی کـردن** : اغماض کردن .

چشم پیش (çacm-pic) ص . پ . شرمنده وخجل و شرمسار.

چشم تر (çacm-tar) ص . پ . گریان .

چشم خانه (çacm-xâne) ا. پ . چشمدان وحفره‌ای در استخوان پیشانی که چشم درآن قرار گرفته .

چشمداشت (çacm-dâct) ا.پ. امید و انتظار و توقع و آرزو و خواهش . و **چشمداشت ازخدا** : استدعا .

چشمدان (çacm-dân) ا. پ. چشم خانه .ر. چشم خانه .

چشمدانه (çacm-dâne) ا.پ.یك نوع داروئی که در مرهمهای چشم داخل میکنند .

چشم درنده (çacm-darande) ر **چشمدریده** (çacm-daride) ص. پ. بی حیا وگستاخ و بی شرم و بی ادب .

چشم رساننده (çacm-rasânande) ص.پ. کسی که چشم زخم میرساند .

چشم رسیده (çacm-raside) ص . پ. کسی که چشم زخم باو رسیده باشد و افسون شده .

چشم روشنی (çacm-ravcani) ا. پ . مبارکبادی که برای از سفر رسیده فرستند .

چشم زاغ (çacm-zâq) ص. پ. بی شرم وبی حیا .

چشم زال (çacm-zâl) ص.پ. عادل و دادگر .

چشم زخم (çacm-zaxm) ا . پ . آزار و نقصانی که از اثر نظر بد بکسی و یا چیزی رسد .

چشم زد (çacm-zad) ا.پ. مهره‌ای از شیشهٔ سیاه وسفید وکبود که جهة چشم‌زخم برگردن اطفال‌بندند. ولحظه ولمحه .

چشم زده (çacm-zade) ص پ. چشم رسیده و چشم زخم خورده ومایوس و نا امید .

چشم زن (çacm-zan) ا.پ. چاکسو.

چشم زنی کردن (çacm-zani-kardan) ف م . پ . منع کردن و تعرض نمودن وممانعت کردن .

چشم سار (çacm-sâr) ا.پ.سرچشمه.

چشم سفید (çacm-safid) ص . پ . گستاخ و بی شرم وبی حیا وبی‌ادب .

چشم فسا (çacm-fesâ) و**چشم فسای** (çacm-fesây) ا . پ . افسونگر چشم زخم

چشمك (çacmak) ا . پ. مصغرچشم یعنی چشم کوچك . و عینك و غمزه و ایما و اشارهٔ بچشم . ومنظر . و لمحه ولحظه . و مرهم . وکرایه . وچاکسو . وگیاهی که بتازی اضراس الکلب گویند . وپای افزار وکفش . وچشم وعین . و**چشمك زدن** : بگوشهٔ چشم اشاره کردن و چشم زخم رسانیدن . و بی هم پلکها را بروی چشم خوابانیده وبلند کرده نگریستن .

چشم کردگی (çacm-kardagi) ا. پ . سحر و افسون .

چشم کرده (çacm-karde) ص.پ. افسون شده وچشم زخم رسیده.

چشمك زن (çacmak-zan) ص.پ. چشمك زننده وبگوشهٔ چشم اشاره کننده و چشم بد رساننده وجادوگر .

چشم گشته (çacm-gacte) ص پ. احول ولوچ .

چشملان (çacmalân) ا . پ. مردمك چشم وحدقه وچاکسو .

چشم نرم (çacm-narm) ا و ص . پ . کودك امرد بی مضایقه و مطیع و فرمان بردار .

چشم نشین (çacm-necin) ص.پ. معشوق ومحبوب.

چشم نمائی (çacm-nomâi) ا. پ . سرزنش وطعنه وملامت . و**چشم نمائی کردن**: ملامت کردن و طعنه زدن.

چشم وچراغ (çacmo-çarâq) ص. پ . محبوب عزیز الوجود .

چشم وهام (çacm-vahâm) ا. پ. چشم پنام ودعا و تعویذی که برای چشم‌زخم نویسند .

چشم وهم (çacm-vahm) ا. پ . چشم وهام وچشم پنام .

چشمه (çacme) ا. پ . آنجای از زمین که از آنجا آب جوشد و روان شود . و منبع و ینبوع و اصل و مبدء و مصدر وسر . وخورشید . وطاق گنبد و سقف.. و سوراخ سوزن وجوالدوز وجزآن. وسوراخ های کوچکی که درمیان تار وپود هر بافته‌ای میاشد . و**سرچشمه** : مبدء واصل ومصدر و **سرچشمهٔ حیوان** : مبدء حیات و زندگانی. و**چشمهٔ آتش**: کورهٔ آهنگری و جزآن وآفتاب و**چشمهٔ اخضر**: آبحیات ودهان معشوق . وشراب. و**چشمهٔ تدبیر**: مغزسرآدمی‌چه منبع عقل وقوهٔ متفکره است. ومردم‌حکیم وصاحب‌تدبیر. و**چشمهٔ ترازو**: سوراخ دوسر شاهین ترازو که بندهای ترازو را بدان بیاویزند. و**چشمهٔ تیغ** : آب تیغ. و**چشمهٔ حیوان** : آب حیوان. و**چشمهٔ خاوری** : آفتاب . و**چشمهٔ خضر**: آب حیات و دهان معشوق . و **چشمهٔ خور**: آفتاب . و **چشمهٔ خون** : دل و قلب . و **چشمه درماهی بودن**: آفتاب دربرج حوت . و **چشمهٔ روشن** : خورشید . و **چشمه‌سار** اخ . : چشمه‌ای درقهستان . و **چشمهٔ سیماب** : ماه و آفتاب . وروز. و **چشمهٔ سیماب ریز** : آفتاب و ماه . و

چشمهٔ ظلمات : جائی که در آن همیشه شب باشد . و**چشمهٔ قیرگون** : شب . و **چشمهٔ گرم** : آفتاب . و **چشمهٔ گلسب** : اخ : چشمه ای در خراسان در حوالی طوس . و **چشمهٔ منفجر** : یکی از منازل قمر . و **چشمهٔ نور بخش** : خورشید و آب حیوان . ودهان معشوق . و **چشمهٔ نوش**: آب حیات و دهان معشوق. و**چشمهٔ هفت اختر** : ثریا . و**چشمهٔ هور** : آفتاب .

چشمها (çacmhâ) پ. ج . چشم . و **چشمهای پرده** : سوراخهای درز پرده .

چشمه چشمه (çacme-çacme) م ف. پ . سوراخ سوراخ ومتخلخل .

چشمه دار (çacme-dâr) ص . پ . هرچیز که سوراخ سوراخ باشد مانند زره .

چشمه زن (çacme-zan) ا . پ . چشم زن .

چشمه سار (çacme-sâr) ص . پ . جائی که در آن چشمه های بسیار بود .

چشمیده (çacmide) ص . پ . دیده شده ونگریسته شده .

چشمیزك (çacmizak) ا.پ. تشمیزج. و چاکسو .

چشن (çacn) ا. پ . جشن و ضیافت ومیهمانی .

چشنده (çacande) ا فا . پ. کسی که چیزی را می‌چشد وچاشنی می‌کند.

چشنی (çacni) ا. پ . چاشنی و مزه و طعم . وآزمایش وامتحان .

چشیدن (çacidan) ف م . پ . مزه کردن و احساس مزه وطعم نمودن . و لذت گرفتن . واحساس کردن . وامتحان وآزمایش کردن .

چشیدنی (çacidani) ص. پ. چیزی که لایق وقابل چشیدن باشد .

چشیده (çacide) ص . پ. چیزی که مزه شده وچاشنی شده باشد . وکسی که مزه نموده باشد .

چشیره (çacire) ا . پ . نوعی از آش‌آرد که درون خمیر را از قیمهٔ گوشت پُر کرده باشند .

چشیشه (çacice) ا.پ . رنگی‌مخصوص اسب واستر که خنگ نیز گویند .

چشینه (çacine) ا.پ. چشیشه وخنگ.

چطور (çetavr) م ف . پ. چگونه وچه وضع .

چطه (çette) ا. پ . ـ مأخوذ ازهندی‌ـ حساب یومیهٔ درهم وشوریده .

چغ (çaq) ا. پ. چوبیکه بدان ماست‌را بشورانند تامسکه برآرد . وچرخ دستی‌کوچکی که زنان بدان رشته وریسند . وعنکبوت .

چغ (çeq) ا . پ. پردهٔ حصیری و پرده مانندی که از چوبهای باریك سازند .

چغ (çoq) ا. پ . چوب‌آبنوس وچوبی شبه آبنوس . و چوبیکه برگردن گاو گردون کش بندند . وگاو گردون کش .

چغار (çaqâr) ا. پ. شور وغوغای در جنگ . وآواز ساز . وانبار زیر زمینی .

چغاز (çaqâz) ا . پ . زن فحاش و دشنام ده وسلیطه وبی حیا .

چغاله (çaqâle) ا. پ. میوهٔ نارس.

چغامه (çaqâme) ا . پ . باصطلاح عروض‌قصیده یعنی بیتی چند متوازی ومشترك درردیف وقافیه ودارای مطلع وگریز وشرطیه وزبانه برهیفده بیت .

چغان (çaqân) ا.پ. آلتی‌که بدان پنبه درست کنند . ونغمه ونوائی ازموسیقی . و نام سازی . و اخ . نام موضعی .

چغان (çaqân) ص. پ. کسی که بقدر مقدور کوشش کند و جاهد و ساعی و محنت کش .

چغانه (çaqâne) ا. پ. نغمه و نوائی از موسیقی و سازی . و چوبی شبیه به مشتهٔ حلاجی که یك سر آنرا بشکافند وجلاجل‌چند در آن تعبیه کنند و بدان اصول نگاهدارند . ونام گیاهی آبی . و باصطلاح عروض قصیده وچغامه .

چغانه (çaqâne) ص. پ. کوشش‌کننده وجاهد وساعی ومحنت کش .

چغانیان(çaqâneyân) اخ. پ. علمای در سمرقند .

چغبت (çaqbot) ا. پ. حشو یعنی پنبه وپشم ومانند آن که در میان نهالی و لحاف و بالش وابره وآسترقبا وجزآن گذارند وآگنده شدهٔ از پشم وپنبه .

چغبلغ (çaqboloq) ا . پ . نعره و فریاد ازروی اضطراب و بی آرامی .

چغبوت (çaqbut) و (çoqbut) ا.پ. چغبت وحشو .

چغتای(çaqtây) اخ. پ. نام‌پادشاهی وگروهی از ترکان .

چغد (çoqd) ا. پ. جغد . وکنگره . وحصار وقلعه . و موی سر که برپس سر گره کرده باشند .

چغد (çaqad) ا . پ . چیزی که در گریز خانه بازرا برآن نشانند .

چغداول (çaqdâvol) و **چغدل** (çaqdol) و **چغدول** (çaqdul) ا. پ. گروهی که از پس لشکر براه روند و رانندهٔ لشکر باشند وچنداول نیز گویند .

چغداولی(çaqdâvoli) ا.پ.سرکردگی وریاست گروه چنداول .

چغر (çaqr) ا . پ . التفات و پرسش

احوال . و ترس و بیم . ونگریستن پس سر وبرگشت .

چغر (çoqr) ا. پ. وزغ وغوك .

چغر (çaqar) ا. پ. شغر و سختی و صلابت و ستبری که در پوست دست و پاها از کار فرمودن وراه رفتن پدید آید . و**چغر شدن:** سخت وصلب وستبر گشتن .

چغرسته (çaqreste) و **چغرشته** (çaqrecte) ا.پ. گروهۀ ریسمانی که هنگام رشتن بردوك پیچیده میشود .

چغرسته (çeqreste) و **چغرزه** (çeqreze) ا.پ. زبانۀ آتش .

چغرنده (çaqrande) ص.پ. ترسنده وترسان . وهراسان . وجبان .

چغریدن (çaqridan) ص . پ . التفات کردن . و ترسیدن و واهمه نمودن . و برگشتن .

چغریده (çaqride) ص. پ. ترسیده وبیم کرده وواهمه نموده . و التفات کرده .

چغز (çaqz) ا. پ . جراحتی که دهانش بسته شود ودر درون آن چرك باشد . ووزغ وغوك وضفدع . وآوازغوك . وناله وزاری. وترس وبیم .

چغز (çaqaz) ا . پ . بوتۀ گیاهی سفید وشبیه به درمنه .

چغزابه (çaqzâbe) ا.پ. غوك ووزغ وجل وزغ وطحلب .

چغزانیدن (çaqzânidan) فم .پ. چغزیدن کنانیدن غوك را .

چغزاوه (çaqzâve) و **چغز پاره** (çaqaz-pâre)و(çaqz-pâre)**چغزلاوه** (çaqzlâve)و**چغزواره** (çaqzvâre) ا . پ . کف سبزی که بروی آبهای راکد می‌نشیند . وطحلب وجل‌وزغ .

چغزیدن (çaqzidan) ف ل. م.پ. زاری و ناله کردن و فریاد کردن غوك . و ترسیدن‌وواهمه نمودن . وشکایت نمودن . و التفات کردن .

چغك (çoqok) ا. پ. چغوك وگنجشك وعصفور .

چغل (çaqal) ا. پ . چین وشکنج . و مطهره و ظرفی لوله دار جهۀ آب برداشتن که از چرم دباغت کردۀ بلغار دوزند .

چغل (çoqal) ا. پ . جوشن‌یعنی سلاحی که در روز های جنگ پوشند .

چغل (çoqol) ا . پ . نمام وسخن چین وخفیه نویس که آنچه از مردم بیند ویا شنود جهۀ آزار آنان برای حاکم وداروغه و جزآن نقل کند ویا نویسد .

چغل‌خور (çoqol-xor) ا. پ. سخن چین ونمام وافترا کار .

چغل‌خوری (çoqol-xori) ا . پ . سخن چینی ونمامی وافترا کاری .

چغلی (çoqoli) ا.پ. کارپنهان مردمان را بکسی گفتن وغیبت .

چغمونستن (çaqmunestan) فل.پ. بلغت زند استادن وقیام کردن .

چغنت (çaqnat)و**چغنست** (çaqnast) ا. پ . حشو وچغبت .

چغند (çaqand) و (çoqand) ا . پ. موی که درپس سر گره‌کرده باشند.

چغندر (çoqondar) و (çoqondor) ا. پ . گیاهی که ریشۀ آن کلفت ولحمی‌است وبتازی سلق نامند وپختۀ آن از اغذیۀ لذیذ و شیرین‌است وبرگ چغندر و خودآنرا درآشها وبورانیها داخل‌میکنند ونیز چغندر را درتغذیۀ حیوانات بکار می‌برند واز نوعی از آن قند و الکل می‌سازند .

چغنوت (çaqnut) ا . پ . حشو و چغبوت .

چغنه (çaqne) ا. پ. نوائی ازموسیقی.

چغنه (çoqne) ا.پ. گنجشك وعصفور. و ابابیل .

چغنه (çaqane) ا. پ. سازی که چغانه نیز گویند .

چغو (çoqu) ا. پ. جغد وگنجشك.

چغواره (çaqvâre) ا.پ. وزغ وجل وزغ .

چغوك (çoquk) ا . پ . گنجشك و عصفور. ویك نوع مرغی آبی .

چغیدن (çaqidan) فل.پ.کوشیدن وسعی کردن . و دم زدن و نفس کشیدن .

چفاله (çafâle) ا . پ . فوج و گروه مرغان .

چفت (çaft) ا. پ. چوب بندی کـه تاك انگور وپارۀ کدو وجز آنرا بربالای وی اندازند . وتالار وعمارتی که از چوب‌وتخته سازند . و **چفت فلك:** گنبد آسمانی .

چفت (çeft) ا.پ. زنجیر در خانه. و **چفت کردن:** دررا بازنجیر بستن .

چفت (çoft) ا.پ. تیری که مانند پشت بند جهۀ نگاهداری بنا قرار میدهند . وتیری که در زیر عمارت شکسته نصب‌کنند تانیفتد.

چفت (çoft) و (çeft) ص.پ. سفت و تنگ وچسبان ـ ضد گشاد وفراخ .

چفتك (çoftak) و (çaftak) ا. پ . مرغی دراز گردن که پیوسته درکنارآب نشیند وکاروانك وکلنگ نیز گویند .

چفتن (çaftan) فم . پ . دریافتن و فهمیدن .

چفته (çafte) ا.پ. سرگوسپند. وبهتان و تهمت وگمان بد . و برابر و قـرین. و داربست ووادیج ووایج ووایغ و چوب بندی تاك انگور وجز آن . وچوبی بقدر سه‌وجب که‌کودکان بردست‌گرفته وبرکمرچوب‌کوچکتری

بقدر یك وجب زنته وبازی کنند . وطاق و ایوان عمارت . وخفاش وشپره .

چفته (çafte) و **چفده** (çafde) ص . پ. خمیده وخم شده.

چفده (çafde) ا.پ. خوشهٔ انگور . و سرگوسپند . وگمانبد .

چفرسته (çafraste) ا.پ. کلبتین وانبر مانندی که جراحان بدان رگهارا گیرند .

چفرسته (çafroste) ا.پ. ماشورهٔ جولاهگان وریسمان خامی که در وقت رشتن بردوك پیچد .

چفسانی (çafsâni) ا. پ. لزوجت و التصاق و پیوستگی .

چفسیدگی (çafsidagi) ا . پ . چسپیدگی و التصاق و پیوستگی .

چفسیدن (çafsidan) فل . م. پ. چسپیدن و ملصق شدن و پیوستن .

چفسیده (çafside) ص. پ. چسپیده.

چفنك (çofnok) و (çafnok) ا. پ. کاروانك و بوتیمار .

چفود (çefud) ا . پ . جهود و یهود وتبداك .

چق (çaq) ا. پ. چوبیکه بدان ماسترا بشورانند تامسکه برآرد .

چق (çeq) ا.پ. پرده‌ای که از نی و یا حصیر درست کرده بردر اطاق آویزان کنند .

چق (çoq) ا . پ . چوبیکه برگردن گاو گردون کش بندند . وگاو گردون کش .

چقاچاق (çaqâçaq) و **چقاچق** (çaqâçaq) ا. پ. صداو آواز بر خورد یا پی تیر برجائی .

چقچقی (çaqçaqi) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ قسمی از ساز که از چوب سازند .

چقدر (çeqadar) م‌ف.پ. چه‌اندازه وچه مقدار و چه بسیار .

چقر (çaqar) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ میخانه وشراب خانه ومیکده .

چقشور (çaqcur) ا . پ . قسمی از چاقشور سرخ رنگ .

چقماچی (çaqmâçi) ا. پ. ملامت وطعن وسرزنش .

چقماق (çaqmâq) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ آتش زنه‌وچخماق.

چقماقی (çaqmâqi) اوص.پ. دشنام و سرزنش. و منسوب به‌چقماق. و **تفنگ چقماقی** : نوعی از تفنگ که دارای سنگ وچقماق است .

چقمق (çaqmaq) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ چقماق وآتش زنه .

چقندر (çaqondor) و (çaqondar) ا. پ. چغندر .

چقیدن (çaqidan) فل. م. پ. نیزه نصب نمودن ومیخ فرو کردن . وحمله کردن و یك دیگر زدن و همهمه شدن و خصومت کردن . و درمانده شدن .

چك (çak) ا . پ . برات و وظیفه و مواجب . وحجت ومنشور . وپیمانه. وقبالهٔ خانه و باغ و جز آن . وصك و آواز زخم تیغ . وصدائیکه ازشکستن چوب وجز آن و از برخورد چیزی برچیزی برآید . وسخن. و مشتهٔ حلاجان. وافزار پنج شاخه ودستهدار که خرمن کوفته را بدان برباد دهند. و قطع شاخهٔ درخت انگور و جز آن تا بار دهد . و معدوم ونابود . ونك اسفل وزنخدان. وطپانچه.وچك **مسافر**: تذکره وباشپرت. و. **شب چك** : شب برات .

چك (çak) ص. پ. چکان.

چك (çak) ، (çek) ا . پ . قطره و چکه .

چك (çek) ا. پ. ثمن و هشت یك و نصف ربع . و یك جـانب از چهار جانب پچول که آنرا دزد نیز گویند . وگردوئی که مغز آن بآسانی برنیاید .

چك (çok) ا.پ. چولبوزه وآلت‌تناسل. و زانو .

چکا (çakâ) ا. پ. چکاوك.

چکابه (çakâbe) ا. پ . چنبه .

چکاچاك (çakâçak) ا.پ. آواز و صدای برخورد تیغ وشمشیر وگرز و جز آن برجائی که پی هم زنند .

چکاچك (çakâçak) ا.پ. چکاچاك وصدای برهم خوردن دندانها .

چکاچك (çokâçok) ا. پ . سخنی و چیزی که در افواه افتد .

چکاد (çakâd) وچکاده (çakâde) ا.پ. فرق سر . وقلهٔ کوه . و بر آمدگی پیشانی و سپر.

چکار (çekâr) م ف . پ . چه کار و کدام کار .

چکاره (çekâre) ص . پ . نابکار و باطل وبیفایده .

چکاری (çekâri) ص. پ . نابکار و باطل و بی قدر وحقیر .

چکاسه (çakâse) وچکاشه (çakâce) ا.پ. خارپشت .

چکاك (çakâk) ا.پ. پیشانی وناصیه. و قباله نویس ومنشور نویس . و آنکه درو گوهررا سوراخ میکند .

چکاگه (çakâge) ا.پ. چوب کنده‌ای که پس درانداژند .

چکاله (çakâle) ا.پ. قطرات‌وقطره‌ها.

چکامه(çakâme) ا.پ. قصیده وچغانه.

چکان (çakân) ص. پ. مایعی که در حالت چکیدن باشد و این صفت همیشه مرکب باموصوف استعمال میگردد مانند خون

چكان وقطره چكان .

چكان (çekân) ب . كلمهٔ استفهام يعنى چه كه آن وچه چيز .

چكانا (çakânâ) ص . پ . پاشان و افشان .

چكاندن (çakândan) ف.م . پ . چكانيدن وچكيدن كنانيدن .

چكانيدن (çakânidan) ف م . پ . چكيدن كنانيدن وقطره قطره ريختن .

چكاو (çakâv) ا.پ . چكاوك وابوالمليح ويك نوع سازى كه چغانه نيز گويند ونغمه‌اى ازموسيقى كه‌نواى چكاوك نيزگويند . ونوعى از مرغابى وسرخاب .

چكاوك (çakâvok) ا . پ . پرنده اى از گنجشك كمى بزرگتر و خوش آواز كه بتازى قبره و ابوالمليح گويند . و نوعى از مرغابى كه سرخاب نيز گويند . و نام نوائى از موسيقى .

چكاوكش (çakâvknc) ا.پ. چكاوك و قبره .

چكاوگاه (çakâv-gâh) ا.پ. آنجائى از گوشهٔ كمان كه گره سه سر يا چله در آنجا واقع ميشود .

چكاوه (çakâve) ا . پ . چكاوك و قبره .

چكاوه‌گاه (çakâve-gâh) ا. پ . چكاوگاه .

چكاه (çakâh) ا . پ . سركوه . وميان سر و فرق سر آدمى .

چكچاك (çakçâk) ا . پ . صدا و آواز برخورد پى در پى شمشير و گرز و جز آن .

چكچك (çakçak) ا . پ . صداى چكيدن آب و مانند آن و صداى برخورد دندانها بهم و صداى برخورد پياپى گرز و شمشيربجائى .

چكچك (çekçek) ا . پ . آواز و صداى سوختن‌فتيلهٔ چراغ وقتى كه تر باشد.

چكچك (çokçok) ا.پ. سخنى‌كه در افواه والسنهٔ مردم افتد .

چكدان (çakdân) اوص. پ. بليغ و زبان آور وسخندان .

چكرنه (çekarne) ا.پ. كاروانك كه مرغى گردن دراز باشد .

چكره (çakre) ا . پ. قطره و رشحه يعنى ترشح آب وجز آن براطراف وجوانب. و حباب و كف آب وجز آن .

چكرى (çokri) ا.پ. نوعى ازريواس.

چكزبه (çakzabe) ا.پ. كف وزبد.

چكس (çaks) ا.پ. خجالت وشرمندگى.

چكس (çaks) و **چكسه** (çakse) ا. پ. پارچهٔ كاغذى كه در آن دوا و چيزهاى ديگر پيچند . ونشيمن باز وچرغ وشاهين و جز آن . و هر چيز خرد وكوچك . ووقت اندك .

چكسيدن (çaksidan) ف‌ل. م. پ. خجل شدن وشرمندگى كشيدن.

چكش (çakec) پ. مخ. چكيدن .وا. گداز و ذوبان .

چكش (çakoc) ا.پ. مطرقه وافزارى آهنين مرزگران ومسگران‌وآهنگران‌را كه دستهٔ چوبين دارد .

چكش خور (çakoc-xor) ا. پ . قابليت تخته شدن وكوفته شدن .

چكك (çokak) و(çokok)ا.پ.بند طناب ابريشمين .

چكك (çokok) ا.پ. چنك‌وگنجشك.

چكل (çakal) ا . پ . چغل و مطهرهٔ چرمين .

چكله (çakle) ا.پ. قطره و هرچه از جائى بيفتد وبچكد . وناحيه .

چكله (çokle) ا.پ. نام مرغى شكارى.

چكليز (çakliz) ا.پ. درد زائيدن .

چكمان (çakmân) و **چكمن** (çakman) ا.پ . قسمى ازلباس كـه روى لباسها پوشند.

چكمه (çakme) ا . پ. مأخوذ ازتركى. موزهٔ ساقه بلند . و كفش مسافر وشلم .

چكميزك (çakmizak) ا.پ. بيمارى در انسان وديگر حيوانات كه بول قطره‌قطره خارج ميشود وسلس البول وحبس البول . و آنكه نميتواند بولرا نگاهدارى كند .

چكميزك زده (çakmizak-zade) ص. پ. مبتلا به چكميزك.

چكن (çaken)و(çeken)و**چكين** (çekin) ا. پ. نوعى از زركش دوزى و بخيه دوزى .

چكنامه (çak-nâme) ا . پ . قبالهٔ اراضى وفهرستى كه داراى‌حدوداراضى باشد. وفرمان ملـكيت املاك خالصهٔ ديوان‌كه بكسى داده شود.

چكندر (çokondor) ا. پ. چغندر.

چكن دوز (çeken-duz) و **چكن دوزنده** (çeken-duzande) ا . پ . كسى كه چكن دوزى ميكند .

چكن‌دوزى (çeken-duzi) ا.پ. جامه‌اى‌كه درآن چكن دوخته باشند.

چكنويس (çak-navis) ا. پ. برات نويس وقباله نويس و دفتر نويس ومستوفى.

چكوح (çakuj) و**چكوج** (çakuç) ا.پ. ـ مأخوذ ازتركى ـ ابزارى كه بدان سنك آسيا را نيز كنند وتيز كردگى سنك آسيا وچكش مسگرى و زرگرى.

چكوچانه (çako-çâne) ا.پ. عرنه

وقابليت واستعداد واين كلمه را درمقام طعنه وسرزنش‌می‌گويند مانند فلان چك وچانهٔ اين كار راندارد يعنى استعداد وقابليت آنراندارد.

وچك و چانه زدن : پوچ گوئی‌كردن و ياوه وبسيارگفتن .

چكوك (çakuk) ا.پ. چكاوك وخرفه. ونام نوائی از موسيقی .

چكوك (çokuk) ا . پ . گنجشك و چغوك .

چكونه (çekune) ا . پ . هوبره و كاروانك .

چكه (çake) ص. پ. كوچك و خرد و خرده .

چكه (çakke) ا. پ. قطره وجزءبسيار كوچك از هرمايعی كه كروی شكل باشد .

چكى (çaki) و(çakki) ا.پ. سوراخ ميان سنگ آسيا كه بدان سنگ بردور محور گردش می‌كند .

چكيدگى (çakidagi) ا. پ. تقطير.

چكيدن (çakidan) ف ل. پ. ريزان شدن مايع بشكل قطره و تقطير شدن و مقطر شدن . و ناگهان دوچار شدن. وگمان بردن.

چكيدن (çokidan) ف م. پ. مكيدن چيزى .

چكيده (çakide) ص . پ . مقطر و تقطير شده وبيرون تراويده .

چكيده (çakide) ا. پ. گرز وعمود.

چكيده (çokide) ص . پ. مكيده .

چكيده‌خون (çakide-xun) ا.پ. شراب لعلى .

چكين (çakin) ا. پ. زركش دوزى . واخ. نام ولايتى.

چگار (çagâr) ا. پ. چكاد وچكاده .

چگال (çagâl) ا وص . پ . گران و سنگين و كثيف . و درهم نشسته . و سپر تير انداز.

چگامه (çagâme) ا.پ. قصيده وچكامه وچغامه .

چگانى (çaggâni) ا.پ. نوعى ازخربزهٔ شيرين .

چگك (çogok) ا . پ . چغوك و گنجشك .

چگل (çegel) اخ.پ. شهرى درتركستان كه مردم آنجا بغايت خوش روى و در تير اندازى بی عديل و نظير اند . و گل و لاى و لجن .

چگلك (çogalak) ا. پ. ـ مأخوذ از تركى ـ توت فرنگى كه بفرانسه فرز گويند .

چگلى (çegeli) ص. پ. منسوب بشهر چگل .

چلگيز (çegeliz) وچگلين(çegelin) ا.پ. نام گياهى .

چگندر (çogondar) ا.پ. چغندر.

چگوك (çaguk) ا. پ . چكاوك .

چگوك (çoguk) ا. پ. چغوك .

چگونگى (çegunagi) ا.پ. طبيعت وطريقهٔ هرچيز وكيفيت وحقيقت.وسرگذشت. و خاصيت .

چگونه (çegune) م ف . پ . بطور استفهام استعمال می شود يعنى ازچه نوع ودر چه وضع ودر چه حالت وچطور .

چل (çal) ا . پ . بندروغ و بندى كه از چوب و نى و علف وگل و لاى و خاك در جلو رودخانه ونهر بندند . وميان‌دريا .

چل (çal) پ . كلمهٔ امر از چليدن يعنى برو .

چل (çel) ا وص . پ . اسب دست راست وپاى چپ سفيد . ومردم كم عقل و احمق ونادان وگول .

چل (çel) ص . پ . تعيينى عددى بمعنى چهل .

چل (çol) ا. پ . آلت تناسل و نره.

چلا (çellâ) ا.پ. چهل‌روزى‌كه مرتاضان چله نشينند . ومدت چهل روزايام نفاس‌يعنى آن مدت پس از زائيدن كه زن در آن ناپاك می‌باشد. وچله .

چلاس (çalâs) ا وص. پ. اكول و واس و كسى كه پيش ازگستردن سفره از هرطبق يا هرديگ چيزى بخورد .

چلاغ (çolâq) ص. پ ـ مأخوذ از چلاخ تركى ـ شل وشيشله .

چلاك (çalâk) ا . پ . جعل وسرگين گردانك . وعينك .

چلالى (çelâli) و (çalâli) ا . پ. سبدى‌كه زنان پنبهٔ گلوله‌كرده وريسمان‌ريسيده وجز آن در وى نهند .

چلان (çalân) ا.پ. جريان. ومكتوب اطلاع ازجانب زمين‌داربحاكم كه مال‌الاجارهٔ وى حاضر است براى پرداختن. و فهرست اجناس .

چلانك (çalânak) و(çolânak) ا.پ. جعل وسرگين گردانك .

چلانك (çolânak) ا . پ . يك نوع بازى‌مركودكان را كه كوزه‌گردانك نيزگويند .

چلان كوه (çalân-kuh) اخ .پ. نام كوهى در ملك يمن .

چلانيدن (çalânidan) ف م . پ . نشاردادن ومنضغط كردن . وچليدن‌كنانيدن.

چلاو (çolâv) ا. پ. طعامى كه ازبرنج سازند وبا خورشها خورند وآنرا خشكه برنج نيز گويند .

چلاه (çolâh) ا. پ. جولاه ونساج . وسنج ورقص لشكرى وسپاهى .

چلبله (çolbole) اوص.پ. اضطراب وشتاب وبى قرارى ومضطرب . وصله وانعام

شعر وجز آن .

چلپ (çalap) ا.پ. سنج که دوپارچهٔ برنجین تنك وپهن و گرد باشد و در ساز ها بهم زنند وبنوازند . وشور وغوغا وفتنه .

چلپاسه (çalpâse) ا . پ . سوسمار کوچك زهردار .

چلپایه (çelpâye) اخ . پ . یکی از منازل مابین‌راور کرمان وطبس که درصحرای لوت واقع است .

چاپك (çalpak) و **چلپل** (çalpal) ا. پ. قسمی از نان وعنی تنك .

چلته (çelte) ا.پ. جبهٔ سطبرودولائی سپاهیان وجوشن .

چل‌چراغ (çel-çarâq) ا. پ. نخلی چوبین ویا برنجین و یا نقرگین که چراغ بسیار در آن افروزند .

چلچله (çelçele) ا. پ. لاك پشت و سنگ پشت وغلیواز وچغنه .

چل‌دختران(çel-doxtarân)اخ.پ. نام زیارتگاهی در ایران .

چلساله (çel-sâle) ص. پ . هرآنچه از عمر وی چهل سال گذشته باشد .

چلستون (çel-sotun) ص. پ . هر بنائی که دارای ستون بسیار باشد .

چلش (çoloc) ا. پ . گیاهی ترش‌که در آشها کنند وترشك نیز گویند .

چلشته خور (çelecte-xor) ص.پ. دل‌آزرده ودل‌آزاورنجور.وآویزان.وشخصی که از کسی متنفع شده و بهمین توقع همیشه پیرامون او می‌گردد .

چل‌صبح (çel-sobh) ا . پ . چهل صباحی که گل آدم تخمیر شده بود .

چلغوزه (çelquze) ا . پ . بار درخت صنوبر .

چلك (çelk) ا. پ . کنجه وکنگیر . و خنصر وانگشت کوچك .

چلك (çolk) ا. پ. چمچه و ملاغه و ملعقه .

چلك (çalok) ا. پ . دوپارچهٔ چوب یکی کوچکتر ودیگری بزرگتر که کودکان‌بدان بازی کنند .

چلك (çolak) ا.پ. طناب ابریشمی و کلافهٔ ریسمان ویا ابریشمی .

چلم (çalam) ا.پ. بلغت‌اهالی‌مازندران چکلك وتوت فرنگی .

چلم (çelam) و (çelem) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ سر غلیان گلی

چلم (çelom) ص. پ. چهلم و چیزی در مرتبهٔ چهل واقع شده باشد .

چل‌مرد (çel-mard) ا . پ . چوب گنده ومضبوطی که در پس دربسته گذارند .

چل‌مردان (çel-mardân) ا . پ . پارچهٔ چرمی زیر قلتاغ زین .

چلمله (çalmale) ص . پ . مفت و رایگان وبدون زحمت .

چل مناره (çel-manâre) اخ . پ . تخت سلیمان و تخت جمشید که در فارس واقع اند .

چلنچو (çalançu) ا وص. پ. چرکین و آنکه خود را چرکین نگاه می‌دارد . ومرد بی نزاکت .

چلو (çelov) ا. پ . چلاو .

چلوار (çelvâr) و **چلواری** (çelvâri) ا.پ.پارچهٔ پنبه‌ای سفیدآهارداری که از آن پیراهن وزیر جامه وجامه های‌دیگر سازند .

چلوج (çaluj) و (çoluj) ا . پ . دست افزاری‌که سنگ آسیارا بدان تیز کنند.

چلوچوب(çalu-çub) و(çolu-çub) ا.پ. سیخ‌کباب .

چلوك (çalavk) ا. پ . ریسمانی که برگردن اسب بندند .

چلوك (çoluk) ا . پ . ریسمانی که چون آنرا برچرخ آسیا بندند چرخ ازگردش باز می‌ماند .

چلونك (çalunak) ا. پ. تخم‌خربزه ویا گل آن .

چله (çele) ا . پ . مخفف چله که چلهٔ مرتاضان باشد .

چله (çelle) ا . پ . ریسمانی که از پهنای کار جولا هگان زیاد آید و آنرا بتابند وبرانگشت پیچیده در جائی نگاهدارند . وزه کمان . وچهل‌روزی که مرتاضان ودرویشان درگوشه ای نشسته روزه‌دارندو عبادت‌کنند. و چهل روز ایام نفاس زن پس‌از زائیدن .

چله‌خانه(çelle-xâne) ا.پ. آنجائی که در مدت روزه داشتن توقف کرده ودر را بروی خود می‌بندند .

چله نشین (çelle-necin) ص. پ. کسی که درچله خانه می نشیند و روزه داشته ریاضت می‌کشد و باصطلاح لوطیان نره.

چلیپا (çalipâ) ا. پ . خاج و صلیب نصاری‌که چوبی باشد چهار گوشه وبشکل‌دار یعنی داری که باعتقاد عیسویان حضرت عیسی را برآن کشیده‌اند . ونیز آنچه بشکل این دار ازطلا ونقره سازندو ترسایان برگردن آویزند وبردو سر زنار نیز نصب کنند. وسه‌گوشه‌ای که هنود وبراهمه از طلا ونقره سازند وبرشتهٔ زنار کنند. وهرخط منحنی. وزلف معشوق. و **چلیپای فلك** : شکلی که ازتقاطع خط محور و خط معدل النهار حاصل میگردد .

چلیپاوار (çalipâ-vâr) ص . پ . صلیبی وخاج شکل.

چلیپاواری (çalipâ-vâri) ا. پ. خاج شکلی ووضع صلیبی .

چلیدن (çalidan) ف‌ل. پ. رفتن و روان شدن . و جنبیدن . و خائیدن وگزیدن و لایق و سزاوار شدن وشایسته بودن.

چلیده (çalide) ا.پ. حلقهٔ استخوانی که تیر اندازان به شست کنند .

چلیم (çelim) ا.پ. ـ مأخوذازهندی. چلم وسرغلیان .

چم (çam) ا‌و‌ص. پ. رفتار وخرام از روی ناز و رفتار بطور تمایل وباخم‌وپیچ . ودوره وساخته و آراسته . واندوخته وفراهم آورده . و معنی وروح و قوت . وجـرم و گناه. و خور و آشام . و چشم و عین . و سینه‌وصدر. وخم‌وخمیده. وراه پرپیچ وخم . و طبق پهنی که از بوریا بافند و غله بدان افشانده پاك سازند. وآبگردان‌بزرگ‌چوبی. وجامهٔ تابستانی. واخ . محله‌ای در شهر یزد

چم (çem) ا.پ. طحلب وچغزواره و جل وزغ .

چم (çom) ا.پ. لاف‌وتفاخر.وحیوان و حیوان بارکش. و ثفل انگور . و سرمای سخت و چشم (çacom) و چاکسو .

چماچم (çomaçom) و(çamaçom) ا.پ. موی پیشانی وناصیه .

چماق (çomaq) ا.پ. گرز آهنین شش پره . وچوبدستی سرگره‌دار . وزه .

چمان (çammân)و(çamân) ا‌و‌ص. پ. خرامنده وخرامان وبناز و زیبائی‌روان. وپیمانهٔ شراب . وانجمن دوستان.

چمانچی (çamân-çi) ا . پ . کوزهٔ سرتنگ شکم فراخ پرشراب .

چمانه (çamâne) و (çammâne) ا. پ. پیمانهٔ شراب . و نصف کدوی نقاشی کرده که بدان شراب خورند. وپیمانهٔ جمشید .

چمانه (çomâne) ا. پ . جان دار و جیوان . و میانه و وسط. و جرعهٔ شراب

چمانی (çamâni) ا‌و‌ص.پ. باحشمت و شوکت خرامان . وساقی .

چمانیدن (çamânidan) ف ل . پ. خوش‌خرامیدن وبناز وزیبائی‌رفتن. وخمانیدن کنانیدن .

چم پریشی (çam-pariçi)ص پ. مبهم و شك دار و مشکوك . و ممتاز وعلیحده.

چمتاك(çamtâk)وچمتك(çamtak) ا. پ. کفش و پای افزار .

چمچاخ(çamçâx) ص.پ. کج‌ومنحنی.

چمچاق (çamçâq) ا. پ . آتش زنه و سوخته دان و کیسهٔ کوچکی که سپاهیان درآن‌شانه‌وسوزن‌وچیزهای دیگررا میگذارند. و تبر .

چمچرغه (çamçorqe) ا.پ. نوعی از تازیانه و قمچی . ورشته‌ای که از آن تازیانه بافند .

چمچم (çamçam) و (çomçom) ا. پ. رفتار وخرام . وچمچه وملاغه‌وکفگیر.

چمچم (çomçom) ا.پ. سم اسب و استر و خر وگاو . وگیوه یعنی پای افزاری‌که ته‌آنرا بجای چرم ازکهنه ولته سازند. وکفش نازك کهنه .

چمچمه (çomçome) ا . پ. صدا و آواز پای درهنگام راه رفتن.

چمچه (çamçe) و (çomçe) ا. پ . ملاغه وملعقه و کفگیر .

چمچه (çomçe) ا . پ. جام ویا پیالهٔ چوبین .

چمچه ساز (çamçe-sâz) ا.پ. آنکه چمچه درست میکند .

چمخاخ (çamxâx) ا.پ. چمچاق .

چمدك (çemdek) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ شکنج .

چمر (çamar) ص.پ. آشکارا و ظاهر و هویدا وواضح .

چمراس (çamrâs) ا.پ. آیه و نشان وکرامت ومعجزه .

چمش (çamc) ا. پ. چشم و دیده و عین . وچاکسو وچشم (çacom) .

چمش (çamc) و (çamec) ا. پ . خرام و رفتار از روی ناز .

چمشاك (çamcâk) و **چمشك** (çamcak) ا.پ. کفش وپای افزار .

چمشه (çamce) ا. پ. چشمه .

چمك (çamak) ا. پ. قوت و قدرت و فرهی و شان و شوکت و ترقی و بیشی و افزونی . و پیش دستی .

چملان (çamlân) اخ.پ. نام دربندی دراصفهان.

چملول (çamlul) ا. پ . چنلول و باد پیچ .

چمن (çaman) ا.پ. باغ وبستان و گلزاروزمین سبز وخرم و مرغزار. وچراگاه و صحن باغ و خیابان . وبلندیهای اطراف زمینی که در آن چیزی کاشته باشند. واسب خوش راه ونرم رفتار . و **چمن دهر** : منزل دنیوی .

چمنا (çemnâ) ا. پ. استر و قاطر و بغل .

چمن آرای (çaman-ârây)ص.پ. آرایش کننده و زینت دهندهٔ باغ .

چمن آسوده (çaman-âsude)ص. پ . سرود گویندهٔ در باغ بآزادی وآسودگی مانند مرغان .

چمن افروز (çaman-afruz) ص. پ. روشن کننده و افروزندهٔ باغ و بستان مانند گل بستان افروز .

چمناك (çamanâk) ا. پ. کفش و پاافزار .

چمن بند (çaman-band) ا.پ. باغبان و چشمه . و جوانی وشباب .

چمن پیرا (çaman-pirâ) ا.پ. باغبان وکسی کشاخه های درخت را پیرایش میکند .

چمند (çamand) ا.پ. اسب کندرفتار. و مردم تنبل وهیچکاره .

چمنده (çamande) ص.پ. خرامنده و از روی ناز راه رونده .

چمن رمیده (çaman-ramide) ص . پ. مرغ فرار کردهٔ ازباغ وبوستان .

چمنزار (çaman-zâr) ا . پ . رغزار سبز وخرم .

چمن ساز (çaman-sâz) ا.پ. باغبان.

چمنستان (çamanestân) ا.پ.مرغزار سبز وخرم .

چمن سیر (çaman-sayr) ص. پ . گردش کنندهٔ درباغها .

چمن صفه (çaman-soffe) ا . پ . محل نشستن درباغ .

چمن طبع (çaman-tab') ص.پ. بی قرار ومتلون‌المزاج .

چمن طراز (çaman-tarâz) ا . پ. باغبان .

چمنك (çamnak) ا.پ. کفش .

چمن گرد (çaman-gard) ص. پ . گردش کنندهٔ دراطراف باغها .

چمنی (çamani) ا و ص . پ . سایهٔ سبزه وهرچیز سبز رنگ مانند چمن .

چموش (çamuc) ص.پ. اسب واستر اگد زن وشرور .

چموش (çamuc) ا. پ . چاموش و قسمی ازکفش .

چمی (çami) ا و ص . پ . معنوی و اصلی و معنی .

چمیان (çamiyân) پ.ع. چمی‌خاصان و معنویان .

چمیدن (çamidan) ف ل . م . پ . روان شدن از روی تکبر وخرمان براه رفتن و میل کردن و پیچ وخم خوردن درراه رفتن وراغب شدن.وتافتن و پیچیدن وکج کردن. وشراب آشامیدن .

چمیده (çamide) ص. پ . خرامیده بطور بزرگواری وحشمت وزیبائی . وخم شده وکج گشته .

چمیده (çamide) ا. پ. خستهٔ انگور.

چمیز (çamiz) و **چمین** (çamin) ا.پ. کمیز وبول وچامین وغایط.

چن (çen) پ.کلمهٔ امرازچیدن‌یعنی‌بچین.

چن (çon) پ. بمعنی چون.

چناب (çenâb) ا.پ. کلیچه و کماچهٔ خیمه . واخ . رود بزرگی درپنجاب .

چناچن (canâçan) ا.پ. آواز وصدای تیر پی در پی انداخته شده .

چناخ (çanâx) ا.پ. جناغ .

چناخ (çenâx) ا . پ . کیسهٔ مناعفی ابریشمین که درنصف آن پول زرد ودرنصف دیگر پول سفید گذارند .

چنار (çanâr) ا.پ. حلقه وآنچه زنان بردست و پای از حنا می نگارند . ودر ختی بسیار کلان وبی بار وطویل العمر که برگهای پهن دارد .

چناران (çanârân) اخ. پ. بلوکی در خراسان . وج . چنار .

چنارستان (çanârestân) ا . پ . درختستان چنار .

چناغ (ćonâq) ا.پ. نوعی از ماهی دریائی که اره ماهی نیز گویند .

چناگ (çonâg) ا. پ . قفس وقصر ماکیان .

چنال (çanâl) ا . پ . درخت چنار .

چنان (çanân) ا. پ. کوشش و جد وجهد. واخ . نام موضعی .

چنان (çonân) پ . کلمهٔ موصولیعنی چون آن ومانند آن ومثل آن وهمچو .

چنانچه (çonân-çe) م ف. پ. بنابر آنچه وبطریقی که و وقتی که . واگرمیشد. و اگر چنین بود .

چنانکه (çonân-ke) م ف . پ . چنانچه و مثلا . و بحدی که وبطریقی که و به چنین حدی که .

چنانه (çonâne) ا. پ. جنابه و قمار بارهن وگرو .

چنانهن (çanânhan) پ. کلمهٔ تحسین یعنی آزرین ومرحبا وبارك الله .

چنانیدن (çanânidan) فم.پ. چیدن فرمودن‌وفراهم آوردن. وپند دادن. وچنیدن .

چناور (çonâvar) ا . خ . پ . نام جائی در ختن .

چناهن (çanâhan) پ . کلمهٔ تحسین بمعنی چنانهن .

چنب (çanab) ا.پ. سنت ومستحب. مقابل واجب وفرض.

چنبر (çanbar) ا.پ. دایره ومحیط دایره و حلقه . و دور و چرخ . و طوق و طوق گردن . وترقوه. وکلاه وچیزی کـه سر را بپوشاند . وگردن بند وقلاده . وپردهٔعنکبوت. و قید وگرفتاری و حبس و **چنبر چرخ** : منطقهٔ افلاك و دور چرخ و گردش چرخ . و **چنبر کبود**: فلك اول. و**چنبر گردن**: استخوان ترقوه و قـلاده . وگردن بند . و **چنبر مینا** : آسمان .

چنبری (çanbari) ص. پ . مدور و گردودایره‌ای .

چنبك (çonbak) ا . پ . جستخیز و حمله . وآهن ربا و مغناطیس .

چنبل (çonbol) ا.پ. گدا وگدائی‌کننده و بلغت مردم گیلان چگلك .

چنبلول (çanbalul) ا. پ. بادبیچ .

چنبلی (çonboli) ا. پ . احتیاج و درویشی و گدائی .

چنبور (çanbur) و (çonbur) ا. پ. پالهنگ وطنابی که برگوشهٔ لگام اسب وافسار شتر بندند .

چنبه (çanbe) و (çonbe) ا . پ . چوب گنده و چوب گنده‌ای که در پس در اندازند . و کدین وچوب دستی شتر بانان و جز آنان . و چوب خوشهٔ انگور بر تاك چسبیده . و مردم نا هموار و درشت و گردنکش .

چنبیدن (çonbidan) ف ل م . پ. جستخیز کردن وجستن وجهیدن . وگریختن و فرار کردن .

چنپا (çanpâ) ا. پ. ـ مأخوذ ازهندی. گلی زرد وخوشبو شبیه بزنبق سفید. و **یاس چنپا :** نوعی از یاس سفید و بسیار معطر و از اشجار گرم سیری . و **برنج چنپا :** نوعی ازبرنج اعلا که درفارس زراعت کنند.

چنپی (çanpi) ا. پ. گل چنپا .

چنچله (çançale) و **چنچولی** (çançuli) ا.پ. بادبیچ وچنبلول وریسمانی دولا که از شاخ درخت وجاهای بلند آویزان کنند ودر آن نشسته آیند وروند نمایند .

چنخ (çenx) ص. پ. کسی که پیوسته آب از چشمش رود و بدان سبب مژگانش ریخته باشد .

چند (çand) م ف . پ. آن قد واین قدر . وبسیار . وبعضی وکم واندك و اندکی و مقدار . و کلمهٔ استفهام بمعنی آیا چه قدر . و آیا چه مقدار وچه اندازه و آیا چه عدد وآیا تا کی‌وآیا کجا وآیاچه مدت‌وآیا چه زمان . و چون صفت باشد مقدار نامعین و نامعلوم ومکرر . وعدد مجهول از سه تا نه.

وچند بار: دوسه دفعه‌ومکرراً وپیش‌ازین. و **چند تن :** دوسه نفر . و**چنددفعه :** دو سه دفعه و مکرراً . و **چند روز :** ویا **چند روزه** ویا **چند روزی :** دوسه روز وروزهای‌مکرر ومتوالی . و**چندسال:** چه مقدار ازسال . و**چند ساله :** سالهای متوالی . و **چند نفر :** دو سه نفر و عدهٔ نامعینی از اشخاص . و **بچند :** بچه قدر . **تنی چند :** دوسه‌تن . و **هرچند** و یا **هرچندکه :** یعنی اگرچه وباوجودآن ویا وجودی کوبهرحال ولیکن وبسیار وهرقدر .

چندا (çandâ) پ . کلمهٔ موصول یعنی چه قدر وچه مقدار وچه اندازه .

چندا (çandâ) ا. پ. باج وخراج .

چندال(çandâl) ا.پ. کناس وجاروب کش وپاسبان .

چندان (çandân) م ف . پ. بسیار و فراوان وبس و زیاد و بی شمار و افزون و آن قدر وچه قدر وهرقدر وهرچه واین قدر وقدری وبعضی‌ومقدار نامعین ونا معلوم وبآن طریق وچون کلمهٔ استفهام باشد بمعنی آیا تا کی وتا چند وتا چه وقت. و**صدچندان:** یك صد برابر . و **چندانچه :** با وجود آنکه . و**چندانکه :** بقدری که ومادامی‌که وبنابراین و اگرچه .

چندان(çandân) ا.پ. چوب‌صندل. وا خ . نام شهری بزرگ درچین .

چندانی (çandâni) م ف . پ . آنقدری .

چنداول (çandâvol) ا. پ ـ مأخوذ از ترکی ـ ساقهٔ فوج وفوجی که جهة حفاظت ازپس لشکر می‌آیدبرخلاف هراول ربساهنگ نیز گویند .

چندر (çondor) ا. پ. چغندر .

چندفند (çand-fand) ا. پ. ترس و بیم وخوف وهراس وتهیب .

چندگاه (çand-gâh) م‌ف. پ. چند زمان ومدتی ومدت قلیل .

چندل (çandal) ا. پ. صندل .

چندمرده (çand-marde) ص. پ. قائم‌مقام چندمرد. و**چندمرده حلاجی:** در مقام لاف زنی و خود ستائی کسی گویند به ببنیم چند مرده حلاجی یعنی از عهدهٔ کار برمی‌آئی ویا نمی آئی .

چندن (çandan) ا. پ. صندل.

چنده (çande) م ف . پ . چند و بعضی وقدری ومقدار نامعین وغیر معلوم .

چندی (çandi) م ف . پ . هرمقدار نامعین و نامعلوم . و بعضی وقدری ومدتی . و **بعد چندی :** پس از مدتی و پس از زمانی .

چندین (çandin) م ف . پ. این قدر وهمهٔ اینها وچون اینها وبسیار . وچون‌بطور استفهام استعمال شود بمعنی آیا چند .

چنقوب (çanqub) و **چنقوت** (çanqut) ا.پ. پشم ویا پنبه‌ای که درنهالی و لحاف و بالش و جز آن کنند و حشو نیز گویند .

چنك (çonak) ا. پ. منقار مرغان .

چنگ (çang) ا. پ. چیزخمیده ومنحنی و قلاب . و قلاب و کجکی که بدان فیل رانند . وپنجه و انگشتان مردمان و مرغان و دیگرجانوران . وچنگال . ویك نوع سازی. ونگار خانهٔ مانی و ارتنگ . و مردم شل که دست وپای وی از کار باز مانده باشد . و **چنگ در نای نهادن :** دست بگلو گذاشتن و فشردن گلو . و **چنگ زدن :** با انگشتان چیزی را ربودن . و خراش دادن

جانوران چیزیرا با چنگال خود . و **چنگ شدن** : خمیده ومنحنی شدن ومتقلص گشتن دست وپا . و **چنگ مریم** : گیاهی مانند پنج انگشت بسته که عوام چون زنیدشوارزاید آنرا در آب نهد همینکه واشد گویند آنزن خواهد زائید . و **چنگ موزه** : نوک برگشتهٔ موزه . و **باچنگ گرفتن** : با پنجه گرفتن .

چنگ (çeng) ا. پ. منقار مرغان . و نوك سنان وپیکان .

چنگ (çong) ا. پ. سخن وگفتار. و کشتی وجهاز بزرگ . ودانه‌ای که مرغ از زمین برچیند .

چنگار (çangâr) ا. پ . خرچنگ . و سرطان . واسب ابرش .

چنگال (çangâl) ا. پ. پنجهٔ مردم و دیگر جانوران وهدف ونشانهٔ تیر . وسپر. ومردم‌باریك میان . وافزاری دسته‌دار وفلزی ویا چوبی ودارای چهار پنجه که بدان غذا خورند وچیزی را برگیرند. و یك‌نوع طعامی که نان گرم وروغن و شیرینی را درهم کرده مالش دهند تا نیك آمیخته شود.و بخورند و چنگالی نیز گویند .

چنگالخواست (çangâl-xâst) و **چنگالخوان** (çangâl-xân) و **چنگالخوست** (çangâl-xost) و **چنگالخوش** (çangâl-xoc) ا. پ. نوعی ازطعام که چنگال نیز گویند . وهرچیز درهم مالیدهٔ نیك آمیخته .

چنگاله (çangâle) ا. پ. چنگال.

چنگالی (çangâli) ا. پ. طعامی که چنگال نیز گویند .

چنگ پشت (çang-poct) ص. پ. کوز پشت واحدب .

چنگدو (çangdu) اخ . پ . شهری در چین .

چنگدهن (çang-daban) ا . پ. بربط یهودان .

چنگرنگاچه (çangarnagâçe) اخ . پ. نام یکی از علمای برهمن .

چنگز (çengez) ا. پ. چنگیز .

چنگش (çengec) اخ . پ . مبارزی تورانی که در جنگ افراسیاب رستم وی را کشت .

چنگك (çangak) ا.پ. قلاب وقلابی که فیل‌را بدان رانند .

چنگل (çangal) ا.پ. جنگل .

چنگل (çangol) ا . پ . پنجهٔ مردم و مرغان ودیگر جانوران . وقلاب .

چنگلانی (çanglâni) و **چنگلاهی** (çanglâhi) و **چنگلائی** (çanglâi) ا. پ. غلیواج .

چنگلوك (çongaluk) او ص. پ. کسی و یا حیوانی که دست و پای آن کج و ناراست باشد وکسی که در نشستن وبرخاستن محتاج بامداد و معاونت دیگری بود. وشخص فالج ومفلوج .

چنگله (çangale) ا.پ. پنجهٔ مردم و جانوران پرنده همچون‌بازو شاهین. وقلاب. ویك نوع سازی که چنگ نیز گویند .

چنگله (çengele) ا. پ. موی مرغول مجعد و پیچیده .

چنگ مرغ (çang-morq) ا . پ. چنگال مرغ. وزین پوش.

چنگوان (çangvân) اخ. پ . شهری درهندوستان .

چنگوك (çanguk) اوص. پ. شخص ناقه که تازه از بیماری برخاسته و بامداد و اعانت کسی و یا چیزی حرکت میکند ومردم چنگلوك .

چنگه (çange) اخ. پ . نام پادشاهی عیاش وستمگر که دختران مردم‌را بزور برده ازالهٔ بکارت از آنان مسی نمود . و **عید چنگه** : روزی را گویند که این پادشاه کشته شد .

چنگی (çangi) ا.پ. نوازندهٔ چنگ و مقلد ورقاص.

چنگیدن (çangidan) فل. م. پ. سخن گفتن. وبازی درآوردن ازروی‌تقلید.

چنگیز (çangiz) و **چنگیزخان** (çangiz-xân) اخ. پ. سرسلسلهٔ پادشاهان مغول که در ۵۰۸ هجری متولد شده ودر۶۲۵ وفات نمود .

چنو (conu) م ف. پ. چون او وماننده ومثل او .

چنو (conu) ا. پ. درخواست وعرض واستدعا.

چنودپل(conud-pol)ا.پ. پل‌صراط.

چنه (cane) ا.پ. چانه و زنخ .

چنه (cene) ا.پ. چینه ودانهٔ مرغان.

چنه‌دان (cene-dân) ا. پ . حوصله وچینه‌دان مرغان .

چنیبه (cenibe) ا. پ. دلیری‌ومردانگی و جرات .

چنیدن (cenidan) فم.پ.جمع کردن و فراهم آوردن وچیدن . ونصیحت کردن و پند دادن. وچکیدن .

چنیده (cenide) ص . پ. چیده و از زمین برچیده وانتخاب کرده شده وبربالای‌هم گذارده وگسترده .

چنیزو (cenizu) ا . پ . پول نقد و آماده .

چنین (conin) م‌ف . پ. چون این و مانند این ومثل این. وهمچو و بدین طریق و بدین منوال وبدین وضع. و**چنین‌بادا** :

کلمهٔ دعا یعنی تسراج بادا وآمین. و **چنین وچنان** یعنی چون این وچون آن .

چنینها (coninhâ) مف.پ. مانندچیزهای مثل آنها وهم چون مشابه چیزها .

چو (ço) پ. کلمهٔ تشبیه و تعلیل بمعنی چون و مانند و اگر وبآن سبب وزیرا که .

چو (ço) مف.پ. وقتی که وآنوقت . وچنین وبهمان وضع . واین قدر وهنگامی که.

چو (çu) ا.پ. چوب وچماق .

چواك (covâk) و**چواکک** (covâkak) ا.پ. نان در روغن بریان کرده .

چوب (çub) و (covb) ا.پ. خشب و مادهای سخت که حاصل می نماید ریشه و ساقه و تنه و شاخهٔ درخت‌رااز‌کنده و تنهٔ درخت‌وهیزم وحطب ودرخت . وعصاوچماق. و آلتی که بدان دهل و نقاره می زنند . و تیر ودست گیرهٔ افزار شخم. ودستهٔ قلیه . وشاخ درخت و ترکه و شاخچهٔ درخت . و **خشك چوب**: هیزم وحطب . و**چوب‌بازیدن**: نیزه زدن و با نیزه بازی کردن. و**چوب تعلیم** : ترکه‌ای که معلم اطفال را بدان ادب کند . و **چوب چینی** : ریشهٔ معرق که از چین آورند . و**چوب خوردن** : باعصا ویا ترکهٔ درخت زده شدن وتنبیه شدن و با چوب کوفته شدن . و **چوب زدن** : با عصا ویا ترکهٔ درخت کسی را زدن و تنبیه کردن . و تازیانه زدن . و **چوب زین** : قلتاغ . و**چوب سرخ** : بقم . و**چوب گز** : ذرع وآلتی که بدان چیزی پیمایند . و**چوب نان** : تیری که بدان خمیرنان را پهن کنند. و**چوب نورد**: تیرجولاهگان.

چوبا (çubâ) ا.پ. میخ وتد. و ستون و تیر .

چو باد بـر خاستن (ço-bâd-barxâstan) مص.م.پ. خیزکردن وجستن.

چوبان (çubân) ا.پ. شبان وگله‌بان ومحافظ وحارس گوسپندان و اسبان .

چوبان‌سگ (çubân-sag) ا.پ. سگ حافظ وحارس گله .

چوبانی (çubâni) ا.پ. شغل‌چوبان. و **چوبانی کردن** : محافظت و محارست گله نمودن .

چوب باز (çub-bâz) ا.پ. جوزق .

چوب بست (çub-bast) و **چوب بندی** (çub-bandi) ا.پ. دار بست .

چوب‌پاره (çub-pâre) ا.پ. مالهٔ برزگران که بدان زمین شیار کرده را هموار سازند. وتراشه وقطعه‌ای ازچوب .

چوب‌پنبه (çub-panbe) ا.پ. چوب درخت پخاس .

چوبخط (çub-xat) ا.پ. قطعهٔ چوبی متداول مابین بایع و مشتری که بالای آنرا پهن کرده تاریخ می‌گذارند و هرگاه مشتری چیزی ازبایع می‌خرد باکارد ویا گزلك خطی برآنچوب میکندتانشانه‌باشد مبلغ ویامقداری‌را که در میانهٔ خود قرار داده‌اند .

چوبخوار (çub-xâr) ص.پ. زرد شده وکوفته شده .

چوب خوار (çub-xâr) و **چوب خوارك** (çub-xârak) ا.پ. کرمکی که چوب‌را بخورد وضایع سازد و بتازی ارضه گویند .

چوبدار (çub-dâr) ا.پ. گرزبردار.

چوبدانه (çub-dâne) ا.پ. سنجدو غیرآ .

چوبدست (çub-dast) و**چوبدستی** (çub-dasti) ا.پ. عصا وتعلیمی .

چوبزن (çub-zan) ا. پ. فراشباشی و آنکه حکم بچوب زدن وسیاست میکند .

چوبسای (çub-sây) ا.پ. سوهان.

چوبشکاف (çub-cekâf) ا.پ. پانه و فانه .

چوبشکن (çub-cekan) ا.پ. یك نوع مرغی که دارا شکنك نیز گویند .

چوبشوی (çub-cuy) ا.پ. چنبهٔ گازری وکدین .

چوبك (çubak) ا.پ. مصغر چوب یعنی چوب کوچك وچوبی که مهتر پاسبانان شبها دردست گرفته و برتخته ای زند تا از صدای آن پاسبانان بیدار باشند . و یك نوع ریشه‌ای که مانداشنان درگازری بکار برند . وچوبکش وبقم .

چوبکاری (çub-kâri) ا.پ. سیاست وتنبیه براسطهٔ چوب زدن . و نوعی از زر دوزی .

چوبك اشنان (çubak-ocnân) ا. پ. چوبکی که درگازری بکار برند .

چوبك‌زن (çubak-zan) ا.پ. مهتر وسر پاسبانان.

چوبکش (çub-kac) ا. پ . افزاری چوبین که پنبه دانه‌را از پنبه بدان جدا کنند .

چوبکی (çubaki) ا.پ. چوب زین . و نوکر عسس وداروغه و مانند آن. . مهتر و بزرگ پاسبانان شب .

چوبکین (çubakin) ا. پ . افزاری چوبین و یا آهنین که بدان پنبه دانه‌را از پنبه جدا سازند. وپاسبان.

چوبگز (çub-gaz) ا.پ. چوبیکه بدان چیزی و یا جائی‌را به پیمایند .

چوبنه (çubene) ا.پ.هوبره وبوتیمار.

چوبه (çube) ا.پ. تیری که بدان‌خمیر نان‌را تنك سازند. و وردنه وچوچه‌وچونان و تازیانه ومضراب و زخمه . و چوبدستی و عصا . و **چوبهٔ شتر**: جل شتر .

چوبه (çube) ص.پ. لقب بهرام‌سردار

هرمز بیست ویکمین پادشاه ساسانی .

چوبی (çovbi) و (çubi) ص . پ . منسوب بچوب .

چوب یساق (çub-yasâq) ا . پ . عصای چماق دار وگرز دار .

چوبین (çovbin) و (çubin) ا . پ . منسوب بچوب .

چوبین(çubin)و**چوبینك**(çubinak) و**چوبینه** (çubine) ا.پ. روپاکی سرخ رنگ که برسربندند. وهوبره و کاروانك.

چوبین(çubin) و**چوبینك**(çubinak) **چوبینه** (çubine) ص. پ. لقب‌بهرام سردار هرمز بیست ویکمین پادشاه ساسانی .

چوپان (çupân) ا.پ. چوبان وشبان وگله دار .

چوپایه (çupâye) ا.پ. چارپا و ستور وحیوان .

چوپر (çavpar) و **چوپر بازی** (çavpar-bâzi) ا . پ . قسمی از بازی مرهندیان را .

چوپگین (çupgin) ا . پ . افزاری جهة پاك کردن پنبه . وعصای کوچك .

چوپلنك (çuplank) ا . پ. پارچه و باندی که برسر می‌بندند .

چوپله (çavpale) ا.پ. هودج روپوش دار وکجاوه .

چوپلین(çupalin) ا.پ. افزاری جهة پاك کردن پنبه .

چوت (çavt) ا.پ .. مأخوذ ازهندی. چاریك و چار یك مالیات که سابقاً مارهاتا می‌گرفت .

چوتره (çavtare) ا.پ. سکوی‌مربعی که در در خانه ها و در باغها جهة نشستن سازند .

چوته (çavte) ا . پ . یوز وپلنك .

چوجه (çuje) ا.پ. جوزه وجوجه .

چوچم (çuçom) ا.پ. يك نوع‌کفشی که درویشان برپای کنند .

چوچو (çuçu) ا . پ . گنجشك وعصفور .

چوچوله (çuçule) ا . پ . تلاق و بظر .

چوچه (çuçe) ا . پ . جوجه و جوزه وقو . و چوبی که بدان خمیر نان را تنك کنند .

چوخا (çuxâ) ا. پ . جامه واری که از پشم بافند . ونوعی از جامهٔ نصاری.

چوخیدن (çuxidan) ف ل.م. پ . لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن انسان و یا حیوانی دیگر . و کوشیدن . وستیزه کردن .

چودار (çudâr) ا.پ. دوسر .

چودن (çavdan) ا.پ . قالب فلزی .

چور (çur) ا . پ . تذرو و خروس صحرائی .

چورابه (çurâbe) ا. پ. آبی که از زیر سد جاری شود .

چورپور (çurpur) ا . پ . تذرو و خروس صحرائی .

چورك (çorak) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ نان وخبز .

چوروز (ço-ruz) ص‌ف. پ.ظاهرو آشکار وروشن مانند روز .

چوره (çure) ا. پ. دوکدان .

چوری (çavri) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ آلتی که از مویهای دراز گاو تبت و جز آن سازند برای دور کردن مگس .

چوری (çuri) ا. پ. بازوبند ودست بند . وبچهٔ ماکیان که تازه از تخم برآمده و پر های اولی آن نریخته باشد . و پسر و دختر .

چوری فروش (çuri-faruc) ا . پ. دست بند فروش .

چوز (çuz) ا. پ . پرندهٔ شکاری کـه هنوز یکسال بر آن نگذشته و تولك نکرده و پرهای وی نریخته باشد . وتذرو و خروس صحرائی.وفرج زنان . و بوتهٔ گیاهی بغایت سفید وشبیه بدرمنه .

چوزا (çuzâ) ا.پ. غلیواج .

چوزه (çuze) ا.پ. بچهٔ ماکیان وجز آن.ورخنهٔ کر دوك که دروقت رشتن‌ریسمان چرخ‌را درآن اندازند .

چوزه باز (çuze-bâz) ا . پ . زن پیر که مایل بمردان جوان باشد .

چوزه ربا(çuze-robâ)ا.پ. غلیواج.

چوزه‌لوا(çuze-lovâ)و(çuze-levâ) ا.پ. غلیواج .

چوژه (çuže) ا. پ. جوزه .

چوسیدن (çusidan) ف‌ل. م. پ. حسیدن وملصق گشتن .

چوش‌پره (çuc-pare) ا. پ . جوش پره ونوعی از آش‌رشته .

چوشدن (çucedan) ف‌م. پ. مکیدن و امتصاص نمودن وچوشیدن .

چوشك (çucak) ا.پ. کوزهٔ لوله‌دار.

چوشیدن (çucidan) ف‌م.پ. مکیدن وامتصاص نمودن .

چوغ (çuq) ا. پ. یوغ وغل. ونهری که ازمیان باغ ویا کشت ویاچمن عبور کند و بندروغ .

چوغری (çuqari) ا. پ. ماست و یا چغرلاتی که درکیسه باقی ماند پس از چکیدن آب وی . واسب خاکی رنگ برنگ کبك .

چوغول (çuqul) ص . پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ خبر گیر .

چوغولی (çuquli) ا.پ. ـ مأخوذاز

ترکی. خبرگیری وغدروزدغا . **وچوغولی کردن :** خبر آوردن برای کسی .

چوك (çuk) ا. پ. مرغی که خود را سرنگون‌ازدرختی بیاویزد وفریاد کند . وزانو زدن شتر. و آلت تناسل . وزانو. وزانوزدن درحضور پادشاه .

چوك (çuk) ا . پ . . مأخوذ از هندی ـ بازار ومحلی که درآن خرید وفروش کنند . و بازار هرروزی‌و بازار مخصوص به لباسهای مستعمل .

چوكلاه (çuklâh) ا. پ . ـ مأخوذ از هندی ـ ناحیه‌ای درتحت فرمان قاجار .

چوكی (çavki) ا. پ . ـ مأخوذ از هندی ـ نشیمنگاه مرتفع و سکو و کرسی . و محافظ و پاسبان . ومحلی که در آن گمرك‌را جمع کنند وقراول خانه .

چوكی دار (çavki-dâr) ا.پ. مهتر وبزرگ پاسبانان شب .

چوكی گماشته (çavki-gomâcte) ا. پ. رئیس گمرك جزء .

چوكی نویس (çavki-navis) ا. پ. کسی که‌حساب‌پاسبانان‌وقراولهارا‌داشته‌باشد.

چوگان (çavgân) ا. پ. چوب دستی سرخمیده ای که بدان گوی بازی کنند . و هرچوب دستی سرکج وچوب سرکجی که دهل ونقاره بدان نوازند.وکوکبه. یعنی چوب‌سرکج که گوی فولادی از آن آویخته وماننده چتر از لوازم پادشاهی است . **وچوگان زدن :** چوگان بازی کردن . و **چوگان زر :** شمشیر. **وچوگان سنبل :** زلف معشوق.

چوگان (çugân) م ف. پ. چگونه . و هنگام و وقت و زمان . و اگر . و مانند و شبه .

چوگانباز (çavgân-bâz)اوص.پ. کسی که چوگان بازی می کند و با چوگان نبرد می کند .

چوگانبازی(çavgân-bâzi) ا.پ. بازی با چوگان ونبرد با چوگان .

چوگانی(çavgâni) اوص. پ.اسبی که مناسب ولایق چوگان بازی باشد . وچلد وچابك وتند وبرانگیخته .

چوگگ (çugag) ا. پ. جغد و بوم که نوع بزرگ جغد باشد .

چول (çavl) و (çul) ا. پ. کج و خم وخمیده .

چول (çul) ا. پ. نره و آلت تناسل.

چول (çul) ا. پ. بیابان وجای خالی از آدمی .

چولاه (çulâh) ا.پ. نساج و حائك و جولاه . وعنکبوت .

چوله (çavle) ص. پ. خمیده ومنحنی ومایل . **وچوله شدن :** خمیده شدن .

چوم (çum) ا . پ . چربی و پیه و شحم .

چوماق (çumâq) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی. چوب دستی سرگنده وچماق. وگرز. و کوپال آهنین .

چون (çun) و (çovn) م ف . پ . چگونه و مثل و مانند . و زیرا واز برای و بدانجهة که واز آنجا که . ووقتیکه و همینکه و اگر .

چون (çun) و (çovn) ا.پ. وضع و وسم وروش و وصف ونهاد وحالت وچگونگی **وچون بی چون :** درتوصیف خدایتعالی گویند.یعنی بدون‌مشابهت وبدون مثل ومانند. **وبی‌چون وچرا :** بدون‌سبب ودلیل.

چونا (çunâ) پ . کلمهٔ فعل بطور استفهام یعنی چگونه است حال شما .

چونان (çunân) پ . کلمهٔ تشبیه یعنی مانند آن وهمچو آن وچنان .

چونان (çunân) ا. پ. چوبیکه بدان خمیر نان را پهن می کنند.

چونانك (çunânk) م ف . پ. پس از چه طریق . ودر وقتیکه .

چوناه (çunâh) م ف. پ. همچواین وبدین طریق ومثل این وبنابرین .

چونچرا (çun-çerâ) ا. پ. مباحثه وگفتگو ومناقشه ومنازعه .

چونه (çune) ا. پ . گنده و مقداری ازخمیر آورد که جهة پختن یك قرص نان‌آماده شده باشد .

چونه (çunah) ا. پ . ـ مأخوذ از هندی ـ آهك زنده .

چونی(çuni) پ.کلمهٔ فعل بطوراستفهام یعنی چگونه هستی تو .

چونی(çuni) ا. پ. چگونگی .

چونین (çunin) پ . کلمهٔ تشبیه یعنی چنین وچون این ومانند این وباین وضع .

چویگان (çuygân) ا . پ . چوگان گوی بازی .

چه (çah) ا. پ. چاه .

چه (çe) پ. حرف اسمی‌که چون‌ملحق باسمی‌شود ودرآخر آن در آید دلالت برتصغیر می‌کند ومعنی‌کوچکی بآن‌میدهد مانند **باغچه** یعنی باغ کوچك **وجویچه :** جوی‌کوچك. و **طاقچه :** طاق کوچك .

چه (çe) ا . پ. چیزوشیء.

چه (çe) م ف. پ. چرا و که وزیرا. وهر وهمه . و خواه ویا برای چه و آیا چه وکدام. وچگونه و کدام چیز و کدام کار . و بسیار وچونکه وچند وچطوروچه قدر . **وچه منزل :** بطور تعجب چه عمارتی . و **چه بودی :** اگر خدای خواست کاشکی که می‌بود. **وچه‌چاره :** آیا چه علاج. **وچه خوش** (بطور تعجب) : چگونه مسرت

انگیز و **چه دل** : آیا چه جرئت ولیاقت و استعداد. و**چه سان** و**چه نوع** : آیا از چه‌قسم . و**چه‌سگی‌است**: آیا چه می‌تواند بکند . و **چه طرف بست** : آیا چه فایده برد. و**چه فایده** : آیا چه سودی وچه‌نفعی وآیا برای چه قصدی . و **چه گونه** : آیا چطور وچه ترکیب ووضع . و**چه معنی** : بچه قصد . و**چه این** و**چه آن** : خواه این وخواه آن . و**چه بودن** : چه چیز بودن و کدام چیز بودن . و **چه شدن** : چگونه شدن وچطور شدن . و**چه داشتن**: کدام چیز داشتن . و**چه کردن** : کدام‌کار کردن . وچگونه کردن .

چها (çehâ) پ. ج. چه یعنی چیزها .

چهاپه (çahâpe) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ نقش ونشان و مهر وچاپ .

چهاد (çahâd) ا . پ . سرکوه. و پیشانی .

چهار (çahâr) پ. ص. تعیینی عددی، دو دفعه دو . و **چهار آخرسنگین** : چهار حد جهان . و چهار عنصر یعنی خاك و آب وباد و آتش . و **چهار ارکان** : نوعی ازخیمه که شیروانی نیزگویند وچهارحد جهان . و **چهار اقران** : چهار ارکان. وچهار یار آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و **چهار امین** : چهار خلیفه که ابابکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم و حضرت علی مرتضی علیه السلام باشد . ونیز شافعی و ابوحنیفه و مالك وحنبل. و**چهار آئین** : خیمهٔ چهار گوشهٔ شیروانی . و چهار خلیفه . و چهار مذهب‌که شافعی وحنفی ومالکی وحنبلی‌باشد. و**چهار بسیط** : چهار عنصر . و**چهار بیخ**: چهارعنصر . و**چهارتکبیرزدن**: ترك دنیا ومافیها کردن ونماز میت گزاردن . و **چهار چشم شدن** : رو برو شدن و نگریستن از روی شوق . و **چهار چمن**: عالم وجهان . و **چهار جوهر** : چهار عنصر . و **چهار حاشیه** : چهار گوشه و چهار گوشهٔ زردوزی شده . و **چهار حد جهان** : مشرق ومغرب وشمال وجنوب . و **چهارحمال** : چهار عنصر . و**چهار دانگ** : چهار ربع . و **چهار در چهار** : مربع . و**چهاردری**: عالم و جهان. و اطاقی‌که چهار در داشته باشد . و **چهار دریچه** : گوش و چشم و بینی و دهان . و **چهار دیوار جهان** : چهار حد جهان وچهار عنصر . و **چهار رکن** و یا **چهار رئیس** : عناصر اربعه . و **چهار رکن کعبه** : منار شامی و یمانی وعراقی وحجر الاسود . و **چهارسوق**: چهارسو. و **چهارطاق** : خیمهٔ شیروانی. و **چهار طاق افگن** : بستر وخوابگاه وفراش . و**چهارطبع** : گرمی وسردی و خشکی وتری. و**چهارعلم** : ابوبکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم و حضرت علی مرتضی علیه‌السلام.وعناصر اربعه . و**چهارعیال**: چهارعنصر. و**چهارگامه** : اسب راه وار و تیز رو . و **چهار کرگس** : چهار عنصر . و تخت شداد وپای تخت کاووس . و**چهار گلخن**: چهارحد جهان وچهارعنصر و **چهارگوشه** : هرچیز مربع . و تخت وسریر.وسربند. وسفرهٔ‌کوچك. وتابوت. و **چهار گوهر**:چهارعنصر. و**چهارلنگر**: ساقهای‌چارپایان.و**چهارمادر**: چهارعنصر و **چهار مسکن**: آنجای از عالم که قابل سکونت باشد . و**چهار منقوطه** : فلك ثوابت . و **چهار نظم** : چهار عنصر. و **چهار هفته** : ناچیز ومعدوم . و**چهار وهفت** : چهار عنصر وهفت کوکب سیار. و **چهار یار** و یا **چهار گزین**: ابوبکر و عمر و عثمان رضی‌الله عنهم و حضرت علی کرم‌الله وجهه . و **چهار یاری** : طایفه‌ای ازمسلمانان که معتقد بامامت چهاریارمیباشند.

چهار(çahâr) ا.پ. خرچنگ وسرطان.

چهار آئینه (çahâr-âine) ا. پ . نوعی ازسلاح که در روز جنگ پوشند .

چهار امام (çahâr-emâm) ا. پ. ابابکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم و علی مرتضی علیه السلام .

چهار باد (çahâr-bâd) ا.پ. صبا ودبور وشمال وجنوب .

چهارباف (çahâr-bâf) ص.پ. نوعی از ابریشم اعلا .

چهار بالش (çahâr-bâleş) ا.پ. تخت ومسندی که پادشاهان برآن نشینند . و عناصر اربعه . وجهان وعالم . وجهات‌چهار گانه . و **چهار بالش ارکان**: خلفای اربعه . وخیمهٔ چهار گوشه .

چهار بالشت (çahâr-bâleşt) ا.پ. چهار بالش.

چهارپا (çahâr-pâ) ا.پ. چارپا و حیوانیکه دارای چهار دست وپا باشد .

چهار پاره (çahâr-pâre) ا.ص.پ. یك نوع سازی. وقسمی ازگلولهٔ تفنگ . و چهار جزء وقسمت شده چهارومشتمل برچهار.

چهارپایان (çahâr-pâyân)پ.ج. چهارپا .

چهار پایك (çahâr-pâyak) ا . پ. نوعی ازبیماری که بتازی قمقام گویند .

چهار پایه (çahâr-pâye) ا. پ . چار پا .

چهارپره (çahâr-pare) ص.پ.نوعی از تیر .

چهارتاره (çahâr-târe) .ا.پ. چار تاره.

چهارتك (çahâr-tak) ا و ص . پ. اسب خوش راه و تیزدو. و تاخت آرام و چهار نعل و یرتمه .

چهار جوی (çahâr-juy) ا. پ . جویهای بهشت و عناصر. و اخ . نام ولایتی درخراسان . و **چهار جوی فطرت :** چهار عنصر .

چهارچادر (çahâr-çâdar) ا. پ. روپوش گوروزن که تمام آنرا احاطه کند. و نوعی ازپوشش اسب .

چهار خانه (çahâr-xâne) ا . پ . شکنبهٔ گوسپند. و یك نوع طعامی که گیا نیز گویند . ونان قندی نازك ونوعی ازرشتهٔ فرنگی که از خمیر سازند .

چهار ده (çahâr-dah) پ . ص . تعیینی‌عددی، ده بعلاوه چهار . و**چهارده ماه :** بدروماه تمام، ومعشوق. و**چهارده معصوم :** حضرت پیغمبر و فاطمه وهر دوازده امام علیهم‌الصلوة والسلام .

چهاردهم (çahâr-dahom) و **چهاردهمین**(çhaâr-dahomin) ص. پ. چیزی که درمرتبهٔ چهارده واقع شود .

چهار روزه (çahâr-ruze) م ف . پ. در مدت چهارروز ومدت ناممین.

چهارزانو (çahâr-zânu) ا.پ. چار زانو و وضع نشست خیاط .

چهارزبان (çahâr-zabân) ص.پ. کسی که بریك سخن نماند و هرلحظه سخنی گوید .

چهار ساله (çahâr-sâle) ص. پ . چهارسال عمر کرده .

چهارسو (çahâr-su) ا.پ. چهارسو.

چهارسواره (çahâr-sovâre) ا.پ. چهار راه .

چهارشاخ (çahâr-çâx) ا. پ. چار شاخ .

چهارشنبه (çahâr-canbe) ا.پ. نام روز پنجم از ایام هفته . وستارهٔ عطارد .

چهارصد (çahâr-sad) پ . ص . تعیینی عددی ، چهار دفعه صد .

چهار صدم (çahâr-sadom) و **چهارصدمین** (çahâr-sadomin) ص. پ. چیزی‌که در مرتبهٔ چهار صد واقع شود .

چهارگان (çahâr-gân) ص . پ. چهار و چهار و چهار درچهار .

چهارگانه (çahâr-gâne) ص . پ. از چهار طرف . و مربع . و چهار مقابل و چهار برابر .

چهارگاه (çahâr-gâh) ا.پ. نوائی از موسیقی .

چهارم (çahârom) ص. پ. چیزی که در مرتبهٔ چهارم واقع شود. و**چهارم منظر :** فلك آفتاب .

چهارماهه (çahâr-mâhe) ص.پ. چهار ماه عمر کرده وبسن چهارماه .

چهار مغز (çahâr-maqz) ا . پ. گردکان و جوز وگردو .

چهارموجه (çahâr-mavje) ا.پ. گرداب .

چهارمیخ (çahâr-mix) ا.پ. عناصر. وعمل لواط .

چهارمین (çahâromin) ص.پ. چیزی که در مرتبهٔ چهار واقع شود.

چهارنعل (çahâr-na'l) ا.پ. تاخت آرام ویرتمه .

چهاروا (çahâr-vâ) ا. پ. چار پا و چاروا .

چهاروه دار (çahârve-dâr) ا. پ. چاروا دار .

چهاریك (çahâr-yak) ا. پ . ربع ویك حصه از چهار حصهٔ هر چیز .

چهان (çahân) م ف . پ. فراوان و بسیار وبسی.

چهان (çehân) پ. ج . چه یعنی کدامها .

چهبچه (çahbaçe) ا.پ. حوض‌وآبگیر. وظرف بزرگی که در آن مایعات‌را ریزند.

چهچه (çahçah) و**چهچهه** (çahçahe) ا.پ. آواز بلبل وجز آن .

چهچهه (çahçahe) اخ. پ. موضعی درکلات خراسان .

چهر (çehr) ا.پ. روی ووجه وگونه و صورت وسیما . و نقشه ، واصل ذات . و ساچمه وگلولهٔ کوچك .

چهر آزاد (çehr-âzâd) اخ. پ. همای دختر بهمن و مادر داراب .

چهرزاد (çehr-zâd) اخ.پ. همای دختر بهمن ودختر اسفندیار .

چهرم (çahram) اخ. پ. نام ولایتی در فارس که جهرم نیز گویند .

چهره (çehre) و (çahre) ا . پ رخ و روی و صورت و دیدار و سیما وپیکر و سحنه وقیافه ومنظر. و رنگ روی واصل ذات. وبیان و تفسیرحال . و هیئت. وچرخه وکلافهٔ ریسمان . و ساچمه . و **چهرهٔ آتش نما :** برافروختگی و سرخی روی که پس از خشم و یا خوردن شراب عارض شود. . و **چهره بر افروختن :** فراهم آوردن و جمع کردن. و **چهرهٔ حال :** حقیقت وکیفیت حال. و **چهرهٔ دوك :** چرخه وکلافهٔ ریسمان . و**چهره شدن :** بمنازعت برخاستن و مباحثه کردن وخصومت کردن . وآماده کردن وتدارك نمودن . ورو برو شدن ومواجه و مقابل گشتن . و**چهره شکستن :** کسم رنگ کردن. و **چهره**

گشادن : پدید آمـدن و نمودار شدن و خودرا نمودن .

چهره (çehre) ص.پ. گلگون .

چهره (çohre) ا. پ. غلام و ملازم امردو نوکر وپسر ساده .

چهره پرداز (çehre-pardâz) ا. پ. مصور وصورت‌گر. وآفتاب . **وچهره پرداز جهان** : آفتاب عالمتاب .

چهره‌خراش (çehre-xarâc)ص. پ. روی خراشیده.

چهره طراز (çehre-tarâz) ا.پ. مصور وصورت گر ونقاش .

چهره‌گشا (çehre-gocâ) ص. پ. مصوروصورت‌گر. **وچهره‌گشای جلوه نما** : زنی کـه روی خودرا باز کرده اظهار دلربائی کند .

چهره‌گشائی (çehre-gocâi)ا.پ. اظهار ونمایش . و نقاشی ومصوری .

چهره‌نویس (çehre-navis)ا.پ. قیافه نویس .

چهری (çahari) ا . پ . اسب خال سفید .

چه‌قدر (çe-qadar)م‌ف.پ.چه‌اندازه و چه مقدار و چند .

چهل (çehel) و (çehal) پ.ص. تعیینی عددی ، چهار مرتبه ده .

چهل‌پای (çehel-pây)ا .پ.گیاهی دوائی که بلاطینی اسکولوپاندریوم گویند .

چهل تن (çehel-tan) ا . پ . چهل نفری که باموسی بکوه طوررفتند .

چهل تـه (çehel-tah) ا . پ . جبه .

چهل‌درم (çehel-deram) ا.پ.نام وزنه‌ای .

چهل‌ستون (çehel-setun)ا.پ. چل ستون .

چهل‌قد (çehel-qad) ا. پ. نوعی از جوشن .

چهل قدمی (çehel-qadami) ا . پ. چهل قدم از سرقبر مرده پس‌از دفن‌وی برگشتن ودو دفعه مراجعت نمودن پیش ازآنکه فاتحه تمام شود .

چهلم (çahlom) ا . پ . نوعی از جوشن .

چهلم (çehalom) ا. پ. چیزی که در مرتبهٔ چهل واقع شود .

چهل‌منار(çehel-manâr) اخ.پ.تخت جمشید درفارس .

چهنده (çahande) ص . پ .چکان و مانند قطره ریزان و جهنده .

چهیدن (çahidan) ف‌ل.پ. چکیدن و تقطیر شدن وجهیدن .

چهیر (çahr) و **چهیره** (çahire) ا.پ. روی و دیدار وسیما وقیافه . و رنگ روی .

چهیره‌نویس (çahire-navis) ا . پ. قیافه نویس .

چیهوز (çahyuz) ا . پ . افزاری آهنین‌ودارای‌حلقه وقلاب‌برای بیرون برآوردن چیزی که درچاه افتاده باشد .

چی (çi) ا . پ . چیز وشیئی . **وچه چی** یعنی کدام چیز وچه‌چیز .

چی (çi) پ. حرف اسمی ـ مأخوذاز ترکی ـ بمعنی دارنده و گراینده مانندقهوه‌چی وتوپ‌چی وتلگرافچی.

چیانیدن (çeyânidan) ف م .پ. فراهم آوردن و جمع کردن. وذبح‌کردن.

چیپال (çipâl) اخ . پ . پـادشاه لاهور .

چیپر (çaypar) ا.پ. شارع و شهراه واخ. نام قلعه‌ای .

چیپور (çipur) ا.پ. سرآهن پیکان و نیزه وسنان . واز اعلام است .

چیپین (çaypin) ا.پ. فاصله ومیان و فضای مابین .

چیت (çit) ا .پ. ـ مأخوذاز هندی. پارچهٔ منقوش هندی و یا ایرانی و یا پارچهٔ ابریشمی ترکی . و دیگر پارچه‌های منقوش .

چیتل (çital) ا پ. ـ مأخوذ ازهندی. پول کوچکی رواج هندوستان .

چیته (çite) ا.پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ پزشکاری . ومقیاس اراضی.

چیچاب (çiçâb) ا.پ. ماچ و صدای لبها درهنگام بوسیدن .

چیچست (çiçest) ا.پ. بلندترندکوه و جبل .

چیچك (çiçak) ا.پ. آبله وجدری . **و چیچك زده** : آبله در آورده و مجدر.

چیچکتو (çiçaktu) ا خ . پ . نام ناحیه‌ای درخراسان .

چیچله (çiçele) و (çiçale) ا . پ . بیماری‌ومرض ودرد ورنج .

چیخ (çix) ص .پ . چنغ وکسی که پیوسته آب وچرك ازچشمش ورودومژگانهایش ریخته باشد .

چیدار (çidâr) ا. پ . کفش و پای افزار .

چیدگی (çidagi) ا. پ . بالای هم گذاشتگی. وبریده شدگی‌وقطع‌شدگی. وگستردگی بساط .

چیدن (çidan) ف‌م.پ. فراهم‌کردن و جمع نمودن. و گزیدن‌وانتخاب کردن و پسندیدن . و جذب کردن . و نشف نمودن. و دانه از زمین برداشتن مرغ و فرو بردن و بلع‌کردن. وگرفتن‌ناخن وستردن موی. وبر ـ

گرفتن میوه از درخت . و از بیخ بر کشیدن گیاه . و گستردن بساط ومتاع . و بربالای هم گذاشتن چیزی .

چیده (çide) ص.پ . میوهٔ تازه بر گرفتهٔ از درخت . وهرچیز رویهم گذاشته . و بساط گسترده شده . و ناخن گرفته شده .

چیر (çir) ا.پ. غالب ومظفر ومستولی بردشمن . وشجاع و دلاور . وحصه وبهره و نصیب . و شارع وشاهراه . وگاونر. واخ. نام قلعه‌ای .

چیرچنگ (çir-çang) ا.پ. چرمینه و چیزی باندام آلت تناسل که از چرم‌سازند وکیر کاشی نیز گویند .

چیرگی (çiragi) ا.پ. فتح وظفر و نصرت و غلبه . و مردانگی و دلاوری و بهادری و شجاعت و بی‌باکی و بی‌پروائی و جسارت و خشم ودرشتی گفتار . وخطاء . و **چیرگی کردن :** گستاخ و بی ادب شدن و غضبناك گشتن .

چیره (çire) اوص.پ. دلاور وقوی‌و توانا ودلیر وزبردست وغالب وقادر ومظفر و فیروز . واعلا ورفیع . وتیز ونوك دار . و بلیغ وزبان آور . وگستاخ وبی ادب وبدخلق ودرشت‌وبدخواه‌وبداندیش.وزیرك وهوشیار. وفتح وظفر ونصرت وغلبه . وپیش‌دستی . و حصه وبهره ونصیب . وانجام وآخر . ویك نوع دستاری که هندیان‌برسرپیچند . **وچیره شدن :** جری شدن وپردل گشتن وغلبه‌کردن وغالب شدن‌وفتح کردن ودست یافتن وشکست دادن . وآماده شدن .

چیره‌بند(çire-band)ا.پ. دستاربند.

چیره دست (çire-dast) ص . پ . تیزدست وچالاك دست وجلد کار . وهنرمند وپیشه ور . وتوانا وقوی و سخت و دلیر و دلاور. وغالب وسرکش .

چیره‌دستی (çire-dasti) ا.پ.غلبه‌و سرکشی .

چیره زبان (çire-zabân) ص . پ . بلیغ وزبان آور ونطاق .

چیره زبانی (çire-zabâni) ا.پ. فصاحت وبلاغت وسخن رانی .

چیز (çiz) ا.پ. شیء. وهرچه موجود باشد وهرموجود بی‌روح وهرهستی وهربودنی وگرانمایه . وطعام وخوردنی . و **ناچیز :** معدوم وفرومایه . **وناچیزشدن :** معدوم وناپدید شدن ومحو گشتن و هلاك شدن . و فرومایه گشتن .

چیزك (çizak) ا. پ. مصغر چیز یعنی چیز کوچك . وخار پشت .

چیز لیز (çiz-liz) ا . پ . بضاعت مزجات . وچیزکم و کالای اندك .

چیزو (çizu) ا. پ. خاو پشت .

چیزوگیر (çizu-gir) ص. پ. گستاخ وتند مزاج .

چیزه (çize) ا. پ. منقاش و موچین که زنان بدان موهارا برکنند .

چیزه‌بوذ (çize-buz) ا. پ . سبب وباعث وجهة ودلیل .

چیزه بوذگر (çize-buz-gar) ا. پ . مسبب .

چیزی (çizi) مف.پ. شیئی . و یك قدر قلیلی و کمی واند کی . وچیز غیرمعلومی و هیچ چیز .

چیست (çist) پ. کلمهٔ فعل که‌درمقام استفهام استعمال می‌شود یعنی چه‌است و چه هست وچه میباشد .

چیستان (çistan) ا.پ. لغز ومعما .و چگونگی وخاصیت وکیفیت . وماهیت و ذات.

چیستی (çisti) پ. کلمهٔ فعل که درمقام استفهام استعمال میشود یعنی چه هستی و چه

پیشه ای وچه هنری داری .

چیغ (çiq) ا.پ. پرده‌مانندی که ازچوبها ونی‌های باریك سازندوبردر خانه آویزان‌کنند. وبام برجسته .

چیغه‌زن (çiqe-zan) ا.پ. بهادر و دلاور وجنگی وغازی .

چیق (çiq) ا.پ. چیغ .

چیقو (çiqu) ا.پ. چاقووچرخی که‌بدان پنبه دانه رااز پنبه جدا می کنند .

چیك‌چیك(çik-çik)ا.پ.آوازمرغان.

چیلان (çilân) ا.پ. عناب بن. و هر افزاری که از آهن سازند همچو زرفین در و زنجیر وحلقه‌های کوچك و یراق زین و لجام اسب ورکاب . وبیشه ای که در آن خرسها منزل دارند .

چیلانگر (çilân-gar) ا. پ. کسی که چیلان می سازد .

چیلانگری (çilân-gari) ا.پ. شغل چیلان سازی .

چیلانه (çilâne) ا.پ. عناب بن .

چیلك (çilak) ا.پ. ـ مأخوذازترکی. توت فرنگی وفرز که بفارسی شاکله گویند .

چیله (çile) ا.پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ غلام وبنده وبرده.

چین (çin) ا.پ. تا وپیچ وشکن وگره . و **چین افگندن :** تا وشکن واردآوردن. و **چین برابر وافگندن :** پیر شدن . و روی در هم کشیدن و در غضب شدن . و **چین کردن :** جمع کردن‌وفراهم آوردن. وکشیدن‌وچیدن. وپسندیدن وگزیدن. وپیوستن و وصل کردن . وصلح کردن.ودرهم کشیدن.

چین (çin) ص. پ. چیننده و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود مانند **سخن چین** یعنی عیب گو . و **گل چین :** کسی که گل می چیند .

چین (çin) اخ.ب. مملکت وسیعی از آسیا که مملکت آسمانی نیز نامیده میشود و باصطلاح علمای جغرافی این اسم اطلاق میگردد بر ممالک چین و برچین بقول خاص و کلیهٔ ممالک چین از ممالك وسیع عالم است و شامل میشود بیشتر وسعت آسیای مرکزی و مشرقی را وامتداد آن درمابین ۱۸ درجه و ۵۱ درجه عرض شمالی و ۶۹ درجه و ۱۴۱ درجه طول شرقی میباشد وحدوداین مملکت درطرف شمال رود آمور وکوه داآوری وکوه آلتائی و کوه آلاتاغ است که جدا می کنداین ممالک را از روسیهٔ آسیا ودرمغرب کوههای چیان خان وبلور که آنرا از ترکستان جدا می نماید ودر جنوب کوه هیمالایا که آنرا از هندوستان انگلیس وملك بیرمان وملك انام جدا میسازد ودر مشرق منتهی باوقیانوس کبیرمیگردد یعنی بقسمتی ازآن که دریای چین و یا دریای زرد و یادریای ژاپون می گویندوطول این ممالک از جنوب بمغرب و از شمال بمشرق تقریباً ۵۵۰۰ کیلومطراست وعرضش ازشمال بجنوب ۳۰۴۰۰ کیلو مطر ومساحت سطح آن متجاوز از ۱۰۰۰۰۰۰۰ کیلو مطر مربع و جمعیت آن تخمیناً ۴۵۵ ملیون نفراست یعنی این مساحت وجمعیت شامل میشود چین بقول خاص و مانچوری رکره ومغولستان و بخارای کوچك وچیان خانانلو ودزوگاوی که چیان خان‌پلو نیز گویند وتبت وبوتان وایالات کالموك که مغولستان‌خوخونورنیز گویند وممالک جزایر لیئوکیئو و چین بقول خاص در جنوب شرقی این ممالک واقع شده ودیوار بزرگ چین که اکنون در بسیاری از جاها مخروبه است جدا می کند آنرا از طرف شمال از مانچوری‌واز مغولستان‌ودرطرف‌مغرب‌بواسطهٔ حدود سیاسی غیر منظمی چین بقول خاص ازچیان خان‌پلو وازچیان‌خانانلو وازمغولستان خوخونور واز تبت جدا می گردد ودر طرف جنوب متصل است به ملك بیرمان و ملك‌انام ومساحت سطح آن مساوی به ۴۰۴۷۸۱۰۰۰ کیلومطرمربع وجمعیت‌وی زیاده بر۴۰۰ ملیون است وآبهائی که باوقیانوس‌کبیر می ریزند در جانب مشرق‌این ممالک رامشروب مینمایند.

چین (çin) پ.حم. چیدن . وا . درو وحصاد .

چینا(çinâ)ص.پ. چیننده‌وفراهم‌آورنده.

چینائیدن (çinâidan)فم.پ.فراهم آوردن وجمع کنانیدن .

چین‌حمامه (çin-hamâme) ا .پ. دارچینی .

چین‌خانه (çin-xâne) ا .پ. انبار خانهٔ چین .

چیندره (çindare) ا . پ . یك نوع چشمهٔ‌افسانه‌ای‌که درآنجا همیشه سازها نواخته می شود .

چیندن (çindan) فم.پ. چیدن .

چینده (çinde) ا . پ . جمع شده و فراهم شده .

چینوار (çinvâr) ا.پ.راست‌ومستقیم.

چینود (çinud) ا . پ . بلغت زند پل صراط .

چینه (çine) ا.پ. دام و یا دانه ای که بواسطهٔ آن مرغان در دام افتند . وگل‌ورز داده ای که بدان دیوار کشند.وهردانه وحبه‌ای و خرخشه .

چینه‌دان (çine-dân) ا.پ. حوصلهٔ مرغان وچاغر وخبجع وزاغر و زاغر .

چینی (çini) ا . پ. مردم چین . و ناتی سفید . وظرف‌بسیار اعلای نیم شفاف غذا خوری و جز آن که از چین آورند . و ریشهٔ معرق که چوب چینی نیز گویند .

چینی (çini) ص .پ. منسوب به چین مانند دارچینی .

چینی‌خانه (çini-xâne) ا.پ. جائی که در آن ظروف چینی را نگاه دارند واطاقی کمزین از ظروف چینی‌باشد .

چینی‌رشیدی (çini-raçidi) ا . پ. نام قسمی از ظروف چینی .

چینی سازی (çini-sâzi) ا . پ . کارخانه‌ای که درآن ظروف چینی میسازند.

ح

ح. پ . که حاویا حه‌تلفظمی کنند عبارت است از حرف‌هشتم ازالفبای فارسی وحرف ششم ازالفبای ابتثی وحرف هشتم از الفبای ابجدی ودر حساب جمل هشت عدد میباشد و آنرا حای حطی وحای‌مهمله وحای‌غیرمنقوطه نیز گویندواین حرف یافت نمی شود مگر در کلمات تازی ویا کلمات‌فارسی مأخوذ ازتازی ویا کلمات فارسی که تازیان در آنها تصرف کرده اند .

ح .ع. این حرف‌را غالباً بجای حین ویا حینئذ می نویسند .

حا (hâ) و **حاء** (hâ') ا.ع . حرفی است از حروف هجا وهی حلقیة تمد وتنون فی‌التنکیر . واخ . نام مردی که بدان‌منسوب است چاهی درمدینه که آنرا بئر حاء ویا بئر حاگویند .

حا (hâ) **وحاء** (hâ') ا.ع.زجری‌است مر شتران را .

حاء (hâ') ا.ع . زن سلیطهٔ زبان دراز . و قولهم **حاء بضائك** یعنی بخوان میش خود را . و در صفت پیر صد ساله گویند **لا حاء ولاساء** یعنی‌نه نیکو کار ونه بدکار است ویا نه مرد است ونه زن ویا آنکه نمی تواند براند گوسپند رابحاء وخران را بساء. و نیز حاء اخ : نام گروهی از قبیلهٔ مذحج.

حاب (hâb) ا.ع. گناه وبزه .

حاب (hâbe) ا.ع. کلمه‌ای که‌بدان‌شتر نر را زجر کنند .

حاب (hâbb) ص.ع . **سهم حاب :** تیری که گرد نشانه افتد . ج : حواب .

حابة (hâbat) ا . ع. آبشتگاه . و گناه وبزه.

حابس (hâbes) ا.ع. بازدارندموقابض. واخ : نام ابوالاقرع تمیمی حکم عرب در جاهلیة .

حابض (hâbez) ا.ع. تیری که‌درجلو تیر انداز افتد .

حابل (hâbel) ا.ع . دام گسترنده . و جادو . وتارجامه ونابل پود آن یق **اختلط الحابل النابل** . و قولهم **ثارحابلهم علی نابلهم** یعنی افروختند آتش بدی را میان خود . و **حول حابله علی نابله :** گردانید اعلای‌آنرا اسفل . ونیز حابل : نام زمینی .

حابل (hâbel) ص.ع. آنکه ریسمان می بندد .المثل**یاحابل اذکر حلا** درنگریستن عاقبت کار گویند . و **ضب حابل :** سوسمار حبلة خوار .

حابلة (hâbelat) ص. ع . **امـــراة حابلة :** زن آبستن . ج : حبلة .

حابور (hâbur) ا.ع. مجلس فساق و خرابات .

حابول (hâbul) ا.ع. رسنی که بدان‌بر درخت خرما بالا روند .

حابی (hâbi) ا . ع . مرد بلند دوش . وتیری که راست برنشانه رسد ـ ضد زاهق . ج : حوابی .و نام گیاهی . و **انه‌لحابی الشراسیف** ای مشرف الجنبین .

حابی (hâbi) ص.ع . نزدیك شونده و پیش آینده .

حابیة (hâbeyat) ا.ع . ریگی که گیاه حابی میرویاند .

حاتل (hâtel) ا.ع. مانندوهمتا ومثل .

حاتم (hâtem) ا . ع . قاضی . ج : حتوم . وزاغ سیاه وزاغ سرخ پا و منقار که عرب آنرا غراب‌البین گوید . لان العرب تقول هو یحتم بالفراق . واخ : حاتم طائی ابن عبدالله بن سعد سخی و جوانمرد عرب و بوی در سخاوت مثل زنند و گویند **اکرم من حاتم طی.**

حاتم (hâtam) اخ.پ. نام‌مردی ازقبیلهٔ طی که در جوانمردی و سخاوت مشهور بود و تازیان حاتم بکسر تا گویند .

حاتمی (hâtami) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جوانمردی وسخاوت وکرم بی حد .

حاتن (hâten) ص.ع. **یوم حاتن :** روز برابر در گرما ازاول تا آخر .

حاتی (hâti) ا.ع. بسیار شرب و آنکه بسیار می آشامد .

حاثیاء (hâseyâ') ا ع.یکی‌ازسوراخهای نهانی موش دشتی ویا خاك سوراخ آن .

حاج (hâj) ا ع. گیاهی خار دار کـه ترنجبین از آن گیرند . وج . حاجة .

حاج (hâjj) ص.ع. حج کنندهٔ کعبه . ج : حجاج وحجیج و حُجیج .

حاجات (hâjât) ع.ج. حاجة .

حاجات (hâjât) ا.پ. ـمأخوذازتازی. حاجتها واحتیاجها ونیازها ومطلبها .

حاجب (hâjeb) اوص .ع. باز دارنده وپرده دار ودربان . ج : حجبة وحجاب . و استخوان ابرو با گوشت و موی . و همـا حاجبان . وموی ابرو . ج : حواجب . و کرانهٔ آفتاب که نخست برمی‌آید. و کرانهٔ هر چیز . واخ . نام چند نفر . و **قوس حاجب :** خم ابرو .

حاجب (hâjeb) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. حایل وهرچه از دیدن چیزی مانع گردد . و ابرو . ودربان و چوب دار . و **حاجب الدوله :** لقبی که در دربار ایران بر سر فراشان‌وبزرگ پاسبانان می‌دادند . **وحاجب بار:** جبرئیل. و باصطلاح عروض ردیف که قبل از قافیه واقع شود و یا میان هردو قافیه و هرمصرع بیت ذوقافیتین حایل گردد .

حاجبان (hâjebâne) ا.ع . به صیغهٔ تثنیه دوکمان ابرو .

حاجبی (hâjebi) اوص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرده داری و دربانی و منسوب به ابرو .

حاجة (hajat) ا. ع. نیاز . ج : حاج وحاجات و حِوَج (hevaj.) و حوائج. و اخیر خلاف قیاس است ویا مولد .

حاجت (hâjat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ضرورت و درماندگی و تنگدستی و احتیاج . و وایـا و مهم و امر مهم و طلب طبیعت. وتوقع‌وامید. **وحاجت‌خواستن:** استدعا کردن و درخواست نمودن انجاح مطلب . و **حاجت داشتن :** عرض‌داشتن واحتیاج داشتن و محتاج بودن . **وقضای حاجت :** برآوردن مطلب مهم . و تخلیهٔ طبیعت . و **حاجت جای :** جای لازم و مبال .

حاجة (hâjjat) ص . ع . زنی که حج خانهٔ مکه کند . ج : حَواجّ .

حاجت‌جای (hâjat-jây) **وحاجتگاه** (hâjat-gâh) ا . پ . جای لازم و بیت الخلا .

حاجتمند (hâjat-mand) ا وص.پ. محتاج و تهی دست وگدا و بی نوا ومتوقع وچشم دارنده .

حاجتمندان (hâjat-mandân) پ.ج. حاجتمند گدایان ومحتاجان .

حاجتمندی (hâjat-mandi) ا.پ. گدائی ومسکنت وفقر واحتیاج .

حاجتومند (hâjatumand) ص . پ. محتاج وتهی دست .

حاجج (hâjej) ص.ع. حج کنندهٔ خانهٔ کعبه . ج : حُجج وحجاج.

حاجر (hâjer) ا.ع. زمین بلند که‌میان آن‌پست باشد. ولب مغاك وادی که آب ازآن بیرون نرود . ج : حُجران. وجائی که گیاه رمث روید و فراهم و گرد گردد . ومنزلی‌در بادیه مرحاجیان را .

حاجز (hâjez) ا.ع. حایل ودر آینده‌در میان دو چیز . وستمکار . ج . حجزة . و باصطلاح تشریح **الحجاب الحاجز :** پرده‌ای که در میان آلات صدری وآلات‌بطنی حایل است ودیافرغما نیز گویند .

حاجل (hâjel) ا.ع. کلاغ .

حاجل (hâjel) ص.ع. آنکه درراه‌رفتن بر می جهد وجست وخیز کننده . ومقید .

حاجلات (hâjelât) ا. ع. شتران پی کرده که‌دررفتن یك‌پای برجهند. ج : حاجلة.

حاجم (hâjem) ا ع . حجامت کننده وسر تراش .

حاجور (hâjur) ا.ع. لب مغاك‌وادی که آب ازآن بیرون نرود. وپشته . و حرام.

حاجورة (hâjurat) ا.ع . بازی بـر کودکان را که خطی مدور کشند وکودکی در میان وی بایستدودیگر کودکان برای گرفتن او از چهار طرف حلقه زنند و حجورة نیز گویند .

حاجی (hâji) ا.پ. مردی که‌حج کرده باشد . و **حاجی‌الحرمین :** کسی که هم حج کرده باشد وهم بمدینهٔ طیبه مشرف شده باشد .

حاجیان (hâjeyân) ب·ج· حاجی .

حاجی‌ترخان (hâji-tarxân) اخ · پ· نام بندری در کنار دریای آسکون درآنجا که رود ولگا دردریا می‌ریزد ودارای...ره نفرجمعیت .

حاجی لکلک (hâji-laklak) ا · پ· نام مرغی که آنرا لکلك نیز گویند .

حاجیه (hâjie) ا·پ· ـ مأخوذازتازی ـ زنی که حج کرده باشد .

حاد (hâd) ا·پ· کلاغ وزاغ ·واخ· نام یکی از پسران یعقوب که از غیر از مادر یوسف بود .

حاد (hâdd) ص·ع· تیزوقاطع وبرنده· **وامراةحاد** : زنی که پس ازمرگ شوهر جامهٔ سوك بپوشد . و **حادالنظر** : تیزبین· و **حادالزاویة** : زاویهٔ حاده .

حاد (hâd) و (hâdd) ص·پ·ـمأخوذ از تازی ـ تیز وبرنده‌وقاطع . وتندوسوزان وتلخ وترش . ونوك دار .

حادث (hâdes) اوص·ع · چیزی نوکه سابق نبوده ـ ضدقدیم . واخ . نام موضعی.

حادث (hâdes) ا · پ · ـ مأخوذ از تازی ـ نو وچیزنو که سابق نبوده . و نودر ونو شو ونوه مقابل قدیم وباس . ونیز بدیع واتفاقی وعارض. و **حادث شدن** : پدید آمدن وصادر شدن‌وظهور آمدن رشدن‌چیزی که نبود واتفاق افتادن .

حادثات (hâdesât) ع·ج · حادثة .

حادثة (hâdesat)م·ع·**حدث‌حدثاً** و **حدوثاً وحادثة** . مر . حدوث .

حادثة (hâdesat) ا·ع· چیزی نو که سابق نبود. **والحادثة من‌الدهر** نائبه . ج : حادثات وحوادث .

حادثه (hâdese) ا ·پ · ـ مأخوذ از تازی ـ نورسیده و واقعه واتفاق . و عارضه وآسیب وآفت وبلا ومحنت وبدبختی .

حادر (hâder) ا·ع·شیریشه . وکودك خوبروی با جمال ویا کودك فربه و سمین .

حادر (hâder) ص·ع·**رجل‌حادر** : مردگرد اندام .

حادرة (hâderat) ص ·ع · **ناقة حادرة‌العینین** : ناقه‌ای که چشمش پـر گوشت وصلب باشد .

حادرون (hâderuna) ا·ع· مردمان قوی وتوانا وچالاك وکار آزموده در جنگ و جدال که مسلح بیرون آیند .

حادور (hâdur) ا·ع· گوشواره. و هلاکی . ومسهل . وزمین نشیب .

حادورة (hâdurat) ا·ع· روانی اشك چشم .

حاده (hâdde) ص· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ حادو تند . وتیزونوك‌دار·وسوزان· وتلخ وترش .

حادیء (hâdi') ا·ع· نگهبان‌وحامی و حارس وحافظ .

حادی (hâdi) ص · ع · رانندهٔ شتر و آنکه خران را زیر بار آورد . وخر نری که ماده را درجلو اندازد .

حادی‌عشر (hâdeya-acara) ا·ع· یازده ودرمذکر گویند .

حاذ (hâz) ا·ع· پشت . ونام درختی . و **حاذالمتن** : موضع انداختن نمد زین‌بر پشت ستور . و **خفیف‌الحاذ** : قلیل‌المال· کم عیال .

حاذان (hâzâne) ا·ع· به صیغهٔ تثنیه آنجای از هردوران که دم بروی افتد .

حاذة (hâzat) ا·ع· یك درخت حاذ . وحالت یق **هما بحاذة واحدة** ای‌بحالة واحدة .

حاذر (hâzer) ص · ع · ترسنده و پرهیز کننده .

حاذق (hâzeq) ص·ع· زیرك‌وماهرو استاد در کار ودانا .

حاذلة (hâzelat)ص·ع·**عین‌حاذلة** : چشمی که مژگانهایش افتاده و سرخ باشد و آب از آن روان گردد .

حاذورة(hâzurat) ا·ع· مرد بیدار با پرهیز وترس .

حار (hârr) اوص· ع· کار دشوار . و موی منخرین . وگرم .

حار (hâr) و (hârr) ص·پ· ـمأخوذ ازتازی ـ گرم‌وسوزان وداغ وگرم کننده .

حارة (hârat) و (hârrat) ا·ع · ده خرد ودهی که خانه های آن یکجا باشد .

حارث (hâres) ص·ع·کشاورزودهقان واجاره دار . ج : حراث .

حارث (hâres) ا·ع· شیریشه . ونام قلهٔ کوه حولان . واز اعلام است . و **ابو الحارث** : کنیهٔ شیر بیشه .

حارثی (hâresiy) ص·ع·منسوب به بنوالحارثة که نام قبیله ایست ازتازیان .

حارج (hârej) ا·ع· مرد گناهکار . و موضعی وباین معنی‌آخربدون‌الف ولام است.

حارد (hâred) ص·ع· کسی که از میان قوم بیکسو رود وتنها منزل گزیند . ومرد تند مزاج ومجرد وبیگانه . ج : حوارد .

حارز (hârez) ص·ع· حارس .

حارس (hâres) ص·ع· پاسبان‌وحافظ وحاکم ونگهبان . ج : حرس (haras) و حرسة وحراس (horrâs) . وجج: احراس.

حارش (hârec) ص·ع· خراشنده . و **حارش‌الضباب** : آنکه‌سوسمارصیدمیکند.

حارصة (hâresat) ا·ع·ابری که باران وی زمین‌را بخراشد ازسختی . وشجه ای که پوست سررا اندك شکافد .

حارض (hârez) اوص.ع. آنكه اندوه وبيماری وی‌دراز باشد . و آنكه نا كس و فرومايه باشد . ومرد بيمار برجای مانده و مشرف برمرگ وگداخته جسم .

حارضة (hârezat) ا.ع. مرد بيمار بر جای مانده ومشرف برمرگ وگداخته جسم.

حارق (hâreq) اوص.ع. سوزان . و دندان سبع .

حارقة (hâreqat) ا.ع . آتش . وزن تنگ فرج . وزنی كه جماع دهدمرد را بنيمهٔ اسفل ونيمهٔ اعلای خودرا بكار ديگر وادارد. وزن مغلوب الشهوة حتی تحرق انيابها بعضها علی بعض اشفاقاً من‌ان تبلغ الشهوة بهاالشهيق اوالنخير . وزنی كه زنان همسايه را دشنام بسيار دهد . وجماع بازن بر پهلو خوابانيده ويا همچو شتر خوابانيده

حارقتان (hâreqatâne) ا . ع . به صيغهٔ تثنيه سرهای دوران دردوسرين و يا دو پی در سرين .

حارك (hârek) ا.ع. سركتف ستور و استخوان‌بلند از دوجانب دوش . و رستنگاه يال اسب‌ازسوی پشت كه‌سوار دردست‌گيرد.

حارم (hârem) اخ.ع. شهر كوچكی در شام . و **هو بحارم عقل** : او خردمند و با عقل است .

حاروق (hâruq) ص . ع . **امراة حاروق** : زن خوش جماع .

حاروقة (hâruqat) ا. ع. شمشير تيز و بران .

حاری (hâriy) ص.ع. منسوب به حيرة ازبلادبين‌النهرين . **ولا آتيه حاری دهر** يعنی نيايم پيش وی گاهی .

حارية (hâreyat) ا . ع . مار پير پر خطر .

حاز (hâzz) ا.ع. بريدگی دوشخ سينهٔ شتر از آسيب آرنج وی پس اگر خون‌برآيد گويند : **فی البعير حاز** واگر نه برآيد **ماسح** گويند .

حازب (hâzeb) ص . ع . **امر حازب** : كار سخت ودشوار. ج : حُزب‌و حوازب .

حازة (hâzzat) ا.ع . آنچه در دل اثر كند وموروث خلجان آن گردد . ج : حواز . و فی‌المثل **حزت حازة من كوعها** يضرب فی اشتغال القوم بامرهم عن غيره .

حازر (hâzer) ا.ع. ترش‌از شير . ونبيذ دردی ترش‌وعبوس . وآرد جو كه‌بوی آن خوش نباشد .

حازق (hâzeq) ا.ع. آنكه موزهٔ تنگ پای وی‌را فشارده باشد. (در اين جا فاعل بمعنی مفعول است) .

حازقة (hâzeqat) ا . ع . جماعت و گروه .

حازم (hâzem) اوص.ع. هشيار دركار خويش . ج : حَزمة . وازاعلام است .

حازمية (hâzemeyyat) اخ . ع . طايفه‌ای از اعراب .

حازی (hâzi) ا.ع. كسی كه‌به نگريستن خال وكف دست فال گويد .

حاسب (hâseb) ص.ع. شمارگير .

حاسة (hâssat) ا . ع . قوهٔ شاعره و سرماوجزآن كه‌بسوزاند گياه رايق **اصابتهم حاسة** . ج : حواس. مر. حواس .

حاسد (hâsed) ص . ع . بدخواه و رشكبن وخصم. و تمنا كنندهٔ انتقال نعمت و فضيلت كسی بسوی خويش وتمنا كنندهٔ زوال آن . ج : حُسد (hossad) وحسادوحسدة.

حاسر (hâser) ص.ع. **امراة حاسر** : زن برهنه ذراع و بی معجر . ج : حواسر و حُسر .

حاسر (hâser) ا.ع. برهنه ومبارزی كه زره‌وخودويا سپر نداشته باشد . ج : حسر (hossar) . وگشن بازماندهٔ ازگشنی .

حاسن (hâsen) اوص.ع. ماه. وخوب روی وصاحب جمال . ونيكوكار .

حاسوس (hâsus) ا.ع. جاسوس و جاسوس درخبر . ومرد بدبين . وقحطسال سخت .

حاسی (hâsi) ع . ج . ج . حسوة (hosvat) .

حاسی الذهب (hâseyozzahab) اخ.ع. لقب ابن جذعان زيرا آوندی داشت از طلا كه‌بدان می آشاميد .

حاش (hâca) و **حاشا** (hâcâ) ع . اسم فعل تحشی كردن . و **حاش لله** و **حاشالله** ای‌معاذة . و**حاشامنهم فلاناً**: استثنا كرد ازايشان فلانرا . و**حاشاك** و **حاشالك** يعنی دورباد ازتو . ونيز حاشا : ازحروف جاره است مانند حتی .

حاشا (hâcâ) پ. كلمهٔ انكار مأخوذاز تازی ـ يعنی نه چنين‌است . و **حاشازدن** ويا **حاشا كردن** : انكار كردن‌وابانمودن.

حاشاء (hâcâ') ا.ع. داروئی شبيه به آويشن وازطايفهٔ‌ليه كه‌بلاطينی‌بيموس گويند.

حاشد (hâced) ا و ص . ع. خوشهٔ بسيار بار از خرما . و ا.خ . نام گروهی از تازيان. و **جاء فلان حافلا حاشداً** : آمد فلان مستعد ومهيا . و**رجل حاشد** : مردی كه بجالاكی دوشد ناقه را.

حاشر (hâcer) ا.ع. گردآرنده . واز نامهای آنحضرت صلی‌الله عليه وآله .

حاشك (hâcek) ص.ع. پی‌هم‌آينده . ج : حواشك . **والرياح الحواشك** : بادهائی كه ازجهات مختلف‌وزندوبادهای‌تندويا

نرم وسست . و **نخلة حاشك :** خرما بن بسیاربار . **وقوس حاشك :** کمان سخت.

حاشم (hâcam) اخ . ع . پدر قبیله‌ای از تازیان .

حاشی (hâcâ) ع. اسم فعل مانندحاشا وحاش . مر. حاش وحاشا .

حاشیة (hâceyat) ا. ع . چون راوی باشد ریزه‌ای ازشتران.ومردم خرد وفرومایه. وچون یائی بودکرانهٔ جامه وجز آن . واهل مرد و کسان وی . وناحیهٔ مرد و سایهٔ وی . ج : حواشی . **وعیش رقیق الحواشی:** زیست خوش وفراخ .

حاشیتان (hâceyatâne) اخ . ع . به صیغهٔ تثیه ابن مخاض وابن لبون .

حاشیش (hâcic) ا . ع . چرس و فریون .

حاشیه (hâcie) ا.پ. مأخوذ ازتازی. کناره‌وخرچه ولب‌وحد.ولب مرز.ولب‌نهر.و دامن لباس وسجاف ومغزی‌آن. وکنارهٔ صفحهٔ نوشته‌وشرحی‌که‌بربعضی‌فقرات‌کتابی نویسند.و نوکر . وصاحب وهمدم رفیق ویارغار . و اهل و عیال شخص و خویشاوندان وی . و طرف وجانب . و کشور ودیار . وسایه . و حمایت وپشتی .

حاشیه بوس (hâcie-bus) ص. پ. آنکه بردامن کسی بوسه زند .

حاشیه دار (hâcie-dâr) ص . پ . محشی وهرآنچه دارای لبه و کناره بود .

حاشیه گواه (hâcie-govâh) ا . پ . شاهدی که نام وی در حاشیه نوشته شده باشد .

حاشیه‌نشین (hâcie-necin) ا . پ. کسی که در کنار مجلس نشسته باشد .

حاصب (hâseb) ا . ع . باد سخت که سنگریزه وخاك بردارد . وریزه های برف و یخ که از هم ریزد . وابر که برف ویخ‌بارد. وسنگریزه .

حاصة (hâssat) ا و ص. ع . علتی که موی سر بریزاند . **وبینهم رحم حاصة** ای محصوصة مقطوعة او ذات حص ای‌قطع.

حاصد (hâsed) ص. ع. دروندهٔ کشت ویاگیاه باداس . ج : حصدة وحُصاد .

حاصر (hâser) ا.ع. کسی ویاچیزی که سد نماید وچیزی که سد شود . و محاسب و شمارنده . وجلوگیر. وحصیر و حصیر باف. و قابض .

حاصل (hâsel) ا. ع. آنچه ثابت‌وباقی ماند از هرچیز بعد رفتن ماسوای آن . وبقیهٔ چیزی . ونقد چیزی . ج : حواصل .

حاصل(hâsel) ا.پ. مأخوذ ازتازی. واضح وظاهر وهویدا . ومحصول و بیاور و درود و آنچه جمع شود از قبیل غله ومیوه . ومنفعت وسود . ومالیات وخراج . ومبلغ . ونتیجه ومقصود.وانبارکاروانسرا. **وحاصل ضرب:** نتیجهٔ ضرب وعدد ثالثی‌که ازضرب دوعدد درهم‌حاصل‌شود. **وحاصل‌قسمت:** خارج قسمت . و **حاصل‌الامر :** خلاصهٔ مطلب. **وحاصل کلام :** مختصراً وخلاصهٔ کلام . **وحاصل مصدر :** اسم مصدر و اسم مشتق از مصدر . و **حاصل آمدن :** بیار آمدن وهویدا شدن. **وحاصل‌بازار:** محصول بازار . وخراج بازار . و **حاصل شدن :** پیداشدن ویافت‌شدن . **وحاصل کردن** و یا **حاصل ساختن :** پیدا کردن و هویدا ساختن . و جمع کردن و فراهم آوردن . ولذت بردن . و دلنوازی و مهربانی کردن .

حاصلات (hâselât) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ حاصلها ومحصولها .

حاصل‌خیز (hâsel-xiz) ا. پ.مثمر وبا ثمر ودارای محصول وفایده .

حاصل‌دار(hâsel-dâr) ا. پ. جمع دار وصاحب جمع وتحصیل دار .

حاصن (hâsen) ص. ع. زن پارسا ویا زن شوهر دار . ج : حواصن .

حاصنات (hâsenât) ع. ج. حاصنة .

حاصنة (hâsenat) ص . ع . زن پارسا و یا زن شوهر دار . ج : حاصنات و حواصن .

حاضر (hâzer) ا و ص . ع . درآیندهٔ بمجلس و آیندهٔ پس از غیبت . ج : حُضر (hozzar) و حضور و حضار و حضر (hazer). **وفلان حاضر بموضع کذا** یعنی فلان مقیم است به آنجای . و کذلك **فلان علی الماء حاضر** .ج : حُضار و حضرة . ونیز حاضر : شهری‌ومقیم در شهر. خلاف بادی. وقبیله‌ای بزرگ. و اخ : کوهی از کوههای دهناء ودهی به قنسرین . ومحله‌ای بزرگ بظاهر حلب .

حاضر (hâzer) ا و ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مستعد وآماده ومهیا وموجود . و آگاه . ونقد ـ خلاف نسیه ـ وروبرو که در حضورشخص‌باشد ـ خلاف غایب .ومتصرف در جای . **وحاضرشدن :** پدید آمدن و ظاهر شدن . وروبرو ومقابل گشتن. وآمدن و آگاه شدن . ومستعد ومهیا گشتن و آماده شدن . و **حاضر کردن :** تیار کردن و آماده ومهیا کردن . وتدارك نمودن وموجود ساختن و آماده ومستعد ساختن . و **حاضر و ناظر :** از صفات خداوند عالمیان جل شأنه میباشد یعنی در همه وقت و در هرحال موجود وبینا میباشد .

حاضرات (hâzerât) ا.پ ـ مأخوذ ازتازی. آمرپریان ودیوان وبرانگیزانندهٔآنان.

حاضران (hâzerân) پ. ج . حاضر . یعنی اشخاص موجود وحاضر وحضار .

حاضر باش (hâzer-bâc) پ. کلمهٔ امر یعنی آماده ومهیا باش .

حاضر باشی (hâzer-bâci) ا. پ. پایداری در خدمت .

حاضرة (hâzerat) ا. ع . شهر . خلاف بادیة . ج . حواضر . و گوش فیل.

حاضرجواب (hâzer-javâb) اوص. پ. آماده ومهیای درپاسخ . وشوخ وگستاخ. و آواز برگشت ورد صدا .

حاضرجوابی (hâzer-javâbi) ا. پ. ظرافت وبذله وآمادگی در ظرافت .

حاضرسخن (hâzer-soxan) ص.پ. آماده ومستعد برای سخن گفتن .

حاضرضامن (hâzer-zâmen) ا.پ. شخص پذرفتار و کفیل حاضر .

حاضرضامنی (hâzer-zâmeni) ا. پ . تمسك و سندی که ضامن آن حاضر و موجود باشد .

حاضری (hâzeri) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ ماحضر و طعام موجود و طعام مختصر . و آمادگی و حضور و خدمت و ملازمت . ودفتر لشکر . وهدیه‌ای که شخص بزرگی بفرستد .

حاضرین (hâzerin) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حاضران وحضار .

حاضن (hâzen) ص.ع . آنکه کودك را در کنار گیرد وپرورش داده دایگی کند . ج : حضان .

حاضن (hâzen) و**حاضنة** (hâzenat) ص.ع. کبوتری که تخمها را در زیر بال خود گیرد یق **حمامة حاضن** و **حاضنة** .

حاضنة (hâzenat) او ص . ع . آنکه بجای دایه باشد درتربیت وتعهد بچه . وخرما بن که خوشه های خرد آورد . والنخلة التی خرجت کبائسها و فارقت کوافیرها و قصرت عراجینها . ج : حواضن .

حاطب (hâteb) اوص.ع. جمع کنندهٔ خوب ویابد . و **حاطب بن ابی بلتعة** اخ: نام شخصی صحابی. المثل: **صفقة لم یشهدها حاطب** . وچون حاطب مردی حازم بود و باع بعض اهله بیعة غبن فیها حین لم یشهدها حاطب فضرب هذاالمثل لامریرم دون صاحبه.

و**حاطب لیل** : گرد کنندهٔ هیزم درشب . و آنکه سخن وطب و یابس درهم گوید .

حاطم (hâtem) ص.ع. کسی ویاچیزی که چیزی را بشکند ویا برهم زند .

حاطورة (hâturat) ص . ع . **سیف حاطورة** : شمشیر برنده .

حاطوم (hâtum) ا.ع . قحط سال و گوارش . ج . حواطیم .

حاظب (hâzeb) ص.ع. فربه .

حاف (hâff) ص.ع. گردا گرد چیزی آینده و طواف کننده . ج : حافون . قوله تعالی **وتری الملائکة حافین من حول العرش** . وچشم زخم وسانده . و**سویق حاف** : پست لت نا کرده .

حاف (hâff) ا.ع. کوه دور دنیا . و**ما له حاف ولاراف** : نه کسی دور او میگردد ونه باو اعتنا میکنند .

حافات (hâfât) ا.ع.ج. حافة .

حافان (hâfâne) ا.ع. به صیغهٔ تثنیه‌دو رگ سبز زیر زبان .

حافة (hâfat) ا.ع. حاجت . وشدة . وکنار خرمن کوبی که بر کناره باشد ونسبت به گاوان همراه خود زیادتر گردش داود . وکرانهٔ وادی . و**حافتا الوادی**: دو کرانهٔ آن . ج . حافات. وبدون الف ولام نام موضعی.

حافة (hâfat) ع.ج. حائف .

حافد (hâfed) ا.ع. خدمتکار . ج : حفد (hafad) وحفدة واحفاد . ونقش و نگار کننده . ومددکار . ج : حفدوحفدة . ودختر وپسروفرزندفرزند. ج : حفید. و فرزند پسر. ج: حفادوحفدة . ورفتاری کم ازپویه.

حافدات (hâfedât) ع.ج. حافدة .

حافدة (hâfedat) ا.ع. فرزند دختر . ج : حوافد وحافدات .

حافر (hâfer) ا.ع. سم ستور و پا و ناخن وپنجه . ج : حوافر. و کنندهٔ چیزی و کاوش کننده .

حافرة (hâferat) ا.ع. اول هر چیزی . و**التقوا فاقتتلوا عندالحافرة** یعنی‌در اولین ملاقات باهم جنگ کردند . و**رجع علی حافرته** : بازگشت بهمان راه که‌اول آمده‌بود . و**رجعت علی حافرتی**: برگشتم برهمان‌راهی که‌ازآن‌گذشته‌بودم. وخلقت‌نخستین. وحالت‌اولی. قوله تعالی **ائنا لمردودون فی الحافرة** : و فی المثل **النقد عند الحافرة** او **عند الحافر** یعنی در اول کلمه و اصله ان الخیل اکرم ما کانت عندهم و کانوا لایبیعونها نسئة یقوله الرجل للرجل ای لایزول حافره حتی یأخذ ثمنه او کانوا یقولونها عند السباق والرهان ای اول مایقع حافر الفرس علی الحافر ای المحفور فقد وجب النقد هذا اصله ثم کثر حتی استعمل فی کل اولیة .

حافز (hâfez) ا . ع . جائی که در تا میشود کنج دهان بجانب رو .

حافشة (hâfecat) ا. ع . آب راهه . ج . حوافش .

حافظ (hâfez) ا و ص. ع. نگهبان و موکل برچیزی . ونامی از نامهای خدایتعالی یعنی آنکه از علم او چیزی غائب نیست . و از برکننده . وچراننده گوسپندان وشتران .

ج : حُفّاظ وحفظة . وراء هویدا وراست . وحافظ الاجساد : سیردشتی . وحافظ البیت : پاسبان خانه . وحافظ العین: مرد بیدارکه خواب برویغلبه نکند. وحافظ کلام الله : کسی که همهٔ قرآن مجید را از بر داشته باشد . و حافظ النحل : فربیون .

حافظ (hâfez) اخ. پ. خواجه شمس الدین محمد شیرازی پور شیخ کمال الدین ازاهالی رودآور تویسرکان ازفصحای بزرگوار وشعرای نامدار ایران دیوانش معروف و در سال ۷۹۱ هجری وفات نمود و مقبره اش در شیرازاکنون مزار عامه است .

حافظ (hâfez) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که همهٔ قرآن مجید را ازبرداشته باشد. و کسی که درگورستان تلاوت قرآن کند و حارس و نگهدار . و مطرب و قوال . و **خدا حافظ** : کلمهٔ دعا یعنی خدا نگهدار.

حافظان (hâfezân) پ.ج. حافظ یعنی نگهبانان وحارسان و حفّاظ .

حافظان (hâfezâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه گرسنگی وبرهنگی.

حافظة (hâfezat) ص . ع . مؤنث حافظ .

حافظون (hâfezuna) ا.ع. فرشتگان نگهبان ونویسندگان اعمال .

حافظه (hâfeze) اوص.پ . قوه‌ای که حفظ می کند آنچه را که قوهٔ واهمه از معانی درك نموده است وقوه‌ای که موجب نگاهداری مدرکات می گردد وآن را یاده نیز گویند . و **حافظه داشتن** :بخوبی درباد نگاهداشتن مدرکات را . و **بی حافظه** : بی یاد .

حافل (hâfel) ص.ع. **ضرع حافل**: پستان بسیار شیر و پر شیر . ج . حفل (hoffal) . و**شاة حافل** : گوسپند بسیار شیر. و **وادحافل**: وادی بسیار توجه. و **مجلسه حافل**: مردم بسیاردرمجلس وی بودند.

حافلة (hâfelat) ص.ع. **ناقة حافلة**: ناقهٔ بسیار شیر در پستان .

حافون (hâffuna) ع.ج . حاف .

حافی (hâfi) ا.ع. قاضی.

حافی (hâfi) ص.ع. پای برهنه وسوده پای و سوده سم . ج : حُفاة . وآنکه مبالغه کند درمهربانی و نوازش و بسیار پرسد حال کسی را وخوشحالی وسرورظاهرسازد .

حافیرة (hâfirat) ا.ع. یك نوع ماهی سیاه .

حاق (hâqq) اوص.ع. وسط چیزی یق **سقط علی حاق راسه : وجئته فی حاق الشتاء** . و**حاق الجوع** : گرسنگی صادق و **رجل حاق الرجل** مردکامل درمردی و **رجل حاق الشجاع** : مرد کامل در شجاعت .

حاقب (hâqeb) اوص . ع . کسی که حبس کند غائط خود را . ولاصلوة لحاقن ولاحاقب فسرالحاقن بالذی حبس بوله کالحاقب للغائط . ونیز حاقب : آنکه محتاج به تخلیهٔ بول باشد ونتواند تا آنکه غائط وی حاضر گردد . و **بعیرحاقب** : شتر شاش‌بند شده و **رجل حاقب** : مردی که بشتاباند وی را خروج بول .

حاقة (hâqqat) اوص.ع. بلای ثابت ج : حواق . و قیامت . سمیت بذلك لان فیها حواق الامور او یحق لـکل قوم عملهم. و **رجل حاقة الرجل** : مرد کامل در مردی . و **رجل حاقة الشجاع** : مرد کامل دردلاوری .

حاقد (hâqed) ص . ع. بد خواه و بداندیش و کینه خواه .

حاقف (hâqef) ص.ع. **ظبی حاقف**: آهوئی که از اثر جراحت وجز آن درخواب کج ودولا گردد. ویا بزانو در آمدهٔ درریگ توده . و یا در هم پیچیده شده مانند ریگ تودهٔ منحنی .

حاقن (hâqen) ا. ع. حبس کننده . وحبس کنندهٔ بول و آنکه وی را بول‌بشتاب گرفته باشد یق **لارای لحاقن** . وفی المثل **انامنه کحاقن الاهالة** یعنی من ماهر و حاذقم بآن و اهالة پیه گداخته باشد . و ولایحقنها الاالحاذق بها حتی یعلم انها قد بردت لئلا یحترق السقاء . و**هلال حاقن** : هلالی که دوکرانهٔ وی بسوی بالا باشد .

حاقنة (hâqenat) ا. ع . معده ومغاك میان ترقوه و کتف وآن دو باشد . وزیربن شکم.ج: حواقن. المثل **لالحقن حواقنك بذواقنك** ای لاجعلنك متفکراً لان المتفکر یطرق فی تفکره و یلحق ماتحت ذقنه نقرة ترقوته یضرب لمن یهدد بالقهر والغلبة .

حاقنتان (hâqenatâne) ا ع . به صیغهٔ تثنیه دو مغاك میان ترقوه و کتف .

حاقورة (hâqurat) ا . ع . آسمان چهارم .

حاقول (hâqul) ا . ع. یك نوع ماهی سبز ودراز .

حاكة (hâkat) ص. ع. ج. حائك .

حاكة (hâkat) اخ . ع . وادی ببلاد عُذرة .

حاكة (hâkkat) ا.ع. دندان .

حاكل (hâkel) ص . ع . دشوار و پوشیده .

حاكم (hâkem) ا . ع . فرمان ده وقاضی . ج : حکام . ویکی‌ازنامهای خداوند تبارك و تعالی .

حاكم (hâkem) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حکومت کننده وحکمران و فرمانفرما

وکسی که ازجانب دولت مأمور بحکومت ایالت و ولایت وشهر وقصبه ویادهی باشد . و **حاکم شرع** : قاضی و مفتی . و **حاکم شدن** : بشغل حکومت بر قرار شدن . و **حاکم کردن** : شخصی را بر جائی ویا بر کسی فرمانروا کردن و حکومت دادن و حکم گردانیدن .

حاکمانه (hâkemâne) ص وم ف.پ. مأخوذ ازتازی ـ عادلانه وبطور وقار واستقلال. ومنسوب بحاکم .

حاکمة (hâkemat) ا.ع. ملکه و زن حاکم وخاتون .

حاکم نشین (hâkem-necin) ا.پ . نشستگاه حاکم وشهری که محل اقامت حاکم باشد .

حاکمی (hâkemi) و **حاکمیت** (hâkemiyat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ریاست وحکومت وحکمرانی وقدرت واختیار .

حاکی (hâki) ص.ع. حکایت کننده و روایت کننده وراوی . و مورخ و مؤلف . ج : حُکاة .

حال (hâl) ا.ع. کیفیت آدمی وآنچه آدمی برآن است وگشت هرچیزی ووقتی که شخص درآن است . ج : احوال واحولة . وگل سیاه وخاك نرم . وبرگ درخت سمر که در جامه ریخته باشند . وزوجه . وشیر . وگل ولای بدبو . وپشتواره . وگردونچهٔ کودك . و جای نمد از پشت اسب . و ناو پشت . و خاکستر گرم و چادر که در آن چیزی بسته باشند . واخ . شهری دریمن بدیار ازد . و **الحال** : اکنون و حالا ودرین وقت . و **علی کل حال** : درهروقت وبهرجهة . وبهر طریق . و **فی الحال** : فوراً وفی الفور و بجلدی وچابکی .

حال (hâl) ا.ع. ج. حالة .

حال (hâl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گزارش و سرگذشت و جاور وکار وبار و وحالت و وضع و چگونگی وروش وطریقه و زمانی که شخص درآن است وزمان و وقت و هنگام . ورقص و وجد وگوی و چوگان و هال و **حال او** : گزارش وکاروباراو . و **حال بحال شدن** : متغیر گشتن وهرزمانی وضعی تازه گرفتن و انقلاب و قلق داشتن . و **حال داشتن** : دماغ کار داشتن. و **حال کردن** : وجدکردن . و **بحال آمدن** : بهوش آمدن از اغما وبیهوشی . و دماغ کار پیدا کردن . و **چه حال داری** یعنی چگونه هستی وچه جاور داری .

حال (hâll) ص.ع. فرود آینده . ج : حلول و حُلال و حُلل(hollal). و واجب ومنه **الدین الحال** یعنی دین خلاف مؤجل.

حالا (hâlâ) م ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اکنون ودرین وقت ودرهمین زمین والان والحال. و **ازحالا** : ازامروز بهبعد وازین زمان بهبعد.

حالات (hâlât) ع ج. حالة . و **حالات الدهر** : گردشهای روزگار .

حالات (hâlât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گزارشات وکیفیات وچگونگی وکاربارها.

حال آنکه (hâle-ânke) م ف . پ. چون که وبملاحظهٔ آنکه واین وقت که و مادامی که . واگرچه ولیکن وهرچند ومع هذا وحتی وباوجود اینکه .

حالائی (hâlâi) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اکنون والحال ودرین زمان .

حالب (hâleb) ا.ع. مجرائی که از راه آن بول ازگرده بمثانه آید وآن دوباشد . و مرد دوشنده . ج . حلبة .

حالبان (hâlebâne) ا.ع. بهصیغهٔ تثنیه دوراه بول ازگرده بمثانه .

حال بنجن (hâl-banjen) ا.پ. پیش بندی مالیات بواسطهٔ آوردن قسمت مالیات سال آینده را بحساب امسال .

حالبی (hâlebiy) ا.ع. گیاه رطبی .

حال پرسی (hâl-porsi) ا.پ. احوال پرسی واستفسار ازچگونگی حالت وجاور پرسی

حالة (hâlat) ا.ع. گشت هر چیزی . و کیفیت آدمی وآنچه آدمی برآن است . ج : حال وحالات . ومعرفة موضعی بدیار بنی القین .

حالت (hâlat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گزارش وسرگذشت وچگونگی وماجرا وکار وبار وجاور وآنچه آدمی برآن است. ودماغ کار.

حالحاصل (hâl-hâsel) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ محصول وحاصل امساله .

حالز (hâlez) ص .ع. **قلب حالز** : دل تنگ .

حالس (hâles) ا.ع. هریك از خطوط بازی . ج : حوالس . مر . حوالس .

حالق (hâleq) ا.ع. پستان وپستان پر شیر . ج : حُلق وحوالق . وتاك بررفته بر درخت . وکوه بلند وجای بلند یق **جاء من حالق** ای من مکان مشرف. وبدیمن ومشئوم.

حالق (hâleq) ص.ع . سترندهٔ موی . ج . حلقة (halaqat) و **لاتفعل کذا امك حالق** یعنی چنین نکن مادر تو تو را گم کناد تاآنکه وی سررا در گم کردن تو بسترد.

حالقة (hâleqat) ا.ع. قطع رحم.وزنی که ازمصیبتی موی سرخود سترده باشد . و بد یمن ومشئوم .

حالك (hâlek) ص.ع . سخت سیاه و موحش وهولناك ودر تأکید گویند : **اسود حالك**.

حالم (hâlem) ا.ع . خواب بیننده .

حالوقة (hâluqat) ص . ع . **سیف حالوقة** : شمشیر برنده . و **رجل حالوقة** : مرد برندهٔ کار .

حالوم (hâlum) ا‌ع . نوعی از پنیر ویا شیر ستبر شدهٔ مشابه پنیر تازه .

حالوما (hâlumâ) ا‌پ . رستنی سرخ مایل بسیاهی که سرخ مرد نیز گویند .

حالی (hâli) م‌ف‌.پ. ـ مأخوذازتازی ـ اکنون واین زمان واین هنگام واین لحظه و وقتی . و **درحالی که :** در هنگامی که .

حالی (hâli) ص‌.ع‌.شیرین . و **امراة حال :** زنی‌که صاحب زیور و حلیه باشد و زن زیور پوشیده . ج : حوالی .

حالی (hâli) ص‌.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آرایش شدهٔباجواهر ویا طلاونقره . ومنسوب ومتعلق بزمان حال ونوتازه . وسکهٔرواج . وبیان چگونگی وحالت . و**حالی شدن :** هویداشدن وفهمیدن ودریافت کردن . و **حالی کردن :** بیان کردن وتعبیر کردن و تفسیر نمودن .

حالیا (hâliâ) م‌ف‌.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اکنون والحال .

حالیات (hâleyât) ص‌.ع . ج . حالیة .

حالئة (hâleat) ا‌ع . یك نوع ماری خبیث . وزنی که چرك وپوست ازروی ادیم دور کند .

حالیة (hâleyat)ص‌ع‌. **امراةحالیة:** زن دارای زیور وزیور پوشیده . ج : حوالی وحالیات .

حالیه (hâlie) ص‌وم‌ف‌.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ اکنونی وحالائی وکنونی و اکنون والحال ودرین وقت ودرین زمان .

حام (hâm) اخ‌.ع‌.پسرنوح‌گویندسیاهان از اولاد وی میاشند . و **جیش حام :** ظلمت وتاریکی .

حامة (hâmmat) ا‌ع . خاصه مرد از اهل واولاد وشتران گزیده . یق کیف الحامة والعامة .

حامت (hâmet) ص‌.ع. **تمرحامت:** خرمای بسیارشیرین .

حامد (hâmed) ص . ع . ستاینده و شکر کننده .

حامد (hâmed) ا‌ع . ازاعلام است .

حامر (hâmer)ص‌ع **رجل‌حامر:** مرد صاحب خر .

حامر (hâmer) اخ . ع . نام چند موضع وچند وادی .

حامرة (hâmerat) ا‌.ع. خربندگان .

حامز (hâmez) ص . ع . **حامز الفؤاد :** مرد تیز فهم زیرك و ظریف و سخت دل .

حامز (hâmez) اخ‌.ع. نام موضعی

حامزة (hâmezat) ص‌.ع . **رمانة حامزة :** انار ترش .

حامض (hâmez) ا‌.ح. ترش مزه . و **رجل حامض الفؤاد :** مرد متغیر دل وفاسد قلب . و**فلان حامض الرئتین** ای مرالنفس .

حامضة(hâmezat) ص‌.ع. شترانی که گیاه شور خورده باشند . ج : حوامض .

حامل (hâmel) ص‌.ع‌.مردی‌که چیزی را برسر و یا برپشت بردارد . ج : حملة . و **امراة حامل :** زن باردار و آبستن . ج حوامل .

حامل(hâmel) ا وص‌. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بردارندهٔ چیزی برخود . و**حامل اسفار :** خر . وقاری جاهل . و **حامل بودن :** چیزی را باخود بردن و و**حامل شدن:** چیزی را باخود داشتن . و**حامل مکتوب :** قاصد وپیك .و**حامل وحی :** جبرئیل ولی باصطلاح علم هیئت حامل فلکی باشد میان هریك ازافلاك شش گانه‌که تدویر کوکب در ثخن آن مرکوز است سوای فلك شمس . و**حامل رأس الغول :** شکل یازدهم‌ازبیست‌ویك شکل شمالی‌بصورت‌مردی بروی پای‌چپ استاده وپای راست‌را برداشته و دست راست را برسر نهاده و بدست چپ کاکل سر بریدهٔ خون چکان گرفته وکواکب این‌صورت بیست وشش‌عدد است .

حاملات (hâmelât) ع . ج . حاملة ابرهائی که دارای باران باشند .

حاملة (hâmelat) ا و ص . ع . زنبیل که بدان انگور بسوی خرمن کشند . و پا و قدم وعصب پا و یا بازو . ج : حوامل . و **شجرة حاملة :** درخت باردار و **امراة حاملة :** زن‌باردار وآبستن . ج: حوامل . و نیز حاملة : زنی که چیزی را برسر و یا برپشت دارد .

حامله (hâmele) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زن باردار و آبستن . و **حامله شدن :** باردار وآبستن شدن وحمل‌گرفتن. و **حامله کردن:** باردار وآبستن‌کردن.

حامی (hâmi) ص‌. ع . نگاهدارنده و نگهبانی‌کننده . ج : حماة . و**فلان‌حامی الحمیا :** ای یحمی احوزته وماولیه .

حامی (hâmi) ا . ع . فحل دیرینه که ده بطن ویا کمتر از آن آبستن کرده باشد و بروی نشینند و آنرا آزاد کنند وموی وپشم آن نگیرند وبگذارند هرجا خواهد بچرد . و شیر بیشه .

حامی (hâmi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حمایت کننده ونگهبانی کننده . ج: حامیان .

حامی (hâmiy) ص . ع . منسوب به حام‌پسرنوح. و**غلام‌حامی‌وعبدحامی:** غلام سیاه وزنگی .

حامیان (hâmiân) پ . ج . حامی

نگاهدارندگان وحمایت کنندگان .

حامیة (hâmeyat) ا ع . مردی ویا جمعی که حمایت مردم خود کنند . ودیگپایه وسنگها که بدان‌نورد چاه کنند . ج. حوامی. و **هوعلی‌حامیة القوم** یعنی آخر کسی است که حمایت کند قوم خود را در امور آنها و **مضیت علی حامیتی** ای وجهی ومقصدی .

حامیتان (hâmeyatâne) ا ع . به صیغهٔ تثنیه دو کرانهٔ سم از چپ وراست .

حامیم (hâmim) ا ع . هرسورهٔ از قرآن مجید که اول آن حم باشد . ج : ذوات حامیم .

حان (hânn)ص. ع. بشدت گریه کنندهٔ از حزن وشادی کنندهٔ از فرح .

حانات (hânât) ع.ج. حانة .

حانة (hânat) ا. ع. دکان می فروشی . ج : حانات .

حانة (hânnat) ا ع . ناقه وشتر ماده **ما له حانة ولا آنة** یعنی نه ماده شتر دارد ونه ماده‌گوسپند. ونیزحانة ماده شتری که بربچهٔ خود بنالد .

حانث (hânes) ص.ع. کسی که سوگند دروغ یاد کند .

حانط (hânet) اوص.ع. آنکه دارای گندم باشد. وثمرغضا . و**طعام‌حانط** : طعامی که شکم از خوردن آن باد کند . و **احمر حانط** : نیك سرخ . و **حانط الصرة** : خداوند کلان صره وبسیاردرم . و **هوحانط الی** : دشمن است با من و کینه دارد . و **ادیم حانط** : پوست سرخ رنگ .

حانق (hâneq) ص.ع. خشم‌گیرنده .

حانك (hânek) ص . ع . **اسود حانك** نیك سیاه .

حانوت (hânut) ا.ع. میکده وخرابات ومی فروش . ج : حوانیت. ودکان .

حانوی (hânaviy) ص. ع. می‌فروش. ومنسوب بمیکده وخراباتی .

حانی (hâni) ا.ع. میش ویاگاووحشی مست . و ا خ . شهری در دیار بکر که معدن آهن بسیار دارد .

حانی (hâni) ص . ع. **نعجة حان**: میش‌گشن خواه . وگان مادهٔ وحشی گشن خواه زیرا که عرب گاو مادهٔ وحشی را نیز نعجة می نامد .

حانی (hâniy) ص.ع. حانوی .

حانیء (hâni') ص.ع. **اخضر حانیء**: نیك سبز .

حانیة (hâneyat) ا.ع. زن‌که دوباره شوهر نکند از مهربانی که با فرزند دارد . و. گوسپند که خم دهد گردن خودرا بدون‌علت. و گوسپند ویا گاو مست . ودکان .

حانیة (hâneyyat) ا . ع . می و می فروش .

حاوی (hâvi) ص . ع . احاطه کننده و گردا گرد گیرنده و از همه سو بر چیزی محیط شونده .

حاوی (hâvi) ا . ع . مرد مارگیر و صاحب مار . و **حاوی کبیر وحاوی صغیر** ا خ . نام دوکتاب درعلم طب تصنیف محمد زکریای رازی .

حاویاء (hâveyâ') و **حاویة** (hâveyat) ا . ع . چرب روده . ج : حواوی .

حائب (hâeb) ص. ع. گناهکار ومجرم وفاسق .

حائت (hâet) ص . ع . بسیار ملامت کننده .

حائج (hâej) ا.ع. لازم وواجب . و درختی خاردار .

حائد (hâed) ا. ع. برگردنده وبی‌میل شوندهٔ از چیزی وسیر کننده وسیار .

حائر (hâer) ا. ع . لاغر . و چربش گوشت . و جای مطمئن ومحفوظ . و جای گرد آمدن آب . ومغاکی در دشت و جز آن که در وی آب باران گرد آید وجای پست . وبستان . ج : حوران و حیران . و ا خ : موضعی که در آن مشهد امام حسین‌علیه‌السلام است.

حائر (hâer) ص. ع. **رجل حائر بائر** : مرد سرگشته و کاسد .

حائرة (hâerat) ص.ع.زن سرگشته و حیران . ج : حوائر .

حائرة (hâerat) ا. ع. گوسپند و زن که هرگز بالغ نشود. ج : حوائر. و **ماهو الاحائرة من الحوائر** : یعنی در وی هیچ خیر نیست .

حائری (hâeri) ص . ع . منسوب به حائر الحسین علیه السلام .

حائش (hâeš) ا . ع . درختان انبوه از خرما بن وجز آن (لاواحد له) .

حائص (hâes) ا . ع . ناقه‌ای که از تنگی اندامش فحل بد وگشنی نتواند کرد .

حائض (hâez) ص . ع . زن بی نماز ودشتان ودیستانه. ج : حیض (hoyyaz) .

حائضة (hâezat) ص.ع. زن‌بی‌نماز ج : حوائض .

حائط (hâet) ا.ع.دیوار. ج : حیطان وحیاط . وبستان‌دیوار بست . ج . حوائط. و ا خ : ناحیه‌ای بیمامة .

حائط (hâet) ص.ع. **طعام حائط** طعامی که از آن شکم متنفخ گردد .

حائف (hâef) ص.ع . ستمگر و مایل از راستی . ج : حافة و حیف (hoyyaf) .

حائف (hâef) ا.ع. کرانهٔ کوه . ج: حافة وحیف (hoyyaf) .

حائك (hâek) ص.ع . مرد بافنده و جولاه وجولاه . ج: حاکه وحوکة (havakat) .

حائـك (hâek) ص.ع . خرامنده و دوش وتن جنباننده در رفتار .

حائكة (hâekat) ص.ع . زن بافنده . ج: حوائك .

حائل (hâel) اوص.ع . متغیر اللون . وشتربچهٔ ماده که ازشکم مادر برآمده باشد و چون نر بود سقب گویند . یق **نتجت الناقة حائلا حسنة** . وخرمابن که یکسال بارآرد ویك سال نیارد . و**ناقة حائل** : ماده شتری که باردار نشود از گشن یافتن ویا آنکه بار دار نشده باشد یکسال یادو سال ویا سالها . ونیز حایل : نازایندهٔ از هر حیوانی . ج : حیال وحول وحول (hovval) و حولل . و **حائل حول** و **حائل حولل** مبالغه است ویا آنکه یك سال باردارنشود حائل گویند و آنکه دو سال بار دار نشود **حائل حول** و**حائل حولل** . و **ام حائل** : ناقه . ونیز حائل : اخ . موضعی میان دو کوه طی و موضعی بنجد .

حایل (hâyel) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. فاصل وحجاب میان دوچیز وهرچه درمیان دو چیز واقع شود ومانع ازاتصال آنها بهم گردد. و **حایل بودن** : مانع و فاصل بودن . و **حایل شدن** : درمیان دوچیز واقع گشتن . و **حایل کردن** : چیزی را مانند پرده و حجاب آویزان کردن وقراردادن چیزی را در میان دوچیز دیگر .

حائم (hâem) ص.ع. تشنه. ج: حوائم وحوم . وقصد کننده مطلب کننده وگردنده. ج : حوم وحوم (hovvam) .

حائن (hâen) ا.ع. گول.

حائنة (hâenat) ا.ع. بلای مهلك . ج : حوائن . و می وشراب .

حابی (hâyi) ا.ع. زنده وحی وضرب **ضربة لیس بحای منها** یعنی چنان زد که نیست از آن زنده .

حب (hob) و (hobb) ا.ع. هستهٔ انگور.

حب (habb) ا.ع. دانه وغله وتخم . ج: حبوب وحبان (hobbân) . وباصطلاح طب دوای مرکب ویامفردی که آنرا باندازهٔ نخود ویا کوچکتر گردکرده باشند . ج : حبوب .

و**حب البان** : پستهٔ غالیه . و**حب البطم**: حبة الخضراء . و**حب البلادر** : ثمر درخت بلادر که درختی است هندی. و**حب البلسان**: تخم درخت بلسان . و **حب الخردل** : خردل . و**حب الخروع** : بیدانجیر و کرچك . و **حب الخیار** : تخم خیار و **حب الذهب** : دانهٔ زرد برنگ طلا . و **حب الرشاد** : سپندان . و**حب الزلم** : تخم کنگر . و **حب السلاطین** : دند و کرچك هندی. و**حب السوداء** : سیاهدانه . و**حب الصوبر** : چلغوزه و یاتخم ناجو . و **حب العروس**: کبابهٔ چینی . و **حب الغار** : میوهٔ درخت غار . و**حب الغمام**: یخچه . و**حب الغول** : ثمر درخت مصطکی. و **حب القد** : تخم پنجنگشت . و **حب القطن** : پنبه دانه . و **حب القلت** : دانهٔ هندی بقدر عدس وسفید مایل بزردی ویاسرخی. و **حب قر** : یخچه . و **حب القرع** : کرم کدودانه . و**حب القوقیا** : حبی مسهل از ترکیبات جالینوس و **حب الکاکنج** : تخم عروس درپرده . و**حب المزن**: یخچه . و **حب الملوك**: ماهودانه. و**حب المحلب**: پیوند مریم . و**حب النیل**: تخم نیلوفر پیچ.

حب (hab) و (habb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دانه و هرچیز گرد کوچکی باندازهٔ نخود ویا کوچکتر ویا بزرگتر و **حب انگور** : دانهٔ انگور .

حب (hebb) ا.ع. دوستی و دوست . ج : احباب . وحبان وحبان (hebbân) وحبوب وحبة وحب . واخیر نادرست. ودوستدار . وگوشوارهٔ یکدانه . و ج . حبة (hebbat) .

حب (hobb) ا.ع . دوستی . و سبو ویا سبوی کلان. ج : احباب وحبة وحباب. وچهار چوب که برآن سبوی گوشه دارنهند . ومنه قولهم **حباً و کرامة** . وکرامة سرپوش سبو باشد .

حب (hobb) و (hebb) م.ع . **حبه حباً وحباً** (ازباب ضرب وازباب سمع) : در لغة هذیل ـ دوست داشت آن را . و هذا شاذ لانه لم یأت یفعل بکسر العین فی المضاعف متعدیاً الا فی هذه الحرف وحده و فی افعال معدودة اشترك فیها یفعل بضم العین و یفعل بکسرها لغتان نحوبه و یته و یته ای قطعه و شده یشده و یشده ونم الحدیث نیمه و نیمه . و **حب فلان** : اینستاد فلان ورنج کشید . و**حب** (مجهولا) : درمشقت انداخته شد . و **ماکنت حبیباً ولقد حبیت** (ازباب باب سمع) یعنی دوست نبودی تو پس دوست شدی .

حب (hobb) ا.ع . **حب الی هذا الشیء حباً** (از باب کرم) : قرار داد که دوست دارم آن چیز را و دوست گرداند آنچیزرا نزد من . و**حببت الیه** : دوست گردیدم بسوی او و لانظیر له الا شررت و لبیت . و **حب بفلان** : در مقام مدح و تعجب گویند ای ماأحبه الی .

حب (hobb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دوستی ومحبت ومودت ونیك خواهی وشفقت و **حب الوطن** : عشق بوطن .

حبا (habâ) ا٠ع٠ ابر برهم نشسته و يا ابر بلند برآمدهٔ نزديك افق مانند كوه ٠

حبأ (haba') ا٠ع٠ همنشين پادشاه وخاصهٔ وی ووزير ٠ ج : احباء ٠

حباء (hebâ') ا٠ع٠ عطاودهش بی‌پاداش ومنت ويا عام است ٠

حباء (hebâ') م٠ع٠ **حبافلاناً حبوة** و **حباء** (ازباب نصر) : بخشيد او را بی پاداش ومنت‌ويا‌عام است٠ وبازداشت اوراازعطيه ٠ و **حاباه‌محاباة** و **حباء** ٠ مر ٠ محاباة ٠

حباء (hebâ') و(hobâ') ا٠ع٠ حيته و نوعی ازنشستن ٠

حباب (habâb) ا٠ع٠ شبنم‌ونهايت‌چيزی بق **حبابك كذا** ای غايـة مجتك ٠ و **حبابك ان تفعل** ای مبلغ جهدك ٠ و **حباب‌الماء** : معظم آب وخطهای آن كه‌از باد برروی‌ش پديد آيد ٠ و كذلك **حبـاب الرمل** : وغوزهٔ آب كه بهشيشه ماند ٠ و نيز حباب اخ : نام مردی وچند نفر صحابی ٠

حباب (hebâb) ا٠ع٠ گوشوارهٔ‌يكدانه٠ ودوستی ٠ و ج ٠ حب ٠ و ج ٠ حبة ٠

حباب (hebâb) م٠ع٠ **حاب محابة** و **حباباً** ٠ مر ٠ محابة ٠

حباب (hobâb) ا٠ع ٠ دوستی٠ومرد دوست ٠ وديو ومار ٠ ونام شيطانی ٠ و ج٠ حبابة ٠ و **ام‌حباب** : دنيا ٠

حباب (hobâb) ا ٠ ب ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ غوزهٔ آب وچكره وفراسياب وكوپلهو سرپوش شيشه‌ای وبابلوری‌كه بشكل غوزهٔ آب ساخته باشند ٠

حباب (habbâb) ا٠ع٠ فروشندهٔ سبو و فروشندهٔ سبوی می ٠

حبابة (habâbat) ا٠ع٠ واحد حباب يعنی يك غوزهٔ آب ٠ واخ ٠ نام‌زنی محدثه ـ واز اعلام است ٠

حبابة (hobâbat) ا٠ع٠ جانوركی سياه آبی ٠ ج : حباب٠

حبابة (hebâbat) ا ٠ع٠ **حبـابـة السعدی** : شاعری دزد ٠

حبابة (habbâbat) ا٠ع٠ از اعـلام زنان عرب است ٠

حبابير (habâbir) ع ٠ ج ٠ حبور (habbur) ٠

حبأة (hab'at) ا٠ع٠ گل پارهٔ سياه ٠

حبات (habbât) ع٠ج٠ حبة ٠

حباتر (habâter) ع٠ج٠ حبتر ٠

حباتر (hobâter) ا٠ع٠ قطع كنندهٔ رحم٠

حباتك (hobâtek) ا٠ع٠ كم جثه غير تناور ٠

حباتل (hobâtel) ا٠ع٠ مرد كم گوشت وكم جثه غير تناور ٠

حباج (habâj) ا٠ع٠ يك نوع درختی و درخت انگور ٠

حباجر (hobâjer) ا ٠ع ٠ شوات نر وستبر ٠

حباجيزان (habâjoayzân) ا٠ع نام گياهی ٠

حباجل (hobâjel) ا ٠ ع ٠ كوتـاه گرداندام٠

حباجی (habâjâ) ع ٠ ج ٠ حبج ٠ (habej) ٠

حباحب (habâheb) ا٠ع٠ ناقهٔ تيزرو وسبك وشهری ٠ وج٠ حبحاب ٠

حباحب (hobâheb) ا٠ع٠ مگس شب تاب‌و **ابو حباحب**: مثله٠ومنه **نار الحباحب** (hobâhebe): ويا **نار الحباحب**: آتشی كه از بهم خوردن دوسنگ برجهد ويا شرارهٔ آتش كه‌از آتش زنه‌برآيد ٠ و **ابوحباحب** اخ : مردی بخيل بود از قبيلهٔ محارب كه از خوف مهمانان آتش نيفروختی مگر به هيزم باريك و نرم تا كسی دود آن نبيند ٠ فنسب اليها كل نار لاينتفع بهافقيل نار الحباحب لما يقدحه الفرس وغيره بحافره من الحجارة ٠ و **ام‌حباحب** : جانوركی مانند ملخ ٠

حبار (habâr) و (hebâr) ا ٠ ع ٠ نشان وعلامت ٠

حبارات (habârât) ع٠ج٠ حبار٠

حبارج (habârej) ع ٠ ج ٠ حبرج ٠ (hobroj) ٠

حبارج (hobârej) ا٠ع٠ شوات‌نر٠

حباريات (hobâreyât) ع ٠ ج ٠ حباری ٠

حباريج (habârij) ع٠ج٠ حبرج ٠

حبارير (habârir) ع٠ج٠ حبرور ٠و ج ٠ حبرير ٠

حباشات (hobâcât) ع٠ج٠ حباشة ٠ و **حباشات‌الطعام** : مايتناول منه٠

حباشة (hobâcat) م٠ع٠ **حبش له حبشاً** و **حباشة** (از باب ضرب) : گرد آورد برای وی چيزی را ٠

حباشة (hobâcat) ا ٠ع٠ جماعت‌مردم ازهرقبيله ٠ ج ٠ حباشات ٠ واخ : نام بازار قديم‌تهامة وبازاری‌بودمربنی قينقاع را٠

حباشية (hobâceyyat) ا٠ع٠ عقاب ٠

حباض (hobâz) ا ٠ع ٠ سستی و ضعف ٠

حباط (hobât) ا٠ع٠ بيماری آماس‌شكم شتر ازخوردن حندقوق ويا از بد هضمی‌گياه٠

حباطی (habâtâ) ع ٠ ج ٠ حبط ٠ (habet) ٠

حباطی (habâti) ع ٠ ج٠ حبنطی ٠ (habantâ) ٠

حباق (hobâq) ا ٠ع ٠ تيز و ضرطه و بيشتر درشتر وگوسبند گويند ٠ و **ياحباق**:

دشنام است مرداه را .

حباق (hobâq) م·ع. **حبق حبقاً** و **حبقاً** و **حباقاً** . مر حبق (habq) و حبق (haheq) .

حباق (hebâq) و (hobâq) اخ·ع . نام پدر بطنی از تمیم .

حباقا (hobâqâ) ا . ب . ـ مأخوذ از سریانی ـ درخت دّوم که مقل ازرق صمغ آنست .

حباك (hebâk) ا·ع. تسمه‌ای کهبدان سرکوهه را بمیخهای پالان بندند . ج :حبك (hobak) و (hobok) . ورسن کمربند . وسررینگ توده وراه در آن . وشکن آب و شکن زره وموی . وراه ستاره ها یعنی مسیر آنها . ج : حبك (hobok) . و **حباك الحمام** : سیاهی بالای بازوی کبوتر .

حباكر (habâker) ع·ج . حبوكر .

حباكری (habâkeriy) ا . ع . ستبر گرد اندام .

حبال (hebâl) ا·ع. پی‌ساق. و رگهای نره . وج . حبل . و **فی حبال فلان** ای مرتبطة بنكاحه كالمربوط بالحبال . ونیزحبال از اعلام است .

حبال (hobâl) ا·ع. امتلاء و پری .

حبال(habbâl)ا·ع.رسنگرو ریسمان‌ساز.

حبالة (hebâlat) ا·ع. دام‌صیاد. ج : حبائل .الحديث **النساء حبائل الشيطان**.

حبالة (hobbâlat) ا·ع. رفتن . وهنگام چیزی . وگرانی . و کل فعالة مشددة جائز تخفيفها كعمارةالقيظ وصبارة البردالاالحبالة فانها لاتخفف .

حباله (hebâle) ا·پ.ـمأخوذازتازی. دام و قید . و**درحبالهٔ نكاح** : درقیدنكاح.

حبالی (habâlâ) ع·ج. حبلی .

حبان (hobbân) و (hebbân) ع . ج . حب (hebb) .

حبان (habbân) ع·ج. حب .

حبانط (habânet) ع . ج . حنطی (habantâ) .

حبائب (habâeb) ع . ج . حبيبة .

حبائر (habâer) ع . ج . حباری.

حبائس (habâes) ا·ع. شترانی‌كهاز خانه بیرون نگذاشتندی بجهة نجابت آنها .

حبائك (habâek) ع·ج. حبيكة .

حبائل (habâel) ع . ج . حبالة . الحدیث **النساء حبائل الشيطان** : زنان دامهای‌شیطانند. و**حبائل الموت** : اسباب مرگ . و **حبائل اللؤلؤ** : رشته های مروارید .

حبب (habab) ا·ع. غوزهٔ آب .

حبب (habab) و (hebab) ا . ع. سیرابی دندانها وزرونق آنها کهبشیشه ماند . ولعاب دهان . و**حبب الماء** : معظم آب. وكذلك **حبب الماء و حبب الرمل** : معظم ریگ . و كذلك **حبب الرمل** .

حبب (hebab) ع . ج . حبة (hebbat) .

حبب(hobab) ع·ج . حبة(hobbat).

حببة (hababat) ع·ج. حب .

حببة (hebabat) ع·ج. حب .

حبة (hobat) و (bobbat) ا . ع . هستهٔ انگور . ج . حبی (hobâ) .

حبة (habbat) ا·ع . یك دانه . ج : حبات و حباب . وحاجت و پاره‌ای ازهر چیز ومقدار یك جو میانه . واخ . نام زنی كه گویند منظور نام جنی بر آن عاشق شده بود وبتعلیم‌آنجنی مداوای بیماران‌می‌كرد. و تخم هر گیاهی كه می كارند و و **جابربن‌حبة** : نان. وهواسم لمعرفة . و **حبة الثوم** : یك دندانهٔ سیر . و **حبة الحلوة** : رازیانه . و**حبة الخضراء** : بنه.و**حبة السوداء** : شونیز وسیاهدانه . و **حبة الغمام** : یخچه . و **حبة القر**: یخچه . و **حبة القلب** : نقطهٔ سیاه دل و خون دل ودانهٔ دل ویا آنچه سیاه‌است دردل. و **حبة المزن** : یخچه .

حبة (hebbat) ا . ع . مؤنث حب زن دوست . وتخم هرگونه تره وریاحین . ج : حب . و تخم گیاه خودرو . و ترهٔ خشك ویا هرچیز خشك شكستهٔ ژولیده . ج : حبب (hebah) .

حبة (hobbat) ا . ع . درست و دوستی یقال **نعم حبة و كرامة** . وهستهٔانگور. ج . حبب . و زن محبوب و مرغوب و خواسته .

حبتر (habtar) ا·ع. روباه . و مرد كوتاه بالا . ج : حباتر .

حبترة (habtarat) م . ع . **حبتر حبترة**: لاغرونزار گردید .

حبتقة (habtaqat) ا . ع . تنگی نفس از بخل واز تفنگی وبیقراری .

حبتك (habtak) ا . ع . كم جثهٔ غیر تناور .

حبتل (habtal) ا·ع. مرد كم گوشت و كم جثهٔ غیر تناور .

حبث (habes) ا·ع. نوعی ازمار كه بی دم باشد .

حبج (habj) م . ع . **حبج حبجاً** (ازباب‌ضرب) : نمودار گردید وناگهان پیدا شد و نزدیك گردید و گوشه گرفت و احاطه كرد و سخت رفت و تیز داد بدهان و یا به بغل . و **حبجه بالعصا** : زدوارا بچوب دستی .

حبج (habaj) م . ع . **حبج البعير حبجاً** (از باب سمع) . درد شكم گرفت

شتر ازخوردن عرفج .

حبج (habaj) أ. ع. نام درختی . و داغی برتهیگاه شتر. و سدهٔ پشکل در شکم .

حبج (hebj) أ. ع . گروه مردم .

حبج (hebj) و (habj) أ. ع. فراهم آمدنگاه قبیله .

حبج (habej) ص. ع. **بعير حبج** : شتری که شکمش از خوردن عرفج در دناك باشد . ج : حبجی وحباجی (habâjâ) .

حبجات (habjât) ع. ج. حبجة .

حبجة (habjat) أ. ع . یکبار زدن با عصا (اسم للمرة) ج : حبجات .

حبجر (hebjar) أ. ع. ستبر .

حبجر (hobjor) أ. ع. شوات نر.

حبجی (habjâ) ع. ج. حبج (habej).

حبحاب (habhâb) أ. ع. مرد کوتاه زشت رو وبدخوی. ولاغر ونزار از مردان و شتران . وخرد وریزه . ج : **حباحب** . و نام شمشیری . واخ . نام صحابی .

حبحب (habhab) أ. ع. لاغر ونزار مرد باشد یا شتر . و نرم روانی آب . و ج . حبحبة .

حبحبة (habhabat) أ. ع. هندوانه . ج : حبحب . ونرم روانی آب . و سستی . وضعف . وافروختگی آتش. **وجئت بالابل حبحبة** : لاغر آوردم شتران را .

حبحبة (habhabat) م. ع. **حبحب الماء** : بنرمی روان شد آب . و **حبحب فلان** : ضعیف ولاغرشد فلان . **وحبحب الابل**: بسختی راند شتران را . **وحبحبت النار**: افروخته گردید آتش .

حبحبی (habhebay) ص. ع . لاغر ونزار ازمردان وشتران .

حبذا (habbazâ) أ. ع. **حبذا الامر**: یعنی خوب ونیکو است این کار . وجعل حب وذا کشیی واحد وهواسم و مابعده مرفوع به .

حبذا (habbazâ) پ . کلمهٔ تحسین ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی آفرین ومرحبا .

حبر (habr) أ. ع. دانشمند جهودان. ونیکوکار. وزردی دندان. وشادمانی ونعمت .

حبر (habr) م. ع. **حبرت الشيء حبراً** (ازباب نصر): نیکو کردم آن چیز را و آراستم. ونیز حبر : سیاهی کردن در دوات. و باقی ماندن نشان ضرب (یستعمل مجهولا) یقال **حبر جلده** ای ضرب فبقی اثره .

حبر (hebr) أ. ع. سیاهی دوات ومرکب ومداد . ودانشمند جهودان . ونیکوکار . ج: احبار وحبور . و کان یقول لابن عباس رضی الله عنه **الحبر والبحر** لعلمه . و نشان ونشان فراخی عیش . وخوبی زینت ونگار . وزردی دندان . ومانند وهمتا . وصورت و رنگ یق **فلان حسن الحبر والسبر** ای جميل حسن الهیاة . و فی الحدیث **يخرج رجل من النار قد ذهب حبره و سبره** قال الفراء ای لونه و هیئته و قال الاصمعی ای الجمال والبهاء واثر النعمة .

حبر (habr) و (hebr) اخ. ع. **كعب الحبر** : از علمای تابعین یهودی بودمسلمان شد واورا کعب الاحبار گفتن غلط است . و **سورة الاحبار** : سورهٔ مائده وهو جمع الحبر (بالفتح والکسر) .

حبر (habr) و (habar) م. ع. **حبر فلاناً حبراً وحبراً وحبرة وحبوراً** (ازباب نصر) : مسرور کرد فلان را وشاد نمود قوله تعالی **وهم في روضة يحبرون** ای ینعمون ویکرمون ویسرون .

حبر (hobr) ع. ج. حبیر .

حبر (habar) م. ع. **حبر الرجل حبراً** (از باب سمع) : به شد زخمهای آنمرد ونشان آنها باقی ماند. **وحبر الجرح**: تازه شد زخم ویا بهشد وهنوز نشان آن باقی است . **وحبرت يده** : به شد دست او و گره ماند دراستخوان . و **حبرت اسنانه** : زرد شد دندانهای وی . **وحبرت الارض**: بسیار گیاه گردید زمین .

حبر (habar) أ. ع . اثر و نشان . و شادی وسرور .

حبر (hebar) ع. ج . حبرة (hebarat) و (habarat) .

حبر (haber) أ. ع. نو وملایم .

حبر (heber) أ. ع. زردی دندان .

حبر (hobar) ع. ج. حبرة .

حبرات (habarât) ع . ج : حبرة (hebarat) و (habarat) .

حبربر (habarbar) أ. ع . شتر نر ریزه . وبچهٔ شوات . وکوتاه بالای تاکس. وچیزی اندك یق **ما اصاب منه حبربراً**.

حبربرة (habarbarat) أ. ع. زن کوتاه خوار و **ما علی راسه حبربرة** . یعنی نیست برسر او موئی .

حبربور (habarbur) و (heberbur) أ. ع. بچهٔ شوات .

حبرة (habrat) م. ع. **حبر حبراً وحبراً وحبوراً وحبرة** . مر . حبر (habr) و (habar) .

حبرة (habrat) أ. ع. سرود بهشت ونعمة نیکو. ومبالغة درچیزی خوب ونعمت. وشادی نشاط . و فراخی عیش یقال **مع الحبرة عبرة** .

حبرة (habrat) و (hobrat) و (hebrat) أ. ع. زردی دندان .

حبرة (hobrat) أ. ع . گره درخت که بریده ازآن آرندسازند. ج: حبر(hobar) .

حبرة (hebarat) و (habarat) أ. ص. ع . نوعی از چادر یمانی یقال **برد حبرة**

و **برد حبرة** (علی الوصف والاضافة) ج : حبر (hebar) وحبرات . **ابوحبرة:** شخصی تابعی.

حبرج (hobroj) ا. ع. یك‌نوع مرغی آبی . ج : حبارج وحباریج .

حبرجل (habarjal) ا.ع. ستبرلب.

حبر حبر (hobor-hobor) ا . ع . کلمه‌ای که بدان گوسپندان را برای دوشیدن خوانند .

حبردان (hebr-dân) ا. پ. دوات تحریر ومرکب دان .

حبرش (hebrec) ا. ع. کنه ور.

حبرقس (habarqas) ا.ع. لاغر و باریك از بچگان شتر و گوسپند .

حبرقش (habarqac) ا . ع . شتر نر ریزه .

حبرقص (habarqas) ا. ع. شتر نر وریزه . ومردکوتاه خرد جثه وبریچان درهم شده گوشت . وبچهٔ حرقوص .

حبرقصة (habarqasat) ا . ع . زن کوتاه خرد جثهٔ بلایه .

حبرکاة (habarkât) ا . ع . مؤنث حبرکی کنهٔ ماده .

حبرکی (habarkâ) ا.ع.کنه . وابر غلیظ . وریگ‌توبرتو.ومرد ستبر گردن‌ضعیف پا و دراز پشت و کوتاه پا .

حبرکی (habarkâ) ص. ع. **قوم حبرکی :** گروه هالك ونیست شده .

حبرمة (habramat) م. ع. از دانهٔ انار شیره برآوردن .

حبرور (hobrur) ا.ع. شوات جچه. ج : حبارير .

حبروف (hobruf) ا.ع.مرد کسب‌کنندهٔ برای عیال .

حبرون (habrun) اخ .ع . شهری از فلسطین نزدیك بیت‌المقدس ومسکن حضرت ابراهیم خلیل ودارای ۱۴۰۰۰ نفر جمعیت .

حبری (habrâ) ا.ع. جرون .

حبری (hebriy) ا.ع. سیاهی فروش و مرکب فروش .

حبری (hebariy) ا.ع. فروشندهٔ‌چادر یمانی وبرد حبرة .

حبریت (hebrit) ص .ع . **کذب حبریت :** دروغ خالص بی آمیغ .

حبریر (hebrir) ا.ع . شوات بچه . ج : حباریر .

حبس (habs) ا.ع. منع وموضع منع . ج : حبوس . وکوه بزرگ وبلند .

حبس (habs) م.ع. **حبسه حبساً** و **محبساً** (ازباب ضرب): بازداشت اورا‌و بند کرد. و **حبس الفراش بالمحبس:** پوشید فرش را به گردپوش و روفرشی . و **حبسه :** وقف کرد آنرا در راه خدا . و نیز حبس : دلیری نمودن در مخاوف .

حبس (habs) ا.پ . مأخوذ ازتازی. زندان و محبس وبازداشت وگرفتگی ووقف و **حبس بول :** گرفتگی‌بول وعدم خروج آن خواه از روی اراده ویابواسطهٔ مرض. و **حبس‌النفس :** بازداشت نفس ازخروج. وحبس **الدم :** عدم‌سیلان خون حیض و یابو اسیر .و**حبس کردن :** بزندان‌کردن ودربند و قید نهادن ووقف کردن .

حبس (habs) و (hebs) ا.ع . بند و زندان. ودلاوری. و چوب یاسنگ که بر آب راهه‌نهندجهة گردآمدن‌آب‌تاستورخورد.ج:احباس.

حبس (hebs) ا.ع. گوی که در آن آب باران گرد آید . ومیان بند هودج و گردپوش فراش. وروفرشی‌وجامه‌ای که‌برفرش اندازند برآن بخواب روند . وآب مجتمع که ماده‌ای ندارد. ومیل‌ازنقره که‌دروسط پردهٔ‌منقش‌تعبیه کنند.

حبس (hobs) ا.ع.وقف. الحدیث:**ان خالداً جعل ادراعه حبساً** ای وقفاً علی المجاهدین وغیرهم .

حبس (hobos) ا.ع. پیادگان . وخرما بن ودرخت انگور وجز آن که مالکش اصل آن در ملك خود داشته ثمرات و حاصل آنرا وقف گرداند .

حبس (hobbas) ا.ع. پیادگان.

حبسة (hobsat) ا.ع. بستگی‌سخن‌وقت گفتن یق **طول‌الصمت جبسة** ای یحبس اللسان عن‌النطق . وگرفتگی بول .

حبش (habc) م.ع. **حبش حبشاً** و **حباشة** . مر .حباشة .

حبش (habac) ا.ع. حبشی وگروهی‌از سیاهان غیر هند . ج : حبشان . واز اعلام است. **ودرب‌الحبش** اخ : دربصره‌است. **وقصرالحبش** اخ: درتکریت . و **بکرة الحبش :** در مصر .

حبشان (hobcân) ا . ع . نوعی ازملخ. و ج . حبش (habac) .

حبشة (habacat) ا . ع . گروهی از سیاهان وبلاد آنها ومملکت حبشه .

حبشستان(habacestân)ا. پ. مملکت حبشه .

حبشه (habace) ا. پ. مملکتی است درمشرق افریقاومساحت سطح آن ۱۱۲۰۰۰۰ کیلومتر مربع وجمعیت آن دوازده‌ٔمیلیون نفر وشهر های عمده اش آدوا و گوندر وآنکوبر ومحصولات‌آن پنبه ونیل وقهوه ونارنج ولیمو وشکر وخرما وصمغ .

حبشی (habaci) ا. پ . غلام سیاه .

حبشی (habaci) ص. پ . منسوب به حبشه ومردم حبشه .

حبشی (hobciy) اخ . ع . نام کوهی در فرود مکه ومنه **احابیش قریش** رمی

الجماعة من الناس حالفوا قريشاً و تحالفوا بالله انا لید علی غیرنا ماسجی لیل ووضح نهار وماارسا حبشی مکانه .

حبشی (habaciy) اخ ع. کوهی شرقی ضمیراء. وکوهی بیلاد بنی اسد .

حبشية(hobaceyyat) ا ع . نوعی از موران بزرگ و سیاه .

حبشية (habaceyyat) ا ع . گیاه بهمی بسیار ودرهم پیچیده .

حبشية (hobaceyyat)و(habaceyyat) ا ع. شتران سخت سیاه .

حبض (habz) م ع . **حبض فلان حبضاً** (از باب ضرب) : مرد فلان . و **حبض الغلام** : برخلاف گمان خیر مردم برآمد آن کودک . و**حبض القوم** : کم و ناقص گردیدند قوم . ونیز حبض : طپیدن دل وقرار گرفتن آن یق **القلب یحبض** ای یضرب ضرباً ثم یسکن .

حبض (abz) ا ع. آواز پست وضعیف و **مابه حبض ولا نبض** یعنی نیست در آن حرکتی .

حبض (habz)و(habaz) م ع. **حبض السهم حبضاً و حبضاً** (از باب سمع و ضرب) : افتاد تیر پیش تیر اندازنده . و **حبض بالوتر** : چله کمان را کشید و گذاشت تا آواز کند .

حبض (habaz) ا ع. جنبش وآواز . و آواز زه کمان . واضطراب . وجنبش رگ وقوت وبقیه جان .

حبض (habaz) م ع. جنیدن و جنیدن رگ زیاده از نبض (والفعل من سمع) .

حبط (habt) م ع. **حبط عمله حبطاً وحبوطاً** (از باب سمع و ضرب) : باطل وناچیز شد کار او . و **حبط دم القتیل**: هدر وباطل شد خون قتیل .

حبط (habat) ا ع. نشان زخم وتازیانه بربدن ونشان آماسیدهٔ نا کفیده .

حبط (habat) م ع . **حبط البعير حبطاً** (از باب سمع) : بر آماسیده شکم گردید آن شتر ودرد کرد ازبد هضمی گیاه و یا ازخوردن حندقوق . ونیز حبط : آماسیدن پستان وغیر آن . و تازه شدن جراحت . و باقیماندن اثر ریش پس از درستی وبه شدگی .

حبط (habet) ص ع . **بعير حبط** : شترشکم برآماسیده ودرد گرفته .ج : حباطی.

حبط (habet) و (habat) اخ ع. لقب حارث بن مالك بن عمرو .

حبطات (habatât) ا ع. اولاد حارث ابن مالك بن عمرو .

حبطة (habtat) ا ع. آب باقی مانده در حوض .

حبطی (habatiy) ص ع. منسوب به حبط که حارث بن مالك بن عمر وباشد .

حبطيطة (habatitat) ا ع . چیز حقیر خرد .

حبق (habq) ا ع . شاخ درخت . و ریسمان .

حبق (habq) م ع. **حبقه حبقاً** (از باب ضرب) : زدآنرا بتازیانه ویاشاخهٔ درخت ویا ریسمان .

حبق (habq)و(habeq) م ع. **حبقت الابل حبقاً و حبقاً و حباقاً** (از باب ضرب) : تیز دادند شتران . و کذلك **حبقت العنز** .

حبق (habaq) ا ع . پودینه . و **حبق البقر** : بابونه . و **حبق الترنجان** : بلسان . و **حبق التمساح** : پودینهٔ آبی و **حبق الراعی** : برنجاسف وبومادران . و **حبق الريحانی** : آنچه خورده میشود از مقل مکی . و **حبق الشيوخ** : مرزخوش که مرورشك نیز گویند. و**حبق الصعتری**: شاه اسپرم . و**حبق الفيل** : مرزنجوش . و **حبق القرنفلی** و **حبق الكرمانی** : فرنجمشك . و **حبق القنا** : مرزنجوش .و **حبق الماء** : پودینهٔ آبی. و**حبق النبطی**: فرنجمشك وریحان .

حبق (habeq) ا ع. تیز وگوزو بیشتر در شتران وگوسپندان استعمال می گردد .

حبق (hobaq) ا ع. مرد کم عقل .

حبق (hebeqq) ص ع. طویل ودراز .

حبقبق (hoboqboq) ا ع. گیاهی معطر دریمن شبیه بریحان .

حبقة (habqat) ا ع. یك تیز ویکبار تیز دادن (اسم للمرة) .

حبقة (habaqat) ص ع. نادان .

حبقة (hobaqat) ا ع. مؤنث حبق زن کم عقل .

حبقة (hebeqqat) ا ع. کوتاه بالا وقصیر.

حبقر (habaqorr) ا ع. ژاله وتگرگ و **ابر دهن حبقر** یعنی سردتر است از تگرگ و یخچه.

حبقی (hebeqqâ) ا ع. سیر سریع وشتاب.

حبك (habk) م ع **حبك بها حبكاً** (ازباب ضرب) : گوز زد . و**حبك فلاناً في البيع** : رد کرد بیع را . و **حبك الثوب حبكاً** (از باب نصر و ضرب) : نیکو بافت جامه را . ونیز **حبك** : بستن و استوار ونیکو کردن هر چیزی. وبریدن وگردن زدن.

حبك (habak) ا ع. بیخ وریشهٔ انگور.

حبك (hobak) ع ج. حبكة(hobkat).

حبك (hobok) ع ج. حباك . وج. حبكة .

حبك (hobok)و(hobak)ع ج. حباك.

حبك (hebakk)ا ع. نا کس وفرومایه.

حبك (hobokk) ا ع. سخت .

حبكة (hobkat) ا ع. بستگاه بندازار

ونیفهٔ ازار . ورسن کمربند . و تسمه‌ای که بدان سرکوهه را بمیخهای پالان بندند . ج: حبك (hobak) .

حبكة (habakat) ا.ع. اصل وبیخ انگور. وپست لوله کرده .

حبكرة (habkarat) م.ع. گردآوردن چیزی را .

حبكل (habkal) و (hobkol) ا.ع. کوتاه.

حبكی (hebekkâ) ا.ع. سیر سریع و رفتار تند .

حبل (habl) ا.ع. رباط وریسمان وآنچه بدان چیزی را بندند . ج : احبل (ahbol) وحُبول واحبال وحِبال ویقال فی‌الطلاق: **حبلك علی غاربك** ای امرك فخلی.وریگ تودهٔ درازکشیده ومجتمع ومرتفع وریگ توده‌ای که بروی زمین چون طنابی باشد . و عهد وپیمان . وزینهار وامان . قوله تعالی: **واعتصموا بحبل الله جميعاً** قال ابن مسعود هوالقرآن . وگرانی وثقل . ومداهنه وبلا . ج : حبول وحِبال . و پیوستگی و وصال ـ ضدهجر . و کتف ویا نشیب میان گردن و سر کتف ویا پی میان گردن ودوش ورگی درذراع . المثل **هو علی حبل ذراعك** ای فی‌القرب منك یضرب فی‌تسهیل الحاجة وتقریبها. ورگی درپشت . واستادنگاه اسبان رهان پیش از دوانیدن . ونام عرفه . وحبل **العاتق** : وتر گردن . وحبل **المتين** : طناب محکم . وعهداستوار . و **حبل المساكين** : لبلاب سفید . وحبل **الوريد** : ورید وداج .

حبل (habl) م.ع. **حبل الصيد حبلا** (ازباب نصر) : گرفت شکار را بدام و یا دام گسترد برای شکار . و **حبله** : بست آنرا بریسمان .

حبل (hebl) ا.ع . سختی و بلا . ج : حبول . وداننشمند زیرك وعاقل . ج : احبال ویق **انه لحبل من احبالها** للداهیة من الرجال وللقائم علی‌المال الرفیق بسیاسته.

حبل (habal) ا.ع. امتلا و خشم و به **حبل** : اورا خشم واندوه است . وبارشکم ج : احبال. الحدیث **نهی عن بیع حبل الحبلة** یعنی ازبیع چیزی که درشکم ناقه‌است ویا ازبیع انگور بردرخت پیش‌از رسیدن ویا از بیع بچه‌ای که در شکم باشد چنانکه تازیان درزمان جاهلیت این کاررا می کردند.

حبل (habal) م.ع. **حبل من الشراب والماء حبلا وحبالا** (از باب سمع) : پرگشت ازشراب وآب . و**حبلت المراة حبلا** : آبستن شد آن زن . وکل بهیمة کذلك . ونیز حبل: غضبناك شدن .

حبل (habal) و (habl) ع . ج . حبلة (habalat) و (hablat) .

حبل (hobl) و (hobal) ع . ج . حبلة (hoblat) .

حبل (hobal) اخ.ع. موضعی بیمامة.

حبلات (hoblât) ع . ج . حبلة (hoblat) .

حبلان (hablân) و (hoblân) ص.ع. مرد پرازشراب ومرد پرازآب.ومردخشمگین .

حبلانة (hablânat) ص.ع.زن‌خشمناك وزن بار دار .

حبلاوی (hoblâviy) ص.ع. منسوب به حبلی که زن آبستن باشد .

حبلبس (habalbas) ا.ع. دلاور . وملازم‌چیزی‌که ازوی جدا نشود. وشیربیشه .

حبلة (hablat) و (habalat) ا.ع . بیخ وریشهٔ‌درخت انگور. وشاخ درخت‌انگور. ج : حبل (habl) و (habal) .

حبلة (hoblat) ا.ع . میوهٔ درختان خاردار ویا میوهٔ درخت‌سلم وطلح و سیال که نوعی ازدرخت باخارباشد. ج : حبل(hobl) و (hobal) الحدیث **مالنا طعام الاالحبلة و ورق السمر** . ونوعی‌از پیرایه که در حبیل باشد. ج . حبلات (hoblât) .وتره وانگور وبیخ انگور .

حبلة (habalat) ع. ج. حابلة .

حبل حبل (habal-habal) ع.کلمه‌ای که بدان گوسفندان را زجر کنند .

حبلق (haballaq) ا.ع . گوسفندان ریزه که کلان نشوند.وبز های کوتاه بالا و فرو مایه .

حبلوی (hoblaviy) ص.ع. منسوب به حبلی که زن آبستن باشد .

حبلی (hablâ) و (hoblâ) ص.ع. زن. ممتلی از شراب و آب .

حبلی (hoblâ) ص.ع. زن آبستن .ج: حُبلیات وحَبالی . و نیز حبلی اخ : لقب سالم بن‌غنم بن عوف بدانجهة که کلان شکم بود . و**بنوالحبلی** که بطنی از انصار اند از اولاد او میباشند .

حبلی (hobliy) ص.ع . منسوب به حبلی که زن آبستن باشد .

حبلیات (hobleyât) ع. ج. حبلی.

حبلیل (hoblil) ا.ع. جانوری کوچك که گویند می‌میرد وازباران زنده می‌گردد .

حبن (habn) ا.ع . درخت دفلی که خرزهره باشد .

حبن (hebn) ا.ع. بوزینه‌ودمبل وریشی مانند دمبل وهردمیدگی در بدن که آماس کند وریمناك گردد .ج : حبون .

حبن (habn) و (haban) م.ع . **حبن حبناً و حبناً** (از باب سمع) : مستسقی و کلان شکم گردید . و **کذلك حبن** (مجهولا) . و **حبن علیه** : خشم گرفت بروی .

حبن (haban) ا . ع . مرض تشنگی و استسقاء ، وکلانی شکم .

حبن (hobn) ع . ج . احبن . و ج . حبناء .

حبناء (habnâ') ا وص.ع. مؤنث احبن وزن استسقا گرفته و کلان شکم . وکبوتری که بیضه ننهـد . ج : حبن (hobn) . و پیش پلی بسیارگوشت . واخ . نام زنی .

حبنبر (habanbar) ا . ع . چیز اندك يق **ماأصبت حبنبر آمنه** : نرسید مرا از وی چیزی .

حبنة (hebnat) ا . ع . دمبل و دمیدگی بدن که آماس کند وریمناك گردد. ج : حبون.

حبنطأ (habanta')**حبنطأة**(habantaat) ا. ع. مرد کوتاه کلان شکم وبخشم درآمده. ج : حباطی وحبانط .

حبنطاة (habantât) ا.ع. زن کوتاه کلان شکم وزشت .

حبنطی (habantâ) ا.ع. مرد کوتاه کلان شکم و بخشم در آمده . ج : حباطی و حبانط .

حبو (habv) م . ع . **حبی الصبی حبواً** (از باب نصر) : برسرین رفت آن کودك و بلند کرد سینـه را . و نیز حبو : برزمین آمدن تیر نخستبار وبعد از آن برنشانه رسیدن وحمایت کردن وبازداشتن يق **فلان یحبو ما حوله** ای یحمیه ویمنعه .

حبو (hobovv) م . ع . **حبا حبواً** (از باب نصر) : نزدیك شد يق **حبوت للخمسین**أیدنوتلها **وحبت الشراسیف** دراز شدند ومتصل گردیدند استخوانهای پهلو. **وحبا الرمل** : بلندبرآمد ریگ . **وحبت الاضلاع الی الصلب**:پیوستنداستخوانهای پهلو به پشت . و **حبا السیل** نزدیك شد بعض سیل به بعض . و **حبـا الرجل** : بردست وشکم رفت مرد. **وحبت السفینة**: روان شدکشتی **وحبا المال**: برزمین مانند شتران واستادن نتوانستند ازلاغری. **وحبا الشیئی له** : پیش آمد اورا آن چیز .

حبوب (hobub) ع . ج . حَب . و ج . حِب .

حبوبات (hobubât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حبها ودانه ها مانند لوبیا وعدس و ماش و باقلا و گندم و جز آن. وسبزه ها وتره ها .

حبوة(habvat) م.ع. **حبافلاناحبوة** و **حباء** . مر . حباء .

حبوة (habvat) و(hebvat) و(hobvat) ا. ع. دهش وبخشش .

حبوة (habvat) و (hebvat) و (hobvat) ا . ع . جامه را در خود پیچیده ویا فوطه را به پشت و ساقها بسته نشستن . ج : حُبی و حِبی (hebâ) .

حبور (hobur) م . ع. **حبرحبراً** و **حبراً** و **حبوراً** مر . حَبر و حبر (habar) .

حبور (hobur) ا. ع. ج حِبر .

حبور (habbur) ا . ع . بچهٔ شوات و هوبره . ج : حبابیر .

حبور(hobbur) ا.ع. شادی وفراخی عیش.

حبورة (hoburat) ا . ع . علم قانون عبری، و عالم یهود.

حبوس (hobus) ع. ج. حبس .

حبوش (hobue) ا . ع . سیاهان و زنگیان واهالی حبشه .

حبوض (hobuz) م . ع . **حبض حقه حبوضاً** (ازباب ضرب) : باطل‌شد حق او . و **حبض ماءالرکیة حبوضا** (از باب ضرب وسمع) : کم شد آب آن چاه .

حبوضة (habuzat) اخ. ع. دهی نزدیك شبام.

حبوط (hobut) م.ع. **حبط حبطاً** و **حبوطاً** . مر . حبط .

حبوکر (habavkar) ا.ع. ریگستانی که در آن رونده گم گردد . وسختی وبلا . و ستبر گرداندام . ومرد لاغر که در راه رفتن گام‌نزدیك‌نهد.ج : حبا کر. **وام‌حبوکر:** سختی وبلا .

حبوکراة (habavkarât) ص . ع . مؤنث‌حبوکری‌شتر مادهٔسخت‌وستبر گرداندام.

حبوکران (habavkarân) ا.ع. **ام حبوکران:** بلا وسختی. ونیزنام مرغی .

حبوکری(habavkarâ) ا وص. ع. سختی‌ومعرکهٔ جنگ گذشته . و کودك صغیر. و **جمل حبوکری:** شتر نر سخت وستبر گرداندام . و **ام حبوکری** : سختی و سخت ترین بلاها .

حبوکل (habavkal) ا.ع. حبوکرو ریگستانی که درآن رونده گم گردد . وسختی و بلا .

حبول (habul) ا. ع. سختی و بلا .

حبول (hobul) ع. ج. حَبل . و ج . حِبل .

حبون (hobun) ع. ج. حبن . وج. حِبنة .

حبه (habbe) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازیـ دانه وهرچیزگرد کوچکی ویك دانه . ووزن يك جو متوسط .

حبی (hebâ) ع.ج. حبوة. وج. حبیة .

حبی(hobâ)ع.ج. حبوةوحبوة (hobvat). وج . حبة .

حبی (habiy) ص. ع. پیش‌آینده .

حبی (habiy) و (hobiy) ا.ع. ابربرهم نشسته ویا ابربرآمدهٔ مانند کوه نزدیك‌افق.

حبیب (habib) اوص.ع. دوست ـ ضد بغیض ـ ودوست دار . ج: احباب واحباء و احبة . ومعشوق وبدون‌الف ولام نام چندین صحابی وجماعتی از محدثین وازاعلام است. و **ابوحبیب** : بزغالهٔ بریان .

حبیب (habib) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. دوست ویار ومعشوق . و**حبیب خدا** : آن حضرت صلی الله علیه وآله .

حبیب (hobayb) ا.ع. مصغر حبیب معشوق کوچك .

حبیبان (habibân) پ . ج . حبیب دوستان ویاران واحباب .

حبیبة (habibat) اوص.ع. مؤنث حبیب زن دوست ودوستدار ومعشوقه . ج : حبائب. ومدینهٔ منوره . و از اعلام است . و **ام حبیبة**: یکی اززوجات آنحضرت صلی الله علیه وآله.

حبیبة (hobaybat) اخ.ع. نام موضعی واز اعلام است .

حبیة (hebyat) ا.ع. نوعی از نشستن که جامه را در خود پیچیده ویا پشت وساقین را بفوطه بسته نشستن . ج . حبی (hebâ) .

حبیر (habir) ا.ع. ابر پیسه از بسیاری آب . وچادر نگارین وچادر حریر وجامهٔ نو. ج : حبر (hobr) . ونوو ملایم . ولغام شتر. واخ : نام پدر بطنی از تازیان .

حبیرك (hobayrak) ا.ع. مصغر حبرکی که مرد ستبر گردن ضعیف پا ودراز پشت کوتاه پا باشد .

حبیس (habis) ا.ع. اسبی که در راه خدا وقف کنند. واخ . موضعی برقه که درآن قبور شهدای صفین است و **ذات حبیس** اخ . موضعی بمکه و کوه سیاه که وی را ظلم گویند در آنجا است .

حبیش (hobayc) ا.ع. قسمی از ماکیان مخصوص بگینهٔ افریقا.

حبیق (hobayq) ا.ع. **غدق حبیق**: نوعی از خرمای بلابه وردی منسوب الی ابن حبیق و هو اسم رجل و یقال له بنات حبیق ولون حبیق فی الحدیث **نهی عن لون الحبیق ان یؤخذ فی الصدقة** .

حبیك (habik) ص . ع . **ثوب حبیك** : جامهٔ نیکو بافته .

حبیك (habik) ا.ع. ج. حبیکة .

حبیکة (habikat) ا.ع. راه ستاره ها یعنی مسیر آنها . ج : حبك (hobok) . و شکن آب وشکن زه وموی وشکن ریگ. و راه درریگ توده وردیف. ورشته ای ازدستهای مو ویا بیضه . ج : حبیك وحبائك وحبك.

حبیل (habil) ا.ع. مجبول و **حبیل براح** : شیر بیشه ودلاور .

حبین (habin) ا.ع. درخت خرزهره .

حبین (hobayn) اخ.ع. نام شخصی. و **ام حبین** : جانورکی کلان شکم مشابه حربا و هی معرفة وربما دخله الالف واللام ویحذفها لاتصیر نکرة وهو شاذ . ج. حبینات وامات حبین .

حبینات (hobaynât) ع.ج. ام حبین

حبینة (hobaynat) ا.ع . جانورکی مانند حربا که ام حبین نیز گویند .

حت (hatt) ا.ع. نجیب آزاد ونیك رو از اسب وشتر وشترمرغ شتابنده. وملخ مرده. ج : احتات . وخرمای غیر چسبان . و نام شمشیری وچیزی بق **مافی یدی منه حت** ای شیء .

حت (hatt) م.ع. **حت الشیء حتاً** (ازباب نصر) : ربود ودور کرد آنچیزرا . و **حته ماة سوط** : بزودی زد او را صد تازیانه . و **حت المنی وغیره** : تراشید وحك کرد با چوب و یا سنگ منی و جز آن را . و **حت الشجر** : پوست بر کند از آن درخت . و **حت الشیء** : مالید آنچیز را . و**حت الورق** : زایل کرد برگ را. و **حت الورق** : ریخت برگ از درخت (لازم ومتعدی) .

حت (hatte) ع. کلمه ای که بدان طیور را زجر کنند .

حت (holt) ا.ع. پست‌تر کرده ودرهم زده . واخ . نام قبیله ای و کوهی .

حتء (hat') م.ع. **حتأ حتأ** (از باب فتح) : زدو نکاح کرد وپیوسته نگریست و فرود آورد متاع راازشتران . و**حتا الثوب**: درخت جامه را . و **حتا الکساء** : ریشه تافت گلیم را . و**حتا العقدة** : گره بست. و **حتا الجدار وغیره** : استوار کرد دیوار وجز آن را .

حتات (hatât) ا.ع . آوازها وغوغاها.

حتات (hotât) ا.ع. تراشهٔ از هرچیزی وریزهٔ آن . وآنجائیکه پادشاهان مانند تمغاو تیول جدا کرده بکسی دهند . وقطیعه ای ببصره واز اعلام است .

حتار (hetâr) ا.ع. غلاف سر قضیب. وچین جامه . وسر خریطه . و گرداگرد ناخن . و کنارهٔ گوش . وهرچه فراز گیرد چیزی را گرد خود . ج : حتر (hotor) .و حلقهٔ دبر ویا آنچه مابین دبر وقبل است و یا خطیکه میان دو خصیه است . وآب چشم .و گوشتی مانند دندان نیش در اقصای دهان شتر. وحلقه های رسن در کنار های خرگاه که طنابهارا بدان بندند .

حتارش (hatârec) ا ع.حرکات ورفتار بق **مااحسن حتارش الصبی** .

حتارشة (hatârecat) اخ.ع. طایفه ای از تازیان .

حتام (hattâma) (حتی ما) ع. تا کی وتا چند فحذفت الف ماالاستفهام و کذا کل

حرف من حروف الجر يضاف في الاستفهام الى ما فان الف ما تحذف كما فى قوله تعالى فبم تبشرون و فيم كنتم ولم تؤذونني و عم يتساءلون .

حتامة (hotâmat) اُ.ع . بقية طعام كه برخوان بماند ويا آنچه بيفتد وقت خوردن .

حتان (hattân) اُ.ع. **رمدة حتان فى قولهم ماتركوا الارمدة حتان** اى لم يبق منهم الاماتدلك به يديك ثم تنفخه فى الريح بعد حته .

حتحات (hathât) اُ.ع . سريع . و طمعكار وحريص .

حتحتة (hathatat) اُ.ع. شتابى وتعجيل و سرعت وچالاكى .

حتد (hatad) م.ع. **حتد حتداً** (از باب سمع) : خالص الاصل گشت .

حتد (hatad) اُ.ع. واحد حتد (hotod).

حتد (hated) ص.ع. خالص الاصل از هر چيز .

حتد (hotod) اوص .ع . جوهر چيزى واصل آن . وچشمهاى مبتلا بسلاق وباين معنى ج . حتد ويا حتود است . و **عين حتد :** چشم مبتلا بسلاق .

حتر (hatr) اُ . ع . چيزى اندك . و روباه نر .

حتر (hatr) م.ع. **حتر العقدة حتراً** (ازباب نصر وضرب) : استوار بست آن گره را . و **حتر فلان اهله حترا و حتوراً :** تنگ كرد فلان نفقه را بر عيال خود . و **حتر النظر :** تيز كرد نظر را واز گوشهٔ چشم نگريست . و **حتر الرجل:** سخت خورد آنمرد . و **حتر فلاناً :** عطا كرد فلان را ويا اندك عطا كرد . ونيز حتر: چشيدن يق **ماحترت اليوم شيئاً** اى ما ذقت . وطعام خورانيدن. ومهمانى كردن جهة خانهٔ نو . وپيوند در آوردن بدامن خيمه و خرگاه هرگاه اززمين بلند باشد. وشيرمكيدن يق **حترها حتراً** اى رضعها .

حتر (hatr) و (hetr) اُ. ع . زمين بلند ودراز .

حتر (hetr) اُ.ع. پيوندى كه بدامن خيمه وخرگاه درآورند وقتى كه بلند باشد از زمين . وعطيه ويا عطاى اندك .

حتر (hetr) م . ع . **حتر الرجل حتراً :** حتار ساخت آنمرد براى خيمه .

حتر (hotor) ع.ج. حتار .

حترب (hatrab) اُ.ع. كوتاه وقصير .

حترة (hatrat) اُ.ع. يكبار شيرمكيدن .

حترة (hotrat) اُ.ع. چيزى اندك . و پيوندى كه بدامن خيمه وخرگاه در آورند هرگاه از زمين بلند باشد . ج : احتار . وفراهم آمدنگاه كنج دهان . ومهمانى بناى نو. وجاى سربروت بريدن از لب .

حترش (hetrec) اُ.ع . كوتاه و خرد جثه و **بنو حترش** اخ : بطنى از بنى عقيل وايشانرا حتارشة نيز گويند .

حترشة (hatracat) اُ.ع. آواز خوردن ملخ يق **سمعت للجراد حترشة** اى صوت اكله .

حترشة (hatracat) م.ع. **سعى فلان بين القوم فحترشوا عليه حترشة :** سعايت كرد فلان در ميان قوم پس گرد آمدند تا بگيرند اورا .

حترفة (hatrafat) اُ.ع. درشتى وسرخى در چشم .

حترفة (hatrafat) م.ع. **حترفه عن موضعه حترفة :** جنبانيد اورا ازجاى خود.

حتروش (hotruc) اُ . ع . كم جثه و كوتاه بالا . و كودك سبك روح كه صاحب نشاط و چست و كم عقل باشد و يا كودك سخت ودرشت و كم گوشت .

حتش (hatc) م.ع. **حتش القوم حتشاً** (از باب نصر) : گرد آمدند قوم و آماده گشتند . و **حتش النظر اليه :** پيوسته نگريست بهوى . و**حتش** (بجهولا): برانگيخته شد به نشاط .

حتش (hatec) اخ . ع . موضعى بسمرقند .

حتف (hatf) اُ.ع. مرگ وهلاك . ج: حتوف . و **مات حتف انفه :** مرد فلان بر فراش بدون قتل وضرب وغرق و حرق . قيل هذا فى الادمى ثم عم فى كل حيوان اذا مات بغير سبب . و هم چنين است **حتف انفيه** و **حتف فيه** و اخير نادراست . و خص الانف لانه اراد ان روحه تخرج من انفه بتتابع نفسه اولانهم كانوا يتخيلون ان روح المريض تخرج من انفه والجريح من جراحته المثل **حتفها تحمل ضان باظلافها** اين مثل درباره كسى گويند كه سوء تدبيرى باعث هلاك او گردد . واصله ان رجلا كان جائعاً بالبلد القفر فوجد شاة ولم يكن معه ما يذبحها به فبحثت الشاة الارض فظهر فيها مدية فذبحها بها .

حتف (hatf) م.ع. **حتفه الله حتفاً** (ازباب ضرب) : اذا اماته ومعناه ان يموت على فراشه فتنفس حتى ينقضى رمقه .

حتفة (hatfat) ص.ع. **حية حتفة :** مار مهلك .

حتفل (hotfol) اُ.ع . بقيهٔ شوربا ويا بقيهٔ اشكنهٔ زيرشوربا. ودرد روغن. ومالودى وبلايه . وچرك زهدان . و فرومايه اى از مردم . وريزههاى گوشت دربن ديك .

حتك (hatk) م . ع. **حتك حتكاً و حتكاناً** (ازباب ضرب): شتاب رفت وگام خرد نهاد . و **حتك الشيىء :** تراشيد آنچيزرا. و **حتك النعام الرمل :** كاويد شترمرغ

ریگ را . و لا ادری این حتکوا : نمی دانم که کجا رفتند .

حتك (hatak) ا‌ع . شترمرغ بچگان و یا ریزهٔ آنها .

حتکان (hatakân) م‌ع . حتك حتکاً و حتکاناً . مر . حتك .

حتکی (hetekkâ) ا‌ع . رفتار مرد کوتاه .

حتل (hatl) ا‌ع . عطاو بلایه از هرچیزی .

حتل (hatl) و (hetl) ا‌ع . مانند و همتا .

حتم (hatm) ا‌ع . قضا . ج : حتوم . و خالص از هرچیزی و باین معنی مقلوب محت است . و چیزی لازم که کردن آن واجب باشد .

حتم (hatm) م‌ع . حتم الله علیه الامر حتماً (از باب ضرب) : واجب گردانید خداوند براو آن کار را . و حتم بکذا : حکم کرد آنرا . وحتم علیه الامر : واجب گردانید آن کار را براو . و حتم الامر : استوار کرد آن کار را .

حتم (hatm) ص و م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ واجب و لازم و حکم . و بطور حتم : البته و حکماً و بطور وجوب . و حتم کردن : حکم کردن و واجب کردن .

حتمة (hotmat) ا‌ع . سیاهی .

حتمة (hatamat) ا‌ع . شیشهٔ ریزه ریزه . و سیاهی .

حتمی (hatmi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ لازم و واجب و مهم .

حتن (hatn) و (hetn) ا‌ع . مانند و قرین و همتا و همسر و حریف . ج : احتان .

حتن (hatan) ا‌ع . کرانه های کوه .

حتن (hatan) م‌ع . حتن الحر حتناً (از باب سمع) : سخت شد گرما .

حتناء (hatnâ') ص‌ع . ابل حتناء : شتران بی موی .

حتنال (hatnâl) وحتنان (hatnân) ا‌ع . نجات و گریز و رهائی و ماله عنه حتنال ای بد . و کذلك ماله عنه حتنان .

حتنان (hatnâne) و (hetnâne) ا . ع . هردو به صیغهٔ تثنیه یق هماحتنان یعنی آن دو مساوی اند درتیراندازی وجز آن . و کذلك هما حتنان .

حتنی (hatnâ) ص‌ع . وقعت النبل حتنی : افتادند تیرها برابر ومساوی .

حتو (hatv) م‌ع . حتا حتواً (ازباب نصر) : سخت درید و حتا هدب الکساء : ریشهٔ چادر را اندرون کرده دوخت .

حتوت (hatut) ا‌ع . خرما بنی که غورهٔ آن ریخته باشد .

حتود (hatud) ا‌ع . چشم سلاق دار . ج . حتد .

حتود (hotud) ا‌ع . شارع وراههای فراخ .

حتود (hotud) م‌ع . حتد بالمکان حتوداً (ازباب ضرب) : مقیم شد درآنجای .

حتور (hotur) ا‌ع . تنگ گیری نفقه بر عیال .

حتور (hotur) م‌ع . حتر حترا و حتوراً . مر . حتر .

حتوف (hotuf) ع‌ج . حتف .

حتوم (hotum) ع‌ج . حتم . وج . حاتم .

حتومة (hotumat) ا ع . حموضة و ترشی .

حتوی (hattaviy) ص . ع . منسوب به حتی .

حتیء (hati') ا‌ع . پست مقل .

حتی (haty) م ع . حتیته حتیاً (از باب ضرب) : دوختم آنرا و استوار کردم آنرا . وتافتم آنرا .

حتی (hattâ) ع . بمعنی تا و هی حرف للغایة و للتعلیل و بمعنی الا فی الاستثناء و تخفض وترفع وتنصب ولهذا قال الفراء اموت وفی نفسی من حتی شیء . وگاه بمعنی باباشد یق اکلت السمکة حتی راسها ای مع راسها .

حتی (hattâ) ا خ . ع . نام کوهی در عمان .

حتی (hattiy) ا‌ع . مقل و پست مقل ومقل بلایه وخشك . ومتاع زنبیل وبوریای بافته از برگ خرما که از آن زنبیل سازند . و ثفل خرما . وپوست آن . وسرگین ویا پشکل جمع شدهٔ در جائی . وپر های مگس و جز آن در انگبین .

حتی الامکان (hattal-'emkân) م . ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ یعنی مادامی که امکان داشته ومحال نباشد وباندازه‌ای که ممکن بود .

حتی المقدور (hattal-maqdur) م . ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ باندازه ای که قدرت باشد و بتوان .

حتی الوسع (hattal-vos') م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مادامی که بتوان و گنجایش داشته باشد .

حتیرة (hatirat) ا‌ع . مهمانی بنای نو .

حث (hass) م‌ع . حثه علیه حثاً و حثیثی وحثحوثاً (ازباب نصر) : برانگیخت آنرا براو واستوار کرد آنرا برآن . و حث الفرس علی العدو : صیحه زد برآن اسب تا بدود ویا مهمیز زد با پای خود برآن و یا تازیانه زد برآن .

حث (hoss) ا وص . ع . کاه ریزه وریگ وخاك باریك و یا ریگ خشک ودرشت . و نان خشك بی نان خورش و پست به آب ترنا کرده ونیامیخته یق سویق حث .

حثا (hasâ) ا ع . خاك پاشیده . و پوستهای خرما وسبوس .

حثاة (hasât) ا‌ع . واحد حثا .

حثاث (hasâs) و (hesâs) ا‌ع . خواب .

و چیزی اندك یق **ما اکتحل حثاثاً** یعنی بخواب نرفته . و **ماذاق حثاثاً** ای شیئاً .

حثاث (hesâs) ع. ج. حثیث .

حثارة (hosârat) ا. ع . کاه ریزه و سبوس .

حثارم (hosârem) ا. ع . آنکه لب پائین وی ستبر باشد .

حثافیر(hasâfir)ا. ع. **اخذت بحثافیر الامر** : گرفتم تا آخر کار را .

حثالة (hosâlat) ا. ع . دانهٔ تلخ و جز آن که با گندم آمیزد و پوست جو و برنج و خرمای کوفته ومانند آن و کنجاره . وهرچیز بی خیر وبلایه ازهرچیزی . ومنه قیل لعبداللّه ابن عمر **کیف انت اذا بقیت فی حثالة من الناس** ای ارذالهم.

حثام (hesâm) ع. ج. حثمة .

حثائل (hasâel) ع. ج. حثیل.

حثحاث (hashâs) ص . ع . سریع و شتاب **وقرب حثحاث** ای سریع لیس فیه فتور.

حثحثة (hashasat) م. ع. جنبانیدن. **وحثحث البرق** : جنبید برق در ابر . و **حثحثه علیه** : برانگیزانید اورا برآن.

حثحوث(hoshus)ا. ع. بسیار. وسریع. وبز مادهٔ زشت. ولشکر.

حثحوث (hoshus) م. ع. **حث حثاً و حثیثی وحثحوثاً** . مر. حث .

حثر (hasr) ا. ع. طعام اندك وحقیر

حثر (hasar) ا. ع. دردی. وبار درخت پیلو. وغورهٔ انگور وخرما . ودانهای نوبرآمدهٔ انگور در خوشه. و نوعی ازسماروغ و آن بخاك جمع کرده شده ماندوهرگاه آنرا برکنند از زیر آن ریگ برآید .

حثر (hasar) م . ع . **حثر الشیء حثراً** (ازباب سمع) : درشت وستبرگردید آنچیز . و **حثر العسل** : دانه بست انگبین تا فاسد گردد . وکذلك **حثر الدبس** . و **حثر الجلد**: بثره دمید در پوست . و نیز حثر : دانهٔ سرخ برجستن درچشم ویا آماسیدن پلك ازرمد . وفراخ ووسیع گردیدن چیزی.

حثرب (hosrob) ا. ع. گیاهی که درزمین نرم روید او نبات لاینبت الا فی جلد . و چرکابی که در ته دیگ باشد .

حثربة (hasrabat) م . ع . **حثرب الماء** : تیره و کدر گردید آب . **وحثربت البئر** : آمیخته شد آب چاه بگل سیاه وکدر گردید.

حثربة (hesrebat) ا . ع . مغا کچهٔ زیر بینی در میان لب برین .

حثربة (hosrobat) ا. ع. واحد حثرب یعنی یك عدد گیاه حثرب .

حثرة (hasarat) ا . ع . واحد حثرکه نوعی از سماروغ باشد .

حثرما(hasarmâ) ا. پ. نوعی ازنعناع.

حثرمة (hasramat) ا. ع. ستبری لب.

حثرمة (hesremat) ا . ع . نوك بینی ومغا کچهٔ زیر بینی در میان لب برین .

حثف (hasef) و (hesf) ا . ع . هزار خانهٔ شکنبه .

حثفر (hosfor) ا. ع. دردی روغن و جزآن که بتك نشیند . ومال نبهره وبلایه .

حثفرة (hosforat) ا. ع. خس ریزه. وتیرگی آب که درتك سبو نشیند .

حثفل (hosfol) ا . ع . بقیهٔ شوربا یا اشکنهٔ باقی زیر شوربا . ودردی روغن . و مال بلایه . وچرك زهدان . ومردم فرومایه. و ریزه های گوشت در بن دیگ (لغتی اسـت در حنفل) .

حثفلة (hasfalat) م . ع . نوشیدن حثفل از دیگ .

حثل(hasl) ا. ع. بدشیرخوردگی کودك وتبه حالی . و فرومایه . وبلایه از هرچیز. الحدیث **اعوذ بك ان ابقی فی حثل من الناس.**

حثل. (hesl) ا. ع. لاغروباریك اندام.

حثل (hasal) م. ع. **حثل حثلا** (از باب سمع) : کلان شکم گردید .

حثلب (hesleb) ا. ع. دردی روغن وسکه.

حثلة (heslat) ا. ع. آب اندك درحوض.

حثلم(heslem) ا. ع. دردی روغن وسکه.

حثم (hasm) م. ع. **حثم له حثماً** (از باب نصر) : داد اورا . ونیز حثم : نرم و رام کردن . و **حثمته** ای دلسکه .

حثمة (hasmat) ا. ع. نوك بینی وکنار آن. واسب کره. ج : حثام. وریشه وراه بالا. واز اعلام زنان است .

حثمة (hasmat) و (hasamat) ا. ع. پشتهٔ خردسرخ ویاسیاه ازسنگها .

حثمة (hosmat) ا. ع . جای ریختن آب نزدیك سد .

حثو (hasv) م. ع. **حثا التراب علیه حثواً و حثیاً و تحثاء و حثیاناً** (از باب نصر وضرب) : خاك پاشید بروی . و **حثا التراب** : ریخته وپاشیده شد خـاك (لازم ومتعدی) . ونیز حثو: برداشتن خاك بدست وریختن آن **فاحثوا التراب فی وجهه** (بصیغهٔ امر) و **حثوت له حثواً** : عطای اندك دادم او را .

حثواء (hasvâ') ص. ع . **ارض حثواء** : زمین بسیار خاك .

حثوات (hasavât) ا. ع. ج . حثوةیق **ثلاث حثوات من الماء** ای ثلاث غرفات.

حثوة (hosvat) ا. ع. پارهٔ خاك . ج: حثی (hosâ) .

حثوث (hasus) ا. ع. سریع وشتاب .

حشی (hasy) ا.ع. مشت و هر آنچه از آب وجز آن که درمشت گیرند . ج : حشیات.

حشی (hasy) م.ع. **حشی حشیاً وحشیاناً وحشو أو تحشاء** (واویة یائیه) . مر . حشو.

حشی (hasâ) ا.ع. خاك پاشیده و سبوس و پوستهای خرما. حشاة یکی . و کاه ویا کاه باریك و کاه ریزه وکاهی که دانه ازآن جدا کرده باشند .

حشی (hosâ) ا . ع . ج. حشوة .

حشیات (hasayât) ا . ع . ج حشی . و **ثلاث حشیات من الماء** ای ثلاث غرفات.

حشیان (hasayân) م.ع. **حشی حشیاً و حشیاناً** . مر . حشو .

حشیة (hasyat) ا.ع. واحد حشی یعنی یك مشت از آب وجز آن .

حثیث (hasis) ا . ع. سریع وشتاب ـ شد بطیء . ج : حثاث . و **ولی حثیثاً** ای مسرعاً حریصاً یعنی بشتاب و حرص پشت کرد.

حثیثی (hessisâ) م . ع . **حث حثاً و حثحوثاً وحثیثی**. مر . حث .

حثیرة (hasirat) ا.ع. مهمانی بنای نو.

حثیل (hesyal) ا . ع. کوتاه بالا . و نوعی از درخت کوهی . ج : حثائل . ومرد کاهل و کودك بدخوار تبه حال .

حج (hajj) م.ع . **حج بنوفلان فلاناً** (از باب نصر) : بسیار آمد و رفت کردند بنوفلان نزد فلان . ونیز حج : آهنگ کردن وبازداشتن . الحدیث **فحججتها** ای صرفتها عن جهتها . ومیل فرو بردن بجراحت از جهت علاج . و غلبه کردن بحجت برکسی المثل **لج فحج** . وقصد طواف کعبه کردن به نیت عبادت وبجای آوردن آن.

حج (hajj) و (hejj) ا . ع . قصد . و باصطلاح فقها قصدالبیت للتقرب الی الله تعالی بافعال مخصوصة فی اماکن مخصوصة . و یقال الحج بالفتح المصدر و بالکسر الاسم. و قوله : تعالی **الحج اشهر معلومات** ای زمان الحج. وقوله **یوم الحج الاکبر** قیل هو یوم النحر و قیل یوم عرفة وقیل الحج الاکبر مافیه وقوف والاصغر الذی لاوقوف فیه وهو العمرة وقیل جمیع ایام الحج. الحدیث انما سمی الحج الاکبر لانها سنة کانت حج فیها المسلمون والمشرکون ولم یحج المشرکون بعد تلك السنة .

حج (hajj) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طواف خانهٔ کعبه وسایر اعمال مخصوصه در ایام مخصوصه. **وحج کردن** : بجا آوردن طواف و سایر اعمال .

حج (hojj) ع . ج. حاج و حاجج.

حجا (hajâ) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پیکار ونبرد وکار زار .

حجا (hajâ) ا.ع. ناحیه وکرانه وسوی. ج : احجاء . و حجاب و پرده وستر . و حبابهای آب که ازباران پدید آید . و زمزمه وترنم .

حجا (hajâ) ص . ع. سزاوار. مذکر و مؤنث وتثنیه وجمع وواحد دروی یکسان است.

حجا (hejâ) ا.ع. عقل وزیرکی ومقدار. ج : احجاء .

حجاً (haja') م . ع . **حجأ بالامر حجأً** (ازباب فتح) : شاد شد بآن کار . **وحجأ عنه کذا** : بازداشت ازوی آنرا . و **حجیء به** (ازباب سمع) : بخیلی کرد بآن و مولع شد و یا شاد گردید بآن و یا چنگ زد در آن ولازم گرفت آنرا .

حجاء (hajâ') و (hejâ') ا.ع . زمزمه وترنم و خوانندگی که بآهستگی کنند .

حجاء (hejâ') م.ع. **حاجاه محاجاة و حجاء** : پرسیدازوی تا درغلط افکند اورا یاچیستان گفت. ونیز حجاء : باهم کارزار کردن.

حجاب (hejâb) ا.ع. پرده. ج : حجب. ومنقطع زمین سنگلاخ سوخته و ریگ دراز . وآنچه از کوه بلند باشد . وروشنائی آفتاب و یا کرانهٔ آن . و هر حایل میان دو چیز یق **العجز حجاب بین الانسان و مراده**. ونام کوهی سوای کوه قاف . وموت در حالت شرك اعاذنالله منها . الحدیث **یغفر للعبد مالم یقع الحجاب**. ونیز حجاب : لحمة رقیقة مستبطنة بین الجنبین تحول بین الرئة والقصب .

حجاب (hejâb) م.ع. **حجبه حجباً و حجاباً** (ازباب نصر) : باز داشت آنرا ازدخول. **وحجب الشیء** : پوشانید آنچیزرا و نیز حجب : کم کردن حصهٔ وارث را و یا محروم گردانیدن وارث را از حصه .

حجاب (hejâb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پرده ونقاب و برقع و روبند . وفاصله . و روپوش . **وحجاب کحلی** : آسمان وابر سیاه و غبار . **وحجاب کردن** : خودرا پوشانیدن وروگرفتن وروپنهان کردن ومخفی وپنهان کردن .

حجاب (hojjâb) ع.ج. حاجب .

حجابانه (hejâbâne) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور پنهانی وبطور مخفی .

حجابة (hejâbat) ا.ع. دربانی وپرده داری. الحدیث **قالت بنوقصی فینا الحجابة** یعنون حجابة الکعبة ای سدانتها .

حجاب چشمی (hejâb-çacmi) ا. پ. محجوبیت ونگاه ملایم وبطور حجب .

حجابی (hejâbi) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ پرده داروباشرم وحیا وپنهانی ونهانی.

حجاة (hajât) ا.ع . واحد حجا که یك حباب آب باشد . وکرانه وسوی و جانب . ج : حجی واحجاء .

حجاج (hajâj) و (hejâj) ا.ع. جانب واستخوان ابرو . وکرانهٔ قرص آفتاب. ج : احجة .

حجاج (hejâj) م.ع. **حاجه محاجة** و **حجاجا** . مر . محاجة .

حجاج (hajjâj) اوص. ع. بسیار حج کننده . واخ . دهی به بیهق . و حجاج بن یوسف بن الحکم بن عقبة بن مسعود بن ثقیف معروف به حجاج ثقفی از امرای عبد الملك مروان ظالم مشهور که درسال ۹۵ هجری وفات نمود و الیه ینسب الصاع لانه اتخذه علی صاع عمر رضی الله عنه فیقال الصاع الحجاجی .

حجاج (hojjaj) ع.ج. حاج وحاجیج.

حجار (hejâr) ع.ج. حجر (hajar) و ج. حجر (hejr).

حجار (hajjâr) ا.ع . سنگ تراش و **حجار بن الجراح** : از حکام عرب بود بر دست عمر بن الخطاب رضی الله عنه ایمان آورد.

حجارة (hejârat) ا.ع . ج . حجر . واخ: نام شهری در حدود اندلس .

حجاری (hejâriy) ص . ع . منسوب بشهر حجارة .

حجاری (hajjâri) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ صنعت سنگ تراشی .

حجاز (hejâz) ا ع. هرچه بدان میان بندند وقت برچیدن دامن وآن رسن که سیل شتربدان برمیان بندند. وحد فاصل میان دو چیز . ومکه ومدینه وطائف وروستاهای آنها کانها حجزت بین نجدوتهامة اوبین نجدوالسراة اولانها احتجزت بخمس حرار حرة بنی سلیم وواقم ولیلی وشوران والنار .

حجاز (hejâz) ا.پ. مقامی از دوازده مقام موسیقی بدین تفصیل: بزرگ ، بوسلیك، حجاز ، حسینی ، راست ، رهاوی ، زنگوله ، صفاهانك ، عراق ، عشاق ، کوچك ، نوا .

حجازة (hejâzat) م . ع . **حجزه حجزاً و حجیزی و حجازة** . مر . حجز .

حجازی (hejâziy) ص. ع . منسوب به ملك حجاز .

حجازیك (hajâzayka) ع . کلمهٔ فعل ای أحجز بین القوم حجزاً بعد حجز .

حجاف (hojâf) ا.ع. روانی شکم از تخمه، لغتی است در حجاف .

حجال (hejâl) ع.ج. حجلة . و **ربات الحجال** : زنان .

حجال (hajjâl) ا . ع. درخشندگی .

حجام (hejâm) ا.ع. آنچه بدان دهان شتر مست بندند تا نگزد .

حجام (hajjâm) ا.ع . کنندهٔ خون از شاخ . و فی المثل **افرغ من حجام ساباط** لانه حجم کسری مرة فی سفره فاغناه فلم یعد للحجامة اولانه کان یحجم من مرعلیه من الجیش بدانق نسئة الی وقت قفولهم و مع ذلك یمر علیه الاسبوع والاسبوعان ولا یقربه احد فحینئذ کان یخرج امه فیحجمها لئلا یلام بالبطالة فمازال دابه حتی ماتت فجاة فصار مثلا .

حجام (hajjâm) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آنکه حجامت می کند ودلاك وسرتراش ومزین وفصاد ورگ زن وتانگر و تانگوو تشلغ وگرای .

حجامة (hejâmat) ا . ع . صنعت حجامی .

حجامت (hajâmat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چسباندن شاخ بموضعی از بدن انسانی ومتخلخل کردن هوای جوف آنرا باعانت مکیدن تا آنموضع برآمده ومتفخ گردد . و **حجامت باشرط** : آنکه پس از این عمل درآنموضع با استره زخمهای کوچك چند وارد کنند وبعد بواسطهٔ مکیدن با شاخ خون آنهارا بگیرند و **حجامت خشك** همان قسم اول است که مکیدن با شاخ موضعی از بدن بود .

حجامتگر (hajâmat-gar) ا . پ. رتشلغ وحجام وآنکه حجامت می کند .

حجامی (hajjâmi) ا. پ . ـ مأخوذ تازی ـ کسی که حجامت می کند و رتشلغ .

حجب (hajb) م . ع . **حجب حجباً وحجاباً** . مر . حجاب .

حجب (hojb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شرم وحیا و**باحجب** : با شرم. و **حجب داشتن** : شرم و حیا داشتن .

حجب (hajab) ا.ع. مجرای نفس .

حجب (hajeb) ا.ع. پشته .

حجب (hojob) ع. ج. حجاب .

حجبة (hejbat) ا . ع . حاجبی و دربانی وپرده داری .

حجبة (hajabat) ا.ع. واحد حجبتان. مر. جبتان . و ج . حاجب .

حجبتان (hajabatâne) ا.ع. به صیغهٔ تثنیه دوتندی سرین که مشرف اند برتهیگاه و یا دو استخوان بالای زهار که مشرف اند بر شکم از چپ وراست ودواستخوان سرین اسب که مشرفند برشکم وی .

حجبی (hajabiy) ص. ع . منسوب به حجابة الکعبة .

حجة (hajjat) ا.ع. مهره ویا مروارید که درگوش کنند . و **ذوالحجة** : نام ماه دوازدهم ازسال تازیان .

حجة (hajjat) و (hejjat) ا.ع. نرمهٔ گوش.

حجة (hejjat) ا . ع . یك بار حج کردن . وسال ج : حجج . و**ذوالحجة**: ماه دوازدهم از سال تازیان . وماه حج. ج: ذوات الحجة .

حجة (hojjat) ا.ع. دلیل و برهان. ج. حجج.

حجت (hojjat) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. دلیل وبرهان وفرنود وگردا وتخشه وسبب و موجب وورپکاوی واستدلال . وحکم و امر وقضا وفتوای قاضی . و **حجت استوار:** قرآن . و **حجت کردن :** قصد کردن و فتوی دادن و دلیل آوردن و عذر آوردن .

حجةالله لاافعل (hajjatellâhe-lâ-af'alo) ع. سوگندی است مرتازیان را .

حجتانه (hojjatâne) ا. پ. شهادت نامه .

حجت نمای (hojjat-nomây) ا. پ. قیاس کننده .

حجتی (hojjati) ا. پ. شخص بحث کننده ونیك دلیل آور و دلیل آور مصر و بحث کننده .

حجج (hejaj) ع.ج. حجة .

حجج (hojaj) ع.ج. حجة .

حجج (hojoj) ا.ع. راههای کوفته شده و زخمهائیکه غور آنهارا بمیل دریافته باشند. ج : حجیج .

حجحج (hajhaj) ا.ع. ناکس وفرومایه.

حجحجة (hajhajat) م.ع. اقامت کردن. وسپاپگی باز رفتن یق **حملوا علی القوم حملة ثم حجحجوا** . وآهنگ سخن کردن وباز ایستادن از آن .

حجر (hajr) م. ع. **حجره حجراً وحجراً وحُجراً وحُجراناً وحِجراناً ومحجراً** (ازباب نصر) منع کرد واو باز داشت. و **حجر علی فلان القاضی :** منع کرد قاضی فلان را از تصرف در مالش . و **حجر الارض :** منار نصب کرد در آن زمین و باز داشت دیگران را از تصرف در آن .

حجر (hajr) ا. ع . تل ریگ و تودهٔ آن. وچشم خانه. وقصبهٔ یمامه. یذکرویؤنث.

و اخ : نام موضعی ونام وادی . ونیز حجر: ج . حجرة . و **حجر ذی رعین :** اخ : پدر قبیله ای . و **حجر الازد :** اخ : نام قبیله ای .

حجر (hajr) و (hejr) و (hojr) ا. ع. کنار وآغوش. ج : حجور. و حرام. و قریء بهن فی قوله تعالی **حرث حجر** و **حجراً محجوراً** ای حراما محرما و دراستعاذة ازامرمنکرگویند **حجراً له** ای دفعاً وکذلك **حجراً له** و **حجراً له** .

حجر (hajr) و (hejr) ا. ع. حفظ وحفاظت . و پناه وحمایت . و ستر و پرده و فرج مرد و فرج زن . ج : حجور . و **نشافی حجره** ای فی حفظه و ستره . و کذلك **فی حجره** .

حجر (hejr) ا. ع . عقل قوله تعالی **هل فی ذلك قسم لذی حجر** . و گردا گرد کعبه اندرون حطیم از سوی شمال ودیار وبلاد ثمود درنواحی شام. قوله تعالی **کذب اصحاب الحجر المرسلین** . و اسب مادیان و باین معنی حجرة بتا گفتن غلط است . ج : حجور و حجورة واحجار . وقرابت وخویشی. و کنارجامه وجامه‌ای که در تصرف شخص باشد .

حجر (hejr) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. کنار و آغوش . وحفظ وحمایت .

حجر (hejr) و (hojor) م . ع . **حجر حجراً و حجراً و حجراً** . مر . حجر .

حجر (hojr) ا. پ . کمربند شلوار و بند ازار .

حجر (hojr) ا. ع. حبس و زندان . واز اعلام است .

حجر (hajar) ا.ع. سنگ. ج : احجار و احجر و حجارة و حجار . یق **رمی فلان بحجره** ای بقرن مثله . وسیم وزر وهردورا حجران گویند . و ریگ . و**حجر اسود** شرفه الله در کعبه است . و **حجر الارض :** سخت ترین بلاهای زمین . و **رمی بحجر الارض** ای بداهیة. و**حجر المس :** سنگ فسان .

حجر (hajar) ا.پ . . مأخوذ ازتازی. سنگ وباصطلاح کیمیا جوهری که مادهٔ وجود کیمیا و هیولای اکسیر است و هرکس ازو چیزی اشاره کرده . و**حجر ارمنی :** گل لاجوردی وگل ارمنی . و**حجر اسیوس:** شوره . و **حجر الکرك :** سنگی بسیار سفید که در ساحل بحر هند یابند .

حجر (hojar) ع. ج. حجرة .

حجر (hojor) ا. ع. گوشت گرداگرد ناخن .

حجرات (hajarât) ع. ج. حجرة .

حجرات (hojarât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حجره ها واطاقها .

حجرات (hojrât) و (hojarât) و (hojorât) ع. ج. حجرة .

حجران (hojrân) ا . ع . ج . حاجر .

حجران (hojran) و (hejrân) ا . ع. بازداشت ومنع .

حجران (hojrân) و (hejrân) م. ع. **حجر حجراً و حجراناً و حجراناً** مر . حجر .

حجران (hajarâne) ا.ع. به صیغهٔ تثنیه زر وسیم.

حجرة (hajrat) ا.ع. ناحیهٔ سرای. ج: حجروحجرات وحواجر. و**یقال للرجل اذاکثرماله انتشرت حجرته** وفی ـ المثل **یربض حجرة ویرتعی وسطا.**

حجرة (hajrat) و (hajerat)ص.

ع. **ارض حجرة** : زمين بسيار سنگ و كذلك **ارض حجرة** .

حجرة (hojrat) ا.ع . خانهٔ خرد و برواره و حظيرهٔ شتر. ج : حُجر وحجرات (hojrât) و (hojarât) و (hojorât).

حجروف (hojruf) ا.ع . جانوركى دراز ويابزرگتر ازمورچه .

حجره (hojre) ا.پ . مأخوذ از تازى _ اطاق و پورد و يورده و شبستان و خلوتگاه واطاق مدرسه‌واطاق كاروانسرا ودكان تجارت وجزآن .

حجرى (hejriy) و(hojriy) ا.ع. حق وحرمت .

حجرى (hajariy) ص.ع. منسوب به حجر كه سنگ باشد .

حجريت (hajariyat) ا.پ . مأخوذ از تازى _ صلابت و سختى مانند سنگ .

حجز (hajz) م.ع. **حجزه‌حجزاً** و **حجيزى** و **حجازة** (از باب نصرو ضرب) : منع كرد اورا و باز داشت . ونيز حجز : شتررانشانيده سپل وى را برميان بستن براى علاج . ودر ميان دو چيز در آمدن يق **حجز بينهما** .

حجز (hejz) و (hojz) ا.ع.اصل وعشيره . وناحيه .

حجز (hajaz) ا.ع. نوعى از بيمارى روده كه از بسيارى عطش پديدآيد .

حجز (hajaz) م.ع. **حجز حجزاً** (از باب سمع) : بسه بيمارى حجز مبتلا گرديد .

حجز (hojaz) ع . ج . حجـزة (hojzat) .

حجزات (hojzât) م . ع . ج . حجزة .

حجزاوى (hejzâviy) ص . ع . منسوب به‌حجزى .

حجزة (hojzat) ا.ع. ازاربستگاه.از ميان و نيفهٔ شلوار . ودر اسب آنجاى ازشكم وى را گويند كه مقابل ازاربستگاه باشد . ج: حجز (hojaz) ونيز كنايه ازفرج باشد ج:حجزات.ويق **وردت الابل ولاحجزاً** اى شباعاًعظام البطون.و**هو نائى الحجزة** يعنى تهيگاه وى پرگو شت‌است وآن‌عيب باشد . و **رجل شديد الحجزة** : مرد بسيار شكيبا برسختى و محنت . و منه حديث على عليه‌السلام **هم اشدنا حجزا** اى بنواية وروى حجزة .

حجزة (hajazat) ع.ج. حاجز .

حجزى (hejzâ) اخ.ع. دهى نزديك دمشق .

حجف (hajaf) ع.ج. حجفة .

حجفة (hajafat) ا.ع . سپرى كه در وى چوب وپى نباشد و ازپوست وچرم‌بودو سينه .ج: حجف .

حجك (hajak) ا . پ . گل سرخ و ورد .

حجل (hajl) م.ع. **حجل الغراب حجلا وحجلانا** (ازباب نصروضرب): جهجهان رفت آن زاغ‌وبرجست دررفتن يك پاى . و **حجل المقيد** : بلندكرد پاى را و درنگى نمود در رفتن آن قيد كرده شده . و كذلك**حجل الغلام** . و**مرفلان يحجل فى مشيته** يعنى خراميد فلان . و **حجل بينه حجلا** (مجهولا) : حايل شد ميان وى .

حجل (hejl) ا.ع. سپيدى . ج : احجال .

حجل (hajl) و (hejl) و(hejel) ا.ع. بندوپاى‌بند كه برپاى نهند .

حجل (hajl) و(hejl) و(hejel)و (hejell) ا.ع. پابرنجن وخلخال.ج:احجال و حجول .

حجل (hajal) ا.ع. كبك سرخ پاى و سرخ منقار . **ودبى حجل** : نام نوعى از بازى . ونيز حجل : ج . حجلة .

حجلاء ('hajlâ) ا.ع . گوسپندى كـه ساقهايش سپيد باشد .ونام‌وادى .

حجلان (hajalân) م.ع. **حجـل الغراب حجلا وحجلانا** . مر .حجل.

حجلة (hajalat) ا.ع.عمارتى‌مدورمانند گنبد . وخانهٔ آراستهٔ به تخت . وجامه وپرده براى عروس. ج : حجل وحجال. وشترريزة نر و ماده . ج : حجل . و واحد حجل يعنى يك كبك نر .

حجل حجل (hajal-hajal) ع.كلمه‌اى كه بدان گوسپندان‌رازجر كنند ويا برخيزانند براى دوشيدن .

حجله (hajle) و(hejle) ا . پ . _ مأخوذ ازتازى _ اطاق‌وحجرهٔ آراسته وزينت كرده شدهٔ جهة عروس وداماد .

حجله‌خانه (hejle-xâne) ا.پ. جائى كه آنجا را حجله ساخته‌اند .

حجله‌ساز (hajle-sâz) و **حجله كش** (hejle-kac) ا.پ. كسى كه ترتيب ميدهد وآرايش‌مى كندحجلهٔ‌عروس ودامادرا.

حجله‌گاه(hejle-gâh)ا.پ. حجله خانه.

حجلى (hejlâ) ا ع . نوع كبك نرو اين كلمه اسم جمع است و لانظير لها سوى ظربى .

حجم (hajm) ا.ع. بيرون آمدگى هر چيز كه از دست ماليدن‌محسوس گردد . ج: حجوم. يق **مرفق له حجم** اى نتوء .

حجم (hajm) م . ع . **حجمه عن الشيىء حجما** (ازباب نصر وضرب) : بازداشت‌اورا ازآنچيزومنع كرد. ونيز حجم:

مکیدن کودک پستان مادر را . یق **ماحجم الصبی ثدیها** ای مامص. و برآمدن پستان دختر . وگوشت باز کردن از استخوان وقت خوردن. و نیشتر زده خون مکیدن به شیشه و شاخ . وبستن دهان شتر تا نگزد .

حجم (hajm) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ماده وبرآمدگی وستبری و جسامت از هرچیز وباصطلاح طبیی آنمقداری از فضا که درتصرف جسمی در آید .

حجن (hajn) م·ع· **حجنه حجنا** (از باب ضرب) : فراخویشتن کشید آنرا بچوگان. و **حجن العود** : خمانید چوب را . و **حجن فلاناعن الشیء** : برگردانید فلان از آنچیز و بازداشت .

حجن (hajn) ا·ع· از اعلام است .

حجن (hojon) ع·ج· احجن وحجناء .

حجن (hajan) م·ع· زمن درستوروگری

حجن (hajan) م·ع· **حجن الشیء حجنا** (ازباب سمع) : کج گردید آنچیز و **حجن بالدار** : اقامت نمود بخانه . و **حجن علیه وبه** : بخیلی کردبآن .

حجن (hajan) و(hajen) ا·ع· کنه.

حجن (hajen) ص·ع· **شعرحجن** : موی مرغول وفروهشته .

حجناء (hajnâ') ص·ع· مؤنث احجن یقال **شوكة حجناء** : شوکهٔ کج . ج : حجن .

حجناء (hajnâ') ا . ع . نام اسبی. و گوشی که یکی از دوطرف آن از جانب پائین بسوی جبهه مائل باشد و یا هر دوطرف آن بسوی جبهه بر یکدیگر خمیده باشد .

حجنة (hojnat) ا·ع· کژی **وحجنة المغزل** : آهنی کژ که بر سر دوك باشد و نخی که می ریسند بدان آویخته شده و دراز می گردد. **وحجنة الشوكة** کذلك.

حجنة (hojnat) و (hajanat) ا· ع. **حجنة الثمام** : برگ گیاه یز . وکذلك **حجنة الثمام** .

حجو (hajv) م·ع· **حجا بالمكان حجواً** (ازباب نصر) : اقامت نمود در آنجای . و **حجا القوم** : پاداش دادقوم را. و **حجوته** : غالب آمدم اورا در فطانت و چیستان . **وحجابالشیء** : بخیلی کردبآن چیز . و **حجت الريح السفينة** : راند باد کشتی را . و **حجاالسر** : نگاهداشت واز را . و نیز حجو : آواز دادن شتر نر و شناختن شتر ماده آن آوازرا ومایل شدن بسوی وی. یق **حجاالفحل الشول** . واستادن. وباز داشتن . وبگمان دعوای چیزی کردن . و **انی احجو به خیرا** : من گمان خیر بآن می برم .

حجوة (hajvat) ا·ع· مردی که دارای بخل باشد .

حجوج (hajavvaj) ا·ع· راهی که گاه راست شود وگاه کج .

حجور (hojur) **وحجورة** (hojurat) ا·ع·ج· حجر که بمعنی اسب ماديان باشد .

حجورة (hajjurat) ا·ع· حاجورة که نوعی ازبازی باشد مرکودکان را .

حجول (hajul) ا·ع· دور وبعید .

حجول (hojul) م·ع · **حجلت عینه حجولا** (از باب ضرب) : فرونشد چشم او بمغاك .

حجول (hojul) ا·ع·ج· حجل (hajl) و (hejl) و (hejel) و (hejjel) .

حجوم (hajum) ا·ع· کشندهٔ خون و مکنده . وفرج زن بدان جهة که می مکد .

حجوم (hojum) ا·ع· ج· حجم .

حجون (hajun) او ص·ع · کاهل . وهرغزوه ای که نخست خلاف آن ظاهر کنند وآخر کار همانجا روند ویا غزوهٔ دور ودراز یق **سرنا عقبة حجوناً** ای طویلة . و **غزوة حجون** ای بعیدة . ونیزحجون اخ: نام کوهی درمکه وهی مقبرة . ونام موضعی دیگر.

حجوی (hajvâ) ا·ع· غلبهٔ درفطانت .

حجی (hajâ) م·ع· **حجی به حجی** (از باب سمع) : مولع و حریص شد بآن ولازم گرفت آنرا . و **حجی الرجل** : گذاشت آنرا و تجاوز کرد .

حجی (hajâ) ع·ج· حجاة .

حجی (haji) ص·ع· عاقل وهوشمند و دانا وراقف.

حجی (haji) و (hajâ) ص·ع· سزاوار ولايق وشايسته . مر . حجی (hajiy) .

حجی (hejâ) ا·ع· عقل و زیرکی . و مقدار واندازه. وزمزمه . ج: احجاء .

حجی (hajiy) ص·ع · سزاوار **هو حجیبه** : اوسزاوار است بآن . وکذلك **هوحجبه** . و **هوحجآبه كله** بمعنی الاانك اذا فتحت الجيم لم تؤنث ولم تثن ولم تجمع علی قیاس قمن . ونیزحجی : عاقل ودانا وحریص وراغب .

حجیء (haji') ص · ع · سزاوار یق **حجیء بكذا**. و پناه گیرنده یق **حجیء اليه** .

حجیا (hojyâ) ا·ع· غلبهٔ درفطانت .

حجیا (hojayyâ) ا·ع· چیستان. یقال **حجياك مافی یدی** وهی لعبة واغلوطة نحو قولهم اخرج ما فی یدی و لك كذاويقال ايضاً **اناحجياك فی هذا** ای من یحاجیك .

حجیب (hajib) ا·پ· مأخوذ ازتازی حجاب وپرده .

حجیج (hajij) ص · ع · **رجـل حجیج** : مردی که غورزخم آنبمیل آزموده شده باشد . ومردحجت گوی . وج . حاج

حجير (hajir) و **حجيرة** (hajirat) ص ۰ع ۰ بسيار سنگ ناك .

حجيزى (hejjizâ) م ۰ ع ۰ **حجزه حجزاً و حجيزى و حجازة** : منع كرد اورا وبازداشت ۰ مر ۰ حجز .

حجيف (hajif) ا ۰ ع ۰ آوازى كه از جوف برآيد .

حجيل (hajil) ص۰ع۰**فرس حجيل**: اسبى كه سه دست وپاى‌وى سفيدباشد .

حجيلاء (hojaylâ') ا۰ع۰آبى‌كه‌آفتاب بدان نرسد .

حد (hadd) ا۰ع ۰ حايل ميان دوچيز و باز دارنده. ونهايت‌هرچيزى ومنتهاى‌آن ۰ و تيزى هرچيز ۰ ودلاورى‌مردم. وتيزى‌شراب وسورت آن ۰ و آنچه پيش آيد انسان را از غضب وسبكى ۰ و عقوبت و تأديب گناهكار باندازهٔ‌اى كه‌شارع در هر گناهى معين نموده. ج : حدود .

حد (hadd) م۰ع۰ **حدالسكين‌حدا** (از باب نصر) : تيز كرد آن كارد رابسنگ ويا بسوهان ۰ و **حددت عليه حداً** : خشم گرفتم بر او ۰ ونيز حد : باز داشتن و منع كردن. يق **حدالله ذلك عنا حدا و حداً** اى منعه‌عنا ۰ وحدزدن ۰ واندازه كردن ۰ وكنارهٔ چيزى پديد نمودن ۰ وتميز دادن چيزى از چيزى و **حدت المراة حداً و حداداً** (از باب‌ضرب ونصر): جامهٔ سوك پوشيد آنزن بعداز وفات شوهر .

حد (hadd) و (had) ا۰پ ـ مأخوذ از تازى ـ سومه ومنتهاى هرچيز ۰ وكرانه ۰ واندازه ۰ ونهايت. وسرخانه وسرزمين ۰ و هنگام و وقت ۰ وكنار ولب ۰ و وصف و تفصيل وتعريف ۰ وتميز ۰ ومنع وتعرض و دفع و رد ۰ وسياست و عقوبت وسرزنش و وتنبيه موافق فتواى مفتى مرمجرم و گناهكار را ۰ ونوك هرچيز. وميعادگاه شخص‌دونده. وله مانند لبهٔ كارد ۰ وقلعه بندى. واحترام ۰ وقوت وجسارت ۰ وقوت شراب ۰ وجاه و مرتبه ۰ وقهروخشم وغضب ۰ وشتاب‌زدگى. و درشتى و حدت ۰ و در اصطلاح منطق حد تعريف شيىء بذاتيات را گويند مانند تعريف انسان بحيوان ناطق بخلاف رسم كه تعريف شيىء بعرضيات است چنانكه تعريف انسان بماشى و ضاحك ۰ و **حد بلوغ** : هنگام رسيدگى و بالغ شدن و شباب وجوانى ۰ و **حد تكليف** : آن هنگام از عمر كه كودك در آن مكلف ميشود و ميتواند بتكاليف خود عمل كند ۰ و **ازحد بيرون** : از اندازه گذشته‌وخارج ازاندازه‌وبسياروزيادوبى‌نهايت. واز **حد گذشتن** : تعدى وتجاوزكردن و از مرتبهٔ خود خارج شدن ۰ و **از حد گذراندن** : بى نهايت وبسيار كردن ۰ و طغيان نمودن ۰ و **بى حد** : بى نهايت و بسيار ۰ و **تاحدى كه** : تا درجه‌اى كه و تا آنكه و تا كه ۰

حد (hodd) ا۰ ع ۰ محروم از بخت و نيكى ومانند آن ۰ واخ : نام موضعى ۰

حدأ (had') م ۰ع۰ **حداه‌حدأ** (از باب فتح) : برگردانيد آنرا ۰

حدأ (hada') م۰ع۰ **حدىء‌بالمكان حدأ** (ازباب سمع) : برچفسيد بدانجاى. **وحدىء اليه‌وعليه** : يارى داد اورا و باز داشت از ظلم. و **حدىء اليه** : پناه گرفت بوى ۰ **وحدىء عليه**: خشم‌گرفت براو ۰ **وحدئت الشاة** : گسسته شد سلا در شكم گوسپند پس مبتلا گرديد بدرد ۰

حدأ (hada') ع۰ج۰ حدأة(hada'at)۰

حدأ (heda') ع۰ج۰ حداة (hedaat)۰

وحداين نمرة و بندقتين مقلاخ : نام دو قبيله است ومنه‌المثل: **حداحدا وراءك بندقة** درتحذير از غارت مى‌گويند و ياحدا ترخيم حداة است كه بمعنى غليواز باشد والمعنى تحذيرها من بندقة القوس .

حدا (hadâ) ا۰ع۰ برقرارى درمكان.

حداء (hadâ') ع۰ج۰حداة (hadaat).

حداء (hedâ') ع۰ج۰حداة(hedaat)۰

حداء (hodâ') و (hedâ') م۰ع۰ **حد الابل** و **بالابل حدوا** و **حداء و حداء** : زجر كرد وراند شتران را بسرود وآواز ۰ مر ۰ حدو ۰

حداء (haddâ')ص۰ع۰ **رجل‌حداء**: مرد زجر كننده وراننده شتر بسرود ۰

حداب (hadâb) ا۰ ع۰ سال قحط.

حداب (hedâb) ع ۰ ج ۰ حدب (hadab) ۰

حدابير (hadâbir) ع۰ج۰ حد بار.

حدأة (hadaat) ا۰ع۰ تيرى كه دوسر دارد. وسر تير و پيكان تير ۰ ج : حدأ (hada') و حداء ۰

حدأة (hedaat) ا۰ع ۰ غليواز ۰ ج : حدأ (heda') و حداء (hedâ') وحد آن. وسوى گردن اسب بجانب گلو ۰

حداث (hoddâs) ا ۰ ع ۰ جماعت ۰ حديث فاطمة‌عليها‌السلام: **انها جاءت الى النبى‌صلى‌الله عليه و آله فوجدت عنده حداثا** اى جماعة يتحدثون ۰

حداثة (hadâsat) ا۰ع۰ اول جوانى. و **حداثة الامر**: اول كار وشروع آن ۰

حداثة (hadâsat) م ۰ ع ۰ **حدث حدوثا وحداثة و حدثا وحدثى و حادثة وحديثى** ۰ مر۰ حدوث ۰

حداثة (hedâsat) ا۰ع۰ آغاز و ابتدا وشروع و نو رسيدگى وتازگى چيزى ۰

حداجة (hedâjat) ا۰ع۰ مركبى‌است زنانرا مانندمحفه. وپالان‌شتر۰ ج :حدائج ۰

حداد (hedād) ا.ع. جامه های سوك سیاه و کبود .

حداد(hedād)م.ع. **حدت المراة حداً وحداداً** . مر. حد .

حداد (hedād) و(hodād) ع.ج. حدید .

حداد (hodād) ا وص.ع. کارد تیز. **ورجل حداد** : مرد تیز فهم وچرب زبان وزود خشم .

حداد (haddād) ا. ع. آهن گر . و زندان بان. ودربان. ودریا . و حد زننده . و اخ : نام نهری .

حداد (hoddād) ا وص . ع . کارد تیز . **وسیف حداد** : شمشیر تیز .

حدادة (hadādat) ا. ع. روجه .

حدادة (hedādat) ا. ع. آهنگری .

حدادحدیه (hadāde_hoddihe) ع. در حق کسی گویند که طلعت وی را مکروه دارند .

حدادك ان تفعل كذا (hadādoka_an_tafala_kazā ع . ای قصاراك یعنی منتها آرزو وغایت کارتواست که چنین کنی.

حدادی (haddādi) ا.پ. . مأخوذ از تازی _ آهنگری .

حدارة (hadārat) ا . ع . فربهی با درشتی وگردی اندام .

حدارة (hadārat) م.ع . **حدرت العین حدارة** (از باب کرم) : بزرگ و متسع گردید آنچشم . **وحدر حدارة وحدراً** .مر. حدر (hadr) .

حداس (hedās) ا.ع. غایت واقصای چیزی. یق **بلغت به الحداس** ای الغایة التی یجری الیها .

حداق (hedāq) ع.ج. حدقة .

حدال(hadāl) ا.ع.نام درختی. و نام موضعی درشام .

حدال (hodāl) اوص.ع.املس وهموار. و **قوس حدال** : کمانی که یکی ازسرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد **وبنو حدال** اخ: قبیله‌ای .

حدالی(hadālā) ع.ج.حدل (hadel).

حدآن (hed'an) ع.ج. حدأة .

حدائج (hadāej) ع.ج. حداجة .

حدائد (hadāed) ع.ج. حدید .وج. حدیدة .

حدائق (hadāeq) ع ج. حدیقة .

حدب (hodb) اوص.ع ج. احدب و حدباء . **و حدب الامور** : کار های دشوار .

حدب (hadab) ا.ع . کوز پشتی . و گیاه بهمی که ریخته و متراکم گردد. وسختی سرما وزمین بلندسنگ وگل آمیخته.ج: حداب. قوله‌تعالی **وهم من کل حدب ینسلون**. و تراکب آب در روانی . ونشان درپوست . و انحدار از بالا پائین مانند انحدار موج وریگ.ج: حداب.وگیاه نصی ویا گیاه‌دیگر.

حدب (hadab) م.ع. **حدب الرجل حدباً** (از باب سمع) : کوز پشت گردید آنمرد . **وحدب علیه** : مهربان گردید بروی . **وحدب المراة** : شوهر نکرد زن بیوه وبربچهای خویش مهربان گردید .

حدب (hadeb) ص . ع . مرد کوز پشت .

حدباء (hadbā') اوص.ع. مونث احدب یعنی زن کوز پشت .وکار دشواد . ج. حدب (hodb) **وحدب الامور**: کارهای دشوار. **و شجرة حدباء** : درخت خمیده . **و ناقة حدباء** : ناقه‌ای که ازلاغری استخوان سرینش نمایان باشد .

حدبار (hedbār) ا.ع. ناقهٔ لاغر که استخوان پشت وسرینش نمایان باشد. وناقه‌ای که کوهانش رفته باشد . وسال قحط. وپشته و یازمین بلند .ج. حدابیر .

حدبة (hadabat) و(hodbat)ا.ع. کوز پشتی .

حدبة (hadebat) ص . ع . زن کوز پشت .

حدبد (hobabed)ص.ع. **لبن حدبد**: شیر ستبر وخفته .

حدبدبی (hadabdabā)ا.ع. یك نوع بازی مرفبطان را .

حدبق (hodboq) ا. ع . کوتاه گرد اندام .

حدبه (hodbe) ا. پ . . مأخوذ از تازی . کوز پشتی . وبرجستگی وبرآمدگی .

حدبیر (hedbir) ا.ع. ناقهٔ لاغر پوست براستخوان چسبیده .

حدة (hedat) م . ع . تنها و منفرد و جداگانه . **و اعط کل واحد منهم علی حدة** یعنی جداگانه. و **فعله من ذات حدته** و **علی ذات حدته** و **من ذی حدته**: یعنی ازورای و دانش خود کرد آن را.

حدة (hedat) م.ع. **وحد وحداً و وحودة و وحوداً و وحادة و وحدة وحدة** .مر. وحد.

حدة (haddat) اخ.ع. موضعی مابین مکه وجده وحداء نیز گویند .

حدة (heddat) ا.ع . سبکی مردم از غضب.وتیزی آهن .

حدة (heddat) م.ع. **حدت السکین والسیف حدة** (ازباب ضرب) : تیزگردید کارد وشمشیر .

حدة (hoddat) ا . ع . اندکی از شیر وآب وجز آن و پاره‌ای از هرچیزی .

حدت (heddat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تیزی وتندی کارد و شمشیر وجز آن. و تیزی در ذائقه . وترشی وسوزندگی‌وتندی مزاج. وخشم و غضب .

حدث (heds) ص.ع. **رجل حدث:** مرد بسیار سخن و خوش سخن . و **رجل حدث الملوك** صاحب حدیثهم‌وسمرهم. وكذلك **رجل حدث النساء .**

حدث (hadas) اوص.ع. چیزنوزشت غیر معتاد.وناقص وضوء . و **رجل حدث:** مرد جوان .ج: احداث . و باصطلاح فقه ـ الحدث اسم للحادثة الناقضة للطهارة شرعاً . و نیز حدث : باران اول سال .ج: احداث .

حدث(hadas) م.ع. **حدث حدوثاً** و **حدثاً** و **حداثة** و **حدثی وحادثة** و **حدیثی** و **حدثاناً** . مر . حدوث .

حدث (hades) و (hados) ص . ع. **رجل حدث** : مرد بسیار سخن‌وخوش سخن . وكذلك **رجل حدث .**

حدث (hades)ص.ع. **رجل حدث السن** : مرد جوان . ج : احداث .

حدثات (hadusât) ا . ع . اتفاقات و حوادث .

حدثان (hedsân) ا . ع . **حدثان الامر** : اول کار وآغاز آن . حدیث‌عایشه رضی الله عنها **اولا حدثان قومك بالكفر لهدمت الكعبة** . و **حدثان الدهر** : سختیهاوبلاهای زمانه .

حدثان (hodsân) و (hedsân) ع . ج. حدیث . وآخری شاذاست .

حدثان (hadasân) ا.ع . چیزی نو كه نبود .

حدثان (hadasân) م .ع . **حدث حدوثاً وحدثاً وحدثانا** .مر .حدوث.

حدثة(hadasat) ص.ع.زن جوان.یق **امراةحدثة .**

حدثیة (hadaseyyat) ا.خ.ع.نام فرقه وطایفه ای .

حدج (hadj) م . ع. **حدج البعیر حدجا** (ازباب ضرب) : حدج بست بر شتر . و **حدجه بالسهم** : زد اورا به تیر. ونیزحدج: زدن وچشم‌انداختن‌برچیزی. یق **حدجه ببصره** ای رماه به . و غبن دربیع لازم کردن . وتهمت نمودن‌برکسی.

حدج (hedj) ا.ع. بار و مرکبی است زنان را مانند محفه. ج : حدوج واحداج .

حدج (hadaj) ا . ع . حنظل كه سخت شده باشد .حدجة: یکی . وبطیخ خرد .

حدج (hadaj) و (hodaj) ا.ع . خار تر از گیاه قتب .

حدجة (hadajat) ا.ع . واحد حدج یعنی یك‌دانه حنظل سخت شده . ونام‌مرغی .

حدحة (hodohhat) ص.ع. **امراة حدحة** : زن کوتاه بالا .

حدد (hadad) اوص . ع. چاره. یق **مالی‌عنه حدد** ای بد . و **دونه‌حدد** ای منع . ونیز حدد اخ : نام کوهی و نام زمینی . و **دعوة حدد**ای باطلة . **وهذا امرحدد** ای منیع حرام

حدد (hadad) م.ع. **حدعلیه‌حدداً** (از باب ضرب) : خشم گرفت بر آن . و **حدحداً** و **حدداً** . مر . حد . وقولهم **حددان لایكون ذلك** كقولهم معاذالله.

حدر (hadr) م.ع . **حدر السفینة حدراً** (ازباب‌نصر وضرب) : راند كشتی را بسوی نشیب . و **حدره حدراً** و **حدوراً** : فرو آورد آنرا ازبالا پائین . و **حدر الرجل**: فرود آمد آنمرد (لازم و متعدی) . و **حدر الاذان والاقامة و القرآن وفیها** : شتاب كرد در خواندن اذان و اقامه و قرآن . و **حدر الجلد** : آماس كردجلدازدن‌چوب .و**حدر الجلد:** آماسانید جلد را (لازم‌ومتعدی). و **حدر ثوبه** : پیچید جامهٔ خود را و نیز برتافت ریشه‌های آنرا . **وحدر البطن الدواء:** روان كرد آن دواشكم را . **و حدر بالشیء** : احاطه كرد آن چیز را . و **حدرتهم السنة** : به تنگ دستی انداخت آن سال ایشان را . و **حدر حدراً** و **حدارة** (ازباب نصروكرم) : فربه درشت و گرد اندام گردید . و نیز حدر : پرگوشت شدن چشم خانه .

حدر (hadr) ا.ع.گردی‌اندام‌باستبری.

حدر (hodr)ص.ع.ج. احدرو حدراء.

حدر (hadar) ا.ع. زمین نشیب یاجائی كه از آن فرود روند .

حدر (hadar) م.ع. **حدرت العین حدراً** (از باب نصر و ضرب) : روان گردید اشك از چشم. و**حدر الدمع :** روان گردید اشك . و **حدر حدراً** (از باب سمع) : یكی را دودید .

حدر (hadar) ا.ع. حول درچشم .

حدر (hodorr) ا.ع. ستبر وغلیظ.

حدراء (hadrâ')ص.ع . مؤنث احدر زنی كـه یك را دو بیند . ج : حدر (hodr) . وزنی كه رانش پرگوشت واعلای بدن وی باریك باشد وهو نعت حسن للخیل. وزمین‌نشیب وزنی كه‌فرزندق بوی‌تشبیب كرده.

حدراء (hodarâ') ا.ع. نشیب .

حدرة (hadrat) اوص. ع. ریشی كه درون پلك چشم برآید . و **عین‌حدرة :** چشم كلان یا پرگوشت وصلب و یا تیزنظر.

حدرة (hodrat) ا.ع.كثرت واجتماع. و گلهٔ شتران تاسی عدد .

حدرج (hadraj) ا . ع . كی. **ما**

بالدار من حدرج : نیست در خانه کسی .

حدرجان (hedrejân) اِ ع . کوتاه بالا . واز اعلام است .

حدرجة (hadrajat) م ع . استوار تافتن چیزی را .

حدس (hads) ا ع . ظن موکد . ج : حدوس .

حدس (hads) م ع . **حدس فی لبة البعیر حدساً** (از باب نصر و ضرب) : کارد زد در سینهٔ شتر . **وحدست بسهم** : تیر زدم . **و حدس لهم بمطفئة الرضف** : ذبح کردم برای ایشان گوسپند لاغری که آتش را خاموش گرداند وپخته نشود . و نیز حدس : بگمان سخن گفتن . و دانستن امور به تخمین وتوهم . و آهنگ کردن . و پاسپر نمودن . یق **حدسته برجلی** ای وطئته . وغلبه کردن درافگندن . و شتافتن . و بی رهبر راهی رفتن . و رفتن برطریقهٔ مستمره . و افگندن گوسپند را برای ذبح و خوابانیدن شتر را .

حدس (hads) ا پ . مأخوذ ازتازی . دریافت از روی تخمین وفراست . واندز . **وبطور حدس** : بطور تخمین وفراست . **وحدس زدن** : گمان کردن ازروی فراست . وتخمین کردن .

حدس (hadas) ا ع . لغتی است در عدس که نام قومی بود درزمان سلیمان پیغمبر که براشتران درشتی کردندی واشتران بشنیدن ذکر آنها گریختندی حتی که لفظ حدس زجر گردید . و **بنوحدس** : بطنی کلاق از تازیان .

حدق (hadq) م ع . **حدق القوم بالرجل حدقاً** (از باب ضرب) : احاطه کردند قوم آن مرد را . و **حدق الشیء** : نگریست بسوی آنچیز . الحدیث **فحدقنی القوم بابصارهم** ای رمونی بحدقهم .

حدق (hadaq) ا ع . بادنجان . و ج . حدقة .

حدقات (hadaqât) ا ع . ج . حدقة .

حدقة (hadaqat) ا ع . سیاهه چشم . ج : حدق وحدقات و حداق . وج ج . احداق .

حدقه (hadaqe) ا پ . مأخوذ از تازی . مردمك چشم وسیاههٔ چشم وچشملان .

حدقلة (hadqalat) م ع . گردانیدن چشم وقت دیدن .

حدل (hadl) ص ع . مرد ناراست . یق **انه لحدل** ای غیر عدل .

حدل (hadl) م ع . **حدل علیه حدلا و حدولا** (از باب ضرب) : میل کرد بروی بستم . و **حدل عن الامر حدلا** : میل کرد از آن کار .

حدل (hedl) ا ع . نیفهٔ ازار و بستگاه ازار . ودرد گردن .

حدل (hadal) او ص ع . راستی یکی ازسرهای برگشتهٔ کمان . و **انه لحدل علیه** ای جائر .

حدل (hadal) م ع . **حدل علی حدلا** (ازباب سمع) : ستم کرد بر من . و **حدل الرجل** : یك دوش مردافراشته گردید از دیگر . ونیز حدل : نگریستن بگوشهٔ چشم . و **حدلت القوس حدلا و حدولة** : برگشت یکی ازسرهای کمان .

حدل (hadel) ص ع . مردی که یك دوش وی افراشته تر بود از دیگر دوش . ج : حدالی (hadâlâ) .

حدل (hodol) ا ع . داروئی تلخ که حضض نیز گویند . وج . احدل .

حدلاء (hadlâ') ص ع . **قوس حدلاء** : کمانی که یکی از سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد . و **رکیة حدلاء** ای بئر مخالفة عن قصدها و استقامتها یعنی چاه ناراست وپیچیده .

حدلقة (hadlaqat) م ع . **حدلق الرجل حدلقة** : گردانید آنمرد چشم را وقت دیدن وتیز نگریست .

حدلقة (hodaleqat) ا ع . حدقهٔ بزرگ . وچشم ویا چیزی ازجسد . یق **اکل الذئب من الشاة الحدلقة**

حدم (hadm) و (hadam) ا ع . **حدم النار** : سخت احراق آتش وگرمی آن . وکذلك **خدم النار** .

حدمة (hadamat) ا ع . آتش . وآواز آتش افروخته . وآوازشکم ویا آوازشکم مار .

حدمة (hodamat) و (hademat) ص ع . **قدر حدمة** : دیگ زود بجوش آینده . وکذلك **قدر حدمة** .

حدنبدی (hadanbadâ) ا ع . عجب و شگفت .

حدو (hadv) م ع . **حدا الابل و بالابل حدواً** و **حداء** و **حداء** (از باب نصر) : زجر کرد وراند شتران رابسرود وآواز . و **حدر الحمار اتانه** : راند آن خر نرمادهٔ خود را . و **حداه علیه** : برانگیخت اورابرآن . **وحدا اللیل النهار** : تابع گردید شب وروز را .

حدواء (hadvâ') ا ع . باد شمال . واخ : نام موضعی .

حدوث (hodus) م ع . **حدث حدوثاً** و **حدثاً** و **حداثة** و **حدثی** و **حادثة** و **حدیثی** و **حدثاناً** (ازباب نصر) : پدید آمد چیزی که نبود . ضد قدم . ویق **اخذنی ماقدم و ماحدث**. **ولا یضم حدث فی شیء من الکلام الا فی هذا**

الموضع و ذلك لمكان قدم على الازدواج. و حدث به عيب : پديد شد دروى عيبى كه نبود . وحدث الامر : واقع شد آنكار.

حدوث (hadus) ص . ع . **رجل حدوث** : مرد بسيار حديث وخوش سخن.

حدوث (hodus) ا. پ . ـ مأخوذ از تازى ـ نوى. وچيزى ازنو پيدا شده.

حدوثة (hodusat) ا . ع . جوانى وآغاز عمر .

حدوج (hoduj) ع.ج. حدج .

حدود (hodud) ع.ج. حد .

حدود (hodud) ا. پ . ـ مأخوذ از تازى ـ سرزمينها وسرحدها وانتهاها وحدها.

حدور (hadur) ا. ع. زمين نشيب .

حدور (hodur) م.ع. **حدر حدراً و حدوراً** . مر . حدر .

حدورة (hadurat) و (hodurat) ا. ع. سيلان اشك .

حدوس (hodus) ا.ع.ج. حدس .

حدوق (hoduq) م.ع. **حدق الميت حدوقاً** (ازباب ضرب) : گشاد وبرهم‌زد آنمرده چشمهارا . **وحدق فلاناً** : برحدقهٔ چشم فلان زد .

حدول (hodul) م.ع. **حدل عليه حدلا و حدولا** . مر . حدل .

حدولة (hodulat) ا . ع . راستى يكى از سرهاى برگشتهٔ كمان .

حدولة (hodulat) م.ع. **حدل حدلا وحدولة** . مر . حدل .

حدولق (hadavlaq) ا . ع . كوتاه گرد اندام .

حدى (hadâ) ا.ع. **حدى الدهر** : هميشه . يق **لا افعله حدى الدهر** اى ابداً .

حدى (hadâ) م.ع. **حدى بالمكان حدى**(ازباب سمع): پيوسته ماند درآن جاى ولازم گرفت آن جاى را .

حديا (hodayyâ) ا . ع . منازعت و مبارزت و مبارات. يق **انا حدياك ابرزلى و حدك . والحديا من الناس** واحدهم .

حديبية(hodaybeyat)و(hodaybeyyat) ا خ . ع . چاهى نزديك مكه . و نام درختى خميده كه در آنجا بود .

حديث (hadis) ا وص.ع. نو.نقيض قديم ـ وخبرو هرچه ازآن خبر دهند و نقل كنند . وخبرى كه آنحضرت وائمه عليهم السلام نقل كنند . ج : حدثان و حدثان و احاديث برغير قياس . و بعضى گفته اند كه احاديث جمع احدوثه است كه بمعنى خبر باشد و جمع حديث احدثة مى‌آيد. **ورجل حديث السن** : مرد جوان .

حديث (hadis) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ خبر وسروا .

حديث (heddis) ص . ع . مرد بسيار سخن وخوش سخن. يق **رجل حديث** .

حديثى (heddisâ) ا . ع .خبر. يق **سمعت حديثى حسنة** .

حديثى (heddisâ) م . ع . **حدث حدوثاً وحدثاً وحديثى**. مر. حدوث.

حديج (hodayj) ا. ع. ازاعلام است. و **ابوحديج** : لكلك .

حديد (hadid) ا و ص.ع. پيوسته و متصل . و **رجل حديد** : مرد تيز فهم و چرب زبان وزود خشم و دلاور . ج: حداد واحداء و احدة (aheddat) . ونيزحديد: تيز وتند وبران رقاطع ونوكدار. ج: حداد و حداد . وآهن وخود ومغفر . ج:حدائد. **وناب حديد** : دندان تيز. **وهوحديد فلان** اذا كان ارضه الى جنب ارضه .

حديدات (hadidât) ا . ع . ج . حديدة .

حديدة (hadidat) ا و ص. ع. يك قطعهٔ آهن.و كارد تيز. و آلت و افزار مانند بيل و كلنگ . ج : حدائد و حديدات . و **ناب حديدة** : دندان تيز . و **دارى حديدة داره** اى حد ها كحد ها . و **ناقة حديدة الجرة يوجد منها رائحة حادة** اى ذكية . و **حديدة الحرث** : آهن قلبه .

حديده (hadide) ا. پ . ـ مأخوذ از تازى ـ افزارى مرزركشان را كه تار سيم و زر از آن كشند .

حديدى (hadidi) ص. پ. منسوب بحديد آهنين .

حديقة (hadiqat) ا . ع . مرغزار با درخت . ج : حدائق. قوله‌تعالى **وحدائق غلباً** . و بستان خرمابان و درختان . و هرحصار يا ديوار ازبستان وجز آن . وقطعهٔ نخلستان اگرچه محاط نباشد . و **حديقة الرحمن** : بستان مسيلمهٔ كذاب كه هرگاه وى در آنجا كشته شد بحديقة الموت ناميده گرديد .

حديقه (hadiqe) ا. پ . ـ مأخوذ از تازى ـ باغ وبستان .

حديل (hedyal) ا.ع. كوتاه بالا .

حذ (hazz) م . ع . **حذه حذا** (از باب نصر) : بريد آنرا .

حذ (hozz) ع . ج . احذ (ahazz) و حذاء .

حذاء (hezâ')ا. ع. مقابل وبرابر. يق **هو حذاءك** . ونيز حذاء : نعل وسپل شتر وسم اسب وجزآن. ج: احذية. وچون ماده شترى گم شود مى‌گويند **معها حذاؤها وسقاؤها**، حذاء سپل آنست و سقاء صبر وى برتشنگى.

حذاء (hezâ') م‌ع . **حذا النعل حذواً** و **حذاء** (از باب نصر) : اندازه کرد کفش‌را ببرید . و**حذا النعل بالنعل:** برابر کرد کفش رابا کفش . وکذلك **حذا القذة بالقذة** . و **حذالی نعلا :** ساخت برای من نعل . و**حذا الرجل نعلا:** کفش درپای مرد کرد . و**حذا التراب فی وجوهم :** پاشید خاك در روی آنها . و **حذا الخل لسانه :** گزید تیزی سرکه زبان اورا . و کذلك **حذا الشراب لسانه** . **حذازیداً:** عطاداد زیدرا . مر. حذو .

حذاء(hezâ') م‌ع. **حاذاه محاذاة** و **حذاء** . مر. محاذاة .

حذاء (hazzâ') اوص‌ع. مونث احذ ناقة سبك دم وکوتاه‌دم و ناقهٔ تیزرو که روز پنجم آب خورده. ونیزحذاء تیزرو وگذران‌که بآن چیزی در آویختن تواند. و قصیده‌ای که در آن تصرف حذف کرده باشد وقصیدة جید بی‌عیب ـ از اضداداست . ج: حذ (hozz). **ویمین حذاء:** سوگندی‌که بسرعت خورند و یا سوگندی که بدان حق صاحب خود را باطل گردانند . **و رحم حذاء :** رحمی که صلهٔ آن بجای‌نیارند . **وقطاة حذاء:** آنکه دمش سبك و پرهای وی اندك باشد . و **یدحذاء :** دست کوتاه . و کذلك **لحیة حذاء** .

حذاء (hazzâ') اع . کفشگر . ج : حذاؤن .

حذار (hezâr) م‌ع. **حاذر محاذرة وحذاراً** . مر. محاذرة .

حذار حذار (hazâra-hazâre) و (hazâra-hazâren) ع . کلمهٔ امر یعنی پرهیز کن .

حذارمة (hozâremat) ص‌ع. بسیار گوی یق **رجل حذارمة** .

حذاری (hazârâ) ع ج . حــذر (hazer) و (hazor) .

حذاری (hazârâ) و(hazâri) ع‌ج. حذریة (hezreyat) .

حذاریات (hozâreyyât) ا‌ع. تحذیر کنندگان و ترسانندگان .

حذاریك (hazâryka) ع. کلمهٔ‌امر یعنی دور دارخودرا. یق **حذاریك زیداً:** یعنی دوردار خودرا اززید .

حذافة (hozâfat) ا ع . چیزی از پوست و جز آن‌که انداخته شود . **ومافی رحله حذافة :** نیست درپالان وی‌چیزی از طعام . و **اکل الطعام فماترك منه حذافة :** یعنی خورد طعام راوچیزی ازآن باقی نگذاشت .

حذافة(hazzâfat) ا‌ع. حلقة دبر.

حذافیر (hazâfir) ا‌ع. مردمان‌آمادهٔ جنگ . و **اشددحذافیرك :** آمادهٔ جنگ شو . و **اخذه بحذافیره** ای بسائره او بجوانبه او باعالیه . و ج . حذفار و حُذفور .

حذاق(hezâq) م‌ع. **حذق حذاقاً وحذقاً** و **حِذقاً. وحذاقة**. مر. حِذق حذق (hazaq) .

حذاق (hezâq) ا‌ع. **یوم حذاق الصبی :** روزی که کودك قرآن را ختم کند .

حذاق (hezâq) و(hozâq) ع‌ج. حذقة .

حذاق (hozzâq) ع‌ج. حاذق .

حذاقة(hezâqat) ا‌ع. زیرکی‌وماهری در کار .

حذاقة (hezâqat) م ع . **حذق حذاقة و حذقاً و حذقاً و حِذقاً :** مر. حُذق و حِذق و حذق (hazaq) .

حذاقت (hezâqat) ا.پ. مأخوذاز تازی. دانائی‌وزیرکی واستادی‌وماهری درکار. و**حذاقت داشتن :** ماهربودن درعمل .

حذاقة(hozâqat) ا‌ع. لقمه‌ونواله. و **ماعنده‌حذاقة:** نیست‌نزداوچیزی‌ازطعام.

حذاقة (hozâqat) اخ‌ع. نام پدربطنی از قضاعة .

حذاقی (hozâqiy) ا‌ع. مردفصیح. و کاردتیز کرده شده . وخر کره .

حذال (hozâl) ا‌ع . مور ونملة .

حذال (hazâl) و (hozâl) ا ع . آب سرخ که از درخت طلح بیرون آید و یا چیزی در درخت‌طلح مشابه صمغ و نیزچیزی است که از بیخ سلم بیرون آید و در شیر افگنند وبخورند .

حذال (hezâl) اع . زعفران مانندی که در گل انار باشد .

حذالة (hozâlat) ا. ع. کرانهٔ دامن پیراهن . ونوعی از صمغ سرخ . وریزه‌گاه. و هر چیز بلایه .

حذام (hazâm) و (hazâme) اخ . ع. نام زنی .

حذام (hozâm) ص‌ع. سست‌کاهل. یق **اشتری‌عبدا حذام‌المشی** .

حذامیر (hazâmir) ا‌ع . **اخذه بحذامیره :** گرفت تمام آنرا ونگذاشت از آن چیزی .

حذاؤن (hazzâuna) ع‌ج. حذاء .

حذایة(hozâyat) ا‌ع. بهره‌ای‌ازغنیمت.

حذة (hezat) ا ع . مقابل وبرابر. یق **داری حذة داره و هو حذتك** .

حذة (hozzat) ا‌ع. پاره‌ای ازگوشت

حذحاذ (hazhâz) ص ع . **قرب حذحاذ :** قرب سریع وشتاب .

حذذ (hazaz) ا ع . کوتاهی دم ،

وسبکی آن . و باصطلاح عروض افگندن وتد مجموع از آخر رکن بحر کامل پس درمتفاعلن متفا ماند وآنرا منقول سازند به فعلن .

حذر (hozar) و (hezr) ا.ع. بیم و پرهیز . و **ابوحذر** : حربا و آفتاب‌پرست .

حذر (hazar) و (hezr) م.ع. **حذر منه حذراً و حذراً و محذورة** (از باب سمع) : پرهیز کرد از آن و ترسید . و **حذر الشیء** : ترسید از آن چیز . و **حذر فلان حذراً** : ساختگی کرد فلان وآماده شد . ومنه قوله تعالى و **انا لجمیع حاذرون** ای متاهبون مستعدون .

حذر (hazer) و (hazor) ص.ع. مرد بیدار با پرهیز و ترسنده . ج : حذرون و حذاری .

حذر (hazar) ا.پ. مأخوذ از تازی . ترس . و**حذر کردن** : ترسیدن .

حذرف (hezref) ا.ع. **ام حذرف** : کفتار .

حذرفوت (hazrafut) و**حذرفوف** (hozrafuf) ا.ع. چیده ناخن و پشیز خرما . و **ماله حذرفوت** یعنی ندارد چیزی . و کذلك **مایملك حذرفوتاً** . و کذا **ماله حذرفوفاً** .

حذرقة (hozroqqat) ا.ع. نوعی از قلیه .

حذرك (hazaraka) ع. کلمهٔ امر یعنی دوردار خود را . یق **حذرك زیداً** .

حذرمة (hazramat) م.ع. **حذرم الرجل حذرمة** : بسیار گفت آنمرد .

حذرون (hazeruna) ص.ع. ج. حذر (hazer) .

حذری (hozorrâ) ا.ع. باطل .

حذریاء (hezreyâ') ا.ع. پشتهٔ زمین سخت .

حذریان (hezreyân) ص.ع. **رجل حذریان** : مردبیدار سخت باترس و پرهیز .

حذریة (hezreyat) ا.ع. قطعهٔ زمین سخت . ج : حذاری . و پشتهٔ زمین سخت . و پرهای گردن خروس . ج : حذاری (hazârâ) و حذاوی .

حذف (hazf) م.ع. **حذفه حذفاً** (از باب ضرب) : قطع کرد آنرا . و**حذف من ذنب الفرس** : گرفت موی از دم اسب و برکند از آن . و **حذفه بالعصا** : انداخت آنرا بعصا . و**حذف فی مشیته** : جنبانید سرین و کتف را در رفتن و یا گام نزدیك نهاد . و **حذف فلاناً بجائزة** : صله داد فلانرا . و**حذف السلام** : سبك و مختصر داد سلام را و دراز نکرد . و نیز حذف : انداختن حرفی از کلمه . و انداختن پاره‌ای از سر بزخم شمشیر و تیر . یق **حذف رأسه بالسیف** . وچیزی سوی کسی انداختن .

حذف (hazf) ا.پ. مأخوذ از تازی . انداختن حرفی از کلمه را .

حذف (hazaf) ا.ع. نوعی از بطهای خرد ویا یك نوع مرغی . و نوعی از گوسپندان سیاه ریزه و بی دم و گوش از گوسپندان حجاز و جرش و زاغ خرد که آنرا خورند . حذفة یکی . و**حذف الحب** : برگ دانه .

حذفاء (hazfâ') ص.ع. **اذن حذفاء** : گوش حذف کرده و انداخته شده .

حذفاء (hozafâ') ا.ع. سیرت و طریقه یق **هم حذفاء ابیهم** .

حذفار (hezfâr) ا.ع. سوی و کرانه . ج : حذافیر . **واخذه بحذفاره** : گرفت تمام آنرا و نگذاشت از آن چیزی .

حذفة (hazafat) ا.ع. واحد حذف یعنی یك زاغ خرد و یك جرش .

حذفة (hozalat) ا.ع. زن کوتاه بالا .

حذفرة (hazfarat) م.ع. پر کردن و مملو گردانیدن .

حذفور (hozfur) ا.ع. کرانه و سوی . و شریف . و جماعت بسیار . ج : حذافیر . و **اخذه بحذفوره** : گرفت تمام آنرا و نگذاشت از آن چیزی .

حذق (hazq) و (hezq) و (hazaq) م.ع. **حذق الصبی القرآن حذقاً . حذقاً** (از باب سمع) و**حذاقاً وحذاقة** (از باب ضرب) : آموخت آن کودك همهٔ قرآن مجید را و ماهر شد در آن . و **حذق الرجل فی صنعته** : ماهر شد آنمرد در صنعت خود و شناخت دقایق و رموز آنرا . و **حذق الشیء حذقاً و حذاقة** (از باب ضرب) : برید آنچیز را و یا کشید آنرا تا بادامی وجز آن ببرد . و**حذق الخل حذوقاً و حذقاً و حذقاً** : سخت ترش گردید آن سرکه . و **حذق الرباط ید الشاة** : نشان گذاشت ریسمان بر دست گوسپند . و**حذق الخل فاه** : گزید تندی و ترشی سرکه دهن آنرا .

حذقة (hezqat) ا.ع. پاره . ج : حذاق و حذاق . یق **ترکت الحبل حذاقاً** یعنی پاره‌پاره . وکذلك **ترکت الحبل حذاقاً** .

حذل (hazl) ا.ع. میل . یق **حذلك مع فلان** ای میلك .

حذل (hezl) ا.ع. باری که از آن گرانبار روند .

حذل (hozl) ا.ع. کرانهٔ پیراهن و ازار . و **هو فی حذل امه** ای فی حجرها . و اسفل میانبند و اسفل نیفهٔ ازار .

حذل (hozl) و (hezl) و (hozql) ا.ع. اصل .

حذل (hazal) ا.ع. نوعی از حبوب و از آن نان سازند . و کرانهٔ دامن پیراهن و آماس و سرخی چشم و بارانی آب .

حذل (hazal) م.ع. **حذلت العین**

حذلا (ازباب سمع) : افتاد مژگان چشم آن وآب ازآن روان گردید وسرخ شد ومعید جای مژه.

حذل (hozal) ا‌ع. نیفهٔ شلوار وبند ازار.

حذل (hozal) و (hozl) ا‌ع. کرانهٔ دامن پیراهن .

حذلاق (hezlâq) ا‌ع. تندوتیزوبران.

حذلقة (hazlaqat) م‌ع. حذاقت خود ظاهر کردن ولاف زدن در حذاقت و حاذق نبودن . و **حذلق الشیء** : فرا گرفت آن چیز را .

حذلقة (hozaleqat) ا‌ع. لغتی است در حُدلقة .

حذلم (hazlam) ا‌ع. کوتاه گرداندام استوار خلقت. واز اعلام است .

حذلمة (hazlamat) م‌ع. شتافتن . **ومر یحذلم**:اذامر کانه یتدحرج. **وحذلم فرسه** : نیکو کرد اسب خودرا . **وحذلم العود** : تراشید چوب را و تیز گردانید . **وحذلم سقاءه** : پرگردانید مشك خودرا.

حذلوم (hozlum) ا‌ع . سبك و شتاب رو .

حذم (hazm) م‌ع. **حذمه حذماً** (از باب ضرب) : برید وبازوود برید آنرا. **وحذم فی قراءته وغیرها** : بشتاب خواند . **وحذم فی مشیه** : شتاب کرد در رفتن . و کل شیء اسرعت فیه فقد حذمته .

حذم (hazam) ا‌ع. طیران مرغ پربریده.

حذم (hazem) ص‌ع . برنده. یق **سیف حذم** .

حذم (hozam) ا‌ع . مرد کوتاه که گام نزدیك نهد .

حذم (hozom) ا‌ع. خرگوشهای چابك. و دزدان دانا وماهر دردزدی .

حذمان (hazamân) ا‌ع. تیزروی وست روی ـ از اضداداست .

حذمان (hazamân) م‌ع. **حذم الرجل حذماناً** (ازباب ضرب): تیزرفت آنمرد وسست رفت .

حذمة (hozamat) ص‌ع. کوتاه که گام نزدیك گذارد(یستوی فیه المذکر والمؤنث).

حذمر (hezmer) ا‌ع. کوتاه بالا .

حذن (hozn) ا‌ع. نیفهٔ ازار . و کرانهٔ پیراهن .الحدیث **من دخل حائطافلیأکل منه غیر ان اخذ فی حذنه شیئا .**

حذنة (hozonnat) ا‌ع . کوتاه . و مرد خردگوش . و شتری که در خرد سالی بسواری درآمده تااین کشکش کلان گردیده وکوهانش رفته باشد .

حذنتان (hozonnatâne) ا‌ع . بصیغهٔ تثنیه دوکرانهٔ فرج زن . ودوخصیه . و دو گوش .

حذو (hazv) ا‌ع. مقابل وروبرو. یق **داره حذوداره** (مرفوعاً ومنصوباً). والحذوفی العروض حرکة مثل قبل الردف.

حذو (hazv) م‌ع. **حذوته حذواً** (ازباب نصر) : مقابل شدم اورا ودرمقابل وی نشستم. و **حذاحذوزید** : کرد همان کاری را کهزید کرده بود . و **حذاحذواً** و **حذاء** . مر . حذاء .

حذوة (hazvat) و (hezvat) و (hozvat) ا‌ع. چرم پاره ها که وقت چرم بریدن کفشگران برآید وپیش آنهاجمع گردد.

حذوة (hezvat) ا‌ع. بخشش . وپارهٔ گوشت. ومقابل وبرابر.

حُذوة (hozvat) ا‌ع . مقابل و برابر یق **داری حذوةداره** . وپارهٔ گوشت.

حذوق (hozuq) م‌ع . **حذق حذوقاً و حذقاً و حذقاً** . مر . حَذق و حِذق .

حذی (hazy) م‌ع. **حذی اللبن و غیره لسانه حذیا** (ازباب ضرب) : گزید تیزی شیر وجز آن زبان او را . و **حذی یده بالسکین** : برید دست اورا بکارد . وکذلك **حذت الشفرة النعل** . و **حذی فلانا بلسانه** : غیبت کرد فلان را . و **حذی الاهاب** : بسیار درانید پوست را .

حذی (hezy) ا‌ع. مقابل وروبرو. و نام درختی .

حذی (hazâ) م‌ع. **حذیت الشاة حذی** (ازباب سمع) : مبتلا گردید آن گوسپند بدرد شکم از انقطاع سلادرشکم وی.

حذیا (hozyâ) ا‌ع. بهره‌ای ازغنیمت وصله .

حذیا(hozayyâ) ا‌ع. مژدگانی.وبهره‌ای ازغنیمت . و **هو حذیاك** : او مقابل و برابر تواست . و **اخذه بین الحذیا والخلسة** ای بین الهبة والاستلاب .

حذیة (hezyat) ا‌ع. پارهٔ گوشت درازا بریده،وبهره‌ای ازغنیمت. وپاره‌ای ازهرچیزی. الحدیث **انهافاطمة حذیةمنی.**

حذیة (hazeyyat) ا‌ع. بهره‌ای از غنیمت . وعطیه . وپشتهٔ سنگی نزدیك مکه .

حذیتین (hezyatayne) ا‌ع . بصیغهٔ تثنیه.یق **جاءالرجلان حذیتین** یعنی آمدند آن دومرد وهریکی در پهلوی دیگری بود .

حذیر (hazir) ا‌ع. ترساننده و پرهیز کننده ازچیزی . **وانا حذیرك منه** ای احذرکه .

حذیق (haziq) ص‌ع . بریده شدهٔ با داس .

حذیم (hezyam) ا‌ع. برنده .ودانای ماهر در کار . واخ : موضعی درنجد . واز اعلام است . ونام مردی متطبب .

حر (her) ا‌پ. نرم . وبانگی مرشبانان

را که بدان گوسپندان را باهم می‌خوانند .

حر (her) ا‌ع. فرج‌زن . ج : احراح.

حر (harr) ا‌ع. گرما . ج : حرور و احارير. و زجراست مرشتررا . وج . حرة.

حر (harr) م‌ع. **حر الماءحرا** (از باب نصر) : گرم کردآبرا . و **حر النهار حرا و حرورا وحرارة** (ازباب‌نصر و ضرب و سمع) : گـرم شد روز . و **حر القتل** : بسيار شد کشتار . و **حرت النار** (ازباب نصر) : افروخته‌شد آتش. و **حر** :حريره پخت .

حر (herr) ا‌ع. فرج زن . لغتی‌است‌در حِر . و **جميل حر** : يك‌نوع‌مرغی‌است.

حر (horr) ا‌ع. آزاد ـ خلاف بنده ـ وجوانمرد وكريم . وبرگزيدهٔ ازهرچيز وبهتر آن . و اسب نيکو . ج : احرار و حِرار . وکبوتربچه . وآهوبره . ومار بچه . وکارنيکو. يق **ماهذامنك بحر** ای بحسن وجميل . ورطب آزاد که نوعی ازخرما است . وچرغ وباز. وسياهی‌بالای گوش‌اسب . ونيزحر: از اعلام‌است. و **حر البقل** : تره‌ای که خام خورده‌شود.ج :احرارالبقول. **وحر الثياب**: لباس نفيس و با قيمت . و **حر الدار** : ميانهٔ خانه . و **حر الرمل** : ميانهٔ ريگ و برگزيدهٔ ان . و كذلك **حر الطين** . و **وحر الوجه** : رخساره. يق **لطمه على حر وجهه** : و **جميل حر** : يك نوع مرغی . وكذلك **جميل حر** . **وساق حر**: قمری نر .

حر (horr) ص . ع . **طين حر** : گل بی ريگ . و **رمل حر** : ريگ بی‌گل .

حرا (harâ) ا‌ع. ناحيه . وگشادگی. وميان‌سرای. يق. **نزلت بحراه** : و بانگ مرغان و غوغای آنها ويا عام است . وکنام آهوان. وجای‌بيضه نهادن‌نعامه . ج : احراء. ونيزحرا: سزاوار(لايثنی‌ولايجمع ولايؤنث). و **بالحرا ان يكون ذلك** يعنی سزاوار است كه‌اين‌باشد . و **انه لحرا ان يفعل كذا** يعنی سزاوار است كه چنين كند . و نيز حرا اخ : كوهی بمكه كه آنرا حِراء نيزگويند .

حراء (herâ') اخ . ع . كوهی بمكه فيه غار تحنث فيه النبی صلی الله عليه و آله (مذكرومؤنث ومنصرف وغيرمنصرف استعمال می‌شود).

حراب (herâb) ا ع . ج. حربة .

حراب(herâb)م ع. **حارب محاربة وحرابا** .مر. محاربة .

حرابة (harrâbat) ا. ع . اصحاب آلات جنگ .

حرابث (harâbes) ع . ج. حُربث .

حرابی (harâbâ) ع.ج. حِرباء .

حرابی المتن (harâbiyolmatn)ا‌ع. پشت مازه .

حراة (harât) ا‌ع. ناحيه . وگشادگی و ميان سرای . و بانگ مرغان و غوغای آنها وياعام است. وكنام‌آهوان . وجای بيضه نعامه. وآواز افروختگی آتش . وآوازوزيدن باد بردرخت و رفتن آب .

حرات (harât) ا‌ع. آواز افروخته شدن آتش .

حرات (harrât) ع . ج . حـرة (harrat) .

حراث (harâs) ا‌ع. سوفاركمان كه‌چله در آن باشد .

حراث (herâs)ا‌ع. تيرتمام ناتراشيده. و بيخ پيكان .ج: احرثة . ورفتن جای چله‌در سوفار تير .

حراث (harrâs) ا‌ع. كشاورز. واز اعلام است .

حراث (horrâs) ع. ج. حارث .

حراثة (herâsat) م‌ع. **حرث‌حرثا وحراثة**.مر. حُرث .

حراثت (herâsat) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ كشتكاری و زراعت و فلاحت .

حراج (herâj) ا‌ع. تاريكی. **وحراج الظلماء** : تاريكی درتاريكی . ونيز حراج: ج. حِرج وحرجة .

حراج (herâj)ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ بازاری كه در آنجا رخت و لباس و متاع و اسباب و كالا را جهة فروش عرضه كنند . و **حراج كردن** : عرضه كردن رخت و كالا و متاع تا هركس گران تر خرد بدو فروشند .

حراجف (harâjef) ع.ج. حرجف .

حراجل (harâjel) ع. ج. حرجل .

حراجل (horâjel) ا‌ع . دراز .

حراجلة (harâjelat) ا‌ع . **جاؤا حراجلة على خيلهم وعراجلة**:آمدند سوار وپياده .

حراجيج (harâjij) ع.ج. حُرجوج.

حراد(herâd) م‌ع **حارد محاردة و حرادا** . مر. محاردة .

حراد (herâd) ص.ع . ج . حريد .

حراد (herâd) ا‌ع. كم‌شيری‌شتران .

حرادی (harâdiy) ع.ج. حردی .

حراديد (harâdid) ا‌ع. سرهای‌كوه.

حرار (harâr) ا‌ع . آزادی و آزاد مردی .

حرار (harar) م . ع . **حر العبد حرارا و حرية** (از باب سمع) : آزاد شد آنمردواصيل گرديد .

حرار (herâr) ع.ج.حر. وج. حَران. وج. حرة .

حرارة (harârat) ا‌ع. گرمی.

حرارة (harârat) م ع . **حرحراً** و **حروراً** و **حرارة** . مر . حر .

حرارت (harârat) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گرمی و تاب و گرما و شوق . وغضب **وحرارت داشتن:** گرم بودن وغضبناك گشتن .

حراز (harâz) اخ ع . کوهی در مکه وآن غیر از حرا است . وروستائی یمن . و نام پسر عوف بن عدی ومن نسله الحرازیون.

حراز (herâz) م ع . محارزة وباهم مزاح کردن که بدشنام ماند .

حرازة(harâzat) م ع . **حرز المكان حرازة** (از باب کرم) : استوار گردید آن جای .

حرازيون (harâziyyuna) ا ع . گروهی ازتازیان ازنسل حرازبن عوف بن عدی.

حراس (horrâs) ع ج . حارس .

حراسة (herâsat) م ع . **حرسه حرساً وحراسة** (ازباب نصر) : نگهبانی کرد آنرا .

حراست (herâsat) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاسبانی ونگهبانی وحمایت. وحبس ومحافظت . و **حراست کردن :** محافظت و پاسبانی کردن. وداوری نمودن . ونگهبانی کردن .

حراسن (harâsan) ا ع . نوعی ازماهی.

حراسين (harâsin) ا ع . شتران لاغر . وسالهای قحط ناك (واحدآن نیامده).

حراش (herâc) ا ع . ج حرش .

حراش (harrâc) ا ع . مار سیاه دیرینه سال بدانجهة که سوسمار صید کند .

حراشا (harâcâ) ا پ . خردلبری .

حراشين (harâcin) ع ج . حرشون (haracun) .

حراص (horrâs) ع ج . حریص .

حراض (herâz) م ع . محارضة . مر . محارضة .

حراض (harrâz) ا ع . اشنان سوزندة جهة شمار . وگچ پز . وآهك پز واشنان فروش.

حراضة (harâzat) ا ع . درازی اندوه وبیماری وبرجا ماندگی .

حراضة (harâzat) م ع . **حرض فلان حراضة و حروضة و حروضاً** (ازباب سمع و کرم) : دراز شد بیماری و اندوه فلان . و فاسدشد وبلایه گردید . ونزدیك بمرگ رسید .

حراضة (harrâzat) ا ع . بازار اشنان فروشان .

حراف (herâf) م ع . محارفة . مر . محارفة .

حراف (harrâf) ص پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زبان آور وتیز زبان .

حرافه (harâfat) ا ع . تندی وزبان گزی.

حرافة(harâfat) م ع . **حرف الشيء حرافة** (از باب کرم) : تند و زبان گز گردید آنچیز .

حرافت (herâfat) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حدت و تندی وزبان گزی .

حرافد (harâfed) ا ع . شتران اصیل ونجیب .

حرافد (harâfez) ع ج . حرفذة .

حرافش (horâfec) ا ع . مار خبیث.

حرافض (harâfez) ص ع . ابل **حرافض :** شتران لاغرتهیگاه برآمده ورام.

حراق (herâq) اوص ع . کسی که فساد نماید درهرچیزی . وآنچه خرما بن را بوی گشن دهند . و **نارحراق :** آتش پاك سوزنده که باقی نگذارد چیزی را . و **رمی حراق:** رمی سخت .

حراق(herâq) م ع . **حارق محارقة و حراقاً** . مر . محارقة .

حراق (horâq) ا ع . آب سخت شور . و سوختهٔ چقماق . و اسب بسیار دونده . و کسی که فساد کند در هرچیز . و آنچه بدان خرمابن راگشن دهند .

حراق (harrâq) ص ع . سوزان وسوزنده و فتنه انگیز .

حراق (horrâq) ا ع . آب سخت شور. وسوختهٔ چقماق.

حراقات (harrâqât) ا ع ج . حراقة .

حراقة (horâqat) ا ع . سوختهٔ چقماق. وآنچه باقی ماند از جامهٔ سوخته .

حراقة (harrâqat) ا ع . جای سیاه زغال گران و گچ گران . ونوعی از کشتیهای بصره که بوی نفط اندازی کنند بسوی دشمن. ج : حراقات .

حراقة (horrâqat) ا ع . شمشیر بسیار بران . وسوختهٔ چقماق .

حراقف (harâqef) ع ج . حرقفة .

حراقم (horâqem) ا ع . چرم سرخ. و نوعی از سرخی که شراك نعل را بدان رنگ کنند .

حراقيص (harâqis) ع ج . حرقوص.

حراك (harâk) ا ع . جنبش . یق **مابه حراك** .

حراكك (harâkek) و **حراكيك** (harâkik) ع ج . حرککة .

حرام (harâm) اوص ع . ناباییست و ناروا ـ ضد حلال. **ورجل حرام :** مرد محرم ج : حرم (horom) . **وابن حرام:** حرامزاده . و **بلد الحرام :** مکه . و **الشهر الحرام :** ذی قعده ذیحجه و محرم و رجب . و **مسجد الحرام :** مسجدی که در آن خانهٔ کعبه واقع است . **و البيت الحرام** : خانهٔ کعبه. **وحرام الله لاافعل**

کقولهم یمین الله لاافعل کلمهٔ سوگند است .
ونیز حرام : از اعلام است .

حرام (harâm) م·ع· **حرم حرماً و حرمة و حراماً و حرم حرما و حرما وحرماً** . مر· حرم (horm) .

حرام (harâm) ا· پ · _ مأخوذ از تازی _ شفور و شفود و شفور _ ضد شفادکه بمعنی‌حلال باشد . وکار ناشایستی که برخلاف گفتهٔ پیغمبر بودوپیغمبر ارتکاب آنرا منع‌کرده باشد . و ناحق‌وناسزا و غیر مشروع وخلاف شرع و ناروانابایست و ناشایست . **وحرام کردن** : منع‌کردن ونهی‌نمودن . **وبحرام رفتن**: به گمراهی‌رفتن وسرگردان شدن . و زنا کاری کردن .

حرام(herâm) م·ع· **حرمت‌الذئبة والکلبة وکل‌انثی من‌ذوات‌الظلف حراماً** (از باب سمع) : گشن خواه شد گرگ وسگ وهرماده‌ای ازحیوانات‌سم‌شکافته . **وحرم‌فلان‌فی‌الامر** : الحاح کرد فلان در آن کار .

حرام (herâm) اوص·ع · ج · حرم (herm) و ج · حرمی (harmâ) .

حرامان(harâmâne) ا·ع·به‌صیغهٔ‌تثنیه مکه ومدینه .

حرام‌توشه (harâm-tuce) اوص· پ· نوعی ازفحش‌یعنی کسی که از قوت‌حرام وغیر مشروع پرورش یافته باشد .

حرام‌زادگی (harâm-zâdegi)ا· پ · ناپا کی وبد اصلی وبد نژادی .

حرام‌زاده (harâm-zâde) اوص . پ· زادهٔ زنا و ولد زنا وبد نژاد و پسنده و خشوك و سنده و وزاد غرو وفاجر وبدکار و بداصل وراه زن واوباش وشریر وفتنه‌انگیز.

حرامس (harâmes) ص·ع· **سنون حرامس**:سالهای‌سخت‌وقحطناك·ج:حرمس.

حرام‌کار(harâm-kâr)ص·پ·زنا کار وبد کـار وزانی .

حرام‌کاری (harâm-kâri)ا·پ·زنا و فسق وفجور وبد کاری .

حرام‌گوده (harâm-gude) ص . پ . تنبل و کـاهل وبیکاره .

حرام‌مغز(harâm-maqz)ا·پ·نخاع.

حرام موت (harâm-mavt) ا· پ· خود کشی .

حرام نمك (harâm-namak) ص · پ· بی وفا و بی سپاس وناحق شناس .

حرامی (harâmâ) ع·ج · حرمـی (harmâ) .

حرامی (harâmi) ا· پ · _ مأخوذ از تازی _ دزد راه زن و قاطع الطریق .

حرامی (harâmiy) ا · ع · دزد راه زن وقاطع‌الطریق‌وقاتل وخونی. وحرام‌زاده.

حرامین (harâmayne) ا · ع · به صیغهٔ تثنیه _ مکه معظمه ومدینهٔ طیبه .

حران (herân) ا·ع· توسنی .

حران (herân) و (horân) م · ع · **حرنت‌الدابةحروناًوحراناً** (ازباب‌نصر وکرم) : توسنی‌کرد وبازایستاد از رفتن. خاص است بستور غیر کفته سم .

حران (harrân) اوص·ع· مرد تشنه . ج : حرار . وزمین سنگلاخ.واخ : نام شهری در بین النهرین .

حران(harrân)ا·خ·پ·نام‌شهری دربین النهرین که مولدشت زردشت پیغمبراست .

حراوة (harâvat) ا·ع· گرمی· وتیزی و تندی طعم خردل وجزآن. **یقال انی‌لاجد لهذا الطعام حراوة** .

حرایا (harâyâ) ص · ع · ج · حریة · (herayyat) .

حرائب (harâeb) ع· ج· حریبة .

حرائك (harâek) ع· ج حریکة .

حرائر (harâer) ع·ج· حرة (horrat)

حرائز (harâez) ا·ع· شتران برگزیده که از نفاست نتوان فروخت .

حرائس (harâes) ع·ج· حریسة .

حرائق (harâeq) ع·ج· حریقة .

حرب (harb) اوص·ع· کارزارمؤنث‌و گاه مذکر آید. ج : حروب . و دشمن‌جنگی. **یق·رجل‌حرب**، یستوی‌فیه الذکر والانثی والجمع‌والواحد . و **ابن‌الحرب**: مردکار زاری . و **دار الحرب** : آن بـلاد از مشرکین که صلح میانهٔ آنها ومسلمانان نباشد .

حرب (harb) ا·پ·_ مأخوذ ازتازی_ جنگ و کـار زار و نبرد ورزم وپیکار . و **آلت حرب** : آنچه بدان جنگ کنند مانند شمشیر ونیزه وتفنگ وتوپ‌وجزآن. **وحرب کردن** : جنگ کردن و کار زار نمودن . و **حرب وقتال** : جنگ وکشتار .

حرب (harab) م·ع· **حربه حرباً** (از باب نصر) : ربود مال آنرا و بـی چیز گردانید وی را. و **حرب‌الرجل حرباً** (از باب سمع) : سخت خشمگین شدآنمرد.

حرب (harab) ا·ع· شکوفهٔ خـرما که ازغنچه پدید آید .

حرب (hareb) ص · ع · خشمگین . ج : حربی. و **رجل حرب**: مرد بسیار جنگ . و **اسد حرب**: شیرخشمناك .

حرب (herab) ا· پ· شکوفهٔ خرما.

حرباء (herbâ') ا·ع· بوقلمون و نر ازام حبین که عبارت از کربسهٔ آفتاب پرست باشد یدور مع الشمس کیف دارت و یتلون بحرها . وفلان **یتلون تلون الحرباء** مثل است و در حق کـسی گویند که برهیچ حالت ثبات ندارد . وگل آفتاب گردان . ج : حرابی . ونیزحرباء : میخهای

زره یا سر میخها در حلقهٔ زره . و پشت و گوشت پشت ویاتندی مهرهٔ پشت وزمین درشت.

حرباء (horabâ') ع· ج· حریب .

حرباءة (herbâat) ا·ع· مؤنث حرباء یعنی بوقلمون ماده .

حربات (harabât) و (harbât) ع· ج· حربة .

حربات (harabât) ع· ج· حربة .

حرباج (herbâj) ا·ع· ستبر ضخیم .

حرباظ (herbâz) م · ع · **حربظ حربظة وحرباظاً** . مر· حربظة.

حرباناك (herbâ_nâk) ص· پ· آنکه دارای نقاط ملونه باشد مانند بوقلمون .

حربة (harbat) ا·ع· آلت جنگ و چوب دستی . و تازیانه · ج · حراب . و فساد دین· ونیزه زنی·وسلب مال کسی. وروز جمعه·ج:حربات (harabât)و(harbât).

حربة (herbat) ا·ع· هیئت کارزار. ج : حربات (harabât) .

حربة (horbat) ا·ع · خنوری مانند جوال وغراره وتوشه دان شبان .

حربة (harabat) ا·ع· واحدحرب یعنی یك عدد شکوفهٔ خرما .

حربث (horbos) ا·ع· نرم ازگیاههای زمین·یق **اطیب الغنم لبناً مااکل الحربث** ج · حرابث .

حربج (horboj) ا·ع· ستبر ضخیم.

حرب جای (harb_jây) ا · پ · رزمگاه ومیدان جنگ .

حربش (herbec) ص · ع · **عجوز حربش** : زن گندهٔ پیر درشت .

حربش(herbec)و**حربشة** (herbecat) و **حربش** (herrebbec) و **حربشة** (herrebbecat) ا·ع· افعی ویا افعی بزرگ زیاافعی که دررفتن وی آواز درشت برآید.

حربصة (barbasat)م·ع· **حربص الارض حربصة** : آبیاری کرد زمین را.

حربصیصة (harbasisat) ا·ع· نوعی اززیور. **وماعلیه حربصیصه** یعنی نیست براو هیچیك زیوری .

حربظة (harbazat) م·ع· **حربظ القوس حربظة وحرباظاً**: سخت زه کرد کمان را .

حرب گاه (harb_gâh) ا·پ· رزمگاه وحرب جای ومیدان جنگ .

حربه (harbe) ا·پ·ـ مأخوذ ازتازی. نوع آلت جنگ هرچه باشد وهرآلت برنده و کشنده ای .

حربی(harbâ) ع·ج·حرب (hareb) و حریب .

حربی (harbi) ص · پ · جنگجو و مخالف . ونزدیك و یا مجاور ملك دشمن . ودعوت کنندهٔ بجنگ .

حربیه (harbiyye) ص· پ· منسوب به حرب .

حربیش (herbic) ا · ع · خشن و درشت .

حرة (herat) ا · ع · فرج زن .

حرة (harrat) ا·ع·زمین سنگلاخ سوخته. ج : حَر و حِرار و حرات (harrât) و حرین (herrin) و احرین (aharrin) . وتشنگی· ودانهٔ کوچکی کـه از اندام آدمی برمی آید . و عذاب درد ناك . و تاریکی بسیار . و رزمگـاه حنین . و ا خ : نام چندین موضع . و موضعی زیر راقم بظاهر مدینه و بها کانت وقعة الحرة ایام یزید .

حرة (harrat) م ·ع· **حرحرة** (از باب نصر) : تشنه گردید .

حرة (herrat) ا·ع· تشنگی· **ورماه الله بالحرة تحت القرة**) یعنی مبتلا کرد اورا خدا به تشنگی درهوای سرد .

حرة (horrat) ا و ص· ع· زن آزاد نقیض امة . و بزرگ خاندان ونجیب یق **ناقة حرة** (horrat) ج: حرائر.وریگ نیکو. وجای گشتن گوشواره ازبنا گوش . **وسحابة حرة** : ابر بسیار باران . **وناقة حرة** : ناقهٔ بسیار شیر . و **رملة حرة** : ریگ بی گل . و **لیلة حرة** : شب نخستین از هرماه . و شب زفاف که بکارت زایل نتوان کرد یق **باتت فلانة بلیلة حرة** (بالاضافة) اذالم یقدربعلها علی افتضاضها و ازالة بکارتها و بلیلة شیاء التی افتضها و یقال بلیلة حرة (بالوصفیة). مر· شیاء .

حرت (hart) ا·ع· آواز گیاه خائیدن ستور .

حرت (hart) م · ع · **حرته حرتاً** (ازباب نصر) : سخت مالیدآنرا . **وحرت الشیء** : گرد برید آنچیزرا مانند بادریس. **وحرت الرجل حرتاً** (از باب سمع): بدخوی گردید آنمرد .

حرتة (hortat) ا·ع· تیزی طعم فلفل وخردل وتندی آن دربینی .

حرتة (horatat) ص·ع· **رجل حرتة**: مرد بسیار خوار .

حرتك(hartak)ا·ع· باریك جسم ونزار.

حرث (hars) ا·ع· راه کوفتهٔ بسمهای ستور. وبن نرهٔ خر. وکشت. قولـه تعالی: **نساؤکم حرث لکم والمراة حرث زوجها** لانها زروع ولده . ج : حروث. و ثواب قوله تعالی **من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه** ای ثواب عمله بتضیف الحساب . و قوله تعالی **یهلـك الحرث و النسل** الحرث فی هذاالموضع الدین و النسل الناس . و **حرث الدنیا** المـا ل و ا لبنـون . و **حـرث**

الاخرة العمل الصالح .

حرث (hars) م٠ع٠ **حرث الدابة حرثاً** (ازباب نصر و ضرب) : لاغر کرد آن ستور را از بسیاری راندن . و **حرث الارض حرثاً و حراثة** : شیار کردزمین را برای زراعت . و **حرث المال حرثاً:** کسب کرد و ورزید واندوخت آن مال را . الحدیث **احرث لدنياك كانك تعيش ابداو اعمل لاخرتك كانك تموت غدا** ای اعمل لدنیاك . و **حرث الرجل** : جمع کرد آنمرد میان چهار زن . و **حرث الرجل امرائه** : مبالغه کردآن مرد درگائیدنزن خود . ونیز حرث : کشت کردن . و سوزانیدن آتش وکاویدن آن . و درس کردن قرآن یق **احرثوا هذا القرآن** ای فتشوه وثوروه . وفقه آموختن . و مهیا شدن برای ساختن سوفار در کمان .

حرث (hares) ا٠ع٠ شیر بیشه .

حرثة (horsat) ا٠ع . سوفار کمان که زه در آن باشد . و سوفار نره یعنی مابین راس ذکر ومجرای ختان .

حرج (herj)ا٠ع٠گناه. ورسنها کهبرای صید درندگان نصب کنند . و جامه ها که بر طناب اندازند تا خشك شود .ج: حراج . وگوش ماهی که برای دفع چشم زخم بدور گلو آویزند . وقلادهٔ سگ . ج: احراج . وآنچه بسگشکاری دهند از صید . و **لیس علیك حرج** ای حرج.

حرج (haraj) ع٠ج٠حرجة (harajat)٠

حرج (haraj) ا ٠ ع . جای تنگ بسیار درخت که ماشیه بدان رسیدن نتواند . وتنگی، و گناه . وحرام . و سختی یق **لاحرج علیه** . وناقهٔ لاغر باریك . و ناقهٔ دراز بر روی زمین . وچهار چوب بستهای که گبران مردهٔ خود را بروی نهند . و ناقه ای که از نر دور دارند وبرآن سوارنشوند تافربهگردد.

حرج (haraj) م٠ع٠ **حرج صدره حرجاً** (ازباب سمع) : تنك شد سینهٔ او. و **حرج الرجل** : گناه کرد آنمرد . و **حرج الشيء** : حرام شد آنچیز . و **حرجت العين** : خیرهشد چشم٠ و **حرج فلان** : حیران شد فلان و ترسید از اقدام درکار . و **حرج الغبار وغيره** : فرو رفت بعضی از آنغبار وجز آن در بعضی .

حرج (haraj) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی. گناه وعیب . وسختی وتنگی .

حرج (harej) اوص.ع٠تنگ٠وگناهکار. وحرام . وجای تنگ بسیار درخت که ماشیه بدان رسیدن نتواند.وآنکهازکارزار روی نگرداند.

حرجات (harajât) ع٠ج٠ حرجة .

حرجان (herjâne) اخ٠ع٠ بصیغهٔ تثنیه نام دونفر از تازیان که نام یکی حرج است ونام دیگری غیرمعلوم.

حرجة (horjat) ا٠ع٠ دول خرد .

حرجة (harajat) ا٠ع٠ درختستان . و گروهی از شتران . ج : حرج و حرجات و حراج .

حرجج (horjoj) ا٠ع٠ حرجوج .

حرجف (harjaf) ا٠ع٠ باد سرد کهتند وزد . ج : حراجف .

حرجل (harjal) ا٠ع٠گروهیازاسبان.

حرجل (horjol) ا٠ع٠ مرددراز بالا . ج : حراجل . وشتاب رو .

حرجلة (harjalat) ا٠ع . گروهی از اسبان . و گروهی ازملخ . وزمین بی آمیغ. و لنگی .

حرجلة (harjalat) م٠ع . درازشدن و تمام کردنصف را در نماز وجز آن . وچپ وراست دویدن . ودویدن به نشاط وخرمی.

حرجمة (harjamat) م٠ع٠ **حرجم الابل حرجمة** : بریکدیگرافتان بازگردانید شتران را .

حرجوان (harjovân) ا٠ع٠ ملخ بی بالی که بحاصل ضرر رساند .

حرجوج (horjuj) ا٠ع٠ ناقهٔ فربهو دراز بر روی زمین و ناقهٔ سخت و یا لاغر باریك روشن دل . ج : حراجیج . وبادسرد و تند که پی هم وزد .

حرح (harh) م ٠ ع **حرح المراة حرحاً** (ازباب فتح) : زد برفرج آن زن.

حرح (herh) ا٠ع٠ فرج زن ٠ ج : احراح و حرون .

حرح (hareh) ص٠ع٠رجل **حرح:** مردکس دوست و مولع به کس .

حرحى (herahiy) ص ٠ ع ٠ منسوب به حرح .

حرد (hard) م ٠ ع ٠ **حرده حرداً** (از باب ضرب) : قصدکرد آنرا وبازداشت آنرا. و سوراخ دار گردانید. و برید از آن پاره ای .

حرد (hard) ا ٠ ع ٠ قصد و منع یق **حردحرده** یعنیقصدکردقصداورا. قولهتعالی **وغدوا علی حرد قادرين** ای علی قصد اوعلی منع .

حرد (hard) و (hared) ص٠ ع٠ منفرد و تنها. وجدا. ج: حراد .

حرد (herd) ا٠ ع ٠ پاره ای از کوهان و رودهای شتر ٠ ج : حرود .

حرد (hord) ص٠ع٠ **قطا حرد** : قطاهای شتاب رو .

حرد (harad) م٠ع٠ **حردالرجل حرداً** (از باب سمع) : گرانبار رفت آنمرد از سنگینی زره . و **حردالبعیر** : به بیماری حرد مبتلا گردید آن شتر . ونیز حرد: بعضی ازتار های زه کمان ازبعضی دازترشدن.

حرد (harad) ا . ع . بیماری در دست وپای شتر. وخشک گردیدن پیهای دست شتر ازاثر زانوبند تاور رفتار دست بر زمین کوبد.

حرد (herad) و (hard) ا . ع . خشم و غضب .

حرد (harad) و (hard) م.ع. **حرد حرداً** و **حرداً** (ازباب سمع وضرب): خشم گرفت و غضب کرد .

حرد (hared) ص . ع . خشمگین و غضبناک. و مانده شدهٔ از سنگینی زره. و زه کمانیکه بعض از تار های آن دراز تر از بعض بود .

حرداء (hardâ') ص. ع . مونث احرد یعنی ستور مبتلا به بیماری حرد .

حرداء (hardâ) اخ.ع . لقب است مر یکی از تازیان را .

حرداء (horadâ') ع.ج. حرید .

حردان (hardân)ص.ع.. غضبناک و خشمناک .

حردب (hardab) ا.ع. دانهٔ تاجریزی.

حردبة (hardabat) ا.ع.خفت وسبکی.

و **ابوحردبة** اخ : ازدزدان عرب بود .

حردة (herdat) ا.ع.پاره‌ای‌ازکوهان. وورودهای شتر . واخ : شهری برساحل دریای یمن .

حردمة (hardamat) م.ع. **حردم فی‌الامر حردمة** : لجاجت و ستیزگی نمود در آن کار .

حردون (herdavn) ا.ع . حرذون . مر . حرذون .

حــردی (hordiy) و **حردیــة** (hordeyyat) ا.ع. نی ویادستهٔ نی که‌بران گیاه بردی پیچیده بردیوار بی پهنابندند. و دستهٔ که بروی تیرهای سقف اندازند . ج : حرادی .

حرذمة (harzamat) م.ع. لعنت‌کردن بهرکس . وپرکردن ظرف .

حرذون (herzavn) ا . ع . سوسمار نر. یا جانوری شبیه بحرباء کـه در نواحی مصر خیزد .

حرز (harz) م . ع . نگـاه داشتن و نگاهبانی کردن . و هو ابدال حرس (والفعل من نصر) .

حرز (herz) ا.ع. تعویذ. ج: احراز. وپناه گاه وجای استوار و**حرز الظهر :** پشت مهره . و **حرزحریز:** پناه گاه نیك استوار .

حرز (haraz) ا . ع . آنچه بدان گرو بندند وآن‌جوز تراشیدهٔهموارباشد که کودکان بدان بازی کنند. وهرچیز نگاهداشته شده و باز داشته شدهٔ ازغیر . ج : احراز . المثل: **واحرزی و ابتغی النوافلا** یرید و احرزاه فحذف الهاء در حق کسی گویند که بمطلوب رسیده بطلب زیاده از آن پردازد ومطلوب هم ازدست وی بیرون رود.

حرز (hâraz) م.ع.**حرزفلان‌حرزاً** (از باب سمع) : بسیار پرهیز گار گردید فلان .

حرزات (harazât) ع. ج. حرزة .

حرزة (harezat) ا . ع. برگزیدهٔ مال و بهترین آن . ج : حرزات . الحدیث **لاتأخذوا من حرزات اموال الناس شیئاً** ای من خیارها .

حرزقة (harazaqat) ا.ع. تنگی‌وحبس.

حرزقة (hazaqat) م . ع . **حرزقه حرزقة :** حبس کرد اورا و تنگ گرفت بروی .

حرس (hars) ا . ع . روزگار . ج : احرس . **وعشنا بذاك حرساً** ای‌دهراً.

حرس (hars) م.ع. **حرسه‌حرساً** و **حراسة** (از باب نصر) : نگاهبانی کرد اورا . و **حرس الشیئ حرساً** (از باب ضرب) : در شب دزدید آنچیزرا .

حرس (hers) ا.ع. محافظت‌ونگاهبانی.

حرس (haras) ا.ع. **حرس‌السلطان:** نگهبانان درگاه سلطان.

حرس (haras) م.ع. **حرس‌حرسا** (از باب سمع) : زیست کرد هنگام‌درازی.

حرس (haras) و **حرسة** (harasat) ص. ع. ج. حارس .

حرسم (harsam) ا. ع. گوشه .

حرسم (hersam) و (hersem) ا.ع. زهر ومرگ .

حرسی (harasiy) ا . ع . یك مرد نگاهبان سلطان .

حرش (harc) ا.ع. نشان. وجماعت. ج : حراش . و شکار سوسمار .

حرش (harc) م.ع. **حرش الضب حرشا** و **تحراشا** (ازباب ضرب) : صید کرد سوسماررا. و **حرش فلانا :** خراشید فلان را . و **حرش جاریته :** گائیدکنیزك خودرا که ستان خفته بود .

حرش (horc) ص . ع . ج . احرش و حرشاء .

حرش (harac) ا. ع. درشتی .

حرش (harac) م.ع. **حرش‌حرشاً** (ازباب سمع) : درشت وخشن گردید .

حرش (harec) ا.ع.جماعت یق **عنده حرش‌من‌عیال‌و کرش** ای‌جماعة. ونیز حرش : کسی که چشمش خواب نرود و یا از گرسنگی خواب نرود .

حرش (horoc) ع.ج. حریش .

حرشاء (harcâ')ا.ع.گیاهی.وخردلبری.

حرشاء (harcâ') ص.ع. **ناقة حرشاء:** ماده شتر گرگین . و **حیة حرشاء :** مار

پوست درشت . ج : حُرش .

حرشات (haracât) ا. ع. ج. حرشة .

حرشاف (harcâf) اع. ملخ لاغر بسیار خوار .

حرشافة (harcâfat) اع. واحد حرشاف یعنی یك عدد ملخ ریزهٔ لاغر .

حرشة (horcat) اع. درشتی .

حرشة (haracat) ا. ع . جانور ریزهٔ زمینی . ج و حرشات .

حرشف (harcaf) اع. پشیزهٔ ماهی.و ریزهٔ ازمرغان وازشتر مرغان واز هرچیزی. و شکن زره ونوردآن . وضعفا وناتوانان و پیران وپیادگان . و پشیزهٔ کارد وشمشیر .

حرشف (harcaf) اع . گیاهی خاردار که بفارسی کنگر گویند .

حرشف (horcof) اع. زمین درشت.

حرشفة (harcafat) اع. زمین سخت و درشت .

حرشون (haracun) اع. نوعی ازخار خرد وسخت که بهپشم گوسپندان آویزد . ج: حراشین .

حرص (hars) م ع. **حرص القصار الثوب حرصاً** (از باب ضرب) : کفانید گازرجامه را درکوفتن. و**حرص المرعی** (مجهولا) : نگذاشتند از چرا گاه گیاهی . ونیز حرص : خراشیدن وپوست کندن .

حرص (hers) اع. آز .

حرص (hers) و (hars) م ع . **حرص علیه حرصا** (از باب سمع) : و **حرص حرصا** (از باب ضرب): آزمند شد بر آن .

حرص (horos) ا و ص . ع. حریص شخص حریص و آزمند .

حرصاً (hersan) م ف . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور آزمندی و از روی حرص و آز . و بطور سرعت و عجله . و بطور آرزومندی .

حرصاء (horasâ') ع. ج. حریص .

حرصانه (hersâne) م ف. پ. حرصاً وبطور آزمندی و حرص . و بطورسرعت و عجله و آرزومندانه .

حرصة (harsat) ا . ع. شجهای که پوست سررا اندك شکافد . وپرا کندهافتادن شیر در شیر دوشه بسبب فراخ شدن سوراخ پستان از اثر جراحتی که بر پستان از بند وارد آمده باشد .

حرصة (harasat) اع . مستقر وسط هرچیز ومیانهٔ آن .

حرصیان (herseyân) ا ع . باطن پوست شکم. وباطن پوست پیل.وجلد سرخی که پس از سلخ نمودن پدیدار میگردد . ج: حرصیانات .

حرصیانات (herseyânât) ع . ج . حرصیان .

حرض (harz) م ع . **حرض نفسه حرضاً** (از باب ضرب) : فاسد و تباه گردانید خود را .

حرض (horz) و (horoz) ا ع . اشنان . و **قرءحتی تکون حرضاً** ای حتی تکون کالاشنان نحولا وبیا .

حرض (haraz) اع. گداختگی جسم . وفساد معده . وفساد مذهب . وتباهی عقل و رای . ومرد بیمار برجا ماندهٔ گداخته جسم . ومرد عاجز ودرمانده و مشرف برمرگ . و مرد بی خیر ویا مردی که ازو امید خیر و بیم شر نباشد . یستوی فیه الواحد والجمع و المؤنث . وگاه جمع آن احراض وحُرضان و حرضة آید . وآنکه از عشق واندوه گداخته باشد . وآنکه سلاح تواند گرفت وجنگ تواند کرد . ومرد برجاماندهای که برخاستن تواند وبلایهٔ از مردم . وسخن . ولاغر وضعیف از بیماری. قوله تعالی **حتی تکون حرضاً**. و کرانهٔ جامه و طرهٔ آن .

حرض (haraz) ص ع. **ناقة حرض**: ماده شتر لاغر وزار .

حرض (haraz) م ع. **حرض حرضاً** (ازباب سمع) : گداخته شد از اندوه ویا ازعشق وناتوان گردید که برخاستن تواند. و گل عصفر برچید. وخداوند معدهٔ فاسد گردید.

حرض (harez) ص ع. مردبیمار برجا ماندهٔ گداخته جسم که برخاستن تواند .

حرض (heraz) ع ج. حرضة .

حرضان (horzân) ع. ج. حَرض . وج. حریض .

حرضة (herzat) ص ع . **رجل حرضة** : مردی که بیماری و اندوه وی دراز گردیده باشد . ج : حرض (heraz) .

حرضة (horzat) اع. امین قمار بازان وآنکه درقمار داوار نیاید . وآنکه گوشت نخرد ونخورد مگر کمبر ایگان یابد . ونوعی از تیر تمام ناتراشیدهٔ پیکان نا نهاده .

حرضة (harazat) ع ج. حَرض .

حرضی (horziy) و (horoziy) اع. اشنان فروش .

حرف (harf) م ع. **حرف لعیاله حرفاً** (ازباب ضرب) : کسب کرد نفقه برای عیال خود . و **حرف الفرس عن وجهه** (ازباب نصر) : برگردانید اسب را ازآن. و**فلان یعرف الحق و یحرف**: فلان میشناسد حق را وبر می گردد ازآن . و **حرف عینه حرفة** (از باب ضرب) : سرمه کشید در چشم خود . و **حرف فی ماله** (مجهولا) : رفت چیزی ازمال او .

حرف (harf) اع . جانب وطرف و کرانه. وتیزی از هرچیز . و**حرف الجبل**:

سر تیز کوه. ج : حرف (heraf) . و یکی از حروف هجا . وناقهٔ تهیگاه در آمده وناقهٔ لاغر . وناقهٔ کلان جثهٔ واستوار . وآبراهه. و تراءتو. ولغت. وباصطلاح نحو آن کلمه‌ای که دارای معنی باشد غیر معنی اسمی وفعلی یعنی تمام اسم باشد و نه فعل . ج : احرف وحروف. و **نزل القرآن علی سبعة احرف** یعنی نازل شد قرآن برهفت لغت از لغات عرب ای هذه اللغات السبع متفرقة فی القرآن بعضه بلغة قریش و بعضه بلغة هذیل و بعضه بلغة هوازن وبعضه بلغة الیمن. وقوله تعالی **ومن الناس من یعبدالله علی حرف** ای علی وجه واحد وهوان یعبده علی السراء لاالضراء او علی شك او علی غیرطمأنینة علی امره ای لایدخل فی الدین متمکنا .

حرف الاستدراك : کلمه ای که تعیین مخالفت وضدیت کند .

حرف الاستفتاح : کلمهٔ ابتداوشروع.

حرف الاستفهام : کلمهٔ سؤال .

حرف الاستثناء : کلمه‌ای که بدان چیزی را از چیزی جدا کنند .

حرف الاستیناف : کلمه‌ای بدان مطلبی را از نو گیرند.

حرف الافتراق : کلمه ای که بدان چیزی را از کلمهٔ دیگر جدا کنند .

حرف الایجاب : کلمهٔ اثبات .

حرف التأکید : کلمه ای که بدان مطلبی را مؤکد کنند .

حرف التبعید : کلمهٔ انتقال .

حرف التحقیق : کلمهٔ اثبات .

حرف التحضیض : کلمه‌ای که موجب دقت وترغیب گردد .

حرف التخصیص: کلمه‌ای که بدان مطلبی را اختصاص دهند .

حرف الترجی : کلمهٔ امید .

حرف الترديد : کلمه‌ای که بدان مطلب مشکوك ومرددی را بیان کنند .

حرف التشبیه : کلمهٔ مانند .

حرف التشکیك : کلمه‌ای که بدان شك وشبهه حاصل شود .

حرف التعریف : کلمه‌ای که بدان چیزی معین ومشخص گردد .

حرف التعلیل : کلمه ای که بدان علت وسبب چیزی را معین کنند .

حرف التفریق : کلمهٔ افتراق .

حرف التفضیل : کلمه ای کـه برتری چیزی را معین کند .

حرف التقریب : کلمه ای که بدان معنی چیزیرا بطور تخمین معین کنند .

حرف التمنی : کلمهٔ آرزو .

حرف التمییز : کلمه‌ای که بدان چیزی مشخص شود .

حرف التنفیس : کلمهٔ زمان تنفس.

حرف التنکیر : کلمه‌ای که بدان چیزی نکره وغیر معین شود .

حرف التوقع : کلمه ای که بدان منتظر وقوع چیزی شوند و کلمهٔ امید .

حرف الجزاء: کلمه ای که در جزای شرط واقع شود و ماحصل و نتیجهٔ چیزی را بیان کند وپارسی کنیز سزا گویند .

حرف الحال : کلمه ای که بدان زمان حاضر را بیان کنند .

حرف الحصر : کلمه ای که در اختتام کاری بیان شود .

حرف الخطاب : کلمه ای کـه بدان شخصی را مخاطب کنند .

حرف الدعاء : کلمهٔ درخواست .

جرف الردع : کلمه ای که در ملامت وخشم وسرزنش استعمال کنند .

حرف الزائد : کلمه ای که زائد باشد ودرمعنای کلام تغییری ندهد .

حرف الزجر : کلمه ای که در ملامت و راندن حیوانی استعمال کنند .

حرف الساکن : کلمهٔ مصمت .

حرف السبب : کلمه ای که بدان سبب وعلت چیزی را بیان کنند .

حرف الشرط : کلمه ای که درشرط و جزا استعمال کند وپارسی کنیز دازه گویند.

حرف الصحیح : کلمهٔ مصمت ـ ضد حرف العلة .

حرف الصلة : کلمهٔ رابطه .

حرف الطرح : کـلمه‌ای که در وضع و ترتیب چیزی استعمال کنند .

حرف العطف : کلمه‌ای که دراتصال دو کلمه بهم استعمال کنند .

حرف العلة : کلمهٔ اعراب .

حرف الغایة : کلمه‌ای که نهایت چیزی‌را بیان کند .

حرف المبهمات : کلمهٔ اشاره .

حرف المعیة : کلمهٔ مشارکت .

حرف النداء : کلمه‌ای که بدان کسی را بخوانند و آواز کنند.

خرف الندبة : کلمه‌ای که درگریه وزاری استعمال کنند .

حرف النفی: کلمه‌ای که عدم ارتکاب فعلی‌را بیان میکند .

حرف (harf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. وات وردد وسخن وگفتگو و مکالمه و مباحثه و کلمه.وسخن بیهوده و هذیان . وهریك از گپهای الفبا . و باصطلاح زبان آموز قسم دهم ازکلماتزبان فارسی که هرگز بتنهائی استعمال نمی شود وبخودی خود معنائی ندارد وهمیشه آنرا با کلمات دیگر استعمال می کنند مانند ستان درگلستان وناك درتابناك . وحرف آخر ابجد حرف غین است ومراد از آن هزاراست که

بلبل باشد. وحرف پهلودار: سخنی که یکی در وقت زبان بازی بطریق کنایه گویند و حرف چکشی: سخن سخت وناهموار و حرف زدن: گفتگو کردن و مباحثه و مکالمه نمودن وسخن بیهوده و بی معنی گفتن و حرف قالبی زدن: گفتن آنچه‌را که شنیده باشند بدون فهم معنی وادراک مضمون. و حرف مجهول: آنحرفی که صدای آن بخوبی معلوم نشود مانند و در کلمهٔ روز و ی در کلمهٔ شیر که مراد شیربیشه باشد. و حرف مسروق: حرفی که نوشته می شود وتلفظ نمیگردد مانند و درکلمهٔ خواهش.

حرف (horf) ا ع. بی بختی. و سپندان.

حرف (heraf) ع. ج. حرفه. و ج. حرفة.

حرفاء (horafâ') ع. ج. حریف.

حرفاً حرفاً (harfan-harfan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کلمه بکلمه و حرف بحرف.

حرف آشنا (harf-âcnâ) ص. پ کسیکه بتازگی خواندن حروف‌را آموخته باشد.

حرفان (herfân) ا ع. بدبختی وبی طالعی.

حرف انداز (harf-andâz) ص. پ. حیله باز و فریبنده.

حرف اندازی (harf-andâzi) ا. پ. حیله بازی ومکر وفریب.

حرف بحرف (harf-be-harf) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کلمه بکلمه بدون ترک چیزی.

حرفة (harfat) م ع. حرف‌عینه حرفة (ازباب ضرب): سروکشیده درچشم خود. وحرف فی‌ماله (مجهولا): رفت چیزی از مال وی.

حرفة (herfat) ا ع. طعمه. وصناعت که روزی بدان بدست آرند. وکل ما اشتغل الانسان به وضری یسمی صنعة وحرفة لانه ینحرف الیها.

حرفة (herfat) و (horfat) ا ع. بی بختی وبی طالعی. قول عمررضی‌الله عنه: حرفة احدهم اشد علی‌من‌علیته.

حرفة (horfat) ا ع. واحدحرف. یك تخم سپندان.

حرفت (herfat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کسب و پیشه وصنعت و دست کاری و صنعت ید. واهل حرفت: دستکار وکاری گر وبازرگان وسوداگر. وحرفت‌بازی: افسون و جادوگری.

حرفذة (harfazat) ا ع. ناقهٔ نجیب وتهیگاه درآمده ولاغر. ج: حرافذ.

حرف‌زن (harf-zan) ص. پ. سخن‌ران رطاق وپرگو.

حرفش (herfec) ا ع. مار خبیث.

حرفضة (herfezat) ا ع. ناقهٔ نجیب و اصیل.

حرفقان (harfqân) ا. پ. ارسنیك و سم‌الفار و مرگ موش.

حرف‌گیر (harf-gir) ا و ص. پ. معترض و اعتراض کننده و عیب جوی و خطاگیرنده.

حرف‌گیری (harf-giri) ا. پ. اعتراض و عیب جوئی.

حرفی (harfi) ص. پ. منسوب‌به‌حرف.

حرفی (horfiy) ا ع. سپندان‌فروش.

حرفیة (harfeyyat) ا ع. خاصیت‌حرف.

حرق (harq) ا ع. سوختگی جامه از کوفتن گازر و غیرآن.

حرق (harq) م ع. حرقه‌حرقاً (از باب نصر): سوهان کردآنرا وخراشیدبچیزی. و حرقه‌بالنارحرقا (ازباب ضرب): سوخت آنرا بآتش. و حرق‌نابه‌حرقاً و حروقاً (ازباب نصر وضرب): بهم‌سائید دندان نیش را از خشم چنان که آوازبرآمد.

حرق (harq) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ سوختگی.

حرق (herq) ا ع. آنچه نخل را بوی گشن دهند.

حرق (haraq) ا ع. آتش وزبانهٔ آتش. وسوختگی آتش. وسوختگی جامه ازکوفتن‌گازر وجز آن. وآنچه نخل را بوی گشن دهند.

حرق (haraq) م ع. حرق شعره حرقاً (ازباب سمع): ریخت وافتاد موی آن. و کذلك الجناح.

حرق (hareq) او ص. ع. مرد شکافته اطراف. وابرسخت‌درخش. وسوختهٔ‌چقماق. وخف وقو ورکو وآتش گیره. و حرق الشعر: کسی که موی وی ریخته باشد.

حرقان (horqân) ا ع. بهم سودگی دوران در رفتن.

حرقانی (haraqâniy) ص ع. خاکستر رنگ.

حرقانیة (haraqâneyyat) ص ع. مؤنث‌حرقانی. یق عمامة حرقانیة: عمامهٔ خاکستری رنگ.

حرقة (harqat) و (horqat) ا ع. گرمی وسوزش. یق فی‌جوفه حرقة. و کذلك حرقة.

حرقة (horqat) ا ع. زبانه و شعله ر آتش و سوختگی. و ا خ: نام قبیله ای از تازیان.

حرقة (horaqat) ا ع. شمشیربسیار بران. و ا خ: نام دختر نعمان بن منذر.

حرقت (herqat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سوزش‌وسوختگی. وحرقة‌البول:

بیماری سوزاك .

حرقد (herqed) ا. ع. بن زبان .

حرقدة (harqadat) ا. ع. گره نای گلو و عقدهٔ حنجره .

حرقريقة (horaqriqat) ص. ع . **رجل حرقريقة** : مرد تیز .

حرقصاة (haraqsât) ا . ع . واحد حرقصى .

حرقصة (harqasat) م.ع. گام نزدیك نهادن. وزود زود پیوسته سخن گفتن .

حرقصى (haraqsâ) ا . ع . یك نوع جانورکی .

حرقفة (harqafat) ا . ع . استخوان سرسرین که برزمین آید وقت نشستن . ج : حراقف . و يقال للمريض اذا طالت ضجعته **دبرت حراقفه .**

حرقفة (harqafat) م . ع . **حرقف الحمار الاتان حرقفة** : گرفت خرسر سرین ماده خر را .

حرقلة (harqalat) ا . ع . نوعی از رفتار .

حرقوة (harqovat) ا. ع. اعلای کام ازحلق. واستخوان سرسرین .

حرقوص (horqus) ا. ع . جانورکی مانند کیك نیش او به نیش زنبور ماند. و یا جانورکی‌ماندکنه‌که بمردم‌چسبد. ویاجانوری کوچکتر از کوکال يثقب الاساقی و يدخل فی فروج الجواری . ج : حراقیص . وخستهٔ غورهٔ سبزخرما . **وذوالثدية حرقوص ابن زهير**: رئیس خوارج .

حرقوف (horquf) ا. ع. ستور لاغر. وجانوری از حشرات الارض .

حرقی (harqâ) ع. ج. حریق .

حرك (hark) م . ع . **حرك حركا** (از باب نصر) : سربرزد ازحقی که بروبود.

و حرك فلانا : زد بر حارك فلان . و **حرك حركا و حركا وحركة** (از باب کرم) : جنبید .

حرك (harak) م. ع. **حرك حركا** **وحركا** (ازباب کرم) مر . حرك (hark) **و حرك حركا** (از باب سمع) : عنین گردید .

حرك (harek) ص. ع. **غلام حرك**: نوچهٔ سبك تیزخاطر .

حركات (harakât) ع. ج . حرکة .

حركات (harakât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جنبشها . و **حركات نفسانی**: هرآنچه موجب تحریك روح گردد مانندغضب وفرح ولذت وخوف واضطراب وحزن وغم و شرم و خجالت وجز آن .

حركة (harakat) ا.ع. جنبش.خلاف سکون ـ ج : حرکات . و **ابوالحركة** : و طی .

حركة(harakat) م.ع. **حرك حركا و حركة** . مر . حرك .

حركت (harakat) و (harkat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ جنبش و جولان. و رفتار و کار وکردار و عمل و سلوك. و رفتار بد و ناشایست . واضطراب و آشفتگی . وممانعت. و اعراب . و **حركت مذبوح** : جنبش و رفتار اندك و بیفایده. و **حركت دوری**: حرکت جسمی بر دور محور خود مانند آن حرکت زمین که شبا روز از آن حاصل میشود. و **حركت وضعی**: آنحرکتی که بدان جسم ازمحلی بمحل دیگر انتقال می‌یابد مانند حرکتی که زمین بر دور افتاب می‌کند و ازآن فصول چهارگانه حاصل میگردد . و **حركت كردن** : جنبیدن. و راه رفتن. وکار کردن وعمل کردن وپیش رفتن. وگذشتن . ومرتکب شدن کار بد وناشایست .

حركتی (harakati) ا. پ . متعرض و مانع .

حركسة (harkasat) م . ع . جنبانیدن باد درخت وجز آنرا .

حرككة (harkakat) ا. ع. سرسرین. ج . حراكك وحراكيك .

حركلة (harkalat) ا . ع . نوعی از رفتار تکبرانه. ورفتار پیادگان .

حركلة (harkalat) م . ع . **حركل الصائد حركلة**: بی‌شکاربرگشت‌آن‌شکارچی.

حركوك (horkuk) ا . ع. میان دو کتف ستور .

حرم (harm) م. ع. **حرم فلانا حرما** (ازباب نصر): بردفلان‌رابقمار وچیره‌شدبروی.

حرم (herm) ا . ع . حرام وناروا. ج : حرم (horom) . ومردمحترم. **يق انت حرم** . وواجب قوله تعالى **وحرم على قرية اهلكناها** .

حرم (herm) م.ع. **حرمه الشيی حرما وحريما وحرمانا و حرما و حرمة و حريمة و حرمة** (از باب ضرب وسمع) : بازداشت اورا از آن چیز و بی بهره گردانید .

حرم (horm) م . ع . **حرم عليه حرما وحرما وحراما وحرمة وحرمت الصلوة على المراة حرما و حرما وحرما و حراما وحريمة** : حرام شد نماز برزن . و کـذلك **حرم السحور على الصائم** .

حرم (horm) و (herm) ا.ع. احرام بحج. الحديث **طيبته لحله وحرمه** ای وقت احلاله و احرامه . و حیض . واهل وعیال مرد . وحرمت که حفاظت آن واجب دانند .

حرم (haram) ا.ع . گرداگرد کعبه و

مکه . هو حرم الله وحرم رسوله صلى الله عليه وآله . ج : احرام . و گرداگرد مدينه . و جای محفوظ . و حرمت و آبرو . وحرام . ج : حرم . وابوالحرم : لقب جماعتی .

حرم (haram) م‌ع . حرم الرجل حرما (ازباب سمع) : غالب شد آنمرد در قمار وبناخت . و حرم (مجهولا) : مغلوب شد وباخت . و حرم فلان فی الامر : ستیزگی کرد فلان در آنکار . و حرم‌حرما و حرما مر . حُرم .

حرم (haram) ا‌پ . مأخوذ ازتازی . اندرون سرای پادشاهان ومردمان اشراف . ومنکوحه و کنیزی که باوی وطی کرده شود . و حرم خانه : اندرون سرای پادشاهان ومردمان اشراف . و حرم همایون : اندرون پادشاه .

حرم (harem) ا‌ع . نومیدی وبی‌بهرگی .

حرم (harem) م‌ع . حرم حرماً و حرماً . مر . حرم (herm) .

حرم (horam) ا‌ع . منع ونهی . وج . حرمة .

حرم (horom) ا‌ع . احرام گرفتگان . وج . حرام . و چهار ماه ذی قعده وذی حجه ومحرم و رجب . ثلثة سرد و واحدفرد وج . حرم . وج . حريم .

حرم (horom) م‌ع . حرم‌حرما و حرما . مر . حرم .

حرمات (horamât) و (hormât) و (horomât) ع . ج . حرمة (hormat) و (horamat) و (horomat) .

حرماس (hermâs) او ص . ع . هموار لخشان . وارض حرماس : زمین‌سخت .

حرمان (hermân) م‌ع . حرم‌حرما و حرمانا . مر . حرم .

حرمان (hermân) ا‌پ . مأخوذ از تازی . بی نصیبی ومحرومی ومهجوری ونومیدی .

حرمان (haramâne) ا‌ع . به صیغهٔ‌تثنیه مکه ومدینه زاد هما الله شرفا وتعظیماً .

حرمة (hermat) ا ع . نومیدی وبی بهرگی وبی نصیبی .

حرمة (hermat) و (hormat) م . ع . حرم‌حرما وحُرمة و حِرمة . مر . حُرم .

حرمة (hermat) و (haramat) ا‌ع . غلبهٔ شهوت جماع برسگ ماده وگرگ ماده وحیوانات ذی‌ظلف . وقداستعمل فی الحدیث لذکور الاناسی قال الذين تدركهم الساعة تبعث عليهم الحرمة و يسلبون الحياء .

حرمة (hermat) و (haremat) م‌ع . حرم‌حرما و حرما و حرمة . مر . حرم .

حرمة (hormat) ا‌ع . حرمة الرجل : حرم مرد واهل مرد .

حرمة (hormat) و (horamat) و (horomat) ا‌ع . آنچه‌شکستن آن‌روانباشد . و آبرو . ج : حرمات (hormât) و (horamât) و (horomât) . وعهدوپیمان ومهابت وبهرهٔ چیزی وقوله تعالى ومن يعظم حرمات الله ای ماوجب الصيام به وحرم التفريط فيه .

حرمة (harammat) ا ع . پشته های خردی که در آن هیچ گیاه نروید .

حرمت (hormat) ا . پ . مأخوذ از تازی . عزت واحترام وارجمندی و آبرو . و ارج ومهابت . وناروائی وحرام شدگی .

حرمد (harmad) و (hermed) ا‌ع . گل‌سیاه و برگشته ونگ وبرگشته بوی .

حرمز (hermez) اخ . ع . نام پدر قبیله‌ای ازتازیان .

حرمزة (harmazat) م‌ع . حرمزه حرمزة : لعنت کرد آنرا .

حرمزة (harmazat) ا‌ع . تیزی‌خاطر و ذکاوت .

حرمس (hermes) ص . ع . سال قحطناك سخت . ج : حراس . يق سنون حرامس .

حرم سرا (haram-sarâ) ا . پ . اندرون سرای پادشاهان واشراف .

حرمل (harmal) ا . ع . اسپند .

حرملة (harmalat) ا‌ع . واحدحرمل یك‌دانهٔ اسپند ونیز گیاهی ازجملهٔ نبوعات که آتش‌زنهٔ آن نفیستر است . ونام جماعتی .

حرمی (harmâ) ص . ع . حیوان‌گشن خواه شده . ج : حرام وحرامی وحرمی والله بمعنی اماوالله‌است یعنی سوگند بخدا .

حرمی (hermiy) ص . ح . رجل حرمی : مردمکی یعنی کسی که از اهل حرم باشد .

حرمی (haramiy) ص . ع . ثوب حرمی : پارچه‌ای که ازمتاعهای مکه باشد .

حرمی (harami) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ پارچهٔ‌محرماتی‌که بروی‌فرش گسترانند .

حرمية (hermeyyat) ص‌ع . امراة حرمية : زنی که‌ازاهل حرم یعنی‌مکه‌باشد . وسهام‌حرمية : تیرهای منسوب‌به حرم .

حرمين (haramayn) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مکهٔ معظمه ومدینهٔ طیبه .

حرن (harn) م‌ع . حرن القطن حرنا (ازباب‌نصر) : ندافی کرد آن پنبه‌را . و حرن فی البیع : زیادو کم‌نکرددرخرید .

حرنانی (harnâniy) ص‌ع . منسوب بشهر حران الجزيره .

حرنفش (haranfac) ا ع . ستبر

درشت خلقت وکلان .

حرنقفة (horanqefat) ا ع . زن کوتاه.

حروب (horub) ع ج . حرب .

حروة (harvat) ا خ . گرمی درحلق و سر وسینه ازخشم ودرد . وتیزی مزهٔ خردل وسپندان ومانندآن . وبوی گنده وتیزی سیر وجزآن.

حروث (horus) ع ج . حرث .

حرود (harud) ص ع . **ناقة حرود**: ناقهٔ کم شیر ویا آنکه شیرش منقطع شده باشد.

حرود (horud) ا ع . سرهای کوه .

حرود(horud) م ع . **حرد حرودا** (از باب ضرب) : از میان قوم یك سوگردید ودور شد و تنها منزل کرد .

حرور (harur) ا ع . بادگرم که بشب وزد و گاه درروز . وسموم بادگرم که بروزوزد . وگرمی آفتاب . وگرمی دائم بشب باشد یاروز . و آتش.

حرور (horur) ا ع . گرمی .

حرور (horur) م ع . **حر حرارة و حرا و حرورا** . مر . حر .

حرورة (harurat) ا ع . آزادی و آزاد مردی و **انی لاجد لهذا الطعام حرورة فی فمی** یعنی سوزش و تیزی احساس می کنم ازین طعام در دهان خود .

حروری (haruriy) ص ا ع . منسوب به گروه حروریة . ویا متعلق به گرمی وحرارت.

حروریة(haruriyyat) اخ ع . گروهی ازخوارج که نجدة بن عامر حنفی واصحاب وی باشند.

حروریة(haruriyyat) و (horuriyyat) ا ع . آزادی وآزاد مردی .

حروض (horuz) م ع . **حرض حروضا** (ازباب نصر وضرب) : لاغر و نحیف گردید ازبیماری .

حروض (horuz) و **حروضة** (horuzat) ا ع . درازی اندوه وبیماری.

حروف (horuf) ع ج . حرف . و علامانیکه بیان صوت کنند . ونقاط . و لبه‌ها وزاویه‌های برجسته . واجزاء . وسرکوه‌ها.

حروف الاستقبال : حروفی که چون بر سر فعلی درآیند معنی استقبال بآن میدهند.

حروف الاسلیة : حروف صفیری مانند سین وجزآن که مخرج آنها ازنوك زبان و سر دوندان قدامی زیرین باشد .

حروف الاصلیة : حروف اساسی .

حروف الاضافة : مانند فی ومن وعلی.

حروف التصدیق : حروف اثبات .

حروف التضعیف : حروف مشدد .

حروف التنبیه: حروفی که درتنبه استعمال می گردند .

حروف الجر : حروفی که چون براسمی درآیند آنرا جر می دهند .

حروف الحلقیة : حروفی که از حلق تلفظ می شوند مانند حاء .

حروف الزوائد : حروفی که خوانده نمی شوند مانند الف جمعی .

حروف الشجریة : حروفی که مخرج آنها میان زبان ومقابل وی از کام باشد مانند شین وجزآن.

حروف الشفهیة : حروفی که مخرج آنها لب باشد .

حروف الصحیح : حروف سالم ـ ضد حروف معتل .

حروف العلة : حروف ضد حروف سالم که واو والف ویاء باشد.

حروف العلل : حروفی که بیان سبب و علت چیزی کنند .

حروف اللثویة : حروفی که مخرج آنها کنار لثه ها ونوك زبان باشد .

حروف اللسانیة : حروفی که مخرج آنها نوك زبان باشد .

حروف اللهویة : حروفی که مخرج آنها عقب حلق ولهات باشد .

حروف اللینة: حروفیکه تلفظ آنها نرم وسهل است.

حروف المد: حروفی که تلفظشان بامداست.

حروف المصدر : حروفی که دلالت بر مصدر بودن کلمه می کنند .

حروف المضارعة : حروفی که برسر فعل مضارع در می آیند .

حروف المعجم : حروف الفبای ابثی وحروف نقطه دار .

حروف المقطعة : حروف منفصل که در اول بعضی سورقرآن است مانند ا ل م .

حروف الموقوفة : حروف ساکن که در آخر بعضی کلمات واقع میشوند .

حروف الهجاء : حروف الفبا .

حروق (haruq) و (horuq) ا ع . آنچه خرمارا بدان گشن دهند . و سوختهٔ چقماق وخف وقو ورکو و آتش گیره .

حروق (horuq) م ع . **حرق حرقا وحروقا** . مر . حرق .

حروق (harruq) و **حروقاء** (haruqâ') ا ع . سوختهٔ چقماق وخف وقو وآتش گیره .

حروقة (haruqat) ا ع . آش اماج ویا طعامی ستبر ازآشام .

حروم (harum) ا ع . ناقه ای که سالها بار نگیرد بی آنکه ستاغ باشد .

حرون (harun) اوص . ع . توسن از ستور سم نشکافته . وصیدی که همیشه برپالای کوه باشد . ونام اسبی . و **فرس حرون**: اسبی که توسنی کند دررفتار .

حرون (heruna) ع ج . حر .

حرون(horun) م ع . **حرن حرونا و حرانا و حرانا** . مر . حران و حران.

حرونی (haruni) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرکشی وتوسنی وخودسری وگردنکشی.

حره(here) ا پ . تاجریزی وعنب الثعلب.

حری (hary) م‌ع. **حری‌الشیء حریاً** (ازباب ضرب) : کاست و ناقص گردیدآنچیز.ویق‌یحری **کمایحری‌القمر**.

حری (harâ) ا‌ع . کوه حراء که در مکه است . مر حراء . وسزاوار . و **انه لحری‌بکذا** ای‌خلیق . ونیزحری : صحن خانه وفضای باز .

حری(hari) ا‌ع. سزاوار و مخصوص ولایق و روا . ج : احراء .

حری (harrâ) ا . ع . مونث حران زن تشنه .

حری (hariy)ص . ع . سزاوارونشایسته ولایق.یق **هوحری به و هما حریان وهم‌حریون و احریاءوانتم‌احراء**.

حری (heriy) ص . ع. منسوب به‌حر که فرج باشد .

حری (harriy) ص . ع . منسوب بحرة . و **بعیرحری** : شتری که چرا کند در زمین سنگلاخ سوخته .

حریات (harriyât) ع . ح. حریة .

حریب (harib) ص . ع. کسی‌که مال او را ربوده باشند . ج : حَربی و حُرباء (horabâ') .

حریب(horayb) ا‌ع . مصغر حرب. کارزارکوچك و جنگ مختصر.

حریبة (haribat) ا‌ع . **حریبة‌الرجل** : مال مسلوبة مرد ویا مالی‌که بدان زندگانی نماید . ج: حرائب .

حریة (hariyyat) ص‌ع. مونث حری که لایق و سزاوار باشد.یق **هی‌حریةبه و هن‌حریات و حرایا** .

حریة (horriyyat) م ع . **حرالعبد حرارا و حریة** . مر.حرار .

حریت (horriyyat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آزادی و آزادگی و خلاصی و نجات از قید بندگی .

حریت (harit) ا . ع . نوعی ازماهی.

حریثة (harisat) ا ‌ع. معیشت‌وکسب. و شتر لاغر شدهٔ ازسفر . ج:حرائث.الحدیث **اخرجواالی‌معایشکم و حرائثکم**.

حرید (harid) ص . ع . دور ومنفرد وتنها . ج : حراد وحرداء . و **حی‌حرید**: قبیلهٔ منفرد از دیگران بسبب عزت ویا بسبب قلت . و **کوکب حرید** ای منفرد معتدل عن الکواکب . و **رجل حرید**ای فرید وحید .

حرید (harid) ا . ع . ماهی‌قدید شده.

حریداء (horaydâ') ا‌ . ع . یك‌نوع پی در جای زانوبند ستوران که آنها را مبتلا به بیماری حَرَد می سازد .

حریر (harir) ا . ع . ابریشم و جامهٔ ابریشمین . و مردم گرم شدهٔ از خشم وجز آن . وج. حریرة . و نام راهی . ونام‌اسبی.

حریرة (harirat) ا . ع . واحدحریر یعنی یك جامهٔ ابریشمین. و نوعی از طعام بیماران که از آرد وشیر و روغن پزند . ج: حریر .

حریرسینه (harir-sine) ص . پ. نرم سینه .

حریره (harire) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی‌ـ طعامی مربیماران را که از آرد برنج ویا نشاسته باشکرپزند و پختی و باُپختی نیز گویند .

حریری (haririy) ا . ع . ابریشم فروش وتاجر ابریشم . ویك نوع کاغذ تنك و نازکی .

حریز (hariz) ص . ع . نیك‌استوار و **حرزحریز** : پناه‌گاه نیك استوار . و **مکان‌حریز** : جای‌استوار .

حریسة (harisat) ا . ع. گوسپندبشب دزدیده . ج: حرائس . ودیوار سنگی‌که برای گوسپندان سازند .

حریش (haric) ا . ع . شتر بسیار خوار وشترکفته‌لب . ج : حرش (horoc) وکرگدن . وستوری دریائی . وجانوری‌بقدر انگشت که درگوش خزد و پاهای بسیار دارد وبپارسی هزارپا نامند . ونوعی از مار پیسه. واخ : نام قبیله‌ای . و از اعلام است .

حریش (haric) و**حریشة**(haricat) ا . ع . ملك ید.یق **اخرجت‌له‌حریشی اوحریشتی**ای‌ملك‌یدی.

حریشة (haricat) ا ع. نوعی از ماهی . و یك نوع گیاهی‌که گلهای زرددارد .

حریص (haris) ص . ع . آزمند .ج: حراص وحرصاء. و **ثوب‌حریص**: جامهٔ شکافته وکفانیده .

حریص (haris) ص . پ . . مأخوذ از تازی ـ آزمند وخداوندآز وحرص‌وراغب و مایل وشایق و طمعکار وآرزومند و مشتاق و مستعد .

حریصة (harisat) ا.ع. ابری‌که‌باران آن زمین را بخراشد .

حریصی (harisi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اشتیاق وآرزومندی و آزمندی و طمعکاری‌وطمع .

حریض (hariz) ص‌ع. برجامانده‌ای‌که برخاستن نتواند . ج : احراض و حُرضان.

حریف (harif) ص‌ع . هم پیشه و هم کار .یق‌**فلان‌حریفی** . ج : حرفاء .

حریف (harif) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. رفیق ویار وهمزانو وهمسفره.وخصم وخمانا ورقیب‌وهم‌چشم‌ودشمن در قمار . و**حریف گلو** و یا **حریف گلوگیر** : دنیا و روزگار . و غرور وتکبر .

حریف(herrif)ص‌ع. تندزبان گزو‌تیزمزه.

حریفی (harifi) اُ.پ.. مأخوذازتازی. مکر وفریب وحیله وتزویر .

حریق (hariq) اُ.ع. سوزش و سوختهٔ بآتش . ج : حرقی (harqâ) . وآوازبرهم سائیدگی دندانها . ونیز حریق : سوزنده‌قوله تعالی **ولهم عذاب الحریق** ای عذاب اللهب المحرق .

حریق (hariq) اُ.پ.. مأخوذازتازی. سوختگی وسوختهٔ بآتش .

حریقة (hariqat) اُ.ع. گرمی وحروقة. وآتش اماج . ج : حرائق .

حریك (harik) ص.ع. عنین . ومردی که از ضعف تهیگاه جهان جهان راه رود یق **رجل حریك** .

حریكة (harikat) ص.ع. مؤنث حریك. یق **امراة حریكة** .

حریم (harim) اُ.ع . باز داشت کرده وحرام کرده شده که مس آن جایز نباشد .و شریك . وجامهٔ محرم و جامه ای که محرمان بر کندندی ودیگر آنرا نپوشیدندی . وحرم و حرمت وآبروی مردم. وآنجای ازگردا گرد حوض وچاه که خاك وی را درآنجا ریخته باشند . ج : احرام و حرم (horom) . و **حریم الدار** : پیرامون خانه از حقوق ومرافق . و نیز حریم : اخ : نام قریه ای دریمامه و محله ای دربغداد. وازاعلام است .

حریم (harim) م.ع. **حرم حرماً** و **حریماً** . مر . حرم .

حریم (harim) اُ.پ. . مأخوذازتازی. آنچه از پیرامون خانه که متعلق بآن خانه باشد. وحریم قبر امام حسین علیه السلام یك فرسخ دریك فرسخ ازچهارجانب ویاپنج فرسخ ازچهار جانب ویابیست وپنج ذراع ازناحیهٔ سرآنحضرت.

حریمة (harimat) م ع .**حرم حرماً وحریمة**. مر . حرم . **وحرم حرماً**

حریمة . مر . حرم .

حریمة (harimat) اُ.ع . ممانعت و نومیدی . و**حریمة الرب** : آنچه منع کرد خدای از آن کسی را که خواست .

حریم‌خانه (harim-xâne) اُ.پ. اطاق ومنزل زنانه .

حریملة (horaymelat) اُ.ع. درختی که پنبهٔ آن نهایت نرم وسبك باشد ودربالش کنند.

حرین (herrin) ع.ج. حرة .

حز (hazz) اُ.ع. رخنه وبریدگی درچیزی ج : حزوز . ووقت وهنگام . وزمین مغاك. ومرد درشت کلاه . واخ : نام موضعی .

حز (hazz) م.ع . **حز حلقومه بالسیف حزاً** (ازباب نصر) : برید حلقوم آنرا باشمشیر . و **حزفی القلب** : خراشید در دل . ونیز حز : رخنه درچیزی افگندن . وافزون شدن درشرف و کرم . **ولیس فی القبیلة من یحز علی کرم فلان** ای یزید .

حزء (haz') م . ع . **حزاء السراب حزءً** (ازباب فتح) : برداشت آنرا کوراب. و **حزء الابل** : گرد کردشتران را وراند . و **حزء المراة** : گائید آن زن را .

حزا (hazâ) و **حزاء** (hazâ') اُ.ع. انیسون دشتی .

حزاء (hazzâ') اُ.ع. منجم وستاره‌شناس.

حزاب (hezâb) م.ع. **حازب محازبة** و **حزاباً** . مر . محازبة .

حزابة (hazâbat) اُ.ع. ازاعلام است.

حزابة (hozâbat) اُ.ع . دشواری و اشکال در کار .

حزابی (hazâbi) و (hazâbiyy) ع . ج . حزباءة .

حزابی (hazâbi) و **حزابیة** (hazâbiyat) ص.ع. کوتاه درشت‌اندام .

ج : حزابی . یق **رجل حزاب** اذا کان غلیظاً مائلا الی القصر . و کذلك **رجل حزابیة** .

حزاة (hazât) و**حزاءة** (hazâ'at) اُ.ع. واحدحزاویا حزاء یعنی یك‌دانه انیسون‌دشتی.

حزاز (hazâz) اُ.ع . سبوسهٔ سر . و مرد سخت عمل . و **حزازالصخر** : یك نوع گیاهی که تخت سنگها وپوست درخت را می پوشاند وبفرانسه لیکن گویند .

حزاز (hezâz) اُ.ع. **شرکة حزاز** : آن شرکت که یکی را بر دیگری اعتمادنباشد.

حزاز (hezâz) م.ع. **حاز محازة** و **حزازاً** . مر . محازة .

حزاز (hozâz) اُ. پ . علتی درپوست آدمی که هرچند برآید پهن گردد وخارش کند و بتازی قوباء گویند .

حزاز (hazzâz) اُ.ع. مرد سخت‌راننده وسخت عمل . وطعام‌ترش گردیدهٔ درمعده. واخ : نام چند نفر .

حزاز (hozzâz) و (hazzâz) اُ.ع . غم و اندوه سخت و سوزش دل از خشم و جز آن .

حزازات (hazâzât) ع.ج . حزازة .

حزازة (hazâzat) اُ.ع . واحدحزاز که سبوسهٔ سرباشد . وسوزش دل ازخشم وجز آن . ج : حزازات . وقوباء و حزاز .

حزازی (hazâziyy) اُ.ع .مرد سخت عمل . وطعام ترش گردیدهٔ درمعده .

حزاق (hezâq) اُ.ع.دست برنجن‌ستبر.

حزاقاً (hezâqan) اُ.ع . جبراً وبزور وبضرورت .

حزاقة (hazâqat) اُ.ع.گروه‌وجماعت.

حزاقلة (hzâqelat) اُ.ع . **حزاقلة الناس** : فرومایگان از مردم .

حزام (hezâm) اُ.ع. هرآنچه‌بدان‌چیزی

را بندند .وتنگ ستور . و**حزام الصبی**: دست‌بند کودک‌درگهواره.ج: حزم(hozom).

حزامة (hazâmat) م ۰ ع ۰ **حزم الرجل حزماً و حزامة و حزومة** (ازباب کرم) : هشیار شد آنمرد در کار خویش. و**حزم الفرس** : سخت کردتنگ اسب را .

حزامة (hezâmat) ا۰ ع ۰ آنچه بوی چیزی را بندند . و تنگ ستور . ودست بند کودك درگهواره .

حزامیر (hazâmir) ا ع ۰ **اخذه بحزامیره** : گرفت تمام آنرا .

حزان (hezân) ع۰ج۰ حزن .

حزان (hozzân) و (hezzân) ع۰ج۰ حزیز .

حزانة (hozânat) ا۰ع۰ نخستین‌تاخت تازیان برایرانیان کەضیاع وعقار بسیاربدست آوردند . وعیال مرد که بجهة ایشان اندوه خورد . وازاعلام است .

حزانی (hazânâ) ع۰ج۰ حزنان .

حزاور (hazâver) و **حزاورة** (hazâverat) ع۰ج۰ حزورة .

حزاویر (hazâvir) ع۰ج۰ حزوارة .

حزائب (hazâeb) ع۰ج۰ حزابی و حزابیة .

حزائق (hazâeq) ع۰ج۰حزیقة .

حزب (hazb) م ۰ع ۰ **حزبه الامر حزباً** (ازباب نصر) : رسیداورا کارسخت که اندوهناك کرداورا .

حزب (hazb) ا۰ع۰ دشواری وسختی و اشکال در کارهای سخت .

حزب (hezb) ا ۰ع۰ نصیب‌وبهره ۰ و طایفه . وسلاح . وگروه مردم . وورد از نماز وقراءة وجز آن که شخص بر آن معتاد باشد . ج : احزاب . و **حزب الرجل** : یاران و مددگاران مرد که‌برای وی‌باشند. ونیز حزب : زمین درشت .

حزب (hezb) ا۰پ۰ـ مأخوذ ازتازی۔ گروه وطایفه . ویك جزء ازیك صدو بیست جزء قرآن مجید .

حزب (hozob) و (hozb) ع ۰ ج ۰ حزیب .

حزب (hozob) ع۰ج۰ حازب .

حزباء ('hezbâ) ع۰ج۰ حزباءة .

حزباءة (hezbâat) ا۰ع۰ زمین‌درشت. ج : حزابی و حزابی و حزباء .

حزة (hazzat) ا۰ع۰ واحد حزکەرخنەو بریدگی‌درچیزی‌باشد . ووقت وهنگام‌وفصل. واخ : نام موضعی میان نصیبین وراس عین. وشهری نزدیك موصل . وموضعی درحجاز .

حزة (hozzat) ا۰ع۰ نیفهٔ ازار.وگردن. وپارهٔ گوشت بدرازا بریده و یا خاص است جگر . ج : حزز .

حزحزة (hazhazat) ا۰ع ۰ آسیب در دل ازبیم ودرد . وپس‌وپیش گردانیدن‌سردار صفهای لشکر را در جنك وآراستن آنرا .

حزد (hazd) ا ۰ ع ۰ درو لغتی‌است در حصد .

حزر (hazr) م۰ع۰**حزراللبن‌حزراً** (ازباب نصر): ترش و زبان گزگردید آن شیر . و کذلك **حزر النبیذ** . و **حزر وجهه** : عبوس کرد وچین‌در پیشانی‌افگند. و **حزرالشیء** : اندازه کرد آنچیز را۰بق **حزرت القوم ماةرجل** ۰ و **حزر النخل حزراً و محزرة** : تخمین کرد بار آن خرما بنرا .

حزراء ('hazrâ) ا ۰ع۰ ماست نیك ترش .

حزرات (hazarât) ع۰ج۰ حزرة .

حزرة (hazrat) ا۰ع۰ یك نوع درختی ترش . و درخت کنار تلخ.و تلخی آن . و دوست داشته شده.و برگزیدهٔ از مال . ج : حزرات . واخ : نام چاهی درعربستان .

حزرقة (hazraqat) ا۰ع۰تنگی‌وحبس.

حزرقة (hazraqat) م۰ع ۰ **حزرقه حزرقة** : حبس‌کرد اوراوتنگ گرفت‌بروی.

حزز (hazaz) ا۰ع۰سختی‌وشدت‌ودرشتی.

حزز (hozaz) ع۰ج۰ حزة (hozzat).

حزز (hozoz) ع۰ج۰ حزیز .

حزفرة (hazfarat) ا۰ع ۰ زمین‌سنگناك هموار که املس باشد .

حزفرة (hazfarat) م۰ع ۰ **حزفره حزفرة** : پرکرد آنرا. و**حزفرالمتاع**: محکم بست آن متاع را ۰ و **حزفرالقوم للقوم** : مستعد وآماده شدند آن گروه مر گروه دیگر را .

حزفرة (hezfarrat) ا۰ع۰ جای‌سخت .

حزق (hazq) م۰ع۰ **حزق الرباط حزقاً** (از باب ضرب) : برکشید بند را و تنگ کرد و کذلك **حزق الوتر** . و **حزق‌الرجل بالحبل** : محکم‌بست‌آن‌مرد را بریسمان. و**حزق‌الشیء** : فشرد آنچیز را و منضغط کرد . ونیز حزق : تیز دادن .

حزق (hezq) ا۰ع۰ گروه مردم ومرغان وزنبور و جزآن . ج : حزق (hezaq) ۰و نیز حزق:نوعی ازمرکب که پالان‌خردماند .

حزق (hazaq) ا۰ع۰ بخیلی و بدخوئی .

حزق (hezaq) ع۰ج۰ حزق وحزقة .

حزق (hozoq) ع۰ج۰حزیقة۰وج۰حزیق۰

حزق (hazoqq) ص۰ع۰ کوتاه . وکسی که‌گام نزدیك نهد جهةضعف بدن . ودست بسته . وبدخوئی .

حزق (hozoqq) ص۰ع۰ تنگ وکوتاه‌قد که جهة کوتاهی قد گام‌نزدیك‌نهد . وضعیف و کلان‌شکم‌کوتاه که‌چون‌راه‌رود‌سرین‌جنباند.

حزقة (hezqat) ا. ع. گروه مردم و مرغان وزنبور وجز آن. ج: حزق (hezaq).

حزقة (hazoqat) ص. ع. تنگ وکلان شکم وکوتاه قد که در رفتن گام نزدیك نهدو چون راه رود سرین بجنباند.

حزقة (hozoqqat) اوص. ع. تنگ وکوتاه قد کهجهة کوتاهی قدگام نزدیك نهد. و بدخوی. و تنگ کار. و نوعی ازبازی که مزان تازی در ترقیص کودکان گویند «**حزقة حزقة ترق عين بقة**». و فی الحديث انه صلی الله عليه وآله كان يلعب بالحسن والحسين ويقول ذلك فترقی الغلام حتی وضع قدميه علی صدره عليه الصلوة والسلام.

حزقة (hazoqqat) ع. ج. حزق.

حزقل (hezqel) ا. ع. تنگ خوی.

حزقل (hezqel) و **حزقيل** (hezqil) اخ. ع. نام پیغمبری.

حزك (hazk) م. ع. **حزكه حزكا** (ازباب ضرب): پیچید آنرا و افشرد. و **حزكه بالحبل**: بریسمان بست آنرا.

حزم (hazm) ا. ع. زمین درشت وبلند. ج: حزوم. و استواری وهشیاری وآگاهی درکار.

حزم (hazm) م. ع. **حزمه حزما** (ازباب ضرب): استوار بست آنرا. و **حزم الفرس**: تنگ بر بست براسب. و **حزم الرجل حزما وحزامة وحزومة** (ازباب کرم): هشیار شد آن مرددر کار خویش.

حزم (hazm) ا. پ. مأخوذ از تازی. استواری وهشیاری در کار.

حزم (hazam) ا. ع. برآمدگی تهیگاه اسب.

حزم (hazam) م. ع. **حزم الرجل حزما** (ازباب سمع): درماند بگلوی آنمرد چیزی.

حزم (hozam) ا. ع. ج. حزمة.

حزم (hozom) ع. ج. حزام وج. حزيم.

حزماء (hozamā') ع. ج. حزيم.

حزمة (hozmat) ا. ع. هر چیز بهم بسته ای که بتوان درزیر بغل گرفت ویازیادتر ویا کمتر. وهرچیز که دست را پر کند. ج: حزم (hozam).

حزمة (hazamat) ع. ج. حازم.

حزمة (hozommat) ص. ع. کوتاه.

حزمر (hazmar) ا. ع. ملك وپادشاه.

حزمرة (hazmarat) ا. ع. حزم وهشیاری درکار. وپری.

حزمرة (hazmarat) م. ع. **حزمر الكراث حزمرة**: شکنته شد گل گندنا. و **حزمر القربة**: پر کرد مشك را. و **حزمر فلان**: باحزم وهشیار شد فلان درکار.

حزمل (hezmel) ا. ع. زن فرومایه و خسیس.

حزمور (hozmur) ا. ع. **اخذه بحزموره**: گرفت تمام آنرا.

حزمي والله (hazmā-vallāhe) ع. کلمهٔ قسم بمعنی اما والله یعنی سوگند بخدا.

حزن (hazn) ا. ع. زمین درشت ـ ضد سهل ـ ج: حزون. و شهرهای تازیان. و **حزن بنی يربوع**: بهترین مرغزارهای تازیان است. و منه **من تربع الحزن و تشتي الصمان و تقيظ الشرف فقد اخصب**.

حزن (hozn) م. ع. **حزنه الامر حزنا** (ازباب نصر): اندوهناك گردانید وی را آن کار. و **حزنه حزنا**: قرار داد درآن اندوه.

حزن (hozn) و (hazan) ا. ع. اندوه. ج: احزان. و **عام الحزن**: سال وفات خدیجه وابوطالب.

حزن (hozn) و (hazan) م. ع. **حزن حزنا** (ازباب نصر) و **حزن و حزنا** (ازباب سمع): اندوهگین شد.

حزن (hozn) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. اندوه وغم وآزردگی ودلتنگی.

حزن (hazen) و (hazon) ص. ع. اندوهگین.

حزن (hozan) ع. ج. حزنة.

حزناء (hozanā') ع. ج. حزين.

حزنان (haznān) ص. ع. اندوهناك. ج: حزانی.

حزنبل (hazanbal) ا. ع. زن گول. ومرد کوتاه استوار خلقت. وعجوز فانی و سترلب. وبلند زهار از فرجهای زنان و جز آن. وبیخی که ازطرف شام و بیت المقدس آورند.

حزنة (haznat) ا. ع. زمین درشت.

حزنة (hoznat) ا. ع. کوتاه درشت. ج: حزن (hozan).

حزني (hazniy) ص. ع. **بعير حزني**: شتری که در زمین درشت چرا کند.

حزو (hazv) م. ع. **حزوت النخل وغيره حزوا** (از باب نصر): تخمین کردم بار آن خرمابن وجز آنرا. و **حزوت الشيء**: اندازه کردم آنچیز را. و **حزا السراب الشخص**: بر داشت سراب آن شخص را. و **حزا فلان**: فال گوئی کرد فلان واز غیب خبر داد. ونیز حزو: زجر کردن.

حزوارة (hezvārat) ا. ع. پشتهٔ خرد. ج: حزاوير.

حزور (hazvar) و (hazavvar) ا. ع. کودك رسیده وزورمندشده. ج: حزاورة. ومرد ضعیف وقوی ـ ازاضداد است.

حزور (hozur) م. ع. ترش گردیدن (والفعل من نصر).

حزورة (hazvarat) ا. ع. ناقهٔ رام. وپشتهٔ خرد. ج: حزاور وحزاورة. واخ:

موضعی بمکه .

حزوز (hozuz) ع.ج. حز (hazz) .

حزوکل (hazavkal) ا.ع. کوتاه.

حزولق (hazavlaq) ا.ع. کوتاه‌گرداندام.

حزوم (hozum) ع.ج. حزم .

حزومة (hozumat) م . ع . **حزم الرجل حزماً** و **حزامة** و **حزومة** (ازباب کرم) : هشیارشدآنمرد درکارخویش.

حزون (hazun) ا.ع. گوسپند بدخو.

حزونة (hazunat) ا.ع. درشتی‌زمین .

حزی (hazy) م.ع . **حزی حزیاً** (ازباب ضرب) : فال گوئی کرد وخبر داد از غیب . و **حزی الطیر** : فال گرفت بمرغان وبانگ زد برآنها بتفأل . و **حزی السراب الشخص** : برداشت آنکس‌را کوراب . و **حزی النخل** : اندازه کرد بار آن خرما بن را بردرخت .

حزیب (hazib) ص.ع. **امرحزیب**: کاردشوار. ج: حزب(hozob) و(hozb).

حزیران (hazirân) ا.ع . ماه نهم از سال سریانی .

حزیز (haziz) ا.ع. مرد سخت عمل . وجای درشت‌هموار . ج : حزان (hozzân) و (hezzân) واحزة و حزز (hozoz) .

حزیق (haziq) ا.ع. جماعت‌وگروه . و ج . حزیقة .

حزیقة (haziqat) ا.ع. جماعت‌وگروه. وبستان . وپاره ای از هرچیز . ج : حزائق و حزیق وحزق (hozoq) .

حزیم (hazim) اوص.ع. سینه ومیانهٔ سینه یعنی جای‌بستن تنگ . ج: احزمة وحزم (hozom)،وهشیار در کارخویش.ج:حزماء.

حزین (hazin) ص.ع. اندوهگین . ج: حزان وحزناء .

حزین (hazin) ص . ب . ـ مأخوذ از تازی ـ غمگین واندوهگین و مهموم و داغدار وملول .

حس (hass) ا. ع. حیله که حذاقت و جودت نظر وقدرت بر تصرف باشد .

حس (hass)م.ع.**حس البردالکلا حساً** (ازباب نصر) : سوخت سرما گیاه را . و **حس الشیء** : دریافت حس و حرکت‌آنچیزرا . و **حس اللحم** : انداخت گوشت را برآتش تابپزد . و **حس النار**: گسترد آتش‌را بر بالای کوماج وکباب وجز آن تا پخته‌گردد . ومنه المثل **لولاالحس مابالیت بالدس** یضرب لمن تکرر علیه البلاء . و **حس القوم** : کشت آنقوم‌را و برکند خانمان ایشان را . و **حس البرد الجراد**: کشت سرما ملخ را . و **حس الدابة** : خارید باقشو آن ستور را وافشاند خاك را از آن .

حس (hess) ا.ع . حرکت،و آواز نرم گذشتن چیزی که برگوش‌خورد وبدیدن‌نیاید. وآواز ودردی کهبعد ازولادت زنان راءارض شود . وسرما که گیاه و نبات را بسوزاند . وچیزی . یق **الحق الحس بالاس** ای الشیء بالشیء ء معناه اذا جاءك شیء من ناحیة فافعل مثله .

حس (hes) و (hess) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درك ودریافت وپولاب وسترسا و ادراك . و **حس باطن** : قوة درونی کـه دریافت چیز ها کند . و **حس ظاهر** : هریك ازحواس پنجگانه و **حس مشترك**: که گیور نیز گویند باصطلاح طب قوه‌ای کـه قبول می کند جمیع صور محسوسه ای را که در حواس ظاهر مرتسم ومنقوش شده اند وآنهارابحس باطن‌میرساند.و**حس داشتن**: حیوة‌داشتن‌وزنده بودن‌ودریافت‌چیزی‌کردن.و **حس کردن**: دریافت‌کردن ودرك‌نمودن.

حس (hasse)ا ع . یق **ضربه فما قال حس یا هذا** یعنی زد آنرا و کلمهٔ حس نگفت چه این کلمه را در وقتی میگویند که غفلة صدمه ای بانسان برسد مانند بی‌خبر خلیدن خار وسوختن باخگر وجز آن .

حس (hass) و (hess) و (hoss) ا. ع. کوشش وطاقت . مر . بس وبس وس. و قولهم **جیء به من حسك و بسك** ای ائت به علی کل حال من حیث شئت .

حس (hass) و (hess)م.ع. **حس له حساًوحساً**(از بابضرب‌وسمع):بخشودبروی. و**حس بالخبر** : دانست‌آن‌خبررا ویقین‌کرد برآن. وربماقالوا**حسیت بالخبر** علی‌الابدال.

حسا (hasâ) و **حساء** (hasâ') ا.ع . هرچیز رقیق که توان آنرا آشامید .

حساء (hesâ') ع . ج . حسی و حسی و حسی‌ونیز حساء اخ : نام موضعی .

حساب (hesâb) ا . ع. شمار. و بسنده وکافی. قولـه تعالی **عطاء حساباً** . ج . حسبان .وج ج: حسبانات. و جماعت‌کثیراز مردم . و **یوم الحساب** : روز قیامت .

حساب(hesâb)م.ع . **حسبه حسباً** و **حساباًوحسباناًوحساباًوحسبةوحسابة** (ازباب‌نصر):شمردآنرا.و**حاسب محاسبة** و **حساباً** مر . محاسبة.

حساب(hesâb) ا.پ . ـ مأخوذازتازی۔ اندازومقدارو پیمایش‌ومقیاس وشمار وتعدادو گزمروشمردگی‌عدد.وبسنده‌وکافی.وارزوقیمت و نرخ .وحواله.وعیار . وتشخیص محاسبه‌و قطع‌وفصل‌آن.ومعامله و دادوستد وبیع وشرا. وکار وبار . وحق وسزاوار وموافق عدالت وقاعده و قانون . و نیز حساب : علمی را گویند که در آن بحث میشود از شمارهٔ اعداد. و**حساب جمل** : حساب و شمارهٔ ابجد . مر . ابجد . و**حساب کردن** : شمارکردن

و شمردن و شمار چیزی را معین کردن و اندازه کردن . و **بی‌حساب** : بی شمار و بسیار . و ناحق و ناسزا . و **ناحساب** : ناحق و ناسزا و از روی عدم قانون . و **باحساب** : موافق حق و قانون وعدالت .

حساب (hassâb) ا . ع . محاسب و حساب نویس و شمارگیر .

حساب (hossâb) ع . ج . حاسب .

حسابة (hasâbat) م.ع **حسب حسابة** و **حسبا** . مر . حسب .

حسابة (hesâbat) م . ع . **حسبه حسباً** و **حسباناً** و **حسباناً** و **حساباً** و **حسبة** و **حسابة** . مر . حساب .

حسابة (hassâbat) ا. ع. محاسب‌کامل.

حسابدان (hesâb-dân) اوص .پ . محاسب و دانای علم حساب .

حسابده (hesâb-deh) ا.پ . جواب ده . و ضامن و کفیل .

حساب کتاب (hesâb-ketâb) ا.پ. محاسبه و دفتر .

حسابگاه (hesâb-gâh) ا . پ. محکمه ومحل قضاوت .

حساب نویس (hesâb-nevis) ا.پ. محاسب و مستوفی و متصدی .

حسابی (hesâbi) ص و م ف . پ . صحیح و بی تقلب و حق و راست و درست وعادلانه و از روی عدالت ومقرون بحساب و موافق قانون و عدل .

حساد (hossâd) ع . ج . حاسد .

حسادة (hasâdat) م . ع . **حسده النعمة و علیها حسدا** و **حسوداً** و **حسادة** و **حسیدة** (ازباب نصروضرب): بدخواست و تمنا کرد انتقال نعمت و فضیلت وی را بسوی خویش ویا زایل شدن ازوی . و **حسد نی‌الله ان کنت احسدك** : سزای حسد دهد مرا خدای اگر تو را حسد کرده باشم . و منه قولهم فی‌الدعاء **حسد حاسدك** .

حسادت (hasâdat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خواهش و تمنای زوال نعمت از کسی و رسیدن آن نعمت بشخص خود . و **حسادت داشتن** : حسود بودن . و **حسادت کردن** : زوال نعمت از کسی خواستن و رسیدن آن بشخص خود .

حسار (hasâr) ا . ع . سپندان وگیاهی مانندگزر.

حساس (hosâs) ا. ع. ماهی ریزه ای که آنرا خشك کنند .و پاره های سنگ ریزه. و ریزهٔ از هرچیزی . و بدخوئی و شومی .

حساس (hasâse) ع. کلمهٔ تعجب ـ در حق چیزی گویندکه آنرا تفحص کنند ونیابند.

حساس (hassâs) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بسیار حس و آنکه چیزی رابزودی درك کند .

حساس (hassâs) ص. ع . بسیار حس وسخت‌ادراك . و**رجل حساس للاخبار** ای کثیرالعلم بها .

حساسین (hasâsin) ا خ. ع . گروهی جنگجوی در کردستان .

حساف (hasâf) و (hesâf) ا . ع . هکام درو .

حساف(hosâf) م . ع .**حسف حسفاً** و**حسافاً** : مر . حسف .

حسافة (hosâfat) ا . ع. آنچه فرووریزد از خرمای تباه ازدرخت و ازپوستهای خرما. وخشم و کینه و دشمنی . و آب اندك.و بقیهٔ طعام . وسونش سیم . و**حسافة الناس**: فرومایگان از مردم .

حساکة (hasâkat) ا . ع . کینه و عداوت .

حساکك (hasâkek) ا . ع . ریزه‌های از هرچیزی .

حساکل (hasâkel) ع . ج . حسکل .

حساکلة (hasâkelat) ا. ع. **حساکلة الجند** : ریزگان لشکر .

حسالة (hosâlat) ا . ع . سیم‌وسونش سیم . و سبوس جو و جز آن .

حسام (hosâm) ا . ع . شمشیربران . و جانب تیز شمشیر که بدان زنند . وشبی‌که در همهٔ‌آنشب باران آید . و اخ . نام مردی.

حسام (hesâm) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شمشیر .

حسان (hesân) ع . ج . حسن و ج . حسنة . و ج . تحسین .

حسان (hosân) ص . ع . مرد نیکو و صاحب جمال .

حسان (hassân) ا . ع . بسیار خوب ونیکو. و**حسان بن ثابت انصاری** شاعرو مداح آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **حسان عجم** : خاقانی .

حسان (hossân) ص . ع . مرد نیکو و صاحب جمال . ج : حسانون .

حسانات (hossânât) ع.ج . حسانة .

حسانة (hossânat) ص . ع. زن نیکو و صاحب جمال . ج : حسانات .

حسانون (hossânuna) ع. ج. حسان

حسب (hasb) ا . ع . بسنده و کافی بی **حسبك درهم** ای کفاك . و **هذا رجل حسبك من رجل** ای کاف لك من‌غیره ـ للواحد والتثنیة والجمع ـ ولك ان تکلم بحسب مفردة تقول رایت زید احسب یافتی‌کانك قلت حسبی اوحسبك فاضمرت‌هذا فلذلك لم تنون‌لانك اردت الاضافة کماتقول جاء نی زید لیس غیر ترید لیس غیره عندی. و**حسبك‌الله** ای انتقم‌الله منك وهو کنایة

و حسبنا الله و نعم الوكيل ای اعتمدنا علیه و وکلنا امرنا الیه و هو ایضاً کنایة .

حسب (hasb) م . ع حسب المیت حسباً وحسبة (از باب نصر) ؛ آنمرده را در کفن پیچیده در گور کرد ویا در سگستان در گور کرد آنمرده را . وحسب حسباً و حساباً و حِسباناً و حُسباناً وحسبة مر . حساب .

حسب (hasab) و (hasb) ا . ع . شمرده . و اندازه و مقدار و عددیق هذا بحسب ذاك ای بعدده وقدره و ماادری ماحسب حدیثك ای ماقدره . ودرشعر گاه بسکون سین گویند .

حسب (hasab) و (hasb) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بروفق و موافق و مطابق وبرطریقه . و در موقع و باندازه و درجه و بقدر و بر دستور و منوال و روش و طرز وطور . و حسب الاجازه: موافق اجازه. و حسب الاشاره : بر وفق اشاره. و حسب الاضطرار : در موقع اضطرار . و حسب الاقتضا : در موقع اقتضا . و حسب الامکان : بقدر و اندازه و درجهٔ امکان . وحسب الحال : مطابق حال. و حسب الحکم : موافق حکم و بر دستور حکم . و حسب دلخواه: برروش وطرز دلخواه . و برحسب فرمان : بردستور فرمان . و حسب القدره: درموقع قدرت و باندازهٔ قدرت . و حسب المأمور : بر طریقهٔ مأمور . و حسب المدعا : بر وفق ومطابق مدعا . و حسب المرام : موافق مقصود . و حسب المعمول : برروش ومنوال معمول . وحسب الواقعه: مطابق واقعه .

حسب (hasab) ا . ع . گوهر مرد و بزرگی وی از روی نسب ومال ودین وکرم و شرف بالفعل . و کردار نیکو و نیکوئی و خوبی . وشرف ثابت در پدران وشأن . و فراخی عیش. واقربای مرد . وقیل الحسب والکرم قدیکونان لمن لاآباءله شرفاء والشرف والمجد لایکونان الابهم. ج : احساب .

حسب (hasab) م . ع . حسب حسبا و حسابة (از باب کرم) ؛ صاحب حسب گردید .

حسب (hesab) ع . ج . حسبة .

حسباء (hosabâ') ع . ج . حسیب .

حسبان (hesbân) ا . ع . پندار . یق کان فی حسبانی کذا ولا تقل فی حسابی .

حسبان (hesbân) م . ع . حسب حسباً و حسباناً و حساباً . مر . حساب . وحسب محسبة و محسبة و حسباناً . مر . محسبة .

حسبان (hosbân) ا . ع. عذاب وبلا و بدی . و غبار . وملخ . و تیرهای ناوك وتگرگ. وج . حساب . ج : حسبانات . والشمس والقمر حسبانا ای بجریان فی افلا کهما بحساب لا یجاوزانه .

حسبان (hosbân) م.ع. حسب حسباً وحساباً و حسباناً . مر . حساب .

حسبان (hosbân) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شمارها. ودفتر حسبان : دفتری که در آن شمارهٔ مولودین و اموات را معین کرده می نویسند .

حسبانات (hosbânât) ع.ج. حسبان . وج ج : حساب .

حسبانات (hosbânât) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دفترهای شمارهٔ مولودین واموات.

حسبانة (hosbânat) ا.ع. بالش خرد. ومورچه . وصاعقه . وابر . و نیز حسبانة: واحد حسبان یعنی یك تگرگ ویك تیرناوك.

حسبة (hesbat) ا.ع. محتسبی . و مزد وامید مزد وثواب ازخدای تعالی . ج : حسب (hesab) . و تدبیر یق فلان حسن الحسبة ای حسن التدبیر . ونیز حسبة : هیئت حساب . ونوع حساب . و حسبة لله یعنی بامید مزد وثواب ازخدای تعالی .

حسبة (hesbat) م.ع. حسب حسبا و حسابا وحسبة . مر . حساب . وحسب حسبا و حسبة . مر . حسب (hasb) .

حسبة (hosbat) ا.ع. سرخی و سپیدی آمیخته، دررنگ شتر. وسپیدی موی مردم که بسرخی زند. وسپیدی موی مردم و سرخی آن بجهة سپیدی پوست ازبیماری وپیسی اندام .

حسبة لله (hasbatan-lellâh) م ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بامید مزد وثواب ازخدای تعالی .

حسبلة (hasbalat) م.ع . حسبی الله گفتن .

حسبنا الله (hasbonallâho) ع. یعنی خداوند بسنده و کفایت کنندهٔ ماست .

حسبی (hasabi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به شرف وبزرگواری .

حسة (hassat) و (hessat) ا.ع. حالت. یق بات بحسة سوء ای بحالة سوء . و کذا بحسة سوء .

حسحاس (hashâs) ا.ع . جوانمرد و سخی . و شمشیر مهلك مرخاتمان . وبنو الحسحاس اخ : گروهی ازتازیان.

حسحس (hashas) ا.ع. ذهاب مال که چیزی ازآن باقی نماند. یق لاحاته بحسحسه ای ذهاب ماله حتی لایبقی منه شیء .

حسحسة (hashasat) م.ع . تالیدن و اندوه نمودن وبخشودن . وحسحس اللحم: انداخت گوشت برآتش تا بپزد .

حسد (hasad) م.ع . حسد حسدا و

حسوداً و **حسادة** و**حسيدة** . مر . حسادة .

حسد (hasad) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. رشک و سگالش و کینه و بدخواهی و حسرت و طمع . و **حسد بردن** و یا **داشتن** و یا **کردن** : رشک بردن .

حسد (bosod) ع . ج. حسود .

حسد (hossad) ع . ج . حاسد .

حسد آرا (hasad-ârâ) ص . پ . بدخواه و بداندیش .

حسد پیشه (basad-pice) ص. پ. آنکه طبعاً و یا عادتاً حسود باشد .

حسدة (hasadat) ع . ج. حاسد .

حسدل (hasdal) ا. ع . کنه .

حسدلی (hasdaliy) ص . ع . بی حقیقت و ناراست در دوستی و بی وفا و **الجار الحسدلی** الذی عنه تریاک و قلبه یراک .

حسر (hasr) م.ع. **حسر الغصن حسراً** (از باب نصر وضرب) : پوست بر کند از آن شاخ . و **حسره** : برهنه کرد او را . و**حسر البعیر** : مانده کرد شتر را براندن. و **حسر البیت**: جاروب کرد خانه را . و **حسرت المراة ذراعها و خمارها حسراً** (از باب ضرب) : برهنه کرد آن زن ذراع خود را و برداشت خمار خود را . و **حسرت البعیر حسرا**: مانده کردم من آن شتر را .

حسر (hasar) م . ع . **حسر علیه حسراً** و **حسرة** (از باب سمع): دریغ خورد بر آن .

حسرات (hasarât) ع . ج . حسرة.

حسرة (hasrat)ا.ع. دریغ وپشیمانی. ج : حسرات .

حسرة (hasrat) م . ع . **حسر** **حسراً** و**حسرة** . مر . حسر .

حسرت (hasrat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دریغ و افسوس و رشک ورسانه و زاری از غم و اندوه وبی صبری و ناشکیائی و انفعال وپشیمانی . و خواهش شدیدوهوی وهوس . و**حسرت و ندامت** : افسوس وپشیمانی.و**حسرت خوردن** : افسوس خوردن . و **حسرت داشتن** : افسوس خوردن برچیز غایبی و بطورشوق مایل بدیدار کسی بودن و ناشکیبا بودن بر آن .

حسرتا (hasratâ) پ . کلمهٔ افسوس ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی دریغا .

حسرت آلوده(hasrat-âlude)ص. پ . مغلوب شدهٔ از اندوه و غم .

حسرت انگیز (hasrat-angiz) ص. پ. مضطرب کننده و حیران کننده و آشفته کننده .

حسرت زده (hasrat-zade) ص . پ. حزین و غمگین .

حسری (hasrâ) ص . ع . **ناقة حسری** : مانده شتر مانده . ونیزحسری : ج . حسیر (hasir) .

حسف (hasf) ا. ع . خار . وروانی ابر . و آواز بیرون آمدن مار از پوست چون خودرا بخارد . و درون کشت . و جماع در ران .

حسف (hasf) م . ع . **حسف التمر حسفا** (از باب ضرب) : پاك كرد خرمارا و خرما های بدرا از میان آن بیرون کرد . و **حسف السحاب** : روان شد ابر . و **حسفت الحیة حسفاً** و**حسیفاً** : بیرون بیرون‌آمدن‌آن‌مار ازپوست. و**حسف الزرع حسفاً** و**حسافاً** : درود آن کشت را . و **حسف الغنم حسفاً**: راندآن‌گوسپندان را . و **حسف امراته**: جماع کرد با زن خود درران وی . و **حسف** (مجهولا) : بلایه گردید و ساقط شد .

حسف (hasaf) م . ع . **حسف علی فلان حسفاً** (از باب سمع) : کینه ور شد بر فلان . و **حسف الماء** : بر گردید آب و متغیر شد .

حسفة (hasfat) ا . ع . ابر تنك . و قهر و خشم و کینه و خصومت .

حسفل (hasfal) و(hesfel) ا. ع. کودك خرد .

حسفل (hesfel) ا . ع . ردی از هر چیـزی .

حسقل (hesall) ص . ع . فراخ‌شکم.

حسقل (hesqel) ا . ع . بچهٔ خرد از هر جانوری .

حسك (hosk) ا. ع. از اعلام است.

حسك (hasak) ا . ع . سه پ خسك که خارسه پهلوباشد . وخار هـای سه گوشه‌ای که از آهن و نی سازند و گرداگرد لشکر جز آن اندازند تا دشمن مجال نیابد . و کینهٔ سخت و دشمنی .

حسك (hasak) م.ع. **حسك علی حسكا** (ازباب سمع) : خشم گرفت بر من وعداوت کرد . و **حسكت الدابة** : علف ویا جو خورد ستور .

حسك (hasek) ص. ع . خشمگین و دشمن .

حسكان (haskân) ا.ع. ازاعلام‌است .

حسكة (hasakat) ا.ع . کینهٔ سخت و دشمنی.وواحدحسك که‌یك عددخارخسك‌باشد.

حسكة (hasakat) ص.ع.هوحسكة مسكة : اوشجاع ودلیراست .

حسكك (heskek) ا.ع. خارپشت .

حسكل (haskal) ا.ع. ردی‌ازهرچیزی.

حسكل (heskel) ا.ع. بچهٔ خرد از هر

جانوری . ج : حساکل و حسکة . و آنچه پرد از آهن گرم وقت کوفتن آن .

حسكلة (haskolat) م . ع . **حسكل**

حسكلة : كشت شتران ریزه را .

حسكلة (heskelat) ع.ج. حسکل .

حسكلتان (heskelatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه . دوخصیه.

حسل (hasl) م . ع . **حسله حسلا** (از باب نصر) : فرومایه کرد آنرا . و **فلان يحسل بنفسه** ای يقصر و يركب بها الدناءة . و **حسل منه** : باقی‌نداشت ازآن بكار نا آینده . و **حسل به** (مجهولا): ای اخس حظه . و **حسله حسلا** (ازباب ضرب) : سخت راند آنرا .

حسل (hasl) ا . ع . غورهٔ کنار .

حسل (hesl) ا . ع . بچهٔ سوسمار که ازبیضه‌بیرون‌آمده باشد.ج : احسال وحسول وحسلان وحسلة . و **ابو الحسل** : سوسمار. و **لاآتيك سن الحسل** : نیایم پیش تو گاهی لان سن‌الحسل لاتسقط ابداحتی‌تموت.

حسل (hosol) ع . ج . حسیل . وج. حسیلة .

حسلات (hasalât) ا. ع. پشته های‌سنگ در دیار ضباب .

حسلان (heslân) و**حسلة** (hesalat) ع . ج . حسل (hesl) .

حسم (hasm) م . ع . **حسمه حسما** (از باب ضرب) : برید آنرا . و **حسم العرق** : برید آن رگ را و از آهن داغ کرد تا خون بند آید . و **حسم الداء** : قطع کرد بیماری را بدوا . و **حسم فلانا الشيئ** : باز داشت فلان را از آن چیز .

حسمى (hesmâ) ا.ع. زمینی‌یاادیه، بها جبال شواهق لايكاد القتام يفارقها . و قبیلهٔ جذام . و آبی مرمر کلب را گویند هو بقية ماء الطوفان

حسمى (hosamiy) ا . ع . مرد بسیار موی .

حسن (hosn) ا. ع . جمال و خوبی و نیکوئی ج : محاسن .

حسن (hosn) م . ع . **حسن حسناً** (ازباب کرم و نصر) : خوب ونیکوگردید و صاحب جمال شد .

حسن (hosn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جمال‌وزیبائی‌ورونق وفروغ و نیکوئی صورت ونیکوئی ونزاکت‌ولطافت‌وخوشی وخوبی. و **حسن اختيار** : خوبی پسندیدگی . و **حسن آداب** : خوشی اخلاق وخصال . و**حسن بى‌نظير** : زیبائی بی مثل ومانند. و **حسن تدبير** : نیکوئی تدبیر وتدبیر نیك و زیرکی در کار . و **حسن حال** : حالت خوش . و **حسن خدمت** : نیکوئی خدمت و پرستاری . و **حسن خطاب** : فصاحت و زبان آوری . و **حسن خلق** : خوشی و نیکوئی خوی و طبیعت . و **حسن راى** : نیکوئی عقیده و بصیرت و دانائی در کار . و **حسن سلوك** : نیکوئی رفتار وکردار . و **حسن ظن** : خوشی عقیده . و **حسن عاريتى** : جمال و نیکوئی که ذاتی شخص نباشد و زینتی که شخص برخود می دارد از خال وسرمه و آرایش . و **حسن‌عقيدت**: وفا داری و صدق و نمك حلالی . و**حسن عهد** : نیکوئی عهد وپیمان و قول صحیح . و **حسن قبول** : نیکوئی پسند و خوش افتی درپسند. و **حسن‌مطلع** : باصطلاح‌عروض بیت دویم از غزل و قصیده که پس از مطلع باشد . و **حسن مطلق** : حسن باری‌تعالی که عدم و تنزل ندارد . و**حسن معامله**: خوشی و نیکوئی داد وستد . و**حسن‌مقيد**: زیبائی که‌گاه موجود وگاه معدوم‌شود ودارای حد و نهایتی باشد . و **حسن يوسف** : اسفنج .

حسن (hasan) ا و ص . ع . خوب و نیکوصاحب‌جمال، ونام‌درختی‌خوش نما. و پشتهٔ بلند. و از اعلام است: الامام الهمام حسن بن علی بن ابی طالب امام دویم ازائمهٔ اثنا عشر و بزرگترین اولاد حضرت فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام تولدهمایونش درشب‌پانزدهم ماه‌رمضان سال سیوم از هجرت و رحلتش‌در مدینه درماه صفر سال پنجاهم هجرت و مزار شریفش در بقیع . الامام الهمام ابو محمد الحسن بن‌علی العسکری امام یازدهم از ائمهٔ اثنا عشر تولد همایونش در مدینهٔ طیبه در شهر ربیع الاول سال ۲۳۲ هجری و رحلتش در سرمن رای در ۲۲ ربیع الاول سال ۲٦۰ هجری و مزار شریفش در سرمن‌رای . الوزیر نظام الملك حسن بن علی بن اسحق طوسی در سال ٤۸٥ هجری وفات نمود .

حسن بسن (hasan-basan) ا . ع . بسیار نیك . ج . حسان .

حسن (hasan) و (hoson) ا . ع . استخوان نزدیك آرنج .

حسن (hesan) ع . ج . حسنة .

حسن (hosan) ع.ج. حسنی(hosnâ).

حسناء (hasnâ') ص . ع . زن‌صاحب جمال .

حسنات (hasanât) ع . ج . حسنة .

حسنات (hasanât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کارهای نیك واعمال خیریه .

حسنة (hesnat) ا . ع . کرانهٔ برآمدهٔ کوه . ج : حسن (hesan).

حسنة (hasanat) ا.ع . نیکی ـ خلاف سیئة. ج : حسنات .

حسنة (hasanat) ص.ع . زن صاحب جمال . ج : حسان.

حسن خیز (hosn-xiz) ص . پ . شهری که بیشتر مردم آنجا صاحب جمال و زیبا و خوشگل باشند ونوعاً شهرهای ترکستان را باین صفت متصف می کنند .

حسن لبه (hasan-labbe)و(hasan-labe) ا. پ . یك نوع صمغ سقزی معطری که بتازی حصی لبان گویند .

حسنه (hasane) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کار نیك و عمل خیر و عمل بر وفق شرع .

حسنی (hosnâ) ا.ع. ـ نقیض سوئی. و عاقبت نیکو. و رؤیت خدای عز و جل. و فیروزی. وشهادت. قوله تعالی **هل تربصون بنا الا احدی الحسنیین**. ج: حسنیات وحسن (hosan) . **والاسماء الحسنی** : نامهای نیك که بخداوند عالم نسبت می دهند .

حسنی (hasani) ص . پ . منسوب بحضرت امام حسن علیه‌السلام .

حسنیة (hosaniyyat) اخ . ع . شهری بموصل .

حسو (hasu) ا . پ. آش اُماج .

حسو (hasv) ا . ع . هر چیز رقیق که بتوان آشامید. ویك آشام مرغ. یق **یوم کحسو الطیر**: یعنی روز کوتاه .

حسو (hasv) م . ع . **حسا الطائر حسواً** (از باب نصر) : آب خورد مرغ . و **حسا زید المرق** : آشامید زید شوربا را اندك اندك .

حسو (hasovv) ا.ع. هر چیز رقیق که توان آشامید. ومردم بسیار آشام .

حسوة (hasvat) م.ع. یك بار آشامیدن.

حسوة (hosvat) ا.ع. اندازهٔ پری دهان از خسو . ج : احسوة واحسیة . و ج ج : احاسی .

حسود (hasud) ص . ع . بدخواه و رشك برنده . ج : حسد (hosod) .

حسود (hasud) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رشکین و بد خواه وبداندیش .

حسود (hosud) م.ع. **حسد حسداً و حسوداً و حسادة** . مر . حسادة .

حسودی (hasudi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رشك ورشکینی .

حسور (hosur) م.ع. **حسر البصر حسوراً** (از باب ضرب) : مانده شد و فرو ماند بینائی ازدیدن دور . و **حسر الشیء حسوراً** (ازباب نصر وضرب): برهنه گردید آنچیز . و**حسرت الدابة** : مانده گردید ستور . و **حسر الماء** : خشك گردید آب .

حسوس (hasus) ا.ع. قحط سال سخت.

حسول (hosul) ع.ج. حِسل .

حسوم (hosum) اوص.ع. ماندگی در کار از کوشش . وشوم وبدفال. وقوله تعالی **سبع لیال وثمانیة ایام حسوماً** یعنی روزها وشبهای متوالی و یا شوم و نحس بر عادیان و یابرندهٔ خیر و نیکوئی از مردم . و یق **ایام حسوم وایام حسوم** (بالوصفیة والاضافة) .

حسی (hasy) م.ع. **حسی حسیاً** (از باب ضرب) . چاه کند وبیرون آورد آب از میان ریگ .

حسی (hasâ) م.ع. **حسی هافی نفسه حسی** (از باب سمع). دانست آنچه در دل آن بود .

حسی (hasy) و (hesy) و (hesâ) ا. ع. چاه خرد در زمین نرم که آب نزدیك باشد وآبی که ریگ فرو خورده باشد وچون ریگ را یك سو کنند آب پیدا آید و منقطع نشود . ج : احساء و حِساء .

حسی (hesy) ا.ع. آبی که درزمین ریگ زار فرو رود ودر زیر آن جمع شود و چون ریگ را پس کنند پیدا آید . ج : احساء .

حسی (hessi) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محسوس وچیزی که بحس دریافت شود وسترسائی نیز گویند .

حسیب (hasib) ا.پ. کباب وکباب بریان و **حسیب بزغاله** : یك نوع طعامی که از برنج وقیمهٔ گوشت ترتیب دهند .

حسیب (hesib) ا.پ. ـ مأخوذازحساب تازی ـ شمار ومعامله وداد وستد وبیع وشرا.

حسیب (hasib) ا.ع. مردصاحب حسب. ج : حسباء (hosabâ') . و شمار کننده . و بسنده کار وقوله تعالی: **وکفی بالله حسیباً** ای محاسباً او کافیاً . و **حسیبك الله** ای انتقم الله منك .

حسیبك (hasibak) ا.پ. [illegible] که بمقدار یك وجب قطعه کرده [illegible] اندازند زنان برای همدیگر به تحکی فرستند.

حسیة (hasiyyat) ا.ع. هر چیز رقیق که بتوان آنرا آشامید .

حسیت (haseyto) ع . بمعنی حس می باشد .

حسیدة (hasidat) م.ع. **حسد حسداً و حسیدة و حسادة** . مر . حسادة .

حسیر (hasir) ص.ع. مانده وفرو مانده از هرچیز . ج : حسری . و دریغ خورنده . و خیره چشم .

حسیس (hasis) اوص.ع. آواز نرم از گذشتن چیزی که دیده نشود . وکشته شده . و **جراد حسیس** : ملخ مردهٔ ازسرما .

حسیف (hasif) او ص . ع . آواز بهم خاراندن مار خود را برای بیرون آمدن از پوست . و **بئر حسیف** : چاه کنده شده در سنگستان که آبش از بسیاری منقطع نشود .

حسیفة (hasifat) ا.ع. خشم و کینه و

دشمنی. وآنچه فرو ریزد ازخرمای تباه شده از درخت . ورجع بحسیفة نفسه : باز آمد بی نیل مقصود .

حسیك (hasik) ا.ع . کوتاه بالا . و **حسیك الصدر** : با کینه وعداوت .

حسیكة (hasikat) ا.ع. جو که بستور دهند . وخار پشت . وکینه ودشمنی .

حسیكة (hosaykat) اخ.ع. نام موضعی در مدینهٔ طیبه .

حسیل (hasil) ا.ع . گاوان اهلی (لا واحدله). و فرومایه. وبلایهٔ ازهرچیزی . ج : حسل (hosol) . ونیز حسیل : ج . حسیلة.

حسیل (hosayl) ا.ع. مصغر حسل . و **ابوحسیل** : سوسمار کوچك .

حسیلة (hasilat) ا.ع . خرمای خشك تباه که شیرین نشود . و مردم فرومایه . و گوساله . ج : حسیل .

حسین (hasin) ص.ع. صاحب‌جمال .

حسین (hosayn) ا.ع. مصغر حسن که بمعنی خوب و نیکو و صاحب جمال باشد . الامام الهمام حسین بن علی بن ابی طالب سید الشهداء امام سیوم از ائمهٔ اثنا عشر و پسر دویم حضرت فاطمهٔ زهراء علیهاالسلام وتولد همایونش در ۲۵ شهر شعبان المعظم سال چهارم از هجرت و شهادتش روز دهم محرم سال شصت و یکم از هجرت و مشهد شریفش در کربلا مزار عامه است .

حسیناء (hosaynâ') ا.ع . درختی که برگهای خرد دارد . و **حسیناه ان یفعل کذا** ای قصاراه یعنی بهترین چیزی زاسزاوار است که بجا آورده شود .

حسینی (hosayni) ص.پ . منسوب به حضرت سید الشهداء حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلام . **وسادات حسینی**: آنان که ازنسل آن بزرگوارند .

حسینی (hosayni) ا.پ. نام نوائی از موسیقی .

حسینیه (hosayniyye) ا.پ. تکیه‌ای که در آنجا مرثیهٔ حضرت سیدالشهداعلیه‌السلام را می خوانند ومخصوص بعزاداری آنحضرت است .

حش (hacc) ا.ع. خرمابن کوتاه‌نابالیدهٔ بی تیمار . ج . حشان (heccân) .

حش (hacc) م.ع. **حش النار حشاً** (ازباب نصر) : افروخت آتش‌را وکاوید . **وحشت الید** : شل شددست . و **حش الودی**: خشك گردیدنهال‌خرما. **وحش الفرس** : تیزرو گردید اسب . و **حش الحشیش** : درود حشیش را . و **حش فلاناً** : اصلاح حال فلان نمود . وحش **المال**: افزود مال را . و **حش زیداً بعیراو به** : بخشید زیدرا شتر . و **حش الصید** : فروگرفت شکار را از دو طرف وی. و **حش الفرس**: گیاه داد اسب را. المثل **احشك وتروثنی** درحق کسی‌گویند که بمحسن خود بدی کند . و نیز حش : پر بر تیرچفسانیدن وبریدن پس‌ازخشك شدن . و **حش الولد فی البطن** (ازباب نصرو ضرب) : خشك شد آنچه درشکم . وکذلك **حش** (مجهولا) . **وحش الکلاءحشاً**: برید آن گیاه را پس از خشك شدن .

حش (hacc) و (hocc) ا.ع . باغ و بستان . و آتش . ج : حشان .

حش (hacc) و (hecc) و (hocc) ا. ع. جای لازم وحاجت‌جای‌لانهم کانوایقضون حوائجهم فی البساتین . ج : حشوش و حشون .

حش (hecc) ا.ع. چیزی **یق الحش بالاش** یعنی چیزی بچیزی . مر . حس .

حش (hocc) ا.ع. بچه‌مرده‌درشکم‌مادر.

حشأ (hac') م.ع . **حشأه بسوط حشأ** (ازباب فتح) : باتازیانه زد بر پهلو وشکم او . **وحشأه بسهم** : تیربرشکم‌وی زد . و **حشأالمراة** : گائیدزن را . و **حشأالنار** : افروخت آتش‌را .

حشا (hacâ) ا.ع. آنچه درون‌شکم‌باشد از جگر و سپرز وشکنبه ومانند آن و یا آنچه مابین استخوان پهلو وسرین باشد و یا مابین ظاهر شکم وکمر باشد . ج : احشاء . وروبرو تاسه وکرانه‌وناحیه وکنار. **یقال انا فی حشاه**.

حشاة (hacât) ص.ع. **ارض حشاة**: زمین سیاه بی‌خیر .

حشاد (hacâd) ا.ع . زمین سخت که برآن اندك باراتی که ببارد روان گردد . و زمینی که تا باران بسیار بر آن نبارد جاری نشود ـ از اضداد است .

حشاش (hecâc) ا.ع. جوالی که در آن حشیش باشد . و **حشاشاه** ای‌جانباه . مر. حشاشان .

حشاش (hocâc)ا.ع.بقیهٔ جان‌دربیمار. و **یوم حشاش** : ازروز های‌جنگ تازیان است . و **حشاشاك ان تفعل کذا** ای قصاراك .

حشاش (haccâc) ا.ع . علف خشك فروش و آنکه علف خشك جمع میکند.

حشاش (hoccâc) ا.ع. گرد آرندگان حشیش . ج : حاش .

حشاشان(hecâcâne)ا.ع.بصیغهٔ تثنیه دو جانب ودوکرانه .

حشاشة (hocâcat) ا.ع. بقیهٔ جان در بیمار و در جریح .

حشاف (hecâf) ع.ج. حشفة .

حشافة (hocâfat) ا.ع. آب اندك .

حشاك (hecâk) ا.ع.چوبیکه‌بدان‌دهان بزغاله بندند تا شیر نخورد .

حشاك (haccâk) ا.خ.ع. نام جوئی .
حشاكة (hacâkat) ا.ع. دهان بند بزغاله.
حشان (heccân) ع.ج. حَش.وج. حش و حُش.
حشايا (hacâyâ) ع.ج. حشية (haciyyat).
حشائش (hacâec) ع.ج. حشيش .
حشائشي (hacâeciy) ص.ع . منسوب بحشائش .
حشبلة (hacbalat) ا.ع. عيال و اهل بيت .
حشة (hoccat) ا .ع . قبة كلان . ج : حُشش .
حشحشة (hachacat) م.ع . جنبيدن وبرا كنده شدن .
حشد (hacd) م.ع. حشد حشدا (از باب نصروضرب) فراهم‌آورد . **وحشد الزرع** : روئيد همه كشت . و **حشد القوم** : گرد آمدند قوم براى يارى و يازود رسيدند آواز دهنده را ويا فراهم آمدند براى امرى واحد. و **حشدت الناقة** : فرود آمد شير دربستان ناقه .
حشد (hacd) و(hacad) ا.ع. جماعت.
حشد (haced) ص.ع . كسى كه در بذل وشش ويارى ومال دريغ ندارد.يق **رجل حشد** . و **عين حشد** : چشمهاى كه آبش خشك نشود . و **وادحشد**: وادى كه بدون باران بسيار جارى نشود .
حشد (hoccad) ع.ج. حاشد .
حشر (hacr) ص.ع . **اذن حشر** : گوش لطيف (واحد و تثنيه و جمع در وى يكسان است) . ونيز پرلطيف كه برتيرنهند. و **سنان حشر** . سنان باريك . وكذلك **سهم حشر** . ج : حشر (hocr) . و نيز حشر:بمعنى محشور . و منه **الاموال الحشرية** اى المحشورة .

حشر (hacr) م.ع. **حشر القوم حشرا** (ازباب نصر وضرب) : جمع كردآنقوم‌را. ومنه **يوم الحشر** يعنى روز قيامت . و **حشر السنان** : باريك‌ولطيف گردانيد سنان را . و **حشر فلاناً** : بيرون كرد فلان را از وطنش . **وحشرت السنة الشديدة المال**:هلاك‌كرد آن سال سخت مالهارا . و **حشر فلان فى ذكره وبطنه** (مجهولا): كيروشكم فلان كلان وستبر گرديد . وكذلك **حُشرفى راسه** .
حشر (hocr) ص.ع.ج . حَشر . يق **سهام حشر** .
حشر (hocr) و (hocor) ا.ع.سبوس.
حشر (hacar) ع .ج. حشرة .
حشر (hacer) ص .ع .وطب‌حشر: خيك شير كه نه كوچك باشد و نه بزرگ .و خيك شير ريمناك .
حشر (hacar) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ جمعيت و ازدحام وانجمن ومجمع .
حشرات (hacarât) ا.ع . ج . حشرة. و هوام و دواب صغار وجانوران زير زمينى. و ثمر هاى دشتى مانند صمغ و جز آن . و **حشرات الارض** : جانوران خزنده .
حشرة (hacarat) ا . ع . جانورخزنده وگزنده وياجانور زيرزمينى . ج : حشرات . و پوستى كه ملاصق دانه باشد . ج ، حشر (hacar) . و تمام شكار ويا بهرهٔ نفيس از آن و يا آنقدر از شكار كه خورده شود . و ريم مشك شير .

حشرج (hacraj) ا .ع . چاه درميان سنگ ريزه‌ها كه به آب نزديك باشد . وكوزهٔ بسيار نازك كه آب در آن سرد گردد . و مغاك در كوه كه در آن آب صاف شود . و سنگهاى نرم مانند كلوخ . واز اعلام است .
حشرجة (hacrajat) ا .ع . واحد حشرج يعنى يكقطعه سنگ نرم .
حشرجة (hacrajat) م .ع . آمد وشد كردن جان در گلو هنگام مرگ و گرديدن در آنحال آواز درحلق . و گرديدن آواز خر در حلق وى .
حشر خرام (hacr-xerâm) ص . پ . زنيكه از زيبائى و رفتار جميلا نه خود فتنه بر مى انگيزاند و هنگامه برپا مى نمايد .
حشرف (hacraf) ا . ع . درخت‌انجير خار دار كه انجير فرنگى نيز گويند .
حشرگاه (hacr-gâh) ا . پ. جاى رستخيز و روز محشر .
حشرگاى (hacar-gây) ص .پ. زنى كه هوا خواه بسيار داشته باشد .
حشرى (hacari) ا و ص . پ . كثيرالشهوة خواه مرد باشد ويا زنْ . و نيز سپاهى نظامى وسپاهى مسلح سبك بار .
حشرية (hacariyyat) ص . ع . محشور و مجموع.يق **الاموال الحشرية** .
حشش (hocac) ع.ج.حشة(hoccat).
حشط (hact) م.ع. جزى ازروى‌چيزى برداشتن تابرهنه شود . و جل از پشت ستور بر گرفتن . و پوست باز كردن (والفعل من نصر وضرب) .
حشف (hacf) ا . ع . نان خشك .
حشف (hacaf) و (hacef) ا . ع . بدترين خرما و يا خرماى ضعيف بى هسته . يا خشك. المثل **حشفا و سوء كيلة** اى اى تعطينى حشفا و تسيء الكيل . و پستان خشك .
حشفة (hacafat) ا . ع . واحد حشف يعنى يك خرماى‌پست . ومهرهٔ نره‌تاخته‌گاه . و بيخهاى كشت كه پس از درودن باقى مانده باشد . وبيره زن‌كلان سال . و خمير خشك آرد . وريشى كه در ناى گلوى مردم و شتر

برآید ویا صخره ای که در دریا روید . ج: حشاف .

حشفه (hacafe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مهرهٔ نره تا ختنه گاه و تره .

حشفیفل (hacfifol) ا . پ . شقاقل و گزر دشتی .

حشك (hack) م . ع . **حشك الناقة حشكا** (ازباب ضرب) : نخوشید نافه را چندی تا گرد آید شیر در پستان وی . و **حشكت السحابة** : بسیار آب گردید ابر . و**حشكت النخلة** : بسیار بار باشدخرمابن . **حشك القوم** : گرد آمدند مردم . و **حشك قمه** : تا سه بر افتاد او را . و **حشكت القوس** : سخت گردید کمان . **حشكت السماء** : باران‌ریزه‌باریدآسمان . **حشكت الريح** : سست شد باد ومختلف گردید جهت وزیدن آن . و**حشكت الناقة لبنها حشكاً** و **حشوكا** : گرد آمدشیر در پستان ناقه .

حشك (hacak) م . ع . **حشكت الدابة حشكاً** (از باب سمع) : جو خورد آن ستور .

حشك (hacak) ا . ع . بسیار پرشیری پستان . و زودگرد آمدن شیر در پستان . و فزع سخت .

حشكة (hackat) ا . ع . بارانریزه .

حشكة (hacakat) ا . ع . **جاؤا بحشكتهم** : آمدند همه .

حشل (hacl) ا . ع . فرو مایهٔ از هرچیزی .

حشل (hacl) م . ع . **حشله حشلا** (از باب ضرب) : فرومایه کرد آنرا .

حشم (hacm) م . ع . **حشمه حشماً** (از باب ضرب) : خجل کرد او را و تشویر داد. وشنوانیدآنچه مکروه داشت آنرا.

حشم (hacam) ا . ع . عیال . و قرابت . و چاکران مرد و کسان وی از اهل و همسایگان که بجهة وی غضب کنند بر دیگران و با حریف جنگ نمایند ـ واحد و جمع در وی یکسان است و یا احشام جمع آنست . ونیز حشم : جویندگان .

حشم (hacam) م . ع . **حشم حشماً** (از باب سمع) : خشم کرد وغضب نمود . و **حشمه** : بخشم آورد او را . و **حشم حشماً** ایضاً : خجل شد و شرمگین گردید .

حشم (hacam) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چاکران و خدمتگاران .

حشم (hocom) ع . ج . حشیم

حشماء (hacmâ') ا . ع . همسایگان و مهمانان .

حشمة (hecmat) ا . ع . شرم وانقباض از کسی .

حشمة (hocmat) ا . ع . زن . وحق و حرمت . و قرابت .

حشمة (hacamat) ا . ع . **حشمة الرجل** : چاکران مرد و کسان وی ازاهل وهمسایگان که بجهة وی‌غضب کنندبردیگران.

حشمت (hecmat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بزرگواری و عظمت و شوکت و توقیر وجلالت واحترام وجاه وجلال و خدم و مال و دبدبه .

حشن (hacan) ا . ع . چرك ازچرش شیر .

حشن (hacan) م . ع . **حشن السقاء حشناً** (از باب سمع) : بوی گرفت آن خیك وچرکین گردید از دیر ماندن شیردرآن.

حشنة (hecnat) ا . ع . کینه .

حشو (hacv) ا . ع . شتران ریزه.ومردم خرد و فرومایه . و زیادتی در سخن و سخن زیاده . و نفس مرد . و آگند بالش و جز آن .

حشو (hacv) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی. آگندگی و آنچه از پنبه و پشم و جز آن در لحاف و بالش و غیر آن پر کنند و چفت و چفتوت و چفست نیز گویند . و کلام زاید که در ادای مطلب واقع شود . و باصطلاح سیاق آنچه از ابواب جمع و خرج که محتاج بشرح باشد و عملی که در طرف یمین عاسبه نویسند .

حشو (hacv) م.ع. **حشوت الوسادة وغيرها بالقطن و نحوه حشواً** (از باب نصر) . آگندم و ساده و جز آن را با پنبه ومانند آن . و **حشاه** : زدبرحشای‌آن .

حشوة (hecvat) ا . ع . مردم‌رذل. یق **فلان من حشوة بنى فلان** یعنی‌فلان‌از اراذل بنی فلان است.

حشوة (hecvat) و (hocvat) ا . ع. روده ها وآنچه در جوف باشد . یق **اخرجت حشوة الشاة** ای جوفها . و علف بسیار . هرزه. یق **ما اكثر حشوة ارضه** . ودر هردو حِشوة بکسر حا نیز گویند .

حشود (hacud) ا . ع . ناقه ای که زودشیر درپستان وی فراهم‌آید . و آنکه خطا نکند آبستن شدن را از یکبار گشنی کردن گشن .

حشور (hacvar) ا . ع . واحدحشورة یك ستور گرداندام استوار خلقت .

حشورة (hacvarat) ا . ع . تهیگاه برآمده . و پیر زال بخیل و بزرگ . و زن کلان شکم. ـ وستور گرداندام استوار خلقت. حشور:یکی .

حشوش (hocuc) ع . ج . حش و وحش وحُش .

حشوك (hacuk) ص . ع . ناقة **حشوك** : ناقه ای که شیر در پستان وی

گرد آمده باشد .

حشوك (hocuk) م ع . **حشكت الناقة لبنها حشكاً و حشوكاً** . مر . حشك .

حشوم (hocum) ا . ع ماندگی . و انقباض و بستگی . و جویند گان .

حشوم (hocum) م ع . **حشم حشوماً** (از باب ضرب) : فربه شد پس از لاغری . و **حشمت الدابة** : فربه شد و کلان شکم گردید ستور بچرای در اول بهار . و **ماحشم من طعامنا** : نخورد از طعام ما . و **ما حشم الصيد** : نیافت شکار را .

حشون (hoccuna) ع . ج . حش (hocc) و (hecc) و (hacc) .

حشويات (haeviyyât) ا . پ . مأخوذ از تازی . کلمات بی معنی وزاید .

حشى (hacâ) ا ع . آنچه درون شکم باشد از جگر و سپرز و شکنه و مانند آن . ویـا آنچه مابین استخوان پهلو و سرین باشد و یا مابین ناف شکم و کمر باشد . ج : احشاء . و ربو . تاسه و کرانه ناحیه و کنار . یق **انا فى حشاه** . و اخ : موضعی نزدیك مدینه .

حشى (hacâ) م ع . **حشى حشى** (از باب سمع) تاسه برافتاد اورا . و **حشى السقاء** : چسبید باندرون خیك چرم مانندی از شیر که بوی بد آن زایل نمی شود .

حشى (haci) ص ع . مرد مبتلا به تاسه و تنگی نفس . یق **رجل حش** .

حشى (haciy) ا ع . گیاهی که بیخ آن پوسیده و بوی گرفته باشد . وگیاه خشك .

حشياء (hacyâ') ص ع . زن مبتلا بتاسه و تنگی نفس .

حشيان (hacyân) ص ع . مرد مبتلا بتنگی نفس و تاسه . یق **رجل حشيان** .

حشيب (hacib) ا ع . جامه ستبر و درشت .

حشية (hacyat) ص ع . زن مبتلا بتاسه و تنگی نفس .

حشية (haciyyat) ا ع . تشك ونهالی آگنده از چیزی . ج : حشایا . و بالشچهای که زنان بر پستانه و یا سرین بندند تا کلان نماید .

حشيش (hacic) ص ع . محشوش . و گیاه خشك شدهٔ بریده شده .

حشيش (hacic) ا ع . گیاه خشك . و **خرج الولد حشيشاً** ای یابسا . ج حشائش . و اخ : نام زاهد موصلی .

حشيش (hacic) ا پ . مأخوذ از تازی . گیاه خشك . و مادهٔ مخدری که از برگ کنب گیرند و چرس نیز گویند .

حشيشة (hacicat) ا ع . واحد حشیش . یك گیاه خشك . و **ابو حشيشة** : مری حیوانات چرنده .

حشيف (hacif) ا ع . جامهٔ کهنه .

حشيكة (hacikat) ا ع . لغتی است در حسیکة بمعنی حرکه ستور دهند .

حشيلة (hacilat) ا ع . اهل و عیال شخص .

حشيم (hacim) ا ص ع . محتشم . و **رجل حشيم** : مرد صاحب حجب وحیا . ج حشم (hocam) .

حص (hass) م ع . **حص راسه حصاً** (از باب نصر) : سترد موی سررا . و **هو يحص** ای لایجیر احداً . ونیز حص . بهره دادن کسی را . یق **حصنى منه كذا** . و نیك دویدن . و کم و ناقص گردانیدن چیزی را .

حص (hoss) ا ع . گیاه اسپرك و یا زعفران ج : حصوص . ودانهٔ مروارید .

حص (hoss) ص ع . ج . احص .

حصء (has') م ع . **حصأ الصبى حصأ** (از باب فتح و سمع) : شیر مکید کودك تا پر گردید شکم وی . و **حصأ من الماء** : سیراب شد . و **حصأت الناقة** : اشتد اكلها و شربها و کلاهما . و **حصأبها** : تیز داد بوی .

حصاء (hassâ') ص ع . مؤنث احص . زن موی رفته از سر . و سال بی نفع و خیر . و زن بدیمن . و باد صاف بی گرد و غبار .

حصاب (hesâb) ا ع . جای سنگریزه انداختن بمنی و آنرا محصب نیز گویند .

حصات (hasât) ا . پ . مأخوذ از تازی . سنگریزه .

حصاة (hasât) ا ع . یك سنگ ریزه و سنگ ریزهٔ در مثانه . و عقل و رای و هوش . ج : حصیات و حصی . و **حصاة المسك** : قطعه سخت در نافه باشد . و **ذو حصاة** : صاحب رای و هوش .

حصاد (hasâd) ا و ص ع . **زرع حصاد** : کشت درود . ونیز حصاد بمعنی حصادة است .

حصاد (hasâd) و (hesâd) ا ع **هذا اوان الحصاد** : هنگام درودن است و کذلك **اوان الحصاد** .

حصاد (hesâd) ا پ . مأخوذ از تازی . حصور و درو . و **هنگام حصاد** : هنگام درودن .

حصاد (hasâd) و (hesâd) م ع . **حصد الزرع حصدا و حصاداً و حصاداً** (از باب نصر و ضرب) : درود کشت را بداس . و کذلك **حصد النبات** .

حصاد (hassâd) ا ع . دروگر .

حصاد (hossâd) ع ج . حاصد .

حصادة (hasâdat) ا ع . گیاهی که از خوردن آن گوسپندرا شکم سنگی عارض شود . و زراعت درونده .

حصادة (hasâdat) و (hesâdat) ا . ع . هنگام درودن کشت . یق **هذا اوان الحصادة** و کذلك **اوان الحصادة** .

حصار (hasâr) و (hesâr) ا ع . نوعی از پالان شتر و آن مالش ماندی باشد که پشتر

و پس آن را بلند کنند و بر آن سوار شوند .

حصار (hesâr) ا ع . پناهی که شخص را از دشمن نگاهدارد .

حصار (hesâr) م . ع . **حاصر محاصرة** و **حصاراً** . مر . محاصرة .

حصار (hesâr) ا پ . ـ مأخوذ از تازی . دیوار قلعه و بارو و دژ غاله . و دیوار باغ و خانه . و هرجای محصور و دیوار داری . و نوائی از موسیقی . و راخ ; شهری در شمال غربی هندوستان . و **حصار برین** : فلك . و **حصار پولادی** : انگشتوانهٔ خیاطی . و آتش دان . و آسمان . و هر حصار سخت و محکم . و **حصار پیروزه** : آسمان . و **حصار ترکش** : تیردان . و قلعه ای درجزیره ملاخه . و **حصار شادمان** ج ; شهری از ترکستان . و **حصار کردن** : محصور کردن . و **حصار معلق** : آسمان . **حصار هزار میخی** : آسمان و فلك ...

حصار (hassâr) ا . ع . جماعتی از تازیان .

حصاری (hesâri) ص . پ . منسوب به حصار . و منسوب بشهر حصار و آواز حصار .

حصاری (hesâri) ا . پ . مردم محصور شده .

حصاص (hesâs) م . ع . **حاصوا محاصة** و **حصاصاً** . مر . محاصة .

حصاص (hosâs) ا . ع . گوش ستیخ کرده دم جنبان دویدن خر و تیز . و دویدن سخت . و جرب .

حصاصاء (hasâsâ') ا . ع . خاك .

حصاصة (hosâsat) ا . ع . آنچه باقی ماند بعد درودن انگور .

حصافة (hasâfat) م . ع . **حصف الرجل حصافة** (از باب کرم) : استوار عقل گردید آنمرد .

حصالبان (hasâlbân) ا ع . حسن لبه .

حصالة (hosâlat) ا . ع . گندم وجو باقی مانده در خرمن بعد باد دادن آن . و تلخ دانه و جز آن که از گندم برآید .

حصام (hassâm) ص . ع . کسی که بیشتر اوقات اخراج ریح کند .

حصان (hasân) ا و ص . ع . دُرّة . و **امراة حصان** : زن پارسا و یا شوهردار . ج : حصن (hoson) و حَصانات .

حصان (hasân) و (hesân) ا . ع . اسب نر و نجیب که تخم آن عزیز دارند . ج : حصن (hoson) .

حصانات (hasânât) ص . ع . ج . حصان .

حصانة (hasânat) م . ع . **حصن** . **حصانة** (از باب کرم) استوار گردید حصار و جز آن .

حصانة (hasânat) ا . ع . پارسائی زن . یق **امراة بینة الحصانة** .

حصانت (hesânat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استواری و استحکام .

حصانیات (hasâniyyât) ا . ع . یك نوع مرغی .

حصائد (hasâed) ع . ج . حصیدة . و **حصائد الالسنة** : بیاناتیکه زبان از گفتار آن قاصر است .

حصائل (hasâel) ع . ج . حصیلة .

حصب (hasb) م . ع . **حصبه حصباً** (از باب ضرب و نصر) : انداخت بروی سنگریزه . و **حصب الرجل فی الارض** : رفت آنمرد برروی زمین . و **حصب المکان** : سنگریزه گسترد در آنجای . و **حصب عن صاحبه** : اعراض کرد از صاحب خود . و نیز حصب : هیزم انداختن در آتش .

حصب (hasab) ا . ع . سنگریزه . و هیزم و فروزینهٔ آتش از هرچه باشد و هیزم را مادام که آتش ازوی افروخته نشود حصب نگویند . و انقلاب چله از کمان .

حصب (hasab) ا . ع . **حصب جلده حصبا** (از باب سمع) : سرخجه برآورد پوست او . و **حصب الرجل** (مجهولا) : به بیماری سرخجه مبتلا گردید آن مرد .

حصب (haseb) ا . ع . شیر که از سردی مسکهٔ وی نه برآید . و محل پراز سنگریزه . و بادی که سنگریزه ها را پراکنده کند .

حصباء (hasbâ') ا . ع . سنگریزه .

حصبة (hasbat) ا . ع . سنگریزه . و **لیلة الحصبة** : شبی که بعد از ایام تشریق بود .

حصبة (hasabat) ا . ع . واحد حصب یعنی یك عدد سنگریزه .

حصبة (hasabat) و (hasbat) و (hasebat) ا . ع . سرخجه .

حصبة (hasebat) ا و ص . ع . باد سخت که سنگریزه بردارد . و **ارض حصبة** : زمین سنگریزه ناك .

حصبه (hasbe) ا . پ . یك نوع تب دائمی که غالباً با بروز بثورات سرخ و تك در سینه و شکم و پشت همراه است و گاه گاه بطور وبائی بروز می کند و درخراسان دمه و در آذربایجان خسته و مردم فرنگ تیفوس می گویند .

حصة (hessat) ا . ع . بهره . ج : حصص (hesas) .

حصحاص (hashâs) ا و ص . ع . خاك . و **قرب حصحاص** : شب روی سریع و شتاب بدون درنگ . و **ذو الحصحاص** اخ ; نام کوهی .

حصحص (heshes) ا . ع . خاك و

سنگریزه .

حصحصة (hashasat) م . ع . پیدا شدن حق از باطل . وجنبانیدن چیزی درچیزی تااستوار شود . وشتافتن دررفتن . وکاویدن خاك را چپ وراست . والحاح کردن بکسی . ودوزانو نهادن شتر برای برخاستن . ورفتن بندی . و جنبانیدن چیزی و برگردانیدن آن در دست . و **حصحص بالعذرة** : گه انداخت . و **حصحص بالسلح** : ریخ زد . و **حصحص الشیء** : هویدا شد آن چیز .

حصحصة (hashasat) ا . ع . رفتاربندی .

حصد (hasd) م . ع . **حصد زید حصدا** (ازباب نصر) : بمرد زید . و **حصدالقوم بالسیف** : از یغ برانداخت آن قوم را بشمشیر . و **حصدحصدا** و **حَصادا** و**حِصادا** . مر . حَصاد و حِصاد .

حصد (hasad) ا . ع . یك نوع گیاهی . و گیاه خشك . و صنعت و ویزه کاری در تارها و رسنها و زرهها .

حصد (hasad) ص . ع . **زرع حصد** : کشت درورده .

حصد (hasad) م . ع . **حصدالحبل حصدا** (ازباب سمع) : سخت تافته شد آن ریسمان . و **حصدت الاوتار و الدروع** ای استحکمت الصناعة فیها .

حصد (hased) ص . ع . **حبل حصد** : ریسمان محکم تافته .

حصداء (hasdā') ص . ع . **درع حصداء** : زره تنگ حلقهٔ محکم تافته . و **شجرة حصداء** : درخت بسیار برگ .

حصدة (hasadat) ع . ج . حاصد .

حصر (hasr) م . ع . **حصره حصرا** (از باب نصر) : وارسید همهٔ آنرا و فرا گرفت . و **حصره العدو** : احاطه کرد آنرا دشمن و تنگ گرفت بروی . و **حصر القوم بفلان** : محاصره کردند آنقوم فلان را . و **حصره حصرا** (ازباب ضرب و نصر) : تنگ گرفت بروی واحاطه کرد . و **حصرت الغرماء فی المال** ای حصرت قسمة المال فی الغرماء یعنی منع کردم ازقسمت کردن مال در میان غریمان . ونیز حصر : بازداشتن کسی را ازسفروجزآن . وحصار برشتر بستن .

حصر (hasr) ا . پ . مأخوذ از تازی . احاطه و محاصره . وحد و کرانه . و **حصر کردن** : احاطه کردن ومحاصره نمودن .

حصر (hosr) م . ع . **حصر الرجل** (مجهولا) **حصرا** : قبض آورد شکم آنمرد .

حصر (hosor) ا . ع . شکم گرفتگی واحتباس غایط .

حصر (hasar) ا . ع . تنگدلی . وبخل . و بستگی در سخن .

حصر (hasar) م . ع . **حصر حصرا** (ازباب سمع) : بخیل گردید وتنگدل شد . و **حصر عن المراة** : بازمانـد از جماع آن زن . و **حصر فی القراءة** : بسته شد بروی سخن وخواندن نتوانست . و کل من امتنع عن شیء ولم یقدر علیه فقد حصرعنه . و**حصر بالسر** : نگاهداشت رازرا .

حصر (haser) ص . ع . بخیل . ومرد راز دار .

حصر (hosor) ع . ج . حصیر .

حصراء (hasrā') ص . ع . زنی کهسوراخ فرج وی بسته باشد ورتقاء .

حصربة (hasrabat) ا . ع . تنگی وبخیلی .

حصرم (hesrem) ا . ع . خرما کههنوز پخته نباشد . ومرد سخت بخیل . وغورهٔ سیز انگور . وخار آهنین که بدان دولرا از چاه برآورند . وبرتازهٔ انار ودشتی . وکوتاه بالا وفرومایه ازهرچیز . وغورك بن حصرم حضرمی از حضرت صادق علیه السلام روایت میکند .

حصرمة (hasramat) م . ع . **حصرم القربة حصرمة** : پر کردمشك را از آب . و **حصرم القوس** : سخت بزه کرد کمان را . و **حصرم القلم** : تراشید قلم را . و **حصرم الحبل** : سخت تافت ریسمانرا .

حصرمة (hasramat) ا . ع . بخل و بخیلی . یق به حصرمة .

حصص (hasas) ا . ع . مویرفتگی ازسر .

حصص (hesas) ع . ج . حصة .

حصف (hosf) م . ع . **حصفه حصفا** (ازباب نصر) : دورکرد آنراو یاپایانرسانید .

حصف (hasaf) ا . ع . جرب یابس .

حصف (hasaf) م . ع . **حصف جلده حصفا** (ازباب سمع) : بجرب خشك مبتلا شد پوست او . و **حصف الرجل** : جوششهای کوچکی مانند آبله در آنمرد پدید آمد .

حصف (hasef) ص . ع . **رجل حصف** : مرد مبتلا بجرب خشك .

حصل (hasl) و (hasal) ا . ع . غورهٔ خرما سخت ناشده و یاغورهٔ سخت وگرد . و شکوفهٔ زرد خرما . وتلخ دانه ومانند آن که از گندم برآید چون پاك کنند . و گندم و جو باقی ماندهٔ درخرمن بعد بباد دادن آن .

حصل (hasal) م . ع . **حصلت الدابة حصلا** (ازباب سمع) : درد کرد شکم ستور ازخوردن خاك ویاسنگریزه که درگیاه بود . و **حصل الصبی** : سنگریزه واقع شد دراشکم کودك .

حصلب (hesleb) ا . ع . خاك .

حصلة (haslat) و (hasalat) ا . ع . یك دانه غورهٔ خرما .

حصلم (heslem) ا . ع . خاك .

حصم (hasm) م . ع . **حصم بها** ای بالاست **حصما** و **حصوما** (ازباب ضرب) : تیز داد ویا مخصوص است بهتیز

دادن اسب .

حصماء (hasmâ') اع. ماده‌خر تیزدهنده.

حصن (hasn) و(hesn) و (hosn) ا. ع. پارسائی زن .

حصن (hasn) و (hesn) و (hosn) م. ع. **حصنت المراة حصناً و حصاناً و حصناً** (ازباب کرم) : پارسا گردید آزن ویا شوهر کرد .

حصن (hesn) اع. بنا وجای استوارکه درون آن رسیدن نتواند . ج : حصون و احصان وحصنة . و هلاك . وسلاح . و نام چند موضع . و **بنوحصن** اخ : حیی از تازیان . و **ابوالحصن** : روباه .

حصن (hesn) اپ. ـ مأخوذ ازتازی. قلعهٔ مستحکم. و**حصن حصین** : قلعهٔمحکم. و **حصن فیروزه**: حصارپیروزه و آسمان. و **حصن معلق** : حصار معلق وآسمان . و **حصن هزارمیخی** : حصارهزار میخی و آسمان و فلك ثوابت.

حصن (hosn) اع. پارسائی و پرهیزگاری.

حصن (hoson) ع‌ج. حصان . وج. حصان .

حصناء (hasnâ') ص‌ع . زن پارسا .

حصنة (hesanat) ع‌ج. حصن.

حصو (hasv) ا. ع . مغص وپیچش در روده ها .

حصو (hasv) م‌ع. **حصاه حصوا** (ازباب نصر) : باز داشت آنرا ومنع کرد.

حصور (hasur) اع. مرد تنگ‌دل . و ناقه‌ای که سوراخ پستانش تنگ باشد . ومردی که ازجماع پرهیز کند با وجود قدرت یامرد باز داشته شدهٔ اززنان ویا آنکه بزن رغبت نکند وگرد آن نگردد . ومرد بریده ذکر و خصیه برآورده . ومردبخیل. ومرد ترسان بازایستدهٔ از چیزی ونهان دارندهٔ راز .

حصوص (hosus) ع‌ج. حص .

حصول (hosul) م‌ع. **حصل حصولا و محصولا** (ازباب نصر) : حاصل گردید ویافت شد وپدیدگشت. و**حصل علیه من حقی کذا**: ای بقی یعنی باقی ماند این چیزازحق من برآن.

حصول (hosul) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ظهور وایجاد . ورسیدن بمقصود. و وقوع . وبازیافت و پیدایش . وتحصیل و کسب ودریافت . وسود .

حصوم (hasum) اع. گوز زننده .

حصوم (hosum) م‌ع. **حصم حصوما و حصوماً** . مر . حصم .

حصون (hosun) ع‌ج . حصن .

حصه (hesse) اپ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قسمت وبهره ونصیب وبخشش وسهم وهاختورو هاجتور.

حصه بخش (hesse-baxš) ص‌پ. قسمت کنندهٔ بهره ها .

حصه دار (hesse-dâr) اپ. شریك. و **حصه دار کردن** : شریك کردن و قسمت دادن ودارای بهره کردن وبهره‌بخشیدن.

حصه داری (hesse-dâri) اپ. شرکت وحق شرکت .

حصه رسد (hesse-rasad) ا. پ . بهرهٔ مساوی .

حصه گیر (hesse-gir) ص‌پ. کسی‌که سهم وحصهٔ خود را دریافت کند .

حصی (hasy) م‌ع. **حصیته حصیاً** (ازباب ضرب) : زدم آنرا بسنگ ریزه . و **حصی الرجل** (مجهولا) : سنگریزه گردید کمیز در مثانهٔ آنمرد .

حصی (hasâ) م‌ع. **حصی الشیء حصی** (ازباب سمع) : اثرکرد درآن چیز. و**حصیت الارض**: سنگریزه‌ناك گردید زمین

حصی (hasâ') ا . ع . سنگریزه . حصاة یکی . ج. حصی (hosiy) وحصیات . وعددبسیار.

حصی (hasiy) ا . ع. مردبسیارخردمند.

حصی (hosiy) ع‌ج. حصی (hasâ) .

حصیات (hasayât) ع‌ج. حصی (hasâ).

حصیب (hosayb) اخ‌ع . موضعی در یمن که زنهای آن‌درو جاهت ضرب‌المثل اند. و ازاعلام است .

حصید (hasid) ص‌ع. **زرع حصید**: کشت درونده . و**حبل حصید** : رسن‌محکم واستوار تافته . ج : حصائد .

حصیدة (hasidat) ص‌ع . **زرع حصیدة** : کشت درونده . ج : حصائد .

حصیدة (hasidat) ا . ع . پائین نای زراعت نزدیك بزمین که داس بدان رسیدن تواند . ومزرعه وکشت زار .

حصیر (hasir) اپ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بوریا وبلاج وپتل . وجبهٔ آلات موسیقی.

حصیر (hasir) اع. مردتنگدل . ورگی ویا گوشت پاره‌ای که ممتد وپهن باشد بسر پهلوی ستور تا شکم وی . اوالعصبة التی بین الصفاق ومقط الاضلاع . و پهلو . وپادشاه. وزندان وبند. و منه قوله تعالی: **وجعلنا جهنم للکافرین حصیراً** . وکسی که در سخن درماند . ورواه . وآب . وصف‌مردم و غیر آن . ورویزمین . ج : احصرة و حصر (hosor) . و جوهر شمشیرویا دوسوی آن. ومرد بخیل وآنکه از بخل شراب نخورد . و منسوج‌یافتهٔ از هرچیزی . و جامهٔ ردی ویا نقشی که بیننده را در شگفت افکند .

حصیرة (hasirat) ا . ع . جای خرما خشك کردن . و گوشت‌پارهٔ درازکه درپهلوی اسب‌ازلاغری‌پدیدآید.

حصیری (hasiri) ص‌پ. منسوب به حصیر وحصیر مانند .

حصیری (hasiriy) اع. حصیرفروش.

حصیص (hasis) او ص‌ع . عدد بق

حصیصهم کذا ای عددهم . و **فرس حصیص** : اسبی که موهای تندی پاشنه‌ای رفته‌باشد . و **شعر حصیص** : موی ریخته و رفته .

حصیصة (hasisat) ا.ع . آنچیزی که می‌پوشاند موهای اسب‌را .

حصیف (hasif) ص.ع. مرد درست‌خرد. و **ثوب حصیف** : جامهٔ محکم بافته .

حصیل (hasil) ا.ع. یك نوع گیاهی .

حصیلة (hasilat) ا.ع. بازمانده و باقی وبقیه . ج : حصائل .

حصیم (hasim) ا.ع. سنگریزه‌های‌خرد.

حصین (hasin) ص.ع. هرچیز استوار که کسی بروی قادر نباشد . ج : حصان . و **درع حصین** : زره محکم واستوار .

حصین (hasin) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محکم‌واستوار. و **حصن حصین**: دیوار محکم .

حصین (hosayn) ا.ع. مصغر حصن . و **ابوالحصین** : روباه .

حصینة (hasinat) ص . ع . **درع حصینة** : زره محکم واستوار .

حض (hazz) و (hozz) م.ع. **حضه علیه حضاً** و **حضاً** و **حضیضی** و **حضیضی** (ازباب‌نصر): برانگیخت‌اورابروی.

حض (hozz) ا . ع . تحریك و اغوا و تعریض .

حضأ (haz') م.ع. **حضأالنارحضأ** (ازباب فتح) : افروخت‌آتش را ویا ازهم باز کردآنراتازبانه زند . و **حضئت النار**: افروخته گردید آتش (لازم ومتعدی) .

حضاج (hezâj) ا . ع . مشك بچیزی تکیه نهاده .

حضاج (hozâj) ا.ع. مردخمیده پشت برآمده شکم .

حضاجر (hazâjer) اوص.ع. کفتار و بچهٔ کفتار (مؤنث‌وغیرمنصرف‌است) . **والبل حضاجر** : شتران برآماسیده‌شکم ازخوردن گیاه تلخ وشور و خوردن‌آب . ونیز حضاجر: ج . حضجر. وقولهم **خامری حضاجر** . مر . مخامرة .

حضاجرة (hazâjerat) ا.ع. شترانیکه از دور ساربان متفرق شده باشند .

حضاجم (hozâjem) ا . ع . درشت اندام ستبر گوشت .

حضار (hazâre) ا . ع . نام ستاره ای که پیش از سهیل طلوع کند و مؤنث است .

حضار حضار (hazâre-hazâre)ع. کلمه ای که بدان تحریض کند ای احضروا یعنی حاضر شوید وزود بیائید .

حضار (hazâr) و (hezâr) ا . ع . شتران سپید نیکو ویا شتران سرخ . (واحد ندارد و یا بر واحد وجمع هردو اطلاق میگردد) .

حضار (hezâr) ا.ع.خلوق برروی‌دختر وآن نوعی از بوی خوش است .

حضار (hezâr) ا.ع. **ناقة حضار**: ماده شتر قوی ونیك رو .

حضار(hezâr)م.ع. **حاضر محاضرة وحضاراً** . مر. محاضرة.

حضار (hozâr) ا.ع. یك‌نوع بیماری مرشتران را .

حضار (hozzâr)ع.ج. حاضر.

حضار (hozzâr) ا . ع . ـ مأخوذ از تازی ـ حاضران واشخاصی که حضور دارند ودر انجمن گرد آمده اند .

حضارة (hazârat) م . ع . **حضر حضوراً وحضارة** (ازباب‌نصروسمع) : حاضر آمد . و **حضره** : حاضر کرد اورا (لازم‌ومتعدی) . و **حضر القوم علی ماء**

کذا (از باب نصر) : برگردیدند قوم از آب .

حضارة (hezârat) م . ع . **حضر**

حضارة (از باب نصر) : مقیم شد در شهر .

حضارة (hazârat) و (hezârat) ا . ع . شهر . واقامت در شهر .

حضارمة(hazâremat)ع.ج. حضرمی.

حضان(hezân) م.ع. **حضن الطائر بیضه حضناً** و **حضاناً** و **حضانة** و **حضوناً** (از باب نصر) . مر . حضن (hazn) . و **حضنت الغنم حضاناً** (از باب کرم) : دراز تر گردید یکی از دو سر پستان‌گوسپندان ازدیگری . و کذلك **حضنت الابل والنساء** .

حضان (hozzân) ع.ج. حاضن.

حضانة (hazânat) م . ع . **حضن حضناً** و **حضانة** . مر . حضن .

حضانة (hezânat) م . ع . **حضن حضناً وحضانة** . مر. حضن .

حضانت (hezânat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دایگی وپرورش .

حضایا (hazâyâ) ع . ج . حضیة (haziyyat) .

حضائر (hazâer) ع.ج. حضیرة .

حضب (hazb) م . ع . **حضب النار حضباً** (از باب ضرب) : افروخت آتش را و یا هیزم انداخت بر آن تازبانه زند . و **حضبت البکرة حضباً** (ازباب سمع) : افتاد ریسمان چرخ برچوبی که محور برآن بود . ونیز حضب : واژون شدن ریسمان و افتادن درچاه . وزودگرفتن دام صیاد مرغ‌را همین که منقار زد بردانه .

حضب (hazb) و (hezb) ا.ع. مار نر ستبر ویا مار سپید ویا مار باریك .

حضب (hozb) و (hezb) ا. ع. بانگ کمان. ج. احضاب . وروی کوه وکرانهٔ آن.

حضب (hazab) و (hazb) ا.ع. هیزم وفروزینه آتش از هرچه باشد .

حضج (hazj) م.ع. **حضج النار حضجاً** (از باب ضرب) : افروخت آتش را . **وحضج الشیء فی الماء** : فرو برد آنچیزرا درآب . **وحضج به الارض**: زدآنرا بزمین. **وحضج الغسال الثوب**: زد جامه‌را بمحضاج وقت شستن . ونیز حضج: دویدن و در آوردن در شکم چیزی که بکند برآن .

حضج (hezj) و (hazj) ا.ع. آب گنذ باقی ماندهٔ در حوض شتران . ج احضاج .

حضج (hezj) ا.ع. مرد فرو مایه . و ناحیه . و کرانهٔ حوض .

حضجر (hezajr) ا.ع. مرد لاغر سرین که شکمش کلان و فراخ باشد . و خیك شیر . و خیك فراخ . ج : حضاجر.

حضجرة (hazjarat) م.ع. **حضجره حضجرة** : پرکرد آنرا .

حضجرة (hezajrat) ا.ع. شتران پراکنده وبسیار که شبان ضبط کردن نتواند.

حضجم (hezjem) ا.ع. درشت‌اندام ستبر گوشت .

حضجور (hozjur) ص.ع. **صرة حضجور** : صرة ستبر .

حضحض (hozhoz) ا.ع. یك نوع گیاهی .

حضض (hozod) و (hazod) و (hozad) ا.ع. داروئی که حضض نیز گویند . مر . حضض (hozoz) .

حضر (hazr) اخ.ع. نام شهری در مقابل مسکن (masken) بنا کردهٔ یکی از پادشاهان عجم .

حضر (hazr) ا.ع. زهار مرد و زن . وتطفیل وناخوانده بمهمانی آمدن. وپهنی که در ناف وبالای آن باشد .

حضر (hazr) م.ع. **حضر حضراً** (از باب نصر) : ناخوانده بمهمانی آمد .

حضر (hozr) ا.ع. تك اسب . و بلند شدن اسب در دویدن.

حضر (hazar) ا.ع. نزدیك. ودرگاه. و حضور . وشهر . و **اهل الحضر** : مردم شهری .

حضر (hazar) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ ضد سفر . و **ماحضر** : هرچه موجود باشد .

حضر (hazer) ا.ع. مردی که سفر را اراده ندارد ومرد شهری . و ج . حاضر.

حضر (hazer) و (hazor) ا.ع. آنکه هنگام طعام مردم جوید تا حاضر شود .

حضر (hazor) ا.ع. مرد صاحب بیان وفقه .

حضر (hozor) ا.ع. مرد ناخوانده آیندهٔ بر سفرهٔ مردم .

حضر (hozzar) ع.ج. حاضر .

حضراء (hazrâ') ص.ع. ناقه‌ای که پیشی گیرد و بی باکی کند در خوردن و نوشیدن .

حضرات (hazarât) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ اشخاص حاضر وموجود . وگاه بطور تعظیم وتوقیر مانند لقب استعمال‌میشود مانند حضرات علما و آقایان .

حضربة (hazrabat) م.ع. **حضرب الحبل**: بست وطنرا ویا سخت تافت آنرا. وکذلك **حضرب الوتر** .

حضرة (hazrat) اخ.ع.شهرخلاف بادیه.و حضور. یق **کلمته بحضرته** ای بحضوره.

حضرة (hezrat) و (hazrat) و (hozrat) و (hazarat) ا.ع. نزدیکی و درگاه . و حضور . یق **کان بحضرته وبحضرته وبحضرته وبحضرته** ای بقربه و جنبه و فنائه .

حضرة (hezrat) ا.ع. **رجل حسن الحضرة** : مردی که غایبان را بخوبی و نیکی یاد کند .

حضرة (hazarat) ص.ع.ج. حاضر. یق **هؤلاء قوم حضرة** .

حضرت (hazrat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ در تعظیم اسم مردمان بزرگ مانند لقب در جلو آن اسم استعمال میشود مانند حضرت پیغمبر خاتم النبیین صلی‌الله علیه وآله وگاه درجلو اسماء الهی نیز این کلمه واجهة تعظیم ایراد کنند مانند حضرت باری تعالی جل جلاله .

حضرم (hezrem) ص.ع. بسیاربخشش وهرچیز بسیار .

حضرمة (hazramat) ا.ع. لحن در کلام . وانتزاع پوست درخت . و سخت زه کردگی کمان . و آمیزش .

حضرمة (hazramat) م.ع. **حضرم الرجل حضرمة** : لحن کرد آن مرد در کلام ومخالفت کرد اعراب را .

حضرموت (hazramavt) و (hazramut) اخ.ع. نام شهری وقبیله ای از تازیان یمن . و ان شئت بنیت الاسم الاول علی الفتح واعربت الثانی باعراب مالا ینصرف قلت هذا حضرموت (hazramavto) وان شئت اضفت الاول الی الثانی وقلت هذا حضرموت (hazramavten) اعربت حضر أو خفضت موتاً.

حضرمی (hazramiy) ص.ع. منسوب بحضرموت . ج : حضارمة وحضرمیون .

حضرمیة (hazramiyyat) او بص ء

ع. اکتب.بق فی لسانه حضرمیة . و **نعل حضرمیه** : قسمی از کفش نوك تیز که مردم حضرموت می پوشند .

حضرمیون (hazramiyyuna) ع.ج. حضرمی .

حضری (hazariy) ص . ع. منسوب بحضر یعنی ساکن در شهر وشهری .

حضض (hazaz) ا. ع. چیزی.یسق **ماعنده حضض ولابضض** .

حضض (hozoz) ع. ج. حضیض .

حضض (hozaz) و (hozoz) ا . ع. مادهٔ عصارهٔ دوائی که بر دونوع استهندی و عربی ونوع هندی که بهندی رسوت گویند عصارهٔ فیل زهرج است ونوع عربی عبارت است ازعصارهٔ خولان وداروئی که ازبول شتر سازند.

حضظ (hozoz) و (hozaz) ا. ع . داروئی کــه از بول شتر سازند و یا همان حضض است .

حضف (hezf) ا.ع. مار .

حضل (hazl) م.ع. **حضلت النخلة حضلا** (ازباب سمع) : تباه شد بن شاخه های خرمابن .

حضن (hazn) م.ع. **حضن الصبی حضنا و حضانة** (ازباب نصر) : در کنار گرفت کودك را و دایگی کرد وپرورش نمود آنرا. **وحضن الطائر بیضه حضنا و حضانا و حضانة و حضونا** : زیر بال گرفت مرغ خایه را تاجوجه برآرد . و **حضن معروفه عن جیرانه** : باز داشت نیکی را از همسایگان . و **حضن فلانا عن کذا حضنا و حضانة** : واداشت فلان را از آن وتنها بدون وی بآن قیام نمود . و **حضن فلانا عن حاجته** : بازداشت فلان را از حاجتش .

حضن (hezn) ا.ع. اززیر بغل تاتهیگاه وسینه ودوبازو وآنچه مابین سینه وبازوباشد. و جانب چیزی وکرانهٔ آن . ج : احضان . و خانهٔ گفتار .

حضن (hazn) و (hozn) ا.ع. آنجای از کوه که بگشت آن برآمدن توانند. وبن کوه.

حضن (hazan) ا . ع . عاج . واخ : کوهی بهنجد. المثل **انجد من رای حضنا** . و نام قبیله ای .

حضنة (hoznat) ا.ع. **اصبح بحضنة سوء** : یافت شکست فاحش .

حضنی (hazaniy) و **حضنیة** (hazaniyyat) ص . ع. گوسپند سخت سیاه ویا سخت سرخ .

حضو (hazv) م . ع. **حضا النار حضوا** (ازباب نصر) : حرکت داد اخگر های آتش را که فرو مرده بود .

حضور (hozur) ا.ص.ع . حاضر . واخ : نام کوهی ونام شهری در یمن .

حضور (hozur) م . ع . **حضرت مجلس فلان حضورا** (ازباب نصر) : بودم من در مجلس فلان . و **حضرت الغائب** : آوردم وحاضر کردم غائبرا .و **حضر** بکسر العین لغة واتفقوا علی ضم المضارع مطلقا . و **حضرت الصلوة** ای حضر وقت الصلوة . و **حضرنی کذا** ای خطر بالی کذا. ونیز حضور: نزدیك بمرگ شدن.

حضور (hozur) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وجود وظهور ـ ضد غیبت . ونزدو روبرو وخدمت ودرگاه وفرگاه وپیش . و استراحت و آسودگی.وگاه این کلمه را برای تعظیم برذات مخدومان استعمال کنند مانند **درحضور معدلت ظهور** یعنی درفرگاه دادگری . و **حضور داشتن** : وجود داشتن وحاضر بودن .

حضورنویس (hozur-navis) ا . پ. منشی حضور یعنی کسی که سواد فرامین واحکام وهمهٔ نوشته جات را برمی دارد .

حضوری (hozuri) ا.پ. ادای مالیات مستقیماً بحکومت. وخادم حضور. وهنگام حاضر شدن وبخدمت رسیدن .

حضوض (hazuz) اخ . ع . نهری میان قادسیه وحیره . وکوهی دردریا .

حضوضاة (hazuzât) ا.ع . آوازهای مردم در جنگ .

حضوضی (hazuzâ) ا. ع. همان کوه حضوض که در دریای شور است . و کانت العرب تنفی الیه خلعاءها . ودوری . وآتش.

حضون (hazun) ص.ع . گوسپندی که یکی از دوسرپستان ویا یکی ازدوپستان وی دراز تر باشد ازدیگری و کذلك من الابل و النساء . ومردی کـه یکی از دو خصیهٔ وی کلان باشد ازدیگری . وفرج زن که یك کرانهٔ وی بزرگ باشد ازدیگری .

حضون (hozun) م . ع . **حضن حضنا و حضانا وحضانة وحضونا** . مر . حضن .

حضی (hoziy) ا. ع . سنگ افتادهٔ در دامن کوه .

حضیء (hazi') ص . ع . **ابیض حضیء** : سخت سپید .

حضیة (haziyyat) ا.ع.زن وزوجه ای که محبوب شوهر باشد . ج : حضایا .

حضیر (hazir) ا. ع . زمینی هموار که در آن سرشار آب چاه می ریزد . و ج . حضیرة .

حضیرة (hazirat) ا.ع. جایگاه خرما. و گروه مردم و یا چهار تن ویا پنج تن و یا هفت تن ویا هشت تن و یا ده تن ویا کم از ده که بغزو روند . وهراول لشکر . و آنچه برآید از رحم هنگام زادن . ج : حضیر و

حضائر . وخون‌ستبر درپوستی که بابچه‌بیرون می‌آید . وریم گرد آمدهٔ در ریش .

حضیض (haziz) ا. ع. پستی و نشیب و پستی زمین در دامن کوه . ج اَحضة (ahezzat) وحضض (hozoz) . وسنگ . و باصطلاح نجوم اقرب نقطه‌ای ازمدار کوکب نسبت بمرکز عالم .

حضیضة (hozizat) ا. ع. ملك يد. يق **اخرجت له حضیضتی وبضیضتی** .

حضیضی (hozzizâ) و (hezzizâ) م. ع. **حض حضاً وحضاو حضیضی** و **حضیضی** . مر . حض (hazz) و (hozz) .

حضیضی (hozzizâ) ا. ع. برانگیختگی و تحریك واغوا .

حط (hatt) م . ع . **حط وجهه حطا** (ازباب‌نصر) : حطاط بردمید برروی آن ویا فربه شد و تهبج کرد . و **حط فی الطعام** : خورد طعام را . و**حط‌البعیر** (مجهولا) : برچفسید سپرز شتر برپهلوی آن از تشنگی . **فحط الرجل من جنبه بساعده دلكاًحتی‌ینفصل‌عن‌الجنب** و نیز حط: کم کردن. و ازبالا بزیر آوردن وافگندن. و زه برگرفتن از کمان . و فرود آمدن در منزل . و پالان و بار و زین فرو گرفتن از شتر واسب . و از بهای چیزی کم کردن . و صیقل کردن چرم و نقش نمودن برآن به یکمال .

حط (hatt) ا. ع. تازکی بدن و نرمی آن. و کمی .

حطا (hatâ) ا. ع. شیش بزرگ .

حطء (hat') م.ع. **حطأ به‌الارض حطأ** (ازباب‌فتح) : بیفگند اورا برزمین. و**حطافلاناً** : برپشت فلان زد بکف دست. و **حطا المراة** : جماع کرد زن را . و **حطابها** : تیز داد . و **حطا بسلحه** : ریخ‌انداخت . و**حطات‌القدربزبدها** : کف برآورد دیگ. وقول المغیرة لمعاویة: **حطابك اذا تشاورتما** ای دفعك عن رایك . و نیز حَط : زدن و انداختن . و (از باب فتح و ضرب) : پلیدی انداختن .

حطء (het') ا. ع. بقیهٔ آب.

حطاب (hatâb) و (hetâb) ا . ع . هنگام بریدن شاخه های تاك و جز آن یق **هذازمن‌الحطاب‌وكذازمن‌الحطاب**.

حطاب (hetâb) م.ع. **حطب حطابا** و**حطبا** و **حطابا** . مر . حَطب وحطب. (hatab) .

حطاب (hattâb) ا و ص . ع . هیزم فروش . و **بعیر حطاب** : شتری که هیزم ریزه ها خورد . ونیز حطاب ازاعلام است.

حطابة (hattâbat) ص . ع . **قوم حطابة** : گروه هیزم کشان .

حطاط (hatât) ا. ع. دمیدگیای‌سرزه و روی که ریم دهد و قرحه نکند . و کفك شیر . و **حطاط‌الكمرة**: کرانه‌های‌حشفه.

حطاط (hetât) م . ع . **حط‌البعیر حطاطاً**(ازباب‌نصر) : تیزرفت‌آن‌شتربکشیدن مهاروی‌سوی نشیب . و **حط فی‌الطعام** : خورد طعام را .

حطاط (hotât) ا و ص . ع. بوی بد وبیماری‌که درسپرز شترپدیدآید ازتشنگی . و **رجل حطاط** : مرد ریزه .

حطاطة (hatâtat) ا. ع. واحد حطاط یعنی یك دمیدگی سرزه . وروی . ومرد خرد و ریزه . و دختر خرد سال و هر چیزی که آنرا خرد دانند .

حطام (hotâm) ا. ع. ریزه وشکستهٔ هرچیزی خشك . قوله تعالی **ثم یكون حطاماً** . واندك ازمال دنیوی‌كه‌فنانا‌پذیرد وباقی نماند . وپوست تخم مرغ .

حطام (hotâm) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مال دنیا چه زیاد باشد وچه کم .

حطام (hattâm) ا. ع. شیر بیشه .

حطامة (hotâmat) ا.ع. آنچه‌بشکند از چیزی خشك .

حطان (hettân) ا. ع . تکه وتیس . وازاعلام است .

حطائط (hotâet) اوص.ع.مردریزه. ومردریزهٔ‌کوتاه.وموروچهٔ‌سرخ.وکودکان تازی گویند **ماحطائط بطائط یمیس تحت الحائط** مرادشان مورچه است . و **حر حطائط بطائط** : فرج فربه وستبر .

حطائطة (hotâetat) ا ع . واحد حطائط یك مرد ریزه ویك مورچهٔ سرخ .

حطب (hatb) م.ع. **حطب حطباً** (ازباب‌ضرب):هیمه‌جمع‌کرد.و**حطب‌فلاناً**: گردآوردبرای‌فلان‌هیزم‌ویاهیزم‌آوردبرای‌وی . و**حطب‌به**: سخن‌چینی وی کرد. و**حطب فی‌حبلهم** : یاری داد آنهارا .

حطب (hatb) و (hatab) م . ع . **حطب کرمه حطبا وحطباً وحطاباً** (از باب ضرب و نصر) : برید هیزم تاك را .

حطب (hatab) ا. ع. هیزم . و سخن چینی.قوله‌تعالی **وامراته‌حمالة‌الحطب** ای النمیمة .

حطب (hatab) م.ع. **حطب‌المكان حطبا**(ازباب‌سمع):هیزم‌ناك‌گردیدآن جای.

حطب (hateb) ا. ع . مرد خشك لاغر ومرد شوم .

حطباء (hatbâ') ا. ع. مؤنث احطب زن خشك لاغر . ووزن بد یمن .

حطة (hettat) ا. ع. درخواست کمی چیزی را.قوله تعالی **و قولوا حطة** ای

عنا ذنوبنا او مسئلتنا حطة اى تحط عنا ذنوبنا فبدلوا وقالوا حطى سهمانا اى حنطة حمراء . ونام ماه رمضان در انجيل و يا درغير آن .

حطحط (hot-hot) ع . كلمهٔ امر يعنى اتحاد يك رنگى نما بااقوام خود .

حطحطة (hathatat) ا ع . فرود آمدن و شتافتن .

حطر (hatr) م ع . **حطر الجارية حطرا** (از باب نصر) : گائيد آن كنيزك را . و **حطر القوس** : زه كرد كمان را . **وحطر** (بجهولا) : افتاد برزمين .

حطربة (hatrabat) ا ع . تنگى معاش . وخوى .

حطربة (hatrabat) م ع . **حطرب الرجل قوسه حطربة** : سخت بزه كرد كمان خودرا آنمرد .

حطط (hotot) ا ع . بدنهاى نرم و نازك . **والحطط مراتب السفل** يعنى مرتبه هاى پست وپائين .

حطل (hetl) ا ع . گرگ . ج . احطال .

حطم (hatm) م ع . **حطمه حطما** (ازباب ضرب) : شكست آنرا وبرد آنرا و خاص است بشكستن چيز خشك . و **حطم النملة** : كشت آن مورچه را . و **حطمه السن** : پير كرد اوراسال وضعيف كرداورا .

حطم (hatam) ا ع . بيمارى درپاهاى ستور .

حطم (hatam) م ع . **حطمت الدابة حطما** (ازباب سمع) : كلانسال شد آن ستور وضعيف گرديد .

حطم (hatem) ص ع . شكسته حال و يا اسب شكسته حال ازپيرى .

حطم (hetam) ا ع . هرچيز خشك شكسته . وپوست تخم مرغ . و ج . حطمة (hetmat) .

حطم (hotam) ا ع . شبان كه ستوررا بعنف راند وبرآن رحم نكند . و ج . حطمة (hotmat) .

حطم (hotom) ا ع . ج . حطوم .

حطمة (hatmat) ا ع . قحط سالى . و قوت جريان آب .

حطمة (hatmat) و (hotmat) ا ع . قحطسال . وگوارش .

حطمة (hotmat) ا ع . **حطمة السيل** : يك دفعه سيل . ج : حطم (hotam) .

حطمة (hetmat) ا ع . آنچه بشكند از چيزى خشك . ج : حطم (hetam) .

حطمة (hotamat) ا ع . گلهاى از شتران وگوسپندان . وآتش سخت سوزان . ودوزخ ويا دروازهٔ آن . وشبان كه ستوررا بعنف راندوبرانرحم‌نكند . المثل **شر الرعاء الحطمة** . و **حطمة بن محارب** اخ : نام زره گرى كه زره نيك مى‌ساخت .

حطمة (hotamat) ص ع . **رجل حطمة** : مرد بسيار خوار وكثيرالاكل .

حطمرة (hatmarat) م ع . **حطمره** : پر كرد آنرا . **وحطمر القوس** : زه كرد كمان را .

حطمط (hetmet) ا ع . خردو ريزهٔ از هر چيزى .

حطمية (hotamiyyat) **حطميات** (hotamiyyât) ص ع . زره منسوب بهحطمة ويا حطمية : زره شمشير شكن ويا زره گرانو پهنايقال **درع حطمية ودروع حطميات** .

حطو (hatv) م ع . **حطا الشيىء حطوا** (از باب نصر) : جنبانيد آن چيز جنبان را .

حطواء (hatvâ') ص ع . **غنم حطواء** : گوسپندان سرخ .

حطوبة (hotubat) ا ع . دستهٔ هيزم .

حطوط (hatut) ا ع . زمين نشيب . وناقهٔ اصيل تيز رو .

حطوط (hotut) ا ع . نازكى بدن وخوبى آن .

حطوط (hotut) م ع . **حط السعر وغيره حطوطا** (ازباب نصر) : ارزان شد نرخ وجز آن . و**حط الشيئ من علو الى سفل** : فرود آورد آنچيز را از بالا پائين . و **حط الجلد** : جلا داد آن پوست را و نقش كرد آنرا باپكمال . و **حط عنه و زره** : ساقط كرد و پائين آورد از آن بار آن را .

حطوطى (hatavtâ) ص ع . **رجل حطوطى** : مرد سبك وخفيف العقل .

حطوم (hatum) ا ع . شكننده . ج . حطم (hotom) . وشير بيشه .

حطيب (hatib) ص ع . **مكان حطيب** : جاى هيزم ناك .

حطيبة (hatibat) ص ع . مونث حطيب . يق **ارض حطيبة** : زمين هيزم ناك .

حطئة (hota'at) ا ع . مرد زشت و كوتاه بالا .

حطيط (hatit) ا ع . مرد خرد وريزه .

حطيطة (hatitat) ا ع . ثمن كم كرده شده و يا آنكه كم كنند و فرو نهند ازچيزى .

حطيطة (hotayyetat) ا ع . (مصغرة) كرم چوب كه سرفة نيز گويند .

حطيطى (hettitâ) ا ع . درخواست ازكسى چيزى . ومرد ريزه وخرد .

حطيم (hatim) ا ع . كنارهٔ كعبه ويا ديوار كعبه . ويا آنچه ميان ركن زمزم ومقام است وبعضى حجررا نيزداخل كرده‌اند و يا ازمقام تادروازهٔ كعبه و يا ما بين ركن اسود تا دروازه تا مقام كه آنجا مردم بخضوع وخشوع دعا كنند ودر جاهليت در آنجا سوگند خوردندى . وگياه باقى ماندهٔ سال اول .

حطین (hettîn) اخ ع . دهی درشام که قبر شعیب پیغمبر. در آنجا است.

حطیئة (hotayat) اع. کوتاه وحقیر.

حظ (hazz) اع . بهره وبخت وبهرهٔ خیر . وفضل ودرقلة ج : احظ (ahozz) و ج ج : اٰحاظی. و در کثرة حظاظ وحظوظ وحظوظة وٌحظ وحظاء (hezzâ').

حَظ (hazz) ص ع . **رجل حظ :** مرد بخت مند و دولتی .

حظ (hazz) م ع . **حظ حظاً :** (ازباب سمع) : با بهره و دولتی شد و بخت مند گردید .

حظ (haz) و (hazz) اپ . مأخوذ تازی ـ لذت و خوشی وکامرانی و خرسندی وخرمی . ونصیب وبهره . و**حظ داشتن:** لذت داشتن . و**حظ کردن :** لذت بردن و خوشی داشتن . و **حظ نفس :** خوش آیندی و خرمی نفس ولذت آن . و **حظ فانی :** دنیا .

حظ (hozz) ع ج . حظ (hazz).

حظا(hezâ)و**حظاء**(hezâ')ع ج. حظوة (hezvat) و (hozvat) .

حظاء (hezâ') ع ج.حظوة(hazvat).

حظاء (hezâ') ع ج. حظ (hazz).

حظاة (hazât) اع . واحد حظی (hazâ) یعنی یك شپش .

حظار (hezâr) اع . جای شتر و گوسپند که از چوب سازند تا ازسرما مصون مانند .

حظار (hezâr) و (hazâr)اع. دیوار.

حظاظ (hezâz) ع ج. حَظ .

حظال(hazzâl)ص ع. **رجل حظال:** مرد تنگ گیرندهٔ براهل وعیال که نفقهٔ آنهارا شمار کند .

حظالی (hazâlâ) ع ج . حظل (hazel) .

حظایا (hazâyâ) ع ج . حظیة (haziyyat) .

حظائر (hazâer) ع ج. حظیرة .

حظب (hazab) م ع. **حظب الرجل حظبا** (ازباب سمع) : فربه شد آنمرد و پر گردید شکم وی .

حظب (hazeb) ص ع. **رجل حظب :** مرد کوتاه کلان شکم ومرد فربه کلان شکم .

حظب (hezzab) اع. مرد زودخشم .

حظب (hozobb) ص ع. مرد کوتاه کلان شکم.

حظب (hozobb) اع . مرد درشت و ستبر وبخیل وتنگ خوی و گول .

حظبة (hazebat) ص ع. مؤنث حظب (hazeb) زن کوتاه کلان شکم .

حظبة (hozobbat) ص ع. مؤنث حظب (hozobb) زن کوتاه کلان شکم .

حظابة (hozobbat) اع. مرد زودخشم.

حظبی (hozobbâ) اع. پشت وتن و جسم .

حظة (hezat) م ع . **حظی کل من الزوجین عند صاحبه حظوة و حظوة و حظة** (از باب سمع) : بهره مند و دولتی شدند زن و شوی از یکدیگر .

حظة (hezat) اع. بهره ومرتبه ورزق وروزی .

حظر (hazr) م ع . **حظر الشیء وعلیه حظراً** (ازباب نصر) : بازداشت آنرا از چیزی . و نیز حظر : حرام کردن ـ ضداباحت وهو راجع الی المنع . و حظیره ساختن برای کسی . و **حظر المال :** بند کرد شتران و گوسپندان را در حظیره . و **حظر الشیء :** گرد کرد آن چیز را .

حظر (hazer) اع. شاخ درخت ویا هرچوب که بآن حظیره سازند . وخارتر . و **وقع فی الحظر الرطب :** افتاد درآنچه فوق طاقت وی بود . **واوقد فی الحظر الرطب:** سخن چینی کرد . **وجاءبالحظر الرطب :** آورد بسیاری از مال مردم و یا آورد دروغ مکروه را .

حظربة (hazrabat) م ع. **حظرب قوسه:** سخت بزه کردکمانرا . و**حظرب السقاء :** پرکرد مشك را .

حظظ (hozaz) و (hozoz) اع. داروئی مانند صبر که از بول شتر سازند یا همان حضض است . مر. حضض (hozoz).

حظل (hazl) م ع . **حظل علیه حظلا و حظلاناً و حظلاناً** (از باب نصر و ضرب) : باز داشت آنرا از تصرف و از حرکت واز رفتن .

حظل (hazal) م ع. **حظل البعیر حظلا** (ازباب سمع) : حنظل بسیارخورد آن شتر . و **حظلت النخلة :** تباه شد بن شاخه های خرما بن (لغة فی حضلت) . و **حظلت الشاة :** لنگ شد گوسپند و متغیر اللون گردید از آماس پستان .

حظل (hazel) ص ع. **رجل حظال** مرد مقتر که براهل وعیال بنفقه شمار کند و مرد غیور . ونیز حظل : شتری که حنظل بسیار خورده باشد . ج : حظالی .

حظلان (hezlân) اع . تنگ گیری نفقه براهل وعیال .

حظلان (hezlân) و(hazalân) م ع. **حظل حظلا وحظلاناً وحظلاناً**. مر . حظل (hazl) .

حظلان (hazalân) اع. رفتارخشمناك .

حظلبة (hazlabat) م ع . **حظلب حظلبة :** تیز وشتاب دوید .

حظنبی (hozonbâ) اع. پشت وتن

وجسم و حظی .

حظو (hazv) م٠ع٠ **حظ الرجل حظواً** (از باب نصر) : آهسته خرامید آنمرد .

حظو (hazv) ا٠ع٠ حظ و بهره ونصیب. ج : احظی وجج: احاظی .

حظوات (hazavât) ج٠ حظوة .

حظوب (hozub) م٠ع٠ **حظب الرجل حظوباً** (از باب نصر وضرب) : فربه گردید آنمرد وپرشد شکم وی .

حظوة (hazvat) ا٠ ع٠ هرشاخ رسته در بن درخت که هنوز سخت نشده باشد .

حظوة (hazvat) و (hozvat) ا٠ ع٠ تیر خردبقدر ذراع که کودکان بدان بازی کنند. ج : حظاء و حظوات .

حظوة (hozvat) و (hezvat) ا٠ ع٠ مرتبه ٠ و بهره و رزق وروزی ٠ ج : حظا و حظاء.

حظوة (hozvat) و (bezvat) م٠ ع٠ **حظی حظوة و حظوة و حظة**٠ مر٠ حظة.

حظوظ (hozuz) و **حظوظة** (hozuzat) ج٠ حظ .

حظول (hazul) ص ٠ ع ٠ **رجل حظول** : مرد مقتر که براهل و عیال نفقه شمار کند .

حظی (hazâ) ا٠ ع٠ شپش.

حظی (hezâ) ا٠ع٠ بهره وحظ ونصیب ج : احظاء ٠ و احاظی٠ وجج : احاظی .

حظی (baziyy) ا و ص٠ع٠ اسب هفتم رهان٠. ورجل **حظی**:مرد باقدر ودولتی .

حظی (hazziyy)ص٠ع٠ **رجل حظی**: مرد بخت مند و دولتی .

حظیا (hozayyâ) ا٠ع٠ رفتار آهسته .

حظیات (hozayyât) ع ٠ ج ٠ حظیة ٠ (hozayyat) .

حظیة (baziyyat) ا و ص٠ع ٠ بهره و نصیب ٠ و زن بخت مند ودولتی ٠ وزنی که شوهر ویرا دوست‌دارد ومرتبهٔ ویرا بلندکرده وبیشتر بآن روزی دهد ٠ ج : حظایا ٠ یق : **هی حظیتی و احدی حظایای** ٠ المثل : **الاحظیة فلاالیة** ای ان لم احظ فلا ازال اطلب ذلك واجهد نفسی فیه و اصله فی‌المراة تصلف عند زوجها و تقدیره ان لم تکن حظیة وما الوته ماالستطعته .

حظیة (hozayyat) ا٠ ع ٠(مصغرة) تیر کوتاه بی پیکان ٠ ج : حظیـات ٠ المثل : **احدی من حظیات لقمان** وهولقمان ابن عاد ٠ یضرب لمن یعرف بالشرارة ثم جائت منه صالحة .

حظیرة (hazirat) ا٠ ع ٠ جای خرما خشك کردن ٠ ومحوطهٔ چوب یانی ٠ ومال. وشهری‌ازاعمال‌دجیل. **وهو نکه الحظیرة** یعنی اوکم خیر است. **وحظیرة القدس**: بهشت .

حظیظ (haziz) اوص ٠ ع ٠ **رجل حظیظ** :مرد بخت مند ودولتی .

حف (haff) ا٠ ع ٠ شانهٔ بافنده و تیغ آن. و کرانه و نشان. و پی ٠ **وجاء علی حفه** ای علی اثره .

حف (haff) م٠ ع٠ **حفه بالشیئی حفاً** (از باب نصر) : پوشید آنرا بچیزی ٠ قوله تعالی : **حففنا هما بنخل** یعنی درختان خرما گردا گرد آنها درآوردیم ٠ و **حفتهم الحاجة** یعنی مفلس‌وحاجت مند شدند ٠ و **حف الثوب** بافت جولاهه جامه را بشانه وتیغ. ونیزحف : گردا گرد آمدن چیزی‌را ٠ المثل : **من حفنا او رفنا فلیقتصد** ای من طاف بنا و اعتنی بامرنا وخدمنا و مدحنا فلایغلون‌ومنه‌قولهم:**ماله حاف ولاراف** و **ذهب من کان یحفه ویرفه**٠ و **حفت المراة وجهها من الشعر حفافاً** و **حفاً** (از باب ضرب) : برهنه وساده کرد آن زن روی را از موی برای زینت ویا بهم بست مویهارا پس سر .

حفا (hafâ) ا٠ع٠ سودگی‌پای‌آدمی وسپل شتر وسم ستور٠ وبرهنگی پای و بی کفشی .

حفأ (hafa') ا ٠ ع ٠ گیاه بردی که در فارسی تك گویند ویا بردی سبز که هنوز از بیخ برنکنده باشند یا بیخ بردی سپید که آنرا خورند .

حفأ (hafa') م٠ ع ٠ **حفاه حفأ** (از باب‌فتح) : ازبیخ‌برکند آنراوبرزمین‌انداخت.

حفاء (hafâ') ا٠ ع٠ سودگی پای‌آدمی٠و سپل‌شتر٠وسم‌ستور٠ وبرهنگی‌پای‌وبی‌کفشی.

حفاة (hofât) ع٠ ج٠ حافی .

حفاث (hoffâs) ا٠ ع ٠ ماری دمنده و بی زهر و کلان تر از حفث .

حفاثیة (hafâsiyyat) ا٠ع٠ ستبر .

حفار (hefâr) ا٠ع٠ چوبی‌که‌آنراخمانیده و در وسط آن سوراخ کرده میان خانه تعبیه کنند ودرسوراخ آن ستون میانه قائم‌گردانند.

حفار (haffâr) ا٠ع٠ گورکن وچاه‌کن. و نام اسبی .

حفاسی (hafâsâ) و (hofasiyy) ا ٠ ع٠ کوتاه فربه وستبر درشت بی‌خیر.

حفاصة (hofâsat) ا٠ع٠ جمع کردگی وفراهم شدگی .

حفاض (hefâz) ع ٠ ج ٠ حفض ٠ (hafaz) .

حفاضج (hofâzej) ا ٠ ع ٠ مرد بسیار گوشت فرو هشته شکم .

حفاظ (hefâz)م٠ع٠ **حافظ محافظة وحفاظاً** ٠ مر٠ محافظه .

حفاظ (hefâz) ا٠پ٠ مأخوذ ازتازی ـ عار وحمیت و مروت وستر وپرده ونگاهبانی

وپرهیزگاری.وروبنده. **وباحفاظ**: با ستر. **وبی حفاظ**: بی ستر ورو باز .

حفاظ (hoffâz) ع.ج. حافظ .

حفاظ (hoffâz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کسانی که قرآن مجید را از حفظ دارند .

حفاظت (hefâzat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نگاهبانی وقید وحبس وحفظ وپاد وتوجه وحراست .

حفاف (hefâf) ا.ع. جانب.ونشان وپی. **وجاء علی حفافه** ای اثره . و طرهٔ موی گردا گردسر اصلع . ج : احفة . **وحفاف الطیر** : نام دهی .

حفاف (hefâf) م . ع . **حف حفاً** و **حفافاً** . مر . حف .

حفاف (haffâf) ا . ع . گوشت نرمی که زیر ملاذه است .

حفافة (hofâfat) ا . ع . بقیهٔ کاه وبقیهٔ اسپست .

حفال (hofâl) ا . ع . گروه بزرگ . و شیر گرد آمده .

حفالة (hofâlat) ا.ع. سبوسهٔ هرچیزو فرومایهٔآن. وآنچه رقیق باشد ازدردی روغن و سرشیر .

حفالج (hafâlej) ع . ج . حفلج . (haffalaj)

حفالج (hofâlej) ا.ع. کسی که پیش پاهارا نزدیك نهد وپاشنه هارا دور .

حفان(haffân) ا.ع. جوزهٔ شترمرغ. و شتران ریزه(للذکر والانثی). وخدمتگاران . و آوند پر وپیمانهٔ تالب پرشده .

حفانة (haffânat) ا.ع . واحدحفان ـ یعنی یك شتر ریزه . وگاه بمعنی مؤنث آید یعنی شتر مادهٔ ریزه .

حفاوة (hafâvat) ا.ع. مهربانی والحاح. المثل : **ماربة لاحفاوة**.

حفاوة (hafâvat) و (hefâvat) و **حفایة** (hefâyat) م.ع. **حفی به حفاوة وحفاوة و حفایة و تحفایة** (ازباب سمع) : مبالغه کرد درمهربانی ونوازش وبی فرحت و سرور ظاهر نمود.وبسیار پرسیداز حال وی .

حفایة (hefâyat) ا. ع. سودگی پا و سپل شتر وسم ستور .

حفائر (hafâer) ع.ج. حفیرة .

حفائظ (hafâez) ع.ج. حفیظة .

حفة (haffat) ا . ع . نوازش بتمام . و نورد جولاهگان . و ماهی سپید خاردار . و شهری غربی حلب .

حفت (haft) م.ع. **حفته حفتاً** (از باب ضرب): هلاك کرد وکوفت آنرا. **وحفت الشیء**: کوبید انچیز را .

حفت (hafet) ا.ع. هزار خانهٔ شکنبه . لغتی است در حفث .

حفث (hafs) و (hefs) **وحفثة** (hafesat) ا.ع. هزارخانهٔشکنبه.ج:احفاث. وماری کلان که باثبان ماند .

حف حف (haf-haf) ا . ع . باین کلمه خروس وما کیانرا دور می کنند .

حفحفة (hafhafat) م . ع . **حفحف الرجل حفحفة** : تنك روزی گردیدآنمرد. و **حفحف جناحا الطائر** : آواز کردبال مرغ در پریدن .

حفد (hafd) م . ع . **حفد حفداً** و **حفوداً** و **حفداناً** (از باب ضرب) : بشتاب رفت . و خدمت کرد وشتاب کرد در طاعت وخدمت .

حفد (hafd) ا.ع. تیز روی .

حفد (hafad) ا.ع. خدمتگاران و یاری کنندگان.ج. حافد. ورفتاری کم ازپویه.ج:احفاد.

حفدان(hafadân)ا.ع. رفتاری کم ازپویه.

حفدان (hafadân) م.ع. **حفدحفداً و حفداناً و حفوداً** . مر . حفد .

حفدة (hafadat) ا . ع . خدمتگاران یاری گران . وتقش رنگار کنندگان. **وحفدة الرجل**: دختران واولاد مرد واولاداولاد وی ودامادانوخسران . وج . حافد .

حفدلس (hafadlas) ص.ع. سیاه واز صفات مؤنث است .

حفر (hafr) م . ع . **حفر الارض حفراً** (ازباب ضرب) :کندزمین رابآهن. و **حفر الشیء** :پاك کاوید آنچیز راچنانکه زمین را بآهن کنند . و **حفر المراة** : گائید زن را . **وحفر العنز** : لاغر گردانید بز را. **وحفر ثری زید**: تفتیش امر زید کردوواقف شد بر آن . و **حفر الصبی** : افتاد دندانهای شیر کودك. **وغیث لایحفره احد**: بارانکه اقصای آنرا کسی نمیداند . و **حفرت اسنانه** : تباه شد بن دندانهای آن. و کذلك حُفرت مجهولا .

حفر (hafr) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ کندنزمین. **وحفر کردن چاه**:کندنچاه.

حفر (hafar) و(hafr) ا.ع. چاه فراخ دهن . ج : احفار .وتمیدگی وتباهی بن دندانها و یازوردی آنها .

حفر (hafar) ا . ع . خاك که از کنده بیرون کنند . وان جایگاه که آنرا بکنند. ج : احفار . ج ج : احافیر .

حفر (hafar) م.ع. **حفرت اسنانه حفراً**.(ازباب سمع) : تباه شدبن دندانهای آن.

حفر (hofar) ع.ج. حفرة .

حفراة (hefrât) ا . ع . گیاهی . ج : حفری . و چوبیکه سرش مانندانگشتان پنجه دار باشد وبدان خرمن کوبیده را بر بادنهند

وبفارسی اوشان گویند .

حفرة (hofrat) ا٠ع ٠ کندموکاویده . و سوراخ. وقبر . ج : حُفَر.

حفرد (hefred) ا. ع . دانهٔ گوهر . و گیاهی .

حفره (hofre) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مغاك وگودال و کریشك .

حفری (hefrâ) ع.ج. حفراة .

حفز (hafz) م٠ع. **حفزه حفزاً** (از باب ضرب) : ازپس پشت وی چیزی سپوخته راند اورا . و **حفزه بالرمح** : نیزه زد اورا . و **حفزه عن الامر** : شتاباند اورا ووا جنباند . و**حفز الليل النهار** : راند شب روزرا . و**حفز المراة** : جماع کرد با زن .

حفز (hafaz) ا٠ع . نهایت و هنگام در رسیدن چیزی .

حفس (hafs) م ٠ ع . **حفس حفساً** (ازباب‌ضرب) : خورد.

حفش (hafc) م٠ع . **حفش السيل حفشاً** (ازباب ضرب) : گردآمد توجه از هر طرف یك جای . و **حفش السيل الموضع** : برکند توجه آنجای را . و **حفش المطروجه الارض**: خراشیدباران روی زمین را . ونیز حفش : برآوردن . و کوشیدن . وگرد آوردن. و پی در پی خوش رفتن اسب . وگرد آمدن‌قوم‌برکسی وواندن.

حفش (hefc) ا٠ع. دوکدان . وسله. وخانه‌ای‌بسیارخرد که‌سقف‌آن نزدیك باشد. و خانه‌ای ازگلیم‌مو. وکومان. وفرج. ودرج. و چیز سوده وکهنه و ظروف شکسته و بکار نا آینده از شیشه وجز آن . وجوال کلان و کهنه . ج : احفاش .

حفش (hafac) م٠ع. **حفش السنام حفشاً** (از باب سمع) :ریش گردید پیش کوهان از اسفل تا اعلا وبن آن هنوز سالم ماند. و **حفشت المراة لزوجها الود** : دوستی ظاهر کرد زن برای شوهر خود . و **حفشت السماء**: درساعت‌باران بسیارباريد آسمان .

حفش (hafec) ص٠ع . **بعير حفش السنام** : شتری که پیش کوهانش ازبالا تا پائین ریش باشد .

حفشاء (hafcâ') ص٠ع. **ناقة حفشاء** : ناقه ای که پیش کوهانش از بالاتا پائین‌ریش باشد وکذلك **ناقة حفشاء السنام**.

حفشة (hafecat) ص٠ ع. **ناقة حفشة** بمعنی ناقه حفشاء میباشد . و کذلك **ناقة حفشة السنام** .

حفص (hafs) ا٠ع. زنبیل‌کوچك‌چرمین که بدان چاه را پاك کنند . ج : احفاص و حفوص . وبچهٔ شیر و به‌کنی النبی صلی الله علیه وآله عمراً رضی الله عنه . واز اعلام است .

حفص (hafs) م٠ع . **حفصه حفصاً** (ازباب ضرب) : جمع کرد آنرا و**حفص الشيء من يده** : انداخت آنچیز را از دست خود .

حفص (hafas) ا٠ع. خستهٔ نبق‌ودولانه وماتند آن .

حفصة (hafsat) ا٠ع.کمتارماده . و نام دختر عمر رضی الله عنه ام المؤمنين . و **ام‌حفصة** : ماکیان .

حفصية (hafsiyyat) ا٠ع. طایفه‌ای از تازیان .

حفض (hafz) م٠ع.**حفضه حفضاً** (از بابضرب): انداخت‌آنرا ازدست. و**حفض العود** : خم دادچوب را .

حفض (hafaz) ا٠ع . قماش خانهٔ آماده کرده شده برای بار کردن . وشتری که‌قماش خانه بروی بار کنند . وخانهٔ موئین باستون وطنابها. وحامل‌علم . وشترنر ضعیف.وستون خیمه . ج : حفاض و احفاض . المثل : **یوم‌بیوم الحفض المجور** : این‌مثل را در شماتت بنکبتی گویند که رسیده باشد و الاصل فيه كان لرجل عم قد كبر وكان‌ابن‌اخيه لايزال يدخل بيت عمه‌ويطرح متاعه بعضه‌على بعض فلما كبر ادرك له بواخ فكانوا يفعلون به مثل مافعل بعمه فقال ذلك اى هذا مافعلت انا بعمي .

حفضاج (hefzâj)و**حفضج** (hefzej) ا. ع. مرد بسیار گوشت فروهشته شکم .

حفضجة (hafzajat)م٠ع. ماحفضج **حفضجة**(مجهولا) : فربه نشد .

حفظ (hefz) م ٠ ع . **حفظه حفظاً** (از باب سمع) : نگهبانی‌کرد آنرا.و**حفظ القرآن** : یادگرفت قرآن را واز برکرد. و**حفظ المال**: چرانیدشتران‌وگوسپیدان‌را.

حفظ (hefz) ا٠ع. یاد وهوشیاری.

حفظ (hefz) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نگاهبانی‌ومحافظت‌وپاسبانی‌وتوجه وبازداشت‌از چیزهای‌ناشایست.وحبس‌وقیدوبند.وخاطرنشان و ذهون‌ویادوبر وکفالت. واحتیاط وحزم. و **حفظ مراتب** : ملاحظهٔ آداب و رسوم و شئون اشخاص معین . و**حفظ الغيب** : پاس خاطر غایب داشتن .

حفظة (hefzat) ا٠ع. حمیت وخشم.

حفظة (hafazat) ع٠ج . حافظ . و فرشتگان نگهبان ونویسندگان اعمال .

حفف (hafaf) ا٠ع. جانب و نشان و پی . و سختی عیش و کمی مال . و کوتاه با قدرت . و **جاء على حفف امر** ای ناحیه .

حفل(hafl) اوص٠ع.گروه مردم. یق: **عنده‌حفل من الناس** یعنی‌گروهی‌ازمردم .

وجمع حفل : یعنی بسیار . ورجل ذو حفل : مرد مبالغه کنندهٔ درهرچیز .

حفل (hafl) م۰ع۰ **حفل الماء حفلا و حفولا وحفیلا** (ازباب ضرب) : گردآمد آب و پرشد وکذلک **حفل اللبن**. و**حفل الماء**: گرد کرد آبرا (لازم ومتعدی) و**حفل الوادی بالسیل** : پر شد تا لب از آب . و **حفل السماء**: نیک بارید آسمان. و**حفل الدمع**: بسیارشد اشک. و **حفل القوم حفلا** : مجتمع گشتند مردم . و **حفله** : جلا داد و آراست آنرا. و**ماحفله به**: باك نداشت بآن. و **حفلت بفلان** : قیام کردم در کار فلان .

حفل (hoffal) ع۰ ج۰ حافل.

حفلة (haflat) ا۰ع . مبالغه کنندهٔ در هرچیزی . یق : **رجل ذوحفلة** : مرد مبالغه‌کنندهٔ درکار. **واخذ للامر حفلته**: کوشش کرد در کار .

حفلة (hoflat) ا۰ع . انجمن عمومی و مشورت وانجمن بزرگان دین .

حفلج (haflaj) ا۰ع۰ کسی که در رفتن خودرا می‌جنباند .

حفلج (hafallaj) ا۰ع۰ شتر ریزه . ج: حفالج . و کسی که پیش پاها نزدیك نهد و پاشنه ها دور.

حفلق (haflaq) و (hafallaq) ا۰ع۰ ضعیف واحمق .

حفلکی (hafalkâ) ا۰ع۰ ضعیف .

حفلی (hafalâ) ا۰ع . مهمانی عام . لغتی است در جفلی **دعاهم الحفلی** ای بجماعتهم .

حفلیج (hefllij) ا۰ ع۰ کوتاه .

حفن (hafn) م۰ع۰ **حفن لفلان حفنا** (از باب ضرب) : داد فلانرا چیز اندك یا یکمشت . و**حفن الشیء** : رندید آنچیزرا را بدودست و گرفت آنرا بمشت .

حفن (hafn) ا۰ ع۰ نام دهی درصعید مصر.

حفن (hafan) قدم برگردانیدن وقت رفتن تا اینکه خاك برانگیزد (والفعل من سمع) .

حفن (hofan) ع۰ج۰ حُفنة .

حفنات (hafanât) ع۰ ج۰ حفنة .

حفنة (hafnat) و (hofnat) ا۰ع۰ حفره ونقره واندازهٔ یك كف از طعام و جز آن و یك مشت ومقدار کم ۰ ج : حفن وحفنات .

حفنج (hafannaj) ا۰ ع۰ کوتاه.

حفنجی (hafanjâ) ص۰ ع ۰ **ورجل حفنجی** : مرد سست وتنبل که کسی‌ازوجود آن سود نبرد .

حفندد (hafandad) ا۰ع۰ خداوندمالی که نیك قیام کند برآن .

حفنس (hefnes) ا۰ ع۰ زن کم حیای بد زبان . و مرد خرد خلقت .

حفنسأ (hafansâ) ا۰ ع۰ کوتاه ستبر کلان شکم .

حفنضاج (hefenzâj) ا۰ع۰ بسیارگوشت فروهشته شکم وسخت گوشت .

حفنکی (hafankâ) ا۰ ع۰ ضعیف و خلـکی .

حفو (hafv) م۰ع۰ **حفاالله به حفوا** (ازباب نصر) : نواخت او را خدای . و **حفازیدفلانا** : عطا کرد فلان را زید و بازداشت اورا از خیر و عطیه . از اضداد است . و **حفاشاربه** بمبالغه برید بروت را.

حفواء (hofavâ') ع۰ج۰ حَفی .

حفوة (hafvat) و (hefvat) م۰ ع۰ **حفی الرجل حفی و حفوة و حفوة** (ازباب سمع) : برهنه پای رفت و سوده پای گردید و**حفی الفرس** : سوده‌سم گردید اسب . و**حفی البعیر** : سوده‌سپل شدشتر.

حفوة (hofvat) و (hefvat) ا۰ ع ۰ پای برهنگی وسودگی پای وسم وسپل .

حفود (hofud) م۰ع۰ **حفدحفدا و حفودا و حفدانا** . مر : حفد .

حفوص (hofus) ع۰ج۰ حفص .

حفوف (hofuf) ا۰ع۰ سختی عیش‌وکمی مال وخشکی . وچشم زخم رسیدگی .

حفوف (hofuf) م۰ ع ۰ **حف راسه حفوفا** (ازباب ضرب) : دیر شد هنگام روغن مالیدن بسر . و **حفت الارض** : خشك شد ترهٔ آن زمین . و **حف سمعه** : رفت همهٔ شنوائی اویعنی کر گردید . و**حف شاربه** : نك برید بروت را تا ساده گردید لب او . وکذلك **حف راسه** .

حفول (hafu‌l) ص۰ع۰ **ناقة حفول** : ناقهٔ بسیار شیر درپستان .

حفول (hefval) ا۰ع۰ درختی‌است‌ثمرش مانندآلو وتلخ وآنرا خورند .

حفول (hoful) م۰ع۰ **حفل حفلا و حفولا و حفیلا** . مر . حفل .

حفی (hafâ) م۰ع۰ **حفی حفی وحفوة و حفوة** . مر . حَفوة و حِفوة .

حفی (hafi) ص۰ع۰ مردم‌برهنه پای و سوده پای . وستور سوده سم وسپل .

حفی (hafiyy) ا۰ع۰ عالم بسیار داناو مهربان والحاح کنندهٔ درسؤال.ج : حُفواء.

حفی (hafiyy) ص۰ع۰ آنکه مبالغه‌کند در مهربانی ونوازش وفرحت و سرور ظاهر سازد وبسیار پرسد ازحال مردم .

حفیة (hefyat) ا۰ع . پای برهنگی و سودگی پای‌وسپل وسم .

حفیتأ (hafayta') ا۰ع۰ مرد کوتاه‌فربه.

حفیتر (hafaytar) ا۰ع۰ کوتاه‌بالا.

حفیج (hefij) ا۰ع۰ کوتاه وقصیر.

حفید (hafid) ا۰ع۰ دختران مرد واولاد مرد واولاد اولادوی .

حفیر (hafir) ا۰ع۰ گور کنده وآماده .

حفیرة (hafirat) ا.ع. کندمو کاویدمو کریشك ومغاك وچاه .

حفیرة (hofayrat) ا.ع .(مصغرة)حفرة کوچك .

حفیره (hafire) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی‌ـحفره وکریشك ومغاکوچاموکریشك.

حفیسأ (hafaysa') ا.ع. کوتاه‌لئیم‌خلقت.

حفیسی (hafaysiyy) ا.ع. کوتاه . و درشت ستبر، وبی خبر .

حفیظ (hafiz) ا.ع. نگهبان وموکل بر چیزی . و نامی از نامهـای خدای‌تعالی‌یعنی آنکه از علم او چیزی غـایب نیست . و از برکننده . وچرانندهٔ گوسپندان وشتران .

حفیظة (hafizat) ا.ع. باز داشت از ناروا.وحمیت. وخشم . ج : حفائظ .

حفیف (hafif) ا.ع.آوازمارکه ازپوستش بر آید وضجیج آوازی که از دهن آن برآید . و آواز بال مرغ در پریدن . و آواز درخت در وزیدن باد . و آواز رفتار اسب وجزآن. وآواز افروختن آتش .

حفیف (hafif) م.ع. **حف الفرس حفیفاً** (از باب ضرب) : شنیده شد آواز رفتارآن‌اسب دردویدن وکذلك **حف الافعی وحف الطائر. وحف الشجر.**

حفیل (hafil) ا وص.ع . گرومردم. و مبالغه و **رجل حفیل** : مردمبالغه کنندهٔ در هرچیز. **وجمع حفیل** :جمع بسیار .

حفیل (hafil) م.ع . **حفل حفلا و حفولا وحفیلا** . مر. حفل .

حفیله (hafilat) ا . ع . **جاؤا بحفیلتهم** : آمدند همه .

حفیلل (hafaylal)ا.ع.یك‌نوع‌درختی.

حق (haqq) ا.ع. از نامهای‌باری‌تعالی ویا از صفات او . وقرآن . ونقیض باطل. وکاری‌که البته واقع شود . وعدل . واسلام. ومال وملك . وواجب . وموجود ثابت . و راست ودرست. وسزاوار. ومرگ. وراستی. وحزم . وخصومت . وبهرهٔ معین کسی . ج: حقوق . **وسقط علی حق رأسه** : افتاد بروسط سر . و **الحق لاآتیك**: سوگند است مرتازیان را و کذلك **حقالاآتیك**.

حق (haqq) م.ع. **حقه حقاً** (ازباب نصر) : غلبه کرد اورا از روی قاعـده و قانون . **وحق الشیء**: واجب کرد آنچیز را . **وحق الطریق** : گرفت میانهٔ راه را دررفتن. **وحقت القیمة** : احاطه کردقیامت بخلایق . و **حقت الحاجة** : ای نزلت واشتدت . و **حق فـلاناً** : زد بر وسط سر فلان و یا برمغاك کتف وی. **وحققت حذره حقا** : یعنی کردم کاری را که او می ترسید بکند . و **حققت الامر**: درست کردم و درست دانستم ویقین نمودم آنکاررا. **وحققت فلاناً** : آمدم نزدیك‌فلان. **وحُق لك ان تفعل ذا**(مجهولا): درست است ترا کردن آن کار. **وحققت ان تفعله**(ایضاً مجهولا) : سزاوار شدی تو بکردن آن. ونیز حق: سزاوار گردانیدن وکسی‌را برحق‌داشتن.

حق (haq) و (haqq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از نامهای خداونـد عالم . و عدالت وانصاف وراستی.وشایستگی . وبهرهٔ معین کسی وحصه ونصیب. وفرض. واسلام. وسزاوار .وواجب وسزا وروا . ومرگ . و درست وصحیح ضد باطل. و دولت ومکنت. وتاج سر. وحقیقت‌ودرستی . ومزد ومکافات و پاداش وجزا و انعام و بخشش وشکرانه . ووظیفه ومواجب . و نام مرغی که در مدت شب خود را بشاخهٔ درخت آویزان کرده حق حق کند . و **بحق** : کلمهٔ قسم است . و **براه حق** : در راه خدا. **وناحق**: ناروا و ناسزا و بیداد و از روی ظلم . و **ناحق کردن** : ظلم کردن. و **ناحق گفتن** : ناسزا وناروا گفتن . ودر اصطلاح عرفا حق عبارت از وجود مطلق است یعنی غیر مقید بهیچ قیدی . و **حق القدم** : آنچه بمهمان ویا قاصد ومانند آن دهند.**وحق نمك** : وفا داری. و **حق آشنائی**: لایق و سزاوار آشنائی.**وحق تربیت**:شکرگزاری ازتربیت و شکرانهٔ‌تربیت.**وحق خدمت**:پاداش‌خدمت. **وحق الزحمه ویا حق السعی** :مزد و پاداش زحمت .

حق (haqq) و(heqq) ا.ع. **کان ذلك عندحق لقاحها**ای‌حین‌ثبت‌ذلك فیهاوکذلك **عندحق لقاحها** .

حق (heqq) ا وص . ع . ماده شتری‌که‌دندانهایش‌ازپیری‌افتاده‌باشد وچون ماده شتر گشن یانه از یك سال تجاوز کند ونزاید گویند **جازت الحق** ویقلل : **اتت الناقة علی حقها** ای الوقت الذی ضربت‌فیه عام‌اول. وشتران سه‌ساله‌درسال چهارم‌درآمده. یق **ابل حق** .ج : حقاق و حُقق. وج ج : حقایق.وقولهم **حق بینة الحقة** یعنی شتری که آشکار است در سال چهارم درآمدن وی.

حق (heqq) م.ع. **حقت الابل حقا و حقة**(ازباب‌ضرب):درسال‌چهارم‌درآمدندشتران.

حق (hoqq) ا.ع. خانهٔ عنکبوت . ج: حقوق . وسر سرین که در آن استخوان ران است . وسر بازو که درآن کرانهٔ کتف‌است. ویا مغاکچهٔ سرکتف . وزمین‌مدور. وزمین پست . ویا سنگ در زمین . وج :حُقة .

حقا (haqā) م . ع . **حُقی الرجل حقاً** (مجهولا ـ از باب نصر) : درد مند تهیگاه شد آن مرد و درد گرفت شکم وی از خوردن گوشت .

حقا (haqqan)و(haqqā) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی‌ـ البته‌یقیناً وبراستی و درستی.

حقاء (haqâ') ا . ع . ازار وجای ازار بستن از میان .

حقاء (heqâ') ا.ع. درد شکم ازخوردن گوشت . ج . حقو .

حقاب (heqâb) ا.ع . چیزی که زنان پیرایه را بدان آویخته برمیان بندند . ج : حقب . و سپیدی نمایان در بن ناخن . و رشته‌ای کەبرمیان کودك‌بندند برای دفع چشم زخم . ونام کوهی .

حقار (heqâr) ع.ج. حقیر وحقیرة .

حقارة (haqârat) و (heqârat) و (hoqârat) م.ع. **حقر الرجل حقارة** و **حقارة** و **حقارة** و **محقرة** (از باب کرم) : زبون و خوار گردید آنمرد .

حقارة (heqârat) و (hoqârat) ا.ع. زبونی وخواری .

حقارت (heqârat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زبونی وخواری وپستی. و **حقارت کردن** : بی حرمتی نمودن وزبون وخوار شمردن .

حقاف (heqâf) ع.ج. حقف .

حقاق (heqâq) م.ع. **حاق محاقة** و **حقاقا** . مر . محاقة .

حقاق (heqâq) ا . ع . خصومت . یق. **مافیه حق ولاحقاق** ای‌خصومة وحقاق **العرفط** : نهالهای درخت عرفط . وفی حدیث علی علیه‌السلام : اذا بلغن ای النساء نص الحقاق‌اوالحقائق فالعصبة اولی ؛ ای اذا بلغن الغایه التی عقلن فیها وعرفن فیها حقائق الامور او قدرن فیها علی الحقاق ای الخصام او حوق فیهن ای خوصم‌فقال کل من‌الاولیاء اناا‌حق بهااوالمعنی اذا بلغن **نهایة الصغار**ای الوقت الذی ینتهی فیه صغرهن . و **نزق الحقاق** : خصومت کنندهٔ درچیزهای پست وریزه .

حقاق (heqâq) ا.ع.ج. حق . وج حقة . وج . حقة . وج ج . حقة .

حقاق (haqqâq) ا . ع . حقه‌گر . ج : حقاقون .

حقاقون (haqqâquna) ا.ع.ج. حقاق.

حقال (hoqâl) ا.ع. رطوبت دررودها .

حقانی (haqqâni) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ راست وصحیح وخالص و درست وبی‌غل و غش وبی غرض‌وصدق واز روی صداقت وحق .

حقانیت (haqqâniyyat) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ راستی ودرستی‌و حق‌گویی . و **حقانیت داشتن** : صاحب حق و راستی بودن .

حقائب (haqâeb) ع.ج. حقیبة .

حقائد (haqâed) ع.ج. حقد .

حقائف (haqâef) ع.ج. حقف .

حقائق (haqâeq) ع.ج.حقیقة.وجج حق.

حقائق (haqâeq) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ حقیقتها ودرستیها .

حقائل (haqâel) ع.ج. حقیلة .

حقب (hoqb) و (hoqob) ا.ع . هشتاد سال وزیاده ازآن. وروزگار .وسالهاوسالها. قوله تعالی : **او امضی حقبا**. ج. احقاب و احقب .

حقب (haqab) ا.ع. تنگ شتر که متصل بتهیگاه وی باشد . ورسن پالان بند . وچیزی کەزنان پیرایه را بدان آویخته برمیان بندند . ج . احقاب و احقب و حقب .

حقب (haqab) م.ع. **حقب البعیر حقبا** (ازباب سمع) : بند شد بول آنشتر از افتادن حقب بر غلاف نرهٔ وی . **وحقب بول البعیر** : بندشد بول آن شتر وکـذا **حقب البعیر** علی حذف المضاف. **وحقب المطر** وغیره : بند شد باران وجز آن .و

حقب المعدن :نیافتند در آن کان چیزی.

حقب (heqab) ع.ج. حقبة .

حقب (hoqob) ع.ج. حقاب و ج . حقب .

حقباء (haqbâ') ا . ع .مؤنث احقب ـ خروحشی ماده که درشکم وی سپیدی باشد و یا تنگ بستگاه وی سفیدبود . و کوه‌کوچك دراز سر بآسمان که کمر بندی از خاك گردا گرد وی بود . اوالقارةالطویلة‌التی فی‌وسطها تراب اغبر براق مع‌برقة سائرة. **والحقباء**: کهکشان .مجره .

حقبة (heqbat) ا.ع. مدتی ازروزگار و سال . ج : حقب وحقوب .

حقبة (hoqbat) ا . ع . آرامش. و آرامش باد .

حقبة (haqebat) ا . ع . جامه دان و خرجین .

حق‌برسر (haq-bar-sar) ا . پ . وام ودین وهرچیز فرض وواجب .

حق‌بین (haq-bin) ص.پ. آنکه جز راستی ودرستی چیزی نمی بیند . ومنصف و دارای انصاف .

حق‌پذیر (haq-pazir) ص.پ . آنکه راستی ودرستی را می‌پسندد و قبول می‌کند .

حق‌پرست (haq-pararst) ص.پ. بندهٔ حق‌وپرستندهٔ خدا . ودوست دار راستی ودرستی .

حق‌پرستی (haq-parasti) ا. پ . خدا پرستی . وانصاف .

حق‌پسند (haq-pasand) ص. پ. پسند کنندهٔ راستی ودرستی .

حقة (haqqat) م.ع. **حق‌الامر حقة** (ازباب نصر وضرب) : واجب گردید آن کار وبدون شك واقع شدوکذلك‌**حق‌الامر** (لازم ومتعدی) .

حقة (haqqat) أ.ع. بلای ثابت واخص است از حق . وحقیقت چیزی .

حقة (heqqat) م.ع. **حقت الابل حقا** و **حقة** . مر . حق .

حقة (heqqat) ا.ع. حق واجب . یق **هذه حقتی** . وماده شتر درسال چهارم درآمده . ج : حقق و حقاق . و **حقة بینة الحقة** یعنی ماده شتری که آشکار باشد درسال چهارم درآمدن آن.

حقة (hoqqat) أ.ع. ظرفی از چوب و جز آن که دروی مروارید وگوهر و معجون و مانند آن کنند. ج : حق و حقاق وحقق. وج ج : احقاق و حقاق وحقوق . و نیز حقة :زن و مراة .

حقة (hoqqat) و (baqqat) أ.ع. بلا و سختی وداهیه .

حق جو (haq-ju) ص . پ . جوینده حقیقت وراستی .

حقحاق (haqhâq) ص.ع . **قـرب حقحاق** : سیر سریع وشتاب .

حقحقة (haqhaqat) أ.ع . بلند بسر داشتن اسب دست وپای را وجنبان رفتن آن ویا اول شب رفتن . اواللجاج فی السیر . او ان یلح فی السیرحتی تعطب راحلته اوتنقطع.

حقد (heqd) أ.ع. کینه و سرول . ج : حقود و احقاد وحقائد .

حقد (heqd) و(haqd) و(haqad) م.ع. **حقد علیه حقداً وحقداً وحقداً وحقیدة** (ازباب ضرب وسمع) : کینه گرفت براو .

حقد (haqad) م.ع : **حقد المطر حقداً** (ازباب سمع) : ایستاد باران . و **حقد السماء** : نبارید آسمان . و **حقد المعدن** : منقطع گردید کان وچیزی بیرون نداد . و **حقدت الناقة** (ازباب نصر) : پیه ناک گردید آن ماده شتر .

حقدار (haq-dâr) ص.پ. مالك وکسی کهچیزی را بطور حق متصرف باشد .

حقداری (haq-dâri) ا.پ. مالکیت وتصرف ازروی حقانیت .

حقر (haqr) م.ع . **حقر حقراً** (از باب ضرب) : زبون وخوار گردید. **وحقره** : زبون وخوار وخردشمرد آنرا وزبون وخوار کرد (لازم ومتعدی). **وحقرت ونقرت** (بکسر العین فیهما) : حقیر ونقیر گشتی تو .

حقرة (hoqrat) أ.ع. زبونی و خواری وخردی .

حقرية (hoqriyyat) ا.ع . خواری و زبونی وپستی .

حقز (haqz) م.ع. **حقزته المراة برجلها حقزاً** (ازباب ضرب) : سپوخت وی را آن زن ولـگد زد .

حقشناس (haq-cenâs) ص.پ. خدا شناس ومعتقد بحقیقت و راستی. وادا کنندهٔ حق کسی وقدر دان وشکر گزار.

حقشناسی (haq-cenâsi) ا.پ. ادای حق.وشکر گزاری وقدر دانی .

حقصاً (haqsan) ا.ع. **سبقنی حقصاً وقبصاً وشداً** : هرسه یك معنی میباشد یعنی بتندی وچالا کی سبقت گرفت از من.

حقط (haqat) ا.ع . سبکیجسم. و بسیاری حرکت .

حقط (heqet) ا.ع . کلمهای که بدان اسب را زجر کنند .

حقطان (heqettân) و **حقطانة** (heqettânat) ا.ع. مرد کوتاه .

حقطبة (haqtabat) م.ع. بانگ کردن تذرو نر .

حقطة (haqtat) ا.ع. زن کوتاه و یا سبك جسم .

حق طراز (haq-terâz) ص.ع. رعایت کنندهٔ حقیقت وراستی .

حقف (heqf) ا.ع . ریگ تودهٔ کج . ج : احقاف و حقاف و حقوف . وج ج : حقائف وحقفة . و ریگ تودهٔ کلان و مدور ودرازمشرف . وبن ریگ توده . وبن کوه . وبن دیوار .

حقفة (heqafat) ع.ج. حقف .

حق فروز (aq-foruz) ص.پ. آنکه راستی ودرستی منتشر میسازد .

حقق (haqaq) م.ع . سم پارا بجای سم دست گذاشتن اسب دررفتار. وخوی نکردن اسب (والفعل من سمع) .

حقق (hoqoq) و(heqaq) ع.ج. حقة.

حقق (hoqaq) ع.ج. حقة .

حقق (hoqqaq) ا.ع . کلام بی عیب و درست . وجامهٔ محکم بافته .

حق گزار (haq-gozâr) ص.پ . دادگر وعدالت گستر.وقدر دان وشکرگزار .

حق گزاری (haq-gozâri) ا.پ.ادای احسان واجرای خدمت وشکرگزاری وپاداش لطف ومرحمت .

حق گزین (haq-gozin) ص.پ. پسند کنندهٔ عدالت وداد خواهی .

حق گوی (haq-guy) ص.پ. راست گوی وحقیقت گوی . ومرغ حق .

حقل (haql) ا.ع . زمین سادهٔ صالح زراعت. وکشتی که همه گیاه آن رسته باشد. و کشتی که تازه برگ بیرون آورده و ساقش هنوز ستبر نشده باشد . و کشت سبز . ج : حقول .

حقل (haql) م.ع. **حقل حقلا** (از باب ضرب): زراعت کرد .

حقل (heql) ا.ع . هودج. ونوعی از بیماری شکم. ورطوبت لزج در رودها .

حقلة (haqlat) ا.ع. زمین سادهٔ صالح

زراعت. المثل: لاتنبت البقلة الاالحقلة.
و بیماری مرشتران . درد در شکم اسب از
خوردن خاك با علف . ج . احقال .
حقلة (haqlat) م.ع. **حقلت الابل**
حقلة وحقولا (ازباب سمع) : مبتلاشد
شتر ببیماری حقلة وکذلك **حقلت الفرس**.
حقلة (heqlat) ا.ع. شیر باقی مانده .
وخرمای تباه فرو ریختهٔ ازدرخت . و آنچه
کم باشد ازمقدار پری قدح .
حقلة (heqlat) و (haqlat) و (hoqlat)
ا.ع. آب صافی باقی ماندهٔ در حوض.
حقلد (haqaled) ا.ع. بدخوی گران
روح .
حقلد (haqallad) ا.ع. کینه وعداوت.
وبخیل تنگخوی وضعیف و آثم وگناهکار.
حقم (haqm) ا.ع . کبوتر و یا مرغی
مانند کبوتر .
حقن (haqn) م.ع. **حقنه حقناً** (ازباب
نصروضرب) : بازداشت اوراونگاهداشت .
وحقن دم فلان : رهانید فلان را ازقتل.
وحقن اللبن فی السقاء : ریخت شیر
دوشیده را برشیر خفته برای آوردن مسکه .
ونیز حقن : حقنه کردن .
حقن (hoqan) ع. ج. حُقنة .
حق ناحق (haq-nâ-haq) مف. پ.
درست ویا نادرست . وصحیح و یا غلط .
حقنة (haqnat) ا.ع. نوعی ازدردشکم.
حقنة (hoqnat) ا.ع . دارو‌ئی که بدان
اماله کنند کسی را . ج : حُقن .
حقنه (hoqne) ا.پ. مأخوذ ازتازی.
اماله وداخل کردن دررودهٔ مستقیم دوای مایعی
را باعانت آلت مخصوص باین کار .
حقو (haqv) ا.ع. تهیگاه . وجای ازار
بستن ازمیان . ج : احقی واحقاء وحُقی و
حقاء . وجای سختی که بلندتر ازسیل باشد .
ج : حِقاء . وجای پرازتیر . ودوکرانهٔ پشت.
حقو (haqv) م.ع. **حقاه حقواً** (از
باب نصر) زد بر تهیگاه او .
حقو (haqv) و (heqv) ا.ع . ازارو
زیرجامه .
حقوان (haqvâne) ا.ع. جبینهٔ تپه .
دو تهیگاه .
حقوب (hoqub) ع.ج. حِقبة .
حقوة (haqvat) ا.ع. ازار وجای ازار
بستن ازمیان . ونوعی از بیماری شتران وآن
ریش گردیدن شکم باشد ازسرفه .
حقوة (hoqvat) ا.ع. دردشکم ازخوردن
گوشت .
حقود (haqud) ا.ع. کینه‌ور .
حقود (hoqud) ع.ج. حقد .
حقوف (hoquf) م.ع. **حقف الشیء**
حقوفاً (ازباب نصر) : کج ومعوج گردید
آنچیز .
حقوف (hoquf) ا.ع.ج. حقف .
حقوق (hoquq) ع.ج. حَق و حُق.
وحُقة .
حقوق (hoquq) ا.پ. مأخوذازتازی.
قوانین . وحصه ها و بهره ها . ووظائف و
مواجب . وتکالیف . ولوازم . وراستیها .
وادیان .
حقول (hoqul) م.ع. **حقل حقلة** و
حقولا . مر . حقلة .
حقول (hoqul) ع.ج. حَقل .
حقه (hoqqe) ا.پ. مأخوذ ازتازی.
ظرف کوچکی که از چوب یا مقوا و جز آن
سازند ودر آن چیزهای نفیس مانند گوهر و
مرواریدومعجون گذارندوتنگو وقطی‌نیزگویند.
وظرف شیشه‌ای وفلزی کوچک‌وپیاله. وگوی.
ودرهندوستان غلیان را نیز حقه گویند . و
حقهٔ آتش : نوعی ازگلولهٔ آتشین . **وحقهٔ**
بی مغز مرده دل وناامل وخلل بهمرساننده.
وحقهٔ سبز: آسمان. **وحقهٔ کاوس**: نوائی
از موسیقی ولحن ششم از سی لحن باربد که
حقهٔ کالوس نیزگویند. **وحقهٔ مینا**: آسمان.
وحقهٔ مینافام : افلاك .
حقه باز (hoqqe-bâz) ا و ص. پ.
مردم طرار ومکار وعیار و بازی گر و بازی
کننده و شعبده باز .
حقه بازی (hoqqe-bâzi) ا.پ. شعبده
بازی وشغل حقه باز.
حقه بردار (hoqqe-bar-dâr) ا.پ.
کسی که حقه مهیا می‌کند و ترتیب می‌دهد .
حقه پردازه (hoqqe-pardâze) ا.پ.
تیر هوا که نوعی از آتش بازی است.
حقه گر (hoqqe-gar) ا. پ. حقه‌ساز
وپیاله گردان .
حقی (haqi) ا.ع . کسی که پهلو و یا
کمرویاخاصره را اذیت رساند.
حقی (hoqiyy) ع.ج. حَقو.
حقی (hoqqiyy) ا . ع . نوعی از
خرما .
حقیبة (haqibat) ا.ع. رفادهٔ دردنبالهٔ
قتب وپالان . ج : حقائب .
حقیت (haqqiyyat) ا. پ. مأخوذ
از تازی . راستی و سزاواری و صاحب حق
بودن وسزاوار بودن .
حقیدة (haqidat) م.ع. **حقد حِقداً**
و حقداً و حَقداً وحقیدة . مر . حقد
وحَقد وحقد .
حقیر (haqir) ص.ع. ذلیل وضعیف و
خواروصغیر. ج. حِقار. **وحقیر الشمائل**:
پست صفت . **وحقیر المقدار** : کم قدر
و زبون .
حقیر (haqir) ص. پ. مأخوذ ازتازی.
پست و زبون و ضعیف و خوار و خرد

وبی‌قدر . **وحقیر داشتن** : خوار شمردن.

حقیرة (haqirat) ص.ع. مؤنث حقیر. ج : حقار .

حقیری (haqiri) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حقارت وپستی ودونی وزبونی .

حقیق (haqiq) ص. ع . سزاوار . یق **هوحقیق به** . ج : احقاء . **وحقیق ان یفعل کذا** : سزاوار است چنین کند .

حقیق (hoqayq) ا.ع. **بنات الحقیق**: قسمی از خرما .

حقیقة (haqiqat) ا.ع. خلاف مجاز. و آنچه واجب شود بر مردم حمایت آن . و علم . ویقین . و رایت . ج : حقایق . و **فی الحقیقة** : از روی راستی ودرستی .

حقیقت (haqiqat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آمیغ واصل هر چیز . و راستی . و چگونگی و خوده . وباصطلاح صوفیان ماهیت.

حقیقة (haqiqatan) م ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بطور راستی ودرستی .

حقیقت شناس (haqiqat-cenâs) ص. پ. عالم ودانا وهوشمند . ودانای برخودة هر چیزی .

حقیقی (haqiqi) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ راست ودوست وصادق . و اصلی و آمیغی و هایغی و معنوی. و **برادرحقیقی**: برادر صلبی وبطنی .

حقیل (haqil) ا.ع. زمین سختی که آنقدر بلند نباشد که بتوان آنرا کوه گفت . و نام گیاهی . ونام موضعی .

حقیلة (haqilat) ا.ع. آب ازج دروردها. و خرمای تباه که از درخت فرو ریزد . ج : حقائل .

حقیمانی (haqimâne) ا.ع. (بصیغهٔ تثنیه) دو دنبالهٔ چشم .

حقین (haqin) ص.ع . شیر درشیده که برشیرخفته ویزندبرای برآوردن مسکه. المثل : **ابی الحقین العذره** ای العذر ، یقال للرجل الذی یعتذر ولا عذر له . و نیز نیهٔ وشیر جمع شده را حقین گویند .

حك (hakk) ا.ع. سودن جرمی را بر جرمی . ج : حکوك .

حك (hakk) م.ع. سودن وخراشیدن و خاریدن ـ المثل : **ماحك جلدك مثل ظفرك** ، یضرب فی ترك الاتکال علی الناس. و **حك فی صدری** : خلید دردل من. و **ماحك فی صدری کذا** : منشرح نشد بهر او دلمن وماند در آن چیزی از شك و ریب . و **حکنی رأسی** : محتاج بخاریدن گشت سر من (و الفعل فی الکل من نصر).

حك (hokk) و (hak) ا.پ. تراشیدگی وسودگی ومحو . و**حك کردن** : تراشیدن ومحو کردن .

حك (hekk) ا.ع. شك. **وحك شر**: بسیار پیش آیندهٔ بیدی .

حكا (hak') م.ع. **حکا العقد حکأ** (ازباب فتح) : بست گره را .

حكاء (hekâ') م.ع **حاکا محاکاة** و **حکاء**. مر. محاکاة .

حكأة (hoka'at) و (hokaat) **وحکاءة** (hokâat) ا.ع. نام دویبه ویاعظاءة ضخم ستبراست .

حكاة (hokât) ع.ج. حاکی .

حكاك (hekâk) م.ع. محاکة .

حكاك (hekâk) ص.ع. پیش آیندهٔ بیدی. یق **هوحکاك شر** .

حكاك (hokâk) ا.ع . خاجت خاریدن و بروه .

حكاك (hakkâk) ا.ع. سوده گر ونگین سای و مهر کن .

حكاكات (hakkâkât) ا.ع. وسوسه‌ها. ج . حکاکة .

حكاكة (hokâkat) ا.ع. سرمه وسونش. وآنچه بیفتد از سودن چیزی .

حكاكی (hakkâki) ا.پ. شغل وعمل حکاك . و **حكاكی کردن** : بر کندگی کردن بروی نگین .

حكام (hekâm) م.ع. **حاکم محاکمة** و **حکاماً** . مر . محاکمة .

حكام (hokkâm) ع.ج. حاکم .

حكام (hokkâm) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرمان روایان وحاکمها . **وحکام شرع** : قاضیان ومفتیان . **وحکام عرف**: حاکمهائی که ازجانب سلطنت حکومت میکنند.

حكامة (hakâmat) م.ع. **حکم فلان حکامة** (ازباب کرم) : حکیم گردید فلان ومحکم کار شد .

حكایات (hekâyât) و (hakâyât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نقلها وروایتها و داستانها وافسانه ها وحکایتها .

حكایة (hekâyat) ا.ع. نقل وروایة .

حكایة (hekâyat) م.ع. **حکا الحدیث حکایة** (ازباب ضرب) : باز گفت حدیث را و نقل کرد . **وحکی عنه الکلام**: نقل کردازوی سخن را . **وحکی فلاناً**: مشابه فلان شد وکرد فعل فلان را ویا حرف زدمانند فلان . و **حکی العقدة** : بست گره را و استوار کرد .

حكایت (hekâyat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ داستان وافسانه ومرداش و قصه ونقل وبیان حال و تاریخ و روایت . و **حکایت کردن** : نقل کردن وقصه گفتن وبیان حال کسی کردن . وتقلید کردن . وروایت کردن.

حكة (hekkat) ا.ع. خارش. و گر . ج : حکك . وحاجت خاریدن . و نوعی از بازیچهٔ کودکان وآن استخوانی باشد که آنرا

بساید تاسیده گردد و دورتر اندازند وهرکس آن را بگیرد غالب اوباشد .

حکر (hakr) ا.ع .ستم. وزیست‌بد.

حکر (hakr) م.ع. **حکره الوالی حکراً** (از باب ضرب) : ستم کرداورا والی . و **حکر فلاناً** : بدبد معاشرت با فلان را . و **حکر الصبی السمن بالعسل** : لیسید آن کودك روغن را با عسل . و **حکر الطعام** (ازباب نصر) : انبار کرد طعام را تا گران فروشد .

حکر (hakr) و (hokr) ا.ع. قصبخرد و چیزی اندك .

حکر (hakar) ا.ع.غله‌ای که‌نگاهدارند تا بگرانی فروشند. ولجاجت‌واستبدادبچیزی. و آب جمع شده .

حکر (hakar) م.ع.**حکر حکراً** (از باب سمع) : ستهید و لجاجت کرد و سر خود شد بچیزی .

حکر (haker)ص.ع. سرخودوستهنده. و احتکار کننده .

حکر (hokar) ا.ع. غله‌ای که نگاهدارند تا بگرانی فروشند .

حکرة (hokrat) ا.ع . انبار داری . و آب مجتمع . و روستائی بطائف .

حکش (hakc) م . ع . **حکشه حکشاً** (ازباب نصر) : گردآورد آنرا . و **حکش فلان** : ورترنجید فلان .

حکش (hakec) ص . ع . ورجل **حکش عکش** : مرد در افتادهٔ در دشمن وپیچیدهٔ بروی .

حکك (hakak) ا . ع . سنگی سپید مانند رخام . و نوعی از رفتار که برفتار زن کوتاه ماند چنانکه در رفتن دوش بجنباند . وخراشیدگی وسودگی .

حکك (hakak) م . ع . **حککت الدابة حککاً** (ازباب سمع) : سوده و خراشیده گردید آن ستور .

حکك (hekak) ع.ج. حکة .

حکك (hokok) ا . ع . مسرمان بد و الحاح کنندهٔ در حاجت .

حکل (hokl) ا. ع. آنکه شنیده نمیشود آواز وی مانند موران . وخشکی رگ تسای اسب وسستی کعب وی. ونام سلیمان پیغمبر.

حکل (hakl) م.ع. **حکل علیه الخبر حکلا** (از باب نصر) : مشکل شد بروی آن خبر . و **حکل بالعصا** : زدبآن چوب دستی. و **حکل الرمح** : استاده‌کرد نیزه‌را بریکی از دو پای خود .

حکلة (hoklat) ا . ع . گنگلاجی وعجمة در زبان .

حکم (hakm) م . ع . **حکم الفرس حکماً** (ازباب نصر) : کام‌ساخت برای‌لگام آن اسب . و **حکمه** : بازداشت او را از آنچه میخواست . و **حکمت السفیه** : گرفتم دست آن سفیه را .

حکم (hokm) م . ع . **حکم له و علیه بالامر حکما و حکومة** (از باب نصر) : فرمان داد اورا بر آن کار کـه خلاف آنرا نکند . و کذلك **حکم بینهم**. و**حکمه حکماً**:بازداشت اورا از فسادو اصلاح کرد. و**حکم عن الامر**:بازماندازکار.

حکم (kokm) ا.ع. فرمان.ج. احکام. ودانش وحکمت .

حکم (hokm) ا. پ ـ مأخوذ ازتازی. امر و فرمان و منشور وفرازمان و فرگفت و فرمایش . و اذن و اجازه و فتوی. و زیرکی. ومعرفت . و دراصطلاح منطق اثبات امری کـه قائل را سکوت بر آن صحیح باشد . و **حکم بیاضی** : صنفی از احکام پادشاهی و آن از حکم دفتری معتبرتر باشد .

و **حکم شرع** : آنچه را که شارع مقدس در تکلیف مردم معین فرموده است. و فتوای قاضی‌را نیزحکم شرع گویند . و**حکم قضا**: قسمت و سرنوشت . و **حکم کردن**: امر کردن وفرمان دادن و فتوی دادن وقضا کردن قاضی وفرمودن و فرمایش کردن. ورای دادن وختم عمل کـردن . وفرمان دادن. و منظم کردن . و حکومت‌کردن. و**بحکم آنکه** : بملاحظه وبسبب آنکه و بدلیل آنکه و بدرجهٔ آنکه. و**بحکم ضرورت**: ازروی‌ضرورت.

حکم (hakam) ا . ع . مرد کلانسال . و روستائی در یمن . ونام پدر گروهی از تازیان . واز اعلام است .

حکم (hakam) ص.ع . ج . حاکم. قوله تعالی: **فابعثوا حکماً من اهله و حکماً من اهلها**.

حکم (hakam) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. داور وحاکم ومیانجی .

حکم (hekam) ع . ج . حکمة .

حکماً (hokman) م ف .پ. ـ مأخوذ از تازی ـ البته و بدون تعلل و بدون درنگ وبطور حکم .

حکما (hokamâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حکیمان ومردمان حکیم .

حکماء (hokamâ') ع . ج . حکیم .

حکم انداز (hokm-andâz) ا. پ. تیر انداز قابل و ماهر کـه هرگز نشانه را خطا نکند .

حکم بردار (hokm-bardâr) ص. پ. اجرا کنندهٔ اوامر ومطیع اوامر واحکام.

حکم برداری (hokm-bardâri) ا. پ. اطاعت وفرمان برداری .

حکمة (hekmat) ا.ع. عدل. وعلم . و حلم . و نبوت . و قرآن . و انجیل . و زبور . ودانش. ودریافت حقیقت هرچیزی.

ج : حِکَم .

حکمت (hekmat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دانائی. ودرست کرداری. وفرز بود. وزیرکی . وگفتار عاقلانه . وپیش گوئی . و عدالت . وطبابت. وعلم حکمت : دانش چیزها باشد چنانکه هست وقیام بکارها چنانکه باید وبردوقسم است : علمی وعملی. وحکمت علمی که نظری نیزگویند تصورحقایق موجودات بود . و حکمت عملی عمل ممارست حرکات و مزاولت صناعات باشد . و حکمت نظری سه قسم است : اول علم مابعدالطبیعه . دوم علم ریاضی. سیوم علم طبیعی و اصول علم ما بعد الطبیعه دو باشد : یکی علم الهی و دویمی علم فلسفهٔ اولی و فروع آن چند نوع است چون معرفت نبوت و بحث امامت واحوال معاد وجز آن . و اصول علم ریاضی مانند عدد و علم هندسه وعلم موسیقی وجزآن وفروع آن علم مناظرومرایا وعلم جراثقال وغیره . واما اصول علم طبیعی: سماع طبیعی وسماع عالم وعلم کون وفساد وآثار علوی و علم معادن و علم نباتات و علم حیوانات و علم نفس وفروع آن : علم طب وعلم احکام نجوم وعلم فلاحت وجزآن . وعلم منطق را غیراز این علوم دانندوگویند آلت است برای تعلیم علوم . وحکمت عملی سه قسم است : تهذیب اخلاق وتدبیر منازل وسیاست مدن .

حکمة (hakamat) ا.ع. کام لگام که در آن فسار باشد . وپیش روی آدمی و پیش سروی . و شان آدمی و امر او . و زنخ گوسپند . وقدر ومنزلت.

حکمت آرا (hekmat-ârâ) ص.پ. آراسته شدهٔ باخرد ودانش .

حکمت آمیز (hekmat-âmiz) ا.پ. سرشته شدهٔ با دانش وخردمندی.

حکمت آئین (hekmat-âin) ص . پ. رهنموده شدهوآرایش شدهٔ با خردمندی.

حکمتی (hekmati) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بحکمت .

حکمران (hokm-rân) ا وص. پ. حاکم وفرمان روا .

حکمرانی(hokm-râni)ا.پ.حکومت و فرمان روائی وپادشاهی و سلطنت .

حکمروا (hokm-ravâ) ا. پ . آنکه حکم می کند و اجرای حکم می نماید .

حکم کش (hokm-keš)ص.پ.مطیع فرمان وفرمان بردار .

حکم گذاری (hokm-gozâri) ا . پ . حکومت وسلطنت و داوری وریاست.

حکمنامه(hokm-nâme)ا.پ. نظامنامه و دستور نامه وفرمان .

حکمی (hokmi) ص وم ف.پ. منسوب بحکم وموافق حکم .

حکوف (hokuf) ا.ع. سستی درعمل.

حکوك (hokuk) ع.ج. حك .

حکومة (hokumat) ا.ع. داوری .

حکومة (hokumat) م . ع . حکم

حکماً و حکومة . مر : حکم .

حکومت (hokumat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سلطنت وفرمانروائی . وداوری . وریاست وفرمانفرمائی از جانب سلطنت . و قدرت مطلق . و قضاوت . وحکمرانی .

حکومت ران (hokumat-rân) ص. پ. پادشاه مقتدر .

حکومت رانی (hokumat-râni) ا. پ. سلطنت وپادشاهی .

حکومتگاه (hokumat-gâh) ا . پ. کرسی حکومت ونشیمنگاه حکومت. ودارالسلطنه و پایه تخت ومسکن سلطنت وایالت و کشور و حکمرانی واقتدار .

حکه (hekke) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خارش . وناخوشی ابنه . و **حکه داشتن:** خارش داشتن ومیل مفرط بچیزی داشتن .

حکی (hakki) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ چاقوئی که بآن چیزی را حك کنند .

حکی (hakiy) ص.ع. **امراة حکی:** زن سخن چین .

حکیص (hakis) ا.ع. مرد متهم وآنکه ازوی بدگمان باشد .

حکیك (hakik) ا.ع. کعب سوده که کودکان بازند . وسم تراشیده . وهرتراشیدهٔ پنهان .واسب تراشیده سم .

حکیم (hakim) ا و ص . ع. دانا و خداوند حکمت وصاحب حکم . واستوارکار وراست کار . ج : حکماء . ویکی ازنامهای باری تعالی.و ازاعلام است .

حکیم (hakim) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ دانا و آنکه هرکاروی از روی دانائی وبینائی باشد. و پزشك و طبیب . و **حکیم علی الاطلاق:** خداوندعالم .

حکیمات (hakimât) ا.ع. ج.حکیمة.

حکیمانه (hakimâne) ص و م ف . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بحکیم و از روی حکمت وبینش ودانائی .

حکیمباشی (hakim-bâci) ا.پ. سر پزشك ورئیس طبیبان وپزشکان .

حکیمة (hakimat) ا.ع. مؤنث حکیم. ج : حکیمات .

حکیمی (hakimi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عمل طبابت وحکمت .

حل (hall) ا.ع.روغن کنجد. ونیز حل: کلمه ایست که بدان شتران رازجر کنند تاتیزروند. **والشفعة کحل العقال** مثل فی قصر المدة .

حل (hall) م.ع. حل حلا (ازباب نصر) : درید. وحل العقدة : گشاد گره

را . و حل (مجهولا) : گشاده گردید و گداخته‌شد . وکذلك **حل المکان** ای‌سکن. و**حل المکان وبه حلا و حلولا و محلا و حللا** (از باب نصر و ضرب) : فرود آمد در آنجای . و **حللت القوم و حللت بهم** : فرودآوردم قوم را .

حل (hol) و (hall) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گداز وذوب . وباز . و سهولت و آسانی . و جزء آب و یا مایع دیگر شدن چیزی . و**حل‌شدن** : گداختن و جزءآب و جز آن شدن . و**حل عقده** : باز کردن گره . و **حل مشکل** : آسان کردن کار دشوار .

حل (hell) ا . ع . آنچه بیرون حرم است . ومرد بیرون‌آمدهٔ از احرام .وحلال ـ نقیض حرام . ونشانه . وگشایش سوگند به کفاره و استثنا . وبق : **یا حالف اذکر حلا** ای استثن . و**حل وبل** بمعنی مباح . مر : بل .

حل (hell) م.ع. **حل‌من احرامه حلا** (ازباب‌ضرب) : بیرون‌آمد ازاحرام. و **حل‌حلالا وحلا** : حلال شد .

حل (hell) و (holl) ا . ع . **فعله فی‌حله‌وحرمه** (بالـکسروالضم‌فیهما): ای وقت احلاله واحرامه .

حل (holl) ص. ع. اسبهائی‌که پی‌آنها سست وفرو هشته باشد . ج : احل وحلاء .

حلء (hal') م . ع. **حلاء بالحلوء حلا** (از باب فتح) : کشید در چشم وی سرمهٔ حلوء را . و **حلاءه‌بالسیف** : زد اورا بشمشیر. و **حلاء فلاناً بالسوط** : تازیانه‌زدفلان‌را.و**حلاءبه‌الارض**:انداخت اورا برزمین . و**حلاءالمراة** : گائید زن را . و **حلاء فلاناً مأة درهم** : داد فلان‌رامأة درهم . و**حلاء الجلد** : دور کرد چرك و باز کرد پوست تنك بالای جلد را . وفی المثل : **حلئت حالئة عن کوعها** ، لان‌المراة الصناع ربما استعجلت فقشرت کوعها .

حلاء (hala') م . ع . **حلیء‌الادیم** **حلا** (ازباب سمع) : تباه شد أدیم اززخم کارد در حال پوست باز کردن . و **حلئت الشفة** : تب خال دمید برلب .

حلا (hala') ا . ع. تب خال وجوششی که پس از تب برلب دمد .

حلا (halā) ا . ع . دوا ها کـه آنهارا با آب سایند .

حلاء (hela') ا . ع . کوههای بزرگ نزدیك میطان کـه هیچ نرویاند و از آنجا سنگ آسیا بمدینه آورند .

حلاء (hallā') ص. ع . مونث احل زن لاغر سرین وران ومبتلا بدرد سرین وزانو. وستور سست پی . ج : حُل .

حلاة (halaat) ا. ع. واحد حلا یعنی یك تب خال .

حلاءة (halāat) ا . ع . وسط قفا . مر : حلاوة .

حلاءة (halāat) و (helāat) ا . ع. زمین بسیار درخت .

حلاءة (holāat) ا . ع . سرمه و هر داروئی کـه میان دو سنگ سایندجهة کشیدن بچشم . و پوستهای تکی که ازچرم در وقت دباغت می تراشند .

حلاءة (helāat) ا . ع . واحد حلاء.

حلاب (helāb) ا . ع . شیردوشه و شیر دوشیده شده .

حلاب (helāb) م . ع : **حلب‌الناقة و غیرها حلباً و حلباو حلاباً** (از باب نصر وضرب و سمع) : دوشید آن ماده شتر وجز آنرا . و **حلب الرجل** : شیر دوشید برای آنمرد .

حلاب (hallāb) اوص . ع . دوشنده. و **یوم حلاب** ای‌فیه ندی ، یعنی روزیکه در آن دمش بسیار باشد . ونیز حلاب‌نـام اسبی .

حلابس (holābes) ا. ع . دلاور. و ملازم چیزی که ازوی جدا نشود. وشیربیشه.

حلاة (halāt) ا.ع . **حلاة السیف** : پیرایهٔ شمشیر .

حلاثة (holātat) ا . ع . آنچه بیرون اندازد زهـدان درهنگام زادن . و **حلاثة الصوف** : آنچه بـریزد از پشم هنگـام کندن آن .

حلاج (hallāj) ا.ع. پنبه بیرون کنندهٔ از تخم .

حلاج (hallāj) ا.پ.ـمأخوذازتازی‌ـالباد ونداف وشفشاهنگ و بهین وبهینه یعنی آنکه پنبه وپشم وجز آنرا می‌زند ومی آراید وپاك می کند از چیز های خارجی .

حلاجة (helājat) ا.ع. حلاجی .

حلاجی (hallāji) ا.پ. شغل پنبه و کرك زنی. و**حلاجی‌کردن** : فلنمیدن و بخیدن و پنبه زدن و سخنهای درشت گفتن ودشنام دادن . و دقت کردن .

حلاحل (halāhal) ا . ع . نوعی از پیاز دشتی .

حلاحل (halāhel) ع.ج. حلاحل .

حلاحل (holāhel) ا.ع.مهتر ودلاور وسید قوم که شجاع باشد . وبزرگ فربه‌بسیار مروت . و یا ستبرسخت (وبخص‌الرجال). ج : حلاحل . ونام موضعی .

حلاس (hallās) ا.ع. پلاس فروش و قالی فروش .

حلاساء (holāsā') ص.ع.**ابل حلاساء**: شترانی که لازم گیرند حوض‌وچراگاه را .

حلاف (helâf) م·ع· **حالف محالفة** و **حلافاً** . مر : محالفة .

حلاف (hallâf) ص·ع· کسی که بسیار سوگند خورد .

حلافی (holâfiyy) ص · ع · **واد حلافی** : وادی که گیاه دوغ ورویاند .

حلاق(halâq) و(halâqe) ا·ع· مرگ. و قال فی المعیار : **حلاق** کقطام ، اسم للمنیة (وهی موتة) .

حلاق (helâq) ا · ع · صف · یق : **ضربوا بیوتهم حلاقاً** . ویق **راس جید الحلاق** : یعنی سرنیك تراشیده و سترده موی .

حلاق (helâq) م·ع· **حاق حلقاً** و **حلاقاً وتحلاقاً** . مر. حلق .

حلاق (holâq) ا·ع·دردحلق . و تسکین نیافتن ماده خر ازگشنی وباردار نشدن برآن. و کذلك المراة .

حلاق (hallâq) ا·ع· سترندهٔ موی و سرتراش .

حلاقة(holâqat) ا·ع· **حلاقة المعزی**: موهایستردهٔ از بز .

حلاقم(halâqem) و**حلاقیم**(halâqim) ع·ج· حلقوم .

حلال (halâl) ص· ع · نقیض حرام . و کسی که از احرام بیرون آمده باشد. وزنی که زایل شده باشد از وی چیزیکه مانع ازدواج‌وی بود مانند انقضای‌عده . **والحلو الحلال** : کلامی که در آن شك نباشد .

حلال (halâl) ا· ع· از اعلام است.

حلال (halâl) م · ع · **حل حِلا** و **حلالا** . مر: حل .

حلال (halâl) ا· پ·ـ مأخوذ ازتازی ـ روا ومباح . ومشروع و شایان . و شفاد . و جایز . و موافق شرع ـ ضد حرام ـ ومصطـکی . و **حلال‌شدن**: مشروع‌شدن ومباح‌شدن. و**حلال کردن**: مشروع کردن. و کشتن‌چارپایان وددان . ومزاوجت کردن. و**حلالم**: یعنی‌مشروع ومباح من مانند زن نسبت بشوهر ویا بعکس .

حلال (helâl) ا·ع· نقیض حرام . و مرکبی است زنان‌را . ومتاع پالان شتر . و گروهی ازمردم که بجائی فرود آمده باشند . ج حِلة و ج : حُلة .

حلال(hallâl) ا·ع·بسیارگشایندهٔ گره . و فروشندهٔ روغن کنجد .

حلال(hallâl)ص·پ· ـمأخوذ از تازی‌ـ گشاینده و **حلال مشکلات** : آنکه هرکار دشواری را آسان می‌کند .

حلال (hollâl) ع·ج· حال .

حلال خور (halâl-xor) ا · پ · مردمان پست ورذل که مشغول‌بکار های پست میباشند مانــد بردن لاشه ها و خوردن همه چیز را برای خود مباح میدانند .

حلال خوری (halâl-xori) ا· پ· شغل حلال خور .

حلال روزی (halâl-ruzi) ا· پ· کسی که‌ازراه‌حلال‌ومشروع‌کسب‌معیشت‌می‌کند.

حلال‌زادگی(halâl-zâdegi)ا·پ· پاکی نسل .

حلال زاده (halâl-zâde) ص· پ · فرزندی که انعقاد نطفهٔ آن بطور مشروع و زناشوئی بود .

حلال نمك (halâl-namak) ص · پ· باوفا وراست .

حلاله (halâle) ا· پ · ـ مأخوذ از تازی ـ زنی که دوباره بشوهر اول مزاوجت کند پس از آنکه از شوهر ثانوی‌طلاق گرفته باشد.

حلالی (halâli) ا· پ · ـ مأخوذ از تازی ـ گوارائی وحلیت وابرای ذمه وآزادی. و**حلالی‌خواستن**: درخواست کردن‌حلیت و ابرای ذمه .

حلام (halâm)و(hollâm) و**حُلان** (hollân) ا· پ · ـ مأخوذازتازی ـ بره و بچهٔ گوسپند .

حلام (hellâm) م·ع· **حلمه تحلیماً** و **حلاماً** : برد بار گردانید اورا و بحلم کردن فرمود . و**حلم البعیر** : دورکرد از از شتر کنه را .

حلام (hollâm) ا و ص · ع· بزغاله و بره . و حیی از عدوان. **ودم حلام** : خون هدر .

حلان (hollân) ا· ع · آنچه سوگند را بگشاید . یق : **اعطه حلان یمینه** ای ما یحللها . و بزغاله و بره . ویا خاص است به‌بچه ای‌که شکم مادرش را کفانیده بیرون آرند . وسوسمار .

حلان (hollân) ا ص · ع · ناچیز و رایگان . و **دمه حلان** ای باطل .

حلاواء (halâvâ') ا· ع· وسط قفا .

حلاوة (halâvat) اوص·ع· شیرینی . و**ارض‌حلاوة** : زمینی‌که تره های‌درشت رویاند .

حلاوة (halâvat) م·ع· **حلی بعینی حلاوة وحلواناً** (از باب سمع ونصر): خوش آمد بچشم من . و **حلی بقلبی و صدری** : خوش فرود آمد دردل من . و باین درمعنی از « سمع » آید و از « نصر » بمعنی شیرین گردیدن است . و **حلی‌منه بخیر** : رسید از وی بخیر و منفعت . و **حلی‌حلاوة** و **حلواً** و **حلواناً** (از باب سمع ونصر وکرم) : شیرین گردید .

حلاوة (halâvat) و (holâvat) ا · ع· **حلاوة القفا** : وسط قفا . و کــذلك

حلاوة القفا . ج : حلاوى .

حلاوت (halâvat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شیرینی ولذت وخوش آیندی .

حلاوت بخش (halâvat – baxc) ص.پ. شیرین کننده وشیرینی دهنده .

حلاوى (halavâ) ع ۰ ج ۰ حلاوة و حُلاوة .

حلاوى (holavâ) ا.ع. وسط قفا .

حلائب (halâeb) ا.ع. جماعتهای مردم. واولاد عمو. وج ۰ حلوبه ۰ و ج ۰ حلبة.

حلائل (halâel) ع.ج. حليلة .

حلب (halb) م ۰ ع. **حلبه الشاة و الناقةحلباً** (از باب نصر) : خداونـد گوسپند وشتر شیردارگردانید اورا. **وحلب**: بردوزانونشست . **وحلب القوم حلباً و حلوباً** : فراهم آمدند مردم از هرسو .

حلب (halb) و (halab) م.ع ۰ **حلب حلباً وحلباً و حلاباً** : مر : حلاب .

حلب (halab) ص.ع. **لبن حلب** ای محلوب: شیر دوشیده شده .

حلب (halab) ا.ع. شیر دوشه. وخراج باج نامعین . وقولهم : **ماله حلب و لا جلب** : یعنی نیست اورا نه شیری كه‌دوشیده شود و نه‌تاجی كه فروخته‌شود . ای‌صارفقیراً وقیل دعاء علیه .

حلب (halab)م.ع. **حلب الشعر حلباً** (ازباب سمع) : سیاه شد آن موی .

حلب (halab) ا.ع. شهر تجارتی شام و دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت .

حلب (holob) ا.ع. حیوانهای سیاه ۰ و مردم صاحب فهم.وج ۰ حلوبة .

حلب (hollab) ا.ع. یك قسم گیاهی كه بدان دباغت كنند و آهو آنرا خورد .

حلباة (halbât) ص.ع.مادهشترشیردار.

حلبات (halabât) ع.ج. حَلبة .

حلبانة (halbânat) ص ۰ ع ۰ شترمادهٔ شیردار . **وناقةحلبانةركبانة** ای‌تحلب وتركب : ماده شتر دوشیدنی وبر نشستنی.

حلبب (holbob) ا.ع. یك‌نوع میوه ای .

حلبة (halbat) ا.ع. گروه‌اسبان رهان واسبان كه جهة دوانیدن از هر جا جمع كنند دریك اصطبل . ومردم كه‌برای یاری آینداز هرسو . ج : حلائب وحلبات . و نام وادی درتهامه . ومحله ای در بغداد . ویق : **جاء الفرس‌فی آخر الحلبة** ای‌فی‌آخرالخیل.

حلبة (holbat) ا ع ۰ گیاه شنبلید ۰ و سیاهی صرف ومحض . ودرخت عرفج ۰ و دوخت قتاد كه مثل سوزن خار دارد .

حلبة (halabat) ع.ج ۰ حالب ۰ وفی المثل : **شتی‌ثوب الحلبة** وذلك لانهم‌اذا اجتمعوا الحلب النوق اشتغل كل منهم بحلب ناقته ثم یثوب الاول . یضرب فی اختلاف الناس فی الاخلاق وشتی فی موضع الحال‌ای ثوب الحلبة متفرقین .

حلبة (holobbat) ا.ع. نوعی‌از طعام كه از دانهٔ شنبلید وخرما ویا دیگر دانه ها پزند. وگیاه شنبلید .

حلبتان (halbatâne) ا.ع.(بصیغهٔتثنیه) بامداد وشام .

حلبتور (halabatur) ا ع ۰ شخص قبطی كه حضرت موسی اورا كشت .

حلبد (helbed) ص.ع. شتر كوتاه .

حلبدة (helbedat) ص ۰ ع ۰ ماده شتر كوتاه .

حلبدة (holabedat) ص ۰ ع ۰ **ضان حلبدة** : میش ستبر .

حلبس (halbas) ا.ع. ملازم چیزی كه از وی جدانشود. وشیربیشه.وازاعلام‌است.

حلبس (halbas) و(holabes) ا ۰ ع ۰ دلاور.

حلبسة (halbasat) م.ع ۰ **حلبس حلبسة** : رفت .

حلبطة (holabetat) ص.ع. صدشتر و زاید بر آن‌هرقدركه‌باشد. و **ضان حلبطة**: صد میش‌ویا دوصد میش .

حلبلاب (haleblâb) و (heleblâb) ا.ع. لبلاب .

حلبوب (holbub) ص.ع. نیك سیاه‌از مو وجز آن .

حلبوت (halabut) ص ۰ ع ۰ ماده شتر شیر دار .

حلبوتی (halabutâ) ص.ع ۰ **ناقة حلبوتی ركبوتی** : ماده شتر دوشیدنی وبرنشستنی .

حلبوس (holbus) ص ۰ ع ۰ **ضان حلبوس** : میش بسیار ۰ و كـذلك: **ابل حلبوس** .

حلبی (halbâ) ص ۰ ع ۰ **ناقة حلبی ركبی** : ماده شتر دوشیدنی و برنشستنی .

حلبی (halabi) ا ۰ پ ۰ منسوب‌بحلب. ویك‌نوع‌تخته‌آهنی‌كه آنرا از قلع اندود نموده و سفید كرده‌اند . وگاوه شیرده .

حلبی(halabiy) ص.ع.منسوب بحلب.

حبلی (hollabiyy) ص ۰ ع ۰ **سقاء حلبی**: مشك دباغت یافته شدهٔ بگیاه حلب .

حلبیب (halbib) ا ۰ ع ۰ قسمتی از سورنجان .

حلبیس (helbis) ا ع ۰ شیر بیشه. وملازم چیزی كه ازوی جدا نشود .

حلة (hallat) ا ۰ ع. زنبیل كلان ازنی. ومنزل وجای . ومحله وناحیه .

حلة (hallat) و (hellat) ا.ع. ضعف و فتور و شكستگی.یق : **فیه حلة** (بالفتح والكسر).**وحلة الشیئی**: جهة آن ومقصود آن و(بكسر حاؤها) .

حلة (hellat) ا ۰ ع ۰ گروهی ازمردم که بجائی فرود آمده باشند . ونوعی‌ازفرود آمدن. وجماعت خانه های مردم و یا صد خانه . و مجلس وجای اجتماع مردم. ج : حلال‌وحلل. ودرختی‌خاردارکه شتران آنرا برغبت خورند. و پاره‌ای از بوریا . ومنزل و جای .

حلة (hellat) م ۰ ع ۰ **حل الهدی حلة و حلولا** (از باب ضرب) : هدی بجائی رسید کـه کشتن وی آنجا روا بود . و **حلت المراة** : بیرون آمد زن ازعده .

حلة (hollat) ا ۰ ع ۰ ازار وردا از بردهای یمانی باشد و یا غیرآن . وسلاح . ج : حلل و حلال .

حلت (halt) م ۰ ع ۰ **حلت راسه حلتاً** (از باب ضرب) : ستردموی سررا. و**حلت بسلحه** : ریغ زد. و**حلت دینه**: ادا کرد وام را . و **حلت الصوف** : دور کرد موی‌پشم‌را. و**حلت فلاناً درهماً**: داد فلانرا درم. و **حلته ماة سوط**:زداورا صد تـازیانه . و نیز حلت: لازم گرفتن پشت اسب .

حلتب (haltab) ا.ع.لقب‌بخیلان است.

حلتیت (heltit) و**حلتیث** (heltis) ا ۰ ع. انقوزه .

حلج (halj) م ۰ ع ۰ **حلج القطن حلجا** (از باب نصر وضرب) : پنبه بیرون کرد از پنبه دانه. و**حلج القوم لیلتهم** : رفتند قوم همه شبرا . و**حلج الدیك** : بال گشاد خروس ورقت نزد ماکیان بـرای جفت شدن. و**حلج الخبزة** : گرد ساخت نانرا . ونیز حلج: زدن. وتیزدادن. ورفتن اندك اندك. وشتافتن .

حلج (holoj) ص ۰ ع. **قوم حلج** : گروه بسیار خورنده .

حلجة (haljat) ا ۰ ع ۰ مسافت. یق : **بیننا و بینهم حلجة بعیدة** .

حلجز (haljaz) ا.ع. تنگدل بخیل .

حلحل (helhel) ا ۰ پ ۰ پیاز دشتی .

حلحلة (halhalat) م ۰ ع ۰ **حلحل بالابل** : حل حل گفت شتران را و راند. و**حلحلهم حلحلة** : جنبانید ایشان را و ازجای ودور کرد .

حلداری (haldâri) ا ۰ پ ۰ انجمن رخصت واجازهٔعروسی . واجازه ورخصت.

حلز (halz) م.ع. **حلز العود حلزاً** (از باب نصر) : پوست برکند از چوب . و کذلك **حلز الادیم** .

حلز (hellaz) ا. ع. مرد بد خوی . و مرد بخیل . و مرد کوتاه . و جغد . و نام گیاهی .

حلزة (halezat) ص.ع. **کبدحلزة**: کبد ریش شده ودردناك .

حلزة (hellazat) ا.ع. مؤنث حلز در همهٔ معانی . و یك نوع کرمی . و از اعلام است .

حلزون (halazun) ا.ع. کرمی که در رمث افتد . ونوعی از صدف مأکول.

حلزون (halzun) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی از صدف که چسبنده نیز گویند .

حلس (hals) م ۰ ع. **حلس البعیر حلساً** (از باب ضرب) : پوشانید مر آن شتررا ازحلس . و**حلس السماء** : همیشه بارید آسمان . و.نیز حلس : گرفتن مصدق نقد را بجای فریضه .

حلس (hals) و (hels) ا.ع. عهد و پیمان .

حلس (hels) ا.ع ۰ مهتر مردم . و **ام حلس** : ماده خر . و **هوحلس بیته**: اونمیگذاردخانه‌را وهمیشه‌درخانه‌است.

حلس (hels) و (halas) ا.ع ۰ گلیم ستبر که برپشت شتر در زیر بردعه نهند . و نیز گلیم ویا چیزی مانندآن که در زیر فرش های فاخر فـگنند. ج : احلاس و حُلوس وحِلسة .

حلس(hels)و(hales) ا ۰ ع ۰ تیر چهارم قمار .

حلس (hols) ع. ج. احلس وحلساء.

حلس (halas) ا ۰ ع ۰ مخالف بودن رنگ جای حلس‌ازشتربا رنگ سایر بدن آن.

حلس (halas)م.ع.**حلس فی الامر حلساً** (از باب سمع) : چسپید بآن کار و لازم گرفت آنرا . وکذلك **حلس به** .

حلس (hales) ا.ع. دلاور وحریص .

حلساء (halsâ') ص.ع. مؤنث احلس ـ یعنی گوسپند ماده‌ای‌که موهای‌پشت‌وی‌سیاه و آمیختهٔ باموی سرخ باشد . و ماده شتری که رنگ موضع حلس از آن غیر از رنگ سایر بدنش بود . ج : حُلس .

حلسة (holsat) ا.ع.سرخی‌مایل‌بسیاهی.

حلسة (helasat) ع.ج. حلس (hels) و (halas) .

حلسم (helsamm) ص ۰ ع ۰ آزناك و حریص .

حلط (halt) م.ع. سوگند یاد کردن . وستیهیدن . وخشم‌گرفتن . وشتابی کردن در کار (والفعل من نصر) .

حلط (halat) م ۰ ع ۰ خشم گرفتن . و شتابی کردن در کار (و الفعل من سمع) .

حلف (half) و (helf) و (halef) م. ع.**حلف حلفاًوحلفاًوحلفاًومحلوفاً و محلوفة** (ازباب ضرب) : سوگندخورد. ویق : **لاومحلوفاًلله و محلوفاًباللہ** یعنی سوگند میخورم. و**حلفت به عقعاء مغرب** : مثل یضرب لمن یئس منه .

حلف (helf) ا.ع. سوگند . وعهد و پیمان که درمیان قومی باشد . و دوستی . و دوست که برای یار خود سوگند خورد که با وی غدر نخواهد کرد . ج : احلاف .

حلف (halaf) ا.ع. گیاه دوخ .

حلف (halef) ا.ع. پیمان‌ور کذبسوگند.

حلف (holof) ع.ج. حلفاء .

حلفاء (halfâ) ا.ع. گیاه دوخ . ‌وکنیز بی شرم بسیار فریاد . ج : حُلف .

حلفاء (holafâ') ا.ع. یك نوع گیاهی . و ج. حلیف .

حلفة (halefat)و(halafat)و(halfat) ا.ع. یك بن از گیاه حلف .

حلفس (helafs) ا.ع.متکبر بسیارگوشت که‌جابجا گوشت پاره ها از بدن وی برآمده باشد .

حلفق (halfaq) ا.ع. دار بزین که تکیه‌گاه باشد .

حلق (halq) ا.ع. گلووحلقوم.وبدیمنی. ج : حلوق واحلاق . و درختی مانند درخت انگور . و **عقراً** و **حلقا**یعنی مبتلاگرداند اورا خدای بدرد حلق وریش وخسته گرداند تن اورا .

حلق (halq) م.ع . **حلقه حلقا** (از باب نصر) : زدبرحلق او .و **حلقهاالله:** دردحلق‌دهد اوراخدای .و**حلق الحوض:** پر کردحوض را ازآب . و **حلق الشیء:** اندازه کرد آنچیزرا . و **حلق راسه حلقا** و **تحلاقا** و **حلاقا** (از باب ضرب) : ستردموی سراورا .

حلق (halq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گلو وبلغ وجزء فوقانی مری یعنی آنجزئیکه در وقت عبور غذا از دهان بمعده از آنجا عبور می کند ونیز آواز از آنجا خارج میشود و در عمل تنفس امدادی مینماید . و حروف حلق شش است:همزه وحاء وخاء وهاء وعین وغین.

حلق (helq) ا.ع . انگشتری پادشاه . و انگشتری بی نگینه ازسیم . و شتران و گوسپندان بسیار .

حلق (holq) ا.ع . پسر مردگی .

حلق (halaq) ا.ع. شتران که بشکل حلقه داغ برآنها کرده باشند .

حلق (halaq) م.ع. **حلق الفرس حلقاً** (ازباب سمع) : سرخ وپوست رفته گردید نرهٔ آن‌اسب ازگشنی کردن . و کذلك **حلق الحمار** .

حلق (halaq) و (haleq) و (helaq) ع.ج . حلقة .

حلق(hollaq) ع.ج . حالق.

حلقات (halaqât) ع.ج. حلقة .

حلق افشاری (halq-afšâri) ا.پ. فشاربرگلو وخفگی.

حلقامة (halqâmat) ص.ع. **رطبة حلقامة** : رطب نیم پخته .

حلقان (holqân) ا.ع . خرمائی که دو ثلث وی پخته باشد .

حلقانة (holqânat) ا.ع . واحد حلقان .

حلقة (halqat) ا.ع . هرچیز مدور بشکل دایره . وزره وباهرباسلاح که باشد . ورسن. وطرف خالی مانده بعد از آنکه‌چیزی دروی کرده باشند . و پری حوض یا کم.از پری . وداغی مرشترانرا . وحلقة دروحلقة مردم . ج : حلق (halaq) و (haleq) و (helaq) و حلقات. و **انتزعت حلقته** : سبقت بردم ازوی. ونیز حلقة:برای مردماست ازحلق . و چون کودك آروغ زند گویند **حلقة**ای‌حلق‌راسك حلقة‌بعدحلقة(مجهولا)ای مرة بعد مرة .

حلقة (helqat) ا.ع. طریقةتراشیدن.

حلقة (halaqat) ا.ع. ج . حالق . یق: **هولاء قوم حلقة:** یعنی اینها گروهی هستندموی‌تراش .

حلقچی (halqaçi) ا.پ.حلوای زلوبیا.

حلقد (helqed) ا.ع . بدخوی گران روح .

حلقمة (halqamat) م.ع . **حلقمه حلقمة** : برید حلقوم او را .

حلقنة (halqanat) م.ع . **حلقن البسر حلقنة** : رسیدن گرفت‌غورهٔ خرما و یا رسیده گردید دو ثلث وی .

حلقوم (holqum) ا.ع . خشکنای گلو و جو سك و زرد من . ج : حلاقم وحلاقیم .

حلقه (halqe) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی هرچیز مدور و گرد بشکل دایره که میانش خالی بود . و دایره . و دوره . وانگشتری. و گرده . و گردهٔ سر زلف . وپایهٔ گردون. و انجمن و مجلس ودایرهٔ مردم . و **حلقهٔ آبگون** : آسمان.و**حلقه بردرزدن:** فتح باب‌کردن وتفتیش حال وطلب صاحبخانه کردن . و **حلقه برسندان زدن** : فتح باب کردن. و **حلقه بستن** :دایره بستن . **حلقهٔ بینی** : دایره ای از طلا که در آن دودانه مروارید ویك دانه یاقوت نصب کرده و زنان هند در بینی کنند . و **حلقهٔ دام:** دامی که ازموی اسب جهة گرفتن کبك‌سازند. و روباکی که مانند دام بافته باشند . و **حلقهٔ دست** : بند انق وزمین . و **حلقه زدن** : طلب فتح باب کردن وطواف نمودن ومانند دایره واقع شدن واجتماع کردن مردم مانند دایره بردور چیزی . و**حلقهٔ سفره:** دایره های کوچکی که‌بردورسفرهٔ چرمین‌دوزند. و**حلقهٔ سیمین** : ماه شب چهارده . و یخ مدوری که دوهوا های سرد در حوضهای گرد

بنده . و**حلقه کردن** : خمیده کردن و منحنی کردن وبشکل حلقه ودایره درآوردن .

و**حلقهٔ نوش** : لب ودهان معشوق .

حلقه بگوش (halqe—beguce) ص. پ. مطیع و فرمان بردار . و**غلام حلقه بگوش** : بنده وبرده .

حلقه بگوشی (halqe-beguci) ا.پ. بندگی وعبودیت .

حلقه بندی (halqe-bandi) ا. پ. اجتماع روستائیان بردور هم .

حلقه پشت (halqe-poct) ص . پ . مطیع وفرمان بردار و بنده .

حلقه چین (halqe-çin) ا.پ. نوعی از حلوا .

حلقه دار (halqe-dâr) ص . پ . هرچیزی که دارای حلقه باشد مانند گوش.

حلقه در گوش (halqe-dar-guc) ص. پ. حلقه بگوش .

حلقه زن (halqe-zan) ا. پ. کسی‌که فتح باب می‌کند . ومعلم .

حلقه‌وار (halqe-vâr) ص.پ. مانند حلقه .

حلقی (halqi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بحلق .

حلقیة (halqiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ انتساب بحلق .

حلقیة (halaqiyyat) ا . ع. ماده خری که از بسیاری گشنی فرج وی مجروح شده باشد .

حلك (halak) ا. ع. سیاهی سخت . ج : احلاك . و**حلك الغراب** : سیاهی زاغ ومنقار آن .

حلك (halak) م . ع . **حلك حلكة وحلكاً** (ازباب سمع) : سخت سیاه شد.

حلكاء (halkâ') ا. ع. یکنوع کرمی که در ریگ فرو رود .

حلكاء (halkâ') و (holkâ') و (halakâ') و (holakâ') ا.ع . نوعی از پوشاك وحجاب .

حلكاری (hal-kâri) ا. پ. طلاکاری و مذهبی.

حلكة (holkat) ا . ع. سیاهی‌سخت. ربستگی زبان . ویك نوع کرمی درریگ . و نوعی از پوشاك وحجاب .

حلكة (holkat) م.ع. **حلك حلكة وحلكاً** . مر . حلك .

حلكة (holakat) ا . ع . کرمی که در ریگ فرو میرود ویا نوعی از کربسه .

حلكلك (holaklek) ا.ع. سخت‌سیاه .

حلكم (halkam)و(holkom) ا. ع . سیاه از هرچیزی .

حلكمة (halkamat) ا.ع. سیاهی‌کلاغ.

حلكوك (halakuk)و(holkuk) ا.ع. سخت سیاه .

حلكی (holokkâ) ا.ع.نوعی از پوشاك وحجاب .

حلل (halal) ا . ع . سستی پا های ستور ویا فروهشتگی پی ویا سستی کعب ویا خاص است بشتران . ولاغری سرین وران. ونوعی از درد سینه ودرد زانو .

حلل (halal) م.ع. **حللت یارجل حللا** (ازباب سمع) : احل‌شدی ای‌مرد. مر : احل . و کذلك **حلت الدابة وحل المكان وبه حلا وحلولا ومحلا و حللا** . مر : حل .

حلل (helal) ع. ج. حِلة .

حلل (holal) ع. ج. حُلة.

حلل (hollal) ع. ج. حال.

حلم (halm) م . ع . برچیدن کرمها از پوست ویا کنه‌را ازشتر (والفعل‌من‌نصر).

حلم (helm) ا. ع. آهستگی . وستر. وبرد باری . وعقل . ج : احلام و حلوم . قوله تعالی : **ام تأمرهم احلامهم** .

حلم (helm) م.ع. **حلم‌حلماً** (از باب کرم) : بردبار گردید .

حلم (helm) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بردباری وصبر . و **باحلم** : بردبار .

حلم (holm) و(holom) م.ع. **حلم حلماً و حلماً** (از باب نصر) : خواب دید . و**حلم به وحلم عنه** : دید برای وی خواب و دیدار اورا در خواب. و**حلم الصبی** : بالغ گردید آن کودك . و **حلم البعیر** : دور کرد از شتر کنه را . و نیز حلم : جماع کردن درخواب.

حلم (holm)و(holom) ا.ع. رؤیا ومنام وخواب و بخجبج وبوشباس وتیتاب . ج : احلام .

حلم (halam) م . ع . **حلم الجلد حلماً** (از باب سمع) : تباه شد و فاسد گردید پوست و کرم افتاد در آن . و **حلم البعیر** : بسیار کنه گردید آن شتر .

حلم (halam) ا. ع. کنه خواه بزرگ باشد خواه خرد .

حلم (halem)ص.ع. **بعیرحلم**: شتر بسیار کنه دار .

حلم (holom) ا. ع. جماع درخواب.

حلمـاء (holamâ') ع.ج . حلیم .

حلمات (halamât) ع. ج . حلمة .

حلمة (halamat) ا. ع. سرپستان وآن دو باشد . وگیاه سعدان . وگیاه دیگر . و واحد حلم یعنی یك کنهٔ بزرگ ویا کوچك . و نیز حلمة : کرمی که در چرم افتد و هرگاه دباغت کنند آنرا جاهای کرم خورده دریده و کفیده گردد . ج : حلم . وخون هدر .

حلمة (halemat) ص.ع. مؤنث حلم.

يق : **شاة حلمة** : گوسپند پر کنه .

حلمتان (halamatâne) ا.ع. صيغهٔ تثنيه. دو سرپستان . ونام موضعی .

حلمه (holme) ا.پ . مأخوذ از تازی. سرپستان وپستان پیش نیز گویند .

حلمية (helmiyyat) ا. پ . مأخوذ از تازی . ملايمت ومدارا .

حلو (halv) م.ع . **حلی حلاوة** و **حلواً وحلواناً**. مر : حلاوة . و **حلاه الشيیء حلواً** (ازباب نصر) : داد باوان چیزرا . و **حلا الشيیء**: شیرین گردانید آنچیز را . و **حلا المرة** : پیرایه وزیور داد بان زن . و **ما يمر ولا يحلو** : نه تلخ است ونه شیرین .

حلو (helv) ا.ع . نوعی از آلات خرد جولاهه .

حلو (holv) ص.ع. شیرین ضد تلخ . و **حلو الرجال** : خوش آیند ازمردان. ومرد سبك . ج : حلوون .

حلو (holv) م.ع . **حلافلاناً حلواً** و **حلواناً** (ازباب نصر) : بنکاح فلان در آورد دختر ویا خواهر خودرا وستاد از کاین آنها چیزی جهة خویش . ونیز حلو وحلوان: کسی را برسم هدیه چیزی دادن برسعیی کــه کرده باشد. وپاداش دادن .

حلو (holv) ص.پ . مأخوذ ازتازی . شیرین .

حلو (halovv) ص.ع. **رجل حلو** : مرد سبك وخوش آيندهٔ بچشم .

حلوء (halu') ا.ع. سرمه. وسنگ اثیمون كه از ان سرمه سازند . و هر چیزی که ماین درسنگ سایند وماتند سرمه بچشم کشند .

حلوء (holu')م.ع. **حلاله حلوأ** (از باب فتح) : سرمه سود برای وی درمیان دوسنگ.

حلوا (halvâ) ا.پ . مأخوذ ازتازی. رچال وطعامی که از چیزهای شیرین مانندشکر وقند وعسل وشیره ساخته باشند . و **حلوای بیدود** : میوه های شیرین . و **حلوای رشته** : قسمی ازحلوا کهرشته رشته نیزگویند.

حلواء (halvâ') ا.ع. نوعی از طعام و میوهٔ شیرین .

حلوات (holvât) ع.ج. حُلوه .

حلوان (holvân) ا.ع. مرد دلال . و کاهن . و کاین زن . و آنچه دهند برای متعهٔ زن . وچیزی که برشوت دهند . و پاداش .

يق **لاحلونك حلوانك** ای لاجزينك جزائك . ونام شهری .

حلوان (holvân) م.ع. **حلاحلواً و حلواناً** . مر : حلو .

حلوانی (halvâniyy) ا.ع . قناد و حلوا فروش .

حلوانی (holvâniyy) ص.ع. شیرین و لذيذ .

حلوائی (halvâ'i) ا.پ. حلوا فروش و قناد .

حلوب (halub) ص.ع. **ناقة حلوب**: ناقهٔ دوشیدنی . و **رجل حلوب** : مــرد دوشنده . و **هاجرة حلوب** : نیم روز گرم روان کنندهٔ خوی از بدن .

حلوب (holub) م.ع. **حلب القوم حلباً و حلوباً** . مر . حلب .

حلوبة (halubat) اوص.ع . **ناقــة حلوبة** : شتردوشیدنی. و**حلوبة الابل**: یکی ازشتران و یازیاده . و كذلك **حلوبة الغنم** . ج : حلائب وحلب .

حلوة (holvat) ا.ع. نام اسبی .

حلوة(holvat)اص.ع. **امراة حلوة**: زن سبك خوش آيندهٔ بچشم. ج : حُلوات.

حلوة(halovvat) ص.ع. **ناقة حلوة**: ناقهٔ خوش آيندهٔ در دل .

حلوج (haluj) ا.ع. ابر بابرق .

حلوس (holus) ع.ج. حِلس .

حلوق (holuq) ع.ج. حَلق .

حلوك (holuk) وحلوكة (holukat) م.ع. **حلك حلوكاً** و **حلوكة** (ازباب نصر): سخت سیاه گردید .

حلول (holul) م.ع . **حل الهدى حلة** و **حلولا** (از باب ضرب) : بجائی رسیدهدی که کشتن وی در آنجاروا بود. و **حلت المراة** : بیرون آمد زن از عده . و **حل الدين حلولا**: گذشت مهلت وام ورواجب شد ادای آن . و**حل امر الله عليه حلولا**: واجب شد بروی امرخدا . و **حل المكان و به حلا و حلولا و محلا و حللا** : فرود آمد درآن جای .

حلولية (haluliyyat) ا.ع. نام فرقهٔ .

حلوم (holum) ع.ج. حلم .

حلوی (halvâ) ا.ع. نوعی از طعام و میوهٔ شیرین .

حلوی (holvâ) ا.ع . هرچیز شیرین . نقیض مری . يق **خذ الحلوى و اعطه المرى** .

حلويات (halaviyyât) ا.پ. مأخوذ از تازی . حلواها وشیرینیها .

حلويات (holviyyât) ا.پ . مأخوذ ازتازی . چیزهای شیرین .

حله (holle) ا.پ . مأخوذ از تازی . لباس و پوشاك خواه از کمر بپائین راپوشاند ویا همهٔ تن را وجامه ورخت وقبا . و**حله آدم**: رنگ سبز وسبزی . و**حله بافتن** : جامه بافتن . و **حله بر کتف گرفتن** و **یاپوشیدن**: جامه پوشیدن .

حله گرخاك (holle-gare-xâk) ص.پ. رویانندهٔ سبزه که مقصود خدايتعالی جل شانه باشد .

حلی (haly) ا·ع· پیرایه‌وزیورازمعدنیات باشد ویا ازسنگ . ج : حُلی و حِلی . و **حلی‌السیف** : پیرایهٔ شمشیر .

حلی (haly) م·ع · **حلیت المراة حلیاً** (ازباب سمع) : بازیور شد آن زن ومستفید گردید بآن وزیوروپوشیدوصاحب‌زیور گردید . وقولهم **لم‌یحل منه بطائل** ای لم یستفد منه کثیر فائدة ولا یتکلم به الا مع الجحد . و**حلی فی عینی** : خوش آمد در چشم من .

حلی (helâ) و (holâ) ع·ج· حلیة .

حلی (haliyy) ا·ع· خشک‌شدهٔ گیاه‌نقی. ج : احلیة .

حلی (holiyy) و (heliyy) ع · ج · حَلی .

حلیا (holyyâ) ا·ع· گیاهی . ویك نوع طعامی مرتازیان را .

حلیب (halib) او ص·ع· شیری که تغیر نکرده باشد مزهٔ آن .وشراب خرما . ولبن **حلیب** : شیردوشیده شده . و **دم‌حلیب**: خون تر وتازه .

حلیة (halyat) ا · ع · پیرایه و زیور از معدنیات باشد و یا از سنگ . و یا حلیة واحدحلی است . ونام‌موضعی‌شیرناك درنواحی یمن .

حلیة (helyat) ا·ع· زیور.وصفت‌مرد وخلقت وصورت آن . ج : حِلی و حُلی . و **حلیة‌السیف** : پیرایه وزینت شمشیر .

حلیة (haliyyat) ص·ع · زن صاحب زیور. یق **امراة حلیة** .ج : حوالی .

حلیت (halit) ا · ع · پشك و پخچه و تگرگ .

حلیت (hellit) ا·ع· انغوزه .

حلیت (helljyyat) ا· پ ـ مأخوذ ازتازی ـ حلال‌بودن وروابودن ومشروعیت.

حلیج (halij) ص·ع· **قطن حلیج**: پنبه‌ای که پنبه دانهٔ آنرا بیرون کرده باشند .

حلیجة (halijat) ص·ع· شیرکه دروی خرمای تر کرده باشند . و روغن که برشیر برآید وقت دوغ زدن . وباقی مانده وفشاردهٔ خیك . و عصارهٔ حنا . و مسکه ای که برآن شیر دوشند .

حلیف (halif) ا·ع· هم سوگند و هم عهد . ج : حلفاء. واسب با نشاط . وسنان تیز . و**حلیف‌افلاس**: مفلس و تهی‌دست.

و**حلیف اللسان** : بلیغ وزبان آور .

حلیفة (halifat) ا·ع· موضعی .

حلیفه (holayfe) ا · پ · تخمی دوائی .

حلیق (haliq) ص·ع· **لحیة حلیق**: ریش سترده ونگویند لحیة حلیقة .

حلیل (halil) ا· ع· شوی . وزوجه. ومرد هم منزل . ونقیض حرام .

حلیلة (halilat) ا · ع · زوجه و زن هم منزل .

حلیم (halim) ص·ع· برد بار . ج : حلماء و احلام .

حلیم (halim) ا·ع· پیه فربهی . وشتر فربه . وازاعلام است .

حلیمة (halimat) ا · ع · نام دایهٔ آن حضرت صلی‌الله علیه وآله که دختر ابی‌ذویب عبدالله بن حارث بن سعد بود .

حلیمو (halimu) ا · پ · رستنی که ترشینك وبتازی حماض البقر وحماض‌البری نیز گویند .

حلیه (helye) و(holye) ا· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ زیور وپیرایه وآرایش .

حم (ham) ا·ع· خویشاند شوی وزوجه چون پدو و برادر و جز آن . ج . احماء

حم (hâ-mim)ع· ازحروف مقطعهٔاوایل قرآن مجید . مر . الم .

حم (hamm) ا·ع· دنبه وپیه گداخته و یا بقیهٔ پیه گداخته . وقصد .

حم (hamm) م·ع· **حم‌الامرحماً** (مجهولا) : قضا کرده شد آن کار . و**حم له‌الامر** (ایضاً مجهولا) : تقدیر واندازه کرده شد برای وی آن کار . و**حم حمه** : قصد کرد قصد اورا . و**حم‌التنور** : تافت تنور را بآتش.و**حم الشحمة** : گداخت پیه را . و**حم الماء** : گرم کرد آب را . و**حم ارتحال البعیر** : شتابانید شتر را. و**حم‌الله له کذا** : قضا کرد وحکم‌نمود برای او خدا این چنین . و **حم الامر فلاناً** : در اندوه انداخت فلان را کار . وحم (مجهولا) : تب کرد .یق **حممت حمی** .

حم (hamm) و (homm) ا · ع · **ماله حم و لاسم** : نیست اورا خیر که مردم قصد وی کنند و یا نه اندك دارد و نه بسیار. و**مالی‌عنه حم ولا رم** : نیست مرا ازآن‌چاره‌ای. وکذلك‌حم ورم‌درهردو.

حم (homm) ا·ع· بهین شتر . ج : حمائم. وچندکوه سیاه وخرد بدیار بنی‌کلاب.

و**حم الشیی** : معظم آن چیز وبهترین جزء آن . و**حم الظهیرة** : شدت گرمای نیم روز . ونیز حم.ج . حماء .

حم (homm) ص · ع · ج . احم و حماء .

حمء (ham') **حماالبئرحماً** (ازباب باب فتح) : برآورد وبیرون کرد لای را از چاه و**حمیء حما رحما** . مر . حمأ .

حمء (ham) و **حما** (hamâ) و **حمأ** (hamâ') ا · ع خویشاوندان شوی وزوجه‌چون پدر وبرادر وجز ان.ج : احماء

حمأ (hama') ا. ع. گل سياه بد بوى. وقوله تعالى **من حماء مسنون** اى متغير .

حمأ (hama') م. ع. **حمى الماحمأ وحمأ** (ازباب سمع) : تيره گرديد آن آب از آميزش گل سياه و تيره. **وحمى زيد**: خشم گرفت زيد . **وحمئت البئر حما** : لاى ناك شد چاه .

حماء (hemâ') ا. ع . علف زارى كه حكام براى چهارپايان خود از غير منع كنند. مر . حمى . **وحماء لك** . اى فداء لك.

حماء (hemâ') م. ع . محاماة . مر . محاماة .

حماء (hommâ') ا. ع. است و دبر . ج : حُمم .

حماء (hammâ') ص . ع . مؤنث احم يعنى سوداء ويا بيضاء . ج : حُمم . و **شفة حماء** : لب سياه .

حمأة (ham'at) ا. ع. گل سياه و بدبوى. و گياهى .

حماة (hamât) ا. ع. موشك گوشت ساق و درساق اسب دو باشد . ج : حموات. و **حماة المراة** : خشتامن زن كه مادر شوى باشد . ونيز حماة : شهرى در شام .

حماة (homât) ع. ج. حامى .

حمات (homât) ع. ج. حُمة .

حمات (hamât) ع. ج. حَمة .

حماتان (hamâtâne) ا. ع. تثنيهٔ حماة دو موشك گوشت ساق اسب .

حماحم (hamâhem) ا. ع. پودنهٔ بستانى كه حبق نبطى نيز گويند .

حماحم (homâhem) ا. ع. نام يكى از ملوك حمير .

حماد (hamâde) ع. كلمهٔ فعل . يق: **حماد له** يعنى حمد و شكر است مر اورا.

حماد (hammâd) ا. ع. بسيار حمد كننده. و از اعلام است .

حمادى (homâdâ) ا. ع. غايت و نهايت. ج : حماديات . و **حماداك** : آخرين مقصود تو .

حماديات (homâdayât) ع. ج. حمادى.

حماذى (homâziyy) ا. ع. سختى گرما.

حمار (hemâr) ا. ع. خر و گور خر. ج : احمرة و حُمر و حمير و حُمور و حُمرات و مَحموراء . و چوبى در پيش پالان . و چوب كه بر آن صيقلگر كار كند . و سه پايهٔ چوبين كه بران مطهره آويزند تا سرد گردد . و وادى يمن . و از اعلام است . و **حمار الحائط** : بازى مژيده . و **حمار قبان** : كرمى كه پاهاى بسيار دارد . ج: حُمر قبان . و **حمار وحشى** : گور خر . و **حمار بن مالك** مردى بود از قوم عاد كه اولاد وى از صاعقه هلاك شدند و بدين جهة كافر گرديد و هر كس كه از خاك وى مى گذشت اورا دعوت بكفر مى كرد و اگر اجابت نمينمود اورا مى كشت و خداوند وى را هلاك و وادى وى را خراب نمود و كفر آن مثل شد و گفتند **اكفر من حمار**. و **ذو الحمار**: لقب اسود عنسى كذاب كه دعوى نبوت كرده بود كان له حمار اسود معلم يقول له اسجد لربك فيسجد له ويقول له ابرك فيبرك . و **اذن الحمار** : گياهى .

حمار (hammâr) ا. ع. اسب پالانى. و خربنده . واحد : حمارة .

حماران (hemârâne) ا. ع. بصيغهٔ تثنيه دو سنگ بر پا كرده كه بر آنها سنگ ديگر نهند و عربان بران كشك خشك كنند . و نام دو كوكب در برج سرطان .

حمارة (hemârat) ا. ع. ماده خر . و سنگها كه گرد خانهٔ صياد بسر پا باشد . و سنگ بزرگ . و چوبى در هودج . و هر سنگ پهنا كه بر لحد نهند . ج : حمائر . و پشت پاى مردم . و خرك حلاج . و سنگ كه گرداگرد حوض نهند تا آب بيرون نرود .

حمارة (hammârat) ا. ع. اسب پالانى. و خربندگان و چاروا داران .

حمارة (hamârat) و (hamârrat) ا . ع . سختى گرما . و بدون تشديد مخصوص بشعر است .

حمارس (homâres) ا. ع . سخت و دلاور . و شير بيشه .

حمارى (hemâriyy) ص. ع. خرمانند. و قسمت شده . و غلام بچندين نفر .

حمارية (hemariyyat) ا. ع . فريضهٔ مشتركه .

حمازة (hamâzat) ا. ع. سختى و زبان گزى و تيزى .

حمازة (hamâzat) م. ع. **حمز الرجل حمازة** (ازباب كرم) : سخت گرديد آنمرد.

حماسة (hamâsat) م . ع . **حمس حماسة** (ازباب كرم) : دلير گرديد در جنگ.

حماسة (hamâsat) ا. ع. دلاورى و دليرى.

حماش (hemâc) ع. ج. حَمش .

حماشة (hamâcat) م . ع . **حمش حماشة و حموشة** . مر . حُموشة .

حماض (hommâz) ا. ع. ترشه و آنچه درون ترنج است از ترشى .

حماط (hamât) ا. ع. علف خشكى كه در آن مار كمين كند و هر علف خشكى . و ج . حماطة .

حماطة (hamâtat) ا. ع . سوزش . و درشتى حلق . و درختى مانند درخت انجير . و انجير كوهى و انجير سياه خرد و انجير تر . ج : حماط . و دانهٔ دل و سياهى آن و يا خون دل . و كاه ارزن . . و يك نوع گياهى .

حماطيط (hamâtit) ع . ج . حِمطاط وحُمطوط .

حماق (hemâq) ص.ع. **قوم حماق**: گروه گول واحمق وكذلك **نسوة حماق**. كانه جمع حمق.وج ج . احمق .

حماق (hemâq) م.ع. **حامقه محامقة وحماقاً** . مر . محامقة .

حماق (homâq) و (hamâq) ا . ع . چيچك و آبله كه براندام برآيد .

حماقة (hamâqat) م.ع. **حمق حمقاً وحُمقا وحماقة** (از باب كرم وسمع): گول گرديد وبی عقل شد . **وحمقت السوق حماقة** (از باب كرم) : كاسد گرديد بازار .

حماقت (hemâqat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی عقلی و سفاهت و بی‌دانشی و ساده لوحی ونادانی .

حماقی (hamâqâ) و (homâqâ) ع. ج. احمق .

حماقيس (hamâqis) ا. ع. سختيها وبلاها .

حمال (hamâl) ا.ع. ديتها وتاوان وجزآن كه از بهرمردمان بردارند . ج . حمل وج . حمل و ج . حُمل وحِمل .

حمال (hammâl) ص. ع. باربردار . ج : حمالون . واز اعلام است .

حمال (hammâl) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بار بردارنده و بار برنده و حمل كنندۀ بار .

حمال (hemmâl) م.ع. **حمله الامر تحميلا و حمالا** : فرمود اورا بيرداشتن و كردن كار . و **حمله حاجته** ای سأله القيام بها .

حمالة (hamâlat) ا. ع. دية و تاوان وجزآن كه ازبهرمردمان بردارند . ج : حمل.

حمالة (hamâlat) م. ع. **حمل به حمالة** (از باب ضرب) : ضامن و كفيل وی شد . و **حمل الغضب** : ظاهر كرد خشم را . و**حمل عنه حمالة** : (از باب كرم) : حليم وبردبار گرديد .

حمالة (hemâlat) ا.ع. پيشۀ حمالی. ودوال شمشير . ج . حمائل .

حمالة (hammâlat) ص.ع. مؤنث حمال.

حمالون (hammâluna) ع . ج . حمال .

حمالی (hammâli) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ باربرداری وشغل وپيشۀ حمال . وكار بی فايده .

حماليج (hamâlij) ع. ج . حُملوج و حِملاج .

حماليق (hamâliq) ع. ج. حِملاق و حُملوق .

حمام (hamâm) و (hammâm) ا. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ گرمابه وكوخ .

حمام (hamâm) ا.ع . كبوتر . وهر مرغ طوق دار مانند فاخته .

حمام (hemâm) ا.ع. قضاوقدر. ومرگ. وج . حُمة .

حمام (homâm) ا.ع. تب همۀ ستوران. ومهتر شريف . وازاعلام است .

حمام (hammâm) ا. ع . گرمابه . ج : حمامات .

حماما (hamâmâ) ا.ع . نام گياهی كه آسومون نيز گويند .

حمامات (hamâmât) ع.ج. حمامة.

حمامات (hammâmât) ع.ج. حمام.

حمامة (hamâmat) ا.ع. واحد حمام يعنی يك كبوتر ويايك فاخته (مذكرومؤنث در وی يكسان است) . ج : حمائم وحمامات . و نيز حمامة : ميانۀ سينه . و زن جميل . و برگزيدۀ ازشتران و گوسپندان . و پنۀ سينۀ شتر . وساخت يا كرۀ كوشك . وچرخ دلو. و حلقۀ در .

حمامی (hammâmi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرمابه بان .

حماية (hemâyat) م.ع **حمی الشیئ حميا و حماية و محمية** (از باب ضرب) : نگاهداشت آنرا و حمايت كرد . و **حمی الكلاء حمياً وحمية و حماية وحموة**: نگاهبانی كرد گياه راوچريدن نداد . و**حمی القوم** : ياری داد قوم را . و **حمی المريض مايضره** : پرهيزفرمود بيماررا از آنچه زيان داشت اورا .

حمايت (hemâyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نگاهبانی وپناه وپشتی وبرنايشتی وهويه دستگيری و حفاظت وياری ونصرت و اعانت وتقويت . و **حمايت دادن** : پناه دادن و دستگيری كردن و برنايشتی نمودن وياری دادن. و **حمايت كردن** : پشتی كردن ودستگيری نمودن وبرنايشتی كردن و حفظ كردن وياری كردن واعانت نمودن وتقويت كردن .

حمايتگر (hemâyat-gar) ا.پ. نگاهبان وحارس وحافظ و معاون و دستگير ومعين .

حمائد (hamâed) ع.ج. حميدة .

حمائر (hamâer) ع.ج. حمارة .

حمائص (hamâes) ع.ج. حميصة .

حمائل (hamâel) ع.ج. حمالة .

حمايل (hamâyel) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه دربر آويزند مانند دوال شمشير وجزآن. وپارچۀ ابريشمين دوال مانندی پهن برنگ سفيد ياسرخ يا سفيد وسرخ يا سبز يا آبی وجز آن باعتبار درجات كه پادشاهان بنوكرهای خود در ازای خدمات ميدهد ودر روز سلام انرا زيب پيكر خود می كنند . وقرآن كوچكی كه دربر می آويزند . و **حمايل**

شمشیر: دوال شمشیر . وحمایل فلك: میل شمالی ویا جنوبی فلك .

حمایلی (hamâyeli) ا.پ . باصطلاح نجوم سیاره‌ای که مدارحرکت آن بیضی باشد.

حمائم (hamâ em) ع.ج. حُمم وحمامة و حمیمة .

حمة (hamat) ا.ع. نوعی ازعقاب .

حمة (homat) ا.ع. نیش زنبور ومار و کژدم . وزهرکژدم و جز آن . ج : حُمات و حمی . وسختی سرما . وحمة العقرب : نام شمشیری .

حمة (hammat) ا.ع. هرچشمه‌ای که آب گرم از آن جوش زند وبیماران جهة استشفا در آن غسل کنند . ج : حمات .

حمة (hemmat) ا.ع. خوی . یـق: طابت حمتك ای عرقك . ومرگ .

حمة (hommat) ا.ع. از رنگهای اسب است وهو مابین الدهمة والکمتة ودون الحوة. و نیش کژدم وزهروی . وتب . وسیاهی . ج : حُمم . و حمة الحر : معظم گرما . و حمة الفراق : قضا وقدر الهی ومرگ . ج: حُمم و حمام .

حمت (hamt) ص.ع. یوم حمت : روز سخت گرم. وتمرحمت: خرمای بسیار شیرین .

حمت (hamt) م.ع . حمت یومنا حمتاً و حموتة (از باب کرم) : سخت گرم شدروزما . وحمت التمر : بسیارشیرین گردید آن خرما . و حمتك الله علیه حمتاً (از باب ضرب) : بریزد خدای و بیندازد تورا بروی .

حمت (hamat) م.ع. حمت الجو وغیره حمتاً (از باب سمع) : فاسد و متغیر گردید آن گردو و جز آن .

حمت (homot) ع.ج. حمیت .

حمتة (hamtat) ص.ع. مؤنث حمت . یق: لیلة حمتة : شب سخت گرم .

حمحام (hamhâme) ع. کلمهٔ نفی یعنی باقی نماند چیزی .

حمحم (hemhem) و (homhom) ا.ع. سخت سیاه.ویك نوع مرغی .

حمحم (homhom) ا.ع. گل گاوزبان وورك .

حمحمة (hamhamat) م.ع. بانگ کردن اسب تاتاری وقت جوخواستن و بانگ کردن اسب کمتر از صهیل.وبانگ کردن گاونربرای گشنی .

حمحمة (hemhemat) و (homhomat) ا.ع. گاو زبان .

حمد (hamd) ا.ع. ستایش . وشکر . ورضا . وجزا . وادای حق. وازاعلام است.

حمد (hamd) ص.ع. ستوده.یق رجل حمد: مرد ستوده . وکذلك منزل حمد .

حمد (hamd) م.ع. حمده حمداً و محمداً و محمداً و محمدة و محمدة (از باب سمع) : ستود اورا و شکر کرد وراضی شد وادای حق وی کرد . و در نامهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است: امابعد فانی احمدالیك الله یعنی شکرمیکنم نعمتهای خدا را نزدتو و قیل ای احمده معك و قیل ای احمدالله مرسلا الیك هذاالکتاب . وحمدالارض: ستوده وموافق یافت آن زمین را .

حمد (hamd) ا.پ . مأخوذ ازتازی. سپاس و ستایش و شکر . ومحققین فعلی را گویند که آگاهی دهد ازتعظیم منعم خواه بزبان باشد ویابدل ویا بدست برخلاف مدح که ثنای بر زبان است .

حمد (hamad) م.ع. حمد الرجل حمداً (ازباب سمع) : خشم گرفت آنمرد.

حمدان (hemdân) ا.پ. نره و آلت تناسل .

حمدة (hamdat) ص.ع . امرأة حمدة: زن ستوده .

حمدة (hamadat) ا.ع. حمدة النار: آواز زبانه زدن آتش .

حمدة (homadat) ا.ع. بسیارستاینده.

حمدلة (hamdalat) م.ع . الحمدلله گفتن .

حمدون (hamdun) ا.پ. نره و آلت تناسل .

حمدونة (hamdunat) ا.ع . دختر هارون الرشید .

حمدونه (hamdune) ا.پ. میمونو بوزینه .

حمر (hamr) م.ع. حمر السیر حمراً (از باب نصر) : پیراست دوال را. وحمر الشاة : پوست باز کردگوسپند را . وحمر الراس : موی سترد از سر .

حمر (homr) ع.ج. احمر . و حمر الابل : شتران اصیل ونجیب .

حمر (hamar) ا.ع. بیماری مرستوررا که از بسیار خوردن جو عارض گردد .

حمر (hamar) م.ع. حمر الفرس حمراً (ازباب سمع) : ناگوارد شداسب ازخوردن جو وجز آن ومتغیرگردید بوی دهن وی. و حمر الرجل : سوخت مرد از خشم . و حمرت الدابة : گنده گردید آن ستور از فربهی مانند خر .

حمر (homar) ا.ع . تمر هندی.و زورك کـه یك نوع مرغی است . و جنس مومیائی. وج : حُمرة .

حمر (homor) ع.ج. حمار . وحمر الوحش : گورخران .

حمر (hommar) ا.ع. زورك .

حمر (hemmer) ا وص.ع. سخت‌ترین گرمای تابستان . وبدی مرد . و**غیث‌حمر** : باران سخت درشت که زمینی برکند .

حمراء (homrâ') ا وص.ع . مؤنث احمر . و عجم . و سال سخت . و سختی گرمای نیمروز . ونام‌چندموضع . و**حمراء الاسد** : موضعی‌است برهشت میل ازمدینه بریسار عقیق برراه مکه . و نام چند ده . و **امراة حمراء** : زن سپید . و **وطاة حمراء** ای جدیدة .

حمرات (homorât) ع.ج. حمار .

حمران (homrân) ع.ج. احمر .

حمراوی (hamrâviyy) ص.ع . منسوب بحمراء یعنی زن سرخ روی و خوش چهره .

حمرة (homrat) ا.ع. سرخی . و یك نوع درختی که خران دوست دارند . و یك نوع آماسی در بدن انسانی که بفارسی‌سرخ باد گویند . و**رطب ذوحمرة** یعنی‌رطب شیرین.ونیز حمرة : ازاعلام است.

حمرة (hommarat) ا.ع. واحدحمر . و**ابن‌لسان الحمرة** : نام یکی ازخطبای عرب که بلیغ ونساب بود .

حمردة (hemredat) ا.ع. لای در تك حوض .

حمرقة (hemraqat) ا.ع. **ماعلی الشاة حمرقة** : نیست برگوسپند پشمی .

حمره (homre) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ سرخی . وبیماری درانسان که سرخ باد وبادر تیز گویند .

حمز (hamz) م.ع . زبان گز شدن . و تیز کردن . و فراهم آوردن . و **حمز الشرب‌اللسان** : گزید زبانرا . و**حمز الهم‌قلبه** : سوخت اندوه دلاورا (والفعل فی‌الکل من ضرب) .

حمز (hamz) ا.ع . زبان گزی و گزندگی .

حمز (homz) ا. پ. تمر هندی .

حمزة (hamzat) ا.ع. زبان گزی . و شیر بیشه . و ترهٔ ترش مزه . و نام عم آنحضرت صلی‌الله علیه و آله که در جنگ احد شهید گردید رضوان الله‌علیه.و**ابوحمزة** : کنیهٔ انس‌بن مالك رضی‌الله‌عنه چون‌ترهٔ حمزة میچید آنحضرت وی را باین نام خواند .

حمس (hams) م.ع. **حمس‌اللحم حمساً‌وحماساً**(ازباب‌نصر):بریان‌کردگوشت را . و**حمس‌فلاناً** : بخشم‌آورد فلانرا.

حمس (hams) ا.ع . آواز جرس رحال .

حمس (homs) ا وص.ع. ج. احمس و حمساء . و جا های سخت و درشت . و لقب قریش و کنانة و جدیلة و تابعان آنها در جاهلیت و انما لقبوا لتحمسهم فی دینهم اولا لتجائهم بالحمساء و هی‌الـکعبة .

حمس (hamas) ا.ع. ج. حمسة .

حمس (hamas) م.ع. **حمس‌حمساً** (از باب سمع) : سخت ودرشت گردید در دین ودلیر شد درجنگ .

حمس (hames) ص.ع. مرد درشت در دین ودلیر در جنگ و دلاور .

حمساء (hamsâ') ا.ع . کعبه بدان جهة که سنگ آن سپید مایل بسیاهی است .

حمساء (hamsâ') ص.ع.**سنة‌حمساء**: سال سخت . ج : حُمس .

حمسة (homsat) ا.ع. حُرمت .

حمسة (hamasat) ا.ع. ستوری‌دریائی. وسنك پشت . ج : حَمس .

حمش (hamc) ص. ع. ساق باریك . ومردباریك ساق.ج:حماش. و**وتر حمش**: وتر باریك . و**رجل حمش الخلق** : مرد باریك خلقت .

حمش (hamc) م.ع. **حمشه حمشا** (از باب نصر) : فراهم آورد . و**حمش فلاناً** : بخشم آورد فلان را . و **حمش القوم** : راند آن گروه را بخشم .

حمش(hamac) م.ع. **حمش‌حمشا وحمشة** (از باب سمع) : خشم گرفت . و**حمش‌الشر**: سخت‌شد شر. و **حمشت اللثةحمشاً** : کم گردیدگوشت بن دندان.

حمش (hamc) و (hamac) م . ع . **حمش الرجل حمشاً و حمشاً** (از باب سمع) : باریك ساق گردید آنمرد .

حمش (hamec) ص . ع . مرد باریك ساق . و **وتر حمش**: وترباریك .

حمشة (hamacat)م.ع.**حمش‌حمشاً وحمشة**. مر. حمش .

حمشة (hemcat) ا.ع. خشم آوری.

حمشة (hamecat) و (hamcat) ص. ع . **لثة حمشة** : لثه کم گوشت . و **اوتارحمشة** : وترهای باریك . و کذلك **لثة حمشة** و **اوتار حمشة** .

حمص(hams) م.ع.**حمص‌الجرح حمصاً وحموصاً** (ازباب نصر) : فرو نشست آماس جراحت . و **حمصت ـ الارجوحة** : کم شدتیزی جنبش باز پیچ. و**حمص القذاة من‌عینه** : بنرمی بیرون کرد آن خاشاك را از چشم وی . و**حمص الغلام** : جنبش‌درآورد آن کودك بازیچه‌را بی آنکه کسی بجنباند . و **حمص الماء عن‌الدابة** : آب رفت از آن ستور .

حمص (hems) ا.ع . شهری بشام ـ مذکر ومؤنث هردو میاید .

حمص (hemmas)و(hemmes) ا.ع. نخود. ونام‌شهری‌دراندلس.و**دارالحمص** در مصر است .

حمصة (hemmasat) و (hemmesat)

ا. ع. يك دانه نخود .

حمصی (hemmasiyy) و (hemmesyy) ص.ع. منسوب بشهر حمص و يا دار حمص .

حمصيص (homasis) و (hammosis) ا.ع. ترة ترش كه در ريگ رويد و آنرا در كشك داخل كنند .

حمض (hamz) ا. ع. آنچه تلخ وشور مزه باشد از گياه ـ خلاف خله ـ وآن بمنزلة فواكه است شتران را وخله بجاى نان . ج: حموض .

حمض (hamz) م.ع. **حمضت الابل حمضاً و حموضاً** (از باب نصر) : شور گياه خوردند شتران . **وحمضت عنه:** مكروه داشتم اورا. **وحمضت به :** آرزوی آن كردم . **وحمض حمضاً وحموضة** (از باب نصر و سمع و كرم) : ترش مزه گرديد ويا ازباب سمع مخصوص است بترش شدن شير .

حمض (homoz) ع.ج. حميضة .

حمضة (hamzat) ا.ع .آرزوی چيزی. واز اعلام است . و **بنو حمضة :** بطنی از تازيان .

حمضمض (homozmoz) ا.ع . نام تره ای .

حمضی (hamazâ) ا.ع. **يوم حمضی:** از روزهای تازيان است .

حمضية (hamziyyat) ص.ع . **ابل حمضية :** شتران باشندة در حمض .

حميض (hamziz) ا.ع. ترشك برى .

حمط (hamt) م.ع. خراشيدن وپوست باز كردن (والفعل من ضرب) .

حماط (hemtât) ا.ع. كرمى كه در گياه باشد . ج: حماطط .

حمطرة (hamtarat) م.ع. **حمطر القربة :** پر كرد مشك را . و **حمطر القوس :** زه كرد كمان را .

حمطوط (homtut) ا.ع . كرمى در گياه . ج : حماطيط .

حمطيط (hamtit) ا.ع .گياهی . و مار . وكرمى كه درايام بهار درتره باشد .

حمظ (hamz) م.ع. افشردن چيزى را (والفعل من نصر) .

حمظل (hamzal) ا.ع. حنظل .

حمظلة (hamzalat) م.ع. حنظل چيدن.

حمعسق ع. ازحروف مقطعة اوائل سور قرآن مجيد . مر . الم .

حمق (homq) ص.ع.ج احمق وحمقاء. يق **رجال حمق ونساء حمق .**

حمق (homq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ حماقت وگولى و احمقى .

حمق (homq) و (homoq) ا.ع.مى. وگولى وبى عقلى .

حمق (homq) و (homoq) م . ع . **حمق حمقاً وحمقاً وحماقة.** مر.حماقة .

حمق (hamaq) ا.ع. رطوبت سپيدى كه برآيد از فرج .

حمق (hameq) ص.ع . مرد كم موى در ريش . وگول وبى عقل .

حمق (hameq) ص.ع. از اعلام است . **و عمر بن الحمق الخزاعى:** از بزرگان اصحاب آنحضرت صلى الله عليه و آله .

حمق (homoq) ع.ج. حماق. يق **رجال حمق و نساء حمق .**

حمقا (homaqâ) ا.پ . ـ مأخوذ از تازى ـ مردمان گول واحمق .

حمقاء (hamqâ') ا.ع. مؤنث احمق يعنى زن گول وبى عقل . ج : حُمق . و **بقلة الحمقاء والبقلة الحمقاء :** خرفه .

حمقى (hamqâ) ع.ج. حَمِق .

حمقيق (hemqiq) ا.ع.يك نوع گياهى.

حمقيق (hamaqiq) ا.ع . چيچك و مانند آن كه براندام برآيد .

حمك (hamk) م.ع . **حمك فى الدلالة حمكاً** (از باب سمع) : روان شد در راهنمائى ودلالت .

حمك (hamak) ا.ع. هرچيز ريزه از هرجنس . وشپشها . و مردمان فرومايه . و كودكان . ومورچگان . وپوه. واسب كره . و بچه هاى مرغ سنگ خوار . وشتر مرغ ريزه. واصل چيزى وطبع آن. ورهنمايان كه بيراهى در دشت افتاده باشند .

حمكة (hamakat) ا.ع. واحدحمك ـ يعنى ريزة از هرجنس . و يك شپش . و زن كوتاه وحقير.

حمل (haml) ا. ع. بار شكم ازبچه . ج : حمال واحمال .

حمل (haml) م.ع. **حملت المراة حملا** (از باب ضرب) : بار دار شد آن زن. و نگويند حملت به يا آن نادر است . و **حملت الشجرة:** بار آوردآن درخت . و **حمله :** برستور خرد نشاند اورا .

حمل (haml) ا.پ. ـ مأخوذازتازى ـ باروبرداشت وآبستى هرحيوانى . وتحميل.و **حمل داشتن :** آبستن بودن . و **حمل كردن :** بار كردن و بار نهادن و تحميل كردن . و قياس كـردن . و نسبت دادن و تهمت نمودن . **ووضع حمل كردن :** بچه زائيدن . و فرو نهادن بار . و **حمل گرفتن :** آبستن شدن وباردار گشتن .

حمل (haml) و(heml) ا.ع. باردرخت ج:احمال وحمول و حمال. وگفته اندحمل بالفتح بارى است كه در شكم درخت باشد و يا در بالاى درخت و يا بار بسيار . و بالكسر بار درخت و بارى كه نمايان باشد در درخت وبارى كه چندان بسيار نباشد .

حمل (heml) ا.ع. باری که برسر باشد ویا برپشت . ج : احمال وحمول .

حمل (heml) م.ع. **حمله حملا وحملاناً** (از باب ضرب) : برداشت آنرا بسر ویا پشت . **وحمله علی الامر:** برانگیخت و ورغلانید اورا بر کار . و قوله تعالی : **فابین ان یحملنها و حملها الانسان** یعنی ابا کردند ازخیانت کردن در امانت وخیانت کرد آنرا انسان .

حمل (heml) و (haml) ا.ع. هودج. وشتری که بر آن هودج بسته باشند . ج . حمول .

حمل (hamal) ا.ع . بره و برهٔ چند ماهه و برهٔ در سال دویم در آمده . ج : حملان واحمال . وابر بسیار آب . و برج اول‌ازدوازده برج‌فلکی. **ولسان‌الحمل:** بار تنگ .

حمل (hamal) ا.پ . مأخوذ از تازی . بره . ونام برج‌اول ازدوازده‌برج فلکی که چون آفتاب درآن در آید اول بهار وعید نوروز باشد و آنرا خان بره نیز گویند .

حمل (homol) ع.ج. حمالة .

حملاج (hemlâj) ا.ع. دمهٔ زرگران. وشاخ گاو . ج : حمالیج .

حملاق (hemlâq) و (homlâq) ا.ع . گردا گرد چشم از اندرون که بر سرمه سیاه گردد . و سپیدی پیغولهٔ چشم که پنهان است در درون پلکها . وسرخی درونی‌پلك که وقت سرمه کشیدن برآید . و جای سرمه از اندرون که ملاصق چشم است . ج : حمالیق .

حملان (homlân) م.ع. **حمل‌حملا وحملاناً** . مر. حمل .

حملان (homlân) ا.ع. ستوربار‌دار که بکسی‌دهند . واجرت حمل . ودراصطلاح زرگران غشی که بردراهم نهند.ج : حمل .

حملة (hamlat) ا.ع. آهنگ بردشمن در جنگ (اسم مره است) .

حملة (hamlat) م.ع. **حمل علیه حملة** (از باب ضرب) : حمله کرد بروی در جنگ . **وحمل علی نفسه :** درمشقت انداخت خود را در رفتن .

حملة (hemlat) ا.ع. بار . و باری که محتوی اسباب واجناس باشد .

حملة (homlat) و (hemlat) ا.ع. نقل کردن وبردن متاع از جائی بجائی .

حملة (hamalat) ع.ج. حامل .

حملجة (hamlajat) م.ع. **حملج الحبل :** سخت تافت رسن را .

حملقة (hamlaqat) م.ع. گشادن‌چشم وسخت نگریستن .

حملوج (homluj) ا.ع. دمهٔ زرگران. وشاخ گاو . ج : حمالیج .

حملوق (homluq) ا.ع. حملاق و حملاق .

حمله (hamle) ا.پ . مأخوذ از تازی . دفعه ومره . ودمش . و هجوم . و فوز . و یکدفعه هجوم و هجوم بطور غلبه و هجوم ناگهانی وتاخت وتاز . وتوز. وهله. وهمه . **وحمله آوردن :** هجوم آوردن ورفتن‌بسوی‌کسی‌برای‌زدن وراندن . **وحمله بردن :** تاخت بردن . **وحمله کردن:** تاخت کردن وبسوی کسی رفتن از جهة زدن وراندن . **وحملهٔ اول :** دفعهٔ اول .

حمله (hamale) ا.پ . مأخوذ از تازی . بردارندگان .

حملی (hamliyy) ص.ع. نطعی .

حمم (hamam) م.ع. **حم‌حمما** (از باب سمع) : سیاه شد و سپید گردید . و **حمت الجمرة :** انگشت شد خدرك‌آتش. **وحم الماء :** گرم شد آب .

حمم (hamam) ا.ع. سیاهی .

حمم (homam) ا.ع. انگشت‌وخاکستر. وهرچه سوخته باشد بآتش . و ج . حممة.

حممة (homamat) ا.ع. واحد حمم یعنی یك انگشت ویك زغال .

حمن (hamn) ا.ع. کنه های ریزه .

حمنان (hamnân) ا.ع . کنه های ریزه . و انگوری خرد دانه در طائف . و دانه های خرد در میان دانه های بزرگ انگور .

حمنانة (hamnânat) ا.ع . واحد حمنان . کنهٔ ریزه و اوله قمقامة او قمنانة صغیر جداً ثم قراد ثم حلمة‌ثم‌عل و طلح .

حمنة (hamnat) ا.ع. واحد حمن . کنهٔ ریزه .

حمو (hamv) ا.ع. گرمی و حرارت . **وحموالرجل :** پدر زن . وبرادر زن . وعم وی . ج : احماء .

حمو (hamu) و (hamv) ا.ع. پدر شوی وخویشاوندان شوهر .

حمو (homavv) ا.ع. زهر عقرب.

حمو(homovv)م.ع. **حمیت‌الشمس حمیاً و حمیا وحمواً** (از باب سمع) : سخت گرم و سوزان شد آفتاب . و کذلك **حمیت النار.وحمی‌الفرس :** گرم شد اسب وخوی کرد. **وحمی‌المسمارحمیا و حمواً:** گرم شد میخ آهن درآتش . و **حمی‌الوحی :** بسیارشدنزول‌وحی وپی‌هم فرود آمد .

حمؤ (ham') ا.ع. **حمؤالرجل :** پدر زن وبرادرزن وعم وی . ج : احماء. **وحمؤالشمس :** گرمای آفتاب .

حموات (hamavât) ع.ج. حماة .

حموة (hamvat) م ۰ ع ۰ **حماه**

حموة (از باب ضرب) : پرهیز داد اورا از چیزی که ضرر می‌کرد .

حموة (hemvat) م۰ع۰**حمی حمیاً** و**حمیة** و**حمایة** و**حموة** ۰ مر ۰ حمایة.

حموة (hommovat) ا۰ ع ۰ **حموة الالم** : سختی وتیزی درد .

حموتة (homutat) م ۰ ع ۰ **حمت حمتا** و**حموتة** ۰ مر ۰ حمت .

حموج (hamuuj) ا ۰ ع ۰ بچهٔ خرد آهو ومانند آن .

حمود(hamud)ص۰ع۰**رجل حمود**: مرد ستوده .

حمور (homur) ع۰ ج۰ حمار .

حموز (hamuz) ص ۰ ع ۰ ضابط و نگاهدارنده باد. یق:**انه لحموز لما حمزه** او ضابط آنچه ضبط کرده است .

حموشة (homucat) م۰ع۰ **حمشت الساق حموشة** (از باب ضرب وکرم) : باریك شد ساق او .

حموص (homus) م ۰ ع ۰ **حمص حمصا** و **حموصا** ۰ مر ۰ حمص .

حموض (homuz) ا۰ ع۰ ج۰ حمض ۰

حموض (homuz) م ۰ ع ۰ **حمض حمضاً** و **حموضاً** ۰ مر ۰ حمض ۰

حموضة (homuzat) م۰ع ۰ **حمض حمضاً** و **حموضة** ۰ مر ۰ حمض.

حموضة (homuzat) ا۰ع۰ ترشی ۰ و مغز ترنج ۰

حموضت (homuzat) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ ترشی وترشائی ۰

حموقة (hammuqat) ا۰ع۰ احمقی که حماقت وی آشکار باشد ۰

حمول (hamul) ص۰ع۰ حلیم وبردبار وباربر کش وآنکه بار را باصبر وبی‌زبانی‌می‌برد،

حمول (homul) ع۰ج ۰ حِمل وحَمل و ج ۰ حمل ـ حِمل ۰

حمولة (hamulat) ا۰ع۰ بارکش‌ازشترو شتر وجز آن ۰ واحمال واثقال ۰

حمولة (homulat) ا۰ ع ۰ بارها. یق: **حمولة علیها حمولة** ۰

حمیء (hami') ص۰ع ۰ آلوده ومکدر ۰ و **رجل حمیء العین** : مرد شوخ‌چشم ۰

حمی (hamy) ا۰ع۰ گرمی آفتاب ۰

حمی (hamy) م۰ع ۰ **حمی الشیئی حمیاً** و **حمایة** و **حمیة** (ازباب‌ضرب): نگاهداشت‌آن چیزرا وحمایت‌کرد. و**حمیت المکان‌وغیره‌حمیاً** و**حمی** و**حمیة** و **حمیة** و **حمایة** و **محمیة** (نیز از باب ضرب) : منع کردم که کسی‌نزدیك‌آنمکان نرود ۰ و **حمیت‌فلاناً** : دفع کردم‌ازفلان. و **حمی الکلاء حمیاً** و**حمیة** و**حمایة** و **حموة** : نگاهبانی کرد گیاه را و چریدن نداد ۰ و **حمی القوم** : یاری داد قوم‌را. و **حمی المریض‌مایضره** :پرهیز فرمود بیمار را از آنچه‌زیان دارد اورا ۰ و**حمیت الشمس حمیاً** و **حمیاً** و **حمواً** (از باب سمع) : سخت گرم وسوزان شدآفتاب. وکذلك**حمیت النار**.و**حمی الفرس**:گرم شد اسب وخوی کرد ۰ و**حمی المسمار حمیاً** و **حمواً** :گرم‌شدمیخ آهن درآتش. و **حمی الوحی** : بسیار شد نزول وحی و پی هم فرود آمد ۰

حمی (hamâ) ا۰ع۰ براستی وفی‌الحقیقه وفی‌الواقع ۰ و**حمی والله** بمعنی اماوالله.

حمی (hemâ) اوص۰ع۰ علف‌زاری که حکام برای چارپایان خود از غیر منع کنند. الحدیث : **لاحمی الالله ولرسوله**ای الا ما یحمی لخیل الجهاد .و**کلاءحمی**: علف‌زار نگاهداشته‌شده. و**حمی الخلافة**: نام بغداد است ۰

حمی (hemâ) م۰ع۰**حمی جمیاً** و **حمی** ۰ مر ۰ حمی ۰

حمی (homâ) ع۰ج۰ حمة ۰

حمی (hommâ) ا۰ع۰تب۰ج ۰حمیات.

حمی (hamiyy) ص۰ع ۰ بیمار ممنوع از مضرات ۰ و هر نگاهداشته‌شده‌ای. و کسی که تحمل ستم تواند ۰ وصاحب ننگ وعار ۰ و**حمی الانف** : باهوش‌وبا حس ۰ ووادار شدهٔ برای انتقام دشنام ۰

حمی (homiyy) م۰ع۰ **حمی حمیاً** و **حمیاً** و **حمواً** ۰ مر ۰ حمی ۰

حمیا (homayyâ) ا۰ع۰ شدت خشم و اول آن. وسورت و سختی از هر چیزی ۰ و اول جوانی و نشاط آن ۰ و **حمیاالکاس**: سورت شراب و قوت وی و پیچیدن نشاط آن در سر ۰

حمیات (hamiyyat) ع۰ج ۰ حمیة ۰

حمیات (hommayât) ع۰ج ۰ حمی ۰

حمیاطی (hemyâtâ) ا۰ع ۰ از نامهای آنحضرت است‌صلی‌الله‌علیه وآله‌درکتب پیشینیان ومعنی آن حامی حرم است ۰

حمیة (hemyat) ا۰ع ۰ آنچه نگاهداشته شود از غیر ۰ و پرهیز ۰

حمیة (hemyat) م۰ع۰ **حمی حمیاً** و **حمیة** ۰ مر ۰ حمی ۰

حمیة (hamiyyat) ا۰ع۰ رشك۰ونتگ. ج : حمیات ۰

حمیة (hamiyyat) م۰ع۰ **حمی من الشیئی حمیة** و **محمیة** (ازباب سمع): ننگ و عار داشت‌از آنچیز ۰ و **حمی حمیاً** و **حمیة** و **حمیة** ۰ مر ۰ حمی ۰

حمیت (hamit) اوص۰ع۰ استوار ازهر چیز ۰ وخیك روغن که در آن رب انداخته باشند ۰ ج : حمت ۰ وخیکچه ۰ وخیك بی

مری جهة روغن . و **تمر حميت** : خرمای بسیارشیرین . و **غضب حميت** ای شدید.

حميت (hamiyyat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غیرت وننگ وعار. ورشك .

حميحيق (homayhiq) ا.ع . یك نوع مرغی سپید .

حميد(hamid) ص.ع.ستوده‌وپسندیده.

حميدة (hamidat) ص.ع.مؤنث‌حمید.

حميده (hamide) اوص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ستوده وپسندیده . واز اعلام‌زنان است . و **اوصاف‌حميده** : خوبهای نیکو وپسندیده .

حمير (hamir) ا.ع. یرنداق که بدان زین بندند . وج . حمار .

حمير (hemyar) ا.ع . موضعی غربی صنعای یمن . و نام پدر قبیله ای ازیمن .

حميرا (homayrâ') ا.ع . مصغرحمراء یعنی زن سپید . الحدیث **یاحميراء** یعنی عایشة رضی الله عنها . ونیز حمیراء : داروئی طبی که اكليل الملك نیز گویند .ونام‌موضعی نزدیك مدینه .

حميرة (hamirat) ا.ع . یرنداق که بدان زین بندند .

حميری (hemyariyy) ص.ع. منسوب بقبیلهٔ حمیر .

حميرية (hemyariyyat) ا.ع. عربی حمیری .

حميز (hamiz) ص.ع. **رجل حميز الفؤاد** : مرد سخت دل وتیز فهم زیرك . و **قلب‌حميز** : دل سخت .

حميس (hamis) ا.ع.دلاوروومردسخت ودرشت . وتنور .

حميسة (hamisat) ا.ع. قلیه .

حميش (hamic) ا.ع. پیه .

حميصة (hamisat)ا.ع.گوسپندوزدیده.

ج : حمائص .

حميضة (hamizat) ص.ع . ارض **حميضة** : زمین‌حمض ناك . ج : حُمض .

حميق (hamiq) ا.ع. یك نوع گیاهی.

حميقاء (hamiqâ') ا.ع. چیچك ومانند آن كه براندام برآید .

حيمقة (hommayqat) ا.ع . احمق بالغ در حماقت كه حماقت وی آشكارباشد.

حميقی (homayqâ) ا.ع.چیچك ومانند آن كه براندام برآید .

حميقيق(homayqiq) ا.ع. مرغی سفید كه حمیحیق نیز گویند.

حميل (hamil) اوص.ع.برداشته‌شده‌بسر وپشت . وپسر خوانده . و بیگانه وغریب . وشراك نعل . وضامن . وبچهٔ درشکم زن که از ملك اهل شرك اسیرآید . وخس وخاشاك درسراب . ج : حمایل . و پژمریدهٔ سیاه از ثمام ووشیج . وشکم آبراهه‌کههیچ نمیرویاند. وبچهٔ افتادهٔ در کوی که مردم آنرا برداشته پرورش کنند . وبردهای که ازشهر بشهربرند برای‌فروختن.و**بنوحميل** : بطنی‌ازتازیان.

حميلة (hamilat)اوص.ع.درالشمشیر. ج : حمائل . و **هو حميلة علينا** : او گران ومانند عیال است بر ما .

حميم (hamim)ا.ع.قریب‌وخویشاوند. ج : احماء . ـ و قد یکون الحمیم للجمع و المؤنث . ـ وآب گرم . ج : حمائم. وآب سرد . وعرآبی . وگرما . وباران که بعداز گرمای سخت بارد . و خوی . یق: **طاب حميمك** ای عرقك . و مرد تب گرفته .

حميمات (homaymât) ا.ع . جمرة .

حميمة (hamimat) ا.ع . آب گرم . و بهین شتر . و شیر گرم کرده شده . ج : حمائم .

حميه (hemye) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرهیز غذائی .

حن (hann) ا.ع .ترس بر کسی باچیزی از مهربانی بروی.

حن (hann) م.ع. **حنه‌حنا** (از باب نصر) : باز گردانید آنرا وباز داشت. یق: **حن‌عنی شرك** ای کفه واصرفه. ونیزحن: بخشودن ومهربانی کردن . یق **حن عليه** .

حن (henn) ا.ع. طایفه ای از جن ، از آن طایفه‌اند سگهای سیاه . وارازل جن . و کمینهای آن و سگهای جن . ویا خلقی‌است میان جن وانس .

حن (honn) ا.ع. **بنوحن**:نام گروهی از تازیان .

حنء (han') م . ع . **حنا المكان حنأ** (از باب فتح) : سبز شد و در هم پیچید گیاه آنجای . **وحنأ المراة** : گائید آنزن را .

حنا (hanâ) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ برگی سبز و خوشبو کـه نرم سائیده بدان خضاب‌کنند وگیاه‌آنرا فتاك ویرنا نیز گویند.

وحنای قريش : شکوفهٔ سنگ یعنی‌چیزی که برروی سنگهای کوه بهم میرسد ودر بهار سبز میگردد . و **حنای مجنون** : وسمه و رنگ .

حنا (hennâ) ا. پ . ـ مأخوذ ازهندی. قبضهٔ زین.وزین .

حناء (hanâ') ا.ع . عمل خم شدن و خمیدگی .

حناء (henâ') ا. ع. گشن خواهی .

حناء (hennâ') ا . ع . حنا که بدان خضاب میکنند . ج : حُنآن .

حناءة (hennâat) ا.ع. نام چاهی .

حنابج (hanâbej) ا . ع . مور های ریزه .

حنابج (honâbej) ا.ع. ستبرپرگوشت.

حنابل (honâbel) ص ٠ ع ٠ وتر حنابل : وتر ستبر واستوار .

حنابلة (hanâbelat) ع٠ ج٠ حنبلى .

حنا بندان (hanâbandân) و حنا بندى (hanâbandi) ا٠ ع٠ جشنى كه در كدخدائيها هنگام حنا بستن عروس كند .

حنائم (hanâlem) ع٠ ج٠ حنتم .

حناج (henâj) ع٠ ج٠ حنج (henj) .

حناج (hannâj) ا٠ ع٠ مخنث .

حناجر (hanâjer) ع٠ ج٠ حنجرة . و ج٠ حنجور .

حناجف (hanâjef) ع٠ ج٠ حنجوف.

حناجل (honâjel) ا٠ ع٠ كوتاه گرد اندام .

حناجير (honâjir) ع ٠ ج٠ حنجور.

حنادج (hanâdej) ا ٠ ع ٠ شتران كلان .

حنادر (honâder) ص٠ ع٠ رجل حنادر العين : مرد تيز نظر .

حنادس (hanâdes) ا٠ ع٠ سه شب پس تاريكى . و ج٠ حندس .

حناديج (hanâdij) ع ٠ ج ٠ حندج . و ج٠ حندوجة .

حناذ (hanâz) ا٠ع٠ آفتاب.

حناط (henât) ا٠ ع٠ بوى خوش براى مردگان .

حناط (hannât) ا٠ ع٠ گندم فروش . ج : حناطون . وحنوط فروش .

حناطة (henâtat) ا٠ ع ٠ گندم فروش. وحنوط فروش .

حناطون(hannâtuna) ع٠ج٠ حناط.

حناطى (hannâtiyy) ا ٠ ع ٠ گندم فروش وغله فروش .

حناظب (hanâzeb) ع ٠ ج ٠ حنظب (honzob)و(honzab) .

حناق (henâq) ع٠ج٠ حنق (hanaq).

حناك (henâk) ا٠ ع٠ رشتۀ حنك‌بند . وليفه . و چوب يا دوال كه ميخهاى پالان بوى استوار كنند . و چوب كه يك سر آن زيرزنخ ناقه‌وسر ديگر آن در گردن بچه بندند تا ناقه برآن مهربان گردد . ونام چند نفر . ونيز حناك . ج : حنكة .

حناكل (honâkel) ا٠ ع ٠ ناكس . و كوتاه . ودرشت و ستبر .

حنان(hanân)ا٠ع٠ بخشايش ومهربانى . وروزى . وبركت . وهيبت ووقار . ورقت قلب . و شر دراز . و حنان الله اى معاذ الله . وقوله‌تعالى فى‌يحيى :وحنانا من لدنا اى تحنن الله عليه.

حنان (hanân) م٠ع٠ حن عليه حنة و حنانا (از باب ضرب) : بخشود براو مهربانى نمود وترحم كرد .

حنآن (hon'ân) ع٠ج٠ حناء .

حنان (hannân) ا٠ص ٠ ع ٠ خداوند رحمت.وفى‌الدعاء:ياحنان‌ويامنان.الحنان هوالذى يقبل على من اعرض عنه والمنان هو الـذى يبدأ بالنوافل قبل السوال و هما من صفاته تعالى. ونيز حنان : آرزو كنندۀ‌چيزى. وبخشاينده.وتيرى كه آوازدهد وقت گردانيدن ميان انگشتان.وراه پيدا وآشكار.ونام‌شاعرى. ونام اسبى .ولقب كسى. و ابرق الحنان: نام موضعى. وحمس حنان : دلاورى كه ازجهة سرعت وى‌را آواز باشد .

حنان (hennân) ا ٠ ع ٠ حنا كه بدان خضاب كنند .

حنانة (hannânat) ا٠ع٠كمان وكمان بانگ آرنده . وزنى كه‌پيوسته برياد شوهراول خود ناله كند واندوه ظاهرسازد .

حنانك (hanânaka) و حنانيك (hanânika) ع٠ كلمة فعل يعنى مهربانى كن برمن باربار . تقول : حنانك يارب و حنانيك يارب اى ارحمنى رحمة‌بعدرحمة.

حنايا (hanâyâ) ع٠ج٠ حنية.

حناية (henâyat) م٠ ع ٠ حنى يده حناية (ازباب ضرب) : بپچيد دست‌اورا. و حنى العود : خم داد چوب‌را . و نيز خراشيد چوب را وپوست باز كرد . وحنى الظهر : دوتا كرده پشت را .

حناير (hanâyer) ع٠ج٠ حنيرة.

حناين (hanâyen) ع٠ج٠حنين‌و حنين.

حنائى (hanâ'i)ص٠پ٠ چيزى‌كه برنك حنا باشد .

حنائى (hennâ'iyy) ا٠ع٠ حنافروش . ج : حنائيون .

حنائيون (hennâ'iyyuna) ع ٠ ج ٠ حنائى .

حنب (hanab) ا٠ع٠ كجى ساقها ودورى ميان دوپاى اسب بى تباعد پاشنه .

حنبال (henbâl) ا٠ع٠ فربه پرگوشت .

حنبالة (henbâlat) ا٠ع٠ دريا . ومرد بسيار گوى .

حنبتر (henbatr) ا ٠ ع ٠ شدت و سختى .

حنبج (henbej) ا ٠ ع ٠ شپش و قمل .

حنبج (honboj) ا٠ع٠ ستبر پرگوشت.

حنبر (hanbar) ا٠ ع٠ كوتاه بالا.واز اعلام است .

حنبر(henbarr) ا٠ع٠ ملازمت.وعظمت و كلانى . وسختى وقوت وزور .

حنبرة (hanbarat) ا ٠ ع ٠ حنبرة البرد : سختى‌سرما .

حنبرة (hanbarat)م ٠ ع ٠ حنبر البرد حنبرة : سخت شد سرما .

حنبريت (hanbarit)ص٠ع٠ كذب

حنبريت : دروغ خالص و بی آمیغ . و **ماء حنبريت** : آب خالص بی آمیغ . و **رجل ضاوی حنبريت** : مرد بسیار ضعیف و لاغر .

حنبش (hanbac) ا . ع . از اعلام است .

حنبشة (hanbacat) م.ع. رقص کردن و پا کوفتن . و دست بردست زدن که آواز برآید . وبرجستن وبرفتار آمدن . و لعب و بازی کردن . وخندیدن . ونقل سخن کردن. و**حنبشت الجواري**: بازی کردند دختران. و **حنبش فلاناً** : انس داد فلان را بسخن .

حنبص (henbes) ا. ع. مکر و حیله . و**ابو الحنبص** : روباه .

حنبصة (hanbasat) م. ع. در حرب رو آوردن بردشمن بهانه.

حنبل(hanbal)ا.ع.مردکوتاه‌بالا.وپوستین وپوستین کهنه . وموزهٔ کهنه. ودزیا. وکلان شکم . وفربه پرگوشت . و مرغزاری بدیار تمیم. و**ابوعبدالله احمد بن محمد بن حنبل** : امام محدثین ازعلمای اربعه . مر. احمد .

حنبل (honbal) ا. ع. شکوفهٔ مغیلان .

حنبل (honbol) ا . ع . قسمی از لوبیا .

حنبلة (honbalat) م.ع. حنبل‌خوردن و حنبل پوشیدن .

حنبلی (hanbaliyy) ا . ع . کسی که پیروی امام احمد بن محمد بن حنبل را کند. ج : حنابلة .

حنبوب (honbub) ص . ع . **اسود حنبوب** : بسخت سیاه .

حنة (henat) ا. ع. کینه و بدخواهی و دشمنی وتنفر وعداوت .

حنة (hannat) ا.ع. زوجهٔ مرد. وبانگ شتر ونالهٔ آن . ونام مادر مریم .

حنة (hannat) م . ع . حن **حنة** و **حناناً** : مر. حنان .

حنة (hennat) و (hannat) ا.ع. جنون ودیوانگی .

حنتاء (hantâ') ا. ع . کوتاه خوار .

حنتار (hentâr) ا. ع. کوتاه خرد .

حنتال (hontâl) ا.ع. نجات و رهائی و چاره . **مالی منه حنتال** : نیست مرا از آن چاره ای .

حنترة (hantarat) ا. ع. تنگی .

حنتف (hantaf) ا.ع. ملخ که بال وپر وی را برای پختن برکنده باشند .

حنتفر (hentafr) ا.ع. کوتاه .

حنتل (hontal) ا. ع . نجات و رهائی وچاره .

حنتم (hantam) ا . ع . سبوی سیاه . ج : حناتم. ودرخت‌حنظل. وسیاه . وابر های سیاه .

حنتمة (hantamat) ا.ع. واحدحنتم: یك ابر سیاه .

حنتوف (hontuf) ا.ع. مردریش‌کننده از هیجان صفرا .

حنث (hens) ا . ع . بزه . وخلاف در سوگند . و**بلغ صبی الحنث** ای المعصیة والطاعة : بتکلیف رسید آن کودك .

حنث (hens) م.ع. **حنث الرجل فی یمینه حنثاً** (ازباب سمع) : بسوگندخود وفا نکرد آنمرد . و**حنث فلان** : میل کرد فلان از باطل بحق ویا از حق بباطل .

حنثر (hansar) ص.ع. **رجل حنثر**: مرد احمق .

حنثرة (hansarat) ا . ع . تنگی وضیق .

حنثری (hansariyy) ص. ع. **رجل حنثری** : مرد احمق .

حنثل (hansal) ا. ع. ضعیف .

حنج (hanj) م.ع. **حنجه حنجاً** (از باب‌ضرب) : کج کردآنرا . و**حنج الحبل**: سخت تافت آن ریسمان را .

حنج (henj) ا. ع. اصل وریشه . ج : حناج .

حنجب (honjob) ا . ع . خشك از هرچیزی .

حنجد (honjod) ا . ع . ریگ تودهٔ دراز .

حنجر (hanjar) ا. پ. داروئی‌که سرخ مرد و بتازی عصی الراعی گویند . و مأخوذ از تازی ـ نای وحلقوم . وآوازی که ازحلق برآید.

حنجرة (hanjarat) ا . ع . نای گلو ج : حناجر .

حنجرة (hanjarat) م . ع . **حنجره حنجرة** : ذبح کرد آنرا . و **حنجرت العين** : بمغاك فروشد آن چشم .

حنجره (hanjare) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ نای حلقوم. وآوازی که از حلق برآید.

حنجره غلطان (hanjare-qaltân) ا. پ. خوانندهٔ خوش‌خوان .

حنجری(hanjariyy) ص.ع. منسوب بحنجرة .

حنجف (hanjaf)و(henjef)و(honjof) و**حنجفة** (honjofat) ا . ع . سرسرین نزدیك بحجبة .

حنجفة (honjofat) ا . ع . سرسرین نزدیك بحجبة .

حنجل (henjal) ا.ع. زن ستبر بی‌شرم بسیار فریاد .

حنجل (honjol) ا٠ ع ٠ حيوان وحشى خاصة شير ٠

حنجود (honjud) ا ٠ ع ٠ ناى گلو ٠ و قارورهٔ دراز كهدرآن دزور نگاه دارند ٠ و آوندى مانند تلهٔ خزف ٠

حنجور (hanjur) ا ٠ ع ٠ جامه دان خرد ٠ و نوعى از شيشه كه در آن دزور نگاه دارند ٠ وناى گلو٠ ج : حناجير ٠

حنجوف (honjuf)ا٠ع٠ سراستخوانهاى پهلو از جانب پشت ٠ ج : حناجف ٠

حنح (henh) ا ٠ ع ٠ كلمه‌اى كه بدان گوسپندان را زجر كنند ٠

حنحنة (hanhanat) م ٠ ع ٠ ترسيدن بركسى يا برچيزى از مهربانى بروى ٠

حند (honod) ا٠ع٠ آبى كه ريگ فرو خورده باشد وچون ريك را يكسو كنند آب پيدا شود ٠

حندا (handâ) ا٠ ع٠ كوتاه خوار ٠

حندارة (hendârat) ا٠ع٠ سياهى‌ديده وحدقه ٠

حندج (hondoj) ا ٠ ع ٠ ريگ پاكيزهٔ نيكو كه هرنوع گياه روياند٠ واز اعلام‌است٠ و نيز ريگ تودهٔ دراز و ريگ تودهٔ خرد ٠ ج : حنادج ٠

حندر (hondor) ا٠ع٠سياهى‌ديده ٠ ج: حنادر ٠ **وهو على حندرعينه :** او گران است بروى چنانكه از كينه بسوى وى ديدن نتواند ٠

حندرة (hondorat) ا٠ع٠ سياهى‌ديده وحدقه ٠

حندس (hendes) ا٠ع٠ شب تاريك ٠ وتاريكى٠ج : حنادس٠

حندقوق (hendaquq)و(handaquq) و **حنـدقوقى** (handaquqâ) و (hendaquqâ) ا٠ ع ٠ يك نوع گياهى ٠ و

مرد دراز مضطرب واحمق ٠

حندل (handal) ا٠ ع٠ كوتاه ٠

حندلس (handales) ص٠ ع٠ **ناقة حندلس :** ناقهٔ گران رفتار وبسيار گوشت سست ونجيب‌واصيل ٠

حندم (handam) ا ٠ ع ٠ درختى كه بيخهاى آن سرخ باشد ٠

حندمة (handamat) ا ٠ ع ٠ واحد حندم ٠

حندوة (hondovat) ا ٠ ع٠ شكاف كوه ٠

حندوجة (hondujat) ا ٠ ع ٠ ريگ تودهٔ دراز وريگ تودهٔ خرد ٠ ج : حناديج٠

حندور (handavr) ا٠ ع٠ سياهى ديده وحدقه ٠

حندورة (hondurat) ا ٠ ع ٠ سياهى ديده وحدقه ٠ و **جعلته على حندورة عينى :** گردانيدم اورا نصب العين خود ٠

حندورة (hendurat) ا٠ع٠سياهى ديده وحدقه ٠

حندوقة (honduqat) ا ٠ ع ٠ سياهى چشم وحدقه ٠

حندير (hendir)و**حنديرة** (hendirat)ا٠ ع٠ سياهى چشم وحدقه ٠ و **جعلته على حنديرة عينى :** گردانيدم اورا نصب‌العين خود ٠

حنديقة (hendiqat) ا٠ع٠ سياهى چشم وحدقه ٠

حنذ (hanz) م٠ع٠**حنذ الشاة حنذاً** و **تحناذاً** (از باب ضرب) : بريان كرد گوسپندرا در مغاكى‌وگذاشت بالاى‌آن‌سنگهاى گرم تا خوب پخته شود ٠ **وحنذ الفرس :** مهميز كرد ودرانيد اسب‌را يك دوتك وپس‌از آن درآفتاب استاده كرده‌جل برآن انداخت تا عرق كند ٠ **وحنذت الشمس المسافر :**

سوخت آفتاب مسافر را وگداخت وى‌را ٠

حنذ (hanaz) ا٠ع٠ نام‌دهى‌نزديك‌مدينه٠ ونام آبى ٠

حنذة (honzat) ا٠ ع ٠ گرماى سخت ٠

حنذمان (henzemân) ا٠ع٠ طايفه و گروه وقبيله ٠

حنذيان (henzeyân) ا ٠ ع ٠ بسيار شر وبدى ٠

حنذيذ (henziz) ا٠ع٠ بسيار عرق ٠

حنز (hanz) م٠ ع٠ **حنز حنزاً** (از باب نصر) : بنا كرد طاق را ٠

حنزاب (henzâb)ا٠ع٠خراشىدار خلقت وكوتاه نرى و يا تاورودرشت ٠ وگروه‌مرغ سنگخوار ٠ وخروس ٠ وگور دشتى ٠

حنزرة (hanzarat) ا٠ع٠شعبه‌اى‌ازكوه٠

حنزقر (henzaqr) ا ٠ ع ٠ مار ٠ و كوتاه نكوهيده ٠

حنزقرات(henzaqrât) ع٠ج٠حنزقرة٠

حنزقرة (henzaqrat) ا٠ع٠ مار ٠ ج: حنزقرات ٠ وكوتاه نكوهيده ٠

حنزقو (henzaqv) و **حنزقوة** (henzaqvat) ا٠ع٠ كوتاه بالاى ازمردم٠

حنزوب (honzub) ا٠ع٠ گروه‌مرغان سنگخوار ٠ وگياهى ٠

حنس (hanas) م٠ع٠ لازم گرفتن ميان معركه را بواسطهٔ شجاعت (والفعل‌من‌سمع)٠

حنس (hanes) ص٠ع٠ شجاعى كه ميان معركه را لازم گيرد ٠

حنس (honos) ا٠ع٠ پرهيزگارانتقى٠

حنش (hanc) م٠ع ٠ **حنشه حنشاً** (از باب ضرب) : راند آنرا ٠ و **حنشه عن الشيىء :** باز گردانيد اورا از آنچيز ٠ و **حنش الصيد :** شكار كرد ٠

حنش (hanac) ا٠ ع ٠ مگس ٠ ومار و افعى ٠ و هرچه آنرا صيد كنند ازطيوروهوام

وحشرات‌الارض. وآنچه‌سرآن مانند ماربا‌شد.
ج : احناش .

حنص (hans) م‌ع . **حنص الرجل**
حنصاً (ازباب نصر) : مرد آنمرد .
حنصاء(hensâ') ا . ج . مرد ناتوان و
ضعیف .
حنصأ (hensa') وحنصأو(hensa'v)
ا‌ع . ناتوان وکوچك .
حنصار(hensâr)ا‌ع . باریك‌کلان‌شکم .
حنصال(hensâl)وحنصالة(hensâlat)
ا‌ع . کلان شکم .
حنضج (henzej) ا‌ع . مرد سست که
بکسی ازاو منفعت نرسد .
حنضل (hanzal) ا‌ع . غدیرخرد .
حنضلة (hanzalat) ا‌ع . آب گردآمدهٔ
درسنگ کلان . ومغاك درسنگ کلان .
حنط (hant) ا‌ع . تیرمخصوص‌به‌کمان.
حنط (hant) م‌ع . **حنط حنطاً** (از
باب ضرب) : زفیر کرد . **وحنط الادیم:**
سرخ رنگ گردید آن پوست .
حنط (hanat) م‌ع . **حنط الرمث** (از
باب‌سمع) : سپیدگردید گیاه‌رمث‌وپخته‌گردید.
حنط (henat) ع‌ج . حنطة .
حنطأو(henta'v)وحنطأوة(henta'vat)
ا‌ع . مرد کلان شکم وکوتاه‌بالا.
حنطب (hantab) ا‌ع . بز حجازی . و
از اعلام است .
حنطبة (hantabat) ا‌ع . دلاور.ونوعی
از حشرات الارض .
حنطة (hentat) ا‌ع . گندم . ج : حنط.
حنطریرة (hanterirat) ا‌ع . ابر . یق:
ما فی السماء حنطریرة ای شیء
من السحاب .
حنطف (hantaf) ا‌ع . کلان شکم .
حنطیء (henti') ا‌ع . مرد کلان شکم

و کوتاه بالا .
حنطی (hentiyy) ص‌ع . بسیارخورندهٔ
گندم تافربه شود. ومتفخ وآماسیده .
حنطئة (honateat) ص‌ع . گوسپندتاور
فربه . یق: **عنز حنطئة** .
حنظاءة (hanzâat) م‌ع . **حنظی به:**
تکوهش کرد آنرا وفحش شنوانید .
حنظاب (henzâb) ا‌ع . کوتاه دشوار
خوی .
حنظأو (henza'v) ا‌ع . کوتاه‌بالا .
حنظب (honzah) و (honzob) ا‌ع
ملخ نر . و خبزدوك نر . ویا چیزی مانند
جنزدوك که دراز است . ج : حناظب .
حنظبا (honzobâ) و **حنظباء**
(honzobâ') ا‌ع . حنظب وخبزدوك .
حنظف (hanzaf) ا‌ع . کلان شکم .
حنظل (hanzal) ا‌ع . ثمرگیاهی بقدر
خربزهٔ خرد ودرنهایت‌تلخی ومسهل است قوی
وبپارسی خربوزهٔ ابوجهل وکبست و پهنور و
فنگ وکبستو و کوست و پهی نیز گویند .
حنظلة (hanzalat) ا‌ع . واحدحنظل.
حنظوب (honzub) ا‌ع . زن ستبر
روی بی خیر .
حنظیان (henziân) ص . ع . رجل
حنظیان : مرد فحاش بدزبان .
حنف (hanf) م‌ع . **حنف حنفاً** (از
باب ضرب) : میل کرد .
حنف (hanaf) ا‌ع . استقامت . وراستی
دین . وکژی پای چنانکه‌در راه رفتن برپشت
پای ازجانب انگشت‌خرد راه‌رود . وکژی در
سینهٔ قدم (والفعل من سمع وکرم) .
حنفاء (hanfâ') او‌ص‌ع . کمان.وآستره.
ودرختی . وکنیزی که باری‌کسل‌کند و باری
نشاط آورد . و حرباء . و سنگ پشت . و
اطوم که نوعی‌ازماهی دریائی‌است . ورجل

حنفاء : پای کژ که دارای حنف باشد .
حنفا (honafâ') ع‌ج . حنیف .
حنفس (henfes) ا‌ع . زن‌بدزبان‌کم‌حیا.
حنفش (henfec) ا‌ع . افعی وماری
کلان بزرگ سر ونقطه دار سا کن اذاحویتها
انتفخ وریدها.
حنفص(henfes)ا‌ع . باریك‌جسم‌وتزار.
حنفی(hanafi)ص‌ب . مذهب‌حنفی یکی
از مذاهب اربعهٔ اهل سنت وجماعت منسوب
باامام اعظم ابوحنیفه رحمه الله .
حنفیة (hanafiyyat) ا‌ع . دین داری‌و
درست اعتقادی . ومذهب حق وعقیدهٔ صحیح.
و نام دختر جعفر مادر محمد بن علی‌بن ابی
طالب علیه السلام .
حنق (hanaq) ا‌ع . خشم‌وشدت خشم.
ج : حناق .
حنق (hanaq) و (haneq) م‌ع . **حنق
علیه‌حنقاً وحنقاً** (ازباب سمع) : خشم
گرفت بر او .
حنق (haneq) ص‌ع . بخشم آمده و
خشمگین .
حنق (honoq) ا‌ع . مردمان فربه . ع .
حنیق .
حنقط (hanqat) ا‌ع . نوعی ازمرغان‌و
یا دراج .
حنك (hank) م‌ع . **حنك الفرس**
حنكا (ازباب نصر و ضرب) : لیفه کرد
آن اسب را . و **حنك الشیء :** فهمید و
استوار کرد آنچیز را . و **حنك الصبی :**
خرما وجز آن خائیده بکام کودك مالید . و
حنك‌السن الرجل حنكاً و حنكا :
آزموده واستوار خردگردانید مرد راروزگار.
حنك (honk) و (henk) ا‌ع . آزمایش
و تجربه .
حنك (hanak) ا‌ع . کام دهان . وزیر

زنخ ازمردم وجزآن . ج : احناك . وگروهی که بطلب آب برطف ورتدبزمین دیگر تا آنجا ستور بچرانند . وپشته‌های باریك وبلند که سنگهای آن سپید و سرخ مانند کلوخ باشد . ونام وادی در یمن . و **حنك الغراب** : منقار زاغ و سیاهی آن .

حنك (hanak) م ع . **حنك حنكاً** و **حنكاً** . مر . حنك .

حنك (honok) ا . ع . مرد دانا و استوار بتجربه .

حنكة (honkat) ا ع. آزمایش و تجربه . وچوب یادوال که میخهای پالان‌بوی استوار کنند . و چوبی که زیر زنخ ناقه بسته سر دیگر آن‌برگردن بچه بندند تاناقه بران مهربان گردد . ج : حناك .

حنكة (hanakat) ا ع. پشتهٔ مشرف از زمین بلند .

حنكة (honokat) ا ع. زن دانا .

حنكث (hankas) ا ع. نوعی از گیاه .

حنكل (hankal) ا ع. نا کس . وکوتاه . ودرشت وستبر .

حنكلة (hankalat) ا . ع . زن نکوهیدهٔ سیاه و درشت .

حنكلة (hankalat) م ع . **حنكل فی المشی حنكلة** : گران رفت وآهستگی کرد در رفتار .

حنمة (hanamat) ا ع. خواب .

حنن (hanan) ا ع. گوگال .

حنو (hanv) م ع. **حناه حنواً** (از باب نصر) : کج کرد و خم داد آن را . و **حناالظهر** : کوژ کرد پشت را . و**حنا یده** : پیچید دست اورا ودوتا کرد . و**حنا القوس** : ساخت کمان را . و**حناعلیه** : شفقت کرد بروی . و**حناه الدهر** : پیرکرد اورا روزگار . و **حناحنواً** و **حنواً** : مر . حنو .

حنو (hanv) و (henv) ا ع. خم‌دار وکج ازهرچیزی خواه ازبدن آدمی باشد مانند استخوانهای ابرو و پهلو وریش و خـواه از غیر آن مانند پشتهٔ زمین و ریگ توده . و هرچوب کج که درپالان خرد ویا پالان‌بزرگ بود . و کوههٔ زین . ج . احناء و حنی (honiyy) و (haniyy) .

حنو (henv) ا . ع . کژی . و جانب چیزی . ج : احناء . و نام گیاهی . و نام موضعی .

حنو (honovv) م ع. **حنت المراة علی ولدها حنواً وحنواً** (از باب نصر) : مهربانی کرد آنزن برفرزندان وشوی نکرد بعد مردن پدر آنها . و**حنت النعجة** : گشن خواه شد آن میش .

حنواء (hanvâ') ص . ع . مؤنث احنی . و **ناقة حنواء** : ناقهٔ کوز پشت .

حنوان (henvâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه ـ دوچوب خم دار که برآنها شبکه باشد و بدان گندم بسوی خرمنگاه کشند .

حنوة (hanvat) ا ع. گیاهی خوشبوی که در زمین نرم روید . و آذریون دشتی . وریحان .

حنود (honud) ا . ع . آبی که ریگ فرو خورده باشد وچون ریگ را یك سوکنند آب پیدا شود . ج : حند .

حنورة (hennavrat) ا . ع . یك نوع کرمی .

حنوط (honut) ا . ع . بوی خوش برای مردگان .

حنوط (honut) م ع. **حنط الزرع حنوطاً** (ازباب ضرب) : خداوند هنگام درو شد آن کشت . و**حنط الرمث** : سپید گردید گیاه رمث وپخته شد . و**حنط المیت** : حنوط پاشید برآنمرده .

حنوط (honut) ا . پ . . مأخوذ از تازی ـ داروهای خوشبوئی مانند کافور که پس شستن مرده برآن می‌پاشند .

حنوط فروش (honut-foruc) ا . پ . کسی‌که بوی‌خوش برای‌مردگان می‌فروشد .

حنون (hanun) ا . ع . بادی که از وی آوازای برآید مانند حنین شتر . وکمان بانگ آور . وزن کودك دار که شوهر کند تاشوهر بمهمات اولادش قیام نماید .

حنون (honun) ع . ج . حنین . و حنین .

حنون (hannun) ا . ع . گل حنا . و شکوفهٔ از هردرخت .

حنی (henâ) ا . ع . بوتهٔ حنا .

حنی (haniyy) ع . ج . حنیة (haniyyat) .

حنی (haniyy) و (honiyy) ع . ج . حنو (henv) .

حنیاء (hanyâ') ص . ع . مؤنث احنی . یق **امراة حنیاء الظهر** : زن کوزپشت .

حنیة (haniyyat) ا . ع . کمان . ج : حنی وحنایا .

حنیث (hanis) ص . ع . شرور . وبدعمل . و کسی که قسم دروغ خورد .

حنیذ (haniz) ا و ص . ع . گوسپند و گوسالهٔ بریان‌کرده شده در مغاکی . وگوسپند گرم که بعد از بریان کردن هنوز آب از آن بچکد . و آب گرم کرده شدهٔ بآتش . و یك روغنی جهة تمریخ . و غسول خوشبوئی که سر را بدان شویند . و نام آبی . و **فرس حنیذ** : آب دوانیده شدهٔ درآفتاب نگاهداشته شدهٔ خوی کرده .

حنیرة (hanirat) ا ع. کنگرهٔ طاق . وکمان . وکمان‌بی زه . وکمان‌پنبه‌زنی . وهرچیزمنحنی وکج . وطاق زده شده . ج : حنائر .

حنیف (hanif) ا و ص . ع . مایل‌ازهردین

باطل بسوی دین اسلام وثابت بردین اسلام. وحاجی. وآنکه برملت ابراهیم باشد . ج : حنفاء . وکوتاه . وکفشگر . و مختون . و مسلمان راست دین . و **دین حنیف** : دین راست بدون اعوجاج .

حنیفة (hanifat) اع. لقب اثال بن لجیم پدر حیی از تازیان . و **ابوحنیفة** : کنیهٔ امام اعظم نعمان بن ثابت بن زوطا از اهالی کابل تولدش در سال ۸۰ هجری و وفاتش در ۱۵۰ ومقبره اش دربغداد مزار عامه.

حنیفی (hanifiyy) اع. قسمی از شمشیر کهابتدا احنف نام بر کمر بست .

حنیفیة (hanifiyyat) اع. عقیدهٔ نیکو ومذهب حق . وطایفهٔ حنفی .

حنیق (haniq) ص.ع. بخشم آمده .

حنیك (hanik) آزموده ومرداستوار خرد بتجربه .

حنیكة (hanikat) اع . نیك خورندهٔ از دواب .

حنین (hanin) اع.آرزومندی . وناله. وناله‌ناقه‌ای کهازبچه‌جداشود . وشدت گریه. وسبکی نشاط وطرب خواه از اندوه باشد و یا از خوشی .

حنین (hanin) م.ع. **حن حنیناً** (از باب ضرب) : نیك طرب کرد . و **حنت المراة** : مشتاق‌شد آنزن‌بسوی‌فرزندخود . ونیز حنین : نالیدن ناقه‌ازجدائی بچهٔ خود . و **حنت‌القوس** : بانگ کرد کمان. المثل: **حن‌قدح‌لیس منها** یضرب للرجل یفتخر بقبیلة لیس منها او یمتدح بمالا یوجد عنده .

حنین (hanin) و (hennin) اع . نام جمادی الاولی وجمادی‌الاخره . ج : احنه و حنون وحنائن .

حنین (honayn) اع . موضعی میان طائف ومکه . ونام مردی . ونام کفشدوزی از اهل حیره. المثل : **رجع بخفی حنین** كان حنین ساعه اعرابی بخفین فلم یشتره فغاظه ذلك و علق احدی الخفین فی طریقه و تقدم وطرح الاخر ولمن له فرای الاول فقال ما اشبه بخف حنین لوكان معه آخر لاخذته فتقدم ورای‌الثانی مطروحاً فعقل بعیره ورجع الی الاول فذهب حنین ببعیره ولیس معه الا الخفان فقال قومه ماذا جئت بهمن سفرك فقال جئتكم بخفی حنین فذهبت مثلا یضرب عند الیاس من‌الحاجة والرجوع بالخیبة .

حو (hov) اع. باین کلمه زجر میکنند بزان را .

حو (havv) اع. **لایعرف الحو من اللو** : نشناسد ظاهر را از خفی .

حو (hovv) ع.ج. احوی وحواء .

حواء (havā') اع. آواز وصدا .

حواء (hevā') اع. خانه‌های مردم بر یکجا از خرگاه وجز آن . ج : احویة .

حواء (havvā') اع. مؤنث احوی . و **شفة حواء** : لب سرخ مایل بسیاهی . و **رجل حواء** : مرد مارگیر .

حواء (havvā') اع.مادرآدمیان‌وبفارسی بلده گویند . ونام چند اسب .

حواءة (havāat) اع. آواز وصدا .

حواءة (hovvāat) اع . مرد لازم گیرندهٔ خانه . وگیاهی چسبیدهٔ بزمین .

حواب (hav'āb) اع. وادی فراخ . و دلو بزرگ . وجای فراخ . وسم مغاك كه گوئی آنشبیه پیاله باشد . و آبخور . و نام آبی در راه بصره . ونام منزلی وموضعی . و نام دختری .

حواب (havvāb) ع ج. حاب .

حوأبة (hav'abat) اع. دلوبزرگ . و شیر دوش كلان .

حوابی (havābi) ع.ج. حابی .

حواة (havāt) اع. آواز وصدا .

حواتك (havātek) اع. ستوری‌كه نكرالدوعلف آنرا قوت نبخشد . وشتر مرغ بچگان ویا شتر مرغ بچگان ریزه .

حواثر (havāser) اع. نام بطنی از قبیلهٔ عبدالقیس .

حواج (havājj) ع.ج. حاجة .

حواجب (havājeb) ع.ج. حاجب .

حواجر (havājer) ع.ج. حجرة .

حواجل (havājel) و **حواجیل** (havājil) ع.ج. حوجلة .

حوادث (havādes) اع. **حوادث الدهر** : سختیها و بلا های زمانه . ج . حادثة .

حوادث (havādes) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سرگذشت . وبلا وحادثه وماجرا و عارضه . و **حوادث روزگار** : بلاهای زمانه .

حوادثات (havādesāt) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بلاها و سختیها و حوادث روزگار .

حوادث‌زده (havādes-zade) ص. پ. بدبخت . وبی طالع وبی نصیب .

حوادی (havādi) ا. ع . پایهای چارپایان .

حواذ (hevāz) اع. دوری .

حوار (havār) و (hevār) اع. جواب وپاسخ .

حوار (hevār) و (havār) م ع . **حاور محاورة وحواراً وحواراً** . مر . محاورة .

حوار (hovār) و (hevār) اع. بچهٔ ماده شترهمینکه زائیده شود ویا مادامی که از شیر باز داشته شود . ج : احورة و حیران و حوران .

حوار (hovvâr) ا. ع. میدهٔ سپید و هرطعامی که آنرا سپید کرده باشند.

حوارد (havâred) ع. ج. حارد.

حواری (havâri) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زنان سپید پوست. و یاران حضرت مسیح.

حواری (hovvârâ) ا. ع. میدهٔ سپید وهرطعام که آنرا سپیدکرده باشند.

حواری (havâriyy) ا.ع. خویش. وگازر. ویاری دهنده. ویاری دهندهٔ انبیا. ویاران حضرت مسیح.

حواریات (havâriyyât) ا.ع. زنان شهر بدانجهة که سپید می باشند.

حواریون (havâriyyuna) ع. ج. حواری یاری دهندگان انبیا بخصوص یاری دهندگان حضرت مسیح.

حواز (havvâz) ص.ع. اغوا کننده. و **حواز القلوب**: گرد آرندهٔ دلها و غالب شوندهٔ برآن که ارتکاب نامرضیات بسبب آن شود.

حواز (havâzz) ع. ج. حازة.

حوازب (havâzeb) ع. ج. حازب.

حواس (havâs) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قوه‌ای که بواسطهٔ آن انسان و دیگر حیوانات درك می‌کنند صور موجودات خارجه را وسترسا نیز گویند. وحواس ظاهری عبارت است ازحس بصر وحس سمع وحس شم و حس ذوق و حس لمس. وحواس باطنی عبارت است از حس‌مشترك وخیال ووهم وحافظه ومتصرفه.

حواس (havvâs) ص.ع. جویندهٔ بشب. یق **انه لحواس عواس**.

حواس (havâss) ع. ج. حاسة. و **حواس الارض**: سرما. وتگرگ. وباد. و ملخ. ومواشی.

حواسات (hovâsât) ا.ع. شتران گرد آمده وشتران بسیار خوار. و ج. حواسة.

حواس باخته (havâs-bâxte) ص.پ. بی‌حس و از خود بی‌خبر وعاری از مشعر.

حواسة (hovâsat) ا. ع. قرابت. و خواستهٔ بخون. و غارت. و گروه مردم در آمیخته از هرجنس و فراهم آمدنگاه آنها. ج: حواسات.

حواسد (havâsed) ع. ج. حاسدة.

حواشة (hovâcat) ا.ع. آنچه ازوی شرم‌آید. وقرابت. ورحم. وحاجت. وکاری که در آن گناه باشد. وقطع رحم.

حواشك (havâcek) ص.ع. **الرياح الحواشك**: باد های مختلف المهب و باد های تند و یا نرم و سست. و ج. حاشك.

حواشی (havâci) ع. ج. حاشیة. و **عيش رقيق الحواشی** ای رغد.

حواص (hevâs) ا.ع. چوب که بدان دوزند.

حواصب (havâseb) ع. ج. حاصب.

حواصة (hevâsat) ا.ع. دوال که بدان تنگ زین بندند.

حواصل (havâsel) ع. ج. حاصل و ج. حوصلة.

حواصل (havâsel) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرغی سپید که بیشتر اوقات در کنار آبها نشیند.

حواصن (havâsen) ع.ج. حاصن.

حواضر (havâzer) ع. ج. حاضرة.

حواضن (havâzen) ع ج. حاضنة.

حواط (havvât) ا.ع. **حواط الامر**: قوام کار.

حواطة (hovâtat) ا.ع. محوطه ای که برای غله سازند.

حواطیم (havâtim) ع. ج. حاطوم.

حوافة (hovâfat) ا. ع. برگ اسپست که باقی مانده باشد در زمین بعد برداشتن.

حوافر (havâfer) ع. ج. حافر.

حوافش (havâfec) ع. ج. حافشة.

حواق (havâqq) ع. ج. حاقة.

حواقة (hovâqat) ا.ع. آنچه بجاروب روفته بیرون‌کنند.

حواقن (havâqen) ع. ج. حاقنة.

حوال (havâl) ا.ع. دور ودایره. و گردش. وانقلاب. و پیرامون. **وحوال الدهر**: گردش زمانه. **وهو حواله**: او پیرمون آنست. **وذوحوال** ازپادشاهان حمیر است.

حوال (hevâl) ا. ع. حایل میان دو چیز.

حوال (hevâl) م.ع. **حاول محاولة وحوالا**. مر. محاولة.

حوال (havâla) ا. ع. گرداگرد و پیرامون. وروبرو ومقابل.

حوالب (havâleb) ا. ع. چشمه ها. و **حوالب البئر**: منبعهای چاه و کذلك **حوالب العين**.

حوالة (havâlat) ا. ع. برات که بداتان‌دهند. و کفالت. و گردانیدن نهری بسوی نهر دیگر. و **بنوحوالة**: بطنی از تازیان.

حوالدار (havâldâr) ا.پ. باصطلاح هندیها صاحب منصب که دارای رتبهٔ پست‌باشد و آنرا حاویلدار نیز گویند.

حوالس (havâles) ا. ع. بازی مرکودکان تازی را که برروی زمین پنج خانه کنند ودرهرخانه‌ای پنج پشکل شتر گذارند و درمیان این پنج‌خانه پنج‌دیگر کنند که خالی‌باشد و پشکلها را از آن خانه بخانه های خالی

برند و هريك از خطوط آن خانه را حالس گويند .

حوالق (havâleq) ع.ج. حالق .

حواله (havâle) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ تمسك وبرات وسفته . ومأموريت . وحبس و قيد . وامانت اموال . و **حواله شدن** : منتقل شدن و معتمد گشتن . و **حواله كردن** : فرستادن و انتقال دادن قوهٔ خويش را بديگرى.وبقوت دادن شخصىرا كه مطالبهٔ دين نمايد. وبعهده سپردن وسفارش كردن . و زدن . و شمشير بازى كردن . و قراول رفتن .

حواله گاه (havâle - gâh) ا.پ. مقام تفرج كه گرداگرد شهر باشد .

حوالى(havâlâ) ا.ع.گرداگرد وپيرامون. و **هو حواليه** : او پيرامون آنست و روبروى آنست .

حوالى (havâli) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ پيرامون وگرداگرد ودامنه واطراف وجوانب ونواحى ونزديكى .

حوالى(havâli)ع.ج.حلية (haliyyat) ويا حالة .

حوالى (havâliyy) ع.ج. حولى .

حوالى (havâliyy) و (hovâliyy) ص.ع. **رجل حوالى** : مردسخت حيله‌گر وكذلك **رجل حوالى** .

حوامل (havâmel) ع.ج.حامل و ج . حاملة .

حوامى (havâmi) ا.ع . كناره‌هاى راست وچپ سم ....

حوامين (havâmin) ع.ج. حومانة .

حوانى (havâni) ا.ع. دنده‌هاى طويل و دراز .

حوانيت (havânit) ع.ج. حانوت .

حواول (havâvel) ا.ع . هوشيار و زيرك ومطلع .

حواوى (havâvi) ع.ج.حاوية .

حوايا (havâyâ) ع.ج. حويـة (haviyyat) .

حواية (havâyat) م.ع. **حواه حياً** و **حواية** (ازباب ضرب) : گرد كردآنرا واز هرسوى فرا گرفت .

جوائج (havâej) ع.ج. حاجة .

حوايج (havâyej) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ كارهاى لازم وحاجتها .

حوائر (havâer) ع.ج. حائرة .

حوائض (havâez) ع.ج. حائضة .

حوائك (havâek) ع.ج. حائكة .

حوائم (havâem) ع.ج. حائم . و **ابل حوائم** : شتران تشنه .

حوائن (havâen) ع.ج. حائنة .

حوب (havb) ا.ع. مادروپدر وخواهر ودختر . وگونه ونوع . وكوشش ورنج . و درويشى . ودرد . وشتر نر .

حوب (havbe) و (havba) و (havbo) ا.ع.باين‌كلمات‌شترانرازجرنيكنند.

حوب (havb) و (hub) ا.ع. گناه . واندوه . ووحشت .

حوب (havb) و (hub)م.ع.**حاب بكذا حوباً وحوبة وحيابة** (ازباب نصر) : چنين گناه كرد .

حوب (hub) ا.ع. هلاكت . و بلا . و نفس . وبيمارى . و گناه .

حوب (hovab) ع.ج. حوبة .

حوباء (havbâ') ا.ع. روح دل وتن . ج : حوباوات .

حوباوات (havbâvât) ع.ج. حوباء.

حوبة (havbat) ا.ع . مادر وپدر و خواهر ودختر . وقرابت از جانب مادر .يق **لى فيهم حوبة** . ورقت مادر برفرزند . و اندوه . ودرويشى وحاجت . وحالت . ومرد ضعيف . وزوجه . و سريت . و ستور . و وسط خانه. وبزه‌وگناه‌و عقوق مادروخواهر. و **فلان حوبة** اى ليس عنده خير ولاشر . و **نزلنا بحوبة من الارض** اى بمنزل سوء .

حوبة (havbat) م.ع. **حاب حوباً و حوباً و حوبة** . مر. حوب و حوب.

حوبة (hubat) ا.ع. مادر . و شدت. وزوجه . وسريت . وحيوان بارى . ومرد ضعيف . و وسط خانه . وبزه وگناه . ج : حوب (hovab) .

حوة (hovvat) م.ع. **حوى حوة** (از باب سمع) : سياه مايل بسبزى و سرخ مايل بسياهى گرديد .

حوة (hovvat) ا.ع. سياهى‌مايل بسبزى وسرخى مايل بسياهى . و **حوة الوادى** : جانب وادى . ونيز حوة ، سرخى لب كه مايل بسياهى باشد .

حوت (havt) م.ع. **حات الطائر والوحشى على الشيء حوتاً و حوتاناً** (ازباب نصر) : گرداگرد آنچيز گشت آنمرغ و آن وحشى .

حوت (hut) ا.ع. ماهى بزرگ . ج : احوات وحوتة (hevatat) وحيتان . وبرج دوازدهم از بروج دوازده گانهٔ فلكى.واز اعلام است .

حوت (hut) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ ماهى . ونام برج دوازدهم از بروج فلكى. و **حوت گردون** : برج حوت .

حوتاء (havtâ') ا.ع . زن ستبرميان .

حوتان (havatân)م.ع.**حات حوتاً و حوتاناً** . مر. حوت .

حوتة (hevatat) ع.ج. حوت .

حوتك (havtak) ا.ع . كوتاه لاغر.

حوتكة (havtakat) ا ع . رفتار مرد كوتاه .

حوتكى (havtakiyy) ا ع . كوتاه لاغر و سخت خورنده .

حوتكية (havtakiyyat) ا ع . نوعى ازبندش عمامه كه عرب بستدى . الحديث : **كان رسول الله صلى الله عليه و آله يخرج علينا وعليه الحوتكية** و قيل هو مضاف الى رجل يسمى حوتكا كان يتعمم هذه العمة .

حوتل (havtal) ا ع . كودك مراهق . وبچهٔ مرغ سنگ خوار . وضعيف وناتوانا .

حوتلة (havtalat) ا ع . مرد كوتاه بالا .

حوث (havs) ا ع . رگ جگر . و **تركهم حوث بوث و حوثاً بوثاً** : پريشان ومتفرق كرد ايشانرا .

حوث (havsa) ع . بلغت طائى بمعنى حيث مياشد .

حوثاء (havsâ') ا ع . جگر وآنچه متصل بجگر است . وزن قربه .

حوثة (husat) ا ع . ازاعلام است .

حوثرة (havsarat) ا ع . نرهٔ مردم . و **بنو حوثرة** : بطنى ازعبدالقيس كه آنها را حوائر نيز گويند .

حوثم (havsam) ا ع . ميانهٔ قد از مردم وشتر .

حوج (havj) ا ع . سلامت . يق **حوجا لك** اى سلامة .

حوج (havj) م ع . **حاج اليه حوجا** (ازباب نصر) : نيازمند شدبان . و **حاج الرجل** : ناز مند شد آنمرد .

حوج (huj) ا ع . درويشى .

حوج (hevaj) ع ج . حاجة .

حوجاء (havjâ') ا ع . حاجت . **وما فى صدرى حوجاء ولا لوجاء** يعنى شك وشبهه‌اى نيست در دلمن . و **مالى فيه حوجاء ولا لوجاء** يعنى نيست مراحاجتى بدان . و **كلمته فما رد على حوجاء ولا لوجاء** يعنى سخن گفتم بدو در جواب نه كلمهٔ نيك گفت ونه زشت .

حوجلة (havjalat) م ع . **حوجل الرجل** : فروشد چشم آنمرد بمغاك .

حوجلة (havjalat) و (havjallat) ا ع . شيشهٔ كلان شكم فراخ سر . ويا عام است ج : حواجل و حواجيل .

حوجم (havjam) ا ع . نام گياهى . وج . حوجمة .

حوجمة (havjamat) ا ع . گل سرخ ج : حوجم .

حوجن (havjan) ا ع . گل سرخ .

حوحاة (havhât) ا ع . باين كلمه بزهارا زجر ميكنند .

حود (havd) م ع . **حاد من الشيء حوداً** (ازباب نصر) : ميل كرد از آنچيز .

حودل (havdal) ا ع . بوزينهٔ نر .

حودلة (havdalat) ا ع . پشه .

حوذ (havz) م ع . **حاذه حوذاً** (از باب نصر) : گرد آورد آنرا . و **حاذ الابل** : سخت راند شتران را . و **حاذ على الشيء** : پاسبانى كرد آنچيز را .

حوذان (havzân) ا ع . يك نوع گياهى كه گل زرد دارد . ونيلوفر .

حوذلة (havzalat) م ع . كج شدن سبل شتر .

حوذى (huziyy) ا ع . نيك رانده وبرانگيزانندهٔ برفتن .

حور (havr) ا ع . بازگشت . ونقصان . وماتحت پيچ دستار . وپاسخ . يق **كلمته فما رد حوراً** اى جواباً . ورگ و عمق . و **هو بعيد الحور** يعنى او دانا و عاقل است . و **ما اصبت حوراً** يعنى نرسيدم بچيزى . و**نعوذ بالله من الحور بعد الكور** اى من النقصان بعد الزيادة .

حور (havr) م ع . **حار حوراً و حوراً ومحاراً ومحارة وحووراً** (از باب نصر) باز گشت . و كاست و كم گرديد . و**حار العمامة حوراً** : گشاد پيچ دستاررا . و**مايحور ومايبور** اى‌ما ينمو وما يزكو . و**حورت الثوب** : شستم جامه را وسپيد كردم . ونيز حور : سرگشته شدن . يق **حار الرجل** .

حور (hu.) ا ع . هلاكى . ونقصان . و آرد كه از دستاس بيرون آيد . و **حور فى محارة** يعنى نقصان در نقصان است . مثل يضرب لمن كان امره يدبر او لمن لايصلح او كان صالحاً فقسد . و**انه فى حور بور** يعنى در بى كارى و بى حاصلى است ويا در گمراهى است .

حور (hur) م ع . **حاراً حوراً و حوراً** . مر . حور .

حور (hur) ص . ع . ج . احور وحوراء .

حور (havar) ا ع . پوستهاى سرخ كه سله را دروى گيرند . ج : حوران . و منه **الكبش الحورى** يعنى قچقار سرخ پوست . وچوبى كه بپارسى سپيدار گويند . و ستارهٔ سوم از بنات النعش صغرى . وپوست سرخ رنگ كرده شده . و گاو . ج : احوار . و نام گياهى . وسفيداب كه زنان برروى مالند .

حور (havar) م ع . سپيدى سخت سپيد و سياهى سخت سياه شدن چشم . و گرد و مدور بودن سياهٔ چشم . وباريك بودن پلكها وسپيد بودن گردا گرد آن ياسپيدى وسياهى چشم سخت سپيد . وسياه بودن ياسخت سپيد بودن بدن .

وتمام‌سیاه بودن چشم چنانکه چشم آهوست . و لایکون فی بنی آدم حور و انما قیل للنساء حورالعین(والفعل‌من سمع) .

حور (hur) ا. پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ فرشته و پری و ملك و پری چشم سیاه . و **حور بهشتی :** دوشیزهٔ بهشتی .

حور (havvar) ا. ع. درخت سپیدار.

حور (hovar) ا. ع. کوهی در یمن که در آنجا غاری بوده و ساحران از آنجا سحر می‌آموختند .

حوراء ('havrâ)ص.ع. مؤنث‌احور. زنی که چشمش سخت سپید و سیاه بود و یا بدنش‌سخت‌سپید وچشمش‌تمام‌سیاه باشد. ج : حور . و منه **حورالعین.**

حوراء ('havrâ) ا. ع. داغ مدور . و موضعی نزدیك مدینه که لنگر گاه کشتیهای مصر است .

حوراسفند (havr-esfand) ا. پ. گیاهی که بستان افروز نیزگویند .

حورالعین (hur-ol-in)ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ زنان سپید پوست فراخ چشم ، چه حور جمع‌حوراء است که زن سپیدپوستی باشد که موی سرش وسیاهی چشمش بغایت سیاه بود وعین جمع عیناءاست یعنی زن‌فراخ چشم .

حوران (havrân) ا.ع. پوست پیل . وقسمت جنوبی دمشق . وطرخون .

حوران (hurân) ع. ج. حائر وج . حوار. و ج. حوَر .

حورانژاد (havrâ- nežâd) ص.پ. آنکه از نژاد سیه چشمان بهشتی باشد .

حورپیکر (hur-peykar) ص . پ. فرشته پیکر و پری پیکر .

حورزاد (hur-zâd) و **حورزاده** (hur-zâde)ص.پ.زادهٔشده‌ازپریان‌بهشتی.

حورم (havram) ا.ع . مال بسیار خواه صامت باشد یاناطق .

حورور (havarva) ا.ع. ماءاصبت

حورورآ : نرسیدم چیزی .

حورورة (havarvarat) ا. ع. زن سپید پوست .

حوری (huri) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باکرهٔ بهشتی و پری چشم‌سیاه .

حوری (havariyy) ص . ع . سرخ پوست .

حوز (havz) ا.ع . جائی که گردا گرد آن برآورده باشد . ورفتار سست . وملك و پادشاه. ونکاح . و **لیله الحوز :** شب اول رفتن شتران بسوی‌آب . ونیزحوز ، نام قریه‌ای‌ومحله‌ای.

حوز (havz) م.ع . **حاز الشیء حوزاً** و **حیازة** (از باب نصر) : گرد آورد آنچیز راوجمع‌کردوگرفت آنرا ومالك شد واستبداد کرد بدان . و کل من ضم الی نفسه‌شیئاً فقد حازه. و **حازالابل‌حوزاً:** نرم راند وباسخت‌راند شتران را . و **حاز جاریته :** جماع کرد با کنیزك خود . و **حاز فی‌مدالقوس:** فرورفت درکشیدن کمان . و **حاز فلاناً :** زایل کرد فلان را از مرکزش . و **حازالموضع :** بندروغ بست گردا گرد آنموضع .

حوزاء ('havzâ) ا.ع . جنگی که مردم را فراهم آورد .

حوزة (havzat) ا.ع. ناحیه . و میانهٔ ملك . وفرج زن . و طبیعت . و اول شبی که شتران بسوی آب روند .ونوعی ازانگور. ونام وادی در حجاز. و **حوزةالاسلام:** حدود و نواحی اسلام . و **فلان مانع لحوزته** ای لما فی حیزه .

حوزل (havzal)و**حوزلة**(havzalat)ا. ع . کوتاه .

حوزه (havze) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. ناحیه وبقعه . ونزد . وجانب وطرف . و وسط مملکت . و حدود ونواحی .

حوزی (havziyy) ا.ع. نیك‌راننده. و آنکه تنها فروذآید وبا کسی نیامیزد . ومرد دانای صواب رای . و اسود وسیاه .

حوزیة (huziyyat) ا.ع.ناقهٔ گوشه‌گیر ازشتران . وناقه‌ای که‌قوت‌رفتن در وی‌مجتمع باشد و پاسرشتی دارد که درآن سرشت و در خوشرفتاری وی دیگر شتران بآن نمیرسند .

حوس (havs) م.ع. **حاسواخلال الدیار حوساً** (ازباب‌نصر) : گردا گرد سرایهارا گشتند و میان آنها را جستند بطلب چیزی .و**حاس‌فلان‌الذیل :** دامن‌کشان رفت فلان . و **حاس الجلد :** بترتیب و خوبی باز کرد پوست را . و **ترکت فلاناً یحوس‌بنی‌فلان** ای‌یتخللهم‌ویطلب فیهم . **والذئب‌یحوس‌الغنم** ای یتخللها و یفرقها . و **حمل فلان علی القوم فحاسهم :** حمله کرد فلان برآن قوم پس پا سپر نمود آنهارا .

حوس (havsa) ا.ع. میان ودر میان.

حوس (hus) ص.ع. **ابل‌حوس:** شتران بدیر جنبندهٔ از چراگاه خود .

حوس (hus) ا.ع.ج. احوس.وج . حوساء .

حوس (hovvas) ص.ع . **الخطوب الحوس:** بدبختی وآسیبی که‌برقومی نازل شده فراگیرد آنهارا ودرآیددرمیان دیارشان.

حوساء ('havsâ) ا.ع. ناقهٔ بسیارخوار وسخت جان . ج : حوس .

حوسی (havsâ) ا.ع . شتران‌بسیار.

حوش (havc) م.ع. **حاش الصید حوشاً** و **حیاشة** (ازباب نصر): گردا ـ

گرد آن صید درآمد تا بدامگاه آید . و حاش الابل : گرد آورد شتران را و براند آنهارا. ونیز حوش : از کناره های طعام خوردن و بمیان آن رسیدن .

حوش (havc) ا.ع. چیزی حظیره مانند. لغت عراقی است .

حوش (havc) ا.پ. مأخوذ از تازی. گرداگرد وپیرامون . و **حول وحوش**: اطراف وجوانب ونواحی .

حوش (huc) ا.ع. چارپایان وحشی . وشهرهای جنها . و فحول جنها .

حوش (huc) ص.ع. **رجل حوش الفؤاد** : مرد تیز خاطر .

حوشب (havcab) ا.ع. خرگوش . و گوساله . وروباه نر . وستور تهیگاه بر آمده وفرورفته ـ ازاضداداست ـ وشکال گاه دست وپای ستور . واستخوانی که در جانب درونی سم است میان عصب ووظیف . واستخوان خرد مانند سلاما که میان سرساق وسم اسب است . واستخوان پیوند سر دست . وجماعت وگروه . وتام مرضی . وروستائی .

حوشبة (havcabat) ا.ع. جماعت و گروه .

حوشكة (havcakat) ا.ع . آنچه از گوشه خانه وجائی شنوند .

حوشي (huciyy) ص.ع. مرد نا آمیزگار. وشب تاریك . وشتر رمنده وجز آن. وسخن غریب و وحشی . وسخن غامض . و هرچیز منسوب بحوش .

حوشية (huciyyat) ا.ع. نا آمیزگاری. یق **فيه حوشية** ای نفور .

حوشية (huciyyat) ص.ع . **ابل حوشية** : شتران رمنده و وحشی .

حوص (havs) م.ع. **حاصه حوصاً وحياصة** (ازباب نصر) : دوخت آنرا . و منه المثل: **ان دواء الشق ان تحوصه**. و **حاص بين الشيئين**: تنگ گردید میان آندوچیز . و یق **حاص عين البازي حوصاً وحياصة**. و **حاص حوله**: بر گشت گردوی .

حوص (havs) ا.ع. مقص . و قولهم **لاطعنن في حوصهم** یعنی پاره میکنم آنچه دوخته اند و فاسد میکنم آنچه اصلاح کرده اند ویا آنکه فریب میدهم ترا ویا کوشش میکنم در هلاك تو .

حوص (havs) و (hus) ا.ع. المثل: **طعنت في حوص امر لست منه في شيء** : معارضت کردم در کاری که نیکو کردن نتوانم آنرا و تکلف کردم در لایعنی و كذلك **طعنت في حوص امر او في حوص امر أو في حوص امر** .

حوص (hus) ع . ج . احوص و حوصاء .

حوص (havas) م.ع. تنگ بودن دنباله يك چشم ویا هردو چشم (والفعل من سمع). یق **حوصت العين حوصاً** و ينسب الفعل الى الانسان ايضاً .

حوصاء (havsâ') ص . ع . زنی که دنباله چشم وی تنگ باشد . ج : حوص.

حوصل (havsal) ا . ع . چینه دان مرغان . ومرغی بسیار خوار بزرگ جاغر. ج : حواصل . و مقر آب در تك حوض . و گوسپندی که مافوق ناف وی کلان باشد .

حوصلاء (havsalâ') ا.ع. چینه دان مرغان . ونام موضعی .

حوصلة (havsalat) م.ع . **حوصل الطائر** : پر کرد مرغ چینه دان خود را از دانه .

حوصلة (havsalat) و (havsallat) ا.ع. چینه دان مرغان . ج : حواصل . و بن شکم تازهارا از هر حیوانی . و مقر آب در تك حوض .

حوصله (havsale) ا.پ. مأخوذ از تازی . چینه دان مرغان وجاغر وخجج و وزاغر وزاغر و کراز و کراو و گراژ و ژاغر وشانك وشكانك نیز گویند . وثبات و استواری وصبروتحمل ونهاد وتاب وبرداشت. وحرص وطمع .

حوصله مند (havsale-mand) ص. پ. حریص وطمعکار .

حوصى (husâ) و (husiyy) ا.ع . **طعنت في حوصى امر لست منه في شيء** و كذلك **حوصي** . مر. حوص و حوص .

حوض (havz) ا.ع. جائی که برای آب در زمین سازند . وتالاب و آبگیر . ج: حياض واحواض . و **حوض الحمار** : دشنام است ای مهزوم الصدر من هزمه اذا غمزه بيده فصارت فيه حفرة .

حوض (havz) م.ع. **حاض الماء حوضاً** (ازباب نصر) : جمع کرد وگرد آورد آنرا . و **حاض فلان حوضاً** : حوض ساخت فلان .

حوض (havz) ا.پ. مأخوذ از تازی. تالاب و آبگیر وبرکه وخانی وهرجائی که آب ویا مایع دیگر بوی آن جمع شود. و **حوض آب** : برج حوت. و آسمان ... **حوض ترسا** : حوضی که بوی آن انگور ریزند و لگد کنند تا شیرة آن برآید . و **حوض کوثر** : حوضی است در بهشت. و**حوض ماهی** : برج حوت. و**حوض نعمان** : تالابی بوده پراز آب شور وتلخ که در زمان ظهور آنحضرت صلی الله علیه و آله آب آن شیرین وگوارا شد .

حوضچه (havzče) ا.پ. مصغر حوض.

يعنى آبگير كوچك وخانيچه .

حوضك (havzak) ا . پ . مصغر حوض ، آبگير و حوض كوچك و خانيچه . و طاس بزرگ .

حوط (havt) ا.ع. رشته اى كه ازدو رنگ سياه وسرخ تافته درآن مهره ها و هلال سيم كشند و زنان براى دفع چشم زخم برميان بندند .

حوط (havt) م.ع. **حاطه حوطاً وحيطة وحياطة** (ازباب نصر) : نگاهداشت آنرا وپاس داشت وتعهد وى كرد . **وحاط الحمار عانته** : گرد آورد خر زهار خود را . و **حُط حُط** بالتكرير بصيغة امر — يعنى صلة رحم كن.وحوط پوشان دختر را . **وحاطوا بالبلد حوطاً** : گردا گرد آن شهر را گرفتند . المثل : **حاطونا القصا** يعنى دورى كردند ازما وحال آنكه در نزديكى ما هستند وما دورنيستيم از آنها و اگر اراده كنند فى الفور بما ميرسند.وكذلك **حطتمونا القصا**. والقصا البعد والناحية يضرب للخاذل المتجنى من نصرك .

حوط (hevat) ا.ع . آنچه در عوض كمى دراهم دهند هرگاه در وزن كم باشند . يق **هلم حوطها**.

حوطة (havtat) ا.ع. هوشيارى و حزم در كار .

حوطة (hûtat) ا.ع. بازيچه‌اى كه آنرا دارة نيز گويند .

حوف (havf) ا.ع . ازار مانندى از پوست كه زنان حائض و كودكان پوشند . و تسمه هاى اديم سرخ كه درآن مهره تعبيه كرده بچه‌ها را پوشانند بر بالاى جامه . يا بجليلى كه پهناى ازاديم كه آنرا با تيدوالهاى عريض بقدر پهناى انگشت بريده باشند وآنرا دختران نابالغ پوشند . وچيزى مانند هودج . وسلك.

وشهرى بعمان .

حوفران (havfarân) ا.پ. طرخون.

حوفزى (havfazâ) م.ع. **حوفز الصبى حوفزى** : برسر پاى داشته بلند كرد آن كودك را .

حوفلة (havfalat) ا.ع. سر نره .

حوفلة (havfalat) **حوفل حوفلة**: منتفخ وپرباد گرديد. سرنره .

حوق (havq) ا.ع . جماعت انبوه . **وتركت النخلة حوقاً** : بيخ شاخهاى پيراسته باقى مانده برتنهٔ خرما بن .

حوق (havq) م.ع . **حاق البيت حوقاً** (ازباب نصر) : روفت آن خانه را. و **حاق الشيئ** : ماليد آنچيز را ونرم كرد آنرا . و **حاق بالشيئ** : احاطه كرد بآن چيز .

حوق (huq) و (havq) ا.ع. گردا گرد سر نره و گردگى نره . **وحوق الحماز** : لقب فرزدق است .

حوقاء (havqâ') ص.ع. حشفة كلان. يق **حشفة حوقاء** .

حوقال (havqâl) **حوقل حوقلة و حيقالا وحوقالا** . مر . حوقلة .

حوقة (havqat) ا.ع . گروه از هم پاشيده .

حوقل (havqal) ا.ع.نره . وپير باز مانده از جماع . وموضعى .

حوقلة (havqalat) ا.ع. قارورهٔ دراز گردن كه با مشك دارند . ونرهٔ سست بيكار.

حوقلة (havqalat) م.ع. **حوقل الشيخ حوقلة وحيقالا وحوقالا** : باز مانيد آن پير مرد از جماع بسبب پيرى. ونيزحوقلة : بشتاب رفتن وگام نزديك نهادن. و مانده شدن و ضعيف گرديدن . و خفتن و سپس رفتن ودست نهادن پيران بر تهيگاه هنگام

خراميدن . ودرو كردن .

حوك (havk) ا.ع . بادروج كه ريحان كوهى باشد . وخرفه .

حوك (havk) م.ع . **حاك الثوب حوكاً و حياكاً وحياكة** (ازباب نصر وضرب) : بافت جامه را . **وحاك الشاعر شعره حوكاً**:ترتيب داد شاعر شعررا . و **حاك الشيىء فى صدرى** : راسخ شد آنچيز درسينهٔ من .

حوكة (havakat) ع.ج. حائك .

حوكش (havkac) ا.ع. نام مردى از قبيلهٔ مهرة .

حوكشية (havkaciyyat) ا.ع.شتران منسوب بحوكش .

حوكل (havkal) ا.ع . مرد كوتاه و بخيل .

حوكلة(havkalat)ا.ع.نوعى ازرفتار.

حؤل (ho'l) ع.ج. حائل .

حؤول (houl) م.ع . **حال حولا و حؤلا** . مر . حول .

حول (havl) ا.ع. سال . ج : احوال و حؤول و حُوول . و حذاقت . وقوت. و جودت نظر وقدرت بر تصرف در امور . وحيله . و پيرامون. **ولاحول ولا قوة الا بالله** اى لاحول عن المعصية ولاقوة على الطاعة .

حول (havl) م.ع. **حال حولا** (از باب نصر) : گذشت سال . **وحال الحول**: تمام وكامل شد سال . **وحال عليه الحول حولا و حؤولا** : گذشت بروى سال ونيز **حال الى مكان آخر حولا و حؤولا**: جاى ديگر گشت . و **حال الشخص** : جنيد آن شخص . الحديث : **بلك اصول وبلك احول** اى اتحرك . و **حال عن العهد حولا و حؤولا** : برگشت ازعهد.

وحال لونه : برگشت گونهٔ روی وی و سیاه گردید . و **حال فی ظهر دابته** : برجست بر پشت ستور خود وبرنشست . و **حال الغلام** : یك ساله شد آن کودك . و **حالت الدار** : گذشت برسرای سالها ویا یك سال وکذلك **حول بالدار** (مجهولا). و **حالت القوس حولا** : برگشت کمان ازحالت اول وکژ گردید . و **حال بینهما** : حایل شد میان آن هردو . و **حالت الناقة حولا و حوولا و حیالا و حیالة** : آبستن نشد ناقه بعداز گشن دادن وهو کـذلك النخل .

حول (hul) ع.ج. حائل.وج.حولة.

حول (haval) م . ع . بودن سپیدی در دنبالهٔ چشم و سیاهی در کنج آن و یا بودن سیاههٔ چشم برابر بینی و یابودن سیاهه سوی دنباله ویا بودن چشم بطوری که گویا می بیند بسوی ابرو ویامایل بودن سیاهه بسوی دنباله (والفعل من سمع) . یق **حولت عینه وحالت تحال حولا** .

حول (haval) ا.ع.هرچیزی که حایل مابین دو چیز باشد .

حول (havel) ص.ع. **رجل حول** : مردی که چشمش حولاء یعنی لوچ باشد .

حول (havla) ا.ع . دور و گرداگرد وپیرامون.ومقابل وروبرو .

حول (hevl) ا . ع . حیله گر . وبسر گردانیدگی وبرگشتگی. قوله تعالی : **لایبغون عنها حولا** ای تحولا . وشکاف بدرازادر زمین که در آن قطار درخت نشانند . وج . حیله . و قولهم: **هذا من حول الدهر**: این از شگفتیهای روزگاراست .

حول (hovel) اوص.ع. حائل میان دو چیز . و**رجل حول** : مرد سخت حیله‌گر. ونیز حول : ج . حولة .

حول (hovval) ص .ع. **رجل حول**: مرد سخت حیله گر . وج . حائل .

حولاء (havlâ') ص.ع.**عین حولاء**: چشم لوچ . ومؤنث احول یعنی زنیکه چشمش لوچ باشد .

حولاء (hevalâ') ا.ع . **نزلوا فی مثل حولاء الناقة** : یعنی فرودآمدند در فراخی عیش وبسیاری آب وسبزه.مر. حولاء وحولاء .

حولاء (hevalâ') و (hovalâ') ا.ع . مشیمهٔ شتروآن پوستی باشد سبز مملو از آب که بابچه از شکم بیرون آید و در آن آلایش و خطوط سرخ وسبز بود .

حولان (havalân)و(hulân) ا.ع . شگفت و عجیب . یق **هذا من حولان الدهر** : این از عجایب روزگاراست و کذا **من حولان الدهر** .

حولة (havlat) ا.ع. حیله . و حذاقت وجودت نظر وقدرت برتصرف و توانائی و قوت . وتحول وانقلاب . واستوای بر پشت اسب .

حولة (hulat) اوص.ع. شگفت . ج : حـول (hoval) . وامر منکر و زشت . و **رجـل حولة** : مرد سخت حیله گر . و **هذا من حولة الدهر** : این از عجائب روزگاراست . و **هو حولة من الحول** ای داهیة من الدواهی .

حولة (havalat) ا. ع . لوچی . و موضع لوچی ازچشم .

حولة (havelat) ص . ع . **امراة حولة** : زن لوچ چشم .

حولة (hovalat)ص.ع.**رجل حولة**: مرد سخت حیله باز .

حولق (havlaq) ا . ع . دردی که در حلق عارض شود . و بلا و سختی . و از اعلام است .

حولقة (havlaqat) م . ع . لاحول ولا قوة الا بالله گفتن .

حولل (hulal) ص.ع.**حائل حولل**: هرحیوانی که دوسال بار دار نشود . وج . حائل . و در مبالغـهٔ در عدم لقاح گویند . **حائل حولل** .

حولول (havalval) ا و ص . ع . زشت . و سریع . و **رجل حولول** : مرد سخت حیله گر .

حولی(havlâ)ص.ع. **رجل حولی**: مرد سخت حیله‌گر.

حولی (havli) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خانه وهرجای محاط از چهاردیوار.

حولی (havliyy) ا . ع . یك ساله از ستوران تا کته سم .

حولی (hovvaliyy) ص.ع. عاقل و دانشمند وباحزم وزیرك . و**رجل حولی**: مرد سخت حیله‌گر .

حولیات(havliyyât) ع.ج. حولیة.

حولیة (havliyyat) ا . ع . مؤنث حولی ـ یك ساله ازستوران مادة تا کته سم. ج : حولیات .

حولیه (havlayhe) ع . یعنی گرد او و پیرامون او و روبروی او . یق **قعد حولیه** .

حوم (havm) ا.ع. گلهٔ بزرگ ازشتران تا هزار ویا بی نهایت .

حوم (havm) م . ع . **حام الطیر علی الشیئ حوما وحومانا** (از باب نصر) : گرد آنچیز گردیدند آن مرغان وکذلك **حام علیه الابل** . و**حام فلان علی الامر حوما وحیاما وحؤوما وحومانا** : قصد آن کار کرد فلان و طلب وی رانمود .

حوم (havam) و (havm) ا.ع. میل بی نهایت واشتیاق بسیار .

حوم (hum) ا.ع. چیزی که میگردد در سر.وسرگیجه .

حوم (hum) و (hovvam) ع.ج. حائم .

حومان (havmân) ا.ع. گیاهی صحرائی .

حومان (havmân) ا.ع.ج. حومانة .

حومان (havamân) م.ع.حام حوما و حومانا . مر. حوم .

حومانة (havmânat) ا.ع.جای درشت که نیك بلند نباشد . ج : حومان و حوامین. و گیاهی .

حومة (havmat) ا.ع.**حومة البحر:** معظم آب دریا وسخت ترین جای آن.وکذلك من الماء والرمل والقتال وغیره .

حومة (humat) ا.ع. بلور .

حومر (havmar) و (humar) ا.ع. تمر هندی .

حومسیس (havmasis) ا.ع. لاغر.

حومل (havmal) ا.ع . سیلی که آب آن صاف باشد . واول هرچیزی . و ابرسیاه ازبسیاری آب . ونام زنی که در روز ماده سگ را گرسنه میداشت تا در شب اورا پاسبانی کند واین ماده سگ از غایت گرسنگی دم خود را بخورد واین مثل شد که گویند **اجوع من کلبة حومل** .

حوملة (havmalat) م.ع . **حومل حوملة :** برداشت آب را .

حونس (havannas) ا.ع . آنکه کسی بروی ستم کردن تواند و اگر جائی ایستاده باشد کسی اورا جنبانیدن و از جا دور کردن تواند .

حوور (hovur) م.ع. حار حوراً و حووراً . مر . حور .

حؤول (ho'ul) م.ع. حال حولا و حؤولا . مر . حول .

حؤول (ho'ul) وحوول (hovul) ع. ج . حول .

حوول (hovul) م.ع. حال حولا و حیالا و حوولا . مر . حول .

حؤوم (ho'um) م.ع. حام حوماً و حؤوماً . مر . حوم .

حوی (havâ) م.ع . حوی حوی (ازباب سمع) : سیاه مایل بسبزی و سرخ مایل بسیاهی گردید .

حوی (havvâ) ا.ع. حوا ومادر آدمیان که بفارسی بلده گویند .

حوی (haviyy) ا.ع.مالك بالاستحقاق. وحوض خرد . وچیزی مستدیر و پیچان .

حویت (havit) ا.پ.پارچهٔ کلفتی کـه می پوشاند کومان شتر را .

حویة (haviyyat) ا.ع.گردگی هرچیزی. وچرب روده . ج : حوایا . و گلیم کـه گردا گرد کومان شتر نهند . ومرغی خرد .

حویج (havij) ا.پ . گزر و زردك . و هرچیز شیرین نفیس .

حویجاء (hovayjâ') ا.ع . **مالی فیه حویجاء ولالو یجاء** یعنی نیست مر مرا دران حاجت . و **خذ حویجاء من الارض** یعنی بگیر راه مخالف پیچیده را .

حویجی (haviji) ا.پ. شیرینی وحلوا.

حویذ (haviz) ا.ع. مرد سبك فهم و تیز خاطر وحاذق و نیك کار گزار که هر کار بروی آسان گردد . ونرم وسبك رانده .

حویر (havir) ا.ع. پاسخ . ودشمنی و گزند رسانی .

حویرة (havirat) ا.ع. پاسخ وجواب.

حویزاء (hovayzâ') ا.ع.ذخیره‌ای که ازیاران دیگر پنهان دارند .

حویزة (hovayzat) ا.ع . هویزه که شهری است در خوزستان .

حویساء (hovaysâ') ا.ع . قرابت وخویشی .

حویل (havil) ا.ع. شاهد . وکفیل . و برگردانیدگی . وقصد و آهنگ چیزی . و حذاقت وجودت نظر و قدرت بر تصرف در کار . وحیله .

حویلة (havilat) ا.ع . مکر و حیله و فریب. وتوانائی .

حویلی (havili) ا.پ . ـ مأخوذ از حوالی تازی ـ خانه ومنزل ومسکن . ونواحی متصل و مجاور پایتخت . واراضی دولتی .

حی (hayy) م.ع. **حواه حیا و حوایة** . مر . حوایة .

حی (hayy) ع. اسم است مرفعل امر را یعنی بیائید وبشتابید . و **حی علی الصلوة:** بشتابید بسوی نماز . و **حی هلا و حی هلا** یعنی بشتابید. و **حی هلا الثرید:** بشتابید بسوی ترید . مر. حیهل .

حی (hayy) اوص.ع. زنده.ج : احیاء. وفرج زن . وبطن که کم از قبیله است .ج: احیاء . ونام قبیله ای . و **طریق حی :** راه هویدا . و **لاحی عنه :** نیست منع از آن . و **لایعرف الحی من اللی :** نمی شناسد حق را ازباطل او لایعرف الحوية من فتل الحبل . و **حی العالم:** میشا وهمیشه بهار. و **حی الماء:** زیبق .

حی (hayy) و (hayy) ع.ج. حیاء .

حی (hay) و (hayy) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زنده. و **حی لایموت :** زندهٔ جاوید .

حی (heyy) ا.ع. زندگی .

حیا (hayâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شرم و هتونـد و خجالت . و **بی حیا** : بی شرم وبی خجالت .

حیا (hayâ) **وحیاء** (hayâ') ا.ع. فراخی سال . وفراخی حال . وباران . ونام زنی .

حیاء (hayâ') ا.ع. توبه . وشرم . و فرج شتر ماده ورحم آن . و فرج گوسپند ماده وددگان ماده . ج : احیاء واحیئة وحی وحی .

حیاء (hay'â) م.ع. **حیی یحیی حیاء** (ازباب سمع) : زیست. وکذلك **حی یحی** (بالادغام) . و **حیی الطریق** : هویدا گردید راه . **وحیی منه حیاء** : شرم داشت از وی .

حیابة (heyâbat) م.ع. **حاب بکذا حوبا و حوبا و حوبة و حیابة** . مر . حوب و حوب .

حیات (hayât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. زندگی وزیست وسیاب وزندگانی مقابل ممات. وجان وروح وروان . و **حیات ابدی** : زندگی جاوید . **وحیات تازه** : زندگی نو واین کلمه را استعمال می کنند در زیستن از بیماری سخت ویا شغلی که از ملاقات دوستی دست دهد .

حیات (hayyât) ع.ج. حیة (hayyat). و کرمهای دراز . و **ذوالحیات** : نام شمشیری است .

حیات بخش (hayât_baxs) ص.پ. زندگی بخش .

حیاد (hayâd) ا.ع. **ماترك حیاداً**: نگه نداشت چیزی را. وبا آنکه این کلام را در وقت دوشیدن پستان گویند یعنی یك کشیدن پستان فرود آمد آنچه از شیر که در او بود . و **حیدی حیاد** یعنی میل کن .

حیاد (heyâd) م.ع. **حایده محایدة و حیاداً** . مر . محایدة .

حیاد (hayyâd) ا.ع. هیچ چیز . و یك جرعه شیر .

حیادار (hayâ-dâr) ص.پ. شرمگین ودارای شرم وباشرم .

حیاری (hayârâ) و(hoyârâ) ع.ج. حیران.

حیازة (heyâzat) م.ع. **حازحوزاً وحیازة** . مر . حوز.

حیازیم (hayâzim) ع.ج. حیزوم .

حیاشة (hiyâcat) م.ع. **حاش جوشا و حیاشة** . مر. حوش .

حیاص (heyâs) م.ع. **حایصه محایصة وحیاصاً** . مر . محایصة .

حیاصة (heyâsat) ا.ع. دوال که بدان تنگ زین بندند .

حیاصة (heyâsat) م.ع. **حاص حوصاً وحیاصة** . مر . حوص .

حیاض (heyâz) ع.ج. حوض .

حیاط (hayât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. محوطه و هرجای دیوار بست وسرای وخانه وصحن خانه .

حیاط (heyât) ع.ج. حائط .

حیاطة (heyâtat) م.ع. **حاط حوطاً وحیطة وحیاطة** . مر . حوط .

حیاك (heyâk) م.ع. **حاك الثوب حوكاً وحیاكاً وحیاكة**. مر. حوك.

حیاك (hayyâk) ص.ع. بافنده ونساج. وخرامنده . ودوش وتن جنباننده در رفتن .

حیاكة (heyâkat) م.ع. **حاك الثوب حوكاً وحیاكاً وحیاكة** مر. حوك.

حیاكة (hayyâkat) ص.ع. زن خرامنده ودوش وتن جنباننده در رفتن .

حیال (heyâl) ا.ع. رشته‌ای که میان هردو تنگ بندند تا تنگی که جانب ران میباشد برخلاف زه نیفتد . ودو بازوی چیزی.

حیال (heyâl) ص.ع.ج. حائل .

حیال (heyâl) ا.ع. **حیال الشیئی**: مقابل وروبروی آن چیز . **وقعد حیاله**: نشست مقابل و روبروی آن. وکذلك **قعد بحیاله** .

حیال (heyâl) **وحیالة** (heyâlat) م.ع. **حال حولا وحوولا وحیالا وحیالة**. مر . حول .

حیام (heyâm) م.ع. **حام علی الامر حوماً وحیاماً وحواماً وحوماناً** مر . حوم .

حیان (hayyân) ا.ع. از اعلام است. **وابوحیان**: ازمتأخرین نحویون است.

حیبة (hibat) ا.ع. قرابت وخویشاوندی از جانب مادر . یق **لی فیهم حیبة** . واندوه . وحاجت . وحالت .

حیة (hayyat) ا و ص.ع. مار . ج : حیات وحیوات . وستاره هائی که مابین فرقدین وبنات نعش اند . و از اعلام است . **وحیة الوادی** : شیربیشه . **وذوالحیة** : پادشاهی که هزارسال پادشاهی کرد . **وارض حیة** : زمین با فراخی عیش . **وفلان حیة الوادی**: فلان بلای روزگار وخبیث است. و کذلك **فلان حیة الارض و حیة الحماط** . و نیز حیة : مؤنث حی یعنی زنده .

حیتان (hitân) ع.ج. حوت .

حیث (haysa) و (hayso) و (hayse) و **حیثما** (haysomâ) ا.ع. جا وکجا وهرجا و هرکجا . **وترکهم حیث بیث**: گردانید ایشان را متفرق و پریشان . و **ترکهم حیث بیث** (بکسر اولهما) نیز گفته اند .

حیث و بیث (hays-o-bays) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ گیر و دار . **ودراین حیث وبیث** : دراین گیرودار ودراین بین.

حیثیت (haysiyyat) ا. پ. ـ مأخوذ أز تازی . وضع واسلوب .وموضع .ووصف . و منوال . وقابلیت . و قدوت و توانائی . و لیاقت واستعداد وشایستگی . و آزمایش . و **ارباب حیثیت** : ارباب معارف معنوی . و **از حیثیت** : از بابت و ازجهة و بملاحظة .

حیحاء (bihâ') و (hayhâ') و**حیحاة** (hayhât) م.ع. **حاحیت بالمعز حیحاء وحیحاء وحیحاة** : خواندم آن بزرا .

حید (hayd) ا.ع. تندی کرانهٔ هرچیزی. و تندی که از کوه بیرون آمده و مانند بازو شده باشد . و هر کوهی خرد . و تنها وبسیارکج. وگرهٔشاخ بزکوهی. و هربرآمدگی دوشاخ و کوه وجز آن . ج : حُیود واحیاد و حِید (heyad) . و **حید عور** و یا **حید قور** ویا **حید حور** : کوهی است بیمن که در غار آن سحر آموزند .

حید (hayd) م.ع. **حاد عنه حیداً وحیداناً ومحیداً وحیوداً وحیدة وحیدودة** (از باب ضرب) : میل کرد از آن وبرگشت .

حید (hid) و (hayd) ا.ع . مثل ومانند .

حید (hayad) ا.ع. طعام . وذبر آمدن بزغاله در جائی که برآمدن از آنجا دشوار باشد.

حید (heyad) ع.ج. حَید .

حید (hayyed)ص.ع.**حمارحید**: خری که از سایهٔ خود بشادی برجهد .

حیدار (haydâr) ا.ع . سنگ ریزهٔ سخت .

حیدان (haydân) ا.ع. سنگی که ازسم ستور درحین رفتن وی بیك‌سو جهد. واز اعلام است .

حیدان (hayadân) و **حیدة** (haydat) م.ع. **حاد حیداً وحیداناً وحیدة** . مر . حَید .

حیدر (haydar) ا.ع. شیر بیشه .

حیدرآباد (haydar-âbâd) ا.پ. نام دوشهر در هندوستان .

حیدرة (haydarat) ا.ع. هلاکی . و شیر بیشه . و نام علی بن ابی طالب علیه السلام حیث قال : اناالذی سمتنی امی حیدرة . لان امه فاطمة بنت اسد لما ولدته و ابوطالب غائب سمته اسداً باسم ابیها فلما قدم ابوطالب کره هذا الاسم و سماه علیاً و اراد بقوله حیدرة انه سمته اسداً .

حیدری (haydari) ا.پ. نام گروهی که خود را منسوب بشاه حیدر پور شیخ‌جنید و پدر شاه اسمعیل صفوی کـه نوادهٔ شیخ صفی الدین اردبیلی بود می دانند ، و نعمتی گروهی که خود را منسوب بشاه نعمة الله ولی کرمانی کرده اند گویند حسن بیك آق قوئلو که اعدا عدو میرزا جهانشاه قراقوئلو بود برای دلربائی عوام الناس سادات اردبیلی و خانوادهٔ شیخ صفی الدین را تقویت کردهٔ خودراحیدری‌نام گذاشت ومیرزاجهانشاه‌رقیبش در تقویت خانوادهٔ شاه نعمة الله ولی کوشید وخودرا نعمتی‌نامید وسالها این رقابت حیدری و نعمتی در میان مردم ایران شایع و برقرار بود و اکنون نزدیك صد سال است که جز اسم دیگر اثری از آن نیست .

حیدلان (haydalân) ا.ع. کوتاه بالا .

حیدودة (haydudat) م.ع. **حاد حیداًوحیدودة** . مر . حید .

حیدی (hayadâ) ا و ص . ع . رفتار متکبر . و **حمار حیدی** : خر که برجهد ازسایهٔ خود بشادی .

حیذوان (hayzovân) ا.ع. یکنوع مرغی.

حیر (hayr) ا.ع. جای گرد آمدن آب و جای مغاك که آب باران در آن گرد آید . وجای پست . وبستان . و کربلا . و چیزی باشد برمثال حظیره .

حیر (hayar) و (hayr) م.ع. **حار حیراً وحیرة وحیراناً وحیراً** (از باب سمع) : بسوی چیزی نگریسته سرگشته شد و ندانست بیرون شد کار را . و **حار الماء** : گرد برگشت آب .

حیر (hir) ا.ع. **انه فی حیر بیر** یعنی او دربیکاری وبیحاصلی است ویا درگمراهی است . و کـذا **انه فی حیربیر** .

حیر (heyar) و (hayar) ا.ع. بسیار از مال واهل .

حیردهر (heyara-dahren) ع. یعنی گاهی . یق **لا آتیه حیرد هر** : گاهی درنزد وی نیایم .

حیر (hayyer) ا.ع. ابر .

حیراء (hayrâ')ص.ع.**امراة حیراء**: زن سرگشته وحیران .

حیران (hayrân) ا.ع. مرد سرگشته. ج : حیاری و حُیاری .

حیران (hayrân) ا وص. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ متعجب و سرگشته و هامی و سرگردان و متحیر و بیخود و واله و خیره و آشفته .

حیران (hirân) ا.ع.ج.حائر . وج . حُوار . و**عقرب الحیران** : سرمای‌سخت بدانجهة که گزند می‌رساند کرهٔ شتران را .

حیران (hayarân)م.ع. **حارحیراً وحیرة وحیراً و حیراناً** . مر . حیر (hayyr) و (hayr)

حیرانی (hayrâni) ا.پ . . مأخوذ ازتازی ـ سرگشتگی وتحیرو پریشانی‌واضطراب.

حیرة (hayrat) م.ع. **حار حیراً و حیراً و حیرة** . مر . حیر و حیر.

حیرت (hayrat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرگشتگی وتعجب وتحیر و کانوره و بیخودی ووالهی وسرگردانی وآشفتگی .

حیرة (hirat) ا.ع. پاسخ . وشهری در مرزو بوتامی و حیری و حاری منسوب بآن.

حیرتان (hiratâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه ـ حیرة و کوفة .

حیرت انگیز (hayrat-angiz) ص . پ. تعجب انگیز وموجب تعجب وتحیر .

حیرم (hayram) ا.ع. گاو .

حیرما (hayramâ) ا.ع. ربما وبسیار بار وبسا وچند بار .

حیرمة (hayramat) ا.ع. واحد حیرم ـ یك گاو .

حیری (hayrâ) ص.ع. **امرأة حیری** : زن سرگشته .

حیری (hiri) و (hirâ) ا.ع . **لا آتیه حیری دهر** : نایم پیش وی گاهی. و کذلك **حیری دهر** .

حیری (hiriyy) ص.ع. منسوب بشهر حیرة که در موز وبوتامی میباشد .

حیری (hiryy) و (hayriyy) ا.ع. **لا آتیه حیری الدهر** : نایم پیش وی گاهی وکذلك **حیری الدهر** .

حیز (hayz) م.ع. سخت راندن . ونرم راندن ـ ازاضداداست ـ و گرد آوردن چیزی (والفعل من ضرب) .

حیز (hayz) و (hayyes) ا.ع. مراقی خانه یعنی جای آب وبرف انداختن. وخلا جای وجز آن . و هرناحیه را حیز گویند . ج : احیاز .

حیز (hayze) ا.ع. بدین کلمه خران را می رانند .

حیز (hiz) ا.پ. هیز ونامرد و ملوط و مخنث . و آوندی در حمام که بدان آب بر بدن ریزند .

حیز (hayyez) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. جای ومکان . وکرانهٔ هرچیزی . وصحن خانه. وپیشگاه خانه و باصطلاح حکما سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهری جسم محتوی است .

حیزبور (hayzabur) ا.ع. زن گندهٔ پیر.

حیزبون (hayzabun) ا.ع. حیزبور و زن گندهٔ پیر .

حیزوم (hayzum) ا.ع . سینه و میانهٔ سینه که جای تنگ بستن باشد . وآنچه گردا گرد پشت وشکم بندند . وآن استخوان که در زیر وی دل است. وگردا گرد خشك نای گلو از سینه . وزمین درشت ویازمین بلند. ج: حیازیم. ونام اسب جبرئیل علیه السلام .

حیزی (hizi) ا.پ. نامردی و مخنثی و هیزی .

حیس (hays) ا.ع. طعامی که ازخرما و روغن و پینو سازند وگاه عوض پینو پست ریزند . رهلاك . و امرودی نا محکم . یق **هذا الامر حیس**. وفی المثل: **عاد الحیس یحاس** (مجهولا) ای عاد الفاسد یفسد ، گویند زنی مردی را در فجور دیده سرزنش کرد ومدتی نگذشت که آنمرد آنزن رادرهمچنان فجورديد، اران رجلا امربامر فلم يحكمه فقدمه آخر فقام ليحكمه فجاء بشر منه فقال الامر : **عاد الحیس یحاس** .

حیس (hays) م.ع. **حاس الحیس حیسا** (ازباب ضرب): حیس ساخت . و **حاس الحبل** : تافت رسن را. ونیزحیس : آمیختن . و **حیس حیسهم** (مجهولا) : نزدیك شد هلاك آنها .

حیسمان (haysomân) ا.ع . مرد ستبر گندم گون .

حیش (hayc) م.ع. **حاش حیشاً** (ازباب ضرب)ترسیدوترسانید(لازم ومتعدی). ومنقبض شد وشتافت . و**حاش الوادی**: ممتد گردید وادی .

حیشان (haycân) ا.ع. مرد خوفناك وترسندهٔ ازتهمت و کثیر الفزع .

حیشانة (haycânat) ا.ع . مؤنث حیشان ـ زن خوفناك و ترسندهٔ از تهمت و کثیر الفزع .

حیشة (hicat) ا.ع. حرمت . وشرم. وانقباض .

حیص (hays) م.ع . **حاص عنه حیصاً و حیصة و حیوصاً و حیصاناً ومحیصاً و محاصاً** (از باب ضرب) : برگشت از آن و یك سوی شد . و در حق دوستان : **حاصوا عن العدو**. و دربارهٔ دشمنان : **انهزموا عن العدو** گویند .

حیص (hays) ا.ع. **حیص بیص** سختی وتنگی . مر . بیص .

حیصاء (haysâ') ا.ع. تنگ فرج .

حیصان(hayasân) و**حیصة**(haysat) م.ع. **حاص حیصا وحیصة وحیصانا**. مر . حیص .

حیصل (haysal) ا.ع. بادنجان .

حیض (hayz) ا.ع. دشتان وبی نمازی زن.

حیض (hayz) م.ع. **حاضت المراة حیضاً و محیضاً و محاضاً** (از باب ضرب) : دشتان شدآن زن وبی نماز گردید . و**حاضت السمرة حیضاً** : روان گردید از درخت سمرة چیزی مانند خون .

حیض (hayz) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بی نمازی زن و دشتان وسمغد . و**حیض عروس رز** : شراب لعل انگوری . و **حیض سپید** : منی .

حیض (heyaz) ع ج ‌حیضة. وج ‌. حِیضة.

حیض(hoyyaz) ع ج. حایض‌وحائضة.

حیضة (hayzat) اع. یکدفعه‌ازدفعات خون حیض. و حیض یکباره . ج : حیض (heyaz) .

حیضة (hizat) اع. نوع‌وهیئت حیض ولته‌حیض. ج: حیض (hayz) و (heyaz) .

حیضی (hayzi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کودك بد کار .

حیطان (hitân) ع‌ج. حائط .

حیطة (haytat) و (hitat) ا ع . هوشیاری وحزم در کـار . یق **مع فلان حیطة لك** ای تحنن و تعطف . وکـذلك **حِیطة لك** .

حیطة (hitat) م‌ع. **حاط حوطاً** و **حیطة** و **حیاطة** . مر . حوط .

حیطه (hite) اپ ـ مأخوذ از تازی ـ محوطه . وهرچیز و هرجای‌احاطه کرده‌شده. و **حیطهٔ تصرف** : مالکیت .

حیعلة (hay'alat) م‌ع. حی علی‌الصلوة وحی علی الفلاح گفتن .

حیف (hayf) اع. جور وستم . ونراز خزنده وگزنده . وتیزی سنگ .

حیف (hayf) م‌ع. **حاف‌علیه حیفاً** (از باب ضرب) : جور وستم کرد بروی خواه حاکم باشد یا غیر حاکم .

حیف (hayf) م‌ف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی انصافی. و زبر دستی . و تعدی . ونیز این کلمه رادرافسوس وسرزنش‌استعمال میکنند مانند **حیف** و **صدحیف** و **ازشما حیف است** .

حیف (heyaf) ع‌ج. جیفة .

حیف (hoyyaf) ع‌ج. حائف.

حیفاء (hayfâ') ص‌ع. **ارض حیفاء** : زمین بی باران .

حیفة (hifat) اع . ناحیه . و گوشه . ج : حِیف . وچوبی برمثال نصف نی که‌در پشت آن نی دیگر باشد وبدان تیرها وکمانها تراشند . وخرقه‌ای که بدان دامن پیراهن از پس پیوند کنند .

حیفس (hayfas) اع خشم‌کرده‌شده.

حیفس (heyafs) اع. مردبسیار خوار که بی سبب خشم گیرد وبازخشنودشود .

حیفس (heyafs) و **حیفساء** (heyafsâ') و **حیفسی** (heyafsiyy) اع. مرددرشت وستبر بی خیر .

حیق (hayq) اع. آنچه‌در گیردمردم را از مکروه فعل کسی . ونام وادی دریمن .

حیق (hayq) م‌ع. **حاق به حیقاً** و **حُیوقاً** و **حیقاناً** (ازباب ضرب) : احاطه کرد اورا . و **حاق‌فیه السیف** : کار کرد در آن شمشیر . و **حاق بهم‌الامر** : لازم شد ایشان را آن کار وواجب گشت و فرود آمد بر آنها .

حیقال (hiqâl) م‌ع. **حوقل الشیخ حوقلة** و **حیقالا** و **حوقالا** . مر . حوقلة .

حیقان (hayaqân) م‌ع. **حاق حیقاً** و **حیقاناً** . مر . حیق .

حیقة (hayqat) اع. گیاهی‌شبیه‌بدرمنه .

حیقر (hayqar) و(hayqor)اع.خوار وضعیف . ولئیم الاصل .

حیقط (hayqot) و **حیقطان**(hayqotân) اع. تذرو وتذرونر .

حیقطانة (hayqotânat) ا ع . تذروو ماده.

حیقل (hayqal) ا ع . کسی که در او خیر نباشد .

حیك (hayk) م ع . **حـاك** **حیکاً** و **حیکانـا** (از باب ضرب) : خرامید و گرازان رفت . و دوش و تن جنبانید دررفتن . و **حاك القول فی القلب حیکاً** : تأثیر کرد سخن در دل . و **حاك السیف فیه** : کار کرد شمشیر در آن . و **حاکت الشفرة** : برید شفرة. و **حـاك الثوب حیکاً** و **حیاکاً** و **حیاکة** : بافت جامه را (واویة و یائیة) .

حیکان (hayakân) م ع . **حاك حیکاً** و **حیکاناً** . مر. حیك .

حیکانة (haykânat) و (hikânat) و (hoykânat) ص‌ع. زن خرامان.

حیکانة (haykânat) ا ع . زن خرامان . وچلپاسهٔ گرازان رونده .

حیکی (hayakâ) ص‌ع. زن خرامان.

حیل (hayl) اع. قوت. یق **لاحیل ولاقوة الا بالله** . لغة فی حول . وآب گرد آمدهٔ در مناك وادی . ومکر وحیله . و جودت نظر . وحذاقت وقدرت برتصرف . ج : احیال وحیول . و **یوم الحیل** : از روز های تازیان است .

حیل (heyal) — **حیلات** (hilât) و (heâalât) ع ج. حیلة .

حیلان (hilan) ا ع . آلتی که بدان خرمن کوبند .

حیلة (haylat) ا ع . بزان بسیار . و گلهٔ گوسپند . وحذاقت و جودت نظروقدرت برتصرف . ومکر وحیله . وسنگی که ازکوه بسمت پائین فرود می‌آید وخرد میشود .

حیلة (hilat) ا ع . حذاقت و جودت نظر وقدرت برتصرف و توانائی . وتذویر و مکر وفریب وغدروبهانه . ج : حِیل وحیلات وحِیلات .

حیلة (hilatan) م ف . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ بطور مکر وحیله وفریب .

حیل حیل (hayl-hayl) ا.ع. بدین کلمه بزان را میرانند .

حیلق (haylaq) ا. ع. بلا وسختی .

حیلم (haylam) ا. ع. ستور خرد . و یا یك نوع کرم کوچکی .

حیلولة (haylulat) م.ع. میان‌دوچیز درآمدن وحائل شدن .

حیله (hile) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. مکر وفریب وخاتوله ریوند وتزویر و نوکال و نَیرنوت و تلبیس و دغا و عیاری و ریا و خیانت‌وربورنگ‌وبهانه.وتبدیل صورت . و هنر وصنعت . وحرفه . وسلیقه . ولیاقت . و اختراع . و **حیله کردن** و یا **حیله نمودن** : گول زدن و فریب دادن و دام افگندن .

حیله باز (hile-bâz) ص.پ. بامکر وفریب وغدار .

حیله بازی (hile-bâzi) ا. پ. غدر ومکر . وفتنه وفساد . وریا .

حیله پژوه (hile - pejuh) ص. پ. بهانه گیر .

حیله ساز (hile-sâz) ص. پ. وفریبنده وغدار .

حیله فروش (hile-foruc) ص. پ. عیار ومکار وبد ذات وبد نیت وحیله باز .

حیله کار (hile-kâr) ص. پ. غدار وحیله باز .

حیله گر (hile-gar) ص . حیله باز و غدار و کربز و مکار و کسی که شغل او کربزی باشد .

حیله ور (hile-var) ص. پ. غدار و مکار وفریبنده .

حیله وری (hile-vari) ا. پ. مکر وبهانه وریا.وشرارت .

حین (hayn) ا. ع . مرگ وهلاکی . و بلا . و آزمایش .

حین (hayn) م. ع. **حان فلان حیناً** (از باب ضرب) : هلاك شد فلان . و **قد حان حیناً** : موفق نشد بررشد و در محنت افتاد .

حین (hin) ا . ع . روزگار . و هنگام وقت مبهم ـ صالح جمیع ازمنه دراز باشد یا کوتاه یکسال‌بود یازیاده ـــ ویا آنکه‌مخصوص است بچهل سال ویا بهفت سال ویا بدوسال و یا بششماه و یا بدو ماه و یا بهر بامداد و شبانگاه . وروزقیامت . ومدت . قوله‌تعالی: **فتول عنهم حتی حین** ای حتی تنقضی المدة التی امهلوها. ج: احیان . و ج ج : احاحین . **ولات‌حین** یعنی لیس‌حین . ونیز حین : وقت معین دوشیدن ناقه .

حین(hin)و(hayn) م.ع.**حان کذا حیناً** (ازباب ضرب) نزدیك‌شد . **وحان الصلوة حیناً** و **حیناً** و **حینونة** و **حینونیة**:رسیدوقت‌نماز.**وحان‌السنبل**: خشك‌شدآن خوشه.**وحان حینه**: نزدیك‌شد هنگام آن .

حین (hin) مف. پ. ـ مأخوذ ازتازی. هنگام ووقت . **وحینی که** : هنگامی‌که .

حینة (haynat) و (hinat) ا.ع. **هو یأکل الحینة** : او میخورد یکبار درشب و روز . و کذلك **یأکل الحینة** .

حینة (hinat) ا. ع. وقت معین دوشیدن ناقه . و **متی حینة ناقتك** ای متی وقت حلبها . و **کم‌حینة ناقتك** ای کم‌حلابها یعنی چند شیر میدهد .

حینونة (haynavnat) و **حینونیة** (haynuniyyat) م . ع . **حان حیناً** و **حیناً**و**حینونة** و **حینونیة** . مر . حین و حین .

حینئذ (hinaezen) ا . ع . آنگاه .

حیوات (hayavât) ع. ج. حیة .

حیوان (hayvân) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ زنده وهرجاندار و جانور . وبهیمه. و جاندار بی زبان . و **حیوان ناطق** : انسان . و **حیوان غیر ناطق** : جاندار بی زبان .

حیوان (hayvân) ا . ع . از اعلام است .

حیوان (hayavân) ا. ع. زندگی . و جانور . ونام آبی در بهشت .

حیوان (hayavân) م . ع . قال فی المعیار : الحیوة والحی والحیوان والحیاء مصادر من حیی یحیی ، والمادة واویة .

حیوانات (hayavânât.) ع . ج . حیوان .

حیوانات(hayvânât)ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ جانداران وجانوران .

حیوانی(hayvâni)ص.پ. منسوب ومتعلق بحیوان . وشهوانی ونفسانی .

حیوانیت (hayvâniyyat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بهیمیت. و طبیعت و صفت جانوران داشتن و مانند آنها زندگی کردن ـ ضد انسانیت .

حیوة (hayât) ا. ع.زندگی. **وحیوة طیبة** : روزی حلال . وبهشت .

حیوة (hayât) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ جان و روان و روح . و زندگی وحیات .

حیوت(hayyut) ا.ع.مارنر.

حیود (hayud) ص . ع . بسیار نیل کننده .

حیود (hoyud) م.ع. **حاد حیداً وحیوداً** . مر . حید .

حیود (hoyud) ا. ع. ج. حید .

حیوص (hayus)ص.ع.**دابة حیوص**:

ستور رمنده .

حیوص (hoyus) م‌.ع. **حاص حیصاً** و **حیوصاً** . مر . حیص .

حیوق (hoyuq) م.ع. **حاق حیقاً** و **حیوقاً** . مر . حیق .

حیول (hoyul) م.ع . **حال حیولا** (ازباب‌ضرب) : متغیرگردید ودیگرگون‌شد .

حیول (hoyul) ا.ع.ج. حیل .

حیوی (hayaviyy) ص.ع . منسوب بقبیله حی .

حیوی (hayaviyy) ا.ع. ماربچه .

حیه (hayye) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی. مار . وزنده . و **حیوانات حیه** : حیوانات زنده .

حیهل (hayhal) و (hayyahal) و (hayyehal) ا.ع. درختی کوتاه از درختان باریک‌بشور مزة بی‌برگ .

حیهل (hayyahal) و(hayyahala) و **حیهلن** (hayyahalan) و **حیهلا** (hayyahalan) ع. کلمة تعجیل وتحریض. یعنی بشتاب وبشتابید و واحد وجمع ومذکر ومؤنث دراین چهار کـلمه مساوی‌است .

حیی (hayeyy) ص.ع. صاحب شرم.

حییة (hoyayyat) ا.ع. مصغر حیة ـ مار کوچك .

حییج (hoyayj) ا.ع. مصغر حاج که درختی است خار دار .

حییکة (hoyaykat) ص.ع . امراة **حییکة** : زن کوتاه گرد درشت تن .

حییی(hayeyyi)ص.ع.منسوب‌بقبیلهٔ‌حی.

خ

خ.ب . که خاء یا خه تلفظ میکنند عبارت است از حرف نهم از الفبای فارسی وحرف هفتم از الفبای ابثی وحرف بیست‌وچهارم‌از الفبای ابجدی و در حساب جمل ششصد عدد میباشد وآنرا خای ثخذ وخای منقوطه و یا خای معجمه نامندواین حرف در زبان پارسی گاه مبدل به غ وگاه به ه میگردد مانند ستیخ و ستیغ ، وخجیر وهجیر ، وخسته و هسته ، وخره وهره .

خا (xâ) ا.پ. دوش و شانه وکتف. وگودی که آبهای کثیف مانند آب مطبخ و آب حمام بدانجارود . وآبریز .

خا (xâ) ص. پ. خاینده مانند طوطی شکرخا .

خاء (xâ') ا. پ. . مأخوذ از تازی ـ موی سرین .

خاء (xâ') ا.ع . حرف هفتم‌از حروف تهجی . یق **کتبت‌خاءحسنة** .

خاء (xâe) ع.کـلمهٔفعل . یق‌**خاءبك علینا** یعنی شتاب کن .

خاب (xâb)ا.پ. بازپس افگنده . و نوم وخواب .

خابة (xâbat) ا.ع. خم وسبو .

خابة (xâbbat) ا.ع. قرابت.ومصاهرة. ج : خواب (xavâb) .

خابث (xâbes) ص.ع . پلایهٔ کرپز و ناپاك وپلید وبد کار وفرومایه وغدار .

خابثة (xâbesat) م.ع. **خبث‌خبثاً و خباثة و خابثة و حباثیة و خبثی** . مر . خبث .

خابثة (xabesat) ا.ع. خباثت وپلیدی.

خابر (xâber) ص.ع. **رجل‌خابر** : مرد با آگاهی .

خابز (xâbez) ص.ع. **رجل‌خابز** : مرد بانان .

خابس (xâbes) ا.ع. شیر بیشه .

خابط (xâbet) اوص.ع. خبط کننده . **و ما ادری ای‌خابطلیل هو** ای ای الناس هو ، نمی دانم چه کس است او . و **ما له ناطح ولاخابط** : نیست او را نه‌گوسپندی ونه شتری.

خابل (xâbel) ا.ع. جن. وتباه کننده. وشیطان .

خابن (xâben) ا.ع. سخت . وکسی‌که دروغ برمی‌بافد وآماده میکند .

خابور (xâbur) ا.ع.نهری در مزوپو۔تامی . ویك نوع گیاهی .

خابیء(xâbi')ص.ع. **کیدخابیء** یعنی خائب ونا امید .

خائبة (xâebat) ا.ع. خم وسبو .

خابیدن(xâbidan)فل وم.پ.پایمال کردن وپا سپر کردن . و مساوی کردن . و تصحیح کردن . وخوابیدن .

خات (xât) ا.پ . زغن و غلیواج .

خاتام(xâtâm) ا.ع. مهر . و انگشتری و خاتم . ج : خواتم وخواتیم .

خاتر (xâter) ص.ع. غدار وفریبنده .

خاتل (xâtel) ص . ع . گرگ مکار و حیله باز وفریبنده وگستاخ ودلاور .

خاتم (xâtam) ا.ع. آخر هر چیزی و

پایان آن . وآخر قوم . وحلقهٔ نزدیك پستان ماده اسب . وگوشا . وسپیدی اندك دردست و پای ستور . و مختم (mextam) یعنی گردوی مالیدهٔ املس که دربازی آنرا می‌اندازند وبفارسی تیر گویند .

خاتم (xâtam) ا. پ . اسبابی که از استخوان فیل وشتر وجز آن ساخته و بر آن گلها و تصویرات چند نقش کنند مانند جعبهٔ خاتم وقلمدان خاتم و آینهٔ خاتم .

خاتم (xâtam) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ مهر .وانگشتری . **وخاتم‌جم** : مهرسلیمان پیغمبر وکنایه از جگر . و **خاتم سهیل نشان** و یا **خاتم گویا** : کنایه از دهان معشوق .

خاتم (xâtam) و(xâtem) ا.ع . مهر وانگشتری . وحلقه ای که دارای نگین‌باشد.

خاتم (xâtem) ا. ع . مهر کننده . و مهر . وانگشتری . و آخر وپایان هرچیزی. وآخر قوم . وجای پیوند مفصل اسب .

خاتم (xâtem) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. ختم کننده وپایان رساننده . و **خاتـم الانبیاء** : آن حضرت صلی الله علیه وآله .

خاتم‌بند (xâtam-band) ا.پ. کسی که اسباب خاتم می سازد .

خاتم‌بندی (xâtam-bandi) ا. پ . شغل خاتم سازی .

خاتمة (xâtemat) ا.ع . آخر هر چیز و پایان آن . ج : خواتم .

خاتمر (xâtmer) و (xâtmar) و **خاتمن** (xâtman) و (xâtmen) ا.پ . بلغت زند خواهر.

خاتمه (xateme) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پایان وانجام وآخر هرچیزی .

خاتمه بندی (xâteme-bandi) ا. پ. یك‌قسم‌ازصنعت کمان‌سازی.وسقف‌خانه .

خاتمی(xâtami) و(xâtemi) ا. پ . انگشتر ساز ویا مهرساز .

خاتمین (xâtemin) ا. پ. خواهر .

خاتن (xâten) ص.ع. مرد ختنه‌کننده .

خاتنة (xâtenat)ص.ع. زن‌ختنه‌کننده.

خاتوله (xâtule) ا. پ. مکر وحیله و دغا . و دوبینی ودودلی وپستی فطرت .

خاتون (xâtun) ا. پ . بی بی و زن بزرگ و کدبانوی خانه . **وخاتون‌جنت**: حضرت فاطمهٔ زهرا صلوات الله علیها . و **خاتون جهان** : خورشید . **وخاتون خرگه‌سنجاب** : آفتاب‌وماه .**وخاتون خم** : شراب ناب وخم‌شراب . **وخاتون شبستان فلك** : آفتاب و زهره وماه . و **خاتون‌خیاب**:مکه‌معظمه.**وخاتون‌عرب**: حضرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام و کعبه . و **خاتون‌غیب** : شراب‌انگوری. **وخاتون فلك** : آفتاب و زهره و ماه . و **خاتون کائنات** : حضرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام و کعبه . **وخاتون‌یغما** : آفتاب .

خاتون (xâtun) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ بی‌بی وزن‌بزرگ.ج : خواتین .

خاتون آباد (xâtun-âbâd) ا . پ . دهی در شش فرسخی طهران در راه خراسان. ومحله‌ای در اصفهان .

خاتی (xâti) ص . ع . **ثوب‌خات**: جامه‌ای که ریشهٔ آن تافته شده باشد .

خاتیام (xâtyâm)ا.ع. مهروانگشتری وخاتم .

خاتیة (xâtiat) ص.ع. عقابی‌که برصید فرود آید . یق **عقاب خاتیة** .

خاثر (xâser) ص . ع . شیر غلیظ و ومختلط ودرهم . یق **لبن‌خاثر**.

خاثرة (xâserat) ا.ع. فرقهٔ مردم . و زن که اندك درد یابد .

خاج (xâj) ا.پ. چلیاوصلیب نصاری. وزمهٔ گوش که آنرا سوراخ کرده گوشواره در آن کنند . **وخاج شویان** : عید اول سال ارامنه و سایر مذاهب اورتودکس‌که در ۲۴ جدی واقع میشود .

خاجر (xâjer) ا . ع . آواز آب در بن کوه .

خاد (xâd) ا . پ . خات و غلیواج . و باز .

خادر (xâder) اوص. ع. مرد سست و کاهل وسرگشته . **واسد خادر** : شیرمقیم در بیشه .

خادشة (xâdecat)ا.ع. اطراف‌درخت خاردار .

خادع (xâde') ا و ص. ع. راه را که گاه هویدا گردد وگاه مخفی . وخدعه‌کننده .

وبعیرخادع : شترکه هرگاه نشیند پی‌ساق وی از جا رود . **وخلق خادع** : خوی متلون . و **دینار خادع** : دینار ناقص . ج : خُدَّعة .

خادعة (xâdeat) اوص.ع. دروازهٔ خرد در دروازهٔ کلان . وخانهٔ در جوف خانه . و **سوق خادعة** : بازار مختلف و متلون و کاسد .

خادم (xâdem) ص . ع . چاکر و خدمتگار خواه مرد باشد ویازن . الحدیث : **انه‌طلق‌امرأته‌فمتعهابخادم‌سوداء** ای جاریة . وپیشکش . ج : خدّام وخدم .

خادم (xâdem) ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ خدمت‌کننده وخدمتگار.وخواجه‌سرا. ونوکر . **وخادم پیر** ویا **خادم‌سپهر** : ستارهٔ زحل . و **خادم درگاه** : خادم مقبره یامسجد .

خادمة (xâdemat) ص.ع.مونث‌خادم. یعنی زن جاریه و کنیز ولی باین معنی کمتر

استعمال میشود . و قولهم فلانة **خادمة غداً** لیس بوصف حقیقی والمعنی ستصیر کذلک کما یق . حائضة غداً .

خادمیة (xâdemiyyat) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی _ ملازمت ونوکری وخدمتگاری و عبودیت . و کار نوکری . و کیفیت خدمتگاری .

خاده (xâde) ا.پ. چوب بلند وراست که کشتی بانان بدان کشتی رانند . و چوبی که جاروب برسرآن بندند وبا آن جاروب کنند . وچوبی که دارسازند ومقصرین را برآن کشند. وهرچوبی که راست رسته باشد. وخاک انداز.

خاذر (xâzer) ا . ع . پنهان . ورو گردان . وپنهان از پادشاه واز ارباب طلب .

خاذل (xâzel) ص . ع . منهزم وهزیمت یافته. وآهوی ماده که ازآهوان دیگر بازمانده تفقد بچهٔ خود کند. و بازمانده واز یاری کسی دست کشیده.

خار (xâr) ا. پ . هرچیز نوک تیز که میخراشد . وشوک . و گیاهی که که دارای شاخه های باریک نوک تیز وخراشنده باشد. وخس وخسک وخلاشه . وتیرهای خارپشت. واستخوان ماهی. ونیش. وناوک . وتژه وداز وخلاشه‌های جو وگندم .ومیخ پای خروس. وپست ودون همت وخوار و ذلیل .ودشمن. وماه شب چهارده . وناز و کرشمهٔ معشوق . وسنگ بسیار سخت . و نام بلوکی در ری . **وخار آهنی** : نیزه و میخ آهنی . **وخار دلو کش** : قلابی که بدان دول از چاه بیرون آورند . **وخار راه** : مخاطره . و **خار سپهر** : حادثه و آفت و آسیب . و **خار سپید** : باد آورد . و **خارشتر** : گونه وگیاهی کــه شتر از خوردن آن فربه میشود . **وخار شدن** : حقیرشدن وآسان شدن مو دو شانه کردن . **وخار کردن** : حقیر وذلیل کردن و آسان کردن مو در شانه نمودن. **وخار واژگونه** : خارسرنگون. **وخارنهادن** : نافرمانی نمودن وجفا کردن.

و **خار و ترنج** : رنج و راحت ونکبت و دولت . و فقر و غنا . و **خار وجمال** : قسمی از خرما . **وخار وخرما** : تنگی و فراخی وغم وفرح وعسر و یسر .

خارا (xârâ) ا.پ. سنگ بسیارسخت. ونوعی از پارچهٔ ابریشمی موج دار .

خاراتراش (xârâ-tarâc) ا.پ. سنگ تراش وسنگ بر .

خاراسنگ (xârâ-sang) ا . پ . مرمر .

خاراشکاف (xârâ-cekâf) ا. پ. شکافندهٔ سنگ.

خارانداز (xâr-andâz) ا.پ. نوعی از خارپشت . وقنفذ .

خارانیدن (xârânidan) ف م .پ . خاریدن کنانیدن و فرمودن .

خارآور (xâr-âvar) ص. پ. خار دار ومحل خارناک .

خارائی (xârâ'i) ص. پ. سختی بسیار ومنسوب بپارچهٔ خارا .

خارب (xâreb) ص . ع . دزد و دزد شتر. ج : خُراب وخُرابَة . وویران کننده .

خاربست (xâr-bast) ا.پ. آنچه بردور زراعت وسردیوار باغ ازخار وخلاشه بندند. ودیواری ازخار سازند .

خاربن (xâr-bon) ا. پ . بنهٔ خار. و ریشهٔ خار . ج : خاربنان .

خاربنان (xâr-bonân) پ . ج . خاربن .

خارپشت (xâr-poct) ا . پ . یکی از حیوانات پستاندارقاضمه که بدنش ازخارهای بسیار پوشیده شده وجرور و چرغ وچزک و چزک وشغروشکر و چیزو نیز گویند .وبزرگ آنرا خار انداز ویا تیرانداز وچکاشه وجکاشه نیز گویند . ونام یک قسم میوه .

خارة (xârat) ع. ج. خیر .

خارج (xârej) ا و ص. ع . بیرون و بیرونی . وآنکه شورش نماید وخروج کند .

خارج (xârej) ا.پ . مأخوذ ازتازی. بیرون وظاهر و کنار وبیرونی مقابل اندرونی. **وخارج آهنگ**: مخالف آهنگ وناموافق. **وخارج جمع** : مستقل واملاک مفروز و موضوع از طومار جمع بندی . و **خارج حیطهٔ شمار**: بی حساب و بی عدد . و **خارج قسمت** : باصطلاح حساب عددی را گویند که پس ازقسمت عدد بزرگتر برعدد کوچکتر حاصل شود . **وخارج کردن** : هلانیدن وبیرون کردن. **وخارج مرکز** : باصطلاح فیزیک گریزان ازمرکز . وباصطلاح هیئت دور از مرکز را گویند .

خارجا (xâr-jâ) ا . پ . مکان وجای خاردار .

خارجاً (xârejan) مف. پ. مأخوذ از تازی _ از جهة خارج واز سمت بیرون و بطور خارج واز طرف ظاهر .

خارجة (xârejat) ا.ع. نام چندین مرد که مادرشان را**ام الخارجة** می‌گفتند وگویند ام الخارجة نام زنی بود از قبیلهٔ بجیلة ولدت کثیراً من القبائل کان یقال لها خطب فتقول نکح و منه المثل : **اسرع من نکاح ام خارجة** .

خارجنگ (xârjang) ا . پ . گیاهی خاردار ومعطر که از آن ترشی سازند .

خارجه (xâreje) ا. پ . مأخوذ از تازی _ باصطلاح کتاب پاورقی را گویند .

خارجی (xâreji) ص. پ . _ مأخوذ ازتازی _ منسوب بخارج . وبیرونی.

خارجی (xârejyy) ا . ع . کسی که بذات خود مهتر شود بی‌اصالت .

خارجی (xârejiyy) ص.ع. منسوب

بنو الخارجة که گروهی است از تازیان . ومنسوب بخوارج .

خارجیة (xârejiyyat) ا.ع . گروهی از تازیان .

خارچنگ (xârçang) ا.پ. خرچنگ وسرطان .

خارچه (xâr-çe) ا.پ.خارچنگ که گیاهی‌است خار دار .

خارچینه (xar-çine) ا.پ. موچینه . و منقاش سرتراشان . وسرهای درناخن سبابه و ابهام که بدان شکنج گیرند .

خارچینی (xâr-çini) ا.پ. مادهٔسخت وصلب که مردم چین از آن آئینه سازند . و پیکان تیر . و زخم مهلک .

خارخار (xâr-xâr) ا.پ. خارش . و خلجان . وتعلق خاطر که‌ابتدای‌میل وخواهش بود . و بقیهٔ میل‌وخواهش . وحسدورشك.

خارخسته (xâr-xaste)ص.پ.مجروح شده وخسته گشتهٔ از خار .

خارخسك (xâr-xasak) ا.پ. یك‌نوع خاری که مانند دوا بکار میرند .

خارخیز (xâr-xiz) ا.پ. خاربست .

خارد (xâred) ص.ع. ساکت بواسطهٔ حیا .

خاردار (xâr-dâr) ص.پ. چیزی که دارای خار وشوك باشد . و دشوار . و دل آزار . وسخت .

خارز (xârez) ا.ع. کسی که صراحی چرمی میدوزد .

خارزار (xâr-zâr) ا.پ.جای پرخار.

خارزد (xâr-zad) ا.پ.گلبنی‌خاردار.

خارستان(xârestân)ا.پ.جای‌پرخار.

خارسر (xâr-sar) ص . پ . هرچیز نوك دار .

خارسربر (xâr-sar-bor) ا.پ. برندهٔ خار وابزاری که بدان‌خار می‌برند مانندداس.

خارش (xârec) ا.پ. حکه وجرب و گری. وریش.و**خارش کردن**:خاریدن.

خارش (xârec) پ.م.ح. خاریدن.

خارشناك(xârec-nâk)ص.پ.خارشی وجربی ودارای خارش .

خارص (xâres) ص.ع. کسی که‌بازدید کند میوه را بردرخت و کشت را برزمین . ج : خُرّاص . و گرسنهٔ سرمازده .

خارط (xâret) ص.ع. **بعیرخارط:** شتر ریغ زننده از خوردن گیاه تر . و **شاة خارط :** گوسپندی که از پستان وی زرد آب یاشیر منجمد برآید از جهة نشستن آن و برزمین‌نمناك‌رسیدن‌وی‌وکذلك **ناقةخارط** .

خارف (xâref) ا.ع. نگهبان نخلها . ونام قبیله ای دریمن .

خارق (xâreq) ص.ع. ازهم درنده و پاره کننده وشکافنده .

خارق (xâreq) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ کرامت . **وخارق‌عادت :** چیزی که برخلاف عادت باشد مانند معجزهٔ انبیاء و کرامت اولیا.

خارك (xârk) ا.پ. جزیرهٔ کوچکی در خلیج ایران .

خارك (xârak) ا.پ.مصغر خار . و نوعی‌ازخرما. ونوعی‌ازخرمای خشك.

خاركش (xâr-kac) اوص.پ. نوائی از موسیقی . وکسی که شغل او آوردن خار ازبیابان وفروختن آن درشهر باشد .

خاركش (xâr-koc) ا.پ. سرموزه و جرموق .

خاركف (xârkof) ا.پ. نام‌شهری در جنوب غربی‌ممالکت روس‌که پایتخت سابق اوکرن‌است‌ودارای ۴۲۰۰۰۰ نفر جمعیت‌میباشد.

خاركن (xâr-kan) اوص.پ. کسی‌که خار را اززمین‌می‌کند. ونام نوائی‌ازموسیقی. وبوته پرخار . و زنبیلی که باآن خار حمل میکنند . ومرد پرشار .

خارم (xârem) اوص.ع. سردوبارد. وباد سرد . ومفسد . وتارك . یق : **فلان خارم‌العلم** ای تارك له .

خارماهی (xâr-mâhi)ا.پ.استخوان ماهی .وماهی اره دار .

خارمهك (xârmahk) ا.پ . یکنوع گیاهی ، وخار مهك(xâr-mahk)نیز گویند .

خارناك (xâr-nâk) ص.پ. خاردار .

خارو (xâru) ا.پ. استخوان ماهی . وداژ گندم وجو .

خاروار (xâr-vâr) ص.پ.خاردار و تیز ونوك دار مانند خار .

خاروج(xâruj)ا.ع.نوعی‌ازخرما بن .

خاروخس(xâr-o-xas)ا.پ.خاشاك وخا کروبه .

خاروف (xâruf) ا.ع. میش‌بچه .

خارون (xârun) ا.پ.هرآنچه‌خراشیده شده باشد . و سرکش .

خاروه (xârve) ا.پ . ملاح .

خاره (xâre) ا . پ . سنگ سخت و سنگ خارا . وپارچهٔ ابریشمین موج دارکه خارا نیز گویند . وخاده یعنی چوب راست وبلندی که جاروب برسر آن بندند . وزن .

خاریء (xâri') ص.ع. تغوط‌کننده .

خاری (xâri) ا.پ. حقارت وپستی‌و دونی وذلت ورسوائی وفضیحت .

خاریدن (xâridan) ف.ل.م.خراشیدن وخارش داشتن وخارش‌نمودن . وتیمارکردن اسب . وقهر انگیختن وغضبناك کردن .

خارین (xârin) ا.پ. هرآنچه خراشیده شده باشد . وسرکش وخارون .

خاز (xâz) ا.پ. نوعی ازجامهٔ کتان

که مانند مثقال سفته و پشت دار باشد . و
سنگ پاشوی که سنگی است سیاه ومتخلخل.
وچرك وریم وکثافت .

خازباء (xâzebâ') و (xâzabâ') و
(xâzobâ') و **خازباز** (xâzabâza) و
(xâzabâzo) و(xâzebâzo) و(xâzobâze)
و **خازباز** (xâzobâzen) ا.ع. مگسی که
درمرغزارها باشد ویابانگ آن . وگربه . و
نام دوگیاه . و علتی که در گردن شتر و مرد
عارض شود .

خازر (xâzer) ا.ع. مردزیرك وفتان.
ونام نهری در مابین موصل و اربل .

خازغان (xâzqân) ا.پ. دیگ مسین
وپاتیل و خاژغان .

خازق (xâzeq) اوص.ع. نفوذ کننده.
ج : خوازق . وسنان . و تیر بنشانه رسیده
و **انه لخازق ورقة** اذا کان لایطمع فیه
اوکان جریئاً حاذقاً .

خازم(xâzem)ص.ع.**ریح خازم**:بادسرد.

خازن (xâzen) ا.و ص.ع. مخزن دار
و خزانه دار . ج : خزان وخزنة . وزبان .

خازن (xâzen) ا.پ. مأخوذازتازی.
خزانه دار وتحویلدار وحافظونگهبان خزانه.

خازندار(xâzen-dâr) ا.پ.تحویلدار
وخزانه دار .

خازنه (xâzene) ا.پ. خواهرزن .

خازنی(xazeni) ا.پ.نام حکیمی دانشمند.

خازنی(xâzeniyy)ص.ع.منسوب بخازن.

خازه (xâze) ا.پ . هرچیز سرشته و
خمیر کرده ومعجون . وگلابه و گلی کـه
بردیوارمالند .

خازی (xâzi) ا.ع . ملامت کننده و
رسوا کننده وذلیل وخوار کننده .

خاژغان(xâjqân) ا.پ.پاتیل ودیگ.

خاسب (xâsep) ا.پ. سیب وتفاح .

خاست (xâst) ا.پ. طلوع و خیز . و
ح.م . خاستن .

خاستگی (xâstagi) ا.پ . آماس وبر
آمدگی خمیر .

خاستن(xâstan) فل.م.پ.ازجای برآمدن
وبلند شدن واستادن وبلندبرآمدن وبرخاستن
وطلوع کردن . وفتنه و آشوب انگیختن . و
خواستن و درخواست کردن .

خاسته (xâste) اوص.پ. بلندشده وبر
پا شده وبرآمده . و تخمیر شده . و طلوع
کننده وبرخیزنده .و**نوخاسته** : تازطلوع
کرده وبرآمده . وجوانی کهبتازگی روی سبز
شده باشد .

خاسر (xâser) ص .ع. زیان کار . و
لقب سلم بن عمر بدانجهة کهمصحفرافروخته
بثمن آن دیوان اشعار خرید .

خاسرة (xâserat) ص.ع .مؤنث خاسر
و **تلك اذا کرة خاسرة** ای غیر نافعة
یعنی حملة غیر نافع .

خاسع (xâse') و**خاسعة**(xâseat)ص.
ع. **خاسع القوم** : خسیس ترین قوم و
کذلك **خاسعة القوم** .

خاسف (xâsef) لاغر . ومتغیر اللون .
وغلام سبك . ومرد نقیه . ج : خسف . و
چشمه‌ای که آبش بتك رفته باشد .

خاسق (xâseq) او ص.ع . لغة فی
خازق . مر. خازق .

خاسیء (xâse') ص.ع. سگ و خوك
رانده ودورشده که نگذارند نزدیك مردم آید.

خاسیدن (xâsidan) ف . ل . پ.پیر
شدن و کهن شدن .

خاش (xâc) او ص . پ . خاشاك و
تراشه وریزة ازچوب وعلف وکاه وجزآن .
وجنگ وجدالوزاع ودرشتی وسختی وتندی.
وافراط در عشق و در محبت . و جنگجو و
ستیزه جو . وحریص و طامع و آزمند . و
واله . وابله . وضعیف وجبان وترسو وکم
دل . وفرومایه وخوار و پست ودون وخش.
ومادرزن ومادرشوهر . ومضغ . وجاریدگی.
ونام موضعی از مضافات فراه .

خاش (xâcc) ا.ع. پیاده . ج: خش
(xacc) .

خاشاك (xâcak) ا.پ. زیل و فضاله
وتراشه و وامانده وتفاله وخرده چوب . و
شاخچه وعلفجوان . وخردهریزة ازهرچیز.
و گرد وخاك . وذره . و کاه وهرچیز شبه
بذره وریزه کاه که در آب یا چشم افتد .

خاشجو (xâc-ju)ص.پ. جنگی وجنگ
آموز ونبرد آزما وجنگجو.

خاشر (xâcer) ا.ع. فرومایة ازمردم.

خاشع (xace') ص.ع. خضوع کننده
و فروتنی نماینده . ج : خشع (xocca') و
خاشعون. و**مکان خاشع** : جای دیگرگون
شده که درآن منزل برای کسی نباشد و جائی که
کسی درآنجا رسیدن تواند . و**قف خاشع** :
یعنی تپهٔ پست وچسبیدهٔ بزمین.

خاشع (xâce') ص . پ . مأخوذ از
تازی . فروتن وعاجز وفروتنی کننده ومتملق
وخشوع کننده وصلاح اندیش وکرنش‌کننده.

خاشعات (xâceât) ع.ج. خاشعة .

خاشعة (xâceat) ص.ع.مؤنث خاشع.
ج : مُخشع وخاشعات . و**بلدة خاشعة** :
شهر دیگرگون شده که در آن برای کسی منزل
نباشد. و**خاشعة ابصارهم**:فروخوابانیده
است چشمهای ایشان .

خاشعون(xâceuna) ع. ج. خاشع.

خاشف (xâcef) او ص.ع. روندة در
زمین . ودرایندة درچیزی . وشمشیر بران.
ونیز خاشف : شتری که درشب سیر میکند .
ج : مُخشف (xoccaf) .

خاشفة (xâcefat) ا. ع. شترانی که در شب سیر میکند .

خاشك (xâcak) ا. پ. چوب و کاه و خس وتفاله وخرده ریزهٔ از هرچیز .

خاشکدان (xâcakdân) ا. پ. صندوقچهٔ زنان کـه در آن چیز های خرده ریزمرا نهند . ودخلدان بقال ونانوا وآشپز و جز آن که درآن دخل یومیه را جمع کنند . و صندوقی که نان در آن نهند .

خاش‌ماش(xâce-mâce)و(xâca-mâca) ا. ع. قماش خانه ومتاع ردی آن .

خاش و خش (xâc-o-xac) ا. پ. خار و خس و ریزه های دم مقراض خیاط و پوستین دوز ودم تیشهٔ درودگر .

خاشوش(xâcuc) ا.پ. قلاب درودگر.

خاش‌وخماش (xâc-o-xamâc) ا. پ. خاش وخش .

خاشه (xâce) ا. پ. خش و خاشاك و ریزه های چوب و سرگین بهم آمیخته . و رشك وحسد .

خاشی (xâci) ص . ع . ترسناك و سهمگین وخائف .

خاص (xâss) ص . ع . ضد عام و مخصوص ویگانه .

خاص (xâs) ا و ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مخصوص و بشیك ویگانه وتنها . وملك. ولایق‌وروا. واختصاصی وغیرعمومی. وخالص وپاك وپاکیزه و بی آمیزش. واعلا وبسیار خوب.وشریف وپاك نژاد و نجیب و اصیل وبرگزیده . ومحبوب و محبوبهٔ سلطنتی و هرچه پادشاه از آن لذت برد . و**خاص بردار** : سپاهی که سلاحش از پول خود تهیه شود . وتفنگدار . و**خاص پوره** : اطاق خدمتگاران . و**خاص‌تعلق** : اراضی مخصوص بحکومت که ازاشخاص مرتد بیوارث ضبط شده . و**خاص جا** : پناهگاه ومفر. و **خاص‌الخواص** : نامدار وممتاز . و **خاص زر** : زر اعلا . و**خاص‌زمین**: ملك بدون اجاره وبدون مالیات . و**خاص کردن** : مخصوص کردن و اختصاص دادن و پاك کردن وتقدیس نمودن.و**خاص‌محل**: خلوتگاه وجای مخصوص.واطاق عروس.وزن اول شخص . و **خاص نویس** : دفتر پادشاهی . و**خاص نویسی** : خراجی که تقدیم و پیشکش پادشاه شود . و **خاص و عام** : مردمان بلند وپست وهمه و تمام و هرکس . و **سرای خاص** : حجره های داخلی .

خاصان (xâsân) ا.پ.مردمان دارای رتبه . ج . خاص . و چمیان .

خاصة (xâssat) ص.ع . ضدعامة. ـ و التاء للتاکید . ج : خواص .

خاصة (xâssatan) ق.ف.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ خصوصاً وعلی‌الخصوص . واولاو منفرداً . وسراسر وتماماً .وتحقیقاً و یقیناً . والبته . وباوجود . و کلمهٔ استثناء بخواسته اما و مگر ولیکن .

خاصرة (xâserat)ا.ع. تهیگاه و آنچه میان سرسرین وکوتاه ترین استخوانهای پهلو باشد . ج : خواصر .

خاصگان (xâsagân) ا. پ . مردمان شریف وبزرگواصیل‌وپاك‌نژاد. ج .خاصه.

خاصگی (xâsagi) ا.پ. مخصوصیت‌و خصوصیت و فضیلت و شرافت . و هرچیز گرانمایه‌وبرگزیده‌ومخصوص بسلطنت .ونوکر مخصوص پادشاه . وخزانه چی وتحویلدار .

خاصه (xâse) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ویژه وسامه ومخصوص چیزی و یاکسی . و اندی ـ مقابل‌خرجی ـ .وهرچیزبهتر که‌لایق مردم خاص و امرا باشد . و نوعی از جامهٔ سفید پنبه این که خاصه ململ نیز گویند . و طعام مخصوص بسلاطین وامرا . و **اموال خاصه** : اموال مخصوص پادشاه .

خاصه (xâsse) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ ویژه وسامه ومخصوص چیزی ویا کسی .

خاصی (xâsi) ص. ع. خصی‌کننده و اخته کننده .

خاصیت(xâsiat)و(xâsiyyat) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ طبیعت وخوی واثر واثـر مخصوص ونهاد وصفت طبیعی و وضع طبیعی وخوی طبیعی و موته .

خاصیدن (xâsidan) ف م . پ . پوشیدن وپنهان کردن .

خاضب (xâzeb)ا.ع.شترمرغ‌کساقهایش از غلبهٔ شهوت جماع‌ویا ازخوردن گیاه‌بهاری سرخ شده‌باشد ویا ساقهایش سبز یا زردشده باشد (خاص بالذکر ولایعرض‌للانثی) .

خاضع (xâze') ص.ع. فروتن . ج : خاضعون .

خاضع (xâze') ص .پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فروتنی کننده وخضوع کننده .

خاضعون (xâze'una) ع.ج.خاضع .

خاضل (xâzel) ص.ع. طراوت‌ناك .

خاط (xât) ا . ع . درزی وخیاط و جامه دوز .

خاطب(xâteb)اوص.ع.مردزن‌خواهنده وخواستگاری کننده . وشوهر وداماد . و نیز مرد خطبه خواننده . وخطیب وواعظ . ج. خطباء . و**خاطب‌الانبیاء**: حضرت‌شعیب پدر زن حضرت موسی .

خاطر (xâter) اوص. ع . آنچه در دل گذرد . ج : خواطر . و **رجل خاطر** : مرد خرامنده .

خاطر (xâter) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ دل وضمیر وقلب وجان و وجدان و فکر. و

اندیشه وادراك . وخواهش وآرزو ومراد و قصد . ونکاح وازدواج . وعشق و محبت و شوق ومیل ورغبت . وآنچه در دل گذرد . و پسند.ویاد وحفظ وبروبرواززبر . و**خاطر آسودن** : راضی‌کردن‌وتسکین دادن‌وساکن نمودن . و**خاطر آسوده‌شدن** : راحت شدن وازتشویش بیرون آمدن . و **خاطر آویختن** : عاشق شدن . و **خاطر داشتن** : دوست داشتن وپسند کردن.ویاد داشتن . و **خاطر کردن** : صلح کردن‌و آشتی کردن وراضی کردن . و **ازخاطر کردن** : فراموش کردن .

خاطر آزاری (xâter-âzâri) ا.پ . رنج وناخوشی وآزردگی .

خاطر آزردگی(xâter-âzordagi) ا.پ. ملالت وحزن ودلشکستگی .

خاطر آزرده(xâter-âzorde) ص. پ . دلشکسته و ملول وحزین و دلگیر و غمگین .

خاطر آشفته (xâter-âcofte) ص . پ. پریشان وحیران .

خاطر پذیر (xâter-pazir) ص.پ. مطبوع وپسندیده وخاطر پسند .

خاطر پریش (xâter-paric) ص . پ. آشفته وشوریده ومشوش .

خاطر پسند (xâter-pasand) ا. پ. مطبوع ومقبول وپسندیده .

خاطر جمع (xâter-jam') ص‌وم‌ف. پ. مطمئن و راحت و آسوده و خشنود و راضی ودلپسند .

خاطر جمعی (xâter-jam'i) ا.پ. اطمینان.وتسلی و آسایش وراحت.واعتماد .

خاطر خاه (xâter-xâh) ا . پ . معشوق ومقصود .

خاطر خطیر (xâter-xatir) ا.پ. عقل سلیم .

خاطر خواه (xâter-xâh) م‌ف. پ. موافق میل وخواهش .

خاطر خوش (xâter-xoc) ص. پ. راضی و خشنود .

خاطر داری (xâter-dâri) ا. پ. اعتماد واعتبار واطمینان .

خاطر داشت (xâter-dâct) ا. پ . ملایمت .

خاطر زاده (xâter-zâde) ا. پ. وجدان .

خاطر فریب (xâter-farib) ص. پ. فریبندهٔ دل .

خاطر کشا (xâter-koca) ص. پ. دل شکننده وخاطر آزرده کننده .

خاطر گرفته (xâter-gerefte) ص . پ. رنجیده وآزرده وملول .

خاطر گیر (xâter-gir) ص.پ. دل گرفته وملول . واسیر عشق ومحبت .

خاطر ماندگی (xâter-mândagi) ا. پ. ملالت ودل گرفتگی و افسردگی.

خاطر مانده (xâter-mânde) ص . پ . بیزار و متنفر و افسرده . و **خاطر مانده کردن** : متنفر کردن و نفرت دادن .

خاطر ملول (xâter-malul) ص. پ. خسته دل وافسرده دل وحزین وغمگین .

خاطر ناقص (xâter-nâqes) ا.پ. عقل ناقص وضمیر غیرکامل .

خاطر نشان (xâter-necân) م ف. پ. در یاد ویادآوری واز بر واز حفظ .

خاطر نشان (xâter-necân) ا.پ . کتابچهٔ یاد داشت .

خاطر نشین(xâter-necin) ا‌و‌ص.پ. بر قرار و ثابت درحفظ . و معشوق و محبوب وبرگزیده ومختار. و **خاطر نشین ساختن**: اصلاح کردن‌وحفظ کردن.وبخوبی‌اثر کردن.ورغبت کردن.وراغب‌نمودن.وبمیل‌آوردن.

خاطر نگران(xâter-negarân)ص. پ. پریشان ومضطرب ودل واپس .

خاطر نگرانی (xâter-negarâni) ا. پ. پریشانی ودل واپسی واضطراب .

خاطر نواز(xâter-navâz) ص.پ. متواضع وملایم ومشفق و مهربان.

خاطر نوازی (xâter-navâzi) ا. پ. شفقت ومهربانی .

خاطره (xâtere) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ دل‌وجان. واندیشه وخیال. وقصد و اراده ومراد وخواهش ومقصود .

خاطف (xâtef) ا و ص. ع. گرگ. و رباینده . و حیرت انگیز . و هرچه چشم را خیره کند . و**برق خاطف** : درخش که چشم‌راخیره‌کند. و**خاطف ظله** :مرغ‌دراف را گویند که هرگاه سایهٔ خود را در آب بیند قصد ربودن آن کند .

خاطوف (xâtuf) ا. ع. داس مانندی که بدام بندند وبدان آهو صید کنند .

خاطی (xâti) ا.ع. خیاط وخایط.

خاطیء(xâte') ا. ع. بقصد وعمدخطا کننده و گناه کننده .

خاطئة (xâteat) م‌ع. **اخطأاخطاء** و **خاطئة** : خطا کرد . و یقال لمن طلب حاجة فلم‌ینجح **اخطأنوءك**. و **اخطأه**: منسوب‌کرد اورا بخطا . **واخطأفی‌ذنبه**: براه خطا رفت بقصد ویا بدون قصد .

خاف (xâf) ص. ع. **رجل‌خاف** : مرد بسیارترسنده .

خافة (xâfat) ا. ع . جبهٔ چرمین عسل چینان . وخریطه‌ای که درآن عسل نهند . و سفره‌ایکه بخریطه ماند و درآن عسل چینند .

خافت (xâfet) ص.ع. ساکت . وآنکه

گفتارش قطع شده باشد . و خاموش . ومرده .

خافت (xâfet) ا. ع . ابر بی آب . و زراعتی که بلند نشود. الحدیث : **مثل المؤمن کمثل خافت الـزرع یمیل مرة ویعتدل اخری.**

خافتة (xâfetat) ص. ع. مؤنث خافت.

خافض (xâfez) ا و ص. ع. از نامهای باریتعالی یعنی پست وخوار دارندهٔ جباران و فراعنه . و**عیش خافض** : عیش خوش و خرم . و **هو خافض الطیر** : یعنی صاحب وقار ومطیع وفرمان بردار است. وکذلك **خافض الجناح** . و**حرف خافض** : ای جار .

خافضة (xâfezat) ا و ص.ع. مؤنث خافض . وزمین پست ونشیب . وزن ختانه. و **ارض خافضة السقیا** : زمین که آب دادنش سهل باشد . و **خافضة رافعة** : یعنی فرود میدارد قومی را درآتش وبرمیدارد قومی را بسوی بهشت . و **بینی و بینك لیلة خافضة** ای هینة السیر .

خافق (xâfeq) ا و ص.ع. افق . ولرزنده وطپنده .

خافقات (xâfeqât) ع.ج. خافقة .و **ایام الخافقات** : ایامی که در زمان ابـو عباس وابوجعفر ستاره ها ازهم پاشیدند .

خافقان (xâfeqâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه ـ مشرق ومغرب ویا افق مشرق ومغرب ودوکرانهٔ آسمان وزمین ویا منتهای آنها .

خافقیة (xâfeqiyyat) ا.ع. پیالهٔ شراب خوری بزرگ .

خافقین (xâfeqnyne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه ـ خافقان .

خافل (xâfel) ا.ع. گریزنده وهارب .

خافور (xâfur) ا.ع. گیاهی .

خافی (xâfi) ا.ع. پنهان وپوشیده وپری.

خافیاء (xâfiâʼ) ا.ع. پری .

خافیة (xâfiat) ا و ص.ع. نهان ـ نقیض آشکار . وپنهان و پوشیده . و پوشیدگی . و پری . ج : خوافی . سموا بذلك لاستتارهم عن الابصار . و **ارض خافیة** : زمینی که در آن پریان باشند .

خاقان (xâqân) ا.پ. پادشاه چین و ترکستان .

خاقانی (xâqâni) ص . پ . منسوب بخاقان .

خاقانی (xâqâni) ا.پ. فضل الله بن ابراهیم بن علی شیروانی شاعر وحکیم معروف در سال ۵۸۲ هجری درشهر تبریز وفات نمود .

خاقانیان (xâqânián) ا.پ. پادشاهان.

خاق باق (xâq-bâq) ا.پ. باصطلاح مردم بازاری فرج زنان .

خاقونیة (xâquniyyat) ا.ع. نوعی از نقاب وحجاب .

خاك (xâk) ا.پ. تراب و طبقهٔ ظاهری ازین کرهٔ زمین که نباتات را می رویاند . و زمین وارض . و کشور . وقالب . وچرك .و قبر وگور وـزار. وفروتنی وافتادگی .ومطیع و فرمان بردار. وهرچیز بی قدر وقیمت وضایع و بکار نیامدنی. ونفس مطمئنه. وشخص سلیم النفس و**خاك باخون سرشتن** : قتل عام واقع شدن. وحادثهٔ عظیم روی دادن. و**خاك بودن**: افتادگی کردن و متواضع بودن . و **خاك بیمار** : زر سرخ . و**خاك بی ناموس**: آزادی و آزادگی. و بی حیائی و بی ادبی . و **خاك پای**: کمترین بنده وچاکر. و**خاك تاریك** : جسد و قالب آدمی . و **خاك تنگ** : گوروقبر . و**بخاك چسباندن**: مغلوب کردن وذلیل کردن ومعزول کردن . و **خاك خلاص** : مرتلـسحوق : و**خاك دامن گیر** : گلی که پای رونده در آن بند شود وچون خشك شود سخت گردد. وجائی که چون درویی درآیند بیرون شدن ازآن دشوار باشد. و **خاك ذلیلان**: جسد وقالب کافران وجاهلان . و **خاك در بودن** : مقیم شدن در جائی. و**خاك دیوار خوردن** : قناعت کردن. و **خاك رنگین** : طلا و نقره. وگلزار و لالهزار . و آدمی زاد . و **خاك زدن** : جاروب کردن . و**خاك شدن** : مردن و پوسیدن وزیرخاك رفتن. وحقیرشدن. وشکست شدن داروهای بلوری. و**خاك شفا** : خاك کربلای معلا . و**خاك ضعیف** : انسان . و**خاك مطبق** و یا **خاك معلق** : کرهٔ زمین. و**خاك وآب** : جسد وقالب آدمی. و**خاك و باد** : بنده ومطیع. وقاصدوپیك.

خاکا (xâkâ) ا.پ. نقشه ومسوده .

خاك آلودگی (xâk-âludagi) ا. پ. ناپاکی وآلایش وپلیدی وآلودگی باچرکینی.

خاك آلوده (xâk-âlude) ص. پ. ناپاك و چرکین .

خاك انداز (xâk-andâz) ا.پ. بیل مانندی از طلا و نقره ومس و آهن و جز آن که بدان خاك روبه و خاکستر وجز آنرا بدور اندازند و تریب نیز گویند . و سنگ انداز برج و حصار . وپارچه ای که بردور شامیانه و سایبان دوزند . و ساحر و سحر کننده .

خاکباز (xâk-bâz) ا. پ. نوعی از بازی .

خاك بدر (xâk-be-dar) ا و ص.پ. غمگین و دردمند. ومرده . و مصیبت و فقر و تنگدستی .

خاك بدهن (xâk-be-dahan) پ . کلمهٔ نفرین یعنی نابود شوی .

خاك برسر (xâk-bar-sar) ا و ص. پ. مصیبت و فقر و پریشانی و تنگدستی . و دردمند و غمگین و مصیبت زده ومرده .

خاكبيز (xâk-biz) ا.پ. كسی كه خاك كوچه و بازار را جهت نفع خود جاروب كند و بيزد . وكسی كه برای حصول مقصود بكار های سخت و حرفتهای پست قيام نمايد . و مردم دقيق النظر و باريك بين .

خاكبيزی (xâk-bi zi) ا.پ. سفر و مسافرت و جز موزه و سياحت . و جاروب كشی كوچه ها .

خاك توده (xâk-tude) ا.پ. تپهٔ خاك. و نشانهٔ تير .

خاك خسبه (xâk-xosbe) ا. پ. يك نوع مرغی .

خاك خفت (xâk-xoft) ا. پ. خاك بوس و زمين بوس .

خاكدان (xâk-dân) ا . پ . مزبله و جائی كه در آن زبل و خاكروبه جمع گردد . و دنيا و عالم . و **خاكدان ديو وخاكدان غرور وخاكدان كهن:** عالم و دنيا .

خاكدل (xâk-del) او ص.پ. نادان و جاهل و بی وفا و . فاجر وبی اعتقاد .

خاكرند (xâk-rand) ا. پ. گرد و غبار .

خاكروب (xâk-rub) ا.پ.كسی كه جاروب ميكند .

خاكروبه (xâk-rube) ا.پ . زبل و خاشاك و هر چيز كه از جاروب كردن حاصل شود .

خاكروبه بر (xâk-rube-bar) ا.پ. كسی كه زبل و خاشاك را ميبرد .

خاكروبه كش (xâk-rube-kac) ا. پ. خاكروبه بر .

خاكريز (xâk-riz) ا.پ. پای‌ودامن ديوار. وخاكی كه در جلو خندق جهة منع عبور و مرور ريزند .

خاكزاد (xâk-zâd) اوص.پ. هر چيز كه از خاك عمل آمده باشد . وخاكسار وبی سر و سامان .

خاكژی (xâk ǰi) ا.پ. تخمی كه در دارو های چشم بكار برند وبتازی بزرالخمخم گويند . و خاكشی .

خاكسار (xâk-sâr) او ص. پ. يعنی خاك مانند هر چيز گرد آلود . و مردم افتاده و فروتن و درويش و نامراد و خوار و ذليل . و مردمی كه در كفش كن خانه ودر صف نعال نشيند.وگروهی از متصوفه .

خاكساری (xâk-sâri) ا.پ. افتادگی و نامرادی. وخواری و ذلت. و فروتنی . و بی اعتباری. و فرومايگی . و چركينی . و پستی .

خاكسان (xâk-sân) ص. پ. ذليل و خوار و زار .

خاكستر (xâkestar) ا . پ . آنچه پس از احتراق كامل هر چيزی بدست آيد و رماد. و**خاكستر شدن :** سوخته و مبدل بخاكستر شدن. و **خاكستر نشين‌شدن:** پست شدن .

خاكستر گون (xâkestar-gun) ص. پ. هرچيزی كه برنگ خاكستر باشد .

خاكستر گونی (xâkestar-guni) ا.پ. رنگ خاكستری .

خاكستری (xâkestari) ص . پ . منسوب بخاكستر . و خاكسترگون .

خاكش (xâkac) ا.پ. تختهٔ چوبی‌پهن كه دهقانان زمين شيار كرده را بدان هموار كنند .

خاكشو (xâk-cu) ا.پ. شخصی كه در معدن خاكها را ميشويد جهة بدست آوردن ذرات طلا و نقره . وكسی كه برای كوزه گر و آجر پز خاك آورد و تهيهٔ آن كند . و خاكژی وبزر الخمخم .

خاكشور (xâk-cur) ا. پ . كسی كه خاك و گل برای بنائی تهيه ميكند. وآنكه می شويد زمين را برای بدست آوردن طلا ونقره و ذرات آنها .

خاكشی (xâkci) ا. پ. وزنه‌ای برای مقياس طلا . و دانه ای سرخ كه مانند دارو های دوائی بكار برند و بتازی خبة گويند . و دانه‌ای سياه رنگ كه‌بتازی‌بزرالخمخم‌نامند.

خاك صفت (xâk-sefat) ص . پ . فروتن ومتواضع .

خاك كش (xâk-kac) ا.پ.خاكش.

خاك گينه (xâk-giue) ا.پ. خاك كه از آن بوته سازند و گل حكمت نيزگويند.

خاك مال (xâk-mâl) ص.پ.متواضع و فروتن. و**خاك مال دادن‌ياخاك مال كردن :** تحقير كردن وپست نمودن.

خاكمان (xâk-mân) ا . پ . خانهٔ گلين . و دنيا .

خاك نشين (xk-necin) ص . پ . فروتن و متواضع .

خاك نمك (xâk-namak) ا. پ . نوعی از بازی وآن چنانست كه چيزی را در تودهٔ خاك نم كرده پنهان‌سازند وسپس آن‌خاك را بدو بخش كنند و هربخشی از آن كسی‌باشد وآن چيزی كه پنهان كرده اند از بخش هركس برآيد او غالب و برده است .

خاك‌نهاد (xâk-nehâd) ص. پ. كسی كه فروتنی خوی وی باشد و خاكزاد و خاكسار .

خاكه (xâke) ا.پ. خاكا و نقشه و مسوده.و هرچيز نرم وخاكمانندی.و**خاكه اره:**ريزه هائی كه از اره كردن چوب می ريزد .

خاكی (xâki)ا.ص.پ. منسوب بخاك

و مثلثهٔ خاکی: برج ثور وسنبله وجدی. و مردم بی حرمت و خوار وذلیل. ونام‌طایفه ای . و **خاکی کردن** : افتادگی کردن و بندگی نمودن . وبی قراری کردن.

خاکیان (xâkiân) ا. پ. مردمان بی غیرت و بی حرمت و خوار و ذلیل. وج . خاکی .

خاکین (xâkin) ص . پ . منسوب به خاك .

خاکی‌نهاد (xâki-nehâd)ص.پ. خلیق و افتاده و متواضع .

خاگ (xâg) ا.پ. بیضهٔ ماکیان .

خاگینه (xâgine) ا. پ . نان خورشی که از تخم ماکیان میسازند .

خال (xâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نقطهٔ سیاهی که بروی هرچیز باشد عموماً وبر روی و اندام مردم خصوصاً وفند وچخك نیز گویند. وآبله . وعلم وبیرق. ونشان وعلامت. وسهم و تیر . و شتر سیاه بزرگ. وایلچی و رسول . و چشمه . و اکهٔ کوچك. و ابرام و لجاجت. وجفت و زوج . وسیاه . و مرغ حلال گوشتی شبیه بکلاغ . و **خال های شنگرفی** : قطرات اشك خونین برروی و رخسار. و**خال نان**: تخمه‌ای که بر روی نان باشند . وسوختگی که از آتش برروی‌نان هم رسد . و **خال مشکین** : اکهٔ سیاه کوچکی بقدر دانهٔ ارزن که برروی ورخسار معشوق باشد .

خال (xâl) ا.ع.برادر مادر. ج.اخوال واخولة و خؤل و خول و خوولة. و نشان خیر . و علم لشکر . و نوعی از برد یمانی . و فحل سیاه از شتران. **وهوخال‌مال‌**یعنی نیك متعهد و تیمار دارندهٔ مال است . **وانا خال هذاالفرس** یعنی من مالك این اسبم .

خال (xâl) ا. ع. ابری که خلاف تکند باریدن را . و ابر بی باران . وبرق. و کبر و بزرگ منشی . و جامهٔ نرم با نعومت . و نوعی از برد یمانی . ونقطه‌ای سیاه‌که براندام باشد . و نشان.ج. خیلان . واسب ضخم.و شتر ضخم . وعلم لشکر که بدست والی‌باشد. و لنگی ستور . و جامه ای که بدان مرده را پوشند . و جوانمرد سخی . و ابری که در آن باریدن گمان رود . وفحل سیاه . و خداوند چیزی . وخلاقت وسزاواری باران. یق **ما احسن خالها** ای خلاقتها للمطر . و متکبر و خود پسند . و جای بی انیس . و ظن و توهم . و مرد فارغ از علاقهٔ حب . و مرد بی زن . ومرد نیك تیمار کنندهٔ مال. وکوهچهٔ‌منفرد . ولازم گیرندهٔ چیزی. والگام اسب . ومرد ضعیف دل و ضعیف جسم. و مرد پاك از تهمت . ومرد نیك خیال کننده. ویکنوع گیاه شکوفه داری .

خال (xâl) ص.ع. **رجل خال**: مرد متکبر (واحد وجمع دروی یکسان است) .

خال (xâl) م.ع.**خال الشئی خالا و خیلا نا و مخیلة و مخالة وخیلولة وخیلا وخیلا و خیلة و خیلة** (ازباب سمع): گمان‌برد آن‌چیزرا. و**خالت الدابة خالا**: لنگ گردید ستور . مر.خیل .

خال (xâll) ص.ع. **عسکر خال**: لشکر پریشان و متفرق .

خالا (xâlâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عمه وخواهر پدر.وخاله .

خالات (xâlât) ع. ج. خالة.

خالاون (xâlâvon) ا. پ. داروئی طبی شبیه بگندم .

خالب (xâleb) ص.ع. **رجل خالب**: مرد فریبنده . ج: خلبة .

خالبة (xâlebat) ص. ع. زن فریبنده. یق **امراة خالبة** . ج : خوالب.

خالة (xâlat) ا. ع. خواهر مادر. یقال **هما ابنا خالة ولا یقال ابناعمة** .

خالة (xâlat) ص.ع. **امراة خالة** : زن متکبر . ونیز خالة : ج. خائل.

خال‌خال (xâl-xâl) ص. پ. بسیار اکه داز .

خالد (xâled) اوص. ع. دائم وجاوید ج: خالدون. وازاعلام است.و**ابوخالد**: سگ .

خالدات (xâledât) ع. ج. خالدة. و**الجزائر الخالدات** : جزیره‌هائی را گویند واقع در جنوب غربی افریقا . مر . جزائر.

خالدة (xâledat)ص. ع. مونث‌خالد. ج: خالدات .

خالدار (xâl-dâr) ص.پ. آنکه‌در آن نشانه وعلامت خال باشد.

خالدون (xâleduna) ع.ج.خالد.

خالری (xâlari) ا. پ. کار های ملیح .

خالص (xâles) ص.ع.ساده وبی‌آمیغ. وسالم.ج: خلصاء ـ درصورتیکه مدلول‌آن از ذوی‌العقول باشد .

خالص (xâles) ا.ع. هرچیز سپید. و نام شهری .

خالص (xâles) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بی‌غش وغل و زلال وبی‌آمیغ وبدون اختلاط وترکیب وصاف وپاك .

خالصاً (xâlesan) و **خالصانه** (xâlesâne) مف. پ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور صافی و پاکی وبا صداقت و مخلصانه و بیغرضانه .

خالصة (xâlesat) ا.ع.خصلت‌خاص‌بی شوب. قوله‌تعالی:**اناخلصناهم بخالصة**. و **هذاخالصة‌لك** ای خاصة .

خالصة (xâlesat) م.ع. خلص خلوصاً و **خالصة**. مر. خلوص.

خالصجات (xâlesejât) پ.ج. خالصه.

خالصه (xâlese) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زمین و ملك پادشاهی که متعلق بکسی نباشد. ج: خالصجات.

خالع (xâle') ا.ع. زن بیرون آیندهٔ از شوی بواسطه فدائی که داده است. و مردی که زن را برمال گذارد. وغورهٔ‌پختهٔ خرما. ورطب که بیشتر ازوی پخته باشد. و شتری که برجستن تواند و چون کسی بروی نشیند توسنی کند. وپیچیدگی‌پاشنه وگسستگی آن. ودرخت افتادهٔ پوسیده. و درخت عضاه که گاهی برگش نیفتد.

خالع (xâle') ص.ع. خوشهٔ‌خاربرآورده.

خالعة (xâleat) ص.ع. زن‌بسیاربیشرم.

خال‌عصی (xâl-asi) ا.پ. گناه ـ ضد ثواب‌ـ وخطا.

خالف (xâlef) ا.ع. سقاوآب برکشنده. و نبیذ تباه شده. وآنکه بنشیند‌برفتن تو. ج: خالفون. قوله تعالی: **فاقعدوا مع الخالفین**. و **فی خلقه خالف** ای خلاف.

خالف (xâlef) ص.ع. **رجل خالف**: مردکول واحمق. ومرد بسیار خلاف. و **هوخالف اهل بیته**: او نانجیب و بی خیر است.

خالفة (xâlefat) ا.ع. سخن تباه‌وخطاء. وامت باقی ماندهٔ بعد امت گذشته. و ستون که بجانب پسین خیمه وخرگاه باشد. ج: خوالف. و **هوخالفة اهل بیته**: او غیر نجیب وبی خیر است. و **ما ادری ای خالفةهو** (مصروفة و ممنوعة): ندانم کدام کس است. و**فی خلقه خالفة** ای خلاف.

خالفة (xâlefat) ص.ع. **امراة خالفة**: زن کول واحمق. و **رجل خالفة**: مرد بسیار خلاف که نفع وخیروی بکسی نرسد.

خالق (xâleq) ص.ع. آفریننده و آفریدگار وصانع ولا یجوز بالالف واللام لغیرالله سبحانه.

خالقیة (xâleqiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قدرت وتوانائی آفریدن.

خالم (xâlem) ا.ع. نیك مستوی.

خالم (xâlom) ا.پ. مار وحیه.

خالناك (xâl-nâk) ص.پ. دارای‌نقطه های غیر ازرنگ خود.

خالو (xâlu) ا.پ. قسمی ازسوزنا.

خالو (xâlu) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دائی و کاکویه وکاکو وبرادر مادر.

خالولنجان (xâlulenjân) ا.پ. خولنجان و خسرودارو.

خالوما (xâlumâ) ا.پ. گیاهی که اکلیل‌الملك گویند.

خالون (xâluna) ص.ع.ج. خالی.

خاله (xâle) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خواهر مادر و کاکی.

خاله‌بی‌بی (xâle-bibi) ا.پ. نوعی از آش.

خالیء (xâle') ص.ع. **ناقةخالیء**: ناقة فروخفته وحرونی کرده.

خالی (xâli) ا.پ. گلیم بزرگ‌منقش وپرز دار که دراین زمان قالی گویند. ودائی و خالو. وپوشاك وجامه و لباس. وکمان ابرو. و لوا وعلم ورایت. وشعله.

خالی (xâli) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ آزاد ورها. و تهی وخوله. وجای تهی. و معطل وبیکار. ومتکبر ومغرور. وصاف و بی آمیزش ومحض. وبیکاریگانه. ونامزروع وویران و غیرمسکون. و زمان گذشته. و **خالی‌شدن**: رها شدن وآزاد گشتن. و تهی شدن. و روان شدن شکم. و **خالی کردن**: تهی کردن. وروان کردن شکم. وترك کردن وگذاشتن. و برانداختن. وبرباد دادن. و **خالی السیر**: باصطلاح نجوم قمر را وقتی خالی السیر گویند که نظر هیچ کوکب با او نباشد.

خالی (xâli) ا.پ. یك خال‌مخصوصاً درصورت.

خالی (xâli) ا.ع. مردبی‌زن. وزن بی شوهر. ج: اخلاء.

خالی (xâli) ص.ع. آنکه‌درو کند و برکند گیاه تر را. ج: خالون. وتهی و مرد بیکار.

خالیة (xâliat) ص.ع. مؤنث خالی. زن بی‌کار وبی‌عمل. و **قرون‌خالیة**: زمانهای گذشته.

خالیدونیون (xâlidunyun) ا. پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ ماميران ـ

خالیگ (xâlig) ا.پ. ناظر وکسی که متوجه سفره ومیز بزرگان باشد.

خام (xâm) ا وص.پ. ناپخته و نارس وکال. وناپیراسته ونا آراسته. وبی تربیت. ونا آزموده. وغیر کامل. وخشت‌ناپخته. و کار سر براه نشده. و بی تجربه. و جامهٔ چرمین. وقسمی‌ازشراب. وزه‌ابریشمین سازها. وکمندوریسمان بلند. ومردم بسی وقوف زبان کار. وقربان ازروی میل و اراده. واسبی که مدتی درطویله مانده‌باشد. وخامه وقلم وکلك وقلم سفید. و**خام کردن**: محو ونابود کردن. وترك کردن.

خام (xâm) ا.ع. ـ مأخوذ از پارسی ـ پوست دباغت نا کرده وپوستی که در دباغت وی مبالغه نا کرده باشند. وکرباس نا‌شسته. و فحل.

خام (xâm) ع.ج. خامة .

خام (xâmm) ص.ع. گوشت پخته و بریان گده شده .

خاماقطی (xâmâaqti)ا.پ.ـ مأخوذ ازیونانی ـ خمان الارض .

خامادریوس (xâmâdaryus) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ بلوط الارض . و کما دریون .

خاماذاقی (xâmâzâqi) ا.پ.ـ مأخوذ ازیونانی نوعی ازغار .

خامارو ان (xâmârvân) ا . پ . بید مصری .

خامالا (xâmâlâ) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ مازریون .

خامالاون (xâmâlâvan) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ مازریون وقلمون .

خام آمدنی (xâm-âmadani) ا.پ. باصطلاح تجارت واردات کـلـی .

خامامیلن(xâmâmilen)ا.پ.ـ مأخوذاز یونانی ـ بابونه .

خاماون (xâmâvan)ا. پ.ـ مأخوذ ازیونانی ـ مازریون .

خامباز (xâmbâz) ا. پ . دهانهٔ گشاد دیگ .

خامپاره (xâmpâre) ا. پ. دشنامی که میدهند بدختری که پیش ازسن بلوغ با وی مجامعت شده باشد .

خامات (xâmât) ع.ج. خامة .

خامة (xâmat) ا وص.ع. کشت تازه برآمدهٔ برساق وبندی ازکشت تازه و تر ویا دوخت تازهٔ آن . ج : خامات وخام . : و ترب.ج.خام.وارض خامة : زمینی کـه ناموافق باشد مرساکنین وی را .

خامد (xâmed)ص.ع. مرده . وساکن و ساکت .

خام دست(xâm-dast)ص.پ. ناآزموده و بی ربط در کارو عمل.ونابکار و کاهل و بی وقوف .

خام روئینه (xâm-ruine) ا . پ . پوست طبل ودهل .

خامس (xâmes) ا.ع. پنجم .

خامساً (xâmesan) پ.کلمهٔ ارتباط ـ مأخوذ از تازی ـ فقرهٔ پنجم وبابت پنجم و مطلب پنجم .

خامسوز (xâm-suz) ا.پ. پوستی که بروی زین کشیده شده . و پوست خام . و کماج ویا خاگینه‌ای که بروی زغال افروخته پخته وکباب شده باشد. وهرگوشتی‌که بواسطهٔ برشتگی بسیار سیاه‌شده باشد .

خامسوك (xâmsuk) وخامسوگ (xâmsug) ا. پ. نان فطیر .

خامش (xâmoc) ص . پ .خاموش. ومرده.ومنطفی.ومعدوم .

خامشة (xâmecat) ا. ع . آب راههٔ خرد . ج : خوامش .

خامشوب (xâmcub)ا. پ. نیمشسته.

خامشه (xâmece) ا . پ . شپتره و شاهتره .

خامشی (xâmoci) ا . پ . خاموشی و سکوت .

خامص (xâmes)ص.ع. باریك شکم ولاغر .

خامط (xâmet) ص.ع. لبن‌خامط: شیر خوش بوی وشیری که بوی نبق وسیب گرفته باشد . و سقاء خامط : خیك خوش بوی و یا آنکه از وی بوی نبق و سیب آید .

خام طبع (xâm-tab') ص . پ.ابله و احمق ونادان وکودن.

خام‌طبعی (xâm-tab'i) ا.پ. نادانی و نا آزمودگی وناپختگی .

خام طمع (xâm-tama') ص . پ . کسی که دارای آرزوی بیهوده وباطل باشد .

خامعة (xâmeat) ا . ع . کفتار . ج : خوامع .

خام‌عقلی (xâm-aqli) ا.پ. حماقت ودیوانگی و کم عقلی وناتوانی .

خام‌کار (xâm-kâr) ص . پ . کار نا آزموده وبی‌وقوف و بی‌تجربه .

خامکاری (xâm-kâri) ا.پ. بی‌ربطی در کـار و عمل و خام دستی و کودنی و بی وقوفی .

خامگك (xâmagak) ا . پ . قلم کوچك وخرد .

خامل (xâmel) ص . ع.گمنام وبی‌قدر. ج : خُمل (xamal) .

خامن (xâmen) ص . ع . فرومایه و کمینه و بی نام ونشان وپنهان . و **خامن الذکر** : گمنام .

خامنوش (xâm-nuc) ص.پ.کسی که‌پیوسته‌شراب‌تازه ونارسیده نوشد .

خاموش (xâmuc) اوص. پ. گنگ و بی زبان و ساکت . وخاموش ومنطفی.و منقطع .و مرده . و بیماری در اسبان . و **خاموش‌بودن** ویا **خاموش‌شدن** : ساکت بودن وسکوت داشتن وحرف نزدن . و**خاموش شدن آتش** : افسرده گشتن آن . و**خاموش کردن** : ساکت‌کردن. و**خاموش کردن چراغ** : کشتن آن .

خاموش (xâmuc) پ.کلمهٔ امر . یعنی ساکت شو .

خاموشی (xâmuci) ا. پ . سکوت وعدم تکلم .

خاموشیدن (xâmucidan) فعل و م . پ . ساکت شدن . و شرمگین بودن .

وتسلی دادن وتسکین کردن . وپرچین شدن .
رمانده وخسته شدن .

خام وصول (xâm-vosul) ا . پ . محصول کلی وعمده .

خامه (xâme) ا. پ. قلم ونی تحریر. ومرکب . ومداد . وتوده ازهرچیز . وتوده وتل ریگ . و صراحی گردن دراز . و چیز یك رنگ. و چربی که بر روی شیر بندد بدون گرم کردن آن. وچادر وخیمه‌ای که از موی برسازند. و**خامهٔ ازل** : قلم تقدیر . و**خامهٔ زرین** : قلم طلا وخطی که با طلا نویسند. و**خامهٔ سحرساز**: قلم‌افسونگری. و **خامهٔ گوهر نثار** : نویسندهٔ فصیح وظریف .

خامه افشان(xâme-afcân) ا . پ. قلم‌طلا کاری.

خامه جنبان (xâme-jonbân) ص . پ. نویسنده ومحرر .

خامه دان (xâme-dân) ا . پ . قلمدان .

خامه رانی (xâme-râni) ا . پ. شتاب نویسی .

خامه زن (xâme-zan) ا . پ . قط زن .

خامه کش (xâme-kac) ا . پ . نوشته ای که بروی آن خط بطلان کشیده باشند .

خامه گذار (xâme-gozâr) ص . پ. نوشته شده ومرقوم ونقاشی شده .

خامی (xâmi) ا . پ. ناپختگی‌وناآزمودگی. و کالی و نارسیدگی . و ناتمامی و نقصان . و زیان . و کمند . و دام شکار . و تودهٔ ریگ

خامی (xâmi) ا . ع. خامس وپنجم .

خامیاز (xâmyâz)و**خامیازه**(xâmyâze) ا. پ. دهن دره وخمیازه .

خامیز (xâmiz) ا . پ. آبگوشت‌بی‌چربی که گذارند سرد شود تا ببندد .

خان(xân) ا . پ. کاروانسرا. وخانه. وسرا. وشان‌عسل. واهل‌خانه‌وعیال . وسامان‌واسباب خانه . و خوان وطبق. ودکان‌دار. ودکان‌و بازارگاه. و**خان بره**: برج‌حمل. و**خان‌خرك**: توقف گاه کاروان و کاروانسرای کوچك . و **خان دل** : کعبه . و **خان ده** و یا **ده خان** : قاضی‌دهکده ویاقصبه. ومهتران.

خان (xân) ا . پ . ـ مأخوذ ازترکی ـ از القاب پادشاهان خطا و تاتارستان است . وامیر ورئیس وبزرگ نجیب .

خان (xân) ا . ع. میخانه وجائی‌که‌شراب می فروشند . و **خان التجار** : تیم و کاروانسرای بزرگ .

خانات خیوه (xânâte-xive) ا . پ. مملکت خوارزم .

خاناده (xânâde) ا . پ . بزبان گیلانی کسی که فرمان سپهسالار را بلشکر برساند .

خانة (xânat) م . ع . **خان خونا** و **خیانة** و**خانة** و**مخانة** .مر. خون .

خانة (xânat) ص . ع. ج. خائن .

خانج (xânj) ا . پ. گوی که کودکان برای گردوبازی کنند ومشتی‌گردو بدست‌گرفته درمیان آن اندازند .

خانچه (xânçe) ا . پ. کاروانسرا وخانه وسرای کوچك. وخوانچه.

خان‌خانان (xân-xânân) ا . پ. خاقان چین وترکستان .

خاندار (xândâr) ص . پ. هر سلاحی مانند توپ و تفنگ که جوف آن دارای شیار باشد .

خانداری (xân-dâri) ا . پ . خانه داری .

خاندان (xânadân) ا . پ. دوده‌وتبار. وخیل خانه. وقبیله. ونسل. واهل‌بیت. و پاك نژاد . وصاحب خانه. و**خاندان نبوت**: مخزن و معدن نبوت . و بازماندگان پیغمبر.

خاندیس(xândis) ا . پ. ایالتی ازدکن.

خانر (xâner) ا . ع. دوست خالص . ج: خنر (xonnar) .

خانسالار (xân-sâlâr) ا . پ. رئیس میز پادشاهی و ناظر سلطنتی .

خانسامان(xân-sâmân) ا . پ. ناظر. و صاحب‌سامان‌وصاحب‌ثروت. وناظری‌که‌شغلش تهیهٔ‌میز وسفرهٔ بزرگان باشد .

خانسامانی(xân-sâmâni) ا . پ. انبار خانه و اطاقی که دارای همهٔ مصارف خانه باشد .

خانع (xâne') ص . ع. متهم بدکار در گمان افکنده. وفروتن ونرم گردن . ج: خنع و خنعة .

خانغرد (xânqard) و **خانغرده** (xânqarde) ا . پ. خانهٔ تابستانی .

خانف (xânef) اوص . ع. بینی برکشنده از تکبر . وستوری که در دویدن بسوی‌سوار سر برگرداند . یق **جمل خانف**.

خانق (xâneq) اوص . ع . شعب تنگ و کوچهٔ باریك . و خفه کننده . و **خانق الذئب**و**خانق الکرسنة**و**خانق الکلب** و **خانق النمر** گیاهها است .

خانقاه (xânaqâh) ا . پ. خانگاه و خانه‌ای که درویشان و مشایخ در آن بسربرده عبادت کنند . و صومعه و عبادتگاه . و محل دانه وطعمه و خوردنگاه . و **خانقاه‌بالا**: آسمان وملاء اعلا .

خانقو (xânqu) ا . پ. شهری .

خانقه (xânaqah) ا . پ. خانقاه .

خانگاه(xân-gâh) و (xânagâh)

وخانگه (xângah) و (xânagah) ا.پ. خانقاه .

خانگی (xânagi) ا.ص.پ. منسوب و متعلق بخانه . و اهلی . ونان در خانه پخته . وقسمی ازکلیچه. وماکیان.وگنجشك.وروسپی وقحبه وفاحشه .

خانگی محال (xânagi-mahâl) ا. پ. زنا خانه وجنده خانه .

خانم (xânam) و (xânom) ا . پ. مأخوذ از ترکی ـ خاتون وبی‌بی وبانو .

خانمان (xânmân) و(xânomân) ا. پ. اسباب خانه و اثاث البیت. و حیوان اهلی و جانور خانگی . و دولت و ثروت خصوصاً ثروت موروثی که قابل حمل باشد . وخانه و اهل خانه و عیال . و **ازخانمان بر کندن** : آواره ساختن وریشه کن نمودن از خانه و منزل .

خانواده (xânvâde) و(xânovâde) ا. پ . اهل خانه و اهل البیت . و خانه . وخیل خانه ودودمان و خاندان . وقبیلهٔ بزرگ و مشهور و طایفهٔ نامدار و جلیل القدر . و طایفهٔ نجیب ویا قدیم . و**خانم خانواده:** خانم طایفه .

خانه (xâne) ا.پ. آن جائی که در آن آدمی سکنی‌می کند.وسرا و اطاق و منزل وبیت و مسکن و مقام‌وعمارت و حولی و مکان . وچادر وخیمه و خرگاه وسرا پرده وشامیانه. و کشوی میز. و زبانه . وپردهٔ عنکبوت . و سوراخ . ومربع‌های بساط شطرنج. وقسمت های صفحهٔ بازی نرد . و قسمت و حصه و قطعه . وحجره . و بازو که از کتف تامرفق باشد . ومیدان . وزن . وصفحهٔ کاغذتحریر. و تودهٔ غله .وتپهٔ ریگ . وکورهٔ گچ پزی. و شعر و بیت . و **صاحب خانه** : خداوند خانه و کدخدا . و **کتابخانه** : اطاقی که در آن کتاب می‌چینند وجائی که درآن کتاب هارا بطور ترتیب و نظم میگذارند وقفسه ای که در آن کتاب می چینند . و **خانهٔ آفت ریز** : دنیا وعالم . و **خانهٔ باد** : باد گیر و عمارت تابستانی . ومثلثهٔ هوائی یعنی بسرج جوزا و میزان ودلو . و **خانهٔ پست**: دنیا و عالم . و **خانهٔ ترازو** : برج میزان . و**خانهٔ خدای** : کعبه و مسجد الحرام و هرمسجدی . و **خانهٔ راستان** : کعبه . و **خانه روشن کردن** : آخرشدن وبانتها رسیدن و بنتیجه رسیدن. و **خانهٔ زر**:آفتاب و فلك چهارم وبرج‌اسد . و**خانهٔ زرین**: آفتاب . و ستارگان . و فلك هشتم . و **خانهٔ زمین کند** : سردابی که مردم خودرادر آنجا پناه‌می‌دهند . و **خانهٔ زین** : جای نشستن از زین . و **خانهٔ سیل‌ریز**: شراب انگوری. و **خانهٔ شش در**: دنیا. و **خانهٔ شیر**: پستان . و برج اسد . و **خانهٔ عنقا**: نوائی از موسیقی . و **خانهٔ غول** : دنیا و عالم . و **خانهٔ فردا** : عقبا و عالـم آخرت . و **خانـهٔ کمان** : قسمتهای منحنی کمان مابین محل دست و دو سر کمان که قسمت بالائی را خانهٔ بالا وقسمت پائینی را خانهٔ شین‌گویند. و **خانهٔ مرغ** : آشیان پرندگان . و**خانهٔ نه در** : دنیا و روزگـار. وقالب آدمی .

خانها (xânehâ)پ.ج.خانه.

خانه آباد(xâne-âbâd)پ.کلمهٔ تحسین. یعنـی خداوند خانهٔ شما را آباد گرداند و از آن بهره مند شوید .

خانه آرای (xane-ârây) ص. پ . کسی‌که خانه‌را زینت داده آرایش کند.

خانه باز (xane-bâz) ص.پ. کسی که درقمار‌اسباب‌خانه ومایعرف خودرابازد.

خانه باف (xâne-bâf) ص.پ. جامهٔ بافته شدهٔ درخانه .

خانه بدوش (xâne-be-duc) ص. پ. مسافر.وفقیر بی تعلق.وابن سبیل. ورند بی خانمان و مردم بی قید پریشان حال و آواره .

خانه بر انداز (xâne-bar-andâz) ص.پ. مسافر وسیاح. ومسرف ومتلف. و معشوق .

خانه‌برهم‌زن(xâne-bar-ham-zan) ص.پ. مسرف و متلف .

خانه‌بیزار (xâne-bizâr)ص.پ.کسیکه برای خانه هیچکاری نمیکند .

خانه پرداز (xâne-pardâz) ص . پ. آنکه ازاسباب‌خانه‌توجه‌می کند. ونوکر وخدمتگار. ومسرف.

خانه پردازی (xâne-pardâzi) ا.پ. خانه داری وآراستگی خانه وتوجه کردن‌ازنظم و ترتیب اسباب خانه.

خانه پرور (xâne-parvar) ص. پ. آنکه درخانه تربیت شده باشد.

خانه پرورد (xâne-parvard) ص. پ. خانه پرور . و بره و گـوسالهٔ دست پرورده .

خانه تاب (xâne-tâb) ا.پ. هرچیزی که خانه را روشن کند مانند شمع وچراغ .

خانه‌جنگ (xâne-jang) ص.پ.کسی که برای‌هرچیز جزئی وبیقدری بامردم پرخاش کند. وستیزه جو.

خانه جنگی (xâne-jangi) ا.پ.جنگ ونزاع داخلی وستیزه جوئی.

خانه‌خانه(xâne-xâne)اوص.پ.تخلخل. ومتخلخل و سوراخ سوراخ و حجره حجره .

خانه‌خدا (xâne-xodâ) ا.پ.خداوند خانه وصاحب خانه.و نمازگاه.

خانه خراب (xâne-xarâb) ص.پ. تهی‌دست. وسبکبار. ودروغگو.

خانه‌خواه(xâne-xâh) ص.پ.دوستی

که بی‌کلفت درخانهٔ شخص آمد وشد کند .

خانه‌دار (xâne-dâr) ص.پ. با کفایت ومیانه رو ودرست خرج.

خانه داری (xâne-dâri) ا.پ. میانه روی ودرست خرجی.

خانه‌داماد(xâne-dâmâd)ا.پ. دامادی که درخانهٔ پدرزنش مقیم باشد.

خانه دان (xâne-dân) ا.پ . خیل خانه ودودمان وخاندان .

خانه دوست (xâne-dust) ا.پ. دشنامی است که بکسی گویند که سبك پا باشد و هرروز بخانهٔ شخص آمد وشد کند .

خانه رس (xâne-ras) ص.پ. میوه‌ای که کال‌ونارس ازدرخت چیده ودر خانه پخته ورسیده کرده باشند.

خانه روبه (xâne-rube) ا.پ. زبل و خاکروبه .

خانه زاد (xâne-zâd) اوص.پ.بنده زاد وچاکر وغلام راولاد بنده .

خانه‌سوز (xâne-suz) ص.پ.کسی که سبب رسوائی خانواده گردد .

خانه سیاه (xâne-siâh) ص.پ. خانه خراب .

خانه شماری (xâne-comâri)ا.پ. تعیین شمارهٔ خانه های هرشهر وآبادی وتعیین خراج آنها .

خانه فروش (xâne-faruc) ا.پ . مجرد وتارك دنیا وپا کدامن وپارسا و زاهد وگوشه نشین .

خانه‌فروشان (xâne-farucân)ا.پ. ج. خانه فروش. وپا کبازان. و خراباتیان. وناخلفان .

خانه فروشی (xâne-faruci) ا.پ. عرض تجمل وبیان ساز و سازمان وبرگ.

خانه کن (xâne-kan) ص.پ.مسرف و خانه برانداز . و ناخلف . و مدبر و با بصیرت .

خانه‌گیر (xâne-gir) ا.پ. بازی‌چهارم از هفت بازی نرد که عبارت از فارد و زیاد وستار وخانه گیر وطویل وهزاران ومنصوبه باشد .

خانه‌نگهدار (xâne-negahdâr) ص.پ. خانه دار.

خانه‌واده (xâne-vâdeh) ا.پ. خانواده .

خانه وار (xâne-vâr) ا.پ. جمعیت یك خانه و نوعاً هرپنج نفر را یك خانه‌وار گویند .

خانه‌یکی (xâne-yaki) ا.پ. باشندگان دریك خانه . ویار ورفیق وهمدم .

خانی (xâni) اوص.پ. حوض وچشمهٔ آب. وآب صاف. وگرمابه. وزر. ومنسوب بخان. ونام همای دختر دارا. و یکنوع زری رایج ترکستان .

خانیچه (xâni-çe) ا.پ. حوض کوچك وچشمهٔ کوچك.

خاو (xâv) ا.پ. پرز وزغب وکرك . وپرز مخمل .

خاور (xâvar) ا.پ. مغرب وگاه بمعنی مشرق هم استعمال میشود. و آفتاب. وخاو وشوك .

خاوران (xâvarân) ا. پ. مشرق.و مغرب. وولایتی از خراسان که چهچه ومهنه و ابیورد از آن ولایت میباشد و انوری از اهالی آنجا بوده .

خاورخدا (xâvar-xodâ) و **خاور خدای** (xâvar-xodây) ا. پ.خداوندو پادشاه خاورزمین. ولقب سلم پور فریدون.

خاوری (xâvari) اوص.پ.شرقی.و غربی. وآفتاب. ودرابتدا تخلص انوری شاعر.

خاوش (xâvoc) ا.پ. خیاری که جهة تخم نگاهدارند.

خاول (xâvol) ا.پ. مورچهٔ گزنده.

خاولنجان (xâvalenjân)ا.پ. خسرو دار و خولنجان.

خاوند(xâvand)ا.پ. خداوندوصاحب وبزرگ خانه . وولینعمت. و مغرب. ومقرر ومحدد. وفلك نهم که محدد الجهات گویند.

خاوندگار (xâvand-gâr) ا . پ . خداوندگار و بزرگ وولینعمت .

خاوندی (xâvandi) ا و ص . پ . چاشنی ومزه. وغریبی. واستادی . وخداوندی وپادشاهی وسلطنت .

خاوی (xâvi) ص . ع . خوشمزه ولذیذ .

خاوی (xâvi) ص.ع. غیر مسکون و خراب وویران.و بروی افتاده . و **خاوی البطن**: شکم‌خالی. **وخاوی الوفاض**: با کیسهٔ تهی .

خاویة (xâvia) ص . ع . **ارض خاویة** : زمین خالی از اهل خود . قوله تعالی : **فتلك بیوتهم خاویة** ای‌خالیة. **وهی‌خاویة علی عروشها** ای ساقطة علی سقوفها .

خاهر (xâhar) ا. پ. خواهر .

خای (xây) پ . کلمهٔ امر یعنی بجوش و در زیر دندان نرم کن .

خای (xây) اوص.پ. خاینده وچشنده ودر زیر دندان نرم کننده . و خوش آیند و هرچیز که مقبول طبع باشد . وزمین کاویده شده و کنده شده . وزمین پست. وخایه.

خائب (xâeb) ص.ع. ناامید ومأیوس وبی بهره .

خائت (xâet) ص.ع. بازی‌که برشکار فرود آید.

خائتة (xâetat) ا. ع. عقاب فرود آینده برشکار .

خائز (xâez) ص. ع . **امر خائز لائز** : کار سخت ودشوار .

خائر (xâer) ص. ع. ضعیف .

خایسته (xâyeste) ص . پ . خائیده شده ودر زیر دندان نرم گردیده .

خایسك (xâyesk) ا. پ. مطرقه وپتك وچکش زرگری ومسگری وجزآن .

خایسك (xâyesk) ا. پ . بلغت زند زندان ومحبس وبندی خانه .

خائص (xâes) ا.ع. اندکی از عطا.

خائض (xâez) ا.ع. کسی که داخل در آب شود یا از آب گذرد یا گدار آب را پیدا کند. وکسی که خود را در مخاطره اندازد.ج:خائضون.

خائط (xâet) ا.ع. درزی و خیاط .

خائف (xâef) ص.ع. ترسیده شده و ترسان وخوف دارنده . ج: خیف (xoyyaf) و خیف و خوف (xovvaf) و خوف.

خایك (xâyak) و**خایگ** (xâyag) ا. پ. ملخ.

خایگینه (xâygine) ا.پ. خاگینه وتخم ماکیان برشته .

خائل (xâel)ص.ع. نگاهدارندهٔ چیزی. وشبان .**وهو خائل مال** : اونیك تعهد کنندهٔ مال است. و **رجل خائل**:مرد متکبر.ج:خالة.

خائل (xâel) ا.ع. واحد خول. مر. خول .

خائم (xâem) ص.ع. حیله باز وغدار. وترسان وجبان.

خائن (xâen) او ص.ع. خیانت کننده و دغل و دغل باز و ناراست . ج: خانة و خونة و خوان. و**خائن العین**: شیر بیشه بدان جهة که در پیشانی وی نور است.

خائن (xâen) ص.پ._ مأخوذ ازتازی. خیانت کننده ودغل و ناراست ودوبل.

خائنة(xâenat)او ص.ع. **رجل خائنة**: مرد خیانت کننده ودغل باز و ناراست، وتاء آن از برای مبالغه است.و**خائنة الاعین** : دزدیده نگاه کردن بسوی چیزی ناروا و یا دیدن بشك.

خاینده (xâyande) ص. پ . بدندان نرم کننده .

خائنی (xâeni) ا.پ._ مأخوذ ازتازی. خیانت وغدر.

خایه (xâye) ا.پ. تخم ماکیان وتخم انسان وسایر حیوانات. وگند . وخواجه‌سرا وخصی. و **خایهٔ ابلیس** : یك نوع سنگی که از طرف چین می آورند. ومردم مکار و حیله باز و عیار. و **خایهٔ زر**: و یا **خایهٔ زرین**:آفتاب.و**خایهٔ سگ**:جندبیدستر. و **خایهٔ غلامان**: قسمی ازانگور و آلوسیاه. و **خایه کردن**: بیضه نهادن وتخم کردن مرغان. و **خایه نهادن**: مرتکب شدن کار بدی که باعث آزار وبیم وهلاکت بود.

خایه بردار (xâye-bar-dâr)ص.پ. چاپلوس وخوش آمد گوی.

خایه دیس (xâye-dis)ا.پ. سماروغ وغارچ.

خایه ریز (xâye-riz) ا.پ. خاگینه .

خایه کشیده (xâye-kacide) ص . پ. اخته.

خایه کن (xâye-kon)ص.پ. ماکیانی که تخم کند .

خایه کننده (xâye.kande) ا. پ. خواجه سرا و خصی.

خایه گزك (xâye-gazak) ا.پ. قسمی از عنکبوت . و جانورکی که می چسبد بر خایهٔ حیوانات وخون آنرا می مکد .

خایه گیر (xâye-gir) ا.پ. رتیلا و عنکبوت زهردار.

خایه گینه (xâye-gine) ا.پ. خاگینه.

خائیدگی (xâ'idagi) ا.پ. مضغ.

خائیدن(xâ'idan)و**خاییدن**(xâyidan) فم. پ. مضغ کردن وجاویدن وبدندان نرم کردن. ونشخوار کردن.

خائیده (xâide) ص.پ. مضغ شده و جائیده وبدندان نرم شده .

خب (xabb) او ص. ع . مرد فریبنده و گربز . وخباثت و خدعه . وریگ تودهٔ دراز چسبیده بزمین . و زمین نرم میان دو زمین درشت که در آن غارج پیدا شود .

خب (xabb) م.ع. **خب النبات خباً وخبباً وخبیباً**(ازباب نصر) : بلند ودراز گردید گیاه . و **خب الرجل**: منع کرد آنمرد از چیزی که نزد او بود . و فرود آمد درزمین پست از بخل تا کسی جای باش او نداند. و **خب فی الامر**: شتابی کرد در آن کار. و**خب فلان**: گربز و فریبنده گشت فلان. و **خب البحر خباً**: جوشید دریا وبا آشوب گردید. و نیز خب: پویه دویدن. و برداشتن اسب هر دودست وپای راست را با هم و هردو دست وپای چپ را باهم،خببثه.یق **خب الفرس خباً وخبباً و خبیباً** . وتیز رفتن.

خب (xebb) او ص.ع. جوش و آشوب دریا. وگربزی وفریب وخدعه.ومرد فریبنده ونام موضعی .

خب (xebb) م.ع. **خب خباً** (ازباب سمع) : گربزی کرد وفریفت وخیانت نمود. تقول **خببت یا رجل**. و **خب البحر خباً و خباباً** : جوشید دریا و با آشوب گردید .

خب (xobb) ا. ع. پوست درخت. و زمین پست، و مغاك. ج: اخباب وخبوب.

خبء (xab') ا.ع. چیز پنهان کرده. و پنهانی. ووادی بمدینه. ونام موضعی. و**خبء**

الارض: گیاه . و **خبء السموات:** باران .

خبأ (xab') م.ع. **خباه خبأ** (از باب فتح) : حفظ کرد آنرا وپنهان نمود .

خباء (xebâ') ا.ع. داغی که برموضع پوشیده‌ای‌ازمادهٔ شترنجیب نهند. ج: اخبئة . و خرگاه و خرگاهی که ازموی‌ویاپشم سازند ودارای دو و یاسه ستون باشد ومافوق ذلك فهو بیتٌ . ج: اخبئة واخبیة . وغلاف گندم وجودرخوشه. وستار های مستدیر. وخنوری برای روغن .

خباء (xebâ') م.ع. **خاباه مخاباة و خباء:** مر. مخاباة .

خباب (xebâb) ا.ع. جوش و آشوب دریا .

خباب (xebâb) م.ع. **خب خباً و خباباً:** مر. خب.

خباب (xabbâb) ا.ع. شمشیر سازی‌بود بود درمکهٔ معظمه .

خبابرة (xabâberat) ا.ع. طایفه ای که از اولاد جلة بن سواد میباشد.

خبابری (xabâberiyy) ص.ع. منسوب بخبابرة .

خبأة (xab'at) ا.ع. گیاه .

خبأة (xobaat) ص.ع. **امرأة خبأة:** زنی که همیشه در خانه باشد. **وامرأة خبأة طلعة:** زنی که گاه پنهان شود و گاه آشکار گردد .

خباث (xabâse) ا.ع. **یا خباث:** ای زن خبیث .

خباثة (xabâsat) **وخباثیة** (xabâsiyyat) م.ع. **خبث خبثاً وخباثة وخباثیة:** مر. خبث.

خباثت (xebâsat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پلیدی و ناپاکی . وبدکاری وهرنوت وبد عملی. وبدذاتی.وبی آبرویی. وحقارت و پستی.وتباهی وفساد. و نجاست . و **خباثت داشتن:** پلید و ناپاك بودن وبد ذات و بد عمل بودن وخبیث بودن.

خباجاء (xabâjâ') ا.ع. فحل بسیارگشن و گول .

خباخر (xobâxer) ا.ع. مرد فروهشته گوشت کلان شکم.

خباد (xobâd) ا.پ. دستهٔ جاروب و چوبی بلند که جاروب بدان بندند و دیوار و سقف را پاك کنند .

خبار (xabâr) ا.ع.زمین‌نرم وسست.وخاك فراهم آمدهٔ در بیخ درخت. و سوراخ های کلاکموش. المثل: **من تجنب الخبار امن العثار** .

خبار (xebâr) ا.ع.ج.خبرة (xaberat).

خبار (xebâr) م.ع. **خابر مخابرة وخباراً**.مر.مخابرة.

خبارة (xabârat) م.ع. **خبرخبارة** (از باب کرم) : آگاه شد.

خباره (xabâre) ص.پ. چست‌وچابك وجلد وهشیار در کارها .

خباری (xabârâ) و (xabâri) ع.ج. خبراء .

خباز (xabbâz) ا.ع. نان پز ونانوا .

خباز (xobbâz) ا.ع خبازی . وباب سنجاب .

خبازة (xebâzat) ا.ع. نان پزی .

خبازة (xobbâzat) ا.ع. خبازی .

خبازی (xobâzi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گیاهی شبیه بخطمی که خطمی کوچك ودبوسك و دبوکی و باب سنجاب وخُبیز نیز گویند .

خبازی (xobâzâ) و (xobbâzâ) ا.ع. خبازی وخطمی کوچك .

خبازی (xabbâzi) اوص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ منسوب بخباز. وشغل وعمل نانوائی . وگیاه خُبیز.

خباس (xabbâs) ا.ع. غنیمت وغارت. ونده . وشیر بیشه.

خباساء (xobâsâ') ا.ع. غنیمت‌وغارت و تاراج .

خباسة (xobâsat) ا.ع . غنیمت و تاراج ویغما. وقائد من القواد العبیدین .

خباشات (xobâcât) ا.ع. **خباشات الناس:** گروه مردم از قبیله های مختلف. **وخباشات العیش:** آنچه بگیر آورده‌باشد ازطعام ومانند آن.

خباط (xabât) ا.ع. غبار .

خباط (xebât) ا.ع. گشتی. و نوعی از داغ در ران شتر ویا در روی آن. ج: خبط (xobot) .

خباط (xobât) ا.ع . بیماری مانند دیوانگی .

خباط (xobbât) ا.ع. جنه کنعدکه نوعی ازماهی دریائی است.

خباع (xebâ') ا.ع . بلغت بنی تمیم ـ خرگاه و چادر .

خباك (xabâk) ا.پ. چار دیوار سر گشاده که گوسپند وخر وگاو وامثال آنرا شبها درآن کنند وحظیرهٔ مسجد.

خبال (xabâl) ا.ع. تباهی و نقصان و هلاکی‌ورنج وگرانی **دهرخبال علی‌اهله** ای عناء . و عیال. وزهر کشنده . و زردابهٔ دوزخیان. وگندیدگی گردا گرد چاه از کهنگی که چون دول در مغاکچهٔ آن در آید دریده گردد .

خبال (xabâl) **خبل خبالا** (ازباب سمع) : دیوانه گردید. و **خبلت یده:** شل شد دست او .

خبان (xebân) م·ع· خبن الثوب و غیره خبناً و خباناً (از باب ضرب و نصر) : در نوشت جامه وجز آن را ودوخت تا کوتاه شود . و خبن الطعام : پنهان کرد و نهاد طعام را برای روز سختی . و خبن الکذب : بربافت دروغ‌را.وخبنته خبون (ازباب ضرب) یعنی‌مرد .

خبانذ (xabâned) ع· ج· خبندی و خبنداة .

خبانیدن (xabânidan) مف·پ·پایمال کردن .

خبایا (xabâyâ) ع·ج· خبیئة.

خبائب (xabâeb) ع·ج·خبیبة. وثوب خبائب : جامهٔ پاره پاره .

خبائث(xabâes)ع·ج·خبیثة·اعوذبك من‌الخبث و الخبائث : پناه می جویم بتو از مردان شیاطین و زنان آنها . و ام الخبائث: شراب ومی.

خبب (xabab) ا·ع· نوعی از دویدن . وگاه برای‌دست و گاه‌برآن‌دست‌استادن‌اسب.

خبب(xabab) م· ع· خب‌خباً وخبباً وخبیباً : مر· خب.

خبب (xebab) ص· ع· ثوب خبب: جامهٔ پاره پاره

خبة(xabbat) و(xebbat) و (xobbat) ا·ع· راهی ازریگ وابروجز آن. و خرقهای کهاز جامه‌بیرون کنندوبردست‌وماننده‌آن‌بندند.

خبة (xobbat) ا·ع· جای گرد آمدن‌آب که گرداگردآن گیاه‌روید. وموضعی. وداروئی که بفارسی خاکشی گویند .

خبت (xabt) ا· ع· زمین پست فراخ . ج: اخبات و خبوت.

خبتة (xabtat) ا · ع · فروتنی . یق فیه خبتة .

خبتل (xabtal) ا·ع· زن کوتاه.

خبتل (xobtol) ا· ع· مردگول شتاب زده که اقدام کند برمکروه مردم.

خبتلة (xabtalat) م·ع· اقدام کردن مردگول شتاب زده برمکروه مردم.

خبث (xobs) م · ع · خبث خبثاً و خباثة و خباثیة و خابثة و خبیثی (از باب کرم) : پلید گشت ـ ضد طاب ـ.و خبث الرجل خبثاً : بلایه وکرپز گردید آنمرد. وخبث‌بالمراة: زنا کرد باآن زن.

خبث (xobs) ا·ع· زنا . وپلیدی.

خبث (xobs) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ کینه وبد خواهی ودشمنی . وظلم وبی‌رحمی. وغدر و خیانت. وپلیدی ونجاست. و خبث الحدید : ریم آهن .

خبث (xabas) ا· ع· پلیدی و نجاست . و خبث الحدید: ریم‌آهن.

خبث (xobas) اوص·ع· ناپاك ،ناپاکی ونجس ونجاست. ودر شتم گویند: یا خبث یعنی ای مرد خبیث .

خبث (xobos) ع·ج· خبیث .

خبثاء (xobasâ') ع· ج· خبیث.

خبثة (xabasat) ع·ج· خبیث .

خبثة (xabesat) ا·ع· بندهٔ‌گرفتنی‌ازقومی که‌برده‌کردن‌آنها‌حلال‌نباشد.وناپاکی.وناراستی.

خبج (xabj) م · ع· خبجه بالعصا خبجاً : (از باب نصر) : زدداورابعصا. و خبج بها ای بالاست : تیز داد . و خبج امراته : گائید زن خودرا .

خبج (xabej) ا·ع· گول.

خبجه (xabje) ا·پ· تمر هندی.

خبخاب (xabxâb) ا· ع · فرو هشتگی چیزی سخت جنبان .

خبخبة (xabxabat) م·ع· بی وفائی کردن . و فروهشته‌شدن‌شکم.و خبخب‌من الظهیرة: نمازپیشین‌رجز آن‌دوخنکی‌کرد .

خبخبة (xabxabat) ا· ع· یك نوع درختی . و بقیع الخبخبة : موضعی در مدینهٔ‌منوره که ازاین‌درخت‌درآنجامی‌روید.

خبخر (xabxar) ا· ع · مرد فروهشته گوشت کلان شکم .

خبر (xabr) ا·ع·درخت کنار.وزراعت. وگودال‌آب‌درکوه.ونام‌دهی‌بشیراز.ودهی‌بیمن.

خبر (xabr) م·ع · خبرت‌الارض خبراً (از باب نصر) : شیار کردم زمین را ازبرای کشت کاری .

خبر (xabr) و (xebr) ا·ع· توشه دان بزرگ . وماده شتر شیر ناك . ج : خبور .

خبر (xabr) و (xebr) م·ع· خبرخبراً وخبراً وخبرة ومُخبرة: مر· خبرة‌ومُخبرة.

خبر (xebr) ا · ع · آگاهی بچیزی.و کشاورزی بنصف محصول وماننده آن .

خبر (xobr) ا · ع · مرد باآگاهی و آگاهی‌بچیزی.ودانستگی.قوله‌تعالی: مالم تحط‌به‌خبراً.

خبر (xobr) م·ع· خبرخبراً وخبرة و مُخبرة : مر· خِبرة و مُخبرة . و خبر خبراً و خبرة. مر· خبرة.

خبر (xabar) ا·ع· آگاهی. ج: اخبار. جج: اخابیر .

خبر (xabar) م·ع· خبر الموضع خبراً (از باب سمع) : سدرناك گردید آن جای . وخبرت الارض: بسیارخبارینی سوراخ کلاکموش گردید زمین. ومن‌این خبرت‌هذاالامر: ازکجادانستی‌این کاررا.

خبر (xabar) ا· پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ آگاهی .وسخنی که‌بدان‌اعلام کنند .واطلاع‌و سرواً.وحدیث‌نبوی‌وحدیث‌ائمهٔ هدی. وسخنی که‌در آن‌احتمال صدق‌و کذب هردو رود . و با خبر:کلمه ایست که در آگاه کردن کسی گویند . وباخبر بودن : مطلع بودن . و خبر دادن: اطلاع‌دادن . خبرشدن:

مطلع شدن وآگاهی یافتن . **وخبر کردن:** اطلاع دادن وآگاهی دادن. **وخبر گرفتن:** آگاهی یافتن وواقف شدن. و پرسش کردن و تحقیق کردن .

خبر (xaber) ا. ع. مرد با آگاهی . و درخت کنار . وجای کنار ناک .

خبر (xaber) و (xobr) ا و ص . ع. مطلع وخبردار و واقف ودانا ودانا شده .

خبراء (xabrâ') ا . ع . زمین هموار سدرناک.ج : خَباری (xabârâ)و(xabâri) و خبراوات وخِبار.و توشه دان بزرگ . و گودال آب در بیخ های سدر .

خبراق (xebrâq) ا.ع. باد که از راه دبر برآید .

خبراوات (xabrâvât) ع . ج . خبراء .

خبربج (xabarbaj) ص. ع. جسم **خبربج** : جسم نرم ونازک .

خبربجة (xabarbajat) م . ع . گوارندگی غذا .

خبرة (xebrat) م.ع. **خبرته خبراً وخبرة** (از باب نصر) : آزمودم آنرا . **وخبرت الطعام** : چرب کردم آن طعام را .

خبرة (xebrat) ا . ع . آگاهی بچیزی. و آزمایش .

خبرة(xebrat)و(xobrat)م.ع.**خبرت الشیء خبراً وخِبراً وخبراً وخبرة و خُبرة و مخبرَة ومخبرُة**(از باب نصر و کرم): دانستم آن چیزرا وآزمودم آنرا. **وخبر الطعام** : چرب کرد طعام‌را . **ولاخبرن خبرك** ای لاعلمن علمك . و فی المثل : **وجدت الناس اخبرتقله** یعنی یافتم مردم را که راست میآید در حق آنها قول اخبر تقله یعنی یافتم همهٔ آنهارا مخلوط الفعل وقت آزمایش ، و اصله اخبر الناس تقلهم ، وحذف الهاء والمیم ثم ادخل هاء الوقف .

خبرة (xobrat) ا.ع.گوسپند که جماعتی بشراکت خریده ذبح کنند . و آگاهی بچیزی. وثرید ستبر . وبهره‌ای از گوشت ویا ماهی. و آنچه خریدکنندبرای اهل خود ازنان وگندم‌و گوشت ومانندآن . ونانخورش . وآنچه‌نخست فرستاده شود از چیزی . و طعام که مسافر همراه گیرد.و کاسهٔ نان و گوشت میان چهار کس یا پنج کس .

خبرة (xaberat) ا . ع . زمین هموار سدرناك. ج . خِبار .

خبرت (xobrat) ا . پ . مأخوذ از تازی . دانش ودانستن چیزی .

خبرجل (xabarjal) ا.ع. کلنگ.

خبردار (xabar-dâr) پ . کلمهٔ امر که در آگاه‌کردن کسی استعمال‌کنند یعنی‌حذر کن و آگاه باش .

خبردار (xabar-dâr) ص.و م ف .پ. مطلع وبا اطلاع وبیدار و آگاه و هوشیار . وخبر دهنده و اطلاع دهنده و آگاه کننده . وجاسوس وخبر گیر . **وخبردارشدن** : واقف بودن و مطلع شدن و هوشیار شدن و بیدار شدن . **وخبردار کردن** : آگاهی دادن واطلاع دادن و فهمانیدن و پند دادن و هوشیار کردن .

خبر داری (xabar-dâri) ا . پ . هوشیاری و آگاهی واطلاع .

خبرشناس (xabar-cenâs) ص.پ. آگاه و خبرداد و واقف ومطلع و هوشیار . وجاسوس .

خبرعة (xabraat) ا.ع. سخن‌چینی .

خبرقة (xabraqat) م . ع . **خبرق الشیء** : شکافت آن چیزرا وبرید .

خبرگیر(xabar-giri)ا و ص.پ. کسی که مستفسر حال می‌شود . و آگاه . و جاسوس و خبر دهنده . و دستگیر . و حارس . و فریادرس .

خبرگیری(xabar-giri)ا.پ جاسوسی. و آگاهی.و خبر دهندگی . و حراست . و فریاد رسی وحمایت ونگهداری .

خبرنویس (xabar-navis) ا و ص. پ . کسی که وقایع و اخبار را مینویسد و اطلاع میدهد .

خبروع (xobru') ا.ع. سخن چین .

خبره (xabre) ا . پ. محکم واستوار. وپیچیده و گَجوه .

خبره (xabre) و(xebre) ا.پ. سنجش وحساب .

خبره (xebre) و (xobre) ا . پ . مأخوذ از تازی . اطلاع وبصیرت و آگاهی وعلم و دانائی . و **اهل‌خبره** : مردمان بصیر و آگاه وماهر .

خبره نامه (xebre-nâme) ا . پ . قطب نما ودایرهٔ هندی .

خبری (xabari) ص. پ. مأخوذ از تازی . راوی ومورخ وتاریخ نویس .

خبز (xabz) م.ع. **خبز الخبز خبزاً** (از باب ضرب) : نان پخت . و **خبز القوم** : نان داد مر آنقوم را . و **خبز البعیر** : دست زد آن شتر برزمین . **وخبزفلان** : سخت راند فلان‌وزد .

خبز (xobz) ا . ع . نان.و منه المثل : **کل اداة الخبز عندی غیره** ای غیر الخبز واصل‌مثل آنست‌که قومی بضیافت مردی رفتند هرگاه نشستند طبق بینداخت و بر آن آسیا نهاده قطب آسیارا در دست کرد قوم‌این حال را دیده بشگفت آمدند پس آنمرد آسیا گردانیدن گرفت پرسیدند چه میکنی ؟ جواب داد : کل اداةالخبز عندی غیره . **وام خبز**:

نام دهی درطایف .

خبز (xabaz) ا.ع. جای پست وهموار. وفرورفتگی گوشت واضطراب آن .

خبزة (xobzat) ا.ع. نان کوماج . و چونهٔ خمیر . ونام کوهی مشرف بر ینبع .

خبزدو (xabazdu) و **خبزدوك** (xabazduk) و**خبزده** (xabazde) ا. پ. جعل .

خبزون (xabazun) و **خبزونة** (xabazunat) ص.ع. برآمیده روی . یق : **رجل خبزون ممنوعاً** و **امراة خبزونة** .

خبس (xabs) م.ع. **خبس الشیء بکفه خبساً** (ازباب ضرب) : بمشت گرفت آنچیز را . و **خبس فلانا حقه** : ستم کرد برحق فلان .

خبس (xebs) ا.ع . مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر .

خبش (xabš) م.ع. **خبش الاشیاء من ههنا وههنا** (از باب نصر) : جمع کرد وبگیر آورد چیزهارا از این جا وآنجا .

خبص (xabs) م.ع. **خبصه خبصاً** (از باب ضرب) : آمیخت آنرا. و **خبص الخبیص** : افروشه پخت .

خبط (xabt) م.ع. **خبط البعیر بیده الارض خبطاً** (از باب ضرب) : دست برزمین زد شتر . و **خبط الشجرة** : برگ درخت ریخت بعصا . و**خبطه** : سخت زد اورا. وسخت با سپر کرد آن را . و **خبط القوم بسیفه** : بشمشیر زد قوم را. و**خبط اللیل** : برگزاف وبی راهه رفت بشب . و **خبط الشیطان فلاناً** : بدیوانگی واذیت داشت دیوفلان را . و**خبط زیداً** : احسان خواست از زید بدون قرابت وسابقهٔ احسان. و **خبطه زید بخیر** : احسان کرد با وی زید بدون قرابت وسابقهٔ احسان . و **خبط عمرو** : ایستاد عمرو . و **خبط البعیر** : داغ خباط نهاد برسرین شتر یا برروی آن. و **خبط الرجل** : انداخت خود را آنمرد در جائی که بود تا بخوابد . و**خبط فلان فلاناً** : انعام کرد فلان فلان رابی‌شناختگی. ونیز خبط : برغیر نظام کاری کردن وکذلك القول ومنه : **هو یخبط خبط عشواء**. و**خبط الرجل** (مجهولا) : زکام کرد مرد پیش از سرما .

خبط (xabt) ا. پ . مأخوذ از تازی. آمیختگی عقل با جنون . واشتباه وروش براه غلط وعدم بینائی در کاری .

خبط (xobt) ع. ج. اخبط .

خبط (xabat) ا.ع. برگ که ازدرخت ریخته خشک گردانند وسائیده با آرد و مانند آن آمیخته و با آب سرشته شتر را خورانند. و هربرگ که از درخت زده باشند . و آنچه ستوران آنرا پاسپر کرده و شکسته باشند . و موضعی مر جهینة را برمسافت پنج روزه راه از مدینه و منه **سریة الخبط** که آنحضرت صلی‌الله علیه وآله بسوی حیی ازجهینة فرستاده یا بدانجهة که آنها از گرسنگی خبط خورده بودند .

خبط (xebat) ع. ج. خبطة .

خبط (xobot) ع . ج. خباط . و ج . خبیط .

خبطة (xabtat) ا. ع . زکام که پیش از سرما بمردم عارض شود . و کم واندك . وباران فراخ سست قطره در زمین . و **علیه خبطة جمیلة** : اندکی از جمال و خوبی در او باقی است .

خبطة (xabtat) و (xebtat) و (xobtat) ا. ع. شیر باقی در مشک و طعام باقی در خنور .

خبطة (xabtat) و (xabatat) ا. ع. بقیهٔ آب در غدیر ویا در خنور .

خبطة (xebtat) ا.ع. پاره‌ای ازخانه‌ها. و چند از مردم . ج . خبط (xebat). و پاره ای از شب . و گیاه اندك. وشیراندك. ونیمهٔ مشك ونیمهٔ حوض از آب ونیمهٔ خنور و غدیر .

خبطة خبطة (xebtatan-xebtatan) ا.ع. **اتوا خبطة خبطة**: آمدند پاره‌پاره و گروه گروه .

خبع (xab') م. ع . **خبع بالمکان خبعاً** (از باب فتح) : مقیم گردید درآنجای. و**خبع فی المکان** : درآمد درآنجای. ونیز خبع بلغت بنی تمیم : پنهان کردن .

خبعة (xobaat) ص.ع. **امراة خبعة طلعة** : زنی که گاه پنهان گردد و گاه ظاهر شود .

خبعثن (xoba'sen) ا.ع. قریه وتناور از هرچیزی .

خبعثن (xoba'sen) و (xoba'san) و**خبعثنة** (xoba'senat) ا.ع. مرد سخت . وشیر بیشه .

خبعجة (xab'ajat) ا.ع. رفتاری که در آن گام نزدیك نهاده شود مانند رفتار مردم در گمان افتاده .

خبعلة (xab'alat) م.ع. **خبعل الرجل خبعلة** : سست رفت آنمرد برروی زمین.

خبق (xabq) م.ع. **خبق خبقاً** (از باب ضرب) : تیز داد . و **خبق فلاناً** : خرد و حقیر دانست فلانرا سبت بخویش.

خبق (xabq) ا.ع. آوازی که ازفرج زن در وقت جماع برآید .

خبق (xebbaq) و (xebbeq) ا.ع. دراز . و مرد دراز . و اسب تیزرو. . .

جهنده . و اتباع امق است که بمعنی دراز باشد .

خبقاء (xebbeqâ') ص. ع. **امراة خبقاء :** زن بدخوی.

خبقة (xebbeqat) ص.ع. **ناقة خبقة :** شتر مادهٔ گشاده گام. و قولهم **خبقة خبقة ترق عین بقة :** در بازی دادن کودکان گویند . مر. حزقة .

خبقی (xebbeqâ) اوص.ع. نوعی از دویدن. واسب تیزرو. و **ناقة خبقی:** شتر مادهٔ گشاده گام .

خبك (xabak) ا.پ . خفه و خفگی و فشردگی گلو و گلو گرفتگی .

خبکال (xabkâl)و(xebkâl)و **خبگال** (xabgâl) و (xebgâl) ا.پ. سوراخ . و نشانهٔ تیر و تفنگ و جز آن که مانند سوراخ باشد .

خبل (xabl) ا.ع. تباهی اعضاء. وفالج. وقطع دستها و پاها . ج: خبول. وبازداشت ومنع. وقرض واستعاره . وآنچه زیاده دهند براجرت مشروطهٔ حمال. وباصطلاح عروض افتادن سین وفا از مستفعلن دربحر بسیط و رجز .

خبل (xabl) م.ع. **خبله الحزن خبلا** (از باب ضرب): دیوانه گردانید او را اندوه وناقص عقل و تباه اعضا گردانید. و **خبله عنه:** بازداشت اورا ازآن. و**خبل عن فعل ابیه :** کوتاهی کرد از کار پدر .

خبل (xobl) ا.ع. خاطر ودل. وگمان و تصور .

خبل (xobl) و (xabl) و (xabal) ا.ع. دیوانگی .

خبل (xabal) ا.ع. جن. و تباهی در دست و پای ستور. و یکنوع مرغی که تمام شب بانگ کند مانت خبل. وتباهی اعضا . و فالج. وتوشه دان. ومشك پر ومملو .

خبل (xabel) ص.ع. دیوانه. و **دهر خبل :** روزگار سخت وپیچان برمردم .

خبن (xabn) م.ع. **خبن خبنا وخبانا.** مر. خبان.

خبن (xabn) ا.ع. باصطلاح عروض . اسقاط حرف ساکن ازسبب خفی که دراول رکن باشد چنانچه در فاعلاتن فعلاتن گویند.

خبن (xobn) ا.ع. از گوشهٔ توشه دان تا دهن آن .

خبن (xoban) ع.ج. خبنة.

خبن (xobonn) ا.ع. مردی که اعضای وی درهم کشیده و بعض آن دربعض متداخل باشد .

خبنات (xobonât) و (xabanât) ا. ع. غدرودروغ. و اصلاح کاری در یك بار و افساد آن بار دیگر. یق : **انه لذو خبنات** و كذلك **لذو خبنات .**

خبنة (xobnat) ا.ع. آنچه در آغوش برداشته شود. و نیفهٔ شلوار ج: خبن (xoban) .

خبنداة (xabandât) ص.ع. **جارية خبنداة :** دختر تمام ساق و تمام اندام فربه و گران سرین .و**ساق خبنداة:** ساق گرد و پرگوشت . ج: خبندیات وخباند .

خبندی (xabandâ) ص . ع . **رجل خبندی :** مرد پرگوشت. ج: خباند.

خبندیات (xabandayât) ع . ج . خبنداة .

خبنفسة (xabanfasat) ا.ع. علم است مر دبر را .

خبو (xabv) و (xobovv) م . ع . **خبت النار خبواً و خبواً:** (از باب نصر): فرو مرد آتش. وكذلك **خبت الحرب** و **خبت الحلبة .**

خبوب (xobub) ع.ج . خب (xobb).

خبوت (xobut) ع.ج. خبت.

خبور (xabur) ا.ع. شیر بیشه.

خبور (xobur) ع.ج. خبر (xabr).

خبورة (xoburat) م.ع. **اخبره خبورة :** خبر دار او را . و **اخبرت اللقحة :** یا ختم لقحة را بسیار شیر.

خبوره (xabure) ا.پ. محکم واستوار و خبره و خبوره .

خبوس (xabus) ا . ع . ستمگار . و شیر بیشه .

خبوط (xabut)ص.ع. **فرس خبوط:** اسبی که پای برزمین زند .

خبوع (xobu')م.ع **خبع الصبی خبوعاً** (از باب فتح): دم گرفت کودك را از گریستن .

خبوق (xabuq)ص.ع. **امراة خبوق :** زنی که در وقت جماع آواز از فرجش برآید.

خبوك (xabuk) ا.پ. محکم واستوار.

خبول (xobul) ا. پ. قطع دستها و پاها . ج: خبل .

خبون (xabun) ا . ع . مرگ . یق . **خبته خبون:** یعنی مرد کمایق: شعبته شعوب. مر. خبان .

خبوه (xabve) و(xabuh) و(xobuh) ا.پ. محکم و استوار و خبره وخبوره .

خبه (xabe) ا. پ . خفه و گلوفشردگی وتاسه وتلواسه . و**خبه شدن :** قطع نفس شدن وگلوگرفته شدن . و **خبه کردن :** خفه کردن وگلو فشردن .

خبیء (xabi') ص . ع . پنهان کرده و هرچیز پنهان‌شده .

خبیب (xabib) ا. شکاف زمین بدرازا.

خبیب (xabib) م . ع . **خب خبابا و خبیباً وخبیباً .** مر . خب .

خبیبة (xabibat) ا . ع . خرقه ای که

ازجامه بیرون کنند و بردست ومانند آن بندند. و گوشت بدرازا بریده و تکه کرده. وشکم وادی . ج : خبائب .

خبیة (xabiyyat) ا . ع . پنهان . و دفینه . وخزانه . و کمینگاه .

خبیت (xabit) ا. ع. حقیر و فرومایه وخبیث .

خبیث (xabis) ا و ص . ع . پلید ضد طیب . ج : خُبث و خبثاء واخباث و خَبثة وخبیثون. ج ج : اخابث . وهرچیزکه عرب آنرا پلید میداند مانند مار وعقرب . وهرچیز پلیدی . ج : خبائث . و هرچیز حرام مانند زنا. وهرچیز پست بدبوی وبدطعم مانند سیر و پیاز. وبلایه و کر پز . و آنکه یاران بد داشته باشد .

خبیث (xabis) ا وص. پ . مأخوذ از تازی ـ پلید و ناخوش ونجس . ومشرک. وزشت سیرت وبدفطرت وبدنیت .

خبیث (xebbis) ص. ع . مرد بسیار خُبث . ج : خبیثون .

خبیثات (xabisāt) ع. ج. خبیثة .

خبیثة (xabisat) ص. ع. مؤنث خبیث. ج: خبیثات وخبائث. **والشجرة الخبیثة :** درخت حنظل ویا گیاه کشوث .

خبیثون (xabisuna) ع. ج. خبیث .

خبیثون(xebbisuan) ع . ج. خبیث.

خبیثی (xabisi) ا. پ. ناپاکی وپلیدی ونجاست . وزن نابکار .

خبیثی (xebbisā) م . ع. **خبث خبثاً وخباثة وخبیثی** . مر. خبث .

خبیدن (xabidan) ف. لم. پ. خائیدن وجاویدن. وپایمال‌نمودن. وزدن ویافرسودن باپا . وخمیده شدن. وپیر ویا بیکاره‌شدن. وبجنگ درآوردن. وربودن. وجوشاندن . و برشته کردن . وشکستن. وپنهان شدن . وباز گشتن . وخفه کردن .

خبیده (xabide) ص. پ. خمیده . و خفه شده و گلو گرفته .

خبیده (xobide) ا. پ ـ خاکشی وبزر الخمخم .

خبیده بادام (xabide-bādām) ا . پ. سنجد .

خبیر (xabir) ا وص. ع. کشاورز . و آگاه ودانا ومرد با آگاهی بسیار و عالم باللّه تعالی . وپشم شتر . ونبات و گیاه تر. یق : **نستحلب الخبیر** ای نقطع النبات وناکله. و کف دهان شتر . وآنچه بیفتد ازمو .

خبیر (xabir) و (xebir) ا وص . پ. سامان کار . وسنجیده . وکار سازی کرده . وساخته ومهیا گردانیده . وپیچیده .

خبیره (xabirat) ا. ع. پاره ای ازمو. وگوسپندکه‌جماعتی‌بشراکت خریده‌ذبح کنند . وپشم نیکوی گوسپند از اول بریدن .

خبیره (xabire) اوص.پ. جمع‌حساب. وساخته وپرداخته‌شده . وپیچیده . وتل‌ریگ وتودهٔ ریگ . **وخبیره شدن :** کمر بستن ومهیا شدن . و بهم آوردن . وجمع شدن .

خبیز (xabiz) ا . ع . نان پخته شده . وترید .

خبیز (xobayz) ا. پ. خبازی .

خبیزه (xabize) ا وص. پ. لبلاب و عشقه. وپیچیده وتافته‌شده . وپیچنده وتابنده. وبروی هم حلقه شده . **وخبیزه شدن :** سلاح پوشیدن و کمر بستن و خودرا مسلح کردن .

خبیسة (xabisat) ا. ع. غنیمت.

خبیص (xabis) ا.ع. افروشه‌که حلوائی است از خرما وروغن .

خبیص (xabis) ا.پ. بلوکی در مشرق شهر کرمان و مرکبات و خرمای آنجا بخوبی معروف .

خبیط (xabit) ا وص. ع. حوض‌ویران شدهٔ ازپای شتران . ج : خُبط . وماست که برآن شیر تازه ریزند . و آب اندك باقی در حوض . و **فرس خبیط :** اسب که پای برزمین زند .

خبین (xobin) ا. پ. طبق چوبین .

خبیوره (xabyure) و **خبیوه** (xabive) ا.پ. سامان کار . وجمع‌حساب. وتودهٔ ریگ .

خبیئة (xabiat) ا. ع . پنهان کرده و پنهانی . ج : خبایا .

خپ (xap) ص. پ. خاموش وساکت .

خپ (xap) پ. کلمهٔ امر . یعنی خاموش باش ودم مزن .

خپاره (xapāre) ص . پ . چست و چالاك وتیزرو وتیز دست .

خپاك (xapāk) ا. پ. چار دیواری که گوسپند و گاو وخررا شبها در آن کنند .

خپچه (xapçe) و(xepçe) ا.پ. شاخهٔ باریك درخت‌که راست رسته باشد وترکه .

خپك (xapak) ا . پ . نان بزرگ . وخفه . و کلفت . وگلوفشردگی و خفگی .

خپه (xape) ا. پ. خفه وفشردگی گلو. **وخپه کردن :** خفه کردن .

خپیدن (xapidan) ف ل. پ. خمیده شدن و کج گشتن .

خپیده (xapide) ص. پ. خم وکج و منحنی ومایل .

خپین (xopin) ا . پ . طبق چوبین و حبین .

خت (xet) ا. پ . دو و دویدگی . و تابش وجلوه .

خت (xatt) م . ع. پیاپی نیزه زدن (والفعل من نصر) .

ختء (xat') م.ع. **ختأه ختأ** (از باب فتح) : بازایستانید اورا از کار.

ختا (xatâ) ا.پ. قطعه‌ای از خاك چین واقع در جنوب رود هوانگهو ومحدود است بساحل شرقی دریای چین و اکنون استعمال این لفظ در میان علمای جغرافیا متروك است وفقط جغرافی‌دانان روس این لفظ را استعمال کرده ومیکنند.

ختار (xatâr) و (xotâr) ا.پ. پاك کردن باغ وبستان و کشت زار از علف هرزه وخار وخلاشه.

ختار (xattâr) ص.ع. غدر کننده و بسیار فریبنده وتابکار.

ختارش (xatâreš) ا.ع. **ختارش الصبی** : حرکات و اطوار کودك.

ختاع (xetâ') ا.ع. دست پناه ودستکش ودستانه. وج. ختعة.

ختال (xattâl) ص.ع. کسی که باوقار شاهانه بود.

ختام (xatâm) م.ع. **ختم ختماً و ختاماً**. مر. ختم.

ختام (xetâm) ا.ع. جای‌پیوند مفصل اسب. ج: خُتم. وگل وموم ومانند آن که بدان مهر کنند برچیزی.

ختان (xetân) ا.ع. ختنه وجای ختنه از نره وفرج.

ختان (xattân) ا.ع. ختنه کننده.

ختانان (xetânâne) ا.ع. فی‌الحدیث: **اذا التقی الختانان** : قیل هوکنایةلطیفة عن تغییب‌الحشفة یق : التقی‌الفارسان وتلاقیا اذا تقابلا فالمراد من التقاء الختانین تقابل موضع قطعهما.

ختانة (xetânat) ا.ع. ختنه و عمل ختنه کردن.

ختانی (xattâni) ا.پ. مأخوذ از تازی. شغل ختنه کردن.

ختایع (xatâe') و (xatâye') ع.ج. ختیعة.

ختت (xatat) ا.ع. فتور بدن و سستی آن.

ختر (xatr) ا.ع. زشت ترین غدر.

ختر (xatr) م.ع. **ختره ختراً و ختوراً** (از باب نصر وضرب) : غدر کرد با او وخدعه نمود. و **خترت‌النفس** : خبیث وفاسد گردید.

ختر (xatar) ا.ع. خدارت که ازنوشیدن دوا یازهر پیدا شود (والفعل من سمع).

ختربة (xatrabat) م.ع. بریدن‌واندام جدا کردن.

خترشة (xatrašat) ا.ع. **خترشة الجراد**: آواز خوردن ملخ چیزی‌را.

خترفة (xatrafat) م.ع. زدن و سپس بریدن.

خترق (xotroq) ا.ع.افستین.

خترمة (xatramat) م.ع. خاموش شدن‌از درماندگی بسخن یالازیم. یق:**خترم الرجل**.

ختع (xat') م.ع. **ختع ختعاً و ختوعاً** (از باب فتح) : رفت در تاریکی شب وگذشت درآن بقصد. **وختع بالقوم**: راهبری کرد آن گروه را در تاریکی شب. **وختع علیهم** : بناگاه بر آمد برایشان و گریخت و تیز رفت. و **ختعت الضبع** : لنگان رفت کفتار. و **ختع الفحل خلف الابل** : ای قارب فی مشیه. و **ختع السراب** : نیست شد و رفت آن کور اب.

ختع (xota') ا.ع. کفتار ماده.

ختع (xota') و (xate') ا.ع. رهبردانا در رهبری.

ختعة (xotaat) و (xot'at) و (xat'at) ا.ع. پلنگ ماده.

ختعرة (xat'arat) م.ع. نیست‌شدن.

ختفرج (xatafraj) ا.پ. خرفه.

ختك (xatak) ا.پ. خرجی وخوراکی که‌هرروز هریك‌ازرعایا علی‌السویه بآدم‌حاکم و مأمور او میدهند.

ختل (xatl) ا.پ. فریفتگی وگول زدگی. و اسپغول و اسفرزه. و ولایتی از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند و مردمان آنجا خوش صورتند وختلان نیز میگویند.

ختل(xatl) م.ع.**ختله ختلاوختلاناً** (از باب نصر وضرب) : فریفت او را. و **ختل الذئب الصید** : پنهان شد گرگ برای شکار.

ختل (xetl) ا.ع. پوشش.وخانه.وسوراخ خرگوش.

ختل (xottal) ا.ع. شهری‌بماوراءالنهر، گویا مراد همان‌ولایت ختل باشد.

ختلان (xattlân)ا.پ.ولایتی ازبدخشان که ختل و کولاب نیز گویند و مردمان خوش صورت دارد ونیز اسب خوب از آنجا آورند.

ختلان (xatalân) م.ع. **ختله ختلا و ختلاناً** : مر. ختل.

ختلانی(xattlâni)ص.پ. منسوب‌بختلان بدخشان.

ختلعة (xatlaat) م.ع.هویدا گردیدنو برآمدن بسوی بیابان.

ختلمة(xatlamat)م.ع.**ختلم‌الشئی**: گرفت آنچیز را درخفیه.

ختلی (xatli) ص.پ. منسوب بختل بدخشان.و ختلانی.

ختلی (xottali) ص.پ. منسوب‌بختل. ج: ختلیون.

ختلی‌خرام (xatli-xarâm)ص.پ.

آنکه مانند اسب ختلی میخرامد.

ختليون (xottaliyyuna) ع . ج . ختلی .

ختم (xatm) ا‌.ع. انگبین. و دهانه های لانهٔ انگبین. وگـرد آوردن زنبوران اندك موم رقیق تر از موم لانه و مالیدن آن را بر لانه .

ختم (xatm) م . ع . **ختمه ختماً و ختاماً** (از باب ضرب) : مهر کرد آنرا. و **ختم علی قلبه** : مهر نهاد بردل وی تافهم نکندچیزی را و بر نیاید از آن چیزی.و**ختم الشئی ختماً**: رسید آخرآنرا وتمام‌گردانید آنرا و تمام خواند آنرا . و **ختم الزرع**: آب داد کشت را بار نخست.و کذلك **ختم علی الزرع** .

ختم (xatm) ا. پ. بزبان اهالی کرمان چون اسب واستر وخر .

ختم (xatm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آخر وانجام وانتها وتمام وسر انجام وپایان. ومهر . و پرسه . و مجلس فاتحه خوانی که‌در عزای مردگان ترتیب دهند . و قرائت قرآن مجید ازاول تا آخر بترتیب . و**ختم‌شدن**: بانتها رسیدن و تمام شدن و آخر شدن و سر انجام داده شدن . و مهر شدن . و **ختم عمل** : قرار داد.و سر انجام کار . و **ختم کردن** : بآخررسانیدن و سرانجام دادن و تمام کردن.و مهر کردن . و ترتیب دادن . و **ختم گرفتن** : در عزای مردگان مجلس فاتحه خوانی برپا کردن. وجادو کردن. وورد خواندن برای برآورده شدن کاری.

ختم (xatam) ا‌.ع. مهر و انگشتری .

ختم (xotom) ع. ج. ختام یعنی جای پیوند مفاصل اسب .

ختمة (xatmat) ا‌.ع. خاتمه ومقطع. ومهر کردگی .

ختن (xatn) م.ع. **ختن الولدختناً** (از باب نصر وضرب) : برید غلاف سر نرهٔ آنپسرا . و**ختن الشئی** : برید آنچیز را.

ختن (xatan) ا.ع. داماد،پدرزن،برادر زن،وماننداین.ج: اختان.وضیافت‌ومهمانی‌ختنه.

ختن (xotan) ا . پ . ترکستان . و تاتارستان . وولایتی‌مشك‌خیز از تاتارستان . وباصطلاح جغرافیای‌جدید‌یکی‌ازشهرهای‌ترکستان چین را گویند که واقع است درجنوب شرقی یار قند وامروزه دربعضی ازنقشه های جغرافیا موسوم است بایلچی.

ختنبر (xatanbar) ا.پ. مفلسی که لاف توانگری زند و توانگری‌که شکوهٔ مفلسی کند ـ از اضداداست.

ختنة (xotnat) ا. ع. ختنه و بریدگی غلاف سرنره .

ختنة (xatanat) ا‌.ع. مادر زن مرد.

ختنه (xatne) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بریدگی غلاف سرنره .

ختو (xatv) م.ع. **ختا ختواً** (ازباب نصر) : شکسته‌شد ازاندوه ویابیم‌ویامرض.و فروتنی کرد . و **ختا الثوب** : بافت ریشه و پرزهٔ جامه را. و **ختا فلاناً** : باز داشت فلانرا از کار .

ختو (xotu) ا. پ. نی وقصب. و شاخ کرگدن . و دندان ویا استخوان افعی. وشاخ مرغی چینی که از آن زهگیر ودستهٔ کاردسازند وگویند چون چیزی مسموم ویا طعامی‌زهر آغشته در جائی آورند که این شاخ در آنجا باشد علامتی ازاین شاخ ظاهر میشودکه دلالت برآن سم میکند .

ختوانه (xatvâne) ا. پ. جامه و لباس پشمینهٔ درویشان .

ختور(xatur) ا.پ. نی وقصب وچوب دستی و عصا.

ختور (xatur) ص. ع . غدر کننده و فریبنده .

ختور (xotur) ا‌.ع. زشت ترین غدر.

ختور (xotur) م.ع. **ختر ختراً و ختوراً** : مر. ختر.

ختوع (xatu') اوص.ع. رهبر دانا . و رهبری .

ختوع (xotu') م. ع. **ختع ختعاً و ختوعاً** . مر. ختع.

ختول (xatul) ص.ع. گرگ‌مکار وحیله باز وفریبنده وگستاخ ودلاور .

ختون (xotun) ا . ع . مصاهـرة و خسرگانی .

ختونة (xotunat) ا. ع. مصاهرة و تزوج مرد بازن .

ختیت (xatit) ا‌.ع. خسیس وناقص.

ختیر (xatir)و(xettir)ص.ع. غدرکننده وفریبنده وخیانت کننده .

ختیره (xatire) ا . پ . کیسهٔ دولائی چوپانان .

ختیع (xati') ا. ع. بلا وسختی ورنج و محنت .

ختیعة (xati'at) ا‌.ع. زهگیر چرمی که تیر اندازان در سر انگشت پوشند. ج: ختاع.

ختین (xatin) ص. ع . ختنه کرده شده و مختون.

خث (xoss) ا.ع. خس و خاشاك سیل آورده کـه خشك شده باشد . و جل وزغ خشك دیرینه.

خثار (xosâr) ا‌.ع. باقی ماندهٔ طعام در روی میز .

خثارة (xasârat) م. ع. **خثر خثراً وخثوراً وخثورة وخثر الأرخثارة**. مر. خثر.

خثارة (xosârat) ا‌.ع. بقیهٔ چیزی.

خثارم (xosârem) ا·ع· مردفال‌گیرندهٔ از هرچیزی. و مرد ستبرلب .

خثّة (xossat) و (xassat) ا·ع· مشتی چوب ریزه که آتش در آن کرده افروزند .

خثّة (xossat) ا·ع· پشکل نرم· و گل که با پشکل وسرگین سرشته برپستان ناقه‌بندند تا آبیی از پستان بندبآن نرسد.

خثر (xasr) م·ع· **خثراللبن خثراً** و **خثوراً** و **خثارة** و **خثورة** و **خثراناً** (از باب نصر و کرم و سمع) : دفزك شد آن شیر و چغرات گشت . و **خثرت نفسه خثراً** : (از باب نصر) : شوریده دل وتباه عقل گردید .

خثر (xasar) م · ع · **خثر الرجل خثراً** (از باب سمع) : شرم کرد آنمرد. و**خثر فلان** : در خانه ماند فلان و باقوم جهة آوردن آذوقه بیرون نرفت .

خثراء (xasrâ') ا·ع · **قوم خثراء الانفس** : مردم آمیختهٔ از هرجنس .

خثران(xasarân) م·ع· **خثرخثراً** و**خثراناً** · مر · خثر .

خثران (xasarân) ا · ع · دفزکی و منگفتی شیر .

خثرمة (xasramat) م · ع · **خثرم الرجل خثرمة** : بی وقوف گردید آنمرد در کردن کار وتوانست .

خثرمة (xesremat) ا·ع· سر بینی و طرف آن . و مغاکچهٔ لب زبرین ـ لغتی است در حثرمة (بحای مهمله) . و سکوت از ترس .

خثری (xasrâ) ا · ع· **قوم‌خثری الانفس** : مردم بهم آمیختهٔ از هرجنس

خثعلة(xas'alat)م·ع· **خثعل الرجل خثعلة** : آهستگی کرد آنمرد در رفتن .

خثعم (xas'am) ا · ع · شیر بیشه . و نام کوهی . ونام شتر نری .

خثعمة (xas'amat) ص · ع · **عنز خثعمة** : ماده بز سرخ. و لایقال للنعجة .

خثعمة (xas'amat) ا ·ع· آلوده‌شدن بدن بخون . و آنکه مردم جمع شده جزور را ذبح کنند وبخورند ودرخون آن خوشبوی آمیخته دست فروبرند وباهم عهد وپیمان‌بندند که در یاری یکدیگر کوتاهی نکنند .

خثعمی (xas'amiyy) ص· ع· ساکن درکوه خثعم . ج: خثعمیون .

خثعمیون (xas'amiyyuna) ع · ج · خثعمی .

خثلات (xaslât) و (xasalât) ع·ج· خثلة وخثلة .

خثلة (xaslât) ا·ع· زن کلان شکم .

خثلة (xaslat) و (xasalat) ا · ع · **خثلة البطن** : میان ناف و زهار و کذلك **خثلة البطن**· ج : خثلات و خثلات .

خثلمة (xaslamat) م · ع · آمیخته شدن . وپنهان گرفتن چیزی را .

خثم (xasm) م · ع · **خثم انفه خثماً** (از باب نصر) : کوفت بینی آنرا .

خثم (xosm) ع· ج· اخثم وخثماء .

خثم (xasam) ا · ع · پهنای بینی و ستبری آن . وپهنای سرگوش ومانند آن .

خثم (xasam) م · ع· **خثم خثماً** (از باب سمع) : پهن‌بینی وستبر بینی شد و پهن گردیدسر گوش او . و **خثم النعل** : پهن گشت کلنگ . و **خثمت اخلاف الناقة** : بند گردید سوراخهای پستان آن ماده شتر .

خثم (xasem) ص· ع· بزرگ وستبر بینی. وبزرگ‌وستبر گوش .

خثماء (xasmâ') ص · ع · مؤنث اخثم آنکه بینی‌وی پهن وستبر باشد و آنکه سرگوش وی پهن بود · ج : خثم (xosm) .

خثماء (xasmâ') ا·ع· ناقه ای که سبل آن گرد وخرد باشد. و مرضعی .

خثمة (xosmat) ا·ع· کوتاهی‌بینی گاو.

خثو (xasv) ا·ع · اسفل شکم که فرو هشته باشد .

خثواء (xasvâ')ص·ع **امراة‌خثواء**: زنی که اسفل شکم وی فروهشته بود ولایقال للرجل اخثی .

خثور (xosur) و **خثورة**(xosurat) م·ع· **خثر خثراً** و **خثوراً** و**خثورة** و **خثراناً** : مر· خثر.

خثی (xasy) م·ع· **خثی‌البقر خثیاً** (ازباب ضرب) : سرگین انداخت آن گاو. و کذلك **خثی‌الفیل** .

خثی (xesy) ا·ع· سرگین گاو و پیل . ج: اخثاء وخثی (xasiyy) و (xosiyy).

خثی (xasiyy) و(xosiyy) ع · ج · خثی .

خثیر (xasir) ع· واحد خثراء وواحد خثری .

خثیم (xasim) ا·ع· فرج زن که بلند و درشت باشد .

خج (xaj) ب · کلمهٔ امر از خجیدن یعنی کوشش کن و جهد نما و زوور کن و فراهم آور .

خج (xajj) م·ع· دفع کردن. وشکافتن و کج جستن باد. و گائیدن . و ریخ زدن . و خاك برانگیختن (والفعل من ضرب) .

خجا (xajâ) ع·ج· خجاة

خجء (xaj') م · ع · **خجاءه خجأً** (ازباب فتح) : زد آنرا. و**خجاء اللیل**: درآمد شب و منقطع‌شد . و**خجأالمرأة**: گائید آن زن را. و نیز خجاء : پنهان بخانه در آمدن .

خجاء (xajâ') م.ع. **خجاءخجاء** (از باب سمع): شرم کرد. و**خجافلان**: فحش گفت فلان.

خجاة (xajât) ا.ع. پلیدی و ناکسی.

ج: خجا. و**ماهو الاخجاة من الخجی**: نیست او مگر پلید وناکس.

خجأة (xojaat) ا.ع. بسیار جماع از مردم. و زن خواهندهٔ جماع. و مرد فربه گران و گول.

خجاجة (xajjâjat) ص.ع. رجل **خجاجة**: مرد گول نادان.

خجاره (xajâre) و (xojâre) ا. پ. اندك وكم وقليل. وتمسخر ومسخرگی.

خجاف (xejâf) ع.ج. خجیف.

خجالت (xejâlat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شرم و شرمساری و شرمندگی وچکس وکها و سرگشتگی وحیا. و**خجالت دادن**: شرمسار ومنفعل کردن. و **خجالت بردن**: شرمگین‌شدن. و**خجالت کشیدن**: شرمگین شدن وچکیدن.

خجالیدن (xejâlidan) فم.پ. در بر گرفتن ودر آغوش گرفتن وبغل گیری کردن ودر کنار گرفتن. ومحاصره کردن.

خجام (xejâm) ا. ع. زن فراخ کس.

خجاو (xojâv) ا. پ. آواز و صدای هرچیز.

خجت (xajt) و (xojt) ا. پ. مستی. وشهوت وهوای نفس.

خجج (xajaj) ا.پ. چینه‌دان مرغان.

خجچ (xajc) و (xojc) ا.پ. ورم و آماسی که در گلو بهم رسد. و **خجش** نیز گویند.

خجخاجة (xajxâjat) ص.ع. رجل **خجخاجة**: مرد گول نادان.

خجخجة (xajxajat) م. ع. گرنه حال گشتن از بیم. و سر درکش شدن وپنهان گردیدن. و باد سخت جستن. و بزودی نشاندن شتر را. ونهان داشتن اندیشهٔ خویش. و گشائیدن.

خجداش (xojdâc) ا ع. مأخوذ از خواجه تاش فارسی وبمعنی آن.

خجر (xajar) ا.ع. بدبوئی سرفه.

خجر (xejjer) ا.ع. بسیار خوار بددل.

ج: خجرون.

خجرون (xejjeruna) ع.ج. خجر.

خجست (xojast) ا.پ. نام نوائی از موسیقی که خجسته نیز گویند.

خجستگی (xojastagi) ا.پ. میمنت وسعادت ونیك بختی ومبارکی.

خجسته (xojaste) اوص.پ. مبارك و میمون وبا میمنت وبا سعادت ونیك وکامران و خوش و فیروز و فرخ و بختیار وسعادتمند وبرومند ومسعود. و گل همیشه بهار. و اسم خاص زنان. ونام نوائی از موسیقی.

خجسته اختر (xojaste-axtar) ص. پ. نیك اختر ونیك بخت.

خجسته پی (xojaste-pay) ص.پ. خوش‌خبر. وهرچه موجب‌خوشی‌وخرمی‌باشد.

خجسته رای (xojaste-rây) ا.پ. نام وزیری.

خجسته طالع (xojaste-tâle') ص. پ. نیك‌بخت.

خجسته فرجام (xojaste-farjâm) ص.پ. هرچه عاقبت آن بخیر وخوبی باشد وآنچه سرانجام وی نیکو بود.

خجش (xajc) ا.پ. خجچ و آماس و و ورمی که در گلوی آدمی بهم رسد و بدون سرخی و بی درد باشد و روز بروز بزرگتر گردد و بزبان علمی مردمان فرنگ گواتر گویند.

خجف (xajf) ع. خفت و سبکی. و تکبر.

خجك (xajak) ا. پ. نقطه و نشانی که با سر چوب ویا بانگشت درزمین گذارند. و اکه و داغ و نقطه و خال. و لکه و خال سفیدی‌که‌درچشم افتد بواسطه‌آب مراوید. و گزیدگی کیك.

خجك دار (xajak-dâr) ص.پ. اکه دار و داغدار.

خجکول (xajkul) ا.پ. گدا. وکاسهٔ گدایان. و کچکول و کشکول.

خجل (xajal) ا.ع. کسل وتباهی. و سرگشتگی وبیخودی ازشرم. وبسیار شکافتگی دامان پیراهن وزیردامان آن.

خجل (xajal) م.ع. **خجل خجلا** (از باب سمع): شرمگین شد و سرگشته وبی خود گردید از شرم. و **خجل البعیر**: در وحل فروماند شتر. و **خجل بالحمل**: گران گشت بار بروی. و **خجل النبت**: دراز و پیچیده گشت گیاه. ونیز خجل: خدوك شدن در کار برکسی و ندانستن بیرون شد از آن. وفیریدن ازنعمت. و بستوه آمدن وستی کردن از جستجوی رزق.

خجل (xajel) اوص.ع. مرد شرمگین. وجامهٔ کهنه و فراخ دراز. وگیاه درازگردیده. و جل جنبان براسب. و **وادخجل**: وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه.

خجل (xajel) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شرمگین و شرمنده وصاحب حیا.

خجلت (xejlat) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ شرمندگی و شرمساری وچکس.

خجلت زده (xejlat-zade) ص.پ. شرمسار.

خجلت کش (xejlat-kac) ص. پ. بسیار شرمگین.

خجلت گری (xejlat-gari) ا. پ. شرمندگی و شرمساری.

خجلت ناك (xejlat-nâk)ص.پ. باشرم و باحیا.

خجلی(xajeli) **وخجلیت**(xajeliyyat) ا.پ. شرم وحیا و شرمندگی.

خجند (xojand) ا. پ. نام شهری در ترکستان موطن کمال‌خجندی شاعر.

خجند (xojand) ا.پ. خبازی. ومردم سعادتمند.

خجو(xajv)م.ع. **خجار جله خجواً** (از باب ضرب) : خاك پاشید بپای خود در راه رفتن.

خجو (xoju) ا.پ. چکاوك وقبره.

خجواء ('xajvâ) ا. ع. زن فراخ کس.

خجوج (xajuj) ا.ع. باد سخت وزان وباد وزان وسخت درپیچان. وگردباد.

خجوجاء ('xajvjâ) ا. ع. مرد دراز پای ومرد دراز بالاوکلان استخوان. وترسو و جبان.

خجوجاة (xajavjât) اوص. ع. مؤنث خجوجا. یعنی‌زن‌درازپای‌وزن درازبالاوکلان استخوان‌وترسو وجبان. **ریح خجوجاة:** باد پیوسته وزان.

خجوجی (xajavjâ) ا.ع.خجوجاء.

خجورسغد (xajur-soqd) ا. پ. نام جائی صعب العبور. و نام یکی از حکام آذربایجان.وزره وذکر.

خجوله (xejavle) ا. پ. آبله ای که از کار کردن وراه رفتن ویا سوختن در دست ویا واعضا بهم رسد.

خجولیدن (xejulidan) ف‌ل. پ. در برگرفتن و در آغوش کردن و در کنار گرفتن.

خجوم (xajum) ا. ع. زن فراخ کس.

خجی (xajy) م.ع. **خجی برجله :** خاك برانگیخت‌دررفتن. **وخجی**(xajeya): شرمگین‌گشت(والاول‌من‌ضرب‌والثانی‌من‌سمع).

خجی(xajâ)ع.ج. خجاة. **وماهوالاخجاة من‌الخجی :** نیست او مگر پلیدونا کس.

خجیدن (xajidan) ف ل و م . پ. فراهم آمدن و فراهم آوردن و جمع شدن و جمع کردن.

خجیر (xejir) و (xojir) او ص. پ. خوب وپسندیده وزیبا وجمیل وخوش‌صورت وصاحب حسن. ودانشمند.

خجیف(xajif) ا.ع. لاغر. ج: خجاف. وتکبر. وخفت وسبکی.

خجیفة (xajifat) ا.ع. مؤنث خجیف یعنی زن لاغر. ج : خجاف.

خچکول (xaçkul) ا. پ. گدا و سائل و فقیر و درویش. و کاسهٔ گدایان. و کشکول.

خخ‌خخ (xax-xax) پ.کلمهٔ‌امر یعنی زحمت کش وسعی کن. وکلمهٔ تحسین ـ یعنی آفرین ومرحبا.

خخ‌خخ (xax-xax) ا. پ. ضربان وجنبش وحرکت نبض.

خد (xad) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ روی ورخسار.

خد (xadd) ا. ع. رخسار وآن دوباشد ومذکر است. و راه جماعت و گودراز در زمین. وجوی خرد. و صفحهٔ هودج. ج: اخدة(axeddat) و خداد و خدان. و تأثیر در چیزی. وسرزنش وعتاب. وطمن. ج : خدود. **وخدالعذراء :** شهر کوفه.

خد (xadd) م.ع. **خدالارض‌خداً** (از باب ضرب) : شکافت آن زمین را. و

خدلحمه : لاغر شد و کم گشت گوشت آن. **وخدده السیر :** لاغر گردانید اورا سیر (لازم ومتعدی).

خدا (xadâ) ا. ع. کرمها که باسرگین ستور برآیند.

خدا (xode) ا. پ. نام ذات باری‌تعالی همچواله و الله. وصاحب ومالك. ومخفف خودآی یعنی که‌خود اوآمده است.

خدا آگاه (xodâ-âgâh) پ. این کلمه را درجواب از سؤال امری که حقیقت آن معلوم نیست‌گویند، مثلا چون کسی سؤال کند فردا چه خواهد شد جواب میدهند خدا آگاه است.

خداب (xaddâb) ص. ع. کذاب و دروغگو ریدار.

خدابرد (xodâ-berad) پ.کلمهٔ فعل یعنی کجا میروی.

خدابنده(xodâ-bande) ا.پ. لقب الجایتو سلطان محمد نهمین پادشاه مغول که در ۷۰۳ برتخت سلطنت ایران جلوس کرد و در ۷۰۷ بتعلیم شیخ جمال الدین مطهر مذهب اثنا عشریه را قبول نمود ودر۷۱۶ درگذشت، گویند گذاشتن مهر در نماز در زمان سلطنت او معمول گشت.

خداپرست (xodâ-parast)ص.پ. متدین وموحد ودیندار.

خداپرستی (xodâ-parasti) ا. پ. تدین ودینداری.

خداترس(xodâ-tars) ص. پ. متقی وپرهیزگار.

خداج (xedâj) م. ع. زادن ناقه پیش ازمدت وضع (والفعل من نصروضرب). و **خدج صلوته خداجاً :** ناقص گزارد نماز را.

خداج (xedâj) ص.ع. الحدیث : کل

صلوة لایقرء فیها بفاتحة الکتاب فهی خداج ای نقصان وصفت بالمصدر للمبالغة .

خداجو (xodâ-ju) ص.پ. موحد ودیندار.

خداحافظ (xodâ-hâfez) پ. کلمهٔ دعا که در وقت وداع می گویند و تبرك نیز گویند . **وخداحافظ کردن**: وداع کردن وبترك گفتن .

خداخدا کردن (xodâ-xodâ-kardan) ف ل. پ. پناه بخدا بردن .

خداخوان (xodâ-xân) ا.پ. انگشت سبابه .

خداد (xedâd) ا.ع. علامت ونشان داغ در رخسار . وج . خد .

خدا داد (xodâ-dâd) ا . پ . از اعلام است . ونام مملکتی که سلطان تیپو پادشاه میسوری در آن سلطنت کرد . و نام کسی که مردمان را گروه گروه کرد .

خدا دانی (xodâ-dâni) ا.پ . معرفة الله .

خدار (xadâr) ا . ع . یکنوع گلبنی. و یك قسم نهالی .

خدارا (xodâ-râ) پ. کلمهٔ تعلیل. یعنی از برای خدا .

خدارت (xedârat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ حیا و شرمساری . و عصمت و پاکدامنی وپرده نشینی وپارسائی .

خدارنق (xadârena) ع.ج. خدرنق.

خداری (xodâriyy) اوص. ع. شب تاریك . واسب سیاه . وموی سیاه . **وبعیر خداری** : شتر سخت سیاه .

خدارية (xodâriyya) اوص.ع. عقاب. و مؤنث خداری. یق : **ناقة خدارية** : ناقهٔ سخت سیاه .

خداش (xedâc) ا.ع. از اعلام است.

وابو الخداش: گربه .

خدا شناس (xodâ-cenâs) ص . پ. موحد .

خداع (xedâ') ا.ع. مغ . وحیله .

خداع (xedâ') م . ع . **خادعه مخادعة و خداعاً** : گذاشت آنرا . و نیز فریب داد اورا . و در آیهٔ شریفه بمعنی ظاهر کردن خلاف مافی القلب آمده بدآنجهة که منافقان کفر پنهان داشتند وایمان آشکارا کردند : **اذا خادعوا المؤمنین فقد خادعوا الله ومایخادعون الا انفسهم** ای ماتحل عاقبة الخداع الابهم .

خداع (xaddâ') ص. ع. سخت مکار. وحیله باز مشهور. وسال کم حاصل. ومأیوس کنندهٔ مردم .

خدافر (xadâfer) ا . ع . جامه های کهنه .

خدا فروشان (xodâ-fercuân) ا . پ . ریاکاران وآنان که در ظاهر متدین و در باطن بی اعتقاد باشند . وآنان که ادعای الوهیت کنند .

خدافل (xadâfel) ا.ع . جامه های کهنه . المثل : **غرنی برداك من خدافلی** : درحق کسی گویند که جهة طمع درمال غیر مال خود را ضایع گرداند . قالته امراة رأت علی رجل بردین فتزوجته طامعة فی یساره فالفته معسرا . و بکسر الکاف : قاله رجل استعار من امراة بردیها فلبسها و رمی بخلقان کانت علیه فجائت تسترجع بردیها .

خداگیر (xodâ-gir) م ف . پ . گرفتار قهر و غضب خدا شدن و در بدبختی ناگهانی افتادن .

خدال (xedâl) ع. ج. خدلة .

خدالة (xadâlat) م. ع . **خدلت الساق خدلا وخدالة وخدولة** (از باب سمع) : آگنده گوشت و ستبر ساق گردید .

خدام (xedâm) ع. ج. خدمة .

خدام (xaddâm) ص . ع . چابك و چالاك در خدمت .

خدام (xoddâm) ع.ج. خادم.

خدامشرب (xodâ-macrab) ص.پ. خدا پرست ودیندار .

خدان (xedân) م.ع. خادن مخادنة وخداناً . مر. مخادنة .

خدان (xaddân) ا.ع. ازاعلام است .

خدان (xeddân) ع.ج. خد .

خدانخواسته (xodâ-naxâste) پ. کلمهٔ ملامت که در موقع تنبیه گویند .

خداوان (xodâ-vân) ا.پ. انگشت سبابه.

خداور (xodâ-var) ا. پ . خداوند وآقا ومالك . و بیك ومولا .

خداوند (xodâ-vand) ا. پ . مالك وصاحب وپادشاه وبیك وامیر وآقا ومولا و استاد وخواجه. ولقب شخص بزرگوارصاحب قدرت وجاه . **وخداوند خانه** : صاحب ورئیس خانه . **وخداوند عالم** : خدای تعالی جل شأنه . **وخداوند مال** : مالدار وصاحب دولت وثروت. **وخداوند نعمت**: توانگر ودارای ثروت .

خداوندزاد (xodâvand-zâd) ا.پ. شاهزاده و ملك زاده وامیر زاده .

خداوندگار (xodâvandegâr) ا . پ. خالق وصانع عالم. وپادشاه . وهرشخص بزرگوار وبیك ومولا ورئیس وصاحب. وموجد ومخترع ودرست کنندهٔ هرچیزی .

خداوندگاری (xodâvandegâri) اوص. پ . استقلال و حکومت و داوری و پادشاهی وسلطنت. ومنسوب بخداوندگار یعنی شاهی وامیری.

خداوندی (xodâvandi) ا.پ. مالکیت وریاست و آقائی.

خدا همتی (xodâ-hemmati) ا.پ. اشتیاق بدینداری.

خدای (xodây) ا.پ. خدا و الله والله.

خدایا (xodâyâ) پ. کلمهٔ ندا یعنی ای خدای واللهم.

خدای برتو (xodây-bar-to) پ. کلمهٔ قسم مانند تو وخدا.

خدایتعالی (xodây-taâlâ) ا. پ. خداوند عالم جل شانه.

خدایرا (xdây-râ) پ. کلمهٔ تعلیل یعنی ازبرای خدا مانند خدارا.

خدایع (xadâye') و (xadâe') ع. ج. خدیعة.

خدایگان (xodâyagân) پ. بزرگ و پادشاه بزرگ. و خداوندگار و صاحب بزرگ.

خدایگانی (xodâyagâni) او ص.پ. بزرگوار و صاحب بزرگ. و منسوب به خدایگان.

خدائی (xodâ'i) او ص. پ. الوهیت. وربانی والهی. وغیب گوئی. و احترامی که سزاوار خدا باشد.

خدائیان (xodâ'iân) ا.پ. پیروان خدا داد.

خدائی رحم (xodâ'i-rahm) ا. پ. یکنوع غذائی که بدرویشان دهند درانجام نذر.

خدائی فروشان (xodâ'i-feruçân) ا.پ. خدا فروشان و ریا کاران.

خدب (xadb) م.ع. **خدبه بالسیف خدباً** (از باب ضرب): زد آنرا بشمشیر و شکافت پوست و گوشت نه استخوان را. و **خدب فلان**: دروغ گفت فلان. و **خدبت الحیة فلاناً**: گزیدآنمارفلانرا.

خدب (xadb) ا. ع. دوشیدن و حلب بسیار. قال فی المعیار ان اراد بالحلب المصدر فالخدب مصدر والفعل کنصر و ان اراد بالحلب اللبن المحلوب فالخدب اسم.

خدب (xadab) ا. ع. گولی. وشتاب زدگی. و درازی. یق: **فی اسنانه خدب** ای طول.

خدب (xadab) ا.ع. **خدب خدباً** (از باب سمع): شتاب زده و گول گردید. و **خدب اللسان وغیره**: دراز گردید زبان وجز آن. و **خدب الرجل**: دراز گردید آنمرد. و **خدب فلان**: خود سر گردید فلان.

خدب (xadeb) ص.ع. احمق. وشتابکار. ودراز. و **سیف خدب**: شمشیر برنده.

خدب (xeddab) ا.ع. مرد پیروبزرگ. وستبر از شتر مرغ و جز آن. و شتر قوی و سخت.

خدباء (xadbâ') ص.ع. مونث اخدب- یعنی زن احمق و دراز و شتابکار وخودسر و خود رای. و **ضربة خدباء**: ضربه ایکه تاجوف رسیده باشد. و **حربة خدباء**: حربهٔ بسیار بران که زخم را فراخ کند. و **درع خدباء**: زره فراخ وزره نرم.

خدبات (xadabât) و (xadebât) ص.ع. **وقعوافی ودای خدبات**: یعنی افتادند دروادی هلاك. وخروج ازقصد. و کذلك **وادی خدبات**.

خدبة (xadebat) ص. ع. **حربة خدبة**: حربهٔ بسیار بران که زخم را فراخ کند. و **امراة خدبة**: زن احمق و دراز و شتابکار و خودسر و خود رای.

خدبة (xeddabat) ص.ع. مونث خدب در همهٔ معانی.

خدة (xoddat) ا. ع. رخسار و گونه (و هما خدتان). و گودراز درزمین. ج: خُدَد.

خدتان (xoddatâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه- دو گونه.

خدخد (xod-xod) و (xodaxed) ا.ع. یکنوع کرمی.

خدد (xodad) ع. ج. خدة.

خدر (xadr) م.ع. **خدر الاسدخدراً** (ازباب نصر): لازم گرفت شیر خانه یابیشهٔ خودرا. ونیز**خدر**:مقیم بودندختر درخدر. ومرد در جای واهل خود. وپس ماندن آهواز گله. و سرگشته شدن.

خدر (xedr) ا.ع. پردهٔ ای برای دختران درگوشهٔ خانه. وهرآنچه بدیدن نیاید ازخانه وجز آن. ج: خدور واخدار. وج. ج: اخادیر. وچوبها که جامه درکشیده برپالان شتر نصب کنند. وبیشهٔ شیر.

خدر (xadar) م. ع. **خدر العضو خدراً** (از باب سمع): سست گردیدآن عضو وبخواب رفت. و**خدرت العین**: سست و گران شد چشم از خاشاکی که در آن افتاده بود. و **خدر فلان**: کسل و کاهل گردیدفلان. و**خدرالحر والبرد**: سخت شد گرما وسرما.

خدر (xadar) و (xedar) ا.ع. تاریکی شب وباران.

خدر (xadar) و (xader) و (xador) ا. ع. شب تاریك.

خدر (xader) ص.ع. **عضوخدر**: عضو سست وبخواب رفته که قادر برحرکت نباشد. و **لیل خدر**: شب تاریك. و **یوم خدر**: روز نمناك.

خدرة (xadrat) ا. ع. از اعلام است.

خدرة (xedrat) ا. ع. از القاب است.

خدرة (xodrat) ا. ع. تاریکی سخت. ونام ماده خری. ونام گروهی از انصار.

خدرة (xaderat) ا.ع. خرمای نارسیده که از درخت افتد.

خدرة (xaderat) ص. ع. **اعضاء خدرة**: عضو های بخواب رفته. **ولیل خدرة**: شب تاریک.

خدرعة (xadraat) م.ع. **خدرع خدرعة**: شتافت.

خدرك (xadrak) ا. پ. سوختگی و افروختگی زغال. وپاره‌ای از چوب افروخته.

خدرنق (xadarnaq) ا.ع. عنکبوت نر. وعنکبوت کلان. ج: خدارن.

خدرنی (xadarnâ) ا. ع. عنکبوت.

خدره (xadre) و (xodre) ا.پ. خرده وریزة ازهرچیز. وشرارة آتش.

خدری (xodriyy) ا. ع. خرسیاه. و جای تاریك. وابر سیاه.

خدری (xodriyy) ص.ع. منسوب بخدرة که نام گروهی ازانصار باشد، منهم ابوسعید الخدری.

خدش (xadc) ا.ع. نشان زخم که ازخراشیدن مانده باشد. غ: خدوش.

خدش (xadc) م.ع. **خدش وجهه خدشاً** (از باب ضرب): خراشید روی خودرا. **وخدش الجلد**: پاره‌کرد پوست را کم باشد یا بسیار. و خراشید پوست را بچوب ومانند آن.

خدش (ãadec) ا. ع. خوف وآشفتگی و ترس.

خدشه (xadce) ا.پ. مأخوذ ازتازی. خراش. وشك وشبهه وگمان. وترس وخوف وهول وبیم واندیشه ووهم.

خدع (xad') و (xed') م.ع. **خدعه خدعاً وخدعاً** (از باب فتح): فریفت اورا و خواست که بوی مکروهی رساند و از خبر نشود. **وخدع الضب فی حجره**: بسوراخ درشد سوسمار. و **خدع الریق**: خشك شد آب دهان. **وخدع الکریم**: باز ایستاد آنمرد کریم از عطا. و **خدع الثوب**: دوتا کرد و پیچید جامه را. و **خدع المطر**: کم شد باران. **وخدعت الامور**: مختلف گشتند کار ها. **وخدع الرجل**: کم مال گردید آنمرد. **وخدعت عینه**: فروشد چشم او بمغاك ازجهة خواب. **وماخدعت فی عینی نعسة** ای لم تدخل. و **خدعت عین الشمس**: ناپدید گشت قرص آفتاب. **وخدعت السوق**: کاسدشدبازار.

خدع (xada') ا. ع. اژدهای مکار.

خدع (xade') ص. ع. **ضب خدع**: سوسمار چپ دهندهٔ در کار.

خدع (xodo') ع. ج. خدوع.

خدعة (xod'at) ا.ع. کسی که مردم اورا بسیار فریب دهند.

خدعة (xod'at) و (xad'at) و (xed'at) و (xodaat) ا. ع. **الحرب خدعة** یعنی جنگ انصرام می‌یابد بفریب و کذلك **الحرب خَدعة و خِدعة و خُدعة**.

خدعة (xadaat) ع. ج. خادع.

خدعة (xodaat) ا.ع. مردبسیارفریبنده. ووقت وزمان وموسم. وبخت وطالع ونصیب. وقبیله ای از تازیان.

خدعونة (xad'unat) ا.ع. قطعه‌ای ازکدو.

خدعه (xod'e) ا.پ. مأخوذ ازتازی. مکر وفریب وحیله وستاوه وستابه.

خدعه گر (xod'e-gar) ص.پ. مکار وحیله باز.

خدف (xadf) ا.ع. تیزروی و گامهای نزدیك بهم. وسکان کشتی.

خدف (xadf) م. ع. **خدف خدفاً**. (از باب ضرب): بناز زیست.. **وخدف السماء بالثلج**: برف بارید آسمان. و **خدف الثوب**: برید جامه را.

خدف (xedaf) ع. ج. خدفة.

خدفة (xedfat) ا.ع. دریدگی پیراهن. ج: خِدَف.

خدفلة (xadfalat) م. ع. پیراهن کهنه پوشیدن.

خدك (xadak) ا. پ. هرپلی خواه از سنگ وگچ و آجر باشد که بررودخانه بندند ویا از چوب وخاك برجوی.

خدك (xodak) ا. پ. حاکم و رئیس وعامل.

خدل (xadl) ص.ع. پرگوشت وستبر. یق: **مخلخلهاخدل**: ای ضخم.

خدل (xadal) م.ع. **خدلت الساق خدلا وخدالة وخدولة**. مر. خدالة.

خدلاء (xadlâ') ص. ع. **امرأة خدلاء**: زن پر گوشت اعضاء و باریك استخوان.

خدله (xadlat) ص.ع. پر گوشت و ستبر. یق: **ساق خدلة**.

خدلة (xadlat) و (xedlat) ا. ع. زنی که ساق وی پر گوشت و گرد باشد. ج: خدال. و زن پرگوشت اعضاء وباریك استخوان.

خدلة (xadlat) و (xodlat) ا.ع. دانهٔ باریك انگور. وساق درخت صاب.

خدلجة (xadallajat) ا.ع. زن آگنده بازو وساق.

خدلم (xedlem) ص.ع. زن پرگوشت اعضا وباریك استخوان.

خدم (xadam) ع.ج. خادم.

خدم (xedam) ع.ج. خدمة .

خدم (xadam) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. خدمتگاران ونوکران .

خدما (xadmá') ا.ع . گوسپند سپید ساق. وگوسپند که یك‌ساق‌وی سپیدرباقی سیاه باشد و گوسپند که نزدیك خردگاه آن سپیدی درسیاهی‌رسیاهی‌درسپیدی باشد وکذلك‌الوعول من الکل .

خدمات (xedamât) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ خدمتها و نوکریها و پرستاریها و بندگیها .

خدمة (xadmat) ا. ع. ساعت ازشب واز روز .

خدمة(xedmat) و(xadmat) م.ع. **خدمه** **خِدمة** و**َخدمة** (ازباب ضرب ونصر) : چاکری کرد آنرا وخدمت نمود .

خدمة (xodmat) ا. ع. سپیدی ساق گوسپند وبز کوهی رسپیدی در سیاهی وسیاهی درسپیدی ساق‌آنها نزدیك خردگاه .

خدمة (xadamat) ا.ع. دوال ستبر تافته شده مانند حلقه‌ای که برخردگاه شتربسته یا افراز وی را بدان محکم کنند .وحلقهٔ قوم وپای برنجن . وساق . ج : ِخدم و ِخدام.

وفض‌الله خدمتهم : شکست وپراکنده کرد خدای جماعت‌آنهارا .

خدمة (xedamat) ا. ع. دوال .

خدمت (xedmat) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ چاکری . وزاوری . و پرستاری . و کـار و مأموریت . و هدیه و تحفه . وطاعت . وسلوك . ووزارت . وسلام . و تعظیم وکورنش .

خدمتانه (xedmatâne) ا. پ. مُلق و هرچیزی که بمأمور حاکم بطور هدیه می‌دهند .

خدمتگار (xedmat-gâr)او ص. پ. پرستار ونوکر و چاکر و کنیز وبلون وزوار و زواره .

خدمتگاری (xedmat-gâri) ا . پ. پرستاری . وچاکری.و نوکری . ووزارت.

خدمتگذار (xedmat-gozâr)ا وص. پ. نوکر و چاکر . و مهربان و مشفق . و حاضرو آمادهٔ خدمت .

خدمتگذاری (xedmat-gozâri) ا. پ. پرستاری . ونوکری . ووزارت .

خدمتگر (xedmat-gar) اوص.پ . خدمت کننده وخدمتگار .

خدمتی (xedmati) ا. پ . پیشکش و وهدیه رندرانه .

خدمه (xadame) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خدمتگاران وچاکران .

خدن (xedn) ا.ع. یارودوست‌ومعشوق. ج . اخدان .

خدنة (xodanat) ص.ع. بسیار دوست گیرنده .

خدنق (xadannaq) ا.ع . عنکبوت و عنکبوت کـلان .

خدنگ (xadang) ا.پ. درختی بسیار سخت که از چوب آن نیزه وتیر وزین اسب سازند وتیر خدنگ‌وزین خدنگ‌بهمین‌مناسبت گویند . وخارپشت . وخرچنگ .

خدو (xodu) ا.پ . تف وآب دهن و تفش . و **خدو انداختن** : تف کردن .

خدوج (xoduj) ص.ع. ناقه‌ای کـه پیش ازمدت وضع حمل زاید .

خدود (xodud) ع.ج. خد (xadd).

خدور (xodur) ع.ج. خدر .

خدوش (xaduc)ا.ع.مگس.وکیك .

خدوش (xoduc)ع.ج. خدش .

خدوع (xadu') ا.ع. ناقه‌ای که باری اندك شیر فرودهد و باری شیر بردارد . و راه که گـاه هویدا گردد وگـاه مخفی . ومرد بسیار فریب . ج : خدع .

خدوك (xoduk) و (xaduk) ا . پ. پراکندگی وپریشانی از امور ناملایم . ورشك وحسد . وقهر وخشم . و خجلت و شرمساری . وآزردگی وغصهٔ بی‌جا .

خدولة (xodulat) م.ع. **خدل** **خدلا** و **خدالة** و **خدولة** . مر . خدالة .

خدوم (xadum) ص.ع. بسیار خدمت کننده خواه مردباشد ویا زن .

خدی (xady) م.ع . **خدی البعیر** **خدیاً** و**خدیاناً** (ازباب ضرب) : بشتاب رفت شتر وگـام فراخ نهاد .وکذلك **خدی الفرس** . و یاخدی نوعی از رفتار شتر و اسب است . و یا دویدن خر مابین میخ و غلطیدنگاه .

خدیان (xadayân) م .ع . **خدی** **خدیاً** و **خدیاناً** . مر. خدی .

خدیج (xadij) ص .ع . بچهٔ انداختهٔ ناقه پیش از اتمام مدت حمل.و ناقه ای که پیش ازمدت حمل زاده شده باشد .

خدیجة (xadijat) ص.ع.مؤنث‌خدیج.

خدیجة (xadijat) ا.ع. ازاعلام‌است. وام‌المؤمنین خدیجة بنت خویلد مادر حضرت فاطمه سلام الله علیها اول زنی است که بآن حضرت صلی‌الله علیه وآله ایمان آورد .

خدیر (xadir) ا.پ . حسن‌وخوبی. و وخوشدلی و خوش خلقی .

خدیرة (xadirat) ص.ع.زن با حیاو پرده نشین .

خدیش (xadic) و (xodic) ا . پ . پادشاه وکدخدای بزرگ . و خداوندخانه. و کدبانوی خانه .

خدیعة (xadi'at) ا.ع . مکر وفریب و حیله . ویکنوع طعامی مرتازیان را .

خدین (xadin) ا. ع. یار و دوست و معشوق .ج. : اخدان .

خدیو (xediv) ا.ع. پادشاه و وزیر و امیر بزرگ . . وخیر خواه . ویگانهٔ عصر . و خداوندگار و رئیس و خداوند ومالك . و متمول . ویار ودوست و رفیق . و **خدیو مصر** : امیر مصر . و **خدیو هند** : پادشاه هند .

خدیور (xedivar) ا . پ . خدیو و شاهزاده . و شخص مسن محترم .

خدیه (xedye) ص.پ. مضاف درمقابل مطلق.وافزوده شده .

خذ (xoz) ع . کلمهٔ امر از "اخذ" یعنی بگیر .

خذء (xaz') م.ع. **خذءله خذء** و **خذوء** و **خذاء** (از باب فتح و سمع) : فروتنی نمود ومنقاد شد اورا .

خذء (xaza') ا.ع. ضعف نفس.

خذا (xazâ) م.ع. **خذیت اذنه خذاً** (از باب سمع) : سست و کوته گردید گوش او وازبن کج شد بسوی روی ویکون فی الناس والخیل والحمر خلقة او حدثاً .

خذا (xozâ) ا.پ. خدا. مر. خدا.

خذاء (xazi') م ع . **خذء خذء** و **خذوء** و **خذاء** . مر. خذء .

خذاء (xazâ') م.ع. سبکی و سستی شنوائی .

خذارق (xozâreq) ا.ع. آبی شور مرتازیان را کههرکس خورد بسیارریخ زند.

خذاریف (xazârif) ع.ج. خذروف .

و**خذاریف الهودج** : تختها وچوبها که هودج رابدان مربع کردانند. و**ترکت السیوف راسه خذاریف** : یعنی پاره پاره کرد سر اورا کههرپارهای بخذروف ماند.

خذاریم (xazârim) ص.ع. **ثوب خذاریم** : جامه های کهنه.

خذاق (xazzâq) ا. ع. ماهی که گیسوها مانند رشته دارد وچون آنرا شکار کنند در آب میریند . واز اعلام است.

خذامة (zozâmat) ا . ع . قطعه و پاره .

خذانیة (xozâniat) ص.ع. **جمل خذانیة** : شتر متبر وچابك.

خذاویة (xozâviat) ص.ع. **اذن خذاویة** : گوش سبك وسست شنوا .

خذراف (xezrâf) ع.ج. خذرافة .

خذرافة (xezrâfat) ا . ع . گیاهی بهاری که در تابستان خشك گردد. ونوعی از شوره گیاه.

خذراق (xezrâq) ص . ع . **رجل خذراق** : مرد بسیار ریخ زننده.

خذرة (xozrat) ا.ع. بادفر. و چرمی مدورکه کودکان ریسمان درآن کردهدرکشا کش آرند تا از آن صدا برآید .

خذرفة (xazrafat) م . ع . بشتاب رفتن . . و **خذرف الاناء** : پرکرد خنوررا. و **خذرف السیف** : تیز کرد شمشیر را . و **خذرف فلاناً بالسیف** : برید بشمشیر دست و پای فلان را. و **خذرف الابل** : سنگریزه ها انداختند شتران بسیل خود از شتاب روی .

خذرقة (xazraqat) م.ع. ریخ زدن.

خذرنق (xazarnaq) عنکبوت.وعنکبوت کلان. وزه .

خذرنوه (xazarnuh) ا.پ. عنکبوت کلان . وزه .

خذروف (xozruf) ا . ع . بادفر که بازیچهٔ کودکاناز چرم مدورباشد.ج. خذاریف. وشتاببرووتیزرو. وگلهٔشتران. و شترجداشدهٔاز گله. و برق درخشندهٔ درابرکه از ابرجدا شود وگل که طفلان خمیر کرده مانند کره سازند و بدان بازی کنند. وهرچیزیکه پرا کندهشود از چیزی. مر. خذاریف.

خذع (xaz') م. ع. بریـدن و ریزه ریزه کردنهرچیزیکه صلابت ندارد. (والفعل من فتح). و **خذع اللحم** : برید و ریزه ریزه کرد آن گوشت را .

خذع (xeza') ص.ع. **ذهبوا خذع مذع** (مبنین علی الفتح) : رفتند پرا کنده و متفرق .

خذعبة (xaz'abat) م.ع. **خذعبه خذعبة** : برید آنرا .

خذعل (xez'el) ا.ع. زن گول. وفوطهٔ چرمینکه زنان حایض ودختران پوشند.

خذعلة (xaz'alat) م. ع. نوعی از رفتنبرروی زمین. وبریدن خیار وکدوومانند آن ریزه ریزه.

خذعوبة (xoz'ubat) ا.ع. پاره ای از کدو واز خیار واز پیه .

خذعولة (xoz'ulat) ا.ع. پاره ای از کدو واز خیار .

خذف (xazf) م. ع. سنگریزه و خستهٔ خرما ومانند آن انداختن بانگشتان ویا بچوب (والفعل من ضرب) .

خذفان (xazafân) ا.ع. نوعی از رفتار شتر .

خذق (xazq) ا.ع. سرگین .

خذق (xazq) م.ع. **خذق الطائر خذقاً** (از باب نصر وضرب) : پیخال کرد آن مرغ. ویا خذق مخصوص است به پیخال کردن باز . . و **خذق الدابة** : خلانیدآهن ومانند آن ستور را تا تیز رود . ونیز خذق : ریدن ماهی "خذاق .

خذل (xzal) و **خذلان** (xezlân) م.ع.**خذله و عنه خذلاوخذلاناً** :

(از باب نصر) : گذاشت یاری وی را . و **خذلت الظبية وغيرها** : بازماند ماده آهو ازرمهٔ خود ومقیم گردید بتفقد بچهٔخود.

خذلان (xezlân) ا.ع. بازماندگی از نصرت و اعانت.

خذلان (xezlân) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ضعف وسستی وبازماندگی ودرماندگی وبی بهرگی. وگریز و گریختگی وفرار.

خذلب (xezleb) ا.ع. ماده شتر کلان سال سست.

خذلبة (xazlabat) م.ع. نوعی ازسست رفتن برروی زمین .

خذلة (xozalat) ص.ع.هزیمت یافته و خاذل .

خذلمة (xazlamat) م.ع. شتافتن.

خذم (xazm) م.ع . **خذمه خذما** (از باب ضرب) : برید و پاره پاره کردآنرا. و **خذم الصقر** : چنگال زد آن چرغ . و **خذم فلان خذماً** (از باب سمع) : بریده شد ومنقطع گردید. و **خذم زيد** : مست گردید زید.

خذم (xazam) م.ع. **خذم خذماً** (ازباب سمع) : شتافت .

خذم (xazem) ص . ع . جوانمرد و نیك نفس درلقا ودرعطا. ج : خذمون . واسب تیزرو . و **سيف خذم** : شمشیری که زود برد .

خذماء (xazmâ') ص.ع. ماده بزگوش از پهنا کفانیده .

خذمة (xazmat) ا.ع. ساعت. وداغی مر شتران را در اسلام .

خذمون (xazemuna) ع .ج . خذم .

خذنتان (xozonnatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه ـ دوکرانهٔ فرج زن . و دوخصیه. ودوگوش .

خذنفرة (xazanfarat) ا . ع . زنی که آوازش مانند آن باشد که گویا از منخرین سخن میگوید .

خذو (xazv) م . ع . **خذا خذواً** (از باب نصر) : سست گردید . و **خذا لحمه** : آگنده شد گوشت آن و پرگردید.

خذوء (xozu') م . ع . **خذء له** **خذء وخذوء** و **خذاء** . مر . خذء .

خذواء (xazvâ') ص . ع . **اذن خذواء** : گوش سبك و سست شنوا . و **اتان خذواء**: ماده خرسستگوش .

خذوف (xazuf)ا.ع. ماده خرتیزرو. و ماده خری که از فربهی ناف آن بزمین رسد . و ماده خری کـه از تیز روی وی سنگریزه بجهد .

خذوك (xazuk) و (xozuk) ا.پ. قهر. و خشم و تهدید و سرزنش . و ترس و خوف ازتهدید . وخشمناك وخدوك .

خذول (xazul) ص. ع . شرمنده . و بی بهره . و آهوی مادهای از آهوان دیگرباز مانده باشد . وماده اسبیکه از درد زه لازم گیرد جای خود را .

خذوم(xazum)ص.ع.**سيف خذوم:** شمشیرکه زود برد . و**ظليم خذوم** : شتر مرغ شتابنده .

خذی(xazâ)م.ع.**خذی الشيیءخذی** (ازباب سمع) : سست و مسترخی گردید آن چیز .

خذی (xozayy) ا . ع . از القاب خر است .

خذيذ (xaziz) م . ع. **خذا لجرح خذيذاً** (از باب نصر) : روان گردید زرداب آن زخم .

خذيعة (xazi'at) ا . ع. نوعی ازطعام که از گوشت‌ریزه سازند وبفارسی‌شامی‌گویند.

خذيم (xazim) ص.ع. مرد مست . و **اذن‌خذيم** : گوش بریده .

خذيمة (xazimat) ص.ع. زن‌مست.

خذيو (xeziv) ا. پ. از اسامی خدای تعالی . وامیر بزرگ وخدیو .

خر (xar) اوص. پ. حیوانی چارپا و کوچکتر از اسب که گوشهای دراز دارد . و شخص بی‌عقل واحمق‌ونادان . ولای‌شراب. وخره وگل تیره وچسبندهٔ ته حوض وجوی. وخرك و چوبکی که در زیر تار ها و بروی کاسهٔ تنبوروسه‌تار وتاروعود وجز آن‌گذارند. وهرچیزی‌که در بدی و زشتی و ناهمواری و بزرگی . و ناتراشیدگی بنهایت رسیده باشد همچو**خر آس** و**خراه‌رود** . و**خربط** **خرپشته** و **خرپواز** و **خرتوت** و**خرچال** و **خرچنگ** و **خرسنگ** و**خرگاه** و **خرمگس** و **خرموش** و **خرمهره** و **خرنای** و **خردشتی** گور خر . و**خرعیسی** : زاهد خلوت‌نشین. و**خر** (باتشدید) بسیاراحمق وبسیارنادان. و **خر گرفتن** و **خر گير آوردن** : کسی را احمق فرض کردن .

خر (xer) ا . پ . بلغت زند. خوشی و سعادت واقبال و شادمانی وسرور و خرمی و حالت شادمانی .

خر (xor) ا.پ. خور وآفتاب. وواجب وسزاوار و روا وشایسته .

خر (xarr) ا.پ. گل سیاه .

خر (xarr) ا.ع. مرگ . و شکاف . و درآمد برکسی ناگاه ازجائی نامعلوم .

خر (xarr) م.ع.**خرخراًوخروراً** مر . خرور .

خر (xorr) ا.ع. زمین شکافته شدهٔ از توجبه . ج . خررة . وگلوی آسیا . وبن گوش . ودانهٔ مدور .

خرء (xar') م . ع . **خری‌ءخرء و خراءة و خراءة و خروءة** (ازباب سمع) : ریدوپلیدی انداخت .

خرء (xor') ا . ع . پلیدی مردم و ستور وجز آن . ج : خروء و خران .

خرا (xerâ) ص . پ . مشتق‌ازخریدن‌بمعنی خرید .

خراء (xerâ') ا . ع . اسم است ریدن را . ویا جمع خرء است .

خراءة (xerâat) ا . ع . اسم‌است‌ریدن‌را.

خراءة (xerâat) و (xarâat) م . ع . **خری‌ءخرءءخراءة** . مر . خرء.

خراب (xarâb) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ویران‌مقابل‌آباد ـ وتباه‌ونابودوضایع وپایمال ومنهدم ومهجور و مخروب و تاخت و تاراج شده وتباه شده وفاسدشده . ونشت ومست‌ولایعقل ومست وبیخود ازشراب . و شریر وفاسد . و خوار و ذلیل و **خراب شدن** : ویران شدن و پایمال گشتن . و تاراج شدن . و **خراب کردن** : ویران کردن وپایمال کردن ونابود کردن . و زیان کردن وضرر رسانیدن وتباه کردن و پژمرده کردن وفاسد نمودن .

خراب (xarâb) ص . ع . ویران . ج: اخربة و خرب .

خراب (xarâb) م . ع . **خرب‌خراباً** (از باب سمع) : ویران‌شد.

خراب (xerâb) ع . ج . خرب .

خراب (xorrâb) ع . ج . خارب.

خراب‌آباد (xarâb_âbâd) ا . پ . گیتی وجهان واین عالم .

خرابابه (xorâbâbe) ا . پ . آبی که آهسته ازمیان خندق ویاساحل ویاپشته جاری گردد و قطره قطره درآید .

خرابات (xarâbât) ا . پ . شراب خانه و بوزه خانه و قمار خانه ومانند آن .

خراباتی (xarâbâti) اوص . پ . کسی که درخرابات‌ومی‌خانه تردد کندواهل‌خرابات باشد . ومردم بی‌سرو سامان .

خراب‌باطن (xarâb_bâten) ص . پ . بدنهاد .

خرابة (xarâbat) و (xerâbat) م . ع . **خرب‌بابل فلان خرابة وخرابة و خرباً و خروباً** (از باب نصر) : دزدید شتر فلان را .

خرابة (xorâbat) ا . ع . رسن‌ازپوست درخت . وسنگی پهن که‌در آن سوراخ کرده رسن استوار کنند .

خرابة (xorâbat) و (xarrâbat) و (xorrâbat) ا . ع . مفاکچهٔ سرین . و سوراخ سوزن .

خرابة (xerrâbat) ا . ع . طرف بینی .

خرابة (xorrâbat) ع . ج . خارب .

خرابتان (xerrâbatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه ـ دوطرف بینی ازراست وچپ.

خراب‌خسته (xarâb_xaste) ص . پ . مخروبه وخراب شده .

خرابص (xarâbes) ع . ج . خربصة و خربصة .

خرابل (xarâbel) ع . ج . خربل .

خرابه (xarâbe) ا . پ . ـ مأخوذازتازی . ویرانه‌وجای‌آباد که‌ویران شده‌باشد . وآثار و نشانه‌هائی‌که‌علامت‌آبادانی‌جائی‌بود . وملک‌غنیم.

خرابه (xorâbe) ا . پ . آبی که‌ازاستخر وتالاب تراوش کند وجوئی که از استخر بجهة زراعت کنند . ونام یخی .

خرابها (xarâbahâ) ا . پ . ویرانها . ج . خرابه .

خرابی (xarâbi) ا . پ . ویرانی . و زیان‌وضرر . وتاخت‌وتاراج . وتباهی وفساد .

خراة (xarât) ا . ع . نام یکی ازدوستارهٔ زبرة الاسد .

خرات (xorât) ع . ج . خروة (xorvat) .

خراتان (xarâtâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه ـ دوستارهٔ روشن دردرش اسد که آنهارا زبرة الاسد گویند .

خراتگین (xarâtagin) ا . پ . نوعی‌از سلاح جنگ که‌پوشند ودربر کنند .

خراتین (xarâtin) ا . پ . کرمی که در میان گل نرم تولیدمیگردداین کلمه‌مرکب‌است از دولفظ خروآتین‌یعنی در گل بهم رسیده .

خراج (xarâj) و (xorâj) ا . ع . باج . ج : اخرجة . وقوله صلی الله علیه وآله : **الخراج بالضمان** یعنی مکسوبهٔ غلام‌برای مشتری است بدان‌جهة غلام در ضمان اوست وصورتش آنست که شخصی غلامی خریدکرده مدتی بکار تجارت دارد وبعد از آن در وی عیبی بیند که فروشنده بروی پنهان کرده در این‌صورت‌مشتری‌رارد‌غلام‌است‌بربایع‌وبربایع رد ثمن بر مشتری ومکسوبهٔ غلام برای‌مشتری حلال است بدانجهة که‌غلام درضمان مشتری بود اگر هلاک‌شدی‌از مال‌مشتری هلاک‌شدی.

خراج (xerâj) ا . پ . ـ مأخوذازتازی . محصول زمین . وباج و جبا و چندا وهز و آنچه را که پادشاه وحاکم از رعایا گیرند . وگفته اند که خراج آنچیزی‌است که ازحاصل مزروعات گیرند وباج آنچیزی است که جهة حق صیانت‌وحفاظت ازسوداگران‌گیرند. و **خراج‌سر** : پول سری وپولی که در سرشماری از رعایا گیرنـد . و جزیه . و **خراج‌مال** : مالیات دیوان . و **خراج مصر** : بونه . وقند ونبات وشکر .

خراج (xorâj) ا . ع . ریش . و دمیدگی بر روی پوست .

خراج (xarâje) ع . کلمهٔ‌فعل یعنی‌بیرون

کنید واین کلمه را در بازی خریج گویند .
مر . خریج .

خراج (xarrâj)ص.ع.**رجل خراج ولاج**: مردبسیارزیرك وحیله گر .

خراج (xarrâj) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کسیکه بسیار خرج کند ومرد کریم و با دهش .

خراجة (xarâjat) م . ع : **خرجت المراة فلانة خراجة** (ازباب کرم): بسیار خروج شدفلان زن ، واین رادر تعجب گویند .

خراج گزار (xerâj-gozâr) ص . پ. باج گزار ومالیات بده واهل‌ذمه .

خراجی (xerâji)ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بخراج یعنی مالیاتی .

خراخر (xarâxar) ا.پ. صداوآوازی که از گلوی مردم خفته وگلو فشرده برآید .

خراد (xarâd) ا.پ. غلیواج وزغن .

خراد (xarâd) و (xarrâd) ا . پ . پادشاهی که بفضل ودانش مشهوربوده . و نام پهلوانی ایرانی .

خراد (xarrâd) ا . پ . ـ مأخوذ از خراط تازی وبمعنی‌آن.

خرادمهر(xrrâd-mehr)ا.پ. نام آتشکده‌ای در زمان بابك .

خرادی (xarâdi) ا . پ. ـ مأخوذ از خراطی وبمعنی آن .

خرادیل (xarâdil) ص . ع . **لحم خرادیل** : گوشت بریدهٔ پاره پاره .

خرار (xerâr) ع . ج . خرارة (xarrârat) .

خرار (xarrâr) ص.ع . بسیاو روان آواز کن

خرارت (xarâret) ع.ج. خریت .

خرارة (xarrârat) ا.ع . باد فرنگ که چوبی است مدور وبرآن ریسمان بندند و در کشا کش آرند تا ازآن صدا برآید . و مرغی بزرگتر ازورکاك . ج : خرار .

خرارة (xarrârat)ص.ع.مؤنث‌خرار. **وعین‌خرارة** : چشمهٔ روان آواز کن .

خرارق (xarâreq) ع . ج . خرق (xorraq) .

خراروش (xarâruc)ا.پ.خلالوش.

خراره (xarâre) ا.پ . آوازی کـه بسبب گریهٔ بسیار از گلو برآید .وصدای آبی که از جای بلندی فرو ریزد .

خراز (xarrâz) ا . ع . دوزندهٔ درز موزه وجز آن .

خرازة (xerâzat) ا.ع . موزه دوزی ومشك دوزی .

خرازه (xarâze) ا.پ. خرزه وآلت تناسل ونره .

خرازی (xarrâzi)اوص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ مهره‌های در رشته کشیده شده . و **خرازی‌فروش** : خرده فروش وآنکه مهره های در رشته کشیده را میفروشد .

خراس (xarâs) ا.پ . آسیای بزرگی که با چاروا گردانند نه‌با آب .و **خراس خراب** و یا **خراس خسیان** : کنایه از آسمان .

خراس (xarrâs) ا.ع. خم فروش و خم گر .

خراسان (xorâsân) ا.پ. مشرق .و مملکت‌وسیع‌وعمده ای‌که درقدیم‌آنراباختریان می نامیدند ودرشمال رود جیحون واقع شده وپایتخت قدیم آن مملکت شهر باختر بوده که بلخ معروف است . ونام نوائی از موسیقی.

خراسانی (xorâsâni) اوص . پ. منسوب بخراسان . وآفتاب . ونام طعامی .

خراسانی(xorâsâniyy)ص.ع.منسوب بخراسان .

خراسبان (xarâs-bân) ا.پ. مالك و خداوند خراس .

خراستر (xarâstar) ا.پ. جانوران موذی مانند مار وکژدم و زنبور ومورچه .

خراسی (xorâsaniyy) ص.ع . خراسانی .

خراسی (xorâsi)ص.پ. خراسانی .

خرآسیا (xar-âsiâ) ا.پ . آسیائی که باخر می گردد و خراس .

خراش (xarâc) اوص . پ . هرچیز شکافته ودریده . وتلف . وریش . وخراب وناپکار وبی فایده وازکار افتاده وسقط‌شده ورخنه کرده . ومیوهٔ خف زده وپوسیده . و هرچیز پوست کنده شده . وفرومایه . و در حالت ترکیب بمعنی‌نافذ .وگذر .وحك ومحو. وشکاف‌باناخن وخار وجزآن.و**دلخراش**: هرچیز که دردل نفوذ کند وازآن بگذرد .

خراش (xerâc) ا.ع. داغی مرشتررا که درازباشد . واز اعلام است . و **کلب خراش** : سگ برانگیخته شدهٔ برای جنگ با سگ دیگر .

خراش (xorâc) ا.ع. داغ .

خراشانیدن (xarâcânidan) فم. پ. خراشیدن کنانیدن و فرمودن .

خراشة (xorâcat) ا.ع.حق‌اندك. یق: **لی‌عنده‌خراشة** . وآنچه بیفتد از چیزی چون آنرا باهن وجز آن بخراشند .

خراشش(xarâcec)ا.پ.مص.خراشیدن.

خراشع (xarâce') ع.ج . خرشعة .

خراشه (xarâce) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه ازخراشیدن چیزی بریزد .

خراشی (xarâciyy) ا.ع . بلغم وخلط‌سینه . وخدو . یق : **القی من صدره‌خراشی** : انداخت‌ازسینهٔ‌خودبلغم.

خراشیدگی (xerâcidagi) ا . پ . خاریدگی . وحک . ومحو . وچاکـک . و شکافتگی . وپوست رفتگی و خراش وریش و زخم کوچک .

خراشیدن (xerâcidan) فـلموم.پ. خاریدن . و محو کردن . و ریش کردن و مجروح ساختن . وچاک کردن . و تحریک کردن . وغضبناک کردن . وستردن . وبرابر نمودن وهموار وصاف کردن .

خراص (xarrâs) ا.ع. دروغگو.ج: خراصون .

خراص (xorrâs)ع .ج. خارص .

خراصة (xerâsat)ا.ع.اصلاح. خلاف افساد .

خراصون(xarrâsuna)ع.ج.خراص.

خراط (xerât) ا.ع. سرکشی ستور و رسن در گسلانی وی از دست کشنده .

خراط (xorât) و(xarât)و (xorrât) ا.ع. پیه که ازبیخ گیاه لخ برآرند .

خراط (xarrât) ا.ع.آنکه چوب‌تراشد وبرابر سازد .

خراطة (xerâtat) ا.ع. شغل خراطی.

خراطم (xorâtem) ا.ع. زندرآمدهٔ درسن یاس.

خراطی (xarâti) اوص. پ. ـمأخوذ از تازی ـ خراط و خراطی‌شده .

خراطی (xorâtâ) ا.ع. پیه که از بیخ گیاه لخ برآوند .

خراطی (xarrâti) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شغل تراشیدن چوب و برابر ساختن آن .

خراطیم (xarâtim)ع.ج.خرطوم.و **خراطیم القوم** : مهتران قوم.

خراطین (xarâtin) ا. ع. مأخوذ از خراطین وبمعنی آن.

خراع (xorâ') ا.ع. دیوانگی شترماده. وشکستگی پشت آنکه پیوسته بدانجهة نشسته‌ماند و برخاستن تواند .

خراعة (xarâat) ا.ع. بی باکی و بی قیدی .

خراعة(xarâat) م.ع.**خرع خراعة و خروعاً و خرعاً** (از باب کرم) : سست گردید.

خراعة (xorrâat) ا . ع . بوی شتر ماده .

خراف (xarâf) و (xerâf) ا.ع. هنگام میوه چیدن .

خراف (xarâf)و (xerâf)م.ع.**خرف خرفاً و خرافاً و خرافاً و مخرفاً.** مر. ّخرف .

خرافات (xorâfât) ع. ج. ُخرافة.و حکایتهای شب .

خرافات (xerâfât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سخنان بیهوده و پریشان که خوش آیند نباشد .

خرافة (xorâfat) ا.ع. آنچه چیده شود از میوه . ونام مردی پری زده از قبیلهٔ عذرة که آنچه‌ازپریان میدید نقل میکرد و مردم آنرا دروغ پنداشتندی و باور نداشتندی و گفتندی هذا حدیث خرافة وهی حدیث مستملح کذب. ج: خرافات .

خرافت (xerâfat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد .

خرافج (xorâfaj) ا.ع.فراخی‌عیش .

خراق (xerâq) ع.ج. خرق.

خراقة(xarâqat)م.ع. **خرق بالشئی خراقة** (از باب کرم) : ندانست آنچیز را.

خراک (xarâk) و (xarrâk) ا . پ . صدا و خراخری که در هنگام خواب و یا از گلو فشردن از بینی آدمی برآید .

خرالاغ (xar_olâq) ا.پ. خری که درچاپار خانه ازبرای حمل چاپار نگاهدارند.

خرام (xerâm) ا.پ. هررفتاری که از روی ناز و سرکشی و زیبائی باشد.و خوش‌رو وجمیل وزن خوش صورت و شکیل . و نوید و مژدگانی . و هر چیز خوش.و شادی و شادمانی. و مهمانی وضیافت ومژدهٔ بمهمانی طلبیدن .و **خوش خرام** : خوش رفتار .

خرام (xorrâm) ا.ع. از اعلام است. و چون جمع خادم باشد : کنایه‌که در کسب معاصی کمر بسته باشند .

خرامان (xerâmân) ص.پ. روندهٔ با ناز وتکبر وتبختر .

خرامانی (xerâmâni) ا.پ. تبختر .

خرامانیدن(xerâmânidan)فم.پ. خرامیدن کنانیدن و فرمودن .

خرامرود (xar_amrud)ا.پ. امرود بد شکل .

خرامة (xarâmat) م . ع . **خرم الرجل خرامة** (از باب کرم) : بی باک وگستاخ گردید آنمرد .

خرامقان(xarâmaqân) ا.پ.گیاهی خوشبو شبیه بسنبل الطیب.

خرامل(xarâmel)ا . ع . جامه‌های کهنهٔ هرروز .

خرامنده (xerâmande) افا . پ. کسی که با شوکت وحشمت وناز وبزرگواری راه میرود ومیخرامدوکسیکه بازیبائی‌میخرامد. وسیر کنندهٔ با ناز .

خرامیدگی (xerâmidagi) ا.پ. باربرداری با ظرافت.و زیبائی و چالاکی و لطافت .

خرامیدن (xerâmidan) فـل . پ . راه رفتن‌بناز وتکلف وزیبائی.وخوش رفتن.

و سیر کردن بطور تفرج وگردش نمودن .

خرامین (xerâmin) ا . پ . نوعی از علف .

خرآن (xor'ân) ع.ج. خرء ('xor) .

خران (xarân) پ.ج. خر. و **خران گور** : گورخران.

خران (xerân) و (xerrân) ص. پ. مطیع ورام وفرمان بردار .

خرانبار (xar-anbâr) ا.پ. جمعیت وهجوم مردم جهة کاوی. وجماع چند شخص با یکنفر . وفتنه وآشوب. وخرجسته.ورشلاق. وکسی که جهة رسوائی اورا برخر سوار کنند ودر شهر ومحلات بگردانند .

خرانجاش (xaranjâc) ا. پ. نام پهلوانی تورانی.

خرانف (xarânef) ع.ج. خرنفة .

خرانف (xorânef) ا.ع. درازوطویل.

خرانق (xarâneq) ع.ج. خرنق .

خرانیدن (xerânidan) فم . پ . خریدن کنایدن و فرمودن .

خراهن (xarâhen) و (xarâhan) ا.پ. یکنوع رستنی که بهندی بوهال گویند .

خراهین (xarâhin) ا.پ. خراتین.

خرائب (xarâeb) ع.ج. خربة.

خرائد (xarâed) ع.ج. خریدة.

خرائض (xarâez) ع.ج. خریضة.

خرائط (xarâet) ع.ج. خریطة.

خرائف (xarâef) ع.ج. خروفة . و ج. خریفة .

خرائق (xarâeq) ع.ج. خریق.

خرایگ (xarâyag) ا. پ . زمین نامزروع . و دشت. و جریب . وبخ. وبیخ و ریشه .

خرب (xarb) م.ع. **خربه خرباً** (از باب نصر) : زد برسوراخ گوش او و سوراخ کرد آنرا و شکافت آنرا . و **خرب فلان** : دزد گردید فلان. و**خرب الدار**: ویران کرد خانه را . و **خرب بابل فلان خرابة و خرابة و خرباً و خروباً**: دزدید شتر فلان را .

خرب (xarb) و (xorb) ا.ع. مغاکچهٔ سرین. وفساد دردین.

خرب (xorb) ا.ع. کرانهٔ ریگ توده.

خرب (xarab) ا. ع . شوات نر. ج : خربان. و موی فراخیدهٔ در تهیگاه. وموی در وسط مرفق که بعض آن فراخیده و بعضی غیر فراخیده باشد . ج: اخراب و خراب و خربان .

خرب (xarab) م.ع. **خرب خرباً**: (از باب سمع) : شکافته گوش گردید. و نیز خرب : سوراخ مدور در گوش کردن.

خرب (xareb) ا.ع. تیزی کوه برآمده. ومغاکی اززمین .ونام کوهی .

خرب (xareb) ص.ع. جای خراب و نا آبادان .

خرب (xerab) ع.ج. خراب. وج. خربة.

خرب (xorab) ع.ج. خربة و خربة.

خرباء ('xarbâ) ا.ع. گوشی که نرمهٔ آنرا شکافته باشند. وبز شکافته گوشی که شکاف آن نه دراز باشد ونه پهن.

خرباء ('xarbâ) ص.ع. مونث اخرب .

خربات (xarabât) ع.ج. خربة (xarbat) و (xarabat) .

خربات (xarebât) ع.ج. خربة .

خربار (xar-bâr) ا.پ. باربزرگ وخروار.

خربازان (xar-bâzân) ا . پ . نوعی از بازی که هرکس در برابر هم خم شوند و سر ها بهم نهند ودستها برزانو گذارند ویك سر ریسمانی را بردست گیرند و سردیگر آن ریسمان را کس دیگری بدست گیرد و بردور و پیش آنان میگردد و نمی گذارد کسی بر ایشان سوار شود و اگر احیاناً سوار شد همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتار شود وآنکه سر ریسمان را بدست دارد خربنده نامیده میشود و برهرکس پای خوددرازنمودن را یاورتوبا این دوکس درقطار کند و همچنین بازی کنند تا یك نفر دیگر هم گرفتار شود آنوقت دوکس اولی خلاصی میابند .

خرباش (xerbâc) ا.ع. تکی واغتشاش. و **فقعة خرباش** : سماروغ کلان .

خرباق (xerbâq) ا.ع. زن دراز وبزرگ. وزن تیز رفتار . و نام مردی. و**جد فلان فی خرباقه** یعنی جد کرد فلان درتیز دادن.

خرباق (xerb.iq) م.ع. **خربق خربقة و خرباقاً** . مر. خربقة .

خربان (xar-bân) ا.پ. صاحب خر و رانندهٔ خر .

خربان (xerbân) ع.ج. خرب .

خربان (xerebbân) ا.ع. مرد بددل.

خربة (xarbat) ا . ع . غربال . ج : خربات .

خربة (xarbat) و (xorbat) ا . ع . فساد در دین.

خربة (xorbat) ا.ع. هرثقبهٔ مدوری . و وسعت شکافتگی گوش . و سوراخ سوزن. وسوراخ کون. ودستهٔ توشه دان ویا گوشهٔ آن. ج: خرب و خروب واخراب. وظرفی که شبان درآن توشهٔ خود می نهد. ومغاکچهٔ سرین .

خربة (xerbat) ا . ع . نوع خرابی و هیئت آن .

خربة (xarabat) ا.ع. عیب. وشرمگاه. وخواری. ج: خربات. ونام موضعی وزمینی وبازاری در یمامه .

خربة (xarebat) ص.ع.مونث خرب.

خربة (xarebat) اُع . جای ویران و نا آباد . ج: خَرِب و خَرِبات وخرائب . ونام قریه ای. ونام پنج قریه درمصر .

خربت (xar-bat) **وخربته** (xar-bate) ا. پ. قاز وبط بزرگ . و نادان و احمق . و ظریف و شوخ و مسخره . و مفسد و بی دیانت.

خربد (xorabed) اُع. شیر خفته و ترش وستبر .

خربز (xorboz) اُپ. خربزه.وهندوانه. و گیاهی مانند اشنان.

خربز (xorbez) ا. ع. معرب خربزه و بمعنی آن .

خربزه (xar-boze) اُپ.بطیخ.میوه‌ای شیرین و لذید و خوشبو و کلان. وخربزهٔ ابوجهل : حنظل. و خربزهٔ روباه: علقم. و خربزهٔ هندی: هندوانه .

خربزه زار (xarboze-zâr) اُپ. فالیز خربزه وخیاو وجز آن.

خربسته (xar-boste) ا . پ. جزء بر آمدهٔ از سقف و قابول.

خربسیس (xarbasis) اوص . ع . **ارض خربسیس**:زمین‌سخت. و**مایملك خربسیسا** : ندارد چیزی .

خربشة (xarbacat) م . ع. **خربش الکتاب خربشة** : تباه کرد کتاب را .

خربشك (xarback) ا. پ.آهنگر. و نعلبند .

خربصة (xarbasat) و(xerbasat) اُع. زن جوان پرگوشت . ج: خَرابص.

خربصة (xarbasat)م.ع. **خربص المال کله** : افتادند شتران و گوسپندان در چریدن وخوب چریدند. **وخربص المال**: مال راگرفته برد . و **خربص الاشیاء** : تمیز داد بعض آن چیز هارا از بعض.

خربصیص (xarbasis) اُع. چیزی در ریگ که بریق و لمعان دارد مانند چشم ملخ . و لاغر . و گوشواره . و گیاهی که از دانهٔ آن طعام سازند.و شتر خرد . ودانه ای از زیور .

خربصیصة (xarbasisat) اُع. یکنوع مهره ای . و **ماعلیهما خربصیصة** : زیوری نپوشیده است . و **ما فی الوعاء خربصیصة** : نیست در ظرف چیزی.و کذلك **ما فی السقاء خربصیصة** .

خربط (xar-bat) اُپ. یعنی بطبزرگ و قاز فربه و سمین . و مرد احمق و ابله . و آدم وحشی که مانند غول موی دار باشد و در شکل شبیه انسان بود . ومرد حیله باز بی دیانت .

خربطه (xar-bate) ا.پ. بط بزرگ وفربه . وآدم مسخره .

خربق (xarbaq) اُع. ـ معرب خربق فارسی ـ رستنی داروئی و بردو قسم است : سپید و سیاه و سپیدآن را بکـیلانی پلخم و بلاخم گویند و برگ آن مانند برگ بارتنگ باشدوسیاه وی برگش‌شبیه‌ببرگ خیاروتخمش مانند خسك دانه .

خربق (xarboq) ا . پ . خربق و دورس .

خربق (xerbeq) اُع. آنجا که درآن‌آب صعود میکند .

خربقة (xarbaqat) ا ع . تیزروی برروی‌زمین .وزجر است‌مر بزان و آهوان ماده را .

خربقة (xarbaqat) م . ع . **خربق الثوب خربقة** : شکافت جامه‌را وبرید . **وخربق العمل** : تباه وفاسد کرد عمل‌را. **وخربق الغیث الارض** : شکافت باران زمین را .

خربقین (xarbaqayne) اُع. بصیغهٔ تثنیه ـ خربق سپید وسیاه .

خربله (xarbale) ا . پ . دولاب و وچرخاب .

خربنده (xar-bande) ا. پ. کسی‌که خر الاغ را بکرایه دهد . و کسی که دربازی خربازان سرریسمان بدست گیرد .

خربواز (xar-bevâz) ا .پ. خفاش بزرگ وشپرهٔ کلان .

خربور (xarbur) و(xorbur) ا. پ. شب پرهٔ کلان . وجغد . وهرمرغی که بشب پرواز کند .

خربوزه (xar-buze) ا .پ. خربزه.

خربه (xarabe) اُپ. ویران وخراب.

خربیل (xerbil) ا. ع. مؤمن آل‌فرعون که خدا در قرآن مجید میفرماید .

خربیواز (xar-bivâz) اُپ. خربواز وشپرهٔ کلان .

خرپشته (xar-pocte) ا . پ . پشتهٔ بزرگ دراز ناهموارکه میان‌آن بلند ودوطرفش نشیب باشد . وخیمه . وطاق . وایوان . و هرچیز شبیه بآنها و آنرا ماهی پشت نیز گویند . ونوعی از جوشن که در روز جنگ پوشند .

خرپشه (xar-pace) ا . پ . مگس و خرمگس .

خرپور (xarpur) ا. پ. شپرهٔ کلان .

خرپی (xar-pay) ا. پ. پی‌پا کمتصل بپاشنه است وباصطلاح تشریح آنرا وتراخیل گویند .

خرت (xart) م . ع . **خرته خرتاً** (ازباب نصر) :سوراخ کرد آنرا . **وخرت الارض** (از باب ضرب) : رفت برزمین وراههای آن مخوف نبود .

خرت (xart) و (xort) ا.ع.سوراخ گوش و سوزن وتیر وماننداًن . ج : خُروت واخرات . و استخوانی خرد نزدیک سینه که آنرا استخوان خنجری گویند .

خرت (xort) ص.ع. **ذئب خرت:** گرگ شتاب رو. و کذلك **کلب خرت** .

خرت (xort) و (xorat) ع . ج . خرتة .

خرت‌برت (xerta-berta) ا.ع. شهری در دیار بکر .

خرتة (xortat) ا . ع . حلقه ای درسر تنگ ستور . ج : خُرت (xort) و خُرت (xorat) وج ج :اخرات.

خرتك (xartak) و (xartok) ا.پ. مهره های الوانی که بربازوی اطفال بندند یا برگردن آنها آویزند وخرمك نیز گویند .

خرتنگ (xar-tang) ا. پ. قریه‌ای در نزدیکی سمرقند .

خرتوت (xar-tut) ا. پ. توت بزرگ زبون بیمزه .

خرثاء (xarsâ') ا . ع. زن برآمده تهیگاه سست گوشت .

خرثاء (xersâ') ا. ع. مور سرخ .

خرثمة (xarsamat) و (xarsemat) ا. ع. نوك کفش .

خرثي (xorsiyy) ا . ع . اثاث البیت، وردی ترین متاع وودی‌ترین غنیمت .

خرج (xarj) و (xorj) ا.ع . باج . ج : اخراج واخاریج واخرجة .

خرج (xarj) ا.ع. ابرهمین که برآید وبیرون شود . ونام موضعی در یمامه .

خرج (xarj) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. بیرون شد از مال هرچه باشد و هزینه و در رفت ورتبه ضد درآمد . وحق العمل و حق کار وزحمت وحق‌نگاهداری . وصرف ومصرف و نفقه . و **خرج عیال** : نفقهٔ عیال . و **خرج‌قلیل:** صرف کم. و**خرج کردن:** صرف‌نمودن، وفروختن. ورفتن . وبابیرون دویدن . وهجوم‌آوردن . و**خرج‌یراق** : اسباب اسب . و **خرج هر روزه** : برخور .

خرج (xorj) ا.ع . خرجین . ج : خرجة (xerajat) .

خرج (xaraj) ا. ع. ابلق از شتر مرغ وجز آن . ودورنگ سیاه وسپید درهم .

خرج (xoroj) ع. ج. خُروج .

خرجاء (xarjâ') ا و ص . ع . مؤنث اخرج . مر . اخرج . و نام منزلی میان مکه وبصره که‌درآن‌سنگهای سپید وسیاه هست . و گوسپندی که پاهایش تا تهیگاه سیاه باشد .

خرجة (xerajat) ع . ج . خرج (xorj) .

خرجة (xorajat) ص.ع . **وجل خرجة ولجة:** مردی که بسیار آمد و شد کند .

خرجسته (xarjaste) ا. پ . جنگ و خصومت و خرخشه وشلتاق . وجمهور . و خر در گله . و کسی که از یك طایفه نباشد و خود را بدان منسوب گرداند مانند سادات خرجسته .

خرجل (xarjal) ا. پ. یك قسم مرغی که مردم شیراز کور کور گویند . و یك قسم ملخ بی بالی که میگو نیز گویند .

خرجی (xarji) ا و ص. پ . پولی که جهة معاش وگذران صرف نمایند .

خرجیدن(xarjidan) فل.پ. چشم گریان داشتن واشك ریختن .

خرجین(xorjin) و**خرجینه**(xorjine) ا. پ. چیزی از پلاس که زاد ورخت درآن نهاده برستور بار کنند .

خرچ (xarç) ا. پ.ـ مأخوذ ازتازی. خرج . و **خرچ راه شدن** : در راه سفر مردن .

خرچاره (xar-çare) ا. پ. سرخری که در باغ در روی تیری نصب کنند جهة محافظت ازچشم زخم.

خرچال(xar-çâl) ا.پ. قسمی‌ازمرغابی کبود رنگ وبزرگ . وشخص کودن .

خرچکوك(xarçakuk)و**خرچلوك** (xarçaluk) ا. پ . گیاهی که خروك نیز گویند وزنان جهة زیاد شدن شیر خورند .

خرچنگ (xar-çang) ا. پ .سرطان وپیوپا وچنگار. وبرج چهارم ازبروج‌دوازده‌گانهٔ‌فلکی . ویك قسم‌گیاهی. و**خرچنگ فلك** : برج سرطان .

خرچوب (xar-çub) ا.پ. خرك کاسهٔ رباب وتار وکمانچه وجزآن .

خرچه (xarçe)ا.پ. حاشیه. ومخارجی کهدر ادعای چیزی خرجی کند .

خرچی (xarçi) ا. پ. خرجی .

خرچیدن (xarçidan) ف ل . پ. خرجیدن.

خرچینه (xarçine) ا.پ. شانهٔ مرغ وتاج مرغ .

خرخار (xarxâr) ا. ع. آب روان .

خرخانه(xar.xâne)ا.پ. اصطبل‌خران وقفص مرغان .

خرخاوند(xarxâvand)ا.پ. خداوند ومالك ، ولی در تحقیر استعمال کنند .

خرخجیون (xorxojivan) ا. پ. کابوس .

خرخر (xarxar) ا وص.پ. دوتا. و دوتائی‌وخمیدگی. ودولائی. وطاق . وپشته. وگنبد . وپشتهٔ ایواق .

خرخر (xarxar) ا.ع. آواز آب‌وباد. وآواز بال عقاب.

خرخر (xar-xar) و(xor-xor)ا.پ. آواز وصدای گلوفشرده. وآوازی که از بینی آدمی در هنگام خواب برآید. و آواز گربه درخواب.

خرخر (xerxer) ا.ع. ماده شتربسیار شیر. ومرد خوش خوراك و خوش پوشاك وخوش‌فراش.

خرخرا (xarxarâ) ا.ع. خرخر و آواز نفس شخص خوابیده.

خرخرة (xarxarat) م.ع. آواز گلوی خفته وخبه‌کرده.

خرخرة (xarxarat) م.ع. آواز کردن پلنگ در خواب.وآواز کردن گربه.

خرخره (xar-xare) ا.پ.شانهٔ اسب. و **خرخره کردن‌اسب** : تیمارکردن.

خرخری(xerxeriyy)و**خرخریة** (xerxeriyyat) ص.ع.**ساق‌خرخری** و **ساق‌خرخریة** : ساق ضعیف‌وناتوان.

خرخسه (xarxase) ا.پ. ملواح و خروهه یعنی جانوری که صیاد برکنار دام بندد تاجانوران دیگر بدیدن آنفریب خورده در دام افتند.

خرخشت (xarxoct) ا.پ. جائی که انگور درآن ریزندو بفشرند تاشیرهٔوی‌برآید.

خرخشه (xarxece) و(xarxace) ا.پ. هنگامه وغوغا. ومشت زدن پهلوانان بر یکدیگر که نوعی ازکشتی باشد. وستیزگی و مجادله ومنازعهٔ بیجا و بی‌موقع. و منازعه درباب منزل . وپریشانی وخلجان خاطر . و دانه وچینه .

خرخوب (xorxub) ا.ع. ماده شتر بسیار شیر که شیر وئ بسرعت منقطع گردد.

خرخور (xarxur)ا.ع. خرخر.وماده شتر بسیار شیر . ومردخوش خوراك وخوش پوشاك وخوش فراش.

خرخیار (xar-xiâr) ا.پ. خیار چنبر وخیارشنگ .

خرخیر (xarxir) و **خرخیز** (xarxiz) ا.پ. نام شهری از ختا که مشك وجامهٔ ابریشمین ازآنجا آورند .

خرد (xard) و (xarrad) ا.پ . گل سیاه لزج وچسبنده . وجای باتلاق .

خرد (xord) ص.پ. باریك . ودقیق. وکوچك وصغیر وکم جثه.وجوان‌واندك‌سال.

خرد (xarad) ا.ع. درازی سکوت .

خرد (xarad) م.ع . **خرد خرداً** (ازباب سمع) : ساکت شد . **وخردت المراة** : خریدهٔ گشت آن زن .

خرد (xerad) ا.پ. دریافت‌وفهم‌وعقل وادراك وتدبیر وفراست و هوش و دانش و زیرکی . و **بی‌خرد** : بی‌دانش وبی شعور وبی ادراك . و **خرددرخبط بودن** : نقصان درعقل بهم‌رسیدن وبیهوش و بی عقل شدن . و **دندان‌خرد** : دندان عقل .

خرد (xorod) ع.ج. خرود .

خرد (xorrad) و(xorod) ع.ج . خرید وخریدهٔ .

خرداد (xordâd) ا.پ.ماه‌سیوم‌ازسال شمسی که ماه آخر بهار وبودن آفتاب در برج جوزآبود. وروزششم ازهرماه شمسی‌وچون‌در روزششم خرداد ماه نام روز وماه‌یکی میگردد آنروزرا جشن گیرند وعید کنند . ونام‌فرشتهٔ موکل‌برآبهای روان‌ودرختان که‌امور ومصالح خرداد ماه بدوتعلق دارد . و نام آتشکده ای بودهٔ بسیار بزرگ وطلی .

خردادئی (xardâdiyy) ا.ع. می و شراب.

خردپرست (xerad-parast) ص . پ. کسی که همواره پیروی از عقل‌وخرد میکند وعاقل وخردمند .

خردپرور (xerad-parvar) ص.پ. کسی که عقل ودانش مربی وی باشد .

خردپسند (xerad-pasand) ص.پ . ممدوح ولایق ستایش و قابل تحسین .

خردپوش (xerad-puc) ص . پ . پوشیده شدهٔ از عقل وعاقل .

خردپیشه (xerad-pice)ص پ. عاقل وخردمند .

خردتر (xord-tar) ص.پ.کوچکتر .

خردخام(xord-xâm)ص.پ.نرم‌شده وریز ریز شده .

خردخان(xord-xân)ص.پ.پراکنده و منتشر و پاشیده و افشان .

خرد دست (xord-dast) ا. پ . مچ. وشخص کیسه بر. ویك قسم بازی‌کودکان که دستها را درهم میکنند .

خر در (xar-dar) ا. پ . غلیواج وزغن.

خردرگله (xar-dar-gale) ا . پ. خرجسته وکسی که ازیك‌طایفه‌ای‌نباشد وخود را بآن بندد مانند سید خردرگله.و جمهور .

خردسال(xord-sâl)ص.پ. کم‌سال وجوان وطفل .

خردسوز (xerad-suz) ا. پ. نام آتشکده ای.

خردشتی (xar-dacti)ا.پ. گورخر وخر صحرائی و وحشی.

خردق(xardaq) ا.ع..مأخوذازپارسی. شوربا.

خردك (xordak) ص.پ. خوش اندام وخوشنما وخوش خلق .

خردك‌نگرش (xordak-negarec) ص. پ. خردنگرش .

خردکیشی (xerad-kici) ا. پ. کار گزاری عقل و دستور عقل و فراست .

خردگاه (xord-gâh) ا. پ. خیمهٔ کوچکی که در درون خیمهٔ بزرگی برپا کنند. و آن جای از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن بزمین رسد ومانند کف‌پای او باشد. وبندگاه دست وپای ستور.

خردگسل (xerad-gosel) ص.پ. هر چیزی که عقل و دانش را فاسد کند و باطل سازد .

خردگی (xordagi) ا.پ. کوچکی. و کاسته شدن از سائیدن.

خردل (xardal) ا.ع. دانهٔ کوچکی‌از طایفهٔ‌خاجی‌که بفارسی فاترسین‌گویند ومسحوق آنرا با سرکه ویا آب خمیر کرده جهة تحریك اشتها با غذا خورند .

خردل (xar-del) ص.پ. جانورترسو وترسنده .وبیدل.

خردلة (xardalat) م.ع. **خردل الطعام خردلة** : خورد بهترین‌طعام را. و **خردل اللحم** : برید گوشت را وجدا کرد آنرا . برید اندامهای گوشت‌راجداجدا. و **خردلت النخلة** : پخته گردید بیشتر بار آن خرما بن و کـلان شد غوره هـای باقی آن .

خردلة (xardalat) ا . ع . یك دانهٔ خردل .

خردما (xordamâ) ا.پ. مرغی‌خوش آواز وخوش‌رنگ.

خرد مرد (xord-mord)ا.پ.ترهات و چیز های بیفایدهٔ ریزه ریزه.

خردمند (xerad-mand) اوص.پ. عاقل وصاحب هوش وخداوند عقل وشخص عاقل.

خردمندان (xerad-mandân)پ.ج. خردمند . ومردمان عاقل .

خردمندانه (xerad-mandâne)ص.و م‌ف. پ. عاقلانه وهوشمندانه واز روی‌عقل واز روی حکمت. ومنسوب بخردمند.

خردمندی (xerad-mandi) ا. پ. زیرکی وعقل وهوش وحکمت وهوشیاری و هوشمندی وبصیرت.

خرد منشی (xerad-maneci) ا.پ. بصیرت‌وهوشیاری‌وهوشمندی‌وزیرکی‌ودانائی.

خردنگرش (xord-negarec)ص.پ. بیروح و بیهوش .

خردوات (xordavât) ا.پ. ترهات ونا چیز وخرد مرد ولاشی وریزه ریزه های از هرچیز .

خردور (xerad-var) ص.پ.عاقل و هوشیار وآگاه .

خردوری (xerad-vari) ا. پ.عقل‌و دانش و احساس.

خرد و مرد (xord-o-mord)ا.پ. ته بساط و ریزه ریزهٔ از هرچیز. وتکسر و کساره وچیز های بیفایده.وکلام بیهوده وبی معنی ونا چیز .

خردومند(xeradovmand)اوص.پ. عاقل وزیرك وخردمند وصاحب هوش وعقل.

خرده (xorde) ا.پ.ریزهٔ هرچیز وکم و اندك از هرچیز و خس. وریزه واندك . و تراشه . وشرارهٔ آتش . و آژ فنداك و قوس وقزح. و اعتراض. ونکته و گرفتی‌بر گفتگوی مردم . و دقیق وباریك. ودندان . ونسکی از بیست ویك نسك کتاب زند. و ترجمهٔ کتاب زند یعنی پازند. وغیب وگناه وآن جای از دست وپای ستور که چدار و بخاو برآن گذارند . و **خردهٔ الماس** : ریزهٔ‌الماس.و**خردهٔ‌دست**:بنددست‌وساعد. وکیسه‌بروزد. و**خردهٔ سماط** : ریزهٔ نان هائی که از سفره ریزد. و**خردهٔ کافور**: کواکب و ستارگان و **خردهٔ کندر**: لبان و دقاق الکندر . و **خردهٔ مینا** : مینای شکسته و ریزه ریزه. و شراب لعلی.

خردها (xordahâ) پ.ج. خرده . و ریزه ها وچیزهای ریزه وکوچك .

خرده بین (xorde_bin) اوص. پ. باریك بین وتیز فهم وذهین وهوشمند وبانمیز ودقیق . وعیب بین .

خرده‌بینی(xorde_bini) ا.پ. ادراك وفراست ودقت وزیرکی وهوشمندی .

خرده دان (xorde_dân) ص. پ . صاحب عقل . وآنکه بهمه چیز از کلی وجزئی برسد . وباریك بین . و عیب جو .

خرده‌شناس (xorde_cenâs) ص. پ. خرده بین وزیرك .

خرده فروش (xorde_faruc) ا. پ. فروشندهٔ کالا واسبابهای کوچك وسمسار وخرزی وخرازی .

خرده‌گاه (xorde_gâh) ا. پ.بندگاه دست وپای ستور که چدار و بخاو و ریسمان برآن بندند . و آن جای از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن بزمین رسد و مانند کف پای وی باشد .و **خرده‌گـاه ساق** : قسمت نازکتر از ساق پا . وخرد ساق پا .

خرده‌گیر (xorde_gir) ص . پ . عیب جو ونکته گیرنده .

خرده‌مرده (xorde_morde) ا.پ. ریزه ریزه .وزیر وزبر .

خردهی (xordahi) ا . پ. یك قسم مرغی .

خردی (xordi) ا . پ . کوچکی . و بچگی و کودکی وطفولیت .

خردیك (xordikak) ص . پ کوچکتر وکهتر و خردتر واصغر .

خردیافته (xerad-yâfte) ص. پ. عاقل وهوشیار ودانا .

خردین (xordin) ص. پ. کوچکترین و کهترین . **وانگشت خردین** : انگشت خنصر .

خردلة (xarzalat) م. ع . **خردل اللحم** : لغتی است درخردل اللحم .

خردمند (xeraz-mand) ا وص. پ. خردمند ودانا وعاقل .

خررة (xerarat) ع.ج. خر(xorr).

خرز (xarz) م. ع. **خرز الخف و غیره خرزاً** (از باب نصر و ضرب) : دوخت درز موزه وجز آن را .

خرز (xaraz) ا ع . مهره . **وخرز الظهر** : مهرهٔ پشت .

خرز (xaraz) م ع . **خرز خرزاً** (از باب سمع) : استوار گردید کار او.

خرز (xoraz) ع.ج. خرزة (xorzat)

خرزات (xarazât) ع.ج. خرزة . **و خرزات الملك** : جواهر تاج پادشاه کان‌الملك اذا ملك عاماً زیدت فی‌تاجه خرزة لیعلم عدد سنی ملکه .

خرزافة (xerzâfat) ا. ع. کسی که در مجلس نیکو نشستن نداند . ومرد بسیارگو سبك وسست .

خرزان (xarzân) ا.پ. روز اول‌سال ایرانیان که اول بهار و عید نوروز باشد . و گردنهٔ صعب المروری در میانهٔ قزوین و طارم .

خرزة (xorzat) ا ع . درز موزه و مشك وجز آن . ج : خُرز .

خرزة (xarazat) ا.ع. مهره . وآنچه در رشته کشیده شود . وگیاهی شورمزه که دانه های مدور از سر تا قدم وی منظوم است . ج . خرزات . **و خرزةالبقر** : رملی که در زهرهٔ گاو پیدا شود .

خرزدان (xarazdân)و(xarezdân) ا. پ. مبارزی تورانی .

خرزده (xarzede) ا . پ . پرندهٔ کوچکی که پیتی چارپایان را بگزد . وجعل .

خرزفة (xarzafat) م. ع. بلند وپست کردن مردم دستهارا در رفتار .

خرزن (xar-zan) ا. پ. تازیانه .

خرزویل(xarzavil) ا.پ. نام‌قصبه‌ای در ولایت طارم .

خرزه (xarze) ا.پ. نره و آلت تناسل ستبر و گنده ودراز وقضیب .

خرزهره (xar-zahre) ا.پ. گیاهی سمی که دفلی و خزهره و بتازی سم الحمار گویند . و حنظل . و کرمی سیاه و سرخ و زهردار .

خرزی (xarazi) ا . پ . مأخوذ از تازی . خرده فروش وخرازی.

خرزی(xaraziyy) ا.ع.خرده‌فروش وخرازی.

خرزین (xor-zin) ا.پ. چوبی دراز که در طویله ها نصب کنند و زین و یراق اسب را بربالای آن نهند . و سه پایه‌ای که زین‌اسبرا بربالای آن گذارند . و رف . و نشیمنگاهی که برگوشهٔ صفه ها سازند . ونوعی از پالان .

خرس (xars) و (xers) ا.ع. خم. ج : خُروس .

خرس (xors) ص . ع . ج . اخرس و خرساء .

خرس (xors) ا.ع. مهمانی ولادت .

خرس(xers) ا.پ. چارپائی‌گوشت‌خوار وبسیارپشم‌آلود ازطایفةالماشیةالخفیه. ومصاحب ناهموار وناموافق. ومردم ناتراشیده وحجیم.

خرس (xaras) م.ع. **خرس‌الرجل خرساً** (ازباب سمع) : گنگ گردید آنمرد خلقة . **وخرس‌فلان**: نوشید فلان‌ازخم.

خرس (xaras) ا.ع. گنگی .

خرس (xares)ص.ع. رجل خرس: مردی که بشب نتواند .

خرساء (xarsâ') ص.ع. مؤنث اخرس. زن گنگ . ج : خرس (xors) و خرسان .

و سحابةخرساء : ابری رعد وبی‌برق .

و کتیبةخرساء : لشکرآومیدهٔ بی آواز .

خرساء (xarsâ') ا.ع. بلا وداهیه .

خرسان (xorsân) ص. ع . منسوب بخراسان . وج. اخرس و خرساء .

خرساوله (xarsâvale) ا.پ. نوعی‌از چلپاسهٔزهردار .

خرس‌بازی (xers-bâzi) ا . پ . بازی دادن‌خرس .وهربازی‌که‌خوش‌آیندنباشد.

خرس بان (xers-bân) ا . پ . نگاهدارندهٔ خرس .

خرسة (xorsat) ا.ع . طعام زن زچه. وزن زچه .

خرست(xarast) ا.پ.طافح‌وسیاه‌مست.

خرستان (xorestân) ا.پ.درختستان خرمابن ونخلستان .

خرسته (xereste) ا.پ. زلو .

خرسك (xersak) ا.پ.خرس کوچك. وفرش وپلاس‌پشم‌دار . ویك نوع بازی که خط دایره ای رسم کنند وشخصی در میان آن بایستد ودیگران آیندواورا زنند وویپای‌خود را بجانب ایشان افشاند بهر کدام برخورداو را بجای خود در درون خط آورد و خود آزاد گردد .

خرس‌گیاه (xers-giâh) ا.پ. یکنوع گیاهی‌است که بیخ آنرا شقاقل گویند .

خرسلاك (xar-sallâk) ا.پ.قاطرچی

واستربان وخربنده وکسی که خر الاغ بکرایه میدهد .

خرسله (xarsale) ا.پ. یك قسم داروئی.

خرس‌ماده (xers_mâde) ا . پ . ماده خرس .

خرسناك (xers-nâk) ص.پ. جائی که دارای خرس زیاد باشد .

خرسند (xorsand) ص.پ. شادمان وخشنود وهمیشه خوش و بشاش . وکسی که رضا بقضا داده وبهرچه ویرا پیش آید شاکر وراضی باشد وقانع بود .

خرسنده (xorsande) ص.پ. راضی وخشنودوقانع وشادکام .

خرسندی (xorsandi) ا.پ. شادمانی و خشنودی وبشاشی . ورضا وقناعت‌وشکر. وخوشی وخرمی وسرور وآسودگی .

خرسنگ (xar-sang) ا.پ . سنگ بزرك ناهموار وناتراشیده که درمیان‌راه‌افتاده ومانع عبور ومرور مردم باشد . وکسی که‌در میان دومصاحب وطالب ومطلوب‌نشیند ومانع گردد . وحریف و رقیب .

خرسنی (xorasaniyy) ص . ع . خراسانی ومنسوب بخراسان .

خرسون (xerson) ا.پ. بندری‌ازاروپای روس واقع‌درمحل‌ریختن رود دنیپر در دریای سیاه ودارای ۶۰،۰۰۰ نفر جمعیت .

خرسی (xorsâ) ا . ع . آنکه بانك نکند از شتران .

خرسی (xorsiyy) ص.ع. خراسانی ومنسوب بخراسان .

خرسیدن (xorsidan) ف ل . پ. پوسیدن و گندیدن .

خرش (xarc) م.ع. **خرشه خرشاً** (ازباب ضرب) : خراشیدآنرا . **وخرش لعیاله** : کسب کرد برای عیال خود و طلب رزق نمود.و **خرش‌البعیر** : چوب‌سرکج بشتر زده کشید آنرا بسوی خود .

خرش (xarc) و (xarec) ص . ع . **رجل خرش** : مردکه خوابش نیاید. و کــذلك **رجل‌خرش**.

خرش (xarac) ا.ع. متاع فرومایه‌خانه. ج : ځروش .

خرش (xarac) ا . پ . خر وحشی و گور خر .

خرش (xarec) ا. پ. کسی که از روی هزل ومسخرگی بروی خنده کنند . وریشخند واستهزا .

خرش (xoroc) ا. پ . خروش وشور وغوغای باگریه . وخار و خلاشه وسط و افــگندنی وبکار نیامدنی .

خرشا (xorcâ) ا. پ. بلغت زند وپازند خورشید و آفتاب .

خرشاء (xercâ') ا. ع. پوست مار. و پوست بالائین بیضه که تهی باشد . و هرچه تهی و دمیده باشد . و پوست تنك که برشیر فراهم آید . وبلغم . وغبار .

خرشاد (xorcâd) ا. پ. بلغت زند و پازند خرشا وخورشید وآفتاب .

خرشاف (xercâf) ا.ع . زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد ودرآن رفتن نتواند . وشهری برساحل بحرین بریگ نرم که قدم در آن فرو رود .

خرشب (xorcob) ا. ع. ضابط درشت خوی ودراز فربه .

خرشبة (xarcabat) م.ع. **خرشب عمله** : خوب ونیکو نکرد کار را .

خرشة (xaracat) ا . ع . مگس . و نام شخصی .

خرشته (xaracte) ص. پ. خرامیده وبا ناز وسرکشی رونده .

خرشته (zarecte) ا.پ. سقف‌ملالی. ونوعی از سلاح .

خرشع (zarca') ع. ج. خرشعة .

خرشعة (xarcaat) ا. ع. قلهٔ خرد از کوه . ج : خرشع وخراشع .

خرشفة (xarcafat) ا. ع. جنبش . و آمیختگی سخن . و زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد ودر آن رفتن نتواند .

خرشمة (xercammat) ا . ع . زمین درشت وسخت .

خرشوم (xorcum) ا . ع . بینی کوه بروادی ویا برزمین هموار . و کوه بزرگ . وزمین سخت ودرشت .

خرشه (xarace) ا وص. پ. شلتاق وجنگ وخصومت ومجادلهٔ بیجا وبیموقع . و خراشیده وخراشیده شده .

خرشید (xorcid) ا. پ. خورشید و آفتاب . وروشنی آفتاب .

خرشین (xarcin) ا . پ . خرامش و جنبش ونوسان ولرزش . وطایفه‌ای از افغان که ادعای سیادت کنند .

خرص (xars) م.ع. حرز کردن میوه بردرخت وکشت برزمین . و دروغ گفتن . وبتخمین وگمان سخن‌گفتن (والفعل‌من‌نصر). **وخرص النهر**: بست نهر را .

خرص (xars) و (xers) و (xors) ا . ع . آهنرسان که بالای لوله باشد . و حلقه‌ای که گردا گرد بن سنان است . ونیزه. ج : اخراص .

خرص (xers) ا. ع. حاصل از حرز. یق : **کم خرص‌ارضك** . وشتر سخت وقوی.ونیزهٔ باریك وخرس وباین معنی اخیر معرب ازفارسی‌است . وزنبیل وانبان.و **مایملك خرصاً** ای شیئاً .

خرص (xers) و (xors) ا ع . حلقهٔ از زر و سیم . و حلقهٔ گوشواره . و حلقهٔ خرد از زیور . و شاخ خرمای بزرگ دور کرده . ومیخ چوبی که بخیك درزنند . ونیزه وسنان . ج : خِرصان و خُرصان.

خرص (xors) ا ع. شاخ درخت. وزنبیل. وجامه‌دان. و**مایملك خرصاً**: چیزی ندارد.

خرص (xaras) ا ع. گرسنگی و سرما زدگی باهم. یق: **به‌خرص** ای جوع مع برد.

خرص (xaras) م ع. **خرص خرصاً** (ازباب سمع) : گرسنه وسرما زده گردید .

خرص (xares) ص ع. گرسنهٔ سرمازده.

خرص (xoras) و (xoros) و (xors) ا ع. چوبی کبدان انگبین چینند. ج : اخراص.

خرصان (xersân) ا ع. نام دهی دربحرین.

خرصان (xersân) و (xorsân) ع ج. خرص وخرص .

خرصة (xorsat) ا ع. رخصت. وشربت از آب. یق: **اعطنی خرصتی**. وطعام زن زچه.

خرصیان (xersiân) ع. لغتی درخرصیان.

خرط (xart) م ع. **خرطت الشاة خرطاً** (ازباب نصر) : چشم زخم رسید پستان گوسپند ویا منجمد ویا زرداب بر آمد شیر از پستان وی بجهةنشستن برزمین نمناك. وکذلك **خرطت الناقة**. و**خرطت الدابة**: رسن از دست کشنده در گسلانید ستور و راه خود گرفت . و **خرط الشجر خرطاً**: (از باب نصر و ضرب) دست فرو مالید برآن درخت تابرك اوفروریزد. المثل: **ودونه خرط القتاد** . و**خرط العود** : تراشید چوب را و برابر ساخت . و **خرط الابل فی المرعی** : گذاشت شتران را در چرا . و **خرط الدلو فی البئر** : فرستاد دلورا در چاه . قول عمررضی الله‌عنه لما رأی منیاً فی ثوبه قال : **قد خرط علینا الاحتلام** ای ارسل . و **خرط جاریته** : گائید کنیزك را . و **خرط العنقود** : خوشه رادر دهن گذاشته برآورد آنرا برهنه از دانه . و **خرط باسته** : تیز داد . و **خرط الدواء فلاناً** : روان کرد دوا شکم فلانرا . و **خرط الحدید**: دراز کرد آهن را چون عمود . و **خرط البازی** : فرستاد بازرا بشکار . و **خرط عبده علی الناس** : برگماشت بندهٔ خود را برایذای مردم . و **خرط الرطب البعیر** : ریخ زن گردانید خوردن گیاه تر شتر را .

خرط (xert) ا ع. شیرچشم‌زخم‌رسیده. وشیر بسته وبازرداب ازنشستن گوسپند وناقه برزمین نمناك . وکیك نر .

خرط (xort) و (xorot) ع ج. خروط.

خرط (xarat) م ع. چشم زخم رسیدن پستان گوسپند و ناقه ویا منجمد و یا زرداب بر آمدن شیر از پستان آنها از جهة نشستن بر زمین نمناك (والفعل من سمع) .

خرطال (xartal) ا ع. دوسر .

خرطال (xertâl) ا پ. قنطار. وپوست گاو . ویا پوست گردن شتر که پراز شوشهٔ طلا ویا زر نقد کرده باشند .

خرطبع (xar-tab') ص پ. معاند و سرکش وگردنکش. واحمق. وخودبین .

خرطم (xortom) ا ع. بینی وپیش‌بینی. و فراهم آمدنگاه دوحنك .

خرطمان (xortomân) ا ع . دراز .

خرطمانی (xortomâniyy) ص ع . مرد کلان بینی.

خرطمة (xartamat) م ع . زدن بر خرطوم کسی وکج گردانیدن خرطوم وی‌را. و **خرطم الخف وغیره** : خرطوم قرارداد برای کفش وجز آن . .

خرطوم (xortum) ا ع. بینی و پیش بینی. وفراهم آمدنگاه دوحنك. ومی زودنشه. ونخست آبیکه ازانگور برآید قبل از مالیدن . ج : خراطیم . و **ذوالخرطوم** : نام شمشیری . و **خرطوم الحباری** : لقب شاعری .

خرطوم (xortum) ا پ . مأخوذ از تازی . بینی فیل و پشه که سنور نیز گویند . وخرطوم فیل را شکرك وشکول و شنگ وشنگول و شنگوله نامند .

خرطیط (xertit) ا ع. پروانه ای که بازو های آن منقش باشد .

خرع (xar') م ع. شکافتن (والفعل من فتح) .

خرع (xor') م ع. **خرع خراعة وخروعاً و خرعاً**. مر. خراعة .

خرع (xara') ا ع. داغی درگوش گوسپند که دو خط بدرازا در گوش آن داغ کنند تا گوش وی سه پاره گردد و پارهٔ میانی برجوف گوش آویزان شود. ونرمی مفاصل. وسستی در چیزی . و تحیر .

خرع (xara') م ع. **خرع خرعاً** (از باب سمع) : ضعیف و سست گردید. و شکسته‌شد. ومتحیرگشت. و**خرعت النخلة**: جدا شد شاخه های خرمابن .

خرع (xare') ص ع. ضعیف و سست و ناتوان و درمانده .

خرعب (xar'ab) ا ع. شاخ یك ساله درخت و شاخ تر و دراز ونازك و نورسته . وزن جوان نیکو اندام ونرم. وزن سپید نرم. و تناور پرگوشت باریك استخوان . و مرد دراز بالای پرگوشت .

خرعوب (xor'ub) و **خرعوبة** (xor'ubat) ا ع. ناقهٔ دراز وکلان و بسیار شیر . و شاخهٔ یکساله درخت. وشاخهٔ تر

و تازه و دراز و نازك و نورسته. وزن‌جوان نکو اندام و نرم . و زن سپید ونرم تناور پرگوشت باریك استخوان.

خرغول (xargul) ا. پ. بار تنك و لسان الحمل‌وخرگوشك وبزرقطونا و اسفرزه.

خرغوله (xarqule) ا.پ. بار تنك ولسان الحمل .

خرغون (xarqun) ا.پ. نام شهری .

خرف (xarf) م. ع. **خرف الثمار خرفاً و مخرفاً و َخرافاً و ِخرافاً** (از باب نصر) : چید میوه ها را . و **خرف فلاناً** : میوه چید برای فلان . و **خرف القوم** : اقامت کردند قوم در فصل خریف بجائی . و **خرفنا** (مجهولا) :باریدبرماباران خریف و باران نخست در اول زمستان . و کذلك**خرفت الارض فهی‌مخروفة** .

خرف (xaraf) ا. ع. یکنوع خرمائی که دانهٔ آن سخت نشود .

خرف (xaraf) م. ع. **خرف خرفاً** (از باب نصر وسمع و کرم) : تباه شد عقل وی از کلانسالی . و**خرف خرفاً** (ازباب سمع) : حریص شد بخوردن میوهٔ تازه‌چیده.

خرف (xaref) ص.ع . پیری که عقلش تباه شده باشد .

خرف (xorof) ا.ع . فی حدیث جارود رضی اللّه عنه : **یارسول اللّه‌ذود ناتی علیهن‌فی‌خرف‌فنستمتع‌من‌ظهورهن و قد علمت مایکفینا من الظهر** اراد فی وقت خروجهم الی الخریف. والذود جماعة من‌البعیر .

خرف (xerf) ا.پ. خرفه .

خرف (xeref)ص.پ. ـ مأخوذازتازی. مبهوت وازکار رفته وکودن ویحس .

خرفان (xarfân) ص.ع . پیری که عقلش تباه شده باشد .

خرفان (xorfân) و (xerfân) ع.ج. خروف .

خرفة (xorfat) آنچه چیده شود ازمیوه. یق : **التمر خرفة الصائم** .

خرفة (xarefat) ص.ع. مؤنث‌خرف ـ زنی که ازپیری عقلش تباه شده باشد .

خرفة (xarafat) ا.ع. حکایت وقصه وافسانه وداستان خوش وپسندیده ومقبول .

خرفت (xereft) ص.پ. کودن ویحس ومبهوت واز کار رفته .

خرفتن (xaraftan) و (xareftan) ف ل . پ . شکایت کردن ونالیدن.وخرخر کردن .

خرفج (xorfnj) ا.ع. فراخی عیش .

خرفج (xoralej) ا. ع. فربه .

خرفجة (xarfajat) م.ع. **خرفجه خرفجة** : بسیار گرفت آنرا .

خرفع ('xerfe) ا . ع . پنبهٔ زده شدهٔ بکمان .

خرفع ('xorfo) ا.ع. پنبهٔ‌تباه‌بکارنیامدنی در غلاف خود . و آنچه دربار درخت ُعشر باشد و آن سوختهٔ چقماق اعراب است . و پنبهٔ زده شدهٔ بکمان .

خرفق (xarfaq) ا.ع. تخم ترهٔتیزك.

خرفق (xarfaq) ا. پ . تخم سداب بری .

خرفقة (xarfaqat)م.ع. سر فروداشتن وخاموش بودن . ودوسیدن بزمین .

خرفه (xorfe) ا . پ . پرپهن و بقلة الحمقا .

خرفی (xarfâ) ا.ع. ـ مأخوذازپارسی. دانهٔ خلر .

خرفی (xarefi)ا.پ. ـ مأخوذازتازی. خرافت وکودنی .

خرفی (xarfiyy) و (xerfiyy) و (xarafiyy) ص.ع. میوهٔ پائیزی .

خرفیج (xerfij) ا.ع . فراخی عیش . وترو تازه‌ونرم .

خرق (xarq) ا.ع. بیابان‌بی آب وگیاه. وزمین فراخ .وسوراخ‌دردیوار . ج :خروق. وگیاهی مانند قسط . و دریدگی . یق : **فی ثوبه‌خرق** . ونام دهی‌درنیشابور .

خرق (xarq) م.ع. **خرقه خرقاً** (ازباب نصروضرب) : آوردآنرا وپاره‌کرد ودرید آنرا . و **خرق الرجل** : دروغ گفت آنمرد . و **خرق الثوب** : چاك زد جامه را. و **خرق‌الکذب** : بربافت‌دروغ را . و **خرق الارض** : برید مسافت زمین وا برفتن .

خرق (xarq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. دریدگی وشکافتگی . و **خرق‌عادت**:خلاف عادت . وکرامات اولیا .

خرق (xerq) ا.ع. جوانمرد وظریف‌در سخاوت . ومرد جوان نیکو خوی کریم . ج.: اخراق وخراق وخروق .

خرق (xorq) ص . ع . ج . اخرق و خرقاء .

خرق (xorq) ا . ع . درشتی ـ خلاف نرمی. . وتوانستگی مرد عمل وحیلهٔ کاررا. وگولی ونادانی .

خرق (xorq) و (xaraq) م.ع. **خرق فلان خرقـاً** (از باب کرم) و **خرق خرقاً** (از باب سمع) : نرمی نکرد فلان در کار خود . و**خرق‌الرجل** : نیکونکرد آنمرد کار را . ونیز ُخرق و َخرق : گول واحمق بودن .

خرق (xaraq) م.ع. **خرق‌فی‌البیت** (از باب سمع) : مقیم گردید در خانه و جدا نشد ازآن . ونیز خرق : سرگشته بودن از بیم‌وازحیا . وترسیدن چشم‌واداشته‌بدیدن.

وپریدن وبرخاستن نتوانستن مرغ . ودهشت کردن . وفزع نمودن آهو که قادر برفتار نباشد .

خرق (xareq) او ص.ع. خاکستر بدانجهة که می ماند واهل آن زایل میشوند . و آهو بچهٔ ضعیف پای . ومرغی که از خوی کردن پریدن نتواند . وآهوئی که ازخوی کردن بر خاستن نتواند . وخجل وشرمنده وترسناك .

و **ذوالخرق** : نعمان بن راشد .

خرق (xareq) و (xaroq) ا.ع. گول ونادان درکار وعمل .

خرق (xeraq) ع.ج. خرقة .

خرق (xoroq) ع.ج. خریق .

خرق (xorraq) ا.ع . نوعی از گنجشك ج : خرارق .

خرقاء (xarqâ') او ص . ع . مؤنث اخرق . وزن گول.وزنی که کار نیکونکند و تصرف در امور نداند . وزمین فراخ . ج : خرق . ونام زنی سیاه که جاروب کش مسجد آنحضرت صلی الله علیه و آله را میکرد و آن حضرت ازوی راضی بود . وزنی از بنی بکاء که ذوالرمة بوی تشبیب کرده . وگوسپندی که در گوش وی شکاف گردباشد . وباد سخت که بریك مهب مداومت نکند . ونافهای که مواضع قدمهارا نگاه داشتن نتواند . و بیابان بعیده . وموضعی . و **الخرقاء** : مسئلة من الفرائض سمیت بذلك لكثرة اختلاف الصحابة فیها . المثل : **لا تعدم الخرقاء علة** یضرب فی النهی عن المعاذیر و معناه ان العلل لكثیرة تحسها الخرقاء فضلا عن الكیس فلاترضوا بها لانفسكم .

خرقة (xerqat) ا. ع. گلهٔ ملخ . و پاره ای از جامه . ج : خرق (xeraq) . و**خرقة الحایض** : پارچهای که زن حایض بخود میگیرد .

خرقة (xorqat) ا.ع . گولی ونادانی .

خرقة (xareqat) ص.ع. مؤنث خرق . وزن خجل وشرمنده وهراسان .

خرقطان (xarqatân) ا. پ . گیاهی مانند کشوث وازجنس پیك که بردرخت زیتون وبادام وامرود پیچد .

خرقلة (xarqalat) م.ع. گذرانیدن تیر از شکار . و**خرقل فی رمیه** : ریزه کاری کرد درانداختن تیرویا بآهستگی انداخت آنرا.

خرقه (xerqe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. جبهٔ مخصوص درویشان . وجبه ای که بطانهٔ آن پوست گوسپند ویا پوست خز وسنجاب باشد. وجامهٔ پارینه وکهنهٔ پاره دوخته . وهرجامهای که از پیش گریبان چاك باشد . و **خرقه انداختن** : بخشیدن جامه . و اقرارواعتراف نمودن بگناه وعاجز شدن وتسلیم کردن . واز هستی میرا گشتن . ومجردگردیدن وازخودی بیرون آمدن . و**خرقه ساختن** : پاره کردن و دریدن وچاك ساختن .

خرقه پوشان (xerqe-pucân) ا.پ. درویشان ودرویشان متدین .

خرقه دوز (xerqe-duz) ا.پ. درویش وفقیر . ووصله کننده .

خرقی (xarqi) ا.پ. غله ای شبیه بکرسنه که مردم کرمان ویزد آنرا میزنند و میخورند واز آن نیز نان می سازند .

خرقی (xerqiyy) ا.ع. چند نفر از ائمهٔ محدثین .

خرك (xarak) ا. پ . مصغر خر یعنی خرکوچك. ونوعی از خرمای خشك . وبسر و غورهٔ خرما . وچوبکی که برروی تنبور و عود وتار وکمانچه و مانند آن گذارند وتارهارا بربالای آن کشند. وتخته ای که مجرمان وگناهکاران برآن خوابانند ودرهٔ تادیب زنند. وچوبی که دروقت شکستن کندهٔ هیزم درزیر آن گذارند . و...چوبه ای که بربای هرکدام غلطکی نصب کنند وبدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند وبتازی مدحات گویند . و سه پایهای که هردو سر کارگاه نقش دوزی و گلابتون دوزی را بربالای آن گذارند . و سه پایه ای که زرگران درپیش خود گذارند و چیزها را بربالای آن سوهان کاری کنند . و نیز سه پایه ای که بناها در زیر پای گذاشته کچ بری سقف ودیوار نمایند . وچیزی که بدان دیوار را رخنه کنند . و آلتی که بدان پنبه ازپنبه دانه سوانمایند . ویك نوع کرمی که دستهای آن دراز وپاهای وی کوتاه میباشد . وسینه . و سرپستان. و دیوار مابین دوسوراخ بینی . ونام دهی نزدیك شیراز .

خرك (xarak) م.ع. **خرك خركاً** (از بابسمع) : الحاح کرد وستیزگی نمود.

خرکبوتر (xar-kabutar) ا. پ . فاخته .

خرکره (xar-korre) ا.پ. بچهٔ خر و کرهٔ خر .

خرك زمین (xarak-zamin) و (xarake-zamin) ا.پ. حشرات مانند مار وسوسمار وجز آن که بزبان علمی فرنگ رپتیل گویند .

خرکس (xarkos) ص. پ . کاهل و سست وپرگو . ومصاحب احمق وابله .

خرکش (xarkoc) ا.پ . سرموزه و جرموق . وجانوری خاکستری رنگ شبیه بجعل وبیشتر در گورستان باشد .

خرکمان (xar-kamân) ا.پ. کمان بزرگ . وافزاری که کمانگران حلقهرا بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب است که اندك خمیدارد . وتلهای مانند کمان که جهة گرفتن شغال و دیگر جانوران برسر راه آنان در خاك پنهان کنند چون جانور پای برآن نهد تیری ازآن بجهد وبروی خورده هلاکش

سازد . و کار دشوار بی نفع . و گرفتاری مردم در تعب وآزار وتهلکه .

خرکوف (xar-kuf) ا.پ. نوعی از جغد بغایت بزرگ .

خرگاه (xar-gâh) ا.پ. جا و محل وسیع . و جای خوش . و خیمهٔ بزرگ و سراپرده . و آلاچیق بزرگ . وخیمهٔ بزرگ مدور . و **خرگاه خضر** : آسمان . و **خرگاه سبز** : و **خرگاه سبز گاو پشت** : نیز آسمان و **خرگـاه فلك اشتباه** : خیمه‌ای‌که دربزرگی بآسمان ماند. و**خرگاه قمر** : خرمن ماه . و**خرگاه ماه** : خرمن ماه وآسمان اول وخط عذار مهوشان . و**خرگاه مینا** : آسمان.

خرگدا (xar-gadâ) ا.پ. گدای مبرم .

خرگدائی (xar-gadâ'i) ا.پ.ابرام درگدائی .

خرگر (xargar) ا.پ. خرمن و هالهٔ ماه .

خرگز (xar-gaz) ا.پ. زنبور بزرگ و کلان . ودوره گردانیدن مجرم سوارکرده برخر .

خرگواز (xar-govâz) و(xar-gavâz) ا.پ. چوبی که خر و گاو را بدان رانند . ومهمیز وغاوشنگ .

خرگور (xar-gur) و **خرگوره** (xar-gure) ا.پ. خر وحشی و گور خر .

خرگوش (xar-guc) ا.پ. ارنب و حیوانی وحشی که گوشهای دراز دارد . وبار تنك ولسان الحمل .

خرگوشك (xar-gucak) ا.پ. مصغر خرگوش یعنی خرگوش کوچك . و گیاهی که بتازی آذان الارنب خوانند .

خرگه (xar-gah) ا . پ. خرگاه . و **خرگه ازرق** : آسمان. و**خرگه ماه** : خرمن ماه . و برج سرطان چرا که خانهٔ ماه است .

خرم (xarm) ا . ع . بینی کوه . و باصطلاح عروض : افتادن فای فعولن و میم مفاعلتن . ج خُروم .

خرم (xarm) م. ع. **خرم الخرزة خرماً** (از باب ضرب) : باز کرد درز دوخته را . و**خرم فلاناً** : شکافت دیوار بینی فلان را . و **ماخرمت منه شیئاً** : نبریدم و نه کم کردم از وی چیزی را . و **ماخرم الدلیل عن الطریق** : از راه خارج نشد راهبر .

خرم (xarm) و (xorm) ا . ع . پشته و یا بینی کوه که جدا شده باشد از دیگری . و دماغه .

خرم (xaram) م. ع. **خرم فلان خرماً** (ازباب‌سمع) : شکافته‌گردید دیوار بینی فلان .

خرم (xorm) ا. پ. بخاری که اززوی آب گرم و زمین نمناك برمیخیزد . و بطور افسانه مرغزاری را گویند که در آنجا کوهی است و هرمطلبی که در آن کوه عرضه کنند جواب آید .

خرم (xoram) ص. پ. مخفف خرم (xorram) ـ خندان وخوشوقت وشادمان .

خرم (xorram) ا و ص. پ . شادمان وخندان وخوشوقت ومسرور ودلخوش و شاد وخوش . وجای دلخوش ودلپسند . ونام ماه دی که ماه دهم از سال شمسی باشد . وروز هشتم ازهرماه شمسی ودر روز هشتم خرم‌ماه چون نام روز وماه یکی میگردد درقدیم مردم مردم‌ایران‌عیدی‌کردند و دراین روز پادشاهان جشن کردندی وجامه های سپید پوشیده از تخت فرود آمدندی و برفرش نشسته بار عام می‌دادندی‌وبارعایاصحبت داشته‌خرمی وشادمانی می نمودندی . و نام دهی در فارس که بابك خرمی از اهل آن ده بوده .

خرم (xorram) ع . ج . خرمـة (xorramat) .

خرم (xorram) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ نبات درخت . و عیش خوش .

خرما (xormâ) ا . پ . میوهٔ درخت خرما بن . و**خرمای ابوجهل** : یکنوع خرمای جنگلی در بلوچستان . و **خرمای هندی** : تمرهندی.

خرماء (xarmâ') ا و ص. ع . مؤنث اخرم. وگوش شکافته وسوراخ کرده . ولب چاك . و هرپشته ای که از آن بزمین پست فرو روند . وهرپشته‌ای که دارای جانبی بود که بالا برآمدن از آن جانب امـکان نداشته باشد و ماده بزی که گوش وی را در پهنا شکافته باشند . و چشمه ای . و نام چند اسب .

خرم آباد (xorram-âbâd) ا . پ . نام شهر حاکم نشین لرستان کنونی که لر کوچك بود . وهرجای مزروع ودلـکش .

خرما بن (xormâ - bon) ا . پ . درختی‌ازطایفهٔ نخیلات وازمحصولات‌گرمسیری که دارای میوه ایست شیرین ولذیذ وگوارا موسوم بخرما و آنرا مُغ نیزگویند ودرجنوب ایران‌این‌درخت بسیار فراوان است . و مغز درخت خرما که دل خرما نیز گویند .

خرمات (xaramât) ع. ج. خرَمة .

خرما دان (xormâ-dân) ا.پ. انبار خرما .

خرمار (xarmâr) ا. پ. چاروادار و آنکه خرکرایه میدهد .

خرماستان (xormâstân) ا . پ . نخلستان و خرستان .

خرمان (xormân) ا.ع. دروغ . یق: **جاء فلان بالخرمان** . و **ام‌خرمان:** موضعی .

خرم بهار (xorram-bahâr) ا.پ. نام جائی .

خرمة (xaramat) ا.ع. کانگی دیوار بینی . ج : خرمات .

خرمة (xorramat) ا.ع. گیاهی مانند مانند لوبیا . ج : خرم (xorram) .

خرمدان (xoram-dân) ا.پ . کیسهٔ چرمین که درویشان و مسافرین در کنار خود می‌بندند .

خرم دره (xorram-dare) ا.پ . نام قریه‌ای از محال ابهر رود زنجان .

خرم‌دل (xorram-del) ص.پ. مشعوف وخوشدل .

خرم‌دین (xorram-din) ا.پ. دین بابك خرمی .

خرم روز (xorram-ruz) ا.پ . روز هشتم از هرماه شمسی .

خرم روی (xorram-ruy) ص.پ. خوشروی وبشاش .

خرمس (xermes) ا.ع. شب‌تاریك .

خرمست (xar-mast) ص.پ. نادان واحمق.وسرکش وخودسر. وپرزور .

خرمشة (xarmacat) ا.ع. فسادعمل.

خرمشة (xarmacat) م.ع. **خرمش الکتاب خرمشة:** سحر کرد آن نوشته را.

خرم فضا (xorram-fazâ) ص.پ. آسمان .

خرمك (xarmak) و (xormak) ا.پ. خرمهره یعنی مهره‌ای از شیشهٔ سیاه و سفید وکبود که جهة دفع چشم زخم برگردن کودکان بندند وخرتك نیز گویند .

خرمگاه (xoram-gâh) و (xorram-gâh) ا.پ. خرگاه و خیمهٔ بزرك و مدور . و سبزه زار .

خرمگس (xar-magas) ا.پ. مگس کلان که برجراحت کرم می‌اندازد .

خرمگه (xoram-gah) و (xorram-gah) ا.پ . خرگاه و خیمهٔ بزرك و مدور . و سبزه زار.

خرمل (xar-mol) ا.پ. خرامرود که امرودی است بزرگ وبغایت بیمزه .

خرمل (xermel) ا.ع. زن گول.وزن رعنا. وپیره زن فرتوت . وانبوه ازمردم .

خرمن (xarman) و (xerman) ا.پ. تودهٔ غله که هنوز آنرا نکوفته و ازکاه جدا نکرده باشند وسبوس. و تودهٔ هرچیز . وهالهٔ ماه . وسراچهٔ آفتاب . و **خرمن گدا :** تودهٔ غله ای که خوشه چینان جمع کرده . و **خرمن ماه :** هالهٔ ماه . و خط عذار خوبان .

خرمنج (xar-monj) ا.پ. خرمگس. و شخصی‌که مفلوج باشد . و رنگی از رنگ های اسب .

خرمن سوخته (xarman-suxte) ص.پ. مفلس وبیمایه . ومایه یاد داده .

خرمن کوب (xarman-kub) ص.پ. آنکه خرمن غله را میکوبد .

خرمن کوبی (xarman-kubi) ا.پ. کوفتن خرمن غله .

خرمن گاه (xarman-gâh) ا.پ . جای کوفتن خرمن .

خرمن گدا (xarman-gadâ) ا.پ. کسی که برسر خرمنها بگدائی رود .

خرمن گرای (xarman-gerây) ص.پ. بخیل وحریص وطمعکار .

خرم نهان (xorram-nehân) ص . پ. مشعوف وخوشدل .

خرموش (xar-muc) ا.پ. نوعی از موش بسیار کلان که باگربه جنگ کند و غالب آید .

خرمهره (xar-mohre) ا.پ. سفید مهره . ونوعی از بوق ونفیری که در حمامها و بازیگاهها و آسیاها نوازند . و خرمك و مهره‌های بزرگ‌کم قیمت‌که برگردن خربندند. و خال سفیدی که‌درچشم‌مردم‌افتد وبسبب آن نابینا گردد .

خرمی (xorrami) ا.پ. شادمانی و شعف و سرور وخوشحالی .

خرمی (xorrami) ص.پ . منسوب بمذهب خرم دین که مذهب بابك باشد .

خرمیة (xorramiyyat) ا.ع.طایفه‌ای از اهل تناسخ و اباحت که گویند ابومسلم مروزی هنوز زنده است .

خرنابة (xernâbat) ا.ع. طرف بینی .

خرناس (xarnâs) و (xornâs) ا.پ. آوازخرخر خوابنده. و**خرناس کشیدن:** درخواب خرخر کردن .

خرنای (xar-nây) ا.پ.نای‌بزرگ‌که‌کره نای باشد . ولحنی ازموسیقی.

خرنبار (xaranbâr) و **خرنباز** (xaranbâz) ا.پ. دراطراف شهر وکوی و برزن شخص مجرم را سوار خر کرده گردانیدن . وجمعیت و اجتماع و ازدحام .

خرنباش (xaranbâc) و (xoranbâc) ا.پ. گیاهی دوائی که مرو نیز گویند .

خرنبل (xaranbal) ا.ع. زن‌گول. و عجوزهٔ فانی . ج : خرابل .

خرنجاس (xeranjâs) و **خرنجاك** (xeranjâk) ا.پ. نام مبارزی .

خرند (xarand) ا.پ. گیاهی مانند اشنان که هم بدان رخت شویند وهم اشخار

وقلیا ازآن سازند . و خشکاری اطراف باغچه. وکنار صفه وایوان .

خرنده (xarande) ا . پ . مشتری و خریدار .

خرنف (xernef) اوص.ع. پنبه وقطن. و **ناقة خرنف** : ماده شتر بسیار شیر.

خرنفة (xarnafat) م . ع . **خرنفه بالسیف**: زد اورا بشمشیر .

خرنفة (xernafat) ا . ع. بار درخت عضاه . ج : خرانف .

خرنفة(xernefat)ص.ع. **ناقة خرنفة**: ماده‌شتر بسیار شیر .

خرنق (xerneq) ا . ع . خرگوش بچهٔ جوان‌وبچه‌خرگوش . ج : خرانق. وراستادنگاه آب وآ بگیر . ونام زنی‌شاعر.

خرنقة (xarnaqat) م . ع . **خرنقت الناقة‌خرنقة** : بسیار شدگوشت درپهلوی آن ماده شتر بنحوی که‌مثل خرگوش بچه بنظر آمد .

خرنوب (xarnub) و (xornub) ا . پ. غلاف لوبیا . وگیاهی دوائی که بتازی خروب (xorrub) گویند .

خرنوص (xernavs) ا.ع. بچهٔ‌خوك.

خرنوف (xornuf) ا.ع. فرج زن .

خرو (xeru) و (xoru) ا.پ. خیرو و خبازی .

خرو (xoru) ا.پ. خروس .

خروء (xoru') ع.ج. خرء .

خروءة (xoruat) م.ع. **خریءخرء وخراءة وخروءة**.مر.خرء.

خروار (xar-vâr) اوص.پ. تنگبار . واجناسی که خرالاغ تواند برداشت . و بار شتر واسب . ویکصد من تبریز از غله و جز آن .

خروب (xorub) م.ع. **خرب بابل فلان خرابة و خرابة و خروبا** . مر . خرابة وخرابة .

خروب (xorub) ا. ع . ج . خربـة (xorbat) .

خروب (xarrub) ا.ع. خرنوب .

خروة(xorvat) ا.ع.**خروةالفاس**: سوراخ تبر . ج : خرات .

خروت (xorut) ع.ج. خرت‌وخرت.

خروج (xaruj) ا.ع. اسب‌دراز گردن که بگردن خودمرفسار را که درلگامش‌باشد بشکند. وناقه‌ای کازشتران درگوشه‌ای‌نشیند. ج : خرج (xoroj) .

خروج (xoruj) ا.ع. روز قیامت . و باصطلاح‌عروض: الف که در شعربعدصله‌آید.

خروج (xoruj) م.ع.**خرج‌خروجا ومخرجا** (ازباب نصر) : بیرون شد.و **خرجت‌خوارجه** : ظاهرشد نجابت وی ومتوجه گشت بابرام امور . و **خرج‌علی السلطان خروجا** : برخاست بر دشمنی وخصومت پادشاه پس‌از آنکه درتحت اطاعت وی بود .

خروج (xoruj) ا . پ . مأخوذ از تازی . بیرون شدگی . و یاغیگری وطغیان.

خروج(xoruj) ا.پ.خروش‌وبانگ‌بلند.

خروچ (xoruç) ا.پ. خروس .

خرود (xarud) ص.ع. زن دوشیزه.و زن شرمگین پست آواز که همیشه پنهان ماند. ج : خرد .

خرودارو (xaru-dâru) ا . پ . یکنوع علفی .

خرور (xarur) اوص.ع . نام دهی در خوارزم؟ **وامراة خرور** : زمانی کـه فرجش آبناك باشد .

خرور (xorur) م . ع . **خرالرجل خرا و خرورا** (ازباب‌نصر وضرب): افتاد آنمرد ویااز بالاپائین‌افتاد. و**خرالشیی**: شکافت آنچیز را . و **خرعلیه** : هجوم‌آورد بروی ازجائی که معلوم‌نشد . و **خرفلان**: بمرد فلان . و **خرالسنور خرورا** : آواز کرد آن گربه . وکذلك **خرالنمر** .

خروز (xoruz) ا.ع. علامت در روی زرع‌که تقسیم‌میکند آنرا بنصف وربع وغیره. ودرز مابین تخته های کشتی که از میان آنها آب تراوش کند .

خروزان (xoruzân) ا.پ.نام‌پهلوانی.

خروس (xarus) ا.ع. زن نوشیزهٔ در اول حمل . وزن نفساء که ازبهروی طعام خرسة سازند . وزن کم شیر .

خروس (xorus) ع.ج. خرس‌وخرس.

خروس (xorus) ا.پ. دیك و نـراز ماکیان و مرغ خانگی . و گلوله . ورقص و سرودیونانیان.وشهوت‌پرست . و**خروس کنگرهٔ‌عقل**: روح نفسانی . و نفس . و سخن موزون وموافق .

خروسان (xorusân) پ.ج.خروس. و**خروسان‌طاوس‌دم**:صراحیهای‌شراب.

خروسك (xorusak) ا . پ . مصغر خروس . وجانوری سرخ رنك که بیشتر در حمامها بهم رسد . وتلاق‌وبظر و گوشت‌پارهٔ بردم‌فرج‌زن. وپوست‌ختنه‌گاه‌مرد. و باصطلاح طب‌ورم‌باتشنج‌حلقوم که‌بیشتردرکودکان‌عارض شده که مانند خروس صدا میکند .

خروسه (xoruse) ا.پ. خروسك . و تلاق وبظر . وپوست ختنه گاه مرد .

خروش (xoruc) ع . ج . خـرش (xarac) .

خروش (xoruc) ا. پ. بانگ و فریاد باگریه.وبانگ بلند.وفریادبی‌گریه.

خروشان (xorucân) ص. پ. فریاد کنان وگریه‌کنان .

خروشانیدن (xorucānidan) ف.م. ب. غوغا و هنگامه بلند کنانیدن. و گریستن فرمودن.

خروشیدن (xorucidan) ف.ل. ب. بانگ برزدن. وبانالە وگریەوزاری فریادکردن.

خروط (xarut) ا.ع. ستور سرکش که رسن از دست کشنده درگسلانیده راه خود گیرد. ج: خرط (xort). وزن فاجر. و کسی که بنادانی و بی خردی بکاری درآید بی دریافت انجام.

خروع (xaru') ا.ع. زن فاجر. وزن که درتاه شود از نرمی.

خروع (xerva') ا.ع. بید انجیر و کرچك. و هرچه تو ناه شود ازگیاه بسبب سستی ساق.

خروع (xoru') م.ع. **خرع خراعة** و **خروعاً وخرعاً**. مر. خراعة.

خروف (xaruf) ا.ع. برهٔ نر. وبرهای که گیاه خوردن گرفته وقوی گشته باشد. ج: اخرفة و خرفان وخرفان. واسب کرهٔ در حدود یکسال یا شش ماهه ویا هفت‌ماهه.

خروفة (xarufat) ا.ع. مونث خروف. وخرمابن وطب چیدنی.

خروق (xaruq) ا.ع. باد سرد که سخت وزد.

خروق (xoruq) ع.ج. خرق. وج. خرق (xerq).

خروق (xoruq) م.ع. **خرق فی البیت خروقاً** (از باب نصر وضرب): مقیم گردید درخانه وجدا نشد از آن.

خروك (xaruk) ا.پ. گیاهی که زنان جهة زیاد شدن شیر خورند.

خروك (xorvak) ا.پ. سرگین‌گردانك وجعل وخنفساء.

خرومانة (xarumānat) ا.ع. ترهای که در پنبه روید وآن بد است.

خروه (xoruh) ا.پ. خروس ودیك. وتاج خروس.

خروهك (xoruhak) ا.پ. بُسد و مرجان.

خروهه (xoruhe) ا.پ. خروسه. و تلاق وبظر. و جانوری که صیادان برکنار دام بندند جهت فریب جانوران دیگر وبتازی ملواح گویند.

خرویله (xar-vile) ا.پ. آواز وصدای بسیار بلندورسا. وصدای گریهٔ بسیار بلند.

خره (xare) ا.پ. هره. و هرچیز پهلوی هم و بردیف چیده شده. و هجوم و ازدحام مردم در وقتی که از جائی بدشواری می‌گذرند. ولای‌آب و شراب وروغن ومانند آن. و گل ولای‌چسبندهٔ ته حوض وجوی. **وخرهٔ آجر**: آجر هائی که بردیف پهلوی هم چیده شده باشند. و **خرهٔ خشت**ویا **سنگ**: خشتها ویا سنگهای پهلوی هم‌چیده شده. و**خره کردن**: چیزی را بردیف پهلوی هم وادار کردن.

خره (xare) و (xarre) ا.پ. ثفل هرتخمی و یا هسته ای که روغن آنرا کشیده باشند مانند کنجد و بید انجیر و بادام و جز آن.

خره (xaroh) و (xore) و (xorre) ا.پ. نور و پرتو وپرتو چراغ و پرتو آتش و پرتو آفتاب. ونیز نوری که از خداوند عالم فایز میشود برخلق وبدان بعضی مردم ریاست بربعضی‌کنند وآنچه ازاین‌پرتوخاص بپادشاهان باشد **کیاخره** گویند ونیز بواسطهٔ این پرتو است که مردم قادر برصنعت و حرفت میشوند. و حصه. و بخش چه فارسیان ملك فارس‌را برپنج قسمت‌کرده اند: خرهٔ اردشیر و خرهٔ استخر و خرهٔ داراب و خرهٔ شاپور وخرهٔ قباد. و **خرهٔ آب**: بخش آب.

خره (xore) ا.پ. رخنه وجانورکی که هرچه برزمین افتد بخورد. وبیماری که موی را بریزاند. وهربیماری که گوشت لب وبینی را بتحلیل برد. ونابود کند.

خره (xoreh) ا.پ. نور وپرتوی که از جانب خداوند عالم برخلق فایز میگردد.

خره (xere) ا.پ. نژم وبخار ومیغ.

خره (xoroh) ا.پ. خروه وخروس. وجانورانی وحشی. وخستهٔ میوه ها.

خره (xorre) ا.پ. صدا و آوازی که بسبب گلو فشردن و در حین خوابیدن از بینی مردم برآید.

خرهك (xorohak) ا.پ. خروهك ومرجان.

خرهناك (xarohnāk) ص.پ. منور و تابدار و روشن.

خری (xari) ا.پ. حماقت وسفاهت.

خری (xeri) ا.پ. گلی زرد پررنگ میان سیاه که همیشه بهار و خیری نیز گویند. و ایوان وصفه.

خری (xeri) ص.پ. شوم و نحس و نامبارك.

خری (xorri) ا.ع. گلوی آسیا.

خریان (xerrian) ص.ع. مرد بد دل.

خریت (xerriat) ا.ع. رهنمای دانا. ج: خرارت.

خریج (xarij) ا.ع. بازیچهٔ کودکان تازی که کودکی چیزی دردست گرفته بکودکان دیگر گوید. خراج خراج، یعنی بیرون کید چیست در دست من.

خریج (xerrij) ا.ع. شاگرد تعلیم داده شده وآزموده شده. یق: **هوخریج فلان**.

خرید (xarid) ب.حم. خریدن وبیع. و **خرید و فروخت** ویا **خرید و**

فروش : بیع وشرا و داد و ستد .

خرید (xarid) ص. ع. زن دوشیزه . و مرد نارسیده . و زن نیك شرمگین خاموش باش سست آواز که همیشه پنهان ماند . ج : خرد (xorod) و (xorrad) و **صوت خرید** : آواز نرم باحیا .

خریدار (xaridâr) ا. پ . خــرید کننده ومشتری .

خریدارگیر (xaridâr-gir) ا. پ . نافقه ـ ضدکاسده ـ . وهرچیزی که آنرا رواجی باشد و زود بفروش رسد .

خریداری (xaridâri) ا. پ. ابتیاع .

خریدة(xaridat)ص. ع. دانهٔ مروارید ناسفته . وزن دوشیزه . ومرد نارسیده . وزن شرمگین سست آواز که همیشه پنهان ماند . ج: خرائد وخرد(xorod) وخرد(xorrad).

خریدگی (xaridagi) ا. پ . بیع و ابتیاع وخرید .

خریدن (xaridan)فم. پ. پول‌دادن در ازای چیزی و ابتیاع کردن ـ ضدفروختن. و**بازخریدن** : دوباره خریدن وخــریدن همان چیزی را که فروخته شده بود و یا گم شده بود .

خریده (xaride) ص.پ.بیع شده و خریده شده .

خریده (xaride) ا. پ . کــنیزك بچه . ودختر نارسیده . وخاتون باشرم وحیا.

خریر (xarir) ا. ع . آواز آب وباد وعقاب در پریدن . وآواز گلوی خفته و خبه کرده . وجای پست میان دو بلندی . ج: اخرة (axerrat) .

خریر (xarir) م. ع. **خرعندالنوم خریراً** (ازباب نصر و ضرب) : آواز کرد هنگام خواب و کذلك المختنق. و**خرالماء**: آواز کرد آب وکذلك الریح والعقاب .

خریش (xaric) ا. پ. خنده ریش. و کسی که از روی استهزا وتمسخر بروی خنده کنند . و ریشخند و خندهٔ از روی استهزا و تمسخر وفسوس .

خریش (xaric) او ص. پ. خراش و برداشتگی پوست ازبدن . وخراشنده و چیزی که میخراشد .

خریش (xeric) ا . پ . کـدبانو و خاتون خانه .

خریش (xoric) ا.پ. پادشاه وبزرگ وکدخدا . وکدبانوی خانه .

خریشک (xaricak) ا. پ. خــریطهٔ چرمین که نعلبندان در آن ابزار کار نهند .

خریشیدن (xaricidan) ف م. پ. خراشیدن ومحو کردن. وچاك‌دادن وشکافتن. وگزیدن . وبرکندن . وتراشیدن . و چیدن. وگرفتن بادندان .

خریص (xaris) ا. ع . آب سرد . و آب گرد آمدهٔ در پهنای خرمابن و جز آن . وآکنده وپر . وحوض فراخ مانندی کــه درآن آب ریزد . وکرانهٔ جوی . وآداك‌دریا. وخلیج دریا . وسنان .

خریضة (xarizat) ا. ع. دخترنوجوان خوبروی سپید پوست پرگوشت. ج: خرائض.

خریطة (xaritat) ا. ع . کیسه ای از پوست‌ومانند آن که در آن چیزی کرده دهن آن بند کنند . ج: خرائط .

خریطه (xarite) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کیسه وجوال کوچك وکیسهٔ ای کـه در آن مکتوبات گذارند . وبقچه . ومکتوب . وکیف وکیف نوشتجات . وجلد. وتخمدان .

خریطی (xorraytâ) ا. ع. ستیزهٔ در گریه و سختی در گریه . و بیوی کــه از بیخ گیاه لخ برآرند .

خریطی(xaritiyy)ا. ع. خریطه‌ساز.

خریع ('xari) ا. ع.لمع شتر که آویزان باشد . و شتر مادهٔ دیوانه . و زن فاجر . و زن که دو تاه شود ازنرمی .

خریع('xari)ص. ع. ضعیف ومدهوش. و شکسته و منکسر .

خریع ('xerri) ا. ع. گیاه‌عصفروقرطم.

خریعة (xari'at) ا. ع. زن فاجر . و زن که دوتاه شود از نرمی .

خریف (xarif) ا. ع . فصل پائیز و آن سه ماه است میان تابستان وزمستان که در آن میوه‌هــا چیده میشوند . وباران پائیز . و باران نخست در اول زمستان . فی الحدیث : **من‌صام یوماً فی‌سبیل‌الله باعده‌الله من النار اربعین خریفاً** ای مسافة هذه المدة .ورطب‌چیده‌شده. وجوی خرد. وسال.

خریفة (xarifat) ا.ع . مغا کی که در آب راههٔ سیل که درآن سنگریزه باشد کنندتا آنــکه بزمین سخت رسد و آنرا از ریگ پر کرده نهال خرما نشانند.وخرمابن‌رطب‌چیدنی.

خریفی (xarifi) اوص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ محصول وخرمن پائیزی . وهرگیاهی که درموسم درو روئیده باشد .

خریق (xariq) ا.ع.زمین‌پست علفناك. ج : خرق . وباد سرد که سخت وزد . وباد نرم وسست ـ ازاضداداست ـ. وبادبازگردندهٔ وزندهٔ باستمرار . وباد دیروزنده . وچاه که سرش شکسته شده باشد ازآب . ج : خرائق و خرق . وزهدان نازاینده بسبب‌دریدن‌بچه. وآب راههٔ آبی که گود نبود وخالی از درخت نباشد. وکشادگی‌وادی‌درآنجای کمنتهی‌میشود.

خریق(xerriq)ا.ع.مردبسیارباسخاوت و جوانمرد وظریف در سخاوت و مرد نیکو خوی کریم .

خریم (xarim) ص.ع. بی باك .

خریم (xorim) ا.ع. کتلی میان بدبو و

ومدینه که آنحضرت صلی الله علیه و آله در وقت رجوع بآنجا عبور فرمودند .

خز (xaz) ا.پ. بلندی بیرون ران . و نشسته راه رفتن مانند کودکان .

خز (xaz) و (xazz) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جانوری مانند سمور که ازپوست وی پوستین سازند . وجامهٔ ابریشمین .

خز (xazz) ا.ع. جانوری مانند سمور. وجامهٔ از پشم آن . ج : خزوز . وجامه‌ای که از ابریشم وپشم سازند .

خز (xazz) م.ع. **خز الحائط بالشوك خزاً** (ازباب نصر) : خار برسر آن دیوار نهاد تا کسی بر آمدن نتواند . ونیز خز : بتیر ونیزه دوختن . یق : **خزه بسهم** .

خزا (xazâ) م.ع. **خزی خزیاً وخزاً** : در بلا وشهرت افتاده ذلیل و خوار گردید . مر . خزی .

خزابل (xazâbel) ع . ج . خزبیل و خزبل .

خزاخز (xazâxaz) ص.پ. خزنده و خزیده .

خزاخز (xozâxez) ا.ع. توانا .

خزاز (xazâz) ا.ع . کوهی که تازیان بامداد غارت آتش برآن افروختندی .

خزاز (xazzâz) ا.ع. سوداگر ابریشم خام.

خزازی (xazâzâ) ا.ع. بمعنی خزازاست.

خزاع (xozâ') ا.پ. نام شخصی بزرگ درزمان اسکندر .

خزاع (xozâ') ا.ع. مرگ.

خزاعة (xozâ'at) ا.ع . قطعهٔ بریدهٔ از چیزی . وحیی از ازد ، سموا بذلك لان الازد لما خرجت من مكة لتتفرق فی البلاد تخزعت عنهم خزاعة واقامت بها .

خزاف (xazzâf) ا.ع . کوزه گر. و فروشندهٔ کوزه .

خزاق (xazâqe) ا.ع. سرگین انداز . ویا خزاق دشنام است .

خزام (xezâm) ا.ع. حلقه ای که‌زنان دربینی کنند . وج . خزامة .

خزام (xazzâm) ا.ع. خزم‌فروش .

خزاما (xozâmâ) ا.پ. خیری‌صحرائی.

خزامات (xezâmât) ع . ج . خزامة .

خزامة (xezâmat) ا.ع. حلقهٔ موین که در بینی شتر کنند و مهار بر وی بندند.ج: خزامات و خزام و خزائم . وتسمه ای که بدان نعلین را بروی پا بندند .

خزامی (xozâmâ) ا.ع. گیاهی که خیری دشتی گویند و مواطیب الازهار نفحة.

خزامین (xazzâmin) ا.ع . **سوق الخزامین** : بازاری بمدینهٔ منوره .

خزان (xazân) ا.پ. فصل پائیز و خریف که مابین تابستان و زمستان باشد یعنی سه ماههٔ میزان و عقرب وقوس. وزردی‌برگ درختان. و آن هنگام که برگ درختان‌زرد میگردد. ونام ماه هشتم از سال جلالی وروز هیجدهم از شهریور ماه قدیم و یا روز سیوم ویا هشتم آن ماه .

خزان(xazân) ص.پ. خزنده وخزیده، وبکنجی پنهان شده .

خزان (xazân) و (xezân) ص. پ. باد خـزان و باد پائیزی که میوزد در هنگام سقوط برگها .

خزان (xazzân) ا.ع. زبان. وخرمای پخته‌تر که اندرون آن از آفتی سیاه شده باشد.

خـزان (xezzân) اع . ج . خزز . (xozaz) .

خزان (xozzân) ع.ج. خازن.

خزانة (xezânat) ا.ع. گنجینهٔ تهی، ورگنجینه دادی، و گنجینه . ج: خزائن . و قلب و ذل.

خزانچی (xazânçi) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ تحویلدار وخزانه دار .

خزانگی(xezânagi) ص.پ.منسوب بخزانه یعنی چیزی که خاص و ممتاز پادشاه باشد .

خزانه (xezâne) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گنجینه ای که در آن نقود وجواهر و چیز های نفیس گذارند . ومخزن و پوته. و مال ونقود بسیار . و دفینه. ومنبع وسرچشمهٔ هرچیز . و **خزانهٔ حمام** : آن آب گیراز حمام که در آن آب گرم باشد . و **خزانهٔ عامره** : مخزن دولتی و آنجائی کـه نقود دولت را در آن جا گذارند وبیت المال .

خزانه دار (xezâne-dâr) اوص. پ. تحویلدار . ورئیس خزانهٔ عامره. وتوپ ویا تفنگی که دارای مخزن وخزینه باشد.

خزانی(xazâni) ص.پ. منسوب‌بخزان و پائیز .

خزایا (xazâyâ) ع.ج. خزیان .

خزایة (xazâyat) م . ع . **خزی خزایة** و خزی. مر. خزی.

خزائم (xazâem) ع . ج . خزامة و خزومة .

خزائن (xazâen) ع.ج. خزانة.

خزاین (xazâyen) ا. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ خزینه ها و گنجینه ها ومخزنها .

خزب (xazab) م.ع. **خزب خزباً** (از باب سمع) : آماسید ویا فربه شد کـه گویا برآماسیده است . و **خزب الجلد** : متهبج گردید پوست . و **خزبت الناقة** : آماس‌کرد پستان ناقه و تنگ شد سوراخ های آن. وکذلك **خزبت الشاة** . و یا پستانش خشك وکم شیر گردید.

خزب (xazab) ا.ع.سفال. ونام‌کوهی.

خزب (xazeb) ص‌ع. **لحم‌خزب:** گوشت نرم وسست.

خزباء (xazbâ') ص‌ع. **ناقة‌خزباء:** ماده شتری که پستانش آماسیده باشد و یا در زهدان وی ثالیل بود که بدان متأذی می گردد.

خزبا (xezbâ) و **خزباء** (xezbâ') ا‌ع. مگسی که در مرغزار ها باشد. ویابانگ آن. وگربه. وعلتی در گردن شتر ویا مرد. ونام‌دو گیاه.

خزبة (xazebat) ص‌ع. مونث‌خزب. یق: **لحمة خزبة**. و **ناقة خزبة** : شتر ماده ای که پستانش آماسیده باشد ویادرزهدان وی ثالیلی بود که بدان متأذی میگردد.

خزبیل (xezbil) ا‌ع. زن احمق وزن عجوزه. ج: خزابیل. ونام مؤمن آل یس ویا مؤمن آل فرعون.

خزپوش (xaz-puc) ص . پ . خس پوش.

خزخز (xozxoz) ا‌ع. آنکه‌گوشت های ساق وی ستبر باشد.

خزخز (xozaxez) ا‌ع. توانا.

خزدوك (xazduk) ا‌پ. جانوری شبیه بجعل که خبزدوك نیز گویند.

خزده (xazde) ا‌پ. جرم وگناه.

خزر (xazr) م‌ع. **خزر خزراً:** (از باب نصر) : زیرك و فتان گردید. وگریخت. ونیز خزر: نگریستن‌بدنبالهٔ چشم. یق. **خزر الرجل** اذا نظر بلحظ‌العین.

خزر (xozr) ع‌ج. اخزر و خزراء.

خزر (xazar) ا‌ع. تنگی چشم وخردی آن . و حالتی در چشم که گویا شخص بگوشهٔ چشم می نگرد . و نام گروهی از مردم که چشم های آنها خرد باشد . و چسربش رقیق که آن را توان آشامید . واسم شخصی. و نام طایفه ای در نزدیکی دریای آسکون واز این جهة است که این دریا را بحر الخزر می نامند .

خزر (xazar) م‌ع. **خزرت العین خزراً** (از باب سمع) : خردوتنگ گردید چشم . و نیز خزر : شکستن چشم بینائی را خلقة . و دیدن آن بگوشهٔ چشم. وباز کردن چشم وفرو خوابانیدن آن. واحول بودن یکی از دوچشم .

خزراء (xazrâ') ص‌ع. مونث اخزر ج. خُزر .

خزر (xazar) و **خزران** (xazarân) ا‌پ. محالی در ترکستان که دشت قپچاق نیز گویند. وولایتی درگیلان. ونام‌کسانیکه‌در ساحل دریای آسکون سکنا دارند .

خزرانق (xozrâneq) ا‌ع . یکنوع جامه ای. وجامه های سپید .

خزربة (xazrabat) ا‌ع. آشفتگی سخن. وعدم ارتباط کلام .

خزرة (xozarat) و (xazrat) ا‌ع. درد پشت مازه .

خزرج (xazraj) ا‌ع. باد سرد. و باد جنوب. وشیر بیشه .وقبیله ای ازانصار.

خزرجة (xazrajat) م‌ع. **خزرجت الشاة** : لنگ گردید گوسپند.

خزرك (xazrak) ا‌پ. جبن وترس.

خزرنق (xazarnaq) ا‌ع. عنکبوت نر بزرگ .

خزروان (xazarvân) ا‌پ. دریای آسکون. و نام پهلوانی از لشکر افراسیاب در جنگ نوذر . و نام دیوی . و **خزروان خسرو:** نام مبارزی ازلشکر بهرام چوبینه.

خزری (xuzariyy) ا‌ع. دستار از ابریشم غاژ کرده .

خزز (xozaz) ا‌ع. خرگوش نر . ج : خزان (xezzân) و اخزة (axezzat) .

خزع (xaz') م‌ع. **خزع فلان‌عن اصحابه خزعاً** (از باب‌فتح): تخلف کرد فلان از یاران خود. ونیز خزع: بریدن.

خزعال (xaz'âl) ا‌ع. لنگی. یق: **ناقة بها خزعال.**

خزعالة (xoz'âlat) ا‌ع . مزاح و بازی .

خزعبل (xaza'bal) ا‌ع . سخن های طرفه .

خزعبل (xoza'bel) ا‌ع. باطل. ج: خزعبلات .

خزعبلات (xoza'belât) ع . ج . خزعبل .

خزعبلة (xoza'balat) ا‌ع . شگفت و عجب .

خزعبیل (xoza'bil) ا‌ع. باطل.

خزعبیلات (xoza'bilât) ع . ج . خزعبیلة .

خزعبیلة (xoza'bilat) ا‌ع . اضحوکه و سخن مضحك. ج. خزعبیلات. یق: **هات بعض خزعبیلاتك .**

خزعة (xaz'at) ا‌ع. لنگی در یکی از دوپا .

خزعة (xez'at) ا‌ع . پاره ای از گوشت .

خزعة (xozaat) ص‌ع. **رجل‌خزعة:** مردی که درتعویق افگند مردم را .

خزعل (xaz'al) ا‌ع. کفتار.

خزعلة (xaz'alat) م‌ع. **خزعل الضبع** : لنگ گردید کفتار . و **خزعل الماشی** : افشاند آن چارپا پاها را .

خزف (xazf) م‌ع. **خزف‌فی مشیه** (از باب ضرب) : دست اندازان رفت .

خزف (xazaf) ا‌ع. سبو . وسفال. و

هر چیز گلی که در آتش پخته شده باشد . و **ساباط الخزف :** موضعی ببغداد.

خزف ریزه (xazaf-rize) ا.پ. پارهٔ سفال وتیله شکسته .

خزفی (xazafiyy) ا. ع. کوزه گر و سفالـگر. وکوزه فروش.

خزق (xazq) م. ع . **خزقه خزقاً** (از باب ضرب) : نیزه زد آنرا. **وخـزق السهم:** بهدف رسیدتیر .**وخزق الطائر:** پیخال انداخت آن مرغ. و **خزقت الناقة:** سپل کند آن ماده شتر زمین را در رفتن .

خزك (xazak) م.ع. ستیهیدن (والفعل من سمع) .

خزل (xazl) ا. ع . باصطلاح عروض افتادن الف از متفاعلن و سا کن شدن تای آن .

خزل(xazl) م.ع. **خزله عن حاجته خزلا** (از باب ضرب) : بازداشت اورا از حاجت خود. و **خزل الشیی :** برید آن چیز را .

خزل (xuzal) ا.ع. نوعی ازرفتار بگران باری و درماندگی .

خزل (xazal) م.ع. **خزل خزلا** (از باب سمع) : شکسته پشت گردید .

خزلبة (xazlabat) م . ع . بریدن بشتاب .

خزلة (xozlat) ا.ع. شکستگی پشت. وباصطلاح عروض افتادن الف از متفاعلن وسا کن شدن تای آن.

خزلة (xozalat) ا . ع. کسیکه باز دارد شخص را از آنچه میخواهد .

خزم (xazm) ا.ع . باصطلاح عروض زیادتی که دراول شعر باشد و در تقطیع آنرا اعتبار نکنند و آن از یکحرف باشد تا چهار حرف کقول علی علیه السلام :

اشدد حیازیمك للموت فان الموت لاقیك
ولاتجزع من الموت اذاحل بنادیك .

حروف اُشدد خزم است .

خزم (xazm) م.ع . **خزمت البعیر خزماً** (از باب ضرب):سوراخ کردم بینی آن شتررا. و **خزمه :** خلیدا ورا . **وخزم البعیر :** دربینی آن شتر خزامة قرار داد . و **خزمت الجراد فی العود :** بسیخ درکشیدم ملخ را .

خزم (xazam) ا.ع. درختی مانند دوم که از پوست وی رسن سازند .

خزمة (xazamat) ا.ع. واحد خزم . وبرك بافتهٔ مقل .

خزمی (xazmâ) ص . ع . شترانی که خزامة در بینی آنها کرده باشند . یق : **ابل خزمی .**

خزمیان (xazmiân) ا.پ.جندبیدستر.

خزن (xazn)م.ع.**خزن المال خزناً** (ازباب نصر) : جمع کرد مالرا و بگنجینه نهاد . و **خزن السر :** نگاهداشت راز را وپنهان کرد . و **خزن اللحم خزناً** و **خزوناً :** متغیر گردید گوشت وبوی گرفت.

خزن (xazan) م . ع. **خزن اللحم خزناً** (از باب سمع) : متغیر گردید گوشت و بوی گرفت .

خزنبل (xazanbal) ا.ع. زن گولو احمق . وزن عجوزه . ج : خزابل .

خزنة (xazanat) ع.ج. خازن .

خزند (xazand) ا . پ . گیاهی مانند اشنان .

خزنده (xazande) اوص.پ. حشرات الارض مانند مار و سوسمار وجزآن . مر . خستر . وکسی که میخزد .

خزنزر (xozanzar) ا. ع. بدخوی.

خزو (xazv) م . ع . **خزاه خزواً** (ازباب نصر) : قهر وسیاست کرد او را . و مالك شد . وبازداشت اورا ازخواهش وی. و **خزا الدابة :** ریاضت داد آن چاروارا ورام گردانید . **وخزا فلاناً :** دشمن داشت فلان را . و **خزا الفصیل :** شکافت زبان شتر بچه را .

خزوز (xozuz) ع. ج. خز .

خزوق (xazuq) ص . ع . **نـاقة خزوق :** شتر مادهای که بسپل زمین را بکاود و یا آنکه دررفتن سپل وی منقلب شده در زمین شکاف کند .

خزوك (xazuk) ا . پ. سرگین گردانك وجعل.

خزوم (xazum) ع. ج. خزومة .

خزومة (xazumat) ا . ع . ماده گـاو و یا ماده گاو کلان سال خـرد قامت . ج : خزائم وخُزوم .

خزون (xozun) م . ع . **خـزن خزناً** و **خزوناً** . مر . خزن .

خزه (xaze) ا. پ. پاروب کشتیرانی . و پاروب . وسبزی که درآب سبز شود مانند جل وزغ .

خزهره (xazahre) ا.پ.خرزهره .

خزی (xazy) م . ع . **خزیته خزیاً** (ازباب ضرب) : غلبه کردم اورا درخواری. یق: **خازانی فلان مخازاة فخزیته .**

خزی (xezy) ا. ع.خواری و رسوائی.

خزی (xezy) و (xazâ) م.ع. **خزی خزیاً** و **خزی** (از باب سمع) : در بلا وشهرت افتاده ذلیل وخوار گردید . **وخزی خزایة** و **خزی** : شرم داشت .

خزیان(xazyân) ص.ع. مردشرمنده وشرمگین . ج : خزایا .

خزیبة (xozaybat) ا.ع. کان زر .

خزیة(xazyat)و(xezyat) ا.ع. بلیه.

خزیدن (xazidan) فعل . پ . آهسته جائی درشدن . و نشسته رفتن مانند کودکان تازه برفتار آمده . ودرکنجی پنهان شدن.

خزیده (xazide) ص. پ. شخصی که درکنجی ورخنه‌ای پنهان شده باشد .

خزیر (xazir) ا.پ. خاکستر سوزنده‌ای که در آن آتش باشد . و خاکستر سرگین و آتش .

خزیر (xazir) و **خزیرة** (xazirat) ا. ع. قسمی از آش وآبگوشت.

خزیز (xaziz) ا. ع. عوسج بسیارخشك که نوعی ازخار است .

خزیفة (xozayfat) ا.ع. ازاعلام‌است.

خزین (xazin) ص. ع. **لحم‌خزین:** گوشت بوی گرفته ومتغیر شده .

خزینه (xazine) ا. پ. هزینه و مخزن و مغازه . و خزانه وگنجینه . وبیت المال . و باج وخراج . **وخزینهٔ حمام:** آن‌آبگیر از حمام که در وی آب گرم باشد وگاه برآب سرد هم اطلاق کنند .

خزینه دار (xazine-dâr) ا . پ . تحویلدار . وخزانه دار . وجه‌دار.وگنجور.

خزیی (xazyâ) ص. ع. مونث‌خزیان- زن شرمنده وشرمگین .

خس (xas) ا. پ. خاشه . و خار و تراشه‌وخلاشه‌وخاشاك.وکاه.وبیخهای‌باریك. و مردم فرومایه وبد.وبدکار . وبخیل ورذل وناکس وزبون. ومردم کوهستانی. وطایفه‌ای کوهستانی که در مابین هندوستان و تاتارستان سکنی دارند . و جانورکسی که برروی آب میدود و مانند تننده می تند . ومرغی سفید و بزرگتر ازکلنگ. **وخس‌بدهن گرفتن:** عجز کردن وزینهار وامان خواستن .

خس (xos) ا.پ. مادر زن .

خس (xass) ا. ع. ترهٔ کاهو. **وخس** **الحمار** : شنکار .

خس (xass)م. ع. **خس نصیبه‌خساً** (ازباب نصر) : کم و اندك کرد بهرهٔ آنرا .

خسء (xas') م ع . **خسأ الکلب** **خسأ وخسوء** (از باب فتح) : راند آن سگ را ودور کرد . و **خسأ الکلب** : دور شد آن سگ ورفت(لازم ومتعدی) و.**خسأ البصر** : خیره شد آن چشم.

خسأ (xasa') م ع . **خسئی الکلب** **خسأ** (از باب سمع) : دور شد آن سگ و رفت . و **خسئی البصر** : خیره شد آن چشم .

خسا (xasâ) ا.ع.طاق .ج : اخناس . و **خسا اوزکاً** یعنی طاق ویاجفت.

خساء (xesâ') م. ع. **خاساه مخاساة** و **خساء** . مر . مخاساة .

خسار (xasâr) و **خسارة** (xasârat) ا. ع . گمراهی . و هلاکی . وغدر وناکی وزیانکاری .

خسار (xasâr) و**خسارة** (xasârat) م. ع.**خسر خسراً و خسراً وخسراناً** و **خساراً وخسارة** . مر . خسران .

خسارت (xesârat) ا. پ. مأخوذ از تـازی ـ زیان و ضرر و زیان در معامله و تجارت .

خساره (xesâre) ا . پ. پاك کـردن باغ وتاکستان ازعلفهای خودرو و هرزه .

خساره (xesâre) و (xasâre) ا. پ. پیرایش شاخه های زیادی درخت .

خساس (xesâs) ص. ع. ج . خسیس و خسیسة .

خساس(xesâs) ا. ع. **هذه‌الامور خساس بینهم** یعنی این‌کارها متداول‌است میان ایشان .

خساسة (xusâsat)م. ع . **خس‌خسة** و **خساسة** (ازباب سمع) : خسیس‌شد.

خساسة (xasâsat) ا.ع. فرومایگی .

خساسة (xosâsat) ا . ع . آنچه بوی اسب بازی کند . و مال‌اندك.واسب دوانی.

خساق (xassâq) ا . ع . کذاب و دروغگو .

خسال (xesâl) ع.ج. خسیل.

خسال (xossâl) ا. ع. مردمان رذل و فرو مایه .

خسالة (xosâlat) ا. ع. سیم. وسونش سیم . وسبوس جو وجزآن .

خسان(xasân) پ. ج. خس یعنی‌مردمان فرو مایه .

خسان (xossân) ا. ع. آن ستاره هائی که هرگزغروب نکند مانند جدی وبنات‌النعش و جزآن .

خساندن (xasândan) ف م . پ . سائیدن وسحق کردن .

خسانده (xesânde) ا. پ . خیسانیده وتقوع مخصوصاً دردوا استعمال میشود .

خسانیدن (xasânidan) ف م . پ . بدندان ریش کردن چیزیرا .

خسائس (xasâes) ع. ج. خسیسة .

خسائل (xasâel) ع . ج . خسیل .

خسائیدن (xasâ'idan) ف م . پ . خائیدن . وخوردن .

خسپ (xosp) ا. پ. خواب. **وبسیار خسپ:** آنکه بسیار میخوابد.

خسپانیدن (xaspânidan) فم . پ. اگد زدن فرمودن وپایمال کنانیدن . واطفای آتش کردن فرمودن .

خسپانیدن (xospânidan) فم. پ . استراحت کنانیدن وآرام کردن فرمودن . و خسپیدن کنانیدن .

خس پرور (xas-parvar) ص. پ.

آنکه مردم پست ودون را پرورش مینماید و حمایت میکند .

خسپش (xospec) پ‌ح م. خسپیدن .

خسپنجا (xospan-ǰâ) ا.پ . بستر و خوابگاه وفراش .

خس‌پوش (xas-puc) اوص . پ. خاردار . و استخفای عیب . وکار قبیحی که بحسنات اصلاح آن دهند . و پنهانی قبایح بمکر وحیله. ومردم فرومایه ورذل که بلباس مردمان نجیب وشریف درآیند .

خسپی (xospi) ا. پ. ستارهٔ مشتری .

خسپیدن (xaspidan) فـل وم . پ. لگد زدن و پایمال کردن و پا سپر نمودن . و اطفای آتش کردن وخـاموش نمودن آتش .

خسپیدن (xospidan) ف ل . پ . خوابیدن وخفتن.

خسة (xessat) م. ع. **خس خسة** و **خساسة** . مر. خساسة.

خست (xast) پ‌ح م. خستن.

خست (xast) ا.پ. رنگ ولون. ونفع وفایده و خستر.

خست (xost) ا.پ. قرار وآرام . و آستین جامه.

خست (xessat) ا.پ . مأخوذ ازتازی. لئامت و فرومایگی و دون همتی و بخیلی و نامردی و فروده .

خستانه (xastâne) ا.پ. خرقه ایکه از کرباس دوزند .

خستر (xastar) ا.پ. حشرات الارض مانند مار و سوسمار و جز آن و نوع این حیوانات‌را که بزبان علمی فرنگ رپتیل‌گویند آن طایفه از حیوانات فقاری را نامند که خونشان سرد و پوستشان‌عریان است‌وبرروی شکم راه میروند و بعضی با پنجه وبعضی بدون پنجه مانند مار و سوسمار وسنگ پشت‌وجز آن ودر زبان فارسی آنها را خزنده و خست و خستو و گردشده ومخنده ومخیده و مستو نیز گویند .

خستگی (xastagi) ا. پ. جراحت و ریش . و درماندگـی و بیماری و تعب و ماندگی .

خستن (xastan) فـل و م.پ. مجروح کردن و مجروح شدن و سُفتن و رخنه کردن و خلیدن. و بیمار شدن. ودردمند شدن. و زخم‌کردن. وشکستـه شدن. ودریدن‌وشکافتن. و حمله کردن. ومتصل ساختن . وپاره پاره کردن. و ترسیدن و هراسیدن. ومهمیز زدن.

خستو (xastu) ا . پ . دانه و هستهٔ میوجات مانند زردآلو و شفتالو و خرمـا وجز آن.

خستو (xostu) ا.پ. کسی که اقرار و اعتراف برامی‌کند . ج: خستوان. و خستر و جانور خزنده . ونام یکی ازبزرگان چین.

خستوان (xostovân) پ.ج. خُستو.

خستوانه (xastovâne)و(xostovâne) و **خستونه** (xostune) ا. پ . خرقهٔ درویشان و خرقه ای کـه از پارچهٔ الوان دوخته باشند .

خسته (xaste) ا.پ. هستهٔ خرما و هلو و زردآلو وجز آن. و زمینی که آن را شیار کرده باشند .

خسته (xaste) اوص.پ. بیماردردمند. ومجروح و زخم خورده. و درمانده. وخاسته و برخاسته . ج: خستگان. و **خسته حال بودن:** غمناك و مهموم گردیدن. و**خسته شدن:** در ماندگشتن و واماندن . و**خسته کردن :** وامانده کردن ودر تعب انداختن.

خسته (xoste) ا.پ. پی وبنورهٔ دیوار.

خسته بند (xaste-band)ا.پ.نوار مانندی که‌دست وپای‌شکسته ودیگرزخمهارا بدان بندند. وکسی‌که شکسته بندی‌می‌کند و زخمهای شکسته را می بندد. وهرچیزی که زخم‌رابدان بندند خواه پارچه ویا مرهم و رفاده .

خسته‌جگر (xaste-jegar) ص.پ. دل ریش .

خسته‌دل (xaste-del) ص . پ.مصیبت زده وغم دیده ومهجور و شکسته دل.

خسته‌مزاج (xaste-mezâj)ص.پ. ناتوان وضعیف و درمانده .

خستیدن (xastidan) فـل و م. پ. خستن .

خس‌خانه (xas-xâne) ا.پ. کلبهای که از گیاههای سبز معطر میسازند .

خس‌خس (xas-xas)ا.پ.ریشهٔ گیاهی خوشبوی که معطر وشیرین است .

خس‌خس (xes-xes) ا.پ. آوازی‌که از سینهٔ شخصی بر آید کـه مبتلا به تنگی نفس باشد .

خسر (xasr) ا. ع . زیان وزیانکاری و نقصان.

خسر (xasr) و(xosr) و (xasar) و (xosor) م. ع. **خسر خسراً و خسراً وخسراً وخسراً وخسراناً**.مر.خُسران.

خسر (xosr) ا. ع. زیان و نقصان در بیع و تجارت .

خسر (xasar) ا. پ . یخ و آب منجمد شدهٔ بواسطهٔ برودت .

خسر (xosor) ا . پ . پدر زن . و پدر شوهر .

خسران (xosrân) ا.ع. کمی و نقصان وزیان کاری .

خسران (xosrân) ا.ع. **خسر فی تجارته خَسراً و خُسراً و خُسراً و خَساراً و خَسارة و خسراناً** (از

باب ضرب) و **خسر خسراً و خسارة** (از باب سمع) : زيان‌كرد در تجارت خود و مغبون شد . و **خسر الرجل** : گمراه شد آن مرد . و **خسر فلان** : هلاك گرديد فلان. و**خسر الميزان خسراً و خسراناً** (نيزازباب ضرب) :كم كردوزنرا.

خسرانگر (xosrân-gar) ا.پ. داماد.

خسرانگری (xosrân-gari) ا . پ . انتساب بواسطهٔ ازدواج . و خواستگاری. و عروسی .

خسرپوره (xosor-pure) ا .پ . برادر زن .

خسرو (xosrav) و(xosrov) ا. پ . پادشاه و ملك. و امام عادل . و هر پادشاه صاحب شوكت. ونام يكی از پادشاهان كيان معروف بكيخسرو. و يكی از القاب سلطنتی. و **خسرو اختران** : آفتاب. و **خسرو اقليم چهارم** و يا **خسرو انجم** : نيز آفتاب . و **خسرو پرويز** : پادشاه بيست و يكم ساسانی كه اسم وی هرمز بوده و **خسرو چهارم سرير** : نيز آفتاب . و **خسرو خاور** : آفتاب . و پادشاه مغرب. و**خسرو هشتم بهشت**: يكی از القاب آنحضرت صلی‌الله عليه و آله .

خسرو (xosoru) ا.پ. پدر زن. وپدر شوی. ومادر زن. ومادر شوی .

خسروان (xosravân)ب.ج.خسرو.

خسروانه(xosravâne)ص.پ منسوب بخسرو يعنی شاهانه .

خسروانی (xosravâni) اوص. پ. نوعی از سرود مسجع بطور نثر كه باربد در مجلس خسروپرويز گفتی مشتمل بردعا وثنای آن پادشاه و اگر لحنهای باربد را سی و يك گيريم لحن سی ويكم خسروانی خواهد بود. و نوعی از زر و سيم مسكوك. و هرچيزی‌كه بس‌لطيف ونيكو وبزرگ باشد منسوب بخسرو كنند وگويندخسروانی‌مانندخم‌**خسروانی**.

خسروانی(xosravâniyy)ا.ع.نوعی از شراب. و نوعی از جامه.

خسرو پرست(xosrav-parast)ص. پ. مطيع و فرمان بردار خسرو و پادشاه پرست .

خسرو پرستی (xosrav-parasti) ا. پ. پادشاه پرستی وفرمان برداری ازپادشاه .

خسرو خواجه (xosrav-xâje) ا. پ. پدر زن.

خسرو دارو (xosrov-dâru) ا.پ. خولنجان ويا فاشرا .

خسروگهر(xosrov-gohar) ص.پ. پادشاه نژاد.

خسرونشان(xosrov-necân)ص.پ. كسی‌كه در وی نشان پادشاهی باشد . و آنكه هركه را خواهد بپادشاهی برنشاند .

خسروی(xosravi) اوص. پ.منسوب بسلطنت و پادشاهی . و شاهانه و پادشاهی و سلطنتی . و دولتی . و نوعی از عرق شراب .

خسروينه(xosravine) ا.پ. پدرزن.

خسره (xasre) ص.پ. جنبان ومتحرك و لرزان .

خسره (xosre) ا . پ . پدر زن . و مادر زن .

خسرينه (xosrine) ا.پ. پدر زن .

خسع (xas') م.ع. **خسع عنه كذا** (مجهولا) : دور كرده شد ازوی .

خسف (xasf) ا.ع. نقصان و كمی. و مخرج آب چاه . و ابری كه از سوی مغرب اقصی دست راست قبله برآيد . و خواری و اذلال. و بستن ستور را بـدون علف . و **شربنا علی الخسف**: نوشيديم‌بدون‌خوردن چيزی . و **بات فلان الخسف** : گرسنه شب گذرانيد فلان.

خسف (xasf) م.ع . **خسف المكان خسفاً و خسوفاً** (از باب ضرب) : فرو رفت در زمين. و رفت. و **خسف الله** : فرو برد آنرا خدای (لازم و متعدی) . و **خسف الله بفلان الارض**: غايب كرد فلان را خدا در زمين . و قری **لولا ان من الله علينا الخسف بنا** (مجهولا) . و **خسف الناقة** : بسيار شير گرديد آن ماده شتر و در زمستان زود خشك شد . و **خسف الله الناقة** : خسيف گردانيد خدا ناقه را . . **خسف القمر** : تمام شد روشنائی ماه ويا كم گرديد . و**خسف عين فلان** : بركند چشم فلان را. و **خسف الشيی**: پاره كرد آن چيزرا **فخسف هو**: پس پاره شد (لازم و متعدی) . و **خسفت العين** : تمام‌شد روشنائی چشم.و **خسف الشيی** : كم گرديد آن چيز . و **خسف فلان** : از بيماری در آمد فلان. و **خسف البئر** : كند چاه را در زمين‌سنگناك وآب‌آن جوش ميزد وقطع نميشد .

خسف (xasf) و (xosf) ا . ع . پست و مغاك بودن ظاهر زمين . و چهار مغز و گردكان. وواداشتن‌كسی بكردن كاری‌كه مكروه دارد آن را .

خسف (xesf) ا.ع . ابر بسيار آب‌كه از جانب چشمه برآيد.

خسف (xosf) ا . ع . **دع الامر بخسف** : بگذار كار را چنانكه هست.

خسف (xosof)ع. ج. خاسف. و ج. خسوف. و ج. خسيف. و ج. خسيفة .

خسف (xasaf) ا. پ . چار مغز و گردكان .

خسفة (xasfat) ا. ع. واحد خسف ـ یک گردکان .

خسق (xasq) م. ع. **خسق السهم خسقاً** (از باب ضرب) : بهدف رسید آن تیر . و **خسقت الناقة الارض:** کند ناقه زمین را بسپل درونش.

خسق (xasaq) ا. پ. گل کاشه.

خسقات (xasaqât) ا. ع. خوش روئی در سوداگری در یک بار وترش روئی دربار دیگر . و **انه لذوخسقات فی البیع:** یعنی باری رو' میدارد وباری فسخ بیع میکند .

خسک (xesk) ا. پ. گل کاشه. و گل کاجیره .

خسک (xosk) ا. پ. وقت وهنگام . و تأخیر ودرنگ .

خسک (xasak) ا. پ. مصغر خس یعنی خار کوچک. و تراشه های ریزه . و خاری سه گوشه. ونیزخارهای سه گوشه که ازآهن سازند ودرسر راه دشمن اندازند .

خسکانان (xaskânân) ا. پ. استقصا وتفحص وتجسس بجدوتفتیش وجستجوی بلیغ.

خسکدانه (xasak-dâne) ا. پ. تخم کاشه که بتازی قرطم گویند .

خس کشی (xas-kaci) ا. پ. حمل خاشاک و خاکروبه.

خسل (xasl) م. ع. **خسله خسلا** (از باب نصر) : پاک گردانید اورا از چیزی که بکار نیاید .

خسل (xasl) ا. ع. رذل وفرومایه .

خسل (xosal) ا. ع. اراذل وفرومایگان.

خسم (xesm) ا. پ. جراحت وریش.

خسنده (xasande) ا. پ. هوام و خزنده مانند مگس وپشه وجز آن واین طایفه از جانوران کوچک را که بزبان علمی فرنگ انسکت (ansekt) میگویند دارای فقار نیستند وتوعاً بدن آنها سه جزء دارد یکی سرو دیگری سینه وسیومی شکم .

خسو (xasu) و (xosu) ا. پ. پدرزن.

خسوء (xosu') م. ع. **خسأ خسأ و خسوء** . مر. خسء .

خس وخاش (xas-o-xâc) ا. پ . خرده ریزه های پارچه. وشاخههای درخت .

خسودن (xosudan) فم. پ. درو کردن غله وعلف. و ستودن وستایش کردن.

خسور (xosur) ا. پ. پدرشوی. وپدر زن. وحصاد و درو. وخرمن.

خسوردن (xosurdan) فلوم. پ. خسودن ودرو کردن. وسلام کردن. ودرآمدن وداخل شدن .

خسوره (xosure) ا. پ. پدر شوی. و پدر زن.

خسوف (xasuf) ا. ع . چاه بسیار آب در زمین سنگناک که آب آن منقطع نشود. ج: اخسفة و خُسف.

خسوف (xosuf) ا. م. **خسف خسفاً و خسوفاً**. مر. خسف .

خسوف (xosuf) ا. ع. گرفتن ماه. ویا خسوف گرفتن بعض آفتاب است و کسوف گرفتن تمام آن .

خسوف (xosuf) ا. پ. مأخوذ ازتازی. گرفتگی ماه . و **خسوف شدن :** گرفته شدن ماه .

خسوق (xasuq) ص. ع. **ناقة خسوق:** بمعنی ناقة خزوق.

خسی (xasi) ا. پ . حقارت و پستی ودونی.

خسی (xasiyy) ا. ع. گلیم مانند و یا خرگاه مانندی که ازپشم گوسفند بافند .

خسیج (xasij) ا. ع. خرگاه وگلیم بافتة از پشم .

خسیدن (xasidan) فلوم. پ . خائیدن ودر زیردندان نرم کردن. وکهنه شدن. وپیر شدن .

خسیر (xasir) ص. ع. گم شده. وزیان یافته ومغبون شده .

خسیس (xasis) ص. ع. فرومایه . ج : خساس واخساء (axessâ') .

خسیس (xasis) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ لئیم و فرومایه و دون همت و پست و بد نژاد و بد سرشت و سبکمایه و حقیر . وبخیل وطمعکار. و **خسیس بودن:** لئیم ودون همت بودن.

خسیسة (xasisat) ا. ع. فرومایگی. یق: **رفعته من خسیسته** : برداشتم او را از فرومایگی او ای قلت به فلا یکون فیه رفعة. و **خسیسة الناقة** : دندانهای ماده شتر . ویق : **جاوزت الناقة خسیستها** و ذلک فی السنة السادسة اذاالقت ثنیها .

خسیسة (xasisat) ص. ع. مونث خسیس ج . خسائس وخساس .

خسیعة (xasi'at) ا. ع. **خسیعة القوم:** خسیس ترین قوم .

خسیف (xasif) ا. و ص . ع. چاه بسیار آب درزمین سنگلاخ که آب آن منقطع نشود. و ماده شتر بسیار شیر که درسرما شیرش زود منقطع شود . و ابر بسیار آب که از جانب چشمه برآید . ج : اخسفة وخسف .

خسیفة (xasifat) ص. ع. **عین خسیفة :** چشم برکنده . و **بئر خسیفة:** چاهی که درزمین سنگناک کنند و آب آن جوش زند و قطع نشود . ج : خُسف .

خسیل (xasil) ا. ع . فرومایه . ج : خسائل وخسال . و دون وناکس از قوم .

خسیء (xasi') ا. ع. پشم پست وردی .

خش (xac) ا. پ . اط وزیر بغل . و

دو تند وتیز .

خش (xac) و (xoc) ا.پ . مادر زن، و مادر شوهر .

خش (xoc) ص.پ. خشك .

خش (xoc) ا. ع . ـ مأخوذ از خوش فارسی ـ خوب و خوش ونیك .

خش (xacc) ا. ع.چیزی درشت وسیاه. و شتر چوب دربینی کرده. وشکاف در چیزی. و باران اندك .ج : خاش (xâcc) .

خش (xacc) م.ع. **خش فیه خشاً** (از باب نصر) : درآمد در آن . **وخش البعير** : چوب در بینی شتر کرده تا مهار برآن کند . و **خش فلاناً** : دشمن داشت فلان را وملامت کرد اورا پنهان . و **خش السحاب** : باران اندك آورده ابر .

خش (xocc) ا. ع. پشتهٔ ریگ .

خشا (xacâ) ا. ع. کشت سیاه و تباه .

خشاء (xacâ') ا . ع . زمین سخت و هموار بی گیاه .

خشاء(xecâ')م. ع. **خاشانی مخاشاة** و **خشاء** ، مر . مخاشاة .

خشاء (xaccâ') ا . ع . زمین گـل و سنگناك . وخانهٔ کبت . وجماعت کبت .

خشاء (xeccâ') ا. ع.تخویف . ومترس یعنی شکلی که در کشت زار سازند از برای دفع جانوران زیانکار .

خشاء (xoccâ') ا. ع. استخوان برآمدهٔ پس گوش .

خشاب (xacâb) ص . ع . **ارض خشاب** : زمینی که باندك باران آب برآن روان گردد و این لغت مأخوذ از خوش آب فارسی‌است .

خشاب (xecâb) ا . ع . نام چند بطن از تمیم .

خشاب (xaccâb) ا. ع. چوبفروش.

خشاة (xacât) م.ع. **خشيه خَشياً وخِشياً و خشية و خشاة و مخشاة و مخشية و خشياناً** (ازباب سمع) : ترسید از آن .

خشاده (xocâde) ص. پ. آماده ومهیا شدهٔ برای کشت وزرع .

خشار (xocâr) و**خشارة** (xocârat) ا. ع. آنچه بکار نیاید از هرچیزی. ومردم فرومایه . یق : **فلان من الخشارة** : ای دون . وجو بی مغز .

خشارم (xacârem) ا.ع.نام موضعی. و **خشارم الراس** : غضاریف بینی و واحد آن خشرم است یاخشرمة .

خشارم (xocârem) ا.ع . اصوات و آوازها . وبینی های درشت کنده .

خشاش (xacâc)و(xecâc) و(xocâc) ا.ع. حشرات زمین وگنجشکها و مانندآن .و مرد زیرك بی‌باك جلد در کار .

خشاش (xecâc) ا.ع. چوب که دربینی شتر کنند .ج: اخشة (axeccat) .وجوال. وخشم وغضب وجانب وکنار.ومار کوهی بسیار زهردار . و آنکه وی‌را دماغ نباشد خواه ازدواب زمین بود ویا از مرغان و یا بدون آلات موذیه .

خشاش (xocâc) ا.ع. آنچه بکارنیایداز هرچیزی . وشتر گشتی خواه .

خشاشة (xacâcat) و (xecâcat) و (xocâcat) ا.ع. واحد خشاش وخشاش و خشاش یعنی یك گنجشك ویکی ازحشرات الارض.

خشاشة (xecâcat) ا.ع . واحد خشاش یعنی یك چوب دربینی شتر .

خشاف (xecâf)م.ع.**خاشف مخاشفة** و **خشافاً** . مر مخاشفة .

خشاف (xaccâf) ا.ع. نام شخصی . و **ام‌خشاف** : بلا وسختی .

خشاف (xoccâf) ا.ع. شب پره. و نام کسی .

خشافة (xacâfat) م.ع. **خشف بهم خشافة** (ازباب‌نصر) : رهبری کرد آنهارا.

خشام (xocâm) ا.ع. شیریشه .

خشام (xocâm) ا.وص.ع. مردی کـه بینی وی کلان وستبر باشد . وکوه بلندکه بینی آن ستبر باشد .

خشام (xocâm) م.ع . **خشم خشماً** و **خشاماً** . مر . خشم .

خشام (xaccâm) ص.ع. مردبینی‌کلان.

خشامن (xacâman) و (xocâman) . پ. مادر زن. ومادر شوی.

خشان (xecân) ع.ج. خشن.

خشان (xecân)م.ع. **خاشنه مخاشنة** و **خشاناً** : درشتی کرد با وی درسخن یا در کار .

خشانة (xacânat) م.ع . **خشن خشناً و خشانة و مخشنة و خشونة و خشنة** (از باب کرم) : درشت گردید.

خشانیدن(xacânidan) فم.پ. گزیدن. وبدندان ریش کردن.

خشاو (xecâv) و **خشاوه** (xecâve) ا.پ. پیرایش بستان و باغ و کشت زار از علف های خود رو وهرزه وسنگ وخس و خاشاك آنهارا برداشتن. وپیرایش درخت از شاخه های زیادتی .

خشاوند (xecâvand) ا . پ . نام ولایتی.

خشای (xocây) ص.پ. خوش کننده وخوش آینده ومقبول.

خشایا (xacâyâ) ع.ج. خشیان وخشیی و خَشیاء (xacyâ) .

خشائب (xacâ'eb) ع.ج. خشیب.

خشائیدن (xacâ'idan) فم . پ .

خراشیدن. و دریدن.

خشب (xacb) م. ع. **خشبه خشباً** (از باب ضرب) : آمیخت آنرا بچیزی . و برگزید وجدا کرداز چیزی ازاضداداست. . و**خشب السیف:** زدود روی تیغرا چندان که تاه از وی دور شد وروشن وتیزگردید. وساخت شمشیر را وهنوز صیقل وتیز نکرده است آنرا . و **خشب الشعر** : گفت شعر چنانکه آمـد بدون فکر بسیار و تصنع . و **خشب القوس** : ساخت چوب کمـان را بساخت نخستین.

خشب (xecb) ص. ع. **رجل قشب خشب** : از اتباع قشب است یعنی مـرد بی خیر .

خشب (xocb) ا.ع.ج. خشب.

خشب (xocb) ص.ع.ج. اخشب وخشباء.

خشب (xacab) ا.ع. چوب درشت.ج: خشب و خُشب و خُشبان. و **ذوخشب:** نام موضعی در یمن.

خشب (xacab) ص.ع. **مال خشب:** شتران و گوسپندان لاغر .

خشب (xaceb) اوص.ع. عیش ناخوش آمدهٔ ناپسند . و دراز درشت انـدام برهنه استخوان در کمال سختی. و**ظلیم خشب:** شتر مرغ درشت.

خشب (xocob) ع.ج. خشب وج.خشیب.

خشباء (xacbā) ص.ع.مونث اخشب. وسخت وزشت وخشك.ج : خشب (xocb). و**جبهة خشباء** ای کریهة یابسة.

خشبان (xocbān) ا.ع. کوهای درشت که نه کلان باشند ونه خرد و ج. خشب .

خشبة (xacabat) ا.ع. واحد خشب یعنی یك چوب درشت.

خشبة (xacebat) ص.ع.مونث خشب.

خشبل (xacball) ا.ع. پشهٔ سخت .

خشبیة (xacabiyyat) ا.ع.طایفه‌ای از تازیان .

خشپخته (xecpoxte) ا.پ. آجر.

خشت (xect) ا.پ. آجر خام وناپخته. وآجر پخته. وهرچیزچهارگوشهٔ کلان وستبر. ونام یك‌قسم حربه‌ای‌درجنگ. وگرز چهار پهلو . و پلچه. وقسمی از نیزهٔ کوچك که در میان آن حلقه ای از ابریشم ویا ریسمان باشد و انگشت‌سبابه را در آن نموده بجانب دشمن اندازند . و نسك دوازدهم از بیست و یك نسك زند . وقریه ای در فارس . و قسمی ازحلوا . . و **خشت پختة** : آجر. و**خشت زر** : خفجهٔ زر و آفتاب و **خشت‌زدن:** خشت ساختن.

خشتامن (xoctāman) و(xactāman) ا.پ. مادر زن.

خشت باد (xect-bād) ا.پ. بادزن و مروحهٔ کلان .

خشت‌پز (xect-paz) ا پ.آجرپزوآنکه آجر میسازد .

خشت پزی (xect-pazi) ا . پ . آجر پزی .

خشت‌تابه (xect-tābe) ا. پ. کوره وداش خشت پزی.

خشتچه (xect-če) ا.پ.خشتك.وپارچهٔ چهار گوشه ای که در زیر بغل جامه و میان تنبان دوزند. وآینهٔ زانو .

خشت خشت (xect-xect) ا . پ . صدای کاغذ وجامه‌های آهار دار .

خشتره (xectere) و (xectare) ا . پ. خشتك . وخشت زن .

خشت زن (xect-zan) ا . پ . کسی که خشت می سازد . وتیرانداز .

خشتژه (xect-je) ا.پ. نوعی ازپارچه که متن آن مانند خشت است .

خشتق (xactaq) ا.ع . معرب خشتك و بمعنی آن.وکتان وابریشم .

خشتك (xectak) ا. پ. مصغر خشت یعنی خشت کوچك . و پارچهٔ چارگوشهٔ زیر بغل جامه ومیان تنبان‌وشلوار . وآینهٔ زانو. و **خشتك زر** : آفتاب .

خشت‌کار (xect-kār) ا . پ . استاد بنائی که کار آن بنا کردن باخشت خام است.

خشتکاری (xect-kāri) ا. پ . بنائی که از خشت خام ساخته شده باشد .

خشتگر (xect-gar) ا.پ. خشت زن.

خشتمال (xect-māl) ا.پ. خشت زن.

خشتمالی (xect-māli) ا.پ. شغـل خشت مال .

خشتنشار (xactancār) ا. پ. قسمی ازمرغابی بزرگ و تیره رنگ که میان سر او سپید باشد .

خشتوك (xoctuk) و (xactuk) ا. پ. حرام زاده وبد عمل. وشریر ودزد .

خشته (xacte) ص. پ . مفلس وگدا و بی برگ وبی‌نوا .

خشتی (xecti) ص. پ. ساخته شدهٔ از خشت خام .

خشتی (xecti) ا. پ . یك خشت . و **خشتی بخیر گذاشتن** : بنای خیر کردن مانند ساختن آب انبار وپل وجز آن .

خشجان (xacjān) ا. پ . چار عنصر که آب وخاك وباد وآتش باشد .

خشخاش(xacxāc) ا.پ. ثمرکوکنار. و گـروه ازمردم باسلاح و زره . و **شیر خشخاش:** تریاك.و**خشخاش کردن:** ریزه ریزه کردن .

خشخشة (xacxacat) ا . ع . بانگ کاغذ و جامهٔ نو.وآواز سلاح .

خشخشة (xacxacat) م . ع . آواز

کردن سلاح. وآواز کردن هر چیزی خشك
از افتادن چیزی برآن و درآمدن در چیزی .
خش خشت (xec-xect) ا.پ. بانگ
کاغذ وجامهٔ نو و آهار دار .
خشداش (xocdâc) ا.ع. مأخوذ از
خواجه تاش فارسی وبمعنی آن .
خشداشة (xocdâcat) ا ع . مونث
خشداش .
خشر (xacr) م ع . **خشر خشراً**
(از باب ضرب) : باقی داشت برخوان از
طعام آنچه بکار نیاید . و**خشر الطعام** :
دور کرد از طعام چیزی که بکار نیاید ـ از
اضداد است ـ . و نیز خشر : آزنـاك و
حریص شدن .
خشر (xacar) م.ع. **خشر خشراً** (از
باب سمع) : گریخت ازجبن وبددلی .
خشربة (xacrabat) م.ع.خوب ونیکو
نکردن کار را .
خشرم (xacram) ا.پ. کسی که حلقه
بردر میزند وکسی که درمیزند .
خشرم (xacram) ا.ع. جماعت مگس
انگبین وزنبوران . وسردار مگس انگبین .
وخانهٔ زنبوران و خانهٔ مگس انگبین . وسنگ
نرم . وسنگی که از آن گچ گیرند . و پشتهٔ
بلند که سنگ ریزه های آن املس باشد . ج :
خشارمة . وازاعلام‌است .
خشرم (xocrom) ا.ع. آواز وصدا .
وبینی درشت .
خشرمة (xacramat) م.ع.**خشرمت**
الضبع : آواز کرد کفتار در خوردن .
خشرمة (xacramat) ا ع . واحد
خشرم یعنی یك مگس انگبین ویك‌زنبور . و
واحد خشارم الرأس یعنی یك غضروف‌بینی.
خشسبرم (xacasbaram) ا ع . ـ
مأخوذ از خوش اسپرم فارسی ـ نوعی از
ریاحین دشتی .
خشش (xacac) ا.ع.آهوبرهٔ‌خردبحرکت
ورفتار در آمده .
خششاء (xocacâ') ا ع . خشاء
(xoccâ') که استخوان‌برآمدهٔ پس‌گوش‌باشد.
خششاوان (xocacâvâne) ا ع .
بصیغهٔ تثنیه ـ دوبرآمدگی پس گوش .
خشع (xoca') ع.ج. خشعة(xoc'at) .
خشع (xocca') ع.ج. خاشع .
خشعة (xec'at) ا.ع. کودکی که در
شکم مادر باشد و چون آن مادر بمیرد شکم
وی را درانیده وکودك‌را بدر آرند .
خشعة (xoc'at) ا.ع. قطعه‌ای اززمین
درشت . وتوده‌ای که بلند نباشد . ج: خشع
(xoca') .
خشف (xacf) ا.ع. آواز . وجنبش.
و حس خفی . وخواری .
خشف(xacf) م.ع. **خشف الانسان**
خشفاً (ازباب ضرب) : جنبیدن انسان و
دریافت. و **خشف الثلج** : آواز برآمد از
برف‌چون‌بروی‌وی راه رفتند. و**خشف فلان**
خشفا (ازباب نصروضرب): آواز کردفلان.
و **خشف فی السیر** : شتافت وتیز رفت.
و**خشف راسه بالحجر**: کوفت وشکست
سراورا بسنگ. و**خشفت المراة بالولد**:
انداخت آن زن بچه را .
خشف (xacf) و (xocf) ا ع . پشم
بکار نیامدنی .
خشف (xacf) و (xecf) و(xocf) ا.
ع . مگس سبز . و آهو بچهٔ نخست زاده و
یا نخست برفتار آمده . وآهو ساده‌ای که از
بچگان خودگریخته باشد. ج: خشفة(xecafat)
خشف (xocf) ص.ع. ج. اخشف .
خشف (xacaf) ا ع. آواز . وجنبش.
وحس‌خفی. وبرف درشت وسخت.ویخ‌نرم.
خشف (xacaf) م.ع. **خشف خشفا**
(از باب سمع) : ازگری و خارش مانند
پران رفت .
خشف (xocaf) ا.ع. مگس سبز .
خشف (xocof) ع.ج. خشوف.
خشف (xoccaf) ع.ج. خاشف.
خشفان(xocafân)م.ع.**خشف خشوفاً**
خشفاناً (ازباب‌نصر) : رفت در زمین .
و**خشف فی الشیء** : در آمد در آن چیز.
و**خشف الماء** : منجمد گشت‌آب.و**خشف**
البرد : سخت شدسرما. و **خشف فلان**:
غایب شد فلان. و**خشف زید خشفاناً**: رفت
و خرامید زید بشیوهٔ گرد برآمد.
خشفة (xacfat) ا.ع. آواز رفتار مار .
و آواز کفتار. وزمین بلندونرم که سنگ در
آن کمتر باشد .وجنبش وحرکت .
خشفة (xacfat)و (xecfat) و(xocfat)
ا ع. آهو بچهٔ مادهٔ نخست زاده ویا نخست
برفتار آمده .
خشفة (xacafat) ا ع . جنبش‌وحرکت.
وآواز ملایم .
خشفة (xecafat) ع.ج: خشف و خشف
و خُشف .
خشك (xock) ص.پ. یابس و چیزی
که تری ورطوبت نداشته باشد. وپژمرده. و
بی بر. وبیفایده . ومحض و بحت و صاف
و خالص . وممسك وبخیل. ولقب اسحق‌بن
عبدالله نیشابوری. و **خشك آوردن** :
سخن نگفتن وسکوت کردن ازغایت اعراض
و بیدماغی . و **خشك باختن** : بی شرط
و گرو قمار بازی کردن و همهٔ مایعرف خود
را باختن.و**خشك جنبانیدن** : حرکت و
جنبش‌بی‌نفع‌وفایده‌کردن.و**خشك وتر**: دوچیز
ضدمانندنیك‌وبد وکم وزیادوجزآن. وماحضر
وهرچه‌موجود باشد.

خشك (xacak) ا.پ. كوه رجبل.

خشكاب (xackâb) ا. پ. مانع و منع كننده.

خشك ابزار (xock-abzâr) ا.پ. علفهای خوشبوی خشك.

خشك آخور (xock-âxor) ا.پ.سال بی بر وقحط وتنگدستی وكمی عیش واحتیاج. ومردم بخیل ولئیم وخسیس.

خشكار (xockâr) ا.پ. آردیكه سبوس آنرا جدا نكرده باشند. و خاكینه.

خشك افزار (xock-afzâr) ا. پ. دانه های مانندنخودوعدس ولوبيا وماش و باقلا و جز آن كه مردم طهران آنرا حبوبات گويند وخشك اوزار.

خشكامار (xockâmâr) ا.پ. تتبع و تفحص وتجسس واستقصاء واستفسار.وحساب واستيفاء ومجتهد. وبيماری استسقا.

خشكامار (xackâmâr) ا.پ. مجتهد.

خشك امار (xock-amâr) ا. پ. بيماری استسقا.

خشكانج (xockânej) و (xockânj) ا. پ. آنكه از لاغری پوستش باستخوان چسبيده باشد وبدنش سخت و خشك بود.

خشك اندام (xock-andâm) ص. پ. لاغر ونحيف وكم گوشت.

خشك انگبين (xock-angebin)ا.پ. شهد وعسلی كه در خانهٔ كبت خشك‌شده‌باشد. وعسل خشك.

خشكانيدن (xockânidan) فم.پ. خشك كانيدن وخشك كردن فرمودن.

خشك اوزار (xock-avzâr) ا. پ. ادويه واوزار خشك مانند ادويهٔ پلو وجزآن.

خشك بازه (xock-bâze) ا. پ. پوست درخت.وشاخه های خشكی كه‌ازدرخت بريده باشند.

خشك پشت (xock-poct) ا.پ. سنگ پشت ولاك پشت و سلحفاة.

خشك پهلو (xock-pahlu) ص.پ. بی پهلو. و آنكه از وجود وی فايده ای بكسی نرسد.

خشك پی (xock-pay) ص.پ. مردم نامبارك و شوم قدم.

خشكتر (xocktar) ص.پ. نادان‌واحمق وابله. ودلگير. ودل شكسته.

خشكجان (xock-jân) ص.پ. مردم بی فضل‌وبی‌هنروناقابل. و كسيكه لذت عشق نچشيده وعاشقی نكرده وازديدار دوست محروم باشد.

خشكجنبان(xock-jonbân) ص. پ. كسيكه‌جنبش وحركات وی‌بی‌نفع وفايده باشد.

خشكجهان (xock-jahân)ا.پ.روزگار و زمانه ای كه مردم كريم و صاحب همت در آن نباشد.

خشك چشم (xock-çacm)ص.پ. مردم بيحس كه ازچشمش اشك جاری نشود.

خشك چوب (xock-çub) ا . پ . چوب خشك.

خشكخار(xock-xâr)ا.پ.خارخسك آهنی كه در بيابان درراه دشمن ريزند تامانع‌از عبور سوار وپياده گردد.

خشك دامن (xock-dâman)ص.پ. نيكوكار و پاكدامن ـ ضدتر دامن.

خشك دست (xock-dast) ص. پ . بخيل و ممسك.

خشكدماغ (xock-demâq)ص.پ. غمناك ومهموم و دردناك.

خشك دماغی (xock-demâqi) ا . پ. غم ورنج واندوه و درد.

خشك دهان (xock-dahân) ص. پ. روزه دار وصائم. وپارسا وپرهيزگار.

خشكرنده (xock-rande) ا.پ. جرب خشك.

خشك رودی (xock-rudi) ا. پ. جاری نشدن رود.

خشك ريش (xock-ric) ا.پ. جرب خشك. وجراحت خشك. وخشكيكه‌برروی زخم بسته شود. ومكر .وحيله و نفاق‌وفريب وعذر وبهانه و عذر بيهوده.

خشك ريشه (xock-rice) ا.پ.خشكی روی زخم. وبهانه وعذر بيهوده.

خشكزار (xock-zâr) و **خشكسار** (xock-sâr) ا.پ.زمينی كه ازآب‌دورباشد. وزمينی كه باران‌برآن نباريده‌باشد.

خشكسال (xock-sâl) ا.پ. قحط سال وسال بی باران. و **خشكسال آفت:** دنيا و روزگار.

خشكسالی (xock-sâli) ا. پ. قحط وبی بارانی.

خشك سر (xock-sar) ص. پ. تند خوی وبيهودگوی وهرزه كار. و سودائی و ديوانه وش.

خشك شانه (xock-câne) ص. پ. متكبر.

خشك عنان (xock-anân) ص. پ. اسب سركش كه فرمان بردار نباشد.

خشكفا (xock-fâ) ا.پ. نان فطير.

خشك گردن (xock-gardan) ص. پ. سخت گردن وكسی كه گردنش خم نشود.

خشكلان (xock-lân) ا.پ. خشكنان و بكماج.

خشكماز (xockmâz) ا.پ. پرسش و استفسار از روی جد.

خشكمازو (xock-mâzu)و**خشكمازه** (xock-mâze) ا. پ . شاخهٔ پژمرده ويا شكستهٔ درخت. وپوست درخت.

خشکمانا (xock-mânâ) ا . پ . هر چیز سردی که پس از غذا تناول کنند جهة تسکین حرارت معده .

خشك مغز (xock-maqz) ص . پ. خشك سر وتند خوی ودیوانه وش واحمق .

خشك مغزی (xock-maqzi) ا.پ. دیوانگی . وتند خوئی وخشم وقهر .

خشك‌نان (xock-nân) ا.پ. بکماج.

خشك‌نانه (xock-nâne) ا. پ. نان خالی که بی نان خورش خورند . وبکماج .

خشکنای (xock-nây) ا. پ. حلقوم و نای گلو .

خشکوا (xock-vâ) ا. پ. خشکنا و نان خمیر برنیامدهٔ فطیر .

خشکه (xocke) ا.پ. پلا وبی روغن. و آرد گندم نایخته . وآهن آب نداده .

خشکی (xocki) ا.پ. یبوست وضدتری و عدم لطافت . وتنگی و سختی که از نیامدن باران باشد . و بی بارانی مملکت وکشور ضدتری . وزمین خشك . و پهن خشك شدهٔ اسب که در زیر دست وپای وی بگسترانند .

خشکیدن (xockidan) ف‌ل.پ. خشك شدن وبرطرف شدن تری . و از نمو افتادن گیاه ودرخت وضایع شدن آن. وازکارافتادن.

خشکیده (xockide) ص . پ. خشك شده . وتشنه .

خشل (xacl) ا. ع. بیضهٔ تهی کرده . و گیاهی زرد وسرخ وسبز. وسرهای دست‌برنجن وسرهای خلخال .

خشل (xacl) م . ع . **خشله خشلاً** (از باب نصر) : بلایه وفرومایه کرد آنرا .

خشل (xacl) و (xacal) ا. ع. مقل و مقل خشك ویامقل‌تر ومقل ریزه.وخستهٔ مقل.

خشل (xacal) ا. ع. آنچه بکار نیاید.

خشل (xacal) م. ع. **خشل الثوب** **خشلاً** (از باب سمع) : کهنه شدآن جامه .

خشل (xacal) ا. پ. نوعی از انگوم که آنرا مقل گویند .

خشلة (xaclat) و (xacalat) ا. ع. واحدخشل ویا خشل یعنی یك دانهٔ خستهٔ مقل.

خشل فشل (xacelon-facelon) ص. ع. یعنی ضعیف وناتوان .

خشم (xacm) م. ع. **خشمه خشماً** (از باب ضرب) : شکست خیشوم اورا . و **خشمه الشراب** : مست گردانید اورا شراب .

خشم (xacm) ا. ع. علت بوی گرفتگی بینی .

خشم (xacam) م. ع. **خشم اللحم خشماً** (از باب سمع) : بوی گرفت آن گوشت . و**خشم الانسان** : رسید بانسان دردی‌که فاسد کرد بینی آنرا وحس بوی‌چیزی رانمیکند . و**خشم الانف** : بوی گرفت بینی از علتی . و **خشم الرجل خشماً وخشوماً** (نیز از باب سمع) : فراخ‌گردید بینی‌آنمرد. و**خشم‌فلان خشماً و خشاماً** : (نیز از باب سمع) افتادند غضروفهائی که میان بینی ودماغ فلان بود .

خشم (xecm) و (xacm) ا. پ. قهر وغضب. وانفعال‌وغصه . و**خشم گرفتن**: غضبناك شدن و در غضب و قهر در آمدن و برآشفته شدن . و **بخشم آوردن** : در قهر وغضب آوردن وغضبناك کردن وبرآشفته کردن . و **بخشم شدن** : غضبناك شدن .

خشماء (xacmâ') ص.ع.مؤنث اخشم. زن فراخ بینی . و زنی که بینی وی از علتی بوی گرفته باشد . وزنی که قوهٔ شامه نداشته باشد .

خشماغیل (xacmâqil) ا. پ . نگاه از روی غضب و قهر و از گوشهٔ چشم . و کج بینی . ولوچ چشم .

خشمالو (xacmâlu) و**خشم‌آلود** (xacm-âlud) و **خشم آلوده** (xacm-âlude) ص . پ . غضبناك ، خشمناك .

خشمة (xocmat) ا.ع. مست گردانیدگی شراب از رسیدن بوی آن بخیشوم .

خشمگر (xacm-gar) و **خشمگین** (xacm-gin) ص. پ. آنکه‌پراز خشم و قهر باشد . وغضبناك.

خشمگینی (xacm-gini) ا.پ.خشم وقهر وغضبناکی وغضب آلودگی .

خشملو (xacm-alu) ص.پ.خشمالو. و **خشملو کردن** : دغدغه کردن .

خشمن (xacman) ص. پ . خشمناك وخشمگین .

خشمناك (xacm-nâk) ص. پ. کسی که دارای خشم باشد وغضبناك .

خشمناکی (xacm-nâki) ا.پ.غضبناکی وخشم وقهر .

خشمه (xacme) ا . پ . اسباب و آلات سفر .

خشن (xacn) م. ع. **خشن خشناً** و **خشانة** . مر . خشانة .

خشن (xocn) ص . ع . ج . اخشن و خشناء .

خشن (xacen) ص.ع. درشت غیراملس از هرچیزی . ج : خشان و خشن . و **خشن الجانب** : صعب فوق از طاقت .

خشن (xacen) ص .پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درشت وزبر وناهموار وناصاف . و سخت رو .

خشن (xocon) ص.ع.ج. خشن .

خشن (xecn) و (xecan) ا.پ. بازی‌که نه سپیدباشد و نه سیاه وآنرا خشین نیزگویند.

خشن (xacan) ا.پ. گیاهی که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند . و **خشن‌پوشیدن** : جامه‌ای که از گیاه‌خشن بافته باشند دربر کردن . و منافق بودن . و نفاق کردن .

خشناء (xacnâ') ا.ع. ترهٔ سبز غیراملس وخوش مزه مانند خرفهٔ لزج . وناقهٔ لاغر . ونام زنی .

خشناء (xacnâ') ص.ع. مؤنث اخشن. و**کتیبة خشناء**: لشکر بسیار سلاح .

خشنات (xacenât) ع.ج. خشنة .

خشنام (xocnâm) ص.پ. نیك نام و خوش نام .

خشنان (xocnân) ص.پ. فرخنده و خجسته ومبارك .

خشن‌بارانی (xacan-bârâni) ا.پ. جبه که درباران می‌پوشند . رپارچهٔ کلفتی‌که شبانان می پوشند . وکنایه ازآسمان و ابر.

خشنة (xacenat) ص.ع. مؤنث خشن. ج : خشنات. و**ارض خشنة** : زمین‌درشت.

خشنة (xocnat) م.ع. **خشن‌خشناً** و وخشنة و **خشانة** . مر . خشانة .

خشنة (xocnat) ا.ع. خشونة . و**هو ذوخشنة** : ای صعب .

خشنجه (xacanje) ا.پ. خشك‌جامه .

خشنخانه (xacan-xâne) ا.پ . خانه‌ای کهازنی بوریا سازند . وخانه‌ای که‌بر درو‌پنجرهٔ آن خار شتربندند وآب برآن پاشند تا نسیم سرد وخنك بدرون آید .

خشند (xocnod)ص.پ.خشنودوراضی.

خشنده (xacande)ا.پ.خسندموهوام.

خشنسار (xaconsâr) و(xacansâr) و **خشنشار** (xacancâr) ا.پ. خشتشار و مرغابی کلان تیره رنك میان سرسپید .

خشنفل (xacanfal) ا.ع. فرج زن .

خشنگ(xacang) ا.پ . داغ زخم . وسرکچل ،وکچلی،ومردم کچل.

خشنو (xocnu) و(xacnu) ص.پ. خشنود وراضی وخوشحال .

خشنود (xocnud) ص.پ. راضی و خوشحال وخوش و خرسندو شادمان.

خشنودی (xocnudi) ا.پ. خرسندی و خوشحالی ورضا و رضامندی و قبول خاطر وخاطر جمعی .

خشنی (xaceni) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. درشتی وناهمواری وزبری .

خشنی (xocni) ا.پ . زن فاحشه و فاجره وزانیه وروسپی‌وجنده .

خشو (xacv) ا.ع . خرمای بد بکار نیامدنی .

خشو (xacv)و(xocovv) م.ع. **خشت النخلة خشوا وخشوآ** (ازباب نصر) : خرما بد بکار نیامدنی بار آورد خرما بن .

خشو (xocu) ا.پ . مادر زن. و مادر شوهر .

خشوانه (xocvâne) ا.پ. پشمینه‌ای که مویها از آن آویخته باشد مانند خرسك . و پشم رشته شده وپیچیده شده .

خشوة (xacvat) ا.ع . واحد خشو یعنی یکدانهٔ خرمای بد بکار نیامدنی .

خش وخاش (xac-o-xâc) ا . پ. خاش در این جا ازاتباع است خس و خاشاك . و قماش ریزه . و هـر چیز دور انگندنی وبکار نیامدنی .

خشودن (xocudan) و (xacudan) فم.پ. بریدن وپیراستن شاخه‌های زیادتی درخت .

خشوع (xocu') م.ع. **خشع الرجل خشوعاً** (از باب فتح) : فروتنی کرد . و خشوع نـزدیك بخضوع است و یا خضوع مخصوص ببدن است و **خشوع** در آواز و چشم هردو . و**خشع ببصره** : چشم فرو خوابانید . و **خشع السنام** : رفت کوهان وماند از آن اندکی . و **خشعت خراشی صدر فلان** : خدوی لزج انداخت فلان. ونیز خشوع : ساکن شدن وآرمیدن. وزاری و تذلل نمودن . ونزدیك شدن‌ستاره بغروب.

خشوع (xocu') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فروتنی و کوچکی و فرمان برداری . وآواز گریه وزاری‌ازروی فروتنی.

خشوف (xacuf) ا.ع . روندهٔ درزمین و درآیندهٔ درچیزی . و شمشیر بران . وگرد برآیندهٔ بشب . ومرد شتابنده . وکسی کـه دخل کند درکارها .

خشوف(xocuf) م.ع. **خشف‌خشوفا** و **خشفانا** . مر . خشفان .

خشوك (xocuk) و (xacuk) ا.پ. حرامزاده .

خشوم (xocum) م.ع. **خشم خشما وخشوما** . مر . خشم .

خشونة (xocunat) ا.ع . درشتی. و **هوذو خشونة** ای صعب .

خشونة (xocunat) م.ع . **خشن خشناً وخشانة و خشونة** مر . خشانة.

خشونت (xocunat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درشتی‌وزبری ـ ضدلینت ونرمی ـ. وغلظت . وسخت روئی . و سختی وتندی و تیزی . وغضب وخشم . وحقارت واهانت.

خشی (xaci) ا.پ. جیزی کهسفیدی آن بنهایت باشد یعنی سپیدسپید بود . وسیاه تیره رنگ بکبودی مایل .

خشی (xaci) ا.پ. علف‌خشك شده .

خشی (xacy) و (xecy) م.ع .**خشیه خشیاً و خشیاً وخشاة** . مر . خشاة .

خشی (xaci) ص.ع. هراسان‌وترسان.

خشی (xaciyy) ا.ع. گیاه خشك .

خشیاء (xacyâ') ص.ع. مؤنث خشیان. زن هراسان وترسان .

خشیان (xacyân) ص.ع. مردهراسان وترسان . ج : خشایا .

خشیان (xacayân) م . ع . **خشی خشیاً وخشیاناً وخشاة**. مر. خشاة.

خشیب (xacib) ا . ع . شمشیر بساخت نخستین که‌هنوز آنراسوهان‌وصیقل نکرده‌باشند. وزنگ زدوده وردی و بلایه . و برگزیده و چیده وتراشیدهٔ ازتیر وکمان بتراش‌نخستین . وشتر ستبر وهرچیزی که خشن باشد . ج : خُشب و خشائب . ودراز درشت اندام‌برهنه استخوان درکمال سختی .

خشیبة (xacibat) ا . ع . طبیعت . و طبیعت شمشیر که ساخت نخستین آن باشد .

خشیبی (xacibiyy) ص.ع. درازدرشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی .

خشیة (xacyat) م.ع. **خشی خشیاً وخشیاناً وخشیةً وخشاةً**. مر. خشاة.

وخشاه‌خشیة (ازباب ضرب) : غلبه کرد آنرادرترسیدن وبیشتر ترسید. یق: **خاشانی فخاشاة‌فخشیته**: نبرد کردمن‌رادرترسیدن پس من بیشتر ترسیدم .

خشیج (xacij) ا . پ . نقیض وضد و آخشیج .وعصر .

خشیجان (xacijân) پ . ج . خشیج یعنی اضداد وعناصر وآخشیجان .

خشیش (xacic) ا.پ. غلبه وبرتری و فتح وظفر .

خشیش (xocayc) ا. ع.آهو برهٔ خرد برفتار آمده .

خشیشاء (xocaycâ') ا . ع . برآمدگی پس گوش .

خشیشار (xacicâr) ا. پ. خشنسار و مرغابی کلان تیره رنگ میان سرسپید .

خشیشه (xacice) ا. پ. مرغی سفید که در ایام بهار در باغها فراوان میباشد .

خشیشی (xacici) ا. پ. نوعی ازجامهٔ پوشیدنی .

خشیف (xacif) ا وص . ع. زوندهٔ در زمین . ودرآیندهٔ در چیزی . وبرف درشت وسخت . ویخ نرم . و. زعفران خشك . و شمشیر بران .

خشیل (xacil) ا. ع. خس وخاشاك‌سیل آورده که خشك شده باشد .

خشین (xacin) ا. پ. هرچیز سیاه‌رنگ تیره که‌درآن سپیدی‌باشدمانند کوه‌برف‌دار . و بازی‌که پشت آن‌کبود وتیره وچشمهایش سیاه رنگ بود و بعد از تولك اول چشمش سرخ گردد وبترکی‌آنرا قول قوش گویند.ونیز بازی که نه سیاه باشد ونه سپید . و نام ولایتی از ماوراء النهر .

خشیناد (xacinâd)و**خشینار**(xacinâr) ا. پ. خشینسار .

خشین‌پند (xacin-pand)ا.پ.نوعی از غلیواج وزغن .

خشینسار(xacin-sâr) ا.پ. خشنسار و نوعی از مرغابی بزرگ تیره رنگ میان سر سپید .

خشینه (xacine) ا.پ. خشین. ونوعی از باز . وسفید . وخود رنگ . وملە.ویك نوع مرغی آبی .

خشیی (xacyâ) ص. ع. مؤنث خشیان یعنی زن هراسان و ترسان . ج : خشایا .

خص (xass) م. ع. **خصه بالشیء خصاً وخصوصاً وخصوصیة وخصوصیة** و **خصیصی** (xessisâ) و **خصیصاء** (xessisâ'an) و **خصیة** (xosiyyatan) و **تخصة** (taxessatan) (از باب نصر) : تفضیل داد آنچیز را بآن و خاص کرد . و کذلك **خصه بالود** .

خص (xesa) ا.ع. ناقص .

خص (xoss) ا.ع. خانهٔ‌نین. وخانه‌ای که از چوب مسقف بود . ج : خِصاص و خُصوص واخصاص. ودکان‌نی‌فروشی اگرچه از نی نبود . ونی نیکو .

خصاء (xesâ') م. ع. **خصاه‌خصاء** (ازباب‌ضرب) : خصی کردآنرا .

خصاب (xesâb) ا. ع. شکوفهٔ خرما . وخرما بن . وخرما بن بسیار بار.

خصار (xesâr) ا.ع. ازار وزیر جامه.

خصار (xesâr) م . ع . **خاصر مخاصرة** و **خصاراً** . مر. مخاصرة.

خصاص (xasâs) م . ع . **خص خصاصاً** و **خصاصة** (از باب سمع) : درویش وحاجتمند گردید .

خصاص(xasâs)ا.ع.درویشی‌وحاجت. و ج. خصاصة .

خصاص (xesâs) ع.ج. خص(xoss).

خصاص (xosâs) ع.ج. خصاصة .

خصاصاء (xasâsâ') ا . ع. درویشی و حاجت .

خصاصة (xasâsat) م . ع . **خص خصاصاً** و **خصاصة** . مر. خصاص .

خصاصة (xasâsat) ا.ع. سوراخ.وهر سوراخ و شکافی که در در وغربال و برقع و مانند آن باشد و سوراخ خرد و کوچك . وفرجه های میان دیك پایه ها. ج: خَصاص و خصائص . و درویشی وحاجت.

خصاصة (xosâsat) ا. ع. انگور باقی ماندهٔبعد چیدن. وهرچیز اندك.ج: خُصاص.

خصاف(xesâf)م.ع. **خصفت‌الناقة خصافاً** (ازباب ضرب): بچهٔ نماهه انداخت آن ماده شتر .

خصاف (xesâf) ا.ع. نام اسب اصیل سمیر بن ربیعة باهلی ومنه المثل : **اجرء من فارس خصاف** . و نام اسب اصیل جمل بن زید بن عوف بن بکر بن وائل و کان معه هذاالفرس وطلبه المنذر بن امریءالقیس لیستحلفه فمنعه ایاه و حماه بین یدیه لجراته فسمی خاصی خصاف و منه المثل : **اجرء من خاصی خصاف** . ونیز خصاف از اعلام است.

خصاف (xesâf) ا.ع.ج. خصفة .

خصاف (xasâfe) ا.ع. نام اسب مالك ابن‌عمر ومنه المثل : **اجرء من فارس خصاف** .

خصاف(xassâf) ا.ع. بسیار دروغگوی. ونعل دوز . واز اعلام است.

خصال(xesâl) م.ع.**خصلهم خصلا** و **خصالا** (از باب نصر) : غلبه کرد برآنها بتیر اندازی. و **خصل الشیئی** : برید آن چیز را .

خصال (xesâl) ا.ع. ج. خصلة .

خصال(xesâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. خویها وخصلتها خواه نیك باشد ویابد . وداو قمار و شتل . و **خصال حمیده** : خوی های نیك . و **خصال رذیله** : خویهای زشت وبد .

خصالة (xosâlat) ا.ع. گندم‌وجو باقی ماندهٔ در خرمن بعد باد دادن. ودانهٔ تلخ وجز آنكه ازگندم برآید .

خصام (xesâm) ا.ع.ج. خصم .

خصام (xesâm) م . ع . **خاصمه مخاصمة وخصاما وخصومة : پیکار** کرد با وی .

خصان (xessân) و (xossân) ا.ع . خاصگان . یق : **انما یفعل هذاخصان من الناس** ای خواص منهم . وکـذلك **خصان من الناس** .

خصائص (xasâes) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خاصیتها راختصاصات و شایستگیها و سزاواریها .

خصائص (xasâes) ا.ع.ج. خصاصة.

خصائل (xosâel) ا.ع.ج. خصیلة .

خصائل (xasâel) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ خصلتها وصفتها .

خصب (xosb) ا.ع . شکوفه خرما. و خرمابن.وخرمابن بسیار بار .

خصب (xesb) اوص.ع. بسیاری‌نبات. و فراخی سال وحال . وفراخی ناحیهٔ مرد و بسیاری خیروی . و **بلدخصب** یعنی شهر فراخ سال. و **ارضون‌خصب** : زمینهای بسیار گیاه فراخ سال .

خصب (xesb) م.ع . **خصب خصباً** (از باب سمع وضرب) : فراخ سال و فراخ حال گردید .

خصب (xosb) ا.ع.جانب .ج.اخصاب. وماری سپید. وکوهی.

خصب (xaseb) ص.ع. بسیار گیاه .

خصبة (xasbat) ا.ع . واحد خصب ـ یك خرمابن بسیار بار .

خصبة (xosbat) و (xesbat) ص.ع . **ارضون خصبة**: زمینهای‌بسیارگیاه‌فراخ‌سال. و کذلك **ارضون خصبة** .

خصبة (xasebat) ص.ع.مؤنث خصب‌ـ بسیار گیاه .

خصر (xasr) ا.ع. میان مردم . ومیان کف پای کهبزمین نرسد . ورواه میان سریگ توده وبن آن . ومابین بن سوفار وپرتیر . و جای خانه های اعرابیان .ج : خصور .

خصر (xasar) ا.ع. سرما .

خصر (xasar) م.ع. **خصر الرجل خصراً** (ازباب سمع) : سرما یافت‌مرد.و سرما خورد . و **خصر یدی و خصر یومنا** یعنی سرد شد .

خصر (xaser) ص ع . سرد . و **ماء خصر** : آب سرد .

خصرة (xosrat) ا.ع. کوتاهی .

خصص (xasas) م . ع . **خصصت**

خصصا (ازباب سمع) : درویش‌شدی‌تو.

خصف (xasf) ا.ع. کفش پاره شده‌ای که از کفش پارهٔ دیگر وصله شده باشد .

خصف (xasf) م.ع. **خصف النعل خصفا** (ازباب‌ضرب) : دوخت نعل‌را . و **خصف‌الورق علی‌بدنه** : برهم نهاد وچسپاند برگهارا یکان یکان بربدن خود تا عورتش بنظر نیاید . قوله تعالی : و **طفقا یخصفان علیهما من ورق‌الجنة** .

خصف (xasaf) ع.ج خصفة.

خصفة (xasfat) ا.ع. پاره‌هائی که باآن کفش را وصله کنند .

خصفة (xosfat) ا.ع . درز موزه و کفش وجز آن .

خصفة (xasafat) ا.ع. زنبیلی که ازبرگ خرما سازند برای‌نهادن خرما . و خامهٔ نیك درشت . ج : خصف وخصاف .

خصل (xasl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی بمعنی ندب‌است که داو برهفت باشد در بازی نرد . وشرط وپیمان در تیراندازی . و گرو بندی درقمار . وركمتین .

خصل (xasl) ا.ع.نشانه زنی ورسیدن تیرنزدیك نشانه وبرهمین‌دوخصلت تیراندازان گرو بندند .ویق : **احرزفلان خصله**: یعنی غالب آمد فلان در قمار . و کـذلك **اصاب خصله** .

خصل (xasl) م . ع . **خصل خصلا** و **خصالا** . مر . خصال .

خصل (xosal) ا.ع. کرانه‌های درخت

سر فرود افگنده . وج. خصلة .

خصلة (xaslat) اع. خوی، وخوی نیك وخوی بد و اکثر بمعنی خوی نیك باشد.ج: خِصال . و نشانه زدن . وافتادن تیر نزدیك نشانه.

خصلة (xoslat) و(xaslat) اع.خوشهٔ انگور. وچوب خار دار.

خصلة (xasalat) و (xaslat) ا ع . انتهای نرم و تر شاخه. و شاخه های نازك درخت عرفط.

خصلة (xoslat) اع. موی مجتمع شده خواه اندك باشد ویا بسیار . وعضو گوشت. وخوشهٔ انگور. و موهای پریشان.ج: خُصَل.

خصلت (xeslat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خوی وصفت خواه نیك باشد ویازشت و فروز وفروزه و فروزینه .

خصم (xasm) اع. دشمن و خصومت کننده. ج : خصام و خُصوم. وگاه برمؤنث وتثنیه وجمع نیزاطلاق میگردد.

خصم (xasm) م ع. **خصمه خصماً** (از باب ضرب) : غلبه کرد اورا درخصومت.

خصم (xasm) اپ. مأخوذ از تازی ـ دشمن و حریف. و مالك وصاحب. وشوهر. وجفت جنین. و**خصم يك‌چشم**: شیطان. ودجال . ودل . وآسمان.

خصم (xosm) ا ع . جانب و ناحیه و گوشه . و**وقع المتاع فی خصم الوعاء** ای فی زاویة الوعاء . و گوشهٔ درونی دنبالهٔ مشك که درمقابل دهانهٔ آن باشد. ج:اخصام و خُصوم .

خصم (xasam) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شوهر.

خصم(xasem) ص ع. **رجل خصم**: مـرد سخت خصومت . ج : خصمون (xasemuna) .

خصم (xesm) اپ. ـ مأخوذ ازترکی ـ دوست، وصاحب، ومالك. ورفیق. وخویش.

خصماء (xosamâ') و **خصمان** (xosmân) ع ج. خصیم.

خصمان سفلی (xosmân-e-sofli) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آخشیجان وعناصر .

خصمانه (xasmâne) صروم‌ف.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ مانند دشمن ومانندحریف.و. بطور خانه داری. وبطور دشمنی وعداوت.

خصمة (xasmat) اع. تعویذ و حرزی که مردان هنگام منازعت و رفتن پیش سلاطین‌پوشند.

خصم خانه (xasam-xâne) ا. پ. رئیس و کدخدای خانه. ووارث.

خصمکش (xasm-koc) ص . پ . دشمن کش وقاتل دشمن وحریف .

خصمکشی (xasm-koci) اپ.دشمن کشی وکشتن دشمن وحریف.

خصم والی (xasam-vâli) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زنی که شوهرش زنـده باشد .

خصمون (xasemuna)ع. ج . خصم (xasem) .

خصمی (xasmi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دشمنی. و **خصمی جان**:دشمنی که قاتل وکشنده باشد.

خصن (xoson) ع. ج. خصین .

خصور (xosur) ع. ج. خصر .

خصوص (xosus) اع. خرابات.ونام جائی در کوفه که در آنجا سبو میساختند . ونام چند ده . و ج. خص (xoss) .

خصوص (xosus) م ع. **خص خصاً** و **خصوصاً**. مر. خص.

خصوص (xosus) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مخصوصاً و مخصوص وهرچیزوهر شغل مخصوص . و **بخصوص**: بویژه و مخصوصاً . و **درخصوص**: در باب. و **علی الخصوص** : بطور اختصاص و مخصوصاً .

خصوصاً (xosusan) م.ف. پ. ـ مأخـوذ از تازی ـ بطور مخصوص و علی الخصوص و بخصوص و ویژه.

خصوصیات (xosusiyyât) اپ ـ مأخوذ از تازی ـ صفتهای مخصوص .

خصوصیة (xosusiyyat) و (xasusiyyat) م. ع. **خص خصاً** و **خصوصاً** و **خصوصیة** و **خصوصیة**. مر. خص.

خصوصیت (xosusiyyat) اپ. مأخوذ از تازی ـ اختصاص دادگی و خاص گردانیدگی . وآشنائی ودوستی‌وقرابت‌وبستگی و یگانگی و موانست و مصاحبت و دوستی با صداقت .

خصوف (xasuf) اع. شتر ماده ای که بعد ازمدت حمل بیکماه زاید یعنی سیزده‌ماه. وجزوور شتر ماده‌ای که بعدازمدت‌حمل بدوماه زاید یعنی چهارده ماه . و نیز خصوف : ماده شتری که در ماه نهم بچه اندازد

خصوم (xosum) اع. ویشه. واصلها و دهنهای وادی . و ج . خصم . و ج . خُصم .

خصومات (xosumât) ع.ج.خصومة.

خصومة (xosumat) اع. پیکار .

خصومة (xosumat) م.ع. **خاصم مخاصمة وخصومة وخصاما**.مر.خصام.

خصومت (xosumat) اپ. ـ مأخوذ ازتازی ـ عداوت ودشمنی ومنازعت ونبرد و جنگ.

خصومتگاه (xosumat-gâh) و **خصومتگه** (xosumat-gah) ا . پ . میدان جنگ .

خصومتگر (xosumat-gar) ا.پ. دشمنی کننده ومدعی ومنازع وحریف.
خصی (xosy) و (xesy) ا.ع. خایه.
خصی (xasâ) م.ع. **خصی خصی** (از باب سمع) : درد گرفت خایهٔ او.
خصی (xasi) ص.ع. دردمند خایه.
خصی (xosâ) ع.ج. خصیة.
خصی (xasiyy) ص.ع. خایه کشیده‌شده. ج: خِصیة و خِصیان.
خصی (xasiyy) ا.ع. شعری‌که خالی از حدیث زنان باشد.
خصی (xossiyy) ص.ع. سبوئی که در خصوص کوفه ساخته شده باشد.
خصیان (xesyân) ع.ج. خصی.
خصیان (xosyâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه ـ دوخایه ویاپوستی که درآن دوخایه جای‌دارد.
خصیب (xasib) ص.ع. **بلد خصیب**: شهر فراخ سالوبسیارغله. و **رجل خصیب**: مردبسیارخیرفراخ‌ناحیه. و **ابو خصیب**: گوشت.
خصیة (xesyat) ع.ج. خصی (xasiyy).
خصیة (xesyat) و (xosyat) ا.ع. خایه.
خصیة (xosyat) ا.ع. گوشوارهٔ درگوش. و **خصیة البحر**: جند بیدستر. و **خصیة الثعلب**: سعلب. و **خصیة الکلب**: یك نوع گیاهی.
خصیته (xossiyyat) م.ع. **خص خصا رخصوصا** و **خصیته**. مرخص.
خصیة (xosiyyat) ص.ع. **دنان خصیة**: خمهای ساخته‌شده درخصوص‌کوفه.
خصیتان (xosyetâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه ـ دوخایه.
خصیری (xosayriyy) ا.ع. اختصارکننده. و آنکه زوائد از چیزی دور کند.
خصیص (xasis) ا.ع. مخصوص‌وخاص.
خصیصة (xosayyat) ا.ع. مصغرخاصة.

خصیصه (xasise) ا.پ. ـ مأخوذ از خصاصة تازی. هرچیزی که بکسی خاص‌بود و دیگری را در وی مشارکت نباشد.
خصیصی (xessisâ) و **خصیصاء** (xessisâ') م.ع. **خص خصاً وخصیصی وخصیصاء**. مر. خص.
خصیف (xosif) ا.ع. خاکستر. و کفش پاره دوخته. و شیری که برآن جغرات ریخته باشد. و ازاعلام است.
خصیف (xasif) ص.ع. هرچیزدورنگ. وجبل **خصیف**: کوه دو رنگ که سیاهی و سپیدی داشته باشد. و **کتیبة خصیف**: سپاه برنگ آهن.
خصیفة (xasifat) ص.ع مونث‌خصیف. و **کتیبة خصیفة**: لشکر دو رنگ وبرنگ آهن وجز آن.
خصی کرده (xasi-karde) ص.پ. اخته کرده و اخته وخایه درآورده.
خصیل (xosil) ا.ع. دمب و ذنب. و مغلوب درقمار. وج.خصیلة.
خصیلة (xasilat) ا.ع. پاره‌ای ازگوشت وگوشت‌ران‌وبازو وذراع. وهرپی‌که باگوشت درشت باشد. ج: خصیل و خصائل. وموی درهم پیچیده اندك باشد یا بسیار.
خصیم (xasim) ص.ع. خصومت کننده. ج: خُصماء و خصمان.
خصین (xasin) ا.ع. تبرخرد ـ مذکر و مونث هردوآید. ج: خصن (xoson) و اخصن (axson).
خصیه (xosye) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ خایه که پوتا وپوته نیز گویند.
خضا (xazâ) م.ع. **خضا الشیی خضأ** (ازباب نصر) : ریز ریز شد آن‌چیز وشکست در صورتیکه تر بود.
خضاب (xezâb) ا.ع. رنگ. وآنچه بدان رنگ کنند مانند حنا وجز آن.

خضاب (xezâb) م.ع. **خضب خضباً و خضاباً**. مر. خضب.
خضاب (xezâb) ا.پ.مأخوذاز تازی ـ وسمه. وحنا وگلگونه. ورنگ حناووسمه‌در موی سر وریش ورنگ حنا در دست و پا. ورنگین وخضاب کرده شده. و **خضاب کردن**: باحنا و وسمه موی سروریش‌را رنگ کردن وباحنا دستها وپاهارا رنگ‌کردن.
خضاخض (xozâxez) ا.ع. جای بسیار آب و درخت. و فربه کلان شکم از مردان وشتران. وبادمیان صبا ودبور. وبادی که از جانب مشرق وزد.
خضاخضة (xozâxezat) ا.ع. فربه کلان شکم از مردان وشتران.
خضاد (xazâd) ا.ع. نوعی از درخت نرم وبیخار. ودردی دراعضا کمترازشکستگی.
خضار (xazâr) ا.ع. شیر کـه درآن آب بیشتر باشد. وترهٔ نورس.
خضار (xozzâr) ا.ع. مرغی.
خضارب (xozâreb) ص.ع. **ماء خضارب**: آبی که موج زند بعض آن بر بعض مانند آب غدیر ووادی.
خضارة (xozârat) ا.ع. ترهای سبز. و دریا وباین معنی اخیر غیر منصرف است.
خضارع (xozâre') ا.ع. بخیلی که بتکلف سخاوت کند.
خضارم (xazârem) ع.ج. خِضرم.
خضارم (xozârem) ا.ع. مهتر بردبار.
خضارمة (xazâremat) ع.ج. خضرمی قومی از مردم ایران راگویند که در اوائل اسلام هجرت کرده سکونت شام را اختیـار نمودند و آنان کـه سکونت بصره را اختیار کردنداساورة وآنانکه‌سکونت کوفه رابرگزیدند

احامرة و کسانیکه سکونت الجزیره را قبول نمودند جراجمة و کسانیکه سکونت یمن را قبول کردند ابناء و آنان که سکونت موصل‌را اختیارنمودند جرامقة گفتند . ونیز خضارمة. ج . خضرم .

خضاری (xozzârâ) ا . ع . گیاهی .

خضاری (xozârijyy) ا . ع . مرغی که آنرا اخیل نیز گویند و هواعظم من‌القطاء والعرب تتشام به اذا وقع علی ظهر بعیر .

خضاض (xazâz) ا . ع . اندك پیرایه. یق: **ماعلیها خضاض** ای‌شیء من‌الحلی. ومرد گول . و گردن بند گربه وحمیل‌آن. و گردن بند آهو بره . وطوق بندیان .

خضاض (xazâz) و (xezâz) ا . ع. مرکب وسیاهی‌که بدان نویسند .

خضاضة (xazâzat) ا . ع. مرد گول و احمق .

خضاع(xezâ') م‌ع. **خاضع المراة خضاعاً** : نرم کرد سخن را برای آنزن .

خضاف (xezâf)م‌ع. **خضف خضفاً وخضافاً** (ازباب ضرب) : تیز داد . و **خضف الطعام** : خورد طعام را .

خضاف (xazâfe) ا . ع. ازدشنامهای کنیزان است . یق : **یاخضاف** : یعنی ای تیز دهنده .

خضاف (xazzâf) ص‌ع. کسی‌که بسیار تیز دهد .

خضام(xazzâm) ص‌ع. **سیف خضام:** شمشیر بران .

خضامة (xozâmat) ا‌ع. آنچه‌خائیده خورده شود .

خضب (xazb) ا . ع . سبزی شکوفة خرما. ج : خضوب. وسبزة نودمیدة بیاریدن باران . وسبزی که از درخت برآید در اول برگ آوردن .

خضب (xazb) م . ع . **خضب الید و غیر ها خضباً** (از باب ضرب) : رنگ‌کرد دست وجز آن را بحنا وهرگاه‌دست وموی وجزآن‌را ذکر نکنند می‌گویند **خضب خضابا** (نیز از باب ضرب) .و**خضب النخل خضبا** : سبز شدشکوفة خرما . و **خضبت الارض**: برآمد گیاه از زمین . و**خضب الشجر** (از باب ضرب وسمع): سبز شد درخت .

خضبة (xozabat)ص . ع . زن بسیار خضاب .

خضخاض (xazxâz) ا.ع. نوعی از قطران‌که بشتران گرگین مالند .

خضخض (xozaxez) و (xozxoz) ا . ع. فربه کلان شکم ازمردان و شتران .

خضخضة (xazxazat) م‌ع.جنبانیدن آب وپست‌وماننـد آن.وجلق‌زدن.و**خضخض الارض** : شیار کرد زمین را وزیر و بالا نمود آنرا .

خضد (xazd) م . ع. **خضد العود خضداً** (از باب ضرب) : شکست چوب‌را خشك باشد یاتر بنوعی که ازهم جدا نگردید. و**خضد البعیر عنق آخر**: خمانید شتر و دو تا کرد گردن شتر دیگررا . و **خضد الشجر**: خشود درخت‌را وبرید . و**خضد زید**: سخت خورد زید. ونیز خضد: بریدن و خائیدن چیزی تر را چون خیار وگـزر و مانند آن .

خضد (xozad) ا . ع. باریکی میوه ها و غنچگی آنها . ودردی مر اعضا را کمتر از شکستگی. و آنچه از چوب تر خشوده باشد و یا از درخت شکسته باشد . وضعفوسستی درگیاه . ویکنوع گیاهی .

خضد (xazed) ص . ع . در ماندة از ایستادن .

خضر (xazr) م . ع. **خضر النخل خضراً** (ازباب نصر) : برید آن خرمابن‌را.

خضر (xezr) ا. پ. نام‌پیغمبری. ونام شیخ گروه شافعی در مرو . و **خضر راه گردیدن** : رهبری کردن و راهنمائی و دلالت کردن و پیشوا گشتن .

خضر (xezr) و (xezar) ا . ع .نام پیغمبری که صاحب موسی علیهما السلام بود و نام اصلی آنرا تالیا گفته‌اند و پارسیان ایلیایوهن میگویند و قال فی‌المعیار : خضر (بالکسر) صاحب موسی علیهما السلام سمی لانه کان لایجلس علی خشبة یابسة ولاارض بیضاء الا اخضرت و کان سمه تالیا و یق فیه خضر (xezaron)وخضر(xezr).

خضر (xozr) ص. ع. ج. اخضر و خضراء . و **هم خضر المناکب** : یعنی ایشان بسیار فراخ وخوشحال‌اند.

خضر (xozr) ا. ع. نام‌قبیله‌ای ازتازیان معروف در تیراندازی. و**بنو الخضر**: نام بطنی ازقیس عیلان .

خضر (xozar) ا . ع. نازکی و نرمی . وشاخه های خرمابن.وشاخه‌های سبز خرمابن که برگ آنرا دور کرده باشند .

خضر (xozar) م . ع. **خضر اللون خضراً** (از باب سمع) : سبز گشت آن رنگ . و کـذلك **خضر الزرع** و نیز خضر : نرم ونازك شدن .

خضر (xazer) ص . ع . سبز. و نرم و نازك .

خضر (xazer) ا . ع . شاخ درخت . وکشت وزرع . وترة سبز . وجای بسیار سبز ناك . ونوعی ازدرختان که درآخر گرما سبز شود وبرگ وبار بیرون آورد .

خضر (xozar) ا . ع . بقول . ج . خضرة .

خضراء (xazrā') ص . ع . مونث اخضر . ج : خُضر (xozr) .

خضراء (xazrā') ا.ع. آسمان. وسواد قوم و معظم ایشان . و تره های سبز مانند گندنا وجزآن . وفوا که مانندسیب وامرود وجز آن. ج: خضراوات. ولشکر گران که درآهن گرفته باشد خود را از سلاح . و درل سَبزگشته از آب کشی . و کبوتران اهلی . و نام چند اسب . ونام قلعه‌ای و موضعی . **وجزیرة خضراء :** شهری باندلس که بآب محاط نیست . و جزیره‌ای بزرگ در بلاد زنگ . وفی‌الحدیث : **وایاکم وخضراءالدمن** یعنی زن با جمال که بیحاصل وبد نژاد باشد. مر . دمنة .

خضراً مضراً (xezran-mezran) و (xazeran-mazeran) ا.ع. **ذهب دمه خضراً مضراً :** رفت‌خون او باطل . و **اخـذه خضراً مضراً :** گرفت اورا بدون ثمن. وگرفت اورا تر وتازه . **وهو لك خضراً مضراً :** ای هنیئاً مریئاً . و كذلك خَضراً مَضراً فی الکل .

خضراوات (xozrāvāt) ع . ج . خضراء .

خضربة (xazrebat) م.ع. **خضرب الماء خضربة :** جنبید آب و مضطرب گردید .

خضرة (xozrat) ا.ع. سبزه. یق : **ارض كثيرة الخضرة** . وسبزی . ج: خضر (xozar) وخضر(xozr) . وتیره‌رنگی اسب. و گندم گونی مردم . و نرمی و نازکی .

خضرة (xazerat) ا.ع. واحد خضر یعنی یك ترهٔ سبز . و یك درخت که در آخر گرما سبز شود وبار آورد .

خضرة (xazerat) ص . ع . مؤنث خضر .

خضرت (xozrat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سبزی ورنگ سبز .

خضرفة (xazrafat) م.ع. کلانسال شدن عجوز و زیاد شدن پوست آن . یق : **خضرفت العجوز** .

خضرم (xezrem) ا.ع. چاه بسیار آب . ودریای بزرگ بسیارآب. وهرچه بسیار باشد . و فراخ . و جواد و بسیار عطا . و مهتر برد بار . ج : خضارم و خضارمة و خضرمون و کل ذلك خاص بالرجال .

خضرم (xozarem) ا.ع. بچه‌سوسمار. و آب شیرین . و آبیکه نه شیرین باشد و نه تلخ .

خضرمون (xezremuna) ع.ج. خضرم.

خضرمی (xezremiyy) ا.ع . واحد خضارمة . مر. خضارمة .

خضرية (xozriyyat) ا.ع . خرمابنی که سبز باشد وخرمای نیکوبار آورد .

خضريج (xezrij) ا.ع. پالیزخربزه‌زار وخیار زار وکدو زار .

خضض (xazaz) ا.ع. طعامهای‌برنگارنگ. ومهرهای سپید وخرد که کودکان پوشند .

خضع (xoz') ع . ج . اخضع . وج. خضعاء .

خضع (xaza') م.ع. **خضع الرجل خضعا** (ازباب‌سمع) : راضی گردیدآنمرد بخواری . و **خضع الفرس والظليم:** گردن کج کرد آن اسب و آن شتر مرغ .

خضع (xozo') ع. ج . خاضع. وج. خضوع .

خضعاء (xaz'ā') ص.ع. مؤنث‌اخضع . زن مطیع و فرمان بردار و راضی بخواری . ج : خضع (xoz') .

خضعبة (xaz'abat) ص.ع . زن‌فربه . وزن درماندهٔ عاجز .

خضعة (xaza't) ا.ع. آواز برخورد تازیانه . یق : **سمعت للسياط خضعة وللسيوف بضعة** . فالخضعة صوت وقع السياط والبضعة القطع .

خضعة (xoza'at) ا.ع. آنکه باهمه‌کسان فروتنی نماید . و خرمابن رسته ازهسته . و کسی که غلبه کند مر همسران خودرا .

خضف (xazf) م.ع. **خضف خضفا و خضافا** . مر . خضاف .

خضف (xazaf) ا.ع. ریزه‌ازخیار وکدو وخربزه وبا کلان از آنها .

خضل (xozl) و (xazal) مرواريد و مروارید صاف . ونوعی ازمهره .

خضل (xazal) م.ع. طراوتناك گرديدن وترشدن بآب (والفعل من‌سمع) .

خضل (xazel) ص.ع. طراوتناك وترو نازك . و **شواءخضل :** کباب تازه که چیزی ازآن میچکد .

خضلاف (xezlāf) ا.ع. درخت‌مقل .

خضلة (xozollat) اوص .ع . نعمت و سیرابی‌ورفاهیت. وزوجه . وکمان‌شیطان. و زن نرم و نازك اندام . و **يوم خضلة :** روز عیش وخوشحالی .

خضلفة (xazlafat) ا.ع. سبکی‌بار خرمابن.

خضم (xazm) م.ع . خائیدن . و خوردن . وخائیدن باقصای‌دندانها. وخوردن بپری دهان. ویا خاص است بخوردن چیزی ترمانند خیار وجز آن (والفعل من سمع و ضرب). **وخضمه خضما** (ازباب‌ضرب): برید آنرا . و **خضم‌له‌من‌ماله :** بخشید اورا از مال‌خود . **وخضم‌بها** ای بالاست یعنی تیز داد .

خضم (xazzam) ا.ع. جماعت انبوه‌از

مردم . ونام شهری. ونام آبی . ونام‌مردی.

خضم (xezzam) ا.ع. مهتر پردبار بسیار عطا وخاص‌است بمردان . ج: خضمون . و دریا . وجماعت انبوه . و اسب سِتبر . و شمشیر بران . وسنگ فسان .

خضمان (xezzemân)و(xozzomân) ا.ع. گریبان . وخشتك پیراهن .

خضمة (xazmat) ا.ع. تعوید و بازو بند . و حرزی که مردان در هنگام رفتن پیش سلاطین ودرجنگ پوشند .

خضمة(xozamat)ص.ع. بسیارخورنده.

خضمة(xozzamat) ا.ع.وسط ومیانه. ومعظم هرچیزی . وستبربازو . و **هو فی خضمة قومه** یعنی اوخالص نسبت است در قوم خود .

خضمون (xezzamuna) ع.ج.خضم.

خضن (xazn) م . ع . **خضن ناقته خضنا** (از باب نصر) : حمله کرد بر آن ناقه وگزید بدن‌آنرا بدندان . و **خضنت عنه المراة** (مجهولا) : باز داشته شد ز وی آن زن .

خضوب (xazub) ا.ع. سبزهٔ نودمیدهٔ باریدن باران . و نخستین دمیدگی برگ از شاخه .

خضوب (xozub) م . ع . **خضب الشجر خضوبا** (مجهولا) : سبز شد درخت . و کذلك **خضبت الارض** . و **خضب النخل** (ایضاً مجهولا) : سبزشد شکوفهٔ آن خرمابن .

خضوب (xozub) ا.ع.ج . خضب.

خضور (xazur) ا.ع. سبز .

خضوع (xazu') ا.ع. فروتن . ج: خضع (xozo') . و زنی که تهیگاه های اورا آواز باشد .

خضوع(xozu') م.ع.**خضع خضوعا** (ازباب فتح) : فروتنی‌کرد وآرمید وساکن گردید و ساکن گردانید . و**خضع فلانا الی السوء** : خواند فلان را بسوی بدی. و**خضع النجم** : میل‌کرد ستاره بغروب. و**خضعت الابل** : کوشیدندشتران‌دررفتن. و **خضعه الکبر** : پست گردن گردانید اورا کلان سالی .

خضوع (xozu') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فروتنی‌وتواضع وفرمانبرداری وتوقیر واحترام والتفات .

خضوف (xazuf) ص . ع . بسیار تیز دهنده .

خضیب (xazib)ص.ع. **کف خضیب**: کف دست رنگ کرده . و کذلك **امرأة خضیب** و **بنان خضیب** . و**الکف الخضیب** : نام ستاره‌ای .

خضیر (xazir) ا و ص . ع . سبز . و ترهٔ سبز .

خضیراء (xozayrâ') ا. ع. مرغی .

خضیرة (xazirat) ا . ع . خرما بنی که غورهٔ آن سبز بریزد .

خضیض (xaziz) ا . ع . جای خاك ناك تر شده ازباران .

خضیعة (xazi'at) ا.ع.آواز شکم‌اسب. و در گوشت پارهٔ کارك که از آن آواز آید. و آواز توجیه .

خضیلة (xazilat) ا.ع. مرغزار سبز.

خضیمة (xazimat) ا. ع. گیاه سبز و تر . و زمین نرم بسیار رویاننده . و گندم با آب پخته .

خط (xatt) ا . ع . رامذراز درچیزی. و راه خفیف در زمین نرم . ج : خطوط و اخطاط . ونبشته . ونوعی ازجماع. وراه و ساحل بحرین و هرساحل . و نام موضعی بیمامه .

خط (xatt) م . ع . **خط المراة خطا** (از باب نصر) : گشائید آن زن را بجماع خط . و **خط الارض** : جهة بنا خط کشید گرداگرد آن زمین وحد پیدا کرد. و**خط وجهه** : خطوط پیدا شد در روی آن . و**خط الغلام** : دمید عذار آن‌کودك. و **خط الخطة** : گرفت آن زمین را برای خود ونشان‌کرد آنرا تا بدانند که‌آنجارا برای بنا کردن خانهٔ خود برگزیده.و**خط الکتاب بیده‌و بالقلم**: نوشت‌آن‌نامه‌را بادست‌یاقلم. و **خط فلان** : کم و اندك خورد فلان . و نیز خط : شکافتن گردرا ومنه قولهم : **ما خط غباره** ای‌ماشقه . و منع کردن و بازداشتن غیر را از چیزی . ویعد بعلی. یق: **خط علیها** .

خط (xat) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ امتداد در طول هرگاه از امتداد درعرض‌ودر عمق صرفنظر کنند . واز پی هم رسم‌کردن حروف وکلمات را درنوشتن و چاپ کردن. وکشه وکشیده و کشیده . ونبشته و رقعه . و کتابت . ومکتوب . وسطر . ورسم . و چهره . وریش و محاسن و سبیل وبروت. وراه درازوممتد. وراه درکوچه. و شاهراه. وکوچه . و**خط آزادی** : سند آزادی . و **خط از خون نوشتن** : طلب امداد کردن از کسی در روزسختی‌ومقام بیچارگی. و**خط ازرق** : خط چهاوم‌ازهفت‌خط جام جم . و **خط استوا** : خطی مفروض بر زمین محاذی معدل النهار و بعبارهٔ دیگر دائرهٔ عظیمه‌ای که در وسط کرهٔ ارض رسم کنند بنحوی که آنرا بدونیمکره تقسیم نماید و فاصلهٔ همهٔ نقاط آن از دو قطب مساوی و بسرابسر بود . و **خط اشك** : خط پنجم از هفت خط جام جم . و**خط افقی** هرخطی کـه درموازات افق رسم کنند . و

خط الحاق : آنچه را که نویسندگان در مقام الحاق نویسند . و**خط اول** : حرف اول از حروف که الف باشد . و عرش . و مکهٔ معظمه . و **خط باطل** : خطا وعیب . و **خط بجهان کشیدن** : ترك دنیا دادن . و**خط برسر کشیدن**: بعیب وخطا منسوب کردن . و**خط برعالم کشیدن** : ترك دنیا دادن . و**خط بصره** : خط سیوم از هفت خط جام جم . و **خط بطلان** : حك و گذاشتن علامت برای بطلان . و **خط بغداد** : خط دویم ازهفت خط جام جم و بعضی خط اول را گفته‌اند . و**خط بیزاری** : خط بطلان و حك . و **خط تیغ** : زخم تیغ. و**خطجدی** : دائرهٔ رأس الجدی . و **خط جلی**: نوشته‌ای که حروف آن آشکار و خوانا بود . و خط ریحان . و **خط جواز** : خطی که برای گذشتن کالا وورونده بگذربان نویسند. و**خط جور**: خطاول ازهفت‌خط‌جام‌جم‌که خطلب جام باشد . و**حسن خط** : خوبی‌ونیکوئی نبشته وتحریر . وزیبائی محاسن . و **خط حوادث** : معدوم شدن حوادث . و**خط خفی** : نوشته ای که حروف آن باریك و کوچك بود . و**خطدرست** : خطمستقیم. و **خطراه** : گذرنامه . وپروانهٔ راهداری. و تذکرهٔ عبور . و **خطریحان** : یکی از شش خط اختراع کردهٔ ابن مقله و آنرا خط جلی نیز گویند . و **خطزبرجدرنگ** : خطی که‌تازه بررخسار خوبان‌برآمده . و**خط سبز** : خطی که تازه از رخسارخوبان‌برآمده باشد . ونبشته‌ای که ازغیب مرقوم شده یعنی کسی نداندکه‌که نوشته و از کجا آمده. وخط شب که‌خط سیاه و خط ازرق نیز گویند . و و**خط سرطان**: دایرهٔ راس‌السرطان . و **خطسودائی** :تمسك شرکت . و **خط سیاه** و یا **خطشب** : خط چهارم از هفت خط جام جم کـه خط ازرق نیز گویند . و **خطشریف** : دستخط پادشاهی . وبرات . وفرمان . ونشان و علامتی که شخص پادشاه بدست‌خودش دربالای‌فرامین‌وبروات‌میگذارد. و **خطشه‌شیربند** : نوشته‌ای‌که‌درآن‌خوف و خطر بسیار باشد . و **خط ضامنی** : سند کفالت وضمانت . و **خط عارض** : محاسنی که تازه برچهرهٔ خوب رویان‌سبزشده باشد . و **خط عمود** : خطی که چون بسطحی ویا بخط افقی بر خورد کـند زاویهٔ قائمه از آن حادث شود . و **خط غلامی**: عهدنامهٔ بندگی . و **خط غیر محدود** : خطی که انتها نداشته باشد . و**خطفرودینه**: خط هفتم ازهفت خط جام جم‌که خط مزور نیز گویند . و**خط قاطع** : خطی که ببرد و قطع کـند یك جزء از دایره را . و**خط کاسه‌گر** : خط ششم ازهفت خط جام‌جم. و **خط کردار** : نامهٔ اعمال . و فرمان الهی . و **خط‌کشیدن**: رسم‌کردن‌خط . و محو کردن و بر طرف ساختن . و **خط متوازی** : خطی که دوموازات خط دیگری واقع شود . و **خط محدود** : خطی کـه دارای حدوانتها باشد . و **خط محور** : خط طولی. و**خط مختلف**: خطناسازی. و**خط مزور** : خط فرودینه که خط هفتم ازهفت خط جام‌جم باشد. و**خط مستدیر**: دایره وخطدایره‌ای. و**خط مستقیم**: اقصر خطی که مابین دونقطهٔ مفروضه رسم کند . و **خط مشکین** : خط سیاه. وخطعارض خوبان مزلف. و **خط مقیاس**: خط تعیین درجه. و خطی که‌بدان اندازهٔ چیزی‌را معین کنند. و**خط ملاقی** : خط مماس. و**خط منحنی** : خط کج. و **خط نستعلیق** : خطی که مشتق از خط نسخ است وآنراخط **نسخ تعلیق** نیز گویند و خط تحریر حالیهٔ ایران است. و **خط نسخ**: خط اختراعی ابن مقله . مر . ابن مقله. و **خـط نصف النهار** : دایرهٔموهومه‌ای‌درکرهٔزمین‌که‌ازیکی ازدو قطب بقطب دیگر عبور کند وخطاستوا را بواسطهٔ زاویهٔ قائمه قطع کند . و **خط وتر** : خط مستقیمی که رسم شود از راس زاویهٔ یك شکلی براس زاویهٔ مقابل آن.

خط (xatt) و (xett) ا . ع . بستگاه کشتی ببحرین.

خط (xett) ا.ع. زمین‌باران نارسیده . وزمینی‌که درآن فرودآیند وپیش ازآن‌کسی‌فرود نیامده باشد .

خط (xott) ا.ع. یکی از دو کوه مکه که ابوقبیس واحمر باشد. و موضع حیی.

خط (xott) و (xatt) ا. ع. راه بزرگ و شاهراه .

خطء (xat') ا.ع. ناراست ضدصواب .

خطء (xat') م . ع . **خطات القدر بزبدها خطء**(از باب فتح): کفانداخت آن دیگ .

خطء (xet') م . ع. **خطیء خطء** (از باب سمع) : گناه کرد. و**خطیءخطء** و **خطأة** : گناه کرد بقصد . و **خطیء فی‌ذنبه** : براه‌خطارفت بقصد ویابدون‌قصد.

خطء (xet') ا.ع. گناه بعمد.

خطأ (xata') و **خطاء** (xatā') ا.ع. ناراست نقیض صواب و قرء قوله تعالـی : و **من قتل مؤمناً خطاء** بالمدو القصر. وگناه بی قصد .

خطا (xatā) ا.پ. مأخوذ از تازی . سهو و اشتباه وگناه بدون اراده . و **خطا کردن** : سهو کردن و بدون اراده گناه کردن.

خطا (xatā) ا . پ. قطعه ای ازممالك

چین واقع در جنوب رود هوانگهو. مر. ختا.

خطا (xotā) ع. ج. خطوة و خطوة.

خطاء (xetā') ع. ج. خطوة.

خطاء (xattā') ص.ع. آنکه پیوسته خطا کند.

خطاب (xetāb) م.ع. **خاطب مخاطبة** و **خطاباً**. مر. مخاطبة.

خطاب (xetāb) ا.ع. نام ولقب که در آن مدح باشد. وکلامی که مابین متکلم وسامع باشد. و **فصل الخطاب**: حکم بینه. وسوگند. ودانائی انفصال خصومات. وکلمهٔ اما بعد.

خطاب (xetāb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سخن روباروی. وخشم وعتاب. و**خطاب کردن**: رو باروی سخن گفتن و مکالمه کردن وعتاب کردن وسخن نافرجام گفتن.

خطاب (xattāb) ا.ع. متصرف درخطبة یعنی کسی که عارف بامر خطبه باشد ومشغول بدان و موقع آن در میان طرفین باشد. و **ابو الخطاب**: محمد بن وهب اسدی اجدع رئیس گروه خطابیه.

خطاباً (xetāban) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور خطاب و روباروی.

خطابة (xatābat) م.ع. **خطب القوم وعلیهم خطابة وخطبة** (ازباب نصر): خطبه خواند برآن قوم. و **ماکان الرجل خطیباً ولقد خطب خطابة** (از باب کرم): یعنی نبود آن مرد خطیب هرآینه خطیب گردید.

خطابة (xattābat) ص.ع. آنکه مبالغه میکند در خطبه کردن وطلب زوج نمودن.

خطا بخش (xetā-baxš) ص.پ. بخشایندهٔ جرم وگناه و آمرزنده.

خطابی (xetābi) ص.ع. ـ مأخوذ از تازی ـ لفظی و زبانی وشفاهی.

خطابیة (xattābiyyat) ا.ع. گروهی منسوب بابو الخطاب محمد بن وهب الاجدع کان یامرهم بشهادة الزور علی مخالفیهم.

خطاپوش (xetā-puš) ص.پ. شفیق ورحیم. وکسی که ازگناه وجرم اغماض میکند.

خطار (xetār) ا.ع. ج. خطر.

خطار (xetār) م.ع. **خاطر مخاطرة** و**خطاراً**. مر. مخاطرة.

خطار (xattār) او ص.ع. نیزهٔ جنبان و جنباننده. یق: **رجل خطار بالرمح**: ای طعان. و روغن زیت که با افادیه طیب گیرند. و فلاخن. وشیریشه. و منجنیق. و مرد دست بردارندهٔ برای انداختن تیر. و عطار. و نیزه زننده. و نام چند اسب. و **ابو الخطار**: نام شاعری.

خطارب (xotāreb) ص.ع. **رجل خطارب**: مرد مفتری ودروغگوی.

خطارة (xatārat) م.ع. **خطر خطرا و خطارة و خطورة**. مر. خطورة.

خطارة (xattārat) او ص.ع. حظیرة شتران. وموضعی نزدیك قاهره. و **ناقة خطارة**: ناقه دم زنندهٔ چپ و راست.

خطاط (xattāt) او ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خوش نویس وکسی که خوش می نویسد. وکاتب و نویسنده. و **خطاط البلاد**: کسی که علم جغرافیا میداند وعالم این علم است. و**خطاط البلادی**: علم جغرافیا.

خطاطیف (xatātif) ع. ج. خطاف. و **خطاطیف السباع**: مخلبهای سباع.

خطاف (xattāf) ا.ع. شیطان. و ربایندهٔ بکارت بزور. وفاسق. ونام اسبی.

خطاف (xottāf) ا.ع. پرستوك. وآهن کج که محور بکرهٔ چاه بروی گردد. وهر آهن کج وسرتیز. ج: خطاطیف. ونام اسبی.

خطاکار (xetā-kār) او ص.پ. گنهکار وبزهکار و عاصی.

خطاگر (xetā-gar) او ص.پ. خطاکار.

خطال (xattāl) ا.ع. مرد برعیال تنگ گیرندهٔ نفقه.

خطالة (xattālat) ص.ع. زن فاحشه و بد نام.

خطام (xetām) ا.ع. زه آویختهٔ بکمان. وزه کمان. و مهار. ج: خطم (xotom). و داغی است شتران را دربینی و یا در عرض روی تارخسار. وربما وسم بخطام وبخطامین یقال **جمل مخطوم خطام** او **خطامین** (مضافة).

خطام (xetām) م.ع. **خطم خطماً** و**خطاماً**. مر. خطم. و**خاطم مخاطمة** و **خطاماً**. مر. مخاطمة.

خطام (xattām) ص.ع. **مشك**. **خطام**: مشکی که پربوی میکند خیشوم را.

خط آور (xat-āvar) ا.پ. ریشی که تازه روئیده باشد. وجوانیکه ریش وسبلت آن تازه سبز شده باشد.

خطای (xatāy) ا.ع. مملکت بزرگی در تاتارستان در ورای جبال ایموس وچین شمالی که در جنوب رود هوانگهو واقع شده. مر. ختا.

خطایا (xatāyā) ع.ج. خطیئة وخطیة.

خطائط (xatāet) ع. ج: خطیطة.

خطائی (xata'i) ع. ج. خطیئة.

خطائی (xata'i) او ص. پ. منسوب بختا. ونوعی از آجر بزرگ قالب.

خطب (xatb) ا.ع. حال و شأن وکار خواه خردباشد ویابزرگ. یق: **ماخطبك**. ج: خطوب. وخواستگاری زن.

خطب (xatb) م.ع. **خطب المراة خطباً وخطبة وخطیبی** (ازباب نصر): خواستگاری کرد آن زن را.

خطب (xetb) ا. ع. زن که اورا خواستگاری کرده باشند. و مرد زن خواهنده. ج : اخطاب . یق : **هی خطبه و هو خطبها** .

خطب (xetb) و (xotb) ا. ع. **خطب نکح** : کلمه ایست که بدان نکاح کنند و یقول الخاطب **خطب** ویقول المخطوب **نکح** و کذلک **خُطب نُکح** .

خطب (xotb) ص. ع. ج. اخطب و خطباء .

خطب (xatab) م. ع. **خطب خطباً** (ازباب سمع) : تیرهٔ مایل بسرخی وزردی ویا مایل بسبزی گردید .

خطب (xotab) ع. ج. خطبة .

خطباء (xatbâ') ا و ص. ع . مؤنث اخطب در همهٔ معانی.**وید خطباء** : دست که سیاهی خضاب آن رفته باشد . ج : خطب (xotb) .

خطباء (xotabâ') ع. ج:خاطب.وج. خطیب .

خطبان (xotbân) و (xetbân) ع.ج. اخطب وخطباء .

خطبان (xotbân) ا. ع . گیاهی مانند هلیون وبرگهای سبز درخت سَمر .

خطبانی (xotbâniyy) ص . ع . **اورق خطبانی** : مبالغه است یعنی بسیار برگناك .

خطبة (xetbat) ا.ع. خواستگاری زن.

خطبة (xetbat) م.ع. **خطب خطباً وخطبة** . مر. خطب .

خطبة (xotbat) ا. ع. کلام که در ستایش خدا ونعت نبی صلی الله علیه وآله وموعظة خلق باشد . ونثر مسجع ومقفا .ج :خُطب. و تیرگی مایل بسرخی وزردی و یا تیرگی مایل بسبزی.

خطبة (xotbat) م.ع. **خطب خطبة و خَطابة** . مر . خطابة .

خطبه (xotbe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. خواستگاری زن .

خطبه (xotbe) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. کلام مسجع ومقفا که در حمد وستایش خدا ونعت نبی صلی الله و آله و نصیحت و موعظهٔ خلق باشد . ودیباچهٔ کتاب .

خطة (xettat) ا . ع . زمینی که در آن فرودآیند وپیش ازآن کسی فرود نیامده باشد. ج : خطط . و منه **خطط الکوفة والبصرة** .

خطة (xottat) ا . ع . کار بزرگ . و حال . وجهل . وبازیچه ای مرتازیان را . و خط . و اقدام برامور . ونام بزی بد. فی المثل: **قبح الله معزی خیرها خطة**.

خط خط (xotxot) ع. کلمهٔ امرکه در فرمان دادن کسی را که ناگهان با نیزه حمله کند استعمال میکنند .

خطخطة(xatxatat) م.ع.**خطخط فی سیره** : ناوناوان رفت از ماندگی . و **خطخط بیوله**: کیزانداخت .

خط دار (xat-dâr) ص. پ. چیزی که دارای خط باشد ودر آن خط کشیده باشند وخط کشیده ومخطط .

خطر (xatr) ا. ع . خرامنده. وپیمانهٔ کلان برای غله .

خطر (xatr)م.ع.**خطر الفحل بذنبه خطراً و خطراناً و خطیراً** (از باب ضرب) : دم جنباند آن گشن بچپوراست. و **خطر الرجل بسیفه خطراً و خطراناً** : برداشت شمشیر را باری وزیر آوردآنرا باردیگر .و کذلك **خطر برمحه**. و**خطر الرمح**: جنبید نیزه واهتزازکرد. و **خطر الرجل فی مشیته** ای اهتز وتبختر یعنی برداشت دستهارا باری وفرو کرد آنها را بار دیگر. و**خطر الدهر** ای حدث حوادثه. و **خطر الامر بباله و علیه خطراً و خطوراً** (ازباب نصر وضرب) : یادآورد آن کاررا پس از فراموشی . و**خطر الشیی ببالی** : گذرکرد آنچیز یاد من .

خطر (xatr) و (xetr) ا. ع. کمیز و سرگین که برسرین شتر چسبیده باشد .

خطر (xetr) ا. ع. گیاهی که بدان خضاب کنند . ووسمه . و شیر بسیار آب . و شاخ درخت.ج.اخطار .

خطر (xetr) و (xatr) ا. ع. گلهٔ شتران. وچهل شتر.ودویست شتر.وهزارشتر. ج : اخطار .

خطر (xotr) ع. ج. خطیر .

خطر (xatar) ا. ع. نزدیکی بهلاکت و بیم تلف شدن . وآنچه درمیان گذارند چون برچیزی گروبندند . ج: اخطار و خطار . وج ج : خُطر . وقدر مرد و منزلت وی . و هم قدر و هم منزلت . یق : **هذا خطر لهذا** ای مثله فی القدر والعلو .

خطر (xatar) و (xatr) ا. ع. ابر پرا کندهٔ درافق. ومشرف.یق: **انه لعظیم الخطر** ,وکذلك **الخطر** .

خطر (xatar) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آفت. ودشواری.واندیشه . وضرر. وبیم. و **پرخطر** : پرآفت . و **خطر جان**: آفت جان. و **خطر هلاکت** : بیم هلاکت .

خطر (xatar) م. ع. **خطر خطارة و خطراً و خطورة**. مر.خطورة .

خطر (xater) ص.ع. مردی که دررفتن تبختر کند وبر دارد دستهارا باری و فروگیرد آنها را باری.

خطر (xatar) ا.پ. وسمه ورنگ .

خطر (xotor) ع. ج ج. خطر .

خطرات الوسمی (xatarât-ol-vasmiyy) ا٠ع. آن قسمت از چراگاه که بنای خشکیدن گذارند .

خطران (xatarân) م٠ع **خطر خطراً** و **خطراناً**. مر. خطر.

خطران (xatarân) ا٠ ع . ارتفاع و انخفاض نیزه در حرکت دادن . و حوادث روزگار .

خطرایه (xatrâye) ا٠پ. جامهٔ پشمین درویشان که ریسمان ها و پشمها از آن آویخته باشد .

خطرب (xotrob) ص ٠ ع ٠ **رجل خطرب** : مرد مفتری و دروغگوی .

خطربة (xatrabat) ا ٠ پ ٠ تنگی معاش .

خطربة (xatrabat) م٠ع. **خطرب خطربة** : افترا کرد ودروغ گفت .

خطرة (xatrat) ا٠ع. گیاهی. وداغی مر شتران را. **ومالقیته الاخطرة**: ملاقات نکردم اورا مگر گاهی. و **خطرة الجن** : مس دیو . و **لعب الخطرة** : جنبانیدن مخراق که فوطهٔ پیچیده وتافته باشدکه در بازی بهم زنند .

خطرة (xetrat) ا٠ع. واحدخطر که وسمه ویا گیاهی است که بدان خضاب کنند .

خطرفة (xatrafat) م ٠ ع ٠ بشتاب رفتن و گام فراخ نهادن و یا دو گام را بتیز روی یك گردانیدن . و **خطرف فلاناً بالسیف**: زد فلان را بشمشیر . **وخطرف جلد المرأة**: مسترخی گردید پوست زن .

خطرناك (xatar-nâk) ص٠پ. مهلك وپر خطر و هولناك ومخوف.

خطرناکی (xatar-nâki) ا٠پ. خطر وبیم وترس وهول وخوف .

خطروف (xotrut) ا٠ ع . تیز روندهٔ برفتار عنق. وشتر نر فراخ گام نهنده.

خطریف (xetrif) ص٠ع. تیزرو.

خطط (xetat) ع٠ج. خطة .

خطط (xotat) ع٠ج. خطة .

خطف (xatf) م٠ ع ٠ **خطف الشیی خطفاً** (از باب سمع وضرب) : ربود آنچیز را. و**خطف البرق البصر**: خیره گردانید برق بینائی را. و**خطف الشیطان السمع**: استراق سمع کرد شیطان .

خطف (xotf) ا٠ع. **ماهو ممرض الاوله خطف**: نیست بیماری مگر آنکه او را بهی وشفا باشد.

خطفان (xatafân) م٠ع. **خطف الجمل خطفاً** (از باب سمع وضرب) : بشتاب رفت آن شتر .

خطفة (xatfat) ا٠ع. عضو که درندگان بریده ربایند. وعضو که مردم از بهائم زنده بریده باشند .

خطفی (xatafâ) ا ٠ ع ٠ سرعت رفتار.

خطکش (xat-kaš) ا٠پ. مسطر وآلتی که بدان خط کشند .

خطگذار (xat-gozâr) ا٠پ. کاتب. ونیزه داری که نیزهٔ کوچك دردست گیرد .

خطل (xotol) ع٠ج. خطلاء .

خطل (xatal) ا٠ع. سخن بسیار سست و تباه . و پیچ وتاب. و خرام. و سستی و سبکی و شتابکاری. و درازی. و اضطراب . و اسب و نیزه وجنبش آنها. وفحش زن . و **هلال بن خطل** و یا **عبدالله بن خطل** : از بنی تمیم یکی از چهار نفری است که آن حضرت صلی الله علیه و آله در روز فتح مکه خون آنها را هدر کرده بود و او دست پردهٔ کعبه زده تا وی را نکشند. و آن حضرت صلی‌الله علیه و آله امر بکشتن او فرمود .

خطل (xatal) م٠ع. **خطل فی منطقه ورایه خطلا** (از باب سمع) : خطا کرد در گفتار و رای خود . ونیز خطل : بدنام بردن شخص بزنا. وسست وسبك گردیدن. وسخن تباه گفتن .

خطل (xatel) او ص٠ ع. گول . و زود نیزه زننده . وتیر که نشانه را خطا کند. و درشت وسخت از جامه وبدن. ورسن صیاد. و پهلوی خیمه وجامه که بدرازا برزمین کشان بود . و **رجل خطل الیدین**: مرد درشت دست و **جواد خطل** : جوانمرد زود عطا. و **رمح خطل** ای مضطرب .

خطلاء (xatlâ') او ص٠ع. مونث اخطل. و گوسپند پهن گوش. و گوش سست . وزن درشت اندام دراز پستان . ج : خطل (xotol) .

خطلبة (xatlabat) ا٠ع. بسیاری سخن. واختلاط آن .

خطم (xatm) ا٠ع. کار بزرگ وکلان. ومنقار مرغان. وپیش بینی ودهن ستور . وبینی مردم . وبینی کوه.

خطم (xatm) م٠ع. **خطمه خطماً** (از باب ضرب) : زد برینی او . و **خطم البعیر بالخطام** : مهار کرد در بینی آن شتر و یا پیش کشید بینی آنرا تامهار بروی کند . و **خطمه بالکلام** : غلبه کرد او را وباز داشت از گفتن . و**خطم الادیم**: درخت کناره های آن چرم را. و**خطم البعیر** : داغ خطام نهاد برشتر . و**خطم القوس بالوتر خطماً** و **خطاماً** : آویخت زه را بکمان .

خطم (xotom) ع٠ج. خطام.

خطمة (xatmat) ا٠ع. نام موضعی .

خطمة (xotmat) ا٠ع. بلندی کوه .

خطمی (xetmiyy) و (xatmiyy) ا.ع.خیرو.و**ذات الخطمی** : نام مسجد آن حضرت صلی‌الله علیه‌وآله در مسیرش بسوی تبوك .

خطو (xatv) م.ع. **خطاخطوآ** (از باب نصر) : گام زد.

خطوات (xotavat) و (xotvât) و (xotovât) ع.ج خطوة . (xotvat) وخطوة (xatvat) .

خطوات (xatavât) ع.ع. خطوة .

خطوب (xotub) ع.ج. خطب (xatb) .

خطوة (xatvat) ا.ع. یك‌گام. اسم است مرة را. ج: خطوات و خطاء .

خطوة (xatvat) و (xotvat) ا.ع. میان دو گام . ج : خطوات و خطوات و خطوات وخطی (xotâ) .

خطور (xotur) م.ع. **خطر خطرآ** و **خطورآ**. مر. خطر.

خطور (xotur) مف.پ. مأخوذ از تازی. یاد وگذر در یاد. و**خطور کردن**: بیاد آمدن .

خطورة (xoturat) م.ع. **خطر** **خطارة** و **خطورة** و **خطرآ** (ازباب کرم): بلند قدر وبلند مرتبه گردید.

خطوط (xatut) ا.ع. گاو وحشی که با کنار سم های خود زمین را خط می کند .

خطوط (xotut) ع.ج. خط.

خطوط (xotut) ا.پ. مأخوذ از تازی. خطها و نوشته ها . و **خطوط شعاعی** : خطهائی که از مرکز بجانب محیط عبور می کنند .

خطه (xette) ا.پ. مأخوذ ازتازی. زمینی که جهت بنا کردن عمارت گردا گرد آن خط کشیده باشند و حدود پیدا کرده تا دیگری در آن دخالت نکند. و پاره ای از زمین. و شهر کلان. و **خطة اول**: ویا **خطة کل** : عرش مجید وفلك اعظم.

خطی (xotâ) ع.ج. خطوة.

خطی (xatti) اوص.پ. مأخوذ از تازی. منسوب بخط. ونیزه وسنان.

خطیب (xatib) اوص.ع. مرد خطبه خوان. ج: خطباء . و **رجل خطیب** : مردی که نیك خطبه خواند . و **خطیب القوم** : بزرگ قوم که باسلطان در حوائج ایشان گفتگو کند.

خطیب (xatib) ا.پ. مأخوذ از تازی. آنکه خطبه میخواند . و **خطیب الهی** : هاتف غیبی . و شخصی که قاری قرآن باشد . و شخص موحد . و **خطیب الانبیاء** : پدرزن حضرت موسی که حضرت شیث باشد.و**خطیب‌فلك** : ستارهٔ مشتری.

خطیب (xettib) ا.ع. مرد که خواستگاری زن کرده باشد. ج: **خطیبون** (xettibuna).

خطیبة (xettibat) ا.ع. زن خواستگاری کرده شده .

خطیبون (xettibuna) ع.ج.خطیب.

خطیبی (xatibi) ا.پ. خطبه خوانی. و **خطیبی کردن** : خطبه خواندن وخطبه خوانی کردن و موعظه نمودن .

خطیبی (xettibâ) م.ع. **خطب خطبآ وخطبة وخطیبی**.مر. خطب .

خطیئة (xateat) و**خطیة** (xatiyyat) ا.ع.گناه. وگناه بقصد .ج: خطایا وخطائی. واندك‌ازهرچیزی.

خطیة (xattiyyat) ص.ع. **رماح خطیة** : نیزه هائی که منسوب‌اند بخط بحرین یعنی نیزه‌هائی که در آنجا بفروش میرسد نه آنکه منبت آنها درآنجا باشد .

خطیة (xettiyyat) نیزه هائی که در خط‌بحرین میفروشند و انما کسرت‌الخاء‌فرقا بین الاسم والنسبة .

خطیر (xatir) اوص.ع. همقدر و هم منزلت . یق : **هذا خطیر لهذا** ای مثله فی القدر . ومرد بلند قدر و منزلت ج: خطر . و بهار . رقیر. و رسن . وتار مانندی که در سختی گرما ازهوا فرود آید. و تاریکی شب .ووعید . ونشاط .

خطیر (xatir) م.ع. **خطر خطرآ** و**خطرانا و خطیرآ** . مر. خطر.

خطیر (xatir) ص.پ. مأخوذازتازی. بزرگ ومهم و عظیم . وپر خطر و پرآفت . و مطلع وذهین وبا بصیرت . و**امرخطیر**: امر بزرگ و عظیم و مهم و مشکل . وکار پرخطر و پرآفت وخطرناك. و**خاطرخطیر**: خاطر ذهین وبابصیرت ومطلع.

خطیط (xatit) ا.ع. خرخر وآوازبینی در خواب .

خطیطة (xatitat) ا.ع. زمین خشك ماندهٔ میان دو زمین باران زده .ویا زمینی که بعضی آن‌باران‌زده‌باشد . ج : خطائط .ووراء.

خطیف (xatif) اوص.ع.ابابیل . وجلد وشتابان وچالاك .

خطیفة (xatifat) ا.ع. آردی که برآن شیر ریخته طبخ دهندوزود زود بچمچه‌خورند.

خطیئة(xati'at)ا.ع. گناه‌وخطا. وخطائی که ازروی‌عمد صادر شده. ج: خطایا.وقدری وبعضی واندکی .

خظ (xazz)م.ع. **خظ‌الرجل خظآ** (ازباب‌نصر) : سستوفر وهشته گردیدن آن مرد .

خظا (xazâ) م.ع. **خظی لحمه خظآ** (از باب سمع) : آگنده‌شد گوشت آن وپر گردید .

خظابظا (xazâbazâ) ص.ع. **لحمه خظابظا** ای‌مکتنز یعنی‌گوشت اوبسته‌وسخت

ر آگنده است .

خظرفة (xazrafat) م.ع. بشتاب رفتن. رگام فراخ نهادن ویا دو گام را یك گردانیدن در تیز روی.

خظو (xozovv) م.ع. **خظا لحمه خظواً** (از باب نصر) : آگنده شد گوشت آن وپر گردید .

خظوان (xazavân) ا.ع. آنکه گوشت وی آگنده وسخت باشد .

خظی بظی (xazibazi) و**خظیة بظیة** (xazeyatbazeyat) ص.ع. آگنده گوشت. یق : **فرس خظی بظی وامرأة خظیة بظیة** .

خع (xa") م.ع. **خع الفهد خعاً** (از باب ضرب) : آواز کرد آن یوز از حلق و تاسه برافتاد آنرا از دویدن .

خعخع (xo'xo') ا.ع. گیاهی درائی. درختی .

خف (xaf) و (xof) ا.پ. نوعی از آتش گیره که بتازی مرخ گویند و آن گیاهی است نرم که زود آتش از آتش زنه در آن افتد . ورکو پنبهٔ نیم‌سوخته .

خف (xaff) م.ع. **خف الشیء خفاً وخفة وخفوفاً** (از باب ضرب) : سبك گردید آنچیز . **وخف الرجل** : سبکی کرد آنمرد وشتاب نمود . **وخف القوم خفاً وخفوفاً وخفة** : بزودی کوچ کردند آنقوم. **وخف الخبع خفاً** : بانگ کرد آن کفتار . **وخفت الاتن لعیرها** : اطاعت کردند ماده خران آن خرنررا . **وخف الی العدو خفوفاً** : شتافت بسوی دشمن . **و خف القوم** : اندك شدنــد آنقوم . **و خفت رحمتهم** : کم واندك گردید رحمت ایشان **.خف فلان لفلان فی الخدمة خفة**: شتافت فلان در خدمت فلان .

خف (xeff) ا.ع. سبك و خفیف . و گروه اندك . یق : **خرج فلان فی خف من اصحابه** ای فی جماعة قلیلة .

خف (xoff) ا.ع . سپل شتر . وسم شتر مرغ وسوای این دوسم دیگران را خف نگویند. ج : اخفاف . وموزه . و هرآنچه پوشند . ج : خفاف . و زمین درشت . و آنقدر کف پای مردم که بزمین رسد . وشتر کلانسال . المثل : **رجع بخفی حنین** : مر. حنین. وکذلك **رجع حنین بخفیه**.

خفء (xaf') ا.ع. **خفأه خفأ** (از باب فتح) : برکنده برزمین زدآن را . **وخفأ بیته** : فرودآورد وخوابانید و افــگند خیمهٔ خود را . و **خفأ القربة** : درید مشك را وگسترد آنرا برحوض تا زمین آب حوض‌را جذب نکند .

خفا (xofâ) ا.ع. پنهان وپوشیده .

خفا (xefâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. پوشیدگی وپنهانی ونهانی .

خفاء (xafâ') م.ع. **خفی خفاء** (از باب سمع) : نهان شد و آشکارا نگردید .

خفاء (xafâ') ا.ع . **برح الخفاء** : واضح شد امر .

خفاء (xefâ') ا.ع . پوشش و هرچه بدان چیزی‌را پوشند از گلیم وجز آن . ج : اخفیة .

خفات (xofât) م.ع. **خفت خفاتاً** (از باب نصر) : ناگاه مرد . **وخفت الزرع و نحوه** : خشك گردید آن گیاه .

خفائل (xafâsel) ع.ج. خفثل .

خفائل (xofâsel) ص.ع . مرد سست رأی ضعیف البدن . یق : **رجل خفائل** .

خفاجل (xofâjel) ا.ع. گنگلاج .

خفاچه (xafâçe) و(xaffâçe) ا.پ. طایفه‌ای از اعراب راه زن و قطاع الطریق .

خفاخف (xafâxef) ص.ع . **ضبعان**

خفاخف : کفتاران بسیار آواز .

خفادد (xafâded) و**خفادید** (xafâdid) ع.ج. خفیدد .

خفارة (xafârat) ا.ع . شرم سخت و شرمگینی .

خفارة (xefârat) ا.ع . حفاظت نخل از فساد. وحفاظت کشت از پرندگان .

خفارة (xafârat) و(xefârat) و(xofârat) ا.ع. عهد و پیمان.و پناه . ومزد بدرقــگی ونگاهبانی .

خفاش (xoffâc) ا.ع. شب پره . ج : خفافیش .

خفاش (xaffac) ا.پ. مأخوذ ازتازی. شب پره و شباره و بیواز وچرهواز و بازیره وخربواز وخربور وخرپور وخرپیواز وشبان و شبانور و شبازه وشبینه و شبرك و شپره و شپوزوشپوژوشهله‌وپارسه‌وشبدهوپرسه‌وپرستی و پراسه .

خفاض (xefâz) ا.ع. ختان دختر .

خفاضة (xafâzat) م.ع . **خفض خفاضة** (از باب کرم) : خوش‌عیش‌گشت.

خفاف (xefâf) ع.ج : خف . و ج . خفیف .

خفاف (xofâf) ا.ع. سبك. وازاعلام است.

خفاف (xaffâf) ا.ع. کفش‌گر. وکفش فروش .

خفافیش (xafâfic) ع.ج. خفاش .

خفاق (xefâq) ع.ج. خفق وخفق .

خفاق (xaffâq) ص.ع. **رجل خفاق القدم** : مردی که پیش‌قدم وی پهن باشد.

خفاقة (xaffâqat) او ص.ع. دبر . **و امرأة خفاقة الشحاء**:زن‌باریك شكم.

خفان (xaffân) ا.ع. جوزهٔ‌شترمرغ. وظرفی که تاپ پرشده‌باشد . وخانگی . واهل‌البیت.

خفانیدن (xafânidan) فم. پ. تیز کردن سوزن .

خفایا (xofâyâ) ع. ج. خفی و خفیة .

خفائر (xafâer) ع. ج. خفرة وخفر .

خفة (xeffat) م.ع. خف خفاً وخفة. مر . خف .

خفة (xeffat) ا. ع. سبکی .

خفت (xaft) م. ع. **خفت الرجل صوته و بصوته خفتاً** (ازباب نصر) : بلند نکرد آنمرد آواز خودرا .

خفت (xaft) و (xoft) ا.ع. سداب.

خفت (xeft) ا. پ. گره. وحلقه .

خفت (xoft) ب.ح .م. خفتن.

خفت (xeffat) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ سبکی و خفیفی . و شیر مگیتی.

خفتار (xaftâr) ا.ع. لقب پادشاه جزیره و پادشاه حبش .

خفتان (xaftân) ا. پ. نوعی‌ازجامه . وجبة روز جنگ .

خفتانیدن (xoftânidan) فم . پ. خوابانیدن . و غلطانیدن .

خفتك (xoftak) ا.پ.کابوس.وپرنده‌ای که کاروانك نیز گویند .

خفتگان (xoftagân) ب. ج. خفته یعنی اشخاص خوابیده .

خفتگی (xoftagi) ا.پ. نوم وخوابیدگی وحالت خوابیدن .

خفتن (xoftan) فل. پ. خواب‌کردن وخسیدن وبخواب رفتن .واستراحت کردنو آرام شدن. وبخواب رفتن یك‌عضوی بواسطة انسداد دوران خون . و کند شدن تیزی شمشیر . و هنگفت شدن . و منجمد گشتن و نسرده شدن.وخمیدن. وآرامیدن. وبوسیدن. و **نماز خفتن** : نمازعشایعنی‌نمازیکه قبل‌از خوابیدن شب باید بجا آورده شود .

خفتنجا (xoftan-jâ) ا.پ. خوابگاه و بستر و فراش . وشبستان .

خفتنی (xoftani) ص . پ . منسوب بخفتن. ولایق خفتن .

خفتو (xoftu) ا. پ. کابوس‌وخفتك.

خفت وخیز (xoft-o-âiz) ا . پ . آهستگی وتانی و تدریج و مدارا . واضطراب و بیقراری . وجماع وهمخوابی باکسی .

خفته (xofte) ام. پ. خوابیده وخسیده و بخواب رفته وخواب آلود . وگسترده شدة بروی زمین . و کج شده و منحنی و خمیده وکج وخم . ودفن شده . وغلیظ و هنگفت شده مانندشیر.ج.خفتگان.و**خفته‌دویدن**: دویدن بتعجیل وسرعت .

خفتة (xofte) ا. پ . قسمی ازبازی مر کودکان را که چالیك نیز گویند .

خفتیدن (xoftidan) ف ل و م . پ . غلطیدن و گردیدن و پیچیدن . و در خواب شدن . وراحت شدن .وبر زانونشستن . و بوسیدن یکدیگر را . وماست شدن و چغرات گشتن شیر .

خفثل (xafsal) ص.ع. رجل‌خفثل: مرد سست رای ضعیف‌البدن. ج: خفاثل .

خفج (xafj) و(xafaj) ا. پ. کابوس و خفتك .

خفج (xafaj) ا. پ. خردل صحرائی .

خفج (xafj) م . ع. **خفج خفجاً** (از باب نصر و ضرب) : جماع کرد. وبدردمند ساق گردید ازماندگی .

خفج (xafaj) ا. ع. نوعی‌ازبیماری شتر. وگیاهی بهاری ابلق که سپیدی آن برسیاهی غالب باشد .

خفج (xafaj)م.ع. **خفج‌البعیرخفجاً** (از باب سمع) : مبتلا گردید آن شتر بهبیماری خفج .

خفجا (xafajâ) ا . پ . کابوس و خفتك وخفج .

خفجه (xafje) ا. پ . درختی پرخار و میوة آنگرد سرخ رنگ وبتازی عوسج‌گویند.

خفچاق (xafçâq) ا.پ. مردم اصیل و نجیب . وترکان صحرا نشین . ودشت قپچاق که بیابانی است در ترکستان .

خفچه (xafçe) ا. پ. شوشة طلا ونقره یعنی‌طلا ونقرة گداختة درناوچة آهنین‌ریخته . وموی چند از زلف و کاکل که یك جاجمع شده برروی جوانان خوب صورت افتد . و شاخ درختی که بسیار هموار و راست وسته باشد .

خفخافة (xafxâfat) ص. ع. **امراة خفخافة** : زنی که آوازش چنان باشد که گوئی از بینی سخن میگوید .

خفخفة (xafxafat) ا.ع. بانگ کفتار و سگ‌وقت‌خوردن.وصدای‌جنبانیدن‌پیراهن‌نو.

خفخوف (xofxuf) ا.ع. مرغی‌که بازوها برهم زند .

خفد (xafd) و (xafad) و **خفدان** (xafadân) م . ع. **خفدخفداً و خفداً و خفداناً** (از باب نصر و سمع) : تیز رفت .

خفدان (xafdân) ا. پ. خفتان وجبه وسلاح در روز جنگ .

خفدد (xofdod)و**خفدود** (xofdud) ا. ع. شب پره . ونام مرغی دیگر .

خفده (xafde) ص . پ . خم و کج و کوز .

خفر (xafr) م . ع . **خفره خفراً** (ازباب نصر) : مزد گرفت از وی تا امان دهد اورا و پناه داد اورا. و **خفر به‌خفراً و خُفوراً و خَفوراً** : شکست پیمان را و غدر کرد با او . و **خفر بعهده**

خفراً (از باب ضرب) : وفا کرد بعهد خود . و **خفره خفراً** (از باب نصر و ضرب) : نگاهبان وبدرقه شد اورا ونگاهداشت اورا . و کذلك **خفر به** و **علیه** .

خفر (xafar) ا . ع . نیك شرم و شرمگینی .

خفر (xafar) م . ع . **خفرت المرأة خفراً** (از باب سمع) : نیك شرمگین شد آن زن .

خفر (xafer) ص . ع . **رجل خفر** : مرد شرمگین .

خفرات (xaferât) ع . ج . خفرة .

خفرة (xofrat) ا . ع . عهد و پیمان . و پناه .

خفرة (xaferat) ص . ع . **امرأة خفرة** : زن شرمگین . ج . خفائر وخفرات .

خفرة (xofarat) ا . ع . بدرقه و نگاهبان .

خفرج (xafraj) و (xafarj) ا . پ . سبزه . و گیاه خرفه .

خفرجة (xafrajat) ا . ع . حسن غذا و خوبی خوراك وخوشی عیش .

خفرق (xofraq) ا . پ . دشنامی است مرفارسیان را یعنی سست رگ و بی غیرت و زشت روی وبدخوی .

خفرگ (xafrag) ا . پ . بمعنی خفرق است .

خفرنج (xafranj) ا . پ . کابوس و خفتك .

خفرنج (xafarnuj) ا . ع . نرم ونازك .

خفریق (xafriq) او ص . پ . ندامت . و زشت و بد . وشرمگین .

خفزدو (xafazdu) و **خفزدوك** (xafazduk) ا . پ . جعل و خبزدوك .

خفس (xafs) ا . ع . غلبة در کشتی .

خفس (xafs) م . ع . **خفس خفساً** (از باب نصر) : کم خورد . وویران ساخت . و زشت گفت . و اندك یا بسیار آب ریخت در شراب . و**خفس فلاناً** : ریشخند کرد واستهزا نمود فلان را . و**خفس زیداً** : غالب آمد زید را در کشتی . [illegible]

خفش (xafc) م . ع . **خفش به خفشاً** (از باب نصر) : انداخت آنرا .

خفش (xofc) ص . ع . ج . اخفش و خفشاء .

خفش (xafac) ا . ع . خردی چشم . و ضعف بینائی از روی خلقت . وعلتی بی درد در پلکهای چشم . وعلتی که بشب بهتر بیند تا بروز ودر ابر تا روز صاف بی ابر .

خفش (xafac) م . ع . **خفش خفشاً** (از باب سمع) : خرد گردید چشمهای آن . و مبتلا گشت بضعف بصر . و نیز خفش : خرد بودن پیش کوهان شتر ودراز نشدن آن .

خفشاء (xafcâ') ص . ع . مؤنث اخفش زنی که دارای خفش باشد . ج : خفش .

خفض (xafz) ا . ع . تن آسانی . یق : **هم فی خفض من العیش** .

خفض (xafz) م . ع . **خفض الرجل صوته خفضاً** (از باب ضرب) : بلند نکرد آنمرد آواز خود را . و **خفض الله الکافر** : خوار کرد خدا آن کافر را . و **خفض بالمکان** : مقیم گردید در آنجای بتن آسائی . و**خفض فلان** : نرم رفت فلان . و**خفض العیش** : خوش گردید زندگانی . و قوله تعالی: **واخفض جناح الذل من الرحمة** یعنی تواضع وفروتنی کن با ایشان . الحدیث: **ان الله یخفض القسط و یرفعه** ای یبسطه لمن یشاء ویقدر علی من یشاء . و نیز خفض : کلمه را کسره دادن و هو فی الاعراب بمنزلة الکسر فی البناء . یق : **خفض الکلمة الحرف خفضاً** (نیز از باب ضرب) : ختنه کردند دختر را خاص است بزنان . یق . **خفضت الجاریة** (مجهولا) کنتن الغلام .

خفع (xaf') م . ع . **خفع خفعاً** (از باب فتح) : سرش برگشت . وافتاد از گرسنگی وجز آن . و**خفعه بالسیف** : زد اورا بشمشیر . و **خفع** (مجهولا) : سوخت جگر او از گرسنگی . و**خفع الستر والثوب المعلق فی الهواء خفعاً** و **خفعاناً** : جنبید پرده وجامهٔ آویخته . و **خفعت المفاصل** : سست گردید آن مفصلها .

خفع (xafa') و **خفعان** (xafaân) ا . ع . استرخای مفاصل .

خفعان (xafaân) م . ع . **خفع خفعاً** و **خفعاناً** . مر . خفع .

خفق (xafq) م . ع . **خفقت الرایة خفقاً** و **خفقاناً** (از باب نصر وضرب) : جنبید علم . و**خفق القلب** : طپید دل . و کذلك **خفق السراب** . و نیز خفق : بانگ کردن نعل که از رفتن بزمین برآید . و فرو بردن نره در فرج . وبدره و یا چیزی پهن زدن کسی را . ودرخشیدن برق درجستن . وبانگ کردن باد . و **خفق فلاناً بالسیف** : آهسته زد فلان را بشمشیر .

خفق (xafaq) ا . ع . برای ضرورت شعر بجای خفق (xafq) خفق (xafaq) گفته اند کقوله : **مشتبه الاعلام لماع الخفق** .

خفق (xofaq) و (xafeq) ص . ع . **فرس خفق** : اسب باریك میان . وکذلك **فرس خفق** . ج : خفاق .

خفقات (xafeqât) و (xofaqât) ع . ج . خفقة وخفقة .

خفقان (xafaqân) ا . ع . طپش دل .

خفقان (xafaqân) م . ع . **خفق خفقاً**

و **خفقانا** . مر . خفق .

خفقان (xafaqân) و (xafqân) ا.پ ـ مأخوذ ازتازی ـ طپش دل .

خفقانی (xafaqâni) ص.پ. منسوب بخفقان .

خفقة (xefqat) ا.ع. آنچه بری‌زندمانند تسمه وروده ودره و جز آن . و بیابان املس سراب دار .

خفقة (xafeqat) و (xofaqat) ص . ع. **فرس خفقة** : اسب باریك میان . و كذلك **فرس خفقة** .ج: خفقات و خفقات.

خفگی (xafagi) ا.پ. حالت فشردگی گلو وحبس وتنگی نفس. و اضطراب. و کم هوائی‌جائی . وآزردگی خاطر .

خفن (xafn) ا.ع. استرخای شکم .

خفنج (xafanj) ا.پ. نفع وفایده . و عیش وطرب . وناز وغمزه .

خفنج (xofonj) ا.پ. مجسمه خصوصاً مجسمهٔ مردمان بزرگ .

خفنجل (xafanjal)ص.ع. گران‌ناگوار. وزشت کـژپا که پیش پایها نزدیك نهد و پاشنه ها دور .

خفنجی (xafanjâ) ص.ع . مردسست بی نفع . یق : **رجل خفنجی** .

خفندن (xafandan) ف ل و م . پ: انشاندن وپاشیدن . و سرفه کردن بشدت و سختی . وسخت نفس کشیدن .

خفندیدن(xafandidan) ف ل . پ. خفه شدن .

خفنشل (xafancal) ص. ع. زشت‌کج پا که پیش پایها نزدیك نهد وپاشه‌ها دور.

خفو (xafv) و (xofovv) م . ع. **خفا البرق خفواً و خفواً** (از باب نصر) : درخشند برق . و **خفا الشیئ**: هویـدا گردید آنچیز .

خفو (xafv) و (xofovv) ا.ع . برقی که ازكارهٔ ابر بدرخشد ومنبسط گردد وچون جزئی و ضعیف بنظر آید آنراو **میض** گویند و اگر عموداً بدرخشد آنرا **عقیقة** نامند .

خفوة (xefvat) ا . ع . بطور پنهانی و غریب . و **یا کله خفوة** ای یسرقه .

خفوة (xefvat)م . ع. **خفی له خفوة** (ازباب سمع) : پنهان و پوشیده کرد آنرا .

خفوت (xafut) ا.ع. زن لاغر. وزنی که تنها پسند آید نه درمیان زنان .

خفوت (xofut) م . ع. **خفت خفوتاً** (از باب نصر) : آرمید و خاموش شد . و شخص هنیکه مرد و خاموش شد میگویند **خفت** . و **خفت بصوته خفتاً** (ازباب ضرب) : بلند نکرد آواز را .

خفود (xafud) ص.ع. ناقه‌ای که بچهٔ ناقص افکند.یق : **ناقة خفود** .

خفور (xafur) و(xofur) م.ع.**خفر خفراً و خفوراً وخفورا** .مر. خفر.

خفوش (xafuc) ا . ع . نوعی از نان ارزن .

خفوف (xofuf) م . ع. **خف خفاً و خفوفاً** . مر . خف.

خفوف (xafluf) ا. ع. کفتار.

خفوق (xafuq)ص. ع. **ناقة خفوق**: ناقة تیز دهنده .

خفوق (xofuq) م . ع. **خفق النجم خفوقا** (ازباب ضرب) : غائب‌شدستاره.و **خفق فلان** : سرجنباند فلا ن از خواب وغنود. و **خفق اللیل**: گذشت بیشتر از شب . و**خفق الطائر** : پرید آنمرغ . و **خفقت الناقة** : تیز داد آن ماده شتر .

خفوق (xofuq)ا.ع. باریکی میان‌اسب.

خفه (xafe) اوص. پ. خپه و فشردگی گلو وگلو فشرده . وبدار آویختگی . وخنق. واحتباس نفس‌وتنفس‌بریده ودم‌گرفته.وعطسه. و **خفه کردن** : گلو فشردن و خپه‌کردن. وبدار آویختن .

خفه (xofe) و (xafe) ا . پ . سرفه و سعال .

خفی (xafi)ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نهان وپوشیده ومخفی .

خفی (xafy) م.ع. **خفاه خفیاً وخفیاً** (ازباب ضرب) : آشکارا کرد و بیرون آورد آنرا. وپنهان کرد ـ ازاضداد است ـ . ونیزخفی: درخشیدن برق .

خفی (xafiyy) ص. ع . نهان و پوشیده و پنهان و عـدم آشکارا ضد جلی . ج : خفایا.

خفی(xofiyy)م.ع. **خفا خفیاً وخفیاً**. مر. خفی .

خفیات (xafiyyât) ع.ج. خفیة .

خفیان (xafiyyâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه آواز زن وگام آن . یق : **اذا حسن من المراة خفیاها حسن سائرها** یعنی صوتها و اثر وطئها الارض.

خفیة (xefyat) و (xofyat) م . ع . **خفیت له خفیة و خفیة** (ازباب سمع) : نهان گشتم مر اورا.

خفیة (xafiyyat) ا.ع. چاه. ج : خفایا و خفیات . وبیشهٔ انبوه . و نوعی از جنون. یق : **به‌خفیة** ای لمم و مس من الجن . ونام موضعی که درآن شیر فراوان است.

خفیة (xafiyyat) ص.ع. مونث‌خفی. ج: خفیات و خفایا . و **نون خفیة** : ای خفیفة.

خفیج (xafij) ص.ع. برآماسیدهٔ ازآب. وضعیف پا .

خفیدد (xafidad) ا.ع. شتر مرغ نر. وشتاب رو . ج: خفادد وخفادید وخفیددات.

خفیدات (xafidadât) ع ج. خفیده.

خفیدن (xafidan) ف ل. پ. نفس زدن ودم زدن. وخفه شدن. وعطسه زدن. وسخت نفس کشیدن ونفس‌نفس زدن. وطپیدن.

خفیدن (xafidan) و (xofidan) ف ل. پ. سرفه کردن.

خفیده (xafide) ص. پ. خفه شده. و عطسه کرده. و گلو گرفته و مختنق.

خفیده (xafide) ص. پ. متاذی شدهٔ از سرفه. ومعروف ومشهور وشهرت یافته و نامور ونامدار.

خفیر (xafir) ص. ع. بدرقه. ونگاهبان. وپناه یافته وامان داده.

خفیس (xafis) ا ع. شراب بسیارممزوج.

خفیف (xafif) ص ع. سبک. ج: خفاف و اخفاف و اخفاء. و باصطلاح عروض بحری از بحور که بیت آن بشش رکن سباعی که ثالث آنهابعینه اول باشدتمام‌می‌شودچنانچه: فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن.

خفیف (xafif) م ع. **خف خفاً وخفةً و خفیفاً**. مر. خف.

خفیف (xafif) ص. پ. مأخوذ ازتازی - سبك وکم وزن. وبی قدر. وبی وقار. و خوار وحقیر. و **خفیف‌شدن**: سبك شدن. وخوار و حقیر گشتن وبیقدرشدن.

خفیف آواز (xafif-âvâz) ا و ص. پ. آواز نامشخص. و صحبت مخفی. و کسی که سخنش غیر مفهوم باشد. وبیهوده گوی.

خفیفة (xafifat) ص ع. مونث خفیف.

خفیفی دائره (xafifi-dâere) ا. پ. مرکز دایره.

خفیق (xafiq) ا ع. **خفیق الریح**: آواز وزیدن باد.

خفیه (xofye) و (xefye) ا. پ. مأخوذ از تازی - نهانی وپنهانی. وعدم آشکار و در پرده وپوشیده ومخفی.

خفیه محال (xofye-mahâl) ا. پ. زمین مخفی از حکومت.

خفیه نگار (xofye-negâr) و**خفیه نویس** (xofye-navis) ا. پ. نویسندهٔ زیرك وبافراستی‌که درپنهانی‌برای حکومت‌اخبار مینویسد وچغل نیز گویند.

خق (xaqq) ا. ع. شکاف در زمین که کسی اندروی پنهان شدن تواند. ج: اخقاق و خقوق. و جج: اخاقیق.

خق (xoqq) ا ع. حوض وتالاب پرخته که آب درآن جمع نگردد وخشك باشد.

خقاقة (xaqqâqat) ا ع. زن‌که ازلاغری ازفرج وی آواز برآید.

خقان (xaqân) ا ع. خاقان و پادشاه ترکان.

خق خق (xoq-xoq) ع. کلمهٔ امر یعنی گوشواره درگوش جاریه کن.

خقخقة (xaqxaqat) م ع. آواز کردن فرج. وغلاف قضیب اسب.

خقنة (xoqonat) ع ج. خقان.

خقوق (xaquq) ا ع. ماده خر فراخ دبر. وماده‌خری‌که از لاغری ازفرج وی آواز برآیدو کذا المراة.

خقوق (xoquq) ع ج. خق.

خقیق (xaqiq) م ع. **خق الفرج خقیقاً** (از باب ضرب): آواز کرد آن‌کس. و**خقت القدر**: جوش‌زد دیگ وبانگ کرد. و **خق وعاء قضیب الفرس**: آواز کرد غلاف نرهٔ اسب.

خکاو (xakâv) ا. پ. نام ولایتی.

خکشك (xakock) ا. پ. کوزهٔ سفالین منقش بنقشهای رنگا رنگ که درآن انگبین کنند ودر جهاز دختران فرستند ونیز در عید نوروز برای یکدیگربطور هدیه‌فرستندوکودکان باآن بازی کنند.

خکیدن (xakidan) ف م. پ. پایمال کردن وزیر پا مالیدن.

خگاو (xagâv) ا. پ. نام ولایتی که خکاو نیز گویند.

خل (xal) ا. پ. آیش وررود واتیان.

خل (xel) و (xol) ا. پ. خلطی که از بینی انسان وگوسپند ودیگرحیوانات میاید.

خل (xol) ا و ص. پ. خاکستر. ومقعد. وکج وخمیده. و دیوانه و مجنون و شوریده و بی شعور.

خل (xall) ا ع. راه نافذ درریگ وراه نافذ میان دو ریگ ویا در ریگ متراکم. ج: اخل و خلال. و مرد نحیف مختل الجسم. و جامهٔ کهنه. و رگی در گردن. ورگی در پشت. وشتر بچهٔ‌نریسال دویم درآمده. ومرغ کم پر. و آنچه تلخ و شورمزه باشد ازگیاه. ولاغر کم گوشت. وفربه - از اضداد است. وشتر بچهٔ از مادر جدا شده. وبدی. وشکاف در جامه. و سرکه. ج: خُلول. و **ماله خل ولا خمر**: یعنی نیست مر او را نه خیر ونه شر. و **مافلان بخل ولاخمر** یعنی نه خیر در فلان است و نه شر.

خل (xall) ا ع ج. خلة (xallat).

خل (xall) م ع. **خل الشیئی خلا** (ازباب‌نصر): سوراخ نافذ کرد درآنچیز. و **خل الفصیل**: زبان شتربچه را شکافته چوبی‌درآن کردتاشیر نمکد. و**خله بالرمح**: نیزه زد اورا. و **خل الکساء**: درکنارهٔ گلیم را بمیل‌چوبین ویا آهنین بربدن خودبهم دوخت تاازباد نپرد. و **خل فلان**: محتاج شدفلان. وخاص‌شد. نقیض عم - یق. عم فلان **فی دعائه**. و **خل وخل الابل**: چرانید شتران را در علف شیرین. و **خل لحمه خلا و خلولا** (ازباب نصر و ضرب): لاغر گشت وکم شد گوشت وی.

خل (xell) ا ع. مصادقت و مواخات.

يق : **انه لكريم الخل** . وفقير ومحتاج و ودرويش .

خل (xell) و (xoll) ا.ع. دوست ودر اينصورت هميشه بالفظ ود مرادف باشد . يق : **كان لى وداً وخلا** و كذا **وداً و خلا** . ج : اخلال .

خل (xal') م . ع. **خلاءت الناقة خلا و خلاء و خلوء** (از باب فتح) : فرو خفت ناقه بى علتى . و يا حرونى كرد و نگذاشت جا را . و كذلك الجمل او خاص بالاناث .

خلا (xalâ) ع. حرف استثنا . يعنى جز . و **خلاعن** و **ماخلا** يعنى مگر و جز و جز آن و بغير . و **خلاآن** يعنى بغير از آن و بجز آن و اگرنه آن و گرنه آن و چون كلمهٔ خلا مابعد خودرا نصب كند كلمهٔ فعل خواهد بود . وقولهم : **افعل كذا وخلاك ذم** اى اعذرت وسقط عنك الذم .

خلا (xelâ) ا. پ. _ مأخوذ از تازى . آب دست جاى وپاى خانه ومبرز و كار آب و بيت الخلا وفرناك وآشگاه وپاى خانه .

خلا (xelâ') ا. پ . _ مأخوذ ازتازى . جاى خالى . ودر پنهانى ضد ملا .

خلا (xalâ') ص . ع. **مكان خلاء** : جائى كه در آن كسى نباشد .

خلاء (xalâ') ا. ع . آب دست جاى . و جاى خالى . المثل : **خلاؤك اقنى لحيائك** يعنى در منزل خود هرگاه كه تنها ماندى ملازم حياىخود باش . و **انا منك خلاء** يعنى من ازتوبرى هستم ودر اين معنى آخر لايثنى ولايجمع .

خلاء (xalâ') م.ع. **خلا المنزل من اهله خلواً وخلاء** (ازباب نصر) : تهى گرديدآنمنزل ازاهل خود . **وخلا الرجل بنفسه خلوة وخلاء** : خلوت كردآنمردو كسى را بخود راه نداد . **و خلا الرجل بفلان خلوة** : خلوت كرد آنمرد با فلان . و كذلك **خلا بزوجته خلوة** . **و خلا الرجل خلاء** : افتاد آنمرد در جائى تهى كه كسى بوى مزاحمت نميكند . و گذشت . و رفت . وفرستاده شد . مر . خلوة . **و خلا على بعض الطعام** : اقتصار كرد بربعض طعام . **و خلا مكانه خلواً و خلاء** : بمرد . **وخلا به واليه و معه خلواً و خلاء وخلوة** : گرد آمد با وى درخلوت . **وخلا عن الامر ومنه** : تبرى كرد از آن كار . **و خلا عن الشيىء** : فرستاد آن چيز را . **وخلابه** : ريشخند كرد بوى .

خلاء (xelâ') م . ع . **خلا خلاء و خلوء وخلاء** . مر. خل وخلوء .

خلاب (xolâb) ا. پ. گل ولاى . و آب بهم آميخته . وزمين گلناك و با تلاقى كه پاى آدمى وچاروا درآن بماند .

خلاب (xelâb) م . ع . **خلبه خلباً و خلاباً وخلابة**. مر. خلب . **وخالب مخالبة و خلاباً** . مر . مخالبة .

خلاب (xallâb) ص . ع. مرد فريبنده و مكار . ودروغگو.

خلابة (xelâbat) م . ع. **خلب خلباً و خلاباً و خلابة** . مر . خلب .

خلابة (xelâbat) ا.ع. ابرمانندى كه بدان چيزىرا ميگيرند وبفرانسه فرسپس ميگويند . ونيز خلابة : فريب .

خلابة (xallâbat) ص. ع. زن فريبنده و مكاره و دروغگو.

خلابر (xalâbar) ا. پ . تازيانى كه در دربخانهٔ پادشاهان مرسوم خوار باشند .

خلابس (xalâbes) ا.ع. باطل .

خلابس (xolâbes) ا. ع . سخن رقيق . و دروغ .

خلابش (xalâbac) ا. پ. نوكر وملازم مرسوم خوار وخلابر.

خلابيس (xalâbis) ا. ع . باطل . و پراكندگان بهرسوى واحد ندارد و يا واحد آن خليس است . و دروغ . و آب خورده رفتن شتر چنانكه ساربان را عاجز گرداند . و آنچه نظام نداشته باشد . و نار است . و ناكسان و فرومايگان .

خلاة (xolât) ا . ع . گياه تر . و هرترهٔ بركنده .

خلاج (xelâj) ا. ع. نوعى ازجامههاى خط دار .

خلاج (xelâj) م. ع. **خالج مخالجة وخلاجاً** . مر . مخالجة .

خلاجاى (xelâ-jây) ا . پ . جاى لازم و بيت الخلا و پاى خانه وفرناك .

خلاخل (xalâxel) ع. ج. خلخل.

خلاخيل (xalâxil) ع. ج. خلخال .

خلار (xollâr) ا. ع. موضعى درفارس كه انگبين نفيس را بدان نسبت دهند و گويا همان خلر باشد كه شراب آنجا معروف ميباشد.

خلاس (xallâs) ا . ع . دزد و راهزن و غارتگر وربايند .

خلاسى (xelâsiyy) ا.ع. كودكى كه يكى از پدر و مادر وى سپيد و ديگرى سياه باشد . و خروسىكه يكى از پدر و مادر وى هندى وديگرى فارسى بود .

خلاسية (xalâsiyyat) ا . ع . زنگندم گون وكمى سيه چرده .

خلاش (xalâc) و (xelâc) ا.پ. غلغله وشور ومشغله .

خلاش (xelâc) ا. پ. زمين پر گل ولاى . وآب بهم آميخته.

خلاشمه (xalâcme) و(xelâcme) ا. پ . بيمارى كه از تخمه حاصل شود . و

جراحت وریش گلو .

خلاشه (xalâce) ا. پ. خار وخاشاك. وسكان كشتی . وجهاز . وچوب باریکی که بدان دندان را پاك کنند .

خلاشی (xalâci) ا. پ. ملاح و کشتی بان .

خلاص (xalâs) م. ع. **خلص الشیئی من التلف خلاصاً وخلوصاً ومخلصاً** (از باب نصر) : سالم ماند آن چیز از تلف شدن. ورهائی یافت . و **خلص الماء من الکدر**: صاف شد آب .

خلاص (xelâs) ا. ع. خلاصهٔ روغن . وگداختهٔ زر وسیم . و مسکه . ورب خرما .

خلاص (xelâs) م . ع . **خالص مخالصة و خلاصاً** . مر . مخالصة .

خلاص (xelâs) اومف. پ. مأخوذاز تازی ـ بوتهٔ زرگری . و رهائی و آسودگی و آزادی ونجات. و رها وآزاد . وسلامت و و عافیت و شفا . و **خلاص شدن** : رها شدن و آزاد شدن و نجات یافتن وشفا یافتن و آسوده گشتن . و **خلاص کردن**: آزاد کردن و از بند رها کردن .

خلاص (xallâs) ص. ع. نجات دهنده و آزاد کننده ورها کننده .

خلاص (xollâs) ا. ع. رخنه‌ای‌درخانه. و شکاف و سوراخ .

خلاصة (xolâsat) ا. ع . پاکیزه ترین وخالص‌ترین وبهترین‌اجزا و مواد یك‌چیزی.

خلاصة (xolâsat) و (xelâsat) ا. ع. گزیدهٔ هرچیزی ومنه **خلاصة السمن** لانهم اذا طبخواالزبد لیتخذوه سمناً طرحوافیه شیئاً من سویق وتمر او غیر ذلك فاذا جاد وخلص من الثفل فذلك السمن هو الخلاصة . وکذلك **خلاصة السمن** .

خلاصگان (xolâsagân) پ. ج. خلاصه .

خلاصه (xolâse) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برگزیده ومنتخب . وانتخاب‌شده. وبی آمیغ وخالص ولب . ونتیجه وحاصل . وپاك دامن .

خلاصی (xelâsi) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آزادی ورستگاری و رهائی ونجات و آزادگی . وشفا . ورهائی از بند و زندان . وفرار . وملاح .

خلاط (xelât) ا. پ. پایه تخت ارمنیهٔ صغری .

خلاط (xelât) ا. ع. آمیختگی شتران و مردم ومواشی . وآمیزش‌فحل باناقه والخلاط ان‌یکون بین‌اظلیطین‌ماة وعشرون‌شاة لاحدهما ثمانون فاذا جاء المصدق فاخذ منها شاتین‌رد صاحب الثمانین علی صاحب الاربعین‌ثلث شاة فیکون علیه شاة و ثلث شاة و علی الاخر ثلثا شاة وان اخذ المصدق من العشرین‌والماة شاة واحدة رد صاحب‌الثمانین علی‌صاحب الاربعین ثلثی شاة فیکون علیه ثلثا شاة وعلی‌الاخر ثلث شاة اوالخلاط فی الصدقة ان یجمع بین متفرق بان یکون ثلاثة نفر مثلا ولکل اربعون شاة ووجب علی کل شاة فاذا دنامنهم المصدق جمعو ها لئلا یکون علیهم الاشاة واحدة . و قولهم : **لاخلاط ولاوراط** ای لایجمع بین متفرق ولایفرق بین‌مجتمع خشیةالصدقة .

خلاط (xelât) م . ع . **خالطه مخالطة وخلاطا** : آمیزش کرد با وی . و**خالطه الداء** : آمیزش‌کرد با وی آزار. و **خالط الذئب الغنم** : افتاد گرگ در گوسپندان . و **خالط المراة** : گائید زن را. و**خولط الرجل فی‌عقله (مجهولا)**: شوریده عقل گردید آنمرد .

خلاطة (xalâtat) ا. ع. گولی‌واحمقی.

خلاع (xelâ') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. خلعتها .

خلاع (xolâ') ا. ع. نوعی از دیوانگی مردم . وبیماری صرع .

خلاعة (xalâ'at) ا. ع. ناسامانی . :

خلاعة (xalâ'at) م. ع. **خلع خلاعة** (ازباب کرم) : از فرمان پدر ومادربیرون شد آن فرزند .

خلاف (xalâf) ا . پ . درخت بید که نوعی از صفصاف است .

خلاف (xelâf) ا. ع. نوعی از بید . و مخالفت . و آستین پیراهن . و **جلست خلاف فلان** ای بعده . و**هو خلاف** : از سمت مخالف .

خلاف (xelâf) م. ع. **خالف مخالفة وخلافاً** : مخالفت کرد . و واپس استاده شد. وموافقت‌نکرد. و**خالفها الی موضع آخر**: لازم گرفت اورا . و **هو یخالف فلانة** : او میرود نزدیك فلان زن درغیاب شوهرش .

خلاف (xelâf) ا.پ. مأخوذ ازتازی. عکس ومقابل . و دروغ وناحق وناحقی . و ضد . ومخالفت . و نقیض . وگزاف . و ناسازگاری و عدم موافقت . وواژگونی . و **برخلاف** : برعکس و برضد . و **خلاف آنها** : دروغ آنها وافسانهٔ آنها وکذب آنها وناحق‌آنها وناراستی آنها. و **خلاف حق** : ضد راستی و حقیقت . و **خلاف شرع** : ضد قانون‌شریعت وعدالت . و**خلاف‌صلح و صلاح** : مخالف آشتی وعهد وپیمان . و **خلاف طبیعت** : ضد خوی و رسم و قانون . و **خلاف عقل** : ضد دانش و مخالف فهم و ادراك . و**خلاف قیاس** : مخالف اصطلاح وضد قواعد صرف ونحو . و **خلاف معتاد** : مخالف رسم و ضد رواج‌واستعمال‌وعکس‌عادت. و**خلاف‌نفس الامر** : ضد حقیقت وراستی کار.

خلاف (xallâf) ص. ع . ستیزه جو و جنگجو وخصیم .

خلافاً (xelâfan) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برضد وبرعکس و مخالف عقیده.

خلافة (xalâfat) ا.ع. کولی واحمقی.

خلافة (xalâfat) م.ع. خلف خلافة و خلوفاً. مر. خلوف .

خلافة (xelâfat) م.ع. **خلف فلاناً علی اهله و ماله خلافة** ـ خلیفی (از باب نصر) : خلیفهٔ فلان گردید در اهـل و مال وی . و **خلف زیداً** : سپس زید آمد . و **خلف مکان ابیه خلافة**: درجای پدر خود گردید بدون غیر. و**خلفت الفاکهة بعضها بعضاً** : خلف ازنخست گردید آن میوه . و **خلف ربه فی اهله خلافة** : جای نشین رب خود شد در اهل وی .

خلافة(xelâfat) ا.ع. واحد خلاف یعنی یك درخت بید .

خلافت (xelâfat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جای نشینی و ولایت عهد و خلیفگی و وکالت و نیابت و قائم مقامی . و سلطنت وشهریاری .

خلاف ورز (xelâf-varz) ص. پ . مخالف ومناقض.

خلاف ورزی (xelâf-varzi)ا.پ. مخالفت ومناقضت و ضدیت.

خلاق (xalâq) ا.ع. بهره‌ای‌ازخیر. یق: **لاخلاق له فی الاخرة** .

خلاق (xelâq) ا.ع . نوعی ا ز خوش بوی .

خلاق (xelâq) م.ع. خالق مخالقة و خلاقاً . مر. مخالقة .

خلاق (xallâq) ص. ع . آفریننده . و یکی از نامهای خداوند تبارك وتعالی .

خلاقة (xalâqat) ا.ع . ملاست ونرمی و تابانی .

خلاقة (xalâqat) م.ع. **خلق خلاقة** (از باب کرم) : سزاوار گردید . و **خلقت المرأة**: خوش خوی گردید آنزن. و**خلق خلاقة** و**خلقاً**. مر. خلق .

خلال (xalâl) ا.ع. غورهٔ خرما .

خلال (xelâl) و (xalâl) ا.ع. درمیان. یق: **هو خلالهم** :اودرمیان آنهاست. وکذلك **خلالهم** .

خلال (xelâl) ا. ع. آنچه بدان سوراخ کنند . ج: اخلة . و میل دندان کاو وخلاشه. وچوب که درزبان شتر بچه کنند تاشیر نمکد. وچوب ویا آهن که بدان دوکنارهٔ جـامه را بهم بربدن دوزند تا ازباد نپرد. وآنچه درمیان دندانها ماند از طعام. ومخرج باران از ابر. و **خلال الدار** : گرداگرد حدود خا نه و مابین بیوتات خانه . و **ذوالخلال**:لقب ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه لانه تصدق بجمیع ماله و خلل کساه بخلال . و ج . خل . و ج. خلة .

خلال (xelâl) ع.ج. خل و خلة و خلة و خلة و خلل.

خلال (xelâl) م. ع . **خال مخالة** و **خلالا** . مر. مخالة .

خلال (xolâl) ا.ع. هرعارضه ای کـه شیرینی‌را ترش گرداند . ورطب درمیان شاخه های خرمابن.

خلال (xelâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ چوب وخلاشه وجز آن که بدان دندانرا پاك کنند ومیل دندان کاو. و **خلال کردن**: دست ازطعام کشیدن. و **خلال مامونی**: گیاهی خوشبوی که اذخر گویند .

خلال (xallâl) ا.ع. سرکه فروش .

خلالة(xalâlat) و(xelâlat) و(xolâlat) ا.ع. دوستی .

خلالة (xolâlat) ا.ع. آنچه از طعام که در میان دندانها ماند . المثل : **فلان یاکل خلالته**. وآنچه ازمیان انگشتان بیرون آید. ورطب درمیان شاخه های خرمابن.

خلالدان (xelâl-dân) ا.پ. قوطی و ظرفی که در آن خلال گذارند.

خلالوش (xalâluc) و **خلاکوش** (xalâkuc) ا.پ. فتنه وآشوب وشور و هنگامه وغوغا و مشغله وغلغله .

خلاملا (xalâ-malâ) ا.پ .ـ مأخوذاز تازی ـ دوستی صادقانه وبی تقلب.

خلامیس (xalâmis) ا. ع. شتران چهار شب چرانیده که بامداد یا شبانگاه آنهارا آب دهند ولی نه باتفاق وبریك ورود ودراین وقت گویند**درعیت خلموساً** .

خلان (xalân) ا. پ. لای و لجن ته حوض .

خلان (xollân) ع.ج. خلیل.

خلانج (xalânej) ع.ج. خلنج.

خلانوش(xalânuc)ا.پ.هنگامه وغوغا وستیز و مناقشه وبانگ و فریاد و آوازوشور مردمان. ونیلوفر. و داور و دوا .

خلانیدن (xalânidan) فم. پ. درج کردن ونشاندن و داخل کردن ودر میان نهادن و بزور داخل کردن وفروکردن.ومحکم کردن. ونصب نمودن. و رهانیدن.

خلاوة(xalâvat) ا.پ.ـمأخوذازتازی ـ آزاد . وصاف.

خلاوش (xalâvoc) و **خلاووش** (xalâvuc) ا.پ. هنگامه وغوغا و بانگ و آواز و زمزمه.

خلاوه (xalâve) و (xelâve) ا. پ. سرگشته وحیران وسراسیمه و دنگ. و بانگ و مشغله .

خلاوی (xalâvi) ع.ج. خلوة.

خلایا (xalâyâ) ع.ج. خلیة.

خلائف (xalâef) ع . ج . خلیفة.

خلائق (xalâeq) ع . ج . خلیقة. و قله هائی بر ذروهٔ صمان کو آب باران در آنها گرد آید .

خلایق (xalâyeq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آفریدگان. و مردمان .

خلایق پناه (xalâyeq-panâh) ص. پ. ملجأ وپناگـاه مردمان.

خلائل (xalâel) ع.ج. خلیلة.

خلب(xalb) م.ع. **خلبه خلباً وخلاباً و خلابة** (از باب نصر وضرب) : فریفت او را بزبان وخدعه کرد با او. المثل : **اذا لم تغلب فاخلب** ای فاخدع. و **خلب فلاناً بظفره خلباً** : خراشید فلان را بناخن خود و مجروح ساخت آنرا. و **خلب الفریسة:** گرفت شکاورا بچنگال. و **خلب فلاناً عقله:** ربود عقل فلان را. و **خلب الشیئی:** پاره کردآنچیز وگزید آنچیز را. و**خلب النبات:** برید آن گیاه را .

خلب (xelb) ا.ع. ناخن وچنگل.وبرگ تاك . وترب. و پردهٔ دل او لحیمة رقیقة تصل بین الاضلاع او الـکبد او زیادتها اوحجابها او شیئی ابیض رقیق لازق بها . و مرد که زنان‌اورا دوست دارند واو زنان‌را برای سخن ونجور . یق: **هو خلب نساء**. ج: اخلاب وخلباء . و **هم اخلاب نساء وخلباء نساء .**

خلب (xolb) و (xolob) ا ع . میانهٔ خرما بن و دل آن . ولیف. ورسن سخت تافتهٔ باریك ازلیف خرما . ولای وگل ولای سخت چسپیدهٔ بزمین ولای سیاه .

خلب (xalab) م.عَ. **خلبت المراة** **خلباً** (از باب سمع) : گول گردید آن زن.

خلب (xelb) ا.پ . خلطی کـه ازبینی برآید ومخاط .

خلب (xolb) ا. پ. سرمه .

خلب (xalab) ا . پ. نی که هنوز قابل قلم شدن نشده باشد .

خلب (xollab) اوص. ع. ابربی‌باران. و برق بـی باران. یق : **البرق الخلب** (بالوصفیة) و **برق الخلب وبرق خلب** (بالاضافة) .

خلباء (xalbâ') ا.ع. زن گول واحمق.

خلباء (xolabâ') ع. ج. خلب . یق : **هم خلباء نساء** . مر. خلب .

خلبای (xalbây) ا . پ ـ مأخوذ از یونانی ـ انزروت و بارزد .

خلبة (xalabat) ص.ع. ج. خالب . و مردانی که میفریبند زنان‌را .

خلبة (xolbat) و (xolobat) ا.ع. واحد خُلب وخلب درهمهٔ معانی .

خلبة (xalebat) ص . ع . زن نیك فریبنده .

خلبسة (xalbasat) م.ع . **خلبسه و خلبس قلبه** : ربود دل از وی و مفتون گردانید اورا .

خلبصة (xalbasat) م . ع. گریختن .

خلبن (xalban) ا. ع. زن لاغر.وزن گول .

خلبوب (xalabub) ص . ع . **رجل خلبوب** : مرد فریبنده .

خلبوت (xalabut) ص . ع . مـرد فریبنده.وزن فریبنده (للذکروالانثی) .

خلبوص (xalabus) ا ع . مرغـی همرنگ گنجشك وکوچکتر از آن .

خلة (xallat) ا. ع. شتر بچهٔ بسال‌دویم در آمده (مذکر ومونث درآن یکسان‌است). وسوراخ خرد.و یا هرسوراخـی . و ریگ تودهٔ جـداگانه . ومی.ومی‌ترش.ومی متغیر بدون ترشی . ج : خل . وزن سبك.و جای خالی شدهٔ از آدمی پس ازمرگ‌وی.وفی‌الدعا. لاهـل المیت : **اللهم اسدد خلته** ای الثلمة التی اثلمت بموته . وحاجت‌ودرویشی. المثل : **الخلة تدعو الی السلة:** یعنی حاجت و درویشی‌شخص‌را بسوی سرقت می کشاند . و خوی و خصلت . ج . خلال . و صداقت .

خلة (xellat) ا.ع . نیام شمشیر پوست پوشانیده. وهربطانه‌ای که‌نیام‌شمشیرراپوشانند. وروده ای که‌برپشت سرهای‌کمان‌برگ‌ت‌باشد. وپوست بانقش ونگار . ج : خلل و خلال . وج ج: اخلة . ومصادقت ومواخاة . یق : **انه لکریم الخلة** . ودوست (یستوی‌فیه المذکر والمؤنث والواحدوالجمع) . و نیز خلة : واحد خِلل چیزی که درمیان دندانها ماند از طعام .

خلة (xollat) ا.ع. درختی خاردار . و رستگاه عرفج و جای انبوهی آن . و علف شیرین . یق : **الخلة خبز الابل و الحمض فاکهتها** . وهرزمین که درآن گیاه تلخ وشور مزه نباشد . ج :خُلل . و زن دوست . ودوستی بی‌خلل ویافت نمیشود مگر در میان پارسایان‌ورندان . ج : خِلال.

خلج (xalj) م.ع. **خلجه خلجاً** (از باب ضرب) : کشید آنرا و بیرون کرد . و جنبانید . و **خلجه بعینه** : اشاره کرداورا بچشم . و نیز خلج : مشغول کردن . یق : **خلجته امور الدنیا** ای‌شغلته . ونیزه‌زدن. وجماع کردن . وازشیر باز کردن کودك‌یابچهٔ ناقه را. وخلانیدن .

خلج (xolj) ا.ع.ج. اخلج .

خلج (xalaj) ا.پ. نام طایفه‌ای ازمردم

ایران که اصلا ازنژاد ترک اند و در ماین ساوه وقم وعراق مسکن دارند .

خلج (xalaj) ا . ع . درد استخوان از ماندگی وکوفتگی وتباهی .

خلج (xalaj) م.ع. **خلج خلجاً** (از باب سمع) : مبتلا گردید بدرد استخوان از ماندگی وکوفتگی .

خلج (xoloj) ا.ع. گروهی ازعرب وهم کانوا من عدوان فالحقهم عمربن‌الخطاب‌رضی الله عنه بالحارث بن مالك بن النصر و سموا بذلك لانهم اختلجوا من عدوان. و نیز خلج: ج . خلیج .

خلج (xellej) ا.ع. دور وبعید .

خلجان (xoljân)ع.ج. خلیج . وج . اخلج .

خلجان (xalajân) ا.پ. مودت ومحبت وعشق . وخواهش وآرزو . و خارخار . و رغبت‌ومیل خاطر . ونام‌قریه‌ای‌ازتوابع‌شیراز.

خلجان (xalajân) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بخاطر در آمدن . و جستن اعضا.و پریدن چشم . ولرزیدن . ومضطرب شدن .

خلجان (xalajân) م.ع . **خلجت العین خلوجاً و خلجاناً** (ازباب‌نصر وضرب) : پریدآن چشم .**وخلج‌العضو:** مضطرب‌شدآن عضو . ونیزخلجان : مجنونانه رفتن برزمین .

خلجم (xaljam) ا.ع . تناور بزرگ و دراز ترنجیده خلقت .

خلچ (xalaç) ا.پ . طایفه‌ای از مردم ایران . مر . خلج .

خلچه (xolçe) ا.پ . عصای سر کج.

خلخ (xallox) ا . پ. شهر بزرگی در خطای که مشك خوب از آنجا آورندوخوبان را بدانجا نسبت کنند چه مردمان‌آنجا درجمال و حسن ضرب المثل اند.وهرچیز خوشبوی.

خلخال (xalxâl) ا.پ. ایالت کوچکی مابین زنجان و گیلان‌وقزوین. وپای برنجن. و **خلخال‌زر**و**یاخلخال‌فلك** : آفتاب.

خلخال (xalxâl) ا.ع.پای‌برنجن .ج : خلاخیل .

خلخال (xalxâl) ص . ع . **ثوب خلخال** : جامهٔ باریك .

خلخان (xalxân) ا . پ . گیاهی مانند اشنان که درحوالی بلخ از آن شخار میگیرند .

خلخل (xalxal)ص.ع **ثوب‌خلخل**: جامهٔ باریك .

خلخل(xalxal) و(xolxol) ا.ع.پای برنجن . ج : خلاخل .

خلخلة (xalxalat) م . ع . **خلخل العظم** : گرفت گوشت را که براستخوان بود .

خل‌خمر (xal-xamr) ا . ع . سرکه انگور وآنرا خل خمربدانجهة گویندکه‌مادام‌که خمر نشود سرکه نمیگردد.

خلد (xald) م . ع . **خلد خلداً و خلوداً** (از باب نصر) : مویش هنوز سپید نشده کـلان سال گردید . و **خلد بالمکان و الی المکان** : مقیم گردید در آن جای . و **خلد خلوداً** : همیشه ماند .

خلد (xold) ا . ع. بقا و همیشگی . و بهشت . ونوعی از قبره . و دست برنجن . وگوشواره . ج : خِلدة .

خلد (xold) و (xald) ا.ع. موش‌کور که جانوری است کور زیر زمین هرگاه پیاز ویا گندنابرسوراخ وی نهند از بوی آن برآید و شکار کند . ج : مناجد از غیر لفظ آن مانند مخاض که جمع خلفة است .

خلد (xold) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ بهشت . وهمیشگی .

خلد (xalad) ا . ع . حال . و دل . و نفس. یق : **وقع ذلك فی خلدی** ای فی قلبی.وج . خلدة .

خلدبرین (xolde-barin) ا . پ . بهشت بالائین .

خلدة (xoldat) ا . ع . واحد خلد که موش کور باشد .

خلدة (xâladat) ا . ع. دست برنجن.و گوشواره . ج : تَخلد .

خلدة(xeladat) ع . ج. خُلد که دست برنجن وگوشواره باشد .

خلدمکانی (xold-makâni) ص.پ. بآسمان برافراشته شده و در بهشت جایگزین شده .

خلر (xolar) و (xalar) و (xollar) ا. پ. نوعی از غله شبیه بکرسنه .

خلر (xollar) ا. پ . جائی در نزدیکی شیراز که دارای تاك بسیاری است و انگور آنجا برای شراب بهترین انگور هاست و **شراب خلر**:شرابی است که از انگورخلر میسازند .

خلس (xals) ا . ع . گیاه خشك که گیاه تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد .

خلس (xals) م . ع . **خلسه خلساً و خلیسی** (از باب نصر) : ربود آنرا .

خلس (xolos) ص . ع . **هن نساء خلس** : ایشان‌زنان سپیدی هستند که سپیدی آنها بسیاهی آمیخته . وواحد آنرا خلیس ویا خلاسیة گفته اند .

خلسة (xalsat) ا.ع. یك بار ربودگی .

خلسة (xelsat) ا . ع . نوع و هیئت ربودگی .

خلسة (xolsat) ا . ع. ربودگی . و بهم آمیختگی گیاه خشك وتر .

خلش (xalec)پ.م.ح . خلیدن . ا .

فرو رفتگی چیزی بجائی بنحوی که مجروح گرداند مانند فرو رفتگی خار بعضو آدمی . و انقطاع . واندیشه و گمان و شبهه . وریش وجراحت .

خلشك (xalock) ا . پ . کوزهٔ گلین منقش که داخل جهاز دختران کنند و کوزهٔ گلینی که دختركان در آن آبهای رنگین کنند و بیك دیگر پاشند . و پاچهٔ ازار و شلوار رنگا رنگ .

خلشك (xolock) ا . پ . آب دهن وخیو .

خلص (xels) ا. ع. دوست . وگزیده. یق : **فلان خلصی** . ج : خلصاء و اخلاص .

خلص (xalas) ا.ع. پاره‌ای خوش‌بوی که بردرختی که نزدیك وی بود می‌تند ودانهٔ آن مانند مهرهٔ عقیق‌است .

خلص (xalas) م . ع. **خلص العظم خلصاً** (از باب سمع) : خوش در آمد استخوان درگوشت وآن درقصب استخوانهای دست و پا باشد .

خلصاء (xalsâ') ا . ع. محلی در بیابان که در آنجا چشمه‌ای یافت شود .

خلصاء (xolasâ') اوص.ع. ج.خلص. و ج . خالص .

خلصا الشنة (xalsaccanate) ا . ع. دوال دوتاه که بردرز های مشك نهاده دوخته باشند . وآب بی آمیغ که از درز های مشك تراود .

خلصان (xolsân) ا . ع. ج. خلص.

خلصة (xalasat) ا . ع . واحد خلص یعنی یکدانهٔ خلص . و **ذو الخلصة** و یا **ذو الخلصة** : خانه‌ای که آنرا کعبهٔ یمانیهٔ خثعم گفتندی و در آن خانه بتی بود خلصة نام و یا بدان جهة که آن خانه منبت گیاه خلصة بود .

خلط (xalt) م.ع. **خلطه خلطاً** و **خلیطی** (ازباب ضرب) : آمیخت آنرا .

خلط (xalt) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آمیزش واختلاط . ومتعجب وآشفته‌وحیران. و **خلطشدن**: آمیختن . ومتعجب وحیران گشتن . و **خلط کردن** : آمیختن‌وسرشتن ومخلوط کردن ودرهم کردن . وشوریدن و آشفتن .

خلط (xalt) و (xalet) و (xolot) ا.ع. مرد متملق آمیزندهٔ بمردم . و کسی که زنان ومتاع خود را میان مردم اندازد .

خلط (xelt) اوص. ع.گول.وهرآمیزندهٔ بادیگری . وخرمای هرجنس بهم آمیخته . و هرچهار مزاج از مردم . ج : اخلاط . و باصطلاح متقدمین ازاطبا جسم رطب سیال یستحیل الیه الغذاء اولا وهواربعة : البلغم و الدم والصفراء والسوداء.

خلط (xelt) و (xelet) ا.ع . تیر و کمان که چوب آنها دراصل کژ بوده‌باشد .

خلط (xelt) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هریك ازچهارگش. مر . گش .

خلط (xalet) ص.ع . **رجل خلط** : مرد گول .

خلط (xolot) و **خلطاء**(xolatâ') ع. ج. خلیط .

خلطة (xeltat) اوص.ع . عشرت . و **امراة خلطة** : زن آمیزندهٔ با مردم .

خلطة (xoltat) ا.ع. انبازی .

خلط ملط(xelton-melton)ص.ع. **رجل خلط ملط** : مرد آمیخته نسب .

خلطه (xolte) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ آمیزش ومعاشرت واختلاط بامردم .

خلطی (xeletiyy)ص.ع.منسوب‌بخلط.

خلطین (xaltin) ا . ع . آبی که درآن خرما ویا مویز خیسانیده و بحالت تغییر در آمده وسکر شده باشد .

خلع (xal') ا.ع. گوشت‌که‌آنرا باتوابل بپزندودرخنوری‌نهندتابوقت خورند . وگوشت خشك بریان کرده با چربش که بفارسی‌قورمه گویند .

خلع (xal')م . ع . **خلعت العضاه خلعاً** (ازباب فتح) : برگ‌آوردنددرختان عضاه . و **خلع** (مجهولا) : گسست پی پاشنهٔ وی . و **خلع ثوبه** : برکند جامه را از تن . و کـذلك **خلع نعله** و **خفه** و **نحوهما** . ونیز خلع : معزول کردن ازعمل.یق : **خلع الوالی فهومخلوع**. و عاق کردن فرزند . و **خلع السنبل** : خار برآورد خوشه . و**خلع الغلام**: کلان ذکر گردید کودك از رسیدگی. و**خلع علی فلان** : خلعت داد فلان را وبروی خلعت پوشانید .

خلع (xal') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عزل و معزولی . و برآمدگی عضو ازبندگاه . وبیرون شدن جامه وموزه. و**خلع‌شدن** : معزول شدن و از شغل وعمل خارج شدن . وبیرون شدن عضوی ازبندگاه خود. و**خلع کردن**: عزل کردن واز شغل وعمل خارج کردن . وبیرون کردن جامه وموزه .

خلع (xol') ا . ع. رهائی‌زن‌بمالی‌کـه شوهر بستاند ازوی ویا ازغیروی.

خلع (xol') م . ع. **خلع امـراته خلعاً** (از باب فتح) : رها کرد زن خودرا برمالی که ازوی ستاد.

خلع (xela') ع.ج. خلعة .

خلعاء (xal'â') ا.ع.کفتار .

خلعاء (xolaâ') ا . ع. بطنی ازبنی عامر ابن صعصعة که اطاعت کسی نکردندی .

خلعاء (xolaâ') ص . ع . ج . خلیع

فرزندان بیرون کردهٔ پدر ومادر .

خلعة (xel'at) ا. ع. جامه وجزآن که بزرگی مرکسی‌را پوشاند وخلعت . ج : خلع.

خلعة (xol'at) ا. ع. رهائی زن برمالی که شوهرش ازوی ستاند ویا ازغیروی. ج : خُلع (xol') .

خلعة (xol'at) و (xel'at) ا. ع. گزیدهٔ مال .

خلعت (xal'at) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. جامه وجز آن که بزرگی مرکسی‌را پوشاند و تن پوشی که پادشاه ویا امیری مر نوکر خودرا پوشاند وپایزه.

خلعلع (xola'la') ا. ع. گفتار ماده .

خلف (xalf) ا. ع. پس نقیض قدام و باین معنی گاه با الف ولام هم آید و یا پیوسته با الف ولام است . وگروهی که پس گروهی آیند . یق: **هو لاء خلف سوء** . و سخن تباه و خطا . یق: **سکت الفاً و نطق خلفا** ای سکت عن الف کلمة ثم تکلم بالخطاء . وآب برکشی از چاه . و دم تیر و سر آن . و کسی که در وی خیر نباشد . و فرزندبد. وفرزندصالح . یق : **هو خلف صدق من ابیه** اذا قام مقامه . و جمعی که رفته‌باشنداز قبیله‌ای. و جمعی که حاضر باشند ـ ازلغات اضداداست ـ . وتبرکلان . وتبر که یك سر داشته باشد . وسراستره . و نسل . و کوتاه ترین استخوانهای پهلو . ج : خلوف . وجایگاهی که شتران را در آنجا باز دارند . و ماورای خانه . وپشت . و خیك کهنهٔ شیر . و پس وبعد . یق : **لبث خلفه** ای بعده .

خلف (xalf) م. ع. **خلف لاهله خلفاً** (ازباب نصر) : آب برکشید برای اهل خود. و **خلف النبیذ** : تباه گشت آن نبیذ . و **خلف عن اصحابه** : تخلف کرد ازیاران.

و**خلف عن خلق ابیه** : خوی پدرنگرفت. و**خلف فلاناً فی اهله** : خلیفهٔ فلان گردید دراهل وی . ونیزخلف : خلف بودن ازهلاك چیزی که عوض ندارد مانند پدر ومادر و برادر و (بعدی بعلی) . یق : **خلف الله علیك** یعنی خدا خلیفهٔ پدر ویا خلیفهٔ مرگشدهٔ تو شود وکذلك : **خلف الله علیك خیراً** و**خلف الله علیك بخیر** . و خلف بودن ازهلاك چیزی که عوض‌دارد و (بعدی باللام). یق . **خلف الله لك** و یا بتعدیهٔ علی رواست در مال ومانند آن .

خلف (xelf) ا. ع. مختلف . ولجوج . وآب برکشی‌ازچاه . وعلف‌که درتابستان‌روید. وآنچه‌نزدیك‌شکم‌باشد ازاضلاع‌خرد. وسرپستان ماده شتر ویا طرف آن ودنبالهٔ سرپستان نقیض مقدم آن اوالخلف للناقة کالضرع للشاة.

خلف (xolf) ا. ع. دروغ و دروغ کردن وعده‌یعنی‌خلاف کردن‌وهو فی‌المستقبل کالکذب فی‌الماضی. وبهمهٔ معانی جمع خلیف آید.

خلف (xolf) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. خلاف وعده و عدم وفای بآن . و **خلف کردن** : خلاف‌وعده‌کردن‌وبآن‌وفانکردن.

خلف (xalaf) ا. ع. آنکه سپس چیزی‌ویا کسی رفته آید . و فرزند صالح . یق : **هو خلف صدق من ابیه** : اذا قام مقامه. و فرزند بد مانند خُلف ودر این دومعنی‌آخر خَلف و خُلف هردو برابر است ویا آن که خَلف (xalf) مخصوص باشرار است.

خلف (xalaf) م. ع. **خلف البعیر خلفاً** (ازباب سمع): میل کرد آن‌شتربکرانه. و **خلفت الناقة** : آبستن شد آن ماده‌شتر. ونیزخلف : چپ‌دست شدن. واحول‌گردیدن. و برپای چپ زور داده راه رفتن.

خلف (xalaf) اوص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرزند صالح وفرزند اهل وفرزندی که در صفات حمیده و اخلاق پسندیده مشابه

پدرباشد. ومریدوشاگرد. و**خلف الصدق**: وارث صالح وجانشین اهل .

خلف (xalef) ع. ج. خلفة .

خلف (xolaf) ع. ج. خَلفة . و ج . خُلفة .

خلف (xolof) ع. ج. خلیف.

خلفا (xolafâ) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خلیفه ها وجانشینان. و **خلفای راشدین**: ابابکر وعمر وعثمان رضی‌الله عنهم وحضرت علی کرم الله وجهه .

خلفاء (xolafâ') ع. ج. خلیفة.

خلفات (xalefât) ع. ج. خلفة .

خلفان (xelfâne) ص. ع. بصیغهٔ تثنیه. **له ولدان خلفان** : او راست دو فرزند یکی درازودیگری کوتاه ویا یکی سپیدودیگری سیاه . و کذلك **له عبدان و امتان خلفان** .

خلفة (xalfat) ا. ع. سقوط اشتهای‌طعام از بیماری. ج: خلف .

خلفة (xalfat) م. ع. **خلف القمیص خلفة** (از باب نصر) : بیرون کرد کهنه‌را از میانهٔ پیراهن و دوخت آنرا .

خلفة (xelfat) ا. ع. آب‌برکشی. واختلاف وآمد وشد شب و روز. وقوله تعالی: **جعل اللیل و النهار خلفة** : یعنی گردانیدشب وروز را قائم مقام یکدیگر ویا خلف یکدیگر در ذهاب و مجئ او معناه من فاته امر باللیل ادرکه بالنهار ویا بالعکس. و پیوند. و علف که بتابستان روید . و علفی که بعد از علف خورده شده روید . و کشت بگاه کاشته . و اختلاف روی وپشت وخیشان . و آنچه پس سوار آویخته شود. وآنچه برآید ازدرخت‌در اول سرما . ومیوهٔ دوباره . وبرگی که گیاه بعد برگ‌اول برآرد . و انگوری که بعد سیاه شدن انگور اول وچیده شدن آن پخته گردد .

و کذلك سائر الاثمار. وستوران مختلف. و طعام باقی ماندهٔ میان دندانها. و هیضه وشکم روش. وبوی گرسنگی دهان روزه‌دار. ورفت بعد وقت. وگیاهی که بعد گیاه روید. وگیاهی که از غیر باران بلکه بشبنم آخر شب روید. ودورنگ با هم مجتمع ومختلف. و **بنو فلان خلفة** ای نصف ذکور ونصف اناث. و **القوم خلفة** ای مختلفون. ج: اخلاف وخلفة (xelafat). **من این خلفتکم** یعنی از کجا آب برمی کشید. و **اخذته خلفة** یعنی بسیار گشت‌آمد ورفت او بآبشتگاه.

خلفة (xelfat) م ع. **خلف فم الصائم خلوفاً وخلوفة و خلفة** (از باب نصر): بوی گرفت دهان روزه دار. **وخلف اللبن:** متغیر شد مزه وبوی شیر. و کذلك **خلف الطعام**. و **خلف فلان:** تباه شد فلان و بر آمد برکوه. و **خلف فلاناً:** گرفت فلان را از پس وی. و **خلف الله علیك:** یعنی بجای گمشدهٔ تو شود خدای. و **خلف بیته:** ستون استوار کرد درمؤخر خانه. و **خلف اباه:** شد پس پدر ویا بجای وی شد. ونیز خلفة: اختلاف کردن. وغورهٔ نوآوردن تاك. ودر کمین مردی بودن و در غیبت او پیش اهل وعیال وی آمد وشد کردن. وبردن شتران را شبانگاه بسوی آب بعد رفتن مردم.

خلفة (xelfat) و (xolfat) م ع. مخالفت وخلاف کردن.

خلفة (xelfat) و (xolfat) ا ع. خلاف. یق: **فی خلقه خلفة:** درخوی او خلاف است. و کذا **فی خلقه خلفة**.

خلفة (xolfat) ا ع. عیب. وگولی و دلشدگی وبی عقلی. وخلاف. وخطاء. وعدم اشتهای غذا از بیماری. ووصلهٔ برجامه. ج: خلف.

خلفة (xolfat) و (xalfat) ا ع. آخرین مزهٔ طعام. ج: خلف.

خلفة (xalefat) اوص ع. شتر آبستن و بار دار. ج: مخاض من غیر لفظها وگاه برخلفات و خلف جمع بسته میشود. و**خلفة جدود:** خرماده.

خلفتان (xelfatâne) ص ع. بصیغهٔ تثنیه **له ولدان خلفتان:** اوراست دو فرزند یکی دراز ودیگری کوتاه ویا یکی سپید و دیگری سیاه. و **کذلك له عبدان او امتان خلفتان**.

خلفف (xolfof) ص ع. گول واحمق. یق: **رجل خلفف وامراة خلفف**.

خلفف (xolfof) و (xolfaf) ا ع. **ام الخلفف:** سختی وسختی بزرگ. وکذلك **ام الخلفف**.

خلففة (xolfofat) ص ع. **امراة خلففة:** زن گول واحمق.

خلفناة (xelafnât) ا ع. بسیار خلاف مر. خلفنة.

خلفنة (xelafnat) ا ع. بسیار خلاف (مذکر ومونث و واحد وجمع در آن یکسان است وهمچنین در خلفناة. یق: **فی خلقه خلفنة** ویا **خلفناة**.

خلفه (xolfe) ا پ. خرفه.

خلفی (xalfi) ص پ. مأخوذ از تازی. پشتی وعقبی وچیزی که در پس واقع شود ضد قدامی.

خلفی (xalafi) ص پ. مأخوذ از تازی. متوالی و پی در پی.

خلفین (xelfayne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه **ولدت الشاة خلفین:** زاد گوسپند سالی نر وسالی دیگر ماده.

خلفین (xelfayne) و (xalfayne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه **ذات خلفین:** تیر دوسر ج: ذوات الخلفین. وکذا **ذات الخلفین**.

خلق (xalq) ا ع. آفرینش. و مردم. یق: **هم خلق الله**. و اندازه و تقدیر پیش از بریدن.

خلق (xalq) م ع. **خلقه خلقاً** (از باب نصر): آفرید آنرا. و**خلق الشیئ:** املس و نرم گردانید آنچیز را. و **خلق الکلام وغیره:** ساخت سخن وجز آنرا. و **خلق الافك:** بربافت دروغ را. و **خلق النطع والادیم خلقاً وخلقة:** اندازه کرد ودوخت نطع وادیم را ویا اندازه کرد پیش از بریدن. و **خلق العود:** برابر کرد چوب را.

خلق (xalq) ا پ. مأخوذ از تازی. مردمان و آفریدگان. وآفریده و مخلوق. و حاضر وموجود. وزائیده‌شده. وایجاد وآفرینش و خلقت وپیدایش. وقوم وطایفه و جمعیت وبعضی. وبسی. و **خلق آتشین:** شیاطین و جنیان. و**خلق چهار یار:** نامی است که ترکها بخود داده اند. و **خلق عالم:** مردمان وموجودات فناپذیر. و**خلق عدالت:** نامی که مردمان ایران بخود داده‌اند. و**خلق شدن:** موجود شدن. و حاضر شدن. و زائیده شدن. وآفریده شدن. وپیدا شدن. و**خلق کردن:** آفریدن. و **خلق الله:** مردمان.

خلق (xolq) و (xoloq) ا ع. خوی و طبع. و مروت. و دین. ج: اخلاق.

خلق (xolq) ا پ. مأخوذ ازتازی. خوی ونهاد وسرشت وطبع وخصلت ومزاج وطبیعت وصفت وعادت ومشرب وسیرت. وملاطفت. و ادب. و جسارت. و **خلق آتشین:** غضب وتندی مزاج.

خلق (xalaq) ا ع. ابر مستوی که در آن احتمال باران باشد.

خلق (xalaq) ص ع. کهنه (مذکر و

مونث در آن یکسان است) . ج : خُلقان و اخلاق .

خلق (xalaq) م.ع. **خلق الثوب خلقاً** و **خلوقة** (از باب نصر وسمع و کرم) : کهنه شد آن جامه . و **خلق خلقاً وخلاقة وخلوقة** (از باب سمع وکرم) : نرم و تابان گردید .

خلق (xaleq) ص.ع. خوش خوی .

خلق (xollaq) ص.ع. زن رتقاء یعنی بسته فرج .

خلقاء (xalqâ') اوص.ع. مؤنث اخلق. و سم بی شکاف . و زن رتقاء یعنی زن بسته فرج . وصخرهٔ بی شکاف . و شکستگی . و پهلوی شتر و جز آن . یق : **ضربت علی خلقاء جنبه** . و **خلقاء الغار** : باطن غار . و**خلقاء الجبهة**: جای هموار و برابر از پیشانی . و **صخرة خلقاء** : سنگ املس .

خلق آزار (xalq-âzâr) ص.پ. مردم آزار .

خلق آزاری (xalq-âzâri) ا.پ. مردم آزاری .

خلقان (xolqân) ع.ج. خَلق .

خلقان فروش (xolqân-foruš) ا.پ . کهنه فروش و آنکه متاع و کالای کهنه میفروشد .

خلقة (xalqat) م.ع. **خلق خلقاً و خلقة** . مر . خلق .

خلقة (xelqat) ا.ع. آفرینش .

خلقة (xolqat) ا.ع . ملاست و نرمی و تابانی .

خلقة (xalaqat) ا.ع . ابر مستوی و با باران .

خلقة (xaleqat) ص.ع. **سحابة خلقة:** ابری که در آن اثر باران باشد .

خلقت (xelqat) ا.پ . مأخوذ از تازی . آفرینش وپیدایش . وهیئت وشکل و پیکر وصورت وصورت ظاهر. وسرشت.

خلقة (xelqatan) م ف.پ . مأخوذ از تازی . طبیعة وشکلا وصورتاً .

خلقی (xalqi) ا.پ. مأخوذ ازتازی . یك جمعیتی ویك گروهی .

خلقی (xalqi) ص.پ . منسوب بخلق یعنی جبلی وذاتی وطبیعی .

خلقیة (xalqiyyat) ا.ع . خلقت .

خلل (xalal) ا.ع. گشادگی میان دوچیز ورخنه . ومخرجهای باران از ابر . و تباهی کار. وبندگی مردم . وانتشار . وپراکندگی در رای .

خلل (xalal) ا.پ . مأخوذ ازتازی . رخنه . وتباهی در کار . و **خلل افکندن** ویا **خلل آمدن** : رخنه پیداشدن وتباهی در کار افکندن .

خلل (xelal) ا.ع. هرآنچه درمیان دندانها ماند از طعام وواحدآن خلةاست . و نیز خلل ج . خلة . و **هو خللهم** یعنی او درمیان آنهاست .

خلل (xolal) ع.ج. خلة .

خلل انداز (xalal-andâz) ص.پ. اغتشاش آور وکسی که باعث تباهی درکارهاشود و کسی که باعث هنگامه وآشوب گردد .

خلل پذیر (xalal-pazir) ص.پ. هر چیزی که قابل اختلال وتباهی وآشفتگی بود .

خلل دماغ (xalal-dâmâq) ص.پ. زبون وضعیف ودیوانه .

خللی (xalali) ص.پ. متعرض ومزاحم ومانع وزیان آور .

خلم (xelm) ا.پ. خشم و غضب . و گل تیرهٔ چسبنده .

خلم (xelm) و (xolm) ا.پ. مخاط و رطوبت غلیظ و کثیفی که از بینی آدمی و دیگر حیوانات بر می آید . و **خلم دادن:** روان شدن خلم از بینی . و**خلم گرفتن:** بینی گرفتن وخلمیدن .

خلم (xolom) ا.پ. قصبهای از توابع بلخ درسرحد بدخشان که بده فرعون اشتهار دارد .

خلم (xelm) ا.ع . دوست ویار . و خوابگاه آهو وخانهٔ آن وجای پنهان شدن وی. واستخوان. و پیه و روده های گوسپند . ج : اخلام و خُلماء .

خلمة (xelmat) ص.ع. **ابل خلمة :** شتران چرنده .

خلمده (xelm-deh) ص.پ. بینی که پیوسته خلم از آن روان باشد .

خلموس (xolmus) ا.ع. واحدخلامیس وقولهم : **رعیت خلموساً**. مر. خلامیس.

خلمه (xolme) ا.پ. سرعصا و گرز وچوگان .

خلمیدن (xelmidan) فل.پ. بینی گرفتن . وخشمناك شدن وقهر گرفتن .

خلن (xolen) ص.پ . بینی که پیوسته مخاط وخلم از آن روان باشد .

خلنبوس (xalanbus) ا.ع.سنگ آتش زنه وسنگ چخماق .

خلنج (xalanj) ا.ع . معرب خدنگ درختی نیك سخت که از چوب آن تیر ونیزه سازند . ج : خلانج .

خلنج (xalanj) و (xelanj) ص.پ. هرچیز دورنگ وابلق .

خلنج (xelanj) ا.پ. کبوتری که تمام آن سیاه باشد مگر یك یا دو پر ازبال آن که سپید بوده .

خلنج (xelenj) ا.پ. تشنج و گرفتن عضوی وکندن بناخن. وخمیازه و کشیدگی و پیچش عضوی.

خلنجان (xalanjān) ا.ع. خولنجان.

خلندر (xalandar) ا.پ. مرزنجوش.

خلنده (xalande) پ. افا. خلیدن. و باندرون رونده . ومجروح کننده . ونافذ .

خلنگ (xalang) ص . پ . دو رنگ و ابلق .

خلنگ (xelang) ا.پ. نشکنج وگرنگی عضوی با ناخن وخلنج .

خلو (xelv) ص . ع . خالی و تنها و منفرد . ومردفارغ وبری. وزن فارغ وبری. ج : اخلاء .

خلو (xolu) ا . پ. هلو . و نوعی از آلوی بزرگ که آنرا **خلوگرده** نیزگویند. وکوهی بسیار بزرگ .

خلو (xolovv) ا.ع. **جاؤنی خلوزید** ای خلوهم منه ای خالین منه .

خلو (xollovv) م.ع. **خلا خلواً** و **خلاء** . مر . خلاء .

خلوء (xolu') ص.ع. **ناقة خلوء** : ناقة حرونی کرده که جارا نگذارد .

خلوء (xolu') م.ع. **خلا الرجل خلوء** (از باب فتح) : لازم گرفت مرد جارا.**وخلا القوم** : گذاشتند قوم چیزی و اختیار کردند غیر آنرا . و **خلات الناقة خلا وخلاء وخلوء** : خفت ناقه بی علتی. ویا حرونی کرد و نگذاشت جارا . و کذلك الجمل او خاص بالاناث .

خلوات (xalavāt) ع. ج. خلوة .

خلواج (xalvāj) ا. پ. مرغی لوشت خوار . وزغن .

خلوب (xalub) ص. ع. زن فریبنده.

خلوة (xalvat) م. ع. **خلابه والیه ومعه خلواً وخلاء** و **خلوة** (از باب نصر) : گرد آمد باوی در خلوت . و **خلا عن الامر ومنه** : تبری کرد از آن کار. **وخلا عن الشیئی** : فرستادآن چیز را . و **خلا به** : ریشخند کرد بوی .

خلوة (xalvat) ا.ع.جای خالی ازغیر . ج : خلوات .

خلوة (xelvat) ص . ع . مؤنث خلو زن فارغ وبری .

خلوت (xalvat) ا. پ . _ مأخوذ از تازی_تنهائی وانزوا.وشبستان وخوابگاه.و اطاق مخصوص . ومجلس مخصوص . وجای خالی ازاغیار . وجائی که شخص درآنجا تنها نشیند. و جائی که جز محارم شخص دیگری در آنجا نباشد . **وخلوت کردن** : عزلت گزیدن واغیار را بیرون کردن و بخیال خود مشغول شدن .

خلوتخانه (xalvat-xāne) ا. پ . اوطاق زن .وحرم اوطاقی . واطاق مخصوص. ونماز خانه .

خلوت دوست (xalvat-dust) ص . پ. مایل بانزوا وعزلت .

خلوتسرا (xalvat-sarā) ا . پ . خلوتخانه .

خلوتگاه (xalvat-gāh) ا. پ . محل انزوا . وشبستان . ومحل آسایش .

خلوت گزین (xalvat-gozin) ص. پ. گوشه نشین ومجرد.

خلوتگه (xalvat-gah) ا.پ.خلوتگاه.

خلوت نشین (xalvat-necin) ص. پ . کسی که تنها بنشیند وعزلت می گزیند ومنزوی .

خلوتی (xalvati) ا و ص. پ . گوشه نشین ومجرد. ونام کمال الدین اسمعیل اصفهانی شاعر معروف .

خلوج (xaluj) ا. ع. ناقه‌ای که شیرش ازبازداشتن بچه کم شده‌باشد . وناقة تیزرو. وابربرا کنده . وابربسیار آب. .

خلوج (xoluj) م.ع. **خلج خلوجاً وخلجاناً** . مر . خلجان .

خلود (xolud) م.ع. **خلد خلوداً وخلداً** . مر . خلد .

خلود (xolud) ا. پ. مأخوذ ازتازی. همیشه وهمیشگی .

خلوص (xolus) ا . ع . دردی وثفل که در تك خلاصة روغن نشیند .

خلوص (xolus) م.ع. **خلص خلوصاً** و **خالصة** (ازباب نصر) : ساده وبی‌آمیغ گردید . **وخلص الیه خلوصاً** : رسید و پیوست بوی. و **خلص خلوصاً وخلاصاً** مر. خلاص .

خلوص (xolus) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ دوستی . و بی آمیغ و پاك و خالص وصاف وساده. وصافی وپاکی. **وخلوص نیت** : صافی عقیده وپاکی نیت .

خلوصات (xolusāt) ا.پ._مأخوذ از تازی _ خلاصه‌ها و برگزیدها .

خلوصیة (xolusiyyat) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _ صافی. و پاکدامنی وتدین وصداقت و اخلاص .

خلوط (xalut) ا. ع. امتزاج. ومخلوط کننده وآمیزنده .

خلوف (xoluf) م.ع. **خلف خلوفاً** و **خلوفة** و **خلفة** . مر. خلفة . **وخلف الثوب خلوفاً وخلوفة** (ازباب نصر) : اصلاح کـرد آن جامه را . **وخلف فلان خلافة وخلوفاً** : گول واحمق گـردید فلان .

خلوف (xoluf) ص. ع. ج . خلف . یق : **حی خلوف** : جماعتی را گویند که ازقبیله‌ای رفته باشند. ونیز جماعتی که حاضر باشند _ از اضداداست .

خلوفة (xolufat) م.ع. **خلف خلوفاً**

وخلوقة و خلقة .مر. خلقة . وخلف خلوفاً و خلوفة. مر. خلوف.

خلوق (xaluq) ا.ع. نوعی‌ازبوی‌خوش که خلاق نیز گویند .

خلوقة (noluqat) م.ع. خلق‌خلقاً و خلوقة .مر. خلق .

خلوگرده (xolu-gorde) ا . پ . نوعی از آلوی بزرگ.

خلول (xolul) م . ع . خل خلا و خلولا .مر. خل.

خلولة (xolulat) ا.ع. دوستی.

خلولیا (xoluliyyâ) ا . پ . عام بهمه . و مالیخولیا . وتاریکی وظلمت. وبی شرم وگستاخ . ودیوانه .

خلوه (xolve) ص. پ. رسوا و بی آبرو .

خله (xale) ا. پ . هر چیز سر تیز که بجائی فرو برند وبخلانند مانند درفش ومهمیز وجوال دوز و سوزن و جز آن . وهر چیز خالی که پر نباشد . وباد خلندهٔ دوشکم . و درد پهلو . و هر دردی که از مفاصل واعضا و احشانا گاه بر خیزد و احساس تیرك زدن شود . وهرزه گوئی وهذیان . وچیزی که کم کم وبتدریج وآهستگی برطرف شود. وهرقول وفعلی که دل ازآن آزرده شود .

خله (xale) و (xole) ا . پ . چوب درازی که بدان کشتی‌میرانند . وسکان کشتی.

خله (xolle) ا. پ. خلم و مخاط . و **خلهٔ چشم** : رطوبت غلیظی که درکنجهای چشم جمع شود. و نیز رطوبت غلیظی که بسبب آن مژگانها بهم می چسبند .

خله چوب (xale-çub) ا.پ. چوب درازی که بدان کشتی رانند .

خلی (xaly) م . ع . خلی الخلی خلیاً(ازباب ضرب.) :درود و برکند گیاه تر را . و **خلی الماشیة** : برید و برکند برای‌مواشی‌علف‌را. **وخلی الفرس**: لگام در دهن‌اسب‌انداخت. **وخلی اللجام**: بیرون کرد لگام را از دهن اسب . **وخلی القدر** : هیمه زیر دیگ نهاد و در دیگ گوشت انداخت . و **خلی الشعیر فی المخلاة** :جودر توبره گرد آورد.

خلی (xalâ) ا. ع. گیاه‌تر . و هرزه برکنده.ج: اخلاء .

خلی (xaliyy) ص.ع .بری از عیب. یق : **انا خلی منه** ای بری . و **نحن خلیون وهما خلیان و هی خلیة و هما خلیتان و هن خلیات** .

خلی (xaliyy) ا.ع. مرد خالی از غم وفارغ وبری. ج : خلیون واخلیاء . و مرد بی زن. وخانهٔ زنبور که در وی عسل‌نهد . و خم مانندی ازگل ویا ازچوب که درونش تهی گردانند تا زنبوران در آن عسل نهند و کندو . واسفل درخت که بخم ماند.

خلی (xolliyy) ص.ع. **بعیر خلی**: شتری که درعلفهای شیرین چرد .

خلیات (xaliyyât) ع.ج. خلیة.

خلیبی (xellibâ) ا.ع. فریب .

خلیة (xaliyyat) ص. ع . زن بری از عیب . وزن فارغ . ج : خلیات . و کنایه از طلاق . یق : **انت‌خلیة** . و ناقه‌ای که زانویش را گشاده رها کرده باشند .

خلیة (xaliyyat) ا.ع . کشتی که بدون راندن ملاحان روان‌باشد. و کشتی‌بزرگ . و کشتی که تابع زورق خرد بود . ج : خلایا. و خانهٔ زنبور که دروی عسل نهد . و کندو و خم مانندی از گل ویا ازچوب میان خالی برای عسل نهادن زنبوران . واسفل درخت که بخم ماند . وناقهٔ گذاشته‌شده‌برای‌دوشیدن. او التی عطف علی‌ولدها وخلت‌عن ولدهافتدر بغیره ولاترضعه بل تعطف علی حوار تستدر من غیر ارضاع اوهی التی تنتج وهی عزیزة فیجر ولدها من تحتها فیجعل تحت اخری و تخلی هی للحلب ای تفرغ اوناقة اوناقتان او ثلث یعطفن علی واحد فیدرون علیه فیرضع الولدمن‌واحدةویتخلی‌اهل‌البیت‌معابقی‌ای‌یتفرغ.

خلیة (xolliyat) ص.ع. **ابل‌خلیة** : شترانی که درعلفهای شیرین میچرند .

خلیت (xellit) ا.ع. قلعه ای‌درتیماء.

خلیته (xalite) ا . پ . مأخوذ از تازی . خریطه وکیسه‌وصره و کیسهٔ کتانی .

خلیج (xalij) ا.ع. جوی . وشاخی از دریا . وکاسهٔ بزرگ . ورسن .وکشتی‌خرد. ج : خلج و خلجان . و لرزان بدن . و مشکوك نسب . وکوهی بمکه . و باصطلاح جغرافیاآن‌قسمت‌ازدریا که درخاك داخل‌شود.

خلیجم (xalayjam) ا . ع . تناور بزرگ . ودراز ترنجیده خلقت .

خلیدگی (xalidagi) ا.پ. فرورفتگی. وجای‌فرورفتگی سوزن .

خلیدن (xalidan) قم.پ . فروبردن مانند سوزن وخار وجز آن . و نفوذ کردن. وسوراخ کردن . و گزیدن و نیش زدن مانند کژدم وجزآن . و دوختن وزخم کردن .

خلیده (xalide) ص.پ.فرورفته ونفوذ کرده . وسوراخ کرده. وگزیده. وزخم‌شده.

خلیده (xalide) ا.پ. سوراخ وجای فرو رفتگی سوزن .

خلیس (xalis) ص.پ . دو چیز درهم آمیخته ومختلط همچون‌مروارید ولعل . ومیوهٔ تر وخشك . وچوب‌تر وخشك .وماش‌وبرنج وجز آن . وریش دوموی .

خلیس (xalis) ا.ع. گیاه خشکی که گیاه تر ازبن آن رسته بهم آمیخته باشند . و مردی دوموی . وگیاه خشك زرد شده . و مرد سپیدی که‌سپیدی وی باسیاهی‌آمیخته‌باشد.

خلیسی (xellisâ) م‌ع. **خلس خلساً** و **خلیسی** . مر . خلس .

خلیش (xalic) ا‌پ. گل و لای درهم آمیختهٔ چسبنده که پای بدشواری از آن جدا شود . وشور وآشوب ومشغله .

خلیص (xolays) ا‌ع. هرچیزسپید. و نام قلعه ای .

خلیط (xalit) ص‌ع. **رجل خلیط** : مردی که بامردم آمیزش بسیار کند و واحد وجمع درآن یکسان است وگاه برخلطاء وخلط جمع بسته میشود.

خلیط(xalit) ا‌ع. شریك. وشریك درحقوق ملك مانندآب وراه وجزآن. الحدیث: **الشریك اولی من الخلیط والخلیط اولی من الجار** . و شوهر . وپسرعمو . و جماعتی که کارشان یکی بود . وآمیزنده ـ ع : خُلط وخلطاء . وگل ولای آمیختهٔ بکاه ویاباسپست . وشیر شیرین آمیختهٔ بشیر ترش . و روغن که در آن پیه وگوشت باشد. وآمیزش کار . وفی الحدیث : **ماکان من خلیطین فانهما یتراجعان بینهما بالسویة** یعنی دوشریك که مواشی را میان خود قسمت نکرده باشند . ونیز خلیط : نبیذ از خرما وغورهٔ آن و یا از انگور وزبیب ویا از زبیب وخرما و مانند آن که بهم آمیخته باشند . الحدیث: **انه نهی عن الخلیطین ان ینبذا** و انما نهی عنه لان الانواع اذا اختلطت فی الانتباذ کانت مما یسرع الیه التغیر والاسکار . و نیز خلیط : گروه هرجنس مردم بهم آمیخته (واحدآن نیامده).

خلیطة (xalitat) ا‌ع . دوشیده شدن ناقه بر شیر گوسپند و دوشیده شدن میش بر شیر ماده بز وعکس آن.

خلیطهٔ طوفان (xalitaye-tufân) ا‌پ. اغتشاش کننده ومهیج اغتشاش و شخص شرور . وکسی که تهمت میزند .

خلیطی(xellitâ) ا‌ع. **مالهم خلیطی** یعنی نیست مر آنهارا آمیزش کننده‌ای .

خلیطی (xellitâ) م‌ع. **خلط خلطاً** و **خلیطی** . مر . خلط .

خلیطی (xollaytâ) ا‌ع. **انه لقیطی خلیطی** : او جستجو کنندهٔ اخبار است که تابدانها نمامی نماید .

خلیطی(xolaytâ) و (xollaytâ) ا‌ع. گروه مردم بهم آمیختهٔ از هر جنس ـ واحد ندارد . و آمیختگی بعض کار با بعض . و فساد افتادن درآن. یق: **وقعوا فی خلیطی** ای فی اختلاط . وکذلك **فی خلیطی** .

خلیع (xali') ص‌ع. غلام خلیع : کودکی که اهلش وی را بیرون کرده باشند . ج . خلعاء وکان فی الجاهلیة اذا قال قائل هذا ابنی قدخلعته کان لایؤخذبعد بجریرته . و آنکه عاجز گردانیده باشد اهل خود را بخبائث. و **خلیع العذار** :ساده وصورت عاری از ریش و سبیل . و شتر بدون افسار . و راه بدون دربند . وسرکش .

خلیع (xali') ا‌ع . صیاد . وغول . و گرگ . وتیر قمار که داو آن نیاید . و قمار بازگروبندنده. وجامهٔ کهنه. وکودك کثیرالجنایات و شرور .

خلیع (xalyy') ا‌ع. گرگ . وغول . و ابله .

خلیعة (xali'at) ص‌ع. مؤنث خلیع زنی که عاجز گرداند اهل خود را بخبائث.

خلیف (xalif) ا‌ع. راه میان دوکوه . ووادی میان دو کوه . و مدفع آب و راه در کوه بهرطور که باشد . وراه. وتیر . و مرد تیز فهم چرب زبان . و جامه‌ای که میان آن شکافته هردوطرف آنرا بهم منضم گردانند. وروز دویم از زائیدن ماده شتر . یق : **رکبها یوم خلیفها** . و شیر که ثلهٔ از آن گرفته باشد . ج : خُلف و خُلف و خَلف . وزنیکه موهارا در قفا فرو فرستاده باشد . و سلطان بزرگ . وکوهی ودهی میان مکه ویمن. و**خلیفا الناقة** : ماتحت دوبغل ناقه .

خلیف (xalif) ص‌ع. **قمیص خلیف**: پیراهنی که کهنهٔ آنرا بیرون کرده درخته باشند.

خلیفة (xalifat) ا‌ع. آنکه بجای کسی باشد درکاری. وسلطان بزرگ. ج : خلائف وخلفاء . و **خلیفة الله** : آدم ابوالبشر . قال فی المعیار : منهم من یجمعه علی خلفاء وهذاالجمع مذکر یقال ثلثة خلفاء، ومنهم یجمعه علی خلائف و یجوز تذکیر العدد و تأنیثه فی هذا الجمع فیقال ، ثلثة خلائف وثلث خلائف، .

خلیفة(xellifat) ص‌ع. **رجل خلیفة**: مرد بسیار خلاف. وکذلك **امراة خلیفة** او **جماعة خلیفة** .

خلیفه(xalife) ا‌پ ـ مأخوذ ازتازی. جانشین وپیره وقائم مقام. وولیعهد. وکسی که درکاری نیابت ازکسی داشته باشد ونایب مناب . ونایب استاد ومعلم. و**خلیفهٔ زمین**: قبلهٔ عالم وشاهنشاه .

خلیفی(xellifâ) ا‌ع. خلافت وجانشینی.

خلیفی (xellifâ) م‌ع. **خلف خلافة** و **خلیفی**. مر. خلافة .

خلیق (xaliq) ا‌ع. سزاوار . و تمام خلقت. وهم خلق وخوگیر.

خلیق (xolayq) ص‌ع .مصغرخلق یعنی کهنه . یق: **ملحفة خلیق** .

خلیقاء (xolayqâ') ا‌ع. باطن غار. وجای هموار و برابر از پیشانی. و بن بینی نزدیك ابرو .

خلیقة (xaliqat) ا‌ع. طبیعت وخوی. ومردم .ج: خلائق. وبهائم . و چاه همین‌که کنده باشند.

خلیقة (xaliqat) ص‌ع . **امراة**

خلیقة ای ذات جسم و خلق . و **سحابة خلیقة :** ابری که در آن اثر باران باشد .

خلیل (xalil) ا ع. دوست. ج: اخلاء و خُلان. وسوراخ نافذ کرده. و**خلیلك** یعنی دل تو و بینی تو . و **خلیل الله** و **الخلیل :** حضرت ابراهیم. و **خلیل بن احمد ازدی بصری :** از علمای لغت که علم عروض راوی انشاء کرد و در تعبد وزهد سرآمد اقران بود در سال ۱۳۵ هجری وفات کرد .

خلیل (xalil) ص ع. صادق و دوست خالص. ولاغر مختل الجسم. و**رجل خلیل:** مرد درویش مفلس.

خلیلات (xalilāt) ع ج. خلیلة .

خلیلان (xaliiān) ا. ع. نام مغنی مشهور .

خلیلة (xalilat) ص ع. مونث خلیل. زن صادق. وزن دوست خالص. ج: خلیلات و خلائل .

خلیمیدن (xelimidan) فل. پ. گرفتن بینی وبیرون کردن خلم ازآن.

خلیواج (xalivāj) ا ع . زغن و غلیواج .

خم (xam) اوص. پ. کج و کوژ ـ ضد راست ـ ومنحنی. وکجی وانحناء ومایل وپیچ وتاب ومجعد . وجعدوگره و عقد . وزلف. واعوجاج وخمیدگی وکوزی وتحدب. وتاو چین. وصف وقطار. وآن قسمت ازکمند که بگردن پیچیده شود. وحلقه ای که ازمیان آن رسن را بیرون میکنند تا کمند مستحکم و سخت گردد . وخانهٔ زمستانی. وگریز وفرار و هزیمت. وخمیدگی وتحدب طاق و ایوان وپیش خانه. و خرپشته . و**خم اندرخم:** پیچ درپیچ . وحلقه های مجعد مو وگیسو . و**خم اندرخم داشتن :** حریف بودن ومساوی هم بودن . و **خم دادن :** کج کردن و میل دادن وپیچیدن و تاب دادن . و دفع کردن و رد کردن . و مقاومت کردن . و **خم زدن :** گریختن و فرار کردن . و **خم کردن :** کج کردن و مایل کردن وتافتن وتاب دادن زلف. و**خم گرفتن :** کج شدن. ومایل شدن .

خم (xem) ا . پ . جراحت وچرك و ریم . وزخم دردناك . وخوی وطبیعت . و مخاط وخلم . و**خم چشم :** چرك چشم .

خم (xom) ا . پ . ظرفی سفالین و یا گلین وبزرگ که در آن آب ودوشاب و سرکه وشراب و آرد ومانند آن کنند . وانبیق . و گنبد. ومحراب ورف . وسقف قبه و عمارت. ونفیر . ونقاره وطبل . وزنگله . و خاموشی وسکوت . و**خم آهن گون :** ویا **خم لاجورد :** آسمان . و **روینه خم :** طبل برنجین ویا روئین . و**بخم درشدن:** مراقبه کردن . وازخارج بداخل واردکردن. وملاحظه نمودن ومواظبت نمودن .

خم (xom) ص. پ. خاموش وساکت.

خم (xamm) ا و ص. ع. ثنای نیك . وگریهٔ سخت . و **لحم خم :** گوشت پخته شدهٔ گندیده .

خم (xamm) م ع. **خم البیت خماً** (از باب نصر) : روفت آن خانه را . و **خم البئر :** پاك کرد آن چاه را . و**خم الناقة :** دوشید ناقه را . و **هو یخم ثیابه** ای یثنی علیه . و **خم الدجاج** (مجهولا) : حبس کرده شد ماکیان درقفس. و**خم الشیء :** بریدآن چیز را . و **خم فلاناً :** ثنا گفت مرفلان را ثنای نیك . و **خم فلان :** سخت گریست فلان . و**خم اللحم خماً وخموماً** (از باب نصر و ضرب) : گنده شد گوشت و بیشتر استعمال آن در پخته وبریان است . و**خم اللبن :** متغیر شد شیر از بد بوئی خیك . المثل : **هو السمن لا یخم** یضرب للرجل اذا ذکر بخیر و اثنی علیه ای انه احسن الحمیة لاغائلة عنده و لایتلون و لایتغیر عما صبغ علیه .

خم (xemm) ا ع. بستان خالی .

خم (xomm) ا. ع. گوی در زمین که در آن خاکستر گسترده بچه های گوسپند را در آن کنند . ج : خمة . و خم مانندی از بوریا که در آن کاه کنند تا ماکیان در آن بیضه نهد . وقفس ماکیان . وچاهی بمکه . و **غدیر خم :** موضعی است میان حرمین برسه میل از جحفة و در آنجا غدیری است مشهور وقال الزهری: لما حج رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله حجة الوداع و عاد قاصد المدینة قام بغدیر خم و هو ماء بین مکة و المدینة و ذلك فی الیوم الثامن عشر من ذی‌الحجة الحرام وقت الهاجرة فقال ایها الناس انی مسئول و انتم مسئولون هی بلغت قالوا نشهد انك قد بلغت و نصحت وقال وانا اشهد انی قد بلغت ونصحت ثم قال ایها الناس الیس تشهدون ان لا اله الا الله و انی رسول الله قالوا نشهدان لااله الا الله و انك رسول الله قال وانا اشهد مثل ماشهدتم ثم قال ایها الناس قد خلفت فیکم ما ان تمسکتم به لن تضلوا بعدی کتاب الله واهل بیتی الاوان اللطیف اخبرنی انهمالم یفترقا حتی یردا علی الحوض ثم قال ایها الناس من اولی الناس بالمؤمنین قالوا الله و رسوله اعلم قال ان اولی الناس بالمؤمنین اهل بیتی یقول ذلك ثلث مرات ثم قال فی الرابعة واخذ بید علی اللهم من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من و الاه و عاد من عاداه یقولها ثلث مرات الا فلیبلغ الشاهد الغائب . و روی الامام احمد ابن حنبل فی مسنده عن البراء بن عازب قال :

کنا مع النبی صلی الله علیه وآله فی سفر فنزلنا بغدیر خم فنودی فینا الصلوة جامعة وکسح لرسول الله صلی الله علیه وآله تحت شجرتین فصلی الظهر و اخذ بید علی فقال الستم تعلمون انی اولی بالمؤمنین من انفسهم؟ قالوا بلی. قال الستم تعلمون انی اولی بکل مؤمن من نفسه؟ قالوا بلی. فقال اللهم من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه فلقیه عمر بن الخطاب رضی الله عنه بعد ذلک فقال له هنیأ لک اصبحت وامسیت مولی کل مؤمن ومؤمنة .

خماجر (xomâjer) ا. ع. آب شور . وآبیکه بتلخی نرسیده باشد وستور آنرا خورد .

خماح (xomâh) ا. ع . یکنوع گیاهی مخصوص یمن .

خماخسرو (xamâ-xosrov) ا. پ . نوائی از موسیقی .

خمار (xamâr) و (xomâr) ا. ع . جماعت مردم وانبوهی آنها . یق : **دخل فی خمار الناس. وکذا فی خمار الناس.**

خمار (xemâr) ا . ع . معجر زنان ومقنعه وچادرنماز . وهرآنچه بپوشد چیزی را. ج : اخمرة و خمر و خمر (xomor) . وما **شم خمارك:** ای ما غیرك عن حالك وما اصابك . و **ذو الخمار** : لقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین بدان جهة که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده و در آن جنگ بسا کسان را او نیزه زده بود تا آنکه ازهر کسی که پرسیدند که تو را نیزه زده گفتی **ذو الخمار**

و **ذات الخمار** : نام موضعی.

خمار (xemâr) م. ع. **خامر مخامرة** و **خماراً** . مر. مخامرة .

خمار (xomâr) ا. ع. کرب تب وصداع ورنج آن . و بقیهٔ مستی درسر.

خمار (xomâr) ا . پ . شهری از ختا که خوب رویان را بدآنجا نسبت کنند .

خمار (xomâr) ا. پ . مأخوذ از تازی . ملال وکدورت . ورنجی کـه پس از رفتن کیف شراب وجـز آن حاصل شود . و بقیهٔ مستی در سر . ومی زده .

خمار (xammâr) ا. ع . میفروش.

خمارآلود (xomâr-âlud) ص . پ. چشم مخمور که حالت خماری از آن هویدا باشد .

خمارخانه (xomâr-xâne) ا. پ . میخانه ومیکده وخرابات .

خمارناك (xomâr-nâk) ص. پ. چشمی که ازخمار کم نورشده باشد .

خماری (xomâri) ا. پ . بیماری که از افراط درآشامیدن شراب وجزآن پیداشود. و **حالت خماری** : حالت این بیماری.

خماس (xomas) ا. ع. **جاء و اخماس:** آمدند پنج پنج .

خماسی (xomâsiyy) ص. ع . **غلام خماسی** : کودك پنج شبری و نگویند غلام سداسی اوسباعی زیرا که چون از پنج شبر تجاوز کرد رجل است نه غلام .

خماش (xamâc) ا. پ . هرچیز بکار نیامدنی ودورافگندنی مانند خار و خلاشه و ریزه های دم مقراض و تیشه واره .

خماشات (xamâcât) ا. ع. کینه ها و دشمنیهای دیرینه . وج . خماشة .

خماشة (xomâcat) ا. ع. آنچه از جراحات که از برای آن ارش معلومی واجب نباید ویا آن پست تر ازدیة است . ج : خماشات .

خماشه (xamâce) ا. پ . خماش و هرچیز بکار نیامدنی دور انگندنی .

خماص (xemâs) ع . ج . خمیص و خمیصة .

خمـاص (xamâs) و **خمـاصة** (xamâsat) م. ع . **خمص خمصاً** و **خموصاً** و **خمصاً** و **خمصاً** و **خماصاً** و **خماصة** . مر . خمص .

خماصة (xamâsat) ا. ع. لاغری شکم.

خماط (xammât) ا. ع. کبابی وبریان کنندهٔ گوشت .

خماع (xomâ') ا. ع . خمیدگی کفتار در رفتار .

خماك (xomâk) ا. پ . خنبك . و **خماك زدن** : برهم زدن دستها در فرح وشادی .

خمال (xomâl) ا. ع. دوست خالص. و دردی که درمفاصل مردم وقوائم حیوان بهم رسد که آنرا لنگ کند .

خمالات (xemâlât) ع. ج . خملة .

خمالی (xomâliyy) ا . ع . دوست خالص .

خمالیون (xamâliyun) ا. پ. مأخوذ از یونانی ـ نوعی از مازریون ویا ازخربق .

خماما (xamâmâ) ا. ع . نوعی ازخمان که آقطی نیزگویند.

خمامة (xemâmat) ا. ع. پر تباه که در زیر پرها باشد .

خمامة (xomâmat) ا. ع. خاکروبه. و آنچه پریشان باشد از طعام و بامید ثواب آنرا خورند. وخاك چاه .

خمان (xamân) ا. پ. کمان تیراندازی. وکجی و خمیدگی .

خمان (xamân) ص. پ. پیچان وخم دار. وهرچیز خمیده .

خمان (xomân) ا. ع . گیاهی دوائی و دارای دو قسم : صغیر وکبیر وقسم صغیر را آقطی نیز گویند.

خمان (xammân) ا. ع. نیزهٔ سست. ونام موضعی در شام .

خمان (xemmân) و (xommân) ا. ع. فرومایهٔ ازمردمان . یق : **هو من**

خمان الناس ای من رذالهم . و کذا **من خمان الناس** . و نیز متاع ردی . ودرخت بکار نیامدنی .

خمانا (xamânâ) ا . پ . حریف و همخواه ورقیب .

خمانائی (xamânâ'i) ا . پ . رقابت وبرابری .

خمانیدن (xamânidan) فعل وم.پ. کج کردن وخم کردن وپیچیدن و پیچانیدن . و کج شدن وتاب دادن . وتقلید کردن گفتگو و حرکات وسکنات مردم را بطریق مسخرگی .

خماهان (xomâhân) ا . پ . سنگی بنهایت سخت و تیره رنگ و بسرخی مایل و دونوع است نر و ماده و نرآنرا چون با آب بسایند مانند شنجرف سرخ گردد و مادهٔ آن همچو زرنیخ زرد شود . وباباقوری .

خماهن (xomâhan) ا.پ. خماهان . ومهرهٔ سیاه مایل بسرخی .

خمائص (xamâes) ع. ج. خمیصة .

خمائل (xamâ'el) ع. ج. خمیلة .

خمب (xomb) ا. پ. خم وخم بزرگ ودن . وتغیر وبرق .

خم بخم (xam-be-xam) ص. پ. بهم حلقه شده وبهم پیچیده .

خمبره (xombare) ا. پ. خم کوچك وخمچه . ونام مرغی . وخمپاره .

خمبره چی (xombare-çi) ا . پ . خمپاره چی وخمپاره انداز .

خمپاره (xom-pâre) ا . پ . یکنوع سلاحی آتشین شبیه بتوپ .

خمت (xomt) ا. پ. خم بزرگ .

خمج (xamaj) ا. ع. فتور وسستی . و بوی گرفتگی گوشت . وتباهی خرما . و دین و خو . و بدی ستایش . و از اعلام است .

خمج (xamaj) م . ع . **خمج الماء خمجاً** (از باب سمع) : بوی گرفت آب از درنگی .

خمج (xamej) ا.ع. **اصح خمجاً** ای فاتراً .

خمجاج (xamjâj) ا. پ. ظرف شیشه‌ای بزرگ و منقش . و کیسه وخریطه ای که مسافر در آن شانه وجعبهٔ آتش زنهٔ خود را گذارد .

خمجة (xamejat) ص . ع . **ناقة خمجة** : شتر ماده‌ای که بعلتی آب نخورد .

خمجر (xamjar) و(xomajer) ا.ع. آب شور . وآب که بتلخی نرسیده باشدوآنرا ستورخورد .

خمجریر (xamjarir) ص.ع. آب شور . و آب که بتلخی نرسیده باشد و آنـرا ستور خورد . وآب تلخ .

خمجریرة (xamjarirat) ا.ع. **بینهم خمجریرة** : درمیان ایشان آمیختگی است . برسبیل افساد .

خمجلیلة (xamjalilat) ا . ع . **بینهم خمجلیلة** ای خمجریرة .

خمچاخ (xamçâx) ا.پ. خمجاج .

خمچه (xom-çe) ا.پ. خم کوچك .

خمخانه (xom-xâne) ا . پ . میکده ومیخانه وشراب خانه .

خمخم (xemxem) ا.ع. پستان گوسپند که بسیار شیر باشد . وگیاهی خاردار .

خمخم (xomxom) ا.ع. جانور کوچکی دریائی .

خمخم (xomxom) ا. پ. رستنی کـه آنرا خاکشی وشفترك نیز گویند .

خمخمة (xamxamat) م.ع. منگیدن . ومتکبرانه سخن گفتن . واز بینی حرف‌زدن . و نوعی از خوردن وآن زشت باشد .

خمد (xamd) م . ع . **خمدت النار خمداً وخموداً** (از باب نصروسمع) : فرو مرد زبانهٔ آتش و آتش هنوز باقی است . و **خمد المریض** : بیهوش شد بیمار ویا مرد . و **خمدت الحمی** : کم شد سختی تب . ونیز خمد : خوابانیدن آتش درجائی .

خمدار (xam-dâr) ص . پ . تابدار و ملتوی ومجعد .

خمدان (xom-dân) ا.پ. میکده وشراب خانه . وداش . وکورهٔ خشت‌پزی وسفال‌پزی .

خمده (xamde) ص. پ. خمیده و خم گردیده . و خفته و خوابیده

خمر (xamr) ا . ع . (مونث و گـاه مذکرآید) شراب و می و آب انـگور که مسکر بود . و یا هرچه مسکر بود زیرا زمانی که آیهٔ تحریم خمر در مدینه نازل شد شراب انگوری در مدینه نبود بلکه شراب خرما بود وسمیت بذلك لانها تخمر العقل وتستره اولانها ترکت حتی ادرکت و اختمرت اولانها تخامر العقل . ونیز خمر : انگور . **وماهو بخل و لاخمر** : نه خیر دراوست ونه شر .

خمر (xamr) م . ع . **خمره خمراً** (از باب نصر وضرب) . پوشانید آنـرا . و **خمر الشیئ** : پنهان کرد آن چیزرا . ونیز خمر : نوشانیدن می . و شرم داشتن . و مایه کردن درخمیر . وگذاشتن آرد سرشته وگل ولای را تاخمیر شود .

خمر (xemr) ا.ع. بدخواهی و حقد و کینه و غل .

خمر (xomr) و(xomor) ع.ج. خمار .

خمر (xamar) ا.ع. جماعت مردم و انبوهی آنها . وتغیر از حالی که برآن بود . ودوخته‌شدن بار دیگر دوکرانهٔ توشه دان یك بار دوخته را . و آنچه مردم را بپوشاند از سقف وکوه ووادی ومغاك ودرخت و ریگ توده ومانند آنها . و نام کوهی . المثل : **فلان یدب له الضراء و یمشی له الخمر** یضرب للرجل یختل صاحبه . **وجاء ناعلی خمر** : درپنهانی ونا گهانی آمدمارا .

خمر (xamar) م ع. **خمر عنی خمراً** (ازباب سمع) : پنهان شد ازمن . **وخمر الخبر عنی** : پنهان ماند آن خبر از من.

خمر (xamer) ص ع. جای بسیاری. و **رجل خمر** : مرد با خمار اوهوالذی خامره الداء .

خمر (xemmer) ا ع . معجر زنان .

خمرة (xamrat) ا ع . شراب ومی و آب انگور که سکر آورد . ویاهرچه سکرآورد. وخمر . و **خمرة صرف** : شراب خالص وشراب ناب .

خمرة (xemrat) ا ع. غلاف وپوست گندم ودیگر غله ها . وهیئت خمار پوشی . یق : **انها لحسنة الخمرة** . المثل : **العوان لاتعلم الخمرة** یعنی میانه سال را محتاج بتعلیم خمار پوشی نیست دربارهٔ تجربه کار دانا گویند. و **جاءنا علی خمرة** یعنی در پنهانی وخلوت آمد مارا .

خمرة (xomrat) ا ع. مایهٔ خمیر . و دردی نبیذ . وسجاده‌ای از برگ خرما بافته. و ورس که گیاهی است مخصوص یمن. وگلغونه که زنان برروی مالند. وکرب تب وصداع و اذیت آن. وبقیهٔ مستی در سر وخمار .

خمرة (xomrat) و (xamarat) ا ع. بوی. یق: **وجدت خمرة الطیب** ای ریحه. وکذلك **خمرة الطیب**

خمرة (xamrat) ا ع. **خمرة الناس**: جماعت مردم وانبوهی آنها .

خمرة (xamrat) و (xemrat) و (xomrat) ا ع. بوی خوش.

خمرخانه (xamr-xâne) ا پ. شراب خانه و میکده.

خمر فروش (xamr-faruc) ا پ. شراب فروش ومی فروش.

خمر محال (xamr-mahâl) ا پ. جائی که درآنجا شراب وعرق وسایر مسکرات مایع فروشند. وقسمی ازمالیات که ازفروختن عرق وسایر مسکرات مایع دریافت میشود .

خمره (xomre) ا پ. خمچه وخمیره وخم کوچك .

خمری (xamri) ص پ . مأخوذ از تازی . منسوب بخمر. وسرخ.

خمس (xams) ا ع. مونث خمسة. یعنی پنج. یق : **خمس نسوة** .

خمس (xams) م ع. **خمسهم خمساً** (از باب نصر) : گرفت پنجیك مال آن هارا. و **خمسهم** (از باب ضرب) : پنجم آنها گردید یا خود شامل شده پنج گردانید آنهارا.

خمس (xems) ا ع. نوعی از آب دادن شتر یعنی سه روز شتران را چرانیدن و روز چهارم آب دادن. ونام مردی و پادشاهی در یمن. ونوعی از برد . ونام کسی که این برد اول برای وی ساخته شده بود . وباصطلاح طب تب نوبه ای که یك روز آید و سه روز نیاید یعنی زمان فترة آن سه روز باشد . و **فلاة خمس** : دشتی که آبش چنان دوربود که جهة ستوران آب یافتن روز چهارم باشد سوای روزیکه از آن آب نوشیده اند .

خمس (xoms) و (xomos) ا ع . پنجیك. ج : اخماس.

خمسة (xamsat) ا ع. پنج. یق: **خمسة رجال**. و التذکیر بالتاء و **عندی خمسة دراهم** او **عندی خمسة الدراهم**. وتقول **هذه الخمسة الدراهم**: بالنصب وان شئت رفعت الدراهم وتجریها مجری النعت وکذلك الی العشرة .

خمستان (xomestân) ا پ . میکده و شراب خانه . وکوره وداش سفال پزی و خشت پزی .

خمسون (xamsuna) ا ع. پنجاه .

خمسه (xamse) ا پ . مأخوذ ازتازی. پنج . و **خمسهٔ متحیره** : عطارد وزهره ومریخ ومشتری وزحل و **خمسهٔ مسترقه** که فروردگان یا فروردیان نیز نامند چون سال شمسی سیصد وشصت وپنج روز وربع روزاست و هر ماه شمسی سی روز پس پنج روز زائد را در آخر اسفندارمز بیفزایند واین پنج روز را فروردیان یا فروردگان ویا هشونش ویا فوردگان ویا فوردیان ویا خمسهٔ مسترقه گویند وهریك از آن روز ها را اندر جاه گویند وآن ربع روز را در مدت یکصد وبیست سال جمع کرده سال یکصد و بیستم را سیزده ماه گیرند ونامهای خمسهٔ مسترقه اهنودواشنود واسفندمذ رهشت یاوهشت ومشتویش باشد. **وولایت خمسه** : نام ولایتی مابین قزوین و میانه و حاکم نشین آن شهر زنجان و آن را خمسه بدان جهت گویند که دارای پنج بلوك است یعنی ابهررود وخررود وزنجانه رود وایجرورود وسجاسه رود .

خمسین (xamsina) ا ع . پنجاه . و **عید الخمسین** : عیدی مخصوص بیهود که پانزده روز پس ازعید فطیر گیرند.

خمش (xamc) م ع. **خمش وجهه خمشاً** و **خموشاً** (از باب نصر وضرب): خراشید روی اورا. ونیز خمش: زدن. وطپانچه زدن. وبریدن عضوی.

خمش (xamc) ا ع. خراشیدگی وپوست رفتگی. ج : خُموش .

خمش (xamoc) ص. پ . خاموش و ساکت وصامت. وستور رام شده.

خمش (xamoc) پ . کلمهٔ امر یعنی خاموش وساکت باش.

خمشتر (xamactar) ا ع . مرد لئیم و ناکس.

خمص (xams) م ع. **خمصه الجوع**

خمصاً و مخمصاً (از باب نصر): باریك ولاغر کرد اورا گرسنگی ودرآورد شکم وی را در جوف وی . و **خمص الجرح خمصاً و خموصاً** : فرو نشست آماس جراحت . و **خمص البطن خمصاً** و **خموصاً** و **خماصاً** (از باب نصر) و **خمصاً** (از باب سمع) و **خمصاً** و **خماصة** (ازباب کرم): لاغر شد شکم وگرسنه گردید. و کذلك الرجل .

خمص (xoms) ص. ع. ج . اخمص و خمصاء .

خمص (xoms) ا . ع . فرو نشستگی آماس جراحت .

خمص (xoms) م.ع. **خمص خمصاً** و **خمصاً**. مر. خمص.

خمص (xamás) م.ع. **خمص القدم خمصاً** (از باب سمع) : بلند گردید کف پااز زمین وبزمین‌نرسید . و**خمص خمصاً** و **خمصاً**. مر. خمص.

خمصاء (xamsâ') ص.ع. مونث‌اخمص زنی که کف‌پای‌وی‌بزمین‌نرسد و بلند باشد . یق : **امراة خمصاء القدم** . ج : خمص .

خمصان (xomsân) ص . ع . مرد باریك‌اخمص. وکان صلی‌الله علیه وآله خمصان الاخمصین .

خمصان (xamasân) و (xomsân) ص.ع. **رجل خمصان**: مرد باریك شکم وگرسنه . وکذلك **رجل خمصان** .

خمصانة (xamasânat) و (xomsânat) ص.ع. زن باریك شکم و گرسنه.

خمصة (xamsat) ا.ع.گرسنگی. وزمین مغاك. وراه خرد پاسپرشده در زمین نرم.

خمط (xamt) ا.ع. ترش. وهرگیاهی‌که مزهٔ تلخی گرفته باشد . وتلخ از هرچیزی. و بار اندك از هردرخت. وهر درخت بی‌خار. ودرختی مانند کنار. ودرختی کشنده. و میوهٔ پیلو . وثمر نوعی از ساروغ.

خمط (xamt) ص.ع . **لبن خمط** : شیر خوش بوی و شیری که بوی نبق یا بوی سیب دهد .

خمط (xamt) م . ع . **خمط اللحم خمطاً** (از باب‌ضرب) :بریان کرد گوشت را ویا نیك‌ناپخت‌آنرا . و **خمط‌الجدی**: پوست بزغاله را باز کرده بریان کرد آنرا . و**خمط‌اللبن خمطاً** (ازباب‌نصروضرب): گرد کرد شیر را در خیك.و **خمط خمطاً** و **خموطاً** (از باب نصر) و **خمطاً** (از باب سمع) : خوش بوی شد وفاسد گردید بوی آن .

خمط (xamat) م.ع . **خمط خمطاً** (از باب سمع) : تکبر کرد وخشم گرفت. و **خمط خمطاً** . مر. خمط .

خمط (xamet) ص. ع. **بحر خمط الامواج**: دریای موج زن.

خمطة (xamtat) ا.ع. بوی‌شکوفهٔ‌انگور ومانند آن. و شرابی که بوی رسیدگی مانند بوی سیب آید ازوی ورسیده نباشد. وشراب ترش بوی گرفته .

خمطة (xamtat) ص.ع. **لبن‌خمطة**: شیر خوشبوی وشیریکه بوی‌نبق ویاسیب دهد.

خمطة (xamtat) و (xamatat) ا . ع. بوی .

خمطة (xamtat) و(xametat) ص.ع. **ارض خمطة** : زمین خوشبوی . و کذا **ارض خمطة** .

خمطریر (xamtarir) ص.ع. **ماء خمطریر** :آبی که بتلخی نرسیده باشدوآن را ستور خورد . وآب‌شور. وآب تلخ.

خمع (xam') م.ع. **خمع فی مشیه خمعاً** و **خموعاً** و **خمعاناً** (ازباب‌فتح). خمیده رفت مانند آنکه لنگ باشد .

خمع (xem') ا.ع. گرگ.و دزد.

خمعان(xamaân) م.ع. **خمع خمعاً** و **خموعاً** و **خمعاناً** . مر. خمع.

خمك (xomak) ا. پ. صدای دست بردست زدن با اصول وضرب گرفتن مطابق ساز. ومصغر خم.

خمك (xommak) ا. پ. خنبك. و صدای دست بر دست زدن با اصول وضرب گرفتن مطابق‌ساز. ودف کوچکی که چنبر آن روین ویا از برنج باشد. وخم کوچك .

خمکده (xom-kade) ا.پ. میخانه و شراب خانه .

خم کرده(xam-karde)ص.پ.خمیده و کوز پشت .

خم کمند (xam-kamand) ا.پ. دام و کمند .

خمگر (xom-gar) ا. پ. خم ساز.و خم فروش.

خمگشته (xam-gacte) اوص.پ.خم شده و کوز پشت.

خمگوش (xam-guc) و **خمگوشه** (xam-guce) ا. پ. دوسر کمان و یا دو شاخ کمان.

خمل (xaml) ا.پ. سوزنجان وزعفران دشتی .

خمل (xaml) ا.ع. ریشه.و پرز جامهٔ مخمل و جز آن . یق: **ثوب له خمل** : ای هدب. وپرز شتر مرغ نر. ونهالی گرد. و یکنوع ماهی .

خمل(xaml) م.ع. **خمل‌البسر خملا** (از باب نصر) : نهادبسر را درسبو وماننداّن تا نرم وپخته گردد .

خمل(xeml)و(xoml)ا.ع. دوست‌خالص.

خمل (xamal) غ.ج. خامل .

خملات (xemlât) ا.ع. ج. خملة .

خملة (xamlat) ا.ع. درخت انبوه بهم پیچیده،وجای درخت‌ناك هرجا كه باشد،وپر شتر مرغ نر .

خملة(xamlat) و (xemlat)ا.ع.چادر جامهٔ خواب‌دار،وجامهٔ مخمل‌وپرزدارمانند چادر وجز آن . و ابریشم . وموی شتر . و پارچهٔ ابریشمین وپشمین .

خملة (xemlat) ا.ع. نا كس . ودرون مرد وسر آن. ج: خملات. یق : **اسال عن خملاته** ای من اسراره . و **هو لئیم الخملة** : او پست باطن است .

خممة (xemamat) ع.ج. خم.

خم مهره (xom-mohre) ا. پ. یكنوع سازی .

خمن (xamn)) م.ع.**خمن الشیئی خمناً** (ازباب نصر) : گفت درآن چیز بگمان و قیاس .

خمن (xaman) ا.ع. بدبوئی.

خمناك (xem-nâk)ص. پ . بیمار و دردمند .

خمنثر (xamancar) ص.ع. مردلئیم و نا كس و پست وقابل سرزنش و تحقیر و شایستهٔ ملامت .

خمو (xamv) م.ع.**خماللبن‌خمواً** (از باب نصر) : سخت گردید آن شیر .

خمود (xomud) م.ع. **خمد خمداً** و **خموداً** . مر. خمد .

خمود (xammud) ا.ع. جائیكه آتش در آن خواباند .

خمور (xamur) ا.ع. خمیر مایه .

خمور (xomur) ع.ج. خمر.

خموش(xamuc) پ ح.م. خموشیدن. وص. ساكت‌وخاموش‌وگنگ وبیزبان.ورام. وستور رام. وچراغ فرو مرده.

خموش (xamuc) ا.ع . پشه .لا یه یخمش الوجه .

خموش(xomuc) م.ع.**خمش خمشاً** و **خموشاً** مر . خمش .

خموش (xomuc) ا.ع. ج. خمش.

خموشة (xomucat) ا.ع . خراشیدگی وپوست رفتگی .

خموشیدن (xamucidan) ف.ل. پ. سكوت داشتن وخاموش بودن و ساكت شدن وحرف نزدن . وفرو مردن چراغ .

خموص (xomus) م . ع . **خمص خمصاً** و**خموصاً** مر . خمص .

خموط (xomut) م . ع . **خمط خمطاً** و**خموطاً** . مر . خمط .

خموع (xamu') ا.ع. زن فاجره .

خموع (xomu') م.ع. **خمع‌خمعاً** و**خمعاناً** و**خموعاً** . مر. خمع .

خمول (xomul) ا.ع. گمنامی .

خمول(xomul) م.ع. **خمل‌خمولا** (ازباب نصر) : گمنام وبی قدر گردید . و **خمل ذكره‌وصوته**:نهان‌گردید.وخمل (مجهولا) : مبتلا شد بدرد خمال .

خمول (xomul) ا. پ . مأخوذ از تازی . حقارت ومذلت . وتاریكی و ظلمت. و**كنج خمول**:گوشهٔ تاریك‌وتنهائی‌وعزلت.

خمولستان (xomulestân) ا.پ. گور و قبر .

خموم (xomum) م.ع . **خم خماً** و**خموماً** .مر.خم .

خمی(xami) ا.پ. كجی‌وانحنا واعوجاج. و**خمی زانو** : انحنای درونی زانو .

خمیاز(xam-yâz)و**خمیازه**(xam-yâze) ا. پ. كشاكش اعضا بطرف بالا . و دهن دره وفاژه و افزا وفنجا و یاستو وپاسك .

خمیت (xamit) ا . ع . فربه وجسیم و كلان وسمین .

خمید (xamid) ا. پ. زن .

خمیدگی(xamidagi) ا. پ . انحنا واعوجاج وكجی وپیچیدگی . ولنگیدگی .

خمیدن (xamidan) ف ل. پ. كج شدن وخم گردیدن . ولنگیدن .

خمیدن(xemidan)ف‌ل. پ.خلمیدن وبینی گرفتن .

خمیده (xamide) ص . پ . كج شده وخم گردیده ومعوج وكج ومایل .

خمیر (xamir) ا.ع. آرد آمیخته شدهٔ با آب وبرآمده وترش شده جهة ساختن نان . و مایهٔ خمیر . و **عندی‌خبزخمیر** ای بائت یعنی نان شبینه .

خمیر (xamir) ا. پ. مأخوذازتازی. هرچیز آمیخته شدهٔ با آب مانندآرد وگل وجز آن‌كه غلیظ باشد و آبكی‌نبود. و**خمیرنان**: آرد آمیختهٔ با آب كه خمیر مایه در آن زده و آماسیده باشد . و**خمیر ترش** : خمیرمایه وبرازده .

خمیر (xemmir) ص. ع. دائم الخمرو كسی كه همیشه شراب خورد .

خمیرة (xamirat) خمیر مایه وبرازده .

خمیرمایه (xamir-mâye)ا.پ.هرچیزی كه مخصوص‌باشد مرحصول‌تخمیررا درجسمی وخصوصاً قطعه‌ای ازخمیر ترش كه آنرا داخل درخمیرنان می‌كنند جهة برآمده شدن‌وآماسیدن وی وبرازده نیز گویند .

خمیره (xamire)ا.پ.مأخوذازتازی. خمیر . و هرماده ای كه از وی چیزی را سازند . وگل‌سرخ‌وگل‌بنفشهٔ‌پروردهٔ در شكر .

خمیس (xamis) ا.ع . لشكر بدانجهة كه پنج ركن دارد : مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه . و **یوم الخمیس** : روز پنجشنبه. ج: اخمساء واخمسة. و**مامادری**

ای خمیس الناس هو : نمیدانم ازکدام جماعت مردم است او .

خمیس (xamis) ص . ع . **ثوب خمیس** : جامهٔ پنج گزی. وکذلك **رمح خمیس** .

خمیص (xamis) ص. ع . **خمیص الحشاء** : مرد باریك شكم . ج : خماص.

خمیصة (xamisat) ا. ع . گلیم سیاه مربع هردرسر علم . ج : خمائص .

خمیصة (xamisat) ص.ع. زن باریك شكم . ج : خماص وخمائص .

خمیط (xamit) ص . ع . شیر که در خیك کرده برگیاه خوشبوی نهند تا خوشبوی گردد. وبزغالهٔ پوست برکندهٔ بریان نموده . وبزغالهٔ موی برکندهٔ بریان کرده را **سمیط** گویند .

خمیل (xamil) ا. ع. طعام نرم. وابر انبوه . وج . خمیلة .

خمیلة (xamilat) ا. ع . زمین نشیب و آن نیك رویانندهٔ نبات باشد . و درختان بسیار بهم پیچیده . وریگ درخت ناك. ج : خمائل . وچادر مخمل‌خواب دار . وطنفسه. ج : خمیل.وازاعلام است .

خمیم(xamim)ا.ع.ممدوح.وگران‌روح. وشیر همینکه دوشیده باشند .

خمینه (xamine) ا. پ. باران تند و بی‌وقت وغیر موسوم.

خن (xan) ا. پ . خانه و بیت خواه در روی زمین باشد و یا در زیر زمین . و خانهٔ زیر کشتی . و**بادخن** : بادگیر .و**گلخن**: آتش خانهٔ حمام.

خن (xann) م. ع . **خن الجذع خناً** (از باب نصر) : برید جذع را . و **خن ماله** : گرفت مال اورا . و**خن الجلة** : برآورد از جلة بتدریج چیزی بعد چیزی . و

خن القوم : درآمد درحریم قوم .

خن (xenn) ا. ع . کشتی خالی .

خن (xonn) ع . ج . اخن .

خنء (xan') م. ع. **خنأ الجذع خنأً** (از باب فتح) : بریدآن تهٔ خرمابن را .

خنا (xanâ) ا . ع . **خنا الدهر** : آفات زمانه .

خناب (xanâb) و(xennâb) ا.ع. مرد درازگول که در اعضای وی اختلاج باشد .

خناب (xennâb) ا. ع. ستبری بینی .

خنابة (xanâbat) ا.ع. اثر بد وبدی.

خنابة (xonnâbat) و(xennâbat) ا. ع. سوی بینی نزدیك منخرین .

خنابة (xennâbat) و **خنأبة** (xenna'bat) ا . ع . سوی کلان بینی و سوی بینی از جانب بالای آن . و کبر و نخوت .

خنابث (xonâbes) ص. ع . نکوهیدهٔ خائن .

خنابس (xanâbes) ع. ج. خنابس .

خنابس (xonâbes) اوص. ع. زشت دیداو.وشیربیشه. ج :خنابس . وقدیم وثابت وسخت . یق . **عزخنابس**. و شب سخت تاریك . و مرد ستبر اندك کوتاه . ج : خنابسون.

خنابسون(xonâbasuna)ع.ج.خنابس.

خناث (xenâs) ا.ع. **خناث الثوب**: مطاوی‌جامه . و**خناث الدلو**: مخارج آب از دول .

خناث (xenâs) ا. ع. ج. خنث . وج. خنثی .

خناث (xahâse) ا.ع. **یا خناث** یعنی ای زن شکسته ودوتاه .

خناثة (xonâsat) ا. ع. مخنث .

خناثی (xanâsâ) ع. ج. خنثی .

خنائیر (xanâsir) ا. ع . سختیها . و قماش خانه .

خناجر (xanâjer) ع. ج . خنجور . وج . خنجر .

خنادر (xanâder) ع. ج. خندریس.

خنادق (xanâdeq) ع. ج. خندق .

خناده (xanâde) ا. پ . بزبان گیلانی شخصی که فرمان سپهسالار را بلشکر رساند .

خناذیذ (xanâziz) ع. ج. خنذیذ .

خناز (xanâze) ا. ع. زن بدبوی .

خناز (xonnâz) ا.ع. چلپاسه . وجماعتی از یهود که گوشت را بگذارند بماند تا بوی گیرد .

خنازیر (xanâzir) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ آماسی غده‌ای شکل که در گلو پدیدار گردد ودژپه .

خنازیر (xanâzir) ع.ج. خنزیر .

خناس(xannâs)ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ مردم بدکار وبدعمل .

خناس (xannâs) ا. ع. شیطان .

خناسرة (xanâserat) ا . ع . مردم ضعیف واهل‌خیانت . وج. خنسر وخنسری.

خناسی (xannâsi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شیطنت .

خناسیر (xanâsir) ا. ع . هلاکی . و غدر وناکسی. ومردمان ضعیف . وکمیزهای بز نر کوهی برگیاه ودرخت .

خناصر (xanâser) ع. ج. خنصر .

خناصرة(xonâserat) ا.ع. شهری‌بشام از اعمال حلب .

خناطل (xanâtel) ا. ع. حنظل .

خناطیط (xanâtit) ا . ع . گروههای پراکنده .

خناطیل (xanâtil) ص . ع . **ابل خناطیل** : شتران پراکنده . و **کعاب**

خناطیل: ملتزج مترش بها . ونیزخناطیل : ج . خنطولة .

خناعة (xonâat) ا.ع. پدر قبیله ای از تازیان .

خناف (xenâf) م.ع. **خنف البعیر خنافاً** (ازباب‌ضرب) : پیچید بینی شتررا از مهار. ونیزخناف:سست‌شدن‌رسغ‌شتر.یق:**خنف البعیر** اذا سار نقلب‌خف‌بده‌الی‌وحشیه. وسر گردانیدن ستورسوی‌سواردردویدن. **وخنف الاترج ونحوه** : برید ترنج ومانند آن را . و **خنفت‌المراة** : زدآن زن سینهٔ‌خود را بدست خود .

خنافج (xonâfej) ص.ع. بسیارگوشت.

خنافس (xanâfes) ا.ع. جانوری گنده‌بوی از جنس انکث. و خبزدوك. و موضعی نزدیك انبار. و **دیر الخنافس** : دیری برکوهی بزرگ غربی دجله .

خنافس (xonâfes) ا . ع . شیر بیشه .

خنافیس (xanâfis) ا.ع. خنافس.

خناق (xenâq) ا . ع . رسن که بدان خبه کنند .

خناق (xenâq) و (xonâq) ا.ع. حلق و گلو وجای خبه کردن از گلو. یق:**اخذه بخناقه** : گرفت او را بحلق وی. و کذا **بخناقه** .

خناق (xonâq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. بیماری عدم نفوذ نفس بسوی شش وبفارسی خناك وبادزهره و زهرباد نیز گویند . و باصطلاح‌طب بیماری که عارض میشودبواسطة بروز غشاء کاذب در حلقوم و نوعاً این مرض ازامراض خطیره ایست که بخصوص‌در اطفال‌کوچك‌عارض‌میگرددوگاه‌درمدت۱۲ساعت طفل را هلاك میکند واز علامات آن کسالت و تب و گرفتگی آواز و سرفه و ایذای در تنفس است و هرگاه طفل پس ازعروض‌لرز وتب و درد سر اظهار عسرت ویا دردی در حلق کند باید دهان آنرا باز کرده وحلق و لوزه های وی را مشاهده کنند اگر ورم وحمرتی در آنها مشاهده گردد فورا رجوع بطبیب نمایند .

خناق (xannâq) ا.ع. جلاد.

خناقة (xonâqat) ا . ع . بیماری خناق .

خناقیة (xonâqiyyat) ا.ع. آزاری در حلقهای مرغان واسبان .

خناك (xonâk) ا. پ. گرفتگی گلو. و افسردگی دل وخناق معرب آنست.

خنام (xonâm) و(xonnâm) ا.پ.یك نوع بیماری در خر واسب واستر .

خنان (xanân) ا.ع. رفاهیت.

خنان (xenân) ا.ع. ختنه .

خنان (xonân) ا.ع. بیماری بینی . و بیماری مرغ‌در گلو ودر چشم. وزکام‌شتران. **وزمن الخنان** در عهد منذربن ماءالسماء بود که شتران بدان علت مردند .

خنانیص (xanânis) ع.ج. خنوص.

خنب (xenb) ا.ع. باطن زانو و اسفل اطراف رانها و اعلای ساق ها. و گشادگی میان استخوان های پهلو. و میان انگشتان . ج : اخناب.

خنب (xanab) ا.ع. بیماری بینی.

خنب (xanab) م.ع. **خنب خنباً** (از باب سمع) : مبتلا شد بیماری بینی. و **خنب فلان** : لنگ‌شد فلان. وهلاك‌گشت. و **خنب وجله** : سست شد پای او.

خنب (xanb) و (xanab) ا.پ.اطاق. و صفه .

خنب (xonb) ا.پ. خم.

خنب (xennab) ا.ع. مرد برازواحمق که در اعضای وی اختلاج باشد.

خنبات (xonobât) و(xanabât) ص.ع. **هوذو خنبات اوذوخنبات**: او صاحب غدر ودروغ است ویا باری‌اصلاح میکند وباری افساد .

خنبان (xonbân) ص.پ. جنبان‌ولرزان وخیز کنان وجهان.

خنبانیدن (xonbânidan) فم.پ. تقلید کردن گفتگوها وحرکات وسکنات مردم رابطورتمسخر.

خنبة (xanbat) ا.ع. تباهی وفساد .

خنبة (xanebat) ص.ع. **جاریة خنبة** : کنیزك با ناز وکرشمه و نرم آواز. **وظبیة خنبة**: آهوی گردن فرودآرندهٔ‌نشسته که نگذارد جای را .

خنبث (xonbos) ص.ع. خبیث.

خنبجة (xonbajat) ا.ع. ـ مأخوذاز خنبهٔ فارسی. ظرف بزرگ چوبین ویاگلین و یا سفالین که درآن غله ریزند .

خنبجة (xonbojat) ا.ع. ـ مأخوذ از خنبهٔ فارسی ـ خمره وخم کوچك.

خنبره (xonbore) ا.پ. کوزهٔ‌کوچك آب که دهان آن تنگ باشد .

خنبره (xonbare) ا.پ. خمره و خم کوچك . و **خنبرهٔ دود ناك** : آسمان .

خنبس (xanbas) ا.ع. مرد ستبر اندك کوتاه زشت.

خنبسة (xanbasat) ا.ع. **خنبسة الاسد** : سلوك ورفتار شیر.

خنبسة (xanbasat) م.ع. **خنبس خنبسة** : قسمت کرد غنیمت را.

خنبش (xanbac) و (xenbac) ا.ع. بسیار جنبش.

خنبع (xonbo') ا.ع. شمر و مانند آن

که نهان باشد.

خنبعة (xonboat) ا.ع. مقنعهٔ خرد زنان. وچارقد . وشکاف میان دوبروت.وبر آمدگی فرو هشتهٔ میان لب بالائین .

خنبق (xonboq) ا.ع. بخیل ممسك.

خنبك (xonbak) ا.پ. برهم زدگی کف های دست با اصول ومطابق ساز.وجامهٔ درشت خشن که درویشان پوشند . وتنبك . و خمرهٔ کوچك. و استهزاء ومسخره. وکار طبل . وتفیر اسب در هنگام نوشیدن آب . و **خنبك زدن** : دست زدن واظهار فرح و سرور وسر مستی کردن. و تنبك زدن.

خنبك (xonbok) ا.پ. قریه ای از بدخشان .

خنبوص (xonbus) ا.ع. اخگری که از سنگ چخماق برجهد .

خنبه (xanbe) ا. پ. طاق. و صفه. و چوبهائی کـه بر روی کنده هـای تا کستان ویزندتادرخترز برویآنهاپهن وگسترده شود.

خنبه (xonbe) ا. پ. خم بزرگ ودراز که درآن غله کنند خواه از گل و سفال باشد ویا ازچوب. وقبه وگنبذ .

خنبیدن (xanbidan) فـل.پ. نامدار شدنومشهورگشتن.وکجوخمشدنومایلگشتن.

خنبیدن (xonbidan) فـل.پ.جستن وبرجستنورقص کردن. وضرب گرفتن وتنبك زدن.ودست زدن بااصول.

خنبیده (xanbide) ص. پ. نامدار ومشهور ومعروف.

خنپور (xanpur) و (xonpur) ا.پ. پل صراط .

خنپور (xonpur) ا.پ: کشاورزوزارع. و روز رستخیز وقیامت.

خنة (xonnat) ا. ع. غلاف سر نره . و غنه ومانند آن ویافرق‌خنه‌باغنه‌تراز غنه.

خنت (xant) و (xanat) ا. پ. برق و روشنائی. ومدار آسمانی. وغوری برنجین.

خنت (xont) ا. پ. خم.

ختتار (xentār) ص.ع. جوع ختتار: گرسنگی سخت.

ختتب (xontab) و (xontob) ا ع . چلچله و بظر دختران پیش از ختان. ومخنث. و کوتاه .

ختتعة (xontoat) ا.ع. روباه ماده .

ختتف (xontof) ا.ع. سُدّاب .

خنث (xans) م.ع. خنثه خنثاً (از باب ضرب) : استهزا کرد بوی . و خنث السقاء: سرمشکرا بیرون نوردیده آبخورد از آن .

خنث (xens) ا.ع. جماعت متفرق . و درون دهانکه نزدیك دندانها باشد.

خنث (xons) ا.ع. شکستگی ودوتائی ، ج : خناث .

خنث (xanas) م.ع. خنثخنثاً (از باب سمع) : دوتاوشکسته گردید.

خنث (xanes) ص. ع. سست و شکسته و دوتاه .

خنث (xonaso) ا.ع. یاخنث : ای‌مرد شکسته و دوتاه .

خنثا (xonsā) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آنکه نه نر باشد ونه ماده .

خنثبة (xansabat) و (xonsabat) و (xensabat) و (xonsobat) ا.ع. ماده شتر نیك بسیار شیر.

خنثر(xonsar)و(xanaser)و(xansar) و (xenser) و (xonsor) ا.ع. چیزی‌حقیر وفرومایه که از متاع قوم بعد رفتن آنها در جائی افتاده ماند .

خنثعبة (xensa'bat) و (xansa'bat) و (xonsa'bat) و (xonso'bat) ا.ع. ماده شتر رام بسیار شیر .

خنثعة (xonsoat) ا.ع. روباه ماده .

خنثل (xansal) ا.ع. ضعیف. وزن‌کلان شکم مسترخی. ونام وادی .

خنثی (xonsā) ا.ع. کسی که او را آلت نری ومادگی هردوباشد. ج : خناثی و خناث.

خنج (xanj) اوص. پ. باطل و ضایع. وگم شده . وناز وعشوه وکرشمه. وشادی. و استراحت . وآواز ورقص وطرب وعیش. وحاصل ونفع وسود .

خنج (xonj) ا.پ. بوم وجغد. وولایتی از فارس .

خنج‌خنج (xanj-xanj) ا.پ. آوازی که هنگام مجامعت از بینی آدمی برمیآید.

خنجده (xonjde) ا.پ. سریشمی‌که از پوست وسایر مواد حیوانی اخذ شود .

خنجده (xonjade) ا.پ . گل‌سرخ . و شکارگاه .

خنجده (xonjede) ا.پ.چراغ پره و شب پره وپروانه.

خنجر (xanjar) ا. پ. ـ مأخـوذ از تازی ـ سلاحی نوك دار و برنده و دشنه. و سر نیزهٔ تفنگ و شمشیر. و **خنجر زر** ویا **خنجر زرافشان** : عمود صبح و سرزدن آفتاب. و **خنجر سیم** : عمود صبح . و **خنجر صبح** : عمود صبح ودمیدن و سر زدن آفتاب. و **خنجر فلك** : دمیدن صبح وطلوع آفتاب.

خنجر (xanjar) و (xenjar) ا. ع . دشنه ودشنهٔ‌کلان وچاقوی‌کلان . ج :خناجر.

خنجر (xanjar)و**خنجرة**(xanjarat) ا.ع. ماده شتر بسیار شیر.

خنجردار (xanjar-dār) ص. پ. مسلح با خنجر.

خنجر گذار (xanjar-gozār) ص.پ.

ب . کشته شدهٔ با خنجر .

خنجرود (xanjerud) ا.پ. تصور و خیال واهی و یاوه .

خنجری (xanjari) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رنگا رنگی ابریشم . و یك نوع طبل کوچکی .

خنجری (xanjariyy)ص.ع. رجل **خنجری اللحیة** : مرد زشت ریش.

خنجریر (xanjarir) ا.ع. خنجریر .

خنجست (xanjast) ا.پ. نام جائی که افراسیاب از آنجا فرار کرده بسلامت جست.

خنجف (xanjaf) ص. ع. ناقهٔ بسیار شیر .

خنجك (xanjak) ا. پ. خارخسك. و وسیاه دانه. ویکنوع غله ای.

خنجك (xenjak) ا.پ. درمنه .

خنجك(xonjak)ا.پ. بنه‌وحبة‌الخضراء. و درخت بنه .

خنجل (xenjel) ا. پ. زن دفزك وبی شرم وگول واحمق وبد زبان.

خنجلة (xanjalat) م.ع. ازدواج کردن مر زن خنجل را .

خنجوخ (xanjux) ا. پ. نام ادریس پیغمبر که بتازی خنوخ ویا اخنوخ گویند .

خنجور (xonjur) ا.ع. ناقهٔ بسیارشیر. ج : خناجر .

خنجورة (xonjurat) ص.ع. ناقة **خنجورة** : شتر مادهٔ ضخم . و شتر مادهٔ بسیار شیر .

خنجه(xonje) و (xanje) ا.پ.آوازی که هنگام مجامعت بخصوص نزدیك بانزال از بینی آدمی برمیآید وخنج خنج نیز گویند .

خنجیده (xanjide) ا.پ. بلسان.

خنجیده(xonjide) ا.پ. پروانه‌وچراغ پره و شب پره .

خنجیر (xanjir) و (xenjir) ا.پ. هر چیز تند وتیز . وبوی گندوتیزی‌که‌ازسوختن استخوان وچرم وپشم وپنبهٔ چرب شده وفتیلهٔ خاموش گشته و جز آن برآید . و نوك نیزه و سنان .

خنخنة (xanxanat) م.ع. دربینی‌سخن گفتن که فهمیده نشود و منگیدن.

خنجیل(xanjil) ا.پ. بلغت مردم‌اصفهان باد پیچ .

خند (xand) ا وص. پ. خندیدگی . وخنده کننده وتبسم کننده .

خنداخند (xandâ-xand) ا. پ.خندهٔ متصل واز روی دل .

خندان (xandân) ص پ.متبسم وخنده کننده . وشکوفه کننده .

خندان (xandân) ا. پ. نام شهری در چین .

خندان خند (xandân-xand) و **خندان‌خندان**(xandân-xandân)ص.و م‌ف. پ. بلند خنده کننده . ودرحال خنده.

خنداندن (xandândan) و **خندانیدن** (xandânidan) فم. پ. خندیدن کنانیدن.

خندب (xondob) ا.ع. بدخوی .

خندبان (xondobân) ا.ع . بسیار گوشت .

خند خریش (xand-xariš)ا.پ. استهزا ومسخره .

خندخند (xand-xand) ا.پ.خندهٔ متصل واز روی دل و خنداخند .

خندروس (xandarus) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ ذرة و ذرة مکه . وگندم مکه . وترخنه شیر .

خندریس (xandaris) ا.ع. می کهنه. ج : خنادر.و**حنطة خندریس**:گندم کهنه.

خندریلی(xandarili)ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ نوعی از کاسنی بری .

خندستان (xandestân) ا.پ. فسوس‌و سخره و لاغ . و مجلس سخرگی و معرکهٔ سخرگی وسخریه . ولب ودهان معشوق .

خندستانی(xandestâni) ا.پ.لب و دهان معشوق .

خندع (xonda') ا.ع. نوعی ازملخ. و نوعی از ملخهای ریزه .

خندع (xondo') ا.ع.کمینه‌وفرومایه.

خندف (xendef) ا . ع . قبیله ای از تازیان .

خندفة (xandafat) م.ع : **خندف الرجل خندفة** : با ازهم دور نهاد آن مرد در رفتار و برگردانید قدمها را بریکدیگر وهو من التبختر .

خندق (xandaq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جوی و گوی که برگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع آمدن دشمن گردد . مر. خندق. و **خندق زدن** : خندق‌کندن.

خندگی (xandagi) ا. پ. ضحك و حالت خنده .

خندلة (xandalat) ا . ع . پسری را آکندگی جسم.

خندلس (xandales) و **خندلیس** (xandalis) ا . ع . ناقهٔ بسیار گوشت فرو هشته .

خندناك (xand-nâk) ص. پ. شادو خرم و بشاش وخنده کننده .

خندوتند(xand-o-tand)ا.پ.ـتند از اتباع است ـ زیر وزبر و تاخت و تاراج و پراکندگی وپریشان. وچیزی‌که برآن زیان ونقصان رسیده باشد .

خندوف (xonduf) ا. ع. ناز نازان خرامندهٔ بکبر ونشاط.

خنده (xande) ا.پ. حالتی‌که در انسان بواسطهٔ شعف وخوشحالی و بشاشت پیدا می شود ودرآن حالت لبها ودهان بحرکت‌میایند و غالباً این حالت با آواز مخصوصی همراه است و ضحك ومضحکه . و **خندهٔ جام**: موج جام و پرتو شراب . **خندهٔ زمین** : دمیدگی سبزه و ریاحین . و **خندهٔ می** : پرتو شراب . و **خنده آور** : مضحك و مسرت انگیز. و **درخنده شدن**: خندیدن و خنده کردن .

خنده خریش (xande-xaric) ا . پ. خنده‌ای‌که ازروی هزل‌واستهزا وظرافت برکسی کنند . و کسی‌که مردم از روی‌تمسخر واستهزا وریشخند بروی‌خندند . وکسی که از روی تمسخر و استهزا بردیگری خنده زند و تمسخر کننده . وتمسخر کرده شده .

خنده‌ریش(xande-ric)ا.پ. ریشخند وکسی که مردم ازروی تمسخر وظرافت بروی خندند . و **خنده ریش کردن** : تمسخرکردن،واستهزا نمودن وریشخند کردن.

خندیدن (xandidan) ف لوم .پ. خنده کردن .

خنذاة (xanzât) م . ع . **خنـذی**

خنذاة : متوجه شد بفحش گفتن .

خنذاة (xanzât) ا . ع . گفتار زشت وقبیح .

خنذع (xonzo') ا . ع . کمینـهٔ فرو مایه .

خندق (xanzaq) ا . ع . معرب کندهٔ فارسی . گوی که گردا گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند . **غزوهٔ خندق** که غزوهٔ احزاب نیز گویند در سال پنجم از هجرت واقع شدچون در ماه شوال این سال برای رسول خدا صلی الله علیه و آله خبر آوردند که قریش با هم سوگند خورده و قبایل عرب را با خود متحد نموده بطرف مدینه حرکت خواهند کرد آنحضرت باشارهٔ سلمان فارسی رضی‌الله عنه امر بحفر خندق فرمود واصحاب مشغول‌بحفر درکمال‌عجله شدند و در ایام حفر معجزات چندی از آنحضرت صادر شد که در کتب تواریخ مسطور است و همینکه از حفر خندق فارغ شدند معاهدین از مردم قریش و متابعشان از مردم کنانه که ده هزار نفربودند ومردم غطفان‌ومتابعین آنها ازاهل نجد نزدیك مدینه آمده و در آنطرف خندق اردو زدند و یهود بنی قریظه با آنکه با رسول خدا معاهده داشتند نقض عهد کرده و با قریش متحد شده وبقبایل عرب درپیوستند و کار برمردم مدینه واصحاب آن‌حضرت بس‌سخت شد وگمانهای چندی میکردند و بعضی از آنان میگفتند محمد بما وعدهٔ گنجهای کسری وقیصر را میداد و امروز کار ما بجائی رسیده که کسی از ما برنفس خود ایمن نیست سهل است لا یأمن علی‌نفسه ان یذهب الی الغائط وقریش وسایر قبائل عرب مدت بیست وانذ شب درآنطرف خندق ورسول خدا با اصحاب در این طرف خندق‌مقابل‌هم‌بودند وکشتاروجدالی درمیان‌آنها اتفاق نیفتاد مگرآنکه گاه‌گاهی بطرف یکدیگر تیر می‌انداختندویك روزی عمروبن عبدود از میان لشکر مشرکین بیرون آمده مبارز طلبید حضرت علی‌بن ابیطالب کرم‌الله وجهه بمبارزت وی رفت عمرو باو گفت ای پسر برادرمن دوست ندارم تورا بکشم آن بزرگوار فرمود بخدا من دوست دارم ترا بکشم واز این‌سخن عمرو متغیر شده ازاسب پیاده گشت واسبرا پی کرد و دو مبارز در هم آویختند وگرد و غبار آنها را گرفت در این بین صدای تکبیر علی بن ابیطالب بلندشد ومعلوم‌گشت که عمرو را کشته است و در این غزوه خداوند عالم باد را برلشکر مشرکین فرستاد بنحوی‌که چادر های‌آنهارا خراب‌کرد واجاقهایشانرا خاموش نمود و در میان آنها تفرقه پدید آمده قریش باابوسفیان فرارکردند ومردم‌غطفان چون‌فرار قریش‌را دیدند آنان هم باوطان خود برگشتند چنانکه خداوند عالم در قرآنِ مجید میفرماید: یاایها الذین‌آمنوااذکروانعمةالله علیکم‌اذجاءتکم جنود فارسلنا علیهم ریحاً و جنوداً لم‌تروها . و در این جنگ از مسلمین جز شش نفر کسی شهید نشد واز جملهٔ آن شش نفر سعدبن معاذ انصاری رحمة‌الله علیه بود و بواسطهٔ زخمی که بردستش در ایام خندق وارد آمده بعد از غزوهٔ بنی قریظه وفات نمود .

خنذقة (xanzaqat) م . ع . **خنذق**

خنذقة : خندق کند.

خنذوة (xonzovat) ا . ع . سر کوه مشرف .

خنذیان (xenzeyân) ا . ع . بدزبان.

خنذیذ (xenziz) ا . ع . دراز . و سر کوه بلند . ج : خناذیذ . وفحل . وخصی از اضداد است . وشاعر خوشگوی‌مفلق . ودلاور که کسی بروی دست‌نیابد . وسخی . وخطیب بلیغ . ومهتر بردبار . و دانندهٔ ایام عرب واشعارآنها . وبد زبان . وگردباد .

خنز (xanaz) م . ع . **خنز اللحم**

خنوزاً وخنزاً (از باب سمع) : متغیر گردید وبوی گرفت آن گوشت .

خنز (xanaz) و (xanez) ص . ع . **لحم**

خنز : گوشت بوی گرفتهٔ فاسد شده وکذا. **لحم خنز** .

خنز (xonnaz) ع . ج . خانز .

خنزاب (xenzâb) ا . ع . دلیر پرغرور.

خنزب (xanzab) و (xenzeb) ا . ع . شیطانی که برنمازگزار مستولی میگردد .

خنزجة (xanzajat) م . ع . تکبر و نخوت‌کردن . یق : **خنزج علینا** .

خنزرة (xanzarat) ا. ع. بیشوی . وتبرکلان که بدان سنگها شکنند .

خنزوان (xanzavân) ا. ع. کیکی نر بوزینه . وخوك نر .

خنزوان (xonzovân) ا. ع. تکبر و نخوت .

خنزوانات (xonzovânât) ع . ج. خنزوان . یق : **هو ذو خنزوانات** .

خنزوانة (xonzovânat) و**خنزوانیة** (xonzovâniyyat) ا. ع. تکبر و نخوت.

خنزوب (xanzub) ص . ع . دلیر برفجور .

خنزوة (xonzovat) ا . ع . نخوت وتکبر .

خنزیر (xenzir) ا. ع. خوك وخوك نر. وگراز. ج : خنازیر. و**شحم الخنزیر** : پیه خوك .

خنزیرة (xenzirat) ا.ع. مؤنث خنزیر که خوك ماده باشد .

خنزیری (xenziri) ا. ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بخنزیر . و لانهٔ خوك و عوطه‌ای که در آنجا خوکهارا جای دهند .

خنس (xans) م.ع. **خنس عنه خنساً وخنوساً** (از باب نصر وضرب) : سپس ماند از آن . و **خنس زیداً** : سپس کرد زید را وگذشت ازآن. و**خنس الابهام** : گرفت زانگشت را. و**خنس بفلان** : غایب کرد فلان را . الحدیث : **یخرج عنق من النار فتخنس بالجبارین فی النار** ای تدخلهم وتغیبهم فیها . ونیز خنس وختوس: پنهان شدن و غایب گردیدن .

خنس (xons) ع. ج. اخنس وخنساء .

خنس (xanas) ا. ع. سپس رفتگی بینی از روی بلندی سر آن. (والفعل من سمع) .

خنس (xonos) ا.ع. آهوان . وگاوان. وجای آهوان .

خنس (xonnas) ا. ع . ستاره ها . و ستاره های سیار. وپنج سیاره یعنی زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارد .

خنساء (xansâ') ص.ع. مؤنث اخنس زنی که بینی وی سپس رفته باشد و سر بینی آن اندکی بلند باشد . وماده گاو وحشی یعنی صفت است مرآنرا . ج : خنس .

خنساء (xansâ) ص.ع. نام زنی شاعر.

خنسار (xansâr) ا.پ. یك نوع جانور آبی که گوشت آن ما کول است .

خنستان (xonestân) ص. پ. مبارك ومیمون وفرخنده وخجسته .

خنسر (xansar) ص.ع. **رجل خنسر** : مردی کـه در محل زیان کاری باشد . ج : خناسرة .

خنسر (xenser) ا. ع. لئیم . وسختی و داهیه .

خنسری (xansarâ) ا. ع . ضلالت . و هلاکت . وغدر . ولـآمت .

خنسری (xansaryy) ص.ع. **رجل خنسری** : مردی که درمحل زیان کاری باشد. ج : خناسرة .

خنسیر (xensir) ا.ع. لئیم وفرومایه .

خنشا (xoncâ) و **خنشان** (xoncân) و(xencân) ص.پ. مبارك ومیمون وخجسته وخنستان و فرخنده .

خنشفیر (xancalir) ا. ع. سختی .

خنشل (xancal) ا.ع. شتر تیزرو وستبر و سخت ودر گذرنده .

خنشلة (xancalat) م.ع. لرزیدن از کلان سالی وپیری . یق : **خنشل الرجل خنشلة** .

خنشلیل (xancalil) ا.ع. شتر تیزرو وستبر وسخت ودرگذرنده .

خنشوش (xoncuc) ا.ع. جثهٔ مال . وچند از شتران. یق : **بقی لهم خنشوش** ای قطعة من الابل.

خنصر (xensar) و (xenser) ا.ع . انگشت خرد که کالوج باشد وچلك وکالیج نیز گویند . و انگشت میانه . و انگشت خرد پا (مونث اسنی). ج : خناصر.

خنصیص (xensis) ا.ع. بیر بچه.

خنضاب (xenzâb) ا. ع. پیه مقل.

خنضبة (xonzobat) ص.ع. **امرأة خنضبة** : زن فربه.

خنضرف (xanzaref) ا.ع. زن ستبر پرگوشت وکلان پستان.

خنط (xant) م.ع. **خنطه خنطاً** (از باب ضرب) : رنج وغم داد اورا .

خنطثة (xantasat) م.ع. **خنطث خنطثة** : با تبختر خرامید .

خنطرف (xantaref) ا.ع. عجوز فانی. وزن ستبر پرگوشت وکلان پستان.

خنطل (xantal) سختی. وعطار وسوداگر عطریات. وگروه ملخ . ج : خناطل .

خنطلیلة (xantalilat) ا.ع. گلهٔ شتر وگاو . و پاره‌ای از ابر .

خنطول (xontul) ا.ع. نره . وشاخ دراز چارپایان .

خنطولة (xantulat) ا. ع. پاره‌ای از ابر .

خنطولة (xontulat) ا.ع. گلهٔ گاو وشتر وستور. ج : خناطیل.

خنظیر (xentir) ا.ع. عجوز کلان سال که پلکها وگوشت روی او فروهشته باشد .

خنظأة (xanza'at) ا.ع. گفتار زشت.

خنظاة (xanzât) م.ع . **خنظی به خنظاة** : نکوهش کرد او را و فحش

شترانیدوفسوس کردبروی‌وروغلانیدوتباه‌کرد.

خنظبة (xanzobat) ا . ع . یکنوع خزنده ای .

خنظرف (xanzaref)ا.ع. عجوزفانی.

خنظوة (xonzovat) ا.ع. **خنظوة الجبل** : سر کوه .

خنظیان (xenzeyân) ا . ع . مرد فحاش .

خنع (xan') ا.ع. سخن گوئی بازنان ونرمی با آنها .

خنع (xan') م.ع. **خنع فلان‌خنعاً وخنوعاً وخنعة** (از باب فتح) : فجور کرد فلان ومتهم گردید . **وخنع الرجل النساء** : نرمی‌کردآن مرد با زنان ومعاشرت کرد با آنان بمغازله و ملاعبه . **وخنع له خنوعاً** : ذلیل و خاضع گردید مراورا .

خنع (xono') ع . ج . خانع . و ج . خنوع .

خنع (xono') ص. ع. **قوم خنع** : قوم نرم گردن وفروتن .

خنعابة (xen'âbat) ا.ع. مرد دنی و فرو مایه ولایق سرزنش . وسبکی وزن . و سبکی خوی وسلوك .

خنعب (xan'ab)ص.ع. **شعرخنعب**: موی دراز .

خنعبة (xon'obat) ا.ع. مغاك خرد. وبرآمدگی فروهشتهٔ میان لب‌زیرین . وشکاف میان دوبروت نزدیك دیوار بینی .

خنعة (xan'at) ا.ع. تهمت. وآنچه در گمان افسکند . و بد کاری . یق : **اطلع فلان من فلان علی خنعة** ای فجور . وجای خالی . یق : **لقیته بخنعة** .

خنعة (xan'at) م.ع . **خنع خنعاً و خنوعاً و خنعة** . ر . خنع .

خنعة (xana'at) ع . ج . خانع .

خنعس (xan'as) ا . ع. گفتار .

خنف (xanf) م.ع. **خنف الاترج ونحوه** (از باب ضرب) : برید اترج و مانند آنرا . و **خنفت المراة** : زد سینهٔ خود را بدست .

خنف (xanaf) ا.ع. درآمدگی یك جانب سینه ودرآمدگی پشت (والفعل من‌سمع) .

خنف (xonof) ا وص. ع. ج. خنوف. وج . خنیف .

خنفة (xenfat) و (xanfat) ا . ع. چیزی‌که شرم‌کرده شود از آن . یق : **وقع فی خنفة** . و کذا **فی خنفة** .

خنفة (xanafat) و (xenfat) ا . ع. پاره‌ای از ترنج وجز آن .

خنفسة(xonfosat)ا.ع.یکنوع‌حیوان‌کوچکی.

خنفج (xenfej) و (xanfaj) ا . پ . دانهٔ سیاه رنگ که در دارو های چشم داخل کنند .

خنفج (xonfoj) ا . ع. بسیارگوشت.

خنفر (xanfar) ا. پ. اسباب خانه و اثاث البیت .

خنفس(xanfas) ا.ع.**یوم‌الخنفس** از روز های تازیان است .

خنفس(xonfas)و(xenfes)و**خنفساء**(xonfosâ')ا.ع. جانوری‌گندبوی‌که‌خبزدوك گویند .

خنفسة (xanfasat) م.ع . **خنفس عن‌القوم خنفسة** : مکروه داشت قوم را ومیل کرد از آنها .

خنفسة (xonfosat) و (xonfasat) ا . ع. خبز دوك.وجانور گنده بوی .

خنفسة (xonfesat) و (xonfasat) ا.ع. شتر خوشنود بادنی چراگاه .

خنفشار (xanfacâr) ا . پ . نوعی بزرگ از اردك .

خنفع (xonfo') ا.ع. گول واحمق.

خنفقیق(xanfaqiq) ا.ع. بسیار تیزرو ازشتران ماده وشترمرغان. وسختی . ونوعی از رفتار اسب‌که جنبان رفتن آن باشد . وزن دلیر سبك .

خنق (xanq) ا. پ.. مأخوذ از تازی ـ گرفتگی گلو وخبگی .

خنق(xanq) و(xaneq) م.ع. **خنقه خنقاً وخنقاً** (از باب‌نصر) : خفه‌کردآنرا.

خنق (xaneq) ص.ع. خفه کرده‌شده .

خنق (xonoq) ا . ع. فرجه های تنگ ودرز ها ورخنه های خرد .

خنك(xonok) اوص.پ.خوب‌وخوش.و خوشا وطوبی و نیك وخرم . و بزرگوار و فاضل وصاحب فضل و کامران وخجسته . و سرد وبارد وچاهیده . وتر وتازه ومعتدل و آرام وملایم . و آسانی وملایمت . وخود و خویش . وخویشاوند . **وآب‌خنك** : آب سرد. **وهوای خنك** : هوای تر و تازه وهوای معتدل. **وخنك شدن** : سرد شدن و آرام شدن .

خنکا (xonokâ) پ.کلمهٔ تعجب ـ چند خوش وچقدر خوش .

خنکار (xonkâr) ا . پ . پادشاه و شاهنشاه .

خنك جان (xonok-jân) ص . پ . مرد بی عشق. وکسی‌که انتقام از کسی‌کشد. وپا کدامن .

خنك هوا (xonok-havâ) ص.پ. صحت بخش و گوارا.وتر وتازه .

خنکی (xonoki) ا . پ . سردی . و اعتدال . وبرودت . وخوشی وبهره مندی و نیکبختی . **وخنکی دهن** : سردی دهن و شیرینی آن . **وخنکی هوا** : اعتدال هوا وکمی برودت آن .

خنگ (xang) ا.پ. تباهی و فساد . و بد نفسی وبدذاتی . و محرومی .

خنگ (xeng) اوص . پ . سفید . و خاکستری . ولباس سفید . وزه کمان . و اسب خاکستری موی سفید . و **خنگ راهوار** : اسب تیزرو . و **خنگ زر** : آفتاب. و**خنگ شب آهنگ** : ماه وصبح صادق . واسب ابلق سیاه وسفید . و براق که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله در شب معراج بر آن سوار بود .

خنگ (xong) ا. پ . گوشه وزاویه و پینوله .وعاشق سخت .وعاشق زار پیخود .

خنگا (xengâ) او ص.پ. قوی هیکل و پهلوان‌وزور آور وروستائی پهلوان ودهقان زور دار .

خنگال (xengâl) ا.پ.سوراخ کنشانه تیر باشد .

خنگ‌بت (xeng-bot) ا.پ. معشوق سرخ بت را گویند و میگویند در کوه بامیان از مضافات کابل دوبت بزرگ عظیم‌الجثه که بلندی هریك پنجاه و دو گزاست از عجایب روزگار واقع شده یکی نرخنگ‌بت ودیگری ماده سرخ بت ودرون آنها مجوف است حتی درون انگشتان آنها و بتازی این دوبت را یغوث ویعوق خوانند .

خنگ‌بید (xeng-bid) ا.پ . هسر خاری وخار سفید .

خنگ‌زیور (xeng-zivar) ا.پ . اسب ابلق ودورنگ .

خنگسار (xeng-sâr) اوص.پ. کسی که همهٔ موی سرری سپید بود . وشوره .

خنگل (xangal) ا.پ. بجولش .

خنگو (xangu) ا.پ. گیاهی‌که برخار ترنجبین هی‌پیچد واترا کشوث نیز گویند .

خنگ‌لوك (xeng-luk) و **خنگ‌و لوك** (xeng-o-luk) ا.پ . شخص عاجز وبی‌کاره‌که هیچ کار ازوی برنیاید .

خنلچك (xonlaçak) ا.پ.نام گیاهی. وریش درپشت اسب وستور بارکش .

خنمة (xanamat) ا.ع. تنگی‌نفس وقت گرفتن بینی . وانداختن‌خلط سینه .

خننة (xonanat) ا.ع . گاو کلان سال ستبر .

خنو (xanv) م.ع . **خنا خنواً** (از باب نصر) : فحش گفت .

خنوة (xanvat) ا.ع . پلیدی مردم و ستور وجز آن . وفرجهای در کازه .

خنوت (xennavt) ا.ع.مرد چابك‌شتاب زده که برنهالی‌نخسبد . ومرد درماندهٔ گول . وحیوانی دریائی .

خنوخ (xanux) ا.ع . ادریس پیغمبر که بفارسی خنجوخ گویند .

خنود (xonud) ا.پ. باراندکی که بر پشت ستور بارکش نهند تا قابل نشستن‌سوار برآن باشد .

خنور (xanur) ا.پ. کشاورز وزارع وزراعت کننده.

خنور (xanur) و (xonur) و (xonmur) ا.پ. کاسه وکوزه . وکوزهٔ گلی که در آن پول نگاهدارند . وظروف و اوانی وسایر آلات وضروریات ولوازم‌خانه واثاث البیت . وبوبسته‌ای که روی اسب گذارند و میان آنها سوار بنشیند. وکشتکاری ورزراعت.

خنور (xennur) و (xenavvar) ا. ع . دنیا .

خنور (xannur) و (xennavr) ا. ع. **ام‌خنور** : کفتار . و گاو. وسختی. ونعمت . ونام است ودیو . و نام مصر و بصره . وکذا **ام‌خنور** فی الکل .

خنور (xannur) و (xanavvar) ا.ع. نی تیر و هر درخت نرم . و سست . و نعمت ظاهر .

خنوز (xonuz) م.ع. **خنز خنزاً** و **خنوزاً** .مر. خنز .

خنوز (xannuz) ا.ع. کفتار. وصف اخیر درجنگ .

خنوس (xonus) م.ع. **خنس عنه خنساً** و **خنوساً** .مر. خنس .

خنوس (xennavs) ا.ع. شیر بیشه.

خنوص (xennavs) ا.ع. خوك بچه . وریزهٔ از هرچیزی. ع: خنانیص .

خنوصة (xennavsat) ا.ع . خرمابن که بآن دست رسد . و بیر بچه .

خنوع (xanu') ص.ع .غدار ومکاز و پیمان شکن .

خنوع (xonu') ا.ع . نرم گردنی و فروتنی .

خنوع (xonu') م.ع. **خنع خنعاً** و **خنوعاً** .مر. خنع .

خنوف (xanuf) ص.ع. شتری که در وقت دویدن سوی سوار سرگرداند (مذکر ومونث در وی یکسان است) . یق: **جمل خنوف** و **ناقة خنوف** . ج: خنف .

خنوف (xonuf) ا.ع. خشم.

خنی (xany) م.ع . **خنی الجذع خنیاً**(ازباب ضرب): برید آن‌تنهٔ خرمابن‌را.

خنی (xanâ) م.ع. **خنی‌علیه‌خنی** (ازباب سمع) : فحش گفت مراورا . و نیز خنی. هلاك کردن و تلف نمودن . و بسیار شدن تخم ملخ . و بسیار گیاه شدن چراگاه و دراز شدن زمانه برکسی .

خنی (xaniy) ص.ع: **کلام خنی** : سخن فحش .

خنیا (xonyâ) ا.پ. سرود و ساز و نغمه و آهنگ وترانه .

خنیاگر (xonyâ-gar) ا. پ. سرود گوی وسازنده ونوازنده ومطرب و چرگر و مغنی و آوازه خوان . و**خنیاگر فلك** : زهره .

خنیاگری (xonyâ-gari) ا.پ. مطربی و نوازندگی وآواز خوانی .

خنیة (xaneyat) ص. ع. مونث خنی . یق : **کلمة خنیة** : کلمهٔ فحش.

خنیثة (xonaysat) ا. ع. مخنث پیر.

خنید (xanid) پ . ح م . خنیدن . وا.صدا وآوازی که درکوه وصحرا وگنبد و جزآن پیچیده برگردد ومنعکس شود . وصدائی که ازطاس برآید . وآوازه وشهرت واشتهار.

خنید (xenid) ا. پ. امتصاص ومك.

خنید (xonid) اوص. پ. پسند وقبول و تحسین . ومطبوع و مقبول وپسندیده .

خنیدن (xanidan) فـل‌لوم . پ. تاب دادن وپیچیدن.ومنعکس شدن آواز و برگشتن صدا. وشهرت یافتن.

خنیدن (xenidan) فـم.پ . مکیدن .

خنیده (xanide) اوص .پ. مشهور و معروف و شهرت یـافته. . و پسندیده و مطبوع . وصدا وآواز . وصدای انعکاس و برگشت . ودانای درکار سرود . ومطرب‌نیك وخوب ومصنف درموسیقی ودانای در آن.

خنیده (xenide) ص. پ. مکیده .

خنیده (xenide) ص. پ . پسندیده . و نامور ونامدار ومعروف ومشهور در نزد همه کس .

خنیز (xaniiz) ا. ع. تریدی که از نان فطیری ساخته باشند .

خنیف (xanif) ا.ع. ردی ترین کتان . و جامه ای سپید و سطبر از کتان . و اثر . ج : خنف. ونشاط وشادی فراوان. وماتحت بغل ناقة . وناقة بسیار شیر .

خنیق (xaniq) ص.ع. خبه کرده شده.

خنیك (xonik) ا.پ. نوعی‌ازلباس‌خشن ودرشت که درویشان پوشند .

خنین (xanin) ا. ع. گریهٔ در بینی. و خندهٔ در بینی.

خنیور (xonivar) و (xanivar) ا.پ. پل صراط. ومزارع وزراعت کننده . و روز رستخیز وقیامت .

خو (xav) ا.پ. چوب بندی که بنا ها و نقاشان در درون و بیرون عمارت ترتیب دهند. و بربالای آن رفته کار کنند . و هر گیاه خود روی که در میان غله زارها و باغها روید.وتا آن را نکنند غله و زراعت چنانکه باید نمو نکند . و کندن و دور کردن علف و بریدن شاخ درخت.وهر گیاهی که بردرخت پیچد . وعشقه ولبلاب . وکف دست وکف پای حیوانات وحشی. ویك مشت ازهر چیز مانند یك مشت آب ویك‌مشت کاه. ویك‌قدر از هرچیزی. وکفل. وماغری‌اسب.وقالبی‌که استاد بنا بربالای آن طاق بنا کند.

خو (xu) و(xov) ا.پ.سرشت ومزاج و نهاد وعادت وطبیعت .

خو (xavv) ا.ع. گرسنگی.ووادی‌فراخ. ونهرعریض. وتل‌ریگی درنجد. و **یوم‌خو**: از روزهای بنی اسد است.

خو (xovv) ا.ع.انگبین وشهدوعسل.

خوا (xavâ) ا.پ. گوشت ولحم

خوا (xava)ا.ع.خلوشکم‌ازطعام.ورعاف.

خوا (xavâ) و(xovâ) ا.ع.**یوم‌خوا** (بالاضافه):از روز های‌تازیان‌است.و**کذا یوم خوا**.

خوا (xevâ)ا.پ.مزه‌ولذت‌وچاشنی‌وذوق.

خوا (xovâ) ا.پ. قوت. وآنچه روز بـدان گذرانند . و خوراك باندازهٔ روز و قوت لایموت .

خواء (xavâ') ا.ع.هوا. وخلو شکم‌از طعام. وخالی. وخلومیان درچیز .

خواء (xavâ') م. ع. **خوی خوی** و **خواء** (از باب ضرب) : یـابس شدبروی گرسنگی. و**خوی الزند** : آتش نـداد آتش زنه . و **خوت الدار** و **خویت الدار خیاً** و**خویاً** و **خواء**و**خوایة** (از باب ضرب وسمع) : خالی شد آن خانه از اهل‌خود وتیزویران وخراب شد.و**خوت المراة**و**خویت‌المراة**و**خوی**و**خواء**: تهی شد شکم زن بزادن بچه . وکذا اذا لم تاکل عند الولادة . و **خوت النجوم‌خیاً** (ازباب ضرب) : بی‌باران شدند ستارگان. **خوی‌الشیئ‌خویا**و**خوایة** : ربود آن چیز را .

خواب (xab) ا.پ. نقیض بیداری.ونوم وکرو و حالت آسایش و راحتی که بواسطهٔ از کار باز ماندن حواس ظاهره وفقدان‌حس در انسان وسایر حیوانات بروز می‌کند . و رؤیاومنام.وخیال.واحتلام . وحالت‌غفلت . و غافل . و پرزجامهٔ مانند مخمل. و**خواب بودن** : خفتن وخسبیدن . وغافل بودن و غفلت داشتن . و **خواب جاوید** : نوم ابدی و مرگ . و **خواب خرگوش** : غفلت وتغافل وفراموشی وفریب. و **خواب دیدن** : دیدن رؤیا در حالت نوم‌ودرتیناب دیدن و بوشپاس دیدن . و خیال کردن. و محتلم شدن . و **بخواب رفتن**: درحالت خواب شـدن. و بی حس شدن دست و پا بواسطهٔ فشار . و **خواب سبك** : چرت سبك و غنودگی. و **خواب شدن** : در حالت خواب شدن. و **درخواب شدن**: در فراش وبستر بودن وبخواب رفتن و خوابیدن.و خسبیدن. و نادان و ابله شدن. و **خواب کردن**: خسبیدن و بخواب رفتن

و در حالت خواب کنانیدن کسی را . و **خواب نوشین** : خواب شیرین و خوش وخواب درست. و **خواب‌وخور** : فراش و تختخواب.

خواب (xavâbb) ا.ع. قرابت‌وخویشاوندی ها . یق : **لی من‌فلان‌خواب** ای‌قرابات و مصاهرة .

خواب آلود (xâb-âlud)ص.پ. کسیکه هنوز از خواب در وی اثری بود و درست بیدار نشده باشد. وخوابناك وتنبل.

خواب آلودگی (xâb-âludagi) ا.پ. خوابناکی وسستی و تنبلی.

خوابانیدن (xâbânidan) فم. پ. خسیدن کنانیدن. و باعث زانو زدن گشتن . وبر روی‌زمین انداختن میوه های کال نارسیده را تا رسیده وپخته‌گردد . و ظلم‌وجور کردن وآزردن‌وخراب‌کردن ومنهدم ساختن.وماست وچغرات کردن شیر.

خواب بینا (xâb-binâ) ا.پ. رؤیا و تیناب وبوشپاس. و بینندۀ رؤیا .

خواب پریشان (xâb-paricân) ا. پ. رؤیای هولناك .

خواب جامه (xâb-jâme) ا. پ. لباس خواب .

خوابخانه(xâb-xâne)ا.پ.خوابگاه واطاق خواب.

خواب خیال (xâb-xiâl) ا . پ . وهم وخیال وتوهم .

خواب دار (xâb-dâr) ص . پ . پرزدار مانند مخمل .

خواب دیده (xâb-dide) ص.پ. بینندۀ رویا . و آنکه وشن در وی پدید شده باشد .

خواب‌رفتگی (xâb-raftagi) ا.پ. بی‌حسی وخدارت.

خواب‌رفته (xâb-rafte) ص. پ. عضو خدرشده وبی‌حس شده .

خوابستان (xâbestân) ا . پ . خوابگاه .

خوابگاه(xâb-gâh) و (xâb-gah)ا. پ. جای خواب وبستر وفراش . و شبستان واطاق خواب . و**خوابگاه غول** : دنیا وعالم .

خواب گزار (xâb-gozâr) اوص. پ. نائم وخوابیده . ومعبر .

خواب گزین (xâb-gozin) ص.پ. آنکه خواب را ترجیح میدهد .

خوب نادیده (xâb-nâ-dide) ا . پ. کودك نابالغ .

خوابناك(xâb-nâk) ص. پ. خواب آلود وسست. وخواب‌دار مانندمخمل‌وجزآن.

خوابنوش (xâb-nuc) ص . پ . خوابیده .

خوابنوشی (xâb-nuci) ا.پ.چرت.

خوابیدن (xâbanidan) فم . پ . خوابانیدن .

خوابه(xâbe)ص.پ.منسوب بخواب‌وهمیشه بطورترکیب‌استعمال‌میگردد مانند **همخوابه** یعنی هم فراش .

خوابی (xavâbi) ع. ج. خابئة .

خوابیدگی (xâbidagi) ا.پ.غفلت.

خوابیدن (xâbidan) فل.پ. خفتن و خسیدن و استراحت کردن . وزانوزدن برزمین .

خوابیده (xâbide) ص.پ. درخواب شده وخفته واستراحت کرده .

خوات (xavât) ا. ع. آواز بال عقاب هنگال فرود آمدن از هوا . و آواز تندر وتوجه .

خوات(xavât)م.ع. **خوات‌البازی**

خـوتاً و خواتاً (از بـاب نصر) : فرود آمد باز از هوا برشکار تابگیرد آن را . و کذلك **خاتت العقاب وخات‌الرجل ماله** : کم وانداك گردانید‌آنمرد مال‌خودرا. م. خوت.

خوات (xavvât) ص.ع. بسیار شکنندۀ عهد وپیمان .

خوات (xavvât) ا. ع. مرد دلیر . و آنکه هرساعت خورد وبسیار نخورد . و از اعلام است .

خواتم (xavâtem) و **خواتیم** (xavâtim) ع.ج. خاتَم وخاتِم و خاتام وختم وخیتام و خاتیام .

خواتین (xavâtin) ع.ج. خاتون.

خواجگان (xâjegân) پ ج. خواجه.

خواجگی (xâjagi) ا. پ. آقائی . و سوداگری و بازرگانی. و بزرگی وریاست . و دولتمندی .

خواجه (xâje) ا. پ. معظم . و هر شخص شاخص و ممتاز. وتاجر وسوداگر . و دولتمند . ومعلم وحکیم وعالم ودانا وشیخ وپیر ومراد واستاد ومدرس وفاضل . و مالك وحاکم وصاحب‌وکدخدا ورئیس‌خانه ورئیس طایفه . و تاج و کاکل مرغ . و پیر مرد محترم . و دل و روح . و خدمتکاری که آلت رجولیت نداشته باشد . و خصی . و **خواجۀ اختران** : ستارۀ مشتری . و آفتاب . و **خواجۀ‌بعث‌ونشر** : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **خواجۀ چرخ ازرق** : آفتاب . و **خواجۀ سپهر** : آفتاب . و **خواجۀ‌سه یاران** : سیرگاهی در دامن کوه کابل . و **خواجۀ فلك** : آفتاب . وستارۀمشتری. و**خواجه کردن**: خایه در آوردن . و **خواجۀ‌مساح** یعنی آقای کثیر الخیر ، اشاره بآنحضرت صلی الله علیه و آله .

خواجه‌بار (xâje-bâr) طعام بقدر حاجت وکفایت زندگانی وقوت لایموت .

خواجه‌تاش (xâje-tâc) ا . پ . هماور . ونوکران و غلامان یك صاحب و آقا وخداوند وصاحب خانه که هریك خواجه تاش اند مر دیگری را .

خواجه زاده (xâje-zâde) ا. پ . آقا زاده .

خواجه سرا (xâje-sarâ) ا . پ . خصی . ونوکرمحرم . وذکام وذکامه .

خواجه گیاه (xâje-giâh) ا . پ . نام گلی .

خواجیدن (xajidan)و(xovâjidan) ف ل و م . پ. چیزی را بد دیدن بواسطهٔ علتی که درچشم باشد. وآب دادن ومشروب ساختن . وشوخ چشم بودن .

خواذ (xevâz) ا.ع. **خواذالحمی:** آمدن تب دروقت غیر معلوم .

خواذ (xevâz) م.ع. **خاوذمخاوذة وخواذاً** . مر . مخاوذة .

خوار (xâr) ص. پ. ذلیل وحقیر و بی اعتبار . و راست نقیض کج . و سهل و آسان . وانداك و کم و قلیل . و **خوار داشتن :** ذلیل وحقیر داشتن وتحقیر نمودن. و**خوار کردن :** بی‌اعتبار وذلیل کردن. وآسان نمودن . و**خوار کردن موی :** شانه کردن و درهم شدگی و پیچیدگی آنرا برطرف نمودن .

خوار (xâr) ص.پ. خورنده وهمیشه بطورترکیب استعمالمیگرد مانند **مفتخوار:** کسی که مفت و بدون رنج بردن میخورد .

خوار (xâr) ا.پ. نام بلوکی ازبلوکات ری واقع در مابین ورامین وسمنان .

خوار (xovâr) ا. پ. خوردنی وطعام وخوراك وتوشه .

خوار (xovâr) ا. ع. بانگ گاو و بانگ گوسپند وبانگ آهو . و آواز تیر . وبلوك خوار از بلوکات ری .

خوار (xavvâr) اوص. ع. ضعیف و سست‌ونرم‌ازمردم‌واز هرچیزی.ج : خور. و آهن و یا سنگ آتش زنه . و رقیق الحس از شتران . ج : خوارات . و مرد نساب . و **فرس‌خوارالعنان :** اسب سهل‌المعطف بسیار دو .

خوارات (xavvârât) ع.ج. خوار.

خواربار (xâr-bâr) ا. پ . خوراك وطعام . وخوراك اندك . وغله . وتوشه‌ای که برای قوت عیال از جائی آورند . و مزه ولذت وچاشنی . و تومنی‌ازتومنهای بخارا . و نیز بلوك خوار ری را خوار بار گویند . و **خوار بار آرنده :** کسی که تدارك خوردنی وتوشه کند . و**خواربارکش:** کسی‌که حمل توشه وخوردنی کند .

خوارة (xavvârat) ا. ع. دبر . و خرمابن بسیار بار . وناقهٔ بسیار شیر . ج : خور .

خوارج (xavârej) ا.ع. نام فرقه‌ای از مسلمانان که برحضرت علی کرم الله وجهه خروج کرده بودند . و **خوارج المال :** ماده اسب. و کنیز. و ماده خر . و **خرجت خوارجه :** ظاهرشد نجابت وی. ومتوجه شد بابرام امور .

خوار خوری (xâr-xori) ا. پ. ضیافت پست ودون . ورفتار پست.

خواردن (xârdan) فم. پ. خوردن وتناول کردن . وآشامیدن ونوشیدن .

خوارزم (xâragm) و (xovârazm) ا.پ. یکی از ممالك قدیم‌ایران که اکنون در تحت‌حمایت دولت روس‌است و آنرا خانات خیوه نیز گویند و این مملکت‌که پایتخت آن شهر خیوه بود در قدیم محدود بوده از طرف شمال بدشت قپچاق واز طرف جنوب بتوران و از سمت مشرق ببخارا و از سمت مغرب بخاك جرجان و استراباد ولی امروز شمالش محدود است بدریاچهٔ آرال ومشرقش برودجیحون‌ومغرب وجنوبش‌بترکستان روس.

خوارزمی (xârazmi) اوص. پ. منسوب بخوارزم . وورقه های نازك خمیر . وورقه های نازك هرچیز چسبنده .

خوارق (xavâreq) ع. ج. خارق.

خوارکار (xâr-kâr) ص. پ. ستمکار وظالم.ونکوهش کننده .

خوارکار (xâr-kâr) ص.پ. دشنام دهنده .

خوارکاری (xâr-kâri) ص . پ . دشنام دهنده .

خوارکاری (xâr-kâri) ا.پ.دشنام.

خوارمندی(xâr-mandi)ا.پ. تواضع وفروتنی . وذلت وخواری .

خوارنیدن (xâranidan) فم.پ. دادن برای خوردن وآشامیدن .

خواروری (xâruri) ا . پ . نام جائی .

خواروزار (xâr-o-zâr) ص . پ. ذلیل وپریشان.وفرومایه وتنگدست .

خواره (xâre) ص. پ . خورنده و آشامنده وهمیشه بطور ترکیب استعمالمیگردد مانند **روزی خواره و شراب خواره** .

خواره (xâre) ا. پ. رزق وروزی و طعام وخوردنی‌وتوشه‌ووظیفه وطوفه وبهرهٔهر روزه وخوراك وآذوقه .

خواره (xovâre) ا. پ. دستور ورسم و قاعده و قانون . وطعامی کـه ملوی چند

شود . و قالبی که بناها بر بالای آن طاق و گنبذ سازند. وچوب بندی وداربست .

خواره کار (xâre-kâr) ص . پ . دشنام دهنده .

خواری (xâri) ا.پ.ذلت وپریشانی. و دونی وپستی. وحقارت وتنگدستی .ودشنام. و **خواری کردن** : دشنام دادن . و زیانکاری کردن. وسرزنش کردن. وآزاردادن. و **خواری کشیدن** : تحمل ذلت کردن از دیگری. و **خواری نمودن** : خودرا پست وحقیر کردن .

خواری خوار (xâri-xâr) ا. پ. دشنام شنونده. وکسی که بار دشنام داده‌اند .

خوارین (xavârin) ع. ج. خوران .

خواز (xavâz) ا. پ. چوب دستی که خر وگاو وسایر ستوررا بدان رانند . و چوبی که در روی آن پارچه های مرطوب را اندازند تا خشك شود .

خوازنده (xâzande) ا.پ. عروس و نامزد .

خوازه (xâze) ا.پ. خواهش. وآفرین. وبرکت . ونیایش وستایش وتحسین وتعریف.

خوازه (xavâze) و (xâze) ا. پ . هرنوع چوب‌بندی خواه برای آئین بندی‌باشد و یا برای بنائی و نقاشی وگچ بری عمارت . و کوشك و قبه که برای آئین بندی و عروسی ازگل ورياحين سازند . و طاق نصرت . و خوزه وداربست تاك انگور .

خواس (xâs) ا. پ. خواستگاروطلبکار.

خواس (xavâs) ا . پ . ترس و بیم و هراس .

خواست (xâst) ا. پ. اراده‌ومشیت. و خواهش‌ومیل‌ودرخواست واستدعا و عرضه داشت وآرزو . و دریوزه‌گری و طلب چیزی ازکبی والتماس . وکام ومراد .وزرومال . و سامان . وراه کوفته شده . و جزیره ای میان دریا .واداك .و**خواست‌خدا**: اراده و مشیت خدا .

خواستار (xâstâr) ا. پ .دادخواه. و پرسنده‌وسائل . وخواستگار وطالب دختر و یا زن برای زناشوئی. وطلبکار.

خواستاری(xâstâri)ا.پ. خواستگاری وطلب زناشوئی وعروسی .

خواستران (xâstarân) ا.پ.کرمهای کوچك .

خواستگار (xâst-gâr) ا. پ. طالب دختریا زن برای زناشوئی وعروسی.وطالب و آرزومند وخواهنده .

خواستگاری(xâst-gâri)ا.پ.درخواست و خواهش.و طلب عروسی و زناشوئی . و **خواستگاری کردن ونمودن**: نامزد کردن برای زناشوئی وعروسی .

خواستن (xâstan) فم.پ. خواهش کردن . و لازم داشتن و احتیاج داشتن . و اراده کردن . وآرزو داشتن و مشتاق بودن. و طلبیدن و درخواست کـردن وطلب کردن واستدعا نمودن وعرض کردن والتماس‌نمودن و دریوزه کـردن . و آرزو کردن . وحکم نمودن وفرمودن . و طلب عروسی و ازدواج کردن . ومقصود داشتن واراده داشتن وقصد کردن.و**عذر خواستن** : طلب عفو کردن و استغفار نمودن .

خواستنی (xâstani) ص. پ . لایق ومحل اعتنا . ومنسوب بخواستن .

خواستور (xâstvar) و(xâstur) ا. پ. آنکه میخواهد وآنکه اراده میکند .

خواسته (xâste) ام. پ. ازخواستن.

خواسته (xâste) ا. پ. دولت وثروت وزر ومال.واسباب و جمعیت و سامان وملك و املاك و هر چه دلخواه باشد و دلخواه . و مايلزم مسافرت وآنچه در سفرلازم میشود .و ملزومات‌رفتن‌بجنگ.ومعنی.و**بخواسته**:بمعنی.

خواستی(xâsti) ص. پ . ارادی . و **حرکت خواستی** : حرکت ارادی .

خواسه (xavâse) ا . پ . مترس و صورتیکه درفالیز و کشت زار نصب کنند تا وحوش وطیور رمیده آسیبی بدان نرسانند.

خواص (xavâs) ا. پ . مأخوذ از تازی . مردمان خاص ضد عوام . و وزرای مملکت . ودوست و رفیق محرم. و مصاحب و خدمتگار محرم وپرستاران و خـدمتگاران ممتاز . ونیز خواص : خاصیتها و منفعتها و فواید وصفتها و فضیلتها .

خواص (xavvâs) ا.ع. غوص‌فروش.

خواص (xavâss) ع. ج. خاصه .

خواصر (xavâser) ع .ج. خاصرة .

خواصی (xavâsi) ا. پ. مأخوذاز تازی . آن جای ازنشستگاه‌پشت‌فیل که نوکر و ملازم درعقب سرآقای خود می‌نشیند .

خواض (xavvâz) ا.ع.غوطه‌خورنده. وملاقات کننده . وآنچه درخاطر باز آید .

خواطر (xavâter) ع. ج. خاطر.

خواطف (xavâtef) ع.ج. خاطف .

خواطیء (xavâti') ع.ج . خاطیء .

المثل : **مع الخواطیء سهم صائب** در حق کسی گویند که بیشتر خطا کـند وگاه صواب آرد .

خواع (xovâ') ا.ع. بانگ‌کردن‌ازبینی. وسر گردانی‌وتحیر وآشفتگی .

خواعة (xovâ'at) ا.ع. مخاط ورطوبتی که از بینی آید .

خواف (xavâf) ا .ع . بانگ وفریاد .

یق: **سمع خوافهم** .وناحیه‌ای‌درخراسان.

خواف (xâf) ا.پ.ناحیه‌ای‌درخراسان.

خوافق (xavâfeq) ا . ع . چهار نقطة

سلی اتق . و **خوالق السماء** : برآمدنگاه باد های چهار گانه .

خوافی (xavâfi) ا.ع. پرهای بال مرغ که چون بالها را منضم گرداند پنهان شونـــد اوهی الاربع اللواتی بعدالمناکب اوهی سبع ریشات بعد سبع المقدمات. و شاخه‌های برگ درخت وهی فی لغةاهل الحجاز العواهن.

خوافی (xavâfi) ع.ج. خافیة .

خواقین (xavâqin) ع.ج. خاقان .

خواگ (xâg) ا. پ . مرغ خانگی . وخاگینه وخاگینهٔ بروغن بریان کرده .

خوال (xâl) و (xovâl) ا.پ. دوده‌ای که جهة ساختن مرکب از چراغ گیرند . و طعام و خوردنی .

خوالب (xavâleb) ص.ع. خالبة .

خوالد (xavâled) ا.ع. ریگ پایه ها. وسنگها و کوهها .

خوالستان (xâlestân) ا . پ . دوات مرکب ودوات تحریر ودوات سیاهی .

خوالسته (xâleste) ا.پ. لیقه‌وابریشمی که در دوات تحریر میگذارند . ودوات تحریر ودوات مرکب .

خوالف (xavâlef) ا.ع . زنان . قوله تعالی : **رضوابان یکونوا مـــع الخوالف** . وزمینهائی که نروياند مگربس ترازهمه‌زمینها. و**ماادری ای الخوالف هو** : نمیدانم کدام کس است او .

خوالف (xavâlef) ع.ج. خالفة .

خوالق (xavâleq) ا.ع . دراین شعر لبید بمعنی کوههای املس است :

والارض تحتهم مهاد آراسیاً
ثبتت خوالقها بضم الجندل .

خوالگر (xâl-gar) ا.پ. مطبخی وطباخ وطعام پز وآشپز وسفره چی وخوانسالار .

خوالنجان (xâlenjân) و**خوالنجن** (xâlenjan) ا.پ. خولنجان .

خوالی (xâli) و (xevâli) اوص.ـ.پ. طعام وخوراك . ومطبخ . وبستر رودخانه . وزیبا و آراسته وپیراسته. وتهنیت کرده شده .

خوالیدن (xâlidan) ف م . پ . گستردن وپهن کردن. و افشاندن و پاشیدن . وچشیدن .

خوالیدن (xavâlidan) ف ل م . پ. آمدن. وخوردن . وخسیدن وخفتن .

خوالیگر (xavâli-gar) و (xali-gar) ا. پ. خوالــگر وطباخ ومطبخی و آشپز و سفره‌چی وخوانسالار . وطعام .

خوامزه (xâmaze) ا.پ. قابل خوردنی وقوت باندازهٔ کفایت روز.

خوامس (xavâmes) ص . ع. ابل **خوامس** : شترانیکه نوبت آب آنها روز چهارم بعد سه روز باشد .

خوامش (xavâmec) ع.ج. خامشة.

خوامع (xavâme') ع.ج. خامعة .

خوان (xân) ا. پ. طبق. وسفرهٔ غذا خوری . ومیز. ومائده . ومیزی که بروی‌آن طعام نهاده باشند . و سفرهٔ فراخ و گشاده . وسامان. ودرخت خانه . و خار و خلاشه . وگیاه خودروی درمیان زراعت و نا کاره . و**خوان دل** : خانهٔ کعبه. و**خوان یغما**: خوان‌وسفره‌ای که مردمان کریم بگسترانند و صلای عام در دهند . و **خوان آراستن** ویا **افگندن** و یا **چیدن** ویا **درهـــم چیدن** : گستردن سفره . و نیز **خوان ساختن‌ویاکشیدن‌ویا گستردن**: سفره گستردن. و **برخوان نشستن** : برسفره نشستن . و **بر خوان نهادن** : بروی سفره نهادن .

خوان (xân) ص.پ. خواننده. وطلب کننده و سؤال کننده وپرسنده و درخواست کننده و دعوت کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود . و**خوشخوان** : خوش آواز وکبکه خوش میخواند ضد بدخوان. و **ذکر خوان**: کسی که ذکر خدا میکند. و **انگشت الله‌خوان**: انگشت سبابه.

خوان (xevân) و (xovân) ا.ع. ـ معرب‌خوان فارسی. هرچه بروی طعام‌خورند. ج: اخونة وخون .

خوان (xavvân) ص.ع. مرد دغل و وناراست وخائن وخیانتکار .

خوان (xavvân) ا.ع. شیر بیشه .

خوان (xavvân) و (xovân) ا.ع . ماه ربیع‌الاول . ج: اخونة و خون و خون.

خوان (xovân) ع.ج. خائن .

خوانا (xânâ) ص. پ. خطی که آسان خوانده شود . و **خوانا نوشتن** : واضح و آشکارانوشتن .

خوانانیدن (xânânidan) ف ل م . پ. خوانیدن .

خوان بره (xân-bareh) ا.پ. برج حمل .

خوان‌پایه (xân-pâye) ا. پ. دستار خوان . وسفرهٔ دراز .

خوانپوش (xân-puc) ا.پ. روپوش و سرپوش خوان وخوانچه .

خوانة (xavvânat) ا.ع. دبر.

خوانچه (xân-ce) ا.پ. خوان کوچك وسفرهٔ کوچك . و خوان طبق مانندی مربع مستطیل کـه از چوب‌ویا از فلز سازند . و **خوانچهٔ زر** و **خوانچهٔ زرین** و یا **خوانچهٔ سپهر** : آفتاب .

خواندگان (xândagân) ا . پ . مردمان دانا وعالم . وج . خواننده .

خواندگی (xândogi) ا.پ. قرائت. ودعوت وطلب . ونام بردگی . وقبول کردن

کودکی‌را بجای فرزند .

خواندن (xândan) فم.پ. قرائت کردن ومطالعه کردن و مرور دادن چشمها را بروی خطهای نوشته خواه کلمات آنرا تلفظ کنند و یا نکنند . وبرزبان آوردن . ودعوت کردن و بمهمانی خواستن . و مناجات کردن و دعا کردن . وفریاد کردن وتغنی کردن . و بیان رمزنمودن و واضح کردن آن .

خواندنی (xândani) ص. پ . هر چیزی که سزاوار و شایستهٔ خواندن باشد و خواندن وی مطلوب بود .

خوانده (xânde) ص.پ. قرائت‌شده و مطالعه شده . و واقف شدهٔ برخواندن و نوشتن. وتغنی کرده شده . وفریاد کرده‌شده. و دعوت شدهٔ بمهمانی . و قبول شده‌وباین معنی اخیر همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **پسرخوانده** یعنی قبول‌شده‌پسری .

خوانسار(xân-sâr) ا. پ.خوانسالار.

خوانسالار (xân-sâlâr) ا . پ . طباخ .وسفره‌چی .وبکاول و چاشنی گیر . و ناظر. ولقب ناظر پادشاه.

خوانسامان (xân-sâmân) ا . پ . ناظر .

خوانق (xavâneq) ع.ج. خانقاه .

خوان کرم (xon-karam) ا.پ. خانه ای که برهمه کس مفتوح وسفرهٔ آن‌همه روزه گسترده باشد. وخوان یغما.

خوانگر(xân-gar) ا.پ. خوانسالارو طباخ.وبکاول و چاشنی گیر.

خوانندگی (xânandagi) ا . پ . سرود گوئی و نغمه سرائی و آوازخوانی. و تغنی .

خواننده(xânande)پ.افا.ازخواندن. وشاگرد.ومغنی.

خوانیدن (xânidan) فعل‌لوم.پ. قرائت کردن وخواندن. و خواندن فرمودن. وصدا کردن. وآواز خواندن.ودعوت کردن.

خوانیق (xavâniq) ا.ع. خناقها.

خوانین (xavânin) پ.ج. خان‌یعنی خانها وبزرگان وپادشاهان.

خواو (xâv) ا.پ. خواب ونوم.

خواه (xâh)ص.پ. خواهنده‌وآرزومند. و خواهان و طالب . و راضی . و راغب . و مایل‌ومشتاق. و محتاج و لازم وضرور.و طلب برای کسی. و **ترقی خواه**: طالب ترقی و افزونی. و **خاطر خواه**: میل و خواهش دل . و عاشق . و **دولتخواه** : آرزومند نیك بختی وبهره مندی و اقبال . و **مرمت خواه**: محتاج بمرمت.

خواه (xâh) ا.پ. آرزو ومرادومیل .و عرض ودرخواست واستدعا.

خواه (xâh) پ. کلمهٔ رابطه بمعنی‌یا که درمقام تردید استعمال میشود مانند : خواه‌این وخواه آن. یعنی یا این ویاآن.

خواهان (xâhân) ص. پ. شایق و راغب و مشتاق و آرزومند.و خیر خواه. و دولت خواه .

خواهانی(xâhâni) ا.پ. آرزو ومراد ومیل وخواهش‌ورغبت.

خواهانیدن (xahânidan) فم.پ. آرزو کردن. و پرسش کردن. و خواهش و استدعا نمودن کنانیدن و درخواست کردن فرمودن. وآرزو کردن کنانیدن و عرض‌کردن فرمودن.

خواهر (xâhar) ا.پ. دختری که از پدر ومادر باشخص یکی باشد ویا تنها ازپدر ویا از مادر با هم یکی باشند. و **خواهر پدر** : عمه. و **خواهر شوی**: خواهر شوهر زن. و **خواهر مادر**: خاله .

خواهران(xâharân)پ.ج.خواهر. و **خواهران سهیل** : دوستاره ای که بتازی اختاسهیل گویند یعنی شعرای شامی و شعرای یمانی .

خواهر اندر(xâhar-andar)ا.پ. ناخواهری وکسی که یا از طرف مادر ویا از طرف پدر باشخص خواهر باشد .

خواهر خوانده (xâhar-xânde) ا. پ. کسی که شخص آنرا بخواهری قبول کرده باشد .

خواهر زاده (xâhar-zâde)ا.پ. فرزند خواهر.

خواهرزن (xâhar-zan) ا.پ.خازنه وخواهر زوجه و خیازنه .

خواهرگیر (xâhar-gir) ا. پ. خواهر خوانده .

خواهش (xâhec)پ.م‌ح . خواستن. مر. خاستن. و آرزو. واستدعا. و اراده . ومقصود و مراد . ومیل ورغبت. و عرض و استدعا و عرض داشت. ومال واسباب و خواسته و خواستی و دولت و هرچه دلخواه باشد.وتوسط‌وشفاعت‌وحمایت.و**خواهش الهی**: رضای حق .

خواهشگر (xâhec-gar) ا.پ.شفیع ومیانجی. ووکیل.

خواهشگری (xâhec-gari)ا.پ. شفاعت و توسط.

خواهشمند (xâhec-mand)ص.پ. آرزومند ومشتاق.

خواهشمندی (xâhec-mandi)ا. پ. آرزومندی واشتیاق.

خواهل(xâhel) و (xovâhel)ص. پ. کج وناراست و منحنی وخم.وتسمه‌ای‌که استاد کفشدوز کفش‌رابا‌آن‌بزانوی‌خودمی‌بندد. و آن قطعه چوبی که این تسمه را بروی‌آن می بندد .

خواه مخواه (xâh-maxâh) م‌ف. پ. راضی وناراضی. و البته و حکماً ویقیناً وبلاشك وبهرجهة .

خواهنده (xâhande) افا . پ . خواهش کننده ومیل‌کننده. وسئوال‌کننده . و محتاج ودرخواست کننده وگدا وعرض‌کننده.

خواه و ناخواه (xâh-o-nâ-xâh) م‌ف. پ. طوعاً و کرهاً و بر خلاف میل و خواهش ورضا .

خواهه(xâhe) ا‌پ. درخواست‌وعرض واستدعا. ومیل وخواهش ونیت ومراد.

خواهیدن (xâhidan) فم. پ . استدعا نمودن و درخواست کردن. و توسط نمودن و شفاعت کردن . و آرزو داشتن و آرزو کردن .

خواهی‌نخواهی (xâhi-na-xâhi) م‌ف.پ. طوعاً وکرهاً وبرخلاف میل ورضا.

خوای(xây) ا‌پ. ذوق وچاشنی‌ومزه. وخوشی.وخوشمزگی ولذت.

خواية (xavâyat) ا‌ع. سبك دوی اسبان. ولولهٔ سنان که سر نیزه در وی‌باشد. وفراخی اندرون پالان.

خواية (xavâyat) م . ع . **خوی خوی** و **خواية** و **خوی‌خوی** و **خواية**. مر. خواء .

خواية (xovâyat) ا‌ع. نام‌موضعی در ری .

خوب (xavb) م‌ع. **خاب‌خوباً** (از باب نصر) : درویش گردید .

خوب (xub) ص . پ . خوش و نیك ضد بد و نیکو وجمیل و رعنا و زیبا ولطیف وظریف ومفرح ودلپذیر ودلکش و نازنین وصاحب حسن وجمال وخوشنما وخوش‌آیند. و فاضل وشریف و شیرین وسخت واستوار و محکم ...

خوب (xub) ا‌پ. نیکوئی . ومردم با جمال‌وبافضل‌وباکمال‌ونیك سیرت.وخوشگل. ج : خوبان .

خوبار (xubâr) ص . پ . مناسب و غیر مناسب.

خوبار (xubâr) ا. پ. حمل هر چیزی که برای خوردن باشد. وتوشه وراحله ای که از جائی بجائی نقل کنند .

خوباز کردن (xu-bâz-kardan) ف ل.پ. ترك عادت کردن.

خوبان (xubân) ا‌پ. ج. خوب.

خوبانی (xubâni) ا . پ. زرد آلوی خشك کرده کـه در درون وی مغز بادام کرده باشند .

خوب آواز (xub-âvâz) ص. پ. خوش صوت و خوش صدا و کسی‌که خوش می خواند .

خوبة (xavbat) ا . ع. گرسنگی. یق : **اصابتنا خوبة**. وزمین باران نارسیده‌میان دوپاره زمین باران رسیده . وزمین بی علف وگیاه. یق : **نزلنا بخوبة من الارض**.

خوبتر (xub-tar)ص.پ. نیکوتروخوشتر وبهتر ونیکتر وزیباتر .

خوبترین (xub-tarin)ص.پ. نیکترین وبهترین و زیبا ترین.

خوب رایحه (xub-râyehe) ص. پ. خوش‌بوی ومعطر وچیزی‌که بویش‌مطبوع ودلپذیر باشد.

خوب رخسار (xub-roxsâr)ص. پ. آنکه دارای روی زیبا باشد وخوش‌سیما.

خوب رنگ (xub-rang) ص. پ. خوشرنگ .

خوبرو (xub-ru) و **خوب روی** (xub-ruy) ا‌و‌ص. پ . آنکه‌چهره‌اش زیبا و نیکوباشد ومردم‌خوش صورت وزیبا وخوشگل.

خوبرویان (xubruyân) پ . ج . خوبروی.

خوبروئی (xub-rui) ا. پ. زیبائی و خوش صورتی وخوشگلی.

خوب سیر (xub-seyar) ص. پ. نیك نهاد .

خوب صورت (xub-surat)ص.پ. خوش شکل وخوشگل.

خوب فرجام (xub-farjâm)ص. پ . خوش عاقبت و آن کـه عاقبت وی نیك باشد .

خوبك (xubak) ا. پ. آنکه اندکی زیبا وجمیل باشد .

خوب کردار (xub-kerdâr) ص. پ . کسی که دارای اعمال و افعال نیك باشد .

خوبکلا (xub-kalâ) و **خوبکلان** (xub-kalân) ا‌پ . نام تخم بار تنگ .

خوب منظر (xub-manzar) ص. پ. خوشنما و رعنا و چیزی که نمایش وی مطبوع ودلپذیر باشد .

خوبی (xubi) ا. پ. نیکوئی وزیبائی‌و بهتری وظرافت وجمال .

خوپخین (xupxin) ا . پ . مومیائی وومیا .

خوپذیر (xu-pazir)و (xav-pazir) ص.پ . معتادوعادت کرده.

خوپله (xavple) ص. پ. ابله و نادان .

خوة (xovvat) ا . ع. زمین خالی . و نکبت وبدبختی .

خوت (xavt) م‌ع. **خات‌الرجل خوتاً** (ازباب نصر) : نقض‌عهد کردآنمرد وخلف وعده نمود . **وخات زید** : کم و واندك کرد زید خواربار خود را . **وخات**

فلان: کلانسال‌شد فلان. وخات فلاناً: راند فلانرا. وخات‌الشیء: ربودآنچیز را. وخات‌فلاناً ماله: کم واندك کرد مال فلانرا. و خات البازی خوتاً و خوتاناً و خواتاً: فرود آمد بازبرشکار تا بگیرد آنرا.

خوتان (xavatân) م‌ع. خات خوتاً وخواتاً وخوتاناً. مر. خوت.

خوتع (xavta') ا.ع. راهبر دانای در رهبری. و مگس کبود که درگیاه باشد. وبچهٔ خرگوش. وطمع.

خوتعة (xavtaat) ا.ع. مرد کوتاه. ونام مردی ازبنی عقیلة بن قاسط ومنه‌المثل: اشأم من خوتعة: ودر بارهٔ مرد صحیح گویند: هو اصح من الخوتعة.

خوتل (xavtal) ص.ع. دانای تیزدل وظریف.

خوتلی (xavtalâ) ا.ع. رفتار نهفته درعقب پرده یا درعقب هرچیز دیگرکه شخص را از نظر مخفی سازد.

خوث (xavas) ا.ع. استرخای شکم. وامتلا. والفت.

خوث (xavas) م‌ع. خوث‌البطن خوثاً (ازباب‌سمع): فروهشته شدشکم. وخوث فلان: ممتلی شد فلان یعنی از طعام وشراب. وخوث به: الفت‌گرفت باو ومأنوس شد. وخوث الرجل: فروهشته شکم گردید آنمرد.

خوثاء (xavsâ') ص.ع. زن ممتلی‌و مأنوس وفروهشته شکم.

خوثاء (xavsâ') ا.ع. دخترخردسال نازك اندام.

خوثع (xavsa') ا.ع. لئیم ناکس.

خوجداش (xujdâc) ا.ع. مأخوذ از خواجه تاش فارسی وبمعنی آن.

خوجداشیة (xujdâciyyat) ا.ع. خواجه تاشی. وخواجه تاشها.

خوجه (xuje) ا.پ. خواجه وخصی.

خوچ (xuç) ا.پ. کاسهٔ سر. و فرق سر مرغان. وتاج خروس یعنی گوشت پارهٔ سرخ که برسر خروس است. وگل بستان افروز. وگوسپند جنگی. وترك کلاه وخود. وتیزی‌طاق ایوان. وحریرسرخی که برگلوگاه نیزه بندند.

خوچاریدن (xuçâridan) فـل وم. پ. نگاهداشتن. و آزردن ورنجیدن.

خوچه (xuçe) ا.پ. گل بستان افروز وتاج خروس.

خوچیدن (xuçidan) ف ل و م. پ. چیزی‌را بد دیدن‌بواسطهٔ ضعف درچشم. وسخت بودن. وآب دادن. وشوخ چشم و سخت چشم بودن.

خوخ (xavx) ع.ج. خوخة.

خوخاء (xavxâ') ا.ع. مرد احمق. ج: خوخاؤن.

خوخاءة (xavxâat) ا.ع. مؤنث‌خوخاء. زن احمق.

خوخ اقرع (xuxaqra') ا.ع. برگی هندی.

خوخاؤن (xavxâuna) ع.ج. خوخاء.

خوخة (xavxat) ا.ع. روزن دردیوار که از آن روشنائی بخانه رسد. وگشادگی مابین دو خانه که برآن دروازه نباشد. ودبر. و نوعی از جامهٔ سبز. وهلو و شفتالو. ج: خوخ.

خوخو (xav-xav) ا.پ. بلغت‌زندوسم‌و قاعده و قانون و آئین وعادت. و شمشیر و تیغ. وقوت وتوانائی وزور. وشاخه وغصن. وداربستی که استاد بنادر روی آن کار میکند.

خود (xavd) ا.ع. زن جوان نیك خلقت نازك اندام. ج: خود وخودات.

خود (xud) ع.ج. خود.

خود (xud) ا.پ. تاج. و مغفر. و کلاه سپاهی که از آهن و یا فلز دیگر سازند. و خود خروج و یا خود خروه: تاج خروس یعنی گوشت پارهٔ سرخ که بر سر خروس است. وگل بستان افروز.

خود (xod) ا.پ. شخص وذات‌ووجود ونفس و خویش و خویشتن. ولیکن و اما. و سبب ودلیل. و آشنا ضد بیگانه. و هرگاه مضاف واقع شود ومضاف الیه وی اسم و یا ضمیر باشد بطور صراحة بیان میکند شخص و یا مقصودی‌را که از آن تکلم مینمایند مانند خود حسن گفت و یا خود او کرد. و خود اختیاری: خودداری و تسلط برنفس. وخودآرای: دارای کبر وغرور ونخوت ونمایندهٔ فضل‌وشرف وثروت خویشتن. و خود بدولت یعنی شما و آقا و این اصطلاح فارسی زبانان هند است. وخود بسوز: نام آتشکده‌ای‌درآذربایجان. و خود بهائی: بیهودگی و تکبر وهوا پرستی. و خود بین: مغرور و متکبر. و خود بینی: غرور و تکبر وجسارت. و خود پرست: دارای عجب وکسی که فریفتهٔ شخص خود باشد. و خودپرستی: خود خواهی وخود کامی وازخودراضی بودن. وخود پسند: کسی که شخص خود را می پسندد و از خود راضی است. ومردم بیهوده و بی فایده و متکبر و مغرور. و خود پسندی: تکبر وغرور. وخود پیرائی: لاف زنی وهوا پرستی.و نمایش و جلوه. و خود ثنا: لاف زن و خودکام ومداح خویش. وخود حساب: درست‌حساب و خوش معامله. و خود حکم: متمرد وسرکش وخود سر. و خود خو: خود

سر ونا آموخته و بی تربیت و متلون المزاج.
و **خود خواه :** مغرض و غرضمند و تن پرور و کسی که خویشتن را میخواهد . و **خود دار :** صابر وبرد بار و شکیبا . و **خود داری:** صبر و شکیبائی و بردباری و تحمل . و **خود رای :** خام خیال وشوخ وبذله گوی وخود سر وهوا پرست و بخیال خود . و **خودرائی :** خود سری و تکبر وهوا پرستی و بخیال خود و بدون مشورت غیرکردن کاری. و**خودرخصتی:** باصطلاح هندی رفتن بدون اجازه وکاسته شدن از مواجب وی . و **خود رسته :** گیاهی که بخودی خود روئیده باشدبدون کاشتن. و وحشی و دشتی و صحرائی . و **خود رنگ:** چیزی که دارای رنگ طبیعی باشد . ورنگ زرد تیره. ورنگ ثابتوتغییر ناپذیر. و**خود رو :** رنگ نا کرده که دارای رونق طبیعی باشد . و **خود رو :** خود رسته و بخودی خـود سبز شده و نا کاشته . و **خود روی:** بدون تربیت وبالیدگی ونمو بخودی خود . وگل لاله . و**خودرولی:** نمو وبالیدگی بخودی خود. و**خودسازی:** تهذیب اخلاق.وآرایش ظاهر خود . و**خود ستالی:** مداحی وتحسین ازخویشتن وتفاخر بیهوده وعبث وپندار . و**خود سر:** بی باك وگستاخ و بی ترس و دلیر و بخیال خودوسر کش ومتمرد وسخت سر . و**خود سوز :** خود بسوزکه نام آتشکده‌ای درآذربایجان باشد. و **خود غـرض :** خودخواه ومغرض و غرض مند . و **خود غلط :** کسی کـه رایش ناصواب وخطاباشد. و**خودفروش:** لاف زننده وگزاف گوینده و فخریه کننده. و **خودکاره :** کسی که برای خود کارکند در صورتیکه اعتماد بکسی نداشته باشد . و **خود کشت :** کشته زمینی که مخصوص بخود شخص باشد. و**خودکاشته:** زراعت شدهٔ بواسطهٔ زراع خویشتن. و**خودکام:** خود رای ومتکبر وخود سر وکسیکه بکام خود برآمده باشد . و **خود کامه :** خود رای وبکام خود برآمده و خود سر . و علف خود روی. و**خودکامی:** دلبستگی.وغرض‌مندی. و سرکشی وخودسری. و**خودکرده:** کاری که خود شخص بدون مشورت غیر کرده‌باشد. و**خود نما :** کسی که خودرا بمردم وانماید. و متکبر و خودستا. وگیاه خود رو. و**خود نمائی :** خود ستائی وتکبر وغرور وفخریه. و **باخود :** باسبب وبا دلیل. و **بیخود :** بی جهة وبی سبب وبی وجود.

خود (xod) پ. کلمهٔ ضمیر بمعنی‌اوومانند **خود داند:** یعنی او داند و **خودکرد** یعنی او کرد. وگـاه اینکلمه در فعل های‌دو ضمیری مانند فعل صرف شود و **خودم** و **خودت** و **خودش** و **خودمان** و **خودتان** و**خودشان** گویندمانندمن‌خودم کردم تو خودت کردی تا آخر ومن‌خودم گفتم وتو خودت گفتی تا آخر.

خودات (xavdât) ع.ج. خود.

خود بخود (xod-be-xod) م‌ف. پ.بمیل واراده خودوبدون جهةوسبب وبدون خواهش ومیل دیگری.

خود ساز (xud-sâz) ا.پ. کسی‌که کلاه خود و مغفر میسازد .

خود سازی (xud-sâzi) ا.پ.شغل ساختن کلاه خود.

خودستان (xudestân) ا.پ. شاخ نو رستهٔ تاك انگور که ترش وخوشمزه است و آنرا میخورند.

خوده (xude) ا . پ . حقیقت و راستی و درستی . وطاق و گنبد.

خودها (xodhâ) پ.ج. خود.

خودی (xodi) ا.ص.پ. اشناوآشنائی. وهستی وانانیت . وخودسری .

خودیسوز (xodi-suz) ا.پ. خود سوز که آتشکده‌ای در آذربایجان باشد .

خوذ (xovaz) ع . ج. خوذة .

خوذان (xavzân) ا . ع. **خوذان الناس :** خدم مردم . و **ذهب فلان فی خوذان الخامل** یعنی‌بدوجهٔ فروترازاهل فضل واقع شد فلان .

خوذة (xavzat) ا.ع. کلاه خودومغفر ج : خوذ . و صداع و دود سر .

خور (xavr) ا.پ. نام‌جائی‌درخراسان.

خور (xavr) ا.ع. زمین‌پست . وشاخی از دریا .وریختگاه آب‌دریا.ونام‌چندموضع .

خور (xavr) م.ع. **خاره‌خوراً**(از باب نصر) . زد برخوران وی . و **خار الثور :** بانگ کردگـاو . و **خارالحر خوراً** و **خؤراً** و **خورة :** ضعیف و منکسرشد گرما . و کذلك **خارالرجل** .

خور (xur) ا.ع. زنان بسیار شك در گمان افکننده بجهة فساد آنها. واحدنداره . وج . خوار وخوارة .

خور (xavar) ص.ع. ضعیف و سست و ناتوان .

خور (xavar) م.ع. **خور الرجل خوراً** (ازباب سمع) : ضعیف و ناتوان شد آنمرد .

خؤر (xo'ur) م. ع. **خار خوراً** و **خؤراً** و **خؤرة** . مر. خور .

خور (xor) ا.پ. خوار وذلیل وحقیر و فرومایه‌ودون وپست و رسوا وبی آبرو . و نامشهور . وسزاواروولایق‌وشایسته وپسندیده. وقابل پستی . ومفرق . وشریك وانباز وهم باز وهم جفت . ونوز وروشنائی‌وشعاع . و آفتاب . و روز یازدهم از هر ماه شمسی و

فرشتهٔ موکّل برآن روز . و خوراك اندك و طعام باندازهٔ روز وغذا وخوراك . ورایحه و بو . ومزه وچاشنی وذرق . وچلپاسه وحربا . ونام کوشکی . وکوشك خورنق . وقصر و عمارت ییلاقی .

خور (xor) ص.پ . خورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **آدمخور** و **مردمخود** و **میراث‌خور** .

خورا (xorâ) ا.پ. سزاوار ولایق و شایسته . وخوراك اندك .وخورنده وا کول. و غانغرایا . وسرطان .

خوراب (xorâb) آب ناپاك وپلید . و آبشار وشلاله . و سدی که در جلوی جوی آب بندند . ومیل متصل بآشامیدن آب .

خورابه (xorâbe) ا.پ. آب کمی که ازبندی که درجلو آب بسیاربسته باشند تراوش کند . وجوی کوچکی که ازورود خانهٔ بزرگ جدا کرده بزراعت برند . و آبی که از برای خوردن باشد. وکشاورزی که همهٔ اسباب برزگری وکشاورزی را آماده داشته باشد .

خوراك (xorâk) ا. پ. قوت و طعام وخوردنی . وتوشه وذخیره وتدارك . و نان روزینه . وخورش. وچیزی که خوردنی باشد. ومقداری از خورش . ویك مقدار شربت از دواوازآب. وباصطلاح هندی یك نوع اضافه مواجبی که کشاورزان بکسی دهند که وی را برای جمع کردن مالیات میفرستند .

خوراکی (xorâki) اوص. پ. بهرهٔ روزینهٔ از غذا و یا پولی که برای خریداری آن میدهند.وپولی که برای صرف معاش خرج میشود .

خوران (xavrân) ا ع . رودهٔ ستور که حلقه‌ای صلب محیط آن است . وسرروده . و روده‌ای که درآن دبراست . ج : خورانات وخوارین .

خوران (xorân) ا.پ. یکی ازمبارزان کیخسرو پور سیاوش .

خوران (xorân) ص.پ.اکول وبسیار خوار وشکم پرست .

خورانات (xavrânât) ع . ج . خوران .

خوراندن (xorândan) و**خورانیدن** (xorânidan) فم . پ . خوردن وآشامیدن فرمودن و کنانیدن .

خوراهه (xurâhe) و (xorâhe) ا . پ. تاج ومغفر خروس .

خورای (xorây) ا وص. پ. خوراك اندك وقوت لایموت . ومرتب و لطیف وبا نزاکت .

خوربار (xor-bâr) ا. پ . زنبیلی که در آن خوراکی باشد . و مناسب و غیر مناسب .

خورپاره (xor-pâre) ا.پ. لقمه و پاره و قطعه .

خور پرست (xor-parast) ا . پ. آفتاب پرست. وگل آفتاب گردان.

خورة (xurat) ا.ع. گزیده و بهترین. یق : **یخر ناخورة ابلنا** ای خیرتها .

خؤرة (xo'urat) م.ع. **خار خوراً** و **خؤراً** و **خؤرة** . مر. خور.

خورتاب (xor-tâb) ا.پ. شمال و طرف شمال ضد نسا .

خورچین (xorçin) ا.پ. خرجین و جامه دان. و **خورچین کردن** : چیدن وخوشه چیدن. واجاره کردن .

خورخجیون (xorxajivan) ا.پ. کابوس و خرخجیون.

خورخوان (xor-xân) ا.پ.مائده و طبق طعام .

خورد (xord) ا. پ . کوچك و اندك وقلیل و خرد.وباریك.و کوتاه.وقصیر. وموافق و شایسته وسزاوار ولایق.وملاقات ودیدار. و **پشهٔ خورد** : پشهٔ کوچك . و **شیر خورد** : کف شیر وسرشیر . و **خورد کردن** : ریزریز کردن . و **خورد مرد** : ریزهٔ از هر جنس . و **خورد و خواب** : خوردن و آشامیدن و خوابیدن . و**خورد و کلان**: بزرك وکوچك وصغیر و کبیر و همگی .

خورد(xord) اوص.پ. خورنده. وهر چیز ریز شده . وخوراك وخوردنی وطعام.

خور داد (xor-dâd) ا.پ.ماه سیوم از سال شمسی .

خوردار (xor-dâr) ا.پ. نوکری که خوراکیها در نزد او باشد.

خوردتر (xord-tar) ص.پ.کوچك‌تر وجوان تر .

خورد خوان (xord-xân) ا. پ . مائده وطبق طعام وخور خوان.

خورد سال (xord-sâl) ص . پ . کم سال .

خورد سالان (xord-sâlân) ا.پ . جوانان .

خوردستان (xordostân) ا. پ. هر شاخهٔ جوانی که از درخت روید. وشاخ تازه روئیده‌از تاك‌انگور .ونهال گل‌ودیگررياحین.

خوردگان (xordagân) ص . پ. پست‌تران‌وکوچکتران‌وکهتران.

خوردگی (xordagi)ا.پ.اکل‌وتناول وتاکل‌واکل ویاشرب‌ونوش‌وجرعه وشربت.

خورد محل (xord-mahal)ا.پ. اطاق مخصوص بزن بزرگان.

خورد مرد (xord-mord) ا. پ. ریزهٔ از هرچیزی.

خوردن (xordan) فل‌لوم. پ. از

گلو فروداد ن،وبلعیدن غذا و طعام و جز آن ویا آب ودیگر مشروبات.وخائیدن و جائیدن. و آشامیدن. وزدن. وبا ناخن وچنگال گرفتن. و کوفتن . و تلف نمودن و بر باد دادن . و خراشیدن و رنجیدن . و ریز ریز کردن . و شکستن. وآزار کشیدن. **وبازی خوردن:** فریفته شدن و فریب داده شدن . و **خوف خوردن:** ترسیدن. **وسوگندخوردن:** سوگند وقسم یاد کردن. و **شیرخوردن:** آشامیدن شیر. و **غم خوردن :** مهموم و مغموم گردیدن و اندوهناک شدن. **وعذاب خوردن :** تحمل آزار و جفا کردن . و **فریب خوردن :** فریفته شدن. و **گول خوردن :** فریفته شدن و احمق و ابله گردیدن .

خوردنی (xordani) اوص . پ . هرچیزی که شایسته ولایق خوردن و تناول کردن و آشامیدن باشد. وطعام وغذا وخورش و ذخیره وتوشه . و **سبزی خوردنی :** سبزی آلاتی که مانند نان خورش با نان می خورند ازقبیل نعناع و طرخون وگندنا ومرزه وجز آن .

خوردوستان (xordustân) ا. پ . خوردستان .

خورده (xorde) اوص. پ . هر چیز مأکول وازگلو فرو برده شده و بلع شده و آشامیده شده ومتأکل شده. وخورنده. واخگر و پارهٔ آتش. وتندی و تیزی رشتایی.و ریزه ریاره وتراشه . ولکه وداغ. و اعتراض . وخطا وعیب. ونکته . وآنجای‌ازپای اسب که برآن پای بند می بندند . و نازك و باریك و رقیق. وکوچك . و **درد خورده :** رنج با درد. و **خورده کردن:** تبدیل کردن پول بپولی کوچکتر .

خورده ادیم (xorde-adim)ا.پ. مازوئی که در دباغت چرم بکار میبرند .

خورده بین (xorde-bîn) اوص . پ. نکته سنج.وعیب جوی. وآلتی از ابصار که هر چیز کوچکی بواسطهٔ آن خیلی بزرگ دیده میشود وذره بین نیز گویند .

خورده بینی (xorde-bini) ا . پ. نکته سنجی . وعیب جوئی واعتراض بیجا.

خورده پز (xorde-paz) ا . پ . آش پز وطباخ ومطبخی.

خورده خوان (xorde-xân) ا.پ. سفره وخوان کوچك .

خورده دان (xorde-dân) اوص . پ. دانا ونکته دان. وعیب دان وباریك بین.

خورده فروش (xorde-faruc) ا. پ. کسی که افزارهای خورده وچیزهای‌ریزه می فروشد .

خورده‌کاری (xorde-kâri) ا. پ. اعتراض.و کاری که از آن عیب گیرند . و ریزه کاری .

خورده‌گیر (xorde-gir) اوص.پ. عیب گیرنده. وسخن‌چین. واعتراض کننده .

خورده مرده (xorde-morde) ا. پ. چیزهای ریز ریز .

خوردی (xordi) ا . پ . غذا های آبدار . وشوربا . و خوردنی و هرچیز قابل خوردن . وکوچکی وصغر.

خوردی پز (xordi-paz) ا . پ . طباخ وآشپز .

خوردی‌فروش (xordi-faruc) ا. پ. آش فروش .

خورز (xuraz) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ یك نوع رقص و آوازی مخصوص مردم یونان .

خورزی (xorzi) و **خورزینه** (xorzine) ا. پ. انبار ومخزن .

خورسار (xorsâr) و **خورستار** (xorestâr) ا. پ . جائی که در آنجا گرد آمده غذا خورند واطاق غذا خوری .

خورستان (xorestân) ا. پ. انبار و مخزن ماکولات وجائی که در آنجا ترتیب غذا ها را میدهند . و شربت خانه . و نام ایالتی از ایران .

خورسند (xorsand) ص. پ. راضی و خشنود وخوشحال‌وشادکام وبشاش .

خورسندی (xorsandi) ا. پ. رضا و خشنودی و شادی و خوشی و خرمی و شادمانی وبشاشت .

خورش (xorec) پ. م ح. خوردن .

خورش (xorec) ا. پ. طعام و غذا وخوراك وادام وقاتق وهرچیزی که نان باوی خورند. وپدرزن. **وخورش‌وپوشش:** خوراك ولباس .**وخورش‌دستاس :** آن مشت از دانه که در مرتبهٔ اول در گلوی آسیا ریزند وبتازی لهوة گویند .

خورشاد(xorcâd)ا.پ.خورشید. خورشید.

خورش‌خانه (xorec-xâne) ا. پ . مطبخ .

خورش‌گر (xorec-gar) ا.پ. آشپز و طباخ.

خورشید (xorcid) ا . پ . ستاره‌ای کــه آفتاب و روشنائی روز از آن حاصل می شود . وروح حیوانی . و معشوقهٔ جمشید . خورشید مرکز است مر سلسلهٔ سیاری را که ما درآن واقع شده‌ایم و منظم کنندهٔ حرکت زمین و دیگر سیارات است و منبع حرارت و نور است وحیوة بخش عمدهٔ همه موجودات آلیه میباشد و علمای هیئت ثابت کرده اند که خورشید عبارت است از جرمی جامد و مظلم و تاریك که آنرا آتموسفرمضیء ومشعشعی احاطه نموده و فاصلهٔ مابین خورشید و زمین

۳۷ ملیون لیو میباشد و ضیای آن بما در مدت ۸ دقیقه و۱۳ ثانیه میرسد و ۱٬۴۰۰٬۰۰۰ مرتبه بزرگتر از زمین است وقبل اززمان کوپرنیك معتقد بودندکه خورشید وهمهٔآسمانها وسیارات آنهابدورزمین میگردندولی‌امروزثابت و مبرهن شده که این حرکتی که ما احساس می کنیم از زمین است و خورشید ستاره‌ایست ثابت .

خورشید پرستان (xorcid-parastân) ا. پ. آفتاب پرستان، ومغان، ومی کشان .

خورشید پیکر (xorcid-paykar) ص. پ. خوبروی وجمیل .

خورشید چهره (xorcid-çehre) و **خورشید رخ** (xorcid-rox) و **خورشید رو** (xorcid-ru) ا . پ . آفتاب رو .

خورشید سواران (xorcid-sovârân) ا. پ. سحر خیزان و شب بیداران و عیسی رنگان . و فرشتگان . و مقربان پادشاه . و آنان که بوقت گرما سوار شوند .

خورشیدن (xorcidan) فـالوم. پ . جمع کردن و گرد آوردن وفراهم کردن . و شایستن وسزاوار شدن ومناسب شدن وموافق اتفاق افتادن . وحمل کردن توشه وذخیره . وترکیدن لبها ازگرما .

خور صلا (xor-salâ) ا. پ. ذخیره وانبار ومخزن .

خورکا (xurekâ) ا . پ . بلغت مردم گیلان خار پشت .

خورم (xavram) ا.ع. سنگ بزرگ پرشکاف .

خورم (xorram) ص . پ . خرم . مر . خرم .

خورماه (xor-mâh) ا.پ. ماه‌تابستان.

خورمة (xavramat) ا . ع . پیش بینی و دیوار بینی . وواحد خورم.

خورمذ (xormoz) ا . پ . نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی.

خورمك (xormak) و (xorramak) ا.پ. مهره ای که جهت دفع چشم زخم بر گردن کودکان آویزند .

خورمهر (xor-mehr) ا. پ. شمشیر سلیمان .

خورمی (xorrami) ا. پ . شادی و خرمی .

خورند (xorand) اوص.پ. درخور وزیبا و لایق و سزاوار وشایسته . و روز دوازهم از هرماه شمسی .

خورنده (xorande) پ.افا.ازخوردن.

خورنده (xorande) ا.پ . آنکه ملك کسی‌را بحق ویا ناحق تصرف کند . و خانواده واهل‌البیت .

خورنق (xavarnaq) ا.ع. ـ معرب خورنه ـ عمارتی عالی که نعمان بن منذر جهة بهرام گور دربابل ساخته بود و شامل دو قصربود یکی خورنگاه کهجای نشستن‌برای طعام خوردن بود ودیگری سه دیر که سه‌گنبد تو درتو بود برای‌عبادت وپرستش‌پروردگار.

خورنگاه (xoran-gâh) و**خورنگه** (xoran-gah) ا.پ . یکی از دو قصری که نعمان‌جهة بهرام ساخته بود . مر. خورنق وپیشگاه‌خانه .

خورنه (xavarne) ا . پ . خورنق.

خوروپوش (xor-o-puc) ا. پ . خوراك وپوشاك .

خوره (xore) ا.پ. هرچیزی کهچیزی را بخورد ونابود گرداند مانند زنگ وديوك‌و جذام وغانقرایا . و نور مقدسی‌که از جانب خداوند عالم برمخلوق فایز میشود . وحصه وبخش . وپنج بخش‌فارس . مر . خره . و

خورهٔ اردشیر : خرا اردشیر که نام شهری است .

خوره (xavre) ا.پ. پایمال . و نام گیاهی که خرزهره نیز گویند .

خوره (xure) ا.پ. نوعی ازجوال که پراز غله کنند وچنان بربالای ستور اندازند که سرآن بروی‌گردن ستور باشد .

خورهگ (xorhag) ا.پ . صدفهائی که بر گردن کودکان آویزند .

خوری (xurâ) ص.ع. رجل‌خوری و امراة خوری : مردو یا زن نیکو و گزیدهٔ بسیار خیر .

خوری (xori) ا پ. حقارت ودونی. ونوعی از پارچه.

خوریاد (xoryâd) ا . پ . دهقانی و روستائی . وقوی ودرشت .

خوریادی (xoryâdi) ا.پ. دهقان و روستائی . ودرشتی وبی با کی .

خوریان (xuriyân) ا. پ . نام جائی نزدیك بسطام .

خوریدن (xoridan) فـالوم.پ . دعوت بعروسی کردن .

خوز (xavz) ا.ع. دشمنی و عداوت و خصومت .

خوز (xavz) م . ع . دشمن داشتن (والفعل من نصر) .

خوز (xuz) ا.پ. نی شکر . وممالك خوزستان که پایتخت آن شهر شوشتر است . مر . خوزستان .

خوز (xuz) ا. ع.گروهی از مردم . و نام همهٔ بلادخوزستان . و**سكةالخوز** در اصفهانست . و**شعب‌الخوز** درمکه . و **خوزی** منسوب باین هردورا گویند .

خوزان (xuzân) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی ازچاکران کیخسرو . ونام قریه‌ای از

اصفهان . ونام شهری .

خوزب (xuzab) ا. ع. آماس بستان ماده شتر .

خوزدوك (xavazduk) ا . پ . جانوری سیاه شبیه بجعل و خنفساء و خبزدوك .

خوزده (xuzdeh) ا.پ. زنبورسیاه. وجعل .

خوزر (xuzar) ا. پ. یکنوع درختی.

خوزری (xvzarâ) ا.ع. نوعی‌ازرفتار که در آن تنکك اعضا باشد .

خوزستان(xuzestân) ا.پ. مملکت هوزمشیر که عربستان هم می‌گفتند و این مملکت را که در کنار کلده و در مابین فارس وبابل واقع شده بود در قدیم سوزیانا و إلام نیز میگفتند و پایتخت آن شهر سوز بوده‌است که اکنون معروف بشوش است و پادشاهان آن برکلده غالب شده و آنرا جزء مملکت‌خودنمودندودرعهدداریکی‌ازایالتهای ایران محسوب میشده . و نیز خوزستان محل زراعت نی شکر ومملکت شکرخیز وکارخانهٔ شکر سازی را گویند .

خوزع (xavza') ا. ع. بیزه زال .

خوزقة (xavzaqat) ا.ع. چوب در کون کسی‌کردن واین عمل نوعی از کشتن‌بوده که در قدیم معمول میداشتند .

خوزلی (xavzalâ) ا. ع . نوعی از رفتار با تبختر .

خوزم (xozam) ا. پ. بخار وژم وضباب .

خوزم (xavzam) ا . پ . درودگر ونجار .

خوزمة (xavzamat)ا.ع. بزبان‌اعراب خزامهٔ گاو ماده .

خوزه (xoze) ص. ع. پایمال شده و ویران و خراب شده .

خوزه (xuze) و**خووزه** (xovuze) ا. پ. طاق‌نصرت. واطاقی که عروس درآنجا منتظر ورود داماد میباشد .

خوزهرج (xavzabraj) ا . ع . معرب خرزهره وبمعنی آن .

خوزی (xuzi) ص . پ . کوفته شدهٔ مانند گوشت . ومنسوب بخوزستان .

خوزی (xuziyy) ا.ع. **الخوزی** منسوب بسکة الخوز اصفهان یا شعب الخوز مکه .

خوزی‌خوار (xuzi-xâr) او ص. پ . خورندهٔ گوشت کوفته شده . و دیوث و کسی که معاش‌وی از اعمال ناشایستهٔ زنش بگذرد.

خوزیدن (xuzidan) ف م . پ . طلبیدن وخواندن و بمهمانی عروسی طلبیدن ودعوت کردن .

خوژه (xuǰe) ا.پ. تاج خروس . و رودهٔ آگندهٔ از قیمه .

خوس(xavs) م.ع . **خاس به‌خوساً** (از باب نصر) : غدر کرد بوی و خیانت نمود . و **خاست الجیفة** : بوی گرفت مردار.و**خاس‌الشیی**: کاسد شد وبی‌روح گردید آنچیز . و**خاس بالعهد** : شکست پیمان را وخلاف‌کرد.

خوس (xus) ا. ع. غدر وخیانت .

خوس (xos) ا. پ. برادراندر وبرادر نسبتی .

خوسانیدن (xusânidan) ف‌ل و م. پ. خواستن و آرزو داشتن ومایل و راغب شدن . وخواستن کنانیدن . وآرزو کردن .

خوسانیدن (xusânidan) ف م. پ. خسانیدن .

خوست (xost) ص . پ . مانده و خسته و آزرده ومالیده‌وفرسوده شده و سوده شده .

خوست (xust)و(xost)ا.پ. جزیره وخشکی میان دریا.وراه کوفته شده .

خوستار (xostâr) ا . پ . خواستار وخواستگار وخواهنده وطلب کننده .

خوستن (xostan) و (xustan) ف‌م. پ. پرسیدن و سؤال کردن وپرسش کردن و استفسار نمودن.

خوسته (xoste) ص.پ.کنده وبرکنده. وگندیده وبدبو .

خوسره (xusre) ا. پ. برادر زن ویا برادر شوهر .

خوسه (xuse) ا. پ. علامت وصورتی که‌درفالیزو کشتزار نصب کنند تا جانوران از دیدن وی‌گریزند . و**خوسه شدن** : گشن شدن سگ ماده .

خوسیدن (xusidan) ف ل و م . پ. خشکیدن. ودرهم کشیدن . وپرچین‌کرده شدن . و تر کرده شدن . و جاری شدن رطوبت از چشم . و جمع کردن وگردکردن و فراهم آوردن .

خوش (xavc) ا . ع. تهیگاه و خاصره خواه از انسان باشد ویا غیر آن .

خوش (xavc) م.ع. **خاشه بالرمح خوشاً** (از باب نصر) : نیزه زد آنرا . و **خاش جاریته** : گائید کنیزك خود را . و**خاش‌الشیء** : گرفت‌آنچیزرا. و**خاش التراب وغیره فی الوعـاء** : پاشید خاك وجز آنرا در آوند .

خوش (xoc) ص. پ . خوب ونیك وخیر وشیرین و به ونیکو ونغز وطرب انگیز ولذیذ ونوشین‌وملایم وشریف ونجیب وجمیل ورعنا وخوب صورت و لطیف و مفرح . و دلپسند وشایسته ومطبوع و پسندیده و محبوب

وخرم ودلکش وپاکیزه ونرم وشفیق ومهربان وباملاطفت وحلیم ونرم دل وتندرست و سالم و سلامت وموافق ونافع ومعتدل ومبارك وخجسته وشاد، وبسیار وخیلی. **وخوش اسپرم**: قسمی از ریحان که شاه اسپرم نیز گویند. **وخوش اطوار**: نیك برآورده شده وبخوبی تربیت شده. **وخوش الحان** یا **خوش آواز**: آنکه صوت مطبوع ودلپسندی داشته باشد. و **خوش اما**: خیلی خوب واین چنین باشد واما ولیکن. و **خوش آمدن**: خوش کردن و شاد کردن. و مطبوع شدن و پسند شدن، وپیروی خوشی کردن. و مطبوع شدن مأکول و یا مشروب. ومقبول گشتن وخوب بهره مند شدن. **وخوش انگشت**: هنرمندی که بخوبی وشایستگی چیزی را بسازد، وهر سازنده. و **خوش آهنگ**: آنکه در نغمه‌های آواز تصرفات نیکو ومطبوع کند. **وخوش آواز**: مغنی نیکو خوان. و **خوشبخت**: بختیار وخوش طالع. **وخوش بودن**: راحت وآسوده بودن وآسایش داشتن وسالم بودن و تندرستی داشتن. **وخوش پوشاك**: آراسته ونیك پیراسته ونیك لباس. **وخوش پیچ**: عاقل وباسلیقه ومیرزا منش و نامدار وشریف. **وخوش تراش**: خوش شکل ونیك صورت وباوقار وزیبا وقشنگ. **وخوش تقریر**: فصیح ونطاق. **وخوش حرکت**: آنکه حرکات وکردار وی بطور لیاقت وشایستگی ونیك باشد. و **خوش خاطر**: شادمان ومسرور وخرم. **وخوش خال**: معشوق ونگار وشاهد. **وخوش خبر**: نوید دهنده و مژده دهنده. و **خوش خبری**: مژده ونوید نیك. و **خوش خرام**: نیك رفتار و رعنا. و **خوش خرید**: ادای پول در وقت خریدن ونقد دادن. **وخوش خصال**: نیکو طبیعت و متواضع و آراسته و پاکیزه سرشت و نیك خوی. و **خوش خط**: کسی که نیك نویسد. وجوان مزلف وخوب روی. **وخوش خلق**: متواضع وباحوصله. و **خوش خلقی**: تواضع و ملاطفت. و **خوشخوار**: کسی که زندگانی وی خوش باشد وبا عیش وعشرت گذراند. و **خوش خوان**: سرود گوی ومغنی و آوازه خوان نیکو. و **خوش خوراك**: کسی که با عیش و عشرت زندگانی کند و همیشه غذا هـای لذیذ و نیکو خورد. و **خوش خواهش**: تند آرزو وشوق واشتیاق بسیار. و **خوش خور**: ترش مزه، ودرخواست نیك. و **خوش خوی**: نیك سیرت و نیکو طبیعت و متواضع و آراسته. **وخوش خوئی**: نیك سیرتی ونیکو طبیعتی وپاکیزه سرشتی. **وخوشدم**: شیرین نفس ونوشین دم، وهوای صاف ولطیف. **وخوش دماغ**: مسرور ومفرح. **وخوش ذائقه**: خوشمزه ولذیذ وگوارد. و **خوش راه**: ستور راهوار. **وخوش رکاب**: اسب مطیع وفرمان بردار وبا تعلیم و رام. و **خوشرنگ**: هرچیز که دارای رنگ ورونق نیکو ومطبوعی باشد. **وخوشرو**: ستور نیك رونده ونیکو گام. **وخوش روز**: روزجشن وروز تعطیل. **وخوش ریخت**: نیك خلقت وخوب طبیعت ونیکو قالب. و **خوش زبان**: نیکو بیان و خوش تقریر و شیرین زبان و بلیغ و کسی که سخن وی آشکار و هویدا باشد و درهم نبود و مطبوع وپسندیده باشد. **وخوش سخره**: مصاحب و رفیق بذله گو. و **خوش سیر**: نیکوکار و پارسا. و **خوش شدن**: تندرست و سلامت شدن ونیکو حال شدن وشفا یافتن. و **خوش صورت**: خوبروی و نیك صورت و زیبا. و **خوش طالع**: بختیار و آنکه همیشه روزگار با وی موافقت کند. و **خوش طبع**: نیکو طبیعت وبذله گوی و مسخره. و **خوش طبعی**: عشرت و مسرت و بذله گوئی. و **خوش علف**: هرحیوان بسیار خورنده واکول. **وخوش عنان**: مطیع ورام وفرمان بردار وباتعلیم ونیکو نژاد. و **خوش قطاع**: خوش شکل و خوش ترکیب ونیکو وباندازه بریده شده. و **خوش قلم**: کاغذ صاف و نرم، که بخوبی بتوان بروی آن نوشت. **وخوش کردن**: خشکانیدن. وشفا دادن وتیمار کردن، چاره نمودن و عـلاج کردن. و نیکوئی کـردن و منفعت رسانیدن و احسان کردن. و شاد و خشنود شدن و شاد و خشنود کردن. و **خوش کنار**: محبوب و معشوق. و **خوش گام**: اسب راهوار ونیکو رفتار. و **خوش گذران**: عیاش وتن پرور. و **خوش گذراندن**: تفرج کردن و گشت وگذار نمودن وبعیش وعشرت وراحت وبدون مرارت وزحمت زندگانی کردن وتعیش نمودن با ثروت و مال بسیار. و **خوش گریستن**: بسیار گریه کردن وزاریدن. و **خوش گفتار**: فصیح و شیرین زبان و نیکو بیان. و **خوش گفتاری**: فصاحت. و **خوشگو**: فصیح و زبان آور و خوش الحان. و **خوشگوار**: هرشربت مفرح و سریع الهضم. و **خوش لحن**: هر آنکه آوازش مطبوع ودلپسند باشد و آواز نیك. و **خوش لهجه**: خوش زبان و کسی که سخن وی آشکارا بود ودرهم نباشد وآنکه سخنش مطبوع وپسندیده بود. و **خوش مزگی**: لذت و نیکوئی مزهٔ هر چیز. و شوخی ومسخرگی. **وخوشمزه**: هرچیزی که بمذاق شخص خوش آید وهرچیز لذیذ. و **خوش معاملگی**: دادو ستد بطور راستی وصداقت وبدون تقلب. و **خوش معامله**: کسی که دادو ستد وی راست وصادقانه باشد.

و **خوش منش** : دارندهٔ ضمیر نیك و خیرخواه وخوش نفس. وخوش گذران وعیاش وتن پرور . و **خوش منشی** :بذله گوئی وشادی‌وخوشگذرانی‌ونشاط‌وشادمانی وسرور. و **خوش‌منظر**: خوب چهره ونیك سیما و نیکودیدار .و **خوش‌نظر** : لالهٔ‌خطائی وریحان تاتاری که هریك از برگهای آن‌چند رنگ‌میشود . و **خوس‌نفس** : پاك طینت و خیر خواه عموم‌مردم . و**خوش‌نمك**: مردم ملیح و نمکین . ومحبوب ومعشوق . و طعامی که نمك آن از قاعده بیرون نباشد . و و**خوش‌نواز** :مطرب ومغنی . ونام حاکم ملك هیتال هندوستان . و **خوش نوید** : قاصد خوش‌خبر . و**خوش‌نویس**: کسی که‌خط‌و مراسلات‌را نیك و ازروی‌تعلیم‌نویسد. و **خوش نویسی** : خوب نویسی خط و مراسلات . و **خوش‌هوا**: هوای‌نیك و ولطیف ومسرت انگیز ومفرح .

خوش (xoc) ا.پ. مادرزن . ومادر شوهر. وماچ‌وبوسه‌وقبله.وخویش‌وخویشتن.

خوش(xuc) ص.پ.خشك‌وخشکیده. وخوشهٔ انگور . .

خوشا (xocâ) و (xucâ) پ . کلمهٔ تحسین‌یعنی‌ای‌خوش‌وبسیارخوش‌وطوبی‌ومرحبا.

خوشاب (xucâb) و (xocâb) اوص. پ. تر وتازه و سیراب و آبدار و پرازآب. و آبیکه در آن انگور و انجیر وزآلوبالو و گوجه و زرد آلوی پخته باشند وباکمی قند شیرین کرده بنوشند . وتره های نازك و تر وتازه . وهر چیز نم دار و مرطوب. و هر چیز متموج و موج دار و شفاف و روشن و صاف . و مروارید و گوهر .

خوشاب دندان (xocâb-dandân) ص. پ. کسی که دندان های تابان وپاك و صاف داشته باشد .

خوشابی (xocâbi) ا. پ. طراوت و تر و تازگی .

خوشا خوشا (xocâ-xocâ) و (xucâ-xucâ) پ.کلمهٔ تحسین. یعنی بسیار خوش .

خوشاد (xucâd) ا . پ . صفا دهندهٔ باغ .

خوش‌آمد (xoc-âmad) ا.پ.تملق. و تهنیت. و عیش و کامرانی . و **خوش آمدگو**:تملق. و**خوش‌آمد کاری**: رضا و خشنودی و خوشدلی.

خوش آمدی (xoc-âmadi) پ. تملق. وقبولی و پذیرائی .

خوش آمدی (xoc-âmadi)پ. کلمهٔ تعل کـه در ورود مهمان و تهنیت وی گویند .

خوشامن (xocâman) ا.پ. مادر زن و مادر شوهر.

خوشان (xavcân) ا.ع . گیاهی مانند سرمق الا انه الطف و رقاً و فیـه حموضة و بؤکل .

خوشانیدن (xucânidan) فم. پ . خشك کنانیدن وخشك کردن فرمودن.

خوشای (xucây) ا.پ. خوشهٔ انگور. و خوشهٔ غله .

خوش آیند (xoc-âyand) ا . پ . تملق . و نوازش و دلنوازی . و مقبول و دلپذیر و موافق و پسند ومحبوب و پسندیده و مطبوع .

خوش آیندگی (xoc-âyandagi) ا. پ. زینت و زیبائی و لطافت و پاکیزگی وآرایش وخاطر نوازی، وخوبی.

خوش‌آینده (xoc-âyande) اوص. پ . پسندیده و مطبوع و محبوب و ظریف و جمیل و لطیف و نفیس و زیبا و مقبول و موافق .

خوش باش (xoc-bâc)پ . کلمهٔ تعل که در تهنیت ورود میهمان گویند.

خوش‌باش (xoc-bâc) ا.پ.اراضی که می بخشند بکسی که طرف میل باشد بآن شرط که چیزکمی بصاحب ملك داده ودروقت احضار بخدمت دیوانی حاضر باشد.

خوش باطن (xoc-bâten) ص.پ. خیر خواه عموم مردم و پاك طبیعت‌ومتدین.و. کسیکه باطناً طینتش پاك باشد اگرچه کردار ظاهریش چندان نیك نباشد .

خوش بو (xoc-bu) اوص . پ . هر چیزی که دارای بوی نیك و معطر باشد . و شمامه و عطر . و **خوش بودار** : معطر و عطرسا .

خوش بوی (xoc-buy) ص. پ. معطر وعطر دار . و **خوشبوی ناك**: هر چیزی که دارای‌بوی خوش باشد. و لذیذ و گوارا .

خوش پوزی (xoc-puzi) ا. پ. بوسه وماچ و قُبله .

خوشت (xoct) ص.پ. لخت وبرهنه که هیچ در برنداشته باشد .

خوشتامن (xoctâman) ا . پ . مادر زن .

خوش‌تر (xoc-tar) ص.پ. نیکتروبهتر وخوش آینده تر.

خوشترك (xoc-tarak) ص.پ.قدری نیکوتر وکمی خوش آینده تر .

خوشچه (xocçe) صروم‌ف. پ. دختر نیك. وهرچیز با لطافت و با نزاکت . و لطیفانه .

خوشحال (xoc-hâl) ص . پ . بشاش وکامران وبختیار وشادمان و نیك بخت ودر حالت شادمانی وسرور.

خوشحالی (xoc-hâli) ا.پ. بشاشت و کامرانی. و فرح و سرور و حالت شادمانی و سرور .

خوشدامن (xoc-dâman) ا . پ . مادر زن .

خوشدل (xoc-del) ص. پ. مسرور و شادمان و راضی.

خوشدلی (xoc-deli) ا. پ. سرور ، شادمانی وشعف و نشاط و فرح.

خوش رفتار (xoc-raftâr) ص. پ. زیبای در حرکت ودارای سلوك وکردار های نیکو واطوار پسندیده ودلربا .

خوش‌رفتاری (xoc-raftâri) ا.پ. مهربانی و نیك سلوکی .

خوشرو (xoc-ru) ص.پ. خوب‌صورت ، جمیل و نیك منظرونیك محضر .

خوشسای (xocsay) ا . پ . شمشاد ، عس .

خوش ظاهر (xoc-zâher) ص. پ. کسی که اعمال وکردار وی آراسته وازروی دیانت ، درستی ماشد. وضد خوش باطن .

خوشکه آرد (xocke-ârd) ا. پ. آرد نرم نابیخته و غربال نا کرده.

خوشگل (xoc-gel) ص پ. نیك‌خلقت ، جمیل ومليح ورعنا ومقبول وخوب صورت.

خوش نشین (xoc-necin) اوص . پ. کسی که راحت نشسته وجای بسیاری را متصرف شده . و نورسیده و تازه آمده. و بیگانه واجنبی وغریب در میانهٔ مردمان بومی.

خوش نشینی (xoc-necini) ا.پ. محافظ دولتی که ازبرای وی اراضی معین‌شده.

خوشنما (xoc-namâ) ص.پ. خوب سیما ونیك نماینده وجمیل و خوش ظاهر و لطیف و خوش صورت .

خوشنود (xocnud) ص. پ. راضی و خوشحال و خورسند و شادمان ومشعوف.

خوشنودی (xocnudi) ا.پ. رضا وخوشحالی ومسرت وخرمی وفرح وشادی.

خوشوقت (xoc-vaqt) ص . پ . خشنود و خرسند و شادمان ومشعوف‌وآنکه در حالت خوشی وخرمی باشد.

خوشوقتی (xoc-vaqti) ا.پ. شعف و سرور و خرسندی و شادمانی .

خوشه (xuce) ا. پ. اجتماع گلهاویا میوه ها که بواسطهٔ یك محوری که عام بهمهٔ آنهاست نگاهداشته شده اند مانند خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما و خوشهٔ گندم وخوشهٔ تمش وجز آن. ونام سیومین برج از دوازده برج فلکی که بتازی جوزا گویند . ونام مرغی. و چیننده . و ازفنداك وقوس وقزح. وپاره و قطعه . و **خوشهٔ چرخ** : ششمین برج فلکی که سنله باشد . و **خوشه‌درگلو آوردن** : نزدیك بپر آمدن و رسیدن غلهٔ کاشته شده. و **خوشهٔ سپهر**: خوشهٔ‌چرخ و برج جوزا.

خوشه (xuce) ا . پ . پدر زن . و پدر شوهر .

خوشه‌چین (xuce-çin) ا.پ. چینندهٔ خوشهٔ انگور. و آنکه پس‌ازدروکردن‌کشتزار جو و گندم وجمع آوری حاصل تك خوشه هائی که در آنجا مانده وریخته برای خویشتن جمع میکند . وکسی‌که از هرجا برای‌خویش چیزی اندوخته مینماید .

خوشی (xoci) ا.پ. خوبی و نیکی. و شادی وفرح وسرور وشعف. و نشاط و خوشحالی وعیش و خرسندی و عشرت‌وتنعم وخرمی. وتسلی. و آسایش. وتفرج وتماشا. ونیکوئی وبهتری.وعزت وبزرگواری‌ومهربانی و ملاطفت . و **خوشی بخش**: بخشایندهٔ لذت و عیش. و**خوشی نمودن**: ملاطفت و مهربانی نمودن. و **درخوشی**: درحالت شادی .

خوشی (xuci) ا.پ. نام مرغی .

خوشیدن (xucidan) فـ.ل وم . پ. خشکیدن وخشك شدن. منقبض‌ومتقلص‌شدن. وجمع کردن . وچین دار شدن . وفراهم آوردن . ودرهم کشیده شدن . و ترکیدن و شکاف خوردن لبها . وسوختن وبرشته‌شدن. ومشغول شدن . ودوستی ومهربانی داشتن . وتهنیت گفتن بغربا . وخوب واقع شدن .و کام یافتن . واستهزا کردن . و آوردن . و ذخیره کردن توشه . وتقلید در آوردن . و قدید کردن .

خوشیده (xucide) ص.پ . خشك و خشك کرده شده و قدید .

خوص (xus) ا.ع . برگ‌خرما وبرگ کا کالو بافته باشد یا غیر بافته .

خوص(xavas) م.ع. **خوص الرجل خوصاً** (ازباب سمع) . مرور مت چشم آنمرد بمغاك .

خوصاء (xavsâ') ص.ع. مؤنث‌اخوص زنی که چشم خانه اش بمغاك فرو رفته‌باشد.

خوصاء (xavsâ') ا.ع. بادگرم که چشم را بشکند از گرما . و چاه دورتك . ریشهٔ بلند زمین . وگوسپند که یك چشمش سیاه ودیگری سپید باشد . ونیمهٔ روز بسیار گرم . و یق **ظهيرة خوصاء** اذا ينظر فيها الناظرتخاوصاً .

خوصة (xusat) ا.ع. واحد خوص یك برگ خرما ویا یك برگ کا کالو .

خوض (xavz) ا . ع . نام وادی در کرانهٔ عمان .

خوض (xavz) م.ع. **خاض الرجل الماء خوضاً وخياضاً** (ازباب نصر): در آمد آنمرد بآب . و کذلك **خاض في**

الحديث و فى الامر . و خاض بالفرس: درآورد اسبرا بآب. وخاض الشراب : آميخت شراب را و شوراند . وخاض الغمرات : درآمد درسختيها . و خاض الرجل بالسيف : جنبانيد آنمرد شمشير را در مضروب . و كنا نخوض مع الخائضين يعنى در باطل ويا پس‌روى گمراهانمى ائيم.وخضتم كالذى خاضوا يعنى مانند خوض آنها .

خوضة (xavzat) ا.ع. دانۀ مرواريد.

خوط (xut) ا.ع . شاخ نازك يكساله درخت ويا هرشاخ . ج : خيطان واخواط . و مرد تاور سبك نيكو خلقت . و دهى بيلخ كه قوط نيزگويند .

خوطانة (xutānat) و **خوطانية** (xutāniyyat) ص. ع. رجل خوطانة او خوطانية : مرد دراز و نازك مانند شاخ.وكذلك جارية خوطانة وخوطانية.

خوع (xav') ا.ع. گردش وادى . و هرزمين مغاك كه گياه رمث روياند . و كوهى سپيد . وبلغة اهل يمن درختى .

خوعلة (xav'alat) م.ع. پنهان‌ماندن از تهمت .

خوعم (xav'am) ا.ع. گول .

خوف (xavf) ا.ع. قتل . قوله تعالى : ولنبلونكم بشيئ من الخوف والجوع. وكارزار . قوله تعالى: فاذا جاء الخوف. واديم سرخ بريدۀ مانند دوالها .

خوف (xavf) ص. ع. ج. خائف .

خوف (xavf) م . ع . خاف خوفاً وخيفاً ومخافة وخيفة (ازباب نصر) : ترسيد. وخافه : غلبه كرد اورا بترس . و نيز خوف : يقين دانستن . قوله تعالى : و ان امراة خافت من بعلها نشوزاً . وقوله تعالى: فمن خاف من موص جنفاً .

خوف (xavf) ا.پ . مأخوذ ازتازى . ترس و جبن و واهمه . و خوف خدا : ترس ازخدا .

خوف (xuf) ع. ج. اخيف وخيفاء.

خوف (xovvaf) ع. ج. خائف .

خوفع (xavfa') ص . ع. اندوهگين خاموش مانند چرت زننده .

خوفناك (xavf-nāk) ص. پ. هولناك و ترسناك و هراسناك و مخوف و جبان و ترسان .

خوق (xavq) ا.ع. حلقۀ گوشواره خواه زيرين باشد ويا برين . وخوق اخوق: حلقۀ فراخ .

خوق (xavq) م . ع . خاق المراة خوقاً (از باب نصر) : فرو كرد ذكر را در فرج آن زن تا آواز دهد . و نيز خوق : گوشواره درگوش جاريه كردن . يق : خق خق (بصيغۀ امر) .

خوق (xuq) ا. ع. غلاف نرۀ اسب كه چون نره سرد گردد دروى درآيد .

خوق (xuq) ص . ع . ج . اخوق و خوقاء .

خوق (xavaq) ا.ع. فراخى ووسعت. و جرب.وگولى.و آشيانه (والفعل من سمع).

خوقاء ('xavqā) ص.ع. مؤنث اخوق زن يك چشم وگول. ج : خوق . ومفازة خوقاء: بيابان فراخ.وكذلك بئر خوقاء. وناقة خوقاء : شتر مادۀ گرگين .

خوك (xuk)و(xovk) ا.پ. يكى ازحيوانات فقارى پستان‌دار ضخيم الجلد سم دار كه داراى چهار ناخن است در هريك ازدست ويا وبدن وى از موهاى دراز پوشيده وداراى پنجاه و شش دندان است ۲۸ بالا و ۲۸ پائين بدين تفصيل ۱۲ دندان قطاع و ۲ دندان كلبى و ۱۴ دندان طاحونهاى و چشمهاى وى كوچك و حدقۀ آن گرد و داراى دم كوچكى است وبتازى خنزير گويند ودر مذهب مطهر اسلام نجس واحتراز ازآن واجب وخوردن گوشت وشير وى حرام. و نيز خوك : غوك . و خوك دريا يا خوك ماهى : يكى از حيوانات بحرى از طايفۀ ستاسه ازجنس دلفين .

خوك بان (xuk-bān) ا . پ . خوك چران .

خوك بچه (xuk-baçe) ا. پ . بچۀ خوك. وخوك شيرده .

خوكاره (xu-kāre) ص. پ. معتاد وعادت شده . وهمدم ومونس .

خوكردگى (xu-kardagi) ا. پ. عادت .

خوكرده (xu-karde) ص . پ . معتاد وعادت شده وآموخته شده .

خوكيزه (xukize) ا. پ. بط بزرگ وغاز .

خوگ (xug) ا. پ. خوك .

خوك (xavag) ا.پ. نوكر و چاكر وخدمتگار .

خوگر (xu-gar)و(xov-gar) او ص.پ. عادت شده ومعتاد وآموخته شده والفت گرفته. ومصاحب و همنشين . و خوگرشدن : عادت شدن ودست آموز شدن و رام گشتن .

خوگرفتگى (xu-gereftagi) ا . پ. عادت والفت وانس .

خوگرفته (xu-gerefte) ص . پ . عادت شده ومعتاد وآموخته شده و مأنوس .

خوگير(xu-gir) و (xov-gir) ا. پ. پركندۀ آگندۀ كنندۀ زين . واسب آهسته‌رو. و پالان . و عرق گير .

خوگيردوز (xu-gir-duz) ا . پ . زين ساز .

خول (xavl) م ۰ع ۰ **خال المال** **خولا و خیالا** (از باب نصر) : نیك نگاهدارنده وتیماردار گـردید مال را ۰ و **فلان یخول علی اهله** ای یرعی علیهم ۰

خول (xul) ا۰پ ۰ پرنده ای کوچکتراز گنجشك وبغایت بلند پرواز وتیز پروچکاوك. وغلبواج ۰ ودراج سفید ۰

خول (xaval) اوص۰پ۰ لاغرونحیف و کم گوشت ضد فربه ۰ ودراج سفید ۰

خول (xaval) ا۰ع۰ بن کام لـگام ۰و عطایای الهی ازنعمتها وبندگـان وکنیزان ، یستوی فیه الواحد والجمع والذکر والانثی و بعضی گفته اند واحد آن خائل است ۰ و نیز خول ۰ ج ۰ خولی ۰

خوءل (xo'l) ع۰ج۰ خال ۰

خول (xovval) ع۰ج۰ خال ۰

خولان (xulân) ا۰پ۰ داروئی عصاره‌ای که حضض وهلك وهلل نیز گویند ۰

خولان (xavalân) ا۰ع۰ درختی کـه حضض عصارهٔ آنست ۰ و **کحل الخولان**: حضض ۰

خؤلة (xo'lat) ا ۰ ع ۰ خویشی از جانب مادر ۰ یق: **بینی و بینه خؤلة** ۰ ویق: **خال بین الخؤلة** ۰

خؤلة (xo'lat) ا۰ع۰ج۰ خال ۰

خولة (xavlat) ا۰ع۰ آهوی ماده ۰ واز اعلام زنان است ۰ و **ابن خولة** : محمد حنفیه زیرا مادر وی خولة بنت جعفربن القیس الحنفی بود ۰

خولع (xavla') ا۰ع ۰بیم طاری بردل که گویا جن مس کرده ۰ یق : **به خولع** ۰ وقمارباز بدبخت که داو او نیاید ۰ و کودك کثیرالجنایات وگول۰ وراهبر دانا۰۰ وگرگ۰ و غول ۰

خوللو (xulalu) و (xavlalu) ا۰پ۰ رازیانهٔ دشتی ۰

خولنجان (xulanjân) ا ۰ پ ۰ یعنی داروئی که برگ آن تنبول است ۰

خوله (xavle) ا ۰ پ ۰ تیردان کـه سپاهیان از گردن آویزند ۰ وقندیل ۰

خوله (xule) ص۰ پ۰ خالی ضد پر۰

خولی (xavliyy) ا۰ع۰ شبان نیك تیمار کنندهٔ مال ۰ و پیشکار و کارگزار نیك ۰ و محافظ باغ وباغبان ۰ج : خول ۰

خولیا (xuliyâ) ا ۰ پ ۰ بدون مانع یعنی چیزی که مانع تصرف نداشته باشد وهرکه خواهد آنرا تصرف کند ۰

خولیز (xuliz) و**خولیزه** (xulize) ا ۰ پ ۰ بط بزرگ و غاز که خوکیزه نیز گویند ۰

خون (xavn) م۰ع۰ **خانه خونا و خیانة وخانة ومخانة** (ازباب نصر): دغلی و ناراستی کرد با وی ۰ و **خان الرجل الامانة** : نادرستی کرد آنمرد در امانت ۰ و**خانه العهد وفیه** : نادرستی کرد مرااورا در عهد ۰

خون (xavn) ا۰ ع۰ دغلی و ناراستی ۰ وضعف و سستی در بینائی ۰ و ج ۰ خَوان و خُوان ۰

خون (xun) ع۰ ج۰ خُوان و خِوان ۰ و ج ۰ خَوان و خُوان ۰

خون (xon) ا۰ پ۰ خوان ومیز وسفره وطعام ۰

خون (xun) ا ۰ پ ۰ مایعی سرخ کـه دوران میکند در شرائین و اوردهٔ انسان و دیگر حیوانات فقاری ۰ غذاهائی که انسان و دیگر حیوانات فقاری میخورند پس ازحصول میعان جذب شده و در خون داخل میگردند و بواسطهٔ یك سلسله از مجاری یعنی اورده و شرائین در همهٔ اجزای بدن برده میشوند و خون شریانی وقتی که سرخ رنگین باشد دلیل برسلامتی شخص است وچون کمرنگ گردد دلیل برحدوث بیماری مخصوصی است کـه انمی میگویند واطبا درتداوی آن نوعاً آهن استعمال میکنند وخون وریدی همیشه سرخی سیاه رنگی دارد وحیوانات پستاندار وطیوردارای خون گرم اند یعنی خون آنهـا حرارتی دارد فوق حرارت محیط وخزنده ها وماهیها خونشان سرد است یعنی دارای همان حرارتی است کـه آنان در میان آن زندگی میکنند و رنگ خون پستاندار ها وطیور وخزنده ها و ماهیها سرخ است و خون صدفها سفید میباشد ۰ نیز خون بمعنی قتل وخونین و کشتار وقتال و سفاك و خود کامی وخود بینی وتکبر ونخوت وروح ودرس و قرائت و سفره ومیز و تغنی و سرودگوئی میباشد ۰ و **خون آشام** : خونخوار و درنده و بیرحم و سخت دل وخون ریز ۰ و **خون بط** : شراب لعل۰ و**خون جام**: شراب ومی۰ و**خون جبال** : لعل ویاقوت وعقیق وجز آن ۰ و **خون جگر** : غم و غصه واندوه ۰ و **خون جهان** : سرخی و شفق ۰ و**خون حیوان** شیـر و ماست و روغن وعسل وجز آن ۰ و **خون خام** : شراب انگوری۰و**خون خروس**: شراب لعلی ۰ و **خون خم** : شراب ۰ و **خون درمیان بودن** : جنگ در میانه بودن ۰ و**خون دل** : غم وغصه واندوه و سختی ومحنتی که عاقبت دلرا سروری بخشد۰ و **خون دل خاك** : شکوفه وگـل و یاقوت. و**خون دل بناخن آوردن** : ویا **بناخن رسیدن** : گریه کردن و سینه خراشیدن ۰ و**خون رز** : شراب انگوری۰ و**خون ریختن** : کشتن و کشتار کردن ۰ و **خون ساده** : خون صاف ۰ و **خون سیاوش** و یا **خون سیاوشان** : گیاهی

که از برگهای وی عصیر سرخی میگیرند مانند خون . و مادهٔ سرخ تیره رنگی که از بعضی درختها جریان‌می‌یابد ویك وقتی درطب بسیار آنرا استعمال میکردند. وشراب انگوری . و روشنائی صبح . و سرخی شفق . و **خون شدن** : هلاك شدن و مردن . و **خون شدن دل** : بی‌صبر شدن . وهلاك شدن. و **خون‌قربان** : شراب و خون خم . و **خون کردن** : کشتن وقتل کردن وخون ریختن. و بناحق کشتن .و**خون گرفته** : اجل گرفته . و **خون گرفتن**:فصدکردن .

خون (xun) ا . پ . خانه و سرا . و مهمانخانه . ورباط . وکوشك .

خوناب (xunâb) و**خونابه**(xunâbe) ا. پ. مایع آب مانندی که محتوی درخون وشیر میاشد و باصطلاح علمی فرنگ سرم گویند . وخون . و جریان خون . و اشك خونین . و شنگرف . و تنفس سخت . و **خوناب‌چشیدن** : جان‌تسلیم‌کردن‌ومردن.

خون آلود (xun-âlud) و **خون آلوده** (xun-âlude) ص . پ . آغشته بخون.و لــکه دار از خون .

خون‌اندوده (xun-andude) ص. ب. آغشتهٔ بخون.

خونبار (xun-bâr) ص.پ. مانندباران خون چکان‌وعموماًصفت‌چشم‌مردم‌عاشق‌است.

خو ن بسته (xun-baste) ا . پ . خون منجمد .

خون بند (xun-band) ا. پ. هــر چیزی کــه خون را بند کند و سد نزف‌ـ الدم نماید .

خونبها (xun-bahâ) ا.پ. تاوان‌ودیهٔ ریخته شدن خون وکشته شدن کسی .

خونة (xavanat) ع.ج. خائن .

خونجده (xunjade) ا. پ. انگوری که

خون جراحت را سد کند .

خونجك (xonjak) ا.پ. سیاهدانه . و یکنوع غله .

خونجیده (xunjide) ا.پ. قسمی‌از داروی چشم .

خونچك (xunçak) ا.پ. میوهٔ درخت مصطــکی و اسپست.

خونچکان (xun-çakân) ص. پ. هرآنچه از وی خون چکد .

خونچه (xonçe) ا. پ. خوانچه و میز کوچك و سفرهٔ کوچك. وطبق. وغذائی کهاز مجلس جشن عروسی برای کسی‌که حاضرنیست فرستاده میشود .

خونچین (xunçin) ا.پ. یکنوع مایعی شبیه بنفت که در قبرهائیکه اجساد مومیائی را در آنجا گذاشته اند یافت میگردد .

خون خرابه (xun-xarâbe)ا. پ. خونین کار .

خونخوار (xun-xâr) ص.پ. سفاك وبی رحم وظالم وخونریز و قتال وسبع .

خونخوارگی(xun-xâragi)ا.پ. سفا کی وقتالی وخونریزی و درندگی وحرص در ریختن خون وکشتن مردمان .

خونخواره (xun-xâre) ص . پ . خونخوار .

خونخواری (xun-xâri) ا . پ. خونریزی وسفا کی. وغم واندوه.

خون خواه (xun-xâh) ص. پ. آنکه دعوی خون کسی میکند. وانتقام کننده .

خونخواهی(xun-xâhi) ا . پ . طلب انتقام از ریخته شدن خون کسی .

خوند (xond) ا.پ. خداوند .وخان و امیر وبیك وآغا . وتیز و تند.

خوندار (xun-dâr) قاتل.و وارث مقتول .

خوندست (xondast) ا.پ. نوعی‌از میز و سفره .

خوندکار (xond-kâr)و**خوندگار** (xond-gâr) ا.پ. پادشاه ممالك عثمانی. و خداوند .

خوندن (xondân) و (xundan) ف م.پ. خواندن وقرائت کردن.

خونریز (xun-riz) ص.پ.سفاك و قتال و جلاد و آدم کش . و میر غضب. و چشم معشوق.

خونریزی (xun-rizi) ا.پ . ریختن خون و سفا کی و خون بسیار ریختن و مردم بسیار کشتن.

خون ساز (xun-sâz) ص . پ. قاتل و خونی .

خونش(xonec)و(xunec)ا.پ. قرائت. وتوسط وشفاعت.

خونفشان(xun-fecân)ص.پ.خونریز وظالم و سفاك .

خونکار (xun-kâr)ا.پ.قاتل‌وخونی.

خونکار (xon-kâr) ا.پ.خوندکار.

خونگر (xongar) ا . پ . دباغ. و طباخ. و باورچی.

خون گرفتار (xun-gereftâr)ص. پ. احمق و ابله.

خون گرفته (xun-gerefte) ص. پ. کسی‌که خون وی گرفته شده باشد.وکسی که فتوای کشتن وی را داده باشند. ومشرف بمرگ .

خون گرمی (xun-garmi)ا.پ. جنبش روح از روی مودت ومهربانی .

خون گریه (xun-gerye) ا. پ . اشك خونین .

خون ناب (xun-nâb) و **خــون نابه** (xun-nâbe) ا.پ. خون خالص.

خونده (xunande) افا.پ. خواننده وقرائت کننده . ومغنی وسرود گوی و آواز خواننده . و مؤذن .

خونه(xune)ا.پ. چوب استوانه‌ای شکلی که خمیرنان رابدان پهن کنندو غلطک وورده.

خونی (xuni) اوص.پ. قاتل‌وکشنده. ومنسوب بخون و خونین .

خونیا (xunyā) و **خونیاگر** (xunyā-gar) ا.پ. خنیاگر.

خونیان (xunyān) ا . پ . قاتل. و گلو بریده .

خونین (xunin) ص . پ . منسوب بخون . و آلودهٔ بخون . و چیزی که برنگ خون باشد .

خوۇر (xo'ur) و**خوۇرة**(xo'urat) م.ع. خارخورآ و خوۇرآ و خوۇرة. مر. خور .

خوۇر (xo'ur) و**خوۇرة**(xo'urat) ا.ع. ضعف و ناتوانی .

خوولة (xovulat) ا. ع. خویشی از طرف دائی وبرادر ومادر. و ج. خال.

خؤون (xa'un) ص.ع. دغل وناراست و خائن .

خوه(xavh) ا.پ. خوی و عرقی‌کهازانسان ودیگر حیوانات بیرون میاید .

خوه (xub) ا.پ. گیاهی‌که‌درمیان‌گندم‌زار روید و گندم‌رازیان رساند. و خواهرواخت.

خوه (xave) اوص. پ. خبه و خفه و فشردگی گلو. و گلو فشرده و مختنق . و خدمتگار و نوکر . و درهٔ تنگ میان دو کوه وبا دو تپه .

خوها(xohā)اوص.پ. خواهان‌وآرزومند وراغب و طالب.

خوهانیدن (xohānidan) فم.م. پ. درخواست کردن کنانیدن و فرمودن .

خوهد (xohad) پ. سیوم شخص‌زمان استقبال فعل خواستن یعنی خواهد.

خوهر (xohar) ا.پ. خواهر .

خوهش(xohec) ا.پ. خواهش‌وعرض و استدعا و درخواست.

خوهل (xuhal) و (xohl) اوص . پ. کج ومنحنی وناراست . وحیوانی که‌دست وپای وی کج و ناراست باشد. و جای پای گذاشتن قایق چی درقایق .

خوهلگی (xohlagi) ا.پ. کجی و انحناء و اعوجاج.

خوهله (xohle) ص.پ. کج و منحنی ومعوج و ناراست.

خوهن (xuhan) ا . پ . روغن فروش‌روغن‌های‌نباتی. وعصار. وقمع. وقیف.

خوی (xavā) ا.ع. رغاف. وخالی‌بودن شکم از طعام.

خوی (xavā) و (xaviyy) م . ع . خوی خوی‌وخواء وخوی‌وخویاً وخواء. مر.خواء.

خوی (xoy) ا.پ . عرق وخروج آب ورطوبت ازمسامات‌جلدانسان‌ودیگرحیوانات. وهرقطرهٔ بسیار کوچك. ونیزخروج رطوبت بشکل قطره های بسیار کوچك از سطح‌خارج هرچیزی . وخاشاك وزبیل . وکشت وزرع. وچرا گاه وعلفزار . وعلف واسب روئیده شدهٔ بروی زمین . وعرق گیر زیر زین و خود ومغفر . وزنگ‌فلزات . وهرچیزچرکین. و **خوی از بغل‌روان‌شدن** : شرمنده شدن و محنت کشیدن . و**خوی آوردن** وبابرآوردن: عرق‌کردن‌وعرق کنانیدن. و شرمسار کردن . و **خوی کردن** و یا **خوی روان شدن** :.عرق کردن .

خوی (xuy) ا.پ. خصلت‌وطبیعت و عادت وخلق و وضع وروش ورسم وطرز و سرشت ومزاج واصل و فطرت . و شهری در در آذربایجان . و**خوی آتشناك** : طبیعت تند وغضبناك . و **خوی کردن** و یا **خوی گرفتن** : عادت کردن‌ومعتاد شدن. و **بدخوی** : بدخلق‌وبدسرشت وبدطبیعت. و **خوش خوی** : خوش خلق و خوش خصلت .

خوی (xavi) ا.پ. تف وآب‌دهن .

خوی (xvi) ا.پ کلاه‌خود ومغفر .

خوی (xavā)ا.ع. ثابت . وزمین‌پست میان دو کوه . وزمین نرم .

خوی (xaviyy) ا.ع. زمین‌صاف‌ونرم.

خوی (xoviyy) م.ع. **خوت‌الدار** **خویاً** (از باب ضرب) : خالی گشت آن خانه وویران وخراب شد .

خوی (xoviyy) ا.ع. شهر خوی که در آذربایجان است .

خویاء (xoveyyā') ا. ع. گشادگی مابین پستان و فرج چارپایان .

خوی‌آور (xoy-āvar) ص.پ. هرچه عرق آور ومعرق .

خوية (xaviyyat) ا. ع . طعام زچه یعنی زنی که تازه زائیده وکاچی گویند .

خوية (xoviyyat) و (xaviyyat) ا. ع. گشادگی میان پستان وفرج چهارپایان .

خویت(xuyat) و(xovyat)ا.پ. معنی سرشت‌تووفطرت‌تو وطبیعت‌تو.

خوی‌چین(xoy-cin)و**خوی‌خورد** (xoy-xord) ا.پ.لباس چسبیده بدن‌مانند پیراهن وعرق چین وزیرجامه .

خوی‌خورد (xoy-xord) و **خوی خوره** (xoy-xore) ا.پ . زین پوش و رکاب پوش .

خوی (xuy) و (xay) ا . پ. شرم وخجالت و شرمندگی وحیا .

خویخیة (xovayxeyat) اِ . ع . سختی و بلا .

خوید (xavid) و (xevid) و (xoyd) اِ . پ . غله زار وکشتزار . وغلهٔ نارس وغله‌ای که سبز باشد وخوشهٔ آن هنوز نرسیده باشد .

خوی‌درد (xevy-dard) اِ.پ. بیماری در انگشتان که بتازی داحس گویند .

خویدع (xoveyda') اِ . ع . گسستگی پی ساق شتر ازشــتن . یق: به‌خویدع .

خویدک (xavidak) و (xoydak) اِ . پ . قسمی از خربزه .

خویدن (xaveydan) و (xavidan) فـلو م.پ. نشخوار کردن وفروختن غله‌ای که هنوز در خوشه باشد .

خوی‌زده (xoy-zade) ص.پ. عرق کرده .

خویسه (xoveyse) اِ . پ . منازعه و مناقشه و مباحثه .

خویش (xic) اِ . پ . خود و خود او و شخص و خویشتن . و وجود و هستی ضد عدم . وقلبه یعنی چوبیکه گــاو آهن را بدان محکم سازند و زمین را شیار کنند . و گاو آهن . و اقــوام و خویشاوندان واقارب. و نوعی ازبافتهٔ کتان .

خویش (xic) ص.پ. خوش وخوب و نیک .

خویشان (xicân) اِ . پ . ج . خویش اقارب واقوام ومنسوبان .

خویشاوند (xicâvand) اِ . پ . کسی که بواسطهٔ نسبت یا ازطرف پدر و یا مادر و جزآن بشخص نزدیک باشد .

خویشاوندان (xicâvandân) پ.ج. خویشاوند .

خویشاوندی (xicâvandi) اِ . پ . قرابت ونسبت وخویشی .

خویش باز (xic-bâz) ص.پ. باطل وفانی وناپایدار .

خویش‌بین (xic-bin) ص.پ. مغرور و متکبر وخود بین .

خویشتاب (xic-tâb) اِ . پ . آتشکدهٔ خود سوز . ونام کتابی .

خویشتن (xic-tan) اِ.پ. خود وخود او وشخص خود و شخص‌او . و **خویشتن آراستن**: خودرا زینت کردن .

خویشتن‌بیزار (xictan-bizâr) ص . پ . آنکه از خود آزرده ومتنفر باشد .

خویشتن‌بین (xictan-bin) ص.پ. کسی که خودرا بزرگ ومهم داند .

خویشتن‌بینی (xictan-bini) اِ . پ . خودرا بزرگ ومهم دانستن .

خویشتن‌دار (xictan-dâr) ص . پ . آنکه پیوسته خودرا آسوده دارد وتن پرور و فراغت دوست . وآنکه خودرا ازگفتن سخن حق وحرف خیر معاف دارد . ولجوج .

خویشتن‌داری (xictan-dâriâ) اِ . پ . حمایت وحراست ازخود .وتن پروری. ولجاجت .

خویشتن‌ستائی (xictan-setâ'i) اِ . پ . تحسین و تمجید وستایش‌ازخود .

خویشتن‌شناسی (xictan-cenâsi) اِ . پ . خودبینی وخود پسندی وتکبر .

خویش‌قرابات (xic-qarâbât) اِ . پ . نسبت وخویشی . واقوام واقربا .

خویشکار (xic-kâr) اِ.پ. کشاورزو دهقان وکشتکار .

خویش‌کام (xic-kâm) ص . پ . خود پسند وخود سر .

خویشی (xici) اِ.پ. قرابت‌وخویشاوندی ونزدیکی بواسطهٔ نسبت‌از طرف پدر ویا مادر وجز آن .

خویصة (xovayssat) اِ.ع. مصغرخاصة .

خویصرة (xovayserat) اِ.ع. مصغر خاصرة . و **ذوالخویصرة یمانی**: نام مردی صحابی که درمسجد بول کرد . و **ذوالخویصرة تمیمی**: لقب خرقوص خارجی .

خویگر (xuy-gar) اِ.پ. عادت و طبیعت وورزش وطریقه .

خویگیر (xuy-gir) اِ . پ . دوست و مصاحب و همدم وهمنشین .

خویگیر (xoy-gir) اِ.پ . عرق‌گیر . و تکلتو که در زیر زین اندازند .

خویل (xovayl) اِ . ع . مصغر خال .

خویله (xoyle) اِ . پ . مردم احمق وابله ونادان و بیشتر این لفظ را در موقع دشنام و قدح استعمال میکنند .

خویناد (xoynâd) و **خویناه** (xoynâh) اِ . پ . خراطین که کرمی است سرخ ودر میان گل متکون میگردد .

خویوز (xuyuz) اِ . پ . شب پره خفاش وهرمرغی که درشب پرواز کند .

خویه (xuye) اِ . پ . پاروب و بیل مانندی چوبین که بدان کشتی رانند وبرف و جز آن روبند .

خوییدن (xoyidan) فـلو م . پ . عرق کردن . وفراهم آورده شدن . وزیستن .

خه (xah) اِ . پ . خنده‌وضحک‌واستهزا .

خه‌خه (xah-xah) پ . کلمهٔ تحسین یعنی خوشا ومرحبا وبه‌به وبارک‌الله .

خهر (xohr) اِ . پ . وطن وزمین‌اصلی ومسکن ومأوا .

خهل (xahl) و (xohl) ص . پ . کج وناراست و خم .

خهل (xohal) اِ . پ . قالب کفش .

خهله (xahle) ص . پ . کج وناراست

وخم ومنحنی.

خهی خهی (xahi-xahi) پ . کلمهٔ تحسین یعنی مرحبا وبارك‌الله وآفرین .

خی (xi) ا. پ. خیك ومشك وکیسه . وچرم وآوند پوستی جهة حمل آب .

خی (xayy) م . ع . **خوی خیاً** و **خواء** . مر. خواء .

خی (xayy) ا. ع. قصد وآهنگ.

خیاب (xayyâb) ا. ع. آتش زنهٔ آتش ناگیرنده‌وآتش نادهنده. و **سعیه فی‌خیاب ابن‌هیاب** یعنی در زیان وخسارت‌است.

خیابان (xiyābân) ا. پ. گلزار . و رسته‌ای که درباغ میسازند برای عبور ومرور وکنارهای آنرا گل کاری میکنند . وهرکوی راست و فراخ و دراز که اطراف آن درخت وگل باشد .

خیار (xiyâr) ا. پ. میوه‌ای از طایفهٔ کدو وآبدار وبیمزه ولی گوارا که تخازن نیز گویند وبردوقسم است خیار بالنگ که‌خیار تره وخیارسبز نیزگویند ومعطر وسبز واستوانه‌ای شکل وگواراست‌وخیارشنگ که کم عطرتر و درازتر وبا انحنا وچندان گوارا نیست و هر دو از غذا های ماکول .

خیار (xiyâr) ص.ع. گزین وبرگزیده. یق: **جمل خیار** . و **ناقة خیار** . و **رجل خیار** . و **قوم خیار** .

خیار (xiyâr) ا.ع. دل نهادگی بچیزی بخواهش‌خود. یق: **انت بالخیار** یعنی‌اختیارکن چیزی را که خواهی . وخلص مال. و ج . خیر. وج. خیر (xayyer) .ونیز خیار از اعلام است .

خیار (xiyâr) ا. ع . ـ مأخوذازفارسی. خیار تره .

خیارة (xiyârat) ا. ع . هرچیز بسیار ظریف ولطیف وگزیده . و نام دهی درطبریه که قبر شعیب درآنجاست .

خیارچنبر (xiyâr-çanbar) ا. پ. خیار شنگ وخیار شنبر . وخرنوب هندی.

خیاردان (xiyâr-dân) ا. پ . فالیز خیار وخیابان اشجار .

خیارزار (xiyâr-zâr) ا. پ . فالیز خیار .

خیار زه (xiyâr-ze) ا. پ . شوشهٔ خیار . وخیار کوچك . و**خیارزهٔ سپند:** خیار دشتی وقثاء الحمار .

خیار شنبر (xiyâr-canbar) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ میوهٔ درختی‌بزرگ وتشنك وشبیه بدرخت گردو و از طایفهٔ لگومینوز که درممالك حاره مانند عربستان ومصر و هندوستان وجزایر آنتیل عمل میاید ومغز این میوه را که فلوس خیار شنبری نامند درطب مانند مسهل استعمال کنند .

خیارشنگ (xiyâr-ceng) ا.پ. قسمی از خیار .

خیارك (xiyârak) ا.پ. قسمی ازورم ودنبل که دربن ران وزیربغل پدیدآید.

خیاری (xiyâri) ا . ع . نوعی از بنفشه .

خیارین(xiyârayn)ا.پ.ـمأخوذازتازی. خیار بالنگ و خیار شنگ.

خیازر (xayâzer) ع.ج. خیزوان .

خیازنه (xayâzane) ا.پ. خواهرزن.

خیاشیم (xayâcim) ع. ج. خیشوم.

و**خیاشیم الجبال:** دماغه های کوه. ونیز خیاشیم : غضروفها که میان بینی‌ودماغ‌ورگهای درون بینی میباشد.

خیاض(xeyâz) م.ع. **خاض‌خوضاً** و **خیاضاً** . مر. خوض.

خیاط(xeyât) ا.ع.آنچه‌بدان جامه‌دوزند و سوزن . قوله تعالی : **حتی یلج الجمل فی سم الخیاط** . وگذرگاه و مسلك .

خیاط (xayyât) ا.ع. درزی .

خیاطة (xiyâtat) م.ع. **خاط خیطاً** و **خیاطة** . مر. خیط.

خیاطة (xeyâtat) ا. ع. صنعت خیاطی.

خیاطه (xayyâte) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نخی که بدان جامه دوزند و خیاطی کنند .

خیاطی (xayyâti) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ صنعت درزی گری و دوزندگی .

خیال (xayyl) ا.ع. پندار و وهم . و صورتی که در خواب دیده شود ویا دربیداری تخیل کرده شود . و آنچه در آئینه دیده شود. ج : اخیلة.وشخص مرد و طلعت وی. و گلیم سیاه‌که‌درکشت‌زاربرچوبی‌کنندتاوحوش‌وطیور وی‌را انسان‌خیال‌کرده‌برمند. ونام گیاهی.ونام اسبی وزمینی.

خیال (xiyâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پندار وگمان و سمراد و تصور . و **خیال باطل :** تصور احمقانه . و**خیال بستن:** تصور کردن و پنداشتن و توهم کردن . و **خیال پختن :** طمع و توقع داشتن . و **خیال خام :** تصور بیهوده و پندار مضحك وتوقع بیجا و هوس بیجا.و**خیال خلافت:** حرص و هوس. و **خیال کردن :** تصور کردن. و **خیال واهی :** خنجرود وتصور بیجا. و**ورق الخیال:** برگ‌کنب‌وچرس. و **قوت خیال :** قوة متصوره .

خیال (xiyâl) م.ع . **خال خولا** و **خیالا**. مر. خول.

خیال (xayyâl) ا.ع. اسب‌سوار وسوار وفارس و راکب.

خیالاء (xoyâlâ') ا . ع . کبر و غرور و نخوت .

خیالات (xiyâlât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پندارها و گمانها و تخیلات و توهمات و تصورات . و حالت وسواس و تصورات بیهوده . و **خیالات بی معنی**: تصورات بی معنی. و **خیالات لاطائل**: تصورات بی نایده .

خیالاتی (xiyâlâti) ص. پ. وسواسی ومنسوب بخیالات .

خیال آرا (xiyâl-ârâ) ص. پ. آرایندهٔ اندیشه .

خیال باز (xiyâl-bâz) ص. پ. کسیکه تصور کاری را میکند بدون آنکه آن کار را انجام دهد وخیال باف.

خیال باف (xiyâl-bâf) و **خیال بند** (xiyâl-band) ص. پ. آن که بنای کار های وی از روی هوا و هوس است و واقعیت ندارد .

خیال پرست (xiyâl-parast) اوص. پ. شاعر وعاشق وخیالی و وهمی.

خیالة (xayâlat) ا. ع . پندار و صورتی که درخواب دیده میشود ویا دربیداری تخیل کرده میشود . ج . اخیلة . وشخص مرد و طلعت وی.

خیالة (xayyâlat) ا.ع. خداوندا اسبها ضد رجالة .

خیالستان (xiyâlestân) و **خیال کده** (xiyâl-kade) ا. پ. بسیاری توهمات و تصورات .

خیالی (xiyâli) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وهمی و تصوری وناپایدار و منسوب بخیال .

خیام (xeyâm) م. ع . **خام عنه خیماً** و **خیماناً** و **خیوماً** و **خیومة** و **خیاماً** (از باب نصر) ازنمبرد برید دلی کرد. ژنتگر وغیلة نمود چون بجوع کرد بر آن . و **خام رجله** : برداشت پارا .

خیام (xeyâm) ا. ع. ج. خیمة .

خیام (xeyâm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. چادر وسرا پرده ها وخیمه ها .

خیام (xayyâm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چادر دوز وخیمه دوز .

خیام (xayyâm) ا. پ. لقب عمر شاعر وحکیم ازاهل نیشابور که در۵۱۶ هجری وفات کردومقبرهٔ وی درنیشابور مزارعامه است.

خیانة (xeyânat) م. ع. **خان خوناً** و **خیانة** . مر. خون .

خیانت (xiyânat) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ غدر ومکر وحیله ونقض عهد و پیمان وبیوفائی ونمک بحرامی و بی دیانتی وناراستی و دزدی . وبی عصمتی وزنا کاری .

خیانت پیشه (xiyânat-pice) ص. پ. نمك بحرام و خائن .

خیانتگر (xiyânat-gar) ا. پ. کسی که خیانت میکند .

خیاوار (xiyâvâr) و **خیاور** (xiyâvar) ا. پ. کوشش وجهد. و محنت.

خیاییدن (xiyâyidan) ف م . پ . خائیدن وجائیدن .

خیبة (xaybat) ا. ع. نومیدی . المثل: **الهیبة خیبة** یعنی چون بترسی بنومیدی باز گردی. و**خیبة** (xaybatan) **لزید** و یا **خیبة** (xaybaton) **لزید**: دعای بداست مرزید را.

خیبة (xaybat) م. ع . **خاب خیبة** (از باب ضرب) : نا امید گـردید . و نیز خیبة : زیان کارشدن وکافرو ناسپاس گردیدن ونرسیدن بمطلوب .

خیبر (xaybar) ا. ع. قلعه‌ای نزدیك مدینه.

خیبرستان (xaybar-sitân) ا. پ . حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام .

خیبری (xaybariyy) ا. ص . ع . مار سیاه . ومنسوب بخیبر .

خیت (xayt) م. ع. **خات ماله خیتاً** (از باب ضرب) : کم و اندك کرد مال را . و **خات فلاناً خیتاً** و **خیوتاً** : آواز کرد فلان را .

خیت (xayt) ا. ع. بانگ و فریاد .

خیتال (xitâl) ا. پ. دروغ. و خوش طبعی ومزاح ومطایبه. وعادت وطبیعت ومزاج.

خیتام (xaytâm) ا. ع. خاتم و مهر و انگشتری .

خیتروع (xayta'ru') ا. ع. زن کـه برحالی ثابت نماند .

خیتعور (xayta'ur) ا. ع. زن بدخو. وسراب . و آنچه بریك حال نباشد و نیست گردد . وتارعنکبوت مانندی که درسختی گرما از هوا فرود آید ونیست گـردد . ودنیا . و گرگ . وغول . وسختی . وشیطان . وشیر بیشه . ومسافت بعیده . و کرمی که بر روی آب باشد ودریك جا ثبات و قرار نگیرد .

خیج (xiç) ا. پ. خویش و آهن جفت یعنی آهنی که بدان زمین را شیاو کنند .

خید (xid) ا. پ. خوید وغلهٔ دانه نرسیده و جو سبز .

خیدب (xaydab) ا. ع. راه هویدا . ونام موضعی .

خیدبة (xaydabat) ا. ع. رای مرد وامر اول وی . یق : **اقبل علی خیدبتك** ای علی امرك الاول .

خیدع (xayda') ا. ع. کسی کـه بر دوستی وی اعتماد نتوان کرد. وغول فریبنده. و راه مخالف قصد . و کوراب . و گرگ فریبنده .

خیدن (xidan) ف. لازم. پ. کج شدن و خم گردیدن . وپنبه زدن وحلاجی کردن پشم و پنبه .

خیده (xide) ص. پ. کج شده وخمیده

وخم گردیده وحلاجی شده

خیذع (xayza') ا. ع. عیب ونکوهش.

خیر (xayr) اوص . ع. نیکوئی. وآنچه در آن همه رغبت نمایند چون عقل و عدل . ج : خیور . ومال . قوله تعالی : **ان ترك خیراً** ای‌مالا . واسبان. ومرد نیکو وبسیار خیر . ج : اخیار و خیار . وخوب صورت وجمیل و نیکوتر . و **هوخیرمنك** : او به است از تو و اگر ارادهٔ تفضیل کنند در مذکر گویند **فلان خیرة الناس** و در مونث **فلانةخیرالناس** (لایثنی‌ولایجمع) و قولهم : و **ماخیر اللبن** (بنصب الراء والنون) کلمهٔ تعجب‌است یعنی چه خوب و نیکو است شیر . و **انك ما وخیراً** یعنی باخیر هستی و نزدیك است برسی خیررا . و **زید الخیر** نامش زیدالخیل بسود فسماه رسول‌اللهصلی‌الله علیه‌وآله لماوفد زید الخیر . و **خیر بواء** (مأخوذ از فارسی) : هیل که قافلهٔ صغار باشد .

خیر (xayr) م.ع. **خارخیراًوخیراً** و**خیرة**و **خیرة**. مر. خیر .

خیر (xayr) پ. کلمهٔ نفی بمعنی‌نه ونی.

خیر (xayr) اوص.پ._ مأخوذازتازی. نیك وخوب.ونیکوئی وخوبی . وبرکت . و مزد واجر نیك ونعمت . وصواب .وفیض . وبابرکت‌وبافیض‌وباصواب. و**خیرالامور**: بهترین امور . و **خیروشر** : نیك وبد .و **خیروعافیت** : برکت‌وعافیت . و**دعای خیر** : دعای نیك. و **بنای‌خیر** : بنای با فیض وبرکت وبا صواب . و**کارخیر** : کار باصواب . و**خیر دیدن** : اجرنیك حاصل کردن .

خیر (xir) اوص.پ. سرگشته وحیران. وهرزه وعبث . وبی تقریب وبی سبب . و تیرگی . وغباری که درچشم‌بهم رسد . وگل همیشه بهار که خیری نیز گویند . ومردم بی حیا وبی شرم ورند ودلیر .

خیر (xir) ا.ع. کرم‌وبزرگواری‌ونجابت. واصل وشکل وهیئت .ونام قصبه‌ای‌درفارس.

خیر (xeyar) م.ع. **خارالرجل علی غیره خیراً و خیراً و خیرة و خیرة** (ازباب ضرب) : تفضیل داد آن مرد را بر غیروی . و **خارالشیئی** : برگزید آن چیز را . و**خارالرجل خیراً** : نیکو وگزیده و صاحب خیر گردید آنمرد . و **خارالله لك فی هذاالامر** : خیر ونیکوئی دهد ترا خدا در این کار . و **خاره** : غلبه کرد اورا درنیکی وبر گزید .

خیر (xayyer) ص.ع . مرد نیکو کار و دیندار وبسیار خیر . ج : خارة .

خیر (xayyer) ص.پ. _مأخوذازتازی. نیکو کار وبسیار خیر .

خیرات (xayrât) ع.ج. خیرة . و هی الفاضلةمن کل‌شیء .قوله تعالی : **فاستبقوا الخیرات** .

خیرات (xayrât) ا.پ . _ مأخوذ از تازی _ اعمال حسنه وکار های نیکو ودهشت وتنفیازی‌ونواخته . وبناهای مقدس وبناهائی‌که فوائد آن عام بهمهٔ مردم باشد مانند مسجد و آب انبار وپل وکاروانسرا و موقوفات . و **خیرات کردن** : چیزی‌را در راه خدابذل کردن که صواب آن شامل‌حال اموات گردد.

خیراتی (xayrâti) ص.پ . _ مأخوذ از تازی _ قصدشده‌برای‌مقاصدخیروداده شده ویا دریافت شدهٔ درخیرات .

خیراثر (xayr-asar) ص.پ . عالی و ممتاز وعالی مقدار . وآنکه کار های خیر از آن صادر گردد .

خیراندیش (xayr-andic) ص.پ . طالب وراغب خوبی ونیکی و خیر خواه .

خیراندیشی (xayr-andici) ا.پ. رغبت درنیکی و خوبی و خیر خواهی .

خیرباد (xayr-bâd) پ. کلمهٔ دعا که در وقت وداع و خدا حافظ استعمال میکنند یعنی همیشه خوش باشید .

خیربوا (xirbovâ) ا. پ . هیل کوچك و قافلهٔ صغار .

خیرة (xayrat) ص.ع . مؤنث خیر و زن نیکو کار وبسیار خیر . و **فلان خیرة الناس** : فلان بهترین‌مردم است . و **فلانة الخیرةمن المرا تین** یعنی‌فلان زن‌بهترین آن دو زن است .

خیرة (xayrat) و (xeyarat) ا.ع.زن نیکو وگزیده وبسیار خیر . ج : خیرات .

خیرة (xirat) و(xeyarat) اوص.ع. دل نهادگی بر چیزی بخواهش خود واختیار . و برگزیدگی . ونیکوئی . وگزیده . ومحمد صلی الله علیه وآله خیرة الله‌من خلقه . وکذا **خیرة الله** .

خیرة (xeyarat) و (xirat) م.ع . **خارخیراً** و **خیرة وخیرة** .مر.خیر.

خیرة (xeyarat) ا.ع.زن گزیده‌ونیکو.

خیرة (xayyerat) اوص.ع . زن بسیار خیر ونیکو کار و دیندار . ونام مدینهٔ منوره علی ساکنها الف تحیه .

خیرخواه (xayr-xâh)ص.پ.طالب وراغب خوبی ونیکی .

خیر خواهی (xayr-xâhi) ا . پ . رغبت درخوبی ونیکی .

خیرخیر (xir-xir) اوص. پ . هرزه و بیهوده وبی سبب و بی تقریب. و تیره و تاریك. و شوخ شوخ . و خـیـر دوم از توابع است.

خیرسر (xir-sar) ص.پ. خود رای و سرکش و مغرور و خودبین وبی شرم و بیحیا

و بیهوده گو .

خیرگاه (xayr-gâh) ا.پ. اندرونی و درون خانه .

خیرگی (xiragi) ا.پ. خودسری وخود رائی . وکینه و دشمنی و بدخواهی . و تاریکی وظلمت وسیاهی. و **خیرگی‌چشم**: تاریکی چشم و روز کوری آن .

خیرمال (xayr-mâl) ص.پ. خوش عاقبت و خوشبخت.

خیر مقدم (xayr-maqdam) پ . کلمهٔ تهنیت کـه در ورود کسی می‌گویند یعنی خوش آمدی .

خیرو (xiru) ا.پ. خطمی و خبازی وگل خطمی وگل همیشه بهار.

خیروان (xirvân) ا. پ . نام قدیم شیروان ومولد خاقانی.

خیره (xire) ا وص . پ. بدخواه . و بداندیش و نابکار و ستیزه جو و بی پروا و جنگجو وآزرده وغضب آلود وسرکش ولجوج و خـود رای و متحیر و خودسر و متمرد و گستاخ و شوخ وبی شرم و بی آزرم و بیحیا و ناهموار و هرزه و سخن ناشنو . و غباری که در پیش چشم پدید آید . و رند وشجاع و دلیر. و بیهوده و بی سبب و بی تقریب . و خالی. وتنبل. وبسیاروغلبه. وتعجب وشگفت بسیار . و حیران و سرگشته . و فرومانده . وآشکار او هویدا. وتیره و تاریک. وعضوی که بخواب رفته باشد . وگل همیشه بهار . و **خیره چشم رفتن** : چشم را نیم باز کرده راه رفتن. وبی‌پروا و بی‌ملاحظه حرکت کردن. و**خیره کردن**: حیران وسرگردان کردن .

خیره خند (xire-xand) ص.پ.آنکه بدون جهة میخندد .

خیره‌خیر (xire-xir).اوص.پ.خیرخیر.

خیره چشم (xire-çacm) ص. پ . تاریك چشم. وبی پروا .

خیره داری (xire-dâri) ا. پ . حماقت و ابلهی.

خیره دست (xire-dast) ص . پ. سرکش ومتمرد وگستاخ و بی وقوف .

خیره رای (xire-rây) ص.پ. بی ادراك فرومایه .

خیره‌روی (xire-ruy) ص.پ. بی شرم وبی حیا .

خیره سر (xire-sar) ص . پ . احمق و ابله وبی عقل وغلط کار. و خودسر وگستاخ .

خیره سری (xire-sari) ا.پ.تمرد و خودسری وگستاخی .

خیره شیر (xire-cir) ص. پ. خشم آلود و غضبناك .

خیره کش (xire-koc) اوص. پ. بی باك وظالم و آنکه بدون جهة و بطور بی رحمی بکشد. ومعشوق. و آزار کنندهٔ مـردم ضعیف وبی نوا .

خیره کوش (xire-kuc) اوص . پ. زبون و ناتوان. وعاشق .

خیره نگاه (xire-negâh) ص.پ. خیره چشم .

خیری (xayrâ) و (xirâ) ص . ع . **رجل‌خیری**: مرد نیکو وگزیدهٔ بسیارخیر. و کذا: **رجل خیری** .

خیری (xirâ) ص.ع. زن نیکووگزیدهٔ بسیار خیر. یق : **امراة خیری**.

خیری (xiri) ا.پ. صفه وایوان‌وطاق و رواق. و رنگ سرخ. و خبازی. و یکنوع گلی که دارای چندین نوع است یکی از آنها سیاه رنگ‌است‌وآنرا**خیری‌خطائی** گویند و دیگری بنفش که **خیری میر دینی** و **خیری هفت رنگ** نامند و یکی‌دیگر سفید و سرخ و صحرائی است و **خیری خزامی** گویند ونوع دیگر زرد است‌وآنرا **خیر شیرازی** نامند وگل همیشه بهار همان است .

خیری (xiriyy) ص.ع. منسوب بخیر.

خیری(xiriyy) ا.ع. مأخوذ ازفارسی. یك قسم گلی که دارای چند قسم است و بیشتر بر خیری زرد که گل همیشه بهار باشد اطلاق کنند . و **خیری‌البر** خیری خزامی را گویند .

خیری (xayyeri) ا.پ. مأخوذ از تازی . نیکو کاری بسیار.

خیریت (xayriyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی . خوبی و بهبودی وسلامت وعافیت وخلاصی ورستگاری و امنیت .

خیز (xiz) ا.پ. بی صبری‌وناشکیائی. ومستی کبوتر ماده‌دروقت نشاط نر. وجست. و رقص. وحمله وهجوم و یورش. و جنبش و موج. ولطمه .

خیز (xiz) ص.پ. بیدار شونده . و انگیزنده . و نماینده . و خیزنده و برخیزنده و جهنده و رقصنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **سحر خیز** : کسی که همیشه وقت سحر برخاسته و بیدار می گردد. و **شب خیز**:کسی کمدت‌شب‌بیتوته نیکند و بیدار میماند. و**فتنه خیز**: فتنه انگیزومهیج هنگامه و غوغا .

خیزاب (xizâb) ا . پ . کوهه و موجهٔ آب .

خیزان (xizân) اوص. پ. جهنده. و موج. وریشه‌ایکه بهرطرف پنجه انداخته‌باشد.

خیزانیدن (xizânidan) مص. پ . خیزیدن کنانیدن و برخاستن فرمودن .

خیزب (xayzab) ا. ع. گوشت نرم و نازك.

خیزبان (xayzabân) ا. ع. گوشت نرم و نازك. وشتر مرغ بچه‌زر.

خیزبة (xayzabat) ا.ع. گوشت‌پاره.

خیز بگیر (xiz-begir) ا. پ. خیزگیر.

خیزران (xeyzrân) ا.پ. نوعی ازنی هندی که بخم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند. وبیخ درخت سرو. و **خیز ران بلـدی**: مورد اسفرم که آس بری باشد.

خیزران (xayzorân) ا.ع. مأخوذ از فارسی. ریشه های دراز در زمین ازدرخت هندی ونی. و هرچوب نرم که خم شود. و نیز ها. و خلهٔ چوب که ملاحان بدان کشتی رانند. و دنبالهٔ کشتی. ج: خیازر. و **دارالخیزران** بمکه‌است بنا کردهٔ خیزران کنیز خلیفه.

خیزرانة (xayzorânat) ا.ع. دنباله و سکان کشتی.

خیزری (xayzarâ) ا.ع. نوعی از رفتارباتبختر که در آن تفکك اعضا باشد.

خیزقة (xayzaqat) ا. ع. نوعـی از تره.

خیزگیر (xiz-gir) ا.پ. نوعی ازبازی اطفال. وکبوتر ماده که در وقت نشاط کبوتر نر مستی کند.

خیزل (xayzal) و **خیزلی** (xayzalâ) ا.ع. نوعی از رفتار باتبختر که در آن تفکك اعضا باشد.

خیزنده (xizande) افا. پ. خیز کننده و جهنده و برپای خاسته و لغزنده. و نوعی از بازی کودکان که بتازی زحلوقة گویند و آن چنان است که کودکان بر تودهٔ خاك تر می نشینند و دست از خود برداشته فرو میلغزند.

خیزوان (xizvân) ا. پ. ولایتی که شیروان نیز گویند.

خیزور (xayzur) ا.ع. ریشه‌های‌دراز در زمین ازیك نوع درخت نی هندی.

خیزه‌گیر (xize-gir) و **خیزه‌گیره** (xize-gire) ا.پ. خیزگیر.

خیزی (xizi) ا.پ. جستن در هوا.

خیزیدن (xizidan) فل. پ. آهسته بجائی در شدن. و جنبیدن. ولغزیدن. ونشسته باچهار دست وپاراه‌رفتن کودکان. وبرخاستن و برآمدن. و جستن وجهیدن.

خیس (xays) ا.ع. غم. وخطا وگمراهی. ونام موضعی.

خیس (xays) م.ع. **خاس بالعهد خیساً** و **خیساناً** (از باب ضرب): غدر کرد وشکست عهد را. و **خاس بوعده**: وعدهٔ خلاف کرد. و **خاس فلان**: لازم گرفت فلان جای را. و **خاست الجیفة**: بوی گرفت مردار. و **یخاس الله**: یعنی وام کرده میشود. ونیز خیس: کاسد شدن چیزی. یق. **خاس البیع والطعام**: کاسد حتی فسد.

خیس (xis) ا. ع. درخت انبوه. و انبوه ازحلفا وقصب.وبیشهٔشیر. ج: اخیاس. وشیرولبن ونیکوئی. یق: **اقل الله خیسه**.

خیس (xis) ص.پ. آبدار و مرطوب وآب بخود کشیده. و **خیس خوردن**: آب بخود کشیدن وخیسیده شدن.

خیس (xis) ا. پ. ملافهٔ کرباسی کلفت.

خَیس (xeyas) ع.ج. خیسة.

خیسان (xaysân) م.ع. خاس خیساً و **خیساناً**. مر. خیس.

خیساندن (xisândan) فم. پ. خیسانیدن.

خیسانده (xisânde) ا. پ. نقوع ومصفای از هر داروی درآب خیسانده شده.

خیسانیدن (xisânidan) و **خیسایدن** (xisâyidan) فم.پ. خیسدن کنانیدن‌و فرمودن. و آمیختن و مخلوط کردن. و بیش خزیدن مانند کودکان.

خیسة (xisat) ا.ع. ناموو و خوابگاه شیر. ج: خیس.

خیسته (xiste) ص. پ. مجروح. و مانده رخته.

خیس‌خانه (xis-xâne) ا.پ.خیشخانه.

خیسری (xaysarâ) ا.ع. گمراهی. و وهلاکی. وغدرونا کسی.

خیسری (xaysariy) ص.ع.گمراه‌وخاسر و زیان کار.

خیسفان (xaysafân) و (xaysofân) ا.ع.خرمای ردی. وخرمابن که بارکم ارد و غورهٔ آن متغیر گردد.

خیسفوج (xaysafuj) ا. ع. پنبه دانه. وچوب کهنه. وچوب درخت عشر. و دنبالهٔ کشتی.

خیسفوجة (xaysafujat) ا. ع. دنبالهٔ کشتی.

خیسق (xaysaq) ا.ع. دورتك از چاه وازگور. واز اعلام است.

خیسنده (xisande) افا.پ. خیس‌کننده وتر کننده. و خبانده و نقوع سرد.

خیسه (xise) ا.پ. لحاف و یا جامهٔ کلفت و درشت.

خیسیدن (xisidan) فل.پ. ترکردن ونم‌کردن. وگداختن. وحل کردن. وسرشتن مانند معجون. وخمیر کردن بادست و یا پا چیزی را. وخائیدن. وترسیدن وهراسیدن.و

پس جستن اسب. و ترسیده شدن.

خیش (xayc) ا. ع. جامهٔ رقیق باف ستبر تار از بدترین کتان و یا از ستبر تر عصب. وکرباس. ج: اخیاش وخیوش. ومرد دنی وپست . ونام کوهی.

خیش (xayc) ص.ع. رجل **خیش العمل**: مرد شتاب کار وجلد کار .

خیش (xic) ا. پ. نوعی از پارچه و بافتهٔ کتان . و پارچه ای که از پشم و پنبه باهم بافتهشده باشد . وافزاری بجهت زراعت. و چوبی که برگردن گاو نهند و آهن قلبه و قلبه‌ران وقلبه رانی . و**خیش مصر**: کتان مصری . و**بن خیش**: دسته و دنبالهٔ قلبه.

خیشاوه (xicâve) ا. پ. زمین شیار کرده .

خیشة (xaycat) ا.ع. واحد خیش یعنی یعنی یك عدد جامهٔ خیش. و**ذو الخیشة**: از القاب است .

خیشخانه (xic-xâne) ا.پ. خیمه‌ای که ازپارچهٔ کتانی ویا ازنی سازند . وخانه ای که جهت دفع گرما سازند و اطراف آنرا از خار شتر برآوند وازبیرون پیوسته‌آب بروی باشد . وپیراهن کتان . وزرخالص .

خیشفوج (xaycafuj) ا . پ . پنبه دانه .

خیشوم (xaycum) ا. ع. بینی.وبن بینی .و اندرون‌بینی.و قسمت شامهٔ ازرأس. و دماغهٔ کوه و پیش آمدگی کوه . ج: خیاشیم.

خیشی (xayciyy) ا .ع. خیش ساز و کرباس باف .

خیص (xays) ا . ع . اندکی از عطا . و**نلت منه خیصا** یعنی چیزی اندك .

خیص (xays) م.ع. **خاص الشیئ خیصاً** (از باب ضرب) : کم و اندك گردید آنچیز .

خیص (xis) ع.ج. اخیص وخیصاء.

خیص (xayas) ا. ع. خردی یك چشم وکلانی چشم دیگر (والفعل من سمع) .

خیصاء (xaysâ') ص.ع. مؤنث اخیص. وزن کلان وضعیف . وبزی که یك شاخ وی راست استاده وشاخ دیگربسرش چسپیده باشد. وزنی که یك چشم وی خرد ودیگری کلان باشد. و**عنز خیصاء**: ماده بز یك شاخ شکسته . ونیز خیصاء : عطیهٔ اندك . ج . خیص .

خیصان (xaysân) ا . ع . اندکی از مال . یق. **خیصان من مال** .

خیصی (xaysâ) ا.ع. اندکی از گیاه. و **اجتمعت خیصاهم** : گرد آمد متفرق آنها ویا هم منضم شدند .

خیض(xayyez)ص.ع. **سیف خیض**: شمشیر از آهن نرم واز آهن سخت .

خیضعة (xayza'at) ا . ع. کلاهخود. و اختلاف آواز ها در کارزار . و غبار . ومعرکه ومیدان‌جنگ .

خیضف (xayzaf) ص. ع . بسیار تیز دهنده .

خیط (xayt) ا.ع. رشته . ج : اخیاط وخیوط وخیوطة . و گلهٔ شتر مرغ . وگروه ملخ . و درزی گری . و **خیط الرقبة** : حرام مغزمهرهٔ گردن. و**الخیط الابیض**: صبح صادق . و**الخیط الاسود** : صبح کاذب . و تاریکی شب . و **خیط باطل** : سراب . و تار عنکبوت مانندی که از هوا فرود آید در سختی گرما و نیست گردد . و هوا . وخلومیان‌دوچیز. وروشنی که از تابدان در آید .

خیط (xayt)م . ع . **خاط الثوب خیطاً وخیاطة** (ازباب ضرب) : دوخت آن جامه را . و **خاطت الحیة خیطاً** : رفت آن مار برزمین . و**خاط الیه خیطة**: گذشت بروی یك بار ویا بسرعت گذشت .

خیط (xit) ا . ع. گروه ملخ . و گلهٔ شتر مرغ . ج : خیطان .

خیط (xayat) ا. ع. درازی گردن .

خیطاء(xaytâ')ص.ع. **نعامة خیطاء**: شتر مرغ دراز گردن .

خیطان (xitân) ع.ج . خوط .و ج . خیط.

خیطة (xaytat)ا.ع. میخ.ورسن.وخیط که با رسن انگبین چنان باشد.و جهٔ پشمین آنها .

خیطة (xaytat) م.ع. **خاط خیطاً** و **خیطة** . مر. خیط .

خیطف (xaytaf) ص . ع . **جمل خیطف** : شتر نر شتاب رو.

خیطفی (xaytafâ) ا . ع . سرعت رفتار .

خیطل (xaytal) ا . ع . سگ و گربهٔ نر .

خیطی(xaytâ) گلهٔ شتر مرغ . و گروه ملخ .

خیعامة (xay'âmat) ص . ع . بد نام وازصفات مذمومهٔ مرد بد وبد نام است .

خیعرة (xay'arat) ا . ع . سبکی و خفت .

خیعل (xay'al) ا . ع. پوستین . وجامهٔ نادوخته قرجین . وپیراهن که یك جانب وی دوخته وجانب دیگر نادوخته باشد وآنرا زنان پوشند . و پیراهن بی آستین . و گرگ . و ضبع . وغول .

خیعلة (xay'alat) م.ع.خیعل‌پوشانیدن. یق : **خیعله خیعلة** .

خیف (xayf) ا.ع. کرانه. وپوست‌پستان شتر و گاو ومانند آنها.و کرانهٔ پستان‌آنها. و

پوست پستان شتر ماده . و غلاف نرهٔ شتر . وجای فروتر از درشتی کوه وبلند تر ازمسیل آب . و هرنشیب و بلندی در روی کوه . و سپیدی درکوه سیاه که‌پس کوه ابوقبیس‌است. و **مسجد الخیف** : در منی و نزدیك مکه میباشد . و **خیف سلام** : موضعی نزدیك عسفان . و**خیف النعم** : فروتر از خیف سلام . و**خیف ذی القبر** : فروترازآن. و**خیف الحیل** : موضعی .

خیف (xayf) م. ع. **خاف خوفاً** و **خیفاً** و**خیفة** و**مخافة** . مر . خوف .

خیف (xif) ع . ج . خیفة . و ج . اخیف .

خیف (xayyaf) ا. ع. فراخی غلاف‌نرهٔ شتر.وفراخی خیف ناقه . و یك چشم ازرق و دیگری سیاه شدن اسب و مردم و جز آن (والفعل من سمع) .

خیف (xeyyaf) و (xoyyaf)ع . ج . خائف .

خیف(xief) ا.پ. ایالتی از اروپای‌روس کــه از رود دنیپر مشروب میشود و دارای ۲٬۵۰۷٬۲۳۱ نفر جمعیت ونیز شهر حاکم‌نشین این ایالت را که در کنار رود دنیپر بنا شده و دارای ۵۱۵٬۰۰۰ نفر جمعیت است خیف می نامند .

خیفا (xayfâ) ص. ع. مؤنث اخیف . و**ناقة خیفاء** : ناقه‌ای که پوست پستان‌وی فراخ باشد و ناقة فراخ پستان اولا تکون خیفاء حتی تخلو من اللبن و تسترخی . ج : خیفاوات .

خیفان (xayfân) ا . ع . کثرت ملخها که‌هنوزبالهای‌آنها‌درست‌نشده‌باشد.وکثرت‌مردم. و ملخی که درآن خطوط مختلف سپید وزرد بهم رسیده باشد . وملخی که از رنگ‌نخستین که سیاه و زرد بود منسلخ شده مایل بسرخی گردیده باشد. وملخهای لاغر سرخ زادهٔ سال اول . **خیفانة** : یکی . و نیز خیفان : گیاهی کوهی .

خیفانة (xayfânat) ا . ع . واحد خیفان .

خیفاوات (xayfâvât) ع.ج. خیفاء.

خیفة (xayfat) ا.ع. کارد. وجای شیراز بیشه و درختستان .

خیفة (xifat) ا.ع . بیم و ترس . ج : خیف .

خیفة (xifat) م. ع . **خاف خوفاً** و **خیفاً** و**خیفة** و**مخافة** . مر . خوف .

خیفر (xayfar) ا. پ. اسباب خانه و اثاث البیت .

خیفق (xyfaq) ا. ع . بیابان فراخ . و اسبان وشتر مادگان وشتر مرغان نیك تیزرو. وزن که بغلهای‌رانش دراز واستخوانهای وی باریك بود و گام‌دوردورنهد. و سختی . و نام اسبی .

خیفقان(xayfaqân)ا.ع. لقب‌سیار است و هوالذی خرج هارباً من عوف بن الخلیل و کان قتل اخاه عویفاً فلقیه ابن عم له و معه ناقتان و زاده فقال له این ترید فقال الابغوان کی لایقدرعلی‌عوف فقد قتلت اخاه فقال خذاحدی الناقتین وشاطره زاده‌فلما ولی عطف علیه بسیفه فقتله و اخذ الناقة الاخری فلما اتی البلد سمع هاتفاً یقول ظلمك‌المنصف جورفیه المفاعل‌بوره و رماه‌بسهم‌فقتله‌فقیل‌ظلم ظلم الخیفقان وظلم ولا کظلم الخیفقان .

خیفقین (xayfaqin) ا.ع. تیز روازشتر واز شتر مرغ. و سختی. و آواز دست و پای اسب در دویدن.

خیقم (xayqam) ا.ع. حکایت‌آواز.

خیك (xik) ا. پ. آوند چرمین که .در آن آب حمل کنند . و مشك. و پوست سلخ شدهٔ از حیوانات . و جوال و کیسه . و پوست .

خیکچه (xik-çe) ا.پ. مصغرخیك‌یعنی مشك کوچك و مشك کوچکی که سوار جهة برداشتن آب در زیرشکم اسب وپادر کنارزین آویزان میکند .

خیك دوز (xik-duz) ا. پ . کسی که از پوست حیوانات مشك میدوزد .

خیکله (xaykale) ا. پ. یك نوع علفی .

خیگاب (xig-âb) ا.پ. خریطهٔ چرمینی که درآن آب کنند .

خیگچه (xig-çe) ا. پ . خیك‌کوچك و خرد .

خیل (xayl) ا.پ. لشکر وسپاه. وپیرو ومرید. و اردو ولشکرگاه وخیمه گاه. وطایفه و قبیله .

خیل (xayl)ا.ع. گروه اسبان (راحدآن‌ نیامده).ج : اخیال و خیول . و سواران . المثل : **الخیل اعلم من فرسانها** : درحق کسی گویند که اورا مطابق ظن وگمان خود یابند. و**زید الخیل** زید الخیراست. و**روضة الخیل** : از زمین‌های نجداست. و **فلان لاتسایر خیلاه ولاتواقف**: یعنی طاقت سخن چینی و دروغ ندارد . و نیز خیل : سداب و انفوزه .

خیل (xayl) و (xil) م. ع. **خال الشیئ خیلا** و **خیلا** و **خیلة** و **خیلة** و**خالا** و**خیلانا** و**مخیلة** و**مخالة** و**خیلولة** (ازباب سمع): گمان برد‌آن چیزرا ومستقبل آن **اخال** (بکسر الف) آید و اخال (بفتح) لغة ضعیفی است. و **خال خیلا** : مداومت کرد برخوردن انفوزه.

خیل (xil) ا. پ. مخاط ولعاب غلیظی که از بینی آدمی برآید.

خیل (xil) ع‌ج. اخیل.
خیل (xayal) ا. ع. کبر و بزرگ منشی.
خیلاء (xaylâ') ص‌ع. زن خالدار.
خیلاء (xeyalâ') و (xoyalâ') ا‌ع. یق: **اختال الرجل و به خیلاء و خیلاء** یعنی خرامید آن مرد با کبر وبزرگ منشی و غرور.
خیلان (xilân) ع‌ج. خال
خیلان (xayalân) وخیلة (xaylat) و (xilat) م‌ع. **خال خیلا و خیلاناً خیلة وخیلة**. مر. خیل و خیل.
خیلة (xayalat) ا‌ع. کبر وبزرگ منشی.
خیلتاش (xayl-tâc) ا. پ. سپاه و لشکری که همه از یك خیل ویك طایفه باشند. و گروه نوکران وغلامان از یك خیل. وامیر و صاحب خیل وسپاه.
خیلخانه (xayl-xâne) ا‌پ. خاندان و دودمان.
خیلع (xayla') ا‌ع. پیراهن بی‌آستین. ویم وترس طاری بردل که گویا پری‌مس‌کرده است. وگرگ. و موضعی.
خیلو (xilu) ا‌پ. خیرو. وخبازی.
خیلولة (xaylulat) ا‌ع. تکبر وغرور وکبر.
خیلولة (xaylulat) م. ع. **خال**
خیلولة (از باب سمع): تکبر نمود. و **خال خیلا وخیلولة**: مر. خیل و خیل.
خیلی (xayli) ص‌وظ‌ف. پ. بسیار و بس و فراوان و بغایت وبینهایت. ومدتی.
خیم (xaym) ا‌ع. نام چند موضع. و نیز خیم: لغتی است درخیمة. ج: خیام.
خیم (xaym) م‌ع. **خام عنه خیماً وخیماناً وخیوماً وخیمومة وخیاماً**. مر. خیام.

خیم (xaym) و (xayam) و (xeyam) ع‌ج. خیمة.
خیم (xim) ا‌ع. خو و طبیعت و واحد وجمع درآن مساوی است. یق: **هو کریم الخیم و هم کریموالخیم**. و جوهر شمشیر.
خیم (xim) ا‌پ. خوی وطبیعت. وخوی بد. و جوالی از ریسمان پنبه. و رندش روده و شکنبه یعنی آنچه از روده و شکنبه بتراشند. وانتفراغ وقی. وچرکی که درگوشه های چشم بهم رسد. و لعابی که از بینی و دهان‌آدمی‌برآید. وجراحت. ودیوانه‌ومجنون.
خیمات (xaymât) ا‌ع‌ج. خیمة.
خیمان (xayamân) م‌ع. **خام خیماً و خیماناً و خیاماً**. مر. خیام.
خیمة (xaymat) ا. ع. کوهچهٔ متفرد بالای کوه ایانین. و هرخانهٔ مستدیر. و سه یا چهار چوب که برآن گیاه یز اندازند و در گرما بسایهٔ آن نشینند. و هرخانه ای که از چوب های درخت ساخته شود. ج: خیمات و خیام وخیم وخیم.
خیمشاه (ximcâh) ا‌پ. غم واندوه.
خیمع (xayma') ا‌ع. زن زناکار و زن فاجر.
خیمگی (xaymagi) ا‌پ. آنکه فرمان خیمه برپای کردن میدهد. و دربان خیمه. و سوزن بزرگی که با آن خیمه میدوزند.
خیمناك (xim-nâk) ا. پ. مردم مجروح.
خیمه (xayme) ا پ. مأخوذ ازتازی. چادر و ستاوه و منزلگاه قابل حمل و نقل که از پارچه های کلفت مانند کرباس و کتان وجزآن میسازند ودر صحرا وباغ جهة نشستن درزیر سایهٔ وی آنرا برپا میکنند. وسراپرده و خرگاه و آلاچیق وسیاه چادر. و **خیمهٔ ازرق**: آسمان. و**خیمه بصحرا بردن**: غایب شدن. و آشکارا وبی پرده بودن. و **خیمه در خرابی زدن**: بیقرار شدن و بی قراری کردن. وبی باك‌وبی‌شرم‌بودن. و **خیمهٔ دهر**: آسمان. و **خیمهٔ روحانیان**: آسمان. و **خیمه زدن**: چادر برپا کردن. وعجب و تکبر کردن. و باد در بوق انداختن یعنی برپای خاستن آلت تناسل. وفرودآمدن‌ومقیم‌شدن و نزول‌کردن. و لشکرکشیدن. و**خیمهٔ زنگاری**: آسمان. و **خیمهٔ فیروزه رنگ** آسمان. و**خیمهٔ کبود**: نیز آسمان.
خیمه دوز (xayme-duz) ا. پ. چادر دوز.
خیمه زن (xayme-zan) ا‌پ. کسی که چادر برپا میکند.
خیمه سرا (xayme-sarâ) ا. پ. آسمان.
خیمه گاه (xayme-gâh) ا‌پ. صحرا.
خیمی (xaymi) ا‌پ. چادر دوز.
خینا (xinâ) ا. پ. سرود و نغمه و آواز خوش.
خیناگر (xinâ-gar) ا. پ. سازنده و مغنی و مطرب.
خینور (xinavar) ا‌پ. پل صراط.
خینیدن (xinidan) فم‌پ. آراستن وآرایش کردن وزیبیدن وزینت دادن.
خیو (xayu) و (xiv) ا‌پ. تف وآب دهن وخلشك.
خیوت (xoyut) م‌ع. **خات خیتاً و خیوتاً**. مر. خیت.
خیوت (xoyut) ا‌ع. بانگ و فریاد.
خیور (xoyur) ع‌ج. خیر.
خیوش (xoyuc) ع‌ج. خیش.
خیوشان (xayucân) ا‌پ. نام‌شهری

در خراسان .

خیوشة (xoyucat) ا.ع. **فیه خیوشة**: در آن دقت و باریکی است.

خیوط (xoyut) و **خیوطة** (xoyutat) ع.ج. خیط.

خیوق (xivaq) ا.ع. معرب خیوه و بمعنی آن .

خیوك (xivak) ا.پ . مصغر خیوکه آب دهان باشد .

خیول (xoyul) ع.ج. خیل .

خیوم (xoyum) م. ع. **خام خیماً** و **خیوماً** و **خیاماً**. مر. خیام.

خیومة (xoyumat) م. ع. **خام خیماً** و **خیومة** و **خیاماً** . مر. خیام.

خیوه (xive) ا.پ. شهر پایتخت خوارزم و مقر سابق خوان خوارزم و دارای ۱۲٬۰۰۰ نفر جمعیت و اکنون درتحت حمایت دولت روس است.

خیهفعی (xayahfa'ā) و **خیهفعاء** (xayahfa'ā') ا.ع. بچۀ گرگ از کفتار ماده . و باصطلاح تاریخ طبیعی مولود از دو جنس مختلف در سلسلۀ حیوانی.

خیة (xoyayyt) ا.ع. خاء کوچك.

خیدن (xayidan) ف م.پ. خائیدن.

خییل (xoyayl) ا.ع. مصغر خال یعنی نقطۀ سیاه کوچك کـه بر اندام باشد و یا نشان کوچك .

د

د (dâ) پ. کەدال تلفظ میکنند عبارتست از حرف چهارم ازالفبای ابجدی واز حرف هشتم ازالفبای ابتثی وحرف دهم ازالفبای ما فارسیان و آنرادال ابجد ودال غیرمنقوطه ودال مهمله نیز گویند ودرحساب جمل چهار خوانده میشودو در زبان فارسی دال گـاه بدل به ب شود چون دالان وبالان بمعنی دهلیز خانه و گـاه به ت مانند خاد وخات بمعنی غلیواج ودایه وتایه بمعنی مرضعه وشیردهنده وبه ج چون گرد وگرج که نام ولایتی است و به ذ چون آدر و آذر بمعنی آتش وبه ز چون سرخ مرد وسرخ مرز و به ش چون کوداب وکوشاب نام آشی وبه گ چون کلند وکلنگ نام دست افزاری و به ل چودغ ولغ بمعنی زمین سخت بی گیاه وبه ن چون گزیده و گزینه ونموده ونمونه و به و چون ید ویو کرمکی که پشمینه را تباه کندو به ه چون تبرزد و تبرزه نوعی از شکر و به ی چون آذربادگان و آذربایجان .

دا (dâ) ا.پ. بنیاد واصل بنا وعمارت.

دأ (da') ع. کلمهٔ امر ازودا یعنی بگذار. یق : **دأنی** : بگذار من را .

داء (dâ') ا.ع. بیماری . ج : ادواء . و **داء الاسد** : خوره و جذام . و **داء الثعلب** : بیماری که موی را بریزاند . و **داء الحیة** : بیماری است در سر که موی و پوست را بیفگند . و **داء الذئب** : گرسنگی . و **داء الفیل** : بیماری که ساق پای را ستبر گرداند وبفارسی پاغر و پاغره نیز گویند . و **داء الکلب** : جنون سبعی . و قولهم : **به داء ظبی** ای لیس به داء کمالا داء بالظبی .

داء (dâ')م.ع. **داء دوء** و **داء** (از باب سمع) : بیمار گردید . یق : **دئت یا رجل** یعنی بیمار شدی ای مرد .

دآلیك (daâlik) ع.ج. دؤلوك .

دآلیل (daâlil) ع.ج. دؤلول .

دآئث (daâes) ا.ع. اصول .

دأب (da'b) و (da'ab) ا.ع . کار و عادت و خو .

دأب (da'b) و (da'ab)م.ع. **دأب فی عمله دأبا ودأبا ودؤوبا** (ازباب فتح وسمع): رنج دید در کار خود . و **دأبت الدابة** : مانده شد ستور . ونیز دأب : سخت راندن و دفع کردن. و **دؤوب** : نیك رفتن.

دأب (da'b) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسم وعادت وخو . و **دأب صحبت** : روش نیك وتربیت . و **دأب قدیم**: عادت ورسم قدیم .

داب (dâb) ا.پ. کروفر وشان وشوکت وخود نمائی .

دابا (dâbâ) ا.پ. بلغت زند زر سرخ وطلا و ذهب .

داباغی (dâbâqi) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ دباباغی .

داباهانتن (dâbâhânetan) ف.ل. ب. بلغت زند خندیدن .

داباهانیده (dâbâhânide) ص.پ. خندیده .

دابة (dâbbat) ا.ع . هرحیوانی که بر زمین بجنبد. وگـام زنندهٔ ازحیوان وستور و یطلق علی الذکر و الانثی . ج : دواب . و

دابة الارض : ازعلامات قیامت است ویا نخستین علامت است که کوه صفا منشق شود وازآن برآید بمکه و مردم بسوی منی روان باشند وکسی برآید که باوی عصای موسی و خاتم سلیمان باشد و آن امیر المؤمنین علیه السلام است ومؤمنین را بعصا زند و درروی آنها بنویسد هذا مؤمن ودرروی کافران مهرکند و بنویسد هذا کافر .

دابر (dâber) ص. ع. **سهم دابر** : تیر درگذرندهٔ از نشانه . و **نهار دابر** : روز پایان رسیده .

دابر (dâber) ا. ع. تابع . و آخر هر چیز . وتیری که درگذرد ازنشانه . وخلاف فائز از تیرهای قمار . و بنائی که برزمین نرم باشد وحرکت نماید . وطاقهای بنا. **وامس الدابر** : روزگذشته و دیروز . و **مات كدابر** : غفلت نمود درکارهای رفیق خود.

دابرة (dâberat) ا.ع. آخرریگ توده. و هزیمت . و بد فالی . و پی پاشنهٔ مردم . ونوعی از بندهای کشتی . وچیزی که محاذی آخرخوردگاه چاروا افتد. وناخن که بربازوی شور برآید . وپنجم انگشت که برپای مرغان برآید . وزن شوم وبدبخت .

دابرة (dâberat) ص. ع. مونث دابر ج : دوابر. یق : **سهام دابرة ودوابر**.

دابشلیم (dâbeclim) ا. پ. سلسله‌ای ازپادشاهان سومنلت. وراجهٔ هندی دانا وعاقل که قصه های کلیله ودمنه ازاوست وبزبان‌هندی یعنی پادشاه بزرگ .

دابق (dâbeq) ا. ع. دهی درحلب .

دابل (dâbel) ص. ع. در مبالغه‌گویند: **دبل دابل** یعنی سختی بسیار .

دابوغ (dâbuq) ا . ع . تر بزه و هندوانه .

دابوق (dâbuq) ا. ع. سریشم .

دابونتن (dâbunetan) فم. پ. بلغت زند دادن ضد گرفتن .

داپرزه (dâparze) ا. پ. پرنده‌ای که در سقف خانه ها آشیان کند و پرستوك نیز گویند .

داتوبر (dâtu-bar) اوص. پ. داور ودادرس وعادل . وعدالت ودادرسی .

داتوره (dâture) ا. پ. تاتوره که گیاهی است سمی از طایفهٔ سلانه .

دأث (da's) م. ع. **دأث الطعام دأثاً** (از باب فتح) : خورد طعام را . و **دأث الشیئی** : سنگین وگران شد آنچیز. و**دأث الثوب وغیره** : چرکین شدن آن جامه و جز آن . و**دأث الثوب وغیره** : چرکین کرد آن جامه وجز آنرا (لازم و متعدی).

دأث (da's) ا.ع. گرانی. وچرکناکی.

دأث (da's) و (da'as) ا. ع . ج . دأثاء و دأثاء .

دأثاء (da'asâ')و(da'sâ') ا.ع. کنیزك. و **ابن دأثاء** : احمق . ج : دؤث و دأث و دأث .

داثر (dâser) ص. ع. هالك. وغافل. و **سیف داثر** : شمشیر زنگ زده .

داج (dâj) ا. پ. ظلمت وتاریکی. وشب تاریك .

داج (dâjj) ا. ع. آنانکه خر و شتر و جز آن بکرایه دهند . واعوان. وتاجران. الحدیث : **هــؤلاء الداج ولیسوا بالحاج** .

داجة (dâjat) ا. ع. پس روان لشکر. و چیز اندك وحقیر از حاجت . ودر**حاجة داجة** از اتباع است. الحدیث: **ماترکت حاجة ولاداجة** .

داجن (dâjen) ص. ع. **جمل داجن** : شتر آبکش . و **شاة داجن** : گوسپند انس گرفته . و **حمام داجن** : کبوتر دست آموز. ج : دواجن. ونیزداجن: مقیم در جای.

داجنة (dâjenat) ص . ع. **سحابة داجنة** : ابر بارنده . ج : دواجن

داجنة (dâjenat) ا. ع. کبوتر دست آموز . ج : دواجن . و باران نیکو بارندهٔ بدون فاصله .

داجی (dâji) ص. ع. تاریك. وعیش پست ردون . و نعمت وافر و فراخ . یق : **عیش داج** .

داجیة (dâjeyat) ص . ع . **لیلة داجیة** : شب تاریك. ج : دواجـی . و **نعمة داجیة** : نعمت تمام وفراخ .

داچك (dâçak) ا. پ. گوشواره .

داح (dâh) ا . ع . نقشی رنگین کـه برای اشتغال کودکان بر لوح کشند . و دست برنجن تافتهٔ باابریشم . ونوعی ازبوی خوش. ونقش وخطوطی که برگاو وجز آن باشد .

داحة (dâhat) ا. ع. واحد داح. یق : **الدنیا داحة** : یعنی روزگار اسباب‌اشتغال و تماشاگاه است.

داحر (dâher) ص. ع . رانده شده و دور کرده شده و رد شده .

داحس (dâhes) ا.ع. ریش ویادانه‌ای که میان ناخن وگوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد وبفارسی خوی درد گویند . ونام اسبی مشهور که‌درشآمت‌بدومثل‌زنند وگویند: **اشام‌من‌داحس**. و **حرب‌داحس** : جنگی است که در میان تازیان بواسطهٔ همین اسب برپا شد .

داحق (dâheq) اوص. ع. ناقه‌ای که زهدان آن پس از زائیدن بیرون آمده باشد . یق : **ناقة داحق**. ومرد خشمناك رکول. ج : داحقون . و خرمای دفزك زرد . ج : دواحق .

داحقون (dâhequna) ا. ع. ج. داحق.
داحوس (dâhus) ا . ع . داحس و ریش ویا دانه‌ای که میان ناخن وگوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد .
داحول (dâhul) ا . ع. دامی که برای شکار گورخر ترتیب میدهند . ج : دواحیل.
داحوم (dâhum) ا . ع . دام جهة گرفتن روباه .
داحی (dâhi) ص. ع. گستراننده زمین یعنی خداوند تبارك وتعالی .
داختن (dâxtan) فم. پ. دانستن .
داخس (dâxes) ا. پ . ناتوانی و کم زوری وبیماری .
داخس (dâxes) ا. ع. آماسی که دربن ناخنها بروز میکند با درد شدید و ناخن مانند طلق سپید میگردد و بفارسی کـژدمه و پناور می گویند .
داخس (dâxes) و **داخسة** (dâxesat) ا و ص. ع . هر چیز کـه در زیر خاك پنهان کنند . وواحد دواخس که دیگدانها باشد .
داخل (dâxel) ا. ع. درآینده وهرکسی و یا چیزی که درون میاید ضد خارج . و **من داخل:** از درون . و **داخل الحب:** صفائی درون خم . وعشق صادقانه . و **داخل السر** : محرم ومتعهد وهمراز ودمساز.
داخل (dâxel) ص. وم ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیزی ویا کسی که درآمده و نفوذ کرده باشد و وارد . و درون و اندرون وباطن. ودرونی واندرونی. و **داخل شدن:** پیوسته شدن . و در آمدن و نفوذ کردن . کنانیدن.
و **داخل کردن:** درون آوردن و پیوسته
داخل (dâxol) ا. پ. درگاه پادشاهان.
داخلة (dâxelat) ا. ع نیت ومذهب. و دل ونهانی دل. و **داخلة الازار:** طرفی که بتن رسد نزدیك جانب راست . و **داخلة الارض** : نهانی زمین. ج : دواخل .
داخل خارج (dâxel-xârej) م ف . پ. تو وبیرون .
داخـل دار (dâxel-dâr) ا. پ. متصرف .
داخل نامه (dâxel-nâme) ا . پ . سند وتمسك املاك و قباله .
داخله (dâxele) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رسید وقبض الوصول پول .
داخلی (dâxeli) ص . پ . ـ مأخوذ تازی ـ محاط شده ومشمول ودرونی واندرونی ضد خارجی .
داخم (dâxem) ا. پ. رزق و روزی ومعاش وخورش.
داخول (dâxul) ا. پ. درگاه پادشاهان. و دکه وسکوئی که بردرگاه ودرخانهٔ پادشاهان و بزرگان جهة نشستن بروی وی سازند . و علامتی که صیاد در صحرا نزدیك بدام نصب کند تا شکار از آن بترسید وبجانب دام راهی شود . وعلامتی که در اطراف زراعت سازند جهة منع وحوش وطیور .
داخیدن (dâxidan) فم. پ. نظر برچیزی افکندن ودیده ور شدن . وازهم جدا کردن چیزی را .
داد (dâd) ا. پ. بخشش وعطا وانعام . وعدالت وانصاف واصلاح جوروعدل وراستی ودفع ظلم وجور . وفریاد وشکایت وزاری و ناله . وتظلم ووارسی . واندازه وپیمایش . وبهره ونصیب وحصه. و کام ومراد . وانتقام. وقوبا وجوششی باخارش در پوست آدمی . و جان . وزندگانی و عمر وسال وسن آدمی . و **دادخدا:** بخشش وعطای خداوندتعالیان. و **دادخواستن** : استدعای دفع تعدی و ظلم کردن واصلاح امور خواستن . و **داد دادن** : تصدطرفداری کردن وعدالت فرمودن وقطع نزاع کردن . و **داددل** : کـام دل ومراد دل . و **دادستاندن** : انتقام گرفتن و پاداش دادن . و **داد کردن** : عدالت کردن وقطع نزاع و گفتگو کردن وحکم بحق کردن . و فریاد وزاری کردن . و **دادو فریاد کردن** : تمنای عدالت کـردن و استدعای حکم بحق کردن وبآوازبلند دادخواهی کردن . و **عدل وداد** : انصاف وعدالت.
دادا (dâdâ) ا. پ. کنیزك وکنیزکی که از بچگی خدمت کرده باشد .
داداء (dâdâ') ا. ع. آخرماه . وشب ٢٥ و ٢٦ و ٢٧ و ٢٨ و ٢٩ از هرماه و سه شب آخراز هرماه. ج : دآدیء. وفضا . و فراخ از وادیها .
دأدأ (da'dâ') و **دأدآء** (da'dâ') و **دأداة** (da'dât) و **دأدءآة** (da'da'ât) ص. پ. شب سخت تاریك. یق : **لیله دأدأ** و **لیلة دأدآء** و **لیلة دأداة** و **لیلة دأدءآة** .
دأدأة (da'da'at) م ع. **دأدأ البعیر** **دأدأة** و **دئداء** : سخت دوید شتر وتیز رفت . ونیز دأدأة : دویدن اسب . و **دأدأ فی اثره** : رفت برنشان قدم وی . و **دأدأ الشیء**: جنبانید آنچیزرا وساکن گردانید ـ از اضداد است ـ . وپوشید آنچیزرا بچیزی.
دأدأة (da'da'at) ا. ع. آواز جنبانیدن کودك رادر گهواره. و آواز افتادن سنك در مسیل . وازدحام وانبوهی .
دادار (dâdâr) ا. پ. ازنامهای خدای عز وجل . و پادشاه عادل ومعنی آن دادآورنده وداد دهنده .
داداستاد (dâd-estâd) و **داداستد** (dâd-estad) تجارت ومعامله وداد وستد .

داداش (dâdâc) ا.پ. برادر . ورفیق ومصاحب و همدم .

داد آفرید (dâd-âfarid) و **داد آفرین** (dâd-âfarin) ا.پ. ازنامهای باریتعالی . ونام نوائی از موسیقی .

داداله (dâdâle) ا.پ . نوعی ازبازی که دسته بیل بازی نیز گویند وآن‌دوچوب‌است یکی‌بقدرسه‌وجب‌ودیگری‌بقدر‌یك‌قبضه‌که‌کودکان بدانها بازی کنند .

دادان (dâdân) ا.پ . لقب پادشاهان ایران از کیومرث تا گشتاسب .

دادبازی (dâd-bazi) ا.پ . قسمی از بازی نرد .

داد بخش (dâd-baxc) ص . پ . عدالت بخش و عادل .

دادبخشی (dâd-baxci) ا.پ. عدالت بخشی . و **داد بخشی کردن** : عدالت کردن .

دادبیك (dâd-beyk) ا.پ. وزیرعدلیه.

دادپرس (dâd-pors) ص.پ. خواهان عدالت ودرخواست کنندهٔ عدالت .

دادپرسی (dâd-porsi) ا . پ . درخواست عدالت .

دادة (dâdat) ا.ع. کنیزسالخوردهٔ پیر.

دادخواه (dâd-xâh) ا.پ. مظلوم وکسی که درخواست دفع ظلم میکند .

دادخواهی (dâd-xâhi) ا . پ . تظلم وشکایت مظلوم از ظالم و درخواست دفع ظلم .

دأددة (da'dadat) م .ع . **دأدد** **دأددة** : مشغول شد بلهو ولعب .

دادده (dâd-deh) ا.پ. از نامهای باریتعالی جل شأنه . ونام روز چهارم از هر ماه شمسی .

داد دهش (dâd-deher) ا.پ . سخاوت وبخشندگی وانعام .

داد دهی (dâd-dehi) ا.پ. عدالت و حکومت بحق ودفع ظلم وجور . ووزارت عدلیه .

دادر (dâder) و (dâdar) ا.پ . ازنامهای باریتعالی جل شأنه . و برادر . و دوست عزیز .

داد راد (dâd-râd) ا.پ.ازنامهای باریتعالی جل شانه . ومعمار وبنا . ونجار و درودگر .

داد راست (dâd-râst) اوص . پ . عادل وصالح ودرستکار .

دادراندر (dâdar-andar) ا . پ . برادر مادری وبرادر اندر .

دادرس (dâd-ras)اوص.پ.پاداش دهنده ومکافات کننده . وحاکم و مفتی .

دادرسی (dâd-rasi) ا.پ. پاداش ومکافات وجزا .

دادرند (dâdarand) ا. پ . برادر بزرگ .

دادستاد (dâd-setâd) ا. پ. تجارت و معامله .

دادستان (dâdestân) ا. پ . شرکت و تراضی در کاری .

دادستان (dâd-setân) ا. پ . داور و دادرس . ومفتی وپادشاه .

دادستد (dâd-setad) ا. پ. تجارت و معامله .

دادسخن (dâd-soxan) ا. پ . قدر و بهای سخن .

داد طلب (dâd-talab) ص . پ . کسی کــه در تجسس و تفتیش عدالت باشد وخواهان عدالت .

دادفرمای (dâd - farmây) ا.پ. ازنامهای‌باری‌تعالی جل شأنه. وپادشاه عادل.

دادك (dâdak) ا. پ. رئیس عدالت خـــانه .

دادك (dâdok) ا. پ . پیر غـــلام قدیمی .

دادگاه (dâd-gâh) ا. پ. محکمهٔ عدالت وعدالتخانه . ونشان وعلامت قبر .

دادگر (dâd - gar) اوص . پ . از نامهای باریتعالی . و حاکم عدالتخانه ووزیر عدلیه . وپادشاه عادل . وسرکار بازار یعنی کسی که دربازار تعیین نرخ خوراکیها را می کند . و نام جشنی .

دادگری (dâd-gari) ا.پ. حکومت بعدل و دفع ظلم وجور .

دادگستر (dâd-gostar) ا.پ. از نامهای باری عز وجل . وعادل . و قلب و دل .

دادگستری (dâd-gostari) ا.پ. عدالت .

دادگیر (dâd-gir) اوص.پ. عادل ومنتقم‌وانتقام گیرنده . ورسم و عادت .

دادن (dâdan) فم.پ. عطا کردن و بخشیدن واحسان کردن و انعام کردن . و فرمودن . وروسپی کردن . و بحرام رفتن .

دادند (dâdand) ا.پ. برادربزرگ.

دادندر (dâdandar) ا.پ. برادرمادری و برادر اندر .

دادنی (dâdani) ا. پ . چیزی کـــه سزاوار دهش و عطا باشد و بخشش وانعام. وجای بخشش و انعام یعنی جائی که انعام در آنجا میدهند . و مساعدهٔ نقدی برای کـاری و یا چیزی .

دادو (dâdu) ا. پ. غلام وپیر غلامی که از کوچکـی خدمت کرده باشد . واستاد ومعلم ولله . وجوانی .

دادور (dād-var) ا. پ. از نامهای خداوند عالم.

داد وستد (dād-o-setad) ا. پ. معامله وتجارت و داد ستد.

دادوند (dād-vand) ص. پ. برابر ویکسان. ومعتدل وبااعتدال.

داده (dāde) ص. پ. عطا شده. وحواله شده. وسپرده‌شده. ودهنده. **وتاب داده:** افروخته شده و مشتعل. و تابیده شده. و **جزا داده:** مزد وپاداش ومکافات گرفته وبسزای‌خود رسیده. وسیاست شده. **وداده آمدن:** داده شدن.

دآدیء (da'ādiy') ع. ج. دأداء ودیداء و دؤدوء.

دادی (dādi) ا. پ. حبهای بسیارتلخ. **ودادی رومی:** هوفاریقون.

دادیگ (dādig) ا. پ. دادک.

داذر (dāzar) ا. پ. از نامهای خداوند عالم. وبرادر. ودوست.

داذر اندر (dāzar-andar) ا. پ. برادر اندر وبرادر مادری.

داذی (dāziyy) ا. ع. یك نوع‌شرابی معمول در میان فجار وفساق. ویك نوع‌دانهٔ تلخ که بفارسی دادی گویند.

دار (dār) ا. پ. صلیب وچوبیکه برای سیاست و کشتن مجرمان و گنهکاران برپای کنند. وتیر. وتیری‌که بدان خانه پوشند. و میخ ومسمار. و درخت. وچوب وهیزم. و ریسمان بازی وبازی بروی بند و ریسمان. وسرسک. وظفل‌دراز. ونام شهری درمرکز هندوستان. و یکی از نامهای باریتعالی. و **داردادن:** بردارکشیدن. **ودارشیشعان:** پوست درختی خاردار ومعطر.

دار (dār) ص. پ. دارنده. وگیرنده. و مالك ودارا و صاحب. وگاه: ومتصرف. و نگاهدارنده وحافظ وبان وهمیشه بطورترکیب استعمالمیشود مانند **راه دار، وکفش‌دار** وجز آن. و **آبدار:** چیزی که آب دارد وپرآب باشد. ومتموج‌وموج‌زن. ونگاهدارندهٔ آب. و چیزی که تابدار و روشن و با جلا باشد وتر وتازه باشد. و **پیشانی دار:** شوخ و گستاخ ومتمرد و خودسر وسرکش. **وحصه‌دار:** شریك‌وانباز. **وریش‌دار:** کسی که صاحب ریش باشد. و مجروح. و **عمل دار:** تحصیلدار و باج دار. و **گوشت دار:** فربه و چاغ وسمین. و **مالدار:** دولتمند وصاحب ثروت وتوانگر وغنی. **ووام دار:** مقروض و کسی که دارای دین وقرض باشد.

دار (dār) ا. پ. مأخوذ از تازی. خانه. **ودار الخلافة ادم** و یا **دار الخلافة پدر:** دنیا. **ودارسرور:** بهشت. و **دار غرور** و یا **دار فنا** ویا **دار ششدر:** دنیا.

دار (dār) ا. ع. سرای وخانه وقدیذکر. قوله تعالی: **ولنعم دارالمتقین.** وبیت. ومقام وجای‌مسکون. وشهر ومدینه. وقبیله وطایفه. و لشکرگاه و معسکر. و بهشت و جنت. ودوزخ وجهنم. وآتش. ج: ادؤر و آدر و ادور و دیار و دیارة و دیارات و دیران و دوران و دورات وادوار و ادورة. و نیز نام بتی و قبیلهٔ عبد الدار بنام آن بت موسوم شده‌است. **ودارالاخرة:** سرای پسین که آخرت باشد. و **دارالادب:** کرسی‌علم‌وادب. ومدرسه. **ودارالامان:** جای سلامت. و **دار البقا:** آن جهان و جهان‌جاوید. **ودارالبوار:** دوزخ وجهنم. **ودارالحرب:** مملکت کفار. **ودار الحزن:** وادی اندوهناك و دلگیر. و **دار الخلد:** جهان جاوید وآخرت. و **دار السلام:** بهشت. وبغداد. ودمشق. **ودار السلطنة ودارالخلافة ودار السعادة ودارالملك:** کرسی‌مملکت وپایتخت ومحل‌اقامت پادشاه. **ودارالشفا: ودارالمرضی:** بیمارستان ومریضخانه. و **دارالضرب ودارالذهب:** ضرابخانه و آنجائیکه در آنجا پول سکه میزنند. و **دار الضیافة:** مهمانخانه. و **دار العیار:** چاشنی خانه. و **دارالقرار:** جهان جاوید. **ودار القضاء:** عدالت خانه وجائی‌که قاضی‌درآنجا قضاوت میکند. وخانه‌ای که عمر رضی‌الله عنه وصیت کرده بود بقیمت آن ادای دین کنند. و **دار القمامة:** عبادتخانهٔ ترسایان. ومحل اجتماع زنان‌فاسقه. وجای‌ریختن‌خاشاك وسرگین. **ودارالکتب:** کتابخانه. **ودارالیقین:** قیامت وآخرت. **والدار:** مدینهٔ‌منوره‌شرفها الله. **والداران** و یا **الدارین:** زندگانی حالیه ویا آتیه.

دار (dārr) ص. ع. **سراج‌دار:** چراغ روشن. **وناقة‌دار:** شترمادهٔ‌بسیارشیر. **ونبات دار:** گیاه‌شیرده. **وخراج‌دار:** باج‌اداشده.

دارا (dārā) ص. پ. ازنامهای خداوند عالمیان. ودارنده ومتصرف ومالك. ونام پسر داراب‌ازپادشاهان ایران کواپسین‌سلسلهٔ کیان وبااسکندر مقدونیه‌ای‌معاصربوده. ونام پسر این پادشاه. وشاهنشاه. وولای‌ودودی. و **دارای‌روم:** اسکندر مقدونیه‌ای.

داراب (dārāb) ا. پ. کروفر وشأن و شوکت وجلال‌وخود نمائی. وتکبر وغرور. وآواز جنگجویان وغازیان. و محافظ و نگاهبان وحارس. ودستگیر. ونام‌دختر بزرگ بهمن. ونام هشتم پادشاه از سلسلهٔ کیانی. ونام شهری درفارس که دارابگرد نیز گویند.

دارابجرد (dārāb-jerd) **ودارابگرد** (dārāb-gerd) ا. پ. شهری درفارس که داراب نیز گویند.

دارابذین (dârâbzin) ا.ع. کرسی ونیم تخت .

دارابی (dârâbi) او.ص.ن.پ. میوه ای از طایفهٔ مرکبات شبیه بنارنج شیرین‌وپرتقال. ومنسوب بشهر داراب .

دارات (dârât) ا.پ. شأن وشوکت‌و کرو فر .

دارات (dârât) ع.ج. دائرة .

داراد (dârâd) ا. پ . یکی ازنامهای باری تعالی .

دارادار (dârâ-dâr) مف.پ. ثبات‌و مدار. ودفع الوقت. ودرنگی . **ودارادار کردن** : بسیار ماندن‌واز دیرپائیدن.وثبات داشتن. ومدار کردن.**ودارادارنمودن:** تأخیر کردن ودرنگی نمودن وتوقف کردن . و دفع‌الوقت نمودن .

داراشکن (dârâ-cekan) ص.پ . ازالقاب اسکندر مقدونیائی است که بردارا غالب آمد .

داراشکنه (dâr-eckane) ا. پ . جسمی بلوری وسمی وعبارت از بی کلورور. جیوه یعنی مرکب است از دومعادله کلورویك معادله جیوه .

داراشکوه (dârâ-cokuh) ص.پ . آنکه قدرت وتوانائی وی مانند دارا باشد .

دارآفرین(dâr-âfrin)**ودارافزین** (dâr-afzin) ا. پ . هرچیزی که بروی تکیه کـنند . و کسی کـه بروی اعتماد نمایند . وپناهگاه . ونردهٔ تخت . وصفه . وبام . ونرده ای که درمابین دوبازوی درهای اطاق سازند . ودکه . وسکوی درخانه کهدر کوچه جهة نشیمن سازند . ونام داروئی . و یکی‌ازنامهای‌خداوندعالمیان.وکرسی ونیم‌تخت.

دارانیدن (dârânidan) فنم.پ. دارا گردانیدن و داشتن کنانیدن .

دارای (dâray) ا.پ.خداوندومتصرف وحافظ‌وپرورنده . وربالنوع. وپادشاه. وپروردگار. **ودارای گونه** : ربالنوع.

دارائی (dârâi) ا.پ.مایملك وهرچیز که شخص دارا ومالك باشد . وداروری . و استقلال . ویك نوع پارچهٔ ابریشمی که چند تاری‌پنبه درآن بود ومانند خاراموج‌دارباشد.

دارائی (dârâ'i) ص. پ . منسوب و متعلق بدارا .

دارب (dâreb) ص.ع. **عقاب‌دارب علی‌الصید** : عقاب‌دلیر وحریص برشکار. و نیز دارب : معتاد . و حریص . و حاذق در صناعت .

داربا (dâr-bâ) او.ص.پ. مایحتاج و دربایست‌وضروری ولازم .

دارباز (dâr-bâz) ا.پ . ریسمان باز و بندباز .

داربام (dâr-bâm) ا.پ. شاه تیرینی چوب بزرگی که بدان بام خانه پوشند .

داربة (dârebat) ص . ع . **امراة داربة** :زن حاذق‌درصناعت .وزن‌طبله‌نواز.

داربر (dâr-bor) ا.پ. مرغی سبزرنگ که درختان را بمنقار خود سوراخ کند ومردم شیراز دارنمك گویند .

داربزین(dâr-bazin) ا.پ . محجری که درپیش درهای اطاق سازند . و هرتکیه گـاهی خواه محجر وستون‌ویا دیوار باشد و یا جز آن .

داربست (dâr-bast) ا.پ. چفته و وادیج تاك انگور.

داربوی (dâr-buy)ا.پ. چوب‌عود. وهرچوب معطر که جهة بخور سوزانند .

دارپرنیان (dâr-parniân) ا.پ . چوب بقم که بدان چیزها رنگ کنند .

دارپزه (dâr-pare) ا.پ.مرغ کوچکی خوش‌الحان .

دارپژه (dâr-paje) ا.پ. دارپره.

دارپلپل (dâr-pelpel) ا.پ. دار فلفل که فلفل دراز نیزگویند .

دارة (dârat) ا.ع. سرای و خانه وهی اخص من‌الدار . وزمین فراخ میان کوهها . وهرچیز که محیط چیزی باشد. وریگ‌گرد . ج : دارات.ودور . وخرمن ماه وهاله . و سختی وبلا.ونام قبیله‌ای.**ودارات‌العرب** اطلاق میشود برزیاده ازیك صدجای ومکان.

دارتو (dâr-tu) ا.پ. دردی که در ته خمرهٔ شراب منجمد گردد .

دارج (dârej)ص.ع.**تراب‌دارج:** خالی که بادبدان نشان خانه‌ها را پوشد و بر انگیزدوبپردآنرا .**وصبی دارج**: کودکی که تازه برفتار شروع نماید .

دارچوب (dâr-çovb)و(dâr-çub)ا.پ. چوبی‌کهجامه برآن اندازند وآویزان کنند .

دارچینی (dâr-çini) ا. پ . پوست درختی هندی که بسیار خوشبو ومعطراست .

دارخال (dâr-xâl) ا.پ. درخت بی پیوند وپیوند نا کرده . وشاخهٔ درخت نـو نشانده . وهربوتهٔ درختی که ازجائی کنده و در جائی دیگر نشانده باشند .

دارد (dârd) و (dârad) ا.پ . ازنام های باریتعالی جل شانه .

دارداد (dâr-dâr) مف.پ. دارادار وثبات ومدار . و **دارداركردن** : از دیر پائیدن وثبات داشتن‌ومدار کردن.وبسیار ماندن .

داردان (dâr-dân) ا.پ. زمینی که در آنجا شاخه‌های درخت رافرو‌برندوبگذارند چندی بماند وپس ازدرخت شدن‌آنها راجای دیگر نقل کنند .

داردست (dâr-dast) ا.پ. عنب

اثعلب وتاجریزی .

دارزرد (dâr-zard) ا.پ. زردچوبه .

دارس (dâres) ص.ع. زن حائض و دشتان . ونشان پای محو شده .

دارسنب (dâr-sonb) ا.پ. برماه . و مته ومثقب . ومرغ داربر .

دارسنج (dâr-sanj) ا.پ . دنیا و عالم سفلی .

دارش (dârec) ا.پ. امساک ونگاهداری ومحافظت ونگاهبانی و حمایت .

دارش (dârec) ا.ع . پوست سیاه و یا چرم سیاه .

دارصینی (dârsini) ا.ع. معرب دارچینی وبمعنی آن .

دارع (dâre') ص.ع. رجل دارع : مرد زره دار .

دارفرین (dâr-farin) ا.پ. صفه و سکوودکه‌ای که جهة نشستن در پیش درخانه ها سازند . وهرتکیه گاهی .

دارفلفل (dâr-felfel) ا.پ. فلفل دراز .

دارکة (dârekat) ا.ع. فهم وادراک .

دارکدو (dâr-kadu) ا.پ . چوبی بلند که در وسط حقیقی میدان برپا کنند و کدوئی ازنقره ویاطلا برآن آویزند وتیراندازان سواره در حین تاخت تیر بر آن اندازند و تیر هرکس که برآن کدو برخورد آن کدورا با اسب وخلعت بدو دهند وبتازی این نشانه را برجاس گویند .

دارکوب (dâr-kub) ا.پ. مرغی سبز رنگ که درختان را بمنقار خود سوراخ میکند ودار بر نیز گویند .

دارکیسه (dâr-kise) ا.پ. کیسه مانندی پرازپشه که دربعضی درختها بهم میرسد .

داراگوش (dâr-gue) پ. کلمهٔ امر یعنی نگاهدار و محافظت کن وهوشیارباش .

دارگیر (dâr-gir) ا.پ. دارو گیر .

دارم (dârem) ص.ع. آنکه درراه رفتن گامهای کوتاه بردارد . ونام پدرقبیله‌ای از تمیم . ونام درختی .

دارمة (dâremat) ا.پ. خار پشت .

دارمدار (dâr-madâr) ا.پ. ترتیب و انتظام امور . و مایملک شخص و دارائی شخص . و تصحیح مباحثه .

دارمك (dârmak) ا.پ . نوعی از مرو ومرو سفید .

دارموش (dâr-muc) ا.پ. سم الفار و ارسنیك ومرگ موش .

دارمی (dâremiyy) ص.ع. منسوب بقبیلهٔ دارم .

دارندگان (dârandagân) پ . ج . دارنده .

دارندگی (dârandagi) ا.پ. دارائی و ملك و املاك و ثروت ومکنت وتصرف . و پایداری و ثبات .

دارنده (dârande) پ. افا. ازداشتن . ومالك وصاحب ومتصرف ومحافظ . وخداوند . و پیك و رسول و قاصد . و باربردار .

دارنگ (dâreng) ا.پ . طبق و یا خوانی که گوشت برآن نهند .

دارنمك (dâr-namak) ا.پ . داربر و دارکوب .

دارنهال (dâr-nehâl) ا.پ . چوب بقم که بدان چیزها رنگ کنند .

دارنی (dâreni) ا.پ . موضعی در هند که بتخانهٔ بسیار دارد .

دارو (dâru) ا.پ . دوا. و درمان. و علاج. و چاره و معالجه و شفا . و سکنجبین و ترکیب سرکه با انگبین . ومسکرات مایع . و باروت . وطبقه‌یی از مغان . ومردنیك ومحبوب . و **داروی بندق** : باروت .

و **داروی بیهوشی** : دوائی که صورت بیهوشی وخواب گردد . و **داروی چشم**: کحل. و **داروی رنگ شکسته**: ترکیبی ازشن و از خون جهة بندکردن ظرفهای شکسته .

و **داروی ریختنی**: اماله و حقنه . و **داروی گرم** : میخك . و دارچینی. و زیره . وفلفل. و زنجبیل .

داروبرد (dâr-o-bard) ا.پ. تبختر. وگیرودار . وکروفر و خودنمائی . . . .

داروخانه (dâru-xâne) ا.پ. دواخانه و آنجائیکه داروها را میسازند و میفروشند .

دارودار (dâru-dâr) ا.پ. پرگوی گول و احمق . وکسی‌که دارورا درقمار در چندان کند .

دارودان (dâru-dân) ا.پ. پنگوی داروجعبهٔ دوا .

داروشناس (dâru - cenâs) ا.پ. دواساز وعطار .

داروشناسی (dâru-cenâsi) ا.پ. دواسازی . وعلم دواسازی .

داروغگی (dâruqagi) ا.پ. نظارت ومباشرت. وحکومت .

داروغه (dâruqe) ا.پ. رئیس وبزرگتر هرشغل وکار وعمل . و مباشر وناظر شهر و قریه . وکارگزار وسرکار یك خدمتی .

دارو فروش (dâru-faruc) ا. پ. دوا فروش و دوا ساز و پیلوا و پیلوا و داشاد .

دارو فروشی (dâru-faruci) ا.پ. شغل دوافروش .

دارو کده (dâru-kade) ا.پ. دواخانه ودارو خانه .

دارو کننده (dâru-konande) ا. پ. معالج وطبیب وپزشك .

داروکوب (dâru-kub) ا.پ. کسی

که دوا درهاون میکوبد . وهاونی که در آن دوا کوبیده میشود.

داروکوب (dâr-o-kub) ا. پ. کر و فر و گیر ودار و تبختر وخود نمائی .

داروگیر (dâr-o-gir) ا.پ. فرماندهی. وجنگ وجدال وهنگامه وغوغا ومعرکه . و آواز مبارزان . وتبختر وخود نمائی وتکبر . وشوکت وجاه وجلال .

دارومدار (dâr-o-madâr) ا. پ. دارمدار .

دارون (dârvan) ا . پ . درخت نارون .

داره (dâre) ا. پ. وظیفه . ورواتب. وهالهٔ ماه . ورواس . ودایره .

دارهات الدهر (dârehâtoddahr) ا. ع. حوادث زمانه وحواجم آن .

داری (dâri) ا. پ. سرکار. وناظر انبارو ذخیرهٔ عمومی. ودربار وقصر وبارگاه. و یك اندازهٔ ازگندم . و زنگی در کلیسای عیسویان که درهنگام دعوت مردم بعبادت اورا بنوازند وناقوس نیز گویند .

داری (dâri) ص. ع . آگاه ومطلع و واقف وخبر دار .

داریء (dâri') ص. ع. آماسیده پشت و غدودناك یستوی فیه المذکر و المؤنث. یق : **بعیر داریء** و **ناقة داریء** .

داری (dâriyy) ا. ع. خداوند نعمت . وکشتیبان که متصل بادبان باشد . ومرد ملازم خانه . و شتری که پس از رفتن شتران در نشستن گاه شتران پس ماند . ومنسوب بدارین که جای در آمدن کشتی در بحرین باشد . و بوی فروش . و مشکی که از دارین بحرین می آورند. الحدیث: **مثل الجلیس الصالح مثل الداری ان لم یحذك من عطره علقك من ریحه** . و کنی . یق : **مابه داری** : نیست درآن کسی .

داریة (dâriyyat) ا . ع . مرد ملازم خانه والتاء للمبالغه .

دارین (dârayn) ا. پ . . مأخوذ از تازی ـ زندگانی حالیه و آتیه و این عالم و عالم آخرت .

دارین (dâryn) ا. ع. جای در آمدن بکشتی در بحرین وبها سوق یحمل المسك من الهند الیها . وموضعی بشام .

داریونان (dâr-yunân) ا. پ. یك قسم داروئی .

داز (dâz) ا. پ. خسهای سر تیز متصل بنوك دانهٔ غله ها ازقبیل جو و گندم که داس وتژه وداسه نیز گویند . و استخوان ماهی. وگچ . و گچکار وبنا . و دیوار گچ مالیده شده .

دازآر (dâz-âr) و**دازر** (dâzar) ا. پ. بنا ومعمار . ویکی ازنامهای خدای تعالی جل شأنه .

دازارو (dâzâru) ا.پ. یکی ازنامهای خدای تعالی جل شأنه .

دازه (dâze) ا. پ. بازو . و درچوب بلندکه برزمین باندك فاصله فرو برند وچوب دیگر بالای آنها قرار دهند تا کبوتر و دیگر پرندگان روی آن نشینند . ولفظ وکلمه .

داژ (dâj) ا. پ. خاك روبه و زبیل . وزبیل دان ومزبله .

داس (dâs) ا. پ. افزاری که بدان غله دروکنند . ودهره یعنی یکنوع سلاحی مخصوص مردم گیلان که دسته درازی دارد وشبیه است بافزار غله دروکردن . وتباهی. وخاك کوزه گران. و دازجو وگندم و جزآن وتژه. واستخوان ماهی. و دام و پادام و دام نخجیر . و سداب . و دیگ . وتاوه . و **داس رز** : افزاری کـه بدان تاك را پیرایش کنند . و**داس زرین** : ماه نو وهلال. و**داس وداوس**: هرچیز ضایع و دور افـکندنی . و ابتر . و سفیه . و سفله و دون وپست .

داسار (dâsâr) و**داستار** (dâstâr) ا. پ. دلال وپاکار.

داستان (dâstân) ا. پ . تـاریخ و حکایت و افسانه و قصه . و مدار سخن. و خبر و حکایت تازه و اتفاق . وشهرت. و مثل. ودام وکمند . وکمینگاه .

داستخاله (dâst-xâle) **داستغاله** (dâst-qâle) و**داستکاله** (dâst-kâle) و **داسخاله** (dâs-xâle) ا . پ . داس کوچکی که بدان سبزی و تره درو کـنند و درخت تاك را پیرایند . وعصای سرکج. و معشوقه .

داس درو (dâs-derav) ا.پ. داسی که بدان غله درو کنند . وخرمن .

داسرة (dâserat) ص . ع. نـاقة

داسرة : شتر مادهٔ شتاب رو .

داسغاله (dâs-qâle) و**داسکاله** (dâs-kâle) و **داسگاله** (dâs-gâle) و **داسگله** (dâs-gale) ا . پ . داس کوچکی که بدان سبزی وتره درو کنندودرخت تاك را پیرایند. وعصای سرکج . ومعشوقه .

داسم (dâsem) ا.ع.رفیق کار مهربان.

داسه (dâse) ا.پ. داسی که بدان غله درو کنند . وداز جو وگندم ودیگرغله ها.

داسی (dâsi) ص.ع.ناپاك وناصاف. و کم شونده . یق : **هوداس لازال** : اوکم شونده است نه گوالنده .

داش (dâc) ا.پ. کوره ای که خشت و کاسه وکوزه وخم وجزآن درآن پزند . و خاکستر دان وانبار خاکستر . و بخشش و انعام و هدیه . ورفیق وهمدم . و **خواجه داش** : هم خدمت . و **سبق داش** :

همشاگرد ورفیق درس وهم مکتب .

داشاب (dâcab) ا. پ. داد ودهش و بخشش وانعام .

داشاد (dâcâd) ا. پ. نشاط وسرور. وعطا وبخشش و انعام . و مکافات وجزا و تلافی وپاداش. وکوره و تنور. ودوافروش. وخوشبوی فروش وعطار.

داشت (dâct) ا. پ.پرورش و تربیت. وتوجه.وحمایت . وتیمار اسب. وملازمت. وخدمت . و کورهٔ سفال پزی . وبخشش و انعام . **ونیکو داشت یافته** : نیك تیمار شده مانند اسب . **وبد داشت** : بدپرورش وبد تربیت وشریر .

داشتن (dâctan) ف ل و م . پ. دارا بودن و مالك بودن، و تصرف کردن و ضبط کردن ومالك شدن وبدست آوردن . واقرار واظهار کردن . و **برداشتن** : افراشتن و بلند کردن وافراختن. وترقی دادن . و حمل کردن و بردن . و **برپای داشتن** : برقرار کردن . وافراشتن وبلند کردن. ونصب کردن. وراست کردن .

داشته (dâcte) ص. پ . دارا بوده و مالك بوده . و کهنه وفرسوده و ضایع شده . **وداشته شدن** : دارا شدن .

داشخار(dâcxâr) **وداشخال**(dâcxâl) **وداشخوار** (dâcxâr) ا. پ.ریم آهن و خبث الحدید .

داشن (dâcan) ا. پ. عطا و بخشش و انعام واجر وجزا و مکافات نیکی . ونقد و جنسی که در روز عید و دیگر جشنها برسم نذر و یا صدقه بفقرا و مساکین دهند . و مواجب .

داشن (dâcen) اع. جامهٔ نوکه پوشیده نشده باشد . وخانهٔ نو که درآنهنوزسکونت نکرده باشند (مأخوذ از دشن فارسی‌است) .

دأص (da's) م. ع. تیزیدن و سخت شادان شدن . و **دلص المال** : آگنده گوشت شدند شتران از فربهی (والفعل من سمع) .

داصة (dâsat) ع. ج. داص .

دأض (da'z) اع. فربهی و آگندگی گوشت، وبی نقصانی پوست .

دأظ (da'z) م. ع . **دأظه دأظاً** (از باب فتح) : خفه کرد اورا. **ودأظ فلاناً** : سخت خشم گرفت برفلان . **ودأظ فلان** : فربه شد فلان . **ودأظ السقاء** : پرکرد مشك را . **ودأظ القرحة** : افشرد قرحه را .

داعب (dâeb) ص.ع. **ماء داعب** : آبی که در حین جریان بر جهد . و **رجل داعب** : مرد با مزاح .

داع داع (dâe-dâe) ع . کلمه ای است که در خواندن گوسپندان ویا زجرکردن آنها استعمال میکنند .

داعر (dâer) ص. ع. **فحل داعر**: گشن نجیب وبسیار نتاج . **وخبیث داعر** : تباه‌کارپلید . **وعود داعر** : چوب‌پوسیده وردی .

داعرة (dâerat) ص . ع . **نخلة داعرة**: خرمابنی که‌گشن نپذیرد.ج : مداعر ومداعیر . **وخبيثة داعرة** : زن تباهکار پلید .

داعرية (dâeriyyat) ص. ع . **ابل داعرية** : شتران منسوب بفحل داعر .

داعك(dâek) ص.ع. **رجل داعك**: مردگول واحمق .

داعكة(dâekat)ص.ع.**رجل داعكة**: مرد بسیار گول والتاء للمبالغة .

داعكة (dâekat) اع. زن گول بی‌باك ودلیر .

داعل (dâel) ا و ص. ع. گریزنده و هارب . **ورجل داعل**: مرد فریبنده .

داعون (dâuna) ع. ج. داعی .

داعی (dâi) اع. خواننده . **وداعی لله** : آنحضرت صلی الله علیه و آله . ج : داعون ودعاة . و برموذن هم اطلاق کنند . و فی الحدیث : **دع داعی اللبن** . مر. داعیة اللبن .

داعی (dâi) ا. پ . مأخوذ ازتازی. دعا کننده. وخواهنده و درخواست کننده و طلب کننده . وقصد کننده . واقتضا کننده . ودعوت کننده . وادیب وسخنران .

داعیة (dâiyat) ا. ع. آواز اسبان در کارزار . و **داعیة اللبن** : شیری که در پستان باقی گذارند تا دیگر شیررا بخواند .

داعیه (dâiye) ا. پ.مأخوذ ازتازی. خواهش.واراده. واستدعاودرخواست.وادعا. ومدعا . و لزوم . ومرگ . و سبب و جهة وموجب . واراده وقصد.ومراد ومقصود .

داغ (dâq) ا. پ. نشان و علامت . و اثری که در بدن حیوان و یا انسان از اثر آهن تافته شده و جز آن پدید آید و نشان وعلامت آن اثر . و اثر زخم و جراحت . وخال. ولکه . وآبله . ومیخچه . وعیب. و کلف. ولکه بروی لباس . و کوه . و معنی که شاعر در چند جا بندد . ونام شاعر که در غزل و قصیده مذکور شود . وسوزان وخیلی‌گرم . **وداغ بلندان**: نشانی که از سجده کردن بسیار در پیشانی مردم بهم رسد وچسنگ نیز گویند . **وداغ شدن** : خیلی گرم شدن وبدرجهٔ سوزان رسیدن . و عیب دار گردیدن . و شهرت یافتن . و کهنه و مستعمل بودن . **وداغ کردن** : بدرجهٔ سوزان گرم کردن . و نشان کردن. وداغی بربدن انسان و یا حیوان گذاشتن . و **داغ**

گذاران: نشانی که برکار پارچه باشد و از شستن برطرف نشود. وداغی که بهیچ‌چیز نرود ونشان ثابت وتغییر ناپذیر .

داغ بررو (dâq-bar-ru) ا. پ. نشان وعلامت بندگی وعبودیت .

داغدار (dâq-dâr) اوص .پ. لکه دار وخط دار . وعیب دار : وبنده وعبد .

داغ دل (dâq - del) ص. پ. دل شکسته .

داغ دیده (dâq-dide) ص. پ. لکه‌دار وداغدار. وتباهی‌دیده وزیان‌رسیده. و آنکه فرزندش مرده باشد .

داغر (dâqer) ص. ع . فرو مایه و ذلیل . و **ذهب صاغراً داغراً**: رفت خوار وذلیل .

داغستان (dâqestân) ا. پ . نام مملکتی که بیشتر آن کوهستان است .

داغسر (dâq-sar) اوص.پ. اصلع و کسی که‌پیش سروی تافرق‌سرش بی‌موی‌باشد. وپرنده ای از جنس گنجشک وخوش آوازکه درسرار چند پرمیاشد . وگنجشک نر .

داغصة (dâqesat) ا.ع. سرزانو وآئینهٔ زانو . وآب صاف تنک .ج : دواغص .

داغگاه (dâq-gâh) ا.پ. جائی که در آن اسبان‌ایلخی راداغ میگذارند . وجزیه‌خانه وانجائی که فرامین و احکام را مهر میکنند.

داغگر (dâq-gar) ا.پ. آنکه حیوانات را داغ میگذارد .

داغلة (dâgelat) ا.ع . کینهٔ نهانی . و مردم عیب‌جو وخیانت گار .

داغم (dâqem) ص.ع. مردم‌سیه‌چرده. و **راغم‌داغم** : از اتباع است .

داغنه (dâq-neh) ا.پ. رسوا کننده . وداغ گذارنده .

و **داغول** (dâqul) ص.پ. عیار ومکار . وحرامزاده .

داغولی (dâquli) ا . پ . تلبیس و عیاری وفریب‌ومکروحیله‌وتزویروحرامزادگی. ونام جاسوس نضر سیار .

داغی (dâqi) اوص.پ. افزاری‌آهنین ونوك آن شبیه بزیتون وجز آن که درآتش‌تافته وبدن انسان ویا حیوان را بدان داغ کنند . ولکه دار وعیب‌دار . و **داغی شدن** : عیب دارشدن . و کهنه و فرسوده شدن . و شهرت یافتن .

داغینه (dâqine) اوص . پ . کهنه و مستعمل وفرسوده . وداغی یعنی‌آهن تافته‌شده که بدان داغ کنند .

دافة (dâffat) ص.ع. **جماعة‌دافة**: گروه نرم‌رو . ج : دواف . و کذلك‌الابل .

دافة (dâffat) ا.ع. لشکری که بجانب دشمن مرور کند .

دافر (dâfer) ص.ع. متعفن وبدبو .

دافع (dâfe') ص.ع . **ناقة دافع** : شترماده‌ای که‌فله‌باز گیردرپستان‌پیش‌اززادن .

دافع (dâfe') افا.ع. راننده وسپوزنده. وبرطرف کننده . ج : دافعون .

دافع (dâfe') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ راننده ودور کننده وپس نشاننده. وحامی .

دافعة (dâfeat) اوص. ع . رودبار و نهرجاری . وتوجیه . و زمین نشیب نرم که در آن رود افتد . و **ناقة دافعة** : شتر ماده ای که درپستان وی پیش اززادن فله باز گیرد . وباصطلاح طب قوه‌ای که فضلهٔ باقی غذارا که صلاحیت اغتذا ندارد دفع کند تا متعفن نگردد .

دافعه (dâfee) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ راننده‌وبرطرف کننده. وباصطلاح‌طب قوهٔ دافعه قوه ای که فضلهٔ باقی غذارا کـه صلاحیت اغتذا ندارد دفع کند .

دافق (dâfeq) ص. ع . **ماء دافق** : آب جهنده (فاعل بمعنی مفعول) .

دافناء (dâfenâ') ا.ع. **دافناءالامر** : داخل کار .

دافنة (dâfenat) ص.ع. **بقرة دافنة الجذم** : گاو دندان سودهٔ از پیری .

داقة (dâfeh) ا . ع . مسافر و در آینده . ومرد غریب (مقلوب الهادف) .

داق (dâqq) ص.ع. عیب‌گوی‌مسلمانان. ج : دققة . و آنکه میکوبد وکوبنده .

داقع (dâqe') ص.ع. فرومایه وخوار. وتهیدست .وآنکه طلب‌اندك از معیشت‌نماید.

داكس (dâkes) ا.ع. فالی که ازعطسه وجانور وماننددآن گیرند و هی لغة فی کادس .

دأل (da'l) ا.ع. گرگ .وفریب وحیله. ونوعی از راسو . ونام پدر قبیله ای .

دأل (da'l) و(da'al) م.ع. **دأل‌دألا** و **دألا** و **دألی** (از باب فتح) : آهسته رفت وگامهارا نزدیك نهاد .

دأل (daal) م.ع. **دأل فلاناً و له دألا** و **دألاناً** (از باب فتح): فریفت فلان را .

دال (dâl) ا.پ. عقاب سیاه بزرك که‌پر اورا بر تیر نصب کنند . وزن فربه سمین . وماهی بزرگ. و **دال مینوفر** : نسکی‌از بیست ویك نسك کتاب زند .

دال (dâl) ص.پ. دار ودارنده .

دال (dâl) اوص. ع . حرف چهارم از حروف ابجد . وخم وکج و منحنی . وج . داله .

دال (dâl) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دلالت کننده وهدایت کننده ونشان دهنده و تعیین کننده. ومفسرومبین .

دال (dâll) افا . ع . دلالت کننده و راه نماینده .

دالابه (dâlâbe) اِ.پ. شاگردانی که آنهارا درقراول میگذارند.

دالان (dâlân) اِ.پ. دهلیزِ درخانه و کریاس. وکوچهٔ سرپوشیده.

دألان (da'alân) م.ع. دألَ دألاً و دألاناً. مر. دأل.

دألان (da'alân) اِ.ع. شغال. ونوعی از رفتار.

دالانه (dâlâne) اِ.پ. دالان و دهلیز در خانه. وکوچهٔ سرپوشیده.

دالب (dâleb) اِ.ع. خدرك آتش که فرو نمیرد.

دالبر (dâl-bor) اِ.پ.چیزی که آنرا بشکل حرف دال بریده وقطع کرده‌باشند.

دالبره (dâlbore) و**دالبزه** (dâlboze) و **دالبژه** (dâlboje) اِ.پ. مرغی کوچك وجهنده که بتازی صعوه گویند.

دالبوز (dâlbuz) و **دالبوزه** (dâlbuze) اِ.پ. پرستوك. ونوعی از وطواط.

دالپرنیان (dâl-parniân) اِ.پ. دار پرنیان وچوب بقم.

دالپره (dâl-pare) اِ.پ. دار پرمو مرغ کوچکی خوش الحان.

دالپوز (dâlpuz) و **دالپوزه** (dâlpuze) و**دالپوژه** (dâlpuje) اِ.پ. پرستوك. ونوعی ازوطواط.

دالة (dâlat) اِ.ع. شهرت. ج: دال.

دالة (dâlat) م.ع.دالَ‌دولاً‌دالةً. مر. دول.

دالّة (dâllat) اِ.ع. جرئت‌وگستاخی. واسم‌است‌ادلال‌ازای ماتدل‌به علی‌حمیمك.

دالج (dâlej) اِ.ع. مردی که دول پراز آب را از سر چاه تا حوض برد ودر آن تهی کند وآنکه شیرشتران را ازدوشیدن‌جای‌بسوی کاسه ها نقل کند.

دالح (dâleh) ص.ع. سحاب دالح :ابربسیارباران.ج: دُلَّح و دوالح.

دالخ (dâlex) ص.ع. رجل‌دالخ: مرد درآیندهٔ در فراخی سال. ج: دالخون.

دال‌خال (dâl-xâl) اِ.پ.نهال‌ودرخت نونشانده وپیوند نکرده.

دالخون (dâlexuna) ع ج. دالخ.

دالع (dâle') ص.ع. امر دالع: کار بیفایده. و احمق دالع: مردبسیارگول.

دالف (dâlef) اِ.ع. تیری که نزدیك نشانه رسد واز جائی که افتاده دور شود. و کسی که بسبب بارگرانی که برداشته است گام نزدیك نهد. ج: دُلَّف و دُلُوف.

دالق (dâleq) ص.ع. خیل دالق: سواران شتابندهٔ بتندی. و سیف دالق: شمشیر بآسانی برآیندهٔ از نیام.

دالمن (dâlman) اِ.پ. عقاب‌سیاه.

دالولاء (dâlulâ') اِ.ع. ناز و نازون برشوهر خود.

داله (dâleh) و **دالهة** (dâlehat) اِ.ع.ضعیف النفس.

دألی (daalâ) اِ.ع. نوعی از رفتار سست که‌گام نزدیك‌نهاده بدود مانندگرانباران. ورفتار شادمان.

دألی (daalâ) م.ع. دألَ دألاً و دألاً ودألی. مر.دأل ودال.

دالی (dâli) اِ.ع. آنکه دول را ازچاه برکشد وتهی کند. ج: دلاة.

دالیة (dâliat) اِ.ع. دولاب. وکوزهٔ دولاب. وتنهای دراز که در سر آن‌یکطرف رسن از برگ خرما و مانند آن بندند و در طرف دیگردول ومانند آن بسته بدان آب‌باشی نمایند. وانگور نیم رس اندك سیاهی گرفته. و خوشه ای که بجائی آویخته تا پخته گردد و بخوردن در آید. ج: دوالی.

دأم (da'm) اِ.ع. هرچه بپوشد شخص را.

دأم (da'm) م.ع. دأم الحائط دأماً (از باب‌فتح): ستون نهاد آن دیواررا.

دام (dâm) اِ.پ. افزاری که بدان حیوانات را میگیرند. و کمند. وهرچیز که جانوران در آن بفریب گرفتار شوند. و هرحیوان وحشی غیر درنده ضد دد. و آهو وغزال. ونخجیر. وحشرات الارض. و هرجانور پرنده. وباصطلاح محققین زخارف دنیوی وآنچه موجب بازماندگی از مبدءباشد. ودام گستردن: دام گستردن.وفریب دادن وگول زدن. واز دام گریختن.

دام (dâm) اِ.پ.مأخوذ ازهندی. پول کوچکی که معادل چهاریك روپیه است.

دام (dâma) اِ.پ. کلمهٔفعل.مأخوذ از تازی. یعنی برقرار وپاینده باد. ودام دولته: برقرار باد دولت و پادشاهی او. و دام ظله: پاینده باد سایهٔ او و هرگز کم نشواد. و دام ملکه: برقرار باد پادشاهی وسلطنت او.

دأماء (da'mâ') ودامّاء (dâmmâ') اِ.ع. دریا.

دأماء (da'mâ') ودامّاء (dâmmâ') اِ.ع. یکی از سوراخهای کلاکموش. و خاکی که‌کلاکموش ازسوراخ برآورده‌بیرون جمع کند ودرسوراخ را بدان برابر وهموار سازد. ودریا. ج: دوام.

داماد (dâmâd) اِ.پ. مرد نوکدخدا. و مردی که تازه شادی عروسی وی شده و تازه زنگرفته باشد و مقابل بیوگ. وشوهر دختر شخص. و شوهر خواهر. و خویش نزدیك.وعاشق.وداماد‌شدن:زناشوئی کردن.

دامادشدن : زناشوئی کردن .

دامادی (dâmâdi) ا. پ. ازدواج و مصاهرت و زناشوئی و مناکحت وعقد نکاح. و جشن عروسی . و **دامادی کردن** : عقد نکاح بستن وزناشوئی کردن و نکاح کردن وعروسی کردن .

دامال (dâmâl) ا.پ. اسباب خانهو اثاث البیت .

دامان (dâmân) ا.پ. کنار پائین لباس مقابل گریبان و دامن . و کنار و حاشیه و سجاف . و پای کوه و کنارکوه .

دامان (dâmân) ا.ع. نام دهی درعراق که سیب درآنجا بسیار است .

دامانیدن (dâmânidan) فم. پ . باد زدن کنانیدن و ترویح کردن .

دامباك (dâm-bâk) ا.پ. بطورافسانه گویند نام پادشاهی است که در مملکتی سلطنت میکرد که سرهای مردمان آن پهن و هموار بود باین جهة آن مردم را نیم سر گویند .

دامج (dâmej) ص.ع. **لیل دامج**: شب تاریك . **ورجل دامج** : مردتوانا.

دامخ (dâmex) ص.ع. **لیل دامخ**: شب معتدل که نه گرم باشد ونه سرد .

دامدار (dâm-dâr) ا . پ کسی که دام می نهد ومیگستراند .و ماهیگیر. و صیاد طیور وجزآن.

دامداری (dâm-dâri) ا .پ. دام گستری . و یك نوع خراجی از صیادان طیور وقمار بازان ومطربان میگیرند .

دامس(dâmes)ص.ع. **لیل دامس**: شب سخت تاریك .

دامساز (dâm-sâz) ا . ع. آنکه دام می نهد وکمند میاندازد .

دام طرازان (dâm-terâzân) ا.پ. متصرفه بازان ورای زنان . ودام داران . و محیلان و مکاران و دغابازان . و اختراع کنندگان . ومدبران .

دامع (dâme') ا.ع. خاك نمناك .

دامعة (dâmeat) ا.ع. شکستگی سرچنان که خون ازوی روان باشد وجریان خون بیشتر از دامیة بود . مر . دامغة .

دامغان (dâmqân) ا . پ . شهری در تهستان کــه پایتخت قدیم قومس بوده و اکنون شهر کوچکی است مابین سمنان و شاهرود .

دامغة (dâmeqat) ا.ع.شکوفهمانندی دراز بسیار سخت که ازخرمابن بیرون آید و اگر آنرا بگذارند وترك دهندخرمابن‌راخشك کنندوتباه گرداند . و آهنی که بر دنبالهٔ پالان نصب کنند . وچوبیکه میان دوستون در پهنا نصب نمایند تامشك را بدان آویزند . و در اصطلاح فقه دامغة آخر شجاج است که احکام شرعی بوی تعلق گیرد وآن برده نوع است : قاشرة که حارصة نیز گویند آنــگاه باضعةپس دامیة پس متلاحمة پس سمحاق پس موضحة پس هاشمة پس منقلة پس آمة پس دامغة کهآخر همهٔ آنهاست وشکستگی است که بدماغ رسد وبعضی دامعة را زیاد کرده‌اند که بعد از دامیة ویا قبل از آن باشد .

دامغول (dâmqul) ا.پ. سلعه یعنی گره مانندی که درد وسرخی ندارددر اعضای آدمی ودر گردن وی برمیاید . وغول بیابانی.

دامق (dâmeq) ا.ع. تباه بی خیر .

دامك (dâmak) ا.پ.خرگوش‌وارنب . وجانوران گوشت خوار کوچك مانند روباهو شغال وجزآن. ومقنعه وسرانداز زنان .

دامکشی (dâm-kaci) ا.پ . خلاصی ازدام . ودام گستردن . وبازی دادن .

دامکة (dâmekat) ا.ع. سختی وبلا . ج : دوامك. یق : **اصابتهم دامکة من الدهر** ای داهیة من دواهیه .

دام كنده (dâm-kande) ص.پ . رهائی یافته از دام وبند .

دامگاه (dâm-gâh) ا. پ. جایگاه دام ومحل گستردن دام ودنیا . و **دامگاه خرد** و یا **دامگاه دیو** و یا **دامگاه ستور** ویا**دامگاه گرگ**:دنیاوجهان فانی.

دامگه (dâm-gah) ا. پ. دامگاه .

دامن (dâman) ا.پ. کنار پائین لباس مقابل گریبان و کنار و حاشیه وسجاف . و دنبال . و کناره . و چادر بادبان کشتی . و کنارهٔ کوه وپای کوه . **ودامن بدندان گرفتن** : عجز و فروتنی کردن و گریختن وفرار کردن . **دامن بدندان کردن** : عجز وفروتنی کردن و گریختن وفرار کردن. و **دامن برافشاندن** : سیاحت کردن و سفر کــردن و جلای وطن نمودن . و ترك دادن و اعراض کردن. و **دامن برزمین کشیدن** : بطور غرور وبحالت رعنائی راه رفتن . و **دامن دختر چاك بودن** : نامزد شدن دختر و عروسی کردن وی . و منسوب بودن او بابسری. و **دامن خشك**: دامن خالی. وعدم صلاح وتقوی . و **دامن خورشید**:آسمان چهارم .وروشنی خورشید. **ودامن درپای افتادن**:اضطراب داشتن واز روی اضطراب گریختن. **ودامن درچیدن**: کناره‌کردن. **ودامن درریختن** : رسوائی کردن وفضیحت نمودن. **ودامن درکشیدن**: اعراض و اجتناب نمودن از چیزی . و ترك صحبت کردن . **ودامن درمیان کردن**: آماده شدن و مهیا گشتن و ساختن چیزی . **ودامن باغ گرفتن** : خلوت گزیدن و گوشه نشینی کردن .

دامن بدندان(dâman-be-dandân) ص.پ. فروتن وکمینه . وفراری وگریخته .

دامن‌بوسی (dâman-busi) ا.پ. بوسیدن زانو ودامن کسی واظهار کوچکی و تملق .

دامن‌دار (dâman-dâr) ص.پ. عریض وپهن وگشاد و فراخ از پارچه ها .

دامن‌دراز (dâman-derâz) ص.پ. احمق وکودن و آنکه کارهای احمقانه‌کند.

دامن‌درزیرپا (dâman-dar-zire-pâ) ص.پ. مضطرب وپریشان .

دامن‌سوار (dâman-sovâr) ص.پ. کودکی که بازی میکند در حینی که بر پشت اسب سوار است .

دامن‌فشان (dâman-fecân) ص.پ. روگردان وپرهیز کنان .

دامن‌کشان (dâman-kacân) ص. پ. کسی که از روی تکبر و غرور و تبختر حرکت کند .

دامن‌گیر (dâman-gir) اوص .پ. مصاحب.ومدعی . ومانع . وگرفتار . و هر چیزی که باعث سکون وعدم حرکت شخص گردد .وهرچیزکه شخص را مجبور بحمایت‌و حراست کسی وباچیزی کند .

دامن‌گیری (dâman-giri) ا.پ. پیوستگی . وگرفتاری. ودوستی . واشتغال. وشکایت .

دامن‌نشان (dâman-necân) ص.پ. درویش و مردم فقیر .

دامنه (dâmane) ا.پ . کناره . و کنارهٔ کوه وپای کوه وتیزهٔ کوه . و حاشیه وسجاف.ودوروطرف.ودنباله.و**دامنهٔ‌زین**: حاشیهٔ زین.وبند رکاب .

دامنی (dâmani) اوص.پ. سرانداز ومقنعهٔ زنان . و منسوب بدامن .

دامنی (dâmeni) ا.پ. تریشه‌ای‌ازکفن که کهلان و اقوام مرده نگاه دارند . و زین پوش . واسباب خانه . و زینتی که پیشانی آویزند .

دامود (dâmud) ا.پ. عفو وبخشش گناه که‌بسهو از کسی صادر شده باشد .

داموز (dâmvaz) ا.پ.سله‌وسبدبزرگی که دوچوب‌بر دوطرف آن‌بندند وبدان سرگین ومانند آن کشند . وبیل وپاروی‌برف روبی.

داموس (dâmus) ا.ع. کازهٔ صیاد .

داموغ (dâmuq) ا.پ. فریاد و فغان وناله وزاری برای داد رسی واستمانت .

داموغ (dâmuq) ص.ع. **حجر داموغ** : سنگ سرشکن که شکستگی وی بدماغ رسد .

داموغة (dâmuqat) ص.ع . بمعنی داموغ والتاء للمبالغة .

داموق(dâmuq)ص.ع. **یوم‌داموق**: روز بسیار گرم .

دامی (dâmi) ا.پ. صیاد و شکارچی .

دامی (dâmi) ص . ع . خون ریز و خونین وخون‌آلود . **رهودامی الشفة** : او فقیر است .

دامیاء (dâmiâ') ا.ع. خیروبرکت .

دامیار (dâm-yâr) ا. پ . دامی و صیاد وشکارچی .

دامیة (dâmiat) ا.ع . سرشکستگی که خون پدید آید ازوی ونرود . مر . دامعة .

دامیدن (dâmidan) فـل وم .پ. بربالارفتن.وسوار شدن . وبرابرچیزی‌شدن. وباد زدن . واز بیخ و بن برکندن . و تخم افشاندن. وباد دادن خرمن. وبرد باد خاک را. وبهم زدن مایع جوشان تا سر نرود . و ظاهرشدن . ومعروف گشتن‌ومعلوم گردیدن. و پاره کردن .

دان (dân) ا. پ . دانه و هر تخمی از میوجات ودیگرنباتات که دارای حجم کوچکی باشد مانند دان گندم ودان انگور و دان‌خرما ودان هلو . و **دان دادن** : دانه و چینه پرندگان دادن . و **دان‌شدن** : پراکنده وپاشان گشتن مانند حبه های انگور . و**دان کردن** : حبه های انگور و جز آن را از از خوشه جدا کردن .

دان (dân) ص.پ. داناوداننده وعالم وآگاه وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **قدردان** یعنی کسی که آگاه وملتفت از مرتبه‌ودرجهٔ شخصی‌باشد . و**نکته‌دان**: یعنی باریک بین و بصیر و آگاه . و **چیز دان** : آنکه هر چیز دانا و آگاه است .

دان (dân) پ. حرف اسمی که‌همیشه در آخر اسمها درمیاید‌ودلالت برظرفیت‌میکند مانند **آبدان** بمعنی حوض‌وآبگیر وبرکه وخزینهٔ آب . و **آتشدان** : منقل واجاغ. و **بول دان** : قاروره . و **شمعدان** : آلتی که درآن شمع گذاشته میافروزند . و **قلمدان** : آلتی که در آن قلم و دوات و سایر لوازم تحریر میگذارند . و **میدان** : برحیل و صراحی و هرظرفی که در آن شراب ریزند .

دانا (dânâ) اوص.پ. از نامهای باری تعالی . وعالم ومرد عالم و داننده و عاقل و دارای دانش و علم . و **دانای ایران** : جاماسب حکیم منجم . و **دانای روم** : افلاطون . و **دانای‌طوس** : فردوسی.و خواجه نصیر .

داناتر (dânâ-tar) ص . پ. عاقلتر و وبا دانش تر .

داناتری (dânâ-tari) ا.پ.علمیت و بیشترازدیگران دانائی داشتن .

داناج (dânâj) ا.ع .معرب دانا . دانشمند وعاقل . ج : دنج .

دانادل (dânâ-del) ص. پ. واقف و آگاه.

داناق (dânâq) ا. ع. دانگ و دانق. مر. دانق.

دانال (dânâl) ا.ع. دانیال پیغمبر.

دانانیدن (dânânidan) ف م. پ. دانستن کنانیدن و آگاهی دادن و تفهیم کردن واعلام کردن.

دانایان (dânâyân) پ. ج. دانا.

دانایانه (dânâyâne) ص و م ف. پ. عاقلانه و دانشمندانه و دانسته و بطور دانائی.

دانائی (dânâ'i) ا. پ. علم و معرفت ودانش وحکمت. **ودانائی شخص** : خرد وزیرکی وعقل شخص.

دانج (dânej) ص.ع. **تراب دانج** : خاکیکه باد بدان نشان خانه ها را بپوشد و برانگیزد وببرد آنرا.

دانج (dânuj) ا. ع. معرب دانه. و **دانج ابروج** : یکنوع دانه ایست که بو داده مانند آجیل مغز آنرا خورند و انجکک و یا انچوچک گویند و از کوه گیلویهٔ فارس می آورند. و **دانج وبر** : حب الراس را گویند که تخمی است زرد رنگ و تلخ و در کوهستان فارس وکردستان عمل میآید.

دانجه (dânje) ا. پ. عدس و نرسک.

داند (dânad) پ. کلمهٔ فعل یعنی تواند وممکن ولایق وقابل است.

دان دان (dân-dân) ص.پ. متفرق وپاشان و پراکنده واز هم جدا. و **دان دان شدن** : پاشان و پراکنده شدن. و مانند دانه شدن شیره و عسل و روغن و جز آن.

دانژه (dânje)ا.پ. دانجه عدس ونرسک.

دانست (dânest) ا.پ. علم ومعرفت ودانش. وعقیده ورأی وگمان واندیشه.

دانستگی (dânestagi) ا. پ. علم و معرفت ودانش.

دانستن (dânestan) ف م. پ. آگاه شدن ومطلع شدن وواقف گشتن و معرفت و دانائی حاصل کردن. وشناختن. وقبول کردن. واعتراف واقرار نمودن. واندیشیدن وغور کردن. وتفکر نمودن وفهمیدن. وتوانستن.

دانسته (dâneste) ص و م ف. پ. معلوم ومشهور وشناخته و معروف شده. و **دانسته شدن** : شناخته شدن. و **بدیده ودانسته** : بطور قصد وعمد.

دانش (dânec) ا. پ. علم ومعرفت. وهنر. وتربیت. وخرد وعقل. وفضل وادب. و **دانش آشکار بینشی** : علم غیب الهی. **واهل دانش** : مردم دانا وفاضل.

دانش (dânec) پ. مح. دانستن.

دانش آرا (dânec-ârâ)ص.پ. کسی که زیب و زینت علم ودانش باشد.

دانش افزا (dânec-afzâ) ص.پ. هرچه برعلم ودانش بیفزاید.

دانش آموز (dânec-âmuz) ص. پ. استاد ومعلم ومربی ومدرس.

دانش بسیج (dânec-basic) ص. پ. مایل وراغب بحکمت وپابندهٔ آن.

دانش بهر (dânec-bahr) ص.پ. متصف بحکمت.

دانش پذیر (dânec-pazir) ص. پ. مایل و راغب بعلم وفضل وادب. و قابل تربیت.

دانش پرست (dânec-parast) و **دانش پرور** (dânec-parvar) ص.پ. مربی عقل وخرد. ومروج علم وفضل.

دانش پژوه (dânec-pe‌ǰuh)ص.پ. طالب علم وجویندهٔ فضل وهنر.

دانش پناه (dânec-panâh) ص.پ. ملجأ عقل وخرد وپناهگاه علم وفضل.

دانش خور (dânec-xor) ص. پ. دانا وعالم وعاقل وهوشیار.

دانش سار (dânec-sâr) ا. پ. نام کتابی که منوچهر پادشاه پیشدادی نوشته.

دانش سار(dânec-sâr) و **دانشکده** (dânec-kade) ا. پ. جائی که در آن حکمت فراوان باشد.

دانش کوتاه (dânec-kutâh) ص. پ. کودن وکم خرد وکند ذهن.

دانشگاه (dânec-gâh) ا.پ. مدرسه وجائی که در آن تحصیل علم ودانش میکنند ودار العلم.

دانشگر (dânec-gar) اوص.پ. عالم وفاضل ودانا و دانده وبسیار دان وعاقل و هنرمند وخردمند وهوشیار.

دانشمند (dânec-mand) اوص.پ. دانشگر.

دانشمندی (dânec-mandi) ا.پ. عقل وخرد وزیرکی وادراک وفهم.

دانشنامه (dânec-nâme) ا. پ. کتاب حکمت.

دانشور (dânec-var) ا. پ. مرد دانا وفاضل وعالم وصاحب علم وفضل وکمال.

دانشوری(dânec-vari) ا. پ. دانائی وحکمت و علم.

دانشومند (dânecumand) اوص. پ. حکیم ودانا وبسیار دان ودانشمند.

دانشی (dâneci) اوص.پ. دانا ومرد دانا وخردمند و عاقل.

دانع (dâne')ص.ع. فرومایه. وبخیل. ورابله ونادان.

دانق (dânaq) و (dâneq) ا. ع.

معرب دانگ که شش یك درهم باشد . ج :
دوانق ودوانیق .

دانق (dâneq) ص.ع. گول. ودزد.
و لاغر وضعیف وفرومایهٔ از مردم وازستور
واحمق .

دانك (dânk) ا.پ. چهاریك‌درم‌وچهار
یك‌مثقال وچهاریك از هروزنه ای . و شش
یك ملك وخانه و جزآن . وحصه و بهره .

دانك (dânak) ا.پ. هر دانهٔ کوچك
مانند جو و گندم وعدس وماش و جز آن .
و چهاریك درم . وشش یك از هرچیزی .

دانك (dânok) ا.پ.طعامی که‌ازگندم
وجو وماش وعدس ومانند آنها با کله و پاچهٔ
گوسپند پزند ودروقت دندان بیرون آوردن
کودکان بخانهٔ دوستان وخویشان فرستند .

دانگ (dâng) و (dânog) ا . پ .
چهاریك درم ومثقال وجز آن . وشش‌یك‌ملك
ملك وخانه . ودانك وحصه وبهره .

دانگ (dânog) ا.پ. دانك و طعامی
که هنگام بیرون آمدن دندان کودك از گندم
وجو وماش وجز آن با کله وپاچهٔ گوسپند
پزند وبرای دوستان وخویشان فرستند .

دانگانه (dângâne) ا.پ.زری که‌چون
جمعی ازمردمان بسیر وگشت روند روی هم
گذارند و هرکدام دانگی دهند ولوازم سیررا
از آن فراهم کنند .

دانگانه (dânagâne) ا.پ. اسباب و.
متاع و کالا .

دانگو (dângu) ا.پ. نوعی از غله .
وآش هفت دانه یعنی آشی که مرکب از نخود و
عدس ولوبیا وباقلا ومانند آنها باشد .

دانندگی (dânandagi) ا.پ. علم
ومعرفت ودانش .

داننده (dânande) افا . پ . کسی‌که
میداند ودانش ومعرفت دارد وواقف وآگاه.
وخبر دار وعاقل وخردمند .

دانوب (dânub) ا.پ. رود بزرگی‌در
اروپا که دارای ۲۹۰۰ کیلو متر امتداد است
وازجنوب آلمان عبور کرده و از اتریش و
شهر وین‌وازمجارستان وشهر بوداپست گذشته
وجدامیکند روملی‌را ازسربستان وازبلغارستان
ودردریای سیاه بواسطهٔ سه‌شعبه‌داخل میگردد.

دانوش (dânuc) ا.پ. کسی که عذرا
معشوقهٔ وامق را بفروخت . و دزد و سارق
ورباینده .

دانه (dâne) ا.پ. حبه ودان . و تخم
وهسته وخستهٔ میوه ها . ویك عدد از غله و
یا از میوه مانند یك دانهٔ گندم ویا یك دانـهٔ
انگور . و آبله . وچینهٔ پرندگان یعنی تخم‌و
حبه ای که پرندگان بامنقار خود بر می چینند
ومیخورند . وگلولهٔ توپ . و علم و معرفت
وادب‌وفضل . و**دانهٔ‌انگور** : حبهٔ‌انگور.
وهستهٔ انگور . و **دانه آوردن** : تخم
پدید گشتن درخوشهٔ‌غله . و **دانه بستن** :
دانه آوردن وهسته پدید آمدن در میوه ها و
سخت شدن آن هسته . و **دانه چیدن** :
دانه برچیدن از زمین . و درخواست‌کردن‌و
گدائی نمودن. وسجده کردن . و**دانه‌دانه
شدن** : پراکنده وپاشان شدن‌ودان‌شدن .
و **دانهٔ دل** : میان دل . وگناه اصلی . و
دانهٔ‌سبز : تخم صنوبر . و **دانهٔ سیر** :
یکنوع گیاه هندی ازجنس سیر که در دیـگ
افزارها داخل کنند . و **دانهٔ عملی** :
مروارید عملی‌ومصنوعی . و**دانه کردن**:
پاشان وافشان کردن .

دانه (dâne) ص.پ. دانا‌ودارای دانش
و فاضل .

دانه دار (dâne-dâr) ص.پ.هسته
دار ضد بی هسته و مشتمل بردانه .

دانه دان (dâne-dân)اوص.پ.ظرفی
که در آن دانه و غله کنند.وجائی‌را که‌درآن
غله ریزند . وزمینی که درآن‌تخم‌کاشته‌باشند.
وزمینی که درآن شاخه های درخت فروبرند
تا سبز شود واز آنجا بجای دیگر نقل نمایند.
وپاشان وپریشان وپراکنده ودانه دانه .

دانه‌زن (dâne-zan) ا. پ. جمعی
از شعبده بازان هند که با دانهٔ ارزن و جو
شعبده بازی‌کنند .

دانه سمور (dâne-samur) ا .پ .
دانه کیش .

دانه فشان (dâne-fecân) ا. پ .
کشتکار وکسی که تخم می‌پاشد.

دانه کیش (dâne-kic) ا.پ. یکنوع
گردن پیچ زر دوزی شده که در هوای سرد
روی جبه پوشند و دانه سمور نیز گویند .

دانه‌گانه (dane-gâne) ا. پ.اسباب
و کالا ومتاع دنیوی .

دانه‌نشان (dâne-necân) ص. پ.
مرصع با جواهر .

دانی (dâni) ص.ع.قریب ونزدیك. و
فرومایه .

دانیء ('dâni) ص.ع.ناکس وبی‌باك.

دانیال (dâniyâl) ا.ع . پیغمبری از
از بنی اسرائیل .

دانیة (dâniyat) ص.ع. مؤنث‌دانی.
و**فاکهة دانیة** : میوه‌ای که دست بدان
تواند رسید .

دانیدن (dânidan) ف م. پ. شناختن
ودانستن . و بدور گردانیدن وغلطانیدن جهة
گرد کردن .

دانیزه (dânize)،**دانیژه** (dâniʒe)
ا.پ. عدس.

دأو (dâ'v) م.ع.**داالذئب دأوا**
(از باب فتح) : فریفت گرگ و چپ داد
وزوباه بازی کرد . ومنه : **الذئب یدای**

للغزال لیاخذه ای یخته مثل یاد . .

داو (dāv) ا.پ. دعوی کاری و ادعا. و فحش و دشنام . و هرچینه و رده و مرتبهٔ از دیوار گلی که روی هم گذارند وآزادای نیز گویند . و چرخ وچرخ و کلانه . وخرج ومصرف . ونوبت تیر اندازی .ونوبت بازی شطرنج ونرد وجز آن . وزیاد کردن خصل و گرو قماروآن از هیفده زیاده نباشد زیرا ازدیاد آن ناچار طاق باید باشد وچون مراتب عدد نانه است پس نه خصل بیشتر نخواهد بود یعنی داو اول یکی است و دویم سه وسیوم پنج و چهارم هفت وپنجم نه وششم یازده و هفتم سیزده وهشتم پانزده ونهم هیفده . و **داو بهفت:** انتهای داو قمار نرد . و کنایه از هیفده رکعت نماز . و **داو نیافتن:** بمراد قمار باز نقش نیامدن .

داو (dāv) ا.ع. نوعی از کشتی وجهاز .

داود (dāvud) ا.پ. پادشاه و پیغمبر بنی اسرائیل که شموئل وی‌را تقدیس کرد و وارث ملك ثاءول گشت و بر فلسطین غالب شد وبنا کرد بیت المقدس را در مائهٔ دهم قبل از میلاد مسیح و درکیفیت حالات وی کتاب مقدس این سه فقره را نقل میکند : اولا جنك داود با جالوت وکشتن جالوت را بیك تیر فلاخن . ثانیاً نواختن داود چنگ را در محضر ثاءول. ثالثاً رقص داود در جلو تابوت.

داودار (dāv-dār) ا.پ . مدعی و ادعا کننده .

داودی (dāvudi) ا و ص.پ. گلبنی از طایفهٔ سیناتره ودارای گلهای سفید و زرد و سرخ و جز آن که دراواسط پائیز گل میکند. ونوعی از زره.ومنسوب بداود .

داور (dāvar) ا.ع. داوور . و خدای عزوجل. وپادشاه عادل وحا کم . و پرستش کننده . و شخصی که میان نیك و بد حکم باشد وفصل کند وحکم وفرمانفروا وقاضی. و دوا و دارو و درمان ... ومعارض وخصم. و **داور آسمان :** خدای عزوجل. و **داور اعظم :** خدای تعالی وبزرگترین حکم . و **داور دوران :** جهاندار ... پادشاه عالم .

داوردان (dāvar-dān) ا.پ . دهی نزدیك واسط .

داورستان (dāvarestān) ا.پ. محکمهٔ عدالت .

داوری (dāvari) ا . پ . سلطنت و پادشاهی وحکومت و ریاست و فرمانروائی و سیاست . وحکومت بعدل . وقضا و فتوی . ومحا کمهٔ میان نیك وبد . و منازعت وخصومت وجنگ وجدال . و شکایت و تظلم در نزد حا کم . و **داوری خوردن :** تواضع کردن واطاعت نمودن مرحکم قضاوت را . و عقوبت پذیرفتن . و **داوری کردن :** حکم نمودن ومحا کمه نمودن ویك سو کردن میان نیك وبد . وقضاوت کردن .

داوری‌خانه (dāvari-xāne) ا.پ. محکمهٔ عدالت ودیوانخانه .

داوری‌گاه (dāvari-gāh) ا.پ. میدان جنگ . ومحکمهٔ عدالت .

داوود (dāvud) ا.ع. داود . مر . داود .

داوودی (dāvudiyy) ص.ع. مانند ومشابه بداود ومنسوب بداود .

داوی (dāvi) ص . ع . **لبن داو :** شیر سربسته . و **طعام داو:** طعام بسیار.

داویة (dāviat) و (dāviyyat) ا . ع. بیابان .

داه (dāh) ا. پ. ناکس وبدون وبدذل وکمینه وفرومایه و جبان و حقیر . و ناخلف و بد نژاد . وکنیز دوشیزه وبیکر . وخدمتکار و نوکر وخادم و پرستار . ونوکر ... حیا . وخدمت و بندگی . ومرد ... وگدا . و **داه خرابات :** ... . و **داه عرب:** زندگانی پست. و **داه فراشی:** معشوقهٔ دائمی .

داه (dāh) پ . صفت توصیفی عددی ، نه بعلاوهٔ یك یعنی ده .

داها (dāhā) ا. پ . غار و کهف . و دزهٔ کوه .

داهر (dāher) ص. ع. **دهر داهر:** روزگار سخت . وقولهم **لا آتیه دهر الداهرین :** یعنی نخواهم آمد اورا گاهی.

داهرة (dāherat) ص . ع . **انها لداهرة الطول** یعنی بسیار درازاست .

داهفة (dāhefat) ا . ع . **داهفة من الناس:** مسافر دور از اهل . و **داهفة من الابل :** شتر ماندهٔ از درازی سفر .

داهل (dāhel) و (dāhol) ا . پ . علامتی که در زراعت و فالیز و جز آن نصب کنند تاجانوران از آن برمند . و نیز علامتی که صیاد در صحرا نزدیك بدام نصب کند تا صید از آن رم کرده بجانب دام آید . و دام آهو گیری .

داهل (dāhel) ا. ع. مرد سرگشته .

داهم (dāhem) ا . پ . دیهیم و تاج مرصع پادشاهان . و تخت پادشاهی . و چتر پادشاهی .

داهن (dāhen) ص.ع. **لحیة داهن:** ریش چرب روغن‌مالیده. و **بنو داهن:** قبیله‌ای از تازیان .

داهول (dāhul) و **داهون** (dāhun) ا.پ. داهل وعلامتی که درزراعت وپالیز جهة دفع جانوران موذی نصب کنند . وعلامتی که صیاد در بیابان نصب کند تا صید از آن

رمیده بجانب دام آید . و داهم و تاج مرصع پادشاهی .

داهی (dâhi) ص.ع . **رجل داه :** مرد زیرک وتیز فهم . ج : دهاة ودهون .

داهی (dâhi) ا.ع. شیربیشه .

داهیة (dâhiyat) اوص.ع . سختی و بلا . وکار سخت ودشوار. وامر بزرگ .ج: دواهی . و **داهیةدهواء** ویا **دهیاء** و یا **دهویة** :بلای سخت. و**رجل داهیة:** مرد زیرک وتیز فهم .

داهیم (dâhim) ا. پ . دیهیم و تاج مرصع پادشاهان .

داهیه (dâhie) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. بلا وسختی و بسیار وبلای بزرگ .

دأی (da'y) م.ع. **دایت للشیئی دأیاً** (از باب فتح) : فـریب دادم آنچیز را (واویة یائیة) .

دأی (da'y) و (doiyy) و (deiyy) ا.ع. مهره های پشت . ومیان دوشانهٔ ستور وعضروفهای سینهٔ آن. ویااضلعها در ملتقای صدر وملتقای جنب . **دأیة :** یکی.ج: دأیات .

دای (dây) ا.پ. هرچینموردهومرتبه‌ای از دیوار گلی .

دای (dây) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ خاله وخالو ودائی .

دأیات (da'yât) ا.ع. بعضلع کتف از هرسو . وج . دأی .

دایات (dâyât) ع.ج. دایة .

دایانیدن (dâyânidan) فم.پ. دانا کنانیدن وسبب دانستن شدن .

دایب (dâyeb) و (dâeb) ص.ع. رنج دیده ومقید در کار ومحنت کشیده و خسته و مانده وافسگار .

دائبان (dâebâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه شب وروز .

دأیة (da'yat) ا.ع .وواحد دأی . ـبر . دأی . و **ابن‌دأیة** :زاغ بدانجهة که برپشت ریش شتر نشیند ومنقار زند .

دایة (dâyat) ا.ع. معرب دایهٔ فارسی و بمعنی آن . ج : دایات .

دائث (dâes) ا.ع. اصول وریشه ها .

دائحة (dâehat) ا.ع. درخت بزرگ و بلند . ج : دوائح .

دائخ (dâex) ص .ع. **لیل دائخ :** شب تاریک .

دائر (dâer) افا.ع. گردنده .

دائر (dâer) و (dâyer) ص‌وم‌ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آباد ومعمور ضدبایر . و رائج ومتداول ومعمول . ومتعلق و وابسته . و **دایر بودن :** آباد و معمور بودن . و متعلق بودن . و **دائرشدن :** از نوآباد و معمورشدن . ومنسوب بودن ونسبت داشتن . ورواج یافتن . و **دائر کردن :** آباد و معمور کردن . ورواج دادن و رائج کردن .

دائرة (dâerat) ا.ع. خط گرد . وهر چیز که محیط چیزی‌باشد . وحلقه . وموهای گرد برجانب سر آدمی ویا برجای گیسو . و هزیمت. قوله‌تعالی: **علیهم‌دائرةالسوء.** ج : دوائر. وگولب بالائین که زیرینی‌است.

دایره (dâyre) و (dâyere) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرهون و دوده . و هرخط گرد . وهرچیزکه‌مدوروگرد باشد . وهر چیز که چیزی را احاطه کند . و خار . و مهمیز پرندگان . ولشکری که برجائی فرود آمده . وبخت بد وروزگـار نامساعد . و خانقاه و صومعه . وجمعیت وحلقهٔ مجلس . وکم . و کمان وتبوراك و دمز . و کمانی که درطرب نوازند . وباصطلاح هیئت هرخط مدوری که بردور کره‌ای فرض کند اگرآن خط کره را تنصیف بدو نصف مساوی‌کند آنرا دایرهٔ عظیمه گویند وگرنه دایرهٔ صغیره و محیط دایره را بنماز گویند . و **دایرهٔدور** ویا **دایرهٔ دوران** ویا **دایرهٔدیرپای :** فلك . و **دایرهٔگرد :** آفتاب. و**دایرهٔهندی :** صفحه ای که در روی‌آن‌تعیین ساعات مینمایند که صفحهٔ شاخص نیز گویند .

دایره‌چی(dâyre-ci) ا.پ. آنکه دایره می‌زند ومینوازد .

دایره‌ساز (dâyre-sâz) ا.پ. آنـکه دایره می‌سازد .

دایره‌کش (dâyere-kac) ا . پ . پرگـار .

دائس (dâes) ا .ع . خرمن گـاه و خرمن .

دائس (dâes) ص.ع. آنکه‌خرمن‌میکوبد. وآنکه زنگ شمشیر می زداید . و آنکه پایمال میکند و خوار مینماید . ج : دوس . و گاو خرمن کوب . ج : دوائس .

دائسة (dâesat) ص . ع . گـاو مادهٔ خرمن‌کوب.ج : دوائس .

دائش (dâec) ا.ع . ترسا و نصرانی .

دایص (dâyes) و (dâes) ا.ع. دزد. ج : داصة . و کسی که‌پیروی والیان و حکام نماید وگرد چیزی بگردد .

دائق (dâeq) ص.ع . گول و احمق . **دائق مائق** یعنی سخت گول . و **متاع دائق مائق :** متاعی که قیمت ندارد جهة ارزانی یا ناروائی آن .

دایگان (dâyagân) پ.ج. دایه .

دایگی (dâyagi) ا.پ. شغل شیر دادن بطفل وشیردهی . و **دایگی کردن :** شیر دادن وپرستاری کردن طفل .

دائم (dâem) ص.ع . همیشه آرمیده و ساکن . الحدیث : **نهی علیه الصلوة والسلام ان‌یبال فی‌الماء الدائم**‌ای

الساکن . و ظل دائم : سایهٔ آرمیده .

دائم (dâem) ص وم ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جاوید وپایدار وجاویدان وسرمد وپاینده وهمیشه وهمواره و مدام و متصل و پیوسته وبدون انفصال . و **حمای دائم** : تب متصل وبدون فتره . و **دائم الایام** : همیشه و همواره و علی الاتصال . و **دائم الخمر** : باده پرست و همیشه مست . و **دائم المرض** : علیل که همیشه دردمنداست.

دائماً (dâeman) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ همیشه وهمواره وعلی الدوام وهمه وقت.

دائمة (dâemat) ص.ع. مونث دائم.

دائمی (dâemi) م ف. پ .ـ مأخوذ از تازی ـ همیشگی وپیوستگی و مدام و پایدار .

دائمیة (dâemiyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اتصال و مداومت و همیشگی و ازلیت واستمرار وبقا.

دائن (dâen) ص. ع. **رجل دائن**: مرد وام دار ووام گیرنده ووام خواه .

دایه (dâye) ا. پ. مرضعه وشیر دهنده و شیر ده و دَدَه وزنی که از طفل پرستاری میکند واورا پرورش میدهد . وقابله وماماچه وپاتراج. و**دایهٔ شوهرپسر**: کرهٔ زمین.

دایه گری (dâye-gari) ا. پ . شیر دهندگی وددگی وقابلگی وپرورش وپرستاری کودک.

دائی (dâi) ا.پ. خال و خالو وبرادر مادر و دای .

دائی (dâi) ص. ع . **رجل داء** : مرد بیمار .

دائی (dâiyy) ص.ع. **رجل دائی** : مرد بیمار .

دائیة (dâiyat) ص.ع. **امراه دائیة**: زن بیمار .

دب (dab) ا. پ. نگاهبانی وحفاظت.

دب (dabb) م . ع. **دب دباً ودبیباً** **ودبة** (ازباب ضرب) : نرم رفت . و**دب الشراب والسقم فی الجسم**: سرایت کرد شراب وبیماری دربدن . و**دب البلی فی الثوب** : سرایت کرد کهنگی درجامه . و **دب عقاربه** : سرایت کرد سخن چینی و ایذای او . و **دب الشیخ دباً**: آهسته خرامید آن شیخ . وکذلك **دب الصغیر علی وجه الارض** .

دب (dabb) ا. ع. ج. دبة .

دب (dabba) ا. ع. **قولهم هو اکذب من دب ودرج** : او کاذب ترین زندگان و مردگان است .

دب (debb) ا. ع . رفتار نرم و آهسته گام زنی .

دب (dobb) ا. ع . خرس نر . ج : ادباب و دبة . وطریقه خواه نیك باشد و خواه بد . و **دب الاکبر** : بنات النعش کبری . و **دب الاصغر** : بنات النعش صغری . و**فعلت کذا من شب الی دب** یا **من شب الی دب** ای من الشباب الی وقت الدبیب بالعصا یعنی از جوانی تاپیری و من نونهما جعلهما اسمین ومن لم ینون جعلهما فعلین .

دبأ (daba') م. ع. **دبأ دبأ** (ازباب فتح): ساکن شد وآرمید. و**دباه بالعصا**: زد اورا بعصا.

دبا (dabâ) ا. ع . رفتار نرم وآهسته . وملخ پیاده . ومورچه. و**جاء بدبا دبی**: آورد مال بسیار چون مور و ملخ درکثرت . وکذلك **بدبا دبیین** .

دبا (dobâ) و (dabbâ) ا. ع. کدو.

دباء (dabbâ') ص. ع. زن بسیارموی. و زن که موی اولین وکوچك و نرم برتن وی برآمده باشد . وناقهٔ بسیار موی .

دباء (dobbâ') ا. ع. کدو .

دباءة (dobbâat) ا. ع. واحد دباء یعنی یك کدو .

دباب (dabâb) و (dobâb) ا.پ. مینیز.

دباب (dabâbe) ع. کلمه ایست که بدان گفتار را خوانند بمعنی دبی یعنی نرم گام زن.

دباب (debâb) ا.ع. موضعی بسیار ریگ در حجاز . و ج : دبة .

دبابة (dabbâbat) ا.ع. نرم راه رونده. و یکی از آلات جنگ که از پوست و چوب سازند ومردان را در آن درآورده دربن قلعه فرستند تا درون آن بوده درآن قلعه نقب زنند.

دبابیج (dabâbij) ع. ج. دیباج .

دبابیذ (dabâbiz) ع. ج. دبوز .

دبابیس (dabâbis) ع. ج. دبوس .

دبأة (dab'at) ا.ع. گریز .

دباة (dabât) ا . ع. واحد دبا یعنی یك ملخ پیاده .

دباج (dabbâj) ا.ع. دیبافروش .

دباخ (dobbâx) ا.ع. یکنوع بازیچه‌ای.

دبادب (dobâdeb) ا. ع. مردضخیم بسیار بانگ .

دبادبا (dabâdabâ) ا. ع. گلهٔ مانند مور وملخ .

دبار (dabâr) ا. ع. هلاك .

دبار (debâr) ا. ع. خیابانهای زراعت وکرد زراعت . ودشمنی . وجویها که در زراعت روند . و حوادث. وهزیمتها . و **لایعرف قبالا من دبار**: یعنی نمیشناسد قبل را از دبر . مر . دبر .

دبار (debâr) م.ع. **دابر مدابرة** و **دباراً** . مر. مدابرة.

دبار (debâr) و (dobâr) ا. ع. روز چهار شنبه وشب چهار شنبه .

دبارة (debârat) ا. ع. واحد دبار یك خیابان زراعت وکرد.

دباس (dabbâs) ا.ع. سازندهٔ دوشاب خرما وانگبین.

دباسا (debâsâ') و (dabâsâ') ا.ع. ملخهای ماده.

دباساءة (debâsâat) ا.ع. واحد دباساء یك ملخ ماده.

دباسی (dabâsi) ع.ج. دبسی (dobsiyy).

دباغ (debâq) ا.ع. آنچه بدان پوست پیرایند.

دباغ (debâq) م.ع. **دبغ الاهاب دبغاً و دباغاً و دباغة** (ازباب نصر و ضرب وفتح): پیراست پوست‌را. و **دبغ الثوب**: رنگ سبز داد جامه را.

دباغ (dabbâq) ا.ع. پوست پیرا و کسی که پوست را دباغی کند و بفارسی پیراه گویند.

دباغة (debâqat) ا.ع. دباغی وپوست پیرائی.

دباغة (debâqat) م.ع. **دبغ دبغاً و دباغاً ودباغة**. مر. دباغ.

دباغت (debâqat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ صنعت دباغی و پیرایش پوست و پیراهش. **ودباغت کردن**: پوست‌پیرائیدن ودباغی کردن و پیراهیدن. **ودباغت‌یافته**: دباغی شده وپیراهش شده.

دباغخانه (dabbâq-xâne) ا.پ. جائی که در آن جا پوست را پیرایش کرده دباغی میکنند.

دباغی (dabbâqi) ا.پ. صنعت و عمل پیرایش پوست. و **دباغی شده**: پوست پیرایش یافته و پیراهش شده.

دباق (debâq) ا.پ. سریش کفش دوزان.

دباکة (dobâkat) ا.ع. بیخ درخت بریده.

دبال (dabâl) ا.پ. ترنج.

دبال (dobâl) ا.ع. سرگین ومانند آن.

دباله (dabâle) ا.پ. دبال و ترنج.

دبب (dabab) ا.ع. گوسالهٔ نخست زاده. و موی اولین کوچك ونرم. وانبوهی موی.

دببان(dababân) ا.ع. موی‌اولین‌کوچك نرم. و انبوهی موی.

دببة (dabebat) ص.ع. زن بسیار موی. وزنی که موی اولین‌کوچك‌ونرم دارد.

دببة (debabat) ع.ج. دب.

دبة (dabbat) ا.ع. کدو. و خنور روغن. و آوندی مرتخم را. وتل ریگ. وریگ تودهٔ سرخ. و ریگ مستوی. وزمین هموار. ویکبار نرم گام زدن. (اسم است مرت را) ج: دباب. وموی کوچك و نرم که بر زوی باشد. ج: دب. وآوندی از آبگینه بشکل‌مرغابی.

دبة (dabbat) و(debbat) ا.ع. جنبش حیوان خزنده. و نرم گام زنی ورفتار نرم (اسم است نوع‌را). ویق: **هو خفی الدبة**.

دبة (debbat) م.ع. **دب دباً و دبیباً و دبة**. مر. دب.

دبة (dobbat) ا.ع. خرس ماده. و حال. و طریقه و مذهب. یق: **دعنی و دبتی** ای دعنی وطریقتی ومذهبی. و **دبة کبری** و **دبة صغری**: ازستاره‌های بنات النعش است.

دبج (dabj) ا.ع. نقش‌ونگار.

دبخس(dobbaxs)ا.ع.ستبر عظیم‌الخلقة. و شیریشه.

دبداب (dabdâb) ا.پ. آوازه وشأن و شوکت و شکوه و عظمت.

دبداب (dabdâb) ا.ع. طبل

دبدب (dabdab) ا.ع. رفتار مورچهٔ درازپای.

دبدبة (dabdabat) ا.ع. هرآواز که بآواز برخورد سم برزمین سخت‌ماند. وماست که بر آن شیر دوشند. وشیر نیك ستبر.

دبدبة (dobdabat) ا.ع. شیر نیك ستبر.

دبدبه (dabdabe) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ بزرگی و اظهار جاه و عظمت و شوکت. و آواز عظیم. و صدای دهل و نقاره و مانند آن.

دبر (dabr) ا.ع. سپس آیندهٔ هرچیز. و مرگ. و کوه و منه الحدیث النجاشی: **ما احب ان لی دبراً ذهباً وانی اذیت رجلاً من المسلمین**. وخواب هرساعت. و نوش. و رنج. و پارهٔ زمین درشت در دریا مانند جزیره‌ای که آب بر آن فرو رفته باشد. و زنبوران. و منه قیل لعاصم بن ثابت الانصاری **حمی الدبر** و ذلك لان المشرکین لماقتلوه ارادوا ان یمثلوا به فسلطالله علیهم الزنابیر الکبار فارتدعوا عنه حتی اخذه المسلمون فدفنوه. و یق: **جعل کلامك دبراذنه** یعنی گوش نکرد سخن ترا ونایستاد بران. و **ذات الدبر**: بدوالی. وپشته‌ای. ونیز دبر: ج. دبرة.

دبر (dabr) م.ع. **دبر دبراً** (ازباب نصر): پشت‌داد وسپس‌رفت. **ودبر بالشیء**: بردآن چیزوا. و **دبر الحدیث**: نقل‌کرد حدیث را از وی بعدمرگ او. **ودبرت الریح**: باد دبور گردید هوا. و نیز دبر: درگذشتن تیر از نشانه. **ودبر** (مجهولا): باد دبور زده شد. **ودبر الرجل دبوراً**: پیر شد آن مرد. و **دبر السهم الهدف دبراً ودبوراً**: تجاوز کرد تیراز نشانه و گذشت ازآن.

دبر (dabr) و (debr) اع. گروه کبت انگبین (لا واحد له) ج. ادبُر و دُبور. وبچه‌های ملخ .

دبر (debr) اوص ع. مال بسیار . یق : **رجل ذو دبر:** مرد دارای مال . وضیاع بسیار. و قولهم : **مال دبر و مالان دبر و اموال دبر**، یستوی فیه الواحد والمثنی والجمع، یعنی مال بسیار ودو مال بسیار و مالهای بسیار.

دبر (dobr) و (dobor) اع. سپس پشت خلاف قبل. وسپس وآخر هرچیز . ج. ادبار. و **جئتك دبر الشهر** و **فی دبر الشهر** و **علی دبر الشهر** و **ادبار الشهر** و **فی ادبار الشهر:** آمدم تورا آخر ماه. وکون وپشت. وگوشهٔ خانه .

دبر (dabar) م ع. **دبر بعیره دبراً** (ازباب سمع) : پشت ریش گردید شتر آن .

دبر (dabar) اع ج. دبرة. ونام دهی در یمن.

دبر (daber) اع . ستور پشت ریش.

المثل: **هان علی الاملس مالاقی الدبر:** درحق کسی گویند که درامور یار و مصاحب خود بدتدبیر باشد .

دبر (dobora) اع. در عقب وبعد . و **عن دبر :** پس از مرگ .

دبر (dobor) اپ. ـ مأخوذ از تازی ـ کون وسرین ومقعد .

دبران (dabarân) و **الدبران** (uddabarân) اع . یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در آخر برج ثور .

دبرة (dabrat) اع. سیاه بختی نقیض دولت . وپایان کار . وشکست در کارزار. وپاره. وخیابان. ویك کردزمین زراعت. ج. دبر.

دبرة (debrat) اع . نقیض قبلة . و **ماله قبلة ولا دبرة** یعنی راه نیافت برای کار خود. **ولیس لهذا الامر قبلة ولا دبرة** یعنی کار بی پشت وروئی است این کار.

دبرة (dabarat) اع. ریش پشت ستور. ج : دبر . و ج ج : ادبار. وهزیمت ازجنگ. وسعت زمین کاشته شده .

دبرة (daberat) ص ع. **ناقة دبرة :** ماده شتر پشت ریش .

دبره (dabare) اپ. ـ مأخوذ از تازی ـ فصیل وغلهٔ نارس که جهة خوردن ستور درو کنند .

دبری (dabrâ) ص ع. **ناقة دبری:** ماده شتر پشت ریش .

دبری (dabariyy) و (dabriyy) اع. رأیی که پس از فوت حاجت دردل آید . یق **شر الرای الدبری** . ونمازی که در آخر وقت خوانده شود .

دبریاً (dabariyyan) و (doboriyyan) اع. پس از زمانی که سزاوار باشد . و پس از مرگ کسی . ومعکوساً .

دبز (dabz) اوص پ. کلفت ودرشت و هنگفت از پارچه . وکلفتی وهنگفتی .

دبس (dabs) اع. سیاه ازهرچیز .

دبس (debs) و (dabs) اع . گروه مـردم .

دبس (debs) و (debes) اع. دوشاب خرما و انگبین . و دوشاب خرما که آتش دیده باشد .

دبس (dobs) ع ج. ادبس ودبساء .

دبس (dobas) اع . **دری دبس :** آسمان را گویند وقتی که مستعد باریدن باشد ودری کلمهٔ امراست از دریدر .

دبساء (dabsâ') اوص ع. مؤنث ادبس یعنی سرخ سیاه رنگ ج : دبس . ونیز دبساء نام اسبی .

دبستان (dabestân) اپ . دبیرستان ومکتب خانه ومدرسهٔ اطفال وادبستان .

دبستانی (dabestâni) اپ . شاگرد مدرسه وطفل مکتب خانه .

دبسی (dobsiyy) اع . مرغی مایل بسیاهی وخوش الحان وفاخته . ج : دباسی .

دبسیة (dobsiyyat) اع. مادهٔ ازدبسی.

دبش (dabc) م ع. **دبشه دبشاً** (از باب نصر) : پوست باز کرد از آن. و **دبش الشیئی :** خورد آنچیز را .

دبش (dabac) اع. متاع وکالای خانه ومتاع ردی خانه .

دبص (dabas) م ع. زیادشدن چربی.

دبغ (dabq) م ع . **دبغ دبغاً** و **دباغاً** و **دباغة** مر . دباغ را .

دبغ (debq) و **دبغة** (debqat) اع . آنچه بوی پوست پیرایند .

دبغة (dabqat) اع . یك بار پوست پیراستن .

دبغة (debqat) اع. نوع پوست پیراستن وهیئت آن .

دبق (debq) اع. چیزی مانند سریشم که بدان مرغان را شکار کنند .

دبق (dabaq) م ع. **دبق به دبقاً** (از باب سمع) : برآغالانیده شد بآن پس جدا نشد از آن . وگویند **ما ادبقه** ای ما الصقه.

دبق (dabaq) اع. نام قصبه‌ای در مصر.

دبقی (dabaqiyy) اع. پارچه ای که از دبق مصر آورند .

دبکل (dabkal) اع . مرد درشت پوست زشت رو . و **ام دبکل :** کفتار .

دبکلة (dabkalat) م ع . **دبکل المال :** گرد آورد شتران پراکنده را از اطراف .

دبل (dabl) اع. طاعون . وحوض . و نهر خرد . وجدول . ج : دبول .

دبل (dabl) م ع. **دبله دبلاً** (ازباب نصر و ضرب) : گرد آورد آنرا . و **دبل بالعصا :** پی درپی زد بروی عصا . ونیز دبل : پیچیدن . وبزرگ کردن لقمه برای فرو

بردن . و **دبل‌الارض‌دبلا و دبولا :** نیرو داد زمین را بسرگین ومانند آن . و نیز دبول : پیراستن هرچیز. و**دبلته‌الدبول :** رسید آنرا حوادث وسختی .ونیز بمعنی ثکلته الثکلی یعنی گم کناد اورا مادر او .

دبل (debl) ا‌ع. سختی . وبی فرزندی زن . و **دبل دابل و دبیل :** در مبالغه گویند یعنی بدبختی بسیار وگران . ج :دبول.

دبل (dobl) ا‌ع.خرجوان وخرد اندام.

دبل(dobal) ا‌ع سختی. وزن‌فرزندمرده.

دبل (dobal) و (dobol) ع‌ج . دبلة .

دبل (dobol) ع‌ج. دبیل .

دبلة (doblat) و (dabalat) ا‌ع.دنبل وورم خصوص در امعا .

دبلة (doblat) ا‌ع . یك دستهٔ از هر چیزی . ولقمهٔ بزرگ. وسوراخ تیر . ج : دبل و دبل .

دبله (doble) ا‌پ. لوز بادام که یکنوع حلوائی‌است از قند وبادام .

دبلیس (dablis) ا‌ع . یکنوع انگشتری که زنان مراکش دردست کنند .

دبن (debn) ا‌ع. آغل گوسپندان .

دبن (deben) ا‌پ. سریشم .

دبنة (dobnat) ا‌ع. لقمهٔ بزرگ .

دبنگ (dabang) ا . پ. مردم مجدر و بد شکل ودپنك وتنبل .

دبوب (dabub) ا و ص . ع . غار دورتك. وفربه از هرچیزی خواه مذکر باشد ویا مونث. و مرد سخن‌چین موذی. و**طعنة دبوب :** ضرب نیزهٔ روان گردانندهٔ خون. و **جراحة دبوب :** جراحتی که خون از آن برآید وسیلان کند .

دبودار(dobu-dâr) ا . پ . نوعی از ایهل که صنوبر هندی نیز گویند .

دبوز (dobbuz) و**دبوز** (dabuz)

ا. ع. معرب ازدرپرد فارسی . پارچه‌ای که تارهای او مضاعف ورنگارنگ بود .

دبور (dabur) ا . ع . باد پس پشت خلاف صبا .

دبور (dobur) ا‌ع. ج. دبر .

دبور (dobur) م . ع. **دبر دبرآ** و

دبوراً . مر. دبر .

دبور (dabbur) ا‌ع.جنس. ولباس و زی . یق : **لیس هو من شرج فلان ولا من‌دبوره** ای من حزبه وزیه .

دبوریة (dabburiyyat) ا‌ع . نام شهری درنزدیکی طبریة .

دبوس (dabus) ا . پ. گرز آهنی. و شهپر . و عصا و چوب دستی . و خانهٔ پس کشتی . ونام قلعه‌ای درمابین بخارا وسمرقند. ونام معمار این قلعه . ومردم پست نژاد .

دبوس (dabus) ا‌ع . رب خرما که در روغن داغ اندازند تا گداخته‌شود وروغن را بگرداند وخوش بوی کند .

دبوس (dabbus) ا‌ع . . مأخوذ از دبوس فارسی . گرز آهنین. ج : دبابیس .

دبوس‌تیر(dabus-tir) ا‌پ. تیرآهنین که سرش بشکل گرز باشد .

دبوسك (dabusak) ا‌پ. خبازی. وگل نان کلاغ .

دبوسه (dabuse) ا‌پ. خانهٔ‌پس‌کشتی.

دبوغ (dabuq) ا‌ع. بارانی که زمین را بآب خود بپراید .

دبوق (dabbuq) ا‌ع. نوعی ازبازی‌و لعب .

دبوقاء (dabuqâ') ا‌ع. سریشم .و پلیدی . وهرچیز که ممتد ودراز گردد . وهر چیز چسبنده مانند سریشم .

دبوقة (dabbuqat) ا‌ع . موی بافته (لغة مولدة) .

دبوقه (dabuqe) ا‌پ. نی‌انبان.ونیچه.

دبوکی (dabuki) ا‌پ. خبازی .و گیاه‌آفتاب گردان .

دبول (dabul) ا‌ع . سختی . و زن فرزند مرده . و**دبلته‌الدبول :** رسیداورا حوادث وسختی .وبمعنی ثکلته الثکلی‌نیزمیباشد یعنی گم کناد اورا مادر او .

دبول (dobul) ا‌ع.ج. دبل . و ج. دبل .

دبول (dobul) م . ع . **دبل‌دبلا** و **دبولا** . مر. دبل .

دبه (dabe) ا‌پ. فتق .

دبه (dabah) ا‌ع. ریگستان. ورااه‌نیك.

دبه (dobbe) و (dabbe) ا‌پ.هرآوند چرمین که از چرم خام سازند .وآوندچوبینی که درآن شراب ویا روغن ریزند . وصراحی کوچك‌وشیشهٔ‌کوچك.و**دبه درآوردن:** ازقرار دادوگفته‌خود بازگشتن ونکول‌کردن. و**دبه‌درپای‌فیل‌افگندن:** فتنه‌انگیختن. ومرتکب امرخطیرگشتن. وبرسرپرخاش‌آوردن کسی . و **دبهٔ برنجین :** ظرفی که ازبرنج سازند .وپنگانی که ازآن مقدارساعت‌دریابند. و **دبهٔ‌عوریا :** یك قسم گیاهی که ازبیخ‌آن معجونی سازند .

دبه‌خایه (dabe-xâye) ص‌ا‌پ . کسی که فتق داشته باشد .وکسی که دارای‌خایه‌های کلان بود وغروتنج نیز گویند .

دبی (dabâ) ا‌ع. رفتار نرم وآهسته . وملخ پیاده . ومورچه .و**جاء فلان‌بدبی دبی** و **بدبی دبیین** . مر . دبا . و کذلك **بدبی دبی** . و نیز دبی : بازاوی است مر تازیان را .

دبی (dobbi) و(debbi) ا‌ع.کس.یق: **مابالدار دبی** یعنی نیست در خانه کسی و بدون کلمهٔ نفی استعمال نشود .

و كذلك **مابالدار دبّی** . .

دبّی (dobayy) ا‌ع . موضعی‌ست نرم زمین درده‌نا که ملخ در آن بسیار باشد و بدان اضافه میدارد.

دبیب (dabib) ا‌پ . هرچیزی که آنرا نرم کوفته باشند .

دبیب (dabib) م‌ع . **دب دبّاً و دبیباً** . مر . دب .

دبیة (dabiyyat) ا‌ع . گریز و فرار و هزیمت .

دبّیج (debbij) ا‌ع . کس . یق : **ما بالدار دبّیج** یعنی نیست درخانه کسی .

دبّیح (debbih) ا‌ع . بمعنی دبّیج است . یق : **مابالدار دبّیح** .

دبّی‌حجل (debbi-hajal) ا‌ع . بازیچه‌ای مرتازیان را .

دبید (dabid) ا‌پ . یك قسم معجونی .

دبیدح (dobaydah) ا‌ع . **اكل ماله بابدح و دبیدح** یعنی خورد مال او را بباطل .

دبیر (dabir) و (debir) ا‌پ . محرر و كاتب ومنشی ودفتر نویس ونویسنده ومنشی باشی . و **دبیر انجم** و یا **دبیر فلك** : ستارهٔ عطارد .

دبیر (dabir) ا‌ع . ضد قبیل یعنی هر آنچه از رشته که ریسنده در پس روی برآرد . ورشته ای که بسوی پس برده شود در وقت تافتن . وبمراد نرسیدن تیر قمار . و **فلان لایعرف دبیره من قبیله** ای معصیته من طاعته . و **مایعرف قبیلا من دبیر** یعنی نمی شناسد مقابله را ازمدابره ویا مقبل را از مدبر ویانسب مادررا ازنسب پدر خود . مر . قبیل .

دبیرستان (dabirestân) و (debirestân) ا‌پ . دبستان ومکتب خانه . ودفترخانه .

دبیری (dabiri) ا . پ . نویسندگی و منشی گری ومحرری .

دبیش (dabic) ا‌پ . بثور وجرشهای مرضی .

دبیغ (dabiq) ص‌ع . **مسك دبیغ** : پوست پیراسته .

دبیق (dabiq) ا‌ع . شهری درمصر .

دبیقی (dabiqiyy) ص‌ع . پارچه ای که در دبیق می‌سازند .

دبیل (dabil) ا‌پ . شهری درارمنیه .

دبیل (dabil) او‌ص‌ع . درخت‌غضا که در زمین بسیار روید . و زمین‌پست . وبرگ پرا کنده شدهٔ درخت ارطی . ج : دبل . و **دبل‌دبیل** : بدبختی بسیار وگران .

دبیلة (dobaylat) ا‌ع . سختی و بلا . یق : **دبلته الدبیلة** ای اصابته الداهیة . و خراج . وریش غریلك . و نوعی از بیماری شکم .

دبیله (dabile) و (dobile) و (dobayle) ا‌پ . آماس دردمن انسانی که پس‌از وی بیماری‌دیگری بروزکند . **ودبیلهٔ کبد** : دنبل کبد .

دپ (dap) ا‌پ . طبل و دهلی کـه یك پوست داشته باشد .

دپایه (dapâye) ا‌پ . دبستان ومکتب.

دپنگ (dapang) او‌ص‌پ . کودکی که گوشش پیچیده وسخت باشد . وتنبل .

دپوچه (dapuçe) ا‌پ . زلو وعلق .

دث (dass) ا‌ع . باران ریزه وضعیف . وجنب وپهلو . والتوا و پیچیدگی دربدن و یـا در پهلو .

دث (dass) م‌ع . **دثه دثاً** (از باب نصر) : دفع کرد آنرا . و **دث فلاناً** : زد فلان را زدنی درد ناك . و**دث الصید الصیاد** : تیر انداخت صیاد مقارب‌آنشکار ازپس جامه . ونیز دث : سخن بگمان‌گفتن.

دثء (das') ا‌ع . بچه آوردن گوسپند درگرما (والفعل من فتح) . .

دثاث (desâs) ا‌ع . باران ریزه .

دثّاث (dassâs) ص ع . شکار کنندهٔ پرندگان با فلاخن .

دثار (desâr) ا‌ع . جامهٔ برتن ، وجامه‌ای که برتن ملصق نباشد مانند چادر وجبه و عبا وهو مافوق‌الشعار من‌الثیاب . ونیز دثار : از اعلام است .

دثأی (dasa'eyy) ا‌ع . بارانی که بعد سختی گرما بارد . ونتاج گوسپندان درتابستان.

دثّة (dossat) ا‌ع زكام‌اندك .

دثر (dasr) ص‌ع . مال بسیار یستوی‌فیه الواحد والتثنية والجمع . یق : **مال دثر** و **مالان‌دثر** و **اموال دثر** .

دثر (desr) ص ع . **هودثرمال** : ارنیك سرانجام دهندهٔ مال است .

دثر (dasar) ا و ص . ع . چرك . و **عكردثر** : دردی بسیار .

دثط (dast) م ع . **دثط القرحة دثطاً** (ازباب نصر) : شكافت آن زخم‌را وروان گشت چیزی که درآن بود .

دثع (das') م ع . **دثعه دثعاً** (از باب فتح) : سخت یا سپر کرد آنرا .

دثع (das') ا . ع . زمین نرم .

دثق (dasq) م ع . **دثق الماء دثقاً** (ازباب نصر) : ریخت آن آب را .

دثنة (dasnat) ا . ع . آب اندك .

دثور (dasur) ا . ع . مردگران جان وكم نام وخوابناك .

دثور (dosur) م ع . **دثر الشجر دثوراً** (از باب نصر) : برك بر آورد آن درخت . و **دثرالرسم** : کهنه گردیدآن رسم . و **دثر الثوب** : چرکین شد آن جامه . و **دثرالسیف** : زنك آلود گردیدآن

شمشیر . ونیز دثور : ناپدید شدن نشان .

دثور (dosur) ا‌ع. **دثور النفس :** زود فراموشی نفس . و**دثور القلب :** محو شدن ذکر چیزی از قلب .

دثیمة (dasimat) ا‌ع. موش .

دج (doj) ا‌پ. هرچیزی که بر آن دوشاب وعسل ومانند آن ریخته ومالیده باشند و بردست وپا چسبد .

دج (dajj) م‌ع. **دج البیت دجاً** (از باب ضرب) : چکه کرد آن خانه . و. **دج الرجل :** تجارت کرد آن مرد : یق : **ماحج ولکن دج .** و **دج فلان :** فرو هشت فلان پرده را .

دجا (dojâ) ا‌ع. تاریکی شب . وج . دجیة . وج . دجة .

دجات (dojât) ع‌ج. دجة .

دجاج (dajâj) و (dejâj) و (dojâj) ا‌ع. ماکیان . ج : دجج . **والدجاج البری :** قرقاول . و **ذو الدجاج :** لقب شاعری .

دجاج (dojâj) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ماکیان . و **دجاج هندی :** بوقلمون . و**دجاج قرنیط :** قرقاول .

دجاجة (dajâjat) ا‌ع. ماکیان . وخروس (مذکر ومؤنث در وی یکسان است) . و گروهه ریسمان . و عیال . ج : دجائج .

دجاجة (dejâjat) و (dojâjat) ا‌ع. خروس وماکیان .

دجاجی (dojâjiyy) ص‌ع . **اسود دجاجی :** سیاه نیك سیاه .

دجار (dejâr) م‌ع. **داجر مداجرة** و **دجاراً** . مر . مداجرة .

دجاری (dajârâ) و (dojârâ) ع . ج دجران .

دجال (dajâl) ا‌ع. سرگین .

دجال (dajjâl) ا‌ع . جوهر شمشیر . وگروه بزرگ . وزر . وآب زر . وفریبنده وتلبیس کننده و دروغ گوی . و لقب مسیح کذاب که در آخر زمان ظاهر شود و دعوی الوهیت کند وبفارسی فرید گویند .

دجالة (dojâlat) ا‌ع. قطران .

دجالة (dajjâlat) ا‌ع. گروه بزرگ .

دجان (dejân) ع‌ج. دجن .

دجانة (dajjânat) ا‌ع. شتر باروکش .

دجائج (dajâej) ع‌ج. دجاجة .

دجة (dojat) ا‌ع. سه انگشت. ولقمه. یق . **ثلاث دجة یحملن دجة الی الفیهبان فالمشجة** یعنی سه انگشت آدمی است که می‌برد لقمه را بشکم پس به است . ونیز دجة : گویك پیراهن . ج : دجات ودجا .

دجة (dojjat) ا‌ع . شدت تاریکی .

دجج (dojaj) ا‌ع‌ج. دجاج و دجاج و دجاج .

دجج (dojoj) ا‌ع. شدت تاریکی . و کوههای سیاه .

دججان (dajajân) ا‌ع . کودك شیر خوار روان پس مادر .

دججان (dajajân) م‌ع. **دج دجیجاً** و **دججاناً** . مر . دجیج .

دججانة (dajajânat) ا‌ع . مؤنث دججان .

دجداج (dajdâj) ص‌ع . **بحر دجداج :** دریای سیاه وتاریك .

دجداجة (dajdâjat) ص‌ع . **لیلة دجداجة :** شب تاریك .

دجدج (dajdaj) ص‌ع . **اسود دجدج :** سیاه نیك سیاه .

دج دج (dajje-dajje) ع. کلمه‌ایست که بدان دجاجة و ماکیان را خوانند .

دجدجة (dajdajat) م‌ع . **دجدج اللیل دجدجة :** تاریك شد شب . و **دجدج :** خواند ماکیان را بلفظ دج دج.

دجر (dajr) ا‌ع. چوبی که بر آن آهن کشاورزی استوار کنند .

دجر (dajr) و (dejr) و (dojr) و(dojor) ا‌ع. لوبیا .

دجر (dojr) ا‌ع. افزاری که در بن آن آهن سوراخ داری باشد ودر آن گندم ریزند ووقت کاشتن تا بر زمین ریزد .

دجر (dajar) م‌ع. **دجر دجراً** (از باب سمع) : حیران شد . و **دجر فلان :** مست گردید فلان . و **دجر الناس :** در فتنه وآشوب وکشتار افتادند مردم .

دجر (dajer) ص‌ع. حیران ومست . ودر فتنه وآشوب درافتاده .

دجر (dajer) ا‌پ . لوبیا . قسمی از بقولات .

دجران (dajrân) ص‌ع . حیران . مست وشادمان فیرنده . وباتبختر . وگرفتار در فتنه‌وآشوب‌وهرج . ج . دجاری ودجاری و دجری .

دجران (dejrân) ا‌ع. چوبی که برروی آن وادیج و جوت بندی تاك را قرار میدهند .

دجری (dajrâ) ع‌ج. دجران .

دجل (dajl) م‌ع. **دجل دجلا** (از باب نصر) : دروغ گفت . و سوخت. و گسائید . وبرید زمین را برفتن . و **دجل البعیر :** قطران مالید شتررا وبا قطران مالید همهٔ اندام شتر را .

دجلة (dejlat) و (dajlat) ا‌ع . نهر بغداد و دجله ودژله .

دجله (dajle) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نهر بغداد که آورند ودژله نیز گویند . مر . آورند .

دجم (dajm) ا . ع . قسم و گونهٔ از هرچیز .

دجم (dajm) م.ع. **دجم دجماً** (ازباب نصر) : تاریك گردید .

دجم (dajam) م.ع. **دجم دجماً** (ازباب سمع) : اندوهگین گشت . **ودجم** (مجهولا) کذلك .

دجم (dejam) ع.ج. دجمة .

دجم (dojam) ع.ج. دجمة .

دجمة (dajmat) و (dojmat) ا.ع . قول وسخن . و **ماسمعت له دجمة** ای کلمة و کذا **دجمة** .

دجمة (dajmat) ا.ع. دوست ویار . وخو . ج: دجم .

دجمة (dojmat) ا.ع.تاریکی.وغمزهٔ عشق .ج: دجم. و **دجم العشق** : غمزات عشق وتاریکیهای آن. یق : **انه لفی دجم العشق والهواء** .

دجن (dajn) اوص.ع. باران بسیار . ج : ادجان ودجن ودجان .وتاریکی ابربرهم نشسته . یق : **یوم دجن** . وروزی که بواسطهٔ ابر برهم نشسته تاریك باشد . یق : **یوم دجن**.

دجن (dajn) م.ع . **دجن بالمکان دجناً و دجوناً** (ازباب نصر) : اقامت کرد در آنجای . و **دجن یومنا** : تاریك شد روز ما از ابر . و **دجن الحمام** : الفت وانس گرفت آن کبوتر . و کذلك **دجنت الشاة**.ونیز دجن : فرو پوشیدن ابر آسمان را .

دجن (dojn) ع.ج.دُجنة و دِجنة. وج. دُجن و دِجن .

دجن (dojan) ع.ج. دجنة .

دجن (dujon) ع.ج. دُجن .

دجن (dejenn) (dojonn) ا.ع. تاریکی و ابر تاریك برهم نشستهٔ بی باران . و فرو پوشیدگی ابر بتاریکی و تراکم . ج : دجن .

دجناء (dajnā')ص.ع. **ناقة دجناء**: ناقهٔ تیره رنگ .

دجناء (dajnā') و (dojnā') ا.ع. زمینی که آدم از آن آفریده شد .

دجنات (dojanāt) ع.ج. دجنة .

دجنة (dojnat) ا.ع. رنگ تیره وتاریکی. ج : دجن ودجنات .

دجنة (dojonat) ا.ع . تاریکی . و ابربرهم نشستهٔ تاریك بی باران. وفروپوشیدگی ابر بتاریکی وتراکم .

دجنة (dejennat) و (dojonnat) اوص. ع. تاریکی. وتاریك. وابر و بخار برهم نشستهٔ تاریك. ویق : **یوم دجنة** و **یوم دجنة ولیلة دجنة ولیلة دجنة**. ج : دُجن .

دجنی (dejnā) و (dojnā) ا.ع.زمینی که آدم ازآن آفریده شد .

دجو (dajv) م . ع . **دجا اللیل دجواً ودُجواً** (ازباب نصر) : تاریك گردید شب . و **دجا شعر الماعزة** : فرو پوشید بعض موهای آن بز بعض را و واخیده نشد. و**دجا فلان**: جماع کرد فلان. **ودجا الثوب** : تمام وفراخ گردید جامه. و **دجا الاسلام** : قوی گردید اسلام و فروپوشید هرچیز را .

دجو (dojovv) م . ع. **دجا دجواً و دجواً** : مر . دجو .

دجواء (dajvā')ص.ع.**عنز دجواء**: ماده بز تمام موی .

دجوب (dajub) ا.ع. آوند و جوالی کوچك که برای طعام با زنان درسفر باشد.

دجوجاة (dajavjāt) و **دجوجة** (dajujat) ص.ع. **ناقة دجوجاة** او **ناقة دجوجة** شترمادهٔ منبسط برزمین.

دجوجی (dajujiyy) ص . ع . تاریك . یق . **لیل دجوجی** : و سخت سیاه . یق : **بعیر دجوجی** و **شعر دجوجی** .

دجوجیة (dajujiyyat) ص.ع. **ناقة دجوجیة** : ناقه سخت سیاه .

دجون(dajun)ص.ع.**جمل دجون**: شتر آبکش .

دجون (dojun) م.ع. **دجن دجناً و دجوناً** . مر . دجن.

دجونة (dajunat) ا.ع. ستور تعلیم شدهٔ جهة آب کشی ومشروب ساختن زمین .

دجی (dojā) ا.ع . تاریکی . و ج . دُجیة . وج . دجیة .

دجی (dajā) م.ع. نهان دشمنی داشتن.

دجی(dojiyy) و**دجیة** (dojiyyat) ص. ع. تاریك .

دجیة (dajiyyat)ص.ع.**لیلة دجیة**: شب تاریك .

دجیة (dojyat) ا.ع. کازهٔ صیاد . و تاریکی . و من القوس قدر اصبعین یوضع فی طرف السیر الذی یعلق به القوس . ج : دُجی .

دجیج (dajij) م . ع . **دج دجیجاً ودججاناً** (ازباب ضرب) : آهسته ونرم رفت . یق : **مر القوم یدجون علی الارض**.

دجیل (dojayl) ا . ع . قطران . و شبهای از دجله .

دجار (doçār) م ف . پ . ملاقات ناگهانی وبرخورد ناگهانی. **ودچار شدن**:

ناگهان ملاقات کردن وبرخورد کردن .

دح (dahh) م·ع· **دح الشیء فی الارض دحاً** (از باب نصر) : پنهان کرد آنچیز را در زمین . و **دح فی قفاه :** بعنف دفع کرد آنرا . و **دح امرأته :** گائید زن خود را . ر یق : **دحاً محاً** ای دعها معها .

دحاء ('dehâ) ع·ج· دحیة .

دحاب (dohâb) م·ع· **دحب دحباً** و **دحاباً :** مر . دحب .

دحاحیس (dahâhis) ع·ج· دحاس ودحاس ودحاس .

دحادح (dohâdeh) ا·ع . کوتاه بالا وقصیر .

دحارج (dahârej) ع·ج· مدحرج.

دحاریج (dahârij) ع·ج· دحروجة .

دحاس (dehâs) ا·ع . خانة پر از اهل .

دحاس (dahhâs) و (dehhâs) و (dohhâs) ا·ع· کرمکی زرد رنگ که در جایهای نرم ونمناك مغا کها سازد و کودکان آنرا جهت شکار گنجشکان در دامها بندند . ج : دحاحیس .

دحاض (dehâz) ع · ج · دحض و دحض .

دحاق (dehâq) م·ع· **دحق دحقاً** و **دحاقاً** . مر . دحق .

دحال (dehâl) ا·غ· ج· دحل .

دحال (dehâl) م·ع· **داحل عن الشیء دحالا :** امتناع کرد از آن چیز . و **داحل مداحلة** و **دحالا :** مر . مداحلة .

دحامس (dahâmes) ع·ج· دحمس ودحمسة .

دحامس (dahâmes) ا·ع . شبهای تاریك . و سه شب آخر ماه که حنادس نیز گویند .

دحامس (dohâmes) ص·ع· **رجل دحامس :** مرد گندم گون درشت فربه . ومرد شجاع .

دحامل (dohâmel) ص·ع· درشت خلقت پرگوشت .

دحاً مهاً (dahhan-mahhan) ع·کلمة فعل ای دعها معها .

دحب (dahb) م·ع· **دحبه دحباً** (از باب فتح) : دفع کرد آنرا . و **دحب جاریته دحباً** و **دحاباً :** گائید آن کنیزك را .

دحباء ('dehbâ) و **دحباة** (dahba'at) و **دحباة** (dahbât) م·ع· گائیدن . یق: **دحبأ جاریته دحبأة** و **دحباء** و **دحباة:** گائید کنیزك خود را .

دحبة (dohabat) ا · ع . انبوه گوسپندان .

دحبة (dahabbat) ا · ع . هرچیز نزدیك .

دحث (dahs) و (dahes) و (dahos) ا·ع· مرد نیك گویا .

دحج (dahj) م·ع· **دحجه دحجاً** (از باب فتح) : کشید آنرا برروی زمین . و **دحج الجارية :** گائید آن کنیزك را .

دحجاب (dehjâb) و **دحجبان** (dohjobân) ا·ع· آنچه برآمده باشد از زمین مانند حرة .

دحداح (dahdâh) و **دحداحة** (dahdâhat) ا·ع· کوتاه بالا وقصیر .

دحدح (dah-dah) و (deh-deh) ع· کلمة فعل که بشخص مقر گویند ای اقررت فاسکت .

دحدح (dahdah) و **دحدحة** (dahdahat) ا·ع· کوتاه بالا وقصیر .

دحدرة (dahdarat) م·ع· **دحدره دحدرة :** غلطانید آنرا .

دحر (dahr) م·ع· **دحره دحراً** و **دحوراً** (ازباب فتح) : راند آنرا . و **دحر فلاناً :** دورکرد فلانرا . و **دحر الله الشيطان :** دفع کرد خدا شیطانرا .

دحراج (dehrâj) م ·ع · **دحرجه دحرجة** و **دحراجاً :** گردگردانیدآنرا.

دحرجة (dahrajat) م·ع· **دحرجه دحرجة** و **دحراجاً** . مر . دحراج .

دحروجة (dohrujat) ا·ع . آنچه را که جعل گرد کرده میغلطاند . ج : دحاریج .

دحس (dahs) ا·ع· کشت زاری که پر از دانه باشد .

دحس (dahs) م·ع· **دحس بينهم دحساً** (ازباب فتح) : دوری افگند میان ایشان . و **دحس الشیئ :** پر کرد آنچیز را . و **دحس السنبل :** پرشد آن خوشه از دانه ها . و **دحس برجله :** لغزید . و **دحس الحديث :** پوشید سخن را . و **دحس بالشر :** بطوری بدی را پنهان کرد که معلوم نشد . ونیز دحس : دست درپوست بالائین وپوست تنك گوسپند کردن بوقت سلخ.

دحسم (dohsom) و **دحسمان** (dohsomân) و **دحسمانی** (dohsomâniyy) ا·ع . مرد گندم گون فربه گرداندام . و **انه لدحسمان الامر:** بدرستی که او فساد کنندهٔ در کار است .

دحص (dahs) م·ع· **دحص المذبوح برجله دحصاً** (از باب فتح) : جنبانید آن مذبوح پای خودرا وکاوید .

دحض (dahz) م·ع· **دحض برجله دحضاً** (ازبابفتح) : کاوید پای خود . و **دحض عن الامر :** تفتیش نمود در کار.

ودحضت برجله: لغزيد پاي او. ودحضت الشمس: درگشت آفتاب. ويق: دحضت الشمس عن كبد السماء. ودحضت الحجة دحضاً ودحوضاً: باطل گشت آن حجة.

دحض (dabz) و (dahaz) ص.ع. مكان دحض: جاي لغزان. وكذا مكان دحض. ج: دحاض.

دحق (dahq) م.ع. دحقه دحقاً (از باب فتح): راند آنرا و دور گردانيد. و دحقت الرحم بالماء: انداخت زهدان آب مني را وقبول نكرد. و قبح الله أما دحقت به اي ولدته. ودحقت يده عنه: كوتاه شد دست وي از آن. وقد دحقه الناس اي لايبالي به. ونيزدحق: برآمدن زهدان ناقه بعداز زائيدن.

دحقبة (dahqabat) م.ع. دحقبه دحقبة: سخت راند آن را ازپس پشت وي.

دحقلة (dahqalat) م.ع. ديده شدن شكم.

دحقوم (dohqum) ا.ع. بزرگ خلقت.

دحل (dahl) م.ع. دحل دحلا (از باب فتح): داخل شد درنقب. ودرآمد در اطراف خيمه. وكند اطراف چاه را. و دحل عن فلان: دوري كرد از فلان. و گريخت وپوشيده گرديد وبترسيد.

دحل (dahl) و (dohl) ا.ع. مغاك تنگ دهان فراخ شكم كه درآن بتوان رفت و بسا باشد برويانددرخت كنار را. وكاواكي كه درزيرآب كنند. وكاواكي كه در عرض پهلوي تك چاه باشد. وشكافي كه ساخته شود درخانه هاي باديه نشينان براي داخل شدن زن وقتي كه درخانهٔ كسي در آيد. وزمين پست وراستادنگاه آب. ج: ادحل و ادحال ودحول ودحلان و دحال.

دحل (dahal) م.ع. بسيار مال شدن. وزيرك گشتن. وفريب بسيار دادن. وتشويش كردن دربيع تا قادر گردد برحاجت خود. و فربه كوتاه بالا و برآمده شكم بودن. وفرو هشته گوشت وكلان شكم بودن (والفعل من سمع).

دحل (dahel) ص.ع. رجل دحل: مرد فروهشته گوشت كلان شكم. وبسيار مال ومتمول. وزيرك و بسيار فريبنده. وتشويش كنندهٔ در بيع تا قادر شود برحاجت خود. و فربه كوتاه بالا برآمده شكم.

دحلاء (dahlâ') ا.ع. چاه سرتنگ.

دحلان (dohlân) ا.ع. كاواك درزمين. وج. دحل ويا دُحل.

دحلة (dahlat) و (dohlat) ا.ع. چاه.

دحلطة (dahlatat) م.ع. دحلط دحلطة: آشفتگي كرد درسخن.

دحلمة (dahlamat) م.ع. دحلمه دحلمة: انداخت اورا از كوه ويادرچاه.

دحم (dahm) م.ع. دحمه دحماً (ازباب فتح): سخت راند آنرا. ودحم المرأة: جماع كرد با آن زن.

دحم (dehm) ا.ع. بيخ وريشه.

دحمرة (dahmarat) م.ع. دحمر القربة دحمرة: پركرد مشك را.

دحمس (dahmas) ا وص.ع. مشك سركه. و ليل دحمس: شب تاريك. ج: دحامس. و رجل دحمس: مرد گندم گون درشت فربه.

دحمس (dahmas) و (dehmes) و (dohmos) ا.ع. سياه ازهرچيزي.

دحمس (dehmes) ص.ع. تاريك.

دحمسان (dohmosân) ا.ع. احمق.

دحمسان (dohmosân) و دحمساني (dohmosâniyy) ا.ع. مردگندم گون درشت فربه.

دحمسة (dahmasat) ص.ع. ليلة دحمسة: شب تاريك. ج: دحامس.

دحملة (dahmalat) ا.ع. زن لاغر فروهشته پوست. وزن دغزك نازك اندام.

دحملة (dahmalat) م.ع. دحمل به دحملة: غلطانيد آنرا بروي زمين. و دحمل القوم: گذاشت قوم را برابرشدهٔ بزمين افتادهٔ پامال.

دحمور (dohmur) دابهٔ كوچك.

دحموق (dohmuq) ا.ع. كلان شكم بزرگ خلقت.

دحن (dahn) ص.ع. مرد ساكت بد باطن.

دحن (dahan) م.ع. دحن دحناً (ازباب سمع): كوتاه بالاي كلان شكم گرديد.

دحن (dahen) ص.ع. رجل دحن: مرد گربزبدباطن. وفربه كوتاه بالاي كلان شكم.

دحنة (dehannat) ا.ع. زمين بلند.

دحنة (dehannat) و (dehennat) ص.ع. فربه كوتاه بالاي كلان شكم.

دحندح (dehendeh) ا.ع. يكنوع بازي مر كودكان تازي را. ودابهٔ كوچك.

دحو (dahv) م.ع. دحا الله الارض دحواً (ازباب نصر و فتح): گسترد و فراخ گردانيد خداي زمين را. ودحاالمطر الحصي: گسترد و برابر گردانيد باران ريگهارا. و دحا الرجل: جماع كرد آنمرد. و دحاالبطن: بزرگ شد و فرو هشته گرديد شكم. و يق للاعب بالجوز: ابعدالمدي و ادحه اي ارمه. و نيز دحو: دست ويا اندازان رفتن اسب.

دحوة (dahvat) ا.ع. نام يكي از دو پسر معوية بن بكر بن هوازن.

دحوح (dahuh) ا.ع. زن كلانچه.

و ناقه کلان خلقت .

دحور (dahur) ص . ع . رانده شده و دور شده .

دحور (dohur) م.ع. **دحر دحراً و دحوراً** . مر . دحر .

دحوض (dahuz) ص . ع . **مکان دحوض** : جای لغزان.

دحوض (dohuz) م . ع . **دحض دحضاً ودحوضاً** . مر . دحض .

دحوق (dahuq) ص . ع . درخشان چشم . و ناقه‌ای کــه پس از زائیدن زهدان وی بیرون افتاده باشد .

دحول (dahul) ا . ع . چاهی که بکنند وآب درآن نیابند پس باز بکنند تا چشمهٔ آب برآید . وچاه فراخ جوانب . و ناقه ای که پیش آید شتران را ویك‌سو شود ازآنها .

دحول (dohul) ا.ع.ج. دَحل ودُحل

دحونة (dehvannat) ص. ع. فــربه کوتاه بالای کلان شکم .

دحی (dahy) م . ع. **دحيت الشيئی دحياً** (از باب فتح) : گستردم آن چیزرا (لغة فی دحا دحواً) . **ودحيت الابل** : راندم شترانرا . **ودحی المطر الحصی عن وجه الارض** : راند سنگریزه هارا باران از روی زمین .

دحی (dohiyy) و (dehiyy) ا . ع . یکی از منازل قمر .

دحية (dahyat) ا. ع. بوزینهٔ ماده . و اسم است مرة را یعنی یك بار گستردن .

دحية (dahyat) ا . ع . نام یکی از دو پسر معوية بن بکر بن هوازن .

دِحية (dehyat) ا . ع . سردار لشکر و سپهسالار . ونوع وهیئت گستردگی..

دحية (dehyat) و (dahyat) ا . ع . نام صحابی رهوالذی کان یاتی جبرئیل علی صورته وکان من اجمل الناس .

دحيدحة (dohaydehat) ا . ع . کوتاه بالا .

دحيق (dahiq) ص. ع. دور. **وعين دحيق** : چشم سست نگاه .

دخ (dax) ارص. پ. گروه وجماعت وفرقه وفوج. وسره و خلاصه و گزیدهٔ ازهر چیز . وخوب و نیك وخوش .

دخ (dox) ا. پ. دخت ودختر. وگیاه لوخ که از آن حصیر بافند و خربزه را بدان آونگ کنند. ونی‌بوریا . وتیر آسمانی‌که تیر شهاب نیز گویند .

دخ (daxx) و (doxx) ا.ع. دودودخان.

دخا (daxâ) ا. ع. تاریکی .

دخاء (daxxâ') ص . ع . مونث ادخ یعنی سیاه وکدر .

دخابش (doxâbec) ص. ع. **رجل دخابش**: مرد کلان شکم .

دخاخيل (daxâxil) ا.ع. مرغکی‌تیره رنگ . ویا.ج. دخلل ودُخلل .

دخادخ (doxâdex) ص . ع . **رجل دخادخ** : مرد کوتاه بالا .

دخاريص (daxâris) ع.ج.دخریص.

دخاس (dexâs) ص.ع. شمارهٔ بسیار. یق:**عدد دخاس**.**ونعم دخاس**ای‌کثیر. **و درع دخاس**: زرهی که حلقه های آن بهم نزدیك بود .

دخال (dexâl) ا.ع. **دخال الرجل**: نیت مرد و نهانی او . و نیز دخال : شترآب خوردهرا میان دوشتر تشنه درآبخور درآوردن تا بخورد قدری که نخورده باشد . ودرآمدن بعضی مفاصل دربعض.

دخال (dexâl) و (doxâl) ا. ع. یال وگیسوهای اسب .

دخال (daxxâl) ا. ع. **الدخال فی الامور** : کسی که درکار ها بتکلف دخل کند وبسیار درآنها تصرف نماید . **ودخال الاذن** : هزار پا . واربع واربعین .

دخاليل (daxâlil) ا. ع . مرغکی تیره رنگ ودخاخیل .

دخامس (doxâmes) ص . ع . سیاه ستبر .

دخان (doxân) ا . ع . دود . ج : ادخنة و دواخن ودواخین . **وابنادخان** : خانواده وطایفهٔ مشمول بی‌شغل .

دخان (doxxân) ا. ع. دخان ودود.

دخان (doxân) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دود ولنگر .

دخان‌نوشان (doxân-nucân) ا.پ. کـنایه دود تباکو استعمال میکنند .

دخانی (doxâni) ص. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ دودی ومنسوب بدود.وبرنگ دود .

دخبش (daxbac) ص . ع . **رجل دخبش** : مرد کلان شکم .

دخة (doxxat) ا.ع.سیاهی‌وکدورت.

دخت (doxt) ا . پ . دختر و دوشیزه وباکره . و توانائی وقوت وقدرت . وطعن وسرزنش وملامت . **ودخت اندر**: دختر شوهر از زن دیگر ودختر زن ازشوهر دیگر. **و دخت‌کردن**: حقارت کردن وسرزنش نمودن .

دختر (doxtar) ا . پ . فرزند مادینهٔ انسان وبنت وابنة . وزن مرد ندیده ودوشیزه وباکره. وتوانائی وقدرت وقوت. **ودختر آفتاب** : شراب لعلی . **و دختر پاك اختر** ویـا **دختر پاکیزه جوهر** : دختر مرد نجیب وخانم خانواده . **و دختر تاك** : دختر رز . **و دخترخم** : شراب انگوری . **و دختر رز**: شراب انگوری . و انگور ودانهٔ انگور. **ودختر روزگار**:

حوادث عالم . و **دختر عمران** : مادر حضرت عیسی که حضرت مریم باشد .

دختران (doxtarân) پ . ج . دختر . و **دختران نعش**: بنات نعش.

دختر باره (doxtar-bâre) ص.پ. دختر دوست و دختر پرست .

دخترچه (doxtar-çe) ا . پ . دختر کوچك وخرد ودختری که هنوز قابل زناشوئی نباشد .

دختر خانه (doxtar-xâne) ا. پ. زناخانه و جنده خانه .

دختر خوانده (doxtar-xânde) ا. پ . بچهٔ مادینه که کسی بفرزندی خود قبول کرده باشد و دخترندر .

دخترزای (doxtar-zây) ص . پ. زنیکه فقط دختر می زاید .

دخترزن (doxtar-zan) ا.پ. دختری که زن از شوهر دیگر داشته باشد .

دخترك (doxtarak) ا . پ . دختر کوچك . و دختر یتیم . ودختری کـه سایر مردم بیشتر ازپدر ومادر درترتیب اوکوشیده باشند . ویك نوع چرخ خراطی .

دخترگی (doxtaragi) ا.پ. بکارت و دوشیزگی .

دختر ندر (doxtar-andar) ا . پ . دختر خوانده ودختر شوهر اززن دیگر ودختر زن از شوهر دیگر .

دخترو (doxtaru) ا.پ. دخترکوچك.

دختره (doxtare) ا.پ.دخترکوچك. و بکارت و دوشیزگی و دخترگی . و مهری که برکیسه نهند .

دختری (doxtari) ا . پ. بکارت و دوشیزگی.ومهری که برکیسه نهند . و نوه ای کـه دختر باشد . و **دختری بردن** و **دختری ستدن** : زایل کردن بکارت و تصرف کردن دخترزا .

دخترینه (doxtarine) ا. پ . دختر جوان بسن بلوغ رسیدهٔ قابل شوهر .

دخت زای (doxt-zây) ص.پ. زنی که همیشه دختر میزاید .

دختن (doxtan) فبم . پ . دوختن . و اندوختن وجمع کردن.ودوشیدن .

دختندر (doxt-andar) ا. پ . دخت اندر ودختر مرد از زنان دیـگر ودختر زن از مرد دیگر .

دخته (doxte) ص.پ.دوخته ودوشیده.

دختینه (doxtine) ا.پ. دخترینه .

دخچکاد (doxçakâd) ص. پ. کل واصلع . و راست و صالـح ومتدین .

دخخ (daxax) ا . ع . سیاهی و تیرگی وتاریکی .

دخداخ (daxdâx) ا.ع. دابهٔ کوچك. واز اعلام است .

دخدار (daxdâr) ا . ع . مأخوذ از تخت دار فارسی ـ جامهٔ سیاه یا سپید که در قدیم تخت پادشاهان را بدان می پوشانیدند. وزر وطلا .

دخدار (doxdâr)ص.پ.جامهٔسپیدلکهشده.

دخدبة (dexdebat) و (daxdabat) ص . ع . **جارية دخدبة** : دختر پر گوشت . و کذا **جارية دخدبة** .

دخ دخ (dax-dax) مف. پ. گروه گروه وفوج فوج .

دخدخ (doxdox) ع. کلمه ایست که بدانمردم‌راخاموش‌گردانندوآنرا‌ازکسی‌بازدارند.

دخدخ (doxdox) ص. ع . **رجل دخدخ** : مرد کوتاه بالا .

دخدخة (daxdaxat) م . ع . مانده شدن . وخواروگردانیدن . وباز داشتن . و نزدیك گذاشتن گام در رفتار وسرعت‌نمودن، و **دخدخ عني الدخان** : یعنی بازدار از من دود را .

دخدرة (daxdarat) م.ع. **دخدر القرط دخدرة**: زرانـدودکردگوشواره‌را.

دخدوخ (doxdux) ع. کلمه ایست که بدان مردم را خاموش کنند و از کسی باز دارند .

دخر (doxr) و (daxar) م.ع. **دخر دخراً ودخوراً** (ازباب فتح) **ودخر دخراً** (از باب سمع) : خرد گردید و خوار وذلیل شد .

دخرص (dexres) ص.ع . دانا و ماهردرآیندهٔدرکار. یق : **هودخرص‌فی الامور** ای داخل فیها عالم بها .

دخرصة (daxrasat) م.ع. **دخرص الامر دخرصة** : ظاهر کرد آن کار را.

دخریص (dexris) ا.ع. تریزجامه .

دخز (daxz) ا.ع . بسیار سخت . و جماع کردن (والفعـل من فتح) . و قال فی‌المعیار:دحز بالحاء المهملة .

دخس (daxs) ا . ع. دیگدان . ج : دواخس . و مرد فربه باریـك پوست . و خرس جوان.

دخس (daxs) م.ع.**دخس‌الشیء فی‌التراب دخساً** (از باب فتح) : در زیر خاك کرده شد آن چیز .

دخس (doxas) ا.ع.خوك ماهی .

دخس (doxs) ا.پ. کل ودخسر.

دخس (daxas) ا . ع . علتی که‌درسر استخوان سم ستور عارض شود .

دخس (daxas) م.ع.آماسیدن سم ستور (والفعل من سمع) .

دخسر (dox-sar) اوص.پ. کل وکچل واصلع .

دخش (daxe) اوص.پ. ابتدا و آغاز کار و معاملهٔ با کسی .وتیره وتاریك.

دخش (daxac) م . ع . **دخش دخشاً** (از باب سمع) : آگنده گوشت گردید .

دخش (doxxac) ا. ع. نوعی ازماهی.

دخشم (daxcam) ا . پ . شرکت قدیمی .

دخشم (daxcam) و (doxcom) ا. ع. ستبر درشت . و سیاه . کوتاه بالا . و از اعلام است .

دخشن (daxcan) و (doxcon) ا. ع. کوژی پشت . ومرد درشت .

دخض (daxz) ا . ع . پلیدی . و نیز پلیدی کودك .

دخض (daxz) م.ع. **دخض الصبی دخضاً** (از باب فتح) : پلیدی انداخت آن کودك . و **دخض السبع** : فضله انداخت آن حیوان وحشی .

دخل (daxl) ا. ع. چیزی که حاصل شود شخص را از حاصل زمین و جز آن . ضد خرج. وعیب وریبة . یق **تری الفتیان کالنخل ومایدریك بالدخل.**

دخل (daxl) م.ع . **دخل دخلا** و **دخولا ومدخلا** . مر . دخول .

دخل (daxl) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ درآمد شخص از هرطریق باشد خواه ازحاصل زمین وزراعت ویا از تجارت ومعامله و جز آن. ودرآمد روزانه وماهانه وسالانهٔ شخص ضد خرج . وسود ونفع . ومداخله و پا در میان نهی . و رجعت و برگشت . و علاقه و ارتباط . و دخول و ورود شخص غریب . **ودخل کردن** : سود ونفع وفایده بردن. وتصرف کردن. **ودخل ودست درازی کردن** : بجبر و زور داخل شدن و بچنگ در آوردن . و **دخل و خرج** : در آمد از مال و بیرون شد از مال و دریافت و مصرف .

دخل (daxl) و (daxal) ا. ع. علت و عیب . وتهمت .

دخل (daxl) و (dexl) ا. ع. **دخل الرجل** : نیت مرد و مذهب او و دل و نهانی و جمیع امور وی وعادت وطریقة او . وکذا **دخل الرجل** .

دخل (daxal) ا . ع . فساد عقل . و فساد جسم. ومکر و فریب و خدعه و دغل . و عیب حسب . و یکنوع بیماری . ودرخت درهم پیچیده . و کسی که منسوب کندخودرا بسوی کسانیکه نباشد از آنها . یق . **هم فی بنی فلان دخل** ای منتسبون معهم و لیسوا منهم .

دخل (daxal) م . ع . **دخل دخلا** (از باب سمع) : فاسد شد عقل او وجسم او . و کذا **دخل** (مجهولا) . **ودخل امره** : تباه شد داخل کار او .

دخل (doxxal) ا . ع . درشت اندام مجتمع خلقت . و آنچه داخل شود هرگیاه در ریشه های درخت . و پر هائی که واقع باشد مابین اعصاب ویا برويد وداخل بود در ظهران و بطنان از پرها . و مرغ کوچك تیره رنگ . ج: دخاخیل. **ودخل الرجل**: نیت مرد ونهانی آن .

دخلاء (doxalā') ع. ج. دخیل.

دخلة (daxlat) ا . ع . نام دهی بسیار خرما . وجای شهد نهادن زنبوران .

دخلة (daxlat) و(dexlat) و(doxlat) ا. ع. **دخلة الرجل** : نیت مرد و نهانی آن و دل مرد و کذلك **دخلة الرجل** و **دخلة الرجل** .

دخلة (dexlat) ا. ع. رنگی آمیخته در رنگی . وآمیزش آن . **وهوحسن الدخلة** : او نیکو روش است در کار های خود .

دخلة (doxlat) مص . ع . نهان و پوشیده ومخفی .

دخلة (doxxalat) ا . ع . هرگوشت جمع شده و گرد آمده .

دخلدار (daxl-dār) ا. پ. کسی‌که در آمد دارد . و شریك وحصه دار .

دخل‌دان (daxl-dan) ا. پ. ظرفی که در آن دخل یومیه را جمع میکنند وتنگوی پول .

دخلل (dexlal) ا. ع. گوشتی‌که‌داخل گوشتی باشد .

دخلل (dexlel) و (doxlol) ا. ع. مصاحب وهمدم .

دخلل (doxlol) ا. ع. آنکه در امور کسی مداخله میکند واختصاص بوی دارد .

دخلل (doxlal) و (doxlol) ا. ع. مرغی تیره رنگ . ج : دخالیل . و درون هرچیز . وقانون وقاعده ورسم. **ودخلل الرجل** و یا **دخلل الرجل** : نیت مرد ومذهب او وهمهٔ کارهای او وآنچه دردل وی باشد و نهانی وی . و **دخلل الحب** : سقای درون خم. وکذلك **دخلل الحب**.

دخل‌نامه (daxl-name) ا. پ. سندی که برای تملك چیزی میدهند . وسند ونوشتهٔ دخل ودرآمد از ملکی .

دخلی (daxli) مف. پ. مأخوذ از تازی ـ درآمد ومدخلی . وربط وارتباط .

دخل یابی (daxl-yābi) ا . پ . حصول منفعت ودرآمد . وتصرف ملك .

دخم (daxm) ا. پ . سردابه ای که مرده درآن نهند . وگور وقبر ومزار ودخمه .

دخم (daxm) م.ع. **دخمه دخماً** (از باب فتح) : بزور راند آنرا و ازجای برکند

وی را . و **دخم المراة** : جماع کرد با آن زن .

دخماس (daxmās) ا . پ . نام یك وزنه وسنگی .

دخمرة (daxmarat) م . ع . **دخمر القربة دخمرة** : پرکرد آن مشك را . و **دخمر الشیئ** : پنهان کرد و پوشانید آن چیز را .

دخمسة (daxmasat) م . ع . **دخمس ثنایه دخمسة** : پنهان کرد از او کار را . و **هوید خمس علیك** ای لایبین لك مایرید .

دخمسة (daxmasat) ص . ع . مرد کرپز فریبنده .

دخمسه (daxmase) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فریب و مکر و تزویر .

دخمه (daxme) ا . پ . سردابی که در آن مرده نهند . وگور وقبر ومزار وتربت . و تابوت وصندوق مردگان . وبنای سنگی‌مدور بشکل استوانه که آتش پرستان جسد مردگان را بر وی آن نهند . وشقشقه یعنی آن چیزی‌که شتر دروقت مستی از دهان بیرون می‌آورد. و **دخمهٔ زندانیان**‌ویا **دخمهٔ فیروزه**: آسمان وفلك .

دخن (daxn) م . ع . **دخنت النار دخناً و دخوناً** (از باب فتح ونصر) : دود برآمد ازآتش . و **دخنت الدابة** : تیره‌گون‌گردیدستور. وکذلك **دخنت النبت** .

دخن (doxn) ا . ع . ارزن وگاورس .

دخن (daxan) ا . ع . دود و تیرگی . و کینه . وبدخلقی . وجوهرشمشیر . وتغییر عقل ودین . وتغییر حسب . **وهدنة علی دخن** ای سکون لعلة لایصلح .

دخن (daxan) م . ع . **دخن الطعام دخناً** (ازباب سمع): بوی دود گرفت آن طعام . و **دخن خلقه** : بدشد خوی او و پلید گردید و **دخنت النار** : بهیزم انداختن درآتش فاسد گردانید وی‌را تا دود برآورد. و نیز دخن : تیره گون شدن .

دخن (daxen) ص . ع . **رجل دخن الخلق** : مرد تلخ خوی و کج‌خلق و بد خوی .

دخناء (daxnā') ص . ع . مؤنث ادخن یق: **شاة دخناء**: میش‌تیره رنگ . و **لیلة دخناء** : شب تاریك وگرم .

دخناء (daxnā') ا . ع . نوعی ازگنجشك .

دخنان (daxnān) ص . ع . **یوم دخنان** : روز گرم .

دخنان (doxnān) ا . ع . نوعی از گنجشك .

دخنانة (daxnānat) ص . ع . **لیلة دخنانة** : شب تاریك وگرم .

دخنة (doxnat) ا . ع . تیرگی . وداروئی خوشبو که خانه‌را بدان دود دهند . وازاعلام است . و **ابودخنة** : نام مرغی .

دخنة (doxnat) م . ع . **دخن دخنة** (ازباب کرم) : تیره‌گون‌گردید .

دخنس (daxnas) ا . ع . درشت از مردم . وشتر ویاشتر بسیار گوشت ودرشت.

دخنه (doxne) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بخور و بوی خوش . و **دخنه کردن** : بخور دادن وبوی خوش در آتش ریختن .

دخنه‌جا (doxne-jā) ا . پ . بخوردان ومجمر .

دخور (doxur) م . ع . **دخر دخوراً و دخراً** . مر . دخر .

دخوص (daxus) ص . ع . **جاریة دخوص** : دخترسمین وفربه .

دخوص (doxus) م . ع . **دخصت الجاریة دخوصاً** (ازباب فتح) : به ناك شد آن‌دختر .

دخول (doxul) م . ع . **دخلت الدار دخولا** و **دخلا** و **مدخلا** (از باب نصر) : در آمدم در آن خانه . و **دخلت بزید الدار** : درآوردم زیدرا در آن‌خانه. و **دخل فی الامر دخولا** : درآمد درآن کار . و **دخل علی زید الدار** : در آمد برزید درآن‌خانه. و**دخل بامرأته** : جماع کردبازن خود.

دخول (doxul) ا . پ . مأخوذازتازی. در آمدگی ودر آمدن . و **دخول کردن**: در آمدن .

دخون (doxun) م . ع . **دخن الغبار دخوناً** (ازباب نصر) : بالا برآمد غبار. و **دخن دخناً** و **دخوناً** . مر . دخن .

دخی (daxa) ا . ع . تاریکی .

دخیاء (daxyā') ص . ع . **لیلة دخیاء**: شب تاریك .

دخیس (daxis) ا و ص . ع . گوشت فربه آگنده . وپیوند دست‌وپای‌ستور. واستخوانکی میان سم‌ستور . وگوشت اندرون‌کف دست. وعدد بسیار ازهرچیزی . وبسیار ازتوده‌های ریگ وازمتاع خانه . وگیاه بهم‌پیچیده .

دخیل (daxil) ا وص . ع . آنکه در کار کسی مداخله کند . و **دخیل الرجل** : نیت مرد ومذهب و دل وجمیع امور آن . و **حب‌دخیل** : دوستی دلی‌که ازروی‌قلب‌باشد. و **هو دخیل فیهم** یعنی از غیر آن قوم است وداخل شده‌است درآنها . ونیز دخیل‌از مفاصل : مادخل بعضها فی‌بعض . ونیز دخیل: هر کلمه ای که‌داخل کرده شود در کلام‌عرب واز کلام عرب نباشد . واسبی که خاص‌نگاه باشد . وباصطلاح‌عروض‌حرفی که میان‌حرف روی والف تأسیس بود .

دخیل (daxil) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. داخل . ودخالت کننده . وپناهنده وملتجی . ومصاحب ودوست همدم ومشفق وخیرخواه و معتمد . و **دخیل بستن** : پناهنده شدن.و ملتجی شدن . ورشتهٔخام سفید بضریح شاهد متبرکه که دلیل بر التجا و پناهنده شدن است بستن . و **دخیل بودن** : دخالت‌داشتن و داخل در کاربودن . والتجا آوردن و ملتجی شدن . و **دخیل‌شدن** : دخالت کردن و داخل شدن . ومعتقدشدن . وملتجی گشتن . و**دخیل کردن**:داخل‌کردن ودخالت‌دادن.

دخیلاء (daxilā') و (doxaylā') ا. ع. یکنوع بازی مرتازیان را .

دخیلاء (doxaylā') ا.ع . **دخیلاء الرجل** : نیت مرد ودل او ونهانی وی .

دخیلة(daxilat)ا.ع.**دخیلةالرجل** : نیت مرد ونهانی‌وی‌ودل او .

دخیل‌کار (daxil-kār) ص . پ . متصرف . وآنکه درکارهامداخله میکند وحق مداخله‌دارد.

دخیل‌کاری(daxil-kāri)ا.پ. تصرف

دخیلی(daxiliyy)ا.ع.آهوی‌خانه‌پرورده.

دخیلی (doxaylā) ا . ع . **دخیلی الرجل** : نیت مرد و دل او ونهانی وی .

دخیلیاة (doxayliyāt)ا.ع.یکنوع‌بازی مرتازیان را .

دد (dad) ا.پ.جانور درنده وحیوان سبع چون شیر وپلنگ وگرگ وجز آن ج: ددان . وبیابان پراز شکار .

دد (dad) ا.ع. بازی و لهو و لعب . الحدیث : **ماانامن‌دد ولاالددمنی** .

دد (dadd) ا.ع . پاره‌ای‌اززمان. یق : **مضی دد من‌الدهر** .

دد (dadd) و **ددا** (dadan) ا. ع . بازی ولعب وهرچیز که‌متعلق‌بلهو ولعب‌باشد .

ددا (dadā) ا.پ. بازی .

ددان (dadān) پ.ج. دد .

ددان (dadān) ا.ع. مرد بی فایده .و شمشیر کند .وشمشیر بران ـ ازاضداداست.

ددد (dadad) اوص.ع. بازی ولهو و لعب .

ددد (daded) ص. ع . بازی دوست و بازیگوش .

ددن (dadan) ا.ع.بازی ولهو ولعب.

ددناك (dad-nāk) ص.پ. جای پر از جانوران وحشی .

ددنبور(dadanbur)ا.پ. بادرنجبویه.

دده (dade) ا.پ. ددوهرجانوردرنده وسبع .

دده (dade) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی. جدوپدر بزرگ .وکنیزی که کودك را بزرگ مینماید وتربیت میکند .

در (dar) پ. کلمهٔ ارتباط بمعنی درون ومیان ودرمیان وفی و مابین . وبر و بالا و علی وفرا و فوق . و ازومن . وبرای وبه و بهر وازبرای . و نزد وعند ونزدیك وسوی. وتا وبقدر . وپیش و روبروی . وخلاف و ضد . وباومع . وزیر وتحت . وبدرازی و طولا . وپس وبعد . واین قدر . وبیرون‌و خارج . و**درآنجا** : درون آنجاوتا آنجا. و **درآمدن** : درون آمدن وداخل شدن. وبیرون آمدن . و**درآمدن‌ازخواب**: بیرون شدن ازحالت خواب وبیدار شدن . و **درآن‌روز**: آنروز . و**دراین‌میان**: مابین این و اثنای این . و **درترقی** : بافزونی وبزیادتی وببالا. و **درخطرفتن** ویا **درخطشدن** : غمگین وافسرده‌شدن‌و از غصه تغییر کردن . و **دردست** : میان دست ودرون دست . و **دردویم** : در جای دویم . و **چهار در چهار** : یعنی چهار مربع . و **هفت درهفت** یعنی هفت مربع .

در (dar) ا . پ . باز شدگاهی که در دیوار وجزآن‌قرارمی دهند جهة عبور و مرور وباب . ودروازه . ومعبر ومدخل . وباب‌و فصل از هر کتاب . و کتاب زند . ومطلب‌و معنی . وراه وطریقه وروش ورسم . ونوع وجنس وقسم . ونوبت‌وکرت. و پایه ومرتبه ودرجه . ویکنوع مرغ صحرائی . وپشه . و تمش وتوت سه گل . ودرهٔ کوه‌ووادی‌ودامنهٔ کوه . وقلهٔ کوه . و**درآسمان** : کهکشان ومجره . و**دربدر** یعنی ازدری بدری‌وآواره وبی خانمان . و **دربسته کردن** : در بستن .

در (dar) ص.پ. درنده وپاره کننده و همیشه بطور ترکیب در آخر اسم در می آید مانند**صفدر** و **پرده‌در** .

در (dor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی مروارید ولؤلؤ . و**درخوشاب**: مروارید خوش آب‌ورنگ.و **درشهوار** : مروارید اعلا و بزرگ ،مخصوص پادشاه . و **در ناسفته** : مروارید سوراخ نکرده و برشته نکشیده . ودوشیزهٔ بی‌عیب وبدون رسوائی. و **دریتیم** ویا **دریکدانه** : مروارید کمیاب و بی بها . و آنحضرت صلی‌الله علیه وآله . و **دریکتا** : مروارید کمیاب و بی بها . و**دردانه** :فرزند سوگلی‌وفرزندعزیز از سایر فرزندان .

در (darr) ا.ع. خون.وشیر . وغنیمت. وبسیاری شیر . وخوبی و نیکوئی . و منه ما یقال فی المدح : **لله‌دره** ای‌عمله وخیره . و کذا **لله‌درك من‌رجل** . و ما یقال فی الذم : **لادر دره** ای لا کثر خیره .

در (darr) م.ع.**درت الناقة بلبنها** **دراً** (ازباب نصر و ضرب) : بسیار شیر

داد آن ناقه . و **در النبات** : بسیارشد و درهم‌پیچید گیاه . و**درت السماء بالمطر** **درّاً** و **درورا** (ازباب ضرب) : ریزان کرد آسمان باران را . و **درت السوق** : روان وگرم گردید بازار . و **درالشيئ** : نرم شد آن چیز . و**درالخراج دراً** : بسیارشد باج . و**درو جهك** : بهشدروی تو پس ازبیماری ونیك گردید . و یدربالفتح فیه نادر . و **درالسهم درورا** : برناخن گردید تیر. و**درالسهم** : برناخن گردانید تیر را (لازم ومتعدی) . و**درالسراج** : روشن‌شد چراغ .

در (dorr) ا.ع.ج. درة .

در (dorr) ا.پ._مأخوذازتازی_مروارید. و **دریتیم** : مروارید کمیاب وبی همتا . و آنحضرت صلی الله علیه وآله. و**درمفصل**: یعنی مروارید های از هم جدا . و باصطلاح موسیقی نغمه های هفت گانه موسیقی از قرار تفصیل ذیل :

	ه	ل	ا
بـ	می	لا	آ
ب	ف	پ	م
بو	فا	پو	می
ج	ص	ف	د
جو	سو	فا	دو
د	ل	ص	ر
دال	لو	سو	رو
ه	ل	ه	
هو	لا	می	
و	ف	د	
واو	فا	دو	
ر	ص	ر	د
زد	سو	رو	دو

درء (dar') ا . ع . کجی ومیل. وکجی نیزه و مانند آن . و حجم . و آنچه از کوه بیفتد . و نام مردی .

درء (dar') م . ع . **دراه دراً** و **دراة** (ازباب فتح) : دفع کرد آنرا ودور نمود . و **درأ السيل** : زود درد رسید توجه ودور شد . و **درأالرجل** : ناگاه بر آمد آنمرد . و **درأت النار** : روشن گردید آتش . و**درأ البعير** : غده ناك گردید آن شتر وآماسید پشت وی ازغده . و **درأالشيئ**: گسترد وفراخ گردانید آنچیزرا.

درء (dar') و (dor') ا . ع . **جاء السيل درأ** : بشتاب آمد توجه از دورکه جایش نمایان و معلوم نشد . و کذا **جاء السيل درء** .

درآ (dar-â) پ. کلمهٔ امراز در آمدن یعنی داخل شو .

درا (darâ) ا. پ. درای و جرس . و پتك وچکش آهنگری . و آویزان ومعلق. و لازم ومهم . وشا راه وراه عام .

دراء (darrâ') ص. ع. **ناقة دراء**: ناقهٔ بسیار شیر .

دراب (derâb) ع. ج. درب .

درآب (dar-âb) م‌ف.پ. بمعنی‌درمیان آب . و **در آب افتادن** : غرق شدن و ناپدید گشتن . و **درآب انداختن** و یا **در آب ریختن** : غرق کردن و معدوم کردن . و **درآب خضر آتش‌زدن**: محوکردن وترك دادن آب حیات. و**درآب سیه سرفروبردن**: پنهان شدن و بی نام ونشان گردیدن و محو گشتن . و **در آب فرو شدن** : غرق شدن و معدوم وناپدید گشتن .

درابة (dorâbat) ا. ع. دلیری‌برحرب و برهرکار دیگر .

درابج (dorâbej) ص. ع. **رجل درابج** : مرد ناوران وخرامان دررفتار .

درابزین (darâbazin) ا. ع. محجر و شبکهٔ اطراف باغ وخانه .

درابس (dorâbes) ا. ع. شتر ستبر.

درابنة (darâbenat) ع. ج. دربان و دربان .

دراة (dar'at) م . ع. **درأ دراة** و **درأ** . مر . درء .

درات (dorrât) ع. ج. درة .

دراج (darrâj) ا. ع . سخن چین . و خار پشت . ونام موضعی .

دراج (dorrâj) ا. ع . مرغی رنگین مانند تذرو که بفارسی پور و جرب گویند . ج : دراریج .

دراجة (darrâjat) ا. ع. حالت برفتن آمدن کودك خرد . وآلتی از آلات جنگ که غرارهای از چوب و کاه وجز آن پرساخته مردان درپس آن شده تا بدیوار قلعه رسند و در قلعه نقب زنند .

دراجة (dorrâjat) ا. ع.دراج ومرغی رنگین مانند تذرو وتعم علی‌الذکر و الانثی .

دراجناك (dorrâj-nâk) ص . پ . جائی که درآن دراج زیاد باشد .

دراجه (dorrâje) ا.پ. جبه وبالاپوش و جامهٔ دراز .

دراجی (dorrâji) ا. پ . مأخوذ از تازی _ اجنبی وبیگانه وجاسوس .

درادح (darâdeh) ع. ج. دردح و ج . دردحة .

درادر (darâder) ع. ج. دردر .

درادق (darâdeq) ع . ج . دردق .

درادوزا (darrâduzâ) ص . پ . صاحب تجربه و دانا و عاقل وکسیکه اگر احیاناً کاری ناصواب از وی سرزند بزودی و دانستگی اصلاح آن کند . وکسیکه جنگ و

آشتی و نیکی وبدیرا باهم کند .

درار (dorrār) ع . ج . دار . بق **نوق درار**: ناقه های بسیار شیر .

درارة (darrārat) ا. ع. دوك ومغزل.

درارە (darāre) ا. پ. دیوث وقلتبان.

دراری (darāri) ع. ج. دری .

دراریج (darārij) ع. ج. دراج .

دراریع (darāri') ع. ج. دراعة .

دراز (darāz) ص. پ . هر چیزی که ممتد بود و دارای امتدادی بود . وهرزمانی که مدتی طول کشد ضد کوتاه و طویل و طولانی . و **دوروددراز** : بعید . وفراخ ووسیع، ومفصل **ودراز کردن**: ممتد کردن وطویل ساختن ومنبسط کردن وکشیدن وگستردن وامتداد دادن . و تأخیر کردن و درنگی نمودن .

درازا (darazā) ا. پ. طول و امتداد و درازی ضد عرض

دراز آهنگ (darāz-āhang) ا و ص. پ. آمادهٔ جستن بدرازی مانند شیر . و تأخیر کنندهٔ درکارهای مشکل وپیچدار

دراز باد (darāz-bād) پ. کلمهٔ دعا یعنی طولانی وبا دوام باد .

درازخانه (darāz-xāne) ص. پ. اسب طویل القامه

درازخوان (darāz-xān) ا.پ. پیش انداز و دستار خوان و سفره و پارچهای که در هنگام غذا خوردن در جلو سینه و روی زانوهااندازند.

دراز دست (darāz-dast) ص . پ. حریص وطماع، وپادشاهی کهبرملك غیربقهروغلبه دست یابد . و لقب اردشیر اول از سلسلهٔ کیان که از ٤٦٥ تا ٤٢٥ قبل از میلاد مسیح سلطنت کرد وبربیشتر ممالك روی زمین بقهر وغلبه دست یافته وآنهارا متصرف بود .

درازدستی (darāz-dasti) ا. پ. تعدی وزبردستی وظلم وستم. **ودرازدستی کردن**: ستم وجور نمودن . وغارت‌کردن.

دراز دم (darāz-dom) ا. پ. سگ و میمون . وعقرب .

دراز دنبال (darāz-donbāl) ا. پ. گاو وگاومیش .

دراز رود (darāz-rud) ا . پ . رودی درترکستان .

درازریش (darāz-riš) ص . پ . احمق و ابله .

دراز زبان (darāz-zabān) ص.پ. سخن آرا ونطاق. ومعربد وشور انگیز .

دراز زبانی (darāz-zabāni) ا. پ. سخن آرائی وفصاحت، وعربده وغوغا .

درازسفره (darāz-sofre) ا. پ . دراز خوان

دراز شدگی (darāz-šodagi) ا . پ . مد وامتداد .

دراز شده (darāz-šode) ص. پ. ممتد وامتداد یافته .

دراز شمشیر (darāz-šamšir) ص. پ. تیغ زن چست وچالاك .

دراز عمر (darāz-omr) ص . پ. آنکه عمر طولانی کرده باشد .

درازقد (darāz-qad) ص. پ. بلند بالا و بلند اندام وبلند قامت .

درازکار (darāz-kār) ص. پ. کسی که مرتکب کاری شود که زیاده از حوصله و مرتبهٔ وی بود وسخنان لاف وگزاف گوید .

درازگردن (darāz-gardan) ص. پ. طویل العنق مانند اسب و اشتر . وآنکه گردنش زیاده از اندازهٔ طبیعی دراز باشد .

درازگوش (darāz-guš) ا . پ. خرالاغ وخرگوش .

درازگیسو (darāz-gisu) ص. پ. اسیکه دارای یالهای دراز باشد .

درازنا (darāz-nā) ا. پ مستطیل. و درازی .

درازنفس (darāz-nafas) ص. پ. پرگو وپرحرف ، یاوه‌گو .

درازه (darāze) ا و ص . پ . طویل ، مطول ، دراز . ورشتهٔ دراز .

درازی (darāzi) ا . پ . طول ضد عرض وامتداد . و **درازی عمر**: طول زندگانی وبسیاری زیستن در این جهان .

درازینه (darāzine) م ف. پ. طولا از درازا .

دراس (derās) م ع. **درس الحنطة درساً و دراساً** (ازباب نصر وضرب) کوفت خرمن گندم را . **ودرس البعیر**: سخت گرگین‌شد آن‌شتر. **ودرس الثوب**: کهنه گردید جامه . و **درسه** : کهنه کرد آنرا (لازم‌ومتعدی) . و **بعیرلم‌یدرس** ای لم یرکب.

دراسة (derāsat) م ع . **درس الکتاب درساً و دراسة** (ازباب نصر وضرب): درس گفت کتاب‌را وسبق گفت . **ودرس حاریته**: گائید کنیزك خودرا .

دراستادن (dar-astādan) ف لزوم پ. ابتدا کردن و آغازکردن . وحمله‌کردن .

درآستین (dar-āstin) م ف پ. در تصرف‌ودرملك‌خود. **ودرآستین کردن**: در تصرف خود آوردن وتصرف کردن وملك خود دانستن ونیزدرآستین : یعنی‌حاضر ومهیا وآماده . و **درآستین بودن** : آماده و مهیا بودن. **ودر آستین داشتن** : مهیا داشتن .

دراسج (darāsaj) ا. پ . نوعی از لبلاب وعشقه

دراسون (darâsun) ا. پ. مشروبی کمی تلخ که از برنج میسازند .

دراعة (dorrâ'at) ا. پ. جامه‌ای ازپنبه ریا از پشم خشن که مرد وزن هردو پوشند . وجبه ای مرسپاهیان را . و جوشن . و چار آئینه . ج : دراریع .

دراعی (darâ'iyy) ع. ج. درعیة .

درآغوش (dar-âquc) م ف.پ. در کنار ودر بر ودر بغل . و **درآغوش کردن** و یا **در آغوش کشیدن** ویا **در آغوش گرفتن** : در بر گرفتن و بغل گیری کردن .

در افتادن (dar-oftâdan) ف م . پ. خصومت کردن وجنگ ونزاع نمودن .

درافشان (dor-afcân) ص.پ. بلیغ وزبان آور ونطاق .

درافشانی (dor-afcâni) ا.پ. بلاغت وزبان آوری . و **در افشانی کردن** : مسلسل و بدون لکنت زبان تکلم کردن .

درافص (dorâfes) ا. ع . کلان . و دفزك .

دراق (deráq) ع. ج. درقة .

دراق (darrâq) ا. ع. تریاق . ومی.

دراقن (dorâqen) ا.ع. بلغت اهل‌شام شفتالو .

دراقن (dorrâqan) ا. پ. شفتالوی سید ولذیذ .

دراقیطس (darâqitos) ا . پ . . مأخوذ از یونانی ـ اصل السلوف ، بیخ فیلگوش .

دراك (derâk) ا.ع. نام سگی .

دراك(derâk)م.ع. **دارك مداركة ودراكاً** : مر . مداركة .

دراك (darâke) ع. کلمهٔ امرای‌ادرك یعنی بگیر ودرك کن .

دراك (darrâk) ص . ع . **رجل دراك** : مرد نیك‌دریابنده . وکذلك **عقل دراك** .

دراكة (darrâkat) ص.ع. **رجل دراكة** : مرد نیك دریابنده والتاء للمبالغة. و یق ایضاً : **نفس دراكة** .

دراكه (darrâke) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ **قوهٔ دراكه** : قوهٔ دریافت کننده وفهم و عقل وشعور .

درالست (dar-alast) م ف . پ . درروز الست . مر . الست .

درام (darrâm) ا.ع. زشت رفتار . و خار پشت .

درامة (darâmat) م . ع . **درم القنفذ درماً و دَرماً و درماناً و درامة** (از باب ضرب) : گام نزدیك گذاشت خار پشت در شتاب روی . وکذلك **درم الارنب . ودرم البعیر** : آهسته ونرم رفت آن شتر .

درامة (dorâmat) و (darâmat) ا. ع. خارپشت .

درامة (darrâmat) ا. ع. خرگوش. و زن کوتاه بالا وزن کوتاه بالای بدرفتار درخوردگی .

درامج (dorâmej) ا. ع . رفتار ناو ناوان وخرامان .

در آمد (dar-âmad) ا. پ. دخل و مدخل ضدخرج . وشروع وابتدا . وصدور و وقوع و حاصل و محصول و مداخل . و **درآمد برآمد** : دخول و خروج وآمد وشد وجمع وخرج .

درآمدگی (dar-âmadagi) ا. پ. میل درونی وبرگشت بدرون .

درآمدن (dar-âmadan) فل.پ. داخل‌شدن ودرون شدن . وبیرون شدن ـ از اضداد است ـ و واقع شدن و صادر گشتن و ظاهر شدن ورسیدن . وورود کردن . و برو افتادن . و**دردل در آمدن** : درخاطر گذشتن . و **درآمدن از خواب** : از خواب بیدار شدن .

در آمده (dar-âmade) ص. پ. داخل شده . و بیرون شده و صادر گشته و و آشکار شده وپدیدگشته .

درآمیختگی(dar-âmixtagi) ا. پ. آمیزش وامتزاج وخلط ومزج . و تشویش و آشفتگی .

درآمیختن(dar-âmixtan) فم. پ. ممزوج کردن و مخلوط نمودن . و مرافقت نمودن ومأنوس ومألوف شدن.

دران (darân) ا. ع. روباه .

دران (derân) ع. ج. دَرِن .

درانبار کردن(dar-anbâr-kardan) فم. پ. ذخیره کردن .

درانة (dorânat) ا. ع. علف ریزهٔ خشك . وریزهٔ خشك از شوره گیاه ودرخت ونزه وجز آن .

درانج (dorânej) ا.ع. رفتارناوناوان وخرامان .

درآنجا (dar-ânjâ) م ف.پ. درآن محل ودر آن موقع .

در آنچه (dar-ânçe) م ف . پ. در باب آنچیز .

درانداختن (dar-andâxtan) فم . پ. انداختن ودرون افکندن .

دراندازی (dar-andâzi) ا . پ. خصومت و عداوت و کینه .

درانس (dorânes) ا. ع. سخت ستبر از مرد واشتر .

درانك (darânak) ا. پ. بطورافسانه دریائی که جای فرشتگان است .

درانگشت آوردن (dar-angoct-avardan) ف م .پ . شمردن و حساب کردن .

درانه‌ودوزانه (darrane-vo-duzane) ا. پ. دراودوزا.

درانی (daraniyy) ص. ع. **ملح درانی** : نمك بسيار سفيد .

درانی (dorrani) ا . پ . طايفه ای از افغان كه در نزديكی قندهار مسكن دارند و آنهارا درانی بدانجهة گويند كه در گوش خود مرواريد می آويختند و اين طايفه را ابدالی نيز گويند .

درانیدن (daranidan) ف م. پ . چاك دادن و شكافتن كنانيدن و پاره كردن و دريدن كنانيدن .

درانیك (daranik) ع. ج. درنوك.

درآوردن (dar-avardan) ف م. پ. بيرون آوردن و داخل كنانيدن - ازاضداد است - . و رها كردن و آزاد ساختن . و **برگ درآوردن** : شكفتن برگ و سبز شدن درخت .

درآویختن (dar-avixtan) ف‌ل و م.پ. آويزان كردن ومعلق نمودن . و بچيزی و يا بركسی آويختن . وخشمناك كردن . و خشمناك شدن و منازعه نمودن . و بايكديگر بحث كردن و با يكديگر دشنام دادن و ستيزه كردن بضرب مشت و طپانچه .

دراویش (daravic) پ. ج. درويش.

دراهس (darahes) ا ع . سختيها و بلاها .

دراهس (dorahes) ا. ع . هرچيز سخت . و بسيار گوشت از هر فربه .

دراهم (darahem) ع. ج. درهم.

دراهیم (darahim) ع. ج. درهام.

درآی (dar-ay) پ. كلمةامر بمعنی‌بدرون آی. وبگو.

درای (daray) ا . پ . زنگ وجرس. و گفتگو و مكالمه . و آغازنده و شروع كنندة در سخن . و آغاز و مقدمه و ديباچة هركلام . و مطرقه و پتك آهنگران .

دراية (derayat) م. ع. **دريته‌ودريت به** دَرياً و دِرياً و دِرية و دِرية و دِرياناً ودِرياناً ودراية و درياً (ازباب ضرب) : دانستم آنراويادانستم بنوعی‌ازحيله. و **لادری** ای‌لااعلم يعنی‌نميدانم. وكذلك **لادر** (بحذف‌الياء). و**دری‌الصيددرياً** : فريب داد آن شكار را . و**دری رأسه** : خاريد سر خود را بمدری .

درایت (derayat) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ عقل‌ودانش‌وعلم ومعرفت. وخاصيت ومزاج‌وخوی‌وعادت وطبيعت‌وسرشت ونهاد.

درایش (darayec) پ. م ح. درائيدن. و اثر و تأثير و سرايت .

درایند (darayande) پ . افا . از درائيدن‌گوينده و آواز كننده.

درآینده (dar-ayande) پ . افا. در مدن داخل شونده و بدرون آينده .

درائیدن (daraidan) ف ل وم.پ. گفتن‌وسخن‌گفتن‌وحرف‌زدن . وبانگ‌كردن و آواز دادن . و بيان كردن . و **هرزه درائيدن** : و يا **هذيان درائيدن** : ياوه ويهوده‌گفتن وابلهانه سخن‌گفتن وبيهوده و بی معنی سخن راندن .

در آینه نقش پری دیدن (dar-aine-naqce-pari-didan) فم.پ. كنايه از ديدن شراب در جام بلوری ومشاهدة جمال ساقی در آن .

درب (darb) ا. ع. دروازة فراخ از كوچة خرد و دروازة كلان . وراه سخت و تنگ در كوه . ج : دراب و دروب . و هرراه كه بروم وبآسياى صغير رود . وجای خشك‌كردن خرما. ونام دهی وموضعی .

درب (darab) م. ع . **درب درباً و دربة** (از باب سمع) خوگرشد . و حريص گشت . و **درب الرجل** : حاذق وماهر گرديد آنمرد در كار خود .

درب (darab) ا. ع. هر راه نافذ كه از آن بروم وآسيای صغير روند .

درب (dareb) ص. ع. معتاد وخوگر. وحريص وآزمند

درب (dorrob) ا ع . يكنوع ماهی زرد رنگ .

دربا (darba) ا.پ. دربايست‌وضروری ولازم ودروا .

درباء (derba') م.ع.**درباالشیء درباء** : افگندآن چيز را و پرتاب كرد.

درباة (darbat) م. ع. **دربی‌فلاناً درباة** : انداخت فلان رأ .

درباتر (darba-tar) ص. پ. لازم‌تر و الزم

درباختن (dar-baxtan) فم. پ. بازی كردن . و باختن . و خريد و فروخت كردن وبيع وشرا نمودن . و بخشيدن وعطا كردن . و وام دادن .

دربار (darbar) ا. پ. بيت وخانه و مسكن ومنزل و عمارت وسرای وبارگاه . و پيشگاه وعرصه و بارگاه پادشاهان وامرا . و مجلس شورا. و ديوان عام . و **دربار كمان رفتن**: بخانةكمان در آمدن كمان كشيدن .

دربارخرج (darbar-xarc) ا.پ. قسمی از ماليات كه زمين داران در بعضی از جاهای هندوستان شمالی جمع كنند .

درباره (dar-bare) م ف. پ. درباب و در خصوص و در حق و برای و از بابت وبملاحظة .

درباری (dar-bâri) م ف. پ. در یك دفعه ودر یك وقت ودر یك دور.

درباری (darbâri) اوص. پ. ملازم وخادم پادشاه ومنسوب بدربار.

درباس (derbâs) ا. ع. شیر درنده، وسگ گزنده.

درباقی (dar-bâqi) م ف. پ. مرکب ازدر فارسی وباقی تازی. **ودرباقی شدن:** تمام گردیدن وباقی نگذاشتن. **و درباقی کردن:** تمام کردن وبانجام رسانیدن.

دربان (dar-bân) ا. پ. حارس وحافظ ونگهبان در و قاپوچی وبواب. **و دربان فلك:** آفتاب. وماه.

دربان (darbân) و (derbân) ا. ع. مأخوذ ازدربان فارسی و بمعنی آن. ج: درابنة.

دربانی (darbâni) ا. پ. شغل و منصب نگهبانی دروقاپوچی گری. **ودربانی نمودن:** حراست کردن از در و نگهبانی نمودن آن.

دربانية (darbâniyyat) ا. ع. نوعی ازگاو باریك سم تنك پوست که چندکوهان دارد.

دربای (dar-bây) ا. پ. سزاواری و شایستگی و لیاقت.

دربایذ (dar-bâyad) ا. پ. لازم و درکار وضرور.

درباست (dar-bâyest) ب ح م. از دربایستن. احتیاج. و شایستگی و دربا و سزاواری ولیاقت ومناسبت. وطور و روش ورسم ونوع.

دربایستن (dar-bâyestan) ف ل. پ. لایق بودن وسزاوار بودن و شایستن و بایستن ومناسب بودن.

دربة (dorbat) ا. ع. عادت وخو. بق **مازلت اعفو حتى اتخذها دربة.** و دلیری برجنگ و برهرکار. کوهان گار بد اصل.

دربة (dorbat) م. ع. **درب دربا.**

ودربة: مر. درب.

دربة (darebat) ص. ع. مؤنث درب. **و عقاب دربة على الصيد:** عقاب حریص ودلیر برشکار.

دربجة (darbajat) م. ع. **دربج**

دربجة: نرم گردیدپس از سختی. **ودربجت الناقة على ولدها:** مهربانی نمود ناقه بربچهٔ خود.

دربچه (dar-baçe) ا. پ. در کوچك.

دربحة (darbahat) م. ع. **دربح**

دربحة: دوید از ترس. و پست و خم کرد پشت خود را. ورام وخوار گردانید.

دربخة (darbaxat) م. ع. **دربخت الحمامة لذكرها دربخة:** پشت خم کردکبوتر ماده وتن داد بکبوتر نر. **ودربخ الرجل:** پست وخم کرد پشت خود را آن آن مرد وخوارگردید.

در بدر (dar-be-dar) ص. پ. بی سامان ومفلس و بی خانمان وپریشان و آواره و بی منزل ومأوا. ومتصل و پیوسته ومجاور.

دربدر (dar-be-dar) م ف. پ. از این در بآن در.

دربدری (dar-be-dari) ا. پ. بی منزلی و بی مأوائی و بی سامانی وافلاس و فقر وپریشانی وگدائی.

دربدن داشتن (dar-badan-dâctan) ف م. پ. در برداشتن و پوشیدن جامه و جز آن.

در بر (dar-bar) م ف. پ. در کنار و در بغل و در سینه. **و در برداشتن:** درکنار و بغل داشتن. و شامل بودن. و **دربر کردن لباس:** پوشیدن لباس.

دربرابر (dar-bar-â-bar) م ف. پ. روباروی ومقابل ومحاذی وبرابر.

دربردن (dar-bordan) ف م. پ. آوردن. وبردن - از اضداد است -. و از میان بردن. و درج کردن و بدون حمل کردن.

دربزین (darbazin) ا. پ. کنگره و پردهٔ مشبك. وجان پناه.

دربساك (darbasâk) ا. ع. قلعه ای نزدیك انطاکیه.

دربست (dar-bast) ا و ص. پ. دربسته.

دربستن (dar-bastan) ف ل. پ. پیش کردن در وبستن آن.

دربسته (dar-baste) ا و ص. پ. سرحد. وسرزمین. ودربند ومستحکم وبند شده. وخاموش وبی زبان و گنگ وساکت. وکسی که زبانش لکنت داشته باشد والکن.

دربصة (darbasat) م. ع. **دربص**

دربصة: خاموش ماند از ترس

دربلة (darbalat) ا. ع. نوعی از رفتار. ونواختن دهل.

دربند (dar-band) ا. پ. تیری که در پس گذارند. وکلیدان در. وسد. وحدود طبیعی مملکت. ودره. وراه تنگ وصعب المرور در کوه. ودروازه. وقلعه وحصار. وراه هولناك وبا خطری که دزدان و راهزنان در آنجا میباشند. و قلعه ای در کنار دریای اسکون دردامنهٔ کوه قفقاز. وگذرگاه دریا. وجائی که در آنجا شراب خوب می شود. و قایقچی. و اسیر و محبوس و در قید و پا بسته. **و دربند کردن:** در قید کردن اسیر ومحبوس. وسد باب کردن.

دربوب (darabub) ص. ع. دروب وستور رام . مر . دروب .

دربه (darbe) و **دربی** (darbi) ا . پ. پنه ودربی و پارهٔ ای که برجامه وجز آن دوزند .

دربین (dar-bayn) مف .پ . درمیان ودر اثنا .

درپای (dar-pây) مف.پ . مرکب از دور پای . و **درپای افگندن** : اهمال وتعطیل کردن. و **درپای پیل انداختن** : رنج ومشقت کشیدن . و **در پای چراغ کمر بستن** یعنی درپای چراغ مزار پیرکمر بسته ایستادن ومریدبودن ومستعد خدمت‌شدن چه وسم است قلندران هندوستان مریدان را برسرمزار پیر سلسله برده و درپای چراغ آن مزار کمر بسته استاده سازند .

درپرده (dar-parde) مف‌وص .پ. پس‌پرده ودرون حجاب. ومخفی و بطور خفا وپنهان‌وپوشیده و غیر مرئی . و **درپرده بودن** : غیرمرئی‌بودن وآشکارنبودن وظاهر نشدن ومخفی بودن .و **درپرده کردن** : مخفیانه کردن و پنهان کردن . و **در پرده گفتن** : بطور کنایه‌ورمز گفتن . ومخفیانه گفتن .

درپریش (dar-pariç) ا.پ. درویش وگدا ومفلس و آواره . وآرند دراز گردن . وقلقلك. وپیمانه و ساغر وپیاله و کاسه . و خشت پخته .

درپس (dar-pas) مف.پ . خلف و بعد وعقب وپس وپشت . و **درپس‌زانو نشستن** : تفکر کردن ومراقبه نمودن .

درپش (derape) ا.پ. درفش .

درپشم کشیدن (dar-paçm-kaçidan) فم.پ. پوشیدن وپنهان داشتن .

درپوست (dar-pust) مف.پ .مرکب ازدروپوست . و **درپوست افتادن** :در عیب کسی غور نمودن وعیب کسی را ظاهر کردن وغیبت کردن . و**درپوست گفتن** : بکنایه گفتن وپوشیده سخن گفتن .

درپه (darpe) ا.پ. پنه وپاره ورقعه که برجامه وجزآن دوزند ودربه .

درپه (darpeh) ا.پ. بخشش وعفوو مغفرت وآمرزش.وغایب‌وناپدیداروغیرمرئی.

درپی (dar-pay) مف.پ. درعقب و درپس‌و دردنبال ودراثر . و لازم‌ومهم . و **درپی کردن** : تعاقب کردن وازپس‌کسی رفتن .

درپی (darpi) ا. پ. پنه و وصله و دربی‌ورقعه که برجامه دوزند . و **در پی نهادن** : وصله کردن وپنه نهادن . و **در پی‌پذیرفتن** : قابل وصله وپنه بودن .

درپیچ (dar-piç) ا.پ. پرده‌ای که در دم درخانهٔاندرونی می آویزند تا کسی‌داخل آن نگردد .

درپیچان (dar-piçân) ص.پ.مشکل ودشوار ومشوش وپیچدار .

درپیچیدن (dar-piçidan) ف م . پ. تا کردن وتــه کردن ولوله کردن . و لفافه کردن .

درپیش (dar-piç) مف.پ. سابق و سابقاً وپیش ازاین و قبل از این و آنفاً . و **در پیش آمدن** : نزدیك آمدن . و قبل ازاین آمدن. ومقاومت نمودن‌ومخالفت‌کردن. وتعرض کردن وممانعت نمودن. ومواجهه و روبرو ایستادن . و **در پیش گرفتن** : قبول کردن واجابت نمودن . وتحمل کردن. وپیشنهاد خود کردن .

درپی کننده(dar-pay-konande) ا. پ. پیروی کننده .

درپین (darpin) ا.پ. پاره و رقعه و وصله ودرپی‌ودر بی .

درپی نهاده (darpi-nehâde) ص. پ. جامهٔ وصله شده .

درپیوستن (dar-payvastan) فل وم.پ. متصل شدن و ملحق شدن .و وصل کردن.وچسبیدن.ومتحدکردن .

درة (darrat) ا.ع. یك بار شیر بسیار دادن پستان .

درة (derrat) ا.ع . آلت‌زدن.وشیر . وخون. وبسیاری شیر وروانی آن .ونوع‌شیر دادن . وگرمی بازار وروانی آن . وریزندگی باران . ج : درر .وبق : **للساق درة** ای استدار للجری .و**للسوق‌درة** ای‌رواج . و **للسحاب‌درة**ای صب .

درة (dorrat) ا.ع. مروارید بزرگ . ج : درودرات .و**درةالتاج** : بزرگترین مروارید های تاج پادشاهی .

درتاج (dartâj) ا.پ.گیاه‌آفتاب‌گردان.

درتحت(dar-taht)مف.پ. درزیروپائین.

درثع (darsa') ا.ع. شتر کلان‌سال .

درج (darj) ا.پ.خطی که بروی کاغذ منقش‌نوشته شده . وخلوتگاه . واطاق‌تحریر.

درج (darj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نورد . و کاغذ وطومار . و شکن نامه . و قصیده‌ونثری که شاعر ویامنشی بر کاغذنوشته وجهة اظهار کمال همیشه باخود دارد . ونام مقامی درعرش که آنحضرت صلی الله علیه وآله درشب‌معراج ازآن‌در گذشت.و**درج‌شدن**: شامل شدن‌وگنجیدن . و **درج کردن** : پیچیدن وتا کردن . و جمع نمودن و فراهم آوردن .وشامل‌کردن‌وگنجانیدن .ونگاهداشتن وحفظ کردن . وفهمیدن .

درج (darj) ا‌.ع. کاغذ ونشته و نورد نامه . و **انفذته فی‌درج الکتاب** ای فی طیه .

درج (darj) م‌ع . **درج درجاً و دروجاً ودرجاناً** (ازباب‌نصر) : آهسته رفت . و **درج الصبی** : کمی راه رفت آن کودك‌تازه برفتارآمده . **ودرج القوم**: منقرض شدند آنقوم .**ودرج فلان** : نسلی از خود نگذاشت فلان .و **درج الرجل**: براه خود رفت آنمرد . و **درجت الناقة** : درگذشت آن ماده شتر ازیکسال وبچه نداد. و **درج الکتاب و الثوب درجاً** : درنوردید نامه‌وجامه را. و **درجت الریح بالحصی** :سخت‌وزید بادبرآن سنگریز ها. و **درج فلاناً** : فرستاد فلان را. **ودرج فلان** : مرد فلان. ومنه **اکذب من دب ودرج** ای اکذب الاحیاء والاموات .

درج (dorj) ا‌ع. درك‌دان . وطبله‌ای که زنان پیرایه و جواهر در وی نهند . ج. ادراج ودرجة .

درج (dorj) ا‌پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ طبله‌ای که زنان جواهر در وی گذارند . و **درج تنگ** یا **درج‌در** : دهان‌معشوق و **درج‌دهقان** : کتاب تاریخ چه دهقان مورخ را گویند . و نیز درج دهقان : قول دهقان و سخن معتبر و غیر معتبر. و **درج گهر گشودن** : سخن خوب و خوش نقل کردن .

درج (daraj) ا‌ع. کاغذ.ونبشته.وراه. یق : **خل درج الضب** ای طریقه . و **رجع‌فلان‌الی‌درجه** ای الطریق الذی جاء منه . ومیانجی که میان دوکس برای‌صلح باشد .و ج. درجة .

درج (daraj) م‌ع. **درج فلان درجاً** (از باب سمع) : براه خود رفت فلان . ولازم گرفت میانهٔ از دین وازکلام را . و برخوردن گوشت دراج مداومت کرد.

و **درج الرجل** : ترقی نمود آن مرد در مراتب .

درج (daraja) ا‌ع . المثل : **اکذب من دب و درج** ای اکذب الاحیاء و الاموات .

درج (doraj) ع‌ج. درجة .

درج (dorraj) ا‌ع. کارهای سخت مشکل که صاحبش را عاجز گرداند .

درجات (darajāt) ع‌ج. درجة .

درجات (darajāt) ا‌پ ـ مأخوذ از تازی ـ درجه ها ومرتبه‌ها. وپایه‌ها.وهرجزء از سیصد و شصت جزء دور فلك .

درجان (darajān) م‌ع . **درج درجاً و دروجاً و درجاناً** .مر. درج.

درجة (dorjat)و(darajat)و(dorajat) ا‌ع . پایه ونردبان .

درجة (dorjat) ا‌ع . خرقه وپاچیزی دیگر مانند شیاف که درفرج ماده شتر گذاشته چند روز چشم وبینی وی را بسته دارند پس او را از این کار اندوه و دردی همچو اندوه و دردزه عارض میگردد سپس بندها را می گشایند و درجة را از آن محل بر آورده بچهٔ شتر دیگری‌را بدان بیالایند ودراین وقت‌این شتر ماده آن بچه‌را می بوید وبچهٔ خود گمان میکند و بروی مهربانی مینماید . ونیز درجة: کسی‌را گویند که آن خرقه‌را درفرج ماده شتر میگذارد وغمامة آن کیکه چشمهای وی‌را می بندد و.صقاع آنکه بینی وی را میگیرد. و نیز درجة : پارچه‌ای که درآن دوا نهاده در فرج ماده شتر جهة بیماری که وی‌را عارض شده باشد گذارند. ج: درج . ومنه : **لن یعش بالدرجة** که تشبیه کرده‌اند لته‌ای کـه زن حایض بخود برمیدارد بدرجة که درفرج ماده شتر میگذارند .

درجة (darajat) ا‌ع. پایه وپایگاه . وباصطلاح نجوم یك جزء از سیصد و شصت جزء دور فلك . ج: درجات .

درجة (derajat) ا‌ع. خرقه ای کـه زنان حایض بخودگیرند . و لتهٔ حیض . و ج . درج .

درجة (dorajat) ا‌ع. مرغی باندازهٔ کبك .

درجة (dorajjat) و (dorojjat) ا‌ع. پایه ونردبان .

درجرج (dorojroj) ا‌ع. جانورکی سرخ سیاه یقال انه سم من اکـله تقرحت مثانته ویتورم قضیبه وعانته .

درجع(dorjo') ا‌ع. نوعی ازغله کـه بگاو دهند ودسمر ودشمر گویند .

درجلة (darjalat) ا‌ع. دوال پایی که از آن حمایل سازند وبرکمان پیچند .

درجلة (darjalat) م‌ع . **درجل قوسه درجلة**: درجلة پیچیدبرکمان‌خود .

درجنة (darjanat) م‌ع. **درجنت الناقةعلی‌ولدها درجنة** : مهر آورد ناقه بربچهٔ خود پس ازرمیدگی .

در جوال (dar-jovāl) فـ‌م ‌پ . مرکب ازدرو‌جوال . **ودرجوال شدن**: فریب ودغا خوردن. **ودرجوال کردن**: فریب ودغا دادن .

درجه (dareje) ا‌ پ ـ مأخوذ از تازی ـ پنته و پایه و رتبه و مرتبه و جاه و منزلت و مقام و طبقه وصف ومنصب‌وزینه. و پله . و هریك از تقسیمات هر آلتی کـه دارای چندین تقسیم بود مانند هـر یك از تقسیمات بارومتر و تـرمومتر. و باصطلاح هیئت هریك از ۳۶۰ جزء محیط هر دایره.و **درجهٔ‌طول‌وعرض**: هریك ازتقسیمات طول و عرض .

درح (darh) م‌ع . **درح درحاً**

(از باب فتح) : راند ودفع نمود .

درح (darah) م٠ع . **درح درحاً** (ازباب سمع) : پیر گردید .

درح (dareh) ص ٠ ع ٠ پیر و مسن (مذکر ومونث دروی یکسان است) .

درحابة(derhâbat) ا٠ ع٠ کوتاه بالا.

درحال (dar-hâl) مف٠ پ٠همانندمو همان ساعت وهمان لحظه .

درحاية (derhâyat) ص٠ ع٠ **رجل درحاية:** مرد کوتاه بالای فربه کلان شکم.

درحة (darehat) ص ٠ ع ٠ ناقة پیر کهن سال .

درحساب(dar-hesâb) مف٠پ٠ علی الحساب وفی الجمله. **ودرحساب گرفتن:** شمردن و تعداد کـرده و در شمار آوردن و مؤاخذه کردن .

درحضور (dar-hozur) مف ٠ پ٠ رو برو درخدمت. و حاضر وآماده .

درحق (dar-haq) مف٠ پ٠ درباره و درخصوص ودرباب وبملاحظهٔ .

درحقیقت (dar-haqiqat) مف٠ پ٠ براستی ودرستی ویقیناًوفی الواقع وفی الحقیقه.

درخ (derax) ا٠ پ٠ درخت وتیر .

درخاستن (dar-xâstan) ف ل و م ٠ پ ٠ افراشتن و برپا کردن وبلند کردن . و گذاشتن ونهادن وجا دادن .

درخال (darxâl) ا ٠ پ ٠ شاخچه و شاخهٔ کوچك.و درخت جوان .

درخانه (dar-xâne) ا ٠ پ ٠ دربار پادشاهی وسرای سلطنتی .

درخبیل(doraxbil) ا٠ع٠ سختی وبلا.

درخبین (doraxbin) ا٠ ع ٠ سختی و بلا . ومرد سست رو ودرنگ کار.

درخت (deraxt) ا٠ پ٠ هرگیاه خشبی که دارای تنه وساقه وشاخه ها بود و شجر و نهال٠وتیر٠ وگلبن. وعمود . وستون. ودکل کشتی و ستون کشتی٠وداروصلیب.و **درخت انگور:** تاك . و **درخت چهارمیخ:** گیتی و روزگار ودنیا . و**درختخرما :** نخل .و **درختعناب:** پستك وپاپستك. و **درخت مریم :** نخـل . و**درخت وقواق :** بطور افسانه درختیرا گویند که بار آن بسر آدمی شبیه است و سخن می گوید وچون آن بار را برکنند آن درخت بمیرد .

درختان(deraxtân)ا٠پ٠ ج٠درخت .

درختستان (deraxtestân)ا٠پ٠جای پر از درخت و انبوه از درخت .

درختسنب (deraxt-sonb) ا٠پ٠ مته وپرماه ومثقب وهرچیز که درخت وچوب را سوراخ کند .

درختسنبه (deraxt-sonbe) ا ٠ پ٠ مته و مثقب وپرماه . و زنبور سیاه که چوب را سوراخ میکند . و مرغی سبز ونگ کـه درخترا بامنقارسوراخ میکند.ومنقار مرغان.

درختك (deraxtak) ا٠پ٠ درخت پست و درخت کوتاه و گلبن . و**درختك دانا :** درختی که بهرطرف که آفتاب بگردد برگهای آن بانطرف برمیگردند.

درختکاو (deraxt-kâv) اوص٠ پ٠ از بیخ کنندهٔ درخت .

درختناك (deraxt-nâk) ص ٠ پ٠ منسوب بدرخت٠وجای پرازدرخت .

درختنه سنبه (deraxtne-sonbe) و **درختینه سنبه**(deraxtine-sonbe) ا٠پ٠ درخت سنبه .

درخستن (dar-xastan) ف٠پ٠ نشان کردن ورسم کردن٠ونقش کردن. وداغ کردن. وسفتن وسوراخ کردن. ونفوذ کردن .

درخش (daraxc) و (doroxc) ا ٠ پ٠ برق .

درخش (daroxc)اوص٠پ٠سزاوار ولایق وشایسته و درخور ومناسب . ومیل و خواهش .

درخش (doroxc) اوص٠پ ٠ روشنی وتاب ولمعان وفروغ ودرخشیدگی. وتابان و درخشنده ودرخشان . و نام آتشکده ای در ارمنیه . و نام دهی در قاین وقهستان .

درخش (doroxc) و(doraxc) ا٠پ٠ رونق و جلوه ونور وروشنی وشعاع وپرتو .

درخشان(doroxcân) و(doraxcân) ص٠پ٠ تابان ولامع و نوربخش و ضیاپاش ودرخشنده .

درخشانیدن (doroxcânidan) و (doraxcânidan) ف م ٠ پ ٠ درخشیدن کنانیدن وپرتوانداختن .

درخشش(doroxcec)و (doraxcec) ا٠ پ٠ روشنی و ورونق و تابداری و درخشندگی .

درخشش جای (doraxcec-jây) ا٠ پ٠ جائیکه‌آفتاب وماه طلوع میکند.ومشرق.

درخشندگی (doroxcandagi) و (doraxcandagi) ا ٠ پ ٠ نور و روشنی وضیا .

درخشنـــده (doroxcande) و (doraxcande) ص٠پ٠ درخشان وتابان ونورانی وروشن وتابدار .

درخشی (doraxci) ا ٠ پ ٠ طلوع آفتاب .

درخشیـد ن (doroxcidan) و (doraxcidan) ف ل ٠ پ٠ پرتوانداختن وتافتن وروشن شدن . وبرق زدن .

درخطشدن(dar-xat-codan)ف٠ل٠ پ ٠ متغیر شدن وآزرده گردیدن . وبیهوش بی قرار گشتن٠

درخف (dorxof) ا٠ پ زنبور سیاه .

درخملة (dorxamlat) ص.ع. بشگفت آرنده وخنداننده .

درخميل (doraxmil) و **درخمين** (doraxmin) ا.ع . سختی و بلا . و مرد سست رو و گران سر .

درخواست (dar-xâst) ا.پ. استدعا وعرض وعرضداشت وخواهش وآرزو وطلب ودعا والتماس .

درخواستن (dar-xâstan) فم. پ. استدعا کردن و عرض نمودن و از روی نیاز واحتیاج سؤال کردن و خواستن وآرزوداشتن والتماس کردن .

درخواه (dar-xâh) ا و ص.پ . التماس و درخواست و استدعا . وگدا و گدائی کننده .

درخور (dar-xor) مف. پ. شایسته وموافق ومناسب ولایق . و سزاوار . و در طعام . ودروسع. **ودرخور تن** : موافق قوت وتوانائی وشأن ورتبه .

درخود (dar-xord) ا. پ . سزاوار وشایسته وموافق ومناسب .

درخوردار (dar-xordâr) ا.پ. مرد خوشگذران و خوشبخت در تعیش و زندگانی .

درخوردن (dar-xordan) فل.پ. شایسته و سزاوار بودن . و روا بودن . و موافق و مناسب بودن . و قبول کردن . و دچار شدن .

درخوش (dar-xoc) ا.پ. خواهش و آرزو ومیل ومحبت وشوق واشتیاق .

درد (dard) ا . پ . رنج تن و رنج روح ورنج دل و آزار ووجع والم وناملایم و ایذا واذیت و محنت و غم . و بیماری و مرض و اندوه وحزن . و شکنجه وعذاب و جفا و حس . و شفقت و غمخواری ورحم ومهربانی . وکرنای ونفیر. **ودردداشتن**: احساس درد ورنج کردن . و حس داشتن . و **درد رسانیدن** : تعذیب کردن و رنج دادن و اذیت کــردن . **ودرد زه** : رنج زائیدن . **ودرد سر**: صداع . وسرگردانی و تصدیع و زحمت . **ودردسرگرفتن**: بصداع مبتلا شدن . و **دردشدید** : رنج بسیار . و **درد شکم** : قولنج و پیچش . و **درد فرزندی** : عطوفت پدر ومادر . **ودردکردن**: دارای رنج و درد بودن و احساس وجع کردن . و **درد گرفتن** : مبتلا برنج ودرد شدن . **ودرد مفاصل** : روماتیسم. **ودرد ناخن**: داخس. **ودرد یافتن** : آزار یافتن و رنج داشتن . و **اهل درد** : رنجور ازعشق ویا غصه . و **بدرد آمدن** : احساس درد کردن .

درد (dord) ا. پ. مادهٔ کدری که در قعر ظرف مایعات متشکل میگردد و رسوب و دارتو یعنی ماده ای کــه درقعر ظرف شراب منجمدمیشود . و جرم روغن و جز آن . و آخر واتها و پسین جزء . و **درد سال** : آخر سال . و **دردشب** : پاس آخرشب. و **دردماه** : روز آخرماه .

درد (derad) ا.پ. بق وقوبا .

درد (darad) م . ع . **دردالرجل دردآ** (ازباب سمع) : افتادتاج دندانهای آنمرد وباقی ماندریشهٔ آنها .الحدیث : **امرت بالسواك حتی خفت لادردن** واراد بالخوف الظن .

دردا (dardâ) پ. کــلمهٔ افسوس و حسرت یعنی آه و دریغاو واه ووای و حیف و افسوس .

درداء (dardâ') ص.ع. مؤنث ادرد یعنی بی دندان . و **ناقة درداء** : ماده شتر کلانسال که دندانهایش ازبیخ تشسته باشد.

درداء (dardâ') ا.ع. ریگ توده ای مر تازیانرا. و**ابوالدرداء وام الدرداء**: از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وآله بودهاند.

درداب (dardâb) ا.پ. میوهٔ کوچك وخوشبوی شبیه بخربزه که دستبوی نیزگویند.

درداب (dardâb) ا.ع . آواز طبل .

دردار (dar-dâr) ا.پ. درختی کــه پشه بار می آورد وشجرة البق وسفیدار .

درداز (dar-dâr) ا.پ. لوبان وبواب.

درد آر (dard-âr) ص . پ . درد آورنده یعنی چیزی که موجب درد میگردد .

دردار (dardâr) ا . ع . آواز دهل و طبل . ویکنوع درختی .

دردآسا (dard-âsâ)ص.پ. تسکین دهندهٔ درد وآسایش دهندهٔ ازرنج واندوه .

دردآشام (dord-âcâm) ص.پ . آنــکه جام شراب را تهی میکند و تا ته آن می آشامد .

دردآشنا (dard-âcnâ) ص.پ. معتاد بدرد ورنج .

درداق (dardâq) ا.ع . دکانچه . و زمین کوفته وهموار .

درداقس (dardâqes)ا.ع. مأخوذ ازیونانی . استخوان میان سر وگردن .

درداقص (dordâqes) ا.ع . کنارهٔ زیرین از گردن. ج : درداقصات. واستخوانی کوچك در مغزسر .

درداقصات (dordâqesât) ع.ج. درداقص .

دردآگین (dard-âgin) ص.پ. پراز درد وموجع .

دردآلود (dard-âlud) ص.پ. دردناك ودردمند ودلــگیر وغمناك .

دردآلود (dord-âlud) ص.پ. هر

چیز روانی مانند آب وياشير كه كدرو آلودهٔ بدردی باشد .

دردام (dordâm) ا.پ. زاهد تسبیح گردان وگوشه نشین ومرتاض .

دردامن (dar-dâman) ا.پ. حاشیه وكنارهٔ مزين از لباس .

دردان (dardân) ا.ع. **ابودردان:** زنجره .

درد انگیز (dard-angiz) ص. پ . مهیج رحم وشفقت ورحم انگیز .

دردانه (dor-dâne) ا . پ . یکدانهٔ مروارید. وسوگلی وعزیز . و **دردانهٔنار:** قطره‌ای از خون .

دردانه (dordâne) ص . پ . شبیه بدرد ومنسوب بدرد .

دردائیل (dardâ'il) ا. ع. نام فرشته وملکی .

دردب (dardab) ص. ع . **امراة دردب:** زنیکه بشب آمد ورفت نماید .

دردبة (dardabat) م. ع . نوعی از دویدن مانند دویدن ترسان که میدود وپس و پیش از ترس چیزی میگرد . و نیز دردبة : خواری وفروتنی نمودن . المثل : **دردب لما عضه الثقاف :** یعنی هرگاه درسختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد .

دردبی (dardabiyy) ا.ع. طبل‌نواز.

دردبیس (dardabis) ا. ع . سختی وبلا . وپیر . وگندهٔ پیر کلانسال . ومهرهٔ افسون برای دوستی .

دردپرور (dard-parvar) ص. پ. غمگین ورنجور .

دردجة (dardajat) م.ع. مهرآوردن ناقه بربچهٔخود، وباهم یکی شدن، وپشتی‌کردن دوکس دردوستی .

دردچین (dard-çin) ص. پ. آنکه

درد را برمیدارد .

دردح (derdeh) ا.ع. حریص بچیزی. وگندهٔ پیرو پیرفانی . ج : درادح. واشتریکه دندانهایش از پیری رفته و بحنک چسبیده باشد .

دردحة (derdehat) ا. ع . زنی که طول وعرض وی برابر باشد و مؤنث دردح یعنی شترانی که از پیری دندانهایشان رفته و بحنک چسبیده باشد. ج : درادح .

دردخای (dard-xây) ص. پ. غمگین ورنجور .

دردخوار (dard-xâr) اوص. پ. مردم فقیر و دون و فرو مایه و پست . و زمین .

دردخور (dord-xor) ص . پ . دردآشام .

درد خورد (dard-xord) و **درد خورده** (dard-xorde) ص . پ . گرفتار درد .

دردر (dar-dar) م ف. پ. درون دردوم در .

دردر (dordor) ا. ع. نشستگاه دندان طفل پیش از برآمدن و یا عام است . ج : درادر . و **اعیتنی باشر فکیف بدردر** ای لم تقبل النصح شاباً فکیف وقد بدت درادرك کبراً .

دردرة (dardarat) م.ع. **دردر البسرة :** خائید غورهٔ خرما را . و **تدردرت اللحیة :** جنبید ریش وبحرکت آمد .

دردرون (dar-darun) م ف . پ. داخل ودرون ودرجوف ومیان .

دردری (dardarrâ) ص . ع . دراز خایه .

دردزده (dard-zade) ا وص. پ.

خسته وبیماورنجور .

دردست (dar-dast) م ف. پ. آماده وحاضرومهیا . و **دردست دادن :** تسلیم کردن . وغدر وخیانت نمودن .

دردشت (dare-dact) و (dar-dact) ا. پ. نام محله‌ای در اصفهان .

درد شریك (dard-carik) ص . پ. همدرد ودلسوز .

دردق (dardaq) ا. ع. کودك . و شتر ریزه وجز آن . ویکنوع پیمانه ای مرمی را . ج: دراذق .

دردکش (dord-kac) اوص. پ. شرابخوار وباده پرست وکسی‌که تا ته پیاله و درد شراب را می‌آشامد .

درد کن (dard-kon) ص. پ. رنج آور ومورث ودرد ورنج .

دردگیر (dard-gir) ص. پ. بادرد ودارای رنج ورنجور.

دردگین (dard-gin) ص. پ. درد ناك و دردمند و ضعیف شده و بدرد آورده شده .

دردم (derdem) ا و ص. ع . زنیکه بشب آمد ورفت نماید . و **ناقة دردم :** ناقهٔ کلانسال . وبمعنی درداء نیز میاشد .

دردمانیدن(dar-damânidan) ف م. پ. دمیدن کنانیدن و فرمودن .

درد من (dard-man) ا و ص. پ . دردمند .

دردمند (dard-mand) اوص.پ. دارای رنج تن و یا رنج جان و درد ناك و وجعناك . وخاکسار وفقیر وگدا وتهی‌دست وذلیل وخوار . وغمناك ورنجور . و مشفق وغمخوار ومهربان وبامروت .

دردمندی (dard-mandi) ا. پ .

رنج و آزار و اندوه و حزن . و شفقت و غمخواری .

دردمه (dardme) ا. پ. آفتاب . و ماه . وسیارات یعنی زحل ومشتری ومریخ و زهره وعطارد.

دردمیدن (dar-damidan) ف ل. پ. وزیدن . و پف کردن و دم زدن و باد کردن و نفس کشیدن . ودمیدن .

درد ناك (dard-nâk) ص . پ . موجع وغمناك. وبیمار ودارای درد و رنج و دردگین .

درد نوش (dord-nuš) ص. پ. آنکه جام شرابرا تا ته می‌نوشد .

دردوخت(dar-duxt) ا.پ. شکایت وشهرت وآوازه .

دردوختن (dar-duxtan) فم.پ. دوختن وخیاطی کردن . وشکایت کردن .

دردور (dordur) ا. ع. گرداب غرق کننده و مهلك . و تنگنائی در کنار دریای عمان .

درده (dorde) ا . پ. رسوب و درد شراب و آب و روغن وجز آن .

دردی (dardi) ا. پ. رنج . ونفیر و بوق وکرنای .

دردی (dordi) ا. پ. رسوب و درد.

دردی (dordiyy) ا. ع. آنچه ته نشیند از مایعات ضد صافی .

دردیناك (dordi-nâk) ص . پ. پر از رسوب وپردرد . ودرد آلود .

درر (darar) ا . ع . میانهٔ راه . و **هما علی درر واحد** ای قصد واحد. و**نحن علی درر الطریق**: ای قصده . و **درر البیت** : پیشگاه خانه . و **درر الریح** : جای وزیدن باد .

درر (darar) ص. ع . **ناقة درر** : ماده شتر بسیار شیر .

درر (derar) ع. ج. دِرة .

درر (dorar) ع. ج. دُرة .

درر (dorrar) ع . ج . دار . بق : **نوق درر** : ماده شتران بسیار شیر .

درربار (dorar-bâr) ص . پ . فصیح .

درربودن(dar-robudan)فم. پ. گرفتن واخذ کردن. وبزور گرفتن و بتردستی گرفتن . وبکارت گرفتن . وربودن .

دررسیدن(dar-rasidan) فل.پ. آمدن ورسیدن وورود کردن . وصادر شدن و اتفاق افتادن وواقع شدن . وروبرو و برابر آمدن . و در عقب آمدن و فرا رسیدن و درپیوستن .

دررفت (dar-raft) ا. پ. خرج ضد درآمد که دخل باشد وهزینه .

در رفتن (dar-raftan) ف ل. پ. داخل شدن و درآمدن ودرون آمدن . وگذر کردن . وفرار کردن . و رفتن . وگسیخته شدن .وخارج‌شدن وبیرون شدن . **وازهم دررفتن**: پاشانیدن‌وپراکنده شدن‌وگسیختن وگسیخته‌شدن. **وبهم دررفتن**:بهم پیچیده شدن و مانند شبکه بافته شدن .

درریختن(dor-rixtan) ف. ل. پ. گریه کردن . وسخت خوب و لطیف گفتن .

درریز (dor-riz) ص. پ. فصیح .

در ریزی (dor-rizi) ا . پ . فصاحت .

درز (darz) ا. پ. شکاف جامه ای که دوخته باشند . و هر شکاف و چاکی . و پیوندگاه . و پیوندگاه استخوانهای سر . و دختر کوچك خرد سال . **ودرز کردن** : فاش گردیدن وآشکارا شدن .

درز (darz) ا. ع. ناز و نعمت دنیا و لذت‌آن . **ودرز الثوب** : شکاف جامه‌ای که دوخته باشند ـ مأخوذ از درز فارسی ـ . ج : دروز .

درز (daraz) م. ع. **درزدرزاً** (از بابسمع) : دست‌یافت برمتاع دنیا ولذت‌آن.

درز (darz) ا. پ. بروت و سبلت .

درزاده (darzâde) ا . پ . تخته ای که آسیابان در پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر نرود وآنرا دروازهٔ آسیا نیز گویند . و صندوقی در آسیا که آرد در آن ریزند .

درزبان (dar-zabân) مف.پ.مرکب ازدر وزبان . **ودرزبان داشتن** : سخنان بد ونالایق دربارهٔ کسی گفتن .

درزة (dorzat) ا . ع . **اولاد الدرزة** : فرومایگان‌ومردم درزی ودوزنده و جولاهه .

درزدن (dar-zadan) فل وم .پ. کوفتن‌وزدن . وحلقه‌بر درکوفتن. **وچنگ درزدن** : نصب کردن‌پنجه وناخن‌وچنگال را درهرچیز . وپنجه انداختن وفروبردن‌پنجه ها را بهم درکشتی .

درزمان (dar-zamân) مف. پ. فی‌الفور ودرحال و بزودی وبمجرد . و در عهد . و **درزمان‌قدیم** : در عهد قدیم.

درزمان (darzamân) ا.پ . رشته و ریسمان تافته که درسوزن جهة خیاطی کشند.

درزن (darzan) وص.پ. کسی کـه حلقه بر درمیزند . وسوزن .

درزنا (darzanâ) ا.پ. غوطه‌وری وآغشتگی . ورنگ ریزی .

درزنجیر (dar-zanjir) مف.پ. در قید ودرسلسله و درقلاده .

درزند (darzand) ا.پ. جائی کـه در آن خون بسیار ریخته‌شود خواه جنگ باشد ویا سلاح خانه .

درزه (darze) ا.پ. توده و پشتهٔ علف وخار وخاشاک. ودرز وچاک دوخته شدهٔ جامه. و دختر کم سال .

درزی (darzi) ا.پ. خیاط و کسی که خیاطی میکند وجامه میدوزد .

درزی (dorzi) ص.ع. منسوب بطایفهٔ دروز که از اهالی شامات بوده اند .

درزیر (dar-zir) و (dar-zeyr)م ف.پ. تحت وپائین وزیر و فرو ونشیب .

درزیگری (darzi-gari) ا.پ. شغل خیاط و خیاطی ودوخت. و **درزیگری کردن** : دوختن و خیاطی کردن .

درژه (darǰe) ا.پ. توده وپشتهٔ علف وخار وخاشاک .

درس (dars).ا.ع. راه پنهانی . وآثار جرب درشتر . ودم شتر . ج : ادراس . و سبق . ج : دروس .

درس (dars) م.ع. **درست المراة درساً** و **دروساً** (از باب نصر) : حایض گردید آن زن . و **درس الرسم دروساً** : ناپدید شد آن رسم . و**درسته الریح** : نا پدید کرد آنرا باد (لازم ومتعدی). و **درس الکتاب درساً** و **دراسة** (ازباب ضرب ونصر) : سبق گفت ودرس گفت آن کتابرا. و **درس الجاریة** : جماع کرد با آن کنیزک. و**درس الحنطة درساً** و **دراساً** : کوفت خرمن گندم را. و **درس البعیر** : سخت گرگین شد شتر وقطران مالیده شد . و **درس الثوب** : کهنه گردید جامه . و **درسه** : کهنه کرد او را (لازم ومتعدی است). و**بعیر لم یدرس** (مجهولا) : ای لم یرکب .

درس (dars) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. سبق و چیزی که معلم بشاگرد می آموزاند خواه از روی کتاب باشد ویا ازخارج . و تحصیل . و پند . و **درس خواندن** : سبق خواندن ودرنزد معلم دانش وعلم آموختن. و **درس گفتن** : تعلیم کردن وپند دادن و بشاگرد علم ودانش آموختن .

درس (ders) ا.ع. دم شتر . و جامهٔ کهنه . ج : ادراس ودرسان .

درساختن (dar-sâxtan) ف م. پ . متحد گشتن وپیمان بستن . وربط دادن ویا یکدیگر پیوند کردن و راضی شدن و خشنود گشتن .

درسار (darsâr) و **درساره** (darsâre) ا.پ. دیواری که درپیش درخانه وقلعه ویا محوطهٔ دیگری کشند تا در نمودار نباشد . وپرده ای که درپیش درخانه میاویزند. ودرگاه .

درسان (dersân) ع. ج. درس .

درسپردن (dar-sepordan) ف م . پ. سپردن وتفویض کردن وتسلیم کردن .

درسپوختن (dar-sepuxtan) ف م . پ. سپوختن وبعنف دراندرون کردن .

درسة (dorsat) ا. ع. ریاضت وتمشق.

درست (dorost) ا ر ص . پ. کامل وتمام وبکلی . وصحیح و بی عیب ضد شکسته. و بی غلط وسالم . وامین. وراست ومستقیم و برابر واستوار وبرقرار وقایم . و بدقت . و صحت وتندرستی ضد بیماری . و درهم و دینار وزر مسکوک تمام عیار . و طلا ونقره. و **درست شدن** : مرمت شدن وبهتر شدن و اصلاح شدن . و **درست کردن** : ساختن ومرمت کردن . وترتیب دادن. و بند کردن وجلو گرفتن . وصاف کردن .

درستاران(darastârân) و**درستان** (darastân) ا. پ. شاگردانه و وجهی که علاوه براجرت استاد بشاگرد دهند .

درست پیمان (dorost-paymân) ص. پ. کسی که از عهد و پیمان خود نگاهداری می کند .

درست تن (dorost-tan) ص. پ . کسی که صحیح وسالم وبدون بیماری باشد .

درست خوان (dorost-xân) ص.پ کسی که قرائتش صحیح وبی غلط باشد .

درست دینار (dorost-dinâr) ا.پ. زر تمام عیار .

درست عیار (dorst-ayâr) ص.پ. زر کامل العیار که وزن آن درست وصحیح باشد.

درست قول (dorost-qavl) ص . پ. کسی که برگفتار وی بتوان اعتماد نمود ومردم صادق.

درست کار (dorost-kâr) و **درست کردار** (dorost-kerdâr) ص.پ. امین و استوار کار .

درست گمان (dorost-gomân) ص. پ . دارای حسن ظن و عقیدهٔ راسخ و ثابت .

درست گو (dorost-gu) و (dorost-gov) ص. پ. صادق القول وراستگو ضد دروغگو .

درستگی (dorostagi) ا. پ. صحت وراستی وحقیقت . وتندرستی .

درسته (daraste) ا.پ. عفو وآمرزش وبخشش گناه وجرم .

درسته (doroste) ص . پ . هرچیز درست وناشکسته .

درستی (dorosti) ا. پ. راستی . و تمامی . و صحت . و حقیقت و شایستگی و لیاقت. وانتظام وترتیب . واصلاح . وهیبت و سنگینی . و وقار . و **بدرستی** : یعنی براستی وازروی حقیقت وبطور تحقیق .

درستی (dur-sati) و (dor-seti) ا.پ. دختر انوشیروان .

درس خانه (dars-xâne) ا . پ . مدرسه و مکتب .

درس‌خوان (dars-xân) ص. پ. کسی که درس میخواند ومحصل .

درس‌گاه(dars-gâh)ا.پ. مدرسه ومکتب .

درس وران (dars-varân) ا. پ. درسهای ابتدائی .

درسه (darse) ا. پ. درسته و عفو و بخشش گاه وجرم .

درش (darc) ا . پ . پایگاه و طویلهٔ اسبان .

درش (darac) ا. پ. نوعی ازخیار که باریك ودراز است .

درشة (dorcat) ا . ع . حاجت و لزوم .

درشت (daract) ا. پ. دهی درطرف مغرب شهر تهران.

درشت (doroct) ص. پ. ناهموار و ناصاف وزمخت وسخت . و هنگفت و کثیف وغلیظ . وتیز وتند . و بی ادب و وحشی . وبی رحم وتند خوی وسخت رو و ستمگر . ونابرابرومضرس ودندانه دار مانند آنکه در دم شمشیر دیده میشود . وغیرمناسب وناملایم. وموی دار وزبر وناتراشیده .

درشت پسند (doroct-pasand) ص . پ . احمق و ابله . و روستائی . و بی ادب .

درشت خوار (doroct-xâr)ص.پ آنکه خوراکهای درشت وناگوار میخورد .

درشت خوی (doroct-xuy) ص. پ. تند خوی و کژ خلق .

درشت خوئی (doroct-xuî) ا . پ. تند خوئی و کج خلقی .

درشت‌گوش (doroct-guc) ص. پ. کودن . وکسی که خوب نشنود .

درشته (daracte) ا. پ. درسته وعفو وگذشت ازجرم وبخشش گاه .

درشتی(dor-ceti) و(dor-cati) ا.پ. دختر نوشیروان زن بهرام که درستی نیز گویند .

درشتی (dorocti) ا . پ . سختی و ترش روئی و تندی وستم و ظلم وجور . و

درشتی کردن : بسختی و تندی رفتار کردن .

در شدن (dar-codan) ف ل. پ. درآمدن وداخل شدن ودرون آمدن ودررفتن. و **بکاری در شدن** : بکاری مشغول شدن .

درشکر ریزی بودن(dar-cakar-bizi-budan) ف ل. پ. گریستن‌واشك‌ریزبودن. و شادشدن وخشنود شدن .

درشکستگی (dar-cekastagi) ا.پ. زیان ونقصان وکاست وکمی . وورشکستگی.

درشکستن (dar-cekastan) ف ل. پ. تاشدن وبتوی‌برگشتن و دوتا شدن . و کاستن وزیان کردن .

درشکه (dorocke) ا.پ ـ مأخوذ از روسی ـ گردون چهار چرخه ای که جلو آن باز وسقف اطاق وی‌را میتوان بلند کرده برافراخت ویا تا کرده خوابانید .

درشورانیدن(dar-curânidan)ف.م.پ. جنبانیدن وحرکت‌دادن ومتحرك‌کردن.

درشی (daraci) ا. پ. درش و خیار باریك ودراز.

درص (dars) و (ders) ا.ع. بچهٔ خار پشت . وبچهٔ موش دشتی . وبچهٔ خرگوش . وبچهٔ موش . وبچهٔ گربه و مانند آن . ج : درصة و ادراص ودرصان‌ودروص وادرص .

درص (ders) ا.ع. جنین ماده‌خر . ج: ادراص ودروص وادرص .

درص (daras) م.ع. **درصت‌الناقة** **درصاً** (از باب سمع) : از پیری ریخت دندانهای آن ماده شتر .

درصاء (darsâ') ص.ع . ماده شتری که ازپیری دندان ریخته باشد .

درصان (dersân) ع . ج . دَرص و دِرص .

درصة (derasat) ع . ج . دَرص و دِرص .

درصورت (dar-surat) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ در حالت .

درصورتیکه (dar-surati-ke)م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ در حالتیکه و در وقتیکه. و کلمهٔ شرط بمعنی اگر .

درع (dar') م . ع . **درع الشاة** **درعاً** (از باب فتح) : پوست کند آن گوسپند را ازجانب گردن . و**درع‌رقبته:** جدا کردگردن آنرا ازبند بدون شکستن ، و **درع الزرع** (مجهولا) : خورده شد بعض آن کشت .

درع (der') ا.ع. **درع‌الحدید:** زره آهن (مؤنث است وگاه مذکر آید). ج : ادرع . و ادراع و دروع . و **درع المراة** : پیراهن زن (مذکر آید). ج: ادراع. و**الدرع‌الحصینة** : مدینهٔ منوره شرفها الله .

درع (dor') و(dora') ا . ع . به خرما بن که از لیف پوشیده باشد .

درع (dor') ص. ع . ج . ادرع و درعا .

درع (dara') ا . ع . سپیدی گردن و سینهٔ گوسپند ومانند آن وسیاهی ران آن .

درع (dara') م.ع.درع درعاً (از

باب سمع) : سپید سینه و گردن و سیاه ران گردید .

درع (dare') ص. ع. **عشب درع:** گیاه تر وتازه .

درع (dora') ا. ع. سه شب از ایام ماه که پس از ایام البیض باشد یعنی شانزدهم وهیفدهم وهیجدهم ازجهة سیاهی اوایل وسپیدی سایر آنها .

درعاء (dar'â') ص. ع. مؤنث ادرع. و گوسپند سپید گردن وسپیدسینه وسیاه ران. **ولیلة درعاء** :شبی کماه آن نزدیك صبح طلوع کند. ج : دُرع .

درع باف (der'-bâf) ا . پ . زره باف .

درعة (dar'at) ا . ع . نام شهری در مغرب .

درعة (dor'at) ا.ع.**درعة النخل:** یه خرمابن که از لیف پوشیده باشد . **وهم فی درعة** وقتی گویند کـه گیاه از حوالی آب ایشان رفته باشد . و نیز درعة : سپیدی گردن وسینه وسیاهی ران .

درعة (dorra'at) و (dora'at) ا. ع. جبه . وجوشن .

درعث (dar'as) ا . ع . کلانسال تومند .

درعرق (dar-araq) م ف. پ. مأخوذ ازتازی ـ مرکب ازدروعرق . **ودر عرق بودن :** در حالت عرق بودن وعرق دار و خوی دار بودن بیمار . **ودرعرق شدن:** عرق کردن . وخجل و شرمنده شدن .

درعقب (dar-aqab) م ف. پ. مأخوذ از تازی ـ در پشت سر وعقب وپس ودر آخر. و بلافاصله بعد .

درعم (der'em) ا . ع . شیخ فارد بد

زبان و بی ادب . وروستائی . وبدجنس.و مصاحب پست .

درعهد (dar-ahd) م ف. پ. مأخوذ از تازی ـ در زمان ودر ایام و روزگار .

در عهده (dar-ohde) م ف. پ. مأخوذ ازتازی ـ حق. وتعهد.وواجب ولازم. وزینهار .

درعیة (der'iyyat) ا. ع . پیکانی که در زره درآید . ج : دراعی .

درغ (darq) ا. پ. سد و بندی که در جلو آب بندند وبندروغ نیز گویند .

درغال (darqâl) ا. پ. امن و امان و آسودگی و آسایش .

درغاله (darqâle) ا. پ . شعب و راهی که از میان کوه گذرد . و فرجة میان دو کوه .

درغان (darqân) ا. پ. شهری در حوالی سمرقند .

درغست (darqast) ص. پ. هرزه و ونامعقول وابله وبیهوده .

درغشت (darqact) ا. پ. سبزی. و سبزه زار.

در غلبکن (dar-qalbkan) و (dar-qolbakan) و **در غلبکین** (dar-qolbakin) و **در غلپکن** (dar-qolpakan) و **در غلپکین** (dar-qolpakin) ا. پ. در پنجره دار و دری که در جلو آن پنجره باشد .

درغم (darqam) ا. پ. نغمه ای از موسیقی . و موضعی که شراب آنجا خوب می شود .

درغمی (darqami) ا. پ. شراب منسوب بدرغم .

درغو (darqu) ا . پ. باقیماندهٔ از حلوا دردیگ.

درغیش (darqic) ا وص. پ. انبوه وبسیار . ونوعی از زردآلو .

درف (darf) ا. ع . پناه . وسایه. و جانب . و **هو تحت درف فلان** ای کنفه وظله او من ناحیته فی خیر و شر .

در فاس (derfâs) ا. ع. شتر کلان جثه . و مرد فربه و ستبر. و شیر کلان هیکل .

درفس (derafs) ا. ع. شترکلان جثه. و مرد فربه وستبر . وعلم بزرگ . وحریر. وجامهٔ ابریشم .

درفسة (darfasat) م. ع. **درفس درفسة :** سوار شد شتر کـلان جثه را. و **درفس فلان:** برداشت فلان علم بزرگ را.

درفش (derafc) ا . پ . افزاری مرکفشدوزان را که بدان چرم را سوراخ کرده و سوزن و نخ را در آن سوراخ فرو برند . وعلم و نشانی که در روز جنگ برپا کنند . وبرق وفروغ وروشنی و درخش . و هرچیزی کهدرخشان باشد. ودولقه وفوطه‌ای کهدر روز جنگ بربالای دستـار خود پیچند . و **درفش کاوان ویا درفش کاویان :** علم فریدون را گویند منسوب بکارهٔ آهنگر .

درفشان (dor-facân) ص. پ. بلیغ وزبان‌آور ودرافشان .

درفشان (darafcân) و (derafcân) ص. پ. تابان ودرخشان . ولرزان .

درفشانیدن (derafcânidan) ف م. پ. درفشیدن کنانیدن و درخشیدن کنانیدن .

درفش زده (derafc-zade) ص . پ. بخیه شده .

درفشنده (derafcande) ص. پ . روشن وتابدار ودرخشنده .

درفشه (dorofce) ا . پ . تیغ و شمشیر .

درفشی (derafci) ا. پ. تحصیل شهرت وتحصیل نام نیك وشهرت وانگشت‌نمائی چنانکه گویند فلان خود را درفشی کرد.

درفشیدن (derafcidan) ف ل. پ. درخشیدن وتابیدن. ولرزیدن.

درفنجك (darfanjak) ا.پ. کابوس وبختك.

درق (darq) ص. ع. سخت از هر چیزی.

درق (daraq) ع.ج. درقة.

درق (deraq) ا. پ. شهری درسمرقند. وقریه‌ای در مرو.

درقاء (darqâ') ا. ع. ابر وسحاب.

درقة (daraqat) ا.ع. سپر. ج: درق وادراق ودراق. ودریچهٔ نهر.

درقع (dorqo') ا. ع. شتر آب‌کش.

درقعة (darqa'at) م.ع. **درقع درقعة**: بشتاب گریخت از سختی. و**درقع المال**: کوشش کردند شتران در چریدن.

درقفا (dar-qafâ) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ در عقب ودرپس.

درقل (derqal) ا. ع. نوعی ازجامهٔ ارمنی. ومرد خوش خرام.

درقلة (darqalat) م. ع. **درقل درقلة**: بشتاب رفت. وپای کوبی نمود. وگشاده گام رفت. وبناز خرامید. و**درقل له**: رام وفرمان بردار گردید اورا.

درقلة (derqalat) ا. ع. بازی مر کودکان را. و متکبر و گستاخ. و بزرگوار وباوقار.

درقم (derqem) ا. ع. لنگ. وهیچ کاره. ونابکار وبی قدر وساقط. ونام دجّال کذاب.

درقوع (dorqu') ا. ع. مرد بد دل.

درقه (darqe) و (darqeh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سپر. وزره.

درقه (darqeh) ا. پ. درخت.

درقهستان (darqehestân) ا. پ. درختستان.

درك (dark) م. ع. بدون فاصله بجا آوردن. وفرا رسیدن ورسیدن وپیوستن.

درك (darak) و (dark) ا.ع. آنچه ازپی پدید آید ازعوارض. یق: **علیه ضمان الدرك**. وته دوزخ. ونهایت ته هر چیز. ج: ادراك. ورسن پاره‌ای که درطرف رسن بزرگ ویا درگوشهٔ دلو بندند.

درك (darak) م.ع. دررسیدن (والفعل من نصر).

درك (darak) ا.ع. **یوم الدرك**: روز جنگ میان اوس و خزرج.

درك (darak) ا. پ. دستارچه مانند رومال ودستمال.

درك (darak) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دوزخ. و **ضامن درك** یعنی ضامن هر اتفاقی از عوارض خواه نیك باشد ویابد. و **بدرك**: کلمهٔ فحش ونفرین یعنی بجهنم. و**بدرك رفتن**: بجهنم رفتن.

درکات (darakât) ع.ج. درکة. **والنار درکات** ای منازل اهـل النار. **والجنة درجات**.

درکار (dar-kâr) مف. پ. درحرکت وبکار. ومفید وموثر. ولازم وضرور. و بخواهش وبدرخواست. ومطلوب ومرغوب.

درکاله (darkâle) ا.پ. یخ ویخی که در زیر ناودان بسته میشود. وگل نهشتك.

درکة (derkat) ا.ع. حلقهٔ زه ودوالی کمبدان زه کمان را پیوند کنند. وپاره‌ای از رسن وجز آن کمبدان تنگ اسب وشتر را اگر کوتاه باشد پیوند نمایند.

درکة (darakat) ا.ع. طبقهٔ دوزخ مر پایهٔ زیرین. ج: درکات.

درکجا (dar-kojâ) مف.پ. کجا وچه جا وچه محل.

درکردن (dar-kardan) فم. پ. دردرون نهادن وبدرون دفع کردن. وبیرون کردن. ودرمیان راندن وداخل گنانیدن و بیرون آوردن. ودرج کردن ودرمیان نشاندن. وپینه ووصله زدن. وتیر از تفنگ وتوپ و کمان وجز آن بیرون کردن.

درگشاده (dar-koc'âde) ا.پ. در واکرده ومفتوح وبازشده.

درکشیدگی (dar-kacidagi) ا.پ. انقباض وکوتاهی و تقلص.

درکشیدن (dar-kacidan) فلوم. پ. درهم کشیدن وبیرون کشیدن. و کوتاه گشتن. ودم کشیدن ونفس کشیدن. وچشیدن. و نوشیدن وآشامیدن. و محو کردن. و رد کردن ووا پس دادن. وبرشته کشیدن ومنظوم ساختن.

درکلة (derkelat) و (deraklat) ا. ع. نوعی ازبازیچه.

درکنار (dar-kanâr) مف.پ. کناره ولب وساحل وحاشیه وحد. وعلیحده وجداگانه وتنها. ودربر ودرسینه ودربغل ودر آغوش.

درکندن (dar-kandan) فم.پ. کندن وکاویدن.

درکون (darkun) ا.پ. ترك بند و تسمهٔ زین که بواسطهٔ آن هرچیزی را درترك اسب بندند. وبالای در. و سکوی نشیمن.

درگاه (dar-gâh) ا.پ. بارگاه ودربار وسرای پادشاهی ودیوان سلطنتی. و در. و دروازه. وباب. و آستانهٔ در وجلو در. و حضرت وعتبه. و پیشگاه خانهٔ بزرگان. و تکیه گاه ومحلی که برآن تکیه کنند. ومرگ. و محل عبادت. و **درگاه الهی**: بارگاه

خداوندی . و **درگاه‌معلا** : عتبهٔ عالی .

درگذشتن (dar-gozactan) فـل‌وم. پ. باطرف گذشتن وعبور کردن . وسبقت گرفتن وپیش رفتن . وترقی‌نمودن . ودست برداشتن . و مردن و وفات یافتن . و عفو کردن . و **ازحددرگذشتن** : بیرون‌از حد واندازه‌شدن‌وازحدوحدخویش‌تجاوزکردن.

درگر (dor-gar) ا.پ . درودگر و نجار .

درگردانیدن (dar-gardânidan) فـم.پ. غلطانیدن.وانداختن .

درگرفتن (dar-gereftan) فـل‌وم. پ. سوختن و شعله کشیدن . و اثر کردن و کارگر شدن . و گرفتن وقبض کردن . و پر کردن و آگندن .

درگسلانیدن(dar-gosalânidan)فـم. پ. گسستن . وکشیدن . وپاره پاره کردن.

درگشتن (dar-gactan) فـم.پ. بر گشتن . وپائین آمدن ونزول کردن .

درگلاله (dar-golâle) ا.پ . درکاله وبخ وبخی که درشدت‌سردی‌هوا درزیرناودان بندد که گل نهشنگ نیز گویند .

درگه (dar-gah) ا.پ. درگاه .

درلك (derlik) و**درليك** (derlek) ا.پ. جامهٔ کوتاه قدآستین کوتاه پیش‌واز .

درم (darm) و(daram) و (dârem) م.ع. **درم درماً** و **درماً** و **درماً** و **درماناً** و **درامة** . مر . درامة .

درم (dorm) ع.ج. ادرم و درماء .

درم (daram) م.ع . **درم الساق درماً** (ازباب سمع) : هموارشد ساق . و **درم‌الكعب** : پوشیده‌شدپاشنه ازگوشت بحدی که حجم آن معلوم نبود . و كـذلك **العظم** . وكل ما غطاه الشحم‌واللحم وخفی حجمه فقددرم. . و **درم‌الاسنان**: سودمو ریخته شدنددندانها . و **درم‌البعیر** : ریخته ویا نزدیك بریختن شد دندانهای شتر .

درم (darem) ا.غ . درختی . ونام شخصی که بوی مثل زنند .

درم (deram) ا.پ. نقود ونوع‌پول . ونوعی ازنقرهٔ مسکوك . ووزنی کـه معادل شش دانگ اسـت وهردانگی معادل دوقیراط . و فلس ماهی . وگل‌سفید. و **درم‌شرعی**: پول‌نقره‌ای‌کـه ماشه‌وچهارجو وزن‌آن باشد ووسعت آن بقدری بود که درکف دست مرد متوسط آب گیرد.

درما (darmâ) ا.پ. مأخوذازتازی. خرگوش .

درماء (darmâ') ا.ع . خرگوش . و شوره گیاهی سرخ‌رنگ .

درماء (darmâ') ص.ع. مؤنث‌ادرم.و **امرأة‌درماء** : زنی که شتالنگ‌وآرنج وی بسبب پیه وگوشت زیاد ظاهر نشود . ج : درم .

درمار ضحاکی کشیدن (dar-mâre-zobhâki-kacidan) فـم . پ. دربند وزنجیر نهادن .

درمان (darmân) ا.پ. علاج وچاره ومداوا . ودوا و دارو .

درمان (dar-mân) ص. پ . ضعیف وناتوان ودرمانده .

درمان (daramân) م.ع.**درم درماً** و **درماً** و **درماً** و **درماناً** و **درامة**. مر . درامة .

درماندگی (dar-mândagi) ا. پ. خواری ونکبت وبدبختی وسختی وتنگدستی و دل شکستگی ورنج واحتیاج وگدائی وناتوانی وکم‌روزی‌وبی‌لمکی .وفالج.و**درماندگی سخن** : زبان گرفتگی ولـکنت زبان .

درماندن (dar-mândan) فـل‌وم. پ. عاجز شدن وبدبخت وبی‌نصیب شدن و بیچاره وبی‌نواشدن . و محکم‌وقایم‌چسبیدن‌ث ومأیوس گشتن ونا امید شدن . وشك نمودن وشبهه داشتن.ولـکنت درزبان پیدا شدن و الـکن شدن .

درمانده (dar-mânde) ص. پ . پریشان وتنگدست‌وبی کمك.وعاجز.وناچار.

درمان‌کنا (darmân-konâ) ص.پ. شافی وشفا دهنده .

درمایه (dar-mâye) ا.پ.فهم وادراك ودریافت .

درمة (darmat) ا.ع. خرگوش .

درمة (daremat) ص.ع. **درع درمة:** زره تابان ونرم وفراخ .

درم‌خریده (deram-xaride) ص . پ. زرخرید وبنده وغلام وکنیز .

درمدار (deram-dâr) ص. پ . مایه داروپول دار. وفلس دار مانند ماهی .

درمدان (deram-dân) ا.پ. صندوق پول . وکیسهٔ پول .

درم دزد (deram-dozd) و **درم دوز** (deram-duz) ا. پ. جعل .

درمسة (darmasat) م.ع. **درمس درمسة**: خاموش‌شد. و **درمس‌الشیئی:** پنهان کرد آنچیز را.

درمسرا (deram-sarâ) ا. پ . دار الضرب وضرابخانه .

درمسنگ (deram-sang) ا. پ . صراف .

درمشت (dar-moct) م ف. پ. در تحت تصرف ودر دست و در ید اقتدار . و **درمشت کردن** : ضبط کردن .

درمق (darmaq) ا . ع . آرد نیك سپید .

درمك (darmak) ا. ع. آرد سپید و شسته . وخاك نرم .

درمكة (darmakat) م. ع. **درمك** .

درمكة : دويد و نزديك نهاد گامهارا . و **درمك البناء** : نیكو هموار گردانید بنارا . و **درمك الابل الحوض** : شكستد شتران حوض آب را .

درم گزین (deram-gozin) ا. پ. صراف .

درمل (dormol) ا. پ. غلة خوب نرسیده ونیم رس كه جهة خوردن بریان كرده باشند .

درم ناخریده (deram-nâ-xaride) ص. پ. غلام و كنیز خانهزاد كه زرخرید نباشد .

درمنده (dar-mande) ص. پ. درمانده وبیچاره وبی‌نوا وعاجز ومتروك .

درمنه (darmane) و (dermane) ا. پ. رستنی كه دفع كرم كند .

درموك (dormuk) ا. ع. یكنوع پارچهٔ گستردنی .

درمیان (dar-miyân) م. ف. پ. مابین ومیان ودروسط . ودر مدنظر . ودرین ودر اثنا . و درون . و در پیش . و در رهن ودر گرو . وفاصله . و پسین وآخرین . و میانه . و **درمیان بودن** : در رهن و در گرو بودن . و **در میان گذاشتن** : در رهن گذاشتن .

درمیانی (dar-miyâni) او ص . پ . وسطی ومیانی . ومیانجی وشفاعت وواسطه .

درمیدن (darmidan) ف. ل. وم. پ . عوعو كردن . ودمیدن و وزیدن .

درن (darn) ا. پ. زلو وعلق .

درن (darn) ا. ع. ریم وچرك. واصل. وجای پاش . و **ام درن** : دنیا. و **الدرن** : كوهی درافریقا درنزدیكی مراكش .

درن (daran) م. ع. **درن الثوب درنا** (ازباب سمع) : چركین گردید آن جامه و ریمناك شد . و **درنت یده بالشیء** : آلوده گردید دست او بآن چیز .

درن (daren) او ص. ع . ریمناك و چرك آلوده . وجامهٔ كهنه . ج : دران . و **هودرن الیدین بالخیر** : دستهای او آغشته بخیرند . وكذلك **ایدیهم دران بالخیر** .

درنا (dornâ) ا. پ. فوطهٔ بهم پیچیده و رتافته كه بدان كسی را كتك زنند . و نام مرغی .

درناس (dernâs) ا . ع . شیریشه و اسد .

درنة (darenat) ص. ع. مؤنث درن یعنی آغشته بخیر . یق : **یداه درنتان بالخیر** .

درند (darand) ا. پ. شكل وشمایل و صورت . ورسم وطرز وروش ومقدار . ومثل ومانند و سان ومشابهت .

درنده (darande) پ. اقا. ازدریدن كسی كه می درد وپاره میكند . وژیان وسبع و موذی .

درنزد (dar-nazd) م. ف. پ. درخدمت ودرپیش ونزدیك و عند وباهم .

درنشاندگی (dar-necândagi) ا. پ. پیوند .

درنشاندن (dar-necândan) ف م. پ. درج كردن ودرمیان نهادن . و نشاندن. وپیوندكردن .

درنشستنی (dar-necastani) ا. پ . هرچیز لایق سواری .

درنفس (dar-nafas) م. ف. پ. درحال ودرزمان ودردم ودر لحظه .

درنفقا (daranfaqan) ا. ع. **مر درنفقا** یعنی تیز رفت .

درنك (dernek) ا. ع. نوعی ازگلیم وفرش.

درنگ (derang) ا. پ. دیری وتأخیر وكاهلی وسستی . وتردید . وممانعت ومنع. وتعرض. وصدای زنگ وصدای ناقوس وصدای تارساز وصدای شكستن چینی وبلور وشیشه. ورنج و محنت و هلاكت و تباهی و حزن و غمگینی . ووقت وساعت وزمان . وثبات و پایداری ودوام وهمیشگی . و عالم آخرت . وصلح . و **درنگ كردن** : توقف كردن وتأخیر كردن وطول دادن ودرتعویق و تأخیر انداختن .

درنگ (derang) ص. پ. آهسته و سست. و كاهل . وباز دارنده .

درنگادرنگ (derangâ-derang) ا. پ. آواز كردن زهكمان .

درنگانیدن (derangânidan) ف م. پ. درنگیدن كانیدن .

درنگی (derangi) ا و ص. پ. دیر ودیری . وكاهل و كاهلی وسستی وتاخیر .

درنگیدن (derangidan) ف ل. پ. دیری كردن وتوقف كردن وتأخیر كردن وماندن ومتوقف شدن وثابت ماندن . وآرامیدن . و بیانگ آمدن .

در نوردن (dar-navardan) ف ل. پ. سفر كردن وسیاحت كردن .

درنوردنهادن (dar-navard-nehâdan) ف م. پ . درهم پیچیدن . و پنهان كردن ومحو كردن وبی نام و نشان ساختن . و در سوراخ نهادن .

در نوردیدن (dar-navardidan) ف م . پ. . باهم پیچیدن و در نوردن كانیدن .

درنوشتگی (dar-navactagi) ا. پ. پیچیدگی بدرون .

در نوشتن (dar-navactan) و (dar-navectan) فم.پ. پیچیدن‌وتا کردن. و بدرون پیچ دادن . و رد کردن . و پامال کردن. ومحو نمودن .

درنوف (dornof) ا. ع. اشتر بزرگ هیکل‌وفربه.

درنوک (dornuk) ا.ع. نوعی ازجامه ویا از بساط ویا پارچه گستردنی .

درنه (derne) ا . پ . تیغ و شمشیر آبدار .

درنیک (dernik) ا.ع. نوعی ازبساط وفرش.

درو(daru) م.ف.پ. مخفف‌دراو یعنی درون او .

درو (derav) ا. پ. حصاد وچیدن‌غله وبریدن علف وغله‌وسیله ویا نیم‌رس باداس. و**درو کردن** : درویدن و بریدن علف وغله را با داس . و**اهل درو** : جماعتی که درو می کنند . و**وقت درو** : هنگام رسیدن ودان بستن غله وهنگام حصاد .

درو (derav) و (dorav) و(derov) و (dorov) پ . کلمهٔ امر یعنی دروکن .

درو (doru) ا . پ . حصادو درَو و **دُرُو زدن** : درویدن ودروکردن.

دروء ('doru) ا . ع . شکافها و آب کنده های راه .

دروء ('doru) م.ع. **درالکوکب**

دروء (از باب فتح و نصر): روشن شد آن ستارەوبرخید .

دروا (darvâ) اوص. پ. سرگشته و سرگردان وحیران وسراسیمه ومتحیر.و نگون وسرنگون وباژگونه . ودروایست وحاجت و مایحتاج و بویا و هرچیز ضروری . و نام فرشتهٔ هاروت وماروت . و**درواشدن** : راست ایستادن وبرپا شدن ونصب شدن . و **دروا کردن** : افراشتن و برپا کردن و ولبلند کردن. وانداختن.و**سر درواداشتن**: سر را راست نگاهداشتن .

دروا (dorvâ) ا و ص. پ . درست و راست و محقق . و نام پادشاهان هند .

درواخ (darvâx) اوص. پ . حالت نقاهت وبرخاستن‌ازبیماری . و شجاع و دلیر. ومحکم‌واستوار.ویقین‌وراست‌ودرست‌ضدگمان ومحقق . وتحقیق ودرشتی‌وغلظت . وشجاعت ودلیری وجرئت . وعیب وعار .

دروار (darvâr) اوص. پ. دربایست وضروری ومایحتاج وهرچیزلازم . وسرگشته وسرنگون . وحیران ومتحیر .

درواز (dar-vâz) ا.پ. دربزرگ و باب ودرشهر وقلعه وجز آن‌درصورتیکه‌همیشه باز ومفتوح باشد . و چهار سوی بازارو سؤال بکف. وکوچه گردی گدایان.

دروازبان (dar-vâz-bân) ا . پ . بواب ودربان وکسی کـه حافظ وپاسبان و نگهبان دروازهٔ شهر وقلعه وجزآن میاشد . و نیز کسی کمحافظ وپاسبان راه عبور از کوه ودره وجز آن بود .

دروازه (dar-vâze) ا.پ. دربوباب ودر ودربزرگ . وچارسو . ومیدان. ومحل خرید وفروش که تجار درآنجا یکـدیگر را ملاقات کنند و گدایان گدائی نمایند . وراه عبور درکوه . وبالای در . ونام‌قلعه ای . و **ازدروازه‌بدررفتن** : گم شدن. و فوت شدن. و **دروازهٔگوش** : سوراخ گوش . و **دروازهٔ نوش** : دهان . و **دروازهٔهزار گام** : میلهائی که درکنار راه جهة نشان فرسنگ سازند .

دروازه‌بان (darvâze-bân)ا.پ. دروازبان وبواب وپاسبان دروازه .

دروازی (darvâzi) ا. پ. حافظ و امین . وداروغهٔ شهر .

درواژ (darvâĵ) اوص.پ. ضرورت و احتیاج . و سزاواری . و سرنگون . و لازم وواجب و مهم . وحیران‌وسرگردان .

درواس (darvâs) ا.پ. باهوی در . ونام وزنه ای .

درواس (dervâs) ا.ع. نام سگی . و سگ بزرگ سر . و شتر رام ستبر گردن . ومرد دلیر باشکوه. وشیربیشه .

درواسج (darvâsaj) ا.ع . ـ مأخوذ از وازه‌گاه ـ چیزی کـه پیش کوههٔ زین از زیادت‌پهلوی زین بود .

درواقع ('dar-vâqe) مف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ درحقیقت‌وفی‌الواقع وبطور بتحقیق وبطور حقیقت وبطور یقین .

درواکرده (dar-vâ-karde) ص . پ. حجاب برداشته‌وبارعام داده .

دروان (dar-vân) ا.پ.دربان‌وبواب وپاسبان در .

دروان (darvân) ا.ع. بچهٔ کفتارکه مادرش گرگ باشد .

دروانه (darvâne) ا.پ. سوراخی که دربام خانه باشد، وتردبان برآن گذاشته بالا وپائین آیند .

درواه (darvâh) ا.پ . سرگردان . و سرنگون.ولازم‌وواجب‌ومهم.وسزاواروشایسته.

درواه‌تر (darvâh-tar) ص.پ.لازم تر والزم .

دروای (darvây) ص.پ. افراشته و منصوب . و **دروای‌شدن** : برپاشدن و نصب شدن وافراخته شدن. ومنصوب‌گشتن .

درواَیست (dar-vâyest) اوص. پ . لازم وواجب ومهم . وشایسته . و دربایست ومناسب وموافق. وموافقت ومناسبت‌وشابهت

ومطابقت . وراضی . وسرنگون وواژگونه .

دروب (darub) ص.ع. ستور رام ومذکرومؤنث دروی‌یکسان‌است.یق : **جمل دروب** و **ناقة دروب** . ونیز **ناقة دروب** : شتر ماده ای که هرگاه بگیرند لب اورا وسپوخند چشم وی رادرپی شخص رود .

دروب (dorub) ع.ج. درب .

دروبست (daru-bast) ص.وم‌ف.پ. همه وتمام وسراسر وکاملا وتماماً .

دروبطارس (darubetâres) ا. پ. ـ مأخوذازیونانی ـ رستنی‌شبیه بسرخس که بیشتر بردرخت بلوط کهنه پیچیده شود .

دروج (daruj)ص.ع. **ریح دروج:** باد تند و تیز.و **قدح دروج** : ای سریع.

دروج (doruj) م . ع . **درج دروجاً** و **درجاناً** . مر . درجان .

دروج (doruj) ا.ع.ج. دَرج .

درود (dorud) ا.پ. چوب. ودرخت. وتخته .

درود (dorud) ا.پ. خرمن وحاصل ومحصول ملك . ودعا وستایش ونیایش . و رحمت . وعبادت ونماز . ونعت وثناوشکر ومدح وادای شکر نعمت . وتسبیح وذکرخدا وصلوات . ونام روز پنجم ازخمسهٔ مسترقه. و **درود دادن** ویا **درود رساندن** ویا **درودفرستادن** : سلام‌رساندن . و نماز گزاردن . و **درود کردن** و یا **درود گفتن** : سلام کردن . ودعای خیر گفتن . وخدا حافظ کردن و وداع کردن .

درودکار (dorud-kâr) ا.پ . نجار وچوب تراش.

درودگر (dorud-gar) ا.پ. درودکارونجار.

درودگری(dorud-gari)ا.پ. نجاری وشغل چوب تراشی .

درودن (dorudan) فم.پ . درو کردن و درویدن وبریدن غله .

درور (darur) ص.ع. **ناقة درور** : ناقة بسیار شیر . وکذلك **نوق درور** : ناقه های بسیار شیر (یستوی فیه الواحد و الجمع) .

درور (dorur) م . ع . **در دراً** و **دروراً** . مر . در .

دروز (doruz) ع.ج. درز. و **دروز الثوب** : رخنه ها وشکافهای جامه که‌درخت باشند . و **بنات‌الدروز** : شپش ورشك.

دروزن (doru-zan) ا.پ . حساد ودروگر .

دروس (dorus) ا.ع.ج. درس .

دروس (dorus) م.ع. **درس‌درساً ودروساً** . مر . درس .

دروش (deravc) ا.پ. درفش‌وافزار کفش دوزان . وعلم روز جنگ . وقوطهای که درروزجنگ بربالای خود آهنین و دستار بندند . وروشنی وفروغ . وهرچیزدرخشان. ونرمهٔ گوش .

دروش (doruc) ا.پ. جراحت واثری که از داغ ویا آلت جارحه حاصل شده‌باشد.

دروش (doruc) و (daruc) ا.پ . نیشتر ونیشتر حجام‌ومبضع وآلتی که بدان رگ را گشایند .

دروش (deravec) پ.م‌ح. درویدن‌که بمعنی‌دروکردن باشد .

دروص(darus)ص.ع. **ناقةدروص:** ناقة شتاب رو .

دروص (dorus) ع . ج . دَرص و درص .

دروع (doru') ع.ج. درع .

دروغ (doruq) ا.پ. سخن ناراست وناحق‌وکذب وبهتان‌وسخن خلاف.و **دروغ بافتن** ویا **دروغ بستن برکسی** : بکسی نسبت دروغ دادن وبهتان برکسی بستن .

دروغ پرداز (doruq-pardâz) و **دروغزن** (doruq-zan) و **دروغ گر** (doruq-gar)و **دروغ گو** (doruq-gu) (doruq-gov)و **دروغ گوی** (doruq-guy) ص.پ. کاذب .

درغ گوئی(doruq-gui)و(doruq-govi) ا.پ. کذب و مکالمهٔ دروغ وتکلم بدروغ .

دروغ‌وعده (doruq-va'de) ص. پ. کسی که وعدهٔ دروغ میدهد .

دروغی (doruqi) ا.پ . دروغ . و کاذب ودروغگو .

دروقینون (doruqinun) ا. پ. مأخوذ از یونانی ـ یکنوع رستنی که درختش شبیه بدرخت زیتون وقدری‌کوچکتر وبرگش درازتر وسمی .

دروك (doruk) ا. پ.هیزم باریك. وتراشهٔ چوب . وتخته .

دروگر (derav-gar) ا.پ. کسی که‌غله می‌برد ودرو می‌کند وحصاد .

دروگر (doru-gar) ا. پ. درودگر ونجار .

دروم (darum) ا.ع.زن‌کوتاه بالای بد رفتار . وآنکه بشب‌آمد وشد کند .

درومس (darumas) ا.ع . مار .

درون (darun) ا وم‌ف. پ. اندرون ودر داخل . وباطن و داخل ـ ضد بیرون ـ و مونس وهمدم . وضمیر ودل . وروده و شکم . وروز جشن وروز عید . وشهری در خراسان‌مابین‌مرورونسا.و **درون‌وبیرون:** داخل وخارج.وباطن وظاهر .

درون (dorun) ا. پ. پیمانهٔ غله . و دعائی که مغان در ستایش خدا خوانند و برخوردنیها دمند وپس‌ازآن بخورند وهرچیزی

که برآن درون خوانده شود آنرا یشته شده گویند وگرنه نایشته .

درون پرور (darun parvar) اص. پ. جوانمرد وبزرگوار وصاحبدل. ومجاهد وصاحب مجاهده . وکسی‌که دل مردمان‌بدست آرد . وپیغمبر. وخدا .

درونج (darunaj) ا. ع. معرب‌درونه که درونك عقربی نیز گویند .

دروند (darvand) ا. پ . چنگك وقلاب‌وسلاق . ونام داروئی. ونام‌پهلوانی. ودربند .

دروند (dorvand) اص.پ. بزبان زند فاسق ونامقید وبد مذهب .

درون دار (darun-dâr) ص. پ . کینه ور ومنافق وبد اندرون و بد خواه .

دروننده (deravande) پ. افا . از درویدن کسی‌که غله‌درو میکند .

درون رویه (darun-ruye) ا.پ. قسمت درونی وقسمت داخلی .

درون ریش (darun-ric) ص.پ. دل ریش .

درونستان (darunestân) ا . پ . معبد . و تابوت زر اندود . و مقبرهٔ زر اندود .

درون‌سنج (darun-senj) ص. پ . عاقل‌وزیرك . وغازی یعنی آنکه برای‌پیشرفت دین جنگ میکند .

درونك (darunak) ا. پ. داروئی رستنی شبیه بعقرب .

درون‌نشین (darun-necin) اص. پ. گوشه نشین وخلوت نشین‌ومجرد .

درونه (darune) و (darovne) ا.پ. درون‌وشکم. وداروئی‌که درونج‌نیزگویند.

درونه(dorovne) و(dorune) و(darune) ا.پ . کمان . وقوس قزح. وکمان حلاجی.

درونه‌تاب (darune-tâb) ص.پ. دلسوخته .

درونی (daruni) ص . پ . باطن و درونی‌واندرونی. واندرونی. ومعنوی وحقیقی. ومونس ومعتمد .

دروه (derve) ا. پ. پنبه ورقعه‌ای که برجامه‌می‌دوزند.

دروی (dar-vay) مف. پ. دراو .

درویدن (deravidan) فم. پ. درو کردن غله وعلف وجز آن .

درویده (deravide) ص . پ . درو شده .

درویزه (darvize) و **درویژه** (darvije) ا. پ. گدائی و سؤال بکف .

درویش (darvic) اص.پ. تهیدست ومفلس ضد مالدار و گدا و فقیر و بی‌نوا و مسکین ومحتاج . وقلندر . وزاهد وتارك‌دنیا و گوشه نشین . و صوفی . و **درویش سلطان دل** : آن حضرت صلی الله علیه و آله .

درویشانه (darvicâne) ص . پ . زاهدانه . وفقیرانه . و مانند زاهد . وشبیه بمسکین .

درویشانه (darvicâne) ا.پ. غذائی که ازگدائی فراهم شده باشد .

درویش پوش (darvic-puc) ص. پ. آنکه مانند گدایان جامه می‌پوشد .

درویش دوست (darvic-dust) ص.پ.آنکه درویشان را اعانت میکند.وآنکه درویشی را دوست میدارد .

درویشی (darvici) ا . پ . فقر و مفلسی وتنگدستی . وزهد وزاهدی .

درویه (daruye) ا.پ. دروه ورقعه‌ای که برجامه دوزند .

دره (darb) م.ع. **دره‌علیهم‌درهاً** (از باب فتح) : ناگاه در آمد و برآمد برایشان‌ونمایان شد . و**دره عنهم** : دفع نمود از ایشان وراند . وکذلك **دره لهم** مثل درأ لهم .

دره (dare) ا.پ. گشادگی میان کوه‌ها بخصوص در آنجائی که رود روان میگردد و وادی وگشادگی‌میان تپه ها . وشکنبهٔ‌حیوانات نشخواری‌مانندگوسپند. و**درهٔ آسمان**: مجره و کهکشان . و **دره کردن** : خمیازه کشیدن .

دره (darre) ا.پ. گشادگی‌میان کوهها که مخصوص است‌بروان گشتن‌رود . وشکنبهٔ گوسپند وديگرحيوانات‌نشخواری. ونام‌ولایتی در بدخشان که انار خوب دارد و مردمانش درخوب‌صورتی‌مشهورند . و**درهٔ آسمان** : مجره وکهکشان .

دره (dorre) ا.پ. تراشه‌های چرمی و یا پوستی که بروی هم دوخته و یا برهم بافته گناهکار را بدان سیاست کنند و آنرا تازیانه نیز گویند وگاه دهل ونقاره‌را بدان‌نوازند . ودلیل وبرهان . و **دره‌کاری کردن** : تعذیب کردن برای سیاست و تازیانه زدن .

دره (dorre) ا.پ. مأخوذ از تازی. مروارید بزرگ وگرانبها .

درها (dar-hâ) پ.ج. در .

درها (dor-hâ) پ.ج . در . و **در های‌بیضا** : مروارید های سفید . وستاره ها.وبرق و درخش .

درهام (darhâm) ا.پ. درهم که پول رایج باشد .

درهام (derhâm) ا.پ. پول‌سیاهی معمول قدیم . وسکهٔ رایج .

درهام (derhâm) ا.ع. درهم . ج: دراهیم .

درهرهة (darahrahat) ا . ع .

ستارهٔ بسیار روشن. وکارد سر کج .

درهشته (dar-hecte) ا.ب. جود وعطا وکرم وبخشش وداد وسخا .

درهم (dar-ham)ص.وم.ف.پ. مشوش وپیچدار ومعلق ومختلط وشوریده و پریشان وآمیخته وبهم پیچیده وکج و پیچیده و ناراست. ومضطرب و غمناک ومغموم . **ودرهم بودن** : مغموم ومضطرب و پریشان بودن. **ودرهم شدن**: شوریده ومختلط گشتن . و **درهم نشستن**: کثیف وغلیظ ومنگفت شدن مانند تاریکی. و **درهم کردن** : مختلط کردن . وآمیختن و ممزوج نمودن . و **درهم کشیدن** : ترنجیدن و متقلص کردن . و **روی درهم کشیدن** : روی ترش کردن . وسخت روئی کردن. وپرچین کردن روی .

درهم (derhem) و (derham) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ پول رایج . ونقرهٔ مسکوک ودرم ووزن آن شش دانگ وهردانـك دو قیراط وهر قیراط دوطسوج وهر طسوج دو جو میانه . ج : دراهم . و **درهم بغلی** : که درهم شرعی نیز گویند زر مسکوکی بوده که وسعت آن آنقدرباشد که در کف دست شخص متوسط آب قرار گیرد .

درهم (derham) ا.ع. مرغزار بادرخت وبوستان یا دیوار . ونام اسبی . و از اعلام است .

درهم (derham) ا.پ ـ . مأخوذ از تازی ـ درم . . و **درهم ودینار** : نقره و طلای مسکوک .

درهم افتاده(dar-ham-oftâde)ص. پ. ویران وخراب. ودرهرج ومرج افتاده و پریشان شده .

درهم برهم (dar-ham-bar-ham) ص.وم.ف.پ. متفرق وشوریده وپریشان . و مختلط وپریشان خاطر .

درهم پیوستگی(dar-ham-payvastagi) ا. پ. اختلاط و آمیختگی و اتصال و مانند حصیر بهم بافته .

درهم پیوستن(dar-ham-payvastan) ف.ل. پ. آمیخته شدن ومتصل گردیدن .

درهم پیوسته (dar-ham-payvaste) ص. پ. آمیخته و سرشته و ممزوج شده و حصیر بافی شده .

درهمة (darhamat) م. ع . دارای درهم بسیارشدن. و **درهمت الخبازی**: برگ آن مانند درهم گردید .

درهم کشیدگی(dar-ham-kacidagi) ا. پ. تقلص و کوتاه شدگی وپرچینی .

درهم کشیده (dar-ham-kacide) ص. پ. متقلص وکوتاه شده وچین دار.

در همه جا (dar-hame-jâ) م.ف. پ . . در هر موقع و در هر مکان و در هروقت .

درهمی (darhami) ا. پ. اختلال وپریشانی وبی ترتیبی .

درهو (dar-hu) ا.پ. یك قسم دریچه و یا پنجره ای که از میان وی گلوله را بغلطانند .

درهوا (dar-havâ)ص.وم.ف. پ. آویخته ومعلق . و **درهوا شدن** : معلق شدن وآویخته شدن . و **بادرهوا** : بدون استواری واستحکام.وبدون تعقل و تفکر .

در هوس (derhavs) ا. ع. سخت ودرشت وشدید .

دری (dary) م ع . **دری الصید** **دریاً** (از بـاب ضرب) : فریب داد آن شکار را . و **دری رأسه** : خارید سررا به مدری .

دری (dary) و (dery) و (doriyy) م. ع. **دریة ودریت به دریاً ودریاً** و **دریة** و **دریة** و **دریاناً** و **دریاناً** و**درایة ودریاً** (ازباب ضرب) : دانستم آنرا ویادانستم آنرابنوعی ازحیله. **ولادری** **ولا ادری** یعنی نمیدانم . مر. درایة .

دری (dari) ا.پ. یکقسم از سه زبان پارسی باستانی که دارای فصاحت و عاری از نقصان است مثلا اشکم واشتر وبگوی وبشنود از کلمات دری میباشد وشکم وشتر وگوی و شنود غیر دری . و یا زبان مردمـان بلخ و بخارا وبدخشان ومرو را دری میگفته اند و نیز زبان ملائکهٔ آسمان چهارم واهالی بهشت که نیز در آسمان چهارم واقـع است دری میباشد قال صلی‌الله علیه‌وآله : **لسان اهل الجنة عربی اوفارسی دری**.

دری (dari) ص. پ. منسوب بدره. ومنسوب بدرهٔ کوه . و **کبك دری** : نوعی از کبك که در کوه زندگی میکند .

دریء (derri') و (dorri') ص . ع . **کوکب دریء**: ستارهٔ درخشان وتابان . وکذلك **کوکب دریء** .

دری (derriyy) و (darriyy) و (dorriyy)ص.ع. **کوکب دری**:ستاره‌ای که مانند گوهر میدرخشد . وکذا **کوکب دری** و **کوکب دری** . ج : دراری .

دری (dorriyy) ا.ع. **دری السیف**: درخشندگی شمشیر وروشنی آن .

دریا (daryâ) ا.پ. مجموع آبهای نمکی که میپوشاند جزء اعظم کرهٔ زمین را و هـر وسعت زیادی ازآبهای نمکی وبحروزووافیانوس ورودخانه . وباصطلاح محققین اشاره بذات پاك واجب الوجود . ونوعاً دریامی پوشاند تقریباً سه‌ربع از سطح زمین را دو نیکرهٔ جنوبی بیشتر فراگرفته است زمین را تـا در نیکرهٔ شمالی وادله ای که درباب نمکی‌بودن آبهای دریا ایرادکرده اند از همه قوی‌تر و

موجه تر آنست که این تملیح را نسبت دهند بتخته سنگهای ملحی که درقعر اقیانوس میباشد وعمق دریا ها بسیار مختلف وتغییر پذیراست ودر بعضی نقاط سوند (آلتی است کــه در تعین عمق دریا ها استعمال میکنند) بته آن نمیرسد ودراین‌جاها عمق دریاراازدوازده تا پانزده هزارمطرفرض کرده‌اند وته دریاها نوعاً مانند سطح زمین ناصاف وغیرمسطح‌است ودر زیر آب درمعانی موجود است شبیه بدره هائی که در کوههای بسیار مرتفع مانند کوه آلپ و کوه البرز وجز آن مشاهده میکنیم و جزیره های کوچك کم‌وسعت‌نیستند مگرقله‌های کوه‌های مرتفع تحت بحری . و **دریای ابیض** : بحرالروم که مدیترانه باشد . و **دریای‌اخضر** : اقیانوس هند . وآسمان. و **دریای‌اسود** : دریای‌سیاه.و **دریای بصره** : پیالهٔ‌بزرگ پرازشراب .و**دریای بینهایت** : بحر محیط . و**دریای‌حامله** و **دریای‌سائله** : دریائی که در آن صید مروارید‌میکنند .وشراب . و**دریای‌خزر**: دریای آسکون . و**دریای‌روم**:مدیترانه . و**دریای‌عمان** : خلیج ایران .و**دریای قلزم** : بحراحمر . و**دریای‌قیر**: تاریکی شب.ودوات‌پر ازمرکب. و **دریای لعل** : پیالهٔ پرازشراب وخم‌پرازشراب .و**دریای محیط** : اقیانوس . و**دریای نیل** :رود نیل . و **دریای‌هند** : اقیانوس هند . و **بدریادادن**:شستن وغسل‌کردن . وکشیدن ونظر برداشتن . وراندن .

دریاب (daryâb) ا.پ. دریا و بحر.

دریاب (dar-yâb) پ .کــلمهٔ امر از دریافتن یعنی بفهم وبشناس .

دریابار (daryâ-bâr) ا.پ.باران‌مانند سیل . واقیانوس ودریای بزرگ . وشهری که درکنار دریا باشد . وطغیان رودخانه ها. وساحل جنوبی کرمان‌ولارستان .

دریابانیدن (dar-yâbânidan) ف م.پ. دریافتن کنانیدن .

دریابند (daryâ-band) ا.پ. بندر وکشتی گاه .وکارخانه ای که درآن کشتیها را تعمیر میکنند .

دریابنده(dar-yâbande)ص.پ.عاقل وهوشمند وذهین وزیرك .

دریابیدن (dar-yâbidan) ف‌لازم. پ. آویختن ومعلق شدن .

دریابیگی (daryâ-beygi) ا . پ . امیرالبحر .

دریاچه (daryâ-çe) ا. پ . بحیره و دریای کوچك‌ودریای محدوددرآبـگیر وبرکه وحوض بزرگ .

دریادل (daryâ-del)ص.پ. جوانمرد وسخی وباسخاوت .

دریارو (daryâ-rav) ص. پ . سفر کنندهٔ در دریا .

درياس (deryâs) ا.ع. شیر بیشه .

دریاشکسته (deryâ-cekaste) ا . ع. لطمهٔ دریا وموج دریا .

دریاشکوه (daryâ-cokuh)ص.پ. دارای هیبت ووقار ومانند دریا .

دریافت (dar-yâft) پ.ح‌م. ازدریافتن ادراك وفهم و آگاهی وعقل وکشف ودانش وعلم ومعرفت . و تحصیل و کسب . وسود واستفسار و تفتیش و تجسس و تفحص . و **دریافت کردن** : تمیز دادن وفهمیدن و معلوم کردن . ونگریستن .

دریافتگر (dar-yâft-gar) ا.پ . بیننده وناظر .

دریافتگی (dar-yâftagi) ا.پ.عقل‌و فراست وزیرکی .

دریافتن (dar-yâftan) ف‌لازم .پ. فهمیدن وشناختن . ویافتن . و واقف شدن‌و دانستن‌ومطلع شدن ومعلوم کردن‌وادراك‌کردن ودریافت کردن . وپنداشتن . و آزمودن و تجربه کردن . و پرداختن وتمام کردن . و رسیدن . ویاری ومعاونت‌کردن ومدد نمودن ودرپی چیزی رفتن وگرفتن آن .

درياق(daryâq)و(deryâq)و**دریاقة** (daryâqat) و (deryâqat) ا . ع . تریاق . ومی .

دریاك (deryâk) ا.پ. تریاك وتریاق وپادزهر .

دریاکار (daryâ-kâr) ا.پ . ملاح و کشتیبان .

دریاکش (daryâ-kac) ص . پ . شرابخواری که دیرمست شود .

دریاکف (daryâ-kaf) ص.پ. سخی وجوانمرد .

دریاکنار (daryâ-kanâr) ا . پ . ساحل دریا .

دریاگر (daryâ-gar) ا.پ . ملاح و کشتیبان ودریاکار .

دریاگری (daryâ-gari) ا پ. ملاحی وکشتیبانی .

دریاگوش (daryâ-guc) ا . پ . صدف .

دریان (deryân) و (darâyân) م . **دریته دریاً و دریاً و دریة و درية و دریاناً و دریاناً درایة.دریاً**.مر. درایة .

دریانوال (daryâ-navâl) ص.پ. جوانمرد وسخی .

دریانوالی (daryâ-navâli) ا.پ . سخاوت بی نهایت .

دریانورد (daryâ-navard) ا. پ . مسافردریا ودریا رو .

دریانوردی (daryâ-navardi) ا . پ. مسافرت در دریا وکشتی رانی .

دریانوش (daryâ-nuc) ص . پ . شرابخواره ای که دیر مست شود .

دریاوگان (daryâvagân) ا . پ . جهان وگیتی وعالم ودریا و صحرا وبروبحر .

دریایسار (daryâ-yosâr) ص. پ . دارای دولت وثروت بی اندازه .

دریائی (daryâ'i) ص. پ . بحری و منسوب بدریا .

دریة (deryat) و (daryat) م . ع . **دریته دریاً** و **دریاً ودریة** و **دریة** و **درایة** . مر . درایة .

دریة (dariyyat) ا.ع . درئة .

دریج (derrij) ا.ع . طنبور ویا چیزی مانند طنبور که نواخته میشود .

دریجان (dariçân) و (darijân) ا . پ . قانونی در علم هیئت که در آن صور و اشکال فلکی را بسه طبقه تقسیم کرده اند .

دریچه (dariçe) ا.پ. روزن وروزنه وسوراخ کوچکی که در بام و یا دیوار خانه جهة روشنائی گذارند ودر کوچك ودربچه . وقالبی که در آن زرگر زر و سیم گداخته را میریزد . و جزئی از زین . وسر کوه . و **دریچهٔ گوش** : سوراخ گوش .

دریخ (darix)و(derix)ص.پ.دریغ.

درید (dorayd) ا.ع . مصغرادرد یعنی تقریباً بی دندان از اعلام است .

دریدگی (daridagi) ا. پ. چاك و شكاف وانشقاق وانخراق وپاره شدگی .

دریدن(daridan) ف.لدوم.پ. شکافتن وچاك کردن وپاره کردن پارچه و جز آن . وگشادن . ودور کردن . وگشوده شدن . و چاك شدن .

دریدن (doridan) ف م . پ . درو کردن .

دریده (daride) ص. پ. چاك شده وپاره شده . و**دریده‌شدن** : چاك‌شدن. و**چشم دریده** : بی شرم و بی حیا . و **دهن دریده** : فحاش .

دریده (doride) ص. پ. درو شده وچیده شده .

دریده دهن(daride-dahan) ص. دهان گشاد و آنکه بی ملاحظه هرچه خواهد گوید وفحاش .

دریر (darir) اوص. ع. مرد گرداندام توانا . وستور تیز رو . و**سراج دریر**: چراغ روشن .

دریر (darir) م . ع . **در الفرس** **دریراً** (ازباب ضرب): تیز دوید آن اسب و یا نرم دوید . و **در العرق** : روان شد خوی .

دریس (daris) ا وص. ع. فرسوده و کهنه . ودم شتر . وجامهٔ کهنه .

دریس (deris) ا . پ . نوعی از بازی .

دریص (dorays) ا. ع . مصغر درص که بچهٔ موش و جز آن باشد . و فی‌المثل : **ضل دریص نفقه** ای حجره در حق‌کسی گویند که تدارك کار نداند .

دریع (doray')و**دریعة** (doray'at) ا . ع. مصغر درع زره کوچك .

دریغ (dariq) ص. پ. نادان و احمق و ابله .

دریغ (deriq) و (doriq) پ.کلمهٔ غیر موصول که در حسرت و افسوس استعمال میشود .

دریغ (deriq) و (doriq) ا.پ. انکار وامتناع وعدم قبول ومخالفت . ونفرت . و رنج‌واندوه‌وآزار.وپشیمانی وحسرت‌وافسوس‌و تأسف برگناهان وتقصیرات گذشته . و آه و زاری . وبمعهورغفلت وقصورو سستی وکاهلی ودشواری واشکال. و **دریغ آمدن** : آه کشیدن و حسرت داشتن . و ترسیدن . و هراسیدن . و **دریغ خوردن** : حسرت کردن و افسوس خوردن و آه کشیدن و غم خوردن . و**دریغ داشتن** : باز داشتن و منع‌کردن وردکردن وابا کردن وامتناع نمودن و امساك کردن و نگاهداشتن . و **دریغ کردن** : انکار کردن و رد کردن و امتناع نمودن وباز داشتن وترك کردن ودور کردن. وزاریدن وناله‌کردن وافسوس کردن . ورحم کردن . وحسرت داشتن .

دریغا (deriqâ) پ. کلمهٔ غیر موصول که درافسوس وحسرت استعمال کنند یعنی آه ووای ودردا وحیف وافسوس .

دریکة (darikat) ا. ع. رانده شدهٔ از شکار وجز آن .

در یك سو (dar-yak-su) مف. پ. در یك کنار ودر یك طرف ودر یك قسمت.

دریگان (darigân) ا . پ . صور و اشکال فلکی واعمال نجومی .

دریم (darim) ا . ع . غلام پر گوشت خوش اندام .

دریمنه (darimane)ا. پ. درمنه که نوعی از افسنتین است .

درین (darin) پ . مخفف دراین. و **درین اثناء** یعنی در این بین . و **درین تنگنای**یعنی این دنیا. و**درین جنبش** : در این زمان . و **درین میدان** : یعنی فلك وجانب زمین . و**درین‌هنگامه** یعنی دنیا ومافیها .

درین (darin) ا.ع. علف ریزهٔ خشك. وجامهٔ کهنه . و**ام درین**: زمین‌قحط‌زده .

دریواخ (darivâx) ا . پ . انکار و امتناع . وقصور .

دریواس (darivâs) ا.پ. چارچوب درخانه . وگرداگرد خانه . واطراف‌هرچیز. وچوبیکه پس در اندازند تا در گشوده نگردد. وچهار سو وچهار جانب .

دریوز (dar-yuz) و **دریوزه** (dar-yuze) ا.پ. کدیه وگدائی وبینوائی. وفقیری وتنگدستی و سؤال و درخواست . و ذخیرهٔ میرات .

دریوش (daryuc) ا. پ . درویش و مسکین وفقیر ودرویش متدین .

دریئة (dari'at) ا . ع . چیزی که برآن تیر و نیزه اندازند برای آموختن . و هرچیز که شکارچی درپس آن پنهان شود برای‌قدرت یافتن‌برصید ودریة .

دز (daz) ا. پ . رواق . و دهلیز . و کاشانه و کوشك وبالاخانه .

دز (dez) ا. پ. قلعه وحصار . وشهر.

دزار (dazâr) ا. پ. بنا و معمار.

دزافتا (dez-aftâ) ا. پ. شهروقلعة بنا کردهٔ شاپور .

دزد (dozd) اوص.پ. سارق وکسی‌که می‌دزدد ودزدی میکند ورامزن وقطاع‌الطریق. وخونی وقاتل وخاین وخیانتکار .

دزدار (dez-dâr) ا. پ. کوتوال و ضابط وحافظ قلعه .

دزد افشار (dozd-afcâr) و **دزد افشره** (dozd-afcare) ا. پ. معاون و یاری دهندهٔ دزد وشریك دزد .

دزدام (dezdâm) ا . پ . زندان و محبس .

دزدان (dozdân) پ. ج. دزد .

دزدانه (dozdâne) ص و م ف. پ . منسوب بدزد وبطور دزدی .

دزدانیدن (dozdânidan) فم.پ. دزدیدن کنانیدن و دزدیدن فرمودن .

دزددان (dozd-dân) ا.پ. سوراخی در دیوار که در ری کلید ان درداخل شود . ورزهٔ چفت . ودار وصلیب .

دزدگاه (dozd-gâh) ا . پ . مسکن و مأوای دزدان و جائی که دزدان درآن‌پنهان می‌شوند .

دزدگیر (dozd-gir) ص. پ. کسی ویا چیزی که دزد را میگیرد ونگاه میدارد .

دزدمه (dazdame) ا.پ. هرستاره‌ای که بردورآفتاب حرکت کند مانند زحل ومریخ وزهره وزمین وجز آن .

دزدناك (dozd-nâk) ص.پ. جائی که درآن مردمان راهزن وقطاع الطریق‌باشند.

دزدی (dozdi) ا.پ. سرقت وراه‌زنی وبردن مال کسی را در پنهانی و بطور مکر و فریب که صاحب مال‌خبر دارنشود ویا گرفتن مال کسی‌را دربیابان وصحرابزور. و**دزدی کردن** : دزدیدن‌ودرپنهانی‌بردن‌ربزورگرفتن مال کسی را .

دزدیدگی (dozdidagi) ا.پ. دزدی وسرقت وبردن‌بطورپنهانی . و **دزدیدگی نگاه**:نگاه پنهانی ونظرمخفیانه.

دزدیدن (dozdidan) فم.پ.سرقت کردن وبردن مال کسی را بمکر وفریب و در پنهانی ویا گرفتن مال کسی رادربیابان وصحرا بزور وقهر وغلبه وربودن بمکر وخدعه .

دزدیده (dozdide) ص‌وم‌ف . پ . دزدیده شده و ربوده شده و سرقت شده و مسروق . ونهانی ونهفته . وبدزدی و پنهانی ومخفیانه وبطور خفا. و **دزدیده‌بودن**: سرقت شده بودن . و **پنجهٔ دزدیده** : خمسهٔ مسترقه وفروردگان .

دزر (dazr) م . ع . **دزره دزرا** (ازباب نصر) : راند آنرا ودفع نمود .

دزغاله (dezqâle) ا.پ. برج وحصار ودیواردورشهر . وجان پناه .

دزك (dazak) ا.پ. دستار و مندیل و دستارچه و دستمال وروپاك .

دزك (dezak) ا . پ . قلعه وحصار کوچك .

دزگاه (dazgâh) ا.پ. دستگاه .

دزگاه‌دار (dazgâh-dâr) ا.پ . دستگاه دار .

دزمار (dozmâr) ا.پ. نام جائی که کان سرب و کان نوعی ازلاجورد که لاجوردی دزماری گویند درآنجا میاشد.

دزندیس (dezandis) ص.پ. برابر ومثل و شبیه و یکسان . و هویدا و آشکار و ظاهر .

دزندیس (dezandis) م‌ف.پ. اولا و در اول . وفی‌الفور وفوراً و درحال . و همانا وگویا .

دزهرج (dez-horj) و (dez-harj) و (dez-haraj) ا.پ . بیت المقدس وقبلهٔ موسویان وعیسویان . وبتخانه .

دژ (daǰ) ا.پ. دز و رواق ودهلیز و کاشانه وکوشك وبالاخانه .

دژ (deǰ) و (daǰ) اوص.پ . قلعه وحصار . وزشت وبدشکل . وبد و بد کارو وبد عمل وبدخوی .وخشم وقهر.وچسبندگی. و پدر .

دژ (doǰ) اوص.پ. بد کار و بد عمل وبد عملی . وشمار وعدد .

دژآهنگ (doǰâ-âhang) ص . پ. بد خوی .

دژآباد (deǰ-âbâd) ص.پ. سهمگین وخشم آلود .

دژار (daǰâr) ا.پ.دزار وبنا ومعمار.

دژاگام (dejâgâm) اوص.پ. زاهد وپرهیزگار . وخواجه سرا .

دژاگامه (dejâgâme) و (dajâ-gâme) اوص.پ. غضبناک وخشم آلود . وبدذات و بدطبع وزاهد وپرهیزگار وخواجه سرا .

دژاگاه (dejâgâh) و **دژاگه** (dejâgah) اوص.پ. خشمگین وسهمناک وسودائی وبداندیش وهنگامه جو وخشم آلود وبدخوی وبی‌رحم وظالم وتندشده . وکوتوال ومحافظ قلعه . وجلاد .

دژالود (dejâlud) ص . پ . خشمگین و سهمناک و قهرآلود و تندخوی.

دژالون (dejâlun) پ . کلمهٔ غیر موصول بمعنی حیف و دریغ وافسوس .

دژالون (dejâlun) ا . پ . ظلم و بی انصافی و زور وستم و زبردستی .

دژانگاه (dejângâh) ص.پ. خشمگین و سهمناک و قهرآلود .

دژاهنج (dejâhanj) او ص . پ . نیزهٔ کوچک نوک تیز . و بد خوی و ترش روی .

دژاهنگ (dejâhang) اوص. پ . بد خوی و بد کردار و خشمناک وسهمگین و وبی‌رحم . و تیرتخش‌وژوبین وسنان‌کوچک.

و **دژاهنگ افراسیاب :** غاری که افراسیاب بدانجا گریخته بود .

دژبان (dej-bân) اپ. حاکم‌قلعه‌وکوتوال.

دژبراز (dejbarâz) و (dajbarâz) ص.پ. درشت‌خوی و بی رحم و خونخوار و خشمگین و بد خوی و زشت . و خام و ناپخته و نکه چین وایرادگیر.

دژبرو (dejboru) و (dajboru) و **دژبرود** (dejborud) ص. پ. روی ترش کننده وعبوس کننده وسهمگین ومهیب.

دژپراز (dejparâz) و (dajparâz) ص. پ. دژبراز .

دژپسند (dajpasand) ص. پ. زاهد وپرهیزگار وپارسا .

دژپه (dejpeh) و (dajpeh) ا.پ. غده وگرهی‌که درمیان پوست وگوشت آدمی و دیگر حیوانات باشد . و بیماری که بتازی خنازیرگویند .

دژپیه (dejpih) **دژپیهه** (dejpihe) ا. پ. دژپه .

دژخم (dejxem) ا . و ص . پ . دژخیم .

دژخی (dejxay) و (dejxi) اوص.پ. بندیوان وزندانبان . وخشمناک وروی درهم کشیده وسهمگین .

دژخیم (dej-xim) و (dajxim) ا وص. پ. بد خوی وبدخواه وبد روی و زشت و بخیل وخسیس ولئیم. وخونخوار. وجلاد . وزندان بان . و قلعه بان وکوتوال ونگهبان .

دژخیمه رنگ (dejxime-rang) ص. پ. بد شکل وبدهیئت .

دژ دار (dej-dâr) ا. پ . متصرف و حاکم قلعه .

دژغاله (dejqâle) ا. پ. دزغاله .

دژک (dejek) و (dajek) اپ. گرهی که در وقت تابیدن بر نخ ریسمان و ابریشم افتد .

دژک (dojok) ا. پ. آبله‌ای که بسبب کار کردن ویا راه رفتن بردست ویا افتد . و گرهٔ نخ ریسمان ویا ابریشم .

دژکاک (dejkâk) و (dajkâk) ا.پ. کرکس .

دژکام (dejkâm) و **دژکامه** (dejkâme) و **دژگام** (dejgâm) و **دژگامه** (dejgâme) اوص. پ. غضبناک وخشمناک وپارسا وپرهیزگار . و خواجه سرا . و پیر وسالدیده .

دژگاه (dejgâh) اوص. پ . خشمگین وبد خواه وجلاد .

دژگمه (dejgame) ا و ص . پ . دژگامه .

دژگوار (dej-govâr) ا.پ. مرغذای ناگوار که هضمش سخت ومشکل باشد .

دژگیر (dojgir) ص . پ . ترش و حامض .

دژله (dejle) ا . پ . رود دجله و آورند .

دژم (dejam) ص.پ. افسرده و غمگین واندوهناک ورنجور وبیمار ودلتنگ وآشفته . وسرمست ومخمور . وفرو افگنده . واندیشه مند . وغضبناک وخشم آلودو این صفت را بر غیر آدمی نیز استعمال کنند . وسیاه و تیروتاریک .

دژمان (dejmân) ا .پ . افسوس و دریغ وحسرت .

دژمناک (dejam-nâk) ص.پ. غمگین ورنجور ودردمند .

دژمنش (dej-maneš) ص.ا.پ. خسته وماندهوافگار وآزرده . وآسوده . و سیر شده گرسنه . ومتنفر وبیزار . ونفرت و کراهت ونپسندیدگی .

دژن (dojn) و (dejan) و (dojan) ص.پ. هرچیز که طعم آن تند وتیز وترش باشد .

دژنام (doj-nâm) اوص.پ. بدشگون وبد فال . و زشت و ناراست . وابله . و دشنام .

دژند (dejand) ص.پ. دژن وهرچیز تند وتیز وترش . وقهر آلود و خشمناک . و جلد وشتاب .

دژواخ (dajvâx) ا.پ. درشتی وخشونت، وغلظت. وجلافت. ونقاهت ازبیماری.

دژوان (dajvân) و (dejvân) ا.پ. حیرت، وتأسف ودریغ. وآه.

دژوند (dejvand) ص.پ. بدکار و بد عمل وبی دین وملحد.

دژه (daje) و (deje) ص.پ. پرخشم وقهر آلود.

دژهخت (dej hoxt) و **دژهخت گنگ** (dejhoxt-gang) ا.پ. بیت المقدس. وبت خانه.

دژهرج (dejharj) و (dejhorj) ا.پ. بیت المقدس. وبتکده.

دژه گیر (daje-gir) ا.پ. افزارآهنین که بدان تشت و مانند آنرا تراش میدهند.

دژهم (dojham) ا.پ. غده‌های پشت گوش وزیر بغل وجز آن.

دژهوخت گنگ (dejhuxt-gang) و **دژهوست گنگ** (dejhust-gang) ا.پ. بیت المقدس.

دژیپه (dajipe) ا.پ. دژیه.

دژینه (dajine) ا.پ. درفش کفشگران.

دس (das) ص.پ. شبه ومانند. ونیز بمعنی کلمهٔ اشارهٔ آن.

دس (das) ا.پ. دست.

دس (das) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ پنهان. **ودس کردن**: پنهان کردن.

دس (das) و (des) ا.پ. مأخوذاز هندی ـ عدد ده وعشره.

دس (dass) ا.پ. دست.

دس (dass) م.ع. **دس الشیئی دساً** (ازباب نصر): پنهان کرد و پوشانید آنچیزرا. وکذلک **دس الشیئی فی التراب دساً ودسیسی. ودس المکر دسیساً**: پنهان کرد مکر را. **ودس البعیر دساً**: قطرانمالید برآن شتر.

دساتج (dasâtej) ع.ج. دستجة.

دساتیر (dasâtir) ع.ج. دستور.

دساتین (dasâtin) ع.ج. دستان.

دسار (desâr) ا.ع. میخ آهنین. و رشته و یا رسن از لیف خرما که بدان تخته های کشتی‌را استوار کنند.ج: دسر ودسر.

دسارت (dasârat) ا.پ. سود ونفع نامشروع که روا نباشد.

دساس (dassâs) ا.ع. یکنوع ماری خبیث وزهر دار.

دساسة (dassâsat) ا.ع. سساروغ سفید. وخراطین. وجانوری سپید.

دسافن (dasâfen) و **دسافی** (dosâfâ) ع.ج. دسفان.

دسافین (dasâfin) ع.ج. دسفان ودسفان.

دساکر (dasâker) ع.ج. دسکرة.

دسام (desâm) ا.ع. سرپوش شیشه ومانند آن. و آنچه بدان گوش وجراحت‌را استوار بندند.

دسة (dossat) ا.ع. بازیچه ای مر کودکان عرب را.

دست (dast) ا.پ. ید وآنجزء از بدن آدمی که در منتها الیه بازو واقع شده و بدان چیز هارا میگیرد ومیدهد ویا آنکه شامل بازو و آرنج نیز میگردد. و هریك از دو اطراف پیشین چارپایان. وقبضه. و دستیج ودسته. وفایده ونفع. وفتح ونصرت وفیروزی وظفر. وفرصت. وصدر و مسند ملوك و سلاطین و و اکابر. وقوت وقدرت وتوانائی و تفوق. ومساوی وبرابر. ویك طرز ویك روش ویك جنس ویك قسم ویك جور ویك بابت. وقاعده وقانون. وطرز وروش. وکرت و مرتبه و نوبت مانند **یك دست دیگر این کار را بکنید** یعنی یك مرتبه ونوبت دیگر. ودستور ووزیر. وحرفت وپیشه. واندازه. وزراع. وبازی سه تیر. ویك بار باختن قمار. وهرچیز تمام که دارای همهٔ لوازم باشد مانند **یك دست رخت** که شامل میشود از مندیل تاشلواررا. **ویك دست خانه** که از نشیمن وخوابگاه تا طویله شامل میباشد **ویکدست سلاح** که از خود تا موزهٔ آهنین بود. ومرغان شکاری مانند باز و باشه وچرغ وشاهین را یکدست نویسند مثل آنکه اسب را سر وشتر را نفر و فیل‌را زنجیرنویسند. **وازدست**: فی الفور و در حال. و **بدست آوردن**: پیدا کردن وتحصیل کردن ویافتن. ومیسر شدن. **ودر دست دادن**: غدر کردن و خیانت نمودن. و **زیر دست بودن**: مطیع و فرمانبرداربودن. **ودست ازجان شستن**: مأیوس شدن ونا امید گشتن. و **دست از سر گرفتن**: بی شفقتی نمودن وبی‌توجهی کردن. و **دست افتادن**: یافته شدن و میسر گشتن. وآموختن. ودریافتن ویافتن. و **دست افشاندن**: رقاصی کـردن. و آشکارا ومنتشر ساختن. و طبع نمودن. و ترك کردن چیزی را. و **دست آمدن**: پیدا شدن وحاصل گشتن. وعمل آمدن. و صادر گشتن. و **دست امر**: صدر ومسند وزارت ومسند حکومت. **ودست انداختن**: شنا کردن وشناوری نمودن. ومسخره کردن. و **دست ببرد** یعنی او غلبه کرد و تفوق یافت وفتح نمود. **ودست بدندان کندن** و یا **دست بدندان گزیدن**: حسرت وتأسف خوردن و ندامت و پشیمانی داشتن. و **دست برآوردن**: دعا کردن. و شفاعت نمودن. و تضرع کردن. و تربیت کردن. وغالب آمدن. و ادعا کردن و دعوی نمودن. **ودست برترکش زدن**: مهیای جنگ شدن. **ودست بردار شدن**: خود را باز داشتن و احتراز کردن. و بخشیدن

و معاف کردن . و باز ایستادن . و موقوف کردن . و **دست برداشت شدن** : آزاد شدن.ومعزول گشتن . و**دست برداشتن**: معاف کردن و عفو و اغماض نمودن . و **دست بردست نشستن** : بی یار و معین بودن . وناچار وبیچاره ماندن ووامانده . و **دست بردل‌شدن** : ازحد پژمرده‌شدن. و **دست بردل نهادن** : تسلیت دادن و تسلی کردن . و تمرد میل کسی را نمودن . و**دست بردن**: حرکت‌دادن. وحمل‌کردن. و**دست بردهان بردن** : پشیمانی‌داشتن وافسوس وتأسف خوردن . و**دست برسر شدن** : تسلیم کردن . و سجده کردن و تعظیم‌نمودن. ومطیع‌ومنقادشدن. و**دست بر کفش نهادن**: تعظیم‌کردن‌وپرستش نمودن واطاعت وفرمان برداری کردن . و **دست بزیرزنخ ستون کردن** : متحیر ماندن واندیشه ناك شدن وملالت‌داشتن . و**دست بیع شدن** : توکل کردن وخود را واگذار کردن ورضا دادن .و **دست‌پس**: آخرکار. وخصلی که قماربازان در آخر کار بیدیگر دهند . وتخت ومسندی که در مرتبه ورتبه از دیگر مسندها کمتر باشد . و **دست‌پسین** : آخر قمار بازی . و **دست‌پیراهن** : آستین پیراهن. و **دست‌پیش‌داشتن**: منع‌کردن. و تضرع کردن . و دست بدعا برداشتن . و پیش کسی دست بستن و گدائی کردن . وابا نمودن . واستدعا کردن . و **دست‌چپ** : کسی که‌بادست چپ کار می کند . و**دست خطر** : آن بازی ازنرد وشطرنج که در آن شرط وگرو بسیار بسته باشند . و مسندی که در آن رفعت ویا مضرتی باشد . و **دست خون** ویا **دست خون** : بازی آخرین نرد که کسی همه چیز را باخته وگرو بر سر خود ویا بریکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده‌داوراپر هفده کشیده‌باشد. ومسند حکومتی که سرآن قتل و کشتن واقع شود . و **دست دادن** : حاصل شدن و بفعل آمدن و صادر شدن . و بیعت کردن و پیمان بستن .وآرام گردیدن .ومضبوط‌گشتن. ویاری ومعاونت کردن . ونوازش کردن . و اتفاق افتادن وسرزدن وروی دادن . وپیروی کردن . و **دست داشتن** : دیری کردن و درنگی کردن . ونفرین کردن ولعنت کردن . و**دست‌در آستین داشتن**: فارغ بودن‌از کارها. و**دست‌در آستین کردن**: بازداشتن ومنع کردن‌ازکاوی. وجنگ‌کردن.و**دست در کیسه کردن**:دست‌درکیسه‌زدن.وجوانمردی کردن وبخشش نمودن . و **دست درگلو کردن** : رسوائی کردن‌ونضیحت نمودن . و **دست راست** : وزیراعظم‌وصدراعظم. و**دست‌شستن** : مایوس‌شدن و ناامیدگشتن. وترك دادن . و **دست‌صلیب کردن** : دست بستن پیش‌مخلوق. و**دست‌فشاندن**: رقصیدن.وظاهرکردن وفاش‌کردن وطرح کردن و آشکارا نمودن . وترك کردن وگذاشتن . و **دست کشیدن** : لمس کردن و بادست مالیدن . و باز داشتن و ممانعت کردن . و دست درازی‌نمودن .و فارغ شدن از کار . و **دست کفچه کردن** : گدائی کردن.و استدعا کردن . و**دست‌کندن**: افسوس و پشیمانی خوردن . و**دست گزیدن** :دریغ و افسوس خوردن . و **دست گزیدن**: مسند طلبیدن‌وصدرمجلس خواستن . و**دست گشادن** : جوانمردی داشتن‌وهمت‌وبخشش کردن . و **دست موسی** : آفتاب . و **دست‌وپا** : سعی و تلاش . و **دست و پابسته** :مقید ومحبوس. و**دست‌وپازدن**: بجد وجهد تمام طلب کردن. وجان‌کندن . و **دست‌یافتن** : ظفر یافتن و غالب شدن و مستولی گردیدن .وبمراد رسیدن . وباطاعت آوردن .

دست (dast) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی. دشت . ودست‌جامه . ودست خانه . ودستهٔ کاغذ . ومسند ملوك وجزآن .

دست (dest) ا.پ. وجب . وشبر . و قلاب ماهیگیری . و نیزهٔ نهنگ‌کش .

دستا (dastā) ا .پ . دستار وعمامه و مندیل.وروپاك‌ودستمال وآنچه بر دور دستار پیچند .

دست‌ابرنجن (dast-abranjan) ا. پ. دست برنجن .

دست‌ابزار (dast-abzār) ا.پ.ابزار دست و آلت وادات واسباب .

دستاد (dastād) ص.پ.فراوان‌وزیادو بسیار وکثیر .

دستادست (dastā-dast) م ف. پ. سودای‌نقدبنقد یعنی هرچه‌خرندهمان‌لحظه‌قیمت وی را دهند .

دستادست(dastā-dast)ا.پ.دربازوی لشکر . وسعی وکوشش وجهد .

دستار (dastār) ا.پ. عمامه ومندیل‌و هرچه بردورسر از شال و یا دیگرپارچه ها بوضع مخصوص پیچند . وروپاك و دستمال وشکوب وشوب وفوته .و**دستار خوان**: سفرهٔ میز که تالی نیز گویند .

دستاران (dastārān) ا.پ . مزد و اجرتی که بمزدور پیش از کار کردن دهند . وشاگردانه . ومژدگانی .

دستاربست (dastār-bast) ا. پ . مندیل وعمامهٔ کتانی نازك .

دستاربند (dastār-band)ا.پ.کسی که دستار می‌بندد وعمامه برسر دارد . ج : دستاربندان .

دستاربندان (dastār-bandān) پ.

ج . دستاربند ارباب عمایم . وسادات . و صدور ونقبا. وعلما وفضلا .وقضاة ومفتیان. ودرویشان .

دستارچه (dastâr-çe) ا . پ . عمامهٔ کوچك . وروپاك ودستمال وپشگیر. وطره. وشقه وپارچه‌ای که‌برسرنیزه و علم بندند . و **دستارچه‌ساختن** : هدیه‌دادن.واستمالت کردن . وبر دست داشتن .

دستارخوان (dastâr-xân) ا.پ. سفرهٔ دراز وسفرهٔ میز. وزله ونواله .

دستاردستان (dastâr-dastân) و (dastâre-dastân) ا.پ. آستین .

دستارسر (dastâr-sar) ا.پ. عمامه‌و مندیل . وکفن .

دستارنجن (dast-aranjan) ا.پ. دست برنجن .

دستارو (dastâru) ا.پ.دست برنجن.

دست‌اره (dast-arre) ا. پ. دستره وارهٔ دستی .

دست‌آزمای (dast-âzmây) ص. پ. آزموده .

دست‌آزمائی (dast-âzmâi) ا.پ. آزمایش .

دستاس (dast-âs) ا.پ. آسیای‌دستی که بادست میگردانند . و هاون بزرگ . و **دستاس کردن** : سائیدن وسحق کردن.

دستاسنگ(dastâ-sang)ا.پ.فلاخن.

دستاش(dastâç)ا.پ.دسته‌وبسته‌وپشتاره.

دست‌آشنا(dast-âçnâ)ص.پ.دانای کار وعامل وماهر درکار .

دست‌افزار (dast-afzâr) ا.پ.ابزار وآلت و ادات و اسباب.

دست‌افشار (dast-afçâr) ص. پ . طلای خالص . وآب لیموی بادست گرفته .

دست‌افشان(dast-afçân)ا.پ.رقاص ورقص کننده .

دست‌افکن (dast-afkan) ا وص. پ. خادم وخدمتگار . ویادگار . وعاجز و ناتوان .

دستاق (dostâq) مف.پ . محبوس و درقید ودر زنجیر .

دستاقی (dostâqi) ا . پ . زندانی و حبسی .

دستاکرد (dastâ-kard) و **دستا گرد** (dastâ-gard) ا.پ . دسته و قبضهٔ اره .

دست امتحان (dast-emtehân) ا . پ. قوت آزمائی .

دست‌آموز (dast-âmuz) اوص.پ. بدست آموخته شده ورام ومطیع و مأنوس و منقاد وفرمان بردار . ومرغی که بپرد وبرود وباز برگشته بیاید . وحاذق و کار آزموده و قابل و کارگر لایق .

دستان (dastân) ا.پ. داستان .وتاریخ وافسانه وقصه وحکایت . وسرود . ونغمه و نوا ولحن وترانه وآهنگ. و مکر و حیله و تزویر . وگزاف وهرزه وسخن نا فرجام .و نام جادوئی . ونام موضعی درسمرقند .ونام زال پدر رستم . و **هزاردستان** : بلبل‌و عندلیب .

دستان (dastân) پ. ج. دست .

دستان (dastân) ا.ع. کلیدومفتاح‌ساز وآلتی که بدان سازرا کوك کنند .

دست انبوی (dast-anbuy) و (dast-anbovy) و **دست انبویه** (dast-anbuye) و (dast-anbovye) ا.پ. دستبو . وگلوله‌ای مرکب‌ازعطریات که جهة بوئیدن بردست گیرند و بتازی شمامه گویند . و هر میوه ای که توان بوئید .

دست‌انداز (dast-andâz) اوص . پ. تعدی . وحوالهٔ بی‌حساب . و رقاص . وشناور . وکیسه بر . و ظالم . و غارت و تاراج . وتیر انداز.وقطعهٔ زیرین ازچارچوبهٔ ارسی که بدان تکیه کنند . وکسی کـه پهلو بپهلوی دیگری‌راه میرود .

دستان‌زن (dastân-zan) اوص.پ . جادوگر وافسونگر . و مکار وحیله باز . و نقال وقصه خوان .وکسی که دست برسیمهای ساز ویا کلید آن میزند .

دستانزند (dastânzand) ا. پ . نام پدر رستم .

دستان‌سرای(dastân-sarây) ا.پ. خوش الحان . وخروس .

داستانه (dâstâne) ا.پ. دست‌کش. وتازیانه . وافزار کشتکاری .

دست اورنجن (dast-avranjan) ا. پ. دست برنجن ودستینه .

دست اوزار(dast-avzâr) ا.پ. آلت وافزار واسباب .

دستاویز(dast-âviz) ا.پ. هرچیزی که وسیله ای بر ادعای شخص باشد و بهانه وهرچیزکه‌شخص‌برای‌اثبات‌ادعای خود همراه آورد . وقباله . وشهادت نامه . ودستخط و طغرا وامضا . وتمسك . وسند و هدیهٔ کمی که برای بزرگی‌برند تادست خالی‌اوراملاقات نکرده باشند .

دستاویزه (dast-âvize) ا.پ. هدیهٔ‌کمی که برای بزرگی برند تادست‌خالی‌وی‌را ملاقات نکرده باشند .

دستاهنگ (dast-âhang)ا.پ. ابزار کشتکاری .

دست‌باپادشاه (dast-bâ-pâdcâh) مف. پ. برابری وهمسری با پادشاه .

دست‌بادست (dast-bâ-dast) مف. پ.بسیارزود وچست وچالاك وجلدوشتاب .

دست باز (dast-bâz) ص. م ف. پ. چست وچالاك وجلد كار وآنكه هركاری را زودتر از همه میكند. وماهر و باوقوف دربازی‌نرد وشطرنج. وجوانمرد وباسخاوت. و خواندن نماز با دستهای باز یعنی در كنار بدن آویزان ضد دست بسته.

دست بازی (dast-bâzi) ا. پ. حیله ومكر و نیرنگ وحقه بازی. وخوشی و خرمی و خرسندی.

دست بالا (dast-bâlâ) ص. پ. غالب ومظفر وفیروز.

دستبانه (dast-bâne) ا. پ. دستكش. و دستانه و دستینهٔ زنان.

دست‌بدست (dast-be-dast) م‌ف. پ. علی التوالی و بدون انفصال و انقطاع. وبزودی وچالاكی.ونقد بدون نسیه.

دست بدل (dast-be-del) ص.پ. ناتوان وضعیف وعاجز ودرمانده و بی یار.

دست برجن (dast-barjan) ا. پ. دستینهٔ ازطلا ونقره وجز آن كه زنان بردست كنند ردست برنجن.

دستبرد (dast-bord) ا. پ. فضیلت وبرتری. وفایده و منفعت. وغلبهٔ در قمار و درجنگ و درحق. و هنر درنبردوجدال. و **دستبرد نمودن** : غلبه كردن وغالب آمدن وظفر یافتن.

دست بردهان(dast-bar-dahân) ص. پ. خورنده.

دست برسر (dast-bar-sar) ص‌وم‌ف پ. سرگردان و سرگشته‌ومشوش و حیران.و رنجور وغمگین. وفروتن ومتواضع.

دست برنجن (dast-baranjan) ا. پ. دستینهٔ از طلا و نقره و جز آن كه زنان برای زینت بردست كنند.

دست برهم (dast-bar-ham) و

دست بسته (dast-baste) ص‌وم‌ف.پ. خسیس ولئیم. ونمازگزارنده ومشغول‌بنماز. ودست بزنجیر بسته. وخواندن‌نماز بادستهای بسته یعنی دستها را بروی سینه گذاشته نماز خواندن ضد دست باز.

دست‌بقبضه (dast-be-qabze) ص و م‌ف.پ. دست بشمشیر و شمشیر بدست. و مستعد جنگ وآمادهٔ پیكار.

دست‌بقچه (dast-boqçe) ا. پ. بقچهٔ كوچك وبقچهٔ دستی.

دستبند (dast-band) ا.پ. حلقهٔ طلا ونقره ومانند آن كه زنان در دست كنند. و نیز لعل ومروارید وبعضی مهره های قیمتی كه برشته كشیده وبردست بندند. و حلقه زدن مردمان‌ویاجانوران ایستاده باشند ویا نشسته. ویكنوع رقصی مرمردم ایران را كه دست یكدیگررا گرفته برقصند و آنرا بتازی دعكة گویند. و **دست‌بندحنا** : باقی‌ماندهٔازحنا كه بدستهاچسبد.

دست‌بندی(dast-bendi) ا.پ. طریقهٔ نشستن سگ وحیوانات‌مشابه‌آن. وگرفتاری. وفروتنی وتواضع.

دستبوس (dast-bus) و **دستبوسی** (dast-busi) ا.پ. تقبیل دست وبوسه‌زدن بر دست.

دستبویه (dast-buye)و(dast-bovye) ا. پ. قسمی از خربزه.

دستپاچگی (dast-pâçagi) ا. پ. تعجیل وعجله وشتاب زدگی.

دستپاچه (dast-pâçe) ص‌وم‌ف.پ. عجول. وبعجله وبشتاب وبسرعت.

دستپاك (dast-pâk) ا‌ر‌ص.پ.دستمال ورو‌پاك. وپارسا ویا كدامن ومتدین.

دست‌پخت (dast-poxt) ا.پ.غذائی كه شخص بادست خودش پخته وبدقت ترتیب

داده باشد.

دست پس زده (dast-pas-zade) ص. پ. آنكه در خرید و فروش چانه میزند.

دست پناه (dast-panâh) ا. پ. دست كش. وكلبتین وانبر.

دست پیچ (dast-piç) ا.پ. دست آویز.

دست پیچی (dast-piçi) ا. پ. مشت زدن.

دست‌پیش(dast-piš) ا.پ. دادخواه. وگدا و سائل.

دست پیمان (dast-paymân) ا.پ. اسبابی كه داماد بخانهٔ عروس می فرستد. و دستپیمان ومهری‌كه در وقت عقد برای‌عروس قرار میدهند. وكابین.

دست تنگ (dast-tang) ص. پ. تهی دست وگدا ومفلس ومحتاج و فقیر.

دست‌تنگی (dast-tangi) ا. پ. فقر ومسكنت.

دست تهی (dast-tehi) ص. پ. دست خالی وتهی دست.

دستجات (dastajât) ا. پ. دسته ها وفرقه ها وگروه ها.

دستجة (dastajat) ا.ع. مأخوذ از دستهٔ فارسی. آغوش. ج : دساتج.

دست چالاك (dast-çâlâk) ا و ص. پ. جلد كار وچابكدست. و دزد. و زبر دست.

دست چالاكی(dast-çâlâki) ا.پ. زبردستی. ودزدی.

دست چرب (daste-çarb) و **دست چربی** (dast-çarbi) ا.پ. یاری‌وامداد ومعاونت. ودولت‌وثروت. **ودست‌چرب**

بسر کسی کشیدن : سود رسانیدن وسر افراز کردن آن کس را .

دست چمك (dast-çamak) ا. پ. فر و فیروزی وقوت وقدرت وجلادت .

دست چوب (dast-çub) ا . پ . عصا وچوبی‌که هنگام راه رفتن دست‌میگیرند وچوبدستی .

دستخر (dastxar) ا. پ . ملامت و سرزنش وطعنه ودشنام .

دستخط (dast-xat) ا. پ. طغرا و امضا . ورقم ورقیمه ونوشته .

دستخوان(dast-xân) ا.پ. سفره. و دستار خوان و پیش انداز و پیشگیر و سینه بند .

دستخوش (dast-xac) ا و ص پ. مسخرگی . ودستمال . وعاجز و ناتوان وضعیف و درمانده و زبون . وزیر دست و تحت فرمان . وهرچیز که حصول آن سهل و آسان بود .

دست دراز (dast-darāz) ص. پ. آنکه دستهای وی دراز باشد. ودراز دست و ظالم وزبر دست .

دستدرازی (dast-darâzi) ا. پ. ظلم وستم وجور وجبر وتعدی وزبر دستی .

ودستدرازی کردن : ظلم وستم‌کردن وتعدی نمودن وازحد خود تجاوز کردن .

دست دهی(dast-dehi) ا. پ. یاری ومعاونت وامداد .

دستر (dast-ar) ا. پ. ارهٔ دستی . و داس کوچك .

دست‌رد(dast-rad) و (dast-radd) ا. پ. مواجب ووظیفه .

دست رس (dast-ras) ا وص. مف. پ . هرچه در قوهٔ شخص و یا در خور آن باشد. ومیوه‌ای‌که دست‌را بدان توان‌رسانید. ومددکار ویاوروومعین . وحاصل . ودریافت. وقابل ولایق وسزاوار . و بزرگی وکلانی . وقوت وتوانائی وقدرت . وترتیب وانتظام.

و دست رس کردن : یاری کردن . و پیروی کردن . ورسیدن .

دسترسی (dast-rasi) ا. پ. قدرت وتوانائی .

دست رنج (dast-ranj) ا. پ . پیشه و حرفت وکسب و کار و صنعت و تجارت و هنر . وهرکاری‌که بادست‌کنند . ومزددست. وپول و هرچه بواسطهٔ زحمت حاصل شود . و کرایه و مواجب . و رنج و زحمت و کوشش .

دستره (dast-are) ا. پ . دستر وارهٔ دستی . وداس کوچك .

دست ریس(dast-ris)ا.پ. ریسمان ورشتهٔ با دست ریسیده شده .

دست زده (dast-zade) ص. پ . بچنگ گرفته . و ربوده شده و فتح شده و بیخته شده .

دست زن (dast-zan) او ص. پ. نادم وپشیمان . وصاحب طرب و سرودگوی خوشحال . و کسی که دست برچیزی زند و متوسل بکی‌شود .

دستزیگ(dast-zig) ا. پ. باصطلاح معماری گونیا .

دست سنگ (dast-sang) ا . پ . دستاسنگ وفلاخن .

دست‌سوزه (dast-suze) ا.پ. دختر ویا زنی‌که خواستگاری کرده ولی هنوزعروسی نشده باشد .

دست شانه (dast-câne) ا. پ. يك قسمی ازشانه‌که با آن نخهای ابریشم را وقتی که خواهند کلافه سازند ازهم جدا می‌کنند .

دست شستنی (dast-costani) ا.پ. آنچه برای شستن بکاو برند . و هرآب آهخته شده یا صدو ویا چوبك جهة شستشوی .

دست شفا (dast-cefâ) ا. پ. نسخهٔ طبیب ودستور طبیب .

دست شکسته (dast-cekaste) ص. پ. کسی که برای کسب معاش مایه‌ای نداشته باشد ودارای فضل وعلم وهنر وکمال نبود و صنعت وپیشه وکسبی نداند .

دست شکن (dast-cekan) ا . پ . زلف تاب داده شده .

دست شوی (dast-cuy) ا . پ . لگن و طاس دست شوئی . وآبیکه با آن دستهارا میشویند . وکسی‌که دست‌را میشوید. واشنان .

دست‌شویه(dast-cuye) ا.پ. باصطلاح طب گذاشتن دستهارا در آبیکه پاره‌ای داروها در آن ریخته باشند مانند پاشویه .

دست طلب (dast-talab) ص . پ . درخواست کننده . وگدا ومحتاج .

دست‌غیب (dast-qayb) ص. پ. از القاب شاهزادگان است یعنی کسی که دست الهی همواره با وی همراه است .

دست فال (dast-fâl) ا. پ. آغاز و ابتدای هرسودا واولین سودائی که اصناف و اهل حرفت کنند ودستلاف نیز گویند .

دست فرسود (dast-farsud) و دست‌فرسوده(dast - farsude)ص.پ. فرسود شدهٔ با دست .

دست‌فرنجن(dast-faranjan) ا.پ. دست برنجن ودستینهٔ زنان .

دست فروش (dast-faruc) ا. پ. خرده فروش و پیلوری که متاع خود را بهر قدری که مشتری بخواهد اگرچه خیلی کم باشد بفروشد .

دست فروشی (dast-faruci) ا.پ.

خرده فروشی . واسباب کم بها وناذل فروشی.

دستفیمان (dast-fayman) ا.ع.مأخوذ از دست پیمان فارسی وبمعنی آن .

دستقاله (dast-qâle) ا . پ . داس دروگری ودسکاله .

دست قدرت (dast-qodrat) ا. پ. توانائی وزور وقوت .

دست قلم (dast-qalam) ص.پ.دست بریده . و کتابت کننده ونویسنده .

دستك (dastak) ا.پ. مصغر دست یعنی دست کوچك . ودستهٔ قلبه . ودوك ومغزل. و زدن دستها بهم . ودفتر ودفتر حساب . و پروانهٔ راهداری واجازه نامهٔ عبور ومرور و تذکره . ودعوت نامه واحضارنامه . ووکالت نامه . و کوبیدن در . و **دستک زدن** : هنگام زدن و ضرب گرفتن دست ها را بهم زدن .

دستکار (dast-kâr) اوص. پ. صنعت پیشه کار پیشه ور و کارگر . و همکار . ونشان . وکارنامه . وفرمان پادشاهی که جهة اعلان مردم بردیوار ها چسبانند و بر سنگها نقش کنند . وکار ساز وکار گزار . وچست وچالاك وجلد وماهر . وتمسك . و ساخته وپرداخته . **ودستکار فلان** : یعنی ساخته وپرداختهٔ فلان .

دستکاری (dast-kâri) ا. پ . هنر وصنعت وکسب وحرفت وتجارت وپیشه . و پیشه وری . و ظرافت . و تیز دستی . و صنعت کاری .

دستکاله (dast-kâle) ا . پ. داس دروگری .

دستك پیاده (dastak-piyâde) ا.پ. کسی که برای دریافت مال الاجاره فرستاده میشود .

دست کرد (dast-kard) ا.پ . دستهٔ اره ودستا کرد .

دستك زن (dastak-zan) اوص. پ. مطرب وسازنده وسرودگوی وخواننده ومغنی ورقاص . ونادم وپشیمان ومضطرب و کسی که دروقت زدن ساز ضرب میگیرد .

دستك سوار (dastak-sovâr)ا.پ. کسی را که برای دریافت مال الاجاره میفرستند ودستك پیاده نیز گویند .

دستکش (dast-kac) اوص.پ. کسی که مردمان کور را بهر جانب میبرد وآنها را درراه رفتن اعانت میکند. وکسی که جلواسب را گرفته میکشد . وآنچه دردست گرفته بکشند مانند کباده وکمان زیر چاق . وسائل وگدا واسیر و گرفتار . و زبون و زیر دست . و محکم ومضبوط . و مزد دست . ومزدوری . وکسی که چرغ و شاهین وجز آن نگاه میدارد وبشکار کردن میرساند . وآن جزو ازلباس که میپوشاند دست وهریك از انگشتها راجداگانه ونکاب . وبچهٔ سگ شکاری . وکرهٔ اسب .

دست کشاده (dast-kocâde) ص. پ. جوانمرد وکریم وسخی .

دست کشی (dast-kaci) ا.پ. لمس ومالش بادست . وگدائی .

دست کشیده (dast-kacide) ص . پ. ادعاشده ودرخواست شده . و متصرف شده . وگرفته شده .

دست کله (dast-kale) ا.پ. آلتی از چرم بافته ویاریسمان تافته که دستهای اسبرا بدان بندند . وشبه ونظیر ومانند .

دست کوتاه(dast-kutâh) ودست **کوته** (dast-kutah) ص . پ. عاجز و ناتوان وکم زور . ومحروم وبی نصیب .

دستکی (dastaki) ا . پ . یك نوع پیرایه ای مردستها را . ودستکش جیری که

شکارچیان جهة گرفتن مرغان شکاری بردست کشند . و دفتر جیبی و کتابچهٔ جیبی . و موجبه . ومنقاش دان .

دستگاه (dast-gâh) ا.پ. آلات و ادوات بافندگی . و کار خانه و پیشه گاه از هرچیزی خواه بافندگی باشد ویاجز آن . و کارخانهٔ کیمیائی . وهریك از آلات صناعت بافندگی . واسباب وآلات وادوات . ودسترس وسامان . واوضاع .وهرچه متعلق بتجارتخانه باشد . وادراك وفهم ودریافت . و دولت و ثروت وفضل وفضیلت وعلم ومعرفت ودانش وحکمت . وتوانائی وقدرت وزور و قوت . ومسخره . ومغلوب و ضعیف و ناتوان . و **دستگاه وجود** : حواس ده گانهٔ بشری که سامعه وباصره وشامه وذائقه ولامسه وواهمه وخیال ومتصرفه وحافظه وحس مشترك باشد. و **بارگاه معدلت دستگاه** : محکمهٔ عدالت . و **شاهنشاه سعادت دستگاه** : یعنی شاهنشاهی کـه دارای سعادت وبخت و اقبال باشد . و**سپاه ظفر دستگاه** . یعنی سپاه مظفر وفیروز وکامیاب .

دست گذار (dast-gozâr)ا.پ.مدد گار و معاون ومعین وناصر .

دست گرای (dast-gurây) ص.پ. مغلوب وضعیف وناتوان .

دست گرفته (dast-gerefte) ا.پ . مددگار و معین .

دست گردان (dast-gardân)ا.ف. پ. وجه نقدی که بدست کسی دهند وازدست دیگروی باز ستانند و این کار را چندیـن دفعه تکرار نمایند .

دست گزین (dast-gozin) ا.پ . هر چیز انتخاب شده. و کسی که صدر طلب است وپیوسته میخواهد درصدرمجلس نشیند. واسب کتل وجنیبت.

دستگاه (dast-gah) ا.پ. دستگاه . و دریافت ودسترس . وسامان . وعلم وفضل ومعرفت و عقل . و **دستگاه دیر پای :** آسمانها وافلاك وجهان وعالم . و ثروت و دولت پایدار واستوار .

دستگی (dastgi) ا.پ. عالم و دنیا و روزگار . و وقت و زمان و بخت . و نصیب و یار و رفیق . و معین و یاور و مددگار . و دستکش جیری کـه شکار چیان در وقت بدست گرفتن مرغان شکاری بدست کنند .

دستگیر (dast-gir) اوص.پ. آنکه دست کسی را میگیرد . و معین و یاور . و حامی . ومربی . وحارس رنگاهبان .وفریاد رس . و ولی ومرشد. واسیر کننده . واسیر کرده شده ومحبوس .

دستگیرا (dast-girâ) پ.کلمهٔخطاب. یعنی ای حامی من !

دستگیره (dast-gire) ا.پ. ابزاری که در دروپنجره نصب کنند ودر وقتبستن و گشودن آنرا بدست گیرند .

دستگیری (dast-giri) ا.پ . مدد واعانت وپاری ونصرتومعاونت . وحمایت. وتربیت . ومحافظت . وحبس وگرفتاری.

دستلاف (dast-lâf) ا.پ.اولینسوداثی که پیشهوران واهل حرفت کنند وآنرا میمون ومبارك دانند. واول انعام وبخششیکـهدر اول سال شخص بزرگ بمردمان دهد. . و دشت ودشن .

دستمال (dast-mâl) ا.پ. رومال و روپاك وایزاری وشوب وپارچهٔ مندیلومندیل وهرچه دستها را بدان پاك کنند . و آسان و سهل . وصاف وصیقلی . وبرهنه وعریان . و محبوس واسیر وگرفتار . ومال ودولت .

دستمالچه (dast-mâl-çe) ا.پ.مندیل کوچك . وروومال کوچك .

دستمایه (dast-mâye) ا.پ. سرمایهٔ تجاوت وبازرگانی . وسرچشمه .

دستمرد (dast-mard) ا.پ . یار و رفیق . ومددگار ومعین . وهمدمومصاحب.

دستمردی (dast-mardi) ا.پ . اعانت ویاری ومعاونت . وتوسط وشفاعت.

دستمزد (dast-mozd) ا.پ. وظیفه و مواجب واجرت ومزدکار. وپاداش ومکافات نیکی وبدی .

دستموزه (dast-muze) ا.پ.آلت واسباب ودست آویز . وتحفه وارمغان .

دستنبد (dastanbad) و(dastanbod) ا.پ. نوعی از رقص .

دستنبو (dastanbu) و(dastanbo) و **دستنبویه**(dastanbuye) و(dastanboye) ا.پ . شمامهٔ عطریات . و میوه ای کوچك وگرد شبیه بخربزه .

دستنجن (dastanjan) ا.پ.دستکش. وبازوبند .

دستنشان (dast-necân) ا.پ. کسی که اورا بکاری رادار کرده باشند . و مطیع وفرمان بردار .

دستنشین (dast-necin) ا.پ . صدر نشین .

دستنگر (dast-negar) ص.پ.محتاج و نیازمند .

دستنگی (dastangi) ا.پ.دستتنگی.

دستنماز (dast-namâz) ا.پ . وضو وشستن دست ورویجهةخواندن نماز.

دستنوشت (dast-novect) ا.پ. دستخط .

دستوار (dast-vâr) ا.پ.عصایپیران وعصای گرنش . وچوبدستی گنده وستبر که شبانان دردست گیرند .ودست برنجن ودستینهٔ زنان . ودستیار وهمدستومددگار ومعین. وجراحت وزخم . وهرچیز که بدرازی دست و وجب باشد .

دستواره (dasta-vâre) و(dast-vâre) ا.پ.هرچیزی که بدرازیدست ووجبباشد. وهرچیز که قابل گرفته شدن در دست بود . وعصا وچوبدستی که هنگام راه رفتن بدست گیرند .

دستوان (dast-ovân) و (dast-vân) ا.پ. دستکش . و بازوبند آهنین و قفاز و قولچاق . ودست بدردستینهٔ زنان . ونوکری که درسر حمام توجه ازلباسهای شخصکند.

دستوانه (dast-vâne) ا.پ بازوبند آهنین . و دستینه . و دست بند و دستکش جیری که جهة گرفتن مرغان شکاریدر دست کشند . وصدر مجلس

دستوپا (dast-o-pâ) م ف.پ. سعی وکوشش . وکوشش بی جا وبی حاصل . و **دست وپا نهادن چیزی را :** سعی و کوشش کردن در کارها .

دستودامن (dast-o-dâman) م.ف. پ. پناه وملجأ .

دستودهان (dast-o-dahân)م.ف. پ. درخلوتخانهٔ نزدیك .و **دستودهان آب کشان :** آنکه پیشازنمازوضومیسازد.

دستور (dastur) ا.پ.اجازه وپروانگی واذن و رخصت . و اذن مرخصی . وسلام هنگام مرخصی.ووزیراولوصدر اعظم.ووزیر ومشیر دولت ووزیر شورا . و مدیر امور جمهور . ومنشی . وصاحب مسندوکسیکـه در تمشیت مهمات بدو اعتماد کنند . ونمونه ونقشه وسرمشق . و بارنامه . و روش . و اساس و بنیاد واصل و پایه . و ستون . وقانون وطریقه . و نسخهٔ اصلی کتاب . و دفتر وسرشته ونسخهٔ طبیب . و عادت و رسم

وقاعده ومنوال وطور. و برات و منشور . و سوادنامه که ازروی اصل آن برداشته‌شده‌باشد. و قانون نامه‌ای که‌مردم درمهمات خود بدان رجوع کنند . وساختمان . ووجه گمرك و راه داری . وماليات وخراج وصديك . و اجرای عهد . وكليدان‌ودرچوب گندهٔ درازی است که درعرض بالای کشتی اندازندومیزان کشتی‌را بدان قرار دهند.وپیشوای زردشتیان وخادم بزرگ آتشکده . و شخص مقتدر و توانا .

دستور (dostur) ا ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ کتابی که دراو مایحتاج‌چیزهانوشته شده باشد . ونسخهٔ جامع کل‌حساب که نسخه های دیگر ازآن‌بردارند . وکسی که درتمشیت امور براو اعتماد کنند . ج : دساتیر .

دستورات (dasturāt) ا.پ.صدیکی که بزمین دار در وقت جمع اراضی داده میشود .

دستور العمل (dastur-ol-amal) ا. پ. سرمشق وقانون . وروش کار ها .

دست ورجن (dast-varjan) ا. پ. دستینهٔ زنان .

دستور شاه (dastur-cāh) ا . پ. کلاه پادشاهی وتاج .

دست‌ورنجن (dast-varanjan) ا.پ. دستینهٔ زنان .

دستوره (dasture) ا. پ. دستره وارهٔ دستی . وگوشواره.

دستوری (dasturi) ا. پ. اجازت و رخصت. ورسم وقاعده وقانون. وسرچکادی یعنی آنچه ازمشتری بعلاوهٔ چیزی‌که خریده‌اند بگیرند . وحق السعی ومزد .

دستوم (dastum) ا . پ . تذکر یعنی ثبات معانی در نفس انسانی . و تصور . و حفظ وياد .

دستون (dostun) ا . پ . سرگین حیوانات .

دسته (daste) ا. پ. قبضه وآن جزء از کارد وشمشیر وتبر وتیشه و اره و جز آن‌را که در دست بگیرند . ومشت . ومقداری از غلهٔ درو شده و یا از گل و ریاحین و مانند آن که برهم پیچیده می‌بندند . ومقداری ازنخ ابریشم و یا ریسمان که بهم بسته باشند . و نیز مقداری از موهـای بهم بسته شده . و استوانه‌ای از فلز ویا سنگ ویا چوب که در هاون چیز ها را بدان کوبند . وگردن‌سه‌تار وتار ورباب وکمانچه وجزآن . وحلقه‌مانندی که برگردن سبو ومانند آن قرار داده اند . و قطعه ای از چوب بشکل استوانه که بربالای سنگ دستاس نصب میکنند تا آنرا بدست‌گرفته دستاس را بگردانند . و چند ورق از کاغذ بسته ویاتا کردهٔ توی هم گذاشته . و دوست ورفیق ویار ومددگار ومعین وهمدم وشریك. وجماعت مردم وفوج و گروه . وهربسته‌ای که دارای بیست وچهار تیر باشد ویك‌قسمتی ازسپاه خواه پیاده باشد ویا سوار . وگستاخ. وگستاخی وجسارت و درشتی . وابرام . و خطا . واذیت . وغلط . و جرم وتقصیر . و **دستهٔ دستاس** : استوانهٔ چوبی که در دست گرفته دستاس‌را می گردانند . و**دستهٔ ریسمان**: يك بستهٔ ازریسمان. وماشوره‌ای که برآن‌ریسمان پیچیده‌اند . و**دستهٔ کارد** : قبضهٔ کارد . و **دستهٔ کاغذ** : يك بسته از کاغذ که نوعاً بیست و چهار ورق باشد . و **دستهٔ گل** : يك بستهٔ گل . و آفتاب .

دسته (doste) ا. پ. سنگ و حجر.

دسته چلك (daste-çelek) ا. پ. دو پارچه چوبی که کودکان بدان بازی کنند یکی بزرگتربانداز‌ه سه وجب ودیگری کوچکتر باندازهٔ يك وجب و آنرا بازی الك دلك گویند .

دسته‌چوب (daste-çub) ا.پ. عصا وچوبدستی . وگستاخی . وابرام .

دسته‌دار (daste-dār) ا ص. پ. هرچیز کـه دارای دسته باشد مانند سبو ضد بی دسته . وفرمانده يك دستهٔ از سپاه .

دسته‌دسته (daste-daste) م‌ف.پ. گروه گروه وفوج فوج .

دستی (dasti) ا. پ. مشعلی که بادست آنرا حمل کنند . ودستیج وهرظرفی که بتوان آنرا بادست برداشت . وصراحی سفالين و سبو . وآوند و ظرف آبخوری که دارای دودسته باشد . وظرف دهن گشاد بزرگی‌جهة شستشوی لباس . وپوستهای پیراسته . ویاری ومددگاری واعانت . ودر معاملات مقداری از پول خرده‌که شخص داین پس از ادای‌طلب بشخص مدیون پس میدهد مثلا چون کسی نه قران ودهشاهی‌بشخصی مقروض باشد یکتومان بوی میدهد ومی‌گوید دهشاهی را دستی‌بدهید. و نیز پول خرده ای که در عوض طلب کسی قبل ازموعد کم کم بوی‌داده تا در رأس‌موعد از طلب او محسوب گـردد . و نیز دستی : منسوب بدست . و **پیشدستی کردن** : تعجیل و شتاب کردن وقبل از وقت و معجلا انجام دادن .

دستیاب (dast-yāb) ا. پ . فرصت وموقع ومیسر . و**دستیاب‌شدن** : فرصت یافتن . ومیسرکردن . وموقع بدست‌آوردن. و**دستیاب گردیدن** : حاصل شدن .

دستیابی (dast-yābi) ا . پ . تسلط واقتدار وریاست.

دستیار (dast-yār) ا. پ. معاون و مدد کننده ویاری‌دهنده وقوت وقوت‌دهنده و

یار وناصر. و وزیر. و زیر دست . و مرید وشاگرد.ومطیع .

دستیاره (dast-yâre) ا. پ. دست برنجن زرین ویا سیمین .

دستیاری (dast-yâri) ا. پ. اعانت ومددگاری‌ویاری‌ونصرت‌وحمایت ودستگیری. وقوت وقدرت .

دستیافت (dast-yâft) ا.پ. فتح‌وظفر وغلبه.وفرصت .

دستیافته (dast-yâfte) ص.پ. کامیاب و بهره مند ومظفر ومنصور .

دستیانه (dast-yâne) ا. پ. دستکش وپوشاك دست . ودست بند که درروز جنگ بردست بندند.وقرلچاق وتازیانه . ومضراب. ودفتر. و طومار. وتوقیع پادشاه. وقلاده و گردن بند .

دستیج (dastij) ا. پ. دسته وقبضه .

دستیج (dastij) ا . ع . مأخوذ از فارسی . دستی . وهرآوندی که آنرا بادست توان برداشت .

دستیجك (dastijak) ا . پ . آوند کوچك .

دستینج (dastinaj)ا.ع. ابربادرخش. ومعرب دستینهٔ فارسی وبمعنی آن .

دستینه (dastine) ا. پ. زیتی‌که زنان در بند دست و ساعد گذارند از جواهر وطلا ویا نقره.ودستکش وپوشاك دست . ودسته. وقبضه . و گردن تار وسه تار و جز آن . و مکتوبی که شخص بدست خود نویسد . ورقم شخص وامضای شخص . وآنچه در آخرنوشته ویا کتابی ملحق سازند . وتاریخ اتمام نوشته ویا کتاب . وتوقیع وفرمان پادشاه . وحکم قاضی .

دسخط (das-xat) ا.پ. دستخط . و امضا ورقم. و **دسخط خاص** : صحه و امضای پادشاه .

دسر (dasr) م.ع. **دسره بالرمح دسراً** (از باب نصر) : نیزه زد آنرا . و **دسر الشیء** : دفع کرد آن چیز را . و **دسر جاریته** : گائید کنیزك خود را . و**دسر السفینة** : اصلاح کرد آن کشتی را با دسار . و **دسر فی الشیء** : سخت سپوخت دسار را درآن چیز .

دسر (dosr) ع.ج. دسراء .

دسر (dosr) و (dosor) ع.ج. دِسار.

دسراء (dasrâ') ا. ع . کشتی که بسینهٔ خود آب را دفع کند . ج : دُسر.

دسس (dosos) ا. ج. دسیس .

دسع (das') م.ع . **دسعه دسعاً** و **دسیعة** (از باب فتح) : دفع کرد آنرا وراند . و**دسع البعیر بجرته** : برآورد آن شتر نشخوار را از شکم بدهان خود . و **دسع الاناء** : پر کرد آن آوند را . و **دسع الحجر** : یکمرتبه سد کرد آن‌سوراخ را . و**دسع العرق فی اللحم** : پنهان شد آن رگ در گوشت . و **دسع فلاناً دسیعة** یعنی‌بخشش‌داد فلانرا.

دسفان (desfân) ا.ع. جاسوس . و میانجی بد میان مرد وزن . ج : دسافین .

دسفان (dosfân) ا.ع. جاسوس . و میانجی بد میان مرد و زن . ج : دُسانی و دسافین ودسافن . وزن جلبی وقلتبانی .

دسفة (dosfat) ا . ع . زن جلبی و قلتبانی .

دسق (dasaq) م.ع. **دسق الحوض دسقاً** (از باب سمع) : پر شد آن حوض بحدی که آب از سر آن ریخت.

دسق (dasaq) ا.ع. سپیدی آب حوض ودرخش آن .

دسقیروطوس(dasqirutus) ا. ع. نام حکیم معروف یونانی .

دسك (dask) ا . پ . ریسمان تابیدهٔ بسوزن کشیده جهة دوختن چیزی .

دسکرة (daskarat) ا . ع . ده . و معبد نصاری . و زمین هموار و برابر . و میخانه . وخانه های عجمیان که در آن‌شراب وملاهی باشد . و بنائی مانند کوشك که گرد آن خانه ها باشد . ج : دساکرة . و نام چند ده .

دسکره (daskare) ا.پ. مدینه ومصر وشهر . وشهری در عراق عجم . ومحفه‌ای که در آن بیمار را حمل و نقل کنند .

دسم (dasm) ا.ع. موضعی نزدیك‌مکه. و **انا علی دسم الامر** یعنی من برکنارهٔ آن کارم . وفی‌الحدیث:**لایذکرون‌الله الا دسماً** . مر . دسیم .

دسم (dasm) م.ع. **دسم القارورة دسماً** (از باب نصر) : سر بند بست آن شیشه را . و **دسم المراة** : جماع کرد با آن زن . و**دسم الاثر** : ناپدید شد آن اثر . و **دسم المطر الارض** : اندك تر کرد باران زمین را . و**دسم الباب** : بند کرد در را . و**دسم الجرح** : داخل کرد در آن جراحت چیزی که بند کرد آنرا . و **دسم البعیر دسماً** (ازباب ضرب) : قطران مالید برآن شتر .

دسم (dosm) ص . ع . ج . ادسم و دسماء .

دسم(dasam)م.ع.**دسم‌الطعام دسماً ودسومة**(ازباب‌سمع) : چرب‌شدآن طعام. و**دسم‌دسماً** : ریمناك و چرکین گردید . و**دسم دسمة ودسماً** : تیره گون‌گردید.

دسم (dasam) ا . ع . چربش . و چربش گوشت . وریم وچرك . یق : **یده من الدسم سلطة** .

دسم (dasem) ص ۰ ع ۰ فربه ۰ و چرب و چربی دار ۰ و ویمناك و چرکین ۰
دسماء (dasmâ') ص۰ ع۰ مؤنث ادسم تیره گون ۰ ج : دُسم ۰
دسمبر (desambr) ا ۰ پ ۰ نام ماه دوازدهم از سال مردم فرانسه ۰
دسمة (dosmat) ا۰ع۰ مرد فرومایه ۰ و آنچه بدان شکافهای مشك را بندند ۰ و تیرگی ۰
دسمة (dosmat) م۰ع۰ **دسم‌دسماً ردسمة** ۰ مر ۰ دسم ۰
دسمة (dasamat) ا ۰ ع ۰ مور کوچك و مورچه ۰ و ذره و اتوم و وذرۀ بسیار کوچك ۰
دسمة (dasemat) ص ۰ ع ۰ مؤنث دسم ۰
دسمر (dasmar) ا۰ پ ۰ نوعی از غله شبیه بماش که بتازی درجع گویند ۰
دسمو (dasmu) ا۰ پ۰ لوبیای فرنگی۰
دسمه (dasme) ا۰ پ۰ نوعی ازغله ۰
دسوة (dasvat) م۰ع۰ **دساالرجل دسوة** (از باب نصر) : نیکو و لایق نیامد آن مرد ۰ **ردسا فلان** : پنهان گشت فلان ۰
دسورده (dasvarde) ا۰ پ۰ وردنه وچوبی که بدان چونۀ خمیر را پهن کنند ۰
دسوك (dasuk) و (dosuk) ا۰ پ ۰ هیزم باریك ۰
دسوم (dosum) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ چربش ها ۰ **ولحوم ودسوم** : گوشتها وچربشها ۰
دسومات (dosumât) ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ چربشها ۰
دسومة (dosumat) م۰ع۰**دسم‌دسماً ردسومة** : مر ۰ دسم ۰

دسومت (dosumat) ا۰ پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ چربی وچربش ۰
دسه (dase) ا۰ پ ۰ باقی ماندۀ ریسمان ویا ابریشم‌که بعرض‌کار در نورد بماند چون جولاهه جامۀ بافته را از آن ببرد ۰
دسی (dasy) م۰ع ۰ ناپاك بودن و پلید گشتن۰ و بی دین بودن ۰
دسی (dasa) م۰ ع۰ کوچك شدن‌وکم واندك گشتن ۰
دسیس (dasis) ا ع۰ گندۀ بغل‌که بدرا زایل نگردد۰وکسی که اورا پنهان بجائی‌فرستند تاخبریاورد۰ وکباب ۰ وریا کاری‌که‌خودرا داخل درقراء نماید رقاری نباشد۰ج۰دس۰
دسیس (dasis) م۰ع۰ **دس دساً و دسیساً** ۰ مر۰ دس ۰
دسیسی (dessisâ) م۰ع۰ **دس دساً ودسیسی** ۰ مر ۰ دس ۰
دسیع (dasi') ا۰ ع۰ بن گردن ۰
دسیعة (dasi'at) ا۰ ع۰ بخشش۰ ویق: **فلان‌ضخم‌الدسیعة** یعنی فلان جوانمرد وسخی وگشاده دل است ۰ وخو وسرشت که مردم‌بدان آفریده‌شده۰وکاسۀ کلان۰ ومیخانه۰ وخوان بزرگ ۰ وقوت وتوانائی ۰
دسیعة (dasi'at) م۰ع ۰ **دسع دسعاً ودسیعة** ۰ مر ۰ دسع ۰
دسیم (dasim) ص۰ع۰ **رجل دسیم**: مرد بسیار ذکر ویا کم ذکر۰ ومنه الحدیث : **لا یذکرون الله الا دسماً** و یحتمل ان‌یکون مدحاً ای‌الذکرحشو قلوبهم وافواههم وان یکون ذماً ای یذکرون قلیلا ۰ وفی‌النهایۀ فی‌الحدیث‌ابی‌الدرداء : **ارضیتم‌ان‌شبعتم عاماً ثم عاماً لا تذکرون الله الا دسماً** یرید ذکراً قلیلا ۰
دسین (dasin) و **دسینه** (dasine) ا۰ پ۰ خم ودن وخم بزرگ ۰
دش (dac) ا۰پ۰خودآرائی‌وخودنمائی۰

وصورت خوش ۰ ونظیر‌زمانند ۰
دش (doc) ص۰ پ۰ بدوفاسد۰وزبون۰ و زشت و قبیح مانند **دشمن** : یعنی بد دل وزشت دل۰ و**دشنام** یعنی نام‌زشت و قبیح۰
دش (dacc) ا۰ع۰ رفتارو‌سیر ۰
دش (dacc) م۰ع۰ **دش دشاً** (از باب نصر وضرب)۰رفت‌وسیر کرد ۰ و**دش الدشیشة** : دشیشۀ ساخت ۰
دشبد (docbod) ا۰پ۰ استخوان‌بدشکل ومفوج ۰
دشبل (docbel) و **دشپیل** (docpil) ا۰پ۰ غده وگرهی چند که در میان گوشت و پوست آدمی ودیگرحیوانات‌میباشد ۰وخنازیر۰
دشت (dact) ا۰پ۰ صحرا ویابان‌وهامون وزمین هموار ووسیع وبی آب ۰ودست‌لاف ویشمزد ۰ وبساط شطرنج ۰ وقبرستان ۰ و مشك خشك بی رطوبت ۰ و نام ولایتی در خراسان‌مشهور بدشت بیاض۰وصحرای قبچاق که در تاتارستان است ودشت قبچاق گویند ۰ و **دشت‌استبرق** : بیابان سبز ۰
دشت (doct) ص۰پ۰ بدوزشت و قبیح وفضیح ۰
دشتان (dactân) ا۰پ۰ حایض وزنیکه خون حیض ازوی آید۰ومستفند وحیض ۰
دشتبان (dacto-bân) ا ۰ پ ۰ پاسبان کشتزار و مزرعه ۰
دشتخوار (doct_xâr) ص۰پ۰ مشکل ودشوار وسخت وعسیر ۰
دشتستان (dactestân) ا۰ پ ۰ محل دشت ۰ ونام ولایتی از گرمسیرات فارس ۰
دشت‌سواران (dact-sovârân) ا۰پ۰ صحرای وسیعی درعربستان ۰ و قبرستان ۰ و کسانیکه راه نمائی میکنند اشخاص گمشدۀ در بیابان را ۰
دشت سوران (dact-sovarân)

ا.پ. سکنهٔ بیابان و بیابان نشینان .

دشت‌سیر (dact-sayr) و **دشت گرد** (dact-gard) ص.پ. آنکه درصحرا وبیابان سیر وگردش میکند .

دشت گردی (dact-gardi) ا.پ. گردش دربیابان وصحرا .

دشتنام (doct-nâm) ا.پ . دشنام و فحش وسخن زشت .

دشت نورد (dact-navard) ص.پ. آنکه بیابانهارا می‌پیماید .

دشتی (dacti) ا.پ. ولایتی ازگرمسیرات فارس .

دشتی (dacti) ص.پ. وحشی وبیابانی. ومنسوب بدشت .

دشتی (docti) ا.پ. زلورعلق .

دشتیاد (doct-yâd) ا.پ . غیبت . و بهتان وپرتاد.

دشتیبان (dacti-bân) ا.پ. دشتبان . و نام چندین محل در ایران . و نام محلی درترکستان .

دشخوار (doc-xâr) او ص . پ . مشکل وصعب‌ودشوار وعسیروسخت.ودرشت وسنگین . وبطور سنگینی. وغم واندوه . و مریض .

دشخوار پسند (doc-xâr-pasand) ص.پ. کسی که راضی بدشواریها و سختیها میباشد . وآنکه بدشواری چیزی‌راپسندمیکند.

دشخوارگر (doc-xâr-gar) ا.پ. کوه وکوهسار وکوهستان .

دشخواری (doc-xâri) ا.پ.سختی ودشواری‌وصعوبت.وخطر. و**دشخواری نمودن** : زحمت دادن ورنج دادن ..

دشخیم (docxim) ا. پ . دشنام و فحش. وبهتان وطعنه.

دشکته ([illegible]) ا.پ. هرچیزی که

بحس دریافت شده باشد ومحسوس .

دشته‌ها (deceste-hâ) پ.ج. دشته محسوسات .

دشك (dack) و (deck) و (dock) ا.پ. رشتهٔ تابیده‌ای کـه بـوزن کشند و خیاطی کنند .

دشکره (dackare) ا.پ . دسکره .

دشکی (docki) ا.پ. قرموك‌وآنمقدار ریسمان رشته شدهٔ بردوك پیچیده شده کـه باندازهٔ تخم مرغی باشد .

دشم (decam) ا.پ. درفش .

دشم (decm) م‌ف.پ . بعدازظهر و عصر ونماز شام .

دشمان (docmân) ا.پ. دشمن.

دشمة (docmat) ا.ع. حقیر وبی قدر. وبی خیر .

دشمر (dacmar) ا.پ. دسمر که یکنوع غله ایست مانند ماش که بتازی درجع گویند.

دشمن (docman) ا.پ. عدو وخصم و آنکه عداوت میکند بشخص وکسی که ضرربوی میرساند . و گروهی که با آنها شخص جنگ میکند . وحریف ومخالف وضد ومعارض و مبغض. و **دشمن‌جانی** : مقاتل و آنکه با شخص جنگ میکند . و **دشمن‌داشتن** : مکروه داشتن ونفرت داشتن وتنفرداشتن . و مانند خصم تصور کردن ..

دشمناگی (docmanâgi) ا.پ. عداوت وخصومت ودشمنی .

دشمنایگی (docmanâyagi) ا. پ . دشمناگی وعداوت وخصومت .

دشمن‌دار (docman-dâr) ص.پ. متنفر ونفرت کننده .

دشمن‌داشته (docman-dâete) ص. پ. کراهت داشته ومکروه ونا پسندیده . و **دشمن‌داشته‌شده** : نفرت داشته شده و کراهت داشته شده .

دشمن‌زاده (docman-zâde) ا.پ. زادهٔ دشمن وزادهٔ خصم .

دشمن‌شکار (docman-cekâr) ص . پ. آنکه دشمنان را گرفتار میکند .

دشمن‌شکن (docman-cekan) ص . پ. آنکه بردشمن چیره میگردد .

دشمن‌شکنی (docman-cekani) ا . پ. هزیمت دشمن وکشتن دشمن وغلبهٔ برآن.

دشمن‌کام (docman-kâm) اوص.پ. آسیب وآفت وهرچیزی‌که برمراد دشمن بود وسبب خرابی گردد . وبیچاره .

دشمن‌کامی (docman-kâmi) ا.پ. خصومت وعداوت وبدخواهی وغرض .

دشمن‌کاه (docman-kâh) ص.پ. هرچیز که دشمن را خوار وذلیل گرداند .

دشمن‌کوب (docman-kub) ص . پ. شکست دهندهٔ دشمن .

دشمن‌گداز (docman-godâz) ص. پ. پایمال کنندهٔ دشمنان .

دشمن‌گزای (docman-gazây) ص. پ. آزاررسانندهٔ دشمنان .

دشمنگیر (docman-gir) اوص.پ. گیرندهٔ دشمن

دشمنی (docmani) ا.پ. عداوت‌و خصومت . وکراهت و نفرت. و **دشمنی کردن** : عداوت وخصومت کـردن . و مکروه داشتن ونفرت نمودن .

دشمه (dacme) ا.پ. نام‌مبارزی‌ایرانی.

دشمیر (dacmir) ا.پ. نقیض و ضد . وعناصر چهارگانه .

دشن (dacn) ا.پ. دستلاف‌واولین‌سوداگی که درمعامله وداد وستد بدست آید.

دشن (dacn) م.ع. **دشنه دشناً** (از باب‌نصر) : عطا کردم اورا وبخشش داد .

دشناد (docnâd) ص.پ. بسیاروفراوان وچندان و کثیر .

دشنام (docnâm) ا.پ. نام زشت و فحش وسرزنش و طعنه وبهتان و لعنت . و **دشنام دادن** : فحش دادن و نام کسی را بزشتی بردن . وعیب کسی‌وا گفتن .

دشنام‌داده‌شده (docnâm-dâde-code) ص.پ. سرزنش کرده‌شده‌وملامت کرده‌شده، وملعون ولعنت کرده شده .

دشنام‌دهنده (docnâm-dehande) ا.پ. انگشت سبابه. وکسی که دشنام‌میدهد.

دشنام‌گیر (docnâm-gir) ص.پ. آنکه درزیر فحش وبدگفتن آزام‌میگیرد .

دشنام‌یافته (docnâm-yâfte) ا.پ . فحش داده شده . وسرزنش شده .

دشناوی (dacnâviyy) ص.ع. منسوب بشهر دشنی .

دشنگ (dacang) ا.پ. غلاف خوشهٔ خرما . وشاخیکهٔ خوشه برآن‌است . وبندی که در جلو آب بندند . ورشتهٔ ابریشمین . ونام شهری ازملك ختای .

دشنگی (dacangi) ا.پ.روزگار ودنیا وعالم سفلی .

دشنوه (dacnave) ا.پ. دشنه .

دشنه (dacne) ا.پ. نوعی ازخنجر که بیشتر مردم لار با خود میدارند . و شمشیر وکاردتیغه باریك . و **دشنهٔ‌صبح** : روشنی صبح وعمود صبح .

دشنه‌کارد (dacne-kârd) ا . پ. خنجر .

دشنی (dacnâ) ا . ع . شهری در صعید مصر .

دشو (dacv) م.ع.**دشا دشو آ دشوة** (ازباب نصر) : نیك درآمد درجنگ .

دشوار (doc-vâr) ا و ص.پ . مشکل و سخت ویا زحمت وعسیر وصعب ودشخوار . وکوهسار. وملك‌کوهستانی. و**دیاردشوار گذار** یعنی صعب المرور. و**قلعهٔ دشوار گیر** یعنی حصن حصین .

دشوارپسند (docvâr-pasand) ص.پ. مایل باشکال در کار ها .

دشوارخو (docvâr-xu) ص. پ . بد خو وکج خلق .

دشوارزای (docvâr-zây) ص. پ. زنی که بزحمت میزاید وعسرالولادة .

دشوارگذار (docvâr-gozâr)ص. پ. صعب المرور .

دشوار گر (docvâr-gar) ا . پ. کوه و کوهسار و کوهستان .

دشوارگیر (docvâr-gir) ص. پ. محکم . و **قلعهٔ دشوار گیر** : حصن حصین .

دشواری (docvâri) ا. پ. اشکال و سختی‌وزحمت وعسرت. و**دشواری‌راه** : سختی وزحمت راه .

دشوة (dacvat) م.ع . **دشا دشوآ** و **دشوة** : . مر . دشو .

دشیشة (dacicat) ا. ع. آشی‌که ازگندم کوفته ترتیب دهند .

دشیشك(dacicak)**دشیشگه** (daciegah) ا. پ. شب ولیل .

دص (dass) م.ع. **دص دصآ** (از باب نصر) : خدمت‌کرد با رعایت آداب‌آن.

دصدصة (dasdasat) ا.ع . غربال را بدست زدن تا آرد فرو ریزد .

دصق (dasq) م.ع . شکستن آبگینه وجز آن (والفعل من نصر) .

دض (dazz) م.ع. **دض دضآ** (از باب نصر) : خدمت کرد بارعایت آداب آن.

دظ (dazz) م.ع. راندن. وشك‌کردن. ودریدن (والفعل من نصر) .

دع (da') ع. کلمهٔ فعل که همیشه مبنی بربسکون است بکسی گویند که لغزیده افتاده باشد یعنی برخیز وبمان اولم‌یستعمل **الادع دعآ** .

دع (da") م.ع.سپوختن. وسخت‌راندن (والفعل‌من نصر). قوله‌تعالی: **فذلك‌الذی یدع‌الیتیم** .

دعا (doâ) ا . پ . مأخوذ ازتازی . سعیر ودرخواست از درگاه خدا . ونیایش ونماز . ومدح وثنا و تحیة ودرود . واستغاثة بخدا . واستدعای برکت . وتضرع. وتهنیت وسلام . وخواندن کلمات مأثور ازآنحضرت وائمه که ازبرای آمرزش‌وبر آوردن حاجات دراوقات معین‌میخوانند . و**دعای‌باران**: نماز استسقا . و **دعای بد** : نفرین . و **دعای‌خیر**: برکت وتحیه و درود ونیایش. و **دعاکردن** ویا **دعاگفتن** : در وقت مرخصی‌خدا حافظ‌گفتن. و مدح وثنا گفتن. و**دعای‌عافیت کردن** : سلامتی‌خواستن وسلام‌گفتن‌وتهنیت گفتن.وبرکت خواستن. و **بد دعا** : لعنت . و **جماعت دعا** : نماز عمومی ونمازجماعت . و **خیردعا**: نیایش ودعای برکت .

دعاء (doâ') ا.ع. خواهانی‌بسوی‌خدا . ج : ادعیة. و **الدعاء**: خدا حافظ .

دعاء(doâ')م.ع.**دعاه‌دعاءدعوی** (ازباب نصر) : خواهانی نمود وخواندآنرا آنرا . ویقال للمراة : **انت تدعین وانت تدعوین** و **انت تدعین** (باشمام‌العین الضمة) . و **دعوت‌له** : دعای خیر کردم اورا . و**دعوت‌علیه** : دعای بدکردم‌اورا. و**دعاه** : راند آنرا. و **دعافی الضرع**: باقی‌گذاشت شیر را در پستان تا دیگر فرود آید . و **دعاه‌الله‌بمکروه** : فرود آورد

خدا بروی سختی و ناپسند را . و **دعوته زيداً ودعوته بزيد**: نامیدم اورازید .

دعاعة (da'a'at) ا ع. انگشت سبابه .

دعاب (de'âb) م ع. **داعب مداعبة ودعاباً** . مر . مداعبة .

دعاب (da''âb) ص ع. **رجل دعاب**: مرد با مزاح .

دعاباغی (doâbâqi) ا پ . _ مأخوذ ازترکی _ منگله ویا علاقهٔ ابریشمین کـه در جوف آن دعای چشم زخم گذارند وبرگردن اسب بندند واکنون یکی اززینتهای اسب است.

دعابة (doâbat) ا ع. بازی.ومزاح .و مورچهٔ سیاه . وحماقت .

دعابة (da''âbat) ص ع. **رجل دعابة**: مرد بامزاح .

دعاة (doât) ع ج. داعی .

دعات (doât) ا ع . دعاها ومناجاتها و نمازها .

دعاث (deâs) ع ج. دعث .

دعادع (daâde') ا ع. گیاهی آبدار که گاو درگرما آنرا میخورد .

دعار (do''âr) ع ج. داعر .

دعارة (da'ârat) و (de'ârat) ا ع . تباهی وفسق وخبث و پلیدی . و **دعارة الحب** : دوستی ومحبت از روی شهوت و فسق .

دعارة (da'ârrat) ا ع . **فی خلقه دعارة** یعنی درخوی اوبدیمیاشد .

دعاع (daâ') ا ع. عیال ریزهٔ مرد .

دعاع (doâ') ا ع . نخلهای متفرق و پراکنده . ومورچه های سیاه بازو . و دانه های بری سیاه مانند شونیز کهبروی نانپاشند.

دعاع (da''â') ا ع. کسی که دعاع جمع میکند از بیابان .

دعاعة (doâ'at) ا ع .واحد دعاع یعنی یکدانه مورچهٔ سیاه ویکدانهٔ دعاع بری .

دعاگوی (doâ_guy) و (doâ_govy) ا پ. خیرخواه و خیر اندیش ونیکخواه . و واعظ. ودادخواه. ودختر رقاص عمومی .

دعاگوئی (doâ_gui) ا پ. استدعای برکت ودرخواست خیر وخوبی .

دعام (deâm) ا ع . ستون خانه . و چوبی که برآن وادیج انگور ومانند آنرانهند. ج : دعم. وازاعلام است .

دعام (doâm) ا ع. نام بطنی بزرگ از تازیان .

دعامة (daâmat) ا ع. شرط .

دعامة (deâmat) ا ع. ستون خانه .و چوبی که برآن وادیج انگور ومانند آننهند. ج : دعائم . و مهتر قوم کـه بروی تکیه کنند درکارها . و چوب چرخ وهمادعامتان. وباصطلاح نحو ضمیر فاعل که واقعشودمیان مبتدا وخبرمانند زید هوالمنطلق .

دعامص (daâmes) و **دعامیص** (daâmis) ع ج. دعموص .

دعامه (doâme) ا پ . _ مأخوذ از تازی _ ستون.وجرز. وهرچیز که اساس و بنیاد کاری باشد . وچوب چرخ .

دعانة (daânat) م ع . **دعن دعانة** (ازباب فتح) : بی باک گردید .

دعاوة (deâvat) و (daâvat) ا ع . ادعا .

دعاوی (daâvi) ع ج. دعوی .

دعاوی (daâvi) ا پ . _ مأخوذ از تازی _ ادعاها .

دعائم (daâem) ا ع. ج . دعامة .

دعائم (daâem) ا پ . _ مأخوذ از تازی _ اساس وبنیاد . وقواعد واصول . و ستونهای خانه . وجرزهای خانه . ودست و پای حیوانات چارپا . و **دعائم دین** : اصول وقواعد دین .

دعب (da'b) م ع. **دعب دعباً** (از باب فتح) : راند . و مجامعت نمود . و مزاح کرد .

دعب (daeb) ص ع. **رجل دعب** : مرد بامزاح .

دعبب (do'bob) ا ع. بازی . ومزاح. و سرودگوی نیکو . و جوان نازك بدن تنك پوست . ومردبامزاح . وعنب‌الثعلب .

دعبع (da'ba') ا ع. حکایت آوازبچهٔ شیرخواره .

دعبل (de'bel) ا ع . بیضهٔ غوك . و ناقهٔ توانا . ودزد. وشتربلند . ونام شاعری معروف ازطایفهٔ خزاعة .

دعبلة (da'balat) ا ع. ماده شتر توانا ودزد..

دعبوب (do'bub) او ص ع. راه واضح وکوفته . ومردضعیف مسخره .ومورچهٔ سیاه. ودانهٔ سیاه که مأکول است . وبیخترهای که مقشر کرده میخورند وشب تاریك . و کوتاه بالای زشت هیئت شادمان. ومخنث. وگول .و اسب دراز هیکل .

دعبوث (do'bus) ا ع . مأبون و کسی که بمرض ابنه مبتلا باشد .

دعبوس (do'bus) ص ع. گول ودیوانه و شوریده واحمق .

دعبیة (do'biyyat) ص ع . **ریح دعبیة** : باد تند .

دعة (daat) ا ع. راحت و تن آسائی و فراخی زندگانی وآسایش ..

دعت (da't) م ع . **دعته دعتاً** (از باب فتح) : سخت راند آنرا .

دعث (da's) ا ع. اول بیماری .

دعث (da's) م ع. **دعث دعثاً** (از باب فتح) : باریك نمود خاك را بر زمین

بدست یا پا . ودعث الرجل (مجهولا): رسید بان مرد فراخه وسستی و دودسر .

دعث (de's) ا . ع . باقی ماندهٔ آب در حوض وجزآن . وکینه ودشمنی . ج : ادعاث و دعاث .

دعثر (da'sar) ص.ع. گولواحمق .

دعثر (de'asr) ص.ع. **جمل دعثر** : شتر قوی کــه هرچیز را بشکند و ویران سازد .

دعثرة (da'sarat) م . ع . **دعثره دعثرة** : ویران کرد آنرا ومنهدم ساخت . و **دعثر الشیء** : شکست آن چیزرا .

دعثور (do'sur) ا.ع. حوض گردا گرد برآورده . و حوضی که آراستگی آن تمام و خوب نباشد.وحوضی که گردا گرد آن شکسته وریخته باشد . وبسیار ازچارپایان . وازاعلام است .

دعج (do'j) ص . ع . ج . ادعج و دعجاء .

دعج (da'aj) م.ع . **دعجت العین دعجاً** (ازباب سمع) : نیك شد سیاهی آن چشم درفراخی ویانیك سیاه شد سیاهی چشم درنیك سپیدی آن .

دعجاء (da'jâ') ا.ع. جنون .وشب اول ازسه شب محاق کهشب بیست وهشتم باشد و شب دویم را که شب بیست و نهم باشد سرار گویند وشب سیوم را کــه شب سی ام بوده فلته خوانند . ونیز دعجاء : نام پشته ویا کوهی.

دعجاء (da'jâ') ص.ع. نیك سیاه . یق **امراة دعجاء العینین**: زن نیك سیاه چشم. و کذلك **عین دعجاء** ویق ایضاً : **امراة دعجاء** : زن نیك سیاه چشم . ج : دعج.

دعجة (do'jat) ا.ع. نیك سیاهی چشم بافراخی آن ویانیك سیاهی چشم درنیك سپیدی آن .

دعد (da'd) ا.ع. بوقلمون . وخرما . ج : دعود و دعدات و ادعد . ونام زنــی (منصرف وغیر منصرف هردو آید) .

دعدات (da'dât) ع.ج. دعد .

دعداع (da'dâ') اوص.ع. کوتاه بالا. ونوعی ازدویدن نرم وآهسته .

دعدع (da'da') ا.ع. زمین بی نبات .

دعدع (da'da') (مبنی برسکون) **ودعدعاً** (da'da'an) ع . کلمهٔ امر کــه بشخص لغزیدهٔ افتاده گویند یعنی برخیز و بمان .

دعدع (do'-do') ا . ع . کلمه ایست که بدان گوسپندان را زجر کنند . ویا کلمهٔ امر است که بدان گوسپندانرا زجرمی کنند.

دعدعة (da'da'at) م . ع . **دعدع دعدعة** : بآهستگی دوید . و **دعدع الجفنة**: پرکردکاسه را. و**دعدع بالمعز**: بانگ زد بربز . ونیزدعدعة : جنبانیدن پیمانه وخنور را تا بیشتر جای گیرد .

دعر (do'r) ا.ع. کرمك چوب خوار. **ومالك بن دعر**: کسی بودکه یوسف را از چاه برآورد .

دعر (daar) ا.ع. تباهی وفسق وپلیدی (والفعل من سمع) .

دعر (daar) م.ع. **دعر العود دعراً** (از باب سمع) : دود برآورد آنچوب و افروخته نگردید.و**دعر الزند** : آتش نداد آتش زنه .

دعر (daer) ا . ع. چوب و جز آن که سوخته شودونا افروخته فرو میرد.

دعر (daer) و(daar) و(daor)ص.ع. **عود دعر** : چوب ردی بسیار دود. وکذا **عود دَعِر وعود دُعر** .

دعربة (da'rabat) ا . ع . سختی و اشکال . واقرار . وجریمهٔ آزار واذیت . و جریمهٔ قتل .

دعرة (do'rat) ا.ع. کرم چوب خوار.

دعرة (da'rat) و (daarat) ا . ع . تباهی وفسق، وپلیدی وخبث .

دعرم (de'rem) ا . ع . زشت روی کوتاه بالای هیچکاره . و شتری که آب پس خوردهٔ شتران خورد .

دعرمة (da'ramat) ا . ع . کوتاه انداختن گام در سرعت .

دعرور (do'rur) ا.ع. ناکس ولئیم .

دعز (da'z) م.ع. راندن . و جماع کردن (والفعل من فتح) .

دعس (da's) اوص.ع. نشان.وطریق **دعس**: راه بسیارنشان وسپرده. وگاه بطور کنایه جماع را دعس گویند .

دعس (da's) م.ع. آگندن خنور . وسخت سپردن . ودست میان پوست بالائین وپوست تنك گوسپند انداخته پوست کندن . ونیزه در زدن بجائی. وجماع کردن (والفعل من فتح) .

دعس (de's) ا . ع. پنبه.وریگ تودهٔ مدور ودعص .

دعسبة (da'sabat) ا . ع . نوعی از دویدن.

دعسجة (da'sajat) م . ع . **دعسج دعسجة** : شتابی کرد وتیز دوید .

دعسرة (da'sarat) ا . ع . سبکی وشتاب .

دعسقة (da'saqat) م . ع . **دعسق علیهم دعسقة** : حمله آورد بر آنها . و **دعسقت الابل**: پامال کردند شتران حوض را وشکستند. و**دعسقت الجمال**: راست ودرست شدند شتران. ونیز دعسقة : کوشش

در رفتار . و پیش آمدن و پس رفتن . و راندن همه را .

دعسقة (do'soqqat) ص.ع . **لیلة دعسقة** : شب دراز .

دعسوقة (da'suqat) ا.ع . قسمی از جعل .

دعشوقة (do'cuqat) ا.ع. قسمی از جعل وگوگال . ویق للصبیةوالمرأة القصیرة : **یا دعشوقة** .

دعص (da's) م.ع. **دعص دعصاً** (از باب نصر) : کشت اورا گرما ویا عام است . **ودعص برجله** : لگد زد .

دعص (de's) ا.ع. ریگ تودهٔ گرد. وپشتهٔ ریگ‌مجتمع و یا پشتهٔ خرد از ریگ . ج . ادعاص ودعصة .

دعص (deas) ع.ج. دعصة .

دعصاء (da'saa') ا.ع. زمین‌نرم‌تفسیدهٔ بآفتاب .

دعصة (de'sat) ا.ع. ریگ تودهٔ گرد . و پشتهٔ ریگ مجتمع و پشتهٔ خرد از ریگ . ج : دِعَص .

دعصة (deasat) ع.ج. دعص .

دعظ (da'z) م.ع. فرو کردن همهٔ نره را درکس (والفعل من فتح) . یق : **دعظ الفرج بذکره** و **دعظ ذکره فی الفرج** .

دعظایة (de'zāyat) ا.ع.کوتاه‌بالا. وبسیار گوشت اگرچه درازبالا باشد .

دعفس (de'fes) ا.ع . شتری که آب پس ماندهٔ شتران را خورد .

دعفصة (de'fesat) ا.ع. زن لاغر .

دعفقة (da'faqat) ا.ع . گول و حماقت .

دعق (da'q) م.ع. **دعق الطریق دعقاً** (از باب فتح) : سپرد و کوفته کرد آن راه را . و **دعق الغارة**: پراکنده کرد غارت را . و **دعق الفرس** : پاشنه زد اسب را تا شتاب رود . و **دعق الابل الحوض** : پامال کردند شتران حوض را تا شکسته گردید کنار های آن . و **دعق الطریق** (مجهولا) : کوفته و پا سپرده گردید راه . و نیز دعق : بر انگیختن و رمانیدن .

دعق (da'q) ص.ع. **طریق‌دعق** : راه کوفته ویا سپرده .

دعقة (da'qat) ا.ع. گروه شتران . وبارانی‌که‌یکبارآید.

دعك (da'k) م.ع. **دعك الثوب باللبس دعكاً** (ازباب فتح) نرم‌گردانید درشتی‌جامه را بپوشیدن. **ودعك‌الخصم**: نرم گردانید آن دشمن را . **و دعكه فی التراب** : غلطانید آنرا درخاك . **ودعك الادیم** : مالید چرم‌را .

دعك (daak) ا.ع. گولی و حماقت .

دعك (daak) م.ع. **دعك الرجل دعكاً** : (ازباب‌سمع) گول‌راحمق‌گردید آن مرد .

دعك (daek) ا.ع. مرد بسیار ستیهنده و لجوج .

دعك (doak) ا.ع. ضعیف . وجعل . ونام مرغی .

دعكانة (de'kānat) ا.ع . جسیم و تناور وپرگوشت .

دعكایة (de'kāyat) ا.ع. زن پرگوشت و مرد پر گوشت دراز بالا باشد و یا کوتاه بالا .

دعكة (da'kat) ا.ع. گروه شتران. و بارانی که یك بار آید . ودعقة،وجانب. و راه .

دعكسة (da'kasat) ا.ع . بازی مر فارسیان را که دست هم گرفته رقص کنند و آنرا دست بند گویند .

دعكلة (da'kalat) م.ع . نرم کردن زمین را بپا سپردن .

دعكن (da'kan) ا.ع. نرم ونیکوخو وخوش طبع.وستور رام .

دعكنة (de'kanat) و (da'kanat) ا.ع. شتر مادهٔ فربه ودرشت .

دعكنة (de'kannat) ا.ع. کبر.متبر.

دعل (daal) ا.ع. فریب .

دعلج (da'laj) ا.ع. جوال پر . وجامه های‌رنگ رنگ . وکسی‌که بدون حاجت‌رود. ومردم بسیار خوار . وگیاه درهم پیچیده و بعض آن از بعض‌قوت گرفته . وجوان خوب روی‌نازك‌بدن.وتاریکی. وگرگ. وخر.وشتر ماده‌ای که از راندن راه نرود . و نشان پی آینده ورونده . ونام جماعتی . ونام اسبی .

دعلجة (da'lajat) ا.ع . تاریکی و ظلمت .

دعلجة (da'lajat) م.ع . رفتن . و آمدن . وبسیار گرفتن . وتاریك شدن شب. وغلطانیدن . **ودعلج فی حوضه** : گرد آورد آب را درحوض خود .

دعلقة (da'laqat) ا.ع . خساست و فرومایگی . و کافتن . و جستن چیزی .

دعلقة (da'laqat) م.ع. **دعلق فی الوادی دعلقة** : دور شد از وادی .

دعم (da'm) م.ع . **دعم الحائط دعماً** (از باب فتح) : فرانهاد آن ستون را ویا ستون کج شده را راست کرد.**ودعم المرأة** : مجامعت کرد ویا سپوخت نره را در کس آن زن و یا تمام فرو برد آن را در وی .

دعم (da'm) ا.ع . قوت وفربهی . و

قولهم : **لادعم بفلان** اذا لم تكن له قوة ولا سمن .

دعم (doom) ع‌ج. دعام .

دعم (deam) ع‌ج. دعمة .

دعمة (de'mat) ا‌ع . ستون خانه . و چوبی که برآن وادیج انگورومانند آن نهند . ج : دعم .

دعمصة (da'masat) م‌ع . **دعمص الماء دعمصة** : دعموص ناك گردید آن آب .

دعمظة (d'mazat) م ع . **دعمظ ذكره فی الفرج دعمظة** : داخل كرد همهٔ نرهٔ خود را درفرج .

دعموص (do'mus) ا ع . جانوركی سیاه كه در پارگیها وقت فرورفتن آب‌آن‌پیدا شود و آنرا كفچلیز نامند . ج : دعامیص و دعامص . وبسیار درآیندهٔ دركارها. وزیارت كنندهٔ ملوك و سلاطین . و **الاطفال دعامص الجنة** ای سیاحون فی الجنة لایمنعون من بیت . ومردی بسیار زنا كننده كه خدای تعالی اورا بصورت دعموص مسخ كرد .

دعموظ (do'muz) ا‌ع . بدخو و كج خلق .

دعمی (do'miyy) ا ع . درودگر . و راه فراخ ویامیانه . وهرچیز سخت ومحكم . واسبی كه درسینه ویا سروی سپیدی باشد. ونام پدر قبیله ای ازتازیان .

دعن (da'n) ا ع. برگهای خرما كه بعضی را بابعضی باریسمانی‌ازلیف خرما بافته و درآن خرما گسترند .

دعن (daen) ا ع . بد خلق وبد خو وبد غذا .

دعن (de"ann) ا‌ع. بی‌باكی . ج : دعنة .

دعنة (deanat) ع‌ج. دعن .

دعنكر (daankar) و **دعنكران** (daankarân) ص‌ع. كسی كه ناگاه‌بدی پیش آید .

دعوا (da'vâ) ا‌پ . مأخوذ ازتازی. پرخاش . وخصومت ونزاع وجدال وجنگ. ودادوفریاد . وادعا . **ودعوای برابری كردن**: ادعای‌همسری‌نمودن. **ودعوای خودرا بكرسی نشاندن** : ادعای‌خود را بگواه ودلیل ثابت كردن .

دعوات (daavât) ا. پ. دعاها.

دعوة (da'vat) ا ع . سوگند . و **هومنی دعوة الرجل** ای قدر ماینی وبینه ذالك. **والهم الدعوة علی غیرهم** یعنی ابتدا باپشان است در دعا .

دعوة (da'vat) و (de'vat) ا ع. ادعا .

دعوة (da'vat) و (do'vat) ا. ع. بطعام خواندن . یق : **كنا فی دعوة فلان و كذا فی دعوة فلان** .

دعوة (de'vat) ا‌ع. پسری‌خواندن. ودعوای نسب كردن وهذا كلام اكثر العرب وبعضهم یفتحون الدال فی النسب ویكسرونها فی الطعام .

دعوت (da'vat) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ خواهش آمدن كردن ازكسی‌جهةطعام وجزآن و درخواست وخواهانی جهةضیافت‌و مهمانی، وخواهش‌وطلب. **ودعوت كردن**: خواندن وطلب كردن وبمهمانی و ضیافت و جز آن خواستن كسی را . و آواز دادن و بانگ كردن . وخواندن . وریشانیدن .

دعود (doud) ع‌ج. دعد .

دعوس(daus)ص‌ع. **رجل‌دعوس**: مرد نیك در آیندهٔ در كارزار .

دعوی (da'vâ) ا ع. خواهانی .

دعوی (da'vâ) م. ع. **دعا دعاء** و **دعوی** . مر . دعاء .

دعوی (da'vi) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ ادعا . و گواهی وگردا . و اظهار چیزی كردن كه درشخص نباشد . **ودعوی دوستی كردن** : اظهاردوستی كردن در صورتیكه دوست نباشد .

دعوی (do'viyy) ا. ع. كسی . یق . **ما بالدار دعوی** : نیست درخانه كسی و لایستعمل الامع الجحد .

دعوی‌دار (da'vâ-dâr) ا‌پ.مدعی. ودادخواه . وادعا كننده .

دعوی‌كاری (da'vâ-kâri) ا پ . ادعا .

دعوی‌گر (da'vâ-gar) ا‌پ. مدعی. وداد خوه . وادعا كننده .

دعویگی (da'vigi) ا. پ . استدعا و التماس وتضرع و درخواست .

دعی (daiyy) ا‌ع. پسر خوانده . ج : ادعیاء . قوله‌تعالی: **وماجعل ادعیاءكم ابناءكم** . وآنكه‌درنسب خودمتهم باشد .

دعیمیص (doaymis) ص ع . دانا و وزیرك وكاردان . و **دعیمیص الرمل** : نام‌بندهٔ سیاه زیرك كاردان.ورهبردانا‌وبضرب به‌المثل‌ویقال: **هودعیمیص هذاالامر** یعنی او داناست باین كار ونیست احدی غیر او كه دربلا دوبار درآمده باشد .

دغ (daq) ا‌پ.مخفف‌داغ. مر.داغ.و زمین بی‌آب وعلف كه هرگز گیاهی در آن نرسته‌باشد . وسر بی‌موی همچون تهٔ طاس. وشخص چارضرب زده یعنی كسی كه ریش و سبیل وابرو ومژه‌را پاك تراشیده‌باشد.

دغا (daqâ) ا‌پ. مردم ناراست ودغل وعیب دار و حرامزاده. وغدوروگولی وخیانت وفریب ومكر . وسیم ناسره . و زر قلب

ولای ودردیهرچیز . وخس‌وخاشاك. ودغا **نمودن :** فریفتن و غدر نمودن و فریب دادن .

دغاباز (daqâ-bâz) اوص، پ. مکار وحیله باز وغدار وعیار وخائن وحرامزاده و فریبنده وفریب دهنده .

دغابازی (daqâ-bâzi) ا.پ.فریب وتزویر وغدر وحیله ومکر .

دغاپیشه (daqâ-pice) ا وص. پ. عیار ومکار وحیله باز .

دغارة (daqarat) ا. ع. ربوده گرفتن چیزی را وربودگی .

دغال (deqâl) ع.ج. دغل .

دغام (doqâm) ا . ع . بیماری که در حلقوم عارض شود .

دغامر (daqâmer) ا. ع. مردم‌زیرك تیز فهم وبی‌باك ودلیر .

دغاول (daqâvel) ا . ع . سختیها و بلاها (لاواحدله) .

دغبجة (daqbajat) م.ع . **دغبج المال :** برآبخور آورد شتران را هرروز. **وهم یدغبجون انفسهم** یعنی در ناز ونعمت اند .

دغة (doqat) ا. ع. نام زنی گول و احمق وهی مثل فی الحمق . یق : **احمق من دغة** .

دغت (daqt) م . ع . **دغته دغتاً** (از باب فتح) : خفه کرد اورا تا کشته گردید .

دغثر (daqsar) ا. ع. گول واحمق .

دغد (doqd) ا. پ. عروس و یوك .

دغدار(daq-dâr) اوص.پ. داغدار. وعیناك ومعیوب . وبنده .

دغدار (doqdâr) ا. پ. باز شکاری.

دغدغة (daqdaqat) ا . ع . سستی کلام . وفسوس . وخارش درون گلو وبغل و خارش در فرج زن و نره وقت انزال . و جای باریك ازکمپارندلایکون لبعض الانسان. وپنهان کردن چیزی . وجستن بند سر مشك را جهة گشادن . ونرم مالیدن چیزی را .

دغدغة (daqdaqat) م.ع. **دغدغه بکلمة دغدغة :** طعن کرد بروی .

دغدغك (daqdaqak) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دغدغه .

دغدغه (daqdaqe) و (doqdaqe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ترس و تشویش خاطر . ومیل بچیزی .

دغدغه (deqdeqe) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ جنبش انگشتان در زیر بغل وپهلوی کسی تا بخنده افتد . و خاراندن کف پا .

دغدو (doqdu) ا. پ. نام مرغی که وزن آن قریب شش هفت من بوده و اکنون وجود ندارد .

دغدو(doqdu)و**دغدویه**(doqduve) ا. پ. نام مادر شت زردشت پیغمبر .

دغر (daqr) م. ع. **دغره دغراً** (از باب فتح): فشرد اورا تا آنکه مرد . **ودغر علیهم :** در آمد برآنها . و نیز دغر : راندن . وسپوختن در حلق . وبرداشتن زن کام کودك‌رابانگشت.الحدیث : **علام‌تعذبن اولادکن‌بالدغر.** ودرآمیختن.وناگوارد شدن غذای کودك . و سیر نا دادن شیر کودك را .

دغر (daqar) ا. ع. بدخوئی.وبسودن سنگ حجر الاسود را بلب و یا بدست . و روارو در آمدن در حرب جای . و ناگهان در آمدن بدون توقف و درنگ (والفعل من سمع) .

دغر(daqer) ص.ع. آنکه ناگهان‌درآید وبدون درنگ زود برگردد .

دغراً (daqran) و **دغراء**(daqrâ') ا. ع. مر. دَغری و دَغرَی

دغرة (daqrat) ا.ع. ربوده گرفتن چیزی را وربودگی .

دغرة (daqerat) ص. ع. مؤنث دغر.

دغرور (doqrur) ا.ع.آنکه‌مردمانرا بسیار بفحش کنایه کند و بیدی پیش آید .

دغری (daqrâ) ا.ع. ناگهان درآمدن وبدون درنگ وتوقف زود برگشتن .

دغری (daqrâ) و(daqarâ) ا . ع . حملهٔ بردشمن بدون رعایت ترتیب نظامی . یق : **دغری** یعنی در آئید بردشمن و حمله کنید . وکذلك **دَغرَی ودغراء** . ونیز میگویند **دغری‌لاصفی و دعراً لاصفاً** ای ادغروا علیهم ولاتصافوهم .

دغسر (daqsar) اوص. پ. اصلع و کسی که سرش کچل وبی موی باشد .

دغش (daqc) م. ع. **دغش‌علیهم دغشاً** (از باب فتح) : بناگــاه در آمد برایشان. **ودغش فی الظلام :** درتاریکی در آمد .

دغش (daqac) ا . ع . تاریکی و ظلمت .

دغص(daqas)م.ع **دغصت‌الابل دغصاً** (از باب سمع) : بسیار خوردند شتران‌گیاه صلیان را پس گلوگرفته شدند از پیچیده شدن آن گیاه در اطراف‌حلقوم آنها. و نیز دغص : پرخشم شدن . و امتلا آوردن شتر چنانکه نشخوار نزند .

دغصان (daqsân) ا. ع. خشمناك و غضبان .

دغف (daqf) م.ع.گرفتن‌بسیار (والفعل من فتح) .

دغفاء (daqfâ') ا.ع. این لفظ را در تحقیق کسی استعمال کنند و گویند **یا ابا**

دغفاء ولدها فقاراً ای شیأ لاراس له ولا ذنب والمعنی کلفها مالا تطیق ولایکون.

دغفر (daqfar) ا٠ ع ٠ شیر بیشهٔ ستبر وبزرگ .

دغفصة (daqfasat) ا٠ ع ٠ فربهی و افزونی گوشت .

دغفق (daqfaq) ص٠ع٠ **عیش دغفق:** زندگانی فراخ . و**عام دغفق** : سال ارزانی وفراخی .

دغفقة (daqfaqat)م٠ع٠ **دغفق الماء:** بسیار ریخت آب را . و **دغفق المطر** : سخت بارید در ابتدای باریدن .

دغفل (daqfal) ا٠ ع٠ بچهٔ فیل. و بچهٔ گرگ . و**دغفل بن حنظلة** از بنی‌شیبان بیان کنندهٔ انساب بود .

دغفل (daqfal) ص٠ع٠ **عام دغفل:** سال با خصب وفراخی . و**عیش دغفل** : زندگانی فراخ با ارزانی .

دغل (daql) م٠ ع٠ **دغل فیه دغلا** (از باب فتح) : دودل در آمد در آن .

دغل (daqal) ا ع٠ تمار . وتباهی . و درخت انبوه درهم پیچیده . وبسیاری گیاه و درهم آمیختگی آن . و جای خوف هلاك . ج : ادغال ودغال .

دغل (daqal) ا٠پ٠ مکر وحیله ودغا . و مردم ناراست . وعیب وفساد . وکسی که ناراستی کند وتزویر نماید . وسیم ناسره . و زر قلب . وخس وخاشاك که درحمامها سوزند. ودردی ولای هرچیز خواه ازشراب باشد و یا جز آن . وجیب بر . وکودن . وتنبل . و دروغ . و **دغل خاکدان** : قالب آدمی. ودنیا وعالم سفلی . و**خانه دغل** : کسی که رسوا نماید خانهٔ خود را .

دغل (daqel) ص٠ع٠ **مکان دغل** : جای درختناك . و جای نهان و مخوف .

دغلباز (daqal-bâz) ص٠پ٠ حیله باز ومکار ودغاباز .

دغل داری (daqal-dâri) ا٠ پ٠ عیبجوئی وعیب گوئی . ونفاق .

دغل دوست (daqal-dust) ص٠ پ٠ آنکه بدروغ ادعای دوستی کند .

دغل زن (daqal-zan) ا٠پ٠ فاسق وزناکار. وسکهٔ قلب‌زن. وشرور وخائن و حرامزاده .

دغلی (daqali) ص٠ پ٠ ـ ماخوذ از تازی ـ خائن و غدار .

دغلی (daqali) ا٠پ٠ تزویر و خیانت وفساد وناراستی وعیاری وحرامزادگی . و **دغلی نمودن** : فریفتن وفریب دادن .

دغم (daqm) م٠ع٠ **دغمهم الحرو البرد دغماً** (از باب فتح وسمع) : فرا گرفت آنهارا گرما وسرما . و **دغم الله** : (ازباب فتح) : شکست بینی اورا وفروبرد بسوی باطن . و**دغم الاناء** :پوشید آوندرا.

دغم (doqm) ا٠ع٠ سپید چرده .

دغم (doqm) ص٠ع٠ج٠ ادغم ودغماء .

دغم (daqam) ا٠ع٠ رنگی در اسب که دیزه گویند یعنی سیاهی روی وتیفوز های آن شدید تر ازسایربدن وی میباشد .

دغماً (daqman) ا ع ٠ بق : **رغماً دغماً شنغماً** از اتباع است .

دغماء (daqmâ) ص٠ ع ٠ مؤنث ادغم یعنی ماده اسب دیزه . و **شاة دغماء** : گوسپندی که هردو گوش وزیر کام وی سیاه باشد . ج : دغم .

دغمان (doqmân) و (daqmân) ص٠ ع٠ سیاه چرده. وسیاه دغزك .

دغمة (doqmat) ا٠ع٠ رنگ اسب دیزه. مر٠ دغم.

دغمر (daqmar) ا ع ٠ دهی در کنار دریای عمان .

دغمرة (daqmarat) م٠ ع٠ **دغمر علیه الخبر دغمرة** : در آمیخت آن خبر را . و **دغمر فلاناً** : عیب کرد فلانرا .

دغمرة (daqmarat) ا٠غ٠ بدخوئی . بق : **فیه دغمرة** ای سوء خلق .

دغمری (daqmariyy) و (doqmoriyy) ص٠ع٠ **خلق دغمری** : خوهای درآمیخته بد . و کذلك **خلق دغمری** .

دغمشة (daqmacat) م٠ع٠ **دغمش فی المشی دغمشة** : شتاب کرد در رفتار.

دغمور (doqmur) ص ٠ ع ٠ **رجل دغمور** : مرد بدخو وبد صفت .

دغن (daqn) م٠ع٠ **دغن یومنا دغناً ودغوناً** (ازباب نصر) : ابرناك شد روز ما.

دغناس (daqnâs) ا٠ع٠ مرغی از جنس گنجشك که دارای طوق سیاه وبرپشت خطوط سرخ دارد .

دغنة (doqonnat) ا٠ع٠ ابربرهم نشسته وابرتاریك بی‌باران . ونام زنی .

دغنجة (daqnajat) ا٠ع٠ ستبری زنخ وگرانی آن .

دغنجة (daqnajat) م٠ع٠ **دغنجت الابل دغنجة** : میل کردند شتران بسوی آب . و **دغنج الرجل** : پس رفت آنمرد وپیش آمد . و **دغنج فلان** : گامها را نزدیك گذاشت فلان در رفتن . و**دغنجت المراة** : ستبرو گران گردید آن زن .

دغوات (daqavât) ع٠ج٠ دغوة .

دغوة (daqvat) ا٠ع٠ خوی بد ٠ ج : دغوات . و **فلان ذو دغوات** ای اخلاق ردیة .

دغور (doqur) م٠ع٠ **دغر فی البیت دغوراً** (ازباب فتح) : درآمد درخانه .

دغوشة (daqvacat) م٠ع٠ **دغوشوا دغوشة** : در آمیختند باهمدیگر در کارزار ویا دربانگ وفریاد .

دغول (daqul) ص.پ. داغول و حرامزاده وعیار وحیله باز ومکار .

دغون (daqun) م.ع. دغن دغناً و **دغوناً** . مر . دغن .

دغوی (daqvi) و (daqovi) ا.پ . نام دشت وصحرائی که برادران پیران ویسه در آنجا کشته شدند .

دغیات (daqayât) ع.ج. دغیة .

دغیة (daqyat) ا.ع. دغرة وخوی بد . ج : دغیات . و **هو لذو دغیات** ای اخلاق ردیة .

دغیلة (daqilat) ا.ع. تباهی.وزیان و خسارت . وغارت وتاراج . وبیشه وجنگل.

دف (daf) ا.پ. طبل ودهل و طبل یك پوسته وتبوراك . و **دف زدن** : خواستن ودر خواستن . وگدائی نمودن .

دف (daff) ا.ع. پهلوی از هرچیز و یا کنارهٔ آن . وآواز کفش وقت رفتن. وپشتهٔ زمین . وپشتهٔ ریگ . ونرم ازرفتار شتر . ورفتار سبك . وموضعی نزدیك مکه میان حرمین . و **دف البعیر** : دوپهلوی شتر .

دف (daff) م.ع. **دف الطائر دفاً** (ازباب ضرب) : جنبانید مرغ هر دوبالرا دوپریدن. ومنه : **یوکل مادف لاماصف** ای ماحرك جناحیه من الطیر کالحمام لامالم یحرك کالنسور . و **دف الشیئ** : باد برد آن چیز را وازبیخ برکند آنرا . ونیز دف : نرم رفتن . یق : **دفت الجماعة دفاً و دفیفاً** : نرم رفتند آن گروه.

دف (daff) و (doff) ا.ع. سازی که در سورها نوازند . ج : دفوف .

دفء (def') ا.ع. شدت گرما.وناخوشی ج : ادفاء . وشیر . وپشم . و بچهٔ ستور و جز آن که ازوی نفع گیرند . قولـه تعالی : **والانعام خلقها لکم فیها دفء** . ودهش . وپس ردهٔ دیوار. یق : **اقعدوا فی دفء هذا الحائط** . وآنچه بدان پوشاك سازنداز پشم وکرك وجز آن .

دفا (daf) ا.ع. خمیدگی وانحناء .

دفأ (dafa') ا.ع. شدت گرما.وناخوشی. ج : ادفاء . وخیمه . و میوهٔ چیده شده . و کوز پشتی (والفعل من سمع) .

دفأ (dafa')م.ع. دفیء دفأ ودفاءة . مر . دفاءة .

دفآء (daf'a') ص . ع . زن جامهٔ گرم پوشیده .

دفاء (defâ') ا.ع. جامهٔ گرم .

دفاءة (dafâat) م.ع. **دفیء دفأ** و **دفاءة** (از باب سمع) و **دفؤ دفاءة** (ازباب کرم) : گرم شد وجامهٔ گرم پوشید. و **دفئت لیلتنا** : گرم شد شب ما .

دفأة (dafa'at) ا.ع. شدت گرما .

دفاتر (dafâter) ع.ج. دفتر و دفتر .

دفاتر (dafâter) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دفترها وکتابچه ها . ونامه ها. وروز نامه ها. وطومار ها .

دفادف (dafâdef) ع.ج.دفدفة .

دفار (dafâre) ا.ع. (مبنیاًعلی الکسر) ا.ع. داه ودنیا . و **ام دفار** : دنیا . و **یادفار** : ای متعفن وای بدبو که بکنیزچرکین وناپاك خطاب کنند .

دفاع (defâ') م.ع. دارادار کردن حق کسی را . وهمدیگر را راندن. و دور کردن از کسی . ومنه قوله تعالی : **ان الله یدافع عن الذین آمنوا** .مر. مدافعة.

دفاع (defâ') ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی. دفع شر . و **دفاع کردن** : دفع شر نمودن .

دفاع (dafâ') ا . ع . علم است مرماده گوسپند را .

دفاع (daffâ') ا . ع. کسی که استخوان واقع در کاسه را یك سو کند تا بجای وی گوشت پاره آید .

دفاع (doffâ') ا.ع . موج بزرگ از دریا . و توجهٔ بزرگ . و هرچیز بزرگ که دفع کرده شود بمانند خودش .

دفاف (dafâf) م.ع. دافته مدافة ودفافاً . مر. مدافة .

دفاف (daffâf) ا.ع. دف ساز .

دفاق (defâq) ص.ع. **ناقة دفاق**: شتر مادهٔ جهجهان و شتاب رو . و **فرسة دفاق** کذلك . و**جمل دفاق** : شترشتاب رو ویا گشاده گام . وشتری که گاه براین پهلو رود وگاه برآن پهلو .

دفاق (dofâq) ص.ع. **سیل دفاق**: توجهای که برکند وود باررا . و**ناقة دفاق**: ماده شتر جهجهان وشتاب رو .

دفاق (dofâq) ا. ع. نام موضعی . و وود باری .

دفآن (daf'ân) ص.ع.**رجل دفآن**: مرد جامهٔ گرم پوشیده .

دفان (defân) ص.ع. **رکیة دفان**: چاه انباشته . ج : دفن .

دفأی (daf'â) ص . ع . زن خیمه نشین . و زن جامهٔ گرم پوشیده . و زن کوز پشت .

دفائن (dafâen) ع. ج. دفینة .

دفئی (dafaeyy) ا . ع . باران آخر بهار .

دفة (daffat) ا.ع. پهلوی و کنارهٔ از هرچیز وروی‌آن. **دفتا الکتاب** : دوطرف کتاب . وآنچه بدان کتاب را فراهم آرند. و **دفتا الطبل** : دو پوست که بالای سر طبل باشد .

دفتر (daftar) ا.پ. کتاب ونامه .

وسرشته . وطومار وانكارين . وروزنامه . و كتابچه وكتابچهٔ ثبت . وفهرست . وفرد . وفرد تفصيل . وكتابچهٔ حساب واوراق مجموعهاى كه ديوان نوشته دارند . ومجموعهٔ حساب . و **دفتراعمال** : كتابچهٔ تفتيش وزندگانى . و **دفتر را گاو خورد** يعنى حساب آخر شد . و **دفتر كردن** : طومار نمودن . و در فهرست مندرج كردن .

دفتر (daftar) و (deftar) ا ع . ـ مأخوذ از پارسى ـ نامه هاى فراهم آورده . ج : دفاتر .

دفتر بند (daftar-band) ا . پ . بند دفترها . وأداره دار . وصحاف .

دفترخانه (daftar-xāne) ا . پ . ادارهٔ عمومى كه درآنجا دفترها ودفترمخارج سلطنتى را ثبت نموده حفظ ميكند . وادارهٔ محاسبات وشمار گاه .

دفتر دار (daftar-dār) ا . پ . خزانه دار . ومواظب ماليات . ومحاسب .

دفتر نويس (daftar-navis) ا . پ . ميرزا ومنشى . ومحاسب و حساب نويس .

دفترى (daftari) ا . پ . اداره دار . و اهل دفتر .

دفته (dafte) ا . پ . افزارى مرجولاهگان را مانند شانه كه دربافتن هربار بدست حركت ميدهند .

دفتى (dafti) ا . پ . مقوائى مرنقاشان و خوشنويسانرا كه درآن كاغذهاى خودرانگاهدارند .

دفتين (daftin) ا . پ . افزارى مانندشانه مرجولاهگانرا ودفته . ومقوا ودفتى .

دفدفة (dafdafat) ا ع . پشتهٔ زمين . ج : دفادف .

دفدفة (dafdafat) م ع . **دفدف الطائر دفدفة** : نزديك بزمين پريد آن مرغ ويا برزمين نشسته جنبانيد بالهارا . ونيز

دفدفة : شتاب نمودن .

دفر (dafr) ا ع . گند . و **دفرآلهٔ** تأ لـه . و **ام الدفر** : دنيا . وسختى و بلا .

دفر (dafr) م ع . **دفر فى صدره دفراً** (از باب نصر) : دست برسينهٔ وى زده راند آنرا . ونيز دفر : سپوختن .

دفر (dofr) ص . ع . ج . ادفر . و دفراء .

دفر (dafar) ا ع . گند وخوارى .

دفر (dafar) م ع . **دفرالشيىء دفراً** (از باب سمع) : گنديده شد بوى آنچيز . **ودفر الطعام** : كرم افتاد در آن طعام . **ودفر الرجل** : خوار شد آنمرد .

دفر (dafer) ص . ع . گنديده و بـ بو شده .

دفراء (dafrā') ا وص . ع . مؤنث ادفر وگياه بد بو كه شتران نخورند . و **كتيبة دفراء** : لشكرى كه از وى بوى زنگ آهن آيد .

دفراه (dafarāho) ع . در ندبه و افسوس گويند : **وادفراه** اى واذلاه .

دفرة (daferat) ص . ع . مؤنث دفر گنديده وبدبو شده .

دفزك (dafzak) ص . پ . فربه وگنده وستبر وغليظ وضخيم .

دف ساز (daf-sāz) ا . پ . كسى كه دف وطبل ميسازد .

دفص (dafs) ا ع . تابانى ونرمى و ملاست وهو فعل ممات مهجور .

دفض (dafz) م ع . **دفضه دفضاً** (از باب ضرب) : شكست وپاره كرد آنرا .

دفطسة (daftasat) م ع . **دفطس الرجل دفطسة** : ضايع كرد آن مرد مال خود را .

دفع (daf') **دفع اليه دفعاً ومدفعاً** (از باب فتح) : داداورا چيزى . **ودفعه** : راند آنرا وسپوخت . **ودفع عنه الاذى** : دور كرد ازوى رنجش واذيت را . و **دفع الشيىء** : دوركردآنچيزرا . **ودفع القول** : رد كرد آن قول را بحجت . و **دفع عن الموضع** : رحلت كرد از آنجاى . **ودفع القوم** : يكدفعه آمدند آن قوم . **ودفعت الى كذا** (مجهولا) : اى انتهيت اليه .

دفع (daf') ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ سپوختن بزور . ورفع واخراج . وترك . و بازداشت ومنع . وراندگى وردوطرد و عقب نشاندگى . وشكست . وممانعت . ودادن نجات وبخشش . و **دفع انداختن** : تأخيركردن وبتأخير انداختن . وراندن ودور كردن . و **دفع شدن** : خارج گشتن . و بر طرف شدن وزايل شدن . **ودفع عطش كردن** : فرونشاندن تشنگى . و **دفع غم كردن** : برطرف نمودن اندوه وغصه . و **دفع كردن** : منع كردن ورد كردن . و بزور داخل كردن . وزايل كردن . وبازداشتن . وخارج كردن واخراج نمودن . وراندن .

دفع (dofa') ع . ج . دفعة .

دفعات (dafaāt) ع . ج . دفعة .

دفعات (dafaāt) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ دفعه بدفعه و بار بار ـ چند يك دفعه و چندين بار .

دفعات (dofaāt) ع . ج . دفعة .

دفع الوقت (daf'-ol-vaqt) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ تأخير ودرنگ وغزغلو نرغولوامهال . **ودفع الوقت نمودن** : امهال نمودن وامروز وفردا كردن .

دفعة (daf'at) ا ع . يك بار . ج : دفعات .

دفعة (daf'atan) م ف . پ . ـ مأخوذ

ازتازی ـ ناگاه و بی خبر وغفلةً وبدون‌خبر.

دفعة (dof'at) ا. ع . هرآنچه بریزد از مشك ویا از آوند یك‌دفعه . وآنچه‌جاری‌شود ازباران ویا ازخون . ج : دفع ودفعات .

دفع دار (dafa'-dâr) ا. پ . صاحب منصب پست سواره وپیاده .

دفعه (daf'e) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بار وباره ومرتبه . وهنگام ووقت .

دفعه‌بدفعه (daf'e-be-daf'e) ق‌مف. پ. باربار وبتکرار ومکرراً . و از زمانی بزمانی .

دفعی (daf'i) ق‌مف.پ. در این زمان و فی‌الفور وفوراً وفی‌الحال . وباردیگر .

دفغ (daf'q) ا.ع. کاه ارزن . وآنچه‌از باد دادن باسکو جدا بیفتد .

دفق (dafq) م.ع. **دفقه‌دفقاً** (ازباب نصر وضرب) : ریخت آنرا . ویق : **دفق الله روحه** اذا دعی علیه‌بالموت‌یعنی‌بمیراناد او را خدای . و **دفق الکوز** : ریخت هرآنچه درآن کوزه بوده یك بار . و **دفق الماء دفقاً** و **دفوقاً** : ریخته‌شد آب . و **دفقت‌الدابة** (ازباب‌نصر) : بشتاب رفت آن ستور . و **دفقهاصاحبها** : بشتاب‌برد آنرا صاحب وی (لازم ومتعدی) .

دفق (dafaq) ا.ع . بیرون آمد دندان شتر .

دفق (dofaq) ع ج. دفقة .

دفق (defaqq) ص.ع. شتر تیزرو .

دفق (defaqq) و (defeqq) ص .ع . اسب جواد شتاب رو .

دفقات (dafaqât) ع.ج. دفقة .

دفقات (dofaqât) ع.ج. دفقة .

دفقة (dafqat) ا.ع. یك‌بار ریختن . ج : دفقات .

دفقة (dofqat) ا.ع.هرآنچه‌ریخته‌شود. ج : دفق ودفقات .

دفقة (dofqatan) ا.ع.**جاءالقوم‌دفقة واحدة** ای بمرة واحدة .

دفقة (defaqqat) ص. ع.مؤنث دفق . مر . دفق .

دفقی (defaqqâ) ا. ع . ناقة تیزرو و کریمة النسب . وناقه ای که هنوز بچه نزاده باشد . واسب مادهٔ نیکو رفتار شتاب رو .

دفقی (defeqqâ) ا.ع.ناقة تیزرو وکریمة النسب . وناقه‌ای که هنوز بچه نزاده باشد . واسب مادهٔ نیکو رفتار شتاب رو . **ومشی فلان الدفقی** : شتاب رفت فلان ویا گاه براین پهلو وگاه برآن پهلو رفت و یا گشاده گام رفت .

دفك (dafak) ا.پ. هدف‌وشانهٔ‌تیر .

دفکش (dafkac) ا.پ.منظرویادریچه‌ای که دراطاقهای زنانه قرار میدهند .

دفل (defl) ا.ع. قطران که‌بشتران‌گرگین مالند . وقیر که‌درخنور وکشتی مالند تا آب نزهد ازوی .

دفل (defl) و **دفلی** (deflâ) ا.ع. گیاهی سمی که بپارسی‌خرزهره گویند .

دفله (dafle) ا.پ. دایرهٔ حلقه داری که در جشنها مینوازند .

دفن (dafn) ص.ع. **رجل‌دفن** : مرد گمنام وبی قدر .

دفن (dafn) م.ع.**دفنت‌الشیء‌دفناً** (ازباب ضرب) : پنهان کردم آن چیزرا در زیر خاك . و**دفنت‌الحدیث** : پنهان‌داشتم آن حدیث را . و **دفنت‌المیت** : در زیر خاك کردم آن مرده را . و **دفن البئر** : انباشته شد آن چاه . و کذا **الحوض** و **المنهل** . و **دفنت‌الابل**:برسرخوردرشدند ورمیدند شتران. وکذا **الناس** . و **دفنت الناقة**: درآبخورمیان‌شتران‌رفت‌آن ماده‌شتر.

دفن (dafn) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ نهانی مرده و جزآن در زیر خاك . و **دفن نمودن** : درگورگذاشتن وزیر خاك‌نهادن مرده وجز آن را .

دفن (defn) ص.ع.**داءدفن** : بیماری که معلوم نگردد مگر پس‌از انتشار فساد و بدی آن .

دفن (dofon) ع.ج. دفان. وج : دفین.

دفناء (dafenâ') ا.ع. **دفناءالامر** : میان کار .

دفناء (dofanâ') ع.ج. دفین .

دفناس (defnâs) ا . ع . مردگول فرومایه . و مرد بخیل . و راعی کاهل که بخواب‌رود وشترانرا بگذارد تنها چرا کنند.

دفنس (defnes) ا. ع . زن گول . و مردگول فرومایه . وزن گران جسم .

دف‌نواز (daf-navâz) ا.پ. طبال . ودایره زن .

دفنوك (dafanuk) و (dafnuk) ا . پ. غاشیه وزین‌پوش . وچماق .

دفنی (dafnâ) ع.ج. دفین .

دفنی (dafaniyy) ا.ع . نوعی ازجامه های خط دار .

دفو (dafv) م.ع. **دفوت‌الجریح** و **دفیته دفواً** و **دفیاً** (از باب نصر و ضرب) : کشتم آن خسته را . وفی‌الحدیث: انه صلی‌الله علیه وآله اتی‌باسیرفقال لقوم منهم **اذهبوا به فادفوه** یرید الدفاء من البرد فذهبوا به فقتلوه فوداه رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله یعنی دیت داد اورا آنحضرت .

دفواء (dafvâ') ا.ص.ع.مؤنث ادفی. مر.ادفی.و**عقاب‌دفواء**: عقاب کج‌منقار. و **ناقة‌دفواء**: ناقة‌دراز گردن .و**شجرة دفواء** : درخت بزرگ .

دفوع (dafu') ص.ع. بسیار راننده و دفع کننده .

دفوع (dafu') ا.ع. توپ و آلتی که بواسطهٔ آن میتران هرچیزی را پیش راند.

دفوع (dofu') ع.ج. دفعة .

دفوف (dafuf) ص.ع. **عقاب دفوف:** عقابی که نزدیک بزمین رسیده باشد وقت فرود آمدن.

دفوف (dofuf) ع.ج. دف و دُف .

دفوفی (dofufiyy) ا.ع. دف ساز و دف فروش .

دفوق (dafuq) ص.ع. اسب مادهٔ نیکو رفتار شتاب رو .

دفوق (dofuq) م.ع. **دفق دفقاً و دفوقاً** . مر . دفق .

دفون (dafun) ص.ع. بندهٔ گریخته. وشتر رمیده . وکسی ویاشتری که بی‌حاجت همچو گریختگان هرسو رود . **وناقة دفون:** ناقه ای که عادتش چنان باشد که در آبخور میان شتران بود .

دفی (dafy) م.ع. **دفوت الجریح و دفیته دفواً و دفیاً** . مر . دفو .

دفی (dafiyy) ص.ع . **یوم دفی :** روز گرم . و کذلك **الثوب والبیت** .

دفیء (dafe') ا.ع. جامهٔ گرم پوشیده .

دفئة (dafeat) ص.ع. **ارض دفئة :** زمین گرم .

دفیف (dafif) ا.ع. رفتار نرم . و نرم از رفتار شتر .

دفیف (dafif) م.ع. **دف الطائر دفیفاً** (از باب ضرب) : نزدیک بزمین پرید آنمرغ و یا بزمین نشسته جنبانید هر دوبال را . و نیز دفیف : نرم رفتن . مر . دف .

دفین (dafin) ص.ع. پنهان. ج : ادفان ودفناء . و **رکیة دفین :** چاهی که تمام و یا بعض آن انباشته شده باشد . ج : دفن . و **حوض دفین ومنهل دفین** کذلك.

و **امراة دفین :** زن پنهان . ج : دفنی و دفائن . و **داء دفین :** بیماری که معلوم نشودمگر آنوقت که فسادش منتشر گشته وآبله ها براطراف ولب بر آید .

دفینة (dafinat) اوص.ع . پنهان . و گنج . ج : دفائن . و **امراة دفینة :** زن پنهان . ج : دفائن .

دفینه (dafine) ا.پ. ـ ماخوذ از تازی. گنج و مالیکه در زمین دفن کرده باشند . و هرپول اندوختهٔ درپنهانی وپروژ .

دفئی (dafaiyy) ا.ع. باران آخر بهار. و هرحیوانی که در آخر بهار زائیده شود .

دفیئة (dafia't) ص.ع. **ارض دفیئة:** زمین گرم . و **لیلة دفیئة :** شب گرم .

دفئیة (dafa'iyyat) ص.ع. هرخوارو بار. ونتاج پیش از تابستان .

دق (daq) ا . پ . دك و گدائی . و درخواست وخواهش . وسربی مو . ونوعی ازلباس پشمینه که موها از آن آویخته باشد . ونوعی ازپارچهٔ نفیس مانند دق مصری و دق رومی . واعتراض و مؤاخذه در گفتار کسی وکارکسی . و **دق زدن :** درخواستن و گدائی کردن. و**دق گرفتن:** طعن‌زدن‌وملامت کردن وعیب‌گفتن. و **دق و لق :** دك ولك وخشك وخالی . وصحرای بی‌علف. وسربی‌مو. و **دق‌ولق‌شدن:** پریشان شدن. و**دق‌ولق کردن:** صدای باغرش نمودن وغوغا نمودن .

دق (daq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوبش . و**دق باب کردن :** در زدن و حلقه بردر زدن ودر کوفتن .

دق (deq) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دقیق وباریك . و **تب دق :** تب متصلی که شخص را میکاهاند وباریك ولاغر میکند . و **دق کردن :** از اندوه و رنج و غصه آزرده شدن ورنجور شدن . ومردن .

دق (daqq) م.ع. **دقه دقاً** (از باب نصر) : کوفت آنرا وشکست . وبازد وریزه ریزه نمود . و **دق الشیء:** آشکارا کرد آن چیز را .

دق (deqq) ا.ع. ریزه‌وشکسته ازهرچیز. و باریك . و منه **حمی الدق** . و چیز اندك . و **اخذت دقه وجله** ای قلیله و کثیره .

دقاریر (daqârir) ع. ج. دقرار. وج. دقرارة. وج . د قرور . وج . دقرورة . و **فلان یفتری الدقاریر** ای الا کاذیب والفحش .

دقارس (daqâres) و **دقاریس** (daqâris) ا.ع . روباهها .

دقاع (daqâ') و (doqâ') ا.ع. خاك.

دقاق (deqâq) ا.ع. ریزه وتراشه . وج. دقیق. وج. دقیقة و**دقاق العیدان:** تراشه‌های چوب .

دقاق (doqâq) ا. ع. شکسته و ریزه از هرچیز . وتراشه . وباریك . و **دقاق العیدان :** ریزه های چوب .

دقاق (daqqâq) ا. ع. آرد فروش .

دقاق (daqqâq) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گازر .

دقاقة (daqqâqat) ا. ع . کوبه ای که بدان برنج و مانند آن کوبند و دنگ رزازی .

دقاقی (daqqâqi) ا. پ. گازری . و **دقاقی کردن :** کوفتن و دق کردن . و گازری کردن .

دقال (deqâl) ع.ج. دقلة. وج. دقیلة.

دقائق (daqâeq) ع. ج. دقیقة .

دقة (deqqat) ا.ع. باریکی. وهیئت‌شکستن. وفرومایگی . وخردی ضد بزرگی.

دقة (deqqat) م۰ع۰ **دق دقة** (از باب ضرب) : باریك گردید .

دقت (deqqat) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ ظرافت ونازکی و باریکی از هرچیز ودشواری . و راستی و درستی وصحت . و باریك بینی ونکته بینی.

دقة (doqqat) ا۰ع۰خاك نرم كه بيادرفته شود اززمين. ج:دقق. وديگ افزار. ونمك باديگ افزار آميخته ويانمك كوفته. **ومالهادقة:** يعنى نيست اورا نمكى . و **هى قليل الدقة:** يعنى غير مليحه است . وزيبوى مراهل مكمرا. و جمال و حسن . و نام مردى كه بديوانگى وى مثل زنند وگويند **هو اجن من دقة.**

دقت پسند (deqqat-pasand) ص۰ پ۰ مشكل پسند .

دق دار (deq-dâr) ا و ص ۰ پ ۰ رنجور ودلازاز .

دق داری (deq-dâri) ا۰ پ۰ رنج ومحنت وآزاو وزحمت .

دقداق (daqdâq) ا۰ع۰ تلهاى ريگ خرد بعضى بربعض نشسته .

دقدان (daqdân) ا۰ع۰ ـ مأخوذ از ديگدان فارسى ـ اجاغ و جائى كه در آنجا ديگ بجوش مى آورند . ومجمر ومحل آتش وجاى آتش .

دقدقة (daqdaqat) ا۰ع۰ شور و غوغا. وآوازسم ستوران.

دقر (daqr) ا۰ع۰ مرغزار نيكو وبسيار گياه .

دقر (daqar) م۰ع۰ **دقر دقراً** (ازباب سمع):پرشدازطعام. **ودقر المكان:** گياهناك گرديد آنمكان و طراوت گرفت . و **دقر الرجل :** قى كرد آن مرد از پرى شكم. **ودقرت النبات :** نرم ونازك گرديد آن گياه وبسيار شد .

دقرار (deqrâr) ا۰ع۰ ازار كشتيانان. ج : دقارير .

دقرارة (deqrârat) ا۰ع۰ خلاف . وعادت بد . وخصومت. وسختى. ودروغ.و سخن چين. وسخن چينى.وازاو.وازاركشتيان. ومرد كوتاه پاى پليد زبان. وسخن بد . ج : دقارير .

دقران (doqrân) ا۰ع۰ چوبهاى واديج رز .

دقرانة (doqrânat) ا۰ع۰ واحد دقران يعنى يك چوب واديج .

دقرة (daqrat) ا۰ع۰ مرغزار نيكو بسيار گياه .

دقرور (doqrur) ا۰ع۰ ازار كشتيان. ج : دقارير .

دقرورة (doqrurat) ا۰ع۰ خلاف. وازار . ج : دقارير .

دقرى (daqarâ) ا۰ع۰ مرغزار نيكو بسيار گياه .

دقسة (doqsat) ا۰ع۰ دانه اى مانند گاورس .

دقسة (doqsat) و (daqsat) ا۰ع۰ دابۀ كوچك .

دقش (daqc) ا۰ع۰ نقش .

دقشة (daqcat) ا۰ع۰ دابه ايست كوچكتر از سنگخوار كه خالها دارد . و يا مرغى است كه خالها دارد .

دقطامانون (daqtâmânun) ا۰پ۰ـ مأخوذ ازيونانى ـ پودنۀ برى ومشكطرامشيع.

دقع (daqa') م۰ع۰ راضى بودن بمعيشت اندك . و برخاك چسبيدن ازذلت. و تحمل كردن شدائد و خوارى فقر را (والفعل من سمع) . **ودقع الفصيل :** ناگوارد شد شتر بچه از شير .

دقعاء (daq'â') ا۰ع۰زنردى وهيچكاره. وخاك وزمين بى گياه .

دقعم (deq'em) ا۰ع۰ خاك .

دقف (daqf) ا۰ع۰ هيجان شهوت ابنه.

دقفانة (doqfânat) ا۰ع۰ مأبون ومخنث .

دقق (doqaq) ع۰ ج۰ دقة .

دققة (daqaqat) ع۰ ج۰ داق .

دقل (daql) ا۰ع۰ ناتوانى.

دقل (daql) م۰ع۰ **دقل دقلا** (از باب نصر) : باز داشت ومحرم گردانيد . و زد در بينى و دهن شخص ويا در پس سر و ريش او . وناتوان گرديد .

دقل (daqal) ا۰ع۰ خرما بن بسيارباو. و خرماى بلايه . و خرمائى كه آنرا اسمى مخصوص واز انواع مشهور نباشد.وتيركشتى.

دقلة (daqalat) ا۰ع۰ واحد دقل يعنى يك خرما بن بسيار بار .

دقلة (daqalat) و(daqelat) ص۰ع۰ **شاه دقلة :** گوسپند لاغر وخرد وخوار . ج : دقال .وكذا **شاه دقلة** .

دقم (daqm) ا۰ع۰ اندوه سخت بردام وجز آن .

دقم (daqm) م۰ع۰ **دقمه دقماً** (از باب نصروضرب) : شكست دندانهاى اورا. **ودقم فلاناً :** ناگاه واند فلانرا وسپوخت در سينۀ وى . و **دقمت الريح عليه :** درآمد بروى و وزيد . و **دقم فاه** مقلوب دمق فاه ميباشد .

دقم (daqam) م۰ع۰ **دقم دقماً** (از باب سمع) : ريخته شد دندانهاى پيشين آن.

دقم (daqam) ا۰ع۰ زيان وضرر .

دقم (deqqam) ا۰ع۰ فراخ از هرچيزى .

دقم (deqqem) ا۰ع۰ دندان شكستۀ از مردم ويا از شتر .

دقماق (doqmâq) ا.ع. نوعی از ماهی.

دقمة (daqemat) ا.ع. شتر و یا گوسپند که حنک آن از پیری رفته باشد.

دقمس (deqams) ا.ع. ابریشم.

دقن (daqn) م.ع. **دقنه دقناً** (از باب نصر): بازداشت او را و محروم گردانید. و نیز دقن: برروی زدن کسی و یا عام است. **ودقن فی لحی الرجل**: اذا ضرب فیه.

دقوان (daqvân) ص.ع. مؤنث دقوی یعنی ماده شتر بچهای که از شیر زیاد خوردن شیر ناگوارشده باشد مراورا.

دقوس (doqus) م.ع. **دقس فی البلاد دقوساً** (از باب نصر): بشتاب رفت در شهرها. **وما ادری این دقس** ای این ذهب. **ودقس به** (مجهولا): یعنی کجا برده شد. **ودقس الوتد**: فرورفت میخ در زمین. **ودقس خلف العدو**: حمله کرد پس دشمن. **ودقس البئر**: پرکرد چاه را.

دقوع (daqu') ص.ع. **بعیر دقوع الیدین**: شتری که می‌اندازد هردودست را برزمین و میکاود و برمی‌انگیزد خاك را.

دقوف (doquf) ا.ع. هیجان شهوت ابنه.

دقوق (daquq) ا.ع. داروئی برای چشم.

دقوق (daquq) و **دقوقاء** (daquqâ') و **دقوقی** (daquqâ') ا.ع. شهری میان بغداد و اربل.

دقوقة (daquqat) ا.ع. گاوان وخران خرمن کوب.

دقول (doqul) م.ع. **دقل فلان دقولا** (ازباب نصر): غایب شد فلان. و **دقل فی الشیء**: درآمد درآنچیز.

دقولق (daq-o-laq) ص.پ. خشك وخالی. وصحرای بی علف. وسر بی مو. مر. دق.

دقوی (daqvâ) ص.ع. شتربچه ای که ازشیرزیادخوردن شیر ناگوارشده باشد آنرا.

دقی (daqâ) م.ع. **دقی الفصیل دقی** (ازباب سمع): چندان شیر خورد بچه شتر که ناگوارد شد مرآنرا.

دقی (daqi) ص.ع. شتر بچهای که از شیر زیاد خوردن شیر ناگواردشده باشد مر آنرا.

دقیانوس (daqyânus) ا.ع. نام پادشاهی که اصحاب کهف از وی گریخته بودند.

دقیرة (daqirat) ا.ع. مرغزار نیکو بسیار گیاه.

دقیق (daqiq) او ص.ع. آرد. ج. ادقة. وباریك از هرچیزی. و کار پوشیده وغامض ودورو وخلاف واضح. وکم خیر. ج: دقاق وادقة ودقائق.

دقیقة (daqiqat) او ص.ع. مؤنث دقیق. ج: دقاق ودقائق. و گوسپند. یق. **ماله دقیقة ولاجلیلة** ای غنم وابل. وباصطلاح نجوم یك جزء از شصتم جزء یك درجه. ج: دقائق.

دقیقه (daqiqe) ا.پ. مأخوذ از تازی. یکی از تقسیمات زمان که عبارت از شصتم جزء از هرساعت باشد. وزمان بسیار کوتاه چنانکه گویند یك **دقیقه صبر کنید**. وباصطلاح هیئت یك شصتم جزء از هر یك درجات یك دائره.

دقیقه یاب (daqiqe-yâb) ص.پ. کسی که کشف اشکالی را کند و باریك بین ونکته سنج.

دقیلة (daqilat) ص.ع. **شاة دقیلة**: گوسپند لاغر وخرد وخوار. ج: دقال.

دقیوس (daqyus) ا.ع. پادشاهی که برغار اصحاب کهف مسجدی بنا کرد. دسیوس امپراتوروروم که از ۲۴۹ تا ۲۵۱ میلادی سلطنت کرد و تازیان این لفظ را تازیکانیده دقیوس گفتندی.

دك (dak) ا.پ. حصه ونصیب و بهره وتقدیر وقضا. واندازه ومیزان. وگدا و مفلس. و فقر وگدائی. ومحکم و استوار ومضبوط وسخت. وصدمه و آسیب وتصادم وضرب. وسروراس. وسر بی مو. وکوه بی بر و بی سبزه. و صحرای بی گیاه. و زمین سخت که آنرا نتوان کندن. و درخت بی برگ. و پی دیواری که چینه بر بالای آن گذارند. **ودك زدن**: گدائی کردن.

دك (dek) پ. کلمه ایست که درخواندن وطلب کردن خروس استعمال میکنند.

دك (dakk) ا وص.ع. ریگستان هموار. وتوده. ج: دکاك. **وارض دك**: زمین کوفته وهموارکرده. **ومکان دك**: کذلك. ج: دکوك. وقوله تعالی: **فجعله دکا**: یحتمل ان یکون مصدراً ای ذکة اواراد جعله ذادك. ونیز دك: همواری زمین در بلندی وپستی.

دك (dakk) م.ع. **دکه المرض دکاً** (ازباب نصر): کوفته کرد آنرا بیماری. **ودککت الرکیة**: انباشتم آنچاه را بخاك وپنهان کردم. **ودك الرجل** (مجهولا): بیمار گردید آنمرد. و **دکت الارض**: هموار گردید بلندی وپستی آن زمین. و نیز دك: کوفتن. وویران کردن. وهموار نمودن. قوله تعالی: **فدکتا دکة واحدة**. و روفتن خاك وهموار کردن آن.

دك (dokk) ص.ع.ج. ادك ودکاء.

دك (dokk) او ص.ع. درشت وستبر. وکوه نرم. ج: دککة.

دکاء ('dakkâ) ا. ع. پشتهٔ زمین از خاک نرم . وزمین هموار. ج : دکاوات .

دکاء ('dakkâ) ص. ع. **ناقة دکاء :** ماده شتر بی کوهان و یا پست کوهان . ج : دُك.

دکادك (dakâdek) و **دکادیك** (dakâdik) ع . ج . دَکدك و دِکدك و دُکداك .

دکاس (dokâs) ا. ع. خواب که غلبه کند برکسی .

دکاع ('dokâ) ا. ع. بیماری سینهٔ اسب وشتر .

دکاع ('dokâ) م. ع. **دکع دکاعاً** (مجهولا) : مبتلا گردید بیماری دکاع .

دکاك (dekâk) ع. ج. دَك .

دکاکین (dakâkin) ع. ج. دکان .

دکالی (dakâlâ) و (dokâlâ) ا.ع. نام شیطان .

دکان (dokân) ا. پ. جائی کــه در آنجابساط گسترده بمعرض بیع وشرا درمی‌آورند. و حجرهٔ تجارت و داد و ستد و حانوت . و کارخانه . و برآمدگیهای نرم و غارچی شکل بروی درختان . و هیمه و آنچه بدان آتش افروزند .

دکان (dokkân) ا. ع. دکان.وحجرهٔ داد و ستد . ج : دکاکین . و نیمکت . و کرسی وتخته‌ای که روی آن می‌نشینند .

دکان آرای (dokân-ârây) ص.پ. آرایش کنندهٔ دکان . و دکانداری که ازمتاع و کالای خود تحسین وتعریف میکند.

دکان آرائی (dokân_ârâi) ا. پ. آرایش کردن دکان و تحسین و تعریف دکان دار از متاع وکالای خود.

دکانچه (dokân-ce) ا. پ . مصغر دکان یعنی دکان کوچك . وتخته ها وکرسی که در جلو دکان جهة عرضهٔ متاع و کالاقرار میدهند . وسکوی جلو دکان .

دکاندار (dokân-dâr) ا. پ. دارندهٔ دکان و صاحب دکان . و کاسب چرب زبان که از کالا ومتاع تحسین میکند .

دکانداری (dokân-dâri) ا.پ. کسب. وچرب زبانی . وتعریف وتحسین .

دکاوات (dakkâvât) ع. ج. دکاء.

دکة (dekat) ا. ع. چربش گرفتگی . وچرب وچربی دار .

دکة (dakkat) ا. ع. ریگستان هموار. ودکانچهٔ برابروهموار که بروی‌نشینند. وسکو. ج : دکك .

دکچی (dokçi) و (dokoçi) ا. پ. فرموك وریسمان رشته‌شده که مانند تخم‌مرغ بردوك پیچیده شده باشد .

دکداك (dakdâk) ا.ع. ریگ انباشته وبرابرشده . وریگ چسفیدهٔ بر هم نشسته . الحدیث : انه‌علیه‌السلام‌سئل عن‌جریربن‌عبدالله عن‌منزله ، فقال : **سهل ودکداك وسلم واراك** . و زمین درشت . ج: دکادیك.

دکدك (dakdak) و (dekdak) ا. ع. دکداك . مر . دکداك.ج : دکادك .

دکر (dekr) ا.ع. بازی‌مرسیاهان‌وزنگیان‌را.

دك زده (dak-zade) ا و ص. پ . چار ضرب زده یعنی کسیکه ریش و بروت و مژه وابروها را تراشیده باشد .

دکس (daks) م.ع. **دکسه دکساً** (از باب نصر): خاك پاشید برروی آن .

دکس (dakas) م.ع. **دکس‌الشیء دکساً** (ازباب سمع) : نشست بعض آن چیز بربعضی .

دکك (dakak) ا.ع. بی‌کوهان‌بودن‌شتر.

دکك (dekak) ع.ج. دکة .

دککة (dekakat) ع.ج. دك .

دکل (dakl) م . ع . **دکل الطین دکلا** (از باب نصر و ضرب) : فراهم آوردگل‌را بدست تاپیندابد. **ودکل الشیء:** پاسپرکرد آن چیز را .

دکل (dakal) اوص.پ. امردی‌که هنوز ریش وی تمام برنیامده باشد و دست و پای بزرگ وگنده داشته باشد .

دکلان (doklân) ا. پ. چوبی مدور وگرد که سیخ چوبی از میان آن گذرانیده و بدان پشم وابریشم تابند .

دکلة (daklat) ا . ع . **دکلة من صلیان :** جنبهٔ ازصلیان که‌گیاهی است دشتی یا پاره‌ای از آن .

دکلة (dakalat) ا . ع . گل سیاه و لای تنك . و گروهی که جهت عزت خود بسلطان گردن ننهند .

دکم (dakm) م.ع. **دکم فی‌صدره دکماً** (از باب نصر) : دست بر سینهٔ او زده راند اورا وسپوخت. **ودکم‌الشیء:** کوفت بعض آنچیزرا بربعض .

دکن (dakn) م . ع . **دکن المتاع دکناً** (ازباب‌نصر) : برهم‌نهاد آن‌متاع‌را.

دکن (dakan) م.ع. **دکن‌الثوب دکناً** (از باب سمع) : مایل بسیاهی شد آن جامه . و **دکن‌الفرس :** اغبر وسرخ مایل بسیاهی گردید آن اسب .

دکن (dakan) ا. پ. تلهٔ کوه . و نام ولایتی از هندوستان که دکهن نیزگویند.

دکناء ('daknâ) ص. ع . مؤنث ادکن یعنی مایل بسیاهی . و **ثریدة دکناء :** اشکنهٔ بسیار توابل .

دکنة (doknat) ا.ع. غبرة. وسرخ مایل بسیاهی .

دکنیا (daknia) ا. پ . بلغت زند نخل و خرمابن .

دکنیان (dakaniyân) ا.پ. اهالی‌دکن.

دك و ديم (dak-o-dim) ا. پ. سر و صورت .

دكوك (dokuk) ع. ج. دك .

دك ولك (dak-o-lak) ص . پ . خشك وخالي . وبيابان بي گياه . و سر بي مو . ودق ولق .

دكه (dakh) م.ع. **دكه في وجهه دكهاً** (از باب سمع و فتح) : مهه كرد در روي او .

دكه (doke) ا. پ. بلغت زند و پازند زندان ومحبس .

دكه (dakke) ا. پ. بز كوهي وتكه. وسكوي جلو دكان و دكانچه .

دكهن (dakhan) ا. پ. آن جزء از ممالك هندوستان كه در جنوب جبال وندهيا واقع شده ودكن نيز گويند .

دكيا (dakyā) پ . كلمهٔ فعل بلغت زند يعني پاكشوم وطاهر گردم .

دكيسة (dakisat) ا.ع. گروه مردم .

دكيك (dakik) ص.ع. **يوم دكيك:** روز تمام .وكذلك **حول دكيك** .

دكيناء (dokaynā') ا.ع. دابهٔ كوچك ازجنس هوام .

دگدگي (degdegi) ا. پ . غاشيه و زين پوش .

دگر (degar) ا وص. پ. ديگر . و باز ومكرر . وازسرنو. ومجدد ودوباره . وغير. وازاين پيشتر. وجزر دريا درطرف عصر و بامدآن درطرف عصر . و **دگربار** : زمان ديگر ووقت ديگر . و**دگرباره** : دروقت ودر زمان ديگر . و **دگرروز** : ديروز . و **دگرشب** : شب ديگر . و**دگرشدن** : تغيير يافتن وحالي بحالي شدن .

دگرگون (degar-gun) و**دگرگونه** (degar-gune) ص . پ . متغير شده و تبديل شده و واژگون شده . وگوناگون و رنگارنگ شده . ورنگ ديگر گرفته .

دگرگوني (degar-guni) ا.پ. تبديل وتغيير. وواژگوني .

دگرنماز (degar-namāz) ا . پ . نماز عصر .

دگل (dagal) ا.پ. جوان خودخواه و ناهموار وسركش وخود سر ومتلون . وكسي كه دست وپايش بزرگ وگنده باشد . وفريب ومكر وفساد ودغل . وزور قلب وناسره . و ديرك كشتي .

دگمه (dogme) ا.پ. گره قباوجزآن.

دل (del) ا . پ . قلب كه جسمي است گوشتي وواقع درجوف سينه وآلت اصلي ومبدء دوران خون است . وخاطر و ضمير. وجان و روان وروح. ومغز. ومغزدرخت .وتنهٔ درخت. وميان ووسط ودرون . ومركز . و چشم . و رمز و معما . و **باجان ودل** : ازروي ميل و رغبت و خالصاً و مخلصاً . و **دل آسمان** : وسط آسمان. وستاره .وزمين. و **دل بدل** : دوستي ومحبت ازطرفين ومبادلهٔ خاطرها . و **دل خاك** : گور وقبر . وگاو نر وماهي . و پيغمبران و اوليا . ومركز و درون زمين . و **دل دادن** : دلبرساختن . وهوش دادن وبخاطر سپردن . وگوش فرا داشتن. و **دل روز** : وسط روز. وآفتاب. و **دل شب** : وسط شب و نصف شب . و **دل صيدشدن** : عاشق وگرفتار شدن . و **دل طاق كردن** : يگانه شدن ومجرد گشتن از علائق و عوايق و محبت غير . و **دل گرفتن** : دردمند وبيمار شدن . وقي كردن . ومهموم ومغموم بودن. و**دل گرم كردن**: عاشق گشتن . و **دل نمودن** : مردمي و مهرباني كردن . و **دل وجان** : دندان و ناخن . و **دل وجاني** : خالصانه ومخلصانه . و **دل ودماغ** : هوا وهوس . ونخوت و غرور وتكبر . وعظمت وبزرگواري وجلال. و **صاحب دل** : جوانمرد و بلند همت و بزرگوار ودلاور وشجاع وباجرئت . و **بي دل** : بي رحم وظالم . وجبان وترسو .

دل (dol) ا.پ. گرهي چند كه در شكم وروده بواسطهٔ يبوست وقبض شكم ويا جزآن عارض شود .

دل (dall) ا.ع. ناز. وروش نيكو. وسيرت. وقيل الدل قريب المعني من الهدي و هما عبارة عن حالة الانسان من السكينة والوقار في الهيئة والمنظر و الشمائل وغير ذلك . يق : **رايت امراة اعجبني دلها** اي حسن هيئتها و منظرها وقيل حسن حديثها . الحديث : **كان اصحاب عبدالله يرتحلون الي عمر فينظرون الي سمته و هديه ودله فيتشبهون به**. ونيزدل ، بمعني دل فارسي و مأخوذ ازآن . وازاعلام است .

دل (dall) م.ع. **دلت المراة دلا و دلا** (ازباب سمع وضرب) : ناز نمود آن زن برشوهرخود وقيل هو جرأتها في تكسر و تغنج و تشكل كانها تخالفه وليس بها خلاف .

دلاء (delā') ا.ع.ج. دلو.

دلاء (delā') م.ع. **داليته مدالاة و دلاء** . مر . مدالاة .

دلاة (dalāt) ا.ع. دول خرد وياعام است. ج . دلي (dalā) .

دلاة (dolāt) ع.ج. دالي .

دلاث (delās) ا.ع . شتابرو از شتر وماده شتر (برمذكر ومؤنث هردواطلاق ميشود) ج : دلث .

دلاثم (dolāsem) ا.ع. شتاب رو و سريع .

دلاخ (delāx) ع.ج. دلاخ.

دلاخ (dolāx) ص.ع. **امراة دلاخ**

زن کلان سرین . ج : دلاخ .

دلاد (delâd) ا.پ. داماد .

دلا دل (dalâdel) و **دلا دیل** (dalâdil) ع.ج. دلدل .

دل آرا (del-ârâ) ا.پ. نگار وشاهد و معشوق ومعشوقه ومحبوب . ونام زن دارا .

دل آرام (del-ârâm) او ص. پ . انکه آسایش خاطر بدواست . و زن نازنین ودلکش. ومعشوقه . وهرچیز فریبنده وعجب آورنده و خوش آینده. و **کنیز دل آرام :** دوشیزهٔ خوش آیند .

دلازار (del-âzâr) ص.پ. هرچیزی که موجب آزردن خاطر گردد . و بی رحم . و **رقیب دلازار:** رقیب بیرحم وبیمروت .

دلاس (delâs) ع.ج. دلسة .

دل آسا (del-âsâ) اوص.پ. هر آنچه خاطـر را آسایش دهد وموجب تسکین قلب گردد وخاطرنوازوتسلی‌دهنده. وتسلی وتسلیت.

دل آسائی (del-âsâi) ا پ. تسلی. و تسلیت ودلنوازی وتعزیت . و **دل آسائی کردن :** تسلیت دادن وتعزیت گفتن .

دل آشوب (del-âcub) ا.پ. رستنی خوش نما که برگش پنج شاخه میباشد و پنج انگشت نیز گویند .

دل افتاده (del-oftâde) ص.پ. تنگ دل ودلشکسته .

دل افگار (del-afgâr) ص . پ . دل ریش ودلشکسته .

دلاص (delâs) ص.ع. نرم تابان. و **درع دلاص :** زره نـرم و تابان .ج : دلاص (علی صورة المفرد). ونیز دلاص: ج. دُلُص. و ج. دُلصة .

دلاص (dallâs) ص.ع. **ارض دلاص:** زمین نرم و هموار . و. **ناقة دلاص :** [illegible]

دلاصة (dalâsat) ا.ع. [illegible]

دلاصة (dalâsat) م.ع. **دلصت الدرع دلاصة ودلوصاً** (ازباب نصر): نرم و تابان گردید آن زره .

دلاظ (delâz) م.ع. **دالظ مدالظة و دلاظاً** . مر. مدالظة .

دلاع (dolâ') ا.ع. بطیخ هندی .

دلاع (dollâ') ا.ع . صدف گرد دریا یا نوعی ازصدف دریا .

دلاعة (dolâat) ا.ع . سیب نیم رس مایل بشیرینی.

دلاعس (dolâes) ص . ع . **جمل دلاعس:** شتر رام . و **ناقة دلاعس :** ناقهٔ سست دفزك وفروهشته گوشت .

دلاك (dallâk) ا . پ . مأخوذ از تازی . کسی که درگرمابه خدمت میکند . و سرتراش . وحجام .

دلاكة (dolâkat) ا.ع. شیری کـه دوشیده شود پیش ازفیقة اول وفیقة شیری را گویند که میان دو دوشیدن درپستان گردآید .

دلاکی (dallâki) ا. پ. شغل دلاك . ومنسوب و متعلق بدلاك .

دل آگاه (del-âgâh) ص. پ. دانا وهوشیار وعاقل و دور اندیش وباخبروبیدار. و **پادشاه دل آگاه :** پادشاه خردمند و هوشیار .

دلال (dalâl) و (delâl) ا. پ. ناز و غمزه . واشارهٔ بچشم وابرو .

دلال (dalâl) ا.ع. ناز وغمزه . ونام مخنث مشهور.

دلال (dallâl) ا.ع. فراهم آرندهٔ بایع ومشتری و میانجی میان خرنده وفروشنده .

دلال (dallâl) [illegible] مأخوذ از تازی. میانجی مابین خرنده و فروشنده [illegible]

دلالات (dalâlât) ع ج. دَلالة ودلالة.

دلالة (dalâlat) و (delâlat) ا. ع . راه نمائی. ج : دلائل و دلالات. و دلالی . واجرت‌دلال و اجرت راه بر وراهنما .

دلالـة (dalâlat) و (delâlat) و (dolâlat) م.ع. **دل علیه و الیه دلالة و دلالة و دلالة و دلولة** (از باب نصر) : رهنمونی کرد اورا و توفیق راست کرداری داد بوی .

دلالت (dalâlat) ا.پ. مأخوذ ازتازی. راهنمائی و هدایت وراهبری. ونشان وعلامت ونمایش. وبیان واستدلال وحجت وبرهان. و هرچیزی که ازعلم بآن‌علم‌چیزی‌دیگر لازم‌آید. و **دلالت داشتن :** لازم آمدن از موجود بودن چیزی وجود چیزی دیگر . و **دلالت کردن :** هدایت کردن و راهنمائی نمودن. ونمایش.کردن ودلالت داشتن ونمودن .

دلالة (dallâlat) ا.ع. دلاله و زنی که زنان دیگررا براه بد دلالت کند .

دلاله (dallâle) ا . پ . مأخوذ از تازی . زنی که زنان دیگر را بدراه کند .

دلالی (dallâli) ا . پ . مأخوذ از تازی . میانجیگری میان خرنده وفروشنده. و راه نمائی در دادوستد ومعامله .

دلام (dalâm) ا و ص. ع . سیاهی . وسیاه .

دلام (delâm) ا.پ. ژوبین. ونیزهٔ کوچك و کوتاه .

دلام (dolâm) ا. پ . پیچ و پیچش وتاب .

دلامث (dolâmes) ا. ع. تیز رو وسریع . [illegible]

دلامز (dolâmez) [illegible]

دلامز (dolâmez) ا.ع. شیطان.

ومردتواناودروین وناپان بدن .ج : دُلامز.

دلامزة (dolâmezat) و (dalâmezat) ص. ع. **لصوص دلامزة** : دزدان پلید وزشت . وکذا **لصوص دلامزة** .

دُلامِس (dolâmes) ا. ع. بلا . و سخت تاریکی .

دلامص (dolâmes) ص.ع. درخشنده و درخشان . و **ذهب دلامص** : زر رخشان .

دل‌انجام (del-anjâm) ص. پ. کسی که مراد دل را بانجام میرساند .

دلانع (dalâne') ع . ج . دلنع (dalanna') .

دل‌انگیزان (del-angizân) ا. پ. نوائی از موسیقی .

دلاور (del-âvar) ا و ص. پ . دلیر و شجاع و بهادر و غازی و جنگجو و جنگی .

دلاوری (del-âvari) ا. پ. شجاعت ودلیری وجنگجوئی و بهادری.

دلاویز (del-âvîz) ص. پ. مطلوب و مرغوب ودلخواه . وخوشبو ومعطر .

دلاهث (dolâhes) ا. ع. شیربیشه . ومرد جری وپیش در آینده در کارزار .

دلائل (dalâel) ع . ج . دلالة و دلالة .

دلائل (dalâel) ا. پ . مأخوذ از تازی . دلیلها وبرهانها .

دلب (dolb) ا. ع. درخت چنار .

دلباخته (del-bâxte) ص. پ. ترسو وهراسناك وجبان.وعاشق صادق .

دلباز (del-bâz) ص. پ. بلیغ وزبان آور. وشعبده باز . ودلنواز وباروح وخوش منظر . ومنفصل.

دلبازی (del-bâzi) ا. پ . تهور و گستاخی .

دلبة (dolbat) ا . ع . سیاهی. ویك درخت چنار .

دلبحة (dalbahat) م ع. **دلبح ظهره دلبحة** : خم و پست کرد پشت خودرا .

دلبر (del-bar) ا.پ. آنکه دل میرباید ومعشوق و معشوقه ومحبوب . و زن نازنین و نگار .

دلبری (del-bari) ا. پ. فریفتگی و ربودگی دل . و دلربائی. و تسلی و دلنوازی.

دلبستگی (del-bastegi) ا.پ. محبت ورغبت ودوستی ومودت و عشق و آزردگی . واضطراب . وعلاقهٔ معنوی .

دلبسته (del-baste) اوص. پ.عاشق و معشوق وگرفتار و رنجور . وستمکش . و دارای تعلق .

دلبند (del-band) اوص.پ. دلکش وجاذب و دوست داشتنی . و فرزند دوست داشتنی . وورودمها . وجگر بند .

دلبند (dolband) ا.پ. دستار وعمامه وتاج . وکلاه . ودیهیم .

دلبوث (dalabus) ا. ع . نوعی از سوسن صحرائی .

دلبیدار (del-bidâr) ص. پ. آگاه ودل آگاه .

دلپذیر (del-pazir) ص. پ. مطبوع و پسندیده و مقبول و موافق میل خاطر ومرغوب ومحبوب و دلخواه ومنظور وخاطر نواز وخوب ونیك .

دل پرسی (del-porsi) ا . پ . احوال پرسی .

دلپسند (del-pasand) ص.پ. پسندیده ومطبوع ودلاویز . و مقبول . ومرغوب .

دل‌پیشه (del-pice) ا.پ. سکوت وخاموشی .

دلة (dallat) ا.ع. محبت عاشقانهٔ .

دل‌تنگ (del-tang) ص.پ. پریشان ومضطرب. وغمگین وملول و آزرده‌وتسه .

دلتنگی (del-tangi) ا.پ. ملالت و پریشانی واضطراب .

دلث (dolos) ع.ج . دلاث .

دلثاء (dalsâ') ا.ع. ناقه‌ای‌که‌ازضعف‌گردن خود را دراز کند . وناقهٔ شتابرو .

دلثة (dolsat) ا.ع. گروه ازمردمان .

دلثع (dalsa') ا.ع. راه‌نرم درزمین‌نرم ویا درزمین سخت که درآن نشیب نباشد .

دلثع (dalsa') و (delse') ا.ع. مردی که بن دندان وی بسیار گوشتناك باشد . و مرد بسیار آزمند .

دلثع (delsa') ا . ع . مرد بدبوی آلودهٔ بنجاست . ومرد برگشته لب .

دلثم (dalsam) و (dolasem) ا . ع. شتاب رو وسریع .

دلج (dalaj) ا.ع. شب روی اول‌شب اسم‌است‌ادلاج‌را.

دلجان (dalajân) ا.ع . ملخ بسیار .

دلجة (daljat) و (doljat) ا.ع . شب روی آخر شب‌اسم‌است ادلاج را . **ودلجة الضبع** : نصف شب ونیمهٔ شب .

دلجو (del-ju) و(del-jov) ص.پ. مرغوب‌ومطلوب‌وپسندیده وشایسته وموافق .

دلجوئی (del-jui) و(del-jovi) ا. پ . تسلی. و آسایش و استرضای خاطر وخوشدلی و خاطر جمعی .

دلچسپ (del-casp) ص.پ.محبوب ومقبول ودلپذیر .

دلچلی (delcali) ا.پ.شجاعت‌ودلیری وغیرت واستواری .

دلچور (delçur) ص.پ. غافل و بی خبر . وترسان و جبان وهراسان .

دلح (dalh) م.ع. **دلح الرجل دلحاً** (ازباب فتح) : رفت آنمرد با گامهای کوتاه در حالیکه بار گران برپشت او بود .

دلح (doloh) ع.ج. دلوح .

دلح (dollah) ع.ج. دالح .

دلخ (dalax) ا.ع. فربهی .

دلخ (dalax) م.ع. **دلخ دلخاً** (از باب سمع) : فربه گردید .

دلخ (dalex) ص.ع. فربه .

دلخ (dollax) ع.ج. دلوخ .

دلخة(dolaxat)ص.ع. **امراة دلخة:** زن کلان سرین .

دلخراش(del_xarâc)ص.پ.مخوف وموحش وهولناك . وخراشندهٔ دل .

دلخسته (del_xaste) ص.پ..مغموم ومهموم . وبیمار ورنجور. ورنجورازعشق.

دلخم (dellaxm) ا.ع. شتر دنزك کلان جثه . و بیماری سخت . و خواب سبك و طولانی . وگران از هرچیز .

دلخواسته (del_xâste) ا. پ. میل ودلخواه . ومعشوق .

دلخواه (del_xâh) ا. پ. آرزو و هرآنچه برمرادوخواهش دل باشد وهرچیزیکه محبوب بود . وشرط وگرو .

دلخور (del_xor) ص. پ. ملول و مغموم ومحزون ورنجیده .

دلخوش (del_xoc)ص.پ . خشنود وراضی‌ومسروروشادمان وخرم. و**دلخوش کردن :** تسلی دادن وشادمان ساختن .

دلخوشی(del_xoci)ا.پ. خشنودی وسرور وشادمانی وشعف وشادی و مسرت و انبساط وفرح ..و**دلخوشی‌دادن :** تسلی دادن ومسرور کردن .

دلخون (del_xun) ص.پ. مشتاق و آرزومند ومهجور .

دلداده (del_dâde) اوص.پ. عاشق ومایل وراغب .

دلدار (del_dâr) ا.پ. معشوق‌ومحبوب. و **دلدار پری‌رخسار :** معشوقه ای که رخسار آن در لطافت مانند فرشته می‌باشد.

دلداری (del_dâri) ا. پ . تسلی و خاطر جمعی ودلنوازی .

دلدال (daldâl) اوص.ع. اضطراب وحرکت سر و اعضا در رفتار . و **قوم دلدال** ای‌تدلدلوابین امرین فلم تستقیموا ، گروهی که درمیان دوکار مضطرب و پریشان باشند واستقامت نورزند .

دلدال (deldâl) م.ع. **دلدل دلدلة** و **دلدالا :** مضطرب گردید وجنبانید سرو اعضا را دررفتار .

دلدزد (del_dozd) ص. پ . آنکه دلهارا می رباید .

دلدع (doldo') ا.ع. گیاهی‌است برگش شبیه ببرگ سیب ودر سم مار استعمال‌کنند.

دلدل (doldol) ا.ع. خارپشت وخار پشت بزرگ . ویاجانوری مانند آن . و امر عظیم . ج : دلادل ودلادیل .واسترحضرت ابوالحسن علیه السلام که آنحضرت صلی اللّه علیه وآله بآن بخشیده بود .

دلدل (doldol) ص.ع. **قوم دلدل** ای تدلدلوا بین امرین فلم تستقیموا .

دلدل (del-del) ا.پ.نالهٔ دردناك وآه. وهستهٔ میوجات مانند هلو وزردآلــو . و **دلدل کنان :** آه زنان . وتردیدکنان . و مترددر درکارها .

دلدلة (daldalat) م.ع . **دلدل فی الارض دلدلة :** رفت . و **دلـــدل دلدلة** و **دلدالا :** مضطرب گردید . و جنبانید سر واعضا را در رفتار .

دلدوز (del_duz) ص.پ . دلخراش وخراشندهٔ دل .

دلدول(doldul) ا.ع.خارپشت‌بزرگ.

دلده (del_deh) ص . پ . مشغول. و مستعد .

دلدهی (del_dehi) ا.پ. اشتغال. و استعداد .

دلربا (del_robâ) و **دلـــربای** (del_robây) ا.پ . معشوق و محبوب و مطلوب وربایندهٔ دل .

دلربائی (del_robâi) ا.پ. ظرافت ونیکوئی وربایندگی دل .

دلرفته (del_rafte) ص.پ. بیجان‌و بیدل وضعیف القلب .

دلریش (del_ric) ص.پ. عاشق . و دلخسته ورنجور .

دلریشی (del_rici) ا.پ.رنجوری‌و درماندگی .

دلزدای (del_zedây) ص . پ . مقبول وپسندیده ومرغوب .

دلزنده (del_zende) ص.پ. بیدار وهوشیار .

دلس (dalas)ا.ع .تاریکی.وتاریکی‌در‌تاریکی. وگیاهی که در آخرگرمابرگ آرد . وباقیماندهٔ روئیدگی . ج : ادلاس . و **مالی دلس** یعنی نیست مرا مکر وفریب .

دلس (dolas) ع.ع. دلسة .

دلساز (del_sâz) ص.پ. خاطرنوازو دلنواز .

دلسازی (del_sâzi) ا. پ . حمیت وغیرت . وشوق .

دلسة (dolsat) ا.ع . تاریکی . ج : دُلس ودلاس .

دلستان (del_setân)ا.پ. معشوق و مطلوب وربایندهٔ دل .

دلسرد (del-sard) ص·پ· بی‌شوق وبی رغبت وبی میل ·

دلسوخته (del-suxte) ص·پ· مهموم ومغموم ومظلوم وستمکش ·

دلسوز (del-suz) ص·پ · مشفق و مهربان وغم خوار وخیرخواه وخیراندیش ·

دلسوزی (del-suzi) ا·پ· شفقت و مهربانی وغمخواری ·

دلشاد (del-câd) ا وص·پ· بخشش و عطا · ونشاط وخوشحالی · و خوشحال و شادمان ·

دلشدگی (del-codagi) ا · پ · حماقت ونادانی · ودیوانگی وجنون ·

دلشده (del-code) ص· پ · گرفتار بعشق · وبی عقل ودیوانه ·

دلشکستگی (del-cekastagi) ا·پ· حزن واندوه وملالت ·

دلشکسته (del-cekaste) ص·پ · ملول ومحزون · ومحروم ونومید وبیچاره ·

دلشکن (del-cekan) ص·پ· هرچیز که خزن و اندوه آورد ·

دلشگفته (del-cegofte) ص·پ· دلباز وخوشحال و مسرور ·

دلص (dols) ص·ع·ج· ادلص ودلصاء·

دلص (dalas) م·ع · **دلصت الناقة دلصاً** (ازباب سمع) : کهن سال ودندان ریخته گردید ماده شتر · و **دلص فلان** : لغزید فلان ·

دلص (dalas) ا·ع· نرمی · وتابانی و روئیدگی پشم نو در خز · و سقوط دندانهای ناقه از پیری ·

دلص (dales) ص·ع· **ارض دلص**: زمین هموار · و **رجل دلص** : مرد بسیار لغزنده · و **ناقة دلص** : ناقه افتاده پشم· ج : دلاص ·

دلصاء (dalsâ') ص·ع· **امرأة دلصاء**: زن لغزنده · و **ناقة دلصاء** : ماده شتر کهن سال دندان ریخته · ج : دلص ·

دلصة (dalesat) ص · ع · **ارض دلصة** : زمین هموار · و **ناقة دلصة** : شتر مادهٔ افتاده پشم · ج : دلاص ·

دلض (delazz) ص·ع · کسی که بجبرو شدت چیزی را بکشد وبراند ·

دلظ (dolz) م·ع **دلظه دلظاً** (از باب نصر وضرب) : زد او را ویا سپوخت درسینهٔ وی · و **دلظ فی سیره** : بشتاب رفت ·

دلظم (dalzem) و (delzem) و (delazm) و (delzamm) ا·ع· ماده‌شتر کلان سال ·

دلظم (delazm) ا·ع· شتر توانا · و مرد درشت ·

دلظی (dalazâ) ا·ع · کسی که شخص از وی میگریزد و بجنگ او ایستادن تواند ·

دلع (dal') م·ع· **دلع لسانه دلعاً** (از باب فتح) : بیرون کرد زبان خود را ازدهن· و **دلع لسانه دلعاً ودلوعاً** (از باب فتح و نصر) : بیرون آمد زبان او از دهن (لازم ومتعدی) ·

دلع (dola') ا·ع· نوعی از خارپشت بزرگ ·

دلعاث (del'âs) ا · ع · شتر توانای پرگوشت رام ·

دلعاس (del'as) ص·ع·جمل **دلعاس**: شتر رام · و **ناقة دلعاس** : ناقهٔ دفزك وفرو هشته گوشت ·

دلعب (dela'b) ا · ع · شتر دفزك وفربه ·

دلعة (dol'at) ا·ع· وریدی در ترهٔ وفتج ماده · وشاخ ·

دلعث (dal'as) و (dela's) ا · ع · شتر توانای پرگوشت رام ·

دلعثی (dala'sâ) ا·ع· ستبر ومنگفت ·

دلعس (dal'as) و (dela's) ا·ع· شتر مادهٔ دفزك سست فروهشته گوشت ·

دلعك (dal'ak) ا·ع· شترمادهٔ درشت فرو هشته اندام ·

دلعوث (del'avs) ا · ع · ستبر و منگفت ·

دلعوس (del'avs) ا·ع· زن دلیرخود رای نافرمان · وشتر مادهٔ دلیر درشت خوگر سیر اول شب · وکهن سال توانا · و دفزك فروهشته گوشت سست ·

دلعیس (del'is) ا·ع· شتر مادهٔ دفزك سست فرو هشته گوشت ·

دلغماظ (deleqmâz) ا · ع · مرد آزمند وغیبت گوی ·

دلف (dalaf) (dalf) م · ع · **دلف الشیخ دلفاً و دلفاً و دلیفاً و دلفاناً** (ازباب ضرب) : آهسته رفت آن پیر برفتار قیدیان نزدیك هم گذاشت گامها را · و **دلفت الکتیبة فی الحرب** : پیش در آمد لشکر در کارزار · و **دلفناهم** : پیش فرستادیم ایشان را ·

دلف (delf) ا · پ · درخت چنار ·

دلف (delf) ا·ع· مرددلیر وشجاع ·

دلف (dolf) ع·ج· دلوف ·

دلف (dolaf) ا·ع· معدول از دالف ·

و **ابو دلف** : او کنیه های تازیان است ·

دلف (dolof) ا·ع· ماده شتری که با بار برخیزد ·

دلف (dollaf) و (dolaf) ع · ج · دالف ·

دلفاق (dellaq) ص·ع· **طریق دلفاق** : راه روشن ونمایان ·

دلفان (delafan) م٠ع٠ **دلف دلفاً** و دَلفاً و دِلفاً ودليفاناً . مز ٠٠دَلف ودَلف .

دلفروز (del-foruz) ص٠پ٠ دلخوش. ودلپسند .

دلفروگير (del-ferugir) ص٠ پ٠ جاى آسايش دل .

دلفريب (del-ferib) ص٠ پ٠ خوش آيند وخوشنما ودل ربا .

دلفريبى (del-feribi) ا٠ پ٠ جذب وكشش وجلب ودلبرى . وحسن وجمال .

دلفق (dalfaq) ص٠ع٠ **طريق دلفق:** راه روشن ونمايان.

دلفگار (del-fagâr) ص٠ پ٠ ملول وغمگين و ماتم زده ومتفكر و انديشناك . و صفت عاشق . ودل افگار .

دلفگارى (del-fagâri) ا٠پ٠ ملالت وحزن .

دلفين (dolfin) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از يونانى ـ نوعى از ماهى پستان دار از طايفهٔ ستاسه گوشت خوار و دندار وداراى دوازده قسم‌وبتازى تخس گويند ونوعاً طول آن ازسه متر تايك مترونيم وهميشه بطور گله زندگانى ميكند ودرمنطقه هاى حاره و محترقه فراوان مى‌باشد ورنگ قسمت فوقانى بدن آن خرمائى ويا خاكسترى پررنگ و قسمت تحتانى سفيد وگاه ديده ميشود كه رنگ همهٔ بدن آن خاكسترى تيره است مانند دلفينهاى اقيانوس هند واين‌حيوان را جهت گرفتن روغن بمقدار زياد صيد ميكنند و يك وقتى همچو گمان ميكردند كه دلفين دوست انسانى است بلكه مى گفتند غرق شدگان را نجات ميدهد ولى اين نوع مطالب ناشى از خيالات واهى بت پرستى است .

دلق (dalq) ص٠ پ٠ بدو پشمينه و حقير و بى قدر .

دلق (dalq) ا٠پ٠ لباسى كه ازپوست دَلق مى سازند . و لباس درويشى و جامهٔ مرقع .

دلق (dalq) م٠ع٠ **دلق السيف من غمده دلقاً** (از باب نصر) : بيرون‌كشيد شمشير را از نيام ولغزانيد آنرا .

دلق (dalaq) ا٠ ع٠ ـ مأخوذ از دلهٔ فارسى ـ دابهٔ كوچك كه بسمور ماند . و لباس درويشى . ولباسى‌كه از پوست‌آن‌حيوان ميسازند .

دلق (daleq) ص٠ ع٠ **سيف داق :** شمشيرى كه بآسانى ازنيام برآيد .

داق (doloq) ع٠ ج٠ دَلوق .

دلقاء (dalqa') ص٠ع٠ **سيف دلقاء:** شمشير بآسانى برآينده ازنيام كذافى القاموس وقال فى‌المعيار و مادرى ماصحته . و **ناقة دلقاء :** ناقهٔ دندان ريختهٔ از پيرى كه چون آب خورد از دهنش بيرون آيد .

دلق پوش (dalq-puc) ا٠پ٠ زاهد ودرويش و گوشه نشين . وآنكه لباس‌مندرس پوشيده باشد .

دلقك (dalqak) ا٠ پ٠ نام مسخره‌اى كه‌طلحك ناميده ميشدوهرشخص مسخره را نيز گويند .

دلقم (delqem) ا٠ع٠ زن گندهٔ پير . و شتر مادهٔ دندان ريخته از پيرى . و يق : للناقة بعد البزول شارف ثم عوزم ثم لطلط ثم جحمرش ثم جمماء ثم دلقم اذا سقطت اضراسها هرماً .

دل قوى (del-qavi) ا٠ پ٠ اعتماد وباور .

دلك (dalk) م٠ع٠ **دلك الشيء بيده دلكاً :** (از باب نصر) : ماليدآن چيز را بدست و نرم و تابان گردانيد . و

دالك الدهر فلاناً : ادب داد او را روزگار و آزموده كار گردانيد . و **دلكت الشمس دلوكاً:** فرو شد آفتاب و يازرد رنگ گرديد ويا برگشت .

داك (dalak) ا٠ع٠ نرمى وسستى .

دلك (dolek) ع٠ ج٠ دَليك .

دلكة (dolakat) ا٠ع٠ دابهٔ كوچك .

دلكده (del-kade) ا٠پ٠ خانهٔ دل.

دلكش (del-kac) ص٠پ٠ مطلوب و محبوب وپسنديده ومرغوب . ومعشوق . و خوش آيند ومفرح و دلپذير و خوشمزه . و **خوب ودلكش:** دلربا وخوشگل .

دلكشا (del-koca) و **دلكشاى** (del-kocây) ا و ص٠پ٠انبساط وشادمان و شادى وسرور . وبا انبساط وفرح‌انگيز . ومعشوق.و **باغ دلكشاى :** باغ فرح‌انگيز.

دلكشى (del-kaci) ا٠پ٠خوش‌آيندى. وخوشى ولطافت .

دل كوب (del-kub) ص٠پ٠دل‌آزار وبى رحم وظالم .

دلكور (del-kur) ص٠پ٠ بى ذوق و كودن .

دل گداز (del-godâz) ص ٠ پ ٠ گدازندهٔ دل و هم و غم آورنده و رقت آورنده .

دلگر (dalgar) ا ٠ پ ٠ بكران طعام وطعامى كه درته ديگ چسبيده و برشته شده باشد .

دلگران (del-gerân) ص٠پ٠رنجيده و آزرده .

دلگرانى (del-gerâni) ا٠پ٠رنجيدگى و آزردگى .

دلگرم (del-garm) ص٠پ٠ شجاع و دلير. ومشتاق وباميل رشايق

دلگرمی (del-garmi) ص.پ. دوستی ومودت. و اعتماد. وقهروغضب .

دل گسل (del-gosel) ص.پ. دلشکسته و دلگیر وآشفته خاطر.

دلگشا (del-goçâ) و **دل گشای** (del-goçây) ا.ص.پ. دلکشا.

دلگیر (del-gir) ص.پ. متنفرورنجیده و آزرده خاطر و پراز حزن و اندوه و ملول و دلتنگ و محزون و پرملال و دلشکسته. و تسلی دهنده .

دلگیری (del-giri) ا.پ . کراهت و نفرت. واندوه وحزن . و غضب و خشم . و **دلگیری هوا** : تعفن و عدم لطافت آن .

دال (dalal) م.ع . دل دلا ودلالا . مر . دل.

دلم (dolm) ع.ج. ادلم ودلماء .

دلم (dalam) ا.ع.اندك فروهشتگی لب. و جانورکی شبیه بمارکه در حجاز میباشد و یضرب‌بالمثل فیقال: **هواشدمن‌الدلم**. و بلغت اهل مصر قمری و یا نوعی از کبوتر صحرائی.

دلم (dalam) م.ع. **دلم دلماً** (از باب سمع) : سخت سیاه شد باتأنی ونرمی. و **دلمت‌شفاهه** : فرو هشته شد لبهای‌او.

دلم (doalm) ا.ع. فیل . و از اعلام است .

دلم (dolom) ا.پ. آبله وبثره.

دلماء (dalmâ') ا . ع . شب سیوم از هر ماه .

دلماء (dalmâ') ص.ع. مؤنث ادلم‌یعنی زن سیاه وخر سیاه. ج : دُلم.

دلماب (delmâb) ا.پ. شیری که از جوشیدن دفزك شده باشد وآنرا با عسل ویا شکر میخورند .

دلماندگی (del-mândagi) ا.پ. اندوه وملالت وحزن و آزردگی .

دلمانده (del-mânde) ص.پ. ملول واندوهگین . وخسته وبیمار .

دلمث (dolames) ا.ع.تیزرووسریع.

دلمردگی (del-mordagi) ا . پ . افسردگی . وکودنی وبلادت .

دلمرده (del-morde) ا.پ.افسرده وبلید وکودن .

دلمز (delamz) ا . ع. سخت درشت.

دلمز (dolamez) ا.ع. مرد توانا ودور بین وتابان بدن .

دلمزان (dolamezân) ا.ع . نوجوان فربه با حماقت .

دلمزة (dalmazat) م . ع . **دلمز دلمزة** : کلان کرد لقمه را .

دلمس (delmes) ا.ع.سختی و بلا.

دلمس (dolames) ا.ع. سخت تاریکی. وبلا وسختی .

دلمشغولی (del-macquli) ا. پ. اضطراب وتشویش . ودرد دل .

دلمص (dolames) ا.ص.ع.رخشان. و **رأس دلمص** : سری که موی مقدم آن رفته باشد .

دلمظ (delmez) ا . ع . شتر مادهٔ کهن سال .

دلمك (dolmak) ا . پ . رتیلا که جانوری‌است شبیه بعنکبوت بزرگ وگزیدگی آن گاه مورث کسالتی‌میگردد که شخص گزیده شده در حالت اغما وچرت می‌افتد ویامورث مالیخولیائی میشود که بسیار عسیرالعلاج است ولی این عوارض بندوت اتفاق می‌افتد .

دلمك (dalamak) ا . پ . دلمه . وپنیر تر .

دلمل (dolmol) ا. پ. غلهای‌که هنوز خوب نرسیده . و نخود خام که در غلاف باشد . وهرغلهٔ نارس که بریان کنند .

دلمه (dolme) ا . پ. دلمك ورتیلا . ویکنوع طعامی ازبرگ رز و یا کلم برگ و یا بادنجان وخیار وجز آن که از گوشت قیمه کرده آنهارا آگنده باشند سازند . ونیز کیسه های پولی که در جشن بیوگانی و یا جشن نوروز شخص بزرگ به مهمانان و مدعوین میدهد .

دلمه (dalame) ا. پ. دلمك وپنیر تر یعنی شیری که پس ازمایه زدن بسته میشود .

دلمیان (dolmiyân) ا. پ. خریطه وکیسه‌ای که برکمر بندند .

دلنشین (del-necin) ص.پ. مرغوب ومطبوع ومقبول وخوش آیند .

دلنظاة (dalanzât) ا . ع . مؤنث دَلنظی .

دلنظی (dalanzâ) ا.ع . شتر تیز رو ویا شتر درشت فربه .

دلنع (dalanna') ص.ع. **طریق دلنع** : راه نرم . ج : دلانیع .

دلنفقاً (dalanfaqan) ا.ع. **مر دلنفقاً**: رفت وگذشت بشتاب .

دلنگ (dalang) ا.پ . بندی که از چوب وعلف وخاك وگل درپیش آب‌بندند. ونوعی از ژوبین . وغلاف‌خوشهٔ خرما . و آنچه خوشهٔ خرما برآن باشد .وبیتین کدست افزاری است مرچاه کنان را .

دلنگ (dalang) و (delang) ص . پ. آونگ وآویخته و آویزان .

دلنگان (dalengân) ص.پ. متعلق و معلق وآونگان .

دل نگران (del-negarân) ص . پ. چشم براه ومنتظر . وملولواندوهگین.

دل نگرانی (del-negarâni) ا. پ .

انتظار . واندوه وملالت .

دلنمودگی (del-nemudegi) ا.پ. اظهار میل .

دلنواز (del-navâz) ص.پ. خاطر نواز ومشفق وتسلی‌دهنده . وشاهدومعشوقه .

دلنوازی (del-navâzi) ا.پ.شفقت ونوازش و مهربانی. وتسلی . و **دلنوازی کردن:** تسلی‌دادن‌وشفقت ومهربانی‌کردن. وناز کشیدن . وتملق‌نمودن .وریشخندکردن.

دل‌نه (del-neh) ص.پ. کسی که توجه کند وخاطر خود را استوار نماید .

دلنهاد (del-nehâd) ا.پ. توجه و ودقت و مواظبت .

دلنهی (del-nehi) ا.پ. استواری خاطر و پایداری آن .

دلنیس (dalnis) ا.ع. یکنوع ماهی فلس داری که در مصر یافت میشود .

دلو (dalv) ا.ع. دول و آوند آبکشی‌و قدیذکر.ج : ادلی ودلاء وُدلی ودلی(dalâ). وبرج‌یازدهم‌ازدوازده‌برج‌فلکی.وداغی‌مرشتررا. وبلا.یق **جاء نا بالدلی** : ای بالداهیة .

دلی (dalv) م.ع . **دلوت دلواً** (از باب نصر) : در چاه فرو رها کردم دول را . وکذا **دلیت‌دلواً**. و **دلاها:** برکشید دولرا ازچاه . **ودلوت الناقة :** آهسته راندم‌آن‌ماده شتررا .**ودلوت‌فلاناً:** نرمی‌کردم بافلان. **ودلوت‌بفلان الیک:** شفیع گرفتم فلان را بسوی تو .

دلوا (dalvâ)ص.پ.دروا و سرگشته و حیران‌وسرنگون و آویخته. مر. دروا .

دل‌واپس (del-vâ-pas) ص.پ. نگران وچشم براه ومنتظر . وملول .

دلواپسی (del-vâ-pasi) ا.پ. نگرانی وانتظار . وملالت واندوه .

دلوار (delvâr) ص.پ . بی باک وشجاع ودلاور ومتهور وبا جرأت .

دلوج (doluj) م.ع. **دلج دلوجاً** (از باب نصر) : تهی کرد شیردوشه را در کاسه‌ازشیر.ونیزدلوج: تهی‌کردن‌دولرا ازآب.

دلوح (daluh)ص.ع.**سحاب‌دلوح:** ابر بسیار باران.ج : دلح .

دلوخ (dalux) ا.ع.خرمابن بسیاربار.

دلوخ (dalux)ص.ع. **بعیردلوخ:** شتر فربه . ج : دُلخ . ودوالخ .

دلور (del-var) ص.پ. دلوار وبی‌باک وشجاع ودلاور ومتهور وبا جرأت.

دلوص (dellavs) ص.ع . متحرک و حرکت کننده .

دلوع (dalu') ص.ع. **ناقة دلوع:** شتر ماده‌ای که پیش‌روی‌کند شتران را .

دلوع (dolu') م.ع . **دلع دلعاً ودلوعاً** . مر. دلع .

دلوف (daluf) ا.ع. عقاب تیزپرواز. ج : دُلف .

دلوق (daluq) ص.ع . اسب استوار خلقت سخت دونده‌که یکباره وناگاه‌برسد. ج : دُلق. یق : **غارة دلوق** ، **وخیل دلوق** ای مندلقة شدیدة الدفعة . و شتر مادة دندان‌ریختهٔ ازپیری . **وسیف دلوق:** شمشیری که بآسانی برآید از نیام .

دلوک (daluk) ا.ع. بوی خوش که بخود درمالند . وموضعی بحلب .

دلوک(doluk)ا.ع.**دلوک‌الشمس:** زوالها عن کبد السماء وغروبها . قوله‌تعالی: **اقم الصلوة لدلوک الشمس** .

دلوک (doluk) م.ع . **دلک دلکاً ودلوکاً** . مر. دلک .

دلولة (dolulat) م.ع. **دل دلولة.** مر. دَلالة و دلالة و دلالة .

دلوه (daluh) ا.ع. ناقة تسلی یافتهٔ از مهربچه والفت آن .

دلوه(doluh) م.ع.**دَله دَلهاً و دلوهاً** . مر. دَله و دَله.

دله (dalh) م.ع . **دله دلهاً** (از باب فتح) : تسلی یافت از اندوه و عشق . و **دلهت الناقة عن ولدها :** تسلی یافت ناقه ازمهربچه .

دله (dalh) و(dalah)م.ع.**دله‌فلان دلهاً ودلهاً ودلوهاً** (ازباب سمع) : رفت‌دل‌وعقل‌فلان‌وسرگشته‌ودیوانه‌شد ازعشق واندوه وماننده آن .

دله (daleh) ص.ع.سرگشته‌ودیوانهٔ از عشق ویا از اندوه .

دله (dale)ا.پ. قاقم. وگربهٔ‌صحرائی. وزن دلاله ومحتاله . وجامهٔ پشمینه . و خرقه ومرقع درویشان‌که ازآن پشمها آویخته باشد.

دله (dele) ا.پ. دل وقلب .

دله (dalle) ا وص . پ. مکر وحیله . و عیار و ناراست ومنافق . وگرد باد . و قاقم . وسنجاب . وخیانت .

دلهاً (dalhan) ا.ع . رایگان . یق : **ذهب دمه‌دلهاً :** خون‌او رایگان رفت.

دلهاث (delhâs) ا وص . ع . شیر بیشه . و **رجل دلهاث :** مرد جری و پیش درآیندهٔ در کارزار .

دلهام (delhâm) ا.ع . شیر بیشه . ومرد رسای دور بین .

دلهة (dalehat) ص.ع . مؤنث دله یعنی زن سرگشته و دیوانه از عشق و یا از اندوه .

دلهث (dalhas) ا.ع . شیر بیشه .

دلهثة (dalhasat) م.ع . **دلهث دلهثة :** شتابی وپیشروی کرد .

دلهرا (delherâ) و (delharâ) ا. پ. نام پادشاهی در هندوستان .

دلهم (dalham) ا وص . ع . تیره

وتاریك. وگرگ . وسنگخوارنر . ومدهوش عقل رفتهٔ ازعشق . ونام مردی .

دلهمس (dalahmas) ا.ع. مرد دلیر دوربین . و شیر بیشه . و امر دور و غیر واضح . وشب سخت تاریك . ومرد چابك سَبر .

دلی (dalâ) ع. ج. دلو. وج. دلاة .

دلی (deli) ص. پ. منسوب و متعلق بدل وقلبی .

دلی (deli) و (delli) ا.پ. شهردهلی هندوستان .

دلی (dollâ) ا. ع. راه روشن.

دلی (dolliyy) ع. ج. دلو .

دلیة (dolayyat) ا.ع . دول کوچك.

دلیث (dalis) م.ع. **دلث دلیثاً** (از باب ضرب) : نزدیك نهادگام خود را در رفتار.

دلیده (dalide) ا. پ. غلهٔ خردشده وبلغور شده .

دلیر (delir) ا و ص . پ . دلاور و شجاع وبهادر وبی باك وگستاخ وبی‌ترس .

ودلیر گردانیدن: شجاع ودلاورکردن . و دعوا کردن . و متهم ساختن . و ملزم نمودن .

دلیرافکن (dalir-afkan) ص. پ. هلاك کنندهٔ شجاعان و دلیران.

دلیرانه (delirâne) ص وم ف. پ . منسوب بدلیر . ومردانه وگستاخانه و بطور شجاعت و دلاوری .

دلیری (deliri) ا . پ . جرئت و شجاعت ومردانگی . و **دلیری کردن :** شجاعت کردن و جرئت نمودن و مردانگی کردن.

دلیص (dalis) ا وص . ع . نرم تابان ودرخشان. و رونق وتابداری طلا. **ودرع دلیص :** زره تابان .

دلیظ (daliz) ا . ع . رانده از درگاه ملوك وسلاطین .

دلیع (dali') ا.ع. راه فراخ ووسیع.

دلیف (dalif) ا.ع. رفتار پیر .

دلیف (dalif) م.ع. **دلف دَلْفاً و دَلَفاً و دلیفاً و دلفاناً** . مر . دَلف ودَلَف .

دلیك (dalik) ا.پ. تخم گل سوری.

دلیك (dalik) ا. ع .خاکی که بادآنرا برده وبیخته باشد . وگیاهی . و مرد آزموده کار . ج : دلك . و بار گل سرخ که پس گل می‌آید وشیرین است و بخرمای ترماند و اهل شام صرم الدیك گویند . و ورد کوهی که بنورهٔ خرماند درکلانی وسرخی وبخرمای تر در شیرینی و مردم یمن یکدیگر را هدیه میدهند . وطعامی ازمسکه وشیر ویا ازمسکه رخرما .

دلیل (dalil) ا.ع. هادی و راهنما . و راه‌وطریق .ج. ادلة وادلاء .وبرهان وحجة. وبول . واز اعلام است .

دلیل (dalil) ا.پ. - مأخوذ ازتازی. جهة وسبب . وبرهان و حجت وبینه وفرنود ونخشه . وراهبر وراهنما ومرشد وهادی .و دلالت . وهرچیز که ازدانستن وی لازم آید دانستن چیز دیگر . و **دلیل برهانی :** بینه وحجت واضح که مدعی را ملزم کند . و **دلیل ترسی :** برهان‌ترسی که بدان‌ثابت می کنند متناهی بودن ابعاد را وباطل مینمایند عدم تناهی آن ابعاد را و چون در این برهان شکلی مانند سپر رسم میکنند آنرا دلیل ترسی گفته اند . و **دلیل راه :** راهبر که کرکز و کرکوز نیز گویند.و **دلیل‌روشن :** برهان وحجت واضح . و **دلیل قاطع :** برهانی که مدعی را ملزم کند و قطع گفتگو نماید. و **دلیل گرفتن :** راهبر و راهنما بدست آوردن . ونتیجه گرفتن ونتیجه حاصل‌کردن .

دلیلی (dalili) ص.پ.-مأخوذازتازی. قیاسی. ومنسوب بدلیل وبینه .

دلیلی (dellilâ) ا.ع. دلالت.وراهنمائی. وعلم راهنمائی بطورراست ودرست. ورسوخ درآن علم . وراه واست وروشن . ودلیل و هادی راه .

دلیمزان (dolaymezân) ا . ع . نوجوان فربه با حماقت .

دم (dam) ا.پ. نفس‌وهوائی که‌بواسطهٔ حرکات تنفس در شش داخل شده و از آن خارج میگردد . وهوا . و پناد . وباد . و جان‌وروان.وزندگی.وبوش‌وشامه . ودود. وبخار وبخارتنور . ودهان کورهٔ گرمابه . و آلتی انبان مانند که بدان در کورهٔ زرگری و آهنگری وجز آن می‌دمند . و طبخ باحرارتی پست تر از حرارت جوش . وگرم و تابدار وآتشی . ومشتاق . وکبر وغرور ونخوت . وهوا وهوس . وفریب و خدعه وافسون. و خوشی وشادمانی وخرمی و خرسندی‌وفرح و انبساط . ومشارکت در صدا و آواز . وآه و زاری وناله . وبانگ و فریاد و های‌ووای. ووقت وزمان و هنگام . و موسم و فصل . و ساعت . و لمحه و لحظه . و وزن شعر . و جرعهٔ آب و جز آن . وکنار و طرف.وکنار برنده ازشمشیروکارد وجزآن. ونوك نیزه وپیکان وجزآن . واستخوان‌ماهی. ونمایش . وزاغچه . و کلاغ . و دهان . و **دم آب :** آب کم و جرعهٔ آب . و **دم بستن :** خاموش شدن . و **دم تسلیم :** خاموشی. وتفویض.ورضاطلبی‌وفرمانبرداری. وهنگام مردن . و **دمخرم :** روزشادی و عیش وعشرت . و **دم‌خوردن :** فریفته شدن وفریب خوردن . ونفس راست کردن.

و حرکت نمودن . و آسوده شدن . و **دم دادن** : فریفتن و افسون دادن . و **دم زدن** : نفس زدن ونفس کشیدن . وسکوت ورزیدن . وتوقف کردن.وترك دادن . وتن زدن . ورستن ورهائی یافتن . ولاف زدنو دعوی کردن. وانشادن . وتردید کردن . و **دم‌سرد** : ناامیدی.وحرف نومیدی . وآه سرد . و **دم عیسی** : معجزهٔ عیسی . و **دم کردن** : با آتش ملایم چیزی را پختن بدون آنکه جوش آید . و **دم کردن پلا وجز آن** : آتش را در دیگدان کم کردن وبروی دیگ‌آتش کردن . و **دم کشیدن**: نفس کشیدن‌ونفس زدن .وبیکارومعطل‌بودن. و **دم‌کشیدن چای و پلا و جز آن**: نضج یافتن وپخته شدن . و **دم گرفتن** : سکوت ورزیدن . و توقف نمودن . و ترك دادن . و تن زدن . و باز داشتن نفس و حبس کردن هوا . و خفه شدن . و متعفن وگنده بوی شدن از عدم موافقت و عدم جریان هوا . و پوسیده شدن بدن . و فرسوده گشتن خاطر . و **دم‌نقد** : هرچیز آماده وحاضر مانند چاشت آماده . و **دم نیم‌سوز** ویا **دم‌سنجابی** : آه دردناك وسوزناك . و **خوش دم** : شاد وخرم و مسرور وشادمان . و **هردم** : هرلحظه و هردقیقه وهرساعت وهمیشه وعلی الدوام . و **هردم که**: اکثر اوقات‌واغلب اوقات‌که. و **هردم‌تازه** : همیشه شاداب و سبز و خرم . و **دم‌واپسین** : نفس آخرین .

دم (dam) ا. پ . مأخوذ از تازی . خون . و **سفك‌دم** : ریختن خون .

دم(dom) ا. پ . ذنب و دنب ودنباله‌و ضمیمه‌ای که در منتهای خلفی بدن حیوانات چارپا واقع شده . ودسته‌ای ازپرها که واقع شده است درانتهای تحتانی‌بدن حیوانات‌پرنده ودرماهی‌ومار واقسام‌خزنده ها آن جزءانتهائی ازبدنشان که درمقابل سر واقع شده . و آن جزء ازمیوه و یا گل که بواسطهٔ آن بدرخت اتصال دارد . وآخر وانتها وانجام هرچیز .و دنبال کشتی . وسرگین خشکی که مانند هیزم استعمال میکنند . وداخس وریش . و **دم گاو** : تازیانهٔ بزرگ . ونفیر که گاو دم‌نیز گویند . و **دم‌گرگ** : شوله که یکی از منازل قمراست . وصبح کاذب .

دم(dam) ا.ع. خون وپژو.وزندگانی. وگربه . تثنیهٔ ان : دمان ودمیان . وج : دماء ودمی .و **دم‌الثعبان** و یا **دم‌الاخوین**: خون سیاوشان . و **دم الغزال** : یکنوع تره .

دم (damm) ا.ع. گیاهی . وخون . و گربه . و **نبات‌دم** : نام‌گیاهی .

دم (damm) م.ع. **دمه دماً** (از باب نصر) : طلا کرد ومالید آنرا . و **دم البیت** : خانه را بگچ اندود کرد . و **دم الثوب** : رنگ کرد آن جامه را . و **دم السفینة** : قیر مالید کشتی را . و **دم العین** : طلا کرد دمامرا برچشم خانه . و **دم‌الارض**: هموارو برابرکرد آن زمین‌را. و **دم‌فلاناً** : سخت شکنجه کرد فلان را و شکست سرفلان راوزد فلان را . وبشتافت. و **دم‌القوم** : هلاك کرد و نیست گردانید آن گروه را . و **دم‌الیربوع حجره** : خاك انباشت کلاکموش‌سوراخ خودرا وبرابر گردانید آنرا . و **دم‌الحصان‌الحجر** : برجست اسب نر برماده . و **دم‌الکماة** : هموار کردوبرابر ساخت برسماروغ خاك‌را. و **دم** (مجهولا) : آگنده پیه وگرانبار گردید .

دم (demm) ا.ع. دبه خایه .

دما (damâ) ا.پ. نفس ودم .

دما (demâ) ا.پ . بلغت زند و پازند رودخانه . ومزاج . وطبیعت .

دما (damâ) م.ع. **دمی‌دماً ودمیاً** (ازباب سمع) : خون‌آلودگردید .

دماء (demâ') ع.ج. دم .

دمابر (damâ-bar) ا.پ. ضیق‌النفس‌و دماور .

دم‌آبی (dam-âbi) ا . پ . یکجرعهٔ از آب .

دماث (demâs) ع.ج. دَمِثْ‌و دَمْث و دمیث .

دماثة (damâsat) ا.ع. نرم خوئی.

دماثة (damâsat) م.ع.**دمث‌دماثة** (ازباب کرم) : نرم خوگردید .

دماثر (domâser) ا.ع . زمین نرم . وشتر بسیار گوشت .

دماج (demâj) و (domâj) ص.ع. **صلح‌دماج** : صلح پنهان و یا صلح کامل واستوار . و کذا **صلح‌دماج** .

دماج(demâj)م.ع.**دامج‌مدامجة** و **دماجاً** . مر . مدامجة .

دماحس (domâhes) ا.ع. شیریشه.

دماحل (domâhel) ا.ع . گرد درهم آمده ورویهم چیده شده و روی هم استوار شده .

دماخ (domâx) ا.ع. یکنوع بازی مر تازیان بیابان‌باش را .

دمادم (damâ-dam) م.ف.پ. دمبدم ونفس بنفس. وهمین دم . وهردم. و اکثر اوقات .

دمادم (damâdem) ا.ع . پشته های نرم خاکین .

دمادم (domâdem) ا.ع . نوعی از لوبیای هندی که بردوقسم است : نیك‌سرخ و سرخ‌شفاف و برسر آن نقطه ای سیاه و از

داروهائی میباشد که درطب استعمال میکنند.

دمادم (domā_dom) ص.پ. متعاقب و پی‌در پی .

دمار (damār) ا.پ.هلاك . وانتقام. وکینه . وآنچه درزندگانی مردم بدان محتاج باشند . ودم‌وتفس . ودود ودخان . ومنزل دائم وهمیشگی .

دمار (damār) ا.ع. هلاك .یق : **حل بهم‌الدمار** .

دمار (damār) م.ع. **دمر** **دموراً** و **دماراً** و **دمارة** . مر . دمور .

دمار (demār) م.ع.**دامرمدامرة** و **دماراً** . مر . مدامرة .

دمارة (damārat) م . ع. **دمـر** **دموراً** و **دماراًودمارة** . مر .دمور.

دماس (demās) ا.ع. هرچیزی کـه شخص را پوشد وپنهان کند .

دماشق (domāceq) ص.ع . مرد ویا شترشتاب رو . یق : **رجل دماشق و ناقة دماشق** .

دماع (demā') ا.ع . داغ . واثرآب چشم بررخسار تا بینی .

دماع (domā') ا.ع. یك قسم گیاهی . و آب چشم که از پیری ویاازعلتی باشد .

دماع (dammā') ا.ع. خاك نمناك .و روز باران نرم ریزه .

دماع (dommā') ا.ع. آبیکه دربهاران از تاك چکد . وجاندانه . وآب چشم که از علتی ویا از پیری باشد .

دماغ (damāq) ا.پ . کام . وحنك . وبینی وانف . وعجب وتکبر ونخوت وتبختر. وطاقت . ونشه .وکیف ونشاط . وخواهش وباین معنی اخیر درمحل تعظیم آید.**ودماغ داشتن**: مست‌وسرخوش بودن وحالت‌نشاط داشتن . و **دماغ‌رسانیدن** : مست‌وسر خوش شدن . و **دماغ سوختن** : محنت بسیار کشیدن .وفکربسیار کردن . و **دماغ گرفتن** : بینی گرفتن .

دماغ (demāq) ا.ع. مغز سر . و یا پوست تنك سر. ویاپوست تنك که زیر کاسهٔ سراست.ج.ادمغة . **وام‌الدماغ** : خریطه مانندی از پوست تنك کـه در آن مغز سر واقع‌است .

دماغ داری (damāq_dāri) ا.پ. دیوانگی . وشوردگی ومستی .

دماغه (domāqe) ا.پ.تاج بازشکاری وجز آن . و بینی کوه وتیغهٔ کوه. و کمان کشتی‌وتماغه .

دماغی (damāqi) ص . پ .یاوال و بیهوده وبی‌معنی . ومغرور . وهرزه .

دمال (damāl) ا.ع. خرمای بوی‌گرفتهٔ سیاه و کهنه و آب آورد . و سرگین . و یا سپردهٔ ستوران ازپشك‌وخاك‌وتباهی غورهٔخرما پیش ازرسیدن چنانکه سیاه گردد .

دمال (domāl) و (dommāl) ا.پ. زرد آبی که از قرحه و ریش تراود . ودم و دنبال .

دمالج (damālej) ع . ج. دملج و دُملج .

دمالص (domāles) ا . ع . رخشان وبراق .

دمالق (domāleq) اوص .ع . سنگ تابان گرد . و **رجل‌دمالق‌الرأس**: مرد سر سترده. **وفرج‌دمالق** : کس فراخ .

دمالیج (damālij) ا.ع. زمینهای‌سخت. وج . دملوج . و **القی‌دمالیجه** ای ثقله ومتاعه .

دمام (demām) ا.ع. طلایه ای برچشم خانه وپشت وبرپیشانی کودك‌مالد . وغازهای که‌زنان برروی‌مالد . وهرچیزی که طلاکرده شود . وابر بی آب .

دمام (demām) ص.ع.ج.دمیم.وج.دمیمة.

دمام (dammām) ا . ع . مرمت کنندهٔ دیگ کهنه وشکسته .

دمامة (damāmat) م.ع. **دم‌الرجل** **دمامة** (ازباب ضرب ونصروسمع وکرم) : زشت روی وخرد جسم وحقیر گردیدآنمرد. یق : **دممت یا فلان او دممت علیه** ای صرت دمیماً .

دمامة (damāmat) ا.ع. زشت روئی وزشتی .

دمامه (damāme) ا . پ . کوس و نقاره ونفیر .

دمامیس (damāmis) ع.ج. دیماس.

دمامیل (damāmil) ع. ج. دمل.

دمان (damān) ا و ص . پ . زورد وجلد و چالاك وعاجل و شتابان . وتوانا و قوی . ومهیب وهولناك . وحملهٔ سخت . و زمان وهنگام ووقت . وموسم وفصل. وعهد وپیمان . وبانگ وفریاد از روی شادی و یا ازروی‌غضب . وخروشنده‌وغرنده . وتعجیل وچالاکی . وطلب یاری ومعاونت . و**پیل دمان** : پیل غرنده ومهیب .

دمان (damān) ا. ع. خاکستر . و سرگین . و پوسیدگی و سیاهی که بخرما بن رسد . ونیرودهندهٔ زمین را بسرگین .

دمانك (damānak) ا . پ . تفنگ بزرگ وشمخال .

دمانکش (damān-kac) ا. پ .وقت وزمان وهنگام ومدت وگاه . وفصل .

دماور (damā_var) ا.پ. ضیق‌النفس و دمایر .

دماوند (damāvand) ا . پ . کوهی بسیار مرتفع از سلسلهٔ جبال البرز که همیشه از برف پوشیده‌شده و واقع مابین طبرستان

وری . وشهری که دردامنهٔ این کوه میباشد.

دم آهنج (dam-āhanj) ص. پ. باد آلود ومتورم . وکم نفس .

دم آهنگ (dam-āhang) ص.پ. آنکه بسختی نفس میکشد .

دمائم (damāem) ع. ج. دمیمة .

دمایه (domāye) ا. پ. سرشیر .

دمب (domb) ا. پ. دم و ذنب .

دم باز (dam-bāz) ا و ص . پ . فریب دهنده و گول زننده . و متملق و چاپلوس .

دم بازی (dam-bāzi) ا. پ. تملق وفریب . وچاپلوسی . وریشخند .

دمبال (dombāl) ا. پ. دم ودمب و ذنب. وپشت وپس وعقب. و**دمبال چشم**: گوشه چشم .

دمبدم (dam-ba-dam) مف. پ. نفس بنفس ولحظه بلحظه وپیدرپی وهرزمان وهروقت وبسیار بار و اکثر اوقات .

دم بریده (dom-boride) ص.پ. بی دم .

دم بسته (dam-baste) ص. پ. بی نفس . وحیران وسرگردان .

دم بند (dam-band) ا. پ. انبق .

دمبه (dombe) ا . پ . دنبه و دمبالهٔ میش .

دمپ (domp) ا. پ. دم ودمب .

دمپخت (dam-poxt) ا. پ. نوعی از پلاو .

دم پلنگ (dom-palang) ا. پ. سپاهی چست وچالاك .

دمة (damat) ا.ع. پاره‌ای از خون و هی اخص من الدم .

دمة (demmat) ا.ع. شپش . ومورچه. ومردکوتاه بالای‌حقیر . و گربه . وگوسپند. و بشکل شتر و گوسپند . و آغل گوسپندان .

الحدیث : **لا باس بالصلوة فی دمة الغنم** : ای مرابضها کانه دم بالبول والبعر .

دمة (dommat) ا.ع. روش و طریقه.و یکنوع‌بازیچه‌ای.ویکی‌ازسوراخهای‌کلاکموش. ج : دُمّم .

دمتك (domtak) ا. پ. مرغی‌کوچك بقدر گنجشك که پیوسته در کنار های آب نشیند و دم جنباند و آنرا صعوه و گازرك و گواك نیز گویند .

دمث (dams) ص.ع . **مکان دمث**: جای نرم . ج : دماث .

دمث (dames) **دمث‌المکان وغیره**

دمثاً (از باب سمع) : نرم گردید آنجای وجز آن .

دمث (dames) ا وص.ع. جای نرم ریگناك . وهرجای نرم.ج : دماث .

دمثر (damsar) و (demasr) و (domaser) ا. ع. شتر بسیار گوشت.

دمثرة (damsarat) م. ع. نرم وسپرده شدن بستر .

دمج (damj) ا. ع. موی تانه .

دمج (demj) ا.ع. دوست وهمتا .

دمچار (damçār) ا.پ. تصاعدبوی هرچیز معطر . و نمایش رنگ . و دود و بوی آن .

دمچام (damçām) ا. پ. دود . و بوی دود .

دمچه (dom-çe) ا.پ. دم‌کوچك‌مانند دم مرغ و دم طاوس . و بادزنی که از موی اسب سازند . وساقهٔ کوچك. وسبد چوبی. و خاشاك.وهرگیاه سه برگه مانند یونجه و شبدر .

دمچی (domçi) ا. پ . قوشقون و آنچیزی از رخت اسب و استر و جز آن که از زیر دم عبورکرده وبزین متصل میگردد تامانع از پیش آمدگی زین گردد .

دمحسی (domhosiyy) ا.ع. مردسیاه چرده . ومرد فربه توانا .

دمحق (damhaq) ا. ع . شیر شب مانده.

دمحق (domhoq) ا. ع . انفیه دان و ودارو دان بینی .

دمحقة (damhaqat) م. ع . **دمحق الثوب** : ترکرد جامه را بآب سبوس .

دمحلة (damhalat) م.ع. **دمحله دمحلة** : غلطانید آنرا وگرد کرد .

دمحلة (domahelat) ا. ع. زن‌فربه و یا زن نیکو خلقت متناسب اعضا .

دمحمح (damahmah) ا.ع. مردگرد سخت توانا . و هر چیز گرد ومدور و توده شده .

دمحوق (domhuq) ا . ع . کلان شکم .

دمخ (damx) ا. ع. نام کوهی .

دمخ (damx) م . ع . **دمخ دمخاً** (ازباب‌فتح) : بلندگردید. و**دمخ راسه**: شکست‌سراورا .

دمخقة (damxaqat) م. ع . **دمخق فی مشیه دمخقة** : گرانبار رفت .

دمخنیوس (damxanivas) ا . پ . سوداگری‌که عنبرارا بدزدیده بود .

دمدار (dam-dār) ص.پ. بااثرتجاعیت.

دمدار (dom-dār) ا و ص . پ . هرحیوانی که دارای دم باشد مانند اسب و استر . وساقه وچنداول ودنباله کش یعنی آن گروه ازلشکر که از پس‌سپاه براه روند وفرود آیند. وقول . وشرط. و**ستارهٔ دمدار**: نوذنب .

دمدام (damdām) ع. ج. دمدامة .

دمدامة (damdâmat) ا٠ ع ٠ گیاهی خوردنی وبیخ آن مانند گزر وبسیار شیرین ٠ ج : دمدام ٠

دم دراز (dom-derâz) ص ٠ پ ٠ هرحیوانی که دم آن دراز وطویل باشد ٠

دمدم (demdem) ا٠ ع٠ گیاهخشك. وبیخ سکیان ٠

دمدمة (damdamat) م٠ع٠ چفسانیدن چیزیرا . واندوهگین کردن. و**دمدم علیه**: گفت اورا درخشم. و**دمدمهم** و **دمدم علیهم** : هلاك ونیست گردانید آنها را ٠

دمدمة (damdamat) ا٠ ع ٠ خشم و قهر ٠

دمدمه (damdame) ا٠پ٠ مکر وفریب وافسون ٠ ودهل ونقاره ٠ وشهرت وآوازه. وسرکوب قلعه یعنی برج مانندی که ازچوبیو گل وسنگ سازند که مشرف بر قلعه باشد و از آن توپ وتفنگ بقلعه اندازند ٠

دمدمیا (damdamyâ) ا٠پ٠ بلغت زند بحرودریا ٠

دمدول (damdul) ا٠پ٠ سفالگر و کوزه گر ٠

دمر (damar) ص٠پ ٠ بروی افتاده و بروی خفته وروی بر زمین نهاده ٠

دمر (dommar) ا٠ ع ٠ نام عقبه ای در دمشق ٠

دمراء (damrâ') ا٠ ع ٠ گوسپند کم شیر ٠ وناگاه درآینده از زنان وجزآن ٠

دمرغ (domareq) ا٠ ع ٠ مرد بسیار سرخ ٠

دمرغی (dommarqâ) ص٠ع٠ **ابیض دمرغی** : سخت سپید ٠

دمرو (damaru) ص٠پ٠ بروی افتاده و پیشانی برزمین نهاده ودمرو خوابیده و بروی خوابیده ضد ستان خوابیده ٠

دمز (damz) ا٠پ٠ دایره ودف ٠

دم زده (dom-zade) ص٠پ٠ بی دم٠

دمس (dams) ا٠ع٠ کالبدمردم وجزآن٠

دمس (dams) م٠ع٠ **دمس الظلام دمساً** و **دموساً** (ازباب ضرب ونصر) : سخت تاریك شد ٠ و **دمسه فی الارض دمساً** : پنهان کردآنرادرخاك٠ و **دمس الموضع دموساً** : ناپدید کرد جایرا٠ و **دمس بینهم** : اصلاح کرد میان آنها ٠ و **دمس علی الخبر** : پوشیده داشت آن خبر را برمن٠ و**دمس المراة** : جماع کرد باآن زن ٠ و **دمس الاهاب** : درخاك وجز آن پوشید پوست را تابرکند موی آنرا٠

دمس (doms) ص٠ع٠ کارهای بزرگ٠ یق : **جاءنا بامور دمس** ای عظام ٠

دمس (damas) ص ٠ ع ٠ چیز پنهان کرده شده ٠

دمس (domos) ع٠ج٠ دموس ٠

دمساز (dam-sâz) اوص٠پ٠ دوست ومحب و رفیق ومعتمد وهمدم وهموثاق ٠ و همراه وموافق وهم آهنگ وهمساز ٠ وزن و یا شوهر ٠ و تغنی و سرودگوئی باهم ٠ و **نغمهٔ دمساز** : ساز موافق وهم کوك ٠

دمسازی (dam-sâzi) ا٠پ٠ موافقت وهمدمی وهمراهی ٠ واعتماد ٠

دمسان (dam-sân) ص٠پ ٠ همراز ومحرم ومتفق ومعتمد ٠

دمسرد (dam-sard) ص٠پ٠ کسی که سخن بی اثر میگوید ٠

دمسق (demsaq) ا٠ع٠ مأخوذ ازدمسهٔ فارسی وبمعنی آن ٠

دمسنجك (damsanjak) و **دمسنجه** (domsenje) ا٠پ٠ نوعی ازابابیل کهچون بر زمین افتد نتواند برخیزد و آنرا بادخورك نیز گویند ٠

دمسه (demse) ا٠پ٠ ابریشم سفید ٠

دمسیجه (domsije) و **دمسیچه** (domsiçe) ا٠پ٠ صعوه وگازرك وکراك ٠

دمش (damac) م٠ع٠ **دمش دمشاً** (ازباب سمع): بهیجان آمد ازگرما یا ازخوردن دوا٠

دمش (damec) پ٠ م ح٠ از دمیدن٠ ا٠ تنفس ٠ ووزیدگی ٠ وحمله ویورش٠ ولاف وجوشش وبثره وشکنگی ٠

دمشق (damcaq) ص ٠ ع ٠ **رجل دمشق الیدین**: مردشتابکار چابك دست.

دمشق (damcaq) و (demcaq) و (demceq) ص٠ع٠ **ناقة دمشق** : ناقه بسیار شتاب رو ٠ وکذا **ناقة دمشق** و **ناقة دمشق** ٠ وکذلك الجمل والرجل ٠

دمشق (demacq) و (demecq) ا٠ع٠ شهر جای باش حاکم شام که دارای ۲۰۰٬۰۰۰ نفر جمعیت است ٠

دمشقة (damcaqat) م٠ع٠ شتاب کردن وتعجیل کردن ٠ یق : **دمشقوا الامر** : بیارید آن کار را بشتاب ٠

دمشقی (demacqi) و (demeeqi) ص٠پ٠ منسوب بدمشق ٠

دم شناس (dam-cenâs) ا٠پ٠ حکیم وطبیب دانا وکار آزموده ٠

دمص (dams) م٠ع٠ شتاب کردن درهر چیز وافگندن ماده سگ بچه وما کیان تخمرا (والفعل من نصر) ٠

دمص (dems) ا٠ع ٠ رشتهٔ بنا و باچینهٔ دیوار وهرچه برتراز رشتهٔ بنا باشد دمص ورشتهٔ بنارا رهص گویند ٠

دمص (doms) ص٠ع٠ج٠ ادمص ودمصاء٠

دمص (damas) م٠ع٠ باریك بودن دنبالهٔ ابرو وستبر بودن پیش آن ٠ وکم بودن موی سر (والفعل من سمع) ٠

دمصاء (damsâ') ص٠ع ٠ زنیکه دنبالهٔ

ابروی او باریك باشد .

دمع (dam') ا٠ع٠ اشك چشم ازاندوه ویا ازشادی . ج : دموع وادمع . و **دمع داود** (بالاضافه) : نام داروئی .

دمع (dam')و (dama') م٠ع٠ **دمعت العین دمعاً** (ازباب فتح) و **دمعت دمعاً** (از باب سمع) : اشك بارید چشم .

دمع (domo') ا٠ ع٠ نشان واثری در مجرای دمه .

دمعان (dam'ân) ص ٠ ع ٠ **قدح دمعان** : کاسهٔ لبریز .

دمعة (dam'at) ا٠ع٠ قطرهٔ سرشك . و علتی که بدان چشم همواره تر وپرآب باشد. و **دمعة العشاق** : حب النیل . و **دمعة الشجر** : لبلاب . و **دمعة الکرم** : آب تاك که درایام بهارچکد . و**ذو الدمعة**: لقب حسین بن زید بن علی بن حسین علی بن ابیطالب رضی اللّه عنهم .

دمعة (dameat)ص٠ع٠ **امراة دمعة**: زن زود سرشك .

دمعق (dem'aq) ا٠ع٠ ابریشم سفید.

دمعه (dam'e) ا٠ پ ـ مأخوذازتازی. اشك وسرشك .

دمغ (damq) م٠ع٠ **دمغه دمغاً** (از باب فتح و نصر) : شکست سراو را چنانکه بدماغ رسید . و **دمغ فلاناً** : زد بردماغ فلان . و **دمغته الشمس**: درد رسانید آفتاب بدماغ او . و **دمغهم بمطفئة الرضف** یعنی ذبح کرد جهة مهمانی آنها گوسپند لاغر و یا گوسپند فربه را .

دمغ (damaq) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ سرشکسته. وخجل وشرمسار. و**دمغ شدن**: خجل وشرمسار گشتن .

دم غازه (dom-qâze) ا٠پ٠ بیخ دم ٠ واستخوان میان دم ودمغزه .

دمغزه (dom-qaze) ا ٠ پ ٠ بیخ دم و سرین .

دمق (damq) م٠ع٠ **دمق دمقاً** (از باب نصر) : دزدی کرد . و **دمق فاه دمقاً** : شکست دندان آنرا . و**دمق دمقاً ودموقاً** . مر . دموق .

دمق (damq) ا٠ع٠ دزدی وسرقت .

دمق (damaq) ا٠ ع ٠ ـ مأخوذ از دمهٔ فارسی ـ باد وبرف .

دمقاس (demqâs) و **دمقاص** (demqâs) ا٠ع٠ ابریشم و یا ریسمان پیله که ابریشم ردی باشد . و یا دیبا ویا کتان .

دمقة(damaqat) ا٠ع٠ **دمقة الحداد**: دمهٔ آهنگران .

دمقس(demaqs) و **دمقص**(demaqs) ا٠ ع٠ دمقاس .

دمك (damk) م٠ع٠ **دمك الشیء دمکاً** (از باب نصر) : سائید آنرا مانند آرد. و **دمکه** : استوارکردآنرا . و **دمکت الشمس فی الجو** : بلند برآمد آفتاب . و **دمك الرشاء** : تاب داد ریسمان دولرا. و **دماك الفحل الناقة** : برجست فحل برناقه. و **دمکت الارنب دمکاً ودموکاً**: شتاب دوید خرگوش . و **دمك الشیء**: نرم وتابان گردید آن چیز .

دمك (domok) ع٠ ج . دَموك .

دم کرده (dam-karde) ص٠ پ٠ متنفخ و باد کرده . و هرچیزی که بحرارت پست تر ازجوش طبخ شده باشد .

دم کش (dam-kac) ا ٠ پ ٠ آنکه همراهی میکند با آهنگ دیگری. ونوازنده و سازنده ومغنی وآواز خوان .

دم کشی (dam-kaci) ا٠ پ٠ نسیم. وخاده وچوبی که بدان کشتی رانند .

دمکمك (damakmak) ص ٠ ع ٠ سخت و توانا . و رحی **دمکمك** : آسیای نیك آرد کننده .

دم گاوه (dom-gâve) ا٠ پ٠ گاو دم وتازیانه . وتفیر .

دمگاه (dam-gâh) ا ٠ پ ٠ کورهٔ زرگری وآهنگری ومسگری. وگلخن حمام.

دم گرفته (dam-gerefte) ص٠ پ٠ بدبوی ومتعفن وگندیده . وتف گرفته.

دمگه (dam-gah) ا٠ پ٠ دمگاه .

دمگیر (dam-gir) ا وص٠ پ٠ خفه کننده وخاموش کننده ونفس گیر .

دمل (daml) م٠ع٠ **دمل الارض دملا ودملاناً** (از باب نصر) : اصلاح کردآن زمین را و یا نیرودادآنرابسرگین . و **دمل بینهم** : اصلاح نمود میان آنها . و **دمله الدواء** : بهکرد آن دارو دمل را و فایده بخشید . و نیز دمل : نرمی کردن . و **دمل الجرح دملا** : (ازباب سمع) : به شد ریش و نیکو گردید . و منه قولهم : **دمل جرحه علی بغی ولایدری** ای اختتم علی فساد ولم یعلم .

دمل (daml) ا٠ع٠ رفق ونرمی .

دمل (domal) ا ٠ ع ٠ ریش ٠ ج . دملان .

دمل (dommal) ا٠ ع٠ نوعی ازریش ویا عام است ٠ ج : دمامیل . مر دنبل .

دم لابه (dom-lâbe) ا٠ پَ٠ سگ .

دملاج (demlâj) ا٠ع٠ همواری کار و درستی صنعت .

دملاج (demlâj) م٠ع٠ **دملاج الشیء دملجة ودملاجاً** : راست و درست کرد آنچیز را ونیکو ساخت .

دملان (demlân) ع٠ ج٠ د مل .

دملان (demlân) م٠ع ٠ **دمل دملا و دملاناً** ٠ مر ٠ دمل .

دملج (domloj) و (domloj) ا ۰ ع ۰ بازوبند ۰ ج. دمالج ۰

دملجة (damlajat) ا.ع. همواری‌کار ودرستی صنعت ۰

دملجة (domlajat) م ۰ ع ۰ **دملج دملجة ردملاجاً** ۰ مر ۰ دملاج ۰

دملحة (damlahat) م.ع. **دملحه دملحة** : غلطانید آنرا و گرد کرد ۰

دملحة (domlohat) ا. ع. زن فربه پرگوشت ۰

دملص (domales) ص ۰ ع. رخشان وبراق ۰

دملق (domaleq) ا. ع. سنگ تابان گرد. ج : دمالق ۰

دملقة (damlaqat) م ۰ ع ۰ **دملق الشیء دملقة**: گرد تابان کرد آنچیز را ۰

دملکة (damlakat) م ۰ ع ۰ **دملك الشیء دملکة** : گرد وتابان کردآنچیزرا.

دملوج (domluj) اوص.ع.بازوبند. و **حجر دملوج**: سنگ تابان .ج. دمالیج. ورخت ومتاع ۰ یق : **القی دمالیجه** ای ثقله ومتاعه ۰

دملوق (domluq) ا ۰ ع : سنگ تابان گرد. وگیاهی کوچکتر ازعرجون که‌دوربکستان ومرغزار ها روید ۰

دملوك (domluk) ا.ع.سنگ‌تابان‌گرد.

دمم (demam) ا.ع.سریش.وهرچیزی که‌بدان چیز شکسته را بند کنند ۰ وخون ۰و ج ۰ دمة که پشکلهای شتر وگوسپند باشد ۰

دمم (domam) ع.ج. دمة ۰

دمماء (domamâ') ا ۰ ع ۰ سوراخ کلاکموش ۰

دممة(domamat)ا.ع. سوراخ‌کلاکموش. و خاکی که کلا کموش از سوراخ خود بیرون آورده در اطراف آن میگستراند ۰

دمن (damn) ا.ع. پوسیدگی وسیاهی که بخرما بن رسد ۰

دمن (damn) م.ع ۰ **دمن الارض دمناً** (ازباب ضرب) : نیرو داد آن زمین را بسرگین واصلاح کردآنرا ۰

دمن (demn) ا.ع. سرگین‌وبرتونشته وپشك شتر وگوسپند وجز آن ۰ وج ۰ دمنة. و **هو دمن مال** یعنی او نیکو است در سیاست شتران ۰

دمن (daman) م.ع. **دمن دمناً** (از باب سمع) : کینه‌ور گردید ۰

دمن (daman) ا.پ ۰ دامن و کنار و دامنه ۰ ونام معشوقهٔ‌نل وقصهٔ نل ودمن‌مشهور است. ونام بندری درهندوستان.

دمن (deman) ع.ج.دمنة ۰

دمن (deman) پ. کلمهٔ‌امریعنی‌بدم‌بمن.

دمنة (demnat) ا.ع. آثار مردم وآثار بودن مردم درجائی ۰ و سواد مردم ۰ جای نزدیك خانه ۰وآثارخانه ۰ وکینه‌وکینهٔ دیرینه. ومزبله ۰ ج : دمن ۰ الحدیث: **ایاکم و خضراءالدمن** وهی‌المراةالحسناء فی‌منبت السوء و قیل الدمنة هی‌المنزل الذی ینزل فیه اخیار العرب ویحصل فیه بسبب نزولهم تغیر فی‌الارض بسبب الاحداث الواقعة منهم ومن مواشیهم فاذا امطرت انبتت نبتاً حسناً شدید الخضرة والطراوة لکنه مرعی وبیل للابل مضربها فشبه النبی صلی‌الله علیه و آله المراة الجمیلة اذا کانت من اصل ردیء بنبت هذه الدمنة. ونیز دمنة : نیکوسیاست کننده ۰ یق: **هو دمنة مال** یعنی اونیکو سیاست کنندهٔ شتران است.

دمندان (damandân) ا.پ ۰ دوزخ ۰ وآتش ۰ ونام‌شهری‌از کرمان که درنزدیکی آن کوهی است معدن طلا ونقره وتوتیا و در آن کوه غاری است که در اطراف آن نوشادر متکاثف میگردد ۰

دمنده (damande)افا.پ.فریادکننده جهة کمك ویاری‌واستمانت جوینده ۰ وصفیر زننده ۰ ووزنده ۰

دمنه (damne) ا.پ ۰ نام شغالی رفیق کلیله که سعایت شتر پیش شیر نموده او را بقتل رسانید ودر کتاب کلیله ودمنه که‌درامور سیاست مدن نوشته حکایت‌آن مفصل ذکرشده. ونیز دمنه ، سوراخی که برای دم کشی و باد آمدن بتنور گذارند ۰

دمنه (demne) ا.پ. روباه ۰ وشغال ۰ ومردم عیار وفتان وحیل ۰

دمنه‌دانی (damne-dâni)ا ۰ پ. لته وکهنهٔ پیچیده‌ای که‌درسوراخ تنور گذارند تابخارآن بیرون نرود.

دمو (damav) ا.ع. خون ۰

دمو باد (dam-o-bâd) ا. پ. تکبر وخود پسندی ۰

دم وپوست (dam-o-pust) و **دم و دود** (dam-o-dud)ا.پ.ملزومات زندگانی و آنچه برای ضیافت و مهمانداری لازم است ۰

دموج (domuj) م.ع.**دمج دموجاً** (از باب نصر) ۰ درآمد در چیزی واستوار شد درآن ۰ ویقال **دمج الشیء وادّمج وادمج** اذا دخل‌فی‌الشیء واستتر ۰ و **دمج الارنب** : گام کوتاه زد خرگوش و بشتاب دوید ۰ وکذلك البعیر وسایرالحیوان ۰

دمور (damur) ا ۰ پ ۰ آواز نرم و آهسته. ونام‌یکی ازخویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد ۰

دمور (domur) م.ع. **دمر دموراً ودماراً دمارة** (از باب نصر) : هلاك گردید و ناپدید شد جای و مکان ۰ و **دهر**

دموراً : بدون دستوری در آمد . و بیدی ناگاه درآمد وحمله کرد .

دمور (domur) اع. حمله ویورش بد وسخت .

دموس (damus) اع. کسی که پوست را جهة برکندن موی درخاك پنهان کند .ج: دُمُس .

دموس (domus) م ع. **دمس دمساً** و **دموساً** . مر . دمس .

دموع (domu') ع ج. دمع .

دموق (damuq) اع. تباه بی‌خیر .

دموق (domuq) م ع. **دمق دمقاً** (ازباب نصر) : بناگاه درآمد بی‌دستوری . و **دمق فاه دمقاً** : شکست دندان او را . ونیزدموق : درآمدن صیاد در کازه . و بسیار نوشید شراب . یق : **دمقوافی الخمر** اذا تهافتوافی شربها وا کثروا منه . و **دمق الشیئ فی الشیئ** (کنصر وضرب) : درآورد چیزی را درچیزی .

دموك (damuk) ص ع. **بكرة**

دموك : چرخ‌دلو سبك گرد ویابسیاوسخت ویاچرخ بزرگ که‌برآن‌آب باشترآب‌کش کشیده شود . وهرچه تیز دود وسریع باشد . ج : دمك . و **رحی دموك** : آسیای زودآرد کننده . و اما قولهم **اتاین عمرو وهی الدموك** فصفةای‌السریعة کما تسرع الرحی اواسم وصف به .

دموك (domuk) م ع. **دمك دمكاً** و **دموكاً** . مر . دمك .

دمون (dammun) اع. مرد زشت و چرکین .

دموی (damavi) ص پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ خونین وپرخون .

دموی (damaviyy) ص . ع.منسوب بدم خونین .

دمه (dame) اپ. هرآلتی که‌بدان آتش افروزند . وآلتی بشکل کلهٔ آدمی که‌در آن‌آب کنند ودر کنار اندك آتش نهند از‌سوراخهای بینی آن بخاری بر آتش وزد و آتش افروخته گردد . وضیق النفس . و باد وبسرف . و گلنهشنگ . و **دمهٔ آهنگران** و **دمهٔ زرگران** : دم آهنگری وزرگری .

دمه (damh) م ع. **دمهته‌الشمس دمهاً** (ازباب فتح) : گرم کردآنرا آفتاب ویاسخت شد بروی گرمی آفتاب .

دمه (damah) اع . بازیچه ای مر کودکان تازی را .

دمه (damah) م ع . **دمه الرمل دمهاً** (ازباب‌سمع) : سخت شد حرارت آن ریگ . و**دمه‌الحر** : سخت شدگرما . و **دمه فلان بالحر** : سخت گردید بر فلان گرما .

دمهکر (damahkar) اع. ـ مأخوذ از دمه‌گیر فارسی ـ یعنی خبه کننده .

دمی (damâ) م ع . **دمی دمی** و **دمیاً** (ازباب سمع) : خون آلوده‌گردید.

دمی (dami) اپ. نوعی از غلیان و یا چپق .

دمی (dami) ص پ. ـمأخوذازتازی‌ـ خونین .

دمی (domâ) ع ج . دمیة .

دمی (damiyy) ص ع . منسوب‌بدم خونین .

دمی (domayy)اع.مقدارکمی‌ازخون.

دمی (domiyy) اع ج. دم .

دمی (domiyy) م ع. **دمی‌دمی** و **دمیاً** . مر . دمی .

دمیا (damyâ) اپ . بلغت زند خون و دم .

دمیاط (demyât) اع. شهری ازمصر که درروی شعبهٔ شرقی نیل بنا شده ودارای ۳۴٬۱۰۰ نفر جمعیت است .

دمیاطی (demyâti) اپ . نوعی از پارچهٔ پنبه‌ای .

دمیان (damayân) اع. تثنیهٔ دم یعنی دو خون .

دمیة (domyat) اع . پیکرمنقوش. و پیکر منقوش ازمرمر ویاعاج ومانندآن. وپیکر منقوشی که‌درآن‌سرخی‌هم باشد.وبت. ج:دمی.

دمیث (damis) ص ع. نرم. ونرم‌خو. و **دمیث بلیث** از اتباع است .

دمیجة(dommayjat)اع.مردبسیار خواب که همواره ملازم خانه باشد.

دمیدگی (damidagi) اپ . بروز و ظهور.وبروزبثوردرپوست‌بدن. وشکفتگی. و بثره وآبله. وانتشار بوها . و طلوع صبح .

دمیدن (damidan)فےلوم.پ.وزیدن باد. ودم‌زدن وتفس کشیدن وتنفس‌نمودن. و خودرا پرباد کردن . وشکفتن گل . ورستن وروئیدن‌گیاه . وطلوع کردن صبح . وبسر آمدن بثره وآبله‌وآماس دربدن .وحمله کردن. ولاف زدن .

دمیده (damide) اوص.پ . وزیده . وروزنده وشکفته . وشکوفه .ورسته‌وروئیده . وممتد وگسترده شده . و **دمیدهٔ صبح** : سپیدهٔ صبح .

دمیس (damis) اع . چیز پنهان کرده شده .

دمیغ (damiq) اوص.ع. سرشکسته . و آنکه دماغ او را آفتی رسیده باشد . و **دمیغ‌الشیطان** : لقب مردی .

دمیق (damiq)ص.ع.درچیزی‌درآمده.

دمیقی (damiqi) اپ . نوعی از بافتهٔ ابریشمی .

دمیك (damyak)و (damayak) ا .

پ. نام قریه‌ای در نزدیکی غزنین که شهاب الدین غوری بزخم یکی از ملاحده در آنجا کشته شد.

دمیك (damik) ا.پ. زمین و مرز وبوم.

دمیك (damik) اوص.ع. برف.و **شهردمیك**: ماه تمام.

دمیم (damim) ص.ع.حقیر.وزشت‌رو. وکوتاه قامت. وپست و زبون. ج: دمام. و **قدر دمیم**: دیگ شکسته‌ای‌که‌سرزوجز آن بروی طلا کرده باشند.

دمیمة (damimat) ص.ع. زن حقیر و زشت رو. ج: دمائم و دمام. و **قدر دمیمة** بمعنی قدر دمیم میباشد.

دمینی (dommaynâ) ا.ع. یکـی از سوراخهای کلاکموش.

دن (dan) ا.پ. فریاد وغوغای بنشاط. وبنشاط رونده.

دن (dann) ا.ع. خم‌بزرگ قاراندود و یا درازتر ازسبو له عـعس لایقعدالاان یحفر له.ج: دنان. ونیز دن: از اعلام‌است.

دنا (danâ) م.ع. **دنا دناً ردنایة** (ازباب نصر): نا کس وضعیف ونزدیك و حقیر گردید.

دنأ (dana') م.ع. **دنی دناء** (از باب سمع): کوز پشت گردید.

دنآء (donaâ') ع.ج. دنیء.

دناء (dannâ') ص.ع. مؤنث ادن زن کوز پشت. مر. ادن.

دناءة (danâat) م.ع. **دنا دنوءة** و **دناءة** (از باب فتح و کرم): فرومایه و بی باك گردید.

دنابة (dennâbat) ا.ع. کوتاه بالا.

دناج (denâj) ا.ع. استواری. و استوار کردن (والفعل من ضرب).

دنادن (danâden) ا.ع. **دنادن الثیاب**: عطف جامه.

دناسة (danâsat) م.ع.**دنس الثوب دنساً** و **دناسة** (از باب سمع): ریمنـاك گردید آن جامه وچرکـین شد. و **دنس العرض و الخلق**: معیوب و زشت گردید.

دناعة (danâat) م.ع. **دنع دنوعاً ردناعة** (از باب فتح): نا کس و بخیل گردید.

دنانس (donânes) ا.ع. بدخو.

دنامة (dennâmat) ا.ع. زن کوتاه بالا. ومورچه.

دنان (danân) اوص.پ. رفتار بنشاط وخرامان. ورونده بنشاط و خرامان. و از خشم وقهر بجوش آینده.

دنان (denân) ع.ج. دَن.

دنان (dannâne) ا.ع.بصیغهٔ تثنیه نام دوکوه.

دنانیر (danânir) ع.ج. دینار.

دناوة (danâvat) ا.ع. خویشی و قرابت. یق: **ما تزدادمنا الا قرباًو دناوة**.

دناوة (danâvat) م.ع. **دنامنه دنواً ردناوة** (از باب نصر): نزدیك شد بآن.

دنأی (danâ') ص.ع. مؤنث ادنا زن کوز پشت.

دنایا (danâyâ) ع.ج. دنیة.

دنایة (denâyat) م.ع. **دنا دناً** و **دنایة**. مر. دنا.

دنائت (denâat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ پستی وفرومایگی ودونی وپست‌فطرتی ونا کسی. وزبونی و کمینگی وبی پروائی از ملامت و حقارت وبی قدری. و بخـالت.و **دنائت طبع**: پستی فطرت وبخالت.

دنب (donb) ا.پ. دم و دمب و ذنب.

دنب (dennab) ص.ع. کوتاه بالا.

دنبال (danbâl) ا.پ.مسخره ولطیفه‌گو وبذله‌گو. وبذله ولطیفه وشوخی.

دنبال (donbâl) ا.پ. دم وذنب. و سرین ودبر. وعقب وپس چیزی. وخواهش وآرزو. ونشان واثر پا وپی. وازپس واز بعد. وچوبهٔ تیر. و**دنبال چشم**: گوشهٔ بیرونی چشم وماق اکبر. و**دنبال کشتی**: دبوسه. و**بدنبال آمدن**: پیروی کردن واز پی رفتن وتعاقب نمودن.

دنباله (donbâle) ا.پ. دم و ذنب. وچیزی که شبیه بدم باشد. وعقب وعقبه. وگوشهٔ بیرونی چشم و ماق اکبر. و قبضهٔ شمشیر و کارد و سکان کشتی. وپس‌زین. وازپس وازبعد. وپی. و**دنبالهٔ تازیانه**: نوك تازیانه. و **دنبالهٔ کوه**: عقب کوه. و**دنباله‌میوه**: شاخهٔ باریکی‌که میوه بدان بدرخت پیوسته میباشد.

دنباله دار (donbale-dâr) ص.پ. دم دار ودراز وعقبه‌دار. و**بهانهٔ دنباله دار**: بهانهٔ عقبه‌دار. و**چشم‌دنباله‌دار**: چشم سرمه کشیده‌ای که سیاهی سرمه ازگوشهٔ بیرونی آن تجاوز کرده باشد. و **ستارهٔ دنباله‌دار**: ذوذنب. و**سرمهٔ دنباله دار**: سرمه ای که تا دیرگاهی بپاید. و **مستی دنباله دار**: مستی که دیرگاهی بینجامد.

دنباله دو (donbâle-dav) ص.پ. آنکه از عقب کسی میدود.

دنباله کش (donbâle-kaç) ا.پ. چنداول وساقهٔ لشکر.

دنباله گرد (donbâle-gard) ص.

ب. آنکه از عقب کسی میگردد .
دنباور (donbâ-var) ا. پ. دمدار ودنباله کش. وساقهٔ لشکر وچنداول .
دنباوند (danbâvand) ا. پ. کوه دماوند .
دنبح (donboh) ا. ع . بد خلق و بد خو .
دنبر (danbar) ا. پ . شهری در هندوستان .
دنبره (donbare) ا. پ. طنبور و دنبه بره .
دنبغزه (donbqaze) ا.پ. دمغازهو عیب‌واستخوان‌دم‌جانوران‌چرنده‌و پرنده.ودمغزه.
دنبك (donbak) ا. پ. دهلی دمدراز از چوب و یا سفال که در زیر بغل گرفته نوازند .
دنبل (danbal) ا . پ . استهزاء و مسخره . و هرچیز مضحك و خنده آور . و نوعی از دهل .
دنبل (donbol) ا. پ. نام کوهی واقع در کوهستان دیاو بکر از یك پارچه سنگ و پیوستگی بکوه دیگر ندارد واطراف آن‌جلگه ودشت وخوانین‌دنبلی‌آذربایجان منسوب بدانجا میباشند و نیز طایفهٔ ضرابی کاشان از این گروه اند .
دنبل (donbal) ا. پ. دمل و برآمدگی کوچکی در جلد که رنگش سرخ و شکلش مخروطی است ونوعاً مرکزآن متقرح گشته و گود میگردد .
دنبلان (donbalân) ا. پ. قسمی از سماروغ مأکول که بدون ساقه و بدون ریشه در زیر زمین پدید می‌آید و ماروغ نیز گویند .
دنبوقه (donbuqe) ا. پ. موی از پس سر آویخته وشمله و طرهٔ دستار .

دنبه (donbe) ا. پ. دم.وآن جزء از گوسپند که بجای دم در خلف آن واقع شده ومحتوی‌چربی‌است.وسرین.**ودنبه‌دادن:** غافل کردن وفریب دادن . **ودنبه‌نهادن:** فریب دادن وشعبده کردن .
دنبه بره (donbe-bare) ا . پ . یکنوع سازی که طنبور و طنبوره نیز گویند یعنی طنبوره معرب دنبه بره است .
دنبه پرورده (donbe-parvarde) ص . پ . آنکه شعبده بازی میکند و فریب میدهد .
دنبه گداز (donbe-godâz) ا. پ. ظرفی‌که دنبه درمیان آن برشته کنند . ونوعی از سحر و جادوئی که ساحران بنام شخص منظور سوزن چند بردنبهٔ گوسپند بخلانند و افسونی خوانند وآنرا در قبر کهنه بیاویزند و چراغی در زیر آن روشن کنند تا ازحرارت وی دنبه بگداز آید وگویند چندانکه آن دنبه میگذاردآن‌شخص‌گداخته‌ولاغرمیشود تابمیرد .
دنة (dennat) ا. ع .دابه‌ای‌کوچك که بموروچه ماند .
دنج (denj) ص. پ. جای امن وامان وجای آسایش ومخلا بطبع .
دنج (donoj) ا. ع . دانشمندان . ج : داناج .
دنح (danb) ا. ع. خواری و مذلت .
دنح (danh) م. ع . **دنح دنحاً** و **دنوحاً**.مر.دنوح .
دنح (denh) ا. ع. عیدی مرترسایانرا که عید خاج شویان باشد. و نام روز ششم کانون آخر .
دنحبة (danhabat) ا.ع. خیانت .
دنحس (danhas) ا.ع. سخت گوشت تنومند .
دنخان (danaxân) م.ع. گرانبار رفتن

از گرانی بار (والفعل من نصر) .
دند (dand) اوص. پ . استخوان پهلو وضلع . ودرویش ومسکین وبی‌چیز وفقیر . وابله ونادان . وبی باك . وخود کام . و دزد . وبی‌دیانت . وافزاوی مرجولاهگان را که چوبی‌است دندانه دندانه بعرض پارچه‌ای که می بافند وازهردانداهٔ آن تاری میگذرد. وسن ودندان . وهرچیز عفص‌وزمخت که دهان را بیفشرد مانند مازو و پوست انار و جز آن . و بیدانجیر خطائی وحب‌السلاطین. ویکنوع گیاهی .وشاخشانه که نام یکقسم‌گدائی است که شاخ گوسپندی بریك دست و شانهٔ گوسپندی بردست‌دیگر گرفته‌وبردرخانه‌مردمان وپیش دکانها آید وشاخ را برشانه‌بنحوی‌بکشد که از آن صدای غریب و عجیبی بر آید و چیزی طلب کند واگر در دادن آن اهمالی واقع شود بکارد اعضای‌خودرا مجروح‌سازد.
دند (dand) ا.پ. بید انجیرخطائی .
دند (dond) ا.پ. نوعی از زنبور .
دندا (dandâ) اوص. پ . گم وغایب شده . وکمر کوه . وکمربند. ومکروفریب.
دندان (dandân) ا.پ . سن و هریك از استخوانهای کوچکی که مرتکز در دوفك میباشند و بکار میروند درجائیدن ومضغ‌نمودن غذاها وهرانسانی‌دارای‌پنجاه ودو دندان‌است: بیست عدد ازآنها را که دندان شیری میگویند در طفولیت برآمده و ازهفت سالگی بنای سقوط را میگذارند ودرجای آن بیست دندان سی‌و دو دندان دیگر درمیاید که آنهارا دندان دائمی مینامند . ونیز دندان‌بمعنی طمع وتوقع وآرزو وخواهش وانتظار ومیل‌وچشم داشت میباشد . **وارهٔ ماردندان:** ارهای که دندانه‌های آن مانند دندان مار کوچك و تیز باشد . و **دندان آسیا :** سه‌دندان آخری از هرطرف که شش دندان درفك اسفل وشش

دندان درفلك اعلا باشد وبتازی طواحن گویند . و **دندان آفرین کردن** : آرایش دندان نمودن و خلال کردن . و **دندان بخون بردن** : گزیدن وگزندگی کردن . و **دندان بزهر خالیدن** : مکروه داشتن . ودرشت وسخت گشتن که ناشی ازنهایت دشمنی وعداوت باشد . و **دندان بکام خود بردن** : کامیاب شدن ومستولی گردیدن . و **دندان پوشیده کردن** : عاجز شدن . وفروتنی کردن . وخنده کردن . و **دندان تیز کردن** : چسبیدن . وبرابر کردن . و خصومت ورزیدن وکینه خواستن . و طمع داشتن وحریص وآزناك گردیدن . و **دندان حوت** : باران ریزه . و اشك چشم . و **دندان خنده** : ضواحك . و **دندان داشتن** : چشم داشت وتوقع داشتن . وکینه ورزیدن . واقدام نمودن درکاری بجد ایستادن . و **دندان زدن** : چسبیدن . وبرابری کردن . وخصومت ورزیدن وکینه خواستن . و **دندان سپید کردن** : ترسیدن . وعاجز شدن . و فروتنی کردن . و خنده کردن . و **دندان شیر** : پست دندانی که درطفولیت و از هفت سالگی بنای سقوط گذارند . و **دندان طمع** : ظلم وبدخواهی . و **دندان فرو بردن** : خشم وقهر داشتن وکینه ورزیدن . و کاری را بجد گرفتن . و خام طمعی و اقامت نمودن در کاری . و **دندان فرو گذاشتن** : اقدام نمودن وسخت بجد شدن در کاری . و چشم داشت و توقع داشتن . وکینه ورزیدن . و **دندان فیل** : عاج . و **دندان کردن** : ظلم کردن . واعراض کردن . ومضایقه نمودن . و **دندان کلید** : زبانهٔ کلید . و **دندان کندن** : از ریشه بیرون آوردن دندان . وقطع طمع کردن . و **دندان گرد** : طماع وحریص . و **دندان گوساله** : نوعی ازتیر که پیکان آن ازاستخوان باشد . و **دندان گیر** : دندانهای پیشین . و **دندان مصری** : نوعی از حلوا . و **دندان ناب** : دندان کلبی ونیش که بتازی انیاب گویند . و **دندان نمودن** : ترسیدن. وترسانیدن . وعاجز شدن . وزاری کردن . وتهدید نمودن . وخوشحال گردیدن و خنده کردن. و **دندان نهادن** : قبول کردن . و رغبت نمودن وطمع بچیزی بستن . و **دندان نیشتر** : دندان ناب ودندان کلبی و انیاب .

دندان (dendân) ا. ع. آواز خفی .

دندان آپریز (dandân-âpriz) و **دندان آپریش** (dandân-âpric) و **دندان آفریز** (dandân-âfriz) و **دندان آفریش** (dandân - âfric) **دندان اپریز** (dandân-apriz) و **دندان اپریش** (dandân-apric) ا. پ . خلال و هر چیزی که بدان میان دندان ها را پاك کنند .

دندان پریز (dandân-pariz) و **دندان پریش** (dandân-paric) ا.پ. خلال .

دندان تیز (dandân-tiz) ص. پ. بی‌رحم وظالم وجفا کار ومتعدی . وبدخواه وحسود .

دندان خای (dandân-xây) ص.پ. سگ گزنده .

دندان ریخته (dandân-rixte) ص. پ. بی‌دندان وکسی که هیچ دندان ندارد .

دندان زد (dandân-zad) ص.پ. مطلوب وآرزو شده .

دندان زنی (dandân-zani) ا.پ. عداوت ودشمنی وخصومت .

دندان سا (dandân-sâ) ا . پ . تخم خرفه .

دندانساز (dandân-sâz) ا . پ . آنکه دندان عاریه میسازد .

دندانسازی (dandân-sâzi) ا.پ. شغل دندان ساز .

دندان سفید (dandân-safid) ص.پ. خندان . وفروتن . ومتملق .

دندان فریز (dandân-fariz) و **دندان فریش** (dandân-faric) ا.پ. خلال.

دندان کاو (dandân-kâv) ا.پ. خلال .

دندان کن (dandân-kan) ا. پ. کلبتین وابزاری که بدان دندان را بر میکنند.

دندان کنان (dandân-kanân) ا.پ. قطع کنندهٔ طمع . وبی‌رونقی . و بیقراری و زاری . ورسوائی . وقباحت . وخجالت .

دندان کنان (dandân-konân) ص. پ. رسوا کنان وخوار وزار کنان .

دندان گیر (dandân-gir) ا وص.پ. هرچیز کند کنندهٔ دندان مانند ترشی ها . و گاز گیرنده مانند اسب .

دندان مال (dandân-mâl) ا. پ. ستون وداروی دندان.

دندان مز (dandân-maz) ا. پ. شیرینی ومیوه‌ای که بعد از طعام خورند .

دندان مزد (dandân-mozd) ا. پ. پول و یا جنسی که پس از خوردن طعام به مهمانهای فقیر ومسکین دهند وآنرا مزد دندان نیز میگویند .

دندان نمای (dandân-namây) ص. پ. خشم آلود وغضبناك . وکسی که اظهار قهر وغضب وعجز و فروتنی کند . و بسیار زوشناس ومعروف .

دندانه (dandâne) ا. پ. دندان وسن وضرس . وهرچیز شبیه بدندان . وشاخه‌های شانه . و بر آمدگیهای دم اره و جز آن .

رتژه و زبانه های قفل . وكنگره . وهرچيز رخنه دار .

دندانه‌دار (dandâne-dâr) اوص. پ. مضرس وهرچيز كه داراى دندانه باشد .

دندانى (dandâni) ص.پ. منسوب و متعلق بدندان . و **دندانى كردن:** شرم كردن . وشرمگين ساختن.

دندانيدن (dandânidan) فم.پ. خائيدن .

دندش (dandec) پ.م.ح . دنديدن. وا.سخن وكلام مرموز. ونمازى كه آهسته خوانده شود . و لنديدن ازخشم . وزمزمه كردن از شعف .

دندك (dondok) ا.ع . قيچارى كه از فربهى چون برفتار آيد گوشت وى بلرزد .

دندم (dendem) ا.ع. گياه كهنه سياه.

دندن (dandan) ا.ع. گياه كهنه سياه.

دندن (denden) ا.ع. علف سياه خشك شده وياردرخت سياه خشك شده . وبيخ صليان. وسخن بآواز خفى كه مفهوم نشود .

دندنة (dandanat) ا.ع. آواز مگس و زنبوران . وسخن بآواز خفى كه فهم نشود. وبيخ صليان .

دندنة (dandanat) م.ع . **دندن الذباب دندنة :** بانگ كرد مگس . و **دندن الرجل :** درجائى آمد وشد كرد آنمرد. و نيز دندنة : سخن گفتن بآواز خفى كه فهم نشود .

دندنه (dandane) ا.پ . سخن آهستهٔ زير لبى . ولنده .

دنده (dande) ا.پ.هريك ازاستخوانهاى پهلو . مر . ضلع .

دنديدن (dandidan) فل.پ. لنديدن واز روى قهر وغضب در زير لب آهسته آهسته باخود حرف زدن . و جوشيدن ازخشم .

دنس (danas) ا.ع.ريمناكى وچركينى.

دنس (danes) م.ع. **دنس دنساً** و

دناسة . مر . دناسة .

دنس (danes) اوص.ع. آلودهٔ بريم و چركين . ومرد زشت خو و آلوده آبرو.ج : ادناس ومدانيس .

دنع (dana') ا.ع . آنچه شتر كش از شتر كشته شده بيندازد .وخوارى. وفرومايگى وناكسى.

دنع (dana') م.ع.**دنع الصبى دنعاً** (ازباب سمع) : خواهان طعام وگرسنه گرديد كودك وآرزومند و اميدوار طعام گشت . و **دنع فلان :** فروتنى نمود فلان . وخوار شد . وناكس وبخيل گرديد .

دنع (dane') ص.ع. ناكس بى خير.و بى عقل.وبخيل وآزمند . وگرسنه .

دنغ (daneq) ا.ع . مردم فرومايه و ناكس و رذل . ج : دنغة .

دنغة (danaqat) ع.ج. دنغ .

دنف (danaf) ص.ع . بيمار دائمى و يستوى فيه المذكر والمؤنث والتثنية والجمع. يق:**رجل دنف وامراة دنف وهما وهم و هن دنف** .

دنف (danaf) م.ع . **دنف المريض دنفاً** (ازباب سمع) : بيمار گران شد آن بيمار . و **دنفت الشمس :**نزديك شد آفتاب بفروشدن وزرد گرديد . و **دنف الامر :** نزديك شد آن كار .

دنف (danaf) ا.ع. بيمارى دائمى .

دنف (danef) ص.ع. بيماردائمى . يق: **رجل دنف وهما دنفان وهم دنفون.**

دنفات (danefât) ع.ج. دنفة .

دنفاس (denfâs) ا.ع . مرد احمق فرومايه .

دنفة (danefat) ص.ع . مؤنث دنف .

يق : **امراة دنفة و نسوة دنفات .**

دنفخ (danfax) ا.ع . ستبر و گنده و تناور . وازاعلام است .

دنفس (denfes) ا.ع. زن گول .

دنفشة (danfacat) م.ع. هردو چشم را خوابانيده ديدن.وچشمك زدن .يق : **دنفش الرجل** اذا نظر وكسر عينه.

دنفصة (denfesat) ا.ع. دابهٔ كوچك. وزن لاغر .

دنفون (danefuna) ع.ج. دنف.

دنق (danq) ا.ع. پستان .

دنق (donoq) ع.ج. دنيق .وج.دنوق.

دنقالة (donqâlat) ا.ع. شدنگاله .

دنقة (danqat) و (danaqat) ا.ع . دانهٔ تلخ كه درگندم زارها رويد .

دنقر (danqar) ا.ع. شوره .

دنقرة (danqarat) م.ع. جستجو كردن كارهاى مشكل ويا كارهاى حقير وركيك را . يق : **فلان يدنقر الامور** . ونيز دنقرة : دويدن ويا راه رفتن ستور اذا كان دميماً .

دنقرى (danqeriyy) و (denqeriyy) ص.ع . كوتاه زشت حقير . يق : **فرس دنقرى و رجل دنقرى و فرس دنقرى و رجل دنقرى** كذلك .

دنقسة (danqasat) م.ع. تباهى افگندن ميان قوم . وپست نمودن سر از فروتنى و خوارى . وخوابيده چشم ديدن .

دنقشة (danqacat) م.ع. هردوچشم فروخوابانيده ديدن . و **دنقش بينهم :** تباهى انداخت ميان آنها .

دنقه (danqe) ا.پ . تلخ دانه كه در ميان گندم زارها رويد . ودانه اى سياه .

دنكاسه (dankâse) ص.پ. مغموم و مهموم ودلتنگ. وبدبخت . وطفيلى ومفتخوار .

دنكس (dankas) اوص.پ. ناكس و

بی غیرت وبی قدر وحقیر وفرومایه .

دنکسة (dankasat) م ع . **دنکس فی بیته دنکسة** : پنهان گردید در خانهٔ خود وبیرون نیامد برای حاجت مردم واین را عیب دانند .

دنکلة (dankalat) ا ع . مرغ دریائی .

دنگ (dang) اوص .پ . بی خبر و بی هوش واحمق وابله ونادان . ونصف باراسب . وصدائی که از برخورد دوسنگ بهم و یا دو چوب وجز آن برآید . ونشان . ونقطهٔ پرگار . وجانوری مانا بگربه واز آن خرد تر که بتازی وبر گویند .

دنگ (deng) ا .پ . آلتی چوبین ودراز که سرآن بشکل سروگردن اسب ودارای دندانه های آهنین وبدان شلتوک را کوفته برنج حاصل میکنند . وافزاری که بدان باروت میسازند .

دنگادنگ (dangâ-dang) ص .پ . مستوی وبرابر وراست وزانو بزانو وسربسر و متصل وپیوسته .

دنگاله (dangâle) ا .پ . آبی که ازجای بلندی تا بزمین یخ بسته باشد و گلفهشنگ .

دنگاله (dongâle) ا .پ . آن مملکت ازنوبی که از رودنیل مشروب میشود وواقع در ۲۰ درجه عرض شمالی میباشد .

دنگداله (dangdâle) و (dangadâle) ا .پ . دنگاله و گلفهشنگ .

دنگ کوب (dang-kub) ا .پ . جدا کنندهٔ برنج ازپوست شلتوک .

دنگل (dangal) ا .پ . جلوس روبرو و زانو بزانو . وگروه وجماعت .

دنگل (dangel) و (dengel) ص .پ . دیوث . ونادان وابله واحمق . وبی اندام . و ناهناس .

دنگلاله (dangalâle) ا .پ . گلفهشنگ ودنگاله . ونغمه ودرازی وسخنی ستخدی .

دنگی (dengi) ا .پ . کسی که برنج را از پوست شلتوک سوا کند .

دنمة (dannamat) ا ع . زن کوتاه بالا . ومورچه . وذره .

دنن (danan) ا ع . کوژ پشتی . وپستی وفرورفتگی سینه وگردن وکوتاهی دستها وهوفی کل ذی اربع من اسوء العیوب (والفعل من سمع) .

دنو (donovv) م ع . **دنا منه دنواً ودناوة** . مر . دناوة .

دنوءة (donu'at) م ع . **دنا دنوءة ودناءة** . مر . دناءة .

دنواش (denvâc) ا .پ . نام مردی که عذرا معشوقهٔ وامق را بفروخت .

دنوح (donuh) م ع . **دنح دنوحاً** (از باب فتح) : رام گردید .

دنوع (donu') م ع . **دنع دنوعاً ودناعة** . مر . دناعة .

دنوق (danuq) ا ع . کسی که نفقه را برعیال خود تنگ کند . ج : دُنق .

دنوق (donuq) م ع . **دنق دنوقاً** (از باب ضرب ونصر) : تتبع کرد وجستجو نمود مداق امور را .

دنه (dane) ا .پ . نعمت دنیوی . و شادی وسرور . وصدا وندا وزمزمه ازغایت خوشحالی . وسرود ونغمه . وگستاخی وشوخی . وکبر وغرور . ونام زنی . **ودنه گرفتن**: آتش گرفتن . وقهر گرفتن . وکبر و غرور داشتن . وگستاخ بودن وجسارت کردن . ودر هوا وهوس افتادن .

دنه گرفته (dane-gerefte) ص .پ . متکبر . وناسپاسی کننده نعمت های خداوند را . وخوشحال وشادمان . وتند وراه رونده ودونده .

دنی (dani) ا .پ . شوق ونشاط وسرور و عشرت وشادی وخوشی واخوشی .

دنی (dani) ص .پ . مأخوذ ازتازی . پست ودون وخسیس .

دنی (donâ) ا ع . ج . دنیا .

دنی (daniyy) ص ع . نزدیک وهمجوار . وناکس . وضعیف وحقیر .

دنی (danâ) و (daniyy) ا ع . **لقیته ادنی دنی او ادنی دنی** یعنی ملاقات کردم با او اول هرچیز .

دنیء (dani') ص ع . مرد فرو مایهٔ پلید وبی باک وحقیر و خوار . ج : ادناء و دناء . الحدیث : **مافیهم دنیء** ای لیس فی اهل الجنة دنیء ای خسیس . **وانمافیهم ادنی** ای اقل رتبة .

دنیا (donyâ) ا ع . این جهان نزدیک نقیض آخرت . ج : دنی . **والسماء الدنیا**: این آسمان لقربها من ساکنی الارض . وکذا **سماء الدنیا** .

دنیا (donyâ) ا .پ . مأخوذ ازتازی . این جهان وخاکدان وروکش .

دنیاً (denyan) و (donyan) ا ع . لاصق النسب . یق : **هو ابن عمی دنیا او دنیاً** یعنی او پسرعم منست لاصق النسب . وکذا **هو ابن خالی او ابن عمتی او ابن خالتی دنیاً اودُنیاً** وغیر ذلک .

دنیاپرست (donyâ-parast) ص .پ . مالدوست .

دنیادار (donyâ-dâr) ص .پ . دنیا دوست ولهو ولعب دوست .

دنیاداری (donyâ-dâri) ا .پ . صرفه جوئی وعقل معاش ومال دوستی .

دنیاوی (donyâviyy) ص ع . منسوب بدنیا .

دنیپر (denieper) ا .پ . رودی در اروپای روسی ودر قدیم موسوم بوریستی که

پس از طی ۲٬۹۵۰ کیلومتر مسافت در دریای سیاه می‌ریزد .

دنی‌پرور (dani-parvar) ص.پ. پرورش‌دهندهٔ بدی. وچرخ **دنی‌پرور**: زمانهٔ پرورش دهندهٔ مردمان شرور و فاجر .

دنیة (denyatan) اُع. لاصق‌النسب. ج: **هو ابن عمی دنیة** . مر . دِنیاً و دُنیاً .

دنیة (daniyyat) اُع. عیب ونقص. و کلاه قاضی .

دنیّة (danniyyat) اُع. کلاه قاضی (شبهت بالدن) .

دنیدن (danidan) ف ل. پ. ازروی نشاط دویدن و بخوشحالی راه رفتن . و از جای درآمدن واز خشم وقهر جوشیدن .

دنیده (danide) ص . پ . روان با شرکت وحشمت.وخرامیدهٔ بنشاط.وخوشحال ومسرور .

دنیسر (donayser) اُ. پ. نام‌شهری در بین النهرین معروف بخوبی آب وهوا .

دنیع (dani') و **دنیعة** (dani'at) ص. ع. ناکس بی‌خیر وبی عقل .

دنیق (daniq) اُ. ع. کسی که در روز تنها خورد.ودر شب درروشنائی ماه تا مهمان اورا نبیند . وکسی که‌برعیال خود تنگ‌گیرد. ج : دنق .

دنیلس (danilas) اُ . ع . نوعی از صدف .

دنین (danin) اُ ع . سخن بآواز خفی که بفهم نیاید . وگیاه کهنهٔ سیاه .

دنین (danin) م.ع. **دن فلان دنیناً** (از باب ضرب) : آهسته سخن گفت فلان که فهمیده نشد . و **دن الذباب** : بانگ کرد مگس .

دنیوی (donyavi) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بدنیا ضد اخروی .

دنیوی(donyaviyy) ص.ع.منسوب‌بدنیا.

دنیی (donyi) اُ. پ.ـ مأخوذ ازتازی. دنیا واین جهان .

دنیی (donyiyy) ص.ع.منسوب‌بدنیا.

دنیئة (dani'at) اُ ع. عیب ونقیصة . الحدیث : **علام‌یعطی‌الدنیئة فی‌دیننا** ای الخصلة المذمومة .

دو (dav) اُ . پ . عدو و رفتار با سرعت‌زیاد. و**نیك‌دو**:تندروخوش‌دونده.

دو (du) ع . صیغهٔ جمع از امرحاضر ودی دیة یعنی‌خون‌بهابدهید ای مردان حاضر.

دو (do) و(du)ص.پ.اثنان وعددی که ضعف‌واحدونصف چهار است.

دو(davv)اُع. بیابان‌ودشت‌ومیدان‌وسیع.

دوء (dav') م.ع. **داءدوءوعدواء**.مر. داء.

دوا (davâ) اُع.ـ مأخوذازتازی.دارو وهرچه بدان بیماری وناخوشی‌را چاره کند.

دواء(davâ') و(devâ') و(dovâ')اُع. دارو . وداروی فربهی زن . وداروی‌لاغری و باریکی‌اسب یعنی شیری که باسب میخورانند تا باریك شود . ج : ادویة .

دواء (devâ') م . ع . **داویته دواء ومداواة** . مر . مداواة .

دوآب (do-âb) اُ . پ . ایالتی از هندوستان که واقع است در ماین رود گنگ وورود جمانا .

دواب (davâb) اُ . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حیوانات سواری و بارکش مانند اسب و استر و خر و شتر و فیل و گاو و گاومیش .

دواب (davâbb) ع.ج. دابة .

دوابة (dovâbat) اُع. پرده . وغشاء وپوست نازك .

دوابل (davâbel) ع . ج. دوبل .

دواة (davât) اُ.ع . سیاهی‌دان و مرکب دان . ج : دوی و دُوی و دوی . وپوست حنظل. وپوست‌دانهٔ انگور . وپوست خربزه .

دوات (davât) اُپ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آنه ومرکب دان که خوالستان وخوالسته نیز گویند . وهرظرفی فلزی و یا چینی ویا کاشی که درآن مرکب تحریر کنند واز آن بنویسند. وقلمدان . و**دوات سیاهی** : مرکب دان وخالسته.

دوات آر (davât-âr) اُ . پ . مهردار .

دوآتش (do-âtec) اُ. پ. درلب معشوق .

دوآتشه(do-âtece)ص.پ. هرچیزی که دو مرتبه تقطیر شده باشد . و **عرق دوآتشه** : عرق‌شرابیکه درمرتبه تقطیرکرده باشند . وهرچیز زوردار وقوی .

دواج (davâj) اُپ. لحاف وبالاپوش وشمد .

دواج (dovvâj) اُع. لحافی‌که پوشیده شود . وجامهٔ فراخی که همهٔ بدنرا پوشد.

دواجن (davâjen) ع.ج. داجن .

دواحق (davâheq) ع.ج. داحق .

دواحیل (davâhil) ع.ج . داحول .

دواخس (davâxes) اُع. دیگدانها.

دواخل (davâxel) ع.ج. داخلة . و ج . بوخلة .

دواخن (davâxen) ع.ج. دودکشهای مطبخ وگلخن .

دواخن (davâxen) و **دواخین** (davâxin) ع.ج. دخان و دخان .

دواد (dovâd) اُع.کرم‌ریزه .وخشك ریشه . وجرب‌خشك.ومرد تیز رو وشتابنده.

دوادم (dovâdem) اُ.ع. آبی سرخ که

از درخت طلح و یا درخت بز بیرون آید . و
یق : حاضت السمرة اذا خرج منها ذلك .

دوادو (davâ-dav) ا.پ. دوندگی .
ودوندگی دائمی و درمسافت بسیار . وکسی که
خدمت جزئی باو رجوع باشد وهرساعت اورا
پی کاری فرستند . وقاصد وپیك.

دوار (davâr) ا.پ. مأخوذ ازتازی.
گردش سر وسرگیجه .

دوار (davâr) و (dovâr) ا.ع. گردش
سر از علتی . و هو حالة یتخیل لصاحبها ان
الاشیاء تدور علیه وان بدنه ودماغه یدوران
فلا یملك ان یثبت .

دوار (devâr) م.ع. داور مداورة
و دواراً . مر مداورة .

دوار (davvâr) اوص.ع. روزگار وهر
چیز گردنده . یق : الدهر دوار به . و
نام زندانی دریمامه.

دوار (davvâr) و (davâr) ا.ع .
نام بتی .

دوار (dovvâr) و (davvâr) ا.ع .
نام کعبه .

دوارة (davvârat) اوص.ع. پرگار.
وگولب باثین . وهالهٔ ماه . وهرچیز ساکن
را دوارة وقوارة گویند وچون حرکت کند
و دور زند دوارة و قوارة . و دوارة
الرأس : پارهٔ گرد از سر .

دوارة (dovvârat) اوص.ع. ریگ
تودهٔ گردکه وحوش گردآن گردند. ودوارة
الراس : پارهٔ گرد از سر . و دوارة
البطن : شکنبهٔ گوسپند. وهرچیزکه حرکت
کند. ودورزند دوارة و قوارة گویند برخلاف
دوارة و قوارة .

دوارج (davârej) ا.ج . دوارج
الدابة : پاهای ستور .

دوارس (davâres) ع.ج. دارس .

دواری (davâri) ا.پ. زری رایج
که پنج شیانی ارزش داشته وشیانی زری بوده
از طلای ده هفت بوزن یك درهم .

دواری (davvâri) ص.پ. مأخوذ
از تازی . دایره ای . وشکل دواری :
شکل دایره‌ای .

دواری (davvâriyy) ص.ع. روزگار
دور کننده . یق : الدهر دواری به
یعنی روزگار برآن دور میزند وهمواره دارای
بخت وطالع است .

دوازدگانه (dovâzdagâne) ص.
پ. منسوب بدوازده .

دوازده (dovâzdah) ص.پ. ده
بعلاوهٔ دو . ودوازده امام: ۱ـ حضرت
امیرالمؤمنین علی. ۲ـ امام حسن . ۳ـ امام
حسین . ۴ـ امام زین العابدین . ۵ـ امام
محمد باقر . ۶ـ امام جعفر صادق . ۷ـ امام
موسی کاظم . ۸ـ امام رضا . ۹ امام محمد
تقی ـ ۱۰ـ امام علی النقی. ۱۱ـ امام حسن عسکری.
۱۲ـ امام مهدی صلوات الله علیهم اجمعین .
و دوازده جوسق یعنی دوازده کوشك
که دوازده برج فلکی را گویند . ودوازده
رخ: جنگی قدیم که میان ایرانیان وتورانیان
واقع شد ودرآن جنگ پیران ویسه باچندبرادر
وی کشته شد . ودوازده مقام: باصطلاح
موسیقی دوازده پردهٔ سرود : ۱ ـ راست .
۲ ـ صفاهان . ۳ ـ بوسلیك . ۴ ـ عشاق .
۵ ـ زیربزرگ . ۶ـ زیرکوچك . ۷ـ حجاز.
۸ـ عراق. ۹ـ زنگله. ۱۰ـ حسینی ۱۱ـ رهاوی.
۱۲ـ نوا. وبعضی بجای صفاهان شباب نوشته‌اند.
و دوازده میل . دوازده برج فلکی.

دوازدهم (dovâzdahom) ص.پ.
هرچیزی که درمرتبهٔ دوازده واقع شده باشد.

دوازدهمی (dovâzdahomi) ا.پ .
هرچیزی که شامل دوازده عدد باشد .

دواس (davvâs) ا.ع. شیربیشه. و مرد
دلیر و دلاور و شجاع وماهر .

دواساز (davâ-sâz) ا.پ . کسی که
داروهارا میسازد و آنها را باهم ترکیب‌میکند
و پیلوا .

دواسازی (davâ-sâzi) ا.پ. صنعت
ترکیب ادویه .

دو اسبه (do-asbe) و **دواسپه**
(do-aspe) ا.پ. پیك وقاصد و چپر . و
شاگردچپر . و سپاهی که دارای‌دواسب باشد.
و چالاك وساعی. وتعجیل وشتاب .

دواسة (davâsat) و (dovâsat) ا.ع .
جماعت مردم .

دواسة (davvâsat) ا.ع. بینی واقف.

دواسر (dovâser) ا.ع . شتربزرگ
هیکل توانا و قوی جثه .

دواسطرلاب (do-ostorlâb) ا.پ.
آفتاب و ماه .

دو آشیانه (do-âcîyâne) ا.پ. نوعی
از خیمه و چادر .

دواعی (davâ'i) ا.ع. دواعی الدهر:
حوادث زمانه .

دواغص (davâqes) ع.ج. داغصة .

دواف (davâff) ص.ع. دافة .

دوافع (davâfe') ع.ج. دافعة .

دواقة (davâqat) م.ع. داق دوقاً
و دواقة ودوقاً و دوقه (ازباب‌نصر):
گول شد . وداقت المال : لاغر گردیدند
شتران . و داق الفصیل من اللبن عن
امه : ناگوارد شد بچهٔ شتر ازشیر تا آنکه
برگشت از مادر . و داق الطعام :
چشید آن طعام‌را. ودیقت غنمك (مجهولا)
سرباز زدگوسپند ازعلف از ناگواری و
بیمار گردید .

دوال (doval) ا.پ. تسمهٔ چرم که بدان چیزی را بندند . وتسمهٔ ستبر که بدان نقاره را نوازند . وتسمهٔ رکاب . وچرم . وزمرد . ومکر وحیله . وتیغ وشمشیر . وشمشیر تابدار . و **دوال شمشیر** : بند چرمی شمشیر . و **دوال نعلین** : بند چرمی کفش وهرچیزی که بدان کفش را بندند . و **دوال گشادن** : پروازکردن .

دوالب (davâleb) ا.ع. چرخابها .

دوال باز (doval_bâz) ار ص.پ . مکار وحیله باز وطرار . وحیله بازی که دارای دوال وحلقه وقلابی باشد ومردم را فریب داده زر ازایشان برد .

دوال پای (doval_pây) ا. پ. مردم باریك ساق و شل . و نام مردانی بیابانی در هندوستان که پاهای باریك ونرم دارند مانند تسمه های چرمین وخودرا شل وانمود میکنند ومسافرین بدبخت را مجبور مینمایند که ایشان را پشت خود حمل کنند و اسباب هلاکت آن بیچارگان میشوند چه پاهای خودرا میپیچند بدور گردن آن مسافرین و اگرموافق میلشان حرکت نکنند آنان را خفه مینمایند . و نیز دوالپای : غول . ومهیب . وهرشکل هولناك . و هرخیال وهمناکی .

دوالح (davâleh) ع. ج. دالح .

دوالخ (davâlex) ع. ج. دلوخ .

دوالخواره (doval_xâre) ا. پ. یوغ وجفت گاو .

دوالك (dovâlak) ا.پ. فتراك كوچك . ودوال کوچك . ودوالی که بدان قماربازند . وغلام سیاه هندی . وداروئی خوشبوکه بتازی شیة العجوز گویند . ونوعی از اشنة .

دوالك بازی (dovâlak_bâzi) ا.پ. حیله وزری ومکر وعیاری وطراری .

دواله (dovâle) ا.پ. داروی خوشبوئی که دوالك و شیة العجوز نیز گویند .

دواله (dovâle) و (davâle) ا.پ. تسمه‌ای که بدان قمار بازند .

دوالی (davali) ا. پ. مکار وشعبده باز وفریب‌دهنده . ودواله .

دوالی (davâli) ا.ع. نوعی ازانگور سیاه . وخرمای فارسی که آونگان کنند تا برای خوردن لایق گردد . و علتی که در آن ورید های ساق وقدم فراخ گردد .

دوالی (davâliyy) ا.ع. نوعی ازانگورطایف .

دوالیب (davâlib) ع. ج. دولاب .

دوالیك (davâlayk) ا.ع. قیل هو مثنی یراد به التکثیر و قد تدخله ال فیجعل اسماً مع الكاف فیقال **الدوالیك** ای تداولا بعد تداول و قیل دوالیك ای مداولة علی الامر یعنی داول یا فلان علیه مداولة او معناه دالت لك الدولة كرة بعد كرة . و یقال : **فعلنا ذلك دوالیك** ای كرات بعضها فی اثر بعض . نوبت بنوبت گرفتن و بنوبت برکاری بودن . و برسرپای نشستن و خویشتن را در چیدن جهة رفتار . وبرسر پای آمدن کس دورفتار پیش تو .

دوالیك (davâlik) ا.ع. دوالیك . مر . دوالیك .

دوام (davâm) م.ع. **دام دوماً ودواماً و دیمومة** . مر . دوم .

دوام (devâm) ا.پ. مأخوذ ازتازی . ثبات وهمیشگی واستمرار وبقا وطول وپایداری . واستحکام . وقائم ودائم . وعمر . و**دوام داشتن** : ثبات داشتن واستحکام داشتن . و عمر داشتن وباقی وبرقرار بودن . و ثابت و پایدار بودن . و**دوام کردن** : عمرکردن . و ثابت و برقرار بودن . و مستحکم و پایدار بودن وبقا داشتن . و **بادوام** : با ثبات ومستحکم وبرقرار وپایدار . و**بی‌دوام** : بی استحکام و بی ثبات و کم عمر . و **پردوام** : مستحکم واستوار وسخت . و**علی‌الدوام** : همیشه و پیوسته وبطور دائم و علی الاتصال ودائماً وجاوید .

دوام (dovâm) ا.ع. سرگیجه وگردش سر ودوار . یق : **اخذه دوام** ای دوار .

دوام (davâmun) ع . ج . دآماء ودآماء .

دوام (dovvâm) ع . ج . دوامة .

دوامة (dovvâmat) ا . ع . بادبریعنی کره مانندی چوبین که کودکان بدان بازی میکنند و آنرا چون برزمین افکنند میگردد و آواز میکند . ج : دوام .

دوامك (davâmek) ع. ج. دامكة .

دوامیس (davâmis) ع.ج. دیموس .

دوان (davân) ا و ص. پ. دونده و وبسرعت و چالاك رونده . ونام دهی در کازرون .

دوان (dovân) پ.ج.دو . و**هردوان** یعنی هردوتا .

دوانی (dovâni) ا. پ. یکنوع سکه که هشت یك اشرفی هندی میباشد .

دوانیدن (davânidan) ف م . پ . دویدن کنانیدن وفرمودن . وبیرون کردن .

دوانق (davâneq) و **دوانیق** (davâniq) ع. ج. دانق .

دوانقی (davâneqiyy) ص.ع. منسوب بدوانق . و دومین خلیفهٔ از عباسیان راکه منصور باشد دوانقی میگفتند زیرا که درحساب بیت المال یك دانگ از درم را که شش یك آن باشد محسوب میداشت .

دواوین (davâvin) ع. ج. دیوان .

دواهی (davâhi) ع. ج. داهیة .

دوایات (davâyât) ع. ج. دواة .

دوایة (dovâyat) ا.ع. کبرهٔ دندان .

دوایة (devâyat) و (dovâyat) اُ.ع. سرشیر وجغرات . وسر شوربا وهریسه‌وامثال آن یعنی پوست تنکی مانند پوست اندرون بیضه که از سرد شدن شوربا وجز آن بروی آن بسته شود .

دوائح (davâeh) ع. ج. دائحة .

دوائر (davâer) ع.ج. دائرة .

دوایر (davayer) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دایره ها .

دوائس(dâvâes)اُ.ع. **اتتهم الخیل دوائس** یعنی یکی بعد دیگری آمدند آنهارا اسبان .

دوائم (davâem) ع . ج . دائم .

دوائی(davâiyy) ص.ع. منسوب بدوا. وطبی .

دوب (davb) م.ع. **داب دوباً** .(از باب نصر) : لغة فی‌داب داباً . مر . داب.

دوْب (doub) م . ع. **داب داباً** و **دوْباً** . مر . داب .

دوبارو (dobâru) ا . پ . نوعی از بازی .

دوباروح (dovbâruh) ا.پ. عنب الثعلب . وتاجریزی. ویا کا کنج و عروس پس پرده .

دوباره (du_bâre) و (do_bâre) م‌ف‌وص. پ.مضاعف و دوچندان‌ودومرتبه. ودودفعه‌ومکرر.ودوبارتقطیر شده .

دوباز (dubâz) ا. پ.نوعی ازکبوتر. وباد بادك کودکان .

دوبازو (dubâzu) ا. پ. ابزاری مر دهقانان را .

دو باشی (dovbâci) ا. پ . بزبان فارسی هندی مترجم وترزبان وتعبیر کننده .

دوبال (dubâl) ا. پ. دوال و تسمه وچرم . رتنگ . و مکر وحیله. وزمرد . و شمشیر آبدار .

دوبالا (dubâlâ) ص. پ. زیاد . و زیادتر . وبی‌نهایت وبی‌حد .

دوبخشه (dovbaxce) ا وص. پ. مضاعف ودوچندان .

دوبد (dubod) ا.پ. نوعی ازپارچه.

دوبدو (do_be_do) م ف . پ . دوتا دوتا ودوتا باهم‌بدون‌سیوم .

دوبرا (duv_barâ) ا. پ. بلغت زند شمشیر وتیغ .

دو برابر (do_barâr) م ف . پ . دومقابل ودوچندان وضعف ومضاعف .

دو برادران (do_barâdarân) ا. پ . هفتورنگ و فرقدان یعنی دو ستارهٔ روشنی که برسینهٔ دب‌اصغر است . و یکنوع مرغ شکاری .

دوبرجی(do _ borji) ص.پ.کبوتری که در کبوترخان مقیم نمیماند . و کنایه از زن زنا کارورسبی.پاره وبوالهوس.

دوبرهم زن(do_bar_ham_zan) ص.پ. کسی که میانهٔ دونفر بواسطهٔ سخنان تهمت‌آمیز فتنه برمیانگیزاند .

دوبل (davbal) ا.ع. خوك وخوك نر وخوك بچه . ج : دوابل . و خریچه . و خر خطائی خرد اندام. وگرگ سیاهی آمیخته بسپیدی . وروباه. ولقب‌اخطل نصرانی‌شاعر.

دوبل (dubal) ص . پ . بی‌وفا وبی حقیقت وخائن .

دوبند (do_band) ا.پ. حاشیهٔ‌دوتائی وحاشیهٔ جفت .

دوبود (dubud) ا.پ. دوبد ونوعی ازپارچه .

دوبیتی (do_bayti) ا.پ . رباعی چه باصطلاح عروض دو بیت مربع را گویند وچون مجموع آن بمنزلهٔ چهاربیت است آنرا رباعی نیز دوبیتی گفته اند وتصریع بیت اول ضرورت است واگر مصراع‌سیوم مقفی باشد آنرا مصرع نامند وگرنه خصی . و **دوبیتی خواندن** : تغنی کردن .

دوبینی (do_bini) اِ.پ. نفاق وریا کاری وبی حقیقتی .

دوپا (do_pâ) ا.پ. کرمکی‌سرخ که‌در درخت بلوط تولید میگردد و قرمزدانه نیز میگویند وبا آن ابریشم وچیزهای دیگر رنگ میکنند ودرطب نیز استعمال مینمایند . مر . قرمز .

دو پادشاه قهار (do_pâdecâhe_qahhâr) پ.ك. شب وروز .

دوپاره (do_pâre) ص.پ . دونصفه ونیمه شده .

دوپایه (do_pâye) اوص.پ. هر چیز که دارای دوساقه باشد . ودو پا . وانسان.

دوپته (dopatte) ا.پ.ـمأخوذازهندی. پارچه ویاشالی که دولا کرده بروی شانه‌ها اندازند .

دوپخچه (dopaxçe) ا.پ.گلوله‌ای‌از رشته وریسمان . ونام مرغی .

دوپروانه (do_parvâne) ا . پ . شب وروز .

دوپلکا (dopalkâ) ا . پ . قسمی از کبوتر . ویك نوع سنگی که از آن انگشتری سازند .

دوپود (do-pud) و **دوپوده** (do-pude) اوص.پ . پارچه‌ای که مخطط بافته شده باشدویا پارچه ای کەدارای‌خطوطی بود از دو رنگ.

دوپوس (do-pus) و **دو پوست** (do-pust) ص.پ. دوچیز بهم چسبیده .

دوپوسته (do_puste) ص.پ . کاغذ

کلفتی که بتوان آنرا ازوسط بریده و تبدیل بدو ورق نمود . وهردوچیز بهم‌ملصق شده. و **دو پوسته کردن کاغذ** : یکورق آنرا بدو ورق تبدیل نمودن.

دوپیازه (do-piyâze) ا.پ. نوعی‌از بریانی که از مسکه و زردچوبه و سیر و پیاز و دیگر افزارها ترتیب میدهند . ونیز نوعی از نان خورش بدون چربی .

دوپیکر (do-paykar) ا.پ.برج‌سیوم از دوازده برج‌فلکی که جوزا نیز گویند وآنرا خانهٔ عطارد دانند .

دوتا (do-tâ) اوص.پ . درعدد . و مضاعف . وانحنا وکجی . وکج وکج شده. وخمیدگی بدن . وچنگی که‌دارای‌دوتارباشد. ونوعی از پارچهٔ نازك . و **دو تاشدن** : کج وخم شدن وتا شدن . ومضاعف گشتن. وتغییرنمودن . و **دوتاکردن** : مضاعف کردن . وخم کردن . و **دوتاکعبتین** : شب وروز .

دوتاشدگی (dotâ-codagi) ا.پ. روی هم افتادگی وتاشدگی ودولائی .

دوتاشده (dotâ-code) ص.پ . تا شده ورری هم افتاده ودولاشده .

دوتاه (do-tâh) اوص.پ. ضعف. و مضاعف. و **دوتاه‌شدن**: مضاعف‌شدن . و.تا شدن. و**دوتاه کردن**: دولا کردن‌و مضاعف کردن .

دوتای (do-tây) ا.پ. چنگی که‌دارای دوتار باشد .

دوتائی(do-tâi)ا.پ.دولائی.ودوتغری.

دوتخمه (do-toxme) ص.پ.خشوك وحرامزاده . ومولودی‌که پدرآن‌سیاه ومادرش سید بود وبرعکس . وهر حیوان‌ویا نباتی‌که از دوجنس مختلف بوجود آمده باشد .

دوتن (do-tan)ا.پ.دوتفر.ومضاعف.

دوتو (do-tu) و **دوته** (do-tah) ا. پ. مضاعف . و ملاقات .

دوتهی (do-tahi) ا.پ. لباسهای آستر شده .

دوتیغ (do-tiq) ا.پ. شمشیر دودمه.

دوثة (davsat) ا.ع. شکست وهزیمت.

دوثی (do'siyy) ا.ع. دیوث.

دوج (davj) م.ع.**داج دوجاً** (از باب نصر) : خدمت کرد .

دوج (duj) ا.پ. نام گیاهی .

دوجا (dojâ) ص.پ. احول .

دوجان (dujân) ا.پ. ورید وداج .

دوجنبیت (do-janibat) ا . پ . شب وروز .

دوجهان (do-jahân) ا . پ . دنیا و آخرت .

دوجهانی(do-jahâni)ص.پ.منسوب بهردوجهان . وهمیشه وابدی وجاویدان .

دوچار (do-çâr) ص.پ. دوبار چهار یعنی هشت .

دوچار (doçâr)م.ف.پ. ملاقات‌ناگهانی وبدون انتظار . وروبرو و مقابلهٔ درجنگ . و مخاصمت . و **دوچار بودن** :گرفتار بودن و مبتلا بودن . و **دوچار زدن** : ملاقات کردن و گفتگو نمودن . ومنازعه و مباحثه‌کردن.ومخاصمه کردن‌وجنگیدن ومبارزه کردن. و**دوچار شدن** : مبتلا شدن . و یك ناگاه دو کس‌بیکدیگررسیدن‌ودر مخاصمه شدن .وملاقات کردن‌یکدیگر را. و**دوچار کردن** : مبتلا کردن . و ملاقات کردن دیگری را در راه .

دوچشم (do-çacm) م.ف.پ. مرکب از دوزچشم . و**دوچشم چار شدن** : ملاقات و دیدار واقع شدن مابین دوکس یعنی دیدن دوکس یکدیگر را .

دوچشمه (do-çacme) ا.پ. آفتاب و ماه . وروز وشب . وحدقه‌های چشم .

دوچله (do-çalle) ا.پ. سقفی که از دوطرف سرازیرباشد .

دوچند(do-çand) ص.پ. مضاعف و دوباره .

دوچندان (do-çandân)م.ف.پ.در مقابل ومضاعف ودوبرابر .

دوچوبه (do-çube) و (du-çube) ا.پ. چادر در دیرکه .

دوچهار (do-çahâr)اوم.ف.پ.هشت. وبازی نرد . وملاقات ناگهانی وبدون انتظار و دوچار .

دوح (davh)م.ع. **داح بطنه‌دوحاً** (ازباب‌نصر) : کلان شد شکم‌او و فروهشته گردید . و **داحت‌الشجرة** : بزرگ‌گردید آن درخت .

دوح (davh) و **دوحات** (davhât) ع.ج. دوحة .

دوحة (davhat) ا.ع. درخت بزرگ . وتنهٔ درخت . ودرختستان وبیشه . و باغچه. ج : دوح و دوحات .

دوحجرهٔخواب(do-hojreye-xâb) ا . پ . دو چشم .

دوحرف (do-harf) پ.ك. از حرف کاف وحرف نون که مقصودلفظ کن باشد

دوحورلقا (do-hur-leqâ) ا .پ . عقل ونفس .

دوخ (davx) م.ع. **داخ‌دوخاً** (از باب نصر) : رام گردید . و **داخ‌البلاد**: چیره شد برشهرها ودست یافت براهل آن.

دوخ (dux) ا.پ . صحرای بی گیاه و علف . وشاخ بی برگ وبار. وسربی موی. وروی ساده بی موی . وعلفی پهن وبلند که

از آن حصیر بافند و انگور و خربزه بدان آونگ کنند .

دوخاتون (do-xâtun) و**دوخاتون بینش** (do-xâtune-binec) پ.ك. ماه وآفتاب . ومردم چشم .

دوخادم حبشی ورومی (do-xâdeme-habaci-o-rumi) پ.ك. روز وشب .

دوخة (davxat) ا.ع. رنج وبیماری .

دوخت (duxt) پ.ح.م. دوختن . و ا. دختر و دوشیزه وباکره . وزور و قوت و توانائی . وبخیه . و **دوخت کردن** : کراهت داشتن. وحقیر کردن. ونفرت داشتن.

دوختره (doxtare) ا.پ . دختره و دختر کوچك ودوشیزه .

دوختن (duxtan) فم.پ . پیونددادن ومتصل کردن پارچه های جامه و جز آن با سوزن ونخ . وچسبانیدن زره و درع را با تیر ونیزه بربدن دشمن . واندوختن و جمع کردن مال . وشیر دوشیدن . واداکردن‌وام وقرض . وگزاردن نماز . واندودن. ونصب کردن . ومحکم نمودن .

دوخته (duxte) ص.پ. خیاطی شده . وبخیه‌شده. ودوشیده‌شده. واداکرده‌وگزارده. وجمع‌شده. واندوخته. واندودشده ونصب‌شده .

دوخ چکاد (dux-çokâd) ا.و ص.پ . اصلع . وسر سادهٔ بیموی و کچلی که سرش مانند کون تاس باشد .

دوخلة (davxalat) و (davxallat) ا.ع. زنبیلی که از برگ خرما سازند .

دوخما (doxammâ) و **دوخمه** (doxamme) ا. پ . چیقی که دستهٔ وی کج وخمیده باشد .

دو خواهر (do-xâhar) و **دو خواهران** (do-xâharân) ا. پ . دوستارهٔ شعرای شامی وشعرای یمانی .

دوخیط ملون (do-xayt-molavvan) پ. ك. صبح کاذب وصبح صادق .

دود (davd) م.ع. **داد الطعام**

دودآ (ازباب سمع) : کرم افتادن در آن طعام.

دود (dud) ا.پ. جسمی بخاری شکل شبیه بابر که از اجسام درحین احتراق متصاعد میگردد . وغم‌واندوه . ودم ونفس. وبخار. وغبار. و**دود از دماغ برآمدن** : مغموم شدن‌وهلاك‌گشتن. و**دود انگیختن** و یا **دود برآوردن** : سوزانیدن و افروختن . وتاراج کردن و ویران نمودن و پایمال کردن . و از بیخ برکندن . و **دود آه** : کشیدن آه . و**دودسوی نکویان رود** : روزگار همیشه بر دور مردمان نیك بخت میچرخد . و**دودچراغ** : دوده‌ای که از چراغ برای سرمه و یا ساختن مرکب میگیرند . وکوشش و سعی دشوار . و**دود چراغ‌خوردن** : تحمل سختیها ومشقتها در تحصیل چیزی کردن . و **دود دل** ویا **دود جگر** : و یا **دود دم** : آه . و **دود دل خالی کردن** : خلاصی خاطر از کار . و**دود دماغ** : تکبر و غرور و خود بینی . و**دود کردن**: پدید آوردن دود . وبخوردادن. وراه انداختن‌کشتی بخار. وظاهر و آشکار نمودن . و**دود مشعل** : شوکت وعظمت وحشمت . وسیاهی رنگ . و**دودوگرد** : خاطر آزرده . وپریشانی. و**دود زدن** . بوی دودگرفتن .

دود (dud) ا.ع. کرم . ج : دیدان . و**دودالحریر** ویا**دودالقز**: کرم‌ابریشم. و **دودالقرمز** ویا **دود الصباغین**: قرمز دانه ودریا .

دوداة (davdât) و**دوداة** (davda'at) ا . ع . شور وغوغا . وگهواره وبانوج .

دوداة (davdât) ا.ع. جنبش گهواره وبانوج .

دودآسا (dud-âsâ) ص.پ. مانند دود و شبیه بدود .

دودافکن (dud-afkan) ا . پ . نوعی ازجادوگر .

دودآلود (dud-âlud) ص.پ. بخار آلود وتیره ودودناك .

دودآلود (dud-âlud) ا . پ . نام شهری . ونام رودخانه ای در هندوستان .

دوداله (dudâle) ا . پ . بازی الك دولك وپله چوب .

دودامی (dodâmi) ا.پ. پارچهٔ ململ گلدار . وگلهای پارچهٔ قلاب دوزی .

دود آهنج (dud-âhanj) و **دود آهنگ** (dud-âhang) ا.پ. پارچه‌سفالی که جهة گرفتن دوده ازبرای ساختن مرکب‌بر بالای چراغ تعبیه میکنند . ودودکش حمام و مطبخ وبخاری .

دودة (dudat) ا.ع . واحد دود یعنی یك کرم .

دودح (davdah) ص.ع. کوتاه‌بالا .

دودحة (davdahat) م.ع. **دودخ**

دودحة : فربه وسمین گردید .

دودخانه (dud-xâne) ا.پ. دودمان وخانواده . ونژاد .

دودخوار (dud-xâr) ا. پ. مطبخی وگلخن تاب. وغلیان‌کش‌وتنباکوکش . و نام پروانه‌ای که دور چراغ میگردد .

دودداله (dud-dâle) و **دوددله** (dud-dale) ا.پ. بازی‌الك‌دولك‌وپله‌چوب .

دودر (dudar) ا. پ. دکمهٔ قبا . و سگک کمربند. ونشان . وهرچیز بهم پیچیده مانند جوشك وزنجیر وطناب .

دو دری (do-dari) ا . پ . گیتی

و دنیا زیرا دو در دارد از یك در مردمان زائیده شده می آیند و از در دیگر مرده‌بیرون میروند .

دودری (davdarā) ا . ع. دخترکوتاه بالا .

دودری (davdarrā) ا . ع . کسی که بدون حاجت آمد وشد کند .

دود زده (dud-zade) ص. پ . هر چیزی که بوی دود گرفته باشد . وگوشتی که دردود آنرا بخشکانند .

دودستی (do-dasti) ا و ص وم‌ف. پ. نوعی از کوزه وسبو . و جهاد ومصاف قوی . وتیغی که درازی آن دودست باشد . ودودست برپشت شخصی زدن تا بتعجیل آنرا ببرند .

دودکش (dud-kac) ا. پ . نفس کش. وروزن مطبخ وبخاری که ذکر یا آذکز نیزگویند.

دودگاه (dud-gāh) ا.پ. بخاری. ودودکش .

دودگرفتگی (dud-gereftagi) ا . پ. دودآلودی .

دودگرفته (dud-gerefte) ص.پ. دودآلودوبوی دود گرفته ودود زده .

دودگند (dud-gand) ا.پ. بخاری. ودودکش .

دودگنده (dud-gande) ص.پ. بوی دودگرفته .

دودگین (dud-gin) ا و ص. پ. دودکش بخاری . ودودآلود .

دودل (do-del) ص. پ. متردد و بی ثبات . وریاکار. وکسی که در دوجا اظهار عشق ومحبت کند .

دودله (dudele) ز (dudele) ا.پ. بازی‌الك دلك مزبله چوب .

دودله (do-dele) ص. پ. متردد و مشکوك وبی‌ثبات وکسی که در کارها همیشه شك میآورد وهرگزازروی یقین کاری‌نمیکند. وکسی که هرلحظه دارای کیش و اعتقادی است . وبی‌خیال وبی‌فکر .

دودله شدگی (do-dele-codagi) ا. پ. تردید وبی‌ثباتی وبی‌قراری ونامتینی وناپایداری .

دودم (do-dam) ص. پ . دارای دودم ودولبه .

دودم (dovadem) ا.ع. آب‌سرخی که از درخت بز و یا درخت طلح بیرون می‌آید .

دودمان (dud-mān) ا.پ . خانواده وخاندان وآل وتبار وطایفه وقبیله . وطایفهٔ بزرگ نیك‌نام . ونژاد. وعطر وبوی‌خوش. ونام موضعی نزدیك شیراز .

دودمس (dudames) ا.ع. یکنوع ماری آماسیده گلو وسخت بد ودارای زهری مهلك . ج : دودمسات ودوامیس .

دودمسات (dudamesāt) ع . ج. دودمس .

دودمه (do-dame) ص.پ. دارای دودم ودولبه .

دودن (dovaden) ا . ع . خون سیاوشان .

دودنیا (do-donyā) ا. پ. این‌جهان و آن جهان که آخرت باشد .

دودو (do-do) ا وم‌ف .پ. تفیرنی . ودو بدو ودو با دو .

دؤدوء (do'du') ا.ع. آخرماه . و شب بیست‌وپنجم‌وبیست‌وششم‌وبیست وهفتم و بیست وهشتم. وبیست ونهم . ویا سه شب از آخرماه . ج : دآدیء (daādi') .

دوده (davde) ا.پ. دایره. وبرهون.

دوده (dude) ا. پ. کلهٔ دهاتی مدور وکپر وکوخ . ودودمان وخاندان وخانواده . وطایفه وقبیله . ونژاد . و مردمان . و پسر بزرگتر ومهتر . وبخاری . ودودچراغ وجز آن که برای ساختن مرکب گیرند .

دودهنج (dud-hanj) و **دودهنگ** (dud-hang) ا. پ. دودآهنج .

دودی (dudi) ا. پ. اجاغ دراویش وقلندران . و آتش بازی .

دور (davr) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ وقت وزمان وهنگام وعصر . وسال. وایام‌و عمر . و عهد . وگردش سال . و عالم و روزگار. وبخت وطالع . ومدا کرهٔ درسهای گذشته . واز دست بدست رسانیدن پیاله‌های شراب درمهمانی . وجاسوسی که اخبارامرا وحکام واعیان‌را تحقیق نموده پادشاه نویسد. وگردش. ودائره. وپیرامن‌ومحیط‌وگرداگرد. و **دور تادور** : محیط و گرداگرد . و**دورچرخ** : حرکت افلاك . و روزگار ودنیا . و **دور زمان** : گردش دهر . و حوادث روزگار. و **دور قمری** : دور آخرکواکب سیاره چه دورهرکوکبی را هفت هزارسال‌دانند هزار سال بخودی‌خودصاحب عمل باشد و ششهزار سال بمشارکت شش کوکب دیگر و آدم پدرما مردمان دراول دور قمری بظهور آمد . و**دورکردن** : احاطه کردن ومحاصره کردن و چیزی و یا کسی را جمعی در میان گرفتن . و پیرامون چیزی گردیدن . وگرداگرد چیزی‌لفافه کردن . و **دور گردون** : دور چرخ وروزگار و دنیا . و **دور گوشمال** : زمانهٔ پرفتنه وظلم. وایام فقر. وحوادث. و**دورمدام**: حرکت دائم . و **دور معجری** : دائرهٔ ماه . و**ربع دورشرعی**: سود ومنفعت ومرابحهٔ شرعی. و**جور دور** : ظلم دهر وصدمهٔ روزگار.

دور (davr) ا.ع. گردش . و هرچهار هزار سال.ج : ادوار.وقیل‌ان مدة ایام‌العالم یعنی‌عمرالدنیااربعة اطواروکل‌طوراربعة اکوار وکل کور اربعة ادوار و کل‌دور اربعة آلاف سنة و منه خطبة علی کرم الله وجهه : **انا مع‌الکورقبل‌الکوروانامع‌الدور قبل‌الدور** .

دور (davr) م.ع . **دار دوراً و دوراناً** (از باب نصر). گردش کرد و گردید . و **دیر بالرجل**: (مجهولا) : مبتلا بدوار گردید آن مرد.وکذا **دیرعلیه**.

دورّ (davra) (مبنی برفتح) ا. ع. اطراف وگرداگرد ودورا دور .

دور (dur) ص و م ف . پ . چیزی که فاصلهٔ زیادی‌داشته باشد وبعید ضدنزدیک. و غایب وغیر حاضر . و **دورازکار** : خارج‌ازکار ومخالف‌اراده و قصد . و **دور ازما** : خارج ازما ومخالف‌باما . و **دور افگندن** و یا **دورانداختن** : بجانب خارج افگندن . و **دورآمدن** ویا**دور بر آمدن** : بدبخت و بی‌نصیب شدن . و **دورداشتن**:روانه‌کردن‌بفاصله‌نگاهداشتن. و **دورشدن** : فاصله دار شدن . و غایب شدن . و **دورکردن** : روانه کردن . و راندن و اخراج کردن . و غایب کردن . و **دوروردراز**:طولانی وبسیار دراز. و **از دور** : ازمسافت زیاد وطولانی .

دور (dur) ع.ج. دارة .

دورات (durât) ع.ج. دار .

دورادور (davrâ-davr) م‌ف پ. مأخوذ از تازی ـ گرداگرد وپیرامون .

دورادور (durâ-dur) م ف . پ . خیلی از دور .

دورآسران(dur-âsarân)ا.پ.پادشاه جادوگران . مر . دوران سرون .

دوراغ (durâq) ا.پ. دوغ وماستی که شیر بر آن دوشیده باشند .

دوران (davrân) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ گردش . وانقلاب . ودور . ووقت وعهد وزمان ودهر . ودایره. وروزگار . و بخت‌وطالع. وگردش‌چرخ. و**دوران‌سر**: گیجی سر و دَوَران سر.

دوران (durân) ا.پ. نی و نای .

دوران (durân) ع.ج. دار . و نام موضعی .

دوران (davarân) ا.ع . **دوران الفلک** : تواتر حرکاته بعضها اثربعض من غیر استقرار ولاثبوت .

دوران (davarân) م . ع . **دار دوراً ودوراناً** . مر دور .

دوران (davarân) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گردش . وگردش سر ودوار . و گردش بطور دایره .

دوران خدای (davrân-xodây) ا. پ. زنا کار وروسپی پاره .

دور انداختنی (dur-andâxtani) ص . پ . هر چیز که سزاوار دور انداختن باشد . وتفضلهٔ از هرچیزی .

دوراندر(dur-andar) ص.پ. عمیق وژرف .

دوراندیش (dur-andic) ص.پ. عاقبت اندیش وکسی که‌عاقبت کار را بنگرد. ومطلع وبا بصیرت وپیش بین .

دور اندیشه (dur-andice) ا. پ . عقل وبصیرت وبینائی درکار ها .

دوراندیشی (dur-andici) ا. پ . عاقبت اندیشی وبصیرت و دوربینی واطلاع . وملاحظهٔ عاقبت کار .

دوران‌سرون (durân-sarun) ا. پ. پادشاه جادوگران که باشت‌زردشت پیمبر معاصر بود وچون میدانست که این پیمبرآئین وی را برهم خواهدزد درخیال کشتن اوبود.

دورانی (davrâni) ص.پ . منسوب بدوران یعنی‌دهری وزمانی.

دورای (durây) ا.پ . مزماروناتی‌که مطربان نوازند .

دورباد (dur-bâd) پ. کلمهٔ دعا یعنی خدا منع کناد واتفاق نیفتد .

دورباش (dur-bâc) پ.کلمهٔ فعل‌یعنی عقب‌بایست‌وباخبرباش‌وراه بده وکناری‌برو.

دورباش (dur-bâc) ا.پ. نیزه ای‌که سنانش دوشاخه‌بود وآنرامرصع‌کرده پیشاپیش پادشاهان کشند تا مردمان بدانند پادشاه میاید خودرا بکناری کشند. وچاووش ونقیب قافله. وعصا . ونیزهٔ کوچک . وچوبی که چاووش قافله بردست میگیرد . وتبرزین و ناچخ . و آه وآهی که ازته‌دل برآید .

دوربرآمدن (dur-bar-âmadan) ف‌ل.پ. بدبخت شدن .

دوربل (durbal) ص . پ . بی وفا وبی حقیقت و نمک بحرام .

دوربین (dur-bin) ص.پ. کسی‌کهاز دور خوب می‌بیند . وکسی که‌دور را بهتر از نزدیک می‌بیند. ودوراندیش‌وعاقل وبابصیرت ومطلع وبا ادراک وزیرک وخردمند و هوشیار وبافراست .

دوربین (dur-bin) ا. پ . آلتی متعلق بابصار که بزرگ میکند و نزدیک مینماید چیز های دوورا واختراع این آلت درماهٔ هیفدهم میلادی شد وبواسطهٔ آن انقلاب‌بزرگی درعلم هیئت پدید آمد .

دوربینی (dur-bini)ا.پ.مآل‌اندیشی وعاقبت اندیشی وبصیرت .

دورپار (dur-pâr) پ . کلمهٔ دعا که بزن گویند یعنی خدا نکناد و دورباد .

دورپندار (dur-pendâr) ص.پ.

اندیشه کنندهٔ در غور چیز ها . و مطلع از چیزهای آینده . و دور اندیش و باصیرت .

دورة (davrat) اِ.ع. گردش . ودائرهٔ کوچک .

دورتر (dur-tar) ص.پ. فاصله‌دار تر وبعید تر .

دورترك (dur-tarak) م‌ف.پ.کمی دورتر .

دورخولی (durxuli) اِ.پ. نوعی‌از سوسن صحرائی .

دورخی (do-roxi) اِ.پ.نوعی‌ازکمان.

دوردراز (dur-darâz) ص . پ . بسیار دور .

دوردست (dur-dast) ص‌وم‌ف .پ. آنچیز که رسیدن بآن مشکل باشد . وبعید و دور .

دوردستی (dur-dasti) اِ.پ. دوری ودست نارسی .

دوردور (davr-davr) اِ.پ.بختیاری وبهره مندی وفیروزمندی‌ونیك‌بختی وکامیابی.

دورس (dovras) اِ.پ. گیاهی‌سمی که خربق نیز گویند .

دورفرو (dur-feru) ر**دورفرود** (dur-ferud) ص.پ. هر چیز بسیار عمیق و ژرف .

دورق (davraq) اِ ع . مأخوذ از فارسی . سبوی دسته دار . و پیمانه ای از شراب. ج : دوارق .

دورکرده (dur-karde) ص . پ . دفع کرده وروانه کرده ورانده .

دورگه (do-rage) ص.پ. اسبی که نژاد وی آمیخته شده باشد .

دورگیر (davr-gir) اِ.پ. عالم گیر. و پادشاه . وباده نوش .

دورگیران (davr-girân) اِ.پ. باده نوشان ومیخوارگان . وپادشاهان .

دورم (davram) اِ.ع . زن نوجوان کوتاه بالای بد رفتار .

دورنج (davranj) اِ.پ. گیاهی‌طبی.

دورنگ (davrang) اِ . پ . گیاهی طبی .

دورنگ (do-rang) ص.پ. هر چیز که دارای‌دورنگ باشدوابلق . وهرچیزدورو. ومنافق وریا کار وغدار وحیله باز ومذبذب. و کنایه از روزگار .

دورنگاه (dur-negâh) ص . پ . دوربین .

دورنگی (do-rangi) اِ . پ . تلون بدورنگ . وچیزی که دورنگ دارا بود . و نفاق ومنافقی . و بیقراری و عدم ثبات . و مذبذبی ومکاری‌وتذویر ودوروئی وناراستی.

دورنما (dur-namâ) اِ.پ. صفحه‌ای دایره ای شکل کــه بفرانسه پانوراما گویند وچون شخص ناظر بنگرد مرکز آنرا می بیند مقصود خودرا مانند کسی که درجای مرتفعی باشد واز هرطرف افق‌را بخوبی معاینه‌نماید.

دورو (do-ru) ص.پ.هرچیزی‌که‌دارای دو رویه باشد . وغدار وحیله باز ومذبذب‌و منافق وریا کار . وبی ثبات .

دورو (do-ru) اِ. پ . گل رعنا کــه یکروی آن زرد و روی دیگرش سرخ است . ونام یك قسم سکهٔ کوچك مسی که دارای دو رویه است .

دو روزه (do-ruze) ص‌وم ف. پ. کوتاه . ومدت کم واندك و زمان قلیل . و **دراین‌دوروزه** : دراین نزدیکی ودراین زودی .

دو روزه‌عمر (do-ruze-omr) اِ. پ. عمر اندك وکوتاه .

دوروزی (doruzi) اِ.پ.صحت و سلامتی وتندرستی.

دورونه (dorune) اِ.پ . آژفنداك و قوس قزح . وکمان حلاجی .

دورویه (do-ruye) ص.پ . دوتائی ومضاعف . و دورو وهرچیز که‌دارای دورو باشد . و **دورویه‌سپاه** : دوسپاه‌مقابل .

دوروئی (do-rui) اِ . پ . نفاق و دورنگی.وبی‌ثباتی .

دوره (davre) اِ.پ. دائره . وعهد. وایام زندگانی . ودرسهای خوانده شده . و پیمانهٔ شراب . و زلف تابیده . و گرمی.و پویندگی از تاخت‌وتاز .

دوره (dure) اِ.پ. مرتبان کوچك.

دوری (davri) اِ.پ.ظرف غذاخوری پهن بزرگتر از بشقاب و کوچکتر از قاب که پردل نیز گویند .

دوری (duri) اِ.پ. مفارقت وجدائی ومهجوری . و مسافت وبعد زیاد . وغیبت. وریا کاری .و**دوری کردن‌ویا دوری نمودن** : حذر کردن ونفرت نمودن .

دوری (duriyy) اِ.ع. کسی . **مابه دوری** : نیست درآن کسی .

دوریسه (do-rise) اِ.پ.حوله‌ورومال و یا دستمال زغب دار کلفتی ازپارچهٔ سفید که دوسر آن ریسه دار باشد . وگلیم ریشه دار . وروپوش .

دوریشه (do-rice) اِ.پ . دوریسه و پارچهٔ کتانی .

دوری‌کن (duri-kon) اِ.پ. دشمن وحریف .

دوز (duz) ص.پ. دوزنده وبخیه‌کننده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **کفشدوز و زر دوز** : وجز آن .

دوز (duz) اِ.پ. نفلة اکلك .

دوزانیدن (duzânidan) فم . پ. دوختن فرمودن ودوختن کنانیدن .

دوزای (duzây) ا . پ . دورای و مزمار ونائی که مطربان نوازند .

دوزبان (do-zabân) اوص. پ. قلم وخامه. ومار وافعی. ومنافق . **ودوزبان شدن** : ریا کردن ونفاق کردن .

دوزبانی (do-zabâni) ا. پ. منافقی وریا کاری ونفاق .

دوزخ (duzax) ا. پ. ضد. بهشت و جهنم وسقر ومحل گناهکاران ومشرکان درآن عالم . ومصاحب ورفیق بد . ورشك وحسد ورقابت . و رنج . ومحل عذاب . وسختی ودرشتی. وشکم .

دوزخبان(duzax-bân)ا.پ. محافظ دوزخ ومالك جهنم .

دوزخی (duzaxi) اوص. پ . کسی که در دوزخ جایگاه دارد . ج : دوزخیان . وشکم پرست وبسیار خوار .

دوزخیان(duzaxiân) پ.ج.دوزخی.

دوزك (davzak) ا.پ . هرچیزبزرگ و سبك .

دوزن (duzan) ا.پ. تساچه وتمساح.

دوزندگی (duzandagi) ا.پ.سوزن کاری .

دوزنده (duzande) افا .پ. کسیکه میدوزد وبخیه میکند .

دوزنگی وروّمی (do-zangi-o-rumi) پ.ك. شب وروز . وجوانی وپیری.

دوزنه (duzane) ا. پ. نیش هوام وزنبور وپشه وجز آن.

دوزنه دار (duzane - dâr) ا . پ. هوام نیش دار .

دوزه (duze) ا. پ. یکنوع گیاه خار داری . ولاك . ویکنوع مومی که بدان دستهٔ کارد وشمشیر وجز آنرا چسبانند .

دوزیدن (duzidan) فم. پ. بمعنی دوختن استعمال میگردد ولی چندان معمول نیست .

دوزیره (duzire) ا.پ.نوعی‌ازبرنج.

دوزینه (duzine) ا . پ . نیش زنبور عسل واندام پشه .

دوژ (duž) ا. پ. نجاست . وبراز. ولاك مصفی وفضلهٔ لکلك . وخرطوم مگس وجز آن .

دوژای (dužây) ا . پ . دورای و دوزای ومزمار و نائی که مطربان مینوازند .

دوژك (dužak) ا.پ. ستبر وهنگفت و کلان .

دوژنه (dužane) ا. پ. زنبور عسل. وپشه . ونیش وناوك .

دوژه (duže) ا. پ . نوعی از خار . وگرهٔ چوب .

دوژینه (dužine) ا.پ. نیش‌حیوانات گزنده .

دوس (davs) ا. ع. خواری‌وحقارت. و نام پدر قبیله‌ای ازیمن .

دوس (davs) م. ع . **داس‌الشیئی برجله دوساً** (ازباب نصر) : پاکوفت آن چیزرا . و **داس الحنطة ونحوها دوساً و دیاساً و دیاسة** : کوبید گندم و مانند آنرا بپای . **وداس‌فلان‌راسه** : خوار گردید فلان. **وداس‌المراة**: مبالغه کرد درگائیدن آن زن . و **داس السیف** : زدود زنگ آن شمشیررا . ونیز دوس : گل اندودن. ونرم کردن گل بپا .

دوس (davs) و (davas) ا. پ. آب آهن تاب یعنی آبـی که درآن آهن تافته شده اندازند .

دوس (dus) ا. پ. گچ ولاك.

دوس (dus) ع .ج . دائس یعنی زنگ زدایندگان .

دوسانیدن (dusânidan) فم . پ. چسبانیدن . وخودرا بکسی وابستن. وسریش نمودن .

دوسة (davsat) ا. ع.کوبیدن خرمن.

دوست (dust) او ص . پ . محب ویکدل ویکرنگ . ودلفریب. ویار ورفیق . وخیر خواه . وعاشق . ومعشوق.وشاهد . و **دوست داشتن** : عاشق بودن.ومایل‌بودن وقدر رفیق دانستن .

دوستار (dustâr) ا . پ . دوست دارنده ودوست ورفیق وخیرخواه . وازروی محبت وعشق .

دوست‌افسوس (dust-afsus) ص . پ. هرچیزی که موجب افسوس دوستان گردد .

دوستان (dustân) ا. پ. ج. دوست وگاه بمعنی مفرد استعمال میشود .

دوست‌انگیز (dust-angiz) ص.پ. کسی کـه در میان دوستان فتنه و آشوب بر میانگیزاند .

دوستانه (dustâne) صروم ف . پ . منسوب بدوست . و از روی دوستی ومحبت و رفاقت .

دوستانی (dustâni) ص.پ. مهربان و شفیق و مشفق .

دوست بین (dust-bin) ا . پ. روز بیست و دویم ازماههای ملکی .

دوست‌تر (dust-tar) ص.پ. دوست بزرگتر و بیشتر دوست . و **دوست تر داشتن** : بیشتر دوست داشتن .

دوست خوی (dust-xuy) ص.پ. محبوب ونازنین .

دوستدار (dust-dâr) ا.پ. دوستار.

دوستداری (dust-dâri) ا.پ. محبت ومودت ودوستی ومهربانی .

دوستر (dustar) ص . پ . بهتر و عزیزتر ومحبوبتر ولایقتر بدوستی .

دوست‌روی (dust-ruy) ص . پ . محبوب ومطبوع وشادمان‌ومسرور .

دوستکام (dust-kâm) ا.پ. دوست ورفیق ویار و خیر خواه . وعاشق . وشاهد ونگار . وکسی که کارهایش بمراد دل‌دوستان باشد ضددشمن کام. وشراب‌خوری بادوستان و یاد دوستان .

دوستکامی (dust-kâmi) ا . پ. بختیاری و بهره‌مندی و سعادت مندی و پیالهٔ شراب نوبت خویش‌را ازروی محبت بدیگری دادن . وتواضع در شراب خوری .

دوستکان(dust-kân) ا.پ. دوستکام ومعشوق وکسی که شخص ویرا از جان ودل عزیز دارد . وپیالهٔ بزرگ .

دوستکانی (dust-kâni) ا.پ. شراب خوری با معشوق و یاد دوستان . و شراب خوری درضیافت . و پیالهٔ پر از شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صدق وصفا بدیگری دهد . وپیاله وساغر. ومینای شراب وظرف وآوند شراب .

دوستگان (dust-gân) ص . پ . محبوب ومعشوق .

دوستگانه (dust-gâne) م ف . پ. بسلامتی معشوق .

دوستگین(dust-gin) ا. پ. هر مادهٔ چسبنده ولزجی .

دوستنبه (dustanbe) و **دوستنده** (dustande) ا.پ.گل‌بهم‌پیچیده‌ورنگارنگ.

دوستوار (dust-vâr) ص.پ. دوست مانند ودوستانه .

دوستی (dusti) ا. پ محبت و مودت و خیر خواهی و رفاقت و یاری . وعشق.و

دوستی‌داشتن: ویا دوستی کردن: مودت و محبت داشتن و عهد مودت بستن . و رفاقت نمودن .

دوسر (davsar) ا. ع. شیر بیشه ای که سخت و قوی جثه باشد . و شتر بزرگ هیکل وتوانا . و اسب دفزك . وزرهٔ ستبر . وهرچیز قدیم وکهنه . وتلخ دانه که در گندم میباشد . وگیاهی که دانهٔ آنرا ماش‌گویند. و نام لشکرنعمان‌بن منذر .

دوسر (dovsar) ا. پ. تلخ دانه که درمیان زراعت جو وگندم روید . و هرچیز که دارای دوسر باشد . و**دوسر دهلیز:** چهار عنصر و حـواس‌پنجگانه . و **دوسر قندیل :** هفت سیاره . وهرستارهٔ روشن. و فلك .

دوسرانی(davsarâni) ص.پ.بزرگ و هنگفت .

دوسرانی (davsarâniyy) ص . ع. بزرگ هیکل وتوانا .

دوسرة (davsarat) ا.ع . شتر مادهٔ بزرگ هیکل وتیز رفتار . وهرچیز خائیدنی. و بن زنخ .

دوسری (dov-sari) ا. پ. قسمی از خیمه . و روپوش کجاوه .

دوسری (davsariyy) ص.ع.بزرگ هیکل توانا .

دوسک (davsak) ا.ع. شیریشه .

دوسگر (dusgar) ا.پ. گچ کار و در شکر .

دوسگین (dusgin) ص . پ . سخت چسبنده .

دوسنبه (dusanbe) ص.پ. بهم پیچیده ومضاعف و دوتاه .

دوسند (dusand) ا . پ . التصاق وچسپیدگی وکجی واعوجاج .

دوسنده (dusande) و (dusende) ص. پ. چسبنده وملصق و منحنی وکج . و مخلوط و شوریده . وکوفته و فرسوده . و گل چسبنده وزمین لغزنده.

دوسنگ (do-sang) ا. پ . کوه صفا ومروه درنزدیکی مکهٔ معظمه .

دوسوی (do-sovi) ا. پ. جدائی موهای بافته شده .

دوسه (dov-se) ص. پ . عدد مبهمی که کمتر از چهار و زیادتر از یك باشد . و **دو سه قندیل : کواکب . . دو سه ویران ده ویادو سه ویرانه ده:** هفت اقلیم .

دوسیدگی (dusidagi) ا . پ . چسپیدگی وپیوستگی واتصال .

دوسیدن (dusidan) ف ل وم . پ. اندودکردن . وکج مالیدن وکج کاری‌کردن. و اندودن . وآلودن . و چسپاندن و وصل کردن . وبا سریش چسپاندن . و بهم متصل کردن . وچسپیدن‌وپیوستن . وپیوسته وملصق بودن. وبند کردن. وناگاه افتادن. ورسیدن و مایل شدن و کج شدن . و بی حس شدن اعضا . وجنبانیدن یابالاوزیرویا پیش وپس. و حرکت دادن بـه پیش . و اندیشیدن و پنداشتن.

دوش (duc) ا. پ. کول و شانه و کتف و آنجزء از بدن که بواسطهٔ وی در انسان بازو ها و در چار پایان دستها بتوره متصل میگردند . وشب گذشته . و خواب و رؤیا و قسمی از لاك که با آن محکم میکنند دستهٔ کارد را . ولحیم ظروف . ومواجه . و روبرو. و**دوش‌برزدن :** جنبانیدن شانه از شعف و خورشحالی . و مغرور بودن . و

دوش خوردن: لطمه بریشت خوردن.

ردوش‌دادن: یاری کردن . ومددکردن.

دوش‌دیدن : خواب‌دیدن درشب‌گذشته.

ردوش زدن : جنبانیدن شانه در حالت کراهت . وبرابری کردن وهم چشمی‌نمودن.

ردوش کردن : خواب دیدن . وواقع شدن . ودچار شدن . وراست افتادن .

دوش (duc) ص.پ. کودن واحمق.

دوش (duc) پ. کلمهٔ امراز دوشیدن.

دوش (duc) ص.ع.ج.ادوش‌ودوشاء.

دوش (davac) ا.ع . ضعف بصر و سستی بینائی وتاریکی آن . وکوچکی چشم و تنگی وی . وکجی چشم .

دوش (davac) م.ع. **دوشت عیناه دوشاً** (ازباب سمع): تباه‌شدچشمهای او از علتی که داشت .

دوش (davec) پ.م .ح. از دویدن . را.دویدگی.وروانی وجریان .

دوشا (ducâ) ص.پ. هرحیوانی که آنرا میدوشند از قبیل گاو وگوسپند . وکسی که هرچه داشته باشد بتدریج ازاو بگیرند .

دوشاء (davcâ') ص ع مؤنث ادوش یعنی زن تباه چشم . ج : دوش .

دوشاب (ducâb) ا.پ. شیرهٔ انگور. وشیرهٔ خرمای جوشانیده و بقوام آورده . و هرحیوانی که شیر اورا بدوشند و هر حیوان شیر ده .

دوشاب‌دل (ducâb-del)ص.پ.آنکه هرلحظه چیزی خواهش میکند .

دوشاب‌دلی (ducâb-deli) ا. پ . تغییر همیشگی‌آرزو وخواهش مانند آرزوی‌زن آبستن .

دوشابگر (ducâb-gar) ا.پ. کسی‌که شیره ودوشاب میسازد .

دوشاخ (do - câx) ا.پ. دار وصلیب وکمر بند طلا کوب .

دوشاخه (do - câxe) اوص. پ. هر چیز که دارای دوشاخ باشد . ودار وصلیب .

ودوشاخه کردن : بردار کشیدن .

دوشادوش (ducâ-duc) م‌ف.پ . دوش بدوش وشانه بشانه .

دوش‌اژدها (duc-aĵdahâ) ص. پ. از القاب ضحاك تازی‌است .

دوشانیدن (ducânidan) فم . پ. دوشیدن . ودوشیدن کنانیدن و فرمودن.

دوشاهین (do-câhin) ا. پ. دستهٔ ترازو. ویکی ازاشکال فلکی که نسر طائر و چنگ رومی باشد.

دوش جنبان (duc-jonbân) ص . پ. آنکه شانه‌ها واطراف وی میلرزد.

دوشده‌بند(do-code-band) ا.پ. وقایع نویس سلطنت .

دوشق (davcaq) ا ع. خانهٔ میانه که نه بزرگ باشد ونه‌کوچك . وخانهٔ کـلان . وشتر دفزك وستبر .

دوشك (ducak) ا . پ . بره . و بزغاله.وگربه.وگلیم‌وبساط‌وتوشك . و بستر خواب ولحاف .

دوشكن (duc-kan) ا.پ . پوشاك کوتاهی که ازشانه‌ها آویزان میکنند .

دوشگر (duc-gar) ا.پ. دوسگروگچ کار .

دوشلة (davcalat) ا ع . سرنزه و حشفه .

دوشمال (duc-mâl) ا . پ . پارچهٔ دستمالی که قصابها استعمال میکنند .

دوشنبه (do- canbe) ا.پ. روزسیوم ازایام هفته واثنین .

دوشندنی (ducandani) ص . پ . هرحیوانی‌که‌شیرازوی‌میدوشند وحیوان‌شیرده .

دوشنده (ducande) افا . پ. کسی که میدوشد . وچوپان وگله‌بان .

دوشنه (ducne) ا . پ . ظرفی که در آن شیر دوشند.

دوشوار(ducvâr) ا.پ.مشکل‌ودشوار.

دوشوان (duc - vân) ا.پ. سینه‌بند آهنین که در روز جنگ پوشند . وشکم‌بند .

دوشه (duce) ا. پ. شیردان و ظرفی که درآن شیر دوشند .

دوشیة (davciyat) ا.ع.نام‌فرقه‌ای.

دوشیدن(ducidan) فم.پ.خارج کردن شیر از پستان . وگرفتن .

دوشیدنی (ducidani) ص . پ . لایق و سزاوار دوشیده شدن . و حیوان شیرده .

دوشیده (ducide) ص. پ . شیر داده شده . و شیر ده . و زن پستان بزرگ . و توامان . وجملی.

دوشیزگان (ducizgân) پ . ج . دوشیزه . **ردوشیزگان جنت :** حوران بهشتی .

دوشیزگی(ducizagi) ا.پ. بکارت ودخترگی . **ودوشیزگی‌بردن :** بکارت دختر برداشتن وتصرف کردن دختر را .

دوشیزه (ducize) ا . پ . باکره و ماری ودختر بکر وزنی که مرد دروی دخول نکرده باشد .

دوشین(ducin) م‌ف. پ. دیشب‌وشب گذشته .

دوشینه (ducine) ص‌وم‌ف.پ.منسوب بدوش . وبار بردوش.ودیشب وشب‌گذشته.

دوشینه‌شب (ducine-cab) م‌ف.پ. شب‌گذشته ودیشب .

دوص (davs) ا.ع. دوس و آب آهن تاب که‌درآن آهن تافته شده‌اند ازندودرتقویت

معده بکار برند. وآب غلیظ وسیاهی که آهنگر درآن آهن گرم‌را سرد کند .

دوصحن (do - sahn) ا.پ. آسمان و زمین .

دوصد (do-sad) ص.پ. دویست و در دفعه صد .

دوصر (davsar) ا.ع. معرب دوسر فارسی که‌تلخ دانه باشد .

دوطرفی (dov-tarfi) ص.پ . بین اثنین و جانبین وازدوکنار .

دوطفل (do - tefl) ا.پ. یعنی‌دوکودك . و **دوطفل پسندیده**.ویا **دوطفل نور** ویا **دوطفل هندو** : دو مردمك چشم .

دوطوطی (do - tuti) ا. پ. دولب معشوق .

دوطیرة (davtirat) ا.ع. دنبال کشتی وسکان آن .

دوع (dav') م.ع. **داع دوعاً** (از باب نصر) : جهان ودوان ویاشتابان رفت.

دوع (du') ا.ع . ماهی سرخ و خرد بقدر انگشت . ج : دوع .

دوع (dov'a) ع.ج. دوع .

دوعة (due't) ا.ع . واحد دوع یعنی یك دوع .

دوعلوی (do - olvi) ا. پ. زحل و مشتری .

دوعیارطرار (do_ayyâre_tarrâr) ا.پ . روز وشب .

دوغ (davq)م.ع.**داغ القوم دوغاً** (ازباب نصر) : همهٔ آن قوم بیمار شدند .و **داغه الحر** : تباه کرد آنرا گرما. و **داغ الطعام** : ارزان گردید طعام . و **داغ القوم بعضهم الی بعض** : همدیگررا آرمیدند آنقوم .

دوغ (duq) ا.پ. شیرترش‌مسکه‌گرفته.

وآب‌ماست. وماست‌مخلوط با آب‌مسکه‌گرفته. ونی وقصب .ونام داروئی . و**دوغ‌زدن**: مسکه گرفتن ومسکه بسر آوردن . و **دوغ خوردن** : سهوشدن وخطا کردن .

دوغ آبا (duq-âbâ) ا.پ . طعامی که باشیر سازند .

دوغبا (duq-bâ) ا.پ . آش ماست . وماستابه .

دوغة (davqat) ا.ع . بیماری عام و شدت آن . و وبا . یق : **هم فی دوغة من المرض** . وسردی . وگولی ورعونت.

دوغو (duqov) ا.پ. دردی کهازمسکه درته دیگ میماندچون جهة گرفتن روغن‌آنرا بگدازند .

دوغوا (duq-vâ) ا.پ. دوغبا،وهرغذائی که بادوغ پزند .

دوغه (duqe) و **دوغینه** (duqine) ا.پ. صافی که‌بدان روغن ویامسکه راصاف کنند . وجرم روغن ویا مسکهٔ ذوب شده .

دوف (davf) م.ع. **داف‌الدواء و غیره دوفاً** (ازباب نصر) : ترکرد دارو وجزآنرا باآب ومانندآن. و **داف‌الشیء**: آمیخت و مخلوط کرد آنچیز را . و **داف یدیف** (ازباب ضرب) نیز گویند . و نیز دوف : سودن وتر کردن مشك .

دوفان (dufân) ا.ع. کابوس .

دوفص (davfas) ا . ع. پیاز و پیاز سفید .

دوق (davq) و (duq) م.ع . **داق دوقاً** و **دوقاً** و **دواقة** و**دوقة** . مر. دواقة .

دوقانیة (davqâniyyat) ا.ع. . تباهی.وحماقت .

دوقة (davqat) ا.ع. تباهی.وحماقت.

دوقة (duqat) م.ع . **داق دوقاً** و **دوقاً** و **دوقة** و **دواقة** . مر دواقة .

دوقرة (davqarat) ا.ع . آنجای در میان کوهها که گیاه نداشته باشد .

دو قرص گرم و سرد (do-qorse-garm-o-sard)پ.ك.ازآفتاب وماه .

دوقعة (davqa'at) ا.ع . حالت فقر و درویشی وخواری .

دوقل (davqal) ا.ع. تیرکشتی. ونره. ونام مردی .

دوقلة (davqalat) ا.ع. سرزمشتیر. ونام شاعری .

دوقلة (davqalat) م . ع . **دوقله دوقلة** : گرفت وخوردآنرا. و **دوقلت خصیتاه** : برآمدندخایه هایوی و فروهشته بر پشت رانها افتادند . و**دوقل‌المراة**: گائید آن زن را .

دوقلی (doqoli) ا . پ . جفت و توأم و جملی .

دوقو (dovqu) و **دوقوس** (dovqus) ا.پ. تخم گزوبری .

دوقولی (do – qavli) ا.پ. کذب‌و دروغ و دروغگوئی .

دوك (davk) م.ع. **داکه‌دوکاً** و **مداکاً** (ازباب‌نصر) : مالیدوسائیدآنرا. و کذلك **داك‌الطیب** یعنی مالیدوسائیدبوی خوش را . و **داك المراة**: جماع کرد باآن زن . و **داك القوم**: در حیص و بیص افتادند قوم ومریض گشتند . و **بات القوم‌یدوکون‌دوکاً**ای‌باتوانی اختلاط ودوران . و منه حدیث خیبر : **لاعطین الرایة رجلایحبه‌الله فبات الناس یدوکون** ای یخوضون فیمن یدفعهاالیه. و **داك‌فلاناً** : غوطه داد فلان را بر.آب ویا برخاك .

دوك (duk) ا.ع.ج. دوكـة .
دوك (duk) ا.پ. آلتی که بدان ریسمان ریسند . ونام بیابانی .
دوكارد (do-kârd) ا.پ. مقراض و جلمان . ودود آلود . ومشت و ضربتی که بر زیر گلو زنند. و **دوكاردفریز** : مقراض.
دوكاك (dovkâk) ا . پ . مردمك چشم .
دوكان (dukân) ا . پ . دكان . و **دوكان‌میفروش** : بكده و جائی که در آن شراب میفروشند . و **دوكان‌چیدن** : بستن دكان .
دوكان‌داری (dukân-dâri) ا.پ. زبان گرمی و تملق و چاپلوسی . و محافظت دکـان .
دوكانی (dukâni)ا.پ. محافظ‌دكان وصاحب دكان . وبازاری .
دوكة (davkat) و (dukat) ا.ع . بدی . و خصومت . یق : **وقعوا فـی دوكة** ای شر و خصومة. و كـذا فـی **دوكة** . وخرمابن هندی . ج : دوك .
دوك‌تراش (duk-tarâc) ا.پ.کسی که دوك میسازد وخراطی میکند .
دوكجی(dukji) ا.پ. گلولهٔ‌ریسمان وگروهٔ نخ .
دوكچه (duk - çe) ا . پ . دوك کوچك . وپود . وپود پیچ وما کو .
دوكدان (duk-dân) ا.پ. خفش وسبد کوچکی که درآن دوك و گروهٔ‌ریسمان وپنبه گذارند .
دوك رشته (duk - recte) ا . پ . دوك ریسه .
دوكریس (duk-ris) ا.پ. دوزندهٔ با نخ پنبه .
دوك‌ریسه (duk-rise) ا.پ. دوکی که بدان ریسمان وطناب خیمه وجزآن‌تابند.
دوكس (davkas) اوص.ع. شیریشه. و عدد بسیار از چار پایان و گوسپندان . و **لمعة دوكس** : پاره‌ای از گیاه پژمریده ویا گیاه تر پیچیده .
دوكسة (davkasat) ص . ع . **لمعة دوكسة** : پاره‌ای ازگیاه پژمریده ویاگیاه تر پیچیده .
دوكسی (do-kasi) ص.پ. شایسته ولایق دوکس .
دوكسی (do-kasi) ا . پ. دوکس ودونفر .
دوكعبتین (do-ka'batayn) ا.پ. آفتاب وماه .
دوكله‌دار (do-kolah-dâr) ا. پ. آفتاب و ماه . و روز و شب . و دو پادشاه توانا .
دوكونه (do-kune) ا.پ. دوکفل وسرین.
دوكوها (do - kuhâ) و**دوكوهانه** (do - kuhâne) ص. پ. شتری‌که‌دارای دو کوهان باشد .
دوگان (dogân) ا . پ . دوتا و مضاعف . و دوبدو .
دوگانه (do -gâne) ا و ص. پ. عدد دو . وضعف . وجفت وزوج وتوام . ودو عنصری.وهرچیز که مرکب از دوقسم ویا از دوچیز مختلف بود . ونماز دورکعتی . و **دوگانه زادن** : حمل‌زائیدن و دوبچه از یك شکم آوردن .
دوگانه‌زاینده (do-gâne-zâyande) ص.پ. زنی که ازیك شکم دوبچه می‌آورد .
دوگاو پیر (do-gâve-pir) ا.پ. برج ثور وگاو زمین . وشب وروز .
دوگاویشه (do-gâv-pice) ا.پ. روز وشب .
دوگاه (do - gâh) ا.پ. نام نوائی از موسیقی .
دوگاهواره(do -gâhvâre)ا.پ. آسمان وزمین .
دوگوشمال (do-gucmâl) ا.پ. زمانهای با زحمت و رنج و بدبختی سخت.و مصائب .
دوگوشی (do -guci) ا . پ . عمامه ای که دوطرف آن پائین افتاده باشد . وسبوئی که دارای دودسته بود .
دوگونه (do - gune) ا. پ . هردو طرف صورت وهردو روی .
دوگوهر (do-gavhar) ا. پ. روح وعقل .
دوگیتی (do - giti) ا. پ. این عالم وعالم آخرت .
دول (davl) ا.ع.دلو.وتغیر از حالی بحالی .
دول (davl) م ع . **دال الثوب دولا** (ازباب نصر) : کهنه گردید جامه . و**دال دولا** و **دولة** : شهرت گردید و آشکار گشت . و **دال بطنه** : فرو هشته گردیدشکم او . و**دالت‌الایام** : واگردید روزگار .
دول (dûl) ا. پ . ظرفی که نوعاً از پوست حیوانات می‌سازند وبدآن آب از چاه میکشند ودلو آبکش . وظرفی که در آن شیر میدوشند . وسبو . و ظرف مخروطی مربعی که درآن غله ریزند تا کم کم درمیان دوسنگ آسیا داخل‌شده آرد گردد . وبرج یازدهم از دوازده برج فلـکی . ومرد حیله باز وغدار وبی‌شرم‌وبی‌حیا وسفله ودون وفرومایه و بد سرشت. وتیر کشتی . وکیسه و خریطه .
دول (daval) ا.ع. فضل آبائی . وتیر اندازی جلو ویا عقب .

دول (deval) و (doval) و (daval) ع. ج. دَوله ودُولة .

دول (doval) ا . پ . پوست درخت زیتون .

دول (dovul) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. دولتها وممالکها .

دولا (do-lâ) ص . پ . دوتاه . و مضاعف ودولای.

دولا (dulâ) ا . پ . ـ سبوئی که در آن آب یا شراب کنند .

دولاب (davlâb) و (dulâb) ا. ع. مأخوذ ازفارسی ـ چرخ چاه که در آن کوزه ها بسته آب کشند. ج : دوالیب .

دولاب (dul-âb) ا.پ. چرخی که بدان جهة آبیاری کردن زراعت از چاه آب کشند و خربله و چرخاب . و چرخ . و آنچه در درسیر ودورباشد . ومخزن و گنجینهٔ کوچك. و سودا ومعامله وداد وستد بافراط . ویکنوع منجنیقی که در صومعه ها و بیمارستانها جهة حمل لوازم بدرون نصب میکنند. وعمارت پیچ و خم دار . و نیرنگ وشعبده و فریب و تزویر . و طبل و دهل . و خندق . و سلوك سخت . و مرض دیا بیطوس . و نام قریه ای از قریه های ری در مشرق طهران .

دولاب باز (dulâb-bâz) ص. پ . شعبده باز. وآنکه در معامله در ادای وجه افراط میکند .

دولابچه (dulâb-çe) ا.پ. دولاب کوچك وگنجینه ومخزن کوچك .

دولاب رنگ (dulâb-rang) ص. پ . کرهٔ فلکی که مانند دولاب گردش می‌کند .

دولاب گردان (dulâb-gardân) ص . پ . کسی که تجارت و داد و ستد می‌کند .

دولاب گردانی (dulâb-gardâni) ا. پ. حمل مال التجاره از شهری بشهری .

دولابه (dulâbe) ا. پ. دولاب و چرخ آبکشی . وگنجینهٔ کوچك .

دولابی (dulâbi) ص. پ. منسوب و متعلق بدولاب .

دولات (davlât) و (dulât) ع. ج. دولة .

دولات (dovalât) ع. ج. دولة .

دولاخ (dovlâx) ا. پ. غبار و گرد وخاك .

دولاغ (dulâq) ا.پ. جورابمانندی که همهٔ پا از انگشتان تا کمر را می پوشاند وچاقچور نیز گویند وبیشتر زنان می‌پوشند .

دولانه (dulâne) ا .پ. .میوه‌ای سرخ رنگ شبیه بسیب کوچك ودارای یك هسته و طعمش مانند آلوی رسیده میخوش .

دولای (do-lây) ص.پ. مضاعف و دوتا .

دولائی(do-lâi)ا.پ.دوتائی‌ومضاعف. و کلفت‌وضخیم .

دولبند (dul-band) ا . پ. دستار و عمامه . وکمربند وشال‌کمر .

دولبندوبست(davlband-va-bast) ا . پ . طومار جمعبندی زمینی که در آغاز هرسال بسته میشود.

دولة (davlat) ا. ع . گردش نیکی.و ظفر و غلبه بسوی کسی . یق : **لنا علیه الدولة** . ونوبت درغنیمت و مال . یق : **صار دولة بینهم** : تکون مرة لهذا و مرة لذاك . مر . دولة . و سنگدان مرغ و چینه دان آن . وپائین شکم و جانبی ازآن . و شقشقه وشش مانندی که شتر ازدهن بیرون آورد.

دولة (davlat) م. ع. **دال دولا** ردولة . مر . دَوَل .

دولة (dulat) ا.ع. نوبت در غنیمت و مال ویا آنکه دَولة (بفتح) نوبت در حرب و دولة (بضم) نوبت در مال اوهما سواء والضم فی الاخرة و الفتح فی الدنیا . ج : دوَل و دَوَل ودول ودَولات‌ودولات .

دولت (davlat) ا.پ. ثروت و مال نقیض‌نکبت . ومال اکتسابی ومال موروثی. وچیزی‌که دست بدست بگردد. وزمان‌سلطنت. وهیئت سلطنت . وممالك متصرفهٔ هرحکومتی خواه پادشاهی ویا جمهوری باشد . و فتح و ظفر . و بهره مندی. وخوشحالی و شعف . وسعادت واقتدار وتوانائی. وزاد . و آزادی از زن . وادای قرض . و اقبال و بخت . و **دولت تیز** : اقبالی که مردم را یکبارك بمرتبهٔ‌بلندرساند. و**دولت‌دنیا**: برخورداری وسعادت دنیا . و**دولت عظمی** : سلطنت بزرگ . و **صاحب دولت** : دارای نیك بختی.

دولة (dovalat) ا. ع. سختی وبلا . ج : دولات . یق : **جاء بدولاته و تولاته** ای‌بدواهیه .

دولت‌بر انداز(davlat-bar-andâz) ص. پ. منقرض کنندهٔ دولت وسلطنت .

دولت‌پناه (davlat-panâh) ص.پ. پناه وملجأ دولت وسلطنت .

دولتخانه (davlat-xâne) ا . پ . بارگاه وکوشك وخانه . و نام سرای سلطنتی قزوین . و **دولت خانهٔ خاص** : سرای سلطنتی .

دولت‌خدا (davlat-xoda) اوص. پ . خداوند دولت و دولتمند وتوانگر .

دولت خدائی (davlat-xodâi) و (davlate-xodâi) ا . پ. دولتمندی.و کسی که بخشش وفیض او عام باشد .

دولتخواه (davlat-xâh) ا. پ. نیکخواه وخیر خواه .

دولتخواهی (davlat-xâhi) ا. پ. نیك خواهی وخیراندیشی .

دولتسرا (davlat-sarâ) ا.پ. کوشك وبارگاه .

دولت‌گرای (davlat-gerây) ص. پ. مشتاق قدرت وسلطنت وحکمرانی .

دولت‌گزای (davlat-gazây) ص. پ. تازه بدولت رسیده‌ای که بمردم آزار و اذیت میرساند .

دولتمدار (davlat-madâr) ص . پ. مقبل وکسی‌که اقبال وبخت با او همراه باشد .

دولتمند (davlat-mand) ص. پ. توانگر ومالدار وغنی و بختیار و سعادتمند و مرد مالدار. ج : دولتمندان. وسبب وباعث. و اثر .

دولتمندی (davlat-mandi) ا. پ . توانگری ومالداری وبختیاری .

دولتی (davlati) ا وص. پ. صاحب وخداوند دولت وتوانگر ومالدار . وبختیاری وبهره مندی . ومنسوب ومتعلق بدولت .

دولت یاب (davlat-yâb) ص . پ . بختیار وبهره مند .

دولتین (davlatayn) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ دودولت و دومملکت .

دولج (davlaj) ا. ع. خانهٔ زیرزمینی. وخانهٔ وحوش .

دولچه(dul-çe) ا.پ. دول کوچك. و ظرف دسته داری که بدان آب بردادند .

دولخجه (dulaxje) ا . پ . گروههٔ ریسمان . ونام مرغی .

دولسی (davlasiyy) ا . ع . آنچه براسطهٔ وی بدیگری پیوندند. ومنه قول ابن _ المسیب : **رحم الله عمر لولم ینه عن المتعة لاتخذها الناس دولسیاً** ای ذریعة الی الزنا .

دولع (davla') ا . ع . راه فراخ ونرم.

دولعة (davla'at) ا.ع. یك نوع صدف مدوری که چون آنرا بخاکستر گرم اندکی گرم کنند بر شکل ناخن چیزی از آن برمیآید و چون آنچیز را بکشند بقدر انگشت میگردد .

دولمیان (dul-miyân) ا. پ. کیسه و خریطه ای که از پوست وامثال آن دوزند وبرکمر بندند .

دولو (do-lu) ص. پ. مضاعف. وتاشده ودولا شده وآستر شده .

دؤلوك (do'luk) ا. ع. امرعظیم . ج : دآلیك .

دؤلول (do'lul) ا.ع. سختی وشدت . ج : دآلیل . واختلال وتردد. یق : **وقع القوم فی دؤلول** : ای فی اختلاط من امرهم .

دوله (davle) ا.پ. گرد باد . وپیاله وساغر . ودایره . وزلف .

دوله (dule) ا.پ. مکر وحیله . وپشتهٔ بلند . وزمین سرابالا وسراشیب. ودایره . و مویه وزاری وفغان‌وناله وولوله و غریو . و شکم . واحمق وابله . و شخصی که خودرا صاحب کمال وانماید وآنچنان نباشد . وگرد باد . وچلپاسه . وخاك وغبار وگرد.

دوله (davale) ا.پ . پیاله وساغر و جام .

دولی (dulâ) ا.ع. سختی وبلا .

دوله چر (davle-çar) ا . پ . فلك گردنده .

دولی (dulâ) ا.ع. سختی وبلا .

دولی (davali) ا. پ . فریب ومکر و حیله .

دوم (davm) ا وص. ع . درخت بوی جهودان ودرخت کنار . وهردرخت بزرگ . وهمیشه آرمیدهٔ از هرچیز . و **ظل دوم** : سایهٔ آرمیده . ونام شخصی .

دوم (davm) م.ع. **دام الشیء دوماً** و **دواماً** و **دیمومة** (از باب نصر وسمع) : همیشگی نمود آن چیز . و **دام غلیان القدر** : آرام گرفت جوشش دیگ وساکن شد. وکذا **الماءفی الغدیر**. و **دام المطر** : پی هم بارید باران . و **دامت الدلو** : پرگردید دول . **ودیم به** (مجهولا) : مبتلا بعلت دوام گردید .

دوم (dovom) اوص.پ. انگشت چهارم که انگشت بنصر باشد. وپست. وزیردست .

دوم (dovom) و(dovvom) ص.پ. دویم ودویم (doyyom) .

دوماء (davmâ') ا . ع . گردش مرغ برگرد چیزی .

دوماًدوماً (davman-davman) ا. ع . **مازالت السماء دوماً دوماً** یعنی همیشه بارنده است .

دومان (davamân) ا . ع . دوماء و گردش مرغ برگرد چیزی .

دومة (davmat) ا.ع. زن مست . و خایه . وزنی بوده میفروش .

دومة (davmat) و (dumat) ا.ع . **دومةالجندل** :شهری نزدیك تبوك که در آن حصنی محکم بوده . وکذا **دُومة الجندل** .

دو مرجان (do-marjân) ا . پ . لبهای معشوق .

دو مریخ ذرب فعل (do-merrixe-zarb-fe'l) ردومریخ

زحل سیما (do-merrixe-zohal-simâ) پ.ك . از درحلقهٔ زنجیر .

دومص (davmas) ا.ع. خود آهنی.

دومغز (do-maqz) ا.پ. بادام .

دوملة (davmalat) م.ع. **دومل بینهم دوملة** : اصلاح نمود بین ایشان .

دومنزل (do-manzel) ا.پ . دنیا و آخرت .

دوموی (do-muy) ص.پ. مردی که موهای او سیاه وسپید باشد .

دومویه (do-muye) ا.پ. آغاز سیاه وسپیدی موها .

دومی (dovomi) و (dovvomi) ص. پ. دویمی .

دومیخ (do-mix) ا.پ. دوقطب .

دومین (dovomin) و (dovvomin) ص.پ. دویمین .

دومینای طرب (do-minâye-tarab) پ.ك. صراحی شراب .

دون (davn) م.ع . **دان دوناً** (از باب نصر) : خسیس ودون شد و یا ضعیف وسست گردید . و **دان له** : اطاعت کرد مراورا وخوار گردید .

دون (dun) ا.ع. فرود نقیض فوق و معناه تقصیر عن الغایة . و چون ظرف باشد بمعنی عند و نزد میاید . یق: **من قتل دون ماله** ای عند ماله . وبمعنی پیش وسپس و زبر . و **دون غد اللیلة** ای قبل الغد . ونیز بمعنی غیر . یق : **لیس مادون خمس اواق صدقة** یعنی در غیر پنج اوقیه . وبمعنی سوی وجز . وبمعنی امرمانند **دونه** یعنی بگیراو را . و نیزبمعنی وعید و وعدهٔ بد . وچیز حقیر واندك . ومردبزرگ وشریف . ومرد فرومایه وخسیس . و**هذا دونه** یعنی این نزدیکتر است از وی . و **ادن دونك** : یعنی نزدیك شو بمن . و **دون النهر جماعة** : درحق کسی گویند که کار را نیکو تواند کرد ویا تحریص است برکاری یعنی پیش ازآنکه برسی برنهر جماعتی میباشند . وگاه کلمهٔ من بردون درمیایدمانند **من دونه اولیاء قلیلا** . ویق : **هذا رجل من دون** ای حقیر ساقط ولا یقال رجل دون ویقال ایضاً : **هذا شیء من دون** . وقدیحذف من و یجعل دون نعتاً .

دون (dun) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردم پست وفرومایه . ج : دونان. وپست و فرومایه . و **روزگار دون** : روزگار پست . و **مردم دون** : مردم پست فطرت وفرومایه . ونیز دون : نام قصبه ای نزدیك دینور .

دونان (do-nân) ا.پ . یعنی دوقرص نان . و **دونان گرم وسرد** ویا **دونان رنگین** ویا **دونان فلك** : آفتاب وماه .

دونان (dunân) ا.پ.ج. دون مردمان پست وفرومایه .

دوندگی (davandagi) ا.پ.دویدگی وتك ودو . و كوشش .

دونده (davande) افا.پ. تندرونده وتازنده وتاخت کننده .

دونك (dunak) و **دونكه** (dunakahu) ع . کلمهٔ اغراء یعنی بگیر آنرا . و **ادن دونك** یعنی نزدیك شوبمن.

دونگی (dungi) ا.پ. ناو وقسمی از جهاز کوچك .

دون نواز (dun-navâz) ص . پ . حامی سفلگان و فرومایگان ونوازندهٔ آنان .

دونه (dune) ا.پ. سبدی که از برگ درخت سازند . ومرغ دردام افتاده . و**دونهٔ ترکی** : قسمی ازانیسون .

دون همت (dun-hemmat) ص.پ. فرومایه وسفله وناسپاس .

دون همتی (dun-hemmati) ا. پ. پست خیالی وپست فطرتی وسفله گی وفرومایگی و ناسپاسی .

دونی (duni) ا.پ. غفلت وبی اعتنائی. و کشتی دراز تیز رو .

دونی (duni) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ پستی وحقارت وفرومایگی وفروتنی .

دونیج (dunij) ا.ع . نوعی ازقایق تیزرو .

دونیم (do-nim) اوص.پ . دونصف و دونصف شده .

دووم (dovum) و (davum) ا.پ . درخت مقل .

دووی (davaviyy) ا.ع. **مابه دووی** : نیست در آن کسی .

دوویر (duvir) ا.پ. دبیر ونویسنده و منشی . واستاد ومعلم ومدرس زبان .

دوه (davh) و (duh) ا.ع. شتررا در نوبت چهار روزه خواندن بآب .

دوهاروت کافر (do-hârute-kâfer) پ.ك. دوچشم ساحر معشوق . و دو زلف جادوی محبوب .

دوهمزاد (do-ham-zâd) ا. پ. دو توام وجملی.

دوهندوی چشم (do-henduye-çacm) و **دوهندوی طفل** (do-henduye-tefl) پ.ك. ذومردمك چشم .

دوی (davâ) اوص.ع. بیماری وبیمار. یستوی فیه المذکر و المؤنث . یق : **رجل دوی وامرأة دوی** . ومرد گول.وملازم جای خود . و **ترکت فلاناً دوی** ای ما اری به حیوة . وج . دواء .

دوی (davâ) م.ع. **دوی دوی** (از باب سمع) : بیمار گردید . و **دوی**

صدره : کینه ورشد . و **دوی فلان :** مرد فلان ازبیماری باطن .

دوی (davi) ص ع . رجل دو : مرد بیمار واحمق و کودن . ومردی که در جائی بماند .

دوی (davi) ا. پ. مکروحیله. وحیله ورو مکار وغدار .

دوی (dovi) مف. پ. دویدو دوتادوتا.

دوی (daviyy) اع . **دوی الریح:** وزش باد وبانگ آن . و **دوی النحل :** بانگ زنبور عسل . و **دوی الطائر :** آواز پرهای مرغ وقت مرور آن . و **ما به دوی :** نیست در آن کسی .

دوی (doviyy) اع . بیابان. و **مابه دوی :** نیست در آن کسی .

دوی (doviyy) و (deviyy) ع. ج. دواة .

دوی (davviyy)و(dovviyy)اع.**مابه دوی :** نیست در آن کسی . وکذا دوی .

دویات (davayāt) ع. ج. دواة .

دویبة (dovaybat) ا . ع . مصغر دابة .

دویة (daviyat) ص . ع . **امراة دویة :** زن بسیار تباه شکم از بیماری .

دویة (daviyat) و (doviyat) ص . ع . **ارض دویة:** زمین بسیار مرض ناموافق مزاج . وکذا **ارض ذویة .**

دویة (daviyyat) ا. ع. بیابان . و فرمان سراران مجاهد وخصوصاً مجاهدین جنگ صلیب .

دویت (davit) ا. پ. دوات وسیاهی‌دان و آمه .

دویت آشور (davit-âcur) ا. پ. میلی که بدان دوات و آمه را برهم زنند .

دوید (dovayd) ا. ع. مصغر دود .

دویدار (davidâr) ا. پ. دوات‌دار وقلمدان دار .

دویدگی (davidagi) ا. پ . تاخت وتکاپو .

دویدن (davidan) ف ل و م . پ. رفتن با تعجیل بسیار وشتابان رفتن وتاختن . وعجله وشتاب کردن در نوکری وخدمت . و جاری شدن‌وروان‌شدن.وطلوع کردن و بالا برآمدن .

دویده (davide) ص.پ . کسی کـه بسرعت وعجله رفته باشد .

دویرة (dovayrat) ا. ع . مصغر دارة یعنی خانهٔ کوچك . وهالهٔ کوچك گرد ماه . ونام موضعی .

دویره (davire) ا.پ. دوال و تسمه ای که بدان قمار بازند .

دویسة (dovaysat)اع. جماعت‌مردم.

دویست (dovist) ص.پ.درصدومأتان و دو دفعه صد. و **دویست‌درم‌شرعی:** پنجاه وچهارتوله وپنج ماشه ودوجو و هـر توله دوازده ماشه و هر ماشه بوزن دوازده جو .

دویك (do-yak) ا.پ . دم آخر مردن.

دویل (davil) اع. گیاه سال خورده. وگیاهی که برآن دوسال گذشته باشد و یـا خاص است بگیاه نصی .

دویل (dovil) ا.پ. مکر وحیله وغدر. وابریشم گنده که از پیله حاصل شود و در کرم در درون آن باشد .

دویم (doyom) و (doyyom) و **دویمین** (doyomin) و (doyyomin) اوص.پ. هرچیز که درمرتبهٔ دو واقع‌باشد. و وکیل و گماشته .

دوین (dovayn) اع. مصغر دون یعنی اندکی فرومایه . ونام شهری .

دویهیة (dovayhiyyat) ا. ع . بلیهٔ خوفناك وآسیب وبلای خوفناك .

دوئی (doi) ا.پ. جدائی وضد یگانگی. ودریا .

ده (dah) اوص.پ . دو پنج ونه بعلاوه یك . ودلگیری وآزردگی . وآزاروزحمت ولعنت ونفرین ودعای بد . وامر بمعروف و نهی از منکر . و **ده انگشت بدندان گرفتن** و یا **ده انگشت بر دهـان گرفتن :** عجز کردن وزاری‌نمودن‌وفروتنی کردن . و **ده‌آیت:** دایره‌ای خرد از طلا ویا سرخی وجز آن که‌پس‌از هرده آیه ازقرآن مجید مینویسند . و **ده چند :** ده مقابل و ده لا . و **ده‌دردنیاصد در آخرت** که بطور دعـا میگویند یعنی ده در این عالم بده تا در آخرت صد بتو عوض دهند . و **ده درم شرعی :** دو توله و هشت ماشه و ده نیم‌جو. و **ده روز** و **یاده روزه :** مدت‌قلیل وزمان‌کم واندك . و **ده مسکن ادریس:**بهشت عنبرسرشت.

ده (deh) ا. پ. مجموع چند خانه در صورتیکه عدهٔ آنها کم باشد وروستا وقصبه و قریه ودیه . و **ده ویران :** دنیا وروزگار وقالب آدمی .

ده (deh) ص. پ. دهنده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **شیرده :** یعنی حیوانیکه شیر میدهد . و **خراج ده :** قریه‌ای‌که باج وخراج میدهد .

ده (deh) ا. پ. کلمهٔ امر از دادن .

ده (doh) ا. پ. دم ودنب و ذنب .

ده (dahen) اع. **الا ده فلاده** یعنی اگر نباشد این امر این ساعت پس نخواهد شد بعد از آن و اگر این ساعت فرصت را غنیمت نشماری پس نخواهی یافت آنرا گاهی

وقال الاصمعی لاادری مااصله وقیل اصله فارسی ان لم تعط الان فلم تعط ابداً .

دها (dahā) ا. پ. بفارسی هندی ده روز اول محرم . وشبیه قبر حسنین علیهما السلام ویا شبیه بنائی که شامل قبور شهدای کربلا میباشد ودر ده روز اول محرم آن شبیه را باطراف حرکت دهند و در روز دهم که روز عاشورا بود اگر آن شبیه دارای اشیاء نفیسه نباشد آنرا دفن کنند و در بعضی جاها بآب اندازند و اگــر دارای اشیاء نفیسه و گران بها بود آنها را یادرتکیه ها گذاوند ویا بکربلای معلا حمل کند .

دهاء (dahā') ا. ع. زیرکی. وکاردانی وتیزی ذهن وجودت رأی وجودت فهم .

دهاء (dahā') و **دهاءة** (dahāat) م. ع. **دهی دهیاً** و **دهاء** و **دهاءة** (ازباب سمع) . زیرک گردید . مر . دهی.

دهاة (dohāt) ع. ج. داهی ودهی .

دهات (dehāt) ا. پ. ج. ده و دهها وقریه‌ها و روستاها .

دهات (dohāt) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان زیرک و کاردان و تیز فهم .

دهاتی (dehāti) ا.پ. روستائی مقابل شهری . ومردم ساده لوح وبی‌اطلاع .

دها ده (dahādeh) ع.ج.دَهداه .

دها ده (dehādeh) م ف . پ . از هرقسمت واز هرجهة واز هرمقام . وازتمام محله های شهر . وازمحلی بمحلی .

دهار(dahār) ا.پ. غار ودره وشکاف کوه . و فضل و دانش . و بانگ و فریاد و فریاد دراستمداد وباری .

دهار(dehār) م.ع. **عامله مداهرة و دهاراً** : معامله کرد با او مدت دهر . کما یقال : **عامله مشاهرة و شهاراً** : معاملهٔ ماهانه کرد با او .

دهارس (dahāres) ع. ج. دهرس.

دهاریر (dahārir) ا و ص. ع. اول زمانهٔ گذشته ودرگذرنده . **ودهر دهاریر** : روزگارسخت. **ودهوردهاریر** : زمان های مختلف از شدت ورخا .

دهاریس (dahāris) ع.ج. دَهرس.

دهاز (dahāz) ا. پ. بانگ و فریاد ونعره . وغار ومغاره .

دهاز (dehāz) ا. پ . جای پیشین از ده وقریه . وشکاف ودرهٔ کوه .

دهاژ (dahāj) ا. پ. بانگ و فریاد و نعره . وغار ومغاره ودهاز .

دهاس (dahās) ا. ع. جای نرم‌که نه ریگ باشد ونه خاك .

دهاس(dahās)ص.ع. **امراة دهاس**: زن کلان سرین .

دهاس (dahhās) ص.ع. نرم خوی.

دهاسة (dahāsat) ا.ع. نرم خوئی.

دهاسة (dahāsat) م. ع . **دهس الرجل دهاسة** و **دهوسة** (از باب کرم) : نرم گردید خوی آن مرد .

دهاع (dahāe) ع . کلمه ای که بدان بزغالــگان ماده را زجرکنند .

دهاق (dehāq) ص.ع. **کاس دهاق**: جام پر ویاجام پی درپی . **وماء دهاق**: آب بسیار . و **نطفة دهاق** : نطفهٔ سخت ریخته شده .

دهاقنة (dahāqenat) و **دهاقین** (dahāqin) ع. ج. دهقان ودهقان .

ده آك (dah-āk) ا . پ. ضحاك و گویند ضحاك معرب ده آك است یعنی ده‌عیب چه وی بده عیب‌که زشتی پیکر وکوتاهی قد و بسیاری غرور ونخوت و بی‌شرمی وبی حیائی وپرخوری وشکم خوارگی وبد زبانی و تعدی و شتاب زدگی و دروغگوئی و بد دلی باشد آراسته بود .

دهاك (dahāk) ا. ع. مراتب عشرات دراعداد.

دهالك (dahālek) ا. ع. چند پشتهٔ سیاه در بلاد عرب .

دهالیز (dahāliz) ع. ج. دهلیز . و **ابناء الدهــالیز** : کودکانی که از راه برداشته شده باشند .

دهام (dohām) ا. ع.سیاه‌گون . ونام گشنی از شتران . وازاعلام است .

دهامج (dohāmej) ا. ع. شتر دو کوهانه و شتاب روگام نزدیك گذارنده . و کلان هیکل از هرچیزی .

دهامق (dohāmeq) ا . ع . خاك نرم .

دهامنة (dahāmenat) ع. ج. دهمن.

دهان (duhān) و (dehān) ا. پ. فم وجوفی که در پائین صورت انسان ودیگر حیوانات واقع شده و از وی آواز و صوت خارج گشته وغذا وطعام را دریافت میکند . ومدخل وجوف هرچیزی . **ودهان پشت**: مقعد و سوراخ کون . و **دهان ضیغم** : نقطهٔ اول برج اسد .

دهان (dehān) ا . ع . چرم سرخ . قوله تعالی : **فکانت وردة کالدهان**. وجای لغزان . وج . دَهن و دُهن.

دهان (dehān) م.ع. **دهنت الناقة دهانة ودهاناً** (از باب نصر و سمع و کرم) : کم شیرگردید آن ماده شتر .

دهان (dahhān) ا . ع . عصار یعنی کسی که از مواد نباتی روغن میگیرد و یا میفروشد .

دهان بند (dahān-band) ا . پ . چیزی که بدان دهان حیوانات را بندند . و

تعویذی که در گردن گوسپندان بندند تا از گرگ محفوظ مانند . و هرتعویذی که برای زبان بندی دشمنان وبدگویان نویسند .

دهانة (dahânat) م‌ع. دهن‌ دهانة ودهاناً . مر . دهان .

دهانج (dohânej) ا ع . مأخوذ از فارسی ـ فراخ نرم . و بزرگ خلقت از هرچیزی . و شتر دوکوهانه وشتاب رو گام نزدیك گذارنده .

دهان دره (dahân-dare) ا . پ . خمیازه و گشودگی‌دهان بواسطهٔ کثرت خواب وبسیاری خمارکیف‌وکاهلی. وکسی‌که خمیازه می‌کشد . و درهٔ تنگی که از میان کوهها میگذرد .

دهان گیر (dahân-gir) ا. پ. آنکه باز میدارد دیگری را از بیهوده گفتن .

دهانه (dahâne) ا . پ . هرچیز شبیه بدهان. وآنجائیکه رود ازمیان کوه درجلگه داخل میشود . ومظهرقنات . ومدخل‌کوره . ومدخل‌مشك وجزآن . ولجام اسب وابتدای دره وگشادگی‌آن . وافزاری مرجولاهگان‌را. وهرچیزی‌که بدان لثه‌کارد ویا تبررامیپوشانند جهة محافظت آن . و زنگار برنج . وهرنوع زنگی . و یك نوع سنگ سبز قیمتی که بدهنهٔ فرنگ اشتهار دارد .

دهانیدن(dahânidan)و(dehânidan) فم.پ. بخشیدن کنانیدن‌وعطا کردن‌فرمودن.

دهب (dahb) ا . ع . لشکر شکست خورده .

ده‌باش (dah-bâc) ص . پ . رام وخانگی .

ده باشی (dah-bâci) ا. پ. رئیس‌ده نفر فراش .

دهبرج (dahbarraj) ا. ع. ـ مأخوذ ازده پرهٔ فارسی ـ یعنی ده پره.

ده بست (dah-bast) ده بیست (dah-bist) ص. پ. عدد نامبینی که از ده تا بیست شامل شود .

دهبل (dahbal) ا. ع. نام مرغی . و نام چند نفر .

دهبلة (dahbalat) م . ع . دهبل دهبلة : لقمهٔ کلان خورد تا بردیگران در خوردن سبقت برد .

ده پانزده (dah-pânzdah) ا وص. پ. عدد نامبینی که ازده تاپانزده‌شامل باشد. وزیب وزینت وآرایش .

ده‌پانزده‌داری(dah-pânzdah-dâri) ا.پ. دارائی زیب و فر و زینت وآرایش.

ده پنج (dah-panj) و **ده پنجی** (dah-panji) ا . پ . زر پست و قلب وناسره .

ده تاس (dah-tâs) ا . پ . کفش چوبی .

دهث (dahs) م . ع . دهثه دهثاً (ازباب فتح) : راندآنرا .

دهثم (dahsam) ا. ع . شتر توانا و سخت. ومرد نرم‌خوی . ونام مردی .

دهثم(dahsam)ودهثمة(dahsamat) ا.ع. زمین نرم .

ده‌چند (dah-çand) مف.پ. ده‌مقابل وده برابر وده دفعه بیشتر .

ده‌چندگی (dah-çandagi) ا. پ . ده‌برابری. وگاه باین‌لفظ‌جواب سلام وتهنیت را میگویند .

دهچه (deh-çe) ا.پ. رعیت ودهقان وکشاورز وروستائی .

ده‌حواس (dah-havâs)ا.پ. حواس خمسهٔ ظاهری وحواس خمسهٔ باطنی .

ده‌خان (deh-xân) ا . پ . کدخدا و رئیس وبزرگ ده وقاضی ده .

ده‌ختنی (dah-xatani) ا . پ . ده انگشت .

ده‌خدا (deh-xodâ) ا.پ . رئیس و بزرگ وکدخدای ده .

دهداء (dahdâ') ا.ع. **ماادری‌ای الدهداء هو** : نمیدانم چه کس‌است‌او.

دهداء (dehdâ')ودهداة(dahdât) م.ع. **دهدیت‌الحجر دهاءدهداة:** غلطانیدم آن سنگ را . و **دهدءالشیء:** برگردانید بعض آن چیزرا بر بعضی .

ده‌دادن (dah-dâdanâ) مف . پ. مخالفت کردن‌وبرخلاف گفتن ومکروه‌داشتن وکراهت داشتن وتنفر داشتن . وطعن و سر زنش کردن برکسی باینکه ده انگشت رامقابل صورت وی حرکت دهند .

ده‌دار (deh-dâr) ا.پ. سرکرده‌رعایا ومزارع ورئیس وکدخدای‌ده .

دهداع (dahdâ') ع . کلمه ایست که بدان برغالسگان ماده را زجر کنند .

دهداق (dahdâq) ا.ع. جوشش‌دیگ. وخندهٔ بد . ورفتاری بالاتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است .

دهداق (dahdâq) و (dehdâq) م . ع. **دهدق اللحم دهدقة ودهداقاً ودهداقاً** : بریدگوشت‌راوشکست‌استخوان آنرا . ودهدقه : شکست آنرا و برید . و **دهدقت‌البضعة** : گردگردیدگوشت‌پاره از جوشش دیگ .

دهداه (dahdâh) ا.ع. کوتاه قد . و شتر ریزه . ج : دهاده . و **ما ادری‌ای الدهداه هو** یعنی نمیدانسم چه کس است او .

دهدر (dohdorr) و **دهدرین** (dohdorrayne) ا . ع . دهدرین‌بصیغهٔ تثنیه اسم است از برای فعل ماضی بطل ونیز اسم

است از برای باطل وکذب وهم چنین است دهدر. وقولهم: **دهدرین سعد القین** یعنی باطل وبیکار شد سعد آهنگر ازاینکه کسی بارکار نمیفرماید جهة اشتغال مردم بقحط سال او ان قیناً ادعی ان اسمه سعدزماناً ثم تبین کذبه فقیل له ذلك ای جمعت باطلا الی باطل یا سعد ویروی منفصلا ده درین که کلمهٔ ده امر از دهاء باشد بمعنی نکر وجودت رای ودرین ازدریدرئی وتابع ای بالغ فی الکذب یاسعد ویا آنکه اصل این کلمه مأخوذازفارسی است و آهنگری بود فارسی در یمن گشت و گذار میکرد وهرگاه دردهی از دههای یمن بازار وی کساد شدی بزبان فارسی گفتی ده بدرود یعنی فردا ازاین ده بیرون خواهد رفت تا اهل ده باوکارفرمایندفعربوه وضربوابه المثل و قالوا اذا سمعت بسری القین فانه مصبح یعنی اگر بشنوی از قین که شب میرود بتحقیق بدان که صبح درهمانجا خواهد بود یعنی کاذب ودرغگوست .

دهدعة (dahda'at) م ع. **دهدع بها دهدعة** : زجر کرد بکلمهٔ دهداع .

دهدقة (dahdaqat) م ع . **دهدق دهدقة** و **دهداقاً** و **دهداقاً**. مر. دهداق ودهداق .

ده‌دله (dah-dele) ص. پ . بیوفا و هرجائی وبوالهوس وکسی که هردم دل بدیگری دهد . وآنکه هرلحظه باعتقادوکیشی باشد .و شجاع ودلیر ودلاور .

دهدمة (dahdamat) م ع. **دهدمه دهدمة** : شکست ویرا وویران ساخت و برانداخت . وبرگردانید بعض آنرا بربعضی .

دهدموز (dahdamuz) ا ع . بسیار خوار وشکم پرست .

دهدن (dahdan) ا ع. مردم وخلایق.

دهدن (dohdonn) ا ع. باطل ودروغ و دهدر .

دهدوة (dohdovvat) و (dohduh) ا ع. **دهدوة الجعل**: گوی‌گوه غلطان . وکذا **دهدوه الجعل** .

ده ده (dah-dah) ا پ. طلا و زر خالص تمام عیاربی عیب و ده دهی .

دهدهان (dahdahân) و (dohdahân) ا ع. صد شتر وزیاد تر .

دهدهة (dahdahat) م ع. **دهده الحجر دهدهة**: غلطانید آن سنگ را. و **دهده الشیء** : برگردانید بعض آنچیز را بر بعضی .

دهدهة (dahdahat) ا ع. گله‌ازشتران که صد ویا زیادتر باشد .

ده‌دهی (dah-dahi) ا پ. ده ده و زر خالص تمام عیار بی عیب .

دهدیة (dohdiyat) و (dohdiyyat) ا ع. **دهدیة الجعل** : گوی گوه غلطان. وکذا **دهدیه** .

دهر (dahr) ا ع. یکی ازاسماءالهی جل شأنه . الحدیث : **لاتسبوا الدهرفان الله هوالدهر** ای جالب الحوادث لانهم کانوا یضیفون النوازل الیه فقیل لهم لاتسبوا فاعل ذلك بکم فان ذلك هوالله . و روزگار دراز . وهمیشه . وسال و عصر وزمان . و مدت‌هزارسال ویاصدسال. ج : ادهر ودهور. وسختی زمانه . وهمت واراده . وغایت و نهایت . وعادت وخو . وغلبه . واتفاق و حادثه . و **دهر داهر** : روزگار سخت .و **فی اول الدهر** : زمانی دراز پیش ازاین. و **ماذاك بدهر** : این معمول نیست . و **لاآتیه دهر الدهرین** یعنی نخواهم آمدا ورا گاهی .و **دهر دهاریر** : روزگارسخت. و **دهر دهیر** : روزگارسخت . و **ما** **دهری بکذا** : وقتی برای آن ندارم .

دهر (dahr) م ع. **دهرهم امر دهراً** (ازباب فتح) : فرود آمد بر آنها مکروهی .

دهر (dahr) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ روزگار ودنیا وعالم سفلی وزمانه . و **دهر سفیددست** : روزگاروجوان مرد . و**دهر کاسه‌گردان**: دنیا وروزگار وعالم‌سفلی.

دهر (dahar) ا ع. روزگار . و سال وزمان وعصر . وزمان دراز . وهمیشه . . مدت هزارسال .

دهراً (dahran) ا ع. دائماً ومستمراً و مداماً و پیوسته .

دهرجة (dahrajat) ا ع. سیرشتاب.

دهرس (dahras) ا ع. سختی و بلا . ج : دهارس . وسبکی . وشادمانی .

ده‌رگه (dah-rage) ص. پ. مرد بسیار دلیر وشجاع . ومردم کار کرده . و صاحب غیرت . و حرامزاده .

دهرنکوهی (dahr-nekuhi) ا . پ. بد گوئی وشکایت از دنیاونکوهش بخت.

ده روز (dah-ruz) م ف. پ . زمان کم ومدت اندك .

دهره (dahre) ا. پ . حربه ای دسته دار مر مردم گیلان‌ومازندران را که دسته‌اش از آهن وسرش مانند داس ودرغایت تیزی‌که بدان دوخت نیز اندازند . وداس دروگری. وسم تراش یعنی آلتی که نعلبند بدان سم‌ستور را میتراشد . و شمشیری کوچك و دودمه و سرآن مانند سرسنان باریك وتیز . و **دهرهٔ صبح** : سفیدهٔ صبح.

دهری (dahri) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که عالم را قدیم داند وبحشرو نشر وقیامت قائل نباشد . و ملحد وبیدین و کافر .

دهری (dahriyy) ص. ع . منسوب بدهر .

دهری (dahriyy) و (dohriyy) ا . ع. کسی که عالم را قدیم گوید .

دهری (dohriyy) ص. ع. پیرسالخورده ومنسوب بقبیلهٔ دهر برغیر قیاس .

دهریش (dah-ric) ص. پ. کسی که دارای ریش انبوه وهنگفت وبزرگ باشد.

دهزبانی (dah-zabâni) ا. پ. پرحرفی و زیاد گوئی .

دهس (dahs) ا. ع. گیاه نورسته که هنوز سبزی برآن غالب نشده باشد . و جای نرم که نه ریگ باشد ونه خاك .

دهس (dohs) ع. ج. ادهس ودهساء .

دهس (dahas) ا . ع . سرخی مایل بسیاهی .

دهساء (dahsâ') ص. ع. مؤنث ادهس. یق : **اکمة دهساء** : پشتهٔ سرخ رنگ . ج : دهس . و **عنز دهساء** : بز سرخ مایل بسیاهی . و **ارض دهساء** : زمین سرخ مایل بسیاهی . و **امراة دهساء** : زن کلان سرین .

دهسال (dahsâl) ا. پ. کوکب سیاره. وبزرگترین موجه ای از موجهای دریا .

دهسة (dahsat) و (dohsat) ا . ع. سرخی مایل بسیاهی .

دهستان (dahestân) ا. پ . شهری در طبرستان .

دهستان (dehestân) ا. پ . مجموع چندین ده وقریه وجائی که دارای دهات چند باشد.

دهستانی (dehestâni) ص. پ. کسی که از اهل ده باشد و دهاتی مقابل شهری .

دهش (dahc) م. ع. **دهشه دهشاً** (از باب فتح) : متحیر ساخت او را وبرد عقل وی را .

دهش (dahac) م. ع. **دهش دهشاً** (از باب سمع) : متحیر و سراسیمه گشت. ورفت عقل او از فراموشی ویا از بیخودی و سرگشتگی از عشق . و **دهش** (مجهولا) : مدهوش و سراسیمه گشت .

دهش (dahec) ص. ع . متحیر و عقل رفته .

دهش (dehec) پ. ح م . ازدادن. وا. همت وبخشش وعطا و کرم وسخاوت .

دهشت (dahcat) و (dehcat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ حیرت و سراسیمگی . و ترس وهراس وخوف . وتعجب .

دهشت (dahcat) و (dahcet) ا. پ. یك رنگی واتحاد ریگانگی ویك جهتی ومشابهت واتفاق .

دهشت انداز (dehcat-andâz) ص. پ. اندازندهٔ در بیم وهول .

دهشت انگیز (dehcat-angiz) ص. پ . مهیب وهولناك .

دهشت ناك (dehcat-nâk) ص . پ. هولناك وخوفناك .

دهشته (dehecte) ا. پ. بخشش بی ریا وصدقه وخیرات ومبرات.

دهشرة (dahcarat) ا. ع. شتر مادهٔ کلان وبزرگ .

دهشرة (dahcarat) م. ع. **دهشر الامر دهشرة** : کرد آن کار را بدرن رفق ونرمی . و **دهشر الرجل** : شتاب کرد آن مرد در گرفتن کشتی و نیز در جماع کردن .

دهشور (dehec-var) ص. پ. جوانمرد وسخی وکریم.

دهع (dah') م . ع . **دهع بها الراعی دهعاً** (از باب فتح) : زجر کرد بزغالـگان را بکلمهٔ دَهاع و یا کلمهٔ دَهداع .

دهف (dahf) م . ع . **دهفه دهفاً** (ازباب فتح) : سخت گرفت آنرا .

دهفشة (dahfacat) : ا . ع . مکر و فریب . وسخن گفتن مرد با زن و مغازله و عشقبازی کردن .

دهق (dahaq) م. ع. **دهق الشیء دهقاً** (ازباب فتح) : شکست آن چیزرا و برید ویاسخت فشرد آنرا . و **دهق فلاناً**: زد فلانرا وشکنجه کرد . و **دهق الکأس**: پر کرد آنجام را . و **دهق الماء** : سخت ریخت آن آبرا . و **دهق لی من المال** : بخشید بمن اول مال را .

دهق (dahaq) ا. ع. اشکنجه. ودرچوبی که بدان ساقرا شکنجه کنند .

دهقان (dehqân) و (dohqân) ا. ع. مأخوذ از دهگان فارسی ـ قادر وتوانای بر تصرف کار ها باسبکی وچستی وچالا کی . و دانای کار . وبازرگان. ومیفروش. وکشاورز ومهتر کشاورزان . ورئیس اقلیم . و رئیس ده ها . ج : دهاقنة ودهاقین .

دهقان (dehqân) ا. پ. کشاورز وزارع. ومطرب ومغنی . وشاعر . و **دهقان پیر** : شراب کهنه . و **دهقان خلد** : رضوان وخازن بهشت . وآنحضرت صلی الله علیه وآله.

دهقان نورد (dehqân-navard) ا . پ. کتاب تاریخ .

دهقانی (dahqâni) و (dehqâni) ا. پ. زراعت وفلاحت وکشتکاری .

دهقانیة (dehqâniyyat) ا : پ . مأخوذ از تازی زراعت وفلاحت .

دهقة (dahqat) ا. ع. اول مال. ولی **دهقة من المال** ای أعطانی منه صدراً .

دهقلة (dahqalat) م‌ع. دهقل جلد **الدابة دهقلة** : گرفت پوست دابه را تا برابر وراست گرددوسپس سترد موی آنرا .

دهقنة (dahqanat) ا‌ع. کشاورزی. یق : **له دهقنة بموضع كذا** .

دهقنة (dahqanat) م‌ع. **دهقنوه دهقنة** : دهقان گردانیدند آنرا .

دهقوع (dohqu') ا‌ع. گرسنگی سخت که صاحب خود را بیفگند .

دهك (dahk) م‌ع. **دهكه دهكاً** (از باب فتح) : آس کرد آنرا و شکست . **ودهك الارض** : پاسپر کرد آنزمین را . **ودهك المراة** : جماع کرد با آن زن.

دهك (dohok) ع‌ج. دهوك .

دهك (dehak) ا‌پ . مصغر ده ده کوچك وقریهٔ کوچك .

دهكان دهكان (dahkân-dahkân) م‌ف‌پ. ده تا ده تا .

دهكانی (deh-kâni) ا‌پ. زراعت وفلاحت و کشتکاری وکشت وزرع . وکشتزار . ودهقانی .

دهكث (dahkas) ا‌ع. کوتاه بالا وقصیر .

دهكل (dahkal) ا‌ع. سختی وبلا و سختی از سختیهای روزگار . ج : دهاكل .

دهكلة (dahkalat) ا‌ع. دمدمه مانندی در سواران وجز آن.

دهكلة (dahkalat) م‌ع . **دهكل الارض دهكلة** : پاسپر کرد آن زمین را.

دهكم (dahkam) ا‌ع . مرد پیر سالخورده .

ده كيا (deh-kiyâ) ا‌پ. رئیس ده و مقدم ده . ونوعی ازمیوهٔ پخته شدهٔ باغذا.

دهگان (deh-gân) ا‌پ. دهقان و فلاح. و زمیندار. و زراعت کننده و مزارع . و تاریخی . وتاریخ دان. وقریه وده وروستا.

دهگانی (dah-gâni) ا‌پ. نوعی از زرمسکوك که درقدیم رایج بوده .

دهگانی (deh-gâni) ا‌پ . دهقانی وزراعت وکشتکاری ودهکانی .

ده گر (deh-gar) ا‌پ. دهقان .

ده گزی (dah-gazi) ا‌پ. هرچیزی که ده گز درازی وی باشد .

دهل (dahl) ا‌ع . وقت حاضر . و چیز اندك .

دهل (dohol) ا‌پ. نوعی از طبل و نقاره . **ودهل بالای بام بردن**: دهل زدن . **ودهل زدن** : نواختن دهل . و **دهل زیر گلیم زدن** : کوشش کردن در اخفای چیزی که آشکار باشد . و **دهل یك رویه** : تك دهل. **ودهل دورویه**: جفت دهل .

دهلاث (dehlâs) ا‌ع. مقلوب دلهاث و بمعنی آن .

دهلب (dahlab) ا‌ع. مرد گران . و کسی که صحبت وی را ناخوش دارند . و نام شاعری .

دهل باز (dohol-bâz) ا‌پ. طبال. و دهل برنجینی کوچك که برزین اسب بندند و در وقت شکار با شاهین و مادامی که شاهین درشکاراست جهة تحریص وی آنرا مینوازند.

دهل دریده (dohol-daride) ص‌پ. رسوا وبی آبرو ورسوا شده .

دهل زن (dohol-zan) ا‌پ . طبال ودف زن وکسی که طبل مینوازد .

دهلقة (dahlaqat) م‌ع. دهقلة .

دهلك (dahlak) ا‌ع. جزیره ای در دریای احمر مابین یمن وحبشه .

دهل نواز (dohol-navâz) ا‌پ. دهل زن وطبال وکسی که طبل مینوازد .

دهلو (dehlu) ا‌پ. نام شهری در هندوستان که دهلی نیز گویند . مر . دهلی .

دهلوی (dehlovi) ص‌پ. منسوب ومتعلق بشهر دهلو.

دهله (dahle) ا‌پ. گیاهی خاردار که گرّن نیز گویند . و قنطره و پل خواه از چوب و تخته باشد و یا از سنگ و آهك و گچ و آجر .

دهلی (dehli) ا‌پ. شهری درهندوستان که قبل ازغلبهٔ انگلیس براین مملکت هم پایتخت بوده وا کنون دارای ۳۱۰۰۰۰ نفر جمعیت است ومسجد جامع آن ازنوادر روزگاراست و این شهر که درروی رود جمانا بنا شده در سال ۱۲۷٤ هجری بتصرف سپاه انگلیس در آمد .

دهليز (dehliz) ا‌ع. مکانی که میان دروازه و خانه باشد . وتجویف میان دل . وایستادنگاه آب ویا زرد آب . ج : دهاليز.

دهليز (dehliz) ا‌پ . مأخوذ از تازی ـ دالان ومحل میانهٔ دودر ویا محلی که میان درخارجی خانه باشد وشیخانه نیز گویند. وایوان . وحیاط بیرونی . ومحل گردش . وگوشه‌ای از خانه .

دهليزه (dahlize) ا‌پ ـ مأخوذ از تازی ـ دهليز وشیخانه .

دهليزی (dehlizi) ص‌پ. **سخنان دهليزی** : سخنان بی‌اصل وبی‌معنی .

دهم (dahm) ا‌پ. غار وبامشتان .

دهم (dahm) ا‌ع. عددبسیارازهرچیز. ج : دهوم . وامرعظیم . وبدی . و کس . و خلق . یق : **ای الدهم هو** : کدام کس است او . و **ای دهم الله هو** : کدام خلق خداست او .

دهم (dahm) م٠ع٠ **دهمه الامر دهماً** (از باب سمع وفتح) : فروگرفت اورا آن کار بانوهی و بناگاه وسید . و **دهمتهم الخیل** : هجوم آوردند برآنها سواران .

دهم (dohm) ص٠ ع٠ ج٠ ادهم ودهماء .

دهم (dohm) ا٠ ع٠ سه شب از آخر ماه .

دهم (dahom) ص٠ پ٠ چیزی که در مرتبهٔ ده واقع شده باشد .

دهماء ('dahmâ) او ص٠ع٠ مؤنث ادهم. ج : دهم . وشتر مادهٔ نیك خاکستر گون. ودیگ کهنه ودیرینه . وگوسپند سرخ خالص. و عدد بسیار . و هیئت مرد و گونهٔ وی . و گیاهی پهن که بدان دباغت کنند . وهریك از سه شب آخر ماه . ونام چند اسب . و**حدیقة دهماء** : مرغزارنیك سبزکه ازشدت سبزی وطراوت بسیاهی زند .

دهماص (dehmâs) ص٠ ع٠ **صنعة دهماص**: صنعت استوار ومحکم .

دهمان (dohmân) ا٠ع٠ **ثنی دهمان**: نماز عشا .

دهمة (dohmat) ا٠ ع٠ سیاهی .

دهمثة (dahmasat) ا٠ع٠ زمین نرم.

دهمج (dahmaj) ا٠ ع٠ فراخ نرم بزرگ خلقت از هرچیزی .

دهمجة (dahmajat) م٠ع٠ **دهمج الخبر دهمجة** : از پیش خود زیاد کرد آن خبر را . و**دهمج فلان** : مختلط رفت فلان ویا گامهارا نزدیك هم گذاشته و شتاب کرد در رفتن . و **دهمج الکبیر** : مانند کسی که پایهای وی در قید باشد آن پیر راه رفت .

دهمرده (dah-marde) ص و م ف . پ٠ جمعیتی که مرکب از ده مرد باشد . و سرکردهٔ ده نفر . ومنسوب بده نفر مرد و یا زیادتر . و**ده مرده کار کردن** : کار کردن یك نفر باندازهٔ ده نفر . و **جام ده مرده** : جامی که برای ده نفر کفایت می‌کند . و **زور ده مرده** : زوری که مقابل زور ده نفر باشد .

ده مرده گو (dah-marde-gu) و **ده مرده گوی** (dah-marde-guy) ص٠ پ٠ بسیار پرحرف .

دهمسة (dahmasat) م٠ ع٠ باهم راز گفتن . وسرگوشی گفتن . ودر گرفتن .

دهمست (dahmast) و (dahamast)

دهمشت (dahamact) ا٠پ٠ درخت غار.

دهمقة (dahmaqat) م٠ع٠ **دهمقه دهمقة** : شکست آنرا وبرید . و **دهمق الوتر** : نرم گردانید آن زه را . و**دهمق الطعام** : نیك پخت آن طعام را و تنك و نرم گردانید و یا خام پخت . و **دهمق الکلام** : آراسته کرد سخن را و نیك گردانید .

دهمن (dahman) ا٠ع٠ لقب پادشاهان فارس . ج : دهامنة .

دهمو بد (dahmu-bad) ا٠ پ٠ پیشوا وپیر آتش پرستان .

دهموث (dohmus) ا٠ع٠ جوانمرد.

دهمی (dahomi) ص٠ پ٠ چیزی که در مرتبهٔ دهم باشد .

دهمین (dahomin) ص٠ پ٠ چیزی که در مرتبهٔ ده واقع باشد .

دهن (dahn) م٠ع٠ **دهن دهناً** (از باب نصر) : نفاق کرد . و **دهن رأسه وغیره دهناً و دهنة** : چرب کرد بروغن وترنمود سرخود و جزآن را . و **دهن فلاناً** : زد فلان رابعصا . و**دهن المطر الارض** : ترکرد باران اندکی زمین را.

دهن (dabn) و (dohn) ا٠ع٠ باران ضعیف که روی زمین را تر کند . ج : دهان.

دهن (dohn) ا٠ع٠ روغن . ج : ادهان و دهان . وطایفه ای از تازیان .

دهن (dehn) ا٠ع٠ درختی که بدان درندگان وحیوانات وحشی کشته شوند .

دهن (dahan) ا٠ پ٠ دهان وفم . و سوراخ وثقبه. ومدخل . وسرپوش ظرف . ولگام . و **آب دهن** : لعاب وتف . و **دهن تیر** : سوفارتیر . و **دهن شمشیر**: لبه و دمهٔ شمشیر.

دهن (dahen) ص٠ع٠ چرب و روغن مالیده .

دهناء ('dahnâ) ا٠ع٠ میدان.ودشت و بیابان دور و دراز بی آب . و نام موضعی ونام زنی .

دهناد (dahnâd) ا٠پ٠ ترتیب و نظام و نسق و سلك و نظم و انتظام .

دهناوی (dahnâviyy) ص٠ع٠ منسوب بدهناء .

دهن بسته (dahan-baste) او ص٠پ٠ غیر ناطق.وحیوان .

دهن بند (dahan-band) ا٠پ٠ پوزبند و آلتی که بدان دهن حیوانی را بندند . ورو بندهٔ زنان. و پوز .

دهن بوس (dahan-bus) ص٠ پ٠ بوسندهٔ دهان .

دهنة (dahnat) م٠ع٠ **دهن دهناً** و **دهنة** . مر . دهن .

دهنة (dehnat) ا٠ع٠ یك درخت دهن. وبطنی ازعرب .

دهنة (dohnat) ا٠ع٠ پاره‌ای از روغن وهی اخص من الدهن٠ج : ادهان و دهان .

و **هوطیب الدهنة** یعنی او بوی خوش دارد.

دهنج (dahanaj) و (dahnaj) و (dohanej) ا.ع. معرب دهنهٔ فارسی که سنگی است شبیه بزمرد .

دهنجة (dahnajat) م.ع. لغة فی دهمجة.

دهن خوانی (dahan-xâni) ا. پ. جرم وگناه . وسرزنش وملامت .

دهن دره (dahan-dare) ا.پ. خمیازه وتاوب وپاسك وپاشك وفاژ .

دهن دریده (dahan-daride) ص. پ. هرزه چانه ویاوه گوی وهرزه درای و فحاش وبی شرم وبی‌حیا.

دهندگی (dehandagi) ا.پ. دهش و عطیه وموهبت وسخاوت وکرم وبذل .

دهنده (dehende) و (dehande) ا.پ. عطا کننده . وزن فاحشه وقحبه .

دهنقة (dahnaqat) م.ع. لغة فی دهمقة.

دهن کف (dahan-kaf) ا . پ . لعاب دهان .

دهنه (dahnoh) اوص.پ . زیور. و زینت وآرایش . وهرهفت . ونقصان . وهر دوچیز که درکمیت وکیفیت نزدیك بهم باشند. وعددتسعین ونود .

دهنه (dahane) ا.پ. ثقبه‌وسوراخ. ومدخل . وچاك‌وشكاف . وسوفار . وفك. ولـگام اسب ویشف . و یکنوع سنگ شبیه بزمرد که دهنج نیز گویند .

دهنیت (dohniyyat) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ چربش وچربی .

دهنیم (dah-nim) ا.پ. پول کهنه. وخراج پنج در صد . وخمس .

دهو (dahv) ا.ع. **یوم دهو** : از روز های تازیان است که در آن جنگ واقع شد.

دهو (dahv) م.ع : رسیدن امری (و الفعل من نصر) : **ومادهاك** ای ما اصابك.

دهو (dehu) ا.پ. کوهی که درسراندیب که رهون نیز گویند وآدم چون از بهشت برآمد بآن کوه افتاد .

دهواء (dahvâ') ص . ع . **داهیة دهواء** : بطور مبالغه بلای سخت را گویند.

دهواء (dohavâ') ع.ج. دهی (dahiyy) .

ده و دار (deh-o-dâr) ا.پ. کروفر و داروگیر و غوغا و هنگامه و معرکه و آواز مبارزین . وجاه وجلال . ونخوت .

دهور (dohur) ع.ج. دهر .

دهورة (dahvarat) م.ع. **دهوره دهورة** : فراهم آورد اورا . و انداخت اورا درمغا کی میان دوکوه وجز آن. وریخ زد. و **دهورالکلام** : پر و بی اماله خواند کلام را . و **دهور الحائط** : راند و دفع نمود دیوار را پس افتاد . و **هو یدهور اللقم** : او لقمه های بزرگ بر میدارد . و **تدهور اللیل** : بآخر رسید شب وپشت داد .

دهوری (dahvariyy) ا.ع. مردسخت.

دهوس (dahus) ا.ع. **الدهوس** : شیر درنده .

دهوك (dahuk) ص.ع. بسیار شکننده وآس کننده . ج : دهك .

ده و گیر (deh-o-gir) ا.پ. دادوستد. وده ودار . مر . ده ودار .

دهوم (dohum) ع.ج. دهم .

دهون (dahun) ا.پ. حفظ ویاد . وخاطر نشان . و **ازدهون خواندن** : از برخواندن .

دهون (dahun) ع.ج. دهی.

دهوه (dahve) ا.پ. دمله .

دهویة (dohviyyat) ص.ع. **داهیة دهویة** : بطور مبالغه بلای سخت را گویند.

دهها (dah-hâ) ا.پ. ده روز اول ماه محرم . وج . ده .

دهها (deh-hâ) پ.ج. ده . قریه ها ودهات .

ده هزار (dah-hazâr) و **ده هزاران** (dah-hazârân) ا.پ بازی چهارم از هفت بازی نرد .

ده هفت (dah-haft) ا.پ. پول مسکوکی که در قدیم رایج بوده .

دهی (dahy) ا.ع. زیرکی وکاردانی و تیزی ذهن وجودت رای وجودت فهم .

دهی (dahy) م.ع . **دهی دهیاً** و **دهاء** و **دهاءة** (از باب سمع) : زیرك گردید . و **دهاه دهیاً** (از باب ضرب) : زیرك وتیز هوش گفت او را ومنسوب کرد وی را بزیرکی و یا عیب و نقص کرد او را ویا عاهت و بلا رسانید بوی . و **دهته الدواهی** ای اصابته وضم عین المضارع لغة فیه .

دهی (dahi) ص.ع . **رجل دهی** : مرد زیرك وتیزفهم . ج : دهاة ودهون .

دهی (dahiyy) ص. ع. عاقل ودانا . ج : ادهیة ودهواء .

دهیده (dehide) ا. پ . بخشش از طرفین . وجنگ ونبرد وپیکار .

دهیدهان (dohaydehân) ا. ع . صد شتر وزائد برآن .

دهیر (dahir) اوص . ع . هرزمان و همیشه . و **دهر دهیر** : روزگار سخت .

دهیك (dah-yak) ا.پ. عشر و یك حصهٔ از ده حصه . و **دهیك کردن** : از ده‌حصه نه حصه را بردن ویك حصه باقی گذاشتن . وبمرتبهٔ اعشار بردن .

دهیك ستان (dah-yak-setân) و **دهیك گیرنده** (dah-yak-girande)

ا.پ. آنكه دهيك چيزي را ميگيرد . وزكوة گيرنده .

دهيم (dehim) ا.پ. ديهيم و تاج و افسر پادشاهان ايران .

دهيم (dohaym) ا.ع. سختي وبلا . و مردگول واحمق . و نام ناقة عمروبن زبان قتل هو واخوته وحملت رؤسهم عليها فقيل **اشأم من الدهيم** . وكذا **اثقل من حمل الدهيم** . **وام الدهيم** :سختي و بلا وداهيه .

دهيماء (dohaymâ') ا.ع. داهيه وبلا و سختي .

دهين (dahin) ص.ع. **ناقة دهين**: ماده شتر كم شير . و **لحية دهين** : ريش چرب وروغن ماليده .

دهيوپد (dahyu-pad) ا.پ.امربمعروف ونهي از منكر .

دهيوده (dahyude) ا.پ.دهيك‌وعشر.

دي (day) ا.پ. ماه دهم‌ازسال شمسي. وروزنهم از هرماه شمسي كه در آن روزچون درماه دي واقع شود بواسطهٔ تطابق نام ماهو روز جشن كنند وعيد گيرند. ونام ملكي كه تدبير امور ومصالح ديماه و روز دي بمهر و روز ديادين وروز ديادز بدو تعلق ميگيرد . ورب النوع جمادات ويخ وبرف وآب .

دي (di) ق‌ف.پ. روز پيش ازامروز . وشب پيش از امشب .

ديا (deyâ) ع. صيغهٔ تثنيه از امر حاضر ودي دية يعني ديه بدهيداي‌دومرد حاضر .

ديابود (dayâbud) و ديابوذ (dayâbuz) ع.ج. ديبود وديبوذ .

ديابيج (dayâbij) ع.ج. ديباج .

ديابيد(dayâbid)وديابيذ (dayâbiz) ع.ج. ديبود وديبوذ .

ديات (diyât) ع.ج. دية .

دياثة (diyâsat) ا.ع . نرمي و التواي زبان .

دياجي (dayâji) ع.ج. ديجاة .

دياجير (dayâjir) ع.ج. ديجور .

ديار (diyâr) ع.ج . دار . وج . ديرة .

ديار (dayyâr) ا.ع. صاحب دير . و كسي . يق : **مافي‌الدار ديار** : نيست درخانه كسي.

ديار بكر (diyâr-bakr) ا.ع . مملكتي راگويندكه فرنگان‌موزوپوتاميا مينامندوبفارسي جزگويند.

ديارات (diyârat) وديارة (diyârat) ع.ج . دار .

دياس (diyâs) و دياسة (diyâsat) م.ع . **داس دوساً ودياساًودياسة** . مر . دوس .

دياس (dayyâs) ا.ع.مرد خرمن‌كوب.

دياص (dayyâs) ص.ع. **رجل دياص**: مرديكه برويدست نتوان يافت.و مرد فربه.

دياصة (dayyâsat) ا.ع. زن پرگوشت كوتاه بالا.

دياف (diyâf) ا.ع. دهي درشام ويا در جزيره ينسب اليها الابل والسيوف .

ديافي (diâfiyy) ص.ع. شترقوي‌هيكل وباقوت.يق :**جمل ديافي** .

دياقوديا (diyâqudyâ) ا.پ.ـماخوذ از يوناني ـ شربت‌كوكنار.

ديالمة (dayâlemat) ا.ع. نام‌سلسله‌اي از پادشاهان ايران كه آل بويه نيز ناميده ميشوند .

دياميس (dayâmis) ع . ج . ديماس .

دياميم (dayâmim) ع.ج. ديمومة.

ديان (dayyân) ا.ع. بسيارجيره وقهار وغالب. وحاكم و قاضي. ونگهبان. وحافظ. و حساب كننده . و پاداش دهنده كه ضايع نسازد عملي را بلكه‌بهرخيروشر پاداش دهد . و از صفات باريتعالي.

ديانة (diyânat) م.ع. **دان ديانة** (ازباب ضرب) : راستي نمود وديند‌اري‌كرد.

ديانت (diyânat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازي ـ ديند‌اري‌وصداقت وراستي وخداترسي وعدالت وتقوي‌وپرهيزگاري وپارسائي‌وخوبي و نيكوئي . و **ارباب ديانت** : مردمان متدين ودين‌دار. و**اهل ديانت**: ديند‌اران.

ديانت دار (diyânat-dâr) ا. پ. عادل وصادق ومتدين وپرهيزگار وپارسا .

ديانت داري (diyânat-dâri) ا.پ. عدالت وصداقت وراستي و پرهيزگاري .

ديانت‌گر (diyânat-gar) ص.پ. پارسا وعادل وصادق .

ديانت‌گري (diyânat-gari) ا.پ. پارسائي وعدالت وصداقت .

ديانوش (dayânuc) ا. پ. نام‌مهتر دزداني‌كه درايام‌وامق وعذراواه زني‌مي‌كردند. ونام كسي كه عذرا را بفروخت .

دياوين (dayâvin) ع.ج. ديوان .

ديب (dib) ا.پ. بندري ازبنادر هند .

ديبا (dibâ) ا. پ. كيمخاب وقماشي از حرير الوان . وديدارخوبان . ونام روزدهم ازهرماه . و**ديباي‌معلم** : پارچهٔ زردوزي شده .

ديبا باف (dibâ-bâf) ا. پ. بافندهٔ ديبا .

ديباج (dibâj) ا.ع ـ مأخوذ از ديباه فارسي وبمعني آن . وهرقماش گرانبها . ج : دبابيج وديابيج . وماده شتر جوان .

ديباجة (dibâjat) ا.ع. رخساره .

ديباجتان (dibâjatâne) ا.ع . بصيغة

تنیه در رخساره . و دو لب .

دیباجه (dibâje) ا. پ. دیباچه .

دیباجه بند (dibâje-band) ا. پ. کسی که دیباچۀ کتاب را تألیف میکند .

دیباجی (dibâji) ا و ص . پ . کسی که دیبا پوشیده باشد . وبافندۀ دیبا .

دیباچه (dibâçe) ا.پ.دیبای‌کوچك. وگونه ورخسار . وآنچه دراول کتابها نویسند باعتبار سخنان رنگین ومقدمۀ کتاب .

دیبا دین (daybâdin) ا. پ. یکی از نامهای الهی . ونام فرشته ای . وروزبیست وسیوم از هرماه شمسی .

دیباذر (daybâzar) ا.پ. روزهشتم از هرماه شمسی . و نام فرشتۀ موکل براین روز .

دیباذر (daybâzar) ص.پ.خوابناك.

دیبار (dibâr) ا. پ. ضیافت وسور و مهمانی وعروسی .

دیباروی (dibâ-ruy) ص.پ. نیك منظر وخوب روی .

دیباگر (dibâ-gar) ا . پ . بافندۀ دیبا .

دیباگری (dibâ-gari) ا. پ . شغل دیباگر . وکارخانۀ دیبابافی .

دیبالپور (dibâlpur) ا.پ. قصبه‌ای در پنجاب .

دیباوند (dibâvand) ا. پ . لقب تهمورث ومعنی آن تمام سلاح .

دیباه (dibâh) ا . پ . نوعی از قماش گرانبها و زردار . و قماش از حریر الوان ودیبا .

دیبدار (dibdâr) ا . پ . صنوبر هندی .

دیبدین (daybadin) ا.پ. ازنامهای الهی . ونام فرشته‌ای . وروز بیست وسیوم از هرماه شمسی .

دیبرجاس (diborjâs) ا. پ .دیفروجاس .

دیبق (dibaq) ا . ع . مأخوذ از دیبه فارسی وبمعنی آن .

دی بمهر (daybemehr) ا. پ . یکی ازنامهای الهی . ونام فرشته‌ای . وروز پانزدهم هرماه شمسی .

دیبوب (daybub) ا.ع.مردسخن‌چین موذی . ومرد زن جلب .

دیبود (daybud) ا. پ. جامۀ درپوده.

دیبود (daybud) و**دیبوذ** (daybuz) ا. ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ جامۀ درپوده . ج : دیابود ودیابوذ ودیابید ودیابیذ .

دیبه (dibah) ا.پ. دیباه وقماش ابریشمی گران بها . و **دیبه خسروی**: گنج سیوم از گنجهای خسرو پرویز .

دی‌پس (daypas) ا.پ. گروه‌مسافر. وشکل.وپیکر وهیکل .

دیپلومات (diplomât) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ شخص بصیر و آگاهی‌که حل و عقد امور ممالك خارجه سپرده بکف کفایت و کاردانی وی میباشد. وهرمرد زیرك وبصیر و آگاهی .

دیة (diyat) ا . ع . خون بها . ج : دیات .

دیة (diyat) م.ع. **ودی القتیل دیة** (ازباب ضرب) : خون بهای کشته داد . و اذا امرت منه قلت **ِدفلاناً** و للاثنین **دیا فلاناً** و للجماعة **دو** . و نیز دیة ورِدی : نزدیك گردانیدن کار . و نره فرو رها کردن اسب در وقت بول کردن ویا گشنی نمودن . ورِدي : انداختن مرد .

دئث (de's) ا.ع.کینه‌ایکه ازدل‌نرود.

دئثان (de'sân) ا . ع . خوابنا کی که از جا نجنبد . وکابوس .

دیثانی (dayasâniyy) ا. ع. کابوس.

دیج (dayj) م. ع. **داج دیجاً و دیجاناً** (ازباب‌ضرب) : اندك برفتارآمد .

دیجاة (dayjât) ا. ع . تاریکی‌بسیار. ج : دیاجی .

دیجان (dayajân) ا . ع . عیال ریزۀ مرد . وپارۀ کلان از انبوه ملخها .

دیجان (dayajân) م.ع. **داج‌دیجاً ودیجاناً** . مر . دیج .

دیجوج (dayjuj) ص . ع . **لیلة دیجوج** : شب تاریك .

دیجور (dayjur) ا.پ. ماخوذازتازی. شبی که بغایت سیاه و تاریك باشد . و **شب دیجور**: شب بسیارتاریك .

دیجور (dayjur) اوص. ع. خاك . و تاریکی . و تیره رنگ مایل بسیاهی . و نیك مایل بسیاهی و نیك تاریك . و انبوه از نبات خشك . ج : دیاجیر. و**لیل‌دیجور**: شب بسیار تاریك .

دیحان (dayhân) ا. ع..ملخ .

دیحس (dayhas) ا . ع . بسیار از هرچیز .

دیخ (dix) ا.ع.خوشۀخرما. ج:دیخة.

دیخة (deyaxat) ع. ج. دیخ .

دیخس (dayxas) ا . ع . گیاه بهم پیچیده .

دید (dayd) ا. ع. بازی ولعب .

دید (did) ا و ص. پ. نگاه ونظر . وچشم . ودرحال ترکیب بمعنی‌بیننده استعمال میشود مانند **پاك دید**. و**بدید آوردن** : پدید آوردن و ظاهر کردن . و پیدا کردن. و بنظر آوردن .

دیدا (daydâ) ص. پ. ناپیدا و گم شده .

دئداء (de'dâ') ا.ع . آخرماه. وشب بیست‌وپنجم‌وبیست‌وششم وبیست‌وهفتم‌وبیست وهشتم وبیست و نهم از هرماه و یا سه شب آخر هرماه . ج : دآدیء .

دئداء (de'dâ') م.ع. **دأدأ دأدأة ودئداء** . مر دأدأة .

دیدار (didâr) ا.پ. نظرونگاه. ورؤیت ومشاهده . و چهره و سیما و روی ورخ و صورت . وچشم . ونمایش . وملاقات . و بینائی . وپیدا وپدیدار و آشکار وهویدا .

دیداربینی (didâr-bini) ا.پ. عشق بازی .

دیداری (didâri) ص. پ. سزاوار بینش . ونیك ونیكو .

دیدان (daydân) ا.ع. عادت وخو و دأب . وبازی ولعب .

دیدان (didân) ع . ج . دود . و **دیدان الامعاء** : کرم امعا .

دیدب (daydab) ا.ع. گور خر . و نگاهبان ودیدبان وپاسبان وناظر .

دیدبازی (did-bâzi) ا.پ. نگریست باطراف کسی وباطراف چیزی .

دیدبان (daydabân) ا.ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ نگاهبان ودیدبان .

دیدبان (did-bân) ا. پ. پاسبان و نگاهبان . و کسی که برجای بلندی مانند سر کوه وبالای تیر کشتی نشیند و هرچه از دور بیند خبر دهد . و قراول وربیئة .

دیدبانی (did-bâni) ا. پ. پاسبانی ونگاهبانی وقراولی . ومشاهده وملاحظه .

دیدبون (daydabun) ا. ع.بازی. و تفرج و سرگرمی. وبازیچه . و یکنوع بازی مرتازیان را .

دیدجان (daydajân) ا . ع . شتر بارکش .

دیددان (daydadân) ا . ع . خو وعادت .

دیدگان (didagân) پ. ج . دیده . وجاسوسان .

دیدگاه (did-gâh) ا. پ. منظر و چشم انداز .

دیدن(daydan)ا.ع . عادت‌ودأب‌وخو.

دیدن (didan) ف م . پ. نگریستن و نظر انداختن ونگاه کردن. ورؤیت کردن . و دریافتن وادراك کردن . وانتظار کشیدن . و زیارت کردن . و عیادت کردن . و **بلند دیدن**: نظربلندافگندن‌وخودرابرافراختن. و**پست‌دیدن** : خودرا زبون‌وحقیروفرومایه ساختن .

دیدن (didan) ا. پ. زیارت وملاقات وعیادت . و**دیدن‌کردن** : زیارت کردن وملاقات نمودن وعیادت کردن و **بدیدن رفتن** : بملاقات کسی رفتن .

دیدنی (didani) ص.پ . سزاوار و لایق دیدن ونگریستن .

دیدوار (didavâr) ا.ص.پ . واضح و آشکار وهویدا ومنظور .

دیدوان (did-vân) ا. پ . محافظ و نگاهبان و قراول ودیدبان .

دیدوانی (did-vâni) ا.پ . دیدبانی و نگهبانی.وقایق وجز آن .

دید و بازدید (did-o-bâz-did) و **دیدودید**(did-o-did)و**دیدوواديد** (did-o-vâ-did) ا.پ. ملاقات و دیـدار دوستان .

دیده (dide) ا.پ. چشم و عین. ونگاه ونظر . وبصر . وملاقات . و مردمك چشم. وهرچیز شبیه بچشم . وسوراخ . وشبکه . و حلقه . وشوخ چشم . وشوخی وگستاخی .و جای بلند مانند درخت وکوه و جز آن که دیدبان بربالای آن‌نشسته‌نگاه کند .وجاسوس. وپاسبان وحارس‌وقراول. و**دیدهٔ آهوی دشت** : سیاهی ورنگ‌سیاه. و**دیده براه داشتن** : منتظر بودن و انتظار کشیدن . و **دیده بر دوختن** و یا **دیده برهم کردن** ویا**دیده‌پوشیدن** : چشم‌بستن. و **دیدهٔ بصیرت** : عاقبت اندیشی و دور بینی وهوشمندی . و **دیدهٔ‌پشت** : سوراخ مقعد . و **دیده ای چون تختهٔ جوهری** : چشم کبود . وچشم نابینا . و **دیدهٔ‌حق‌بین** : هوشی که حق را ازباطل فرق کند . و **دیده‌شدن** : ملاقات‌شدن. و **دیده‌سرخ‌کردن** : طمع داشتن . و عشق ورزیدن . و **دیدهٔ‌کافوری**: نابینا. و **دیدهٔ‌گاو** : یکنوع گلی از جنس بابونه که آنراگاوچشم نیز گویند . ونوعی‌ازسلاح و جامه که در روزجنگ پوشند . و نوعی از انگور.وستارهٔ دبران که یکی ازمنازل قمراست و بتازی عین‌الثور گویند . و **دیده گرم شدن** : خفتن.

دیده (dide) ص. پ . هرچیز مرئی و مشاهده کرده شده. وملاقات کرده شده . و **اموردیده**: کارآزموده و چست وچالاك درهرکار. و **جهان دیده** : کسی که عالم را دیده وسیاحت کرده باشد و در هر کاری تجربه آموخته باشد .

دیده‌باز(dide-bâz)ا.پ.چشم‌باطراف افکندگی .

دیده‌بان (dide-bân) ا.پ . دیدبان وقراول وربیئة. و **دیده بان چهارم** : آفتاب . و **دیده‌بان‌فلك** : آفتاب‌وزحل. و **دیده‌بان کبود حصار** : زحل وهر يك از سیارات .

دیده‌بانان (dide-bânân) پ.ج.دیده بان . و **دیده‌بانان عالم** : هفت سیاره یعنی زحل ومشتری ومریخ وآفتاب و زهره و عطارد وماه .

دیده‌براه (dide-be-râh)ص.پ.منتظر وانتظار کشنده .

دیده‌بیدار (dide-bidâr) ص. پ . بیخواب وآنکه ازدیر وقت بیدار باشد .

دیده‌پوش (dide-puc) ص.پ . هر چیزی که چشم‌را بپوشاند .

دیده‌دار (dide-dâr) ا.پ. دیده‌بان وقراول وربیئة .

دیده‌ریزی (dide-rizi) ا.پ.ماندگی وخستگی چشم .

دیده‌سخت (dide-saxt) ص.پ. بی حیا وبی شرم وگستاخ .

دیده‌شور (dide-cur) ص.پ.چشم شور وبدچشم .

دیده‌کنان (dide-konân) م‌ف.پ. تعمق وتامل در کار .

دیده‌گاه (dide-gâh) و **دیده‌گه** (dide-gah) ا.پ. جای نشستن‌ومحل‌اقامت دیدبان .

دیده‌وار (dide-vâr) ا.و ص.پ. آشکار وهویدا و ظاهر . وتیز چشم . وناظر ومباشر . وحارس وپاسبان .

دیده‌وان (dide-vân) ا.پ. منظر. وقراول توپ . وآن نقطهٔ از توپ که‌توپچی بواسطهٔ آن گلولهٔ توپ را بنشانه میاندازد . و دیدبان .

دیده ودانسته (dide-vo-dâneste) م ف.پ. ازروی علم وتجربه وبطور آگاهی . وقصداً وعمداً واز روی قصد وعمد .

دیده‌ور (dide-var) اوص.پ.بیننده وواقف اسرار . وخداوند بصیرت .و دیده‌وار . و **دیده‌ورشدن** : رسیدن‌بچیزها چنانکه هست و نظر انداختن چنانکه باید .

دیده‌وری (dide-vari) ا.پ. تیزی نظر وفراست .

دی‌دی (dayday) ا.ع. آواز حداء گویند تازیان آواز حداء را نمی دانستند یك روزی‌شخص عربی‌غلام خود را زد وانگشتان وی را بگزید وآن‌غلام از عقب شتران‌میرفت وناله‌وزاری میکرد ومیگفت دی‌دی ومقصودش یایدی بود وازاین آواز شتران را خوش آمده بسرعت سیر کردند پس شخص عرب بغلام گفت همیشه بخوان این آواز را ووی را خلعت داد .

دیر (dayr) ا.ع. صومعه‌وکلیسا وخانقاه ترسایان . ج : ادیار . و **رأس‌الدیر** : اسقف وکسی که ریاست کند اهل دیر را .

دیر (dayr) ا. پ . مأخوذ ازتازی . کلیسا ومعبد ترسایان ومعبد رهبانان . و **دیرتنگ** : عالم ودنیا .و **دیرسپنجی**: دنیا زیرا که مانند سپنج بقاء و ثباتی ندارد . و **دیررندسوز** : دنیا . و**دیرمغان** : آتشکده . وبتخانه . و **دیرمکافات** : این دنیا . و **دیرمینا** : فلك .

دیر (dir) صروم‌ف.پ. آهسته آهسته و با درنگی . ودرنگ . وعقب وپس . و مدت متمادی . ومکث متمادی . و توقف زیاد . و اندکی پیش از این . وکهنه .وقدیم . ودور وبعید نقیض نزدیك ونوعاً کلمهٔ دیر را دوبعد زمان و کلمهٔ دوررا در بعد مسافت استعمال میکنند . و **دیرشدن** : مدتی گذشتن . و دورشدن .وفوت‌شدن . و **دیرواداشتن**: درنگ کردن . ومدتی باز ومفتوح داشتن . وتعویق انداختن .

دیر (dîr) ا.پ.مدت مدید وزمان‌طویل. ج : دیرها .

دیرآ (dir-â) ص.پ. کسی که بدرنگی وبطوء آید ودرآمدن آهستگی کند .

دیران (dirân) ع.ج. دار .

دیرانه (dirâne) م‌ف.پ. مدت زیاد وزمان دراز .

دیرانی (dayrâniyy) ا . ع . صاحب دیر .

دیربار (dir-bâr) ص‌وم‌ف.پ.طویل ودراز . ودرختی که درآخر موسم باردهد .

دیرباز (dir-bâz) اوص. پ . عالم.و دراز وطویل . ومدت زیاد وزمان طویل .

دیرپا (dir-pâ) اوص.پ. بطیءالحرکه وآهسته رو . وصد پا . وعقرب . وثابت و دائم وپایدار وبرقرار .

دیرپای (dir-pây) اوص ف. محکم‌و استوار وثابت وپایدار . وعنکبوت . وکهنه‌و سالدیده وپیروضعیف . ومردقوی البنیه که‌دیر پیر شود .

دیرپائی (dir-pâi) ا. پ. پایداری و استواری وثبات وثابت قدمی و برقراری .

دیرپروازی (dir-parvâzi) ا.پ. پرواز بطور آهستگی وسنگینی .

دیرة (dayrat) ا.ع. دور ودایره .ج: دیار . وتودهٔ گردازریگ .

دیرجنبش (dir-jonbec) ص. پ . بطیء الحرکه .

دیرخانه (dayr-xâne) ا. پ. خانقاه و صومعه .

دیردارنده (dir-dârande) ص . پ. درنگی کننده ودفع الوقت‌نماینده .

دیرداشت (dir-dâct) ا.پ. درنگی و تأخیر در ادای‌چیزی .

دیردور (dir-davr) ص.پ. بآهستگی گردنده مانند زحل .

دیردیر (dir-dir) م‌ف.پ.پس‌ازمدتی.

دیر رنج (dir-ranj) ص.پ. صابر و صبور وبردبار .

دیر رو (dir-rav) ص. پ . بآرامی و آهستگی رونده .

دیرزی (dir-zi) او ص.پ.سالدیده. ونام روز بیست وهفتم از هرماه شمسی .

دیرسال (dir-sâl) ص.پ. کهنه‌وقدیم.

دیرغضب (dir-qazab) ص.پ.ملایم وحلیم وبردبار .

دیرك (dirak) ا.پ. ستون خیمه .

دیرك (dirak) ا.پ. جانورکی‌که غله‌را میخورد وتباه میکند . ونیز کرمی که لباس‌را ضایع وتباه مینماید .

دیرکشای (dir-kocây) ص.پ. هر چیز که بدشواری گشوده شود مانند قفل .

دیرکتور (direktor) ا.پ.ـ مأخوذاز فرانسه ـ راه‌نما وکار نما .

دیرگاه (dir-gâh) م‌ف.پ. همیشه و همواره وپیوسته .

دیرگوار (dir-govâr) ودیرگوارا (dir-govârâ) ص.پ. بطیء الهضم .

دیرماندگی (dir-mandagi) ا.پ پیری وکهنگی .

دیرمایه (dir-mâye) ا.پ . صفرا .

دیرمردگان (dir-mordagân) ا . پ. کسانیکه پس ازاین مرده اند .

دیرند (dirand) ا.پ.دهر وروزگار . وبخت . وتعوید وبازوبند .

دیرنـد (dirand) و **دیرنـده** (dirande) م‌ف.پ. دیرباز ودراز و مدت دراز . ودرازی زمان .

دیروز (diruz) م‌ف.پ. امس و روز پیش ازامروز ویاخ وپرن .

دیر وقت (dir-vaqt) م‌ف. پ. زمان بسیار ومدت دراز . و آخر هنگام . و **دیر وقت شدن** : بآخر رسیدن هنگام وتنگ شدن وقت .

دیره (dire) ا . پ . خانه و حولی و منزل . وخیمه وچادر .

دیرها (dir-hâ) ا. پ . ج . دیر . و**پس از دیر ها** : پس از مدت مدید.

دیری (diri) او ص.پ. دزنگی‌وآهستگی. ودرنگ وآهسته .

دیریاز (dir-yâz) م فـ . پ . مدت متمادی ودراز . وچندین شب .

دیریدن (diridan) فـ‌م. پ. دریدن وپاره کردن .

دیرین (dirin) ص.پ . قدیم و کهنه وکهن وپیشین . وزمانهای گذشته .

دیرینگی (dirinagi) ا.پ. قدمت. وپایداری وثبات .

دیرینه (dirine) ص. پ. قدیم وکهنه. وطویل ودراز . وهمیشه وپایدار . و زیرك وعاقل ومحیل. و**بندهٔ دیرینه** : خدمتگار قدیم . و**عهدهٔ دیرینه** : میثاق قدیم .

دیرینه بود (dirine-bud) ا . پ . وجود وهستی قدیم .

دیرینه‌دور (dirine-davr)ا.پ.دور و گردش مستمرودائم .

دیرینه روز (dirine-ruz) ص. پ. دارای عمر بسیار .

دیرینه سال (dirine-sâl) ص. پ. پیر وفرتوت .

دیز (diz) ا وص. پ. رنگ و لون . و رنگ سیاه . و رنگ خاکستری . و خط سیاه مایل بخاکستری کـه از کاکل تا دم بعضی حیوانات مانند اسب واستر وخر وجز آن کشیده شده . وحصار وقلعه ودژ . ونوعی از دیگ وپاتیل مسین . وچنبر دایره وغربال وپرویزن . ونوعی از شیاف که بدرچشم‌مدد دیده کشند . و **شبدیز** یعنی اسب رنگ . و اسب سیاه خسرو پرویز .

دیزج (dayzaj) ا. پ . ـ مأخوذ از دیزهٔ فارسی ـ اسبی‌که از کاکل تادمش خط سیاهی کشیده شده باشد .

دیزندان (dizan-dân)ا.پ.سه‌پایهٔ‌آهنین که دیگ را بربالای آن گذاشته طعام‌پزند.

دیزو (dizu) ا.پ. دیزی .

دیزه (dize) او ص.پ. رنگ‌وشبرنگ. واسب واستر ویا خر خاکستری رنگ . و اسب واستر ویاخری‌که از کاکل تا دمش خط سیاه خاکستری کشیده شده باشد. وقلعه وحصار و دژ.

دیزی (dizi) ا. پ . ظرف طعام‌پزی کوچك گلین ویا مسین .

دیژك (dijak) ص.پ. خاکستری‌رنگ.

دیس (days) ا.ع. پستان‌وثدی. وحلمه وسر پستان . و پیزر .

دیس (dis) و (diyas) ع.ج . دیسة .

دیس (dis) ص.پ . شبه‌ومانند و نظیر ومثنا وهمیشه متصل بموصوف و درآخرآن‌در میاید مانند **ماه‌دیس** یعنی ماه‌مانند .

دیس (dis) ا . پ . در فارسی هندی ملك وولایت . ورروز .

دیسال (di-sâl) م‌ف.پ. سال گذشته و سال پیش از امسال .

دیسة (disat) ا.ع. بیشهٔ بسیاردرخت . ج : دیس ودِیَس .

دیستانه (distâne) ا. پ . زن حایض وزن دشتان .

دیسع (daysa') ا.ع. شتر مادهٔ ستبر ویا بسیار نشخوار کننده .

دیسق (daysaq) ا . ع . ـ مأخوذ از طشتخوان‌فارسی ـ خوان نقره . وبکنوع‌ظرف

مخصوص . وزیور زنان که ازنقرهٔ سپید صاف سازند . وراه دراز . وحوض پراز آب . و حسن . وسپیدی . و ثور و گاو نر . ومردپیر. ونام شخصی . ونام اسبی .

دیسقوریدوس (disquridus) ا.پ. طبیب یونانی که درمائهٔ اول تاریخ میلادی بوده وتألیفات چند در ادویهٔ نباتی داد .

دیسکی (daysakâ) ا.ع. گلهٔ شترمرغان ویا گلهٔ دواب .

دیسم (daysam) ا.ع . روباه . وبچهٔ روباه ازماده سگ ویا بچهٔ گرگ ازماده سگ. وخرس ویابچهٔ آن . و بچهٔ گرگ . و بچهٔ روباه . وجوزهٔ زنبور . وتاریکی . وسیاهی. وشفق . ورفیق کار . وگیاهی که آنراتاج خروس گویند .

دیسمة (daysamat) ا.ع. مورچه. وذره.

دیسمه (disame) ا.پ. موج وموجه .

دیس ناو (deys-nâv) و (dis-nâv) ا.پ . نام کتاب مزدك که درآن طریقهٔ مذهب خودرا نوشته .

دیسه (dise) ا.پ. شخص .

دیش (dic) ا.پ. داد ودهش .

دیش (dic) ب . کلمهٔ امر یعنی بدهش وبده اورا .

دیش (dic) ا.ع. خروس .

دیشب (di-cab) م‌ف.پ. شب گذشته و شب پیش ازامشب .

دیصان (dayasân) م . ع . **داص دیصاناً** (ازباب ضرب) : کج شد ومایل گردید از راه . و **داصت الغدة** : بهرسو رفت غده درزیر انگشت دست حرکت دهندهٔ آن وکذا کل ماتحرك تحت الید . و **داص فلان**: شادمان گردید فلان. وفرومایه شد وخوار گردید پس از رفعت وعزت . و گریخت از جنگ .

دیضی (deyezzâ) ص . ع . **مشیة دیضی** : نوعی ازرفتار با تکبر وناز .

دیفال (difâl) ا.پ. دیوار وجدار .

دیف رخش (dif-raxc) ا.پ. نوائی از موسیقی .

دیفروجاس (difrujâs) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ جسمی طلائی رنگ معدنی که عبارت است ازسولفور آهن و مرقشیشا نیز گویند .

دیفق (dayfaq) ص.ع. **ناقة دیفق** : ماده شتر جهجهان وشتاب رو .

دیق (dayq) م.ع. **داقه دیقاً** (ازباب ضرب) : کج ومایل کرد آنرا تا برکند .

دیقوع (dayqu') ا.ع. گرسنگی سخت که درد سرآرد .

دیك (dik) ا.ع. خروس.ج : دیوك و ادیاك ودیکة . و گاهی بر ماکیان هم اطلاق کنند . وشفق ومهربان. وبهار . ودیك‌پایه (یستوی فیه الواحد والجمع). و تندی پس گوش اسب . و **دیك دیك** : کلمه ایست که در خواندن مرغان خانگی استعمال کنند . و **دیك الجن** : جانوری که درمرغزارها یافت شود . و لقب عبدالسلام شاعر . و **دیك الکرم** : هدهد .

دیکة (dikat) ا.ع. ماکیان .

دیکة (deyakat) ع.ج. دیك .

دیکس (daykas) و (deyaks) ا . ع. عدد بسیار ازچارپایان وگوسپندان .

دیکساء (deyaksâ') و (daykasâ') و (dikasâ') ا.ع. گلهٔ بزرگ از گوسپندان و چارپایان .

دیك هندی (dike-hendi) ا . پ . بوقلمون . ومرغ هندی .

دیگ (dig) م‌ف . پ. دی ودیروز و روز پیش ازامروز .

دیگ (dig) ا.پ. ظرفی خواه مسین و یا گلین ویاسنگین که درآن چیزی پزند . و تیان . وتوپ بزرگ که بدان گلوله بر قلعه اندازند . وچینه دان مرغان .

دیگ افزار (dig-afzâr) ا.پ. توابل وادویه . و آنچه دردیگ طعام‌وریزنداز نخود و کشمش وبادام‌وفلفل ودارچینی وقرنفل وزیره وجزآن . ودیگ‌بزرگ. وسرپوش‌دیگ .

دیگ انداز (dig-andâz) ا . پ . طباخ وآشپز .

دیگانه (digâne) ا.پ. سنگ پشت. و خارپشت .

دیگ اوزار (dig-avzâr) ا . پ . دیگ افزار .

دیگ بابرگی (dig-bâbargi) و **دیگ بر** (dig-bar) و **دیگ برگی** (dig-bargi) ا.پ. دیگ سفری .

دیگ بر دیگ (digbardig) ا.پ. ارسنیك وسم‌الفار .

دیگ بند (dig-band) ا.پ . ایانچی وشاگرد آشپز .

دیگپای (dig-pây) ا.پ. سه‌پایه‌ای‌که بروی دیگ نهند .

دیگپایه (dig-pâye) ا.پ. دیگپای و سه پایهٔ آهنین . وستاره ای درچنگ رومی .

دیگ پخت (dig-poxt) ا.پ. هرغذائی که در دیگ پخته باشند .

دیگجوش (dig-juc) ا. پ. طعامی که برای فقیران طبخ‌می کنند .

دیگچه (dig-çe) ا.پ. دیگ کوچك.

دیگدان (dig-dân) ا.پ. سه‌پایه . و اجاغ وآتشدان .

دیگدان سرد (dig-dân-sard) ص. پ. بخیل ولئیم .

دیگر (digar) پ.ص. تعیینی کـه بیان

مینماید شخص ویا چیزی را علاوه بر شخص ویاچیزی که درپیش بیان کرده اند مانند این آدم ودیگر آدم واین کتاب ودیگر کتاب . و **و نمازدیگر** : نماز عشا .

دیگر (digar) م‌ف.پ. علاوه وزیاده . و نزدیک . وباز وجزاین وجزآن . وقدری. وهیچبار وهیچ زمان . وهنوز. و سدازظهر. وعشا . و **نماز دیگر** : نماز عشا . و **دودیگر** : دویم وچیزی که‌درمرتبهٔ دویم میباشد . و **سه دیگر** : سیوم وچیزی که درمرتبهٔ سیوم میباشد .

دیگر (digar) ا.پ. سایر وبقیه وباقی مانده . ج : دیگران .

دیگران (digarân) پ.ج. دیگر .

دیگربار (digar-bâr) م‌ف. پ. باز یکدفعه . وهنگام دیگر ودفعهٔ دیگر .

دیگرروز (diga-ruz) م‌ف.پ. دیروز وجزاین روز. وفردا روز .

دیگرره (digar-rah) م‌ف.پ. وقت دیگر وبار دیگر .

دیگرسال (digar-sâl) م‌ف.پ. سال آینده . وزمان مستقبل وآینده .

دیگرشب (digar-cab) م‌ف.پ. دیشب وشب گذشته .

دیگرگون (digar-gun) و **دیگرگونه** (digar-gune) ص.پ. متغیر . و **دیگرگون** و یا **دیگرگونه‌شدن**: تغییر کردن . ومضطرب‌وآشفته وشوریده‌شدن ومشوش گشتن . وویران‌شدن‌وخراب‌گشتن .

دیگرگونی (digar-guni) ا . پ . تغیروتبدل. وتبدیل وتحویل .

دیگری (digari) ا.پ. کسی دیگر .

دیگری (digari) ا.پ. خراج ومالیات اشجار ومانند آن .

دیگشب (dig-cab) م ف . پ. دیشب ودیگر شب .

دیگ‌گیر (dig-gir) ا.پ. دستهٔ دیگ. وپارچه‌ای که بدان دیگ را از روی آتش بردارند .

دیگینه (digine) ا.پ . غذائی که در دیگ پخته شده باشد .

دیگینه (digine) م‌ف.پ. دیروز .

دئل (doel) ا.ع. قبیله‌ای ازتازیان .

دئل (doel) و (dool) ا.ع . شغال . وجانوری چون راسو .

دیل (dil) ا.پ. نقطه . ودل وقلب .و محوطه‌ای که گوسپندان وگاوان‌ودیگرچارپایان شبها درآنجا خوابند .

دیلپایه (dilpâye) ص.پ. آگنده‌شده بامغز بادا

دیلم (daylam) ا.ع. سختی و بلا . و دشمن و دشمنان . و نام گروهی ازمردمان . ودراج نر . وجماعت مورچگان. وکنه ها بر کنار حوض. وآبخورستوران . و درخوابگاه شتران‌نزدیک‌آب. ودرخت سلام. **وهودیلم من‌الدیالمة** : اودشمنی از دشمنهاست. ونیز دیلم : شهری در گیلان .

دیلم (dilam) ا. پ. شهری درگیلان .

دیلمان (dilamân) ا.پ. دیلم وشهری درگیلان .

دیلمك (dilmak) ا.پ. رتیلاوجانوری شبیه بعنکبوت .

دیلمك (dilamak) ا . پ . مصغر دیلم .

دیلمی (daylamiyy) ص. ع. منسوب بدیلم که شهری درگیلان باشد .

دیلمی (dilami) ص . پ . منسوب بدیلم .

دیله (dile) ا. پ . نوعی از غله که دوسر نیز گویند .

دئلی (doaliyy)و(dealiyy)و(deeliyy) ص.ع. منسوب‌بقبیلهٔ دئل.

دیم (daym) م . ع . **دامت السماء دیماً** (از باب ضرب) : پیوسته بارید آسمان .

دیم (daym) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. کشت و زراعتی که بآب باران عمل آید و کشت‌آب زهدی و هری وهکری نیز گویند .

دیم (dim) ا. پ. روی ورخساره و چهره وگونه وخد وصورت‌وعارض . ونوعی از چرم وادیم .

دیم (deyam) ع. ج. دیمة .

دیمات (daymât) و (dimât) ع.ج . دیمة .

دیماً دیماً (diman-diman) ا . ع . **مازالت السماء دیماً دیماً** یعنی پیوسته بارنده است .

دیماس (daymâs) و (dimâs) ا.ع. خانه . وزندان تاریك . و گلخن. و حمام. ج . دیامیس ودمامیس . و زندان حجاج بن یوسف ثقفی .

دیماطی (dimâti) ا.پ. یك‌نوع‌سنگ دریائی . وقسمی از بخار گرم .

دیماوند (dimâvand) ا. پ . کوه دماوند .

دیماه (day-mâh) ا. پ . نام ماه دهم از ماههای جلالی که ماه اول زمستان باشد .

دیمة (dimat) ا.ع . باران پیوستهٔ بی باد وبی‌رعد وبرق . وبارانی که یك روز و یك شب دوام کند . وبارانی که از پنج ویا شش ویا هفت روز درنگ کند ویا بارانی که

کمتر آن یك روز ویا یك شب باشد و بیشتر آن بهرچند روز که رسد . ج : دیم و دیوم و دِیَمات و دیمات . وکان عمله صلی الله علیه و آله دیمة ای دائماً غیر مقطوع .

دیمر (dimar) ا. پ. دیم ورخسار و روی وچهره .

دیمری (daymoriyy) ص. ع . تیز ذهن بزرگ ذات در آویزندهٔ بمردم و جز آن .

دیم زار (daym-zâr) ا. پ. کشت زاری که با آب باران آب داده شود .

دیموم (daymum) و **دیمومة** (daymumat) ص. ع. بیابان فراخ بی‌آب.

دیمومة (daymumat) ا. ع. همیشگی وپایداری .

دیمومة (daymumat) م. ع. دام دوماً ودواماً ودیمومة . مر. دوم .

دیموند (dimavand) ا. ع . کوه دماوند .

دیمه (dayme) ا. پ. روشنی وضیاء. و غله ای که از باران عمل آید . و شبنم . وباران .

دیمه (dime) ا.پ. دیم وروی ورخسار وچهره .

دیمهاج (dimhâj) ا. پ. بزبان مردم گیلان گاوزبان ولسان الثور .

دیمی (daymi) ص. پ. منسوب بدیم یعنی غله ای که از آب باران عمل آمده باشد .

دیمیاد (dimyâd) ا.پ . کبرو غرور. و هوا پرستی . و مدح و ستایش بیجا و بیهوده .

دیمیز (daymiz) ا.پ. نام روزشانزدهم از هرماه شمسی .

دیمیله (daymile) ا. پ. نوعی از غله .

دیمین (dimin) و (daymin) ا.پ. بازی الك دلك .

دین (dayn) ا . م . وام که ادای آنرا مدت‌معین‌باشد ویا عام است وآن که ادایش را مدت معین نباشد قرض نامند . ومرگ . وهرچیزکه حاضر وموجود نبود. ج : ادین ودیون ودینة . **وعلیه‌دین** یعنی او وامدار است. **ودین‌له** یعنی‌او طلبکاراست . **وباع بدین** یعنی‌فروخت‌بنسیه‌ویادرنگی‌نمود درادای وجه‌آن. **واعطاه‌دیناً** یعنی داد اورا بنسیه. **واخذه دیناً** یعنی‌گرفت اورا بنسیه ووام .

دین (dayn) م. ع. **دنته دیناً** (از باب‌ضرب) ؛ وام‌دادم‌اورا . **ودان‌فلان:** وام‌گرفت فلان ووام خواست . ووام‌گردید. و **دنته دیناً ودیناً** : پاداش دادم اورا . و منه : **کما تدین تدان** ای کماتجازی تجازی بفعلك . ونیز دین : گردن دادن . و بدین‌اسلام‌درآمدن. یق : **دنت به** . وبوام خریدن چیزی را . **ودنته** : خدمت نمودم آنرا واحسان کردم بروی. ومالك آن شدم . ووام گردانیدم وبنده ساختم اورا . و قرض دادم اورا. وقرض گرفتم از وی . الحدیث. **الکیس‌من‌دان نفسه‌وعمل لما بعد الموت** .

دین (dayn) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وام . **ودین کردن** : وام گرفتن وقرض کردن . **ودین دادنی** : دارندهٔ وام بسیار که باید ادا کند .

دین (din) ا. ع. پاداش . واسلام . وعادت. وکار . وعبادت . وباران‌پیوسته. وباران نرم . ونرم ازهرچیزی . وخواری. وبیماری . وحساب .وقهر وغلبه . ورفعت. وسلطان. وحکم. وملك. وسیرت . وتدبیر . و توحید . و هرچیزی که بدان پرستش خدا کرده شود. وکیش. وپرهیزگاری. ومعصیت. و اکراه . و بارانی که پیوسته در جائی بارد وعادتش بهمانجا باریدن گردد . و حال . و قضا . الحدیث : **کان‌صلی‌الله علیه و آله علی دین قومه** ای‌علی مابقی فیهم من ارث ابراهیم واسمعیل‌فی‌حجهم ومنا کحهم وبیوعهم واسالیبهم واما التوحید فانهم کانوا قد بدلوه و النبی صلی الله علیه و آله لم یکن الا علیه . قوله تعالی : **ومن یتبع غیر الاسلام دیناً فلن‌یقبل‌منه** وهوالاعتقاد بالجنان‌والاقرار‌باللسان‌والعمل‌بالارکان والمراد بهذا الاسلام هوالاسلام المرادف للایمان . ج : ادیان .

دین (din) م. ع. **دنته دَیناً و دیناً** (از باب ضرب) ؛ مر . دَین . و **دان دیناً** : ارج مند شد . وخوار گردید وگردن نهاد . و نافرمانی نمود . و خوگر خیر و یا خوگر شر گردید. وبیمارشد . **ودان‌فلاناً** برانگیخت فلان را برچیزی که ناخوش داشت اورا وخوار وحقیر گردانید اورا .

دین(dayn) و(din) ص. ع. **قوم‌دین** ای دائنون . و کذلك **قوم دین** .

دین (din) ا. پ. کیش وآئین ومذهب. وهرچیز که بدان پرستش خدا کرده شود . و پرهیزگاری . ونام فرشته‌ای که بمحافظت قلم مأمور است . ونام روز بیست و چهارم از هرماه شمسی . **ودین‌بهی** : آئین زردشت پیغمبر. **ودین‌متین**: عقیدهٔ ثابت . **ودین ودولت** : مذهب و ملك . و **بی‌دین** : بی مذهب وبی عقیده و ناپرهیزگارومنافق.

دین (din) پ.ص. تعیینی اشاره بمعنی این وهمیشه‌کلمهٔ به را مقدم برآن ذکر میکنند وبدین میگویند یعنی باین .

دین (dayyen) ص . ع . متدین و دیندار .

دینا (dinâ) ا. پ. داور . و داوری . و فتوی نوشتن . و دختر یعقوب که خواهر یوسف باشد .

دینار (dinâr) ا.ع. پول مسکوکی که سه ماشه ونیم طلابوده واصله‌دنار(dennâr). ج : دنانیر. **والدینارالبیضاء** : آفتاب .

دینار (dinâr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. نوعی از پول طلا . ونام مرغی بزرگ . و نوعی از باز شکاری . ومأخوذ از سریانی : تخم کشوث . ونیز دینار : کنایه از آفتاب . **ودینارسرخ** : پول‌طلا . **ودینارسیاه**: درهم وپول کوچك .

دیناراشمر (dinâr-ocmor) ا . پ . صراف ونقاد و کسی را که‌پول راخرده میکند و دینارشمر.

دیناربخش (dinâr-baxc) ص . پ . بخشاینده و توزیع کنندهٔ دینار.

دیناردار (dinâr-dâr) ا.پ. مالدار و توانگرودولتمند.

دینار سنج (dinâr-sanj) ا . پ . دولتمند و توانگر و مالدار . و معیر و عیارگیر.

دینارشمر (dinâr-comor) ا . پ . صراف ونقاد و کسی که پول را خرده میکند وعوض میدهد .

دیناروبه (dinâruye) ا. پ . انیسون بری که بشیرازی آمودستك گویند .

دیناری (dinâri) ا. پ . یکنوع جامهٔ ابریشمین . ونوعی ازشراب لعلی.

دیناری (dinâriyy) ا.ع. نام اسبی.

دین پرست (din-parast) ص . پ . متدین و دیندار . و آتش پرست.

دین‌پرور (din-parvar) ص.پ . پادشاهی که حامی و حافظ دین باشد .

دین‌پروری (din-parvari) ا.پ. حمایت و حراست دین . وحکومت وسلطنت در دین .

دین‌پژوه(din-pejuh) و(din-pojuh) و **دین پژه** (din-pojoh) ا. پ . روز پانزدهم ازهرماه شمسی .

دین پناه (din-panâh) ص.پ. پناه و پشت دین و آئین . وپادشاهی که حافظ و حارس‌دین است .

دین پناهی (din-panâhi) ا . پ . حمایت و حراست دین . و شغل و منصب اشخاصی که حافظ و حامی دین‌اند. وسلطنت در دین .

دینة (dinat) ا . ع . وامی که ادای آنرا مدت معین باشد. وباران نرم.وفرمان‌برداری و اطاعت .

دینة (dinat) ع.ج.دین .

دین‌تمسکی(dayn-tamassogi)ا.پ. سند و قبض ذمه‌ای .

دیندار (dayn-dâr) ص.پ. دائن و ووام‌دار ومقروض .

دیندار (din-dâr) ص. پ . متدین و متقی وزاهد واهل صلاح .

دینداری (din-dâri) ا.پ . تدین و تقوی وزهد.وپایداری واستقامت دردین .

دین‌روز (din-ruz) ا.پ. روز بیست وچهارم ازهرماه شمسی .

دینسافوس (dinesâfus) ا . پ .نام گیاهی خار دار .

دینور (dinur) و(din-var)ص.پ. متدین ودیندار وایمان دار .

دینور (dinvar) ا.پ. نام شهری در نزدیکی کرمانشاه‌که درقدیم آباد بودهوا کنون ویران است .

دینونة (daynunat) ا.ع. حکم ورأی وقضاوت .

دینه (dine) م‌ف . پ . دیروز و روز گذشته .

دینه‌شب (dine-cab) م‌ف.پ. دیشب وشب گذشته .

دینی (dini) ص . ع . منسوب بدین و آئین .

دینی (diniyy) ص.ع. منسوب بدین.

دینیة (diniyyat) ص . ع . مؤنث دینی .

دینیه (diniyye) ص . پ ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بدین .

دیو (div) و(deyv) ا وص.پ.شیطان وابلیس.وجن.وعفریت.ومردم‌جنگلی.وغول. وصورت وهمی . وجامهٔ پشمینهٔ بسیار درشت که در روز های جنگ پوشند . واسب . و شهوت . وخشم وقهر و غضب . و ستم و جور وظلم . و دلاور ودلیر.و مکر وحیله و فریب.و گمراه . و سرکش و خود سر . و **دیودین** : شیطان وابلیس. **ودیوسپید**: شیطانی که تغیر هیکل دهد و بصورت فرشته درآید . ونام پهلوانی مازندرانی که وستم‌اورا کشت . **ودیو شبینه** : کابوس . و **دیو شهوت** : شیطان هوا و هوس . و **دیو هفت در**: هفت اقلیم . **ودیوهفت‌سر**: شب . وکرهٔ زمین .

دیوآباد(div-âbâd) ص.پ.جن‌دار وجنی .

دیو اختر (div-axtar) ص . پ . بدسرشت .

دیوار (divâr) ا. پ. جدار وبنائی‌که دراطراف خانه میگذارند وبدان وی‌رامحصور میکنند . وهرچیزی‌که فضائی را محصور کند خواه ازمصالح بنائی‌باشد ویاجزآن . ویکنوع

درختی از طایفهٔ صنوبر که همیشه سبز است وسرو کوهی نیز گویندوبتازی عرعر نامند . و **دیوار بلند** : دولت وتوانـگری . و **دیوار بینی** : حجاب مابین دوسوراخ بینی. و **دیوار حصار** : باروی قلعه . و **دیوارخانه‌روزن‌شدن** : خراب شدن خانه . و **دیوار کوتاه** : فقر و تنگدستی. و **دیوار کوتاه‌ساختن** : ضعیف ساختن وناتوان کردن. و **دیوار گلین** : دیواری که از گل ساخته باشند . وسد وبندروغ.

دیواربست (divâr-bast) و **دیوار بند** (divâr-band) ا.پ. جائی کهازدیوار محصور شده باشد .

دیوارپرده (divâr-parde) ا.پ. پردهٔ منقش که بدیوار نصب می‌کنند .

دیوارچه (divâr-çe) ا . پ . دیوار پست . وپرده .

دیوارکوب (divâr-kub) ا . پ . چراغ پایه داری که بدیوار نصب میکنند .

دیوارگر (divâr-gar) ا.پ . کسی که دیوار میسازد وگلکار وبنا .

دیوارو (divâru) ا.پ. درخت‌سرو.

دیواره (divâre) ا.پ.کنار برافراشته وبالا آمدهٔ ازهرچیز .

دیواسپست (div-espest) و **دیو اسفست** (div-esfest) ا . پ . رستنی که اندهوقو نیز گویند .

دیواستنبه (div-estanbe) ا.پ.مرد درشت وبی‌اندام .

دیوال (divâl) ا. پ . دیوار وجدار .

دیواله (divâle) ص.پ. مفلس و بی چیز وبی نوا .

دیوالی (divâli) ا.پ.افلاس‌وبی‌چیزی. ونام جشنی مرهندوان را .

دیوان (dayvân) و (divân) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ جریدهٔ حساب . و موضع حساب . وفراهم آمدنگاه کتب . وکتابی که در آن لشکریان و اهل عطیه مکتوب باشند و اول من وضعه فی‌الاسلام عمررضی‌الله عنه . ج :دواوین‌ودیاوین . و **راس‌الدیوان**: رئیس مجلس . ووزیر .

دیوان (divân) ا.پ. جای فراهم آمدنگاه مردم . ودفترمحاسبه . وعدالتخانه . ومکان نشستن ملوك وامرا.و بارگاه ودربارپادشاهی. وصاحب عدالت خانه . وصاحب مسند . و مجلس‌شورا . ومالیات . ورئیس کسانیکه مالیات عمومی را جمع‌میکنند . وداد وفریاد. وماجرا . وکتاب مجموعهٔ اشعار هر شاعری خواه دوآن کتاب‌اشعار شاعر بترتیب حروف مرتب باشند ویانباشند . و **دیوان‌اعلا** : وزیر اعظم و صدر اعظم . و **دیـوان خاص** : اطاق شورا و یا مجلس شورای مخصوص . و **دیوان‌خالصه** : محاسب‌و مستوفی‌مالیات پادشاهی . و**دیوان‌داشتن**: مجلس برپا کردن . و**دیوان‌عام** : مجلس عمومی شورا . و **دیوان‌عرض‌لشکر** : محاکمهٔ عسکریه . و **دیوان مظالم** : دیوانی که درآن رسیدگی میشودباعمال‌ظالمانهٔ حکام وامرا ورجال‌بزرگ دولت یعنی شخص پادشاه بآن رسیدگی میکند واول کسی که این دیوان را برقرار کرد خلفای عباسی بودند و تازمان مقتدر خود خلیفه بآن دیوان رسیدگی مینمود . و **دیوان همایون** : بارگاه پادشاهی .

دیوان (divân) پ.ج. دیو .

دیوان‌بیگی (divân-beygi) ا . پ . منصب دار حکومت ورئیس محاکمات شهر .

دیوانچی (divân-çi) ا .پ . اطاق مخصوص وزیر .

دیوانخانه (divân-xâne) ا.پ.بارگاه سلطنت . ومحل قضاوت وحکومت وپچکم و عدالتخانه . ودارالحکومه . واطاق‌شورا .

دیوانسی (divânsi) ا.پ.میل‌وخواهش بیقاعده . ونفس اماره .

دیوانگان (divânagân) و (deyvânagân) پ . ج . دیوانه .

دیوانگی (divânagi) و (deyvânagi) ا.پ. جنون وعدم عقل .

دیوانه (divâne) و (deyvâne) اوص.پ. بی‌عقل‌وبیدانش ومجنون.واحمق‌وابله‌ونادان. وشوریده وغضبناك.ومردم‌بی‌عقل وبی‌دانش. ج : دیوانگان . و **دیوانهٔ‌خدا** : مجذوب.

دیوانه‌خوی (divâne-xuy) ص . پ. آنکه خوی و طبیعت آن مانند دیوانگان باشد .

دیوانه‌دو (divâne-dav) ص.پ.کسی که سلوك ورفتاروی مانند مردم دیوانه‌است.

دیوانه‌سگ (divâne-sag) ا . پ . سگ دیوانهٔ مبتلا بداء الکلب .

دیوانه‌نواز (divâne-navâz) ص . پ. کسی که مردم دیوانه‌را مینوازد وملاطفت میکند .

دیوانی (divâni) اوص.پ. درباری‌و منسوب ببارگاه‌ودربارپادشاه . وملازم‌پادشاه. ج : دیوانیان . وشاعر پادشاهی . و صاحب منصب حکومت وقضاوت .

دیوآورد (div-âvard) ا.پ.درخت سرو.وجام برنجین .

دیوباد (div-bâd) ا.پ. گردبادو باد تندی که هوارا تاریك کند . واسب تندرو. و شتر تندرو وبختی . وجنون ودیوانگی .

دیوبخوریده (div-bexuride) ا و ص.پ. جن‌دار ومصروع .

دیوبند (div-band) ص.پ. آنـکه دیوان را افسون میکند و افسونگر . و جائی

که دیوان برای مسکن خود برمی گزینند . و لقب طهمورث پیشدادی .

دیوبند (div-band) ا٠پ . نام روز شانزدهم ازهرماه شمسی . ونام داروئی .

دیوپا (div-pâ) و **دیوپای** (div-pây) ا٠پ. عنکبوت . وانده قوقو .

دیوث (dayyus) او ص٠ع. کسی که در بارهٔ زن خود غیرت نداشته باشد و پژوند و دراره ودنگل .

دیوثی (dayyusi) ا٠پ . مأخوذ از تازی ـ بی‌غیرتی دربارهٔ زن خویش وحریف دادن وی .

دیوجامه (div-jâme) ا٠پ . جامهٔ پوستین که وارونه پوشند وپرهابرآن بندکنند وبا آن شبها بشکار کبك روند . وجامه‌ای از پلاس گنده که درروز جنگ‌پوشند . وپوست شیر وپلنگ که بهادران درروز معرکه بردوش اندازند .

دیوجان (div-jân) او ص٠پ. پیر سالخورده . وبدنفس‌وشیطان صفت . وسخت دل وبیرحم . ودلاور .

دیوچه (div-çe) ا٠پ. جانوری مانند مورچه که چیزهای پشمینه وموئینه را بخورد وتباه سازد و بتازی ارضة گویند . وزلو. و گزر . وزردك . وچوبی که‌بدان اندام‌خارند.

دیوخار(div- xâr)ا٠پ.سروصنوبر. ودرختی پرخار که بتازی عوسج گویند.

دیودار (div-dâr) ا٠پ. صنوبر هندی ونوعی ازسرو . ومردم دیوانه ومصروع .

دیودارو (div-dâru)ا٠پ.سروهندی.

دیودال (div-dâl) او ص٠ پ. درخت سپیدار . وجهالت وجهل ونادانی . ودلیر و دلاور .

دیودست (div-dast) ص٠پ. کارساز وکار گزار . وقابل وزیرك وچابك .

دیودل (div-del) ص٠پ.شجاع ودلیر ودلاور . وبی رحم وسخت دل وتیره دل و سیاه دل .

دیودلی (div-deli) ا٠پ. قوت‌قلب و شجاعت ومردانگی ودلاوری .

دیودولت (div-davlat) ص٠پ. تیز دولت . وکسی که دولت ویرا بقائی نبود و زود زوال پذیرد وبرطرف گردد .

دیو دید (div-did) و **دیو دیده** (div-dide) ص٠ پ. دیوانه ومجنون .

دیودیس (div-dis) ص٠ پ. کثیف. وزشت . وهنگفت . وقبیح . ومکار و غدار وحیله باز .

دیودین (div-din) ا٠ پ. شیطان .

دیور (divar) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از هندی ـ برادرنسبی وبرادر کوچك شوهرزن.

دیور (divar) ا٠ پ . مالك و خداوند خانه .

دیور (dayyur) ا٠ع. کس . هابه **دیور** یعنی نیست در آن کس .

دیورای (div-rây) ص٠ پ. تندخوی وخشمناك .

دیورخش (div-raxe) ا٠ پ. نوائی از موسیقی .

دیوزاد (div-zâd) ص٠ پ. زاده‌شدهٔ از دیو وبچهٔ دیو .

دیوزای (div-zây) ص٠پ. تندخوی. ومغموم .

دیوزد (div-zad) ص٠ پ. دیوانه و آشفته ومجنون .

دیوزی (div-zi) ص٠ پ. آنکه بلباس دیوان باشد ودر زی آنها بود .

دیوسار (div-sâr) ا و ص٠ پ. شبیه بدیو. وبدخو. وزشت رو . وکسی که‌اعمال ناشایسته از وی سرزند . وکسی که در روز جنگ دیوجامه پوشد .

دیوسالار (div-sâlâr) ص٠پ. بدکار ودیو کردار .

دیوسبلت (div-seblat) ا٠ پ. گیاهی شور وتلخ .

دیوسپست (div-sopost) ا٠ پ. اندهـ قوقو .

دیوستان (divsatân) ص٠پ.دیوانه ومجنون .

دیوستان (divestân) ا٠پ. بیابان . ومسکن دیوان . وگرد باد .

دیوستنبه (divestanbe) ا٠ پ. مردم بی ادب وگستاخ .

دیوسوار (div-sovâr) ا٠پ. راکب وفارس . وسوار بی باك وگستاخ . و پیك شتابان وتیزگام .

دیوسه (divsah) ا٠ پ . نوعی از پوشاك .

دیوسیما (div-simâ) ص٠ پ. آنکه سیمای وی بدیو ماند وبدصورت وزشت‌رو.

دیوغول (div-qul) ا٠ پ. گرهی که درگلوی آدمی بهم رسد ودرد نکند و سلعه . وغول بیابان .

دیوغولی (div- quli) ا٠پ. هسته . وحشفه . ودیوغول .

دیوفرسا (div-farsâ)و**دیوفرسای** (div-farsây) ص٠ پ.کسی‌که درلب وی‌از دیدن خوابهای‌هولناك جوششها‌پدیدآمده باشد.

دیوك (divak)و(divok) ا٠پ. مصغر دیو . ودیوچه وارضه . وزلو. وزن شوهر نا کرده.وخاتون‌تازه‌شوهرکرده.ودخترزوجه.

دیوك (divak) ا٠ پ . نوعی از غله که دوسر نیز گویند .

دیوك (doyuk) ع٠ ج٠ دیك .

دیوکردار (div-kerdâr) ص.پ. بدکار ومفسد .

دیوکلوچ (div-koluç) اوص. پ. کودك مصروع ومبتلا بصرع .

دیوکلوخ (div-kolux) ا. پ. کلوخ های بزرگ که در وقت شیار اززمین برآید.

دیوکمان(div-kamân) ا.پ. کمان بزرگ .

دیوگاه (div-gâh) ا. پ. دیولاخ .

دیوگندم (div-gandom) ا . پ . نوعی از گندم که هرخوشهٔ آن دارای دودانه است . وخوشهٔ بزرگ بی‌دانه .

دیوگیر (div-gir) اوص. پ. جن گرفته . وکسی که دیو را بگیرد .ونام شهری در دولت آباد هندوستان .

دیوگیری (div-giri) ا. پ . نوعی از قماش ابریشمی که در دیوگیری‌بافند .

دیولاج (div-lâj) ا. پ. جائی که در آن سنگ وخار فراوان باشد .

دیولاخ (div-lâx) ا. پ . جا و مقام دیو . وصحرا و خارستانی که از آبادی دور باشد . وچراگاه دور ازآبادی . وسردسیر. و جایگاه خراب و خرابه و بایر . و این جهان .

دیولاك (div-lâk) ا.پ. جایگاه‌خراب وخرابه .

دیوم (doyum) ع. ج. دیمة .

دیوم (dayyum) ص . ع . همیشه آرمیده .

دیومرد (div-mard) و **دیومردم** (div-mardom) ا . پ . مردم بیابانی و وحشی وجنگلی .و غول .ونسناس . و مردم مفسد ومفتن.ومردم گمراه .

دیو مشنگ (div-macang) ا. پ. نوعی از حبوب که پوست کنده‌اش مانند عدس است .

دیون (doyun) ع. ج. دین .

دیوند (divand) ا. پ. قسمی ازدارو.

دیوورسا(div- varsâ) ا.پ.دیوفرسا.

دیوه (dive) ا. پ. کرم پیلهٔ ابریشم. وزلو . وغارچ وسماروغ .

دیوی (divi) ص.پ.منسوب‌بدیو. و شیطانی. وقوی‌هیکل وعظیم‌الجثه . **ردیوی کردن و یا دیوی نمودن :** شیطنت نمودن واعمال شیطانی را پیروی کردن .

دیویت شور (divit-cur) ا . پ . افزاری که بدان دوات مرکب را بهم زنند .

دیه (dih) ا . پ . ده و قریه و قصبه و روستا .

دیهاز (dihâz) ا. پ. جائی که درقدیم ده وروستا بوده .

دیهبان (dih-bân) ا. پ. رئیس و کدخدای ده .

دیهم (dayhem) ا. پ. دیهیم .

دیهمد (dihamad) ا.پ. روزیازدهم ازهرماه‌شمسی .

دیهمك (dihmak) ا.پ.نام‌روزپنجم از هرماه شمسی .

دیهور(dihur)ا.پ.آسمانوفلکوچرخ.

دیهول (dihul) ا. پ. داهول و تاج مرصع .

دیهه (dihe) ا. پ. دیه و ده و قریه و روستا وقصبه .

دیهی (dihi) ا . پ . منسوب بدیه یعنی روستائی ودهاتی .

دیهیم (dayhim)ا.پ.تاج‌مخصوص‌پادشاه. وتخت و چارپالش. و چتر . وکلاه مرصع . و افسری که جهة تیمن و تبرك بربالای سر پادشاهان می‌آویزند .

دیهیم‌جوی(dayhim-juy) ص.پ. طالب تخت وتاج وپادشاهی .

دیهیم دار (dayhim-dâr)ص. پ . تاج دار .

دئی (daiyy) ع. ج. دأیة .

دیی‌ء (dayyi')ص.ع. **رجل دیی‌ء:** مرد بیمار .

دیئة (dayyeat) ص.ع. **امرأة دیئة:** زن بیمار .

دیمیر(dayeymir) ا.پ.روزشانزدهم از هرماه شمسی .

فرهنگ نفیسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطبا)

جلد سوم

ذ - ظ

کتابفروشی خیام

۲۵۳۵

چاپ افست مروی

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته :

پ : پارسی یافارسی

ع : عربی

ا : اسم

ال : اسم مفعول

امْ : اسم مفعول

اص : اسم وصفت

ج : جمع

ج ج : جمع جمع

ج ج ج : جمع جمع جمع

ح م : حاصل مصدر

ر : مرور نمائید

ص : صفت

ف ل : فعل لازم

ف ل م : فعل لازم ومتعدی

ف م : فعل متعدی

ف م ل : فعل متعدی و لازم

ك : کنایه

م : مصدر

م ح : مصدر حال

م ف : معین فعل

ا ج : اسم جمع

ج ا : جمع اسم

ا خ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد واشتباه فراهم میساخت و اگر بفتح اول وسکون دوم ومانند آن می‌نوشتند ویا هموزنی برای هرکلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و برحجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد واگرهم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن راهم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هرکلمه وضبط واعراب آن در برابر آن کلمه باحروف لاتین نموده شود وحروفی که برای مخرجها اختیار شده بدین قرارست

a برای فتحه

e برای کسره

o برای ضمه

â برای الف ممدود آ

i برای یای مشبع ای

u برای واو مشبع او

b برای ب

p برای پ

t برای ت وط

s برای ث وس وص

j برای ج

ç برای چ

h برای ح وه

x برای خ

d برای د

z برای ذ و ز و ض وظ

r برای ر

ĵ برای ژ

c برای ش

, درمیان کلمه برای ع و همزهٔ ساکن

p برای غ وق

f برای ف

k برای ك

g برای گ

l برای ل

m برای م

n برای ن

v برای و

w برای واو معدول

y برای ی

ذ

ذ (zâl). حرف یازدهم از الفبای ما فارسیان و حرف نهم از الفبای ابتی و حرف بیست و پنجم از الفبای ابجدی و آنرا ذال معجمه و یا ذال منقوطه گویند و در حساب جمل هفتصد بشمار آید و این حرف را گروه ربیعة مانند دال دیگر گروهان تازی تلفظ کنند و در فارسی بندرت این حرف در اول کلمه واقع میشود و در چند لفظ گویا بیشتر نباشد و چون در وسط و یا آخر کلمه واقع گردد اگر حرف پیش آن متحرك وجنبان و یا الف و یا واو و یا یا باشد ذال گویند وگرنه دال مانند پذیرفتن و گذاشتن و پذر که پذیرفتن وگذاشتن و پذر گویند و نیز مانند شاد و نمودن و شنید که شاذ و نموذن و شنیذ تلفظ کنند .

ذا (zâ) ا.ع. بمعنی صاحب و خداوند و مالك مانند **ذامال** یعنی صاحبمال مر . ذو. و نیز اسم اشاره ای که بدان بمذکر اشاره کنند یعنی این مرد .

ذءآبة (zaâbat) م.ع. **ذؤب ذءآبة** (ازباب کرم وسمع) : همچو گرگ شد در خبث ودها . و **ذئب الرجل** (مجهولا): در گوسپندان آن مرد گرگ افتاد . و **ذئب فلان** (ایضا مجهولا) : ترسید فلان . و **ذاب الرجل** (از باب سمع) و **ذؤب** (ازباب کرم) : ترسید آن مرد از گرگ .

ذءآنین (zaânin) ع.ج. ذؤنون .

ذأب (za'b) ا.ع . نکوهش . و آواز سخت .

ذأب (za'b) م.ع . **ذأبه ذأباً** (از باب فتح) : فراهم آورد اورا. و ترسانید. و از پس راند. وحقیر پنداشت . .ودفع نمود . و هموار ساخت . و **ذاب القتب** : پالان ساخت . و **ذاب الغلام**: گیسو ساخت برای غلام . و **ذاب فی السیر** : شتاب کرد . و نیز ذأب : نکوهش کردن .

ذاعك (zâek) ع. کلمهٔ اشاره بمعنی ذاك.

ذاب (zâb) ا.ع. عیب و آهو .

ذاب (zâbb) ص.ع. **بعیر ذاب**: شتری که دریك جا قرار نگیرد . و نیز ذاب : باز دارنده . ج : ذابون .

ذابح (zâbeh) ا.ع. داغ گلوی ستور . و آهن داغ که بدان برجانب گردن ستور داغ کنند . وموی که میان بند سر و گردن وجای ذبح رسته باشد . و **سعد ذابح** و یا **سعد الذابح** : یکی از منازل قمر و آن دو ستاره است روشن ومسافت میان آن دو بقدر یك گز ودرجای ذبح یکی از آن دو ستاره ایست کوچك کانه یذبحه .

ذابر (zâber) ا.ع. استوار در علم .

ذابل (zâbel) ص.ع. **رمح ذابل** : نیزهٔ باریك چسبیده پوست . ج : ذبل وذبل وذبل (zobbal). و **ذبلا ذابلا** : کلمهٔ نفرین که بدان دعای بد کنند ای الزمه الله ملاكاً.

ذابون (zabbuna) ع.ج. ذاب.

ذأت (za't) م.ع. **ذأته ذأتاً** (از باب فتح) : سخت خفه کرد اورا .

ذات (zât) ا.ع. مؤنث ذا بمعنی صاحب وخداوند . یق : **امراة ذات مال** . ج: اولات وذوات ودر اینصورت همیشه مضاف باشد. مر . ذو. وبمعنی حقیقت وماهیت مانند

ذات‌الشیء ای حقیقته وماهیته . و **فی ذات‌الله** ای فی جنب‌الله ولوجه‌الله . و**علیم بذات الصدور** ای بمافی‌الصدور اوعلیم بنفس‌الصدور . و **ذات‌الید** ای بمافی‌الیدمن المال . و **ذات‌الشیء** : نفس الشیء . و **ذات‌یوم** و **ذات‌لیلة** یعنی یکروزی و یك شبی . وهم چنین‌است **ذات غداة** و **ذات‌العشاء** و **ذات‌مرة** یعنی یك صبحی ویك شبی ویك باری . و **ذات البین** : حالتی که‌برآن مردمان فراهم آمده گرد میایند. قوله تعالی : **واصلحوا ذات بینکم** ای حقیقة وصلکم . و **ذات‌التلافیف** : روده‌های‌باریك . و **ذات الجنب** : آماس پردهٔ جنب . و **ذات جمل** : آبستن . و **ذات‌الرقاع** : نام کوهی و منه **غزوة ذات‌الرقاع** . و **ذات الریه** : آماس شش . و**ذات‌الصدر** : آماس پردهٔ سینه ویاگرد آمدن ریم در فضای سینه . و **ذات الصدور** : مضمرات‌دل . و **ذات‌الکبد**: آماس جگر . و **ذات النطاقین** : لقب اسماء دختر ابی بکر مادر عبدالله زبیر بدان جهة که درشب غار نطاق خود را دوپاره‌کرد ویك پاره را توشه دان وپارهٔ دیگر را دوال مشك آب‌آنحضرت صلی الله علیه وآله ساخت. و **فی‌ذاته** : بشخصه‌وشخصاً .و**بالذات**: خود او وشخصاً . و **ذاتاً** یعنی شخصاً .

ذات (zât) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روح ونفس وجسم وبشین . و وجود وهستی . و حقیقت . وشخص وخود شخص . واصل‌و نسب . ونهاد وسرشت و فطرت و آنچه بدان چیزی آفریده شده . ونوع . وجنس . و **اصلاح‌ذات‌البین کردن** : الفت دادن ومحبت‌آوردن در میان چند نفر . و **ذات الرقاع** : قسمی ازاستخاره که بروی شش تکه کاغذ بربعضی افعل‌وبربعضی لاتفعل‌نویسند ودر زیر مصلا گذارند و پس از نماز یکی از تکه هارابرداشته اگرافعل باشد خوب والابد است . و **ذات‌شریف** : شخص شریف . و **بدذات** : بدسرشت‌وبدنفس . و**خوش ذات** : خوش نفس ونیك‌سرشت . و**ذات داشتن** : نجابت واصالت داشتن .

ذاتی (zâti) ارص.پ.ـ مأخوذازتازی. جبلی وخلقی وطبیعی وفطرتی واصلی وطبیعی .

ذاتی (zâtiyy) ص.ع . **عیب ذاتی** ای جبلی وخلقی .

ذاتیه (zâtiyye) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اصلیه وطبیعیه .

ذأج (za'j) م.ع. **ذأج الماء ذأجاً** (ازباب‌فتح‌وسمع) : یکدفعه‌وبتندی سرکشید آب را . ویا اندك اندك آشامید آنرا . و **ذاج الطائر** : ذبح کرد آنمرغ را . و**ذاج السقاء** : پاره‌کرد آن مشك را . و **ذاج‌الشیء** : سرخ گردید آنچیز .

ذاج (zâjj) ص. ع . کسی که باز آمده باشد از سفر .

ذاجل(zâjel) ص. ع.ستمگار .

ذاخر (zâxer) ا و ص. ع. فربه . و یخنی نهنده . ونام مردی .

ذادة (zâdat) ع. ج. ذائد .

ذأذاء (za'zâ') و **ذأذاءة** (za'zâat) ا. ع. ملامت وسرزنش وزجر .

ذأذاة(za'za'at) م.ع. **ذأذأه‌ذأذاة** و **ذئذاء** : زجر کرد آنرا . و **ذأذأ فی مشیه** : مضطرب وپریشان رفت .

ذاذی (zâziyy) ا . ع . یکقسم گیاهی که دارای خوشهٔ درازی است .

ذأر (za'r) م.ع.**ذارالناقة ذأراً** (از باب فتح) : دثار مالید بر پستان آن ماده شتر .

ذأر (za'ar) م. ع . **ذئر ذأراً** (از باب سمع) : ترسید و عار داشت . و **ذئر علیه** : دلیری‌نمود براو . و**ذئرالرجل**: خشم کردآن مرد . و**ذئرالشیء**: ناخوش داشت‌آن چیز را ورمید وروگرداند از آن. و **ذئر بالامر** : خوی گرفت بآن کار و عادت کرد . و**ذئرت‌المرأة‌علی‌بعلها**: ناسازواری کرد آن زن باشوی خود و روی گردان شد از وی .

ذارع (zâre') ا.ع. خیك خرد شراب. ج : ذرارع. وگزکننده . و**اولادذارع**: سگان وخران .

ذاریات (zâriyât) ا.ع. بادهای سخت پرا کنده کننده .

ذأط (za't) و**ذأطة** (za'tat) م.ع. **ذأطه ذأطاً** و **ذأطة** (از باب فتح) : سخت خفه کرد آنرا چنانکه زبانش بیرون افتاد . و**ذأط‌الاناء** : پرکرد آوند را . و **ذأط الاناء** : پرگردید آوند (لازم و متعدی) . و**ذأط‌الشاة‌وغیرها** : ذبح کردگوسپند وجزآن را .

ذاعر (zâ'er) ص.ع. ترسناك ودارای بیم وترس . ج : ذعاو .

ذاعط (zâ'et) ص.ع. **موت‌ذاعط**: مرگ شتاب .

ذاغیة (zâqiyat) ا. ع. زن گول‌سست خویشتن نما وخویشتن آرا .

ذأف (za'f) م. ع . **ذاف ذأفاً** و **ذأفاناً** (از باب فتح) : بمرد .

ذاف (za'f) و**ذءاف**(zoâf) ا. ع . سرعت موت .

ذءاف (zoâf) ص.ع. **موت ذءآف**: مرگ شتاب وزودکشنده .

ذأفان (za'fân) ا. ع . مرگ . وزهر هلاهل . وزود کشنده .

ذأفان (za'alân) م.ع.**ذأف ذأفاً**

وذأفانا . مر . ذأف .

ذاقنة (zâqenat) ا. ع. آنچه زیر زنخ باشد . و سر حلقوم . و تندی حلقوم . و سیب آدم . و چنبر گردن و فرود شکم متصل بناف . وچاه سینه وبالای شکم . ج : ذواقن .

ذاك (zâka) ع. کلمهٔ اشاره که بچیزدور اشاره کنند یعنی آن ویا او . و **ذاك الان** و **ذاك الوقت** یعنی آنوقت ودرآن زمان .

ذاكر (zâker) ا و ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یاد آورنده وستایش کنندهٔ خدا . وروضه خوان .

ذاكرة (zâkerat) ا. ع. قوهٔ حافظه.

ذاكى (zâki) ص. ع. **مسك ذاك** : مشك تیز وبلند بوی .

ذاكية (zâkiyat) ص. ع . **مسك ذاكية** : مشك تیز وبلند بوی .

ذال (zâl) ا. پ. تاج خروس .

ذال (zâl) ا. ع. حرف نهم از الفبای ابتثی . مر . ذ .

ذأل (za'l) م. ع. **ذال ذألا وذألانا** (از باب فتح) : سرعت نمود . ویا سبك ونرم رفت وخرامید .

ذألان (zo'lân) و (za'lân) ا. ع. گرگ . وشغال .

ذألان (zaalân) ا. ع. پویهٔ گرگ . ج . ذآلیل .

ذألان (zaalân) **ذأل ذألا وذألانا** مر . ذأل .

ذالذلك (zâlzalak) ا. پ. قسمی از آلوی کوهی .

ذالغ (zâleq) ا و ص. ع. لقب است مرکبی را که بدمی خندد . و **امر ذالغ** : کار بیفایده .

ذالك (zâleka) ع. کلمهٔ اشاره که بدان چیز مذکر اشاره کند یعنی این .

ذآليل (zaâlil) ع. ج. ذألان .

ذأم (za'm) م. ع . **ذأمه ذأما** (از باب فتح) : خرد وحقیر داشت اورا وعیب کرد وراندوی را ورسوا نمود .

ذام (zâm) ا. ع. عیب و نکوهش .

المثل : **لاتعدم الحسناء ذاما** .

ذام (zâm) م . ع . **ذامه ذيما** و **ذاما** (از باب ضرب) : عیب کرد اورا. یق : **ذمته وذامته وذممته** کلمه بمعنی.

ذأمة (za'mat) ا. ع. سخن. و**ماسمعت منه ذأمة** ای کلمة .

ذامر (zâmer) ا. ع. ترساننده . یق: **جاء فلان ذامرا** ای متهددا .

ذامی (zâmi) ا. ع. شکاربتیرافگنده.

ذان (zân) ا. ع. عیب .

ذان (zâne) ع . تثنیهٔ کلمهٔ اشارهٔ ذا .

ذان (zânn) ص . ع . مردی که آب از هردوسوراخ بینی وی روان باشد .

ذانب (zâneb) ص. ع. سپس رَو .

ذانة (zânnat) ص. ع. مؤنث ذان زنی که آب از هردو سوراخ بینی وی روان باشد.

ذانك (zâneka) و (zânneka) ع. تثنیهٔ کلمه اشارهٔ ذاك .

ذانون (zanun) ا. ع. یونس پیغمبر.

ذآنين (zaânin) ع. ج. ذؤنون .

ذأو (za'v) م . ع . **ذأی الابل** **ذأوا** و **ذأيا** (ازباب فتح ونصر) : دور کرد شتران را وراند . و **ذأی المرأة** : جماع کرد با آن زن . و **ذأی البقل** : پژمرده شدآن تره .

ذأوة (za'vat) ا. ع. گوسپند لاغر.

ذاوی (zâvi) ص . ع . پژمریدهٔ از گیاه ویا از میوه.

ذاهب (zaheb) ص . ع . رونده ودر گذرنده . و **الطويل الذاهب** : بسیار دراز .

ذاهبة (zâhebat) ا. ع. شتر رونده . ج: ذواهب .

ذاهفة (zâhefat) ص. ع. **ابل ذاهفة**: شتران بستوه آمدهٔ از بسیاری رفتن.

ذاهل (zâhel) ص . ع. غافل و بی خبر .

ذأی (za'y) ا. ع. **ذأی ذأوا وذأيا**. مر. ذأو .

ذائب (zâeb) ا. ع. گداختگی و ذوبان. و**ذائب المال** : برده وستور و حشم ضد جامدالمال .

ذائد (zâed) ا و ص. ع . راننده و دور کننده . ج. ذُوَّد وذواد وذادة . و**رجل ذائد** ای حامی الحقيقة دفاع . ونام اسبی . ونام شمشیری.

ذائر (zâer) ص. ع . زن ناساز وار باشوی خود وبی شرم .

ذائع (zâe') ص. ع . اشکارا وفاش . و پراکنده .

ذائق (zâeq) ا. ع. چشنده وچاشنی ‌کننده.

ذائقة (zâeqat) ا. ع . ذائقه .

ذائقه (zâeqe) ا و ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یکی از حواس پنجگانهٔ ظاهری که بواسطهٔ آن طعم ومزهٔ چیزها درك میگردد .

ذائك (zâeka) ع. کلمهٔ اشاره بمعنی ذالك.

ذائل (zâel) ص. ع. **حلق ذائل** : حلقه های باریك ولطیف ازرزه . و **فرس ذائل** : اسب دم دراز. و **درع ذائل**: زره دامن دراز . و **ذيل ذائل** : خواری و رسوائی .

ذائلة (zâelat) ص . ع . اسب مادهٔ دم دراز . و **درع ذائلة** : زره دامن‌دراز .

ذب (zabb) ا و ص. ع. گاو دشتی وآنرا

ذب الرياد نیز گویند لانه یرودای یجیئ و یذهب ولایثبت فی موضع . ورجل **ذب الرياد** : مردبسیار زیارت‌کنندهٔ زنان وآمد و شد نماینده ودرآینده برآنها .

ذب (zabb) م ۰ ع۰ **ذب عن حريمه ذباً** (از باب نصر) : راند آنـرا از حریم خود وبازداشت. **وذب فلان:** آمد ورفت کرد وقرار نـگرفت فلان درجائی . و **ذب الغدير:** خشك شد حوض درآخر گرما. و **ذبت شفته ذباً وذبباً وذبوباً** (از باب ضرب) : خشك شد لب اوازتشنگی وجزآن. **وذب جسمه:** لاغر گردید. **وذب النبت:** پژمرید آن گیاه . **وذب النهار:** اندك باقی ماند از روز . و **ذب فلان:** متغیر شدگونهٔ فلان . و **ذب** (مجهولا) : دیوانه گردید. و **ذب البعير**(ایضاًمجهولا):مگس‌زده‌شدآن‌شتر.

ذب (zobb) ع۰ ج۰ ذباب .

ذباب (zobâb) ا۰ ع ۰ مگس. وزنبور عسل ۰ ج: اذبة و ذبان وذب. ودیوانگی . ومردم چشم اسب. و شوم وبدفالی. وبدی پیوسته بابدی . وکوهی بمدینهٔ منوره . واز اعـلام است . و **ذباب السيف** : تیزی شمشیر وکنارهٔ آن که تیز وبرنده است . و **ذباب الاذن:** تیزی طرف گوش. **وذباب الحناء:** اول شکوفهٔ‌حنا. **وذباب العين:** مردمك‌چشم. **وذباب الاسنان:** تیزی‌دندانها.

ذباب (zabbâb) ص ۰ ع ۰ بسیار دفع کنندهٔ ازحریم خود .

ذباب (zabbâb) ا۰ ع۰ چاه کوچك .

ذبابات (zobâbât) ع۰ ج۰ ذبابة .

ذبابة (zobâbat) ا۰ ع۰ واحد ذباب یعنی يك مگس . و يك زنبور عسل . و بقیهٔ وام وجز آن . ج . ذبابات . ونام موضعی.

ذبابة (zabbâbat) ص۰ع۰ **شفة ذبابة:** لب پژمریده وخشك شده .

ذبابي (zobâbiyy) ا۰ ع۰ برآمدگی در طبقهٔ عنکبوتی چشم از جراحت ومانند آن .

ذبأة (zab'at) ا۰ ع۰ دختر لاغر بدن ملیح ونمکین سبك روح .

ذباح (zabâh) م ۰ ع ۰ **ذبح الشيئ ذبحاً و ذباحاً** (از باب فتح) : شکافت وپاره نمود آنچیز را . **وذبح فلان:** خفه کرد فلان را و هلاك ساخت . و **ذبح الحيوان** : برید وداجهای آن حیوانرا . الحدیث : **من ولي قاضياً فقد ذبح بغير سكين** ای املك . و **ذبح الدن:** سوراخ کرد و شکافت خم را . و **ذبحت اللحية فلاناً** : درازگشت ریش فلان و فروهشت زیر زنخ وی و نمودار شد تیفوز او . و **ذبح الخمر الملح** : پاك کرد نمك شراب را و مباح نمود استعمال آنرا .

ذباح (zebâh) و (zobâh) ا۰ ع۰ دردی درحلق وخونی که خناق آورد ومیکشد.

ذباح (zobâh) ا۰ع۰ نام‌گیاهی زهردار.

ذباح (zobâh) و (zobbâh) ا۰ ع کفتگیهای شکم انگشتهای‌پا. ومنه قـولهم : **مادونه شوكة ولاذباح** .

ذباذب (zabâzeb) ا۰ ع۰ نره . وج۰ ذبذبة .

ذبار (zebâr) ع۰ ج۰ ذبر .

ذبارة (zebârat) م۰ع۰ **ذبر الرجل ذبارة** (ازباب ضرب) : نیکو نگریـست آن مرد. **وذبر الخبر:** دریافت آن خبر را. و **ذبره:** محکم کرد آنرا ونیکو یادگرفت . و روان خواند. **وما احسن مايذبر الشعر** یعنی چه نیکو روان میخواند شعررا .

ذبال (zobâl) ا۰ ع ۰ ریشی که بر پهلو برآید و بجانب شکم سوراخ نماید . وج . ذبالة .

ذبالة (zobâlat) ا۰ ع۰ پلیتهٔ چراغ . ج : ذبال .

ذبالة (zobbâlat) ا۰ع۰ پلیتهٔ چراغ .

ذبان (zebbân) ع۰ ج۰ ذباب .

ذبائح (zabâeh) ع۰ ج ۰ ذبیحة.

ذبب (zabab) م ۰ ع ۰ **ذب ذباً و ذبباً و ذبوباً** ۰ مر۰ ذب .

ذبح (zabh) م۰ع۰ **ذبح ذبحاً و ذباحاً** مر۰ ذباح .

ذبح (zebh) ا۰ ع۰ آنچه‌گلو بریده شود. الحدیث : **من كان له ذبح** ای کبش یذبحه . و قـوله تعالی: **وفديناه بذبح عظيم** .

ذبح (zebh) ا۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ قربانی، وبریدن گلوی هرحیوان‌حلال گوشت. و **ذبح کردن** : گلو بریدن .

ذبح (zobah) و (zebah) ا۰ع۰ نوعی از غارچ وسماروغ .

ذبح (zobah) ا۰ ع ۰ گزر دشتی . و گیاهی خوشبو . و گیاهی که خورش نعامه باشد .

ذبحان (zobhân) ا۰ ع ۰ نام شهری در یمن و نام جماعتی .

ذبحة (zebhat) و(zobhat) و(zebahat) و (zobahat) ا۰ ع۰ دردگلو . و خونی‌که خناق پیدا کند و بکشد. وریشی که در حلق برآید .

ذبذب (zabzab) ا۰ ع۰ نره . وچاه کوچك .

ذبذبة (zabzabat) ا۰ ع۰ زبان . و نره . الحدیث : **من وقي شر ذبذبة دخل الجنة** . و خایه . وچیزی‌که‌بهودج آویزند جهة زینت . ج : ذباذب . وناویدن چیز آونگان وجنبیدن آن . وحمایت همسایه واهل‌خانه. وترنجانیدن‌مخلوق. وحرکت‌دادن.

ذبذبة (zabzabat) م ۰ ع ۰ **ذبذبه ذبذبة** : متردد وحیران گذاشت آنرا ۰

ذبر (zabr) ا۰ ع۰ دانست چیزی ۰ و نامه۰ ج : ذبار۰ وسخن۰ وزبان ۰ الحدیث: **اهل الجنة خمسة اصناف : منهم الذی لاذبر له** ای لانطق له و لالسان یتکلم به من‌ضعفه ۰ وبلغت حبشه کوه ۰ یق: **ما احب ان لی ذبراً من ذهب** ۰ وبلغت حمیر: کتابی‌که برشاخ‌خرما که برگ‌برنیاورده باشد نوشته شود ۰

ذبر (zabr) م۰ع۰ **ذبر الکتاب ذبراً** (ازباب نصر وضرب) : نوشت آن‌کتاب‌را۰ و **ذبر الکتاب** : نقطه‌گذاشت حروف آن کتاب را ۰ **وذبر القرآن**: بقراءة خفی‌و یا سریع خواند قرآن مجید را ۰ و **ذبر الکتاب** : بخط حمیری نوشت‌آن کتاب‌را. **وذبر الشیء** : فهمید آنچیز را ودانست ۰

ذبر (zabar) م ۰ ع ۰ **ذبر ذبراً** (از باب سمع) : خشمناك شد وغضب کرد ۰

ذبر (zaber) ص ۰ع۰ **کتاب ذبر** : نامه ای که بآسانی خوانده شود ۰

ذبل (zabl) ا۰ ع۰ پوست باخهٔ دریائی ویا بری ۰ وگوش ماهی ۰ و استخوان پشت دابهٔ دریائی‌که ازآن دست برنجن‌وشانه‌سازند۰ و نام کوهی ۰ و **ذبلا ذابلا** و یا **ذبلا ذبیلا** : کلمهٔ نفرین که بدان دعای بد کنند ای الزمه الله هلاکاً ۰

ذبل (zabl) م۰ ع۰ **ذبل النبات ذبلا وذبولا** (از باب نصر و کرم) : پژمرید آن گیاه ۰ **وذبلت بشرته** : خشك پوست گردید ۰ و **ذبل الفرس** : باریك گردید آن اسب ۰ و **ذبل ماله** : بشکل انداخت ستور او ۰ وقولهم : **ماله ذبل ذبلة** : دعاء علیه ۰

ذبل (zebl) ا ۰ ع ۰ بی فرزندی زن ۰ و **ذبل ذبیل** : مبالغه است ای ثکل ثاکل۰

ذبل (zobbal) و (zobol) و (zobl) ع۰ ج۰ ذابل ۰

ذبلاء (zablā') ص۰ع۰ **امرأة ذبلاء** : زن خشك لب ۰

ذبلة (zablat) ا۰ع۰ پشکل ۰ وبادگرم پژمرده کننده ۰

ذبلة (zoblat) ا۰ ع ۰ خوشیدگی لب از تشنگی ۰

ذبنة (zobnat) ا۰ ع ۰ خوشیدن لب از تشنگی (لغة فی‌الذبلة) ۰

ذبوب (zobub) م ۰ ع ۰ **ذب ذباً و ذبیاً و ذبوباً** ۰ مر ۰ ذب ۰

ذبول (zobul) ا۰ع۰ **سن‌الذبول** : سن پیری و شیخوخة لان البدن یذبل فیه و یخرج طبیعة الاعضاء من‌التموالی النقصان و منه **الذبول‌الدقی** ۰

ذبول (zobul) م۰ ع ۰ **ذبل ذبلا و ذبولا** ۰ مر ۰ ذبل ۰

ذبی (zebbiyy) ا۰ ع۰ سرهنگ شحنه ۰

ذبیان (zobyân) و (zebyân) ا۰ع۰ قبیله‌ای از تازیان کـه نابغهٔ شاعر از آن قبیله است ۰

ذبیح (zabih) اوص۰ ع ۰ مذبوح وذبح کرده شده وبسمل وقربانی۰ ولقب‌اسمعیل پسر ابراهیم جد اعراب مستعربه ۰ الحدیث : **انا ابن الذبیحین** لان عبد المطلب لزمه ذبح عبدالله لنذر ففداه بمأة من الابل ۰

ذبیحة(zabihat)ا۰ ع۰ مذبوح وقربانی۰ ج : ذبائح ۰

ذبیل (zabil) ص ۰ ع۰ غمناك ودرد ناك که در حرمان گریند ۰ **وذبلا ذبیلا** ۰ مر ۰ ذبل ۰

ذج (zajj) م ۰ ع ۰ **ذج الماء ذجاً** (ازباب ضرب) : آشامیدن آب را ۰ **وذج من سفره**: بازآمد ازسفر ۰

ذجل (zajl) ا۰ ع۰ ستم وظلم ۰

ذجل (zajl) م ۰ ع ۰ **ذجله ذجلا** (ازباب نصر) : ستم کرد وظلم‌نمود مر اورا۰

ذح (zahh) م۰ ع۰ **ذحه ذحاً** (از باب سمع) : سیلی زداورا ۰ **وذح الشیء**: شکافت وکوفت آنچیز را ۰ و **ذح المرأة**: گائید آن زنرا ۰

ذحج (zahj) م۰ ع۰ **ذحجه ذحجاً** (از باب فتح) : پوست کند آنرا وخراشید. و **ذحجت الریح فلاناً** : کشید فلان را بادازجائی بجائی ۰

ذحذح (zohzoh) ا۰ ع۰ کوتاه بالای کلان شکم ۰

ذحذحة (zahzahat)م۰ ع۰ **ذحذحت الریح التراب** : برد باد خاکرا ۰ و نیز ذحذحة : گام نزدیك گذاشته شتاب رفتن۰

ذحل (zahl) و (zahal) ا ۰ ع ۰ ک۰ و دشمنی۰ج : ذحول‌واذحال۰ وکینه خواهی یق : **طالب بذحله** ۰ و نیز کشنده را باز کشتن۰ وکین خواستن۰ و طلب پاداش گناهی که برشخص رفته نمودن ۰ و پاداش دشمنی خواستن (والفعل من فتح) ۰

ذحلطة (zahlatat) م ۰ ع ۰ **ذحلط فی الکلام** : خلط ملط کرد در سخن ۰

ذحلمة (zahlamat) م۰ ع۰ **ذحلمه** : ذبح کرد آنرا ۰ وفراهم آورد ۰

ذحم (zahm) م۰ ع۰ **ذحمه ذحماً**: عیب کرد اورا ۰ وحقیر پند اشت۰ وراند ۰ و رسوا نمود ۰

ذحملة (zahmalat) م۰ ع۰ **ذحمله ذحملة** : غلطانید آنرا ۰

ذحول (zohul) ع۰ ج۰ ذحل ۰

ذخائر (zaxâer) ع۰ ج۰ ذخیرة ۰

ذخایر (zaxâyer) ا۰ب۰ ـ مأخوذ از

تازی ـ تدارکها وذخیره‌ها وانبارها وخزانه‌ها.

ذخذاخ (zaxzâx) ا. ع. مردگریزان از هرچیزی .

ذخذخان (zaxzaxân) ا . ع . مرد گویا وفصیح زبان .

ذخر (zoxr) ا. ع . یعنی وآنچه برای آینده مهیا کنند تا دروقت‌حاجت بکار برند. ج . اذخار .

ذخر (zoxr) م. ع . **ذخره ذخراً** (ازباب فتح): یعنی نهاد وذخیره کرد آنرا.

ذخو (zaxv) م . ع . **ذخا الابل ذخواً** (ازباب نصر) : سخت‌راند شتران را ویا راند ودور کرد . و**ذخاالمرأة** : جماع کرد با آن زن .

ذخی (zaxy) م.ع. **ذخا ذخیاً** (از باب ضرب) شتابی‌کرد. و**ذختهم‌الریح**: ـبید بایشان باد در حـالتیکه پرده و مانعی داشتند . و نیز ذخـی : واخیده شدن پشم بکمان نداف.

ذخیرة (zaxirat) ا. ع . یعنی . ج . ذخائر. وموضعی‌که بدان خرما را نسبت کنند وگویند **تمر ذخیرة** .

ذخیره (zaxire) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی و ستنج وپس‌انداز وآنچه برای آینده تهیه کنند تا دروقت حاجت بکار برده شود . وخزانه وانبار. وتوشه وهنگ وتدارك وگنجینه . و **ذخیرهٔ سفر** : زواده و توشهٔ راه .

ذخیره‌خانه (zaxire-xâne) ا. پ. انبار .

ذر (zar) ع. کلمهٔ‌امرازوذرویذرآیعنی بگذار .

ذر (zarr) ا . ع . مورچه . و ذره .

و**ابوذر** : کنیهٔ جندب بن جنادة رضـی‌الله عنه از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه وآله.

و**ام ذر** : کنیهٔ زن آن .

ذر (zarr) م. ع. **ذر ذراً** (ازباب نصر) : ترنجیده گردید . و**ذرالله العباد فی‌الارض**: پراکنده کرد خدای بندگانرا درزمین. و**ذرلحمه‌ذراً وذروراً**:لاغر شدگوشت او وکم گردید . و **ذرالبقل**: برآمد تره . و**ذرت‌الشمس**:برآمدآفتاب. و **ذرت الارض النبت** : برآورد زمین گیاه را . و**ذرالرجل**: پیرشدمقدم سرآن مرد . و **یذرفیه** (بالفتح شاذ) . ونیز ذر : جدا کردن دانه . وکوبیدن نمك ومانند آن . وانداختن داروی پراکندگی درچشم .

ذرء (zar') ا. ع. اندك . یق : **ذرء من خیر**: اندك از نیکی .وحایل و پرده. یق : **مابیننا ذرء** ای حایل . الحدیث : **وهم ذرء النار** ای خلقوالها.

ذرء (zar') م. ع. **ذرءالله الخلق ذرء** (از باب فتح) : آفرید خدای‌خلق‌را. و**ذرء الشیی**: بسیار کرد آنچیزرا. و**ذرء فوه**: سخن بـد و بیهوده گفت . و **ذرء الارض**: تخم انداخت درزمین.

ذرء (zara') م.ع. **ذریء فلان‌ذرء** (ازباب سمع)و(ازباب فتح لغة) : پیر گردید فلان و سپید موی شد . و **ذری‌شعره** : سپید شد موی او .

ذرء ذرء (zer'a-zer'a) ع. درهنگام طلب کردن میش برای دوشیدن گویند .

ذرا (zarâ) ا. ع. پناه وپوشش. یق : **انافی ذراك** ای فی کنفك و سترك . و آنچه برباد شود. وسرشك ریخته از چشم.

ذرآء (zar'â') ص . ع . مونث اذرء یعنی زن پیر . و **عناق ذرآء** : بزغـالهٔ ماده‌ای که گوش وی خجك دار وسایر بدنش سیاه بود ویا آنکه درسر وی سپیدی بود.

ذراب (zorâb) ا. ع. زهر و سم .

ذرابة (zarâbat) م. ع. **ذرب‌ذرباً** و**ذرابة** و **ذروبة** . مر. ذرب .

ذرابة (zarabat) ا.ع. حدت وتندی. یق : **فیه ذرابة** .

ذرأة (zor'at)و(zar'at) ا.ع. پیری. ویااول سپیدی موی که درمقدم سرظاهرشود. وسپیدی بسیار درنمك .

ذرأة (zer'at)ا. ع. کلمه‌ایست‌که بدان میش‌را بـرای دوشیدن خوانند و گویند.ذرء ذرء .

ذراح (zarâh) ص.ع. **لبن ذراح**: شیر آمیخته باآب .

ذراح (zorrâh) و (zorâh) ا. ع . نوعی ازهوام وازطایفهٔ ذوالجناحین و بفارسی کاغنو و یا کـاغنه نامند. و مسحوق آنرا در ساختن مشمع منفط استعمال می کنند . ج : ذراریح .

ذرار (zerâr) ا. ع. خشم. واعراض. یق : **فی فلان ذرار** .

ذرار (zerâr) م. ع . **ذار مذارة** ـــ و **ذراراً** . مر . مذارة .

ذرارة (zorârat)ا.ع. آنچه‌ازپراکندن چیزی برافتد .

ذراری (zarâriyy) ع. ج. ذریة .

ذراریح (zarârih) ع . ج . ذراح و ذراح (zorrâh) وذُروح و ذَروح و ذریح و ذُرُوح وذریحة و ذُرحرح وذرحرح .

ذراریح (zarârih) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ نوعی ازهوام ازطایفهٔ ذوالجناحین که کاغنو و کاغنه نیز گویند وآن قسم ازسن میباشد که بزبان دیلمی دارساس گویند و از سموم قتاله است .

ذراع (zerâ') و (zarâ') ا. ع. زن سبکریس.واز اعلام مردان است .

ذراع (zerâ') ا. ع . رش دست . و

آرنج . و بازو و در همهٔ این معانی گاهی مذکر هم آید . ج : اذرع و ذُرعان . واز دودست گاو وگوسپند آنچه بالای پاچه‌است. المثل: **لاتطعم العبدالکراع فیطمع فی‌الذراع** . واز دست شتر آنچه بالای ساق‌باریك است. وهم چنین از اسب واستر و خر. و نیز ذراع : داغ رش شتر . و صدر نیزه . و گز خواه از آهن باشد یا ازچوب. و **رجل واسع الـذراع** : یعنی مرد فراخ خو . **وضاق بالامر ذراعه** یعنی سست و ضعیف شد طاقت او و از آن کار نجات نیافت . **وذراع الاسد** : منزلی‌است مرقمر را و آنرا **الذراع** نیز گویند . و **هو منی علی حبل الذراع** یعنی او مستعد وحاضر است . **وذوالذراعین** : لقب‌مالك‌بن حارث‌شاعر. **واولادذراع**: سگان وخران .

ذراع (zarrâ') ا. ع. شتری که ماده را جهة گشنی بذراع خود بخواباند . وخیك خرد که آنرا ازجانب‌ذراع‌باز کرده‌باشند .

ذرآنی (zara'âniyy) و(zar'âniyy) ص. ع. نمك نیك سپید .

ذراوة (zorâvat) ا.ع. آنچه ازچیزی براند . وریزهٔ گاه وجز آن که دروقت باد باد دادن گندم از وی جدا افتد . **وذراوة النبت** : ریزهٔ گیاه خشك که باد برداشته و برده باشد .

ذرائع (zarâe') ع. ج. ذریعة .

ذرب (zarb) ا.ع. نشگرده وشفرهٔ‌کفش دوزان .

ذرب (zarb) م . ع . **ذربه ذرباً** (از باب نصر) : تیز کرد آنرا .

ذرب (zerb) ا. ع. هسته مانندی‌که در گردن انسان و یا ستور پیدا شود.و بیماری جگر .

ذرب (zorb) ع . ج. ذَرِب . یق : **قوم ذرب** : ای احداء .

ذرب (zarab) ا. ع . بد زبانی . ج : اذراب . و آزاری که به نشود . وزنگ . و سخن بد . و بیماری در لولهٔ هضم که طعام هضم نشده دفع گردد.

ذرب (zarab) م.ع. **ذربت‌معدته ذرباًوذرابة وذروبة** (از باب‌سمع) : تباه شد معدهٔ او و اصلاح گرفت (ضد) . و **ذرب السیف‌وغیره‌ذرباً و ذرابة** : تیز وبرنده‌گردید شمشیر وجز آن . **وذرب الجرح** : دوا نپذیرفت آن جراحت و تباه گردید وفراخ‌شد وزرداب ازوی روان‌گردید. ونیز ذرب : فحش گفتن وبدزبان گردیدن .

ذرب (zareb) اوص.ع. تیزازهرچیزی. وشفره .ومردزبان‌دراز وتیز زبان .و **لسان ذرب** و **سیف ذرب** : ای حدید . ج : ذُرب .

ذرب (zerab) ع. ج. ذربة .

ذربات (zarebât) ص.ع.ج. ذربة.

ذربان (zarabâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه بدی‌وخلاف.یق:**رماه‌بالذربین** یعنی متهم کرد اورا ببدی وخلاف .

ذربة (zerbat) ا. ع . گره گوشت . وزن زبان دراز وخیانتکار . ج : ذرب . و هسته مانندی که در گردن مردم و یا ستور پدید آید .

ذربة (zarebat) ص. ع. مؤنث‌ذرب یعنی زن‌بدزبان. ج : ذربات .

ذربی (zarabâ) ا. ع. عیب .

ذربی (zarabbâ) ا. ع. بلا و سختی وداهیه .

ذربیا (zarabbiyâ) ا. ع. عیب .

ذربیا (zarabiyâ) ا. ع. بلا وسختی وداهیه .

ذرة (zorat) ا. ع. قسمی از ارزن .

ذرة (zarrat) ا . ع . آنچه از روزن در آفتاب پیدا آید . و واحد ذر یعنی یك مورچه .

ذرة (zorrat) و **ذرت** (zorrat) ا. ب . ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی از غله که دارای خوشه ایست بزرگ و آنرا گندم مکه وجرگان نیز میگویند و مانند گندم یکی از نباتات گرانبهاست ودانه های آن غذای‌نیکوئی است مرانسان و حیوانات را و سبز نارس این گیاه را میتوان مانند قصیل بحیوانات داد ونیز برگهای خشك شدهٔ آنرا مانند کاه ستور میخورند وعلاوه میتوان قند ازذرة استخراج کرد .

ذرح (zarh) م. ع. **ذرح الطعام ذرحاً** (از باب فتح) : ذراریح انداخت درآن طعام. **وذرح الشیء فی‌الریح** : پراند آن چیز را باد .

ذرح (zarah) ا. ع. درختی که ازچوب آن پالان سازند .

ذرح(zarrah)و**ذرحرح**(zorahrah) و (zorrohroh) و (zorohroh) و **ذرحوح** (zorhuh) ا . ع . جانورکی سمی . ج . ذراریح . مر . ذراح .

ذرخش (zoraxe) و (zaraxe) و (zoroxe) ا. ب. رعد و برق ودرخش .

ذرذار (zarzâr) ا و ص . ع. **رجل ذرذار** : مرد پرحرف . ونیز ذرذار لقب مردی .

ذرذرة (zarzarat) م.ع. پرا کندن. یق : **ذرذرالحب‌والملح‌ونحوهما ذرذرة** .

ذرز (zaraz) م.ع. **ذرز ذرزاً** (از باب سمع) : بر لذتهای دنیا قادر گردید .

ذرطاء (zertâ') م.ع. **ذرطی فلان**

ذرطاء : زشت خورد فلان .

ذرع (zar') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. گز یعنی آنکه بدان چیز را پیمایند. و **ذرع کردن :** پیمودن باذرع. و ذرع خیاطی و بنائی را که بدان پارچه و زمین پیمایند بفارسی جشان گویند .

ذرع (zar') و (zara') ا.ع . کنار و گوشهٔ کشت و زراعت .

ذرع (zar') ا.ع. قوت و طاقت . و سیرت و خو . و **هو واسع الذرع** ای الخلق . و **ابطرت فلاناً ذرعه** ای کلفته اکثر من طوقه . و **ضاق بالامر ذرعه** یعنی سست و ضعیف شد در این کار طاقت او و بمقصود نرسید واز مکروهات نجات نیافت . و کذا **ضاق به ذرعاً**. واصل الذرع هو بسط الید فکانه اراد شیئاً ومدالیه یدیه فلم ینله . و **اقصد بذرعك** یعنی نرمی و رفق کن باتن خود .

ذرع (zar')م.ع. **ذرع الثوب ذرعاً** (ازباب فتح) : گز کرد جامه را . **ذرع القیء فلاناً :** غلبه کرد بر فلان قی وسبقت برد . و **ذرع عنده :** شفاعت کرد نزد او . و **ذرع البعیر :** پانهاد بر ذراع شتر تا کسی بروی سوار شود . و **ذرع فلاناً :** خبه کرد فلان را بذراع از پس وی .

ذرع (zara') ا.ع. گوسالهٔ دشتی . ج : ذرعان . وامید . و ماده شتری که صیاد در پس آن رفته برصید تیر اندازد .

ذرع (zara') م.ع. **ذرع ذرعاً** (از باب سمع) : آشامید از خیك ذراع و یا عام است . و **ذرع الیه :** شفاعت کرد بسوی او . و **ذرعت رجلاه :** مانده گردیدند پاهای او .

ذرع (zare') ا.ع. مرد سخت بدگوی . ومرد شبانه روز رونده . ومرد نیکو صحبت .

ذرعات (zareât) ا.ع. ناقه‌های تیزرو وفراخ گام ودور دورگام گذارندهٔ بر زمین . ج : ذرعة .

ذرعان (zer'ân) ع.ج. ذرع .

ذرعان (zor'ân) ع.ج. ذراع .

ذرعة (zor'at) ا.ع. وسیله و سبب و جهت وهرچه بدو بدیگری پیوندند .

ذرعة (zareat) ا.ع . واحد ذرعات .

ذرعم (zer'em) ا.ع. هیچکاره پلیدزبان.

ذرعمط (zora'met) ا.ع. شیر ستبر . ومرد آزمند وخواهندهٔ هرچیز .

ذرف (zarf) م.ع. **ذرف ذرفاً** و **ذرفاناً** و **ذروفاً** و **ذریفاً** و **تذرافاً:** مر . تذراف .

ذرف (zaraf) م.ع . **ذرف الدمع ذرفاً** (ازباب سمع) : روان گردید سرشك. مر . تذراف .

ذرفان (zarafân) ا.ع . رفتار سست ونرم .

ذرفان (zarafân) م.ع. **ذرف ذرفاً** و **ذریفاً** و **ذروفاً** و **ذرفاناً** و **تذرافاً**. مر . تذراف .

ذرق (zarq) م.ع. **ذرق الطائر ذرقاً** (از باب ضرب و نصر) : سرگین انداخت آنمرغ .

ذرق (zarq) ا.ع. سرگین مرغ .

ذرق (zorq) و (zoraq) ا.ع. اسپست دشتی .

ذرق (zoraq) ا.ع. حندقوق .

ذرقطة (zarqatat) م . ع . **ذرقط الکلام :** سخن گفت .

ذرم (zarm) م.ع . **ذرمت المرأة بولدها ذرماً** (ازباب نصر) : سقط کرد آن زن بچه را وبچه انداخت .

ذرملة (zarmalat) م . ع . **ذرمل ذرملة :** ریخ زد . و **ذرمل فلان :** نان خاکستر آلود را بر آورد فلان تا پیش مهمان نهد .

ذرنوح (zornuh) ا.ع. جانورکی سرخ رنگ وسم . مر . ذراح وذراح .

ذرو (zarv) ا.ع. پارهٔ ناتمام از کلام.

ذرو (zarv) م . ع . **ذرت الریح الشیء ذرواً** (ازباب نصر) : برداشت باد آنچیز را وپرانیدوبرد . و **ذرا الشیء بنفسه :** پسرید آنچیز و رفت . و **ذرا الحنطة :** برباد کرد گندم را تا از کاه پاك شود . و نیز ذرو : برباد دادن خرمن . و **ذرا الشیء :** شکست آنچیز را . و **ذرا الظبی :** بشتاب رفت آن آهو . و **مر فلان یذرو** یعنی تند وبشتاب رفت فلان. و **ذرافوه :** خطا کرد در سخن و نا تمام گفت . و **ذرا الشیء:** افتاد آنچیز .

ذروبة(zorubat)م.ع. **ذربت معدته ذرباً** و **ذرابة** و **ذروبة** . مر. ذرب .

ذروة(zervat) و (zorvat)ا.ع. بالای هرچیز . ج : ذُری . و بالای کوهان . و کوه . ومال بسیار وثروت. الحدیث. **اول من یدخل النار ذو ذروة لایعطی حق الله من ماله** ای ذوثروة .

ذروح (zaruh) و (zarruh) و (zorruh) ا.ع. جانورکی سرخ رنگ و سم . مر . ذُراح و ذراح .

ذرور (zarur) ا.ع. داروی پراگندنی. ونوعی ازبوی خوش . ج : اذرة .

ذرور (zorur) م . ع . **ذرذراً** و **ذروراً** . مر . ذر .

ذروع (zaru') ص.ع. اسب وشترسبك سیر فراخ گام .

ذروف (zoruf) م.ع. **ذرف ذرفاً** و **ذرفاناً** و **ذریفاً** و **ذروفاً** و **تذرافاً**. مر . تذراف .

ذره (zarre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرمادهٔ بسیار خردی که ابعاد آنرا باچشم نتوان معین کرد . و **ذرهٔ آتش** : پارهٔ بسیار خرد از اخگر . و**ذره بین** : آلتی که بدان چیزهای بسیار خرد را که باچشم دیده نمیشود میتوان دید.

ذره صفت (zarre-sefat) ص.پ. حقیر وفروتن مانند ذره .

ذره قدر (zarre-qadr) ص.پ. باندازهٔ ذره ودر حقیقت هیچ .

ذره وار (zarre-vâr) ص.پ . ذره صفت .

ذری (zary) م . ع . **ذرت الریح التراب ذریاً** (ازباب ضرب) : برد باد خاک را . ونیز ذری : بر باد کردن خرمن . یق : **ذری الناس الحنطة** : برباد دادند گندم را .

ذری (zorâ) ا . ع . آنچه از چیزی برانند . وج. ذِروة و ذُروة .

ذری (zarriyy) ا. ع. شمشیر بسیار آب. وجوهر شمشیر وآب شمشیر .

ذریء (zari') ص.ع. کشت تخم افشانده. یق . **زرع ذریء** .

ذریات (zorriyyât) ع. ج. ذریة .

ذریاطة (zeryâtat) ص.ع. **ارض ذریاطة** : زمین بریگ سرشت .

ذریب (zeryab) ا. ع. شکوفه ویا گل زرد . وتب زرد .

ذریبا (zarayabbâ) ا . ع . عیب . و سختی وبلا .

ذریة (zarriyyat) و(zorriyyat) و (zerriyyat) ا.ع. نسل وولد وبچه رخلف و تخمه. ج : ذراری وذریات . وزن وزنان وهراین معنی آخری واحد وجمع درآن یکسان است. وگاه ذریة بمعنی آباء استعمال میگردد. قوله تعالی: **و حملنا ذریتهم فی الفلک المشحون**.

ذریح (zarih) ع. ج. ذریحة .

ذریح (zerrih) ا. ع. جانوری کوچک سرخ رنگ وسم . ج : ذراریح .

ذریحة (zarihat) ا . ع . پشته . و جماعت . و جانورکی سرخ رنگ و سم که می پرد . ج : ذریح .

ذریحی (zarihiyy) ص.ع. **احمر ذریحی** : سرخ ارغوانی .

ذریحیات (zarihiyyât) ا.ع. نوعی از شتران .

ذریرة (zarirat) ا. ع. نوعی از بوی خوش . وداروی پراکندنی. و ذراتی که در روی سطح شراب شناور ومواج اند .

ذریرح (zorayrah) ا.ع. مصغر ذرحرح.

ذریره (zarire) ا . پ ـ . مأخوذ از تازی ـ نوعی ازعطریات که پرگنه نیزگویند.

ذریس (zaris) ا. پ . یک قسم از کبک .

ذریع (zari') ص.ع. تیزرو فراخ گام. وفی صفته صلی الله علیه و آله : **کان ذریع المشی** ای واسع الخطو . و امر فراخ و وسیع . و مرگا مرگی . **وقتل ذریع** ای سریع . الحدیث **فاکل اکلا ذریعاً** ای سریعاً کثیراً . **وفرس ذریع** : اسب سبک سیر تیزرو وفراخ گام. و کذلک **بعیر ذریع**. و نیز ذریع بمعنی شفیع و شفاعت کننده .

ذریعة (zari'at) ا. ع. وسیله وسبب . وطریقه. وموقع. رآنچه بهربدیگری پیوندند. وماده شتر و جز آن که صیاد در پس آن شده برصید تیر اندازد.

ذریعه (zari'e) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وسیله و سبب . و واسطه . و هدیه وانعام .

ذریف (zarif) ا. ع. اشک روان .

ذریف (zarif) م. ع. **ذرف ذرفاً** و **ذروفاً** و **ذریفاً** . مر. تذراف .

ذریه (zorriyye) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ احفادواولاد مرد بزرگتواولاداولاداو وکسانواخلاف او. و**ذریهٔ رسول خدا** : سادات .

ذش (zacc) م.ع. **ذش الرجل ذشاً** (از باب ضرب) : سیر کرد و رفت (لغة فی دش) .

ذعاذع (zaâze') ا. ع. خرما بن بلایه وردی . و **تفرقوا ذعاذع** : متفرق و پراکنده شدند این جا آنجا .

ذعار (zo''âr) ص. ع.ج. ذاعر.

ذعاریر (zaârir) ا . ع . **ذعاریر الانف** : آب سبز رنگ که از بینی برآید . و **تفرقوا ذعاریر** : پریشان و پراکنده شدند .

ذعاع (za'â') ع. ج. ذعاعة .

ذعاعة (za'â'at) ا.ع . فرقه و گروه و جماعت . و خرما بن بلایه وردی . ج : ذعاع .

ذعاعة (za'â'at) و(zo'â'at) ا.ع. فاصلهٔ مابین دوخرما بن دررسته .

ذعاف (zaâf) م. ع. **ذعف ذعفاً و ذعافاً** (از باب سمع) : مرد و هلاک گردید .

ذعاف (zoâf) ا. ع. زهر وزهر قاتل. ج : ذُعف .

ذعاف (zoâf) ص.ع. **موت ذعاف**: مرگ سریع وزودکش .

ذعاق (zoâq) ص. ع. **ماء ذعاق** : آب تلخ وستبرکه خورده نشود. و**داء ذعاق**: بیماری کشنده .

ذعالب (zaâleb) ع . ج . ذعلب. و ج. ذعلبة .

ذعالیب (zaâlib) ع . ج . ذعلوب .

و **ثوب ذعاليب** : جامهٔ کهنه . وجامه‌ای که کنارهٔ آن پاره و آویزان باشد .

ذعالیت (zaâlit) ص.ج. **ثوب ذعالیت** بمعنی ثوب ذعالیب میباشد (باء را بتاء بدل کرده اند) .

ذعبان (zo'bân) ا.ع. گرگ جوان .

ذعت (za't) م.ع. **ذعته ذعتاً** (از باب فتح) : سخت خفه کرداورا . و آنرا در خاك مالید . وراند وی را .

ذعج (za'j) م. **ذعجه ذعجا** (از باب فتح) : سخت راند آنرا . و **ذعج جاریته** : گائیدکنیزك خود را .

ذعذاع (za'zâ') ص.ع. **رجل ذعذاع** : مردیکه راز تواند نگاهداشت. وسخن چین .

ذعذعة (za'za'at) م.ع. **ذعذع المال وغیره ذعذعة** : پراکنده وجدا گردانیدآن مال را . و **ذعذع السر** : ظاهر و آشکار کرد راز را . و کذلك **ذعذع الخبر** . و **ذعذع الریح الشجر** : سخت جنبانید باد درخت را .

ذعر (za'r) م.ع. **ذعرت الرجل ذعراً** (ازباب فتح) : ترسانیدم آنمردرا. **وذعر** (مجهولا) : ترسانیده شد .

ذعر (zo'r) ا.ع. ترس وبیم .

ذعر (za'ar) م.ع. **ذعر ذعراً** (از باب سمع) : سرگشته‌گردید ومدهوش شد .

ذعر (zaer) ص.ع. سرگشته ومدهوش.

ذعر (zoar) ا.ع. هرچیزمخوف وهولناك.

ذعراء (za'râ') **وذعرة** (zo'rat) ا.ع. است و کون .

ذعرة (zoarat) ا.ع . مرغ کوچکی که در درخت آشیانه دارد و همواره دم خود را میجنباند .

ذعرية (zo'riyyat) ص.ع . **سنة ذعرية** : سال سخت قحط .

ذعط (za't) م.ع . **ذعطه ذعطاً** (از باب فتح) : بشتاب برید گلوی آنرا .

یق : **ذعطته المنية** .

ذعف (za'f) ا وص.ع. زهر وزهری‌که همان‌ساعت‌بکشد . **وحية ذعف اللعاب** : مار زود کشنده .

ذعف (za'f) م.ع. **ذعف الرجل ذعفاً** (از باب فتح) : زهر خورانید آن مرد را . و **ذعف ذعفاً** و **ذعفاناً** و بمرد و هلاك گردید .

ذعف (za'af) م.ع . **ذعف ذعفاً** و **ذعفاناً** و **ذعافاً**(از باب سمع) : بمرد و هلاك گردید .

ذعف (zo'of) ع.ج. ذعاف .

ذعفان (zoafân) ا.ع. مرگ .

ذعفان (zaafân) م.ع **دعف ذعفاً** و **ذعفاناً** . مرد ذَعف . و **ذعف ذعفاً** و **ذعفاناً** . مرد . ذَعف .

ذعق (za'q) م.ع . **ذعقه ذعقاً** (از باب فتح) : بانگ برزد بروی وترسانیداورا.

ذعل (za'al) م.ع. **ذعل ذعلا** (از باب سمع) : اقرار کرد پس‌ازانکار.

ذعلب (ze'leb) ا.ع. ماده شترتیزرو و شتاب . ج : ذعالب .

ذعلبة (ze'lebat) ا.ع. ماده شترتیزرو و شترمرغ . و حاجت اندك. وکنارهٔ جامه. و انچه ازجامهٔ پاره شده آویزان باشد . ج : ذعالب .

ذعلفة (za'lafat) م.ع . **ذعلفه ذعلفة** : سرگشته کرد آنرا و هلاك نمود وی را .

ذعلوب (zo'lub) ا.ع.کنارهٔ‌جامه. و پارهٔ خرقه. وآنچه ازجامهٔ پاره شده آویزان باشد . و جامهٔ کهنه . ج : ذعالیب .

ذعلوق (zo'luq) ا.ع . کودك چالاك تیزفهم سبك روح. و گوسپند سبك جثهٔ تنگ دهن . و ترهٔ تیزبو همچو گندنا. و نوعی از سماروغ. و نام مرغی‌کوچك. ونام‌شمشیری. و **ذعلوق ذعلوق** : کلمه‌ای کـه بدان گوسپند را برای دوشیدن خوانند .

ذعمطة (za'matat) ا.ع. زن‌پلیدزبان.

ذعمطة (za'matat) م.ع. **ذعمطه ذعمطة** : بشتاب برید گلوی آنرا .

ذعن (za'an) م.ع . **ذعن له ذعناً** (از باب سمع) : گردن داد او را و رام گردید .

ذعور (zaur) اوص.ع.ترسناك . و زن ترسنده از تهمت . و سخن‌بد. و ماده شتری کـه چون بر پستان وی دست نهند خویشتن در کشد .

ذعوط (zaut)ص.ع. **موت ذعوط**: مرگ شتاب.

ذغ (zaqq) م.ع . **ذغ جاریته ذغاً** (ازباب نصر) : گائید کنیزك خود را .

ذغمور (zoqmur) ا.ع . مرد کینه ور که کینه از دلش نرود . و لجوج .

ذف (zaff) ا.ع. گوسپند.وآوازکفش‌یا وقت رفتن.

ذف (zaff) م.ع . **ذف علی الجریح ذفاً** و **ذففاً** و **ذفافاً** (از باب نصر) : شتاب کرد درکشتن خسته و ثابت کرد کشتن اورا وکشت آنرا . **وذف فی الامر**:شتاب کرد درآنکار. **وذف الطائر** (ازباب‌ضرب): شتاب‌کرد آنمرغ درپریدن . **وخذ ماذف لك** : بگیر آنچه موجود شود مرترورا و زود بدست آید .

ذف (zoff) ا.ع. آب اندك .

ذفاری (zafâriyy)و(zafârâ) ع.ج. ذفری .

ذفاريق (zafâriq) ع‌ج. ذفروق .

ذفاف (zafâf) ا‌ع. اثبات قتل جريح و زود كشتن آن .

ذفاف (zefâf) م ع . **ذف ذفاً** و **ذففاً** و **ذفافاً** . مر . ذف .

ذفاف (zefâf) و (zafâf) ا‌ع. چيزى. يق : **ماذاق ذفافاً** . وكذلك **ذفافاً** .

ذفاف (zefâf) م‌ع. **ذافه مذافة** و **ذفافاً** : كشتخسته را . وكذا **ذاف عليه** و **ذاف له** و **ذف ذفاً** و **ذفافاً** . مر . ذف .

ذفاف (zefâf) ا‌ع . **مافيه ذفاف** : نيست درآن چيزى كه بدان تعلق گيرد .

ذفاف (zefâf) و (zofâf) ا ع . زهر كشنده . و آب اندك و يابلت وترى . ج : ذُفف .

ذفاف (zofâf) ص‌ع. سريع . وخفيف وسبك . و **خفاف ذفاف** : ازاتباع است .

ذفافة (zofâfat) ا‌ع. ازاعلام است .

ذفة (zaffat) ا‌ع. واحد ذف يعنى يك گوسپند .

ذفذفة (zafzafat) م ع . **ذفذفه ذفذفة** : كشت خسته را . و نيز ذفذفة : خراميدن .

ذفر (zafar) ا‌ع. بوى تند وتيز خوش ويانا‌خوش .وبوى گندهٔ بغل. وبوى‌ناخوش. وآب فحل .

ذفر (zafar) م ع . **ذفر ذفراً** (از باب سمع) : بوى آمد .

ذفر (zafer) ص‌ع. مرد گنده بغل . و **مسك ذفر** : مشك تيز بوى .

ذفر (zeferr) و (zefarr) ا‌ع. صلب و سخت . و شتر ذفرى كه بزرگ باشد . و بزرگ خلقت . و جوان چابك دراز بالا و تمام بدن .

ذفراء (zafrâ') اوص ع . ترهٔ بهارى بدبوى كه شترآنرا نخورد . و مؤنث اذفر .

كتيبة ذفراء : لشكرى كه بوى زنگ آهن دارد .

ذفرة (zafarat) ا ع . بوى تند و تيز خوش ويا ناخوش . و بوى گندهٔ بغل . و بوى ناخوش . و آب فحل .

ذفرة (zaferat) اوص‌ع. يكنوع گياهى. و **روضة ذفرة** : مرغزار بويا .

ذفرة (zeferrat) ا‌ع. ماده‌شترنجيب. وماده شتر بزرگ ذفرى . وخر دفزك درشت خلقت .

ذفروق (zofruq) ا ع . قمع خرما . ج : ذفاريق .

ذفرى (zefrâ) ا‌ع. پس‌سر وگردن . وپس گوش شتر كه خوى كندويا عام‌است. ويق : **هذه ذفرى اسيلة** اى ملساء بلا تنوين لانالفهاللتانيث . ج : ذفريات وذفارى (zafârâ) و ذفارى (zafâriyy) .

ذفريات (zefrayât) ع‌ج. ذفرى .

ذفط (zaft) م‌ع. **ذفط الطائر ذفطاً** (از باب ضرب) : برجست آنمرغ بر مادهٔ خود . وكذلك **ذفط التيس** و **ذفط الذباب** يعنى ريد مگس .

ذفطسة (zaftasat) م ع . **ذفطس الرجل ذفطسة** : ضايع كرد آنمرد مال خود را .

ذفف (zafaf) م‌ع. **ذف ذفاً وذفافاً** و **ذففاً** . مر . ذف .

ذفف (zofof) ع‌خ. ذفاف و ذفاف .

ذفكر (zafkar) ا. پ . فطراساليون كه تخم كرفس كوهى باشد .

ذفل (zefl) و (zafl) ا‌ع. قطران‌تنك.

ذفوط (zafut) ا‌ع. سست وناتوان .

ذفيف (zafif) اوص‌ع . سريع سبك . وسبك برروى زمين . و **طاعون ذفيف:** طاعون زود كشنده . و مرگ . **وخفيف ذفيف** : سبك زود ، ويا ازاتباع است . و نيز ذفيف : نام مردى .

ذفيفة (zafifat) ص‌ع. سريع‌وسبك .

و **صلوة خفيفة ذفيفة** : نماز شتاب و سبك مانند نماز مسافر .

ذقاحة (zoqqâhat) ا‌ع. متهم كنندهٔ كسى برگناهى كه نكرده باشد .

ذقذاق (zaqzâq) ا‌ع. تيز زبان زود گوى كه درآن شتاب زدگى باشد .

ذقط (zaqt) و (zoqt) م ع. **ذقط الطائر ذقطاً** و **ذقطاً** (ازباب‌ضرب) : بر جست آنمرغ برمادهٔ خود . و **ذقط الذباب** : ريد مگس .

ذقط (zaqet) ا‌ع. مرد خشمناك .

ذقط (zoqat) ا‌ع. مگس ويزه . ج : ذقطان .

ذقطان (zaqtân) ا‌ع . مردخشمناك .

ذقطان (zeqtân) ع‌ج. ذقط .

ذقطة (zoqatat) ص‌ع. **رجل ذقطة:** مرد پليد .

ذقن (zaqn) م. ع. **ذقنه ذقناً** (از باب نصر) : گم كرد او وا . و نيز زد بر زنخ او . و **ذقن على يده** : نهاد زنخ خود رابر دست خود . وكذا **ذقن على عصاه**. و **ذقن فلاناً** : زد برپس گردن فلان بكف دست خود .

ذقن (zeqn) ا‌ع. پير فانى . و زنخ .

ذقن (zoqn) ع‌ج. اذقن وذقناء .

ذقن (zaqan) ا‌ع. زنخ (مذكراست). ج:اذقان‌وذقون. المثل: **مثقل استعان بذقنه:** دربارهٔ شخصى گويند كه ازخوارتر ازخودش يارى جويد واصله البعير يحمل عليه ثقل‌فلا يقدر ينهض فيعتمد بذقنه على الارض .

ذقن (zaqan) م ع . **ذقنت الدلو ذقناً** (ازباب سمع) : کج گردید لب دول درونی گویند که دول دوخته شده باشد .

ذقناء (zaqnā') ص ع . مؤنث اذقن زن دراز زنخ . وزن کج فرج . وماده شتری که رخت و بار آن مایل وکج گردیده باشد . ج : ذُقن .

ذقواء (zaqvā') اص . ع . مونث اذقی فروهشته گوش سست بینی .

ذقون (zaqun) ص ع . **ناقة ذقون** : ماده شتر سست زنخ که در رفتن زنخ خود را فـروهشته دارد . و **دلو ذقون** : دول کژ لب .

ذقون (zoqun) ا . ع . ج . ذقن .

ذقیط (zaqit) ص . ع . **رحل ذقیط** : مرد پلید .

ذکا (zakā) م ع . **ذکا ذکواً** و **ذکا** و **ذکاء** . مر . ذکاء .

ذکا (zakā) ا . ع . خدوك شعله زن .

ذکاء (zukā') ا . ع . خدوك شعله زن . وتیزی خاطر . وتمام شدن دندان سال و عمر . یق : **بلغت الدابة الذکاء** . وذبح ونحر .

ذکاء (zakā') م ع . **ذکت النار ذکواً** و **ذکا** و **ذکاء** (از باب نصر) : سخت شد زبانهٔ آتش . و **ذکا الشاة ذکاء** و **ذکاة** گلو بـرید آن گوسپند را و **ذکی الشخص ذکاء** (از باب سمع) و **ذکا ذکا** (از باب نصر) . و **ذکو ذکاء** و **ذکاوة** (ازباب کرم) : تیز خاطر گردید آن شخص .

ذکاء (zokā') ا ع . (معرفة غیرمصروفة) آفتاب . یق : **هذه ذکاء طالعة** . وفی الحدیث : **احرقنی ذکاؤها** ای شدة حرها والتهابها . و **ابن ذکاء** : صبح بدان جهت که ازضوء آفتاب پیدا میشود .

ذکاة (zokāt) م ع . **ذکا الشاة ذکاء** و **ذکاة** . مر . ذکاء .

ذکاة (zakāt) ا . ع . ذبح و نحر .

ذکار (zekār) ع . ج . ذکر .

ذکارة (zekārat) ع ج . ذکر .

ذکاره (zokkārat) ا ع . خرمابن نر .

ذکاوة (zakāvat) م ع . **ذکو ذکاوة** و **ذکاء** . مر . ذکاء .

ذکاوت (zakāvat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تیزی فهم وادراك وزیرکی وفراست و هوش وسرعت انتقال ونیراش .

ذکاوین (zakāvin) ع . ج . ذکوان .

ذکذکة (zakzakat) ا . ع . زنده دلی . یق : **له ذکذکة** او **فیه ذکذکة** .

ذکر (zakr) م ع . **ذکره ذکراً** (ازباب نصر) : زد آنرا برنرهٔ وی .

ذکر (zekr) ا ع . هرچیز که بر زبان رود . ودعا . ج : اذکار . وآوازه . وستایش . وبلندی وبزرگی . قوله تعالی **ص والقرآن ذی الذکر** ای ذی الشرف . ونماز . و کتابی که در آن تفضیل دین و وضع و نهاد کیش وملت باشد . ومرد توانا ودلاور سرباز زننده . ج : ذکور . وباران سخت و بزرگ قطره . وسخن بلند واستوار . و رکن الـسود و حجر . منه حـدیث عایشة رضی‌الله عنها : **فجلسوا عندالذکر حتی بداحاجب الشمس** . وآنحضرت صلی‌الله علیه وآله . قوله‌تعالی : **ارسلنا الیکم ذکراً رسولا** . وقرآن . وانجیل . وتورات . ونام مردی . و**ذکرالحق** : چك . و **اهل الذکر** : یهود ونصاری . و **سابق الذکر** : هرچیز که درپیش یاد شده باشد .

ذکر (zekr) م ع . **ذکر الفلانة ذکراً** (ازباب نصر) : خطبه کرد فلان زن را ویا متعرض خطبهٔ وی گردید . و **ذکر حقه** : یادداشت حق اورا ورعایت آن نمود و ضایع نساخت . و **ذکرالشیی ذکراً** و **تذکاراً** : یاد کرد آنچیزرا وحفظ نمود .

ذکر (zekr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز کـه برزبان رود و بخاطر نگاهداشته شود . و یاد . و شکر وستایش ومدح . و مناجات . وبیان وایراد . و **ذکر جزء و ارادهٔ کل** یعنی تسمیهٔ جزء باسم کل . و **ذکر خدا** : مناجات . و **ذکر نام خدا** : استعانه بنام خدا . و **ذکر خیر** : مدح و ستایش وتحسین وتعریف . و **ذکر کردن** : یاد کردن . وحکایت کردن . ویادداشت کردن . وستایش کردن . وخواندن ومناجات کردن .

ذکر (zokr) و (zekr) ا . ع . بحفظ و یاد آوری و تذکر . یق : **هومنی علی ذکر** او **علی ذکر** ای علی تذکر یعنی او همیشه دریاد من است . و **اجعله منك علی ذکر** یعنی فراموش مکن اورا . و **کذا علی ذکر** .

ذکر (zokr) ا . ع . حدت و تیزی . و **ذو ذکر** : شمشیر برنده کـه لبهٔ آن تیز باشد .

ذکر (zakar) اص . ع . مرد خلاف زن . ج : ذکور و ذکورة وذکار وذکارة و ذکران وذکرة . وآهن وپولاد . وبلارك و مانند آن . ونره . ج : ذکور و ذکره ومذاکیر کانهم فرقوابین الفحل و العضو . و **سیف ذکر** : شمشیر آبدار .

ذکر (zakar) ا . پ . نوعـی از عود صلیب کـه نر و ماده است و بـتازی ورد الحمیر خوانند .

ذکر (zakar) ا . پ . بلغت زند و پا زند نر مقابل ماده .

ذکر (zakar) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ نره وغزه وکیر و فلانه .

ذکر (zaker) و (zakor) ص . ع .

رجل ذكر : مرد نیکو یادگیرنده . و کذا **رجل ذکر** .

ذکران (zokrân) ع. ج. ذکر.

ذکرة(zakrat)ص.ع.امرأة **ذکرة**: زنی که بمردان ماند .

ذکرة (zekrat) ا. ع. پسران و اولا ذکور . یق : **کم الذکرة من ولدك** ای الذکور .

ذکرة (zokrat) ا. ع. آوازه . و پارهٔ پولاد که برتیر وجزآن باشد. وتیزی وجودت مرد وشمشیر .

ذکرة (zekarat) ع. ج. ذکر .

ذکر خوان (zekr-xân) ص . پ. آنکه بیاد خدا ذکر میکند .

ذکری (zekrâ) ا. ع . غـ مصروف واسم‌مصدراست‌ذکرا. تقول: **ذکرته ذکری**. ونیز اسم‌است تذکیرا. قوله تعالی: **ذکری المؤمنین** . و پند وعبرت . قوله تعالی : **وذکری لاولی الالباب** ای عبرة لهم. وتوبه وبازگشت ازگناه . قوله تعالی: **وانی له الذکری** ای‌من‌این له‌التوبة . **وذکری الدار** ای یذکرون بالدار الاخرة ویزهدون فی‌الدنیا . ونیز قوله تعالی: **فانی لهم اذا جائتهم ذکریهم** ای‌فکیف لهم‌اذاجاءتهم الساعة ذکریهم یعنی پس‌چگونه خواهد بود حال آنها وقتی که بیاید آنهارا روز قیامت.

ذکو (zakv) م. ع. **ذکا ذکـوآ** و **ذکا** و **ذکاء** . مر. ذکاء .

ذکوان (zakvân) ا.ع . وین خرد . ج : ذکاوین . وپدر قبیله ای از تازیان .

ذکوانة (zakvânat) ا.ع. واحدذکوان یعنی یك‌زین‌خرد .

ذکوة (zakvat) ا.ع. فروزینه کهبدان آتش‌برافروزند‌همچوتیر کشنده . وخدرك شعله زن . ج.ذبیحة‌شیرافلاك .

ذکور (zakur) ص.ع. نیکو یادگیرنده.

و **ذکور البقل** : ترهای که دراز و ستبر باشد .

ذکور (zokur) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ نرینه .

ذکور (zokur) ا.ع. پولادمشقی . و ج. ذکر . وج . ذکر .

ذکورة (zokurat) ا.ع. **ذکورة الطیب** : بوی خوشی که درآن غش نباشد همچو عود وکافور وعنبر . وج . ذکر .

ذکوریة(zokuriyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردی وصفات مردی .

ذکی (zakiyy) ص.ع . مرد تیزخاطر وتیز فهم وتند هوش . ج : اذکیاء . **وشاة ذکی** : گوسپند گـلو بریده . و **مسك ذکی** : مشك تندبوی وبلند بوی .

ذکیة (zakyat) و (zokyat) ا ع . فروزینه کهبدان آتش برافروزند و تیز کنند.

ذکیة (zakiyyat) ص.ع. مؤنث ذکی. و **نارذکیة** : آتش شعله زن .

ذکیر (zakir) ا.ع. آهن وپولاد .

ذکیر (zakir) و (zekkir)ص.ع.نیکو یادگیرنده . یق : **رجل ذکیر** . وکـذا **ذکیر**.

ذل (zell) ا.ع. روش وطریقه وعادت. ج : اذلال . و **امور الله جـاریة اذلالها وعلی اذلالها** ای‌مجاریها . و **جاء علی اذلاله** یعنی بطور وطریقهٔ‌خود آمد . و **ذل الطریق** : میانهٔ راه .

ذل (zell) م.ع.**ذل ذلا**(ازباب‌ضرب): نرم ورام گردید .

ذل (zell) و (zoll) ا.ع . نرمی ورام شدگی ضد صعوبت‌هم .

ذل (zoll) ا.ع.س. خواری‌ضد عز ازبر نرمی . و **ذل ذلیل** : خواری‌خوارکننده و بسیار خواری . وقوله تعالی : **ولم یکن له ولی من الذل** یعنی نگرفت دوستی را که برخلاف وی راه سپارد جهة خواری‌وی. وقول‌ابن‌الزبیر: **بعض الذل ابقی للاهل و المال** : معناه ان الرجل اذااصابته خصلة ضیم یناله فیها ذل فصبر علیها کان ابقی له و لاهله و ماله. وقوله تعالی : **و اخفض لهما جناح الذل** یعنی نرمی و مهربانی.

ذل (zoll) م.ع . **ذل ذلا** و **ذلالة** و **ذلالة** و **ذلة** و **مذلة** (ازباب ضرب) : خوارگردید .

ذلاح (zollâh) ا.ع. شیربا آب‌آمیخته.

ذلاذل(zalâzel)ا.ع. **ذلاذل الناس**: مردم کم پایه . و **ذلاذل القمیص** : عطف دامن ویا عطف دامن دراز ودراین‌معنی اخیر جمع ذلذل وذلذلة است .

ذلاقة (zalâqat) م.ع. **ذلق اللسان ذلقاً** و **ذلاقة** (از باب سمع و کرم) : فصیح وتیز زبان گردید .

ذلاقة (zalâqat)ا.ع.تیززبانی‌وفصاحت.

ذلال (zelâl) ع.ج. ذلیل .

ذلالة (zalâlat) و (zolâlat) م ع . **ذل ذلا** و **ذلالة** و **ذلالة** . مر. ذل.

ذلان (zollân) ص.ع.ج. ذلیل .

ذلة (zellat) م.ع. **ذل ذلا** و **ذلالة** و **ذلالة** و **ذلة** . مر . ذل .

ذلة (zellat) ا.ع. خواری .

ذلت (zellat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ خواری واهانت . وزلت ولغزش وخطا .

ذلج (zalj) م.ع. **ذلج الماء ذلجاً** (ازباب‌نصر) . هفت‌هفت وجرعه‌جرعه‌نوشید آب را .

ذلذل(zalzal) و (zolzol) و (zolzel) ا.ع. عطف دامن ویا عطف دامن دراز . ج: ذلاذل .

ذلذل (zalzel) و (zolazel) ا ع ۰ عطف دامن ویا عطف دامن دراز ۰

ذلذلات (zolzolāt) اع۰ **ذلذلات الناس** : مردم کم پایه وکم‌قدروفرومایه ۰

ذلذلة (zalzelat) و (zolazelat) ا۰ ع۰ عطف دامن۰ ویاعطف دامن دراز۰

ذلذلة (zelzelat) ا۰ ع ۰ عطف دامن ویا عطف دامن دراز ۰ ج : ذلاذل ۰

ذلغ (zalq) م‌ع۰ **ذلغ الجاریة ذلغاً** (ازباب فتح) : گائید آن کنیزکرا ۰ و **ذلغ الطعام** : خورد طعام را ۰ ویانیك چرب کرد آنرا ۰

ذلغ (zalq) ا۰ ع۰ خوردن هرچیزنرمی۰

ذلغ (zalaq) م‌ع۰ **ذلغت شفته ذلغاً** (ازباب سمع) : برگردید لب او ۰

ذلف (zolf) ع۰ ج۰ اذلف وذلفاء

ذلف (zalaf) م ۰ ع۰ خرد بودن بینی و راست بودن تیغهٔ آن و یا خرد بودن بینی با باریکی و یا اندك ستبر بون بینی و واستی طرف آن (والفعل من سمع)۰

ذلفاء (zalfā') ص۰ ع۰ مونث اذلف۰ زنی که بینی آن دارای ذلف باشد۰ ج: ذلف۰

ذلفاء (zalfā') ا‌ع۰ ازنامهای‌زنان تازی است ۰

ذلق (zalq) اوص‌ع۰ مجرای محور در بکره ۰ وتیزی زبان ۰ وتیزی سنان ۰ وتیزی هرچیزی ۰ و **حروف الذلق** : حرفهائی که از کرانهٔ زبان ولب برآید وآن شش حرف است سه تای آنها را ذولقیة گویند که لام و راء ونون باشد وسه دیگررا شفهیة که باء و فاء ومیم بود ۰ و **لسان ذلق** : زبان تیزو فصیح وکذا **لسان طلق ذلق** ۰

ذلق (zalq) م‌ع۰ **ذلق السکین ذلقاً** (ازباب نصر) : تیز کرد آن کارد را ۰ و **ذلق السموم فلاناً** : سست گردانید فلان را بادگرم ۰ وکذلك **ذلق الصوم فلاناً** ۰ و **ذلق الطائر** : سرگین انداخت آن مرغ ۰ و **ذلق اللسان ذلقاً** : تیزبان وفصیح گردید ۰

ذلق (zolq) ع‌ج۰ اذلق ۰

ذلق (zalaq) م‌ع۰ **ذلق اللسان ذلقاً** (ازباب سمع) : تیز زبان و فصیح گردید ۰ و **ذلق السنان** : تیز شد آن ستان ۰ و **ذلق الضب** : برآمد سوسمارازریگ‌درشت بسوی‌نرم تر۰ و **ذلق فلان من العطش**: بمرگ رسید فلان از تشنگی ۰ و **ذلق السراج** : روشن شد چراغ ۰ و **ذلق الرجل** : بی‌آرام شد آن‌مرد ۰

ذلق (zalaq) ا‌ع۰ بی آرامی ۰

ذلق (zaleq) ص‌ع۰ **لسان ذلق** : زبان تیز ۰ و **سنان ذلق** : نیزهٔ تیز ۰ و **خطیب ذلق** : خطیب فصیح تیز زبان ۰ و **رجل ذلق** : مرد بی آرام ۰

ذلق (zoloq) و (zolaq) ص‌ع۰ **لسان ذلق** : زبان تیزوفصیح‌وکذلك **لسان ذلق**۰

ذلقة (zalqat) و (zalaqat) ا ۰ ع ۰ تیزی هرچیزی ۰

ذلقة (zaleqat) ص‌ع۰ مؤنث ذلق ۰ یق **امرأة ذلقة** : زن فصیح تیز زبان ۰

ذلك (zālek) و (zāleka) ع ۰ کلمهٔ اشاره یعنی این ۰

ذلل (zolol) ع‌ج۰ ذلول ۰

ذلم (zalam) ا‌ع۰ جای فرو رفتن آب رودبار ۰

ذلول (zalul) ص‌ع۰ رام ۰ وشتر رام وراهوار ۰ و **سحاب ذلول** : ابر بی‌رعد وبرق ۰ ج : ذلل و اذلة ۰ قوله تعالی : **هوالذی جعل لکم الارض ذلولا فامشوا فی مناکبها** یعنی قرار داد برای شما زمین را مانند شتر تند راهوار پس راه بروید برمناکب آن و این آیهٔ شریفه صریح است برحرکت زمین ۰

ذلولی (zalavlā) ص۰ ع۰ **رجل ذلولی** : مرد رام ومطیع ومنقاد ۰

ذلولی (zaluliyy) ص‌ع ۰ نیکو خو ونرم خو۰ ج : ذلولیون ۰ وخوار ۰ ورام۰

ذلولیون (zaluliyyun) ع‌ج۰ذلولی۰

ذلی (zaly) م‌ع۰ **ذلی الرطب ذلیاً** (ازباب ضرب) : چید رطب‌را ۰

ذلیذلات(zolayzelāt)ا‌ع **ذلیذلات الناس** : مردکم پایه وکم قدر ۰

ذلیق (zaliq) ص‌ع۰ **خطیب ذلیق**: خطیب‌فصیح زبان ۰ و **لسان ذلیق** : زبان تیز وفصیح ۰

ذلیقة (zaliqat) ص‌ع ۰ مؤنث ذلیق ۰ یق : **امرأة ذلیقة** : زن فصیح زبان ۰

ذلیل (zalil) ص‌ع۰خوار ۰ج۰ذلال و اذلاء واذلة وذلان ۰

ذلیل (zalil) ص۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی۰ خوار وگنهکار ۰ ورام ومطیع ونرم وآسان ۰ وفرومایه ۰ وبی چیز ۰ ودون وبیمایه ۰

ذم (zamm) ا‌ع ۰ نکوهش‌خلاف مدح۰ و عیب ۰ ج : ذموم ۰ یق : **افعل کذا وکذا وخلاك ذم** ای خلامنك ذم: یعنی بکن این کار را ونکوهیده نخواهی شد ۰

ذم (zamm) م‌ع۰ **ذمه ذماً ومذمة** (از باب نصر) : نکوهید آنراوسرزنش کرد۰ و **ذم انف الجدی** (از باب ضرب) : روان گردید آب بینی جدی ۰ و کذا **ذم المخاط** و نحوه ۰

ذم (zam) و (zamm) ا۰پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ هجو و بد گوئی و نکوهش ۰ و **ذم کردن** : بدگفتن وهجوکردن‌ونکوهیدن۰

ذم (zamm) و (zemm) ص‌ع ۰

رجل ذم : مرد نکوهیده. و کذلك **رجل ذم .**

ذم (zemm) اوص.ع. بسیار لاغر . و هالك . وتلف. وامان . وعهد . وپذرفتاری. وعروسی . وحمایت . وجشن . و اتحاد . ومعاهد .

ذمء (zam') م.ع . **ذمأ علیه ذمأ** (ازباب فتح): دشوار آمدبروی.

ذماء (zemâ') ا.ع. جنبش. وباقی جان در گلو بریده . و قوت دل . یق : **الضب اطولشیئی ذماء .**

ذماء (zemâ') م.ع. **ذمی المذبوح ذماء** (ازباب ضرب) و **ذمی** (از باب سمع) : جنبید آن مذبوح . و **ذمی ذماء** (از باب سمع) و **ذمی ذماء** (از باب ضرب) : قوی دل گردید و آشکار . قوت دل را .

ذمار (zemâr) ا.ع. چیزی که نگاهداشت آن برمرد سزاواربود . و **حامی الذمار:** کسی که حفظ میکند هر آنچه سزاوار و لایق وی باشد .

ذمارة (zamârat) ا . ع . دلاوری و مردانگی .

ذمام (zemâm) و (zamâm) ا.ع . حق واجب . وحرمت . وآبرو . ج : اذمة.

ذمام (zemâm) ع.ج. ذمة وذمیمة .

ذمام (zammâm) ص.ع . متهم کننده ونکوهش کننده وملامت کننده وعیب جوینده.

ذمامة (zamâmat) و(zemâmat) ا.ع. امان وعهد وضمانت وکفالت . وحیا. وضمانت جان ومال .

ذمامة (zomâmat) ا.ع. باقی ماندهٔ چیزی .

ذمائر (zomâer) ا.ع. داهیه وبلاوسختی.

ذمائم (zamâem) ع.ج. ذمیمة .

ذمة (zammat) ص.ع . **بئر ذمة :** چاه کم آب . وچاه بسیار آب . ج : ذمام.

ذمة (zemmat) ا.ع. امان وعهدوزینهار. و پذرفتاری . و **ذمة المسلمین واحدة** ای هم کنفس واحدة فاذا آمن احد وان کلن انی لاینقضه احد . وطعام مهمانی. وطعام عروسی. ومردم باعهد وپیمان . ج : ذمم . و **اهل الذمة :** یهود وترسا ومجوس لدخولهم فی عهدالمسلمین وامانهم .

ذمة (zemmat) و (zammat) ا . ع . **قضی بذمته:** احسان کرد بسوی وی تا نکوهیده نگردد . وکذلك **قضی بذمته.**

ذمت (zamt) م . ع . **ذمت ذمتاً** (از باب ضرب) : دیگر گون ومتغیرشد. و لاغر گردید .

ذمحلة (zamhalat) م.ع. **ذمحله ذمحلة :** غلطانید آنرا .

ذمخ (zamax) و (zemax) ا . ع. یك قسم بار درختی .

ذمذمة (zamzamat) م . ع. **ذمذم عطیته ذمذمة :** کم کرد بخشش خودرا.

ذمر (zamr) ا.ع. نکوهش .

ذمر (zamr) م . ع . **ذمره ذمراً** (ازباب نصر) : نکوهش کرد آنرا . **وذمر فلاناً علی الامر :** برانگیزانید فلان را برآن کار وسرزنش نمود تا آنکه کوشش کند. **وذمر فلاناً :** ترسانید فلان را . **وذمر الاسد :** بانگ کرد آن شیر وغرید . **وذمر** (مجهولا) : برانگیخته شد برکار.

ذمر (zemr) ا.ع. بلاوداهیه .

ذمر (zemr) و (zamer) ا.ع. دلیر. وزیرك دریابنده . ورسا . وبسیاریاری گر . ج : اذمار .

ذمر (zemerr) ا.ع. دلیر وشجاع .

ذمرة (zamerat) ا . ع . بانگ و فریاد .

ذمط (zamt) م.ع . **ذمطه ذمطاً** (از باب ضرب) : گلوبریدآن‌را.

ذمط (zamet) ص.ع. **طعام ذمط:** طعام زود هضم .

ذمطة (zomatat) ص.ع. مرد رسا و آنکه بهرچیزی برسد . و باوقوف . و کاو ساز . وبسیارخوار . یق : **رجل ذمطة.**

ذمل (zaml) م . ع . **ذمل البعیر ذملا وذمولا وذمیلا و ذملاناً** (از باب ضرب و نصر) : نرم رفت آن شتر .

ذمل (zoml) و (zomol) ع . ج . ذمول .

ذملان (zamalân) م . ع . **ذمل ذملاناً** . مر. ذمل .

ذملق (zamallaq) ا.ع. مردچاپلوس. ومرد سبك تیز زبان . وشمشیر تیز .

ذملقانی (zamallaqâniyy) و (zâmlaqâniyy)ص.ع. **رجل ذملقانی:** مرد فصیح بسیار گوی . و کذلك **رجل ذملقانی .**

ذملقة (zamlaqat) ا.ع. چاپلوسی . وبا همدیگر نرمی نمودن وملاطفت .

ذملقی (zamallaqiyy) ص.ع. مرد فصیح زبان بسیار گوی .

ذمم (zemam) ع.ج. ذمة .

ذمول(zamul)ص.ع. **ناقة ذمول:** ماده شترنرم رو . ج : ذُمل و ذُمْل (بتسکین میم جهة تخفیف) .

ذمول (zomul) م.ع. **ذمل ذمولا** . مر . ذمل .

ذموم (zamum) ص.ع. بسیار عیب شمارنده مردم را.

ذموم (zomum) ا.ع. بدی. رگاه و

تقصیر وعیب وخطا . و ج . ذم .

ذمه (zamh) **ذمهته الشمس ذمهاً** (از باب منع) : گـرم کرد آنرا آفتاب. و سخت شد بر آن گرمی آفتاب (لغة فی دمه بالمهملة) .

ذمه (zamah) ا. ع. بازیچه‌ای مرکودکان تازی را .

ذمه (zamah) م. ع. **ذمه الحر ذمهاً** (از باب سمع) : سخت شد گرما . **وذمه الرجـل بالحر** : سخت شد بر آن مرد گرما . و **ذمه الرمل** : سخت شد گرمی ریگها .

ذمه (zemme) ا. پ. مأخوذ از تازی. عهده . وهرچیز که شخص در ادای آن ملزم باشد ومجبور در اجرای وی بود . وعهد و امان وزنهار . ووام ودین . **واهل ذمه** : مجوس ویهود وترسا . **وبرات ذمه** : حکم امان و حفظ . و **برائت ذمه** : از زنهار خود خارج کردن وذمهٔ خود را بری نمودن .

ذمی (zamy) م. ع . **ذمی ذمیاً و ذمیانا** (ازباب ضرب) : شتافت. **وذمتنی ریح كذا** یعنی رنج رسانید مرا این چنین بوئی. **وخذ ما ذمی لك** ای ارتفع لك .

ذمی (zamâ) ا. ع. بوی بد وناخوش.

ذمی (zemmiyy) ص. ع. زنهاری . و منسوب بعهد و پیمان یعنی کافر مطیع اسلام وجزیه گزار .

ذمی (zemmi) ا. پ. مأخوذ از تازی. زنهاری . وهرآنچه برذمهٔ کسی بود .

ذمیاط (zemyât) ا. ع. دمیاط . مر. دمیاط .

ذمیان (zamayân) **ذمی ذمیاناً** . مر . ذمی .

ذمیر (zamir) ا. ع. مرد صاحب جمال. ومرد دلیر .

ذمیل (zamil) ا. ع. رفتار نرم و یا رفتاری برتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است .

ذمیل (zamil) م. ع. **ذمل ذملا و ذمیلا** . مر . ذمل .

ذمیلة (zamilat) ص. ع. **ناقة ذمیلة** ماده شتر عیناك .

ذمیم (zamim) ا. ع . دمیدگی پوست که برروی از گرما ویا گر پیدا آید . ونم . وشبنم که بردرخت افتد و خاك بروی نشسته گل گردد . وسپیدی که بربینی بزغاله باشد . وچیزی مانند تخم مور که از مسام نرمهٔ بینی بیرون آید. وکمیز. وآب ناخوش ومکروه . و آبی مانند آب بینی که از نرهٔ تکه برآید . وشیری که از پستان گوسپند چکد .

ذمیم (zamim) ص. ع. **رجل ذمیم** : مرد نکوهیده . و **بئر ذمیم**: چاه کم آب. وچاه بسیار آب .

ذمیمة (zamimat) اوص. ع. برجای ماندگی. **وبه ذمیمة** ای زمانة تمنعه الخروج. وچیز نکوهیده و مذموم . و **بئر ذمیمة** : چاه کم آب . وچاه بسیار آب .

ذمیمه (zamime) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ نکوهیده و بد و زشت . و **صفات ذمیمه**: صفتهای زشت .

ذن (zonn) ع. ج. اذن وذناء . وج. ذناء (zannâ') .

ذناء (zannâ') ص. ع. مؤنث اذن یعنی آنـکه آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد . وزنی که حیض وی نایستد . ج: ذن.

ذناب (zenâb) ا. ع. رشته‌ای که بدان دم شتررا بتنگ آن بندند تاوی را چپ وراست نزند وسوار را آلوده نگرداند . وسپس وآخر هـرچیزی . و آب رو میان دو پشته . ج : ذنائب .

ذناب (zenâb) ا. ع. ج. ذنوب .

ذناب (zenâb) م. ع. **ذانب مذانبة و ذِناباً** . مر. مذانبة .

ذنابة (zenâbat) و (zonâbat) ا. ع. آب راههٔ در پستی . ونهری کـه از مرغزار بجانب دیگر رود. **وذنابة الدهر**: اواخر زمانه . **وذنابة الوادی**: جای منتهای سیل وادی وهو اکثر من ذنبة الوادی. ج: ذنائب.

ذنابة (zenâbat) ا. ع. راه. ومیانهٔ راه. و قرابت وخویشی. ج: ذنائب.

ذنابة (zonâbat) ا . ع . نوك کفش . وسپس رو وتابع. ج : ذنائب.

ذنابی (zonâbâ) ا. ع. دم. ودم مرغ. و دمغزه . وسپس روندگان . وآبی که از بینی شتر فرود آید.

ذناذن (zanâzen) ا. ع. **ذنـاذن الثوب**: عطف جامه. ج. ذنذن و ذُنذُن.

ذنان (zonân) ا. ع. آب بینی . وآب بینی تنك. وآب بینی روان .

ذنانة (zonânat) ا. ع. حاجت. وباقی ماندهٔ چیزی هلاك شده . و باقی ماندهٔ وام. ووعده . وباقی ماندهٔ چیزی ضعیف وسست. واسب دم دراز . ودول . و روزهای نحس.

ذنانی (zonânâ) ا. ع. آب بینی شتر .

ذنائب (zanâeb) ا. ع. موضعی. وج. ذنوب . وج. ذناب . و ج . ذنابة . وج . ذُنابة. وج. ذَنابة و ذِنابة .

ذنب (zanb) ا. ع. گناه. وهرکار کـه کردار آن ناروا باشد وجرم وبزه .ج: ذنوب. و ج ج : ذنوبات .

ذنب (zanb) م. ع . **ذنبه ذنباً** (از باب ضرب ونصر) : سپس وی رفت. وملازم وی گردید. و نگذاشت آنرا .

ذنب (zanab) ا. ع. دنب. ج : اذناب. و دنبالهٔ چشم . ودراز ازهرچیزی. وباصطلاح

هیئت دم تنین الفلک . و **ذنب الثعلب :** گیاهی که بدم روباه ماند . **وذنب الخیل:** گیاهی . **وذنب السبع:** نیز گیاهی. **وذنب العین:** ماق اصغر . ودنبالهٔ چشم. **وذنب الفار:** بسارتنگ ولسان الحمل . **و ذنب الفرس :** ستاره ای که بدم اسب ماند . و **ضرب فلان بذنبه** یعنی ایستاد فلان و ثابت گردید. **و رکب ذنب البعیر:** بهرهٔ ناقص وناتمام راضی وخشنودگردید. **و رکب ذنب الریح :** پیشی گرفت و کسی باو نرسید .

ذنب (zonob) ا. ع. ج. ذنوب.

ذنبات(zanabât)ا.ع. **ذنبات الناس:** مردم کم پایه . و حواشی و خدم . و سپس روندگان .

ذنبان (zanabân) ا.ع. یک قسم گیاهی که باورزن ماند .

ذنبانة (zanabânat) ا . ع . و احد ذنبان یک دانه از آن گیاه .

ذنبب (zonbôb) ا. ع. گاو دشتی .

ذنبة (zanabat)ا.ع. **ذنبة الوادی:** جای منتهای سیل وادی. **وذنبة الدهر :** اواخر زمانه .

ذنبی (zonobbâ) و (zenebbâ) ا . ع. دنب و ذنب .

ذنذن (zonzon) و (zenzen) ا . ع . عطف پیراهن ویا جامهٔ دیگر . ج : ذناذن.

ذنن (zanan) م . ع . **ذنن فلان ذننا** (ازباب سمع) : **وذن ذنینا** (ازباب ضرب) : آب تنک از بینی فلان روانگردید. **وانه لیذن** (ازباب ضرب) : بدرستیکه او هلاک شوندهاست ازنهایت پیری ویاازبیماری و یا سست میرود . و **هو یذن فلانا علی حاجته:** او از فلان حاجت خود میخواهد وسؤال میکند . و **مازال یذن فی تلک الحاجة :** همواره درجستجوی حاجت خود بوده تا آنکه بربرآوردن آن پیروزی یافت.

ذنوب (zanub) ا. ع . اسب دراز دم بسیار موی . وروز بسیاربد . ودول بزرگ. و دول پرآب. و دولی که نزدیك پری باشد (یذکرویونث).وحظ وبهره ونصیب(یذکر). قوله تعالی : **ان الذین ظلموا ذنوباً مثل ذنوب اصحابهم.** وگوشت پائین پشت. و گوشت سرین. وگوشت سرسرین. وسرین . و قبروگور . ج: اذنبة و ذنائب و ذناب وذُنب .

ذنوب (zonub) ع. ج. ذنب .

ذنوبات (zonubât) ع. ج. ذنوب.وج ج . ذنب.

ذنوبان (zonubâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه در پشت . ودو گوشت پارهای که میان سرین وهردو کنار پشت است .

ذنیباء (zonaybâ') ا . ع . یك قسم دانهای که در گندم است وگندم را از آن پاك میکنند .

ذنیبی (zonaybiyy) ا . ع . یك قسم پارچهٔ مخططی.

ذنین (zanin) ا. ع. آب بینی.وآب بینی تنک . وآب بینی روان .

ذنین (zanin) م. ع. **ذن ذنیناً.** مر. ذنن .

ذو (zu) ا. ع. صاحب. وخداوند وتثنیهٔ آن: ذَوا و ذَوی و جمع : ذُووا و ذَوون و ذَوِی و مؤنث آن : ذات و تثنیهٔ مونث : ذواتا وجمع آن : ذوات وهو لازم الاضافة فان وصفت به نکرة اضفته الی النکرة و ان وصفت به معرفة اضفته الی المعرف بالالف واللام ولایجوز ان تضیفه الی مضمر ولاالی زید و ما اشبهه فی العلمیة تقول : **جاء نی رجل ذومال . و هذه امرأة ذات مال و مررت برجل ذی مال و برجال وی ذمال و بنسوة ذوات مال** و هکذا فی النصب . وگاه بمعنی الذی باشد مانند **انا ذوعرفت و اناذو سمعت و هذه امرأة ذو قالت کذا** فتکون ناقصة مبنیة لا تظهر فیها اعراب کما فی الذی ویستوی فیها الجمع والتثنیة والتذکیر والتأنیث . و **ذو الثدیة :** لقب مردی که نافع نام داشت . **و ذو الجلال :** صاحب جاه وجلال وبزرگوار . **وذو الجوشن :** لقب شرحبیل پدر شمر که قاتل حضرت سید الشهدا حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام بود وانما لقب بذی الجوشن لان صدره کان ناتیاً . و **ذوالحاسة :** صاحب حس و دریافت . **وذوالحجة :** ماه دوازدهم از سال تازیان . و **ذوالحرکة :** جنبان و متحرك . **وذوالحوت :** یونس پیغمبر . **وذوالحیوة :** زنده ودارای زندگانی . . **ذوالخویصرة :** لقب مردی از خوارج کان صحابیاً وهوالذی قال لرسول الله صلی‌الله علیه و آله اعدل فقال ویحك و من یعدل اذا لم اعدل . **و ذوذوابة :** ستارهٔ گیسودار. **و ذوالشهادتین :** لقب خزیمة بن ثابت صحابی شهد بدراً ومابعدها وکان مع علی یوم صفین فلما قتل عمار بن یاسر جرد سیفه فقاتل حتی قتل رضی‌الله عنه . و **ذوالفقار :** نام شمشیر آنحضرت است صلی‌الله علیه وآله اعطاه علیاً سمی لانه کان فی وسطه خط فی طوله فشبه بفقار الظهر . **وذوفنون :** دانشمندی که از همهٔ علوم اطلاع داشته باشد . **وذوالقدر:** قادر و توانا و قوی . و **ذو القربی :** خویشاوند . **وذوالقعدة :** ماه یازدهم از سال تازیان . **وذوالمنن :** از اسمای الهی. **وذووجهتین :** دارای دومعنی .

ذوا (zovâ) ا . ع . تثنیهٔ ذو .مر. ذو.

ذؤابة (zoâbat) اِ ع. گیسو. و پیشانی. وجای بیرون آمدن موی پیشانی در سر. و موی بالای پیشانی اسب. وارجمندی. و شرف واعلای هرچیزی. و پوست پارهٔ آویزان بر مؤخر پالان. ج: ذوائب. و **ذؤابة النعل**: گیسوی کفش.

ذوابل (zavâbel) ع ج. ذابل.

ذواة (zavât) اِ ع. پوست گندم. و پوست دانهٔ انگور. و پوست خربزه.

ذوات (zavât) ع ج. ذات. و **ذوات الاربع**: چارپا. و **ذوات السموم**: حشرات زهردار مانند عقرب ومار.

ذواتا (zavâtâ) اِ ع. تثنیهٔ ذاة که مؤنث ذاریاذو باشد.

ذواد (zavvâd) ص ع. **رجل ذواد**: مرد حامی الحقیقة. وحامی حق خـرد و نگاهدارندهٔ آن.

ذواد (zovvâd) ع ج. ذائد.

ذوارع (zavâre') ع ج. ذارع.

ذؤاف (zoâf) اوص ع. سرعت موت. وزهر کشنده. و **موت ذؤاف**: مرگ شتاب وزودکشنده.

ذواق (zavâq) م ع. **ذاق الطعام ذوقاً** و **ذواقاً** و **مذاقاً** و **مذاقة** و **ذوقاناً** (از باب نصر): چشید مزهٔ آن غذارا وامتحان آن کرد. و **ذاق القوس**: کشید زه را تادریابد سختی ونرمی کمان را. و **ذاق ماعند فلان** ای عرف خبرته. و **ذاق فلان البأس** اذا عرفه بنزوله به. و **ذاق الرجل عسیلة المرأة** و **ذاقت المرأة عسیلة الرجل** اذا حصل لهما حلاوة الخلاط ولذة المباشرة بالایلاج.

ذواق (zavvâq) اِ ع. مرد ملول.

ذواقن (zavâqen) ع ج. ذاقنة.

ذؤالة (zoâlat) اِ ع. گرگ وهی معرفة غیر منصرف. یق: **خشن ذؤالة بالحبالة**. ج: ذئلان و ذؤلان. ونام مردی.

ذواهب (zavâheb) ع ج. ذاهبة.

ذوائب (zavâeb) ع ج. ذؤابة.

ذوب (zavb) اِ ع. شهد وآنچه درخانهٔ زنبوران عسل باشد. وخلاصهٔ موم.

ذوب (zavb) اِ پ. مأخوذازتازی. گداختگی.

ذوب (zavb) و **ذوبان** (zavabân) م ع. **ذاب ذوباً** و **ذوباناً** (ازباب نصر): گداخته شد. و **ذابت الشمس**: سخت شد گرمی آفتاب. و **ذاب فلان**: درام کرد فلان برخوردن شهد. و **ذاب زید**: گول گردید زید پس از دریافت. و **ذاب علیه حق**: واجب و ثابت گردید بروی حقی. و **ما ذاب فی یدی منه خیرٌ** یعنی حاصل نشد مرمرا ازوی نیکی.

ذؤبان (zo'bân) اِ ع. **ذؤبان العرب**: دزدان و درویشان تازیان. ج: ذئب.

ذوبان (zubân) اِ ع. باقی موی و یا پشم و یا موی برگردن شتر ویا اسب و یال. و **ذوبان العرب**: دزدان و درویشان تازیان.

ذوبة (zavbat) اِ ع. باقی مال.

ذوج (zavj) م ع. **ذاج الماء ذوجاً** (ازباب نصر): آشامید آب را.

ذوج (zauj) ص ع. **احمر ذوج**: نیك سرخ.

ذوح (zavh) اِ ع. رفتار درشت.

ذوح (zavh) م ع. **ذاح ذوحاً** (ازباب نصر): سخت رفت. و **ذاح الغنم**: گرد آورد گوسپندان را.

ذود (zavd) اِ ع. جماعت سه شتر ماده تا ده یا پانـزده و یا بیست ویا سی و یا ما بین دو ونه و هو مونث و لایکون الا من الاناث ویستوی فیه الواحد و الجمع اوجمع لاواحد له من لفظه کالغنم او واحد جمعه اذواد. و قولهم: **الذود الی الذود ابل الی ههنا** بمعنی مع ای اذاجمعت القلیل مع القلیل صار کثیراً.

ذود (zavd) م ع. **ذاد الراعی ابله عن الماء ذوداً** و **ذیاداً** (از باب نصر): منع کرد شبان شتران خودرا از آب. و **ذاد الابل**: راندشتران راودورکردآنهارا. و **ذاالشیء**: دفع کرد آن چیز را.

ذود (zovvad) ع ج. ذائد.

ذوذح (zavzah) اِ ع. تیتاء یعنی کسی حدث کند وقت جماع. و یا پیش از ادخال انزال نماید. وکسی که مردی نداشته باشد.

ذوذخ (zavzax) اِ ع. کسی که تنوط میکند وحدث میکند هنگام جماع. و کسی که مردی نداشته باشد و عنین.

ذور (zavr) م ع. **ذرته ذوراً** (از باب نصر): ترسانیدم اورا.

ذور (zur) اِ ع. خاك وتراب.

ذور (zovar) ع ج. ذورة.

ذوراق (zâvrâq) اِ پ. یکنوع طعامی که از آرد گندم پزند.

ذورة (zurat) اِ ع. مقدم چینه دان مرغ که در آن آب بر میدارد. ج: ذور.

ذورور (zavarvar) اِ ع. چیزاندك. یق: **ما اعطاه ذروراً**.

ذوسنطاریا (zusantâriâ) اِ پ. مأخوذ ازیونانی. آماس روده کـه با مغص و پیچش و تب همراه باشد و برنش ویا برش و زایمان نیز گویند.

ذوش (zuc) ص پ. تند خو و بد خلق.

ذوط (zavt) م ۰ ع ۰ **ذاطه ذوطاً** (ازباب نصر) : خفه کرد آنرا چنانکه برآورد زبان خود را .

ذوطة (zavtat) ا۰ع۰ تنندهٔ زردپشت۰ ج : اذواط .

ذوع (zav') **ذاع ماله ذوعاً** (از باب‌نصر) : ازبیخ برکند و مستأصل نمود مال اورا .

ذوف (zavf) م ۰ ع ۰ **ذاف ذوفاً** (ازباب نصر) : گام نزدیك وگشاده گذاشته رفت .

ذؤفان (zo'fân) و (zufân) ا۰ع۰ زهر و سم قاتل .

ذوق (zavq) م ۰ ع ۰ **ذاق ذوقاً** . مر ۰ ذواق .

ذوق (zavq) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ چاشنی و مزه ۰ و لذت و نشاط و خوشی و خوشحالی وشعف ۰ و **ذوق کردن** : چشیدن ۰ وشعف وخوشحالی کردن ۰ ولذت بردن ۰ و **ذوق زده شدن** : ازبسیاری خوشحالی بیمار شدن ویامزدن ۰ و **اهل ذوق** : عیاش وشکم پرست وشهوت پرست .

ذوقان (zavaqân) م۰ع۰ **ذاق ذوقاناً** مر ۰ ذواق .

ذؤلان (zo'lân) ا۰ع ۰ شغال ۰وگرگ ۰ وج : ذؤالة .

ذولق (zavlaq) ا۰ق۰ تیزی هرچیزی ۰ و **ذولق اللسان والسنان** : کرانهٔ زبان ونیزه وتیزی آنها .

ذولقية (zavlaqiyyat) ص۰ع۰لسانی۰ وسه حرف از حروف الذلق یعنی لام وراء و نون .

ذؤنون (zo'nun) ا۰ع۰ نوعی از تره ۰ ج : ذآنین (zaânin) ۰

ذووا (zavuâ) ع۰ج۰ ذو ۰

ذووب (zaub) ا۰ع۰ شتر مادهٔ فربه ۰

ذووج (zauj) ص۰ع۰ **احمر ذووج**: نیك سرخ ۰

ذوون (zavun) ع۰ ج۰ ذو ۰

ذووی (zavaviyy) ص۰ع ۰ منسوب بذر ۰

ذوی (zavay) ا۰ ع ۰ تثنیهٔ مذکر ذو مانند ذوا یعنی دوصاحب۰ و**من ذوی عدل** یعنی از دو شخصی که دارای عدالت باشند ۰

ذوی (zavi) ع۰ج۰ ذو یعنی صاحبان ۰ و**ذوی الاحترام** : صاحبان احترام ۰ و **ذوی العقول** :صاحبان عقل ومردمان عاقل۰

ذوی (zevâ) ا۰ع۰ گوسپندان ریزه ۰

ذوی (zoviyy) م ۰ع ۰ **ذوی البقل ذویاً** (ازباب ضرب وسمع) : پژمرید آن تره ۰

ذویل (zavil) ا۰ ع۰ خشك از گیاه و جز آن ۰

ذویلة (zovaylat) ا۰ع ۰ مصغر ذال یعنی حرف ذال کوچك ۰

ذه (zeh) و (zehe) ع۰ اسم اشاره که بدان بمونث اشاره کنند یعنی این زن ۰

ذه (zahh) ا۰ع۰تیزی‌خاطر ونیك دانائی وزیرکی ۰

ذهاب (zahâb) ا۰ ع ۰ روزی استاز روزهای تازیان ۰ ووضع متداول کلام ۰ ونام قبیله‌ای ۰

ذهاب (zahâb) م۰ ع۰ **ذهب ذهاباً وذهوباً ومذهباً** (ازباب فتح) : گذشت۰ و **ذهب فی الارض** : رفت ۰ و **ذهب مذهب فلان** : قصد کرد قصد و طریقهٔ فلان را ۰ و**ذهب فی الدین** : بدعت گذاشت در دین ودارای رای شد ۰ و **ذهب بفلان** : برد فلان را ودور گردانید ۰

ذهاب (zehâb) ع۰ ج۰ ذهب ۰ وج ۰ ذهبة ۰

ذهـاب (zehâb) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ کوچ وروانگی ورحلت ۰ و **ذهاب وایاب** : رفتن وباز گشتن ۰

ذهب (zahab) ا۰ ع۰زر وطلا ویونث۰ یق:**هی الذهب الحمراء**۰ج:اذهاب‌وذهوب وذهبان ۰ و زردهٔ تخم مـرغ ۰ وپیمانه‌ای مراهل یمن‌را۰ ج : ذهاب و اذهاب۰وج ج : اذاهیب ۰

ذهب (zahab) م ۰ ع۰ **ذهب الرجل ذهباً** (ازباب‌سمع) ودرلغة بنی‌تمیم بکسرتین ناگاه درآمد آنمرد درکان زر ۰ ومتحیر ماند وخیره شد چشم‌او ازدیدن زر بسیار ۰

ذهب (zahab) ا۰پ۰ ـ مأخوذازتازی۰ زر وطلا ۰

ذهبان (zohbân) ع۰ ج ۰ ذهب ۰

ذهبة (zehbat) ا۰ ع۰ باران ریزه ۰ و باران بسیار ۰ ج : ذهاب۰

ذهبة (zahabat) ا۰ ع۰ قراضه وشکالهٔ زر وهواخص من الذهب ۰

ذهبی (zahabi) ص۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بزر یعنی طلائی ۰

ذهبی (zahabiyy) ص ۰ ع ۰ منسوب بذهب ۰

ذهبیون (zahabiyyuna) ا۰ع۰ طایفه‌ای ازمحدثین۰

ذهر(zahar) م۰ع۰ **ذهر فوه ذهراً** (ازباب سمع) : سیاه شد دندانهای او ۰

ذهل(zahl) م۰ع۰ **ذهله وعنه ذهلا وذهولا** (از باب فتح) : گذاشت اورا برعهد سابق وفراموش نمود وی‌را جهة ناپروائی ویا ازجهة خرسندی نفس وبی‌غمی ازدوستی۰ و **ذهلت عن الشیء وذهلته**: غفلت کردم وفراموش نمودم آنچیز را ۰

ذهل (zahl) و (zohl) ا. ع. **ذهل من الليل** : ساعتی ازشب . **وجاء فلان بعد ذهل من الليل** ای بعد هدء . وكذلك **ذهل من الليل و بعد ذهل** .

ذهل (zohl) ا. ع. درختی كه آنرا بشام نیز گويند .

ذهلول (zohlul) ا. ع. اسب نجيب نيكو رفتار .

ذهن (zehn) و (zahan) ا. ع. فهم و دانست و عقل و دريافت و ياد داشت قلب و زيركی وتيزی خاطر . ج : اذهان .

ذهن (zahn) م.ع. **ذهنی عنه ذهنآ** (ازباب نصر) : فراموش گردانيد من‌را از آن و مشغول كرد . و نيز ذهن ، غالب آمدن كسی را در تيزی خاطر وحفظ قلب .

ذهن (zehn) ا.ع . شحم وچربی و پيه. وقوت وتوانائی.ج . اذهان .

ذهن (zehn) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. ادراك و فرور و فرورد و فراست و عقل و دانست وهوش و دريافت وفهم. وزيركی. وباطن . **وذهن گشتن** : بجا ماندن كشتی از جهة نبودن باد. **وتيز ذهن** : با هوش وتيز خاطر .

ذهن نشين (zehn-necin) مف.پ. دو ياد ماندگی . ومرتكز در ذهن ودرياد. و مقدر ومضمر .

ذهنی (zehni) مف. پ . ـ .مأخوذ از تازی ـ يقين و بطور اطمينان . و مرتكز در ذهن. ودرياد ماندگی .

ذهو (zahv) م.ع. **ذها ذهوآ** (از باب‌نصر): بزرگوارنمودخودرا.وگردنكشی كرد.

ذهوب (zahub) اوص. ع. نام‌زنی. وررونده ودر گذرنده .

ذهوب (zohub) ا. ع. ج. ذهب.

ذهوب (zohub) م.ع. **ذهب ذهابآ وذهوبآ ومذهبآ**. مر. ذهاب.

ذهول (zohul) م.ع. **ذهل ذهلا و ذهولا** . مر . ذهل .

ذهول (zohul) ا.ع. غفلت‌وفراموشی.

ذهولة (zohulat) ا.ع . بی خبری و غفلت وبی پروائی وفراموشی .

ذهيب (zahib) ص.ع. زراندود .

ذهين (zahin) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دانا وبافراست وهوشيار و زيرك . وتوانا .

ذی (zi) ع. مؤنث ذايعنی اسم اشاره‌ای كه بدان بمؤنث اشاره كنند يعنی اين زن و نيز بمعنی ذو يعنی صاحب ومالك وخداوند. مر . ذو . و **ذی بال** : توانا وقادر وزبر دست‌وبزرگوار . و **ذی الجلال** : صاحب جاه وجلال. و **ذی الحجة** : ماه دوازدهم از سال‌تازيان. **وذی القعدة** : ماه‌يازدهم از سال تازيان . **وجاء من ذی نفسه** : او بميل خود آمد .

ذی (zi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دارا وخداوند وصاحب وهميشه بطور تركيب استعمال ميشود مانند **ذی جاه** يعنی صاحب جاه ورتبهٔ بلند . و **ذی حق** : دارای حق ومحق‌وصاحب‌حق.**وذی روح**: دارای‌روح ودارای‌ حيوة حيوانی. و **ذی شان**: دارای لياقت وشرافت ومشهور بزرگواری وعظمت. و **ذی قيمت** : گران مايه وپربها . **وذی هوش** : هوشيار ودانا وعاقل .

ذيا (zayyâ) ا.ع. مصغر ذا درصورتيكه اسم اشاره باشد .

ذياء (zayyâ') ع. اسم اشاره بمعنی اين وبدين طريق .

ذئاب (zeâb) ع.ج. ذئب.

ذيابيطس (ziâbitos) ا.پ. ـ مأخوذ از يونانی ـ بيماری دولاب .

ذياج (ziyâj) م.ع. **ذايجه ذياجآ** : نديمی كرد او را .

ذياد (ziyâd) م . ع . **ذاد ذودآ و ذيادآ** . مر . ذود .

ذئار (zeâr) و **ذيار** (ziyâr) ا . ع. سرگين خاك آميخته كه بر پستان ماده شتر مالند تا بچه از آن شير نمكد . مر . ذيرة .

ذياك (zayyâka) ا.ع . مصغرذاك .

ذيال (zayyâl) اوص.ع.**فرس ذيال**: اسب دراز دم . ونيز ذيال ، مرد دراز بالای دراز دامن خرامان بناز . و **ذيال الذنب**: حيوانی كه دمش بروزمين كشيده ميشود . و **ابو ذيال** : گاوزن .

ذيالة (zayyâlat) ا.ع. سوزن نخ‌شده.

ذيالك (zayyâleka) ا.ع. مصغرذلك.

ذيان (zayyân) ا. ع. مصغرذا هرگاه اسم اشاره باشد .

ذيالك (zayyâeka) ا.ع.مصغرذائك.

ذيب (zayb) ا . ع. عيب.

ذئب (ze'b) **ذيب** (zib) ا.ع. گرگ. وسگ وحشی . و خانهٔ خرد. ج : اذؤب و ذئاب وذؤبان. **وداء الذئب**: گرسنگی . **واظفار الذئب** : چند ستارهٔ خرد درپيش ذئبان .

ذئبان (ze'bân) ا.ع. باقی مو وباقی پشم برگردن ولب شتر .

ذئبان (ze'bâne) ا . ع ـ بصيغهٔ تثنيه دو ستاره است ماين عوائذ و فرقدان .

ذيبان (zibân) ا.ع. باقی موی. ياپشم وموی برگردن شتر ويا اسب .

ذئبة (ze'bat) ا . ع . مؤنث ذئب كه گرگ ماده باشد . وموی پيشانی . و آزاری كه درگلوی شتر عارض شود . وگشادگی ميان دوپهلوی پالان وزين . وچيزی كه زير مقدم ملتقای دوكوههٔ زين باشد و ميگزد فرود سر كتف ستور وا .

ذیّةذیّة (zayyata-zayyata) و **ذیت**
ذیت (zayta-zayta) ع . اسم‌اشاره‌یعنی این واین . وبدینطریق . وبدین‌وضع.
ذیج (zayj) و (zij) م . ع . **ذاج الماء ذیجاً** و **ذیجاً** (از باب ضرب) : آشامید آب را .
ذی‌حجه (zi-hejje) ا . پ . نام ماه دوازدهم ازماههای تازی .
ذیخ (zix) ا. ع. گرگ . ومرد دلیر . واسب نجیب نیکو رفتار . وبزرگی . وبزرگ سالی. وخوشهٔ خرما . وستاره‌ای‌سرخ رنگ. وکفتار نر بسیار مو . ج : ذیوخ و اذیاخ وذیخة .
ذیخة (zixat) ا. ع. کفتار ماده .
ذیخة (zeyaxat) ع. ج. ذیخ .
ذئذاء (ze'za') م. ع. **ذأذأ ذأذأة** و**ذئذاء** . مر . ذأذأة .
ذئر (zaer) ص. ع. دلیر وخشمناک .
و**امراة ذئر** : زن ناساز وار با شوی .
ذیر (zayr) م . ع . **ذاره ذیراً** : (از باب سمع) : ناخوش و مکروه داشت آنرا .
ذئرة (zaerat) ا و ص. ع. ناپسند . وسختی . وسختی‌حرب . وقولهم : **شنّو نک ذئرة** : ای دموعك فیهاتنفس‌کتنفس‌النضبان

یعنی درسرشکهای تو دم زدن غضبناك است .
ذیرة (zirat) ا. ع. سرگین مخلوط‌بخاك قبل از مالیدن پستان و پس از مالیدن آنرا ذیار گویند .
ذیع (zay') و **ذیعان** (zaya'ān) م. ع. **ذاع الخبر ذیعاً** و**ذیعاناً** و **ذیوعاً** و**ذیعوعة** و **ذیوعة** (از باب ضرب) : پراکنده گردید آن خبر . و **ذاع السر** : فاش شد آن راز .
ذیعوعة (zay'u'at) م . ع . **ذاع ذیعوعة** . مر . ذیع .
ذئفان (ze'fān) و **ذیفان** (zifān) و (zayfān) و (zayafān) ا . ع . مرگ . و وزهر . وسم قاتل وکشنده .
ذی قعده (zi-qa'de) ا . پ . نام ماه یازدهم از ماههای تازی .
ذیل (zayl) ا . ع . دامن . و آخر هرچیزی و سپس آن . و **ذیل الریح** : بادی که زمین را روبد . و نشانهائی که در ریگ از وزش باد پدید آید همچو نشانهائی که از کشش دامن باشد . و **ذیل‌الفرس وغیره** : دم اسب وجزآن . وآنچه‌فروهشته باشد از هرچیز . ج : اذیال واذیل وذیول.
و **ذیل‌ذائل** : خواری ورسوائی .
ذیل (zayl) م.ع. **ذال‌ذیلا** (از باب

ضرب) : دامن کشید . و خرامان و دامن کشان رفت . و صاحب ذیل ودامن گردید .
و **ذال بذنبه** : برداشت دم خود را . و **ذالت المراة** : لاغر گردید آن زن . و **ذال‌الشیء** : آسان وسبك گردید آنچیز.
و **ذالت حاله** : فروتر شد حال او . و **ذال‌الیه** : گستاخی نمود .
ذیل (zayl) ا.پ . مأخوذ از تازی . دامن . و سپس وآخرهرچیزی .
ذئلان (ze'lān) ع.ج. ذؤالة .
ذیم (zaym) م.ع. **ذ مذیماً**و**ذاماً**. مر . ذام .
ذیم (zaym) و (zim) ا.ع. عیب .
ذیمری(zaymariyy) و (zaymoriyy) ا.ع. مرد زیرك تیز خاطر شگفت آور .
ذین (zin) و (zayn) ا.ع . عیب .
ذیوخ (zoyux) ع.ج. ذیخ .
ذیوع (zoyu') و**ذیوعة** (zoyu'at) م.ع . **ذاع ذیوعاً** و **ذیوعة** . مر . ذیع .
ذیول (zoyul) ع.ج. ذیل .
ذیوی (zayaviyy) ع. منسوب باسم اشارهٔ ذیت .
ذیه‌ذیه(zayyah-zayyah) ع.اسم‌اشاره یعنی این واین وچنین وچنین .

ر

ر (re).پ. حرف دوازدهم ازالفبای مافارسیان وحرف دهم ازالفبای ابتثی و حرف بیستم از الفبای ابجدی ر آنرا رای قرشت و یا رای غیرمنقوطه ویا رای مهمله گویند ودر حساب جمل دویست بشمار آید واین حرف در زبان پارسی گـاه بنین بدل شود مانند کنار وکناغ بمعنی کنارهٔ دریا ویا رودخانه. وگـاه بگاف فارسی مانند ریماز و گیماز : نوعی از جامهٔ نفیس. وبیشتر بلام مانند چنار وچنالوسیر و سیل بمعنی تماشا وگردش ودیوار ودیوال. و گـاه بنون مانند انباروانبان واستوار واستوان. وگـاه بهاء چون هوبر وهوبه بمعنی دوش و شانهٔ آدمی. وگـاه چون در آخر کلمه‌ای درآید علامت نسبت باشد مانندله بمعنی شراب ولهر که شرابخانه ومیخانه است .

رأ (ra') ع. کلمهٔ امراز رای یری مخفف ارء (er'a) یعنی ببین .

را (rā) پ. کلمهٔ ارتباط که بیشتر درآخر مفعول آنرا درمی آورند . مانند **فلان این کار را کرد** . وگـاه بمعنی برای باشد مانند **خدارا** یعنی برای خدا . وگاه افادهٔ معنی سببیت کند مانند **قضا را** یعنی بسبب قضا . وگاه بمعنی جهة و از برای آید مانند **دردعاشق رادوائی بهترازمعشوق نیست** یعنی ازبرای درد عاشق . و گاه افادهٔ معنی تعویض کند مانند **هزار روپیه را اسبی خریدم** یعنی بعوض هزار روپیه . ونیز گاه بمعنی پس از وبعدازاین باشد مانند **اندك وقتی را** یعنی پس از اندك وقتی .

را (rā) ا.پ. مأخوذازرای تازی ـ بمعنی بینش . مانند**شخص روشن را** یعنی شخص بصیر دانا . و **وزرای نیك را** یعنی وزرای خردمند دانا .

راء (rā') ا.ع . نام حرف ر . و یکنوع درختی . و کف دریا . و کنه‌ای بزرگ و ضخیم .

راءة (rāa't) مَ.ع . **رای رؤیة** و **راءة** . مر . رؤیة .

رءاء (ra"ā') ص.ع. مرد بسیار رؤیة و صاحب فراست وهوشمند وزیرك .

رءاب (ra"āb) ص . ع . مرد مصلح.و شکسته بند .

رءآبیل (raābil) ع.ج. رئبال وریبال .

رءاس (ra"ās) ا.ع . سر دیگ فروش وآنکه سردیگ میفروشد .

رءآفة (raāfat) م.ع . **رأف رأفة و رءآفة و رأفاً** . مر . رأفة .

رأب (ra'b) ا.ع. گلهٔ هفتاد ستر .و مهتر بزرگ . وشکاف خنور . ج: رئاب.

رأب (ra'b) م.ع. **رأب صدعه رأباً** (ازباب فتح) : پیوند کرد شکاف آنرا و فراهم آورد درز آنرا . و **رأب بینهم** : اصلاح نمود ونیکو کـرد میان آنها را . و **رابت الارض** : روئید سبزهٔ زمین پس از بریدن آن .

راب (rāb) ا . ع . مقدار . و **راب کذا** ای قدره .

راب (rābb) ا.ع. شوی مادر . الحدیث: **کان یکره ان یزوج الرجل امراة رابه** .

رابة (rābbat) ا.ع. زن‌پدر .

رابج (rābej) ا.ع. پر . وسیرآب .

رابح (rābeh) ا.ع. شتر بچهٔ از مادر جدا شد . ج : رُبَّح .

رابح (rābeh) ص.ع. سودبرندهٔ ازتجارت. و **مال رابح :** مال دارای سود .

رابحة (rābehat) ص.ع. **تجارة رابحة :** خرید وفروخت باسود .

رابد (rābed) ا.ع. گنجینه دار و خزانه دار .

رابض (rābez) ا.ع. مقیم رسا کن .

رابضان (rābezāne) ا.ع.بصیغهٔ تثنیه ترك وحبشة .

رابضة (rābezat) ا.ع. ملائکهای که با آدم ابوالبشر بزمین فرود آمدند . وحَملهٔ حجة که زمین از آنها خالی نباشد . و مرد حقیر وعاجز و از طلب معالی اموربازمانده. و در چشم زدگی گویند : **فلان مایقوم رابضته** یعنی‌چشم زدهٔ فلان بر نخیزد ودر حال بمیرد .

رابط (rābet) ا.ع. راهب ومرد زاهد وحکیم از دنیا رمیده.

رابط (rābet) ص.ع. **نفس رابط :** نفس‌واسع‌وفراخ. **وفلان‌رابط‌الجأش:** فلان سخت دل وشجاع ودلیر است .

رابطة (rābetat) ص.ع . **جیش رابطة :** لشکر گسران بهم پیوسته . ونیز رابطة : علاقهٔ مابین دوچیز . ج : روابط .

رابطه (rābete) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ علاقه . وآنچه بدان چیزی را بچیزی بندند . وهرچیزی که بستگی بچیز دیگر داشته باشد . وسلسله وزنجیر . وکلمهٔ پاورقی یعنی کلمه‌ای که در پائین صفحه نویسند و بعین همان کلمه‌ای باشد که دراول‌سطر صفحهٔ بعد نوشته میشود . **ورابطهٔ آشنائی:** ارتباط و پیوندی که در میان دو کس بواسطهٔ دوستی وآشنائی پیدا میشود .

رابع (rābe') ا.ع . چهارم . و شتر نوبت‌آب‌رسیدهٔ در روزچهارم.ج: روابع . و حمای ربع .

رابع (rābe') ص.ع. **ربیع رابع :** بهار بسیار فراخ با ارزانی .

رابعاً (rābe'an) م ف. پ . مأخوذ از تازی ـ چیزی که در مرتبهٔ چهارم باشد .

رابغ (rābeq) ا.ع . آنکه مقیم باشد برامری‌که قدوت دارد برآن. ونام وادی‌مابین حرمین نزدیك دریا . واز اعلام است .

رابغ (rābeq) ص.ع. **عیش‌رابغ:** زیست باناز‌ونعمت . و **ربیع رابغ:** بهار بسیار فراخ با ارزانی.

رآبل (raābel) ع.ج. رئبال .

رأبلة (ra'balat) ا.ع.کرپزی‌وزیرکی. **وفعل‌ذلك‌من‌رأبلته‌**ای من‌خبثه ودهاه .

رأبلة (ra'balat) م.ع. آهسته وخرامان وناوناوان رفتن .

رابلة (rābelat) ا.ع. هرگوشت‌پارهٔ ستبر . وشکم ران . وگرداگرد پستان .

رابلتان (rābelatāne) ا.ع. تثنیهٔ رابلة یعنی قسمت گوشتی هردو ران .

رابن (rāben)ا.ع. آنجای‌ازمردم‌که‌ازران که‌قسمی‌ازموزه‌است‌پوشیده میشود. مر.ران.

رابو (rābu) ا.پ. یك‌قسم‌گلی‌بهاری.

رابی (rābi) ص.ع. فزون شونده و گوالنده . وبربلندی وپشته برآینده .

رابیة (rābiyat) اوص.ع. بلندی وپشته. و فزونی . قوله تعالی : **فاخذهم اخذة رابیة** ای زائدة شدیدة .

رآبیل (raābil) ع.ج. رئبال .

راپورت (rāport) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ خبرواخبار . **وراپورت‌دادن:** اخبار کردن وخبر دادن .

رأت (ra't) و **رات** (rāt) ا.ع. بلغت مردم یمن کاه وتبن . ج : ووات و یا روات (rovvāt) .

راتب (rāteb) ا.پ. روز مره ووظیفه. وبهره ونصیب . وبهرهٔ از ضروریات معاش.

راتب (rāteb) ص.ع. **امر راتب :** کار ثابت وبرجای وبرقرار .

راتب (rāteb) ا.ع.ـ مأخوذ ازفارسی۔ بهرهٔ هرروزه از خوراك حیوانات بخصوص سگ وفیل.ووظیفهٔ یومیه .

راتبة (rātebat) ص.ع. مؤنث راتب.

راتبه (rātebe) ا. پ.رظیفهٔ سالیانه. ووظیفه ومواجب . ووظیفهٔ یومیه .

راتبه خوار (rātebe-xār) و **راتبه خور** (rātebe-xor) ا. پ. وظیفه‌خوار.

راتج (rātej) ا.ع. نام قلعه وحصاری.

راتخ (rātex) ص.ع. **عجین‌راتخ** ای رقیق . وکذلك **طین‌راتخ** .

راتع (rāte') ص.ع. **جمل راتع :** شترچرنده . ج : رتاع‌ورُتع ورتع (rotta') و رُتوع . ونیز راتع:پوینده و سیر کننده . ج : راتعون .

راتعون (rāteunа) ع.ج.راتع.

راتق (rāteq) ا.ع . کسی که رخنه و شکاف را بند کند. ج: رتقة .

راتق (rāteq) ا.پ . ـ مأخوذازتازی۔ کسیکه بند و بست کار بدست وی باشد. و **راتق وفاتق :** تمشیت دهنده وکارگزار ومصلحت گزار .

راتلة (rātelat) ا.ع. زن کوتاه بالا.

راتم (rātem) ص.ع. ثابت وبرجای. یق : **هومازال راتماً** .

راتی (rāti) ا.ع. مرد دانا وعالم ومرد

بامعرفت . وعالم ربانی که علم او اکتسابی نباشد .

راتیان (rātiyān) و **راتیانج** (rātiyānej) و **راتیانه** (rātiyāne) ا. پ. صمغ درخت صنوبر .

راتین (rātin) ا. ع. نوعی از سقز .

راتینج (rātinaj) ا. پ. راتیانج .

رائع (rāse') ص. ع. مرد حریص وطامع و دارای آز . ج : رائعون .

رائعات (rāseāt) ع. ج. رائعة .

رائعة (rāseat) ص. ع. مونث رائع زن حریص وطامع ودارای آز. ج. رائعات و روائع .

رائعون (rāseuna) ع. ج. رائع .

راجبة (rājebat) ا. ع. پیوندبیخ انگشت. وشکم مفصل انگشت. واستخوان انگشت. وپیوند استخوان انگشت. وپشت استخوان انگشت. ومابین پیوند های انگشتان و استخوان سر انگشت . وپیوند نزدیک سرانگشت . ومخرج آواز خر. ج : رواجب .

راجح (rājeh) ص. ع. چربیده و با فزونی . وغالب آمده . و پلهٔ ترازوی مایل شده . **وامراة راجح**: زن بزرگ سرین. ج : رجح و رُجُح و رجح (rojjah) .

راجز (rājez) ص. ع. ارجوزه خوان.

راجس (rājes) ص. ع. کسی که مرجاس درچاه اندازد . **وسحاب راجس**: ابر غرنده .

راجع (rāje') ص. ع. برگشت کننده. ج : راجعون . وزنی که شوهرش بمیرد و بخانهٔ پدر و مادر باز گردد و اما المطلقة فهی المردودة . ومرغ که از گلهٔ خود باز گردد . وماده شتر وماده خر کـه دم بردارد و کمیز بطوری اندازد که آبستن نماید و چنان نباشد. ج : رواجع .

راجع (rāje') ص. پ. مأخوذ از تازی ـ برگشت کننده و واپس آینده و باز آینده . وباصطلاح نجوم **کوکب راجع**: سیاره‌ای که حرکت وی برخلاف توالی بروج بنظر میاید . ونیز راجع : منسوب و متعلق و دایر چنانکه گویند **این کار راجع بشماست** .

راجعة (rājeat) ا. ع. بارگین. و ناقهٔ دویم که ازبهای ناقهٔ اول مثل آن خریده باشند. وحوض و برکه‌ای که درآن آب راکد شود .

راجعون (rājeuna) ع. ج. راجع.

راجف (rājef) ا. ع. تب لرزه.

راجفة (rājefat) ا. ع . نفخهٔ اولین صور اسرافیل ونفخهٔ دویمین را رادفه گویند .

راجل (rājel) اوص. ع. پیاده ضد سوار . ج : رِجال ورَجالة ورُجالی و رَجل ورجلان ورجلة واراجیل . **وناقة راجل**: ماده شتر بی پستان بند بابچهٔ خود .

راجلة (rājelat) ا. ع تکه‌ای که چوپان بران متاع خودرا بار کند .

راجم (rājem) ص. ع. فاحش. وناپاک. وسنگ انداز .

راجن (rājen) ص. ع. خوکرده والفت گرفتهٔ بجائی. ورام وخانگی ودست پرورد.

راجه (rāje) ا. پ. لقب کسی که در هند حکومت داشته باشد .

راجی (rāji) اوص. ع. امیدوار . و سؤال کننده . و شفیع . ومرید وتابع.

راح (rāh) ا. پ. نوائی از موسیقی که **راح بقا** نیز گویند . **وراح روح** : نام پرده‌ای از پرده‌های باربد.

راح (rāh) اوص. ع. می. رشادمانی . ورحمت . وج . راحة . **ویوم راح** : روز باد سخت .

راح (râh) م. ع . **راح رواحاً** و **رؤوحاً وراحاً ورياحة** . مر. رواح.

راحات (rāhāt) ع. ج. راحة .

راحة (rāhat) ا. ع. پنجه . ج : راح وراحات . و زمین‌هموار پست رویانندهٔ گیاه. وزن باشوی . وگشادگی سرای. ونوردجامه. و شادمانی وآسایش وسرور که بحصول یقین حادث شود . و نام چند موضع . وموضعی ببلاد خزاعة وآنرا روزی است مرتازیان را . و **ترکته علی‌انقی من‌الراحة** یعنی بی چیز گذاشتم اورا. **راحة الکلب**: گیاهی. و **بیت‌الراحة**: پای‌خانه. **وذوالراحة** لقب شمشیر مختار بن ابی عبید .

راحة (rāhat) م. ع. **راح‌المعروف**

راحة (ازباب سمع): شادمانی وسبکی‌گرفت از احسان کردن. و **راحت یده‌لکذا** : سبک دست شد . الحدیث: **من راح فی الساعة الثانیة**: یعنی‌جست وسبک‌شد بسوی آن . و **راح الفرس**: جدا نگاهداشته شد آن اسب مانند فحل . و **راح الشجر** : برگ‌بیاوردآن‌درخت. و **راح‌منک‌معروفاً**: رسید ازتو احسان‌را .

راحت (rāhat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آسودگی و آسایش و استراحت . و فراغت وآرامش ورستی . وعیش وشادمانی. وکف دست .

راحت‌آزار (rāhat-āzār) ص. پ. آنکه برهم میزند آسایش دیگری و در رنج و آزار میاندازد وی‌را .

راحت افزا (rāhat-afzā) ص. پ. افزون کنندهٔ آسایش وخاطر نواز.

راحت‌تر (rāhat-tar) ص. پ. آسوده تر. وفرحبخش‌تر.

راحت‌طلب (rāhat-talab) ص پ. جویندهٔ آسودگی وفراغت و بیکاری. وبیعار و تنبل .

راحت‌فروش (râhat _ faruc) ص. پ. بیعار و تنبل.

راحت فشان (râhat-fecân) ص. پ. آسایش دهنده و دلنواز وتسلی دهنده.

راحت‌گاه (râhat_gâh) ا. پ. محل فراغت وجای آسایش.

راحت نشین (râhat_necin) ص. پ. آنکه آسوده وفارغ البال می‌نشیند.

راحتی (râhati) ا. پ. آسایش و فراغت. وآیزن. وقمع.

راحل (râhel) ص. ع. کوچ نماینده. ج: رحل (rohhal). و مسافر. و سالار مسافرین وآنکه حکم بکوچ کردن میدهد.

راحلة (râhelat) ا. ع. ستورباركش. وشتر سواری خواه نر باشد ویا ماده. وماده شتر بارکش. ج: رواحل.

راحله (râhele) ا. پ. مأخوذ از تازی - ستور بارکش. و مرکب و ستور سواری.

راحم (râhem) اوص. ع. بخشاینده ورحم‌کننده. ج: راحمون. **وشاة راحم:** گوسپند آماسیده زهدان.

راحول (râhul) ا. ع. پالان شتر.

راحولات (râhulât) ا. ع. پالان منقش.

راحیل (râhil) ا. ع. نام زن یعقوب پیغمبر که مادر یوسف باشد.

راخ (râx) ا. پ. غم و اندوه بسیار. ورای وگمان واندیشه.

راخم (râxem) ص. ع. ماکیان‌تخم در زیر بال گرفته.

راخی (râxi) ص. پ. **رجل‌راخ:** مرد فراخ زیست.

رأد (ra'd) ا. ع. زن جوان نیکو. **ورأد الارض:** خالی‌بودن زمین ازگیاه. و **رأد الضحی:** غایت چاشت وارتفاع آن. و **رأد اللحی:** بن ریش. ج. ارداء.

راد (râd) اوص. پ. کریم وجوانمرد وصاحب همت وسخاوت. وشجاع ودلاور. و حکیم و دانشمند. و سخن گوی و سخن گزار. وقصه خوان. ودیوار و حصار. و انبار ومخزن. **ورادخانه:** دیوار های خانه.

راد (râd) ص. ع. **رجل راد:** جوینده آب و علف.

راد (râdd) افا. ع. ردکننده‌ومنع‌کننده و پس آورنده وعقب نشاننده. وباطل کننده.

رادبو (râdbu) و (râdbov) **رادبوی** (râdbovy) و (râdbuy) ا. پ. چوب‌عود.

رأدة (ra'dat) ا. ع. زن جوان نیکو.

رادة (râdat) ص. ع. **امراة‌رادة:** زنی که در خانهٔ همسایه ها بسیار آمد رفت نماید. و **ریح‌رادة:** باد نرم.

رادة (râdat) ع. ج. رائد.

رادة (râddat) ا. ع. چوبی که درمقدم گردون بارکشی‌می‌بندند. و رجوع و منفعت وفایده. یق: **هذاالامرلارادة‌له** ای لافائدة فیه ولا رجوع.

رادع (râde') ص. ع. باز دارنده. ج: رادعون. و آنکه در وی اثربوی خوش باشد.

رادعات (râdeat) ع. ج. رادعة.

رادعة (râdeat) ا. ع. پیراهن پسته بزعفران ویابدیگر بوی خوش.

رادعة (râdeat) ص. ع. مؤنث رادع. ج: رادعات وروادع.

رادعون (râdeuna) ع. ج. رادع.

رادف (râdef) ص. ع. پیروی‌کننده.

رادفة (râdefat) ا. ع. شاخ فرزنیکاز تهٔ خرمابن برآمده باشد. وخطوط چربی‌در بدن. وسرین زن. ج: روادف. و کار سخت‌تراز کاراول. ونفخهٔ‌دویم‌صوراسرافیل. و قوله تعالی: **تتبعها الرادفة.** مر. ردف.

رادمنش (râd_manec) اوص. ع. کریم طبع وسخا پیشه.

رادن (râden) ا. ع. زعفران سرخ زردی آمیخته.

رادنی (râdeniyy) و **رادنیة** (râdeniyyat) ص. ع. سرخی زردی‌آمیخته. یق: **بعیر رادنی** و **ناقة رادنیة** ای خالطت حمرته صفرة.

رادوف (râduf) ا. ع. پیه وچربش. ج: روادیف. ونام مردی.

راده (râdde) ا. پ. مأخوذازتازی. باصطلاح کتابت علامت و یا عددی که بر بالای سطری گذارندتا دلالت کندونشان دهد کلام محذوف واز تو افتاده را.که در حاشیه نوشته اند.

رادی (râdi) ص. ع. متردی‌وافتاده و ساقط شده.

رادی (râdi) ا. ع. شیریشه.

راذم (râzem) ص. ع. **ناقة‌راذم:** ماده شتری که شیر راند. و **شاة راذم:** گوسپندی که شیرش از کثرت روان باشد.

راذنات (râzenât) ا. ع. روستا های چند.

رار (rār) ا. ع. مغز استخوان تباه شده وگداخته از لاغری.

رأرأ (ra'ra') ص. ع. **امراة رأرأ:** زن آراسته چشم. و **رجل رأرأ:** مرد تیز نگرنده و برگرداننده سیاهی چشم را.

رأراء (ra'râ') ص. ع. **امراةرأراء:** زن آراسته وزیب‌داده چشم.

رأرأة (ra'raat) ص . ع . **امرة رأرأة :** زن آراسته وزیب داده چشم .
رأرأة (ra'raat) ص . ع . **رأرأ رأرأة :** برگردانید سیاهی چشم را وحرکت داد آنرا و تیز نگریست . و **رأرأ الغنم:** خواند گوسپندرا بلفظ "ار"ار . و**رأرأ السحاب :** درخشید ابر . وکذلك **رأرأ السراب. ورأ رات عيناه:** برگردیدند چشمهای او . و **رأرأت المراة بعينها :** آراست وزینت داد آن زن هر دو چشم را و رخشانید آنها را . **ورأ رات**:دید درآئینه. **ورأرأت الظباء :** جنبانیدند آهوان دمهای خود را .

راز (râz) ا.پ. نهانی . وسر واسرار ورمز وآنچه در دل نهفته باشد . وپوشیده و پنهان ونهفته . و رنگ ولون . وخار پشت. وزنبور سرخ . وبنا وگلکار . و شهر ری . ومردم این شهر . وقریه‌ای نزدیك بسبزوار. ونام پادشاهزاده‌ای . **وباد راز :** مردم قزوین بادی را گویند که ازجانب ری‌میوزد. و **راز آب:** عکسی که درآب افتد . **وراز دادن:** رنگ کردن ورنگ زدن . و **راز دل آب:** رطوبت وتری آب که باعث نمو و برآمدن نباتات میگردد . و عکسی که در آب افتد . ومطلق رستنی وسبزشدنی و روئیدنی . **ورازدل زمانه :** آفتاب .**وراززمین:** سبزه وگل ولاله . و **رازنهان :** سرمخفی که ازهمه کس پوشیده باشد . وپنج چیزپنهان ومخفی : اول باران دویم آنچه دروحم است ازنرومادهسیوم‌فردا چه‌واقعه‌خواهد شد چهارم برکدام زمین مرگ در میرسد پنجم رزق و روزی که فردا چه خواهیم خورد . و **راز نهان خاك:** نباتات کـه بتدریج از خاك برمیایند . و **رازنهفته:** رازپنهان‌ومخفی.
راز (râz) ا. ع. مهتر بنایان ومعمار. ج : رازة . الحدیث: **كـان راز سفينة نوح جبرئيل** ای راس مدبری السفینة .

رازبان (râz-bân) ا.پ. صاحب‌راز. وکسی کـه سخن ارباب حاجت را بعرض پادشاه رساند .

رازپنهانی (râze-panhâni) ا. پ. سرنگفتنی که برهمه کس پوشیده باشد .

رازة (râzat) ا. ع. ج. راز .

راز جوی (râz-juy) ص.پ. تفتیش کنندهٔ اسرار .

رازح (râzeh) ص.ع. شتر افتاده از لاغری. ج:رزح (rozzah) ورزحی(razhâ) و رزاحی .

راز دار (râz-dâr) اوص . پ. امین رامانت دار ووفادار و صادق و سرنگاهدار . وبنای سفت کار.

راز داری (râz-dâri) ا. پ. امانت داری و سرنگاهداری و امانت و دیانت . و پنهانی وپوشیدگی .

رازدان (râz-dân) اوص.پ. واقف براسرار و مطلع بر رموزات . و **رازدان اسرار ناشنيده :** آن حضرت صلی‌الله علیه و آله .

رازق (râzeq) افا . ع. روزی‌دهنده. و ازنامهای الهی .

رازقی (râzeqi) ا.پ. نوعی‌ازانگور. و تخم‌کتان. و یك قسم گلی سفید و بغایت خوشبو .

رازقی (râzeqiyy) اوص. ع. سست وضعیف ازهرچیز. ونوعی ازانگورسپیددراز.

رازقية (râzeqiyyat) ا. ع. جامـهٔ کتان وسپید . ومی.

رازك (râzak) ا . پ . نام گیاهی دوائی کـه بزبان فرانسه هوبلون گویند .

رازكش (râz-kac) اوص.پ. افشا کنندهٔ راز و خائن‌اسرار .

رازگاه (râz-gâh) ا.پ.مخزن‌اسرار.

رازم (râzem) ص. ع . شتر بر زمین ماندهٔ ازلاغری . ج:رزام . و **ناقة رازم** ای ذات رزمة یعنی ماده شتری که‌برای‌بچهٔ‌خود ازگلو صدا کند .

رازنیاز (râz-niyâz) ا. پ . عاشق . واسرار . وپرگوئی . وترهات .

رازه (râze) ا.پ .سرو راز . وپوشیده وپنهان ونهفته . واسرار دل .

رازی (râzi) ص. پ. منسوب ومتعلق بری . و **ابو بكر محمد رازي :** از اطبای بزرگوار و حکمای عالیمقدار از اهالی ری در۳۲۰ هجری وفات نمود .

رازی(râziyy)ص.ع.مردم‌منسوب‌بری.

رازیام (râzyâm) ا . پ . بادیان و رازیانه .

رازیانج (râzyânaj) ا . ع . مأخوذ از رازیانهٔ فارسی وبمعنی آن .

رازیانه (râziyâne) ا.پ. گیاهی‌دوائی ومعطر از طایفهٔ چتری که بادیان نیز گویند . و **رازيانهٔ رومي:** انیسون.

رازینه (râzine) ا.پ. پلکان. ومعبری که دارای پله باشد .

راژ (râj) ا. پ . کپه وتوده . وخرمن غلهٔ پاك نکرده .

رأس (ra's) ا. ع. سر . وسر هر چیز. وسرور . و سروران . یق: **هورأسهم و هـم رأسهم** اذا کثروا و عزوا . ج : ارؤس وروٌس ویاروٌس . **واعد كلامك من راس**یعنی ازسربگوی. **وراس آية :** آخرآیه . **وعلي راس ستين** یعنی اخـر شصت سال . **وانت‌علي راس امرك :** تو برسرکار خویشتنی. **ورميت منك في**

الرأس (مجهولا) یعنی بد شد رأی تو در حق من. و **رمی فلان منه فی الرأس** یعنی اعراض کرد فلان از او وسر بر نداشت سوی او وناخوش‌داشت وگران شمرد اورا. و **بیت رأس**: موضعی است درشام که می را بسوی وی نسبت کنند. و **رأس الجبل**: سرکوه. وقلهٔ کوه. وابری که می پوشاند آنرا. و **رأس الجدی**: باصطلاح هیئت آن محل از دایرهٔ منطقة البروج که درمحاذات اول برج جدی واقع شده ووقتی که آفتاب دراین محل واقع گردد منتها بعد آن درطرف جنوب از خط استوا خواهد بود ومطابق است با اول فصل زمستان که ششم دیماه جلالی باشد. و **رأس السرطان**: محلی که در محاذات اول برج سرطان واقع شده ومنتها بعد آفتاب ازخط استوا درطرف شمال دراین محل است ومطابق اول فصل تابستان و سیوم تیر ماه جلالی میباشد. و **رأس الشیطان**: گیاهی. و **رأس العین**: موضعی درجزیره. و **رأس الکفر**: شیطان ویا دجال. و **رأس المال**: اصل مال وسرمایه. و **رأس الکلاب**: بزرگ سکان. یق: **هو رأس الکلاب** یعنی هوفی الکلاب بمنزلة الرئیس فی القوم. و **مسقط الرأس**: وطن.

رأس (ra's) ص.پ. مأخوذ ازتازی. صفت توصیفی که نوع چهار پایان جز شتر وفیل را بدان توصیف کنند مانند **یکرأس اسب** و **دو رأس استر** و **ده رأس گوسپند**. و **رأس کلان**: اسب اصیل و نجیب. و **بالرأس والعین**: کلمه‌ایست که درموقع تسلیم ورضا گویند یعنی بسروچشم.

رأس (râs) ا.پ. راسو.

رأس (râs) ا.پ. بلغت زند راه وجاده وطریق وصراط.

رأساء (ra'sâ') ص.ع. **نعجة رأساء**: میش سپید سر وروی سیاه. ج: رأسی.

راسب (râseb) اوص.ع. هرچیز که در تهٔ آب نشیند. ومردحلیم وبردبار. ونام زمینی. و **جبل راسب**: کوه ثابت و استوار. و **بنوراسب**: نام گروهی.

راسب (râseb) اوص.پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیزی که درتهٔ مایعی نشیند و دردو دردی ورسوب. و **راسب شدن**: دردشدن. و **راسب کردن**: درد کردن.

راست (râst) ص وم ف.پ. مقابل چپ. وهرچیزی که درطرف چپ باشد مقابل یسار. و درست وصحیح مقابل دروغ وصدق. و صواب. وخالص وصادق. وعادل ومستقیم وبی انحراف و اعوجاج مقابل کج. وهموار وبرابر ویکسان. وتمام وکامل و بی عیب. وبطور یقین ودرواقع ویقیناً والبته ومحققاً و بدون شك و بی شبهه و از روی تحقیق. و **دست راست**: یمین. و **خط راست**: خط مستقیم وخطی که بهیچ طرف مایل نباشد وبدون انحراف از نقطه ای بنقطهٔ دیگر رود. و **راه راست**: جادهٔ مستقیم بدون انحراف واعوجاج. وراه صاف وروشن. و **راست شدن**: بلندشدن. و آشکار شدن حقیقت چیزی. و **راست کردن**: آماده کردن و تدارك کردن. و موافق کردن. و آراستن و مرتب کردن وآماده ساختن. وبرابر وهموار کردن. وبلند کردن. ومواجه ومقابل کردن. ومقابله کردن کتاب. و **تار ساز راست کردن**: هم آهنگ کردن تارهای ساز را. و **راست گفتن**: بطور حقیقت گفتن ودروغ نگفتن. و **راست که**: همانکه وهمینکه.

راستا (râstâ) اوص.پ. راسته. نقیض کج. ودرست. وراه وصراط. و **براستا**: مقابل وروبرو.

راستا (râstâ) ا.پ. مدح و ستایش.

راستاد (râstâd) ا.پ. وظیفه وراتب و وجه گذران.

راستان (râstân) پ.ج. راست یعنی عادلها وصادقها.

راست‌باز (râst-bâz) اوص.پ. دیندار وصادق وبادیانت وبا اعتقاد.

راست‌بازار (râst-bâzâr) ا.پ. راسته بازار.

راست‌بازی (râst-bâzi) ا.پ. صداقت ودیانت وراستی. ونمك حلالی.

راست بالا (râst-bâlâ) ا.پ. درخت سرو.

راست‌بود (râst-bud) ا.پ. ذات باریتعالی و واجب الوجود.

راست‌بین (râst-bin) ص.پ. کسی که درچیزی بطور حقیقت بنگرد بدون ملاحظهٔ جانبداری. وحقیقت بین.

راست پوش (râst-puc) ا.پ. ملحد.

راست‌خانه (râst-xâne) ص.پ. کسی که باهمه کس از روی راستی ودرستی و دیانت وامانت معاش کند.

راست خدیو (râst-xediv) ا.پ. باریتعالی جل شأنه.

راست روشن (râst-ravcan) ا.پ. وزیربهرام گور که بواسطهٔ ظلم بسیاری که کرد بهرام وی را سیاست نمود.

راست‌ساز (râst-sâz) ص.پ. یکی از صفات سازهای ذوالاوتار. وهم آهنگ.

راست‌عیار (râst-ayâr) ص.پ. کامل عیار یعنی پولی که عیار آن راست و درست باشد.

راست‌قلم (râst-qalam) ص.پ. کاتب ونویسندهٔ راست ودرست نویس. و محاسب درست حساب.

راستکار (râst-kâr) اوص . پ . کسی که کاری را براستی و درستی میکند و درستکار ومقدس و عادل . وخداوند صنعت وصنعتگر .

راست کردار (râst-kerdâr) ص. پ. نیکو کار وخوش معامله .

راست گو (râst-gu) ص.پ. صادق مقابل کاذب ودروغگو .

راست گوش (râst-guc) ص.پ. کسی که هرچیز راستی راگوش میدهد .

راست مزاج (râst-mezâj) ص . پ. صحیح المزاج .

راست مزه (râst-maze) ص.پ. خوش مزه وخوش طعم وشیرین مزه .

راست معامله (râst-moâmele) ص. پ. کسی که داد وستدوی درست وصحیح و بدون تقلب باشد .

راست نما (râst-namâ) ص.پ. سخنی که ظاهراً راست وصدق نماید ولی دروغ و کذب باشد .

راسته (râste) اوص.پ. شخص قابل. وکسی که کارها را بدست راست کند . و عادل وصادق وشایسته . وراه راست وهموار. وبازار راست .

راسته بازار (râste-bâzâr) ا.پ . بازار راست بدون اعوجاج وطولانی .

راسته بندی (râste-bandi) ا. پ. راه سازی ومرمت کردن آن .

راستی (râsti) ا.پ. صدق وصداقت . وعدالت و داد . وفرمانبرداری واطاعت . و حقیقت . ودرستی . ووفاداری واستقامت . ووضع وباحالت مستقیم وراست . وچالاکی ومهارت . و **عین راستی** : حقیقت راستی. و **راستی و درستی** : صداقت و دیانت .

راستین (râstin) مف.پ. حقیقت حال. وبراستی وبدرستی .

راستین (râstin) و **راستینه** (râstine) ص.پ. واقعی وحقیقی .

راستیور (râstivar) ا.پ. حق ودرست وصحیح .

راسخ (râsex) ا.پ . کوهی که دارای قاعدهٔ بزرگ باشد . وتکه . و بزنر . وپیش آهنگ گله .

راسخ (râsex) ا.ع. استوار وبرجای ور پابرجای وبر قرار و پایدار . ج : راسخون. ومنه **الراسخون فی العلم** . و **راسخ الارکان** و **یاراسخ البیان** ویا **راسخ الاساس** : هرچیزکه بنیادآن استوار وپایدار باشد ومتزلزل نبود .

راسخ (râsox) ا . پ . کحل وسرمه و راسخت .

راسخت (râsoxt) ا.پ . مس سوخته ویاروی سوخته .

راسخ دم (râsex-dam) ص . پ. آنکه دارای ضمیر مستقیم ورای ثابت باشد .

راسخون (râsexuna) ع.ج. راسخ .

راسلان (râselâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوکتف ویادورگ در دو کتف . و شکم هردوران .

راسم (râsem) ص.ع. آنکه امضا میکند و مهر مینماید مکتوبی را . و آب روان پیچ وخم دار .

رأس مال (ra'-s-mâl) ا.پ. مأخوذ ازتازی - سرمایه .

راسن (râsan) ا.پ. نوعی ازپیلگوش که زنجبیل شامی نیز گویند .

راسو (râsu) ا. پ. موش خرما که بتازی ابن عرس گویند .

راسوم (râsum) ا. ع. نوعی از مهر که بدان سرخمها ومانند آنرا مهر کنند .

رآسی (raâsâ) ع.ج. رأساء .

راسی (râsi) ص.ع. محکم واستوار و برجای مانده و ثابت و غیر متحرک . ولنگر انداخته شده مانند کشتی .

راسیات (râsiyât) ع.ج. راسیة . و **جبال راسیات** : کوههای محکم واستوار .

راسیة (râsiyat) ص.ع. **قدر راسیة** : دیگ بزرگ که جهة کلانی همواره بریک جای ماند . ج : رواسی وراسیات .

راش (râc) ا.پ . توده وانبار غلهٔ پاك شدهٔ از کاه بر آورده .

راش (râc) ا.ع. پر مرغ . و **جمل ذوراش** : شتر بسیار موی در هردوگوش و روی .

راش (râc) ص.ع. **رمح راش** : نیزهٔ سست و ضعیف . و **جمل راش** : شتر دارای گوش بسیار موی . وشتر پست پشت.

راشة (râcat) ص.ع. مؤنث راش . و **ناقة راشة** : شتر مادهٔ ضعیف وسست .

راشح (râceh) ا.ع. هرچیز که برزمین رود از سوام وهوام وحشرات . وکوهی که بن آن ترباشد . ج : رواشح . وخوی مانندی که از سنگها برآید .

راشح (râceh) ص.ع. خوی کننده . **فصیل راشح** : شتر بچهٔ برفتار آمدهٔ با مادر .

راشد (râced) اوص. ع . نمایندهٔ راه راست . ودیندار ومتدین . ج : راشدون . واز اعلام است . و **ام راشد** : موش . و **الراشد بالله** : لقب ابو جعفر منصور بن مسترشد سیومین خلیفهٔ عباسی که پس از چندی خلافت درسال ۵۳۰ از خلافت خلع گردید .

راشدون (râceduna) ع.ج. راشد . و **الخلفاء الراشدین** : چهار خلیفه یعنی ابابکر وعمر وعثمان وحضرت علی رضی الله عنهم.

راشق (râceq) اوص. ع. کمانـدار و کمانکش‌واندازندهٔ تیر.وتیز نـگرنده . ونیز راشق : تیر بنشانه زده شده .

راشن (râcen) اوص. ع. آرامنده . و ثابت وبرجای وبرقرار . وشاگردانه یعنی‌زر اندکی که استاد بعد ازاجرت‌بشاگرد دهد . و پیك وطفیلی وبشتالم یعنی‌ناخـوانده بمهمانی آینده .

راشوم (râcum) ا. ع . تمغا و مهر چوبین که بدان برانبار وجز آن مهر کنند.

راشی (râci) ا.ع. پاره ورشوه دهنده . الحدیث: **لعن‌الله الراشي‌والمرتشي والرائش** یعنی دهنده وگیرنده وسعی کنندهٔ در میان آنها .

راصد (râsed) اوص. ع. چشم دارنده ومراقب چیزی . ج: رصدورصاد . ومنجم. و شیر بیشه .

راضب (râzeb) ا. ع. نوعی ازکنار و سدر . و باران یك باز فرو ریخته .

راضبة (râzebat) ا.ع . واحد راضب یعنی یك درخت کنار .

راضة (râzat) ع. ج. رائض .

راضع (râze') ص. ع . شیر خواره . ج: رضع (rozza') و رضع . و بخیل و ناکس.ج: رضع (rozza')ورضاع(rozzâ'). وسخت بخیل وناکس کـه شیر بخل ازپستان مادر خورده . وشبانی کـه ازبخل‌باخود شیر درشه ندارد وهرگاه کسی از وی شیر خواهد عذر نداشتن شیر درشه پیش آرد . و آنـکه خلالة دندان خودرا بخورد تا از طعام چیزی فوت نشود. و سائل ستیهنده . المثل: **لئیم راضع** در بارهٔ کسی گویند در بخل بغایت رسیده باشد واصله انرجلا کـان یرضع ابله وغنمه ولایحلبها لئلایسمع‌صوت‌حلبه‌فیطلب‌منه.

راضعة (râzeat) ا.ع . دندان شیر.ج: رواضع .

راضعة (râzeat) ص.ع. مونث‌راضع یعنی شیرخوارهٔ مادینه .

راضعتان (râze'atâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه دو دندان شیر .

راضون (râzuna) ع.ج. راضی.

راضی (râzi) ص.ع . **ورجل‌راض:** مرد خشنود . ج : راضونـ رضاة. و **الراضي‌بالله:** لقب‌احمدبن‌المقتدربیستمین خلیفهٔ عباسی که در ۳۲۹ هجری وفات کرد.

راضی (râzi) ص . پ ـ مأخوذ از تازی ـ خرسند و خشنود و خوشدل. وقانع. وشادمان.ومطمئن و خاطر جمع . وراغب . ومطیع.ولایق.وپسندیده.و**راضی برضای شما** یعنی مطیع و خرسند باراده و میل شما. و **راضی بودن** : خرسند بودن و قانع بودن . وشادمان بودن . ومطمئن بودن . و **راضی شدن** : خشنود و خرسند گشتن . و پذیرفتن و قبول کردن . و اذن و اجازت دادن . و فروتنی کردن . و پسندیدن و پسند کردن . و **راضی کردن:** مطمئن نمودن و خاطر جمع کردن . و خرسند و شادمان کردن .

راضی برضا (râzi-be-razâ) مف. پ ـ مأخوذ از تازی ـ یعنی خشنود بآنچه خدا میخواهد .

راضیة (râziyat)ص.ع. مونث‌راضی. و **عیشة راضیة** ای مرضیة .

راضی‌نامه (râzi-nâme) ا.پ. نوشتهٔ رضائیت که شخص مدیون ویا مظلوم میدهد و درآن ابرای ذمهٔ خودرا ازدین ویا ازظلمی که دربارهٔ وی شده است میرساند .

راطب (râteb) ص . ع . نمداو و تر ومرطوب.

راطم (râtem) ا.ع. ملازم چیزی.

راطینی (râtini) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ مطلق صموغ سقزی مانند مصطکی وکندر وجز آن .

راعب (râeb) ص. ع. مرد افسونگر . ومرد سخن باسجع گوی . **وسیل راعب:** توجبه‌ای که پرگرداند رودرا.

راعب (râeb) ا.ع. نام زمینی که کبوتر راعبی منسوب بدانجا است .

راعبی (râebiyy) ا . ع . جنسی از کبوتر نر .

راعبیة (râebiyyat) ا. ع. جنسی از کبوتر ماده .

راعج (râej) ا . ع . شبان وچوپان وگله بان .

راعد (râed) و**راعدة** (râedat) ص. ع. ابر بابانگ وابرغرندهٔ بباران . المثل: **صلف تحت‌الراعدة** دربارهٔ پرگوی بی خیر گویند .

راعسة (râesat) ص.ع. **ناقة راعسة:** شتر مادهٔ بانشاط .

راعف (râef) ا . ع . تـیزی بینی . و بینی کوه .

راعف (râef) ص.ع. ورعاف‌کننده . واسب سبقت‌گیرندهٔ براسبان دیگر .

راعل (râel) ا.ع. خرمابن نر و بی بر و بلایه بار آور .

راعنا (râenâ) ع. کـلمهٔ امرای اوعنا سمعك یعنی گوش‌خودرا بمن دار. ویابمعنی مراقبت است ای راقبناوانتظرنا و هرگاه آن حضرت صلی‌الله علیه وآله بیان علمی میفرمود عرض میکردند **راعنا یارسول الله** ای راقبنا وانتظرنا حتی نفهمه ونحفظه وچون در زبان عبری کلمهٔ راعنا درسب و سخریه گفته میشود یهود باین کلمه آنحضرت را مخاطب

ساختند وبآنحضرت میگفتند راعنا پس‌خداوند عالم جل شأنه نهی فرمود از استعمال کلمهٔ راعنا و فرمود بجای آن بگوئید انظرنا.قوله تعالی : **یا ایها الذین آمنوا لاتقولوا راعنا وقولوا انظرنا** .

راعوثة(râusat)و**راعوفة** (râufat) ا.ع . سنگی که آبکش برآن می ایستد و یا سنگی که در تك چاه وقت کندن گذارند تا پاك کنندهٔ چاه برآن نشسته چاه‌را پاك‌سازد. الحدیث:**انه‌صلی الله‌علیه و آله‌حین سحر جعل سحره‌فی‌جف‌طلعة‌ودفن تحت راعوفة البئر**.

راعی (râi) ا.ع . والی و امیر . و چراننده . و نگاهدارنده و حراست کننده . و شبان وچوپان وگله بان . وحافظ ونگهبان وحارس . ج : رعاةورعیان‌ورعاء ورعاء.

وراعی البستان : نوعی ازملخ .

راعیة (râiyat) ا.ع. مؤنث راعی که زن شبان باشد . وگله ورمه . وآغازپیری.

وراعیة الاتن : نوعی ازملخ . **وراعیة الخیل** : مرغی . و **راعیة الشیب** : اول پیری .

راعیل (râil) ا. پ. نام زلیخا .

راغ (râq) ا. پ. دامن کوه که بجانب صحرا باشد . و مرغزار سبز با شکوه . و صحرا . وعمارت یلاقی . **وباغ‌وراغ** : باغ وعمارت یلاقی .

راغب (râqeb) ص.ع. مایل وخواهان. ج : راغبون . وروبرگردان واعراض کنان. ودرخواست کنان . وخاضع وخاشع .

راغب (râqeb) ص.پ._مأخوذازتازی_ آرزومند وخواهان ومشتاق وطالب و مایل .

وراغب جهاد : مایل بجنگ وجهاد .

راغبون(râqebuna) ع. ج.راغب.

راغم (râqem) ص.ع.**راغم‌داغم**: از اتباع است . مر . داغم . و **راغم الانف** : کسی‌که‌بینی‌اوبکثافت‌مالیده‌شده‌باشد.

راغی (râqi) ا.ع. بانگ کننده . و کس . یق : **ما بالدار ثاغ ولا راغ** یعنی نیست در خانه کسی .

راغیة (râqiyat) ا.ع. شتر ماده. یق : **ماله ثاغیة ولاراغیة** : نه گوسپند دارد ونه ماده شتر .

رأف (ra'f) اوص. ع. می . ومهربان ویا سخت وبسیار مهربان.

رأف (raaf) م.ع.**رأف‌رأفاً‌ورآفة** و **رأفة**. مر. رأفة .

راف(râf)ا.پ.پوست‌جوز.وبزبازوبسیابه.

راف (râf) ا.ع. می وشراب .

راف (râff) ا.ع. **ماله حاف ولا راف** : نه کسی گرد او میگردد و نه بوی اعتنائی میکند .

رآفة (raâfat) م.ع.**رؤف‌رآفة** و **رأفة** . مر . رأفة .

رأفة (ra'fat)ا.ع. سخت وبسیارمهربانی وهی‌ارق من‌الرحمة ولاتکاد تقع فی‌الکراهة والرحمة قد تقع فیها لمصلحة .

رأفة (ra'fat) م.ع.**رؤف‌الله بالرجل‌رأفة و رآفة** (از باب کرم) **ورأف به رأفة** (از باب فتح) **ورئف به رأفاً** (از باب سمع) : مهربانی کرد کرد خدای برآن مرد و مهربان شد برآن .

رافت (ra'fat) ا. پ._ مأخوذ ازتازی_ مهربانی وشفقت ومرحمت و ترحم و کرم و نرم دلی و عنایت و احسان ولطف وتوجه .

رافخ (râfex)ص.ع . **عیش رافخ** : زیست فراخ .

رافد (râfed) ا.پ. رود فرات .

رافد (râfed) ا.ع . دهنده . ویاری‌گر. ونام کسی .

رافدات (rafedât) ع. ج. رافدة .

رافدان(râfedâne)ا.ع. **الرافدان**: بصیغهٔ تثنیه رود دجله ورود فرات .

رافدة (râfedat) ا.ع. چوب سقف. ج : رافدات وروافد .

رافز (râfez) ا.ع . رگ جهنده و شریان .

رافس (râfas) و (râfes) ا. پ. نام منجمی .

رافض (râfez) اوص. ع. ترك کنندهٔ چیزی . ومرد سنگ انداز . وشتر بچراشدهٔ با راعی .

رافضة (râfezat) اوص. ع. گروهی‌از لشکریان‌که قائد خود را رها دهند وبازگردند از وی . و جماعتی‌از شیعیان بایعوا زیدبن علی بن الحسین رضی الله عنهم ثم قالوا له تبرا عن الشیخین فابی وقال کانا وزیرا جدی فرفضوه‌وترکوه . و **ابل رافضة** : شتران بچرا شدهٔ با راعی .

رافضی (râfezi) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ گروهی ازشیعه که بزیدبن علی بن الحسین بیعت کردند و بعد گفتند از شیخین تبرا کن تا باتو همراهی کنیم زید انکارنموده گفت چگونه تبرا کنم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند پس اورا ترك کردند و تنهاگذاشتند تا حجاج وی را شهید کرد .

رافضی (râfeziyy)اوص.ع.منسوب برافضة که گروهی ازشیعه باشند .

رافع (râfe') اوص.ع. بردارنده وبلند کننده . قریب گرداننده . وبر دارندهٔ قصه بروالی.وبردارنده‌ورسانندهٔ‌حدیث از آنحضرت صلی الله علیه وآله . وباصطلاح نحو برفع کنندهٔ کلمه . و **ناقة رافع** : ماده شتری که فله بر کشد برپستان . و **برق رافع** : برق بلند . ونیز رافع از اعلام است .

رافع (râfe') ا٠پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کسیکه پیغام می برد وپیغام می آورد .
رافغ (râfeq) ص٠ع٠ **عیش رافغ :** زندگانی فراخ وخوش . ج : روافغ .
رافقة (râfeqat) ا٠ع٠ شهری بفرات و آنرا رقة نیز گویندوبانی آن شهر منصوراست.
رافنة (râfenat) ا٠ع . زن فیرندهٔ بناز خرامنده .
رافونه (râfune) ا٠پ. پرنده .
رافه (râfe) ا٠پ. نام گیاهی شبیه‌بسیر.
رافه (râfeh) ص. ع . مرد فراخ عیش تن آسان . و **بعیر رافه :** شتر سیرعلف وآب وبر آب آیندهٔ هرگاه که خواهد . ج: روافه . و مرد مهربان . یق : **هو رافه به** ای راحم له .
رافهة (râfehat) ص٠ع٠ شب‌نرم و آسان سیر . ج : روافه . یق : **بینی و بینك لیلة رافهة و لیال روافه .**
راقب (râqeb) ا٠ ع .ناظر و بیننده، و نگاهدارنده .وحریف‌ورقیب .
راقد (râqed) ص٠ع . خوابیده . ج : رقود و رقد .
راقز (râqez) ا٠ع٠ رگ جهنده و شریان و ورید .
راقص (râqes) ص . ع . رقصنده و بر جهنده .
راقم (râqem) ا٠ ع٠ نویسنده و محرر کتاب . وخط دار .وبافندهٔ جامه . **وراقم الحروف :** نویسندهٔ حروف و آنکه کاغذ را نوشته است .
راقنة (râqenat) ا٠ع٠ زن خوش و نیکو رنگ . وزن خضاب کرده .
راقود (râqud) ا٠ع٠ خم بزرگ و خم درازتك . وخم قار اندود شکم ویا عام است. ج : رواقید . ونوعی ازماهی‌کوچك. ونوعی از پیمانه .
راقول (râqul) ا٠ع . رسنی که بدان بردرخت خرما برآیند .
راقی (râqi) افا . ع. بالا رونده .
راقی (râqi) ص٠ع . مردافسونگر . یق : **رجل راق** . ج : راقون .
راقیة (râqiyat)ص٠ع٠**امراة راقیة:** زن افسونگر . ج : رواقی . وکذلك **رجل راقیة** والتاء للمبالغة .
راك (râk) ا٠پ. قوچ وگوسپند جنگی. و کاسهٔ آبخوری . ورشتهٔ سوزن .
راك (râk) ا. پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ نام نوائی ازموسیقی .
راك (râk) ا٠ پ . بلغت زند و پازند راه وصراط و طریق .
راکاره (râkâre)ا٠پ. زن‌فاحشه وبد کاره و روسپی .
راکب (râkeb) ص٠ ع . شتر سوار خاصة و اذا کان علی فرس او حمار یقال فارس اوفارس علی‌حمار وقیل‌لایقال الراکب الحمار فارس بل یقال حمار (hammâr) . وسوار برهرمرکوبی.وکشتی سوار. ج: رکاب و رکبان و رُکوب و رَکبة و رِکبة ورکب . **وراکب التعاسیف :** آنکه بدون قصد راه می‌پیماید . مر. تعاسیف .
راکب (râkeb) ا٠ع . بیماری که در پشت گوسپند عارض میشود . وقلهٔ کوه .
راکب (râkeb) و **راکبة** (râkebat) ا . ع . نهال خرمای برتنهٔ مادر رسته و بزمین نرسیده . و شاخ خرمای برتنهٔ نخل برآمده .
راکد (râked) ص٠ ع٠ ثابت وبرجای از هرچیزی.وایستاده که جاری وروان نباشد مانند آب . و سربسر . و برابر . و بساکن وبی‌حرکت . وموزون مانند پله‌های ترازو .
راکدات (râkedât) ع٠ ج٠ راکدة.
راکدة (râkedat) ص . ع٠ مؤنث راکد . ج : راکدات ورواکد .
راکس (râkes) ا٠ ع٠ گاوی که در مرکزخرمن بندند در وقت کوفتن خرمن . و رهنما وراهبر وهادی . ونام وادی .
راکسة (râkesat) ا٠ع٠ مؤنث‌راکس یعنی‌گاو ماده ای که درمرکز خرمن بندند .
راکض (râkez) ص٠ع٠ تازندهٔ اسب واسب تاخت کننده .
راکع (râke') ص٠ع٠ سر فرودآرنده وفروتنی نماینده ودرحالت رکوع‌رونده . ج: رکع (rokka') ورکوع .
راکن (râken) ص٠ ع . کسی که میل میکند وتکیه مینماید .
راکوب (râkub) و **راکوبة** (râkubat) ا٠ ع . نهال خرمابن برمادر رسته . وشاخ خرمای برتنهٔ خرمابن‌برآمده .
راگ (râg) ا٠ پ . بزبان مردم هند نوع سرودولحن .
رأل (ra'l) ا٠ع٠ بچهٔ شتر مرغ و بچهٔ یکسالهٔ شترمرغ . ج : ارؤل و رئلان ورئال ورئالة .
رألة (ra'lat) ا٠ ع٠ مؤنث رأل بچه‌مادهٔ شتر مرغ وبچهٔ مادهٔ یکسالهٔ آن .
رأم (ra'm) ا٠ ع٠ شتر بچه . وپوست شتر بچه وجز آن آگندهٔ بکاه برای تسلی شتر ماده وغیر آن . ونام موضعی .
رأم (ra'm) م٠ع . **رئمت الناقة ولدها رأما ورأمانا** (از باب سمع) : دوست داشت آن ماده شتر بچهٔ خود را . و **رئم الشیء :** دوست داشت آن چیز را و الفت گرفت بری . و **رئم الجرح :** فراهم آمد سر ریش و نیکو و به گردید .

رئمت الناقة بولدها : مهربانی‌آورد آن ماده شتر بر بچهٔ خود و لازم گرفت آنرا . و کذا **رئمت الناقة الرأم** . **ورئمت الروائم الرماد** : در بر خود داشت دیگ پایها خاکستررا و مهربانی آورد بروی لان الرماد کالولدلها . و **رئم الجرح** : مداوا کرد آن ریش را تا به گردید و ملتئم شد . **ورئم علی الشیء** : کراهت نداشت آن چیز را . **ورئم الحبل** : سخت تافت آن رشن را . و **رأم الحبل رأماً** (از باب فتح) : سخت تافت آن رسن را . **ورأم شعب القدح** : کفشیر کرد آن قدح را و اصلاح نمود آنرا . و نیز **رأم** : بسریشم استوار کردن چیزی را .

رام (râm) اوص. پ . مطیع وفرمان بردار . والفت گرفته و آموخته ودست آموز وانسی ضد وحشی. وخانگی . و خوش وشاد وخرم . وجاهد وساعی . وهوشیار وزیرك. وشوق و نشاط وبسیاری وفراوانی . و آرام وطاقت . و روان . و رونده . ونام مخترع ساز چنگ . ونام روز بیست ویکم از هرماه شمسی . ونام فرشته‌ای که موکل بر این روز است ومصالح امور مردم‌دراین‌روز باوست. ونام دره‌ای درهندوستان. و نام عاشق ویس که رامین نیز گـویند. ونام پادشاه سند . و **رام کردن** : دست آموز کردن . و مطیع فرمان نمودن . و **باکسی رام گرفتن** : باکسی مأنوس شدن .

رام (râm) اپ. ـ مأخوذ از هندی ـ خدایتعالی جل شأنه. وپادشاه قادر وتوانا. و **رام رام** یعنی الله الله ودرهندوستان بجای سلام و تحیت این کلمه راگویند . و **رام رام گفتن** : سلام کردن.

رام (râm) اع. یکنوع درختی.

رام اردشیر (râm-ardcir) ا. پ. نام شهری بنا کردهٔ اردشیر بابکان .

رأمان (re'mân) م. ع . **رئم راماً** و **رأماناً** . مر. رأم.

رام‌برزین (râm-barzin) ا. پ. نام آتشکده‌ای . ونام پهلوانی.

رأمة (ra'mat) ا. ع . مهرهٔ افسون برای محبت .

رامة (râmat) ا. ع . موضعی در بادیه وبیشتر درشعر تثنیهٔ آن را آورده‌اند . المثل : **تسئلنی برامتین شلجماً** واین مثل‌را در بارهٔ کسی گویند که چیزی در جائی می‌خواهد که یافت نمیشود .

رامتین (râmatayne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه . مر. رامة.

رامتین (râmetin) ا. پ. نام شخصی مشهور درنواختن ساز چنگ .

رامج (râmej) اع.مرغی که بدام‌بندند تابدان مرغان را شکار کنند .

رامح (râmeh) اوص.ع.صاحب‌نیزه. ونیزه زن. **والسماك الرامح** : ستاره‌ای بزرگ نزدیك دوران عوا وپیش وی ستاره ایست که اورانیزهٔوی گویند. **وثور رامح**: گاو دوشاخ دار .

رامر (râmar) و (râmer) اپ.نام جائی که آوندهای سفالی وی مشهور است .

رامز (râmez) ص.ع. نشان کننده .

رامزتان (râmezatâne) اع.بصیغهٔ تثنیه دوقطعه پیه در چشمهٔ زانو .

رامسات (râmesât) اع . بادهائی که راه وپی را نا پدید کنند .

رامش (râmec)اپ.آرامش وفراغت وراحت وآسودگی . و ساز ونواز و عیش‌و طرب وخوشی‌وسرور.وسرودگوئی ازشعف. وپند ونصیحت . ومطرب ومغنی و خنیاگر .

رامشت (râmect) و (râmoct) اپ. رامش . وآرامش وراحت وفراغت . و نام روز چهارم ازخمسهٔ مسترقه .

رامش جان (râmece-jân) و **رامشخوار** (râmec-xâr) اپ. نوائی از موسیقی .

رامشك (râmeck) ا. پ . آسایش و آسودگی وراحت وفراغت .

رامشگاه (râmec-gâh) و **رامشگه** (râmec-gah) اپ. جای‌آسایش وفراغت.

رامشگر (râmec-gar) اپ.خواننده وسازنده ومطرب و خنیاگر ومغنی . و اهل عیش وعشرت .

رامشگری (râmec-gari) اپ. نغمهٔ ساز ونغمهٔ صوت وآواز .

رامشی (râmeci) ا پ . سازنده و خواننده ورامشگر .

رامشین (râmecin) اپ . سازنده و نوازنده و مطرب .

رامع (râme') اع. آنکه سررا فرود آرد وسپس آن بر داود .

رامق (râmeq) اع.مرغی که صیاددر دام بندد تا بدان باز را شکار کند . وکسی که بحسادت نگاه کند . وفقیر وبی چیز و آزرده خاطر و دلگیر . ج : رمق .

رامق (râmeq) ص.ع. نگرنده وسبك نگرنده . و **رامق الامر** : کسی که ابرام در کار نکند وآنرا استوار ننماید .

رامك (râmak) اپ . مصغر رام که ضدوحشی باشد .

رامك (râmak) و (râmek) ا پ. داروئی مرکب از زاج سیاه ومازو و پوست انار وصمغ ودوشاب کهدفع شکم روش‌کند.

رامك (râmak) و (râmek) اع . چیزی سیاه که بمشك آمیزند .

رامك (râmek) ص. ع. اقامت کنندهٔ بجائی. وکسی‌که بواسطهٔ مشقت وتعب درجائی اقامت کند.

رام‌گیر (râmgir) ا. پ. گریز وفراز.

رامناد (râmenâd) ص. پ. مطیع و فرمان بردار. وفروتن ومتواضع. و مکار و ومحیل. و نام روز بیست و هشتم از هــر ماه شمسی.

رامندی (râmendi) ا.پ. لهجهٔ قدیم مردم ایران درمکالمه.

رامنی (râmeni) ا. پ. جزیره‌ای در هندوستان که از آنجا کافور میاورند.

راموز (râmuz) ا. پ. کشتیبان و ناخدا.

راموز (râmuz) ا. ع. دریا و بحر. واصل چیزی. ونمونه.

راموس (râmus) ا.ع. گور وقبر.

رامهرمز (râm-hormoz) ا. پ. شهری درخوزستان.

رامی (râmi) ا. پ. کسی کــه مخترع ساز چنگ بوده.

رامی (râmi) ص. ع. تیرانداز. وسنگ انداز. واز دست اندازندهٔ هر چیز. وتهمت زننده. ج: رماة. و صورت برج قوس. و **رامی‌الصید**: شکارچی و شکار کنندهٔ نخجیر.

رامی (ramiyy) ص. پ. منسوب برامهرمز.

رامیاد (râmyâd) اوص. پ. مطیع و فرمانبردار. ونام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی.

رامیار (râmyâr) ا. پ. چوپان و گوسپند چران.

رامیتن (râmitan) ا. پ. قصبه‌ای از ملك بخارا و موطن خواجه علی مشهور بحضرت عزیزان.

رامین (râmin) و **رامینه** (râmine) ا. پ. نام عاشق ویس.

ران (rân) ا. پ. فخذ رآنجزء از بدن انسان ودیگر حیوانات که درمابین کمر وزانو واقع شده. وانغوزه. و درخت انغوزه. و **ران افشردن**: انگیختن وتحریك کردن. ومهمیز زدن وراندن اسب. **ران‌گشادن**: سوار شدن براسب. وراه رفتن. وفرودآمدن از مرکب. و عیب ظاهر کردن‌وبرهنه‌شدن.

ران (rân) ص. پ. راننده ودفع کننده ورد کننده ونفی کننده. و**سخنران**: متکلم وخطاب کننده. وکسی که سخن‌را دراز کند. و**قلبه‌ران**: شخم کنندهٔ زمین‌جهة زراعت. و**کامران**: کامیاب و متمتع و باعیش و عشرت.

ران (rân) ا. ع. موزه مانندی است و دراز تر ازآن مگر قدم ندارد. وکشوری در سرحد آذربایجان.

رأن (ra'n) م. ع. **رانه رأنا** (از باب فتح): گوش‌کرد سخن ویرا وقبول‌نمود. و احمق و سست گردانیداورا. و حکم بــر سفاهت وی کرد.

رانا (rânâ) ا.پ. انار. و حاکم. و راجهٔ هند.

رانة (rânnat) ا. ع. زنی که آواز گریه را در حلق بگرداند.

رانج (rânaj) ا. پ. نارگیل و جوز هندی.

رانج (rânej) و (rânaj) ا. ع. یکنوع خرمائی تابان سیاه. وجوزهندی. ونارگیل.

رانجة (rânejat) ا. ع. واحد رانج یعنی یك‌خرمای سیاه تابان.

رانجو (rânju) ا.پ. پروانه.

راندگان (rândagân) پ.ج. رانده.

راندگی (rândagi) ا.پ. رد ودفع و طرد.

راندن (rândan) ف ل و م. پ. دفع کردن. وخارج کردن. واخراج‌بلد نمودن. و مردود کردن. و بدر کردن وبیرون کردن. واسهال آوردن وکار کردن شکم. وزورکردن و از پس رفتن ودرپی‌رفتن وپیروی نمودن. ودورکردن. ومایل شدن بریك دیگر. و**اسب راندن**: اسب را بشتاب راه بردن. و **بآب راندن** و یا **در آب راندن**: فریفتن. و**باز راندن**: دور کردن ودفع کردن. و **بازبان راندن** ویا **برزبان راندن**: سخن گفتن. و**بردل‌راندن**: بیاد آوردن. و**ثنا راندن**: ستودن وستایش کردن. و **حکم راندن**: حکم کردن و فتوا دادن. و **روز راندن**: گذرانیدن روز. و**سخن‌راندن**: حرف زدن وتکلم کردن. و **قلم راندن**: نوشتن. و**کام راندن**: موافق‌میل وخواهش عیش کردن.

رانده (rânde) ص. پ. رد کرده و دفع کرده و مردود و مطرود. و اخراج بلد شده. ونفی کرده ومنفی.

رانش (rânec) پ. م ح. راندن. وا.طرد ودفع وراندگی ورد.ورحلت وانتقال ومعزولی. ونفی. وسلب ضد ایجاب.

رانع (râne') ص.ع. بازی کننده .ج: رانعون.

رانعون (râneuna) ع. ج. رانع.

رانفة (rânefat) ا.ع. کرانهٔ استخوان نرم بینی. وگوشت بن کف دست. وپوست پارهٔ طرف بینی. وطرف باریك ازجگر. و کرانهٔ آستین. وفرود سرین آدمــی وقت قیام او ویا عام‌است. وفرود دنبه. وگلیمی که

برشکاف خانه هـای تازیان تا بروی زمین آویزند.ج : روانف .

رانکی (rânki) ا . پ. آنجزء ازپشت ستور بارکش که درمیان کمرودم واقع شده. وآنقسمت ازپالان که این جزءرا میپوشاند.

رانه (râne) ا. پ. راجه . و نارگیل. ونوعی ازسیر که آنرا کباب کرده میخورند . و شلوار .

رانیّ (râni) ص. پ. منسوب ومتعلق بران وفخذ .

رانی (râni) ا.پ. ـ ماخوذ ازهندی. ماکه وزن راجه .

رانی (râni) ص.ع. **رجل ران** : مرد پیوسته نگرندهٔ بسوی چیزی .

رانین (rânin) ا. پ. شلوار . وزرهی که رانهارا بپوشاند ودر روز جنگ پوشند .

راوچه (râvçe) ا.پ. نوعی ازانگور.

راود (râvad) ا . پ . زمین پست و بلند و پشته پشتهٔ پر آب‌رعلف . و ناصافی و تیرگی آب .

راورا (râvrâ) و**راَورا** (ra'avrâ) ا. پ . خار پشت .

راوَق (râvoq) ا.ع. ـ مأخوذازپارسی. پالونه و پاتیله وخنور.وکاسه ای که بدان شراب‌را صاف و روشن کـنند . وکاسهٔ شراب خوری .

راوك (râvak) ص. پ. صاف ولطیف و روشن . پالودهٔ از هرچیز و راوق تازی مأخوذ از این لفظ است .

راوُل (râul) ا .ع . زیادتی دندانهای ستور . و کف دهن اسب . و آب دهن اسب .

راوماده (râvemâde) و (râvmâde) و (râvomâde) ا. پ. انتوزه و حلتیت متنه

راوند (râvand) ا. پ. ریسمانی که خوشه های انگور برآن آویزند وجامه وفوطه و ازار ولنگی ومانند آن بربالای وی‌اندازند. ونام جائی از توابع اصفهان . وریوند . و

راوندچینی : ریوند چینی . و**راوند خراسانی** : ریوند خراسانی و قسم اخیر را ببهار پایان میخورانند .

راوندان (râvandân) ا.پ.قلعه‌ای عکم درنزدیکی حلب .

راووق (râvuq) ا. ع. راوق .

راؤول (râul) ا. ع. راؤل .

راوی (râvi) ص.ع. نگاهبان اسبان. وبازگویندهٔ شعر وسخن ازکسی . ج : رواة. وسیراب کننده . ج : رِواء .

راوی (râvi) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. کسی که خبری ویاحدیثی ویا حکایتی ازدیگری روایت کند وازگفتهٔ وی باز گوید. و ماج. وکسیکه قصیدهٔ شاعر را با لحن وآواز خوش پیش ملوك خواند . ج : راویان .

راوی (râviyy) ص. ع . منسوب و متعلق برایة یعنی علم دار .

راویان (râviyân) پ. ج. راوی .

راویة (râviyat) ا. ع. توشه دان . و مشکی که در آن آب باشد . ج : رَوایا .

راویة (râviyat) ص.ع. **بعیرراویة**: شتر آبکش . و **رجل راویة** : مرد باز گویندهٔ شعر و یا سخن از کسی والتاء فیها للمبالغة . ونیز هرستور آب‌کشی را خواه شتر باشد ویا غیر آن راویة گویند .

راوید (râvid) ا. پ. یك‌نوع علفی.

راویز (râviz) ا. پ. خار شترکه اشتر خار واشتر غار نیز گویند و از بیخ آن ترشی و آچار سازند .

راویه (râviye) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی . یك جفت مشك مانندی که از چرم ر بلغار سازند و در آن برای حمل و نقل آب کنند . و اشتر و استری که این جفت مشك آبرا برآن بار کنند .

راه (râh) ا.پ. گذرگاه وطریق وصراط وجاده ومعبروسبیل ومعبری که بواسطهٔ آن از محلی بمحل‌دیگر عبورکنند . وگذرگاه ساخته شده ومهیا گردیده جهة عبور از مکانی بمکان دیگر . وفاصله‌ای که‌جدا مینماید جائی را از جای دیگر . ومسلك. ومجرا وممر . وطرح وطرز ورسم و روش . وقاعده وقانون . و عادت وخوی و پیشه . و هوش وشعور . و حرف وسخن . وباطن شخص . و نغمه . و مقام‌وپرده . واصول. وخوانندگی‌ونوازندگی. و هنگام و وقت . و حرکت و مرتبه . و پادشاه هندوستان . و **راه آب** : نهر آب ومجرا وممر آب و قنواة و آب گذر . و **راه‌آفتاب** : مدارآفتاب . ومنطقةالبروج. و **راه افتادن** : بکار افتادن چیزی و یا کسی که از کار مانده بود . و برفتـار آمدن کودك . وریختن دزدان و راهزنان در عرض راه برسر جمعی وغارت کردن آنان . وزیان رسیدن . و **راه بردن** : برفتار آوردن . وهمراهی کردن . وتحریك کردن.ویافتن . و جدا کردن . و **راه بریدن** : سفر کردن وسیر نمودن . ومانع شدن‌کاروان را ازعبور از جاده . و**راه بسر بردن** : تمام‌کردن و بانتها رسانیدن راه را و طی مسافت کردن و بمقصد رسیدن . و **راه بقا** : نوائی از موسیقی. و**راه پیش گذاشتن**: رهنمائی کردن . و**راه پیمودن** : طی‌مسافت کردن وسفرکردن. و**راه جامه دران** : نوائی از موسیقی . و **راه حاجیان** : مجره و کهکشان . و **راه خارکش** و یا **راه خـارکن** : نوائی از موسیقی . و **راه خسروانی**: نیز نوائی ازموسیقی وسرودی

مسجع از تصنیفات باربد . و **راه خفته :** راه بسیار دور ودراز. وراه هموار . و**راه خوابیده :** راه آشکار . و راه کلان . و **راه دادن :** اذن دخول و خروج دادن . ویك سوشدن جهة عبور ومرور کسی . و**راه دیدن :** کناره کردن ودوری کردن. وانتظار حادثه و واقعه ای کشیدن . و **راه روح :** نوائی از موسیقی ولحن هفتم از سی لحن باربد وآنراراح روح نیز گویند . و **راه روشن:** راه آشکار . وراه کلان . و **راه زدن :** غارت کردن وتاراج نمودن در راه . و**راه شبدیز :** لحن سیزدهم از سی لحن باربد. و**راه عدم :** اجل ومرگ . و **راه غل:** نوائی از موسیقی . و **راه غول :** دنیا و روزگار . و **راه غول دار :** روزگار . و بخت وطالع . و **راه فنا :** آفات وامراض. و **راه قطع کردن :** پیش رفتن وحرکت کردن وسیر کردن . و **راه قلندر :** ترك دنیا. ونوائی ازموسیقی. و **راه کاهکشان:** مجره وکهکشان . و**راه کوه رفتن :**لواط کردن . و **راه گرفتن :** سدراه کردن و ممانعت نمودن . و **راه گل :** نوائی از موسیقی . و **خط راه :** تذکرهٔ عبور و مرور . و پروانهٔ راهداری .

راه آموز (râh-âmuz) ا.پ. راهنما وبدرقه .

راه انجام (râh-anjâm) ا.پ.اسباب ومایلزم سفر . ومرکب سواری . واسب و استر وجز آن . وقاصد وشاطر وپیك .

راه آور (râh-âvar) و**راه آورد** (râh-âvard) ا. پ . سوغات وارمغان و هدیه و هرچیزی که چون شخصی از جائی و از سفری باز آید برای کسی بیاورد اگر همه قصیدهٔ شعر باشد .

راهب (râheb) ص.ع. خائف .یق:

هو راهب من الله ای خائف .

راهب (râheb) ا.ع. زاهد وگوشه نشین. وپارسای ترسایان . ج : رهبان . رشیریشه. ونام مردی .

راهبان (râh-bân) ا. پ. محافظ و نگاهبان راه . ومسافر . و دزد راهزن و قطاع الطریق

راهبان (râhebân) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ راهبها . ج . راهب .

راهبة (râhebat) ا.ع. حالتیکه از آن ترسند . ومؤنث راهب یعنی زن ترسای پارسا وگوشه نشین .

راهبر (râh-bar) ا.پ. هادی ودلیل و راهنما .

راهبری (râh-bari) ا.پ. هدایت و دلالت وراهنمائی . و **راهبری نمودن:** راهنمائی کردن و راه نمودن وهدایت کردن. وپند گفتن .

راه بند (râh-band) ا.پ. راهدار و نگاهبان راه . وباج گیر. ودزد وراهزن .

راه پویان (râh-puyân) م.ف.پ . شتابان وبتعجیل ومعجلا .

راه پیما (râh-paymâ) ص . پ . مسافر .

راه جوی (râh-juy) ص.پ.جویندهٔ راه .

راه خرج (râh-xarç) ا.پ . مخارج راه وهزینهٔ راه .

راهدار (râh-dâr) ا. پ . محافظ و نگهبان راه . و قراسوران . و آنکه باج راه را میگیرد. ودزد وراهزن و قطاع الطریق که ناگهان برمسافرین حمله برده آنهارا دستگیر کرده وبا می کشد .

راهداری (râh-dâri) ا.پ.محافظت ونگاهبانی راه وپاسبانی راه. وباجی که از مسافر وستور ومتاع رکالا میگیرندجهةمحافظت آنها .

راهدان (râh-dân) ص.پ. هادی و دلیل ورهنمای راه .

راه دراز (râh-darâz) ا.پ . مافلهٔ زیاد وکلان وراه طولانی .

راه راست (râh-râst) ا.پ.راه مستقیم وبدون اعوجاج وانحراف . وراه طولانی .

راه راه (râh-râh) ص.پ. مخطط . ورنگارنگ والوان . و **جامهٔ راه راه :** جامهٔ مخطط .

راهرو (râh-rav) ا.پ. مسافر وسیاح و ابن سبیل . و سالك . ج : راهروان . و دهلیز ودالان . ج : راهروها.

راهروان (râh-ravân) پ.ج.راهرو. و**راهروان ازل** و**یا راهروان سحر:** مردمان پارسا و زاهد وعابد وشب زنده دار . و **راهروان طریقت:** اولیاء وسالکان. وعناصر اربعه. و**راهروان گردون :** هفت سیاره .

راهروش (râh-ravec) ا.پ. رسم وطریقه وعادت وآداب ورسوم .

راهروی (râh-ravi) ا.پ. مسافرت وسیاحت .

راهزن (râh-zan) ا. پ. دزد و قطاع الطریق . ومطرب وسرودگوی .

راهزنی (râh-zani) ا. پ. دزدی وغارت وتاراج درراهها .

راه سنج (râh-sanj) ا. پ. مسافر وسیاه .

راهشان (râhecâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه نام دورگ در باطن ذراع .

راهشاه (râh-câh) ا. پ. راه بزرگ و عام و شارع . و مسافر بزرگوار و عظیم القدر .

راهطاء (râhetâ') اُ ع. یکی ازسوراخ های کلاکموش که خاك خانهٔ خودرا از آن بیرون کند .

راهگان (râhgân) ا. پ. رایگان . وچیزی که در راه یابند . وچیز مفت که در عوض وبدل آن چیزی نباید داد .

راهگذار(râh-gozâr) و**راهگذر** (râh-gozar) ا. پ. معبر وطریق وراه و گذرگاه . ودرهٔ تنگ در میان کوه . ونای و حلقوم . ومسافر . وراهنما . وسرگذشت . وسوغاتی که مسافر از راه آورد .

راه گرای (râh-gerây) ا.پ. مسافر وسیاح .

راه گستر (râh-gostar) ا. پ. هر مرکوبی اعم از اسب و استر و خر وگاو و اشتر وجز آن . ومرکب راهوار و فراخ گام وخوش راه .

راهگیر(râh-gir)ا.پ.مسافر.وراهرو و سالك .

راهن (râhan) ا. پ. یکنوع درختی.

راهن (rahen) ا. پ. یکنوع علف ویا ریشه‌ای که باسب مانند دوا خورانند .

راهن (râhen) ص. ع. ثابت. وآماده. ولاغر از مردم وشتر . و **طعام راهن :** طعام دائم .

راهنامج (râhnâmaj) ا.ع. مأخوذ از راهنامهٔ فارسی وبمعنی‌آن .

راهنامه (râh-nâme) ا. پ. سفرنامه ونقشه‌ای که شخص مسافر وسیاح از حرکت وسیر خود برمیدارد . وسفرنامه .

راهنة (râhenat) ا ع . ناف . و گرداگرد ناف اسب . ومی وشراب .

راه نشین (râh-necin) ا.پ .گدا. و مردم بی‌خان ومان وغریب. وقاصدوپیك. وآشکار و هویدا.

راهنما (râh-namâ) و **راهنمای** (râh-namây) ا. پ. دلیل و هادی وکسی که شخصی را براهی هدایت کند و طریق وصول بامری را باو بنماید و براستا نیز گویند

راهنمائی(râh-namâi) ا.پ. دلالت وهدایت .

راهنمون (râh-namun) ا. پ . راهنما وبراستا .

راهنمونی (râh-namuni) ا. پ. هدایت ودلالت .

راهنورد (râh-navard) ا. پ . مرکب . وقاصد وپیك . ومسافری که پیاده حرکت کند . وگدا وبی‌خانمان .

راهوار (râh-vâr) ص. پ. مرکب فراخ‌گام تیز وشتاب رو وخوش راه .

راهواره (râh-vâre) ا. پ. سوغات وارمغان وراه آورد .

راهواری (râh-vâri) ا.پ. فراخ گامی وتند وتیز روی .

راهوان (râh-vân) ا. پ. پاسبان راه . و پاسبان دشمن ویا دزد . وباج راه گیرنده .

راهور (râh-var) ص. پ. راهوار.

راهون (râhun) ا ع . کوهی در سراندیب که آدم ابوالبشر برآن فرود آمد .

راهوی (râhovi) و (râhavi) ا . پ . نام مقامی از موسیقی که رهاوی نیز گویند .

راهه (râhe) ص. پ. منسوب براه . و **آب راهه :** راه آب و مجرای آب و نهر .

راهها (râh-hâ)پ. ج. راه .

راهی (râhi) ا. پ. مسافر . و راه رونده . ونان لواش . و**راهی شدن :** روانه شدن وسفر کردن .

راهی(râhi) ص. ع. **عیش راه :** زیست فراخ . و **طعام راه :** طعام دائم و همیشه . و**خمس راه :** خمس نرم و آسان .

راهیة (râhiyat) ا. ع. می. و زنبور عسل .

رأی (ra'y) ا.ع. اعتقاد وبینائی دل. و تدبیر. ج : آرآء و آرآء و آرئی وری (rayy) وری(reyy) ورئی ورای (roiyy). و **رجل ذورأی :** مرد صاحب بصیرت و حذاقت . و **اصحاب‌الرای:** صاحبان قیاس لانهم یقولون برأیهم فیمالم یجدوا فیه حدیثاً اواثراً . و**جعلته رأی‌عینك** یعنی قرار دادم او را رو با روی تو بنحوی کـه بینی اورا .

رأی(ra'y) م. ع. **رای فی الامر والفقه وغیرذلك رأیاً** (ازباب فتح) : اندیشید در آن کار و درفقه و جز آن و فکر کرد درآن . و **رأی الرایة:** در زمین زد نیزه را . و **رای‌الزند :** افروخته گردید آتش زنه . و **رای‌الرئة :** وسید برشش وی . و**رایته :** کنگاش کردم بااو . وروبا روی دیدم او را . یق **قابلته فرایته.** و **رایت‌الشیی‌ء رویة و رأیاً ورآءة و رایة و رأیة ورؤیاناً ورئیاناً :** دیدم آنچیزرا باچشم . مر . رؤیة .

رای (ra'y) ا.پ . مأخوذ ازتازی. عقیده . وتدبیر و چگاره و چلکاره . و مقتضای عقل وفکر . وعقل . و حدس . و مشورت . و مصلحت . و پنداشتی . وعلم و دانش . وخردوفهم. وخیال وتصور واندیشه. ونظرونگاه وقصد وعزم. و وضع وحالت. و فراست. ودستور. و**رأی‌العین :** مشاهده و معاینه.و**رأی‌ثاقب :** تدبیر خردمندانه و

از روی بصیرت . و **رای یك شدن** و ویا **یك رای شدن**: متفق شدن و یك خیال بودن . و **رای دادن**: حکم‌کردن. وقضا کردن وفتوا دادن . و**رای زدن**: قصد وعزم کسی را در تدبیر امری تغییردادن وبر گردانیدن .ویا کسی‌در تدبیرامری‌مشورت کردن . و **رأی کردن**: اندیشه کردن و فکر نمودن. وعزیمت کردن . وقرار نمودن. و **همرأی شدن**: اتفاق کردن و متفق گشتن .

رای (rây) ا·پ· راه وصراط وطریق. وراجه وپادشاهند . وحاکم . ج : رایان.

رای (rây) ا·پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عقل وفکر . ومشورت . واندیشه وتأمل .و تدبیر و عقیده وپنداشتی ورأی .

رای (rây) ع·ج· رایة .

رءی (ro'y) ع·ج· رؤیا .

رایات (râyât) ع·ج· رایة .

رایات (râyât) ا·پ·ـ مأخوذازتازی ـ علمها ودرفشها . و **رایات ظفر آیات**: علمهائی‌که دلالت برفتح وفیروزی می‌کنند .

رایان (râyân) پ·ج· رای .

رایاندن (râyândan) ف م . پ . رهنمائی نمودن بیرون . وهدایت کردن .

رائب (râeb) ص·ع· **رجل رائب**: مرد سرگشتهٔ شوریده عقل سست وگران جسم گرانجان‌ازسیری شکم ویا ازخوردن شیررائب ویا ازغلبهٔ خواب ویا از راه رفتن . ج : روبی (rubâ) . و **لبن رائب**: شیر خفته چغرات شده ویاشیر مسکه‌برآوردهٔ آب‌آمیخته. ونیز رائب : کار مشتبه ومکدر .

رای‌بین (ra'y-bin) ص·پ· زیرك وصاحب فراست .

رأیة (ra'yat) ا·ع· علم ودرفش ولوا. و **رأیةالاخفاق**: علم نیازمندی .

رأیة (ra'yat) و **رایة** (râyat) م . ع· **رای رؤیة** و **رأیة** و **رایة** . مر . رؤیة .

رایة (râyat) ا·ع· علم ·درفش ولوا. وگلوبند ویا آنچه درگردن بندهٔ آبق افگنند . ج : رای ورایات .

رایت (râyat) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ نیزه‌وموخ . وعلم‌ودرفش . و**رایت‌بیضا**: علم سفید که درفش فیروزی‌باشد . و**رایت کاویان**: علم فریدون .

رائج (râej) ا·ع· روان وجاری . و **رائج‌الوقت**: بمقتضای وقت و ترتیبات زمان .

رایج (râyej) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی که روائی داشته باشد و در داد وستد همه کس آنرا بردارد و بپذیرد و معمول و متداول و عمومی بود . و **پول رایج**: پول روان . وجاری ومتداول .

رای‌چنپا (rây-çanpâ) ا . پ . گلی زرد رنگ مانند گل زنبق وبغایت خوشبوی و درخت آن بزرگی درخت گردکان واز آن‌بلند تر وازمحصولات بومی هندوستان و آنرافاغر وفاغیه نیز گویند .

رائح (râeh) ص·ع· مردی که درافعال مشابه پدر باشد . ومرد شادمانی کننده .ج : رائحون . وکسی که درشبانگاه آید و یا در شبانگاه کاری کند . ج : رائحون و روح . و **یوم‌رائح**: روز با باد .

رائحات (râehât) ع·ج· رائحة .

رائحة (râehat) ص·ع . مؤنث رائح یعنی زن شادمانی کننده . وزنی که درشبانگاه آید ویا در شبانگاه کاری کند . ج : رائحات وروائح . و**ابل‌رائحة**: شتران درشبانگاه آینده . و**امراةرائحة**: زنی که درافعال مشابه پدر باشد . ج٠ روائح .

رائحة (râehat) ا·ع· باران شبانگاه . وبوی خوش ویا ناخوش . ج : روائح . و خون . یق : **فی‌وجهه‌رائحة** ای دم . و **ماله سارحة ولارائحة** یعنی چیزی ندارد .

رائحة(râehat) م·ع· **راحت‌الابل**

رائحة (از باب نصر) : در شبانگاه باز گردیدند شتران و بروزن فاعلة مصدری جز رائحة وعافیة وکاذبة نیامده .

رائحون (râehuna) ع·ج· رائح .

رایحه (râyehe) ا· پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بوی خواه خوش باشد ویا ناخوش. وهرچیزی اندك .

رائد (râed) اوص·ع· دستهٔ دستاس و آن چوبی باشد که طاحن آنرا گرفته آسیا را بگرداند.وجوینده وطلب کننده و خواهنده.و کسی که آنرا جهة طلب آب و علف فرستاده باشند . ج : رواد و رادة . المثل : **لا یکذب الرائد اهله** یعنی جوینده دروغ نمی‌گوید اهل خود را .وقولهم : **اناقوم رادة** ای نرود الخیر والدین لاهلنا . و **رائدالعین**: خاشاك چشم . و **رائد الضحی**: روشنائی قبل ازظهر .

رائدة (râedat) ص . ع . **امراة رائدة**: زنی که در همسایهٔ‌خود بسیار آمد وشد نماید . و **ریح رائدة**: باد نرم .

رای‌رایان(rây-râyân)ا·پ· باصطلاح هندی اول صاحب منصبی که اراضی و املاك دولتی سپردهٔ باوست .

رائرة (râerat) ا·ع· پیه زانو که مانند مغز نفیس است.

رای زن (rây-zan) ا· پ· کسی که درکارها باوی مشورت کنند .

رائس (râes) ص· ع· **هورائس**

الکلاب : او در میان سگان بمنزلهٔ رئیس است در میان قوم .

رائش (râec) ا.ع. تیر باپر. ومیانجی میان پاره دهنده وپاره گیرنده . **والحارث الرائش :** یکی ازپادشاهان یمن .

رائض (râez) ص . ع . رام و دست آموز . ج : راضةورواض.

رائطة (râetat) ا . ع. چادر یك لخت که زنان برسر افگنند .

رائع (râe') ص.ع. زیاد . وزیادشونده وبرکت کننده . وگوالنده و خوب روی . و مشغول کننده. وبشگفت‌آورنده‌کسی‌را ازحسن وجمال. ج: ارواع وروع.**وفرس‌رائع:** اسب نیکو وتیزگام .

رائع (râe') ا. ع. جائی دربیرون شهر مدینه .

رائعة (râeat) ا. ع. موضعی درمکه که گویند قبر آمنهٔ مادر آنحضرت‌صلی‌الله علیه‌وآله در آنجاست .

رائغ (râeq) ص.ع. **طریق رائغ** راه مایل وکج . ونیز رائغ : کسی کـه در پنهانی گریزد . ومحیل مانندروباه. وکسی که جهة صید روباه کمین کند .

رائف (râef) ص. ع . مرد مهربان و یا سخت وبسیار مهربان.

رائق (râeq) ص. ع . خالص‌وبی‌آمیغ. وآنچه ناشتا خورده شود از آب و طعام وجز آن. ومرد تهیدست.وآنکه برناشتا باشد. یق: **اتیته‌رائقالم اطعم‌شیئاً** ای علی‌الریق. و **خبز رائق :** نان بی نان خورش . و نیز رائق : خوب روی . و شگفت انگیز.ج: روق وروقة .

رایکا (râyekâ)ا.پ. ریکا ومحبوب ومطلوب ومعشوق.

رایگان (râygân) اوص. پ. رامگان وهرچیز که در راه یابند . و هر چیز مفت و چلمله که آنرا عوض و بدلی نباید داد . وهر چیز بی مایه وبی زحمت و بی تحمل و بلا عوض رمفت وبدون خریداری . وهرچیز که بیرنج ومحنت بدست آید . و هرچیز عبث و باطل. **ورایگان رفته :** خون ریخته شدهٔ از روی عدم عقوبت وسیاست.

رائل (râel) ا. ع. چکان ازهرچیزی. وهرچیز که قطره قطره بریزد . ونیز رائل : دندان زائد . ج : روائل.

رائل (râel) ص. ع. درمبالغه گویند: **روال رائل :** آب دهان ستور که از جهة بسیاری ریزان باشد .

رائم (râem) ص. ع. ماده شتر مهربان بربچهٔ خود وبرپوست‌بچه شتر که‌آنرا آگنده بکاه کنند جهة تسلی‌شتر ماده .

رائمة (râemat) ص . ع. مـاده شتر مهربان‌بربچه وبرپوست بچه‌شتر آگنده بکاه . ونیز رائمة : گوسپندی کـه می لیسد لباس عابرین را .

رایه (râye) ا. پ. سعفه وجوششی که برسر وروی کودکان برمیاید .

رائی (râi) ا. ع. ناظر وبیننده .

رایی (râviyy) **ورائی**(râiyy) ص. ع. منسوب به رایة بمعنی نیزه .

رب (rab) ا . ع . لغتی است در رب (rabb) که از نامهای خداوند تبارك وتعالی باشد .

رب (rabb) ا. ع. **الرب :** پروردگار وخداوند و هو اسم من اسماء الله تعالی ولا یطلق باللام لغیرالله ولایقال لغیره الاباالاضافة وربما جاء بالالف واللام عوضاً عن الاضافة اذا کان بمعنی‌السید والملك.**ورب‌کل‌شئی:** مالك‌ومستحق آنچیز ویار آن . وبرادر کلان. قوله تعالی : **یـاموسی انالن ندخلها مادامو افیها فاذهب انت وربك فقاتلا** . ای انت و هارون . وپادشاه . و منعم و مولی وسید.ج: ارباب و ربوب . و **رب‌الارباب:** یعنی پروردگار پروردگاران و مراد خدای تبارك و تعالی باشد . **ورب العالمین** یعنی پروردگار عالمها نیز مراد خداوند عالم جل‌شأنه میباشد.**ورب‌العزة:** یعنی پروردگاروعزت‌وسرافرازی.**ورب‌العباد:** یعنی پروردگار بندگان نیز مراد خدای تبارك و تعالـی است **ورب الدار :** بزرگ و رئیس خـانه . و **ربی** یعنی خدای من . و **یارب :** کلمهٔ ندا یعنی ای پروردگار من .

رب (rabb) ص . ع . مالك (وصف بالمصدر) .

رب (rabb) م. ع. **ربه رباً** (ازباب نصر) : فراهم آورد آنرا . و **رب‌النعمة:** افزون کرد آن نعمت‌را . **وربّ‌بالمکان :** لازم گرفت آن جای را و اقامت کرد درآن. و **رب القوم :** مهتری کرد برآنقوم . و **رب‌الامر:** نیکو کرد کاررا وتمام وکامل گردانید آنرا. **ورب صنیعته :** اصلاح کرد کار وصنعت خودرا . **ورب‌الدهـن :** خوشبوی گردانید روغن‌را. **ورب الشیی:** مالك گردید آنچیزرا. **وربیت‌القوم :** امر ونهی کردم آنقوم را وفایق برآنها شدم . و **رب‌الزق رباً و ربا :** نیکو گردانید آن مشك‌را بر ب. **وربیت الصبی :** پروردم آن کودك‌را تا بالغ گردید . **وربیت‌الصبی** (ازباب سمع) : لغة فیه . **وربت الشاة** . بچه آورد آن گوسپند .

رب (robb) ا. ع . شیرهٔ ستبر ازمیوه بعد فشاردن آن. ودرد روغن . و آب ستبراز هرچیز . ج: رباب. ونام ماه جمادی‌الاولی.

رب (robb) م . ع. **رب الزق رباً و ربا** . مر. رب.

رب (robb) و (rob) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شیرهٔ ازهر میوه‌ای که آنـرا قوام آورده ستبر کرده باشندمانند رُبّ انار و رب سیب وجز آن .

رب (raba)و(rabba)و(roba)و(robba)و(robo)و(rob) ع. حرف‌جار. ویااسم‌است بمعنی‌بسا ودرنیاید مگر برنکره وگاه بمعنی اندك باشد ونیزبمعنی چندی وبسیار بار وچندبار و اکثر اوقات وگاه‌گاه وبعضی اوقات ووقت بوقت وشاید واتفاقاً نیز میباشد.مر. ربما .

ربأ (rab') م.ع. **ربأالقوم ولهم ربأ** (از باب فتح) : طلایه گردید مرآن گروه را وديدبانی نمود . و**ربأ زید** : بلند گردید زید وبربلندی‌برآمد . و**ربأالشیء** : بلند کرد آن چیز را واصلاح نمود آنرا و برد آنرا . و**انی لاربابك‌عن هذا الامر** ای ارفعك عنه . و**ربأ فلان** : فراهم‌آورد فلان‌ازهرنوع طعام.و**ربأالرجل**: گرانبار رفت آنمرد . و**ربأ القوم** : چشم داشت برآن قوم ونگاهبانی‌کرد واز بالا بزیرنگریست آنهارا و مطلع گردید برآنها . و **ما ربأت ربأه** یعنی ندانستم اوراو پروای اورا نکردم .

ربا (rebâ) ا.ع. پیشی‌یعنی بنسیه خریدن وفزون گرفتن در وام و بیع وسود خوری . وزیاده . و نشو و نما و قد نهی فی الشرع عن‌الربا وهوبیع جنس بجنس ذلك الجنس مع زیادة .

ربا (robâ) ص.پ. رباینده . وربوده . وجذب کننده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **آهن ربا** یعنی جذب کننده و ربایندهٔ آهن که مقناطیس باشد . و **سامان ربا** : ربایندهٔ سامان . و**دلربا** : معشوق وکسی که دل را ربوده ومیرباید .

ربا (robbâ) ا.پ. بلغت زند بزرگ و عظیم و رخشنده و رخشان .

رباء(rabâ') م.ع. **ربارَبواً و ربواً و رباء** (ازباب‌نصر) : فزون شد وگوالید . و **ربا الرابیة** : برآمدبرآن پشته . و **ربا الفرس ربواً** : آماس کرد آن اسب از دویدن ویا ازترس . **ربا السویق** : آب ریخت برآن پست پس بالیده گردید . و **ربا فلان فی بنی فـلان ربواً و ربواً** (robovvan) و**ربی رباء وربیاً** (از باب‌سمع) : پرورش‌یافت فلان دربنی‌فلان. وکذلك **الصبی‌فی‌حجره من‌البابین**.

رباء (rabâ') ا.ع. منت‌وطول وفزونی برکسی . یق : **لفلان علی فلان رباء** ای طول ومنة .

رباء (rebâ') م . ع. **راباته‌مراباة** و**رباء** : پرهیز کردم وترسیدم از وی . و نگریستم آنرا و نگاهبانی او کردم و مواظبت کردم از او .

رباءة (rabâat) ا . ع . پشته و بلندی .

رباب (rabâb) ا. ع. ابر سپید وگاه برابر سیاه هم اطلاق کنند. ویك‌نوع سازی.

رباب (rebâb) ا. ع. پیمان وعهد . و ده یکها . و یاران . و پنج قبیله از تازیان که یکی‌شده‌اند وایشان ضبةوثوروعکل وتیم‌و عدی وانما سموا بذلك‌لانهم‌غمسوا ایدیهم‌فی رب وتحالفواعلیه . ونیزرباب . ج . رُبّة. وج . ربة . وج . رب .

رباب (rebâb) م.ع . نزدیك بزادن رسیدن گوسپند .

رباب (robâb) ا. پ . سازی شبیه به طنبور بزرگ که دستهٔ کوتاه وچهار تاو دارد وبروی آن بجای تخته پوست آهو می کشند .

رباب (robâb) ع.ج.ربی (robbâ) .

ربابة (rabâbat) ا . ع . واحد رباب یعنی یك ابر سپید .

ربابة (rebâbat) ا.ع. ملك وسلطنت. و مالك . و ضرب . وعهد و پیمان . یق . **هو طالب ربابته** ای مملـکته . ودستهٔ تیرهای قمار وجعبهٔ آن ورشته‌ای که بآن تیر هارا بندند وپارچه‌ای که درآن تیرهارا پیچند ویا پوست تنك که بردست برآورندهٔ تیر های قمار پیچند .

ربابنة (rabâbenat) ع . ج . ربان (robbân) .

ربابه (robâbe) ا.پ. سازی شبیه به طنبور بزرگ که رباب نیز گویند . وازاعلام زنان است .

ربابی (rabâbiyy) ا . ع . سازنده و نوازندهٔ رباب . و منسوب بن عبدالله شخصی بوده که در معرفت فن رباب نوازی بدو مثل زنند .

ربأة (rab'at) ا. ع. آب دستان سه پهلو که از چهار پاوچه چرم سازند .

رباة (rabât) ا . ع . کوه . و کوه کوچك . وپشته . وتپه .

ربات (rebât) ا . پ . کاروانسرا و منزلـگاه ورباط .

ربات (robbât) اع. ج. ربة .

رباجة (rabâjat) م.ع. **ربج‌رباجة** (از باب کرم) : گول و کندخاطر گردید .

رباجة (rabâjat) ا. ع. گولی و سستی و کندی خاطر .

رباجی (rabâjiyy) ا. ع . مرد ستبر درشت خو که میان قریه وبادیه باشد .

رباجیة (rabâjiyat) ا. ع. ونگول.

رباح (rabâh) ا . ع . سود و فائده . و نام شخصی ساقی . و نام جانوری مانند گربه .

رباح (rabâh) م.ع. **ربح ربحاً** و

رَبحاً و رباحاً . مر . ربح و ربح .

رباح (rebâh) ع. ج. ربح .

رباحي (robâbiyy) ا . ع . نوعی از کافور .

رباح (robbâh) ا. ع. بزغاله . وکپی نر . المثل : **هواجبن من رباح** . و بچهٔ شتر لاغر . و **زب رباح** : نوعی از خرما .

رباخ (rabâx) م.ع.**ربخت المراة ربخاً و ربوخاً و رباخاً و ربخاً** (از باب فتح و سمع) : بیهوش گردید آن زن هنگام جماع .

رباخوار (rebâ-xâr) و **رباخور** (rebâ-xor) ا.پ. کسی که در داد وستد ربا میگیرد .

رباد (rabbâd) ا. ع. گل ساز و بنای گل کار .

رباذ (rebâz) ع. ج. ربذة و رَبذة .

رباذیة (rabâziyat) ا.ع. شروبدی. یق . **بین القوم رباذیة**

رِبارب (rabâreb) ع. ج. ربرب .

ربازة (rabâzat) م.ع. **ربز الرجل ربازة** (از باب کرم) : زیرك گردید آن مرد . و **ربز الکبش** : آگنده گوشت و فربه شد آن غوچ .

رباض (rabbâz) ا.ع. شیر بیشهٔ کمین کرده . وکسی که تکیه میکند .

رباط (rabât) و (rebât) ا. پ. جائی که درکناروراه جهة استراحت وسکناومنزلگاه قافله وکاروران سازند ومشتمل براطاقهای چند وطویله وجز آن باشد .

رباط (rebât) ا . ع . آنچه بوی بندند ستور ومشك وجز آن را . ج : ربط. ومنه: **جاءفلان وقدفرض رباطه** اذاانصرف مجهوداً . ودل وقلب . وپنج راس وزیادهاز اسپان بسته . و مهمانسرای . ج : ربط و رباطات . ورباصطلاح تشریح نسج لیفی که موجب پیوند واتصال عظام بهم دیگر میباشد واحشارا نگاهداری میکند . ج : رباطات .

رباط (rebât) م. ع . دوام نمودن بر کاری . ونگاهداشتن و ملازمت نمودن جای در آمدن دشمن را مرابطة مثله اوالمرابطة ان یربط کل من الفریقین خیولهم فی ثغره معداً لصاحبه فسمی المقام فی الثغر رباطاً و منه قوله تعالی : **وصابروا و رابطوا** او معناه انتظار الصلوة بعد الصلوة لقوله علیه السلام : **فذلکم الرباط** .

رباطات (rebâtât) ع. ج. رباط .

رباطة (rebâtat) م.ع. **ربط جاشه رباطة** (ازباب نصر) : سخت‌شد دل او. و **ربط‌الله‌علی قلبه** : الهام کرد او را صبر وقوی دل گردانید اورا خدای .

رباع (rabâ') ا.ع. شأنوحالی کهشخص برآن باشد ولایکون فی غیرحسن الحال . و طریقه و روش . و استقامتی که شخص دارا می باشد .

رباع (rabâ') ص.ع. حیوانی که دندان رباعی افگنده باشد . یق : **فرس رباع** و **جمل رباع** .

رباع (rebâ') ا.ع. ج . رَبع . وج . مُربع. وج . ربیع . وج . رباعی .

رباع (rebâ') م.ع. **رابع مرابعة** و **رباعاً** .مر. مرابعة .

رباع (robâ') ا.ع. چهارگان و چهار چهار : وچهار خال تاس دربازی نرد . وهر چیز که مشتمل برچهار قسمت ویا چهار جزء بود وهومعدول عن اربعة اربعة و عن اربع اربع للذکر والانثی وکذلك مربع فلذلك‌ترك صرفهما .

رباع (rabbâ') ا.ع. بسیارخرندهٔ خانه ها ومنزلها .

رباعاً (robâ'an) ا . ع . چهارتائی. و انجمنهای چهارتائی .

رباعة (rabâ'at) و (rebâ'at) ا . ع . شأن وحالی که شخص برآن‌باشد. ولاتکون‌فی غیرحسن الحال . یق : **مالی من‌یضبط رباعتی غیرفلان** ای امری وشأنی الذی انا علیه . وکذلك **رباعتی** (بالکسر) . و **هم‌علی‌رباعتهم** (وتکسر) یعنی ایشان برحالتی نیکو هستدوبرامری میباشند که بودند بر آن . ونیزرباعة (وتکسر) ، طریقه وراه و مسلك . واستقامت . وکیش . و قبیله و طایفه . ومسکن ومأوا .

رباعة (rebâ'at) ا . ع . قسمی ازدوال شمشیر . وباوربرداری وحمالی .

رباعی (robâ'i) اوص.ع. آنکه‌دندانهای رباعیة را افگنده باشد . یق : **جمل‌رباع** و **فرس‌رباع** . واذانصبت اتممت فقلت: **رکبت برذوناً رباعیاً** . ج : ربع و ربع‌وربع‌ورباع‌وربعان وارباع. ونیز رباعی : گوسپند چهارساله واسب وگاو پنجساله و شتر هفت ساله .

رباعی (robâ'i) ا.پ. مأخوذ ازتازی. باصطلاح عروض دوبیتی وآن چهار مصرع‌بود که مصرع چهارم بااول ودویم هم قافیه‌باشد ولی مصرع سیوم را آن قافیه لازم نباشد .

رباعیات (rabâ'iyât) ع. ج. رباعیة .

رباعیات (robâ'iyyât) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ شعرهای دوبیتی .

رباعیة (rabâ'iyat) اوص.ع . مؤنث رباعی . و چهار دندان که‌میان ثنایا وانیاب باشد . ج : رباعیات .

رباغة (rabâqat) ا.ع.بسیاری‌وفراوانی وکثرت وزیادتی .

رباق (rebâq) ع·ج· ربقة .

رباله (rabâlat) ا·ع· بسیاری گوشت.

ربان (robbân) ا·ع· مهتر کشتیبانان . ج : ربابنة . وکرانهٔ بزرگ ازکوه اجا .

ربان (robbân) و (rabbân) ا·ع · همگی وتمام . واول هرچیزی . وجماعت . **واخذه بربانه:** گرفت همهٔ آن چیز ویا اول آنچیزرا. وکذلك **اخذه بربانه** (بالفتح) .

ربانة (rebânat) ا · ع · مماکت . بق : **طالت ربانته** .

ربانی (rabbâni) ص· پ ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب برب . و**عالم ربانی:** دانشمند راسخ در علم ودین .

ربانی (rabbâniyy) ا·ع· مرد خدائی متعبد عارف بالله منسوب برب . و دانشمند راسخ درعلم ودین ودانشمند باعمل. و انکه بعلم خود خدای طلبد . ج : ربانیون.

ربانی (robbâniyy) ا · ع · مهتر کشتیبانان .

ربانیدن (robânidan) مف·پ· ربودن کنانیدن وغارت و تاراج کردن فرمودن.

ربانیون (rabbâniyyuna) ع · ج · ربانی .

رباوة (rebâvat) و (rabâvat) و (robâvat) ا · ع · کوه. وکوهچه و کوه کوچك. وتپه .

رباه (robâh) ا·پ· روباه .

ربایا (rabâyâ) ع·ج· ربیة .

ربائب (rabâeb) ع·ج· ربیبة .

ربائث (rabâes) ع·ج · ربیثة. وج · ربثی (rebbisâ) .

ربایندگی (robâyandegi) ا· پ· دزدی وسرقت . واخذ وگرفتگی.

رباینده (robâyande) افا · پ · دزد و غارت گر .

ربائی (robâi) ص · پ· غارت کننده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

ربائیدن (robâyidan) امص· پ· ربودن وگرفتن کنانیدن . و دزدیدن کنانیدن . و غارت کردن . وگرفتن واخذ کردن وربودن.

ربب (rabab) ا·ع· آب بسیار وگوارا.

ربب (rebab) ا·ع·ج· ربة.

ربب (robab) ا·ع· ج· ربة .

ربة (robat) ا· ع· ده هزار درهم.

ربة (rabbat) ا·ع· مونث رب. وسیده وخاتون . وزنی که مالك چیزی باشد. ج : ربات . ونام کعبه درجاهلیت . مر· مذحج . ولات. وخانهٔ بزرگ وکلان. ج: رباب .

ربة (rebbat) ا· ع· یکنوع گیاهی . و درحت خرنوب. وجماعت بسیار. ج : ربب و رباب و اربة . وماه جمادی دوم . و ماه ذیقعده .

ربة (robbat) و (rebbat) ا·ع· ده هزار . ج : ربب ورباب .

ربة (robbat) ا· ع · فراخی زندگانی و فراخی عیش . وشیره وهی اخص من الرب .

ربت (rabt) م·ع · **ربته ربتاً** (از باب نصر) : پروردآنرا .

ربت (rabat) م·ع· **ربت ربتاً** (از باب سمع) : بسته شد سخن ویا عام است .

ربت (robbata) و (robata) و (rabbata) و (rabata) ع· مانند رب حرف جار ویا کلمهٔ تقلیل ویا تکثیر . مر . ربما . و بمعنی شاید وگاهگاه وبسا و بعضی اوقات و اغلب و اکثر .

ربتما (robbatamâ) و (robatamâ) و (rabatamâ) و (rabbatamâ) ع · حرف جارویا کلمهٔ تقلیل ویاتکثیرمانند ربت وجز آن .

ربث (rabs) م·ع· **ربثه عن الحاجة ربثاً وربیثی** (ازباب نصر) : باز داشت آنرا از حاجت خود .

ربج (rabj) ا· ع· پول خرد وسبك .

ربح (rebh) و (rabah) ا·ع·سود ومنفعت.ج ارباح.

ربح (rebh) و (rabah) م·ع· **ربح فی تجارته ربحاً** (از باب حسب) و **ربحاً و رباحاً** (از باب سمع) : سود برد درداد وستدخود . و**ربحت تجارته:** سود کرد داد وستد او .

ربح (rabah) ا· ع· اسبان وشترانی که برای فروختن از شهری بشهری برند . و بچهٔ شتر از مادر جدا شده . ج : رباح . و نیز ربح . ج· رابح .

ربح (robah) ا·ع· شتربچه . وبزغاله. ونام مرغی شبیه بکلاغ .

ربحل (rebahl) ص · ع · پرگوشت دراز بالا و تمام اندام ویا بزرگ هیکل از مرد وشتر .

ربحلة (rebhalat) ص· ع· **جاریة ربحلة :** دخترفربه درازبالا وشگرف اندام.

ربحی (rebhi) ص· پ · هرچیز که از مرابحه حاصل شود .

ربخ (rabx) م · ع· **ربخ ربخاً و ربوخاً و رباخاً** . مر· وباخ.

ربخ (rabax) م· ع · **ربخت الابل فی الرمل ربخاً** (ازباب سمع) : سخت شد برآن شتران رفتن درریك. و**ربخت المراة ربخاً** . مر· رباخ .

ربد (rabd) م · ع · **ربد بالمکان ربداً** (ازباب ضرب) و **ربوداً** (ازباب نصر): اقامت کرد درآنجای. و**ربده ربداً** (از باب ضرب) : حبس نمود آن را و باز داشت .

ربد (rabd) و (rabad) ا·ع·گل تنك.

ومنه . **هويعمل ربداً بمكة** .

ربد (robd) ع. ج. اربد وربداء .

ربد (robad) ا. ع . رنگ و جوهر شمشير وجز آن .

ربداء (rabda') ص. ع . مؤنث اربد.

و داهية ربداء : بلاى بد . و **نعامة ربداء** : شترمرغ مادة خاكسترگون. و**عنز ربداء** : بز مادة سياه كه خجكهاى سرخ داشته باشد . ج : ربد .

ربدة (robdat) ا.ع. خاكستر گونى و تيرگى .

ربذ (rabaz) م . ع . **ربذت يده بالقداح ربذاً** (از باب سمع) : سبك شددستى درقداح .

ربذ (rabaz) ا.ع. سبك‌دستى. وج. ربذة.

ربذ (rabez) ص.ع. سبك‌پا در رفتار.

و **ربذ العنان** : تنها گريزنده .

ربذ (rebaz) ع.ج. ربذة .

ربذاء (rabzâ') ا . ع . نام زنى . و **ابو الربذاء** : از كنيه‌هاى تازيان است .

ربذات (rabezât) ع . ج . ربذة . و **رجل ذو ربذات** : مرد بسيار غلط گوى.

ربذانى (rabazâniyy) ص.ع. بسيار بيهوده گوى. يق: **رجل ربذانى**.

ربذة (rabazat) و (rebzat) ا . ع . پشم پاره اى كه بوى قطران برشتر مالند. و ركوى كه زرگران پيرايه رابوى مالند تاروشن شود . ج: ربذ و ربذ ورباذ.

ربذة (rebzat) ا.ع . مرد بى‌چيز . و گروه مردم . و سربند شيشه . و پشم پارهٔ رنگين كه بگوش وگردن شتر وغير آن آويزند. وپارچهٔ زن حايض . وهر پليدى. ج : ربذ و رباذ .

ربذة (rabazat) ا.ع . چابك تازيانه . وشدت . ونام جائى برچهار منزل ازمدينه كه قبر ابوذر غفارى رضى الله عنه در آنجاست .

ونيز ربذة : پشم رنگينى كه برگردن شتر بندند. ج : رَبَذ .

ربذة (rabezat) ص.ع. **لثة ربذة** : بن دندان كم گوشت . ج : ربذات .

ربذى (rabazâ) و (rabaziyy) ا. ع. چلهٔ كمان . وتازيانه .

ربرب (rabrab) ا.ع. گروه گاوان دشتى. ج : ربارب .

ربرق (rabraq) ا . پ . ـ مأخوذ از سريانى ـ تاجريزى وانگورك توزه .

ربرونتن (rabrunetan) فل . پ . بلغت زند مردن مقابل زيستن .

ربزبا (rabzabâ) ا. پ . بلغت زند خورشيد وآفتاب .

ربس (rabs)م.ع. **ربسه بيده ربساً** (ازباب نصر): زد او را بدست خود . و **ربس القربة** : پر كرد آن مشك را .

ربس (rebs) ا.ع. سختى‌وبلا وآسيب. وبسيارى از مال وجزآن .

ربس (rebs) ا.پ. يكنوع پارچهٔ پشمين پست كه از آن لباس سازند .

ربس (robs) ع.ج. ربساء . و **جاء فلان بامور ربس** اى شدائد .

ربساء (rabsâ') ا . ع . بلا وسختى و آفت شديد . ج : ربس .

ربسة (rabasat) ا.ع. زن بدهيأت و چركناك .

ربش (rabac) ا.ع. سپيدى كه برناخن نوجوانان برآيد .

ربشاء (rabcâ') ص ع. مؤنث اربش. و **ارض ربشاء** : زمين بسيار گياه .

ربشة (robcat) ا.ع. اختلاف لون .

ربص (rabs) م.ع . **ربص به ربصاً** (ازباب نصر) : انتظارآن نمود و چشم‌داشت نيكى ويابدى‌را كه فرود آيد براو . وبرانتظار داشت اورا . و **ربصنى امر** : درانتظار انداخت مرا كارى .

ربصة (robsat) ا.ع. گوناگونى‌رنگ. رچشم داشت . و مدت انتظار زن در خانهٔ شوى وقتى كه اورا جماع‌نتواند. يق: **اقامت المراة ربصتها فى بيت زوجها فان اتاها والافرق بينهما** .

ربض (rabz) م.ع . **ربض فلاناً ربضاً** (ازباب نصر وضرب) : جاى داد فلان راويا جاى گرفت بسوى آن. و **ربض ربضاً وربوضاً وربضة** . مر. ربوض.

ربض (rabz) و (robz) و (rabaz) و(roboz) ا.ع. زن . و مادر . وخواهر.

ربض (rebz) ا.ع. گروه گاوان‌درجاى باش خود .

ربض (robz) ا.ع. ميانهٔ چيزى . و بنياد بنا . وهرچه زمين را مس كند از هر چيزى . ودسته اى از درختان خار دار .

ربض (roboz)و(robz) ع.ج.ربوض.

ربض (rabaz) ا.ع. روده . وهرچه در شكم باشد سواى دل . وديوارگرد شهر .و جاى باش گوسپندان. و رسن‌پالان وآن رسن پالان كه‌بجانب زمين‌باشدنه‌رسن بالائين‌پالان. وزن مرد . وهرچه بسوى وى جاى گيرند و بدان آسايش يابند از اهل ومال وخانه و جز آن . ج : ارباض . وقوت انسان از شير كه بسنده‌ورسنده‌باشد . المثل : **منك ربضك ان كان سماراً** اى منك اهلك و خدمك وان كانوامقصرين و هذا كقولهم انفك منك وان كان اجدع . و كرانهٔ چيزى . وكمربند مانند تنگ پالان كه‌درهردو تهيگاه ناقه‌انداخته از هردو سرينش بگذارند .

ربض (roboz) ص.ع. **رجل ربض**: مرد بازماندهٔ ازحاجات .

ربضة (rabzat) م·ع· **ربض ربضاً و ربوضاً و ربضة** · مر · ربوض ·

ربضة (rebzat) ا · ع · نوع نشست گوسپند وجزآن · وجماعت مردم ·

ربضة (rebzat) و (rabazat) ا· ع· مقتل قوم یعنی کشتگاه آنها در یك جای · و تن وجثه · یق : **ثریدکانه ربضة ارنب** ای جثته جاثمة.

ربضة (robzat) ا· ع· پاره‌ای ازاشکنه· ومرد اشکنه ساز ·

ربضة (robazat) ا· ع· شخص اشکنه ساز · ومجروح ومقتول · وبروی خوابیده ·

ربط (rabt) م · ع · **ربطه ربطاً** (از باب ضرب وکنصر لغة) : بست آنرا ·

ربط (rabt) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ بستگی وپیوستگی وارتباط واتصال · راطلاع· ورفاقت وآشنائی · رعلم · وعمل · ومشق · وعادت · وباصطلاح نحو ترکیب کلمات · و **ربط دادن** : پیوسته کردن ومتصل کردن واتصال دادن · وکلامی را با معنا کردن · و **ربط داشتن** : اتصال‌داشتن وپیوسته بودن واوتباط داشتن · وبامعنا بودن· ودخیل‌بودن ودخالت داشتن · ر علم و عمل داشتن · و رفاقت وآشنائی داشتن · و **ربط کردن**: پیوستن واتصال دادن · و استوار کردن · و مضبوط ساختن · و**با ربط** : با علم و با اطلاع · وبا عمل · و دانا · و با معنا · و **بی‌ربط** : بی‌علم وبی اطلاع و نادان · و بی‌عمل · و بی‌معنا ·

ربط (robot) ع·ج· رباط ·

ربع (rab') ا·ع· سرای وخانه · ج : رباع وربوع و اربع وارباع· ومحله· ومنزل وفرود آمدنگاه · و تن · و جماعت مردم·و جای اقامت در ایام بهار · ومرد میانه بالا·

ربع (rab') م ·ع· **ربع ربعاً** (از باب فتح) : بازایستاد وخود را باز کشید از کاری · و منه قولهم : **اربع علیك او علی نفسك او علی ظلعك** ای ارفق بنفسك و کف · الحدیث : **اربعوا علی انفسکم** ای ارفقوا بانفسکم فانکم تدعون سمیعاً قریباً · ونیز ربع : بدست‌سنگ‌برداشتن جهة آزمایش قوت · وچهارتو تافتن زه کمان وجز آن را · وبهر چهار روزیك روز نوبت یافتن شتر یعنی شتران را سه روز ریا چهار روز وسه‌شب ازآب‌بازدارند ودر روز چهارم برآب آورند · و در فراخی سال رسیدن‌قوم· وگرفتن تب ربع کسی را · و بمربعة بارشتر نهادن · وچشم داشتن· وچهاریك مال گرفتن از قوم · وچهارم قوم‌شدن ودراین‌هردومعنی ضم عین مضارع و کسر آن لغتی است · و چهار یك غنیمت‌ستدن چنانچه درجاهلیت رسم بود ودراسلام خمس‌قرار داده شد · و **ربع علیه** : میل ومهربانی نمود براو · و **ربع عنه** : بازماند ر کوتاهی نمود از وی · و **ربعت الابل** : بچرا گذاشته شدند شتران‌و خوردند بطوری که خواستند وآب نوشیدند· و **ربع الرجل بالمکان** و کذلك **فی الماء** : فرمان داد آنمرد بهر چه خواست · و **ربع القوم** : چهل‌تا ساخت آن قوم را بذات‌خود ویاچهل‌رچهار· و **ربع بالمکان**: قرار گرفت و آرام نمود · و **ربع القوم** (مجهولا) : باران ربیع رسید آنقوم‌را ·

ربع (reb') ا· ع · سقایت شتران در روز چهارم · وتبی که یك روز گیرد و در روز گذارد ·

ربع (rob') و (robo') و (roba') ع· ج· رباعی ·

ربع (rob') و (robo') ا·ع·چهاریك·

ربع (rob') ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ یك قسمت‌ازچهارقسمت هرچیزی و هرعددی وچاریك · و **ربع دائره** : باصطلاح هیئت یك‌قسمت‌ازچهارقسمت هردائره یعنی نوددرجه چه هردائره را بسیصد و شصت درجه قسمت کرده اند · و **ربع‌ساعت** : پانزده دقیقه · و **ربع‌مسکون** : قسمت معمور ومسکون از کرهٔ ارض · و**یك‌ربع** : پانزده‌دقیقه ·

ربع (rabe') ا·ع· طریقه ووضع وشأن وحالتی که‌شخص برآن باشد ولایکون فی غیر حسن‌الحال ·

ربع (roba') ا·ع· اول نتاج بهاری و آخر نتاج را هبع گویند · یق: **ماله هبع ولاربع** · ج : رباع وارباع ·

ربع (roba') ا·ع· چهارچهار ·

ربع (robo') ع·ج· ربیع ·

ربعات (rab'ât) و (rabaât) ع·ج· ربعة ·

ربعات (rabaât) و (rabeât) ا· ع · خانها رتوقف‌گاهها ومنزلگاهها ·

ربعات (rubaât) و (rabeât) و (rebaât) ا·ع· طریقه · وشأن · وحالت· ر وضع خوش ·

ربعات (robaât) ع·ج· ربعة ·

ربعان (reb'ân) ع·ج· رباعی ·

ربعة (rab'at) ص·ع· زن میانه‌قامت· ج : ربعات و ربعات · والاخیر شاذلان فعلة صفة لاتحرك عینها فی‌الجمع وانما تحرك اذا کانت اسماً ولم یکن موضع العین واواویاء·

ربعة (rabaat) و (rab'at) ا وص · ع· مرد ریازن میانه قد وچارشانه · و طبلة عطار · وصندوق جزو های مصحف و باین معنی آخر مولداست ·

ربعة (rabaat) ا·ع·سخت‌رفتن‌ویاسخت دویدن شتر · ویانوعی ازدویدن شترکه سخت نباشد · ومسافت مابین پایه های دیگ پایه‌که در آن خدوك آتش فراهم شود ·

ربعة (rebaat) ا.ع. شأن وحالت خوشی که در شخص باشد. و وضع و طریقه. **وهم علی ربعتهم :** ایشان بر امری هستند که بودند. مر. رباعة.

ربعة (robaat) ا.ع. مؤنث ربع . ج : ربعات و رباع.

ربعی (reb'iyy) ص.ع. منسوب بسوی ربیع رابع. و بهاری. و موجود شدهٔ درفصل بهار. وپسر متولد شدهٔ از شخص درسن پیری.

ربعی (rob'i) ا.پ. ماخوذ از تازی . یکنوع پول خردی که چهاریك قران باشد.

ربعی (rabaiyy) ص.ع . منسوب بطایفهٔ ربیعة.

ربعیة (reb'iyyat) ا.ع. **ربعیة القوم:** خواربار قوم در اول سرما .

ربغ (rabq) ا.ع. سیرابی. وخاك باریك و نرم ویا ریگ .

ربغ (rabq) م.ع. **ربغ القوم فی النعیم ربغاً** (ازباب نصر) : آرام گرفتند قوم وثبات ورزیدند درمال ونیکی ونعمت.

ربغ (rabaq) ا.ع . فراخی زندگانی. **واخذه بربغه :** گرفت آنرا بوقت حادث گشتن و پیدا شدن آن پیش ازآنکه فوت کند.

ربغ (rabaq) م.ع. **ربغ ربغاً** (از باب سمع) : فراخ عیش گردید .

ربغ (rabeq) ص.ع. تباه کار بیباك.

ربق (rabq) و (rebq) م.ع . **ربقت الشاة ربقاً** (از باب نصر و ضرب) : در ربقه کشیدم سرآن گوسپندرا . **وربق فلاناً فی الامر :** انداخت فلان را در آن کار . **و ربقه ربقاً و ربقاً** (از باب ضرب و نصر) : بست آنرا .

ربق (rebq) ا.ع. رسن که دارای عروه ها وگوشه باشد وبر بره وبزغاله بندند .ج : ارباق ورباق .

ربق (rebaq) ع.ج. ربقه و ربقة .

ربقة (rebqat) ا.ع. **حل ربقته :** گشاد و دور کرد ازاو رنج وکربت وی را .

ربقة (rebqat) و (rabqat) ا.ع. هر گوشه وعروه ازربق.ج. رباق و ربق. وج.ج. ارباق. الحدیث : **فقد خلع ربقة الاسلام من عنقه** المراد عقدالاسلام .

ربقه (rabaqe) ا.پ. مأخوذ از تازی. فرمان . واطاعت .وحکم . ودر زیر فرمان و حکم .

ربك (rabk) م.ع. **ربکه ربکاً** (از باب نصر): در آمیخت آنرا. **وربك الثرید:** نیکو ساخت اشکنه را . **و ربك فلاناً :** انداخت فلان را در گل و لای . **و ربك الربیکة :** وبیکة ساخت .

ربك (rabak) م.ع . **ربك فلان ربکاً** (ازباب سمع) : شوریده شد فلان ودرهم گردید کاوبروی.

ربك (rabek) ص.ع. **رجل ربك :** مرد سست حیله .

ربك (robak) ص.ع. **رجل ربك :** مرد شوریده عقل درکار خود .

ربك (rebakk) ص.ع. **رجل ربك:** مرد شوریده عقل درکار خود .

ربل (rabl) ا.ع. نوعی از درختان که در آخر تابستان بسردی شب وبدون باران برگ وبار آرد. ج : ربول . **و ربل اربل :** مبالغه است .

ربل (rabl) م.ع. **ربل القوم ربلا** (از باب نصر و ضرب) : بسیار شدند آن قوم وبسیار شد اموال واولادآنها . **وربلت الارض :** برویانید آنزمین گیاه ربل را و یابسیار شد درخت ربل در آن زمین .

ربل (rebl) ا.پ. یك نوع گیاهی و یا بومادوان .

ربل (rebl) ص.ع. **رجل ربل:** مرد بسیار گوشت.

ربل (rabal) ا.ع. یکنوع گیاهی سخت‌سبز که تریاق زهرماراست.

ربل (rabel) و (rabl) ص.ع. **رجل ربل :** مرد فربه بسیار گوشت . و کذلك **رجل ربل :**

ربلاء (rablâ') ص.ع. **امراة ربلاء:** زن فربه بسیار گوشت و زن بزرگ ربلات . ویازن باریك ران خردکس.

ربلات(rabalât) ا.ع.ج. ربلة و ربلة.

ربلة (rablat) و (rabalat) ا.ع. هر گوشت پارهٔ ستبر . و گوشت شکم ران . و گرداگرد پستان. وگرداگرد کس.ج : ربلات.

ربلة (rabelat) ص.ع. **امراة ربلة**:زن فربه بسیار گوشت . وزن بزرگ ربلات . و یاباریك ران خرد کس .

ربم (rabam) ا.ع. گیاه باهم پیوسته.

ربما (robbamâ) و (robamâ) و (rabbamâ) و (rabamâ) ع. حرف‌جار بمعنی رب (robba).قال فی‌المعیار : رب و ربت وربما وربتما بضمهن‌مشددات‌ومخففات وبفتحهن کذلك ورب (بضمتین مخففة) و رب (بضم‌الراء و سکون الباء) قیل حرف خافض لایقع الا علی نکرة اواسم وقیل کلمة تقلیل او تکثیر و للتقلیل والتکثیر جمیعاً اوفی موضع المباهاة للتکثیراولم توضع للتقلیل ولا تکثیر بل یستفادان من سیاق الکلام وقیل التاء فی‌ربت لیست للتانیث اذ لوکانت للتانیث لکنت واختصت بالمونث و قیل لیس معناها التقلیل دائماً ولاالتکثیر دائماً بل ترد للتکثیر کثیراً و للتقلیل قلیلا فمن الاول **ربما یودالذین کفروالوکانوامسلمین .** وفی‌الحدیث : **یارب کاسیة فی الدنیا عاریةیوم القیمة.** ومن‌الثانی ، **الارب**

مولودولیس له اب وصاحب‌ولد **ماله ابوان** اراد عیسی او آدم و یجب تصدیرها وتنکیرمجرورها ونعت مجرورها ان کان ظاهراً وافراد مجرورها وتذکیره وتمییزه بما یطابق المعنی ان کان ضمیراً و ان ولیها المونث والاثنان والجمع فهی موحدة علی کل حال .

ربنا (rabbanâ) ع . کلمهٔ ندا یعنی ای پروردگار ما وای خدای ما .

ربو (rabv) ا‌ع. پشته وبلندی. وتاسه و تنگی نفس . وجماعت مردم . ج : ارباء.

ربو (rabv) و (robovv) م‌ع . **ربا ربواً و ربواً و رباء** . مر . رباء .

ربواء (rebvâ') ا‌ع. رباوسودخوری.

ربوان (rebvâne) ا‌ع. تثنیهٔ ربا و ربواء .

ربوب (rabub) ا . ع. پسر زن مرد از شوهر دیگر .

ربوب (robub) ع‌ج. رَب ورب .

ربوبی (rabubiyy) ص . ع . **علم ربوبی** : علم‌خدائی منسوب الی الرب‌علی غیر قیاس .

ربوبیة (robubiyyat) ا‌ع. الوهیت و خدائی . وسلطنت. وبرترین قدرت‌وتوانائی.

ربوة (robvat) و (rabvat) و (rebvat) ا‌ع. پشته وبلندی وکوهچه .

ربوة (rebvat) ا‌ع . ده هزاردرهم .

ربوت (rabut) ا‌پ. هدهد .

ربوخ (rabux) ا‌ع. زنی که‌وقت‌جماع بیهوش گردد .

ربوخ (robux) م‌ع. **ربخ ربخاً و ربوخاً و رباخاً** . مر . رباخ .

ربوخه (rabuxe) ا . پ . خوشی و خوش‌آیندی . وخوشی‌ولذتیکه‌دروقت‌مجامعت بهم رسد .

ربود (robud) م‌ع . **ربد بالمکان ربوداً** (از باب نصر) : اقامت کرد در آنجای . ونیز ربود : حبس کردن ودر زندان نهادن .

ربودگی (robudagi) ا‌پ. غارت و تاراج . وغنیمت . ودزدی .

ربودن (robudan) فم‌پ. بردن . وبتردستی وچابکی و حیله از کسی چیزی را گرفتن . ودزدیدن . وگرفتن . وحمل‌کردن.

ربوده (robude) ص‌پ. گرفته وتاراج شده ودزدیده .

ربوده عقل (robude-aql) ص . پ. گول خورده. وآنکه‌عقل ازوی رفته‌باشد.

ربوس (robus) ص . پ . ا کول و پرخور .

ربوسه (robuse) ا‌پ. ربوشه .

ربوشه (rabuce) و (robuce) ا. پ. سرپوش وروپوش . و چادر . و مقنعه . و روپاك ومانند آن . و هرچیز که سر و روی را بپوشاند .

ربوض (rabuz) ا‌ع. درخت بزرگ ستبر فراخ شاخه‌ها. ج: رُبض . وده بسیار اهل . وزنجیر بزرگ . وزره فراخ .

ربوض (robuz) م . ع . **ربضت الشاة ربضاً و ربوضاً و ربضة** (از باب ضرب) : بزانو در آمد گوسپند . و کذلك البقر والفرس والکلب کبروك الابل وجثوم الطیر . ونیز ربوض : اقامت نمودن بجائی . الحدیث : انه صلی‌الله علیه وآله بعث ضحاك بن سفیان الی‌قومه فقال **اذااتیتهم فاربض فی دارهم ظبیاً** ای اقم فیها آمناً لاتبرح کانك ظبی فی کناسه‌قد امن‌حیث لایری انسیاً وگویند که آنحضرت او را امر کرده که چون میان کافران مسکن خواهی‌کرد باید که بر حذر وبیدار ومتوحش باشی و هر گاه ازایشان چیز خلاف بینی از آنها همچو آهورم کنی . و **ربض الکبش عن الغنم**: بازایستاد قچقار از گشنی یا عاجزآمد ازآن. و **ربض الاسد علی فریسته** : زیرگرفت شیر شکار خود را وبرنشست برآن. وکذلك **ربض القرن علی قرنه** . و **ربض اللیل** : پوشید شب زمین را .

ربوع (robu') ع‌ج. ربع .

ربول (robul) ع‌ج. ربل .

ربوله (rabule) ا‌پ. قسمی از کنگر.

ربون (rabun) ا‌پ. مزد وپیمانه یعنی پولی که پیش از کار کردن بمزدور دهند.و پولی که در بیع و خرید شرطی دهند که اگر پسند ومطبوع مشتری شد نگاهدارد وگرنه‌پس داده پول خود را بگیرد . و پولی که درازای هندوانه وخربزه بشرط کارد دهند . و پولی که بمزدور دهند زیاده برآنچه قرار داده‌اند . وپولی که برای مسکرات دهند . ونیزربون : سودومنفعت ودستلاف . واسیر . ومحبوس.

ربون (rabun) ا‌ع. پیمانه .

ربی (robâ) ع‌ج. ربة (robyat) .

ربی (rabbi) ع. کلمهٔ ندا یعنی‌ای‌خدای من .

ربی (robbâ) ا. ع. گوسپند بچه آورده. وگوسپند بچه مرده. وگوسپند نوزاده وهومن المعز والضأن جمیعاً وربما جاء فی‌الابل . ج: رُباب . ونیکوئی و نعمت . وحاجت. وگره محکم . و نام جمادی الاولی و جمادی الاخرة .

ربی (robiyy) م‌ع. **ربیت‌فی‌حجره رباً و ربیاً** . مر . رباء.

ربی (rebbiyy) ا ع . هزارها . ج : ربیون . قوله تعالی : **وکاین من‌نبی‌قاتل معه ربیون** .

ربی (robbiyy) ا. ع. فروشندهٔ رُب .

ربیب (rabib) ا. ع . پرورده . و عهد و پیمان داده ومعاهد واهل میثاق. وپادشاه . وپسر زن مرد از شوهر دیگر که بفارسی پس آورده گویند . و شوهر مادر . ج : ارباء ('arebbâ) و اربـة (arebbat) . و از اعلام است .

ربیبة (rabibat) ا . ع . دایه و آنچه بجای وی باشد . و پرورنده . و دختر زن مرد از شوهر دیگر . وبرهٔ درخانه پرورده . وگوسپند خانگی جهة شیر . ج : ربائب.

ربیبه (rabibe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ دختر پس آورده ودختر زن .

ربیة (robyat) ا . ع . ربـا . و نوعی از حشرات. وگربه . ج : ربی (robâ) .

ربیث (rabis) ص . ع . بـاز داشتهٔ از حـاجت .

ربیثا (rabisâ) ا.ع.ـ مأخوذ ازسریانی. نوعی ازماهی خرد.

ربیثة (rabisat) ا. ع. کار بازدارنده . ج : ربائث . الحدیث : **اذا کـان یوم الجمعة بعث ابلیس جنوده الـی الناس فاخذوا علیهم بالربائث** ای ذکـر وهم الحوائج التی تریثهم ای عن الصلوة .

ربیثی (rebbisâ) م.ع. **ربث ربثاً و ربثی** . مر. ربث .

ربیثی (rebbisâ) ا.ع.کار بازدارنده.

ربیخ (rabix) ص. ع.مردکلان‌وستبر. و پالان شتر کلان وبزرگ.

ربید (rabid) ا.ع.خرمای‌برهم نهاده‌ای که آب پاشند بر آن .

ربید (robayd) ا. پ . مربا و حلوا وآچار .

ربیدة (rabidat) ا . ع . صندوقی که درآن‌محضرهاوچکها گذارند .

ربیدن (robidan) فم. پ. ربودن و گرفتن . و دزدیدن . وتاراج کردن .

ربیز (rabiz) ص.ع . زیرك دانا . و قچقار آگنده گوشت فربه وجز آن . و ماهر بزرگ درفن‌خود .

ربیزة (rabizat) ص. ع.ستبر وضخیم. الحدیث : **فوضعناه قطیفة ربیزة** ای منجمة .

ربیس (rabis) اوص. ع.دلیر. وخوشهٔ پر از دانه . وقچقار آگنده گوشت . و کـار سخت.ومشتبه. ومضروب . وکسی که بشتران ومال او آفت رسیده باشد . وسختی و بلا . وبسیار ازشتران وجز آن .

ربیس (robays) ا.ع.**ام‌الربیس**: مار بزرگ . و **ابوالربیس**: نام شخصی.

ربیس (rebbis) ا. ع . بزرگ و مهتر افسانه گویان .

ربیض (rabiz) ا. ع . گوسپندان بآغل گرد آمدهٔ باشبانان. وگرد آمدگاه چرب‌روده.

ربیط (rabit) ص. ع . مربوط و بسته شده . و **فلان ربیط الجاش** : فلان شجاع ودلیری است که فرار نمیکند .

ربیط (rabit) ا. ع. خرمای خشك در انبان نهادهٔ آب برآن پاشیده . وغورهٔ خرمای تر نهاده . وپارسای ترسایان . و زاهـد و حکیمی که خودرا از لوث‌دنیا بازداشته باشد.

ربیطة (rabitat) ص. ع. مونث‌ربیط.

ربیع (rabi') ا. ع. بهار وفصل بهار . وباران بهاری.وبهره‌ای‌ازآب مرزمین‌را. یق: **لفلان‌من هذاالماء ربیع**. و نهرخرد. ج : اربعاء واربعة و رباع . و نـام چند نفر صحابی . وجماعتی ازمحدثین . وچهار یك. ج : ربع . **والربیع** ربیعان : ربیع الشهور ربیع الازمنة فربیع‌الشهور شهران بعد صفر ولایقالفیه الا **شهر ربیع‌الاول** وشهر **ربیع‌الاخر** زیادة شهر واضافه‌الی ربیع و جعل الاول والاخر تابعاً فی الاعراب . واما ربیع الازمنة فربیعان الاول‌الذی یأتی فیه‌النور والکماة والثانی‌الذی تدرك‌فیه‌الثمار.**وربیع رابع** مبالغه است یعنی بهار بسیار فراخ با ارزانی . و **ابوالربیع** : هدهد .

ربیع (rabi') ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ فصل بهار . و**باران ربیع**: باران‌بهاری.

ربیعان (rabiâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه ربیع ماهها وربیع ازمنه . مر. ربیع .

ربیعة (rabi'at) ا.ع.سنگ‌زور آزمای. وخود آهنین . و مرغزار . وتوشه دان . و توشه‌ای‌که دراول زمستان ازجای دورآورند. وظرفی که درآن طیب وغیره نهند . ونام چند نفر صحابی. وپدر قبیله‌ای .

ربیعی (rabii) ص . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بهاری .

ربیق (robayq) ا . ع . نام وادی در حجاز.و**ام الربیق**: بلاوسختی.

ربیقة (rabiqat) ا . ع . ستور ربـزهٔ گردن بستهٔ درربقه کشیده. وصید بدام افتاده.

ربیك (rabik) ا.ع.یق : **لاوربیك لاافعل** ای لاوربك (ابدل من احد حرفی تضعیفه یاء کما یق فی تظننت تظنیت) .

ربیك (rabik) ص.ع.**رجل ربیك**: مرد شوریده عقل درکار خود.

ربیك (robik) و**ربیکة** (rabikat) ا. ع. طعامی‌ازکشك وخرما وروغن ویاطعامی ازخرما وکشك ورب با آردویاپست ویاطبخی از خرما وگندم وآرد مخلوط باروغن.

ربیکة (rabikat) ا.ع. آب آمیخته‌بگل.و مسکه ای که ازشیر جدا شود .

ربیل (rabil) ا . ع . دزد خبیث که تنها درپی دزدی باشد وبی سپر جنگ نماید .

ربیل (rebbil) ا. ع. نام برادر حمال

اسدی لهما آثار فی‌حرب‌القادسیة .

ربیلة (rabilat) ا٠ع٠فربهی٠وتن‌آسانی٠ وفراخی نعمت .

ربیون (rebbiyyuna) ع٠ ج٠ ربی٠

ربیئة (rabi'at) ا٠ ع٠طلایه ٠ج: ربایا٠

رپتیل (reptil) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از فرانسه ـ حشرات‌الارض مانند مار وسوسمار کــه خزك زمین وخستر وخزنده و خست و گردشنده نیز گویند . مر٠ خستر .

رپد (rapad) و (rapod) و **رپود** (rapud) ا٠ پ٠ گیاهی سمی که چرندهارا مست گرداند .

رت (rat) ص ٠ پ ٠ برهنه و عریان٠

رت (rot) او‌ص٠ پ٠ تهی دست و بی نوا ٠وبرهنه٠ وخالی ٠ وکاغذ ٠ و همه‌و کل و همگی .

رت (ratt) ا٠ ع٠ مهترورئیس ، بزرگ ٠ ج : رتان ورتوت ٠ یق : **هولاء رتوت البلد**ای رؤساؤها ٠ وخوك ٠ ج : رتوت٠

رت (rott) ص٠ع٠ ج ٠ ارت ورتاء٠

رتاء (rattâ') ص ٠ ع٠ مونث ارت زن گنگلاج ٠ ج : رت ٠

رتاج (retâj) ا٠ ع ٠ در بسته که بر آن در کوچك باشد٠ ونام مکه ویا درکعبه ٠ ودر بزرگ ٠ و منه **رتاج الکعبة**٠

رتاج (retâj) ص٠ ع ٠ **ناقة رتــاج الصلا** : ماده شتر استوارخلقت پرگوشت ٠

رتاجة (retâjat) ا ٠ ع ٠ سنگ ٠ ج : رتائج ٠

رتاع (retâ') ا٠ع ٠ **رتع الماشیة رتعاًورتوعاً و رتاعاً** (از باب فتح) : چریدآن ستور وآب خورد برسرخود درفراخی و یا چرید بحرص تمام در زمین باعلف ٠ یق : **خرجنا نلعب و نرتع** ای نلهو و نتنعم ٠

رتاع (retâ') ص٠ع٠ج ٠ راتع ٠ یق : **ابل رتاع** ٠

رتاق (retâq) ا ٠ ع٠ دوجامهٔ کرانه ها بهم بربسته ٠

رتام (retâm) ع٠ج٠رتیمة٠ وج٠ رتمة٠

رتام (rotâm) ا٠ع٠ شکسته وریزه‌شده٠

رتامی (rotâmâ) ص٠ع ٠ ج ٠ رتیم ٠ یق : **قوم‌رتامی** :گروهی که از خوردن رتم بیهوشی عارضشان شده باشد ٠

رتآن (rat'ân) ا٠ع٠ پویه‌دویدن‌شتر٠

رتان (rottân) ع٠ج٠ رت ٠

رتائج (ratâej) ع٠ج٠ رتاجة ٠

رتائم (ratâem) ع٠ج٠ رتیمة ٠

رتب (ratb)م٠ع٠**رتب‌رتباًو رتوباً**٠ مر ٠ رتوب ٠

رتب (ratab) ا٠ع٠ سختی ٠ و ریختگی٠ وزمین بلند وبرآمده ٠ وسنگهای نزدیك بهم افتادهٔبعض بلندتر ازبعضی ٠ ودرشتی زندگانی٠ ومیانهٔ درانگشت خنصر وبنصر وبنصر ووسطی و سبابه ٠ و هرچهار انگشت فراهم آورده شدهٔ منضم بهم ٠

رتب (rotab) ع٠ج٠ رتبة ٠

رتباء (ratbâ') ا٠ ع ٠ شترمادهٔ ثابت در سیر ٠ وانکه همه شب رود ٠

رتبة (ratabat) ا ٠ ع ٠ سنگهای نزدیك بهم افتادهٔ بعضی بلندتر از بعضی ٠

رتبة (rotbat) ا٠ ع ٠ پایه ومرتبه ٠ و جای دیدبان برسرکوه وبلندی ٠ ج : ر تب٠

رتبگان (rotbagân) پ ٠ج٠ رتبه ٠ و **عیسی‌رتبگان** : پیروان حضرت عیسی ٠

رتبل (ratbal) ا٠ع٠ کوتاه بالا ٠ ونام مردی ٠

رتبه (rotbe) ا٠پ ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ درجه و طبقه و مرتبه و پایه ٠ وجاه وشأن و منزلت ومنصب ومقام ٠ولیاقت‌وبزرگواری و عظمت و وقار٠ و **رتبهٔعلیا** : مقام ومرتبهٔ بلند وجاه وجلال ٠

رتت (ratat) م٠ع٠ **رت‌رتتاًورتوتاً** (ازباب ضرب) : کند زبان گردید ٠

رتة (rottat) ا٠ع٠ کند زبانی که‌بیان سخن را نتواند ٠ وکندی زبان ٠ یق : **فی لسانه‌رتة** ٠ ودرماندگی درسخن ٠

رتج (ratj) م٠ع٠ **رتج‌الباب رتجاً** (ازباب نصر) : محکم بست در را ٠

رتج (retj) ص٠ع٠ **مال‌رتج‌وغلق**: مال حرام وممنوع ٠ و **سکةرتج** ٠ کوچهٔ سربسته و بن‌بند ٠

رتج (rataj) ا٠ع٠ در بزرگ ٠

رتج (rataj) م٠ع٠ **رتج الرجل‌فی منطقه رتجاً** (ازباب سمع) : بسته شد بر آنمرد سخن ٠

رتجان (ratajân) م٠ع٠**رتج‌الصبی رتجاناً** (ازباب‌نصر): برفتارآمد آن‌کودك ٠

رتخ (ratx) م٠ع٠**رتخ‌الطین‌رتخاً** و **رتوخاً** (از باب نصر) : تنك گردید گل ٠ وکذلك **رتخ العجین** ٠ و **رتــخ بالمکان** : اقامت نمود در آن جای ٠ و **رتخ‌عن‌الامر** : پس ماند و تخلف ورزید از کار ٠ و **رتخ‌به** : چسبیدبآن ٠

رتخ (ratx) ا٠ ع ٠ اندك نشان حجامت که بر پوست باشد وهو مقلوب ترخ ٠

رتخ (ratex) ص٠ ع ٠ **قراد رتخ** : کنه‌ای که بربالای پوست‌شکافته چسبیده‌باشد٠

رتخة (rataxat) ا٠ع٠ گل سخت تنك٠

رترتة (ratratat) م ٠ ع ٠ **رترت رترتة**: درماندرسخن‌ومتردد ودودله‌گردید٠ و نیز رترتة : ته کردن و درماندن در تلفظ حرف تا ٠

رتشلخ (rotaclax) ا٠ پ ٠ حجام و حجامت گر ٠

رتع (rat') م·ع· **رتع رتعاً ورتاعاً**. مر · رتاع ·

رتع (roto') و (rotto') ع·ج · راتع·

رتعة (ra't'at) و(rataat) ا·ع· فراخی در ارزانی. المثل : **القيدو الرتعة** شخصی ازتازیان که نحیف و لاغر بود اسیر قبیله ای شدودرآن مدت که اسیر بودنیکوئی بسیار دربارهٔ اوکردندوچون فرار کرد وبقبیلهٔ خود آمدبدو گفتند: خرجت من عندنا نحيفاً وانت اليوم بادن قال القيد والرتعة ای الخصب . وکذلك **القيدو الرتعة** ·

رتق (ratq) ص·ع· بسته ضدفتق. قال الله تعالی : **كانتا رتقاً ففتقناهما** ·

رتق (ratq) م·ع· **رتقت الفتق رتقاً** (از باب نصر) : بستم فتق را ·

رتق (rotq) ع·ج· رتقاء ·

رتق (rataq) م·ع · **رتقت المراة رتقاً و رتقة** (ازباب سمع) : بسته بود مدخل ذکر در فرج آن زن پس ممکن نشد جماع با آن و یا در فرج آن سوراخی جز سوراخ بول نبود ·

رتق (rataq) ا·ع·ج·رتقة ·

رتقاء (ratqâ')ص·ع· **امراة رتقاء**: زنی که درفرج وی مدخل ذکر نباشد وجماع باوی ممکن نبودویا آنکه در فرج آن جزسوراخ بول سوراخی نباشد . **وبلدة رتقاء** : شهری که گرفتن آن ممتنع بود ·

رتقة (rataqat) م·ع · **رتق رتقاً و رتقة** · مر · رتق ·

رتقة (rataqat) ا·ع· پایه و پایگاه · و زنی که رتقاء باشد · ج : رتق · ونیزرتقة : ج · راتق ·

رتقة السرين (rotqatosserayne) ا·ع· بستگاه کشتیها در دریای یمن ·

رتق وفتق (ratq-o-fatq) ا·پ· - مأخوذ ازتازی ـ بند وبست وتمشیت کارها.

رتك (ratk) و (ratak) م·ع· **رتك البعير رتكاً ورتكاً ورتكاناً** (ازباب ضرب) : پویه‌دوید شتر ولا يقال هذاالاللبعير.

رتك (rotak) ا· پ· پردهٔ بری ·

رتكان(ratakân) م·ع· **رتك رتكاناً**. مر · رتك ·

رتل (rotal) ا· ع· خوبی وآراستگی و نیکوئی هرچیزی . وسپیدی دندان وبسیاری آب آن . ورستهٔ دندان هموار و نیکو . و سخن هموار ونیکو . وسردی و خوشگواری آب ·

رتل (ratal) م·ع · **رتل الثغر رتلا** (ازباب سمع) : هموار وراست ونیك نسق گردیددندان. و **رتل الكلام** : خوب و نیکو وهموار گردید سخن. و**رتل الشيىء** : لطیف ونیکو گردید آنچیز . و**رتل الماء** : سرد گردید آب ·

رتل (ratel) اوص· ع· سخن هموار و نیکو · ونیکوی ازهرچیزی · و**رجل رتل** : مرد گشاده دندان · و **ثغر رتـل** : دندان نیکوی هموار سخت سپید بسیار آب · و**ماء رتل** : آب سرد خوشگوار ·

رتم (ratm) ا· ع· ج· رتمة ·

رتم (ratm) ص· ع · **رجل رتم** : مرد شکسته بینی ·

رتم (ratm) م·ع·**رتم الشيىء رتماً** (از باب ضرب): شکست آنچیز را و ریزریز کرد و یا خاص است بشکستن بینی · و**رتم في بني فـلان** : پرورش یافت در قبیلهٔ بنی فلان · و **رتم فلان** : بیهوش گردید فلان ازخوردن رتم · و**رتمت المعزی**: چرید آن بزگیاه رتم را · و**مارتم بكلمة** : حرفی وسخنی نگفت ·

رتم (ratam) ا· ع· گیاهی باریك و ثمر آن مانند لوبیا و دانه اش مانند عدس و مقیی و مخرج دیدان · وتوشه دان پر · وراه روشن · وکلام پوشیده وپنهان · الحديث : **في كل شيىء صدقة حتى في بيانك عن الرتم** · و نیك شرم وحیا · و گرهی معمول تازیان قبل از اسلام که شخص مسافر وقت سفر دوشاخهٔ درخت را بهم می بست و هرگاه از سفر بازمی‌آمد اگر آن هردوشاخه را بحال خود می‌یافت میگفت که ازاهل اوخیانت واقع نشده واگر نمی‌یافت میگفت بتحقیق از اهل من خیانتی واقع شده ·

رتماء (ratmâ') ا· ع · ماده شتری که رتم خورده و با آن الفت گرفته شیفتهٔ آن باشد · و ماده شتری که توشه دان پراز بار برد ·

رتمة (ratmat) ا·ع· رشته‌ای که برانگشت بندند جهة یاد آوری چیزی که گفته باشند · ج : رتم ورتام ·

رتمة (ratamat) ا · ع · واحد رتم یعنی یك گیاه رتم ·

رتن (ratn) م · ع · **رتن الشحم بالعجين رتناً** (از باب نصر): آمیخت پیه را با خمیر ·

رتو (ratv) م· ع· **رتاه رتواً** (از باب نصر) : بست آنرا وسخت بست· و **رتا الشيىء** : سست رفروهشته گردانید آن چیز را · و**رتا القلب** : قوی گردانید دل را · الحديث : **ان الحريرة ترتـو فؤاد المريض** ای تشده وتقويه · و**رتا الدلو**: بنرمی و آرامی کشید آن دول را · و **رتا برأسه رتواً** و **رتواً** (rotovvan) : اشاره کرد بسرخود.و**رتوت رتواً ورتواً** ایضاً: گام زدم.و**رتوت الشيىء اليه**: ضمیمه کردم آن چیزرا بسوی آن. و**رتا في ذرعه** ای فت في عضده ، سست بازو وضعیف گرداند آنرا · و **رتي في ذرعه** (مجهولا) :

ای فت فی عضده : سست بازو و ضعیف گردید .

رتو (rotovv) م·ع· **رتا رتو آ و رتو آ** . مر . رتو .

رتوء (rotu') م·ع· **رتا العقدة رتوء** (از باب فتح) : محکم کرد آن گره را . و **رتا فلاناً** : خفه کرد فلان را . و **رتا بالمکان**: آرام گرفت درآنجای . **ورتاه** : برپای نمود اورا . **ومارتاکبده بطعام** : نخورد طعامی که رفع کند گرسنگی شکم اورا . و خاص بالکبد . و **رتا زید** : برفتار آمد زید .

رتوب (rotub) م·ع· **رتب رتوباً** (از باب نصر) : ثابت شد وبرجای ایستاد وحرکت نکرد وقرار گرفت . **ورتب فلان رتباً ورتوباً**: ماند فلان درشهر . **ورتب رتوب الکعب** : راست ایستاد ماننداست ایستادن کعب . و نیز رتوب : در وادی بودن .

رتوة (ratvat) ا·ع· گام . و درجه . وجای بلند اززمین . واندك ساعت از زمان . ودعوت . وقطره . یق: **ماسقانی رتوة من الماء** ای قطرة . ویك تیر پرتاب و یا یك میل ویا منتهای مد بصر .

رتوت (rotut) ا·ع·ج· رت .

رتوت (rotut) م·ع· **رت رتتاً و رتوتاً** . مر . رتت .

رتوع (rotu') ص·ع· ج· راتع .

رتوع (rotu') م·ع · **رتع رتعاً و رتوعاً و رتاعاً** . مر. رتاع .

رتوق (rotuq) ا·ع· عـزت . وغلبه . وشرف .

رته (rate) ا·پ · فندق هندی که درختی‌است درهند ومیوهٔ آن شبیه بفندق راز آن کوچکتر و سیاه رنگ وچون این میوه را درآب کنند و دست بر آن زنند مانند صابون کف کند و بدآن جامه ها ویژه جامه‌های ابریشمین شویند .

رتی (rotta) ص·ع · زن شکسته زبان وآنکه حرف‌ررا رالام وغین وسین راتا گوید.

رتیبانج (ratibânaj) ا·پ · نوعی از خرچنگ دریائی. ویکنوع سنگی که دردارو های چشم بکار برند .

رتیل (rotayl) ا · پ ·ـ مأخوذ از رتیلای تازی وبمعنی آنودلمه‌وگال‌نیزگویند .

رتیلا (rotaylâ) و **رتیلاء** (rotaylâ') ا· ع · جانورکی زهر دار کـه بفارسی دلمه گویند.وگیاهی که شکوفهٔآن بشکوفهٔ سوسن ماند گویندگزیدن رتیلا وعقرب‌را سودبخشد.

رتیلاوات(rotaylâvât)ع·ج· رتیلاء.

رتیم (ratim) ا· ع· رفتاروسیر بطئی.

رتیم (ratim) ص· ع· آنکه ازخوردن رتـم بیهوش شده باشد . ج: رتامی . و **رجل رتیم**: مرد شکسته بینی .

رتیمة (ratimat) ا · ع · رتمة یعنی رشته‌ای که برانگشت جهة یاد آوری بندند . ج : رتائم و رتام . و نیز بمعنی رتم میباشد یعنی دوشاخهٔ درخت را که شخص مسافر در وقت سفر بهم می‌بندد . مر. رتم.

رث (rass) ا· ع· کهنه وبلایهٔ ازرخت ومتاع خانه. وجامهٔ کهنه . ج : رثاث .

رث (rass) ص· ع· کهنه و پوسیده . ج : رثاث . وخوار. وبدهیئت . یق:**فلان رث الهیئة**یعنی‌فلان‌بدحال‌وبد هیئت‌است.

رثأ (ras') ا·ع · گولی وکم عقلی .

رثأ (ras') م·ع·**رثأاللبن رثأ** (از باب فتح) : دوشید شیر را برماست و ستبر گردید . و **رثأ المیت** : ستایش کرد مرده را وگریست برآن(لغة فی‌رثی). **ورثأرایه**: آمیخت رای‌اورا وخلط کرد . و **رثأ اللبن**: ماست گردانید شیررا. و **رثأالقوم** : رثیئة ساخت برای آنقوم . و **رثأ غضبه** : فرو نشست خشم او . و **رثأ فلاناً**: زدفلان‌را. و **رثأ البعیر**: بیمار رثأة گردید آن شتر . و **رثأ اللبن** : ستبر گردید شیر .

رثأ (ros') ا · ع · سیاهی سپیدی آمیخته .

رثآء (ras'â') ص· ع· **نعجةرثآء**: میش سیاه بسپیدی آمیخته .

رثاء (resâ') م · ع · **رثیت المیت رثیاًورثاءورثایة ومرثاة ومرثیة**(از باب ضرب): گریستم برآن‌مرده وستایش وی نمودم‌ودرآن شعر نظم آوردم . **ورثی‌له** : رحم کرد براوومهربانی نمود.**ورثی‌حدیثاً عنه رثایة** : یادگرفت حدیث را از او و بیاد آورد او را .

رثاءة (rassâat)ص·ع·**امراة رثاءة**: زن گریاننده برمرده.

رثاءة (ras'at) ا· ع· بیماری که در دوش شتر عارض شود وباعث لنگی آن‌گردد.

رثاث (resâs) ع· ج· رث. وج. رثة. و ج . رثیث .

رثاثة (rasâsat)ا·ع· کهنگی وپوسیدگی. وبد حالی . یق : **فلان فی هیئة رثاثة** ای بذاذة .

رثاثة (rasâsat) م·ع· **رث الثوب وغیره رثاثة و رثوثة** (ازباب ضرب): کهنه وپوسیده گردید آن جامه و جز آن . و **رث هیئت الرجل رثاثة و رثوثة** (ازباب ضرب ونصر) : ضعیف و سست و خوار گردید آنمرد .

رثام (resâm) ع· ج· رثمة ورثمة .

رثان (rasân) ا · ع · باران پیاپی که مابین آن اندك سکون باشد .

رثایة (resâyat) م · ع · **رثی رثیاً**

ورثاء و **رثاية** . مر . رثاء . و **رثيت حديثاً عنه رثاية** : يادگرفتم حديث را از وى ، وياد آوردم . **ورثى له** : رحم كرد بروى ومهربانى نمود .

رثاية (rassâyat) ص . ع . **امـرأة رثاية** : زن گرياننده برمرده .

رثة (resat) م . ع . **ورث اباه ومنه ورثاً و وراثة و ارثاً و رثة** . مر . وراثة .

رثة (ressat) ا . ع . ردى و بلاية از متاع خانه . ج : رثث و رثاث . وزن گول وفرومايه . وضعيف ازمردم .

رثث (resas) ع . ج . رثة .

رثد (rasd) م . ع . **رثد المتاع رثداً** (ازباب نصر) : برهم نهاد رخت را . ونيز رثد : درنگ كردن و انتظار چيزى نمودن . وپهلوى همديگر نهادن متاع وكالا را .

رثد (rasad) ا . ع . ج . رثدة .

رثد (rasad) ص . ع . **متاع رثد** : رخت برهم نهاده .

رثد (rasad) م . ع . **رثد الماء رثداً** (ازباب سمع) : كدر وتيره رنگ گرديد آب .

رثد (resad) ع . ج . رثد ورثدة .

رثد (resd) **ورثدة** (resdat) ا . ع . جماعت مردم كه مقيم باشند . ج : رثد .

رثدة (rasadat) ا . ع . مردم ضعيف . ج : رثد . يق : **تركنا على الماء رثداً كثيراً لايطيقون تحملا** .

رثع (rasa') ا . ع . حرص وطمع سخت . و ناكسى وفرومايگى .

رثع (rasa') م . ع . **رثع الرجل رثعاً** (از باب سمع) : آزمند وحريص گرديد آن مرد .

رثع (rase') ص . ع . سخت حريص و طامع و ناكس وخسيس . ج : رثعون .

رثعات (raseât) ص . ع . ج . رثعة .

رثعة (rase'at) ص . ع . مؤنث رثع زن سخت آزمند وحريص وناكس وخسيس . ج : رثعات .

رثعون (raseuna) ع . ج . رثع .

رثغ (rasaq) ا . ع . شكستگى زبان كه حرف را را لام وغين وسين را تا تلفظ كنند (لغة فى لثغ) .

رثم (rasm) م . ع . **رثم انفه رثماً** (ازباب ضرب) : شكست بينى اورا وخون آلوده كرد آنرا . وكذلك **رثم فاه** . ونيز رثم : طلاكردن زن بوى خوش بربينى وآلودن آن (والفعل من نصر) .

رثم (rasam) ا . ع . سپيدى سر بينى اسب وسپيدى كه تا لب پائين اسب رسيده باشد و سپيدى بينى اسب .

رثم (rasam) م . ع . **رثم الفرس رثماً** (از باب سمع) : سپيد لب گرديد آن اسب ويا سپيد شد سر بينى آن .

رثم (rasem) ص . ع . اسب سپيد لب و ويا سپيد سر بينى .

رثماء (rasmâ') ص . ع . مؤنث ارثم . و **نعجة رثماء** : ميشى كه سر بينى آن سياه و ساير بدنش سپيد باشد .

رثمة (rasmat) ا . ع . **رثمة من خبز** : كارهٔ نان .

رثمة (rasamat) و (rasmat) ا . ع . باران نرم ريزه . ج : رثام .

رثمة (rosmat) ا . ع . سپيدى سر بينى اسب و سپيدى بينى اسب و سپيدى كه تا لب پائين آن رسيده باشد .

رثو (rasv) ا . ع . ماست . وشير تازة با شير ترش مخلوط شده .

رثو (rasv) م . ع . **رثا الميت و رثاه رثواً** (ازباب نصر) : ستايش كرد وگريست برآن مرده . و **رثا الحديث** : يادگرفت حديث را ويا ياد آورد آنرا .

رثوثة (rosusat) ا . ع . كهنگى . و پوسيدگى . وبدحالى . **وفى هيئته رثوثة** اى بذاذة .

رثوثة (rosusat) م . ع . **رث رثاثة و رثوثة** . مر . رثاثة .

رثوط (rosut) م . ع . **رثط فى قعوده رثوطاً** (از باب نصر) : ثابت ماند در نشست خود وپائيد .

رثى (rasy) م . ع . **رثيت الميت رثياً ورثاء ورثاية ومرثاة ومرثية** . مر . رثاء .

رثى (rasâ) م . ع . **رثى رثى** (از باب سمع) : مبتلا برثية گرديد . و باز داشت التفات خودرا ازجهت كلانسالى ويادرد وياضعف .

رثيات (rasayât) ا . ع . ج . رثية .

رثية (rasyat) ا . ع . درد در مفاصل و در دستها و در پاها . و آماس دست و پاى ستور . ج : رثيات .

رثية (rasyat) و (rasiyyat) ا . ع . گولى . وباز داشتن التفات بجهة كلانسالى ويا درد ويا ضعف .

رثيث (rasis) ص . ع . كهنه و بلاية از رخت ومتاع خانه . ج : رثاث .

رثيث (rasis) ا . ع . خسته و جريح با اندك جان .

رثيد (rasid) ص . ع . متاع برهم نهاده و پهلو بپهلو نهاده .

رثيم (rasim) ص . ع . شكسته بينى خون آلوده . وشكسته وخون آلوده ازهر چيزى .

رثيمة (rasimat) ا . ع . موش .

رثيئة (rosi'at) ا . ع . شير تازه . و شير ترش مخلوط بهم . وماست . و كم عقلى و گولى . المثل : **الرثيئة تفثأ الغضب** اى تكه درحق كسى گويند كه خشم را يافتن

چیزی فرو خورد . و منه **هواشهی الی من رثیئة** .

رج (raj) ا.پ. صف ورسته ورده ورجه وقطار .

رج (rajj) م.ع. **رج الشیی رجاً** (از باب ضرب) : سخت جنبید آنچیز . و **رج الشیء** : جنبانید آنچیز را و متزلزل ساخت (لازم و متعدی) . قوله‌تعالی : **اذا رجت الارض رجاً** . و **رج فلاناً عن الامر** : باز داشت فلان را از آن کار . و **رج الباب** : ساخت آن دروازه را .

رجا (raja) م.ع. **رجی عن الکلام رجاً** (از باب سمع) : باز ایستاد ازسخن . و **رجی علیه الکلام** (مجهولا) : بسته شد بروی سخن .

رجا (rajā) ا.ع . امید ضدیاس . و کرانه. وکرانهٔ چاه . تثنیهٔ آن : رجوان . ج : ارجاء .

رجا (rejā) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ امید وآرزو وتوقع وچشم داشت و مخت .

رجاء (rajā') ا.ع . امید ضدیاس . و کرانهٔ چاه .

رجاء (rajā') م.ع . **رجا رجواً** و **رجواً** و **رجاء** و **رجاوة** و **رجاءة** و **رجاة** و **مرجاة** . مر . رجو .

رجاء (rajjā') ص.ع. **ناقة رجاء** : ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد .

رجاءة (rajāat) م.ع. **رجارجواً** و **رجاءة** . مر . رجو .

رجاب (rejāb) ع.ج. رجب .

رجاة (rajāt) م.ع . **رجا رجواً** و **رجاة** . مر . رجو .

رجاج (rajāj) ا.ع. گوسپندان لاغر . و ضعیف وناتوان از مردم وشتر . و فرومایگان و جهال . یق : **الناس رجاج بعد هذاالشیخ** .

رجاجة (rajājat) او ص.ع . واحد رجاج . و **نعجة رجاجة** : میش مادهٔ لاغر .

رجاح (rajāh) ص.ع . **امراة رجاح** : زن کلان سرین . ج : رجح .

رجاحة (rajāhat) ا.ع . فضیلت و برتری .

رجاحة (rojjāhat) ا.ع. بانوج .

رجاد (rajād) م.ع. **رجد رجاداً** (ازباب نصر) : خوشه های درو شده را بخرمنگاه برد .

رجاد (rajjād) ص.ع . آنکه خوشه های دروشده را بخرمنگاه برد .

رجازة (rejāzat) ا.ع . مرکبی مرزنان را کوچکتر از هودج . ویاگلیمی که در آن سنگ کرده برآن طرف بارآویزند که سبك باشد تا باطرف برابر هم وزن شود . و یا موی ویاپشم که برای‌زینت برهودج آویزند .

رجاس (rajjās) او ص. ع. دریا وبحر . و **سحاب رجاس** : ابر غرنده . و **بعیر رجاس** : شتر بانگ کننده .

رجاسة (rajāsat) ا.ع . نجاست و پلیدی وناپاکی . وکار زشت .

رجاسة (rajāsat) م.ع . **رَجِس رجاسة** و **رَجس رجساً** . مر . رجس

رجاع (rejā') ا.ع. مهار ویاچیزی از مهار که بربینی شترباشد. ج: ارجعة ورجع . ونیز رجاع : ج. رجع .

رجاع (rejā') م.ع. **رجعت الناقة و الاتن رجاعاً** (ازباب ضرب) : دم بر داشته بطوری کمیزانداخت آنماده شتر وماده خر که گوئی آبستن باشد باآنکه آبستن نبود. و نیز رجاع : برگشتن طیور از گرمسیر بسردسیر . و **راجع مراجعة و رجاعاً** . مر . مراجعة .

رجاف (rajāf) ا. پ . آواز و صدای کوس ونقاره .

رجاف (rajjāf) ا.ع. روز قیامت. و جسر برروی فرات . وبحر و دریا . و نوعی ازسیر و رفتار .

رجال (rejāl) ع. ج. رجل و رجل . وج. راجل . و ج . رجلی . وج. رجلان. و **رجال الدما** : مردمان خونریز وجفاکار و ظالم . و **رجال الغیب** : اشخاص غیر مرئی کـه بدور دنیا حرکات دائره ای می کنند .

رجال (rejāl) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ مردمان بزرگ ونامدار ومشهور وشاخص وبا وجود . ووزرای دولت . و **ارسال رجال کردن**: روانه کردن دسته‌ای ازمردمانرا .

رجال (rajjāl) ا. ع. نام ابن‌عنفوه که باگروه بنی حنیفة بخدمت آن حضرت صلی الله علیه و آله برسولی آمد و سپس‌مرتد گردید و پیرو مسلیمة کذاب گشت و در جنگ یمامة کشته شد . ونام جمعی دیگر

رجال (rojjāl) ع . ج. راجل ورجل.

رجالات (rejālāt) ع. ج . رجال . و ج ج. رجل .

رجالة (rajjālat) ع. ج. راجل‌ورجل.

رجاله (rajjāle) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان پست وبی سروسامان .

رجالی (rajālā) ع .ج. رجل ورجل و رَجِل.

رجالی (rajālā) و (rojjālā) ع.ج. راجل ورجل . وج. رجلی.

رجالی (rojālā) ع. ج. رجیل .

رجام (rejām) ا.ع. سنگی که بریسمان بندند ودرچاه اندازند تا آبرا معلوم نمایند.

وسنگی که برطرف دول بندند تازود فرو شود. و آنچه برچاه بنا کنند تا در عرض آن چوب گذارند برای دول. ونیز رجام. ج. رجمة.

رجامان (rejâmâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه دو چوب که بر سر چاه نصب نمایند وبر آن چرخ گذارند.

رجان (rajjân) ا. پ. نام جائی در ایران که ارجان نیز گویند.

رجانی (rajjâni) ص. پ. منسوب برجان.

رجاوة (rajâvat) ا. ع. امید.

رجاوة (rajâvat) م. ع. **رجارجوآ** و **رجاوة**. مر رجو.

رجائع (rajâe') ع. ج. رجیع.

رجب (rajb) م. ع. **رجب رجباً** و **رجوباً** (از باب نصر): حیا کرد وشرم داشت. و **رجب فلاناً**: ترسید ازفلان. و **رجب زیداً**: بزرگ داشت زیدرا. و **رجب العود**: تنهابرآمد چوب. و **رجب فلاناً بقول سیی ء**: بسخن بد متهم کردفلان را وحشتام داد.

رجب (rojb) ا. ع. مابین استخوان پهلو وسر سینه.

رجب (rajab) ا. ع. ماه هفتم از سال تازیان وآنرارجب مضر هم گویند لانهم کانوا اشد تعظیماً له. ج: ارجاب و ارجب ورجاب ورجوب و رجبات. و ج ج: اراجیب و اراجب وارجبانات وارجبة.

رجب (rajab) م. ع. **رجب رجباً** (از باب سمع): ترسید. و **رجب منه**: حیا کرد از او.

رجب (rajab) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. نام ماه هفتم از سال تازیان.

رجب (rojab) ع. ج. رجبة.

رجبات (rajabât) ع. ج. رجب.

رجبان (rajabâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه ماه رجب وشعبان.

رجبة (rojbat) ا. ع. دام گرگ. و ستون و یا دیواری که زیر درخت پربار بنا کنند تا بر آن اعتماد کنند. ج: رُجَب. و پیوند نخستین انگشت. و حلقوم خر. ج: رواجب.

رجبیة (rojabiyyat) و **رجبیة** (rojjabiyyat) ص. ع. منسوب برجبة یعنی درخت ستون گذاشته شده و بتشدید از نوادر است.

رجح (rojoh) ص. ع. **جفان رجح**: کاسه های پراز اشکنه وگوشت. و **کتائب رجح**: لشکر های گران. و ج. راجح. و ج. رجاح.

رجحان (rojhân) ا. ع. زیادتی وزن.

رجحان (rojhân) م. ع. **رجح المیزان رجوحاً ورجحاناً** (از باب فتح و ضرب ونصر): چربید ترازو و مایل گردید. و **راجحته فرجحته**: نبردکردم باوی درانداز‌هٔ چیزی پس غالب آمدم براو.

رجحان (rojhân) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ زیادتی وفوقیت و برتری وفضیلت و افضلیت وتفوق.

رجد (rajd) م. ع. **رجد الرجل** (مجهولا) **رجداً**: لرزید آنمرد.

رجراج (rajrâj) او ص. ع. جنبان و لرزان ازهرچیزی. وپالوده.

رجراجة (rajrâjat) ص. ع. لرزان از هرچیزی و **کتیبة رجراجة** ای تموج من کثرتها. و **امراة رجراجة**: التی یترجرج علیها لحمها.

رجراجة (rajrâjat) ا. ع. گل تنك بدو لرزان. مر. رجرجة.

رجرج (rajraj) ص. ع. جنبان ولرزان.

رجرج (rojroj) ا. ع. یك نوع گیاهی.

رجرجة (rajrajat) م. ع. لرزیدن و جنباندن. و مانده کردن.

رجرجة (rejrejat) ا. ع. باقی آب بر روی لای آمیخته بگل تنك درحوض که ازآن نفعی نباشد. الحدیث: **لاتقوم الساعة الاعلی شرار الناس کرجرجة** ویروی **رجراجة**. ونیزرجرجة: جماعت بسیاردر حرب. وآب‌دهن. ومردگول وبی‌عقل. وتریدچرب.

رجز (rajz) م. ع. **رجز رجزاً** (ازباب نصر): شعررجزگفت. و **رجز به**: ارجوزه گفت.

رجز (rejz) و (rajz) ا. ع. پلیدی. وبت‌پرستی. وبت. قوله‌تعالی: **والرجز فاهجر**. وشرك. وطاعون. وعذاب. قوله تعالی: **رجزاً من السماء** ای العذاب. و **رجز الشیطان** وساوس شیطان.

رجز (rajaz) ا. ع. بحری از نوزده بحر شعر که وزنش شش بار مستفعلن‌باشد. وبیماری در سرین شتر که در رفتن رانهای آن میلرزند وسپس منبسط میگردند.

رجز (rajaz) م. ع. **رجز البعیر رجزاً** (ازباب سمع): ببیماری رجزمبتلا گردید آن شتر.

رجز (rajaz) ا. پ. ـ مأخوذازتازی. اشعاری که درمعرکه درمقام مفاخرت وشرافت خود میخوانند. و **رجز خواندن**: مفاخرت کردن وبیان مردانگی وشرافت خودنمودن.

رجزاء (rajzâ') ص. ع. **ناقة رجزاء**: ماده شتر مبتلا ببیماری رجز.

رجس (rajs) ا. ع. آواز بلندتندر. و بانگ شتر.

رجس (rajs) م. ع. **رجست السماء رجساً** (ازباب نصر): سخت غرید آسمان. و **رجس فلان**: اندازه کرد فلان‌آبرا

برجاس . و **رجس البعیر** : سخت بانگ کرد آن شتر . و **رجس فلاناً عن الامر** (ازباب نصر وضرب) : باز داشت فلان را از کار .

رجس (rejs) ا٠ع٠ پلیدی . وگناه . وکفر . وهرکار پلید وزشت . وکاری که موجب عذاب باشد . وشك . وعقوبت . و خشم . و لعنت . قوله تعالی : **و یجعل الرجس علی الذین لایعقلون.**

رجس (rajas) م٠ع٠ **رجس رجساً** (از باب سمع) و **رجس رجاسة** (از باب کرم) : کار زشت کرد٠ وپلید گردید .

رجس (rajas) و (rajes) ا ٠ ع ٠ پلیدی .

رجع (raj') ا٠ع . باران که بعد باران آید٠ ومنفعت٠ قوله تعالی : **والسماءذات الرجع** . ج : رجعان . و روئیدگی ایام بهار . وایستادنگاه آب وپارگین . وزمینی که در آن سیل دراز کشدودرگذرد . ج : رجعان ورجعان ورجاع . وآب و سرگین سگ وجز آن . وغائط . وطاعون . و بالای پشته . ج : رجعان . و زیرکتف . و خط زن و اشمه . وجواب کتاب .

رجع (raj') م٠ع . **رجع من سفره وعن الامر رجعاً و رجوعاً ومرجعاً و مرجعة و رجعی و رجعاناً** (از بابضرب) : باز گشت ازسفرواز کاوخود. و **رجعه** : باز گردانیدآنرا (لازم ومتعدی). قوله تعالی : **فان رجعك الله** . و **رجع عن الشیء رجعاً ومرجعاً و مرجعاً:** برگردید ازآنچیز. و**رجع الی الشیء:**باز گردانید بسوی آنچیز . قوله تعالی : **رجع بعضهم الی بعض القول** ای یتلاومون . و **رجع العلف فی الدابة** : گواردشد علف درآن ستور . و **رجع کلامی فیه** : فایده داد سخن من درآن . و **رجع الکلب فی قیئه** : برگشت آن سگ وخورد قی کردهٔ خود را . ومن هنا قیل **رجع فی هبته** اذا اعادها الی ملکه. وکذلك : **رجعت المراة الی اهلها بموت زوجها او بطلاق** . ونیز رجع: گام زدن ستورو پاردکردن دودست خود در ادر سیر. وفروختن ناقه وبهای آن ناقه دیگری خریدن . وقولهم: **الشیخ یمرض یومین فلا یرجع شهراً** یعنی پیر دوروز بیمار میشود وتایك ماه جسم وطاقت او بحال خودنمی آید .

رجع (rej') ص٠ع٠ **ناقة رجع سفر:** ماده شتری که از سفری باز گردد بسفری.

رجع (rojo') ع . ج . رجیع . و ج . رجاع .

رجعان (rej'ân) ع٠ج٠ رجع .

رجعان (roj'ân) ا٠ع٠ جواب مکتوب. وج . رجع .

رجعان (roj'ân) م٠ع٠ **رجع رجعاً و رجعاناً** . مر . رجع .

رجعة (raj'at) و (rej'at)ا٠ع٠ بازگشت بسوی دنیا . یق : **هو یؤمن بالرجعة** و کذا **بالرجعة** : ایمان میآورد ببرگشت بسوی دنیا پس از مرگ . و جواب مکتوب . یق : **هل جاءك رجعة کتابك** او **رجعة کتابك** . وباز گشت طلاق دهنده بسوی زن مطلقهٔ خود .

رجعة (rej'at) ا٠ع٠ شتر وبزگان که بهای آنها دیگری خرید نمایند ونفعی بردارند.

رجعة (roj'at) ا٠ع . جواب مکتوب .

رجعت (rej'at) ا٠پ٠ـ مأخوذ ازتازی۔ باز گشت ومراجعت. وباصطلاح نجوم بازگشت ستارهٔ سیار ازحرکت طبیعی خود یعنی حرکت برتوالی بروج که حرکت از مغرب بمشرق باشد.و **رجعت کردن** : بازگشتن وواپس آمدن .

رجعی (roj'â) ا٠ع . جواب مکتوب . یق : **ارسلت الیك فماجاء نی رجعی رسالتی** . و کـذا **جاء نی رجعی رسالتی** .

رجعی (roj'â) م٠ع٠ **رجع رجعاً** و **رجعی** . مر . رجع .

رجعی (rej'iyy) و (raj'iyy) ص . ع٠ منسوب بسوی طلاق . یق : **طلاق رجعی** او **رجعی**٠ مر . رَجعة و رِجعة.

رجفك (rajqak) ا٠پ٠ آروغ وبادی که از راه گلو برآید و رجك ورجف نیزگویند.

رجف (rajf) م٠ع٠ **رجفه رجفاً** (از باب نصر) بجنبانید آنرا. و**رجف الشیء رجفاً و رجوفاً و رجیفاً و رجفاناً:** سخت جنبید آنچیز (لازم و متعدی)٠ و **رجفت الارض** : جنبید و بلرزه در آمد زمین . و **رجفت یده** : مرتعش شد دست او ازبیماری ویاپیری . و **رجف القوم** : جنگ در پیوستند آنقوم و یا مستعد جنگ شدند. و **رجفت الحمی فلاناً** : لرزانید تب فلان را . و **رجف الرعد** : بغرش و بانگ در آمد تندر در ابر .

رجفان (rajafân) م٠ع٠**رجف رجفاً و رجفاناً** . مر . رجف .

رجفة (rajafat) ا٠ع٠ لرزه و زلزله .

رجك (rajak) ا٠پ٠ آروغ و رجفك وبادی که از راه گلو برآید .

رجل (rajl) اوص٠ع٠ **رجل رجل الشعر** : مرد فروهشته موی وآنکه موی او میان فروهشته ومرغول باشد . وکذلك **شعر رجل** . ج : ارجال ورجالی . ونیز رجل: مرد پیاده . ج : رجال . و مرد مقابل زن . ومرد بسیار جماع . ونیز رجل: ج٠ راجل.

رجل (rajl) م٠ع٠ **رجله رجلا** (از باب نصر) : زد برپای او . ورسید پای اورا.

و **رجل الشاة** : بست هردو پای گوسپند را ویا بریك پای آن عقابه بست ویابریك پای آویخت آنرا . و **رجلت المراة ولدها**: زائید آن زن بچه ای را که بیرون آمد پای او پیش از سر . و **رجل البهم امه** : مکید شتربچه شیر مادر را . ونیز رجل : بمرادخود پستان مکیدن بچه شتر . وبر جستن نربرماده.

رجل (rajl) و (rajal) ص.ع . **بهمة رجل** : شتر ریزهٔ با مادر گـذاشته. وکذا **بهمة رجل** . ج : ارجال .

رجل (rejl) ا.ع. پای. واز بیخ ران تا پای . ج : ارجل و رِجلات ور جلات . و پارهٔ از هرچیزی . ونصف مشك از شراب و از روغن زیتون . و گروه بزرگ از ملخ و هوجمع علی غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی کلامهم لصوار لجماعة البقر و خیط لجماعة النعام و عانة لجماعة الحمیر . و ازاریك ته. وبهره وحصة چیزی . و مرد بسیار خواب . وکاغذ سپید. وهلاکت. وعذاب . وفقر. و پلیدی مردم . و لشکر . و پیش رسی . ج : ارجال . وعهد وزمانه . یق . **کان ذلك فی رجل فلان** یعنی بود آن درعهد وزمانه وحیات فلان. و**فلان قائم علی رجل**: فلان مستعد وآماده است برای فلان . و**رجل البحر** : جوی . و شاخ دریا . و **رجل الجراد**: تره ایست مانند ترهٔ یمانی و در خواص بدل آن . و **رجل الحمامة** : گاو زبان . و**رجل الدجاجة** : بابونه . و **رجل السهم** : هردو طرف تیر . و **رجل الطائر** : آهن داغ . وداغ با آهن. و**رجل الغراب** : قازیاغی . ویکنوع از بند پستان ماده شتر تا بچهاش شیر نمکد . و **ذوالرجل**:نامشاعری و**رجل القوس**: گوشهٔ برگشتهٔ زبرین کمان .

رجل (rejl) م.ع. رُجل(مجهولا) **رجلاورجلة** و رَجل **رجلا ورجلة** (از باب علم) : بیمار پا شد.

رجل (rajal) ص.ع. **فرس رجل**: اسب گذاشته برگروه اسبان . و**خیل رجل** کذلك .

رجل (rajal) ا.ع . شتر بچهٔ با مادر گذاشته که هرگاه خواهد شیر خورد .

رجل (rajal) م.ع. **رجل رجلا** (از باب سمع) : بزرگ پا گردید . و**رجـلت الدابة** : یکپای سپید شد ستور . و**رجل شعره** : فروهشته ومرغول شد موی او . و **رجل رجلا** : پیاده ماند ومرکوبی نداشت که برآن سوارشود. و**رجل الناقة رجلا** (از باب نصر) : بچهٔ شتر را با مادر وی گذاشت تا هرگاه که خواهد شیر مکد .

رجل (rajel) ص.ع . **رجل رجل الشعر** : مردی که موی وی میان فروهشته ومرغول باشد . وکذلك **شعر رجل** . ج: ارجال و رجالی . و **رجل رجل** : مرد پیاده . و نیز رجل : شتر بچهٔ گذاشتهٔ با مادر .

رجل (rajol) ا.ع . مرد خلاف زن یعنی وقتیکه بالغ شده محتلم گردد ویا ازوقتیکه متولد میشود اطلاق رجل برآن میگردد . ومرد بسیار جماع . و مرد پیاده . ج : رجال و رجالات ور جلة و رِجلة . ورَجلة ومرجل واراجل . وموی میان فروهشته ومرغول .

رجل (rajol) ا.پ . ماخوذازتازی. مرد مردانـه و دلیر و بهادر و بزرگوار و نامدار .

رجل(rajol) و (rajel) و (rajal) ص.ع. **رجل رجل الشعر** : مرد فروهشته موی ویا آنکه موی وی میان فروهشته ومرغول باشد . و کذلك **رجل رِجل الشعر** و **رَجل الشعر** . ج : ارجال ورجالی .

رجل (rejal) ع.ج. رجلة .

رجلاء (rajlâ') ص.ع. مؤنث ارجل . و**حرة رجلاء** : سنگستان هموار . وزمین سخت که درآن رفته شود. و**شاة رجلاء** : گوسپند یك پای سپید .

رجلان (rajlân) ص.ع. مردپیاده .ج. رُجالی و رَجالی و رجلی .

رجلان (rejlâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه یعنی دوپا . ودوپاچهٔ از زیر جامه .

رجلان (rojlân)ع.ج.رجیل.وج.راجل.

رجلة (rojlat) ا.ع. ثبات وپایداری قدم در رفتار . وخرفه . وج . رَجل . و ج . رَجل . و ج . راجل .

رجلة (rejlat) ا.ع. جای روئیدگی عرفج . وثبات قدم در رفتار . و خرفه . و مرد پیاده . المثل: **هواحمق من رجلة** او **رَجلة** (والعامة تقول بالفتح) یعنی او احمق تر است از خرفه لانها لاتنبت الا فی مسیل . وآب راههٔ سیل اززمین درشت بسوی زمین نرم . ج : رجل .

رجلة (rejlat) م.ع. **رجل رجلا و رجلة** . مر. رِجل.

رجلة (rejlat)و(rejalat) ع.ج.رجل.

رجلة (rojlat) ا.ع. سپیدی که در یك پای‌ستورباشد. وقوت‌دررفتار. ومردی‌ومردمی.

رجلة (rajelat) ا.ع.اسب گذاشته‌شدهٔ در میان اسبان دیگر .

رجلة (rajolat) ا.ع. مؤنث رجل . و زن مرد مانند که کار های مردانه کند .

رجله (rajle) ا.پ. خرفه .

رجلی (rajlâ) ص.ع. **حرة‌رجلی**: زمین سخت که در آن رفته شود . و زمین هموار سنگریزه ناك . و **امراة رجلی** : زن پیاده . ج : رجال‌ورجالی. یق : **نسوة رجال** و **نسوة رجالی** . و نیز رجلی :

ج. رَجلان . وج . رجیل .

رجلی (rajaliyy) ا . ع . قاصد و پیك نیك .

رجلیة (rojliyyat) ا . ع . مردی و مردمی ومردانگی .

رجلیون (rejliyyun) ا.ع. پیادگان.

رجم (rajm) ا. ع. امری که حقیقت‌آن معلوم نشود . وخلیل وندیم . وعیب.ولعنت ودشنام . و نیز رجم : اسم چیزی که بدان پرتاب کنند . ج : رجوم . قوله تعالی: و **جعلناها رجوماًللشیاطین**. و قولهم: **صار رجماً** یعنی آگاه نشد برحقیقت امر آن . و **قال فلان رجماً بالغیب** یعنی گفت فلان از روی گمان و ظن بدون برهان و دلیل .

رجم (rajm) م.ع. **رجمه رجماً** (ازباب‌نصر) : زدآنرابسنگ. و**رجم فلاناً:** فحش‌داد فلان‌را. و**رجم زیداً:**کشت‌زیدرا. و**رجم الشییء:**انداخت‌وپرتاب کردآنچیزرا. و **رجم عمرواً** : لعنت کرد عمرو را و دشنام داد . و **رجم القبر** : نشان دار ساخت وسنگ نهاد برگور . و**رجم فلان:** تند وتیز رفت فلان . و نیز رجم : راندن و دور کردن . وجدائی کردن .

رجم (rajm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. دشنام . و راندگی . و سنگسار . و **رجم کردن** : دشنام دادن. وسنگسار کردن .

رجم (rajam) و (rajm) ا . ع . برادر .

رجم (rajam) ا . ع.چاه. وتنور.وجای فراخ گرد . و گور . و نام کوهی . و برادران .

رجم (rojam) ع. ج. رجمة .

رجم (rojom) ا.ع. شعله هائی‌که بدان دیورا رانند . وسنگهای کلان که برگور نهند تا مانند خر پشته شود.

رجمة (rajmat) و (rojmat) ا . ع . گور وقبر .

رجمة (rojmat) ا. ع. سنگها که برگور نهند . و علامت و نشان . و منه فی‌وصیته **لاترجموا قبری** ای لاتجعلوا علیه‌الرجم اراد بذلك تسویة قبره بالارض . وخار ها و چوبها که گردا گرد خرما بن پر بار نیك ثمر نهند تا دست کسی بر آن نرسد . ج : رجم ورجام . وخانهٔ کفتار .

رجن (rajn) م . ع . **رجن رجناً ورجوناً** . مر . رجون .

رجو (rajv)و(rojovv)م.ع.**رجارجواً ورُجواً ورجاء ورجاءة ورجاوة ورجاة ومرجاة** (از باب نصر) : امید داشت و مأیوس نگشت.وگاه رجو و رجا بمعنی ترسیدن باشد . قوله تعالی : **مالکم لاترجون لله وقاراً** ای لاتخافون عظمة الله .

رجوان(rajvâne) ا.ع. تثنیهٔ رجا یعنی دوناحیه . **ورمی به الرجوان** یعنی در مهالك افتادونیزاین کلام‌رادراستهانت وخواری گویند .

رجوب (rojub) ا . ع . ج . رجب .

رجوب (rojub) م . ع. **رجب رجباً ورجوباً** . مر . رجب .

رجوة (rajvat) ا . ع. امید وترس .

رجوح (rojuh) م.ع.**رجح رجوحاً ورجحاناً** . مر . رجحان .

رجوس(rajus)ص.ع.**بعیر رجوس:** شترسخت بانگ‌کننده . ونیزرجوس : آسمان سخت غرنده . و دریای مواج . و آنکه آب چاه را بمرجاس اندازه می‌کند .

رجوع (raju') ا . ع . جواب رساله .

رجوع (roju') م . ع . **رجع رجعاً ورجوعاً** . مر . رجع .

رجوع (roju') ا.پ. ـ مأخوذازتازی. برگشت. وبازگشت وعود وبازگشت ازسفر و رجعت ومراجعت . و باز آمدن بر سرکاری که ترك کرده‌بودآنرا . ودوباره خواستارشدن زن مطلقهٔ خود را که‌هنوز درعدهٔ او بود . و **رجوع کردن** : باز آمدن وبرگشتن . و درباره زن مطلقهٔ خود را خواستار شدن .

رجوعا (raju'â)و**رجوعام**(raju'âm) ا.پ. نام پسرسلیمان پیغمبر.

رجوعة (raju'at) ا.ع. جواب‌مکتوب.

رجوف (rojuf) م.ع. **رجف رجفاً ورجوفاً** . مر . رجف .

رجولیة (rojuliyyat) و (rajuliyyat) ا.ع. مردی . و مردانگی ومردمی .

رجولیت(rajuliyyat) ا.پ.ـ مأخوذاز تازی.مردمی‌ومردانگی.و**آلت رجولیت:**نره.

رجوم (rojum) ع. ج. رجم .

رجون (rojun) م.ع.**رجن بالمکان رجوناً و رجناً** (از باب نصر) : اقامت نمود درآنجای. و **رجنت‌الابل وغیرها رجوناً** (ازباب نصروسمع‌وکرم) : الفت گرفتند شتران وجز آنها وخوگر شدند . و **رجنت الدابة** : باز ایستاد آن ستور از چرا . و **رجن فلان دابته** : حبس کرد فلان ستور خود را وبد کردعلف آنرا تالاغر گردد (لازم و متعدی).و **رجن فلاناً** : شرم نمود وحیا کرد از فلان .

رجه (rajh) م.ع. بمردم چنگل درزدن ودر آویختن بآن (والفعل من فتح) . یق : **رجهه‌ورجه به**. ونیزرجه: گوالیدن‌کودك.

رجه (raje) ا.پ. صف وقطار ورده. و طنابی که جامه ولنگی و چیزهای دیگر بر بالای آن‌اندازند .

رجیة (rajiyyat) ا.ع.هرچیز امیدداشته شده . و **مالی‌فیه فی‌فلان رجیة** ای

مالرجوه یعنی امیدی بفلان ندارم .

رجیح (rajih) ص‌ع. باتفوق‌وبارجحان وبرتر .

رجیع (raji') اوص‌ع. سخن که‌بطرف صاحب خودباز گردد . و سرگین وپلیدی لانه رجع عن حالته الاولی بعد ان کان طعاماً او علفاً . وبخیل. وستور که از سفری باز گردد بسفری . ولاغر . وآنچه شتر ومانند آن‌وقت نشخوار از شکم باز آرد . و هر چیز که باز گردانیده شود . وهرچیز کهٔشخص ازسفرباز آرد . ج : رجع . وجامهٔ کهنهٔ خط دار . وعرق وخوی. ورسنی که بار دیگر تافته‌شود. وهر طعام سرد که برآتش‌باز آنرا گرم‌نمایند. وآهن‌دراز لگام . وپارگین . وخرما بن . و **ناقةرجیع‌سفر** : ماده‌شتری‌که ازسفری باز گرد بسوی سفری .

رجیعة (raji'at) ا‌ع.ماده شتری که‌از سفری باز گردد بسوی سفری . وناقهٔ دویم که ازبهای ناقهٔاول خریده‌باشند .ج: رجائع. ونیز رجیعة: نام‌آبی .

رجیف (rajif) م‌ع. **رجف‌رجفاً** و **رجیفاً** . مر . رجف .

رجیل (rajil) اوص . ع . مرد سخت قوی که درانده ازجای نرود . و اسب که پای آن سوده نشود . و **رجل رجیل** : مرد پیاده . ج : رجلة و رجلان و ارجلة . وج ج : اراجل . ومرد نمام وسخن چین . ج : رجلی‌ورجالی .ومرد باقدرت درحرکت. و **مکان رجیل** : جای دور ازدو راه . و **فرس رجیل** : اسب رام سواری یافته‌که عرق نیارد . و **کلام‌رجیل** : سخن‌بدیهه.

رجیل (rojayl) ا‌ع. مصغررجل یعنی مردك و مرد کوچك . و **فلان رجیل وحده** فلان مستبد برأی است و با مردم آمیزش نمی کند وبا کسی کنکاش نمی‌کند .

رجیلاء (rojaylâ') ا‌ع . نام گروهی. از پیادگان .

رجیلاء (rojaylâan) ا‌ع. میشهائی‌که ازبره های خود آنها را جدا کرده اند یکـی پس‌از دیگری .

رجیم (rajim) ص‌ع. رانده شده .و کشته . وسنگسار شده .

رجین (rajin) ا‌ع. زهرکشنده .

رجینة (rajinat) ا‌ع.گروه وجماعت. وصمغ وراتین وانگوم .

رچال (reçâl) ا‌پ . مربا و معجون و حلوا .

رچك (raçok) ا‌پ. آروغ ورنجك و وجفك .

رحا (rohâ) ا‌ع . سنگ آسیا (مؤنث است) . مر . رحی .

رحاب (rehâb) ع‌ج. رحبة و رحبة .

رحاب (rohab) ص‌ع. فراخ وگشاداز هرچیزی . و **قدررحاب** : دیگ فراخ . و **امراة رحاب** : زن پهناور .

رحاب (rohâb) ا‌ع. نام‌موضعی .

رحابة(rahâbat) م‌ع. **رحب‌رحباً** و **رحابة** (ازباب کرم‌وسمع) : فراخ و گشاده گردید .ٔوسزاوارگردید . و **رحب بك المكان** : فراخ شد جای تو . و **رحبتك الدار** : فراخ شد خانهٔ تو .

رحاض (rohâz) ا‌ع. عرقیکه درتب زده آید .

رحاق (rohâq)ا‌ع.می خالص‌وصافی.

رحال (rehâl) ا‌ع. نوعی از فرش و گستردنی . وج . رحل .

رحال (rahhâl) ا‌ع. ماهر ونیك‌دانای در پالان نهادن و در سوار شدن شتر . و کسی که پالان‌شتر سازد . وکسی که باینطرف و آنطرف سفر کند .

رحالة (rehâlat) ا . ع . زین ویازین چرمین بیچوب که جهة سخت تاختن آنرانهند. ج : رحائل. وقولهم: **استقدمت‌رحالتك** وقتی گویند که‌شخص در بارهٔ یار خود دربدی واذیت تعجیل نماید .

رحاله (rehâleh) ا ع . کلمه ای که بدان میش‌را خوانند وگویند رحاله رحاله .

رحامة (rahâmat) م‌ع. **رحمت الناقة** (مجهولا) **رحماً** و **رحمت رحامة** (ازباب‌کرم) و **رحمت‌رحامة** و **رحماً** (از باب سمع): بیمار رحم گردید آن ماده شتر پس از زائیدن و بمرد . مر . رحماء .

رحامس (rohâmes) ا . ع . مرد دلاور .

رحائب (rahâeb) ا‌ع . **رحائب النخوم**:فراخی اطراف زمین .

رحائل (rahâel) ع‌ج. رحالة .

رحب (rahb) ص . ع . فراخ وگشاد. یق: **بلدرحب** .

رحب (rahab) و (rahb) ع‌ج. رحبة .

رحب (rohb) م‌ع . **رحب رحباً** و **رحابة** . مر . رحابة .

رحبات (rahabât) و (rahbât) ع. ج . رحبة و رَحبة .

رحبة (rahbat) ص . ع . مؤنث رحب یعنی فراخ . یق: **ارض‌رحبة.**

رحبة (rahabat) و (rahbat) ا‌ع. گشادگی‌جای‌وساحت‌آن. و **رحبةالوادی:** آب راههٔ وادی از دو جانب . و **رحبة الثمام** : فراهم آمدنگاه بزبن ومحل‌روئیدن گیاه آن. ونیزرحبة : جای انگور . وآنطرف از میوه که بشاخه اتصال دارد . و جای گیاه ناك . و زمین فراخ بسیار رویانندهٔ گیاه که

در وی مردم بسیار فرود آیند . ج : رحاب ورحب و رحب و رحبات و رحبات . ونیز رحبة و رحبة : بقعهٔ وسیعی که در میان خانه های قوم واقع شده باشد .

رحبة (rahbat) ا٠ ع . نام شهری و قریه‌ای وموضعی وصحرائی وسیع دارای‌دهات بسیار . و **بنورحبة** : نام بطنی ازحمیر .

رحبة (rohbat) ا٠ ع٠ نام آبی‌وچاهی وقریه‌ای . وناحیه‌ای مابین مدینه وشام . و وادی نزدیك صنعاء .

رحبی(rohbâ)ا٠ع٠پهن‌ترین‌استخوانهای پهلو وسینه . وداغی در پهلوی شتر . وجای زدن قلب .

رحبی (rahabiyy) ص٠ ع٠ منسوب بصحرای وسیع . ج : رحبة .

رحبیان (rohbayâne) ا٠ ع٠ بصیغهٔ تثنیه دوضلعی که درزیر ابط ودر بالای‌اضلاع میباشند . ویا مرجع دومرفق .

رحة (rahhat) ا٠ع٠ ماربصورت طوق پیچ خورده .

رحح (rahah) ا٠ ع٠ فراخی سم و هو محمود .

رحح(rohoh) ا٠ ع٠ کاسه های بزرگ فراخ .

رحراح(rahrâh) ص٠ع٠فراخ‌پهناور. **وعیش‌رحراح** : زیست فراخ . **وقدح رحراح** : کاسهٔ فراخ نزدیك تك .

رحرح (rahrah) و **رحرحان** (rahrahân) ص٠ ع٠ **شیء رحرح**: چیز فراخ پهناور . و کـذلك **شیء رحرحان** .

رحرحة (rahrahat)م٠ع٠ **رحرح رحرحة** : بتك چیزی که خواست نرسید. و **رحرح بالکلام** : سخن سربسته گفت ویان نکرد آنرا . و **رحرح عن فلان** : پوشید از فلان .

رحض (rahz) ا٠ ع٠ مشك دریده . و توشه دان کهنه .

رحض (rahz) م٠ع٠ **رحضت ثوبی وغیره رحضاً** (از باب فتح) : شستم من جامهٔ خود و جز آنرا . الحدیث فی اوانی المشرکین : **ان لم تجدوا غیرها فارحضوها بالماء** . **ورحض المحموم** : (مجهولا) : عرق آورد تب زده .

رحضاء (rohazâ') ا٠ ع . عرقی که در پی تب آید . ویا عرق بسیار که جلد را بشوید .

رحل (rahl) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی. دوتختهٔ صلیبی شکل و متقاطع که کتاب و یا قرآن مجید را هنگام قرائت بروی آن نهند و گیرخ و کیرخ نیز گویند . و ابروان معشوق .

رحل (rahl) ا٠ ع٠ پالان شتر . ج : ارحل ورحال . و **یاابن ملقی الرحال** درشتم‌گویند. ومسکن‌وجای‌باش مرد.ورخت و اسباب همراهی. وهرچیز که مهیا کنند برای کوچ کردن .

رحل (rahl) م٠ع٠ **رحل‌عن‌البلد رحلا ورحیلا** (از باب فتح) : کوچ کرد از آن شهر . **ورحل‌فلاناً بسیفه‌رحلا**: بلند کرد شمشیرخود را برای‌فلان. **ورحلت له نفسی** : صبرکردم براذیت او. **ورحل البعیر** : پالان گذاشت برآن شتر .

رحل (rohhal) ع٠ ج٠ راحل .

رحلاء (rahlâ') ص٠ ع٠ مؤنث ارحل. **وشاة رحلاء** : گوسپند سیاه بدن‌سپیدپشت ویا برعکس .

رحلة (rehlat) ا٠ ع٠ کوچ . و کوچ شتران .وهیئت پالان نهادن . **وانه لحسن الرحلة** : یعنی او نیکو پالان نهنده است .

رحلة (rehlat) و (rohlat) ص٠ع٠ **بعیرذورحلة** : شترتوانای برسیر وقوی. وکذا **بعیر ذورُحلة** .

رحلة (rohlat) ا٠ ع٠ کوچ . و کوچ شتران . وجانب کوچ ومقصد . ویك سفر. **وانتم رحلتی** : ای الذین ارتحل‌الیهم‌یعنی مقصد من در کوچ شما هستید که بجانب شما کوچ میکنم .

رحلت (rehlat) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کوچ . ومرگ و وفات وموت . و روانگی . وهجرت . و **رحلت کردن** : کوچ کردن ورفتن وسفر کردن وراهی‌شدن . ومردن‌ووفات کردن .

رحم (rahm) و (raham) م٠ ع٠ **رحمت(مجهولا) رحماًورحمت‌رحماً** مر٠ رحامة .

رحم (rahm) و(rehm) و (rahem) ا٠ ع٠ زهدان (وهی مؤنثة). و خویشی و قرابت و اصل قرابت و اسباب آن . ج : ارحام .

رحم (rahm) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ مهربانی وبخشایش وعطوفت وشفقت و لرس وغمخواری ونرم دلی . **ورحم کردن** : بخشودن وبطور غمخواری ونرم دلی مهربانی کردن واز جرم وتقصیر کسی درگذشتن .

رحم (rahem) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ جای کودك در شکم مادر و زهدان و زهگیر وتون و کوشه وبچه دان و بون و شُسن وبوگان وپویگان وبوگان وزاقدان و وبوهمان . **وصلهٔ رحم** : اتحاد خویشان و اقوام و ملاقات دوستان خویشاوند . و انجمن آنان . و **قطع رحم** : بریدن خویشاوندی. وترك خویشاوندی .

رحم (rohm) ا٠ ع٠ **ام رحم و ام الرحم** : مکهٔ معظمه .

رحم (rohm) و (rohom) م٠ع٠ **رحمه رحماً و رحماً و رحمة و رحمة و مرحمة** (ازباب سمع) : بخشود اورا و مهربانی وعطوفت نمود بر او . و **رحم الله العباد وبهم** : رسید ببندگان رحمت و بخشش خدا .

رحماء (rahmā') ص٠ع٠ زنی که پس‌از زائیدن بیماو رحم گردد وبمیرد . وماده‌شتری که پس‌ازنتاج بآماس زهدان مبتلا گردد وعلتی در آن پدید آید که مانع قبول آب منی شودو یا آنکه بزاید وسلای آن برنیاید. ج : رحوم .

رحماء (rohamā') ع٠ج٠ رحیم .

رحمان (rahmān) ا٠ع٠ بخشاینده .و یکی ازنامهای خداوند تبارك و تعالی . قوله تعالی: **قل ادعو الله او ادعو الرحمن.** و **رحمان الیمامة** : مسیلمهٔ کذاب.

رحمانی (rahmāni) ص٠پ٠ منسوب برحمان یعنی خدائی وربانی .

رحمة (rahmat) ا٠ع٠ بخشش ومهربانی خداوند نسبت بمخلوق. ونبوت. قوله تعالی : **یختص برحمته** ای بنبوته . واز اسماء و اعلام تازیان است .

رحمة (rahamat) و (rahmat) م ٠ ع٠ **رحم رحمة و رحمة** . مر ٠ رحم و رحم .

رحمت (rahmat) ا٠پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بخشایش ومهربانی ومرحمت وشفقت وعفو ومغفرت . و آمرزش . و باران . و **رحمت کردن** : بخشودن وعفوکردن . و آمرزیدن . و **رحمت آمدن** : باریدن باران .

رحمن (rahmān) ا٠ع٠ رحمان .

رحموت (rahamut) ا٠ع ٠ مشتق از رحمة ٠ یق : **رهبوت خیر لك من رحموت** ای لان ترهب خیر لك من ان ترحم یعنی ترسانیدن برای تو بهتر است از اینکه مهربانی کرده‌شوی ولم تستعمل الامزدوجاً.

رحمی (rohmā) ا٠ع٠ مهربانی .

رحو (rahv) م٠ع٠ **رحوت الرحا رحواً** (از باب نصر) : ساختم آسیا را ویا گردانیدم آنرا . و **رحت الحیة** : گرد شد مار .

رحوان (rahavāne) ا٠ ع٠ بصیغهٔ تثنیه دو سنگ آسیا .

رحول (rahul) و **رحولة** (rahulat) ا٠ع٠ ستور بار کش .

رحوم (rahum) ع٠ج٠ رحماء .

رحوی (rahaviyy) ص ٠ع٠ منسوب برحا یعنی آسیابی وحرکت دوری .

رحی (rahy) م ٠ع ٠ **رحیت الرحا رحیاً** (از باب ضرب) : ساختم آسیا را ویا گردانیدم آنرا . و **رحت الحیة** : گرد شد مار .

رحی (rahā) ا٠ع٠ سنگ آسیا (مؤنث است) ٠ ج : ارحی وارحاء وارحی (orhiyy) و رحی (rehiyy) و رحی (rohiyy) و ارحیة . وسینه . و پنجم سپل شتر . و پارهٔ زمین گرد و بلند بمقدار یك میل مربع کـه آب برآن نشیند. وسخت ترین جای جنگ . و مهترقوم و جماعت و عیال . و دندان. وابر گرد . وقبیله ای بزرگ برسرخود . و شتران که بانبوهی گرد برگردند . وسپل شتر وپیل. وشتران بسیارفراهم آمده . واستفتاح. ج : ارحاء درهمهٔ معانی . و **رحی الید** : دستاس .

رحی (rohiyy) و (rehiyy) ا٠ع٠ج٠ رحی .

رحیان (rahayāne) ا٠ع ٠ بصیغهٔ تثنیه دوسنگ دستاس .

رحیب (rahib) ص٠ع٠ فراخ ٠ وبسیار خوار .وفراخ‌سینه . و **هورحیب الصدر** ای واسع الصدر .

رحیة (rahiyyat) ا٠ع٠ مار حلقه‌زده .

رحیة (rohayyat) ا٠ع٠ سنگ‌آسیای کوچك مصغر رحی .

رحیض (rahiz) ص٠ع٠ **ثوب رحیض**: جامهٔ شسته .

رحیق (rahiq) ا٠ ع ٠ می وخوشترین وبهترین می ومی‌خالص بی‌آمیغ ومی صافی بی درد . ونوعی ازخوشبوی .

رحیل (rahil) اوص٠ع٠ کوچ .ومنزلی میان بصره‌ومکه . و **بعیررحیل** : شترپالان برنهاده. و **جمل‌رحیل**: شترتوانای‌برسیر.

رحیل (rahil) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی. کوچ . و **روزرحیل** : روز کوچ .

رحیل (rohayl) ا٠ع٠مصغررحل اسباب کوچك جهة مسافرت .

رحیلة (rahilat) ص٠ع٠ مؤنث رحیل . یق : **ناقةرحیلة** : ماده‌شتر توانای‌برسیر.

رحیم (rahim) ا٠ ع ٠ رحم کننده و بخشایشگر (فعیل بمعنی فاعل). وگاه بمعنی مرحوم باشد (فعیل بمعنی مفعول) .

رخ (rax) ا٠پ٠ شکاف‌ورخنه و چاك. وغم وغصه واندوه . وآه وزاری . ودرد . وآهنگ ادوات موسیقی .

رخ (rox) ا٠پ٠ روی ورخسار وگونه وچهره وخد وعارض‌وعذارودیدار وصورت. وسوی وطرف وجانب . ونقطه. وضلع . و پهلو.ومهره‌ای ازمهره‌های‌شطرنج که‌بشکل‌برج است . و سوار دلاور . و عنان اسب . و کرگدن . ونام مرغی موهوم مانند عنقا . و حیوانی شبیه بشتر ولی‌بسیارمودی . وپوست گردن یکنوع مرغ آبی . وگیاه اوخ کـه

ازآن حصیر بافند . ودیهیم وتاج پادشاهان. و **افرازرخ :** قسمت بر آمدهٔ گونه . و **رخ آوردن :** آمدن . و **رخ‌دادن :** رو دادن وعارض شدن و روی آوردن .

رخ (raxx) م‌ع. **رخه‌رخاً** (ازباب نصر) : پاشید والگد کوب کرد آنرا . و **رخ الشراب :** آمیخت شراب را .

رخ (roxx) ا‌ع. یکنوع گیاهی نرم ویا گیاه تازه . ومهره‌ای ازمهره های شطرنج . ج : رخخة.ومرغی بزرگ جثه وموهوم کـه کرگدن را بمنقار ویاپچنگال خود برداشته می برد وگویند هذاالطائر فی جزائرالصین ویکون جناحه الواحد عشرة آلاف باع .

رخا (raxâ) ا‌ع. نرمی وسستی‌وضعف.

رخا (raxâ) و **رخاء** (raxâ') م‌ع . **رخي رخاً** و **رخاء** (از باب سمع) : سست ونرم گردید .

رخاء (raxâ') ا ع . فراخی زیست و توانگری .

رخاء (raxâ') و (roxâ') ا‌ع . سستی و نرمی .

رخاء (rexâ') م‌ع.**راخاه مراخاة** و **رخاء** . مر . مراخاة .

رخاء (roxâ') ا‌ع. باد نرم و نسیم . قوله تعالی : **فسخرناله الریح تجری بامره‌رخاء** أی جعلناه رخاء .

رخاء (raxxâ') ا ع . زمین نرم . و زمین فراخ . وزمین دمیده که زیر پا شکسته گردد . ج : رخاخی ورخاخی (raxâxiyy).

رخاخ (raxâx) ا ع . زیست فراخ . وزمین نرم .

رخاخي (roxâxi) و (raxâxiyy) ع. ج. رخاء .

رخاص (roxâs) ا ع . ازنامهای زنان تازی است .

رخاصة (roxâsat) م ع . **رخص رخاصة** و **رخوصة** (از باب کرم) : نرم شد ونازك بدن گردید .

رخاف (raxâf) ع‌ج. رخف . وج . رخفة .

رخافة (raxâfat) م ع . **رخف العجين رخافة** و **رخوفة** و **رخفاً** و **رخفاً** (ازباب کرم ونصر وسمع) : تنك و سست گردید آن خمیر .

رخال (rexâl) و(roxâl)ع‌ج. رخل و رُخل ورخلة .

رخام (roxâm) ا‌ع. مرمرومرمرسفید.

رخام (roxâm) ا‌پ .مأخوذ ازتازی. سنگی بغایت صلب و سخت که زرد و سپید و سرخ میباشد . و**رخام‌سپید :** مرمرسپید .

رخامة(raxâmat)م‌ع.**رخم الکلام رخامة** (از باب کرم) : نرم‌وسهل‌گردید کلام . و **رخمت الجارية :** نرم وآسان گوی شد آن کنیزك .

رخامة (rexâmat) ا‌ع. سنگ وزین و سنگین .

رخامة (roxâmat)ا‌ع. یکنوع‌گیاهی. و صفحه ای که در روی آن ساعات ظهر را مشخص کرده اند ودائرهٔ هندی گویند .

رخامي (roxâmâ) ا ع . بادنرم و نسیم . ویك قسم درختی .

رخامي (roxâmi) اوص‌.پ‌. مأخوذ ازتازی . هرچیز که از مرمر سازند. وپارچهٔ ظریف زری . ویکنوع خاری .

رخامي (roxâmiyy) ص‌ع‌. هرچیز ساخته شدهٔ از مرمر .

رخانگ (raxâng) ا. پ . مملکت ارکان .

رخاوة (raxâvat) م ع . **رخو رخاوة** و **رخوة** (ازباب کرم) : سست و نرم گردید . و نیز فراخ عیش گردید و باین معنی اخیر از کرم و نصر و فتح وسمع آید .

رخاوت (raxâvat) ا‌ پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نرمی وسستی .

رخائص (raxâes) ع‌ ج. رخصة .

رخبین (rexbin) و (roxbin) ا‌ پ. دوغ ترش‌سخت‌نشده . وچیزی‌مانند قراقوروت سیاه رنگ و ترش که از کشك و آرد و شیر سازند . و دوغ ترش سخت شده همچوپنیر. وهرچیز که از دوغ ترش سازند .

رخبینه (roxbine) ا‌ پ. هرچیز که از دوغ ترش‌سازند. وصمغ صنوبر وتربانتین.

رخت (raxt) ا‌پ. مالومتاع واسباب وسامان واسباب خانه و بار وبنه . و هرچیز پوشیدنی . و گرانبهای از اسباب خانه . و اثاث‌البیت وجندر . وپردهٔ منقش‌وقلابدوزی. وزین پوش . واسب . وشعاع وپرتو آفتاب وماه . واندوه‌وغم‌وغصه . ودرست وراست. وطعام‌یك‌مرده . و**رخت ازجهان بردن:** مردن . و**رخت افگندن :** مقیم شدن . و عاجز بودن . و **رخت بربستن** و یا **رخت بستن :** تهیهٔ سفر کردن . ومردن. و**رخت برچیدن** و یا**رخت برداشتن:** کوچ کردن‌ورحلت نمودن. و**رخت‌بصحرا کشیدن :** مردن و سفر آخرت کردن . و **رخت خانه :** اسباب خانه واثاث البیت. و **رخت خورشیدوماه :** شعاع آفتاب وپرتوماه . و**رخت دار:** کسی‌که‌جامه‌های پوشیدنی سپردهٔ باوست و آنها را نگاه میدارد و **رخت سفر :** اسباب سفر . و **رخت سلامی :** لباسی که برای رفتن دربار در بر کنند . **رخت عروس :** جهاز عروس و هرچیزی که عروس از خانهٔ پدر ومادرخود ازاثاث البیت واسباب ولباس وجز آن بخانهٔ

داماد می آورد . و **رخت و متاع :** چیز هائی که متعلق بملك شخص میباشد . و **رخت هستی :** فهم ودریافت وادراك . و **رخت هستی بصحرای نیستی بردن :** معدوم نمودن زندگانی وتلف کردن عمر .

رخت سوز (raxt-suz) ص . پ . آنکه اثاث البیت خود را می‌سوزاند .

رخت شور (raxt-cur) ص . پ . مرد ویا زنی که جامه میشوید .

رخت‌شورخانه (raxt-cur-xâne) ا. پ. جائی که در آن جامه ها را میشویند وگازرخانه .

رخت کش (raxt-kac) ا. پ. ستور بارکش ومسافر .

رخت کن (raxt-kan) ا.پ. آنجای ازگرمابه که درآن لباس می‌کنند .

رختگاه (raxt-gâh) ا. پ. جای هلاك .

رخت مال (raxt-mâl) ا.پ. نوردی که نساجان بدآن پارچه را هموار کنند .

رخته (raxte) ص.پ. مجروح وزخمدار وبیمار ودردمند .

رخج (raxj) و (raxaj) ص . پ . فرومایه ودون وناکس .وکج‌خلق وبدخوی.

رخج (roxj) ا . پ . ناحیه ای از نواحی بست .

رخخة (rexoxat) ع.ج. رخ(roxx).

رخراخ (raxrâx) ص . ع . طین رخراخ: گل تنك .

رخربا (rox-robâ) ا.پ . نام‌پرنده‌ای درنده وگوشت خوار .

رخرخ (raxrax) ص.ع . طین رخرخ : گل تنك .

رخسار (rox-sâr) ا.پ. روی و چهره وعارض . و خدو دیدار و سیما ومنظر . و **پری رخسار :** خوب روی و نیك منظر مانند فرشتگان .

رخسارگان (roxsâragân) ا.پ.ج. رخساره .

رخساره (rox-sâre) ا. پ . روی و صورت وچهره وسیما .

رخش (raxc) او ص.پ. برق‌ودرخش وصاعقه . وآژفنداك و قوس قزح . وتاب و تابش وانعکاس نور . و آمیختگی رنگ سرخ وسفید ورنگی که میان سیاه و بور باشد . و گونه ای که دارای خالها بود . و اسب و اسبی که رنگ آن میان سیاه و بور باشد . و اسب رستم . و سریع و چالاك. ومبارك و میمون و خجسته . و مبارکی و فرخندگی . وخرم وشاد . و آغاز و ابتدا و شروع . و **رخش بهار :** نسیم بهار ویا ابربهار .

رخش (roxc) ا. پ. روشنی وشعاع و پرتوورخشندگی . وآفتاب .

رخشا (raxcâ) و (roxcâ) ص . پ . تابان وروشن ودرخشنده .

رخشان (roxcân) و (raxcân) ص.پ. تابان وروشن ودرخشان .

رخشة (raxcat) ا. ع. جنبش .

رخشش (raxcec) پ.م ح.رخشیدن. وا . شعاع نوروپرتو روشنی و لمعان و تاب وضیا و روشنائی ودرخشندگی .

رخشگر (raxc-gar) ا. پ . مطرب ومزدور خواننده وساز زننده .

رخشندگی (raxcandegi) ا. پ. روشنی وتاب وضیا ودرخشندگی .

رخشیدن (raxcidan) ف ل . پ . تافتن و تابیدن . و روشن شدن . و پرتو انداختن . ولاف زدن .

رخص (raxs) ص. ع. نرم و نازك . یق : **غلام رخص الجسد:** پسرك نازك اندام .

رخص (roxs) م.ع. **رخص السعر رخصاً** (ازباب کرم) : ارزان‌گردید نرخ.

رخص (roxs) ا. ع. ارزانی .

رخص (roxas) ع. ج. رُخصة .

رخصات (roxasât) ع. ج. رخصة .

رخصة (raxsat) ص.ع. مؤنث رخص. یق : **جارية رخصة :** دختر نازك‌اندام. و **اصابع رخصة :** انگشتان نرم ونازك. ج : رخائص.

رخصة (roxosat) و (roxsat) ا.ع. نوبت شرب آب . ج : رخص و رخصات . ونیزرخصة ورخصة : آسانی‌وفراخی‌درکاری. وآسان فرمودن‌کاری‌را. ودستوری‌دادن خدای بنده را در تخفیف کاری .

رخصت (roxsat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ اذن‌واجازه‌ودستوری وجواز وپروانه وپروانگی‌ولی‌واجازۂحرکت وکوچ‌ووداع. و **رخصت حاصل کردن :** مرخص‌شدن. و **رخصت خواستن :** اذن خواستن و دستوری خواستن . و **رخصت دادن :** اذن دادن . و **رخصت داشتن :** اذن و اجازه داشتن. و**رخصت شدن :** مرخص شدن وآزادگشتن. و**رخصت فرمودن:** مرخص فرمودن . و **رخصت کردن :** اجازه دادن . و صبر کردن در مفارقت . و **رخصت گرفتن :** اذن ودستوری گرفتن واجازۂ رفتن خواستن .

رخصتانه (roxsatâne) ا.پ. پیشکشی که شخص جهة مرخصی خود دهد .

رخصت‌فرما (roxsat-farmâ) ا.پ. اجازه فرما واذن دهنده .

رخصتی (roxsati) ا. پ. رخصتانه .

رخف (raxf) ا.ع. مسکهٔ تنک. و قسمی از رنگ. ج: رخاف.

رخف (raxf) و (raxaf) م.ع. **رخف رخفاً و رخفاً و رخافة**. مر. رخافة.

رخف (raxaf) ا.ع. خمیر تنک وسست.

رخفة (roxfat) ا.ع. مسکهٔ تنک. و رنگ نرم وسست. ج: رخاف.

رخفة (raxafat) و (roxfat) و (raxfat) ا.ع. تنکی وسستی خمیر ومانند آن.

رخفة (raxfat) و (raxafat) ا.ع. **صار الماء رخفة**: مانند گل تنک گردید آب.

رخ‌فروز (rox-feruz) ا.پ. دست اورنجی ازطلا ونقره که چهارتو تافته باشند.

رخ‌فروز (rox-feruz) ا.پ. روز هفتم از هرماه شمسی.

رخگیره (rax-gire) ا.پ. دست اورنجی ازطلا ونقره که چهارتوماننده ریسمان تافته باشند.

رخل (rexl) و (raxel) ا.ع. برهٔ ماده. ج: ارخل و رخال ورُخال ورخلان ورِخلة ورَخلة.

رخلان (rexlân) ع.ج. رخل. وج. رخلة.

رخلة (rexlat) ا.ع. برهٔ ماده. ج: رخلان.

رخلة (rexlat) و (raxalat) ع.ج. رخل.

رخم (raxm) م.ع. **رخمت الدجاجة البیضة** وعلیه **رَخَماً** و **رخماً** و **رخمة** (ازباب نصر وفتح): تخم را زیر بال گرفت آنمرغ. و **رخمت المراة ولدها رخماً و رخماً**: بازی کرد آن زن بابچهٔ خود. و **رخم الشیء رخماً**: نرم گردانید آن چیز را. و **رخم الکلام**: نرم وآسان گردید آن سخن.

رخم (raxam) ا.ع. شترستبر. ومهربانی ودوستی ونرمی. یق: **القی علیه رخمه** ای محبته و لینه. و نیز رخم: ج. رخمة یعنی کرکسها.

رخم (raxam) م.ع. **رخم رخماً و رخماً**. مر. رخم.

رخم (roxom) ا.ع. پاره ای ازفله و آغوز.

رخماء (raxmâ') ص.ع. مونث ارخم. و **شاة رخماء**: گوسپند سپیدسر سیاه‌بدن.

رخمة (raxamat) ا.ع. دوستی و مهربانی ومحبت و نرمی. یق: **القی علیه رخمته** ای محبته. وواحد رخم یعنی یک کرکس.

رخمة (raxamat) م.ع. **رخم رخماً و رخماً و رخمة**. مر. رخم. و **رخمه رخمة** (از باب سمع): نرم کرد آنرا.

رخمه (raxme) ا.پ. یکنوع مرغی مردار خوار.

رخنه (raxne) ا.پ. راهی که‌دردیوار واقع شده باشد. وسوراخ هرچیز. ودریچه. وشکاف وچاک ومانند آن. و عیب وفساد. و **رخنه در دیوار آوردن**: ترک دوریئی کردن.

رخنه (roxne) ا.پ. کاغذ.

رخنه‌دار (raxne-dâr) ص.پ. چاک دار. وعیب دار.

رخنه‌زده‌زبان (raxne-zade-zabân) ص.پ. کسی که مطعون همهٔ مردم باشد.

رخو (rexv) ص.پ. مأخوذ ازتازی. سست ونرم.

رخو (raxv) و (rexy) و (roxv) ص.ع. نرم وسست از هرچیزی. یق: **حجر رخو**. وکذلک **رخو و رخو**.

رخو (rexv) و (roxv) ا.ع. سستی ونرمی.

رخوة (rexvat) ا.ع. سستی ونرمی. و **حروف رخوة**: سیزده حرف است بدین تفصیل: خس حظ شص هز ضفثفذ.

رخوة (rexvat) م.ع. **رخو رخاوة و رخوة**. مر. رخاوة.

رخوة (rexvat) و (raxvat) و (roxvat) ص.ع. مؤنث رخو نرم وسست از هرچیزی.

رخوت (roxut) پ.ج. رخت.

رخود (rexvadd) ص.ع. مرد نرم استخوان بسیار گوشت والمونث بالتاء و یقال ایضاً **رجل رخود الشباب وامراة رخودالشباب** ای ناعمة.

رخودة (roxvadat) و (raxudat) ا.ع. نرمی. ونازکی. و فراخی. وارزانی وفراخی زندگانی.

رخودة (rexvaddat) ص.ع. مونث رخود زن نرم استخوان بسیار گوشت. یق: **امراة رخودة الشباب** ای ناعمة.

رخوصة (roxusat) م.ع. **رخص رخاصة و رخوصة**. مر. رخاصة.

رخوفة (roxufat) م.ع. **رخف رخوفة و رخافة**. مر. رخافة.

رخوگر (raxu-gar) ا.پ. رفوگر.

رخی (raxiyy) ص.ع. **رجل رخی**: مرد فراخ زیست. و **فلان رخی البال** یعنی فلان درنعمت وفراخی وآسایش وفراخی زندگانی است.

رخیخ (raxix) ص.ع. گل نرم.

رخیدن (raxidan) فل.پ. نفس کشیدن ونفس زدن بواسطهٔ برداشتن وکشیدن بارگران ویا مشقت دیگر.

رخیص (raxis) ص.ع. ارزان. و نرم ونازک از جامه . و مرگ زودکش .

رخیفة (raxifat) ا.ع. خمیر تنک وسست. ومسکهٔ تنک . ج : رخاف .

رخیم (raxim) ص.ع. کلام نرم وآسان. و **جاریةرخیم** : دختر نرم و آسان گوی وسست آواز .

رخیمةً (raximat) ص.ع . **جاریة رخیمة** : دختر نرم وآسان گوی .

رخین (raxin) ا.پ. مومیز. وآب پنیر. وشیر زنه .

رخینه (raxine) ا.پ . رشینه و صمغ درخت صنوبر وراتینج .

رد (rad) ا.پ. حکیم وفیلسوف . وراد. ودانشمند .وخواجه . وپهلوان ودلاور و بهادر وشجاع. وحاذق وهنرمند . وپیشوای بزرگ مغان .

رد (radd) او ص.ع. ردی و هیچکاره . یق : **شیء رد**. وگرفتگی زبان . یق : **فی لسانه رد** ای حبسة. و **رد العجز علی الصدر** : باصطلاح عروض صنعتی از شعر را گویند که در آن کلمهٔ اول شعر را در آخر آن مکرر کنند و یا شعر را بکلمه ای ابتدا کنند که شعر ما قبل آن بــدان منتهی شده . وهر شعر سیزده بیتی .

رد (radd) م.ع. **رده ردا و ردة و مردا و مردودا و ردیدی** (از بابنصر) : باز گردانید آنرا . و **رد علیه**: قبول نکرد آنرا . ومنسوب بخطا کرد . و **رد الیه جوابا** : جواب بسوی وی بازگردانید.

رد (rad) و (radd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دفع وطرد . ومردود وازنظرافتاده . و انکار و عدم قبول . و نسخ و بطلان . و ابطال . ودور . وباز پس. وتسلیم. وجواب. و قی واستفراغ . وممانعت . و **ردبدل** : گفتگو ومباحثه وقیل وقال ومناقشه . و **ردپا** ویا **ردّپا** (بادال مشدد) : اثرپا ونشان پا . و **رد جواب** : جواب جواب . و **رد سلام** : جواب سلام . و **ردشدن** : رفتن وگذشتن . وپشت دادن. ودور شدن . و **رد کلام** : ابطال سخن . وپاسخ وجواب . و **ردوقبول**: انکار وقبول . و **ردوقدح**: مباحثه . ومناقشه ومنازعه ومجادله . و **رد کردن** : رجعت دادن وپس فرستادن ووا پس دادن وبرگردانیدن وبازفرستادن . ودفع کردن ودور کردن . ومحو کردن . وفسخ کردن .

رد (redd) ا.ع . عماد هرچیزی وقوام آن .

ردء (red') ا.ع. یار و معاون . قوله تعالی : **ارسله معی ردء یصدقنی** . وفزونی پیوسته . و تنگبار گران . و عدل و یك لنگه بار .

ردء (rad') م.ع. **رداه بردءه** (از باب فتح) : گردانید اورا یار ومعاون وی. و قوت داد . و عماد ساخت او را . و **ردا الحائط** : ستون نهاد دیوار را . و **رداه بحجر** : سنگ انداخت اورا. و **ردا الابل**: نیك سیاست نمود شتران را .

ردءان (red'āne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو لنگه بار و دو عدل .

ردا (redâ) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بالاپوش . وخرقه . وعبا . و چادر و هر لباسی که همهٔ بدن را بپوشاند . و **ردای نیل** : آسمان . وشب.

رداء (redâ') ا.ع. چادر . وشمشیر . وکمان . وعقل . وجهل . وهرچیز که زینت دهد ویا عیب ناك گرداند (ازاضداداست). و وام . و حمیل . و **هوخفیف الرداء**: اوکم عیال وکم وام است . و **غمر الرداء** : بسیار احسان وفراخ عطیه است .

رداء (radâ') و **رداءة** (radâ'at) م.ع. **ردء رداء و رداءة** (ازباب کرم): تباه شد وفاسد گردید .

رداءة (radā'at) ا.ع. تباهی وفساد .

رداة (radât) ا.ع. سنگ بزرگ . ج : ردی (radâ) .

رداة (redât) ا.ع . چادر وبالاپوش و رداء .

رداح (radâh) ا.ع. زن گران سرین. وکاسهٔ بزرگ . ولشکر گران . ودرخت بزرگ سبز برگ فراخ شاخ . وشتر گران بار . و تغاری ازسنگ و یا از چوب که در آن جامه شویند وغسل کنند . وگوسپند بزرگ سرین. وفتنهٔ بزرگ وسخت بد . ج : ردح . و منه قول علی علیه السلام : **ان من ورائکم اموراً متماحلة رداحاً** ویروی ردحاً (roddahan) .

رداحة (radâhat) ا.ع . خانه‌ای کــه برای شکار کفتار بنا کنند .

رداد (radâd) و (redâd) ا.ع . باز گشت . ونفرت . ودفع .

رداد (redâd) م.ع. **راده مرادة و ردادا** . مر . مرادة .

رداد (raddâd) ا.ع. نام شخصی مجبر و شکسته بند ینسب الیه فیقال **لکل مجبر رداد** .

ردادی (raddâdi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علم شکسته بندی وصنعت آن .

رداع (radâ') ا.ع. نام شهری دریمن .

رداع (redâ') ا.ع. گل تنک . وآب .

رداع (rodâ') ا.ع. ا ی ازبوی خوش بر بدن . و نکس مرض . یق : **الرجل صاربه الرداع** ای اثر طیب فی جسده .

رداعة (redâ'at) ا.ع . خانه ای که جهة شکار گرگ وکفتار بنا کنند .

رداغ (redâq) ع·ج· ردغة .
رداف (redaf) ا·ع· جای برنشست ردیف برستور . ج : ردف .
ردافة (redâfat) ا·ع· شغل ردیفی ملك مانند خلافت ودر زمان جاهلیت رسم تازیان بوده که ردیف درپهلوی ملك در طرف راست آن می نشست وچون ملك شرب میکرد پس از وی ردیف مقدم بر دیگران شرب مینمود و چون ملك بجنگ میرفت ردیف درجای آن نشسته و حکمرانی میکرد وچاریك از غنیمت حق ردیف بود . مر . ردف .
ردافی (rodâfâ) ا · ع · سپس سوار نشیننده (یستوی فیه الواحد والجمع) . وسرود گویان شتر . و یاری گران . و **جاءوا ردافی** ای یتبع بعضهم بعضاً . وج· ردیف . وج . ردف .
ردام (rodâm) ا · ع · تیز . و مرد بی خیر .
ردام (rodâm) م·ع· تیز دادن (والفعل من نصر) .
ردان (radân) پ·ج· رد یعنی رادان. وفیلسوفان .
رداه (redâh) ع·ج· ردهة .
رداءت (radâ'at) ا·پ· مأخوذ از تازی۔ پستی ودونی وفرومایگی . و **رداءت طبع** : رذالت وپستی فطرت .
ردب (radb) ا·ع · راه سربسته و بن بست .
ردة (raddat) ا·ع· زشتی روی . و **فی وجهه ردة** ای قبح مع شیء من الجمال. الحدیث: **ویکون عند ذلك القتال ردة شدیدة** ای عطفة قدیة .
ردة (reddat) ا·ع· برگشتگی از دین و جزآن . وپری پستان ازشیر پیش از زادن . ودر آمدگی زنخ . وآواز کوه . ودوباره آب

خوردن شتران . و **اهل الردة** : مردمان مرتد وملحد وبی دین .
ردة (reddat) م·ع· **رد ردة ومرداً و مردوداً و رداً** . مر . رد .
ردج (radaj) ا·ع· سرگین بره وبزغالهٔ نوزاد وسرگین کرهٔ اسب و مانند آن که هنوز چیزی نخورده باشد وآن مانند عقی است مر کودك را .
ردجان (radajân) م · ع · **ردج ردجاناً** (ازباب نصر) : رفت وگذشت.
ردح (radh)م·ع· **ردح البیت ردحاً** (ازباب فتح) : یك شقه و یاروحه دردامن خیمه وسپس خرگاه در آورد . ونیز ردح : گرداگرد خانه رابگل گرفتن.ویقال: ماصنعت فلانة فیقال : **سدحت وردحت** یعنی بسیار فرزند آورد وثابت وبرجای ماند درخانه شوی. ونیز چون زن درنزد شوهرخطا کند میگویند سدحت وردحت وچون مردی بحاجت ومراد خود رسد میگویند **سدح وردح** .
ردح (radh) ا·ع· دردسك وخفیف .
ردح (radah) ا·ع· زمان دراز . یق : **اقام عنده ردحاً من الدهر** .
ردح (rodoh) ع·ج· رداح .
ردحان (radhân) ا·ع · زمان دراز. وازاعلام است .
ردحة (rodhat) ا · ع · پاره ای زاید که در دامن خیمه ویا سپس خرگاه درآرند. وپرده ای که در آخرخیمه بیفزایند. وفراخی. یق : **لك عنه ردحة** ای سعة .
ردحی (rodhiyy) ا·ع· تره فروش دهات.
ردخ (radx) م · ع · **ردخ راسه ردخاً** (ازباب فتح) : شکست سراورا .
ردخ (radax) ا·ع· گل تنك وسخت .
ردخة (radaxat) ا · ع · یك قطعه از گل تنك .

ردد (rodod) ص· ع· ج· ردید .
ردس (rads) م · ع · **ردس القوم ردساً** (از باب نصر و ضرب) : سنگ انداخت برآن قوم . و **وردس الحائط** : کوفت دیواررابمرداس. و **وردس الارض** : کوفت وهموار کرد آن زمین را . و **وردس الحجر الحجر** : کوفته وریزه کرد سنگ را بسنگ . و **وردس بالشیء** : برد آن چیز را . و **وما ادری این ردس هو** : نمی‌دانم کجا رفت او .
ردع (rad') ا·ع· گردن . وزعفران. واثری از رنگ وبوی زعفران و از خون . واثری از بوی خوش در بدن . واثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی . یق : **به ردع من زعفران** او دم ای لطخ و اثر . ویقال للقتیل : **رکب ردعه** : برروی افتاد در خون خود .
ردع (rad') م · ع · **ردعه عنه ردعاً** (از باب فتح) : باز داشت وی را ازآن وردکرد ومنع نمود. و **وردع جیبه عنه** : گشاده کرد گریبان خودرا از آن . و **وردعه بالشیء** : درمالید و آلوده ساخت اورا بآن‌چیز. ویق: **ردعته بالشیء فارتدع** ای لطخته فتلطخ . و **وردع السهم** : زد پیکان تیر را بزمین تا بجای خود نشیند . و **ردع المراة** : جماع‌کرد با آن زن . و **ردع المریض** (مجهولا) : نکس کرد مرض آن بیمار وبرگشت‌گونهٔ او .
ردع (rad') ا·پ· مأخوذ ازتازی۔ طرد ودفع ومنع . و **ردع کردن** : دور کردن ودفع کردن .
ردع (rod') ا·ع·ج·اودع وردعاء.
ردعاء (rad'â') ص· ع· مؤنث اودع ماده میش‌سیاه سینهٔ سپید بدن . ج : رُدع .
ردعل (reda'l) ا· ع· بچگان خرد .

ردغ (radq) و (radaq) ع. ج. ردغة وردغة .

ردغ (radeq) ص.ع. **مكان ردغ** : جای گلناك .

ردغة (radqat) و (radaqat) ا.ع. آب وگل تنك . وگلزار سخت . ج: رَدَغ و رِدَغ . وج ج. رداغ. **وردغة الخبال:** زردابهٔ دوزخیان. وکذا **ردغة الخبال** . الحدیث : **من قال فی مومن مالیس فیه وقفه الله فی ردغة الخبال** حتی یخرج مما قال .

ردف (radf) م.ع. **ردفه ردفاً** (از باب سمع ونصر) : پیروی کرد اورا و پیرو او شد . یق **نزل بهم امر فردف لهم آخر اعظم منه** . ومنه قوله تعالی: **تتبعها الرادفة** . و **ردف فلاناً** : سوار شد پشت سر فلان .

ردف (redf) ا.ع. نشینندهٔ سپس سوار. وهرچه درپس چیزی لازم باشد . وستاره‌ای نزدیك نسر واقع . وسرین . وشب و روز. وجلیس پادشاه که بطرف دست راست نشیند ر در همـهٔ مصالح تا نشست و بر خاست و خوردن و آشامیدن و نوعاً در همه کار دویم پادشاه باشد و چون پادشاه بجنگ رود او بجایش نشیند . ج : ارداف ورداف. وباصطلاح عروض یکی ازحروف علت ساکن که در شعر پیش از حرف روی بلا فاصله آرند .

ردف (radf) و (radaf) ا.ع. انجام بد از هرکاری .

ردفان (redfâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه روز و شب . و دو ملاح که در آخر کشتی باشند .

ردفی (radfâ) ص.ع. **بهم ردفی:**

گوسپندان ریزه که در خریف و گرما درآخر نتاج زائیده شده باشند .

ردق (radaq) ا.ع. آنچه ازشکم بره وبزغالهٔ نوزاده ویا کره‌اسب نوزاده پیش‌از خوردن چیزی بدر آید .

ردکا (radkâ) ا.پ. بلغت زند راست ودرست ضد کج ودروغ .

ردم (radm) ا.ع. سد. ج: ردوم. قوله تعالی : **بینکم و بینهم ردماً** . و آنچه برافتد از دیوار ویران و شکسته . وبانگ وبانگ‌کمان . و مرد بی‌خبر. وتیز وضرطه. وبیانگ آوردن کمان . و دوام تب . و نوبهٔ تب. ودوام آب‌وسبزی درخت پس ازخشکی. وروانی چیزی .

ردم (radm) م.ع. **ردمت الباب ردماً** (از باب نصر وضرب) : سد کردم وبستم‌آن دررا. **وردمت الثلمة** : بندکردم آن رخنه را و سد کردم همهٔ آنرا و یا ثلث آنراویابیشتر آنرا . ونیز ردم : درپی کردن جامه . وبیانگ آوردن کمان را . **وردمت السحاب ردماً** (ازباب ضرب) : ساکن وبرجای ماند ابر . و **ردمت الشجرة** : برگ آورد آندرخت و سبز گردید بعد خشك شدن . **وردم الشیء** : جاری و روان گردید آن چیز .

ردم (redm) ا.ع . نام موضعی .

ردم (rodom) ع. ج. ردیم . و ج. ردیمة .

ردمة (redmat) ا.ع . آنچه باقی ماند در خنور خرما .

ردن (radn) م.ع. آواز کوفتن سلاح بریکدیگر . ودود کردن . و بریکدیگر نهادن رخت . ر برهم تافتن (والفعل من نصر و ضرب) .

ردن (rodn) ا.ع. تریز و بن‌آستین . ج : اردان .

ردن (rodn) ص.ع. **خطیة ردن:** نیزهٔ نرم ولغزان .

ردن (radan) ا.ع. تنکی . وپوست تنك که در وی شتر بچه وقت زادن و بیرون آمدن ازرحم درکشیده شده باشد . وخز . وریسمان.

ردن (radan) م.ع . **ردن ردناً** (از باب سمع) : پرا گرفت ودرکشیده شد پوست براندام .

ردنجو (radanju) ا.پ. کرمی که پشمینه را تباه و خراب میکند و بتازی ارضه گویند .

ردوس (radus) ص.ع. **رجل ردوس:** مرد سنگ انداز . وبسیار راننده .

ردوم (rodum) ع. ج. ردم .

رده (radh) م.ع . **ردهه بحجر ردهاً** (ازباب‌فتح) : سنگ‌انداخت اورا. **ورده البیت** : بزرگ وکلان ساخت خانه را . **ورده فلان القوم** : فلان بشجاعت وجوانمردی مهترآنقوم گردید .

رده (radh) ع. ج. ردهة .

رده (radah) ع. ج. ردهة .

رده (radeh) ص.ع. **رجل رده** : مرد نیك سخت استوار خلقت ستیهنده ولجوج که مغلوب نشود .

رده (rade) ا.پ. صف وقطار ورجه. ورستهٔ آدمی وحیوانات دیگر . وچند چیز از یك جنس که بطور انتظام پهلوی یکدیگر ودر یك راسته واقع شده باشند همچو دندان و دکان‌وخانه وجز آن. و چوبی که در زیر آن غلطکهارا‌ست کنند و برگردن گاو بندند و بربالای غله ای که از کاه جدا نشده باشد بگردانند .

رده (radde) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. ناسزا ودشنام . **ورده گفتن** : ناسزاگفتن وبدگفتن بزرگان وپیشوایان دین .

رده (roddah) ع.ج. ردهة .

ردهة (radhat) ا.ع. مغاکی در زمین بلند درشت ویا در سنگ که آب در وی گرد آید . ج : رده ورداه و رده (roddah) . وپشته مانندی از زمین درشت سنگناك . ج : رده . وخانه ای بزرگترین خانه ها . وهر سنگ که درته آب باشد . وآب برف . وجامهٔ کهنهٔ بدبافت . الحدیث : انه علیه السلام ذکر المقتول بنهروان فقال **شیطان الردهة** قیل فی ذی الثدیة وقیل اراد معاویة بن ابی سفیان لما انهزم اهل الشام یوم صفین .

ردی (radi) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. پست وزشت وبد .

ردی (rady) م.ع . **ردی الفرس ردیاً وردیاناً** (ازباب ضرب) : جهجهان رفت آن اسب. ویانوعی از رفتار میان رفتن و دویدن. و **ردی الغراب**: جهجهان رفت آن زاغ. و **ردت الجاریة**: یك پا برداشته باپای دیگر جهجهان رفت آن دختر در وقت بازی. و **ردی الشیء**: بشکست آنچیزواوریزه ریزه کرد. و **ردت غنمه**: بسیارشدند گوسپندان او. و **ردی زید علی الخمسین** : فزون شد مال زید برپنجاه . و **ردی فلاناً**: کوفت فلان را . و **ردی فلاناً بحجر** : سنگ انداخت فلان را. و **ردی فلان** : برفت فلان. و **ما ادری این ردی** : نمیدانم کجا رفت. و **ردی فی البئر** : فروافتاد درچاه.

ردی (radi)ص.ع. **رجل رد**: مردهالك.

ردی (radā) ا.ع. هلاکی.و. ج.رداة .

ردی (radā) م.ع. **ردی ردی** (از باب سمع) : هلاك گردید .

ردی (raddi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دور کرده شده و دفع کرده شده و رانده شده . وچیزهای قبول نشده وردشده.

ردی (roddā) ا.ع. زن مطلقه که بخانهٔ پدر ومادر خود برگردد .

ردی (radiyy) ص.ع. بدوبی قدر . و **ردی الطبع** : پست طبیعت و فرومایه .

ردیء (radi') ص.ع. تباه.وهیچکاره. ج : اردءاء .

ردیان (radayān) م.ع. **ردی ردیاً** و **ردیاناً** . مر . ردی .

ردیة (redyat) ا.ع. نوعی ازبر افگندن چادر . یق : **هو حسن الردیة** .

ردیة (radiyat) ص.ع. **امراة ردیة**: زن هالك .

ردیحاً (rodayhan) ا.ع. زمانهٔ دراز.

ردید (radid) ص.ع. **رجل ردید**: مردقبیح وزشت . ج : رُدُد . و **سحاب ردید** : ابرباران ریخته .

ردیدی (reddidā) م . ع . **رده ردیدی** . مر. رد .

ردیس (reddis) ص . ع . **رجل ردیس** : مردسنگ انداز . وبسیاررانده.

ردیع (radi') ا.ع. تیر پیکان فتاده .

ردیغ (radiq) ص.ع . گول . وآنکه همهٔ اقران خود را برزمین اندازد .

ردیف (radif) ا.ع. نشینندهٔ سپس سوار. ج : ردافی . وستاره ای نزدیك نسر واقع. وستاره‌ای که ازمشرق برآید بعد فروشدن رقیب آن درمغرب. وستارهٔ ناظر ومقابل ستارهٔ طالع . وکسی که میآورد تیرخود را پس از فایق آمدن بریکی از قماربازان و یا بردو نفر از آنها و میخواهد داخل کند تیرخود رادرتیرهای ایشان.

ردیف (radif) ا.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ آنکه در کنار دیگری واقع شود و یا در زیر دست ویا عقب کسی باشد و یا راه رود ویا سوار شود . و هردو ویاچند چیزکه درپهلوی هم واقع شوند . وباصطلاح عروض لفظ مکرری که درآخر ابیات و مصرعها درآورند وپساوند نیز گویند . و **ردیف سرطان**: برجاسد.

ردیم (radim) ص.ع. **ثوب ردیم**: جامهٔ کهنه . ج : رُدم.

ردیم (radim) ا.ع. نام دلاوری سمی لعظم خلقه.

ردیمة (radimat) ا.ع. کرانهٔ دو جامهٔ بهم دوخته . ج : رُدم .

ردینی (rodayniyy) ا.ص.ع . نام شخصی که نیزه را راست میکرد . و **رمح ردینی** : نیزهٔ منسوب بآن شخص . و نیز **ردینة** نام زن مردی سمهر نام که او نیز نیزه‌راست‌میکرد. و **رمح ردینی** منسوب بآن.

ردینیة (rodayniyyat) ص.ع. **قناة ردینیة** : نیزهٔ منسوب بردینی و یا ردینة . مر. ردینی.

رذ (razz) م.ع. **رذت السماء رذاً** (ازباب نصر) : باران رذاذ بارید.

رذاة (rozât) ع.ج. رذی .

رذاذ (razâz) ا.ع. باران نرم ریزه وباران پیوستهٔ ریزه که بغبار ماند .

رذال (rozâl) ص . ع . ناکس و فرومایه . و بلایه از هرچیزی.ج: ارذلة .

رذال (rozâl) و **رذالة** (roz lat) ا . ع . چیزی که بهتر و جید آنرا گرفته باشند .

رذال (rezâl) ع.ج. رذیل .

رذالة (razalat) ا . ع . ناکسی و فرومایگی .

رذالة (razâlat) م.ع. **رذل رذالة ورذولة** (از باب کرم وسمع) : دون و فرومایه گردید .

رذالت (rezâlat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناکسی و فرومایگی و پستی فطرت و دون طبعی . و **رذالت داشتن** : ناکس و

فرومایه بودن وپست فطرت بودن.

رذالی (rozâlâ) ع٠ج٠ رذیل .

رذام (rozâm) و (razâm) م٠ ع٠ **رذم رذماً ورَذاماً ورُذاماً ورذماناً**. مر ٠ رذم ٠

رذام (rozâm) ا ٠ ع ٠ نهال خرمابن آمادهٔ برای غرس ٠ ومصاحب رذل وناکس ٠ وآوند پروسرشار.

رذاوة (razâvat) م٠ع٠ **رذی رذاوة** (از باب سمع) : بیمار وسست وضعیف گردید .

رذایا (razâyâ) ع٠ ج٠ رذیة .

رذائل (razâyel) و (razâel) ع٠ ج٠ رذیلة .

رذل (razl) ص٠ع٠ ناکس وفرومایه. وبلایهٔ ازهرچیز ٠ ج : ارذال ورذول وارذل وج ج : اراذل .

رذل (razl) م ٠ ع ٠ **رذله رذلا** (از باب نصر) : ناکس و فرومایه گردانید اورا .

رذل (razl) ص٠ پ٠ـ مأخوذازتازی ـ فرومایه وناکس ودون وپست وپست فطرت وزشت رفتار ٠ **ورذل بودن** : ناکس و پست فطرت و زشت رفتار بودن ٠ **و رذل شدن** : کسب پست فطرتی و زشت رفتاری کردن .

رذلاء (rozala') ع٠ ج٠ رذیل .

رذم (razm) ا٠ع٠ روان از هرچیزی ٠ ومرد ناکس .

رذم (razm) م ٠ ع ٠ **رذم الشیء رذماً** (از باب نصر و ضرب) : سرشار گردید آن چیز ٠ **و رذم انفه رذماً و رَذاماً ورذاماً ورُذماناً** : روان گردید بینی آن. **ورذمت الناقة** : دفع کرد آن ماده شتر شیر خود را .

رذم (razam) ا٠ ع٠ متفرق وپریشان ٠ یق : **رایت رذماً من الناس** ٠ و کهنه وردی. المثل : **صار بعد الخز فی رذم** یعنی پس از آنکه لباس خز ودیبا میپوشید در لباس کهنه و بلایه داخل گردیده ، در بارهٔ کسی گویندکه بعد ازفراخ عیش درتنگ زیست دوچار گردد .

رذم (razam) م٠ع٠ **رذمت القصعة رذماً** (ازباب سمع) : بیرون شد آب از سر آن کاسه .

رذم (razam) و (rozom) ع٠ ج٠ رَذوم .

رذمان (razamân) ا ٠ ع ٠ جماعت اندك ٠ یق: **هو فی رذمان من الناس** یعنی او در میان مردمانی است که اندك اند .

رذمان (razamân) م ٠ ع ٠ **رذم رذماً ورذماناً** . مر ٠ رذم ٠

رذمة (rozmat) ص٠ع٠ **قدررذمة**: دیگ پر که از سرش بریزد .

رذول (rozul) ع٠ج٠ رذل .

رذولة (rozulat) ا٠ع٠ ناکسی وفرومایگی٠

رذولة (rozulat) م٠ع٠ **رذل رذولة و رذالة** ٠ مر ٠ رذالة .

رذوم (razum) ص٠ع٠ سائل ٠ وروان از هرچیز ٠ و **عظم رذوم** : استخوان که مغز آن روان باشد و **جفنة رذوم** : کاسهٔ پر که آب وماتند آن از سرش بیرون آید ٠ ج : رُذُم و رذم .

رذومة (rozumat) ا٠ع ٠ نوعی از رفتار اسب تاتاری .

رذی (raziyy) ا٠ع٠ بیمار گران ازبیماری٠ وضعیف وسست ازهرچیزی ٠ وشترلاغر از رفتن وفروماندهٔ براه ٠ ج : رذاة .

رذیة (raziyyat) ا٠ع٠ مؤنث رذی ٠و ناقهٔ لاغر ازرفتن وفروماندهٔ براه که بشتران نمی تواند رسد ٠ ج : رذایا ٠ فی حدیث الصدقة : **فلاتعطی الرذیة** ای الهزیلة .

رذیل (razil) ص٠ع٠ ناکس وفرومایه. وردی وهیچکارهٔ از هرچیز ٠ ج : رذلاء و رذالی .

رذیلة (razilat) ا٠ع٠ ناکسی وحقارت ضد فضیلة .

رذیله (razile) ص ٠ پ ٠ ـ مأخوذاز تازی ـ ناشایسته وزشت ودون وفرومایه. و **اعمال رذیله** :کارهای زشت وناشایسته .

ررا (rarâ) ا٠ پ ٠ بلغت زند گوش و اذن .

رز (raz) ا٠ پ ٠ درخت انگور ومو و کرم ٠ وانگور ٠ وباغ انگور ٠ وهرباغی ٠ و زهرهلاهل و زهر قاتل ٠ و رنگ. وصباغ و رنگ رز ٠ وجنگ ونبرد ٠ وقلعه و حصار .

رز (rez) ص٠پ٠ ریز وریزنده .

رز (razz) م٠ع٠ **رزت الجرادة رزاً** (ازباب نصر وضرب) : سپوخت و فرو برد ملخ خودرا بزمین تا خایه نهد ٠ **و رز الرجل رزاً و رزة** : خسته کرد آنمردرا بنیزه٠ **ورز الباب** : نیکوکرد زرفین دررا . **و رز الشیی فی الشیی**:ثابت واستوارکرد آنچیزرا در آنچیز ٠ **و رزت السماء** : بانگ کرد آسمان .

رز (rezz) ا٠ع٠ آوازی که ازدور آید ٠ وآواز تندر ٠ وبانگ شتر ٠وحدث ٠ الحدیث: **من وجد فی بطنه رزاً فلینصرف و لیتوضا** .

رز (rozz) ا٠ع٠ برنج وارُز .

رزء (roz') ا ٠ ع ٠ مصیبت و آفت و آسیب ٠ ج : ارزاء .

رزء (roz') م٠ع٠ **رزءه ماله رزاً** (از باب فتح وسمع) : رسید از آن چیزی را ٠ **ورزء فلاناً رزءو مرزئة** : رسیدن

بفلان خیری . الحدیث : **فلم یرزانی شیئاً**
ای لم یا خذا منی شیئاً . و **رزءالشیی ء :**
کم کرد آنچیزرا . و **مارزئته** (بالکسر)
یعنی کم نکردم آنرا .

رزاح (razâh) و (rozâh) م ع .
رزحت الناقة رزوحاً و رزاحاً و
رزاحاً (ازباب فتح) : افتاد ماده شتر از
ماندگی ولاغری ولاغر گردید .

رزاح (razâh) اع. ازاعلام‌است .

رزاحی (razâhâ) ص‌ع‌ج. رازح .
یق : **ابل‌رزاحی :** شتران لاغر .

رزادیق (razâdiq) ع‌ج. رزداق .

رزاز (rozâz) اع . رصاص رقلعی .

رزاز (razzâz) اع. برنج فروش .

رزاز (razzâz) اپ. ـ مأخوذازتازی.
کسی که شالی را میکوبد وبرنج را از پوست
جدا کرده سفید میکند .

رزازی (razzâzi) اوص‌پ. ـ مأخوذ
از تازی. شغل‌رزاز وبرنج کوبی . ومنسوب
برزاز .

رزاغ (rezâq) ع‌ج. رزغة .

رزاق (razzâq) اع. ازصفات‌خداوند
عالم جل شأنه یعنی پیدا کنندهٔ روزی و
دهندهٔ آن .

رزاقی (razâqiyy) اع.می‌وشراب.

رزام (rezâm) اع.مرددرشت سخت.
ونام پدر قبیله ای .

رزام (rezâm) ص‌ع‌ج. رازم .

رزام (rezâm)م‌ع.**رازم‌مرازمة**
و **رزاماً** . مر . مرازمة .

رزام (rozâm) م ع. **رزم البعیر**
رزوماً و **رزاماً** (ازباب‌نصر وضرب) :
برزمین ماند آن شتر ازلاغری .

رزان (razân) ص‌ع. زن باوقار .

رزان (razân) پ‌ج. رز .

رزان (rezân) ص‌پ. ریزان‌وریزنده.

رزان (rezân) ع‌ج. رزین . و ج .
رزینة . وج . رزن . رج . رزنة .

رزانة (razânat) ا ع . آهستگی و
وقار .

رزانة (razânat)م‌ع. **رزن‌الرجل**
رزانة (ازباب کرم) : بردبار و صاحب
وقار گردید آنمرد .

رزانت (rezânat) اپ . ـ مأخوذ از
تازی. آهستگی وگرانباری‌وسنگینی.وآرامیدگی
واستواری ووقار .

رزایا (razâyâ) ع‌ج. رزیئة .

رزب (razb) م‌ع. **رزبه رزباً** (از
باب‌نصر) : لازم گرفت‌اورا وازجای‌نرفت.

رزبادراد (razbâdrâd) ا. پ . نام
کرهٔ مریخ .

رزبان (raz-bân) اپ. باغبان .

رزبر (raz-bor) اپ . افزاری که
بدآن درخت رز را تراش دهند .

رزة (razzat) اع. رزه و زرفین در .

رزح(rozh)م‌ع.**رزح‌فلاناًبالرمح**
رزحاً (ازباب فتح) : نیزه‌زدفلانرا رخسته
کرد .

رزح (rozzah) ص‌ع. **ابل‌رزح :**
شتر لاغر . ج : رازح .

رزحی(razhâ)ص‌ع.**ابل‌رزحی:**
شتران لاغر . ج : رازح .

رزخ (razx) اع. آهن بن نیزه .

رزخ (razx) م‌ع.درخستن‌بنیزه(والفعل
من فتح) .

رزد (razd) ص‌پ. شکم‌پرست‌وپرخور
وشکم خواره .

رزداق (rozdâq) ا ع . ـ مأخوذ از
فارسی ـ روستا ورستاق . وسواد شهر . ج:
رزادیق .

رزدق (razdaq) ا ع . ـ مأخوذ از
فارسی ـ رستهٔ خرمابنان . وصف مردم .

رزده (razde) ص‌پ . مانده و کوفته
شده وآزردهٔ راه .

رزرزة (razrazat)م ع . **رزرزه**
رزرزة : جنبانیدآنرا.و **رزرزالحمل:**
برابر کرد آن باررا .

رزرود (raz-rud)اپ.نام‌رودخانه‌ای
در ماوراءالنهر .

رزغ (razaq) اع‌ج. رزغة .

رزغ (razaq) م ع . **رزغ رزغاً**
(ازباب سمع) : در افتاد در گل رفرو شد
در آن .

رزغ (razeq) ص‌ع. مردافتاده رفرو
شدهٔ در گل ودر دشواری .

رزغة (razaqat) اع.گل‌زارولایستان.
ج : رزغ و رزاغ .

رزف (razf) م‌ع . **رزف رزفاً** و
رزیفاً . مر . وزیف .

رزفات (razafât) اع. **رزفات‌البلد**
کذا : جایهای نزدیك بشهر .

رزفین (rezfin) اپ. زرفین و آنچه
بدآن در را بندند . وکلید .

رزق (rnzq) م‌ع. **رزق‌الله‌العباد**
رزقاً (ازباب نصر) : داد خدا بندگان‌را
وعطا کرد آنهارا . و **رزقه الله :** رسانید
بسوی آن خدا روزی را . و **رزق‌فلاناً:**
شکر کرد فلان را . لغة ازدیة قیل و منه قوله
تعالی : **و تجعلون رزقکم انکم**
تکذبون .

رزق (rezq) اپ. ـ مأخوذ از تازی ـ
روزی وداخم وقوت یومیه . و بخت نیك .
و **رزق‌معلوم :** قوت‌یومیه . ونصیب .

رزق (rezq) اع. روزی . وهرچیز که
از آن نفع بردارند . ومرسوم . **قوله‌تعالی :**

و في السماء رزقكم قيل هو اتساع في اللغة كما يقال التمر في قعر القليب اى منه سقى النخل . و باران . قوله تعالى : و ما انزل الله من السماء من رزق . و شكر . ج : ارزاق . و نام چند نفر . و **مدينة الرزق** : يكى از سرحد هاى ايران دربصره پيش ازآنكه تازيان نشان رحد پيدا كنند.

رزقات (razaqât) ع.ج . رزقة . و **رزقات الجند** : مرسوم لشكر .

رزقة (razqat) ا. ع. يك بار دادن. ومرسوم . وحصه وبهره . ج : رزقات .

رزم (razm) ا. پ. جنگ و جدال و حرب ونبرد وپيكار . وهيزم طعام پختن . و **رزم كردن** : جنگيدن و جنگ و نبرد كردن .

رزم (razm) م.ع. **رزم فلان رزماً** (از باب نصر) : بمرد فلان . و **رزم بالشيىء**: گرفت آن چيزرا . و **رزم رزماً**: يك بار خورد . و **رزمت الام** : زائيد آن مادر . و **رزم على قرنه** : غالب آمد برحريف خود و برنشست برآن . و **رزم البعير**: فروخفت آن شتر. و **رزم الشيىء رزماً** (از باب ضرب ونصر) : گردآورد آنچيز را ويا دريك جامه گرد آورد آنرا . و **رزم الرجل** (مجهولا) : برجاى ماند آنمرد از بيمارى .

رزم (razam) و (razem) ع. ج . رزمة و رزمة .

رزم (rozam) ا.ع. ثابت وقائم برزمين. وشير بيشه .

رزماً رزماً (razman-razman) ا. ع. آهسته آهسته.واندك اندك .

رزم آرا (razm-ârâ) ص . پ . بهادرى كه در نبرد كردن با هنر باشد .

رزم آزما (razm-âzmâ) ص. پ . جنگ آزموده و با وقوف در علم جنگ .

رزم افگن (razm-afgan) ص.پ . غازى ومبارز .

رزمة (razmat) م.ع . **رزم الشتاء**

رزمة(ازباب نصر وضرب):سردگرديد زمستان.

رزمة (razmat) ا.ع. يك بار خوردن.و **اكل الرزمة** : در روز يكبار طعام خورد.

رزمة (razmat) و (rezmat) ا. ع. پشتواره جامه. وضرب شديد. ج رزم ورزم .

رزمة (razamat) ا.ع. آوازه ماده شتر از حلق در پيش بچهٔ خود مانند ناله بدون آنكه دهان را گشايد و هو اخفى من الحنين . المثل : **لا خير في رزمة لا درة فيها** در حق كسى گويند كه وعده كند و بجاى نياورد . و **رزمة السباع** : آواز ددان .

رزمجو (razm-ju) و **رزم خواه** (razm-xâh) ص. پ. كسى كه آرزومند جنگ ونبرد باشد.

رزم ديده (razm-dide) ص. پ . جنگ ديده وآزموده شدهٔ در جنگ .

رزم زن (razm-zan) ص.پ.خونريز در ميدان جنگ وبهادر .

رزم ساز (razm-sâz) ص. پ. ساز كنندهٔ جنگ .

رزم كار(razm-kâr) ا.پ. كارزار.

رزمگاه (razm-gâh) و **رزمگه** (razm-gah) ا. پ. ميدان جنگ .

رزمگير (razm-gir) ا . پ . روز پانزدهم از هرماه شمسى .

رزمه (razme) ا.پ.. مأخوذ ازتازى. برقچهٔ رخت . ويك لنگهٔ بار اسباب وقماش.

رزم يوز (razm-yuz) و **رزم يوش** (razm-yuc) ا.پ. جنگجوى .

رزن (razn) ا.ع. جاى بلند وهموار كه آب ايستد در وى . ج : رزون ورزان.

رزن (razn) م.ع. **رزنه رزناً** (از باب نصر) : بدست برداشت آنرا تا گرانى وسبكى وى معلوم گردد . و **رزن بالمكان**: اقامت كرد در آن جاى .

رزن (rezn) ا. ع. كرانه .

رزنة (reznat) ا. ع. جاى گرد آمدن آب. ج : رزان .

رزنده (razande) افا . پ. الكه كننده. ورنگ كننده ورنگرز وصباغ .

رزنين (reznin) ا.پ. آنچه بدان در را بندند. وكليد .

رزوان (raz-van) ا. پ. باغبان و رزبان . وكرهٔ ستارهٔ زهره .

رزوح (rozuh) م.ع. **رزح رزاحاً** و **رزاحاً** و **رزوحاً** . مر . رزاح ورزاح .

رزوف (rozuf) ص.ع. **ناقة رزوف**: ماده شتر دراز پا و گشاده گام وسريع .

رزوم (rozum) م.ع. **رزم البعير رزوماً** و **رزاماً** . مر . رزام .

رزون (rozun) ع. ج. رزن .

رزه (raze) ا. پ. رجه و شريطه و طنابى از ليف خرما و جز آن كه دوسر آنرا بجائى بند كنند وجامه ولنگى ومانند آن بروى اندازند. وقفل وحلقه اى كه برآستان در نصب كنند. وضرب وزدن . ور سك انگور. و **رزهٔ پهنا** : ريسمانى كه بنايان براستى آن ديوار سازند .

رزى (razy) م . ع . **رزى فلاناً رزياً** (ازباب ضرب) : قبول كرد احسان فلان را .

رزى (rozziyy) ا. ع. برنج فروش.

رزيح (razih) ص. ع. لاغر . يق : **بعير رزيح وناقة رزيح** .

رزیدن (razidan) ف م. پ. رنگ کردن . ولـکه کردن .

رزیده (razide) ص. پ. رنگ شده ولـکه شده .

رزیز (raziz) ا.ع. گیاهی که دررنگرزی بکار برند .

رزیزی (rezzizâ) ا . ع. آوازی که دور آید . وآوازی که در شکم پدید گردد .

رزیف (razif) م.ع. **رزف الجمل رزفاً و رزیفاً** (از باب ضرب) : بانگ کرد آن شتر . ونیز رزیف : شتاب کردن از بیم . **ورزفت الناقة** : بشتاب وپویه‌دوید ماده شتر . و **رزف الامر** : نزدیك شد آن کار . **ورزف الیه** : پیش آمد اورا .

رزیم (razim) ا. ع. آواز شیر بیشه .

رزین (razin) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محکم واستوار. ومضبوط . **ورای رزین** : رای محکم واستوار .

رزین (razin) اوص.ع.صاحب وقار و بردبار و آرمیده. **وشییء رزین** : چیز گرانمایه‌وسنگین . ونام مردی.**رابورزین**: حلوا وشیرینی .

رزیئة (razi'at) ا.ع. مصیبت. وکمی. وعیب . و آسیب . ج : رزایا .

رژ (raǰ) ا. پ. خشم و غضب و قهر وکین . وسرزنش ومذمت .

رژد (raǰad) ص. پ. بسیار خوار . و حریص در همه چیز .

رژم (raǰam) ا.پ. رزم وجنگ ونبرد وپیکار وحرب .

رژه (raǰe) ا. پ. ریسمانی که بنایان براستی آن دیوار سازند . و روزه . و شریطه یعنی ریسمانی که درسر آنرا بجائی نصب کنند وبروی آن جامه و لنگی وماند آن اندازند . وحاشیه وسجاف ولبه وکناره .

رس (ras) ص . پ . رسنده . و وارسنده،وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **دسترس** یعنی چیزی که میتوان بآن دست‌رساید **وفریادرس** یعنی کسیکه‌بفریاد شخص میرسد ووی را نگاهداری میکند و از وی یاری مینماید . و نیز رس : رسیده شده وبالغ ونضج گرفته . و **نارس** : یعنی کال و نارسیده . و **نیم رس** : یعنی چیزی که بخوبی نرسیده ونضج نگرفته باشد .

رس (ras) ا. پ. رز ودرخت انگور. وپرخوار وشکم پرست و اکول . و پوسیده و فاسده شده . و مفسد و مخرب . و فتنه انگیز . وریسمان وطناب. وکمند . وگلوبند زنان وگردن بند . وزر گداخته . و هرفلزی که آنرا کشته باشند . وصلب وسخت ومحکم واستوار ومضبوط . ورود ارس .

رس (res) پ. کلمهٔ امر از ریسیدن و رشتن .

رس (ros) ا.پ.اکول‌وپرخوار.وصلب وسخت ومحکم . ومردم زورد اندام .

رس (rass) ا.ع. ابتدای چیزی واول آن . و **رس‌الحمی** : اول تب . و چاه بسنگ برآورده . وچاه بقیهٔ ثمود که تکذیب پیغمبر خود کردند و در آن چاه وی وا بند ساختند تا آنکه مرد رآنقوم **رااهل‌الرس** گویند . وپارهٔ از چیزی . و **بلغنی رس** من‌خبر ای شیء منه . و باصطلاح عروض حرکت حرفی که بعد الف تاسیس باشد و یا قبل آن یافتحهٔ قبل تأسیس .

رس (rass) م.ع. بند کردن وبازداشتن کسی را . واصلاح کردن میان‌قوم . وافساد کردن . وچاه کندن . ودر زیر خاك پنهان کردن چیزی . ودر گور کردن مرده را . و دانستن امور قوم‌وخبر آنهارا. ودم فروبردن ملغ برزمین تاخایه نهد . ودیدن کسی را . و گذشتن اندیشه بدل . یق : **فلان یرس الحدیث فی‌نفسه** ای یحدث به نفسه (و الفعل من نصر فی‌الکل) .

رسا (rasâ) ص.پ. رسنده . ویابنده. وحاصل . وبالغ . وزودفهم وسریع‌الانتقال. و هنرمند وکـارآموز وقابل ولایق وباوقوف وکـارساز. وبسیار وفراوان .

رسابة (rosâbat) ا.ع. هرچیز که در ته ظرف ویا نهر ویا رودخانه‌دور کند ورسوب نماید .

رساتیق (rasâtiq) ع.ج. رستاق .

رساديق (rasâdiq) ع.ج. رسداق .

رساطون (rasâtun) ا.ع . ـ مأخوذ از یونانی ـ می .

رساعة (resâat) ا.ع. دوال بافته ای‌که زیر دوال شمشیر باشد . ج : رسائع .

رساغ (resâq) ا .ع . ورسنی که برورسغ ستور وجزآن بندند وسپس آنرا بمیخ استوار کنند تا رفتن نتواند .

رساغ (resâq) م.ع.**راسغه‌مراسغة** و **رساغاً** . مر . مراسغة .

رساغ (rosâq) ا.ع. نام موضعی .

رسال (resâl) ا.ع . قوائم شتر . ج : رسل .

رسالة (rasâlat) م.ع. **رسل البعیر رسلا و رسالة** (ازباب‌سمع) : نرم‌رفت آن شتر ویا نرم‌روگردید . و **رسل فلان رسلا** : فروهشته موی گردید فلان .

رسالة (resâlat) و (rasâlat) ا.ع . کتاب . وپیغام . وپیغامبری وفرستگانی . و فرستادگی وایلچی‌گری . وگروه اسبان . ج: رسائل . و **ام‌رسالة** : دوستی ومهربانی .

رسالة (resâlat)م.ع.**راسل‌مراسلة** و **رسالة** . مر . مراسلة .

رسالت (resâlat) ا . پ . ـ مأخوذ از

تازی ـ پیغامبر . وپیغامبری . و ایلچی گری ومأموریت وفرستگانی . وپیغامبری از جانب خدا جل‌شأنه . و **حضرت‌رسالت‌پناه:** خاتم النبیین محمدبن عبدالله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله .

رسالت‌مآب (resâlat-maâb) ا.پ. ازالقاب آنحضرت است صلی الله علیه‌وآله .

رساله (resâle) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ کتاب. وکتاب‌کوچك . ونوشته ومرقومه‌ونامه ومراسله.وکتاب‌فتاوی‌مجتهدین. وفوج‌سوارهٔ از سپاه .

رساله دار (resâle-dâr) ا . پ . سرهنگ‌وسردار سواران .

رساله داری (resâle-dâri) ا. پ. فرماندهی و سرداری افواج سواره .

رسام (rassâm) ا . پ . نام آهنگری معاصر اسکندر پسر فیلیپ که آئینه‌ای ساخت. ونام نقاشی معاصر بهرام‌گور .

رسام (rassâm) ا.ع. رسم کننده . و کاتب . و نقش کننده و نقاش . و امضا کننده .

رسان (rasân) ص . پ . رساننده و آورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **سلام سلامت رسان** یعنی‌سلامی که آرزومند تندرستی‌وعافیت است . **رمژده رسان** یعنی مژده آورنده .

رسانه (rasâne) ا.پ. حسرت‌وافسوس وتأسف. وناله وزاری .

رسانیدن (rasânidan) ف م . پ. رسیدن‌کنانیدن . وبردن‌فرمودن . وگذرانیدن وانتقال دادن.وحمل کردن . وسپردن وتسلیم کردن. وگزاردن واداکردن .

رسائع (rasâe') ع. ج. رساعة .

رسائل (rasâel) ع . ج . رسالة و رسالة .

رسایل (rasâyel) ا. پ ـ . مأخوذ از تازی ـ رساله ها و کتابها و کتابچه ها .

رسائی (rasâi) ا. پ. درآمد ومدخل. و دانش. وفهم و ادراك. و سرعت‌انتقال و چالاکی درادراك . وقابلیت وکاردانی وهنر و فراست ولیاقت وشایستگی وسزاواری . و فضیلت .

رسب (rasb) م . ع. **رسب رسبآ** و **رسوبآ** . مر . وسوب .

رسب (rasab) ا.ع. شمشیردرگذرنده .

رسب (rosab) ا.ع. نام شمشیرآنحضرت صلی‌الله علیه و آله . ومرد عاقل وبردبار .

رسپینا (raspinâ) ا . پ . بلغت زند فصل پائیز .

رسة (rassat) ا.ع. ستون استوار .

رسة (rossat) ا. ع. کلاه .

رست (rast) پ . ح م . رستن . وا.صفه‌وایوان.وطاق.ورواسته. وصف‌کشیده. وآزادی ورهائی وخلاصی ونجات . ورستگی از هوا وهوس‌نفسانی . وآزاد ورستگار . و محفوظ. ر محکم وثابت . وزمین .

رست (rost) پ . ح م . رُستن . و ا. روئیدگی‌وبالیدگی.وافزونی . و چیرگی وغلبه وظفر واستیلا . وزمین‌وخاك . ونوعی ازخاك سخت . وشجاع ودلیرودلاور.وسخت واستوار . ومیان‌پر . ومستحکم . وهرچیزی که بطور محکم بسته شده باشد .

رستا (rostâ) ا. پ. روستا .

رستاخیز(rastâxiz) اوص.پ. روز قیامت ومحشر . وهنگامه .

رستاد (rastâd) ا.پ. راستاد وراتب ووظیفه وروزیانه .

رستار (rastâr) او ص. پ. رستگار . و خلاص و نجات و رستگاری و رهائی و آزادی . و گروه آزاد . وسالم . وخیرخواه ونیك اندیش.

رستار (rostâr) ا.پ. دهقان وروستا زاده ودهاتی وروستائی .

رستاق (rostâq) و (rastâq) ا.ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ روستا و ده و قریه. و روستائی‌ودهاتی وشهری‌که‌درآن‌خرید وفروش بسیارشود.ودسته‌ای ازخیمه‌هاوخانه‌های نیین. وسردار دسته‌ای ازمردمان .

رستاك (rastâk) ا.پ. شاخهٔ تازه‌ای که از بیخ درخت برآید .

رستانیدن (rostâniden) ف م. پ . رستن کنانیدن وسبب روئیدن شدن .

رستای (rostây) ا.پ.رستاوروستا .

رستخیز (rastaxiz) اوص . پ. روز قیامت و محشر و رستاخیز.

رستخیز (rostaxiz) ا.پ. نوخیز .

رستك (rostak) ا.پ. مصغررسته یعنی شهر کوچکی که درآن‌خرید وفروش‌زیادشود.

رستگار (rastagâr) ص.پ . آزاد و رهاوخلاص‌ونجات‌یافته. ومرخص. وآسوده. ومحفوظ. و فیروزی‌یافته. وجوانمردوسخی.

رستگاری (rastagâri) ا.پ.آزادی‌و رهائی ونجات وخلاصی.وسخاوت وبخشش.

رستگان (rastagân) پ.ج. رسته .

رستم (rostam) ا.پ. پسر زال پهلوانی مشهور ازاهالی زابلستان . وهر آدم شجاع و دلاوری که بوی نسبت دهند .

رستم آباد (rostam-âbâd) ا.پ. نام جائی .

رستم برف (rostam-barf) ا.پ . برف‌بی‌اندازه وزیاد.ومردم‌سهمناك وبدهیئت.

رستمدار (rostam-dâr) ا.پ.ولایتی درمازندران .

رستمدستان (rostam-dastân) ا . پ. رستم پهلوان مشهور. وباصطلاح بسحاق اطعمه اکول وکسی که‌درخوردن‌پیشدستی‌کند.

رستم‌رکاب (rostam-rekâb) ص. پ. دلاور وبهادر .

رستم‌رکابی (rostam-rekâbi) ا. پ. دلاوری وبهادری .

رستم‌عنان (rostam-enân) ص.پ. دلاور وبهادر.

رستمون (rostamun) ا.پ. انبوهی مردمان واجتماع آنان در یك جائی .

رستمی (rostami) ا. پ . دلیری و بهادری وشجاعت .

رستمین (rostamin) ا. پ. گیاهی‌که تازه روئیده باشد .

رستن (rastan) ف‌ل. پ. نجات‌یافتن و آزاد شدن ورها شدن . وگریختن .

رستن (restan) ف م . پ . رشتن و ریسیدن . وبافتن . وآهسته حرف زدن . و مانند مگس صدا کردن .

رستن (rostan) ف ل. پ . روئیدن و بالیدن. وبیرون‌آمدن. و سبزشدن. وپدید آمدن .

رستنی (rostani) ا. پ. گیاه ونبات . و نباتی . و هرچه بروید و ببالد . و هنگام روئیدگی . و مکان روئیدگی هرچیزی که بروید .

رسته (raste) اوص. پ. خلاص شده ونجات‌یافته وآزادکرده ورهائی‌یافته.وآزاد. و مطلق صف وقطار اعم از انسان و یا حیوان دیگر. و راستهٔ از هرچیز مانند هرهٔ دندان و راستهٔ بازار وخانه هائی که در یك صف‌واقع شوند. وقاعده وقانون وطرز وروش وطریقه وآئین ورسم . و کسی که در ظاهر و باطن آلودگی وگرفتاری نداشته باشد .

رسته (reste) ص. پ. ریسیده و رشته شده .

رسته (roste) اوص.پ. وروئیده وبالیده وسبز شده . وترقی وافزونی در قد وقامت . ونام حلوائی که بتازی کعب الغزال گویند . وشهری که درآن خرید وفروش زیاد شود . و **رستهٔ خاك** : همهٔ موجودات این کرهٔ خاکی .

رسته‌گار (raste-gâr) ص.پ. آزاد و آزاد شده ورهائی یافته ورستگار .

رسته گاری (raste-gâri) ا. پ. نجات . و آمرزش گناهان. و رستگاری .

رستهم (rostahm) ا.پ. رستم پهلوان مشهور .

رستی (rasti) ا. پ. خلاص ونجات .

رستی (rosti) ا. پ. راحت و فراغت وآسودگی وآسایش.وفرصت.ورزق وروزی وروزینه . وطعام و نان وخوراك.وحصه و بهره . وخوراك اندك . وماحضر . وحلوا. وخیرگی‌ودلیری وشجاعت.وغلبه وفتح وظفر واستیلا . وپایداری . و توانائی .

رسح (rosh) ع.ج. ارسح و رسحاء.

رسح (rasah) م. ع.لاغر سرین بودن وهردوران لاغر بودن (والفعل من‌سمع) .

رسحاء (rashâ') اوص.ع. مؤنث‌ارسح. و زن زشت . ج : رُسح . الحدیث :

لاتسترضعوا اولادکم الرسح ولا العمش فان اللبن یورثهما .

رسخ (rasx) ا . پ . تناسخ یعنی انتقال روح ازبدن‌انسان به‌نباتات ویااشجار.

رسد (rasad) ا. پ. رصد . و رسید. وغور وتوجه . وسزاوار. ودرآمد ومدخل. وحصه وبهره . وتقسیم‌که میان اصناف‌ورعایا قسمت میشودوبهرکس چیزی‌میرسد.وذخیره‌ای از غله که در میان سپاه تقسیم میگردد . و معاونت در توشه وذخیره .

رسداق (rosdâq) ا. پ . دهاتی و ساکن ده . و خیمه گاه خانه های کوچك و جگنی وخانه های دهاتی . وسردار دسته‌ای از مردمان .

رسداق (rosdâq) ا. ع. ناحیه ای که دارای چندین شهر. محل خرید وفروش‌باشد. ج : رساديق .

رسدی (rasadi) ا. پ. دانه وحبه . ونیمهٔ مساوی ونصف .

رسرسة (rasrasat) م . ع. **رسرس البعیر رسرسة** : جنبیدآن شتر تابرخیزد.

رسش (rasec) پ .م ح . رسیدن . وا.وورود و رسیدگی. واتفاق وعارضه . و سرگذشت .

رسع ('ras) م. ع. **رسع الصبی رسعاً** (ازباب فتح) : در پای ویا دردست آن کودك مهرهٔ چشم زخم بست . و **رسع اعضاء الرجل** : تباه وفروهشته وسست گردید اعضای آن مرد . و **رسعت عینه** : برچسبید نیام چشم او بعلتی و یا عام است. وبرگردیده چشم وتباه شد .

رسع ('ros) ص. ع . ج . ارسع و رسعاء .

رسع ('rasa)ا.ع.دردمندی نیام‌چشم.

رسع ('rasa) م . ع. **رسعت عینه** (از باب سمع) : برچسبید نیام چشم او .

رسعاء ('ras'â) ص. ع. مؤنث ارسع زن دردمند نیام چشم . و **عین رسعاء** : چشمی‌که نیامش برچفسیده باشدو ج : رُسع.

رسعنی (ras'aniyy) ص. ع. منسوب برأس عین .

رسغ (rosq) و (rosoq) ا.ع. خردگاه دست و پای ستور. وآنجای باریك که پیوند سردست وپا بود . وپیوند میان کف وساعد و ساق و قدم و هم چنین از هر دابه . ج : ارساغ وارسغ .

رسغ (rasaq) ا. ع. سستی وفروهشتگی

دست وپای ستور .

رسف (rasf) و **رسفان** (rasafân) م.ع. **رسف رسفاً ورسيفاً و رسفاناً** (از باب نصر و ضرب) : رفت برفتار پابند برپای .

رسل (rasl) ص.ع. رفتارنرم . وشتر نرم‌رو. وموی فرو هشته .

رسل (resl) ا. ع. روش نرم. ونرمی و آهستگی و گرانباری . و شیر و لبن . و سربازوی اسب. ونیز رسل : واحد و سال .

رسل(resl) و(rasl) ا.ع. **افعل كذا وكذا على رسلك** يعنى بكن اين كاررا و آهسته وبا وقار باش . و **كذلك على رسلك** .

رسل (rosl) و(rosol) ع.ج. رسول.

رسل (rasal) ا. ع. پارهٔ از هرچیزی. ج : ارسال . و **جاءت الخيل ارسالا** اى قطيعاً قطيعاً . و شتران و يا شتران از ده تابیست وپنج و كذلك فى الغنم . وگلهٔ شتران و گوسپندان .

رسل (rasal) م.ع. **رسل رسلا و رسالة** . مر . رسالة .

رسل (rosol) ص.ع. **جارية رسل:** دختر خرد سال كه معجر نپوشد .

رسلاء (rosalâ') ع.ج. رسول . وج. رسيل .

رسلة (raslat) ا . ع . زنيكه هردوساق وى دارای‌موی بسيار دراز باشد . وماده شتر نرم رو . و كاهلی وسستی .

رسلة (raslat) و (reslat) ا . ع . آهستگی‌وگرانباری.وآسودگی . و **افعل كذا وكذاعلى رسلتك و على رسلتك** يعنى بكن اين كار را وآهسته و باوقار باش.

رسم (rasm) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قاعده وقانون‌وطريق‌ووضع ودستور.وترتيب‌و انتظام . وعادت وخوی. ورواج . ومعامله. وآئين ورروش ومنوال‌وطرز وشيوه . ومعمول ومتعارف . وداغ ونشان . وخدمتگار نزديك مانند آبدار وجامه دار . و **رسم قسمت :** حق قاضی وقتيكه قسمت كند ارث را . و وظيفه ومشاهره.ونبشته . و **رسم الخط:** املا و طريقهٔ نوشتن . و **رسم كردن :** نوشتن . ونشان نمودن.ونقشه كشيدن . ورقم كردن . ونقش نمودن.وباصطلاح‌منطق‌تعريف شیء بعرضيات مانند تعريف انسان بماشی و ضاحك بخلاف حد كه تعريف شیء بذاتيات باشد چون تعريف انسان بحيوان ناطق .

رسم (rasm) ا.ع.چاه‌پنهان كردهٔ‌بخاك. ونشان . وبقيهٔ نشان . ونشان ناپيدا . ج : ارسم ورسوم . وطريق وآئين . وچيزی كه بدان دينار را جلا دهند . ونوشته . وتمغا. وچوب كنده ای كه بدان انبار را مهر كنند.

رسم(rasm)م.ع. **رسم الغيث الديار رسماً** (ازباب نصر) : محو كرد باران‌خانه‌ها‌راوباقی‌گذاشت‌نشان آنهاراچسبيده برزمين. و **رسم للبناء :** نشان‌كرد‌آن‌بنارا . و **رسم الكتاب :** نوشت كتاب را. و **رسم على الورقة :** نوشت بر آن ورقه . و **رسم له كذا :** كار فرمود اورا . و **رسم فى الارض :** غائب شد درآن زمين .

رسم (rasam) ا.ع. حسن رفتار .

رسماً (rasman) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ازروی قاعده وترتيب و قانون .

رسمان (resmân) ا.پ. ريسمان .

رسمان (rasamân) ا.ع. حسن‌رفتار.

رسمانه (rasmâne) ص‌وم‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رسمی‌وازروی‌قاعده وترتيب و قانون .

رسمو (rasmu) ا.پ . نحل و زنبور عسل .

رسمی (rasmi) اوص . پ. معمولی و متعارفی . ومنسوب برسم بمعنى نوشته . و رواج ورايج . وموافق دستور . و وسطی و متوسط . ووظيفه دار . وخدمتگار نزديك و مقرب مانند آبدار وشرابدار وساقی . و كسی كه روز بروز و ماه بماه وسال بسال مراتب گيرد . وچاكر و خراج گزار . و **لباس رسمی :** لباسی كه طايفهٔ نوكر دروقت‌رفتن خدمت پادشاه پوشند . و **واو رسمی :** واو معدوله .

رسميات (rasmiyyât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ عادتها وقاعده ها.

رسن (rasn) ا.ع. ازاعلام‌است.

رسن (rasn) م.ع **رسن البعير رسناً** (ازباب نصر وضرب) : مهار ساخت برای آن شتر وبست آنرا بريسمان .

رسن (rasan) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. ريسمان وحبل و طناب . و تار ورشته . و **رسن كشتی :** طناب سه‌لا و يا چهارلا كه بكشتی می بندند . و **رسن لنگر :** طناب كلفتی كه لنگر كشتی را بدان بند می‌كنند .

رسن (rasan) ا.ع. زمام وآنچه بر بينی شتر باشد از مهار . ج : ارسان و رُسُن و ارسن . و **رمی برسنه على غاربه** يعنى بگذاشت ورها كرد راه او را . . **خليع الرسن :** وحشی . و بيدين . و بی قيد و اوباش .

رسن (roson) ا.ع.ج. رسن .

رسن‌باز(rasan-bâz)ا.پ.ريسمان‌باز.

رسن‌تاب (rasan-tâb) ا.پ. كسی‌كه ريسمان می‌تابد .

رسنگر (rasan-gar) ا. پ . كسی كه ريسمان می سازد .

رسنواد (rasanvâd) ا.پ. بلغت‌زند نيزه وسنان ورمح .

رسو (rasv) م٠ع ٠ **رسا رسوآ** و **رسوآ** (ازباب نصر) : ایستاد برجای و استوار شد ٠ و **رست السفینة** : برجای ایستاد آن کشتی در دریا برلنگر ٠ و **رست اقدامهم‌فی‌الحرب** : برجای ماند پای ایشان‌درجنگ ٠ و**رساالصوم** : نیت‌روزه کرد ٠ و **رساینهم** : اصلاح کـرد میان ایشان ٠ و**رسامن‌الحدیث رسوآ** : ذکر کرد پاره‌ای حدیث‌را ٠ و**رساعنه حدیثآ**: رفع کرد حدیث را بسوی وی‌ونقل کردآنرا ازوی ٠ و نیز رسو : بانگ کردن گشن ماده شتران رمیدهٔ متفرق را تا بسوی‌وی میل‌کنند وآرمیده شوند ٠ یق : **رساالفحل بشوله** اذا تفرقت عنه نهدربها فمالت الیه وسکنت ٠

رسو (rosovv) م٠ع٠ **رسا رسوآ** و **رسوآ** ٠ مر ٠ رسو ٠

رسوا (rosvâ) و **رسوای** (rosvây) ص٠پ٠ بی‌حرمت و بی‌عزت و بی آبرو و بد نام ومفتضح وخوار و معیوب ٠ و مشهور و آشکار ٠ ومتهم وتهمت زده ٠ و کسی که در میان جمعی جهة عبرت‌دیگران بطوربی‌احترامی نگاهداشته شود ٠

رسوائی (rosvâi) ا٠پ ٠ افتضاح و بی آبروئی وبدنامی وذلت و فضیحت و بی حرمتی ٠

رسوب (rasub) ا٠ع٠ سرنره٠وشمشیر در گذرنده ٠

رسوب (rosub)م٠ع٠**رسب‌فی‌الماء رسبآ** و **رسوبآ** (ازباب نصروگاه ازکرم): بتك آب شد ونشست درآن ٠ ونیز رسوب : فرورفتن چشم بمغاك ٠

رسوب (rosub) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ درد ودردی ٠ وهرچیز که در تك‌آب وشراب وبول وهرمایعی فرو نشیند ٠

رسوبی (rosubi) ص ٠ پ ٠ درد منسوب برسوب ٠

رسوة (rasvat) ا٠ ع ٠ دست اورنجی که از مهره ها و یا از صدفها سازند ٠ ج : رسی (resâ)

رسوخ (rosux) م٠ع٠**رسخ‌رسوخآ** (ازباب نصر) : ثابت واستوار وپا برجای شد ٠ و **رسخ‌الغدیر** : فرورفت‌آب آن غدیر در زمین وسپری گـردید ٠ و **رسخ المطر** : فرو رفت باران تانم زمین ٠

رسوخ (rosux) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ استواری وپایداری ٠ و اثـر ٠ و **رسوخ‌کردن** : بطور ثابت واستوار در دل‌اثر کردن‌وراه‌پدید کردن‌در دل باستواری ٠ و **صاحب رسوخ** : کسی کـه بواسطهٔ استواری و پایداری دارای فضیلت باشد ٠

رسوخیة (rosuxiyyat) ا٠پ٠ـمأخوذ از تازی ـ پایداری واستواری وثبات وثابت قدمی ٠ ومودت وصداقت ٠

رسوران (rasvarân) ا٠ پ ٠ سرو روان وسرو آزاد یعنی مانند سرو میخرامد و باین اسم معشوق را متصف میکنند ٠

رسوع (rosu') ا٠ع٠ دوالهای بافته که درمیان کمان بندند ٠

رسول (rasul) ا٠ع٠پیغام٠ وپیغامبری٠ وپیغامبر٠ج:ارسل ورُسـل‌و رُسْل ورسلاء٠و صدیق ٠ و باهم وموافق‌در تیراندازی ومانند آن ٠ و قوله تعالی : **و انا رسول رب العالمین** ولم یقول‌رسل لان فعولا وفعیلا یستوی‌فیهما الواحدوالجمع‌والمذکروالمؤنث٠ و **الرسول** : آنحضرت صلی‌الله علیه وآله ٠ و جبرئیل ٠

رسول (rasul) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی‌ـ پیغمبر وپیغامبر و پیغام آور وپیك وچرکر و و پیهورده ٠ و **رسول خدا** : آن حضرت صلی الله علیه و آله ٠

رسولی (rasuli)ا٠پ٠ـ مأخوذازتازی‌ـ فرستادگی ورسالت وپیغامبری ٠

رسوم (rasum) ص٠ع٠ شتری کـه باقی ماند بر سیر یك شبا روز ٠ و **ناقة رسوم** : ماده شتری که نشان سپل او بر زمین ماند از سختی ٠

رسوم (rosum) ع٠ج٠ رسم ٠

رسوم (rosum) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ وظیفه و مشاهره ٠ وکتابت‌ونگارش٠ و حق نگارش وکتابت ٠ وپول ناروا وغیر معینی که ارباب قلم ومستوفیان دیوانی بطور رشوه از عارضین وارباب حقوق میگیرند ٠ وآئین٠وعادت ٠ وباج‌وخراج٠ وحق‌الجماله٠ وحصه و بهره٠ ٠ و **رسوم سزاولی** : وجهی که برای مخارج سزاول داده میشود ٠ و **رسوم عرفیه** : عادت٠ وخراجی کـه ملاك میدهد ٠

رسومات (rosumât) پ٠ج٠ رسوم ٠

رسومدار (rosum-dâr) ص٠ پ ٠ کسی که علاوه‌برمواجب وظیفهٔ‌دیگرداشته‌باشد٠

رسی (rasi) ا٠ع٠ رسیس ٠

رسی (resâ) ع٠ج٠ رسوة ٠

رسی (rossâ) ا٠ع٠ پشه٠وباران بزرگ قطره ٠

رسی (rasiyy) ا٠ع٠ ستون ایستادهٔدر خیمه ٠ ومرد ثابت واستوار درنیکی وبدی ٠

رسید (rasid) پ٠ح م ٠ رسیدن ٠ وا٠ اعتراف ٠ وقبض وصول ونوشته‌ای که‌پس‌از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند ٠ و جوانی وشباب ٠ و اقرار برگرفتن و دریافت کردن ٠

رسیدگی (rasidegi) ا٠پ٠ درآمدن بحالت نضج وپختگی وبلوغ‌وکمال٠ ومواظبت و سر پرستی در اجرا وانجام کـاری ٠ و **رسیدگی کـردن** و یا **رسیدگی**

نمودن : توجه‌کردن. وآگاه بودن و داد رسی کردن .

رسیدن (rasidan) فـلوم.پ. آمدن. و در آمدن . و واقع شدن . و یافتن . و کامل شدن . وتمام شدن . ونضج یافتن و پخته شدن طعام ومیوه وجز آن . ومالیدن و سودن . وجماع کردن بازن . ودریافت‌شدن پول ومواجب وجز آن . **واندررسیدن:** پنداشتن وتصورکردن . وفکر کردن . و **بر رسیدن**ویا **بهم‌رسیدن :** بدست‌آمدن. وملاقات کردن. و **دررسیدن :** درآمدن . و یافتن .

رسیدن (residan) فم. پ. رشتن و ریسیدن .

رسیده(raside)ص.پ. آمده و واردشده. وآگاه شده . و نضج یافته و پخته شده . و بالغ شده وبسن بلوغ درآمده . ومثمر شده. وداری سال ومسن .

رسیس (rasis) ا وص . ع. ثابت و استوار . ومرد زیرك خردمند . و خبری که بصحت نرسیده باشد . واول‌دوستی . و اول تب .

رسیغ (rasiq) ص . ع . فراخ از هرچیزی . **وطعام رسیغ :** طعام بسیار.

رسیف (rasif) م.ع. **رسف رسیفاً .** مر . رسف .

رسیل (rasil) اوص.ع. فراخ. و چیز لطیف . وگشن . وپیغام کننده . وپیغام . وآب خوش وپاکیزه. **ورسیل الرجل** الذی یرافقه فی نضال وغیره . ج : رُسلاء .

رسیلات(rosaylât)ا.ع. **القی الکلام علی رسیلاته :** خوار داشت اورا .

رسیلی (rosaylâ) ا . ع . جانوری کوچك .

رسیم (rasim) ا. ع. نوعی از رفتار شتر .

رسیم (rasim) م . ع . **رسم البعیر رسیماً** (ازباب ضرب) : برفتار رسیم‌رفت آن شتر . **ورسمت‌الناقة رسیماً :** بسپل خود نشان برزمین گذاشت آن ماده شتر .

رسین (rasin) ا. پ. بلغت زند نیزه و رمح . ورسنواد .

رش (rac) ا.پ. باز یعنی از سردوش تا آرنج . ومسافت میان دودست چون‌آنهارا از هم باز کنند . و ارش یعنی از آرنج تا سر انگشتان . وگز و زرع . و مقدار . و نوعی ازجامهٔ ابریشمین گرانبها . وزمین‌پشته پشته . وقسمی ازخرمای‌سیاه بالیده . ونوعی از انجیر . وسیماب و جیوه . و خاك برنج یعنی گردی که پس از کوبیدن شلتوك با نمك وحصول‌برنج‌بدست می‌آید. ونام‌روزیازدهم از هرماه شمسی. ونام فرشته‌موکل براین روزکه عدل نیز دردست اوست .

رش (rac) و (racc) ا . پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قطره‌های ریزه ریزهٔ آب و یامایعی دیگر که از ریختن برزمین در اطراف آن پراکنده میگردند .

رش (rec) ا. پ. ریش و لحیه . و ریش جراحت .

رش (roc) ا.پ. برگشتگی‌چشم ازروی قهر وغضب وخشم .

رش (racc) ا. ع. باران اندك . ج : رشاش . وضرب دردناك .

رش (racc) م . ع . **رش الماء والدم والدمع رشاًو ترشاشاً** (از باب نصر و ضرب) : چکانید آب و خون و اشك را . و **رش فلاناً رشاً :** زد فلان را زدنی دردناك. **ورشت السماء رشاً :** باران ریزه بارید آسمان .

رشء (rac') م . ع . **رشا المراة رشأ** (از باب فتح) : جماع کرد با آن زن . و **رشأت الظبیة :** بچه آررد آن ماده آهو .

رشا (racâ) ع. ج. رشاة .

رشأ (raca') ا. ع . آهوبره‌ای که قوی گردد و با مادر برفتارآید.ج: ارشاء. ودرختی مقدار قد مردم .

رشاء (racâ') ا . ع . ریسمان ورسن .

رشاء (recâ') ا . ع . ریسمان‌وریسمان دول . و رشته مانندی مردرخت کدو و خیار و مانند آنها را که بدان بردرختی و جز آن برآید . ج : ارشیة . ویکی از منازل قمروآن چند ستارهٔ خرد است در برج حوت .

رشاء (recâ') م .ع . **راشاه مراشاة ورشاء** . مر . مراشاة .

رشاة (racât) ا . ع . گیاهی. ج : رشا.

رشاح (raccâh) ص . ع . کسی که عرق نماید .

رشاد(racâd)ا . ع . راستی. وپیروزی. ونام مردی ووادی . و ج . رشادة . **وحب الرشاد :** حرف وسپندان . و **اصحاب الرشاد :** مردمان دیندار ومتدین .

رشاد (racâd) م.ع. **رشدرشاداً و رشداً و رشداً** (ازباب سمع ونصر) : براه شد وراه راست یافت .

رشادة (racâdat) ا.ع. سنگ بزرگ . وسنگی که پرکند کف دست‌را . ج : رشاد .

رشادت (recâdat) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی. راستی . و قدرت‌وشجاعت‌راستعمال قدرت. وسختی‌ودرشتی آمیختهٔ بارحم‌وشفقت.

رشاش (racâc) ا.ع . چکیده های‌خون واشك وآب وجز آن .

رشاش (recâc) ع . ج . رش .

رشاشه (recâce) ا . پ . ـ مأخوذ از

تازی ـ قطره های کوچك باران و باران‌ریزه .

رشاق (recâq) ص . ع . ج . رشيق . و رشيقة .

رشاقة (racâqat) م‌ع. نیکو وباریك‌قد شدن (والفعل من کرم) .

رشانة (racânat) م‌ع. **رشن رشانة** (از باب کرم) : ناخوانده مهمان گردید و بی دستوری در آمد .

رشبة (rocbat) اع. کشکول . و تار جبل خالی از مغز که بدان آب بردارند .

رشت (ract) ا . پ . بسیار خشك و شکننده‌وهرچیز که ازهم فرو ریزد وفروپاشد. وخاك وگردوغبار تیره . وخا کروبه . وکج ودیوار مشرف برافتادن .

رشت (ract) اپ. نام شهر حاکم‌نشین ملك گیلان وگویند این کلمه تاریخ بنای این شهر است چه این شهر در سال نهصد هجری بنا شده و عدد حروف آن بحساب ابجد نیز نهصد میباشد .

رشت (rect) پ. ح م. رشتن . وا. طینت وطبیعت وسرشت .

رشت (roct) اوص‌پ. روشنائی. فروغ. وروشن ونورانی ودرخشان وتابان. وکهنه و سالدیده که درآن بیم افتادن باشد. و هرچیز که شروع بفنا گذارد ازجهة کهنگی وسالدیدگی.

رشت (roct) ا . پ . نام کیمیادانی مشهور .

رشتاك (ractâk) اپ . شاخه ای که تازه ازبیخ درخت برآمده وراست رسته‌باشد.

رشتك (rectak) اپ. رشته که پیوك وعرق معدنی نیز گویند .

رشتن (rectan) فم‌پ . ریسیدن و تافتن وتابیدن .

رشتن (roctan) فم‌پ. رنگ‌کردن .

رشته (recte) اپ. ریسمان ونخ‌وتارو جبل ورسن . وسلك مروارید . و ریشه . و طراز . وصف وقطار . وسلسله. وعرق‌مدنی وآن چیزی است بسان تار ریسمان که از اعضای‌مردم بیرون میآید ودرلار فارس‌شیوع دارد وپیوك نیز گویند. وقرابت‌وخویشی. و پیوستگی وعلاقه .ونوعی از حلوا . وچیزی مانند تار که از خمیر آرد گندم سازند وازآن آش وپلاووجز آن ترتیب‌دهند وبتازی رشیدیة گویند . و**رشتهٔ باران**: قطره های‌باران که از پی هم فرود آیند وبسان تار بنظر آیند . و **رشتهٔ تب** : ریسمان که دختر نابالغ رشته وگرهی چند برآن زده افسون خوانند وبسر گردن تب‌دار بندند . و **رشتهٔ جان دوتا شدن** : متردد خطر عظیمی بودن.وگرفتار و اسیر وعاشق شدن . و **رشتهٔ خاك** : آدمی وموجودات دیگر . و **رشتهٔ دراز** : طول مدت . وفرصت دور و دراز در کارها . و **رشته‌دراز دادن** : مهلت وفرصت دادن وتنگ‌نگرفتن . و**رشته دردست‌خواب وخور داشتن** : خاصیت بهیمی داشتن و خوردن و خوابیدن . و **رشتهٔ دندان** : صف دندانها .و **رشته‌زدن** : پیمودن‌زمین باریسمان . وبرابر کـردن زمین . و **رشتهٔ شمع** : پلیته . و**رشتهٔ‌صبح**: صبح‌کاذب. و **رشتهٔ‌عمر** : ریسمانی که چون یکسال از عمر کسی بگذرد یك گره بران می زنند تاعدهٔ سالهای عمر وی معلوم باشد . و **رشتهٔ قطائف**:نوعی‌ازحلوا درنهایت‌لطافت.و**رشتهٔ مریم** : هررشته‌ای که‌بباریکی‌تمام موصوف باشد . و **رشتهٔ نگنده** : ریسمانی که جامهٔ خواب مانندلحاف وتوشك بدان‌دوزند.

رشته (recte) ص. پ . هرچیز ریسیده شده .

رشته (rocte) ص . پ . رنگ هشته و رنگ کرده .

رشته‌دار (recte_dâr) اپ . متعلق ومنسوب و دارای خویشی وقرابت وعلاقه .

رشته‌کش (recte_kac) اپ. تربیت دهنده .

رشته‌وار (recte_vâr) اپ . مانند رشته وباندازهٔ رشته .

رشتی (racti) اوص‌پ. جاروب . و کسی که لجن پاك میکند و خاکـروبه و خاکستر میرد . وجاروب کش‌وکسی که‌گرد وغبار پاك میکند.و پستی‌وحقارت . وفروتنی وخاکساری . ومنسوب بشهر رشت .

رشح (rach) م‌ع. **رشح‌رشحاً** (از باب فتح) : خوی کرد . و **رشح‌الاناء** : تراوید آن ظرف . و**لم‌یرشح‌له‌بشیء** : نداد اورا چیزی . و **رشح الظبی** : بر جست وخرامید آن آهو .

رشح (racah) اع.خوی‌وعرق.حدیث: **القیمة یبلغ الرشح آذانهم** .

رشحه (rache) اپ ـ مأخوذازتازی. چکه وقطره . وتراوش . وچکیده . ومقطر. وخوی و عرق . و **رشحهٔ آب** : ترشح کردن آب براطراف و جوانب که چکرهٔ آب نیز گویند .

رشد (rocd) ا . ع . صلاح و رشاد خلاف غی وضلال . وراست ایستادگی درراه حق باثبات وقرار . وازاعلام است .

رشد (rocd) م . ع . **رشد رشداً و رشاداً** . مر . رشاد .

رشد (rocd) اپ. ـ مأخوذ از تازی . نمو وازدیاد وبالیدگی . وترقی . وهوشیاری وبصیرت و **رشد کردن** : نمو کردن و بالیدن . وزیاد کردن قد . و **سن رشد** : سن بلوغ . وسن‌هوشیاری وبصیرت وآگاهی در کارها . و **بارشد** : بانمو وترقی . وبا هوشیاری وبصیرت .و **بی‌رشد** : بی‌نمو.

وبی بصیرت وآگاهی .

رشد (racad) ا٠ع٠ راه راست . و نام مردی .

رشد (racad) م٠ع٠ **رشد رشداً** و **رشاداً** . مر . رشاد .

رشدة (racdat) و (recdat) ا٠ع٠ . حلال زاده خلاف زنیة . و **ابن رشدة** مثله . یق : **انه‌ولدلرشدة او لرشدة** یعنی او حلال زاده است . الحدیث : **کنا نختبر اولادنا بحب‌علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام فاذا رأینا انه لایحب علی‌بن‌ابیطالب علمنا انه لیس‌منا وانه لغیر رشدة** یرید انه ولد لزنیة .

رشدی (racadâ) ا٠ع٠ . جستجوی راه اسم است مر استر شاد را .

رشراش (racrâc) ص٠ع٠ استخوان نرم . وگوشت فربه بریان . و نان خشك نرم .

رشراشة (racrâcat) ص٠ع٠ مؤنث رشراش . یق : **خبزة رشراشة** : نان خشك نرم .

رشرش (racrac) ص٠ع٠ نان خشك نرم .

رشرشة (racracat) ص٠ع٠ مؤنث رشرش٠یق:**خبزة رشرشة**: نان‌خشك‌نرم.

رشرشة (racracat) م٠ع٠ نرمی کردن . و توانائی داشتن از کسی که از وی می‌ترسند .

رشف(racf) ا٠ع٠ مکیدن‌آب. وخوردن همهٔ آبی که در ظرف باشد . و فی المثل : **الرشف انقع** یعنی مکیدن آب اندك اندك تسکین دهنده تر است مرتشنگی را واین مثل را در ترك عجله گویند .

رشف (racf) و (racaf) م٠ع٠ . **رشف‌الماء رشفاً ورشفاً** (از باب نصر وضرب وسمع) : مکید آب را . و **رشف الاناء** : تمام آب را نوشید وخالی گذاشت آوند را .

رشف (racaf) ا٠ع٠ آب اندك که درته حوض باقی‌ماند. وروی‌آبی که شتران بادهان خود می‌مکند .

رشق (racq) م٠ع٠ **رشقت بالسهم رشقاً** (از باب نصر) : انداختم مرآن تیر را .

رشق (racq) و (recq) ا٠ع٠ آوازقلم هنگام نوشتن .

رشق (recq) ا٠ع٠ تیر اندازی . و هرچه برآن گرو بندند . و جانب و وجه و طرف تیراندازی . ج : ارشاق . و قولهم : **رمینا رشقاً** اذا رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة . ویك روی تیر .

رشق (racaq) ا٠ع٠ کمان خوش‌قامت زود تیر انداز .

رشق (racaq) ص٠ع٠ ج٠ رشیق .

رشك (rack) ا٠پ٠ حسد و رقابت و حسادت. وکبروغروروخودبینی . وگستاخی. وخود پرستی وعجب . وغیور و حسود . و تخم شپش . و**رشك بردن و یا رشك خوردن** : حسد بردن ورشکین شدن . و **بی‌رشك** : راضی و خشنود . و مردی که از روسپی بودن زنش خشنود باشد .

رشك (reck) ا٠پ٠ تخم شپش وکیك وصوابة . وشخص راست ایستاده . وشخص ریش پهن. وچرك وریم . وپژمردگی .

رشك (rock) ا٠پ٠ کژدم وعقرب .

رشك (reck) ا٠ع٠ . مأخوذ از فارسی . ریش انبوه . و مردی که ریش او کلان وانبوه باشد . و آنکه سبقت را برزماة برشمارد . وهرچیزی که برسبق گرد کنند و اصله الرشق بالقاف . و کژدم وعقرب .

رشك آور (rack-âvar) ص٠پ٠ حسود ورشك برنده .

رشك خور (rack-xor) ص٠پ٠ حسود ورشك برنده .

رشکن (racken) ص٠پ٠ متکبر . و غیور وحسود . وصاحب عجب وحسد .

رشکناك (rack-nâk)ص٠پ٠ حسود وبد خواه .

رشکناك(rack-nâk) و(reck-nâk) ص٠پ٠ پراز شپش ورشك .

رشکین (rackin) ا وص٠پ٠ دارای رشك وحسد ورشکن . ورقیب . وباد سرخ.

رشم (racm) م٠ع٠ **رشم رشماً** (از باب نصر) : نوشت و نگار کرد . و **رشم الطعام** : مهر کرد انبار گندم را .

رشم (racm) و (racam) ا٠ع٠ . باران .

رشم (racam) ا٠ع٠ سیاهی که درروی کفتارباشد. وعلفی‌که نخستین برآید . ونشان باران در زمین .

رشم (racam) م٠ع٠ **رشم رشماً** (از باب سمع) : بوی طعام برد و حریص گردید برآن .

رشماء (racmâ') ص٠ع٠ **ضبع رشماء** : کفتاری که در روی آن سیاهی باشد .

رشمیز (racmiz) ا٠پ٠ارضة وجانورکی چوب خواره .

رشن (racn) ا٠پ٠ نام روز هیجدهم از هرماه شمسی . ونام فرشته‌ای . وپشته وکوه کوچك . وگزیدگی .

رشن (racn) م٠ع٠ **رشن الکلب فی‌الاناء رشناً ورشوناً** (ازباب‌کرم) : داخل کردآن‌سگ سرخود را در آوند . ونیز رشن : ناخوانده مهمان گردیدن .

رشن (racn) و (racan) ا٠ ع . دهانهٔ جوی ورود . وموعد شرب .

رشنواد (racnavâd) ا٠پ٠یکی ازنوکر های همای دخت بهمن.

رشنی(racni) ا٠پ٠خاکروبه٠وخاکروبه کش ورشتی .

رشو (racv) م٠ع٠ **رشاه رشواً** (از باب نصر) : پاره ورشوه داد اورا .

رشوات (recavât) و (recvât) ع٠ ج٠ رَشوة ورِشوة ورُشوة .

رشوة (racvat) و (recvat) و (rocvat) ا٠ ع٠ پاره . و رشوه و مزد . ج : رُشی ورِشی و رِشوات ورُشوات .

رشوت (recvat) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ رشوه وپاره ومزد .

رشوت خور (recvat-xor) ص٠پ٠ کسی که رشوه وپاره میگیرد .

رشوتی (recvati) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که قبول رشوه میکند .

رشوف (racuf) ا ٠ ع ٠ زن پاك دهن و خشك فرج . وشترمادهای که علف را بلب گیرد و بخورد .

رشوف (racuf)ص٠ع٠ **ريق رشوف:** آب دهان پاکیزه . و کذا **ظلم رشوف** ای طیب .

رشون(rocun) ص٠ع٠ **غنم رشون:** گوسپندان چرنده .

رشون (rocun) م٠ ع٠ **رشن رشناً ورشوناً** ٠ مر ٠ رشن .

رشوه (rocve) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ پاره وپاده وبلکفده یعنی آنچه بکسی دهند برای کارناروا وغیر مشروعی و رشوهای که بقاضی میدهند بلـکفد یا بلـکفند نیز گویند .

رشوه خور(rocve-xor) و**رشوه گیر** (rocve-gir) ص٠ پ٠ آنکه رشوه و پاره میگیرد .

رشی (racâ) ع٠ ج٠ رشاة .

رشی (recâ) و (rocâ) ع٠ ج٠ رِشوة ورُشوة .

رشیح (racih) ا٠ ع٠ خوی وعرق . و تراوش٠ ونام گیاهی .

رشید (racid) ا٠ ع . در صفات باری بمعنی هادی و راه نمای بسوی راه راست . ونیز وشید ، راهیافتهوراستکار٠ونیك ماهر در تقدیر و اندازهٔ اشیـاء . و نام مردی . و **الرشید :** لقب هارون‌خلیفهٔ پنجم ازخلفای عباسی که شارلمن پادشاه فرانسه در عصروی بود ودر سال ۱۹۳ هجری پس از ۲۳ سال و دوماه و نیم مدت خلافت در خراسان وفات یافت‌یعنی‌ازسال٠۱۷۰ تا سال ۱۹۳ .

رشید (racid) ص٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ شجاع ودلیر وبا عزم در جنگ .

رشیدة (racidat) ا٠ ع٠ دهی نزدیك اسکندریهٔ مصر .

رشیدن (racidan) فم٠ پ٠ ریختن وافشاندن .

رشیده (racide) ا٠ پ٠ ریشهٔ دستار که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند .

رشیدیة (racidiyyat) ا ٠ ع ٠ نام قبیلهای . ومأخوذ از فارسی نوعی از طعام‌که رشته گویند .

رشیف (racif) ا٠ ع٠ شوردن آب بهردو لب ومکیدن آن .

رشیق (raciq) ص٠ع٠ **رجل رشیق:** مرد نیکو وباریك قد ٠ج ٠: رَشق ٠ و **قد رشیق :** قدنیکو وباریك ٠ ج : رشاق .

رشیقة (raciqat) ص٠ع٠ مؤنث رشیق٠ یق : **قامةرشیقة ؛** قامت‌نیکو وباریك٠ج ٠: رشاق .

رشیقه (raciqe) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ نیکو قد وزیبا اندام .

رشینه (racine) ا٠ پ ٠ صمغ درخت صنوبر وراتینج وتربانتین .

رص (rass) م ٠ع ٠ **رص الشیء بالشیء رصاً** (از باب نصر) : برهـم چسپانید آنچیز را بآن چیز واستوار کرد . و **رصت‌الدجاجة بیضتها :** برابر نهاد آنمرغ تخمها را بمنقار خود.

رصاء ('rassâ) ص٠ع ٠ مؤنث ارص . و **فخذ رصاء :** ران چسبیدهٔ بران مقابل خود .

رصاد (resâd) ع٠ج٠ رصدة .

رصاد (rassâd) ا٠ع٠ شبگرد٠ وپاسبان شب درسپاه . وگیرندهٔ باج راه . وعالم‌بعلم هیئت . و رصد کننده . و ریاضی دان . و رصدخانه.

رصاد (rossâd) ص٠ع٠ج ٠ راصد .

رصاص (rasâs) ا٠ ع ٠ ارزیز والعامة تقوله بالکسر وآن دو قسم است : سیاه کـه سرب واباربا شدو سپید که قلعی وقصدیربود .

رصاص (rassâs)ا٠ع٠ فروشندهٔارزیز ویاسرب وقلعیگر .

رصاصة (rasâsat) ا ٠ ع ٠ یکقطعه از رصاص .

رصاصة (rassâsat) ا٠ع٠بخیل٠وسنگ چسبیدهٔ برزمین درکنار چشمهٔ روان .

رصاع ('rasâ) ا٠ع٠جماع و مجامعت.

رصاع ('rasâ) م٠ع٠ **رصع المراة رصاعاً** (ازباب فتح) : گائید آن زن‌را .

رصاع ('rassâ)ص٠ع٠مردبسیارجماع.

رصاغ(resâq) ا٠ع٠ رسنی کـه بدان ستوررا بندند .

رصاف (resâf) ا٠ع٠ استخوانهای‌پهلو . ج : ر صف .

رصاف (resāf) ع.ج. رصفة . و ج . رصیف .

رصافة (rasāfat) ا.ع. نرمی درکار . واستواری .

رصافة (rasāfat) م.ع. **رصف العمل رصافة** (ازباب کرم) : استوار گردیدآن کار . و **رصف الجواب** : محکم گردیدآن پاسخ بنحوی که برگشت ندارد .

رصافة (rosāfat) ا.ع . پی که برتیر و کمان پیچند . ونام چند شهر وچند موضع .

رصانة (rasānat) م.ع. **رصن رصانة** (ازباب کرم) : محکم واستوار گردید .

رصائع (rasāe') ع.ج. رصیعة .

رصب (rasab) ا.ع. فضای واقع مابین بن سبابه وبن وسطی .

رصح (rosh) ص.ع.ج. ارصح. رصحاء.

رصح (rasah) ا.ع. نزدیکی هردوران.

رصح (rasah) م.ع. **رصح رصحاً** (ازباب سمع) : رانهای وی بهم نزدیك شده ولاغر سرین گردید .

رصحاء (rashā') ص.ع. مؤنث ارصح زن لاغر سرین . ج : رُصح .

رصخ (rasx) م.ع. ثابت وبرجای بودن درکاری (والفعل من نصر) .

رصد (rasd) و (rasad) م.ع. **رصده رصداً ورصداً** (ازباب نصر) : چشم داشت او را . و **رصدت الارض** (مجهولا) : یکدفعه باران رسیدآن زمین را.

رصد (rasad) ا.ع. گروه چشم دارندگان یستوی فیه الواحد والجمع والمذکر والمؤنث و ربما قالوا ارصاد بلفظ الجمع . و گله . وباران اندك . ج : ارصاد.

رصد (rasad) ا. پ . باصطلاح نجوم چوترهای که برقلهٔ کوهی سازند وهفتصد گز اقلا بلندی آن باشد ومنجمان برآن نشسته احوال کواکب را معلوم کنند وهودل نیز گویند . و **رصد بستن** : تعیین حرکات و احوال کواکب را در رصد گاه کردن . و **رصد در کار بستن** : کار را بخوبی انجام دادن .

رصد (rosad) ا.ع. ج . رصدة.

رصدبند (rasad_band) ا.پ. واضع زیج وقوانین نجومی وهودل بند .

رصدة (rasdat) ا.ع . یکدفعه باران. ج : رصاد .

رصدة (rosdat) ا. ع. گازهٔ صیاد . وحلقهای از مس ویا نقره که در دوال شمشیر باشد . ج : رصد .

رصد خانه (rasad_xāne) ا. پ. رصدگاه وجائی که در آن رصد بندند .

رصدگاه (rasad_gāh) ا.پ. مرصد. وقدمگاه . ونظرگاه. وجائی که درآن شب وروز نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات سیارات وثوابت را ضبط نمایند وآنرا رصدخانه نیز گویند . ودرگاه . ومحل بار دادن پادشاه مردم را . و باجگاه یعنی جائی که از مردم سوداگر باج گیرند . و جائی که اصناف و رعایا بنیچه بندند وحساب مالوخراج دیوانی را مفروغ سازند . و **رصدگاه دهر** : دنیا . و **رصدگاه خاکی**: دنیا . وقالب وجسد آدمی .

رصدگه (rasad_gah) ا.پ. رصدگاه .

رصدی (rasadiyy) ا ع . راهدار ومحافظ راه . وباجگیر .

رصراصة (rasrāsat) ا ع . سنگ چفسیدهٔ بکنار چشمهٔ روان در زمین درشت وسخت .

رصرصة (rasrasat) م.ع. **رصرص البناء رصرصة** : استوار ومحکم کرد آن بنارا . و **رصرص فی المکان** : ثبات و قرار وورزید در آن جای .

رصع (ras') م.ع . **رصعه رصعاً** (از باب فتح) : با دست زد اورا. و **رصع بالمکان** : اقامت کرد در آن جای . و **رصع الحب** : کوفت آن دانه را میان دو سنگ . و **رصع السنان** : فرو برد نیزه را در مطعون .

رصع (ros') ص.ع.ج. ارصع.رصعاء.

رصع (rasa') ا. ع. خرما بنان ریزه .

رصع (rasa') م.ع. **رصع به رصعاً** (از باب سمع) : چسپید بآن . و **رصع بالطیب** : آلود ببوی خوش . ونیز رصع : لاغرسرین گشتن زن . ولاغر شدن هردوکنار فرج زن .

رصعاء (ras'ā') ص.ع. مؤنث ارصع و زن لاغر سرین. وزن هردو کنار فرج لاغر. ج : رصع .

رصعة (rasaat) ا ع . واحد رصع یك خرما بن ریزه .

رصغ (rosq) ا. ع. رسغ و بنددست.

رصف (rasf) م.ع . **رصف السهم رصفاً** (ازباب نصر) : پیچید پی را بر پیکان تیر . و **رصف المصلی قدمیه** : پای بر پای پیچید مصلی و باهم ملاصق کرد پایهارا . ونیز رُصف : سنگ برهم نهادن در بنا . و یق : **ذا امر لایرصف بك** یعنی کاری است که سزاوارتونیست .

رصف (rasaf) اوص.ع. آبی که ازکوه برسنگی فروریزد. ویق: **مزج هذا الشراب من ماء رصف نازع رصفاً آخر لانه اصفی له وارق** ای مسیله من رصف الی رصف منازعة منه ایاه و نیز رصف : ج . رصفة .

رصف (rosof) ع . ج . رصاف . ونام موضعی .

رصفاء (rasfâ') ا.ع. زن خرد فرج که مرد جماع باوی نتواند. وزن تنگ فرج.

رصفة (rasafat) ا.ع. سنگ برسنگ در آب راهه نهاده. ویاعام است. ج: رصف. و پی که برتیر رکمان پیچند. ج: رصاف.

رصم (rasam) م.ع. **رصم الرجل رصماً** (ازباب نصر): درآمد آنمرد در شعبه های تنگ.

رصن (rasn) م.ع. **رصنه رصناً** (از باب نصر): تمام کرد وکامل گردانید آنرا. و **رصن بلسانه**: دشنام داد اورا. و نیز رصن: غالب آمدن کسی را بشناخت چیزی.

رصو (rasv) م.ع. **رصاه رصواً** (ازباب نصر): محکم واستوار گردانیدآنرا.

رصوخ (rosux) م.ع. **رصخ رصوخاً** لغة فی رسخ رسوخاً.

رصود (rasud) ا.ع. ماده شتری که منتظر نوبت آب باشد.

رصوف (rasuf) ا.ع. زن خرد فرج و یا تنگ فرج.

رصوفة (rosufat) ا.ع. پی که برتیرو کمان پیچند.

رصید (rasid) ا.ع. سگ و یا ددی که سوی شکار خواهد برجهد.

رصیص (rasis) ا.ع. بیضه‌های یکی بر دیگری نهاده. وروی‌بند زنان که نزدیک بچشم باشد.

رصیع (rasi') ا.ع. کریک گوشهٔ مصحف. و دکمه.

رصیعة (rasi'at) ا.ع. گره لگام نزدیک عذار که بفلس ماند. وحلقه‌ای گرد. ویاحلقه‌ای گرد که درشمشیر ویا زین باشد. وجای پیوند اضلاع ازپشت اسب. وجواهری که درچیزی نشانده باشند. وطعامی که ازگندم کوفته تر نهاده باروغن ترتیب دهند. ج: رصائع.

رصیف (rasif) ص.ع. **عمل رصیف**: کار محکم واستوار. و **جواب رصیف** ای رصین. ونیز رصیف: مقابل وبرابر در کار. ومصاحب ورنیق که همواره باشخص باشد.

رصیف (rasif) ا.ع. پی وعصب اسب. ج: رصاف.

رصین (rasin) ا.ص.ع. محکم و برجای. و مرد مهربان. وستیهندهٔ درحاجت یارخود. ودردناك. و **هورصین الجوف** یعنی او دردناك شکم است. و **رصینا الفرس**: دواستخوان دردوطرف استخوان سرزانوی اسب پیوسته.

رض (raz) ع. یعنی رضی الله عنه.

رض (razz) ا.ع. خرمائی که بکوبند و از خسته پاك کرده درشیر تر نهند. ویاعام است.

رض (razz) م.ع. **رض الشیء رضاً** (ازباب نصر): کوفت وریزه کرد آنچیزرا.

رضا (rezâ) ا.ع. خشنودی.

رضا (rezâ) ا.و.م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خشنودی. وخوشدل و خشنود. و خوشدلی. وراغب ومایل. وخاطر جمع. ودلپسندی ونیك خرسندی. و **رضا بودن**: خوشدل وخشنود بودن. و **رضادادن**: تسلیم شدن و مطیع فرمان گشتن. و **رضا شدن**: خوشدل و شادمان بودن. و قبول کردن. وراغب وخاطرجمع گشتن. و **رضا کردن**: خاطر جمع کردن. و شادمان و خوشدل کردن. وقبول کنانیدن. وراغب و مایل نمودن. و **راضی برضای حق** یعنی خرسند و شادمان بآنچه خدا میخواهد. و نیز رضا: لقب امام هشتم حضرت علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیه وعلی آبائه آلاف التحیة والثناء.

رضاء (rezâ') م.ع. **راضیه مراضاة و رضاء**. مر. مراضاة.

رضاب (rozâb) ا.ع. آب دهن. وآب دهن مکیده. وپاره های آب دهن در دهن. و ریزهٔ مشك. وپاره های برف. و پاره های شکر. وپاره های یخچه. وشهد وشهد نیك. وکفك شهد. ودانهٔ شبنم بربرگ درخت. و تری درخت. وتری درخت ازباران.

رضاة (rozât) ع.ج. راضی.

رضاجو (rezâ-ju) ص.پ. آنکه کوشش در خشنودی میکند.

رضاجوئی (rezâ-jui) ا.پ. کوشش وسعی در خوشحالی وخشنودی.

رضارض (razârez) ص.ع. **ابل رضارض**: شتران بچرا نداشته.

رضاض (rozâz) ا.ع. **رضاض الشیء**: ریزه‌های چیزی. وآنچه‌ازکوفتن برجهد.

رضاع (razâ') و (rezâ') م.ع. **رَضع** او **رَضِع الصبی امه رضعاً و رضعاً ورضعاً ورضاعاً و رضاعة و رضاعة** (ازباب ضرب وفتح وسمع): مکید آن کودك شیر مادرا.

رضاع (rezâ') م.ع. مراضعة یعنی بچه را بدایه دادن. وشیردادن زن باردار کودك را. وشیر دادن کودك خود با کودك دیگر. مر. مراضعة.

رضاع (razzâ') ص.ع. بخیل ناکس. (شدد للمبالغة).

رضاع (rozzâ') ع.ج. راضع.

رضاعة (razâat) ا.ع. باد پس پشت که باد دبور باشد. وبادمیان دبور و جنوب. و **اخو من الرضاعة**: برادر همشیر.

رضاعة (razâat) م.ع. **رضع رضاعة** (ازباب سمع وفتح): لئیم و بخیل

گردید وچون رضاعة را بالاءة رديف كنند ازباب كرم آيد وگويند لؤم ورضع ولی چون مفرد استعمال شود رضع ازباب سمع‌و نیز ازباب فتح رَضع گویند .

رضاعة (rezâat) و (razâat) م · ع · **رضع رضاعة** و **رضاعة** · مر · رضاع و رضاع .

رضاعت (rezâat) ا·پ . مأخوذ از تازی. شیرخوارگی‌کودك . **سن‌رضاعت:** سن شیرخوارگی .

رضاعی (rezâi) ص·پ. مأخوذ از تازی . منسوب برضاع‌یعنی‌همشیر. **وبرادر وخواهر رضاعی:** برادروخواهرهمشیر که از يك زن شیر خورده باشند و کوکه نیز گویند .

رضام (rezâm) ع·ج· رضم و رضم و رضمة و رضمة .

رضام (rozâm) ا·ع· گیاهی . واندك از هرچیز · و **رضام من نبت** : اندکی از گیاه .

رضامند (rezâ-mand) ص · پ · خوشدل.وقبول کننده. وراضی.واذن دهنده.

رضامندی (rezâ-mandi) ا·پ. قبول . واجازت ورخصت واذن .

رضایت (rezâyat) ا·پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خشنودی‌ورضامندی‌وقبول وپسندیدگی ومیل .

رضائی (razâi) ا · پ. قسمی از شال کشمیری که درفصل زمستان بر سراندازند .

رضب (razb) م·ع · **رضب الرجل ريق المرأة رضباً** (از باب نصر) : مکید آنمرد آب دهان آنزن را . و **رضب المطر** : يكبارریخت باران. و**رضبت الشاة** : بزانو درآمد گوسپند .

رضبة (razabat) ا·ع · ج · راضب

که نوعی ازدرخت کنار باشد .

رضح (razh) ا·ع · **نوى الرضح** : سفال خرما که بوقت‌کوفتن برجهد وپرا کنده شود .

رضح (razh) م·ع· **رضح الحصى رضحاً** (ازباب فتح) : ریزه کرد سنگ ریزه را . و **رضح النواة** : ریزه کـرد سفال خرما را .

رضح (rozh) ا·ع·ریز ریزةسفال‌خرما. وسفال خرمای شکسته وریزه شده . و شکسته و ریزه شدهٔ ازهرچیزی .

رضخ (rozx) م·ع· **رضخ الحصى رضخاً** (از باب ضرب وفتح): ریز ریز کرد سنگ ریزه را. وکذلك**رضخ النوى**. و **رضخ له** : عطای اندك داد او را . و **رضخت راس الحية بالحجارة** : کوفتم سر مار را بسنگ . و **رضخ بـه الارض** : اورا برزمین زد . و **رضخت التيوس** : سرون زدن‌گرفتند تکه ها . و نیز رضخ : همدیگر را سنك انداختن .

رضخ (rozx) و (razx) ا·ع · خبری که بشنوند وباور ندارند آنرا .

رضد (razd) م·ع · **رضد المتاع رضداً** (ازباب‌نصر) : برهم‌نهاد رخت‌را.

رضد (razad) ص·ع· **متاع‌رضد** : رخت برهم نهاده .

رضراض (razrâz) اوص·ع·سنگریزه ها که زیر پا کوفته گردند . وزمین کوفته‌شدهٔ بسنگها . ومرد بسیار گوشت . و **بعير رضراض** :شتربسیارگوشت.ونیزرضراض: قطره های خرد از باران . و سرین لرزان و جنبان .

رضراضة (razrâzat) ص ·ع · مؤنث رضراض . یق : **ناقة رضراضة** : ماده شتر بسیار گوشت .

رضرض (razraz) ا·ع. سنگریزه‌ها که زیر پا کوفته گردند .

رضرضة (razrazat) م·ع·**رضرضه رضرضة** : شکست و ریزه کرد آنرا .

رضع (raz') م·ع·**رضعه رضعاً** (از باب ضرب و سمع) : سؤال کرد از او شیر ویا چیز دیگر .

رضع (raz') و (raza') و (raze') م· ع· **رضع او رضع رضعاً** و **رضعاً** و **رضعاً** · مر · رَضاع و رِضاع .

رضع (rez') ا·ع·درختی‌که‌شترآنرامیخورد.

رضع (roza') و (raze') ص · ع · هرچیز مکیده شده .

رضع (raza') و (raze') و (reza')ا· ع· خرمابنان ریزه .

رضع (raza') و (raze') ا·ع·بخیلی. وناکسی

رضع (raze') ص·ع· شیر خواره . و بخیل نا کس .

رضع (rozo') ع·ج· رضیع .

رضع (rozza') ع·ج· راضع .

رضعاء (rozaâ') ع·ج· رضیع .

رضعة (razaat) ا·ع· واحد رضع‌یعنی يك خرمابن ریزه وخرد .

رضعة (razeat) ص·ع· مؤنث رضع.

رضف (razf) ا·ع· سنگهای تفسیده که شیررا بوی در جوش آرند . و استخوانهـای درزانو يكى با ديگری پیوسته مانند انگشتهای فراهم‌آمده و در اسب مابین پاچه و دست .

رمطفئة الرضف : بلای سخت‌که فراموش گرداند بلاهای سابق را.وپیه که، چون بسنگ تفسیده وسدگداخته گرمی سنگ‌را فرومیراند. و ماری خبیث که هرگاه برسنگ تفسیده‌گذرد زهر آن حرارت سنگ را فرو نشاند .

رضف (razf) م·ع · **رضفه رضفاً** (از بـاب ضرب) : داغ‌کرد آنرا بسنگ

تفسان . و **رضف بسلحه** : ریغ زد . و **رضف الوسادة** : دوتا کرد تکیه‌گاه را . و **رضف اللحم**: بریان کرد گوشت‌را بسنگ تفسان . و **رضف اللبن** : جوش‌آورد شیر را بسنگ تفسان .

رضف (razaf) اع. سنگهای تفسیده که شیررا بدآنها جوش آورند.

رضفات العرب (razafât-ol-arabe) ع. چهارقبیله : شیبان و تغلب و بهراء وایاد.

رضفة (razfat) و (razafat) اع.واحد رضف یعنی مابین پاچه و دست اسب .

رضفة (razafat) اع.داغی که‌بسنگ تفسان کرده باشند .

رضفه (razfe) اپ. ـ مأخوذ از تازی- استخوان قابلك زانو که گردنا نیزگویند.

رضم (razm) م ع . **رضم الشیخ رضماً** (ازباب‌ضرب) : گران‌وسست‌گردید آن پیر . و **رضم الارض** : شیار کرد زمین را . و **رضم علیه الصخر** : برهم نهاد سنگ را بر آن . و **رضم بیته بالحجارة** : برآورد خانه‌را بسنگریزه‌ها . و **رضم فی بیته** : لازم گرفت خانه را . و **رضم به الارض** : اورا برزمین زد . و **رضم البعیر بنفسه** : خود رابرزمین زد آن شتر . و **رضمت الطائر** : ثابت و بر جای ماند آنمرغ در پریدن ویا عام است .

رضم (razm) و (razam) اع . سنگهای بزرگ که درساختن عمارت روی هم نهند . ج : رضام .

رضمان (razmân) صع . **بعیر رضمان** : شترگران .

رضمان (razamân) م ع . **رضم الرجل رضماناً** (ازباب ضرب) : گام نزدیك هم گذاشته دویدن گرفت آن مرد .

رضمة (razmat) و (razamat) اع . واحد رضم ورضم یعنی سنك بزرگی که در ساختن‌عمارت بکار برند. ج : رضام .

رضمة (rozamat) صع. مرغ ثابت وبرقرار در پریدن . یق : **طائر رضمة** .

رضوان (rezvân) و (rozvân) م . ع. **رضی‌عنه و علیه رضی و رضی ورضواناً ورضواناً ومرضاة** (ازباب سمع): خشنودگردیدازاو. **ورضیه ورضیت به** : پسند کردم آنرا . و **رضی به** : قناعت کرد بان . **ورضیت معیشته** (مجهولا) : پسندیده وخوش است زندگانی او .

رضوان (rezvân) اع. خشنودی . و دلجوئی . ورضامندی . وتحسین . وقبول . وبرکت . وآفرین.وبهشت. ونگاهبان ودربان بهشت . و **رضوان الله علیهم** : دعای خیراست‌یعنی‌برکت خدا شامل حال ایشان‌باد.

رضوان (rezavâne) اع . بصیغة تثنیه یعنی دوضامن. و دو محب.

رضوان‌جایگاه (rezvân-jây-gâh) پ. دعای خیر برای مردگان یعنی جای‌او در بهشت باد .

رضوان‌کده (rezvân-kade) اپ. آسمان .

رضوانی (rezvâni) صپ . بهشتی و منسوب ببهشت.

رضوة (rezvat) اع . خشنودی. یق : **مافعلت الاعن رضوتك** .

رضوعة (razuat) اع. گوسپندباشیر.

رضون (razuna) صعج. رَضی .

رضوی (razvâ) اع . نام کوهی در مدینة طیبه .

رضی (razi) اع. **سیدرضی** برادر سیدمرتضی علم الهدی در محرم سال ٤٠٤ وفات نمود .

رضی (razi) صع. **رجل رضی** : مرد خشنود . ج : رضون .

رضی (rezâ) اوص.ع.ضامن. ومحب. وخشنود . ج : رضوان و تثنیة آن : رضیان. و **رجل رضی** : مرد خشنود و پسندیده . ولقب امام هشتم حضرت علی بن موسی علیهما‌السلام .

رضی (rezâ) و (rozâ) مع . **رضی عنه وعلیه‌رضی و رضی**.مر. رضوان ورضوان .

رضی (raziyy) صع. مرد خشنود . ج : ارضیاء .

رضی الله‌عنه (raziyallâho-anho) ع.کلمة دعای خیر یعنی خشنودباد خدا ازاو.

رضیان (rezayâne) اع. بصیغة‌تثنیه یعنی دوضامن ودومحب .

رضیح (razih) صع . سفال خرمای شکسته وریزه شده .

رضید (razid) صع. **متاع رضید**: رخت برهم نهاده .

رضیض (raziz) صع. کوفته‌ومرضوض.

رضیع (razi') اوص. ع.شیر خواره . وبرادر همشیر . یق : **هذا رضیعی** ای اخی من الرضاعة . وبخیل وناکس .

رضیف (razif) ص ع . شیر سنگتاب کرده . یق : **لبن رضیف** .

رضیم (razim) اع. بنای‌بسنگ‌برآورده.

رضیم (rozayyem) ا ع . یك قسم مرغی .

رطء (rot') صعج. رطآء .

رطأ (rat') مع. **رطأ رطأ** (از باب فتح) : جماع کرد . و **رطا بسلحه** : ریغ زد . و **رطا القوم** : لازم گرداند آنقوم را ناپسند .

رطأ (rata') اع. گولی وحماقت .

رطاء (retâ') عج . رطی . (ratiyy) .

رطآء (rat'a') ص.ع. زن گول واحمق. ج : رطآءآت ور طاء.

رطآءآت (rat'âât) ع.ج . رطآء .

رطاب (ratâb) ا.ع. **يارطاب :** كلمه ايست كه دردشنام ر فحش بزن گويند و آن كنايه است از ترى كس آن ازبسيارى فجور.

رطاب (retâb) ع.ج . رطبة . و ج . رطب . وج . رطيب .

رطابة (ratâbat) م . ع . **رطب** او **رطب رطوبة** و **رطابة** (ازباب كرم و سمع) : ترر تازه گرديد .

رطازات (rotâzât) ا.ع . خرافات . وحكايات شب . ج . رطازة .

رطاط (retât) ع.ج. رطيط .

رطام (rotâm) ا.ع . باز داشت (اسم مصدر است از رطم البعير) .

رطان (retân) م.ع. **راطن مراطنة** و **رطاناً** . مر . مراطنة .

رطانة (ratânat) ا.ع . شتران بسيار و باهم رفيق كه صاحبانشان همراه باشند .

رطانة (ratânat) و (retânat) م.ع . سخن جز بزبان تازى گفتن (والفعل من نصر).

رطائط (ratâet) ع.ج. رطيط .

رطب (ratb) ص.ع. ترضد خشك . و **غصن رطب :** شاخ تر وتازه وباريك . و كذا **ريش رطب** . و **غلام رطب :** كودكى كه درنرمى ونزاكت بزنان ماند .

رطب (ratb) م.ع . **رطب الدابة رطباً** و **رطوباً** (ازباب نصر وكرم) : سبست خورانيد ستور . و **رطب القوم :** رطب خورانيد آنقوم را . و **رطب الرطب :** رطب گرديد .

رطب (rotb) و (rotob) ا.ع. علف سبز وكذا من البقل والشجر . ويا همگى گياه سبز .

رطب (ratab) م.ع. **رطب رطباً** (از باب سمع) : تر وخشك گفت و صحيح و ناصحيح گفت وخوش و ناخوش گفت .

رطب (rotab) ا.ع. خرماى تر . ج : ارطاب و رطاب .

رطبات (rotabât) ا.ع.ج. رطبة .

رطبة (ratbat) ا.ع. سپست تر . ج: رطاب .

رطبة (ratbat) ص.ع. مؤنث رطب . بق : **جارية رطبة :** دختر نرم و نازك بدن .

رطبة (rotabat) ا.ع. واحد رطب يعنى يك دانه خرماى تر . ج : رطبات .

رطراط (ratrât) ا . ع . آبيكه شتران در حوض باقى گذاشته باشند .

رط رط (rot-rot) ع. كلمة امر يعنى احمق شو درصورتيكه احمقى نداشته باشد.

رطز (rataz) ص.ع. سست از موى و از هرچيزى .

رطزات (ratazât) ا.ع . خرافات و حكايات شب وترهات .

رطس (rats) م.ع. **رطسه رطساً** (ازباب نصر) : باكف دست زد اورا .

رطع (rata') و (rat') ا.ع . زكام و مانند آن .

رطع (rata') م.ع . **رطع المراة رطعاً** (ازباب فتح) : گائيد آن زن را .

رطل (ratl) ا.ع. عدل . و مرد نرم و سست رفروهشته . ونوجوان باريك بدن . و كودك مراهق . وكودك استخوان سخت ناشده. ومردسست ونرم . ومردكلانسال سست و ضعيف ويا مايل بنرمى وفروهشتگى وپيرى . ومرد احمق .

رطل (ratl) م.ع. **رطل فلان رطلا** و **رطولا** (ازباب نصر) : بشناخت فلان و درويد . و **رطل الشيء :** آزمودتابشناسد وزن آنچيز را .

رطل (ratl) و (retl) ا.ع. وزنى معادل دوازده اوقيه واوقيه چهل درم . ج : ارطال. واسب سبك رو .

رطل (retl) ا . پ . پيالة شراب . و **رطل گران :** پياله وپيمانة بزرگ .

رطلة (ratlat) و (retlat) ا.ع . اسب مادة سبكرو .

رطل زن (ratl-zan) ا.پ. كسى كه ذخيره و آذوقه را وزن ميكند ومى سنجد .

رطل كشان (retl-kacân) ص.پ . دهندة پياله بذوق تمام و شعف بسيار .

رطم (ratm) م.ع. **رطمه رطماً** (از باب نصر) : در كارى انداخت اورا كه نتوان از آن بيرون شدن . ودر گل افگند او را . و **رطم بسلحه :** بخ زد . و **رطم المراة :** نيك گائيدآن زن را . و **رطم البعير** (مجهولا) : باز داشته شد آن شتر.

رطمة (rotmat) ا.ع. كار مشكل ومشتبه كه جهة آن معلوم نشود .

رطو (ratv) **رطا المراة رطواً** (ازباب نصر) : جماع كرد باآن زن . و نيز رطو : احمق شدن .

رطوب (rotub) م.ع. **رطب رطباً** و **رطوباً** . مر. رطب .

رطوبة (rotubat) م.ع. **رطب رطوبة** و **رطابة** . مر. رطابة .

رطوبت (rotubat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ ترى ونمناكى . ونرمى و تازگى . و عـرق دارى .

رطوبت ناپذير (rotubat-nâ-pazir) ص. پ. هرچيز كـه آب ازوى نفوذ نكند و تراوش ننمايد .

رطول (rotul) م. ع. **رطل رطلا و رطولا** . مر. رطل.

رطوم (ratum) ا. ع. مرد گول. وزن تنگ فرج . وشتر مادهٔ تنگ فرج . وزن‌بسته فرج که کسی جماع آن نتواند .

رطون (rotun) ا. ع. گروهی ازشتران مرافق که صاحبانشان همراه باشند .

رطی (roty) م. ع. **رطی المراة رطیاً**(ازباب ضرب) : جماع کرد با آن زن (یائیة واویة) . ونیز رطـــی : گول واحمق شدن.

رطی (ratiyy) ص. ع. احمق وگول . ج : رطاء .

رطیب (ratib) ص . ع . تر و تازه . **وتمر رطیب:** خرمای رسیده.ج: رطاب.

رطیط (rotit) ا. ع. بانگ وفریاد . و گولی . ومرد گول . ج: رطاط ورطائط.

رطینا (ratinâ) ا . پ . داروئی کـــه درچشم بکار برند .

رطینا(rotaynâ)و**رطینی**(rotaynâ)ا. ع . کلام غیر مفهوم.

رطیئة (rati'at) ا. ع.زن گول .

رع (ra") ا. ع. آرام وسکون.

رعاء (reâ') و (roâ') ع. ج. راعی.

رعاب (ra"âb) ص. ع. کسی که سخن باسجع گوید .

رعابیل (raâbil) ع. ج.رعبلة.

رعاة (roât) ع. ج. راعی .

رعاث (reâs) ع. ج. رعثة.

رعاد (ra"âd) ص . ع . ابر باغرش . ومرد بسیار گوی .

رعاد (ra"âd) ا. ع. نوعی از ماهی که بزبان لاتین ترپد وگویند و در آن خاصیت الکتریک‌است‌وبسودن آن دست وباز ولرزان گردند و تزلزل الـکتریك بروز کند وبزبان فرانسه ترپیل گویند .

رعادید (raâdid) ع. ج. رعدید .

رعارع (raâre') ع.ج. رعراع . وج. رعرع و رعرع.

رعاس (ra"as) ا. ع. نیزهٔ نرم جنبان.

رعاع (raâ') ا. ع. مردم نو دیده وفرو مایه وناکس .

رعاعة (raâat) ا . ع . واحد رعـاع . وشتر مرغ . ومرد بیدل و بیهوش وبیعقل.

رعاف (roâf) ا.ع.خونی که از بینی آید.

رعاف (roâf) م. ع. **رعف رعفاً و رعافاً** (ازباب نصروفتح وکرم وسمع):رفت و روان شد خون از بینی. وکذا **رعف** (مجهولا) .

رعافی (roâfiyy) ا.ع.مرد بسیار دهش.

رعاق (roâq) ا. ع. آواز شکم ستورکه وقت دویدن از آن شنیده شود . و آواز نرهٔ ستور چون درغلاف خود بجنبد .

رعال (reâl) ع. ج. رعلة .

رعال (roâl) ا. ع. آب بینی .

رعالة (raâlat) ا. ع. گولی و حماقت.

رعالة (raâlat) م. ع. **رعل رعالة و رعلا** (ازباب سمع): گول واحمق‌گردید.

رعام (raâm) ا. ع. تیزی نظر .

رعام (roâm) ا. ع. آب که ازبینی‌اسب ویا گوسپند رود بعلتی ویا بدون علت . ج : ارعمة .

رعام (roâm) م. ع. **رعمت الشاة رعاماً رعماً**(ازباب‌فتح):سخت‌لاغرگردید آن گوسپند وروان شد آب بینی آن . وگاهی **رعمت‌الشاة** (ازباب کرم) نیز گویند . و **رعم‌الشیی:** نگاهبانی کرد آنچیزرا.و**رعم الشمس:** انتظار فرو شدن آفتاب نمود.

رعامة (roâmat) ا. ع. یك‌قسم‌درختی.

رعامی (roâmâ) ا. ع.فزونی و بزرگ شدن جگر . و نام درختی .

رعان (reân) ع. ج. رعن.

رعاوی (raâvâ) و (roâvâ) ا . ع . شتر چرا کنندهٔ گرداگرد قوم و گرداگــرد خانه‌های آنها.

رعاویة (raâviyyat) ا. ع .گلهٔ شتران پادشاهی بچراگذاشته . وستور چرنده وچرا گذاشتهٔ ازهرکس .

رعایا (raâyâ) ع. ج. رعیة .

رعایا (raâyâ) ا. پ. ـ مأخوذازتازی. عموم مردم غیر از طایفهٔ نوکر . و عامهٔ مردمی که مالیات و باج و خراج میدهند . و کسانی که زراعت و فلاحت میکنند و مردمان دهاتی ومستاجرین .

رعایة (reâyat)م.ع. **رعت‌الماشیة رعیاً و رعایة و مرعی** (ازباب فتح) : چرید آن ستور. و**رعی‌الماشیة :** چرانید ستوررا (لازم‌ومتعدی). و**رعاه:** نگاهداشت حق اورا . و**رعی‌النجوم :** چشم داشت غروب ستارگان‌را . و فلان **یرعی علی ابیه** یعنی میچراید فلان گوسپندان پدرش‌را. ونیز رعایة: پاس‌رعیت داشتن امیر. وحرمت کسی نگاهداشتن.یق: **رعیت‌علیه‌حرمته.**

رعایة (reâyat) ا. ع. پاسبانی .

رعایت(reâyat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نگاهداشت ونگاهداری . وملاحظه . وتکریم وتعظیم واحترام وحرمت . ونوازش والتفات وملاطفت و مهربانی وتوجه.وانعام‌و احسان.وحمایت‌ودستگیری وتقویت وعنایت.

و**رعایت کردن:** توجه کردن . ونگریستن و نگاهداری کردن . وتعظیم وتکریم کردن و توقیر نمودن ومحترم داشتن . وزراعت کردن .کشت نمودن.ودقت کردن. وپاسبانی‌نمودن. ومنظم کردن . وبجا آوردن . و پیش‌تر از خویش بخشش کردن .

رعاية (reâyatan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطورحفظ و توقیر وازروی تکریم و تعظیم و از روی مهربانی .

رعایتی (reâyati) ا‌پ. شخص مهربانی کرده شده .

رعب (ra'b) ا. ع. افسون ازسحر وجز آن . ووعدهٔ بد . و عذاب . و سخن تازی داری سجع .

رعب (ra'b) م . ع . **رعب رعباً** و **رعباً** (ازباب فتح) : ترسید وفزع کرد . و **رعبه** : ترسانید آنرا (لازم ومتعدی) . و **رعب الحوض رعباً** و **رعباً** : پرکرد حوض‌را . و**رعب‌السهم رعباً** : بشکست جای پیکان‌نشاندن تیررا . و**رعبت‌الحمامة** بانگ کرد آن کبوتر . و **رعب السنام** و **غیره** : برید آن کوهان‌وجزآن‌را . و**رعب فلاناً** شکست ترس ورعب فلانرا .

رعب (ro'b) ا.ع. جای‌درنشاندن‌پیکان درتیر . ج : رعبة

رعب (ro'b) م . ع . **رعب رعباً** و **رعباً** . مر . رعب .

رعب (ro'b) ا. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ هول وبیم وخوف وترس .

رعب (ro'b) و (roob) ا.ع. ترس‌وبیم .

رعب (raeb) ا. ع. جائی کـه ازآنجا کبوتران موسوم براعبی را می‌آورند .

رعبب (ro'bab) ا.ع. بن‌شکوفهٔ‌خرما .

رعبة (reabat) ع. ج. رعب .

رعبل (ra'bal) ا‌ر ص‌ع . **امـراة رعبل** : زن گول . وزن کهنه لباس . و **ثکلته الرعبل** : گم کناد اورا مادر وی .

رعبلة (ra'balat) ص.ع. **ریح رعبلة** باد سخت که بریك مهب نوزد .

رعبلة (ra'balat) م.ع. **رعبل رعبلة** بزنی گـرفت زن گول سـترا . و **رعبل اللحم** : پاره پاره کرد آنگوشت‌را . و**رعبل الثوب** : پاره پاره کرد آن‌جامه‌را . و**رعبل الخباء** : برید آن خیمه‌را .

رعبلة (re'balat) ا.ع. جامهٔ کهنه . ج : رعابیل . رمته : **جاء فلان فی رعابیل** : ای فی اطمار واخلاق . وزن کهنه لباس . و زن گول فروهشته گوشت .

رعبلیب (ra'balib) ا. ع. آنـکه پاره پاره کند هر چیز را تا برآن قادر شود . و زن لطف کننده ونرم سخن .

رعبلیل (ra'balil) ص.ع. **ریح رعبلیل** : باد سخت که بریك مهب نوزد .

رعبوب (ro'bub) ص. ع. مرد بد دل وترسنده . ودراز بالای پرگوشت‌نازك اندام یستوی‌فیه المذکر والمؤنث اوهی خاصة‌للنساء دون الرجال .

رعبوب (ro'bub) ا . ع . مرد بد دل ترسنده . وبن‌شکوفهٔ خرما .

رعبوبة (ro'bubat) اوص . ع. مؤنث رعبوب یعنی‌زن بد دل ترسنده. ونیز رعبوبة پاره‌ای از کوهان شتر . و بن شکوفهٔ نخستین بردرخت خرما ویادیگر درختان. وماده شتر سبك رو . و**جاریة رعبوبة** : دختر دراز بالا وپرگوشت نازك اندام . و دختر سپید رنگ خوب صورت نازك اندام پرگوشت و ملیح شیرین گفتار .

رعبولة (ro'bulat) ا . ع . خرقهٔ پاره شده .

رعبیب (re'bib) ص . ع . **جـاریة رعبیب**: دختردرازبالای‌نازك‌اندام پرگوشت.

رعة (reat) ا. ع. پرهیزگاری. وقربانی که بمکه فرستند . وخوبی هیئت وزشتی آن. و حالت .

رعث (ra's) م.ع. اندك گرفتن (والفعل من فتح) . یق : **رعثته الحیة** اذا قرمته و نالت منه قلیلا .

رعث (ro's) ص.ع. ج. ارعث‌ورعثاء.

رعث (raas) و (ra's) ا. ع . سپیدی اطراف دوپاره گوشت که زیر نرمهٔ گوش بز آویزان باشد . وپشم رنگین کـه بهودج آویزان کنند .

رعث (raas) و (ra's) م.ع . **رعثت العنز رعثاً** (از باب سمع) **ورعثاً** (از باب فتح) : سپید گشت نرمهٔ گوش آن بز .

رعث (roas) و (roos) ا . ع . ج . رعثة .

رعثاء (ra'sâ') ا.ع. نوعی از انگور دراز دانه . وگوسپندی که هردو کرانهٔ گوش وی را کفانیده معلق مانده باشد .

رعثات (raasât) ا.ع.ج. رعثة .

رعثة (ra'sat) و (raasat) ا . ع . گوشواره . وغبغب خروس . وتاج خروس وموهای زیر زنخ آن . ج : رعاث و رعثات ورعث. وج.ج : رعث . وآوندی‌کهازغلاف طلع خشك سازند وبدان آب خورند .

رعثة (ro'sat) ا.ع . پشم رنگین که از هودج آویزان سازند .

رعج (ra'j) م.ع . **رعج رعجاً** (از باب‌فتح) : بی آرام‌شد . و**رعجه‌رعجاً**: بی آرام کرد او را . و **رعج البرق** : پی هم درخشید برق . و **رعج الله‌فلاناً**: توانگر گردانید خدای‌فلان را **فارعج هو للمطاوع** و هو من النوادر التی تعدی ثلاثیها وتصرر باعیها عکس المتعارف .

رعج (raaj) م.ع. **رعج المال** و **غیره رعجاً** (از باب سمع) : بسیار شد مال وچیزهای دیگر ار .

رعد (ra'd) ا.ع . تندر و بانگ ابر و صدای غ شی که همراهی میکند برق را . و نام فرشتهٔ موکل برابر وباد کهمیراند آنهارا .

ونام فرشته‌ای که زجر میکند اورا . و بادی زیر آسمان . ج : رعود . و **ذات الرعد:** جنگ .یق : **جاءبذات الرعدو الصليل** ای الحرب والقتال . ونیزرعد : بلاوسختی.

رعد (ra'd) م.ع . **رعدت السماء رعداً** و **رعوداً** (ازباب فتح ونصر) : بانگ کرد آسمان وغرید . و **رعد زيدو برق :** ترسانید زید . و**رعدت المراة:** آراست آنزن خود را وزینت کرد.

رعد (ra'd) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی. تندروکتوروآوازابرکه‌بختودنیزگویند. و**رعد وبرق :** تندر ودرخش که بخنونه‌نیز گویند. و **غریدن‌رعد :** بخنویدن .

رعدانداز (ra'd-andâz) ا.پ.توپ. وتوپچی . وشمخال وزنبورك وخمپاره .

رعدة (re'dat) و (ra'dat) ا.ع.لرزه.

رعدوار (ra'd-vâr) ص. پ . مانند رعد وتندر .

رعديد (re'did) ا.ع. جبان وترسان. وزن‌لرزان‌گوشت . وپالوده . ج : رعادید.

رعديدة (re'didat) ا . ع . بددل و ترسان وجبان .

رعراع (ra'râ') ا . ع . کودك باليدة نیکو وراست‌قامت‌ونیکوجوانی . ج :رعارع . و مرد بددل . ونی دراز .

رعرع (ra'ra') و (ro'ro') ا.ع.کودك باليده و راست قامت و نیکو جوانی . ج : رعارع .

رعرعة (ra'raat) م.ع . جنبیدن آب صاف برروی زمین . وبربالیدن کودك . و بالیده گردانیدن‌کودك را . و **رعرعه‌الله:** برویاندوبالیده گرداندا‌وراخدای . و**رعرع الفارس دابته :** سوار شد آن سوار بر ستور خود تا ریاضت دهد اورا .

رعز (ra'z) م . ع . **رعز الجارية** **رعزاً** (ازباب فتح) : گائید آن دخترك‌را.

رعس (ra's) و **رعسان** (raasân) م. ع. **رعس‌رعساً** (ازباب فتح) : مرتعش شد ولرزید . و **رعس فلان :** آهسته‌رفت فلان ازماندگی وضعف . و **رعست الناقة:** بانشاط‌شدآن ماده‌شتر. و **رعس الرجل رعساناً :** جنبیدسرآنمردازپیری وکلانسالی.

رعسان (raasân) ا.ع . جنبش سر از کلانسالی وپیری .

رعش (ra'e) و (raac)م.ع.**رعش رعشاً** و **رعشاً** (از باب فتح و سمع) : لرزه گرفت اورا ولرزید .

رعش (raec) ص.ع.مردبددل‌وترسنده. وشتاب وچالاك در جنگ ودر نیکی راحسان (ازاضدادا‌ست) .

رعشاء (ra'câ') ا.ع. شترمرغ‌شتاب‌رو. وماده شتر جنبان دوشتاب رفتن . وشهری در شام . ونام اسبی .

رعشة (ra'cat) و(raacat)ا.ع.لرزه. ونوع لرزیدن و هیئت آن .

رعشن (ra'cân) ا.ع.مردباهتزازلرزنده. وبددل . و شتروشترمرغ‌شتاب‌باهتزاز رونده. ولقب پادشاهی ازحمیر.ونام اسبی .

رعشنة (ra'canat) ا.ع. مؤنث رعشن. مر . رعشن .

رعشه (ra'ce) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. جنبش ولرزشی که در اندام آدمی از پیری و کلانسالی ویا از بیماری پدید آید .

رعشه‌دار (ra'ce-dâr) اوص. پ . کسی که دراندام وی لرزه باشد . و لرزان .

رعشه‌ناك (ra'ce-nâk) ص.پ.لرزان. وشبیه بلرزه .

رعشيش (re'cic) ص.ع. مرد بددل . وشتاب درجنگ ودراحسان (ازاضدادا‌ست).

رعص (ra's) م.ع.افشاندن. وجبانیدن وحرکت‌دادن . وکشیدن (والفعل من‌فتح).

رعظ (ra'z) م . ع . **رعظه‌رعظاً** (از باب فتح) : سوراخ ساخت تیر را که در آن پیکان نهد واصلاح آن کرد و شکست آنرا (از اضدادا‌ست) .

رعظ (ro'z) ا.ع . **رعظ السهم :** جای درنشاندن پیکان درتیر که بالای آن پی پیچند . ج : ارعاظ . قولهم : **ان فلاناً ليكسر عليك ارعاظ النبل** در حق کسی گویند که سخت خشم باشد یعنی فلان دندان میساید برتو از خشم شبه‌مداخل‌الانیاب ومنابتها بمداخل النصال من‌النبال . ودر مثل دیگر : **ماقدرت‌على كذاحتى‌تعطفت على ارعاظ النبل** یعنی بکوشش تمام‌و تحمل شدائدتام برچنین‌امری دست‌رس‌یافتم.

رعظ (raaz) م.ع . **رعظ السهم رعظاً** (ازباب سمع) : شکست رعظ آن تیر را .

رعظ (raez) ص.ع. تیری که سوراخ آنرا شکسته باشند جهة پیکان گذاشتن .

رعف (ra'f) م . ع . **رعف‌رعفاً** و **رعافاً** . مر . رعاف . و**رعف‌الفرس رعفاً** (ازباب فتح ونصر) : پیشی‌نمود آن اسب‌ودرگذشت . الحديث : **سمع جارية تضرب بالدف فقال‌لها ارعفي** ای تقدمی . و **رعف‌به‌الباب :** در آمد . و نیز رعف : خون آلود کردن سنگریزه سم ستور را .

رعف (raaf) م.ع.**رعف‌الدم‌رعفاً** (ازباب سمع) : روان گردید خون .

رعل (ra'l) ا.ع. بینی کوه . وجامه‌های مرد . و **فلان يجر رعله** ای ثيابه . و آنچه‌ازگوش گوسپند و ماده شتر بریده آونگان گذارند . ونیز رعل : نام موضعی .

رعل (ra'l) م.ع.**رعله‌رعلا** (ازباب

فتح) : سخت نیزه زد اورا . و**رعل فلاناً بالسیف** : بشمشیر زد فلان را .

رعل (re'l) ا.ع. خرمابن نر .

رعل (ro'l) ع.ج. رعلاء .

رعل (raal) م.ع. **رعل رعالة و رعلا** . مر . رعالة .

رعل (raalla) ع. ازحروف مشبهة بفعل بمعنی لعل ومگر وکاش وشاید .

رعلاء (ra'lâ') ص.ع. **شاة رعلاء** : گوسپندی که گوش آنرا شکافته آونگان گذارند . و کذلك: **ناقة رعلاء** . ج : رُعل . و نیز رعلاء : مؤنث ارعل یعنی زن احمق .

رعلاء (ra'lâ') ا.ع. گوسپند گوش‌دراز .

رعلة (ra'lat) ا.ع. آنچه‌از گوش گوسپند و ماده شتر بریده آونگان گذارند . وغلاف سرنره . وشتر مرغ . ونخلة بلند . وخرمابن نر . و خرمابن بلاية بار آور . و عیال مرد . و عیال بسیار . وآنچه از شاخه وبرگ وجزآن گول برآید . وتیزی هرچیزی . وگلة اسبان اندك . وپیش رو گله . و گلة مقدار بیست ویا بیست وپنج اسب . وگلة گاوان . ج : ارعال ورعال . وج ج : اراعیل .

رعلة (re'lat) ا.ع . **ابو رعلة** : گرگ .

رعلة (ro'lat) ا.ع. تاج ریحان‌ومورد .

رعلول (ro'lul) ا.ع. نوعی از تره و طرخون .

رعم (ra'm) م.ع. **رعمت الشاة رعماً و رعاماً** . مر . رعام .

رعم (re'm) ا.ع. پیه وچربش . و **ام رعم** : کفتار .

رعن (ra'n) ا.ع. بینی پیش آمدة کوه . وکوه دراز . ج: رعون ورعان .

رعن (ro'n) م.ع. **رعن رعناً و رعناً** . مر . رَعن .

رعن (raun) م.ع. **رعن رعناً ورعناً و رعونة** (از باب فتح و سمع وکرم) : احمق وسست گردید . و **رعنته الشمس رعناً** : درد رسانیدماغ اورا آفتاب چنانکه سست وبیهوش گردید . ودرتعجب گویند : **ما ارعنه** : یعنی چه گول وسست است او .

و قوله تعالی: **لاتقولوا راعنا وقولوا انظرنا** قیل معناه كان المسلمون یقولون لرسول‌الله صلی‌الله علیه وآله اذاالقی علیهم شیئاً من العلم راعنا یارسول‌الله ای راقبنا وانتظرنا حتی نفهمه و نحفظه وكان‌لليهود کلمة یتسابون فیها وهی راعنافلماسمعوابقول المسلمین راعنا افترضوه وخاطبوا به رسول الله وهم یعنون تلك اللفظة عندهم فنهی المؤمنون عنها وامروا بما هو فی‌معناه وهوانظرنا . مر . راع‌ا .

رعن (roon) ا.ع. دوشیزگان .

رعن (raanna) ع. لغة فی لعل .

رعنا (ra'nâ) ص.پ. مأخوذازتازی . خوب صورت وخوشگل و جمیل و نازنین و لطیف وظریف ودلربا و دلکش ومحبوب و صاحب حسن وزیبا و خوشنما . وچالاك . ومتکبر . وخرامان . ونادان فریفتة بخود و دارای عجب . و آزاد از کار و شغل . و

گل رعنا : گل‌زیباو گلی که‌اندرون آن‌سرخ وازبیرون زرد باشد . و هرچیز دورنگ . و

رعنای صاحب بربط : ستارة زهره .

رعناء (ra'nâ') اوص.ع. مؤنث ارعن . وزن گول و سست . و نوعی از انگور . و نام بصره .

رعنائی (ra'nâi) ا.پ. زیبائی . ورفتار زیبا . و حسن و جمال و دلربائی . و خود آرائی .

رعو (ra'v) و (re'v) و (ro'v) ا. ع. پرداختن ازجهل وبدی وباز ایستادن‌ازآن .

رعو (ra'v) و**رعوة** (ra'vat) و (re'vat) م.ع. **رعا الرجل رعواً ورعوة ورعوة ورعوی** (ازباب نصر) : باز ایستاد آن‌مرد از کار خود .

رعوة (ra'vat) و (re'vat) ا.ع. باز داشت ازکارها . یق: **فلان حسن الرعوة** . وکذا **حسن الرعوة**

رعوة (ra'vat) و(re'vat) و (ro'vat) ا.ع. پرداختن ازجهل وبدی وباز ایستادن‌از آن .

رعود (roud) ع.ج. رعد .

رعود (roud) م.ع. **رعد رعداً و رعوداً** . مر . رعد .

رعوس(raus) اوص.ع. کسی که سرش ازغلبة خواب بجنبد . وماده شتری که سرش ازنشاط لرزان باشد . وماده شتر شتاب رو که دستهارا زود زود بردارد . و کسی که سرش از پیری لرزان باشد . و نیزة نرم و جنبان .

رعوش(rauc) ص.ع. **ناقة رعوش**: ماده شتر سرلرزان ازکلانسالی .

رعوف (rauf) ا.ع. بارانهای سبك .

رعولی (ra'valiyy) ص.ع . **شواء رعولی**: کباب نیك ناپخته .

رعوم (raum) ا.ع. گوسپند لاغر که ازبینی آن آب رود . وسیاهی دوات . وسخت لاغر . وروح وجان . وخویشتن .

رعوم (roum) ا.ع. زن نازك اندام .

رعون (raun) اوص.ع. سخت‌ودرشت ازهرچیزی . و بسیار جنبان . و تاریکی‌شب .

رعون (roun) ع.ج. رعن .

رعونة (rounat) م.ع. **رعن رعونة ورعناً ورعناً** . مر . رعن .

رعونت (rounat) ا.پ. مأخوذ از تازی . نادانی وکم عقلی . و نرمی وسستی . وسرکشی . وخود آرائی وزینت .

رعوی (ra'vâ) م. ع. **رعا رعواً و رعوة و رعوة و رعوی**. مر. رعو ورعوة ورعوة.

رعوی (ra'vâ) و (ro'vâ) ا. ع. پرداخت ازجهل وبدی وباز ایستادن ازآن. و حفاظت ونگاهداری.

رعی (ra'y) م. ع. **رعی رعیاً و رعایة**. مر. رعایة.

رعی (re'y) ا. ع. علف وگیاه. ج: ارعاء.

رعی (ra'iyy) ص. ع. چریده. و رهنموده. ونگاهداشته ومحفوظ.

رعیا (ro'yâ) ا.ع. نگاهداشت وحفاظت. وپرداخت ازجهل وبدی وباز ایستادن ازآن.

رعی الحمام (ra'yol-hamâme) ا. ع. سنبل الطیب.

رعیان (ro'yân) ع. ج. راعی.

رعیب (raib) ص. ع. ترسنده. و ترسانیده. وفربه که چربش چکد از وی. و **سنام رعیب**: کوهان فربه.

رعیة (re'yat) ا. ع. زمینی که در آن سنگهای بلند وبرآمده باشند ومانع گردند شیار کردن آن زمین را. وچرا. و نوع و هیئت چریدن. وحفاظت ونگاهداری.

رعیة (raiyyat) ا.ع. عامهٔ مردم. وستور چرنده وبچرا گذاشته از هرکسه باشد. ج: رعایا. وهرچیز که حفظ ورعایت آن لازم بود. یق: **الناس رعیة**.

رعیت (raiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ عامهٔ مردم زیردست و فرمانبردار که بادرم نیزگویند. وتابع. ودهقان. ومردم فرومایه. و عموم کشاورز و زارع و صنعتگر. وساکن دهات. واجاره‌دار وزمین‌دار وساکن هرولایت و کشوری. و **سلطان رعیت پرور**: پادشاهی که عموم مردمان مملکت خودرا تربیت میکند.

رعیت‌دار (raiyyat-dar) ص. پ. پادشاه و حاکم.

رعیت داری (raiyyat-dâri) ا. پ. حکومت وضبط وربط وتدبیر درحکومت.

و **رعیت داری کردن**: سیاست کردن وحراست کردن زیردستان‌را.

رعیت نواز (raiyyat-navâz) ص. پ. نوازنده ومهربانی کنندهٔ برعایای خود.

رعیت واری (raiyyat-vâri) ا. پ. قانون کشتکاری وزراعت شخصی.

رعیتی (raiyyati) ا. پ. فرمانبرداری واطاعت. و اجاره داری. و کشتکاری و فلاحت وزراعت. و زمین اجاره داده شدهٔ کشت شده.

رعیداء (roayda') ا. ع. آنچه وقت پاك کردن گندم ازآن برآید وآنرا دور کنند.

رعیس (rais) ا. ع. شتری که دست‌آنرا بپای وی بسته باشند. و شتری که در رفتن مضطرب وجنبان بود.

رعیظ (raiz) ا. ع. تیری که پیکانش شکسته باشد.

رعیف (raif) ا. ع. ابری که پیشا پیش ابر دیگر رود.

رعیق (raiq) م. ع. شنیدن آواز شکم ستور وقت دویدن. و شنیدن آواز نرهٔ ستور چون درغلاف خود بجنبد (والفعل‌من‌فتح).

رعیل (rail) ا. ع. گلهٔ اسبان اندك.

رعین (rain) ا.ع. گلهٔ اسبان اندك.

رعین (roayn) ا. ع. قلعه‌ای دریمن. و **ذو رعین**: یکی ازپادشاهان حمیر.

رغ (raq) ا. پ. بلغت اوستا شهری را گویند که مولد اشو زردشت است.

رغ (roq) ا. پ. آروغ.

رغاء (roqâ') ا. ع. بانگ شتر و مانند آن. المثل: **کفی برغائها منادیاً** ای ان رغاء بعیره یقوم مقام ندائه فی التعرض للضیافة. و **بحرة الرغاء**: موضعی در طائف و آنحضرت صلی‌الله علیه وآله مسجدی درآن بنا فرمود والی الیوم عامریزار.

رغاء (roqâ') م. ع. **رغا اللبن رغاء** (ازباب نصر): کفك برآورد آن شیر. و **رغا الصبی**: سخت گریست کودك. و **رغا البعیر**: بانگ کرد آن‌شتر. و **رغا الضبع و النعام** کذلك.

رغّاء (raqqâ') ا. ع. یك قسم مرغی.

رغاب (raqâb) ص. ع. **ارض رغاب**: زمینی که آب درآن‌روان‌نشود مگر بباران بسیار. وزمین نرم فراخ ریگناك.

رغاب (reqâb) ع. ج. رغیب.

رغابی (roqâbâ) ا. ع. فزونی جگر. و بزرگ شدن آن.

رغاث (roqâs) ص. ع. **ارض رغاث**: زمینی که در آن آب روان نگردد مگر بباران بسیار.

رغادة (raqâdat) م. ع. **رغد رغداً و رغداً و رغادة**. مر. رغد و رغد.

رغال (raqâle) ا. ع. داه و کنیز.

رغال (reqâl) ا. ع. **ابو رغال**: نام دلیلی مر ابرهة صاحب فیل را وقتی‌که متوجه مکه بود.

رغام (raqâm) ا. ع. خاك وخاك نرم. و ریگ آمیختهٔ بخاك.

رغام (roqâm) ا. ع. آب بینی.

رغامة (roqâmat) ص. ع. هرچیز خواسته و مطلوب.

رغامی (roqâmâ) ا. ع. فزونی‌جگر. و شعب قصبة‌الریه. و بینی. وگیاهی.

رغاوة (reqâvat) و (roqâvat) ا. ع. سرشیر وکفك شیر.

رغائب (raqāeb) ع·ج· رغیبة.

رغائب (raqāeb) ا·پ·ـ مأخوذ از تازی. چیزهای مرغوب . و **شب رغائب** : اولین شب جمعهٔ ماه مبارک رجب .

رغایة (reqāyat) و (roqāyat) ا·ع· سرشیر و کفك شیر.

رغب (raqb) و (roqb) و (raqab) م·ع· رغبه و **رغب فیه رغباً و رغباً و رغباً و رَغبة و رُغبة و رَغبة و رَغبی و رُغبی و رغباء و رغباناً و رغبوتاً و رغبوتی** (ازباب سمع) : اراده کرد آنرا و خواهانی نمود . و **رغب عنه** : نخواست آنرا و اعراض نمود از آن وترك آنرا کرد . و **رغب الیه** : زاری نمود بسوی آن. وبخضوع و خشوع خواست آنرا. و **رغب بنفسه عنه** : نهاد خودرا برآن .

رغب (roqb) ا·ع· پرخوری . وگشادی معده .

رغب (roqb) و (roqob) م·ع· **رغب الوادی رغباً و رغباً** (از باب کرم): فراخ وکلان گردید رودبار . و **رغبت الارض** : نرم وفراخ گردید زمین . و **رغب فلان** : آزمند وحریص شد و دارای شره گردید فلان. و بسیار شد خوردن آن . و نیز شوم شد فلان .

رغب (roqob) ص·ع· **ارض رغب** : زمین نرم فراخ ریگناك . وزمینی که آب در آن روان نشود مگر باران بسیار . و **واد** (vaden) **رغب** : رودبار فراخ آب بسیار بردار .

رغباء (roqbā') م·ع· **رغب رغباً و رغباً و رغباء** . مر . رغب .

رغبات (raqabāt) ا·ع·ج·رغبة ورغبة.

رغبان (raqabān) م·ع· **رغب رغباً و رغباً و رغباناً** . مر . رغب .

رغبانة (roqbānat) ا·ع· گره بندنعل .

رغبة (raqabat) و (raqbat) ا·ع· اراده ومیل . ج : رغبات .

رغبة (raqbat)و(roqbat)و(raqabat) م·ع· **رغب رغباً و رغبة و رغبة و رغبة** . مر . رغب .

رغبت (reqbat) ا·پ·ـ مأخوذ از تازی ـ میل واراده . وحرص . و خواهش وخواهش از روی میل وآرزو از چیزی . و **رغبت کردن** : گیانیدن و مایل شدن .

رغبوب (raqabub) ص·ع· مرد آزمند وحریص .

رغبوت (raqabut) و **رغبوتا** — (raqabutā) و **رغبوتی** (raqabutā) و **رغبی** (raqbā) و (roqbā) م·ع· **رغب رغباً و رغبوتاً و رغبوتی و رغبی ورغبی** . مر . رغب .

رغث (raqs) ا·پ· گلنار وگل درخت انار نر .

رغث (raqs) م·ع· **رغث الولد امه رغثاً** (ازباب فتح) : مکید آن بچه شیر مادر را . و **رغث** (مجهولا) : درد ناك رگ پستان گردید . و **رغث الرجل** (ایضاً مجهولا) : بسیارشد برآنمرد سؤال چندان که هرچه پیش او بود سپری شد. **ورغثه**: نیزه برنیزه زد اورا .

رغثاء (roqsā') ا·ع· رگهای شیر در پستان . وپی زیر پستان.

رغـد (raqd) و (raqad) ص·ع· **عیش رغـد** : زندگانی فراخ . **وعیش رغد** کذلك. **وعیشة رغد**: زیست خوش وراحت وفراخ . وکذا **عیشة رغد** .

رغد (raqd) و (raqad) م·ع· **رغد العیش رغداً ورغادة** (از باب کرم) **ورغد رغداً ورغداً** (ازباب سمع) : فراخ شد زندگانی ونرم و راحت گردید.

رغد (raqad) ص·ع· ج · راغد . یق:**قوم رغد:** گروه دارای عیش واسع و روزی فراخ . و کذلك : **نساء رغد** (یستوی فیه‌المذکروالمونث) .

رغرغة (raqraqat) م·ع· فراخ بودن زیست . و فرو رفتن کسی درنیکوئی . وهمه وقت‌آب‌یافتن شتر .و آب‌دادن شتر را روزی بصبح وروزی بشام .وسیرآب نادادن شتررا. و نهان کردن چیزی . ولازم گردانیدن شوره گیاه شتررا باعدم‌رغبت‌آن. وخوردن‌شتران‌آب رابعداز‌چریدن‌شوره‌گیاه که درحوالی‌آب باشد.

رغزه (raqze) ا·پ· پتو که نوعی‌از لباس پشمین‌است که‌بیشترمردم‌بدخشان ومردم کشمیر ومردم کرمان پوشند .

رغس (raqs) ا·ع· دست.ودسترس. ج : ارغاس. ونیکوئی .وبرکت وگوالیدگی.

رغس (raqs) م·ع· **رغسه‌الله مالا رغساً** (ازباب فتح) : زیادگرداند خدای‌مال او را وبرکت دهد درآن .

رغش (raqe) م·ع· فتنه انگیختن.و تباهی ، ارد آوردن (والفعل من فتح) . یق : **لاترغش علینا**:فتنه‌میگیز برما‌و‌تباهی مریز.

رغف (raqf) م·ع· **رغف البعیر رغفاً** (ازباب فتح) : فروخورانید آن شتررا دانه وآرد و مانند آن . و نیز رغف : گرد آوردن خمیر و یاگل و کشیدن آن بدست تا فراهم آید .

رغف (roqof) و **رغفان** (roqfān) ع· ج· رغیف .

رغل (raql) ا·ع· آگندگی‌وپری‌خوشه از دانه .

رغل (raql) م·ع· **رغل امه رغلا ورغلة** (ازباب فتح) : مکید شیر مادر را و یا عاص است بمکیدن بزغاله شیر مادر را

بی آنکه ویرا رها کرده باشند .

رغل (roql) ا. ع. نوعی ازعلف شور وسلمه . ج: ارغال .

رغلاء (raqlâ') ص. ع. **ناقة رغلاء:** ماده شتری که پاره ای از گوش وی بریده آونگان گذاشته باشند .

رغلة (raqlat) ا.ع . ستور ریزه مانند بره وبزغاله .

رغلة (raqlat) م.ع. **رغل رغلا** و **رغلة** . مر . رغل .

رغلة (roqlat) ا.ع. غلاف سرنره.

رغم (raqm) ا.ع. سختی، وناپسندی . وخاك آلودگی .وخاك . وخوای. وپوست. و **فعلت ذلك علی رغمه** : این کار را برخلاف میل او کردم .

رغم (raqm) و (roqm) ا.ع. **فعلته علی رغم انفه** او **علی رغم** ... : برخلاف میل او کردم .

رغم (raqm) و (reqm) و (roqm) م. ع. **رغمه رغماً** و **رغماً** و **رغماً** و **مرغمة** (ازباب سمع وفتح) : کراهت‌داشت آنرا . و **رغم انفی‌لله رغماً** و**رغماً** و **رغماً** (ازباب فتح و سمع وکرم) : بکره وناپسندی حقیر وخوار گردید . و **رغـم فلان** : قادر براتصاف نشد فلان. ونیز رغم ورغم ورغم : خاك آلود شدن . وپوست‌از درخت بازکردن .

رغم (raqm) و (reqm) و (roqm) ا.ع. کراهت وناپسندی .

رغم (raqm) و (raqam) م.ع. **رغم انفه رغماً** و **رغماً**(ازباب‌سمع) : خوار وذلیل گردید . و **رغمته رغماً** (از باب فتح) . کردم آنکار را برغم او .

رغم (raqm)ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بخاك‌آلودن بینی . رکاری را برعکس‌کردن . و پوست .

رغماء(raqmâ') ص.ع. **شاة رغماء:** گوسپندی‌که‌برکناربینی‌آن‌سپیدی باشد ویارنگی مخالف رنگ سایر بدن .

رغن (raqn) م.ع . **رغن الی قوله رغناً** (ازباب فتح) : گوش داد بقول او و قبول کرد آنرا . و **رغن الی الصلح** : میل کرد بصلح . و **رغن‌الرجل** : خورد ونوشید آن مرد در ناز و نعمت . و **رغن فی‌الشیء** : طمع کرد درآنچیز .

رغن (raqanna) ع. لغة فی‌لعل .

رغنة (raqnat) ص.ع. **ارض‌رغنة** : زمین سهل ونرم .

رغند(raqand) ا. پ . بانگ جانوران درنده .

رغنگ (raqang) ا.پ . کـج بین و احول وآنکه یك طرف را می بیند .

رغنی (raqanni)و**رغننی**(raqannani) ع. یعنی لعلی وشاید من .

رغنین (raqnin) ا.پ . شلوار و تنبان و رغین .

رغو (raqovv) ص.ع. **ناقة رغو** : ماده شتر بسیار بانگ وفریاد ..

رغوان (raqvân) ا. ع. لقب مجاشع سمی به لفصاحته .

رغوة (raqvat) ا.ع . سنگ بزرگ .

رغـوة (raqvat) و (reqvat) و (roqvat) ا.ع. سرشیر وکفك شیر . ج: رُغی .

رغوث (raqus) ص.ع . هرمادهٔ شیر دهنده. وقولهم: **آکل‌من‌برذونة‌رغوث** هی فعول بمعنی مفعولة لانها مرغوثة .

رغول (raqul) ص.ع . گوسپندی که شیر دهد گوسپندرا . و **رم‌رغول** : آنکه غنیمت شمرد هرچیز را وبخورد آنرا.

رغوه (raqve) ا.پ. گنجشکی که‌سرش سرخ باشد .

رغوه (reqve) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کف هرچیز خواه شیرباشد ویاجزآن .

رغی(roqâ) ع.ج. رَغوة ورِغوة و رُغوة.

رغیب (raqib) ص.ع. مردبسیار خوار وحریص‌وآزمند. وشتربسیار شیربسیار نفع.ج: رغاب . و فراخ شکم از مردم وجز آن . و **حوض رغیب** : حوض فراخ . و **سقاء رغیب** : مشك فراخ . و **فرس رغیب الشحوة** : اسب گشاده گـام . و **واد رغیب**:رودبارکلان‌وفراخ‌بسیار آب بردار. و **سیف‌رغیب** : تیغ‌بسیارآب عریض رخسار.

رغیب (reqqib) ص.ع.مرد بسیارخوار وحریص وآزمند (شدد للمبالغة) .

رغیبة (raqibat) ا.ع. هرامر مرغوب. وخواسته . وعطای بسیار . ج : رغائب . و منه **لیلة‌الرغائب** و **صلوة‌الرغائب** التی یرغب فیهما لمافیها من‌الثواب‌العظیم.

رغیبة (raqibat) ص.ع . فراخ شکم از هرچیزی .

رغید (raqid) ص.ع. **عیش‌رغید:** زندگانی فراخ وبا آسایش .

رغیدا (raqidâ) ا. پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ دانه ای در میان گندم که بشیرازی هر گویند .

رغیداء (roqaydâ') ا.ع . وعیداء . مر . رعیداء .

رغیدة (raqidat) ا.ع. نوعی از آش که باشیر وآرد ترتیب دهند .

رغیغة (raqiqat) ا.ع . زندگانی نیکو. وآشامیدنی از کفك شیر . وآشی که از شیرو آرد جهة زن زاهو ترتیب دهند و بفارسی کاچی گویند .

رغيف (raqif) ا. ع . نان گرده . ج : ارغفة ورغف ورغفان وتراغيف .

رغيفى (raqifiyy) ص. ع. منسوب برغيف كه نان گرده باشد .

رغين (raqin) او ص. پ. پانابه‌ومچ‌پيچ. ورعنا وزيبا .

رف (raf) ا. پ . سكو ونشيمنگاهى كه‌در درخانه جهة نشستن سازند . و برآمدگى در ديوار درون خانه‌بقدر چهار انگشت كه درآن اسباب زينت و ديگر چيزها گذارند . و نيز طاق مانندى در ديوار درون خانه كه‌دربالاى طاقچه سازند و درآن نيز اسباب زينت و جز آن گذارند .

رف (raff) ا. ع. چوبى پهنا و عريض‌كه هردو طرف آن درديوار كرده برآن‌متاع‌شگرف خانه نهند وهو شبه‌الطاق. ج : رفوف . وگلهٔ گاوان . ورمهٔ ميش ويا مطلق گوسپند. وهر ريگ تودهٔ بلند . و جاى باش شتر و گوسپند كه ازشاخه هاى درخت وچوب سازند . و نوعى ازخوردن شتر و گوسپند . وآب دهن. وخواربار . و نيكوئى . و جامهٔ تنك نرم . وفراخى دامن جامه بثوب ديگر .

رف (raff) م. ع. **رف رفاً** (از باب ضرب ونصر): بسيارخورد. **ورف المراة:** بوسيد آنزن را باطراف لب. **ورف فلاناً:** نيكوئى واحسان كرد بفلان. **ورفت الابل:** بخوردنى رف خوردند شتران وكذلك الغنم. **ورفت العين وغيرها:** پريدوبرجست‌چشم وجز آن. و **رف لونه رفاً و رفيفاً** (از باب ضرب): درخشيد وروشن گرديدگونهٔ او. **و رف له:** نيك كوشش كرد در خدمت وى. **و رف القوم به:** گرد گرفتند آنقوم اورا . المثل:**من خفنا او رفنا فليقتصد** اى من تعطف علينا واحاطنا . و **رف الحوار امه :** مكيد بچه شتر شير مادر خود را . و **رف بفلان:** گرامى داشت فلانرا. **ورف الى كذا :** شادمانى نمود. **ورف الطائر جناحيه :** بـال جنبانيدوگستردآنمرغ وقت فرود آمدن . ونيز رف : درخشيدن برق بى آنكه پراكنده شود درابر . و هر روزه شير خوردن . وهرروزه گرفتن تب .

رف (raff) و (reff) ا. ع. بهرهٔ آب هر روزه.وتب هرروزه. يق: **اخذته الحمى رفاً** او **رفاً** . وشتر كلان هيكل .

رف (roff) ا. ع. كاه وريزهٔ آن .

رفء (raf') م. ع . **رفا السفينة رفأ** (ازباب فتح) : نزديك كرانه كرد كشتى را . **ورفا الثوب :** رفو كرد جامه‌را و پيوست ونيكو كرد دريدگى و بريدگى آنرا. ويق: **من اغتاب خرق ومن استغفر رفا** .

رفاء (refâ') ا. ع. **بين القوم رفاء** اى التحام واتفاق.

رفاء (refâ') م. ع. **رافاه مرافاة و رفاء** . مر. مرافاة .

رفاء (refâ') م. ع . **رافاه مرافاة و رفاء** : مرافاة .

رفاء (refâ') ا. ع. پيوستگى واتفاق و سازوارى ومنه قولهم: **بالرفاء والبنين** دعاء للمتزوج.

رفاء (raffâ') ص. ع . رفوگر و تعمير كننده .

رفات (rofât) ا. ع. شكسته و ازهـم پاشيده وريزه ريزه شده ازهرچيز. قوله تعالى: **اذا كنا عظاماً ورفاتاً** .

رفادة (refâdat) ا . ع . اورم مانندى كه درزير زين و پالان نهند . و خرقه‌اى كه بدان جراحت را بندند . و ماليكه قريش در جاهليت جهة حاجيان بيرون آورندى وبدان براى ايشان گندم ومويز خريدندى و كانت الرفادة والسقايه لبنى هاشم والسدانة واللواء لبنى‌عبدالدار .

رفادة (refâdat) م. ع. **رفد رفداً و رفادة** . مر. رفد .

رفاده (refâde) ا. پ . مأخوذ از تازى . خسته بند . و مرهم . و هرچيز كه بدان زخم‌را بندند ومريشم .

رفارف (rafâref) ع. ج. رفرف.

رفاس (refâs) ا. ع. ريسمانى كه بدان سردست شتررا بازوى آن بندند .

رفاس (rofâs) م. ع . **رفسه رفساً و رفاساً** (ازباب نصر و ضرب) : پاى زد اورا. و **رفس البعير:** بريسمان رفاس‌بست شتر را .

رفاش (raffâš) ا. ع. آنكه گندم‌را از انبار باپيل نزد كيال ريزد .

رفاض (refâz) ا. ع. راههاى پريشان و مختلف .

رفاض (rofâz) ا. ع. شكسته وپريشان ازهرچيزى. **ورفاض الحطب:** هيزم ريزه.

رفاضة (raffâzat) ا. ع. قومى كه گياه رفوض‌را ميچرانند .

رفاع (rofâ') ا . ع . پرشدن زراعت از دانه .

رفاع (rafâ') و (refâ') ص. ع. ايامى كه غلهٔ درووده را بخرمنگاه آورند. يق: **هذه ايام رفاع** . وكذلك:**ايام رفاع** .

رفاع (refâ') م. ع. **رافع مرافعة و رفاعاً** . مر. مرافعة .

رفاع (raffâ') ا. ع. كسى كـه بلند نمايد وياجاى بلند و مرتفع برآيد .

رفاعة (rafâat) م. ع. **رفع رفاعه** (ازباب كرم) : بلند آواز شد.

رفاعة (rafâat) و(refâat) و(rofâat) ا. ع. بلندى آواز . **رفى صوته رفاعة**

(بالفتح) ای شدقوجهارة . و کذا **رفاعة** (بالکسر) و **رفاعة** (بالضم) .

رفاعة (refâat) ا . ع . بلندی حسب و نسب . ونام بیست‌وسه صحابی .

رفاعة (refâat)و(rofâat) ا ع . بلقده‌ای که زنان برسرین بندند تا کلان وفربه نماید . ورشته‌ای که‌بندیان‌بان‌زنجیر وقید خودرابسوی خود کشند .

رفاغ (refâq) ع . ج . رفغ .

رفاغة (rafâqat) م ع . **رفغ عیشه رفاغة** (از باب کرم) : فراخ گردید عیش او .

رفاغیة (rafâqiyat) ا ع . زیست‌فراخ . وتن آسائی . **وهوفی رفاغیة من العیش** ای فی رفاهیة .

رفاق (refâq) ا ع . ریسمانی که بدان بازوی شتر بندند تا آهسته رود . ودوروئی . ونیز رفاق : ج . رفقة .

رفاق (refâq) م ع . **رافق مرافقة** و **رفاقاً** . مر . مرافقة .

رفاقة (rafâqat) م ع . همراهی کردن (والفعل من سمع) .

رفاقة (rofâqat) ا ع . گروه هم سفر .

رفاقت (refâqat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همراهی . ودوستی ومحبت ومهربانی وملاطفت . وموانست . ومشارکت . وهمدمی . وصداقت .

رفاگر (rafâ-gar) ا ع . رفوگر .

رفال (rafâl) ص ع . **شعر رفال** : موی دراز .

رفال (refâl) ا ع . **رفال التیس** : چیزی که برسرغلاف نرهٔ تهقار نهند تا گشنی نتواند .

رفان (rafân) ا . پ . زعفران و کرکم . وشفیع ومیانجی .

رفان (refân) ا ع . باران سست‌قطره .

رفأنینة (rofa'ninat) ا ع . خوشی زندگانی وفراخی عیش .

رفاه (refâh) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آسودگی‌واستراحت . ونازونعمت . وسازواری . وتن‌آسائی . وفراخی عیش .

رفاهة (rafâhat) و**رفاهیة** (rafâhiyat) ا ع . فراخی عیش وارزانی .

رفاهة (rafâhat) و**رفاهیة** (rafâhiyat) م ع . **رفه العیش رفاهة و رفاهیة** (ازباب کرم) : فراخ زندگی‌وآسان‌گردید .

رفاهیت (refâhiyyat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آسایش و راحت و استراحت و آرامش و اطمینان و آسودگی . و شادمانی و خرسندی . و فراخی وارزانی .

رفائیت (refâiyyat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آسایش‌وآسودگی . وسازواری . و رفاهیت .

رفة (refat) ا ع . گیاه سبز وتر .

رفة (rofat) ا . ع . کاه خشک . یق : **هویستغنی عنه غناء التفه عن الرفة .**

رفة (raffat) ا ع . یک‌بار شیرخوردن .

رفة (roffat) ا ع . کاه وریزهٔ آن .

رفت (raft) پ . ح م . رفتن . وا . کوچ ورحلت و مسافرت . و **رفت سلطان** : سیاحت ومسافرت پادشاه .

رفت (raft) م ع . **رفته‌رفتاً** (ازباب نصر وضرب) : شکست‌آنرا وریزه‌ریزه‌نمود . و **رفت‌هو** : شکسته‌شدآن (لازم‌ومتعدی) . و **رفت‌الحبل‌وغیره** : بریده‌شدریسمان و جز آن .

رفت (roft) پ . ح م . رفتن . وا . **رفت وروب** : جاروب وخاکروبه .

رفت (rofat) ا . ع . کاه . وشکسته و ریزه‌ریزه شدهٔ هرچیزی .

رفتار (raftâr) ا . پ . سلوک . وروش . وگزارش . وسیر وحرکت . وطریقهٔ حرکت . وشیوه . وگرفتار واسیر . و **خوشرفتار** : خوش سلوک و با وقار و کسی که کردار و اعمال او نیکو وشایسته باشد . و **رفتار ناهموار** : سلوک ناشایسته‌وزشت‌وکرداربد . و **رفتار کردن** : گذر کردن . و سلوک کردن . وپیش‌آمدن .

رفت‌آمد (raft-âmad) ا . پ . تردد و آمد ورفت وآمدشد .

رفت آوری (raft-âvari) ا . پ . رفت آمد .

رفتگان (raftagân) ا . پ . ج . رفته یعنی مردگان .

رفت‌گذشت (raft-gozact) ا . پ . ماضی وزمان ماضی .

رفتگی (raftagi) ا . پ . کوچ ورحلت و هجرت وروانگی . ونقصان . و اتلاف . و **رفتگی‌خون** : اتلاف‌خون . و **رفتگی شنوائی** : بطلان شنوائی وکری .

رفتن (raftan) ف ل . پ . خودراحرکت دادن وتغییر جای‌ومکان‌دادن‌ورحلت‌کردن‌وسیر کردن‌وگذرکردن‌وروان شدن وگذشتن وعبور کردن . وکوچ‌کردن ورحلت‌نمودن‌وسفرکردن . و لغزیدن ازجائی . وبرخاستن . و باطل شدن حواس . و مردن و نابود و معدوم شدن . و منقضی گشتن . و **رفتن حنا بهند** : سیاه شدن‌حنا . و**رفتن‌شکم** : پدیدآمدن اسهال . و **رفتن‌آب** : بی‌رونق شدن‌وپژمرده‌گشتن . و **باز رفتن** ویا **باز پس رفتن** : گام عقب گذاشتن . و**بازهم‌رفتن** ویا **درهم رفتن** : بهم آمدن ودرهم کشیده شدن .

رفتن (roftan) ف م . پ . جاروب کردن و روبیدن . و پاک کردن دندانها با خلال و دندان فریز .

رفتن روب (roftan-rub) ا . پ . جاروب .

رفتنگاه (raftan-gāh) ا . پ . جای رفتن ومحل عبور کردن . و **رفتنگاه آب:** نهر وجوی ومجرای آب .

رفتنی (raftani) اوص.پ . گذشتنی . ودرگذشتنی . وهرچیز که میرود ومیگذرد . و معدوم شونده وفنا پذیر .

رفت و آمد (raft-o-āmad) ا.پ. تردد ورفت آمد .

رفت‌ورو (rofto-ru) و **رفت‌وروب** (roft-o-rub) ا.پ. جاروب . و جاروب کردن وکناسة .

رفت و گذشت (rafto-gozact) ا . پ. ماضی ورفت گذشت .

رفته (rafte) ام.پ . از رفتن گذشته . ومفقود شده . ومرده وفوت شده .

رفته (rofte) اوص.پ. جاروب شده.و خاکروبه .

رفته‌رفته (rafte-rafte) م ف . پ . پاپا و قدم بقدم و درجه بدرجه ومتدرجاً و کم کم ودر امتداد زمان .

رفته روب (rofte-rub) ا . پ . جاروب . وکناسة وجاروب کردن .

رفتیه (raftiye) ا.پ. آن مقداری از مال که خرج وصرف کرده باشند ضد آمدیه که در رفت نیز گویند .

رفث (rafas) ا.ع. جماع . وسخن‌زنان در جماع . وفحش زنان . قوله تعالی :**ولا رفث ولا فسوق ولاجدال فی الحج** اما الرفث الجماع و اماالفسوق الکذب و اما الجدال قول الرجل لاوالله و بلی والله وسباب الرجل الرجل .

رفث (rafas) م.ع. **رفث فی منطقه رفثاً و رفوثاً** (ازباب سمع ونصر وکرم وضرب) : فحش گفت و تصریح کرد کنایة ذکر نکاح را . و **رفث امرأته و الیها:** جماع کرد بازن خود .

رفد (rafd) م.ع. **رفد فلاناً رفداً** و **رفادة** (ازباب ضرب) : عطا کرد فلان را ویاری نمود . و **رفد علی البعیر :** رفاده بست برشتر .

رفد (refd) ا . ع . دهش وعطا . و **هریق رفده** یعنی بمرد .

رفد (rafd) و (refd) ا . ع . کاسة بزرگ و کاسة بزرگ که درآن شیردوشند.

رفراف (rafrāf) ا .ع . شتر مرغ نر . ومرغی که آنرا خاطف ظله نیزگویند .

رفرف (rafraf) ا. ع. جامه‌های سبزکه از آن گستردنی و مجالس سازند . و دامنهای خرگاه. وکرانه‌های زره که آونگان باشد . و شاخه های افتاده و فرو هشتهٔ از درخت کنار ودرخت‌پیلو. وکنارهٔ محبسها وفرشها که زاید برآن باشد . وهرچیز که زائد باشد وتا کرده شود . وگستردنی و افگندنی . ویکنوع ماهی دریائی . ویکنوع درختی دریمن . و روزن. وبالشچه . وتلاق . ودرخت تازهٔ فروهشته شاخ . ومرغزار.وپاره‌ای که مابین سراپرده و خرگاه دوزند ، وزیبای تنک . وآنچه اززره بخود بسته برپشت اندازند . وچوبی عریض کـه هر دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شگرف خانه برآن نهند .

رفرفة (rafrafat) ا.ع. واحد رفرف یك کرانهٔ اززره که آونگان باشد . و دامن خرگاه . ویك چوب پهنا که دو سر آنرا در دیوار گذاشته متاع نفیس خانه را برآن اندازند .

رفرفة (rafrafat) م. ع. بانگ کردن. وجنبانیدن شتر مرغ نربال را وقتی که خواهد بـرچیزی فرود آید . و **رفرف الطائر جناحیه:** بال گسترد وجنبانید آنمرغ بالرا هنگامی که خواهد فرودآید .

رفز (rafz) م.ع. **رفزه رفزاً** (از باب ضرب) : زد او را . و **مایرفز منه عرق** یعنی برنمی‌جهد ازآن رگی.

رفس (rafs) م.ع. **رفسه رفساً** و **رفاساً** . مر. رفاس .

رفسة (rafsat) ا. ع. صدمه‌پای برسینه.

رفش (rafe) ا. پ. درفش .

رفش (rafe) ا. ع. اکل. **والرفش و القفش** یعنی اکل ونکاح .

رفش (rafe) م. ع. **رفش الشیء رفشاً** (ازباب نصر) : کوفت آنچیزرا. ونیز رفش:نیك خوردن و نوشیدن درفراخی‌ونعمت. وبرآغالانیدن .

رفش (rafe) و (rofe) ا. ع. بیل . المثل : **من الرفش الی العرش** در بارهٔ کسی گویند که بجاه وعزت رسد بعد از خواری ومذلت .

رفش (rofe) ص.ع.ج.ارفش‌ورفشا.

رفش (rafae) م. ع. **رفش رفشاً** (ازباب سمع) : کلان شد گوش وی .

رفشاء (rafeā') ص.ع..مونث ارفش‌یعنی کلان گوش. ج: رفش.

رفصة (rofsat) ا. ع. مقلوب فـرصة نوبت آب وپاهرنوبتی.

رفض (rafz) م ع . **رفض الشیء رفضاً** (ازباب نصر و ضرب) : ماند وترك داد آنچیزرا و بینداخت . و **رفض الابل رفضاً فرفضت من رفوضاً :** بچـرا گذاشت شتران را تامتفرق چرند در چراگاه پس بچرا شدند تنها درنظر راعی . **رفضت النخل:** پراکنده گردید خوشهٔ خرما وبیفتاد پوست تنك آن . و **رفض الـوادی :** فراخ شد رودبار .

رفض (rafz) و (rafaz) ا. ع. آب اندك.

رفض (rafz) و (rafaz) ص. ع. **ابل رفض :** شتران بچرا گذاشته شدهٔ باراعی. وکذلك **ابل رفض** .

رفض (rafaz) ص. ع. **نعام رفض:** شتر مرغان پراکنده ومتفرق.

رفضة (rofazat) ص. ع. **رجل قبضة رفضة :** مردی که میگیرد چیزی را و میماند .

رفع (raf') م. ع. **رفعه رفعاً** (از باب فتح) : برداشت آنرا و بلند کرد خلاف وضعه . **ورفع البعیر فی سیره رفعاً و مرفوعاً :** مبالغه نمود آن شتر دررفتن. **و رفعت البعیر:** مبالغه نمودم دررانیدن شتر (لازم ومتعدی) . **ورفع القوم :** رفتند آن قوم درشهرها . ونیز رفع : برداشتن غلهٔ درو ده وبخرمنگاه آوردن آن . ومرفوع کردن کلمه را وآن دراعراب مثل ضم است دربناء . و قصه برداشتن بروالی . یق : **رفعت علی العامل رفیعة** . ونزدیك گردانیدن چیزی بچیزی. ومنه قولهم: **رفعته الی السلطان رفعاناً** ای قربته . و قبول کردن . یق : **رفع الله عمله** .

رفع (raf') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برداشت. وافراشتگی. ورهائی و آزادی . و بندبست. وپرداخت وانجام وختم. ومعزولی. و **رفع دادن:** مرفوع کردن کلمه. **ورفع شر :** رهائی وآزادی ازبدی . **ورفع شر کردن :** دور کردن بدی و بر طرف کردن فتنه وآشوب. ورستن ازمنازعه و مناقشه وآزاد گشتن از آن . و **رفع کردن:** بلند کردن و افراشتن وبرداشتن . **ورفع گفتگو کردن:** قطع نزاع وجدال نمودن. **ورفع نقاب کردن:** برداشتن حجاب وپرده وروباز کردن. **ودفع ورفع کردن :** حرکت دادن ویك طرف بردن .

رفعان (rof'ân) م. ع. **رفعت الامر الی السلطان رفعاناً** ای قربته. مر. رفع.

رفعة (ref'at) ا. ع. بلندی قدر ومرتبه .

رفعة (ref'at) م. ع. **رفع زید رفعة** (از باب کرم) : بلند گردید زید در حسب ونسب خود . **ورفع الثوب :** نرم وتنگ گردید آن جامه .

رفعت (ref'at)و(raf'at) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بلندی وارتفاع وافراشتگی. وبرتری وسرافرازی . وترقی. وبزرگی وجاه وجلال وبزرگواری وعلو.

رفعیة (rafiyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بلند شدگی .

رفغ (rafq) ا. ع. نکوهیده ترین .وادی وبدترین آن از جهة خاك وناحیه .ج: ارفغ. وزمین نرم . ج: رفاغ . ومشك رفیق تنك پوست متوسط میان جید وردی.وزمین بسیار خاك . وجای خشك بی گیاه . وفراخی عیش وارزانی . وبن ران .

رفغ (rafq) ص . ع. **طعام رفغ:** طعام نرم ولین . وکذلك **تراب رفغ و کلس رفغ** .

رفغ (rafq) و(rofq) ا. ع. ریم ناخن و ریم بنهای ران . و هر فراهم آمدنگاه ریم از بدن. ج : ارفاغ ورفوغ . ومردم ناکس وفرومایه . ج : ارفاغ .

رفغ (rofq) ا. ع . زیست فراخ. وتن آسائی . وگودی زیر بغل . وگرداگرد فرج وخود فرج . ج: ارفاغ .

رفغاء (rafqâ') ا. ع . زن باریك ران خردفرج.وزنیکه بن هر دوران وی خردباشد.

رفغنیة (rofaqniat) ا. ع. زیست فراخ. وتن آسائی .

رفف (rafaf) ا. ع. رقت و باریکی وتنکی ونازکی .

رفق (rafq) م. ع. **رفق فلاناً رفقاً** (ازباب نصر) : سود رسانید فلانرا. **ورفق فلان العمل:** استوار کرد فلان آن کاررا . **و رفق الناقة :** بست بازوی ماده شتر را تا آهسته رود وکذلك اذاخیف ان تنزع الی وطنها . و **رفق فی السیر :** اقتصاد کرد درسیر. **ورفق زیداً:** زدبر بازوی زید .

رفق (refq) ا. ع. چیزی که بدان یاری خواهند. وسود ونفع. ونرمی خلاف عنف و نرمی درکار . ونیکوکرداری ونیکوئی .

رفق (refq) م. ع . **رفق به و علیه رفقاً و مرفقاً و مرفقاً** (از باب سمع ونصر وکرم) : نرمی نمود باوی.

رفق (refq) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نرمی وملاطفت ومهربانی ومدارا . وآرامی . وفرصت . و **برفق :** بطور آرامی ومهربانی وآسانی . وبدون زحمت ورنج .

رفق (rafaq) م. ع. **رفق رفقاً** (از باب سمع) : برتافته آرنج گردید و ببیماری رفق مبتلا گردید .

رفق (rafaq) اوص. ع. برتافتگی آرنج. و **ماء رفق :** آب سهل حصول ونزدیك . و **مرتع رفق :** چراگاه زود حاصل .و **حاجة رفق :** مطلوب سهل وآسان . و نیز رفق باالف لام ویا بدون آن : علتی درسوراخ پستان ماده شتر که ازبد دوشیدن ویاندوشیدن عاوض گردد وشیر درپستان برگشته منعقدشود ویا مبدل بخون گردد.

رفق (rafaq) و (refaq) ع . ج . رفقة.

رفق (rofaq) ع . ج . رُفقة و رِفقة و رُفقة .

رفقا (rofaqâ) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ

یاران ودوستان وهمراهان ورفیقان .

رفقاء ('rafqâ) ص.ع. **ناقة رفقاء:** ماده شتر آرنج برتافته . و ماده شتری که سوراخ سرپستانش بند شده باشد .

رفقاء ('rofaqâ) ع.ج. رفیق .

رفقة (refqat) و (rafqat) و (rofqat) ا.ع. گروه همسفر . ج : رفاق ورفاق ورفق . وگروه همراه و همدم وهم صحبت . ج : رفق و رفق ورفق .

رفقة (rofqat) ع.ج. رفیق .

رفقة (rafaqat) ا.ع. برتافتگی آرنج.

رفقة (rafeqat) ص.ع. **ناقة رفقة :** ماده شتری‌که سوراخ سرپستانش بندشده‌باشد.

رفل (rafl) م.ع. **رفل البئر رفلا** (ازباب نصر) : پرکرد چاه را از آب . و **رفل فلان رفلا و رفلانا :** خرامید و دامن کشان رفت فلان و با اهتزاز رفت یعنی برداشت دسترا باری وفرو کرد آنرا بار دیگر. و **رفل فی ثیابه رفلا :** درازکرد دامن جامهٔ خود را وبالا کشید آنرا از روی تبختر .

رفم (rafl) و (rafal) م . ع . **رفل** او **رفل رفلا** و **رفلا** (از باب نصر و سمع) : نتوانست جامه را نیکوپوشیدن . و نتوانست هرکاری را نیکو کردن .

رفل (refl) ا.ع. دامن .

رفل (rafal) ا.ع . **رفل الرکیة :** جای ژرف از چاه . و **رفل رفل :** کلمه ای که بدان میش را جهة دوشیدن خوانند .

رفل (rafel) ص.ع. گول.ومردی که جامه را نیکو نتواند پوشید و هیچ کاری را نیکو نتواند کرد .

رفل (reffal) ا.ع . جامهٔ درازدامن. واسب درازدم بسیارگوشت . و جامهٔ‌فراخ. وشتر فراخ‌پوست .

رفلاء ('raflâ) ص . ع . زن بد رفتار دامن کشان . و زنی که جامه را نیکو نتواند پوشید ویا هیچ کاری‌را نیکو نتواند کرد .

رفلان (rafalân) م.ع. **رفل رفلا** و **رفلانا** . مر. رفل .

رفلة (rafelat) ص.ع. **امراة رفلة :** زن بطرز نیکو دامن کشان. و **معیشة رفلة:** زندگانی فراخ .

رفلة (rafelat) و (refelat) ص. ع. **امراة رفلة :** زن زشت . وکذا **امراة رفلة**.

رفن (rafn) ا. ع. بیضه وتخم مرغ .

رفن (reffan) ا. ع. اسب دم دراز .

رفنه (rafne) ا . پ . مشتق از کلمهٔ عارفانه ـ هرعلامت‌ونشان ویارمزی که دلالت کند برخیال شخص مانند (مکد) که دلالت میکند برمن کل واحد و(ض) که دلالت می کند بررضی‌الله عنه وازهمین قبیل‌اند علامات ورمزهائی که ما دراین کتاب مینویسم ازقبیل (ا) که دلالت براسم میکندو(م) که دلالت برمصدر میکند و (ص) که صفت را بیان می نماید و همچنین .

رفو (rafv) م.ع. **رفاالثوب رفوا** (ازباب نصر) : رفو کرد آن جامه‌را . و **رفا فلانا :** تسکین داد و آرام کرد فلان را از ترس .

رفو (rafu) ا. پ. پیوند شال وجامهٔ پاره شده وسوراخ شده بنوعی‌که معلوم نشود ومانند اول گردد. وپیوند ودوخت‌هربافته‌ای.

رفواء ('rafvâ) ص . ع . زن بزرگ گوش بافروهشتگی(مونث ارفی).

رفوث (rofus) ا . ع. جماع . وسخن زشت زن درهنگام‌جماع . وفحش روباروی.

رفوث (rofus) م . ع. **رفث رفثا** و **رفوثا**. مر.رفث .

رفوج (rafuj) ا. ع . بن شاخه های خرمابن.

رفوخ (rofux) ا.ع. سختی و بلاها.

رفود (rafud) ا. ع. ماده شتری که بیك دوشیدن یك‌قدح شیر پرکند.

رفوش(rofuc) م.ع. **رفش الشیء رفی الشیء رفوشا** (از باب نصر) : فراخ گردید آن چیز .

رفوشه (rafuce) ا.پ. بازی ومسخرگی وظرافت.وعصیان‌وگناه .و پی بردن ویافتن. وبرچیدن .

رفوض (rofuz) ا. ع. گیاه پریشان و متفرق . و **رفوض الناس :** گروههای مردم . و **رفوض الارض :** زمینی که درملك کسی نباشد .

رفوض(rofuz) م.ع. **رفض رفوضا**. مر. رفض .

رفوغ (rofuq) ع. ج. رفغ.

رفوف (rofuf) ع. ج. رف .

رفوکاری (rafu-kâri) ا . پ. عمل رفو کردن وشغل رفوگر .

رفوگر (rafu-gar) ا. پ. کسی که رفو مینماید .

رفوگری (rafu-gari) ا . پ رفوکاری.

رفون (rofun) ا.پ. زعفران .

رفوه (rofuh) و رفه (rafh) ورفه (refh) م . ع. **رفهنا رفها ررفها** و **رفوها** (از باب فتح) : فراخ و آسان شد زندگانی ما ورسیدیم بنعمت وفراخی روزی. و **رفهت الابل** ایضاً **رفها** و **رفها** و **رفوها :** هر روز که خواستند برآب آمدند شتران. ونیز سیراب وسیرعلف شدند شتران.

رفه (refh) ا. ع. تن آسانی.و خرمابن ریزه .

رفه (rofah) ا.ع. کاه. المثل: **اعنی من التفه عن الرفه** . التفه : السبع .

رفه (rafe) ا.پ. رف کوچك. وپروین وثریا که شش ستارهٔ کوچك باشد در کوهان ثور.

رفهان (rafhân) ص.ع. فراخ عیش تن آسا .

رفهة (rafahat) ا.ع. رحمت ومهربانی ومرحمت .

رفهنیة (rofahniyat) ا . ع . فراخی عیش وارزانی .

رفیده (rafide) ا.پ. لته وکهنه‌ای چند که برمثال گردبالشی برهم دوزند وخمیرنان‌را روی آن گسترانیده برتنور بندند.ورفاده . و پارچه‌ای که بر رگ فصد کرده بندند .

رفیص (rafis) ا.ع. هم‌آبخور . **وهو رفیصك** : اوهم‌آبخور تومیباشد که شتران هردو بیك نوبت آب خورند .

رفیع (rafi') ص.ع. شریف وبلندقدر ومرتبه . وبلند . وبلند آواز .

رفیع (rafi') ص.پ. ـ مأخوذازتازی. بلند وبرین‌وعالی وافراخته . **وبنیان رفیع الارکان** : بنائی که ستونهای آن بس بلند باشد . و **مکان رفیع** : جای بلند . و **رفیع الدرجات** : دارای درجه‌های عالی وبلند . **ورفیع الشأن**: ازالقاب‌شاهزادگان و امرای بزرگ . و **رفیع القدر** و یا **رفیع المقدار** : بلنداندیشه و بلند مرتبهٔ در قدرت .

رفیعة (rafi'at) ص.ع. مؤنث‌رفیع .

رفیعة (rafi'at) ا . ع. قصه‌ای که برای دیگری گویند . و هرچیز کــه بحضور والی تبلیغ کنند.

رفیعه(rafi'e) ص.پ.ـ مأخوذازتازی.ـ بلندوعالی وبرین . **وجبال رفیعه**: کوههای بلند .

رفیغ (rafiq) ص . ع . عیش فراخ و خوش . یق : **عیش رفیغ**.

رفیف (rafif) م.ع. **رف رفاً ورفیفاً**. مر. رف .

رفیف(rafif) ا.ع. آسمان‌خانه وسقف. ودرخت تر جنبان وغیر آن . وفراخ سالی . وسوسن . و روزن . وجامهٔ تنگ. **وذات الرفیف** : کشتیهای بهم بسته دردریا جهة عبور ملوك وامرا .

رفیق (rafiq) ا. ع. همراه . ج: رفقاء و رفقة . فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة لا اسم الرفیق وهو واحد و جمع مثل الصدیق. قال‌الله تعالی : **وحسن اولئك رفیقاً** .

رفیق (rafiq) ص.ع. زیرك و چالاك. ومهربان. وآسان کار.

رفیق (rafiq) اوص .پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یار ودرست و همدم و همنشین . و شریك . وهمراه . ومعاون ومددگــار . و همسفر . ودانا وحاذق‌وکارآزموده. ومهربان.

و **رفیق شفیق** : یار مهربان وخیر خواه.

رفیقی (rafiqi) ا.پ. رفاقت وموأنست وهمدمی و مصاحبت ودوستی .

رفیه (rafih) ص . ع. فـراخ عیش تن آسا .

رق (req) ا.پ. پوست لاك پشت.

رق (raqq) ا . ع . پوست تنك از آهو وجز آن که بروی نویسند. قوله تعالی : **فی رق منشور**.وصحیفهٔ روشن . و تنك از هرچیزی ضد غلیظ. وسنگ پشت بزرگ . و نوعی ازچارپایان بحری که‌بتمساح ماند . ج: رقوق .

رق (raqq) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوست تنکی‌کــه بروی آن نویسند . و **رق سپهر**: صفحهٔ آسمان .

رق (reqq) ا.ع. پوست تنك از آهو وجز آن که بروی نویسند . وبرگ درخت . وچیزی تنك . وملك . وبنده . وگیاهی‌خار دار . وشاخه‌های نرم که‌ستور خوردن تواند. وزمین نرم وفراخ . وبندگی .

رق (roqq) ا.ع. زمین نرم وفراخ.

رق (roqq) و (raqq) ا. ع. آب تنك در دریا ویا در رود .

رقأ ('raq) م.ع. **رقا الدمع رقأ** و **رقوء** (ازباب فتح) : خشك شد اشك و ایستاد . وکذلك **رقأ الدم** . و قولهم : **ارقأعلی ظلعك**لغة ارق ای ارفق بنفسك ولاتحمل علیها اکثرمماتطیق. **ورقاالعرق رقأ و رقوء** : برآمد وبلندگردید رگ . و **رقا بینهم رقأ**: اصلاح کرد میان ایشان و فساد انداخت (ازاضداد است).

و **رقافی الدرجة**: بالا برآمد .

رقاء (raqâ') ا.ع. فساد .

رقاء ('raqqâ) ص . ع . مرد بسیار افسونگر .

رقاب (reqâb) ا . ع . ج. رقبة . و **رقاب المزاود** : لقبی است که تازیان بایرانیان داده‌اند . و قوله تعالی : **وفی الرقاب** ای فی فك الرقاب. مر. رقبة .

رقاب (reqâb) م.ع. **راقبه مراقبة ورقاباً** : نگاهبانی کرد آنرا . **وراقب‌الله فی امره** ای‌خافه . مر. مراقبة .

رقابة (raqâbat) م.ع. **رقبه رقبة و رقباناً و رقوباً و رقوباً و رقابة و رقبة** (ازباب نصر) : چشم داشت آنرا وانتظار کرد . و **رقب‌الشیء**:نگهبانی‌کرد آنچیز را . و **رقب فلاناً** : رسن انداخت درگردن فلان .

رقابت (reqâbat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هم چشمی وهم کامی و خمانائی .

رقابة (raqqâbat) ا . ع . مرد ناکس

وورمایه . وآنکه درغیبت کاروان نگهبانی رخت وبار ایشان کند .

رقات (reqât) ع. ج. رقة .

رقاحة (raqâhat) م. ع. ورزیدن . رکب کردن (والفعل من فتح) .

رقاحة (raqâhat) ا. ع . بازرگانی . وقولهم : **جئناك للمضاحة ولم نات للرقاحة** .

رقاحی (raqâhiyy) ص. ع. **فلان رقاحی‌مال** یعنی‌فلان تیماردارشتران‌است.

رقاد (roqâd) ا. ع. خواب و خصوصاً خواب درشب . ونام مردی.

رقاد (roqâd) م. ع . **رقــد رقداً و رقوداً ورقاداً** . مر. رقد .

رقاراق (raqâraq) ا.پ. صدای دست وپای ستوران .

رقارق (roqâreq) ا. ع. آب تنك در دریا ویا در رود که بسیار نباشد . و سراب تنك . وشمشیر بسیار آب .

رقاش (raqâe) ا. ع. مار .

رقاش (raqâce) ا. ع. نام مخصوص وعلم است زنان را .

رقاص (raqqâs) ص . ع. پای کوبنده وبازیگر(شددللمبالغة).

رقاص (raqqâs) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رقص کننده وبرجهنده. وپیك وقاصد وپیك شتاب رو . و پاندول ساعت.

رقاصة (raqqâsat) ا. ع . زمینی که هیچ نرویاند با آنکه باران بآن رسیده باشد . ونوعی ازبازی مرتازیانرا .

رقاصی (raqqâsi) اوص‌پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ عمل رقص وشغل رقص. ومنسوب برقص ورقاص .

رقاع (raqâ') ا . ع. یکی ازشش خط اختراعی ابن مقله . وج : رقعة . و **ذات الرقاع** : یکی ازغزوات آنحضرت صلی‌الله علیه و آله که در سال چهارم ازهجرت راقع شدو سمیت بذلك‌لانهم‌شدواالخرق علی‌ارجلهم لفقد النعال.

رقاعة (raqâat) ا. ع . گولی وحمق .

رقاعة (raqâat) م . ع . ابله راحمق شدن وکم‌عقل گشتن . واشتیاق‌بجنگ وجدال داشتن. ونقطه گذاشتن (والفعل من‌کرم) .

رقاعی (reqâiyy) ا. ع . خط رقاع .

رقاق (raqâq) اوص.ع. بیابان. وزمین هموار وپست که روی آن نرم وزیر آن‌سخت باشد . وزمین نرم‌فراخ . و **یوم رقاق** : روز گرم .

رقاق (roqâq) و (raqâq) ا.ع.زمینی که آب از فرو رفته باشد .

رقاق (reqâq) اوص.ع. ج . رقاقة . وج . رقة . وج. رقیق .

رقاق (roqâq) ا. ع. نان تنك . یق : **عندی‌غلام یخبز الجردق والرقاق** یعنی نان گرده ونان تنك می‌پزد . وتنك ونرم از هرچیزی .

رقاق (roqâq)م.ع. **رق البعیر رقاقاً** (ازباب ضرب) : نرم وسست رفت آن‌شتر ویا سبك رفت .

رقاق (roqqâq) ص. ع. تنك و نازك ازهر چیزی .

رقاقة (raqâqat) ا.ع. تنکی‌ونازکی.

رقاقة (roqâqat) ا.ع. نان تنك .ج : رقاق .

رقاقس (roqâqes) ا.پ.داروئی کــه خصیةالثعلب و جفت‌آفرید نیز گویند .

رقال (reqâl) ع.ج. رقلة .

رقان (reqân) ا.ع. زعفران.وحنا .

رقانه (reqâne) ا . پ . یك خانة از چهار خانة ورق کاغذنویسندگان ورقانةاول را صدر وآخررا بارز ومیانه را وسط‌گویند.

رقائق (raqâeq) ع.ج. رقیقة .

رقائم (raqâem) ع.ج. رقیم .

رقب (raqab) ا.ع. ستبری‌گردن .وج. رقبة .

رقب (roqob) ع.ج. رقیب .

رقبا (roqabâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. رقیبان .

رقباء (roqabâ') ع.ج. رقیب .

رقبات (raqabât) ع.ج. رقبة .

رقبات (raqabât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گردنها . و بندها . و **رقبات و املاك** : بنده ها واراضی متصرفه .

رقبان(reqbân) م.ع. **رقب رقباناً و رقابة** . مر . رقابة.

رقبان(raqabân)و**رقبانی**(raqabâniyy) ا.ع. مردستبر گردن رگردن کلفت .

رقبة (raqbat) و (reqbat) م . ع . **رقب رقبة و رقبة و رقابة** . مر . رقابة .

رقبة (reqbat) ا.ع. نگهبانی . وترس. و بی فرزندی . و **ورثه‌مالا عن‌رقبة** ای عن کلالة ولم یرث عن آبائه .

رقبة (roqbat) ا.ع. مفا کی جهةشکار پلنگ وزبیة مفا کی جهة شکار شیر.

رقبة (raqabat) ا.ع. گردن . و سپس گردن . وبن گردن . وذات‌وجوهرهرچیزی. ومردم . وبندة زرخرید . ج : رقاب ورقب و اوقب و رقبات . قوله تعالی : **فتحریر رقبة** .

رقبه (raqbe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اطراف ونواحی‌وپیرامون. وحصار . و میدان . و حیطه . واراضی متعلق بده .و **در رقبة اطاعت** یعنی در حیطة تصرف . و **ازرقبة اطاعت خارج شدن** : از

پیرامون اطاعت‌واز حیطهٔ‌تصرف بیرون‌شدن.

رقبه (raqabe) ا‌.پ‌.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ بنده وعبد وغلام . وگردن .

رقبی (roqbā) ا‌.ع‌. عطا کردن چیزی بکسی بدین‌شرط که هرکس از آن اول بمیرد آن چیز بورثهٔ او باز گردد . ویا دادن خانه ویازمینی مرکسی را که تا حیات خود از آن نفع گیرد وبعد مرگش بدیگری رسد . اوان تقول ان مت قبلی فهی لی وان مت قبلك فهی لك و هی من المراقبة لان كل واحد منهما يرقب موت صاحبه .

رقة (reqat) ا‌.ع‌. سیم مضروب . ج : رقون ورقات . و آنچه نخستین روید از گیاه نصی وصلیان . وزمینی که درایام برآمد گرما ودرآمد سرما ویا درایام گرما برآن باران‌رسد وسبز وگیاهناك گردد .

رقة (raqqat) ا‌.ع‌. هر زمین برلب رود که در وقت مدبروی آب برآید و سپس فرو رود . ج : رقاق . وزمین نرم هموار که آب آن فرورفته باشد . وشهری در کنارفرات .

رقة (reqqat) ا‌.ع‌. مهربانی . وتنکی و نازکی .

رقة (reqqat) م ‌. ع ‌. **رق‌الشیء رقة** (ازباب‌ضرب) : تنك و نازك گردید آنچیز . و **رق‌فلان** : شرم‌داشت فلان . و **رق لفلان** : رحم کرد و مهربانی نمود مر فلان را .

رقت (reqqat) ا‌.پ‌.ـ مأخوذازتازی‌ـ تنکی ونازکی وباریکی ودقت . و لطافت . و شفقت وملایمت ونرمی و نیکوئی و محبت و غمخواری . وگریه وزاری. وحیا وشرمساری و **رقت‌قلب** : نرم دلی واشفاق .

رقد (raqd) ا‌.ع‌. خواب . ونام کوهی که ازآن سنگ آسیا گیرند .

رقد (raqd) م ‌. ع ‌. **رقد رقداً** و **رقوداً** و **رقاداً** (ازباب‌نصر) : بخواب شد خواه روز باشد و یا شب و یا مخصوص بخواب شب است . و **رقد عن الامر رقداً** : سپس ماند ازآن کار .

رقد (roqqad) ع‌.ج‌. راقد .

رقدان (raqadān) ا‌.ع ‌. برجستن بره وبزغاله ازشادمانی ونشاط .

رقدة (raqadt) ا‌.ع‌. یك بار بخواب شدن . و **اصابتنا رقدة من‌حر** ای‌قدر عشرة ایام یعنی رسید بما گرمائی که مدت آن ده روز بود .

رقدة (reqdat) ا‌.ع ‌. هیئت خواب . و نوع خواب .

رقراق (raqrāq) ا‌.ع‌. درخش سراب. ودرخش هرچیزی.وشمشیر درخشان . و نام شمشیر سعدبن عبادة انصاری رضی‌الله عنه .

رقراقة (raqrāqat) ا‌.ع‌. زن‌درخشان روی .

رقرقان (roqroqān)ا‌.ع‌.**رقرقان السراب** : آنچه رخشان و جنبان باشد از سراب .

رقرقة (raqraqat) م ‌. ع ‌. **رقرق الماء وغیره رقرقة** : ریخت آب و جز آنرا . و **رقرق الثرید بالسمن** : تنك گردانیداشکنه رابروغن.ونیزرقرقة : جنبانیدن کوزهٔ آب . وبرگشتن آب درچشم .

رقز (raqz) م ‌. ع ‌. پا کوفتن (والفعل من نصر) . و برجستن . و **مایرقز منه عرق** : نمی جهد ازوی رگی .

رقش (raqc) م‌.ع‌. نگاشتن‌رنگارین‌کردن چیزی را بدو رنگ‌ویازیادتر(والفعل‌من‌نصر).

رقش (roqc)ع‌.ج‌. ارقش و رقشاء .

رقشاء(raqcā') اوص‌.ع‌ : دبهٔ شترکه ازگلو برآرد . وجانوری کوچك که درگیاه باشد . و **حیة رقشاء** : ماریسه . و مار ماده . ج : رقش .

رقشة (roqcat) ا ‌. ع ‌. پیسگی و رنگ پیسه .

رقص (raqs) م‌.ع‌.**رقص‌رقصاً** (از باب نصر) : بازی کرد و پای کوفت . و **رقص السراب** : درخشید سراب . و **رقصت‌الخمر** : جوشید می . و **رقصت الخمر فی رؤسهم** : مست کرد شراب ایشان را .

رقص (raqs) و (raqas)م‌.ع‌. **رقص البعیر رقصاً** و **رقصاً** و **رقصاناً** (از باب‌نصر): پویه دوید شتر . ولایکون‌الرقص الاللاعب وللابل و لماماسواها القفزوالنقز .

رقص (raqs) ا‌.پ‌.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ حرکات واطوار مخصوص ومتوالی که بربازو ها و ساقها و سایر اعضای بدن بطور خوش آیند وبآهنگ ساز واردمیاورند وفقندوشت نیز میگویند . و **رقص پهلو** : راحت ، استراحت وغلطیدن‌از پهلو بپهلو . و **رقص دست‌بند** : نوعی ازرقصیدن کهجمعی دست هم را گرفته میرقصند و بتازی دعکسة نیز میگویند . و **رقص‌روباه** : تجاهل وتغافل در کار بطور عمد . و **رقص کردن** : رقصیدن . و **رقص ملا** : نوعی ازرقص. رنموظ . وحرکات جماع .

رقصان (raqasān) م‌.ع‌.**رقص‌رقصاً ورقصاً ورقصاناً**. مر. رقص ورقص .

رقصاندن(raqsāndan) و **رقصانیدن** (raqsānidan) فم‌.پ . رقص کنانیدن و رقص کردن فرمودنوروشتیدن کنانیدن .

رقص‌کنان (raqs-konān) م ف . پ. درحالت رقص ودرحالت جست وخیز.

رقصیدن (raqsidan) فل‌.پ‌. وارد آوردن براعضای‌بدن حرکات‌واطوارومخصوص برقص را وفرخشیدن و وشتن و وشیدن نیز

گویند . وجست و خیز کردن .

رقط (roqat) ع.ج. رقطة .

رقطاء (raqtâ') اوص.ع. مؤنث ارقط. ومار پیسه . و فتنهٔ سخت . یق : **جاءت فتنة رقطاء** ای مظلمة شبهها بحية رقطاء . و ماکیان پیسه رنگ برنگ . واشکنهٔ بسیار روغن .

رقطة (roqtat) ا.ع. سیاهی. وخجکهای سپید آمیخته وبرعکس . ج . رقط . و شاخ درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد.

رقع (raq') ا.ع. آسمان هفتم. وشوی. یق : **لاحظی رقعك** ای لارزقك الله زوجاً.

رقع (raq') م.ع. **رقع في سيره رقعاً** (از باب فتح) : بشتاب رفت . و **رقع الثوب** : در پی کرد جامه را . و **رقع فلاناً** : نکوهید فلان را و هجای آن کرد . و **رقع الغرض بسهم** : تیر بهدف رسید . و **رقع الركية** : ویرانی چاه را نرسیده مقدار یك دو قامت برآورد آنرا . و **رقع خلة الفارس** یعنی بخلة فارس رسیده نیز زد آنرا . والخلة الفرجة بين الطاعن والمطعون . ونیز رقع : دست چپ بردن زیر لقمه در وقت خوردن . **كان معاوية يلقم بيده ويرقع باخرى** ای يبسط احدی يديه لينتثر عليها ماسقط من لقمة .

رقع (roqa') ع.ج. رقعة .

رقعا (raq'â) ا.پ. داروئی که در دفع حب القرع بکار برند ودرکنار دریای آسکون روید وسرخس نیز گویند .

رقعاء (raq'â') ص.ع. گوسپندی که در پهلوی وی سپیدی باشد . و زن لاغرسرین. وزن گول واحمق.

رقعة (raq'at) ا.ع. آواز برخورد تیر مرنشانه را .

رقعة (roq'at) ا.ع. نوشتهٔ موجز . و وصله ودرپی . وهدف . ج . رقاع . واول وآغاز هیجا وجنگ .

رقعة (roqaat) ا.ع. درختی بزرگ ساقش چون ساق چنار وبرگش مانند برگ کدو و بارش مانند بار انجیر . ج : رُقع .

رقعه (raq'e) ا.پ. داروئی که رقعا و سرخس نیز گویند . و هرگیاهی که بجبر شکستن کند همچون خامهٔ آقطی وانجبار .

رقعه (roq'e) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مکتوب ونوشته ونامه . ووصله و درزه و درپی . وبساط شطرنج . و ملك و کشور . و مقوا . و پارچه هائی که در ردادی استعمال میکنند . و **رقعهٔ بلند نیلگون** : آسمان. و **رقعهٔ پشت ادکن** و یا **رقعهٔ پشت نیلگون** : زمین . و **رقعه دوختن** : درپی زدن ودروه زدن ووصله زدن . و **رقعهٔ شطرنج** : بساط شطرنج . و **رقعهٔ غبرا** : آسمان . و **رقعهٔ کژدم** : گویند مغان در اولین روز ازپنج روز آخر اسفندار ماه جشن میکرده وسه رقعه جهة دفع مضرات هوام مینوشته و بر سر دیوار خانه ها می چسبانیده اند و طرف صدر را خالی میگذاشته اندوچون واضع این رقعه را فریدون میدانند برآن پیام ایزد و پیام نیرافریدون مینویسند . ومردم هند روز پنجم اسفندارماه را که میگویند صورت حشرات داردرقعهٔ کژدم مینویسند. و **رقعهٔ مهمانی** : مکتوبی که بطریق دعوت وضیافت باهم نویسند.

رقعه وار (roq'e-vâr) ا.پ. کاغذ کتابت ونقاشی شده وخط دار .

رقق (raqaq) ا.ع. زمین نرم هموارکه آب آن فرو رفته باشد . وسستی و ضعف . و کمی و قلت . یق : **في عظمه رقق** ای ضعف . و **في ماله رقق** ای قلة .

رقل (raql) ع.ج. رقلة .

رقلة (raqlat) ا.ع. خرمابن بلند که دست بآن نرسد . ج : رقل ورقال .

رقم (raqm) ا.ع. نوعی ازنگارخطدار . ونوعی ازدیبا . ونوعی از چادر . و بلا و سختی . و کتابت . و **يوم الرقم** : از روزهای تازیان است .

رقم (raqm) م.ع. **رقم رقماً** (از باب نصر) : نبشت . و **هو يرقم الماء** : او حاذق وقادراست برتصرف همهٔ امور . و **رقم الكتاب** : نقطه نهاد کتاب را . و واضح وبیان نمود . ومهر کرد بر آن . و **رقم الثوب** : خط دار بافت جامه را . و نیز رقم : کتابت کردن .

رقم (raqam) ا.ع. موضعی در مدینهٔ طیبه . ومنه **السهام الرقميات** . وروزی است از روزهای تازیان .

رقم (raqem) و (raqam) ا.ع. بلا وسختی . وکثیر وبسیار. و **جاء بالرقم** : بسیار آورد . و کذا **جاء بالرقم** (بکسر القاف) .

رقم (raqem) ا.ع. **بنت الرقم** : بلا وسختی .

رقم (raqam) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نشان وعلامت . وبیان و وصف . وحساب. و عدد . ونوشته وخط . وتحریر . وامضا. وطریقه وروش وطرز ورسم وقاعده . ونوع وجنس . ودرجه ومرتبه . وفرمان پادشاه . وحکم و فرازمان شاهزادگان . و نوشته و مکتوب امضا شده و علامت گذاشته شده . و **اهل رقم** : عالم و واقف بر حساب . و **علم رقم** : علم حساب . و **قلم سعادت رقم** : کلك فرخنده ودرست نویس . و **رقم اول** : عرش . و **رقم کردن** : نوشتن. وپیچیدن . ومهرنمودن . وتمام کردن مکتوب. وترتیب دادن ومرتب ساختن .

رقماء (raqmâ') ا.ع. **وقع في**

الرقم‌الرقماء اذا وقع فیما لایقوم به .

رقم‌پذیر (raqam-pazir) ص.پ. قابل تحریر .

رقمة (raqmat) ا.ع. مرغزار . وکرانهٔ رود . و فراهم آمدنگاه آب رود. وخبازی و نان کلاغ

رقمة (raqamat) ا. ع. گیاهی .

رقمتان (raqmatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دوتندی درپای گوسپند که بناخن ماند . ونشان دوداغ در کرانهٔ ران خر . ودو تندی دو بازوی ستور . . دو گوشت پارهٔ بیموی متصل بباطن ذراع اسب . و دو کرانهٔ ران ستور . . نام دو مرغزار درناحیهٔ حمان.

رقمزده(raqam-zade)ص.پ. نوشته ومکتوب وتحریر شده .

رقمکش (raqam-kac) ا. پ. نشان کنندهٔ حروف‌وعلامات ورسم کنندهٔ خطوط. ومحو کننده و حك کننده .

رقمیات (raqamiyyât) ا. ع. تیرهای منسوب برقم مدینهٔ طیبه .

رقن (raqan) ا . ع . تخم مرغ مردار خوار .

رقو (raqv) ا . ع . ریگ تودهٔ گـرد اندك کلان .

رقوء (raqu') ا . ع . آنچه بر جراحت نهند تاخون بایستد ومنه‌قول اکثم:**لاتسبوا الابل فان فیها رقوء الدم** ای تعطی فی الدیات فتحقن بها الدماء .

رقوء (roqu') م.ع. **رقارقأ** ورقوء مر. رقأ .

رقوب (raqub) ا.ع . زنی کـه جهة میراث چشم برمرگ شوی دارد . وشتری که از انبوهی شتران بآبخور وحوض‌نزدیك‌نیاید. وزن ویا مردی که اورا بچه‌نزید . و زنی که اورا فرزندی باقی نبود . وزن فرزند مرده.

وام‌الرقوب : بلا وسختی .

رقوب (raqub) و (roqub) م . ع . **رقب رقوباً** و **رقوباً** و **رقابة** . مر. رقابة .

رقوة (raqvat) ا. ع. ریگ تودهٔ گرد اندك کلان .

رقود(roqud) ع.ج.راقد . قوله‌تعالی: **وتحسبهم ایقاظاً وهم‌رقود.**

رقود (roqud) ا. ع. سواب .

رقود (roqud) م. ع. **رقد رقداً** **ورقاداً ورقوداً** . مر. رقد .

رقوف (roquf) م.ع.لرزیدن وجنبیدن. **ورایته یرقف من‌البرد:** دیدم اورا که میلرزید ازسرما (والفعل من نصر) .

رقوق (roquq) ع. ج. رق.

رقوم (roqum) ع. ج. رقم .

رقون (raqun) و (roqun) ا. پ . زعفران. و حنا.

رقه (raqqe) ا. پ. شهری درکنار رود فرات و اکنون خراب وویران .

رقی(raqy) م.ع. **رقاه رقیاً ورقیاً** و **رقیة** (از باب ضرب) : بردمید بر وی افسون خودرا . **ورقی الیه‌رقیاً ورقیاً** و **رقیة** (از باب سمع) : برآمد بروی . و **رقی فی‌السلم** : برآمد برنردبان.**وارق علی‌ظالعك** ای امش و اصعد بقدرما تطیق ولاتحمل علی نفسك مالا تطیقه .

رقی (roqâ) ع. ج. رقیة .

رقی (reqqiyy) ا.ع. بلغت اهل‌عراق لاغر ونزار ازمرد ویا ازشتر .

رقی (roqqâ) ا . ع . پیه بسیار تنك .

المثل : **وجدتنی‌الشحمة‌الرقی‌علیها الماتی** ای وجدتنی ارق شحمة علیهـا جهة و سبیل الی الوصول الیها این مثل‌را شخصی گوید که صاحبش وی را ضعیف و ناتوان انگارد .

رقی (roqiyy) م . ع . **رقی رقیاًو رقیاً ورقی رقیاً ورقیاً** .مر. رقی.

رقی (roqiyy) ا. ع . صعود . قولی تعالی : **ولن نومن لرقیك** ای صعودك.

رقیب (raqib) ا. ع. یکی از اسماءالله تعالی . ونگهبان وچشم دارنده وپاسبان . و موکل. و امین اصحاب قمار . رامین برقداح زننده. وتیر سیوم ازتیرهای قمار. وستاره‌ای ازستاره های باران که انتظار دیگر کند وستاره‌ای که چون طلوع کند ستارهٔ مقابل او فرو شود مانند ثریا که رقیب آن اکلیل است اذا طلعت هی غابت تلك . و همهٔ منازل قمر رقیب‌اند مرصاحب خودرا . ونام ماری بد. ج : رقبات و رقب . و سپس آیندهٔ مـرداز فرزند وقبیله .

رقیب (raqib) ا. پ. مأخوذ ازتازی. همکار و هم شغل و ضمانا . وچون دو کس بریك نفر ویا یك چیز عاشق ومایل باشند هر یك مر دیـگری‌را رقیب خواهد بود . ج : رقیبان .

رقیبات (raqibât) ع. ج. رقیب.

رقیبان (raqibân) پ. ج. رقیب . و **رقیبان دست:** نگهبانان صدر ومسند . و سیارات. و**رقیبان‌راز:** عارفان واصحاب مشاهده‌که نگهبانان اسرارووازند. و**رقیبان هفت بام :** هفت ستارهٔ سیار .

رقیة (raqyat) ا . ع . یك بار صعود کردن .

رقیة (raqyat) م. ع. **رقی رقیاً** و **رقیة** . مر. رقی .

رقیة (reqyat) ا. ع.هیئت صعودکردن. ونوع صعود کردن .

رقیة (roqyat) ا. ع. افسون. و تعویذ ج: رقی. ویکبار تعویذ خواندن.

رقیة (roqyat) م.ع. **رقارقیاًورقیة** مر. رقی.

رقیة (roqayyat) ا. ع. نام دختر آنحضرت صلی‌الله و علیه وآله. وبنت‌الحسین علیه السلام.

رقیت (reqqiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بندگی وغلامی وعبودیت.

رقیش (roqaye) ا. ع. مصغر ارقش یعنی آنکه نقطه‌های سیاه وسپید داشته باشد.

رقیع (raqi') اوص. ع. کسی که وصله میکند. و کسی که مینویسد. ومرد احمق و گول وبی عقل. وآسمان اول. و سایر آسمانها. ج: ارقعة.الحدیث: **من فوق سبعة ارقعة** فجیء به علی لفظ‌التذکیر کانه ذهب به الی معنی السقف.

رقیق (raqiq) ص. ع. بنده ومملوك. ج: ارقاء و رقاق. وقد یطلق علی الجمع ویقال **عبیدرقیق**.ونیز رقیق: نرم و تنك ازهرچیزی.

رقیق (raqiq) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تنك ونازك مانند کاغذ. وباریك. وصاف ونرم وملایم و نازنین و ظریف. و لاغر. وشفیق ومهربان. وسلیم ورحیم. و پست و دون. و **رقیق البدن**: نرم و نازك بدن وظریف. و **رقیق الحاشیه**: کسی که دربند و بست کار ها چندان استوار نباشد. و آنکه دارای کاری جزئی بود. و **رقیق‌القلب**: نـرم دل وحلیم وسلیم و مهربان ورحیم.

رقیقان (raqiqâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه دوحضن.ودو رگ پشت. ودوکرانهٔ دوسوراخ بینی. ومابین تهیگاه وبیخ ران.

رقیقة (raqiqat) ص. ع. زن مملوك.

رقیقه (raqiqe) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی‌که تنکی ونازکی ورقت داشته باشد ضد غلیظه.

رقیم (raqim) اوص.ع.نبشته ومرقوم. وتخته. ردوات. ج: رقائم. و نام قریهٔ اصحاب‌کهف ویاکوه‌ایشان‌ویاسگ ایشان ویا وادی ویا سنگ بزرگ ویا دو لوح از ارزیز که بر آن نام ونسب ودین وقصهٔ ایشان نوشته شده بود.

رقیمة (raqimat) ا.ع. زن‌عاقلهٔ باعفت و پارسائی. وصحیفهٔ نوشته شده.

رقیمجات (raqimajât) پ.ج. رقیمه.

رقیمه (raqime) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نامه ورقعه ومکتوب ونبشته وتعلیقه. ورقم. وعلامت. و **رقیمهٔ اول**: عرش. واولین حرف الفبا که الف باشد.

رقین (raqin) ا.ع.درهم.وپول‌مسکوك. و روجه نقد.

رقیه (roqiyye) ا.پ. نام زن.

رك (rak) پ. حم. رکیدن. وا. تکلم باخودازروی قهر وخشم وآهسته آهسته حرف زدن. ورسته وصف کشیده.

رك (rok) پ. بلغت زند ضمیر مفرد مخاطب یعنی تو وانت.

رك (rakk) م. ع. **رکه‌رکاً** (ازباب نصر): جز وی‌را برجز وآنچیز افگند. یق: **رککت الشیئ بعضه علی بعض** ای طرحته. و **رك الذنب فی عنقه**: گناه‌را برگردن وی لازم کرد. و **رك الشاة بیده**: دست خود را بر دنبه و پهلوی گوسپند نهاد تافربهی ولاغری‌آن معلوم شود. وکذا **رك الشیئ بیده** اذا غمزه لیعرف حجمه. و **رك المراة**: نیك جماع کرد با آن زن. و **رك الغل فی‌عنقه**: غل کرد دست اورا بسوی گردنش. و **رك رکاً ورکاکة**. مر. رکاکة.

رك (rakk) و (rekk) ا. ع. باران نـرم ریزه. و یا زائد از باران‌ریزه. ج: ارکاك ورکاك.

رك (rekk) ص. ع. **ارض رك**: زمین باران ریزه رسیده.

رکاء (rokâ') ا. ع. صدا وآواز باز گشت.

رکاء (rakkâ') و (rakâ') ا. ع.آواز بوم.

رکاء (rekâ') ع. ج. رَکوة و رِکوة و رُکوة. ونام موضعی.

رکاب (rekâb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیاله و جام هشت پهلو و دراز. و سواری. واسب سواری. و اسب‌کوچك. وحلقه مانندی ازآهن ویا نقره وطلا که در دوطرف زین آویزان باشد ودروقت سواری پنجه‌های پایها را در آن کنند. و **رکاب گردان شدن**: سوار شدن. وحمله کـردن. و **رکاب گردون جناب**: رکاب سلطنتی که بزین اسب خاصهٔ پادشاهی‌آویزان کنند. و **رکاب می**: پیاله‌ای کـه دراز و پهلو دار باشد.

رکاب (rekâb) ا. ع. رکاب‌زین. وکشتی. ج: رکب. وشتران که بدآنها سفر کرده شود. ج: رکابات ورکب‌و رکائب. ویا واحد ازلفظ خود ندارد وواحدان راحلة است. و **رکاب السحاب**: باد.

رکاب (rakkâb) ص ع. **رجـل رکاب**: مرد شترسوار. ومرد کوشش کننده.

رکاب (rokkâb) ع. ج. راکب. و **هم رکاب‌السفینة**: ایشان‌کشتی‌سوارانند.

رکابات (rekâbât) ع. ج. رکاب.

رکابة (rakkâbat) ا.ع. نهال خرمابن

ر مادر رسته . ویا شاخ خرما برتنهٔ خرمابن برآمده .

رکابخانه (rekâb_xâne) ا . پ . شربتخانه . ودولابچه وگنجینه .

رکابدار (rekâb_dâr) ا.پ. جلودار. وپیاده ای که همراه سوار براه رود . وکسی که پیاله ونعلبکی نگه میدارد . وآبدار .

رکاب‌دوال (rekâb_dovâl) ا.پ. بند رکاب وتسمهٔ رکاب .

رکابی (rekâbi) ا.پ. پیاله ونعلبکی . وطبقچه . واسب جنیبت‌وکتل. وزیر رکابی. و شمشیری که بر پهلوی اسب بندند .

رکابی (rekâbiyy) ص . ع . **زیت رکابی** : روغن زیتون که از شام آورند وانماقیل‌رکابی لانه یحمل من‌الشام علی‌الابل.

رکابی‌مذهب (rekâbi_mazhab) ا. پ. طفیلی .

رکاز (rekâz) ا . ع . مالی که خداوند عالم در کانها موجود کرده .ومال پنهان کردهٔ اهل جاهلیت در زمین . وگنج ودفینهٔ درزیر زمین . وپاره های سیم وزر در کان . ج : رکائز .

رکاس (rekâs) ا.ع. رسنی که برمهار شتر نر بسته وبند هردودست آنرا بدان بندند وتنگ کنند تا سر آن معلق ماند .

رکاسة (rekâsat) و (rakâsat) ا.ع. چوبی سرکج ویا رسن وجز آن مانند اخیه‌که در زمین نیك فروبرند وستور را برآن‌بندند.

رکاسه (rokâse) و **رکاشه**(rokâçe) ا.پ.ابومدلج‌وخارپشت تیرانداز که خارهای خود را چون تیر اندازد .

رکاض (rekâz) م . ع . **راکضه مراکضة** و **رکاضاً** . مر . مراکضة .

رکاك (rekâk) ع.ج. رك و رك و رکیکة . وج . رکیك .

رکاك (rokâk) و **رکاکة** (rokâkat) ا.ع. مرد ناکس وسست رای . وآنکه براهل خود غیرت ندارد و یا اهل وی مهابت او نکنند . الحدیث : **انه صلی‌الله علیه و آله لعن الرکاکة** .

رکاکة (rokâkat) ا . ع . زن ناکس وسست رای وبی‌غیرت .

رکاکة (rakâkat) م.ع . **رك رکاکة** (از باب ضرب) : سست رای و بی‌غیرت گردید . و **رك الشیی‌ء**: سست وتنك شد آن چیز .

رکاکت (rakâkat) ا.پ . مأخوذ از تازی . عمل قبیح وکار زشت . وقباحت . و سستی . وزشتی . و **رکاکت داشتن** : زشتی وقباحت داشتن وزشت بودن .

رکال (rakkâl) ا . ع . گندنا فروش و رکل‌فروش .

رکام (rokâm) و (rakâm) ا.ص. ع. ویک توده.وابر برهم نشسته. **وقطیع رکام** : گلهٔ بزرك .

رکان (rakân) ص.پ. کسی که ازروی خشم وقهر باخود آهسته آهسته سخن گوید .

رکانة (rakânat) م.ع . **رکن رکانة** و **رکونة** (از باب کرم) : استوار رأی گشت . وآهسته‌وآرمیده‌گردیدوصاحب‌وقارشد.

رکانة (rokânat) ا.ع . ابن‌عبد یزیدبن هاشم بن مطلب که در روز فتح مکه ایمان آورد وکان من اشد الناس و قد صارعه‌النبی صلی‌الله علیه وآله .

رکایا (rakâyâ) ع . ج. رکیة .

رکائب (rakâeb) ع.ج. رکاب .

رکائز (rakâez) ع.ج. رکاز .

رکائل‌بن‌آدم (rokâelobne-âdam) ا . ع . نام یکی از پسران آدم و بعضی آنرا برادر زادهٔ شیث دانند .

رکب (rakb) ا.ع. شترسواران ده عدد وافزون وگاهی بر اسب سواران هم اطلاق شود . ج : ارکب ورکوب . وموش .

رکب (rakb) ص.ع.ج.راکب.

رکب (rakb) م.ع. **رکبه‌رکباً** (از باب نصر) : زد برزانوی آن و یا موی آنرا گرفته زانوی خودرا برپیشانی وی زد . ویا پیشانی اورا برانوی او زد .

رکب (rakab) ا.ع زهار وبن آن. و فرج . وظاهرفرج . وبن‌ران که برآن گوشت فرج است و خاص است زنان را ویا درمرد و زن هردو شامل میشود . ج : ارکاب . وج ج : اراکیب.

رکب (rakab) م.ع. **رکبه رکباً** و **رکوباً** و **مرکباً** (ازباب سمع) : برنشست آنرا. و **رکب‌الذنب**: گناه‌ورزید. و **رکب‌فلان** : کلان زانو گردیدفلان . و **رکب‌الدین‌رکوباً**: بسیار وام‌گرفت. و **رکبه‌الدین** : بسیارشد اورا وام . و **رکب‌الدابة وعلیهاوالسفینة و فیها رکوباً ومرکباً** : برآمد برآن‌ستور وبر آن کشتی.

رکب (rokab) ع.ج. رکبة .

رکب (rokob) ع.ج. رکاب . و ج . رکیب .

رکباة (rakbât) ص.ع. **ناقة‌رکباة**: ماده شتر صالح برنشستنی وماده شتر رام .

رکبات (rokbât) و (rakobat) و (rokobât) ع.ج. رکبة .

رکبان (rokbân) ع.ج. راکب . و **رکبان‌السنبل** : آنچه‌ازغلاف گندم اول برآمد وآن ریشه هائی‌است که برخوشه‌باشد.

رکبان (rakabâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه بن هردوران که برآن گوشت‌فرج است‌وخاص است زنان‌را ویاشامل مرد وزن‌هردومیباشد .

رکبانة (rakbânat) ص. ع . **ناقـة رکبانة** : ماده شتر صالح برنشستن و ماده شتر رام .

رکبة (rakbat) ص.ع. ماده شترصالح برای برنشستن وسوار شدن وماده شتررام .

رکبة (rekbat) ا. ع . برنشست ونوع برنشست وهیئت آن .

رکبة (rokbat) ا.ع. بیخ بریدهٔ صلیان. وزانو . وجای باریکی ساق. وذراع ستور . وآرنج ازهرحیوان. ج : رُکبات ورُکَبات ورُکْبات ورُکَب .

رکبة (rakabat) ا.ع. شترسواران کمتر از رکب .

رکبة (rekabat) و (rakabat) ص . ع.ج. راکب .

رکبوت (rakabut) و **رکبوتی** (rakabuta) ص . ع. ماده شتر آمادهٔ برای ...ری وماده شتررام .

رکبه (rukbe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زانو .

رکح (rakh) م.ع. **رکح الیه رکحاً** (ازباب فتح) : اعتماد کرد و تکیه نمود بر آن . و **رکح الیه رکوحاً** : میل کردبسوی آن وبیار گردید وآرام گرفت بوی .

رکح (rokh) ا.ع . بینی کوه وکرانه و ناحیهٔ آن.ج : رکوح وارکاح . وساحت خانه و میان سرای . وناحیهٔ پس سرای . و بنیاد . ج . ارکاح .

رکحاء (rokhâ') ا.ع . زمین درشت بلند .

رکحة (rokhat) ا . ع . ساحت و گشادگی سرای ومیان آن . وپارهٔ ترید که در میان کاسه مانده باشد .

رکداء (rakdâ') ص.ع. ساکت . و مار بی‌صدا وبی‌حرکت که‌چیزی نمی شنود .

رکده (rakde) ا. پ . صراحی چرمی کوچك . وظرف دست شوئی . وپیالهٔ‌ای‌بشکل کشتی . وکشکول درویشی .

رکراکة (rakrâkat) ا. ع . زن‌بزرگ سرین وبزرگ ران .

رکرکة (rakrakat) ا . ع . سستی وضعف هرچیزی .

رکز (rakz) م . ع . **رکز الرمح رکزاً** (از باب نصر و ضرب) : برزمین زد نیزه را و سپوخت در آن . و **رکز المعدن** : صاحب رکاز گردید کان . و **رکزالعرق** : برجست رگ و پرید .

رکز (rekz) ا.ع. حس . و آواز نرم. ومرد دانا و عاقل جوانمرد .

رکزة (rakzat) ا.ع. یك‌باربرجستن‌عرق.

رکزة (rakzat) و (rekzat) ا.ع . خرمابن برکنده از ته .

ـ **رکزة** (rekzat) ا.ع. ثبات‌رأی‌وعقل. وپارهٔ بزرگ ازسیم وبازر .

رکس (raks) م.ع. بـپایگی‌برگردانیدن وبحالت نخستین بردن . و اول چیزی را بر آخر آن نمودن . ورکاس‌بستن شتر (والفعل من نصر) .

رکس (reks) ا.ع . پلیدی مردم . و مردم بسیار .

رکض (rakz) م.ع. **رکض‌البعیر برجله رکضاً** (از باب نصر) : الگدزد اورا شتر . ونیز رکض : پای جنبانیدن . و **ارکض‌برجلك** : بجنبان پای خودرا . و راندن . واسب تاختن . وبال جنبانیدن مرغ درهوا . وگریختن و منه : **فاذاهم منها یرکضون** . و دویدن . و **رکض الفرس** (مجهولا) **فرکض‌هو** یعنی‌دوانیده شد اسب پس دوید . و **هو لایرکض المحجن** ای‌لایدفع عن نفسه .

رکضة (rakzat) ا.ع.جنبش‌وحرکت. و دفعة و یك بار حرکت دادن پای. **وهی رکضة من‌الشیطان** ای دفعة منه .

رکضة (rekzat) ا.ع. نوع‌حرکت‌دادن پای وهیئت آن .

رکع (roka') ع ج. رکعة .

رکع (rokka') ع.ج. راکع.

رکعات (rakaât) ع.ج. رکعة .

رکعة (rak'at) ا.ع. هر قیامی از نماز را یك رکعة گویند بشرطی که رکوع در آن داخل باشد . ج : رکـعات . و **رکـع المصلی رکعة و رکعتین و ثلاث رکعات** یعنی نماز گزارد یك و دو وسه .

رکعة (rok'at) ا.ع. مغاك در زمین . ج . ر کع .

رکعت (rak'at) و (rok'at) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرقیامی ازنماز که رکوع‌در آن داخل باشد .

رکل (rakl) ا.ع. گندنا و کراث .

رکل (rakl) م.ع. **رکله رکلا** (از باب نصر) : بیك پای زد او را . و **رکل الفرس**: پای زد براسب‌تابدود .

رکلة (roklat) ا . ع . بندتره و یکدسته از تره .

رکم (rakm) م . ع . برهم نشاندن و فراهم‌آوردن‌چیزی‌را برچیزی تانوده‌گردد مانا بتودهٔ ریگ (والفعل من نصر) . یـقـ : **رکمت الشیء** اذا جمعته و القیت بعضه علی بعض .

رکم (rakam) ا.ع. ابر برهم نشسته و هرچیز مانند آن .

رکمة (rokmat) ا.ع. گل تنك فراهم آورده وگردآمده .

رکن (rakn) ا.ع. موش. وکلاکموش .

رکن (rokn) ا.ع. کرانهٔ قویتر چیزی.

ج : ارکان . وج ج : اراکین . وقوله‌تعالی: **او آوی الی رکن شدید** ای الی الله تعالی الذی هو اشد الارکان واقواها ، شبه القوی العزیز بالرکن من‌الجبل . و امر بزرگ . و حجر اسود . وهر امر که باعث قوت و غلبه وشوکت باشد مانند ملك ولشکر وجز آن .و اوجمندی.وقوت وغلبه .

رکن (rokn) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ عمود وستون . وستونی که بر کرانهٔ آن تکیه میکند چیز دیگر . و جزء اعظم ازهرچیز .و عضو عمدهٔ بدن . وپناه وپشتی وپشتیبان . و کار مهم . و**رکن حطیم** : یکی از ارکان کعبه . و **رکن رکین** : ستون محکم . و جزء عمده از هرچیز . و **رکن یمانی** : یکی از ارکان کعبه .

رکناباد (rokn-âbâd) ا.پ. قناتی که رکن‌الدولهٔ دیلمی درشیراز بنیاد کرده .

رکن‌الدوله (roknoddavle) ا.پ. لقب حسن بن بویه دریمین پادشاه دیلمی از آل بویه که ٤٤ سال پادشاهی کرد و در ٣٦٦ هجری وفات نمود درصورتیکه عمر وی‌زیاده ازهفتاد بود .

رکنی (rokni) ا.پ. زرخالص وصاف وبی غش . و **آب رکنی** : آب رکناباد .

رکو (rakv) م.ع. **رکاالامر رکواً** (ازباب نصر) : اصلاح کرد آن کار را و محکم و استوار نمود . و **رکاالارض** : کند زمین را . و **رکا علی فلان** : بزشتی صفت کرد فلان‌را . و **رکاالامر** : تأخیر کرد در آن کار . و **رکا بالمکان بقیة یومه** : ماند در آنجا باقی روز را . و **رکا الحمل علی البعیر**: درچندان کرد بارشتررا.

رکو (roku) و (raku) ا.پ. قطعه‌ای ازپارچهٔ کهنه وله .

رکوات (rakavât).ع . ج . رَکوَة و رِکوَة و رَکوَة .

رکوب (rakub) ص.ع. ستوربرنشستنی وآمادهٔ برای سواری . و**طریق رکوب**: راه پا سپرده. و**رجل رکوب** : مرد شترسوار .

رکوب (rokub) ا.ع.ج. راکب.وج. رکب .

رکوب (rokub) م.ع. **رکب رکباً ورکوباً ومرکباً** . مر. رکب.

رکوب (rokub) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سوار شدن . وسواری خواه برستور باشد ویا برکشتی. و**رکوب کوسج**: نام جشنی مر ایرانیان را . مر. کوسه برنشین.

رکوبة (rakubat) ص . ع . **ناقة رکوبة** : ماده شتر صالح برای سوار شدن وماده شتر رام .

رکوبة (rakubat) ا.ع. ستور حاضر و آمادهٔ برای سواری . یق: **ماله رکوبة ولاحمولة** .

رکوة (rakvat) ا. ع. حوض بزرگ. وجرموز کوچك . وکوزهٔ آبخوری . و مشك آب . ج: رکاء ورکوات. المثل : **صارت القوس رکوة** یضرب فی الادبار و انقلاب الامور .

رکوة (rakvat) و(rekvat) و(rokvat) ا. ع. کشتی خرد . وفرج زن.ورقعه‌ای که زیر سنگهای انگورفشار گسترند. ج : رکی (rokiyy) ورکایا ورکوات .

رکوتا (rakutâ) ص. پ . بلغت زند هشیار وصاحب هوش .

رکوح (rokuh) ا.ع.ج. رکح.

رکوح (rokuh) م.ع. **رکح رکحاً ورکوحاً** . مر. رکح .

رکود (rakud) ص. ع. ماده شتری که پیوسته شیر دهد وقطع نکرده . یق : **ناقة رکود** . وکاسهٔ پر . یق : **جفنة رکود** .

رکود (rokud) ا.ع. **رکود الصلوة** : سکونت وآرامی میان دو حرکت مانند طمأنینه بعد رکوع وجلسهٔ میان دوسجده .

رکود (rokud) م.ع. **رکد الماء رکوداً** (از باب نصر) : ساکن شد آب . و **رکد الریح** : ایستاد باد . وکـذلك **السفینة** و **رکدت الشمس بنصف النهار** : ایستاد آفتاب . و**رکدالقوم**: آرمیدند آن قوم از آمد شد درشب. و**رکد المیزان**: راست ایستاد ترازو . و **رکد الشیء** : ثابت وبرقرار ماند آنچیز.

رکوسیة (rakusiyyat) ا. ع. گروهی میان ترسایان و صابئین که ستاره‌هارا ستایش می کنند .

رکوض (rakuz) ص . ع . **قوس رکوض** : کمان زود تیرانداز .

رکوع (roku') م.ع. **رکع الشیخ رکوعاً** (ازباب فتح) : بروی افتاد آن پیر ازپیری. و**رکع فلان**: محتاج گردید فلان بعد توانگری وفروترشدحال‌او.وفروتنی‌نمود. و **رکع المصلی**: بنماز ایستاد آن نماز گزار . ونیز رکوع : پشت خم دادن . یق : **رکع الشیخ** یعنی خم گردید آن پیر .

رکوع (roku') ا.ع . خمیدگی پشت. ورکوع درنماز آنست که شخص نمازگـزار بنحوی خم شود که پشت آن راست و برابر گردد وکفهای دست وی ازسرزانوها پرگردد.

رکوع (roku') ص. ع. ج. راکع.

رکوگ (rakug) ا. پ. لته و پارچهٔ کهنه . و **رکوگ حیض**: کهنهٔ حیض و پارچه‌ای که‌زنان‌درایام حیض بخود بردارند .

رکوگر (raku-gar) ا. پ. پینه دوز وکهنه چین .

رکوم (rokum) پ . بلغت زند ضمیر جمع مخاطب یعنی شما واتم .

رکون (rokun) م‌ع . **رکن الی زید رکوناً** (ازباب سمع) : میل کرد و آرمید بسوی زید . قوله تعالی: **ولاترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار** (از باب نصر و فتح نیز آمده) .

رکونة (rokunat) م‌ع . **رکن رکانة و رکونة** . مر . رکانة .

رکی (rokkā) ص‌ع . پیه زودگداز . المثل : **شحمة الرکی** یضرب لمن لایعینك فی الحاجات .

رکی (rakiyy) ص . ع . سست‌وضعیف .

رکی (rakiyy) ا . ع . ج . رکیة .

رکی (rokiyy) ع . ج . رَکوة و رِکوة . رکوة .

رکیب (rakib) ا . ع . چیزی در چیزی نشانده مانند نگین . وکسیکه بادیگری‌هم‌سواری باشد . و کرد زمین یعنی آن قطعة از زمین که کناره‌های آنرا بلند کرده و زراعت در آن کارند . وجوی میان دو کرد . و جوی میان دو بستان خرمابن ویا میان دو کشتزار . ج : رکب .

رکیب (rakib) ص‌ع . **نخل‌رکیب:** خرمابنان بریك رسته وبریك جدول نشانده .

رکیب (rekib) ا.پ . ـ مأخوذ‌ازتازی . رکاب .

رکیبی (rakibi) ا.پ . طبق . ودوری . وفنی ازکشتی گیری .

رکیة (rakiyyat) ا‌ع . چاه . ج : رکی و رکایا .

رکیدن (rakidan) فل . پ . با خود سخن گفتن ازروی قهر وخشم رلندیدن .

رکیزة (rakizat) ا . ع . آنچه را که خداوند عالم جل شأنه درکانها پدیدار کرده ج : رکائز . وباصطلاح رمل نام شکلی که آنرا عتبة داخلة نیز گویند .

رکیك (rakik) اوص‌ع . مرد ناکس سست رأی وضعیف عقل . وآنکه براهل خود غیرت ندارد . وآنکه اهل وی مهابت اوندارند (یستوی‌فیه المذکر والمؤنث) . ج : رکاك . و **رجل‌رکیك العلم:** مردکم علم وکم دانش . و **ثوب رکیك النسج :** جامهٔ سست بافته شده .

رکیك (rakik) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زشت وقبیح . وضعیف وسست‌وحقیر .

رکیکة (rakikat) اوص . ع . باران ریزه . ج . رکاك . **وارض‌رکیکة:** زمین باران ریزه رسیده .

رکین (rakin) ص‌ع . **جبل‌رکین:** کوه بلند اطراف بزرگ جوانب . **ورجل رکین:** مرد استوار رای و رزین وباوقار . و **رکن رکین:** رکن سخت وبلند .

رکین (rakin) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محکم واستوار . **ورکن رکین :** ستون استوار ومحکم وثابت وبرقرار .

رکین (rokayn) ا . ع . کلا کموش . و موش . وازاعلام است .

رگ (rag) ا . پ . عرق و مجرای لوله مانندی که متفرق میسازد مواد مایعه‌را دربدن حیوان ویادراجزای مختلفهٔ نبات . ونیزتارهائی که از دماغ و نخاع بهمهٔ آلات بدن حیوان کشیده شده وحس و حرکت‌راباآنها میرساند . و وترعضله یعنی بندی سپید کــه در انتهای عضلات واقع شده . ونیز رگ : اصل‌ونسب . وتکلم باخودازروی خشم وقهر وبطورآهسته . واختلاط مقدار کمی آب با شراب . **ورگ بازگرفتن:** سستی وکاهلی کردن‌درکاری . و **رگ بسمل خاریدن :** کردن کاری کهبسبب آن خود را بکشتن دهند . و **رگ تن‌خاستن :** مستولی شدن قهروغضب . و **رگ جان :** شریان وورید وداج . و **رگ‌جان بریدن :** میرانیدن . **ورگ خوابانیدن :** سستی و کاهلی کردن در کاری . و **رگ داشتن :** غیرت داشتن و غیور بودن . وبازوو وقوت بودن . **ورگ در تن برخاستن :** غضبناك و خشمناك شدن . و مستولی گشتن . و **رگ زدن :** فصد کردن وخون گرفتن . **ورگ کردن:** بهیجان آمدن . و **رگ کردن پستان :** بهیجان‌آمدن‌پستان‌وشیرازآن سرریز شدن . و **رگ‌گردن:** غرور و نخوت وسرکشی و دعوا . و **بدرگ :** بد اصل و بد نژاد و بدذات . وبدگمان وبد اندیشه . **وبی‌رگ:** بی‌غیرت ونامرد .

رگال (rogāl) ا . پ . زغال‌وانگشت .

رگبان (ragbān) ا . پ . دم و دنبال و ذنب .

رگبند (rag_band) ا . پ . جبیره . رفاده‌ای که بروی رگ فصد کرده و جراحت بندند .

رگدار (rag_dār) اوص . پ . دارای عرق و شرابــی که باکمی آب ممزوج شده باشد . و طفل بدکار وبد عمل . وپارچهٔ بافته شده‌ای که بعضی نخهای آن بافته نشده باشد . وغیور وباغیرت .

رگ ریشه (rag_rice) ا.پ . هرچیز ومهگی . وعروق والیاف .

رگ‌زده (rag_zade) ص.پ . خون گرفته وفصد کرده شده .

رگ زن (rag-zan) **ورگ شناس** (rag-cenās) ا . پ . فصاد وآنکه فصد می کند .

رگو (rogu) و (regu) **ورگوك** (roguk) **ورگوه** (reguh) و **رگوی** (reguy)

ا. پ. کرباس. وله وجامهٔ کهنهٔ سوده شده وازهم رفته. وچادرشب یك لخت.

رگیدن (ragidan) فل.پ.رکیدن و بطور آهسته وازروی قهر وغضب باخودسخن گفتن .

رم (ram) پ.حم. رمیدن. وا. نفرت. وهراس وترس . وگریز وفرار . وگله ورمهٔ ستور . و اجتماع و جمعیت مردم . و **رم خوردن** ویا **رم‌زدن** : ترسانیده شدن. و **رم‌دادن** : فراردادن. و **رم کردن**: ویا **رم نمودن** : فرار کردن . وخبر دار شدن .

رم (ram) و (rom) ا. پ . گوشت اندرون وبیرون دهان . وگرداگرد دهان .

رم (rem) ا.پ. ریم وچرك .

رم (rom) ا . پ . موی زهار آدمی و گرداگرد عورت .

رم (rom) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ یکنوع مشروبی مسکر که از تقطیر شیرهٔ شکر بدست میاید .

رم (ramm) م . ع . **رم الحائط غیره‌رماً** و **مرمة** (از باب نصر وضرب): اصلاح کرد آن دیوار و جز آنرا. و **رمت البهيمة** : بدهن خود گرفت‌آن ستور چوبها را وخورد . و **رم‌الشيء**: خوردآنچیزرا.

رم (ramm) ص.ع. خوردشده .

رم (ramm) ا.ع. **ماله‌حم ولارم**: نیست اورا چیزی .

رم (ramm) و (romm) ا.ع . **مالی منه‌حم‌ولارم** : نیست‌مرا چاره‌ای ازآن. وکذلك **حم‌ولارم** .

رم (remm) ا.ع. آب آورد . وآنچه بر زمین باشد از گاه ریزه ها . ومغز استخوان. تری ونمی . و **جاءبالطم‌والرم** یعنی آورد بری وبحری را وخشك و تررا و خاك و آبرا ومال بسیار را .

رم (remm) م.ع. **رم‌العظم رماً** و **رمة ورميماً** (ازباب ضرب) : پوسیده شد آن استخوان .

رم (romm) ا.ع. فرار. رهم. ومرمت خانه. یق : **ماله‌ثم ولارم** و **مايملك ثماً ولارماً**. مر. ثم . ونیز رم . ج : رمة .

رمء (ram') م . ع . **رما بالمكان رمأ** و **رموء** (ازباب فتح) : آرام گرفت در آنجای . و **رمات الابل** : یك جای ماندند شتران . و **رما على ماة** : زیاده شد برصد . و **رما الخبر** : گمان کردآن خبر را وتحقیق نمود .

رماء (ramâ') ا. ع. ربا وافزونی .

رماء (remâ') م.ع. **راميته مراماة** و **رماء** و **ترماء** .مر. مراماة . و **رمي رمياً** و **رمية** و **رماء** .مر. رمی .

رماء (rammâ') ص.ع. **نعجة‌رماء**: میش ماده سپید .

رماة (romât) ع.ج. رامی.

رماث (remâs) ع. ج. رمث.

رماثة (rammâsat) ا . ع . ماده‌گاو وحشی .

رماثی (ramâsâ) ص.ع ج. رمث .

رماج (ramâj) ا. ع. گره های نیزه ومیان دو پیوندهای آن .

رماح (remâh) ا. ع . ج . رمح. و **رماح‌الجن**: طاعون.و **رماح‌العقرب**: دم کژدم . و **اخذت الابل رماحها** یعنی فربه شدند شتران و یا شیردار گردیدند که دراین حالت گویا صاحب خودرا از ذبح خود باز میدارند .

رماح (rammâh) ا.ع. نیزه گر .

رماحة (remâhat) ا.ع.نیزه‌گری‌وشغل نیزه سازی . ونام مردی.

رماحة (rammâhat) ص. ع. **قوس رماحة** : کمان سخت .

رماحس (româhes) ا.ع. مرد شجاع دلیر. وشیر بیشه . وازاعلام است .

رماد (ramâd) ا. ع . خاکستر.

رمادة (ramâdat) ا. ع. هلاکت . و **عام الرمادة**: سال هلاکی‌ستورومردم از خشك سالی وقیل هو اعوام جدب تتابعت فی ایام عمر رضی‌الله‌عنه فهلك فيها الناس‌وهلكت الاموال و نیزگفته‌اند این خشکسالی در سال هیجدهم هجرت بود .

رمادة(ramâdat)م.ع. **رمدت‌الغنم رمداً** و **رمادة** (از باب ضرب) : هلاك شدند گوسپندان ازسرما و از برف ریزه . و **رمدنا القوم** (از باب ضرب و نصر) : آمدیم برآنقوم .

رمارم (ramâram) مف.پ. مقابل. وپیوسته ومتعاقب وپی در پی . وگوناگون.

رماز (rammâz) ص . ع . کسی کـه مخفیانه حرف زند و یا رمز سخن گوید و معما گوید .

رمازة (ramâzat) م.ع. **رمزرمازة** (از باب کرم) : بسیارجنبید . ونیز رمازة: بزرگ داشتن . وخرد مند واصیل و بزرگ شدن . وگرانمایه و باسنگ شدن . وتنگدل گشتن .

رمازة (rammâzat) ا.ع. زن زنا کار. واست و سوراخ مقعده . وپیه مانندی درسر زانو . ولشکر گران وانبوه که گوئی اطراف ونواحی از حرکت آنها می جنبد .

رماس (ramâs) و **رماست** (ramâst) ا.پ. مصطکی .

رماضة(ramâzat)م.ع. **رمض‌النصل رماضة** و **رمضاً** (ازباب‌نصر وضرب):

پیکان را میان دوسنگ هموار نهاده کوفت تا تنگ وتیز گردد . و رمض رماضة (از باب کرم) : تند وتیز گردید .

رماع (româ') اع. بیماری که‌درپشت سقاء عارض شود چندان که منع کند آنرا از سقایت . وزردی وتغییری که در روی زنان پدید آید ازبیماری تلاق فرج .

رماعة (rammâat) اع . دبر مردم . ومنه قولهم : **کذبت‌رماعتك** اذاضرط . وآنجای ازسر کودك که می‌جنبد .

رماق (ramâq) و (remâq) ا ع . آنچه بدان روز گذرانند . واندك از معیشت که باقی جان را نگاه دارد .

رماق (remâq) اع.دوروئی.الحدیث: **مالم‌تضمرواالرماق** ای‌النفاق . و ج. رمق .

رماق (remâq) م‌ع. **رامق‌مرامقة** و **رماقاً** . مر . مرامقة .

رماك (remâk) ع‌ج. رمكة .

رمال (remâl) ع . ج . رمل . و **ام رمال** : کفتار .

رمال (româl) اع . حصیر تنك بافته شده .

رمال (româl) و(remâl) اع.**رمال الحصیر** : برگهای خرما در رسن ومانندآن بافته شده وآن بمنزلة پود است در جامه . و کذا **رمال‌الحصیر** .

رمال (rammâl) اع. کسی که علم‌رمل میداند و بآن عمل میکند . و پیش گو و سر گذشت گو .

رمام (remâm) ع‌ج. رمة ورُمة.

رمام (remâm) و (româm) ص‌ع . **حبل رمام** : رسن کهنه و پوسیده . و کذا **حبل‌رمام** .

رمامة (româmat) اع . آنچه بدان روز گذرانند .

رمان (ramân) ص . پ . ترسو و هراسان وگریزان .

رمان (rommân) ا ع . انار . و **رمان‌الانهار**: نوع بزرگ‌ازهوفاریقون. و **رمان السعال** : خشخاش سپید . و **رمان الخشخاش** : کسلة کرکنار . و **قصرالرمان** : موضعی در واسط .

رمانة (rommânat) اع . واحد رمان یعنی یك انار . و وزنة ترازو . وورودة‌درشت حیوانات .

رمانی (rommâniyy) ص‌ع. انار فروش . و منسوب برمان . **والیاقوت الرمانی** : یاقوت سرخ .

رمانیة (rommâniyyat) اع . غذائی که در آن ناردان وآب انار داخل کرده‌باشند.

رمانیدن (ramânidan) ف م . پ. رمیدن کنانیدن وترسانیدن .

رمایا (ramâyâ) ع‌ج. رمی . و ج رمیة .

رمایة (remâyat) م‌ع. **رمی‌رمیاًر** **رمایة** . مر.رمی .

رمایت (remâyat) اپ . مأخوذاز تازی . تیر اندازی .

رمائم (ramâem) ع‌ج. رمیم .

رمة (remmat) اع. استخوان‌پوسیده. ومورچه‌پردار . وکرملك چوب خوار . وپارهٔ رسن‌پوسیده . ج : رمم‌ورمام . وخاك‌نمناك. ومغز استخوان .

رمة (remmat) م‌ع. **رم‌رماً ورمة** و **رمیماً** . مر . رم .

رمة (rommat) اع. پارهٔرسن پوسیده. وهرچیز پوسیده . ج : رمم ورمام.و همگی. وسایر المثل : **دفع‌الیه‌الشیئ‌برمته** واصله ان رجلا باع بعیراً وفی عنقه حبل‌فقیل له : ادفعه برمته ثم صار کالمثل فی کل مالا ینقص ولایؤخذ منه شیئ .

رمة (romat) و (rommat) ا ع . پیشانی .

رمث (rams) م‌ع. **رمثه رمثاً** (از باب نصر) : اصلاح کرد آنرا . و **رمث الشیئ** : دست مالید بر آنچیز .

رمث (rems) اع. چراگاه شترازشور گیاه . ودرختی‌مشابه درخت تاغ . ومرد کهنه لباس و سست پشت .

رمث (ramas) اع. چوبهای چند که آنهارا بهم بسته بر‌آن سوارشده در دریاعبور نمایند . وباقی شیردرپستان.وفزونی. وعلاقة مشك شیر مسکه برآورده . وریسمان کهنه . ج : رماث وارماث. وبملاحظة اجزاء‌گویند **حبل‌ارماث** مانند ثوب اخلاق .

رمث (ramas) م‌ع. **رمث‌امرهم رمثاً** (ازباب سمع) : آمیخته‌وشوریده‌گردید کار ایشان . و **رمث البعیر** : گیاه رمث خورد آن شتر ورنجور گردید ازخوردن آن .

رمث (rames) ص . ع . آنکه کار وی درهم وشوریده گردد . و **بعیررمث** :شتر گیاه رمث خورده و رنجور گشته . ج : رمثی و رماثی .

رمثة (ramesat) ص‌ع . مؤنث رمث . یق : **ابل‌رمثة** : شتران رنجور از خوردن گیاه رمث .

رمثی (ramsâ) ص‌ع‌ج.رمث.یق : **ابل رمثی** .

رمج (ramj)م‌ع.**رمج‌الطائر رمجة** (ازباب نصر) : پیخال انداخت آن مرغ .

رمج (remj) اع. پیخال مرغ .

رمح (ramh) م‌ع.**رمحه‌رمحاً** (از باب فتح) : نیزه زد او را . و **رمحه الفرس** : لگد زدآنرا اسب.وکذا **رمحه**

البغل والحمار . و **رمح الجراد :** بدو پای خود زد آن ملخ سنگریزه را . .

رمح البرق : درخشید درخش.

رمح (romh) ا.ع. نیزه . ج : ارماح و رماح . و درویشی وفاقه .

رمخ (remx) ا.ع. درختان انبوه وفراهم آمده .

رمخ (ramax) ا.پ . _ مأخوذ ازتازی. رمق وباقی ماندهٔ جان .

رمخ (remax) و (romax) ع . ج . رمخة ورمخة .

رمخاء (ramxâ') ا.ع. گوسپند حریص بخوردن رمخ .

رمخة (romxat) ا.ع. غورهٔ خرما . ج: رمخ .

رمخة (remaxat) ا.ع. غورهٔ خرما. ج : رمخ .

رمد (ramd) م.ع . **رمد رمداً** و **رمادة** . مر . رمادة .

رمد (romd) ا.ع. پشه .

رمد (romd) ص.ع.ج. ارمد ورمداء .

رمد (ramad) ا.ع. درد چشم. و ریمی که در طبقهٔ ملتحمه پدید آید .

رمد (ramad) م.ع. **رمدت العین رمداً** (ازباب سمع) : بدرد آمد چشم . و **رمد الرجل :** مبتلا بدرد چشم گردید آنمرد . ونیز رمد : بخاکستر گون شدن .

رمد (ramed) ا.ع. آب مزه برگشته. وآب شور .

رمد (ramed) ص.ع. **رجل رمد :** مرد دردگین چشم .

رمداء (ramdâ') ص. ع. مؤنث ارمد یعنی خاکسترگون. ج: رُمد . و**عین رمداء:** چشم دردگین . ج: عیون رمد.

رمداء (ramdâ') ا.ع . شتر مرغ سمیت بهلارمداده .

رمدة (remdat) ا . ع . چیز اندك و حقیر. و **ماتركوا الارمدة حتان** ای لم یبق منهم الاما تدلك بهیدیك ثم تنفخه فی الریح بعد حته .

رمدة (ramedat) ص.ع. **عین رمدة:** چشم دردگین.

رمدد (remdad) و (remded) ص . ع. مهلك و هلاك شونده وتباه شونده. و غیر قابل اللمس مانند خاکستر . یق: **رماد رمدد** او **رمدد** .

رمدداء (remdedâ') ا . ع. خاکستر.

رمدید (remdid) ص . ع . **رماد رمدید** ای رمدد .

رمرام (ramrâm) ا.ع. یك قسم درختی وگیاهی بهاری.

رمرمة (ramramat) م. ع. جنبانیدن لبها جهة سخن گفتن .

رمز (ramz) م.ع . **رمز رمزاً** و **رمزاناً** (ازباب نصر): برآغالانید. و**رمز الظبی :** برجست ورمید آن آهو. و**رمز القربة :** پرکرد آن مشك را . ونیز رمز : جنبیدن وبرجای جنبیدن . ونرفتن ازگرانی و فربهی. یق: **هذه ناقة ترمز** ای لاتکاد تمشی من ثقلها وسمنها . وگرفتن گوسپندان را جهة بدچرانیدن ازراعی و براعی دیگر دادن. یق : **رمز غنمه** اذا لم یرض رعیة الراعی فحولها الی راع آخر.

رمز (ramz) و(romz) و(ramaz) م. ع. **رمز رمزاً و رمزاً و رمزاً** (از باب نصروضرب): اشاره کرد بلبها ویابچشمها ویا بابروها ویا بدست ویابزبان.

رمز (ramz) و (romz) و (ramaz) ا. ع. بلب ویا بچشم ویا بابرو و یا بدهن و یا بدست ویا بزبان اشاره کردن . ج: رموز.

رمز (ramz) ا. پ . _ مأخوذ ازتازی _ ایما واشاره. ومعما و پرد و چیستان. و غیر راضح و در پرده . و هرچیز نهفته میان دو و یا چند کس که غیر ازخودشان کسی برآن آگاه باشد ورازوسر. و**رمز کردن:** اشاره کردن وبچشم اشاره نمودن وچشمك زدن . وتهمت زدن .

رمز (romz) ص . ع . **ابل رمز :** شتران فربه درغایت فربهی .

رمزان (ramazân) م.ع. **رمز رمزاً و رمزاناً** . مر . رمز .

رمزة (ramzat) ا.ع. یك اشاره و غمز سبك .

رمزشناس (ramz-cenâs) او ص . پ. کسی که عالم برموز باشد.

رمژك (ramǰak) ا.پ . گناه و جرم وعصیان . ولنزش درهرامری. وازجای فرو افگندگی وازجای افتادگی. وزحلوکسه یعنی جای لغزیدن کودکان ازبالا بنشیب .

رمس (rams) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی. خاك گور .

رمس (rams) ا.ع. گور. وخاك گور. ج: ارماس ورموس . و موضع گور .

رمس (rams) م.ع . **رمس علیه الخبر رمساً** (ازباب نصر) : پنهان کرد بروی خبررا. و**رمس المیت :** دفن کرد میت را. و**رمس قبرفلان:** پنهان کرد گور فلان را وبا زمین برابر نمود آنرا . و**رمس فلاناً :** سنك انداخت فلان را. ونیز رمس: سر بآب فرو بردن.

رمش (ramc) ا . ع . دستهٔ ریحان و مانند آن .

رمش (ramc) م.ع. **رمشه رمشاً** (از باب نصروضرب) : گرفت آنرا بسر

انگشتان . و **رمش الشیء** : بدست سود آنچیزرا. و **رمش الغنم**: چرانیدگوسپندان را . و **رمش فلاناً بالحجر وغیره**: سنگ وجز آن انداخت برفلان .

رمش (romc) ص . ع . ج. ارمش و رمشاء .

رمش (ramac) م.ع. **رمش رمشاً** (ازباب سمع) : ظاهر گشت سپیدی برناخن نوجوان. و سرخ گردید پلکهای چشم و آب ازچشم جاری گردید .

رمش (ramac) ا . ع . سپیدی که برناخن نوجوانان پدید آید.وبافندگی درموی. وسرخی پلکها که باسیلان آب باشد.

رمش (ramec) پ. ح م . رمیدن . و ا. تغییروتبدیل . ورم. و ترس و هراس و بیم وخوف .

رمشاء (ramcâ') ص. ع. مؤنث ارمش یعنی آنکه پلکهای چشم وی سرخ وبا ریزش آب همراه باشد . و **ارض رمشاء** : زمین بسیار گیاه و یا زمین خشك بی گیاه.ج : رُمش .

رمص (rams) م. ع. **رمص بینهم** **رمصاً** (ازباب نصر) : نیکو کرد میان آنها را وصلح نمود . و **رمص الله مصیبته**: جبیره کند خدای مصیبت اورا . و **رمصت الدجاجة** : پیخال انداخت ماکیان. و **رمصت السباع** : بچه زادند ددگان ماده. و **قبح الله اماً رمصت به** ای و لدته . و **رمص فلان** : کسب کرد فلان . ونیز رمص : شکسته رابستن .

رمص (roms) ص . ع. ج . ارمص و رمصاء .

رمص (ramas) ا.ع. ریم چشم که در گوشهٔ چشم گرد آیدرخشك شود وبفارسی پوخ وپیخ نیز گویند .

رمص (ramas) م.ع. **رمصت عینه** **رمصاً** (از باب سمع) : ریم آورد چشم او .

رمصاء (ramsâ') ص.ع. مؤنث ارمص زنی که چشم اوریم چشم آورده باشد.ج.رمص.

رمض (ramz) م . ع . **رمض الشاة** **رمضاً** (از باب ضرب) : شکم گوسپند را کفانیده وباپوست آنرا درمغا کی بر سنگریزه های تفسیده نهاده وروی آن آتش کرده تاپخته گردد واین نوع گوشت بریان را مرموض نامند. و **رمض الغنم** : چرانید گوسپندان را در زمین تفسیده . و **رمض النصل رمضاً** و **رماضة** (ازباب ضرب ونصر) : تیزکرد پیکان را درمیان دوسنگ هموار .

رمض (ramaz) م.ع. **رمضت قدمه** **رمضاً** (ازباب سمع) : سوخت پای اواز گرمی زمین سخت گرم . و **رمض یومنا** : سخت گرم شدروزما . و **رمضت النصال** : سوخت سپل بچه شتر از گرمی زمین تفسیده. و **رمض الصائم** : سخت شد گرمی درون آن روزه دار. و **رمضت الغنم** : چریدند گوسپندان در سختی گرما و منفرح شد جگر آنها . و **رمضت الارض** : سخت تافت گرمای آفتاب بر آن زمین .

رمضاء (ramzâ') و (ramazâ') ا.ع. تفسیده. وریگ تافتهٔ ازگرمی آفتاب که چون پای بروی نهد بسوزد .

رمضان (ramazân) ا . ع . ماه نهم از ماههای تازیان که ماه روزه باشد . ج : رمضانات ورمضانون وارمضة وارمض وارمضاء و رمضان اگر صحیح باشد که از اسماء الهی است درایتصورت غیر مشتق است و یاراجع بسوی معنی غافر میاشد ای یمحو الذنوب و یمحقها .

رمضانات (ramazânât) ع.ج.رمضان.

رمضة (ramezat) ا . ع . زنی که رانهای او در رفتن بهم ساید .

رمضة (ramezat) ص . ع . **ارض رمضة** : زمین تفسیدهٔ ازگرمای آفتاب . و **ارض رمضة الحجارة** : زمین سنگ ریزه‌های تفسان ناك .

رمضی (ramaziyy) ص. ع . ابر و بارانیکه در آخر تابستان و اول پائیز باشد .

رمط (ramt) ا. ع. فراهم آمد نگاه عرفط وماندآن ازدرختان بلندباخار اوالصواب رمطة .

رمط (ramt) م . ع . **رمط فلاناً** **رمطاً** (از باب ضرب) : عیب کرد فلان را وطعنه زد بروی .

رمظان (ramzân) ا. پ . نام یکی از از بزرگان دین مجوس که نور را مختار و ظلمت را موجب داند.

رمع (ram') م. ع. **رمع انفه رمعاً** و **رمعاناً** (ازباب فتح) : جنبید ولرزید سر بینی او از خشم و یا عام است. و **رمع بیدیه**: اشاره کرد بدستهای خود. و **رمعت المراة بالصبی**: زاد آنزن کودکرا. و **رمعت عینه بالبکاء** : روان گردیدچشم او . و **رمع رأسه** : افشاند سررا . و **رمع الساقی** (مجهولا) : بیمار رماع گردید سقا . ونیز رمع: شتافتن. یق: **رمع فلان فی سیره.**

رمع (rama') م. ع. **رمعت المراة** **رمعاً** (از باب سمع) : زردگردید روی آن زن ازبیماری تلاق.

رمع (rama') و (roma') و (rema') ا. ع. نام موضعی .

رمع (rema') ا . ع . دهی در یمن که جای باش اشاعره است وابوموسی اشعری از اهل آن ده است .

رمعان (ramaân) م·ع· **رمع رمعاً و رمعاناً** · مر · رمع ·

رمعة (rom'at) ا · ع · پارهٔ ازگیاه و جز آن ·

رمغ (ramq) م·ع· **رمغه رمغاً** (از باب فتح) : چون ابان بدست مالید اورا ·

رمق (ramq) م·ع· **رمقه رمقاً** (از باب نصر) : نگریست آنرا و یا بنگاه سبك نگریست آنرا ویا طول داد نگریستن آنرا ·

رمق (ramaq) ا·ع· رمغ وباقی جان و آنچه باقی جان را نگاه دارد و آنقدر که بدان روز گذارد · ج : ارماق · ورمهٔ گوسپندان. ج : رماق · · **مافی عیشه الا رمق** یعنی اندکی از معیشت که باقی جان را نگاه دارد · ونیز رمق بمعنی قوت · یق : **یاکل المضطر من المیتة مایسد به الرمق** ای ـسك قوته و یحفظها ·

رمق (ramaq) ا·پ · ـ مأخوذ ازتازی. رمغ وقوت ·

رمق (rameq) ص·ع· **عیش رمق**: اندك ازمعیشت که باقی جان را نگاهدارد ·

رمق (romoq) ع·ج · رموق · و ج · رامق ·

رمق (rommaq) ا·ع· ضعیف وسست.

رمقة (romqat) ا·ع· اندك از قوت که جان را نگاهدارد، وآنچه بدان روز گذرانند. و **مافی عیشه الا رمقة** ای ما یکتفی به من العیش او قلیل یمسك الرمق ·

رمك (ramak) ا·پ· رمه رگلهٔ گوسپندان. وایلخی اسب وجز آن ·

رمك (ramak) ع·ج· رمكة ·

رمکاء (ramkâ') ارص·ع · زمینی در علیای مدینه بدانجهة که رنگ تیره دارد · و **ناقة رمکاء** : شترمادهٔ خاکستری رنگ ·

رمکات (ramakât) ع·ج· رمكة ·

رمكة (romkat) ا·ع· خاکسترگون ازشتران پیر ·

رمكة (ramakat) ا·ع· مادیان تاتاری که برای نسل باشد ویا هرمادیانی که برای نسل نگاهدارند · ج : رمك ورمکات ورماك. و ج ج : ارماك · ومرد ضعیف وسست ·

رمگا (ramgâ) ا·پ· بلغت زند اسب مادیان ·

رمگان (ramgân) و (romgan) ا · پ · موی اطراف فرج و آلات تناسل ·

رمل (raml) ا·ع · ریگ · ج : رمال و ارمل ·

رمل (raml) م·ع · **رمل الطعام رملا** (از باب نصر) : ریگ انداخت در طعام · و**رمل الثوب** : بخون آلود جامه را. و **رمل النسیج** :بافت و یا باریك بافت حصیر را · و**رمل السریر**: آراست وزینت داد تخت را · و کذلك **رمل الحصیر** · ونیز رمل : برگهای خرما تافته پشت تخت گردانیدن و بافتن آن بدان · یق : **رمل سریره** اذا رمل شریطاً فجعله ظهراً له ·

رمل (raml) ا·پ · ـ مأخوذ ازتازی ـ ریگ · و علمی که بدان از مغیبات و از آینده خبر دهند وگویند این علم ازدانیال پیغمبراست که جبرئیل وی را تعلیم داد و بر ریگ نقطه های چند نموده بود ·

رمل (ramal) م·ع · **رمل الرجل رملا و رملاناً و مرملا** (ازباب نصر): بشتافت آن مرد وپویه دوید و جنبانید هر دو دوش را ·

رمل (ramal) ا·ع · باران اندك · وفزونی درچیزی · وخطهای پای گاردشتی مخالف رنگ سایربدن آن · وعلمی پیدا کردهٔ دانیال پیغمبر که بفارسی رمل (raml) گویند · وباصطلاح عروض نام بحری از نوزده بحر شعر که بیت آن بهشت فاعلاتن تمام شود ووزن هرمصراع آن چنین باشد : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات وآنرا رمل بدانجهة گویند که ارکان این بحر را وتدی درمیان دو سبب و دوسبب در میان دووتد است که گوئی اسباب آنرا باوتادش مانند حصیر بافته اند ویا آنرا مأخوذ ازرملان میدانند که بشتاب و پویه دویدن باشد چه این بحر را بشتاب وسرعت باید خواند ·

رمل (romal) ع·ج · رملة ·

رملاء (ramlâ') ص·ع · مؤنث ارمل · و **نعجة رملاء** : میش سیاه پایها که سایر بدنش سپید باشد · و **سنة رملاء** : سال بی باران ·

رملان (ramalân) م·ع·**رمل رملا** و **رملاناً** · مر · رمل ·

رملة (ramlat) ا·ع· یك توده ریگ · و نام ام حبیبه زن آنحضرت صلی الله علیه وآله. وموضعی درفلسطین ·

رملة (romlat) ا·ع · خط سیاه · ج رمل وارمال ·

رملی (ramliyy) ص·ع· منسوب برملة که در فلسطین است ·

رمم (remam) ص·ع· **حبل رمم** : ریسمان کهنهٔ پوسیده ·

رمم (remam) ع·ج· رمة ·

رمم (romam) ا·ع·ج· رُمّة ·

رمم (romom) ا·ع· دختران زیرك ·

رمن (raman) ا·پ· بلغت زند همه و همگی ومجموع ·

رمنده (ramande) ص · پ · وحشی وسرکش · وهراسیده وهراسان ·

رمو (ramu) ص · پ · رم کننده و رموك ·

رموء (romu') م · ع · **رمأ رماً** و **رموء** · مر · رمء.

رموان (ramavân) و (ramvân) ا. پ. شبان وچوپان ورمه بان وگله‌بان .

رموح (ramuh) ص . ع . **فرس رموح :** اسب لگد زن .

رموز (romuz) ع.ج. رمز .

رموز (romuz) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رمزها ومعماها . ونهفته ها و رازها و اسرار .

رموزدان (romuz-dân) ص. پ . واقف براسرار وآگاه بررمزها و رازها .

رموس (romus) ع.ج. رمس .

رموص (ramus) ص . ع . ماکیان پیخال انداز .

رموق (ramuq) ا.ع . درویشی کـه روزگار باندك معیشت گذراند . وبد خواه . ج : رمق .

رموك (ramuk) ص.پ. چارپائی که از هرچیزی رم کند وهراسناك گردد .

رموك (romuk) ا .پ . . مأخوذ از تازی ـ توقف وسکونت . ومسکن .

رموك(romuk)م.ع.**رمك بالمكان رموكاً** (ازباب نصر) : آرام گرفت در آنجای. و **رمكت الابل :** مقیم گردیدند شتران برآب . و **رمك الشيء :** ثابت شد وپائید آنچیز .

رمون (ramun) ا.پ. پیمانه و زری که پیش از کار کردن بمزدور دهند . و نیز پولی که در عوض متاعی دهند کهبشرط خوش کردن خریده باشند مانند خربزه و هندوانهٔ بشرط کارد .

رمه (rame) ا.پ. گلهٔ گوسپندان‌وایلخی اسبان . وسپاه ولشکر . و جمعیت مردمان . وپروین که بتازی ثریا گویند .

رمه (rome) ا.پ. موی زهار ورنب و رنبه .

رمه‌بان (rame-bân) ا.پ. چوپان و شبان وگله‌بان .

رمه‌دار (rame-dâr) ا.پ. خداوند رمه ومالك رمه . وحافظ رمه .

رمه‌وان (rame-vân) ا.پ.چوپان و شبان و گله‌بان .

رمی (ramy) م.ع. **رمی‌الشيء و به یرمی رمیاً و رمایة** (ازباب‌ضرب): انداخت آنچیز را از دست . و **رمی‌علی الخمسین :** افزون شدبرپنجاه . و **رمی الله له :** یاری دهد اورا خدای ونیکونماید. و **رمی‌الله فی‌ید فلان** و **انفه وغیر ذلك :** دعای‌بداست . و **رماه‌بفاحشة:** دشنام داد اورا . ومنه‌قوله تعالی : **والذین یرمون‌المحصنات** . و **رمی‌السهم عن‌القوس رمیاً ورمایة :** تیرانداخت. و کذلك **رمی السهم علی القوس** . و **رمی‌الصید رمیاً و رمیة،رماء :** تیرانداخت برآن صید . و **رمیته بالسهم:** تیر انداختم‌اورا. و **رمیت‌الرجل رمیاً:** بدست انداختم آنمرد را .

رمی (ramy) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ انداختن وپرتاب کردن .

رمی (remâ) ا . ع . آواز سنگ کـه طفلان اندازند .

رمی (ramiyy) ا. ع. ابر پاره ها و یا ابر سخت بار بـزرگ قطره . ج: ارماء و ارمیة ورمایا .

رمیا (remmiyâ) ا . ع . نزاع سخت در تیر اندازی .

رمیا (remmiyyâ) مر. رمیی .

رمیات (ramiyyât) ع . ج . رمیة.

رمیار (ramyâr) ا . پ . شبان و چوپان وگله بان .

رمیة (ramyat) ا.ع.یك‌بار تیرانداختن. ویك پرتاب تیر وماتند آن . و **رمیة من غیر رام** در امری گویند که ناگاه رسد .

رمیة (ramyat) م . ع . **رمی رمیاً و رمیة** . مر. رمی .

رمیة (ramiyyat) ا . ع . شکار بتیر افگنده . ج . رمایا و رمیات . الحدیث : **یمرقون‌من الدین‌کمایمرق السهم من‌الرمیة** یعنی در دین درآمدند وزود از آن بیرون شدند و اثری از دین ندارند مثل تیری که در صید نشیند وصاف از آن بیرون رود وبچیزی ازآن صید آلوده نگردد . المثل: **بئس الرمیة الارنب** ای بئس الشئ ممایرمی به .

رمیح (romayh) ا . ع . مصغر رمح یعنی نیزهٔ کوچك. ونره . و **ذوالرمیح :** نوعی ازموش که دوپای دراز دارد. و **اخذ فلان رمیح ابی سعد** یعنی تکیه برعصا کرد از پیری و ابوسعد لقمان حکیم است ویا کنیهٔ هرم ریپری .

رمیدگی (ramidagi) ا.پ. ترس و هول وهراس . وگریز وفرار و هزیمت . و نفرت .

رمیدن (ramidan) ف.ل. پ . ترسان شدن و خائف شدن و گرفتار شدن باهول و هراس. وآشفته وپریشان‌شدن ومضطرب‌گشتن. وپریدن ازبیم و تـرس . و احتراز نمودن بواسطهٔ نفرت وکراهت. وهول کردن وترس بهم رسانیدن .

رمیده (ramide) ص.پ. مضطرب و آشفته وپریشان.ومغموم وآزرده. وخشمناك. ودارای نفرت . **ورمیده و آرمیده :** جنبان واجنبان‌ومتحرك‌وساکن.**ورنجیده و رمیده‌کردن :** آزرده‌کردن وجفا کردن.

رمیز (ramiz) ا.ص. ع. بسیارجنبان. و مرد بزرگ داشته شده . وخردمند وبزرگ

واصیل . ومرد گرانمایهٔ باسنگ . **ورجل رمیز الفؤاد :** مرد تنگدل .

رمیز (romayz) اع. چوب‌دستی وعصا.

رمیس (ramis) ص. ع . خبرپوشیده. ومردهٔ دفن کرده .

رمیصاء (romaysâ') اع. نام‌زنی‌گویند مادر ام‌سلمه زن آنحضرت‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌بود.

رمیض (ramiz) ص.ع. هرچه تیزباشد. **وشفرة رمیض :** کارد نیك تیز .

رمیم (ramim) او ص. ع. پوسیده.و استخوان پوسیده . قوله تعالی : **من یحیی العظام وهی رمیم.** ج: ارماء (aremmâ') و رمام .

رمیم (ramim) م . ع . **رم رما و رمة و رمیما :** مر . رم.

رمیمه (ramime) ص.پ . مأخوذ از تازی . پوسیده . و **عظام رمیمه :** استخوانهای پوسیده .

رمیی (remmiyyâ) م ع . همدیگررا تیر انداختن . یق : **کانت بینهم رمیی ثم صاروا الی الحجیزی** ای ترامواثم تحاجزوا ای تمانعوا .

رن (ran) اپ. مشقت و رنج ومحنت.

رن (rann) م.ع. **رن الیه رنا** (از باب ضرب) : گوش کرد بسوی او .

رنأ (ran') م.ع. **رنا الیه رنأ** (از باب فتح): نظر کرد بسوی‌او . **وجاء یرنأ فی مشیته** یعنی گران باز آمد .

رنا (ranâ) اع. چیزی که ازجهة خوبی وحسن در وی نگرند . و چیزی کـه چشم پیوسته بوی نگرد.

رنا (ronâ) م.ع. **رنا رنوا و رناء.** مر . رنو .

رناء (ronâ') اع.آواز.وطرب‌ونشاط.

رناء (ronnâ') ص . ع. **رجل رناء :** مردپیوسته درچیزی‌نگرنده. ومردی‌که‌سخن‌کسی را برغبت تمام بشنود . و مرد پیوسته نگران بسوی زنان .

رنب (ronb) **و رنبه** (ronbe) و (ranbe) ا. پ. موی زهار و رمه .

رنة (rannat) اع. **رن فلان رنة و رنینا** (ازباب ضرب) : فریاد کردن فلان. **و رنت القوس :** بانگ کرد کمان .

رنة (rannat) ا . ع . آواز . و آواز گریه که درحلق باز گردانیده شود .

رنج (ranj) ا . پ . آزار و ایذا . و زحمت ومحنت و مشقت و درد. واندوه وغم وحزن وملالت. وجهد وکوشش . و بیماری بدن . وملامت و آزردگی خاطر . وندامت و پشیمانی . و درد شکم و قولنج . و زیان و نقصان و آزردگی و آسیب. وخشم وقهر و غضب . واضطراب . **و رنـج باریك :** تب دق . **و رنج بردن :** تحمل صدمه و اذیت ومصیبت نمودن. **و رنج کردن :** نالیدن وشکایت کردن .

رنج (ranj) ص . پ . رنگ ولون و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

رنجال (ranjâl) ا. پ. قوت وخوردنی وطعام .

رنجانیدن (ranjânidan) فم. پ. رنجیدن کنانیدن و آزردن. وزحمت دادن و باعث زحمت و اذیت شدن وسبب محنت و مشقت گشتن .

رنجبر (ranj-bar) ارص. پ. صنعتگر وپیشه ور و اهل صنعت . وزحمت کش .

رنجدان (ranjdân) ا. پ. نوعی از صراحی ظریف .

رنجش (ranjec) پ.مح . رنجیدن. و ا.خشم و قهر وغضب. وآزردگی ودلتنگی واندوه.وملالت وداگیری. ومحنت ومشقت.

رنجك (ranjak) ا. پ. بـرق توپ آتشین . وطبق ظریف .

رنج کش (ranj-kac) ص.پ. ستمکش وزحمت کش. وتنگدست .

رنجن (ranjan) ص.پ. شکم‌نرم‌نیك روان .

رنجور (ranjur) و (ranj-var) ص. پ. خداوند رنج. وضعیف‌وناتوان. وبیمار و دردمند. و ملول ومغموم و غمگین ودلـگیر وحزین .

رنجوردار (ranjur-dâr) ا . پ . بیمار دار . وخادم بیمار .

رنجوری (ranjuri) ا. پ. بیماری و دردمندی . وضعف و ناتوانی . و الم . و اضطراب و آزردگی .

رنجه (ranje) ارص. پ. درد ورنج . آزار. و بیماری . واندوه.وسیمای‌رنجیده و گرفته ومنقبض. ومضطرب و دلتنگ‌ومغموم. **و رنجه داشتن :** رنجیدن و رنجیده شدن وآزرده شدن . وزحمت کشیدن . **و رنجه شدن :** داگیر شدن وغمگین شدن ومحزون شدن . **و رنجه کردن :** خسته و مانده کردن ورنج دادن .

رنجی (ranji) ا.پ. بیماری ودردمندی.

رنجیدگی (ranjidagi) ا.پ. داگیری ودلتنگی و آزردگی خاطر وملالت واندوه .

رنجیدن (ranjidan) ف ل . پ . دلتنگ شدن و غمگین گشتن وملالت داشتن. و آزرده شدن. واضطراب کردن . ودر خشم و غضب شدن و غضبناك‌گشتن و قهر و خشم گرفتن. ورنجیدن .

رنجیده (ranjide) ص.پ. مضطرب . وآزرده . وخشمگین وغضبناك. **و رنجیده ورمیده کردن:** آزردن وغضبناك‌کردن.

ورنجیدن‌وآشفتن.وشوریده کردن. ومزاحمت کردن .

رنجین (ranjin) ا . پ . سپار و آهن تله .

رنح (ranh) ا‌ع.دوارسر.ودماغ کوچك. و پاره ای از دماغ بشکل گنجشك که از آن جدا میاشد .

رنخ (ranx) م . ع . **رنخ رنخاً** و **رنوخاً** . مر، رنوخ .

رند (rand) پ‌حم.رندیدن. وا.حرف و سخن وگپ . و هرچیزخوشبو . و هرچیز مطبوع و خوشگوار و سهل‌الهضم . و هرچیز زمخت و قابض مانند پوست انار و مازو. و تراشه‌ای‌که‌ازچوب جدا شود. ودست‌افزاری که درودگران بدان چوب و تخته تراشند و رنده بزرگرند و چوب‌تراش . وگرد وغبار. ودزدی‌وسرقت ویغما و تاراج . ودرخت غار . مورد .

رند (rand) ا‌ع . جوال مانندی که از برگ‌خرما سازند.ونوعی‌ازدرخت خوشبوی.و عود . و مورد .

رند (rend) اوص. پ . مردم زیرك و هوشیار. وغداروبی باك وحیله باز. ولاابالی و بی‌قید . و منکر و باده پرست ومیخواره. واوباش وفاجروشهوت‌پرست.وآواره وابن‌السبیل.وگستاخ وشوخ و منکراهل قید وصلاح وکسی که انکار وی ازامور شرعی از زیرکی باشد نه از جهل .وکسی که ظاهر خود را در ملامت‌دارد و باطنش سلامت‌باشد.و **رندان خاك‌بیز** : باریك بینان و دقیق نظران و کسانیکه دقیقه‌ای از دقائق تحقیقات را فرو نگذارند . و **رندهل دریده** : کسی که قدم ازجادهٔ شرع بیرون نهاده باشد .

رند (rond) ا‌پ. یکنوع مرغی ازجنس بلبل .

رندان (rendân) پ‌ج. رند .

رندانه (rendâne) م‌ف‌پ. بطوررندی وزیرکی وحیله بازی .

رندانیدن (randânidan) فم‌پ. رندیدن کنانیدن وتراشیدن وستردن فرمودن. وحکاکی کردن .

رندش (randeš) پ‌م ح. رندیدن . وا.ریزه‌هائی که ازتراشیدن چوب ومس‌وبرنج وجز آن بریزد.وتراشه وبراده وخراشه .

رندك (rendak) ا‌پ. مصغررندیعنی رند کوچك . وغلام بچه وکودك.

رنده (rande) ا‌پ . دست افزاری که درودگران چوب و تخته را بدان تراشیده هموار کنند . وگیاهی بهاری که چرندگان‌ریزه گوسپندان بچریدن آن فربه گردند . ونوعی‌از چرم سیاه رنگ . وبزرگ وعظیم .

رندی (randi) ا‌پ. جلادهنده‌وهموار کننده . وبراده، وخاك اره.

رندی (rendi) ا‌پ.زیرکی.وحیله‌بازی وفریب ونیرنگ . وجرعه ونوش .

رندیدن(randidan)فم‌پ.تراشیدن ورنده کردن . و جلا دادن و صیقل کردن و زدودن . وهمواروبرابر کردن .وتراش کردن با تبر وتیشه.وستردن. وسوهان کردن . و سودن . وخراشیدن . ورستن وروئیدن . و خرامیدن بناز وتبختر .

رندیده (randide) ص‌پ.صیقل‌شده. وهموار وبرابر شده . وتراشیده شده .

رنز (ronz) ا‌ع. ارز و برنج .

رنف (ranf) و (ranaf) ا‌ع.بیدمشك بری .

رنق (ranq) و(ranaq) و(raneq) ص. ع.آب کدر وتیره .

رنق (ranq) و (ranaq) م ‌ع. **رنق الماء رنقاً** و **رنقاً** و **رنوقاً** (ازباب سمع ونصر) : تیره و کدر گردید آن آب. و **رنق العیش** کذلك .

رنق (raneq) ص‌ ع. **عیش رنق**: زیست مکدر وناخوش .

رنقاء (ranqâ') ا‌ع . زمینی که هیچ نرویاند. ج: رنقاوات. و مرغ‌بربیضه‌نشسته.

رنقاوات (ranqâvât) ع‌ج. رنقاء .

رنگ (rang)ا‌پ.اون‌یعنی‌اثرمخصوصی که درچشم ازانعکاس‌اشعهٔ نور درروی اجسام پدید میاید . و م.مادهٔ ملوئی. وگونه وچهره وسیما. وحصه وقسمت‌ونصیب.وعیب وعار. ومحنت و آزار ورنج.وزور وقوت وتوانائی. و روح وجان. وشتری قوی که از بهر تاج نگاهدارند . ومال و زر واسباب . و نفع و فایده . وژنده‌ای که درویشان پوشند. وطرز وروش و سیرت و قاعده و قانون . ومثل و مانند ونظیر وشبه . و نخجیر . و بزکوهی . وگاو دشتی . ومکر وحیله ودغا. ورو و روئیدگی مانند **خود رنگ**یعنی خود رو . وخوبی ولطافت. وخوشی و خوشحالی . و تندرستی . وخجلت وشرمندگی. وخون . و رواج و رونق کار . و مایهٔ اندك و قلیل . وزر و سیم دزدی . وقمار و حاصل قمار . خداوند ووالی و صاحب . وبد که نقیض خوب باشد . و شخص احول . و اخذ و دریافت . و خال و نقطهٔ سیاهی که بر جائی گذارند . وشیرینکاری . وجلاجل دایره . وخشم با خجالت آمیخته . و شرم و حیا. وناراستی‌وخیانت.و**رنگ آزادان:** طرز وروش‌وسیرت جوانمردان . و **رنگ ازآسمان تراشیدن:** طلب محال کردن. وسعی وکوشش بی فایده نمودن . و **رنگ ازدیوار تراشیدن** : گستاخی و شوخی کردن وظریفی وبیحیائی نمودن . و **رنگ آوردن** ویا**رنگ برآوردن** : خجل

شدن . وروساختن . وخشم وقهر با خجالت آمیخته گرفتن . **رنگ برگان** : سنگی بسیار نرم که شیشه‌گران درشیشه‌سفیدکردن بکاربرند . و **رنگ ربیع** : رواج ورونق بهار . و **رنگ ریختن** : طرح عمارت‌انگندن وبنای کار گذاشتن . و **رنگ‌شده باز** : تاریکی و ظلمت . و **رنگ‌شدن** : قبول رنگ‌نمودن . و حجل شدن . و **رنگ کردن** : نقش کردن . ودارای رنگ نمودن وصبغ کردن . و فریب دادن . و **رنگ ماتم** : سیاهی و تیرگی . و **رنگ‌محل** : اطاق مخصوص تعیش . و **رنگ‌وبوی** : شأن وشوکت ومکر و فر واستعداد تمام . و **رنگ‌هوا** : تاریکی و تیرگی هوا . و **گلرنگ** : هرچیز که برنگ گل سرخ باشد .

رنگارنگ (rangā-rang) ص.پ. مختلف الالوان وگوناگون .

رنگ آمیز (rang-āmiz) اوص.پ نقاش . وحیله و مکر وفریب . و ناپایدار وبیقرار . ونقاش . و آگاه . ونقش‌شده . ورنگ شده ولـکه شده .

رنگ آور (rang-āvar) ص . پ . کسی که خود را هردم بشیوه‌وطرز مخصوصی برآورد و رنگی ظاهر سازد . و فریب دهنده و محیل .

رنگائی (rangāi) ا.پ.مزدرنگرزی . ومدتی که درآن مدت پارچه‌ای رنگ میگیرد .

رنگ باخته (rang-bāxte) ص . پ. کمرنگ شده .

رنگ‌بالا (rang-bālā) ص.پ. خوش رنگ مانند گل سرخ .

رنگ برنگ (rang-be-rang)ص. پ. گوناگون ومختلف . وناپایدار .

رنگ‌بست (rang-bast) ا.پ . رنگ ثابت وبرقرار وتغییر ناپذیر .

رنگ‌پریده (rang-paride) ص . پ. رنگرفته وکمرنگ شده .

رنگرز (rang-raz) ا . پ . صباغ و کسی که پارچه و جز آنرا رنگ میکند . و **رنگرزگلگون** : میفروش وخمار .

رنگرزان (rang-razān) ا . پ . خزان وخریف وپائیز . وج . رنگرز .

رنگرش (raugrac) ا.پ. تاجرابریشم . ابریشم فروش وتابندهٔ آن .

رنگروتا (rangarutā) ا.پ. بلغت‌زند فیل بزرگ .

رنگروش (rangruc) او ص. پ . ابریشم فروش وابریشمگر . ورنگرز . ومکار و محیل .

رنگریز (rang-riz) ا . پ. رنگرز و صباغ .

رنگریزان (rang-rizān) ا.پ. پائیز وخریف وخزان .

رنگ‌زده (rang-zade) ص.پ.رنگین ورنگ کرده .

رنگساز (rang-sāz) ا.پ. نقاش. و رنگرز .

رنگ فروش (rang-faruc) اوص. پ. رنگرز . و ابریشم فروش . و محیل و مکار .

رنگ‌لاك (rang-lāk) ا . پ . هر جوهری که بدان رنگ میکنند .

رنگ‌لکا (rang-lokā) ا.پ.رنگ‌لاك .

رنگ محل (rang-mahal) ا . پ. حجره ای که برای تعیش و کامرانی مقرر کرده باشند .

رنگ‌ناك (rang-nāk)ص.پ.رنگین و دارای رنگ .

رنگی (rangi) ا.پ. رنگرز وصباغ . و چیت و نوعی از پارچه . و چیتی کـه‌رنگ آن با شستن مقاومت نمیکند .

رنگیدن (rangidan) فـل رم. پ . رستن وروئیدن . وزیاد کردن وافزون نمودن و زیاده کردن .

رنگین (rangin) ص.پ.دارای رنگ و ملون‌ودارای‌صبغ . ورنگ‌کرده‌ومنقوش‌ازرنگهای بسیار . ومجازی واصطلاحی . وخوش‌آیندهٔ مجاز . وفصیح وخوش عبارت وظریف .

رنگینا(ranginā)و**رنگینان**(ranginān) ا.پ. میوه ای شبیه بشفتالو که شفترنگ نیز گویند .

رنگینك (ranginak) ا . پ . یکنوع طعامی که از آرد گندم بریان کردهٔ درروغن وخرما سازند .

رنگین کمان (rangin-kamān) . پ. آژفنداك وقوس قزح .

رنم (ranam) ا.ع. آواز وسرود .

رنم (ranam) م . ع . **رنم المغنی رنماً** (از باب سمع) : سرائید آن مغنی‌و ترجیع داد آواز خود را .

رنم (ronom) ا.ع.زنان‌نیکوسرودگوی .

رنمة (ronamat) و (ranmat) ا . ع. آواز نیکو. یق : **له‌رنمة‌حسنة او رنمة**.

رنمة (ranamat) ا . ع . یکنوع گیاه دقیقی .

رنن (ranan) ا.ع. جانوری‌که‌درتابستان در آب بانگ کند .

رنو (ronovv) ص.ع. **رجل رنو**: مردی که پیوسته در چیزی نگرنده باشد . و شخصی که سخن کسی را برغبت تمام بشنود وخوش‌آیندش‌باشد . یق : **هورنوفلانة** ای یدیم النظر علیها و یرنو الی حدیثها و یعجب به .

رنو (ronovv) ا . ع . لهو ولعب با اشتغال دل واشتغال بینائی . و غلبهٔ هوا .

رنو (ronovv) م‌ع. **رناالیه‌رناًورنواً** (ازباب نصر) : پیوسته بسکون‌چشم‌نگریست سوی آن . ونیز رنو : شادمان گردیدن .

رنوات (ranavât) ع . ج . رنوة .

رنوة (ranvat) ا‌ع . پارهٔ گوشت. ج: رنوات .

رنوخ (rouux) م‌ع . **رنخ رنخاً و رنوخاً** (ازباب‌نصر) : سست وضعیف گردید .

رنود (ranud) ا . پ . غیبت مقابل حضور .

رنود (ronud) پ‌ج. رند .

رنوس (ronus) ا‌پ. سنگی که از آن نگین انگشتری سازندوگویند هرکه آن‌انگشتری را در دست کندغم واندوه وحزن بدونرسد.

رنوع (ronu') م . ع . **رنع لونه رنوعاً** (از باب فتح) : برگردید گونهٔ آن. و **رنعت‌الدابة** : راندآن دابه مگس را از ...رخود.و**رنع فلان** : بازی نمود فلان . ونیزرنوع: پژمریدن . وکاهیدن ولاغر شدن.

رنوق (ronuq) م‌ع. **رنق رنوقاً و رنقاً و رنقاً** . مو . رَنِق وَرَنَق .

رنوناة (ranavnât) ص . ع. **كأس رنوناة** : کاسه ای که پیوسته در کار و پر از شراب باشد . ج : رنونیات .

رنونیات (ranavnayât) ع . ج . رنوناة .

رنی (ronnâ) ا‌ع.تمامی‌مخلوق.وبدون الف ولام نام‌ماه جمادی الاخرة.

رنیم (ranim) ا ع . آواز سرود . و کشیدن ونیکو کردن آواز .

رنین (ranin) م‌ع.**رن‌رنة ورنیناً**. مر . رنة .

رو (rav) پ‌ح‌م. روش. وص. رونده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **پیشرو** یعنی پیش رونده .

رو (rav) ا‌پ. آواز حزین .

رو (ru) ا‌پ . روی و گونه و وجه و چهره ورخ و صورت‌ودیدار وسیما وصفحه و سطح . وطلعت و شکل وپیکر وهیئت . و نمایش . وسبب وجهةوباعث. وقصد وغرض وموجب . وریا ونفاق و دورنگی و ساختگی و رنگ و مکر . و امید و توقع و انتظار ونگرانی. وخواهش. واظهار وبیان.وتلاش . و تجسس و تفحص و پژوهش . و **رو از سنگ داشتن** : بی حیا بودن . و **رو انداختن** : سؤال کردن و عجز و الحاح نمودن . و **روبچیزی‌انداختن** : متوجه چیزی‌شدن.و**رودادن** : پدیدآمدن‌وحاصل شدن و ظاهر گشتن و اتفاق افتادن . و توجه کردن .و رفع‌خجلت‌وشرمساری‌نمودن. و **روداشتن** : حیا داشتن. و **رو دست خوردن** : فریب خوردن وگول شدن. و **روساختن**: شرمنده‌شدن وخجالت‌کشیدن. وتصویر نوشتن. و**روفرمودن** : شرمنده کردن . و **روفگندن**:عجز والحاح‌نمودن. و **رو کردن**: حاصل شدن. ومتوجه‌شدن. واقبال کـردن . و **روگرفتن**: خود را مستور کردن وپوشانیدن صورت ازاغیار . و **رونداشتن** : شرمساروخجل بودن. و **رو نیافتن** : توجه وشفقت نیافتن و مهربانـی ندیدن .

روا (ravâ) ص‌پ. روان وجاری . و جایز . ومشروع وشرعی ومباح وحلال . و لایق وسزاوار و شایسته وموافق‌ومناسب. و درست وقابل وپسند . وخوشنما وخوش آیند وپذیره ومقبول ومطبوع وموافق‌میل. و **روا بودن** : شایسه وسزاوار بودن . و **روا داشتن**:ازروی عدل وانصاف جایز داشتن. وحکم کردن. وتحسین نمودن وپسند کردن . و راضی بودن واجازت‌دادن . و **رواشدن**: مشروع شدن وحلال شدن. و **رواکردن**: پسند کردن . وحلال نمودن. ودرست کردن.

روا (revâ) ا‌پ. بار داری‌وبرومندی. وفروانی وبسیاری .

رواء ('rvâ) اوص . ع . چاه زمزم . و **ماء رواء** . آب‌خوشگوار سیراب‌کننده.

رواء ('revâ) ا‌ع. رسنی که بدان باو برشتر بندند . ج: اروية .

رواء ('revâ) ص . ع‌. ج . راوی . و ج. ریان. وج. ریا .

رواء ('rovâ) ا‌ع. چهره وروی‌وسیما. وزیبائی دیدار وخوشی منظر .

روآء ('ru'a) ا‌ع . منظر ودیدار .

روابط (ravâbet) ع‌ج. رابطة.

روابع ('ravâbe) ع‌ج. رابع.

روابی (ravâbi) ع‌ج. رابية .

رواة (rovât) ع‌ ج. راوی .

روات (rovât) ع‌ج. رأت .

رواتب (ravâteb) ع‌ ج. راتبة .

روائع ('ravâse) ع‌ ج. رائعة.

رواج (ravâj) ا ع . روائی متاع و درم. وتشنه‌ای کـه دردور حوض گردد و بآب نرسد .

رواج (ravâj) م‌ ع . **راج المتاع روجاً ورواجاً** (ازباب نصر): روائی یافت آن کالا و بسیار گردید خواستاران‌آن. و**راج الامر**: بشتاب وزودی آمد آن‌کار. و **راجت الدراهم**: بسیارشد داد وستد درم درمیان مردم . و نیز رواج : مختلف و مختلط وزیدن باد . یق : **راجت الریح** ای اختلطت فلا یدری من این تجیئ.

رواج (revâj)ا‌پ . مأخوذ ازتازی. روائی متاع وکالا ودرم وجز آن ضد کساد .

وهرچیزی که دوکار و معمول و رایج وروان باشد. و روایش .

رواج (ravvâj) ا.ع. آنکه تشنه گرد حوض گردد و بواسطهٔ ازدحام بآب نرسد .

رواجب (ravâjeb) ع.ج. راجبة . وج . رُجبة .

رواجع (ravâje') ع.ج . راجع .

رواج کار (revâj-kâr) ص.پ. رایج و روان در داد و ستد وجز آن .

رواج گاه (revâj-gâh) ا.پ. بازار- گاه وجای روائی .

رواح (ravâh) ا.ع. شبانگاه و یا از وقت زوال تاشب ضد غدو . و سرور که بحدوث یقین حاصل شود . و **فعله فی سراح ورواح** : بسهولت کرد آنکاررا.

رواح (ravâh) م.ع. **راح رواحاً** (ازباب نصر) : شبانگاه شد بجائی و یا در شبانگاه کردکاری. و**رحت القوم روحاً ورواحاً** وکذا **رحت الیهم وعندهم**: شبانگاه رفتم نزد آنقوم . ونیز رواح : یافتن سروری که بحدوث یقین حاصل شود .وبجائی شدن در هر وقت که باشد . الحدیث : **من راح الی الجمعة فی الساعة الاولی** ای مشی وذهب الی الصلوة . و**راح لذلك الامر رواحاً** و**رَوحاً** و **رؤوحاً** و **راحاً** و **ریاحة** و**ریاحة** (ازباب سمع) : برآمد برآن کار و شادمان گردید .

رواح (revâh) م.ع. **راوح مراوحة** و **رواحاً** . مر. مراوحة .

رواحال (ravâ-hâl) مف.پ. درحال رفی الفور وفی الحال وفوراً .

رواحال (ravâ-hâl) ص.پ.مرکب تیزرو.

رواحة (ravâhat) ا.ع . سرور و خوشحالی که بیقین چیزی حاصل شود . و **بنو رواحة** : گروهی ازتازیان .

رواحل (ravâhel) ع.ج. راحلة.

رواد (ravad) و (rovâd) ا. پ . زمین پست وبلند. وپشته‌پشتهٔ پرآب وعلف . وکنارهای رودخانه که سبز وخرم باشد. و آب کدر تیره رنگ .

رواد (revâd) م.ع. **راود مراودة** و **روادآ** . مر. مراودة .

رواد (rovvâd) ع.ج. رائد .

روادار (ravâ-dâr) ا. پ . انتخاب کننده . و تحسین کننده . و قبول کننده و راضی . وحق قضاوت . ومشروع ودرست وصحیح . ومناسب وشایسته وسزاوار .

روادة (rovâdat) ص.ع. **امـرأة روادة** : زنیکه درهمسایگی خود بسیار آمد و شد نماید .

روادع (ravâde') ع.ج. رادعة .

روادف (ravâdef) ع.ج. رادفة . و **روادف الشحم** : پیه های بر هم نشستهٔ در مؤخر کوهان .

روادیف (ravâdif) ع.ج. رادوف .

رواذق (ravâzeq) ع.ج. روذق .

رواذك (ravâzek) ع.ج. روذکة .

روار (ravâr) ا.پ. خدمتکار زندانیان ومحبوسان ونگهبان آنان وزندانبان .

روارو (ravâ-rav) مف.پ. بسیاری آمدورفت مردم. ورفتن بدنبال کسی بعجله وشتاب.

روارو (ruâ-ru) م ف. پ. رو برو ومقابل ومواجه .

رواز (ravâz) ا. پ. روار و خدمتکار زندانیان و محبوسان وزندانبان .

روازاری (ravâzâri) ا. پ. مجاز ضد حقیقت .

روازن (ravâzan) ع.ج. روزن .

رواس (ravâs) ا. پ. کرفس آبی. وبلاغ اوتی .

رواس (revâs) ا.پ. ریباس .

رواس (ravâs) ا.ع . فروشندهٔ سر یعنی فروشندهٔ دواب وستوران.

رواسی (ravâsi) ع.ج. راسیه .

رؤآسی (ruâsiyy) ص.ع. بزرگ‌سر.

رواسی (ravvâsiyy) ا.ع. سرفروش یعنی فروشندهٔ دواب وستوران.

رواسیم (ravâsim) ا.ع. کتابهای زمان جاهلیت .

رواش (ravâc) ا. پ. رواج .

رواشح (ravâceh) ا.ع. دندان زائد گوسپند خاصة . وج. راشح .

رواشن (ravâcen) ع.ج. روشن .

رواض (rovvâz) ع.ج. رائض .

رواضع (ravâze') ع.ج. راضعة .

رواع (rovâ') م.ع. **راع الشیء رواعاً** (ازباب نصر وضرب) : باز گردید آنچیز .

رواع (rovâ') و **رواعة** (rovâat) ص.ع. **ناقة رواع الفؤاد**: ماده شترتیز خاطرتیزهوش.وکذا **ناقة رواعة الفؤاد**.

رواعد (ravâed) ع . ج . راعدة . و **ذات الرواعد** ویا **ذوات الرواعد** : بلا و سختی .

رواعف (ravâef) ص. ع. **رمـاح رواعف** : تیر های خون چکان که خون ازآنها میچکد . وظفریاب.

رواعی (ravâi) ا.ع.آغازسپیدی‌موی.

رواغ (ravâq) ا.ع. پویه .

رواغ (ravvâq) ا.ع. میل کننده . و روباه .

رواغة (revâqat) ا.ع. کشتیگاه. یق : **هذه رواغتهم** ای مصطرعهم .

روافد (ravâfed) ا.ع.چوبهای سقف.

روافض (ravâfez) ع.ج. رافضة .

روافض (ravâfez) ا.ع . جماعتی از شیعه بایعوا زیدبن علی بن الحسین علیهما السلام

ثم قالواله تبرا عن الشیخین فابی و قال کانا وزیرا جدی فرفضوه وترکوه .

روافع (ravâfeq) ع.ج. رافع .

روافه (ravâfeh) ع.ج رافهة .

رواق (ravâq) ص.پ. صاف وخالص وصاف کرده شده .

رواق (rovâq) و(revâq) ا.ع.خانه‌ای که بخرگاه ماند . وسایه بان. و پیشخانه . و خرگاه . الحدیث : **فیضرب رواقه فیخرج الیه کل منافق** ای فسطاطه و موضع جلوسه . ج : اروقة وروق . وابر . وگوسپند مادهٔ شاخ دار . واول شب . وآخر شب .

رواق (revâq) ا.پ. ماخوذ ازتازی. پیشگاه خانه . وایوانیکه درمرتبهٔ دویم ساخته باشند . و **رواق‌بی‌ستون** : آسمان . و **رواق‌سیم‌گون** : نیز آسمان. و**رواق منظرچشم** : مردمك دیده .

رواقی (ravâqi) ا.پ.صافی وزلالی.

رواقی (ravâqi) ص.ع.ج. راقیة.

رواقی (revâqiyy) ا.ع. فقیرودرویش وگدا . وکسی که مکرر در رواق آید .

رواقید (ravâqid) ع.ج. راقود .

رواك (ravâk) ص.پ. صاف وخالص وصاف کرده شده و رواق .

رواکب (ravâkeb) ا.ع . **رواکب الشحم** : پاره های پیه برهم نشستهٔ درمقدم کوهان وآنچه درمؤخر آن باشد روادف گویند.

رواکد (ravâked) ع.ج. راکدة .

رواکیب (ravâkib) ا.ع . جوانه‌هائی که ازتنهٔ خرمابن رویند .

رواگ (ravâg) ا.پ. ایوانیکه پیشگاه آن باز وگشاده باشد .

رؤال (roâl) ا.ع. فزونی دندانهای اسب و آب‌دهن ویا کف دهن آن .

روال (rovâl) ا.ع . آب دهن ستور و مخصوصاً اسب . و **روال رائل** : مبالغه است . و هردندان زائد در مردم و یا اسب که بروش روئیدن دندانهای دیگر نباشد .

رؤام (roâm) ا.ع. لعاب دهن .

روام (rovâm) ا.ع. کف دهن شتر.

روامبد (ravâmbod) ا.پ. روانبد و نفس کل .

روامس (ravâmes) ا.ع. باد هائی که راه وپی را ناپدید کنند . و مرغی کــه بشب پرد . وهرجانوری که‌درشب بیرون‌آید.

روان (ravân) ا.پ. جان‌وروح‌ونفس. وحیات‌وزندگانی . ونفس ناطقه . ومحل‌جان که دل باشد . ج : روانان . و نیز روان : نام شهر ایروان .

روان (ravân) ص.پ.هرچیز که‌رونده و راهی باشد . وهرچیز جاری . وسائل . و گذران. وعابر . ونیزبمعنی جلدوتیز وچالاك در بیع و شرا و رایج . وسوار . و دوان و پویان وجاری ومایع. و مشروع و جایزو شرعی‌ورواوسزاواروولایق. وازحفظ وازبرمانند درس. ودرس بدون هجی. و**آب روان**: آب جاری . و**تخت روان** : خوابگاهی مرمسافررا که وی‌را بردواسب ویابردو استر بار کرده روان سازند . و**نقدروان**: پول رایج . و**روان آمدن** : جاری شدن و جریان کردن . و**روان بودن** : جاری بودن وسیلان داشتن. وازبرو ازحفظ داشتن. و**روان ساختن**: حرکت دادن.و**روان شدن** : حرکت کردن . وجاری شدن . و رفتن وگذشتن . و مرور کردن . و دویدن وپوئیدن . و**روان کردن**: جاری کردن وجریان دادن. وفرستادن وریختن. و**روان کردن کشتی**: ملاحی کردن . و**روان گسستن** : مــردن . و **سخن روان** : سخن بلیغ . و **درس روان**: درس‌ازبر.

روان (ravân) مف . پ. فی الفور و فی الحال وحالا وبزودی .

روانان (ravânân) پ. ج. روان.

روان‌آورد (ravân-âvard) اوص. پ. حکیم وبخرد و دانا وصاحب عقل.

روان‌بخش (ravân-baxš) ا. پ. روح القدس . وفرشته‌ای کــه علم و دانش با اوست .

روان بد (ravân-bod) ا . پ . نفس کل .

روانتر (ravân-tar) ص. پ. جاری تر . ورایج تر . وازحفظ‌تر.

روان خواه (ravân-xâh) ا . پ. اهل دریوزه وگدا وگدائی کننده .

روانسالار (ravân-salâr) ا. پ . روان بدو نفس کل .

روانستان (ravânestân) ا.پ. محل ومقام ارواح . وآسمان .

روانف (ravânef) ع. ج. رانفة .

روانق (ravâneq) ع. ج. رونقة .

روان‌گرد (ravân-gerd) ا . پ . ملکوت . وقوت وتوانائی .

روانگی (ravânegi) ا . پ. جریان وسیلان . وذوبان وگداختگی. و دویدگــی. ورحلت ومسافرت .

روانه (ravâne) اومف . پ. انفاذ و ارسال . وراهی. وجریان . وپویان ودوان وگذرکنان. و آماده ومهیا . و فرستاده . و مسافر . و پروانه . و راهداری . و تذکرهٔ عبور . وجایزه. ودولت واقبال. و**روانه شدن** : حرکت کردن و راهــی شدن . و **روانه کــردن**: حرکت دادن و بسفر فرستادن و ارسال نمودن و انفاذ کردن . و **روانه راه‌کردن**: بسفر فرستادن.

روانی (ravâni) ا. پ. رفتار وسیر .

ووزش . وجریان وسیلان . و رونق ورواج بازار وپول . ونوعی از اصول موسیقی . و **روانی دادن :** فرستادن و ارسال کردن و سبب رایج شدن و سبب شدن آنکه چیزی بها وقیمت خودرا دارا شود . وسبب اجرای حکم شدن .

روان‌یابنده (ravân-yâbande) ا.پ. نفس ناطقه .

روانیدن (ravâniden) فـ لوم. پ. رایج کردن‌وسبب رایج شدن.وارسال کردن و فرستادن.ومناسب ولایق‌شدن وسزاوارگشتن. وقابل خرید وفروخت شدن متاع وکالا . و رایج شدن پول .

روانیدن(rovânidan)فم.پ.روئیدن کنانیدن وسبب روئیدن شدن .

رواوه (ravâve) ا.پ. آلتی‌ازموسیقی که رباب نیز گویند .

رواه (ravâh) ا.پ.قوت وطعام‌زندانیان واسیران .

رواه (rovâh) م.ع. **راه روهآ** و **رواهآ** . مر . روه .

رواهش (ravâhec) ا. ع . رگهای درون بازو . ورگهای ظاهر پنجه .

رواهص (ravâhes) ا.ع. سنگهای بر هم‌نشسته‌استوار.وسنگهائی که سیل‌شتررا کوبد.

روایا (ravâyâ) ا.ع.ج.روایة . ر ج. روية .

روایا(ravâyâ)**روایات**(revâyât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ روایتها. وداستانها وحکایتهاوقصه‌هاوافسانه‌ها. وخبرها وحدیثها.

روایة (revâyat) م ع . **روی الحدیث روایة** (ازباب ضرب) : باز گفت آن سخن را . وکذلك**روی الشعر**. و **روی‌الحبل :** تافت آن ریسمان را . و **روی علی اهله :** آب آورد برای کسان‌خود . وکذلك**روی لاهله**. **رواه علی الرحل :** محکم‌بست آن را برشتر بر سر رواء تابرنیفتد . و **روی القوم :** آب کشی کردبرای آنقوم . و **روی‌البعیر الماء :** حمل کرد آن‌شتر آب‌را وکشیدآنرا.

روایت (revâyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نقل‌سخن‌ویاخبر از کسی . وحدیث. و داستان وقصه‌ونقل . و **روایت کردن:** از قول کسی سخنی و یا خبری گفتن و نقل کردن . وبیان کردن حدیث .

روائح (ravâeh) ع.ج. رائحة .

روائس (ravâes) ا.ع. اعلای رودبار ها . وابری که پیش‌پیش رود .

روایش (ravâyec) ا.پ.رواج فروش اسباب ومتاعهای باقیمت که بسهولت فروخته شوند .

روائل (ravâel) ع.ج. رائل .

روائم (ravâem) ا.ع. دیگپایها .

روائی (ravâi) ا.پ . رواج. وگردش دست بدست . وانتشار . ورونق وخوبی داد وستد وخرید و فروخت . و رواج بازار ضد کسادی. و بهره مندی . و تمامی. وبر آمدن حاجت واصلاح آن‌وبرآوردن‌آن. وشایستگی. و موافقت. ولیاقت‌و سزاواری. وزیبائی . و مجازی ضد حقیقی . و **روائی دادن :** رواج دادن ورونق دادن . و منتشر کردن . و **روائی یافتن :** رواج و رونق حاصل کردن ومنتشر شدن .

روب (ravb) اوص.ع.آمیزش‌واختلاط. الحدیث : **لاشوب ولاروب‌فی‌البیع والشراء** ای لاغش رلا تخلیط . و **لبن روب :** شیر خفته ویا شیر مسکه برآورده .

روب (ravb) و (roub) م.ع . **راب اللبن روبآ** و **رؤبآ** (از باب نصر) : خفت شیر وجغرات شد . و **راب فلان :** سرگشته وشوریده وای ومست گردید فلان از خواب وجز آن . وسست‌شدازسیری و ازغلبهٔ خواب و گران جسم وگرانجان وبسته خاطر برخاست . و **راب‌الرجل :** دروغ گفت آنمرد . و **راب‌فلان :** مانده گردیدفلان. و **راب دمه :** نزدیك هلاك شد رسید . و **راب فلانآ :** جغرات داد فلان‌را . و نیز روب : آمیختن .

روب (rub) پ.ح‌م. روفتن . واوص. آنچه از روفتن جائی بدست آید . وروبنده. و روفته شده . و **روب کردن :** روفتن وازالهٔ کثافات کردن . و **جاروب** و یا **خانه‌روب** یعنی روبندهٔ جای‌وروبندهٔ‌خانه، ابزاری راگویند که‌بدان کناست کنند وجای وخانه را بدان پاك کنند . و **خاك‌روب** یعنی خاك روفته شده .

روبا (rubâ) ا.پ . تاجریزی وعنب ـ الثعلب . وروباه .

روبارو (ru-bâ-ru) مف.پ.مواجه ومقابل و روبرو . و **روباروکردن :** مقابل کردن وروبروی هم واداشتن و مواجه ساختن ومقابله نمودن .

روباز (ru-bâz) ص.پ. گشاده‌رو و بی حجاب . وهرچیز که‌پیشگاه آن‌باز باشد.

روبان (ravbân) ص.ع. باد کرده .و سست وتنبل شده‌از پرخوری‌ویا ازغلبهٔ‌خواب. وبسته خاطر ومکدر ومنگ . ج : روبی .

روبان (rubân) ص.پ. کسی‌ویاچیزی که میروبد .

روبان (rubân) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ پارچهٔ نوار مانند کـه در زینت و آرایش لباس بکار برند .

روبانیدن (rubânidan) ف م . پ . روفتن کنانیدن وفرمودن‌وسبب روفتن شدن. وپاك کردن دندان .

روباه (rubâh) ا.پ. یکی ازحیوانات پستاندار گوشت خوار و از جنس سگ که حیله گری را بدان نسبت‌میدهند . و **روباه پر** : روباه گریزان . و **روباه‌ترکی** : خارپشت بزرگ تیر انداز . و **روباه دریائی** : سگ آبی . و **روباه زرد** : آفتاب .

روباه‌بازی (rubâh-bâzi) ا . پ . حیله وحیله گری وحیله بازی . و **روباه بازی کردن** : مکر نمودن وفریب دادن‌و کردن کاری از روی مکر وفریب .

روباه‌بچه (rubâh-baçce) ا . پ . بچهٔ روباه .

روباه‌تربك (rubâh-torbak) ا . پ. عنب الثعلب وتاجریزی .

روباه ماده (rubâh-mâde) ا.پ. جنس مادهٔ از روباه .

روباهی(rubâhi) ا.پ . فریبندگی و حیله گری . و **روباهی کردن** : مکر و حیله ورزیدن .

روبة (rubat) و (ravbat) ا.ع.مایهٔ شیر . وبقیهٔ شیر . المثل : **شب‌شوباً لك روبته** کما یقال احلب حلباً لك شطره . و آب منی گشن گرد آمدهٔ از ترك گشنی . وآب منی گشن گردآمدهٔدرزهدان . رمه : **اعرنی روبة فرسك** . وحاجت . یق : **فلان لایقوم بروبة اهله** ای بحاجتهم . و مادهٔ زندگانی . و فراهم آمدنگاه کار . یق : **انا اذ ذاك غلام لیس لی‌روبة** ای عقل . و پاره ای از شب . وپارهٔ گوشت . وسیخ آهن سرکج که بدان‌شکار را ازسوراخ بیرون کنند. ودرویشی . وکاهلی و سستی . وزمین نفیس جیدبسیار گیاه . ودرخت چنار. وهرچیز که باصلاح آرد چیزی را و در همهٔ این‌معانی روبة بفتح راء نیز گفته‌اند .

رؤبة (ro'bat) ا.ع. کفشیر ولحیم . و چوب پاره‌ای که بدان پیوند کنندخنورشکسته را . ج : رئاب .

روبج (ravbaj) ا ع.درم‌خردکوچك.

روبراه (ru-be-râh) ص‌وم ف. پ. شایستهٔ کار . ومرتب و منظوم و آراسته . و آماده ومهیا وحاضر از برای کار. واصلاح. ودرست . و برگشت از رفتار نادرست و خلاف . و **رو براه شدن** : آغاز سفر کردن وحرکت نمودن . و راست آمدن کار . و **روبراه‌کردن** : آماده ومهیا کردن و حاضر کردن . واصلاح نمودن .

روبرو (ru-ba-ru) م‌ف.پ. محاذی و مقابل و در پیش . و در حضور . و روباروی .

روبع (ravba') ا . ع . ضعیف و فرومایه .

روبعة (ravbaat) ا . ع . کوتاه‌بالا. و کوتاهی پاشنه . و بیماری مر شتربچه را.

روبکار (ru-be-kâr) م ف . پ . دم دست ونزدیك ومشرف . ودرحال حرکت.و عازم وآمادهٔ برای کار .

روبکاری (ru-be-kâri) ا . پ . پیشروی . وحجت وسند .

روبند(ru-band)و**روبنده**(ru-bande) ا. پ. نقاب. وپارچهٔ سفیدی مربع مستطیل که میان آنرا ازیکطرف مشبك کرده‌اند وزنان جهة روگرفتن وی را برروی بندندبنحوی که قطعهٔ مشبك‌درمحاذی چشمها واقع شود تامانع از دیدن نگردد .

روبه (rubah) ا.پ. روباه .

روبهانه (rubahâne) ص‌وم‌ف . پ. منسوب بروباه . وبطور روباهی‌ومکروفریب.

روبه بازی (rubah-bâzi) ا . پ . روباه بازی و مکر وحیله .

روبی (ravbâ) ص. ع . ج . رائب . و ج . روبان.

روبیاسه (rubiyâse) ا.پ . مأخوذ ازفرانسه . باصطلاح گیاه شناسی نام طایفه ای ازنباتات دوالفلقتین که درصباغی ودرطب نیز استعمال میشوند مانند روناس وکنکینا.

روبیان (rubiyân) ا. پ. ملخ آبی وجراد البحر.

روبیدن (rubidan) فم. پ. روفتن وجاروب کردن وازگرد وغبار پاك ساختن.

روپاس (rupâs) ا . پ . تاجریزی و عنب الثعلب .

روپاك (ru-pâk) ا.پ . نقاب‌زنان وبرقع. ودستمال وررومال وبشگیر.

روپست (ru-past) ص . پ . فرون و کمینه .

روپوش (ru-puc) ص.پ. مخفی‌شده و پنهان گشتهٔ از نظر . و **روپوش‌شدن** : پنهان شدن .

روپوش (ru-puc) ا. پ . برقع . و پرده . و ملمع . و مطلا . و هرچیز که ظاهر وباطن آن بیك نوع نباشد . و روبندی کـه تمام روی را بپوشاند . و روبند سرخ ابریشمی عروسان .

روپیه (rupiye) ا.پ. پول نقرهٔ رواج هندوستان .

روث (ravs) م . ع . **راث الفرس روثاً** (ازباب نصر) : سرگین انداخت آن اسب . المثل : **احشك و تروثنی** ای اعطیك الحشیش وتعطینی الروثة.

روث (ravs) ا.ع.ج. روثة .

روثة (ravsat) ا.ع. سرگین.ج: روث و ارواث . وکاه ریزه که پس از پختن‌گندم در پرویزن بماند . وکـرانهٔ سربینی . یق : **فلان یضرب بلسانه روثة انفه** .

وسرقبضهٔ شمشیر که وقت گرفتن متصل بانگشت خرد باشد .

روج (ruj) ا• پ• روز • و غوره و انگور نارس •

روجیل (rujayl) ا • ع• مصغر رجل برغیر قیاس یعنی مرد کوچك• ومردمك•

روچك (ruçak) ا•پ• نام روزپانزدهم ماه شعبان •

روچه (ravçe) و (ruçe) ا•پ• غورهٔ خرما وخرمای نارس •

روح (ravh) اوص• ع • آسایش • و خوش آیند • وباد نرم • **ویوم روح** ای طیب • و مهربانی • قوله تعالی : **فروح و ریحان** ای رحمة ورزق • ونام مردی •

روح (ravh) م•ع• **راح الشیء راحاً** (از باب سمع و ضرب) : بوید آنچیز را• و **راح الیوم روحاً** (ازباب‌نصر): سخت شد باد آنروز • و **راحت الریح الشیء** : رسید بساد بانچیز • و **راح الشجر** : یافت آندرخت بادرا • و **ریح الغدیر** (مجهولا) : رسید باد بآن غدیر • و **راح القوم** : درآمدند آن قوم در باد ویا رسید بادبآن قوم و هلاك کرد ایشان‌را • و **راح روحاً و رواحاً** • مر• رواح•

روح (ravh) ا• پ• ـ مأخوذ ازتازی• صفا و فرحت و تازگی و خنکی نسیم• وبوی خوش • وباد خوش آیند •

روح (ruh) ا• ع• جان • (ویونث) • ج• ارواح• وقرآن• قوله تعالی: **وکذلك اوحینا الیك روحاً من امرنا** • و پیغام خدای • وجبرئیل • قوله تعالی : **نزل به الروح الامین**• وحضرت عیسی• و نفخ • و امر وکـار نبوت • وحکم‌خدای و فرمان او • و محبت • و فرشته ای بصورت انسان وبتن ملائکه •

روح (ruh) ا•پ•نام نوائی ازموسیقی•

روح (ruh) ا• پ• ـ مأخوذ ازتازی ـ هیاك و روان و جان • ومادهٔ غیر مرئی که موجب حیات و زندگانی موجودات جاندار است • ورحمت• وآسایش • و دم ونفس • وحیات وزندگانی• ووحی والهام • ومهربانی وعطوفت • وجیوه • و **روح الامین** : جبرئیل • و **روح القدس** : خلقی‌بزرگتر از ملائکهٔ عظام کـه شیداسپهبد گویند • و **روح‌الله**:حضرت‌عیسی• و**روح‌توتیا** : جیوه • ونوعی از رصاص و قلعی • و**روح حیوانی**: جان• و**روح روان**: آسایش جان• و**روح‌طبیعی**:روح‌حیوانی• و**روح قدسی**: جبرئیل • و **روح مکرم** : نیز جبرئیل و **روح نباتی**: ماده‌ای‌که موجب حیات وزندگانی‌نباتات‌است• و**بی‌روح**: بی جان که خرد نگرش نیز گویند•

روح (ravah) ا• ع•مرغهای پراکنده‌و متفرق• ومرغهائی‌که شبانگاه‌بسوی‌آشیانه‌بازگردند•

روح (ravah) م•ع• وسعت‌وفراخی• وگشادگی میان هر دو پای دررفتن غیر فحج که پیش پایها نزدیك وپاشنه‌ها دور نهاده رفتن است (والفعل من سمع) •

روحاء (ravhâ') او ص • ع • مؤنث اروح یعنی زنی که هر دو پارا در رفتن گشاده گذارد • وموضعی میان حرمین • ونام دوده • و **قصعهٔ روحاء**: کاسهٔ نزدیك تك •

روح آسوده (ruh-âsude) ص•پ• فارغ • ومرده ومیت•

روح‌افزا (ruh – afzâ) ص•پ•چیزی که برزندگانی بیفزاید وزندگانی‌را دراز کند•

روحانی (ravhâni) ص پ• ـ مأخوذ از تازی ـ باروح وخوب و نیك ومطبوع و پسندیده • وجای پاك وپاکیزه و با صفا •

روحانی (ruhâniyy) ص•ع• منسوب بروح• وپارسا• واهل صفا• ج• روحانیون•

روحانی (ruhâniyy) ا•ع• جیوه•و فرشته•وپری•

روحانیة (ruhâniyyat) ا•ع• تقدیس وپاکی وپارسائی•

روحانیون (ruhâniyyuna) ع• ج• روحانی •

روح پرور (ruh – parvar) ص•پ• هرچیز که روح‌را پرورش دهد •

روحة (ravhat) ا• ص • ع • **لیلة روحة** (بالاضافة) و **لیلة روحة** (علی الوصف)• شب خوش• ونیز روحة : سروری که بیقین حاصل شود •

روح‌دار (ruh–dâr) ص•پ• جاندار•

روح فرسا (ruh – farsâ) ص • پ• تلف کنندهٔ روح و مهلك •

روخ (rux) اوص•پ• روده • وکل و اصلع • وکر و جرب دار • وگیاهی بی برك وبارکه درمرداب روید واز آن حصیر بافند •

روخچکاد (rux–çakâd) ص • پ • کسی‌که میان سر او موی نداشته باشد واصلع بود •

رود (ravd) ص•ع • **ریح رود** : باد نرم •

رود (ravd) م • ع • **راد الکلاء روداً و ریاداً** (از باب نصر) : طلب کـرد و جست آنجای باعلف را • و **راد فلان** : آمد و شد کرد فلان • و **رادت الابل ریـاداً** : آمدوشدکردند آن شتران پیش و پس درچراگاه •

رود (rud) و (rovd) ا•پ• نهر عظیم وسیال • وسیل و سیلاب و توجه و هرآب زیادی که جاری باشد • ورود آمو • و روده ومعاء•وزه کمان حلاجی وجز آن• و تاری که برروی سازها کنند• ونغمه وسرود• وسرور

وشادمانی . وگفتگوی خوش‌آیند وفرح انگیز. و مجلس‌شادی وعشرت . وسازی که نوازند. وفرزند . وپسر ودختر . ومرغ ویا گوسپند کشته که پروموی آنهارا کنده باشند. **ورود خیزان:** سیلاب وموج. **ورود مصر :** نیل .

رود (rud) ا. ع. آهستگی و نرمی . و **امش علی رود** یعنی آهسته خرام .

رؤد (ro'd) ا. ع. زن جوان نیکو . و بن ریش . ج: ارآد .

رودا (rudâ) ا. پ. تارکمان . وروده و معاء . وشاخ و غصن .

رودابه (rudâbe) ا . پ . نام مادر رستم . ونام قلعه‌ای .

روداد (rudâd) ا.پ . نقل سرگذشت وداستان وقصه. وحکایت وبیان صورت‌حال.

روادادن (ru-dâdan) فل.پ. واقع شدن وصادر شدن واتفاق افتادن .

رودار (ru-dâr) ص . پ . امیر و صاحب جاه وجلال .

روداری (ru-dâri) ا.پ.مرتبه ودرجه وجاه وجلال وشأن. و تملق و خوش آمدی.

روداشتن (ru-dâctan) فل.پ.سمج بودن ومصر بودن.

رودان (ravadân) م . ع . **رادت المراة رودانا** (از باب نصر) : طواف کرد آنزن همسایگان را . و **راد فلان وساده :** آرام نگرفت فلان.

رود آور (rud-âvar) ا. پ. بستر رود ورودخانه. ونهر .

رودآورد (rud-âvard) ا.پ. آنچه را که سیل باخود آورد از شاخه های درخت وخار وخاشاك وجزآن.

رود آهو (rud-âhu) ا . پ . نام رودخانه‌ای.

رود بار (rud-bâr) ا. پ. رودخانهٔ بزرك ونهر عظیم . وجدولهای آب. ووادی وجائیکه درآن نهرها ورودخانه‌های‌زیاد جاری باشد. ونام بلوکی درکوهستان ری . وبلوکی مابین منجیل وگیلان .

رؤدة (ro'dat) ا. ع. نرمی و ملایمت و آهستگی .

رؤدة (raodat) و(roodat) ا . ع . زن جوان نیکو .

رؤدة (roudat) ا. ع. بن ریش .

رودجامه (rud-jâme) ا.پ. بربط.

رودچکاد(rud-çakâd) ص.پ. مرد کل واصلع وبرهنه .

رودخانه (rud-xâne) ا. پ . بستر رود ومجرای رود .

رود زن (rud-zan) ا . پ . بربط نواز و چنك زن . و **رود زن فلك :** ستارهٔ زهره .

رودژم (rud-ĵam) ا.پ. نام‌رودی .

رودس (rudes) ا.پ . جزیره ای در مجمع الجزائر متعلق بدولت عثمانی واقع در کنار جنوب غربی انا طولی ودارای ۳۶۵۰۰ نفر جمعیت وشهر حاکم‌نشین این‌جزیره نیز موسوم‌برودس‌است و۱۶۰۰۰ نفر جمعیت‌دارد ویکی ازشهر های قدیم عالم است و یکی از هفت چیز عجیب عالم‌مجسمهٔ‌عظیم‌الجثهٔ‌آپولون بود که ازبرنج ساخته ودرمدخل خلیج‌رودس آنرا نصب کرده بودند واین مجسمه بواسطهٔ زلزله منهدم گردید .

رودساز (rud-sâz) ا.پ. مغنی ومطرب.

رودك (ravdak) ص.ع . **غــلام رودك :** کودك نوجوان خوشگل .

رودك (rudak) ا.پ. مصغر رود یعنی رود کوچك ونهرکوچك . ونام‌سازی‌کوچك.

رودك (rudak) ا.پ . جانوری که از پوست آن پوستین سازند و وشق نیزگویند .

رودكة (ravdakat) ص.ع. **جارية رودكة :** دختر نوجوان خوب صورت .

رودكة (ravdakat) م.ع. **رودكه رودكة :** نیکو آراسته کرد آنرا .

رودكشف (rud-kacf) ا.پ . نوائی از موسیقی .

رودكی (rudaki) ا. پ . از شعرای آل سامان و نام‌وی ابوالحسن در سال ۳۰۴ هجری وفات نمود .

رودگان (rudagân) پ.ج . روده .

رودگانها(rudagân-hâ) ا.پ.امعاء واحشاء .

رودگانی (rudagâni) ا.پ. رودگان و روده ها .

رودگانی (rudagâni) ا.پ. روده‌ای وبایك روده .

رودگر (rud-gar) ا . پ . مغنی و مطرب وسازندهٔ تار های ساز و زه کمان .

رودگی (rudagi) و(rovdagi) ا.پ. ابوالحسن رودکی .

رودلاخ (rud-lâx) ا.پ . جائی که در آن رود وچشمهٔ‌بسیار رزهاب باشد .

رودن (rudan) ا.پ. روناس .

رودنة (rudanat) م . ع . **رودن رودنة :** مانده گردید .

رودنگ (rudang) ا.پ. روناس .

روده (rude) ا.پ.معاء وامعاء وآنجزء از آلت هضم که درانسان‌بلافاصله‌پس‌از معده واقع شده وغذا پس از خروج از معده در آن داخل میگردد ودرازی رودهٔ هرکسی تقریباً هشت مقابل درازی بدن آنست و نوعاً روده های انسان را بدوقسم قسمت میکنند : روده های باریك (امعاء دقاق) وروده‌های کلفت (امعاء غلاظ) وعمل هضم که‌درمعده شروع

مینماید در روده ها بانجام میرسد . ونیزروده بمعنی تار هر آلتی وسوراخ مقعد چارپایان و هرچیز خیسانیده شدهٔ در آب گرم و رودخانه میباشد. و **روده کردن :** اورودکردن بره و مرغ و جز آن و سمیط نمودن . و ریختن آب گرم بروی آرد جهة خمیر کردن .

روده‌بین (rude_bin) ا.پ. فالگو و فالگیر .

روده کرده (rude_karde) ص . پ. اورودکرده وسمیط نموده .

رودین (rudin) ص.پ . منسوب برود ورودخانه ونهر .

روذة (ravzat) ا.ع. آمدورفت.

روذة (ravzat) م.ع . **راذ روذة** (ازباب نصر) : آمد و رفت نمود .

روذس (ruzes) ا.ع. جزیرهٔ رودس .

روذق (ravzaq) ا.ع. پوست [illegible] از گوشت . و برهٔ پاکیزه موی برکندهٔ جهة بریان . وگوشت پختهٔ بادیگ افزار آمیخته . ج : رواذق .

روذكة (ravzakat) ا.ع . گوسپند و یا شتر ریزه . ج : رواذك .

روذمة (ravzamat) ا.ع . نوعی از رفتار اسب تاتاری .

روذنة (ravzanat) م.ع . **روذن . روذنة :** عاجزوسمانده گردید(لغةفی‌رودن).

رورمنا (ruramnâ) ا.پ. بلغت زند انار ورمان .

روز (ravz) م.ع. **رازه روزاً** (از باب نصر) : آزمود آنرا . و **راز الرجل ضيعته :** برپای داشت آنمرد ضیاع خود را و اصلاح وی کرد . و **رازما عنده :** خواست آنچه درنزد او بود وطلب کرد .

روز (ruz) ا. پ . یوم و نهار و آن مدت اززمان که بواسطهٔ نور آفتاب روشن بود یعنی مدتی که آفتاب براین کرهٔ ما می‌تابد وهرمدت بیست‌وچهار ساعت مثل‌آنکه میگویند هرسال عبارت از ۳۶۵ روز . وآفتاب چنانکه گوید روز برآمد یعنی آفتاب برآمد . وچهره وروی. ونیکبختی و طالع نیك . وفرصت. و اعتدال‌وبیعی. وتوانائی وزوروقوت. وجرئت ومردانگی . وظاهر وآشکار . وروشن . ودر زبان‌پارسی هرروزی از روزهای ماه را نامی است بدین شرح : روز اول از هرماه را اورمزدویاهرمزدنامند.ودوم‌را بهمن‌ویاوهمن. و سوم اردی‌بهشت . و چهارم شهریور . و پنجم سفندارمذ . و ششم خورداد . و هفتم امرداد . و هشتم دی بآذر و نهم اور و یا آذر. و دهم ابان. ویازدهم خیر ویا خورشید . و دوازدهم ماه . و سیزدهم را تیر ویا تشتر . و چهاردهم گوش‌ویاسیرسور. و پانزدهم دی بمهر . و شانزدهم مهر . و هفدهم سروش . و هیجدهم رشن . و نوزدهم فروردین . و بیستم ورهرام و یا بهرام . و بیست و یکم رام . و بیست و دوم باد . و بیست و سوم دی بدین . و بیست و چهارم دین . و بیست و پنجم ارد ویاارشوانگ . و بیست و ششم اشتاد . و بیست و هفتم آسمان . و بیست و هشتم زامیاد . وبیست و نهم مانترسفند . و سیام انارام . و روز های هفته را باسم هفت سیاره می‌نامند چنانکه روز یك شنبه را روز خورشید و دوشنبه را روز ماه و سه شنبه را روز بهرام یعنی مریخ وچهار شنبه را روزتیر یعنی‌عطارد وپنجشنبه را روزهرمز یعنی‌مشتری وآدینه را روز ناهید یعنی‌زهره وشنبه را روز کیوان یعنی زحل . و **روزامید وبیم :** روز قیامت . و **روزبازار :** رونق‌کار وبار وگرمی بازار . وهرروزی که مردم در یکجا جمع‌شده خرید وفروخت کنند . وروز قیامت. و **روزبازخواست :** روزقیامت. و **روزباعیش :** روز خوشی وخرمی . و **روزبرات :** روز پانزدهم ماه شعبان . و **روزبیگاه :** یك دوساعت پیش ازغروب آفتاب . و **روزپسین :** روزآخرین وروز قیامت . و **روز تاب :** روز گـرم . و **روز تحویل :** روزی که‌در آن آفتاب در برج حمل داخل میشود . و **روزتنگ :** روز جنگ . و **روز جزا :** روز پاداش و روز مکافات و روز قیامت . و **روز جشن :** روز عید . و **روز جك :** روز پانزدهم ماه شعبان و روز برات . و **روز جوانی :** موسم جوانی وروزگـارجوانی . و **روزچك :** روز پانزدهم شعبان وروز برات . و **روز حسین :** ایام عزاداری حضرت‌سیدالشهداء. و**روزخوش :** موسم جوانی . و **روز داد :** روز عدالت و قضاوت . و **روزدرنگ :** روز توقف‌و روز اتـراق . و روز قیامت . و **روز رستخیز :** روزقیامت . و **روزساختن:** شرمنده‌شدن وشرم داشتن . و **روزسیاه :** ویا **روزسیه** . روز ماتم وروزغم وزاری وروز محنت و زحمت . و **روز شمار :** روز حساب وروز قیامت . و **روزعزلت:** روزگوشه نشینی . وایام پرهیز وروزه . و **روز عید :** روزی که در آن جشن گیرند وشادی کنند و از هم دیدن کنند و مبارکباد گویند . و **روز فراخ :** صبح صادق و نزدیك طلوع آفتاب . و **روز قیامت :** روزی که در آن روزخداوند عالم‌همهٔ‌مردگان را زنده کند وازرفتارو کردار آنها بازخواست نماید . و **روزکار :** روز جنگ وقتال . و **روزکشش :** روز قتل و خونریزی . و **روزکوشش :** روز جنگ . و**روز گذرانیدن :** خوش آمد کردن . و وقت

گردانیدن . وخوشی‌کردن . و **روزمهر:** یك شنبه . و **روزمظالم :** روز رسیدگی بعرض مظلومین.و روز قیامت . وچهارشنبه. و **روز میدان :** روز جنگ . و **روز نجات :** روز خلاصی از دست دشمن . و روز قیامت . و **روز ننگ و نام :** روز کوشش وروز جنگ و جدال وروز کینه خواستن . وروزغا وسازوصحبت . و **روز ننگ‌ونبرد :** روز جنگ و جدال . و **روزهرمزد :** پنجشنبه . و **نوروز :** روز اول سال وروز اول بهار .

روزافزای (ruz-afzāy) ا.پ . نام ماه چهارم از سال یزدگردی .

روزافزون (ruz-afzun) ا.پ.لقب پادشاهی . وخوش بختی . وتهنیت‌دوستانه . و درود . و تهنیت . وصدقه .

روزافگن (ruz-afgan) ا . پ . تب غب که یك روزآید ویك‌روزنیاید. وآفتاب.

روزان (ruzân) پ.ج . روزان . و **روزان وشبان :** روزها وشبها .

روزانه (ruzâne) اوص. پ . منسوب بروز . ویومی و هرروزی . وروزی‌ومعاش و وظیفه .

روزبازی (ruz-bâzi) ا.پ. دنیا. و روزگار وزمان .

روزبان (ruz-bân) ا.پ. قاپوچی و دربان و کسی که بردرگاه پادشاهان نشیند و پاسبانی کند.وسرهنگ وچاروش .ونگاهبان. وشفیع . وجلاد .

روزبانان(ruzbânân)پ.ج.روزبان.

روزبروز (ruz-ba-ruz) مف.پ. همه‌روز . وچند روز متوالی راز پی‌هم. و یوماً فیوماً .

روزبه (ruz-beh) ا.پ. روز خجسته وبختیار . وهنگام خوش ومبارك ومیمون .

وروز بهتر وخوشتر .

روزپیکر (ruz-paykar) ص . پ . روشن رای و راست ودرست وبی‌غل وغش وپاك وصاف .

روزخسپ (ruz-xosp) ص . پ . کاهل وغافل وسست وتنبل درکاو . و **روز خسپ شبخیز :** عابدوزاهد ریائی . ودزد و راهزن وشبرو .

روزخون (ruz-xun) ا.پ. تاخت‌بر سر سپاه دشمن وغنیم در روز درحالتیکه بی خبر و غافل باشند ضد شب‌خون .

روزدار(ruz-dâr) ا.پ.مزدورروز. مزد وکار گر وخدمتگار .

روزدیده (ruz-dide) ص . پ . سالدیده وپیر .

روزرانه (ruz-râne) ا.پ. بازارشهر. ومردم مطرود واخراج بلد شده .

روزرخ (ruz-rox) ا.پ . روشنی و شفافی وسرخی روی . وسرخ روئی .

روز روز (ruz-ruz) مف.پ.روز بروز ویوماً فیوماً . وهمه روز .

روزستار (ruzestâr) ا . پ . اهل حرفت وصنعت وصنعتگر.وکشاورزوکشتکار.

روزستان (ruzestân) ا.پ. جائی‌که درآن روز میگذرانند مقابل شبستان .

روزکور (ruz-kur) ص.پ . کسیکه در روز نمی‌بیند مقابل شبکور .

روزکی (ruzaki) ا.پ. یك روزی‌و یك زمان اندکی .

روزگار(ruz-gâr) و **روزگاران** (ruz-gârân) ا.پ.عالم ودنیاوگیتی. و دهر وزمان وزمانه . وبخت وطالع .وعصروایام. ووقت . وامتداد .ومدت . وفرصت وموقع. وفصل وموسم . و بیهودگی . وباد و هوا . وقتل وخونریزی . ونوکری وخدمتگاری . و

شغل وپیشه‌وکسب . و **روزگارپیغمبر :** عصر وزمان پیغمبر . و **روزگاربردن:** عمر ضایع کردن ووقت‌تلف‌نمودن. وزیستن و زندگانی کردن . و **روزگارگذشتن:** زیستن وتعیش کردن .

روزگاردیده (ruzgâr-dide)ص. پ . مجرب و آزموده و رنج برده و گردش زمانه را دیده .

روزگاررفتگان(ruzgâr-raftagân) پ.ج. روزگار رفته.

روزگار رفته (ruzgâr-rafte) او ص.پ. بیدولت وبدبخت و بی طالع . ج : روزگار رفتگان .

روزگاری (ruzgâri)ص.پ.دنیوی. وبیهوده وبی‌فایده‌و عبث . وهوائی وبادی. وکسی که دارای کسب وشغل باشد .

روزگاری (ruzgâri) مف.پ. چند وقتی و چند زمانی . و **او روزگاری شمرد** یعنی‌مدت‌درازی‌است که‌زندگانی میکند.

روزگانه (ruz-gâne) ا. پ. وظیفه و مواجب ومزد واجرت وروزینه .و جزء پیشین از سر .

روزگذار (ruz-gozâr) ص.پ. بقدر احتیاج روز و باندازهٔ کفاف یك روز .

روزگرد (ruz-gard) ا.پ. آفتاب.

روزگردك (ruz-gardak) ا. پ. آفتاب گردان وگیاهی که با آفتاب گردد .

روزگون (ruz-gun) ص.پ. روشن مانند روز .

روزماه (ruz-mâh) ا. پ. تاریخ و حساب روزهای ماه .

روزمره (ruz-marre) ا.پ. محاوره وهرلفظ مشهور میان مردم.ومکالمهٔ هرروزه. وروزینه‌ورانبه‌ووجه‌معاش‌وحصه‌وبهرهٔ‌هرروزه.

روزمره (ruz-marre) مف پ.همیشه وهمه روزه .

روزمه (ruz-mah) ا. پ. تاریخ و حساب روزهای ماه .

روزمیان (ruz-miyân) م.ف . روز سیوم از امروز وهرروز دیگری .

روزن (ravzan) و (ruzan) ا. پ . دریچه وغرفه وتابدان. و هرسوراخ وشکاف ومنفذی که دروسط دیوار خانه وجز آن باشد. و سوراخی که در سنگر جهت انداختن تیر قرار دهند .

روز نامچه (ruz-nâm-çe) و**روز نامه** (ruz-nâme) ا. پ. کتاب و دفتری که در آن حساب واحوال هرروزۀ کسی مرقوم باشد . وجریدۀ یومیه و یا هفتگی وجزآن که در آن اخبار یومی و سیاسی وعلمی و ادبی و غیر آنرا نوشته چاپ کنند و جهة اطلاع عموم مردم منتشر سازند .

روزنامه چی (ruznâme-çi) و**روز نامه نویس** (ruznâme-navis) ا.پ. آنکه مباشر عمل روزنامهاست.واخبار روزنامه را مینویسد .

روزنامه نویسی (ruznâme-navisi) ا. پ. مباشرت عمل روزنامه .

روزنة (ravzanat) ا. ع . ـ مأخوذ از پارسی ـ دریچه وتابدان و روشندان .

روزندن (ruzandan) فلوم. پ. افزودن وزیاده کردن . وچکیدن . وریختن.

روزنك‌سر (ravzanak-sar) ا. پ. قسمت نرم از سر.

روزنك‌سر (rovzank-sar) ا. پ. هدهد و شانه سر .

روزنه (ravzane) ا . پ . دریچه و شکاف . و هرسوراخ و منفذی که در دیوار جهة عبور روشنائی و جزآن سازند .

روزنه سر (ruzane-sar) ا.پ. هدهد و شانه سر .

روزه (ruze) ا.پ. صوم وهیچ‌نخوردن و نیاشامیدن از طلوع صبح تاغروب آفتاب . و روزی کـه در آن روزه میدارند . و بهره وحصۀ هرروزه . وزیادتی و فزونی که برسر موزه میباشد . و**روزه داشتن :** صائم بودن وعمل روزه‌را بجا آوردن وهیچ‌نخوردن ونیاشامیدن درمدت‌روز. و**روزۀ عزلت:** صوم ۲۴ ساعتی که در مدت یکشبا روز هیچ نخورند ونیاشامند . و **روزه گشودن :** افطار کردن . و **روزۀ مریم :** خاموشی وسکوت . ومرگ وموت .

روزه (ruze) ص . پ. منسوب بروز و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **یکروزه** و **ده‌روزه** وجز آن . و**هر روزه** . و**چندروزه** .

روزه‌خوار (ruze-xâr) ص . پ. آنکه روزه میخورد و روزه نمیگیرد مقابل روزه دار .

روزه دار (ruze-dâr) اوص. پ. صائم وکسی که روزه میدارد .

روزه راه (ruze-râh) ا. پ . روز رحلت وحرکت بسفر .

روزه گشا (ruze-goşâ) ص . پ . کسی که افطار میکند وروزه میگشاید .

روزه گشائی (ruze-goşâi) ا. پ. افطار وخوردن‌روزه .

روزی (ruzi) ا. پ. رزق ونصیب و قسمت وحصه و بهره . ومال ومتاع وملك و اموال واسباب. وماهانه ومشاهره . وذخیره وتوشه و خوراك هر روزه . وغذا وطعام . وضروریات زندگانی . و چابکی.وچیرگی .

روزی (ruzi) م.ف. پ. روز نامعین و غیر معلوم و یکروز. و **روزی چند :** روزهای‌بسیار.ویاروزهای‌کم.وروزهای‌مختلف.

روزی افزای (ruzi-afzây) ا. پ. ماه چهارم ازسال یزدگردی .

روزیانه (ruziyâne) او ص . پ . روزینه و بهره وحصۀ هر روزه . وروزنامه. و تقویم . و دفتر وکتابچۀ یومی. و وجـه مدد معاش .

روزی خوار (ruzi-xâr) ا . پ . مخلوق و آنکه از خوردن روزی تعیش میکند. ج : روزی خواران .

روزی‌خواران (ruzi-xârân) پ. ج . روزی خوار.

روزی خواره (ruzi-xâre) ا. پ. روزی خوار .

روزیدن (ruzidan) فلدم.پ. عرق کردن . وافزودن .

روزی ده (ruzi-deh) ا. پ. رزاق ورازق وازصفات باریتعالی جل شأنه میباشد.

روزی رسان (ruzi-rasân) ا.پ . رزاق وروزی‌ده ، نیز ازصفات باریتعالی‌است.

روزی کناد (ruzi-konâd) پ . کلمۀ دعا یعنی خدارزق‌نصیب گرداند وبرساند.

روزینه (ruzine) ا.پ. بهره و حصۀ هرروزه . و آنچه از نقد وجنس که هرروزه بشخص میرسد . و معاش یومیه . و جیره‌ای که هرروزه بمستحقین دهند .

روزینه‌دار (ruzine-dâr) ا.پ. آنکه روزینه دریافت مینماید .

روس (ravs) ا.ع. **انه‌لروس‌سوء** یعنی بدمردی است .

روس (ravs) م.ع. **راس روساً** (از باب‌نصر): خرامید. و**راس‌السیل‌الغثاء:** برداشت و برد توجیه خاك و خاشاك را . و **راس فلان :** بسیار خورد فلان . و نیکو گردانید .

روس (rus) ا.ع. گروهی که بلاد آنها

بسرحد صقالبه و ترك پيوسته است .

روس (rus) و(rovs) ا.پ. روباه . و گوزن. و رفتاربطور خرامان. وگذر. وسبقت. و نام مملكتى درجانب شمال كه اكنون وسيعترين ممالك كرهٔ ارض است و شامل ميشود قسمت بزرگى از اروپاى شرقى و همهٔ شمال آسيا و تركستان غربى وقفقازرا ووسعت سطح قسمت اروپائى آن ۵٬۶۰۴٬۷۴۰ كيلومتر مربع است و داراى ۱۰۵٬۸۰۰٬۰۰۰ نفر جمعيت و وسعت قسمت آسيائى آن كه شامل ممالك بزرگ است ۲۱٬۶۶۶٬۲۰۰ كيلومتر مربع و جمعيت ۱۱۷٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر ومسكو پايتخت همهٔ اين ممالك ومقرحكومت آن ميباشد وشهر هاى عمدهٔ آن در اروپا لنين گراد وادسا و ريگا وخيو ودر آسيا تفليس وتوبولسك. وقسمت اروپائى مملكت روس محدود ميشود درشمال ببحر منجمد شمالى و در مشرق بكوههاى اورال ورود اورال ودر جنوب بدرياى آسكون وقفقاز ودرياى آزو و درياى سياه ودرمغرب برومانى ومجارستان و پروس وبالتيك وسود ونروژ واراضى اين مملكت از مغرب مسطح وداراى درياچه ها ومرغزارهاى بسيار و در قسمت جنوب شرقى ممتد ميشود تا بصحراى غير منبت . وكوههاى اين مملكت عبارتند از كوه قفقاز و كوه اورال وكوه اوروالدى و كوه اولؤست وكوه والداى وتپه وماهورهاى لهستان وتپه وماهور هاى ولسكا . ورودهاى آن عبارتند از رود كارا ورود پچورا ورود مزان ورود دوينا و رود انگا ورود تارا و رود تورتتا و رود نوا و رود نيمان ورود ويستول و رود اورال و رود ولگا ورود دون ورود دنير ورود دنيستر. ودرياچه‌هاى آن درياچهٔ سايما و درياچهٔ لادرگار درياچهٔ اونگا و درياچه بيلو و درياچهٔ ايلمان و درياچهٔ پئيپوس .

روس (rus) ص.پ. منسوب و متعلق بمملكت روس . م

رؤس (raus) ا.ع . شترى كه جز در سراوقوت و چربش نمانده باشد .

رؤس (rous) ع.ج. رأس. **رؤس مرائس** : سرهاى سخت .

روس (rovvas) ص.ع . اسبى كه سر اسبهاى ديگر را چون با هم روند بگزد و يا بسر زند آنهارا در وقت تقدم وپيشى خود. يق. **رؤس.روس** .

رؤساء (roasâ') ع.ج. رئيس .

روساختن (ru-sâxtan) فـلـوم. پ. شرمنده شدن وخجالت كشيدن .

روس انگرده (rus-angorde) ا.پ. عنب الثعلب .

روسب (ravsab) ا.ع. بلا و سختى و آفت وآسيب .

روسپى (ruspi) ا.پ. زن فاحشه و بدكاره وقحبه .

روسپى بارگى (ruspi-bâragi) ا. پ. زنا كارى وقحبگى وفاحشه گرى .

روسپى باره (ruspi-bâre) اوص.پ. زنا كار وبد كار و شنيع كار .

روسپيد (ru-sapid) ص.پ. روسفيد.

روسپى زاده (ruspi-zâde) ا.پ . فرزند زنا و ولدالزنا .

روستا (rustâ) ا.پ. قريه وده . و بازار. وشهر . وبازار جاى . ودهقان وساكن در ده . وجمعيت ومجمع مردمان خواه براى تماشا وخواه براى كار مهمى ديگر . وميدان غله . واردوگاه تركمانهاى چادر نشين . و كشور مزروع كه داراى شهر و دهات باشد و سكنهٔ آنها . و **بى روستاى عيد** : تعيش وجشن بدون صدا وهمهمه .

روستاخيز (rustâ-xiz) ص . پ . روز رستخيز وروز قيامت .

روستار (rustâr) و(rostâr) ا.پ. دهاتى و دهقان .

روستا زاده (rustâ-zâde) و (rostâ-zâde) اوص.پ. زادهٔ در ده ودهاتى ودهقان وورستائى. وبى ادب .

روستاق (rustâq) ا.پ. روستا .

روستاى (rustây) ا.پ. روستا .

روستائى (rustâi) و(rostâi) اوص. پ. دهاتى و دهقان. وزندگانى وتعيش درروستا.

روستخيز (rusta-xiz) ا.پ. روزعدالت.

روستم (rustam) ا.پ. رستم پسرزال

روسختج (rusaxtaj) ا . ع . مأخوذ از روسختهٔ فارسى وبمعنى آن .

روسخته (rosaxte) ا.پ. انتيمون .

روسفيد (ru-safid) ص. پ. ضد رو سياه . وممتاز ونامدار وباشرف وبرگزيده.و درست كار . و **روسفيد شدن** : ازتهمت خارج شدن .

روسفيدى (ru-safidi) ا.پ. كردار واعمال بطور شرافت .

روسم (ravsam) ا.ع. مهرى كه بدان سرهاى خم ومانند آنرا مهر كنند . وعلامت ونشان . وآئين . وبلا وسختى . ومهرچوبى بزرگى كه بدان غله را درانبار مهر كنند .

روسى (rusi) اوص. پ . منسوب و متعلق بروس . ومردم روس. وكمه . اندك . و پيالهٔ شراب. ونام پارچهاى. ونام پهلوانى.

روسياه (ru-siyâh) ص.پ. كسى كه صورت و روى او سياه باشد وخـاطر وى مكدر بود . وگناهكار وصاحب جرم. وسياه بخت وبدبخت. ومرد ذليل وفرومايه. وزنگى وافريقائى . وشخص عرب سياه .

روسياهى (ru-siyâhi) ا. پ. سياه

بودن روی. ورسوائی و فضیحت . وجرم و تقصیر وخطا وگناه .

روسیه (rusiyye) ص . پ . منسوب بروس . و **اهـــل روسیه** : روسی. و **مملکت روسیه** : روس.

روش (ravc) م.ع. **راشه‌المرض روشاً** (از باب نصر) : سست و ضعیف گردانید او را بیماری . و **راش فلان** : بسیار خورد فلان . ونیز کم خورد .

روش (ruc) ص پ. تندخوی وبدخلق و بدعمل وظالم وبی‌رحم ودرشت . ومخفف روشن وبمعنی آن .

روش (ruc) ا.پ. حکم وفرمان .

روش (ruc) پ. کلمهٔ مرکب از رو و ازاش ضمیر یعنی روی او .

روش (ravec) پ.م‌ح.رفتن.وراه. طرز. وعادت . وقاعده وقانون. وترتیب ونظام. و مثل ومانند . ورفتاروجگاره . وطریقه‌حرکت وطرز ورسم خرامیدن . وحرکت وآمد شد. وسبقت وگذر . وراه وطریق . و پیشرفت . وانتظام . وخیابان . وراه‌رو میان باغ . و معبر . و **روش احمدداشتن** : پیروی‌و اطاعت پیغمبر آخرالزمان صلی‌الله علیه و آله را کردن . و **شکم روش** : اسهال .

رؤش (rouc) ص.ع. **رجل رؤش**: مردی که گوش وی موی بسیار داشته باشد . ومرد سست پشت .

روش (ravvac) ص.ع. مودار.ومردی که گرداگرد گوش وگوناش موی‌بسیاربود.

روشان (rucân) ص . پ . روشن و تاباناك وتابدار ونورانی .

روشانه (rucâne) ا.پ. نام یکـی از زنهای اسکندر مقدونیائی که روشنا نیزگویند.

روش‌بخش (ravec-baxc) ص.پ. حرکت دهنده وجنبش درآورنده .

روشم (ravcam) ا.ع. مهر چوبین که بدان برسرخم وجز آن مهر کنند .

روشن (ravcan) ا.پ. روزن .

روشن (ravcan) ا ع . مأخوذ از فارسی ـ روزن ودریچه . ج : رواشن .

روشن (rucan) ص.پ. تابناك‌ونورانی ومنور. وافروخته. ودرخشان وتابان. وصاف وصیقل داو وجلادار و شفاف . و واضح و آشکار وهویدا وظاهر . ومشهور و نامدار و معروف . ونه هنگفت ونه‌نازك ومعتدل . و بدخوی و دوشت . و **روشن کـردن** : افروختن . وتابان‌کردن . و**روشن کردن دل** : دانا کردن و واقف ساختن . و **روشن کردن سخن** : بیان کردن آن.و **گلوروشن کردن** : صاف کردن‌گلو.

روشنا (rucnâ) ا.پ.شعاع‌وفروغ‌ونور. وجلاو تابش . ومرقشیشاوحجرالنور .

روشنا (rucnâ) و (rucanâ) ا . پ . نام یکی از زنهای اسکندر مقدونیائی .

روشناس(ru-cenâs)ارص.پ.مشهور ونامدار ومعروف وصاحب عزت ومحترم . ومعروف همه کس . و آشنا . وواضح . و کسی که بصورت شناخته شود .

روشناسان (ru-cenâsân) ا . پ . رؤسای مملـکت وشهر . وستارگان . وج . روشناس .

روشناسی (ru-cenâsi) ا.پ.معرفت وشناسائی وآشنائی .

روشنان (rucanân) ا . پ . چیزهای روشن . و **روشنان فلك** : ستارگان .

روشنائی(rucanâi) ا.پ. تابناکی‌ضد تاریکی . ونو روضیا وشعاع . وتشعشع . و مرقشیشاوحجرالنور . وجاموجلال . ومرکب وسیاهی دوات . وداروی چشم .

روشن بصر (rucan-basar) و

روشن‌بین (rucan-bin) ص. پ. پاك نظر وبینا .

روشنچراغ (rucan-çerâq) ا.پ. نوائی ازموسیقی .

روشندان (ravcan -dân) ا.پ.منفذ وسوراخی که‌درخانه ها جهةروشنائی گذارند.

روشندان (rucan-dân) ا.پ.چراغ وروزنهٔ سقف .

روشن‌دل (rucan-del) ص.پ. کسی که خاطر وی صاف باشدومکدر نبود .

روشن دماغ (rucan-damâq) ا . پ. انفیه وداروئی که ببینی کشند .

روشن‌رای (rucan-rây) ارص.پ. صاف دل ودارای ضمیر نورانی . ونام‌وزیر اورنگ زیب‌پادشاه هندوستان.

روشن‌روان (rucan-ravân) ص.پ. صاف دل وتابان‌خاطروزیرك ودارای‌فراست.

روشن سواد (rucan-savâd) ص پ. باوقوف و دانای درخواندن خط .

روشن‌ضمیر (rucan-zamir) ص.پ. روشن روان.

روشن‌قیاس (rucan-qiyâs) ص . پ. زیرك وتیز فهم وذهین وبا فراست .

روشنك (rucank) ا. پ : دختر دارا که زن اسکندر مقدونائی شد . و نام داروئی مانندگمای خشك شده . ومشعلچی .

روشنگر (rucan-gar) ا.پ. صیقل‌گر وجلا دهنده .

روشن نهاد (ruçan-nehâd) ص . پ. آنکه خوی ونهاد وی تابان ومنورباشد.

روشنی (rucani) ا.پ. تاب‌وروشنائی وتابناکی.وشعاع‌ونوروتجلی.ونشان‌وعلامت. ورسم . وفولاد جوهردار .

روشنیگاه (rucani-gâh) ا . پ . محل روشنائی .

روص (ravs) م.ع . **راص روصاً**

(ازباب نصر) : عاقل گردیدپس‌از سفاهت و نادانی .

روض (ravz) ع.ج. روضة .

روضات (ravzât) و(ravazât) ع. ج. روضة .

روضة (ravzat) ا.ع.مرغزار.وگلخانه وگلستان . وفراهم آمدنگاه آب . ونیم‌مشك آب . و آنقدر از آب که تك حوض را فرا گیرد . ج : روض وروضات و روضات . و ج ج : ریاض وریضان . ونام چند کتاب.

روضه (ravze) ا.پ. مأخوذازتازی. باغ وسبزه‌زار وبهشت . وذکرمصیبت خامس آل عبا حضرت‌سیدالشهدا چه کمال‌الدین ملا حسین کاشفی صاحب تفسیر که معاصر با سلطانحسین میرزای بایقرا وامیر علیشیر بوده در مائه‌دهم هجری کتابی درمصیبت خامس‌آل عبا تألیف‌نموده وروضة‌الشهداآنرا نام گذاشت ودر مجالس عزا و سوکواری آنحضرت عیناً آن کتاب‌را برای مردم‌میخواندند وخوانندگان را روضة الشهدا خوان می گفتند و کم کم روضة الشهدا خوان را روضه خوان گفتندی وکلمهٔ‌روضه را بر ذکرمصیبت‌اطلاق نمودندی. و **روضهٔ باغ رفیع** : باغ بهشت . و **روضهٔ‌ترکیب** : جسد آدمی‌وقالب مردم. و **روضهٔ خوب** : بهشت . و **روضهٔ دوزخ‌بار** : شمشیر آبدار . و **روضهٔ رضوان** : باغ بهشت . و **روضهٔ فیروزه رنگ** : آسمان .

روضه خوان (ravze-xân) ا.پ. کسی که شغل وپیشهٔ وی خواندن روضه‌باشد.

روضه‌خوانی (ravze-xâni) ا.پ. سوکواری وعزا داری حضرت سیدالشهدا و برپا داری عزای آنحضرت .

روضه‌رنگ (ravze-rang) ص.پ. سبز رنگ .

روط (ravt) م.ع. **راط‌الوحشی بالاکمة روطاً و ریطاً** (ازباب نصر وضرب) : میل کرد آن وحشی بسوی پشته وپناه جست بآن .

روط (rut) ا.ع. مأخوذ ازرودفارسی وبمعنی آن .

روطة (rutat) ا.ع. شهری‌دراسپانیول.

روع (rav') ا.ع. ترس وبیم وخوف وفزع . و **افرخ روعه** ای اسکن فزعه و ذهب . و **افرخ روعك عن الامر** او **علی الامر** یعنی ساکن گردان ومأمون‌دار دل خود را بر آن کار . و نیز روع : نام شهری در یمن .

روع (rav') م.ع . **راع فلاناً روعاً** (ازباب نصر) : بشگفت آورد فلان را . و **راع‌فی‌یدی کذا** یعنی فایده‌داد. ونیز روع : ترسیدن.و ترسانیدن . و **هذه شربة راع بها فؤادی** ای‌برد بها غلة روعی .

روع (ru') ا.ع. دل . **وقع‌ذلك فی روعی** ای فی خلدی وبالی . وجای ترس وبیم‌ازدل .و خال دل . وذهن وعقل.

روع (ru') ص.ع.ج.اروع وروعاء. و ج . رائع .

روع (rava') ص.ع. شگفت .

روعاء (rav'â') ص.ع. مؤنث‌اروع .و ناقه واسب‌مادهٔ‌تیزهوش (ولایوصف‌به‌الذکر). وزن بشگفت آرندهٔ از حسن و جمال . ج : روع .

روعة (rav'at) ا.ع. بیم وترس وخوف وهی‌اخص‌من‌الروع.وبهره‌ای ازحسن وجمال.

روعی جعار (rui-jaâre) ع . بصیغهٔ امر کلمه‌ایست‌که دروقت فرار بدل وخضوع او گویند .

روغ (ravq) م.ع . **راغ الثعلب روغاً وروغاناً** (ازباب نصر): پویه دوید آن روباه . ونیز روغ و روغان : میل کردن بدل . قوله تعالی : **فراغ الی اهله** . و برگردیدن از چیزی . و روی آوردن بکسی بهانه‌ای.وفی‌المثل: **روغی‌جعار وانظری این المفر** (بصیغة‌الامر). مر. روعی جعار.

روغ (ruq) ا.پ. آروغ .

روغان (ravaqân) م.ع. **راغ‌روغاً و روغاناً** . مر. روغ .

روغن (ravqan) ا.پ. هرمادهٔ دسم و چربی که درحرارت متعارفی میعان داشته‌باشد خواه حیوانی بود مانند روغن گوسپند و گاو وجزآن ویانباتی مانند روغن بادام وزیتون و کرچك و جز آن و دهن . و شحم و پیه و چربی . ومسکه.و **روغن‌خود** یعنی مذهب و دین خود . و **روغن خوش** : روغن کنجدی که شیرپخت باشد. و **روغن‌داغ**: روغن گداخته . و **روغن زرد** : روغن گاو . و **روغن زیت** : روغن زیتون . و **روغن‌ستور**: چربش حیوانی. و **روغن سبز** : روغنی کـه گیاههای خوشبو در آن پخته‌باشند ودرتسکین دردها برمحل دردبمالند. و **روغن‌گل** : روغنی که گل سرخ در آن پخته باشند . و **روغن گوشت** : چربش گوشت . و **روغن‌مصری**: روغن بلسان. و **روغن مغز**: عقل وتدبیر .

روغناس (ruqnâs) ا.پ. روبناس و روناس .

روغن دار (ravqan-dâr) ص. پ. هرچیز چرب وچربی دار .

روغن دان (ravqan-dân) ا. پ. ظرف روغن وحقهٔ روغن . وحقهٔ مرهم .

روغن‌رفته (ravqan-rafte) ص.پ. کسی که ازعمر و دولت سیر شده باشد .

روغن‌زبان (ravqan- zabân) ص. پ. نرم گفتار و چاپلوس وفریب دهنده .

روغن زبانی (ravqan - zabâni) ا. پ. نوازش.و نـرم گفتاری و چاپلوسی . وریشخند .

روغن فروش (ravqan-faruc) ا . پ. کسی‌که هرمادهٔ دسم و چربی خواه نباتی ویا حیوانی میفروشد .

روغن‌کده (ravqan-kade) ا. پ. عصار خانه .

روغنگر (ravqan-gar) ا.پ. عصار وکسی کـه ازحبوبات روغن میگیرد . وآنکه روغن مسکه میسازد ومیفروشد .

روغنگری (ravqan - gari) ا. پ . روغن سازی وعصاری وعمل روغن گرفتن و روغن ساختن .

روغنی (ravqani) اوص.پ. منسوب بروغن . و نانی که خمیر آنرا با روغن سرشته باشند. وعصار و روغن گر. وروغن مسکه فروش .

روغنین (ravqanin) ص. پ. برشته وبریان شدهٔ باروغن.

روغنینه (ravqanine) ا. پ. نانی که درروغن خمیر آنرا پهن کرده پزند.و نانهای گرمی کـه روی هـم چیده و لا بلای آنها روغن ریزند .

روف (ravf) ا. ع. مهربانی .

روف (ravf) م. ع. **راف‌روفاً** (از باب نصر): آرمید . وبخشود ومهربانی کرد .

رؤف (rauf) ص. ع. مهربان وسخت وبسیار مهربان .

روف (ruf) ا . پ . بزبان سمرقندی اسفرزه و بزرقطونا .

روفانیدن (rufânidan) ف م . پ. پاك كردن دندانها وخلال کردن .

روفة (ravfat) ا. ع. مهربانی .

روفتن (ruftan) فم. پ. جاروب کردن و پاك كردن . وسودن ومالیدن.

روق (ravq) ا. ع. شاخ و سرون. ج: ارواق . و پاره‌ای از شب . و طرف پائین خانه . وآغاز جوانی . واول هرچیزی . و عمروزندگانی.و **فلان اکل روقه** یعنی فلان کلانسال گـردید تا همهٔ دندانهای وی بریخت . و اسب نیکو خلقت . و پرده . و پرده‌ای که در زیرآسمان خانه کشند . وجای صیاد. وکاشانه وپیشخانه. ودلاوری که کسی با او نتواند در افتد . و خرگاه . الحدیث : **حین ضرب الشیطان روقه ومد اطنابه** و عزم مرد و کار وهمت او . و مهتر. و صاف و بی آمیغ ازآب و جز آن . وخوش آیند از هرچیزی . ونزع. وکشش . وشگفت از چیزی . وجماعت . ودوستی بی آمیغ . وبدل چیزی . وجثه و بدن . و دهی درجرجان . و **روق الفرس**: نیزه‌ای که سوار آنرا میان دوگوش اسب دراز کـرده باشد . و **داهیة ذات روقین** (بصیغهٔ تثنیه) : بلای سخت بد . وجنگ سخت .

روق (ravq) م.ع.**راق الماء روقاً** (ازباب نصر) : صاف وروشن گردید آب . و**راق فلاناً جماله**: بشگفت آورد فلان را جمال او . و **راق علی‌فلان**: زیاده شد برفلان درفضیلت وخوبی .

روق (ruq) ع. ج. اروق وزوقاء . و ج . رواق و ر واق . وج. رائق.

روق (ravaq) ا.ع. دراز شدن دودندان علیا ازدندانهای سفلی.

روق (ravaq) م . ع. **روق روقاً** (از باب سمع) : درازگردید ثنایای بالائین ازثنایای زیرین .

روقاء (ravqâ') ص. ع. مونث اروق یعنی آنـکه ثنایای زیرینش بلند تر از زیرین باشد. ج: روق. و**نعجة روقاء** : گوسپند مادهٔ شاخ دار .

روقة (ravqat) ا. ع . حسن و جمال خوب شگفت آورنده .

روقة (ruqat) ص.ع.خوبروی ویستوی فیه المذکر و المونث یقال **غلام روقة وجارية روقة** . چیز اندك . و نیك خوبروی .

روقة (ravqat) ع. ج. رائق . یق: **غلمان روقة** ای حسان ، کودکان خوب روی .

روکاء (ravkâ') ا. ع. آواز بوم نر.

روکة (ravkat) ا.ع. آواز بوم نر . وموج (لغة بغدادية) .

روکش (ravkac) ا. پ. دنیا وعالم و دهر .

روکش (ru-kac) ص.پ. هر چیزی کـه ظاهر آن با باطنش یکی نباشد و مختلف بود .

روگاه (ru-gâh) ا.پ. سرلوح‌کتاب. وطرف بالای جامه . وحاشیه وسجاف جامه. وپیشوا. وسرهنگ .

روگردان (ru-gardân) ص . پ. نافرمان وسرکش ومخالف ویاغی . وآنکه از چیزی برگردد وترك آنرا کند .

روگردانی (ru-gardâni) ا . پ . برگشتگی.وترك .ومهاجرت .

روگردانیدن (ru-gardânidan) فـم . پ. گذاشتن وترك کردن .

روم (ravm) ا. پ . درختی کـه مقل صمغ آنست واین‌ماده را از آن میگیرند .

روم (rum) ا. پ. موی زهار. وشهر پایتخت ایتالیا و مقرپاپ واقع درکنار رود تیبریس که ۱٬۱۷۸٬۰۰۰ نفر جمعیت دارد .

روم (rum) پ. مخفف کلمهٔ روریم .
روم (rum) ا.پ. نام یکی از ممالك جنوبی اروپا که اکنون ایتالیا مینامند . و **بحرالروم :** دریای مدیترانه . و **روم وحبش :** روزگار و عالم . وشب و روز.
روم (ravm) ا. ع. نرمهٔ گوش . و در اصطلاح علم قرائت حرکهٔ مختلسهٔ مختفاة بضرب من التخفیف و هی اکثر من الاشمام لانها تسمع .
روم (ravm) م . ع . **رام الشیء روماً و مراماً** (ازباب نصر) : طلب کرد وخواست آنچیزرا .
روم (rum) ا. ع. نرمهٔ گوش . و نام گروهی ازاولاد روم بن عیصو . وج. رومی.
رؤم (raum) ص. ع. **ناقة رؤم :** ماده شتر مهربان بربچه و بر پوست آن . و **شاة رؤم :** گوسپند انس گرفته که جامه و هرچیزی را لیسد ومهربانی نماید .
روما (rumâ) ا.پ. مملکت روم .
روماتیسم (rumâtism) ا.پ. مأخوذ از فرانسه ـ بیماری درد مفاصل .
رومال (ru-mâl) ا.پ. پارچه‌ای که بدان روی‌را پاك کنند ردستمال وایزاری وبشگیر.
رومالی (ru-mâli) ا.پ. نوعی‌ازکبوتر ودستمالی که دورسر بندند . وامرد باز.
رومان (rumân) ا.ع. شهری درطبرستان. وموضعی در ری . وقریه ای نزدیك حلب . ونام فرشته ای که در قبر برمرده ورود میکند و روی آن مانند آفتاب میدرخشد .
رومانی (rumâni) ا. پ. مملکتی از ترکستان اروپا که سطح‌آن ۳۰۰٬۰۰۰ کیلومتر مربع‌است ودارای ۱۸٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر بخارست‌که بکرش نیزگویند
رومانی (rumâni) ص.پ . لعل گون وسرخ گون .

رومائی (rumai) ص. پ . منسوب بروم .
رومة (rumat) ا ع. سریشم .
روملوس (rumlus) ا.پ.شهری در فرنگ بنام بانی آن پسرنمرود و او نمرودرا در زمان حکومت‌خود خادم ساخته بود وآلت تناسل اورا فرمود بریدند ونمرود ازوگریخت وار بعد ازگریختن نمرود آن شهررا ساخت.
رومنا (rumnâ) ا.پ. بلغت زند انار ر رمان .
رومه (rume) ا . پ . موی اندام. و موی زهار .
رومی (rumi) اوص.پ.منسوب بروم. ونوعی ازجامه . ورنگ سرخ . و **رومی زن رعنا :** آفتاب. و**رومی وزنگی:** سیاه وسفید . وشب روز .
رومی (rumiyy) اوص .ع. بادبان کشتی خالی . ومنسوب بروم وباین معنی‌اخیر جمع آن روم است . یق : **رجل روم رقوم‌روم** فلیس‌بین‌الواحدوالجمع‌الاالیاء.
رومیان (rumiyân) پ ج . رومی .
رومیانه (rumiyâne) صروم ف .پ. رومی . ویونانی . وبطور وبطرز رومی .
رومی‌بچگان (rumi-baçegân) ا. پ. اشکهای چشم .
رومیة (rumiyat) ا.ع . شهر مشهور و پایتخت روم .
رومیة (rumiyyat) اوص.ع. مؤنث رومی . یق : **جاریة رومیة** . ونام یکی از شهرهای‌مداین کوویران شده .وشهرمشهور و پایتخت روم . و **رومیة الکبری :** مملکت روم . و **رومیة الصغری :** آزی مینور وآسیای صغیر .
رومی‌خوی (rumi-xuy) ص . پ. کسی که‌دارای خوی‌رومیان ومتلون‌المزاج‌باشد.

رومیلی (rumili) ا .پ . یکی از ایالات‌سابق مملکت عثمانی واقع در اروپا که اکنون‌جزو بلغارستان‌است ودارای ۹۷۵۰۰۰نفر جمعیت‌وشهر حاکم‌نشین‌آن فیلیپوپولی که فلبه نیز گویند .
رومینا (ruminâ) ص. پ . زدوده و صیقل‌کرده شده وجلاداده وپاك‌وپاکیزه‌کرده.
رومیه (rumiyye) اوص.پ. مأخوذ ازتازی . منسوب‌بروم. ورومی. ومملکت‌روم.
رون (ravn) ا. ع . نهایت مشارة یعنی منتهای کرد وکشت زمین .
رون (run) ا.پ. سبب‌وجهة . و **رون آن :** بسبب آن وجهة آن .
رون (run) ا.ع. سختی‌وشدت.ج:روون.
رون (run) ا.پ. قصبه ای درهندوستان و مولد ابوالفرج رونی .
رون (ravan) ا.پ. امتحان و آزمایش وتجربه .
رؤن (reun) ع.ج. رئة .
روناس (runâs) ا.پ. ریشه یکی‌از گیاههای طایفهٔروبیاسه که در صباغی استعمال میکنند ورنگ سرخ قشنگی میدهد .
رونة (runat) ا. ع. معظم هرچیزی .
رونج (revanj) و (ravanj) ا.پ. یکنوع طعامی‌که بتازی عصیب گویند و عبارت است ازرودهٔ گوسپند پرکردهٔ ازگوشت وبرنج ومصالح که خوب پخته باشد .
رونجو (ravanju) ا. پ. ارضه و کرم چوبخوار .
روند (ravand) ا.پ. روش وطرز وطریقه ورسم .
روند (revand) ا. ع. ریوند .
روندگان (ravandegân) ا.پ. ج. رونده . و **روندگان عالم :** سیارات

یعنی زحل ومشتری ومریخ و شمس و زهره وعطارد وماه .

روندگی (ravandagi) ا.پ. سرعت رفتار وچالاکی درحرکت .

رونده (runde) اوص . پ . سیال. و آبکی وآبی. وتنك ونازك ونرم. ودانه‌های بر داده وبرشته کرده که آسیا کرده باشند .

رونده (ravande)ا.پ. کسی که میرود وذاهب.ومسافر و سالك وراهگذر . و آماده ومهیای حرکت . وپروانهٔ راهدار خانه . و **آینده و رونـــده**: صادر و وارد. و مسافرین .

روندی (revandiyy) ا . ع. ویوند فروش .

رونق (ravnaq) ا. ع. آب کار . و **رونق السیف**: آب تیغ وخوبی ودرخش آن.وکذلك**رونق الضحی**و**رونق الامر**.

رونق (ravnaq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی.حسن وجمال . و فروغ وزیبائی . و تابش . و زنیت ونماك .

رونق انگیز (ravnaq-angiz) ص . پ. جلوه نما .

رونق بخشا (ravnaq-baxcâ) ص. پ. بخش کنندهٔجمال‌وفروغ وزیبائی‌وجزآن.

رونقة (ravnaqat) ا. ع . آب مکدر. یق : **صار الماء رونقة** یعنی گــل تنك غالب شد برآب . ج : رواتق‌وریانق .

رونق گری (ravnaq - gari) ا.پ. حسن وجمال. وفروغ وتابش.

رونما (ru-namâ) ا.پ.هدیه‌وتحفه‌ای که‌دامادیاپدرآن‌هنگام‌دیدن‌روی‌عروس‌بوی‌دهند.

رونمائی (ru-namâi) ا. پ. نمایش روی وچهره . وجلوه گری .

رونیاس (ru-niyâs) ا.پ.روناس .

رونی (runi) ص.پ . منسوب بقصبة رون که درهندوستان است .

رو واز(ru-vâz)ص.پ.روبازوبی‌حجاب.

روو ارو (ru-vâ-ru) م ف . پ . روبارو ومواجه .

روؤب(ruub) م.ع. راب **روبآ** و **روؤبآ** . مر . روب .

رووح (rovuh) م.ع. **راح لذلك الامر رووحآ** (ازباب نصر) : بالا بر آمد برآن . وشادمان گردید .

رؤودة (raudat) ا.ع.زن‌جوان‌نیکو . وبن ریش .

رؤودة (roudat) ا.ع. زن‌جوان‌نیکو. و آهستگی .

رؤوس (raus) ا.ع. شتری که جز در سر او قوت وچربش نمانده باشد .

رؤوس (rous) ع.ج.راس . و **علی رؤوس الاشهاد**یعنی درحضور شاهدان وگواهان .

رؤوش (rauc) ص . ع . سست . و **رجل رؤوش** : مردی که گوش وی موی بسیار داشته باشد .

رؤوف (rauf) ص.ع. مهربان .

رؤوم (raum) ص.ع.**ناقة رؤوم**: ماده شتر مهربان‌بربچه وبرپوست آن . و**شاة رؤوم** : گوسپند انس گرفته کهجامه و هر چیزی را لیسد ومهربانی نماید .

روون (rovun) ع.ج. رون .

روه (ravh) م . ع . **راه روهآ** و **رواهآ** (ازباب نصر) : جنبیدبرروی‌زمین. ونیز روه : جنبیدن آب برروی زمین .

روه (ravh) ا.ع. جنبش .

روه (ruh) ا.پ. سیرت‌نیك .وتقدس وپارسائی وادب و پاکی .

روهبان (ruh-bân) ا. پ . زاهد و راهب وپارسا وگوشه نشین ومقدس .

روهبانی (ruh-bâni) ا.پ. تقدس و پارسائی. ونیك سیرتی. وگوشه نشینی .

روهن (ruhan) و**روهنا** (ruhenâ) ا.پ. پولاد وآهن جوهردار هندی‌اعلا . و شمشیر و هرچیزی که از پولاد سازند . و جوهر شمشیر .

روهنده(ruhande)ص.پ.تروتازه. وسیراب کننده . وغلة بالنده .

روهنی(ruheni)و**روهینا**(ruhinâ) و **روهینی** (ruhini) و **روهینا** (ruhineyâ) ا.پ. روهن وروهنا .

روی (ravi) ا. پ . سیر و رفتار و روش . وسفر .

روی (ravi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. حرف اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است.

روی (ruy) ا.پ. رو و گونه وچهره و وجه و دیدار وسیما ومنظر ورخسار. وپیکرو شکل . وطلعت وصورت. وصفحه .وبساط . ونمایش . وکنار تیز شمشیر . وریا ونفاق‌و ودورنگی . وشك وشبهه . وامید . وتفحص وتفتیش از استفساروپا تحریك و ترغیب بر آن . وراه وسبیل وطریق ومنوال . وسبب و جهة وباعث . وبابت . واز **چه‌روی** یعنی ازچه بابت وازچه جهة وبچه سبب . و **در روی آفتاب** : مقابل آفتاب . و **روی آوردن** : متوجه شدن وتوجه کردن . و عارض شدن . و **روی برآوردن** : حجاب ونقاب برطرف کردن وآشکار شدن . و **روی بردن** : پس را نگریستن . و **روی بقا** : راه پایندگی‌واستوار ومحکم و برقرار. وصحت‌وعافیت وتندرستی . و**روی پای** : پشت‌پای‌وطرف بالای‌پای. و**روی تافتن** : روگردان شدن و روی گردانیدن . و **روی تردد** : راه تردد . و **روی تعارف** : قوة کشف‌اشیاءپنهانی . و**روی خاندان** : بهترین‌واشرف‌دردمان. و**روی**

دادن : پدید آمدن و واقع شدن و ظاهر گشتن واتفاق افتادن . و **روی داشتن** : بی‌باك بودن‌وجسارت کردن. وپرورش‌نمودن. وطاقت داشتن وتحمل کردن. وصبروشکیبائی داشتن . وعزیز داشتن .وتوجه کردن رامداد نمودن . و **روی‌دست** : پشت دست . و نام‌فنی‌از کشتی . و**روی‌دست‌خوردن**: فریب حریف ومدعی را خوردن . و**روی دست‌زدن** : حریف ومدعی‌را گول‌زدن . و **روی‌دل داشتن** : بامتلای معده مبتلا بودن . و **روی‌دل گشادن** : باز کردن وگشودن سینه . و **روی دل نمودن** : جوانمردی وسخاوت داشتن واحسان کردن . و **روی دیدن** : طرفگیری وجانبداری کردن . و **روی‌زمین** : سطح زمین . و **روی کار** : مقدمه . وپیش و نزدیك . و **روی کردن** : متوجه شدن‌وتوجه کردن. و عارض شدن.و **روی کمان** : جای‌دور تر از آنجائی که کمان دار تیر میاندازد . و **روی گلگون** : چهرهٔ‌سرخ وسپیدپوست. و **روی نسل آدم** · اشراف خلایق . وپیغمبران.وقراروآرام . و**روی‌نمودن**: حاصل شدن‌ودر خاطر گذشتن . وراه‌نمودن. و پدید آمدن و اتفاق افتادن . و **بروی یکدیگر بیرون آمدن** : برخلاف و ضد یکدیگر برآمدن درجنگ .

روی (ruy) ا.پ. یکی ازاجسام‌مفردهٔ فلزی که رنگ‌آن‌سفیدمایل‌بآبی‌ودرحالت‌طبیعی بیشتر مختلط باموادديگريافت میگردد وصلابت و سختی این فلز از قلعی بیشتر است و در ۴۱۲ درجه حرارت ذوب میگردد و خلطی از آن بامس میسازند موسوم ببرنج ونیز با دیگر فلزات آنرا مختلط مینمایند واین‌فلز درصنایع بسیار استعمال میشودوبا آهن آنرا مرکب‌کرده بام خانه هارا ازآن می‌پوشانند ودر ایران تنگهای آبخوری ازاین فلز میسازند ودرنقاشی سفیداب روی‌رابجای سفیداب سرب استعمال می‌نمایند و معدن این فلز در انگلستان و در بلژیك فراوان است . ونیز روی بمعنی برنج وقلعی نیز آمده .

روی (revâ) اوص.ع . فراخ سالی و ارزانی . و **ماءروی** : آب شیرین‌سیراب کننده .

روی (revâ) م.ع. **روی من‌الماء واللبن ریاً و ریاً و روی** (از باب سمع) : سیر گردید از آب وشیر . و **روی‌الشجر** : تازه شد آندرخت‌وسیراب گردید .

رویء (roâ) ع . ج . رؤیا . و ج . رؤیة .

رؤی (ro'y) ا.ع. نیك تاریکی . یق: **جاء حین‌جن‌رؤی** ای حین اختلط‌الظلام فلم یتراؤا .

روی (raviyy) اوص .ع . ابر بزرگ قطرهٔ سخت‌بار . وشرب تمام. یق :**شربت شرباً رویاً** . و **ماء روی** : آب بسیار شیرین وسیراب کننده . و باصطلاح عروض حرف اصلی قافیه که مدار قافیه برآن است .

روی (roviyy) ا.ع. دیدار . و دیدار خوب .

رؤی (ro'iyy) ا.ع. نیك‌منظر ودیدار نیك .

رویا (ruyâ) ص.پ. رونده و هرچیز که از زمین روید .

رویا (ruyâ) و **رؤیا** (ro'yâ) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ هرآنچه در خواب بینند و بخجج و تیاب و بوشپاس وگوشاسب .

رؤیا(ro'yâ) ا.ع. آنچه‌درخواب‌بینند.ج. رؤی . و نیك تاریکی . یق : **جاء حین جن رؤیا** ای حین‌اختلط‌الظلام‌فلم‌یتراؤا .

رؤیاء (ro'yâ') ا.ع. آنچه درخواب‌بینند. ج . رؤی .

رویاروی (ruyâ-ruy) م‌ف.پ. مواجه و روبروی ومقابل .

رؤیان (ro'yân) م.ع. **رآه‌رؤیاناً** (از باب فتح) : دیداورا . مر . رؤیة .

روی‌اندود (ruy-andud) ص. پ. رنگ کرده روی .

رویانیدن (ruyâniadan) فم.پ . سبب روئیدن شدن . و روئیدن گنانیدن . وپیدا نمودن . وبرانگیختن وتحریك نمودن.

روی‌بدیوار (ruy-be-divâr) ص. پ. مشوش وپریشان وحیران .

رویبضة (rovaybezat) ا . ع. مصغر رابضة . مرد حقیروعاجز وازطلب معالی‌امور باز مانده . حدیث : **اشراط الساعة و ان ینطق الرویبضة فی امرالعامة** قیل و ما الرویبضة یارسول الله فقال صلی‌الله علیه وآله التافه ای الخسیس الحقیر .

روی‌بند (ruy-band) ا.پ. روبند و نقاب وبرقع که زنان‌برروی اندازند .

روی‌پوش (ruy-puc) ا.پ. روپوش وبرقع . وپرده.وملمع . ومطلا . وکسی که ظاهر وباطن وی یکی باشد .

رؤیة (ro'yat) م.ع. دیدن‌بچشم واین متعدی بیك مفعول است . و دانستن و این متعدی بدو مفعول است (والفعل من فتح) . یق : **رآه رایاً و رؤیة و راءة وراية و رؤياناً** : دید او را . و **رآه عالماً** : دانست اورا دانشمند . و **راءه علی‌القلب** کذلك و قد ترکواالهمزة فی مستقبله و گاهی ماضی آنهم بدون‌همزه آید فیقال **هل‌ریت وهل سمعت**. والامرمن الاصل **ارءِ** ومن الحذف **رَ** . و تقول فی خطاب‌المؤنث منه **انت ترین** و فی جمعها

انتن ترین و تقول انت اترینّنی و ان
شئت قلت تریْنی (tarayanni) تشدیدالنون
و قولهم لاترما بمعنی لاسیما . وکذا لم
ترما داوترما.وق : بعین ما اراك
ای اعمل وکن کانی انظرالیك .

رؤیة (ro'yat) ا٠ ع ٠ دیدن بچشم .

رویّة (raviyyat) ا٠ ع٠ فکر واندیشه
درکار وحاجت. وباقی وام . **ولی‌عندك**
رویّة ای حاجة . ج: روایا .

رویّة (roviyyat) و(reviyyat) ا٠ع٠
بزکوهی ماده . ج : اراوی واروی .

رؤیت (ro'yat) ا . پ . مأخوذ از
تازی . دیدار و زشت . و بینش وزشت و
دیدن بچشم و مشاهده . و شکل و ترکیب
وهیکل. و **بدرؤیت** : بدشکل وبدترکیب.
و**خوش رؤیت** : خوش شکل .

رویجل (rovayjel) ا٠ع٠ مصغر رجل
برغیر قیاس یعنی مرد کوچك .

رویحة (ravihat) ا٠ ع٠ سرور کـه
بحصول یقین حاصل شود .

روید (rovayd) ا٠ع٠ مصغر رودکـه
بمعنی آهستگی و نرمی است . و **رویداً** ای
اروداروداً . **رویدك عمرواً** ای‌امهله
فالکاف‌للخطاب لامحل لهامن الاعراب وروید
غیر مضاف الیها و هو متعد الـی عمرولانه
اسم بمعنی فعل و انما تدخله الکاف بمعنی
افعل دون‌غیره وحرکت‌الدال لالتقاءالساکنین
ونصبت نصب مصدر . و روید بر چهار وجه
آید : اسم فعل مـانند **روید عمرواً** ای
امهله. وصفت مثل **ساروا سیراً رویداً**
ای لیناً . و حال وقتی که بمعرفه متصل شود
نحو **سار القوم رویداً** . و مصدر نحو
روید عمرو بالاضافة علی حد قوله تعالی
فضرب‌الرقاب و یقال **رویدکی** بفتح‌کاف
در واحد مذکر و **رویدکی** بکسر کاف
در واحد مؤنث . و **رویدکمانی** در تثنیهٔ
مذکر و مؤنث و **روید کمونی** در جمع
مذکر و **رویدکننی** درجمع مؤنث .

رویـداء (rovaydâ') م٠ ع٠ **ارود**
ارواداًمروداً ومروداً و رویداء
ورویدیة و رویدیة: نرم‌رفت‌ونرم‌راند.

روی‌داد (ruy-dâd)ا٠پ. سرگذشت
واتفاق وعارضه وسانحه وحادثه .وماجرا. و
بیان کار وکردار .

روی‌داری (ruy-dâri) ا٠پ٠عنایت
والتفات وتکریم ومعاونت ویاری .

روی‌دردیوار (ruy-dar-divâr) ا٠
پ٠ غیبت ورحلت .

روی دست (ruy-dast) ا٠ پ٠ مکر
درکشتی‌گیری.ومکروفریب‌ونیرنگ. وطپانچه.
و**متاع روی‌دست**: متاع حقیر وخواری
که درمکانی‌بیرون از دکان میگذارند ومتاعی که
درکف دست نهاده درکوچه وبازار میفروشند .

روی‌دل (ruy-del) ص٠پ٠ متواضع
ومتبسم وملایم وحلیم .

رویدن (ravidan) فـلـوم٠ پ٠ رفتن
و روان شدن . و سیر کردن وسفر کردن
و سیاحت کردن .

رویدیة(rovaydiyat)و(rovaydiyyat)
م٠ ع٠ **ارود رویدیة ورویدیة** .مر.
ورویداء .

رویز (raviz) ا٠پ. ظن‌وگمان ووهم .
و **رویزغالب**: ظن غالب .

روی زرد (ruy-zard) ص ٠ پ٠
شرمسار وشرمنده وخجل .

روی زردی (ruy-zardi) ا٠ پ٠
خجالت وشرمساری وشرمندگی .

رویزی (rovayziyy) ا٠ ع٠ چادر و
بالاپوش .

روی سخت (ruy-saxt) ا٠پ٠ وسمه
ومادهٔ‌ای‌که بدآن‌موی‌سروابرورا‌سیاه می‌کنند.

روی‌سخته (ruy-soxte) ا٠ پ٠ رو
سخته راتیمون .

رویش (ruyac) پ٠ یعنی روی او .

روی‌شناخته (ruy-cenâxte) ص٠
پ٠آشکار ومشهور ومعروف ومحترم ومعتبر.

روی‌شناس (ruy-cenâs) اوص٠پ٠
مشهور ومعروف ومحترم . وآشنا .

روی‌شناسان (ruy-cenâsân) پ٠
ج٠ روشناس ، آشنایان .

رویشند (ravicand) ا٠پ٠ بلغت زند
جنة وسپر. وراس رسر.

روی‌شویه (ruy-cuye) ا٠ پ٠ نوعی
ازسفید آب که با آن صورت‌را میشویند .

رویقة (rovayqat) ا٠ ع٠ مکر وحیله.
یق : **اخذنی بالرویقة** .

رویفع (rovayfa') ا٠ع٠ یکی ازغلامان
آنحضرت صلی علیه و آله . و **رویفع بن**
ثابت: ازاصحاب آنحضرت‌است .

روی‌گر (ruy-gar) ا٠ پ٠ روی‌ساز
وصفار و قلعی گر .

روی‌گردان (ruy-gardân) ص٠پ٠
کسی‌که ازکاری اعراض کند وازآن روی‌تابد.

رویگری (ruy-gari) ا٠ پ٠ شغل و
پیشهٔ رویگر .

رویمال (ruy-mâl) ا٠پ٠ دستمال و
رومال و پارچه‌ای که بدان دست و روی را
پاك کرده وخشك کنند .

رویناز (ruynâz) و (ruynâs) ا٠
پ٠ روناس .

روین (ruyan) ا٠پ٠ روناس.

روین (ruyen) ص٠ پ٠ برنجین . و
ورین .

روی‌نما (ruy-namâ) ا٠پ٠ رونما .

روینده (ruyande) ا٠ پ٠ هر چیزی
که میروید ومی بالد ونمو میکند .

رویَنگ (ruyang) اِ.پ. روناس .

روینه (ruyne) اِ.پ. حلبی ساز ردیگ ساز وکسی که دیگها را سفید مینماید . وهر چیزی که ازروی ساخته شده ویا ازروی‌اندود شده باشد . ورنگ سرخ .

روینه (ruy-neh) اِ.پ.روینه .

روینه (ruy-neh) اِ.پ. نقابی که بر روی اندازند.

رویوانه (ruy-vâne) اِ.پ.برقع‌وپرده وحجاب ونقاب .

رویه (ruye) اوم‌ف.پ. وضع وطریقه وطرز ومنوال ودستور وروش. و رو برو و مقابل.وسوی وجانب وجهة. وصفحه وروی. و **یك رویه** : یك‌روی و یك وضع . و دارای یك‌طور و روش . و**دورویه** یعنی دارای دو روی و دو وضع و دو روش . و متاون‌المزاج . و دورنگ ومنافق .

رویه (ruye) اِ.پ. روی. و برنج .

رویه (raviyye) اِ.پ.ـ مأخوذازتازی‌ـ فکر وتأمل در کار ها . وطریقه و دستور .

رویّة (ravi'at) اِع.فکرواندیشه‌درکار.

روئیدگی (ruidagi) اِ.پ . بالیدگی وانبات ونمو . وترقی وفزونی .

روئیدن (ruidan) ف‌ل.پ. رستن و نمو کردن وسبز شدن وبالیدن وترقی کردن.

روئیدنگاه (ruidan-gâh) اِ.پ.محل انبات وروئیدگی وفزونی.

روئیدنی (ruidani) اِ.پ . نبات و گیاه وهرچیز که برویدوبالد .

روئیده (ruide) ص. پ .رسته ونمو کرده وسبز شده وبرآمده .

روئیل (ruil) اِ.پ. پسر یعقوب‌وبرادر مادری یوسف .

روین (ruyin) اوص.پ. هرچیز کـه از روی ساخته‌شده باشد. وبرنجین. وسرخی. ورنگ‌سرخی‌کهبروی‌میمالند.ونام‌پهلوانی‌ایرانی که داماد طوس وپسر پشنگ بود . ونام پسر افراسیاب . و نام پسر پیران ویسه . ونام ولایتی .

روین‌تن (ruyin-tan) اِ.پ.معزول. ومعده . ولقب اسفندیار .

روین‌تنی (ruyin-tani) اِ.پ . معزولی .

روین‌چنگ (ruyin-çang) اوص . پ. کسی که پنجهٔ او روین باشد .

روین‌خم (ruyin-xom) اِ.پ . کوس ودمامه ونقارهٔ‌بزرگ .

روین‌دژ (ruyin-dež) اِ.پ . کوس روین . ونام قلعه ای .

روین‌ساز (ruyin-sâz) اِ.پ.روی‌ساز وصفار .

روینه (ruyine) ص.پ. هرچیز‌که از روی ساخته شده باشد . وبرنجین .

روینه‌تن (ruyine-tan) اِ.پ. معده. ولقب اسفندیار .

روینه‌خم (ruyine-xom) اِ.پ . کوس ونقارهٔ بزرگ .

روینه‌سم (ruyine-som) ص.پ. حیوانی که نعل وی ازبرنج باشد .

روینه‌مال (ruyine-mâl) اِ.پ. تیز. وصدائی که از دهن برآرند .

روینه‌نای (ruyine-nây) اِ.پ. بوق برنجین .

ره (rah) اِ.پ. راه وطریق و سبیل . و رسم و قاعده و قانون. و مرتبه . و دفعه و باروکرت . ووقت و هنگام . و دور.وجمله وتمام‌رهمه.ونغمه وترانه وآهنگ . وهوش‌و شعور. و**ره‌افتادن** : حمله بردن و یورش آوردن . و غارت‌کردن‌وتاراج‌نمودن. وزیان‌و ونقصان رسیدن.وواقع شدن. و**ره‌داشتن**: انتظار بردن . وحفاظت راه نمودن . و **ره جامه‌دران** : تصنیفی ازتصنیفهای نکیسای چنگی . و **ره هوان رفتن** : اختیار نفر و خواری کردن . و **سیوم ره** : هنگام سیوم .

ره (rah) پ . کلمهٔ امر از رهش یعنی رهاشو .

ره (rah) ع. کلمه‌ایست‌که بجای رحمة‌الله علیه مینویسند.

ره (roh) اِ.پ. روح وپارسائی وتقدس وپاکی وطهارت . وسیرت‌زهاد وپارسایان.

ره (rahh) ص.ع. **طست‌ره** : طشت فراخ نزدیك تك .

رها (rahâ) اوص.پ. خلاص و نجات و آزاد . و خلاص شده و آزاد شده . و **رهاکردن** : آزادکردن‌وخلاص کردن و نجات دادن و وا کردن . و ترك دادن وول کردن . و برطرف کـردن و دفع کردن . و گذاشتن . و **رها یافتن** : نجات یافتن و آزادشدن وخلاص گشتن . ونگاهداشته‌شدن.

رهاء (rahâ') اِع. زن فراخ کس . و جای فراخ و وسیع .

رهاء (rehâ') اِع.ج. رهو ورهوة .

رهاء (rehâ') م‌ع.**راهاه مراهاة** و **رهاء** . مر . مراهاة .

رهاء (rohâ') اِع. شهری‌درجزیره‌مابین موصل وشام که اکنون معروف‌بادسامیاشد. و نام قبیله ای .

رهاب (rahâb) ع.ج. رهابة .

رهاب (rehâb) ع.ج. رهب .

رهابة (rahâbat) و (rohâbat) و (rahhâbat) و (rohhâbat) اِع . استخوان دامن سینه که استخوان‌خنجری‌گویند. ج : رهاب .

رهابنة (rahâbenat) ع. ج. رهبان .

رهابین (rahâbin) ع. ج. رهبان .

رهاد (rahâd) ا.پ. آبگذر وآب‌راهه. ومسافر وسیاح . ونوائی ازموسیقی .

رهادة (rahâdat) ا.ع. نازکی و نرمی (والعمل من کرم) .

رهادن (rahâdan) فم.پ. آزادکردن و رها نمودن .

رهادن (rahâden) ع.ج . رهدن و رهدن و رهدن. وج. رهدنة. وج . رهدون.

رهاص (rehâs) م.ع. **راهص غریمه مراهصة** و **رهاصاً** . مر . مراهصة .

رهاص (rahhâs) ا.ع. دیوار گلین‌ساز وچینه ساز .

رهاط (rehât) ا.ع . رخت خانه . و پوست پاره ای باندازهٔ ازناف تا زانو که‌دو طرف آنرا پاره کنند تا بتوان باآن راه رفت وزنان حایض و کودکان برخود بندند . و پوست پاره ای که آنرا دوال دوال کنند و برروی ستور اندازند . ج : ارهطة . و نیز رهاط : ج . رهط .

رهافة (rahâfat) م.ع. **رهف رهفاً** و **رهافة** (ازباب کرم) : تنك گردید .

رهاق (rehâq) م.ع. **راهق مراهقة** و **رهاقاً** . مر . مراهقة .

رهاق (rohâq) و (rehâq) ا.ع . مقدار. یق : **القوم رهاق مأة** ای زهاء مأة یعنی آنقوم نزدیك‌صداند . و کذا **رهاق مأة** .

رهام (rahâm) ا.ع. گوسپند لاغر .

رهام (rehâm) ع.ج. رهمة .

رهام (rohâm) ا.پ. پسر گودرز که‌در جنگ دوازده رخ بارمان را کشت .

رهام (rohâm) ا.ع . عدد بسیار . و مرغی که شکار نکند .

رهان (rehân) ا.ع. **ایام الرهان**: روز اسب‌دوانی یعنی روزی که درتاختن‌اسبها باهم گرو می‌بندند . و نیز رهان : ج. رهن.

رهان (rehân) م.ع. **راهن مراهنة** و **رهاناً** . مر . مراهنة .

ره‌انجام (rah-anjâm) ا.پ . زاد و راحله . واسباب سفر از مرکب ومال‌سواری و جزآن . ومرکب ومال سواری . واسب‌تیز رفتار. وپیك‌ قاصد. و **ره‌انجام روحانی**: براق یعنی مرکب سواری‌شب معراج‌آنحضرت صلی الله علیه وآله . ونفس مطمئنه .

رهاندن (rahândan) و **رهانیدن** (rahânidan) فم.پ. آزاد کردن ونجات دادن وخلاص نمودن و آزادی دادن. ورها کردن دست وپای ستور و مرغ را از بند . و ربودن .

رهاو (rah-âv) ا.پ . آب راهه و آبگذر وممرآب . ونهر . وقنات وکاریز . ومسافر از روی آب .

ره‌آور (rah-avar) ا.پ . مسافر و سیاح .

ره آور (rah-âvar) و **ره آورد** (rah-âvard) ا.پ . سوغات وارمغان و هرچیزی که چون شخصی ازجائی بیاید برای کسی بیاورد اگرچه چند بیت از نظم و نثر باشد .

رهاوی (rahâvi) ا.پ . نوائی از موسیقی .

رهاوی (rohâviyy) ص.ع. منسوب بشهر رهاء ویا قبیلة رهاء

رهایش (rahâyec) پ.م.ح. رهادن. وا. نجات وخلاص وآزادی و خلاصی.

رهائن (rahâen) ع.ج. رهینة .

رهائی (rahâi) ا.پ. اجازه ورخصت. وآزادی وخلاصی. ونجات. ومعافی . ورستگاری. وطلاق . وخلاص وآزادی از بند و حبس . وفراغت . و **رهائی دادن** : آزادی‌دادن وخلاص کردن و نجات دادن . و **رهائی یافتن** : خلاص شدن و آزاد شدن و نجات یافتن . و معاف شدن .

رهائی بخش (rahâi-baxc) ا.پ. آزادکننده ومعاف کننده .

رهائی‌جا (rahâi-jâ) ا.پ . پناه و ملجأ وملاذ ومحل نجات ورستگاری .

رهب (rahb) ا.ع. شترمادهٔ لاغر. وشتر نر قوی‌کلان‌جثه. وپیکان تنك وباریك.ج. رهاب.

رهب (rahab) و (rohb) ا.ع. آستین. قوله تعالی : **و اضمم جناحك من الرهب** ای من الکم. والرهب بالضم لغة حمیر وبنی حنیفة .

رهب (rahab) و (rahb) و (rohb) م.ع. **رهب رهباً** و **رهباً** و **رهباً** و **رهبة** و **رهباناً** و **رهباناً** (از باب سمع) : ترسید .

رهباء (rahbâ') و (rohbâ') ا.ع . ترس .

رهبان (roh-bân) ا.پ. خداوندراه. و نگهبان وحافظ راه .

رهبان (rohbân) ا.پ . محافظت کنندهٔ نیکی وسیرت نیك وزاهد وپرهیزگار .

رهبان (rohbân) ا.ع. پارسای ترسایان. ج : رهابین ورهابنة ورهبانون. و نیز رهبان: ج . راهب . ورهابین ورهابنة ورهبانون:ج ج راهب .

رهبان (rahabân') و(rohbân) م.ع . **رهب رهباناً** و **رهباناً** . مر . رهب و رهب ورهب .

رهبان خانه (rohbân-xâne) ا.پ. صومعه ومنزل رهبان ترسایان .

رهبانون (rohbânuna) ع.ج.رهبان.

رهبانیة(rahbâniyyat)و(rohbâniyyat) ا.ع. **لارهبانیة فی الاسلام** یعنی‌دراسلام

رهبانیت نیست وآن عبارت است از برآوردن تخمها جهة دفع شهوت جماع ونخوردن گوشت وپوشیدن پلاس و لباسهای خشن و روپنهان کردن از مردم وگوشه نشینی وخود را درزنجیر بستن وترک دنیا و همهٔ لذاید آن کردن .

رهبانیت (rohbâniyyat) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ زهد ترسایان که باز داشتن نفس باشد از حظوظ ولذات چنانکه نکاح نکنند وغذای لذیذ وخوب نخورند بلکه گاه برای رفع شهوت جماع آلت تناسل را می‌برند.

رهبة (rahbat) م.ع. **رهب رهبة** . مر . رَهب ورهب ورهب . و نیز رهبة : رهبان شدن .

رهبة (rohbat) ا.ع. ترس . **والرهبة فی الدعاء** ان تلقی کفیک فترفعهما الی الوجه.

رهبر (rah-bar) ا.پ. دلیل وهادی و راه نما وبدرقه . وبرهان وحجت .

رهبری (rah-bari) ا.پ . دلالت و هدایت و راهنمائی وارشاد . و **رهبری کردن** : هدایت کردن وارشاد نمودن .

رهبل (rahbal) ا.ع. سخنی که فهمیده نشود .

رهبلة (rahbalat) ا.ع. نوعی ازرفتار.

رهبنة (rahbanat) م . ع . **رهبن رهبنة** : رهبان گردید .

رهبوت (rahabut) و **رهبوتی** (rahabutâ) ا.ع. ترس . و**رهبوت خیر لک من رحموت** ای لان ترهب خیرلک من ان ترحم . وگاه رهبوت بطورصفت استعمال میشود. یق: **رجل رهبوت** یعنی مردترسناک.

رهبی (rahbâ) و (rohbâ) ا.ع ترس.

ره‌پیما (rah-paymâ) ا . پ . اندازه گیرندهٔ راه . ومسافر وسیاح .

ره‌توشه (rah-tuce) ا . پ . توشه و آذوقهٔ راه مسافر .

رهج (rahj) و(rahaj) ا . ع. گرد . و ابری بی آب. وبرانگیختگی شر وفتنه (والفعل من فتح) .

رهجة (rahjat) ا. ع. واحد رهج.

رهجوج (rahjuj) و **رهجیج** (rehjij) ا. ع. ضعیف وسست ونرم وناعم .

رهد (rahd) و (rahad) م.ع. **رهده رهداً** و **رهداً** (از باب فتح): سخت سائید آنرا .

رهدار (rah-dâr) ا. پ. تحصیل دار باج راه . و دزد راهزن . و راهدار .

رهدل (rahdal) ا.ع. گول و ناتوان و ضعیف .

رهدل (rahdal) و (rehdel) و (rohdol) ا. ع. یکنوع مرغی که رهدن نیز گویند .

رهدن (rahdan) و (rehdan) و (rohdan) ا. ع . مرد بد دل وگول . ویکنوع گنجشکی درمکه . ج: رهادن .

رهدنة (rahdanat) م. ع. **رهدن الرجل رهدنة** : درنگ کرد آنمرد و تأخیر نمود. و **رهدن فی المشی** : گرد شد در راه رفتن . و **رهدن فلان** : بازماند فلان .

رهدنة (rahdanat) و (rohdannat) ا. ع. گنجشکی درمکه . ج : رهادن .

رهدون (rohdun) ا . ع . یکنوع گنجشکی درمکه . ج : رهادن . ودروغگوی .

رهراه (rahrâh) ص . ع . **جسم رهراه**: تن نازک سرخ وسپید ناز پرورده. **وطست رهراه** : طشت فراخ نزدیک تک .

رهرو (rah-rav) ا.پ. سالک ومسافر. وپس رو. ومرید . ومبدع واهل بدعت .

رهروان (rah-ravân) پ.ج. رهرو. سالکان ومسافران . و **رهروان ازل** : طالبان حق و سالکان دین . و **رهروان آخرت** : طالبان آخرت که بدنیای دون بی‌اعتنا میباشند. و **رهروان سحر**: سالکان شب زنده دار . و **رهروان طریقت** : اهل سلوک. وعناصر چهارگانه. و **رهروان گردون** : هفت سیاره .

رهروه (rohruh) ص . ع. **جسم رهروه**: تن نازک سرخ سپید ناز پرورده.

رهروی (rah-ravi) ا. پ . هدایت وارشاد. و سلوک و سیر و رفتار . وگام و خطوه . وروش .

رهره (rahrah) ص . ع . **جسم رهره** : تن نازک سرخ سپید ناز پرورده . و **طست رهره**: طشت فراخ نزدیک تک .

رهرهة (rahrahat) ا . ع . خوشی درخش رنگ بشره وبشاشت چهره وجزآن. و نعومت ونازکی بدن ونزاکت آن .

رهرهة (rahrahat) م. ع. **رهره لونه رهرهة** : درخشید رنگ او . و **رهره مائدته** : فراخ کرد و وسعت داد خوان خودرا ازجود وسخاوتیکه داشت .

رهز (rahz) ا. ع. حرکت وجنبش .

رهز (rahz) و **رهزان** (rahazân) م ع . **رهز المجامع رهزاً و رهزاناً** (از باب نفع) : جنبید و حرکت داد آن جماع کننده خودرا از روی نشاط و خوش آیندی .

رهزن (rah-zan) ا . پ . دزد راه و غارتگر راه وقطاع الطریق وراهزن .

رهزنی (rah-zani) ا . پ. غارتگری راه و دزدی در راه . و **رهزنی کردن**: دزدی کردن در راه .

رهس (rahs) م.ع. **رهسه رهساً** (از باب فتح) : سخت یا سپر کرد آنرا .

ره شاه (rah-câh) ا. پ. شاهراه و راه گشاده وبزرگ.

رهشة (rohcat) ا. ع. کرم. وحیا .

رهشوش (rohcuc) ص . ع . شتر بسیار شیر . و **رجل رهشوش :** مرد جوانمرد باحیا .

رهشوشة (rohcucat) ا . ع . رهشة وکرم وحیا .

رهشه (rahce) ا . پ . ارده که کنجد آسیا کردهٔ نرم سائیده باشد .

رهشی (rahci) ا. پ . ارده ای که باعسل وشیره ودوشاب مخلوط کرده خورند .

رهص (rahs) م.ع. **رهصنی بحقه رهصاً** (از باب فتح) : سخت گرفت مرا بتقاضا . و **رهص الحائط :** دیوار گل ساخت وچینه گذاشت . و **رهصه :** سخت فشرد اورا . و **رهص فلاناً :** ملامت و نکوهش کرد فلان را . و **رهص زیداً :** در پیش کرد زیدرا وشتابانید آنرا .

رهص (rehs) ا. ع. چینهٔ بن دیوار . وگل که بدان دیوار سازند وبعض آنرا بربعضی نهند و بفارسی پاخیره گویند .

رهص (rahas) م.ع. **رهص الفرس رهصاً** (ازباب سمع) و **رهص** (مجهولا): سوده سم گردید اسب از سنگ وجز آن . و کذلك الابل وغیرها .

رهصة (rahsat) ا . ع . سودگی سم ستور ازسنگ وجز آن .

رهط (raht) ا . ع . مردان از سه یا هفت تا ده و یا کم از ده و یا از سه تا چهل بدون زنان . و قوم و قبیلهٔ مرد و این کلمه جمعی است که واحد ازلفظ خود ندارد . ج : ارهط وارهطة وارهاط ورهاط . وج ج: اراهط واراهیط . ودشمن . وپوست پاره ای برشکل میزر که زنان حایض وکودکان برمیان بندند . وپوست پاره ای که دوال دوال آنرا تراشندوبرروی ستور اندازند . ج . ارهاط و رهاط . و **نحن ذوارهط :** مافراهم شوندگانیم . و نیز رهط : مجمع درختان طلق خار دار .

رهط (raht) م.ع. **رهط رهطاً** (از باب فتح وسمع) : دوید . و **رهط فلان اللقمة :** لقمهٔ بزرگ برداشت فلان . و **رهط الرجل :** نیك بسیار خورد آنمرد.

رهط (rahat) ا.ع. قوم وقبیلهٔ مرد که در آن زن نباشد و کمتر از ده نفر بود . مر . رَهط .

رهطاء (rohatâ') و**رهطة** (rohatat) ا.ع. یکی از سوراخهای کلاکموش که ازآن خاك خانهٔ خود را بیرون کشد .

رهطی (rahtâ) ا.ع. یکنوع مرغی .

رهف (rahf) م . ع. **رهف السیف رهفاً** (ازباب فتح) : تنك کرد شمشیر را وتیز نمود .

رهف (rahaf) م.ع. **رهف رهفاً** و **رهافة** (از باب کرم) : تنك گردید و تیز شد .

رهق (rahaq) ا.ع . نادانی و گولی. و سبکی . وفتنه انگیزی . وتکلیف برکسی مافوق طاقت آن . وبدی وظلم وستم . وطغیان و نافرمانی . و دروغ . و شتاب زدگی . **ولا یخاف بخساً ولارهقاً** ای ظلماً . و **فزادوهم رهقاً** ای سفهاً .

رهق (rahaq) م.ع. **رهقه رهقاً :** فروپوشید آنرا . قوله تعالی : **ولا ترهق وجوههم قتر ولا ذلة** . و **رهقت الشیء :** نزدیك آنچیز شدم ویانزدیك شد که بگیرم آنرا ویا نزدیك وی شدم اعم از آنکه بگیرم یانگیرم . و نیز رهق : خود رابر حرام وتباهی داشتن و ارتکاب منهیات کردن. ودریافتن چیزی را. یق: **طلبته حتی رهقته** ای ادرکته . وستم کردن .

رهقی (rahaqâ) ا. ع . شتاب روی . یق : **هویدعوالرهقی** ای یسرع فی مشیته حتی یرهق طالبه .

رهك (rahk) م.ع. **رهکت الشیء رهکاً** (ازباب فتح) : کوفت آنچیزرا و شکست آنرا درمیان دوسنگ ویا سخت سود آنرا. و **رهك بالمکان :** اقامت نمود درآن جای. و **رهك المراة :** سخت گائید آن زن را.

رهك (rahk) ا.ع. عمل صالح .

رهکة (rohkat) ا.ع. سستی و ناتوانی وضعف .

رهکة (rahakat) ا.ع. ماده شتر سست وناتوان که گرامی نژاد نباشد .

رهکة (rahakat) و (rohakat) ا.ع. مرد بی خیر.

ره کشای (rah-kocây) ا.پ. آغازندهٔ راه وکشایندهٔ راه .

رهگذار (rah-gozâr) ا.پ. راه. و راه تنگ . وبهم برخوردن دوراه و یابیشتر. ومسافر وسیاح . وپاسبان ونگهبان . وگزمهٔ شب وشبگرد .

رهگذر (rah-gozar) ا.پ. سیاح و مسافر . وسرگذشت .

رهگذری (rah-gozari) ا.پ.راه. وراه تنگ . وبهم رسیدن دوراه ویا بیشتر .

ره گشای (rah-gocây) ا پ. ره کشای. ونام روز هیفدهم از هرماه یزدجردی.

ره گوی (rah-gövy) و(rah-guy) ا. پ.مطرب وخواننده وخنیاگر ونغمه سرای.

ره گیر (rah-gir) ا.پ.سیاح ومسافر.

رهل (rahal) ا . ع . زردآبی که بابچه از زهدان برآید .

رهل (rahal) م.ع. **رهل لحمه رهلا** (ازبب سمع) : سست وجنبان شدگوشت وی وآماسید بی علت بیماری .

رهل (rahel) ص.ع . سست و جنبان گوشت . یق : **فرس رهل الصدر** .

رهل (rehl) ا.ع. ابر تنك كه بشبنم ماند.

رهم (rohm) ا.ع . نام زنی . و **بنو رهم** : نام بطنی از تازیان . و **ابارهم** : از کیه های تازیان است .

رهم (reham) ا.ع. رهمة .

رهمان (rahamân) ا.ع. نوعی از رفتار شتر که در آن تمایل باشد .

رهمة (rehmat) ا.ع. باران نرم پیوسته. ج : رهم ورهام .

رهمة (rahmat) و (rehmat) ا.ع. نرمی .

رهمج (rahmaj) ا.ع . فراخ از هر چیزی .

رهمسة (rahmasat) م.ع. باهم راز گفتن. وبدی تعریض کردن .

رهن (rahn) ا.ع. گروی . ج : رهان و رهون ورهن ورهین. وج ج : رهن .

رهن (rahn) م.ع . **رهنه الشیء رهناً** (از باب فتح) . و کذا **رهن عنده الشیء** : گرد کردنزداو آنچیزرا . و **رهنه لسانه** : بندکرد زبان را وباز داشت از ذکر خیر. و**رهن الشیء رهناً و رهوناً** : ثابت و برقرار ماند آنچیز . و **رهن فلان رهوناً** : ثابت و دائم گردید ولاغـر شد فلان .

رهن (rahn) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ گرو . وگروی واج و پیمان.

رهن (rehn) ا.ع. **هو رهن مال** : آن برابر مال است .

رهن (rohn) ع.ج. رهن .

رهن (rohon) ع.ج. رهن .

رهنامج (rahnâmej) ا.ع.. مأخوذ از رهنامهٔ پارسی _ کتابیکه کشتیبانان بدان ره سپرند وبسوی لنگرگاه وجز آن پی برند .

ره‌نشین (rah-necin) اوص.پ. گدای سر راه . ومردم غریب بی خانمان. ومسافر و قاصدی که پیوسته در راه باشد . و دزد و قطاع الطریق. وباج ستان .

رهنما (rah-namâ) ا.پ. دلیل وهادی ونماینده‌راه ومرشد. وناخدا وملاح. وبدرقه .

رهنمای (rah-namây) ا. پ. دلیل راه ونمایندهٔ راه .

رهنمائی (rah-namâi) ا.پ . هدایت ودلالت وارشاد .

رهنمون (rah-namun) ا. پ. دلیل و هادی و نمایندهٔ راه . وناخدا و ملاح . وبدرقه . وحاجب . ونقیب .

رهنمونی (rah-namuni) ا. پ. هدایت ودلالت وبدرقه .

ره نورد (rah-navard) اوص. پ . اسب. ورونده‌ای که بتندی وجلدی واشتلم براه رود خواه انسان باشد ویاحیوان . و هرچیز که راه درهم نوردد و پیچد و غلطد. وگدا و گدائی کننده.

رهو (rahv) ا ع . گشادگی میان هر دو پای. ورفتار نرم. یق: **جاءت الخیل رهواً**. و سکون و آرمیدگی دریا . قوله تعالی : **واترك البحر رهواً** ای ساکناً. وجای بلند و پست که در آن آب ایستد (از اضداد است) . و زن فراخ کس . وکلنگ که یکنوع مرغی است . وجماعت مردم . و آب راه میان محله. وگوی درمیان محله که آب باران درآن جمع شود. ج: رهاء .

رهو (rahv) م.ع. **رهابین رجلیه رهواً** (از باب نصر) : گشاده شد میان دو پای او . و **رها الطائر** : گسترد آن مرغ بال خودرا . و **رها البحر** : آرمید آن دریا . و **رهـا فی السیر رهواً** : بآرامی سیر کرد . ونیز رهو : پیوسته ودائم بودن طعام . وقولهم : **اره علی نفسك** (بصیغة الامر) یعنی آهسته باش و نرمی کن بانفس خود .

رهو (rohu) ا.پ. طرز وروش. وقاعده وقانون . و پی ونشان . وسیاهی ازدرو .

رهو (robu) و(rahu) ا.پ. نام کوهی درسراندیب که آدم چون از بهشت بیرون آمد بآن کوه افتاد .

رهوا (rahvâ) ا. پ. اسب تیزگام و راهوار .

رهواج (rahvâj) ا.ع . مأخوذ از پارسی _ اسب خوش راه .

رهوار (rahvâr) ص.پ. مرکب روندهٔ فراخ گام وخوش راه و نجیب . و **سمند رهوار**: اسب خوش راه .

رهواری (rah-vâri) ا.پ. خوش‌راهی وتیزگامی .

رهوة (rahvat) ا.ع. جای بلند و یا پست که درآن آب فراهم آید (ازاضداداست). وآب‌راه میان محله. وجوبة یعنی گوی درمیان محله که آب باران در آن جمع گردد . ج : رهاء .

رهوة (rahvat) و(rehvat) ا ع . نام پشته‌ای .

رهوج (rahuj) ص.ع. سست وضعیف ونرم ونازك .

رهوجة (rahvajat) ا.ع. _ مأخوذ از پارسی _ خوشراهی اسب .

رهودیة (rahvadiyyat) ا.ع. نرمی و ملایمت و ملاطفت و مهربانی.ویاری و اعانت .

رهور (rah-var) ا. پ . مسافر و سیاح . واسب کوچك خوشراه .

رهوس (rahvas) ا.ع. بسیار خوار واکول.

رهوق (rahuq) ا.ع. ماده شتر نجیب مراح گام ورام نرم عنان.

رهوك (rahvak) ص.ع. بزغالهٔ فربه. وآهوی فربه. وجوانی خوش ونرم.

رهوكة (rahvakat) م.ع. فروهشتگی وسستی بندهای اعضادر رفتن.ومضطرب‌شدن. یق: **رهوك القوم** اذا اضطربوا.

رهوم (rahum) ص.ع. **شاة رهوم**: گوسپندلاغر. ورجل **رهوم**: مردسست رای سست کار که بوی گمان رود.

رهون (rohun) ا.ع.ج. رهن.

رهون (rohun) م.ع. **رهن رهناً** و **رهوناً**. مر. رهن.

رهوی (rahvā) ص.ع. زن‌فراخ‌کس.

رهی (rahi) ا.پ. رونده. وغلام و بنده وچاکر. واین کس.

رهیاب (rah-yāb) ا.پ. کسی که راه می‌یابد وپیدا میکند طریقه وراه تازه ای‌در اجرای یك‌چیزی. ومخترع.

رهیأة (rahyaat) ا.ع. ضعف‌وسستی.

رهیأة (rahyaat) م.ع. **رهیأ الرجل رهیأة**: سست وناتوان گردید آنمرد. و **رهیأ السحاب**: آمادهٔ باریدن گردید آن ابر. و **رهیأفلان**: یکی از دو تنگ بار را سنگین تر از دیگری قرار داد فلان. و **رهیأ رایه**: تباه وناااستوار کرد رای‌خود را. و **رهیأزید**: نا استوار بارکرد زید بار را چنانکه بیك‌جانب مایل گردیده وکج شد. و **رهیأت العینان**: پر آب گشتند چشمها از مشقت وتعب ویا از پیری.

رهیة (rahiyyat) ا.ع. یکنوع طعامی‌که خوشه های غله را بدست مالیده و دانه هاوا بر آورده وکوفته و باشیر آمیخته طبخ دهند.

رهیدة (rahidat) ا.ع. زن‌جوان‌نازك اندام تازه روی. ونوعی از طعام که از گندم کوفته وشیر ترتیب دهند.

رهیدن (rahidan) ف ل.پ. خلاص شدن ونجات یافتن وآزاد گشتن.

رهیده (rahide) ص.پ. مرخص‌شده و آزاد گشته ونجات یافته.

رهیش (rahic) ا.ع. سودگی وجراحت پنجه وسم ستور که از بریکدیگر زدن سم در رفتن بهمرسد. وشترمادهٔ بسیار شیر ویا کم گوشت پشت. وخاك ریزان که نایستد. و سست ولاغر بدن کم گوشت. و شمشیر و پیکان‌تنك .وتیر باریك کەزمین آنرا خراشیده باشد. وکمان باریك وسست که سرهای آن در کشیدن بهم آیند.

رهیشة (rahicat) ا.ع. ماده شتر شیر ناك.

رهیص (rahis) اوص.ع. سختگیر. وشیر بیشه. و **فرس رهیص**: اسبی که سمش از سنگ وجز آن‌سوده باشد. و**خفی رهیص**: سپل سنگ خورده.

رهیط (rohayt) ا.ع. مصغر رهط‌یعنی چند مرد.

رهیف (rahif) ص.ع. شمشیر تنك‌و تیز. وشمشیری که دروسط‌انحنایش‌تیزباشد.

رهیق (rahiq) ا.ع. می وشراب.

رهیك (rahik) ص.ع. سخت سوده. و شکسته.

رهین (rahin) ا.ع. گروی. و **رهین الشیء**: آنچه بدان چیزی را باز دارند. ج: رهائن. ونیز رهین: ج. رهین.

رهین (rahin) ا.پ. مأخوذ از تازی ویا اصلا پارسی است ـ کفیل و ضامن. و ضمانت‌داشته‌شده. وعلاقه‌وارتباط‌وپیوستگی. و مأخوذ ازتازی ـ گرو و رهن وگروی. و

رهین‌دادن: رهن‌دادن وگرو کردن. و **رهین‌گرفتن**: گرو گرفتن ورهن‌گرفتن.

رهینة (rahinat) اوص.ع. مرهونة و گروی (یستوی‌فیه‌المذکروالمؤنث). الحدیث: **کل‌غلام رهینة بعقیقته** یعنی انالعقیقة لازمةله لابد منها. ج: رهائن. وبیزرهینة: نام کنیزی. ونام موضعی.

ری (ray) ا.پ. ایالتی از ایران که شهر طهران که اکنون پایتخت ومقرسلطنت است حاکم نشین آن میباشد. مر. ایران.

ری (rayy) ا.ع. ایالت ری. **رازی**: منسوب بآن.

ری (rayy) و (reyy) ا.ع. سیرابی و تازگی. وج. رأی.

ری (rayy) و (reyy) م.ع. **روی ریاً** و **ریاً** و **روی**. مر. روی.

ری (reyy) ا.ع. دیدار نیك. قوله تعالی: **هم‌احسن اثاثاً وریاً**.

ریء (rey') ا.ع. نظر ونگاه.

ریا (riyā) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ پجیو وجسوس وجسوسی وتیخ. **واهل ریا وسمعه**: آنکه کارهای نیك‌را برای دیدار و گوش‌زد مردمان کند نه برای خوش آمد خدا.

ریا (rayyā) ص.ع. مؤنث‌ریان‌زن‌سیراب. ج: رواء. وبوی خوش. یق: **ریا ریح طیبته** من نفخه ریحان او غیره.

ریاء (riyā') اوص.ع. مقدار. یق: **هم ریاء الف** یعنی آنان بقدر هزاراند. و درچشم ومقابل وروبرو. یق: **قوم ریاء**. و **بیوتهم ریاء** ای یقابل بعضهم بعضاً. و کاری که برای‌دیدارکسی کنند. یق: **فعل ذلك ریاء وسمعة**.

ریاء (riyā') م.ع. **رائیته مراءاة و ریاء**: بنمودم آنرا خلاف‌اعتقاد. ونیزریاء

خویشتن را بنیکی بخلق نمودن‌وکاری رابرای دیدار کسی کردن .

رئاب (reāb) ع‌ج. رأب . وج.رؤبة. ونام چند نفر .

رياب (rayyāb) ص‌ع. **امر رياب:** کار ترساننده ودر شك افـگننده .

رئات (reāt) ع‌ج. رئة .

رياح (rayāh) ا‌ع. می وشراب .

رياح (rayāh) و (riyāh) ا‌ع.رواح. و اول شب . يق : **خرجوا برياح من العشي .** وكذا **برياح من العشي .**

رياح (riyāh) ع‌ج . ريح .

رياحة (riyāhat) و (rayāhat) م‌ع. **راح رواحاً ورياحة و رياحة.** مر . رواح .

رياحي (rayâhiyy) ا‌ع . نوعی از کافور .

رياحين (riyâhin) ع‌ج. ريحان .

رياد (riyād) ا‌ع.**ريادالابل :** جای آمد وشد کردن شتران پیش‌وپس در چراگاه.

رياد (riyād) م‌ع . **راد رودأ و ريادأ .** مر . رود .

ريازة (riyāzat) ا‌ع . پیشه وشغل بنائی .

رئاس (reās) ا‌ع. **رئاس السيف:** دستهٔ شمشير . وحلقهٔ نقره ویا آهن که برسر قبضهٔ شمشير باشد .وبندشمشير . و **رئاس الامر :** اول کار . و **انت علی رئاس امرك :** تو برسرکار خویشی .

رياسة (riyâsat) م‌ع. **راس القوم رياسة** (از باب فتح) : سروری کرد آن قوم را . و **راس فلان :** بزرگ گردید فلان وبلند شد قدر او . و **راس فلاناً :** رسيد بسر فلان را .

رياست (riyâsat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حکومت وفرماندهی وسر کـاری و سروری و سلطنت و پادشاهی و فرمانروائی و سرداوری وسالاری وحکمرانی . وداوری و حکم .

رياش (rayāc) ص‌ع. **ناقة رياش:** ماده شتر سست که موی بسيار درگوش و روی داشته‌باشد .

رياش (riyāc) ا‌ع.جامه‌ولباس‌پاکیزه. وحالت زيبا و نيكو . ومال . ومعاش . و ارزانی . و ج . ريش .

رياش (rayyāc) ا‌ع . کسی که پر بر تیر گذارد .

رياض (riyāz) م‌ع . **راض المهر رياضاً ورياضة** (ازباب‌نصر) : رياضت داد و رام کرد اسب کره را . و **راوض مراوضة و رياضاً .** مر . مراوضة .

رياض (riyāz) ا‌ع‌ج. روضة . و نيز رياض : نام‌موضعی . و**رياض الروضة:** نيز موضعی.و**رياض القطا :** موضعی‌دیگر.

رياض (riyāz) ا‌پ. ـمأخوذ ازتازی. باغ وبوستان . و **رشك رياض ارم :** يعنی رشك باغ ارم .

رياضات (riyâzât) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رياضتها ورنجها وتعبها. و ورزشها .

رياضة (riyâzat) م‌ع.**راض رياضاً و رياضة .** مر . رياض .

رياضت (riyāzat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رنج و تعب و زحمت و محنت . و کوشش بارنج وتعب.وتعليم‌اسب‌جهةسواری. وتربيت وتأديب . و پرهيزگاری و احتراز و اجتناب . ورنج بدن . و ورزش . و کـم خوری . و **اهل رياضت :** پرهيزگـار وپارساوزاهد . و **رياضت يافته :** تربيت شده وتعليم شده ورام کرده . و **رياضت ناياقته :** رام نکرده وتعليم وتربيت ناشده.

رياضت كيش (riyāzat-kic) اوص. پ. زاهد و پرهيزگار .

رياضی (riyāzi) ص‌.پ . ـمأخوذ از تازی ـ تعليمی .

رياضيه (riyâziyye) ص‌.پ. رياضی و تعليمی . و **علوم رياضيه :** فنون هندی .

رياط (riyāt) ع‌ج. ريطة .

رياع (riyā') ع . ج . ريعة . و نام موضعی .

رياع (riyā') م . ع . **راع ريعاً و ريعاً .** مر. ريع.

رياغ (riyāq) ا‌ع.ارزانی و فراخی و بسياری مأكولات . وميل . بدل اسم است روغ را .

رياغة (riyâqat) ا‌ع.کشتی‌گاه ورواغة. مر. رواغة

رياكار (riyā-kār) اوص. پ. مکار و کسی که در کار ها مکر و غدر و نفاق میکند ومزور .

رئال (reāl) ا‌ع. نام چند ستاره .وج. رأل .

ريال (riyāl) ا‌پ.یکنوع پول مسکوکی که سابقاً درایران رواج بوده و معادل بایك قران و پنجشاهی بوده چهرقرانی بیست‌شاهی است و ريال بيست و پنج شاهی .

ريال (riyāl) ا . ع. آب دهن .

ريال (riyāl) م‌ع. **رال الصبي ريلا و ريالا** (از باب ضرب) : آب ريخت از دهن آن کودك .

رئالة (reālat) ع‌ج. رأل .

ريان (rayyān) اوص‌ع. مرد سيرآب. ج: رواء . و**جبل الريان :** کوهی در بلاد طی که هميشه آب ازآن جاری است . و نام چند موضع ديگر . و از اعلام است .

ریانق (rayâneq) ع . ج . رونقة .

ریائی (riyâi) ص.پ. مکار و ریاکار. و صوفی .

ریب (rayb) ا. ع . حوادث زمانه . و حاجت . وشك . وتهمت . و آنچه در شك افگند . و **ریب‌المنون** : سختی های زمانه . و **بیت ریب** : قلعه‌ای در یمن.

ریب (rayb) م.ع. **رابنی‌فلان‌ریباً** (ازباب ضرب) : درشك افگند مرا فلان و گمان بردم در وی شك را . و تهمت کردمرا. و ناپسندی دیدم از وی . و **رابنی امره ریباً** و **ریبة** : ناخوش آمد مرا کار او و درشك افگند.

ریب (rayb) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی. تردید و شك و شبهه . و **بی ریب‌وریا**: بی شك و شبهه وبدون تردید و مکر.

ریب (reyab) ا.ع. ج. ربة .

ریباج (ribâj) ا. پ . ریباس. وپیوند درخت .

ریباس (ribâs) ا . پ . ریواس و ریوند .

ریباس (ribâs) ا.ع.گیاهی که درجدری و حصبه بکار برند .

رئبال (re'bâl) ا.ع . شیربیشه.وگرگ. و پسری‌که مادرش جزآن نزاده باشد . وگیاه پیچیدهٔ دراز.

رئبال (re'bâl) ص.ع. **ذئب رئبال** : گرگ‌درنده‌کهبرآدمی‌حمله‌کند.ج.رابیل‌ورابل.

ریبال(ribâl) ا.ع. شیر بیشه. وگرگ. وگیاه پیچیده . وپیر مرد ضعیف وناتوان .

ریبة (ribat) ا . ع . تهمت . و شك و گمان . وآنچه درشك افگند . ج : ریب.

ریبة (ribat) م.ع.**راب‌ریباً وریبة**. مر. ریب .

ریبد (raybad) ا. پ. نام صحرائی که جنگ دوازده رخ میان مردم ایران و توران درآنجا واقع شد .

ریبل (raybal) ا. ع . زن پرگوشت بناز ونعمت پرورده . و ماده شتر فربه .

ریة (reyat) ا.ع.آنچه بدان‌آتش‌افروزند ازلته وهیزم .

ریة (reyat) م . ع . **وری وریاً** و **وریاً** و **ریة** . مر. وری.

رئة (reat) ا. ع. شش . ج: رئات و رئون . مر. شش . و **ذات الرئة** : ورم و آماس شش .

ریة (rayyat) اوص. ع . سیرآبی . و **عین ریة** : چشمهٔ بسیار آب .

ریة (reyyat) اوص.ع. سیرآبی. یق: **من این ریتك** او **ریتك** ای من این ترتوون الماء . و**عین ریة** : چشمهٔ بسیار آب.ونیریة: دیدار نیك. یق : **الحمدالله علی ریتك** ای رؤیتك .

ریت (rayt) ا.پ. زندگانی .

ریتانج (ritânaj) ا. پ. سقز وصمغ درخت صنوبر .

ریته (rite) ا . پ . میوهٔ درختی در هندوستان شبیه بفندق که چون در آب مخلوط کنند کف کندوسرومو‌ی و پارچهٔ ابریشمین‌را بدآن شویند .

ریتیانج (ritiyânaj) ا. پ . سرطان حجری . ونوعی از سرطان دریائی .

ریث (rays) ا . ع . درنگ . المثل : **رب عجلة وهبت ریثاً** . و مقدار . یق : **لم یلبث الاریث کذا** . و نام پدر قبیله‌ای .

ریث (rays) م. ع. **راث ریثاً** (از باب ضرب) : درنگ کرد . و**راث علی خبرك** ای ابطا.

ریث (rayyes) ص. ع. بطی . و درنگ کار .

ریثما (raysamâ) ا. ع. تا . وهرگاه که . وآنقدر ومادام . ووقتی که . و یق: **مایلبث الاریثما کذا** ای قدره. وریثما بیشتر از ریث کذا معمول است .

ریچار (riçâr) ا. پ. مربا . و مربائی که از دوشاب پزند . و هر چیز که از شیر گوسپند پزند بهر نحو که باشد . و هر سخن درهم وبرهمی که کلمات‌آن بهم مربوط نباشد.

ریچال (riçâl) و**ریچاله** (riçâle) ا. پ . ریچار

ریح (rih) ا. ع. باد . ج: ارواح و ارباح ورباح وریح (reyah). وجج:اراویح وارایح . وچیرگی وتوانائی . قوله تعالی : **وتذهب ریحکم**. ومهربانی ویاری‌گری وبوی . ودولت وتوانگری . وچیز پاکیزه و خوش. و**ریح طیبة** : بوی خوش .

ریح (rih) م.ع. **راح‌الیوم‌ریحاً** (از باب سمع): سخت بادگردید آن روز. و **راحت الریح الشیء** : رسید آنچیز را باد . و **راح‌الشجر**: یافت آن درخت باد را و برگ آوردن گرفت . و **ریح الغدیر** (مجهولا) : بادرسیده شد آن گودال آب. و **راح القوم** : در باد در آمدند آن گروه و یا رسید ایشان را باد و هلاك کرد آنها را و از بیخ برکند .

ریح (rih) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. بوی خواه خوش باشد ویا ناخوش. و بادی که میوزد . و بادی که درشکم پدید آید . و دردی که درپیوندگاه اندامها بروز کند.

ریح (reyah) ع. ج. ریح .

ریح (rayyeh) ص. ع. **یوم ریح** : روز پاکیزه وخوش باد. وکذا **مکان‌ریح**. و **شیء ریح** یعنی چیز خوشبوی .

ریحان (rayhân) ا. ع. شاهسپرم . و ناز بو . وهرگیاه خوشبوی . و اطراف و شاخ گیاه خوش بوی وبرگ آن . ویکی ازخطوط ششگانهٔ ابن مقله. وفرزند. ورزق. ورحمت. و راحت . و **سبحان الله وریحانه** (منصوبان علی المصدر) ای تنزیهاً له و استرزاقا منه.

ریحان (rayhân) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شاهسپرم که سپرغم نیز گویند . و هر گلی سوای گل سرخ . وشراب . **وریحان تاتاری:** خوب روی و خوش منظر . و **ریحان داود :** آذان الفار ومرزنجوش . و **ریحان زرد:** شعاع آفتاب. **وریحان الشیوخ:** نام گلی. و **ریحان کوهی :** شاهسپرم سپید.

ریحانة (rayhânat) ا. ع. گیاهی خوش بوی که در زمین نرم روید . ودستهٔ ریحان.

ریحة (rihat) ا . ع . باد و هی اخص من الریح .

ریحة (rayyehat) و (rihat) ا . ع . گیاه باقی ماندهٔ از اول سال که در بیخ عضاة برآید . وگیاهی که از سردی شب و بی باران بروید .

ریحی (rihi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بادی ومنسوب بباد . ونفاخ .

ریخ (rayx) م. ع. **راخ ریخاً** (از باب ضرب) : سست وفرو هشته گردید . و نیز ریخ : فراخ وگشاده گردیدن میان هر دو ران چندانکه باهم نپیوندند .

ریخ (rayx) ا . ع . دوری و گشادی مابین دوران .

ریخ (rix) ا. پ. فضلهٔ انسان ودیگر حیوانات که روان و بطوراسهال دفع شود . **وریخ‌زدن:** دفع کردن فضلهٔ روان وآبکی .

ریخبین (rixbin) ا . پ . کبح یعنی چیزی سیاه و بسیار ترش کهازآرد میده وشیر گوسپند سازند . وگیاه خشك . ورودفرات.

ریختگی (rixtagi) ا . پ . ریزش و سقف . وهرچیز روان شدهٔ در قالب ریخته .

ریختم (rixtem) ا. پ. بام سقف . وسد وبندروغ .

ریختن (rixtan) فـل‌وم. پ. روان کردن وجاری کردن مانند ریختن آب درظرف و ریختن خون . وساقط کردن . و دور انداختن . وپاشیدن وافشاندن . وافگندن و انداختن . وگداختن . وپراکنده کردن . و نثار کردن . وپاره پاره کردن . وروان شدن وجاری گشتن .

ریختنگاه (rixtan-gâh) ا. پ. محل ریزش . و **ریختنگاه آب در دریا:** مصب ومحل ریزش آب در دریا .

ریختنی (rixtani) اوص. پ. پاشیدنی و افشاندنی و افگندنی و هرچیز که قابل و سزاوار جریان و افشان باشد . و نثار خواه گل باشد ویا زر . و **دور ریختنی :** هر چیز بی کار و بی فایده .

ریخته (rixte) اوص. پ. روان شده. وذوب شده . وافگنده شده . و پاشیده شده وافشان شده . و ازظرف خود خارج شده . و شربت ودوای تربیت شدهٔ باشکر . و تخم مرغ برشته شده . وساروج . وگچ. و خانهٔ سنگی. **وازهم ریخته شدن :** پراکنده شدن وپاشیده شدن. **وزبان ریخته:** زبان درهم وبرهمی که مرکب‌است ازفارسی‌وهندی.

ریخته‌گر (rixte-gar) ا.پ. کسی‌که میگدازد مس وروی را باهم و از آن هاون و منقل واسبابهای دیگر وتوپ میسازد .

ریخته‌گری (rixte-gari) ا.پ. شغل وعمل ریخته گر .

ریخر (rixar) ا.پ . سنگ بازهر .

ریخن (rixen) و **ریخو** (rixu) ا . پ . آدم و حیوانی که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد وتتواند خود داری کند .

ریخیز (rixiz) ا.پ. چوبیکه گاو آهن را بدآن نصب کرده وآنرا برخیش بسته زمین را شیار کنند .

رید (rayd) ا.ع. کرانهٔ بلندوبیرون‌جستهٔ از کوه . ج : ریود .

رید (rid) م.ع. **راده ریداً** (از باب نصر) : خواست آنرا .

رئد (re'd) اوص.ع. همزاد. ونوباوه ونورسیده . وضیق و تنگ از هرچیزی . و لغزش . ورمی . وضرب .

ریدانة (raydânat) ص . ع . **ریح ریدانة :** بادنرم .

ریدة (raydat) ا.ع . مطلب ومراد . الحدیث: **ان‌الشیطان یرید ابن آدم بکل ریدة** ای مطلب ومراد .

ریدة (raydat) ص.ع. **ریح‌ریدة:** باد نرم .

ریدك (raydak) و (ridak) ا.پ. پسر امرد بی ریش وغلام ترك مقبول .

ریدکان (ridakân) پ. ج . ریدك . بچگان وپسرکان .

ریدن (ridan) فـل.پ. بقضای حاجت رفتن و تغوط کردن . وبی هوش شدن .

ریده (ride) ا.پ. غایط ونجاست .

ریدیدن (rididan) فـل.پ. پراکنده شدن . ونابدگشتن ونابود شدن .

ریذجان(rayzajân) ا.ع. شترانی‌که‌بار تجارت حمل میکنند .

ریر (rayr) ا.ع. آبیکه‌ازدهن کودك روان باشد .

ریر (rayr) م.ع. **ریرالقوم**(مجهولا)

ریرآ : در ارزانی و فراخ سالی رسیدند آن قوم .

ریر (rayr) و (rir) ص.ع. **مخ‌ریر** : مغز فاسد وسیاه شده‌وگداخته شده از لاغری و کذا **مخ‌ریر** .

ریرق (ravraq) ا.ع. عنب الثعلب .

ریز (riz) ا.پ . تخم مرغ بهم آمیخته شده . وهرچیز خرد شده . وخرده و ذره . وبچهٔ کوچك وخرد . ومخلوط تنك و رقیق که ازتخم مرغ‌وزعفران ترتیب دهند.وهرچیز تردوشکننده ای . وهرچیزخرد وبسیارکوچکی که مانندگردباشد.ونعمت وثروت وتوانگری. وپیاله‌وپیمانه وساغر . و شهوت‌وهواوهوس. ومراد وکام . ورحمت ونعمت . وجرعه .

ریز (riz) ص.پ . ریزنده وریزان و پاشان وافشان وغنیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **اشك‌ریز** : کسی که گریه‌میکند واشك‌ازچشم آنروان‌است . و **خونریز**: سفاك وکسی که خون‌میریزد . و **شکرریز**: شکر ساز وکسی که قندونبات وحلوا میسازد. و **عرق‌ریز** : خوی کنان وکسی که عرق از بدن وی روان است . و **گهر ریز** : کسی که گوهر می‌افشاند. و **هلاهل‌ریز**: حیوانی که زهر می‌پاشاند.

ریزا (rizā) اوص.پ. ریزان .

ریزاب (riz-āb) ا.پ . آب چرکینی که از حمامها واز شستوی جاری میشود.

ریزان (rizān)اوص.پ.پاشان وافشان وروان وجریان دارنده . وبارنده مانندابر و آسمان . وگدازان . واندازان .وریخته‌شده. وخرد شده . ولیاقت وسزاواری . ودولت‌و ثروت . وهوا وهوس . وآرزو ومراد . و **ریزان شدن** : جاری‌شدن وروان‌گشتن . وریخته شدن .

ریزاندن (rizāndan) **وریزانیدن** (rizānidan) فم.پ . ریختن . وریختن کنانیدن .

ریزبیز (riz-biz) ا.پ . مال اندك و قدرت اندك . وخردمرد. وتراشه وخاشاك .

ریزریز (riz-riz) ص‌و مف.پ. پاره پاره وقطره قطره وخرد خرد . و **ریز ریز کردن** :خرد خرد کردن .

ریزش (rizec) پ.مح. ریختن . و ا. گداختگی . وجریان وروانی . وجریان‌بمقدار های کم واندازه های کوچك . و افشانی و پراکندگی . وروانی بینی .

ریزفین (rizfin) ا.پ. عناب. وقسمی از پارو .

ریزق (rayzaq) ا.ع. عنب‌الثعلب .

ریزگی (rizagi) ا.پ. کوچکی‌وخردی. وپاره وتراشه . و ذره . و پول خرده مانند پنجشاهی و دهشاهی .

ریزمریز (riz-mariz)ا.پ.مرد ضعیف ولاغر . ونوعی ازخیار .

ریزن (rizan)ص.پ.شکافندهٔهوا.وباد.

ریزناك (riz-nāk) ص . پ . نرم و شکننده . وخرده وریزه .

ریزنان (riznān) و (rizanān) ا.پ. آنچه درپس درگذاشته تا گشوده نگردد .

ریزندگی (rizandagi) ا.پ. جریان وریزش بسیار .

ریزوبیز (riz-o-biz) ا.پ. ریزبیز .

ریزور (riz-var) ص.پ. کوفته شده ونرم شده وگرد شده .

ریزه (rize) اوص.پ. خردهٔ کوچك از هر چیزی . و هر چیز که در غایت خردی و کوچکی باشد ازحیوان‌ونبات‌وجماد . وپارچه وقطعه وخرده . وتخم مرغ‌بهم مخلوط کردهٔ برشته . وتراشه‌وپاره ورقعه . وچیز بی‌قدر وقیمت . وپول کوچك . و نوعی ازخروس. وشاگرد بنا که نصف و یا ثلث مزد بنا را میگیرد. وبچهٔ ازهر حیوانی . و **پیل‌ریزه**: بچهٔ پیل . و **ریزهٔ سیمین** : ستارگان . و **ریزه‌شدن** : خردشدن‌ونرم کوفته‌شدن.

ریزه‌خط (rize-xat) ا.پ. خطریزه وباریك ضد خط جلی .

ریزه‌خوانی (rize-xāni)ا.پ.سخن باریك وآهسته وزمزمه .

ریزه‌خور (rize-xor) ا.پ. کسی که ته سفره وچیزهای دورافگندنی را میخورد. و خوشه چین .

ریزه‌ریزه (rize-rize) ص‌ومف.پ. پاره پاره وذره ذره‌وپارچه پارچه . و **ریزه ریزه کرده** : پاره کرده شده وشکسته شده بپارچه های کوچك .

ریزه‌سرائی (rize-sarāi) ا . پ . زمزمه وریزه خوانی .

ریزه‌کار (rize-kār) ص.پ. باریك بین ودقیق وخوش کار وزیرك وهوشیار و وقوف دار . و ظریف .

ریزه‌کاری (rize-kāri) ا.پ.باریك بینی ودقت . وخوشکاوی وظرافت ولطافت. و زیرکی ووقوف داری .

ریزی (rizi) ا.پ. سرشار . ورحمت‌و شفقت . و **ریزی بریز** : کلمهٔ دعا یعنی رحمت کن .

ریزیدن (rizidan) فـلـوم . پ. خرد شدن . وگداخته شدن . وحل‌شدن . وافشان شدن وپراکنده شدن . وکوفته شدن و نرم شدن . وریختن وافشاندن‌و منتشر وپراکنده کردن . وپوسیدن وفاسد شدن ومانده وخسته شدن . ومتنفر وبیزار شدن .

ریزیده (rizide) ص.پ. پراکنده و منتشر . وگداخته وذوب شده . وخرد شده و

ریز ریز شده . و پوسیده و فاسد شده . و آزرده .

ریزیده (rizide) ا.پ . برگ درخت سرو .

ریزین (rizin) ص.پ. خردتروکوچکتر وریزه‌تر .

ریژ (riǰ) و(reyǰ) ا.پ . کام ومراد و مقصود . و هوس . و زمین پشته پشته .

ریژك (riǰak) ا.پ. عصیان وگناه . و لغزش ازجائی . وتعدی وتجاوز .

ریس (rays) م.ع . **راس ریساً** و **ریساناً** (از باب ضرب) : خرامید . و **راس الشیء ریساً** : ضبط کرد آنچیزرا وچیره شد برآن . و**راس القوم** : برترین آنقوم گشت ومهتر شد وبلند گردید برایشان.

رئس (raes) اوص.ع. رئیس‌وسردار. واهل شهر . وناخدا . وملاح .وآنکه سرش مجروح باشد .

ریس (ris) قهر وغضب وخشم . وقوت وزور . وزبر دستی . و گنبد خسرو پرویز . و صدای گوش . ونمونه. ونقشهٔ زو دوزی

ریس(ris)و(reys)ص.پ.ریسنده‌وآنکه‌پنبه وپشم وجز آنرا میریسد وریسمان میکند . و افشانده‌وپراکنده کننده. و**باریك‌ریس**: کسی که آه میکشد وحسرت وتاسف میخورد.

ریس (ris) ا.پ. شوربای غلیظی که بر بالای پلاو وکشك‌وماتند آن‌ریزند . وهریسه و حلیمی که‌هنوزخوب پخته نشده وآبکی‌بود.

ریس (rayyes) ا.ع. مهتر وسرور .

ریسا (risā) ص.پ. ریسنده .و آه‌کشنده وافسوس خورنده .

ریسان (rayasān) م.ع. **راس‌ریساً** و **ریساناً** . مر . ریس .

ریسانیدن (risânidan) ف م. پ. انگیختن وتحریك‌وترغیب‌کردن . و کوشش وسعی کردن . ورشتن کنانیدن .

ریستن (ristan) ف‌ل‌وم.پ. آهسته‌سخن گفتن . وکوشش کردن.وافشاندن وپراکنده کردن . وگریستن وزاری‌کردن ونوحه کردن برای مرده وآه کشیدن و مویه کردن . و فرو رفتن در چاه ویا درحوض . و ریدن ودفع غایط کردن .

ریستن(ristan)و(reystan)ف‌ل‌وم.پ. رشتن و تافتن و ریسیدن وریسمان کردن .

ریسمان(rismān)و(reysmān)ا.پ..رشته ورسن‌وشتین‌وحبل‌وتارونخ.وهرچیزرشته‌شده. وطناب. و**ریسمان کشتی** : طناب‌سه‌چهار لائی که بآن کشتی‌را میکشند .

ریسمان باز (rismān-bāz) ا.پ.آنکه بروی طناب بازی میکند ومیرقصد .

ریسمان بازی (rismān-bāzi) ا . پ. شغل وعمل ریسمان باز .

ریسمان باف (rismān-bāf) ا.پ. کسی که ریسمان می‌تابد .

ریسمان فروش (rismān-faruc)ا. پ . آنکه شغل وی فروختن طناب و ریسمان است .

ریسمانی (rismâni) ص.پ . منسوب بریسمان .

ریسنده (risande) افا .پ . آنکه می‌ریسد ورشته میسازد .

ریسی (risi) ا.پ. نوعی از انگور .

ریسیدن(risidan)و(reysidan)ف‌ل‌وم.پ. رشتن‌وتافتن‌وریسمان‌ساختن.وبانگ‌زدن‌وفغان وفریاد کردن. وزاری کردن. وکوشش‌کردن. وآهسته سخن گفتن . و پاشیدن و پراکنده کردن . وتخلیهٔ شکم کردن وریدن .

ریش (rayc) م.ع . **راش السهم ریشاً** (ازباب ضرب) : پرنهاد آن تیررا . و **راش‌فلان** : گرد آوردفلان مال ومتاع واسباب خانه‌را . و **راش‌فلاناً** : نیکوکرد حال فلان را و سود بخشید وی‌را . و **راش الصدیق** : طعام وآب‌خورانید دوست‌خود را وکسوت دادویرا . و **راشه‌مالا** : مال داد اورا .

ریش (rayc) ص.ع. **کلاء ریش** : گیاه بسیار بزرگ .

ریش (ric) ا.ع. پر مرغ . ج : ارياش ورياش . وجامه ولباس پاکیزه . و ارزانی وخیر وحالت نیکو ومال‌ومعاش . و**اعطاه مأة بریشها** : داد اورا صد شتر بالباس‌و ساز وسامان.و **ذات‌الریش** : گیاهی‌مانند قیصوم . و **ذوالریش** : نام‌اسبی .

ریش (ric) ا.پ . زخم وجراحت . و بثره . وآبله . وداغ . واثر زخم . وریم و چرك . وشوربای هریسه پیش از کفچه زدن که هنوز نپخته باشد . و **ریش چغز** : ریشی که تا آنرا چاك نکنند به نشود .

ریش (ric) ص.پ. مجروح و زخمدار وخسته وهمیشه بطور ترکیب‌استعمال میگردد. مانند **دلریش** یعنی کسیکه دل او مجروح‌و خسته باشد .

ریش (ric) ا.پ. لحیه‌ومحاسن‌وموهای چانه وگونه ها . وپشم وصوف . وبالاپوش و جبه‌ای که بربالای لباس پوشند . و لباسی که در روز جشن پوشند . وزور و ظلم وستم. وزبردستی وخشم وقهر وغضب . وریس‌وبرگ‌خرمابن. و**ریش برآوردن**: دارای ریش شدن و صاحب ریش گشتن . و خوشه دار شدن غله . و**ریش‌بز**: گیاهی که آنرا شنگ و تازی لحیة التیس گویند . و **ریش‌دردست‌کسی دادن**: کارخودرا بدیگری واگذار کردن. و **ریش قاضی**: لته‌ای که بر شیشه و یاکدوی شراب بندند تا شراب‌صاف در پیاله ریخته شود. ونیزقطرهای

شرابی که از آن نه پس ازتر شدن از شراب میچکد . و **ریش کندن :** تشویش بی فائده کشیدن . و **ریش گاو :** مردم احمق و ابله و طامع و صاحب آمال و آرزوی دور ودراز مانند کسی که همه روزه صبح از خانهٔ خود بدر آید بامید اینکه در راه گنجی یابد و چنین و چنان کند . و افسار گاو .

ریش (rayac) ا. ع. بسیاری موی در هر دو گوش و روی .

ریش (rayec) و(rayyec) ص . ع .

کلاءریش : گیاه بسیار بزرگ. و کذلك **ریش** (rayyecon).

ریشائیل (ricâil) ص. پ. کسی که ریش دراز داشته باشد .

ریش بابا (ric-bâbâ) ا. پ . قسمی از انگور .

ریش بچه (ric-baçe) ا. پ . ریش کوچك . و عنفقة یعنی موی پارهٔ مابین لب زیرین وزنخ .

ریش برآمده (ric-bar-âmade) ا. پ. متقرح ومجروح .

ریش بز (ric-boz) ا . پ . شنگ که بتازی لحیة التیس گویند .

ریش پرداز (ric-pardâz) ص.پ. آنکه ریش خودرا نیك آرایش میکند .

ریشة (ricat) ا . ع . یك پر مرغ . و نام پدر قبیله‌ای .

ریشتاب (ric-tâb) ا.پ. ریش مجعد .

ریشتن (rictan) فـ ل و م . پ. کوشش کردن. وآهسته سخن گفتن. ورشتن وریسمان کردن. و معاف کردن و عفو نمودن و آزاد کردن و رهانیدن .

ریشته (ricte) ا. پ. هرچیز تافته شده مانند پلیتهٔ چراغ و فتیلهٔ توپ . و رشته یعنی تراشه‌های خمیر که از آن آش وپلاو وجز آن سازند .

ریشچه (ric-çe) ا. پ. ریش بچه .

ریشخند (ric-xand) او ص.پ. تملق وحوش آمد. وتکریم وتواضع ازروی استهزا. وسخریه ومسخره واستهزا . وتوقع و تمنا و امید . ومضحکه وشایان استهزا و خنده . و متملق و چاپلوس . و خماز وخرالاغ . و

ریشخند کردن: تمسخر کردن واستهزا و مسخره نمودن.

ریشخنده (ric-xande) او ص. پ . ریشخند .

ریشخندی (ric-xandi) ا.پ. مضحکه و سخریه واین کلمه‌را درصورتی‌می گویند که شخص‌کار پستی‌را که لایق وی نباشد مرتکب گردد .

ریش خوك (ric-xuk) ا.پ. بیماری خنازیر وسراجه .

ریش دار (ric-dâr) ص. پ. ریش برآورده ودارای ریش .

ریش ریش (ric-ric) ص وم ف. پ. ریشه ریشه .

ریش ساز (ric-sâz) ا. پ . پزشك و طبیب . وجراح .

ریش سفید (ric-safid) او ص. پ. پیر مرد ومسن. ورئیس وسرکار. وکدخدای محله وده .

ریش سیاه (ric-siyâh) ا. پ. مرد جوان .

ریش کن (ric-kan) ص. پ. آنکه کوشش بیهوده میکند. ونامراد ومحروم .

ریش گاو (ric-gâv) ص. پ. مردم احمق وابله وطامع . مر. ریش .

ریشم (ricam) و(reycam) ا.پ. ابریشم.

ریشمال (ric-mâl) ص. پ. دیوث و بی حمیت . وبیغیرت .

ریشمالی (ric-mâli) ا.پ. دیوثی وبی حمیتی و بی غیرتی .

ریشمان (ricmân) و **ریشمانی** (ricmâni) ص.پ. ابریشمین .

ریشمی (ricmi) و**ریشمینه** (ricmine) ص. پ. ابریشمین .

ریشناك (ric-nâk) ص. پ . خسته و ریشدار ومجروح .

ریشو (ricu) ص.پ. مرد بزرگ‌ریش ضد کوسه .

ریشور (ricvar) و (ricur) ص.پ. ریشو ضد کوسه .

ریشه (rice) ا . پ . طرازو تارهای پنبین و یا ابریشمین و جز آن که ازچیزی آویزان باشد . وطرهٔ دستار. وزلف. ولیف وتارهای انبه . و الیاف خرمابن . و دستك درخت انگور. وپلك چشم . وموی دراندام آدمی . و هرچیز تافته شده مانند پلیتهٔ چراغ و فتیلهٔ توپ . و بیخ هرچیزی . و آنجزء از درخت که در زیر خاك میباشد . و بیماری رشته وعرق مدنی . و **ریشهٔ باباآدم:** اصل اللوف . و **ریشهٔ بنفشه :** ایرسا . و**ریشهٔ جوز:** خولنجان. و**ریشهٔ دستار:** طرهٔ دستار . و **ریشهٔ سبحانیه :** کسوتی مرمرشدان را که برسر بندند .

ریشه (rice) و(reyce) ا. پ . ریش وزخم و جراحت .

ریشه پرداز (rice-pardâz) ص. پ. کسی‌ویاچیزی که زخم‌رابه‌می‌کند .

ریشه دار (rice-dâr) ص.پ. مجروح و ریشدار .

ریشه ریشه (rice-rice) ص وم ف.پ.

بپوشیده شدهٔ از ریشها . و **ریشه ریشه شدن** : دریده شدن . و **ریشه ریشه کردن** : دریدن رچاك کردن .

ریشه وار (rice_vâr) ص. پ. لیفی و مانند لیف .

ریشیدن (ricidan) ف م . پ. فرو ریختن چیزی درچیزی . وگداختن. وپاشیدن.

ریشیده (ricide) او ص پ. ریشهٔ‌دستار. و پرنیان منقش . ونام یکی از پادشاهان هند. و رنگ بهشته و رنگ نهاده . ورخشنده و روشن وتابان .

ریشیده (ricide) ص. پ . زخم شده و مجروح .

ریض (rayyez) ص . ع . نخست در ریاضت در آمده یستوی فیه المذکروالمؤنث. یق . **ناقة ریض و غلام ریض** .

ریضان (rizân) ع. ج. روضة .

ریضة (rizat) ا . ع. فراهم‌آمد نگاه آب .

ریط (rayt) ا. ع. ریطة .

ریط (rayt) م . ع. **راط روطاً و ریطاً** . مر. روط .

ریطة (raytat) ا . ع . چادر یك لخت و یا هرجامهٔ نرم وتنك که زنان بر سراندازند ویا عام است . ج : ریط و ریاط. ونام چند زن . ونام موضعی .

ریع (ray') ا. ع. اول هرچیزی وافضل آن . و روشنی چاشت وخوبی درخش آن . وجواب . یق: **لیس له ریع** ای جواب. و جنبش و درخش سراب. و ترس و بیم. و فزونی آستین زره . و فزونی هر چیزی مانند خمیر آرد وجز آن .

ریع (ray') م . ع . **راع ریعاً و ریوعاً ریاعاً وریعاناً** (ازباب‌ضرب): گوالید وفزون گشت . و **راع الشیىء** : عود کرد آنچیز و باز گشت . و **راعت الحنطة**: باکیزه‌شدگندم. و**راعت الابل**: افزون شدند شتران و بسیار شد بچه‌های آنها. و نیز ریع : نیکو بر آمدن نان از تنور وطعام از دیگ . یق : **راع الطعام** : اذا صار له زیادة فی‌العجن والطبخ. ودرخشیدن‌سراب ر نمایان و ناپدید شدن آن .

ریع (ray') ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ افزونی وبرکت وگوالیدگی. وافزونی حاصل ومحصول زراعت. و**ریع کردن** : افزون شدن و زیادگشتن .

ریع (ri') ا . ع. عبادتگاه ترسایان . و برج کبوتران . و پشتهٔ بلند .

ریع (ri') و (ray') ا. ع. زمین‌بلند. و هر راه گشادهٔ میان دو کوه . و راه گشادهٔ درکوه. و هرراه که باشد. وکوه بلند . وآب راههٔ وادی از جای بلند . ج : ریاع .

ریعان (ray'ân) ا. ع. اول هر چیزی وبهتر آن. ومنه **ریعان الشباب**.و**ریعان السراب** : نمایش آن .

ریعان (rayaân) م.ع. **راع ریعاً و ریعاناً** . مر. ریع .

ریعانة (ray'ânat) ا . ع . شتر بسیار شیر .

ریعة (ri'at) ا.ع.جماعت فراهم آمده. ویك کوه بلند .

ریعناك (ray'nâk) ص. پ. زمین مثمر و حاصلخیز .

ریغ (riq) ا . پ . آریغ و نفرت و عداوت وکینه . و ریخ .

ریغ (riq) ا. پ . راغ و دامن کوه بجانب صحرا .

ریغ (riq) ا. ع. غبار وگرد خاك. و خاك . ونفرت وگریز .

ریغال (riqyl) ا. پ. قدح . وکشکول.

ریغل(riqal) ص. پ. تنك و نازك و باریك ولاغر و نحیف .

ریغو (riqu) ص. پ. ریخو وریخن .

ریف (rayf) م . ع. **راف البدوی ریفاً** (ازباب ضرب): بزمین گیاه ناك وسید آن بدوی . و **رافت الماشیة** : چرید ستور زمین علفناك‌را .

ریف (rif) ا. ع. زمین با کشت وعلف . ج : ارياف . وفراخی درماً کل ومشرب. و هرزمینی که آب قریب بآن باشد. وجای سبزه دار وآب دار . وکشت .

رئف (raef) ص. ع. مرد مهربان و سخت وبسیار مهربان .

ریف (rayyef) ص. ع. پر حاصل و حاصلخیز .

ریفة (rayyefat) ص. ع. مؤنث‌ریف . یق : **ارض ریفة** : زمین علفناك بافراخی و ارزانی .

ریفیة (rifiyyat) ا.ع.زمین‌هموار مزروع ضد بریة .

ریق (rayq) ا. ع . جنبش ونمایش آب اندك پایاب‌برروی زمین وترددآن. ودرخش. و درخش‌سراب. وباطل. وآب. واول‌هرچیزو بهتر آن . و منه **ریق‌الشباب وریق‌المطر**.

ریق (rayq) ص.ع. **خبز ریق** : نان بی نان خورش .

ریق (rayq) م.ع. **ریق‌الماء والدم وغیره ریقاً** (از باب ضرب) : ریخته شد آب وخون وجز آن . و **ریق‌السراب** : درخشید سراب ونمایان گردید بروی‌زمین. و **هو یریق بنفسه ریوقاً** ای یجود بها عندالموت .

ریق (riq) اِع. آب دهن . ج : ارياق. وقوت . وبقيهٔ جان ورمق . واول چيزی كه در صبح شخص ميخورد ومياشامد . و **على الريق** : ناشتائی‌وخلاء معده. و**على‌ريق نفسی** يعنی ناشتا .

ريق(rayyeq) اوص‌ع آنكه‌برناشتاباشد. و اول هر چيزی وبهتر آن . و منه **ريق الشباب** و **ريق‌المطر** .

ريقة (riqat) اِع. آب دهن وهی اخص من‌الريق .

ريقه (riqu) ص‌پ. ريخو .

ريك (rik) پ. كلمهٔ تحسين‌بمعنی‌ويحك يعنی ای نيك‌بخت .

ريكا (rikâ) اِپ. معشوق ومطلوب و محبوب .

ريكاسه (rikâse) و **ريكاشه** (rikâçe) اِپ. خارپشت بزرگ تيرانداز .

ريكة (reyakat) اِع . پوستپارهٔ خرد از اسب كه يك طرف آن از كبد‌برآمده وبن آن باعلای كبد ثابت ومستقراست .

ريكتان (reyakatâne) اِع. تثنيهٔ‌ريكة.

ريكن(rikan) اوص‌پ.مكاروحرامزاده ونانجيب وبد خواه وبد ذات وپليد وناپاك . وساحر وجادو گر . وشرور .

ريگ (rig) اِپ. شن نرمی كه حاصل شده است از تفتت سنگريزه ها . ورمل و سنگريزه . وگرد وغبار . ويكنوع غبار طلائی رنگی كه پس‌از تحرير بروی مكتوب می‌پاشند. وذره . وبخت وطالع . و **ريگ‌روان** : ريگ متحركی كه درجانب جنوب بيشتراست.

ريگ (rig) پ. كلمهٔ تحسين يعنی ای نيكبخت .

ريگ‌پشته (rig- poçte) اِ پ . تپه و تودهٔ ريگ . وكوه ريگ .

ريگ‌توده (rig-tude) اِپ . تپه و پشتهٔ ريگ .

ريگدان (rig-dân) اِپ. ظرفی كه در آن شن و سمباده ريزند جهة خشكانيدن نوشته ها .

ريگ‌ريگ (rig-rig) م ف . پ . ذره ذره .

ريگزاده (rig-zâde) اِپ. سقنقور.

ريگ زار (rig-zâr) اِ . پ . زمينی كه همهٔ آن ريگ باشد .

ريگستان (rigestân) اِپ. ريگزار.

ريگ شوی (rig-çuy) اِ. پ. كسی كه ميشويد ريگهای آميخته بذرات طلارا .

ريگماهی(rig-mâhi) اِپ. سقنقور.

ريگن (rigan) اوص‌پ. ريكن.

ريگناك (rig- nâk) ص‌ پ. ريگی.و جائی كه دارای ريگ باشد .

ريگی (rigi) ص‌پ. منسوب بريگ . وريگ دار .

ريل (rayl) م . ع . **رال ريلا** و **ريالا** . مر. ريال .

رئلان (re'lân) ع. ج. رأل .

ريلو (rilu) اِ . پ . اشخار و قليا و يا شنجار .

ريم (raym) اِ. ع. فزونی وفضل. يق : **لهذا على ذاك ريم**. وسربار ميان دو تنگ بار . وكوه خرد . وقبر وگور. ووسط گور . ودوری . وآهوی سپيد . وآهو بره. و آخر روز تادر آمد تاريكی. ويكساعت‌دراز. يق : **قدبقی ريم‌من النهار**. وكجی بار شتر . وبهره ويا استخوان كه پس ازقسمت جزورباقی ماندوآنرا بجزاردهند.وپايهٔ نردبان.

ريم (raym) م. ع . برگشتن از جای . ودور شدن (والفعل من ضرب). و**مارمت افعل** و **مارمت بالمكان** ای‌مازلت . و **اريم مابرحت** يعنی همواره دورم. وكذا **رمت‌فلاناً** و **رمت من‌عند فلان** . و **ريم به** (مجهولا) يعنی دور شد وپس ماند ازقافله. و **رام‌الجرح‌ريماً** و **ريماناً**: فراهم آمد سر آن جراحت وبه شد . و **رام حمل‌البعير** : كج گرديد بار آن شتر .

ريم (rim) اِ . ع . آهوی سپيد خالص البياض . ونام موضعی .

ريم (rim) اِپ. چركی كه از جراحت ميالايد و در دنبل فراهم ميايد . و هر مادهٔ كثيفی كه ازبينی وسينه برآيد . ودرد روغن. ودرد شراب . وكثافت هرفلزی . وچركی كه بربدن و جامه نشيند . و**ريم‌آهن** : چرك وكثافت آهن كه در وقت گداختن در در كوره ميماند و درپتك زدن از آن ميريزد . و **ريم گوش**: چرك گوش . و **ريم كردن**: چرك كردن .

رئم (re'm) اِ . ع . آهوی سپيد خالص البياض . ج : أرآم و آرام .

رئم (roem) اِ. ع. حلقهٔ دبر .

ريما (rimâ) اِپ. كرگدن .

ريماز (rimâz) اِ . پ . يكنوع جامهٔ لطيف .

رئمان (re'mân) م . ع . **رئم راماً** و **رئماناً** . مر. رام .

ريمان (rayamân) م‌ع. **رام ريماً** و **ريماناً** . مر . ريم .

ريم آهنج (rim-âhanj) و **ريم آهنگ**(rim-âhang) اِپ.بيخ‌خرغول .

ريمز (rimaz) اِ. پ. ريمازويكنوع جامهٔ لطيف .

ريمسعت (rimsa't) اِ. پ . مأخوذ از سريانی ـ سعد كوفی .

ريمن (rayman) اِ. پ. مكر و فريب و

حیله ودغا . وحرامزاده وبدکار .

ریمن (riman) اوص. پ. مکار و عیار وحیله باز وحرامزاده وپلید.وناپاک وچرکین. وساحر . و اهریمن . و راه نمایندهٔ بدی و شر . وشیطان . واسب.وپسر .

ریمن (rimen) ص پ. ریشی که پوست از آن ریم وچرك پالاید .

ریمناك(rim-nāk)ص.پ.فا.د.وزیون وپوسیده. و ریمی و دارای‌ریم مانند جراحتی که درآن ریم فراهم شده باشد . و کثیف و ناپاك وچرکین وملوث وپلید وآلوده. ومتنفخ و آماسیده .

ریمناکی (rim-nāki) ا.پ.چـرکنی و پلیدی وناپاکی ولوث وآلایش وکثافت و آلودگی. و فراهم آمدگـی چرك در زخم و جراحت .

ریمه (rime) ا . پ . چرك کنج چشم و میان مژگانها .

رین (rayn) ا. ع. ریم وزنگ وچرك.

رین (rayn) م.ع. **ران ذنبه علی قلبه ریناً وریوناً** (ازبـاب ضرب) : غالب وچیره شد گناه.بردل او . قوله تعالی: **کلابل ران علی قلوبهم**ای غلب. و **رانت نفسه**:شوریدیدل‌او.و**ران النعاس**: غالب‌شداورا چرت. وکذا **رانت الخمر** : غالب شد بر او شراب‌ومست گردید. و**کل ماغلبك فقدرانك وران‌بك‌وران علیك**.و**رین به** (مجهولا) یعنی درکاری افتاد کـه بیرون شد از آن نتواند . و نیز **رین‌به** ای انقطع. ونیز رین : ریم وزنگ گرفتن و تیره و سیاه شدن دل ازتکرار گناه.

رینات (raynāt) ع. ج. رینة.

رینة (raynat) ا. ع . می و شراب . ج : رینات .

ریو (riv) ا.پ. فریب ومکر وتزویر ودغا وریا . و نام پسر کاوس .

ریوا (rivā) ا. پ. پیرو .

ریواج (rivāj) ا.پ. رستنی که ریواس نیز گویند .

ریواز (rivāz) ا. پ. عدالت و داد . ونظم. وطریقه ورسم .

ریواس (rivās) ا . پ . ریا و نفاق وفریب . وافسون . ونام رستنی وریباس.

ریوجام (rivjām) ا. پ. بطلان شهوت و زهد و پرهیزگاری وعصمت و پاك دامنی وباز ایستادن ازکسب همهٔ لذات .

ریوح (rayuh) ص.ع. **یوم‌ریوح**: روز خوش باد .

ریود (rivad) ا.پ. گیاهی که‌چرندگان را مستی آورد .

ریود (royud) ع.ج. رید .

ری‌ودال(rey-vadāl)ا.پ.ری وقاف.

ریوض (rayuz) ص . ع . نخست در ریاضت درآمده.یق:**ناقة‌ریوض** و **غلام ریوض** . وبیشتر دراین‌موقع ریض گویند. یق **ناقة ریض** و **غلام‌ریض** .

ریوع (royu') م.ع. **راع ریعاً** و **ریاعاً** و **ریعاناً** و**ریوعاً** . مر . ریع.

ریوق (royuq) م.ع.جاندادن (والفعل من ضرب) . یق : **هویریق بنفسه** ای یجود بها عندالموت .

ریوق (rayyuq) ا.ع. اول هرچیزی.

ری‌وقاف(rey-vaqāf)ا.پ.هرزه‌کاری وهرزه گوئی وکارهای عبث . وقول ودلیل.

رئون (reun) ع.ج. رئة .

ریون (royun) م ع .**ران ریناً** و **ریوناً** . مر . رین .

ریونج (rivanj) ا.پ.رستنی‌کهریباس نیز گویند .

ریونجو (rivanju) و **ریونجـه** (rivanje) ا.پ. دیوك وارضه .

ریوند (rivand) ا.پ. راوند .

ریونیز (rivniz) ا.پ. نام‌پسرکاوس.

ریوه (rive) ا . پ . گریوه . و کوه کوچك وپشتهٔ بزرگ . ومکر وفریب وحیله. وافسون . ونام پسر کیکاوس .

ریوه (rive) ا. پ . نام رودخانه ای در هندوستان .

ریویج (rivij) ا.پ. ریواس .

ریویدن (rividan) فـل . پ. آزاد شدن وخلاص شدن ومرخص شدن و معاف شدن . ومعزول گشتن .

ریویز (riviz) ا.پ. ریواس . ومکر وحیله ودغا. ریو .

ریه (rayh) م.ع.**راه‌السراب‌ریهاً** (ازباب ضرب) : ناپدیدشد سراب .

ریه (rih) ا.ع. خاك شور . وشوره. وافتادگی وبیچارگی .

ریه (riye) ا.پ. مأخوذ از تازی . شش .

ریهانیدن (rihānidan) ف م. پ . ویران کردن وخراب نمودن‌وویرانه‌ساختن .

ریهقان (rayhoqān) ا.ع . زعفران.

ریهه (rihe) ا.پ. پادشاه .

ریهیدن (rihidan) فـلوم.پ. افتادن وساقط شدن . ولغزیدن . وریختن خاك‌نرم وجز آن ازبلندی . وریختن آب ازبلندی . پاشیده‌شدن‌ومنتشرگشتن .وپوسیدن وگندیدن.

ریهیده (rihide) ص. پ . افتاده و ساقط شده . ولغزیده . وگندیده . وویران شده . وناثابت وسست .

رئی (raiyy) ع.ج. رأی .

رئی (raiyy) و (reiyy) ا.ع . پری که دیده شود پس دوست گردد . ومار بزرگ . و جامه ای که پیش مشتری جهة فروخت

وانمایند . **وبه‌رئی من‌الجن** ای‌مس .

رئیس (rnis) ص.ع. سرور و مهتر و سررسیده . ج : رؤساء . **وشاة‌رئیس:** گوسپندی که سرش مجروح باشد .

رئیس (rnis) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی.

سر وسرور ومهتروبزرگتروخداوند وصاحب ومالك وپیشوا وسردار وسالار .

رئیس (re"is) ص.ع. بسیار مهترشونده و مهتری گیرنده .

رئیسة (raisat) ص . ع . **الاعضاء**

الرئیسة : دماغ وجگر وخایه .

رئیسه (raise) ص پ ـمأخوذازتازی.

اعضای‌رئیسه: دماغ ودل وجگر وخایه .

روینه خم (royine-xom) ا . پ . روینه خم یعنی کوس ودمامه ونقارهٔ بزرگ .

ز

ز (ze) پ. حرف سیزدهم از الفبای ما پارسیان و حرف یازدهم ازالفبای ایتی وحرف هفتم ازالفبای ابجدی ودرحساب جمل هفت بشمار آید و آنرا زای هوز و زای منقوط و زای معجمه نیز گویند و در زبان پارسی گاه بجیم بدل شود مانند روز وروج وارز وارج بمعنی قیمت وقدر وگاه به چ مانند بزشك و وچشك بمعنی طبیب وگاه بسین مانند ایاز وایاس نام غلام سلطان محمود وگاه بشین مانند زلوك وشلوك بمعنی دیوچه وگاه بغین مانند گریز و گریغ از گریختن وگاه به ف مانند زغند و فغند بمعنی برجست وگاه به ه مانند درواز و درواه بمعنی سرنگون .

ز (ze) پ. کلمهٔ رابطه بمعنی از مانند **زمن** یعنی ازمن و**زتو** یعنی ازتو وجزآن .

ز (za) و **زا** (zâ) ص.پ. زاد و پیدا شده ومولود .

زا (zâ) و **زاء** (zâʼ) ا.ع. نام حرف ز.ج : ازواء .

زاع (zâʼ)ص.ع.بسیارخوار وشکم‌پرست.

زآب (zaâbeb) ا.ع.شیشه ها وبطریها (واحد ندارد) .

زاب (zâb) ا.پ. صفت وخاصیت . و چشمه . و آبراهه . و چشم و عین . و نام پادشاه دهم از پیشدادیان.

زأب (za'b) م.ع.**زاب القربة زابآ** (از باب فتح) : برداشت مشك را و سپس بشتافت . و **زاب الرجل** ای حمل مایطیق واسرع المشی ، برداشت آنمرد بقدر طاقت و تند رفت . و **زاب الماء** : نیك نوشیدآن آب را . و **زاب الابل** : راندشتران را. و **زابه** : برگردانید آنرا. و**زاب الدهر به** ای انقلب به یعنی برگشت‌روزگار ازوی.

زابا (zâbâ) ا.پ. بلغت زند زرخالص و زر سرخ .

زابان (zâbâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه بمعنی زابیان است .

زأبج (za'baj) ا.ع.**اخذه بزأبجه**: گرفت آنرا همهٔ آنرا .

زأبر (za'bar) ا . ع. پرزهٔ جامه . و **اخذه بزأبره** یعنی گرفت آنرا همهٔ آنرا.

زأبرة (za'barat) م.ع.**زأبرالثوب زأبرة** : پرزه‌دارگردیدجامه . و **زأبره**: پرزه دار کرد آنرا (لازم ومتعدی) .

زابغر (zâbqor) و **زابگر** (zâbgor) ا.پ. کسی که دهان خودرا پرباد کندوچنان دست برآن زند که باصدا از دهانش بجهد .

زأبل (za'bal) و (za'bel) و **زابل** (zâbal) و (zâbel) ا.ع. کوتاه‌بالاوقصیر.

زابل (zâbol) و(zâbel) ا . پ . نام ولایتی وگروهی . و نام نوائی از موسیقی .

زابلستان (zâbolestân) ا.پ. کابل و غزنین وجز آن . ومولد رستم .

زابن (zâben) ا. ع. دیو سرکش . و مردم سخت ودرشت . وسرهنگ سلطان . و دوزخبان .

زابنة (zâbenat) ا.ع. پشته‌ای دروادی ومنعطف آن در وادی .

زابوقة (zâbuqat) ا.ع. گوشهٔ خانه . ودغل مانندی در خانه که در آن زاویه‌های

معوج باشد. و موضعی درنزدیکی بصره که در آنجا جنگ جمل واقع شد.

زابی (zâbi) ص.پ. منسوب بزاب. و **نام زابی:** صفات خداوند عز اسمه جل شأنه.

زابیان (zâbiyâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه نام دو رود که در زیر فرات واقع شده‌اند.

زابیدن (zâbidan) ف.ل.پ. موصوف شدن بیك صفتی. و بهره‌مندشدن ازچیزی.

زأت (za't) م.ع. **زأته زأتاً** (از باب فتح): سخت خشمگین کرد اورا.

زاج (zâj) ا.پ. زن نوزائیده تامدت هفت روز. و زاگ که جسمی است کانی وبلوری. و **زاج ابیض** و یا **زاج سفید:** جسمی کانی که باصطلاح کیمیا سولفات پتاس وآلومین گویند. و **زاج سبز:** باصطلاح کیمیا سولفات آهن. و **زاج کبود:** کات کبود که باصطلاح کیمیا سولفات مس باشد.

زأج (za'j) م.ع. **زاج بینهم زأجاً** (از باب فتح): بر آغالانید میان ایشان را وبرانگیخت بعضی را بر بعضی.

زاج (zâj) ا.ع. معرب زاگ و بمعنی آن.

زاجر (zâjer) ص.ع. برانگیزندهٔ بر کاری. و **ابوزاجر:** کلاغ.

زاجرات (zâjerât) ا.ع. ملائکهٔ موکل برابر و باد. قوله تعالی: **فالزاجرات زجراً** ای الملائکة تزجر السحاب زجراً.

زاجسور (zâj_sur) ا.پ. جشن وسوری که درایام زائیدن زن وولادت کودك نوزائیده گیرند.

زاجل (zâjel) ا.پ. درخت آگ.

زاجل (zâjal) و **زأجل** (za'jal) ا.ع. آب منی. و منی شتر مرغ. و آنچه از کون شترمرغ درهنگام حضانت بیضه فرو رود.

و نوعی از داغ کردن شتر. و نی نیزه. و نیزهٔ کوتاه.

زاجل (zajel) ا.ع. مرد بلند آواز. و **حمام الزاجل:** کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند وآنکه پیش‌پیش گله پرد. وکبوتر دور پرواز.

زاجل (zâjel) و (zâjal) ا.ع. چوب سربند مشك. و حلقهٔ آهن بن نیزه. و قائد لشکر. ج: زواجل. ونام اسبی.

زاجور (zâjur) ا.پ. زاجسوروجشن هنگام ولادت.

زاجه (zâje) ا.پ. زاچه.

زاجی (zâji) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب ومتعلق بزاج.

زاجی (zâji) ص.ع. حقیر و اندك و دون و فرومایه.

زاجی (zâjiyy) ص.ع. حاضر. و ساعی. وسهل‌الحصول. وسیاه برنگ زاج.

زاچه (zâçe) او ص.پ. زن نوزائیده تامدت هفت روز.

زاحف (zâhef) او ص.ع. شترسیل‌کشان رونده از ماندگی. و آنکه بشکم راه رود. ج: زواحف. و **سهم زاحف:** تیرغیژان روندهٔ تابنشانه. واز اعلام‌است.

زاحفة (zâhefat) ا.ع. ماده شتر سیل کشان روندهٔ ازماندگی. ج: زواحف.

زاخر (zâxer) ا.ع. شرف بلند. و مرد شادمان.

زاخر (zâxer) ص.ع. **بحر زاخر:** دریای بسیار آب. و **فلان‌عرقه زاخر** ای کریم یمنی.

زاخف (zâxef) ص.ع. مرد متکبر.

زاخل (zâxel) ا.پ. درخت زقوم که درختی‌است درجهنم ومیوهٔ آن‌ـ سرهای شیاطین‌است.

زاخورش (zâ_xorec) ا.پ. تنین

یعنی زن کم خور که طعام اندك خورد.

زاد (zâd) ا.پ. آزاد نقیض بنده.

زاد (zâd) او ص.پ. زاده ومولود. و نسل ونژاد. وفرزند. وتولد و ولادت. وسال. وعمر. ودین دار ومتدین وصالح وکره. و **زادخاطر:** شعر و سخنی که از دل خیزد. و **آدمی زاد:** کسی که از نسل آدم باشد. و **پریزاد:** آنکه از نسل پری باشد. وزن رعنا وصاحب جمال. و نام دختر دارا و پریزاتیس‌یونانیها مأخوذ ازهمین پری زاد است. و **بزاد برآمده:** سالخورده. و **مادر زاد:** عریان وبرهنه مثل‌طفلی‌که ازشکم مادر درآمده باشد. و خلقی. و **بدزاد:** پست نژاد. و **پاکزاد:** پاك نژاد و نجیب.

زأد (za'd) م.ع. **زاده زأداً** (از باب فتح): ترسانید اورا. و **زئد فلان** (مجهولا): ترسانیده شد فلان.

زاد (zâd) ا.ع. توشه‌وخوراك‌وذخیرهٔ‌سفر.

زاد (zâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ توشه. و **زاد راه:** توشه وذخیره‌ای که در سفر باخود برمیدارند.

زادالله (zâdallâh) پ. کلمهٔ دعای مأخوذ ازتازی ـ درازباد وخدا افزون کناد.

زاد برزاد (zâd_bar_zâd) م ف.پ. پشت برپشت وآباًعن جدونسل‌برنسل.

زاد بود (zâd_bud) و **زاد بوم** (zâd-bum) ا.پ. مولد ومحل تولد وجائی که شخص در آنجا زاده شده.

زادخر (zâd_xor) ص.پ. زادخور وپیر فرتوت.

زادخو (zâdxu) و (zâdxov) ص.پ. پیرسالخورده.

زادخواست (zâdxâst) ص.پ. پیر فرتوت. و کسی که از کم خوراکی

ضعیف وسست و ناتوان شده باشد . وکسی‌که هرچه دارد صرف کند .

زادخور (zâd_xor) ص . پ . پیر سالخورده .

زادخوست (zâd_xost) ص.پ. زاد خواست .

زادسرو (zâd_sarv) ا.پ. سروآزاد.

زادشم (zâd_çam) ا.پ. پدر ویاجد افراسیاب .

زادغر (zâd_qar) ا.پ. حرامزاده .

زادگی (zâdagi) ا.پ. تولدوولادت.

زادمرد (zâd_mard) ا.و ص . پ . جوانمرد وصاحب همت وکریم وسخی .

زادمیم (zâdmim) ا.پ . نام روزی بزرگ‌که زامیم‌نیز گویند .

زادن (zâdan) فـلوم.پ. زاده شدن ومتولد شدن . وپیدا شدن . و زائیدن . و موجودشدن . و تولید کردن وفرزند آوردن.

زادوبود (zâd_o_bud) ا.پ. هست ونیست . وهمهٔ سرمایه واسباب وسامان.

زادوس (zâdus) و **زادوش** (zâduc) ا. پ. سیاره‌ای که بتازی عطار گویند .

زاده (zâde) او ص.پ. زائیده شده و متولد شده . ومولودوپیدا شده وولد وفرزند وپور ونسل . و **زادهٔ خاطر** : نظم ونثر. و آنچه از طبیعت‌صادر شده‌باشد مانند صورت وکار وعمل . و **زادهٔ دهن** : سخن نیك وبد و آنچه ازدهن برآید . و **زادهٔ شش روزه** : آسمان و زمین وهمهٔ مخلوقات و عالم . و **زادهٔ طبع** : ترکیات اصلی که طبیعت آنهارا ترکیب‌نموده.و **زادهٔ‌مریخ**: آهن . و **اصل زاده** : فرزند نجیب و شریف . و **حرام‌زاده** : فرزندی که‌پدر ومادر او زناشوئی نکرده باشند . وشریر وبد عمل . و **حلال زاده** : ضد حرام‌زاده فرزندی که از زناشوئی مرد و زن عمل آمده باشد . و **شاهزاده** و یا **شهزاده** : فرزند شاه .

زاده‌خوست (zâde_xost) ص. پ. پیر فرتوت سالخورده .

زاذ (zâz) ا.ع. نوعی ازخرما .

زاذان (zâzân) ا.ع. نام چند نفر . و **بنات‌زاذان** : خران .

زأر (za'r) و (zaar) ا ع. بانگ شیر وغرش آن . وغرش شتر نر .

زأر(za'r)و (zaar) م.ع.**زارالاسد زأرآ و زئیراً و تزاراً** (ازباب ضرب و فتح) و **زئر زاراً** (از باب سمع) : غرید آن شیر . و**زارالفحل** ایردد صوته فی جوفه ثم مده .

زار (zâr) او ص.پ. نالش ونالەوفغان وآه وفریاد وگریه وزاری وتضرع . ودعا . و گریان واشك‌ریزان ونالان وفریاد و فغان کنان . وغمناك ومهموم . وناتوان وضعیف. ونحیف ولاغر . ودون وخوار و فرومایه . وباطل وبیهوده . وبسیاری وکثرت وانبوهی. وجائی که چیزی در آن فراوان باشد مانند **ریگ‌زار** و **سنگ‌زار** یعنی جای انبوه از ریگ‌وسنگ و **گلزار** و **لاله‌زار** : جائی که درآن گل ولاله انبوه بوده وفراوان باشد .

زاراغنگ (zârâqang) ا.پ. زمین سخت . وزمین ریگزار .

زأرة (za'rat) ا.ع . بیشه وجای انبوه ازنی . و **مرزبان الزأرة** : شیربیشه .

زارة (zârat) ا.ع. جماعت شتران . و چینه دان مرغ .

زارة (zârrat) ا.ع.مگس‌سرخ ویا کبود که بر شتر نشیند .

زارتشت (zârtoct) و **زار تهشت** (zârtohoct) ا.پ. شت‌زردشت .

زارج (zârj) و **زارچ** (zârç) ا. پ. زرشك ویوه‌زرشك دانه دار .

زارخوار(zâr_xâr) ص.پ.آرزومند. وملول وآزرده خاطر .

زارخور (zâr_xor) ا.پ. کودکی‌که کم خورد و نمو نکند . و کسی که متشابه و مبهم گوید . و آرزومند . و غیر متدین . و حیله گر ومکار .

زارخورش (zâr_xorec) ا . پ . قین وزن کم خوراك .

زارخوش (zârxoc) ا.پ.آنکه‌کلمات متشابه ومبهم استعمال کند .وفریبنده ومکار. ومکر وفریب .

زاردشت (zârdoct) و **زاردهشت** (zârdohoct) ا.پ. زردشت .

زارزار (zâr_zâr) ا. پ. گریهٔ بسیار وباتاتان وگریهٔ سخت وشدید .

زارع (zâre') او ص.ع. کشتکار . ج: زارعون و زراع . و نام سگی . و **اولاد زراع** : سگان .

زارع (zâre') ا.پ. مأخوذ ازتازی. کشاورز وکشتکار .

زارعون (zâreuna) ص.ع.ج.زارع.

زارغنگ (zârqang) ا . پ . زمین ریگناك وسخت وزاراغنگ .

زارنالی (zâr-nâli) ص. پ. شکست خورده ومغلوب شدهٔ نالان .

زارنزار (zâr_nezâr) ا . پ . گریهٔ بسیار وسخت.

زاره (zâre) او ص.پ. ذلیل وخوار و کینه وفرومایه . وگریه وناله وفغان وبانگ وفریاد برای یاری واستعانت وتضرع شدید . وحقارت وخواری .

زارهشت (zârhoct) و (zârohct) ا. پ. شت زردشت .

زاری (zâri) ا.پ. ناله و فریاد وفغان وگریه وبانگ وفریاد برای استعانت وتضرع.

زاری (zâri) ا. ع . سرزنش کننده و عتاب کننده وملامت کننده . وتهمت زننده . وعیب گیرنده .

زاریانه (zâriyâne) ا. پ . سبب و جهة وباعث گریه وزاری وهرچیز که موجب گریه وزاری گردد .

زاریدن (zâridan) فـ لازم.پ.نالیدن وفریاد وفغان کردن . ودعا کردن . وتضرع کردن وگریهٔ باصدا کردن . وآزردن وتصدیع دادن . وغمگین کردن .

زأزأة (za'za'at) م.ع.**زأزأه وزأزأة**: ترسانید اورا . و **زأزأالظلیم**: مرغ بازو وسر ودم برداشته تیز رفت شترمرغ نر . و **زأزأ الشیء**: حرکت داد آنچیزرا .

زازال (zâzâl) ا.پ . مرغی کوچك و سیاه مانند پرستوك وپاچه کوتاه که چون بر زمین نشیند نتواند برخیزد و آنرا باد خورك نیز گویند .

زازل (zâzal) ا.پ. ترش پالا .

زازیة (zâziyat) ا.ع . زمین درشت . وپشتهٔ خرد .

زاژ (zâž) ا.پ.خاشاك خرمن .

زاست (zâst) ا.پ. نام ولایتی .

زاستر (zâstar) م.ف.وص.پ.ازآن‌سوتر وآن طرف تر ودورتر وپستر . وزیاده . و جدا شده .

زاستن (zâstan) ف.م.پ . بار آوردن وزادن وتولید کردن .

زاعب (zâcb) ا.ع .خلیج پرآورنده . وسیر کنندهٔ درزمین . وموضعی . ونام جائی ویا نام مردی که نیزه را بدان منسوب کنند.

زاعبی (zâebiyy) ص . ع . **سنان زاعبی** : نیزمنسوب بزاعب . وکذا **رمح زاعبی** .

زاعبیه (zâebiyyat) ص.ع . **رماح زاعبیة** : نیزه های منسوب بزاعب وهی التی اذا هزت کان کعوبها یجری بعضها علی بعض.

زاعة (zâat) ا.ع. گروه سرهنگان . و آن جماعت از لشکر که برای پیکار دشمن اول آماده شوند .

زاعر (zâer) ص.ع . بدخوی وبدخلق. وآواره ودوره گرد .

زاعط (zâet) ص.ع. **موت زاعط** : مرگ شتاب .

زاغ (zâq) ا.پ. کلاغ وغراب وپشترم وقچل وقواره . وجنسی ازکبوترکه سیاه وسخت متحرك بود . و انحنای درونی کمان نزدیك دوسرآن. وگوشهٔ کمان وآن پاره‌ای شاخ سیاه باشد که برهردو گوشهٔ کمان وصل کنند . و زاگ . و فتنه و فساد و طغیان . و میل و عطف و برگشت . و نام نوائی ازموسیقی. ونام یکنوع مخلوقی. و **زاغ آبی** : مرغی که غواص نیز گویند . و **زاغ پا سرخ** : کلاغ حلال گوشت .

زاغ (zâq) ا. ع.زاغ کوچك که بسپیدی زند . ج : زیغان .

زاغ پا (zâq-pâ) ا.پ. طعنه وسرزنش و ملامت وطنز .

زاغة (zâqat) ص. ع. **قوم زاغة** : گروه مایل از حق . ج : زائغ .

زاغج (zâqej) ا . پ . کلاغ سیاه منقار سرخ .

زاغ چشم (zâq-çacm) ص . پ . کبود چشم .

زاغچند (zâq-çand) ا . پ . قلعه‌ای در ترکستان .

زاغچه (zâq-çe) ا.پ. نوعی از کلاغ کوچك.

زاغ دل (zâq-del) ص. پ . سخت دل وقسی القلب .

زاغر (zâqar) و (zâqor) ا . پ . حوصله وچینه دان مرغ .

زاغ زبان (zâq-zabân) ا. پ. سیاه زبان. و کسی که در نفرین او اثری باشد و سیاهی زبان از محسنات اسب میباشد .

زاغنول (zâqnul) ا. پ . افزاری آهنی سرکج ودسته دار که بدان زمین را کنند و درجنگ نیز بکار برند .

زاغوك (zâquk) ا. پ . مهرهٔ کمان گروهه یعنی گلی که برای کمان گروهه گلوله کرده باشند .

زاغونه (zâqune) ا . پ. آن جای از شمعدان که درآن شمع نصب کنند وماشوره.

زاغی (zâqi) ص. ع. کسی که از حق وراستی میل کند .

زاغیة (zâqiyat) ا . ع . زن باحیائی که مطیع شوهر خود باشد . و زن روسپی شهوت پرست .

زاغیچه (zâqi-çe) ا. پ. زاغچه .

زأف (za'f) م . ع. **زأفه زأفاً** (از باب فتح) : شتابانید آنرا .

زافرة (zâferat) ا . ع . گروه مردم ولشکر. ورکن بنا . وشتر فربه . و مهتر بزرگ . و کمان . و **زافرة السهم** : نزدیك پیکان از تیر ویاسوای جای پر از تیر و یا کم از دو ثلث جانب پیکان . و **زافرة الرجل** : یاران و خویشان مرد . و نیز زافرة: عمود وپشتی وهرچه چیزی بدان قوت گیرد. ج: زوافر. ومنه **زوافر المجد** .

زافنة (zâfenat) ا . ع . ماده شتر لنگان . وزن آسان جماع . وزن رقاص .

زافه (zâfe) ا . پ. گیاهی شبیه بسیر کوهی.وخارپشت .

زاق (zâq) ا.پ. جهٔ ازهرچیزی . و زاک . و رنگ سیاه . و **زاق و زیق :** طفلان کوچك ازپسر ودختر . وکنیز وغلام . وشور وغوغا وآشوب .

زاقدان (zâq-dân) ا. پ. رحم و زهدان وبون وبوگان وبوهمان وبچه دان .

زاقی (zâqi) اوص. ع. فریاد کننده و بانگ کننده. وخروس. ج : زواقی. المثل : **هو اثقل من الزواقی :** لانهم کانوا یسمرون فاذا صاحب الدیوك تفرقوا .

زاقیة (zâqiyat) ص.ع. مونث زاقی. ج : زواقی .

زاکان (zâkân) ا. پ . کـان زاگ ومعدن زاغ. وجائی درنزدیکی شهر قزوین که عبید شاعر معروف وصاحب موش وگربه از آنجاست . ونیز دهی در رودبار ری.

زأکان (zaakân) م. ع . خرامیدن (والفعل من فتح).

زاکون (zâkun) ا. پ . ـ مأخوذ از روسی ـ قانون .

زاکی (zâki) ص. ع. **رجل زاك :** مرد پاکیزه ونیکو .

زاگ (zâg) ا.پ. جسمی مرکب وکانی و برچند قسم : سرخ و زرد و سبز وسیاه و سفید و زاگ سفید را بتازی شب یمانی و سیاه‌را زاج الاساکفة گویند که کفشگران چرم را بدان سیاه میکنند .

زاگاب (zâg-âb) ا.پ. مداد ومرکب تحریر وسیاهی که بدان تحریر میکنند .

زال (zâl) ا.پ. نام یکی ازشاهزادگان قدیم ایران که پدر رستم پهلوان و سردار معروف بود. وپیر مرد. وپیره زن. وضعیف فرتوت . و سپید موی . و سال . و **زال بد افعال** و **زال رعنا** و **زال سفید** و **زال سفید ابرو** و**زال عقیم** و**زال مستحاضه** دنیا وعالم را گویند . و **زال پیر:** مرد بسیار پیر فرتوت . و **زال زر:** پدر رستم . و **زال سرسفید سیه دل:** عالم و دنیا . و مردم بی مهر و شفقت . و **زال کوژپشت :** فلك وآسمان . و**زال مداین :** پیره زنی درعصر انوشیروان کـه خانهٔ وی در درون خانهٔ نوشیروان بوده . و **زال میسیه :** عالم ودنیا . وسازچنگ که بیشتر زنان نوازند .

زال (zâll) ص. ع. **درهم زال :** درم ناقص کم وزن.

زال‌ابرو (zâl-abru) ا. پ. آسمان. و ماه نو .

زالج (zâlej) ص.ع.رستگار ازشداید. وسخت‌نوشندهٔ آب وشراب وجزآن و**سهم زالج:** تیر لغزندهٔ ازکمان .

زال دستان (zâl-dastân) ا. پ . پدر رستم .

زال کوفه (zâl-kufe) ا.پ.نام‌پیره‌زنی درزمان نوح که اثر طوفان ازتنور خانهٔ وی ظاهر گردید وبوی مضرت نرسانید .

زالو (zâlu) ا.پ. یك قسم کرمی آبی که می مکد خون حیوانات را و آنرا در طب جهت کشیدن خون دربعضی امراض استعمال میکنند و دیوچه وزالگ. و بارانی که بسرعت وتندی فرو ریزد .

زالوج (zâluj) اوص . ع . سریع و جلد . ورأس طویل ازکوه .

زالوك (zâluk) ا.پ. مهرهٔ گلین کمان گروهه . وگلولهٔ تفنگ .

زام (zâm) ا . پ . نـام دره ای در هندوستان که شکارگاه سلطان محمود غزنوی بود .

زأم (za'm) م . ع . **زام زأماً و زؤماً** (ازباب فتح) : بمرد و شتاب مرد . و **زامه:** نیك‌خورد آنرا . و**زام‌الرجل:** ترسانید آنمردرا . و **زام لی:** سخنی‌گفت مرا که حق وباطل آن معلوم نشد . و **زامه البرد:** پر شد شکم او ازسردی تاآنکه لرزه گرفت ویرا .

زأم (zaam) م. ع . **زئم زأماً** (از باب سمع) : ترسید . و **زئم** (مجهولا) و **زئم به :** بانگ برزد بروی.

زام (zâm) ا. ع.چهار یك از هرچیز. و **زام من النهار :** چهار یك از روز. ونام شهری از خراسان که جام نیز گویند .

زام (zâmm) ص.ع. متکبرگردن کش. و مرد ساکت خاموش از تکبر . ج : زمم (zommum). ویق: **اخذ الذئب سخلة فذهب بهازاماً راسه** ای رافعاً .

زأمات (zaamât) ع. ج. زأمة .

زامات (zâmât) ع. ج.زامة .

زامان (zâmâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه نصف روز که دو چهار یك باشد .

زأمة (za'mat) ا. ع. آواز سخت . و حاجت . و شدت اکل و شرب . و باد وباد سخت . و آنقدر از طعام که بسنده باشد . وکلمه . یق : **مایعصیه زأمة** ای کلمة . و کلمه ای که حق و باطل آن معلوم نشود . یق: **زأم زأمة** یعنی کلمه‌ای گفت که حق وباطل آن معلوم نبود . ج: زامات.

زامة (zâmat) ا. ع. فرقه وگروه . ج. زامات .

زامج (za'maj) ا.ع. **اخذه بزامجه** یعنی گرفت همهٔ آنرا .

زامج (zâmej) ا. ع. زنگی .

زامح (zâmeh) ا. ع. دنبل ودمل .

زامخ (zâmex) ص.ع.متکبروگردنکش. ج : زمخ (zommax). وپیمانهٔ پر وکامل . وکوه بلند . ج : زمخ و زمامخ .

زامر (zāmer) ص.ع . نای‌نواز کمتر مستعمل است وبیشتر زمار گویند .

زامرة (zāmerat) ص.ع. مؤنث زامر زن نای نواز .

زامل (zāmel) ص.ع.پی‌رو و تابع. وستوری که از نشاط لنگان راه رود .

زاملة (zāmelat) ا.ع. شتری که‌رخت وتوشه دان بروی نهند . ج : زوامل .

زامهران (zāmahrān) ا.پ. داروئی که تریاق وپادزهر سموم است .

زامیاد (zāmyād) ا . پ . نام روز بیست وهشتم از هرماه شمسی . و نام فرشتهٔ موکل براین روز .

زامیج (zāmij) ا.پ . شهر کوچکی درترکستان .

زامیم (zāmim) ا.پ. رودخانهٔ بسیار بزرگ .

زامین (zāmin) ا . پ . شهر کوچکی نزدیك سمرقند .

زامیناد (zāminād) ا.پ . زامیاد .

زان (zān) مف.پ. ازمال‌مانند **زآن من** یعنی ازمال من . و **زآن‌تو** : از مال تو ومانند آنها .

زان (zān) پ. کلمهٔ ارتباط مخفف از آن . و **زان‌پس** : ازآن پس وپس‌ازآن و بعدازآن . و **زان‌سپس** : پس‌از آن ومن بعد و **زانکه** : ازآنکه وبجهة آنکه .

زان (zān) ا. پ . درختی که از چوب آن کمان و تیر ونیزه سازند .

زأنبی (za'nabā) ا.ع. نوعی‌ازرفتاردرتنگ وآهسته .

زانة (zānat) ا.ع. ناگوار .

زانت (zānt) ا.پ. نام یکی از جزایر یونان .

زانستر (zān-so-tar) و **زانسوتر** (zān-su-tar) مف.پ. آنطرف‌تروآنسوتر .

زانکی (zānekiyy) ص.ع. شوخ وبی باك وشاطر .

زانگه (zān-gah) مف.پ. از آنوقت وپس ازآن و از آن گاه .

زانما (zān-mā) مف.پ. ازجانب‌ما .

زانو (zānu) ا.پ. رکبه‌وجزء قدامی از مفصل فخذ باساق . وانحنا . وکمان .ودامن وکنار . و سجده وکورنش . و **سرزانو**: برآمدگی زانو . و **زانوبرزمین‌نهادن**: کرنش کردن و تعظیم نمودن . و **زانو بر دل نهادن** : پاس داشتن مانندگربه ای که پاس‌موش‌رامیدارد. و **زانوتاه‌کردن**: دوزانو نشستن . و **بدو زانوی‌ادب نشستن** : پاهارا تاه کرده‌نشستن . و **زانو رصدکردن** و یا **زانو رصدگاه کردن** : مراقبه کردن و متفکر و اندوهگین نشستن . پاس داشتن . و **زانو زدن** : بادب نشستن . و سجده کردن وکورنش‌نمودن چنانکه رسم ترکان است‌که چون امیری پیش پادشاه آید یك زانو را برزمین زده دویمی‌را بلند داشته عرض‌خود را میکند . و **زانوی گاه** : بسته و دستهٔ گاه .

زانوزده (zānu-zade) ص . پ . بادب نشسته وکورنش‌کرده.

زانه (zāne) ا.پ. جانوری سیاه رنگ و از طایفهٔ ذوالجناحین که بیشتر در حمامها بود وبانگ طولانی کند .

زانی (zāni) ص.ع. مرد زنا کننده و زنا کار . ج : زناة .

زانی (zāni) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ غنفره‌وزنا کننده .

زانیات (zāniyāt) ع.ج. زانیة .

زانیة (zāniyat) ص.ع. زن زنا کار وجاف و روسپی . ج: زانیات و زوانی .

زانیج (zānij) ا.پ. مسقط الراس و مولد ووطن و شهر .

زاو (zāv) اوص.پ. استاد بنا وگلکار ومعمار واستاد ازهرفن و پیشه‌ای . و پهلوان وزور آور وزبر دست و قوی و پرزور . و شکاف و رخنه . و درهٔ کوه . و خشت یك پارچه ونیمه .

زاوج (zāvoj) ا.پ.فرمانده ده مرد و چاوش .

زاودش (zāvdoc) ا . پ . ستارهٔ عطارد .

زاور (zāvar) اوص . پ . خادم و خوشگار . وقوت وقدرت . وژنده و بزرگ وقوی هیکل وتوانا. وزهره که کنایه ازدلیری وبارائی بود . و ستارهٔ زهـره . وراحله و چاروای سواری. وزنده وسلامت. وبیماری که آنرا آب‌سیاه گویند.وهرعضوی‌که مبتلاباب سیاه شده باشد . ورنگ ولون سیاه.وممسك وبخیل . وممتنع که درمقابل ممکن بود .

زاورس (zāvars) ا.پ.ستارهٔ زهره.

زاورفرتاش (zāvar-fartāc) ص. پ. محال و ممتنع الوجود .

زاوری (zāvari) ا. پ. خدمت.

زاوس (zāvas) ا.پ. زاورس وزاور و ستارهٔ زهره.

زاوش (zāvoc) ا.پ. ستارهٔ مشتری.

زاوفیت (zāvofit) ا.پ. ـ مأخوذاز یونانـی ـ برزخ مابین حیوان و نبات یعنی حیوانی که متشابه نبات‌باشد مانندمرجان‌واسفنج و جز آن .

زاوق (zāuq) ا. ع. سیماب وجیوه.

زاول (zāvol) ا. پ. زابل . وطایفهٔ زابل . ونوائی ازموسیقی . و یکی از هفت زبان پارسی کـه آنرا زاولی مینامیده اند و اکنون متروك گشته .

زاولانه (zāvolāne) ا٠پ٠ بخاو بندی آهنین که برپای ستور و گریزپایان نهند . و موی مجعد . وزراسگ .

زاولستان(zāvolestān)ا٠پ٠ زابلستان.

زاووش (zāvuc) ا ٠ پ . عطارد و مشتری .

زاووق (zāuq) ا٠ع٠ جیوه وسیماب.

زاوه (zāve) ا٠پ٠ شهری درخراسان.

زاوه‌کوه (zāve-kuh) ا٠ پ ٠ نام کوهی .

زاوية (zāviyat) ا٠ع٠ کنج وبیغوله و کرانه ٠ ج : زوایا .

زاویل (zāvil) ا٠پ٠ استادبنا وگل‌کار.

زاویه (zāviye) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ گرشه‌وکنج . وگوشهٔخانه . وحجرهٔ کوچك . و تکیه . و خانقاه و صومعه . و خلوتخانه . وبیغوله . وکرانه . و **زاویهٔ قائمه** که گونیا نیز گویند عبارت از زاویه ایست که نود درجه باشد در صورتیکه محیط کره را بسیصد وشصت درجه قسمت کنند و بعبارت دیگر چون برخط راست مفروش‌یعنی خط افقی خطی قائم کنند پس سطحهٔ میان ضلعین زاویهٔ قائمه خواهد بود . و **زاویهٔ حاده** : زاویه‌ای را گویند که کمتر از نود درجه بود.و**زاویهٔ منفرجه**آنکه زیادتر از نود درجه باشد .

زاهد (zāhed) ص٠ع٠ کسی‌که‌خواهان دنیا نباشد ٠ ج : زهاد . وتنگ‌خو .

زاهد (zāhed) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ آنکه خواهش ورغبت دنیا ندارد واز مال وجاه وناموس تعلق‌نگیردوپارسا ودیندار وپرهیزگار وخدا ترس وپا کدامن و زیبن و زین . ومرتاض . وراضی‌وقانع وگوشه‌نشین. و **زاهدخشك** ویا**زاهدخنك** : زاهد بی درد وجاهل‌وبی‌ذوق . و**زاهدکوه** : آفتاب .

زاهدانه (zāhedāne) ص٠وم٠ف٠پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ بطور زهد وتدین وباتدین. ومنسوب بزاهد .

زاهدنواز (zāhed-navāz) ص٠پ٠ آنکه مینوازد وسرپرستی میکند مردمان گوشه نشین را .

زاهدی (zāhedi) ا٠پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ دین‌داری وتدین وپارسائی . وگوشه نشینی . ونوعی ازخرما .

زاهر (zāher) ص٠ع٠ تابان‌ودرخشان وروشن ونورانی وتابدار ومنور . وهویدا و آشکار . و **احمرزاهر** : نیك سرخ .

زاهری (zāheri) ا٠پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بوی خوش . وروشنائی .

زاهرية (zāheriyyat) ا٠ع٠ خرامش. وچشمه ای در رأس عین که بنك آن رسیدن نشود .

زاهق (zāheq) ص ٠ ع ٠ باطل ٠ و خشك . وهلاك شونده . وستور فربه پرمغز و سخت لاغر (از اضداد است) ٠ و مرد هزیمت‌یافته ٠ ج : زهق وزهق . وآب‌سخت روان . وتیری که ورای نشانه افتد ونشانه نرسد .

زاهقة (zāheqat) ص٠ع٠ **راحلـة زاهقة** : راحله‌ای که سبقت نماید و پیشی گیرد بر دیگران .

زاهل (zāhel) ا ٠ ع ٠ ثابت دل و مطمئن القلب .

زاهو (zāhu) ص٠ پ٠ زن نوزائیده و زاچه .

زاهي (zāhi) ص٠ع٠ خرمابن که میوهٔ آن رنگ گرفته باشد . و شتری که حمض و شوره گیاه را چرا نکند . وهرآنچه میدرخشد وچشم را از دید آن خوش میآید .

زاهية (zāhiyat) ص٠ع٠ مؤنث زاهی. یق : **ابل‌زاهية** : شترانیکه گیاه حمض را چرا نکنند .

زأي (za'y) م ٠ ع٠ **زای‌زأیاً** (از باب فتح) : تکبر نمود .

زای (zāy) ص٠پ٠ زاینده و همیشه در ترکیب استعمال میگردد .

زای (zāy) ا٠ع٠ حرف زا٠ ج: ازوی و ازیی .

زایچه (zāyçe) ا٠پ٠ آنچه را که‌منجم در یك امر مهمی پس ازتعیین درجات‌کواکب مینویسد وضبط میکند .

زائد (zāed) اف٠ا٠ع٠ افزون‌شونده ونمو کننده وبالنده . وبرآمده .

زاید (zāyed) ص٠وم٠ ف٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ مافوق وعلاوه وزیادتر وافزون‌تر وزیاده . وضمیمه‌وزیادتی و **حرف‌زاید**: آنحرف از کلمه که‌خوانده نشود . و **زاید الوصف** : فوق بیان وبیان نشدنی .

زائدة (zāedat) ا٠ع٠ افزونی . و هر چیز افزون . و**زائدة‌الکبد** : پارهٔجدای از کبد ومتعلق‌بآن٠ج . زوائد . و**الزائدة العظمی** : استخوان ران جانور وحشی . وسرپستان وهما زائدتان . ونیز زائدة : از اعلام‌است .

زایدن (zāydan) ف٠ل٠وم٠پ٠ زادن و زائیده شدن . وتولید کردن .

زایده (zāyede) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ علاوه و زاید . و باصطلاح تشریح برآمدگی که از اندام عظمی خارج شده‌باشد.

زائر (zāer) ا٠ع٠ شیر باغرش وبانگ و یا عام است ٠ یق : **رب زورة زائر اشد من زأرة زائر** .

زائر (zāer)ص٠ع٠ زیارت کننده ودید

کننده. ج: زائرون وزوار وزور .

زائرات (zâerât) ع‌ج.زائرة.

زائرة (zâerat) ص . ع . مؤنث زائر زن زیارت کننده . ج : زائرات و زور (zovvar) و زور (zovar) . یق : **نسوة زور و زور** .

زائرون (zâeruna) ع‌ج. زائر.

زایش (zâyec) پ.م ح . زائیدن. و ا. افزونی وبرکت و زیادتی. و ایجاد وحصول.

زائقون (zâequn)ص.ع. مردمان‌آوارهٔ از راه وبرگشته .

زائف (zâef) اوص.ع. شیر بیشه . و **درهم‌زائف** : دوم نا سره .

زایگر (zây-gar) ص.پ . بار بردار وحمل دار . ومیوه‌دار وثمردار .

زائل (zâel) ص.ع. دورشوندهٔازجای. و مستحیل‌شونده . وهرچیز جنبنده وذی‌حیات وجاندار . و **لیل زائل النجوم** : شب بی ستاره و **زال زائل الظل** : ایستاد نصف نهار .

زایل (zâyel) ص‌وم‌ف . پ . مأخوذ از تازی ـ ناتمام و ناقص وکم . وناپدید . ونابود وفانی . وهلاك . وساقط . وغایب. ونا پایدار . و **زایل شدن** : هلاك گشتن ومردن وفانی‌وناپدید شدن . وغایب شدن . وکم شدن‌وناقص گشتن . و **زایل کردن**: تلف نمودن و اتلاف کردن و نابود کردن و فانی نمودن ونیست کردن و محو کردن . و ساقط کردن .

زائلة (zâelat) ا.ع . شکار . و زن . وستاره . وهرجانداری‌و هرجنبنده‌ای . ج: زوائل .

زائن (zâen) ص.ع. **امراة زائن** : زن آراسته .

زایندگان (zâyandagân) پ . ج. زاینده .

زاینده (zâyande) اوص.پ. هر چیز که بزاید وفزونی آورد . ومادر .

زائیدگی (zâidagi) ا.پ.وضع‌حمل وبچه آوردن .

زائیدن (zâidan) فـل‌وم. پ.زادن و بچه آوردن وتولید کردن . و صادر شدن . و پدیدآمدن وظاهرشدن . و بیرون آمدن .

زائیده (zâide) ص.پ. متولد ومولود وزاده . وپیدا شده .

زب (zab)و(zeb)ص.پ.سهل‌وآسان.و مفت ورایگان وبلاعوض . ورواست‌ومستقیم.

زب (zabb) م.ع. **زب‌القربةزباً**(از باب نصر) : پر کرد مشك را . و **زبت الشمس زباً** و **زبیباً** (ازباب ضرب) : قریب بفروشدن گـردید آفتاب . و **زب شدقاه**: کف‌آورد کنج دهان او . وکذا **زب شدقاه** و **زب‌البعیر**: بسیار موی گردید آن شتر .

زب (zobb) ا.ع. نرهٔ مردویاعام‌است. ج : ازب و ازباب و زبة . و ریش ویا سر ریش بلغت اهل یمن . و بینی.ونرهٔ کودك .

زبا (zobba) ا.پ. دختر پادشاه‌ خیره که تا خدیمه قاتل پدر خودرا نکشت موی زهار نکند .

زباء (zabbâ') ص.ع. مؤنث ازب . و زن دراز موی . وزمین که دران غله وعلف فراوان باشد .

زباء (zabbâ') ا.ع . است و دبر . و بلای سخت . و **زباء ذات وبر** : بلای سخت .

زباب (zabâb) ا.ع. موش کـلان کر ویا موش سرخ ویا موش بی موی. ونام . و باجگیر . وجاهل . و از اعلام است .

زباب (zabbâb) ا.ع. مویز و کشمش فروش .

زبابة (zabâbat) ا. ع. واحد زباب ، موش کر . والعرب تضرب بها المثل فتقول **اسرق من زبابة** ویشبه به‌الجاهل.

زبأة (zab'at) ا . ع . پوست بزکوهی نر . و پوست ماهی . و پوست پارهٔ گرد از شتر . و یا تخته سنگ صلب .

زباد (zabâd) ا.ع. نوعی ازبوی‌خوش ویا حیوانی ازجنس سنور که این بوی خوش را ازآن میگیرند. ونام شهری.ونام شخصی.

زباد (zobbâd) ا. ع. هرچیز بی‌قدر. وکفك شیر . وگیاهی . و **زبادالبن** : آنچه بی خیر باشد. المثل: **اختلط‌الخاثر بالزباد** .

زبادی (zobâdâ) و (zobbâdâ) ا. ع. گیاهی .

زبادیة (zabâziyat) ا.ع. شروبدی. یق : **بینهم‌زبادیة** ای شر . او الصواب بالزاء .

زباریق (zabâriq) ا.ع. **زباریق المنیة** : لمعان و اضطراب مرگ . وزردیها که طاری شود .

زبازاء(zabâzâ')**زبازاة** (zabâzât) ا.ع. زن کوتاه بالا .

زبازب (zabâzeb) ا.ع. ج. زیزب.

زبازیة (zabâziyat) ا ع. بدی وفساد. و **فی القوم زبازیة** ای شر .

زبال (zebâl) ا.ع. آنچه مورچه بدهان برداشته برد .

زبال (zebâl) و (zobâl) ا . ع . چیز اندك و حقیر . و **ما اصاب زبالا** یعنی نرسید چیزی را . وکذا **مااصاب‌زبالا** .

زبال (zabbâl) ا. ع . سرگین کش وکود بر .

زبالة (zobâlat) ا. ع. چیز اندك . و **مافی‌البئر زبالة** : نیست درچاه چیزی ازآب . و **مافی‌الاناء زبالة** ای شیء .

زبان (zabân)، (zobân) ا. پ. لسان و آنجزء لحمی واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که متحرك است وبکار میرود دربلع و ازدراد غذا و علاوه آلت عمده و اصلی ذوق و تکلم است . ونیز زبان : لهجه وتکلم مخصوص هرامت وطایفه . ونطق. واصطلاح ومحاوره وگفتاروتقریر و بیان. ووعلة.وتکمهٔ پیراهن‌وجزآن.وشعلهٔ آتش.وزبانه. وپروانگی و اجازت و رخصت . و **زبان آوردن:** سخن گفتن وحرف زدن وبیان کردن و گفتن وتقریرکردن. **وزبان‌بردیوارمالیدن:** توکل کردن. وقناعت نمودن . **وزبان‌بره:** گیاهی که بتازی لسان‌الحمل وتخم آنرا بارتنگ گویند . و **زبان بریدن:** خاموش کردن مدعی بدلیل و برهان . وبخشش کردن وعطیه دادن. **وزبان‌بستن:**خاموش بودن وسکوت داشتن. و خاموش کردن وساکت نمودن. و **زبان بی‌زبان:** قلم. وزبان گنگ.وزبان حیوانات . وبیان گنگانه . **وزبان‌بی‌سر:** سخن بیهوده . **وزبـان پارسی :** تـکلم مخصوص مردم ایران وزبانی که مردم فارس بان متکلم میباشند . **وزبان‌پهلوی:** زبان قدیم مردم‌ایران یعنی‌زبانیکه قبل ازغلبهٔ تازیان براین مملکت‌دردربار ایران بآن‌تکلم میکردند وترجمهٔ کتاب زند ودیگر نامه‌های زردشتیان بآن زبان میباشد . و **زبان‌تر کـردن:** سخن گفتن . ولقمه در دهان گـذاشتن . و **زبان حال :** ناسرایش یعنی آنچه را کـه بیان میکند وضع شخص و یا حالت شخص و باشؤنات‌شخص‌را . و **زبان دادن :** عهد و شرط کردن . و رخصت دادن . و **زبان درکشیدن:**خاموش‌شدن.**وزبان‌دری:** قسمی از زبان باستانی ایران . ر. دری . و **زبان زدن:** حرف زدن . وسخن گفتن. و **زبان‌زرگری:** زبانی که جمعی درمیان خود باهم قراری درتکلم دهند و از روی آن باهم‌حرف زنند تادیگران سخن‌آنان‌را نفهمند. و **زبان ستدن :** خاموش گردانیدن . و **زبان‌طوطی:** نام‌گیاهی داروئی. **وزبان قال:** سرایش برخلاف زبان حال. **وزبان گشادن :** بگفتار آمدن و حرف زدن . و دشنام دادن . و **زبان گوفتن :** لـکنت داشتن و لـکنت کردن . و **زبان گاو :** نوعی از پیکان تیر شکاری . وگیاهی کـه گاوزبان نیز گویند . و **زبان گـرفتن :** خبر دار شدن از احوال مخالف . و اکنت کردن. وناله و زاری کردن در مصیبت بآواز بلند وبیان محامد ومحاسن مرده را نمودن. و **زبان‌گنجشک:** بار درخت لسان‌العصافیر که بزبان گنجشك شباهت دارد . و **زبـان لگام :** حلقه‌ای از لگام کـه در زیر زنخ ستور واقع میشود . و **زبان مغز دار :** سخن باعمق و دارای فصاحت و بلاغت . و **زبان یافتن :** اذن یافتن ورخصت حاصل کردن. و **بی‌زبان:** گنگ و بکم وبی نطق.

زبان (zabân) ص. ع. سرکش وگردن کش ازمردم و پری .

زبان (zobân) ا. ع. شانزدهم منزل از منازل قمر .

زبان‌افگن (zabân-afgan) ص.پ. شعله افگن .

زبان آور (zabân-âvar) او ص . پ . مردم شاعر و فصیح . و بلیغ . ونمام و غماز .

زبای‌آوری (zabân-âvari) ا. پ. فصاحت وبلاغت .

زبان بـازی (zabân-bâzi) ا. پ. گفتگو ومکالمه . ومناقشه ومنازعه .

زبان‌بر (zabân-bor) ص.پ . حجت قاطع ودلیل وبرهان مسکت وعطا و بخششی‌که سائل را ساکت کند .

زبان بران (zabân-borân) ا. پ. هجوگو وهجوکنان .

زبان بریده (zabân-boride) ص.پ. خاموش وساکت شده .

زبان بستگی (zabân-bastegi) ا . پ . خاموشی و سکوت و عدم نطق و عدم تکلم .

زبان بسته (zabân-baste) ص.پ. خاموش و ساکت و غیر ناطق . و حیوان . و گنگ .

زبان‌بند (zabân-band)ا.پ.افسون وعزائم. وافسون‌گر. و **زبان‌بندخرد:** شراب ومی .

زبان بندی (zabân-bandi) ا. پ. افسونگری . و شهادت شاهد .

زبان تران (zobân-tarân) ا. پ. هجوگو وفحاش وبدگو ودشنام گو.

زبانخواه (zabân-xâh) ا. پ. گدا وفقیر وسائل.

زباندان (zabân-dân) ا . پ . اهل زبان . ومترجم. وکسی که زبانهای متعدد می داند. وفصیح وبلیغ وشاعر وشاگرد وتلمیذ.

زبـان دراز (zabân-darâz) ص . پ. بدزبان وکسی که بیدی حرف بسیار میزند وگستاخ .

زباندرازی (zabân-darâzi) ا.پ. پرحرفی وزیادگوئی . وگستاخی. وشکایت. **وزبان درازی کردن:** پرحرفی کردن. وگستاخی نمودن . وملامت کردن.

زبان درقفا (zobân-dar-qafâ) ا. پ. نام گلی .

زبان ران (zobân-rân) او‌ص. پ. بلیغ و زبان آور . و پرگوی . و کسی که سخنش دراز و طولانی باشد . و مرد فضول وقصه خوان ونقال وافسانه گوی .

زبان رانی (zabân-râni) ا. پ . گفتگو ومکالمه وگفت وشنید وگفتار .

زبانزد (zâban-zad) ا. پ . گفتگوی هر روزه ومذاکرهٔ هرروزه .

زبانزدگی (zobân-zadagi) ا.پ. مذاکره وتذکار .

زبانـزده (zabân-zade) ص . پ. گفتگو شده ومذاکره شده .

زبان فروش (zabân-faruc) ص. پ. حراف وپرگو .

زبان فریب (zabân-farib) و **زبان فریفته** (zabân-farifte) ص.پ.دروغگو و فریبنده .

زبان فهم (zabân-fahm) ص. پ. بافراست و آنکه دریافت میکند هرسخنی‌را که بوی گویند .

زبانگر (zabân-gar) او‌ص. پ . هر چیز که میگزد زبان را. وشیرمحتوی‌درمسکه.

زبان گرفتگی (zabân-gereftagi) ا. پ. اکنگ زبان وگنگی .

زبان گرفته (zabân-gerefte) ص پ. الکن وگنگ وآنکه درزبان وی اکنت‌باشد .

زبان گز (zabân-gaz) ص.پ.هرچیز که زبانرا بگزد. و تیزوتند وحادوحریف.

زبان گنجشك (zabân-gonjeck) ا. پ. نام‌درختی که بتازی لسان‌العصافیرگویند.

زبان گویا (zabân-guyâ) ص. پ . بلیغ وسخنران ومتکلم .

زبان گیر (zabân-gir) او‌ص.پ. هر آنچه زبان را میگزد . وجاسوس . و حصول اطلاع ازبندی وحبسی .

زبانه (zabâne) و (zobâne) ا . پ . شعلهٔ آتش وچراغ وجز آن . وتلاق و بظر. و تکمه و میلهٔ میان شاهین ترازو . و آجزء برآمدهٔ ازکلید که بدان قفل‌را میگشایند . و **زبانه زدن** : شعله زدن ومشتعل شدن .

زبانی (zabâni) ص‌وم‌ف. پ. شفاهی ضد کتبی . ومطلبی که کسی بکسی پیغام‌کند بدون آنکه بنویسد . ومنسوب‌بزبان . ومانند زبان . ومنسوب بزبانه .

زبانی (zabâni) ا‌ع. مرد محافظجان. ومالك دوزخ . ومرد متمرد .

زبانی (zobâni) ا‌پ. مأخوذ ازتازی. مرد متمرد . و دوزخیان . ج : زبانیان .

زبانیان (zabâniyân) پ‌ج. زبانی .

زبانیان (zobânivâne) ا‌ع. بصیغهٔ‌تثنیه دوستارهٔ روشن بردوشاخ برج عقرب و آن منزل شانزدهم ازمنازل ماه‌است . و **زبانیا العقرب** : هردو شاخ کژدم .

زبانیة (zabâniyat) ع‌ج. زبنیة .

زبب (zabab) ا . ع. موی ریزهٔ زرد و زغب . و درازی و انبوهی موی مردم . و انبوهی موی روی‌شتر و موی زیر زنخ‌آن.

زبب (zabab) م‌ع. **زب‌زبا وزبباً**. مر . زب .

زببة (zababat) ع‌ج. زب .

زبتل (zabtal) ا. ع . کوتاه‌بالا .

زبد (zobd) ا . ع . اندك ازمال وعطا. الحدیث: **انا لانقبل زبد المشركین** ای رفدهم وعطاءهم .

زبد (zabd) م . ع **زبدت الرجل و له‌زبداً** (ازباب‌ضرب) اندك عطا کردم من آنمرد را . و **زبده زبداً** (از باب نصر) : سرشیر خورانید اورا . و **زبد السقاء** : جنبانید مشك را تا مسکه برآید .

زبد (zobd) ا‌ع. کفك شیر وسرشیر .

زبد (zabad) ا . ع . کفك آب وشیر وسیم وجزآن . و **زبدالبحر** : کف‌دریا. و **زبدالبورق** : کف بوره . و **زبد القصبة** : رطوبتی که در بیخ نی جمع‌شود. و **زبدالقمر** : حجرالقمر وآن سنگ‌است شفاف وسبك که نقره را جذب کند .

زبد (zobad) ع . ج . زبدة .

زبدان (zobdân) ا . ع. سرشیر .

زبدة (zobdat) ا . ع. کفك شیر وسر شیر وهی اخص من الزبد. و مسکه . ج : زبد .

زبده (zobde) ا . پ . مأخوذ از تازی . خلاصه وهجیر و برگزیده و پسندیده وبهترین و خوبترین از هرچیزی . واروند . صافی و بی غش از هرچیزی . و مغز و میانه ووسط . و **زبدهٔ ارکان**:خلاصهٔ‌آفرینش. و **زبدهٔ ولاة‌الانام** : آنحضرت صلی‌الله علیه وآله .

زبدی (zobdiyy) ص . ع . منسوب بزبد یعنی مسکه‌ای وسرشیری .

زبر (zabr) او‌ص. ع. قوی و توانا . وعقل ورای . وسنگریزه. وسخن. وشکیبائی و صبر .

زبر (zabr) م‌ع. **زبرالكتاب‌زبراً** (ازباب نصروضرب) : نوشت آن کتاب‌را. و **زبرالسائل**: زجر کرد آن‌سائل‌را و بانگ برزد بروی . و **زبره عن‌الامر**:بازداشت ونهی کرد او را از آن کار . و **زبرفلاناً بالحجارة** (از باب نصر) : سنگ‌انداخت مرفلانرا . و **زبرالبئر**: برآورد گرداگرد آن چاه را بسنگ . و **زبر علی الامر**: صبرکردبرآن‌کار. و **زبرالبنیان**: نهادبعض‌آن بنیان را بربعضی. ونیز زبر : درشت گفتن .

زبر (zebr) ص.ب. درشت وخشن ضد نرم .

زبر (zebr) ا.ع. نشته و مکتوب . ج . زبور .

زبر (zabar) او ص.پ. بروعلی . وبالا وبلند . و فوقانی . و فوق . و فتحه . وناو نانوائی . و **اززبر** : از فوق واز بالا و بالاسر . وبلند . **وزبرپرچین** : خارهائی که بر سر دیوار نهند .

زبر (zabar) ا.ع. همه وتمام وبالکل و همگی . يق : **اخذه بزبره** ای باجمعه .

زبر (zebar) ا.پ. سپر.

زبر (zebar) مف.پ. ازبر وازحفظ و ازیاد وبخاطر سپرده ویاد نگاهداشته شده .

زبر (zobar) و (zobor) ع.ج.زبرة.

زبر (zobor) ع.ج. زبور .

زبر (zebber) ص.ع. نيك قوی‌وتوانا.

زبراء (zobrâ') ص. ع. مؤنث ازبر زن بزرگ دوش وکتف .

زبراء (zabrâ') ا.ع. نام بفعه‌ای .و نام داه احنف بن قیس . المثل **قدحاجت زبراء**وكانت سليطةكلما غضبت قال‌الاحنف كذلك فصارت مثلا.

زبرآب (zabar-âb) ا.پ. پرده‌ای که برروی آب را کد می‌بندد .

زبرپوش (zabar-puc) ا.پ. لحاف وهرچيز كه دروقت‌خوابيدن برویآدمی‌پوشند وبالاپوش .

زبرة (zabrat) ا.ع. خط وکتابت .

زبرة (zobrat) ا ع . دوش وپارة از آهن . ج : زبر وزبر . وکتف مرد وشیر . وموی انبوه میان هر دوشانهٔ شیر وجز آن . وپتك آهنگر. ودوستارهٔ روشن بردودوش‌اسد وآن منزل یازدهم ازمنازل قمراست .

زبرتنگ (zabar-tang) ا . پ . تنگ دویم زین اسب .

زبرج (zebrej) ا.ع. آرایش از نگار وجواهر وجز آن . وزر وطلا . وابرتنك با اندك سرخی .

زبرجد (zabarjad) ا.ع. نوعی‌اززمرد. وگوهری سبز مایل بزردی که بفارسی بسراق گویند .

زبرجدی (zabarjadi) ص.پ.رنگ سبز مایل بزردی شبیه برنگ زبرجد .

زبردج (zabardaj) ا.ع. زبرجد .

زبردست (zabar-dast) او ص. پ . صدر مجلس . ومردم توانا وصاحب قوت و قدرت وزورمند . وظالم ومتعدی . وبزرگ وپهلوان . وگستاخ . و موذی . و شدید . و عالی .

زبردستی (zabar-dasti) ا . پ . ظلم وتعدی وزور وستم و درشتی وسختی و جور وغلبه وشدت وبرتری واستیلا .

زبرفوف (zabarfuf) ا.پ . دشنام و نفرین .

زبرقان (zebreqân) ا ع . ماه . و مرد سبکریش . ولقب مردی .

زبرقة (zabraqat) م . ع . **زبرق ثوبه زبرقة** : رنگین کرد جامه را برنگ سرخ ویا زرد .

زبرگلوید (zabar-gelvid) ا. پ. دیگ .

زبرم (zebarm) مف. پ. ازبر و از حفظ ویاد داشته وبخاطر نگاهداشته .

زبره (zobare) ا.پ. پشت‌بندآهنین‌در.

زبری (zebri) ا.پ. درشتی و خشونت ضد نرمی .

زبری (zabari) ا.پ . ظلم وستم و زبر دستی وتعدی .

زبرین (zabarin) ص.پ. منسوب‌بزبر بالاتر وبرتر وبرین . وبالا ضد پائین . و منسوب بفتحه .

زبزب (zabzab) ا.ع. نوعی از کشتی. وجانوری شبیه بگربه . ج : زبازب .

زبزبة (zabzabat) م.ع. خشم گرفتن وگریختن از جنگ .

زبط (zabt) م.ع. **زبط‌البط زبطآ و زبيطآ** (ازباب ضرب) : بانك كردبط.

زبطانة (zabatânat) ا ع . لولهٔ میان کاواك که بدان با گلولهٔ گلین مرغان کوچك را شکار کنند .

زبطانه (zabtâne) ا.پ. آنجای ازاره که بدسته نصب شود .

زبعباق (zebe'bâq) و **زبعبق** (zaba'baq) ا.ع. بدخلق .

زبعبك (zaba'bak) و **زبعبكی** (zaba'bakiyy) ا.ع. مردشوخ چشم‌بیباك که از هرچه بوی گویند باك نداشته باشد .

زبعر (zab'ur) ا.ع. نوعی از مرو .

زبعر (zeb'ar) و (zab'ar) ا.ع . گیاهی‌خوشبو .

زبعراة (zab'arât) ص.ع. زن بد خو و درشت . و **اذن زبعراة** : گوش ستبر بسیار موی .

زبعری (zeba'râ) او ص.ع . بدخو . وآنکه برروی مویبسیار دارد از مردم وشتر. ومرد انبوه ابرو وانبوه ریش . و درختی در حجاز . وتمساح ماده . وحیوانی بزرگ که پیل را برشاخ خود بردارد .

زبعری (zaba'ra) و (zeba'râ) ص. ع. درشت وکلان وتناور .

زبعری (zab'ariyy) ا.ع.نوعی‌ازمرو.

زبعری (zeb'ariyy) ا ع . نوعی از تیر دراز پر .

زبغ (zabaq) ا.ع. **اخذه بزبغه** :

گرفت اول وهمه برحملة آنرا . و نیز زبغ :
حمله ویورش .
زبغر (zabqor) ا.پ. کسی که دهان خود را برباد کند ودیگری دست بر آن زندتا صدا وآواز بر آید .
زبقر (zebqar) ا.ع. گیاهی‌خوشبو .
زبق (zabq) م.ع. **زبق لحیته زبقاً** (ازباب نصر وصرب) : برکندریش‌اورا . و **زبق الشیء** : آمیخت آن چیز را . و **زبق فلاناً** : بندکرد فلان را وباز داشت .
زبگر (zabgor) ا.پ. زبغر .
زبل (zabl) م.ع. **زبل زرعه زبلا** و **زبولا** (ازباب ضرب و نصر) : نیرو داد کشت خود را . و کذا **زبل الارض** .
زبل (zebl) ا.ع. سرگین .
زبل (zobol) ع.ج. زبیل .
زبلان (zoblân) ع.ج. زبیل .
زبلة (zoblat) ا.ع. لقمه .
زبلة (zabalat) ا.ع . چیزی . یق : **مارزاته زبلة** یعنی کم نکردم چیزی‌را .
زبلدان (zebl-dân) ا. پ . مزبله و زبیلدان و جائی که در آن خاکروبه جمع می کنند .
زبلوق (zabluq) پ . کلمهٔ فحش و دشنام .
زبن (zabn) ص.ع . بسیار رانده . و **بیت زبن** : خانهٔ دور و یکسوی از خانه های دیگر .
زبن (zabn) م.ع. فروختن هربار درختی را که بردرخت باشد از روی تخمین بطور پیمانه او بیع کل ثمر علی شجرة بتمر کیلا (والفعل من ضرب) ¤ و **زبنت الناقة حالبها** : راند آن ماده شتر دوشنده را با پای خود . وقیل : الزبن بالثفنات والرکض بالرجل والخبط بالید .

زبن (zebn) ا.ع. حاجت . یق : **قد اخذ زبنه من المال** ای حاجته .
زبن (zaban) ا.ع. جامه ای که برقطع خانه باشد مانند حجلة ومانند آن . و ناحیه . و کرانه .
زبن (zaben) ا . ع. سخت راندگی .
زبن (zabon) اوص.پ. زبون .
زبن (zobonn) ص . ع . سخت رانندهٔ بثفنات .
زبنة (zobonnat) ا.ع . پای شتر
زبنتان (zobonnatâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه **زبنتاالناقة** : دوپای شتر ماده .
زبنتر (zabuntar) ا.ع. مرد کوتاه‌بالا. وزشت روی کوتاه . و داهیه وبلا .
زبنتری (zabantarâ) ا.ع . بلا وفتنه وداهیه .
زبنیة (zebniyat) ا.ع . دیو سرکش. ومردم سخت ودرشت . وسرهنگ‌سلطان . و دوزخبان . ج : زبانیة .
زبوبر (zabavbar) ا. ع . **اخذه بزبوبره** : گرفت همهٔ آنرا .
زبوجه (zabuje) و **زبوخه** (zabuxe) ا.پ. خوشی ولذت جماع .
زبوده (zabude) و (zobude) ا. پ. گندنا وکراث. وبی‌خبری وبی‌انتظاری.
زبور (zabur) ا. ع. نبشة . ج: زبر. وکتاب داود پیغمبر . وهرکتاب حکمت.
زبور (zobur) ا.ع. ج. زبر .
زبورخوان (zabur-xân) ص. پ. آنکه بآواز خوش زبور میخواند .
زبوز (zabuz) ا. پ. گرداب در دریا.
زبول (zobul) م . ع . **زبل زبلا زبولا** . مر. زبل .
زبول یافته (zobul-yâfte) ص. پ. زمین قوت گرفتهٔ بواسطهٔ کرد.

زبون (zabun) اوص. پ. ناتوان وضعیف وکم زور وعاجز ودرمانده وبیچاره وخوار وپست وزیر دست . و پسترین جنس از هرچیز وضایع وبد . ومشکل و بازحمت. ومغلوب ومنهزم. ومحبوس وگرفتار. وراغب وحریص وآزمند . ونالان ونالنده. وپیمانه و پولی که پیشکی جهة خریدن چیزی میدهند . و مشتری که چیزی را برغبت تمام بخرد .
زبون (zabun) اوص. ع. گول ونادان وحریف ومقابل وبدین معنی‌اخیر مولد است. وچاهی که در نورد و یا درمیانهٔ آن یعنی آنجا که آب گرد آید فرو رفتگی باشد . و **ناقة زبون**: ماده شتر بسیار رانده وزننده مردم را . و **حرب زبون** : جنگی که درآن بجهة کثرت و انبوه واقع کنند بعضی مردم مربعضی را .
زبون (zabbun) ا.ع. تکبر .
زبونات (zabbunât) ا.ع.ج. زبونة .
زبون‌بافته (zabun-bâfte) ص.پ. پارچهٔ نازك وسبك بافته شده .
زبونة (zabbunat) ا. ع.کبر وغرور. و بغی وسرکشی وخود سری. یق : **رجل فیه زبونة** و **رجل ذو زبونة** ای مانع جانبه . ج : زبونات .
زبونة (zobbunat) و (zabbunat) ا. ع. گردن وعنق .
زبونکش (zabun-koc) ص.پ. زیر دست آزار و عاجز آزار .
زبونی (zabuni) ا.پ.ضعف‌وناتوانی‌و سستی.ومرض‌وبیماری.وعجز. وخواری‌وذلت.
زبهر (zebhar) ا. پ. عاق و بیزاری پدر و مادر از فرزند . و **زبهر کردن** : عاق کردن .
زبهر (za-bahr) پ. مخفف از بهر و بمعنی آن .

زبهمة (zabhamat) ا٠ع. گردون .

زبهمة (zabhamat) م ٠ ع ٠ **زبهم الـرجل زبهمة :** تعجیل کرد و شتافت آن مرد .

زبهیده (zabhide) ص. پ . افسرو افتاده وساقط شده حواه ازجائی ویا ازمنصب وقوت وقدرت .

زبی (zaby) م٠ ع ٠ **زباه زبیاً** (از باب ضرب) : باز کرد آنرا وازپس‌راند . و **زباه بشر :** بدی رسانید بـاو . و **زباه الی هذا :** خواند آنرا بسوی این .

زبی (zobā) ع٠ ج٠ زبیة . المثل: **قد بلغ السیل الزبی :** درحق شخصی گویند که ازحدخود درگذرد ونیز درامری‌که بمنتهای شدت رسد .

زبیب (zabib) ا٠ ع٠ مویز٠ وکشمش . وانجیر و یا خرمای خشك . وکف آب٠ و زهر دهن مار . و **زبیب‌الجبل:** مویزك .

زبیب (zobayb) ا٠ع٠ مصغر زب آلت رجولیت طفل .

زبیبة (zabibat) ا ٠ ع ٠ واحد زبیب یعنی یك دانهٔ مویز . و قرحه‌ای که در دست برآید . وکف کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد .

زبیبتان (zabibetâne) ا ٠ ع ٠ بصیغهٔ تثنیه کف دوکنج دهان. ودو کنج دهان مار. و دو نقطهٔ سیاه بالای هردوچشم مار وسگ. و دو نقطهٔ سیاه در دو طرف دهن مار. وآب دهن بسیارگوی .

زبیبی(zabibiyy) ا٠ع٠ مویز وکشمش فروش. وشرابیکه ازخیسانیدن مویز وکشمش حاصل میگردد. و آبی که درآن‌مویز خیسانیده باشند .

زبیبیة (zabibiyyat) ا٠ ع٠ محله ای در بغداد .

زبیة (zabyat) و(zobyat) ا٠ع٠ پشته‌ای که برآن آب نشیند. وفرو نرود ٠ ج : زُبی ومغاکی که جهة شکار شیر وددسازند .

زبید (zabid) ا٠ ع٠ نام شهری دریمن.

زبید (zobayd) ا٠ ع ٠ نام گروهی از تازیان . واز اعلام است .

زبیدة (zobaydat) ا٠ ع٠ دختر جعفر ابن منصور که زن هارون‌الرشید بود .

زبیر (zabir) ا٠ ع٠بلا . رگل سیاه وبد بو . وچیز نبشة . وگوش . ونام کوهی که حق‌سبحانه درآن باموسی بسخن درآمد .

زبیر (zobayr) ا٠ ع٠ از اعلام است .

زبیر (zebir) مف٠ پ٠ زبر و از حفظ و ازیاد وبخاطر نگاهداشته ویاد مانده.

زبیط (zabit) م٠ ع٠ **زبط زبطاً** و **زبیطاً** ٠ مر٠ زبط.

زبیع (zabi') ا٠ ع٠ مرد پر خشم عربده جوی .

زبیقة (zabiqat) ص٠ع٠ **لحیةزبیقة:** ریش برکنده شده .

زبیل (zobil) ا٠ع٠ سرگین .

زبیل (zabil) ا٠ پ٠ـ مأخوذازتازی ـ خاکروبه وخاشاك .

زبیل (zabil) و (zebbil) ا٠ع٠کدوی خشك‌میان‌تهی کرده که زنان درویءپنبه‌وجزآن نهند . وانبان . وخنور ٠ ج : زبل وزبلان.

زبیلدان (zabil-dân) ا٠پ٠ خاکروبه دان وجائی که در آن خاکروبه جمع کنند و توامره نیز گویند.

زبین (zebbin) ا٠ ع٠ آنکه بول وغایط را دفع کند و یاحبس نماید برخلاف اراده .

الحدیث : **لاتقبل صلوة الزبین .**

زپ (zap) ص٠ پ٠ راست و مستقیم . و درست وصحیح .

زپای بر آوردن -(ze-pây-bar âvardan) ف م ٠ پ٠ افکندن و سرنگون کردن .

زپر (zepar) ا٠پ٠ سپر.

زپره (zapare) ا٠ پ٠ سیماب وجیوه.

زپس (ze-pas) پ ٠ مخفف از پس و بمعنی آن .

زت (zat) ص٠ پ٠ برهنه و عریان .

زت (zatt) م٠ ع٠ آراستن (والفعل من نصر) ٠ یق : **زتت العروس** اذا زینتها

زتوخ (zotux) م٠ ع٠ **زتخ القراد زتوخاً** (از باب نصر) : برچسبید که بهر کس که برآن آویخت .

زج (zaj) ا٠پ٠ یك‌نوع مرغی زرد .

زج (zoj) ا ٠ پ: تیر پرتاب که پیکان آنرا از استخوان فیل وشاخ قوچ وگاومیش و مانند آن ساخته باشند . وکوتاه ترین تیرها. و ترف وقراقوروت .

زج (zajj) م٠ ع٠ بابن نیزه زدن کسی‌را (والفعل من نصر) ٠ یق: **زججت‌الرجل** اذا طعنته بالزج . وتیرانداختن. ودویدن شتر مرغ ٠ و **زج حاجبه :** باریك و کشیده گردید ابروی آن .

زج (zojj) ا٠ ع ٠ نیزی آرنج ٠ و آهن بن نیزه. و پیکان تیر ٠ ج : زجاج وزججة .

زج (zojj) ص٠ ع٠ج٠ ازج وزجاء ٠

زجاء (zajâ') م٠ ع٠ نافذ گردیدن کار. (والفعل من نصر)٠ **وزجاالامر زجواً** و **زجوآ** و **زجاء :** روان گردید کـار و آسان و راست و درست شد و پائید ٠ ومنه: **عطـاء قلیل یـزجو خیر من کثیر لایزجو** ٠ و **زجا الخراج :** بآسانی گرد آمد خراج ٠ و **زجا فـلان :** منقطع گردید خندهٔ فلان. و **زجاه‌زجواً :** راند آنرا ودفع کرد .

زجاء (zajā') ا. ع. روائی کار و نفاذ در آن.

زجاء (zajjā') ص.ع. مؤنث ازج، شتر مرغ مادهٔ دراز گام. وزن باریك وکشیده ابرو. وابروی باریك وکشیده. ج: زج.

زجاج (zejāj) ا.ع.ج.زج. و **زجاج الفحل**: دندان نیش شتر.

زجاج (zojāj) و (zajāj) و (zejāj) ا.ع. آبگینه وشیشه.

زجاج (zajjāj) ا. ع. آبگینه ساز. و **ابو اسحق زجاج**: از علمای نحواست.

زجاجة (zojājat) ا.ع. واحد زجاج. و قندیل. قوله تعالی: **المصباح فی زجاجة**.

زجاجه (zojāje) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شیشه وپیالهٔ بلور. و **زجاجهٔ می ناب**: شیشهٔ شراب خالص.

زجاجی (zojāji) ص.پ. منسوب بزجاج یعنی آبگینه گین. و **قصر زجاجی**: عمارت بلور.

زجاجی (zojājiyy) ا.ع. آبگینه فروش وبلور فروش.

زجاجی (zajjājiyy) ص.ع. منسوب بزجاج که آبگینه ساز باشد.

زجال (zajāl) ا.پ. عنکبوت.

زجال (zajjāl) ا.ع. **حمام الزجال**: کبوتری که آنرا از دور رها کرده باشند.

زجبة (zojbat) ا.ع. کلمه. یق: **ما سمعت منه زجبة** ای کلمة.

زجج (zajaj) ا.ع. درازی و باریکی ابرو.

زجج (zojoj) ا.ع. خران رام. ونیزه های کوتاه. وچوب دستیها. وآلات جنگ و پیکان.

زججة (zejajat) ع.ج. زج.

زجح (zajh) م.ع. **زجحه زجحاً** (ازباب فتح): خراشید آنرا.

زجر (zajr) م.ع. **زجره زجراً** (ازباب نصر): باز داشت اورا و منع نمود. و **زجر الکلب و به**: باز داشت آن سگ را وراند. و **زجر البعیر**: از پس راند آن شتر را. و **زجرت الناقة بما فی بطنها**: انداخت آن مادهشتر آنچه درشکمش بود. و نیز زجر: فالگوئی کردن بمرغان وبانگ برزدن برآنها. یق: **زجر الطائر** اذا تفاءل به بان یکون کذا و کذا. و نیز فالگوئی کردن بستارگان وجز آن. وبانگ بر زدن برستور تا تیز رود.

زجر (zajr) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ایذا واذیت وضرب وشکنجه وکتك. وسرزنش. وسیاست. و جور وستم وزور. وتهدید.

زجر (zajr) و (zajar) ا. ع. تفأل وفالگوئی بمرغان. و یکنوع ماهی بزرگ. ج: زجور.

زجل (zajl) م. ع. **زجله و بـه زجلا** (از باب نصر): انداخت آنرا و راند. و **لعن الله اما زجلت به** ای ولدته. و **زجله بالرمح**: با آهن بن نیزه زد اورا. و **زجل الحمام**: رها کرد آن کبوتر را از دور. و **زجل الماء فی رحمها**: ریخت منی را در زهدان آن.

زجل (zajal) ا. ع. صوت و آواز. و بازی ولعب. ونشاط وطرب وبلندی آواز.

زجل (zajal) م.ع. **زجل زجلا** (از باب سمع): بلند کرد آواز را. وبازی نمود ونشاط کرد.

زجل (zajel) ص.ع. مرد بلند آواز. و **بیت زجل**: خانهای که باد درآن بسیار بانگ کند. و **سحاب زجل**: ابر با بانگ و رعد.

زجل (zojal) ع.ح. زجلة وزجّلة.

زجلاء (zajlā') ص.ع. **ناقة زجلاء**: ماده شتر تیز رو.

زجلة (zajlat) و (zojlat) ا.ع. آواز مردم. وجماعت خواه ازمردم باشد و یاجز آن. ج: زجل.

زجلة (zojlat) ا. ع. پوستکی که میان دو چشم است. و حالت و اثر. واندك از چیزی. وپارهٔ ازهرچیز. ج: زجل.

زجم (zajm) م.ع. شنیدن سخن خفی ونرم. ونرم گفتن سخن (والفعل من نصر). یق: **سکت فمازجم بحرف** ای مانبس.

زجم (zojjam) ا.ع. یکنوع مرغی.

زجمة (zajmat) ا. ع. رطوباتیکه باچه ازشکم مادر برآید.

زجمة (zajmat) و (zojmat) ا. ع. کلمهٔ نرم وخفی وسخن آهسته وسرگوشی. یق: **ماسمعت له زجمة** ای نبسه. و کلمه. وقدری. و چیزی. یق: **مایعصیه زجمة** ای کلمة. و کـذا **ما سمعت زجمة** و **مایعصیه زجمة**.

زجمول (zajmul) ا. پ. حبهای دوائی که تخم کشوث نیز گویند.

زجن (zajn) ص. ع. مـرد خرد و کوتاه بالا.

زجن (zajn) م.ع. دیری کردن. و دیر شدن. وبیجا نهادن.

زجنة (zajnat) ا. ع. سخن آهسته وخفی ونرم. وکلمه. وبیشتر درنفی استعمال کنند. یق: **ماسمعت له زجنة** ای کلمة ونبسة.

زجنجل (zajanjal) ا. ع. آئینه.

زجو (zajv) و (zojovv) م.ع.

زجا زجواً و **زجا زجواً** و **زجواً** و **زجاء** . مر . زجاء .

زجور (zajur) ا.ع. ماده شتری که چشم شناسد وبوی کردن ناشناسا گردد. وماده شتری که شیر ندهد تا زجر کرده نشود. وماده شتری که بچهٔ دیگر رابوی کند وشیر ندهد .

زجور (zojur) ع.ج. زجر و زجر .

زجول (zajul) ص.ع. **عقبة زجول:** پشتهٔ دور وبلند .

زجوم (zajum) ا.ع. کمان سست آواز. ودیوانگی . وماده شتر بدخلق که بر بچهٔ غیر مهربان نشود وبوی کند و وحشت گیرد .

زجه (zaje) و **زچه** (zaçe) ا.پ. زنی که تازه زائیده باشد وازروزاول زائیدن تاچهل روز آنرا باین نام می‌نامند .

زچگی (zaçagi) ا.پ. وضع حمل .

زح (zahh) م.ع. **زحه زحاً** (از باب نصر) : دور کرد آنرا ازجایش وراند. وزود کشید آنرا .

زحار (zehâr) م.ع. **زاحره مزاحرة** و **زحاراً** . مر . مزاحرة .

زحار (zohâr) ا.ع. علتی مرشتران را.

زحار (zohâr) و **زحارة** (zohârat) م.ع. آواز ودم سرد و ناله برآوردن . وسخت روان شدن شکم. وپیچاك شکم که خون بر آرد . (والفعل من فتح وضرب کالزحیر) .

زحار (zahhâr) ص.ع. کسی که ناله میکند وسخت نفس میزند .

زحاف (zehâf) ا.ع. باصطلاح عروض افتادن در شعر حرفی میان دوحرف پس یکی بدیگری نزدیك شود .

زحالف (zahâlef) ا.ع. جانوران کوچکی که برپای میروند وبموروچه مانند .

زحالف (zahâlef) و **زحالیف** (zahâlif) ع.ج. زحلوفة .

زحالق (zahâleq) و **زحالیق** (zahâliq) ع.ج. زحلوقة .

زحام (zehâm) ا.ع. جماعت وانبوه. و **کثیرالزحام** : بسیار انبوه .

زحام (zehâm) م.ع. **زاحم مزاحمة** و **زحاماً** . مر . مزاحمة .

زحامیك (zahâmik) ع.ج. زحموك.

زحب (zahb) م.ع. **زحب زحباً** و **زحوباً** . مر . زحوب .

زحر (zahr) م.ع. **زحرت به امه زحراً** (از باب فتح وضرب) : زاد اورا مادر او . و **زحر البخیل** : دم سرد برآورد بخیل ازگرانی سؤال کسی . و **زحره بالرمح**: سرشکست اورا وخسته کرد بنیزه. و **زحر** (مجهولا) : بخیل گردید .

زحر (zohar) ا.ع. بخیل وزفت .

زحران (zahrân) ا.ع. بخیل و زفت .

زحرة (zahrat) ا.ع. درد زائیدن .

زحزاح (zahzâh) ا.ع. دور وبعید . ونام موضعی .

زحزح (zahzah) ا.ع. دوری وبعد . یق : **هو بزحزح منه** ای بعید .

زحزحة (zahzahat) م.ع. **زحزحه عنه زحزحة** : دور کرد آنرا از وی . و **زحزح عنه** (مجهولا) : دورشد ازآن . قوله تعالی : **فمن زحزح عن النار** .

زحف (zahf) ا.ع. لشکر ورونده بسوی دشمن وبجهاد . ولشکر گران . ج : زحوف.

زحف (zahf) م.ع. **زحف الیه زحفاً** و **زحوفاً** و **زحفاناً** (از باب فتح) : رفت بسوی آن . و **زحف الدبی** : پیش گردید ملخ پیاده . و **زحف الصبی** : غیژید کودك وکون خیزه رفت قبل از آنکه بایا راه رود . و **زحف البعیر** : سیل کشان رفت آن شتر از ماندگی . و تیز زحف : غیژیدن تیری که در فرود نشانه افتاده باشد تابنشانه

زحفان (zahafân) م.ع. **زحف زحفاً** و **زحوفاً** و **زحفاناً** . مر . زحف .

زحفة (zahfat) ا.ع. آتش زود درگیرنده. و **نار الزحفتین** (بصیغة تثنیه) : آتش شیح که گیاهی است و آتش آلاء که درختی است بدان جهة که زود در میگیرند .

زحفة (zohafat) ا.ع. آنکه در بلاد ها نرود وسفر نکند .

زحك (zahk) م.ع. **زحك بعیره زحكاً** و **زحوكاً** (از باب فتح) : مانده شد شتر او . و **زحك بالمكان** : اقامت کرد درآن جای . و **زحك منه** : نزدیك گردید بآن . و **زحك عنه** : دور گردید از آن .

زحل (zahl) م.ع. **زحل عن مقامه زحلا** (از باب فتح) : دور گشت ازجای خود . و **زحل فلان** : مانده گردید فلان.

زحل (zahel) ص.ع. دورازجای خود.

زحل (zohal) ص.ع. مردی که ازکار دور ویکسو باشد . یق : **رجل زحل** .

زحل (zohal) ا.ع. (ممنوعاًعن الصرف) کوکبی است در آسمان هفتم .

زحل (zohal) ا.پ. مأخوذازتازی. یکی ازسیارگان عالم شمسی کمدار آن مابین مشتری واورانوس است و کش و کیوان نیز گویند و دارای حلقه ایست نورانی که آنرا احاطه کرده وهشت قمر دارد. وباصطلاح کیمیا سرب را گویند . و **عصیر الزحل** : محلول خنثای استات سرب رانامند . و **غلام زحل** : نام ابوالقاسم منجم است .

زحل (zehall) ا.ع. شتری که درآبخور شتران را راند وخود آب خورد .

زحلة (zohalat) ا.ع. یکنوع جانوری که درسوراخ از طرف دم در آید . ومردی که

سیاحت بلاد نکند وسفر ننماید .

زحلة (zohalat) ص ۰ ع ۰ **امراة زحلة** : زنی کــه از کار دور باشد وگرد آن نگردد .

زحلفة (zahlafat) م ۰ ع ۰ **زحلفه زحلفة** : غلطانیدآنراودورکرد . و**زحلف الاناء** : پرکرد آوندرا . و **زحلف لفلان الفاً** : داد فلان را هزار . و **زحلف فی الکلام** : شتابی کرد درسخن .

زحلق (zehleq) ا۰ع۰ بادسخت وتند.

زحلقة (zahlaqat) م۰ع ۰ غلطانیدن و چرخ‌دادن وگردانیدن .

زحلكة (zahlakat) م ۰ ع ۰ **زحلكه زحلكة** : غلطانید آنرا .

زحلوط (zohlut) ا۰ع ۰ مرد نا کس وفرومایه .

زحلوفة (zohlufat) ا۰ع۰جای‌لغزان از بالا بنشیب که کودکان بروی بلغزند . و جای نشیب تابان وهی لغة اهل العالیة . و جانورکی کوچك که برپای میرود و بمورچه ماند . ج : زحالف وزحاليف .

زحلوقة (zohluqat) ا ۰ ع : زحلوفة یعنی جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب وهی لغة تمیم ۰ ج : زحالق و زحاليق . و گور وقبر . وبانوج‌چوبین که آنرا باجای‌بلند نهند و بر هر دوطرف آن جماعت کودکان نشینند وهرگاه یکی از دوطرف آن از جهة گرانی میل بافتادن کند همه بآواز بلند گویند الا خلوا الاخلوا .

زحلوكة (zohlukat) ا ۰ ع ۰ جای لغزیدن کودکان ازبالا بنشیب وبفارسی رمژك گویند ۰ ج : زحالیك .

زحلول (zohlul) ا۰ع ۰ جای‌صاف و لغزان ونرم وتنگ.

زحليل (zehlil) ا۰ع۰ دورازجای‌خود.

وجای تنگ ولغزان. وشتاب .

زحم (zahm) ا۰ع۰ مردم فراهم شده . ولام مردی .

زحم (zahm) م۰ع ۰ **زحمه‌زحماً و زحمة** (از باب فتح) : دفع نمود او را والتاء فی الزحمة لتانیث المصدر . و **زحم زید** (مجهولا) : رانده شدزید . و**زحم القوم بعضهم بعضاً زحماً** : انبوهی کردند آن گروه .

زحم (zohm) ا۰ع۰ مکة معظمه . وکذا **ام‌الزحم** .

زحمة (zahmat) ا ۰ ع ۰ انبوهی ۰ و **زحمةالولادة** : رطوباتیکه بابچه ازشکم مادر بر آید .

زحمة (zahmat) م۰ع ۰ **زحم‌زحماً و زحمة** ۰ مر ۰ زحم .

زحمت (zahmat) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ هنگامه و گیرو دار ۰ و تصدیع ۰ و آزردگی ورنج وبیماری تن ویا وروح ۰ ودرد وآزار ومحنت وعذاب ۰ وزخم وجراحت ۰ ومشقت وایذاءواذیت. و**زحمت‌فرنگ**: بیماری فرنگ ۰ و**زحمت‌دادن** : تصدیع دادن وآزردن وآزار دادن وضرر رسانیدن و ستم کردن واذیت کردن و جفا کـردن ۰ و **زحمت کشیدن** : مشقت کشیدن ومحنت کشیدن ومتحمل آزار ورنج‌شدن وتحمل‌محنت ومشقت کردن وزیاده از قدرت و قوت خود کاری کردن ورنج بردن وستم کشیدن .

زحمت‌کش (zahmat-kac) ص۰پ۰ ستم کش ورنجبر .

زحمتی (zahmati) ص۰ پ۰منسوب و متعلق بزحمت .

زحمرة (zahmarat) م۰ع ۰ **زحمر القربة زحمرة** : پر کردمشك را .

زحموك (zohmuk) ا۰ع۰ گیاهی که کشوثاء نیزگویند ۰ ج : زحاميك .

زحن (zahn) م۰ع۰ **زحن‌زحناً** (از باب فتح) : درنگ کرد ۰ و **زحن فلاناً عن مکانه** : دور کرد فلان رااز‌جای‌خود.

زحن (zahn) و (zohan) ص۰ ع ۰ مرد کوتاه بالا .

زحنة (zahnat) ا۰ع ۰ گرمای شدید ۰ وقافله بابار وتوابع خود .

زحنة (zohnat) ا ۰ ع ۰ خم وادی و پیچ آن .

زحنة (zohanat) ص۰ع۰زن‌کوتاه‌بالا.

زحنفة (zahanfafat) ص۰ع ۰ آنکه هردوپی پاشنة آن دررفتن برهمدیگر خورد. وآنکه برزمین غیژد وکون سره کند .

زحنقة (zahanqat) ص۰ع۰ آنکه برزمین غیژد ۰ و آنکه هر دو پی پاشنة آن در رفتن بر همدیگر زند .

زحوب (zohub) م۰ع۰ **زحب الیه زحباً و زحوباً** (ازباب فتح) : نزدیك او گردید .

زحوف (zahuf) ص ۰ ع ۰ شترمادة سپل کشان در رفتن از جهة ماندگی .

زحوف (zohuf) ا۰ع۰ج۰ زحف .

زحوف (zohuf) م۰ع ۰ **زحف الیه زحفاً و زحوفاً** ۰ مر ۰ زحف .

زحوك (zohuk) م۰ع۰**زحك‌زحكاً وزحوكاً** ۰ مر۰ زحك .

زحول (zahul) ص۰ ع۰ ماده شتری که چون برحوض آید واند برورویش زند وازاین جهة روی بگرداند ازآب پس همواره ازآبخور برحذر وبرکنار باشد ۰ و **عقبة زحول** : پشتة دور وبلند .

زحول (zohul) م۰ع۰**زحل عن‌مکانه زحولا** (از باب فتح) : دور گـردید از جای خود ویکسو شد ۰ و **زحلت الناقة**:

پس ماند ماده شتر در رفتن ودرنگ کرد .

زحیر (zahir) م . ع . پیچاك شکم که خون برآرد. و آواز ودم سرد وناله برآوردن. و سخت روان شدن شکم (والفعل من فتح و ضرب کالزحار والزحارة) .

زحیل (zahil) ص. ع. دور از جای و مقام خویش .

زخ (zax) ا. پ. آواز وناله حزین . و بانگ وصدای جرس وزنگ وفرو بردن چیزی بزور رغبت درمغاك. وآزخ وثؤلول. وزخم و جراحت .

زخ (zaxx) م. ع. **زخ الجمر زخاً و زخیخاً** (ازباب ضرب) : سخت درخشید آتش . و **زخ زید زخاً** : خشم گرفت ربه وکینه ورزید . وبرجست. **وزخ ببوله:** کمیز انداخت . و **زخت المراة بالماء :** آب راند آن زن در وقت جماع . و **زخه زخاً** (ازباب نصر) : سوخت وانداخت اورا سفاك واریس راند . **وزخ الحادي:** تیز راند شتران را. **وزخ المراة :** گائید آن زن را .

زخاخة (zaxxâxat) ص.ع. **امراة زخاخة :** زنی که در وقت جماع آب راند .

زخار(zexâr)م.ع. **زاخره زاخرة و زخاراً** . مر. مزاخرة .

زخار (zaxxâr) ص. ع. دریای بسیار آب و پر .

زخارف (zaxâref) ع. ج. زخرف. و **زخارف الدنیا :** آرایش ولذتهای دنیا و تجملات آن وچیزهائی که درظاهر آراسته و در باطن خراب باشد . و **زخارف الماء:** راه روهای آب .

زخاره (zaxâre) ا.پ . شاخ درخت.

زخاري (zaxâriyy) ص. ع. **مکان زخاري النبات :** جائی کـه علف بهم در پیچیده باشد.

زخاري (zoxâriyy) ص. ع. **نبات زخاري:** گیاه تازهٔ نیك بالیدهٔ درهم پیچیده.

زخاري (zoxâriyy) (zuxâriyy) ا. ع.**زخاري النبات:** شکوفهٔ گیاه ونضارت و تازگی آن . و کذا **زخاري النبات .**

زخباء (zaxbâ') ا. ع.شتر مادهٔ قوی و توانای پرسیر.

زخة (zaxxat) ا . ع . زن . و کینه و خشم .

زخة (zoxxat) ا. ع. گوسپندان ریزه .

زختاره (zaxtâre) ا. پ . زخاره و شاخهٔ درخت .

زخر (zaxr) م . ع . **زخر البحر زخراً وزخوراً** (از باب فتح) : پر شد دریا ازآب وموج زد . و **زخر الوادي:** نیك دراز و بسیار آب گـردید رود بار . و **زخر الشيء :** بـر کرد آن چیزرا . و **زخرت القدر :** بجوش آمد دیگ . و **زخرت الحرب :** بجوش و خروش آمد جنگ وگرم شد . و **زخر القوم :** بجوش آمدند آن گروه جهة نفیر زدن.ویا جهة جنگ. و **زخرت النبات :** گوالید گیاه و شکوفه آورد . و **زخر الرجل بماعنده :** فخر کرد آنمرد بانچه کـه داشت . و **زخره :** غالب آمد او را درفخر و باین معنی بیشتر از باب نصر آید . و **زخر الرجل :** شادمان گردانید آنمرد را . و **زخر العشب المال :** فربه گردانید گیاه شتران‌را رونق داد آنها را. و **زخر الدق:** برباد داد ریزه ها را .

زخرط (zexret) ا. ع. آب بینی وآب دهن شتر وگوسپند.ونوعی ازگیاه .

زخرف (zoxrof) ا. ع. زر . و کمال خوبی چیزی . و آراسته و آبدار ازهرچیز. و خوبی سخن بآرایش دروغ . والوان نبات زمین . وجانورکی مانند مگس چهار پایه که بر آب میرود . و کشتی . ج : زخارف . و نقش ونگار زرین . مر. زخارف .

زخرفة (zaxrafat) م. ع. **زخرف الکلام زخرفة :** آراست سخن راو بر بست . ونیز زخرفة : نگارین کردن چیزی‌را بزر ومانند آن .

زخروط (zoxrut) ا.ع. شترکلانسال

زخره (zaxre) ا. پ . کسی که میگرد بازی قماررا وتماشا میکند .

زخري (zoxriyy) ص. ع . دراز از هرچیزی .

زخریط (zexrit) ا. ع.آب دهن وآب بینی گوسپند وشتر . ویکنوع گیاهی .

زخزب (zoxzobb) ا.ع.درشت توانا. وپرگوشت.یق : **صار ولد الناقة زخرباً** ای غلظ جسمه و اکتنز لحمه .

زخزخة (zaxzaxat) م. ع. **زخزخ المراة زخزخة :** جماع کرد آن زن‌را.

زخف (zaxf) م. ع . **زخف زخفاً و زخیفاً** (از باب فتح) : فخر کرد وتکبر نمود .

زخلوط (zoxlut) ا . ع . مرد ناکس و فرومایه .

زخم (zaxm) ا. پ. جراحتی کـه از آلات جارحه بهم رسد و ریش . و تفرق اتصال . و داغ . وخال . وبریدگی وقطع . وضرب. وصدمه. وکسر وشکستگی. وبیماری و درد مندی . و رنج . و **زخم بریان :** نوعی ازپیلاو که دم پخت نیزگویند. **وزخم خوردن :** زخم رسیدن ومجروح شدن . و **زخـم سهمناك :** جـراحت مهلك و جراحت زهـر آلود . و **زخم کاري :** جراحت بزرگ و جراحتی که یکی از آلات عمدهٔ بدن بر خورد کرده و مهلك باشد . و

زخم‌ناخن: ریشی که ازاثر ناخن وخراش آن پدید آمده . و رقزم منجمان . و **چشم زخم:** صدمه‌ای که ازچشم بد عارض گردد. ونگاه شوخ. وباصطلاح نردبازان **یك‌زخم** نك حال را گویند و **دویك زخم** دو نك خال .

زخم (zaxm) م.ع. **زخمه زخماً** (از باب فتح) : سخت راند آنرا .

زخم (zaxam) م.ع. **زخم اللحم زخماً** (از باب سمع) : تباه شد و گندید گوشت .

زخم (zaxem) ص.ع. گندیدهٔ تباه شدهٔ فاسد گشته .

زخماء (zaxmâ') ص ع. زن‌گنده بو .

زخم آزمای (zaxm-âzmây) ص. پ. مکرر زخم خورده .

زخم‌بنا (zaxm-banâ) ا.پ. تعمیر بنا.

زخمة (zaxamat) ا.ع. بوی چربش تباه شده . یق . **فیه زخمة** . او خاص بلحم السبع .

زخـم خورده (zaxm-xorde) و **زخم‌چین** (zaxm-čin) ص.پ. مجروح و آنـکه جراحت بر وی وارد آمده باشد و زده شده .

زخمدار (zaxm-dâr)ص پ. مجروح ومضروب وزده شده .

زخم‌رس (zaxm-ras)ص.پ. جارح و نافذ .

زخـم‌زده (zaxm-zade) ص.پ. مجروح و زده شده .

زخم‌زن (zaxm-zan) ص.پ جارح. و نافذ .

زخم‌کار (zaxm-kâr) ا.پ . تعمیر بنا وزخم بنا .

زخمکاری(zaxm-kâri)ا.پ.جراحت مهلك وکشنده .

زخمناك(zaxm-nak) ص.پ. مجروح ومضروب ودارای زخم .

زخمه (zaxme) ا.پ. مضراب وآلتی که سازنده‌ها بدان ساز نوازند .

زخمی (zaxmi) ا.پ . مجروح و زخمدار .

زخناره (zaxnâre) ا.پ . زخاره و زختاره وشاخ درخت .

زخود (zexod) مف. پ. بـی‌خود و بیهوش . و **زخود شدن :** بیهوش شدن وازخود رفتن ومدهوش گشتن وبیحس گشتن.

زخور (zoxur) م.ع . **زخرزخراً** و **زخوراً** . مر. زخر .

زخور (zaxur) ص.ع.**نبات‌زخور:** گیاه تازهٔ بهم پیچیدهٔ آبدار .

زخوری (zaxuriyy) ص.ع. **نبات زخوری :** گیاه تازهٔ بهم پیچیدهٔ آبدار. و **کلام زخوری :** سخن متکبرانه .

زخومة (zaxumat) ص.ع. زن‌گنده بو وزخماء .

زخون (zaxun) ا.پ. کبر وغرور و خود بینی .

زخیخ (zaxix) م.ع. **زخ زخاً** و **زخیخاً** . مر. زخ .

زخیف (zaxif) م.ع. **زخف زخفاً** و **زخیفاً** . مر. زخف .

زد (zad) پ.ح‌م. زدن . وا . لطمه و ضرب وصدمه ومشت وکوب. و نبرد وجنگ وکار زار وپیکار ورزم . **وزدوخورد :** جنگ ومجادله و محاربه .**وزد وکوب :** جنگ ونبرد .

زدا (zedâ) ص. پ . زداینده وپاکیزه کننده . وصیقل کننده . ومحو نمایندهٔ زنگ وچرك وجلا دهنده . و برطرف کننده ودفع کننده وهمیشه این کلمه بطور ترکیب استعمال میگردد. مانند **ظلمت زدا** یعنی دفع‌کنندهٔ تاریکی و ظلمت که مراد آنحضرت‌صلی‌الله علیه وآله وسلم باشد. و **غم زدا** یعنی برطرف نمایندهٔ غم و الم . و **زدا کرن :** صیقل کردن وجلا دادن.

زدانیدن (zadânidan)فم.پ. سبب زدن شدن وزدن فرمودن.

زدای (zedây) پ ح م . زدایدن . وص. پاکیزه کننده وصاف‌نماینده وجلا دهنده و زداینده .

زدایانیدن (zedâyânidan) فم.پ. زدودن کنانیدن وزدایدن فرمودن.

زداینده (zedâyande) افا.پ. صیقل کننده وصیقل گر وجلا دهنده .

زدایدن (zedâyidan) فم.پ. پاك کردن و پاکیزه ساختن و صاف کردن و جلا دادن وزدودن .

زدب (zedb) ا.ع. حصه و بهرهٔ از چیزی ج: ازداب.

زدر (zadr) ا.ع. سینه (لغة فی‌الصدر).

زدر (zadr) م.ع. بازگشتن (والفعل من نصر). ومنه قوله تعالی: **یومئذ یزدر الناس اشتاتاً** فی قراءة ای یصدر .

زدر (zadar) مف. پ. بالا و فوقانی وزبر .

زدر (zedar) ص ومف . پ . لایق و سزاوار و در خور . ونیز مخفف ازدر .

زدع (zad') م.ع. گائیدن(والفعل من‌فتح) . یق : **زدع المراة** ای جامعها .

زدق (zedq) م . ع . لغة فی‌الصدق . یق : **انا ازدق منه** ای اصدق .

زدگی (zadagi) م . پ. صدمه‌وضرب وکوب وضربه ومشت .

زدن (zadan) فـل وم.پ.واودآوردن

صدمه وکوفتن وکوبیدن و برخورد کنانیدن چیزی را بسختی برجائی . وبرخورد نمودن. وآسیب‌وارد‌آوردن . ومماس کردن ونواختن. ونیز زدن : خوردن . ونوشیدن مانند: کباب زدن وساغر زدن وشرابزدن. وکردن مانند: مشق زدن وقلر زدن وجست‌زدن وتغافل زدن وسلام زدن . ومشابه بودن‌مانند : این رنگ بفلان رنگ میزند . وگشادن‌مانند:رگ زدن. وافگندن‌مانند: قرعه زدن . وآواز وبانگ‌کردن مانند: دادزدن . وگردانیدن و متمایل ساختن مانند: عنان‌زدن . وافتادن وافگندن‌مانند:شرر زدن . وسوختن وافروختن مانند:آتش زدن‌و شعله زدن . و مالیدن مانند: روغن‌زدن . و نصب کردن مانند: خیمه‌زدن و علم زدن . و آویزان کردن مانند:بردارزدن. ونوشتن‌مانند: خال زدن وطرح زدن. ونهادن‌مانند: تاج‌زدن وطره زدن وگل زدن . وگستردن مانند:تخت زدن . وافراختن مانند : پرده زدن . وبستن مانند:شیرازه زدن وزیور زدن وقفل زدن و گره زدن . ونواختن مانند: تارزدن وطبل‌زدن وسرنا زدن . و گرفتن مانند: بوسه زدن . و غارت کردن مانند: راه زدن . و گفتن‌مانند: حرف زدن ومثل‌زدن . و برآوردن مانند:آبله زدن وزنگار زدن . وریختن مانند:آب‌زدن .و پاشیدن مانند:نمك زدن . وکردن مانند: رنگ زدن . و قطع کردن مانند:گردن زدن وتاف زدن وپی زدن . وتاخت کردن مانند: بر فوج زدن . ودیدن مانند:فال‌زدن . وراندن‌مانند: قدم زدن . وعبور کردن وگذشتن مانند:بآب زدن وبآتش زدن . وبریدن‌مانند : شاخه های درخت زدن . و **بهم‌زدن** : تصادم کردن وبهم کوفتن دو ویا چند چیز . وخراب و ضایع کردن . ودرمیان جمعی فتنه انگیختن . وآمیختن ومخلوط کردن . و **پازدن** : قطع مسافت کردن وپیمودن وگردش نمودن . و با شمارهٔ قدم مسافت را معین کردن . و **تپانچه‌زدن** : لطمه‌برصورت‌وارد آوردن. و **جراحت‌زدن** : زخم وارد آوردن .و **زدن‌رگ** : ضربان داشتن رگ . و **سر برسنگ‌زدن** : غلط کردن وخطا نمودن و دروغ گفتن . و **سکه بر طلا وقره زدن** : مسکوك کردن طلا ونقره . و **دف زدن** : دف نواختن . و همهمه کردن . و **لاف زدن** : لافیدن . و **مثل زدن** : اقامهٔ مثل کردن‌وبیان حکایت وداستان‌نمودن. و **مشت‌زدن** : کوفتن با مشت . و **ناله زدن** : نالیدن وزاریدن . و **ندا زدن** و یا **صدا زدن** : ندا کردن وآواز نمودن .

زدنی (zadani) ص.پ. لایق‌وسزاوار زدن و کشتن .

زدو (zadv) م.ع. جوزباختن‌وانداختن آن درمغاك (والفعل من نصر) . یق: **زدا الصبی الجوز** و **زدابه** اذا لعب ورمی بهفی‌المزداة. المثل : **ابعدالمدی‌وازده**: وقت تحریص بر چیزی گویند . و نیز دست دراز کردن بجانب چیزی . یق : **زدا یده الی الشیء زدواً** .

زدوار (zadvār) ا.پ. جدوار و ماه پروین .

زدودن (zedudan) ف م. پ. ازاله کردن وزنگ از چیزی دور کردن و صاف و روشن کردن آئینه وتیغ وجز آن . وبرطرف کردن چرك از اعضا ورفته از ملك . و محو کردن غم از دل . وچیدن .

زدوده (zedude) ص.پ. صیقل شده و روشن شده وجلا داده .

زدونتن (zadunetan) فم.پ. بلغت زند خریدن :

زده (zade) ص.پ. کوفته‌شده‌ومضروب. و ملول ومغموم ازرنج والم . و فرسوده و کهنه ومندرس . وخورده . وبریده ومقطوع. وتراشیده . وآراسته . وگشوده وفاش شده. وپیراسته وزینت داده شده . وشمشیر کار گر شده . وحرف‌ساکن. و **زده بودن**: متصرف شده بودن از دیو وجن . و **زده شدن** : کوفته شدن و مضروب شدن . و **سودازده**: دلتنگ‌وحزین.ومبتلا بماخولیا. ومبتلا بمراق . و **محبت‌زده** : هلاك‌شدهٔ از عشق .

زده (zade) ا.پ. چرخ‌واراده وگردون. ونظم وترتیب . وصف‌وقطار . وخط‌تحریر.

زر (zar) ا.پ. فلزی است زرد وگران بها وقیمتی وسنگین وازآن نقود زرد میسازند وطلا وتله وتلی نیز گویند وبتازی ذهب‌نامند. ونقود. ودولت وثروت . وپیرمرد و پیرزن. و پیر مرد سفید موی سرخ رنگ . و **زر اصل** : زر خالص . و مبلغ اصلی ومایه . و **زراندودن** : زر اندوختن . و ملمع کردن . و **زرتلی** : زر خالص . و **زر جعفری** : نوعی از زر خالص . و **زر خالص** : زر بی غش وبی‌بار وزر اعلا . و **زر خشك** : زر خالص و بی بار . و **زرده‌پنجی** : زر پستی که نصف آن بار باشد . و **زردست‌افشار**: طلای‌خالصی‌که مانند موم نرم باشد و بتوان آنرا بادست بهر شکلی که خواسته باشندمتشکل نمود . گویند چنین زری درخزانهٔ خسرو پرویز بوده . و **زرده‌دهی** : طلائی که هیچ بار نداشته باشد . و **زرده‌ششی** : طلائی که در ده جزء آن چهار جزء بار و غش باشد و شش جزء طلای‌خالص . و **زرده مهی** : زر اعلا . و **زرده‌نهی** : زری که در ده‌جزء یك جزء بار ونه جزء طلا داشته باشد . و **زرده هشتی** : آنکه در ده جزء دو جزء بارداشته باشد. و**زرده‌هفتی** : آنکه‌در

ده جزء دارای سه جزء یار باشد . و **زر رکنی** : زر خالص . و**زرروماال:** مطـلا یعنی جسمی که درون آن مس و نقره وجز آن بود وپردهٔ بسیار تنك ونازکی از زر بروی آن کشیده باشد. و**زرساده:** زری که ازکان برآورده وهنوز گداخته نشده باشد . و **زرساو** : زر خالص تمام عیار که ریزه وکوچك باشد مانند پستی وپاره ومانند آن. و برادهٔ زرگری . و**زرسرخ:**طلا وزر سرخ رنگ . و زر مسکوك. واشرفی . و**زر سفید** : نقره و نقرهٔ مسکوك مانند قران. و **زرشش‌سری:** زر خالص تمام عیار . و **زرطلا** : زر نرم اعلا که درتذهیب وطلا کاری بکار می‌برند . و **زر طلی** : زر خالص . و **زرقلب:** زر مسکوك ناسره. و **زر گل** : ابره‌های زردگل سرخ . و **زر مذاب** : زر گداخته.و**زرمسکوك:**پول طلا. و **زرمشت‌افشار** : زردست افشار. و **زرمصری:** زرخالص تمام عیار. و**زر مغربی:** زر خـالص . و آفتاب . و **زر موجود:** زر مسکوك آمـاده وحاضر . و **زرناخنی** : زر خالص وزری که بتوان با ناخن برآن خط کرد . و**زرنقد:** زرمسکوك حاضر وآماده . و **زروسیم:** طلا ونقره . و **زال‌زر** : نام پدر رستم .

زر (zarr) م‌ع. **زرالرجل‌قمیصه زراً** (از باب نصر) : کویك بست آن مرد پیراهن خودرا . و**زر الکتیبة بالسیف:** راند و دور کردآن سپاه را باشمشیر. و **زر فلاناً بالرمح** : نیزه زد فلانرا . و **زر الصوف ونحوه:** برکند پشم و مانند آن را . و **زرالشیء:** بدندان گزید آنچیزرا. و **زر عینیه** : تنگ کرد چشمهای خودرا . و **زرالشیء** : سخت گرد آورد آنچیزرا . و **زرالمتاع:** تکان داد آن متاع‌را. و**زر الرجل:** زیاد شد عقل‌آنمرد . و**زرفلان زراً** (ازباب سمع) : زبردستی کرد و تعدی نمود فلان برخصم خود و**زرزید:** عاقل گردید زید پس از آنکه حماقت داشت.

زر (zerr) ا‌ع.کویك گریبان وجزآن. ج : ازرار وزرور . وتخم مرغ. واستخوان کوچکی زیرقلب‌که‌عماد وقوام قلب است . و مغاکچه‌ای در استخوان کتف کـه سربازو در آن میگردد.ومغاکچهٔ ورك که درآن‌سراستخوان ران میچرخد . وچوبی ازچوبهای خیمه . و تیزی تیغ. و **زرالدین:** قوام وعماددین . و **زرمال:** ماهر و دانای بمصلحت‌شتران. و **انه لزر من ازرارها** : او نیکو چراننده است شتران را . و **زر الورد** : غنچهٔ گل سرخ وثمر آن. وچیزی که پس از افتادن برگهای گل باقی ماند .

زراب (zar-âb) ا‌.پ. آب‌طلا وطلای مسحوق‌ومخلوط با آب کـه نقاشان ومذهبان بکار برند . وکوهی نزدیك بغداد . وشراب زرد .

زراب‌ریز (zar-âb-riz) ص‌.پ.کسی که خون میریزد. وآنکه خوی وعرق میریزد.

زرابی (zarâbiyy) ع . ج . زربی و زربی . وج.زربیة وزُربیة.

زراتشت (zarâtoct) ا‌.پ.شت زردشت.

زراج (zarâj) ا‌.پ. زرشك وزارج .

زراچه (zarâçe) ا‌.پ . نام یکـی از پهلوانان زنگ .

زراح (zorrâh) ا‌ع. خوش‌حرکات .

زراد (zerâd) ا . ع . ریسمانی که بوی گلوی شتر را بندند تا نشخوار نکند و بدهان نیاورد . ودره وتازیانهٔ چوبین .

زراد (zarrâd) ا‌ع.زره ساز وزره‌گر.

زرادخانه (zarrâd_xâne) ا . پ . اسلحه خانه .

زرادشت (zarâdoct) ا . پ . شت زردشت .

زرادهشت (zarâdohct) ا‌.پ. شت زردشت .

زرار (zorâr) ا . ع. تیز فهم سبك روح .

زرارة (zorârat) ا‌ع . آنچه بیندازند بدیوار تابدان بچسبد . واز اعلام است.

زراری (zarâri) ا‌. پ . . مأخوذ از ذراریح تازی وبمعنی آن .

زراریق (zarâriq) ع . ج . زرق (zorroq) .

زرازر (zorâzer) ا . ع . تیز خاطر سبك روح .

زرازرة (zarâzerat) ع‌.ج . زرزار .

زراسب (zar_asb) ا‌.پ. نام‌پسرطوس.

زراسگ (zarâsag) و **زراسنگ** (zarâsang) ا . پ. یکنوع گرد طلا مانندی که بروی نوشتجات می‌پاشند .

زراط (zerât) ا . ع. سراط و صراط و راه .

زراع (zerâ') م‌ع . زمیـن راجهة زراعت بکسی دادن در صورتیکه تخم با مالك باشد.ومزارعة .

زراع (zarrâ') ا‌ع.کشتکار وزمین‌دار.

زراع (zorrâ') ع‌.ج. زارع.

زراعة (zerâat) ا . ع . حرفه و شغل کشتکاری.

زراعت (zerâat) ا . پ. ـ مأخوذاز تازی ـ کشتکاری وکشتوکشاورزی‌وفلاحت. وکشتزار . و **زراعت کردن** : کاشتن و کشت کردن .

زراغش (zarâqac) ا‌.پ. زمین‌ریگناك وزمین سخت .

زراغن (zarâqan) ا‌.پ. فواق‌وصدای

که ازگلو بواسطهٔ تقلص‌حجاب حاجز برمیاید .

زراغن (zarâqan) و **زراغنک** (zarâqank) ا. پ. زمین ریگناک و زمین سخت .

زراف (zarâf) ا. پ. زرافه کـه یکی ازحیوانات پستاندار نشخوار کن‌است ودارای گردن درازی و آنرا شترگاو پلنگ و زرناپا نیز گویند .

زراف (zarrâf) ا. ع. زرافه .

زرافات (zarrâfât) ا. ع. چوبی که دریك سرآن رسن بندند ودرسر دیگرش دول رمانند آن و بدان آب پاشی کنند .

زرافات (zarâfât) ع. ج . زرافة .

زرافة (zarâfat) و (zarrâfat) ا. ع. جماعت مردم . و یازده نفر از مردم . ج : زرافات .

زرافة (zarâfat) و (zorâfat) ا . ع. زراف و زرافه و شترگاو پلنگ . ج : زرافی (zorâfâ) و زرافی (zorâfiyy) .

زرافة(zorâfat)ص. ع.بسیاردروغگوی.

زرافشان (zr ـ afcân)ص.پ. افشانده شده از ریزه‌های زر .

زرافه (zarrâfe) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زراف وشترگاو پلنگ .

زرافی (zorâfâ) و (zorâfiyy) ع . ج. زرافة وزرافة .

زرافین (zorâfin) ا . پ . زرفین و حلقه‌ای که برچار چوب درنصب کنند وزنجیر ریا چفت در را برآن اندازند .

زراق (zarrâq) ص. ع. دارای نفاق و ریا .

زراقانه (zarrâqâne) مف.پ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور ریا ونفاق .

زراقة (zarrâqat) ا . ع . آب دزدك و آلتی که بدان مایعی را کـه درجوف وی داخل کرده‌اند بقوت دفع میکنند .

زراك (zarâk) ا. پ. زرشك‌وزارچ .

زرآلو (zar-âlu) و **زرآلود** (zar-âlud) ا.پ. زردآلو .

زرامیم (zarâmim) ص. ع. ترنجیده وگرفته .

زرانداز (zar-andâz) ا. پ. نوعی از فرش .

زراندرزر (zar-andar-zar) ص.وم ف.پ. بازر بسیار . و هرچیز که بیشتر آن از زر باشد .

زراندود (zar-andud) اوص. پ . زرنگار واندود شده از زر .

زراندودن (zar andudan) ف ل.م.پ. زر اندوختن . و زر نـگار کردن و ملمع کردن .

زراندوده (zar-andude)ص.پ. زرنگار شده واندوده شدهٔ از زر .

زراوح (zarâveh) ع.ج. زروحة .

زراوشان (zerâvecân) ا . پ . گل خیری .

زراوند (zarâvand) ا . پ . گیاهی از طایفهٔ بادرنجبویه و معطر و بر دو قسم : زراوند طویل و زراوند مدحرج که زراوند گرد باشد .

زراوه (zarâve) ا . پ . نام یکی از پهلوانان ایران .

زراه (zarâh) ا . پ . دریا وبحر . و

زراه اکفوده : دریای اسکون .

زراهمة (zorâhemat) ا.ع. واه‌آزاد. وزن فربه نوجوان .

زرائب (zarâeb) ع. ج . زریبة . و شهری دریمن .

زراية (zerâyat) م.ع. **زری علیه زریاً** و **زریة** و **زراية** و **زریاناً** و **مزرية** و **مزراة** (ازباب ضرب) :عیب کرد براو وعتاب نمود وخشم گرفت بروی و استهزا کرداورا .

زرایو (zar-iv) ا . پ . روبنده . و نقاب زن .

زرب (zarb) م . ع . **زربت‌الغنم زرباً** (ازباب نصر) : آغل ساختم برای گوسپندان . و**زرب‌الماء زرباً** (ازباب سمع) : روان گردید آب .

زرب (zarb) و (zerb) ا.ع. جای در آمد وآغل گوسپندان . و گنازهٔ صیاد . ج . زروب .

زرب (zerb) ا . ع . آب راهه . ج : زروب .

زرباب (zerbâb) ا . ع . ـ مأخوذاز فارسی ـ زر . وزراب و درخشندگی آن . و زردی .

زرباف (zar-bâf) و **زر بـافته** (zar-bâfte) ا.پ. قسمی از پارچه که‌تار زر بافته‌اند و زردوزی .

زربان (zar-bân) ا.پ.پیرسالخورده. وحضرت ابراهیم خلیل .

زربة (zarbat) ا . ع . **عین‌زربة** : سرحدی نزدیك مصیصة .

زربة (zarbat) و (zerbat) ا . ع . واحد زرب وزرب یعنی یك جای در آمد و یك آغل گوسپند .

زربة (zerbat) ا.ع. واحد زرب یعنی یك‌آب راهه .

زربفت (zar-baft) ا. پ. زرباف و زر بافته .

زربق (zarbaq) ا . پ . شهری در خراسان . و رودخانه ای در نزدیك آن شهر که آنرا نهر مرغاب نیز گویند .

زربون (zarbun) ا.ع. نوعی از ماهی

آب شیرین که گوشت آن بسیار گرانبهاست .

زربون (zarabun) و (zorāun) ا. ع. نوعی از پاپوش وکفش .

زربی (zarbā) اع . **عین زربی** : همان عین زربة است کـه سرحدی است نزدیك مصیصة .

زربی (zerbiyy) و (zorbiyy) اع. بالشچه وهرچیز گستره که تکیه برآن کنند . ج : زرابی. وگیاه زرد . وگیاه سرخ‌بسبزی آمیخته .

زربیاو (zar-bayāv) اپ.سیم‌گداخته ومذاب ونقره .

زربیة (zarbiyyat) و (zerbiyyat) و (zorbiyyat) اع . چشمه . وفرش . و تخت مزین . وشادروان .

زرپرست (zar-parast) ص.پ.دولت پرست ومالدوست .

زرپزی (zar-pazi) اپ. گدازش‌زر.

زر پیکر درخش (zar-paykar-doroxš) اپ. آفتاب وستارهٔ مشتری .

زرة (zerat) م‌ع. **وزر** او **وزر** و **وزرا**و **وزرآ**و**زرة**(ازباب‌ضرب‌وسمع) : بزه مند گردید . و **وزر** (مجهولا) کذلك.

زرة (zerrat) اع. نشان گزیدگی . و فربهی شتران . یق : **بها زرة** اذا کانت الابل سماناً .

زرت (zart) م‌ع. **زرته‌زرتاً** (از باب فتح) : خفه کرد اورا .

زرتاری (zar-tāri) اپ . زری و پارچه ای که نسج آن از زر باشد .

زرتشت (zartošt) اپ. آفریدهٔ اول. ونفس کل. ونفس ناطقه . و نور مجرد . و عقل فعال . ورب النوع انسان . و راست گوی . ونور یزدان . وفلك عطارد . ویکی ازنامهای شت زردشت .

زرتگ (zartag) اپ. عصیرگل‌کافشه. و عصیر زعفران .

زرج (zarj) اع. شور وآوازاسبان .

زرج (zarj) م‌ع . **زرجه زرجاً** (ازباب نصر) : با آهن بن نیزه زد آنرا .

زرجامی (zarjāmi) اپ . نوعی از انگور .

زرجنة (zarjanat) م‌ع . **زرجنه زرجنة** : کرپزی کرد وفریب داد او را و خدعه نمود باوی . ونیززرجنة : گرفتن‌بعضی از شرکاخانهٔ بنا شده را وبعضی از زمین‌را.

زرجول (zarjul) اپ . یکنوع بازی مرکودکان‌را که بادوقطعه چوب بازی کنند و آنرا چالیك والك‌دولك نیز گویند .

زرجون (zarajun) و (zarjun)اع. درخت رز وکرم . وشاخهٔ رز . وخرمابن . و شراب ومی . وآب‌باران صاف که برسنگ گرد آمده باشد .

زرجون (zarjun) اع . مأخوذ از زرگوی فارسی . هرچیز که رنگ آن‌سرخ و برنگ زر باشد .

زرجینة (zarjinat) اع. کرم ودرخت انگور .

زرچ (zareç) اپ. کبك .

زرچوبه (zar-çube) اپ. زردچوبه و عروق الصفر .

زرچول (zarçul) اپ . زرجول .

زرح (zarh) م‌ع . **زرحه زرحاً** (ازباب‌فتح) : سرشکست اورا .

زرح (zarah) م‌ع. **زرح زرحاً** (ازباب سمع) : برگشت‌ازجائی بجای‌دیگر.

زرخرید (zar-xarid) ص.پ.هرچیز که شخص خریده باشد مانند غلام ورداه .

زرخول (zarxul) اپ . زرجول .

زرخیز (zar-xiz) ص.پ . توانگر و مالدار . وهرچیز که ثمروحاصل آن زرباشد. و زمینهائی که دارای کان زر بود . و هر زمینی که سود بسیار از آن بردارند .

زرد (zard) اوص.پ.هرچیزی‌که‌برنگ طلا ولیمو ویا زعفران باشد وزعفرانی رنگ واصفر . وزعفران . و نوعی ازخرما . و نام دهی‌باسفراین . و **زردزمین** : یکنوع گیاهی که ریشهٔ آن مأ کول است وسیارون نیز گویند . و **زرد و سرخ** : ترسان و هراسان وخجل .

زرد (zard) م ع . **زرده زرداً** (از باب نصر) : خفه‌کرد آنرا . و **زرد الدرع** : بافت زره را و درهم افـگند حلقه‌های آنرا .

زرد (zarad) و (zard) م‌ع . **زرد اللقمة زرداً** و **زرداً** (ازباب سمع): فروبرد لقمه را .

زرد (zarad) اع . زره بافته . ج : ازراد .

زرد (zared) اع. زودفروبرنده‌بحلق.

زرداب (zard-āb) اپ . آب زرد رنگ وخلط صفرا . وریم ومادهٔ زرد رنگی که از زخم می‌پالاید .وشراب زعفرانی‌رنگ.

زرداب ریز (zardāb-riz) ص . پ. خون ریز . وغصه‌خور . وبدخوی . و کسی که دل از قهر و غضب خالی کند . و کسی‌که بدخوئی وقهر وغضب کند .

زردار (zar-dār) ص.پ . توانگر و دولتمند ومالدار وپولدار .

زردآلو (zard-ālu)اپ.میوهٔزردآلو بن وقیصی وشفتالو .

زردآلوبن (zard-ālu-bon) اپ . درختی است میوه دار ازجنس آلو که میوهٔآن زرد وخوشبو و گوارا و لذیذ و این درخت را از آسیا بفرنگ برده اند .

زردان (zardân) ا.پ . یکی از علما و اکابر مجوس .

زردان (zaradân) ا .ع . کس وفرج بدانجهة که فرو میرد نره را ویا از جهةتنگی که دارد خفه میکند آنرا .

زردانیه (zordânie) ا.پ . پیروان زردان که معتقدند بر اینکه زردان بزرگترین روحانیات است ونه‌هزارو نهصد ونود ونه سال ایستاده عبادت کرد .

زردآهنگ (zard_âhang) ا.پ. ریگستان . واستوار ومحکم وثابت .

زردبة (zardabat) ا .ع . عمل خفه کردن .

زردبة (zardabat) م . ع . **زردبه**

زردبة : خفه کرد آنرا .

زردپور (zard_pur) ا . پ . اسب ابرش .

زردجت (zordajt) ا.پ. یکی‌ازنامهای شت زردشت .

زردچرده (zard_çarde) ص . پ . مایل بزردی وزرد رنگ .

زردچغو (zard_çaqu) ا.پ. یکنوع مرغی زرد .

زرد چوب (zard_çub) ا . پ . زردچوبه .

زردچوبه (zard_çube) ا.پ. عروق الصفر .

زردچول (zardçul) ا. پ . فولاد و آهن سخت .

زردچوه (zard_çuh) ص . پ . مایل بزردی .

زردچهره (zard_çehre) اوص. پ. مایل بزردی . ریہر ویادختر صاف‌روی خوشنما وخوشگل . وزن پیر ریش‌دار .

زردخاز (zardxâz) ا.پ.زردآهنگ.

زرد خانه (zard_xâne) ا . پ . جبه‌خانه .

زردخایه (zard-xâye) ا.پ . زردهٔ تخم مرغ .

زردخو (zard_xov) ا. پ . گیاهی بستانی که گلی زرد وخوشبو دارد .

زردرخ (zard_rox) ص.پ.شرمنده ومنفعل . وترسنده وهراسناك .

زردرنگ (zard_rang) ص . پ . زرد ومایل بزردی . وخجل و شرمنده .

زردرو (zard_ru) و **زرد روی** (zard_ruy) ص.پ. خجل و شرمنده .

زرد رو (zard-ru) و **زردروی** (zard-ruy) ا.پ. آفتاب .

زردروئی (zard_rui) ا.پ. خجالت و شرمندگی .

زرد سا (zard_sâ) ا.پ. پارچه‌ای از زر غیر مسکوك.

زردست (zardost) ا. پ. یکسی از نامهای شت زردشت.

زر دسته (zar_daste) ا. پ. عصا و چوب دست .

زردسر (zard_sar) ا.پ. آتش‌پرست وگبر . ویکنوع مرغ کوچك سرزردی .

زردشت (zardoct) ا.پ.اشو زرتشت پسر پورشسب ازنژاد فریدون پورآبتین که در شهری زائیده شده ودرزمان پادشاهی‌لهراسب در روز خورداد فروردین ماه از بطن دغدو نام متولد شد ودر زمان گشتاسب در دین بهی پیغمبری مبعوث گشت و در آن هنگام چهل سال‌ازعمروی‌میگذشت‌وآنرا زرتشت اسفنتمان گویند چه اسفنتمان پشت نهم وی میباشد و نخست بشهر بلخ که در آن هنگام پایتخت گشتاسب بود آمده آن پادشاه با زنش کتایون و فرشوشتر و جاماسب را بکیش خود دعوت نموده وآنان پذیره شدند وچون هفتاد وهفت سال بدو ماه وپنج روز کم ازعمروی گذشت بروز خیرایزد دیماه از زخمی کـه از لشکر ارجاسب پادشاه توران بوی وارد آمـده بود این جهان فانی را بدرود گفت واشو زردشت فرجودهای‌بسیارآشکار میکرد که ازهمه بزرگتر آتش آذر برزین بود که همیشه بدون هیزم و چوب سندل میسوخت و چون آن آتش را بر دست مینهادند هنایش وتأثیر نانموده نمی‌آزرد وکتاب آسمانی اشو زرتشت کتاب اوستا می باشد که زند شرح آن وپا زند شرح زنداست و بعضی گویند بنام زردشت دو نفر را مینامند یکـی اشو زرتشت اسفنتمان پور پوروشسب از اهالی ری که در زمان گشتاسب مبعوث به پیغبری گشت و دویمی از اهالی اوردیل که پس از زردشت اسفنتمان بوده و کیش آتش پرستی‌ازوی پدید آمده و این زردشت دویمی نشانی برای پیروان خود قرار داد که مویهای بنا گوش را بگذارند بمانـد و باز مانده را بسترند وآنان را موی گوش گفتندی واین کلمه‌را تازیان معرب‌کرده مجوس‌گفتند .

زرد فام (zard_fâm) ص. پ. زرد رنگ .

زردقواره(zard_qavâre)ا.پ.آفتاب.

زردك (zardak) اوص.پ. مصغرزرد و زرد رنگ وزرد فام . وگزر وجزر. وآب زعفران وزرنك. وعصیر کافشه . وپنبهٔ زرد خود رنگ که مله نیز گویند . وفره . و یك نوع حیوانی که گوشت‌آن بغایت لذیذ ولطیف وفربه میاشد. **زردك‌دشتی‌ویازردك ریگی:** شقاقل .

زرد کف (zard_kaf) ا. پ. آفتاب و خورشید .

زردگوش (zard_guc) ص پ منافق ومذبذب وبدخواه وکینه ور. و متملق.

زردگی(zardagi) ا.پ.رنگ‌زردتیره.

زردم (zardam) ا.پ. طعامی که بجلدی و چابکی برای سفر تهیه کنند .

زردمة (zardamat) ا. ع. سرحلقوم و تندی آن و جای فرو بردن ازگلو.

زردمة (zardamat) م. ع. **زردمه زردمة :** خفه کرد آنرا وفشرد گلوی آنرا. وبگلو فرو برد آنرا .

زردمن (zardaman) ا. پ . نای گلو وحلقوم. ویك نوع مرغی .

زردمه (zardame) ا. پ . زردم و طعامی که برای سفربجلدی و چابکی تهیه کنند.

زردو (zardu) ا. پ. مصغر زرد . و قال گذار طلا .

زردوز (zar-duz) اوص. پ. چکن دوز وکسی که با تارهای زر وگلابتون پارچه وجامه را منقش میدوزد. وپارچهٔ منقش شده از تارهای زر وگلابتون .

زر دوزی (zar-duzi) ا. پ. چکن دوزی و شغل دوختن جامه را با تارهای زر وگلابتون .

زردوست (zar-dust) ص.پ.ممسك وبخيل وپول دوست ورذل .

زرده (zarde) اوص . پ . زرد رنگ ومایل بزردی . و برنج مزین شدهٔ با شهد و زعفران . وصفرا . و مزاج صفراوی . و یرقان . و مادهٔ زرد تخم مرغ . و زردك و وگزر . و دوده . و کوهی که کان زر در آن است . و هراسب زرد رنگ . و **زردهٔ کامران :** آفتاب و روز

زرده (zar-deh) ص. پ .زر دهنده و بخشانندهٔ پول وزر .

زرده چاو (zarde-çav) ا.پ. زرد چوب وزرد چوبه .

زرده چوب (zarde-çub)ا.پ چوبی که با آن رنگ زرد می کنند.ونوعی ازسریش. وقطعهٔ بزرگی ازچوب درخت عشر .

زرده رسیده (zarde-raside) ص. پ. مبتلا بیرقان .

زرد هشت (zardohoct) ا. پ . یکی نامهای شت زردشت. ونام یکی ازاخلاف‌آن. ونام حضرت ابراهیم خلیل .

زردی (zardi) ا. پ. صفرت ورنگ زرد . وزردهٔ تخم مرغ . و یرقان. ودوده. ودایرهٔ دور آفتاب. و **زردی‌زرد:** بسیار زردوبغایت زرد .

زرر (zarar) م.ع. ستم کردن وافزونی جستن برکسی وتعدی نمودن برکسی . و عاقل شدن بعدگولی (والفعل‌من‌سمع).يق : **زرر فلان** اذا تعدى على خصمه.

زر رشته (zar-recte) ا.پ. گلابتون وتار زر .

زررشته‌گر (zar-recte-gar)ا.پ. گلابتون ساز وزرکش .

زر رکنی (zar-rokni) ا . پ . زر خالص .

زر زار (zarzâr) ا . ع. تیز خاطـر سبك روح .

زرزار (zerzâr) ا . ع . سرداری که ده هزار مرد جنگی در زیر فرمان او باشد . ج : زرازرة .

زرزر (zorzor) ا. ع. یك‌نوع مرغی و سار .

زر زرة (zarzarat) م . ع . بانگ کردن مرغ . ومداومت کردن کسی برخوردن زرزور. و**زرزر بالمكان :** ثابت‌گردید درآنجای .

زرزور (zorzur) ا. ع. هودج تنگ و کم وسعت.ویکنوع مرغی . ج : زوازیر . و **هوزرزور مال :** او دانا و ماهر است بمصالح شتران .

زرزوره (zarzure) ا. پ. نوعی از عنکبوت .

زرزوری (zarzuriyy) ص. ع. ابکه دار ونقطه دار مانند سار .

زرزوری (zorzuriyy) ا. ع. نوعی از استر .

زرسا (zar-sâ) اوص.پ. زر مانند . وبوته . وزرگداخته . وریزهٔ زر .

زرساز (zar-sâz) ا. پ. زرگر .

زرسان (zar-sân) اوص.پ.زرمانند. و ریزه و پارهٔ زر . وگلابتون ورشتهٔ زر و تار زر .

زرساو(zar-sâv)**زرساوه**(zar-sâve) ا.پ. سوهش وبرادهٔ طلا .

زرسای (zar-sây) ا. پ. زرکش و گلابتون ساز وکسی که رشته وتارزر میسازد. وسازندهٔ زر جهة تذهیب ونقاشی. وبوته .

زرسای (zar-sây) ص. پ. زرسا و زر مانند .

زرسپ (zarasp) ا.پ.زر اسب . ونام پسر طوس .

زرسود (zar-sud) ا.پ. زرد چوبه. ونام گلی معطر وخوشبوی .

زرشك (zereck) ا. پ . ثمر درخت کوچکی خاردار که سرخ وترش مزه است .

زرشناس (zar-cenâs) ا.پ. صراف ونقاد . وزرگر وطلا کار .

زرط (zart) م. ع. **زرط اللقمة زرطاً** (ازباب‌ضرب) : فروبردآن لقمه‌را .

زرع (zar') ا. ع . کشت.وفرزند.ج : زروع .

زرع (zar') م. ع . **زرع‌الحراث الارض زرعاً** (ازباب فتح) : کشت آن کشاورز زمین را . و**زرعه‌الله :** رویانید آنرا خدای . و یقال ملصبی : **زرعه الله**

ای اصلح حاله . و **زرع لفلان بعد شقاوة (مجهولا)**: رسید بفلان مال پس از حاجت وفقر .

زرع (zar') ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کشت وکشتکاری وافشاندن تخم . و **زرع کردن** : کشتکاری کردن وزراعت نمودن.

زرع (zar') و (zor') اع. خوشهٔ غله.

زرعة (zar'at) ا. ع . واحد زرع یعنی یك خوشه .

زرعة (zor'at) اع. تخم وغله .

زرعة (zor'at) و (zar'at) و (zer'at) و (zara'at) اع. جای کشت وزراعت . یق : **مافی الارض زرعة**: نیست دراین زمین جائیکه کشته شود . و کذلك **زرعة و زرعة و زرعة** .

زرعونی (zar'uniyy) اع . یکنوع معجونی .

زرغب (zarqab) اع. کیمخت وپوست ساغری اسب وخر .

زرغنج (zarqonj) ا. پ. گیاهی بغایت بدبوی وازچین آورند .

زرف (zarf) م.ع. **زرف زرفاً** (از باب نصر) : برجهید . و **زرف الیه** : پیش درآمد . و **زرف فی الکلام** : زیاده کرد درسخن . و **زرفت الناقة** : بشتافت وتیزرفت آن ناقه. و**زرف الرجل زریفاً**: آهسته ونرم رفت آنمرد . و **زرف الجرح**: تازه شد آن زخم پس از به شدن .

زرف (zaraf) م.ع. **زرف الجرح زرفاً** (ازباب سمع) : تازه شد زخم پس از به شدن .

زرفان (zarfân) ا.پ. پیرفرتوت کهن سال . ونام ابراهیم خلیل .

زرفشان (zar-feçân) ا و ص . پ. افشاندهٔ زر . ونام روز نهم از هرماه شمسی.

زرفنة (zarfanat) م.ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ **زرفن صدغه زرفنة** : همچو زنجیر ساخت زلف خودرا .

زرفین (zorfin) ا.پ. حلقه‌ای کـه برچار چوب در نصب کنند و زنجیر در را برآن اندازند . وزره . وپرهٔ قفل .

زرق (zarq) ا.پ. ریا ونفاق‌ودورنگی وغدر ومکر . وتهمت. وغیبت .وپرهیزگاری ازروی ریا ودروغ. و **زرق وبرق** : کرو فر وطمطراق وشوکت وحشمت و عظمت و بزرگواری سلطنت .

زرق (zarq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ادخال مایعی باعانت آبدزدك درجوفی . و **زرق کردن** : داخل‌نمودن‌مایعی‌را باعانت آبدزدك درجوفی .

زرق (zarq) م.ع. **زرقه بالمزراق زرقاً** (ازباب نصر) : بنیزهٔ کوتاه‌زدآنرا. و **زرق فلاناً بالرمح** : نیزه زدفلان‌را. و **زرقت الناقة الرحل** : سپس افگند آن ماده شتر رحل‌را . و **زرق الطائر** (ازباب‌نصروضرب) : پیخال انداخت‌آنمرغ. و **زرقت عینه نحوی**: برگردید چشم آن بجانب من وظاهر شد سپیدی آن .

زرق (zorq) ص.ع.ج. ازرق وزرقاء. ونیز زرق : پیکانها وسنانهای نیزه وباین‌معنی نیز جمع ازرق است . یق : **نصل ازرق و نصال زرق** .

زرق (zorq) و(zaraq) اع . سپیدی دست وپای ستور . و درازی موی گرداگرد سم . و سپیدی بعض استخوان که تمام آنرا نگرفته باشد . ورینگ تودهٔ در دشت.

زرق (zaraq) اع.نابینائی . وکبودی.

زرق (zaraq) م . ع . **زرقت عینه زرقاً** (ازباب سمع) : نابینا گردید چشم او ونیزکبود رنگ شد. و**زرق الماء**: صاف گردید آب .

زرق (zorraq) ا. ع. ـ مأخوذ ازجرهٔ فارسی ـ مرغی شکاری . وبازسپید وجره ویا باشه . ج : زراریق. وسپیدی‌درپیشانی‌اسب.

زرقاء (zarqâ') اوص.ع. مونث‌ازرق یعنی کبود چشم. ج: زرق . ومی وشراب . ونام موضعی درشام . و **زرقاء الیمامة** : زنی که از سه روز راه میدید . یق: **ابصر من زرقاء الیمامة** .

زرق برق (zarq-barq) ا.پ درخشانی وتابانی پارچه‌ها .

زرق پوش (zarq-puc) ص.پ. کسی که لباس کبود میپوشد مانند صوفیان .

زرقة (zarqat) ا . ع . صدفی کـه جهة تعویذ استعمال میکنند و زنان شوهر را بدان بندمیکنند.

زرقة (zorqat) ا.ع.کبودی . وکبود رنگ . وگربه چشمی . وتخم یکنوع گیاهی.

زرقطونا (zerqetunâ) ا.پ.اسپغول واسپرزه.وزرد چوبه .

زرقفة (zarqafat) م . ع . **زرقف زرقفة** : بشتافت .

زرق فروش (zarq-faruc) اوص . پ. ریاکار . مکار وسالوس.

زرقلة (zarqalat) م.ع. **زرقل لی بحقی زرقلة**: داد حق مرا . و **زرقل الشعر**: واخید موی را.

زرقم (zorqom) ص. ع . سخت کبود چشم ودرمؤنث ومذکر یك سان است.

زرقون (zarqun) ا. پ ـ مأخوذ ازسریانی ـ سرنج.

زرقی (zoraqiyy) ص . ع . منسوب بنو زریق که طایفه‌ای از انصار میاشند.

زرك (zarak) ا. پ. زر ورق و زری که زنان برروی پاشند . و یکی از هفت بزك

یعنی سرمه ووسمه ونگار وغازه وسفیداب وخال وزرك .

زرك (zarak) م‌ع . **زرك وزركاً** (از باب سمع) : بدخلق گردید .

زرك (zerek) ا‌پ . زرشك . ودرخت زرشك .

زركار (zar-kâr) ص . پ . زرنگار و مطلا ومذهب .

زركش (zar-kac) ا‌پ . كسی كه گلابتون می‌سازدو تارهای زر می‌كشد . ونوعی از پارچهٔ زری كه‌آنرا تاش نیز میگویند .

زركشة (zarkacat) ا . ع . گهوارهٔ طلا كوب .

زركوب (zar-kub) ا‌پ . زرسای و سازندهٔ زر جهة تذهیب ونقاشی وطلاكوب .

زر كوفت (zar-kuft) ص . پ . ملمع .

زركوه (zar-kuh) ا‌پ . كوهی در میان دریای‌عمان كه برای‌كشتیهاخطرناك‌است .

زرگار (zar-gâr) و **زرگر** (zar-gar) ا‌پ . كسی كه آلات و ادوات زرین وسیمین میسازد . و **زرگرچرخ** : آفتاب و خورشید .

زرگری (zar-gari) ا . پ . شغل و حرفهٔ زرگر . ونوعی از تكلم .

زرگنج (zar-gonj) ا‌پ . زرغنج و گیاهی بسیار بدبو كه از چین میاورند . و یكنوع ظرف سفالین بزرگ .

زرگون (zar-gun) ص . پ . برنگ زر .

زرگیا (zar-giyâ) ا‌پ . گیاهی هندی و طلائی رنگ .

زرم (zarm) ا . پ . اشك چشم . و ریزش اشك .

زرم (zarm) ا‌ع . ترس . و پرهیز .
ونام رودباری كه دردجله میریزد .

زرم (zarm) م . ع . **زرمه زرماً** (ازباب ضرب) : قطع كرد كمیز اورا . و **زرمت به‌امه** : زاد اورا مادر او . ونیز زرم : قطع كردن اشك چشم و سخن و جز آن .

زرم (zaram) م‌ع . **زرم الكلب و السنور زرماً** (از باب سمع) : خشك شد پیخال سگ وگربه بركون آن . و **زرم بوله** : منقطع گردید كمیزاو . و كذلك **زرم دمعه‌وكلامه‌وكل شیئ‌ولی.** ونیز زرم : بخیل و لئیم شدن .

زرم (zaram) ا‌ع . خدر ویا حذر .

زرم (zarem) ا‌ع . مرد خوار ودون كم یا ركم گروه . و آنكه بریك جای قرار نگیرد . وتنگدست . وبخیل .

زرمان (zarmân) ا‌پ . پیرفرتوت . و یكی ازنامهای حضرت ابراهیم خلیل .

زرمانقة (zormâneqat) ا . ع . ـ مأخوذ از شتربانهٔ فارسی ـ جبه‌ای از پشم و بی آستین . الحدیث : **ان موسی علیه السلام اتی‌فرعون وعلیه‌زرمانقة.**

زرموج (zormuj) ا‌ع . پاپوش .

زرمهچه (zar-mahçe) ا‌پ . ماه و یا هلالی كه از زر سازند ودر نوك نیزه ویا سر بیرق نصب كنند .

زرنا (zornâ) ا‌پ . سرنا وبوق .

زرناپا (zornâ-pâ) و**زرنپا** (zornapâ) ا‌پ . زرانه .

زرنب (zarnab) ا‌پ . گیاهی‌خوشبوی كه سروتركستانی‌نیز نامندوبتازی رجل‌الجراد.

زرنب (zarnab) ا‌ع . گیاهی خوشبوی ورجل الجراد . و نوعی از بوی خوش . و زعفران . وبشكل جانور دشتی . و فرج زن وكس بزرگ وظاهر كس و گوشت پارهٔ پس تندی فرج .

زرنبا (zoronbâ) و **زرنباد** (zoronbâd) و**زرنباهه** (zoronbâhe) ا‌پ . بیخ گیاهی معطر و خوشبوی كه كزور وبتازی عروق الكافور گویند .

زرنبلج (zaranbolj) ا . پ . ریواس وریباس . وزرشك .

زرنج (zereuj) ا . پ . نوعی از صمغ درخت .

زرند (zarand) ا‌پ . دوزخ و جهنم . ونام درختی صلب ربی‌بار .

زرند (zerand) ا‌پ . بلوكی دركرمان . وبلوكی در ری مابین ساوه وری . و دهی در اصفهان .

زرنشان (zar-necân) ص . پ . شمشیر فولادی كه بازر آنرا منقش كرده باشند و زرنگار ومذهب .

زرنقة (zarnaqat) ا‌ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ پیشی و افزونی . و حسن تام . و بیع سلم . و دین معرب زرنه ای لیس معی الذهب یعنی پول ندارم .

زرنقة (zarnaqat) م ع . **زرنقته الثوب‌زرنقة** : جامه پوشانیدم آنرا و نیز زرنقة : خریدن چیزی با كثر قیمت بوعده و سپس فروختن آن بكمتر قیمت بردست بایع ویا بردست دیگری . وآب كشیدن برزرنوق . وبنا كردن زرنوق برسر چاه .

زرنك (zarank) ا‌پ . بزرگی‌وخشمت وبزرگواری وعظمت وجاه وجلال .

زرنگ (zarang) ا . پ . زرشك و امبر باریس . ونو ضد كهنه . وزرد چوبه . وعصیر گل كافشه . وتخم خردل . **وگل‌زردی كه در رنگ رزی استعمال می‌كنند.ورقلةكوه.** ودوزخ وجهنم . ونام درختی بزرگ وبسیار

محکم وسخت . ونام شهر حاکم نشین سیستان.

زرنگ (zarang) ص . پ . چست و چابك وجلد کار وتیز فهم وزیرك .

زرنگ (zarang) و (zorang) ا . پ . رمه وایلخی اسبان .

زرنگار (zar-negâr) ص . پ . منقش شدهٔ با زر ومذهب .

زرنوق (zornuq) ا . ع . نهر کوچك رجوی .

زرنوقان (zornuqâne) و (zarnuqâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دو دیوارچهٔ دوطرف چاه که نعامه را برآنها نهند و آن چوبی باشد کـه بکره را از وی درآویزند فان کانتا من خشب فهما دعامتان اونعامتان .

زرنوك (zornuk) ا . ع . دستهٔ دست آس .

زرنه (zarne) و **زرنی** (zarni) و **زرنیخ** (zarnix) و (zernix) و **زرنیق** (zarniq) و (zerniq) ا . پ . هرتال و جسمی معدنی مرکب از گوگرد و ارسنیك . و **زرنیخ احمر** : زرنیخ سرخ که معمول کیمیا گران است . و **زرنیخ اصفر** معمول نقاشان .

زرنیلج (zarnilaj) ا . ع . ـ مأخوذ از زرنیلهٔ فارسی وبمعنی آن .

زرنیله (zarnile) ا . پ . ریواس و ریباس .

زرو (zaru) ا . پ . زلو و علق . ویکنوع گردی که درچشم کشند . و سختی وصلابتی در دست و پاقدم .

زرواس (zarvâs) ا . پ . سخاوت و بذل یعنی بکسی چیزی بخشیدن بی آنـکه طلبد و خواهد .

زروان (zarvân) ا . پ . زربان . و **زروان بزرگ** : یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل .

زروب (zorub) ع . ج . زرب .

زروح (zarvah) ا . ع . پشتهٔ خرد در پشتهٔ پهن پست . وریگ تودهٔ کج و معوج . ج : زراوح .

زروحة (zarvahat) ا . ع . ریگ تودهٔ کج و معوج .

زرود (zarud) ا . پ . بیابان و دشت و صحرا .

زرور (zorur) ع . ج . زر (zerr) .

زرورق (zar-varaq) ا . پ . ورق طلا .

زروع (zoru') ع . ج . زرع .

زروغ (zaruq) و (zoruq) ا . پ . آروغ .

زروف (zaruf) ص . ع . ماده شتر شتاب رو . یق : **ناقةزروف** .

زروك (zaruk) ا . پ . گیاهی دوائی .

زروك (zoruk) ا . پ . زلو وعلق .

زره (zereh) و (zareh) ا . پ . جامهای کـه از حلقه های آهنین ترتیب داده در روز جنگ وهنگام نبرد پوشند . ونام یکی از خویشان افراسیاب که درکشتن سیاوش سعی کرد . ونام ولایتی ازسیستان .

زره (zore) ا . پ . علق وزلو .

زرهانتن (zarhânetan) ف ل و م . پ . بلغت زند زائیدن .

زره باف (zereh-bâf) ا . پ . آنکه زره می سازد .

زره پوش (zereh-puc) ا . پ . کسی که زره و یادیگری از پوشاکهای سپاهی را پوشیده باشد .

زره پیچ (zereh-piç) ا . پ . بلغت زند زمستان .

زره تشت (zarahtoct) ا . پ . یکی از نامهای شت زردشت .

زره جامه (zereh-jâme) ا . پ . زرهی که بالای لباسهای دیگر پوشند .

زره خود (zereh-xud) ا . پ . آستر مغفر وکلاه خود .

زره دار (zereh-dâr) ا . پ . زره پوشیده و زره پوش .

زرهدشت (zarohdoct) ا . پ . یکی ازنامهای شت زردشت .

زره ساز (zereh-sâz) ا . پ . زره باف وسازندهٔ زره .

زره سم (zereh-som) ص . پ . مرآنچه سوراخ میکند زره را .

زره کلاه (zereh-kolâh) ا . پ . مغفری که ازکنارهای آن پارچهٔ زره مانندی آویزان است تادرهنگام نبرد گردنرا محافظت نماید .

زره گر (zereh-gar) ا . پ . زره ساز رکسی که زره میسازد .

زره مو (zereh-mu) و (zereh-mov) ا . پ . کسی که برروی خویشتن موی خود را بسان زره سازد و بدان روی را پوشاند .

زره ور (zereh-var) ا . پ . زره پوشیده و زره دار .

زرهون (zarhun) ا . پ . یکـی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل .

زری (zary) م . ع . **زری زریاً** و **زرایة** . مر . زرایة .

زری (zari) او ص . پ . پارچهٔ زربفت . ومنسوب بزر .

زری (zariyy) ص . ع . **سقاءزری**: خیك میانه .

زریان (zoryân) م . ع . **زری زریاناً** و **زرایة** . مر . زرایة .

زریب (zarib) ا . ع . **یوم الزریب**: از روزهای تازیان است .

زری باف (zari-bâf) ا . پ . آنـکه

پارچه های زربفت میسازد .

زریبة (zaribat) ا٠ع٠ جای‌باش‌ددگان. ج: زرائب . و آغـل گوسپندان . و گازهٔ صیادان .

زریة (zaryat) م٠ع٠ **زری زریاً** . و **زریة وزرایة** . مر. زرایة .

زریتونتن (zaritunetan) فم٠ پ٠ بلغت زندکاشتن وزراعت کردن .

زریر (zarir) و (zerir) ا٠ پ٠ گیاهی زرد کـه بدان جامه رنگ کنند واسپرك نیز گویند. وصفرا. ویرقان. ونام برادرگشتاسب.

زریر (zurir) م٠ع٠ **زرت العین** **زریراً** (ازباب ضرب) : برافروخته وسرخ گردید چشم .

زریر (zarir) ا٠ع٠ مرد تیز خاطرسبك روح . و نام گیاهی که بدان جامه را رنگ کنند .

زریرا (zarirâ) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از سریانی ـ خرفه .

زریره (zarire) ا٠ پ٠ گیاهی ازطایفهٔ بادرنجبویه که افستین نیز گویند .

زریز (zariz) ا٠ع٠ مرد سبك وپاکیزه وعاقل استوارورای وزیرك وهوشمند .

زریع (zari') ص٠ع٠ آماده ولایق برای کاشتن وزراعت کردن .

زریع (zoray') ا٠ع٠ازاعلام‌است.

زریع (zerri') ا٠ع٠ آنچه خود بروید ازدانـهٔ افتادهٔ وقت درو درزمین ناهموار نا آراسته .

زریعة (zari'at) ا٠ع٠ دانهٔ کاشته‌شده . وهرچه کشته باشند .

زریعه (zarie) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی. وسیله ودست آویز .

زریف (zarif) م٠ع٠ **زرف زرفاً** . و **زریفاً** . مر. زرف .

زریق (zorayq) ا٠ع٠ یکنوع مرغی . و ازاعلام است. و **بنوزریق:** نام گروهی از انصار ومنسوب بآنرا زرقی گویند .

زریقاء (zorayqâ') ا٠ع٠ جانوری کوچك مانند گربه . و تریدی که از شیر و روغن زیتون ترتیب دهند .

زریقان (zeriqân) ص٠ پ٠ طمعکار وحریص .

زریقی (zorayqiyy) ا٠ع٠ نام‌شاعری.

زریك (zerik) ا٠ پ٠ زرشك و انبرباریس .

زرین (zarin) و (zarrin) ص٠ پ٠ ذهبی وطلائی ومنسوب بزر. و**مرغ‌زرین بال:** آفتاب .

زرین (zarin) ا٠ پ٠ ترید ونان‌آغشته کرده درماشکنه .

زرین (zarrin) ا٠ع٠ـ مأخوذازفارسی. نام یك نوع مرغی سپید .

زرین ترنج (zarin–toranj) ا٠ پ٠ آفتاب .

زرین‌درخت (zarin–deraxt) ا٠پ٠ درخت نارنج .

زرین‌شاخ (zarin–cāx) ا٠پ٠ خامه وقلم.

زرین صدف (zarin–sadaf) ا٠ پ٠ آفتاب .

زرین‌عذار (zarin–ezâr) اوص٠پ٠ زردروی و رنگ روی پریده .

زرین قدح (zarin–qadah) ا٠ پ٠ نرگس سپید وزرد .

زرین‌کاسه (zarin–kâse) ا٠پ٠آفتاب.

زرین کـلاه (zarin–kolâh) ا٠ پ٠ پیشخدمت حضور پادشاه. وخاتونی که عصابهٔ زرین برسرنهد. وآفتاب .

زرین‌گاو (zarin–gâv) ا٠پ٠ صراحی ازطلا که بصورت گاو سازند .

زرین نرگسه (zarin–nargese) ا٠ پ٠ ستارگان .

زرینه (zarrine) ص٠ پ٠ زرین و ذهبی وطلائی ومذهب . ونوعی ازسوپ .

زرینه خور (zarrine-xor) ا٠ پ٠ خورندهٔ سوپ .

زرینه کفش (zarrine–kafe) ا٠پ٠ نوعی ازکفش زرنگار .

زرین‌همای (zarin–homây) ا٠ پ٠ آفتاب .

زریو (zariv) ا٠ پ٠ وقار و سنگینی . وتقوا وپرهیزگاری ونگاهداری‌نفس ازحرکات قبیحه وشهوانی .

زریون (zaryun) اوص٠ پ٠ سبز و خرم . وگل شقایق . وزرد رنگ.

زریوند (zarivand) ا٠پ٠ نام مبارزی مازندرانی .

زریوه (zarive) ا٠ پ٠ بیخودی وبی خبری از خود و آشفتگی وپریشانی .

زز (zazz) م٠ع٠ **ززه‌ززاً** (ازباب نصر) : سیلی زد اورا وبرپشت‌گردن وی‌زد.

ززرونه‌تربا (zazrunehterbâ) ا٠ پ٠ بلغت زند ماکیان و مرغ خانگی.

زژه (zaje) ا٠ آستر لباس .

زست (zost) ص٠ پ٠ سخت و شدید وتند وتیز . و غضبناك وگستاخ و تندخوی و خشمناك ودرشت . و ترش٠ وحاد. وشفاف ر هوا پرست .

زستن (zestan) فـل‌وم: پ٠ زیستن وزندگانی کردن . وپوست برآوردن وپوست کندن. وزدیدن .

زش (zac) م ف٠ پ٠ چه . و **زش بگویم :** چه بگویم .

زش (zoc) ا٠پ٠ نم وژاله وشبنم.

زشار (zecâr) ا.پ. قید ومنگنه‌ای جهة گرفتن آب میوه‌ها.

زشت (zact) ا.پ. رؤیت ودیدار.

زشت (zect) ص.پ. شنیع و قبیح و بدشکل وبدگل ضدزیبا . ودرشت . وبد . و زبون . و بی ادب وفاحش . وناهموار . و ترش رو وگستاخ . وچرکین وناپاك .

زشت (zect) ا.پ. دو وتیز روی .

زشتار (zectâr) ص.پ. گستاخ و بدگوی .

زشتخو (zect-xu) و (zect-xov) ص.پ.بدخو وکج خلق .

زشت خوئی (zect-xui) ا.پ. بد خوئی وکج خلقی.

زشت دیدار (zect-didâr) ص.پ. قبیح‌المنظرومهیب .

زشت‌روی (zect-ruy) ص.پ. بد روی وبدشکل .

زشت‌روئی (zect-rui) ا.پ. بدشکلی و بد روئی .

زشت‌سیرت (zect-sirat) ص.پ. بد عمل وزشت کردار .

زشت سیرتی (zect-sirati) ا.پ. گستاخی و بی ادبی وزشت کرداری.

زشت گوی (zect-guy) ص.پ. گستاخ درتکلم .

زشتن (zoctan) ف‌م.پ. برهنه کردن وعریان نمودن . وپوست برکندن ومقشر نمودن .

زشت‌نامی(zect-nâmi) ا.پ. بیدی وزشتی مشهور شده .

زشتی (zecti) ا.پ. بدشکلی وبدگلی ضد زیبائی . و **زشتی ونکوئی:** بدی و نیکی . وغم وشادی . و رنج و راحت . و فقر وغنا .

زشتیاد (zect-yâd) ا.پ . غیبت و بدگوئی از کسی ونمامی .

زشی (zaci) و (zacci) م ف.پ . چه‌وزش .

زط (zatt) م.ع. **زطالذباب‌زطاً** (ازباب نصر وضرب) : بانگ‌کرد مگس .

زط (zott) ا.ع. مأخوذ از هندی گروهی درهندوستان که جت گویند .

زطی (zottiyy) ا.ع . منسوب بگروه زط ویك نفر از آن طایفه .

زطیة (zottiyyat) ا.ع. چلیپا، وقطعة مثلثی از طلا ویا نقره که گروه زط بر کمربند خود نصب میکنند .

زعابل (zoâbel) ع.ج. زعبل .

زعار (zo"âr) ع.ج. زاعر .

زعارة (zaârat) و (zaârrat) ا.ع. بدخوئی‌وتند مزاجی . یق : **فیه‌زعارة** . و کذا **فیه‌زعارة** .

زعازع (zaâze') ا.ع.حوادث زمانه، وشهری نزدیك عدن .

زعازع (zoâze') ص.ع . ریح **زعازع :** باد سخت جنانندهٔ مرچیزهارا .

زعاف (zoâf) ص.ع. **سم زعاف :** زهر زود کشنده . و **موت زعاف :** ای سریع .

زعافر (zaâfer) و **زعافیر** (zaâfir) ع.ج. زعفران .

زعاق (zaâleq) و (zaâliq) ا.ع . ج . زعفوق .

زعاق (zoâq) اوص.ع . آب تلخ ستبر کــه نتوان خورد . و رمیدگی . و **وعل زعاق :** بز کوهی رمنده .

زعاق (za"âq) ص.ع.**فرس‌زعاق:** اسب شتاب بسیاررو .

زعاقة (zaâqat) م.ع . **زعق الماء زعاقة** (ازباب کرم) : شور وتلخ وستبر گردید آن آب .

زعاقیق (zaâqiq) ا.ع.ج . زعقوقة .

زعاکك (zoâkek) و **زعاکیك** (zaâkik) ع.ج. زعکوك .

زعال (zeâl) م.ع. **زاعل‌مزاعلة** و **زعالا** . مر. مزاعلة .

زعامة (zaâmat) ا.ع . پذرفتاری و مهتری و بزرگی . وسلاح وزره . و بهرهٔ مهتر ازغنیمت . وگزین مال و بیشتر آن از مال میراث ومانند آن. وتقول لمن تذهب‌الی رد قوله: **هذا ولازعمتک ولازعامتك** ای لااتوهم زعمانك .

زعامة (zaâmat) م.ع.**زعم‌به‌زعماً** و **زعامة** (ازباب ضرب) : ضامن وپذرفتار گــردید و مهتر شد . و **زعمتنی کذا :** گمان بردی و دانستی مرا چنین وتهمت کردی مرا . و **زعم اللبن :** خوش شدن گرفت آن شیر . و **زعم فلان کذا** یعنی فلان چنین گفته و اینرا در سخنی گویند که شخص حجت ندارد ومحض برزبان غیر نقل میکند . الحدیث : **بئس مطیة الرجل زعموا** یعنی بداست که شخص وسیلهٔ غرض خودرا. زعموا کذا گرداند ونسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آنکه کذبش متیقن باشد .

زعامة(zeâmat)ا.ع.املاك‌خالصه‌که‌جهة مصارف عسکری داده میشود .

زعامة (zaâmat) و (za"âmat) ا.ع. گـاو ماده .

زعانف (zaânef) ا.ع . پرهای ماهی . و هرجماعت که ازیك اصل نباشند . و آنچه ازاسافل پیراهن‌که جنبان بود . و ج. زعنفة و زعنفة .

زعب (za'b) م. **زعب‌الاناء زعباً** (از باب فتح) : پرکردآوندرا وببرید وپاره

کرد آنرا . و **زعب الوادی :** پر گردید رودبار . و **زعب القربة :** برداشت مشک پررا . و **زعب المراة :** گائید آنزن را و پرساخت آن را از منی . و **زعب البعیر بحمله :** گران بار رفت آن شتر ویا دفع نمود آن بار را و دور کرد ویا برداشت آنرا وراست ایستاد . و **زعبته عنی :** راندم آنرا از خودم . و **زعب الشیء :** برد آن چیز را ومرور داد آنرا . و نیز زعب : راندن . وتقسیم نمودن چیزی را درحود .

زعب (ze'b) م.ع. **زعب له من المال زعباً و زعبة** (از باب فتح) : دفع کرد مراورا قطعه ای از مال .

زعب (ze'b) ا.ع. پول اندك . ونام پدر قبیله ای .

زعب (zo'b) ع.ج. زعوب .

زعبة (za'bat) م.ع. **زعب زعباً** و **زعبة** . مر . زعب .

زعبة (zo'bat) ا.ع. قطعه ای از مال .

زعبج (ze'bej) و (za'baj) ا.ع. ابر سپید . وابر تنك سبك . ونیکوی ازهرچیزی . و زیتون .

زعبری (za'bariyy) ا.ع. نوعی از تیر .

زعبقة (za'baqat) م.ع. **زعبق القوم الشیء زعبقة :** پریشان ومتفرق ساختند آن گروه آن چیز را .

زعبل (za'bal) ا.ع. مادر گول . و زن گول . وآنکه هرچه خورد نگوارد وشکمش کلان وگردنش باریك شود . ومار بزرگ . وآفتاب پرست . ودرخت پنبه . و نام زنی . و **ثکلته الزعبل** ای امه الحمقاء .

زعبلة (za'balat) ا.ع. کسی که بدن وی فربه وگردنش باریك شود .

زعبلة (za'balat) م.ع. **زعبل الرجل زعبلة :** عطای نیکو . خوب داد آنمرد .

زعبوب (zo'bub) ص.ع. نا کس کوتاه بالا . ج : زعب .

زعج (za'j) م.ع. **زعجه زعجاً** (ازباب فتح) : بی آرام کرد آنرا و ازجای برکند ویرا . وبانگ برزد بروی . و **زعجه من یده :** برآورد آنرا از دست وی .

زعج (zaaj) ا.ع. بی آرامی واضطراب و آشفتگی .

زعج (zaaj) م.ع. **زعج زعجاً** (ازباب سمع) : بی آرام و آشفته گردید .

زعجة (za'jat) ا.ع. آواز ونعره وفریاد .

زعجلة (za'jalat) ا.ع. بد خلقی و تنگ خونی .

زعر (za'r) م.ع. جای کم گیاه . و نام موضعی .

زعر (za'r) م.ع. **زعر المراة زعراً** (ازباب فتح) : گائید آن زن را .

زعر (zo'r) ص.ع. ازعر وزعراء .

زعر (zaar) ا.ع. تنکی موی .

زعر (za'r) و (zaar) م.ع. **زعر الشعر زعراً و زعراً** (ازباب سمع) : کم شد و پراکنده گردید موی . و **زعر الریش** کذلك ای قل وتفرق . و **زعر الرجل :** تنك موی شد آن مرد .

زعر (zaer) اوص.ع. تنك موی . و موی تنك . وموی پریشان . وجای کم گیاه . وبرهنه وعریان . ومرد بدخوی .

زعراء (za'râ') ص.ع. **امراة زعراء :** زن کم موی . ج : زعر .

زعراء (za'râ') ا.ع. نوعی ازشفتالو . ونام موضعی .

زعرة (ze'rat) ص.ع. مؤنث زعر یعنی زن کم موی .

زعرة (zoarat) ا.ع. یکنوع مرغی ترسان وبیمناك .

زعرف (za'raf) ص.ع. **بحر زعرف :** دریای بسیار آب .

زعرور (zo'rur) ص.ع. تندخوی بد خلق . یق **رجل زعرور** .

زعرور (zo'rur) ا.ع. باردرختی کوهی که بفارسی زالزالك گویند .

زعزاع (za'zâ') ص.ع. **ریح زعزاع :** باد سخت جنباننده چیزها .

زعزاعة (za'zâat) ا.ع. لشکری کـه دارای اسب بسیار باشد .

زعزع (za'za') ص.ع. **سیر زعزع :** سیر شتاب که در آن جنبش بسیار باشد . و **ریح زعزع :** باد سخت جنباننده چیزها .

زعزعان (za'zaân) ص.ع. **ریح زعزعان :** باد سخت جنباننده چیزها .

زعزعة (za'zaat) ا.ع. هرجنبش سخت وشدیدی .

زعزعة (za'zaat) م.ع. **زعزعت الریح الشجرة ونحوها زعزعة :** جنبانید باد آندرخت ومانند آنرا .

زعزف (za'zaf) ص.ع. **بحر زعزف :** دریای بسیار آب .

زعط (za't) م.ع. **زعطه زعطاً** (ازباب فتح) : خفه کرد آنرا . و **زعط الحمار :** بانگ کرد آن خر .

زعف (za'f) م.ع. **زعفه زعفاً** (از باب فتح) : برجای کشت اورا .

زعفران (za'farân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گیاهی بصلی از طایفهٔ زنبق و دارای گلهای زرد معطر وگل ونخهای میانهٔ گل آن گیاه را نیز زمران نامند وکیسر و رهون نیز گویند .

زعفران (za'farân) ا.ع. گیاه بصلی از طایفهٔ زنبق . وزنگ آهن . ج : زعافر

زعافر . و **زعفران الحدید:** زنگ آهن.

زعفرانی (za'farâni) ا و ص.پ. منسوب بزعفران . و رنگ زرد شبیه برنگ زعفران . و نام یکی از منازل راه مشهد .

زعفرانی (za'farâniyy) ص.ع. زینت یافته بازعفران و برنگ زعفران . و منسوب بزعفرانیة .

زعفرانیة (za'farâniyyat) ا.ع . نام دهی درهمدان ودهی دربغداد .

زعفرة (za'farat) م . ع . **زعفرت الثوب زعفرة :** رنگ کردم آن جامه را بازعفران .

زعفری (za'fari) ص.پ. زرد زعفرانی رنگ .

زعفوق (zo'fuq) ا.ع. مرد بدخوی . ج : زغافیق ودر شعر زعافق نیز گفته اند .

زعق (za'q) م.ع. **زعقه زعقاً** (از باب فتح) : ترسانیدآنرا وبانگ وفریاد کرد. . **زعق بدوابه :** راند دواب خودرا . و **زعق القدر** : بسیار نمک کرد دیگ را. و **زعقت الریح التراب** : برانگیخت باد خاك را . و **زعقت العقرب فلاناً:** گزید کژدم فلان را . و **زعق بفلان :** صیحه زد مر فلان را .

زعق (zaaq) م.ع. **زعق زعقاً** (از باب سمع) : ترسیدبشب . و **زعق فلان:** درحالت نشاط بود فلان و فزع میکرد . و کذلك **زعق** (مجهولا) . و **زعق زید:** دور گردید زید ونفرت کرد .

زعق (zaeq) ص.ع. ترسیده ومخوف. و شادمان وخرم .

زعقوقة (zo'quqat) ا.ع. چوزة کبك. ج : زعاقیق .

زعکة (za'kat) ا.ع. درنگ وتوقف. یق : **لهم زعکة** ای لبثة .

زعکوك (zo'kuk) ا.ع. شترسمین و فربه . و مرد کوتاه بالا ولئیم وناکس . ج : زعاکك وزعاکیك .

زعل (za'l) ا.ع. نام مردی .

زعل (ze'l) ا . ع . نام موضعی . و نام مردی .

زعل (zaal) م.ع. **زعل زعلا** (ازباب سمع) : شادمان و خرم گردید . و **زعل الفرس :** توسنی کرد آن اسب برغیر سوار خود .

زعل (zaal) ا.ع. شوق ونشاط .

زعل (zael) ص.ع. شادان . و سخت گرسنه و در پیچان از گرسنگی .

زعلة (za'lat) ا.ع . ماده ای که در یك سال بچه دهد و دوسال دویم ندهد . و شتر مرغ ماده .

زعلجة (za'lajat) ا . ع . بدخلقی و تند خوئی .

زعلوق (zo'luq) ا و ص.ع. شادمان و خرم . ونام گیاهی .

زعلول (zo'lul) ا.ع. مرد سبك .

زعم (za'm) ا.ع. پذرفتاری. ومهتری .

زعم (za'm) م . ع . **زعم زعماً** و **زعامة** . مر . زعامة .

زعم (za'm) و (ze'm) و (zo'm) ا . ع. گفتار حق باشدویاباطل . ودروغ واکثر ما یقال فیما یشك فیه .

زعم (zaam) م . ع . **زعم زعماً** (از باب سمع) : امید داشت . و حرص نمود .

زعم (zaem) ص . ع . **شواء زعم :** بریانی بسیار چرب زودجاری شوندة برآتش.

زعماء (zoamâ') ع . ج . زعیم .

زعموم (zo'mum) ا . ع . درماندة بسخن .

زعمی (zo'miyy) ا . ع . کاذب . و صادق (از اضداداست) .

زعن (za'n) م . ع . **زعن الیه زعناً** (از باب فتح) : میل کرد بسوی آن .

زعنفة (za'nafat) م . ع . **زغنف العروس زغنفة :** زینت کردیوك را آراسته نمود اورا .

زعنفة (ze'nefat) و (za'nafat) ا. ع. کوتاه بالای از مرد وزن . و کوتاه دست و ساق . و پارةازهرچیزی . وکنارةپائین‌ازادیم‌و اطراف آن . و رذل وناکس و فرومایه . و مندوی‌کەازقبیله‌ای جدا شده باشند. وقبیله‌ای اندك که بغیر خود منضم گردد . وپارة جامه وپائین جامة دریده . وبلایه . و آفت . ج: زعانف .

زعو (za'v) م.ع. **زعا الوالی زعواً** (ازباب‌نصر) : عدالت نمود ودادرسی کرد آن والی .

زعور (za'var) ا . ع . پدر بطنی از تازیان .

زعوف (zouf) ا. ع. مهالك وجایهای هلاکت .

زعوفة (zaufat) ا . ع . سنگی که در تك چاه گذارند دروقت کندن تا برآن نشسته گل ولای چاه‌را پاك سازند .

زعوم (zaum) ا و ص . ع . در ماندة بسخن . وزن کم پیه و بسیار پیه (از اضداد است) . وماده شتر وجز آن که دروی شك کنند کـه دارای پیه است ویا نیست پس بدست امتحان نمایند . یق : **ناقة زعوم** و **شاة زعوم .**

زعیب (zaib) ا.ع. **زعیب النحل:** بانگ زنبور عسل.

زعیب (zaib) م.ع. **زعب الغراب زعیباً** (ازباب فتح) : بانگ کرد زاغ .

زعیق (zaiq) ص.ع. ترسان پرخوف.

زعیم (zaim) ص. ع. ضامن و کفیل و پذرفتار. ومهتر ورئیس. ج: زعماء. و **زعیم القوم:** وکیل قوم وکسی که ازجانب آنها سخن گوید.

زغ (zaq) ا.پ. زاغ وکلاغ.

زغ (zoqq) ا. ع. گند بغل و گند بغل سیاهان.

زغابة (zoqâbat) ا. ع. ریزه‌ترین موهای ریزهٔ زرد. وچیزی اندك. یق: **ما اصبت منه زغابة** یعنی نرسید مرا ازوی چیزی اندك. وبدون الف ولام: نام موضعی درنزد یکی مدینهٔ طیبه.

زغابی (zoqâbâ) ا.ع. ریزه‌ترین‌موهای ریزهٔ زرد.

زغاد (zaqqâd) ص.ع. **نهر زغاد:** جوی بسیار آب.

زغادب (zoqâdeb) ا.ع. کفك‌بسیار. ومرد ستبر روی وزشت منظر گنده‌لب.

زغار (zaqâr) ا.پ. زمین شور. و زمین نمناك وتر. وفریاد وفغان وداد وفریاد جهة استمداد. و نوعی ازطعام و خوردنی. ونان ارزن. ونان برنج. و عنب الثعلب و تاجریزی. و هر چیز زنگ زده مانند آئینه و وشمشیر. و زغال افروخته. واضطراب و بی آرامی. وسختی ومحنت. وهرچیز رنگ گرفته.

زغار (zoqâr) ا. ع. کرم زمین و خراطین.

زغارچه (zaqâr-çe) ا. پ. آطریلال و رجل‌الغراب که مردم طهران قازیاغی گویند ویکی‌ازسبزیهای‌صحرائی‌میباشد وازآن‌پلاووآش وبورانی ترتیب میدهند.

زغارغس (zaqârqas) ا. پ. نوار پشمی که بکناره‌های لباس میدوزند. و زغرهٔ خز وسنجاب.

زغارکرم (zaqâr-kerm) ا.پ. کرم زمین وخراطین.

زغارو (zaqâru) و(zaqârov) ا.پ. جنده خانه و قحبه خانه وخانهٔ فواحش.

زغاره (zaqâre) ا.پ. گلغونه و غازهٔ زنان. وگاورس. و ارزن. و نان گاورس و ارزن.

زغاره (zoqâre) ا. پ. انگشت وزغال افروخته.

زغاریت (zaqârit) ا. ع. فریادی که زنان تازی در وقت خوشحالی و شعف می نمایند. وهلهله.

زغاریدن (zaqâridan) فل.پ. بانگ برزدن وفریاد کردن.

زغازه (zaqâze) ا. پ. نان ارزن و گاورس.

زغاس (zaqâs) ا. پ. بی آرامی و اضطراب که بواسطهٔ عشق و محبت عارض می شود.

زغاك (zaqâk) ا.پ. شاخهٔ درخت‌مو.

زغال (zoqâl) ا. پ. انگشت وچوب سوخته ای که پیش از آنکه کاملا بسوزد آنرا خاموش کرده باشند. و یك نوع میوهٔ ترش مزه‌ای که بزغال اخته معروف‌است. **وزغال سنگ** راشبرنگ گویند.

زغاو (zaqâv) ا.پ. زن قحبه وجنده. وقحبه خانه و جنده خانه.

زغاوة (zoqâvat) ا.ع. صنفی‌ازسیاهان.

زغب (zoqb) ص. ع. ج. از غب و زغباء.

زغب (zaqab) ا.ع. پرز. وموی‌ریزهٔ زرد چوزه وجز آن. وپرریزه. وآنچه اول نمایان شود از موی و پر. و آنچه باقی ماند از موی برسر پیر پس افتادن و تنك گردیدن موهای سر او. **واخذ بزغبه** یعنی گرفت اول وآغاز آنرا.

زغب (zaqab) م. ع. **زغب الصبی زغباً** (ازباب سمع): روئیدزغب آن کودك. و کذلك **الشیخ**. و **زغب الفرخ:** زغب برآورد آن چوزه.

زغب (zaqeb) ص. ع. **صبی زغب:** کودك زغب برآورده. وکذلك **صبی زغب الشعر**.

زغب (zoqab) ا. ع. کوه سپید وسیاهی آمیخته. وشتر خاکستری رنگ.

زغباء (zaqbâ') ص. ع. مؤنث ازغب یعنی زغب برآورد. ج: زغب.

زغبب (zoqbob) ا. ع. مزد کوتاه بالای بخیل.

زغبة (zoqbat) ا. ع. جانوری کوچك مانند موش.

زغبج (zaqbaj) ا. ع. بار زیتون دشتی که مانندکنار خردودراول سبز وسپس سفید و درآخر سیاه وشیرین میگردد بااندك تلخی واز آن رب سازند ودرنانخورش بکار برند.

زغبد (zaqbad) ا. ع. مسکه. وروغن تازه. وکف.

زغبر (zaqbar) ا.پ. یکنوع گیاهی که مرو سپید نیز گویند.

زغبر (zaqbar) ا.ع. همگی ازهرچیز.

زغبر (zaqbar) و (zoqbor) ا. ع. **زغبر الثوب:** پرزهٔ جامه. وکذلك **زغبر الثوب**.

زغبر (zaqbar) و (zeqbar) ا. ع. نوعی از درخت مرو باریك برگ.

زغبرة (zaqbarat) م. ع. **زغبر الثوب زغبرة:** پرزه برآورد آن جامه.

زغبور (zoqbur) ا.ع. نوعی از دده.

زغد (zaqd) م. ع. **زغد البعیر**

زغداً (ازباب فتح) : سخت بانگ کرد آن شتر . و **زغد السقاء :** فشرد خیك را تا مسکه برآید . و **زغدفلاناً :** بیفشرد گلوی فلان را . و **زغده بالکلام :** برآغالانید اورا سحر .

زغد (zaqd) ا . ع . بانگ شتر و هدیر شدید .

زغد (zoqd) و (zaqad) ص . ع . **عیش زغد :** زیست فراخ وعیش واسع . وکذلك **عیش زغد** .

زغدب (zaqdáb) ا.ع. بانگ سخت. وکف بسیار . وپیه گداخته . و چربش .

زغدبة (zaqdabat) م . ع. خشم گرفتن و ستیهیدن در سؤال .

زغده (zaqde) ا . پ. نام مرغی .

زغر (zaqr) ا . ع . کثرت و بسیاری . و اوانی وزیادتی وافراط وافزونی .

زغر (zaqr) م . ع. **زغره‌زغراً** (از باب فتح) : بستم گرفت آنرا . و **زغرت دجلة :** بسیار آب وفراخ گردید نهر دجله. و**زغرالشیء:** افزون‌گشت‌آنچیزبافراوانی

زغَر (zaqar) ا.پ. رنج‌وآزار ومحنت. وزمین نرم . و هر چیز رنگینی . و نوعی از طعام . و نام چشمه‌ای .

زغر (zaqar) و (zoqar) ا . پ . نام دختر لوط پیغمبر . و نام طایفه‌ای.

زغراش (zaqrâc) ا. پ. خرده ریزه های پوست که پوست دوزان دور اندازند . و تسمه‌های بریده شدهٔ ازپوست .

زغرب (zaqrab) اوص.ع.آب بسیار. وبول‌بسیار.و**بحر زغرب:** دریای‌بسیارآب. و **بئر زغرب :** چاه بسیار آب . **زجل زغرب المعروف :** مرد بسیار احسان وبسیار عطا .

زغربة (zaqrabat) اوص ع. خنده . و **بئر زغربة:** چاه بسیار آب .

زغربی (zaqrabiyy) ص . ع. **بحر زغربی :** دریای بسیار آب .

زغرتة (zaqratat) م.ع. ملهله کردن.

زغرغاش (zaqarqâc) ا.پ.زغراش.

زغرف(zaqraf) ص.ع.**بحرزغرف:** دریای بسیار آب .

زغره (zaqare) ا.پ. آن‌قطعه ازپوست بطانه که مانند حاشیه برکناره‌های رویهٔ لباس برمیگردانند .

زغری (zaqriyy) و(zoqriyy) ا.ع. نوعی ازخرما . و**زغری‌الوادی:** ثمر و فایدهٔ وادی .

زغریماش(zaqrimâc) ا.پ. زغراش.

زغزغ (zaqzoq) ا . ع . مردم سبك وچست وچالاك . ونام موضعی درشام .

زغزغ (zoqzoq) ا . پ . احساس تا ملایم در زخم وجراحت وجای سوختگی .

زغزغ (zoqzoq) ا.ع . دول‌کوچك. وکودك . ومردم کوتاه بالا . و نام مرغی .

زغزغة (zaqzaqat) ا.ع. سستی‌سخن. وپنهان کردن چیزی . وفسوس وسخریه . و ارادهٔ گشادن سرمشك .

زغزغیة (zaqzaqiyyat) ا . ع. نوعی از طعام که از آرد وروغن ترتیب دهند .

زغزغیة (zoqzoqiyyat) ا . ع . یکنوع طایفه‌وحشی . ومحاوره‌وحشیانه . یق: **کلمة بالزغزغیة** .

زغزف (zaqzaf) ص . ع . **بحر زغزف :** دریای بسیار آب .

زغف (zaqf) م . ع . ابر باران ریخته که پوشاند آسمان را . وبسیاری آب چاه . و افزونی سخن بدروغ . وزره فراخ .

زغف (zaqf) م . ع **زغف‌السحاب زغفاً** (از باب فتح) : ریخت باران ابری که پوشانیده بود آسمان را . و **زغف فلاناً:** نیزه زدفلان را . و **زغفت البئر :** بسیار آب گردید آن چاه . و**زغف فی‌الحدیث والکلام :** افزون کرد بدروغ در حدیث و کلام .

زغف (zaqf) ص.ع . **سحاب‌زغف:** ابرباران ریخته ای که پوشاند آسمان را . و **درع زغف** بمعنی زغفة است .

زغف (zaqf) و(zaqaf) ع . ج . زغفة و زغفة .

زغف (zaqaf) ا . ع . ریزهٔ هیزم . و سرشاخه های نرم و سست درخت . و سرگیاه رمث وعرفج .

زغفة (zaqfat) و (zaqafat) ا.ع. زره نیکو که حلقه های آن تنك و نازك باشند . و زره نرم‌وفراخ و محکم و استوار. ج: زغف‌و زغف . وج ج : ازغاف وزغوف .

زغفل (zaqfal) ا. ع. یکنوع درختی.

زغفلة (zaqfalat) م.ع.**زغفل‌زغفلة** دروغ گفت. وآتش افروخت‌ازدرخت‌زغفل .

زغنگك (zaqangak) ا . پ. فواق و زروغ وزغنگك .

زغل (zaql) م . ع. **زغله‌زغلا** (از باب فتح) : ریخت آنرا یك بار . و**زغل الشیء :** ازدهن انداخت آن چیز را . و **زغل الام :** شیر مادر مکید . و **زغلت الناقة ببولها :** کمیز انداخت ماده شتر دفعه دفعه .

زغل (zoqal) ا.ع. ج. زغلة .

زغلة (zoqlat) ا. ع. مقداری ازکمیز و جز آن که یك دفعه ریخته میشود. و آنچه از دهن انداخته شود از شراب ومانند آن . واندك ازچیزی . یق: **ازغل‌لی‌زغلة من سقائك** ای صب لی شیئاً . وکون . ج : زُغَل .

زغلجة (zaqlajat) ا . ع . بدخلقی و تندخوئی .

زغلمة (zoqlamat) و (zaqlamat) ا. ع. گمان ووهم . و کینه ودشمنی .

زغلول (zoqlul) ا.ع.مرد سبك . و کودك .

زغم (zoqam) ا. پ. زور وقوت . و تعدی . وزیادتی . وزبردستی .

زغمل (zoqmol)ا.ع. کینه ودشمن‌دلی.

زغموم (zoqmum) ا.ع. مرد درمانده در سخن .

زغن (zaqan) ا.پ . غلیواج وگنجشك سیاه .

زغنار (zoqnār) ا.پ. روناس .

زغند (zaqand) ا.پ. برجستگی ازجای مانند آهو . وآواز وصدای‌بلند . وآوازسیاه‌گوش ویوز . و **زغندزدن** : فریادزدن.

زغنگ (zaqang) ا.پ. فواق‌وزروغ. ولحظه ولمحه وآن مدت اززمان که بقدر یك چشم بهم زدن باشد .

زغنگانیدن (zoqangānidan) فم . پ. زغنگیدن کنانیدن .

زغنگیدن (zaqangidan) فل.پ. فواق زدن وزروغ کردن . و آه کشیدن . و ناله وزاری کردن .

زغو (zaqv) م.ع. **زغاالصبی‌زغواً** (ازباب نصر) : گریست آن کودك . ونیز زغو : تقسیم کردن بعدالت .

زغوته (zaqute) ا.پ.گروهة ریسمان خام که بردوك‌پیچیده شود وزاغوته‌وماشوره.

زغوف (zoquf) ع.ج . زغفة وزغفة .

زغول (zaqul) ا.ع . شتر و یا گوسپند حریص برمکیدن شیر .

زغوم (zaqum) ا . ع . مرد درمانده در سخن .

زغی (zoqā) ا.ع. بوی سیاهان .

زغید (zaqid) ا.ع. مسکهٔ بیرون‌گرفته از خیك .

زغیده (zaqide) ص. پ . افشرده و نشاوده .

زغیر (zaqir) ا.پ. بزرك وتخم کتان. ونوعی از طعام .

زغیم (zoqaym) ا.ع . یکنوع مرغی .

زف (zaff) م.ع. **زف‌العروس‌الی زوجها زفاً** و **زفافاً** (ازباب نصر) : فرستاد بیوك را بسوی شوی خود . و **زف البرق** : درخشیددرخش . و **زف‌الظلیم وغیره زفاً** و **زفیفاً** و **زفوفاً** (ازباب ضرب) : بشتاب رفت شتر مرغ وجز آن و تیز رفت ودوید ویا شروع در دویدن کرد . و **زف‌القوم فی مشیتهم** ای اسرعوا . ومنه قوله تعالی: **واقبلوا الیه یزفون.** **وزفت‌الریح** : وزیدباد . **وزف‌الطائر زفاً** و **زفیفاً** : خودرا بر زمین افگندآن مرغ وگسترد هردوبازورا .

زف (zeff) ا.ع . پرهای ریزهٔ شتر مرغ و هر مرغ دیگر .

زفاف (zefāf) م.ع. **زف‌زفاًوزفافاً**. مر . زف .

زفاف (zefāf) ا.پ . ـ مأخوذازتازی ـ شب عروسی وبیوکانی .

زفاك (zafāk) ا.پ. ابربارنده .

زفان (zofān) ا.پ. زبان ولسان .

زفانه (zafāne) ا.پ.شعله وزبانهٔ‌آتش. وزبانهٔ شاهین ترازو وجز آن .

زفانی (zeffāniyy) ا . ع .شترمرغ نر بسیار زف .

زفة (zaffat) ا . ع . یك بار افگندن مرغ خود را بر زمین .

زفة (zoffat) ا . ع . گروه . الحدیث فی تزویج فاطمة علیهاالسلام:انه صلی‌الله علیه وآله صنع طعاماً وقال لبلال**ادخل‌الناس علی‌زفة زفة** ای طائفة بعد طائفة

زفت (zaft) ص.پ. درشت و فربه و گنده وستبر . وسفت وهنگفت . وپر ومالامال . وهرچیز تیز وتند که‌زبانرا بگزد .

زفت (zaft) م.ع . **زفت الحدیث فی اذنه زفتاً** (از باب نصر) : ریخت سخن را درگوش او . و **زفت‌الاناء** : پر کرد آوندرا . و **زفت‌فلاناً** : بخشم آورد فلان را . و **زفت عمرواً** : طرد کرد و راند عمرورا . و**زفت‌الدابة** : راند آن ستور را . و **زفت‌زیداً** : دفع کردزیدرا وبازداشت آنرا و منع نمود و تکلیف کرد و دشوار نمود وماندەگردانید ودر تعب‌انداخت.

زفت (zaft) ا.ع. پری . و خشم .

زفت (zeft) ا.پ. سقزی‌سیاه وچسبنده که برسر کچلان اندازند وبرخنور وکشتی‌مالند تا آب از آنها نزهد .

زفت (zeft) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ قیر ویا قطران ویا نوعی از قیر .

زفت (zoft) ص.پ. بخیل و ممسك و لئیم . وگرفته وترش روی . وستیزه جوی و خشونت کننده و زمخت. وعفص و هر چیز که دهن را جمع کند ودرهم کشد .

زفتی (zafti) ا.پ. درشتی ومستبری . و هنگفتی . وتندی .

زفتی (zefti) ص . پ . تاریك وسیاه مانند زفت .

زفتی (zofti) ا.پ. حرص و طمع . و نا کسی .

زفد (zafd) م.ع. **زفدالاناءزفداً** (از باب نصر) : پرکرد آوندرا . و **زفد فلان فرسه شعیراً** : افزود فلان جو اسب خود را .

زفر (zafr) و (zafar) ا.پ. دهان‌وفم. وکنج دهان . واستخوانهای دوفك كه دندان از آنها روید . وچرك. ونجاست .

زفر (zafr) م.ع. **زفرزفراًوزفیراً** (ازباب ضرب) : دراز کشید نفس را . و **زفرالشیء زفراً** : برداشت آنچیزرا . و **زفرالماء** : کشید آب را . و آب پاشی نمود وآب داد . و **زفرت النار** : شنیده شد آواز افروخته شدن آتش . و **زفر القربة** : برداشت مشك پرآب را . **وزفر الرجل زفراً** و **زفیراً** ایضاً : بیرون کرد آنمرد نفس خود را پس‌از کشیدن آن نفس . ویا زفیر : بگلو فرو رفتن آواز از سختی .

زفر (zefr) ا.ع. بار.وبارپشت. وحمل وبره. و خیك . وسامان مسافر. ج : ازفار. وجماعت مردم .

زفر (zofr) ع.ج. ازفر .

زفر (zafar) ا.ع. ستون‌درخت وچوبی که در کنار درخت جهت نگاهداری آن نصب می نمایند .

زفر (zofar) ا.ع. شیر بیشه . و مرد دلاور . ودریا . وجوی بسیار آب . ودهش بسیار . وبار بردارنده . و توانای بربرداشتن مشکها . وشتر فربه . واشکر. ونام جماعتی .

زفرات (zafrât) و (zafarât) ا.ع. ج. زفرة .

زفرافیدن (zafrâfidan) ف.لدو. پ. بسیار خوردن. وعطسه زدن.

زفرة (zafrat) ا.ع. دخول نفس. ج : زفرات . وگاه در شعر زفرات بسکون فاء گویند .

زفرة (zafrat) و (zofrat) ا.ع. دم سرد . ومتنفس.وصاحب دم ونفس. ومتنفس. ومحل نفس .

زفرة (zofrat) ا.ع. میان اسب . یق : **فرس عظیم الزفرة . وزفرة الشیء**: وسط ومیان آن چیز .

زفرفیدن (zafarfidan) ف.لدو. پ. اندك خوردن .

زفره (zafre) و (zofre) ا.پ. دست برد وسود وفایدهٔ دربازی قمار ونشستن برای قمار . ودهان . وزنخدان .

زفرین (zofrin) ا.پ. زرفین وحلقه‌ای که درچاه چوبهٔ درنصب کنند.

زفزاف (zafzâf) **وزفزافة** (zafzâfat) ص.ع. باد تند پیوسته . یق: **ریح زفزاف** و **ریح زفزافة** .

زفزف (zofzof) ص.ع. **ریح زفزف**: باد تند پیوسته .

زفزف (zafzaf) ا.ع. سبك‌ازهرچیزی. وشتر مرغ .

زفزفة (zafzafat) ا.ع. افگندن مرغ خودرا بر زمین وگستردن هر دو بازو را. و جنبانیدن بادگیاه را . وصدا کردن باد درگیاه و درخت . و سخت وزیدن باد . الحدیث : **مالك یا ام السایب تزفزفین** (مجهولا) **اوتزفزفین** (معلوماً)ای‌ترتعدین و الاصل تتزفزفین حذفت احدی التائین .

زفزفة (zafzafat) ا.ع. آواز جنبش لشکر.

زفف (zafaf) م.ع. دارای پرهای ریزه شدن شتر مرغ (والفعل من سمع) .

زفقة (zofqat) ا.ع. لقمه ونواله .

زفقلة (zafqalat) ا.ع. شتاب وسرعت.

زفلج (zaflaj) ا.پ. آغاز کار.

زفن (zafn) م.ع. **زفن‌زفناً** (ازباب ضرب) : پای‌کوفت ورقص نمود. ونیز زفن: بازی داشتن کودك را ورقصانیدن آن. وبازی کردن بسلاح .

زفن (zefn) ا.ع. سایه‌پوشی کـه بر بامها سازند تا مانع از حرارت ابخره و رطوبت دریا گردد . وبوریا مانندی کـه از شاخه های بی برگ خرما بافته باشند .

زفنی (zefni) ا.پ. سنگی سیاه رنگ. و دوائی .

زفو (zofu) ا.پ. زبان ولسان .

زفوف (zafuf) ا.ع. شتر مرغ .

زفوف (zofuf) م.ع. **زف زفاً** و **زفوفاً** . مر. زف .

زفون (zafun) ص.ع. **ناقة زفون**: ماده شتر بسیار راننده و دفع کننده و یا ماده شتر لنگان .

زفونیا (zafuniyâ) ا.پ. درختی خار دار که نوعی از زقوم است .

زفی (zafy) م.ع. **زفت الـریح السحاب زفیاً وزفیاناً** (ازباب ضرب): راند باد ابررا وسبك‌وپراکنده گردانید آنرا. و **زفت القوس**: بانگ کرد آن کمان . و **زفت الریح** : سخت وزید باد . **وزفت السراب**: برداشت سراب چیزیرا درهوا. ونیز زفی: برداشتن شترمرغ بالرا وترسانیدن کسی را .

زفیان (zafayân) ص.ع. زن کوتاه بالا . و کمان زود انداز . و شتر مادهٔ شتاب رو .

زفیان (zafayân) م.ع. **زفی زفیاً وزفیاناً** . مر. زفی.

زفیر (zafir) ا.ع. بلا وسختی. و اول آواز خر.وآخر آنرا شهیق گویند . ونیززفیر: شعلهٔ آتش .

زفیر (zafir) م.ع. **زفر زفراً** و **زفیراً**. مر. زفر .

زفیزف (zafizaf) ا.پ. درخت عناب .

زفیف (zafif) ا. ع . شتر مرغ نر بسیار زف .

زفیف (zafif) م . ع . **زف زفاً و زفیفاً** . مر . زف.

زق (zaqq) م. ع. **زق الطائر زقاً** (از باب نصر) : یخال انداخت آن مرغ . و **زق فرخه** : دان داد جوزهٔ خود را بدهان .

زق (zeqq) ا. ع. خیك ویاپوستی برای شراب وجز آن که موی آنرا بریده باشند نه آنکه برکنده باشند . وظرف ویاظرف زفت و یاقیر. ج: ازقاق وزقاق وزقاق (zoqqâq) و زقان .

زق (zoqq) ا.ع. می وشراب. ج : زققة. و یا زق نام مرغی است که ازحمرة نیزگویند.

زقا (zaqâ) ا. ع . یکنوع درختی که برگهای کوچك دارد .

زقاء (zaqâ') و (zoqâ') ا . ع. آواز بوم نر .

زقاء (zaqâ') م . ع . **زقا الصدی زقواً وزقاء**: آواز نرم کرد آن بوم نر .

زقاطة (zaqâtat) ا. ع. دانه ای است که آنرا حب الزلم نیز گویند .

زقاع (zoqâ') ا.ع. گوز خر .

زقاع (zoqâ') م. ع. **زقع الحمار زقعاً وزقاعاً** (از باب فتح) : سخت تیز داد آن خر . و **زقع الدیك** : بانگ کرد آن خروس .

زقاق (zaqâq) ا. ع. آنکه برمانده آب خورد و در دهن او طعام باشد .

زقاق (zoqâq) ا. ع. کوچه و برزن و معبر تنگ . و کوچهٔ بن بست . و میدان . وبازار . وراه و صراط و سبیل . و خیابان میان قطار خرمابنان . ج : زقان و ازقة . و **بحر الزقاق**: راه دریا در کنار جبل الطارق میان طنجه وجزیرهٔ خضراء بمغرب .

زقاق (zeqâq) ع. ج. زق.

زقاق (zaqqâq) ا . ع . خیك ساز و خیك فروش.

زقاق (zoqqâq) ع. ج. زق.

زقاقی (zoqâqiyy) ص . ع. منسوب بزقاق که کوچه وبرزن باشد یعنی مردم کوچه گرد وبی سر وپا .

زقاقیع (zaqâqi') ا. ع. جوزه های کبك وغیره .

زقان (zoqqân) ع. ج. زق . و ج . زقاق .

زقب (zaqb) م. ع. **زقبت الجرذ فی حجره زقباً** (ازباب نصر) : داخل کردم کلاکموش را در سوراخ خود **فزقب هو** : پس در آمد در آن (لازم و متعدی).

زقب (zaqab) ا.ع. نزدیکی . **وزمیته من زقب** : تیر انداختم باو از نزدیکی .

زقب (zaqab) و (zoqob) ا.ع. راه تنگ واحد و جمع در وی یکسان است و یا زقبة واحد آن میباشد .

زقبة (zaqabat) ا.ع. واحد زقب یعنی یکراه تنگ.

زقة (zoqqat) ا . ع. یك نوع مرغی کوچك .

زقح (zaqh) ا. ع. آواز بوزینه .

زقر (zaqr) ا. ع. صقر و چرغ .

زقر (zaqar) ا . ع . سقر و صقر و دوزخ .

زقزاق(zeqzâq)م.ع. **زقزق زقزقة و زقزاقاً** . مر. زقزقة .

زقزاقة (zaqzâqat) ا . ع . زن سبك رفتار . و ناقهٔ سبك رفتار .

زقزق (zeqzeq) ا.ع. نوعی ازمورچه.

زقزق (zoq-zoq) ا . پ . زغزغ و احساس ناملایم در زخم وجای سوختگی .

زقزقة (zaqzaqat) ا.ع. خندهٔ نرم و سبك . وبانگ مرغان وقت صبح . ولغتی است مر قبیلهٔ کلب را . یق : **زقزقة کلب** کانها فی سرعة کلامهم .

زقزقة (zaqzaqat) م.ع. **زقزق الطائر زقزقة وزقزاقاً** : یخال انداخت آن پرنده . و **زقزق فرخه** : خورش داد جوزهٔ خودرا بدهان **وزقزقت الام الطفل**: رقصانید آن مادر طفل خودرا . و نیز زقزقة و زقزاق : خندهٔ نرم وسبك کردن . و بانگ کردن مرغان هنگام صبح .

زقع (zaq') م . ع . **زقع زقعاً و زقاعاً** . مر . زقاع .

زقف (zaqf) م.ع. **زقفه زقفاً** (از باب سمع) : بسرعت فرو خورد آنرا .

زقفة (zoqfat) ا.ع. لقمه ونواله. وهر چه شخص بدست گیرد .

زققة (zaqaqat) ا.ع. فاخته ها .

زققة (zeqaqat) ا.ع.ج. زق .

زقل (zoql) ا.ع. دزدان .

زقلاب (zeqlâb) ا.ع. نام مردی که مسخرهٔ ولیدبن عبدالملك بود .

زقم (zaqm) ا.ع. خوردن و فرو بردن بگلو . وطعام زقوم خوردن (والفعل من نصر).

زقمة (zaqmat) ا.ع. طاعون .

زقن (zaqn) م . ع . **زقن الحمل زقناً** (ازباب نصر) : برداشت بار را .

زقو (zaqv) م.ع. **زقازقواً وزقاء**. مر . زقاء .

زقوم (zaqqum) ا.ع. مسکه. وخرما. وهرطعامی که در وی مسکه وخرما باشد . و گیاهی دربادیه که شکوفهٔ آن براطراف شاخه‌ها مانندیاسمن باشد. ودرختی در اریحا از زمین غور که ثمر آن سیاه رنگ شبیه بهلیله وشیرین

بااندك عفوصت و در جوف آن دانه ای که مانند کنجد روغن بسیار دارد و بنی امیه این درخت را در اریحا کاشتند و بعد بمرور ایام زمین اریحا طبیعت آنرا برگردانیده دیگر گون ساخت . ونیز زقوم : درختی در دوزخ . و طعام دوزخیان . و عن ابن عباس رحمه‌الله : لما نزلت هذه الایة **ان الشجر الزقوم طعام‌الاثیم** قال ابوجهل ان محمداً صلی الله علیه و آله یخوفناهاتواالزبدوالتمر وتزقموا فانزل الله‌تعالی: انهاشجرة تخرج‌فی‌اصل‌الجحیم طلعها کانه رؤس‌الشیاطین .

زقه (zaqqe) ا . پ . خورشی که مرغ بچوزهٔ خود بدهان میدهد . و داروئی مرکب که چون بچه زائیده شود دایه آن دارو را در حلق بچه میریزد .

زقی (zaqy) م‌ع . **زقی زقیاً** (ازباب ضرب) : بانگ کرد .

زقیة (zaqyat) اع . بانگ وفریاد .

زقیة (zoqyat) اع . تودهٔ دراهم .

زقیة (zoqqiyyat) و (zaqqiyyat) ا. ع. موی بریده منسوب بزق که پوست بریده موی باشد . یق : **حلق راسه زقیة** ای کانه جلد مزق . وکذلك **زقیة**.

زقیلة (zaqilat) اع . کوچهٔ تنگ .

زك (zak) ا . پ . رنگ سیاه . و زاك و زاج .

زك (zok) ا . پ . لند وتکلم باخود در زیر لب .

زك (zok) پ . بلغت زند ضمیر وکلمهٔ اشاره بمعنی آن .

زك (zakk) اع . مهزول ولاغر ونزار.

زك (zakk) م‌ع . **زك زكاً وزكّاً وزكیكاً** (ازباب ضرب) : تنگا تنگ رفت و جهة سستی و ناتوانی کوتاه گام رفت . و **زك بسلحه** : ریخ زد . و**زك فلان** : دوید فلان . و **زكت الدجاجة** : شتاب رفت دجاجه . و **زك القربة** : پر کرد آن مشك را .

زكء (zak') م‌ع . **زكاه زكء** (از باب فتح) : زد اورا . و **زكاه الفاً** : داد اورا هزار . و زودتر داد نقد اورا . و **زكا الیه** : پناه گرفت بسوی او وتکیه کرد براو . و **زكا جاریته** : گائید کنیزك خودرا . و **زكات الناقة بولدها**: انداخت ماده شتر بچهٔ خودرا درزیر پای خود .

زُكا (zakā) ا . ع . جفت ازهرعدد . و **خساً او زكاً** : طاق یا جفت .

زكاً (zoka') ص . ع . **رجل زكاً**: مرد بسیار سیم و توانگر . و**رجل زكا النقد** : مرد زود نقد .

زكاء (zokā') ص . ع . **رجل زكاء**: مرد بسیار سیم وتوانگر.

زكاء (zakā') م . ع . **زكا زكاء** و **زكواً** (ازباب نصر) : گوالیدوافزون‌شد. و **زكا الرجل**: نکو ولایق آمد آنمرد . و **زكا فلان**: فراخ‌حال وخوش عیش گردید فلان . و **هذاالامر لایزكو بفلان** یعنی این کار سزاوار فلان نیست . و**زكی زكاء** (از باب سمع) : گوالید وافزون‌شد. وتشنه گردید .

زكاب (zakāb) اپ . سیاهی دوات و مرکب ومداد . وآب دهن و تف . ولعاب.

زكاب (zokāb) اپ . صبرسقوطری . وچادروا .

زكاة (zokaat) ص‌ع . **رجل زكاة**: مرد بسیارسیم وتوانگر . **وهو زكاة نكاة**: اومیگزارد حق‌را ودرنگ نمی کند در اجرای حق .

زكاره (zakāre) ص.پ . ستیزه‌کار و لجوج وخیره .

زكازك (zokāzek) ص‌ع . مرد حقیر وزشت رو . یق . **رجل زكازك** .

زكاسه (zokāse) و **زكاشه** (zokāçe) ا.پ . خارپشت تیر انداز وابومدلج .

زكام (zokām) اع . بیماری سر ودماغ که بواسطهٔ ورم تجاویف بینی عاوض شود و بفارسی باد درتام وهنگ نیزگویند .

زكان (zakān) و (zokān) اپ . کسی که ازخود رمیده و خود بخود سخن گوید .

زكانة (zakānat) و **زكانیة** (zakāniyat) ا . ع . سخنی از روی گمان گفتن وراست آمدن آن .

زكاوت (zakāvat) ا . پ . مأخوذ از تازی . دیانت وراستی وپارسائی وپاکی. عصمت وخلوص وصفا وحقیقت . و کیاست وادراك و عقل و فراست . و عجلة در کار و خدمت .

زكب (zakb) اع . پری

زكب (zakb) م . ع . **زكبت المراة ولدها زكباً** (ازباب‌نصر) : انداخت آن زن بچهٔ خودرا بیك دفعه . و **زكب فلان الاناء** : پرکرد فلان آوند را . و **زكب امراته** : گائید زن خودرا .

زكبة (zokbat) اع . نطفه. وفرزند.

زكبة (zakbat) و (zokbat) ا ع . فی‌المثل: **هوالام زكبة** : او حقیر ترین چیزی است. وکذلك **هوالام زكبة** .

زكة (zekkat) اع . سلاح .

زكة (zokkat) اع . خشم واندره.

زكت (zakt) م . ع . **زكته زكتاً** : (ازباب نصر): پرکرد آنرا ویامخصوص است پرکردن مشك .

زكر (zakr) م . ع . **زكره زكراً** (ازباب نصر) : پرکرد آنرا .

زكر (zokar) ع . ج . زكرة .

زكرة (zokrat) ا.ع. خيك شراب و سركه . ج : زكر .

زكرى (zokriyy) و (zakariyy) ص.ع. سخت سرخ .

زكرى (zakari) و (zakariyy) و **زكريا** (zakariyyâ) و **زكرياء** (zakariyyâ') ا.ع. نام پيغمبرى از بنى اسرائيل .

زكرياوان (zakariyyâvâne) ع . تثنية زكريا يعنى دو زكريا .

زكرياوى (zakariyyâviyy) ص . ع . منسوب بزكريا .

زكرية (zakriyyat) و (zakariyyat) ص.ع. مؤنث زكرى . يق : **عنز زكرية:** بزمادة سخت سرخ . وكذلك **عنز زكرية.**

زكزاكة (zakzâkat) ا . ع . زن بزرگ سرين .

زكزكة (zakzakat) م.ع. **زكزك زكزكة** : تنگاتنگ رفت .

زكش (zakec) ص. پ . زمخت و عفص وهرچيز كه دهن را جمع كند .

زكك (zakak) م.ع . **زك زكاً** و **زككاً** . مر . زك .

زكم (zakm) م.ع . **زكمه زكماً** (از باب نصر) : بياو زكام گردانيد اورا . و **زكم بنطفته:** انداخت نطفة خودرا . و **زكم القربة** : پر كرد آن مشك را . و **زكم الرجل** (مجهولا) : زكام زده شد آنمرد .

زكمة (zakmat) ا.ع . زجمة وزكام .

زكمة (zokmat) ا.ع . مرد گرانجان درشت خوى . و پسين فرزند پدر ومادر . يق : **فلان زكمة ابويه** اذ كان آخر ولدهما . ونيز زكمة : زكام .

زكن (zakn) ا.ع. گمان و وهم .

زكن (zakan) م.ع. **زكنه زكناً** (از باب سمع) : دانست آنرا ودريافت وگمان برد .

زكن (zaken) ا.ع . قيافه دان وصاحب فراست .

زكن (zokan) ا. ع . نيك نگهبان .

زكنج (zokanj) ا.پ. طبق و خوانچة بزرگ .

زكند (zokand) ا.پ. ظرف سفالين بزرگ .

زكو (zokovv) م.ع. **زكا زكاء** و **زكواً** . مر . زكا .

زكوة (zakât) ا.ع. خلاصة چيزى . وپاره‌اى ازمال كه جهة تطهير وپاكيزگى ونما وبركت ازمال خارج كنند و فقيازى .

زكور (zakur) اوص.پ. سفله وبخيل وگرفته . ودزد راهزن وقطاع الطريق .

زكوى (zakaviyy) ص.ع . منسوب ومتعلق بزكوة .

زكى (zakâ) ا . ع . جفت ازهر عدد مقابل طاق . مر . زكا .

زكى (zaki) ص.پ. مأخوذ از تازى . مالدار ومتمول . وآنكه قسمتى ازمال خودرا بفقرا دهد . و پاكدامن و تولك . و با هوش . و چابك . و توانا . و نمو كننده مانند كودك .

زكى (zakiyy) ص.ع. پاكيزه . ونيكو وخوش عيش . ج : ازكياء .

زكيا (zakyâ) ا.پ. بلغت زند كارد وسكيژ .

زكيبة (zakibat) ا.ع. ظرفى معمول مصريها مانند جوال .

زكيد (zakid) ص.پ. فرسوده رمانده وخسته . وآزرده ورنجيده .

زكيدن (zakidan) و (zokidan) ف. ل.پ. لنديدن و باخود از روى خشم و قهر در زير لب سخن گفتن .

زكيك (zakik) ص.ع. **مشى زكيك:** رفتار تنگاتنگ .

زكيك (zakik) م.ع . **زك زكاً** و **زكيكاً** . مر . زك .

زگال (zogâl) ا.پ. زغال وانگشت .

زگالاب (zogâlâb) و **زگاله** (zogâle) ا.پ. مداد . وزكاب و مركب و سياهى دوات تحرير . وخال دربدن .

زگيل (zogil) ا.پ. آزخ و ثولول .

زل (zall) م.ع . **زل فى طين زلا و زليلا** و **مزلة** و **زاولا** و **زلـلا** و **زليلى** و **زليلاء** (از باب ضرب وسمع) : لغزيد پاى او در گل . و **زل فى منطق:** لغزيد درسخن وخطا كرد . و **زل عمره :** سپرى شد زندگانى او . و **زل فلان زليلا** و **زلولا** : دويد وشتاب رفت فلان . و **زل اليه زليلا** : ازجائى بجائى شد . و **زل الدرهم زلولا** : كم شد درم در وزن و يا ريخته وناقص گرديد .

زل (zoll) ص.ع. لغزان . و **مقام زل:** جاى لغزان . و **زحلوفة زل** : جاى لغزيدن لغزان . ويق ايضاً : **مقامة زل .**

زلاء (zallâ') ص.ع. مؤنث ازل . وزن سبك سرين . و **قوس زلاء** : كمانى كه تير زود از آن بلغزد وبرآيد .

زلابية (zalâbiyyat) ا . ع . زلوبيا كه نوعى از حلوا ميباشد .

زلات (zallât) ع.ج. زلة .

زلاج (zelâj) ا.ع. كليدان كه بى كليد گشاده شود .

زلازل (zalâzel) ا.ع. بلاها وسختيها . و ج . زلزلة .

زلاقة (zalâqat) ا.ع. جاى لغزان .

زلال (zolâl) ص.ع . **ماء زلال :** آب شيرين خوش گوار زود فروشوندة بحلق .

زلال (zolāl) ا.ع. ترى لبها .

زلال (zolāl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیزی شبیه بکرم و باندازهٔ انگشت که درمیان برف بهم رسد وعبارت از پرده ایست کـه جوف آن پراست از آب‌صاف‌وآنرا آب‌زلال گویند . و **زلال‌خضر** : آب زندگانی . و **زلال‌چشمهٔ مهر ومحبت** : آب‌صاف سرچشمهٔ دوستی ومهربانی .

زلال (zolāl) و (zelāl) اوص .پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر مایع صاف بی درد . وروشن وصاف ازهرمایعی، ضد دردی.

زلالل (zolālel) ص.ع.**ماء زلالل**: آب شیرین خوشگوار زود فروشوندهٔ بحلق.

زلالی (zalāliyy) ع.ج. زلة .

زلاند (zelānd) ا. پ. یکی از ایالات هولاند ومرکب از چندین جزیره کوواقع‌اند در مصب رود موز در دریای شمال وجمعیت این جزایر ۲۵۰،۰۰۰ نفر و شهرعمده وحاکم نشین آنها میدلبورگ . و **زلاندجدید** : دو جزیره‌ای را گویند واقع در اقیانوس و متعلق بانگلیس و این دو جزیره بواسطهٔ تنگهٔ کوك از هم جدا میاشند و وسعت سطح آنها ۲۶۸٬۲٦٤کیلومترمربع وجمعیتشان ۱٬٦۰۰٬۰۰۰ نفر و پایتخت آنها شهر ویلینگ تون .

زلب (zalab) م.ع.**زلب‌الصبی بامه زلباً** (ازباب سمع) : چسبید آن بچه بمادر خود وجدا نگردید ازوی .

زلبة (zolbat) ا .ع . لبلاب سپید . و تیر .

زلة (zallat) ا. ع. لغزش پای درگل . وسقطه . وخطا. ولغزش درسخن.ج: زلات. وزن مرد. ومهمانی عروسی . وگناه وخطای بی‌اراده.وآنچه ازمائدهٔ دوست‌ویاخویشاوندان بردارند (لغة عراقی ویاعامیانه است).

زلة (zallat) و (zollat) ا. ع. نیکوئی. وهنر. وکار .

زلة (zollat) ا. ع . تاسه و تنگی نفس و دمه .

زلة (zellat) ا. ع. نوع وهیأت لغزش.

زلت (zallat) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پالغز ولغزش پای.

زلج (zalj) م.ع.**زلج زلجاًوزلیجاً** (ازباب ضرب): سبك رفت.یق: **مریزلج** اذا خف علی الارض . و **زلج الباب زلجاً** (ازباب‌نصر) : بند‌کرد در را بمزلاج و یا عام است .

زلج (zalj) و (zalaj) م . ع . **زلج المکان زلجاً وزلجاً** (از باب سمع) : لغزان شد آنجای .

زلج (zalj) و (zalaj) و (zalej) ص . ع. جای لغزان . یق : **مکان‌زلج** .وکذلك **مکان‌زلج و مکان‌زلج** .

زلج (zoloj) ا. ع. سنگهای هموار .

زلجان (zalajān) ا. ع. پیشی وتقدم.

زلجان (zalajān) م . ع. **زلج فلان زلجاناً** (ازباب ضرب) : پیشی گرفت‌فلان.

زلجب (zaljab) ص.ع . لغزنده اوهو بالحاء المهملة.

زلجی (zalajā) ص. ع.**ناقةزلجی**: ماده شتر شتاب رو .

زلح (zalh) ا.ع. باطل وهیچکاره.

زلح (zalh) م. ع. **زلحه زلحاً** (از باب فتح) : چشید آنرا .

زلح (zoloh) و(zalah) ا.ع.کاسه‌های بزرگ فراخ .

زلحفة (zalhafat) م . ع . **زلحفه زلحفة** : یك سو گردانید ودور کرد آنرا .

زلحلح (zalahlah) ا . ع . مرد سبك اندام . و رودبار نزدیك تك .

زلحلحة (zalahlahat) ا. ع. نان تنک . وکاسهٔ فراخ نزدیك تك .

زلحم (zolham) ا.ع. بلغت مراکش لباده وکلاه .

زلخ (zalx) اوص. ع . جای لغزیدن پای . یق : **مکان زلخ** . و مسافت یك پرتاب تیر .

زلخ (zalx) م.ع. **زلخه زلخاً** (از باب ضرب) : خسته کرد اورا بنیزه .

زلخ (zalax) م. ع. **زلخ‌زلخاً** (از باب سمع) : فربه گردید .

زلخ (zalax) و (zalex) ص . ع . جای لغزیدن پای .

زلخ (zollax) و **زلخة** (zollaxat) ا. ع . سرسره و جای لغزیدن ازبالا بنشیب که کودکان بروی لغزند .

زلخان (zalxān) و (zalaxān) ا.ع. پیشی در رفتار .

زلخان(zalaxān)م.ع. **زلخ زلخاناً** (ازباب ضرب) : پیشی گرفت در رفتن.

زلخة (zollaxat) ا. ع . بیماری در پشت که بدان‌پشت درشت وستبرگردد تا آنکه حرکت را تواند .

زلدبة (zaldabat) م . ع . **زلدب اللقمة زلدبة** : فرو برد آن لقمه‌را.

زلز (zalaz) م . ع . **زلز زلزاً** (از باب سمع) : بی آرام گردید .

زلز (zalaz) و (zalez) ا. ع . رخت خانه و راهی که شخص از آن درآید .

زلزاء (zalzā') ا. ع. کار . یق : **جمعوا ازلزائهم**:فراهم‌آوردندکارخودرا.

زلزال (zalzāl) ا . ع. جنبش (اسم است تزلزل‌را) .

زلزال (zalzāl) و (zelzāl) و(zolzāl) م.ع. **زلزل‌زلزلة وزلزالا وزلزالا**

، **زلزالا** ۰ مر ۰ زلزلة ؛

زلزة (zolzat) ا۰ ع ۰ زن سبك كه خانه‌های همسایگان آمد شد كند ۰

زلزل (zalzal) ا۰ع۰ نام مغنی معروف كه در عود نوازی بدان مثل زنند ۰

زلزل (zolzol) ا ۰ ع ۰ طبل نواز دانا وماهر درطبل نوازی۰

زلزل (zalzel) ا۰ ع۰ متاع ورخت ۰

زلزلة (zalzalat) ا۰ ع۰ زمین لرزه و زلزله ۰

زلزلة (zalzalat) م۰ ع۰ **زلزل‌الله الارض زلزلة** ، **زلزالا** و **زلزالا** و **زلزالا** : جنبانید خدا زمین را ۰ و **زلزل فلاناً** : بی‌آرام ساخت فلان را ۰

زلزله (zalzele) و (zelzele) ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ جنبش زمین و زمین لرزه كه بومهن وبوموین نیز گویند ۰

زلزول (zolzul) ا ۰ ع ۰ مرد سبك ظریف ۰ و سبكی ۰ وچنگ ۰ وبدی ۰

زلط (zalt) ا۰ ع۰ رفتار شتاب ۰

زلط (zalt) م۰ ع۰ **زلط زلطاً** (از باب ضرب) : بشتاب رفت ۰

زلع (zal') م ۰ ع ۰ **زلعه زلعاً** (از باب فتح): وبود آنرا بفریب۰ و**زلع رجله بالنار** : سوزاند پای اورا بآتش ۰

زلع (zala') ا۰ ع۰ كفتگی‌پای۰ وظاهر پنجه و شكافتگی پوست آن ۰ ونیز كفتگی باطن قدم ۰

زلع (zala') م ۰ ع ۰ **زلعت قدمه وكفه زلعاً** (ازباب سمع) : كفته گردید قدم وكف پای او ۰ و**زلعت جراحته** : تباه شد زخم وی وفاسد گردید ۰

زلعة (zala'at) ا۰ ع۰ زخم تباه وفاسد شده ۰

زلف (zalf) ا۰ پ۰ حصه‌ای ازشب ۰

زلف (zalf) ا۰ع۰ نزدیكی ومنزلت ۰

زلف (zalf) م۰ ع۰ پیش شدن (والفعل من نصر) ۰

زلف (zolf) ا ۰ پ ۰گیسو وبسوته‌وآنچه ازموی سر كه بربناگوش و جلو گوش‌آورده وبطرز مخصوصی تعبیه كنند ۰ وطره وكاكل۰ و جعد ۰ و دستهٔ موی ۰ و **زلف بستن** : نمودن معشوق خود را بعاشق و دل اورا بكمند خود آوردن ۰ و **زلف پریشان** :گیسوی پریشان و آشفته ۰ و**زلف تابدار** :گیسوی پیچیده و مجعد ۰ و**زلف‌خطا** :گناه‌وجرم و تقصیر ۰ و**زلف دراز** :گیسوی دراز۰ و **زلف زمین** : شب ۰ و خاكی كه جوهر آدمی از آن است ۰ و بلیهٔ ارضی ۰ و **زلف شب**:تاریكی شب۰و**زلف‌عنبرین** :گیسوی معطر وبرنگ عنبر۰و**زلف وچتر** :آرایشی كه‌زن تازه عروس از گیسوهای خود برپیشانی و شقیقه‌های خود نماید و **زلف و خال** : آرایشی كه از طلا و لاجورد در شب زفاف برروی عروس كنند ۰

زلف (zelf) ا۰ع۰ مرغزار۰

زلف (zalaf) ا ۰ ع ۰ نزدیكی ۰ و مرتبه و پایگاه ۰ و حوض پر از آب ۰ وج۰ زلفة۰

زلف (zolaf) ع ۰ ج ۰ زلفة ۰

زلف (zolof) ا ۰ ع ۰ اول شب۰ و قرء قوله تعالی : **زلفاً من‌الليل** وهو امامفرد كعنق اوجمع زلفـة مثل بسر و بسرة بضمتين فيهما و قرء ايضاً زلفاً بالضم و هو جمع زلفة مثل در و درة ۰

زلفات (zolfāt)و(zolofāt)و(zolafāt) ع : ج ۰ زلفة ۰

زلفة (zolfat) ا ۰ ع ۰ كاسه و پنگان ۰ وكرانهٔ چیزی ۰ و نزدیكی و منزلت۰ وپاره‌ای از شب ۰ واول شب ۰ ج : زلف و زلفات‌و زلفات و زلفات ۰

زلفة (zalafat) ا ۰ ع ۰ حوض پرازآب۰ ج ۰ زلف ۰ و جای گرد آمدن آب باران كه پر از آب باشد ۰ و كاسهٔ بزرگ ۰ و پنگان سبز ۰ و صدفة۰ و كاسهٔ نزدیك تك۰ و كرانهٔ كوه ۰ و سنگ هموار تابان ۰ وزمین درشت۰ و زمین روفته ۰ و جای برابر و هموار ازكوه نرم ۰ و زن ۰ و روی زن۰ و مرغزار۰

زلفدار (zolf-dār) ص ۰ پ ۰ كله ای كه دارای زلف باشد

زلفسا (zolf-sā) ا۰پ۰رخسارفرسوده شده‌از زلف ۰

زلف‌گاه (zolf-gāh) ا۰ پ ۰ آنجای كه زلف میروید ازآن۰

زلفنجانه(zolfenjāne) ا ۰ پ ۰ شمشیر و خنجر و كاردی كه از نقره ساخته شده‌باشد و یا قبضه و دستهٔ آن از نقره بـود ۰ و نام پادشاهی در قدیم ۰

زلفه (zolfe) ا ۰پ۰ كوچهٔ تنگ‌وتاریك۰ و جای تنگ‌و تاریك۰

زلفی (zolfā) ا ۰ ع ۰ نزدیكی ومنزلت۰ قوله‌تعالی: **وما اموالكم‌ولااولادكم بالتی تقـربكم عندنا زلفی** و هی اسم‌المصدر ای تقربكم عندنا ازدلافاً ۰

زلفیدن (zalfidan) ف ل و م ۰ پ ۰ لغزیدن ۰ و خیزیدن ۰ و غلطیدن ۰ و روی یخ افتادن ۰

زلفین (zolfin) ا ۰ پ ۰ زوفین وزنجیر چارچوبهٔ در وصندوق وجزآن ۰

زلق (zalq) م ۰ ع ۰ **زلق فلاناً‌عن مكانه زلقاً** (ازباب ضرب) : دور گرداند فلان‌را از جایٔ خود و یك سو كرد آن را۰ و **زلقه** : لغزانید آنرا۰ و**زلق رأسه**:سترد موی سر او را ۰

زلق (zalq)و(zalaq) و (zaleq)ا۰ع۰ جای لغزان كه قدم درآن استوار نماند ۰

زلق (zalaq) ص ۰ ع ۰ **مكان‌زلق** :

جای لغزان . قوله تعالی : **فتصبح صعيداً زلقاً** ای اوضاً ملساء ليس بها شیء .

زلق (zalaq) ا . ع . سرين ستور . و **زلق الامعاء** : بيماری مرمعده وروده‌ها را . **وزلق الكلية** : ديابيطوس .

زلق (zalq) و (zalaq) م . ع . **زلقت القدم زلقاً** (ازباب سمع) **وزلقت زلقاً** (از باب نصر) : لغزيد پای . و **زلق فلان بمكانه زلقاً وزلق زلقاً** : دلتنگ شد فلان ازجای خود وكرانه گزيد .

زلق (zaleq) ص . ع . لغزان . **ورجل زلق** : مردی كه پيش از مجامعت انزال كند . و مرد زود خشم .

زلقة (zalqat) ا . ع . زلاقة و جای لغزان .

زلقة (zalaqat) م . ع . زن . و سنگ تابان .

زلقوم (zolqum) ا . ع . حلقوم و خشكنای گلو . و زنخ و چانه .

زلقه (zalqe) ا.پ. مأخوذ ازتازی . لغزش . وسقوطوافتادگی . و **زلقة قدم** : لغزش پا .

زلك (zalak) ا.پ. اخگروزغال‌افروخته و آتش پاره .

زلگ (zalag) ا.پ. زالو وعلق .

زلل (zalal) اوص . ع . لغزش (اسم است زليل را) . و گناه . ونقصان و كمی . يق : **فی ميزانه زلل** ای نقصان . و **مكان زلل** : جای لغزان . وكذلك **مقامة زلل و زحلوقة زلل** .

زلل (zalal) م.ع. **زل زللا** (ازباب سمع) : سبك سرين گرديد . و **زل زلاو زللا وزلولا وزليلا ومزلة وزليلاء و زليلی** . مر . زل .

زلم (zalm) ا . ع . مانا ومشابه در حذو وقد وجزآن . يق . **هذا العبد زلماً يافتی** ای قداً وحذواً .

زلم (zalm) م . ع . **زلم زلماً** و **زلماناً** (ازباب نصر) : تگاتگ رفت ونزديك بهم گذاشت گامهارا . و **زلم الاناء** : پر كردآوندرا . وكذا **زلم الحوض** . **وزلم عطاءه** : كم كرد بخشش خودرا . **وزلم انفه** : بريد بينی اورا . و **زلم القدح** : خوب و راست تراشيد تيررا .

زلم (zalam) ا.ع. يكنوع‌گياهی بدون شكوفه وتخم . ونام كوهی .

زلم (zolam) و (zalam) ا.ع . قدح وتير قمار . وتير تام ناتراشيدهٔ پر و پيكان ننهاده . وجانوری مانند گربه واهلی وخردتر از آن . وجانور سم شكافته ويا آنچه پس از ظلف است . ج : ازلام . وهی السهام التی كان اهل الجاهلية يستقسمون بها وكانوا يكتبون عليها الامر والنهی ويضعونها فی وعاء فاذا اراد احدهم امراً دخل يده واخرج قدحاً فان خرج مافيه الامر مضی لقصده و ان خرج مافيه النهی كف .

زلماء (zalmā') ص . ع . مؤنث ازلم ماده شتر كنارهٔ گوش بريده .

زلماء (zalmā') ا.ع. تير نيك‌تراشيده ودرست . وبزكوهی ماده . وچرغ ماده .

زلمان (zalamān) م.ع . **زلم زلماً** و **زلماناً** . مر . زلم .

زلمة (zalmat) و (zolmat) و (zalamat) و (zolamat) ا.ع. راست ودرست وصحيح و محقق . ومانا ومشابه . يق : **هو العبد زلمة** ای حقاً اوقده قدالعبد او حذوه حذو العبد او يشبهه كانه هو . و كذا **هو العبد زلمة وزلمة و زلمة** . و نيز درامة نيز می‌گويند : **هی الامة زلمة** وغيرها .

زلمة (zalamat) ا.ع. نشان و داغ . و درويش گوش بز و همازلمتان . ونيززلمة . واحد زلم يعنی يك گياه زلم .

زلنباع (zelenbā') ا . ع . مرد پريشان گوی .

زلنبور (zalanbur) ا . ع . نام يكی از اولاد پنچگانهٔ ابليس و كارش آنست كه ميان زن و شوی فساد انداخته تفريق كند و عيوب زن‌را برشوی ظاهر نمايد واورا مطلع گرداندوآنچه خداوند عالم ميفرمايد افتتخذونه وذريته اولياء مرادهمين اولاد پنچگانهٔ ابليس است .

زلنفح (zalanfah) ا.ع. مرد بدخوی .

زلنقطة (zolonqotat) ا . ع . زن كوتاه بالا . و نرهٔ مرد .

زلو (zalu) ا . پ. زالو و علق وديوچه وزاگ و يكنوع كرمی‌است آبی و ميمكدخون حيوانات را و آنرا در طب برای كشيدن‌خون بيماران بكار ميبرند .

زلوبيا (zalubiyā) ا . پ . نوعی از حلوا كه از نشاسته و كف دريا و روغن كنجد ميسازند .

زلوج (zaluj) ا وص . ع . تيرلغزندهٔ از كمان . و سريع و شتاب . و نام اسبی . **وقدح زلوج** : تير زود لغزندهٔ ازدست . **وعقبة زلوج** : راه دور و دراز در كوه .

زلوغ (zoluq) م.ع. **زلغت الشمس زلوغاً** (ازباب نصر) : برآمد آفتاب . و **زلغت النار** : بلندگرديد آن آتش .

زلوف (zaluf) ص.ع. **عقبة زلوف** : راه دور ودراز دركوه .

زلوق (zaluq) ص.ع. **ناقة زلوق** : ماده شتر تيز رفتار . و **عقبة زلوق** : راه دور و دراز دركوه .

زلوك (zaluk) ا.پ. زلو وعلق .

زلول (zalul) ص ـ ع ـ **ماء زلول** : آب خوشگوار وصاف وشیرین .

زلول (zolul) م ـ ع ـ **زل زلا و زلولا** . مر ـ زل .

زله (zalh) ا ـ ع ـ گل ریحان و حسن و خوبی آن. وسنگی که آبکش برآن می‌ایستد. و سرگشتگی .

زله (zalah) ا ـ ع ـ غم و اندوه که بذات کسی رسد .

زله (zalle) ا ـ پ ـ طعام وخوردنی که شخص میهمان ازمجلس ضیافت باخود ببرد .

زله (zelle) و (zalle) ا ـ پ ـ یکنوع جانورکی مانند ملخ وبا آواز که دارای آواز طولانی میباشد .

زلهب (zalhab) ا ـ ع ـ مرد سبك ریش وسبك گوشت .

زلیبیا (zalibeyâ) ا ـ پ ـ زلوبیا .

زلیة (zelliyyat) ا ـ ع ـ مأخوذ اززیلوی فارسی وبمعنی آن . ج : زلالی .

زلیج (zalij) م ـ ع ـ **زلج زلجاً و زلیجاً** . مر ـ زلج .

زلیجة (zalijat) ص ـ ع ـ **ناقة زلیجة:** ماده شتر تیز رفتار .

زلیخا (zolayxâ) ا ـ پ ـ زن پاتیفار عزیز مصر وصاحبة یوسف پیغمبر .

زلیخا (zalixâ) ا ـ ع ـ زلیخا .

زلیطة (zalitat) ا ـ ع ـ لقمة لغزندة از عصیدة وجز آن (لغة مولدة) .

زلیف (zalif) ا ـ پ ـ ترس وبیم وهول و هراس .

زلیف (zalif) ا ـ ع ـ پیش درآینده ازجائی بجائی .

زلیفن (zelifan) و (zalifan) ا ـ پ ـ ترس وبیم . وتهدید وتخویف وسبب ترسیدن شدن . وکینه وتظلم . وبهرخی که بدان پنبه دانه را از پنبه جدا سازند .

زلیفی (zalifi) ا ـ پ ـ ترس و خوف و بیم وهراس .

زلیق (zaliq) ا ـ ع ـ بچهٔ ناتمام افگنده وسقط شده .

زلیق (zollayq) ا ـ ع ـ شفترنگ ونوعی از شفتالوی تابان بی‌پرز کـه بفارسی شلیل گویند .

زلیل (zalil) ا ـ پ ـ آواز وصدای گلو . و نواق وآروغ .

زلیل (zalil) ا ـ ع ـ پالوده .

زلیل (zalil) ص ـ ع ـ **ماء زلیل** : آب صاف سرد وگوارا و عذب وزود گذرندهٔ از حلق .

زلیل (zalil) م ـ ع ـ **زل زلا وزلیلا** . مر ـ زل .

زلیلاء (zellilâ') و **زلیلی** (zellilâ) م ـ ع ـ **زل زلا و زلیلاء و زلیلی** . مر ـ زل .

زلیلی (zellilâ) ا ـ ع ـ لغزش .

زلیم (zalim) ص ـ ع ـ تیرنیك تراشیده.

زم (zam) ا ـ پ ـ سرما ضدگرما . و باد سخت وتند . وزخم وجراحت . وفتیله و مشعل . وکبریتی که جهة گیرائی آتش استعمال می کنند . وگونه . وفك . وخیمه . وشیاف. و آهستگی ونرمی . وطفلی که درهنگام تکلم آب از دهانش جاری باشد . وکسی که در هنگام تکلم گوشت دهان اوتمام پیدا ونمایان بود . ونام رودخانه وشهری در مرو . ونام چاهی درمسجدالحرام که بچاه‌زمزم معروف است.

زم (zamm) م ـ ع ـ **زمه زماً** (از باب نصر) : بست آنرا . و **زم البعیر بانفه** : برداشت وبلند کرد آن شتر سرخود را از درد بینی . و **زم الرجل برأسه** : بلند کرد آن مرد سر خودرا . و **زم بانفه**: تکبـر کرد و گردنکشی نمود . و **زم القربة** : پرکرد مشك را . و **زمت القربة** : پرگردید مشك . یق : **زمهـا زماً فزمت هی زموماً** (لازم و متعدی) . و **زم البعیر** : مهار کرد دربینی شتر . و **زم النعل** : زمام ساخت نعل را . و نیز زم : پیش شدن دررفتن وسخن گفتن. وسر برداشته بردن گرگ بزغاله را .

زم (zamm) ا ـ ع ـ سکوت . الحدیث: **لیس فی امتی رهبانیة ولاسباحة ولا زم .**

زما (zamâ) پ ـ مخفف ازما .

زماتة (zamâtat) م ـ ع ـ **زمت زماتة** (ازباب کرم) : آهسته وصاحب وقار گردید.

زماجر (zamâjer) ا ـ ع ـ ج ـ زمجر و زمجرة و زمجر .

زماجیر (zamâjir) ا ـ ع ـ ج ـ زمجرة و زمجر .

زماح (zommâh) ا ـ ع ـ مرغی که کودك را از گهواره بر میگیرد .

زماخری (zomâxeriyy) ا ـ ع ـ میان کاواك واجوف.

زمار (zemâr) ا ـ ع ـ بانگ شترمرغ . و ج ـ زمیر .

زمار (zemâr) م ـ ع ـ **زمر النعام زماراً** (از باب ضرب) : بانگ کرد آن شتر مرغ .

زمار (zammâr) ص ـ ع ـ نای‌نواز .

زمارة (zemârat) ا ـ ع ـ نای نوازی.

زمارة (zammârat) ا ـ ع نای. وچوب که برگردن سگ بندند تا نتواند از سوراخ بوستان داخل شدن و انگور خوردن . وزن زناکار و زن زنا کار خوب روی . وعمود آهن میان دو حلقة گردن‌بند آهنی . و **کسب الزمارة** : جا کشی وزن زنا کـار را بابن

طرف وآن طرف برای سود و فایده بردن . الحدیث : **نهی عن کسب الزمارة** .

زماروغ (zamâruq) و (zomâruq) ا.پ . سماروغ و غارچ .

زمازم (zomâzem) ص . ع . ماء **زمازم**: آب فراوان و بسیار.

زمازم (zomâzem) ا.ع . نام چاهی در نزدیکی خانهٔ کعبه که زمزم نیز گویند .

زمازیر (zomâzir) ص.ع . منقبض و ترنجیده . یق : **لحمة زمازیر** .

زماع (zamâ') و (zemâ') م . ع . **زمع زمعاً و زماعاً و زماعاً** (ازباب سمع) : شتاب زده گردید . و نیز زماع و زماع : باثبات عزم بودن و استواری رای داشتن . ودر گذرنده بودن در امورویازماع (بکسر) اسم است درهمهٔ معانی مذکوره .

زماع (zemâ') ع.ج. زمع . وج ج. زمعة .

زماعة (zammâat) ا.ع. کون .

زمال (zamâl) و(zemâl) م.ع.**زمل زمالاً و زمالاً** (ازباب نصر وضرب) : لنگان بریک پهلو دوید .

زمال (zemâl) ا.ع. لنگی شتر . ولفافهٔ توشه‌دان . ج : زمل وازملة .

زمال (zemâl) م.ع . **زمل زملا و زمالا و زملاناً** (ازباب نصر) : ازنشاط لنگان لنگان راه رفت .

زمال(zommâl)و**زمالة**(zommâlat) ا.ع. مرد ترسوی سست وضعیف .

زمالق (zomâleq) ص.ع . کسی که پیش از دخول انزال کند .

زمام (zemâm) ا.ع . مهار. ورشته‌ای که در بینی شتربندند وبروی مهاربندند. ج : ازمة . و **زمام النعل** : دوالی که برنعل بندند .

زمام (zamâm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ عنان ولگام ومهار . و **زمام اختیار**: ضبط وربط وجلوگیری‌ازنفس.

زمام (zommâm) ا.ع. هرعلف‌بلندی.

زمامخ (zamâmex) ع.ج زامخ .

زمان (zamân) ا.پ. موت و مرگ و اجل .

زمان (zamân) ا.پ . مأخوذازتازی‌ـ وقت وهنگام ومدت . وعمر و زندگانی . و فرصت . وعهد وعصر . وعالم . وآسمان . وزمانه وروزگار وجهان . وبخت‌ونصیب. و سرنوشت وقضاوقدر . و **زمان‌استقبال**: هنگام آینده . و **زمان‌پیشین** : هنگام‌گذشته وهنگامی پیش‌ازاین‌هنگام . و **زمان حال**: الان وهمین هنگام . و **زمان ماضی** : هنگام‌گذشته و مدتی پیش از این هنگام . و **زمان‌وزمین** : آسمان وگیتی و زمین و عالم . و **پادشاه زمان** : پادشاه عصر.

زمان (zamân) ا.ع. روزگار . ووقت اندك ویابسیار . ج : ازمنة وازمان وازمن . وبرجای ماندگی .

زمانة (zamânat) ا.ع. حب و دوستی. وبرجا ماندگی . و آفتی در حیوانات . و از اعلام است .

زمانة (zamânat) م.ع. **زمن زمناً و زمنة و زمانة** . مر. زمن .

زمان‌زمان (zamân-zamân) م.ف. پ. ـ مأخوذازتازی ـ ساعت‌بساعت وهنگامی پس‌از هنگام .

زمان‌سیر (zamân-sayr) ص . پ . مسافرشتاب زده وتندرو .

زمانکی (zamânaki) م‌ف.پ. زمان کمی واندك وقتی .

زمانه (zamâne) اوم‌ف.پ ـ مأخوذ از تازی ـ وقت وهنگام . وعصر ودور . و دنیا وعالم . و روزگار . و بخت‌وطالع . و گردش افلاك . و **زمانهٔ‌حال** : وقت‌حاضر و همین حالا .

زمانه‌ساز (zamâne-sâz) ص . پ . کسی که موافق وسازگار با روزگار باشد . و منافق ومتقلب .

زمانه سازی (zamâne-sâzi) ا.پ. نفاق وریا ودو رنگی . واحتیاج. وضرورت. و درماندگی .

زمانه موافق (zamâne-movâfeq) ص. پ. خوش وقت وخوش بخت .

زمانی (zamâni) ص. پ . دنیوی و روزگاری . ومنسوب بدنیا و روزگار . و فانی وناپایدار .

زمانی (zamâni) م‌ف. چند هنگامی.

زمانیان (zamâniyân) ا.پ. جهانیان وخلایق وخلق این عالم .

زمانئذ (zamânaezen) ا. ع. در آن زمان . وزمانیکه . وآنوقت .

زمانیکه (zamâni-ke) م ف . پ. هنگامی که ووقتی که ودرآنوقت که .

زماورد (zomâvard) ا . ع . طعامی که از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند .

زماهن (zamâhan) ا. پ. آهن‌سخت. و زحمت بیهوده . و کار پست و سختی کـه برای کسی سودی ندهد .

زمپود (zampud) ا.پ. زنبور .

زمت (zommat) ا . ع. یکنوع مرغی که رنگ برنگ میگردد .

زمترا (zamatrâ) ا.پ . بلغت زنـد تمسخر وریشخند .

زمج (zamj) ا. پ. زاج . و صمغ . و **زمج بلور**: زاج‌سفید .

زمج (zamj) م . ع . **زمج القربة زمجاً** (ازباب‌نصر) : پرکردمشك‌را. وزمج

بینهم: برانژولید ایشان‌را بریکـدیگر . و **زمج علیهم:** ناگاه و بی دستوری برآمد برایشان .

زمج (zamaj) م ٠ ع ٠ **زمج زمجاً** (ازباب سمع) : خشم گرفت.

زمج (zamaj) ا٠ ع٠ خشم.

زمج (zamej) ص٠ع٠ خشمناك.

زمج (zommaj) ا٠ع٠مرغی گوشتخوار ودرنده که دو برادران وزمنج گویند .

زمجة (zamejat) ص٠ ع٠ مؤنث زمج یعنی زن خشمناك.

زمجة (zemmejat) ا ٠ ع ٠ **زمجة الظليم:** نوك شتر مرغ .

زمجر (zamjar) ا٠ ع٠ تیر باریك از نی ٠ وكلك دراز ٠ ج: زماجر وزماجیر.

زمجر (zemajr) ا ٠ ع ٠ آواز ٠ ج : زماجر .

زمجرة (zamjarat) م ٠ ع٠ **زمجر الاسد زمجرة :** غرید آن شیر .

زمجرة (zamjarat) ا ٠ ع ٠ نی‌که‌می نوازند . وزن زنا کار . وآواز . وآوازنی. وساجور وچوب که بر گردن سگ بندند . و عمود آهن میان دو حلقهٔ گردن بند آهنی٠ ج : زماجر رزماجیر . و بانگ و فریاد وغوغای بسیار .

زمجی (zemji) ا ٠ پ٠ جای برآمدن دم پرندگان . ودم غزه وبن‌دم جانوران‌دیگر.

زمجی (zemejjâ) ا٠ ع٠ دم‌غزهٔ مرغ.

زمجیل (zemjil) ا٠ع٠ پلنگ .

زمچ (zamç) ا٠پ٠ زاج ٠ ورنگ سیاه صباغی ٠ ونام جائی درخراسان ٠ و **زمچ بلور :** زاج سفید .

زمچ (zemç) ا٠پ٠ شکره وبازشکاری.

زمچك (zamçak) ا٠پ٠پرندهٔ‌کوچك.

زمح (zommah) ا٠ ع ٠ مرد نا کس و فرومایه وسـت . وكوتاه بالای زشت رو٠و سیاه فام بدخلقت .

زمحن(zemahn)و**زمحنة**(zemahnat) ا٠ع٠ مردبدخلق بخیل .

زمخ (zamx) م ٠ ع ٠ **زمخ زمخاً** (ازباب فتح) : تکبر کرد وگردنکشی نمود.

زمخ (zamax) ص٠ع٠ **عقبة زمخ :** عقبهٔ دور ودراز .

زمخ (zommax) ع٠ج٠ زامخ .

زمخت (zomoxt) و (zamoxt) ا و ص٠پ٠ عفص وگس وهرچیز کـه دهان را جمع کند ومنقبض نماید مانند پوست انار و مازو . و مردم گرفته و مقبوض و بخیل و درشت . ونالایق . و عقد وگرهی که بغایت سخت باشد . و نی شکر .

زمختی (zomoxti) ا٠پ٠ عفوصت ودرشتی وسختی وگرفتگی .

زمخر (zamxar) ا٠ع٠ نای . و تیر از نی . ودرخت انبوه درهم پیچیده و فراخ درون كاواك نازك . و كلك‌دراز و باریك.

زمخرة (zamxarat) ا ٠ ع ٠ زن زنا کار .

زمخرة (zamxarat) م٠ع٠ **زمخر الصوت زمخرة :** سخت گردید آواز . و **زمخر النمر :** درخشم شد وبانگ برزد آن پلنگ . و **زمخر العشب :** شکوفه‌آورد آن گیاه .

زمخری (zamxariyy) ص٠ع٠ باریك ودراز میان كاواك از هر چیزی . و **ظلیم زمخری السواعد :** شتر مرغ باریك ساق .

زمخشر (zamaxcar) ا٠پ٠ شهری در خوارزم .

زمخشری (zamaxcari) ص ٠ پ ٠ منسوب بزمخشر . و جاراللهابوالقاسم محمود ابن عمرو معروف بزمخشری .

زمخك (zamoxk) و (zomoxk)ص٠ پ٠ زمخت .

زمخیر (zemxir) ا٠ع٠ چیزی اندك . و **مارزئته زمخیراً** ای ما نقصته شیئاً .

زمر (zamr) م ٠ ع ٠ **زمر زمراً** و **زمیراً** (ازباب نصر وضرب) : نای زد . و **زمر القربة زمراً** (از باب نصر) : پرکرد مشك‌را . و **زمر بالحديث :** فاش کرد آن خبر را . و **زمر فلاناً بفلان :** برآغالانید فلان را برفلان .

زمر (zamar) م٠ع **زمر زمراً** (از باب سمع) : کم موی شد . و کم مروت گردید . ونیکو روی شد .

زمر (zamer) ص٠ع٠ کم‌موی وکم‌پشم. وکم مروت . ومرد نیکو روی .

زمر (zomar)ع٠ج٠ زُمَرة.

زمر (zemmer) ص٠ع٠ سخت‌ودرشت.

زمران(zamarân)م٠ع٠**زمر الظبی زمراناً** (ازباب نصر) : رمید آهو .

زمرة (zomrat) ا٠ع٠ فوج وگروه ٠و گروه متفرق از مردم ٠ ج : زمر .

زمرة (zamerat) ص٠ ع ٠ مؤنث زمر کم موی وکم پشم .

زمرد (zomorrod) ا٠ع٠٠گوهری‌قیمتی وگرانبها که رنگ سبز خوشی دارد و بفارسی درال ویا دوبال گویند .

زمردگیا (zomorrod-giyâ) ا٠ پ٠ کنب هندی وشاهدانه .

زمردنگار (zomorrod-negâr)ص٠ پ٠ مرصع شدهٔ بازمرد .

زمردی (zomorrodi) و **زمردین** (zomorrodin) ص٠ پ ٠ چیزی که برنگ زمرد باشد .

زمرذ (zomorroz) ا٠ع٠ زمرد .

زمرونتن (zamrunetan) فـل.پ. بلغت زند سرائیدن و تغنی کردن و خواندگی نمودن .

زمره (zomre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. گروه و جمعیت. و سپاه ولشکر. وزمره بزمره: طایفه‌بطایفه. وزمره‌ای‌از آن: بعضی از آن .

زمزرة (zamzarat) م.ع. زمزر الوعاء زمزرة : جنبانید آوند را پس‌از پرشدن تانیك پرگردد .

زمزم (zamzam) ا.پ. فصل چهاردهم ازکتاب مقدس زند . وکلماتی چند که مغان در محل ستایش باریتعالی وهنگام شستن بدن وخوردن چیزی بر زبان آرند . و زمزم آتش‌فشان: آفتاب. وزمزم‌افشاندن: بانگ زدن . وگریه کردن . و زمزم رس : آفتاب .

زمزم (zamzam) مف . پ . آهسته آهسته وبا ملایمت ومشفقانه .

زمزم (zamzam) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نام چاهی نزدیك خانهٔ کعبه شرفها الله . و آب زمزم : آبیکه از آن چاه برگیرند.

زمزم (zamzam) ا.ع . چاهی در مسجد الحرام نزیك خانهٔ کعبه شرفها الله. و شتر گردن دراز .

زمزم (zamzam) ص.ع. ماءزمزم: آب بسیار .

زمزم (zemzem) ا.ع. گروه شتران شش ساله .

زمزم (zomazem) ا.ع. چاه زمزم.

زمزمة (zamzamat) ا.ع. آوازی که از دور آید و در آن بانگی باشد مانند بانگ مگس و بانگ رعد پی درپی . و هر بانگ رعد. وکلام مغان وقت طعام خوردن بنحوی که زبان ولب نگشایند بلکه آوازی از خیشوم وحلق برآید. وآواز شیرپشه. وهرآواز خفی که فهمیده نشود .

زمزمة (zemzemat) ا.ع. گروه مردم و شتر و یا پنجاه شتر . وپاره‌ای ازدیوان و ددان. وجماعت شتران که‌درآن‌شترریزه نباشد.

زمزمه (zamzame) ا.پ. خواندگی و ترنم بآهستگی . وبرزبان‌آوردن و خواندن کلمات زمزم در محل ستایش خداوند تبارك و تعالی ودرهنگام شستن بدن وخوردن‌چیزی. ونام‌فصلی‌ازکتاب‌زند. ونجوا. وسخن‌تملق‌آمیز.

زمزمه پرداز (zamzame-pardaz) و زمزمه پیرای (zamzame-piray) و زمزمه سنج (zamzame-sanj) ا.پ. سرودگوی .

زمزمه گویان (zamzame-guyan) و (zamzame-govyan) ا.پ. سرودگوینده وسراینده ومغنی ومطرب و آوازه خوان . و فاختهٔ کوکو کنان .

زمزمه ناك (zamzame-nak) ص . پ. آنکه زمزمه میکند و خواندگی میکند و سرود میگوید.

زمزمی (zamzami) ا . پ . آوندی که پرازآب زمزم باشد .

زمزمیدن (zamzamidan) فـل.پ. پرخوردن . وعطسه کردن بآهستگی وآوامی.

زمزوم (zomzum) ا.ع. زمزوم الابل: شتران‌برگزیده ویا صدشتر برگزیده. وزمزوم القوم : بدترین آن طایفه.

زمزیم (zemzim) ا.ع. جماعت‌شتران شش ساله.

زمستان (zamestan) ا.پ. فصل چهارم ازچهار فصل سال‌ضد تابستان وموسم سرما. ودانش وحکمت وعلم .

زمستانی (zamestani) اوص . پ . منسوب‌بزمستان وسرما . وموسم سرما .

زمع (zom') ص.ع.ج. ازمع وزمعاء .

زمع (zama') ص.ع. رجل زمع: مرد رسای درامور وثابت عزم برکارها .

زمع (zama') ا.ع. مردم فرومایه.یق: هومن‌زمع الناس، وموی‌دراز برتندی پاشنهٔ اسب . و توجهٔ سست . ولرزه مانندی که بمردم عارض شود . وگره های جای برآمدن خوشهٔ انگور . وترس و بیم . وج. زمعة .

زمع (zama') م . ع . زمع زمعاً و زماعاً وزماعاً . مر . زماع وزماع.و نیز زمع : سرگشته و آشفته شدن از ترس و دهشت داشتن . ولرزه در اندام افتادن . و ترسیدن و بیم داشتن . و زائد شدن انگشت از معتاد .

زمع (zame') ا. ع. کسی که در وقت خشم کمیز آیدش ویا اشك ریزد .

زمع (zomma') ا. ع. زنبور بی‌نیش. وکسی که درحاجت خود سست نباشد .

زمعاء (zum'a') ص. ع . مؤنث ازمع یعنی زنی‌که انگشت‌زائد داشته باشد.ج.زمع.

زمعاء (zomaa') ع. ج. زمیع .

زمعات (zama'at) ع. ج. زمعة .

زمعان (zaman) م.ع. سبك وشتاب رفتن . و آهسته‌ودیر رفتن (ازاضداداست). وثابت بودن برکاری (والفعل من فتح) .

زمعة (zom'at) ا. ع. پاره‌ای ازگیاه .

زمعة (zama'at) ا. ع. تندی پس سم ستور . وناخن مانندی دربند دست گوسپند. و موی فروهشتهٔ در پس پای گوسپند وآهو و خرگوش و جز آن . ج : زمع و زمعات وج ج: زماع . وپشته. وآب واهه. وزمین نشیب اوهودون الشعبة والشعبة دون التلعة او تلعة صغيرة ليس لهاسيل قريب . وزمين پست كه آب دروی گرد آيد . ج : ازماع. وآب

راهٔ کوچك وتنگ . ج : زمع. ونیز زمعة : واحد زمع یعنی یك گره جای بر آمدن خوشهٔ انگور .

زمعی (zam'iyy) ا . ع . مردم فرومایه وزود خشم . ومرد زیرك ورسا .

زمق (zamq) م . ع . **زمق لحیته زمقاً** (از باب ضرب و نصر) : برکند ریش او را . **وزمق القفل** : گشاد کلیدان را.

زمقة (zamaqat) ا . ع . چیز اندك و حقیر . **وماعنی عنی زمقة** ای شیئاً.

زمك (zamk) م . ع. **زمکه علیه زمکاً** (از باب نصر) : برانگیخت آنرا تا سخت خشمگین شد بروی . **وزمك القربة:** پرکرد مشك را .

زمك (zamak) ا . ع . خشم .

زمك (zemekk) و **زمکاء** (zemekkâ') ا . ع . دم غزهٔ مرغ . و دم مرغ و بن دم آن .

زمکة (zamakat) ص . ع . رجل **زمکة** : مرد شتاب زدهٔ خشمناك.ومرد کول پست بالا .

زمکی (zemki) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی . دم غزهٔ مرغ .

زمکی (zemekkâ) ا.ع. دمغزهٔ مرغ و بن دم آن وتمام دم آن .

زمگان (zomgân) و (zamgân) ا . پ. موی زهار .

زمل (zaml) م.ع. **زمله زملا** (از باب نصر) : ردیف خود ساخت او را و یا عدیل گردانید. **وزملت الشیء** : برداشتم آن چیز را . و **زمله** : درپی او رفت . و **زمل زملا** و **زملاناً** و **زمالا** : از نشاط لنگان راه رفت .

زمل (zeml) ا.ع. ردیف. وبارپشت . ونصف جوال ازهر چیزی . یق : **هما فی جوالقك الازمل** اذا کانت نصف الجوالق. ونیز زمل : از اعلام است .

زمل (zemal) و (zomal) و (zommal) ا.ع. مرد ضعیف ترسندهٔ بددل . وباردرخت.

زمل (zomol) ع.ج. زمال .

زملان (zamalân) م.ع. **زمل زملا** و **زملاناً** . مر . زمل .

زملة (zemlat) ا.ع. خرمابنان دراز درهم پیچیده. وخرما بنان ریزهٔ انبوه. و نهال خرما بن آنقدر که دست بدان نرسد .

زملة (zomlat) ا . ع . گروه مردم و همراهان .

زملة (zamalat) ا . ع . اهل خانه و عیال . وفراوان وبسیار . یق : **ترك زملة:** گذاشت بسیار را .

زملج (zomloj) ا . پ. پروانهٔ کوچك.

زملق (zomaleq) و (zommaleq) ا. ع . کسی که پیش از دخول انزال کند .

زمم (zamam) ا . ع . مقابل .وقریب. یق : **وجهی زمم بیته** ای تجاهه روی من مواجه خانهٔ او است . و **داری من داره زمم** او **داری زمم داره** : خانهٔ من نزدیك خانهٔ اوست . و **امرهم زمم** ای قصد متوسط معتدل او بین ظاهر .

زمم (zammam) ا . ع . چاه زمزم .

زمم (zommam) ع ج . زام .

زمن (zaman) ا . پ . زمین .

زمن (zaman) ا . ع . روزگار . و وقت خواه قلیل باشد یا کثیر . ج : ازمان و ازمن .

زمن (zaman) م . ع . **زمن زمناً** و **زمنة** و **زمانة** (از باب سمع) : بر جای ماند .

زمن (zamen) او ص . ع . برجای مانده. ج : زمنون . و بیمار که بیماری آن ازمدت دراز باشد . و انبار و تودهٔ سرگین .

زمن (zaman) پ . مخفف ازمن

زمنة (zomnat) م . ع . **زمن زمناً** و **زمنة وزمانة** . مر . زمن .

زمنة (zomnat) ا . ع . برجای ماندگی.

زمنة (zamanat) ا . ع . زمان و روزگار .

زمنج (zomnaj) ا . پ. سنگی استوانه ای گرد که برای برابر کردن و مسطح نمودن پشت بامها سازند و آنرا غلطك و بام غلطان نیز گویند .

زمنج (zemonj) و (zemenj) ا . پ. پرندهٔ گوشت خوار که در برادران و بتازی زمج (zommaj) گویند .

زمنی (zamnâ) ع . ج . زمین .

زمو (zamu) و (zomu) ا . پ. طین وگل تر. وگل خشك .

زمو (zomu) ا . پ . سقف خانه که از چوب وعلف ونی وگل پوشیده باشند. و خاکی که درروی سقف خانه میریزند .

زموخ (zamux) ص . ع . **عقبة زموخ** : عقبهٔ دور ودراز وسخت .

زمودن (zamudan) فـلوم. پ. زر دوزی کردن. ونقش ونگارنمودن ونقاشی کردن.

زموده (zamude) ص.پ. زر دوزی شده. ونقش ونگار شده .

زموده (zomude) ا . پ . آورك و باد پیچ .

زمور (zamur) ا.ع. کودك نیکوروی.

زموع (zamu') ا.ع. مرد شتاب زده . وزن شادمان وشتاب . و خرگوش که نزدیك گام گذاشته دود کانها تعدو علی زمعاتها اولانها اذا قربت من حجرها مشت علی زمعتها لئلا یقتفی اثرها .

زموم (zamum) ا.ع. سیماب وجیوه .

زموم (zomum) م ع. **زمت القربة زموماً** (ازباب نصر) : پرگردید مشك.
زمون (zamun) ا.پ. مزو رغل.
زمونی (zumuni) ا.پ. غار ومرداب. و زیر زمین.
زمه (zamh) م ع. **زمهته الشمس زمهاً** (ازباب فتح): اذیت رسانیداورا آفتاب.
زمه (zamah) ا.ع. شدت وسختی گرما
زمه (zamah) م ع. **زمه الحر زمهاً** (ازباب سمع) : سخت شد گرما. **وزمه الرجل بالحر** : سخت شد گرما برآنمرد.
زمه (zame) ا.پ. زاج سپید. وسنگی شبیه بزاج. ورنگ سیاه.
زمهرة (zamharat) م ع. **زمهرت العین زمهرة**: سرخ شدچشم آن ازغضب
زمهریر (zamharir) ا. پ. آن جای بسیار سرد که نزدیك بانتهای کرهٔ هوامیباشد. وهرجای بسیار سرد.
زمهریر (zamharir) ا. ع. مأخوذ ازفارسی. سختی سرما. وماه.
زمی (zami) ا. پ. زمین.
زمیاد (zamyâd) و (zamiyyâd) ا. پ. فرشتهٔ موکل برحوران بهشتی. وروز بیست و هشتم از هرماه شمسی.
زمیت (zamit) ص ع. صاحب وقار و آهسته و بردبار.
زمیت (zemmit) ص ع. نیك آهسته و با وقار.
زمیدار (zamidâr) ا.پ. زمیندار.
زمیدن (zamidan) ف م پ. خائیدن وجاویدن. وغریدن. وفریاد وفغان کردن.
زمیر (zamir) ا ع. کودك خوب روی. ومردکوتاه بالا ج : زماد.
زمیر (zamir) ص ع. **غناء زمیر**: سرود نیکوی.

زمیر (zamir) م ع. **زمر زمراً** و **زمیراً**. مر. زمر.
زمیر (zomayr) ا ع. **بنوزمیر**: نام بطنی ازتازیان.
زمیر (zemmir) ا ع. نوعی ازماهی.
زمیع (zami') ا ع. مرد شتاب زده. ومرد دلیر که چون عزیمت کاری کند بر نگردد ازآن. ونیکو استوار رای اقدام کنندهٔ بر امور. ج : زمعاء.
زمیق (zamiq) ص ع. برکنده شده.
زمیقة (zamiqat) ص ع. مؤنث زمیق. یق : **لحیة زمیقة** : ریش بر کنده شده.
زمیل (zamil) ا ع. سپس سوارنشینده. وهمسفر ویار در سفر.
زمیل (zomayl) ا. ع. ضعیف بددل ترسندهٔ کاهل.
زمیل (zemayll) ا. ع. ضعیف بددل ترسندهٔ کاهل.
زمیل (zommayl) و (zemmil) ا. ع. ضعیف بد دل ترسندهٔ کاهل.
زمیلان (zamilâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه الرجلان اذ عملا علی بعیرهما فهما زمیلان فاذا کان بلا عمل فرفیقان.
زمیلة (zomaylat) و (zommaylat) ا. ع. ضعیف وناتوان ترسنده.
زمین (zamin) ا. پ. ارض. و تراب وخاك. وسطح کرهٔ خاکی. وملك وکشور و ولایت واقلیم ومملکت. وتك حوض و آبگیر وتالاب. وزمینهٔ تصویر. وسیاره‌ای که ما در آن منزل داریم و از آن نشو ونما میکنیم. وموادی‌که‌ترکیب کرده‌اند سطح جامد این سیاره را وزمین ما مانند دیگرسیارات در این فضا بدور شمس میگردد و از آن کسب نور وحرارت‌مینماید و درمدت ۲۴ ساعت یك دفعه بردور خودش میگردد و در مدت ۳٦۵

روز و شش ساعت وچند دقیقه بر دورشمس گردش میکند و بی نهایت کوچکتر است از شمس وتقسیم می کنندسطح زمین رابواسطهٔ خطوط اعتباری از یك قطب بقطب دیگر بدو جهت واین خطوط موهومه‌را که دوائرنصف النهار و درجات طول گویند ۱۸۰ درجه در مشرق نصف النهار پاریس و ۱۸۰ درجه در مغرب این نصف النهار فرض شده اند و علاوه بر آنها خطوط متوازی دیگری فرض کرده اند که آنهارا درجات عرض میانمند و از خط استوا تا بقطب شمال ۹۰ درجه و از آنجا تا بقطب جنوب نیز ۹۰ درجه‌فرض‌شده است وچون‌زمین‌ملك انسان‌و محل نشوونمای وی‌میباشدپس‌اطلاع برآن‌لازم‌است.و کسب‌این اطلاع معرفت‌علوم‌ذیل‌را‌لازم دارد : علم‌هیئت وعلم معرفة الارض وعلم جغرافیا وعلم تاریخ وعلم تعریف‌الامم وعلم تاریخ طبیعی‌وجزآن. و **زمین افتاده** : ملکی که ازمدتی بایر شده باشد. و **زمین تابستانی**: ملکی که درموسم تابستان ثمر وحاصل دهد. **وزمین آوفیر** : ملکی که اجاره دهند و بر اجارهٔ سابق وی بیفـزایند. و **زمین جلی** : باصطلاح هندی ملکی که فقط درموسم باران زراعت میشود. **وزمین‌چاهی**: ملکی که ازآب چاه مشروب میگردد. **وزمین‌خسته**: زمین شیار کرده ای کـه درزیر دست وپای مردمان وچار پایان نرم شده باشد. **وزمین راسایه شدن** : تواضع و فروتنی کردن. و **زمین بدندان گرفتن**: اظهار ضعف وعجز و ناتوانی و فروتنی کردن. و **زمین زمستانی**: ملکی که فقط در موسم زمستان ثمره وحاصل دهد. و **زمین‌مرده**: زمین خشك که قابل زراعت نباشد و در آن رستنی نروید. و **زمین وزمان** : مقام.ووقت. وعالم. **وعلم زمین** : علم مساحت.

زمین (zamin) ص. ع. برجای مانده. ج: زمنی.

زمین (zomayn) ا. ع. مصغر زمان اندك وقت و وقت كمی. **ولقیته ذات الزمین:** یعنی دیدار و کردم اورا دریك زمانی پیش از این.

زمیناد (zaminâd) ا. پ. زامیاد که نام روز بیست و هشتم ازهرماه بود.

زمین بوس (zamin-bus) ص. پ. کسی که کرنش میکند وزمین را میبوسد وبخاك می افتد.

زمین پیمای (zamin-paymây) ا. پ. مساح. وسیاح ومسافر.

زمین تاب (zamin-tâb) ص. پ. تابنده وگرم کنندهٔ زمین.

زمین جسته (zamin-joste) ا. پ. زمین پیمای.

زمین خیز (zamin-xiz) ا. پ. حاصل ومحصول زمین.

زمین دار (zamin-dâr) ا. پ. خداوند ده وریش سفید ده. وباصطلاح هندی مأموری که مالیات اراضی سپردهٔ بخود را جمع میکند وصد یك حق العمل برمیدارد.

زمینداری (zamin-dâri) ا. پ. شغل زمین دار. و قلمرو و اراضی سپردهٔ بزمین دار.

زمیندوز (zamin-duz) ا. پ. نوعی از چادر وخیمه.

زمین ریز (zamin-riz) ا. پ. ارتفاع ومحصول زمین.

زمین زاده (zamin-zâde) ا. پ. خاکسار. و آدمی زاده و بشر. و آن حضرت صلی الله علیه و آله.

زمین سنبه (zamin-sonbe) ص. پ. سوراخ کنندهٔ زمین.

زمین کارانه (zamin-kârâne) ص. پ. آنکه معذرت وپوزش میخواهد.

زمین کنده (zamin-konde) ا. پ. یکنوع ریشهٔ کول.

زمین کوب (zamin-kub) ا. پ. اسب وشتر وجز آن.

زمین کینه (zamin-kine) ص. پ. سخت کینه وکسی که کینهٔ وی از روی کمال پست نظرتی باشد.

زمین گیر (zamin-gir) ص. پ. مبتلا بفالج وبرجای مانده.

زمین لرزه (zamin-larze) ا. پ. زلزله.

زمین نیکو (zamin-niku) ا. پ. خاك خوب.

زمینی (zamini) ص. پ. منسوب بزمین. و خاکی و ترابی و ارضی. و **زیر زمینی:** خانه های تحت الارض.

زن (zan) ا. پ. انسان ماده و مادهٔ از نوع بشر و مراة ونساء و خاتون وبانو. و زوجه وعیال شخص. وئامرد وجبون وترسان وبیدل وکم جرأت. و کسی که بی باکانه وازروی غرور حرکت میکند. **وزن باردار:** زن حامله وآبستن. **وزن بردن:** ویا **زن خواستن** ویا **زن کردن:** عروسی کردن و نکاح کردن و ازدواج کردن و کسی را بزنی اختیار کردن. و **زن بمزد:** قرمساق و کس کش و قواد. و **زن پسر:** عروس و زوجهٔ پسر شخص. و **زن پیرایه:** مشاطه. و **زن دود افگن:** زن سحر کننده و افسونگر وجادوگر. و شب تاریك. و **زن کوچهٔ باستان:** عالم و جهان. **وزن مردانه:** زنیکه متصف بصفات مرد باشد و زن جنگجوی. و **زن وشوی:** زوجه و شوهر. و **مرد وزن:** مذکر ومؤنث.

زن (zan) ص. پ. زننده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **تیغ زن:** کسی که تیغ وشمشیر میزند. **وخشت زن:** کسی که خشت میسازد. و **راهزن:** دزد قطاع الطریق. و **طبل زن:** نوازندهٔ طبل و طبال. و **نای زن:** نوازندهٔ نای.

زن (zon) ا. پ. قسمی ازغله که دو سر نیز گویند.

زن (zann) م. ع. **زن عصبه زناً** و **زنوناً** (از باب نصر وضرب): خشکید پی او. و **زن فلاناً بخیر اوشر:** گمان کرد در بارهٔ فلان خیر ویا شر و تهمت نمود او را.

زن (zenn) ا. ع. ماش. وگندم دیوانه.

زنء (zan') م. ع. **زنا الیه زنء** و **زنوء** (ازباب فتح): پناه گرفت بوی. و **زنا فی الجبل:** بالا برآمد برکوه. و **زنا الظل:** کم شد ودرهم گشت سایه. و **زنا الیه:** نزدیك شد باو. یق: **زنئت الخمسین:** نزدیك بپنجاه رسیدم. و **زنا فلان:** شادمان گردید فلان. وبشتافت. ودوسید بزمین. ونیز زنء و زنوء: خفه کردن. و بشتاب گرفتن. بول وغائط کسی را. و **زنا بوله** ای احتقن.

زنا (zanâ) ص. پ. زننده.

زنا (zenâ) ا. ع. بلغت حجاز مجامعت با زن بطور حرامی.

زنا (zenâ) ا. پ. مأخوذ از تازی. جمع شدن با زن بطور حرامی وروسپی بارگی که جهمرز نیز گویند. و **فرزند زنا** و یا **ولد زنا:** حرام زاده و زادغر وپسندوه و خشوك.

زناء (zanâ') ص. ع. کوتاه گرداندم. وکسی که اورا کمیز بشتاب گرفته باشد. و **رحل زناء:** مرد تنگ آمدهٔ بقضای حاجت. و **ظل زناء:** سایهٔ کوتاه. الحدیث: **نهی ان یصلی الرجل وهو زناء.**

زناء (zenâ') ا . ع . بلغت نجد زنا و مجامعت بازن بحرامی .

زناء (zenâ') م . ع . **زنا زنی و زناء** (ازباب ضرب) ؛ بازن حرام جمع آمد . و **زنافلاناً** : بزنا نسبت کرد فلان را . و نیز زنا . بمعنی مزاناة . مر . مزاناة .

زناء (zannâ') ص . ع . زنا کار وکثیر الزناء .

زناءة (zannâat) ا . ع . حمدونة ماده.

زناءی (zanâ'iyy) ص . ع . زنا کار.

زنابیر (zanâbir) ع . ج . زنبور .

زنابیل (zanâbil) ع . ج . زنبیل .

زناة (zonât) ع . ج . زانی .

زناج (zenâj) ا . ع . پاداش.

زناج (zonnâj) و **زناج**(zonnâç) ا . پ . عصیب یعنی چرب رودهٔ گوسپند را از برنج ودنبه پر کرده در روغن بریان کنند و خورند .

زناد (zenâd) ع . ج . زند . وقولهم : **ورت بك زنادی** . مر . زند .

زنادقة (zanâdeqat) و **زنادیق** (zanâdiq) ع . ج . زندیق .

زنار (zonnâr) و **زنارة** (zonnârat) ا . ع . رشته مانندی که ترسایان ومجوسان و بت پرستان برمیان بندند . ج : زنانیر .

زنار (zonnâr) ا . پ . مأخوذ ازتازی . هررشته ای عموماً . و رشته ای که ترسایان وبت پرستان وآتش پرستان وبرهمنان برمیان بندندوموسخ وکستی نیز گویند . ونوارمانندی از کتان ویا ابریشم که کشیشان ازدورگردن خودگذرانیده و در سر آنرا از طرف جلو آویزان میکنند . وهر حلقه ورشته ای که بر میان قدح وساغر بندند . و کنایه از زلف معشوقه . و **زنارساغر** : موج پیالهٔ شراب . وخطی از شراب در پیاله که معلوم میکند پر شدن پیاله را . و حلقه ای که از شراب در پیاله باقی میماند . و **زنار قدح** : موج شراب در قدح . و **ارباب زنار و ناقوس** : ترسایان .

زنار بند (zonnâr-band) ا . پ . بت پرست .

زنار دار (zonnâr-dâr) ا . پ . کسی که زنار بسته باشد . و برهمن.

زنا زاده (zenâ-zâde) ا . پ . فرزند زنا وحرامزاده .

زناشوهری (zanâ-cavhari) ا . پ ازدواج و نکاح و عروسی .

زناشوئی (zanâ-cui) ا . پ . ازدواج و نکاح . و **زنا شوئی کردن** : نکاح کردن وعروسی نمودن . و **عقد زناشوئی بستن** : عقد ازدواج بستن وعقد نکاح بستن.

زناط (zenât) ا . ع . انبوهی .

زناط (zenât) م . ع . **زانط مزانطة وزناطاً** . مر . مزانطة .

زناطرة (zenâterat) ا . ع . رفقای شماتت کننده و فتنه انگیز .

زناق (zenâq) ا . ع . گلوبند زنان از زیور . و حلقهای که در زیر حنك ستور کرده برشته درسروی بندند تا سرکشی نکند.

زناق (zonâq) ا . ع . آنچه در زیر حنك باشد از رسن ودوال و جز آن . ورسن پارهای که بدان پایهای ستور بندند .

زناکار (zenâ-kâr) ا و ص . پ . روسپی باره وزانی .

زناکاری (zenâ-kâri) ا . پ . روسپی بارگی و زنا و جماع غیر مشروع وجهمرز.

زنام (zonâm) ا . ع . سختی و بلا . و نام نی‌نواز هارون‌الرشید که در این فن‌بسیار ماهر و حاذق بود .

زنان (zanân) ا . پ . ج . زن . و **زنان خوانده** : زنهائی که میزبان‌عروس را نزد شوهرش . و زنهائی که دعوت‌شده‌اند درمجلس عروسی .

زنان (zanân) ص . ع . **ظل‌زنان**: سایهٔ کوتاه .

زنانگی (zanânagi) ا . پ . کارهای مخصوص بزنان .

زنانه (zanâne) ص و م ف . پ . جای مخصوص بزنان که مرد در آن نباشد . و هرچیز منسوب بزن و موافق کارهای زنان وماننده زنان .

زنانی (zonânâ) ص . ع . مخاط مانندی که از بینی شتر برآید .

زنانی (zanâniyy) ص . ع . **رجل زنانی** : مردکانی که خودرا پسند نماید .

زنانیدن (zanânidan) ف م . پ . دوباره حیوة دادن وزندگانی تازه بخشیدن .

زنانیر (zanânir) ا . ع . سنگریزه‌ها . و مگس‌ریزه‌ها . وج٫ زنار و زنارة . ونام جاهی . و نام زمینی.

زناوی (zanâviyy) ص . ع . منسوب بزنا .

زنایانیدن (zenâyânida) ف م . پ . شخولیدن و صفیر زدن . وصفیرزدن اسبرا. و زنونیدن کنانیدن سگ وگرگ را .

زنب (zanab) م . ع . **زنب زنباً** (ازباب سمع) : فربه شد .

زنبار (zenbâr) ا . ع . کبت‌انگبین . ودرختی مانند درخت‌چنار . وقسمی ازانجیرکه حلوانی نیز گویند .

زنباره (zan-bâre) ا و ص . پ . زن دوست و روسپی باره .

زنباع (zenbâ')ا . ع . ازاعلام‌است.

زنباعة (zenbâat) ا . ع . نوك موزه و نوك کفش .

زنباق (zanbāq) ا.ع . یکنوع تره‌ای که طعم تند دارد و زبان را میگزد و درد سر میآورد .

زنبان (zanbân) ا.پ. انیسون .

زنبر (zanbar) ا.پ. افزاری چارچوب مانند که در آن خاك وخشت وجز آن ریخته ودوکس برداشته ازجائی بجائی برند و بتازی منقل گویند.ومشکی که بردو سر آن‌دو چوب تعبیه کرده‌اندوبدان‌آب کشند.و یکی ازادوات جنگ . ومحفه وپالکی. وزرشك . و انبر. باریس.و شاهد باز . و دیوث و جاکش و کسی که در محافل و مجالس لایق دفع کردن باشد .

زنبر (zanbar) ا. ع . شیر بیشه .ومرد حاضر جواب .

زنبر (zonbar) و (zonbor) ا .پ . نوعی از پارچهٔ نرم که دارای پرزهای دراز باشد .

زنبر (zonbor) ا.پ. کسی که دهان خود راپرباد کند ودیگری برآن‌دست زند تا صدا وآواز برآید .

زنبر (zonbor) ا.ع. کودك‌حاضرجواب و خرد ریزه .

زنبرك (zanborak) ا.پ . قذاف و کمان‌گروهه .

زنبری (zanbari) ا . پ . نوعی از کشتی وجهاز .

زنبری (zanbariyy) ا . ع . گران و جسیم ازمردم . وکشتی بزرگ .

زنبریة (zanbariyyat) اع. نوعی از کشتی بزرگ .

زنبقل (zonbaqal) و **زنبقول** (zanbaqul) ا.پ. زنبر وکسی که دهان خود را پرباد کند ودیگری دست بر آن زند که باد باصدا از دهان وی بجهد .

زنبق (zanbaq) ا.ع. روغن یاسمن.و گل سوسن آزاد . و نای . و **ام زنبق :** می وشراب .

زنبل (zanbal) ا.پ. زنبر و چارچوبهٔ خشت وخاك کشی . وزرشك .

زن‌بمزد (zan-be-mozd) اوص .پ. قرمساق ودیوث و کس کش وآنکه زن خود را بحریف میدهد .

زنبور (zanbur) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کبت وزیبود وجانور کوچکی پرنده‌و دارای‌دوبال‌که موسه وکلبز نیزگویند و زنبور عسل را کبت انگبین و برموروبرمرنیز گویند ودرممالك مازنبوربردوقسم است یکی کوچك و زرد شبیه بکبت انگبین و دیگری بزرگتر و سرخ وهمهٔ اقسام آن دارای زهر و بنا براین نباید در پی آزار آنها بر آمد زیرا که ناچار جهة دفاع خواهند گزیدوچون کسی‌را گزیدند ابتدا باید نیش آنرا که غالباً در محل گزیدگی میماند بر آورد و سپس آن محل را با آب خالص ویا آب نمك و بهتر از آن با عرق شراب شستشو نمود و بعد با امسانیاك مایع تطول کرد.

زنبور (zonbur) اع . کبت انگبین . ومرد سبك چست ظریف حاضر جواب . و خر کرهٔ توانای پربار بردن . و موش بزرگ. و کودك حاضر جواب. ودرختی مانند درخت چنار .وانجیر حلوانی.

زنبورة (zonburat) اع.واحد زنبور یعنی یك کبت انگبین .

زنبورچی(zanbur-çi) ا.پ.ـمأخوذ ازترکی ـ نوعی ازتفنگ چی .

زنبورخانه (zanbur-xâne) ا. پ. خانهٔ کبت‌انگبین‌وکندوی عسل . وتن صاحبان سلوك کهباطنشان مملو از فیض الهی میباشد. و مردم منتقم و انتقام کننده .

زنبورزرد (zanbur-zard) ا.پ. قسمی از زنبور شبیه بکبت انگبین .

زنبورسرخ (zanbur-sorx) ا.پ. زنبور درشت سرخ رنگ که تته نیز گویند . و اخگر آتش .

زنبورك (zanburak) ا. پ . مصغر زنبور . ونوعی ازتوپ کوچك که آنرا بر شتر حمل میکنند . ونوعی از سلاح که سرآن بغایت تیزاست .

زنبورکافر (zanbur-kāfar) ا.پ . نوعی از زنبور .

زنبوره (zanbure) ا. پ . نوعی از ساز که هندیان نوازند و آن چوبی باشد که بر دوسر آن دوکدو نصب کرده‌ودوتار برآن بسته نوازند وآنرا کنگری‌نیز گویند . وزنبور سیاه بزرگ . ونوعی از پیکان تیر . وسلاح جنگ . وتوپ کوچك . و گروه بسیار . و مردم انبوه .

زنبوری (zanburi) اوص. پ . خانهٔ مشبك . و **پردهٔ زنبوری :** پردهٔ‌مشبك .

زنبوع (zonbu') اع.باردرخت‌پیوندی از نارنج و ترنج و لیمو که با یکدیگر پیوند کنند .

زنبوك (zanbuk) ا . پ . زنبورك .

زنبه (zanbe) ا . پ . زنبق.و جیوه و سیماب . وموی زهار .

زنبیر (zanbir) ا.پ. زنبیل .

زنبیر(zenbir) اع. درختی مانند چنار. وانجیر حلوانی .

زنبیل (zanbil) و (zenbil) ا. پ . سبدمانندی که از حصیر ویا برگ خرمابافند وبرآن دسته‌ای نصب کنند و چیزهای خوردنی مانند گوشت‌وپنیروجز آن در وی‌گذاشته حمل و نقل کنند . و **زنبیل درآب افگندن:**

ترک کار وبار کردن .

زنبیل (zenbil) ا.ع. زبیل . وانبان . و حنور . وکدوی خشک میان تهی که زنان در وی پنبه وجز آن نهند . ج : زنابیل .

زنبیل‌باف (zanbil-bâf) ا. پ . کسی که زنبیل می‌بافد .

زنبیل‌ساز (zanbil-sâz) ا.پ.سازندهٔ زنبیل وکسی که زنبیل میسازد .

زنبیله (zanbile) ا.پ. تنگوی‌خیاطی. وجامه دان .

زنپاره (zan-pâre) ا.پ. زانی وزنا کار وجهمرز .

زنپان (zonpân) ا.پ . گیاه انیسون وتخم انیسون .

زن‌پدر (zan-pedar) ا.پ. مادراندر.

زنة (zenat) ا.ع . مقابل.وناحیهٔ‌چیزی. یق : **هو زنة الجبل** ای حذاؤه وناحیته. وبرابر. یق : **هو زنته** یعنی او برابر آن است .

زنة (zenat) م.ع. **وزن‌نفسه علی کذاوزناًوزنة** (ازباب ضرب): نهاد دل خود را بر آن. و نیز **وزن وزنة**:سنجیدن و اندازه کردن . و سنجیدن شعررا . مر. وزن .

زنة (zennat) ص.ع.**حنطة زنة** : گندم ردی وبدمزه .

زنة(zennat)و(zannat)ا.ع.**ابوزنة**: بوزینه وکپی نر. وکنیت **ابوزنة** .

زنترة (zantarat) ا.ع. تنگی وعسرت.

زن تنبور (zan-tonbur) ا. پ. نام قلعه‌ای درهندوستان .

زنتو (zantu) **وزنتور** (zantur) ا. ع. سنتور .

زنج (zanj) ا.پ. گریه‌ونوحه . و سخر ولاغ ومسخرگی . وگسرهی که از تنهٔ درخت برآید .

زنج (zenj) ا . پ . زاج سفید . و جیوه . وصمغ . وطپش قلب . وسنج که یکی از آلات موسیقی باشد .

زنج (zonj) ا.پ. چانه و زنخ و ذقن . وصمغ .

زنج (zanj) و (zenj) ا. ع . زنگ وگروهی از سیاهان . ج : زنوج . وطبل و دهل .

زنج (zanaj) ا. ع. شدت تشنگی . و درهم شدن روده ها از تشنگی که صاحب آن از خور ونوش زائد باز ماند.

زنج (zanaj) م . ع. **زنج الرجل زنجاً** (از باب سمع): سخت تشنه گردید آن مرد .

زنجاب (zanjâb) ا.پ. سنجاب .

زنجابی (zanjâbi) ص.پ. سنجابی وبرنگ سنجاب .

زنجار (zenjâr) ا . ع . مأخوذ از فارسی. زنگ وزنگار. و **زنجار الحدید**: زنگ آهن .

زن جاره (zan-jâre) ا . پ. زنپاره وزانی وزناکار .

زنجان (zanjân) ا . پ. شهر حاکم نشین ولایات خمسه که میانهٔ قزوین و میانج واقع شده .

زنجانه رود (zanjâne-rud) ا . پ. یکی از پنج رود ولایات خمسه .

زنجب(zonjab)و**زنجبان**(zanjobân) ا. ع. کمربند .

زنجبة (zanjabat) ا.ع. بالشچه‌ای که زنان برسرین بندند تا کلان نماید .

زنجبیل (zanjabil) ا . ع. بیخ گیاهی هندی که برگ آن مانند برگ نی و بری و آنرا در بوزارها وتوابل داخل کنند و درطب نیز بکار برند و بفارسی شنکلیل و شنگیر نامند . ومی وشراب. وچشمه‌ای در بهشت. و **زنجبیل الشام** : راسن‌وزنجبیل شامی. و **زنجبیل العجم**و**زنجبیل الفارس**: اشترغار . و**زنجبیل الکلاب** : تره‌ای تند برگش مانند برگ بید و ساقه‌هایش سرخ وسگ‌را میکشد .

زنجبیلة (zanjabilat) ا.ع . گیاهی که قاتل‌الرهبان نیز گویند .

زنجر (zanjar) ا.ع. سپیدی که برناخن نوجوانان پیدا گرددوفوف نیزگویند.

زنجرة (zanjarat) م.ع.انگشتك زدن. یق : **زنجر فلان** اذا قرع بین ظفر ابهامه وظفر سبابته .

زنجرف (zenjarf) ا.پ. شنجرف.

زنجرو (zanjoru) و (zonjoru) ا. پ. انزروت . ونام گیاهی .

زنجره (zanjare) و (zenjere) ا. پ. جانور کوچکی شبیه بملخ و درشب آواز طولانی کند وبتازی صرارالليل گویند.

زنجستان (zanjestân) ا.پ. زنگبار .

زنجف (zenjaf) ا. پ. نوار پشمی و یا پنبه و ابریشمی که برکناره های لباس دوزند . وکناره وحاشیه .

زنجفر (zenjafr) ا.پ. شنجرف .

زنجفر (zonjofr) ا. ع . مأخوذ از فارسی . شنگرف .

زنجفره (zenjefre) ا.پ. شنگرف.

زنجفیل (zanjafil) ا.پ . مأخوذاز زنجبیل تازی وبمعنی آن .

زن‌جلب (zan-jalab) ص. پ. قواد ودیوث وکسی که زن خودرا بحریف برد .

زن جلبی(zan-jalabi) ا.پ. قوادی و دیوثی . و**زن جلبی کردن** : قوادی کردن .

زنجور (zanjur) ا. پ. زنجیر . و گلوله‌ای که برقلبه‌نصب کنند. وناله برزگران. مر . زنجیر .

زنجور (zonjur) ا . ع . نوعی از ماهی .

زنجه (zanje) ا . پ. درد اندرون شکم. وزنجیر. وگریه ومویه وناله. وتسلسل.

زنجی (zanji) ص. پ. زنگی و اهالی زنگ .

زنجی (zanjiyy) و (zenejiyy) ا . ع. یك نفر زنگی .

زنجیر (zanjir) و (zenjir) ا . پ . سلسله و رسن فلزی و مرکب ازحلقه‌های در همقرار گرفته.و آهنی که جهة شیار کردن‌زمین برسر قلبه نصب کنند . وتخته‌ای که زمین شیار کرده را بدان هموار سازند . و گاو آهن.و چینهای درسطح آب. و**زنجیرداد:** زنجیری‌بود معلق بردر قصر سلطنتی نوشیروان که هرستم رسیده ومظلومی چون آن زنجیر را حرکت میداد می توانست برای درخواست عدالت بدون واسطه برشخص شاهنشاه ورود کند.و **زنجیر کردن :** بند کردن‌بازنجیر.

زنجیر (zanjir) و(zenjir) ص. پ. صفت توصیفی که بدان فیل را توصیف کنند مانند سرکه بدان‌اسب‌را توصیف نمایند چنانکه گویند ده زنجیر فیل وصد سراسب .

زنجیر(zenjir)و**زنجیرة** (zenjirat) ا. ع. انگشتك . و سپیدی که بر ناخن نو جوانان ظاهر گردد .

زنجیر جعد (zanjir-ja'd) ص . پ. آنکه زلفهای وی بشکل زنجیر باشد.

زنجیر ساز (zanjir-sâz) ا . پ کسی که زنجیر می‌سازد .

زنجیرك (zanjirak) ا . پ . مصغر زنجیر یعنی زنجیر کوچك . و نازك کاری که نویسندگان در تحریرات خود و حجاران در حجاری بکار می‌برند .

زنجیر گر (zanjir-gar) ا . پ . زنجیر ساز .

زنجیرموی (zanjir-muy) ص.پ. زنجیر جعد .

زنجیره (zanjire) ا . پ . هرچیزمانا بزنجیر . و حاشیه و کنارهٔ گرداگرد تصویر. ودایره‌هائی که بروی سطح‌آب متشکل‌میشوند. و نقطه های سپیدی که بروی ناخن پدید می آیند .

زنجیری (zanjiri) ا و ص . پ . دیوانه .

زنجیریان (zanjiriyân) پ . ج . زنجیری، دیوانگان .

زنجیل (zenjil)ا . ع .مردسست اندام و ضعیف .

زنچك (zançak) ا . پ . زن فاحشه و روسپی وزن ناپارسا وناپاك .

زنچه (zançe) ا . پ . روسپی .

زنح (zanh) م . ع . **زنح زنحاً**(از باب فتح) : ستود . و راند . وتنگی نمود در معامله و تنگ گرفت .

زنح (zonoh) ا . ع . پاداش دهندگان برخیر و یا برشر .

زنخ (zanx) م . ع . برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از جهة درماندن شیر بگلو و یا خشکی حلق (والفعل من‌ضرب ونصر) . زنوخ مثله .

زنخ (zanax) ا . پ . چانه و ذقن و آنجزء از صورت که واقع در زیر دهان میباشد . و زنخدان و مغاك چانه . وسخن وگفت و شنید و مکالمه و گفتگو . و سخن هرزه و بی نفع و لاطایل و بیهوده و خالی از معنی .ولاف وگزاف. و **زنخ برخون زدن :** خجل شدن و خجالت کشیدن . و **زنخ زدن :** افسانه گوئی و سخن سرائی و قصه خوانی‌کردن. وسخنان‌بی‌نفع و لاطائل و هرزه‌وبیهوده گفتن . ولاف‌زدن .

زنخ (zanax) م . ع .**زنخ الدهن زنخاً** (از باب سمع) : مزه برگشته و متغیرگردید آن روغن . و **زنخ‌السخل :** برداشت بزغاله سر خود را وقت مکیدن‌شیر از درماندن شیر بگلو و یاخشکی حلق .

زنخ (zanex) ص . ع. **دهن زنخ:** روغن متغیر و مزه برگشته .

زنخة (zanexat) ص . ع . مونث‌زنخ. و**ابل زنخة :** شترانیکه شکنبهٔ آنها ازشدت تشنگی تنگ شده باشد .

زنخدان (zanax-dân) ا . پ . چانه و زنخ و ذقن . و زیر چانه . و **چاه زنخدان :** چالی زنخ .

زنخرة (zanxorat) م . ع . **زنخر بمنخره زنخرة:** دمیددرسوراخ بینی‌وی.

زنخك (zonoxk) ا . پ . یکنوع خوراك قابضی .

زن‌خواسته (zan-xâste) ا . پ . مرد کدخدا .

زند (zand) ا . پ . کتاب آسمانی که برزرتشت نازل شده . و صحف‌حضرت ابراهیم خلیل . و چخماخ و آتش زنه یعنی قطعهٔ آهنی که چون برسنگ زنند از آن آتش برجهد . و نیزچوبی که بر بالای‌چوب دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند برماه بعنف بگردانند تا ازآن آتش بهم رسد وچوب بالا را زند و زیرین را پازند گویند . و نیز زند: عظیم و بزرگ . و درخت مورد . و نام پهلوانی تورانی . و نام طایفه‌ای از لرها که کریم خان و اخلاف وی ازآن طایفه اند و قبل از قاجاریه در ایران مدتی سلطنت‌کردند

مر . زندیه . ودهی در بخارا .

زند (zand) ا. ع . بنددست وهمازندان. و چوب و یا آهن آتش زنه یعنی چوببالائین را زند و چوب زیرین را که پازند باشد زندهٔ گویند و همازندان ولایقال زندتان .ج: زناد و ازناد و ازند . و تقول لمن اعانك : **ورت بك زنادی** یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت زنادمن واین کنایه از نجح مرام است . و نیز زنددرختی خاردار . وباصطلاح تشریح : دو استخوان ساعد بالائین را **الزندالاعلی** وزیرین را **الزندالاسفل** گویند . و **طاویل الزندین** : آنکه استخوانهای هر دوزراع آنبزرگ وبلندباشد. و نیز زند از اعلام است.

زند (zand) م . ع . **زندالسقاءزنداً** (از باب نصر) : پرکردن آن مشکرا .

زند (zend) ا . پ . بلغت زند جانو روح حیوانی .

زند (zanad) م . ع . **زنــد زنداً** (از باب سمع) : تشنه گردید .

زند (zanad) ا . ع . خرقهای‌که در فرج ماده شتر نهند تا بربچهٔغیر مهربانگردد.

زنداستا (zand-astâ) ا.پ. لقب‌کتاب آسمانی شت زردشت .

زندان (zandâne) ا . ع . تثنیهٔ زند مر . زند .

زندان (zendân) ا . پ . محبس و بندی خانه و قید خانه و حبس و سجن . و **زندان سکندر** : تاریکی . وشهر یزد . و **زندان برجیس**: برج سنبله که و بال خانهٔ برجیس‌است .**وزندان‌خاموشان**: گور و قبر . **و زندان کردن** : حبس کردنو محبوس‌نمودن. **وزندان‌مشتری**: زندان‌برجیس‌که برج سنبله باشد .**و زندان نامجون**: ماهی که یونس‌پیغمبررابلعید .

وزندان نیرین : عقدهٔ رأس وذنب.

زندانبان (zendân-bân) ا . پ . مستحفظ زندان ومحبوسین .

زندانبانی (zendân-bâni) ا . پ. شغل و منصب زندانبان . **وزندانبـانی کردن** : محافظت کردن زندانیان وپاسبانی نمودن آنانرا .

زندانی (zendâni) ا . پ . محبوس و گرفتار زندان .

زندآور (zand-âvar) اوص . پ . آزاد بخت . وحلال ضد حرام ومشروع.

زنداوستا (zand-avastâ) ا . پ . لقب کتاب شت زردشت . و نخستین فصل‌از این کتاب .

زندبار (zandbâr) ا . پ . هرحیوان بی‌آزار مانند گوسپند و گــاو .

زندباف (zand-bâf) ا . پ . امامو پیشوای زردشتیان . وبلبل . و فــاخته.

زندبستا (zand-bastâ) ا .پ. لقب کتاب شت زردشت .

زند بیل (zand-bil) ا. ع .مأخوذ از فارسی . فیل بزرگ وعظیم‌الجثه .

زندپیچی (zand-piçi) ا. پ .جامهٔ فراخ ریسمانی سپید گنده و هنگفت وستبر. و پارچه‌ای درنهایت درشتی و سفتی‌وسپیدی.

زندة (zandat) ا . ع . پــازند . مر . زند .

زند خوان (zand-xân) ا . پ . قــاری و خوانندهٔ کتاب زند . و پیشوای زردشتیان . و بلبل . وفــاخته . و هر نوع خوش آواز .

زندران (zand-rân) ا.پ. بلبل.

زندرزم (zand-razm) ا. پ.جنگ بزرگ .

زندرزن (zandrazan) ا.پ. نــام جائی نزدیك نیشابور.

زندرود (zand-rud) ا. پ. نــام نغمه‌ای ازتار رباب . و نام رودخانه ای در صفاهان که ازمغرب بمشرق عبور میکند .

زندستا (zandastâ) و **زنــدستان** (zandastân) ا. پ. کتاب زند .

زندش (zandec) ا . پ . تحیت و درود وسلام .

زن دغل (zan-daqal) ا. پ . زن زناکار وروسپی .

زندفیل (zand-fil) ا.پ.فیل بزرگ.

زندق (zandaq) ص . ع . رجل **زندق** : مرد سخت بخیل .

زندقة (zandaqat) ا.ع. زندیقی.اسم است ترندقرا .

زندقی (zandaqiyy) ص.ع. رجل **زندقی** : مرد سخت بخیل .

زندگان (zendagân) پ.ج. زنده.

زندگانی (zendagâni) ا.پ. حیوة. وروان وجان . وعیش‌وزندگی . و عمر . و تعیش . و معاش . و قوت و خوراك . و **زندگانی دادن** : عمر دادن و حیوة بخشیدن . و **زندگانی دویم**: تعیش در آخرت . و **زندگانی کردن** : زیستن وحیوة داشتن وعمر کردن .

زندگانی‌ده(zendagâni-deh) ص. پ. حیوة بخش .

زندگی (zendagi) ا. پ . حیوة . و عمر . وهستی . وتعیش .

زندلاف (zand-lâf) ا . پ . پیشوای زردشتیان . وبلبل.وفاخته .

زندنیجی (zandanijiyy) ص . ع . **ثوب زندنیجی** : پارچه ای که در زند بخارا میسازند .

زندواف (zand-vâf) و **زندوان**

(zand-vâu) ا . پ . پیشوای زردشتیان. وبلبل وفاخته . ومرغ خوش الحان .

زندوست (zanda-vast) و**زندوستا** (zanda-vastâ) ا . پ . لقب کتاب شت زردشت .

زن‌دوست (zan-dust) ص .پ .کسی که زنان را دوست دارد . و روسپی باره و زنا کار

زن دوستی (zan-dusti) ا . پ . میل و عشق بزن رشهوت پرستی .

زندوق (zonduq) ا . ع . صندوق و تنگو .

زندوندید (zand-vandid) ا .پ . فصل هشتم از کتاب شت زردشت .

زنده (zande) اوص . پ . آهن‌چخماق و آتش زنه . وهولناك و مخوف ومهیب . و بیکران وبی پایان وبی‌اندازه .

زنده (zende) اوص . پ . حی و کسی که حیوة داشته باشد . رزندگی و حیوة . و فتیله وهرچیز مشابه آن که قابل درگرفتن آتش باشد.وفقیر ودرویش‌ومحتاج.وبزرگ‌وعظیم‌و کلان . وهولناك ومهیب . ومتکبر ومغرور . ویکی ازنامهای زندرود اصفهان. ونام پهلوانی تورانی‌که بیك مشت رستم‌کشته شد. **وزنده داشتن:** برقراروپایدار داشتن.وبیداربودن. **و زنده ساختن ویازنده‌گردانیدن:** حیوة بخشیدن وشفا دادن. **وزنده کردن خاك:** احیا کردن و سبب روئیدن شدن. **و زنده گشتن :** از نو حیات بخشیدن . و شفا حاصل کردن وبه‌گشتن .

زنده پوش (zende-puc) ص. پ. آنکه پوشاك درویشانه میپوشد .

زنده پیل (zende-pil) ا . پ . فیل نر . وفیل بزرگ. ولقب شیخ احمد جامی.

زنده‌دار (zende-dâr) ا.پ. هوشیار وبیدار . **وشب زنده دار :** آنکه همه شب بیدار وهوشیار باشد .

زنده داران (zende-dârân) پ . ج . زنده دار . **وزنده داران شب :** کسانیکه شبها را بیدار میمانند و آگاه و با خبراند .

زنده‌دل (zende-del) ص.پ. صالح و متقی . و پیری که دارای هوا و هوس جوانان باشد .

زنده ران (zende-rân) ا.پ. بلبل.

زنده‌رزم (zende-razm) ا . پ . پهلوانی تورانی که بیك مشت رستم کشته‌شد .

زنده‌رود (zande-rud) و (zende-rud) ا. پ . هررود بزرگی . و یکی از نامهای زند رود اصفهان.

زنده‌ساز (zende-sâz) و **زنده کن** (zende-kon) ص.پ. آنکه زنده‌میکند.

زنده‌گانی (zende-gâni) ا.پ.زندگانی. **و درزنده‌گانی** یعنی در مدت عمر .

زنده‌گر (zende-gar) ا . پ . زنده کننده وحیوة بخشنده .

زنده‌گی (zende-gi) ا.پ. زندگی .

زنده‌واف (zande-vâf) ا.پ. بلبل.

زندیدن (zandidan) ف.ل.پ.آبستن شدن وبار دار گردیدن .

زندیق (zendiq) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ ملحدو بی‌دین رغیر صالح و دهری. وگروهی ازمجوس‌که خدای‌را دوگویند و نور را مبدء خیرات‌وظلمت را مبدء شرور دانند. و گروهی از سبائیه ازاصحاب عبدالله بن سباء که معتقد بربوبیت حضرت ابوالحسن علی بن ابیطالب شدند وآنحضرت پس‌از اتمام حجت حکم بسوزانیدن آنها فرمود . ج : زنادقة و زنادیق .

زندیقی (zendiqi) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ الحاد وکفر وبیدینی .

زندیك (zandik) ا.پ. کسی که باوامر ونواهی کتاب زند عمل کند .

زندیه (zandiyye) ا.پ . سلسله ای از پادشاهان ایران که ازسال ۱۱٦٤ تا ۱۲۰۹ هجری در بیشتر ممالك ایران سلطنت نمودند اولین آنها کریم خان وکیل و واپسین لطفعلی خان .

زنسان (zensân) پ. مخفف ازاینسان.

زن‌سیرت (zan-sirat) ا.پ . مفعول رکسی که کون داده باشد .

زن‌سیرتان (zan-siratân) پ.ج. زن سیرت .

زنشت (zenect) ا.پ. دیدار و رؤیت.

زنشوی (zan-cuy) ا.پ.زن مدخوله ومحصنه ضدبا کره . ومرد زن دیده وزن‌دار.

زنف (zanaf) م.ع. **زنف زنفاً** (از باب سمع) : خشمگین شد .

زنفالجة (zenfâlajat) ا.ع. زنفیلجة و جامه دان .

زنفجة (zanfajat) ا.ع. سختی و بلا .

زن‌فعل (zan-fe'l) ا.پ. زن کردار . ومفعول. وزن‌مکار.**وزن‌فعل سبز چادر:** دنیا و روزگار . وماتم زده .

زنفل (zanfal) ا.ع. **زنفل العرقی:** نام یکی از فقهای مکه . **وام‌زنفل :** سختی وبلا وآفت .

زنفلة (zanfalat) م.ع . **زنفل فی مشیته زنفلة :** گرانبار رفت وشتابی‌کرد .

زنفیلجة (zanfilajat) و (zenfilajat) ا.ع. ـ مأخوذ از زنبیلة فارسی ـ جامه‌دان‌و صندوقی که درآن جامه‌ها گذارند.

زنق (zanq) م.ع. **زنق علی عیاله زنقاً** (از باب ضرب) : تنگی کرد بر عیال خود از زنتی ویا از درویشی.**وزنق فرسه:**

زناق بست در زیر حنك اسب‌خود . **وزنق البغل** : بست پای آن استررا پای‌بند .

زنق (zanaq) ا.ع . نوك پیکان تیز . ج : زنوق .

زنق (zanaq) ا. ع. ـ مأخوذ از زنخ فارسی ـ جای زناق .

زنق (zunoq) ا.ع. عقلهای کامل و صائب .

زنقة (zanaqat) ا.ع. کوچهٔ باریك تنگ . وخیابان تنگ مابین راسته های خرما بنان . وباصطلاح هندسه **ذوالزنقة** : شکل رباعی الاضلاعی که‌دوضلع آن‌غیرمساوی ومتوازی باشند و آنرا شکل شبه منحرف نیز گویند .

زن‌قحبه (zan-qahbe) ص.پ. کسی که دارای زن رسوا وبدنام باشد .

زنقلة (zanqalat) م.ع. **زنقل فی مشیته‌زنقلة** : گرانبار رفت وشتابی کرد .

زنقه (zanaqe) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی. کوچهٔ تنگ وتاریك .

زنقیر (zenqir) ا.ع. تراشهٔ ناخزوپاره‌ای از آن . وپوست تنك سفال خرما . و **ما رزئته زنقیراً** ای شیأ .

زنك (zanak) ا. پ . مصغر زن . زن کوچك . واشهٔ شمس .

زنك‌آباد (zank-âbâd) ا.پ. نام‌یکی از محلات بغداد .

زنکاری (zankâri) ا.پ. زنا کاری. و **زنکاری با خویش** : زنا کردن با خویشان نزدیك .

زنکباری (zankbâri) ا . پ. صمغ درخت کاج وصنوبر که بفرانسه تربانتین‌نامند.

زنكة (zanakat) ا. ع . ربکة . مر . ربکة .

زنکه (zanake) ا.پ. مصغر زن . زن کوچك . و زن‌پست‌فرومایه . وزن بدبخت.

زنگ (zang) ا.پ. اشعهٔ‌خورشید . و پرتو ماه . وچرك . وسبزی وزنگاری که برروی‌فلزات وآئینه وشمشیر وجز آن نشیند. و کف زدن و دستك زدن برای تحسین . و می وشراب . وآب صاف . ومص وچرکی که در گوشه های چشم بهم رسد . وخصیه و خایه . و جرس و زنگلهٔ بزرگی که شاطران وقلندران‌بندند . ونوع‌جرس ودرای . وحبشه و زنگبار و نوبی ودیگر ولایات افریقا . و تند وتیز وسخت . وگرم وتابدار وسوزنده . و **زنگ‌زدن** : فراهم آمدن چرك وزنگ و زنگاو در فلزات وجز آن . و کف زدن‌و دستك زدن در تحسین . و آواز برآوردن‌از جرس و درای . و **زنگ‌گرفتن** : فراهم آمدن زنگ در فلزات و جز آن . و **زنگ هوا** : تاریکی .

زنگار (zangâr) ا . پ . اکسیدمس. وزنـگ فلزات و آئینه وجز آن. و **زنگار معدنی**: زاج سبز .

زنگاربسته (zangâr-baste) ص.پ زنگ زده وزنگ خورده .

زنگارخورد (zangâr - xord) و **زنگارخورده** (zangâr - xorde)ص. پ. متاکل شدهٔ اززنگ وزنگ زده .

زنگاری (zangâri) ص . پ. سبز رنگ وبرنگ زنگار .

زنگان (zangân) ا.پ. زنجان.

زنگانه (zangâne) ا. پ. نغمه‌ای از موسیقی . ونام رودی.

زنگانه‌رود (zangâne-rud) ا. پ. نام سازی که زنگیان در روز جنگ نوازند . ویکی ازپنج رود ولایات خمسه که ازکنـار شهر زنگان‌میگذرد.

زنگاهن (zang-âhan) ا.پ. اکسید آهن وزعفران الحدید .

زنگبار (zang-bâr) ا.پ.کات‌کبود. وسیاهی دوات ومرکب.وجرس. وجوزگره.

زنگبار (zange-bâr) ا.پ . مملـکتی درافریقای‌شرقی درکناراقیانوس هند وکوئیلوآ وملند دو شهر معروف آن مملکت‌اند وتجارت آنجا چوب آبنوس و کندر . و نیز زنگبار ؛ بطور افسانه جزیره‌ای درهندوستان‌را گویند.

زنگباری (zang-bâri) اوص . پ. منسوب بزنگبار. وصمغ درخت‌صنوبر.

زنگ‌بسته (zang-baste) ص. پ. پوشیده شده اززنگ و زنگ زده.

زنگدان (zang-dân) ا.پ. زنگله‌ای که زنان برپای بندند .

زنگره (zangere) ا.پ. زنگله.

زنگ‌زداینده (zang- zedâyande) ص. پ. هر چیزی که زنگ را برطرف کند وجلا دهد .

زنگ‌گرفته(zang - gerefte) ص.پ. هرچیز زنگزده .

زنگل (zangol) ا. پ. جرس ودرای وزنگ. وجلاجل. ونام نوائی ازموسیقی.

زنگلاله (zangalâle) ا. پ. برفی که متدرجاً جمع شده باشد .

زنگله(zangole)ا.پ. نوائی‌ازموسیقی. وجلاجل وزنگهای کوچکی که زنان وشاطران برپای خود می‌بندند. وزنگوله‌های‌کوچك گردی که برکارهای کم و دایره آویزان میکنند .و جوز گره . ونام مبارزی تورانی. و **زنگلهٔ روز** ویا **زنگلهٔ زر**: آفتاب .

زنگله (zengele) ا. پ. یك جزء از خوشهٔ بزرگ انگور.

زنگله‌پا (zangole-pâ) ص.پ. آنکه در پای وی زنگله باشد .

زنگلیچه (zangoli-çe) ا . پ. زنگ خرد وجرس کوچك .

زنگنه (zangane) اِ‌پ. نام طایفه‌ای.
زنگوله (zangule) اِ. پ. جلاجل و زنگهای کوچك مدور. ونام نوائی‌ازموسیقی ونام مبارزی تورانی.
زنگوی (zanguy) اِ‌پ. نام‌پهلوانی تورانی.
زنگه (zangah) پ. مخف از آنگه.
زنگه (zange) اِ. پ. نام ولایتی. و نام پهلوانی. و **زنگه شاوران**: نیز نام پهلوانی.
زنگی (zangi) او ص. پ. منسوب‌بزنگ. ومصری. وحبشی. ومردم سیاه رنگ. ومردم بیابانی‌ووحشی ومردم‌ابله. ج: زنگیان. و نام جد اتابکان‌فارس.
زنگیار (zangyar) اِ‌پ. زنگلوله‌وزنگ کوچك. وجوز گره.
زنگیان (zangiyân) پ. ج. زنگی.
زنگی دارو (zangi-dâru) اِ. پ. برگ حشیشة الطحال.
زنگی مزاج (zangi-mezâj) ص. پ. کسی‌که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان.
زنم (zanam) اِ. ع. تندی پس سم گوسپند ومانندآن.
زنم (zanem) ص. ع. **بعیر زنم**: شتری کـه پاره‌ای ازگوش آنرا بریده معلق گذاشته باشند.
زنماء (zanmâ') ص. ع. مـؤنث ازنم شتر مادهٔ زنمة دار.
زنمة (zanamat) و (zanmat) و (zonmat) و (zonamat) اِ. ع. قد و قامت و اندام مرد. وفی‌الحقیقة وبراستی. والبته. ویق: **هوالعبد زنمة** ای زلمة. مر. زلمة.
زنمة (zanamat) اِ. ع. نوعی از تره. ودروش گوش گوسپند و شتر که پاره ای از گوش را بریده آویزان گذارند و یفعل ذلك بالکرام من‌الابل وغیرها. و**زنمة‌الشجر**: تندی که پیش از خوشه یا برگ برآید.
زنمة (zanemat) ص. ع. مؤنث‌زنم. یق: **ناقة‌زنمة**: ماده شتری که پاره ای ازگوش آنرا بریده آویزان گذارند.
زنمتان (zanamtân) اِ. پ. مأخوذ از تازی ــ دو پوستك دراز مانند سر پستان که از زیر گلوی گوسپند و بز آویخته‌باشد.
زنمتان (zanamatâne) و (zanmatâne) اِ. ع. بصیغهٔ تثنیه یق: **زنمتاالاذن**: دو تندی متصل‌نرمهٔ‌خرك‌گوش. و**زنمتاالفوق**: هردوطرف‌سوفارتیر. وکذلك **زنمتاالاذن** و**زنمتاالفوق**.
زن‌مرد (zan-mard) اِ. پ. نکاح و ازدواج وعروسی.
زن مرده (zan-marde) ص. پ. زن‌مرد صفت وزن جنگجوی.
زن مرید (zan-morid) اِ. پ. مردی که مطیع زن باشد و بقول وی رفتار کند.
زنن (zanan) چاهی که معلوم نباشددر وی آب هست و یا نیست. و **ماء زنن**: آب کم و تنك. و کذا **میاه‌زنن**.
زنند (zanand) اِ و ص. پ. آراسته و پیراسته و زیبا. وآرایش و زینت.
زننده (zanande) پ. ا فا. زدن
زنو (zanu) اِ. پ. ارضه وزلو.
زنو (zonovv) م. ع. **زنا زنوآ** (ازباب نصر): تنگ شد.
زنوء (zonu') م. ع. **زنـا زنء** وزنوء. مر. زنء.
زنوبر (zanavbar) اِ. ع. همه وهمگی. **اخذه‌بزنوبره** ای باجمعه.
زنوبیدن (zanubidan) ف ل. پ.
زنوئیدن.
زنوج (zonuj) ع. ج. زنج.
زنوح (zanuh) اِ. ع. ماده شتر تیزرو و شتاب.
زنوخ (zonux) م. ع. **زنخ‌زنخاً** و**زنوخاً**. مر. زنخ.
زنودن (zonudan) و (zenudan) و (zonudan) فـل. پ. شخولیدن و مویه و ناله‌کردن. وخفتن‌وخوابیدن وغنودن.
زنور (zanur) اِ‌پ. بن خوشهٔ‌خرما. و زلو وعلق.
زنور (zonur) م. ع. **زنره‌زنوراً** (از باب‌نصر): پرکردآنرا. و**زنرالرجل**: زنار بست آنمردرا.
زنوق (zonuq) ع. ج. زنق.
زنون (zonun) م. ع. **زن زناً** **زنوناً**. مر. زن.
زنوی (zanaviyy) و (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنا وزناکار.
زنوی (zenaviyy) ص. ع. منسوب بزنة یعنی وزنی و سنجیدنی.
زنویدن (zanavidan) ف ل. پ. زنوئیدن.
زنویه (zanuye) اِ. پ. مویه وناله متصل و پیوسته. و هریر و نالهٔ سگ‌وزوزه.
زنوئیدن (zanuidan) و **زنوییدن** (zanuyidan) فـل. پ. مویه وناله‌کردن. و زوزه‌کشیدن سگ. وولوله‌کردن. وشخولیدن.
زنهار (zenhâr) اِ. پ. امان. و کفالت وضمانت. و امانت و دیانت. و ملجأ و پناهگاه و ملاذ. و حمایت وحفاظت و مدافعه و دستگیری. و عهـد و پیمان. و عقیده ودین و مذهب. و دانش‌وآگاهی. و احتیاط. و اطلاع و بصیرت. و ابذا و تصدیع. و رنج و الم. وشکوه وشکایت.

و ترس و بیم و خوف و هراس . و استهزا و مسخره و ریشخند . و احتراز و پرهیز و اجتناب . و شتاب و تعجیل . و درنگی و تأخیر و مهلت و توقف . و شك .

زنهار (zenhâr) پ . کلمهٔ غیرموصول بمعنی خبردار و دور باش و الحذر و آگاه باش . و البته و حکماً . و فی الواقع و براستی وبدرستی . ودریغ و دریغا وافسوس.

زنهارخوار (zenhâr-xâr) ص . پ . عهدگسل و پیمان شکن .

زنهار خوار (zenhâr-xâr) و **زنهار خواه** (zenhâr-xâh) ا. پ . ملجأ و پناه .

زنهار داده (zenhâr-dâde) ا. پ. امان داده و درامان .

زنهاردار (zenhâr-dâr) ا. پ . دارای زنهار و امان و در امان و در پناه و دارای مهلت .

زنهار گیر (zenhâr-gir) ا . پ . آنکه برای کسی امان میگیرد و یا مهلت میگیرد .

زنهاری (zenhâri) ا . پ . کسی‌که شرط و عهد میکند و امان و مهلت میطلبد.و شخصی که در پناه و حمایت کسی درمیآید.و مطیع و فرمان بردار . و باج گزار . و اهل ذمه . ودرتحت حمایت و درامان و درپناه.

زنهاریان (zenhâriyân) پ . ج . زنهاری .

زنهاریدن (zenhâridn) ف لوم .پ. اصلاح‌شدن. و آشتی کردن و عهد و پیمان صلح بستن . و امان دادن و کسی‌را در پناهو حمایت خود درآوردن . و پارسا و پاکدامن کردن . و شتافتن و تعجیل کردن . وشکایت کردن . و برجهد وکوشش ترغیب نمودن .و علم و ادب آموزانیدن . و ترسانیدن و تهدیدکردن .

زنهرة (zanharat) م. ع. **زنهرالی زنهرة** : سخت تیز نگریست بسوی من.

زنی (zani) ا . پ . حالت نسوانیت وچگونگی‌آن وازدواج. **و بزنی آوردن**: ازدواج کردن و عقد نکاح بستن .

زنی (zenâ) م . ع . **زنی‌زنیء و زناء** . مر . زناء .

زنی (zannâ) ص .ع. تنك وکم‌وسعت. یق : **وعاءزنی** .

زنی (zaniyy) ا.ع . خیك خرد .

زنی (zenniyy) ص.ع.منسوب‌بزنةیعنی وزنی و سنجیدنی .

زنیان (zenyân) ا.پ. نانخواه .

زنیة (zanyat) ا.ع . یك دفعه عمل زنا (اسم للمرة) .

زنیة (zanyat) و (zenyat) ا.ع. **هو ابن‌زنیة** : او فرزند زنا است . و کذلك **هوولدلزنیة** خلاف قولهم لرشدة . ونیز میگویند:**هوابن زنیة وهوولدلزنیة**.

زنیة (zenyat) ا.ع. طریقةارتکاب‌زنا . **و الزنیة** : آخرین فرزند شخص . و **بنو زنیة** : طایفه ای از تازیان .

زنیر (zanir) ا. پ. عاقل و هوشیار و دانا وزیرك .

زنیر (zonnayr) ا.ع. زنار .

زنیق (zaniq) ا.ع. کارمحکم‌واستوار.

زنیله (zanile) ا.پ. غلاف و نیام .و سوزاندن .

زنیم (zanim) ا.ع. مردی کـه بقومی چسبیده وازایشان نبود . و پسر خوانده . و مرد سخت فرومایه وناکس وبدخوی کـه‌در ناکسی معروف باشد . وخصم جواب‌دهندهٔ از طرف قوم .

زنین (zanin) ص.ع. آنکه او را کمیز بشتاب گرفته باشد . الحدیث : **لایصلین احدکم وهو زنین** ای حاقن قیل وهو من یدافع الاخبثین معاً .

زو (zav) ا.پ. دریا وبحر . ونام پسر طهماسب .

زو (zu) پ . مخفف از او .

زو (zu) اوص پ. شتاب وتیز وچالاك و زود وجلد . وجلدی‌وچالاکی . وبتعجیل و زودی .

زو (zavv) ا.ع. در حریف باهم . یق: **جاءفلان‌زواً** اذاجاء هورصاحبه . وجفت خلاف تو . وقضا و قدر . و نوعی از کشتی بساخت متوکل عباسی . و**زوالمنیة** : آنچه از مرگ پیدا وحادث شود .

زو (zavv) م.ع. **زوی علیه زواً** (مجهولا) ای قضی وقدر .

زوء (zav') م.ع.**زوءالمنیة** : آنچه از مرگ پیدا وحادث شود .

زوء (zav') م. ع. **زاء الدهر به زوء** (از باب نصر) : برگردانید آنرا روزگار ومنقلب ساخت. و**زاءالشیء**: فراهم کرد آنچیز را .

زؤاب (zoâb) ا. ع. تغیر وبرگشتگی‌و انقلاب . یق : **الدهر ذو زؤاب** ای انقلاب .

زوابع (zavâbe') ع . ج. زوبعة .

زوآت (zav'at) ا. ع. ج. زواة. یق: **الدهر ذو زوآت** یعنی روزگار دارای تغیر وانقلاب است .

زواج (zevâj) ا . ع. نکاح وعروسی.

زواجر (zavâjer) ا. پ. مأخوذاز تازی. ممانعات ومنهیات وچیزهای نهی کرده شده وموانع. و**زواجرشرعی** : منهیات شرعی وهر چیزی که شریعت آنرا نهی کرده باشد وغیر مشروع .

زواجل (zovâjel) ع·ج· زاجل .
زؤاجل (zoâjel) م · ع · مرد سست اندام وضعیف .
زواح (zavâh) م ع · **زاح فلان زواحاً** (ازباب نصر) : رفت فلان .
زواحف (zovâhef) ع·ج · زاحفة .
زواده (zavâde) ا·پ· توشه و ذخیرهٔ سفر .
زوار (zavâr) ا·پ· خدمتکار وپرستار بیمار· وزندانبان· وزن پیرفرتوت سالخورده· وآواز تند و تیز· وزنده وذی حیات · ونام برادر رستم .
زوار (zevâr) ا·ع· هر چیز که صلاح چیزی باشد · ورسنی که میان پاردم وسینه‌بند شتر کشند · وبیشهٔ ستور · ج : ازورة .
زوار (zovâr) م·ع · **زار زوراً** و **مزاراً** و **مزارة** و **زیارة** و**زواراً** و **زوارة** (ازباب نصر) : زیارت‌کرد او را . و **زار البعیر** : زوار بست برشتر .
زؤار (zoâr) ا·ع· بانگ وغرش شیر .
زوار (zavvâr) ا · ع · بسیار زیارت کننده .
زوار (zavvâr) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی· مسافر· وکسی که جهة زیارت مشاهد متبرکه مسافرت کند .
زوار (zovvâr) ع·ج· زائر .
زوارة (zovârat) م·ع · **زارزوراً** و **زواراً** و **زوارة** · مر · زوار .
زوارق (zavâreq) ع ·ج · زورق.
زواره (zavâre) ا·پ · خدمتکار · و زندانبان · ونام برادر رستم · ونام قصبه‌ای مابین عراق وکاشان .
زواریدن (zovâridan) ف ل· پ · پیر ولاغر شدن .
زوازی (zavâzi) ع ·ج· زیزاءة .

زوازئة (zovâzeat) و **زوازیة** (zovâziyat) ص·ع· کوتاه درشت وفربه‌و بزرگ · بق : **قدرزوازیة** ای ضخمة . و **رجل اوقوم زوازیة** ای قصار غلاظ.
زواس (zovâs) ا·پ · زاوس وستارهٔ زهره .
زواش (zovâç) ا·پ· زاوش و ستارهٔ مشتری .
زواغار (zavâqâr) ا·پ· یکنوع مرغی کوچك · ونام یکی‌ازپیشوایان مغان · وروز جشن با شکوه آتش پرستان .
زؤاف (zoâf) ص·ع·**موت زؤاف**: مرگ شتاب وسریع .
زوافر (zavâfer) ا·ع· کنیزکان که با مشك آب کشند · ج · زافرة · و **زوافر المجد** : امور واسبابی که مجد بدان قوت گیرد .
زواق (zavvâq) ا·ع مصور ونقاش .
زواقی (zavâqi) ع·ج·زاقی · المثل: **هو اثقل من الزواقی** لانهم کانوایسمرون فاذا صاحت الدیکة تفرقوا · مر · زاقی .
زواقیل (zavâqil) ا·ع · دزدان · و **زواقیل العمامة** : برآمدگی موی از زیر عمامه .
زواك (zavvâk) ص·ع · نیك‌جنبان و متحرك در رفتن .
زوال (zavâl) م·ع · درگشتن و دور شدن ازجائی (والفعل من نصر و گاهی از سمع آید) · و**زال زوالا** و **زؤولا** و **زویلا** و **زولا** و**زولاناً** : دورگردید ازجای ; و **زال النهار** : بالا برآمدروز. و **زالت الشمس زوالا** و **زؤولا** و **زیالا** و **زولاناً** : مایل گردید آفتاب از میانهٔ آسمان .و **زالت الخیل بر کبانها**: برخاستند وکوچ کردند · و **زال فلاناً** : مفارقت کرد فلان را · و **زال زائل الظل** : ایستاد نصف النهار · و **زال زواله** : ترسید واز جای رفت از ترس و بیم · و **مازال یفعل کذا** : پیوسته میکد چنین · و کذا **مازیل یفعل کذا** · و **زاله** : دور کرد اورا ازجای وبرگردانید . و **زال زواله** : هلاك کی باد اورا ·و **ازال الله زواله** : هلاك گرداند او را خدای .
زوال (zevâl) م·ع· **زاول مزاولة** و **زوالا** · مر · مزاولة .
زوال (zevâl) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی· نقص ونقصان وکمی · وادبار · وناپایداری· وخرابی· وتلف وفنا· ودفع · وآفت وبلا · وهلاك · و **زوال پذیرفتن** : فانی‌شدن. و **زوال دولت** : نکبت وذلت ·و**زوال شك**: دفع‌شك ورفع‌شبهه·و**زوال شمس**: میل خورشید از میانهٔ آسمان بطرف مغرب . و **زوال کردن** : کاستن وفرسودن · و فانی کردن · و **بی‌زوال** : ثابت و برقرار و جاوید وپایدار· و بی عیب وبی نقص .
زوال (zovâl) ا·پ· زغال· واخگر و آتش پاره .
زوال (zavvâl) ص·ع· نیك متحرك و جنبان در رفتن · وقسمتی‌ازراه وازمسافرت.
زوال‌پذیر (zevâl-pazir) ص·پ· فانی وناپایدار .
زواله (zavâle) ا·پ· گلولهٔ خمیر آرد که جهة یك نان ساخته باشند · ومهرهٔ کمان‌ـ گروهه · وخمیر پاره های درازمالیده که‌جهة آش بغرا مهیا کنند .
زؤام (zoâm) ا · ع·مرگ‌بد· ومرگ شتاب .
زؤامی (zoâmâ) ا · ع · قتال و جنگ ونبرد .
زوان (zavân)ا · پ · زبان ولسان.

ر دارونی که شلمك وشیلم نیز گویند .

زوان (zovân) ا.پ . زبان و لسان . وشعله .

زوان (zovân)و (zevân)و(zavân) و **زؤان** (zoân) و (zaân) و (zeân) ا.ع . دانه‌ای تلخ که در گندم زارها روید و با گندم آمیزد .

زوان‌بره (zavân-bafe) ا.پ. لسان الحمل وبارتنگ . و ورق کاغذ .

زوانش (zovânec) ا. پ. ستاره و کوکب. وبخت خوش.

زوانه (zavâne) ا . پ . زبانهٔ شاهین تر ازو. وزبانهٔ آتش .

زوانه (zavâne) و (zovâne) ا. پ. لیقه وپنبه ویا ابریشمی کــه در دوات تحریر میگذارند .

زوانی (zavâni) ع.ج. زانیة .

زواووق (zavâvuq) ا. پ. سیماب رجیوه .

زواه (zevâh) ا. پ . طعامی‌کــه جهة زندانیان مهیا سازند. ومهرهٔ کمان گروهه .

زواهر (zavâher) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گلهای رعنا و نیك منظر . و زینتها و آرایشها و پیرایه‌ها .

زوایا (zavâyâ) ع . ج. زاویة .

زوائد (zavâed) ا . ع. تندیهای پس پالان . وج . زائدة . و **ذوالزوائد:** شیر بیشه ویعنی به اظفاره و انیابه و صوته و صولته .

زواید (zavâyed) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که زاید باشد و جزء اصلی چیزی نبود. و**زواید زندگانی:** فضول معاش .

زوائدی (zavâediyy)ا.ع.نام‌مردی. وکسی که یکــی از اعضای بدن وی زائد بر خلقت باشد. وکسی که دارای سه‌خصیه بود.

زوائل (zavâel) ا.ع. شکار.وزنان. و ستارگان .

زوب (zavb) م . ع . **زاب زوباً** (از باب نصر) : بیرون آمد از روی‌گریز. و **زاب‌الماء:** روان گردید آب .

زوبا (zubâ) ا. پ . بلغت زند دزد راهزن وقطاع‌الطریق.

زوباشی(zu-bâci) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ رئیس وسرداروپیشوا.

زوباغ (zubâq) ا.پ. نام کسی کــه جیزی ومختشی را او بنا نهاد و از وی زائیده شد .

زوبر (zavbar)ا.ع. همه‌وکل‌ومجموع. و**اخذه بزوبره:** یعنی گرفت همهٔ آنرا . و**رجع بزوبره:** نرسید چیزی‌را.

زوبر (zavbar) و (zubor) ا . ع . **زوبر الثوب:** پرزهٔ جامه . و کــذلك **زوبر الثوب**.

زوبرا (zavbarâ) ا.ع. بلا و آفت و بدبختی .

زوبرة (zavbarat) م . ع. **زوبر الثوب زوبرة:** پرزه برآورد آن جامه.

زوبعة (zavbaat) ا. ع. دختر بالغ و رسیده وقابل نکاح . ونام شیطانی ویا رئیسی ازپریان . وگردباد . و **ام زوبعة و ابو زوبعة:** نیز گردباد (زعموافیه‌شیطان‌مارد).

زوبیوه (zubive) ا. پ . حلقهٔ فلزی که بدستهٔ گرز وپاتبرزین نصب کنند .

زوپه (zupe) ا. پ. بلغت زند قرض و دین ووام .

زوپین(zupin)ا.پ.نیزهٔ کوچکی‌دوشاخه وبیشتر معمول مردم‌گیلان.ونام پسرکاووس. و منسوب بموسیقی . وآهنگی . وشعری.

زوت (zut) پ . مخفف ازاوترا .

زوتر (zutar) م.ف.پ. زودتروبتعجیل وبشتاب .

زوج (zavj) ا. ع. هرچیز که مراو را نظیری باشد مانند اصناف والوان ویامراو را نقیضی بود مانند تر وخشك و روز و شب و شیرین و تلخ . و صنف. ج: ازواج. قوله تعالی : **فاخرجنابه ازواجاً من‌نبات شتی**. وشوی. وزن . یق . **هوزوجها و هی زوجه وزوجته** . وجفت‌خلاف فرد . یق : **زوج او فرد** یعنی جفت یا طاق . و پوششی که برهودج افگنند . ورنگی از دیباج و مانند آن . و قرین و یار . ج : زوجة وازواج .

زوج (zavj) م . ع . **زاج بینهم زوجاً** (از باب نصر) : فساد انداخت میان آنها وبرآغالانید آنهارا .

زوج (zavj) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جفت وترده ونوده وتورده ونوده وتوه و دوگانه ضدفرد . و شوی زن .

زوجات (zavjât) ع.ج. زوجة .

زوجات (zevajât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زنهای مرد . و زوجات آن حضرت صلی‌الله و علیه وآله نه نفر بودند : خدیجه و عایشه وحفصه وام‌السلمه وام‌حبیبه وزینب و سوده وصفیه ومیمونه.

زوجان (zavjâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه شوی وزن . ونر وماده. وجفت.ویقال :ہ: **همازوجان وهمازوج** کما یقال هما سیان و هما سواء . و **اشتریت زوجی حمام :** خریدم یك جفت کبوتر یعنی یك نر ویك ماده. و **عندی زوجا نعل** یعنی یك جفت نعل . ومنه قوله تعالی : **من کل زوجین اثنین** .

زوجة (zavjat) ا.ع. زن مقابل شوی .

زوجة (zevajat) ع. ج. زوج .

زوجه (zavje) ا.پ. مأخوذ ازتازی. زن مقابل شوی . و زن شخص . و زن شوهردار .

زوجی (zavjiyy) ص. ع . منسوب بزوج . ومنکوح .

زوجی(zavji)،**زوجیه** (zavjiyye) ص.پ . مأخوذ ازتازی. منسوب بازدواج و نکاح .

زوح (zavh) م ع.**زاح عن موضعه زوحاً** (از باب نصر) : دور شد و زایل گردید ازجای خود. **وزاحه:** دور کرد آنرا وزایل نمود (لازم ومتعدی).**وزاح الابل:** پراکنده نمود شتران را ومتفرق ساخت. و نیز فراهم آورد وگرد کرد آنهار .

زوخ (zux) ا. پ. تولول و گوشت پاره‌ای که برتن آدمی روید .

زود (zavd) م.ع . **زاد الرجل زوداً** (ازباب نصر) : آماده ومهیا کرد آن مرد توشهٔ خودرا.

زود (zud) صوم‌ف. پ. جلد وسریع ونیز وشتاب.وبسرعت وشتابان و بتندی . و علی الصباح وسحرگاه . وفی الفور ومعجلا .

زؤد (zo'd) و (zood) ا . ع . ترس و فزع .

زودا (zudâ) م‌ف.پ.بزودی و بتعجیل وبسرعت . **وزوداکه :** عنقریب‌وبزودی و بهمین زودی و هرچه زودتر باشد .

زودا زود (zudâ-zud) م ف. پ . بتعجیل و معجلا و بسرعت و فوراً و بزودی و سریعاً .

زود آشنا (zud-acnâ) ص . پ . مصاحب وهمدمی که بزودی وگرمی با شخص اظهار مهربانی و محبت کند .

زود اشنا (zud-acnâ) ا.پ. ندوهانی که فارسیان بآتشکده آورند .

زود انداز (zud-andâz) ا . پ . سخن بی‌فکر و اندیشه .وبدیهه .

زود باور (zud-bâvar) ص . پ . زود اعتقاد و ساده‌لوح وساده دل.

زودبود (zud-bud) ص. پ. بیهوده و بی‌جا و بی‌مناسبت .

زودتر (zud-tar) ص‌وم‌ف.پ.سریعتر و جلدتر . و بتعجیل و بشتاب و بچابکی و چالاکی . و بقدر امکان .

زودجور (zud-jur) ا . پ . یکنوع بازی مرکودکان را .

زود خشم (zud-xecm) ص . پ . کم حوصله و کسی که بزودی متغیر شده و خشمناک‌گردد.

زودخیز (zud-xiz) ص . پ . فرمان بردار و مطیع . وخدمتگار .

زودرو (zud-rav) ص . پ مسافر سریع‌الحرکه وشتابان و بادپا .

زودزن (zud-zan) ص . پ .چابك زننده وسریع وچالاك درزدن .

زودزود (zud-zud) م ف.پ.معجلا و بتعجیل .

زودزود (zud-zud) پ . کلمهٔ فعل یعنی بشتاب وشتاب کن و زود باش .

زودسیر (zud-sayr) ص . پ . بادپا و مسافر شتابان و سریع‌الحرکه .

زود سیر (zud-sir) ص . پ . آنکه بسرعت خشنود شود و بزودی پر و آگنده گردد .

زود فهم (zud-fahm) ص . پ . سریع الانتقال . و آنکه بسرعت چیزی را درك نماید .

زود فهمی (zud-fahmi) ا . پ . سرعت انتقال و چالاکی در ادراك .

زودکشای (zud-kocây) ص . پ. قفلی که بسهولت و آسانی گشاده گردد.

زودگرد (zud-gard) ص . پ . بسرعت وچالاکی گردنده.

زودگوارا (zud-govârâ) ص. پ. سریع‌الهضم و بزودی تحلیل رفته وهضم‌شده.

زودگی (zudagi) ا . پ . زودی و چالاکی و شتاب .

زودمست (zud-mast) ص . پ . کسی‌که ازاثر مسکرات بسرعت مست‌میگردد.

زودنقد (zud-naqd) ص.پ . توانگر و مالدار ودارای پول نقد .

زود نویس (zud-navis) ص . پ. سریع‌التحریر . وخلاصه نویس .

زودهشیار(zud-hocyâr) ص.پ. خردمند چست وچالاك و بابصیرت .

زودی (zudi) ا . پ . سرعت‌وتعجیل. وچستی و چالاکی . وشتابی .

زور (zavr) اوص . ع . میانهٔ سینه و برسوی آن تاهردو شانه . وجای باهم شدن اطراف استخوانهای سینه . وزیارت‌کنندگان یستوی فیه‌المذکر والمؤنث.یق : **قوم‌زور ونسوة زور** وگاهی **رجل زور** ای زائرنیز گویند . و شاخهٔ‌خرما که‌برگ‌نیاورده باشد . و خیالی که درخواب آید . وعزیمت قوی . و سنگی که در چاه کندن بر آید و چاه کن شکستن آن تواند و همچنان بگذارد آنرا . **و یوم‌الزور :** روزی است مر بکر را بر تمیم‌لانهم اخذوا بعیرین فعقلو هما و قالواهذان زورانا من نفر حتی یفرا.

زور (zavr) م . ع . **زار زورا و زواراً** . مر. زوار .

زور (zur) ا . ع . دروغ . و کفر و شرك بخدای عز و جل . و عیدهای جهودان و ترسایان . و مجلس سرود . وآنچه‌مغرکین

آنرا بغدائی گیرند . و قدرت و توانائی . و باطل از هرچیزی . و لذت طعام‌وخوبی آن و نرمی جامه ویا کیزگی آن . ونام نهری که در دجله داخل گردد .

زور (zur) ص . ع . ج . ازور و زوراء .

زور (zur) و (zavr) ا . ع . عقل و رای . و مهتر وسید . و **ماله زور ولا صیور** ای‌ماله عقل ولارای . وکذلک‌**ماله زور ولاصیور** .

زور (zur) و(zovr) ا . پ . توانائی‌و قوت وقدرت ونیرو . وغلبه.وستم وزبردستی‌و جوروجبر . و جهد و سعی و کوشش سخت. و ثقل وسنگینی . و نام شهری در کردستان. و**زور کردن** : ظلم کردن ومجبورنمودن. و قوت و زبردستی بکار بردن . و **بزور گرفتن** : بجبروظلم وغلبه گرفتن وزبردستی کردن درگرفتن . و **پرزور** : قوی‌وسخت ومحکم وباقوت .

زور (zavar) ا . پ . زبر و بالا و زفر . و چانه .

زور (zavar) ا . ع . میل وکجی . و کجی اعلای سینه .

زور (zavar) م . ع . **زورزوراً** (از باب سمع) : بدنبالهٔ چشم نگریست. و نیز زور : یك روبه نگریستن . وبرآمدن‌یکی از دو تندی سینهٔ اسب و درون رفتن تندی دیگر .

زور (zevvar) ا . ع . سید ومهتر.

زور (zovvar) ع . ج . زائر.

زور (zevarr) ا . ع.مهتر وسیرسخت. و سخت وشدید . و شتر آمادهٔ سفر.

زوراء (zavrā') ا . ع . چاه مغاك دور تك . و زمین‌دور . وقدح . و کمان. و آوندی از نقره . و بازار مدینهٔ منوره . و نام شهر بغداد‌لان ابوابهاالداخلة جعلت مزورة عن الخارجة . و دجلهٔ بغداد . و موضعی در مدینه نزدیك مسجد . و نام چند زمین . و خانه‌ای مر عثمان‌بن عفان رضی‌الله عنه‌را.

زوراء (zavrā') ص . ع . مؤنث‌ازور یعنی آنکه یك جانب‌سینهٔ وی برآمده وجانب دیگر درآمده باشد . ج : زور .

زورآزما (zur-āzmā) اوص . پ . پهلوان وکشتی گیر .

زورانه (zavrāne) ا . پ . بخاو و بندی آهنین که برپای بندیان نهند .

زورانیدن (zurānidan) فل . پ . مانده وخسته شدن و آزرده گشتن.

زور آور (zur-āvar) ص . پ . زبردست وغالب .

زورآوری (zur-āvari) ا.پ قوت وطاقت ونیرو . وزبر دستی وغلبه .

زورباز (zur-bāz) ص.پ . تومند وقوی وقادر و زور آور .

زورة (zavrat) ا.ع. دوری وبعد. و یك بار زیارت کردن . وماده شتری که جهة شدت وصلابت وحدت بدنبالهٔ چشم نگرد .

زوردین (zavardin) ا.پ . ماه اول بهار که آغاز سال ایرانیان است و فروردین نیز گویند .

زورفین (zurfin) ا.پ. حلقه‌ای‌آهنین که برچارچوب در و صندوق و جز آن نصب کنند وزنجیر برآن انداخته‌قفل نمایند وزرفین نیز گویند .

زورق (zavraq) ا.پ. سفینه و کشتی کوچك . و کلاهی باندام کشتی که قلندران و و درویشان برسر گذارند . و **زورق زرین** : آفتاب . و **زورق سیمین** : هلال وماه یکشبه .

زورق (zavraq) ا . ع . کشتی خرد و کوچك .

زورقی (zavraqi) ا . پ . نوعی از کلاه قلندران شبیه بکشتی .

زورقی (zavraqiyy) ا.ع. استخوان باشنهٔ پا .

زورك (zurak) ا . پ . پرنده‌ای سرخ‌رنگ بزرگتر از گنجشك که بتازی سقدة وسقیدة گویند .

زورکار (zur-kār) ص پ. دشوار و عسیر . وظلم و ستم کنان .

زورگر (zur-gar) ا.پ. پهلوان و بهادر ودلیر وجنگجوی .

زورگوی (zur-guy) و (zur-goy) او ص.پ. افتراکننده و بهتان نهنده ودروغگوی.

زورمند (zur-mand) اوص.پ. صاحب قوت وقدرت وتوانا وقوی وتومند .

زورمندی (zur-mandi) ا.پ. قوت وقدرت وتوانائی و جرئت.

زورمیدن (zurmidan) فم . پ . قوت وتوانائی دادن .

زورناك (zur-nāk) ص . پ . زور آور وتوانا وقوی .

زورنیم (zavarnim) ا . پ . پینه و وصلهٔ جامه . وتکه‌ای که برای فراخ کردن جامه درمیان آن مندرج کنند .

زورودم (zur-o-dam) ا.پ. قوت و توانائی وتکبر وغرور .

زوروین (zavarvin) ص.پ. فوقانی وبالائین وزبرین.وبلند ورفیع وبسیار بلند .

زوره (zavre) ا.پ. فقره ومهرهٔ پشت. وسخن بلیغ.وسوره. و**زورهٔ زردشت**: نامه ایست که شت زردشت برای پادشاه هند نوشته .

زوری (zuri) ا.پ. توانائی‌وقدرت. وطاقت ونیرو .

زوریدن (zuridan) فم.پ. نعرت داشتن وکرامت داشتن . وزبردستی کردن و زور کردن وظلم نمودن .

زوریدن (zavaridan) فم.پ. بلند کردن وافراختن .

زوریش (zuric) ا . پ. نام یکی از نواحی ملك سویس که دارای ۶۲۰٬۰۰۰ نفر جمعیت‌است . ونام شهر عمدهٔ این ناحیه که دارای ۲۲۳٬۵۰۰ نفر جمعیت میباشد .

زورین (zavarin) ص.پ. زبرین و بالائین وفوقانی .

زوز (zuz) ا . پ . طعنه و ملامت و سر زنش .

زوزاءة (zavzâat) ا . ع . چالاکی. وشتابی وزودی .

زوزاة (zavzât) م . ع . **زوزیت به‌زوزاة** : حقیر واندك‌شمردم آنــرا. و راندم ودفع نمودم .

زوزك (zavzak) ا.پ. تخم یك نوع لوبیائی معروف بلوبیای خوك. ونام علفی.

زوزکة (zavzakat) ا.ع. زن شتاب پیش گرفتهٔ سبقت نموده .

زوزکة (zavzakat) م.ع.**زوزکت المراة زوزکة** : جنبانید آنزن سرین و پهلوهای خودرا در رفتار .

زوزن (zuzan) ا. پ. نام ولایتی . و نام پادشاهی .

زوزن (zuzen) ا.پ. وزنه‌ای که درم نیز گویند وعبارت ازچهل وهشت حبه است.

زوزنی (zuzni) ا.پ. بلغت زند زانو و رکبه .

زوزنی (zuzani) ص . پ . منسوب بزوزن .

زوزو (zuzu) پ . مخفف از او از او .

زوزو (zuzu) مف . پ . زود زود و بتعجیل .

زوزه (zuze) ا.پ. گریه‌وناله وزاری. وناله سگ .

زوزی (zavazzâ) ص . ع . رجل **زوزی** : مرد کوتاه قد . و مرد زیرکی نمایندهٔ لاف زن .

زوزیة (zovaziyat) و **زوزئــة** (zoazeat) ص . ع . **قدر زوزیة** : دیگ‌بزرگ که یك شتر گوشت پزد . و کذلك **قدر زوزئة** .

زوژ (زُوژ zuj)ا.پ.زخم وجراحت‌شمشیر وبازبان . ونفوذ .

زوش (zuc)و(zavc) ا.ع.بندهٔ ناکس و لئیم .

زوش (zuc) ص . پ . خشمگین و ترش روی وتند خوی وکج طبیعت . و زود رنج . ونیرومند وصاحب قوت .

زوش(zavac)و(zavoc) ا.پ. ستارهٔ مشتری وزاوش .

زوشیدن (zucidan) ف ل . پ . چکیدن وتقطیر شدن و تراویدن . و بزحمت افتادن .

زوع (zav') ا.ع. نام زنی .

زوع (zav') م.ع.**زاع البعیرزوعاً** (از باب نصر) : جنبانید مهار آن شتررا تا تیز رود . و **زاع الفرس** کــذلك . و **زاع الشیء** : مایل گردانید آنچیز را . و **زاع له زوعة من البطیخ** : داد او را پاره ای از خربزه . و **زاع الثرید و نحوه** : کشید اشکنه و مانند آنرا بدست . و **زاع لحمه** : دور شد گوشت‌او از پی .

زوع (zu') ا . ع . تننده .

زوع (zova') ا . ع . تننده.و ج . زوعة .

زوعة (zav'at) ا. ع پاره‌ای ازخربزه.

زوعة (zuat) ا . ع . پاره‌ای ازگیاه خشك میان گیاه تر.وگوشت برهم نشسته.و مردم سبك وچست . ج : زوع .

زوغ (zavq) م . ع . **زاغ زوغاً زوغاناً** (ازباب نصر) : خمید وازراه‌چمید وخم داد و مایل گردانید . **وزاغ الناقة**: کشید آن ماده شتر را بمهــار . **زاغ فی المنطق** : ستم کرد درسخن و از حد درگذرانید .

زوغ (zuq) ا . پ . نهر ورودخانه.

زوغار (zuqâr) ا . پ . نام یکی از پیشوایان بزرگ مغان و آتش پرستان . و نام ولایتی .

زوغان (zavaqân) م . ع . **زاغ زوغاً** و **زوغاناً** . مر . زوغ .

زوف (zavf) م . ع . **زاف الحمامة زوفاً**(ازباب نصر): بال دروا کرده دم‌کشان رفت آن کبوتر . **زاف فلان** : فرو هشته اعضا رفت فلان .

زوف (zavf) ا . ع . اؤاعلام‌است و نام پدر قبیله‌ای .

زوفا (zufâ) ا . ع . بردوقسم است : **زوفای یابس** که گیاهی است معطر و از کوههای قدس خیزد و محرك و٬از جنس بادرنجبویه . و **زوفای رطب** که زوفای تر گویند چرکی است که درپشم وموی زیر شکم گوسپندوکنج‌ران آن جمع شده وآویزان گرددوآنرا از خارج و داخل در طب‌استعمال کنند .

زوفرا (zufarâ) ا . پ. انیسون‌بری. و نام مرغی .

زوفرین(zufrin)و**زوفلین**(zuflin)

ا . پ . زنجیر درخانه وصندوق وزرفین.

زوفی (zulâ) ا . ع . زوفا .

زوق (zovaq) ا . ع . بلغت مردم مدینه سیماب و جیوه .

زوقلة (zavqalat) م . ع . **زوقل**

عمامته زوقلة : فرو هشت هر دوطرف عمامهٔ خودرا .

زوك (zavk) ا . ع . ورفتار زاغ .

زوك (zavk) و (zavakân) م . ع . برفتار زاغ رفتن . وجنبانیدن هردوش را در رفتن.وخرامیدن (والفعل من نصر) .

زول (zavl) ا.ع. شگفت .وچرغ . و فرج مرد . ومرد دلاور وکریم . واسب نیکو رو . و کالبد مردم . و سختی وبلا . و مرد سبك چالاك وظریف وزیرك که شگفتیها نماید بظرافت . وخردمند . ج : ازوال .

زول (zavl) م.ع. **زاله زولا** (از باب ضرب) : دور کرد او را از جای وبر گردانید .

زول (zul) ا.پ. جام وپیالهٔ بزرگ .

زول (zaval) ا.پ. گل آفتاب گردان .

زول (zaval) م.ع . **زال زوالا** و **زولا و زولاناً** . مر . زوال .

زولابی (zulâbi) ا.پ. نام جاسوس ابومسلم مروزی .

زولات (zavlât) ا.ع.ج . زولة .

زولان (zavalân) م.ع. **زال زوالا** و **زولاناً** . مر . زوال .

زولانه (zavlâne) ا.پ.زاولانه وبخاو وآهنی که برپای گنه‌کاران وستوران نهند . و موی مجعد وپیچیده .

زولة (zavlat) ا.ع . مؤنث زول زن سبك چالاك ظریف و زیرك که شگفیها نماید بظرافت . ج : زولات .

زولزده (zulzade) ا.پ. کتیرا.

زولع (zavla') ا.ع. مرد کفته پاشنه .

زولفین (zulfin) ا.پ.زورفین‌وزرفین.

زوله (zule) ا.پ . تازیانه ز شلاق و قمچی .

زوم (zavm) ا.ع. نوعی از طعام لذیذ مر اهل‌یمن را که از شیر ترتیب دهند .

زؤم (zoom) م . ع . **زام زاماً** و **زؤماً** . مر . زام .

زومان (zumân) ا.ع. گروهی‌از کردها ویا ترکمانها .

زومح(zavmah)ا.ع.مردسیاه فام زشت روی .

زومر (zavmar) ا.ع.کودك‌نیکوروی.

زوملة (zavmalat) ا.ع. خربابارش.

و **ابن زوملة** : پسر راه . و **هوابن زوملتها** : او دانای آن است .

زوملة (zavmalat) م.ع. **زمل الابل زوملة** : راند آن شتران را . ونیز زوملة : راندن خری که بر آن بار باشد .

زون (zun) ا.پ. حصه وبهره وقسمت.

زون (zun) ا.ع.بت.وخدای‌مشرکین. وجائی که در آن بتهارا فراهم آورند وآنها را آراسته وبرپا کنند .

زون (zun) و (zavn)ا.ع. مردپست بالا وقصیر .

زون (zevann) ص.ع. مردکوتاه‌بالا. یق : **رجل‌زون** .

زونة (zunat) ا.ع. زینت وآرایش . و زن عاقل .

زونة (zevannat) ص.ع . مؤنث زون زن کوتاه بالا . یق : **امراة زونة** .

زونج (zavanj)و(zavenj)و(zevanj) ا.پ. رودهای گوسپند که‌با گوشت و پیه پر کرده قاق کنند و دروقت‌حاجت پخته‌خورند.

زونزك (zavanzak) ا . پ . مرد کوز پشت و زبون وحقیر جثه .

زونزك (zavanzak) ص . ع. کوتاه بالای زشت روی خرامان رفتار .

زونزی (zavanzâ) ص.ع. **رجل زونزی** : مرد کوتاه بالا . و مرد زیرکی نمایندهٔ لاف زن .

زونك (zavnak) ا.ع. زن شتاب‌پیشی وسبقت گیرنده .

زونك (zavannak) ا. ع. مرد کوتاه خرامان رفتار که رتبه ودرجهٔ خود را بلند میکند وهمیشه در شگفت است وبا آنکه خیر ونیکوئی‌دروی نیست خودرا نیکو می‌پنداود .

زونكل (zavankal) ا.ع.مردپست‌بالا.

زونگ (zavang) ا.پ. زونزك ومرد کوز پشت زبون حقیر جثه .

زونگل (zavangal) ا . پ . زونزك وزونگ .

زونگل (zavangol) ا . پ . زنگ و جرس کوچك و زنگوله . و نام نوائی از موسیقی .

زونی (zuni) ا.پ. زانو ورگه خواه در انسان ویا دیگر حیوانات .

زؤورة (zourat) ا . ع . زاورة وچینه دان مرغ .

زؤول (zoul) م.ع . **زال زوالا** و **زؤولا** . مر . زوال .

زوهمند(zuhmand)و(zuhamand) ا.پ. درخت . وکشتزار . و زراعت بالیدهٔ پر زور .

زوهیدن (zuhidan) ف ل وم . پ . چکیدن وتراویدن . وعرق گرفتن .

زوی (zaviyy) م.ع. **زاوه زیاً** و **زویاً** (ازباب نصروضرب) : دورکردآنرا. و **زوا سره عنه** : پوشیدرازخودرا‌ازوی. و **زواالشیء** : فراهم‌آورد آنچیز را . و

گـرفت وی را . الحدیث : **زویت لی الارض فاویت مشارقها ومغاربها** ای جمعت . و **زوی الرجل بین عینیه :** آژنگ افگند آنمرد در میان دو چشم خود . و **زوی المال عن صاحبه :** گرفت آن مال را از صاحبش . و **زوی الزاویة :** گوشه گرفت .

زویج (zavij) ا.پ. زونج ورودهٔ گوسپند آگندهٔ از گوشت وپیه .

زویدن (zavidan) ف.ل.پ. بلند شدن ومرتفع شدن . و آه کشیدن .

زویر (zovayr) ا.ع. مهتر. وپایگاه قوم. و **یوم الزویر :** از روزهای تازیان است.

زویره (zavire) ا.پ. گردباد وطوفان وباد سخت .

زویزی (zovayzâ) ص . ع . قصیر و کوتاه . وفشرده .

زویل (zavil) ا.ع. جنبش . و **اخذ الزویل والعویل** ای الحرکة والبکاء بحیث لایستقر علی مکان . و **زال زویله :** پراکنده شد ازبیم و ازجای رفت .

زویل (zavil) م.ع. **زال زوالا** و **زویلا** . مر . زوال .

زویل (zovayl) ا . ع . نام شهری و موضعی .

زویلة (zavilat) ا.ع. نام شهری دربربر . وشهری نزدیك افریقیه .

زویلة (zovaylat) ا.ع. نام موضعی . ونام مردی. و **باب زویلة :** در قاهره است.

زویم (zavim) ا . ع . فراهم آمدهٔ از هر چیزی .

زه (za) ا.پ. آلت تناسل ونره .

زه (zah) ا.پ. محل جوشیدن وبرآمدن آب . و آلت تناسل و نره .

زه (zah) و (zeh) ا.پ. چلهٔ کمان . و زایش و وضع حمل . و نطفه . وفرزند و بچهٔ انسان ودیگر حیوانات . و تراوش . و تقطیر . وترشح آب . وجوشش آب . وروانی جراحت وزخم . ودیوارهٔ دور چاه . و هر چیز کشیده شده از حدیده مانند تارهای زر وسیم . وریشه وطراز وحاشیه ونوار و کناره وسجاف ودیگر آرایشهای زری وبا ابریشمی گریبان و گردا گرد جامه و کنارهٔ هر چیز مانند زه صفه و زه حوض وجز آن . و **زه برزدن :** شیرازه بستن . و **زه کردن:** چله کردن کمان . و **بی‌زه :** بی برو عقیم وبی بار .

زه (zah) و (zeh) ص.پ. خوب و خوش .

زه (zah) و (zeh) پ. کلمهٔ تحسین یعنی آفرین ومرحبا وبارك‌الله .

زه (zeh) ا.پ. پاداش وجزا ومکافات ومزد . وجزای نیکی .

زهاء (zahâ') ا.ع. تازگی ودرخشش شکوفهٔ گیاه . وغورهٔ خرمای زرد وسرخ .

زهاء (zehâ') ا.ع. مقدار. یق: **هم زهاء ماة :** ایشان مقدار صداند .

زهاء (zohâ') ا.ع. مقدار . یق : **هم زهاء ماة :** یعنی ایشان بقدر صداند . وغورهٔ خرمای زرد و سرخ .

زهاب (zahâb) ا.پ. تراوش آب ازکنار رودخانه وچشمه وتالاب وجز آن . و موضع چشمه ومحلی که آب ازآن میجوشد خواه زمین باشد و یا شکاف سنگ . و آبی که قعرش پیدا نباشد .

زهاب (zahâb) و (zehâb) ا . پ . چشمه‌ای که آب آن هرگز نایستد وپیوسته روان باشد.

زهابناك (zahâb-nâk) ص.پ. زمین آبدار وسبز وتازه و پر ازچشمه .

زهاة (zohât) ا . ع . قدر ومقدار . یق: **هم زهاة ماة :** ایشان مقدار صداند .

زهاد (zahâd) ص.ع. **ارض زهاد:** زمینی که روان نگردد آب درآن مگر ازباران بسیار .

زهاد (zohhâd) ع . ج . زاهد .

زهادة (zahâdat) م.ع. **زهد فیه زهداً وزهادة** (ازباب فتح وسمع وکرم): ناخواهانی نمود . وکذا **زهد عنه** . و یا آنکه زهادة در امور دنیاست وزهد درامور دین.

زهادت (zahâdat) ا. پ . مأخوذ از تازی . پرهیزگاری وعدم رغبت بدنیا .

زهادة (zahhâdat) ا . ع. مردم متدین وپرهیزگار .

زهار (zahâr) ا. پ. پائین تر شکم . وشرمگاه وموضع فرج وذکر و مثانه . و **پشت زهار:** پائین تر شکم که مثانه در آنجا واقع است . و **موی زهار:** موهای گرداگرد شرمگاه .

زهارة (zuhârat) م . ع . **زهر الرجل زهراً و زهارة و زهورة** (ازباب سمع وکرم) : سپید روی و نیکو و خوشرنگ گردید آنمرد .

زهارتنگ (zahâr-tang) ا.پ. تنگ پشت شتر .

زهاز (zahâz) ا. پ. بانگ وفریاد و نعره . وبانگ برای استمداد .

زهازج (zahâzej) ع. ج. زهزج .

زهازه (zehâzeh) پ. کلمهٔ تحسین یعنی آفرین ومرحبا.

زهاق (zohâq) و (zehâq) ا.ع. مقدار . یق: **هم زهاق ماة :** ایشان بقدر صداند. و **کذا زهاق ماة** .

زهالق (zahâleq) ع. ج. زهلق.

زهالق (zahâleq) و **زهالیق** (zahâliq) ع . ج . زهلوق .

زهالیل (zahâlil) ع. ج. زهلول .

زهانیدن (zahânidan) ف م . ب . گشادن کنانیدن وگشودن فرمودن. وقوت‌دادن درغلبهٔ بازی نرد . وزیر افگندن .

زهب (zehb) **وزهبة** (zohbat) ا . ع. پاره‌ای ازمال .

زه بند (zeh_band) ا. پ . نوعسی ازگردن بند .

زه‌خیار (zeh_xiyâr) ا.پ. نوعی از گریبان . وخیار نوبر .

زهد (zahd) ا.ع قدر . یق : **خذ زهدمایکفیک** : بگیر بقدر کفایت‌خود.

زهد (zahd) م. ع. **زهده زهداً** (ازباب فتح) : اندازه کرد آنرا .

زهد (zohd) ا.ع . ناخواهانی خلاف رغبت و طیب کسب و قصرامل . و **زهد الاکل** : پرهیزگاری واحتراز ازخوردن .

زهد (zohd) م.ع. **زهدفیه‌زهداً** و **زهادة** . مر. زهادة .

زهد (zahad) ا.ع. زکوة .

زهدان (zah-dân) و(zeh-dân) ا. پ. بچه دان وآنرن و رحم وقرارگاه نطفه. و **افتادن زهدان** : سقوط رحـم . و **زهدان نهادن** : عاجز شدن در جنگ وبحث، واعتراف نمودن ومقر شدن بروستی وکم فهمی خود .

زهدم (zahdam) ا. پ. شیر بیشه . وچرغ . وچوزهٔ باز .

زه دیده (zeh_dide) ص.پ. شوخ چشم وشوخ دیده وخیره .

زهر (zahr) ا.پ. سم وهرماده‌ای‌که قابل بروز فساد واختلالاتزیاد دربدن حیوانی باشد ونیز مورث مرگ آن گردد . و هرمادهٔ مفسد ومهلکی که محتوی‌دربدن بعضی حیوانات بود مانند افعی و عقرب وجزآن . و غصه . وغضب‌وخشم‌وقهر. **وزهرخون‌ریختن**: ظاهر کردن قهر و خشم . **وزهر زمین**: درخت سرو. وحنظل . و **زهرزیرنگین**: زهری که‌برای‌روزبد‌درزیرنگین مهیا دارند. و **زهر سبز**: زاج سبز . و **زهر قاتل** : زهر کشنده‌وزهر هلاهل . **وزهر کردن**: تلخ کردن عیش . و **زهرگوش** : چرك گوش‌وسملاخ . **زهرمارکردن**: خوردن چیزی غیر مرغوب. **وزهرمینا**: جرعه‌ای ازشراب تلخ. **وزهرهلاهل**: زهرکشنده و مهلك .

زهر (zahr) ع. ج. زهرة (zaharat) و(zahrat) . **وزهرالحجر**: سبزه‌ای که در روی سنگ‌می بندد . وگیاهی‌که آنرا لیخن نامند .

زهر (zehr) ا. ع. حاجت . وسبب. و موقع .

زهر (zohr) ع.ج.ازهر و زهراء.

زهر (zahar) م. ع . **زهر زهراً** و **زهارة** . مر. زهارة .

زهر (zahar) پ. مخفف ازهر .

زهرا (zahrâ) ا.پ. زهره ودلیری.

زهرا (zahrâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. اسم خاص زنان . **وزهرهٔزهرا**:ستارهٔ زهره وناهید .

زهراء (zahrâ') اوص ع. مؤنث ازهر یعنی سپید ونیکوروشن . ج: زهر. وزن سپید روی . وگاو مادهٔ دشتی . و ابر سپید درآخر روز . وشهری درمغرب . وموضعی. و یکی از دو سورهٔ بقره و آل عمران . تثنیهٔ آن : زهراوان.

زهراء ('zahrâ) ا.ع. لقب حضرت فاطمه سلام‌الله علیها لـکرمها وصفاتها ولانها اذا قامت فی محرابها زهر نورها لاهل‌السماء کمایزهر نور الکواکب لاهل‌الارض.

زهراب (zahr-âb) ا.پ. آب چرکین متعفن.وآب زهر آلود . وکمیز وشاشی . و آب ویامایه‌ای که شیررا پنیر کند وبدان پنیر بندند . وآبیکه بعضی میوه‌ها و گیاهها در آن خیسانند تا تلخی و شوری که دارد‌ببرد . و بکنوع گیاهی آ بی که‌وورتاج نیز گویند . و **زهرآب‌اجل**: ساغر اجل .

زهراب (zahrâb) و (zohrâb) ا . پ. بلبل وعندلیب .

زهراب جوش (zahrâb_juc) ا . پ. شمشیر .

زهرابدار(zahrâb_dâr)**وزهراب گون** (zahrâb_gun) ا.پ. فولاداعلا.

زهرابه (zahrâbe) ا.پ. آبزهردار.

زهرابی (zohrâbi) ا . پ . شمشیر تابداری که از فولاد اعلا ساخته شده باشد .

زهرابی (zahrâbi) ا . پ . بلبل و عندلیب .

زهرآشام (zahr_âcâm) ص . پ. مسموم و آنکه زهرآشامیده باشد .

زهرآگین (zahr_âgin) ص . پ. زهر آلوده ودارای زهر .

زهرآلای (zahr_âlây) ص . پ . آلایندهٔ بزهر .

زهر آلود (zahr_âlud) ص . پ. زهردار وآلودهٔ بزهر.

زهـــرآمیز (zahr-âmiz) ص.پ. آمیخته وسرشتهٔ بزهر .

زهراوان (zahrâvâne) ا.ع.بصیغهٔ تثنیه سورهٔ بقره وآل عمران .

زهراوی (zahrâvi) ا.پ.نام طبیبی.

زهربا (zahr_bâ) ا. پ. طعامی کـه که برای هلاك دشمن بدان زهر آمیزند .

زهرباد (zahr_bâd) ا. پ. خناق.

زهرة (zahrat) و(zaharat) ا.ع.

گیاه . و شکوفهٔ گیاه . و شکوفهٔ زرد . ج . زهر وازهار . و ج ج : ازاهیر . **وزهرة الدنیا** : خوبی وتازگی دنیا و بهجت آن . و متاع آن وزینت آن . **وزهرةالملح** : گیاهی . **وزهرةالنحاس** : چیزی است که از مس گداخته برآید .

زهرة (zohrat) ا.ع. سپیدی وخوبی و صفای رنگ . ونام پدر گروهی ازقریش . و **بنوزهرة** : گروهی ازشیعه .

زهرة (zohrat) و(zoherat) ا.ع. ناهید وزهره.وشکوفه .

زهرخند(zahr-xand)،**زهرخنده** (zahr- xande) ا. پ . خندهٔ اجباری.و خندهٔ تلخ.وخنده‌ای که در آن دندانها نمایان گردد.

زهردار (zahr-dâr) ص.پ . آلودهٔ بزهر ومحتوی از زهر . و **حیوان زهر دار** : جانوری که دارای زهر باشد . و **خنجر زهردار**: خنجر آلودهٔ بزهر .

زهردارو (zahr-dâru) ا.پ.تریاق و پازهر وفاد زهر .

زهرگیا (zahr-giyâ) ا.پ. هرگیاهی که سم باشد وخوردن آن‌مورث هلاکت گردد. ونام گیاهی سمی.

زهرمهره (zahr- mohre) ا.پ . سنگ پا زهر . ویکنوع‌مهره‌ای که در دفع‌زهر افعی بکار برند .

زهرناك (zahr-nâk) ص.پ. سم دار وزهر آلود .

زهرور (zahr-var) ص.پ. سم‌دار وزهر آلود .

زهره (zahre) ا.پ . دلیری‌وشجاعت ومردانگی و دلاوری . وصفرا ومراره . و پوستی کیسه مانند که بجگر چسبیده و محتوی صفرا میباشد . و **زهرهٔ شب** : روشنی شب . و **زهرهٔ میغ** : قطرات باران.

زهره (zohre) ا.پ. مأخوذ ازتازی. سیاره ای که زمین درمابین آن ومریخ حرکت میکند وناهید وبیدخت‌وبیلفت وزاور و زواس و زاورس و زاوس نیز گویند .

زهره‌بناگوش (zohre-banâ-guc) ص.پ. خوب روئی که دارای‌گوشهای‌ظریف و زیبا باشد .

زهره‌ترك (zahre-terâk) **وزهره ترك** (zahre-terak) ص.پ . دلشکسته.

زهره‌خند (zahre-xand) ا.پ . خندهٔ ازروی مذمت واستهزا .

زهره‌رخان(zohre-roxân)ا.پ.صاحبان حسن که رویشان مانند زهره درخشنده‌است.

زهره‌رو (zohre-ru) ص.پ . درخشان روی مانند زهره .

زهره‌ساز (zohre-sâz) ص.پ . خوش خوان وخوش الحان .

زهره‌طبع (zohre-tab') ص.پ . خوشخوی.وشادمان ومسرور .

زهره‌نوا (zohre-navâ) ص.پ . خوشخوان و خوش الحان .

زهره‌وار (zohre-vâr) ص.پ . زیبا ودرخشان مانند زهره .

زهری (zahri) ا.پ . زهرنامعلوم .

زهری (zahri)ص.پ . منسوب‌بزهر. و زهردار وزهر آلود .

زهزاد (zeh-zâd) ا.پ . نسل و فرزند .

زهزاق (zahzâq) ا.ع.نوازش‌مادربچه را وبرجهانیدن و بازی کردن باوی.و سخت خندیدن .

زهزاه (zahzâh) ا.ع. مرد متکبر زشت هیئت.

زهزج (zahzaj) ا.ع . آواز پریان وبانگ‌وفریاد آنها . ج : زهازج .

زهزفة (zahzafat) م.ع. **زهزف الکلام زهزفة**: جاری گردانید سخن را و روان کرد . **وزهزف الشیء** : تبهه کرد آن چیزرا وناروان گردانید .

زهزقة (zahzaqat)م.ع.سخت‌خندیدن. وبرجهانیدن مادر بچه‌را وبازی داشتن‌وی‌را.

زهزمة (zahzamat) ا.ع. نزدیك گذاشتن رونده گامهای خود را در رفتن . و آواز که از دور آید . وبانگ .

زهستان (zahestân) ا.پ. ایام‌نفاس و آن روزهای پس از زائیدن که هنوزدر زن عوارض رحمی باقی باشد .

زهش (zahec) پ.م.ح . زهیدن . واظهور . واجتماع وپیوستگی. ومباشرت.

زهش (zehec) پ.م.ح . زهیدن . وا. آبِ زه. وزهاب وچشمه.ومحل جوشیدن وبرآمدن آب ازچشمه . وصفت . وتحسین.

زهشت (zehect) ا.پ . دم ونفس.

زهف (zahaf) ا.ع. سبکی وجلدی و چالاکی . وجهیدگی .

زهف (zahaf) م.ع. **زهف زهفاً** (از باب سمع) : سبك گردید . و **زهفت الریح‌الشیء** : سبك یافت باد آنچیز را و برد وی‌را .

زهق (zahq) م.ع . **زهق‌زهقاً** و **زهوقاً** (ازباب فتح) : پیشی‌نمود وسبقت گرفت بردیگران. **وزهق‌السهم**: درگذشت آن تیر ازنشانه . و **زهقت نفسه** : بیرون آمد جان او . **وزهق‌الشیء** : باطل شد آن چیز وهلاك گردید .

زهق (zohq) و (zohoq) ع.ج . زاهق .

زهق (zahaq) ا.ع. زمین پست.

زهق (zahaq) م.ع. **زهقت نفسه**

زهقاً (ازباب سمع): بيرون آمد [illegible] جان او.

زهق (zaheq) ص.ع. [illegible] سبك.ومتحرك.

زهقى (z[illegible]haqi) ص.ع. **فرس زهقى**: [illegible]اسب پيش رو اسبان ديگر.

زهك (zehk) (zohk) ا.پ. آغوز و فله و لباء كه شير زن نوزائيده و ياحيوان نوزائيده باشد.

زهك (zahk) م.ع. **زهكه زهكاً** (از باب فتح): كوفت آنرا. و **زهكت الريح الارض**: برد وپرانيد باد خاك را.

زهكرده (zeh-karde) ص.پ. كمان چله شده.

زهكونى (zeh-kuni) ا.پ. زدن پشت پاى بزور هرچه تمامتر برنشستگاه كسى.

زهگير (zeh-gir) ا.پ. انگشترمانندى از شاخ واستخوان وجز آن كه درانگشت ابهام كنند. ورحم وزهدان.

زهل (zahl) م.ع. **زهل عن الشيىء زهلا** (ازباب فتح): دور گرديد ازآنچيز.

زهل (zahal) ا.ع. سپيدى وتابانى.

زهل (zahal) م.ع. **زهل الشيىء زهلا** (از باب سمع): سپيد و تابان گرديد آن چيز.

زهل (zahel) ص.ع. درخت بى‌عيب

زهلب (zahlab) ص.ع. **رجل زهلب**: مرد سبك وپش.

زهلجة (zahlajat) م.ع. با يكديگر نرمى كردن.

زهلخا (zehlaxâ) و **زهلخاد** (zehlaxad) ا.پ. هرنوع آرايشى كه بروى موزه وكفش دوخته باشند.

زهلفة (zahlafat) م.ع. **زهلف الشيىء زهلفة**: روان كرد آن چيز را و روا داشت.

زهلق (zehleq) ا.ع. مردسبك‌شتاب. وباد سخت وتند. وچراغ مادامى كه درقنديل باشد. ج: زهالق.

زهلقة (zahlaqat) ا.ع. نوعى از رفتار. وسپيد گردانيدن جامه را.

زهلقى (zehleqiyy) ا.ع. كسى كه پيش ازمجامعت انزال كند. وفحلى كه اسبان نجيب را بوى نسبت كنند.

زهلوق (zohluq) ص.ع. فربه و سمين ازخران وحشى. ج: زهالق وزهاليق.

زهلول (zohlul) ا.ع. صاف واملس. ج: زهاليل. ونام كوهى.

زهم (zahm) م.ع. **زهم العظم زهماً** (از باب نصر): مغزدار شد استخوان. و **زهم عن كذا**: بازداشت از آن و نهى كرد. و **زهم فلاناً**: بسيار گفت فلان را و افزود سخن را برآن.

زهم (zohm) ا.ع. پيه. وپيه جانور دشتى. وپيه شترمرغ. و پيه اسب. و زبادكه يكنوع غاليه ايست. وگند وبوى بد

زهم (zoham) م.ع. **زهم الرجل زهماً** (از باب سمع): تخمه زده گرديد آنمرد. و **زهمت يدى**: چرب گرديد دست من وبوى بد گرفت.

زهم (zahem) ا.ع. سمين بسيارپيه. و آنكه دروى بقيه‌اى ازپيه وچربى باشد.

زهمان (zahmân) ص.ع. مرد تخمه زده.

زهمان (zohmân) و (zahmân) ا.ع. نام سگى. ونام موضعى.

زهمة (zohmat) ا.ع. بادگنده. و بوى ويم و چربش. و بوى گوشت چرب برگشته بوى و متعفن.

زهمت (zehmat) ا.پ. مأخوذاز تازى. بوى گوشت خام و بوى ماهى خام.

زهمة (zahemat) ص.ع. **يد زهمة**: دست چرب وريم گرفته.

زهمق (zahmaq) ا.ع. پست بالاى گرد اندام.

زهمقة (zahmaqat) ا.ع. گنده‌بوئى بدن ازگنده بغلى و يابوى بد ديگر.

زهملة (zahmalat) م.ع. **زهمل المتاع زهملة**: تو برتو نهاد رخت را.

زهمن (zahman) ا.پ. نام‌خانه‌اى در رى. گويند صاحب آن خانه مردى درويش و تهيدست بود شبى در خواب ديد كه در دمشق گنجى خواهد يافت پس بدانجا سفركرد و دركوچه و بازار حيران و سرگردان ميگشت روزى مردى بدو دوچار شد پرسيد ازكجائى و چرا سرگشته و حيرانى گفت رازى ام ودر خواب ديده‌ام در دمشق گنجى مى يابم بانجا بطلب گنج آمده ام و گنج ميجويم آنشخص بخنديد و گفت زهى سليم دل كه تو باشى‌من چند سال است بخواب ديده ام كه در رى خانه ايست زهمن نام و در آنجا گنجى نهان است و برآن اعتماد نكردم شخص رازى‌چون اين بشنيد باز گرديد و بخانهٔ خود آمد وزمين را كاوش نمود هاونى يافت زرين بوزنه‌ى‌من و ازآن توانگر شد.

زهناك (zah-nâk) ص.پ. داراى نسل واولاد.

زهناك (zeh-nâk) ص.پ. كسى كه فرزند نجيب آورد.

زهنجه (zehanje) ا.پ. رياضت. وسختى و آزار.

زهنعة (zahnaat) م.ع. **زهنع الجارية**: آرايش كرد آن دختر را و كذا **زهنع المرأة**: آراست آن زن را.

زهو (zahv) ا.ع. روى خوب و نيكو. وگياه تر و تازه. و شكوفهٔ گياه. و تازگى و درخش شكوفه. و ديدار نماينده

خوب . وباطل ودروغ . وسبك وسهل‌داشتن کسی را.وجنش باد گیاه تر شده را . و غورهٔ خرمای زردوسرخ . وکبر و غروروگردنکشی. وناز ونازش .

زهو (zahv) م . ع . **زها الرجل زهواً** (از باب نصر) : نازید آنمرد و این کم است والا کثر **زهی** (مجهولا) . و **زهاه‌الکبر**: ناز نمود . و**زهاالنخل**: دراز شد آن خرمابن و صاحب غورهٔ رنگین گردید.و**زهاالبسر**:رنگ گرفت‌غورهٔخرما. ومنه **نهی عن‌البیع‌التمر حتی یزهو** و روی **حتی یزهی**. و **زها الغلام**: جوان شد آن کودك . و **زهت الشاة** : پستان کرد گوسپند نزدیك زادن . و **زها السراب‌الشیء**: برداشت سراب آنچیزرا و نمایان کرد . و **زهت الابل** : رفتند شتران بعد ورود یك شباروز و یادوشباروز. و **زهوتها‌انا**: راندم‌آنرا‌من(لازم‌ومتعدی). و **زهت‌الناقة** : درطلب گیاه رفت آن‌ماده شتر پس ازخوردن آب . و**زها السراج**: روشن کرد چراغ‌را . و **زها بالسیف**: درخشانید تیغ را و اشاره کرد بدان. و**زهاه بالعصا** : زد اورا بچوب دستی . و **زهاه بماة رطل** : اندازه کرد آنراصد رطل . و **زهاالنبت**: رسید آن کشت . و **زهی لعینیك** (مجهولا) : ظاهر و نمایان شد باروی خوش مر تورا . و کذا **زها لعینیك** (معلوماً) . و **زهت‌الریح** : وزید باد . و **زهت الریح الشجرة** : جنبانید باد درخت را . و **زهاه**: استخفاف نمود او را و خوار شمرد. و**ما ازهاه** : چه متکبر است‌او.

زهو (zahv) و (zohv) ا . ع .زردی غورهٔ خرما .

زهو (zohovv) ا . ع . تری و تازگی ودرخش شکوفهٔ گیاه .

زهو (zahu) ا . پ . چرك گوش و سملاخ .

زهو (zohur) م.ع. **زهر السراج زهوراً** (از باب فتح) : روشن گردید آن چراغ . و **زهرالقمر** : درخشیدماه . و کذا **زهرالوجه** . و **زهرت‌النار**: روشن گردید آن آتش و بالا گرفت . و **زهرت بك ناری** کقولك وریت بك زنادی یعنی قوت گرفت بتو آتش من و بسیار گردید . و **زهرت الشمس الابل** : متغیر گردانید آفتاب شتران را . و **زهر النبت** : برآمد آن کشت .

زه‌وزاد (zeh-o-zād) ا.پ . زن و فرزند واهل وعیال . ونسل .

زهوطة (zahutat) ا.ع. کلانی لقمه .

زهوطة (zahutat) م.ع . **زهوط زهوطة** : لقمهٔ کلان خورد .

زهوف(zohuf)م.ع. **زهف‌زهوفاً** (ازباب فتح) : خوار و حقیر گردید . و **زهف للموت** : نزدیك بمرگ شد . و **زهف فلان**: دروغ گفت فلان . وهلاك گردید فلان .

زهوق (zahuq) ص . ع . باطل . و هلاك شونده .

زهوق (zahuq) ا.ع. چاه دورتك .و راه بلند وفراخ درمیان کوه .

زهوق (zohuq)م.ع. **زهق‌العظم زهوقاً** (از باب فتح) : مغز آگنده شد استخوان . و **زهق‌المخ** : پر شد مغز . و **زهق الباطل** : نیست و ناپدید گردید باطل . مر . زهق .

زهومة (zohumat) ا. ع. بادگنده . و بوی ریم و چربش . و بوی گوشت چرب برگشته بوی .

زهی (zehi) پ. کلمهٔ تحسین یعنی‌خهی و چه خوش و چه خوب . و کلمهٔ افسوس یعنی آه و واه ودریغا . و **زهی روی** : چه خوش روی . و **زهی سعادت** : چه خوش سعادت وچه نیك اقبال و کامرانی .

زهی (zohā) ا.ع . **زهی الدنیا** : آرایش دنیا وخوشنمائی آن .

زهید (zahid) ا.ع. اندك ازهرچیزی. وتنگخو . وکم خور . و رودبار تنگ .

زهیدن (zahidan) فل.پ. افتادن . وروان شدن . و چکیدن و تقطیر شدن . و تراویدن . وبردن درقمار .

زهیدن (zehidan) فل.پ.زائیدن.

زهیر (zahir) ص. ع . لاغری بواسطهٔ بیماری . وغمناك وداگیر .

زهیر (zahir) ا.پ. نام‌پهلوانی‌ایرانی.

زهیر (zohayr) ا.ع. از اعلام است . و نام شاعری .

زهیراب (zahirab)ا.پ.نام‌فرشته‌ای که موکل برزمین است .

زهیریة (zohayriyyat) ا . پ. دهی دربغداد . ونام قبیله ای .

زی (zay) ا . پ . جان . و حیات و زندگی . وروح ونفس . ومعاش .

زی (zi) ا.پ. حد واندازه . وسوی و طرف‌وجانب وکار.وساحل. ونزدونزدیك.و جای پا و قدم . و سرشت . و زنده . و زندگی . وروح ونفس . و **اززی‌خود**: ازحد واندازهٔ خود . و **زی سپاهان** : جانب اصفهان . و **زی‌فلان** : نزدیك‌فلان و سوی فلان .

زی (zi) پ . کلمه ای در تحسین و افسوس استعمال میگردد مانند زهی .

زی (zi) پ . کلمهٔ‌امراززیستن. و**دیر زی**: کلمهٔ‌دعایعنی‌بسیار‌بمان‌وپیوسته‌زنده‌باش.

زی (zay) و (zayy) ا·ع·حرف‌زاء .
ج : ازیاء و ازواء .

زی (zayy) م·ع· **زوازیاً وزویاً.**
مر . زوی .

زی (ziyy) ا·ع· پوشش وشعار وهیئت وپوشاك . ج : ازیاء .

زیات (zayyât) ا·ع· سوداگر روغن زیتون .

زیاد (ziyâd) ا·پ· کسی‌که‌بناحق‌ودروغ گواهی دهد . و نوعی از بازی نرد . و نام قلعه‌ای در لار .

زیاد (ziyâd) ص‌وم‌ف· پ·مأخوذ از تازی ـ افزون وفراوان و بسیار. ووسناد و برکت . و **زیاد شدن :** افزون شدن و برکت کردن . و **زیاد کردن :** افزون کردن وعلاوه وبیشتر کردن .

زیاد (ziyâd) پ· کلمهٔ دعا یعنی‌همیشه زنده باد .

زیاد (ziyâd) ا·ع· از اعلام است . و **زیادبن ابی‌سفیان** که **زیادبن‌ابیه** و **زیادبن‌سمیه** نیز گویند از اولادزناست ولد من ابی سفیان حین وقع‌علی سمیة فعلقت منه و ولدته علی فراش عبید مولی الحارث فاستلحقه معاویة وادعاه اخاً لابیه سنة اربع‌و اربعین وهذه اول واقعة خولفت فیه الشریعة علانیة لقوله صلی‌الله علیه‌وآله : الولد للفراش و للعاهر الحجر .

زیادات (ziyâdât) ع·ج· زیادة . و نام کتابی درفقه حنفی .

زیادة (ziyâdat) ا·ع· افزونی ·یق: **افعل ذلك زیادة** و **البامة‌تقولـزائدة.** ج : زیادات وزیائد . و **حروف‌الزیادة:** حروف الیوم تنساه ویاحروف امان‌وتسهیل. و **زیادة الکبد:** زائدة الکبد .

زیادة (ziyâdat) م·ع· **زاد زیداً** و **زیداً وزیداً وزیادة** و **مـزیداً** و **زیداناً** (از باب ضرب) : افزون شد . و افزون کرد (لازم و متعدی) . یق : **زاده الله خیراً** و **زاد فیما عنده.**

زیادتی (ziyâdeti) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ فراوانی وبسیاری وکثرت و افزونی. وبقیه وباقی مانده . و زاید و افزون وعلاوه و بیشتر .

زیادگی (ziyâdagi) ا· پ· زیاده‌گی وافزونی وبسیاری.

زیاده (ziyâde) ص‌وم‌ف·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ وبیشتر وافزون وبیش. و **زیاده از آنچه:** بیش از آنچه ·و علاوه ازآنچه. و **زیـاده برآنچه :** بیش از آنچه . و **زیاده دادن :** افزون دادن وبیش دادن. **زیاده‌شدن:** افزون شدن وبسیار شدن و ترقی کردن و بالیدن . و **زیاده کردن :** افزودن واضافه کردن و علاوه نمودن . وبر وسعت افزودن. و برقیمت افزودن . و **باقی** و **زیاده :** کلمه ایست که در فاضل حساب استعمال می‌کنند .

زیـاده جو (ziyâde-ju) ص· پ· طمعکار وحریص.

زیاده‌سر (ziyâde-sar) ص· پ· کسی که‌بیشترازقوهٔ‌خودمعتقد بنود باشد وکار مهمی که ازعهدهٔ آن نتراند برآمد پیش گیرد وبانجام نرساند . وسرکش ومغرور وخود پسند .

زیاده سری (ziyâde-sari) ا· پ· خود پرستی وخود بینی وسرکشی و تکبر.

زیاده‌طلبی (ziyâde-talabi) ا·پ· میل‌فوق‌العاده . وآرزوی بی‌مناسبت وخواهش مفرط .

زیاده‌گی(ziyâde-gi) ا·پ · افزونی وبسیاری وزیادتی .

زیادی (ziyâdi) ا·پ· کثرت وفراونی وبسیاری وافراط .

زیار (ziyâr) ا·ع· هر چیزی که‌صلاح چیزی باشد . و رسنی که میان پاردم و سینه بند شترکشند . ولیشهٔ ستور .

زیار (ziyâr) و **زیارة** (ziyârat)ا·ع کمان وقوس.

زیارة (ziyârat) م·ع · **زار زوراً** و **زیارة** ·مر· زور.

زیارت (ziyârat) ا· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ دیدار وملاقات پادشاهان وبزرگان. وحج· ومسافرت بمشاهد متبرکه . وکسب فیض از قبر منور آنحضرت صلی‌الله علیه وآله وقبور ائمهٔ هدی سلام‌الله علیهم و تشرف در عتبات عرش درجات آنها .

زیارتگاه (ziyârat-gâh) ا· پ · محل زیـارت . و قبر منور آنحضرت و قبور ائمهٔ هدی سلام الله علیهم . و جـای زیارت کردن .

زیارت‌نامه (ziyârat-nâme) ا· پ· آنچه‌را که در وقت شرفیابی قبورمتبرکـه از دعاهای مأثور وجز آن قرائت میکنند .

زیازی (zayâzi) ع· ج· زیزاءة.

زیازیة (ziyâziyat) ا· ع· گـردون وچرخ .

زئاط (zeât) ا·ع· زنگوله ای که بر اسب وشتر آویزند .

زئاط (zeât) م·ع · **زاط زئاطاً** (ازباب فتح) : سخت بانگ وفریاد کرد .

زیاط (zeyât) م·ع · **زاط زیطاً** و **زیاطاً** (از باب ضرب) : فریاد کـرد و خروش نمود. و نیززیاط (از باب مفاعلة) : منازعه کردن. واختلاف اصوات .

زیاط (zayyât) ا· ع· صباغ و صیحه کننده وهنگامه ساز .

زیاف (ziyâf) ع· ج· زیف .

زیاف (zayyâf) ا· ع· شیر بیشه .

زیافت (ziyâfat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناسرگی زر وسیم .

زیال (ziyâl) م . ع. **زایل مزایلة و زیالا** .مز.مزایلة. **وزاله عن مكانه زیلا و زیالا** . مر. زیل

زیان (zayân) ص. ع. **قمر زیان :** ماه نیكو وخوب .

زیان (ziyân) ا. پ. نقصان . وفساد. وضرر و خسارت وآسیب . وكمی . و زوال و خیانت . واتلاف . ودغا ومكر . وتاوان. و **زیان دادن :** ضرر و خسارت وارد آوردن . وتاوان دادن . **وزیان كردن :** ضرر كردن. واتلاف كردن. وقبول خسارت وآسیب نمودن . وخسارت كبیدن. **وزیان كشیدن :** خسارت كشیدن وقبول خسارت كردن . و **زیان یافتن :** قبول ضرر و خسارت نمودن . و **درزیان افگندن :** فریفتن وحیله كردن .

زیان (ziyân) پ . افا . زیستن یعنی زیست كننده .

زیان(ziyân) ا م ع .هرآنچه بدان‌آرایند و آرایش كنند و زینت .

زیان آور (ziyân-âvar) ص.پ . مضرو مفسدو هرچیزكه موجب ضرروخسارت و فسادگردد .

زیان آوری(ziyân-âvari) ا.پ. خسارت و آسیب وضرو ومضرت .

زیانـدار (ziyân-dâr) ص . پ . موذی و مضر و باذیت .

زیاندن (ziyândan) ف م . پ . بجان آوردن وحیات دادن .

زیان‌رسیده (ziyân-raside) ص.پ. ضرر كرده وخسارت كشیده و مغبون.

زیان‌زده (ziyân-zade) ص. پ . خسارت كشیدة در داد وستد و تجارت و معامله .

زیانكار (ziyân-kâr) ا و ص . پ . متلف و اتلاف كننده و تباه‌كننده . وموذی و مضر . واسراف كننده . وگنهكار.

زیانكاری (ziyân-kâri) ا . پ . اتلاف واسراف . وگناه .

زیانگر (ziyân-gar) ا و ص . پ . زیانكار .

زیـانی (ziyâni) ا . پ . اتلاف . و نقصان . وخسارت . و خرابی و تباهی

زیانی (ziyâni) ا.پ . تباهی وخسارت وزیان نا معینی .

زیانیدن (ziyânidan) ف م . پ . احیا كردن و زنده كردن و دو باره حیات دادن .

زیائد (zayâed)ع . ج . زیادة . یق: **ابل كثیرةالزیائد** ای الزیادات.

زیب(zib) و (zeyb) ا . پ . زینت و نیكوئی.وآرایش.وزیبائی‌وحسن‌وجمال.ولطیف وجمیل . **وزیب‌وفر:**آراسته وتازه.**وزیب و زینت :** زیبائی و لطافب .

زیبا (zibâ)ص. پ . نیكو و خوب ضد زشت و بد . و زیبنده . و جمیل و صاحب جمال و خوشنما . و آراسته و شایسته . و **چه‌زیبا** یعنی چه خوشنما وچه‌مناسب و چه سزاوار و چه‌شایسته و چه‌لایق و چه خوش وچه نیكو .

زیباخو(zibâ-xu) و(zibâ-xov)ص. پ.كسی‌كه دارای طبیعت وخوی‌خوش باشد.

زیب آرا (zib-ârâ) ص . پ .آرایش دهندة حسن ونیكوئی .

زیبارو (zibâ-ru) **زیبـا روی** (zibâ-ruy)ص. پ . خوش روی وخوب صورت .

زیباسرشت (zibâ-serect) ص .پ . نیك فطرت كه دارای كردارهای نیكو باشد.

زیبال (zibâl) ص. پ. اسب و استر واشتر ودیگر چارپایان تندرو.

زیبان (zibân) ص.پ. زیبا و خوشنما و آراسته وپیراسته .

زیبایش (zibâyec) ا . پ . آرایش وپیرایش وزینت .

زیبائی (zibâi) ا . پ . حسن وجمال وظرافت ولطافت .

زیبد (zibad) مف . پ . لایق باشدو سزاوار بود و روا باشد و مناسب بود.

زئبر (ze'bar) و (ze'bor) ا . ع . پرزجامه وپرزمیوه .

زیبر (zibor) ا . پ . جوال مانندی برای حمل خاكروبه كه از پارچهٔ كلفتی‌ساخته باشند . و پلنگپوشی كه از پشم شتر درست كرده باشند .

زئبق (ze'baq) و (ze'beq) **وزیبق** (zibaq) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ جیوه و سیماب وژیوه .

زیبق (zaybaq) ا . پ . ـ مأخوذ از زئبق تازی ـ سیماب و جیوه . و **زیبق كردن :** نیست و نابود كردن . و **زیبق مجزا :** قطرات باران . واشك‌چشم.

زیبقی (zaybaqi) ص . پ . منسوب بزیبق .

زئبقی (ze'baqiyy)ص . ع . منسوب بزئبق .

زیبگر (zib-gar) ا . پ . زیبنده و آرایش كننده .

زئبل (ze'bel) و **زیبل**(zibel) ا .ع. بلا و داهیة و آفت .

زیبن (ziban) و (zayban) ص . پ. تارك دنیا و زاهد .

زیبندگی (zibandagi) ا.پ. پیرایش و آرایش و زینت . و شایستگی ولیاقت .

زیبندگی بخش (zibandagi-baxc) ص . پ . بخشایندهٔ زینت وآرایش.

زیبنده (zibande) ص . پ . آراسته وخوش آیند وخوشنما و جمیل و رعنا . و لایق وسزاوار .

زیبود (zibud) ا . پ . زنبور .

زیبیدن (zibidan) ف ل وم . پ . آراستن وپیراستن . وشایستن وشایسته‌بودن. وشایسته شدن .

زیت (zayt) ا . ع . روغن زیتون . و نام اسبی . و **احجارالزیت**: موضعی در مدینه . و **قصرالزیت** : موضعی‌دربصره.

زیت (zayt) م . ع . **زاته زیتاً** (از باب ضرب) : چرب کرد آنرا باروغن‌زیتون. و **زات‌الطعام** : روغن زیتون کرددر طعام. **وزات‌القوم** : روغن زیتون‌خورانید آن قوم را. و یا نان‌خورش آنها را روغن زیتون کرد .

زیتار (zaytar) ا . پ . عکرالزیت و ثفل زیتونی که روغن آنرا گرفته‌باشند.

زیتون (zaytun) ا . ع . میوهٔزیتون‌بن که از آن روغنی میگیرند موسوم‌بزیت . و نام مسجد دمشق . و از اعلام‌است .

زیتون‌بن (zaytun-bon) ا . پ . درختی همیشه سبز و از محصولات گرمسیری و میوهٔ آن زیتون و درمنجیل و رودبار گیلان بسیار فراوان .

زیتونة (zaytunat) ا . ع . واحد زیتون یعنی یکدانه زیتون . ودرخت زیتون. **وجبل الزیتونة**: کوهی که دارای‌درختهای زیتون‌بن باشد . **وعین‌الزیتونة** :چشمه‌ای در افریقیه . و **مدینة الـزیتونة**: آطنه پایتخت یونان .

زیتونی (zaytuni) ص . پ . منسوب بزیتون . و رنگ سبز تیره . و رنگ سرخ بزردی مایل .

زیتونی (zaytuniyy) ص . ع . منسوب بزیتون . و آلودهٔ بزیت.

زیج (zij) ا . پ . تخته‌ای که معماران درآن طرح عمارت کشند . ورشتهٔ بنائی . و رشته هائی که نساجان و جولاهگان نقش جامه هائی که می بافند بدان بندند و از آن نقشها و تصویرات جامه هارا درست میکنند. و قانون‌تنجیم که درجداول‌آن اوضاع‌کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن مقدار حرکت مراکز کواکب و حرکات تدابیر و اوجهارا معلوم میکنند . و نیز علمی را گویند در اصول احکام نجوم و هیئت که تقویم از آن‌استخراج مینمایند . ونیز زیج : طپش‌قلب. و مسخرگی و لاغ و استهزا . وزهوارکفش و موزه وزره . ویک‌نوع آلتی از آلات‌جنگ را گویند .

زیج (zij) ا . ع . مأخوذ ازفارسی. اصل حساب نجوم وقانون تنجیم . ج.زیجات. و تختهٔ معماری .

زیجات (zijat) ع . ج . زیج .

زیجک(zijak) ا.پ.رودهٔگوسپند بامصالح پر کرده و خشک نموده که در وقت حاجت پخته خورند . و رودهٔ برهٔ شیر خوارهٔ پاک کرده وکلوله کردهٔ بسیخ کشیده که کباب‌کنند و خورند .

زئجیل (ze'jil) ا . ع. مرد سست‌اندام و ضعیف .

زیچ (ziç) اوص. پ. بیرون کشیدگی. وچست وچالاک وجلد . و قابل . و خوش. وخوش وضع . ونوعی‌از انگور بغایت‌لذیذ. ولاغ ومسخرگی . و بذله . وکمش وموزه. و یک نوع طرازی که در زر دوزی استعمال میکنند . وزیچ .

زیچک (ziçak) ا.پ. زیچک .

زیح (zayh) وزیحان (zayahân)م. ع. **زاح‌زیحاً و زیحاناً و زیوحاً و زیوحاً** (ازباب ضرب) : دور گردید و رفت .

زیحلة (zayhalat) ا.ع. نوعی‌ازرفتار تکبر آمیز .

زیحنة (zihannat) ا.ع . مرد درنگ کار وسست دراجرای حاجتی که از وی طلب کنند .

زیخ (zayx) م.ع . **زاخ زیخاً و زیخاناً** (ازباب‌ضرب) : جورکرد و ستم نمود . و دورشد . ویکسو گردید .

زیخ (zix) ا.پ . طپش و خفقان قلبی که از شعف ویا ازهول وترس عارض‌شود.

زیخان (zayaxân) م.ع.**زاخ‌زیخاً و زیخاناً** . مر . زیخ .

زید (zayd) ا.ع. افزونی . وافزون. و **هذاالقوم زیدعلی کذا** ای یزیدون. واز اعلام است . و نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله .

زید (zayd) و (zid) و (zayad) ا . ع. افزونی وافزون .

زید (zayd) و (zid) و (zayad) م. ع. **زاد زیادة و زیداً و زیداً و زیداً** . مر.زیادة .

زید (zida) ع. فعل ماضی مجهول یعنی افزون شد وبیشتر این فعلرا در دعااستعمال می کنند مانند **زیدقدره** یعنی افزون باد قدر ومرتبهٔ او . و **زیدمجده** یعنی‌افزون باد جلال‌او. و**زیدفضله** یعنی‌افزون‌بادعلم‌و فضل او . و **زید تقویه** یعنی زیاد بـاد تقوای او .

زیدان (zaydân) ا. ع . افـزونی و زیادتی .

زیدان (zaydân) م.ع. **زادزیداً** و **زیداً** و **زیداً** و **زیداناً** و **زیادة** . مر. زیادة .

زیدك (zidak) ا. پ . غلام بچهٔ ترك مقبول وخوشگل .

زیدك (zaydak) و**زیدل** (zaydal) ا. ع. از اعلام است .

زیدی (zaydiyy) ا.ع. نام طایفه‌ای دریمن .

زیدیة (zaydiyyat) ا. ع . طایفه‌ای که منسوب انـد بزید بن علی بن الحسین علیهما السلام و معتقد بامامت آن بزرگوار میباشند ومیگویند کل فاطمی‌عالم صالح ذی‌رای یخرج بالسیف امام مفترض الطاعة .

زیدیون (zaydiyyun) ا.ع.جماعتی از محدثین منسوب بزیدبن علی علیه السلام مذهباً او نسباً .

زئر (zaer) اوص. ع. دشمن. واسد **زئر**: شیر غرنده.

زیر (zir) و(zeyr) اوص‌وم‌ف.پ.ضدبالا وزبروتحت‌وپائین وته‌وفرود وشیب.وپست‌تر وفروتر . وضد بم. وپوشیده ونهفته وپنهان. و بزرگ و مهتر . وکسره یعنی علامتی کـه در پائین و تحت حروف میگذارند تـا دلالت برصدای کسره کند . وآنجزء از طعام کـه در تك دیگ واقع شده وبرشته و کباب گردد مانند ته‌دیگ‌پلو. وگیاهی بغایت زودکه دررنگ رزی استعمال میکنند و زریر و اسپـرك نیز گویند . وتارهای کوچك بربط وجز آن . و پارچه ای کتانی . و **زیر آمدن** : فرود آمدن وپائین آمدن . و **زیر پر گرفتن** : گرم کردن وگرم‌نگاهداشتن .و **زیر آب**: انبار تحت الارض وانباری که در زیر زمین واقع باشد . و **زیرخاك سپردن** وبیا **کردن** : هیچ شمردن . و نیست و نابود پنداشتن . و **زیر دامن پروردن** : در آغوش گرفتن‌ونواختن . و **زیر دامن‌نگاه داشتن** : حمایت کردن . و **زیر ران نهادن** : غلبه کردن و شکست دادن . و **زیرزبان گفتن** : پوشیده وپنهان و آهسته سخن گفتن . و **زیروبالا** : تحت‌وفوق . و خطا و گناه . ودو پسر امرد که با یکدیگر مباشرت کنند . و **زیرو بالا گفتن** : نامربوط وبی معنی گفتن‌وسخنان‌لاطائل‌گفتن.

و **زیرورو** : باطن و ظاهر . و تحت و فوق . و پنهان و آشکار . و **زیرو رو کردن** : برهم زدن‌ودرهم آمیختن وممزوج کردن . و **زیروزار** : آوازحزین‌وآهسته.

و **زیروزبر** : ته و بالا . وکسره وفتحه. وپریشان . و ابتر . و **زیرو زبرشدن** : سرنگون شدن و نابود وفانی گشتن . و **زیر و زبر کردن** : سرنگون کردن و خراب کردن و پایمال کـردن . و **زیرو زبر گذاشتن** : اعراب کردن کـلمات . و **از زیر** : از پائین وزیرین . ومنسوب بزیر . و **درزیر** : در قعر و درقسمت تحتانی .

زیر (zir) ا.ع. کوبك وکتان . و خم بزرگ قار اندود . و سبوی کلان . و خوی و عـادت مردی کـه هـم نشینی و سخن گفتن با زنان دوست دارد نه بنظر بدی . ج : از وار و زیرة و ازیار . وتار باریکتر رود جامه و یابك تار رودجامه خواه باریك باشد ویاگنده . وعقل و رأی . وتحت و فرود.

زیر (zayyer) ص. ع. خشمناك .

زیرا (zirâ) پ . کلمهٔ تعلیل یعنی از برای آن وازجهة آن واز این جهة وچونکه.

و **زیرا که** : ازبرای آنکه .

زیرا (zirâ) ص . پ . هرچیز نهاده شدهٔ درزیر .

زیرازمیانه (zir-az-miyâne) ا. پ. زبون وسست‌وناتوان‌وخوار وپست‌ودرمانده.

زیرافگن (zir-afgan) ا.پ. نهالی و توشك . وآنچه در زیر افگنند . و نوائی از موسیقی که کوچك نیز گویند .

زیرافگند (zir-afgand) ا. پ. زیر افگن .

زیراك (zirâk) پ. کلمهٔ تعلیل‌یعنی‌زیرا که‌واز برای آنـکه .

زیرانداز (zir-andâz) ا و ص. پ. هرپارچه‌ای که در زیرپای‌گسترانند . ونهالی وتوشك. وپارچه‌ای که درزیرغلیان‌گسترانند.

زیرانیدن (zirânidan) ف م . پ . سبب آه کشیدن‌وناله کردن گشتن . و درزیر آوردن واز بالا بفرود آوردن .

زیربا (zir-bâ) ا.پ. شوربا و نوعی از آش و زیره با .

زیر باد (zir-bâd) ا .پ. نام کشورو ملـکی .

زیربار(zir-bâr)ص.م‌ف. پ.مضطرب وپریشان ومتحیر . وتحمل مخارج بسیار .و تحمل کاوی بطور ظلم وستم ومشقت .

زیرباری (zir-bâri) ا. پ. محنت و مشقت وادبار وبدبختی .

زیربر (zir-bor) ص.پ. کیـه بر. و دررویه که درظاهر دوست و در باطن دشمن بـاشد .

زیربریان (zir-beryân) ا.پ. نوعی از طبق .

زیر بزرگان (zir-bozorgân) ا . پ. لحنی ازموسیقی .

زیربند (zir-band) ا.پ . پیش‌بند . وتنگ . وتازیانه و شلاق .

زیرپا(zir-pâ)و**زیرپای**(zir-pây)

اوص.پ. مطیع وفرمان بردار . وباج گزار و ذمی . وپاپوش وکفش . و **زیر پای کشیدن** : باقرار آوردن و بحیله وتدبیر از کسی اقرار گرفتن .

زیر پوش (zir-puc) ا.پ . لباسی که در زیر لباسها پوشند .

زیر پیچ (zir-piç) ا.پ . عمامه و دستار کوچکی که در زیر دستار کلان پوشند.

زیرة (zirat) ا ع . پاره وقطعه وحصه و بهره . وپاره ای از کتان . و هیشتزیارت .

زیرة (zeyarat) ع.ج. زیر .

زیر تر (zir-tar) ص. پ. پست تر و فرودتر و پائین تر و فروتر.

زیر تنك (zir-tank) و **زیر تنگ** (zir-tang) ا.پ. تنگ ستور. و آفتاب .

زیر جامه (zir-jâme) ا. پ. جامه‌ای که ازکمر تا قدمرا میپوشاند .

زیر چاق (zir-çâq) اوص . پ. کمان کم زور . و کسی که هرچه بوی فرمان دهند همان طور کند . **وزیر چاق شدن**: خوب آموختن کاری ومسلط شدن برآن کار .

زیر چوب (zir-çub) ا.پ. پائین عصا .

زیر حلقی (zir-halqi) ا. پ. زدن برزیرچانه .

زیر خرد (zir-xord) ا. پ. لحنی از موسیقی .

زیر دست (zir-dast) اوص.پ.رعیت. و کنیز. ومطیع وفرمانبردار. وپست‌تر .

زیر دستی (zir-dasti) ا.پ. اطاعت وفرمانبرداری وفروتنی .

زیر رکابی(zir-rekâbi) ا پ.شمشیری که درپهلوی زین بندند.

زیر زار (zir-zâr) ا. پ. آوازحزین وآهسته .

زیر زمین (zir-zamin) ا.پ. سرداب وخانه‌ای که در زیر زمین بنا کنند .

زیر فان (zirfân) ا. پ. قمر وماه .

زیر فون (zirfun) ا.پ . درختی بی‌بار وشبیه بدرخت سنجد ویادرختی که بهلاطینی تلیا وبفرانسه تیلول گویند ودرشام وفرنگستان فراوان وچوب آنرا که سبکوست است در نجاری بکار میبرند وگل آن معطر و از ادویهٔ محرك و معرق و ضد تشنج و در طب بیشتر بطور مطبوخ استعمال میشود .

زیر فین (zirfin) ا . پ . زوروفین . وقفل . و کلیدان در .

زیر قان (zirqân) ا. پ. نام ماهسی ازماههای یزدجردی .

زیرك (zayrak) و (zirak) اوص.پ. دانا وحکیم وفهیم وهوشیار وعاقل وذهین و صاحب فراست وبا بصیرت و با اطلاع وتیز فهم وسریع الانتقال و مدرك و باهوش . و فولاد جوهردار. ونام موبدی دانای درتعبیر خواب .

زیر کاسه(zir-kâse) ا.پ.یکی‌ازفندهای کشتی گیری.

زیرك آمیغی (zirak-âmiqi) ا. پ خردمند حقیقی وبراستی .

زیرکسار (zirak-sâr)ا.پ. خداوند ادراك وفهم وشعور.

زیرکشناس (zirak-cenâs) ص.پ. شناسندهٔ مردمان عاقل ودانا .

زیرکمنش (zirak-manec) ا. پ. خردمند وصاحب فراست.

زیرکی (ziraki) ا . پ . فراست و ادراك وکیاست وتیزفهمی وچالاکی .

زیرگاه (zir-gâh) ا.پ. کرسی و صندلی .

زیر مشق (zir-macq) ا.پ. پارچه‌ای ازچرم وتیماج وجز آن کـه کاغذ تحریر را برآن گذاشته نویسند تا دست فرسوده نشود . و هر چیزی که درزیر چیزی گـذاشته برآن کار کنند .

زیرمیانه (zir-miyâne) ص.پ.مردم کمینه امانه بسیار کمینه بلکه متوسط .

زیروا (zir-vâ) ا. پ. نوعی ازشوربا وآش وزیربا .

زیره (zire) ا. پ. کمون وتخم گیاهی ازطایفهٔ چتری‌بری ومعطر وازدارورهای محرك که درآشها وپلوها داخل کنند ویکی از توابل ودیگ ابزارها است و بهترین اقسام آن زیرهٔ کرمانی. **وزیرهٔ رومی**: کراویاونانخواه.

زیره با (zire-bâ) ا.پ. نوعی‌از آش که باگوشت مرغ فربه و زیره وسرکه پزند .

زیریدن (ziridan) فل . پ. در زیر بودن وزیر شدن و در زیر واقع شدن . و آه کشیدن وناله زدن . و نواق کردن و زروغ زدن . وتنزل دادن .

زیرین (zirin) ص.پ. درونی. وپست تر وپائین‌تر وفروتر . وجهنمی . و اززیر. ومنسوب بزیر .

زیریان (ziriyân) ا . پ . ترشی پیاز یعنی پیاز پرورده شدهٔ درسرکه .

زیز (ziz) ا. پ. سقیطه وبرف‌ریزه‌هائی که درهنگام سرمای سخت بارد . وصراریعنی جانوری‌کوچکتر ازملخ‌که درشبهابانگ طولانی کند. وپیاز.

زیزاء (zizâ') و (zayzâ') ا.ع. زمین درشت. وپشتهٔ خرد. و پرمرغ و کرانهٔ پر.

زیزاءة (zayzâat) **وزیراة** (zizât) ا.ع. پشتهٔ خرد . ج: زیازی .

زیزفون (zayzafun) ا.ع . ماده شتر شتاب رو .

زیزك (zizak) ا.پ . نوعی ازمیوه.

زیـزم (zizam) ا. ع . حکایت آواز پریان .

زیزی (zayzā) ا. ع. زمین درشت . و پشتهٔ خرد .

زیزی (zizā) ا.ع.نام‌موضعی درشام.

زی‌زی (zi-zi) ا. ع. آواز پریان.

زیژ (ziž) ا . پ . برف وثلج .

زیس (zis) ا. پ . طرف و کنار و جانب . و ناحیه . وساحل .

زیست (zist) پ . ح م. زیستن. و ا. زندگانی و عیش. ووجود و هستی.

زیستن (zistan) فـل . پ . زندگانی کردن و تعیش کردن وعمر کردن و ماندن و بازماندن و باقی ماندن و سال کردن . و **با کسی زیستن** : تعیش کردن با کسی.و همراهی کردن ومرافقت نمودن .

زیش (zic) پ . م ح . زیستن .

زیش (zic) ا . پ . نای ونی. ولوله. ونای کوچك .

زیط (zayt) م . ع . **زاط زیطاً وزیاطاً** . مر . زیاط .

زیعر (zay'ar) ص . ع. **رجل زیعر**: مرد کم مال .

زیغ (zayq) ا . ع . شك ومیل‌ازحق.

زیغ (zayq) م . ع . **زاغ زیغاً و زیغاناً و زیغوغة** (ازباب ضرب) : میل کرد . و **زاغ‌البصر** : کند شد بینائی . و **زاغت‌الشمس** : میل کرد آفتاب بسوی پستی . ونیز زیغ : میل کردن ازحق.

زیغ (ziq) ا . پ . جمعیت خاطر و نشاط دل وفراغت بال . ونوعی از فرش و بساط . وحصیر وبوریا .

زیغال (ziqāl) ا . پ . قدح و پیالهٔ بزرگ .

زیغان (ziqān) ع . ج . زاغ .

زیغان (zayaqān) م . ع . **زاغ زیغاً و زیغاناً** . مر زیغ .

زیغ زیغ (ziq-ziq) ا . پ . آواز در و یا دریچهٔ تازه ساخته شده و هرچیزکه مشابه آنها باشد چون آنرا بگشایند.

زیغن (ziqan) ا. پ . هر چیز سخت وصلب .

زیغنون (ziqanun) ا . ع. نام‌شهری.

زیغوغة (zayququt) م . ع . **زاغ زیغاً و زیغوغة** . مر . زیغ .

زیف (zayf) اوص . ع . کناره هـای دیوار که برخشت فروگرفته باشند تا دیوار را نگاه دارد . و پایه‌های نردبان. وکنگره ها . و **درهـم زیف**: درم ناسره و درم پست . ج : زیاف و زیوف وازیاف.

زیف (zayf) م . ع . **زاف زیفاً و زیفاناً** (از باب ضرب) : خرامید دررفتار.و **زاف‌الحمام** : دم بر زمین کشیده وسینه برداشت آن کبوتر نزدیك ماده وبانگ کرد.و **زافت‌الدراهم زیفاً و زیوفاً** و کذا **زافت‌الدراهم علیه**:ناروان شد درمها. و **زاف فلان‌الدراهم** : ناسره وناروان گردانیدفلان درمها را . و **زاف‌الحائط**: برجست ازدیوار.و**زافت‌الشمس** : مایل شد آفتاب .

زیف (zif) ا . پ . گناه . وبی‌ادبی . و زفت .

زیف (zoyyaf) ص . ع . **دراهم زیف** : درمهای ناسره . ج : زائف .

زیفان (zayafan) م . ع . **زاف‌زیفاً و زیفاناً** . مر. زیف .

زیفة (zayafat) ا . ع. واحد زیف‌پایهٔ نردبان وکنگره .

زیفن (zeyafn) ا.ع . دراز.وسخت.

زیفن (zifann) ا.ع . دراز . وسخت.

زیفنون (zifnun) ا.پ . شهری که در آنجا میخواستند عذرا را بکشند گریخت و فرار کرد .

زیق (ziq) ا.ع. **زیق القمیص** : زه پیراهن .

زیکا (zikā) ا.پ. بلغت زند بادو ریح.

زیکاسه (zikāse) و**زیکاشه** (zikāce) ا.پ. خارپشت .

زیکان(zayakān) ا.ع. تبختروخرامش.

زیگ (zig) ا.پ . زیج . مر . زیج . ونام مرغی کوچکتر از گنجشك و زیر بالهای آن سرخ ودارای آوازی خوش وحزین. ونام طایفه ای از کردان کوه‌گیلویه .

زیگر (zigar) ا.پ. آپوق .

زیل (zayl) م.ع. **زاله عن مکانه زیلا و زیالا** (ازباب ضرب) : دورکرد اورااز‌جای خود. ونیز زیل: پاره پاره‌کردن. و جدا گردانیدن و ممتاز نمودن . یق : **زلته‌فلم ینزل** ای مزته فلم ینمز. و **زل ضانك‌من‌معزاك** یعنی جداوممتازساز . و **مازلت افعله** یعنی پیوسته میکنم آن‌کار را . و **مازلت‌بزید** و **مازلت وزیداً حتی‌فعل** یعنی همواره بازید بودم تا کرد آن کاررا . و **زیل‌یفعل کذا** : همواره می کند چنین. و**زلت افعل**: بمعنی مازلت افعل ولی بندرت استعمال میشود .

زیل (zayal) ا.ع . دوری رانها از یکدیگر .

زیلع (zayla') ا.ع . نوعی از مهرهٔ سپید . ونام شهری در ساحل دریای حبشه .

زیلو (zaylu)و(zilu) ا.پ.پلاس‌وگلیم و گلیم پنبه ای و بهترین زیلو ها را در یزد می بافند .

زیلوچه (zilu-çe) ا . پ . مصغرزیلو گلیم وپلاس کوچك .

زیلولة (zaylulat) م · ع · **زال ظعنهم زیلولة** : جای گرفتند بمکانهای خود سپس برآمدند ازآنجای .

زیم (zaym)م · ع · **زام له فاسکته زیماً** (از باب ضرب وسمع) : کلمه‌ای گفت که بهمان کلمه ساکت گردانیداورا . **ولا ازیم مکانی** : واگذار نخواهم کردجای خودرا .

زیم (zeyam) ا · ع · گوشت متفرق در هرموضع ز بر . وگوشت متفرق وپرا کندهٔ از ستور . ونام اسبی وبدین معنی بدون الف و لام آید . و قول حجاج : **هذا اوان الحرب فاشتدی زیم** نام ناقه‌ویااسبی است که‌دویدن میفرماید بحذف حرف ندا .

زئم (ze'm) ا · ع · چشم · یق : **یرمون فی زئمك** : می‌اندازدند درچشم تو · و حسب · یق : **طعنوافی زئمه** : طعن و عیب کردند در حسب او .

زئم (zaem) ص·ع·**رجل زئم** : مرد ترسناك .

زیمة (zimat) ا·ع · گلهٔ شتران ازسه تا پانزده .

زیمله (zaymole) ا·پ·صندوقی‌چوبین که از میوه وسبزی پر کرده‌وبرپشت چارپایان ازجائی بجائی حمل کنند .

زیمور (zimur) ا . پ · افشای سر و فاش کردن راز .

زین (zayn) ص·پ· کسی‌که ترك لذاید عالم کرده باشد .

زین (zayn) ا·ع· آرایش و خوبی ضد شین · ج : ازیان · ومزرعه‌ای در جرف‌که آنحضرت صلی الله علیه و آله در آنجا زراعت فرمود . واز اعلام است .

زین (zayn) م·ع · **زانه زیناً** (از باب ضرب) : آراست آنرا .

زین (zayn) (zin) ا·ع· بالخروس.

زین (zin) ا·پ· سرج وقسمی‌ازنشمین که برپشت اسب واسترجهة سواری میگذارند . و **زین برگاونهادن** : روان شدن و رفتن · و تهیهٔ سفر کردن · و **زین بر گرگ‌نهادن** : رام وزبون‌ساختن‌گرگ . و **زین‌بستن** : زین برپشت ستور گذاشتن . و **زین‌زرین** : آفتاب .

زین (zin) پ· کلمهٔ موصول یعنی‌ازاین . و **زین‌پس** و **زین‌سپس** یعنی بعد ازاین وپس از این و من بعد · و **زین میان** : یعنی از این‌میان .

زینابة (zinābat) ا·ع · یکنوع ماهی باریك .

زین‌افزار (zin-afzār) ا·پ · سلیح وکجیم ویراق جنگ و پوشاك اسب در روز جنگ .

زینان (zinān) ا·پ·زینیان .

زینان (zinān) پ· کلمهٔ اشاره یعنی از اینان وازاین جماعت وازاین گروه .

زینب (zaynab) ا·ع· ترسو وجبان . ونام درختی خوش منظروخوشبوی وقیل‌ومنه سمیت المراة زینب . و نام یکی از زوجات آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام دختر آنحضرت ازام سلمه . ونام دختر علی بن ابیطالب علیه السلام از فاطمه علیهاالسلام . ونام زنی یهودی که‌مسموم کرد آنحضرت‌صلی الله علیه و آله را .

زین‌پوش (zin-puc) ا·پ· پوشاکی که جهة زینت برروی زین میاندازند .

زینة (zinat) ا·ع· آرایش . وآنچه‌بدان آرایند . و قوله تعالی : **خذوا زینتکم عندکل مسجد**ای‌ثیابکم لمواراة عورتکم . و نیزگیاه . الدعاء فی صلوة الاستسقاء : **انزل علینا فی‌ارضنا زینتها** . و از اعلام است و در اینصورت بدون الف ولام آید . و **یوم‌الزینة** : روز عید . و روز شکستن نهرمصر . و **دارالزینة** : موضعی نزدیك عدن .

زینت (zinat) ا·پ· مأخوذ ازتازی . آرایش وپیرایش وبزك . و پیرایه وطراز . وجواهر . وزیبائی ورونق و فروغ . ولباس وهر چیزی که بپوشاند برهنگی را و زینت بازر و سیم و جواهر را پرمون گویند . و **زینت‌دادن** : آرایش دادن و آراستن . و **زینت‌کردن** : آرایش کردن وپیراستن و بزك کردن . وخودرا پیراستن .

زین‌ساز (zin-sāz) ا·پ · کسی که زین میسازد .

زین‌سازی (zin-sāzi) ا· پ · شغل زین‌ساختن .

زین‌کوده (zin-kude) ا·پ· قاش زین وقربوس زین وبلندی پیش زین .

زین‌کوه (zin-kuh) و **زین‌کوهه** (zin-kuhe) ا·پ· زین کرده وقاش‌زین .

زین‌گر (zin-gar) ا · پ · زین ساز وکسی که زین میسازد .

زینو (zinu) ا·پ · پوشاکی پشمینه مر گدایان را .

زینه (zine) ا·پ· پله وپایه و پلکان و نردبان . و **را زینه** : راه پلکان .

زینه‌پایه (zine-pāye) ا·پ· نردبان .

زینهار (zinhār) ا·پ· کلمهٔ موصول . پ · مر · زنهار . و **زینهار دادن** : پناه دادن‌ونگهبانی کردن‌وامان دادن ومحفوظ داشتن از ظلم وتعدی .

زینهارخوار (zinhār-xār) ص · پ· شکستهٔ پیمان وعهد شکن .

زینهار خواه (zinhār-xāh) ا · پ· ملجأ وپناه . واهل ذمه .

زینهاردار (zinhār-dār) او ص·پ·

امان دهنده ومهلت دهنده .

زینهارگیر (zinhâr-gir) ا . پ . نگهبان وحارس .

زینهاری (zinhâri) ا.پ.مر. زنهاری.

زینهاریان (zinhâriyân) پ . ج . زینهاری .

زئنی (ze'niyy) ص.ع. **کلب‌زئنی**: سگ خرد وکوتاه .

زینیان (zinyân) ا.پ. نانخواه .

زیو (ziv) ا.پ. کشتی‌بخار وکشتی‌دودی. و فریب وحیله ومکر وریا .

زیوار (zivâr) ا . پ. کوچه و برزن خواه درشهر باشد و یا در ده وروستا .

زیوار (zivâr) ا.پ. برابری ومساوات ویکسانی وسویت و عدالت .

زیوارآرا (zivâr-ârâ) ص . پ . آنکه کوی وبرزن را آرایش میکند .

زیوان (zivân) ا . پ . دانه‌ای که در گندم‌زارها روید و سیاه رنگ باشد وخوردن آن خدارت ودیوانگی آورد .

زیوح (zoyuh) و (ziyuh) م.ع. **زاح زیحاً** و **زیوحاً** و**زیوحاً** .مر. زیح .

زیودن (zeyudan) فل.پ. غنودن.

زیور (zivar) و(zeyvar)ا.پ.زینت وآرایش.وآنچه‌بدان‌زینت‌کنند وآرایش‌دهند .

زیوری (zivari) ا. پ . عمل آرایش وپیرایش .

زیوف (zoyuf) م.ع . **زاف زیفاً** و **زیوفاً** . مر . زیف .

زیولج (zivlaj) ا.پ. قرقاول‌وتذرو.

زیونجو (zivanju) ا.پ. کشتی‌دودی وکشتی بخار وزیو .

زیوند (zivand) پ . کلمهٔ فعل بمعنی زیند وزندگی کنند .

زییدن (ziyidan) فل.پ . شایستن وسزاوار شدن ومناسب‌شدن . وآراسته‌شدن.

زئیر (zair) ا.ع. شیر غرنده . وبانگ وغرش شیر .

زیین (zayin) ص.پ. بلغت زند دراز وبلند ضد کوتاه .

زیین (zeyin) ص.پ. جانبداروطرفدار ورفیق ودامگیر .

ژ (j̄e). پ. حرف چهاردهم ازالفبای ما فارسیان و آنرا ژه (j̄e) تلفظ کنند وزای فارسی نیز گویند و در حساب جمل مانند زا هفت باشد . این‌حرف گاه بجیم بدل‌شود مانند کژ و کج و کژدم و کجدم وگاه بدل از زا باشد مانند پزشك و پژشك و زغال و ژغال .

ژابوراندی (j̄âborândi) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ گیاهی از طایفهٔ سداب و بومی برزیل رمعرق ومدر لعاب .

ژابیژ (j̄âbij̄) ا. پ . سرشك آتش یعنی قطره‌های آبیکه از هیزم تر در وقت سوختن میچکد . و شرارهٔ آتش . و گیاه بومادران .

ژاژ (j̄âj) ا. پ. گیاهی بغایت سپید و شبیه بدومنه و بی مزه و هر چند شتر آنرا بجاید نرم نشود. وتره دوغ‌یعنی آنچه‌ازرستنی دردوغ‌وماست‌کنند. وکنگر. ونوعی‌از درمنه. وهرگیاهی که بی تخم روید . وبوته‌ای مانند جاروب که بدان آتش افروزند . وگردا گرد دهان . وسرگین . وخاشاك خرمن . ودیوار کوتاهی که گردا گرد خرمن جهت منع‌ازدخول ستور سازند .

ژاژ (j̄âj̄) ص . پ . یاوه و هرزه و سخنان بی‌مزه . رهذیان .

ژاژ خای (j̄âj̄-xây) ا . پ . کسی که سخنان بیفایده وبی معنی گویدوهرزه گو .

ژاژ خایان (j̄âj̄-xâyân) پ . ج . ژاژخای .

ژاژخائی (j̄âj̄-xâi) ا . پ . گفتن سخنان سبك و بی‌معنی . وپرگوئی .

ژاژخور (j̄âj̄-xor) ا.پ .هرحیوانی که بخاید نشخوار را .ر کسی که‌سخنان‌سبك وبی معنی گوید .

ژاژومك (j̄âj̄umak) ا . پ.لوبیا. ولوبیای فرنگی .

ژاژه (j̄âj̄e) ا . پ علف‌بی‌مزه .و سخن هرزه و یاره وهذیان .

ژاژیدن (j̄âj̄idan) ف ل . پ . خائیدن نشخوار وزنوئیدن . وولوله‌کردن.

ژاغـر (j̄âqar) ا . پ . حـوصله و چینه‌دان مرغ .

ژافه (j̄âfe) ا . پ . یکنوع گیاهی‌بدبو. وخار پشت .

ژالکه (j̄âlke) ا . پ . نام گیاهی .

ژال (j̄âl) و **ژاله** (j̄âle) ا . پ. برد و تگرگ ودانه های آب منجمد شده که‌از ابر می‌بارد . وسیل وتوجبه . و باران نیسان و باران بهاری.وشبنم . و قطره های کوچکی از آب که بربرگهای‌نباتات نشیند . رمشکهای پرباد . ر مشکی که پر باد کرده شناوران بر پشت بندند و باعانت آن شنا کنند . ر جاله یعنی افزاری که ازچوب و علف سازند و مشکهای پر باد برآن بسته و بروی آنها نشینند و ازآب بگذرند . و**ژالهٔ نرگس** :اشك. و **ژاله باریدن** : تگرگ باریدن .

ژاندرم (j̄ândarm) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ جاندار .

ژانویه (j̄ânviye) ا . پ . نام ماه اول از سال مردم فرانسه .

ژاو (ĵâv) ا . پ . خالص . وخلاصه و گزیدهٔ هرچیزی . وطلای خالص.

ژاوا (ĵâvâ) ص. پ . خایندهٔنشخوار و زونینده .

ژاویدن (ĵâvidan) ف ل م . پ. جاویدن . و نشخوار کردن . و زاریدن . و زنوئیدن .

ژبون (ĵobun) ا . پ . نفع و فایده و سود . و ناحق وغیر مشروع .

ژح (ĵah) ا . پ . زاری و فغان و فریاد . ونعرهٔ جانوران وحشی .

ژح (ĵah) ا . پ . زاری وناله وآواز حزین وآهسته.وفریاد ونعرهٔ جانوران وحشی. ورنج و آزار . و اضطراب.وخسته ومانده .

ژخ (ĵax)و(ĵox) ا . پ . ثؤلول و آژخ وزگیل.

ژخار (ĵexâr) ا . پ . بانك ونعره و فریاد . وسختی و شدت .

ژخش (ĵaxš) ا . پ . قوس قزح و آژ فنداك . وپرتو وشعاع ورخش ودرخش .

ژد (ĵad) ا.پ. صمغ وانگوم.

ژدن (ĵedan) ف م . پ . دوختن وبخیه کردن. ورفو کـردن . و آژینه کردن سنگ آسیا.

ژدوار (ĵadvâr) و (ĵodvâr) ا. پ. جدوار .

ژده (ĵade) ا. پ. آژده وآجیده .

ژراغن (ĵarâqan) ا.پ. ریگستان.

ژراغنگ (ĵaraqang) ا . پ. زمین ریگ دار .

ژراغنگ (ĵorâqang) ا. پ . زمین پر از سنگ چخماق . و زمینی که از ترسیدن باران بترکد .

ژرافه (ĵorâfe) ا. پ . بوقلمون . و زرافه .

ژرد (ĵord) ا . پ . پرخور و شکم پرست . وپرخوری. وسیری .

ژرف (ĵarf) اوص. پ. عمیق.وبلند. وغور . ودقیق وباریك بین . وفکر دقیق . و امتحان و تجسس . ونظر بدقت . و مرد تیز فهم وباىصیرب ومحتاط . وبزرگوار . و بسیار وفراوان . وداستان دراز ملال انگیز. وخندق . ومغاك وغار . و چاه . و ظرف دهن تنگ . و **دریای‌ژرف:** دریای‌عمیق و اقیانوس بی‌پایان .

ژرفا (ĵarfâ) ا.پ. عمق .

ژرف‌بین (ĵarf-bin) و**ژرف نگاه** (ĵarf-negâh) ص . پ . باریك بین وغوررس .

ژرفی (ĵarfi) اوص . پ . عمق. و فراست وزیرکی. وزیرك وباىصیرت ومحتاط وبادرایت .

ژرف‌یاب (ĵarf-yâb) ص.پ. آنکه اندازه میکند عمق چیزی را . و مردم بسیار بافراست وبصیرت .

ژروار (ĵarvâr) ا.پ. جدوار .

ژره (ĵare) ا.پ. وریسمانی که بروی آن لباسها را آویزان میکنند .

ژغار (ĵaqâr) ا.پ. سختی ضدسستی. و درشتی وصلابت . و زنگ وچرك فلزی . و رنگ . و آواز بلند و فریاد سهمناك . و گیاهی که در رنگرزی بکار برند .

ژغاره (ĵaqâre) ا. پ . نان ارزن . و ناف گاو . وناف هر حیوانی . و سرخی وغازه‌ای که زنان برروی مالند . و فریاد و فغان وغوغا .

ژغال (ĵaqâl) ا. پ. نان ارزن.

ژغال (ĵoqâl) ا. پ. زغال . و میوهٔ درخت زغال وخود آندرخت.

ژغاله (ĵaqâle) ا . پ. نان ارزن . وسرخی که زنان برروی مالند . وناف گاو.

ژغاو (ĵaqâv) ا.پ. زن‌جنده وقحبه. وقحبه خانه وفاحشه خانه .

ژغژغ (ĵaqĵaq) ا.پ. آواز وصدائی که در وقت خوردن چیزی و جاویدن آن از دهن برآید . وآوازی که ازبرخورد دندانها بهم بسبب شدت سرما وقهر و غضب برآید . و صدا و آواز گردکان و بادام چون آنرا در جوال ومانند آن ریزند . ونیز ژغژغ : پس رفتن . وپیش رفتن . و دوندگی و محنت و زحمت .

ژغل (ĵaqal) و(ĵoqal)و(ĵoqol) ا. پ. زغال .

ژغند (ĵaqand) ا. پ. آواز مهیب و سهمناکی که ازبهائم وسباع بوقت گـرفتار شدن در دام برآید . وجرس وزنگ. وسختی ضد سستی وصلابت .

ژف (ĵaf) ص. پ. تر و مرطوب ضد خشك . ونم وآبدار .

ژفت (ĵaft) ص. پ. لاغر و نحیف . وجسیم وتناور وفربه (از اضداد است) .

ژفره (ĵafre) ا . پ. غلبهٔ در قمار و لعب وبازی .

ژفره (ĵofre) ا. پ. پیرامن دهن.

ژفک (ĵafk) ا . پ. رمص و غمص یعنی چرك کنجهای چشم خواه تر باشد ویا خشك . ورعام یعنی آبیکه ازبینی رود بیلی.

ژفکاب(ĵafk-âb)و**ژفگاب**(ĵafg-âb) ا. پ. چرکی که درگوشه هـای چشم جمع شده باشد .

ژفیدن (ĵafidan) فل. پ. تر شدن و خیسیدن .

ژفیده (ĵafide) ص . پ . تر شده و خیسیده .

ژك (ĵak) و (ĵok) ا. پ. لند ولنده

و سخنی که از روی قهر و غضب درزیرلب گویند. وکسی که باخود میلندد . ومسافر.

ژکاره (Ĵakâre) ص.پ. مردم لجوج وسرکش وستیزه کار و ستیهنده و ستیزه جو ونافرمان ومعاند .

ژکاژ (Ĵokâĵ) ا.پ . نوعی از آهن میخ کوب . وکلک. ویل نوك تیز . وآتیهٔ کوچك . وتندی و تیز مزاجی.وگردن کشی و تمرد .

ژکاسه (Ĵakâce)و**ژکاشه** (Ĵakâse) ا. پ . خارپشت .

ژکاک (Ĵakâk) ا. پ. مرغ لاشخور.

ژکاک (Ĵokâk) ا.پ.زغال وانگشت.

ژکال (Ĵokâl) ا.پ. زغال و فحم وانگشت. وداغ.

ژکان (Ĵokân) و (Ĵakân) ص . پ. کسی کهدر زیر لب آهسته سخن گوید و بلندد .

ژکان (Ĵekân) ص . پ . دلتنگ و پریشان ومضطرب .

ژکس (Ĵakas) پ . کلمهٔ نفی یعنی معاذالله والعیاذبالله وپناهبرخدا .

ژکفر (Ĵakfur) ص. پ. صبور وشکیبا وحلیم وملایم ونرم دل .

ژکفری (Ĵakfari) ا. پ. شکیبائی و صبر وصبوری .

ژکور (Ĵakur)اوص.پ.بخیل وخسیس وسفله . ودزد راهزن .

ژکید (Ĵakid) ص. پ. مانده وخسته و افگار .

ژکیدن (Ĵokidan)و(Ĵakidan) فل. پ. لندیدن وباخود سخن گفتن از رویقهر وغضب .

ژگال (Ĵogâl) ا. پ. زغال و ژکال. و داغ .

ژگان (Ĵegân) ص.پ. درماندهوناچار وعاجز وبی قدرت.ومفلس وتهیدست .

ژم (Ĵam) ا . پ . ماما و ماماچه و قابله .

ژمآورده (Ĵam-âvarde) ا . پ. خاتون وخانم بزرگ خانه .

ژمو (Ĵamu) ا . پ . نگار و بورهٔ ارمنی .

ژمو (Ĵamu)و**ژمولوغ** (Ĵamuluq) ا . پ . غلطك وبامغلطان وسنگ استوانهای شکلی که بروی بامها میغلطانند تا گل آنهارا صاف ومحکم گرداند .

ژن (Ĵan) ص . پ . فرومایه ودون. وقبیح و زشت .

ژنبر (Ĵanber) ا . پ . سبدی که بدان زبیل و خاکروبه را برمیدارند و زنبر.

ژند (Ĵand) ا . پ . لباس پاره و مندرس وخرقه وکهنه وپاره. وپینه . وآتشزنه و چخماق .

ژند (Ĵand) ا . پ . زند وکتاب زردشت .

ژند باف (Ĵand-bâf) ا . پ . زند باف و بلبل .

ژندژند (Ĵand-Ĵand) صوموف.پ. پاره پاره وقطعه قطعه .

ژندگی (Ĵandagi) ا . پ . کهنگی و فرسودگی.

ژنده (Ĵande) اوص . پ . پیر و فرسوده . وچاك وشکاف . وصاف وپاك . و لباس پاره وپینهدار. وبزرگ و کلان . و مهیب وهولناك . و پاره وخرقه و کهنه.

ژنده (Ĵende) اوص . پ . کهنه و فرسوده . ولباس مندرس وپینهدار . ومهیب وهولناك . وست .

ژنده پوش (Ĵande-puc) ص.پ. کهنه پوش .

ژندهپیل (Ĵande-pil) ا . پ . فیل بزرگ . وفیل مست وخشمگین .

ژندهرزم (Ĵende-razm) ا . پ. نام خالوی سهراب که بضرب یكمشت رستم کشته شد .

ژنکدان (Ĵank-dân) ا. پ. جلاجل وزنگهائی که زنان در اطراف ساقها بندند.

ژنکه (Ĵanke) ا . پ . پورك.

ژنگ (Ĵang) ا . پ . زنگ . رقالب و کالبد . وشب . و آفتاب . رشعاع آفتاب. ووصله.وپینهٔ روی لباس . وکتاب مانینقاش. و چین و شکنجی که بر روی و اندام مردم پدید آید .

ژنگ (Ĵeng) ا . پ . قطرهٔ باران .

ژنگار (Ĵangâr) ا . پ . زنگ و زنگار . و قالب و کالبد .

ژنگارزده (Ĵangâr-zade)و**ژنگار گرفته** (Ĵangâr-gerefte) ص . پ . زنگ زده .

ژنگاری (Ĵangâri) ص . پ . زنگاری و برنگ زنگار . و زنگ زده . و دریای اخضر که دریای هند باشد .

ژنگ بسته (Ĵang-baste) و **ژنگ پذیر** (Ĵang-pazir)و**ژنگخورده** (Ĵang-xorde) و **ژنگ گرفته** (Ĵank-gerefte) ص.پ. زنگزده .

ژنگدان (Ĵang-dân) و **ژنگدن** (Ĵangdan) ا.پ. زنگهای کوچك اطراف دایره .

ژنگله (Ĵangale) ا . پ . سم شکافته مانند سم آهو وگاو وگوسپند .

ژنگله (Ĵougole)ا.پ.نوكهرعضوی.

ژنگلیچه (Ĵangoliçe) ا.پ. زنگولهٔ دهان گشاده .

ژنگه (j̄ange) ا. پ . یکنوع آفتی در غله که خوشهٔ آن خالی ازدانه وزرد گردد . و هرچیز سرمازده وپژمرده .

ژنو (j̄enev) ا.پ. نام یکی از بیست و دو ناحیهٔ ملك سویس که دارای ۱۸۰۰۰۰ نفر جمعیت است . ونام شهر عمدهٔ این ناحیه که درکنار دریاچهٔ لمان واقع شده و این شهر دارای کتابخانه ها وموزه‌ها وتماشاگاههای با صفا میباشد .

ژنه (j̄ane) ا.پ. نیش جانوران گزنده مانند زنبور وپشه . ونیش سوزن .

ژنیان (j̄enyān) ا.پ. زنیان ونانخواه .

ژوار (j̄ovār) ا.پ . نایب داروغه . وزندانان .

ژواغار (j̄avāqār) و **ژواگار** (j̄avāgār) و **ژواگر** (j̄avāgar) ا . پ. نام جشن باشکوهی مرآتش پرستان را . ونام یکی از موبدان وپیشوایان آنان . و نام یکی از پیشوایان بت پرستی .

ژوبین (j̄ubin) و **ژوپین** (j̄upin) ا.پ. زوبین ونوعی ازنیزه .

ژوپین‌ور (j̄upin-var) ا.پ. بردارندهٔ زوبین ونیزه‌دار .

ژورا (j̄urā) ا.پ. کوه زورا .

ژورك (j̄avrak) ا.پ. پرنده‌ای سرخ وکوچك .

ژوژ (j̄uj) و **ژوژه** (j̄uje) ا . پ. خارپشت .

ژوشیدن (j̄ucidan) ف ل و م . پ. چکیدن و تراویدن . و عرق گرفتن و تقطیر کردن . ورنجور بودن . و باشکال و زحمت افتادن . و دشوار بودن .

ژوغار (j̄uqār) ا.پ. یکنوع مرغی .

ژول (j̄ul) ا.پ. چکاوك وقبره . و هرمرغی که‌می چند دانه های کشته شده را . واندوه وملالت . ورنج . واضطراب‌دل .

ژول (j̄ul) ا. پ. چین و شکنج . و ناهمواری .

ژوله (j̄ule) ا.پ. قبره وچکاوك .

ژولیدن (j̄ulidan) ف ل. پ. درهم شدن . مختلط و مشوش گشتن . و درهم رفتن مویها . و درهم‌رستن . وآشفته رنگ شدن . ودرهم کشیده شدن از سردی سحرگاه . و افتادن قطره . ووزیدن باد . وپریشان گشتن وآشفته موی گردیدن . وسفید شدن موی .

ژولیده (j̄ulide) ص.پ. درهم رفته ودرهم شده و پریشان و آشفته و آمیخته . و بدست مالیده شده . و آشفته موی گشته .

ژولیده موی (j̄ulide-muy) ص. پ. کسی که موهایش پریشان ودرهم وآشفته بود .

ژولیه (j̄uliye) ا.پ. ماه هفتم ازسال مردم فرانسه .

ژومیده (j̄umide) ا. پ . مزرعه و کشتزار آب داده شده .

ژون (j̄un) ا.پ. یکنوع مرغی. وبت وصنم .

ژون (j̄uan) ا.پ. ماه ششم از سال مردم فرانسه .

ژوهیدن (j̄uhidan) ف ل. پ. چکیدن وریزان شدن آب باران از سقف خانه .

ژوهیده (j̄uhide) ص. پ. باغ آب داده شده وآب پاشی شده .

ژه (j̄e) پ . حرف تصغیر مانند چه .

ژی (j̄i) ا.پ. آبگیر وآبدان وحوض و تالاب . وگوی وخندق . وپوشاك ظریف و لطیف . ودهی نزدیك اصفهان .

ژیان (j̄iyān) ص.پ. مهیب وهولناك وسهمگین ومخوف . ودرنده وتند وخشمناك و قهرآلود وغضبناك . و **شیرژیان** : شیر خشمناك و تند .

ژیان (j̄iyān) ا. پ. جانور وحشی و سبع . وکژدم . وچوب وهیزم .

ژیر (j̄ir) ا . پ. حوض و تالاب و آبگیر.

ژیره (j̄ire) ا.پ. زیره وکمون .

ژیز (j̄iz) ا. پ . مردم . و پهلوان ، کشتی گیر .

ژیژ (j̄ij) ا.پ. مردارولاش . وپلشت ونجس وچرکین .

ژیغال (j̄iqāl) ا.پ. کاسه وپیالهٔ بزرگ.

ژیك (j̄ik) ا . پ . قطرات باران . و خارپشت .

ژیگ (j̄ig) ا.پ . دوست ورفیق و یار وهمدم . وقطرات باران .

ژین (j̄in) ا.پ. دوست ورفیق و یار و همدم . وشریك .

ژینان (j̄inān) ا.پ. زنیان ونانخواه .

ژیوه (j̄ive) ا . پ . سیماب و جیوه و زیبق .

س

س (sin) ا. پ. حرف پانزدهم از الفبای ما پارسیان وحرف دوازدهم ازالفبای ابثی وحرف پانزدهم از الفبای ابجدی وآنرا سین تلفظ کنند و در حساب جمل شصت باشدوسین غیرمنقوطه وسین مهمله وسین سعفص نیز گویند . واین حرف گـاه بـدل میشود به ت و ج و ح و ز و ش وص وه وی مانند تینا وسینا ، وبرمجیدن وبرمسیدن ، وریچ وریس ، وزرنا وسرنا ، و پاپوش وپاپوس ، وبصاق وبساق ، و آماه و آماس ، وخامی وخامس . و درکلمات عربی حرف سین باحرف ذال هرگز جمع نمیشود. وچون بر سرفعل مضارع این حرف را درآورند معنی استقبال بآن میدهد مانند سیفعل.

سا (sā) ا. پ. باج وخراجی که پادشاهان از یکدیگر ستانند . وجزیه . ویکنوع پارچهٔ ابریشمی پربهائی .

سا (sā) ص. پ . ساینده.وشبیه و مانند و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مـانند **جبهه سا** و یا **جبین سا** : کسی که پیشانی خودرا برزمین می‌ساید و میمالد یعنی بروی برخاك می‌افتد. و**عنبرسا** یعنی شبیه بعنبر.

ساءة (sāat) ا. ع. سرهای برگشتهٔ کمان. مر . ساة .

سأار (sa"ār) افا. ع. پس‌خورده‌گذارنده.

سأافة (saāfat) م. ع. **سؤف مـاله** **سأافة** (ازباب کرم) : اذاوقع فیه السواف یعنی مرگامرگی افتاد درشتران او .

سأام (saām) و**سأامة** (saāmat) م. ع. **سئم الشیء** و **منه سأما** و **سأاما** و **سأمة** و **سأامة** (از باب سمع) : بستوه آمد از آن چیز وملول گردید .

سأب (sa'b) ا. ع. خیك وخیك بزرگ. و غرارهٔ چرمین کـه درآن خیك نهند . ج : سؤب .

سأب (sa'b) م. ع. **سابه سأباً** (از باب فتح) : خفه کرد اورا وفشرد گلوی آنرا و یا خفه کرد آنرا چندان که بمرد . و**سأب من الشراب** : سیراب گردید از شراب . و**سأب السقاء** : فراخ گردانید مشك را.

ساب (saab) م. ع. **سئب من الشراب** **سأباً** (ازباب سمع) : سیراب گردید.

ساب (sābb) افا . ع . سب کننده و دشنام دهنده .

ساباط (sābāt) ا . ع . پوشش رهگذر وکوتار . ج : ساباطات وسوابیط . و معرب بلاس‌آباد کـه موضعی بوده در مداین . ومنه المثل : **افزع من حجام ساباط** . مر . حطم .

ساباطات (sābātāt) ع. ج. ساباط .

سابان (sābān) ا. پ. علامت راه خواه ازسنگ باشد ویا ازچوب ونشان واثرعبور. وگنجشك . وسار .

سابح (sābeh) ص. ع . شناور . ج : سباح وسبحاء. واسب بدان جهة که دررفتار شنائی میکند . ج: سوابح.

سابحات (sābehāt) ا . ع . کشتیها . وارواح مؤمنین که بآسانی ازبدن بیرون کرده شوند . وستارگان وسیارات . وفرشتگان که میانزمین وآسمان تسبیح میکنند ونیز سابحات : ج . سابحة .

سابحة (sâbehat) ص.ع. مؤنث سابح ج : سابحات وسوابح .

سابری (sâberiyy) ا.ع. نوعی از بهترین جامه های تنك . و زره باریك بافت استوار ساخت . وهرجامهٔ تنك و نیکو . و نوعی از بهترین خرما . المثل : **عرض سابری** : یقوله من یعرض علیه الشیء عرضاً لم یبالغ فیه لان السابری من اجود الثیاب یرغب فیه بادنی عرض .

سابزج (sâbezaj) و**سابزك** (sâbezak) ا.پ. گیاهی که مردم گیاه و بتازی یبروج الصنم ولفاح نیز گویند .

سابع (sâbe') ا.ع. هفتم . ج: سبعة .

سابعاً (sâbean) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هفتمین وچیزی که درمرتبهٔ هفتم باشد .

سابغ (sâbeq) ص.ع. **شیء سابغ**: چیز کامل . **وفحل سابغ** : نر دراز نره . و **ذنب سابغ** : دم تمام ودراز . **وبیضة لها سابغ** : خود دامن دراز .

سابغة (sâbeqat) ص . ع . **درع سابغة**: زره فراخ ودراز . و **ناقة سابغة الضلوع**: ماده شتر تمام پهلو . **وعجزة سابغة** : سرین تمام و دراز . و کذا **الیة سابغة** و **نعمة سابغة** و **مطرة سابغة** ای تامة طویلة . **ولثة سابغة** : بن دندان درشت .

سابق (sâbeq) ا فا.ع. پیشی گیرنده و تقدم جوینده . ج : سبق و سابقون . و از اعلام است .

سابق (sâbeq) ص و م ف . پ . . مأخوذ از تازی ـ زمان گذشته . وپیش و قبل از این وپیش از این . و پیشین و اول و مقدم . و پیش رفته و جلو و گذشته و زمان پیش . و **سابق براین** : پیش از این ودرزمان پیش و زمان گذشته . و **در سابق** : در زمان پیش و زمان گذشته و قبل ازاین . **وزمان سابق** : زمان گذشته و زمان قدیم . و نیز **سابق الذکر** : سرغنه و درپیش ذکر شده وگذشته . و **سابق الانعام** : منعم قدیم .

سابق (sâbeq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سبق دهندهٔ کودکان .

سابقاً (sâbeqan) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیش و درزمان گذشته وپیش از این و درزمان قدیم .

سابقات (sâbeqât) ا . ع . فرشتگانی که پیش برند سماعت وحی‌را بردیوان .

سابقة (sâbeqat) ا . ع . پیشی . و **له سابقة فی هذاالامر** اذاسبق الناس الیه یعنی او را سبقت و پیشی است بر مردم در آن کار .

سابقون (sâbequna) ع . ج. سابق.

سابقه (sâbeqe) ا و ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیشی و سبقت . و امری که از پیشتر وسیلهٔ سرانجام کاری باشد . و معرفت و شناختگی زمانهٔ سابق . و گذشته و دیرینه . ودرپیش کرده شده . و **سابقهٔ لطف** : لطف قدیم ولطفی که پیشی گرفته باشد .

سابقه دستور (sâbeqe-dastur) ا.پ. مطابق دستور پیشین ومعمول .

سابقه سالار (sâbeqe-sâlâr) ا.پ. سرهنگ وسردار قافله . و از القاب آنحضرت صلی‌الله علیه وآله .

سابقه معرفت (sâbeqe-ma'refat) ا . پ . معرفت قدیم و دیرینه .

سابقین (sâbeqina) ع . ج . سابق.

سابل (sâbel) ا . ع . باران نیکوریزان.

سابلة (sâbelat) ا . ع . راه یا سپرده و بسیار سلوك . ومسافران وآینده ورونده .

سابوته (sâbute) ا . پ . بلغت زند زن پیر .

سابود (sâbud) ا . پ . هاله وخرمن ماه . و بادپیچ و مهد و ویسمانی که از جائی آویخته و کودکان در آن نشسته آیند و روند کنند . و عشقه و جل وزغ . و فنی از فنون کشتی گیری که پای خود را در پای حریف پیچیده وی را برزمین زنند .

سابودانه (sâbudâne) ا . پ . نوعی از نشاسته که از بعضی درختهای طایفهٔ نخیلات استخراج میکنند و ازآن نانهای شکری وآشهای لذیذ ترتیب میدهند واین نشاسته را بزبان فرانسه ساگو گویند .

سابور (sâbur) ا . ع . نام ولایتی از ایران . و نام شهری ازآن ولایت . ونام شهری در خوزستان . وشاپور ذوالاکتاف پسر اردشیر ساسانی از پادشاهان ایران . واز اعلام است.

سابورا (sâburâ) ا . ع . یکی از پنج مملکتی که در عصر لوط پیغمبر زیروزبرشده.

سابوره (sâbure) ا. پ . حیزومخنث . وپشت پائی .

سابوس (sâbus) ا . پ . اسپرزه و اسپغول .

سابوط (sâbut) ا.ع . جانوری دریائی.

سابون (sâbun) ا . پ . صابون و برهوه .

ساییاء (sâbiyâ') ا . ع . مشیمه ای که بابچه از زهدان بیرون آید . و پوستی تنك که وقت زادن برینی بچه باشد و اگر آنرا دور نکنند بچه بمیرد . و شتران وگوسپندان بسیار. یق . **لفلان ساییاء** ای مواش کثیرة . و نتاج . و شترانی که بــرای نتاج باشند . و گوسپندان بسیار نسل . ج : سوابی . وخاك سوراخ موش دشتی .

سابیزج (sâbizaj) و**سابیزك** (sâbizak) ا . پ . مردم گیا و لفاح و یبروج الصنم.

ساة (saat) ا . ع . **ساة القوس** :

سرهای برگشتهٔ کمان .

سأت (sa't) م . ع . **سأته سأتاً** (از باب فتح) : خبه کرد اورا .

سأت (saat) ا . ع . طرف گلو.

سات (sât) ا. پ . خواب وخوابیدگی.

سات (sâtt) ص. ع . ششم و سادس. یق : **جاء فلان ساتاً** ای سادساً .

سأتان (saatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دوطرف گلو .

ساتر (sâter) ا فا . ع . پوشنده وپنهان کننده و مخفی نماینده .

ساتراپ (sâtrâp) ا . پ . ــ مأخوذ از یونانی ـــ سترب . مر . سترپ .

ساتگن (sâtegen) و (sâtgen) و **ساتگنی** (sâtgeni) و **ساتگی** (sâtgi) و **ساتگین** (sâtgin) و **ساتگینی** (sâtgini) ا . پ . قدح و پیالهٔ بزرگی که بدان جهة سلامتی شراب خورند .

ساتگین (sâtgin) ا . پ . مطلوب و محبوب ومعشوق.

ساتل (sâtel) ا.پ . داروئی مانند کمای خشك شده که بشیرازی روشنك گویند .

ساتل (sâtel) ص . ع . متوالی و ازپی یکدیگر و ملحق . وآنچه مانند اشك ومروارید از پی یکدیگر واقع شود .

ساتور (sâtur) ا . ع . نام یکی از ساحران که بحضرت موسی ایمان آووردند .

ساتی (sâti) ص . ع . ششم وسادس.

ساج (sâj) ا . پ . یکنوع مرغی که آنرا کنجدخواره نیز گویند . و درختی بسیار بزرگ که بیشتر در هندوستان عمل میآید. و تابهٔ نان پزی که ظرفی است آهنین و پهن و بربالای آن نان پزند .

ساج (sâj) ا. ع. چادر سبز و یاسیاه که برسراندازند. ودرخت ساج. ج: سیجان.

ساجب (sâjeb) ص.ع. **سقاء ساجب:** خیك خشك . ج : سواجب .

ساجد (sâjed) افا . ع. سربرزمین نهنده و پشت‌خم‌دهنده. ج : سجد. قوله تعالی: **و ادخلوا الباب سجداً** ای رکعاً .

ساجدة (sâjedat) ص . ع . **عین ساجدة :** چشم سست و سست نظر . و **نخلة ساجدة :** خرمابنی که بسیاری بار آنرا کژ ومایل کرده باشد .

ساجر (sâjer) ا . ع . جائی که سیلاب آنرا پرکرده باشد .

ساجر (sâjer) افا . ع . پرکنندهٔ نهر . وتابندهٔ تنور .

ساجسی (sâjesiyy) ا . ع . نوعی از گوسپند وقچقار سپید رنگ نجیب .

ساجع (sâje') ا. ع. واست‌رو درسخن وجز آن . وماده شتر دراز بالا. وماده شتر نشاط آور ببانگ وناله خود . و روی خوب و نیکو .

ساجع (sâje') ص. ع. **رجل ساجع:** مرد سخن مقفی گو .

ساجعة (sâjeat) ص. ع. کبوتر با بانگ. ج : سواجع وسجع . یق: **حمامة ساجعة.**

ساجم (sâjem) ص.ع. ریزان ازاشك . ج : سواجم .

ساجور (sâjur) ا . ع . ساجور. ونام نهری .

ساجول (sâjul) ا. ع. غلاف شیشه و آنچه صراحی شیشه‌ای‌را بدان بپوشانند.

ساجوم (sâjum) ا . ع . ماده‌ای رنگ دار که جهة تلذیذ طعام بکار میبرند .

ساجی (sâji) ص. ع. ساکن وآرمیده. و **لیل ساج :** شب تاریك که پنهان میکند ستاره هارا . و **البحر الساجی :** دریای ساکن وآرمیده . وکذا **الطرف الساجی.**

ساجیة (sâjiyat) ص.ع. **امرأة ساجیة الطرف :** زن آرمیده چشم .

ساچق (sâçaq) ا . پ. رسوماتی که در عروسی منظور میدارند .

ساچور (sâçur) ا.پ. چوبیکه برگردن سگ بندند تا ازسوراخ موستان نتواند درشدن وانگور خوردن .

ساچی (sâçi) ص.پ. سپیدضدسیاه .

ساح (sâh) ع. ج. ساحة .

ساح (sâhh) ص.ع. **لحم ساح:** گوشت نیك فربه .

ساحات (sâhât) ع. ج. ساحة .

ساحب (sâheb) ا. ع. کسی که متکبرانه میرود و میروبد بادامن خود زمین را .

ساحة (sâhat) ا. ع. ناحیة.وگشادگی میان سرایها. ج : ساح وسوح وساحات .

ساحت (sâhat) ا.پ . مأخوذازتازی بارگاه . ودرگاه . وسرای . و چهار گوشه.و جانب درونی هربنائی . وفضا وگشادگی میان سرایها . وناحیه . وکنار مملکت . وساحل. و **ساحت طوبی :** بهشت .

ساحة (sâhhat) ص.ع. **شاة ساحة :** گوسپند بسیار فربه . ج: سِحاح و سُحاح (sohhâh) .

ساحر (sâher) ا . ع . دانشمند . و فسونگر . وفریبنده . وجادوگر .

ساحر (sâher) ا . پ . مأخوذازتازی. جادوگر و مستاستا وافسونگر .

ساحرة (sâherat) ا.ع. زن فسونگر و جادوگر .

ساحره (sâhere) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زن جادوگر وفسونگر .

ساحری (sâheri) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جادوگری وفسونگری . وفریبندگی . و فرهست .

ساحق (sâheq) افا.ع . سحق کننده و کسی که میکوبد و سحق میکند .

ساحل (sâhel) ا.ع. زمین نزدیك دریا وکرانهٔ دریا . ج : سواحل .

ساحل (sâhel) ا.پ . ـ مأخوذازتازی ـ کنارولب وکرانه.وکناردریا ولب‌دریا. وکنار رودخانه . و **ساحل نجات** : کرانهٔ نجات .

ساحلخانه (sâhel-xâne) و **ساحل‌سرای** (sâhel-sarây) ا.پ . سرائی که در کنار دریا باشد .

ساحی (sâhi) ص.ع . **ضب ساح** : سوسمار خورندهٔ گیاه سحاة .

ساحیة (sâhiyat) ا.ع . سیلی که زمین را بکاود و همه چیز را برد . و باران سختی که زمین را رندد .

ساخ (sâx) ا.پ. رشته وسلك.وانتظام. و قطار و سلسله . و نیك پذیرفته شده . و بندوبست شده . وهرچیز فراهم‌آورده وجمع کرده شده وساخته شده .

ساخت (sâxt) پ.ح م. ساختن . و ا. شکل وصورت . وترتیب . وعمارت‌وبنیاد و بنا . وقماش . وصنعت . ورخت وسامان. و سرانجام . و ساز . و شیادی و حیله . و دوال تسمهٔ رکاب . وطناب باریچ . و یراق وبند و بار زین اسب . وبرگستوان وپوششی که در روز جنگ پوشند و براسب پوشانند. و **ساخت آماج** : اسباب قلبه .

ساختگی (sâxtagi) ا.پ . تشکیل و ترکیب . وشکل . وسعی و کوشش . و حیله وتزویر ودورنگی . و چاپلوسی . وشیادی . واسباب وقلبه . ونفاق . وتقلید ازطبیعت . وقلب ومغشوش وناسره .

ساختن (sâxtan) فـ.لـ.م. پ. ترتیب دادن ومرتب کردن ومقرر کردن . وکردن. ومتشکل نمودن و تشکیل‌دادن وصورت‌بستن. وآماده ومهیا نمودن . و پرداختن . و بجا آوردن . و بنا کردن وعمارت کـردن . و دستکاری کردن و بادست پرداختن . و حیله کردن‌وتزویر کردن . ونسبت‌دادن . ومناسب کردن . ودرست کردن . وبند وبست دادن . وصیقل کردن . و دادن و راضی بودن بکار کردن . وتدبیر کردن .

ساخته (sâxte) ص.پ. پرداخته.ودرست شده . ومرتب شده و صورت داده شده . و مقرر شده . و ناراست و قلب ومغشوش . و موافق . وآماده . وسزاوار . و آراسته . و متملق وخوش آمدگوی و چاپلوس و شیاد . وپنهانی .

ساخته رنگ (sâxte-rang) ص . پ. موافق ضد مخالف .

ساخته روزگار (sâxte-ruzagâr) ص . پ . بابصیرت و هوشیار و آزمودهٔ در کارهای عالم .

ساخته‌کار (sâxte-kâr) ص.پ. قلب ساز وتقلب کار ومزور وفریبنده .

ساخته‌لگام (sâxte-legâm) ص.پ. سر کش و گستاخ وخود سر و خود پسند و خود بین .

ساخر (sâxer) افا.ع . سخریه کننده و مسخره‌گر وطعنه زن .

ساخط (sâxet) ص.ع. خشمناك .

ساخلو (sâxlov) ا.پ. مدت اقامت و توقف سپاه جهة محارست ونگهبانی در محلی. ونیز سپاه مقیم ومتوقف درآن محل .

ساخلوئی (sâxloi) ا.پ. متعلق بساخلو . و در ساخلوبودن .

ساخن (sâxen) ا.پ. ساروج و آهك مخلوط باخاکستر ویا شن . ومردم زنده‌دل.

ساخن (sâxen) ص. ع. **یوم ساخن**: روز گرم .

ساخنة (sâxenat) ص . ع . **لیلة ساخنة** : شب گرم .

سأد (sa'd) و (saad) م.ع. **سأده سأداً** و **سأدآ** (ازباب فتح) : خفه کرد او را وخسته نمود .

سأد (saad) م.ع. **سئدالماء سأداً** (از باب سمع) : نوشید آب را . و **سئد الجرح**: بشکست زخم و روان شد . و **سئد** (مجهولا) : بیمار سوادگردید .

ساد (sâd) اوص . پ . پاك و صاف و زلال وبی آمیزش وخالص. وساده وبی‌زینت وبی‌آرایش وزدوده . ومهره‌دار. وهموار. و فرسوده وسائیده . و جامهٔ تو اتو تا کرده و بی شکن. ودشت وبیابان وصحرای‌وسیع. وگراز . و خوك نر . واستاد ومعلم. و مرد دانا . و **ساد شدن ویا ساد بودن** : مبتلا بذوسنطاریا شدن . و **ساد کردن** : صاف کردن و پاك کردن . و خصی کردن و خواجه کردن واخته نمودن .

سادات (sâdât) ع . ج ج . سید .

سادات (sâdât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام که از بطن‌حضرت فاطمه علیهاالسلام باشند و کسانیکه‌نسبشان بحضرت فاطمه میرسد و **سیدسادات** : آنحضرت صلی الله علیه وآله .

ساداك (sâdâk) ا . پ . کوره و بخاری وخصوصاً آنقسمت ازکوره که‌درخلف محل روشن کردن آتش است .

سادآوران (sâd-âvarân) ا . پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ چیزی مانند صمغ کـه در درون درخت گردکان که مجوف شده باشد یافت میشود وقطار وخاتم الملك نیز گویند.

ساداوران (sâdâvarân) ا . پ . میوهٔ درخت بلوط و مازو .

سادة (sâdat) ع ـ ج ـ سائد .

سادّة (sâddat) ا و ص ـ ع ـ ماده شتر کلانسال ـ وگیسوی مردم ـ و **عين سادّة :** چشم گشاده که نیك نگرد ـ و چشم سپید که بدان دیده نشود وهنوز شکسته نشده باشد .

سادج (sâdaj) ا ـ پ ـ سنبل هندی .

سادج (sâdej) ا ـ ع ـ ـ مأخوذ از فارسی ـ ساده ـ وتخمیر ناشده ـ وغیر مختلط و خالص ـ وصاف وصادق وبی غرض وسلیم .

سادح (sâdeh) ص ـ ع ـ ورجل سادح : مرد در فراخی وارزانی .

سادحة (sâdehat) ا ـ ع ـ ابرنیك تاریك .

سادر (sâder) ص ـ ع ـ سراسیمه ـ و آنکه باك ندارد ازچیزی ـ وبیغم ـ وخیره وشوخ چشم ـ وشتری که چشم وی ازشدت گرما خیره شده باشد .

سادس (sâdes) ص ـ ع ـ ششم ـ یق : جاءفلان سادساً .

سادساً (sâdesan) مف ـ پ ـ ـ مأخوذ از تازی ـ ششم وچیزی که درمرتبهٔ ششم باشد .

سادسایه (sâd-sâye) ا ـ پ ـ جای هموار وصاف .

سادك (sâdek) ا ـ پ ـ نوعی ازبلبل .

سادگی (sâdagi) ا ـ پ ـ همواری ویکسانی وبرابری ومساوات ـ وبی زینتی ـ و راستی وصداقت ـ وساده دلی ویك روئی و خلوص ـ وپارسائی ـ وبی آمیزشی .

سادم (sâdem) ص ـ ع ـ اندوهگین پشیمان ـ یق : **هوسادم نادم** .

سادن (sâden) اوص ـ ع ـ دربان وخادم کعبه ویا بتخانه ـ ج : سدنة ـ و **هوسادن الکعبة :** او خدمتگار کعبه است .

ساده (sâde) اوص ـ پ ـ صاف ـ ومهره دار ـ وزدوده وهموارویکسانومسطح ـ وتراشیده وحك کرده ـ وبی شکل ـ وبدون نوشته ـ و صاف وزلال وبیرنگ ـ وسپید ـ وخالص ـ ومفرد وبی آمیزش ـ و صادق و مخلص ـ و خالص و پاك ـ وبی اندیشه وابله و نادان ـ وبی آرایش وبی زینت ـ وغیرمنقش ـ وصحرا وبیابان وسیع ـ وامرد و بیریش ـ و لباس سپید تابستانی ـ ونام جشنی مرمردم ایرانرا که در روز اول زمستان میگیرند ـ ونام برگی دوائی که ازهند می آورند وآنرا ساذج هندی نیزمیگویند ـ **وساده کردن:** خالص کردن ـ و خصی واخته کردن .

ساده (sâde) ص ـ پ ـ ایستاده ضدنشسته ـ **وساده کردن:** برپاداشتن وایستاده کردن ـ واستوار کردن .

ساده جگر (sâde-jegar) ص ـ پ ـ ساده دل وساده لوح ـ وصادق ـ ونادان وابله .

ساده خوان (sâde-xân) ص ـ پ ـ هر چیزی که بآسانی خوانده شود .

ساده دشت (sâde-dact) ا ـ پ ـ فلك الافلاك وفلك اطلس .

ساده درون (sâde-darun) و **ساده دل** (sâde-del) ص ـ پ ـ بی ریا وبی نفاق ـ و بی گناه ـ وصادق ـ وابله ونادان .

ساده دلی (sâde-deli) ا ـ پ ـ صداقت ـ ونادانی وبی عقلی وحماقت .

ساده رو (sâde-ru) و **ساده روی** (sâde-ruy) ص ـ پ ـ بی ریش ـ و ریش تراشیده .

ساده زنخ (sâde-zanax) ص ـ پ ـ بی ریش .

ساده سپهر (sâde-sepehr) ا ـ پ ـ فلك اطلس .

ساده شده (sâde-code) ا ـ پ ـ مبتلا بقولنطاریا .

ساده شکر (sâde-cakar) ص ـ پ ـ بی ریش .

ساده ضمیر (sâde-zamir) ص ـ پ ـ ساده دل .

ساده طور (sâde-tavr) ص ـ پ ـ صاف وصادق وبی ریا وراست ودرست در هرکاری .

ساده طوری (sâde-tavri) ا ـ پ ـ ملایمت ومدارا ـ وسادگی وحماقت .

ساده کار (sâde-kâr) ا ـ پ ـ یکنوع از زرگری .

ساده کرده (sâde-karde) اوص ـ پ ـ خصی وخواجه سرا واخته .

ساده لوح (sâde-lavh) ص ـ پ ـ بی عیب وبی ریا وساده دل ـ واحمق وبیریش ـ وریش تراشیده .

ساده مرد (sâde-mard) ا ـ پ ـ مردم بی زینت ـ ومردم نادان .

ساده وضعی (sâde- vaz'i) ا ـ پ ـ بی هنری ـ و سادگی ـ و حماقت .

سادي (sâdi) ص ـ ع ـ شتر مهمل و بخود گذاشته شده ـ وسادس وششم .

ساذج (sâzaj) ا ـ ع ـ ـ مأخوذ ازفارسی ـ سنبل هندی ـ وگیاهی که برروی آب روید و آنرا برگ وشاخ باشد ولی بیخ بود ـ وساده وبی آمیغ ازهرچیزی .

ساذجه (sâzaje) ص ـ پ ـ ـ مأخوذ از تازی ـ ساده و هموار و برابر ـ و شفاف و روشن .

سأر (sa'r) م ـ ع ـ **سأر سأراً** (ازباب فتح) : پس خورده گذاشته .

سأر (saar) **سئر سأراً** (ازباب سمع) : باقی ماند .

سار (sâr) اوص ـ پ ـ پرندهٔ سیاه خوش آواز ودارای خالهای سپید ریزه که مرغ ملخ خوار نوعی از آنست و لایق آموختن حرف زدن ونغمه سرائی میباشد ـ و شتر ـ ودرد و

رنج وآزار و محنت و اندوه و زحمت . و جای و مقام . و نی کاواك و میان خالی . و کلك . و سنگ علامت میل و فرسخ . و معصر وجای فشردن انگور . واقب ملکهٔ گرجستان که درایام قدیم بآن ملقب بود . و قیصر . وسرورأس . وبلند ورفیع . وبالا و فوق . وقله . و بلندی . وزمینی کـه دارای پستی وبلندی وناهمواریهای بسیار بود . ومحل انبوهی وبسیاری چیزها . وشبه و نظیر ومثل و مانند . وبان و صاحب ومالك . و **چشمه سار:** جائی که محل چشمه بود و**رخسار:** عارض ورخ بزرگ ونیکو . و**سبکسار:** سبك سر . و **سنگسار :** محل انبوهی و فراوانی سنگ . و **سگسار :** سگ مانند وکسی که در خوی وطبیعت مانند سگ بود . و جائی که سگ فراوان باشد . و**عنبرسار:** جائی که عنبر فراوان باشد . و شهری درکشمیر کـه عنبرسر نیز گـویند . و **شاخسار :** محل انبوهی شاخهها . و**شاه سار :** شاه مانند . و**شرمسار:** کسی که دارای شرم وحیا بود . و**کوهسار :** کوهستان . و**گاو سار :** گاو سر وگرزی که سرش مانند سرگاو بود . و **نگونسار :** سرنگون . و **ساربان :** محافظ ونگاهبان شتر .

سار (sâr) ا. ع. **سارالشیء:** همگی وتمامی آنچیز (لغة فی سایرالشیء).

سار (sârr) ص. ع. شادمان کننده .

سارا (sârâ) اپ . نام زن حضرت ابراهیم . ونام موضعی درساحل دریای عمان که بواسطهٔ عنبری که از آنجا میاورند مشهور شده .

سارا (sârâ) اوص . پ . خالص وبی آمیغ . وزبده واعلا و**زر سارا:** زرخالص . و**عنبرسارا :** خوش بوی ترین عنبرها . و**مشك سارا :** مشك اعلا .

ساران (sârân) اپ . سر. وج. سار یعنی سرها و در این صورت همیشه در مقابل پایان استعمال میگردد . ونام قصبه‌ای درعراق .

سارب (sâreb) ص.ع. بریك جهتروند . وظاهر ونمایان درمسلك خود . قوله تعالی : **سارب بالنهار** ای بارز یراه کل احد . و نیز سارب : مال چرنده در روز بدون نگاهبان .

ساربان (sâr-bân) ا . پ . محافظ و نگاهدارنده . وملك وامیر . وشتربان وکسی که شتران را محافظت میکند .

ساربوغ (sârbuq) اپ . فرمانفرما و فرمانگزار . و سالار سپاه . و رئیس قوم و طایفه .

سارة (sârat) اع . نام دختر هاران بن باحور زن حضرت ابراهیم مادر اسحق .

سارة (sârrat) ص.ع. **امراةسارة:** زن شادمان کن .

سارج (sâraj) و**سارچه** (sârçe) ا . پ . مرغ خوش الحان . و نوعی ازسار .

سارح (sâreh) اع . ستورچرنده .

سارحة (sârehat) اع . مؤنث سارح . و **ماله سارحة ولارائحة** یعنی نیست اورا چیزی .

سارخاله (sârxâle) اپ . پشه . و پشهٔ خاکی .

سارخـك (sârxak) و (sârxk) و (sârexk) اپ . پشه وبق .

سارخك (sârexk) اپ . نیش پشه و کنه .

سارخکدار (sârxak-dâr) اپ . درخت پشه غال وشجرةالبق .

سارشك (sârack) اپ . پشه واوخك و بق .

سارشکدار (sârack-dâr) ا . پ . درخت پشه غال وشجرة البق .

سارق (sâreq) ص.ع. دزد . و**سارق الید :** ضعیف الید وکم زور .

سارقة (sâreqat) ص.ع. مؤنث سارق یعنی زن دزد . ج . سوارق .

سارقة (sâreqat) اع . دیگ بزرگ . وغل جامعه . و نام موضعی درراه مکه .

سارك (sârak) اپ . سار .

سارنج (sâranj) اپ . مرغی کوچك و سیاه .

سارنگ (sârang) اپ . سارنج .

سارو (sâru) اپ . پرنده‌ای هندی وسیاه رنگ که مانند طوطی سخن میگوید .

سارو (sâru) ا . پ . گچ آمیخته باشن .

ساروان (sâr-vân) اپ . ساربان وشتربان .

ساروج (sâruj) اپ . گچ آمیخته باشن . وآهك آمیخته باخاکستر . و آهك زنده . و نوره یعنی مخلوطی از آهك زنده و زرنیخ که باآب خمیر کرده در ازالهٔ موها بکار میبرند . ونام مرغی هندی که سیاه رنگ است .

ساروراء (sârurâ') اع . شادی و شادمانی وخرمی .

ساروك (sâruk) اپ . مرغ سخنگوی وحرف زن .

سارونه (sârune) ا . پ . تاك انگور و شاخهٔ رز .

ساره (sâre) اپ . نشانه‌ها وسنگهائی که در راه قرار میدهند جهة نمودن فرسخها . و مرغ سار وزرزو . وتحت الحنك عمامه . وفوطه وچادری که زنان دکن یك سر آنرا بر کمر بندند و سردیگرراباسرندازند . و یکنوع پارچـهٔ مخطط هندی . وپرده وحجاب . و رشوت و پاره . و زن حضرت ابـراهیم مادر اسحق .

ساری (sâri) اپ . سار وسنگهای نشانهٔ

فرسخ . ولباس عمومی زنان هند که پارچه‌ای را برکمربندند ویك‌سرآنرابردور کمروشانه ها پیچند . و نوعی از لباس زنان دکن که ساره نیز گویند . ونام شهر حاکم نشین‌مازندران.

ساری (sâri) ارص. ع. سرایت کننده ونفوذ کننده ودرآینده. وجریان نماینده . و شریف ورئیس.ونجیب . و ابری که درشب پدید آیـد . و شیر بیشه . وباصطلاح طب مرض مسری .

ساریان (sâriyân) ا.پ . شهري در گرجستان .

سارية (sâriyat) ا.ع. ابرشب.وستون. وستون کشتی . ج : سواری .

ساریخ (sârix) ا.پ . نوعی از سلاح وآن چوبی‌است که برسرآن چند زنجیر کوتاه تعبیه کرده و برسر هر زنجیری گوئی است از فولاد .

ساز (sâz) ا.پ . هرآلتی ازموسیقی که نوازند مانند تار وطنبور و عود وبربط و جز آن . وآهنگ ونغمه وترانه. وسلاح وادوات جنگ از قبیل خود و خفتان وزره . و چار آئینه. و سامان و رخت و اسباب . ولباس و پوشاك . وتهیه وتدارك . وساختگی وآمادگی کارها . وهرکار مهمی مانند عروسی وسفر و جزآن.وضیافت ومهمانی وجشن. ونفع وسود وفایده . وتحمل وصبر وحوصله وبرد باری. ومکر وحیله وفریب وخـدعه وغدر . وشبه و مانند و مثل ونظیر . ومساوی. ودرست. وسزاوار . وفهم وادراك وفراست. و **ساز راه :** تهیه وتدارك سفر . و**ساز کار :** آلت کار وصنعت. و**ساز کردن:** نواختن یکی ازآلات موسیقی . وتهیه کردن ملزومات جنگ و سفر . و تدارك نمودن لوازم تعیش وخانه داری‌را.و**سازنوروز :** سامان عید نوروز . ونوائی از موسیقی . ولحن دویم از سی لحن باربد . و **سوز وساز :** سخن و آواز وتغنی . وصدای ساز .و**سازوساب:** سامان وزره رغنیمت وتاراج . و **ناساز :** دیوانه وشوریده . وضعیف وناتوان.

ساز (sâz) ص.پ. سازنده و تهیه کننده و آماده کننده . و اثر کننده. و بنا کننده و همیشه مرکب باموصوف استعمال میشود مانند **زنده‌ساز** یعنی زنده کننده و **سحر ساز** یعنی ساحر وسحر کننده.

سازاك (sâzâk) ا . پ . پیشگاه ودهلیز ودالان وکریاس .

سازباز (sâzbâz)ا . پ . آرایش و زیور و زینت.

سازدار (sâz-dâr) ص .پ .کسی که لیاقت‌داشته باشد .

سازش (sâzec) پ. مح . ساختن.وا. ساخت و شکل . وایجاد واختراع واحداث. واتفاق وپیوستگی ومراصلت . وتعهدومعاهده و اتفاق ازروی مکر وحیله .

سازق (sâzaq) ا . پ . یکنوع سقزی که ازشکاف درخت سرو بدست میآیدوچون آنرا مشتعل کنند مانند مشعل میسوزد.

سازك (sâzak) ا . پ . مرغ خوش الحان . وکریاس‌خانه ودهلیز .

سازکار (sâz-kâr) اوص‌وم‌ف. پ . موافق ومطابق . و هم آهنك وهم آواز . و باموافقت واجابت کننده وقبول کننده.وآلت طرب وساز . وشاعر. ومقلد وعامل‌وفاعل وکسی که اختراع تقلب کند وحیله نماید.و مکار وریاکار . وکسی که‌چیزی‌را بسازد و بیاراید و درست کند و ترتیب دهد و بطور شایسته ولایق برقرار کند وچیزی‌را برابر و مساوی نماید . و **سازکار شدن :**موافق ومطابق شدن و شایسته و سزاوار گشتن . و متفق شدن .

سازکاری (sâz-kâri) ا.پ . موافقت ومطابقت وموافقت‌درکارها . واتفاق‌ومعاهدت وهمسازی وهم‌آهنگی .وصلح‌وآشتی.و برابری ومساوات . وترتیب وانتظام .

سازگار (sâz-gâr) ص‌وم‌ف‌را .پ . سازکار .

سازگاری (sâz-gâri) ا . پ . سازکاری .

سازگری (sâz-gari) ا . پ . نوعی از ساز هوائی . وپرده‌ای ازموسیقی مرکب از مقام عراق وصفاهان .

سازمند (sâz-mand) ص .پ .آراسته. و بانظام . و لایق و سزاوار . و برقرار و مرتب ومنظم .

سازندگان (sâzandagân) پ ج. سازنده .

سازندگی (sâzandagi) ا . پ . عمل ساز زدن‌ونواختن . وکارگری وکارسازی و اثر کردگی .

سازنده (sâzande) اوص .پ. کارگر و کارساز ومؤثر . و مطرب و نوازنده . و زننده هرساز وآلت طرب . ودرست کننده و ترتیب دهنده ومرتب کننده . وکسی که‌میآراید و درست میکند . و بند و بست میدهد و بجا می‌آورد . وفاعل وکننده. و نقال و مقلد.و **سازنده وخواننده :** مطرب ومغنی.

سازو (sâzu) ا . پ . ریسمان بسیار مستحکمی که از لیف‌خرمابن سازند .وشریطه وهرریسمان علفی. و ریسمان‌باز.

سازوار (sâz-vâr) ص.پ. سازگار و موافق . و شایسته ومناسب وموافق‌مزاج.

سازواری (sâz-vâri)ا. پ.موافقت. وهم آهنگی ومطابقت ومشابهت و مناسبت . ویاری و معاونت و مددگاری ودستگیری . و استعانت .

سازو باز (sazu-bâz) ا . پ . ریسمان باز .

سازور (sâz-var) اوص . پ . پرداخته وساخته‌ومهیا کرده . ولایق و موافق‌وشایسته . وسزاوار . وکسی‌که آماده‌کرده باشد سلاح و سامان و رخت‌را . وصاحب و خداوند ساز وسلاح .

ساز وساخت (sâz-o-sâxt) ا . پ . سامان ورخت واسباب وسرانجام .

سازیدن (sâzidan) فـ‌لـ‌م . پ . سلاح پوشیدن . وآماده شدن . ومهیانمودن . وموافقت نمودن . وشایستن و درخور آمدن ولایق وسزاواربودن . وساختن وراست‌کردن وتجسس نمودن بواسطهٔ دست مالیدن .

سازیراق (sâz-yarâq) ا . پ . اسباب‌و سامان و رخت جنگ وسلاح شخص جنگجو . وبار و بنه .

ساس (sâs) ا . پ . جانوری‌سیاه و بزرگتر ازکیك و شپش وگزنده ودارای‌زهری مخصوص وآنرا شب‌گزوغریب‌گز نیز گویند . ومادرزن . ونام طایفه‌ای قدیم از ایرانیان . و لطیف وپاکیزه وخوشنما وظریف و زیبا . و فقیر وگدا ومفلس .

ساس (sâs) ا . ع . بن دندان‌کرم‌خورده .

سأساء (sa'sâ') **وسأساة** (sa'saat) م . ع . **سأسأ بالحمار سأساة وسأساء**: زجر کرد خررا تا بازماند ویاخواند آنرا بلفظ سأسأ تاآب‌خورد و یابانگ برزد تابگذرد . المثل : **قرب‌الحمار من الردهة ولاتقل له سأسأ** .

ساساة (sâsât) م . ع . سرزنش کردن ونکوهیدن .

ساسار کشت (sâsârkect) ا . پ . — مأخوذ ازسریانی ـ تخم انجره وگزنه .

ساسالیوس (sâsâliyus) ا . پ . مأخوذ ازسریانی ـ انغوزه .

ساسان (sâsân) اوص . پ . مجرد و تنها وعزلت‌گزین وگوشه‌نشین وخلوت‌نشین . وگدا وفقیر ودرویش . ونام‌پدراردشیر بابك‌که سرسلسلهٔ ساسانیان است .

ساسان (sâsân) پ . ج . ساس یعنی گدایان ودرویشان .

ساسانیان (sâsâniyân) ا . پ . سلسله‌ای ازپادشاهان ایران از نژاد اردشیر بابك که‌از سال ۲۰۲میلادی تا۶۳۶ دراین‌مملکت پادشاهی کردند ازاین قرار : اردشیر بابك که پس از فتح هرمزان دست اشکانیان‌را ازسلطنت کوتاه کرده وپادشاهی ایران وی‌را مسلم گشت و از سال۲۲۶میلادی تا۲۴۰ با کمال قدرت سلطنت نمودوپادشاهان‌نژاد وی ازاینقرارند : شاپور اول از ۲۴۰ تا۲۷۱ پادشاهی کرد . هرمزاول از ۲۷۱ تا ۲۷۲ و بهرام اول از۲۷۲ تا۲۷۵و بهرام دویم از ۲۷۵ تا ۲۹۲ ، بهرام سیوم از ۲۹۲ تا۲۹۳ ، نرسی از ۲۹۳ تا ۳۰۱ ، هرمز دویم از ۳۰۱ تا ۳۰۹ ، شاپور ذوالاکتاف از ۳۰۹ تا ۳۷۹ ، اردشیر دویم از ۳۷۹ تا۳۸۳ ، شاپور سیوم از ۳۸۳ تا۳۸۸ ، بهرام چهارم از ۳۸۸ تا ۳۹۹ ، یزدگرد اثیم از ۳۹۹ تا ۴۱۹ ، بهرام گور از ۴۲۰ تا ۴۴۰ ، یزدگرد دویم از ۴۴۰ تا ۴۵۷ ، هرمز سیوم از ۴۵۷ تا ۴۸۷ ، جاماسب از ۴۹۸تا ۵۰۱، قباد از۴۸۷ تا۵۳۱، نوشیروان از ۵۳۱ تا ۵۷۹ ، هرمز چهارم از ۵۷۹ تا ۵۹۰ ، پرویزاز ۵۹۰ تا ۶۲۸ ،شیرویه از ۶۲۸ تا ۶۲۹ و اردشیر و پوراندخت و آزرمیدخت از ۶۲۹ تا ۶۳۲ و یزدگرد سیوم از ۶۳۲ تا ۶۵۲ که درمرو کشته شد .

ساسب (sâsab) ا . ع . یکنوع درختی‌که ازآن تیر سازند .

ساسة (sâsat) ع . ج . سائس .

ساستا (sâstâ) ا . پ . نام دیوی از تابعین اهریمن .

ساسر (sâsor) ا . پ . مرغی که سارنیز گویند .

ساسر (sâsor) ا . پ . قلم و کلك و نی میان کاواك که بدان تحریر کنند .

سأسم (sa'sam) ا . ع . درختی سیاه و یا درخت آبنوس . و درختی که ازآن کمان میسازند .

ساسم (sâsem) ا . پ . نانخواه و زنیان .

ساسو (sâsu) ا . پ . نام مردی .

ساسی (sâsi)اوص . پ . فقیر ودرویش وگدا و بی نوا وتهیدست ومفلس . وگدائی .

ساسیا (sâsyâ) ا . پ . ساستا که نام دیوی ازتابعین اهریمن باشد .

ساسیة (sâsiyat) ا . ع . کلاه سرخی که زنان مراکش برسر میگذارند .

ساطح (sâteh) افا . ع . خدای تبارك وتعالی که می‌گستراند زمین‌را .

ساطر (sâter) ا . ع . قصاب . وستاره‌های درجهٔ دویم مانند اقمار .

ساطرون (saterun) ا . ع . شاپور ذوالاکتاف پادشاه ایران .

ساطریون (sâteryun) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ خصیة الثعلب .

ساطع (sâte') ص . پ . ـ مأخوذ از تازی‌ـافراخته شده وبرداشته شده . وپراکنده ومنتشر . ومنور وتابان . وهویدا . **وساطع النور**: روشن ونورانی وتابدار .

ساطعه (sâte'e) ص . پ . ـمأخوذ از تازی ـ روشن ونورانی . و هویدا وآشکار . **وبراهین ساطعه**: دلیلهای روشن وآشکار و بین .

ساطل (sâtel) ا . ع . گرد و غبار بالا رفته .

ساطل (sâtel) ا. ع. ـ مأخوذ از ساتل فارسی و بمعنی آن .

ساطن (sâten) ص . ع. پلید و ناپاك. ودون و بدعمل و بدذات.

ساطور (sâtur) ا. ع. آنچه بدان چیزی را برند مانند کارد .

ساطور (sâtur) ا. پ. مأخوذ از تازی. ابزاری آهنین و قطاع بزرگتر از کارد و یك دمهٔ آن تیز و برنده ودمهٔ دیگرش کند ودارای دستهٔ چوبین که قصابان بدان استخوانهای گوشت را قطع کرده و بشکنند و بکده نیز گویند.

ساطی (sâti) ص . ع . حمله کننده و مغلوب نماینده وسخت گیرنده .

ساطی (sâti) ا. ع. اسبی که گامها را دور دور نهد . و اسبی که در دویدن دم خودرا بردارد و آنکه بر دیگر اسبان حمله کند . وشتر نری که بجهة غلبهٔ شهوت ازمیان شتران بیرون آید . وطویل.

ساع (sâ') ع . ج. ساعة.

ساعات (sâât) ع. ج. ساعة .

ساعاتی (sââtiyy) ا. ع. ساعت ساز.

ساعة (sâat) ا. ع. پارهای از روز و شب وهنگامی که شخص درآن است. و هنگام حاضر. ج: ساعات وساع. وقیامت ووقتی که قیامت درآن برپا شود. وهلاك شوندگان. ج: سائع. **وساعة سوءاء**: زمان خت. **ومن ساعته**: اکنون وفی الحال وفی الفور وهماندم و همان ساعت . و **ساعة الغفلة** : مابین المغرب و العشاء .

ساعة (sâatan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هماندم . وپس از مدتکمی .

ساعت (sâat) ا و مف. پ. هنگام ووقت وزمان ومدت . ومدت کم ودم ولحظه و آن ولمحه . وتسو . و پاس . **وساعتی که** : وقتیکه ومادامی که وهنگامیکه . ونیز ساعت : آلتی کـه بدان تعیین وقت و هنگام کنند . ویك حصه ازبیست وچهار حصهٔ شبا روز که تسو نیز گویند و هریك از این حصه ها را بشصت قسمت ثانوی تقسیم کرده وآنرا دقیقه میگویند. و **ساعت زمانی**: ساعت نجومی. و **ساعت سنگین** : ساعت منحوس.

ساعت بساعت (sâat-be-sâat) مف. پ. دم بدم وآن بآن وهردم و هرلحظه .

ساعت ساز (sâat-sâz) ا. پ. آنکه ساعت میسازد ومرمت میکند .

ساعت سازی (sâat-sâzi) ا. پ. شغل ساعت ساز. وکارخانهای که در آن ساعت می سازند .

ساعتك (sâatak) ا . پ. مدت کوتاه و اندك .

ساعتی (sâati) ا. پ. یك هنگام وهنگامی وپاسی . **وساعتی نیك** : هنگامی نیك .

ساعتئذ (sâatoezen) ا. ع. دراین ساعت ودراین هنگام وآن ساعت .

ساعد (sâed) ا. ع. بازوی مردم. وبال مرغ. ج: سواعد.

ساعدة (sâedat) ا. ع . شیر بیشه . وچوبی که بکره را گیرد . **وبنو ساعدة** : گروهی ازخزرج . **وسقیفهٔ بنی ساعدة** : سرائی بود مرایشانرا در مدینه .

ساعل (sâel) ا. ع . حلق. وماده شتری که سرفه کند .

ساعور (sâur) ا. ع. تنور . وآتش. ومقدم ترسایان درصناعت طب .

ساعورة (sâurat) ا. ع. آتش افروخته.

ساعی (sâi) ا فا . ع. سخن چین. وباج وخراج ستان. ووالی برهرکار وبرهر قوم که باشد . وکاسب . و کسی که کاری برکسی اوکند و بیشتر باین معنی بر والی صدقات استعمال میشود . ج: سعاة . ومهتر جهودان وترسایان .

ساعی (sâi) ا و ص . پ . ـ مأخوذ از تازی . سعی کننده وکوشش نماینده. وسعایت کننده وفساد کننده . و **ساعی بالفساد** : کوشش کنندهٔ درظلم وجور وتعدی. وبدخواه مفتری .

ساغ (sâq) ا . پ . پرندهای شبیه بساو. وخشت پخته وآجر . وخانهای که ازنی سازند.

ساغب (sâqeb) ص . ع . گرسنه وگرسنهٔ با تعب ومشقت . ج : سغاب .

ساغد (sâqed) ص . ع . کرهٔ شیرمست. وسیر شیر .

ساغدة (sâqedat) ص . ع . **فصال ساغدة** : شتر کرههای سیر شیر وشیرفربه.

ساغر (sâqar) ا. پ . پیاله و جام وپیمانه و قدح .

ساغر کش (sâqar-kac) ا . پ . آشامندهٔ ساغر .

ساغری (sâqari) ا . پ . کیمخت و چرم و پوست خر و پاره ست اسب دباغی شده. وکفل اسب . وتخلص شاعری معاصر جامی .

ساغیـة (sâqiyat) ا . ع . شربت خوشمزه .

سأف (sa'f) م . ع. **سأفت یده سأفا** (ازباب فتح) : ترکید دست او . ونیز سأف بریشه شدن بنهای ناخن وترکیدن ناخن . و پوست رفتن ازلب . وپرا کنده شدن لیف خرمابن و ریشه شدن آن .

سأف (sa'f) ا . ع . پوست رفتگی لب .

سأف (saaf) ا . ع . شاخ خرما . وموی ستبر . وموی ستبر دم اسب

سأف (saaf) م . ع . **سئفت یده سأفا** (ازباب سمع): ترکید دست او .

ساف (sâf) ع . ج . ساقة .

سأفة (saâfat) م. ع . **سؤف مساله**
سأفة (ازباب‌کرم): مرگامرگی‌افتاد درشتران
او و مبتلا بسواف شدند.

سافة (sâfat) ا . ع . ردهٔ دیوار . وباد غبارانگیز. ج. ساف. وزمین‌میان‌ریگ‌ودرشتی.

سافر (sâfer) ا . ع . مسافر و نعل آن نیامده . واسب کم‌گوشت. وزن گشاده روی ج: سوافر. ونویسنده. وفرشته‌ای که اعمال بندگان نگاهدارد . ج: سفرة . و رسول . و مصلح میان قوم .

سافرة (sâferat) ا.ع جمعیت‌مسافرین ونام گروهی از اهل مغرب .

سافعة (sâfeat) ص.ع **سموم‌سافعة:** بادهای گرمی که رویرا بسوزاند ورنگ آنرا برگرداند . ج : سوافع .

سافك (sâfek) ا . ع . خون ریز . و شمشیر .

سافل (sâfel) ص. ع. مردم فرومایه. و فرود و پست ضد عالی .

سافلة (sâfelat) ا . ع. بن مردم . و پست‌تر جزء ازبدن . و **سافلة الرمح :** نیمهٔ نیزه که متصل بآهن بن نیزه است.

سافله (sâfele) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح‌تشریح : **اطراف‌سافله،** پایها ضد اطراف عالیه که دستها باشد.

سافنة (sâfenat) ص. ع. بادخاك‌روب. ج : سوافن . یق : **ریح سافنة** .

سافوت (sâfut) ا.پ. آوازی مرکب‌تر بازان را که سر دو انگشت را بر وی زبان گذاشته وبتندی پف کنند تاصدای بلندی ازآن پدید آید .

سافی (sâfi) ص.ع. خاکی که باد برده باشد . یق : **تراب ساف** .

سافیاء (sâfiyâ') ا. ع. غبار بادبرده. و باد غبار برداشته .

سافیة (sâfiyat) ص.ع.**ریح سافیة:** بادی که خاك برد . ج : سوافی .

سافیسك(sâfisak)ا.پ. خربزهٔ کوچك. وبوی خوش وعطر .

سافین (s'fin) ا . ع. شریانـی بیاطن پشت بدرازا .

ساق (sa'q) ا . ع. ساق پا.ج: سؤوق.

ساق (saq) ا . ع. آنچه میان شتالنگ وزانو واقع شده ومؤنث باشد . ج: سوق و سیقان واسؤق . و شدت و سختی . و منه : **یوم یکشف عن ساق** ای عن شدة . و **ساق‌الشجر:** تنهٔ‌درخت. و**ساق المیزان:** پلهٔ ترازو. و**ساق‌حر:** فاختهٔ نر. و**ولدت ثلاث بنین علی ساق واحد** یعنی سه فرزند نرینه پی هم آورد بی آنکه میان آنها ماده‌ای باشد. و**التفت‌الساق بالساق** ای‌آخرشدة الدنیا باول‌شدة‌الاخرة. و**قامت الحرب علی ساق** در صورتی گویند که کار سخت شود وخلاصی مشکل گردد .

ساق (sâq) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آنجزء ازبدن کـه مابین پاشنهٔ پاو زانو باشد و نقول وبرازبان . وتنهٔ درخت و آنجزء از هرگیاه که صاف ور است بود و ازآن برگ وگل روید. و**تشمیر ساق کردن:** کندن لباس . و مهیا شدن با جد وجهد تمام برای اجرای کاری .

ساقان(sâqâne)ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دربرازبان و در پاچهٔ ازار .

ساقب (sâqeb) ا. ع. نزدیك . و دور (از اضداد است).

ساقب (sâqeb) و**ساقبة**(sâqebat)ص. ع . نزدیك . یق : **مکان ساقب** و **دار ساقبة** .

ساقة (sâqat) ا. ع . دنبال رکاب . و رانندهٔ شتران . و **ساقة الجیش :** بنگاه لشکر ومؤخر آن .

ساقدوش (sâq-duc) ا.پ. ـ مأخوذاز ترکـی ـ همدم و رفیق و یار و همسر . و **ساقدوش‌داماد:**شهبالاکه‌شهباله‌نیزگویند.

ساقط (sâqet)ص.ع.افتاد. وفرومایه‌ای که درعداد برگزیدهٔ از جوانان نباشد.و سپس ماندهٔ ازمردمان . ج : سقاط .

ساقط (sâqet) ص‌وموف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ افتاده و فرو افتاده . و فرود آمده وزایل شده . وفرومایه وسزاوار تحقیر . و بچهٔ ناتمام از شکم افتاده . وحق ادا شده . و**ساقط شدن :** افتادن و فرود آمدن . و افتادن بچهٔ ناتمام از شکم . و زایل گشتن . و**ساقط کردن :** انداختن بچهٔ ناتمام از شکم . وفرود آوردن . و**مرض ساقط:** صرع .

ساقطة (sâqetat) ص.ع. افتاده‌ولـئیم وپست‌ودرن‌درحسب. ج: سقطی‌وسقاط.ویق: **لکل ساقطة لاقطة** ای لـکل نادرة من الکلام من یحملها ویذیعها والتاء فـی لاقطة امامبالغة واما للازدواج .

ساقطه (sâqete) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرود آمده وافتاده شده . و**اوراق ساقطه:** برگهای ریخته شده .

ساقور (sâqur) ا.ع. گرمی. وآهنی که بدان خررا داغ کنند .

ساقه (sâqe) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آنجزء ازگیاه که از زمین برآمده و شاخه و برگ وگل وجز آن از وی خارج میگردد و برازبان وسپاری وسفاری.وساق پای‌حیوانی. ودنبالهٔ لشکر وچند اول وفوج پسین .

ساقی (sâqi) افا. ع. آب دهنده. ج : سقاة وسقاء وسقی .

ساقی (sâqi) ا. پ. ـ مأخوذازتازی.

شراب دهنده وشراب دار وآبدار وجمانی و چمانی . و **ساقی روحانیان :** آدم . و جبرئیل . وشیطان . و **ساقی شب:** ماه . وصبح صادق . و پیر و مرشد . و **ساقی کوثر :** آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه .

ساقیان (sâqiyân) پ . ج. ساقی . و **ساقیان لهجه:** مطربان ومغنیان وآوازه خوانان .

ساقیة (sâqiyat) ا . ع . جوی خرد . و آبگذر . وناودان . ج: سواقی .

ساقیگر (sâqi-gar)ا. پ. شرابدار.

ساقیگری(sâqi-gari)ا.پ. شرابداری وشغل ساقیگر .

ساك (sâk) ا.پ. فسخ. وجهل ونادانی وصف رای وفساد عقل . وعجز وقصور و نقصان . وباصطلاح اهل تناسخ تنزل روح بدو مـــرتبه یعنی از صورت انسانی بصورت نباتی .

ساکب (sâkeb) ص. ع. ریزان. یق: **ماء ساکب و دمع ساکب** .

ساکب (sâkeb) ا. ع. برج دلو.

ساکت (sâket) ص. ع. خاموش و بی صدا . ج : سکوت و ساکتون .

ساکتات (sâketât) ع. ج. ساکتة.

ساکتة (sâketat) ص.ع. مؤنث ساکت ج : ساکتات وسواکت .

ساکتون (sâketuna) ع.ج. ساکت.

ساکر (sâker) ص. ع. آرمیدهٔ بی‌باد.

ساکـرة (sâkerat) ص. ع. مؤنث ساکر . یق : **لیلة ساکرة :** شب آرمیدهٔ بی باد .

ساکع (sâke') ص.ع. متحیر. ورجل **ساکع :** مرد غریب دور از وطن خود .

ساکف (sâkef) ا . ع . چوب بالائین در که برآن در میگردد .

ساکن (sâken) ارص . ع . باشنده و مقیم ومتوطن . و بی‌حرکت . وپری . ج : سکان‌و سکنة و سکن . و **ساکن‌الطبع :** ملایم ومتواضع و صلح جو . وتیز ساکن : نام دهی.ونام وادی . وازاعلام است .

ساکن (sâken) ارص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آرام وراحت‌وبی‌حرکت وخاموش. وبی‌صدا . وآهسته . وبرقرار واستواروهمحکم و آسوده وآرمیده . و متوطن و مقیم و جای گرفته . و **حرف ساکن :** حرف بیحرکت و اجنبان . و **ساکن‌بودن :** آرام وراحت بودن . وبی‌صدا و بی‌حرکت بودن . ومتوطن بودن . و **ساکن شدن :** متوطن شدن و مقیم شدن وسکونت داشتن واقامت کردن . و فراغت گرفتن . و **ساکن کردن :** تسلی دادن و آرام کردن و فرو نشاندن و خاموش کردن .

ساکنات (sâkenât) ع . ج . ساکنة .

ساکنان (sâkenân) پ . ج . ساکن. متوطنان و مقیمان . و **ساکنان خاك :** متوطنان خاك و مخلـوق روی زمین . و **ساکنان سدره :** ملائکهٔ مقرب . و **ساکنان گردون :** ستاره‌ها.وملائکه.

ساکنة (sâkenat) ص . ع . مؤنث ساکن . ج : ساکنات و سواکن.

ساکنه (sâkene) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـــ ساکن وبیحرکت .

ساکوت(sâkut)و**ساکوتة**(sâkutat) ص . ع . مرد بسیار خاموش .

ساکوتة(sâkutat)م. ع. **سکت‌سکتاً وسکوتاًوسکاتاًوساکوتة:** مرسکت ویاساکوتة اسم است بمعنی خاموشی .

ساکیز (sâkiz) ا . پ . نمد .

ساگو (sâgo) ا.پ. ـ مأخوذازفرانسه ـ سابودانه .

ساگوان (sâgvân) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ چوب ساج .

ساگون (sâgun) ا . پ . ـ مأخوذ از هندی ـ یکنوع‌درختی بومی هندوستان که‌برگ آن مانند گوش فیل است .

سال (sâl) ا . پ . سنه . و سن . و مدت یك دفعه گردش زمین بر دور شمس و امتداد دوازده ماه . و عمر . وکشتی وجهاز. وچوب‌درختی که‌درساختن کشتی‌بکار می‌برند. و **سال آینده :** سالی‌که پس از امسال در آید.و **سال حـال :** امسال . و **سال شمسی :** ۳۶۵ روز و ۶ ساعت . و **سال قمری :** ۳۵٤ روز . و **سال سال** و با **سال بسال :** همه ساله . ومدت دراز . و **سال دیگر :** سال آینده و جز امسال . و **سال گذشته :** پارسال.

سال (sâl) ا . ع . وادی فراخ دورتك درخت ناك . ج : سلان وسوال .

سالار (sâlâr) ارص . پ. کهن ومسن و سالخورده . وسردار ومهتر وامیر ورئیس‌و پیشوا . وسرهنگ . وحاکم وفرمان گزار. وصوبه . ونواب وآغا و مولا وپیشرو قافله. و رئیس قافله . و هرشخص که دارای شغل بزرگ ومنصب رفیعی و مقام بلندی باشد . و **سالار بیت الحرام :** آنحضرت صلی‌الله علیه وآله . و **سالار جنگ :** امیر جنگ وسپهدار . و **سالارخوان :** رئیس‌خوان وخوان سالار و سفره‌چی وچاشنی گیر . و **سالارقافله :** پیشرو قافله و قافله باشی . و **سالارقوم :** رئیس ومهتر قوم .

سالاسال (sâlâ-sâl) مف.پ. همه‌ساله ومدت دراز وسال بسال.

سال افزون (sâl-afzun) ا . پ .

ماه دوازدهم ازسال یزدجردی .

سالامندرا (sâlâmanderâ) ا . پ . - مأخوذ از یونانی — نوعی ازچلپاسه.

سالانه (sâlâne) ص . پ . منسوب بسال . وهرسال وسالیانه.

سالب (saleb) افا . ع . زیان رساننده . و تاراج کننده وربابنده وغارتگر . و زن و یا ماده شتر فرزندمرده و یا بچهٔ ناتمام افکنده. ج : سوالب و سلب و سلب .

سالبر (sâl-bar) ص . پ . درختی که یکسال بار آورد ویکسال نیاورد.

سالبه (sâlebe) ا . پ . - مأخوذ از تازی. باصطلاح منطق جملهٔ منفیه . و **سالبهٔ جزئیه** : جمله ای که در آن نفی بعض باشد مانند : بعض الحیوان لیس بانسان . و **سالبهٔ کلیه** : جمله‌ای که در آن نفی کل باشد چون لاشیئی من الانسان بحجر .

سالبیه (sâlbiye) ا . پ . گیاه مریم و مریمیه .

سألة (sâlat) و **سالة** (saâlat) و **سألة** (saulat) و (sa'lat) . م . ع . **ساله کذا و ساله عن کذا و بکذا سؤالا و سألة و سالة و مسألة و سآلة** و **سؤلة و مسئلة و تسآلا** (از باب فتح) **وساله یساله** (از باب خاف) و **ساله و سایله** : خواست از وی آنرا و درامر از آن اسال و اسل وسل میگویند . و قول بلال بن جریر : **وسایلتهم** جمع مابین دولغت است.

سالح (sâleh) ص . ع . **رجل سالح:** مرد سلاح پوشیده و نیز سالح : ریخ زننده. و **ناقة سالح** : ماده شتری که از خوردن تره ریخ زند .

سال حاصل (sâl-hâsel) ا . پ . محصول وحاصل سال .

سالخ (sâlex) ا و ص . ع . جرب شتر. و مار نر سیاه . و یق : **اسود سالخ**(بطور صفت) و **اسودان سالخ** یعنی مار سیاه و در مار سیاه . ج : سوالخ وسلخ وساخة.

سالخة (sâlexat) ص . ع . مؤنث سالخ. یق : **اساود سالخة** : یعنی مارهای سیاه .

سالخداه (sâlxedâh) و (sâlxodâh) ص . پ . نیکبخت و سعادتمندوبختیار . و باصطلاح نجوم: دارای شرف و خداوندشرف.

سالخورد(sal-xord) و **سالخورده** (sâl-xorde) ص . پ . معمر و بسیار سال وکهنه و دیرینه .

سالدار (sâl-dâr) ص . پ . معمر و سالدیده وپیر .

سالدیده (sâl-dide) ص . پ . معمر و پیر وآنکه بروی سال بسیار گذشته باشد . و پیر مرد مجرب . و **پیران سالدیده** : پیر مردان مجرب که سرد و گرم روزگار را چشیده باشند .

سالغ (sâleq) ص . ع . گاو و گوسپند دندان ناب بر آورده و یا دندان شش سالگی ریخته ومذکرومؤنث دروی یکسان است. یق: **بقر سالغ و جدی سالغ والانثی سالغ** . و ولدالبقرة اول سنة عجل ثم تبیع ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ سنة وسالغ سنتین الی مازاد . وولدالشاة اول سنة حمل اوجدی ثم جذع ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ.

سالف (sâlef) ص . ع . پیش رفته و گذشته . و **سالف الذکر** : چیزی که ذکر آن از پیش شده . ج : سلاف و سلف. و ج ج : اسلاف .

سالفة (sâlefat) ا . ع . ایام گذشته . و کرانهٔ گردن از جای آویختن گوشواره تا مغاك چنبر . وگردن اسب و پیش گردن آن . ج : سوالف .

سالك (sâlek) ا و ص . پ . - مأخوذ از تازی - مسافر و راه رونده . و پارسا و زاهد وعابد و طالب تقرب حق تعالی.

سالکان (sâlekân) پ . ج . سالك . و **سالکان عرش:** ملائکه . واهل‌ملوك

سالگانی (sâlegâni) ص . پ . سالیانه و سالانه هر ساله .

سالگانی (sâlegâni) ا . پ . زندگانی و عمر . ومعاش سالیانه .

سال گردش (sâl-gardec) ا . پ . تفاوت سال قمری با سال شمسی . و شروع سال نو از جلوس پادشاه.

سال گره (sâl-gereh) ا . پ روز شروع سال‌نو از عمر مولود . و ریسمانی که بعدهٔ سالهای مولود بر آن گرهی زده باشند تا از شمارهٔ آنها عدهٔ سالها معلوم گردد .

سال‌گشت (sâl-gact) ص . پ . پیر و سالدیده و کهنه .

سالگی (sâlgi) ا . پ . سن و عمر . وزمان وعصر .

سالم (sâlem) ا و ص . ع . بی گزند . و درست . و پوست میان بینی و چشم . و باصطلاح نحو کلمه‌ای که فا و عین ولام آن از حروف علت نباشد . و باصطلاح عروض: رکنی از ارکان بحور که در آن زحاف نبوده باشد . و نیز سالم . از اعلام است . و **مدینة سالم** : نام شهری دراندلس.

سالم (sâlem) ص . پ . - مأخوذ از تازی - محفوظ . وصحیح و بی‌عیب و علت و بی رنج و بی درد . وتندرست و سلامت و درست وکامل . و**سالم بودن:** محفوظ وبی‌عیب‌ونقص‌بودن.وتن‌درست‌بودن. و**سالم ماندن** : گرفتار رنج ودرد وعیب‌نشدن و تندرستماندن.ومحفوظ ماندن.واذیت‌ندیدن.

سالماً (sâleman) مف.پ. - مأخوذ ازتازی - باآزادی وباسلامتی وبا امنیت وبا

آسایش وسلامت و بـی زحمت . **وسالماً غانماً** : باسلامت وغنیمت .

سالماه (sâl-mâh) ا . پ . تاریخ و وحساب نگاهداشتن سال وماه وروز .

سالماه (sâl-mâh) مف.پ. علی‌الدوام وپیوسته وهمیشه ودائماً .

سال‌ماه (sâle-mâh) ا.پ. سال قمری که ۳۵٤ روز باشد .

سالمة (sâlemat) ا. ع. مریمیه وگیاه مـریم .

سالمه (sâl-mah) اومف.پ. سالماه.

سالنامه (sâl-nâme) ا.پ. کتابـی که درآن وقایع سالرا می‌نویسند . وتقویم .

سالنج (sâlonj) ا.پ. مرغی کوچك وسیاه وضعیف .

سالوس (sâlus) ارص.پ. شیاد وچرب زبان ومتملق وظاهر نما وفریب دهنده ومکار ومحیل ودروغگو .

سالوسی (sâlusi) ا. پ. مکر وحیله و تزویر وفریب وحیله گری . وتملق .

سالوك (sâluk) ا. پ . دزد راهزن و قطاع الطریق . وخوش سلوك ومؤدب.

سالول (sâlol) ا.پ.ـ مأخوذ ازفرانسه. عبارت ازترکیب اسید سالیسیلیك بافنول.

سال‌وماه (sâl-o-mâh) اومف . پ. سالماه .

ساله (sâle) ا. پ. عمر و سن . وعصر وزمان . وسال حیوانات . ونیز سال انسان وباحیوان. وسال‌دارنده. وچنداول . وبرادر زن. وبرادر خوانده .

سالها (sâlhâ) پ (ج. سال) سنوات وسال فراوان وبسیار ومدت طولانی ودراز. و **سالهای دراز** : مدت مـدید وزمان طولانی . و **سالهای سال** : خیلی مدت وزمان بسیار .

سالی (sâli) مف.پ. سال غیرمعین و نامعلوم . و**سالی چند** یعنی چندین سال. و **سالی حال** یعنی امسال .

سالی (sâli) ص. پ. سالدیده و پیر. وکهنه ومستعمل .

سالیان (sâliyân) ا.پ. عمروزندگانی. و معاش یك سال . و مخارج سنوی . و نام شهری از ولایت شروان .

سالیان (sâliyân) پ . ج . سال یعنی سالها مانند ماکیان که جمع ماك است .

سالیانه (sâliyâne) ا.پ. عمر وزندگانی. ومعاش یکسال.وسالانه وسنوی . و**سالیانه کردن** : معاهده نمودن برای یکسال .

سالیانی (sâliyâni) ارص .پ. سالانه و سنوی . ووظیفهٔ یك سال .

سالیپیرین (sâlipirin) ا.پ . مأخوذ ازفرانسه ـ ماده ای که حاصل میشودازترکیب اسیدسالیسیلیك با آنتی پیرین .

سالیسیلات (sâlisilât) ا.پ. ـ مأخوذ ازفرانسه ـ باصطلاح‌دواسازی‌ملحی که حاصل شده باشد از اسید سالیسیلیك ویك‌بزی .

سالیسیلیك (sâlisilik) ص. پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ همیشه مرکب باموصوف که اسید باشد استعمال‌میشود واین اسیدوادر طب درخارج وداخل هردو استعمال‌میکنند.

سالیسین (sâlisin) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ماده تلخی است کـه او پوست بید استخراج میکنند و دردفع تب بکار میبرند.

سالیون (sâlyun) ا.پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ کرفس وتخم کرفس کوهی .

سأم (sa'm) م ع . **سئم الشیء و منه‌سأماً وسآماً وسآمة‌وساماً وسامة** (ازباب‌سمع) : بستوه آمد ازآن وملول شد .

سأم (sa'm) ا.ع. موت ومرگ .

سأم (sa'm) و (saam) م ع . **سئم** **ساماً وسأماً و سآماً** . مـر . سام .

سام (sâm) ا.پ. آژفنداك وقوس قزح. و ورم و آماس . و مرض وبیماری ودرد . و آتش . ونام کوهی . و **سرسام**: ورم و آماس سر . وورم دماغ . و. **سام‌سوار** : یعنی سوار آژفنداك ، بطور استعاره شخص سواری را گویند که مانند باد بسرعت میراند و حرکت میکند . و **سام نریمان** : پدر زال زر و پدر بزرگ رستم کـه او را دل سنگین گویند .

سام (sâm) ا. ع . نام‌پسر نوح . وزر وسیم. ورگهای زردرکان . وگوی که برروی آب گرد آید . ونی و خیزران . و مرگ . و **علیك‌السام** : کلمهٔ نفرین یعنی بر تو باد مرگ . ونیز سام . ج . سامة .

سام (sâmm) ص . ع . یوم سام :روز با بادگردم وباباد سموم .

سام‌ابرص (sâmma-abrasa) ا .ع. نوعی از کربسهٔ بزرگ زهر دار که بپارسی مانژنگ و مالوالی گویند و در تثنیهٔ آن ساما ابرص ودرجمع‌سوام ابرص گویند ونیزهولاء السوام بدون ذکر ابرص و هولاء البرصة و هولاءالابارص بدون ذکر سوام گویند .مر. ابرص .

ساماخچه (sâmâxçe) ا . پ . سینه بند زنان . وپارچهٔ چهار گوشه‌ای که زنان پستانهارا بدان بندند .

ساماریا (sâmâriyâ) ا . پ . شهر فلسطین کـه یك وقتی پایتخت پادشاهان بنی اسرائیل بود .

سامافچه (sâmâfçe) ا . پ . سینه بند زنان . وجامهٔ کوتاه . وپیراهن زنانه

ساماکچه (sâmâkçe) و **ساماکی** (sâmâki) ا. پ. ساماخچه و سینه بندزنان.

سامان (sâmân) ا.پ. اسباب خانه و

رحت خانه . وکالا واسباب سفر وبارو بنه. واسباب معیشت.وآلات وادوات و ساز . و سرانجام . و ترتیب . و آرایش و نظام و آراستگی . وتدارك وتهیه . و اساس و بنیاد خانه . وکرانه . ونشانه گاه مرز . وبلندی های کنار زمین همواری که در آن زراعت کرده باشند . وطرف وجانب و کنار وحد . ومحل ومقام . ونشانه . ونشانه گاه و هدف تیر اندازان. ومقصد. واندازه ومقیاس . و مقدار . ورواج وروانی. وتحمل وصبر . و قرارو آرام وسکون. وتوقف.وانجام وعاقبت.و عفت وعصمت وپاکدامنی وپارسائی. ودولت وثروت . و دیانت . ودریافت . و ادراك و فراست . و توانائی و قوت وقدرت. وگروه وجماعت. وشرکت. وگروهی که باهم فراهم آمده باشند . و سنگ فسان و سامیز و آنچه بدان کارد وتیغ وجز آنرا تیز کنند. وخوی وعادت . وشهر و بلد . وقصبه . ونام پدر بزرگ امیر اسمعیل که سرسلسلهٔ پادشاهان سامانیه است. وخوشخوی. ولایق وشایسته. وموافق . ووقت مساعد . و میسر وسهل و آسان وممکن الحصول. وتامعلوم. ومحتمل. و **سامان جنگی:** ساز وآلات جنگ. و **سامان شدن :** میسر شدن وبفعل آمدن . و **بی‌سروسامان:** بینهایت وبی‌اندازه‌واز حد بیرون. سرگشته و حیران . وبی مغز . و بیچاره وبینوا وتهیدست ومفلس .

سامان‌ربا (sâmân – robâ) ص.پ . آشفته کننده و رباینده فهم وادراك .

سامان‌سوز (sâmân-suz) ص.پ . دیوانه‌ای که میسوزاند وبرباد میدهد مال‌ومتاع خودرا .

سامانی (sâmâni) ص . پ . منسوب بسامان پدر بزرگ امیر اسمعیل سرسلسلهٔ سامانیه .

سامانیه (sâmâniyye) ا.پ. سلسله‌ای از پادشاهان ایران ازنژاد بهرام چوبینه که سر سلسلهٔ آنان امیر اسمعیل پور احمد بود و درسال ۲۸۷ برعمرو پورلیث صفار غالب‌آمده وخراسان را تصرف نمود و این سلسله اول گروهی هستند از پادشاهان ایران که پس از غلبهٔ تازیان بر این کشور لوای پادشاهی برافراشتند وسلطنت ایران را تجدیدکردند و زبان فارسی را که تقریباً از میان رفته بود احیا کرده و فارسی کنونی را زبان درباری قرار دادند چه قبل از آنان زبان درباری این مملکت درمدت ۲۷۰ سال زبان تازی بود.

سامة (saâmat) م.ع. **سئم سأماً** و **سامة** . مر. سام .

سأمة (sa'mat) م.ع. **سئم سأماً** و **سأمة** . مر. سام .

سامة (sâmat) ا.ع. گوی که برسرچاه باشد . ج : سیم . و رگهای زردرکان. ج: سام . وزر وسیم . وتی رخ‌زران.

سامة (sâmmat) اوص . ع. جانور زهردار . ومرگ . وخاصة . یق : **عرف ذلك السامة والعامة . واعوذ بك من شر السامة** ای القرابة .

سامح (sâmeh) ص.ع.سخی.ومتواضع. وشریف وپاك نژاد.

سامد (sâmed) ص.ع. سربلند دارنده خواه ازتکبر ویاجز آن . وپیوسته روندهٔ از شتر. ج: سوامد . وبازی کننده ولهونماینده و سرودگوینده .

سامدة (sâmedat) ص . ع . مؤنث سامد . شترمادهٔ پیوسته رونده. ج: سوامد .

سامر (sâmer) ا.پ . نام جائی است که پارچهٔ تنك بسیار لطیف در آنجا بافند و پارچهٔ سامری منسوب بآنجاست . و شهر ساماریا .

سامر (sâmer) ا.ع. افسانه گوینده و افسانه گویندگان. ج: سمار. ومجلس افسانه گویندگان . و **ذوسامر :** نام پادشاهی از یمن .

سامرة (sâmerat) ا.ع. افسانه گوینده و افسانه گویندگان . وگروهی از یهود منسوب بسامری .

سامره (sâmare) ا.پ. شهرسرمن‌رای.

سامری (sâmeri) ا.پ . پارچهٔ لطیفی که درسامر میبافند .

سامری (sâmeriyy) ا.ع. ساحری در عصر حضرت موسی که پرستش گوساله کرد وگروهی ازبنی اسرائیل باوگرویدند وآنها را سامرة گویند .

سامری (sâmeriyy) ص.ع. منسوب بسرمن رای .

سامرية (sâmeriyyat) ا.ع. ساماریا.

سامط (sâmet) ص.ع. شیر ترش. و شیری که حلاوت تازگی از وی رفته و هنوز مزه نگردانیده باشد .

سامع (sâme') ص.ع.کسی‌که می‌شنود. وشنونده . ومطیع . ج : سامعون .

سامعات (sâmeât) ع.ج. سامعة .

سامعة (sâmeat) ا . ع . گوش . ج : سوامع .

سامعة (sâmeat) ص . ع. مؤنث سامع یعنی شنونده . و **اذن‌سامعة :** گوش‌شنوا. ج : سامعات وسوامع .

سامعون (sâmeuna) ع.ج .سامع.

سامعه (sâme'e) ا.پ.مأخوذ ازتازی. یکی از حواس ظاهرهٔ پنجگانه که بواسطهٔ آن حیوان درك اصوات میکند . و **عصب سامعه :** باصطلاح تشریح‌عصبی که صداها را بدماغ میرساند. و **قوهٔ‌سامعه:** قوه ای که درك اصوات میکند .

سامغان (sâmeqâne) اُ.ع.جمینهٔ تثنیه درکرانهٔ دهان زیر درطرف بروت ازچپ و راست .

سامق (sâmeq) ص.ع. بلند و دراز .

سامك (sâmek) و **سامكة** (sâmekat) ص.ع. بلند از هر چیزی . یق : **سنام سامك** و **سماء سامكة** .

سام کیس (sâmkis) ص.پ. بزرگ وشریف وبزرگوار .

سامل (sâmel) ص.ع. سعی کنندهٔ در سلاح کار وصلاح معیشت .

سامن (sâmen) ص.ع. فربه و کسی‌که دارای روغن بسیار باشد .

سامندر (sâmandar) و **سامندل** (sâmandal) اُ.پ. سمندر .

سامور (sâmur) اُ.پ. ساهور .

ساموتا (sâmutâ) اُ.پ.وزنه‌ای معادل .. قیراط که یك هشتم انس انگلیسی باشد .

ساموق (samuq) اُ.پ. نام شهری در قفقاز نزدیك گنجه .

ساموقلو (sâmuqlu) اُ.پ. ـ مأخوذ ترکی ـ مردم ساموق

سامه (sâme) اُ. پ . وعده . وشرط وپیمان وعهد . وقسم وسوگند . ودین‌وقرض ووام . وپناگاه وملجأ . وجای امن وامان . وخاصه ومخصوص وخصوصی . وعلم‌ورایت . ودام . وکمند . ویاران ودوستان .

سامه (sâmeh) ص.ع.متحیرومدهوش . واسب‌رونده بروشی که مانده نشود. ج.سمه .

سامی (sâmi) ص . ع . بلند . و **فحل‌سام** : گشن سربرداشته . ج :سوامی . وبرآینده جهة شکار . ج : سماة . یق : **رجل سام.وقوم‌سماة** یعنی قومی‌که برای‌شکار برآمده باشند .

سامی (sâmi) ص . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ عالی وبلند مرتبه ودرخطاب بشخص محترم گویند **جناب سامی** .

سامیز (sâmiz) اُ . پ . سنگ فسان و سنگی که بدان کارد وتیغ و جز آن‌تیزکنند.

سان (sân) پ . قانون ورسم‌وقاعده ودستور . ووجه وشکل . وخوی و عادت.و طریقه وطور و منوال وطرزوروش وترتیب. و نمایش . و سامان و اسباب و رخت . و سرانجام . وآبرو و حرمت وعزت و تکریم . وشهرت وجاه وجلال . و مرتبه . و سبب و جهة و دلیل . و انجام و عاقبت و آخر . و مطلق سلاح جنگ خواه خود شخص پوشد و یا براسب وفیل پوشانند.وپاره وقطعه ورقعه. وحصه‌وبهره‌ونصیب. وسنگ فسان. وسوهان. و عرض سپاه . و وانمودن شخص خود را بخوبی و خوش صورتی . و نام قصبه‌ای از محال بلخ . و **سان دادن** : عرض سپاه نمودن .

سان (sân) ص . پ . شبه ومانند ونظیر ومثل وبرابر . و **شمع سان** : مانندشمع. و **یکسان** : برابر و مساوی . و نیز بمعنی استان مانند **خارسان** بمعنی خارستان.

سانح (sâneh) ص . ع . صیدی که از جانب چپ صیاد برآید خلاف بارح . ج : سنح. والعرب تیمن‌بالسانح و تشأم بالبارح. المثل : **من لی بالسانح بعدالبارح** ای بالمبارك بعدالشوم . و هر چیز که ظاهر شود شخص‌را ازخیر وشر . ج : سوانح .

سانح (sâneh) اُ . پ . هر چیز که‌بغتة پدید آید وظاهر شود . و **سانح شدن** : ناگهان پدید آمدن وظاهر شدن .

سانحات (sânehât) اُ.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاقات و سرگذشتها و سانحه‌ها.

سانحه (sânehe) اُ . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ هرچیز ناگهانی که بغتة پدید آید.و هرچیز ناپسند وموحش .

ساندوس (sândus) اُ.پ. ووداندوس. مر . اندوس .

سان سان (sân-sân) مف . پ . پاره پاره و قطعه قطعه و جـزء جزء . و **سان سان کردن** : پاره پاره کردن .

سانعة (sâneat) اُ.ع ماده شترخوب و نیکو .

سانقه (sâneqe) اُ. پ . پر سیاوشان و خون سیاوشان .

سانکین (sânkin) و **سانگیر** (sân-gir) اُ . پ . نظم وترتیب شایسته و آراسته . و خوی طبیعی و ذاتی . ومردم ساده وبی‌ریا . و هرچیز مزین وآراسته و پیراسته.

سانج (sânanj) اُ . پ . مرغی خوش الحان وخرد وسیاه .

سانیة (sâniyat) اُ . ع . شتر آب کش. وابری که سیراب کند زمین‌را . ج: سوانی . المثل : **سیرالسوانی سفر لاینقطع** . ودلو کلان و ادات آن .

سأو (sa'v) اُ . ع . وطن وجای‌باش و مقام . وغایت چیزی . ودوری قصد وهمت ومنه : **انت ذوسأو** ای بعیدالهم . ونیت و نورد خاطر و کشش بچیزی .

سأو (sa'v) م.ع. **ساه سأوا** (ازباب فتح) : اندوهگین کرد او را (مقلوب‌ساءه). و **سازید**:دوید زید . و **ساالثوب‌سأوا** و **سأیا** : کشید جامه‌را پس دریده گردید . و **سائیتهم** : فساد انداخت میان ایشان . و **ساالشیء سأوا** : قصد کرد آن‌چیزرا.

ساو (sâv) اُ . پ . باج وخراج‌وزری که پادشاه قوی ازپادشاه ضعیف و زیر دست خود گیرد . و پارهٔ زر و برادهٔ آن . و زر خالص . و بوتهٔ زرگری . و حصه وبهره . و فولادی که‌بدان کارد و شمشیر تیز کنند .

و بمای خار دار و سفید بلندی یك گزكه در میان كرمهای پیله نهند تا پیله برآن تند . و بیربه‌ای كه بجای هیزم بسوزانند . و براده و هرچیز سائیده و رنده شده و در اینصورت همیشه بطور مضاف استعمال میشود مانند **ساو آهن** یعنی برادهٔ آهن .

ساوا (sâvâ) ا ۰ پ ۰ زروسیم براده‌شده.

ساوان (sâvân) پ ۰ اسم فاعل ساویدن.

ساوای (sâvây) ا۰پ۰ زر وسیم براده شده .

ساوجی (sâveji) ص ۰ پ ۰ منسوب بشهر ساوه .

ساود (sâvad) ا ۰ پ ۰ پوشاكی كه بدن چسبان باشد .

ساوری (sâvari) ا ۰پ ۰ مأخوذ از تركی — خدمت و بندگی ۰ و تحیت ۰ و انعامی كه‌درازای خدمت میدهند.وباج‌وخراج.

ساوزیدن (sâvazidan) فم ۰ پ ۰ مالیدن وسائیدن باملایمت ونرمی وآرامی.

ساوستان (sâvestân) ا۰پ۰ادارمالیه.

ساوند (sâvand) ا ۰ پ ۰ قافیه و وزن شعر .

ساوو (sâvu) ا۰پ۰ باج وخراج .

ساووج بلاغ (sâvuj-bolâq) ا۰پ۰ نام ولایتی ازآذربایجان ۰ ونام بلوكی‌ازری.

ساوه (sâve) ا ۰ پ ۰ زر خالص‌شكسته و ریزه ریزه ۰ وبوتهٔ‌زرگری ۰ ونام پهلوانی تورانی كه در جنگ رستم كشته شد و اورا ساوه شاه نیز میگویند .

ساوه (sâve) ا۰پ ۰ نام شهری‌درمابین ری و عراق نزدیك آوه .

ساویدن (sâvidan) فم ۰پ۰ سائیدن. وسوهان كردن ۰ و زدودن و صیقل كردن و جلا دادن. و اره كردن ۰ وخرد كردن و نرم كردن ۰ وفرسودن ۰ و اندودن. ودریافتن و فهم كردن و ادراك نمودن ۰ و حل كردن و گداختن درآب. وصاف‌كردن ۰ولمس كردن‌و دست مالیدن .

ساویده (sâvide) ص ۰ پ ۰ سائیده.و براده شده وخرد شده .

ساویز (sâviz) ص ۰ پ ۰ شخص‌خوش خلق ونیك‌خو .

ساویس (sâvis) ا ۰ پ ۰ هر چیز گرانمایه وباقدر ۰ و پنبهٔ محلوج كه در جامه گذارند ۰ وجامهٔ پنبه آگنده كه‌درروز جنگ پوشند ۰ و سبدی كه زنان پنبه‌ای را كه‌جهت رشتن آماده ومهیا كرده اند درآن نهند.

ساوین (sâvin) ا ۰ پ ۰ سبدی كه پنبهٔ محلوج را كه جهة رشتن آماده كرده اند درآن نهند ۰ و **ساوین پنبه** : سبد پنبه.

ساهجة (sâhejat) ص ۰ ع ۰ ریح

ساهجة: بادی‌كه زمین‌رابرندد. ج: سهج.

ساهر (sâher) ص۰ع۰ رجل ساهر: مرد بیدار ۰ و **لیل ساهر** : شب بیداری .

ساهرة (sâherat) ا۰ع۰زمین۰ و روی زمین ۰ وچشمهٔ روان ۰ و دشت بیمناك ۰ و زمینی كه كسی بروی نرفته ۰ و زمینی كه در روز قیامت حق سبحانه آنرا مجدداً پیداسازد. وجهنم ۰ ونام كوهی بقدس ۰ و زمین شام ۰ وغلاف ماه یعنی غلافی كه تصور میكردند كه ماه درهنگام خسوف درآن داخل میشود.

ساهریة (sâheriyyat) ا ۰ ع ۰ یكنوع عطری كه درعمل آن بیداری باید .

ساهف (sâhef) ص ۰ ع ۰ سخت تشنه. وهلاك شونده ۰ وتشنه ۰وكسی كه ویرا وقت جاندادن تشنگی غالب باشد و **ساهف الوجه** : گونهٔ برگردیده‌روی .

ساهك (sâhek) ا ۰ ع ۰ درد چشم و خارش چشم ۰ یق : **فی‌عینه ساهك** ای رمد و حكة.

ساهكة (sâhekat) ص ۰ ع ۰ ریح.

ساهكة : باد سخت و بادی كه خاك را از روی زمین ببرد ۰ ج : سواهك .

ساهمة (sâhemat) ا ۰ ع ۰ ماده شتر باریك ولاغر ۰وماده شتری كه سفر آنرا تغییر داده باشد ۰ ج : سواهم .

ساهور (sâhur) ا ۰ پ ۰ نام كوهی كه در آن سنگی است سخت‌ترین سنگها و آن سنگرا نیز ساهور ویاماهور گویند .

ساهور (sâhur) ا ۰ ع ۰ بیداری ۰ و بسیاری وفراوانی ۰ ومهتاب ۰ وغلاف‌ماه ۰ و هالهٔ ماه ۰ وته‌روز باقی ازماه ۰ وروی‌زمین. وسایهٔ زمین برروی زمین ۰ وبن چشم .

ساهویه (sâhuye) ا ۰ پ ۰ نام‌معبری مشهور كه در تعبیر خواب شهرتی داشته.

ساهی (sâhi) ص۰ع ۰ غافل‌وفراموشكار و فـرقوا بین الساهی والناسی بان الناسی‌اذا ذكرته تذكر والساهی بخلافه.

سای (sây) ص ۰ پ ۰ ساینده ۰ و جلا دهنده وصیقل گر ۰ ومالش دهنده و فرساینده وهمیشه مركب باموصوف استعمال میشودمانند **نگین‌سای** یعنی صیقل گرنگین انگشتری ۰ و **زلف مشك سای** یعنی زلف فرسایندهٔ مشك كه بوی مشك دهد .

سای (sây) ا ۰ پ ۰ نوعی از قماش لطیف ونفیس.

سأی (sa'y) م ۰ ع ۰ **سأالثوب‌سأواً** و **سأیاً** ۰ مر ۰ سأو ۰

سایانیدن (sâyânidan) ف م ۰ پ ۰ صیقل كردن فرمودن ۰ واندودن كنانیدن.

سائب (sâeb) ص ۰ ع ۰ روان و جاری و سیال .

سائب (sâeb) ا ۰ ع ۰ از اعلام است.

سایبان (sâya-bân) ا ۰ پ ۰ هر چیز كه‌سایه افكند و مانع تابش آفتاب باشد و

آفتاب گیر وچتر . وهرچیزی که مانند چتری برسر گیرند تا تابش آفتاب وریزش باران و برف را مانع گردد . و شامیانه و چادری که سه چهارلای برروی یکدیگر دوخته باشند . و خیمه وسراپردهوچادر . و **سایبان اخضر:** آسمان . و **سایبان سیمابی :** صبح کاذب. و **سایبان ظلمانی :** صبح کاذب . وشب تاریك .

سائبة (sâebat) ص.ع. **ناقة سائبة:** ماده شتری که بر سرخود گذاشته شود و هر جا خواهد رود .

سائبة (sâebat) ا.ع. بنده‌ای که بر غیر ولاء آزاد کنند وآن ممنوع است . و شتری که اولاد اولاد خود را دریابد و کسی بر آن سوار نشود . و ماده شتری که درجاهلیت در نذر ومانند آن میگذاشتند وقیل‌هی‌ام‌البحیرة و کانت الناقة اذا ولدت عشرة ابطن کلهن اناث سیبت ولم ترکب ولم یشرب لبنها الا ولدها اوالضیف حتی تموت فاذا ماتت اکلها الرجال والنساء جمیعاًوبحرت‌اذن بنتهاالاخیرة فتسمی البحیرة وهی بمنزلة امها فی‌انها سائبة ، قال الله تعالی : **ماجعل‌الله من بحیرة ولاسائبة** اوکان الرجل اذا قدم من سفر بعید اوبخت دابته من مشقة اوحرب قال هی سائبة اوکان ینزع من ظهرها فقارة اوعظماً و کانت لاتمنع عن ماء ولا کلاء ولا ترکب . ج : سیب . ونیز سائبة بمعنی مهملة .

سایبروج (sâyabruj) ا.پ. لفاح .

سایة (sâyat) ا.ع. هموارى وبرابرى. و **ضرب لی سایة :** آماده کرد برای من کلمه ای را .

سائح (sâeh) ا.ع. مرد روزه دار ملازم مسجد . ومسافر وسیاحت کننده .

سائحات (sâehât) ع.ج. سائحة .

سائحة (sâehat) ا. ع . زن روزه دار ملازم مسجد . ج : سائحات . قوله‌تعالی : **عابدات سائحات .**

ساید (sâyad) ا. پ. ریم آهن .

سائد (sâed) ص.ع. مهتر قوم وپایستر ازآن . ج : سادة . ج ج : سادات . یق : هذا سید قومه الیوم فاذا اخبرت انه عن قلیل یکون سیدهم قلت **هو ساید قومه عن قلیل .**

سائر (sâer) ا.ع. سیرکننده . وهمگی وتمامی . وباقی . و**سائرالشیىء :** تمامی آنچیز . و **سائر الناس :** تمامی مردم و جمیع مردم . و **المثل السائر :** مثلی که در همهٔ شهرها وهمهٔ زمانها باشد و معنی آنرا هرکسی از سیاق کلام واقتضای مقام‌بفهمد .

سایر (sâyer) مف.پ.ـ مأخوذ ازتازی. دیگر . و باقی و باقی مانده . و **سایر جهات :** باصطلاح هندی مالیات قایقها و گمرك بحری . و هر مالیاتی که علاوهٔ مال الاجاره باشد .

سایرین (sâyerin) مف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دیگران وباقی ماندگان .

سائس(sâes) ا.ع . بن دندان کرم خورده . ونگهبان . ج : سیاس وساسة . و **السائس‌القادح :** دندان کرم خورده

سایس (sâyes) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. حاکم وفرمان روا و کارگزار . و حامی ونگهبان وحافظ . ومالك و خداوند اسب . ونگهبان اسب وتیمار دار و مهتر اسب . و چابك سوار . وسئیس و تعلیم دهنده و رام کننده . وجلاد . و **سائس‌پنجم‌رواق:** ستارهٔ مشتری .

سائسخانه (sâes_xâne) ا.پ. حیوان بار کش . وسئیس خانه . و اسباب و لوازم مسافرت مردمان بزرگ .

سائسی (sâesi) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی. سئیسی وشغل مهتری‌اسبان . وچابك‌سواری.

سایش (sâyec) پ . م ح. سایدن . وا.ومالش ودلك .وجلاوصیقل . واندود .

سائع (sâe') ص.ع . غافل. وغایب.و مهمل وبیکار . و **سائع ضائع :** مهمل و بیفایده و بی کار . وهلاك شونده . ج : ساعة .

سائغ (sâeq) ص.ع . **شراب سائغ لائغ :** شراب آسان گذار که بآسانی ازحلق فرو رود . و کذا **طعام سائغ لائغ .**

سائف (sâef) ص.ع. **رجل‌سائف:** مرد شمشیردار وصاحب شمشیر ومسلح‌بشمشیر وشمشیر زننده .

سائفة (sâefat) ا.ع. زمین ما‌بین ریگ و درشتی و ریگ تنك . و قطعه ای کوچك ازگوشت. وپاره‌ای ازگوشت بدرازا بریده . ج : سوائف .

سائق (sâeq) ا.ع . راننده چاروا. و ترغیب کننده ومحرك.واراده ران وسورتچی. ج : سواق .

سایکی (sâyki) ا.پ. قدح و پیالهٔ شراب خوری . وکلاغ.

سایگی (sâyagi) ا. پ. سایه و ظل. و سایه داری .

سائل(sâel)ص.ع.پرسنده. وخواهنده واستفهام کننده وسؤال کننده . ج: سائلون. و روان وجاری و مایع وسیال .

سائل (sâel) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. پرسنده . وگدا ومفلس و دریوزه .

سائل‌بکف (sâel_be_kaf) و**سائل کف** (sâel_kaf) ص.ب. کسی که شغل وی گدائی ودریوزگری‌باشد .

سائلة (sâelat) ا.ع. غره وسپیدی‌پیشانی اسب. وقصبهٔ بینی که باعتدال باشد. وسپیدی

که تا زمهٔ یئی رسیده وآنسرا نیز سپید کرده باشد .

سائلون (sâeluna) ع. ج. سائل .

سائم (sâem) ص. ع. ستور چرنده ای که خودبر بچرد . ج : سوائم .

سائمة (sâemat) ص. ع. مؤنث سائم. ج : سوائم .

ساینده (sâyande) ا.پ. طحان وکسی که چیزی را میساید .

سایوان (sâya-vân) ا.پ. سایبان . و سایه . وخاکروبهٔ کف خانه.

سایوس (sâyus) ا.پ. اسپغول و اسپرزه .

سایه (sâye) ا.پ. تاریکی که حاصل میشود ازوقوع جسم کثیفی درجلو نوروظل. و نمایش . و پناه. وحمایت. وفسق‌وفجور. وقباحت . وبدعملی . وشهوت ونفس‌پرستی. وفستان وروح پلید . وجن. و نام دیوی. و **سایه‌افگندن:** توجه نمودن ومتوجه‌احوال کسی گردیدن . ومسافرت نمودن بسمتی. و **سایهٔ رب :** حمایت و پناه حمایت و تحت حمایت. و **سایهٔ خدا :** پادشاه عصر وظل‌الله . و **سایهٔ رب النعیم:** خلیفه . و **سایهٔ رکاب:** حمایت . وتابع ومتابع . و **سایهٔ قشور :** سایهٔ درخت . و **سایه گستردن :** نهفتن و پوشانیدن . و التفات نمودن. وبستن. وبدگفتن. و **سایه و نور:** پناه درخت و سایهٔ درخت . و شب وروز . و **سایهٔ یزدان :** پادشاه عصر.و پادشاه توانا .

سایه بان (sâye-bân) ا.پ. سایبان وچتر . مر . سایبان .

سایه برک (sâye-borak) و **سایه برگ** (sâye-borag) ا. پ. گیاهی که چون شتر بخورد بخواب رود .

سایه پرست (sâye-parast) ص.پ. کسی که پیوسته‌فسق وفجور وکارهای‌ناشایسته میکند . وزناکار.

سایه پرستی (sâye-parasti) ا.پ. فسق‌وفجور وکارهای ناشایسته. وزنا.

سایه‌پرور (sâye-parvar) اوص.پ. آنکه پیوسته‌درفراغت وآسودگی باشد وزحمت ومشقت نکشد. وغافل ازکارهای دنیا . وهر چیز نازك وظریف . ونازپرور ونازنین . و مفتخوار . ونانخورش . وطفیلی. و مگسهای سرسفرهٔ طعام .

سایه‌پرورد (sâye-parvard) ص.پ. آسوده وراحت ومفت خوار .

سایه پروردگان (sâye-par-vardagân) پ.ج. سایه پرورده . و **سایه پروردگان خم:** دانه های انگور که در خم جهة شراب اندازند .

سایه‌پرورده (sâye-parvarde) ص. پ. کسی که در آسایش و استراحت پرورش یافته باشد . وچیزی که درسایه آنرا پرورش داده باشند .

سایه‌پسند (sâye-pasand) ص.پ. راحت . وطالب راحتی وآسایش .

سایه‌پسندی (sâye-pasandi) ا.پ. میل ورغبت بآسایش .

سایه‌پوش (sâye-puc) ا.پ.سایبان وچتر . و درختستان وجای مشجر .

سایه‌خزك (sâye-xazak) ا. پ . یکنوع گیاهی که بانان خورندونانخورش‌کنند.

سایه‌خفت (sâye-xoft) ص.پ.خفته وآرمیدهٔ در سایه . و **سایه خفت نخل حیات :** لقب زکریای پیغمبر .

سایه‌خوش (sâye-xovac) ا. پ. درخت ناوون .

سایه‌دار (sâye-dâr) ص.پ. هرچیز که سایه افگند ودارای سایه‌بود . و حارس وپناه دهنده . وجن‌دار . و **درخت سایه دار:** درخت سایه افگن .

سایه‌داشت (sâye-dâct) ص.پ.سایه گستر . ودارندهٔ جان و روح .

سایه‌رس (sâye-ras) ص.پ.میوه‌ای که در سایه رسیده باشد .

سایه‌رست (sâye-rost) ص. پ. گیاه روئیده شده وبالیدهٔ در سایه .

سایه‌رو (sâye-rav) ا.پ. شب‌زنده دار . وپاسبان . ودزد شب .

سایه‌زده (sâye-zade) ص.پ.هرچیز که دارای سایه بود . وکسی‌که‌جن داشته‌باشد.

سایه‌شکن (sâye-cekan) ص.پ . باطل کنندهٔ مذهب ناحق و ناروا و اصلاح کنندهٔ مذهب . و منیر و نوربخش . و جلا دهنده وصیقل گر . و روشن‌وتابناك‌ونورانی.

سایه‌گاه (sâye-gâh) ا.پ. جای سایه دار.وچادر وخیمه . و گلستان .

سایه‌گستر (sâye-gostar) ص.پ . منتشر کنندهٔ سایه ودارای سایه . وخیر خواه مهربان .

سایه‌گیر (sâye-gir) ص.پ. جائی‌که نورآفتاب تابد وهمیشه سایه باشد .

سایه‌ناك (sâye-nâk) ص.پ . جائی که روشن نباشد وتاریك بود .

سایه‌نشین (sâye-necin) ص . پ . شخصی که تعب وزحمت روزگار هرگز ندیده ونچشیده باشد .

سایه‌ور (sâye-var) ص.پ.سایه‌دار وهرچیز که سایه افگند .

سائیدن (sâidan) فم.پ. سحق کردن ونرم کردن وسودن . وفرسودن وبهم مالیدن دندانها . و زدودن وصیقل کردن وجلادادن. واندودن . وحل‌کردن . وگداختن . وپالودن

وصاف کردن . ودریافتن ودرك کردن .

سائیده (sâide) ص.پ . صیقل شده . و مسحوق شده ونرم شده . و فرسوده .

سائیس (sâis) ا . پ . ـــ مأخوذ از تازی ـ ستوربان وسئیس .

سب (sab) و (sabb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نفرین ولعنت ودشنام و سرزنش.

و **سب وطعن** : دشنام وفحش .

سب (sabb) ا . ع . دشنام و شتم

سب (sabb) م . ع . **سبه سباً** (ازباب نصر) : خسته کرد اورا.ونیزه زد درکون او وبرید آنرا . و منسوب بخطا کرد او را . و **سبه سباً** و **سببی** : دشنام داد او را.و پی زد اورا .

سب (sabb) و (sebb) ص . ع . مـــرد بسیار دشنام وبدزبان .

سب (sebb) ا . ع . معجر . و دستار . وکمربند . و رسن . و میخ . و پارچهٔ کتان تنك . ودشنام دهنده . ج : سبوب.

سبأ (sab') م . ع . **سباالخمر سبأ** و**سباء** و**مسبأ** (ازباب فتح) : خرید می‌را جهة بازفروختن ویابرای آشامیدن و یا آنکه سرد آنرا ازشهری بشهری ویا آنکه حمل کند آنرا بشهر دیگری . و **سبأالجلد** : سوخت آن جلدرا . و **سبأ فلاناً** : تازیانه زدفلان را . و **سبأت النار الجلد** : گرفت آتش آن پوسترا و برگرداند گونهٔ ویرا.ونیزسبأ: پوست بازکردن . ودست یکدیگر را گرفتن . و التفات نا کردن . و پاك نمودن بسوگند دروغ و دلیری نمودن بدان

سبا (sabâ) و **سبأ** (saba') ا . ع . نام ولایتی از یمن که بلقیس دختر هدهاد در آن سلطنت داشت. ونام پسریشجب بن‌یعرب‌بن قحطان که نسب بیشتر قبائل یمن بدو منتهی میشود . ونام پدر عبدالله ازغلاة شیعه.

سبا (sabâ) ا . ع . نام قبیله‌ای در یمن.

وقولهم : **تفرقوا ایدی سبا و یاایادی سبا** یعنی‌متفرق وپریشان شدند چنانکه‌پریشان شدند پسران سبابن یشجب . وایدی سبااسمان جعلا اسماًواحداً کمعدی‌کرب.وقیل‌هومصروف.

سباء (sibâ') م . ع . **سبا سبأ‌رسباء**. مر . سبأ .

سباء (sabâ') ا . ع . چوبی که سیل‌آنرا از جائی بجائی برد .

سباء (sebâ') ا . ع . می.ومی‌خری .

سباء (sebâ') م . ع . **سبی العدو سبیاً** و **سباء** (از باب ضرب) : برده کرد آن دشمن را . و **سبی الخمر** : خرید آن می‌را تا از شهری بشهری و یا ازجائی بجائی برد . و **سباه الله** : غریب گرداند و دور گرداند او را خدای . و **سبی الماء** : کند چاهرا تا آب رسید . و نیز سبی وسباء : دل بردن معشوق ازعاشق .

سباء (sabbâ') ا . ع . فروشندهٔ می و میفروش . وکفن فروش .

سباب(sebâb)ا.ع. **هو کثیر السباب**: او بسیار دشنام دهنده است .

سباب (sebâb) م . ع.**ساب‌مسابة** و**سباباً** . مر . مسابة.

سباب (sabbâb) اف . ع . دشنام دهنده وسب‌کننده . و **سباب العراقیب**:شمشیر.

سبابة (sabbâbat) ا.ع . انگشت‌شهادت و آن انگشت از دست که پس از ابهام اولین انگشت باشد .

سبابتان (sabbâbatâne) ا . ع . صیغهٔ تثنیه ابهام وسبابه .

سبابجة (sabâbejat) ا . ع . گروهی از سند که دربصره زندانبانی میکردند .

سبابه (sabbâbe) ا.پ.ـمأخوذ ازتازی‌ـ سبابة وانگشت شهادت که خداوان نیز گویند.

سبابه‌گزا (sabbâbe‑gazâ) ص.پ. متعجب وحیران .

سبابیج (sabâbij) ا.ع. زندانبانان وسباجة فقط درضرورت شعر گفته شده .

سبأة (sob'at) ا.ع. سفر دور . یق : **اراد سبأة** اذا اراد سفراً بعیداً .

سبات (sobât) ا . ع . مرد زیرك . و خواب . وخــواب سبك وخفی . و ابتدای خواب درسر تا که بدل رسد . ونام بیماری درسر. وراحت . ومنه قوله تعالی: **وجعلنا نومکم سباتاً**. وروزگار.و**ابنا سبات**: شب و روز . وکذالك **ابناء السبات**.

سباج (sabbâj) ا.ع . سبج فروش و فروشندهٔ صدفهای خرد وجز آن .

سباح (sabbâh) ا . ع . شناور . ج : سباحون .

سباح (sobbâh) ع.ج. سابح .

سباحة (sebâhat) م.ع.**سبح بالنهر و فیه سبحاً**و**سباحة** (ازباب فتح): شناوری نمود . مر . سبح .

سباحت (sebahat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شناوری . و **اهل سباحت** : دانا وکار آزمودهٔ در شناوری :

سباحة (sabbâhat) ا . ع . انــگشت شهادت وخداوان .

سباحون (sabbâhuna) ع.ج. سباح .

سباخ (sebâx) ع . ج. سبخة وسبخة .

سبادح (sabâdeh) ا.ع. کمی طعام . یق: **اصبحناسبادح ولصبیاناتجاعج من الغرث** یعنی صبح کردیم بکمی طعام وبرای کودکانما بانگ وفریادبود ازگرسنگی.

سبادرة (sabâderat) ا . ع . مردمان بیکار و دوستدار بازی وبطالت .

سباده (sobâde) ا.پ. سناده

سبار (sabâr) ا. پ. رخت و کالا و

اسباب خانه . وافزاری که بدان انگور رامی
افشارند وناو بزرگی که انگور را درآنریخته
ویا پا لگد میکنند. وگاو آهن وسپار. وشیار.
ومزرعه .

سبار (sebâr) ا. ع. محراف ومیلی که
درجراحت فروبرند تا غور آن معلوم گردد .
ج : سُبر .

سباروك (sabaruk) ا. پ. کبوتـر
وحمام .

سباره (sabâre) ا. پ. سنگی که ازآن
فسان میسازند .

سباری (sebâri) ا. پ. خوشهٔ غله .

سباری (sabâri) ع. ج. سبروت .

سباری (sabâriyy) ا. ع. سباری بن
عبدالرحمن مؤلف کتاب غنجار درتاریخ بخارا.

سباریت (sabârit) ع. ج. سبروت . و
ج . سبریت. و **ارض سباریت**: زمین
فراخ بی آب وگیاه .

سباریدن (sabâridan) فـ ل . پ .
شکافته شدن زمین .

سبارینا (sabârinâ) ا. ع. عشبه .

سباسب (sabâseb) اوص . ع . کشور
خراب وویران . و **السباسب** : جشن فتح
و نصرت. و **بلدسباسب**: شهر دور ودراز.
و **یوم السباسب** : عیدی بود مرتازیان را
درایام جاهلیت.

سباسب (sabâseb) ع.ج. سبسب .

سباط (sabâte) اع.تب وحمی (مؤنث
است) .

سباط (sobât) ا. ع. ماه پنجم از سال
رومی معرب شباط .

سباطة (sabâtat) م.ع. **سبط سبطاً** و
سبوطاً و **سبوطة** و **سباطة** و **سبطاً**
(ازباب کرم وسمع) : فروهشته موی گردید.
و **سبط** (مجهولا) : گرفتار تب گردید .

سباطة (sobâtat) ا.ع . خاکروبه و
زبیل . و بسیاری و فراوانی و فراخی . و
سباطة المطر : کثرت باران .

سباطر (sobâter) ص . ع . دراز . و
مرغ دراز گردن .

سباع (sebâ') ا.ع. گفتارزشت وفحش.
وج . سبع .

سباع (sebâ') م.ع . **سابع سباعاً** و
مسابعة . مر . مسابعة .

سباعی (sobâiyy) اوص.ع. شتربزرگ
دراز . و **رجل سباعی البدن** : مردهفت
اندام درست بزرگ هیکل درازبالا . وباصطلاح
صرف کلمه ای که بنای آن برهفت حرف باشد.

سباغ (sebâq) ا.پ. نانخورش. وخانهٔ
از خشت پوشیده شده . ودیوار خشتی .

سباغ (sobâq) ا.پ. نوکرهای عدالتخانه.

سباق (sebâq) ا.ع. پیش‌روی. ونسل.
ونسب ونژاد . و **سباق البازی** : پای
بند باز که از چرم وجز آن باشد .

سباق (sebâq) م.ع . **سابق مسابقة**
و **سباقاً** . مر . مسابقة .

سباق (sabbâq) ص.ع. سبقت گیرنده.
و **هوسباق غایات** : اوفراهم آورندهٔ نیزه
های سبقت است یعنی بردیگری سبقت گیرنده
است . ونیز سباق : ازاعلام است .

سباق (sobbâq) ع.ج. سابق .

سباك (sabbâk) ا.ع. گدازنده .

سباکی (sabâki) ا. پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ گدازندهٔ طلا ونقره . وسکه زن .

سبال (sebâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی.
بروت وسبیل وشارب .

سبال (sebâl) ع.ج. سبلة .

سبالة (sebâlat) ا.ع . موی پائین منخر
گربه ومانند آن . وموی کرانهٔ بروت .

سبانت (sabânet) ع.ج. سبنتی .

سبانـد (sabâned) و **سبانـدة**
(sabânedat) ع.ج. سبندی .

سباه (sobâh) ا.ع. بیماری سکته که در
انسان عارض شود .

سباهی (sabâhi) ص.ع. عقل رفتهٔ از
پیری . و **رجل سباه** : مردمتکبر .

سبایا (sabâyâ) ع.ج. سبی وسبیئة .

سبائب (sabâeb) ع.ج. سبیب . وج.
سبیبة .

سبأیة (sabaiyyat) ا.ع. گروهی ازغلاة
شیعه منسوب بعبدالله بن سبا که نسبت الوهیت
بحضرت علی بن ابیطالب میدهند. وطایفهٔ علی اللهی.

سبائخ (sabâex) ع.ج. سبیخة .

سبائك (sabâek) ع.ج . سبیکة.

سبائل (sabâel) ا.پ. دارالملک قندهار.

سبب (sabab) ا.ع. رسن و هرچه بدان
بدیگری پیوسته شود . وپیوند وخویشی . و
حیات . ج : اسباب . و **قطع الله بـه
السبب** ای الحیوة . وقوله تعالی : **فلیمدد
بسبب الی السماء** ای بحبل. و **تقطعت
بهم الاسباب** ای الوصل و المودات . و
اسباب السموات : نواحی آسمان ودرجه
ها ویا درهای آن . و در اصطلاح عروض
از ارکان شعر یك حرف متحرك ویك حرف
ساکن را **سبب خفیف** گویند و دو حرف
متحرك را **سبب ثقیل** . و **ذوالاسباب** :
از القاب است .

سبب (sabab) و (sebab) اوص‌ف.پ.ـ
مأخوذ از تازی ـ جهة وروون وکبود وکوده.
ودست آویز . وباعث وموجب وعلت وبایکر
وچیزه بود وانگیزه . ووجه و دلیل وحجت و
برهان . و واسطه ومیانه . وافزار وآلت . و
مناسب . ومنوال وطریق . ودستور . ونشان.
ورایت وعلم . ومتاع ورختخانه باستثنای پرده
ولباس . و **سبب‌شدن** : باعث شدن .

سببة (sobabat) اٍ.ع. فحاش و کسی که بمردم دشنام بسیار دهد .

سببیة (sababiyyat) اٍ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باعث وموجب وبهانه .

سبة (sabbat) اٍ.ع. کون . وسردی . وگرمی . وهشیاری که چندروز پیوسته باشد. و روزگار ومدت . و **ما رایته منذسبة** ای زمن من‌الدهر . ونیز سبة : یك بار دشنام دادن .

سبة (sebbat) اٍ.ع.سبابه‌وانگشت‌شهادت. ونوع وهیئت دشنام دادن .

سبة (sobbat) اٍ.ع.عار وننگ . وبهتان. وملامت . وزیان . وکسی که مردمان وی‌را بسیار دشنام دهند .

سبت (sabt) اٍ.ع. آسایش. وروزگار . ونوعی ازرفتار شتر . وسرگشتگی. وبیهوشی. واسب نیکو رو . وروز شنبه . وکودك سخت بدن‌دلاور . ومردبسیارخواب . ومردزیرك. وزمانهٔ‌دراز.وهفته . ج : اسبت وسبوت . و **اصحاب السبت** : یهود . و **ما راینا الشمس سبتاً** : ندیدیم آفتاب مدت یکهفته یعنی از آن شنبه باین شنبه وقیل مارایناها مدة من‌الزمان قلیلة او کثیرة . و **اقمت عنده سبتاً** ای برهة .

سبت (sabt) م.ع. سبت‌سبتاً (ازباب ضرب) : راحت کرد. . و **سبت الراس**: سترد موی سررا . و **سبت الشیء** : برید آنچیز را . و **سبت الشعر** : موی راگشاده و رها کرد . و **سبت علاوة فلان** : زد گردن‌فلان را . و**سبت الرجل** : بازگشت آنمرد . و **سبت الیهود** : شنبهی کردند یهود یعنی باز داشتندخودرا ازمعیشت وکسب. قوله تعالی :و **یوم‌لایسبتون لاتاتیهم**. و **سبت سبتاً** (از باب نصر) : آرمید و راحت کرد .

سبت (sebt) اٍ.ع. چرمهای گاو بقرظ پیراسته .

سبت (sobt) و (sabt) اٍ.ع. نوعی از خطمی .

سبت (sebbet) اٍ.ع. مأخوذ از شبت فارسی وبمعنی آن .

سبتاء (sabtâ') ص.ع. زن‌گسترده‌گوش در درازی ویا کوچکی .

سبتاء (sabtâ') اٍ.ع. صحرا ودشت .

سبتان (sebtân) ص.ع. احمق .

سبتة (sabtat) اٍ.ع.گلهٔ بز. وزمانهٔ دراز . وشهری در افریقا .

سبتل (sobtol) اٍ.ع. دانه‌ای از دانه های تره .

سبتیة (sebtiyyat) ص.ع. **النعال السبتیة** : کفشهای‌ازپوست گاوساخته‌شده .

سبج (sabaj) اٍ.ع ـ مأخوذ از شبه فارسی ـ سنگی سیاه کوچك که از آن نگین انگشتری سازند .

سبجة (sobjat) اٍ.ع.گلیم سیاه و شاماکچه . و پیراهن بی آستین . و**سبجة القمیص** : تریز پیراهن .

سبح (sabh) اٍ.ع. فراغ از کار . و خواب . و آرامش . وآمدوشد . و نوعی‌از رفتار اسب . و قوله تعالی : **ان لك فی‌النهار سبحاً طویلا** ای فراغاً و قیل‌الجیئة والذهاب .

سبح (sabh) م.ع. **سبح سبحاً** و **سباحة** (ازباب فتح) . مر . سیاحة . ونیز سبح : تصرف کردن درمعاش . وکندنزمین. و آرمیدن . و آمدن ورفتن . و برگردیدن . وپراکنده شدن درزمین (از اضداد است) . و دور رفتن . وبسیار گفتن .

سبح (sobah) ع.ج. سبحة .

سبحاء (sobahâ') ع.ج. سابح .

سبحات (sobohât) اٍ.ع. جایهای سجود . و **سبحات وجه‌الله** : انوار او و جلالت او تعالی شانه .

سبحان (sobhân) اٍ.ع. **سبحان‌الله**: دوری و پاکی است مر خدایرا از زن و فرزندنصب علی‌المصدرای ابری الله من‌السوء و من کل مالایلیق بجلاله براءة . و منه مافی‌الدعاء : **الله‌اکبر واجل‌سبحاناً**. و **سبحان‌الله** ایضاً ای انفة لله و هو تنزیه و تعظیم جلال‌الله تعالی و تنزیهه عما قال به کل مشرك . وگاه سبحان برتمجید و تحمید اطلاق میشود مانند **سبحان الذی سخر لنا هذا** . وگاه در تعجب و تعظیم مانند **سبحان‌الذی اسری بعبده** . وقولهم: **انت اعلم بما فی سبحانك** یعنی تو داناتری بچیزی که دردل تواست . ودرتعجب میگویند: **سبحان من‌ذلك** . ودر نماز میگویند:**سبحان ربی‌العظیم و بحمده** ای انزه ربی‌العظیم تنزیهاً و بحمده ای بسبب حمده اسبح .

سبحان (sobhân) م.ع. سبح **سبحاناً** (از باب فتح) : سبحان‌الله گفت .

سبحانی (sobhâni)ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ الهی وربانی و غیبی .

سبحة (sabhat) اٍ.ع. جامهٔ چرمین. ونام اسب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و اسب جعفربن ابیطالب .

سبحة (sabhat) و (sobhat) اٍ.ع. **سبحة‌الله** : جلال وعظمت خدای . وکذا **سبحة‌الله** .

سبحة (sobhat)اٍ.ع. مهره‌های تسبیح. ج : سبح . ودعا وذکر . ونماز نافله . یق : **قضیت سبحتی** ای‌تطوعی .

سبحل (sebhal) اٍ.ع .سوسمار وشتر بزرگ . وخیك ضخم . و دختر فربه .

سبحلة (sabhalat) م ۰ ع ۰ **سبحل سبحلة :** سبحان‌الله گفت.

سبحلل (sabahlal) ا ۰ ع۰ دخترفربه. و خیك بزرگ و ضخم . وشتر بزرگ . و سوسمار . ورودبار فراخ .

سبحنة (sabhanat) م ۰ ع ۰ **سبحن سبحنة :** سبحان‌الله گفت .

سبحه (sabhe) ا ۰ پ ۰ ـــ مأخوذ از تازی ـــ تسبیح ورشتهٔ دانه کشیده‌ای که‌بدان ذکر خدا کنند و شمارا فزاو نیز گویند.

سبحه‌دار (sabhe-dâr) ا۰ پ ۰ عابد و متذکر .

سبحی (sabhiyy) و (sobhiyy) ص۰ ع ۰ منسوب بسبحة که رشتهٔ تسبیح باشد.

سبخ (sabx) ا ۰ ع ۰ خواب سخت ۰و فراغ ۰ وقریء **ان لك فی النهار سبخاً طویلا .**

سبخ (sabx) م ۰ ع ۰ **سبخ سبخاً** (از باب فتح) : دور گردید ۰ و نیز سبخ : پیچیدن پنبه ومانند آن . و سخت خوابیدن . وفارغ بودن .

سبخ (sebax) ا ۰ پ ۰ نمك طعام ۰و ملاحت وظرافت و لطافت .

سبخه (sabxat) و (sabaxat) ا ۰ ع۰ طحلب وجامهٔ غوك و یا چیزی شبیه بآن ۰ و زمین شوره‌ناك ۰ ج : سباخ .

سبخة (sabexat) ص ۰ ع ۰ **ارض سبخة :** زمین شوره ناك .

سبد (sabd) م۰ع۰**سبدشعره سبداً** (از باب نصر) : سترد موی اورا .

سبد (sebd) ا ۰ ع ۰ گرگ ۰ و بلا ۰ ج : اسباد ۰ و **هوسبد اسباد :** اوبسیار حیله‌گر است وبدبلائی است دردزدی .

سبد (sabad) ا ۰ ع ۰ اندك و كم ۰ و **ماله لبد و لاسبد :** نه کم داود او و نه زیاد وقیل‌السبد من‌الشعر واللبدمن‌الصوف.

سبد (sabed) ا ۰ ع ۰ باقی گیاه.

سبد (sobad) ا ۰ ع ۰ موی زهار ۰ و جامه‌ای که بدان حوض را بند کنند تا آب مکدر نگردد ۰ ومرغی نرم پر که اگردوقطره آب بروی افتد روان گردد ۰ و شوم ۰ ج : سبدان۰ ونام موضعی نزدیك مکه .

سبد (sabad) و (sabod) ا۰ پ۰ زنبیل وظرفی کـه ازشاخه‌های درخت ویا ازبرگ خرما می‌بافند ودرآن میوجات و سبزی‌آلات وجز آن گذاشته حمل میکنند .

سبدان (sebdân) ع۰ ج۰ سبد ۰

سبد چین (sabad-çin) ا۰پ۰ پساچین وباقی ماندهٔ میوه ویا انگوری که پس ازچیدن آن از درخت بجا مانده باشد .

سبذة (sabazat) ا ۰ ع ۰ مأخوذ از سبد فارسی‌وبمعنی آن ۰

سبر (sabr) م۰ ع۰ **سبر الجرح و غیره سبراً** (از باب نصر) : امتحان کرد زخم وجزآن‌راتاغورآن‌معلوم‌شود۰ و نیز سبر: آزمودن هرچیزی‌را ۰ و **سبر القوم** (از باب‌نصر وضرب) : تامل کرد دریك یك‌آنقوم تا عدد آنها شناخته شود ۰

سبر (sabr) ا۰ ع۰ شیریشه۰

سبر (sebr) و(sabr) ا۰ ع۰ خوبی و نیکوئی هیئت ۰ واصل ونهاد۰ وطریقهٔ چیزی۰ ورنگ ۰ ج: اسبار۰ و **فلان‌حسن‌الحبر والسبر** یعنی فلان خوش هیئت‌است۰

سبر (sebr) ا۰ ع۰ دشمنی وخصومت ۰ و عار ۰

سبر (sobar)ا۰ ع ۰ یکنوع مرغی ۰

سبر (sobor) ا۰ ع۰ ج۰ سبار ۰

سبرات (sebrât) ا۰ع۰ گدا وتهیدست و مفلس ۰

سبرات (sabarât) ع۰ ج۰ سبرة ۰

سبرة (sabrat) ا ۰ ع ۰ بامداد خنك ۰ ج : سبرات ۰ وازاعلام است ۰

سبرة (sobrat) ا۰ ع۰ یکنوع مرغی ۰

سبرت (sabrat) ا ۰ ع ۰ بـازاری در طرابلس ۰

سبرت (sobrot) ا۰ع۰ مردِدرویش و تهیدست وگدا ۰

سبرتة (sabratat) م ۰ ع ۰ **سبرت سبرتة :** قناعت نمود ۰

سبرجة (sabrajat) م۰ع۰**سبرج‌علیه الامر سبرجة :** پوشانید ومشتبه گردانید بروی کاررا ۰

سبردة (sabradat) م ۰ ع ۰ **سبرد شعره سبردة :** سترد مـوی او را ۰ و **سبردت الناقة :** بچهٔ بی موی انداخت آن ماده شتر ۰

سبروت (sobrut) ا۰ ع۰ زمین‌خشك بی گیاه۰ وخیر اندك وحقیر۰ ومرد درویش وتهیدست ومحتاج ۰ وکودك ساده زنخ۰ ج : سباریت وسباری ۰

سبرور(sobrur) ا۰ ع۰فقیر وتهیدست۰ و زمین بی گیاه ۰

سبریت (sebrit) ا۰ ع۰ مرد درویش و تهیدست وگدا ۰ ج : سباریت۰

سبز (sabz) اوص۰پ۰ هرچیز که رنگ آن مانند رنگ علف وبرگهای درخت درفصل بهار باشد ۰ و هرگیاه و یا درخت شاداب و تر و تازه ضد خشك ۰ وتیره وتاریك وتار۰ وعلف وگیاه تر و تازه ۰ وشمشیر۰ وخنجر۰ وچار آئینهٔ کبود رنگ ۰ و **سبز بودن:** تر وتازه و شاداب بودن وباطراوت و پاینده و همیشه وباقی بودن۰ و**سبز بهار:** نام نوائی از موسیقی۰ و **سبز دوتای :** شب۰

سبز آب (sabz-âb) ا۰پ۰ هرچیز سبز که روی آب باشد ۰

سبز آخر (sabz-āxor) و**سبز آخور** (zabz-āxor) ا.پ. آخوری که درآن علف سبز باشد . وآسمان .

سبزا رنگ (sabzā-rang) ص. پ. رنگ سبز واخضر .

سبز آشیانه (sabz-āciyāne) ا.پ. آسمان .

سبز اندر سبز (sabz-andar-sabz) ا. پ. لحن‌نهم ازسی‌لحن باربد .

سبز ایوان (sabz-ayvān) ا. پ. آسمان .

سبز بادبان (sabz-bād-bān) ا. پ. آسمان .

سبز باغ (sabz-bāq) ا.پ. بدن‌آدمی. وآسمان . وبهشت .

سبز بال (sabz-bāl) و **سبز بالی** (sabz-bāli) ا. پ. نوعی از انگور.

سبز بخت (sabz-baxt) ص. پ. نیك بخت .

سبز بستان (sabz-bostān) ا . پ . سبزه زار و مرغزار وچمن .

سبز بنه (sabz-bone) ا.پ. معشوقهٔ سیاه رنگ .

سبز بهار (sabz-bahār) ا. پ. نام نوائی از موسیقی.

سبز پا (sabz-pā) و**سبز پای** (sabz-pāy) ص. پ. شوم قدم ونامبارك پای.

سبز پری (sabz-pari) ا. پ. ربیع و فصل بهار.

سبز پل (sabz-pol) ا. پ. آسمان .

سبز پوش (sabz-puc) ا. پ. درخت پربرگ. وکسی که لباس ماتم پوشیده باشد. وفرشته. وزاهد. وصوفی . وورنگرز. ودباغ.

سبز پوشان (sabz-pucān) پ . ج. سبز پوش . و**سبزپوشان باغ بهشت**: حوریان. و**سبزپوشان فلك**: فرشتگان.

سبز چشم (sabz-cacm) ص . پ . ازرق .

سبز خانه (sabz-xāne) ا.پ. عزاخانه وماتم خانه . وگورستان .

سبز خط (sabz-xat) ا. پ. موهای کمی که درروی نوجوانان پدید میاید .

سبز خنگ (sabz-xeng) ا. پ. کمیت واسب سرخ تیره . وآسمان. و**سبز خنگ منحوس**: دنیا وزمانه و روزگار . وبخت بد و منحوس .

سبز خوان (sabz-xān) ا.پ.آسمان.

سبز دانه (sabz-dāne) ا . پ . گندم سبز در خوشه که هنوز دانه اش درست نبسته باشد . وتخم درخت کاج .

سبز دایه (sabz-dāye) ا.پ. بنفشه .

سبز درسبز (sabz-dar-sabz) ا.پ. لحن نهم ازسی سخن باربد . و سبزی که بسیاهی وتیرگی زند .

سبز دوتای (sabz-do-tāy) ا . پ . شب .

سبز ده (sabz-deh) ا.پ. آسمان.

سبز رنگ (sabz-rang) ص.پ.اخضر. وتیره رنگ .

سبز روشن (sabz-rovcan) ا. پ. نوعی ازکبوتر .

سبز زار (sabz-zār) ص. پ. برنگ سبز .

سبز زاغ (sabz-zāq) ا . پ .دنیا. و آسمان .

سبز شاخ (sabz-cāx) ا . پ. شاخهٔ تر وتازهٔ از درخت .

سبز شیرین (sabz-cirin) ا. پ. سبزینه.

سبز طاق (sabz-tāq) و **سبز طاوس** (sabz-tāvus) و**سبز طشت** (sabz-tact) ا. پ. آسمان .

سبز فام (sabz-fām) ص.پ. سبزرنگ.

سبز فرش (sabz-farc) ا.پ. آسمان.

سبز قبا (sabz-qabā) ا. پ. مرغی سبز مایل بسرخی و دارای تاجی که سبزك نیز می گویند . وبنگ .

سبز قدم (sabz-qadam) ص . پ . بدبخت و سبز پای .

سبزك (sabzak) ا . پ . گیاه سبز و باطراوت. وصراحی . و مرغ سبزقبا .

سبز کارگاه (sabz-kār-gāh) ا. پ. آسمان .

سبز کالك (sabz-kālak) ا . پ . خربزهٔ نارس .

سبز کوشك (sabz-kuck) ا. پ. آسمان .

سبز گار (sabz-gār) و **سبز گر** (sabz-gar) ص. پ. کسی که کردار و اعمالش نیك باشد .

سبز گرا (sabz-gerā) ا.پ.نام مرغی

سبز گلشن (sabz-gol-can) ا . پ . آسمان .

سبز مال (sabz-māl) و **سبز مالی** (sabz-māli) ا. پ. نوعی از انگور.

سبز مشعله (sabz-mac'ale) ا . پ . کبوتر سبز رنگ دم سپید .

سبز ملیح (sabz-malih) ص . پ . معشوقهٔ سیاه چرده .

سبز منظره (sabz-manzare) ا . پ. آسمان .

سبز میدان (sabz-maydān) ا . پ . آسمان .

سبز نان (sabz-nān) ا . پ . نان زنگار گرفته وپورمك زده .

سبزنگ (sabzang) ا . پ . پورمك

وغارچهای کوچك ذره بینی که از اثر هوا و حرارت مرطوب در روی مواد حیوانی‌ونباتی پدید میآیند وآنهارا فاسد وبدطعم میکنند .

سبزوات (sabzavât) ع . ج . سبزهٔ فارسی .

سبزوار (sabz-vâr) ا . پ . نام ایالتی در عراق عجم و نام شهر آن ایالت .

سبزوار (sabze-vâr) ا . پ . نام شهری درخراسان .

سبزه (sabze) ا . پ . علف سبزوتره و سبزی . و آغاز در آمدن ریش . وغنچه و شکوفه . وسنگ سبزی که مانند گوشواره در گوش میکنند . و **سبزهٔ بهار** : نوائی از موسیقی . و**سبزهٔ نورس** : آغاز دمیدگی ریش .

سبزه‌آب (sabze-âb) ا . پ . آب غلیظ وکثیف بدبو .

سبزه‌اندرسبزه(sabze-andar-sabze) ا . پ . نام لحن نهم از سی لحن باربد

سبزه‌دانه (sabze-dâne) ا . پ . بنفشه .

سبزه‌زار (sabze-zâr) ا . پ . زمین سبز و علف دار . و مردم فاسق و فاجر و بد اصل .

سبزی (sabzi) ا . پ . رنگ سبز . و منسوب بسبز . وخضرت و تری وتازگـی و طراوت . وهرگیاه مأ کول‌وخوردنی . وخرمی وعشرت . ومشروب مکیف . وصراحی‌شراب . ومعشوقهٔ سیه چرده . ونفع وفایده وسود . و **سبزی آلات** : گیاهها و سبزیهای‌خوردنی.

سبزی آلات (sabzi-âlât) ا . پ . سبزیهای مأ کول وخوردنی .

سبزی فروش (sabzi-faruc) ا . پ . کسی کەسبزی‌وگیاههای‌خوردنی‌میفروشد.

سبزی‌کاری (sabzi-kâri) ا . پ . بستانی که درآن سبزی‌آلات کاشته‌باشد .

سبسب (sabsab) ا و ص . ع . بیابان وسیع . وزمین مسطح و دور . و مملکت ویران . ج : سباسب . و **بلد سبسب** : شهر دور و دراز . و **کذلك بلد سباسب** بملاحظةالاجزاء کقولهم ثوب اخلاق .

سبسبة (sabsabat) م . ع . **سبسب الماء سبسبة** : روان وجاری گردانیدآب‌را. و **سبسب بوله** : فرو گذاشت کمیزرا.

سبسطية (sabsatiyyat) ا . ع. شهری در فلسطین که قبر زکریا ویحیی درآنجاست.

سبط (sabt) ص . ع . موی فروهشته. و **رجل سبط اليدين** : مرد سخی . و **سبط‌الجسم** : نیکو قامت . و**مطرسبط**: باران ریزان .

سبط (sabat) و (sabt) م . ع. **سبط سبطاً** و **سبطاً** و **سبوطاً** و **سبوطة** و **سباطة** . مر . سباطة .

سبط (sebt) ا . ع . پسر پسر . وگروه از یهود . ج : اسباط . و فرزندان یعقوب و اسباط از بنی اسرائیل چون قبایل‌ازعرب.

سبط (sabat) ا . ع . موی فرو هشته نقیض جعد . و تر و تازهٔ از گیاه نصی. ج: اسباط . و هر درخت که بر یك اصل و بیخ شاخه‌های بسیار داشته باشد .

سبط (sabet) ص . ع . دراز وفروهشته از موی . و **رجـل سبط الشعر** : مرد فروهشته موی . و **رجل سبطاليدين** : مرد سخی .

سبطان (sebtâne) ا. ع. تثنیة سبط. و **السبطان** : حضرت امام حسن وحضرت امام حسین علیهماالسلام .

سبطانة (sabatânat) ا . ع . نی میان کاواك که بدان مرغان کوچك‌را شکار کنند. ونیزه . ونیزهٔ کوتاه و پرنده .

سبطة (sabatat) ا . ع . واحد سبط یك درخت نصی .

سبطر (sebtar) ص . ع . مرد رسای تیز خاطر و چالاك. و بازیده . و دراز از هرچیزی . و**اسد سبطر** : شیر بازیدهٔوقت برجستن .

سبطرات (sebatrât) ص . ع . جمال **سبطرات** : شتران دراز برروی زمین .

سبطرة (sabtarat) م . ع . اطاعت حکم کردن از روی توجه‌ودقت واجرا کردن آن حکم .

سبع (sab') ا . ع . هفت . و **سبع نسوة** : هفت زن . و جائی که در آنجا حشر واقع شود . وشیر بیشه . و کار مهم و بزرگ . و **سبع‌الارض** : پرسیاوشان و **سبع‌الشعر**:افتیمون. و**السبع المثاني**: سورهٔ فاتحه و یاهفت سورهٔ طولانی از قرآن یعنی از سورهٔ بقره تا سورهٔ توبه . و **يوم السبع** : روز قیامت و روز بیم و یا روز عیدی مر تازیان را در ایام جاهلیت که در آن از همه پرداخته ببازی و لهو مشغول میشدند . و **احدی من‌سبع** یعنی کارسخت و دشوار . و مراد ازسبع یاهفت شبی است که خداوند بادرا برقوم‌عادمسلط‌کرد ویاهفت سال قحط است‌در زمان یوسف پیغمبر

سبع (sab') م . ع . **سبعهم سبعاً** (از باب ضرب وفتح) : هفتم ایشان‌گردید. و **سبعه** :هفت یك مال اورا گرفت . ودشنام داد اورا وعیب کرد . وبدندان گزید اورا. و **سبع الذئب** : تیر انداخت گرگ را یا ترسانید آنرا. و**سبع الشيء** : بدزدیدآن چیز را . و **سبع الذئب الغنم** : گرفت گرگ گوسپندرا . و **سبع‌الحبل**: هفت لا تابید رسن‌را . و **سبعت‌الايام له** (ازباب فتح) : هفت روزرا برای‌اوتمام‌وکامل‌کردم.

سبع (seb') ا . ع . نوبت آب شتر هفت روز یکبار .

سبع (sob') و(sobo') ا.ع.هفت‌یك. ج : اسباع .

سبع (sobo') و (saba') و (sab') ا. ع . دده وحیوان وحشی درنده . وشیر بیشه. ج : اسبع و سباع .

سبعار (seb'âr) م . ع . **سبعر الناقة سبعاراً و سبعرة** : سر برداشته بنشاط و دم جنبان رفت ماده شتر .

سبعان (sab'âne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه هفت آسمان وهفت زمین .

سبعة (sab'at) ا . ع . هفت . یق : **سبعة رجال** یعنی هفت مرد . و **اخذه اخذسبعة** (بالاضافة وقدتمنع صرفها) یعنی گرفت‌آنرا گرفتن شیرماده ویاسبعة‌نام‌مردی‌بود سرکش که پادشاهی وی‌را گرفتار ساخته‌و دست وپایش را بریده و بردار کشید‌وقولهم: **لاعذبنك عذاب سبعة**‌از همین جاست. و **وزن سبعة** هفت مثقال است.

سبعة (sab'at) و (sabo'at) ا . ع . شیر ماده .

سبعرة (sab'arat) م.ع.**سبعر سبعرة و سبعاراً** . مر . سبعار .

سبعطری (saba'tarâ) ص . ع . بسیار دراز .

سبعلل (sab'alal) ص . ع . **رجل سبعلل** : مردبی‌باك .

سبعمائة (sab'a-meaten) ا.ع.هفتصد.

سبعون (sab'una) ا.ع. هفتاد .

سبعه (sab'e) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هفت .

سبعی (saboi) ص.پ. ـمأخوذازتازی‌ـ وحشی وموذی ودرنده وبی رحم وظالم .

سبعیت (saboiyyat) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ وحشیگری و سنگدلی و بی مروتی و درندگی .

سبغ (sabaq) اوص.پ. پاك وصاف . وگران . و رعنا.وزیبا . و لطیف و نازك و ظریف . وبلوقاو . وحیوان سبع ودرنده . و عمارتی که‌دارای چندین پنجرهٔ شیشه‌ای باشد. وخانهٔ نقاشی که درآن صورت های چند بود. وکماج نان بزرگی که در زیر خاکستر و یا روی آتش زغال پخته شده باشد .

سبغ (soboq) ا.پ. سقف وبام خانه. و شان عسل ونی .

سبغ (soboq) ص.ع. **رجل سبغ** : مرد بازره فراخ .

سبغانه (sabqâne) ا . پ . پیمانه و پیشکی .

سبغانه (sobqâne) ص.پ. بلندبالا و دراز قد .

سبغة (sabqat) ا.ع. فراخی ورفاهیت . و تن آسانی .

سبغلل (sabaqlal) ا.ع. مرد بی‌سلاح و بی هیچ چیز دیگر . یق : **اتانا سبغللا** ای لاشیء معه ولا سلاح علیه.

سبفانه (sabfâne) ا.پ. پیاله و جام و ساغر .

سبفانه (sobfâne) ص.پ . بلند بالا و کشیده قد .

سبق (sabq) م.ع. **سبقه سبقاً** (ازباب نصر وضرب) : درگذشت آنرا وپیشی‌گرفت. و **سبق الفرس فی الحلبة** :نخستین‌برآمد آن اسب از اسبان رهان .

سبق (sabaq) ا.ع. آنچه گرو بندند برآن در اسب دوانیدن و تیر انداختن و جز آن . ج : اسباق .

سبق (sabaq) و (sebaq) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ درس ومقداری ازکتاب‌که هرروز بشاگرد بیاموزند . و پیش روی و تقدم . وپیش‌ازاین. وگرو. و **سبق بردن**: گرو بردن . وغالب شدن وغلبه کردن . وپیشی گرفتن وازپیش بردن . وبسیار کار کردن . و **سبق جستن** : کوشش کردن‌درغلبه‌جستن. و **سبق خواندن** : درس خواندن . و **سبق‌دادن** : درس دادن و علم آموختن . و **سبق‌روان کردن** : یاد گرفتن درس‌و ازحفظ کردن . و **سبق کردن** : غلبه جستن . و **سبق گرفتن** : درس گرفتن . و **ماسبق** : هرچیز گذشته .

سبق (sobbaq) ع.ج. سابق .

سبقان (sebqâne) ا.ع.بصیغهٔ‌تثنیه. یق : **هما سبقان** یعنی آندو تا با هم سبقت گیرندگان اند .

سبقة (sobqat) ا.ع. آنچه گرو بندند بر آن در اسب دوانیدن وتیرانداختن وجزآن .

سبقت (sabqat) و (sebqat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیشی و تقدم و جلوافتادگی و پیش روی .

سبقتاش (sabaq-tâc) ا.پ. هم‌درس.

سبق‌خوان (sabaq-xân)ا.پ.شاگرد و تلمیذ ومحصل .

سبق داش (sabaq-dâc) ا . پ . سبقتاش .

سبك (sabk) م.ع. **سبكه سبكاً** (از باب ضرب) : گداخت آنرا پس ریخت .

سبك (sabk) ا.پ.روش‌ورفتار وطریقه و وضع وشکل .

سبك (sabok) ص.پ. خفیف وکم‌وزن ضدسنگین.وتیزرو وچابك و چالاك و جلد و شتاب وچست . وبی قدر وبی‌وقار . وبی‌نه وبی عمق . وبی‌ثبات . وبی تعلق ومجرد . و **سبك‌بودن** : خفیف وکم وزن‌بودن. و ارزان بودن . وبی وقار وبی قدر بودن . و

سبك شدن : خفيف شدن وكم‌وزن‌شدن. و خوار و حقير شدن . و **سبك گرفتن**: خوار نمودن وتحقير كردن وخفيف داشتن .

سبك (sabok) ا.پ. جلدى و چالاكى وتعجيل .

سبك (sebek) ا.پ. يكنوع پرنده‌اى كه طالب نور آفتاب است وبجانب آن پروازكند بعكس شب پره كه ازنور آفتاب گريزان‌است.

سبك (sobok) ا . پ . خفيف و كم وزن . و **سبك خديه** : هوا . و **سبك مو كده** : آتش .

سبك (sobek) ا و ص . پ . نرم و ملايم . وسست وضعيف . ونرمى‌وملايمت.و سستى و ضعف .

سبكاد(sabkad) ا . پ . سركوه و قلهٔ كوه . وفرق سر وسكاد و چكاد و چكاه و چكاده .

سبكبار (sabok-bâr)ص پ فارغبال. وسبك وزن . و خوشحال وصاحب انتعاش و كسى كـه پيوسته شادى كند و آمادهٔ جهة برخاستن و رفتن . و آزاد از شغل وكار .

سبك‌بقا (sabok-baqâ) ص . پ . شاد ومسرور وخرم .

سبكپاى (sabok-pây) اوص . پ . گريزپاى . وتند وتيز رونده . وناپايدار . و پادگانى كه منزل بمنزل گذارند تاخبر و نامه يكديگر رسانند . واسب الاغ.وقاصدوپيك .

سبك‌پر (sabok-par) ص. پ . مرغى كه تند وتيز پرواز مى‌كند .

سبك پى (sabok-pay) ص . پ . سبكپاى .

سبكتگين (saboktagin) ا . پ . نام سرسلسلهٔ پادشاهان غزنويه وپدر سلطان‌محمود كه از ۳۶۷ تا ۳۸۷ هجرى‌در غزنين وخراسان وبعضى از بلاد هند سلطنت نمود . وهرچيز باقيمت . ووزن قحبه يعنى زنى كه ازشوهرخود طلاق گيرد وبدون عقد ونكاح مجدداً بخانهٔ‌آن شوهرآيد. وروسپى .

سبك‌جولان (sabok-javlân) ص . پ . مسافر سريع السير . وقاصد .

سبكچه (sabok-çe) ص پ. قدرى سبك .

سبكخرد (sabok-xerad) ص . پ . متردد وبى بصيرت وبى‌تأمل .

سبك‌خيز (sabok-xiz) ص پ . آگاه وبيدار . و زود وجلد و تيز وچالاك وچست . وهر وردكوچكى .

سبكداد (sabok-dâd) ص . تيز دست وچالاك و كار آموز .

سبكدار (sabok-dâr) اوص . پ . نامه‌بر وقاصد . و خريطهٔ قاصد .

سبكدارو (sabok-dâru) ا . پ .هر داروئى‌كه زود اثر كند . وطبيبى كـه موافق ميل بيمار بوى دوا دهد .

سبكداشت (sabok-dâct) ا.پ.مذمت وطعن .

سبكدست (sabok-dast) ص . پ . كار آزموده ووقوف دار وقابل . وكسى كـه هر كارى را بسرعت و تعجيل كند .

سبكدستى (sabok-dasti) ا . پ . ظرافت . و صنعت . و چستى و چالاكى در هر كارى .

سبكدل (sabok-del) ص .پ . شادمان وخوشحال .

سبكدوش (sabok-duc) ص . پ . آنـكه بار دوش وى سبك وكم وزن باشد .

سبك‌رفتار (sabok-raftâr) **وسبك ركاب** (sabok-rekâb) ص.پ . سريع‌السير درمسافرت .

سبك‌رو (sabok-rav) ص.پ.گريز پاى . وكسى‌كه بشتاب وتعجيل ميرود. وغافل وبى‌خبر .

سبك روح (sabok-ruh) ص . پ . شاد ومسرور وخرم وخوشحال وخندان.

سبكسار (sabok-sâr) ص . پ.خوار. و بيقرار وبى‌تمكين . و بى‌وقار . وشتابزده. وفرومايه . و سفيه وسبكسر . ومجردوبى‌تعلق.

سبكساران (sabok-sârân) ا . پ. مردمان دنيا پرست .

سبكسارى (sabok-sâri) ا . پ . خفت عقل و ادراك .

سبك سايه (sabok-sâye) ص.پ . فانى وبى‌ثبات و گذرنده و ناپايدار.

سبكسر (sabok-sar) ص . پ . كسى كه ازشرب‌مسكرات پرهيز كند . وپرهيزكار. و بى‌قدر .

سبكسران (sabok-sarân) ا . پ . مردمان فرو مايه و مفلس و سفيه و بهادر و دلاور .

سبك سنگ (sabok-sang) ص .پ. بى‌وقار وبى قدر . وبى عمق . وكم‌بها.

سبك سير (sabok-sir) ص . پ . بزودى راضى و خشنود شده .

سبك سير (sabok-sayr) ص . پ. جلد وچابك وچالاك وتيزرو .

سبك طبع (sabok-tab') ص . پ . شادمان وخرسند و خوشحال .

سبك عنان (sabok-enân) ص.پ. جلد وچابك . ورام ودست آموز .

سبك قدر (sabok-qadr) ص .پ. سبكسر وكم‌قدر .

سبك گام (sabok-gâm) ص . پ . تيزرو . و مسافر سريع‌السير .

سبك‌لقا (sabok-leqâ) ص.پ. گشاده روى.و آماده ومستعد براى‌ملاقات. ومطيع.

سبك مايه (sabok-māye) ص . پ . ارزان وكم‌بها . ونادان وجاهل.

سبك مزاج (sabok-mezāj) ص . پ . سست وضعيف و ناتوان . و متردد و بی ثبات وبیقرار .

سبك مشرب (sabok-macrab) ص . پ . سبك عقل و بيهوده .

سبك مغز (sabok-maqz) ص . پ . ابله و نادان . ومتردد وناپايدار وبی‌ثبات .

سبك‌همت (sabok-hemmat) ص . پ . بی‌همت . وبی‌هوا وهوس .

سبكی (saboki) ا . پ . خفت و كم وزنی ضد سنگينی . و كوچكی . وضعف‌عقل وخفت رای . وتحقير واهانت .

سبل (sobl) ا وص . ع . خوشه‌و يا خوشه‌ای كه پر ازدانه باشد . وكژ و مايل .

سبل (sabal) ا . ع . باران . وبارانيكه ازابر برآمده و تازمين نرسيده باشد . وبينی. ودشنام . و خوشه . و نيزه . و جامهٔ دراز فروهشته . ونام اسبی نيكو ونجيب . ونام چند نفر . و **سبل من‌رماح** : پاره‌ای از رماح كم باشدويا زياد . و باصطلاح طب پرده‌ای درچشم كه ازورم عروق آن درسطح ملتحمه پديد آيد وپارگهای سرخ كه درچشم پديد آيند . ونيز سبل : ج . سبلة .

سبل (sobol) ع . ج . سبيل وسبيلة .

سبلاء (sablā') ص.ع . **عين‌سبلاء** : چشم دراز مژگان .

سبلان (sabalān) ا . پ . كوهی نزديك اردبيل .

سبلانی (sabalāniyy) ص . ع . **رجل سبلانی** : مرد دراز بروت ومرد سبيلو .

سبلة (sabalat) و (sablat) ا . ع . دايره ومغاكچهٔ وسط لب بالين . و بروت و موی بروت . و كرانهٔ بروت . و فراهم آمدنگاه هر دو بروت . وموی برزنخ تا سر ريش . وسر ريش كه‌برسينه فتد . و لباس و قبا . ج : سبال .

سبلة (soblat) ا . ع . باران فراخ.

سبلة (sabalat) ا . ع . موی گردا گرد منخر شتر وموی‌درپائين منخر آن . ج : سبل. و **جرسبلته** : متكبرانه وجامه كشان رفت. و **نشر سبلته**:تهديد كنان درآمد . و**بعير حسن‌السبلة** : شتر تنك پوست . و **لبث فی‌سبلة‌الناقة**:نيزه زد درگوسينهٔ‌ماده شتر. وقيل:**لتم فلان فی‌سبلة بعيره**: يعنی نحر كرد فلان شتر خودرا .

سبلة (sabalat) و (soblat) ا . ع . جنبش خوشهٔ غله .

سبلة (sabelat) ص . ع . **خصية سبلة** : خايهٔ‌دراز.

سبلت (seblat) و (seblat) ا . پ . مأخوذ از تازی . بروت و دزر و سبيل . و **سبلت‌ست كردن** : ضعيف وناتوان كردن وكم زوركردن. وعجز وفروتنی كردن.

سبلت (sebelt) و (sablet) ا . پ . سريشم .

سبنتاة (sabantāt) ا . ع . مؤنث‌سبنتی.

سبنتی (sabantā) ا . ع . مرد دليرپيش درآيندهٔ درجنگ . وحيوان دلير . و پلنگ . ج : سبانت .

سبنج (sebanj) ا . پ . چوب قلبه و چوبی درازكه بريك سر آن گاو آهن نصب كنند وسرديگرش را بر يوغ بندند .

سبنجونة (sabanjunat) ا . ع . پوستينی كه از پوست روباه سازند (معرب آسمان گون).

سبنداة (sabandāt) ا . ع . مؤنث سبندی .

سبندی (sabandā) ا . ع . پلنك . و مرد دلير پيش درآيندهٔ در جنگ . ج : سباند و سبانده .

سبنی (sabaniyy) و**سبنية** (sabaniyyat) ص . ع . پارچه های سياه كه از آن برای زنان ازار سازند منسوب بسبن كه دهی‌است در بغداد . يق : **ثوب سبنی و ثياب سبنية** . و نيز پارچه‌های ابريشمين منقش‌كه درآن اشكال ترنج باشد .

سبو (sabu) ا . پ . آوندی سفالين و دسته‌دار كه درآن آب و شراب و جزء آن ريزند . و پيمانه وساغر . و ابريق و مينا و كوزه . وهرآوندسفالين . و **سبوشكستن**: نوميدشدن و نااميد گرديدن . وشرابريختن. و منع از شرب شراب كردن.

سبوب (sobub) ع . ج.سب (sebb) .

سبوت (sobut) ع . ج . سبت .

سبوچه (sobu-če) ا . پ . سبوی كوچك .

سبوح (sabuh) ص . ع . شناور و اسب خوشرفتار .

سبوح (sabbuh) و (sobbuh) ا. ع . از صفات باريتعالی است چونكه او را تسبيح می كنند .

سبوحة (sabuhat) ا . ع . مكه . و وادی بعرفات .

سبورة (sabburat) ا . ع . تخته ای كه برآن حساب ومانند آن نويسند وهرگاه خواهند محو كنند .

سبوره (sabure) ا . پ . ملوط و مخنث و حيز .

سبوس (sabus) و (sobus) ا . پ . نخاله و جزء آرد تشفهٔ از دانه‌های آسيا كرده و كوفته . و نخاله و پوست گندم و جو آرد كرده .

سبوسه (sabuse) ا . پ . نخالهٔ‌سبوس

آرد گندم و جو . ر خشکی که مانند سبوس در سر آدمی بهم رسد . و ریزه چوبیکه از دم اره ریزد . و کرمی که در انبار گندم وجوافتد. و کف .

سبوسه ناك (sabuse-nāk) ص . پ. - ی که مبتلا بسبوسه باشد . و سبوس دار.

سبوط (sobut) و **سبوطة** (sobutat) م . ع . **سبط سبوطاً** و **سبوطة** و **سباطة** . مر . سباطة .

سبوع (sobu') ا . ع . مخفف اسبوع.

سبوعاً (sobuan) ا. ع . هفت بار . یق : **طاف بالبیت سبوعاً**.

سبوغ (sobuq) م . ع. **سبغ الشیء سبوغاً** (ازباب نصر): دراز شد آنچیز بسوی زمین . و **سبغت النعمة** : تمام و فراخ شد نعمت . و **سبغ لبلده** : مایل شد بسوی شهر خود ورسید آنرا .

سبول (sobul) ع . ج . سبل .

سبولة (sabulat) و (sobulat) ا . ع. خوشه وخوشهٔ پر از دانه .

سبه (sabah) و (sabh) م . ع . رفتن عقل از پیری (والفعل من-سمع) . یق : **سبه سبهاً** و **سبهاً** (مجهولا) : خرف گردید.

سبه (sabeh) ص . ع . **رجل سبه** : مرد متکبر .

سبهلل (sabahlal) اوص . ع. بی کار و معطل . و **جاءنا سبهللا** یعنی آمد مارا بی سلاح و بی‌هیچ چیز دیگر و یامتکبرانه و بی پروایانه آمد و یا آمد نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرت . الحدیث : **لاکره ان اری احدکم سبهللا** . و قولهم : **الضلال بن سبهلل** : چیز باطل.

سبی (saby) ا . ع . برده . و غریب وطن . ج سبی (sobiyy) . و زنان بدانجهة که اسیر میکنند دلها را و یاخودشان برده و اسیرمیگردند ولایقال ذلك للرجال .

سبی (saby) ص . ع . **قوم سبی** : گروه اسیر شده (وصف بالمصدر) .

سبی (saby) م . ع . **سبی سبیاً** و **سباء** . مر . سباء .

سبیء (sabi') ا . ع. **سبیء الحیة** : پوست مار .

سبی (sabiyy) ا. ع. برده (یستوی فیه المذکر و المؤنث) . ج : سبایا . و چوبیکه آنرا توجیه ازجائی بجائی برد . و پوست مار که برافکند او را .

سبی (sobiyy) ا.ع.ج.سبی (saby) .

سبیب (sabib) ا.ع . هندشام مرد . و موی دم . وموی پیشانی . و فش اسب.ویك دسته موی و گیسو . ج : سبائب . ومنه : **سبائبه تجول علی صدره** .

سبیبة (sabibat) ا.ع. جامهٔ کتان تنك . ج : سبائب . ویکدسته موی .وانبوهی‌درختان عضاة .

سبیبی (sebbibā) م . ع . **سبه سباً** و **سبیبی** . مر . سب .

سبئة (sabeat) ا.ع. می .

سبیة (sabiyyat) اوص . ع . زن‌برده . ج : سبایا . و می که ازشهری بشهری برند. و مروارید که غواص بر آورده باشد . و نام ریکی .

سبیج (sabijj) ا.ع. پیراهن بی آستین . وشاما کچه . و جامهٔ از پشم سیاه .

سبیجة (sabijat) ا . ع . گلیم سیاه و شاما کچه .

سبیخ (sabix) ا . ع . قطعه ای از پنبهٔ پهن کرده که دارو برآن پاشند . و پر افتادهٔ از مرغان . و باغندهٔ پیچیدهٔ ازپنبهٔ زده شده واز پشم و جز آن . و خواب سخت . ج : سبائخ .

سبیخة (sabixat) ا.ع. یك نوالهٔ ازپنبهٔ زده شدهٔ باغنده .وخواب‌سخت. ج : سبائخ.

سبیر (sebir) ا.پ. مملکت‌وسیعی در شمال آسیا واقع‌درمابین‌جبال‌اورال واقیانوس پاسیفیك‌وپایتخت‌آن‌سابقاًشهرتوبولسك‌بودواین مملکت که بیشتر سطح آن‌از مردابهای‌منجمد وجنگلهای بزرگ پوشیده شده غیر مسکون و غیر مزروع است ومعدن طلا و نقره ومس و وپلاتین در کوههای آن فراوان می‌باشد .

سبیطر (sabayter) اوص.ع . دراز . ومرغی نیك دراز گردن که پیوسته در آب‌باشد وماهی گیرد .

سبیع (sabi') ا.ع. هفت یك . ونام‌پدر بطنی ازتازیان .

سبیکة (sabikat) ا . ع . پارهٔ نقرهٔ گداخته ومانندآن . ج : سبائك. ونام‌مردی.

سبیکه (sabike) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قطعه‌ای ازطلا ویا نقرهٔ گداخته و در قالب ریخته . و شمش وشوشهٔ طلاونقره. و **سیمین‌سبیکه** : خنجهٔ نقره .

سبیل (sabil) ا.ع.راه. و راه روشن و گاه مؤنث آید . ج : سبل وسبول . و راه میانه . وراه راست . قوله تعالی : **و علی الله قصد السبیل** . وقصد . ومذهب . وحرمت. ومخرج . و آنچه بدان بر دیگری پیوندند . وسبب . قوله تعالی : **و یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا** ای سبباً و وصلة . و **سبیل الله** : قتال با کافران در راه خدای . وهرچیز خیر که برآن امر وارد شده . و **ابن السبیل** : پسرراه‌یعنی آینده و رونده . ومسافری که ازجهت مردن ویاماندن ستور ویا بیمار شدن آن در راه مانده باشد .

سبیل (sebil) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بروت‌ یعنی شارب و درز و موهائی که بر بخش لب پائین روئیده اند . وموهائی که براطراف

لبهای گربه ودیگر حیوانات درآمده اند . وراه وطریق . و وقف. وآب و شربتی که در راه خدا وقف کنند . و **سبیل کردن :** آماده کردن وترتیب دادن ومنظم کردن . و در راه خدای خیرات نمودن . و **سبیل الله :** خیرات در راه خدای .

سبیلان (sabilâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه قبل ودبر وقضیب.

سبیلة (sabilat) ا.ع. راه وراه روشن .

سبیوش (sebyuc) ا.پ. اسپرزه وتخم اسپغول و برزقطونا .

سبیئی (sabi') ا . ع. پوست مار کـه برافگند اورا .

سبیئة (sabiat) ا.ع.می . و زن برده .

سپا (sepâ) اوص.پ.سه‌پایه. وهرچیزی که دارای سه‌پایه باشد .

سپار (sepâr) ا.پ. چرخی که بدان آب انگور گیرند . وناو بزرگی کـه درآن انگور ریخته باپا لـگد کنند .

سپار (sepâr) ص.پ. سپارنده وسفارش کننده و تفویض کننده و در این معنی همیشه مرکب باموصوف استعمال میشود .

سپار (sopâr) و (sepâr) ا.پ.اسباب ولوازم زندگانی وآلات وادوات خانه.وهر نوع ظرفی و بخصوص ظرفی که در آن انگور ریخته ازجائی بجائی برند .

سپار (sopâr) ا. پ . قلبه و آهن جفت یعنی آهنی که بدان زمین‌را شیار کنند .

سپاردن (sopârdan) و (sepârdan) فـم. پ . تسلیم کردن .

سپارده (sepârde) ص.پ. سپرده شده ومحول شده .

سپارش (sepârec) پ.م‌ح. سپاردن . وا. بسفارش .وتعریف‌وتوصیف . وتفویض. وفرمان . وامانت . و شفاعت و توسط . و

سپارش کردن : سپردن وتسلیم کردن . وفرمودن وحکم نمودن . و تفویض کردن .

سپارنده (sepârande) ا.پ. غدرکننده و خائن .

سپاروك (sapâruk) ا.پ. کبوتروحمام.

سپاره (sapâre) ا.پ. سنگ فسان .

سپاره (sepâre) ا.پ.سی‌پاره ویك جزو ازسی‌جزو قرآن‌مجید درصورتیکه هریك جزو را جداگانه جلدکرده باشند .

سپاری (sepâri) ا.پ. ساقهٔ غله یعنی جزء میان کـاراك علف غله که خوشه بدان پیوسته.وخوشهٔ جو وگندم .

سپاری (sopâri) ا.پ. فوفل .

سپاریدن (sepâridan) فـم پ. فرستادن وروانه کردن . وسفارش کردن . و سپردن و محول کردن . و فرمان دادن . وپرداختن.و تمام کردن وانجام دادن مسافرت را .

سپاس (sepâs) ا.پ. ستایش.وتعریف‌و توصیف . و حمد و ثنا . و شکر نعمت و لطف وشفقت ومرحمت وعنایت.وقبول . و منت . ودعا ونماز وعبادت .

سپاسدار (sepâs-dâr) ص.پ.مقبول. وشاکر وشکرگزار وحق شناس .

سپاسداری (sepâs-dâri) ا.پ. شکر گزاری وشکر نعمت وحق شناسی . **وسپاس داری کردن :** شکر نعمت بجای‌آوردن .

سپاسگذار (sepâs-gozâr) ص. پ . شکر گزار وشاکر نعمت .

سپاسگذاری (sepâs-gozâri) ا.پ. شکر نعمت .

سپاسه (sepâse) ا.پ. شکروشکرنعمت. ولطف وملاطفت . ورحم ومروت . و منت برکسی . وممنونیت .

سپاسی (sepâsi) ا. پ . گدا وگدائی کننده .

سپاسیان (sepâsiyân) ا . پ . امتان وپیروان اولین پیغمبر ایرانیان یعنی مه‌آباد . و ج . سپاسی .

سپاسیدن (sepâsidan) فـم. پ. شکر نعمتهای خدا کردن . و استدعای اعانت و دستگیری نمودن ودرخواست عنایت و مهربانی کردن .

سپاغ (sepâq) ا.پ. خانهٔ دهانی که از نی وسفالی پوشیده شده باشد . وگوشتی که بانان خورند .

سپاناج (sepânâj) و **سپاناخ** (sepânâx) ا.پ. اسفناج

سپاوه (sepâve) ا.پ. فروشکوه وشأن وشوکت وقدرت وتوانائی .

سپاه (sopâh) و (sepâh) ا.پ. لشکر وعسکر وقشون وجیش ومردمان‌جنگی وگروهی که در تحت نظم و قانون برای جنگ و دفع دشمن حاضر ومهیاشده‌اند .ولشکر سواره. و لشکر پیاده . و **سپاه‌شدن :** مجتمع شدن . وجمع گشتن. **وسپاه کردن :** روانه‌کردن برای جنگ . و **پادشاه انجم سپاه** یعنی پادشاهی که عقل وفراست مطیع وفرمانبردار اوست .

سپاهان (sepâhân) ا. پ. اصفهان . ونوائی ازموسیقی. وج . سپاه .

سپاه‌دار (sepâh-dâr) **وسپاه‌سالار** (sepâh-sâlâr) **وسپاه کش** (sepâh-kac) ا. پ. امیر وسالار سپاه ولشکر .

سپاه‌گری (sepâh-gari) ا.پ.شغل وپیشه آراستن سپاه.

سپاهی (sepâhi) اوص. پ . لشکری وجیشی . ومنسوب بسپاه . و فارس و سوار ولشکری سوار. واجاره داری که لشکر باشد. ورئیس قریه و یا ده کـه لشکری و از اهل سپاه باشد .

سپاهی (sepâhi) ا. پ. یکنفر سپاه.

سپاهیان (sepâhiyân) پ.ج سپاهی.

سپایه (se-pâye) ا. پ. هر چیزی که دارای سه پایه باشد. واسب سپاهی. **وسپایهٔ هوائی**: ستاره‌های نسرطائر.

سپتاك (septâk) ا. پ. سفید آب که نقاشان بکار برند وزنان برروی مالند.

سپتامبر (septâmbr) ا. پ. نام ماه نهم ازسال فرنگان.

سپتان (septân) ا. پ. اصل السوس وریشهٔ شیرین بیان.

سپختن (sopoxtan) فم.پ. فروبردن میخ بردیوار و یا زمین. وسپوختن وختن باکاردوجز آن.

سپد (sapd) ا. پ. نام کوهی که در آن فرود پسر سیاوش کشته شد.

سپد (sapad) ا. پ. سبد و زنبیل. و دانه. وگیاه. وکم واندك.

سپد (sepad) ا. پ. زمین وارض. و نام فرشتهٔ موکـل زمین. ونام ماه دوازدهم از ماههای شمسی. و نام روز پنجم ازهرماه شمسی. واسپند.

سپدچین (sapad-çin) ا.پ. پساچین وانگورهائی که پس از انگور چینی بر درخت باقی مانده باشد.

سپددار (sapad-dâr) ا.پ. بردارنده وحمل کنندهٔ سبد.

سپدگر (sapad-gar) ا. پ. سازندهٔ سبد.

سپر (separ) ا. پ. جنه وترس وآلتی مخصوص بدفع سلاح معمول‌پیشینیان. و پناه وهرآلت دفاعی. **وسپر آسیا**: سه بادبان آن. **وسپر آتشین**: آفتاب. **وسپرسیاه**: آفتاب. **وسپرشنگرفی**: آفتاب. **وسپر گاو**: سپری که ازپوست گاومیش سازند.

وسپر افگندن: هزیمت کردن وگریختن. و مغلوب شدن. وتنزل نمودن. و عاجـز شدن وتسلیم شدن. وتنگ وعار داشتن. و **سپر انداختن**: تنزل کردن. و فروتنی نمودن. وعاجز شدن. وتنگ و عار داشتن وتسلیم شدن. وغروب‌کردن. **وسپر برآب افگندن**: زبون‌شدن وفروتنی‌کردن و ترك ننگ و ناموس نمودن.

سپر (separ) ص. پ. رونده و پایمال کننده. وپایمال شده.

سپرانداز (separ-andâz) ص.پ. آنکه درمقابل حریف سپر می اندازد و تسلیم وی میگردد.

سپرانیدن (seporânidan) فم. پ. پایمال شدن کنانیدن وپایمان شدن فرمودن. و اجازه دادن.

سپرجی (separji) ا. پ. عیش و عشرت وسرور وشادی.

سپرد (sepord) و (sopord) ا. پ. امانت واعتماد. وذمه. وحفظونگاهداشت. وگوشه نشینی. وتنهائی. و قناعت. وتحمل و شکیبائی و صبر بسیار. و تواضع وفروتنی و خضوع.ومداومت بررفتاروسلوك عادلانه. و پایمالشده. ومانندگی‌وخستگی ازمسافرت. و اتمام خوانندگی وسازندگی.

سپرداده (separ-dâde) ا. پ. بسباسه و پوست جوز.

سپردار (separ-dâr) ا.پ. بردارندهٔ سپر وکسی که باخود سپر بردارد.

سپرداری (separ-dâri) ا. پ. حمایت. وپشتی و پنـاه. **وسپرداری کردن**: حمایت‌کردن.

سپردرك (separderek) **وسپردك** (sapardak) ا.پ.دستارچه‌وعمامهٔ‌کوچك.

سپردگی (sepordagi) ا. پ. پایمالی وکوفتگی در زیر پای. وسپاوش.

سپردن (separdan) ف م. پ. پیچیدن و لفافه کردن و باهم پیچیدن.

سپردن (separdan) و (sapardan) ف ل و م. پ. طی کردن و راه رفتن و سیر کردن.

سپردن (sepordan) فـلوم. پ. در نزدکسی چیزی امانت گذاشتن. وتسلیم‌کردن و امانت دادن. وسپارش کردن. وغدرکردن. واعانت کردن. و باعث رسیدن شدن وآمدن فرمودن. وتنها نشستن‌وگوشه‌نشین شدن. و قناعت کردن. و بالا نهادن. و متواضع و فروتن شدن. وخشنود شدن. وتوکل‌نمودن و پایمال کردن و پایمال شدن. **و برخاك سپردن**: دفن کردن.

سپـردنی (sepordani) ص. پ. تفویض شدنی و هرچیز که لایق‌امانت باشد.

سپرده (saparde) و (seporde) ص. پ. طی کرده و راه رفته. و پایمال گـردیده‌و پای کوفته شده. و تاه شده و پیچیده شده.

سپرده (seporde) ا. پ. امانت. و تسلیم.

سپرز (soporz) ا. پ. طحال و یکی از احشا که واقع است مابین معده و اضلاع غلط.

سپرزرنگ (soporz-rang) ص.پ. هرچیز که برنگ سپرز باشد.

سپرش (separec) پ. م ح. سپریدن. وا. دامن و کناو. و روبال و دستمال. و نقاب وحجاب.

سپرغم (separqam) و (sepraqam) ا. پ. ریحان وعموم گلها ورباحین.

سپرك (separak) و (seprak) ا.پ. زویر وگیاهی‌زرد که‌ابدان جامه رنگ کنند.

سپرك (separak) ا. پ. سپرکوچك.

و سرخچه و حصبه .

سپرکش (separ-kac) ا. پ. سپردار.

سپرگه (seperge) ص ف . پ . سپری.

سپرگی (sapragi) و (separagi) ا. پ . درد و رنج ومحنت وسختی .

سپرلوس (separlus) ا . پ . قصر پادشاهان .

سپرم (separam) و (sepram) ا.پ. ریحان و سپرغم . وهمیشه جوان.

سپرنگ (separang) ا. پ . اسفرنگ که قریه‌ایست در نزدیکی سمرقند.

سپرور (separ_var) ا . پ . سپردار و آنکه سپر برمیدارد .

سپره (sepre) ا . پ . زاج.

سپره (separe) ا.پ. قسمی‌ازلعب‌وبازی.

سپرهم (separham) ا.پ.سپرغم‌وریحان.

سپری (separi) ص و م ف . پ . هر چیز بآخر رسیده و منتهی گشته وتمام شده‌و انجام داده شده . و پایمال گشته ودرزیرپای کوفته شده . و ناپدید و معدوم . وکامل و تمام و درست . و گیاهی که نمو تخم آن بانجام رسیده باشد . وتیر تخمار یعنی تیری که بجای پیکان چوب و یا استخوان پهن ویا آهن پهن بدان نصب کرده باشند . و **سپری شدن** : منقضی شدن و پرداخته شدن وتمام شدن . وخالی‌شدن . وناپدید ومعدوم شدن. و **سپری کردن** : خالی کردن . و**سپری گردانیدن**: تمام‌کردن‌وختم‌کردن‌وناپدید گردانیدن. وویران‌کردن. ومعدوم گردانیدن.

سپریدن (separidan) ف م . پ . تمام کردن و بانجام رسانیدن .

سپریس (sepris) ا . پ . میدان و میدان اسب درانی و اسپریس.

سپریغ (sapriq) ا.پ. خوشهٔ‌انگوربسیار دانه. وخرشهٔ خرمای‌بسیاردانه.وراه راست.

سپریغ (sopariq) و (sapriq) ا . پ . خوشه‌های گندم بخصوص خوشه‌هائی که پس از درو باقی میماند وخوشهٔ انگور بسیار دانه‌ای که دانه‌های آن تازه نمو کرده ودرشت نشده وهنوز سخت باشند .

سپریگ (seprig) ا. پ . یونجه . و چوب زردی که بدان جامه رنگ کنند .

سپزگی (sepazgi) ا.پ. غم و اندوه ورنج ودرد .

سپس (sapos) ا.پ. سبوس .

سپس (sepas) ا . پ . کون و مقعد و نشستگاه و خلف .

سپس (sepas) م‌ف.پ. بعد ومن بعد . ودر پس ودر عقب ودرخلف و در آخر و از آخر و از پی ودرپی . ونیز سپس : کلمهٔ ارتباط بمعنی پس وپستر . و **زان‌سپس** : یعنی پس‌از آن وبعداز آن ومن‌بعد . و **زین سپس** یعنی پس‌از این وبعد ازاین .

سپس (sopos) ا.پ.شپش . و **سپس جستن** : شپش‌پیدا کردن‌وگرفتن . و **بیضهٔ سپس** : رشك .

سپسار (sepsār) ا.پ. دلالوسمسار. وزنی که درزناشوئی میانجی گری میکند .

سپسارفتن (sepsā_raftan) فل وم. پ. گریختن وفرارکردن . وپشت دادن .

سپسایگی (sepasā-yagi) ا.پ.رجعت‌و بازگشت و حرکت قهقری . و **سپسایگی رفتن** : پشت دادن و فرار کردن و بقهقری برگشتن .

سپست (sapest) ا.پ. گند و بوی بد وبوی ناخوش . وهرچیزناپاك وپلیدوچرکین. وهرچیز که بوی بد کند . وهرگیاه‌فربه‌کنندهٔ ستور خصوصاً یونجه .

سپست (sopost) ا.پ. یونجه.وظروف مسین وبرنجین بدبوی . وهرچیز نا مطبوع و بوی بد گرفته وبویناك مانند بوی ماهی‌وجامهٔ نم گرفته . وبوی قیر .

سپستان (sepestān) ا.پ.دبق‌ومیوه‌ای بقدر آلوی کوچکی وداری شیره‌ای‌لزج که در داروهای صدری داخل میکند و از محصولات گرمسیری .

سپستر (sepas-tar) م‌ف. پ. پستر و عقبتر و دورتر .

سپست‌زار (sapest_zār) و (sopost_zār) ا.پ. یونجه زار وزمینی که درآن‌یونجه کاشته باشند .

سپسته (sapeste) ص.پ. گندیده‌بوی ومتعفن .

سپس‌جستگی (sopos_jostagi) ا . پ. جستن شپش .

سپس‌رفتگی (sepas_raftagi) ا.پ. برگشتگی.و**سپس‌رفتگی یتی**:برگشتگی‌یتی.

سپس‌رو (sepas_rav) ا.پ. پیرو . و پس‌رو . ومرید .

سپسین (sepasin) ص.پ. پسترین و عقبترین .

سپش (sepoc) ا. پ . تخم اسپغول و اسپرزه .

سپشه (sapoce) ا.پ. عدس . وشپشه .

سپغ (sapaq) ص . پ . خوبروی و جمیل وزیبا . وپاك وصاف . وخانه ای که دارای دریچه های شیشه‌ای باشد ویامنقش از صورتها وشکلها بود . ونان زیا کماج برشته شدهٔ بروی اخگر ویا درزیر خاکستر .

سپغ (sopoq) ا.پ. بام وسقف خانه . و شان عسل . ونی وقصب .

سپك (sepk) ا.پ . زردی که بر روی غله زار نشیند ودانه هارا فاسد کند .

سپکاد (sepkād) ا.پ . چکاد و میان سر و بالای پیشانی . وسر کوه وقلهٔ کوه . و سپکاد .

سپل (sapal) ا . پ . سم شتر وفیل و شغل .

سپنتامینو (sepantā-maynu) ا . پ . بلغت اوستا فزایندهٔ آبادی ویزدان وروح منعم ونیکو کار .

سپنج (sepanj) ا. پ . خانهٔ عاریتی و خانه ای کـه بیش‌از چند روز در آن اقامت نکنند وبدین جهة دنیارا سپنج گویند. وخانه‌ای که در سرغلزار وفالیزازچوب وعلف‌سازند. ومهمان . وبیگانه‌واجنبی . وهرچیز بسهولت فرسوده . و هرچیز فانی وناپایدار. وهرچیز عاریتی ووام گرفته . وهرجائی که آب وگیاه فراوان داشته باشد .وعدد پانزده . وسپنج **کعبتین** : سی مهرهٔ بازی نرد .

سپنجاب (sepanjāb) ا.پ.نام‌ولایتی.

سپنج‌خانه (sepanj-xāne) ا.پ.خانهٔ عاریتی ودنیا .

سپنجی (sepanji) ص. پ . عاریتی و عارضی وناپایدار وفانی .

سپند (sepand) ا.پ. اسفند وحرمل و تخم گیاهی کهجهة چشم زخم دود می کنند . ونام کوهی .

سپندار (sepandār) ا.پ. اسپندار و بودن‌آفتاب دربرج حوت .و نام‌پسرگشتاسب.

سپندارمذ (sepandār-moz) ا.پ. اسپندارمذ و ماه دوازدهم از سال شمسی و روز پنجم ازهرماه‌شمسی . و زمین . وفرشتهٔ موکل برزمین که درختها وجنگلها ومصالح ماه اسفندارمذ بدو تعلق دارد.

سپندآسا (sepand-āsā) ص.پ.تیزو چالاک وجلد وشتاب .

سپندان (sapandān) و (sepandān) ا.پ. تخم‌اسفند وتخم خردل . و**سپندان تلخ** : تخمی تلخ مرکب نوع گیاهی و حب الرشاد . و تخم تره تیزك . و **سپندان خرد** : تخم خردل . و **سپندان‌سرخ** : تخم تره تیزك . و **سپندان گنده** : تخم سداب .

سپندسوز (sepand-suz) ا . پ . کسی که اسپند دود می کند .

سپندوز (sepanduz) ا.پ. بادریسه و کماچهٔ خیمه یعنی تخته ای گرد ومیان سوراخ که برستون خیمه نصب کنند .

سپندین (sepandin) ا.پ. تخم‌اسپند وتخم خردل .

سپنگور (sapangur) ا. پ . انگور سگ و عنب الثعلب .

سپوخ (sepux) ا.پ. نوك‌وسوراخ. وپیکان . ومهمیز .

سپوخ (sopux) ا.پ. کدین گازران.

سپوختن (sepuxtan) و (sapuxtan) فم.پ. خلانیدن . وسفتن وسوراخ کردن . ومهمیز زدن . ونشاندن وفروکردن . وچیزی را بعنف وزور درچیزدیگرفروبردن . وبیرون کشیدن چیزی را از میان چیز دیگر. وپائین افکندن وبرزمین افکندن . وباعث درسوراخ افتادن شدن. و **برسپوختن** : بسختی‌بیرون کشیدن . و **درسپوختن** : بزورفروکردن.

سپوخته (sepuxte) و(sapuxte)ص. پ.بزور فرو برده وخلانیده . ومهمیز زده . وبرآورده وبیرون کشیده . و سوراخ کرده .

سپوز (sepuz) ا.پ. برآوردگی وبیرون کشیدگی . ودرج وادخال . ومهمیز .

سپوز(sepuz) ص.پ. سپوزنده وخلاننده ودرج کننده وهمیشه بطور تـرکیب استعمال میشود .

سپوزگار (sepuz-gār) ص.پ.سست وکاهل . وکسی که کاری را تأخیر کـند و باز پس اندازد .

سپوزیدن(sopuzidan) فم.پ. فرو بردن وخلانیدن ودرج کردن و داخل کردن . وبرآوردن . و تأخیر کردن درکار و باز پس انداختن و سپوختن .

سپوس (sapus) و (sopus) ا . پ . سبوس .

سپوسا (sapusā)و**سپوسوا**(sapus-vā) ا. پ. نوعی از آش .

سپوسك (sapusak) ا . پ . نوعی از آش . وسبوسه .

سپه (sepah)و(sopah) ا.پ.سپاه ولشکر و عسکر و قشون وخیل. وسواره .

سپهابد (sepahā-bad) ا.پ.فرمانفرما وسردار سپاه.

سپه‌آرای (sepah-ārāy) ص . پ. کسی که صف آرائی میکند سپاه‌را .

سپهبد (sepah-bod) و **سپهبده** (sepah-bode) ا. پ. پادشاه . و سالار وسردار . وخداوند وصاحب لشکر وسپاه . ولقب پادشاهان طبرستان .

سپهبدان (sepah-bodān) ا. پ.نام پرده‌ای ازموسیقی .

سپهبره (sepah-bare) ا. پ. رئیس کمپانی . و رئیس طایفه . وخزانه دار .

سپهدار (sepah-dār) ا. پ . سردار وسالار وفرمانفرمای لشکر وسپاه .

سپهداری (sepah-dāri) ا.پ.فرمان فرمائی و حکمرانی سپاه و امارت لشکر .

سپهر (sepehr) ا.پ. افلاك. وآسمان وسما . وکرهٔ فلکی. وبخت وطالع. وجهان وگیتی . وروزگار. ودنیا.وزمان. و آفتاب. و **سپهر آخشیجستان** : آسمان دنیا . و **سپهر اعظم** و یا **سپهر پوشیده** : فلك الافلاك . و **سپهر برین** : عرش و فلك نهم . و **سپهر بوقلمون** : آسمان باعتبار تنوع الوان وآثار.و**سپهر دولابی**

و یاسپهر زنگاری : آسمان. و سپهر هشتم : فلك هشتم و فلك البروج .

سپهرار (sepehrār) ا. پ. کرهٔ آتش که کرهٔ اثیر نیز گویند .

سپهرآستان (sepehr-āstān) ص . پ. ازالقاب پادشاهان بـزرگ است یعنی پادشاهی که آستان وی مانند سپهراست.

سپهر آفرین (sepehr-āferin) ص . پ. ازصفات خدایتعالی جل شأنه .

سپهران (sepehrān) پ. ج. سپهر . و سپهران‌همانی: ممثاافلاك‌که‌عبارت از نه فلك باشد .

سپهرگون (sepehr-gun) ص. پ. کبود رنگ ولاجوردی .

سپهرم (sepahram) ا.پ. نام پهلوانی تورانی .

سپهره‌بند (sepehre-band) ا.پ. طلسم وجادو . وجادوگر.

سپهسالار (sepah-sālār) ا.پ. رئیس وفرمانده لشکر وسالار سپاه .

سپهسالاری (sepah-sālāri) ا.پ. فرماندهی لشکر .

سپهکش (sepah-kac) ا.پ. سرلشکر و سرتیپ .

سپی (sapi) و (sepi) ص. پ. سپید و ابیض .

سپیتاك (sepitāk) و (sapitāk) ا.پ. سفید آب که برروی مالند وسپید تاك .

سپیچه (sapiçe) و (sepiçe) و (sopiçe) ا. پ. پردهٔ مواجی که بر روی خم شراب و یا خم سرکه می بندد .

سپیخ (sapix) ا.پ. جای باش حیوانات سبع . وگریزگاه شکارچیان.

سپید (sapid) ا و ص. پ. ابیض وسفید وهرچیز که برنگ شیر ویا برنگ برف باشد. و هـرچیز هویدا وآشکار . و تهی . و نام قلعه‌ای درهوران . و نام دیوی . ونام رود خانه‌ای . و سپیدآمدن : ظاهر و آشکار شدن. و سپید شدن: آشکاروهویداگشتن ومعروف‌ومعلوم شدن. وسپیدشدن‌بخت: روشن گشتن بخت . وسپیدشدن چشم: کور گردیدن. و سپید شدن خون: بی رحم وسخت دل شدن . و سپیدکردن : آشکار و هویدا کردن . و سپیدکـردن جامه : شستن جامه . و سپید کردن لب ودنـدان : تبسم کردن . و سپید کردن زبان : فروتنی کردن . و سپید کردن ابرو: بسیار پیرشدن . و سپید و سیاه : روز وشب. ونیك وبد . وپارسی وتازی . وروسی وزنگی . وهمهٔ مخلوق .

سپیدا (sapidā) ا. پ. سفیداب کـه باصطلاح کیمیا کربنات سرب گویند و گردی است سفید که درنقاشی بسیار استعمال میکنند و سمی است قوی و بیشتر مورث قولنجی می گردد موسوم بقولنج نقاشان .

سپیداب (sapid-āb) ا.پ . سپیدا.و نوعی ازطعام .

سپیداج (sapidāj) ا.پ. سپیدا .

سپیدار (sapidār) وسپیدال (sapidāl) ا.پ. درختی بزرگ وبی‌بار ودارای چندین قسم . ونوعی ازدرخت بید .

سپیدان (sepidān) ا.پ . نام قلعه‌ای در فارس ازبناهای جمشید .

سپیدبا (sapid-bā) ا.پ . ماست با و آش ماست .

سپید بالا (sapid-bālā) ا.پ . صبح کاذب .

سپید بام (sapid-bām) ص.پ.سفید گون وسفید فام وسفید رنگ .

سپیدبر (sapid-bar) ا. پ. تابستان.

سپید بـرگ (sapid-barg) ا.پ . چغندر واسفناج .

سپیدپا (sapid-pā) ص . پ . مبارك قدم و خجسته پی ضد سبز پا کـه نامبارك قدم باشد.

سپید پر (sapid-par) ا . پ . پشه و بق .

سپید پوست (sapid-pust) ا . پ . قلع و رصاص وحلبی .

سپید پوش (sapid-puc) ا . پ سپیدار .

سپید پهنا (sapid-pahnā) ا . پ . صبح صادق .

سپید پی (sapid-pay) ص . پ . مبارك قدم وسپیدپا وخجسته .

سپید تـاك (sapid-tāk) ا . پ . کرمةالبیضاء وخسروداروعبارت‌ازبوته‌ایست که میوه‌اش‌سرخ وشبیه بخوشهٔ انگور وباپوست آن دباغت کنند .

سپید جامگان (sapid-jāmagān) پ . ج . سپید جامه .

سپید جامه (sapid-jāme) ا . پ مردم آتش پرست .

سپید خار (sapid-xār) ا . پ . باد آورد وشوکةالبیضاء .

سپید خوار (sapid-xār) ا . پ . حیوانی که میخورد بدن مردگـان‌را .

سپیددار (sapid-dār) ا . پ . درخت بید . وسپیدار .

سپید دان (sapid-dān) ا . پ . خردل .

سپید دست (sapid-dast) ص . پ . جوان‌مرد وسخی وصاحب همت . و خجسته ومبارك ومیمون . وحضرت موسی .

سپید دم (sapid_dom) ا ـ پ ـ کبوتر سفید دم . و یکنوع گیاهی مانند ستان‌افروز .

سپیدرو (sapid_rav) ا ـ پ ـ باز شکاری خوب .

سپیدرو (sapid_ru) ص ـ پ ـ کامل ودرست. وخوب و نیك. وکسی که بلیاقت وشایستگی کار می‌کند . وجعل .

سپیدرود (sapid_rud) ا ـ پ ـ نام رودی که ازکنار وشت‌عبور کرده و بمرداب انزلی میریزد ودرمنجیل حاصل میشود ازتلاقی شاهرود و قزل ازن .

سپید روی (sapid_ruy) ا ـ پ ـ قلعی ورصاص ابیض .

سپید روی (sapid_ruy) ص ـ پ ـ روشن روی و سرخ روی و نیك روی . و نیك بخت .

سپید فام (sapid_fām) ص ـ پ ـ سپید رنگ .

سپید کار (sapid-kār) ص ـ پ ـ نیکوکار و صالح. ونیکو مدار. وجوانمرد و سخی . وریاکار . ومتملق .

سپید کاسه (sapid_kāse) ص‌ـ‌پ‌ـ جوانمرد وسخی ضد سیاه کاسه .

سپید گوی (sapid_guy) ص ـ پ ـ ساکت وبی‌حرف .

سپیدگی (sapidagi) ا ـ پ ـ بیاض و سفیدی . وسفیدآبی که زنان برروی‌مالند.

سپید مرد (sapid_mard) ا ـ پ ـ رستنی‌ مانند بستان افروز که ساق آن سپید و برگش سبز بود .

سپیدمو (sapid_mov)(sapid_mu) ص‌ـ پ ـ کسی که موهایوی‌خاکستری رنگ‌باشد .

سپید موئی (sapid_mui) ا ـ پ ـ خاکستری رنگی مو .

سپید مهره (sapid_mohre) ا ـ پ ـ یکنوع صدف کوچکی که هنگام بازی‌ورزم درآن بدمند و مانند بوق وشیپور صدا کند. و هرنوع صدف کوچکی .

سپید نامه (sapid_nāme) ا ـ پ ـ آنچه دلالت‌کندبرنیکی ورستکاری وپرهیزکاری شخص ضد سیاه نامه .

سپیدوا (sapid_vā) ا ـ پ ـ سپیدبا و آش ماست .

سپیده (sapide) ا‌ـ‌پ‌ـ بیاض‌وسفیدی. وسفیدهٔ چشم . و سفیدهٔ تخم مرغ . و پهنای روشنی صبح صادق . و **سپیدهٔ زنان** : سفیدآبی که زنان بر روی مالند .

سپیده‌بالا (sapide_bālā) و **سپیده بالائی** (sapide_bālāi) ا ـ پ ـ صبح کاذب .

سپیده‌پهنائی (sapide_pahnāi) ا ـ پ‌ـ صبح صادق .

سپیده‌دم (sapide _ dam) ا ـ پ ـ سحرگاه وصبح .

سپیده دم (sapide_dom) ا ـ پ ـ گیاهی مانند بستان افروز کهسپید دم نیزگویند.

سپیده دمان (sapide_damān) و **سپیده‌صبح** (sapide_sobh) ا ـ پ ـ صبح .

سپیدی (sapidi) ا‌ـ‌پ‌ـ سفیدی‌وبیاض. وپاکی. وشفافی وزلالی. ومادهٔ سفیدی کهاز حیوان ماده خارج میشودهنگامی که آرزوی نررا میکند . و**سپیدی‌خایهٔ‌مرغ** : سفیدهٔ تخم مرغ . و **سپیدی‌زدن** : سپیدشدن .

سپی‌دیو (sapi_div) ا‌ـ‌پ ـ دیو سفید که رستم‌ویرا کشت .

سپیرك (sapirak) ا‌ـ‌پ ـ جانوری سرخ رنگ وپردار که در حمام وجای نمناك یافت گردد .

سپیرو (sapiru) ا‌ـ‌پ‌ـ سپیرك .

سپیل (sapil) ا‌ـ‌پ‌ـ صفیر وآواز ونوای مرغان .

سپیوش (sepivoc) ا‌ـ پ ـ اسفرزه و تخم اسپتول .

ست (satt) ا‌ـ‌ع‌ـ سخن زشت و عیب.

ست (sett) ا‌ـ‌ع‌ـ شش ودرمؤنث استعمال شود . یق : **ستةرجال و ست نسوة** . وقولهم : **لست‌خلون من‌شهر کذا** ای ست لیلة .

ستا (sata) ا‌ـ‌پ‌ـ تفسیرکتاب‌زند .

ستا (sata)ا‌ـ‌ع‌ـ تارجامه وسدی. ونیکوئی وملاطفت واحسان .

ستا (setā) ا‌ـ‌پ‌ـ ستایش‌وثنا ودعا . و شکر نعمت . و نوعی از چادر و شامیانه و سایبان . و یکنوع سازی که آنرا سه تار نیز گویند . وسه چندوسه تا وسه‌لا. و سه بازی نرد. وسه پیالةازشراب‌که بموجب‌قرارداد حکما هرنهار باید خورد تا معده را بشوید و پاك کند وآنرا ثلاثهٔ غساله نیزگویند . ونام لحنی از موسیقی .

ستا (setā) ص ـ پ ـ ستایش کننده و ستاینده وتملق کننده‌ودراینصورت‌همیشه‌مرکب با موصوف استعمال میشود مانند**خودستا**: کسی که خودرا می‌ستاید و از خود تعریف و تمجید می کند .

ستا (sotā) ا ـ پ ـ تفسیر کتاب زند .

ستاء(setā') م ـ ع ـ **ساتاه مساتاة** و ستاء ـ مر ـ مساتاة .

ستابه (setābe) ا‌ـ‌پ ـ فریب و مکر و حیله وستاوه .

ستاخ (setāx) ا‌ـ‌پ‌ـ شاخهٔ درخت نوچه ونازك که ازشاخهٔ دیگر بجهد . وشاخه‌ای که برشاخ دیگر پیچد .

ستادن (satādan) فـم‌ـ‌پ ـ گرفتن و

ستاندن . وحمل کردن وبردن .

ستادن (setâdan) فل.م.پ.ایستادن. وگرفتن چیزی . وبردن . وتوقف کردن .

ستاده (setâde) ص . پ . گرفته و دریافت شده.ونهاده شده ونصب شده .وبرپا شده وایستاده. وامانت نهاده شده.

ستاده (setâde) ا.پ. خیمه وچادر.

ستاذاب (setâz-âb) ا. پ. صعود آب و جستن آب. وتقطیر آب.

ستار (satâr) ا.پ . ستاره وکوکب. و پشه دان وخیمه‌ای کـه ازپارچهٔ بسیار نازك سازند وجهة منع از ایذای مگس و پشه برپا کرده درآن راحت کنند .

ستار (setâr) ا.پ . یکنوع سازی کوچکتر ازتار که دارای سه‌سیم‌است. وستارهٔ طالع . وبمعنی فلان و بهمان نیز میباشد .

ستار (setâr) ا.ع. پرده . ج : ستر . ونام کوهی . ونام چند پشته .

ستار (sattâr) اوص. ع.بسیار پوشنده. ویکی ازنامهای باریتعالی.**وستارالعیوب:** . وند تبارك وتعالی کـه می‌پوشاند عیبهای ندگان خودرا .

ستارباز (setâr_bâz) ا.پ . سازنده ونوازندهٔ ستار .

ستارة (setârat) ا. ع.پوشش.وپرده . ج . ستائر . وپوست بالای ناخن .

ستارچه (setâr_çe) ا. پ . ستارهٔ کوچك . واخگر .

ستـارگان (setâragân) پ . ج . ستاره .

ستاره (satâre) ا . پ . پشه دان و ستار ونوعی از شامیانه و سایبان . و کوکب و ستاره . و افزاری که باعانت آن خطهای صاف وراست وجدول می‌کشند .

ستاره (setâre) ا . پ . کوکب و همهٔ اجسام سماوی که درفضای آسمان‌متحرك اند رعموماً همهٔ آنهارا جزآفتاب و ماه باین اسم می‌نامند . و اختر وکوکب طالع در زایچهٔ ولادت . و بخت وطالع. وسعادت و اقبال . و اخگر . پارهٔ آتش . و خط‌کش و افزاری که بد خطهای صاف و راست و جدول می‌کشند . و شکل وطرح وطرز . و نوعی ازتار که دارای سه‌سیم است . وبازی سیوم نرد . ونوعی از آتشبازی . ونوعی از شامیانه و سایبان . ورایت وعلم . ودرگاه و آستانهٔ در . وجیوه و زیبق . و نام شهری در هندوستان . **وستارهٔ بام :** ستارهٔصبح. **و ستارهٔ دمدار** و یا **ستارهٔ دنباله دار :** ذو ذنب و کومت (komet) . و **ستارهٔ زمین:**طلق.و **ستارهٔقلندران:** آفتاب . و **ستاره شمردن :** بیدار بودن وشب زنده دار بودن .

ستاره پیشانی (setâre_picâni)ص . پ . اسبی که در پیشانی دارای علامت بود و آنرا از معایب اسب شمارند .

ستاره چشم (satâre_çacm) ص . پ . آنکه چشمهای وی‌مانند ستاره باشد. و ازالقاب پادشاهان است .

ستاره دان (setâre_dân)ا.پ. منجم وستاره شناس .

ستاره‌دندان (setâre_dandân)ص. پ. معشوقه‌ای‌که‌دندانهای‌وی مانندستاره بود.

ستاره سوختگی (setâre_suxtagi) ا.پ . بدبختی .

ستاره سوخته (setâre_suxte) ص. پ. بدبخت .

ستاره شمر (setâre_comor) ا.پ . منجم .

ستاره‌شناس (setâre_cenâs) ا.پ. منجم.

ستاری (sattâri) ا.پ . ماخوذ از تازی . پرده‌پوشی وعفو واغماض .

ستازن (satâ_zan) ا . پ . نوازندهٔ ستار .

ستاشتن (setâctan) و **ستـاشدن** (setâcdan) فم.پ. گرفتن . وربودن . وبزور گرفتن .

ستاغ (setâq) اوص.پ. عقیم و بی‌بر وستروننوناژا . واسب وکره اسب‌شیرخواره. و کره اسبی کهنوز زین‌برآن نگذاشته باشند. وشتر شیر دهنده . وشتر بسیار شیر . و شاخ وقرن . ودرخت گز . وسقط جنین و افتادن بچهٔ نارسیده از شکم . وسرین وکفل .

ستافند (setâfand) ا . پ . وراق و پیش خانه وتماشاگاه ومنظرخانه .

ستاك (setâk) ا . پ . شاخهٔ جوان نورستهٔ ازتنهٔ درخت. وشاخچهٔ نورستهٔ درخت تاك . وخردرخت جوان .

ستال (setâl) م.ع. سائل مسائلة و **ستالا** . مر. مسائلة .

ستالة (sotâlat) ا.ع . بلایه وردی از هرچیزی .

ستام (setâm) ا.پ. ساخت‌ویراق‌زین. ومیخ نعل اسب . وزنگله . وکوس. ونقاره. وزینت طلا ونقره‌یراق‌ورخت اسب . ودرگاه وآستان درخانه. و **ستام بر اسب نهادن:** آرایش کردن اسب .

ستان (satân) ا.پ. آستان ودرگاه و کفش کن .

ستان (satân) ص.پ. ستاننده وگیرنده. وربابنده . وهمیشه مرکب‌باموصوف استعمال میشود مانند **باج ستان :** کسی که باج و خراج ازرعیت میگیرد . **ودل‌ستان :** کسی که دل میرباید ومی‌برد . و **کشورستان:** لقب پادشاه فاتح .

ستان (setān) ا.پ. آستان و درگاه و کفش کن .

ستان (setān) ص و م ف. پ. خفته و خوابیده . وپشت داده و برپشت خوابیده . و مستلقی . وبی صبر وبیطاقت. وضعیف و ناتوان وعاجز .و **ستان افگندن** : پشت انداختن بروی زمین کسی را . و **ستان خوابیدن** : پشت خوابیدن .

ستان (setān) پ . حرف اسمی که چون ملحق باسمی گردد معنی انبوهی وبسیاری بان میدهد مانند **گلستان** یعنی باغی که دارای گلهای بسیار بود و **نیستان** : زمین نی زار که انبوه از نی باشد .

ستانا (satānā) ص . پ . گیرنده و ستاننده .

ستاندن (satāndan) فم.پ. گرفتن. و زن گرفتن .

ستانده (satānde) ص پ. وپیوندشده وبرده شده .

ستانند (satānand) ا. پ. بنائی که بروی ستون تکیه نموده برپا باشد .

ستانه (setāne) ا.پ. آستانه وکفش کن. واشك درخت رز . وجوانۀ درخت . واشك چشم . وچشم زخم .

ستانیدن (satānidan) فم.پ.گرفتن وربودن .

ستاوند (satāvand) و (sotāvand) ا. پ . رواق و بالاخانه ای که پیش آن مانند ایوان گشوده بود . و صفۀ بلند بزرگ . و صفه ای که سقف آنرا یك ستون برافراشته باشند .

ستاوه (satāve) و (setāve) ا. پ. مکر وحیله وفریب وخدعه .

ستاویز (satāviz) ا.پ.طرمهای اطراف بام . و رواق وپیش خانه .

ستاویز (setāviz) ا.پ. محل خرید و فروش وبازار . وقنارۀ قصابی . وکرسی قاضی.

ستاوین (satāvin) ا.پ. دکان قصابی . وجای ستون دار .

ستاه (setāh) ا.پ. کوکب وستاره . و نقره وسیم قلب و ناسره . و نام پرده ای از موسیقی .

ستاهی (sotāhiyy) ص . ع . کلان سرین . و آنکه سرین کلان دوست دارد.ج : ستهان .

ستائر (satāer) ع.ج. ستارة .

ستای (setāy) ا.پ. ستا وستایش و دعا و ثنا .

ستایش (setāyec) پ. مح. ستائیدن . وا . دعا وثنا.وشکر نعمت.وتمجید ومدح و تحسین.وتشکر وشکرگزاری . و جلال . و حمد . ومعما و لغز . و **ستایش کردن** و یا **ستایش دادن** : خدارا حمد کردن و ستودن. وشکر نعمت بجای آوردن.

ستایشستان (setāyecestān) ا . پ. محل عبادت و مزگت .

ستایشگاه (setāyec-gāh) ا.پ.محل ستایش . وباصطلاح عروض شریطه و مخلص شعر . وبیتی که قصیده ویاقطعه ویا مثنوی بدان تمام شود . وگریزگاه شعرا در تغزل بمدح ممدوح وآنرا شاه بیت نیز گویند .

ستایشگر (setāyec-gar) ا.پ. ستایش کننده وعبادت کننده .

ستایشگری (setāyec-gari) ا. پ . حمد وعبادت ودعا .

ستاینده (setāyande) افا . پ . مدح کننده وتعریف نماینده ومداح وستایش کننده.

ستاییدن (setāyidan) فم.پ. تمجید کردن وحمد کردن وستایش کردن . وناميدن. وآواز کردن .

ستب (satb) ا.ع. رفتاری فوق عنق .

ستبر (setabr) ا.پ. هنگفت و سطبر و غلیظ و کلفت و گنده ودرشت ولك .

ستبرنای (setabrnāy) ا.پ . کلفتی و غلظت وگندگی ودرشتی وبزرگی اندازه ومقدار و قامت .

ستبری (setabri) ا.پ. گندگی وسطبری وغلظت وکلفتی. و **ستبری آواز** : گرفتگی آواز و درشتی آن .

ستة (settat) ا.ع. شش ودرمذکر استعمال میشود مانند **ستة رجال**. و **ستة ضرورية**: هوا را کل و شرب و حرکت وسکون بدنی و حرکت وسکون نفسانی و خواب و بیداری و استفراغ واحتباس .

ستخر (setaxr) ا.پ. استخر وتالاب وآبگیر وحوض . ونام قلعه‌ای در فارس .

ستخسه (setaxse) ا . پ . غربال و پرویزن وطبالرکم مانندی که بدان چیزیرا بیزند .

ستخوان (sotoxān) ا.پ . استخوان و عظم . وهستۀ میوه .

ستخیز (satxiz) ا . پ . رستخیز و محشر و قیامت .

ستد (setad) ا.پ. اخذ وقبض ودریافت. و **ستدودهد** : اخذ ورد . و وامگیرنده و پس دهنده .

ستدن (setadan) فم.پ. گرفتن واخذ کردن . وربودن . وبردن .

ستده (setade) ص. پ . گرفته واخذ شده . و نهاده ونصب شده . ودریافت شده .

ستر (satr) م.ع. **ستر الشیء ستراً** (از باب نصر) : پوشانید آن چیز را . و نیز ستر : باز داشتن از سؤال .

ستر (satr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرده وحجاب و نقاب و روپوش و پوشش .

وپوشیدگی . و **سترعورت** : پوشیدگی عورت . و **ستر کردن** : پوشیدن و پنهان کردن . ونقاب وحجاب انداختن .

ستر (setr) ا.ع. پرده. ج : ستوروأستار. وخوف وبیم . وشرم وحیا . وعقل .وکار.

ستر (satar) ا. پ. استر وقاطر وبغل.

ستر (satar) ا.ع. سپروترس وجنه.

ستر (sotor) ا.پ. کارد وچاقو و استره و موسی.

ستر (setor) ص. پ. سترنده وتراشنده.

و **موی‌ستر** : سترندهٔ موی وسرتراش .

ستر (sotor) ع. ج. ستار.

سترب (setrab) ا. پ. این لفظرا در قدیم ابتدا اطلاق میکردند برسرداولشکر بحری و امیر البحر و بعد وزوای پادشاه بخصوص حکام ولایات را سترب مینامیدند و نوعاً هر ستربی در ایالت سپردهٔ بخود دارای اقتدار مطلق بود و حکمش در همهٔ آن ایالت نافذ و قدرت داشت درجمع آوری سپاهی کـه جهة دفاع وحفظ ایالت متعلق بخود لازم باشد و درهمهٔ امور بلدی ولشکری مختار بود وپادشاه باوقدرتی میداد که میتوانست باایالات همسایه هرنوع که خواسته باشد رفتار کند و نیزمختار برجنگ وآشتی هردو بود ودرعهد دارای اول پورگشتاسب ازسلسلهٔ کیان مملکت ایراندارای بیست سترب نشین بود مانند فـاوس و الام (خوزستان) وبابل وآسیری (درقدیم مملکتی رامی‌گفتندکه‌پایتخت‌آن شهرنینوابوده) و مزو ـ پوتامی (جز) وسوریه ومصر وجزایربحرالروم وآسیای صغیر ومدی (مملکتی بود پایتخت آن شهر اکباتان) وارمنستان وآری (مملکتی بود در قدیم که شامل میشد خراسان شرقـی وهرات وشمال سیستان‌را وپایتخت آنشهری بود موسوم بارتاکوانا واسکندر مقدونیانـی آنرا خراب کرده و بجای آن شهر هراترا بنا کردند) وخراسان و باختریان و سگدیان (مملکتی بود در قدیم که شامل میشد خانات بخارا وسمرقند وپایتخت آن شهر سمرقند بود که در آنزمان مرکنده می‌گفتند) و تاتارستان وجز آن واین ممالك هرکدام یك‌سترب نشین بودند مگـر آسیای صغیر که دارای سه سترب نشین بود و ساتراپ یونانیان مأخوذ ازهمین لفظ سترب است .

ستربانگ (sotorbâng)و(sotorbânag) ا. پ. سار . و صعوه ودم جنبانك .

ستر پوس (setr-puc) ا. پ. شلوار زنانه.

سترة (sotrat) ا.ع. پوشش وآنچه بدان خودرا از چیزی بپوشانند .

ستردن (setordan) و (sotordan) فم. پ. پاك کردن وتراشیدن. و تراشیدن موی و کندن موی. وحك کردن ومحو کردن و نابود کردن . وبرکندن . وبریدن . و خراشیدن .

سترده (sotorde) ص . پ. تراشیده وحك شده . و برکنده .

سترده پا (sotorde-pâ) ص.پ. کسی که پاهای اورا قطع کرده باشند .

سترسا (satarsâ) ا. پ. حس وحواس وقوهای که بدان چیزهارا ادرك کنند .

سترسائی (satarsâî) ص.پ. حسی و آنچه بحس درآید ودرك شود .

ستر کا (satarkâ) ا.پ. نوعی ازصمغ .

ستر کش (sotorkec) ا.پ. برآشفتگی واضطراب . وبزرگی وجلال .

سترگ (satorg)و(setorg)و(sotorg) ص. پ. بزرگ . وبزرگ جثه وقوی هیکل و درشت . و گستاخ . ولجوج . وبی آزرم و بی حیا . و ستیزه جو و تند و خشمناك .

و **انگشت سترگ** : انگشت بزرگ کـه ابهام باشد .

سترناك (sotornâk) ا.پ. سارو صعوه ودم جنبانك .

سترنگ (satrang) ا.پ. مردم گیاه و یبروج الصنم . وشطرنج .

ستروك (satruk) اوص.پ. بی‌مایه . و ستیزه جو وجنگجو وخشمناك وبدخو . و بیکار و مرد بیکار . و رفیق و مصاحب هرزه گوی ومرد دزد پیشه .

سترون (satarvan) و (sotorvan) ص.پ. عقیم ونازا وستاغ . وزنی که پیش از یك فرزند نزائیده باشد .

ستره (setre) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ یکنوع پوشاکی آستین‌دارکه تا کمر میپوشاند.

ستره (setore)و(soterre) ا.پ. استره وموسی وتیغی که با آن مویرا می سترند . و کرایهٔ خانه .ومال الاجارهٔ کانه .

ستزیدن (setezidan) فـلـوم . پ . تقاضا کردن . وابرام کردن والحاح نمودن. و مناقشه وستیزه کردن وسرکش شدن.و خود پسند و ظالم گشتن .

ستسته (seteste) ا.پ . صفیری کـه پهلوانان هنگام غالب شدن برحریف برمیکشند.

ستك (sotok) ا.پ . باریکـی کمر . و کمر باریك .

ستل (satl) ا.پ . آوندی دسته دار که درحمام بکار میبرند .

ستل (satl) م.ع. **ستل القوم ستلا** (ازباب‌نصر): یکـی از آن گروه پس دیگری درآمد . و نیز ستل : درآمدن هر چیزی پس دیگری‌مانند قطرات اشك ودانه‌های مروارید .

ستل (satal) ا.ع. عقاب و مرغی شبیه بعقاب ویا کرکس.ج: ستلان وستلان.

ستل (satal) م.ع. **ستله ستلا** (ازباب سمع) : پیروی کرد آنرا .

ستل (satal) ا. پ. کتك. وآزار واذیت.

ستل (setal) ا.پ. آبگیر و تالاب و حوض .

ستل (sotol) ا.پ . گندمی که درخوشه باشد و هنوز نارس بود و آنــرا برشته کرده بخورند تا اولین حاصل‌را چشیده باشند .

ستلان (sotlān) و (setlān) ع . ج . ستل .

ستم (setam) ا.پ . ظلم وجفا وتعدی وایذا واذیت وجور. و بی‌انصافی وزبردستی ورنج وآزار ودست درازی وجبر وزور . و اندوه ودلـگیری . وتهدید . و تصدیع . و آسیب وآفت . و**ستم کردن**: تعدی کردن و جفا کردن .

ستم (setam) مف.پ . بلاتأمل و قصداً وعمداً ودیده ودانسته .

ستم آباد (setam-ābād) ا.پ . دنیا و روزگار .

ستم آمیز (setam-āmiz) ص . پ . ظالم وبی‌رحم .

ستم اندیش (setam-andiš) ص.پ . مردم آزار وجفا کار .

ستماله (setta-mea) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ شش صد .

ستم‌پرور (setam-parvar) ص.پ . ظالم وظلم کننده و ظلم روا دارنده.

ستم‌خانه (setam-xāne) ا.پ . دنیا وروزگار .

ستم‌دیدگان (setam-didagān) پ. ج . ستم دیده .

ستم‌دیده (setam-dide) و**ستم‌زده** (setam-zade) ا.پ . مظلوم .

ستم رسیدگان (setam-rasidagān) پ. ج. ستم رسیده .

ستم رسیده (setam-raside) ا.پ . مظلوم .

ستم شریك (setam-carik) ص.پ. حصه دار درظلم وستم .

ستم‌شکن (setam-cekan) ص.پ . عادل ومانع ازظلم وستم .

ستم ظریف (setam-zarif) ص.پ . آنکه بدقت وظرافت ظلم وتعدی میکند .

ستمکار (setam-kār) و **ستمکـاره** (setam-kāre) ا. پ. متعدی وظالم.

ستم کش (setam-kac) ص.پ. مظلوم وبدبخت وجفا دیده و زیردست ومحنت کش.

ستم کشیده (setam-kacide) ص.پ. مظلوم ومحنت کشیده .

ستم کیش (setam-kic) ا.پ. ظالم.

ستمگاره (setam-gāre) و **ستمگر** (setam-gar) ا.پ . ظالم وبی‌مروت.

ستمگری (setam-gari) ا.پ. تعدی وزبردستی وظلم وجفا وبی‌رحمی وبی‌مروتی.

ستم‌گستر (setam-gostar) ص.پ. ظالم.

ستمی (setami) ا. پ . جور و زیان و ظلم .

ستم یـافت (setam-yāft) ص.پ . زیان‌یافته ومتضررشده وضعیف وناتوان گشته.

ستمیدن (setamidan) فـ‌ل‌وم .پ . تعدی نمودن وظلم کردن . وسرکش شدن و خود پسند گردیدن.

ستن آونـد (soton-āvand) (seton-āvand) ا.پ . صفه وایوانخانه که یك‌ستون برپای باشد .

ستنبر (setanbar) ا. پ . گیاهی شبیه بنعناع .

ستنبه (setanbe) اوص . پ . بدرشت وقوی هیکل . ودلیر . وکابوس . و صورتی که ازغایت کراهت وزشتی ازدیدنش طبع‌رمان و هراسان باشد . و شخص سخن ناشنو و ستیهنده و ستیزه کننده .

ستنج (satanj) و (setanj) ا.پ. ذخیره وپس انداز وجمع آوری مال‌واسباب‌وسامان.

ستنج (setanj) ا.پ . افزاری که بدان خرمن وجز آن را کوبند .

ستنخیز (satanxiz) ا.پ. روزرستاخیز وروز حشر ونشر وقیامت .

ستو (satv) م . ع. **ستاستوا** (ازباب نصر) : شتابی کرد وسرعت نمود .

ستو (setu) ص.پ . سه تا و سه لا. و سه چندان .

ستو (setu) ا.پ . تار کوچك وستار. وپول قلب و ناسره که درونش مس و یا آهن وبرونش طلا وبانقره بود .

ستوا (satvā) ا.پ . نام بت بامیان که بشکل پیره زن است .

ستوار (sotovār) و (sotvār) و **ستوان** (sotvān) اوص . پ . استوار و محکم و مضبوط. وامین.ومتدین. ومعتمد. و صادق. و معتقد . واعتماد. واعتبار. و اعتقادو باور.

ستوجه (satuçe) و**ستوچه** (satuje) ا.پ. قسمی ازبازشکاری الوان .

ستودان (sotudān) و (satudān) ا . پ. مقبره وگورستان ودخمه ومزار . وسنگ مزار . وعمارتی سنگی ومدور که آتش‌پرستان جسد مرده های خودرا در آنجا گذارند .

ستودگی (sotudagi) ا.پ . تعریف وتوصیف ومدح وثنا وستایش وآفرین .

ستودن (setudan) فـم.پ. ستردن . مر . ستودن .

ستودن (sotudan) فـم.پ . . وصف نمودن وستایش کردن وتمجید کردن .

ستوده (setude) ص.پ . ستایش شده و تحسین شده . و پسندیده . و معروف و

مشهور . وخجسته ومبارك وميمون . وسزاوار
تعريف وتمجيد ولايق تحسين ومستحسن . و
ستوده داشتن ويا ستوده كردن : حمد
و ستايش كردن وستودن . و **ستوده شدن** :
ستايش شدن .

ستوده اخلاق (setude-axlâq) ص.
پ. آنكه داراى خوى خوش باشد .

ستوده شيم (setude-ciyam) و **ستوده
صفات** (setude-sefât) ص.پ . آنكه
خصلت ونهاد وى پسنديده وسزاوار تحسين بود .

ستوده مآل (setude-maâl) ص.پ.
كسى كه حالت و چگونگى وى خجسته و
ميمون بود .

ستور (sotur) ا.پ. حيوان و چارپا و
دواب . وحيوان باركش واسب واستر و خر .

ستور (sotur) ع.ج. ستر .

ستورآب (sotur-âb) ا.پ . ريزش
منى اسب درميان پاهاى وى .

ستوربان (sotur-bân) ا.پ . سائيس
و رانندهٔ ستور و مهتر و تيمار كنندهٔ اسب
واستر وجز آن . وپرنده‌اى كه آنرا صعوه و
دم جنبان نيز گويند .

ستوردان (sotur-dân) ا.پ. اصطبل
وطويله وآخور . وصاحب ومالك اسب . و
چابك سوار . وسائيس .

ستوردن (soturdan) و (seturdan)
فم.پ. ستردن وتراشيدن و حك نمودن و
پاك كردن .

ستوروان (sotur-vân) ا.پ. ستوربان.

ستوره (soture) و **ستورى** (soturi)
ا.پ. استره وموسى و تيغ دلاكى . وزنبور
زرد .

ستوسر (satusar) و **ستوسه** (satuse)
ا.پ. عطسه .

ستوق (sattuq) و (sottuq) ا.ع. .
مأخوذ ازفارسى . پول قلب و ناسره و درم
نبهرهٔ مغشوش .

ستول (sotul) ا.پ. غتل .

ستوم (setum) ا.پ. گياهى كه درسابق
ازپوست آن كاغذ مى‌ساختند .

ستون (sotun) ا.پ. ديوار ويا جرزى
كه سقف هربنائى بروى آن قرارميگيرد . و جرز
استوانه اى شكلى كه نگاه ميدارد اجزاء بنارا
ويا آنكه آنرا براى زينت بنا منفرداً قرار
ميدهند . وعمود ودبرك خيمه وجزآن . وهر
تير كلفتى كه آنرا بطور عمود نصب نمايند .

ستون (settuna) ا.ع. شصت .

ستونه (setune) ا.پ . حمله و هجوم
ويورش . وگريز وهزيمت و فرار . وموج .
ولطمه .

ستونه (sotune) ا.پ. مدار ومحور.

ستوه (setuh) ا.پ . نام ساحر و
جادوگرى .

ستوه (sotuh) ا.پ . ترس وخوف و
هول و بيم و دهشت و وحشت ومهابت . و
پريشانى واضطراب واندوه . ودرماندگى .
و بى آرامى . وافلاس وبينوائى . وسرگشته
وحيران وآشفته . ودلتنگ و غمگين و داگير
ومحزون . ومحتاج و بى نوا . و عاجز
و درمانده و بى چاره وضعيف و ناتوان . و
مانده وخسته . وبتنگ آمده وافسرده خاطر.
و **بستوه آمدن** : ملول شدن و افسرده
وحزين گشتن. وبتنگ آمدن. و خسته ومانده
گرديدن. ودرمانده وبيچاره شدن .

ستوهانيدن (sotuhânidan) فم.
پ. سبب ستوهيدن شدن وستوهيدن كنانيدن
وفرمودن .

ستوهيدن (sotuhidan) ف لوم.پ.
نفرت داشتن. وپرهيز كردن. وپشمان شدن.
و آزردن وآزرده كردن. وضعيف وبيتواشدن.

ستويه (setuye) ا.پ . تاركوچك و
وستار .

سته (sath) م.ع . **ستهه ستهاً** (از
باب فتح) : از پس اورفت وبركون اوزد .

سته (sath) و (satah) و (seth) ا.
ع. كون . وسرين . ج : استاه .

سته (satah) ا.ع. استخوان سرين .

سته (satah) م.ع . **سته ستهاً** (از
باب سمع) : كلان سرين گرديد .

سته (sateh) ص.ع. پس رو قوم . وآنكه
سرين كلان را دوست دارد .

سته (sate) و (satte) ا.پ . هر چيز
شب مانده كه شب برآن گذشته باشد . وسركه .
و انگور .

سته (sete) ص.پ . رنجور و ضعيف
وناتوان .

سته (seteh) اوص.پ. لجاجت وستيزه .
وضعيف وناتوان .

سته (sotoh) ا.پ.ستوه. وملول وغمگين .
وعاجز شده وبتنگ آمده .

سته (sotoh) ع.ج. استه .

سته (sette) اوص.پ . مأخوذازتازى.
شش وششگانه . و **ستهٔ ضروريه** . مر .
ستة . و **جهات ستة** : بالا وپائين و پيش
وپس وراست وچپ .

ستها (satahâ) ا.پ . بلغت زند دنيا و
روزگار .

ستهاء (sathâ') ص.ع.زن كلان سرين.

ستهان (sothân) ع.ج. ستاهى .

ستهم (sothom) اوص.ع. مرد كلان
سرين . وكسى كه سرين كلان رادوست دارد.

ستهنده (setehande) افا. پ. ستيزه
كننده وجنگجو ومبرم .

ستهى (setehi) ص.پ . جنگجو و
ستيزه جو .

ستهی (satahiyy) ص. ع . آنکه همواره ازپس‌قوم رود (منسوب الی‌الاست).

ستهیدن (setehidan) فعل وم .پ. ستیزه کردن ومناقشه ومنازعه نمودن . وبحث کردن . و آواز بلند ساختن . و غریدن . و سرائیدن . وآزردن . و لگدمال و پایمال کردن صفوف را .

ستی (sati) ا.پ. سرنیزه . و ته آهنین نیزه وعصا .

ستی (sati) ا.پ. مأخوذ از هندی . زن باحیا وباشرم . وزنی که خود را بانعش شوهر خود میسوزاند .

ستی (sati) و (satti) ا . پ . آهن و فولاد .

ستی (setti) ع. کلمهٔ خطاب که بزن خطاب کنند یعنی سیدتی ، ای خانم من و یا ستی یعنی ای شش جهات من .

ستی (setti) ا.ع. نام حضرت مریم .

ستیا (satyā) ا . پ . بلغت زند دنیا و روزگار .

ستیتة (sotaytat) ا.ع. جماعتی اززنان که محدثه بودند .

ستیخ (setix) اوص. پ. هرچیز بلند و رفیع وراست . و هر چیز راست کرده مانند ستون وقامت مردمی . وسرکوه وقلهٔ کوه . وراستی . وبلندی . وراست ایستاده .

ستیخ گوش (setix-guš) ص . پ . گوش راست کرده . و کسی که مواظب گوش دادن بود .

ستیر (satir) ص.ع . کسی که میپوشاند عیب وخطای دیگری را . وپوشیده وپنهان و نهفته . وپارسا و پرهیزگار . و کسی که از کارهای غیرمشروع اجتناب میکند .

ستیر (setir) ا.پ. وزنه ای که آنراسیر نیزگویند و عبارت است ازشانزده مثقال که یك چهلم من باشد وشش درم و نیم را نیز ستیر گویند .

ستیر (settir) و (sattir) ص .ع. کسی که می پوشاند خود را دروقت غسل .

ستیرة (satirat) ص.ع. مؤنث ستیر ، زنی که می‌پوشاند عیب وخطای دیگری را .

ستیز (setiz) ا.پ. رشك وغیرت . و منازعه ومناقشه . وخصومت . و دعوا و جنگ و جدال ونبرد و پیکار . و طغیان . و تهور و گستاخی . ونفاق . وخشم وقهر . وکین و عداوت . وتمرد و سرکشی وعناد . وتعصب ولجاجت . وناسازگاری . و **ستیز کردن :** منازعه و مناقشه کردن . و بحث کردن . و جنگ کردن ودعوا کردن . و **آهنگ ستیز :** تهیه و تدارك جنگ . و **میدان ستیز :** میدان جنگ .

ستیز (setiz) ص .پ. متمرد وگردنکش وسرکش وخودسر ومعاند . وخائن .

ستیزگر (setiz-gar) ص.پ. متمرد وسرکش و نزاع جو .

ستیزگی (setizagi) ا.پ. لجاجت و خصومت ومنازعه ومناقشه .

ستیزندگی (setizandagi) ا . پ . خصومت . ومنازعه ومناقشه ولجاجت .

ستیزنده (setizande) ص.پ. جنگ جو ونزاع جو .

ستیزه (setize) ا.پ. جنگ وجدل ونزاع وخصومت وعداوت ولجاجت . ودشمنی وکینه . وظلم وتعدی وستم وزور . و **ستیزه کردن:** منازعه ومناقشه کردن وخصومت نمودن ونزاع کردن .

ستیزه جوی (setize-juy) و **ستیزه خو** (setize-xu) و (setize-xov) ص. پ. جنگجو .

ستیزه روی (setize-ruy) ص. پ. زشت وبدشکل. وتند وجنگجو .

ستیزه کار (setize-kār) ص . پ . جنگجو .

ستیزه کاری (setize-kāri) و **ستیزه گری** (setize-gari) ا . پ . مناقشه و منازعه وستیزه وخصومت ودشمنی وعداوت .

ستیزیدن (setizidan) فعل‌وم . پ . منازعه و مناقشه کردن . و خصومت کردن . وسرکش ومتمرد شدن . وآزردن وجفا نمودن و تعدی کردن وجفا کردن .

ستیژه (setiže) ا . پ . چله وریسمانی که از پهلوی کلی جولاهگان زیاد آید .

ستیش (setiš) ا . پ . ستیزه .

ستیغ (setiq) اوص. پ. ستیخ وهرچیز راست وبلند وراست ایستاده مانند ستون ونیزه . وسرکوه بلند وقلهٔ کوه . وآسمان . وستیزندگی و لجاجت .

ستیم (setim) ا . پ . خون مخلوط با آب و خونابه . و چرك وریم جمع شده در دمبل وجراحت وریش . وزخم سرماخوردهٔ آماس کرده . وخون فاسد .

ستین (settin) ا.ع. شصت .

ستیوجه (setyuje) ا.پ. ستوجه .

ستیه (setih) ا . پ . مناقشه ومنازعه و خصومت .

ستیهش (setihec) مص.م ح . ستیهیدن را . منازعت ولجاجت . وغوغا و عربده . و جنگ وجدل .

ستیهندگی (setihandagi) ا . پ . منازعت و لجاجت . وسرکشی . ونافرمانی . وجنگ وجدل .

ستیهی (sotayhiyy) ص . ع . کسی که درعقب بماند ویا درنگ کند .

ستیهیدگی (setihidagi) ا . پ . خصومت ولجاجت وذعوا .

ستیهیدن (setihidan) فعل‌وم . پ .

مناقشه ومنازعه کردن . ولجاجت نمودن . و ستیزه کردن ونزاع نمودن . وشور و فریاد کردن . وگردنکشی نمودن ونافرمانی کردن . وظالم شدن و بی رحم شدن وبسی اِصفاق گردیدن .

سج (saj) ا.پ. رخساره و صورت و عارض .

سبج (soj) ا. پ. کفل وسرین .

سج (sajj) م.ع. **سج بطنه سجاً** (از باب نصر) : رقیق وتنك شد پلیدی او. وکذا **سج غائطه** . و **سج الحائط**: بگل اندود کرد دیوار را .

سجا (sajâ) ا . پ . عنوان کتابت و نامه .

سجاج (sajâj) ا. ع . شیر تنك بسیار آب .

سجاجید (sajâjid) ع. ج. سجاده .

سجاح (sajâh) ا. ع. نام زنی از بنی یربوع که ادعای نبوت کرد ودردروغ بدان مثل زنند گویند : **اکذب من سجاح** .

سجاح (sejâh) ا. ع. مقابل وبرابر .

سجاح (sojâh) ا.ع. هوا وآتموسفر .

سجاحة (sajâhat) م.ع. **سجح الخد سجحاً و سجاحة** (از باب سمع) : نرم و تابان شد آن رخسار ودراز با اعتدال وکم گوشت گردید .

سجاد (sajjâd) ص.ع. کسی که سجدهٔ بسیار نماید. و **السجاد** : لقب حضرت علی ابن الحسین علیهما السلام و سمی بذلك لما کان فی مساجده من آثار السجود و کان یصلی فی الیوم واللیلة الف رکعة .

سجادات (sajjâdât) ع. ج. سجادة .

سجادة (sajjâdat) ا.ع . قالوا فی المعیار السجادة کجبانة اثر السجود فی الجبهة والخمرة وهی حصیرة تعمل من السعف وفی زماننا هذا تطلق علی کل بساط صغیر یصلی علیه المصلی واختصه بصلوته. ج: بالالف والتاء .

سجادة (sojjâdat) ا.ع. جای نماز. و نشان سجده درپیشانی . ج: سجاجید .

سجاده (sajjâde) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جانماز ومصلی وپارچه و دستاری که برروی آن نماز خوانند وسجده کنند ومخصوص باین کار باشد . و **سجادهٔ نان** : سفره ودستار خوان .

سجاس (sejâs) ا.پ . نام یکی از پنج بلوك ولایت خمسه واقع مابین همدان وابهر .

سجاس رود (sejâs-rud) ا.پ. نام یکی ازپنج رود ولایت خمسه .

سجاعة (sajjâat) ص. ع. سخن مقفی گوی .

سجاف (sajâf) ا.پ. پرده ای که بردر آویزان کنند . وطراز وریشه وآن چیزی که گرداگرد رویهٔ لباس بدوزند خواه از آستر باشد و یا پارچهٔ دیگری .

سجاف (sejâf) ا.پ . پرده وحجاب . وکرانهٔ جامه .

سجاف (sejâf) ا.ع. پرده وستر .

سجاکند (sajâkand) و **سجاکنده** (sajâkande) ص.پ. مسلح و مهیا و آمادهٔ جنگ .

سجال (sejâl) ا. ع. نصیب وبهره . و قولهم : **الحرب بینهم سجال** ای نصرتها بینهم متداولة یعنی فتح و ظفر یا نصیب این طرف میشود ویا آنطرف .

سجال (sejâl) ا.ع. ج. سجل .

سجال (sejâl) م.ع. **ساجل سجالاً ومساجلة** . مر . مساجلة .

سجالة (sajâlat) م.ع. فروهشته وفراخ پوست شدن خایه . (والفعل من کرم) .

سجال سجال (sejal-sejâl) ع. کلمه‌ای که بدان میش را برای دوشیدن خوانند .

سجام (sajâm) ا . پ . سرمای سخت و شدید .

سجام (sejâm) م.ع. **سجم الدمع سجوماً وسجاماً و سجماناً وتسجاماً** (از باب نصر) : روان شد اشك کم یازیاد .

سجان (sajjân) ا.ع. زندانبان .

سجانیدن (sajânidan) و (sejânidan) ف.م.پ. سرد کردن هرچیزی .

سجانیده (sajânide) ص. پ . تغیر کرده وفاسدشدهٔ از اثر سرما . وسرمازده .

سجاوند (sajâvand) ا . پ . معرب سگاوند که کوهی است درنزدیکی سیستان و یا نام یکی از محال کابل است .

سجاوندی (sajâvandi) ا و ص . پ. منسوب بسجاوند . ونام کتابی درعلم قرائت که در آن علامت اوقاف را نقطه های طلا گذارند . و **سجاوندی کردن** : منقش کردن کتاب باطلا وسرخی .

سجاهر (sajâhar) ا.پ . قرین وشبیه ونظیر ومانند .

سجایا (sajâyâ) ع.ج. سجیة .

سجائن (sajâen) ع.ج. سجینة .

سجایدن (sajâyidan) ف م . پ . سجانیدن وسرد کردن .

سجب (sajb) ا.ع . خیك کهنه . ج : سجب (sojb) .

سجب (sojb) ع.ج. سجب (sajb).

سجة (sajjat) ا.ع. شیر تنك آب آمیخته. و سجة ویا **السجة** : نام بتی .

سجج (sojoj) ا.ع. بامهای گل اندود . وجوهرها. وذاتهای پاکیزه .

سجح (sajh) م.ع. **سجحت الحمامة سجحاً** (از باب فتح) : بانگ کرد آن

کبوتر . و **سجح له بکلام** : تعریض کرد مراورا بسخن .

سجح (sojh) ا.ع. شاهراه ومیانهٔ آن . یق : **خل له عن سجح الطریق** ای عن وسطه . ونرم وآسان‌ازهرچیزی . واندازه. یق : **یبوتهم علی سجح واحد** ای قدر واحد .

سجح (sojh) ص.ع.ج.اسجح وسجحاء.

سجح (sajah) م.ع. **سجح سجحاً** و **سجاحة** . مر . سجاحة .

سجح (sojoh) ا.ع . نرم و آسان . و شاهراه . واندازه . ومنه : **یبوتهم علی سجح واحد** ای قدر واحد .

سجحاء (sajhâ') ص . ع . مؤنث اسجح.شترمادهٔ تمام خلقت دراز پشت . ج : سجح .

سجحة (sojhat) و (sajhat) ا . ع. سرشت وطبیعت .

سجد (sojd) ص.ع.ج.اسجد وسجداء.

سجد (sajad) ا. پ . سرمای سخت و شدید. ونام روخانه‌ای .

سجد (sajad) م.ع. **سجدت رجله سجداً** (ازباب سمع) : آماسید پای او.

سجد (sojjad) ع.ج. ساجد . و قوله تعالی: **وادخلوا الباب سجداً** ای رکعاً.

سجداء (sajdâ') ص. ع . مؤنث اسجد زن آماسیده پای . ج : سجد .

سجدات (sajadât) ع.ج. سجدة .

سجدة (sajdat) ا .ع . یك بار سجده کردن . ج : سجدات . و نام یکی از سور قرآن مجید. ونام آیه‌ای که درآن سجده کردن واجب است . یق : **قرأت آیة السجدة** و **سورة السجدة** .

سجدة (sejdat) ا.ع. نوع وهیئت سجده کردن . یق : **سجدة طویلة** .

سجدة (sajdat) و (sejdat) ا . ع . اسم است مرسجود را .

سجدة (sajdat) و (sejdat) م . ع . **سجد سجوداً** و **سجدة** و **سجدة** . مر . سجود .

سجده (sajde) و (sojde) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ پرستش وبندگی وعبادت . و مالش پیشانی بر زمین و بخاك افتادن برای پرستش خدا و یاتعظیم وتکریم پادشاه.

سجده‌گاه (sajde-gâh) ا.پ . محل عبادت و پرستش خدا و یکتمل و عبادتگاه و مسزگت ومسجد وکنیسه و کلیسا و قبله و مانند آن .

سجر (sajr) م . ع . **سجر التنور سجراً** (ازباب نصر) : تافت تنور را وگرم کرد . و **سجر النهر** : پرکرد جوی را . و **سجر الماء فی حلقه** : ریخت آب‌را در حلق او . و **سجرت الناقة سجراً** و **سجوراً** : بانگ کرد ونالید آن ماده شتر . و **سجر الکلب** : ساجور بست آن سگ‌را .

سجر (sajar) م. ع. **سجرت العین سجراً** (از باب سمع) : آمیخته شد سپیدی آن بسرخی .

سجر (sojar) ع.ج. سجرة .

سجراء (sajrâ') ص. ع. مؤنث اسجر. و **عین سجراء**: چشم سرخ شده و چشمی که سپیدی آن باسرخی آمیخته باشد .

سجراء (sojarâ') ع.ج. سجیر .

سجرة (sojrat) ا .ع . سرخی سپیدی آمیخته . وگودال کوچکی که‌بعدازآب‌باران پر شده باشد . ج . سجر (sojar) .

سجز (sajz) و (sejz) ا.ع . نام مملکت سجستان.

سجزی (sajziyy) و (sejziyy) ص. ع. منسوب بسجستان.

سجس (sajas) ا . ع . هنگامه و غوغا .

سجس (sajas) م.ع. **سجس الماء سجساً** (از باب سمع) : برگردید آب و تیره شد .

سجس (sajes) ص. ع . آب رنگ بر گردیده .

سجستان (sejestân) ا.پ. نام‌مملکتی درمشرق ایران که سیستان نیز گویند .

سجسج (sajsaj) اوص.ع. زمین‌هموار خوش نه درشت و نه نرم . و ما بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب . وهوای خوش نه سرد و نه گرم. الحدیث فی صفة الجنة : **وهواءها السجسج**.وکذا **ظل الجنة سجسج** ای معتدل . و **یوم سجسج** : روز نه گرم ونه سرد .

سجع (saj') ا . ع . مقفی و یا موالات سخن برحرف روی ج : اسجاع .

سجع (saj') م . ع . **سجع سجعاً** (ازباب فتح): سخن باقافیه گفت . و**سجعت الحمامة**: بانگ کرد آن کبوتر. و**سجعت الناقة**: نالید آن ماده شتر. و**سجع ذلك المسجع** : قصد کرد این مقصد را ورفت باین راه .

سجع (saj') ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ موزونی سخن و مقفی بودن آن . و قافیه و سرداره .

سجع (sojja') ع.ج. سجوع .

سجع‌گو (saj'-gu) و (saj'-gov) ص. پ. کسی که سخن موزون ومقفی گوید .

سجف (sajf) ا. ع. دو پرده که باهم قرین باشند ومیان آنها فرجه بود. وهرجانب وکرانهٔ ازهرچیز که آنرا بدو پرده پوشید باشند .

سجف (sajf) و (sejf) ا.ع. پرده وستر. ج : سجوف واسجاف .

سجف (sajaf) ا. ع. لاغـری شکم.و باریکی کمر .

سجف (sajaf) م . ع . **سجف البیت سجفاً** (از باب سمع) : فروهشت پرده را برخانه .

سجفة (sojfat) ا.ع. ساعتی ازشب.

سجك (sajok) ا.پ . او برجستگی گلو و زروغ و فواق . ودوراغ یعنی شیروماست درهم آمیخته کـه شبت را ریز کرده در آن ریخته باشند .

سجل (sajl) ا. ع. دلو بزرگ با آب. ج : سجال وسجول . و پری دلو . ومـرد جوان مرد . وپستان بزرگ . ونصیب‌وبهره. و **سجل سجیل** دومبالغه گویند .

سجل (sajl) م . ع . **سجله سجلا** (ازباب نصر) : اوگند آنرا ازبالا بزیر . و **سجل الماء** : ریخت آبـرا . و **سجل السورة** : متصل خواندآن سوره را .

سجل (sejl) ا . ع . چك بامهر و عهد وپیمان ومانند آن .

سجل (sojl) ع. ج. سجلاء .

سجل (sejell) ا . ع . چك با مهر و عهد وپیمان و مانند آن . ج ؛ سجلات . و نویسنده . ونام کاتب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . ونام پادشاهـی . و مأخوذ اززبان حبشه بمعنی مرد .

سجل (sejel) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ طومار ونورده . ودفتر . و دفتر قضاوت و عدالت . وفتوای قاضی. ورقمزد . وتصدیق نامهٔ دفتردار قاضی و یا خود قاضی . و دفتر حقوق و کارهای متعلق بنامه و جز آن . و **سجل کردن** : مهر کردن .

سجلاء (sajlâ') ص. ع. زنی که سرین آن بزرگ وکلان باشد . و **ناقة سجلاء** : ماده شتر بزرگ پستان . ج : سجل .

سجلات (sejellât) ع.ج.سجل .

سجلاط (sejellât) ا.ع. یاسمین . ویك نوع پوششی مرهودج را . وپارچه‌ای ازپشم شتر ویا کتان نگارین .

سجلاطس (sejellâtos) ا.ع. مأخوذ از یونانی ـ نوعی ازبساط رومی .

سجلماسة (sejelmâsat) ا.ع. نام‌شهری دومرا کش .

سجم (sajm) م . ع. **سجمت العین الدمع سجماً و سجوماً** (از باب‌نصر وضرب): راند چشم اشك را . و **سجمت السحابة الماء** : روان کرد ابر آب را . و **سجم‌عن‌الامر سجماً و سجوماً** : درنگی کرد در آن کار .

سجم (sajam) ا.ع. آب ظاهرونمایان. واشك . وبرگ بید .

سجمان (sajamân) م . ع . **سجم سجاماً و سجوماً و سجماناً** . مر . سجام .

سجن (sajn) م . ع . **سجنه سجناً** (از باب نصر) : بازداشت اورا وبندکرد. ومتهم نمود . و **سجن الهم** : فاش نکرد غم را واظهار ننمود آنرا .

سجن (sejn) ا . ع.زندان. و بازداشت. ج : سجون .

سجن (sajan) ا . پ . سرمای سخت و شدید .

سجناء (sojanâ') ع . ج سجین .

سجنجل (sajanjal) ا . ع . آئینه . و زر وسیم گداخته . وزعفران .

سجو (sojovv) م . ع . **سجاسجواً** (از باب نصر) : آرام گرفت. و دائم شد وپائید . و **سجت الناقة**: نالید ماده شتر. و **سجا اللیل** : پوشید شب بتاریکی خود هر چیزی را .

سجواء (sajvâ') ص . ع . **ناقة سجواء** : ماده شتری کموقت دوشیدن آرام وقرارگیرد . و**امرأة سجواء الطرف**: زن آرمیده چشم .

سجود (sojud) م.ع.**سجدسجوداً و سجدة و سجدة** (از باب نصر) : فروتنی نمود . و راست ایستاد. و **سجد البعیر** : فرود آورد آن شترسرخودرا هنگام سوار شدن برآن . . **سجد الرجل** : نهاد آنمرد پیشانی خودرا برزمین .

سجور (sajur) ا . ع . هرچه‌تنوربدان بتفساند .

سجور (sojur) م . ع . **سجرسجراً و سجوراً** . مر . سجر .

سجوری (sajuriyy) ا . ع . مرد سبك و یا احمق .

سجوس (sajus) ا . ع . ـ مأخوذ از یونانی ـ اذخر.

سجوع (saju') ص . ع . کبوتر بـا بانگ . ج : سجع (sojja') .

سجوف (sojuf) ع ج. سجف‌و سجف.

سجول (sajul) ص.ع.**عین‌سجول**: چشمهٔ بسیار آب .

سجول (sojul) ع.ج. سجل .

سجوم (sajum) ص.ع. چشم رانندهٔ اشك . وابرراندهٔ باران .

سجوم (sojum) م.ع **سجم سجاماً وسجوماً**. مر . سجام .و **سجم سجماً و سجوماً** . مر . سجم .

سجون (sojun) ع. ج. سجن .

سجی (sajiyy) ا.ع.همدم ورفیق‌ویار.

سجیة (sajiyyat) ا.ع. خو وطبیعت . ج : سجایا .

سجیح (sajih) ا.ع. نرم وآسان .

سجیحة (sajihat) ا.ع . اندازه . و طبیعت وسرشت وخو .

سجیدن (sajidan) ف ل. پ. سخت سرما شدن .

سجیر (sajir) ا.ع. یار ودوست خالص. ج : سجراء .

سجیس (sajis) ص . ع . آب برگشته رنگ ومکدر .وقولهم : **لاآتیك سجیس اللیالی والایام** یعنی نیایم تورا هرگز . و کذا **سجیس الاوجس** و **سجیس الاوجس** و **سجیس عجیس** و **سجیس عجیس** .

سجیف (sajif) ا.پ. زه کمان وشیاری که در بالای آن قرار دهند تاتیر را در وقت انداختن بدان تکیه دهند .

سجیل (sajil) ا.ع. بهره ونصیب .

سجیل (sajil) ص.ع. سخت ودشوار. و **دلوسجیل** : دول بزرگ . و **ضرع سجیل** : پستان درازفروهشتهٔ فراخ پوست.

سجیل (sejjil) ا. ع. ـ مأخوذ ازسنگ گل فارسی وبمعنی آن . وسخت از هرچیزی. وقوله تعالی : **من سجیل** هی حجارة من طین طبخت بنار جهنم مکتوب فیها اسماءالقوم .

سجیلة (sajilat) ص.ع. **دلوسجیلة**: دول بزرگ . و **خصیة سجیلة** : خایهٔ فرو هشتهٔ فراخ غلاف .

سجین (sajin) ص.ع. محبوس و بندی (یستوی فیه‌المذکر والمؤنث) . ج : سجناء و سجنی . و **ضرب سجین** : ضرب‌سخت.

سجین (sejjin) اوص.ع. آنکه همواره بی زن باشد. وسخت ازهرچیزی . وثابت. و علانیه. وگوگردا گرد خرمابن . و موضعی که دروی کتاب فجارو کفار بود . و وادی در جهنم اعاذناالله .وسنگی درزمین هفتم .

سجینة (sajinat) ا.ع. زن‌بندی‌ومحبوس. ج : سجنی و سجائن .

سچغنه (seçoqne) ا. پ. قسمی ازمرغ شکاری ویا نوعی از گنجشك .

سچك (saçok) ا. پ . سجك . مر . سجك .

سح (sahh) م.ع. **سح الماء وغیره سحاً** (ازباب‌نصر) : ریخت آب وجزآنرا. و **سح الماء سحاً** و **سحوحاً** : روان شد آب ازبالا . و کذلك **المطر والدمع** (لازم ومتعدی). و **سح فلاناً سحاً**: زد فلان را . وتازیانه زد بر فلان . و **سحت الشاة سحاً** و **سحوحاً** و **سحوحة** (ازباب ضرب) : نیك فربه شد آن گوسپند.

سح (sahh) ص . ع . ریزان . یق : **مطرسح** و **سحاب سح** .

سح (sahh) و (sohh) ا. ع . خرمای خشك متفرق .

سحا (sahā) ع.ج. سحاة .

سحاء (sehā') ع.ج. سحاءة .

سحاء (sahhā') ا.ع. آنکه خاك وگل را از زمین وندد . وباغبان که ازبیل خیابان وغیره را آرایش دهد .

سحاءة (sahāat) ا.ع . پردهٔ دماغ که ام‌الدماغ گویند .

سحاءة (sehāat) ا.ع. مهرنامه . ج : سحاء واسحیة . وگیاهی خاردار کەزنبورعسل آنرا خورد وانگبین آن درنهایت خوبی گردد. وپاره ای از ابر . یق : **ما فی السماء سحاءة من سحاب** . وتراشهٔ کاغذ .

سحاب (sohāb) ا.ع. نام‌عمامهٔ‌آنحضرت صلی الله‌علیه وآله. ویلنت اکیریان سیماب.

سحاب (sahāb) ا . ع . ابر . ج : سحابة . و **سحاب‌البحر** : اسفنج.

سحاب (sahāb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ. ابر . و **سحاب صاعقه دار** : ابر با رعد وبرق .

سحابة (sahābat) ا.ع.ابر.ج : سحاب وسحب و سحائب . و مدت . و **ما افعله سحابة یومی** یعنی نکنم آنرامدت‌روزخود.

سحابة (sohābat) ا.ع. باقی‌آب‌درچاه.

سحاب‌کف (sahāb-kaf) و **سحاب نوال** (sahāb_navāl) ص.پ.جوانمرد وسخی .

سحاة (sohāt) ا.ع . ناحیه . و درختی خار دار . وشبیره . ج : سحا . و ساحت خانه ومانند آن . وپوست وتراشهٔ هرچیزی. وساحل و کنار .

سحاج (sahhāj) ص.ع. **بعیرسحاج**: شتری که باسپل خود زمین را بخراشد .

سحاح (sohāh) ا.ع. هواوآسمان‌صاف.

سحاح (sehāh) ع.ج. ساحة .

سحاح (sehāh) و (sohhāh) ص . ع . **غنم سحاح** : گوسپندان فربه . و کــذلك **غنم سحاح** .

سحاح (sahhāh) ص.ع. ریزان .

سحاح (sohhāh) ع.ج. ساحة .

سحاحة (sahhāhat) ص . ع . **عین سحاحة** : چشم اشك ریزان .

سحادل (sohādel) ا.ع. نره وذکر .

سحادلان (sohādelāne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه یقال : **هولایعرف سحادلیه من عنادلیه** یعنی اونمی شناسد کیررا از خایه. ثنی سحادل لمکان عنادلیه وهما الخصیتان .

سحار (sehār) ا.ع. یکنوع تره ای که شتر را فربهی آرد .

سحار (sahhār) ص.ع . جادوگر و ساحروافسونگر وشعبده‌باز . واز اعلام‌است.

سحارة (sohārat) ا.ع. آنچه قصاب‌از گوسپند جدا سازد از قبیل شش و نای .

سحارة (sahhārat) ا.ع . چیزی‌است

که کودکان بدان بازی کنند .

سحاری (sahhāri) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ ساحری وجادوگری .

سحاف (sehāf) ا . ع . پیچش شکم و ذوسنطاریا . وج . سحفة .

سحاف (sohāf) ا.ع. بیماری سل .

سحاق (sahhāq) ا.ع. سنگ ساو . و کوبنده .

سحاقة (sahâqat) م . ع . **سحق سحاقة** و **سحوقة** . مـر . سحوقة .

سحاقة (sahhâqat) ص.ع. **امراة سحاقة** : زن بزرگ وفروهشته پستان واین از صفات بد زنان است .

سحال (sehāl) ا.ع.لـگام. وچوبیکه در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد .

سحال (sohāl) م.ع. **سحل البغل سحیلا** و **سحالا** (ازباب فتح وضرب): بانگ کرد استر .

سحالة (sohālat) ا.ع . سونش زر و سیم . وفرومایهٔ از مردم . وپوست گندم و جو و مانند آن.وردی وهیچکارهٔ ازهرچیزی.

سحام (sohām) ا.ع. سیاهی . و نام مخلافی در یمن.

سحامة (sahāmat) ا.ع.ازاعلام است.

سحائب (sahāeb) ع.ج. سحابة .

سحاية (sahāyat) ا . ع . رندیده و تراشهٔ ازهر چیزی . و غشاء و پرده . ج : اسحیة . .

سحاية (sehāyat) ا . ع . پردهٔ تنکی که دماغ از آن محاط شده . وپاره‌ای از ابر . و هرچیز رندیده . وتراشه . وپرده و غشاء .

سحائف (sahāef) ا . ع . قطعات چربی بریده شدهٔ ازپشت .

سحب (sahb) م . ع . **سحبه علـی الارض سحباً** (از باب فتح) : کشید آنرا برزمین . **وسحب‌الرجل:** بسیار خورد و آشامید آنمرد . و نیز سحب. گستردن.وروان شدن .

سحب (sohob) و (sohb) ع . ج . سحاب .

سحبان (sahbān) اوص.ع. **رجـل سحبان** : مرد کشنده وجراف که بر هرچه بگـذرد بکشد . و **سحبان بن وائل** : مردی بود که دربلاغت بوی مثل زنند .

سحبانی (sahbāni) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بنهایت بلیغ وزبان آور .

سحبة (sohbat) ا.ع. پرده و پوشش . وباقی آب درچاه ویا درغدیر .

سحبل (sahbal) ا.ع. دلو بزرگ . و سوسمار کلان وضخم. وخیك فراخ . وشکم بزرگ . و رودبار فراخ .

سحبلة (sahbalat) ا.ع خایهٔ فروهشته.

سحت (saht) اوص. ع. جامهٔ کهنه.و یابانی که دارای خاك نرم وسست باشد . و **بردسحت:** سرمای‌سخت.و**دمه سحت** : خون او رایگان است. وکذا **ماله‌سحت** .

سحت (saht) م ع **سحت الشیء سحتاً** (ازباب فتح) : ازبیخ برکند آنچیزرا. **وسحت الشحم عن اللحم:** برداشت پیه را ازگوشت . **وسحت‌اللحم‌عن‌العظم** : رندید گـوشت را از استخوان . و **سحت تجارته** : حرام کسب کرد .

سحت (soht) و(sohot) ص ع. **مال سحت:** مال برده واز بیخ برکنده شده . و کذلك **مال سحت** .

سحت (sohot) و (soht) ا.ع. حرام. وهرکسب بد که موجب عـار و ننگ باشد . ج : اسحاب .

سحتاء (sahtā') ص.ع. **ارض‌سحتاء:** زمین بی گیاه که دوری چراگاه باشد .

سحتب (sahtab) ا . ع . مـرد دلاور بسیار اقدام کنندهٔ برکارها . واز اعلام‌است.

سحتوت (sohtut) ا. ع. پست‌کم‌روغن. وجامهٔ کهنه . وبیابان نرم خاك .

سحتی (sahtiyy) ا.ع. جامهٔ کهنه .

سحتیت (sehtit) ا.ع. پست‌کم روغن.

سحج (sahj) ا.ع. رفتاری نـرم مر ستور را . ونوعی از بیماری روده . و بـه **سحج** ای خدش .

سحج (sahj) م.ع. **سحجه سحجاً** (ازباب فتح) : پوست برکند ازآن وخراشید آنرا . یق: **اصابه شیء فسحج وجهه** ای خدش جلده . و **سحج فـی سیره** : بشتاب رفت . و **سحجت الدابة:** برفتار نرم‌رفت آن ستور.و**سحج شعر راسه:** گشاد وباز کرد موی سررا پیش ازشانه کردن .

سحجلة (sahjalat) م.ع. مالیدن چیزی را . وزدودن وجلا دادن .

سحدد (sohdod) ا . ع . سرکش و نافرمان ازمردم وگردنکش .

سحر (sahr) ا. ع. ریه وشش . ج: اسحار و سحور. ونشان ویش پشت شتر و اعـلای سینه . و **انتفخ سحره** یعنی از حد مرتبهٔ خود تجاوز کرد . و **انقطع منه سحری** یعنی مایوس شدم ازوی . و **قدانتفخ سحره** یعنی بددلی کرد وترسید.

سحر (sahr) م.ع.**سحره‌سحراً**(ازباب فتح) : خدعه کرد با او ومکر نمود.و**سحر عنه** : دور شد از او .

سحر (sehr) ا.ع. فسون و جادوئی . وهرچیز که مأخذ آن لطیف و دقیق بود . و اخـراج هرچیز باطل بصورت حق. و قوله صلی‌الله‌علیه‌وآله : **ان من البیان لسحراً**

لما كان في البيان من ابداع التركيب و غرابة التاليف مايجذب السامع يكاد يشغله عن غيره شبه بالسحر الحقيقي وقيل هوالسحر الحلال .

سحر (sehr) م٠ع٠ **سحره سحراً** (ازباب فتح) : مشغول كرد و فريفت اورا . يق : **سحره بكلامه** اى استماله برقـة كلامه وحسن تركيبه. ونيز سحر: جادوئى كردن. ومحتاج وباعلت كردن . ودور شدن .

سحر (sehr) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازى فسون وشوبست وفرهست وجادوئى. و **سحر بنان**: خط خوش. و **سحر حلال**: شعر وسخن فصيح كه ازغايت فصاحت بمنزلهٔ سحر باشد. ونام مثنوى اهل شيرازى بدو بحر و قوافى مكرو بمعانى مختلف . و **سحر كردن**: جادو كردن.

سحر (sohr) ا٠ع٠ شش٠ ودل٠ ج: اسحار.

سحر (sahar) ا٠ع٠ پيشك از صبح و هنگام پيش ازهنگام صبح . يق: **لقيته سحر** (بدون تنوين) اى سحر ليلتنا يعنى ديدم اورا اين سحر و اگر مراد نكـره باشد ميگويند : **اتيته بسحر** (باتنوين) . ونيز سحر بمعنى شش وسپيدى كه بالاى سياهى بود وكرانهٔ هر چيزى . ج : اسحار .

سحر (sahar) م٠ع٠ **سحره سحراً** (ازباب سمع) : آمد اورا بامداد .

سحر (sahar) ا٠ پ ـ مأخوذ ازتازى ـ هنگام پيش ازهنگام صبح. و **هنگام سحر** : بامداد وپگاه وپگـك وسپيده دم .

سحراً (saharan) ا٠ ع٠ بسيار زود و على الصباح .

سحر آفرين (sehr_âferin) ص٠ پ٠ جادوگر وساحر وفسونگر .

سحر آميز (sehr_âmiz) ص٠ پ٠ دلربا وچشم بند .

سحر باز (sehr_bâz) ص٠ پ٠ ساحر وجادوگر وشعبده باز .

سحر بازى (sehr_bâzi) ا٠پ٠ جادو وافسون .

سحر بنان (sehr_banân) ا٠پ٠ خوش نويس .

سحرة (sohrat) ا ٠ ع ٠ صبح كاذب واولين سحر٠ وجاى هموارو برابر ميان سنگستان.

سحرة (saherat) ع٠ ج٠ ساحر .

سحر خند (sahar_xand) ص ٠ پ ٠ گلى كه بامداد پگاه شكفته ميشود .

سحر خيز (sahar_xiz) ص٠ پ٠ آنكه بامداد پگاه ازخواب برميخيزد و شب گير .

سحر خيزى (sahar_xizi) ا٠پ٠ شب گيرى وعلى الصباح برخاستن از خواب .

سحر زده (sehr-zade) ص ٠ پ ٠ جادو شده ومفتون گشته .

سحرساز (sehr_sâz) ا٠پ٠ ساحر وجادوگر.

سحر گار (sehr_gâr) ا و ص ٠ پ ٠ جادوگر وافسونگر .

سحر گارى (sehr_gâri) ا٠پ٠ جادو و افسون .

سحر گاه (sahar_gâh) مف پ٠ صبح وصباح و على الصباح و بامداد وپگاه.

سحر گاهان (sahar_gâhân) مف ٠ پ٠ بامداد وصبح وسحرگاه و بامدادان .

سحر گاهى (sahar_gâhi) ا٠پ ٠ هنگام سحر . و غذائى كه هنگام سحر براى روز روزه داشتن مى‌خورند .

سحر گه (sahar_gah) و **سحر گهان** (sahar_gahân) م ٠ ف ٠ پ ٠ سحرگاه و بامداد و پگاه .

سحر مند (sehr_mand) ص٠پ٠ ساحر و جادوگر .

سحرور (sahrur) ا ٠ پ ٠ يك نوع مرغ صحرائى.

سحره (sahare) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ ساحرها وجادوگرها .

سحرى (sahari) و(sahri) ا٠پ ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ يك بامدادى و بامداد نامعلومى .

سحرى (sahari) و(sahri) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازى ـ غذائى كه براى روزه گرفتن هنگام سحر ميخورند . ومنسوب بسحر .

سحرى (sahariyy) ا ٠ ع ٠ اندكى پيش از صبح .

سحريا (saharayâ) ا٠ع٠ **لقيته سحريا هذا** : ملاقات كردم اورا در اين سحر .

سحرية (sahariyyat) ا٠ع ٠ اندكى پيش ازصبح .

سحساح (sahsâh) ا٠ع٠ باران سخت ريزان .

سحساحة (sahsâhat) ص٠ ع ٠ **عين سحساحة** : چشم بسيار اشك ريزاننده .

سحسحة (sahsahat) ا٠ع٠ ساحت خانه.

سحط (saht) م٠ع٠ **سحطه سحطاً** و **مسطحاً** (ازباب فتح) : گلو بريد آنرا بشتاب . و **سحط الطعام فلاناً** : گلو گرفت طعام فلان را . و **سحط الشراب بالماء** : آميخت آب را باشراب . **سحط السخل** : وما كرد بزغاله را بامادرش .

سحف (sahf) م٠ع٠ **سحف الشحم عن ظهرها سحفاً** (ازباب فتح) : باز كرد پيه‌را از پشت آن وبرداشت چربى پشت مازه‌را. و **سحف الشيء** : سوخت آنچيزرا. و **سحفت الابل** : برسرخودچريدندشتران. و **سحفت الريح السحاب** : برد باد ابررا. و **سحف رانه** : سترد موى سراورا. و **سحف النخلة وغيرها** : سوخت آن خرما بن و جز آن را . و نيز سحف ، نيك بر كندن موى از پوست چندان كه باقى نماند. وتراشيدن وستردن .

سحف (sohof) ع٠ج٠ سحفة٠.

سحفة (sahfat) اِ.ع. پیه . و پیه پشت. و آواز دوشیدن شیر . ج : سحف وسحاف.

سحفتان (sahfatāne) اِ . ع . بصیغهٔ تثنیه هر دو جانب حفقه که موهای میان لب زیرین وزنخ باشد .

سحفنیة (sohafniyyat) ص.ع. **رجل سحفنیة** : مرد موی سرسترده .

سحق (sahq) م . ع . **سحقه سحقاً** (ازباب فتح) : سود آنرا وکوفت وریز ریز کرد . و **سحقت الریح الارض** : محو وناپدید کرد آن باد آثار زمین را و یاسخت وزید باد چندانکه سود آن خاک را . و**سحق الثوب** : کهنه گردانید آن جامه را. و**سحق الشیء الشدید** : نـرم گردانید آنچیز درشت را. و**سحق القملة** : کشت شپش را. و **سحق راسه** : سترد مـوی سر اورا . و **سحقت العین دمعها**: جاری کرد چشم اشک خودرا. و **سحقت الدابة**: سخت دوید آن دابه ویا پویه رفت .

سحق (sahq) اِ . ع . جامهٔ کهنه و . ابر تنک .

سحق (sahq) اِ.پ . ـ مأخوذازتازی. صلایه وکوبش . و **سحق کردن** : صلایه کردن ونرم کوفتن .

سحق (sohq) اِ.ع. دوری دردعا گویند: **سحقاً له** ای بعداً له .

سحق (sohq) و (sohoq) م . ع . **سحق المکان سحقاً وسحقاً** (از باب کرم وسمع) : دور شد آن مکان .

سحق (sohoq) و (sohq) ص . ع . ج. سحوق .

سحك (sahk) م.ع. سودن وریزه ریزه کردن (والفعل من فتح) .

سحکوك (sohkuk) و (sahkuk) ص. ع. **شعرسحکوك**: موی سخت سیاه. و کذا **شعر سحکوك** .

سحل (sahl) اِ.ع. جامهٔ ازریسمان یك تاه بافته ضد مبرم که دوتاه بافته باشد . ورسن یك تاب داده . و جامهٔ سپید . و سیم نقد . ج : اسحال وسحول وسحل. وجامهٔ سپیداز پنبه . ج: سحل .

سحل (sahl) م ع . **سحل الثوب سحلا** (از باب فتح) : یك تاه بافت آن جامه را . و **سحله** : پوست برکنداز او و تراشید وی را . و **سحل فلاناً** : دشنام داد فلان را وملامت کـرد وی را . و **سحلت الریح** : کشاد باد روی زمین را ازخاك و خاشاك . و **سحل الدرهم** : بسود درم را . و **سحل الدراهم** : نقد کرد درمها را . و **سحل الغریم مائة درهم** : نقد کرد صد درم آن غریم را . و **سحله مائة سوط** : زد اورا صد تازیانه چنانکه پوستش برخاست . و**سحلت العین سحلا وسحولا** : گریست آن چشم . و **باتت السماء تسحل لیلتها** یعنی همهٔ شب میریخت باران .

سحل (sohol) ع.ج. سحل .

سحلال (sahlāl) اِ.ع. کلان‌شکم‌وبطین.

سحلة (sohalat) اِ.ع. خرگوش‌ریزه که مادر را گذاشته باشد .

سحلوت (sohlut) اِ.ع. زن بی باك وکثیف وبی‌قید .

سحم (saham) م.ع. **سحم سحماً** (از باب سمع) : سیاه گردید .

سحم (saham) اِ.ع. سیاهی . و آهن . و نام درختی .

سحم (sohom) اِ.ع. پیکهای آهنگران

سحماء (sahmā') اِ.ع. کون . ونام درختی .

سحماء (sahmā') ص.ع. مؤنث اسحم یعنی سیاه .

سحمة (sohmat) اِ.ع. سیاهی .

سحن (sahn) م.ع. **سحن الخشبة سحناً** (از باب فتح) : مالید آن چوب را تا نرم گردید . و **سحن الحجر** : شکست آن سنگ را .

سحن (sahn) اِ.ع. **یوم سحن** : روز جمعیت بسیار .

سحن (sehn) اِ . ع . پناه وحمایت و حفاظت . یق : **هوفی سحنه** ای فی کنفه.

سحناء (sahnā') و (sahenā') و **سحنة** (sohnat) و (sahanat) اِ . ع . هیئت وشکل ظاهر . ونرمی وملاست پوست. و وضع ونهاد روی مردم . و رنگ . یق : **هولاء قوم حسن سحنتهم** .

سحنفیة (sohanfiyat) اِ . ع . مرد سر تراشیده شد . یق : **رجل سحنفیة** .

سحنه (sahne) اِ.پ. ـ مأخوذازتازی. سیما و وضع ونهادروی مردم . ونام شهری.

سحو (sahv) م.ع. **سحوت الطین عن الوجه الارض سحواً** (از باب نصر) : خراشیدم گـل را ازروی زمین و رندیدم و بیل بر کندم آنـرا . و **سحا القرطاس**: رندید کاغذرا.و**سحاالکتاب**: مهر کرد نامه را . و **سحاالجمر** : کاوید خدرك آتش را.و**سحاالشعر** : سترد موی را.

سحوج (sahuj) اِ.ع. زن بسیارسوگند که قسمها تراشد .

سحوح (sahuh) ص.ع . **سحابة سحوح** : ابر ریزان .

سحـوح (sohuh) و **سحوحـة** (sohuhat) م.ع. **سح سحاً و سحوحاً و سحوحة** . مر . سح را .

سحور (sahur) اِ.ع. طعامی کـه در

سحر جهة روزه گرفتن خورند و بفارسی پس شام گویند .

سحور (sohur) ا٠ع٠ج٠ سحر وسحر و سحر . و **مقطعة السحور** : خرگوش.

سحور (sohur) م٠ع٠ **سحر فلان سحوراً** (ازباب فتح) : سحری خورد فلان و در سحر در آمد .

سحوف (sahuf) ا وص٠ع٠ فربه وبسیار پیه ، یستوی فیه المذکر والمؤنث. یق : **جمل سحوف وناقة سحوف وشاة سحوف؛** وماده شتر درازسرپستان وتنگ سوراخ پستان. و ماده شتری که در رفتن سیل خود را برزمین کشد. وگوسپندی که پشم شکم آن تنك باشد. و باران که زمین را رندد درباریدن . و آوازدوشیدن شیر . وآواز سنگ آسیا وقتی که آرد می کند. و **دلو سحوف** : دولی که بردارد آنچه آب در چاه باشد .

سحوق (sahuq) ا٠ع٠ خرمابن دراز. و خر دراز و خر مادهٔ دراز . ج : سُحق و سُحق .

سحوقة (sohuqat) م ٠ ع ٠ **سحق الثوب سحوقة و سحاقة** (از باب کرم) : کهنه شد جامه . **وسحقت النخلة:** دراز شد آن خرمابن .

سحول (sahul) ا٠ع٠ شهری در یمن که جامهٔ خوب در آنجا میبافند. وگازر .

سحول (sohul) ا٠ع٠ج٠ سحل .

سحول (sohul) م٠ع٠ **سحل سحلا و سحولا** . مر . سحل

سحولی (sahuliyy) و **سحولیة** (sahuliyyat) ص٠ع٠ جامه‌ای که در سحول یمن بافته باشد .

سحی (sahy) م٠ع٠ **سحی الطین عن وجه الارض سحیاً** . مر . سحو ، در همهٔ معانی (راوی وبیانی) .

سحیت (sahit) ص٠ع٠ مال پرنفقده .
یق : **مال سحیت**.

سحیر (sahir) ا٠ع٠ بیمار شکم . و اسب بزرگ شکم .

سحیر (sohayr) و **سحیراً** (sohayran) ا٠ع٠ صبح وعلی الصباح .

سحیف (sahif) ا٠ع٠ آواز سنگ آسیا وقتی که آرد می کند . یق : **سمعت حفیف الرحی و سحیفها** ای صوتها . و آواز دوشیدن شیر .

سحیفة (sahifat) ا٠ع٠ پیه پهنا کمانین توهای تهیگاه و مانند آن ملصق است . ج : سحائف . و پیه وچربی پشت مازه که برداشته باشند آنرا . و باران سخت که زمین را رندد. وآواز سنگ آسیا در وقت آرد کردن. وآواز دوشیدن شیر .

سحیق (sahiq) ص٠ع٠ **مکان سحیق:** جای دور .

سحیقة (sahiqat) ا٠ع٠ باران شدید که زمین را رندد .

سحیل (sahil) ا٠ع٠ جامهٔ از ریسمان یك تاه بافته . ورشتهٔ نا تافته . و رسن یك تاب داده . وآوازی که درسینهٔ خر وقت بانگ کردن آن برگردد .

سحیل (sahil) م٠ع٠ **سحل سحیلا و سحالا** . مر . سحال .

سحیلس (sahiles) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از سریانی ـ گیاهی خوشبو که اذخر نیز گویند .

سحیم (sohaym) ا٠ع٠ خیك . یق : **حملنی وسحیماً** . و **ذو سحیم** : نام پسر تبع . ونام موضعی .

سخ (sax) ا٠پ٠ شوخ وچرك بدن وجامه. و وسخ وپلیدی وناپاکی .

سخ (sox) ا وص٠پ٠ خوب ونیك وخسته وخوش . وخوشی ونیکوئی .

سخ (saxx) م٠ع٠ **سخ فی الحفر سخاً** (ازباب نصر) : دور رفت درکندن. و **سخ فی السیر** : دور رفت . و **سخت الجرادة** : دم بر زمین فروبرد ملخ تاتخم نهد.

سخ (soxx) ا٠ع٠ وزنه‌ای که معادل بیست وچهار من است (کلمة اعجمیة) .

سخا (saxā) م٠ع٠ **سخا سخاً و سخاء** مر . سخاء .

سخا (saxā) ا٠ع٠ لنگی شتر وشتربچه . ونام شهری در مصر .

سخا (saxā) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی جوانمردی وکرم وبخشش ودهش . و **سخا داشتن** : جوانمردی وکرم داشتن .

سخاء (saxā') ا٠ع٠ ج٠ سخاة .

سخاء (saxā') م ٠ ع ٠ **سخا و سخت نفسه سخاء و سخواً و سخوة** (از بابنصر) و **سخی سخاء** (از باب سمع) : و **سخا سخاء** (از باب فتح) و **سخو سخاوة** (ازباب کرم) : جوانمردی نمود و کرم کرد و جود نمود. و **سخا النار سخواً** (از باب نصر) : افروخت آتش را و زیر دیگ وجائی قرار داد برای گیراندن آن . و **سخا القدر** : آتش را درزیر دیگ کرد . و **سخا فلان** : آرام گرفت فلان از حرکت . و **سخا فلان بکذا سخواً** : جود کرد فلان بآن . و **سخی البعیر سخاً** (از باب سمع) : لنگ گردید آن شتر . و **سخیت نفسی عن الشیء** (ازباب سمع): بازماند نفس من از آنچیز وترك داد آنرا .

سخاء (saxxā') ا٠ ع٠ نرمی و سستی . ج : سخاخی .

سخاعة (saxāat) ا٠ ع٠ یکنوع تره‌ای. ج : سخاع .

سخاب (sexāb) ا٠ ع٠ گردن بند سادهٔ بی جواهر . ورشته‌ای که در آن مهره کشیده

درگردن کودکان و دختران اندازند . ج : سُخب .

سخاب (saxxâb) ص. ع. مرد بسیار بانگ وفریاد .

سخاخ (saxâx) ا. ع. زمین نـرم و صاف بی ریگ . ونام موضعی .

سخاخي (saxâxiyy) ع. ج. سخاء.

سخاخين (saxâxin) ع.ج. سخين (sexxin) .

سخاخين (soxâxin) ص. ع . مـاء **سخاخين** : آب گرم وليس فى كلام العرب فعاعيل سواه .

سخاري (soxâri) ا . پ . ـ مأخوذ از روسی ـ نان سکاری .

سخاسخ (saxâsex) ا. ع. زمین نرم و صاف بی ریگ .

سخافة (saxâfat) ا. ع. سبکی عقل و جز آن . وتنکی ولاغری وسبکی ازهرچیزی.

سخافة (saxâfat) م. ع. **سخف الثوب سخفاً وسخافة** (از باب کرم) : کم بافت گردید آن جامه . و **سخف الرجل سخفاً** و **سخفاً وسخفة و سخافة** : سبك عقل گردید آن مرد .

سخافت (sexâfat) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ کم ظرفی وکم عقلی . وتنکی وسبکی و بی خردی. و**سخافت رای**: بیعقلی.

سخاگستر (saxâ-gostar) ص . پ. از القاب پادشاهان است یعنی پادشاهی کـه سخاوت وجوانمردی را شایع و پراکنده نماید.

سخال (sexâl) ا. پ. عداوت و دشمنی وخصومت . ومخالفت و عناد و خودسری و تمرد وگردنکشی . و ظلم و اجحاف وستم و زبردستی وتعدی . و خود بینی و لجاجت و خودرائی .

سخال (sexâl) ع. ج. سخلة .

سخال (soxxâl) ص. ع. مردان ضعیف رذل وفرومایه . یق : **رجال سخال** .

سخالة (soxâlat) ا. ع. بهتر وبرگزیدة از هرچیزی .

سخام (soxâm) او ص . ع . می آسان فرو شونده . و انگشت وزغال . وسیاهی . وسیاهی دیگ. وپرنرم و ریزهٔ مرغ. و جامهٔ زمینه چون خز. و**شعر سخام**: موی سیاه. و **سخام المس** : هرچیز نرم مانند پر و پنبه وجز آن. و**قطن سخام**: پنبهٔ نرم .

سخامة (soxâmat) ا. ع. کون .

سخامي (soxâmiyy) و **سخامية** (soxâmiyyat) ا. ع. می آسان فروشونده.

سخانة (saxânat) م. ع. **سخن سخانة** و **سخونة** (از باب کرم) : گرم گردید .

سخاوة (saxâvat) م. ع. **سخو سخاوة**. مر . سخاء .

سخاوت (sexâvat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دهش وبخشش وجوانمردی وکرم وهمت .

سخاوج (saxâvej) ا. ع. زمین بی نشان وعلامت وبی آب .

سخاوي (saxâvi) و (saxâvâ) ع . ج. سخواء .

سخاوي (saxâviyy) ع. ج. سخاوية. ونيز منسوب بشهر سخا که درمصر است .

سخاوية (saxâviyyat) ا . ع . زمین نرم وفراخ وهموار وبرابر . ج : سخاوی .

سخايا (saxâyâ) ع. ج. سخية.

سخائم (saxâem) ع . ج . سخيمة .

سخب (saxab) ا. ع. بانگ وفریاد .

سخب (soxob) ع. ج. سخاب .

سخبر (saxbar) ا . ع . یکنوع درختی مانند اذخر . و **ركب السخبر** یعنی بی وفائی نمود .

سخت (saxt) ص وم ف. پ. درشت و ناهموار . ومضبوط ومحکم . وقوی وشدید. وتوانا. واستوار و ثابت . ومنجمد . وتنگ و تند وتیز. وزشت . وبی شفقت وبی رحم و ترش رو . و ظالم و ستمگار . ومشکل و دشوار وپاعسرت ومتمرد و سرکش ومعاند و گردنکش. وممسك و بخیل ولئیم و طمعکار. و ناکس ورذل وفرومایه ودون . و ستمکش ورنجور. وآشفته.ومستمند وپریشان وبدبخت و بیطالع. وبسیار وفراوان. وسنجیده ووزن شده . وهنگفت وغلیظ وگنده . وبی نهایت و بشدت . وبادشواری . و زیاده ازاندازه . و **سخت آمدن** : حسد بردن ورشك بردن و امتناع وانکار کردن . وناراضی بودن . و مظلوم وستم دیده شدن . و**سخت بستن** : مضبوط ومحکم بستن . و **سخت کردن** : محکم و استوار کردن . مشکل کردن . و در زحمت انداختن . و**سخت گرفتن**: بزور گرفتن وجور وجفا کردن وظلم نمودن . و بطور مضبوط درچنك گرفتن و نگاه داشتن . و **سخت ونرم نمودن** : دشوار وسهل بنظر آمدن ومختلف بنظر آمدن.

سخت (saxt) و (soxt) ا. پ. سنجیدگی. و ترازو .

سخت (saxt) ص. ع. درشت وشدید. یق : **هذا حر سخت** ای شدید.

سخت (soxt) ا. ع. آنچه ازشکم جانوران وذوات خفاف و دوات سوافر برآید قبل از آنکه چیزی خورند .

سخت استخوان (saxt-ostoxân) ص. پ. مردم توانا وقوی هیکل .

سخت انداز (saxt-andâz) ا . پ . کماندار وتیر انداز .

سختانه (saxtâne) م ف . پ . سخن درشت واز روی عدم محبت وشفقت .

سخت آویز (saxt-âviz) ص . پ . هرآنچه محکم و مضبوط آریخته باشد .

سخت بازو (saxt-bâzu) ص . پ . مردم قوی هیکل وتوانا وصاحب حمایت .

ست باف (saxt-bâf) ص . پ . پارچهٔ کلفت ومتکفت .

سخت بانگ (saxt-bâng) ا . پ . آواز بلند وفریاد .

سخت بنیاد (saxt-bonyâd) ا. پ. بنای پایدار ومحکم واستوار .

سخت‌پای (saxt-pây) ص.پ پایدار وثابت وبرقرار.

سخت‌پشت (saxt-poct) ص. پ. هر چیز که روی آن صلب ودرشت باشد .

سخت پنجه (saxt-panje) ص . پ. آزمند وحریص .

سخت پیشانی (saxt-picâni) ص . پ. بی باك ودلیر .

سخت جان (saxt-jân) ص . پ . بی رحم و سنگدل .

سخت جوش (saxt-juc) ا . پ . جوشش وجوشیدگی .

سخت چشم (saxt-çacm) ص. پ . گستاخ وبی شرم وبی حیا .

سخت‌خوردگی (saxt-xordagi) ا. پ. پرخوری . وحریصی . وسبعیت .

سخت‌روی (saxt-ruy) ص.پ زشت. وترش روی وخشمناك.وپررو و گستاخ وبی شرم وسمج .

سخت‌روئی (saxt-rui) ا.پ.زشتی. وقهر وغضب وخشم . وگستاخی وبی شرمی. وسماجت .

سخت زبان (saxt-zabân) ص. پ. فحاش ودشنام دهنده .

سخت زبانی (saxt-zabâni) ا.پ. فحش ودشنام.

سخت ساق (saxt-sâq) ص پ.ثابت وپایدار وبرقرار وسخت پای .

سخت سفید (saxt-safid) مف. پ. بسیار سفید .

سخت سیاه (saxt-siyâh) مف . پ. بشدت سیاه .

سخت کش (saxt-kac) ص پ.آنکه میتواندکمان را بسختی بکشد.وزحمت‌کش.

سخت کمان (saxt-kamân) ص.پ. درشت وبی رحم .

سخت کمانی (saxt-kamâni) ا . پ. درشتی و بی رحمی .

سخت گوشت (saxt-guct) ص.پ. پرزور وباقوت .

سختگی (saxtagi) ا . پ . صلابت و شدت ودرشتی وسختی .

سخت‌گیر (saxt-gir) ص . پ.سخت گیرنده . وآزمند و حریص .

سخت گیری (saxt-giri) ا . پ . سختی . ودقت . وزبردستی . وتکلیف‌سخت.

سخت لگام (saxt-legâm) ص . پ. اسب سرکش . ومردم گردنکش ونافرمان.

سختن (saxtan) و (soxtan) فـ‌لوم. پ . سنجیدن و وزن کـردن و کشیدن . و تابیده شدن . وسخت کردن وسخت‌گردانیدن. ودرسرما بسر بردن .

سختو (soxtu) ا . پ . رودهٔ گوسپند پرکردهٔ از مصالح . و رودههای مرغ . وفره وآلت تناسل .

سخته (saxte) و (soxte) ا . پ . سنجیده . و وزن کرده و بوزن درآمده . و پول ونقد وزر .

سختی (saxti) ا . پ . صلابتودرشتی. و دشواری . ومرارت و زحمت ومحنت . و خشونت و تندی و عدم شفقت و سنگدلی .و غلظت و شدت . و بسیاری خواهش ومطلب. و بخل وطمع . و بدبختی و بینوائی و افلاس وتهیدستی و پریشانی . ورنج وآزار . و بدی و آفت وآسیب وبلا . وظلم وستم.و**سختی دیواردهر** : آفتاب . وحوادث روزگار.

سختی (soxti) ا . پ . سختو .

سختیان (saxtiyân) و (sextiyân) ا.پ. ابان . و پوست بز دباغت یافته . و مملکت مراکش .

سختیان(sextiyân)ا . پ . نام‌شهری.

سختیت(sextit) ا. ع . پست نا آمیخته وکم روغن . و غبار بلند رفته . وآرد سپید. وبسیار ودرشت‌ازهرچیز .

سختیدن (saxtidan) و (soxtidan) ف م . پ . سنجیدن ووزن کردن .

سختی کش (saxti-kac) ص . پ . دلاور و بهادر .

سختی کشیده (saxti-kacide) ص. پ . پریشان و تنگدست . و مظلوم

سخج (sexaj) و **سخج** (sexaç) ا . پ . ضیق‌النفس و تنگی نفس .

سخد(saxd) اوص . ع . **ماء سخد**: آب گرم . ونیزسخد: اماس.ومنه: **فیصبح والسخد علی وجهه** .

سخد (soxd) ا . ع . آب زرد ستبر که بابچه از زهدان برآید .

سخدود(soxdud)ا . ع.مرد تیزفهم.

سخر (saxr)م . ع . **سخرت السفینة سخراً** (از باب فتح) : باد موافق یافت آن کشتی وخوش رفت .

سخر (saxr) و (saxar) و (soxr) و (soxor) م . ع . **سخر منه وبه سخراً و سخراً وسخراً وسخراً وسخراً وسخرة ومسخراً**

(از باب سمع) : فسوس کرد با او واستهزاء نمود .

سخر (soxxar) ا.ع. یکنوع تره‌ای در خراسان وصاحب معیار می گوید این لغة تصحیف شده .

سخرة (soxrat) ص.ع مطیع وفرمانبردار. و **هو سخرة لی** : او مقهور ومنقادمن‌است که هرچه گویم بدون مزدبکند . ونیز سخرة: آنکه مردم بروی‌فسوس کنندواستهزانمایند. وآنکه هرکس اورا مقهور وفرمان‌برسازد .

سخرة (soxrat) م.ع. **سخر سخراً** و **سخرة** . مر . سخر_سخر .

سخرة (soxarat) ص . ع . **رجل سخرة** : مردی که برمردم بسیارفسوس‌کند.

سخره (soxre) ا.پ. _ مأخوذازتازی. هر کار بی مزد واجرت.وهرکار که ازوی‌ظلم وتعدی وزبردستی کرده شود . ودستور و یا کشتی که بار وبنهٔ پادشاه‌را مفت‌وبدون اجرت کرایه حمل نماید . واسب‌الاغ.وزبون وزیر دست . و نیز ولاغ و تمسخر و فسوس . و خوش‌طبعی . واستهزا . و**سخره گرفتن**: بزور وجبر گرفتن وجبر کردن .

سخری (soxriyy) و(sexriyy) ا.ع. فسوس وتمسخر و سخریه .

سخری (soxriyy) و (sexriyy) م . ع. **سخره سخریاً** و **سخریاً** (از باب فتح) : تکلیف کرداوراچیزی که نمیخواست. وچیره شد بروی ومقهور ساخت‌او را . ونیز سخری وسخری : نادان شمردن وسبك داشتن کسی را .

سخری (soxriyy) و(sexriyy)ص. ع. **هو سخری لی** : واداشتم او را برکار بدون مزد اعم از آنکه‌خادم من بود ویانبود. وکذلك **هوسخری لی** .

سخریه (soxriyye) ا . ع . فسوس و تمسخر .

سخریه (soxriyye) ا .پ . _ مأخوذ ازتازی. تمسخر وفسوس واستهزا.

سخش (saxc) ا . پ . برق ودرخش. ولغزش . وچیز کهنه مانند جامه وپوستین و کلاه .

سخط (saxat) م . ع . **سخطه** و **سخطت علیه سخطاً** (از باب سمع) : خشم گرفت براو **فسخط هو** : پس خشم کرد او .

سخط (saxat) و (soxt) و (soxot) ا . ع . خشم . و ناخشنودی ضد رضا.

سخط (saxat) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ خشم وغضب و قهر . واهانت . و کراهت ونفرت . و آزردگی وعدم رضائیت. و ناخشنودی و عدم خشنودی خداوند عالم جل شأنه .

سخف (saxf) ا . ع . تنگی زندگانی‌و تنگی معیشت . و**فی عقله سخف** ای‌نقص.

سخف (saxf) و (soxf) ا . ع . حماقت وسبکی عقل . ولاغری ازگرسنگی.

سخف(saxf)و(soxf) م . ع . **سخف سخفاً** و **سخفاً** و **سخافة** . مر . سخافة.

سخف (soxf)م . ع . **سخف السقاء سخفاً** (ازباب کرم) : دریده شد آنمشك .

سخفة (saxfat) و (soxfat) ا . ع . لاغری از گرسنگی .

سخفة (soxfat) م . ع. **سخف‌سخافة** و **سخفاً** و **سخفاً** . مر . سخافة .

سخل (saxl) م . ع. **سخلهم سخلا** (ازباب‌فتح) : صاف وپاکیزه گردانید آنهارا. و **سخل الشیء** : گرفت آنچیزرا بفریب.

سخل (saxl) ا.ع.ج. سخلة.

سخل (soxxal) اوص.ع. مردان‌ضعیف فرومایه . ونیز سخل : هر چیزی که از همه جهة کامل‌وتمام نشده باشد.وبلغت‌حجازخرمای دانه سخت ناشده .

سخلات (saxlāt) ا.پ. گلیاس‌سفید .

سخلان (soxlān) ع. ج. سخلة .

سخلة (saxlat) ا . ع . بره و بزغالهٔ نوزادهٔ نر ویا ماده . ج : سخل و سخال و سخلان وسخلة .

سخلة (sexalat) ع. ج. سخلة .

سخم (saxam) ا. ع. سیاهی.

سخماء (saxmā') ص. ع. مؤنث اسخم یعنی سیاه . ونیز زمینی که خاك آن آمیخته‌از نرم ودرشت باشد .

سخمة (soxmat) ا. ع. کینه. وسیاهی

سخن (saxn) ا . ع . گرمی. وتب . و زیادتی گرمی . وورمی که درچشم ازگریستن بهم رسد .

سخن (saxn) و (saxan) م . ع . **سخنت عینه سخناً** و **سخناً** و **سخوناً** و **سخنة** و **سخنة** (ازباب سمع) : اشك گرم گریست چشم اویعنی محزون وغمناك شد

سخن (soxn) ص . ع . گرم مانند روز و آب .

سخن (saxan) و (soxon) م . ع . **سخن سخونة** و **سخنة** و **سخانة** و **سخناً** و**سخناً** (ازباب کرم و نصر وسمع): گرم گردید .

سخن (saxen) ص . ع . **یوم‌سخن**: روز گرم .

سخن(soxon) و (soxan) و(saxan) و (saxon) ا . پ . کلام و قول و وات و گفت و حرف و گفتار و تقریر و بیان و گفتگو . و کلمه و لفظ. ونطق و صحبت . واراده . و آرزو . وخوشی وخرمی . وچیز و شیىء . و کار وشغل . و عمل . و قدری

و برنی . و **درسخن آمدن** : بزبان آمدن ، گفتگو کردن و شروع درتکلم کردن و بگفتار آمدن . و **سخن بکر** : کلامی که تاکنون کسی نگفته و پی بآن نبرده باشد. و **سخن جور** : کلام ناخوش و زشت و بی‌لطافت و دل شکن . و **سخن داشتن** : صحبت داشتن و با هم مکالمه کردن و افاده بخشیدن . و **سخن دلفروز** : موعظه و نصیحت. وکلام خوش و نیکو . و **سخن زمانه** : تهمت و افترا و بهتان . و**سخن زمهریر** : کلام بی‌اثر و بی‌مزه و خنک و فسرده . و**سخن شیرین** : کلام مرغوب و دلپذیر . و **سخن غیبی** : پیش گوئی و اخبار از آینده . و کلام بطور تفال . و **سخن گفتن** : حرف زدن وگفتگو کردن و مکالمه نمودن وراندن . و **سخن میان تهی** و یا **سخن بی‌مغز** : کلام بی‌معنی وکلام بی‌نتیجه. و **سخن نافرجام**: کلام بیهوده و گستاخانه . و **سخن مفزا** : کلمهٔ امر یعنی طول کلام مده پر گفتی.

سخن آرا (soxan-ârâ) ص . پ . زبان آور وبلیغ . و ساکت.

سخن آرائی (soxan-ârâi) ا . پ . بلاغت وزبان آوری .

سخن آفرین (soxan-âferin) ص . پ . بلیغ . و دروغگو وکاذب ومفتری وافترا کننده .

سخن آور (soxan-âvar) ص . پ . بلیغ وزبان آور .

سخنان (soxnân) و (saxnân) و (saxanân) ص . ع . **یوم سخنان** : روز گرم . وکذلك **یوم سخنان** و **سخنان** .

سخنانة (soxnânat) و (saxnânat) و (saxanânat) ص . ع . **لیلة سخنانة** : شب گرم. وکذلك **لیلة سخنانة** و**سخنانة**.

سخن‌پرداز (soxan-pardâz) ص . پ . سخندان وبلیغ وزبان آور وفصیح .

سخن پرور (soxan-parvar) اوص . پ . شاعر . ومصنف .

سخن‌پیرا (soxan-pirâ) ص . پ . سخن آور وبلیغ .

سخن پیوند (soxan-payvand) او ص . پ . شاعر .

سخنة (saxnat) و (sexnat) و (soxnat) و (saxanat) ا . ع . تب . و گرمی و زیادتی گرمی . یق : **لاجد فی‌نفسی سخنة** ای حمی اوحرارة اوفضل حرارة. و ورم چشم. وکذا البواقی .

سخنة (soxnat) ا . ع . **سخنة العین** : گرمی چشم که عبارت از غم و حزن باشد خلاف قرةالعین که شادی وسرور گویند .

سخنة (soxnat) ص . ع . **لیلة سخنة** : شب گرم .

سخنة (soxnat) و (saxnat) م . ع .

سخن سخنة . مر . سخن و سخن . و

سخن‌سخنة و **سخنة** . مر . سَخن و سُخن .

سخن‌تك (soxan-tak) ص . پ . پرگوو پرحرف .

سخن‌چین (soxan-çin) اوص . پ . غماز وعیب جو . و مفتری و تهمت کننده و نمام .

سخن‌چینی (soxan-çini) ا . پ . تهمت وغیبت وبهتان وافترا ونمامی .

سخن‌خواره (soxan-xâre) و**سخن خوره** (soxan-xore) اوص . پ . گفتار درشت‌ازروی‌عدم‌شفقت . وگستاخ و بی‌ادب .

سخندان (soxan-dân) ص . پ . بلیغ . وشاعر . وآنکه‌قدر ومرتبهٔ کلام وامیداند.

سخندانی (soxan-dâni) ا . پ . بلاغت وزبان آوری . وعلم ومعرفت بلغات و السنه .

سخنران (soxan-rân) ص . پ . کسی‌که کلام را طول دهد و روده درازی کند . و زبان آور وبلیغ وفصیح .

سخنرانی (soxan-râni) ا . پ . بلاغت وفصاحت . وطول کلام . وسخنوری . وعلم بلغات والسنه. وسرگذشت سیاحت ومسافرت.

سخن‌رس (soxan-ras) ص . پ . زود فهم وزیرك وبا ادراك و یافراست .

سخن روان (soxan-ravân) ص . پ . بلیغ وزبان آور .

سخن‌زن (soxan-zan) ص . پ . شاعر. وقصه خوان . ودروغگو . ودانا وعاقل .

سخن‌ساز (soxan-sâz) ص . پ . کسی که مکالمات چند ساخته وآنهارا از پی‌یکدیگر در آورد . وفریبنده ومکار و حیله ساز .

سخن‌سازی (soxan-sâzi) ا . پ . تهمت وبهتان وبدگوئی .

سخن سرا (soxan-sarâ) اوص . پ . ادیب ومنشی .

سخن‌سنج (soxan-sanj) ص . پ . شاعر . وقصه خوان . ودانا وخردمند .

سخن‌شناس (soxan-cenâs) ص . پ . بلیغ وزبان آور .

سخن‌شنو (soxan-cenav) ص . پ . مطیع . وتربیت پذیر وقابل تربیت .

سخن‌طراز (soxan-terâz) ص . پ سخن آرا وبلیغ .

سخن طرازی (soxan-terâzi) ا . پ . بلاغت .

سخن‌فروش (soxan-faruc) ص . پ . متملق وچاپلوس . و شاعر .

سخن‌فهم (soxan-fahm) ص . پ . هوشمند وزیرك وتیزفهم . وجلد وچابك .

سخن‌فهمی (soxan-fahmi) ا. پ. هوشیاری وادراك .

سخن‌کوتاه (soxan-kutâh) م ق . پ . مختصراً وبطور اجمال وخلاصه .

سخن‌گذار (soxan-gozâr) اوص . حاضر کلام . وادیب حاضر جواب . و دروازه بان .

سخن‌گستر (soxan-gostar) ص پ. بیان کننده و تفسیر کننده . وبلیغ .

سخن‌گو (soxan-gu) و(soxan-gov) ص. پ. بلیغ . و متکلم .

سخنگوئی (soxan-gui) و(soxan-govi) ا . پ . علم منطق . وعلم کلام .

سخن‌ناشنو (soxan-nâ-cenav) ص . پ. غافل وبی پروا ضدسخن شنو .

سخن‌ناشنوی (soxan-nâ-cenavi) ا. پ. غفلت وبی‌پروائی .

سخنور (soxan-var) ص. پ . بلیغ و زبان آور .

سخنوری (soxan-vari) ا . پ . فصاحت وبلاغت . وعلم‌ومعرفت‌بلغات‌والسنه.

سخو (saxv) م‌ع. **سخاسخوآ** . مر. سخاء .

سخو (soxovv) م‌ع. **سخاسخوآ.** مر . سخاء .

سخواء (saxvâ') اع. زمین‌نرم فراخ. ج:سخاوی (saxâvâ) و سخاوی (saxâvi) .

سخواء (soxavâ') ع‌ج. سخی .

سخوة (soxovvat) م‌ع. **سخاسخوآ و سخوة** . مر . سخاء.

سخود (saxud)ص‌ع **شباب‌سخود:** جوانی خوش باناز ونعمت .

سخون (saxun) و (soxun) ا. پ . سخن .

سخون (saxun) اع. شوربای‌گرم‌کرده.

سخون (soxun) م‌ع. **سخن سخناً و سخونآ**. مر . سخن ـ سخن .

سخونة (soxunat) م . ع . **سخن سخونة** . مر . سخن ـ سخن .

سخونت (soxunat) ا.پ . مأخوذاز تازی ـ گرمی وحرارت .

سخی (saxy) م . ع. **سخیت‌النار سخیاً** (از باب سمع) : افروختم آتش را در زیر دیگ (یائی و واوی) .مر. سخاء .

سخی (saxâ) ا . ع . لنگی شتر و شتر بچه . ونام شهر ستانی بمصر .

سخی (saxi) ص.ع. **بعیر سخ:** شتر لنگ . و **رجل‌سخ** : مرد باسخاوت .

سخی (saxi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جوانمرد وباسخاوت .

سخی (saxiyy) ص . ع . جوانمرد . ج : اسخیاء و سخواء . و **بعیر سخی** : شتر لنگ .

سخیات (saxiyyât) ع. ج. سخیة .

سخیة (saxiyat) ص‌ع . مؤنث‌سخی زن جوانمرد وباسخاوت .

سخیة (saxiyyat) ا.ع.زن‌باسخاوت. ج : سخیات وسخایا .

سخیت (saxit) ص. ع. درشت‌وسخت.

سخیر (saxir) ا. پ. یکنوع داروئی تلخ .

سخیف (saxif) ص‌ع. کم عقل‌وسبك. و **ثوب سخیف** : جامهٔ کم بافت .

سخیلة (soxaylat) ا.ع. بسره . و بزغاله .

سخیمة (saximat) ا . ع . کینه. ج : سخائم . و پلیدی . الحدیث : **من سل سخیمته علی طریق‌فعلیه لعنة‌الله.**

سخین (saxin) ص‌ع. **ماء سخین:** آب گرم . و **رجل سخین العین** : مرد گرم اشك و محزون . و **ضرب سخین** : کتك دردناك .

سخین (sexxin) ا . ع . بیل برگشته لب . ج: سخاخین. وکارد. وکارد جزاران. ودستهٔ محراث .

سخین (sexxin) ص‌ع. **ماء سخین:** آب گرم .

سخینة (saxinat) ا. ع.طعام گرم . و نوعی از طعام که از آرد و روغن ویا از آرد وخرما ترتیب دهند . ولقب مردی از قریش بدانجهة که آن طعام را ترتیب داده وبان وی را سرزنش میکردند . وخصیهٔ مرد .

سد (sad) ص . توصیفی عددی ـ پ. ده دفعه ده وصد. وعدد بسیار .

سد (sadd) ا. ع. بازداشت . و چیزی که از شاخه‌ها سازند ومرآنرا طبقات بود . و عیب چون کری‌وگنگی ومانندآن.ج:اسدة.یق: **لاتجعلن بجنبك الاسدة** ای لاتضیقن صدرك فتسکت عن‌الجواب کمن به عیب من صمم اوبکم .

سد (sadd)م‌ع.**سدسداً**(ازباب‌ضرب): راست واستوار گردید . **وسدالثلمة‌سداً** (ازباب نصر): استوار کرد رخنه‌را واصلاح آن نمود . ونیز سد : بازداشتن. وبرآوردن. وقطع کردن سخن برکسی .

سد (sadd) و (sodd) ا‌ع.کوه حایل. و هرچیز حایل و درآیندهٔ میان دوچیز و بنائی که درجلو آب کنند . ج : سدود و اسداد . و یا بضم چیزی که ازافعال‌خدا باشد. وبفتح چیزی که از اعمال مخلوق بود .

سد (sadd) و (sad) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز حایل میان دوچیز . وبنائی که درجلو آب کنند . وهرچیزی کەدرجلوآب گذارند تا مانع جریان آن شود . و بازداشت و مانع . وحایل وحاجز و فاصل . وقطع . و منع . وممانعت ازعبور ومرور، وحدوبند.

و حصار دیوار . وشهر پناه . و خندق . و بندروغ . وچیزی کـه درجلو دشمن سازند تامانع ازعبورآن شود. **وسدباب کردن:** بستن در . وممانعت کردن . و **سد راه :** ممانعت از عبور و مرور . **وسدرمق :** بازداشته واپسین نفس. وهرچیزکـه حیات و زندگانی‌را موقتاً نگاهدارد ومانع ازمرگ گردد.

سد (sedd) ا. ع. کلام درست وصحیح.

سد (sodd) ا. ع. ابرسیاه. ج : سدود. ووادی سنگناك کـه آب دروی ایستد . ج : سددة . وسایه . ورودبار .

سد (sodd) ص. ع. ملخ بسیار که روی هوا را گرفته باشد. **یق جاءنا جراد سد** ای کثیر سد الافق من کثرته .

سدا (sadâ) ا. پ. برگشت آواز وصدا یعنی آوازی که درکوه وگنبد وجـز آن پیچد وبرگردد وخنید .

سداء (sadâ') ا . ع . غورهٔ خرمـای سبز وتر .

سداب (sadâb) ا . ع . فیجن و گیاه سداب .

سداب (sodâb) ا. پ. قوت و قدرت و توانائی . وگیاهی دوائی و بسیار تلخ ومدر حیض و مسقط جنین که فیجن نیز گویند .

سدابة (sadâbat) ا. ع. واحد سداب.

سداة (sadât) ا. ع. تارجامه . و تری شب . ج : اسدیة .

سداج (saddâj) ا. ع. دروغگوی .

سداجة (sadâjat) ا. ع . ساده دلی و سادگی .

سداد (sadâd) ا. ع. درستی و راستی درکردار و رفتار و گفتار . و قصد . و نام کمانی سمیت به تفألا باصابة مایرمی علیها .

سداد (sadâd) و(sedâd) ا. ع. یقال **فیه سدادمن عوز وکذا به سدادمن عیش:** چیزی که بدان حاجت وفقربند گردد وقیل الکسر افصح و قیل الفتح لحن .

سداد (sadâd) و (sodâd) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ راست ودرست و صواب . وراستی ودرستی درکردار وگفتار .

سداد (sedâd) ا.ع. سربند شیشه . و شیر که درسوراخ پستان ماده شتر خشك شده باشد . و **سداد الثغر** : بند کـردن راه درآمدن‌دشمن .

سداد (sodâd) ا . ع . بیماری در بینی که صاحب آن دم زدن نتواند .

سدار (sedâr) ا. ع . نوعی از پـرده وحجاب .

سدارة (sadârat) م.ع. **سدر سدراً** و **سدارة**(ازباب سمع) : سراسیمه گردید. و **سدر البعیر** : خیره شده چشم شتر از شدت گرما ویا سرما .

سداس‌سداس (sodâsa-sodâsa) ا. ع. شش شش .

سداسی (sodâsiyy) ص . ع . ازار شش ذرعی . وگوسپند پیرشش ساله. وکلمهٔ شش حرفی .

سدافة (sedâfat) ا. ع. پرده‌وحجاب. قول ام سلمة لعایشة رضی الله عنهما : **قد وجهت سدافته** یعنی دوریدی پرده‌را وگرفتی وجه وحرمت‌آنرا وقیل ازلتها عن مکانها الذی امرت ان تلزمیه وجعلتها امامك .

سدام (sedâm) ص. ع. ج. سدم وسدم.

سدان (sadân) ا . ع . پرده وحجاب.

سدانة (sadânat) و (sedânat) م.ع. **سدن سدناً** و **سدانة** و **سدانة** (ازباب نصر) : خدمت کرد کعبه و یا بتخانه را و دربانی نمود .

سدانة (sedânat) ا . ع . دربانی کعبه و یابتخانه و کانت السدانة واللواء لبنی‌عبدالدار فی‌الجاهلیة فاقرها صلی‌الله علیه و آلـه لهم فی‌الاسلام .

سدانیه (sadâniye) ا . پ . نـام قریه‌ای دربلخ .

سداهرا(sadâhrâ) ا.پ . نام‌یکنوع مرغی درلاهور هندوستان .

سدائل (sadâel) ع . ج . سدیل.

سدپایه (sad-pâye) ا . پ . نـام جانوری که هزارپا نیز گویند .

سدة (saddat) ا . ع . ممانعت . و تعرض . و منع . و اعتراض . وخلیج تنگ وکم عرض . وتنگه .

سدة (soddat) ا . ع . درخانه.ودرگاه. و ساحت خانه . وجائی که بعد بندکردن‌طاق بصورت سایبان باقی باشد . و سایبان . و بیماری‌دربینی که صاحب آن نفس نتواندزدن. و هرچیز که درمجرای غذا واقع شود ومانع از عبور فضول گردد . ج : سدد .

سدج(sadj)م.ع. **سدجه بالشیء سدجاً** (از باب نصر) : گمان کرد او را بآن چیز .

سدح (sadh) م . ع . **سدحه‌سدحاً** (ازباب‌فتح): برروی افگند او را ویابرپشت انداخت . و **سدح الشیء** : گسترد آنچیز را بر زمین . و **سدح فلاناً** : بر پهلو خوابانیدفلان را . **وسدح الناقة** :خوابانید آن ماده شتررا . **وسدح بالمکان**:اقامت کرد درآنجای. **وسدح القربة** : پرکردمشك را . و **سدح فلاناً** : کشت فلان را . و **سدحت المراة من زوجها** : بهره‌مند شد آن زن ازشوی خود و فرزند بسیار آورد. و **سدح الرجل** : بمراد خود رسید آنمرد.

سدد (sadad) ا.ع . درستی و راستی درکردار و گفتار .

سدد (sodad) ع . ج . سدة .

سدد (sodod) ا ۰ ع ۰ چشمهای گشاده که بنظر قوی دیدن نتوانند ۰

سددة (sedadat) ع ۰ ج ۰ سدد ۰

سدر (sadr) م ۰ ع ۰ **سدر الشعر سدراً** (ازباب نصر) : فروهشت موی را ۰ و **سدر الستر** : فرو هشت پرده را (لغة فی سدل) ۰

سدر (sedr) ا ۰ ع ۰ درخت کنار ۰ ج: سدرات و سدرات و سدرات وسدو وسدور ۰

سدر (sadar) م ۰ ع ۰ **سدر سدراً** و **سدارة** ۰ مر ۰ سدارة ۰

سدر (sadar) ا ۰ ع ۰ بیماری مانابدوار که بیشتر کشتی نشینانرا عارض میشود ۰

سدر (sader) ا ص ۰ ع ۰ سراسیمه و خیره چشم و دریا ۰

سدر (sedar) ع ۰ ج ۰ سدر ۰

سدر (sedar) ا ۰ پ ۰ کنار و درخت کنار ۰ و نوعی از آلو ۰

سدر (soddar) ا ۰ ع ۰ بازیچه ای مرکودکان تازی‌را ۰

سدرات (sederât) و (sedrât) و (sedarât) ع ۰ ج ۰ سدر ۰

سدرة (sedrat) ا ۰ ع ۰ واحد سدر یعنی یك درخت کنار ۰ و**سدرة المنتهی**: درختی در آسمان هشتم ۰

سدرت قامت (sedrat-qâmat) و **سدرة قد** (sedrat-qad) ص ۰ پ ۰ بلند قامت و بلند قد ۰

سدره نشینان (sedre-necinân) ا ۰ پ ۰ ملائکهٔ مقرب ۰

سدس (sads) م ۰ ع ۰ **سدسهم سدساً** (ازباب نصر) : شش یك ازمال ایشان گرفت ۰ و **سدسهم سدساً** (از باب ضرب): ششم ایشان گردید ۰

سدس (seds) ا ۰ ع ۰ بهرشش روز ویابهر پنج روز یك بار نوبت آب شتر ۰

سدس (sods) و (sodos) ا ۰ ع ۰ شش یك ۰ و ج ۰ سدس و یا سدیس ۰ و **سدس ثمن** : یك ششم از هشتم یعنی یك چهل و هشتم ۰

سدس (sadas) ا ۰ ع ۰ دندان هشت سالگی شتر وآن پیش ازبازل باشد(یستوی فیه المذکر والمونث) ۰ ج: سدس وسدس ۰

سدع (sad') م ۰ ع ۰ **سدع الشیيء بالشیيء** (از باب فتح) : بهم زد آنچیز را بآنچیز ۰ و **سدع الشاة** : گلو برید آن گوسپند را ۰ و**سدع الشیيء** : گسترد آنچیز را ۰

سدعة (sad'at) ا ۰ ع ۰ رنج واذیت ۰ یق: **سدع سدعة شدیدة** (مجهولا) : رسانده شد باو رنج واذیت سخت ۰ ودردعا گویند: **نفذا لك من كل سدعة** یعنی سلامت باد مر تورا از هر رنج ۰

سدغ (sodq) ا ۰ ع ۰ صدغ و ما بین چشم وگوش از مردم ۰ و موی پیچه ۰

سدف (sadaf) ا ۰ ع ۰ تاریکی ۰ و روشنائی (از اضداداست) ۰ وصبح ۰ وشب ۰ و سیاهی شب ۰ وبرآمدن صبح ۰ و پاره‌ای از شب ۰ و میش ۰ وکالبد که ازدور نماید ۰ ج : سدوف و **سدف سدف** در وقتی گویند که میش‌را برای دوشیدن خوانند ۰

سدفة (sadfat) و (sodfat) ا ۰ ع ۰ بلغت تمیم تاریکی و بلغت قیس روشنائی ۰

سدفة (sodfat) ا ۰ ع ۰ درخانه‌ودرگاه ۰ و پوششی که بردروازه سازند تا آنرا ازباران نگاهدارد ۰

سدق (sadaq) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از ترکی ـ ترکش

سدق‌دار (sadaq-dâr) ا ۰ پ ۰ ترکش دار وکمان دار

سدك (sadk) و (sadak) م ۰ ع ۰ **سدك به‌سدكاً** و **سدكاً** (ازباب سمع) : لازم گرفت آنرا ۰

سدك (sadek) ا ۰ ع ۰ مردحریص وسبك دست وبسیارنیزه زننده ۰ ولازم چیزی ۰

سدکام (sadkâm) ا ۰ پ ۰ طلب از کسی چیزی ازروی اضطرار وضرورت ۰

سدکس (sadkas) و **سدکیس** (sadkis) و **سدکیش** (sadkic) ا ۰ پ ۰ قوس قزح و آژفنداك ۰

سدگاه (sad-gâh) ا ۰ پ ۰ درگاه ۰

سدل (sadl) م ۰ ع ۰ **سدل الشعر سدلا** (ازباب ضرب ونصر) : فروهشت موی‌را ۰ و **سدل ثوبه** : فروهشت جامهٔ خود را و شکافت آنرا ۰ و **سدل فی البلاد** : رفت درشهرها ۰ و فی‌الحدیث : **نهی عن السدل فی الصلوة** وهوان یلتحف بثوبه و یدخل یدیه من داخل فیرکع ویسجد کذلك ۰

سدل (sedl) ا ۰ ع ۰ رشتهٔ جواهر که برسینه افتد ۰ ج : سدول ۰ وپرده ۰ ج : اسدال و سدول واسدل ۰

سدل (sodl) ا ۰ ع ۰ ستر و پرده ۰ ج : اسدل وسدول ۰ وهرچیز آویخته وفروهشته ۰

سدل (sadal) ا ۰ ع ۰ کژی ۰ وپرده ای که در پیش هودج کشند ۰

سدل (sodol) ع ۰ ج ۰ اسدل ۰ وج ۰ سدیل ۰

سدلی (sedellâ) ا ۰ ع ۰ ـ مأخوذ از پارسی ـ خانه ای که دارای سه اطاق باشد ۰

سدم (sadm) م ۰ ع ۰ **سدم الباب سدماً** (ازباب‌نصر) : بند کردوبرآورد دررا

سدم (sadam) ا ۰ ع ۰ اندوه ۰ واندوهی که باپشیمانی باشد ۰ وخشمی که با اندوه‌بوده ۰ وآز ۰ و شیفتگی ۰ وآزمندی ۰ یق : **ماله‌هم ولاسدم الاذاك** ۰

سدم (sadam) م٠ع٠ **سدم الرجل سدماً** (ازباب سمع) : اندوهگین گردید آن مرد٠ و**سدم بالشیيء:** آزمند شد بآنچیز. و **سدم فلان :** غیظ کرد فلان .

سدم (sadam) ص٠ع٠ **فحل سدم:** گشن بهیجان آمدهٔ تیز شهوت. وگشنی که اورا در میان شتران گذارند تا بانگ کنند و شتر مادگان آزمند فحل شوند . وگشن بسته دهن و یا بازداشته شدهٔ ازگشنی .

سدم (sadem) ص٠ع٠ غضبناك و خشمگین . و عاشق بسیار عشق . و **فحل سدم** بمعنی فحل سدَم است درهمهٔ معانی.

سدم (sadem) و(sadam) و(sadom) و (sodom) ص٠ع٠ **ماء سدم :** آب ریزان . ج : اسدام . و **داء سدم** . ج : اسدام وسدام . و **ماء سدم** . ج : اسدام وسدام . و**ماء سدم** . ج: اسدام .

سدم (sodom) و (sodm) ص٠ع٠ **رکیة سدم :** چاه انباشته. وکذا **رکیة سدم** . ج : اسدام .

سدمان (sadmân) ص٠ع٠ اندوهناك وپشیمان٠ بق : **رجل ندمان سدمان.**

سدن (sadn) م٠ع٠ **سدن سدناً** و **سدانة** (ازباب نصر)٠مر٠ سدانة . و**سدن ثوبه سدناً** (ازباب نصروضرب): فروهشت جامهٔ خودرا . و **سدن الستر :** فروهشت آن پرده را .

سدن (sedn) ا٠ع٠ ستر وپرده . ج : اسدان .

سدن (sadan) ا٠ع٠ پرده . وپردهای که درجلو هودج کشند . (لغة فی السدل)٠ ج: اسدان .

سدنة (sadanat) ع٠ ج٠ سادن .

سدو (sadv) م٠ع٠ **سد الرجل** و **سداالیه یده سدواً** (ازباب نصر) : دراز کرد دست خود را آنمرد بسوی او . و **سد البعیر:** کشید آن شتر دست خودرا در سیر . و**سدا فلان فی السیر:** بلند کرد فلان سرخود را در سیر . و**سدت الناقة تسدو** یعنی کشید آن ماده شتر ذراع خودرا وگشادگام را . بق : **ما احسن سدو رجلیها واتو یدیها** یعنی چه نیکوست استقامت وسرعت آن درسیر. و**فلان یسدو سدو کذا:** فلان قصد میکند قصداو را. و **سدالصبی بالجوزسدواً :** بازی کرد آن کودك با گردو .

سدود (sodud) ع٠ج٠ سد .

سدور (sodur) ع٠ج٠ سدر .

سدوس (sadus) ا٠ پ٠ نیل و مادهٔ عصاره ای که بدان پارچه‌هارا رنگ آبی کنند.

سدوس (sadus) و (sodus) ا٠ ع٠ نوعی از سرانداز وچادر سبز وطیلسان .

سدوس (sodus) و (sadus) ا٠ع٠ نیل ونیله . ودرد پیه مشتعل شده که رنگ آن‌دود سبز بود .

سدوف (soduf) ع٠ج٠ سدف .

سدول (sodul) ع٠ج٠ سدل وسدل .

سدوم (sadum) ص٠ع٠ **فحل سدوم** بمعنی فحل سدم است .

سدوم (sadum) ا٠ع٠ نام شهرقوم لوط. ومنه المثل : **اجور من قاضی سدوم .**

سدوم (sadum) ا٠ پ٠ نام قاضی شهر لوط که فتوای مر عمل لوط راداد . وحا کم ظالم . ونام شهری در فلسطین که موافق آنچه درتورات مینویسد با شهر گوموزه بواسطهٔ آتش آسمانی خراب شدند.

سدوم (sodum) ا٠پ٠ نام دارالسیاسهٔ بهرام گور گویند بهرام چون در آنجا می نشست باواول برهر کس نظرش می افتاد وی را میکشت روزی اعرابی را دید حکم بکشتن او فرمود ، اعرابی پرسید سبب کشتن من بی گناه چه باشد فرمود دیدن تو مرا نامبارك افتاداعرابی درخنده شده گفت الحال دیدن تو من را شوم ونامبارك باشد بهرام از این گفتگو متأثر شده از کشتن او درگذشت و این کاررا موقوف داشت.

سدومی (sadumiyy) ص٠ع٠ منسوب بشهر سدوم .

سدوی (sadaviyy) ص٠ع٠ **رمان سدوی :** انار منسوب بهسدیا .

سده (sade) ا٠پ٠ آتش شعله کشنده و آتش شعله بلند وزبانه‌دار . ونام قریه ای از اصفهان . وقریه ای از عراق . ونام درخت جنگلی وبس عظیم کهآغال پشه وناژین وبتازی شجرة البق نیز گویند . ونامجشنی مرایرانیان را که درروز دهم بهمن ماه گیرند ودر آنروز که روزاول چلهٔ کوچك زمستان است وپنجاه روز بجشن بزرگ نوروز مانده آتش بسیارافروزند.

سده (sodde) ا٠پ٠ـ ماخوذ ازتازی ـ منعی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کردن . و آستانه . و **سدهٔ سعادت :** آستانهٔ خوشی واقبال .

سدی (sady) م٠ع٠ **سدی البسر سدیاً** و **سدی** (از باب نصر و سمع) . سست وفروهشته شد غلاف آن بسر . و**سدی الیه بیده :** دست را بسویوی درازکرد.و **سدی الصبی بالجوز :** بازی کرد آن کودك باگردو . و **سدت الناقة:** گام فراخ نهاد آن ماده‌شتر . و **سدیت اللیلة :** بسیار نم گردید آن شب .

سدی (sadâ) ا٠ع٠ تار جامه و نری شب . وغورهٔ سبز وتر . وشهد . ونیکوئی.

سدی(sadâ) م٠ع٠ **سدی سدیاًوسدی.** مر٠ سَدی .

سدی (sadâ) و (sodâ) ص٠ ع شتر

بخود گذاشته شده وواحد و جمع درآنها یکسان است .

سدى (sadi) ص . ع . **بلح سد** : غورهٔ تر . و **یوم سد** : روزغمناك .

سدى (soddiyy) ص. ع. لقب اسمعیل بدانجهة که درسدهٔ مسجد کوفه نشسته روی بندها وسرانگندنیهای زنان میفروخت.

سديا (sodayyâ) ا.ع. نام شهری که انار خوب را بدان نسبت کنند .

سدية (sadiyat) ص. ع. مونث‌سدی. یق : **ارض سدية** : زمین نمناك . وکذا **ليلة سدية** .

سديح (sadih) ص. ع. برروی افتاده وصریع .

سديد (sadid) ص.ع. استوار وراست و درست‌ومحکم. و**سهم‌سديد** ای‌مصیب . و **رمح سديد** ای قل ان یخطی طعنته .

سدير (sadir) ا.ع . ـ مأخوذازفارسی. عمارت وقصری که نعمان بن منذر جهة بهرام گور ساخته بود .

سديس (sadis) ا.ع . شش يك . و دندان هشت سالگی شتر. ج : سدس. وشتر بهشت سالگی درآمده. وگوسپند بشش سالگی درآمده. وازار شش ذرعی . ونوعی ازپیمانه. و **لاآتيك سديس‌عجيس** : نیایم تو را هرگز .

سديف (sadif) ا.ع. پیه کوهان. و کوهان .

سديل (sadil) ا.ع. چیزی که پهنا کرده شود درسمت خیمه . وپردهٔ خانهٔ عروس. و پرده‌ای که درپیش هودج درکشند . ج: سُدل واسدل وسدائل..

سديم (sadim) ا. ع. مرد بسیار ذکر . و میغ وابر. ومیغ تنك .

سدين (sadin) ا.ع . پیه . و خون . وپشم . وپرده وستر .

سذاب (sazâb) ا.ع. سداب .

سذابى (sazâbiyy) ص. ع . سداب فروش .

سذانق (sazânaq) و (sozânoq) ا. ع. چرغ ویا شاهین .

سذبة (sozbat) ا.ع. نوعی از ختور. ومحفظه وغلاف . وروپوش .

سذق (sazaq) ا.ع.ـ مأخوذ ازفارسی.ـ جشن سده.

سذوم (sazum) ا.ع. نام شهرسدوم. مر. سدوم .

سر (sar) ا. پ. راس وکله وآنجزء از بدن انسان ودیگر حیوانات که دارای دماغ و آلات حواس ظاهرسوای‌قوهٔ‌لامسه میباشد.و قله . وبالاوفوق . ونوك ونقطه . وکنگره. وانتهای بالائی ستون . وسرپوش . وکنج و گوشه . وآنجزء از هر چیزی که بدواً نمایان شود . و ابتدا وآغاز واول . واصل و بنیاد وقاعده . وانتهاوآخر.وخوبترین وبهترین‌جزء ازهرچیزی‌وخلاصه‌وزبدهٔ‌آن . وکلان‌وبزرگ. وفکروخیال وتصور. وقوت‌وتوانائی وقدرت وزور . و تمام وکامل و درست . و پرده . وسایبان وشامیانه . و پوشش . ونقاب . و حلقه ویا کندهٔ چوبی‌که بگردن سگ می‌بندند. و قلاده . ومیل وخواهش ومقصود و آرزو. ورغبت وعشق ومحبت . وشادی ونشاط . و کف وزبد. ورمز وراز. وهوا . وبادونسیم. وناحیهٔ ولایت . ونعلین . وکفش ترکمانی . و احمق . و دیوانه . ج : سرها . و رئیس و پیشوا وسردار ومقدم لشکر . ج : سران. و نیز سر : صفت توصیفی کـه بآن توصیف می کنند اسب را مانند دست که بدان مرغان شکاریرا توصیف‌می‌نمایند.و**برسر آتش**: بربالای آتش و یا در کنار آن . و **سراز آب** : حباب آب . و**سرازآب‌بيگانه شستن** : بدست آوردن ملك بیگانه. **سراز پا نشناختن** : مشوش شدن و بکلی پریشان خاطر گشتن . و**سرازشيشهٔ تهى‌چرب کردن** : مکر کردن وفریب دادن. و**سراز قدم ساختن**: شاد شدن و مسرور شدن و خوش گشتن . و**سر آشنائى** : همدمی و مصاحبت. و**سر افگندن** : عاجز شدن . وخجل وشرمنده گردیدن . و**سر آمدن** : بزرگ وصاحب قدر ومرتبه گردیدن. وبآخر رسیدن ومنقضی گشتن. و **سراندرزدن**: پنهان شدن ازترس وبیم. وسر درگریبان فرو بردن ومتحیر ومتفکر بودن. و**سرانگشت** : نوك انگشت . و **سر آوردن**: آخر شدن و بنهایت رسیدن. و**سرباختن**: بازی کردن باجان خود . و**سرباافسر**: پاشاه تاجدار. و**سربتيغ خاريدن** : کشتن وگردن‌زدن. و **سربرآوردن**: برگشتن. ویاغی شدن و خروج کردن . و **سر براه** : انجام دهندهٔ کار . و**سربراه کار** : معامله و کار و بار انجام داده شدهٔ بطور شراکت . وتمامی‌خدام واجزای‌سلطنت . و**سربراه کردن**: انجام دادن وتمام کردن. و**سربرتافتن**: نافرمانی کردن . و **سربرخط** : مطیع وفرمان‌بردار. و **سربرخلد بردن** : جاوید ومخلد بودن و همیشگی یافتن . و بمراد وحـاجت خود رسیدن. و**بسر بردن**: روزوماه گذرانیدن. و **سربردنيازدن**: سفر کردن وسیاحت نمودن . و**سربرزانونشستن**: کوز شدن وپشت خم گردیدن . ومراقبه کردن . و**سر برزدن**: وروئیدن گیاه. وپدید آمدن وظاهر شدن وآشکارا شدن . و صادر شدن و واقع شدن . و**سربرکردن**: سربالا کردن . و یاغی شدن ونافرمانی نمودن. و**سربرکمر**

زدن: دیوانه شدن وسودائی گشتن . وسر برگرفتن: ازخواب برخاستن وبیدار شدن. ومسافر شدن . و سر بر نهادن : ترك سخن کردن وساکت شدن . وسر بریدن: گردن زدن. وذبح کردن . وسر بزمین: تعظیم وکرنش کامل . و سر بستن: تشکیل یافتن پوست و قشر برروی سطحی . و پرده بسته شدن بر روی شیر و مانند آن . و سر بسینه کردن: درحالت تفکرسررا درآغوش داخل کردن . وسر بگریبان بردن : فکر کردن واندیشه نمودن. و سر بمهر: مختوم ومهور . ونهفته و پوشیده. وسر بنهادن: سرکش بودن . وسبع و درنده بودن. ویاغی بودن . و سر پازدن: پشت پا زدن واگد زدن ویا چیزیرا رد کردن . وساقط کردن. و سر پاقدم ساختن: آماده ومهیا . و سر پستان: حلمه ودکمهٔ پستان. و سر پستان سیاه کردن: دکمهٔ پستانرا ببعضی داروها سیاه کردن جهة بازداشتن کودکرا ازشیر . و سر پس کشیدن: برگشتن وباز ایستادن . وسر پیچیدن: عاصی‌شدن ویاغی گشتن. و نافرمانی نمودن . و سر پیش کردن : اندیشیدن و غـرور نمودن و غـروری کردن . و از روی خجلت پنهان شدن . و بسرت ویا بسرتو : کـلمهٔ قسم یعنی سوگند بسرتو . و سر تافتن : نافرمانی کردن وسرکشی نمودن وعاصی‌شدن. وسرت سبز باد: کلمهٔ دعایعنی عمرت دراز باد . و سر تیر : مرد عالم مشهور . وکسی‌که‌بعدالت حکمرانی کند . و سر تیغ : نوك شمیر . و قلهٔ کوه . وروشنی. و سر جغرات : زبده و سرشیر . و سر جفت کردن : سرگوشی گفتن . وگوش دادن . و سر چاه : دهنهٔ چاه . و سرچشمه : محلی که چشمه‌ظاهر میشود وآب ازآن بیرون میآید ومنبع چشمه.

و سرحساب : کلمه‌ای که‌جهة خبردارکردن در حین حرکت درمیان جمعیتی گویند . و سرحساب‌شدن : توجه‌نیکوکردن ومتوجه شدن . و سرحساب کردن : خبر دار کردن. وپس کردن گروه جمعیت و مردم را جهة عبور بار و سوار و جز آن . و سر خاریدن : نومید شدن . وپاسبانی‌کردن . ونگاهداشتن . وتسلی کردن . وراغب شدن. ولطف‌نمودن. وملاحظه‌کردن. وتعلل ودرنگ‌و اهمال ورزیدن. وعاجز شدن درجواب‌خصم. وحیله ومکر کردن . وتملق نمودن . ودوستی کردن . وخجل وشرمنده گردیدن . وبهانـه آوردن . و سرخر : مخل وبرهم زن‌کار . ومردم بی حیا . وکسی کـه بیموقع بجائی بیاید و درجائی نشیند که‌جای وی نباشد . و سرخر وبی‌خار بمعنی خر که حمارباشد. و سرخریدن : خجل وشرمنده بودن . و فدیه دادن . وخون بها دادن . ودادن‌بنده مال وبازوری بصاحب خود تاخود را از قیدبندگی برهاند و آزاد کند . ودادن زن زر و یامالی بشوهر خود تا وی‌راطلاق دهد وآزاد نماید. و ازسرخشم یعنی از روی غضب وقهر . و سرخط : خطی کـه استاد خوش نویس برای تعلیم شاگرد نویسد . و خط یاداشت روز نوکری . و قبض رسید . و سر خط نهادن : عقدکـردن . و ممنون شدن . و پیروی نمودن . و سرخم : سرپوش خم . و سرخودگرفتن : از پی کار خودرفتن وراه‌خویش‌راپیروی نمودن . وسرخویش گرفتن : عازم شدن . و جدا شدن. وبدر رفتن . و سردادن : گذاشتن ورها کردن جانور بسته وجز آن را . و آزاد کردن . و آتش زدن بندوق وتوپ‌را . ومرخص‌کردن . ومعزول کردن . و فرستادن . وترك زندگانی کردن ومردن . ودلپر وشجاع شدن . و در

سر درآمدن : برتاختن و حمله بردن . و سر درپای نمودن : درمانده و بیچاره شدن ودلتنگ‌ودلگیر گشتن . و سر در گریبان‌زدن : تمام کردن ومنتهی‌گردیدن. و پرداخته‌نمودن. وسردرنشیب‌کردن: شرمنده وخجل شدن . و سر دزدیدن : امتناع کردن . وقبول نا کردن فرمان را وابا کردن وسرکشی نمودن وعاصی شدن . وسر دست : آماده و حاضر . و سر دست افشاندن : غضب کردن وخشم گرفتن . و ترك کردن . وبرطرف کردن . ورقص‌کردن. و سر دیوار : بالای‌دیوار . و سر راه: شاهراه . وراه‌عام‌وشاوع . وکوچه . وبالای کوچه . ودرکنار راه . و سرراه‌داشتن: انتظارداشتن . واراده سفرکردن . وسرراه گرفتن : سد کردن راه ومانع شدن ازآمدو رفت . و سررسن‌یافتن : سررشته‌یافتن. و دریافتن کار مهم . و بمقصود رسیدن . و سررفتن : بغلیان آمدن و فوران کردن. و بقتل درآمدن . و سررو : رگ قیفال . و سرزانو : رکبه. ومراقبه . و سرزبان: نوك زبان . و سرزدن : گردن زدن . و ملامت‌وسرزنش‌کردن . وبی رخصت واجازت وبی خبر و بیك ناگاه بخانهٔ کسی و بمجلسی در آمدن وپدید گشتن وظاهر شدن. وصادر شدن . و آتش افـکندن . و تیر رهـا کردن و سر زلف : ناز و غمزه و عشوه وکرشمه . وعتاب وملامت . وسرزمین : خاك و زمین. و ملك وکشور. وناحیه‌ودیار. و کرانه و حد . وبالای زمین . و عقار . و سرسال : آغاز سال و اول سال . و سر سفره : سوراخ مقعد . وکنار سفره. وسر سواران : خداوند اسب . وسرشاخ : بلندی که بسـر در جانب پیشانی میباشد . و سرشام : شامگاه و عصر . ومکان خوردن

شام . و **سرشاه** : دوبرآمدگی طرفین پیشانی.
و **سر شدن** : صادر شدن و بظهور آمدن.
و مردن وفوت شدن. وآزاد شدن وخلاص گشتن.
و یافتن ومیسر کردن آتش . و **سرشیر** : پردهٔ
نازکی از چربی که بر روی شیر جوشانده
می بندد . و **سرصدق** : حقیقت . واعتقاد.
وصداقت و راستی ودرستی . و **سرعسکر** :
سردار لشکر . و **سر فتنه** : محرك و مهیج
فتنـه و آشوب و فتنه انگیز . و **سر فرو
آوردن** : تعظیم کردن . و اطاعت کردن
وتواضع نمودن. و **سرفروبردن** : خجل شدن
و شرمنده گشتن . و **سرکار** : دوکان . و
کارخانه . و معموره‌ای که جامع چندین آبادی
بود . وحکومت وفرماندهی . و **سرکردن** :
شروع کردن . وباتمام رسانیدن وکامل کردن.
وسلوك نمودن . و معاش نمودن . و اسلحهٔ
آتشی‌مانند توپ وتفنگ انداختن . و شکافتن
دنبل و ریش . و **سر کشیدن** : نافرمانی
کردن وسرسختی نمودن و رام نشدن . و **سر
کمند** : ریسمانی که بر در اصطبل ملوك و
امرا بندند و هرمجرمی که پناه بآن آرد عملهٔ
اصطبل از او محافظت کنند و نگذارند کسی
مزاحم وی شود . و **سرکوه** : قلهٔ کوه
و نوك کوه . و **سرکوی** : کنار کوچه و
برزن . و **سرکرده** : سرهنگ و سرداوو
رئیس و پیشوا . و رئیس قبیله و طایفه . و
رئیس دراویش و ایالت و ناحیه . و **سر
ماهه** : دستهٔ پرماه و مته . و **سرمنزل** :
آنجائیکه مسافر در آنجا توقف کرده ومنزل
میکند . و **سرمو** : نوك مو . و قلیل‌واندك.
و **سرنو** : مجدداً و باردیگر. وشروع‌مجدد.
و تاریخ مجدد . و **سر نهادن** : خـواب
کردن . و اعراض کردن . و سجده کردن. و
مردن . و **سر نیزه** : نوك نیزه و **سر و
برگ** : سامان و سرانجام . و وجه معاش
ووجه کفاف و میل وخواهش وآرزو . و
شهوت . و **سر و بن** : همه و تمامی . و
سر وپا : همه وجملـگی و تمامی. ولباس
فاخر . و **سر وپاچه** : کله و پاهای آب
رود کرده گوسپند . و **سر وروکردن** :
غضبناك شدن و قهر گرفتن . وملامت کردن.
و **سر وشاخ** : همه و تمامی وجملـگی.

سر (sor) ا . پ . کفش و موزه . و
یکنوع کفشی که در روستای خراسان پوشند
وروی آنرا ازریسمان سازند . ویکنوع‌شرابی
که از برنج سازند . و شری و مخملك‌ویکنوع
جوششی که بر اعضای آدمی پهن شود و بشره
را سرخ گرداند . و رنگ سرخ . و ناودان
و میزاب . و نوعی از رقص .

سر (sor) ا . پ . یکنوع ماهی ازطایفهٔ
ستاسه که طول آن نه متر است و در انتهای
فك اعلا دارای دندانی است بشکل پیکان تیر
راست که‌درازی آن‌چندین متر وبدان‌حیوانات
راگزند رساند و بزبان فرانسه ناروال‌نامیده
میشود .

سر (sarr) ارص . ع . **رجل برسر** :
مرد شادمان کننده و نیکو و پوشیدهٔ نیکی
کننده . و **هو برسر** ای یبر و یسر . و
قوم برون سرون . و **سرجاهلا** :
لقب شخصی مانند تأبط شراً .

سر (sarr) م . ع . **سرالزند سراً**
(از باب نصر) : چوب را در زیر سنگ‌آتش
زنه کرد تا آتش گیرد. وبق : **سرزنـدك
فانه اسر** ای اجوف یعنی برابر ساز زیرا
کەزند تومیان کاواك است . و **سرالصبی** :
ناف بریدآن کودك را . و نیز سر: نیزه‌زدن.
وچوب نهادن درمیان آتش‌زنه . و **سره** یعنی
شادبادگفت اورا . و **سر** (ازباب سمع) :
بیمار ناف گردید . و **سرك** : شادمان کرد
تورا و نیکی نمود .

سر (serr) ا . ع . راز پوشیده خلاف
جهر . ج : اسرار . المثل : **مایوم حلیمة
بسر** در امری گویند که مشهور باشد . و
جماع . وترهٔ مرد . ونکاح . وافشای‌نکاح.
وزنا . و فرج زن . وشب اول‌و یا آخر و
یامیانهٔ ماه . واصل . وزمین نیکو . و جوف
هر چیزی و خالص و گزین نسب و بهترین
آن . وخالص هر چیزی و میانهٔ آن . بق :
هو فی‌سر قومه‌ای فی وسطهم . ومیانهٔ
وادی و بهترین‌جای دروی . ج : اسرة . و
قولهم : **و لدله ثلاثة علی سرو**تی‌گویند
که سه‌فرزند نرینه پیدا شود اورا که درمیان
آنها مـادینه‌ای‌نبود. و **کاتب‌السر** : منشی
اسرار .

سر (serr) و (ser) ا . پ . مأخوذاز
تازی ـ راز پوشیده . و هر امر پوشیده و
پنهان .

سر (serr) و (sorr) ا . ع . خط
و شکن وچین کف دست . ج : اسرار .

سر (sorr) ا . ع . آنچه بریده شود از
ناف کودك . ج : اسرة . بق : **عرفت‌ذاك
قبل ان‌یقطع سرك** و لاتقل سرتك‌لان
السرة لا تقطع . و **سر من‌رای** : شهری
است در عراق عرب از بناهای معتصم خلیفهٔ
عباسی وسرداب مطهر درآن شهر است.

سر (sorr) ا . ع . **سره سروراً** و
سراً و **سری** و **تسرة** و **مسرة** (ازباب
نصر) : شاد کرد اورا. و **سرهو**(مجهولا) :
شاد گردید .

سرء (sar') م . ع . **سرءت‌الجرادة**
سرء (از باب فتح) : تخم نهاد ملخ . و
سرءت‌المراة : بسیاراولاد گردیدآنزن.

سرء (sar') ا . ع . تخم ملخ . وتخم
ماهی .

سرء (soro') ع . ج . سروء

سرء (sorra') ع . ج. سروء .

سرا (sarâ) م.ع. سری **سرا** و **سراء**. مر. سراء .

سرا (sarâ) ا.پ. جای و مکان و موضع. و مسکن و خانه و بیت و دار.

سرا (sarâ) و (serâ)او ص.پ. سرود و نغمه و نوا . و سرودگوی . و **سرا شدن:** سرود خواندن و سرائیدن . و جنبانیدن . و **بلبل داستان سرا :** بلبل سرودگوی.

سرّا (serran) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پنهانی و بطور خفیه و نهفته و بطور رمز. و **سرّاً وعلانية** و یا **سرّاً و جهراً :** نهفته و آشکار .

سراء (sarâ') م.ع. سری **سرآ** و **سری** و **سراء** (ازباب سمع) : و **سراسرواً** و **سراوة** (ازباب نصر وضرب) و **سرو** **سراوة** (از باب کرم) : جوانمرد گردید و سخی شد و مهتر گردید . مر . سرو .

سراء (serâ') ع.ج. سروة .

سرّاء (sarrâ') او ص.ع. مؤنث اسر . و آنکه در کار کسی دخل کند . و ناخوانده در آینده. و میان کاواك . و ماده شتر بیمار کرکره. و زمین نیکو رویانندهٔ گیاه. و شادی و نیکوئی .

سراءة (serâat) ا.ع. تخم ملخ .

سرآب(sar-âb) ا.پ. سرچشمه و جائی که آب از رودخانه بجوی میآید . و زبده و خلاصه و بهتر هرچیزی . و معدوم و نابود . و غرور و تکبر . و نام بلوکی از آذربایجان .

سراب (sarâb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زمین شوره زار که درآفتاب میدرخشد و از دور بآب میماند و یا بخاری آب نما کـه دربیابانها نمایان میشود و کوراب و کور و سند کیش و واله و کیتر و کتیر نیز نامند .

سراب (sarâb) ا.ع. نمایش آب و آنچه درصحرا درمدت روز از دور مانند آب دیده میشود . و نام ماده شتر بسوس و فی المثل : **هو اشام من سراب** . مر . بسوس .

سرابار (sarâ-bâr) ا.پ. سربار و بار کوچکی برروی بار اسب .

سراباش (sarâbâc) ا . پ. گـرز آهنین .

سرابالا (sarâ-bâlâ) ص و م ف . پ. سربالا و نشیب دار و زمین و یاراهی که کم کم بلندی و ارتفاع حاصل میکند و ضد سرازیر .

سرابالائی (sarâ-bâlâi) ا.پ. زمین و یاراهـی کـه بلندی و ارتفاع آن کم کم پدید آید .

سرابستان (sarâbestân) ا.پ. کشور غدر و مکر مانند این جهان .

سرابستان (sarâ-bostân) ا.پ. باغچهٔ سرخانه .

سرابن (sarâ-bon) م ف.پ. ازسرتا ته و از اول تا آخر . و **سرابن کردن:** خم کردن و کج کردن نوك چیزی را .

سرابیدن (serâbidan) ف ل.د م . پ . سرائیدن و تغنی کردن و سرود کردن و آواز خواندن .

سرابیل (sarâbil) ع. ج. سربال .

سرابیلی (sarâbili) او ص.پ. مخنث و حیز و پشت پائی .

سراپا (sarâ-pâ) م ف.پ. ازسرتاقدم. و همه و همگی و تمام. و **سراپاکردن:** لواطه کردن .

سراپا (sarâpâ) ا.پ . جامهٔ فاخر .

سراپاش (sarâpâc) ا. پ. گرزآهنین.

سراپاشرارت(sarâ-pâ-carârat)ص. پ. آنکه ازهمه جهة شرور باشد .

سراپای (sarâ-pây) م ف.پ.سراپا .

سراپرده (sarâ-parde) ا.پ . بارگاه پادشاهان. و پرده و تجیر بلندی بمنزلهٔ دیوار که بر دور خیمه گاه کشند . و **سراپردهٔ جهان:** آسمان . و **سراپرده کحلی :** آسمان . و ابرسیاه .

سراة (sarât) ا.ع. بلندتر جزء از هر چیزی و معظم آن . و پشت هر چیزی . ج : سروات . و میان روز. و میانهٔ راه . و فرقهٔ مردمان جوانمرد . و یك جزء ازعربستان .

سراة (sarât) ع.ج. سری (sariyy) .

سراة (sar'at) و (ser'at) ا . ع. تخم ملخ . و تخم ماهی .

سرات (sarât) ا.پ. نام کوهی نزدیك یمن .

سرات (sorrât) ا.ع.ج.سرة .

سراج (serâj) ا.ع. چراغ . و آفتاب. ج : سرج . و **سراج امتی:** ابوحنیفه رضی الله عنه . و **سراج القطرب :** گیاهی که تر و تازهٔ آن درشب مانند چراغ میدرخشد . و **سراج الظلام :** کندس .

سرّاج (sarrâj) ا.ع. زین ساز و زین فروش . و سائیس. و دروغگوی .

سراجة (serâjat) ا.ع. زین‌سازی.

سراج‌خانه (sarrâj-xâne) ا. پ. دکان زین سازی .

سراجه (serâje) ا . پ . بیماری که در اسب واستر و خر عارض میشود . و نام موضعی از مضافات قم که خربزهٔ آنجا بخوبی معروف است .

سراجی (serâjiyy) ص.ع. روشن و تابدار . و منسوب بسراج .

سرّاجی (sarrâji) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شغل زین سازی .

سراچه (sarâ-ce) ا.پ. سرای کوچك و خانهٔ کوچك . و خانهٔ اندرونی و خلوت‌خانه. و صندوقچه ای که در درون صندوق بزرگـی بود . و قفس بی تهی که مرغان خانگی را در زیر آن نگاهدارند . و **سراچهٔ اورنگ:**

سرای‌سپنج‌ودنیا. و **سراچهٔ آفتاب**: روشنی و انعکاس خورشید که از ابر نمایان گردد. و **سراچهٔ خاك**: دنیا. و **سراچهٔ دل**: غشاء خارجی قلب وکیسه ای که دل درجوف آن قرار دارد. و **سراچهٔ ضرب**: ضراب خانه و دارالضرب. و **سراچهٔ گل**: عرش و دنیا. و **سراچهٔ ماه**: خرمن‌ماه.

سراح (sarâh) ا. ع. طلاق (اسم‌است مر تسریح را). المثل: **السراح من النجاح**. ونام شخصی. و قولهم: **فعله في سراح ورواح**: بسهولت کرد آن کار را.

سراح (sarâh) و (serâh) ع. ج. سرحان.

سراحین (sorâhin) ع.ج. سرحان.

سرآخر (sar-âxor) ا. پ. اسب سر طویله واسبی که برهمهٔ اسبان مقدم بندند.

سرآخور (sar-âxor) ا.پ. سرآخر. ومیرآخور ورئیس اصطبل.

سراد (sarâd) ا.ع. غورهٔ خرمای‌سخت شده. وخرمابن که ازتشنگی وبی آبی خشك وپژمریده باشد.

سراد (serâd) ا. ع. درز دوختن ادیم. و آنچه بدان دوزند.

سرادار (sarâ-dâr) ا. پ. صاحب و مالك خـانه. و خدمتگار کاروانسرا. و خدمتگار بیمارستان. وخادم مهمانخانه.

سرادح (sarâdeh) ع. ج. سرداح.

سرادخ (sorâdex) ا. ع. خرمای تر نهاده.

سرادق (sorâdeq) ا. ع. سراپرده و خیمه‌ای از پنبه. وغباربلند شده. و هر دود بلند. ودود بلند که گرد چیزی گرفته باشد. وهرچیزکه‌محیط چیزی بود. ج: سرادقات.

سرادقات (sorâdeqât) ع ج. سرادق.

سرار (sarâr) ا. ع. آخرین شب از ماه. وآنچه بریده شود ازناف کودك. وغورهٔ خرما. وگزین نسبت وخالص آن. و **سرار الوادي**: بهترین جای وادی.

سرار (serâr) ا. ع. شکنهای کف‌دست و پیشانی. ج: اسرة. وآخرین شب از ماه. و آنچه بریده شود ازناف کودك.

سرار (serâr) م. ع. **ساره مسارة**.

سرارآ. مر. مسارة.

سرارة (sarârat) ا. ع. خوبی چیزی و خلوص وبهتری و پاکیزگـی آن. وگزین نسب وبهترین‌آن. و **سرارة الوادي**: بهترین جای از رودبار.

سراروی (sarâ-ruy) ا. پ. رگـ قیفال.

سراری (sarâriyy) ع. ج. سریة.

سرازیر (sarâ-zir) ص و م ف. پ. باشیب و سطح مـایل و بطرف پائین ضد سرا بالا.

سرازیری (sarâ-ziri) ا.پ. سراشیب و نشیب داری راه. و بالا و پائین کوه. و سطح مایل.

سراس (serâs) ع.ج. سرس وسریس.

سراسر (sarâ-sar) م ف. پ. همه و همگی وتمام و ازآغاز تا انجام. وسیروگشت در کنار آب وسبزه.

سراسر (sarâ-sar) ا. پ. نوعی از قماش زر دوزی وزربفت.

سراسری (sarâ-sari) ا. پ. واسطه و میانه. و فهرست. و سردفتر. و یکنوع زینتی که سررا بدان می‌پوشانند.

سراسیمگی (sar-âsimegi) ا. پ. آشفتگی وسرگردانی وحیرت.

سراسیمه (sar-âsime) ص. پ. شوریده سر ودیوانه ومضطرب وحیران و سرگردان و آشفته وسرگشته وپریشان و متردد.

سرآشنائی (sar-âcnâi) ا.پ. دوستی وارتباط نهفته وپنهان.

سرآشیب (sar-âcib) ص و م ف. پ. نشیب دار وسرازیر وباشیب وسطح مایل.

سراط (serât) ا.ع. راه. وراه روشن بدانجهة کـه رونده درآن غایب میشود مانند غیبت طعام فروخورده وصراط.

سراط (sorât) ص. ع. شمشیر بران. یق: **سیف سراط**.

سراطي (sorâtiyy) ا و ص. ع. بسیار خوار. و **سيف سراطي**: شمشیر بران. و **فرس سراطي الجري**: اسب‌تندرو.

سراع (serâ') ع. ج. سریع وسریعة.

سراعة (sorâat) ص. ع. شتاب. یق: **حجر سراعة**.

سراغ (sorâq) ا. پ. نشان وعلامت. ونشان پای. وپرسش واستفسار. ودلالت وهدایت. وهرچیز که ویرا تجسس‌کنند ویا درمیان جمع آوازش کنند.

سرآغاز (sar-âqâz) ا. پ. دیباچه ومقدمه.

سراغج (sarâqoj) ا. پ. سراغوج.

سراغوج (sar-âquc) و **سراغوش** (sar-âquc) ا. پ. گیسو پوش زنان. و وکیسه ای مانند همیان بدرازی مه گز که بریك سرآن آن کلاهی بود از مروارید و زر باندام محراب وگیسو را درآن نهاده بریشانی گذارند و بر سر دیگر سل مسلسلی بود که از زیربغل راست گذرانیده برکتف چپ اندازند ودر آن تکلفات کنند. وزمام شتر.

سرافراز (sar-afrâz) ص و م ف. پ. سربلند ومفتخروناموروممتاز وبزرگ ومجلل.

سرافراز (sar-afrâz) ا. پ. فرمانده

لنگر . وزمام شتر . و افسار . و نام روز سیوم ازهرماه شمسی .

سرافرازی(sar-afrâzi)ا.پ.سربلندی و بزرگی وافتخار.

سرافسار (sar-afsâr)و(sare-afsâr) ا. پ. آن جزء ازافسار که بدست میگیرند.

سرافشان(sar-afcân) ص.پ.جنبانندهٔ سر ازناز وکرشمه ویا ازکبر وغرور.

سرافگندگی (sar-afgandagi)ا.پ. خجلت وشرمساری . وفروتنی . وعجز .

سرافگندن (sar-afgandan) ف ل . پ. عاجز شدن. وخجل وشرمسار گردیدن.

سرافگندنی (sar-afgandani) ا . پ. حجاب وچادری که برسراندازند .

سرافگنده (sar-afgande) ص.پ. خجل وشرمسار و شرمنده و پریشان .

سرافیل (serâfil) ا.پ . اسرافیل .

سرافین (sarâfin) ا.ع. اسرافیل .

سراق (sorrâq) ع.ج. سارق .

سراکاری (sarâkâri) ا.پ.گناه فضیح وبی آبرو کننده .

سراکوب(sarâ-kub)وسراکوفت (sarâ-kuft) ا.پ. سرکوبی و سرکوفت‌و ملامت وسرزنش .

سراگون (sarâ-gun) ص وف.پ. سرنگون وسرازیر .

سراگوش(sar-âguc) ا.پ.سراغوش وسرانداز ومقنعه .

سرآل (sar-'âl) ص. پ.همیشه‌متحرك مانندفلك وآسیا وگردون. ومتحیر وسرگردان. و گنبزاه .

سراماج (sarâmâj) و **سراماچ** (sarâmâc) ا.پ. یرغ و چوبی که گاو آهن را بدان نهیو کنند .

سراماس (sar-âmâs) ص . پ . سر آماسیده و ورم کرده وباد کرده .

سرآماسی (sar-âmâsi) ا.پ. آماس سر .

سرآمد (sar-âmad) ا.پ .کف. و هرچیزی که بر بالای سطح مایعی درآید . و کامل وتمام. وبزرگ‌وصاحب‌قدر. ودانشمند. ورئیس‌هرصنعت وشغلی . وعاقبت وسرانجام.

سرامط (sorâmet) ا ع. شتر دراز هیکل .

سران (sarân) ع.ج . سر. و **سران چرخ** : ملائکه وفرشتگان .

سرانجام (sar-anjâm) ا.پ . عاقبت وانتها وانقضا وانجام وختم . و سرگذشت و حادثه و ماجرا . و سامان ورخت. وتهیه و اسباب‌وادوات‌ومهمات. ومددمعاش. وذخیره. و **سرانجام‌خرج** : مصارف مالیات . و **سرانجام دادن** : باتها رساندن وتمام کردن‌وکامل نمودن . و **سرانجام کردن**: تدارك کردن وآماده ومهیا کردن .

سرانداز(sar-andâz) اوص.پ.جنگ آموز ونبرد آزما وبی باك‌وبی پروا و دلیر . وخونی ومردم کش . وناپاك . وبی شرم و بی حیا . ودزد . وچالاك وجلد وچابك . و کسی که از روی ناز ونخوت و تکبر و مستی ویا بیماری سرخود را بهرجانب حرکت دهد وخرامان خرامان براه رود . و هر عادت و خوی‌نادر وکمیابی . وخجل و شرمنده و سر افگنده . ومشوش‌وپریشان . وپارچهٔ‌پنبه‌ای اعلا و یا ابریشمین منقوش و جز آنها که زنان محترم وخواتین گردا گرد سر اندازند . و مقنعه وچارقد و کله پوش.وطیلسان . وتیر بزرگی که درپیش ایوان عمارت اندازند وسر تیرهای دیگر را بربالای‌آن گذارند . وپلاس. و نمدویاقالی که در عرض اطاق برسر جفت کناره اندازند . و نام اصولی از هیفده بحر اصول موسیقی که صوفیانه نیز گویند .

سراندازان (sar-andâzân) ب.ج. سرانداز .

سراندازی (sar-andâzi) ا . پ . خرامیدگی مردم باده پرست میخواره و مردم متکبر و مردم کرشمه دار .

سرانداه (sarandâh) ا.پ . جزیرهٔ بزرگی در دریای هند که مادگاسکر نیز گویند واین جزیره که درجنوب شرقی افریقا واقع شده دارای ۳,۶۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت است و مساحت آن ۵۹۲,۳۵۰ کیلومترمربع‌وپایتخت‌آن شهر تاناناریو و در این ایام در ظل حمایت دولت فرانسه میباشد ومحصولات تجارتی آن برنج و ذرت و دواب ومس وآهن وجزآن .

سراندیب (sarandib) و **سراندیل** (sarandil) ا پ. جزیره‌ای درجنوب‌شرقی هندوستان که سیلان نیز گویند ومتعلق‌بدولت انگلیس ودارای ۴,۵۰۴,۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر کلومبوومحصولات‌آن سنگهای قیمتی ویاقوت سرخ وکبود ونباتات بسیار .

سرانگشت (sar-angoct) ا.پ . بن انگشت . ونوعی از انگور .

سرانگشتی (sar-angocti) ا . پ . نوعی از آش آرد . وحنائی که‌بر سرانگشتهای دست وپا بندند .

سرانه (sarâne) ا. پ . آنچه علاوه از باج وخراج ازرعیت میگیرند .

سراو (sarâv) ا.پ. نام رودخانه‌ای .

سراوازه (sar-âvâze) ا.پ . زمزمه ومقدمهٔ خواندن‌آواز .

سراوان (sarâvân) ا.پ. نام قریه ای نزدیك رشت .

سراوة (sarâvat) م.ع.سرو **سراوة** و **سروآ** و **سری** و **سراه** . مر . سراه.

سرآوری (sar-âvari) ا.پ.جمعیت

وانبوهی مردمان .

سراوع (sarâve') ع‌ج . سروعة .

سراوند (sarâvand) ا‌پ‌.رنگ‌زرد.

سراوی (sarâvi) ا‌پ. سر انگشتی .

سراویزه (sar-âvize) ا‌پ. چارقد و کله پوش ومقنعه .

سراویل (sarâvil) ا‌ع‌.ازار وزیرجامه. ج : سراویلات . و **سراویل الطلول :** نوعی از لبلاب . وج . سروال و سروالة و سرویل .

سراویلات (sarâvilât) ع‌ج‌.سراویل.

سراوین (sarâvin) ا‌ع‌.ازاروزیرجامه.

سراهنگ (sar-âhang) ا‌پ‌.سرهنگ. ومقدمة‌الجیش وهراول وپیش آهنگ .وشبگرد وعسس . و نثر نوازی و خوانندگی ودو بیت خوانی . وتارگنده ای که برساز ها کشند .و نام‌نوائی‌ازموسیقی .وامیدبی‌جاوامیدبی‌انجام.

سرای (sarây) ا‌پ. خانه و بیت . و کوشك وقصر وبنای عالی . وبارگاه.ودرگاه. وحرم واندرون . و منزلـگاه . و **سرای پادشاهی :** بارگاه سلطنتی . و **سرای بقا :** بهشت . و عالم دیـگر . و **سرای تزویر :** دنیاوروزگار. و**سرای جاوید:** عالم دیگر وبهشت . و**سرای جزا :** عالم آخرت . و بهشت . و **سرای خراج :** دیوان خراج و مالیات و خالصة دیوان . و **سرای زاهدان :** خانقاه . و **سرای سپنج :** خانة عاریت . وروزگار ودنیا . و خانة علفی که برکنار کشت زار وفالیزسازند. و **سرای سرور :** شرابخانه . وخرابات . وبهشت . و **سرای شرور :** میکـده و شرابخانه . وقمارخانه . ودنیا . ودوزخ .و **سرای شش در :** دنیا . و **سرای شمرده :** خانه ای که رعایا مال واجبی خود را در آنجا شمرده تسلیم‌تحویلدار دیوان نمایند واین نام را نوشیروان ساسانی نهاده . و **سرای فانی :** دنیاواین‌عالم . و**سرای محمود :** مقامات محمود کـه خدایتعالی بآنحضرت صلی الله علیه وآله وعده فرموده . وبهشت . و **سرای نهفت :** عالم آخرت و عالم‌جاوید. و**سرای هفت پرده :** آسمان. و **سرای هفت رخشان :** نیز آسمان . و **کاروانسرای :** منزل کاروان .

سرای (sarây) ص‌.پ‌.مشتق‌ازسرائیدن، سرودگوی . وحرف زن . وشاعر . وقصه خوان و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **نغمه‌سرای :** کسی که‌خوش‌میخواند. و **بربط‌سرای :** کسی که بربط مینوازد .

سرایا (sarâyâ) ع‌ج. سریة .

سرایان (sarâyân) اوص‌.پ. سراینده ومغنی . وسرودگوئی و تغنی . ونغمه پرداز وخواننده . وکسی‌که سخن‌گوید .ونام‌موضعی.

سرایانیدن (sarâyânidan) ف م . پ . سرائیدن فرمودن وسبب‌سرائیدن‌شدن.

سرایة (serâyat) م‌ع‌. **سری عرق الشجر سرایة** (ازباب ضرب) : درآمد رگهای درخت درزمین . و **سری متاعه :** انـداخت رخت خود را بر پشت ستور . و **سری سری‌ومسری و سریة و سرایة :** بشب رفت . و **سری به :** بشب سیرکنانید اورا. ونیز سرایة: درگذشتن چیزی درهمة اجزای چیز دیگر . و اثرکردن چیزی در چیزی .

سرایت (serâyat) ا‌پ . مأخوذ از تازی . اثر چیزی در چیزی وتأثر آن چیز . و تأثیر . وانتقال.وباصطلاح‌طب انتقال‌مرض خواه بواسطة تماس و اتصال ویا بدون آن . و**سرایت کردن :** پدید آمدن‌وظاهرگشتن. و **رایت نصرت سرایت :** علم فتح و فیروزی .

سرایچه (sarây-ce) ا‌پ‌.سرای‌کوچك وخانة محقر . وخیمه وچادر .

سرائح (saräeh) و**سرایح** (sarâyeh) ع‌ج. سریحة .

سرایدار (sarây-dâr) ا‌پ. حافظ و نگاهبان قلعه وحصار.ومستحفظ خانه واطاق .

سرایدارباشی (sarây-dâr-bâci) ا‌پ‌. سرسرایدار. ورئیس سرایداران .

سرائر (saräer) ع‌ج‌. سریرة .

سرایش (sarâyec) پ‌م‌ح‌. سرائیدن. وا . زبان قال وسخنگوئی . ونغمه وسرود و ترانه . و سرود مرغان . و مکالمه وگفتگو .

سراین (sarâyen) ا‌پ‌. سرود و نغمه و ترانه .

سراینده (sarâyande) اوص‌.پ‌.مغنی. ومطرب.وسرودگوی ونغمه پرداز وخواننده. و **سراینده‌مرغ :** مرغ خواننده .

سرایدن (sarâyidan)و(serâyidan) ف ل و م . پ . سرود خواندن.وخواندن. ونغمه پرداختن . و شعرخواندن . و سرود کردن.ونواختن.وتغنی‌کردن.وجنبانیدن.وسرود کردن مرغان مانند کوکو کردن فاخته . و **سرایدن بسر:** جنبانیدن سر واشاره‌کردن.

سرب (sarb) ا‌ع‌. ستور وچرنده . و راه . وجانب وسوی. ودرز.وسینه.وقولهم: **اذهب فلا انده سربك** ای‌لاارد ابلك بل‌اترکها ترعی وتذهب‌حیث شائت ای‌لاحاجة لی فیك . ودر جاهلیت در طلاق‌زن گفتندی: **اذهبی فلا انده سربك** . و **هو واسع السرب** ای‌واسع‌الصدربطی‌الغضب.

سرب (sarb) م ع . **سرب المال سرباً‌وسروباً** (ازباب نصر): متوجه چراگاه شد آن مال . و**سرب القربة :** درخت آن مشك‌را . و**سرب (مجهولا):** در سوراخ بینی او دخان سیم در آمـد و از آن دخان

کرفتگی وتنگی‌نفس‌عارض وی‌گردید. و**سرب فی الارض سروباً** : بر یك جهة رفت و یا رفت بخیال خود .

سرب (sarb) ص.ع. **مال‌سرب** ای سارب،مال متوجه چراگاه (وصف‌بالمصدر).

سرب(serb) ا . ع . گلهٔ آهوان . و جماعت‌زنان وجز آن . وگروه سنگخوار . و پاره‌ای ازخرمابنان.وراه. وحال. ونشان. و دل . و نفس . و سینه . ج : اسراب. و **هو آمن‌فی‌سربه** ای فی نفسه. و**واسع السرب** ای رخی البال یعنی آسوده خاطر .

سرب (serb) ا . پ . نام مملکتی کـه سربستان نیز گویند . مر. سربستان .

سرب (sorb) ا.پ. اسرب‌ویکی ازفلزاتی است که از قدیم‌الایام شناخته شده و جسمی است سفید خاکستری رنگ وبسیار نـرم و سنگین و وزن مخصوص آن ۱۱,۳۳ و همیشه درکان بصورت سولفور میباشد واکثر اوقات محتوی مقدار زیادی‌سیم ویکی از سموم قویه است وازاین جهة استعمال‌آن‌درآلات‌و ادوات طباخی بس خطرناك میباشد‌واملاح وترکیبات این فلز را خارجاً و داخلا درطب استعمال میکنند ونیز درنقاشی وصنایع مستعمل است. ونیز سرب بمعنی غار ومغاره .

سرب (sarab) ا . ع . سوراخ جانوران دشتی . وخانهٔ کندهٔ زیر زمین . وکاریز . و راه پوشیده . وکاریز که از آن آب‌باغ رود. وآبیکه بمشك ریزند تا درالهای آن تر ونرم گردد . وآبیکه‌ازمشك روان‌شود . وآب‌روان. ج: اسراب . وقوله تعالی : **واتخذ سبیله فی‌البحر سرباً** ای مذهباً ومسلکا فی‌جوفه یسرب فیه .

سرب (sarab) م.ع.**سربت‌المزادة سرباً** (از باب سمع) : روان شد آب از آب دستان .

سرب (sareb) ص.پ.پوسیده.وفسرده. وازهم رفته وکهنه وفرسوده .

سرب (sareb) اوص.ع. آب روان شدهٔ از مشك وجز آن .

سرب (sorab) ا.ع.ج. سربة .

سرباخ (serbâx) ص . ع . **مهمه سرباخ** : بیابان فراخ .

سربار (sar-bâr) ا.پ. بستهٔ بالای‌بار. وباری که بروی سرحمل کنند . و **سربار شدن** : رنج و اضطراب در سرداشتن. وبر محنت افزودن.وسرسنگین شدن .

سرباری (sar-bâri) ا.پ. بار و بستهٔ کوچکی که بربالای بار وبستهٔ بزرگ نهند . وباری که برسر گیرند .

سرباز (sar-bâz) اوص.پ.ناپوشیده و برهنه سر . وبی‌سرپوش . و بی سقف مانند میدان و کالسکه . وبهادر و بی پروا . وبی باك احمق . وکسی که باجان وسرخود بازی کند وآنرا در خطر اندازد . وسپاهی پیاده و تابین .

سربازخانه (sar-bâz-xâne) ا . پ . سرای سپاهیان .

سربازی (sar-bâzi) ا.پ . شجاعت وجرئت ومردانگی ودلاوری وبی‌باکی .

سرباش(sar-bâš)و**سرباشی**(sar-bâši) ا.پ. رئیس وسرهنگ . و نبر .

سرباك (sarbâk) ا.پ. صاحب منصب پاسبانان شهر.

سربال (serbâl) ا.ع. پیراهن وقمیص. وپیراهن‌زنانه. وهرپوشاکی . ج : سرابیل.

سربالا (sar-bâlâ) اوم‌ف.پ. تپه و تل. وکوه. وسرابالا وزمینی‌که کم کم‌بلندی‌و ارتفاع حاصل میکند .

سربالائی (sar-bâlâi) ا. پ. ارتفاع و بلندی .

سربالین (sar-bâlin) ا. پ . بالش و متکا .

سربان (sar-bân) ا.پ.بستهٔ کوچکی که برروی بار گذارندوسربار . وپرتگاه‌باشیب.

سربانگ(sar-bâng) ا.پ. مرغی که درخت را با منقار خود سوراخ کندودارکوب نیز گویند .

سربة (sarbat) ا.ع.درز.وسفرنزدیك.

سربة (sorbat) ا.ع. مذهب و راه . و جماعت اسبان ماین‌بیست تا سی . ورشتهٔ رز . وموی ریزهٔ میانهٔ‌سینه‌وشکم . واجتماع خرمابنان چند . ج : سرب وسروب .

سربة (sarebat) ص.ع.**مزادة‌سربة**: آب دست دان که آب ازآن روان باشد .

سربج (sorboj) ا . ع . قبیله ای در ترکستان .

سربجی (sorbojiyy) ص.ع. منسوب بسربج .

سر بجیب (sar-be-jayb) و (sar-be-jib) م‌ف. پ. در آغوش سر فرو بردهٔ در حالت تفکر .

سربخ (sarbax) ا.ع. زمین فراخ . و زمینی که در آن راه گم شود .

سربخة (sarbaxat) ا.ع.خفت‌وسبکی. ورفتار نرم . ودرنیم روز بجائی شدن .

سربخش (sar-baxš) اوص.پ. حصه ونصیب وقسمت وبهره . و گذشته و منقضی شده . وصاحب همت وباهوش وبلنداندیشه.

سربدار (sar-bedâr) اوص.پ. آنکه سروی شایستهٔ بدار کشیدن باشد . و لقب طایفه ای که درسبزوار ونواحی آن مدت ۳۵ سال فرمانروائی کردند نخستین آنها خواجه عبدالرزاق و واپسین خواجه علی .

سربدال (sarbedâl) ص.پ. سرکش و گردنکش .

سربر (sar-bar) ا. پ. سربار و بار کوچکی که بروی بار گذارند . و افزونی بار و اضافه بربار . وارتفاع و بلندی . و کلانی وبزرگی . وهمه وتمام وجمله . وپشت سر وقفا وپس گردن .

سربراه (sar-be-rāh) اوص.پ. بجا آورنده و سازنده وانجام دهنده . و مطیع و منقاد . وانجام واجرای کار.وتحصیل‌مالیات.

سربراه‌کار (sar-be-rāh-kār) ا . پ. کار پیش رفت کرده در شراکت . و صاحب منصب جمع آوری مالیات .

سربراهی(sar-be-rāhi) ا.پ.اجرا. رکردار وعمل وکار . وساز . وادا .

سربرخط (sar-bar-xat) ص . پ . مطیع وفرمانبردار .

سربرغ (sar-barq) ا.پ. جائیکه آب از چشمه ویا رودخانه درتالاب وبرغ رود و درآنجا جمع شود .

سربزرگ (sar-bozorg) ص . پ. کلان وبزرگ . و عالی شان و بلند مقام و عظیم الشان .

سربزمین (sar-be-zamin) ص . پ. سر بزیر وفروتن . ومتفکر ودر اندیشه و فکر .

سربست (sar-bast) ص وم‌ف . پ . مشکلی که حل‌توان کرد. و کلام پیچیده و درهم . و چیزی که بر آن مطلع نشوند . و آزاد و وسنگار .

سربستان (serbestān) ا.پ. یکی از ممالک جنوبی‌اروپا واقع‌در شبه جزیرهٔ بالکان جزوکشوریوگواسلاوی ودارای...۷۰۰,٤ نفر جمعیت و مساحت سطح آن ۸۷٫۳۰۰ کیلومتر مربع و پایتخت این مملکت شهر بلگراد .

سربسته (sar-baste) ص‌وم‌ف.پ. بی مدخل ومسدود. وپوشیده ونهفته ومخفی . و ملفوف . ودستار بسته وسرپوشیده . و هر قول وعهد وپیمانی که باهم بسته باشند .

سربستی (sar-basti) ا. پ . آزادی ومعافی وخلاص و نجات .

سربسر (sar-be-sar) م‌ف. پ.برابر. و موافق . ویك سان . و جملگی و همگی و سراسر .

سرب‌سوخته (sorb-suxte) ا. پ. سرمه ویاسرب سوخته شده‌ای که زنان با آن ابروهای خود آرایش دهند .

سربلة (sarbalat) ا.ع. ترید روغن‌دار.

سربلة (sarbalat)م.ع.**سربله‌سربلة:** پیراهن پوشانید آنرا .

سر بلند (sar-baland) ص‌وم‌ف. پ. سرافراز ومفتخر .و فاضل و صاحب فضیلت. و **سربلند کردن:** افـراختن . و بزرگ کردن . وسرافراز نمودن . وترقی دادن.

سر بلندی (sar-balandi) ا . پ . سرافرازی وبزرگی وجاه و جلال . وترقی .

سربمهر (sar-be-mohr) ص . پ. مختوم ومهر کرده شده . وپوشیده و نهفته .

سربند (sar-band) ا . پ . سداد و صمام وچیزی که بدان دهن شیشه را بندند . وعمامه ودستار . وبندی که زنان بردور سر می بندند .

سربندی (sar-bandi) ا.پ. حصار. و باغ .

سربنهادن(sar - benhādan) ف‌ل. پ . سرکش وخود سر گشتن.

سربواب (sar-bavvāb) ا.پ.رئیس دربانان .

سربها (sar-bahā) ا. پ . خون بها ودیه . و فدیه یعنی زری کـه بحاکم جور دهند و اسیران وگرفتاران را خلاص نمایند خواه شخص اسیر وگرفتار خود دهد ویامردم دهند .

سربیله (sar-bile) ا. پ. پیکان پهنی که بشکل بیل باشد .

سربینی (sar-bini) ا. پ. نوك‌بینی.

سرپازدن (sar-pā-zadan) ف‌ل.پ. اگد زدن .

سرپاس (sar-pās) ا . پ . سردار پاسبانان ومحافظان. وگرز آهنی .وخودآهنی. و سپر .

سرپاش (sar-pāc) ا. پ. گرزگران و عمود . ومردم دنیا دیده. وکسی که بواسطهٔ پیری ازقوای وی کاسته شده باشد .

سرپای (sar-pāy) ا.پ. نوعی ازکفش و پاپوش .

سرپایان (sar-pāyān) ا. پ . عمامه و دستار وشمله. وعلاقهٔ دستار. ومغفر وخود آهن . وکلاه زره . وهرچیز نرمی که درزیر کـلاه خود وکلاه زره دوزند تا سررا آزار نکند . وفوطه ولنگ . وشلوار وتبان.

سرپائی (sar-pāi) ا. پ . جماع و مباشرت . وزناکاری . وجنده و فاحشه ای که برای یك جماع آرند . ونوعی ازکفش .

سرپائین (sar-pāin) ا.پ. فرودکوه.

سرپر (sar-par) ا. پ. رئیس و پیشوا و سالار .

سرپرده (sar-parde) ا.پ. نوائی از موسیقی .

سرپرست (sar-parast) ا. پ. خادم وخدمتگار وپرستار .

سرپرستی (sar-parasti) ا . پ . پرستاری وخدمتگاری ومواظبت وغمخواری .

سرپره (sar-pare) ا.پ. خطوط یك نوع قماری که آنرا بازی بیست و چهارخانه گویند .

سرپز (sar-paz) ا. پ. کله‌پز و آنکه پاچهٔ حیوانات را می پزد ومیفروشد .

سرپست (sarpast) ا . پ . نوعی از یونجه .

سرپل (sarpal) ا. پ. تیزروی . و لنوش یا وسکندری.

سرپل (sar-pol) ا. پ. نام جائی .

سرپنجگی (sar-panjagi) ا.پ. زور وقوت مشت. و زبردستی .

سرپنجه (sar-panje) ا. پ . ناخن و چنگ وچنگال. ودست بازوگشاده . وپنجهٔ دست. وپرقوت و زبردست . وفاتح . وبی باك و بی پروا . و سرپنجه تافتن و در بازو کشیدن وشکستن میگویند .

سرپنگ (sar-pang) ا. پ . مغفر و خود. وزره . وکلاه .

سرپوش (sar-puc) ا.پ. آنچه برسر دیگ و کماجدان و روی خوان و کاسه وجز آن گذارند تاطعامی که درآنهاست‌محفوظ ماند. و آنچه برسرخم وجز آن نهند. وسداد وسام وسرشیشه‌ومانندآن. و سرانداز و مقنعهٔ زنان و چارقد وهرچه سر وصورت زنرا پوشاند. وهرکار ومعاملهٔ پوشیده ونهفته وپنهان. وسخن مرموز ومخفی . و هرچیز پوشیده و پنهان و محجوب وپرده دار ونهفته ومخفی .

سرپوشنه (sar-pucne) و **سرپوشه** (sar-puce) ا.پ. سراندار ومقنعه وچارقد زنان . وسرپوش دیگ وطبق. وخوان پوش و جزآن.

سرپوشیده (sar-pucide) اوص.پ. دوشیزه و باکره .

سرپهن (sar-pahn) ص. پ. کسی که سروی مسطح وپهن باشد.وچیزی کـه قسمت فوقانی آن پهن بود .

سرپهن (sar-pahn) ا.پ. نام گیاهی.

سرپیادگان (sar-payâdagân) ا.پ. رئیس سپاه پیاده .

سرپیچ (sar-pic) و **سرپیش** (sar-pic) ا. پ. زینتی از زر وسیم وجواهر که عموماً درجلو عمامه ودستار قرار میدهند. و تاج . وخواب سبك .

سرة (sorrat) ا.ع. ناف . ج: سرات وسرر . ومیانهٔ وادی وبهترین جای دروی . ومیانهٔ هرچیزی . و**سرة الحوض**: قرار گاه آب درتك تالاب .

سرة (sorrat) ص. ع . زن شاد کن و مسرور نماینده . یق : **امراة سرة.**

سرت (sort) ا . پ. خولنجان . وساقهٔ گندم و جز آن .

سرتاب (sar-tâb) ص. پ . سرکش و گردنکش و نافرمان .

سرتابسر (sar-tâ-be-sar) م‌ف. پ. ازاول‌تا آخر وازبالا تاپائین‌وهمگی‌وجملگی.

سرتابی (sar-tâbi) ا. پ. سرکشی و گردنکشی ومخالفت ونافرمانی .

سرتاپا (sar-tâ-pâ) و **سرتاپای** (sar-tâ-pây) م‌ف.پ. ازسرتاقدم وهمگی وتمامی وجملگی .

سرتاج (sar-tâj) ا.پ. رئیس‌وپیشوا وسالار. ویکنوع زینتی درسرزنان .

سرتاح (sertâh) ا.ع. ماده شتر نجیب. وزمین نرم بسیار رویانندهٔ گیاه مثمر .

سرتاخت (sar-tâxt) م‌ف پ. درحین‌تاخت.

سرتادم (sar-tâ-dom) م‌ف . پ . همگی وتمامی وجملگی .

سرتازیانه (sar-tâziyâne) م‌ف.پ. فی‌الحال واین زمان وفی‌الفور .

سرتاسر (sar-tâ-sar) م‌ف. پ. همه وهمگی.ومجموع وتمامی .

سرتافته (sar-tâfte) ص. پ. مغلوب و منهزم و شکست خورده .

سرتاق (sar-tâq) ا.پ. پوشاکی که درزیر لباس روئین وجبه وقبا پوشند .

سرتاقدم (sar-tâ-qadam) م‌ف. پ. سرتاپا وهمگی وتمامی و جملگی . و **سرتا قدم لطافت** : ازهمه جهت لطافت.

سرتة (sortat) ا. ع. شهری دراندلس .

سرتخته (sar-taxte) ا . پ . صفحهٔ فولای مثقبی سوراخ سوراخ کـه وسعت آن سوراخها مختلف میباشد و تارهـای زر و سیم را از آنها می کشند .

سرتراش (sar-tarâc) ا. پ. مزین‌و استاد سلمانی وکسی که مو میتراشد .

سرتراشی (sar-tarâci) ا . پ. شغل وپیشهٔ استاد سرتراش .

سرتماج (sar-tomâj) ا.پ. سراغوج وصقاع .

سرتوغ (sar-tuq) و **سرتـوق** (sar-tuq) ا. پ. نوعی ازرایت وعلم .

سرتیپ (sar-tip) ا.پ. رئیس دو فوج سپاهی .

سرتیر (sartir) بزرگ وحکیم وفاضل و دانشمند .

سرتیز (sar-tiz) ص.پ. مردم‌خشمناك. وشمشیر . وخارنوك تیز . ومژگان خوبان

سرتیغ (sar-tiq) ا. پ. نوك شمشیر . وقلهٔ کوه . و نوروروشنائی .

سرج (sarj) ا.ع. زین . ج : سروج . ونام پسر ابراهیم خلیل . و نام جماعتی . و نام موضعی .

سرج (sarj) م‌ع. **سرجت‌المراة شعرها سرجاً** (از باب نصر) ، بافت آن زن موی خود را . و **سرج فلان** : دروغ گفت فلان .

سرج (saraj) م‌ع. **سرج وجهه**

سرجاً (از باب سمع) : نیکو وروشن شد روی او . و **سرج فلان** : دروغ گفت فلان.

سرج (saraj) ا.پ. طراز و ریشهٔ خیمه وچادر وکنار ودامن آن .

سرج (soroj) ع.ج. سراج .

سرجا (sar-jâ) ا.پ. جای رئیس ضیافت ومهمانی .

سرجج (sarjaj) ا.ع. پیوسته ودائم .

سرجغرات (sar-joqrât) ا. پ . سرشیر وقیماق .

سرجم (sarjam) ا.ع. طویل ودرازبالا.

سرجمله (sar-jomle) ا.پ . بهتر و گزیده تر. جزء ازهرچیزی .

سرجنگ (sore-jang) و(sar-jang) ا.پ. سرتیپ وسردار وپیشرو وسالارگروهان سپاه .

سرجوج (sorjuj) ص.ع . احمق .

سرجوجة (sorjujat) ا.ع. طبیعت و طریقه وسرشتی که مردم برآن آفریده شده‌اند. یق: **هم علی سرجوجة واحدة** .

سرجوش (sar-juc) ا . ع . آشی که در اول جوش از دیگ بردارند وبنمك چش خورند . وخلاصه وزبده واول هرچیزی . و غلیان وجوش .

سرجوقه (sar-juqe) ا. پ . دهباشی سپاه پیاده .

سرجه (saraje) ا.پ. پنگان. واندازهٔ تعیین آب .

سرجیجة (sarjijat) ا.ع. خوی وطبیعت وسرشتی که مردم برآن آفریده شده .

سرجین (serjin) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ سرگین .

سرچاه (sar-çâh) ا.پ. دهانهٔ چاه .

سرچپ (sarçab) و (sorçab) و سر **چپ** (sarçap) ا. پ . پیسی وبرص وبهق ابیض

سرچشمه (sar-çacme) ا. پ. آنجای که چشمهٔ آب از زمین بیرون میآید . ومنشأ ومبدء . و **سرچشمهٔ جان** : آب حیوان و آب حیوة .

سرچکاد(sar-çakâd)ا.پ. بالای پیشانی.

سرچکادی (sar-çakâdi) ا . پ . چیزی که درخرید وفروخت برسر چیزی ستانند مانند آنکه چون یك من نخود خرند مشتی عدس ویا چیز دیگر برسر آن گیرند .

سرچلیم (sar-çelim) ا.پ. سرقلیان.

سرچنگ (sar-çang) ا.پ. محنت و تعب وآزار . ولـگد . وزدن باسرپا. وسیلی.

سرچین (sar-çin) ا.پ. زبده وبرگزیده و دست چین .

سرح (sarh) ا. ع. ستور چرنده . و درختان بزرگ وبلند . وهردرخت بی خار . وهردرخت درازوبلند.وگرداگرد خانه.

سرح (sarh) م . ع . بچرا گـذاشتن (والفعل من فتح) . یق : **سرحت المال سرحاً** و **سرحت هی سروحاً** (لازم ومتعدی) .ونیز سرح : ریخ زدن . و روان و جاری شدن بول . و بیرون کردن آنچه در سینه بود . وفرستادن ورها کردن .

سرح (sarah) م.ع. **سرح سرحاً** (از باب سمع) : سهل و آسان درآمد در امور خود .

سرح (soroh) ص.ع. **فرس سرح** : اسب شتاب رو . و **ناقة سرح** و **خیل سرح** کذلك . و **عطاء سرح** : عطای بی درنگ. و **مشیة سرح** : رفتار نرم .

سرحاً (sorohan) و (sarahan) ا . ع . بآسانی وسهولت. یق : **ولدت سرحاً** یعنی بآسانی زاد . وکذلك **ولدت سرحاً** .

سرحال (serhâl) ا.ع. گرگ .

سرحان (serhân) ا.ع. گرگ نر. وشیر بیشه . ومیانهٔ حوض . ج : سراح وسراح و سراحین . و نام سگی . ونام اسبی . و نام مردی . و **ذنب السرحان** : صبح کاذب.

سرحانة (serhânat) ا.ع. گرگ ماده.

سرحة (sarhat) ا.ع . واحد سرح . مر . سرح . و زن دراز بالا . و ماده خر نوجوان که هنوز بارنشده . ونام سگی. و نام شخصی .

سرحد (sar-had) و (sar-hadd) ا . پ. حدودی که جدامیکندملـکی را ازملکی. وسر زمین . وآخر زمین از ملك . و حدود وکرانه . ونشانی که در آخر ملك گذارند . وقلعه ای که در منتهای مملکت سازند .

سرحدات (sar-hadât) ا . پ .ج. سرحد .

سرحددار (sar-had-dâr) ا . پ. حاکم سرحد ونگاهدارندهٔ آن .

سرحدنشین (sar-had-necin) ا.پ. کسی که در حدود مملـکتی مقام کرده زندگانی میکند .

سرحساب (sar-hasâb) پ. کلمه‌ایست که بجهة خبردار کردن درحین حرکت از میان جمعیت گویند .

سرحلقه (sar-halqe) ا.پ. رئیس و پیشوا و سردار جماعت .

سرحوب (sorhub) اوص . ع . اسب بزرگ هیکل وتوصف به‌الاناث دون الذکور. و شغال . و دیوی کور که در دریا سکونت دارد . و **رجل سرحوب** : مرد درازبالا. ولقب ابوجارود امام فرقهٔ جارودیة وحضرت باقرعلیه السلام وی‌را بدین‌لقب ملقب فرمود. و **سرحوب سرحوب** : کلمه‌ای که بدان میش را برای دوشیدن خوانند .

سرحوحة (sorhubat) اِع . خوی وطبیعت . **وهم علی سرحوحة واحدة:** اخلاق ایشان مساوی وبرابراست وبریك خوی وطبیعت اند .

سرخ (sorx) ص.پ. قرمز و احمر و گلگون . وهرچیز که برنگ خون باشد . و مرکب قرمز . **وسرخ وسفید :** زر وسیم وطلا ونقره . **و ماهی سرخ :** یکنوع ماهی که گوشت آن سرخ ولذیذ است و ماهی آزاد نیز گویند ودر دریای اسکون و رودهای آن تولید میگردد وبزبان فرانسه سومون میگویند ودرازی آن تا یك ذرع ونیم میباشد .

سرخاب (sorx-āb) اِپ . آبسرخ. وسرخی وغازه ای که زنان برروی مالند . و خون . ومی وشراب . ونام رودخانه ای در نواحی کابل که آب آن بسرخی مایل است . واسب کمیت روشن . واسب منسوب برستم. ونام پهلوانی . ونام پسر رستم . ونام کوهی درحوالی تبریز ومحله ای از آن شهر که در دامنهٔ آن کوه واقع شده . و نام پادشاهی از نژاد بهرام گور . ونام یکنوع پرنده ای که آنرا خرچال نیز گویند .

سرخابی (sorx-ābi) ص. پ . بط و مرغابی سرخ . واسب کمیت .

سرخ ارج (sorx-arj) اِپ .یاقوت.

سرخارنگ (sorxā-rang) ص. پ . مایل بسرخی .

سرخاره (sar-xāre) اِ. پ . سوزن زرین که زنان جهة زینت برسرزنند ومقنعه را بدان برلچك بند کنند تا نیفتد . وپنجه مانندی از استخوان کــه بدن را بدان خارند . و شانه و مشط .

سرخاش (sar-xāc)اِپ.شاه تیرخانه.

سرخاك (sar-xāk) اِ . پ . وساده و بالش . وآواز وصدا

سرخان (sarxān) اِ. پ . لقب وزیر شاه کیقباد .

سرخان (sorxān) اِپ. نام کوهی.

سرخانه (sar-xāne) اِپ. حدوحدود وسرحد . ودرجهٔ تکمیل هرچیزی . وآوازبلند. **و سرخانهٔ چرخ :** شاخ کمان . **و سرخانه رساندن :** بدرجهٔ کمال رسانیدن . **و ازسرخانه افتادن :** از مرتبه ومقام خود زایل شدن .

سرخباد (sorx-bād) و **سرخباده** (sorx-bāde) اِپ. حمره. وباد سرخ که باد مبارك وبادر وبادژغام نیز گویند .

سرخبال (sorx-bāl) اِ پ . تیهو که پرنده ایست مانند کبك واز آن کوچکتر .

سرخ بت (sorx-bot) و **سرخ بد** (sorx-bod) اِپ. نام یکی از دوبت دیو آسا که دربامیان کابل است . مر . خنگ بت.

سرخبید (sorx-bid) اِپ. نوعی از درخت بید وبید مجنون .

سرخ پا (sorx-pā) و **سرخ پای** (sorx-pāy) اِپ. حماض وترشك .

سرخ پشت (sorx-poct) اِپ. نام یك قسم مرغی .

سرخ پوش (sorx-puc) ص.پ.کسی که پوشاك سرخ پوشیده باشد .

سرخ تیره (sorx-tire) ص.پ. اسب کمیت .

سرخ چشم (sorx-çacm) ص.پ.جلاد. ومردم خون ریز .

سرخجــه (sorxe-je) و **سرخچــه** (sorxe-çe) اِپ. مرضی بثره ای ومسری که متصف میگردد ببروز لــکه های سرخ دربدن .وبا تب همراه است وبتازی حصبه گویند .

سرخدانــه (sorx-dāne) اِ . پ . دوائی طبی .

سرخده (sorxede) اِپ . سرخجه .

سرخرنگ (sorx-rang) ص . پ . مایل بسرخی وسرخارنگ .

سرخرو (sorx-ru) و **سرخروی** (sorx-ruy) ص . پ . نامور و محترم و نیکنام وصاحب قدر و مرتبه . وشاد وخشنود وخوشدل وراضی . **و سرخروی شدن:** خجلت کشیدن وشرمسار شدن .

سرخروده (sorx-rude) اِپ. مری وآن مجرای غذا که مابین حلق ومعده میباشد.

سرخروئی (sorx-rui) اِ . پ. قدر ومرتبه. و نیکنامی.

سرخره (sorxere) اِ. پ. سرخجه .

سرخرید (sar-xarid) اِ. پ . فدیه و مال وزری که درخلاصی ورهائی ازبندگی دهند. وزری که زن بشوهر دهد تا خودرا از محنت وی آزاد سازد .

سرخزرده (sorx-zarde) ص. پ . اسب سرخگون زرد .

سرخزنبور (sorx - zanbur) اِ. پ. زنبور سرخ زهردار .

سرخ زنبوران (sorx-zanburān) اِ.پ.ج.سرخ زنبور . وسرانــگشتان دست حنا بسته .

سرخــزه (sorxeze) و**سرخــژه** (sorxeǰe) اِپ. سرخجه .

سرخس (sar-xas) اِ.پ.درخت غار.

سرخس (saraxs) اِ . پ . گیاهی که در اراضی غیرمنبت وشن زار که درکنار دریای آسکون واقع شده میروید ودودفع حب القرع معمول است ونر وماده میباشد وآنرا گیل دارو وسفیر و بزبان فرانسه فوژر (fuǰer) نیز می گویند .

سرخس (saraxs) اِ. پ. نام شهری درخراسان .

سرخست (serxest) ا.پ. شیرخشت. وباران نرم ریزه

سرخسر (sorx-sar) ا.پ. نوعی از گنجشک که سرش سرخ است. وقزلباش.

سرخسرک (sorx-sarak) ا.پ. یك نوع مرغی که بتازی حمرة گویند.

سرخ سفید (sorx-safid) ص.پ. خوب صورت وجمیل وخوشنما.

سرخسوار (sorx-sovâr) ا.پ. جگر وکبد.

سرخشبان یاهودار (sorx-cabâne-yâ-hu-dâr) ا.پ. بلغت زند حضرت‌موسی.

سرخشت (serxect) ا.پ. شیرخشت. وباران نرم ریزه.

سرخشك ابلق (sar-xocke-ablaq) ا.پ. دنیا. وزمانه وروزگار.

سرخط (sar-xat) ا.پ. قرار نامه و یادداشت وروز نوکری. وقباله. وتعلیم‌خوش نویسان.

سرخعیار (sorx-ayâr) ا.پ. آزمایش وامتحان ومحك.

سرخك (sorxak) ا.پ. سرخی کم و مایل بسرخی. وسرخجه. ورستنی دوائیکه سرخ مرد نیز گویند.

سرخگان (sorx-gân) ا.پ. جوششهای سرخی مانند سرخجه که بربدن کودك برآید.

سرخگون (sorx-gun) ص.پ. برنگ خون ومایل بسرخی.

سرحم (sar-rom) ا.پ. سرپوش‌خم. ونام گیاهی.

سرخمرد (sorx-mard) ا.پ. رستنی کـه برگش مانند برگ بستان افروز وساقش سرخ وخوش آینده ونازك بدن نیز گویند.

سرخمرز (sorx-marz) ا.پ. سرخ مرد

سرخو (sarxu) ا.پ. سرخجه.

سرخواب (sar-xâb) ا.پ. اول‌خواب وابتدای‌خواب.

سرخوار (sar-xâr) ا.پ. مردم‌صاحب سر وواقف بررموز وشاعر. ومردم توانـا ومالدار.

سرخواره (sar-xâre) ا.پ. شانه و مشط. ودرفش مانندی از طلا که زنان مانند زینت در موهای خود نصب می‌کنند و نقاب خود را بدان بند کرده مضبوط می‌نمایند. و قلابهٔ روبند.

سرخوان (sar-xân) اوص.پ. پیش خوان وسر ذاکر وکسی که پیش خوانی کند ودیگران ذکر گویند. وواعظ. ومدرس و معلم. ومفتی. وکتاب خوان ونصیحت‌گر.

سرخوان (sorxân) ا.پ. نوعی‌از کبوتر سرخ.

سرخوانی (sar-xâni) ا.پ. پیشخوانی وعمل خواندگی. وغنا وخوانندگی وسرود گوئی و تغنی. و سخنرانـی. و سر نوشت خواندن. و طنز و مسخرگـی واستهزا. و استعاره.

سرخواو (sar-xâv) ا.پ. سرخواب.

سرخود (sar-xod) ص و م ف.پ. مالك‌خود وبدون مالك. وبخودی خود وآزاد وولـگرد.

سرخوش (sar-xoc) ص وم ف.پ. شادومسرور وکسی که‌ازشراب‌وسامان واسباب شادمان‌ومسرور باشد. وکسی که‌مستی‌اوباعتدال بود.

سرخوشی (sar-xoci) ا.پ شادمانی وسرور. و مستی باعتدال. وفرح.

سرخه (sorxe) ا.پ. رنگ سرخ. ونوعی ازکبوتر سرخ. و سرخروده. و پشمای

درمغن [illegible] نام [illegible] [illegible] دوزده‌کل [illegible]

سرخه‌دار (sorxe-[illegible]) [illegible] قرمز دانه.

سرخی (sorxi) ا.پ. حمرت‌ و رنگ سرخ. و ترکیب شرح که بدان تحریر کنند ونوشته‌ای که بآن نوشته باشند. و خون. وخاکهٔ آجر. وسرخی‌سرداستان: اول داستان کـه با سرخی نویسند. و **سرخی واشدن**: شرمنده شدن. و **برسرخی زدن**: سرخ شدن.

سرخیچه (sorxiçe) و **سرخیزه** (sorxize) و **سرخیژه** (sorxiʒe) ا.پ. سرخجه.

سرخیل (sar-xayl) و (sare-xayl) ا.پ. صاحب خیل و سرکرده و سرلشکرومیر گروه. و **سرخیل شیاطین**: ابلیس‌وشیطان.

سرخیلی (sar-xayli) ا.پ. پیشوائی وسرکردگی.

سرخیوس (sarxeyus) ا.پ. مأخوذ ازیونانی. شاهتره.

سرد (sard) ص.پ. بارد. ونمناك و مرطوب. وخنك. وچیزی که حرارت وگرمی نداشته باشد. و چیزی که حرارت و گرمی را نگـاه ندارد. و بـی مزه و بـی لذت وناپسند وناگوار وناخوش. وبی اصل وبی ته. و **آب سرد**: آب بارد. و **لباس سرد**: پوشاکـی که گرمی نگاه ندارد. و **نفس‌سرد**: آه‌سرد ودم‌سرد. و **هوای سرد**: هوائی که‌حرارت‌وگرمی نداشته‌باشد. و **سرد شدن**: خنك شدن. و مردن. و ملول‌گشتن‌وملال‌بهم‌رسانیدن‌ازکاری‌واسوختن.

سرد (sard) ا.ع. کلمه‌ایست که شامل میشود زره‌ها و حلقه هاوا. و **السرد**: ماه ذی قعده وذی حجه ومحرم وقیل‌لااعرابی

انمرف الاشهر الحرام فقال نعم ثلثة سرد واحد فرد یعنی سه ماه سرد که ذی‌قعده و ذیحجه و محرم باشد ویك ماه فرد که رجب بود .

سرد (sard) م‌ع‌ **سردت الحدیث سرداً** (ازباب نصر) : پی هم نقل کردم حدیث را . و **سردت الصوم** : پی هم روزه داشتم . و **سردت الادیم** : درختم درز آن ادیم را . و **سردت الشیء** : سوراخ کردم آنچیزرا . و **سردت الدرع** : بافتم زره را .

سرد (sarad) م‌ع‌ **سرد سرداً** (از باب سمع) : پی درپی روزه گرفت .

سرداب (sard-âb) ا‌پ‌ مغاره ، وینخچال ، وحمام سرد ، وخانه ای‌که درزیر زمین برای گرما سازند .

سرداب (serdâb) ا‌پ‌ کرفس کوهی .

سرداب (serdâb) ا ع . مأخوذ از سرداب فارسی . خانه ای که در زیر زمین برای گرما سازند .

سردابه (sard-âbe) ا‌ پ‌ مغاره . و ینخچال . وخانهٔ زیرزمینی . و جائی که درآن آب را سرد نگاه میدارند . و خانهٔ تابستانی بسیارسرد . ودوست و یار و مصاحب . ونام آبشاری درآب‌گرم قزوین . و نام جزیره‌ای از جزایر اسپانیول .

سردابی (sard-âbi) ا‌وص‌پ‌ محافظ ونگهبان ینخچال . ومنسوب بسرداب .

سرداح (serdâh) ا‌ع‌ مادهٔ‌شتر دراز . ومادهٔ شترنجیب . ومادهٔ شتر بزرگ هیکل و بافربه پرگوشت وباتوانا وسخت تمام‌خلقت . ج : سرادیح . وجای نرم که گیاه‌وریدبروی . و ج . سرداحة .

سرداحة (serdâhat) ا‌ع‌ درخت‌مرد . ج : سرداح . و مادهٔ شتر بزرگ و با فربه پرگوشت .

سردار (sar-dâr) ا . پ . سالار و رئیس سپاه وپیش رو لشکر . و نایب پادشاه وامیر . ورئیس‌هرخانه . و **سردارمگس انگبین** : ملکهٔ زنبوران عسل .

سردار (ser-dâr) ص‌پ‌ معتمدومحل وثوق واعتماد .

سردارو (sar-dâru) ا‌پ‌ نام‌داروئی .

سرداره (sardâre) ا‌پ‌ قافیه . و سجع .

سرداری (sar-dâri) ا‌وص‌ پ‌ آن صف ازسپاه که متعلق بسردار باشد . ورئیس کشتی . وپوشا کی چین‌دار که بربالای سایر پوشا کها پوشند .

سرداسپ (sardâsp) ص‌پ‌ عاقل و دانا وزیرك وبا فراست .

سرداستان (sar-dâstân) ا‌ پ‌ آغاز داستان .

سرداش (serdâc) ص‌ پ‌ سردار .

سردانیة (sardâniyat) ا‌ع‌ جزیره‌ای متعلق بایطالیا واقع درجنوب جزیرهٔ کرس که دارای ۸۸۰،۰۰۰ نفر جمعیت است وشهرمعتبر آن کا گلیاری .

سرداوه (sard-âve) ا‌پ‌ خانهٔ زیر زمینی . ومغاره‌وسردابه . وینخچال . وخانه‌ای‌که وسیع وگشاده بود ودارای‌هوای خوش‌باشد .

سردبیان (sard-bayân) ص‌ پ‌ مردم غیر فصیح وکند طبع . وکسی که‌سخنان راست مردم را برنجاند . ومردم ناموزون .

سردجة (sardajat) م ع . **سردجه سردجة** : برخود گذاشت اورا واهمال کرد .

سردح (sardah) ا‌ع‌ زمین‌نرم‌مستوی وهموار . وجای نرم که گیاه نصی و جز آن رویاند .

سردحة (sardahat) م‌ع‌ **سردحه سردحة** : برسرخودگذاشت اوراواهمال کرد .

سردر (sar-dar) ا‌ پ‌ بالای در و سرآستانه .

سردرپیش (sar-dar-pic) ص‌ پ‌ خجل وشرمسار . و متفکر و اندیشه ناك .

سردرختی (sar-daraxti) ا‌ پ‌ هر محصولی که برسردرخت عمل‌آید مانند میوه‌ها مقابل پادرختی که عبارت ازغله باشد .

سردرد (sar-dard) ا‌پ‌ صداع . و رنج ومحنت وزحمت والم .

سردردی (sar-dardi) ا‌پ‌ ایذا و تصدیع وآزار .

سردرسر (sar-dar-sar) م‌ف‌ پ‌ ازجانبی بجانبی . واز کله تا پا . واز نوکی تا نوکی . وازابتدا تاانتها .

سردرکف (sar-dar-kaf) م‌ف‌پ‌ در خطر بزرگ ومخاطرهٔ شدید .

سردرگلیم (sar-dar-gelim) ا‌ پ‌ یکنوع بازی مرکودکان را .

سردرگم (sar-dar-gom) ص‌ پ‌ مضطرب ومشوش وپریشان‌وحیران . ومشکل و دشوار .

سردرو (sard-ru) ص‌ پ‌ ناپسند . و ناموافق . وخنك وبی مزه .

سردرود (sard-rud) ا‌پ‌ نام‌رودی در کلار دشت . وقریه ای نزدیك‌همدان .

سردرهوا (sar-dar-havâ) ص‌پ‌ متکبر وخودبین ومغرور . وحیران وآشفته .

سردست (sar-dast) ا وم ف‌پ‌ . بند دست ومچ‌دست . وگرفتن‌بانوك‌انگشتان .

سردستار (sar-dastâr) ا‌ پ‌ عمامه و دستار و سربند . وتحت‌الحنك عمامه .

سردستارچه (sar-dastâr-çe) ا‌ پ‌ قسمی ازطراز وریشه .

سردسته (sar-daste) ا‌پ‌ چوب‌دستی شخص دونده . وپیشرو وپیشرو :

سردستی (sar-dasti) او م ف. پ. در حال وفوراً و بی توقف و بلاتأخیر و بدون درنگ. و ماحضر و آنچه حاضر باشد وزود آورند وزود سازند. وهرچه دردست بوده باشد. و آنچه درسر دست بود. وچوبی که قلندران بر دست گیرند.

سردسیر (sard-sir) ا. پ. هرجای سرد. وزمین وجائیکه هوای آن سرد باشد. ومنزل تابستانی درزمین مرتفع ضد گرمسیر.

سردفتر (sar-daftar) ا. پ. دیوان. ومتصدی کل. و صاحب منصب حکومت. ونویسنده ومحرر. ومحاسب. و دیباچه و مقدمه. وسرنوشت وعنوان. وفهرست. و خلاصه. و **سردفتر کل**: آنحضرت صلی الله علیه وآله. و **سردفتر آفرینش**: نیز آنحضرت.

سردقة (sardaqat) م. ع. برپا کردن شامیانه.

سردگوی (sard-govy) و (sard-guy) ص. پ. کندطبع. وکسی که مردم را بسخنان سخت ودرشت ویاراست برنجاند. ومردم ناموزون.

سردگوئی (sard-gui) ا. پ. سخن خنك وبی مزه. وتسلای خنك.

سردمه (sardame) ص. پ. جلد و چابك و چالاك در رفتن. و **سردمه کردن**: حمله کردن.

سردمهر (sard-mehr) ص. پ. بیمهر و بی محبت. و بی رحم.

سردنفس (sard-nafas) ا. پ. خاموش و بی نفس.

سردوال (sar-dovāl) ا. پ. لجام و سرآخور وافسار.

سردوان (sar-davān) ا. پ. تکان و جنبش سر در حرکت.

سردوخ (sordux) ا. ع. خرمای ترنهاده.

سردور (sar-davr) ا. پ. جاسوسی که احوال امرا را بپادشاه نویسد. و رئیس جاسوسان.

سردوز (sar-duz) ا. پ. نوعی از افسار وسر آخور.

سردولة (sar-dulat) ا. ع. جوز رومی.

سرده (sarde) ا. پ. نوع. و جنس. و قدحی که بدان شراب خورند. وسرکرده وپیشوای میخوارگان. و جنسی از خربزه. وهر میوهٔ پیش رس.

سرده (serde) ا. پ. میوهٔ پس رس و گزیدهٔ ازآن که بطورهدیه فرستند. ومیوه‌ای که پس ازرسیدن ازدرخت نچینند وبگذارند بماند.

سردی (sardi) ا. پ. برودت وخنکی.

سردین (sardin) ا. پ. یکنوع ماهی دریائی کوچکی که سماریس نیز گویند وبزبان فرانسه ساردین.

سردیوار (sar-divār) ا. پ. انتهای دیوار ویا نوك دیوار.

سرر (sarar) ا. ع. آنچه بریده شود از ناف کودك. ومیانهٔ چیزی. وآخرین شب از هرماه. ومیانهٔ هرماه. وتجویف وکاواکی. و جراحت وریش درسینهٔ شتر.

سرر (sarar) و (sorar) ا. ع. خطهای کف دست وشکنهای آن. ج: اسرار.

سرر (serar) ا. ع. آنچه بریده شود از ناف کودك. وآخرین شب از هرماه. ج: اسرار واساریر. وپوست سماروغ. وگل و خاك چسبیدهٔ بآن. وآخرین شب از هرماه. و شکنها و خطوط کف دست و پیشانی. و **ولدله ثلاثة علی سرر** وقتی گویند که سه فرزند نرینه پیداشود درمیان آنها مادینه‌ای نبود.

سرر (sorar) ا. ع. پوست سماروغ. و گل وخاك چفسیدهٔ بآن. ومیانهٔ هرماه. وآخرین شب ازهرماه. وموضعی نزدیك مکه و درآن درختی بود گویند هفتاد پیغمبر را در زیر آن ناف بریده‌اند یعنی متولد شده اند.

سرر (sorar) ع. ج. سرة.

سرر (soror) ا. ع. سرشاخ گیاه ویاحین.

سرر (soror) و (sorar) ع. ج. سریر.

سرراست (sar-rāst) و (sare-rāst) ص و م ف. پ. مستقیماً و براستی. وهرچیزکه براستی کرده شود. وبدون اعوجاج. و راه راست. وقلم واست قطع شده.

سررشته (sar-recte) ا و م ف. پ. ریسمان ورسن وطناب. و منتهای رسن. و عمل وکار. وشغل ومنصب. و بلدیت. و پیوستگی و علاقه. ومهم و مقصود ومدعاوآرزو وکام. ودفترحساب. وشغل دفترداری. و **سررشته‌دار**: محافظ ودارندهٔ دفترهای مملکت وایالت. ورئیس دیوانخانه درهندوستان. و **سر رشته از دست رفتن**: سراسیمه شدن. وترك دادن مهم و معامله. ومردن. و **سررشتهٔ امید**: علاقهٔ امید وآرزو. و **سررشته یافتن**: دریافتن کارومهم ومقصود و مدعا.

سرز (sarz) و (saruz) ا. پ. ماله‌ای که بنا بدان گچ وآهك بردیوار مالد.

سرزده (sar-zade) ص. وم ف. پ. گستاخ وبی رخصت و اجازه. و **سر زده آمدن**: بدون اجازه ویك ناگاه بخانه ومجلس کسی درآمدن.

سرزمین (sar-zamin) ا. پ. بر و زمین وملك. وکشور. وحد وسرحد وکرانه و مرز.

سرزن (sar-zan) ص. پ. یاغی و عاصی ونافرمان وسرکش.

سرزنده (sar-zende) ص. پ. بزرگوار و دلیر وبهادر و بی باك. وزنده دل ومسرور وخوشحال.

سرزنش (sar-zanec) ا. پ. ملامت وبیغار و بیغاره و طعنه وعتاب و مذمت . و دشنام . وبهتان . و ستیزندگی و لجاجت . ر **سرزنش روزگار**: ناساعدی روزگار.

سرزور (sar-zur) ص . پ . یاغی و گردنکش وسرکش وعنان پیچیده و نافرمان و عاصی .

سرزیر (sar-zir) ص وم ف . پ . سرنگون وسرازیر .

سرزیره (sarzire) ا . پ . نام گیاهی خوش بوی .

سرزیغ (sarziq) ا . پ. خوشهٔ خرما. وخوشهٔ انگور .

سرس (saras) م . ع . **سرس سرساً** (از باب سمع) : نامرد شد وجماع نکرد . و فرزندی نشد او را . ر **سرس الفحل** : بار دار نکرد آن گشن . و **سرس فلان** : بد خوی شد فلان . و دانا و هوشیار گردید سپس نادانی .

سرس (sares) ص . ع . کسی که مردی نداشته باشد. وکسی که جماع نکند. وکسی که اورا فرزندی نشود. وگشنی که باردار نگرداند. وسست . و مرد زیرك و هوشیار . و نگهبان آن چیز که در دست شخص باشد . ج : سراس .

سرساء (sorasâ') ع . ج . سریس .

سرساخ (sarsâx) ا. پ. ابریشم باریك هموار ونرم .

سرساد (sarsâd) ا. پ. گیاهی که پنج انگشت نیز گویند .

سرسام (sar-sâm) ا . پ . سرگشتگی و بیهوشی وبیخودی . ودیوانگی و شیدائی . وهذیان. وآشفتگی . وباصطلاح طب ورم دماغ .

سرسامه (sar-sâme) ص. پ. دیوانه و مجنون وشوریده .

سرسامی (sar-sâmi) او ص. پ. بی‌عقلی وحماقت . ومنسوب بسرسام . وهذیانی .

سرسان (sarsân) ا . پ. ترس وخوف وبیم ومهابت وهول. ودهشت وآشفتگی وتحیر.

سرسایه (sar-sâye) ا . پ . سایه. و جائی که سایه باشد .

سرسبز (sar-sabz) اوص. پ. تری و تازگی وطراوت . وتازگی عیش . وثروت. وزندگی وحیات . وپادشاه . وجوان صاحب دولت وکامکار .

سرسبزی (sar-sabzi) ا. پ. تازگی. وسبزی . وبهره‌مندی وبختیاری وسعادتمندی.

سرسبك (sar-sabok) ص. پ. شوریده وسبکسر. ومغرور وخود بین.

سرستون (sar-sotun) و (sare-sotun) ا. پ. تاج ستون وسرعمود .

سرسجده (sar-sojde) ا. پ. جای سجده. ومهر نماز.

سرسخت (sar-saxt) ص . پ. بی احتیاط وبی پروا . وغافل . وسخن ناشنو . ودرشت گفتار . و**سرسخت خوردن** : چنگ خوردن وآسیب بزرگ رسیدن .

سرسختی (sar-saxti) ا. پ. بی‌پروائی وبی احتیاطی . وسخن ناشنوی . و درشت گوئی . وغفلت .

سرسخن (sar-soxon) ا. پ. سرداستان.

سرسر (sorsor) اوص. پ. نادان وابله. وبیهوده. ونقاب وحجاب وپوشش وسرپوش . و براده ورنده . وحماقت ونادانی وجنون وشوریدگی . و **سرسر شیر**: سرشیر .

سرسر (sorsor) ع . کلمهٔ امر یعنی درآی بقصد و ارادهٔ کار های مهم وعالی .

سرسرة (sarsarat) م . ع . **سرسر الشفرة سرسرة** : تیز کرد شفره را .

سرسره (sar-sare) ا. پ. قلهٔ کوه و سرکوه .

سرسری (sar-sari) ا. پ. نادانی . و فرومایگی . وحماقت . وضعف ریاست . وسستی درکارها . وعدم رعایت حقوق. وکار سهل وآسان. و گفتن کلمات بیهوده و بدون تفکر واندیشه . وسرگردانی وتحیر ودهشت. ومردم نادان وابله وفرومایه . ومردم سریع الفهم. واسب تیزرو . وچیز مفت ورایگان.

سرسلسله (sar-selsele) ا. پ. رئیس سلسله وطایفه . وبانی ومؤسس یك طایفه‌ای.

سرسم (sorsem) ا. پ. پردهٔ آبی .

سرسنه (sarsene) و (sersene) ا. پ. نام ولایتی ازایران .

سرسواران (sar-sovârân) ا. پ . خداوند اسب سواران .

سرسور (sorsur) ا. ع . دانای بزرگ بسیار دوآیندهٔ درامور. وپیکان دوك. ودوست ویاور خالص. **رهوسرسورمال**: اونیکو سیاست کنندهٔ شتران است .

سرسینه (sar-sine) ا. پ. مغاك رگودی زیرگلو .

سرش (se-rac) ا. پ. سه رش یعنی مقنعه وچارقدی که سه گز باشد چه رش بمعنی گز است .

سرش (serec) ا. پ. سریش و آردی چفسنده که کفشگران وصحافان بکار برند.

سرس (serec) ا. پ. بلغت زند زبون وبدضد نیك ونیکو .

سرشاخ (sar-câx) ا. پ. تیری دراز که بام خانه را بدان پوشند و هردو سرآن از عمارت بیرون بود .

سرشاخه (sar-câxe) ا. پ. نوك شاخهٔ درخت . وشاخهٔ گل دام .

سرشار (sar-câr) ص . پ . لب ریز

ولبالب ومالامال . ومست و مخمور .
سرشاری (sar-câri) ا. پ. لبریزی ومالامالی . ومستی .
سرشب (sar-cab) ا. پ. یکنوع مرغی شکاری که شاهین نیز گویند .
سرشت (serect) پ.ح.م . سرشتن . وا . خوی و طبیعت و خلقت و ساختمان و طینت ومایهٔ طبع ومزاج و نهاد . وکالبد . و شکل طبیعی وساخت . و دریافت و ادراک . وچهار عنصر . وپخت. وعجین وخمیره . و **سرشت بد** : جلواد وخوی بد . و **پاکیزه سرشت** : نیک طبیعت وپاک نهاد .
سرشتن (serectan) فم.پ. مخلوط کردن . و آغشته ساختن . و خمیر نمودن و معجون ساختن . وخلق کردن وتشکیل دادن.
سرشته (serecte) ا.ص.پ. مخلوط . و آغشته. ومعجون .
سرشته (sarecte) ا. پ. سررشته .
سرشته دار (sarecte-dâr) ا . پ . سررشته دار .
سرشخ (sar-cax) ص. پ. سرکش .
سرشستنی (sar-costani) ا.پ.هرچیز که بدان سرشویند مانند کنار و خطمی و جز آن .
سرشف (sarcaf) ا.پ. تخم خردل .
سرشک (sereck) ا.پ.قطره . واشک. وقطره‌هائی که ازطرهٔ بام میچکد . وقطره‌هائی که ازچشمه میریزد . وشراره وپارهٔ آتشی که بجهد و جهنده باشد . و زرشک . و درخت زرشک . و سرو . و گلی سپید مایل بسرخی کـه درتابستان و زمستان شکفته میباشد . و **سرشک آتش** : قطره های آبی که چون هیزم تر را بسوزانند از آن تراویده بر آتش می چکد . و **سرشک انگبین** : ترشی و چاشنی مرکب ازآب وعسل وسرکه و دوشاب خرما را نیز میگویند. و **سرشک باریدن**: اشک ریختن . و **سرشک شور** : اشک غمزدگان . و **سرشک هوا** : ژاله و شبنم .
سرشکان (sereckân) ا.پ.سرشکوان.
سرشک باران (sereck-bârân) ا . پ. باران . وباران ریزه .
سرشکستگی (sar-cekastagi) ا.پ. شجهٔ وجراحت کاسهٔ سر .
سرشکسته (sar- cekaste) ص . پ. کسی که کاسهٔ سرش شکسته باشد .
سرشکن (sar-cekan) اوص. پ. هر چیزکه سررا بشکند . و هر زمینی که حاصل آن باندازهٔ مالیات وی نباشد و آنرا در املاک دیگر توزیع کنند .
سرشکنی (sar-cekani) ص . پ . مقاومت . وتعرض . وممانعت . ومرگ .
سرشکوان(sereckvân) و **سرشکون** (sereckvan) ا.پ. پرده‌ای که درشب‌زفاف پیش عروس بیاویزند .
سرشماری (sar- comâri) ا.پ.تعین عدد ساکنین هرجائی .
سرشوی (sar-cuy) ا. پ. سرتراش. و حجام . و یکنوع گلی سپید که زنان بدان سروگیس شویند وگل سرشوی نیز گویند .
سرشیر (sar-cir) و (sare-cir) ا.پ. آنجزء ازشیر که چرب‌ودسم است وچون شیر را گرم کنند و بگذارند سرد شود بروی آن می بندد ودمایه وشمه نیز گویند. وکف شیر.
سرط (sarat) م.ع. **سرطه سرطاً** و **سرطاناً** (ازباب‌نصروسمع) : فروخورد وبلعید لقمه وجز آنرا.
سرط (sorat) ا . ع . سخت و دلیر و بسیار خوار کلان لقمه .
سرطاق (sar-tâq)و(sare-tâq) ا.پ. عمارت فوقانی تابستانی کـه پیشگاه آن باز باشد .
سرطان (saratân) ا . ع. خرچنگ . ج : سرطانات . وتیز قدم . و بسیار خوار کلان لقمه . وسخت دلیر. المثل : **الاخذ سرطان والقضاء لیان** ای یاخذ الدین فیتلمه فاذا طولب بالقضاء اضرط به .
سرطان (saratân) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ خرچنگ. ونام برج چهارم ازدوازده برج فلکی که‌کاخ ماه وکشف‌رکشونیزگویند. و **مدار سرطان** : دایرهٔ عظیمه‌ای کـه همه ساله آفتاب درروز دویم خردادماه جلالی می پیماید . و باصطلاح طب خورا یعنی مادهٔ مخصوصی‌که چون درعضوی درآید وی‌را بکلی فاسد ومضمحل سازد و چاره‌ای جز بریدن و استیصال ندارد . ونیز بیماری درسغ ستور. و **سرطان بحری** : خرچنگ دریائی. و **سرطان نهری** : خرچنگ .
سرطان (saratân) م . ع . **سرط سرطاً** و **سرطاناً** . مر . سرط .
سرطانات (saratânât) ا . ع . ج . سرطان .
سرطة (soratat) ص . ع. زود فرو برنده . یق : **رجل سرطة** .
سرطراط (seretrât) و (saratrât) ا . ع . پالوده وافروشه .
سرطعة (sartaat) م . ع . **سرطع سرطعة** : سخت دوید از بیم و ترس .
سرطل (sartal) ص . ع. دراز مضطرب الخلقة . یق : **رجل سرطل** .
سرطلة (sartalat) ا . ع . درازی با نحافت جثه واضطراب بنیه .
سرطم (sartam) و (sertem) ا . ع . مرد دراز بالای بلند آواز واضح گفتار . و

فراخ حلق زود فرو برنده یا جسامت جثه و تمامت خلقت .

سرطم (sertem) ا . ع . بسیار خوار و متکلم بلیغ .

سرطوق (sar-tuq) ا . پ . سرتوق.

سرطویله (sar-tavile) ا . پ. اصطبل وطویله واسب گزیده .

سرطیط (sertit) ا . ع . بسیار خوار کلان لقمه .

سرع (sar') و (ser') ا . ع . شاخهٔ تر درخت رز . و شاخهٔ تر از هر درخت . و شاخهٔ نازك جوان . ج : سروع .

سرع (sara') و (sera') ا . ع . شتاب وسرعت . یق : **اعجبنی سرعه** . و کذا **سرعه** . و **السرع السرع** کلمه ایست که در شتاب استعمال کنند یعنی بشتاب وتعجیل کن . و کذا **السرع السرع** .

سرع (sera') و (sara') م . ع . **سرع سرعاً و سرعاً** (ازباب کرم) : بشتافت و سرعت نمود .

سرعان (sar'âna) و (ser'âna) و (sor'âna) ا . ع . ای سرع فاخروجاً یعنی سرعت کرده شد وتعجیل نمود .

سرعان (sar'ân) ا . ع . گاهی خبر محض واقع شود وگاهی خبری که متضمن معنی تعجب بود . و منه قولهم : **لسرعان ماصنعت** . **کذا** ای ما اسرع . و اما قولهم فی المثل **سرعان ذا اهالة** فاصله ان رجلا کانت له نعجة عجفاء و رغامها یسیل من منخریها لهزالها فقیل له ماهذا فقال ودکها فقال السائل ذلك ونصب اهالة علی الحال ای سرع هذا الرغام حال کونه اهالة واین مثل را در حق شخصی گویند کهخبر وجود چیزی را پیش از وقت آن دهد .

سرعان (ser'ân) و (sor'ân) ع . ج . سریع .

سرعان (saraân) و (sar'ân) ا . ع . اوایل مردمان . وسبقت گیرندگان در کاری . و اوایل اسبان که پیش گرفته باشند . و زه کمان . و پی هردو جانب استخوان پشت اسب که از آن زه کمان سازند . وزه قوی ومحکم . و موی فراهم آمدهٔ در گردن اسب یا پاشنهٔ آن .

سرعانة (sar'ânat) ا . ع . واحد سرعان .

سرعة (sor'at) ا . ع . شتاب .

سرعت (sor'at) ا . پ . مأخوذ از تازی . شتاب وتعجیل . وزودی وجلدی و چابکی و چالاکی . وشتاب زدگی . و **بسرعت** یعنی بتعجیل و زود وشتاب . **وسرعت کردن** : شتاب کردن وعجله نمودن .

سرعة (sor'atan) مف . پ . مأخوذ ازتازی . بزودی وبتعجیل .

سرعرع (sara'ra') ا . ع . شاخهٔ تر از هر درخت . ودراز بالا . وجوان نازك ونرم .

سرعسکر (sar-askar) ا . پ . سالار وسردار وفرمانده سپاه .

سرعشر (sar-acar) و (sar-acr) ا . پ . علامت و نشانی که در حاشیهٔ قرآن مجید برای هرده آیه گذارند .

سرعطسهٔ آدم (sar-atseye-âdam) ا . پ . حضرت عیسی .

سرعفة (sar'afat) م . ع . نیکو پرورش دادن کودك را . و **سرعفت الصبی** یعنی نیکو ساختم غذای آن کودك را .

سرعلم (sar-alam) ا . پ . طره ویا زینت دیگری که برسرعلم ورایت نصب کنند .

سرعوب (sor'ub) ا . ع . راسو .

سرعوف (sor'uf) او ص . ع . نازك و سبك گوشت . واسب درازبالا . وهرحیوان درازبالا . وزن درازقد نازك اندام . وملخ وکرمك جامه خوار .

سرعوفة (sor'ufat) ص . ع . مؤنث سرعوف زن نازك وسبك گوشت .

سرغ (sarq) ا . ع . شاخهٔ درخت رز . ج : سروغ . ونام موضعی نزدیك شام .

سرغ (sarq) م . ع . **سرغ سرغاً** (از باب سمع) : خورد خوشهٔ انگور را بابن آن .

سرعج (sar'eç) ا . پ . کاسهٔ چوبین .

سرغزل (sar-qazal) ا . پ . بهترین و گزیده ترین شعرهای دیوان شاعر .

سرغلیان (sar-qalyân) ا . پ . سرقلیان .

سرغنه (sarqane) ا . پ . عظیم و بزرگ . وبی همتا وبی مانند . و رئیس .

سرغنه (sarqane) ص . پ . مذکور و مزبور ودرپیش ذکر شده وسابق الذکر .

سرغوت (sarqut) ا . پ . بلغت مردم خوارزم دولت وثروت ونعمت .

سرغوغا (sar qavqâ) ا . پ . فتنه انگیز وکسی که باعث فتنه وغوغا و آشوب گردد . و هراول وطلیعهٔ لشکر .

سرغین (sarqin) و (serqin) .

سرغینه (sarqine) ا . پ . سرنا و نای ترکی .

سرف (sarf) م . ع . **سرفت السرفة الشجرة سرفاً** (ازباب نصر) : خورد سرفه برگ آن درخت را . و **سرفت الام ولدها** : بدپرورش کرد آن مادر بچهٔ خود را از افزونی شیر . و **سرفت الشجرة** (مجهولا) : خورده شد آن درخت .

سرف (saraf) ا . ع . خطا . وخیرگی عقل وخودکردگی . وحرص برمی و مانند آن . الحدیث : **ان للحم سرفاً کسرف الخمر** . وشرف ومرتبه وقدر . الحدیث : **لاینتهب الرجل نهبة ذات سرف و هو مؤمن** ای ذات شرف وقدر کبیر . و قولهم : **ذهب ماء الحوض سرفاً** یعنی رفت آب حوض از مخارج آن . ونیز سرف : نام شخصی .

سرف (saraf) م‌ع‌. **سرف‌سرفاً** (از باب سمع) : فزونی کرد در جاه و در خرج مال ضد قصد . و **سرف‌فلاناً** : فراموش کرد فلان را . ونیز سرف : خطا کردن .

سرف (saref) ا وص . ع . نام موضعی نزدیك تنعیم وبه تزوج صلی‌الله‌علیه وآله . و فراموشکار . . و **رجل سرف الفؤاد** : مرد غافل خطا کار .

سرف (sorof) ا‌ع‌. چیزی سپید که‌بیافتهٔ کرمك ابریشم ماند .

سرف (sorf) ا‌پ‌. سرفه و سعال . و سرفه کننده .

سرف (saraf) و (sorof) ا‌پ‌. دردگلو وسینه که بسبب سرفه بهم رسد . وخارش‌کام واحساس خارش درآن .

سرفاك (sarfâk) ا‌پ‌. آواز وصدا و صوت . وبانگ وغوغا .

سرفانیدن (sorfânidan) ف‌م‌. پ‌. سرفه کنانیدن وباعث سرفیدن شدن .

سرفة (sorfat) ا‌ع‌. مورسپید که ازریزه های چوب خانه‌سازدودرآن در آید و بمیرد. المثل : **هو اصنع من سرفة** .

سرفة (sarefat) ص‌ع‌. **ارض‌سرفة**: زمین سرفة ناك .

سرفتنه (sar-fetne) ا‌پ‌. سرغوغا .

سرفح (sarfah) ا . ع . یکی ازنامهای شیطان .

سرفراز (sar-farâz) اوص‌پ‌. بلندی جاه وعزت‌واعتبارودولت.وسربلند وگردنکش ومتکبر و معرور . ونام روز سیوم از هر ماه جلالی .

سرفرازی (sar-farâzi) ا‌پ‌. عظمت وبزرگواری وحشمت وجاه وترقی و جلال .

سرفرو (sar-faru) ص‌. پ‌. مطیع و متواضع وفروتن وخاضع .

سرفروش (sar-faruc) ص‌پ‌. کله‌پز. و کسی که‌مهیاباشد برای فدا کردن‌جان‌خود.

سرفروشی (sar-faruci) ا . پ . شجاعت ودلیری و وفاداری و جان فدائی . و کله پزی .

سرفسرف (sorf-sorf) ا‌پ‌. سرفه وسعال .

سرفوج (sar-favj) ا . پ . سرهنگ گروهان .

سرفوج (sar-fuj) ا . پ . قسمی از ابریشم .

سرفه (sorfe) ا . پ . سعال و اخراج اختلاجی وغیر ارادی هوای محتوی درریه که صدادار باشد . وکرم ابریشم . وکرمکی که از ریزه های چوب خانه سازد .

سرفه‌زده (sorfe-zade) ص‌پ‌.مبتلا بسرفه . و **سرفه زده گردیدن** : مبتلا شدن بسرفه .

سرفیدن (sorfidan) ف ل . پ . سرفه کردن .

سرق (saraq) ا‌ع . مأخوذ از سرهٔ فارسی ـ حریر سپید . وج . سرقة شقه های حریر .

سرق (saraq) م‌ع . **سرق‌سرقاً** (از باب‌سمع): پوشیده شد.و**سرقت مفاصله**: سست وفروهشته گردید بند اعضای او .

سرق (saraq) و (sareq) و (sarq) م‌ع‌. **سرق‌منه‌الشیء سرقاً و سرقاً و سرقاً وسرقة و سرقة** (ازباب‌ضرب): دزدی کرد آن چیزرا .وبماقالوا **سرقه‌مالا** یعنی دزدید مال را .

سرق (sareq) ا‌ع‌. دزدی .

سرق (sorraq) ا‌ع‌. نام مردی‌صحابی. و نام موضعی .

سرقات (sareqât) ا‌ع . دزد انشاء و عبارت دزد . و کلام دزدی وسرقت درکلام.

سرقافله (sar-qâfele) ا‌پ . سالار و سرهنگ کاروان .

سرقة (sareqat) و (sarqat) ا ع . دزدی .

سرقة (saraqat) ا‌ع‌. شقهٔ حریر . ج: سرق .

سرقة (saraqat) و (sareqat) م‌ع‌. **سرق منه المال‌سرقة و سرقة**. مر . سرق وسرق وسرق .

سرقت (serqat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دزدی .

سرقة (serqatan) مف‌پ‌.مأخوذ از تازی ـ بطور دزدی وپنهانی .

سرقسطة (saraqostat) ا . ع . شهری دراندلس کـه دارای ۱۷۳٬۰۰۰ نفر جمعیت است و ایالتی که این شهر حاکم‌نشین آنست باین نام نامیده میشود .

سرقسطی (saraqostiyy) ص . ع . منسوب بشهر سرقسطة .

سرقصیده (sar-qaside) ا‌پ‌.بهترین وبرگزیده ترین قصیده های دیوان شاعر .

سرقطار (sar-qetâr) ا‌پ . اولین سر از قطار شتران ویا استران .

سرقع (sorqo') ا‌ع‌. نبیدترش .

سرقفلی (sar-qofli) ا‌پ . وجهی که ازکرایه دار خانه و حولی و دکان علاوه بر کرایه دریافت کنند وآن مزدکشیدن قفل‌است وداخل کرایه نیست .

سرقلیان (sar-qalyân) ا‌پ . آلتی گرد وپایه دار که در آن تنباکو کرده وآتش گذاشته بروی میانهٔ قلیان نهاده بکشند .

سرقنة (sarqanat) م . ع . **سرقن الارض‌سرقنة** : سرگین‌ریخت در آن‌زمین وکود دادآن را .

سرقواره (sar-qavāre) ا.پ. ناخن انگشتان دست .

سرقوج (sorquj) ا.پ. دسته‌ای از پر که از زروگوهر آنرا زیبت کرده و برسرزنند.

سرقین (sarqin) و (serqin) ا . ع . ـ مأخوذ ازفارسی . ـ سرگین . وزبل.

سرك (serk) ا.پ.سرخاب وسفیدابی که زنان برروی مالند . وسرخ وسپید .

سرك (sork) ا.پ. سرخجه .

سرك (sarak) ا.پ. سرکوچك. وبزبان مردم قزوین پسر برادر دختر .

سرك (sarak) م.ع. **سرك سركاً** (ازباب سمع) : ـــ تن شد بعد قوت و توانائی .

سرکا (serkā) ا.پ. سرکه و خل .

سرکاتبی (ser-kātebi) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ منشی .

سرکار (sar-kār) ا . پ . رئیس . و ناظر وناظم ومباشر وکارگزار . وکارفرما . وپیشکار . ومفتش. وگماشته وعامل . وکسی که اهتمام کار راجع بدو بود . وکارخانه وجائی که در آن جامه بافند . وحاکم . و حکومت.وملك ومال .وتصرف . واستعمال. ودانش ومعرفت . ودربار پادشاهی . و یکی ازالقابی که درتعظیم وتکریم شخص استعمال می کنند خواه آنشخص حاضرباشد ویاغائب. و باصطلاح اهالی دفتر هندوستان معموره ای که دارای چندین ناحیه ربرگنه باشد .

سرکاری (sar-kāri) ا.پ . مباشرت و نظارت . ومنسوب بمملکت و حکومت .

سرکب (sarkab) ا.پ. نام سازنده و مطربی معروف و نامدار . و نام مردی از بزرگان یونان که دختر قیصررا برای خسرو پرویز آورد .

سرکج (sar-kaj) ص . پ . چوب و عصائی که نوك آن کج وخمیده بود .

سرکحلی (sar-kohli) ا.پ. هرچیز سیاه . وابر تیرهٔ سیاه .

سرکردگان (sar-kardagān) پ . ج. سرکرده .

سرکردگی (sar-kardagi) ا . پ . ریاست فرمان وحکم .

سرکرده (sar-karde) ا.پ . آغاز و شروع‌وابتدا . ورئیس وپیشوا. وصاحبمنصب وفرمانده . و فرمانده سواران . و سردار و سرگروه .

سرکس (sarkas) ا. پ . نام مرغی خوش الحان .

سرکش (sar-kac) اوص.پ . معاند وگردنکش و غیر مطیع و فرمان نابردار . و متکبر ومغرور وخود بین . ولجوج . وکشیده قد . وتوانا وقوی و زور آور . و عاصی و نافرمان ویاغی . وخودرای . ومتمرد . ودیر آشنا . واسب وحشی رام نشده . ومردراست ودرست . واسبی کهسرخود را بلندنگاهدارد. ونام خنیاگری‌مشهور وبی عدیل . رخامه‌ای که برای تحریر تراشیده وآماده کرده باشند .

سرکشی (sar-kaci) ا.پ.تمردونافرمانی ویاغیگری وعصیان وگردنکشی وطغیان .

سرکلافه (sar-kalāfe) ا.پ. انتظام و ترتیب وآراستگی کار .

سرکن (sar-kan) ا.پ. نام گیاهی .

سرکن (sar-kon) ا.پ.سالاروپیشوای گروهی ازمردمان. وشاخص درمیان انجم.

سرکنگبین (serkangobin) ا . پ . سکنجبین .

سرکوب (sar-kub) ا.پ. بلندی کهبر قلعه ها و خانه ها مشرف بود . و طعنه و سرزنش وملامت . وحریف قوی وپرزورکه بجنگ وخصومت آید . و ضابط . ومباشر . و کسی که در حرفتی زیادتی کند و بر دیگری فایق‌باشد . وفایق‌ومشرف . و منجنیق بلندی که مشرف برحصار بود . و قلعه وشهرپناه . وموذی . وترش روی .

سرکوبه (sar-kube) ا.پ. گرزگران. وملامت سخت وسرزنش جانگداز .

سرکوچك (sar-kavçak) ص. پ . مردم فرومایه وبیقدر وقیمت وبی تعین .

سرکوفته (sar-kufte) ص . پ . سر شکسته . و **سرکوفته داشتن** : بر زمین زدن . وظلم وجور کردن .

سرکوك (sorkuk) ص.ع. شترلاغر. یق : **بعیرسرکوك** .

سرکه (serke) ا. پ . می ترش شدهٔ بواسطهٔ تخمیر و خل . و کرم شب‌تاب . و شپش . و **سرکهٔ ابرو**: چین وشکن . و **سرکهٔ‌ده‌ساله** : کینهٔ دیرینه . و **سرکه فروختن** : ترش روئی کردن وروی درهم کشیدن . و **سرکهٔ‌هندی** : آبی ترش که از برنج پخته شده میگیرند و میگذاورند تاترش شود .

سرکه‌ابرو (serke-abru) ص. پ . مردم ترش رو .

سرکه‌با (serke-bā) ا.پ. بکنوع‌آشی که از بلغور وگوشت وسرکه پزند .

سرکه‌برابروان(serke-bar-abrovān) و **سرکه بر روی مالیده** (serke-bar-ruy-mālide) و **سرکه پیشانی** (serke-picāni) ص.پ. مردم ترش روی ومردم مخالف .

سرکه‌فروش (serke-faruc) و **سرکه فشان** (serke-fecān) ص.پ. مردم‌درشت تندخوی‌وبدحواه ومداندیش‌وطعنه زن .

سرکه‌فشانی (serke-fecāni) ا.پ. طعنه . و بدگوئی و ـ رش و بهتان و

سرکه‌فشانی کردن: طعنه زدن‌وبدگوئی کردن .

سرکیجه (sar-kije) ا.پ. دوار سر و سرگیجه . و **سرکیجه‌در آمدن:** گرفتار شدن بدوار سر از گرسنگی و یا سبب دیگر .

سرگذر (sar-gozar) ا. پ. مقام و مسکن .

سرگذشت (sar-gozact) ا.پ. واقعه وحادثه واتفاق وماجرا. ومعامله. وتذکار ویاد آوری هرچیز گذشته‌وبیان احوال گذشته ورفته . و حقیقت . و کیفیت وحالت . وسر انجام.وداستان وحکایت. و**باسرگذشت:** آموزگار وباتجربه.

سرگذشته (sar-gozacte) ص.پ. از جان سیرآمده وترك سرگفته.

سرگر (sar-gar) و (sor-gar) ا.پ. کفشگر وکفش‌دوز.وبوزه ساز وبوزه‌فروش.

سرگر (sor.gar) ا.پ.نوعی ازخارپشت. وسازنده وفروشندهٔ سرکه‌یك‌قسم شرابی‌است.

سرگران (sar-gerân) او ص . پ . خشمناك وکسی که در قهر و غضب بود . و سرسنگین.ومست ومخمور . وملول . ومتکبر ومغرور وخود بین . وناراضی و ناخشنود . ودارای درد سر و ملالت و سردرد . و گرز گران . وخماری .

سرگرانی (sar-gerâni) ا.پ. ملالت وناخشنودی‌وعدم‌رضائیت.ومستی ومخموری.

سرگرای (sar-gerây) ص.پ . بی قرار . و هرچیز که بی آرام کند . و موجب بی قراری گردد . وآنکه بروی تکیه‌کنند.

سرگردا (sar-gardâ) ا. پ . دوار سر . وبی قراری .

سرگردان (sar-gardân) ص.پ . سرگشته وپریشان وحیران.وبیخود ومدهوش. ورنجور . وسراسیمه . ومتعجب. ومضطرب. وآواره وبی‌خانمان . و بی کس و بدبخت و خوار وفرتوت وگمراه وگم گشته . ومتحیر .

سرگردانی (sar-gardâni) ا.پ.حیرت و آشفتگی وبیقراری و پریشانی و اضطراب و بد بختی .

سرگرده (sar-garde) ص.پ.متعجب. وآشفته وسرگشته . وبیهوش وبی خود .

سرگرفته (sar-gerefte) ص . پ . دارای درد سر وصداع . ودشنام دهنده .

سرگرم (sar-garm) ص.پ . مشتعل از عشق ومحبت .ومشغول ومتوجه . ومتفکر ومواظب . و درویش سیاح .

سرگرمی (sar-garmi) ا.پ. اشتغال وتوجه. وعشق ومحبت‌وعاشقی . ومواظبت.

سرگره (sar-gereh) ا . پ . گره و عقده ای که برسر تسبیح تعبیه کنند .

سرگروه (sar-goruh) ا. پ . رئیس و سالار قوم . ورئیس کارخانه .

سرگزیت (sar-gazit) و **سرگزید** (sar-gazid) ا.پ. باج وخراج وجزیه و زری که‌بطور سرشمار از اهل کتاب گیرند .

سرگزین (sar-gazin) ا.پ. سرگزیت وجزیه وباج وخراج .

سرگزین (sar-gozin) ا.پ. گوسپند وگاو واسبی که ازگله و ایلخی‌منتخب و گزین کرده ازبابت‌مالیات اخذ ودریافت‌کنند.

سرگشتگان (sar-gactagân) پ . ج . سرگشته .

سرگشتگی (sar-gactagi) ا.پ.حیرت وتحیروتعجب.وشوریدگی وپریشانی‌وگمراهی.

سرگشته (sar-gacte) اوص.پ.متحیر ومتعجب . و شوریده مغز وآشفته وسرگردان ومدهوش و پریشان و گمراه ودارای دوار و سرگیجه ومشغول وبی وقار .

سرگل (sargal) ا.پ. گوئی‌ازریسمان که کودکان بدان بازی کنند .

سرگلو (sar-golu) ا.پ . بیماری در دماغ که سروسینه را مبتلا سازد .

سرگله (sar-gale) ا. پ . سالار گله ورمه . و **سرگله‌نهادن :** انتخاب‌کردن. وتعظیم وتوقیر نمودن .

سرگم (sar-gom) صوم‌ف.پ. گمراه وسرگردان و حیران . و **سرگم شدن :** سرگردان وحیران شدن . وراه گم کردن و بی‌راهه شدن .

سرگوتا (sarguta) و (serguta) ا. پ. بلغت زند راز و سخن مخفی وپنهان . و داری که دزدان ومقصرین را بدان از حلق آویزند .

سرگوشی (sar-guci) او ص.پ. نجوی‌وسخن‌آهسته. و **سرگوشی کردن:** نجوی کردن وسخن آهسته گفتن .

سرگیجش (sar-gijec) و**سرگیجه** (sar-gije) ا.پ. دوار وحالت ناخوشی که در آن همچو بنظر شخص می آید که همه‌چیز بدور او میگردد .

سرگیری (sar-giri) ا.پ. آغاز کار. وخاموش کردن چراغ .

سرگیس (sargis) ا.پ . آژفنداك و سد گیس وقوس قزح .

سرگین (sargin) و (sergin) ا . پ . غوشا و غوشاد و غوشاك و غوشای و فضلهٔ حیوانات مانندگاو وخر و استر و اسب خصوصاً وقتی‌که آنرا خشك کرده‌جهت‌سوزانیدن تهیه کرده باشند . و **سرگین‌انداختن :** و یا **سرگین افکندن :** فضله خارج کردن ستور . و **سرگین در زمین زدن :** کود دادن زمین .

سرگین‌پاشیده (sergin-pâcide) ا.پ. کشت کود داده .

سرگین‌جای (sargin-jây) **وسرگین دان** (sargin-dân) اِ.پ. مزبله وزبیل‌دان.

سرگین‌زار (sargin-zâr) اِ.پ. انبار کود ومزبله .

سرگین‌غلطان (sargin-qaltân) اِ . پ. غلطانندهٔ سرگین . وجعل .

سرگین‌کش (sargin-kac) اِ.پ. کودکش .

سرگین‌گردان (sargin-gardân) و **سرگین‌گردانك** (sargin-gardânak) اِ.پ. جعل .

سرگین‌ناك (sargin-nâk) ص . پ. ناپاك وملوث وآلودهٔ بسرگین .

سرلاب (sorlâb) اِ . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ اصطرلاب .

سرلاد (sar-lâd) اِ. پ. دیوار . و سر دیوار ضد بن لاد .

سرلشکر (sar-lackar) اِ.پ. سرعسکر وسردار سپاه .

سرلوح (sar-lavh) اِ . پ . عنوان مزین ومنقش‌کتاب .

سرم (sarm) اوص.پ. سرد ضدگرم . و کنگروخردل دشتی .

سرم (seram) اِ. پ . تسمهٔ چرمی که نوك آنرا تراشیده ونرم کرده باشند .

سرم (sorm) اِ.ع. منفذ رودهٔ مستقیم‌که مخرج ثقل است .

سرم (saram) اِ.ع. درد کون .

سرما (sarmâ) اِ. پ . برودت وسردی ضدگرما . وزمستان . وهوای‌سرد . وفصل سرد. و**سرماخوردن**: متأثرشدن ازسرما. و**سرمای سخت وشدید** :سجام‌وسجد.

سرماً (sarman) ع . کلمه‌ای‌که بدان سگ را دور کنند . یق : **سرماً سرماً** .

سرمابرد (sarmâ-bord) اِ . پ . پژمردگی درختان .

سرماخوردگی (sarmâ-xordagi) اِ.پ. اثر برودت .

سرماخورده (sarmâ-xorde) ص . پ. متأثر شدهٔ ازبرودت .

سرماریزگی (sarmâ-rizagi) اِ.پ. ژاله وپژه . وسرماریزه .

سرما ریزه (sarmâ-rize) اِ . پ . برف مانندی در نهایت ریزگی و تنکی که در سرماهای شدید بزمین ریزد .

سرمازدگی (sarmâ-zadagi) اِ.پ. بنایش سرما واثر برودت . وپژمردگی .

سرمازده (sarmâ-zade) ص . پ . پژمرده ومتأثر شدهٔ ازبرودت وسرما وسجانیده.

سرماسرد (sarmâ-sard) اِ.پ. منزل تابستانی واقع درمیان کوهستان .

سرمافزای (sarmâ-fezây) اِ . پ . نام ماه نهم ازسال جلالی .

سرماماك (sarmâ-mak) اِ.پ. یکنوع بازی مرکودکان را .

سرمان (sormân) اِ.ع. یکنوع‌زنبوری بد وردی .

سرماهی (sar-mâhi) اِ. پ. مشاهره وماهیانه ومقرری که در سر هر ماه بنوکر و خدمتگار وامثال آن دهند . وکسی که بگوشت ماهی زندگی کند .

سرمای (sarmây) اِ.پ. برودت‌وسرما.

سرمایه (sar-mâye) اِ.پ. راس‌المال تجارت واصل‌تنخواه ومبلغ اصلی . ومبدء و اصل.ونصیب وقسمت. وقابلیت وامکان.ومال وتمول ودولت‌وثروت. واستطاعت.ووسیله .

سرمایه‌دار (sarmâye-dâr) او ص. پ. متمول وباثروت .

سرمائی (sarmâi) اوص.پ. زمستانی . وپوشاك زمستانی .

سرمج (sarmaj) اِ.پ. سرمق واسفناج رومی.وقسمی ازلبلاب .

سرمچوب (sorma-çub) اِ.پ. سرمه چوب ومیل سرمه .

سرمخار (sar-maxâr) پ . کلمهٔ امرکه درشتاب وتعجیل‌استعمال کنندیعنی درنگ‌مکن و زودبیا .

سرمد (sarmad) اِ.ع. همیشه وپیوسته. وشب دراز . و موضعی از مضافات حلب .

سرمداً (sarmadan) ق.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دائماً و جاودانه و در هر زمان و هروقت و همیشه .

سرمدان (sorma-dân) اِ.پ. سرمه‌دان.

سرمدست (seram-dast) ص.پ. کسی که بردست خود پته پیچیده وکارهای سخت ودشوار را میتواند بجا آورد .

سرمدی (sarmadi) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دائم وجاودان وابدی. وربانی والهی.

سرمدیة (sarmadiyyat) اِ.ع. ازلیت وهمیشگی وابدیت .

سرمره (sar-mare) اوص.پ. تعداد از سرنو . و **سرمره کردن** : از سر حساب کردن .

سرمری (sorramarriyy) ص . ع . منسوب بسرمن رای .

سرمست (sar-mast) ص. پ . بسیار مست . ومغرور . ومدهوش . و شتر مستی که را کف خود را برزمین میاندازد .

سرمستی (sar-masti) اِ. پ . مستی و مخموری و مدهوشی .

سرمش (sarmec) اِ . پ . زردآلوی خشك کرده و آکندهٔ ازمغز بادام .

سرمشق (sar-macq) اِ . پ . دستور مشق وخطی که خوشنویس‌مینویسد تا از روی آن مشق خط کنند . وتعلیم ودستور العمل .

سرمط (sarmat) و **سرمطیط** (sarmatit) اِ.ع. شتر درازهیکل

سر معجزه (sar-mo'jeze) ا . پ . معجزه وکرامت .

سرمق (sarmaq) و (sormoq) ا . ع . ـ مأخوذ ازفارسی . سرمج .

سرمك (sarmak) ا.پ. سرمج .

سر من رای (sorra-man-raâ) و (sorro-man-raâ) و (sarro-man-raâ') ا.ع. شهری درنزدیکی بغداد ازبناهای معتصم عباسی وسرداب مطهر دراین شهر واقع شده‌و نیز مشهد امامین همامین علی‌النقی امام دهم و حضرت امام حسن‌عسکری امام یازدهم‌علیهما السلام در این شهر واقع میباشد .

سرمنزل (sar-manzel) ا.پ. مسکن و مقام ومنزل . وکاروانسرا . وموقف .

سرمو (sar-mu) و (sar-mov) ا.پ. جزء وجزئی و مقدار کمی .

سرموتك (sarmutak) ا.پ. آشوب وشور وغوغا .

سرموری (sar-muri) ا . پ . لحظهٔ بسیار کوچك . و **افشان سر موری :** چیزهای بسیار خرد افشانده شده .

سرموزه (sar-muze) ا.پ . کفشی که بربالای موزه و کفش دیگر پوشند و چپدار وچیدان‌و چیلان‌وخارکش و بتازی‌جرمق‌گویند.

سرمه (sarme) ا.پ.سرمج‌وخولنجان.

سرمه (sorme) ا.پ. کحل و داروئی که درچشم کشند . و خاکهٔ سرب . و نام قریه ای از محال فارس . و شربتی معمول ترکستان. و **سرمهٔ خاك بين :** نام سرمه‌ای مرخسروپرویز را که چشم را روشنی زیاد می بخشید . و **سرمهٔ گیتی :** شب‌تاریك . و **میل‌سرمه :** میلی که بدان سرمه درچشم کشند .

سرمه آلود (sorme_âlud) و**سرمه آلوده** (sorme_âlude)ص.پ.سرمه‌کشیده.

سرمه پرست (sorme_parast) و **سرمه پرور** (sorme_parvar) ص . پ. سرمه کشیده .

سرمه‌چشم (sorme-çaem)ا.پ.چشم سرمه کشیده .

سرمه‌چوب (sorme-çub) ا.پ. میل چوبی که بدان سرمه در چشم کشند .

سرمه‌دان (sorme-dân) ا.پ. کیسه وحقه ای کـه در آن سرمه نگـاهدارند . و **سرمه‌دان‌عاج :** اندام نهانی .

سرمه سا (sorme-sâ) ص. پ. سرمه کشیده .

سرمه طاش (sorme-tâc) ا . پ . سنگ انتیمون .

سرمه کش (sorme-kac) ا وص .پ. کسی که سرمه در چشم خود کشیده باشد . و کسی که سرمه درچشم مردم کشد . و روشن کنندهٔ چشم وبینائی دهنده. وشب تاریك .

سرمهمچه (sarmahmaçe) ا . پ . سرخچه .

سرمه ناك (sorme-nâk) ص . پ . سرمه کشیده .

سرمینیة (sarminiyyat) ا . ع . نام قصبه ای در نزدیکی حلب .

سرمئی (sormei) ص .پ . برنگ سرمه و خاکستری رنگ .

سرن (saran) ا . پ . سوسن سفید .

سرنا (sornâ) ا. پ. نای وسورنای که در نقارخانه وروزهای جشن وسور نوازند . وبوق . و نای رومی.

سرناپا (sornâ-pâ) ا. پ. زرانه و شتر گاو پلنگ .

سرناچی (sornâ_çi) ا. پ. کسی که سرنا مینوازد .

سرنازن (sornâ_zan) ا. پ. کسی که سرنا مینوازد وسرناچی .

سرناس (sarnâs) و (sernâs) ا. پ. پیر مرد متفکر آرمیده . وجوان رشیدی کـه تازه بسن مرد رسیده باشد . و ناتوان . و نامرد.

سرناس (sernâs)ا.پ. کسی که گردش چـرخ و دور روزگار را آزموده و تجربه کرده است .

سرناف (sernâf) ا. ع. دراز بالا .

سرنامه (sar-nâme) ا. پ. عنوان وآنچه بربالای نامه نویسند . وآنچه بسرسر کتابت‌وبرروی پاکت نویسند که در فلان محل بفلان کس برسد . وخطاب .

سرنای (sor-nây) ا.پ. نای‌وسورنای وسرنا . وکرنای وبوق . ونای رومی .

سرنبشت(sar-nobect) ا.پ. سرنوشت

سرنج (saranj) ا. ع. سرنج واکسید سرخ سرب. ویکنوع داروئی که سیلقون نیز گویند و در رفادهٔ جراحات بکار برند .

سرنج (serenj) و (soronj) ا . پ. سرب سوختهٔ سرخ که عبارت از اکسید سرخ سرب باشد ودرطب ونقاشی مستعمل است .

سرنج (serenj) ا.پ. سنج و دوآلتی مانند طبق که درجشن وسور آنهارا بهم زنند تا بصدا درآید وبیشتر بانقاره و دهل وامثال آن آنهارا مینوازند .

سرنجام (saranjâm) ا.پ. سرانجام.

سرند (serend) ا . پ. طناب دولائی که از بلندی آویخته ودرآن نشسته آیند وروند کنند.وططب وچغرلاوه . وجل وزغ. وفنی از فنون کشتی گیری.وریسمانی که یك سرآنرا حلقه نموده در زیر خـاك پنهان سازند و سر دیگر را گرفته درکمین نشینند تاجانوری پای درمیان وی گذاشته آنرا بجانب خود کشند و آن جانور را بگیرند.ونوعی ازگنجشك .

سرند (serend) و (serand) ا.پ. کلاب وعشقه.

سرند (serand) ا.پ. نوعی از غربیل که چشمه های آن گشاد بود و بیشتر باوی خاك بیزند.

سرنداة (sarandât) ص.ع.**امراة سرنداة**: زن شتابرو در امور خود و سخت وتوانا.

سرنده (sarande) ا.پ. جزیره ای در دریای عمان.

سرندی (sarandâ) اوص.ع. **رجل سرندی**: مرد توانا و سخت و شتاب رو در امور خود. ونام شاعری.

سرندیب (sarandib) ا.پ. سراندیب. مر. سراندیب.

سرندیدن (sarandidan) فـلوم.پ. نشستن در حالتیکه یك پای‌را بروی پای دیگر گرداند. وآبیاری کردن.

سرنشین (sar-necin) ا.پ. مسافر استر سوار. و **سرنشین قافله**: آنکه درمیان کاروان دارای تجمل است و مرکوب آن استر و یا دیگر ستور سواری است.

سرنگ (sarang) ص.پ. آمیخته و مختلط.

سرنگ (sarang) ا.پ. اختلاط کلمات و منازعه. وپارچهٔ ابریشمی غیرخالص.

سرنگ (sareng) ا.پ. اسفناج رومی و سرمق.

سرنگ (se-rang) ا.پ. پارچه‌ای که دارای سه رنگ باشد. وسیمرغ.

سرنگون (sar-negun) ص و م ف. پ. منعکس. ومعلق. وواژگون. وپست وفرومایه وکینه وحقیر. وغافل. وغمگین. وسرپائین وسربزیر مانند چارپایان وشرمسار وشرمنده. ومنهدم وزیر وزبر. وپشت سر و **سرنگون رفتن**: سرگشته و پریشان بازگشتن. و**سرنگون کردن**: زیر و زبر کردن ومنهدم نمودن. و**طاس سرنگون**: طاس واژگون. وآسمان.

سرنگیدن (sarangidan) فـلوم.پ. گرویستن وشرط کردن. و درهم آمیختن جواب و سؤال. وخندیدن و خنده کردن. وگستردن.

سرنگیدن (serangidan) فم. پ. مباحثه ومنازعه کردن.

سرنگیدن (serengidan) فـل.پ. لباس پوشیدن.

سرنگیل (serangil) ا.پ. نوعی از خط تحریر.

سرنوبه (sar-navbe) ا.پ. سرکرده. وریش سفید پاسبانان.

سرنوشت (sar-navect) ا.پ. تقدیر. ونصیب. ونوش ومقدروقسمت‌وطالع وبخت. وحکم ازل وقضای ازل. و عنوان دیباچهٔ کتاب ونامه.

سرنوف (sornuf) ا.ع. باشه.

سرنهادن (sar-nehâdan) فم.پ. سرخم کردن. وسلام دادن. وبوسیدن زمین درحالت سجده وعبادت‌ویابرای‌تعظیم وتکریم.

سرنهین (sarnehin) ا.پ. تور وکوره. ودیگ.

سرنی (sar-nay) ا.پ. دهانهٔ نی.

سرنی (sornay) ا.پ. سرنای.

سرؤ (sar') و (ser') ا.ع. تخم‌ملخ. وتخم ماهی.

سرو (sarv) ا.پ. درختی همیشه سبز وسقزی ازطایفهٔ مخروطی. ونام پادشاه یمن. و **سرو آزاد**: قسمی از درخت سرو که راست‌وصاف‌باشد. و**سروآهو**: شاخ آهو. و **سرو بلند**: درخت سرو دراز. و **سروچمان**: دختر رعنا وجمیل وحسین. و**سروخرامان**: معشوق‌خوش قد وقامت. و **سرو سهی**: درخت سرو دوشاخه که شاخه‌های آن راست باشد. و لحن یازدهم از سی لحن باربد. و **سرو سیاه**: درخت ناژ که بتازی صنوبر الصغار و بفرانسه ژانیور نامند. و **سرو کاشغر**: قد وقامت معشوق. و**سرو کوهی**: سرو سیاه. و **سرو ناز**: سرو نورسته و درخت سروی که شاخه‌های آن بهر طرف مایل باشد برخلاف سرو آزاد. وزن خوشگل خوش قد وقامت. ومعشوقه. ونام نوائی ازموسیقی.

سرو (sarv) ا.ع. جای بلندتر از آب راهه وفروتر ازکوه. وکرمك نبات. و منزل طایفهٔ حمیر از تازیان. و نام چند موضع. وشرف وجوانمردی ومردمی. و**محمد بن سرو**: مردی‌بودبسیاروضع‌کنندهٔ‌حدیث. و مأخوذ از فارسی درختی که بدان‌قدرا تشبیه کنند. و **ابوالسرو**: شمیم وبوی خوش.

سرو (sarv) م.ع. **سرو سراوة** و **سرواً** و **سراً** و **سری** و **سراء** (ازباب کرم و نصر وضرب وسمع): جوانمردگردید وسخی شد. و مهتر گردید. و نیز سرو: از خود افگندن چیزی‌را. یق: **سروت الثوب‌عنی ای‌القیته**. و**سرت‌الجرادة سرواً**: تخم نهاد ملخ. مر. سراء.

سرو (serv) ا.ع. نام شهری نزدیك دمیاط. ونام قریه‌ای.

سرو (soru) ا.پ. شاخ گاو وگاو میش وگوسپند وجز آن. ودروغ. وبهتان. وپیالهٔ شرابخوری.

سروء (sarû') ا.ع. ملخ بیضه دار. ج: سرء وسرء (sorra').

سروا (sarvâ) اوص.پ. حدیث‌وخبر. وافسانهٔ دروغ وقصه و داستان. و دروغ.

وبهتان . وسرواز وعمارتی کـه پیشگاه آن گشاده بود .

سروا (sorvâ) ا. پ . کلمه و لفظ . وسخن .

سرواء (soravâ') ع. ج. سری.

سروات (saravât) ع . ج . سراة . وج. سری (sariyy) .

سرواد (sarvâd) ا.پ . شعر و کلام موزون و سخن منظوم . و گفتار ومکالمه . وافسانه . وافسون . وسرود وترانه وغزل. وسخن سست و بی معنی وبیهوده و باطل .

سروادة (sarvâde) ا.پ. قافیهٔ شعر.

سروار (sar-vâr) ا. پ. سربار وبار کوچك بربالای باربزرگ .

سرواز (sar-vâz) اوص.پ. سرباز.

سرواط (servât) ا . ع . بسیارخوار و ا کول .

سروال (servâl) و **سروالـة** (servâlat) ا . ع . مأخوذازشلوارفارسی. ازار وزیر جامه و پایجامه . ج : سراویل .

سرواله (sorvâle) ا . پ . گیاهی که نوکهای آن خاردارست وچون بجامه فرورود جدا کردنش دشوار .

سروان (sar-vân) ا . پ. پیشوایان. ورئیس . وساربان و نگهبان شتران .

سرواندام (sarv-andâm) ص.پ. دارای اندام زیبا مانند سرو .

سروب (sarub) ا . پ . بلغت زندکلمه ولفظ وسخن .

سروب (sorub) م.ع. سرب‌بسروبآ (ازباب نصر) : رفت . وبریك جهت رفت. و سرب الفحل : متوجه چریدن شد آن فحل . و سرب (مجهولا) : در سوراخ بینی او دود سیم درآمد . وتنگی نفس عارض گردید وی را .

سروب (sorub) ا . ع . ج . سربة .

سروبن (sarv-bon) ا.پ . درخت‌سرو.

سروبند (saruband) ا . پ . وقت و هنگام وزمان وعصر وعهد .

سروة (sarvat) ا . ع . واحد سرو یعنی یك درخت سرو .

سروة (sarvat) و (servat) و (sorvat) ا . ع . تیر خرد کوتاه وتیر پهن‌پیکان دراز . ج : سری .

سروة (servat) ا . ع . ملخ ریزه ای که هنوز برشکل کرم باشد .

سروت (sarut) ا . پ . سرود .

سروتك (sarutak) و (saravtak) ا. پ . شورش وآشوب وغوغا .

سروج (saruj) ا . ع . نام‌شهری‌نزدیك حران که از آن شهر است ابو سعید صاحب مقامات حریری .

سروج (soruj) ع . ج . سرج .

سروچ (saruç) ا . پ . نام دشتی در نواحی کرمان .

سروح (soruh) م . ع . چریدن‌ستور. مر . سرح .

سروخشت (saruxect) ا . پ . مردم سخن ناشنو که ازروی مهربانی ونصیحت بوی سخنی گویند و او نشنود .

سرود (sarvad) ا . پ . سرواد .

سرود (sorud) ا . پ . سخن وکلام و گـفتار . و تغنی و خوانندگی مردمان و مرغان . وسماع ورقص . و **سرود گفتن:** تغنی کردن وآواز خواندن و سرائیدن .

سرودسرا (sarud-sarâ) و **سرود سرای** (sarud-sarây) ا . پ . مغنی و سراینده .

سرود گـوی (sorud-guy) و (sorud-govy) ا . پ . مغنی .

سرودن (sorudan) فم.پ. سرائیدن وتغنی کردن وآواز خواندن .

سرودی (sorudi) ا . پ . مغنی و سرودگوی .

سرور (sar-var) ا . پ . خداوند و مهتر وبزرگ . و بزرگتر از همه و رئیس و پیشوا . وکار وشغل‌وحرفه . ورأس . ورئیس وسالار وجنگجو . وسید . و کار گزار . و **سرور کائنات :** آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و **سرور مجلس :** مهتر وخداوند مجلس ضیافت .

سرور (sorur) ا. ع . شادی. واطراف شاخه های ریاحین .

سرور (sorur) م . ع . **سرسرآ** و **سروراً** . مر . سر .

سرور (sorur) ا.پ. . مأخوذازتازی. شادی وخرمی وفرح‌وانساط ونشاط وشادمانی و ذوق ولذت . وخشنودی وشادکامی .

سرورآباد (sorur-âbâd) ا . پ . مفرح وشادی وخرمی آورنده .

سرورسیدن (sarvarasidan) فل. پ. استعمال شدن وبکار برده شدن .

سروری (sar-vari) ا. پ . ریاست و حکومت وسلطنت . وپادشاهی وحکمرانی‌وفرمان گزاری . وبزرگی وخدیوی . و تفوق .

سروری (sorori) ا.پ.نام شاعری .

سروز (sarvaz) ا. پ. سرپوش.

سروزرام (saruzrâm) ا.پ. نخستین تجلی که ظاهرمیشود ازبرای آنکسی‌که مشغول ریاضت است .

سروزن (soru-zan) ص.پ .شاخ زن.

سروس (sarus) ا.ع.نام‌شهری‌درافریقا.

سروسامان (sar-o-sâmân) ا. پ. سرانجام . واسباب و لوازم زندگانی .

سروستان (sarvestân) ا.پ. هرجائی

که درخت سرو بسیار درآنجا بود . ونام لحن دهم ازسی‌لحن باربد. ونام قصبه‌ای درفارس.

سروستاه (sarv-setâh) ا. پ. نوائی ازموسیقی .

سروسرکرده (sar-o-sarkarde) ا.پ . پیشوا وسالار وفرمان روا .

سروش (saruc) و (soruc) ا. پ. فرشته وملائکه . وفرشتهٔ پیام آور وجبرئیل . ونام روزهیفدهم ازهرماه شمسی. ج: سروشان وسروشها . **وسروش اعظم** : جبرئیل. **وسروش‌سترگ** : نخستین فرشته . و عقل کل .

سروشان (sorucân) و (sarucân) ا. پ.ج. سروش .

سروش‌بد (saruc-bod) و **سروش سالار** (saruc-sâlâr) ا.پ عقل کل .

سروشه (saruce) ا . پ . فرشته . و جبرئیل .

سروشها (saruc-hâ) ا.پ.ج.سروش.

سروشی (saruci) ص.پ. ملکی و منسوب بفرشته وملك.

سروشی‌پایه (saruci-pâye) ص . پ . ملك رتبه و آنکه مدرجه و رتبهٔ فرشته باشد .

سروشی‌کردار (saruci-kardâr) ص.پ. صادق وراست‌ومتدین . ونام کتابی که کیقباد نوشته‌است .

سروعة (sarvaat) ا.ع. پشتهٔ ریگ و تل ریگ .

سروغ (soruq) ع. ج. سرغ .

سروف (saruf) ص.ع.سخت.وبزرگ.

سروقت (sar-vaqt) م‌ف. پ . هنگام معزولی وگوشه‌نشینی . وخلوتخانه وخلوتگاه. وخوابخانه . و هنگام فراغت و آسودگی و آسایش . وهنگام فرصت‌وزمان مناسب.

سروقامت (sarv-qâmat) **وسروقد** (sarv-qad) ص.پ . آنکه قامتش مانند سرو باشد و افراشته وبلند قامت وراست‌قد.

سروکار (sar-o-kâr) ا. پ . شغل و پیشه . ومعامله. وعمل . وعلاقه. وکاروبار.

سروکة (sarvakat) ا.ع. بدروشی و درنگی وسستی دررفتار ازلاغری وماندگی .

سرول (sarval) ا.پ. نام موضعی در هندوستان .

سرول (sorul) ا . پ . حقد وحسد و رشك . وغیبت . وبدخواهی و بدنیتی.

سرولة (sarvalat) م . ع . **سرولته سرولة** : ازار پوشانیدم اورا .

سرومط (saravmat) ا.ع . شتردراز هیکل . وپوست گوسپند که‌در آن خیك‌میتهند. و هرگلیم‌ومانند آن که‌بدان چیزی را پوشند ویا در وی‌پیچند .

سرون (sarun) ا. پ . قرن وشاخ و پیراز و سروی . و **سرون زدن** : شاخ زدن وکله زدن .

سرون (sorun) ا.پ. سرین ونشستگاه مردمان . وکفل چارپایان .

سرونگاه (sarun-gâh) ا . پ . سرینگاه .

سروی (saruy) ا.پ . سرون و شاخ و قرن .

سروی (soruy) ا.پ. سرین وکفل.

سروی (saraviyy) ص . ع. منسوب بسروة که بمعنی تیر باشد .

سرویسه (sarvise) ا.پ. آژفنداك و قوس قزح.ومهره‌های سنگی .

سرویل (servil) ا . ع . مأخوذ از فارسی . ازار وزیرجامه . ج: سراویل .

سره (sare) اوص.پ. زورایج وپول رایج . وزر تمام عیار و غیر قلب ضد نبهره وناسره . واسب خوشرفتار . و راه تنگ در میان‌کوهستان.ونهری که‌درنشیب‌توجیه‌وسیلاب ساخته شده باشد . وآب عمیقی‌که ازسرمردم بگذرد . وشقهٔ علم . واصل‌ضد فرع . ونسل واولاد وفرزند . ونوعی‌ازکفش ترکمانی . و کرباس . وپارچهٔ پنبه‌ای . وتازیانه از حریر سفید . و هرچیز نیکو و راست و بی عیب و اعلا ونفیس وخلاصه‌وپسندیده وبرگزیده .

سره (sore) ا . پ . نام مرغی خرد و کوچك .

سره (sorre) ا.پ . مأخوذ ازتازی . ناف .

سرها (sar-hâ) پ . ج. سر .

سرهال (sarhâl) ا و ص . پ. مردم سرگشته‌وسرگردانوحیرانوپریشان . وگردون وفلك. وهرچیز که همیشه درگردش بود .

سرهب (sarhab) ا.ع . مرد احمق و بسیار نوش وبسیار خوار .

سرهبة (sarhabat) ا. ع . زن تنومند درازبالا .

سرهجة (sarhajat) م . ع. **سرهج عنه‌سرهجة** : ابا کرد ازآن وامتناع نمود. و **سرهج‌الحبل** : سخت تاید طنابرا .

سرهد (sarbad) ا.ع. پیه کوهان .

سرهدة (sarhadat) م . ع. **سرهد الصبی** : نیکو پرورش داد آن کودكرا. و **سرهدالسنام** : برید آن کوهان را .

سره‌رفتار (sare-raftâr) ص.پ.اسب خوش رفتار .

سرهفة (sarhafat) م.ع . **سرهفت الصبی** : نیکوپرورش کردم آن کودکرا.و بناز ونعمت پروردم ویرا.

سره‌مرد (sare-mard) ص . پ . نیکخواه وخیراندیش وصاحب مروت . وکار ساز و کارگزار . وزیرك .

سرهنگ (sar-hang) ا.پ. سردار و پیشرو لشکر و سپاه و فرمانده لشکر . و پهلوان وبهادر . ومبارز وغازی . ومدیر . و وکیل . ومحافظ . وپیشکار . ومباشر . و وناخدا . و فرمانده یك فوج سپاه پیاده و یا سوار ولشکر پیاده .

سرهنگ (sar-hang) ص.پ. یاغی و گردنکش وسرکش ونافرمان.

سرهنگی (sar-hangi) ا . پ . شغل سرهنگ .

سره‌وقت (sare-vaqt) م ف . پ . سروقت وهنگام فراغت وفرصت .

سری (sari) ا.پ. وریاست . وسرداری و سپهسالاری . و رود بزرگ . وقمع . و چیزی از آهن که در روز جنگ بر سراسب نندند . وخانه وسرای . و **سری‌سقطی** : نام یکی از اولیاء اله . و **پول سری** : باجی که از هریك رعایا فرداً فرد میگیرند .

سری (sary) م . ع . **سری عرق الشجر سری وسرایة** (ازباب ضرب): در آمد رگهای درخت در زمین . و **سری متاعه** : انداخت رخت خود را بر پشت ستور . و **سریت الثوب عنی** : انداختم جامه‌را از خود .

سری (sarâ) م . ع . **سری سراء و سری** . مر . سراء .

سری (serâ) ع . ج . سروة وسروة و سروة .

سری(sorâ) ا.ع.شبروی.وجوانمردی وسخاوت وکرم . و ج . سری . و **ابن السری** : کسی که درشب سیر کند .

سری (sorâ) م . ع . **سری سری و سری و سریة و سریة و سرایة** (از باب ضرب) : بشب رفت . و **سری به** : شب سیر کنانید اورا .

سری (sorrâ) م.ع. **سره سرورآ و سرآ و سری** . مر . سر .

سری (sariyy) ا . ع . جوی خرد که بجانب خرمابنان رود . ج : اسریة وسریان. ومهتر . وجوانمرد و سخی . ج : اسریاء و سرواء و سری وسراة. و **سری‌سقطی** : زاهدی معروف .

سری (serri) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. منسوب بسر . ومخفی وپنهانی .

سری (sorriyy) ص . ع. . منسوب بسرمن رای .

سریات (sariyyât) ع.ج. سریه .

سریاح(seryâh)ص.ع.سخی‌وجوانمرد. و دراز .

سریان (soryân) ع.ج. سری .

سریانی (soryâni) ا . پ . زبان شامی که زبان اصلی انجیل باشد .

سریة (saryat) و (soryat) م . ع . **سری سری و سریة‌وسریة** .مر . سری.

سریة (seryat) ا.ع . ملخ ریزه که هنوز برشکل کرم باشد .

سریة (soryat) ا . ع . شب روی .

سریة (sariyyat) ا.ع. پاره‌ای از لشکر از پنج نفر یا سیصد ویا چهارصد . و پیکان خرد گرد . ج : سرایا. یق : **خیرالسرایا اربعماة رجل**. و زن مهتر و جوانمرد و سخی . ج . سریات وسرایا .

سریة (sorriyyat) ا . ع. راه فراشی . ج : سراری .

سریج (sorayj) ا . ع. کسی که بینی او نیکو وجمیل باشد. ونام آهنگر وجبه سازی .

سریجی (sorayjiyy) و **سریجیة** (sorayjiyyat) ص . ع . آلات حربی که سریج ساخته باشد .

سریچه (sariçe) ا. پ. صعوه وپرندهٔ کوچکی دراز دم که برکنار آبها نشیند وپوست دم جنباند وآنرا مرغ فاطمه نیز خوانند .

سریح (sarih) ص: ع. آسان و نرم . و **بول سریح** : کمیز روان . و **فرس سریح** : اسب بی زین .

سریحة (saribat) ا . ع . دوال که بدان نعل و مانند آن دوزند . وخط دارز از خون. وراه وروشن ازوزمین تنگ بسیاردرخت. و پاره‌ای ازجامه . ج:سرایح .

سری‌خنور (sariye-xanur) ا. پ. قمع وقیف .

سریخه (sarize) ا . پ . مرغ سقا و پرنده‌ای که در زیر منقار زیرین او پوستی مانند کیسه‌ای آویخته است .

سرید (sarid) ا. پ. طحلب و جامهٔ غوك وجغرلاوه. وریسمانی دولا که ازجای بلندی آویخته وکودکان درآن‌نشسته‌آیندوروند کنند وبادبیچ نیز گویند .

سرید (sarid) ا. ع. درفش .

سریدن(saridan)ف‌لـزوم.پ.سرائیدن.

سریر (sarir) ا. پ. ـ مأخوذازتازی. اورنگ وتخت. و **سریرفلك**: بنات‌النعش. و **سریرمرده**: تابوت. و **سریرمعدلت مصیر** : اورنگ‌عدالت .

سریر (sarir) ا. پ. نام جائی که غار کیخسرو درآنجا است .

سریر (sarir) و(serir) ا.پ. سرویه وآزفنداك وقوس قزح . ونام جائی .

سریر (sarir) ا . ع. تخت و اورنگ . وقرارگاه سراز گردن . وملك . و نعمت و فراخی زندگانی . واصل و قوام هرچیزی. و جنازهٔ بی مرده . وخوابگاه . وآنچه بر پشته باشد ازریگ و پیه گیاه بردی . ج: اسرة و سرر . ونام مملکت ووادی و موضعی .

سریر (sorayr) ا.ع. نام جوئی نزدیك

حجاز که کشتیهائی که ازحبشه بمدینه آیند آنجا لنگر کنند .

سریرافراز (sarir-afrâz) ا.پ. نام شهری و غاری که کیخسرو بدرون آن رفت وغائب شد درنواحی آن شهربوده .

سریرة (sarirat) ا.ع. راز . ج : سرائر .

سریری (sariri) اوص.پ. نام‌پادشاه سریر افراز . ومنسوب بشهر سریر افراز .

سریس (saris) ا.ع. نامرد . وآنکه جماع نکند . وکسی که اورا فرزندی نشود . وکشتی که باروارنگرداند . وسست . و مرد زیرك وهوشیار . وآنکه هرچه دردستش‌باشد نگهدارد . ج : سراس وسرساء .

سری‌سواری (sari-sovâri) مف.پ. در راه ودرعرض راه .

سریش (seric) ا.پ. رستنی که نو رسته وتازهٔ آنرا پخته و مانند بوراني باماست وجز آن بخورند وپس از رسیدگی خشك‌کرده آرد سازند وبا آب سرشته کفشگران وصحافان چیزها بـدان بچسبانند . و سریشم . و نیز سریش : ناله وفریاد وزاری . وبدکار و بد عمل . وحقیر وفرومایه .

سریش‌خشم (seric-xeem) ص.پ. کسی که سخت بدشمن بیاویزد .

سریشم (sericem) و (sericom) ا.پ . ماده‌ای بشکل لرزانك که حاصل میشود از جوشانیدن استخوان و غضروف و پوست حیوانات در آب و بکار میرود در چسبانیدن چیزها وصاف کـردن مایعات . وسریشم ماهی : آن سریشمی کـه از مثانهٔ بعضی ماهیها استخراج میکنند .

سریشمی(sericemi) اوص.پ. هرچیز شبیه بسریشم . و سریشم دار . و منسوب سریشم .

سریشه‌کن (sarice-kon) ا.پ. نانوا وخباز .

سریشه‌گر (sarice-gar) ا.پ. سازندهٔ خمیرمایه و خمیر .

سریشیدن (saricidan) فـلـوم. پ . خمیر کردن . وآمیختن .

سریط (sorayt) ا.ع.فالوده وسریطی .

سریط (sorrayt) ا.ع. هر چیز فرو برده وبلع شده .

سریطا (sorayta) ا.ع. سریطی .

سریطاء (soraytâ') ا.ع . آشی مـانند حریره . و هرچیز فروبرده شده وبلع شده .

سریطی (sorraytâ) و (serritâ) ا.ع . هرچیز فروبرده شده وبلع شده . المثل: **الاخذ سریطی والقضاء ضریطی** یعنی گرفت وبآسانی فروبرد و وقت تقاضا و ادا تیزداد، در حق شخصی گویند که در ادای دین تعلل ورزد و تهاون کند و در این مثل لغات دیگرآمده : الاخذسریطوالقضاء ضریط. و نیز سریط (sorayt) و ضریط (zorayt) وسریطا وضریطا وصریطاء وضریطاء وسریطی و ضریطی .

سریع (sari') اوص.ع . شتابنده . ج : سراع وسرعان . وشاخه تر وافتادهٔ ازدرخت بشام. ج : سُرعان و سِرعان. وقوله‌تعالی : **والله‌سریع الحساب** ای حسابه واقع لا محالة اولا یشغله‌حساب عن حساب ولاشیء عن شیء او تسرع‌افعاله فلایبطیء شیء منها عما اراد . **وسریع الزوال** : زودگذرنده و فانی وناپایدار . و **ابوسریع** : درخت عرفج و یا آتش عرفج . و باصطلاح عروض سریع نام بحری باین وزن : مفتعلن مفتعلن فاعلان چون در این‌بحر اسباب‌بیشترند ازاوتاد وزودتر گفته میشود .

سریع (sari') ص.پ. . مأخوذازتازی . تیز و تند و چالاك ضد بطئ . و **سریع الحرکه** : تیز رو وچالاك .

سریعاً (sari'an) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزودی وبتعجیل وبشتاب وچالاکی.

سریعة (sari'at) اوص.ع. مؤنث‌سریع. ج : سراع . ونام چشمه‌ای .

سریغ (sariq) ا.پ. خوشهٔ‌انگور .

سریف (sarif) ا.ع . رشتهٔ درختان انـگور .

سریقون (sariqun) ا.پ. ـ مأخوذاز سریانی ـ شنجرف عملی ومصنوعی نه طبیعی که از کان آرند .

سریگو (sarigu) ا.پ . نام یکـی از جزایر یونان .

سرین (sorin) ا.پ . نشستگاه آدمی و کفل و سج و ساغری حیوانات . و **سرین افگندن** : چارزانو و مربـع نشستن . و **سرین‌گاه**:نشستگاه‌مرکبی.وتخت‌پادشاهان.

سزا (sazâ) ا.پ. جزا وپاداش نیکی. و مکافات بدی . ومزد . و سیاست و عقاب و عذاب ومجازات . و مناسب ولایق و موافق و شایسته .

سزاوار (sazâ-vâr) مف.پ. شایان و موافق . ولایق جزا وپاداش ومکافات .

سزاواری (sazâ-vâri) ا.پ. شایستگی ولیاقت وقابلیت . وفضیلت وبزرگواری .

سزاور (sazâ-var) مف.پ. سزاوار .

سزاول (sazâval) ا.پ . تحصیلدار مالیات هرماهه .

سزاولی (sazâvali) ص.پ. منسوب بسزاول .

سزد (sazd) ا.پ. جاورد و سفیدخار .

سزد (sazad) پ. کلمهٔ فعل‌یعنی‌سزاوار ولایق است .

سزگی (sazgi) ا.پ. سختی‌ورنج‌وآزار .

سزیتونتن (sazituneten) ف ل. پ. بلفت زند رفتن .

سزید (sazid) ا.پ. سزا ومزد وجزا . و مکافات بدی . و پاداش نیکی . و قدر و لیاقت وشایستگی .

سزیدن (sazidan) فل. پ. سزاوار بودن وشایستن و مناسب شدن ولایق گشتن .

سسالی (sasâli) و **سسالیوس** (sasâliyus) ا. پ . مأخوذ از یونانی . انفوزه .

سست (sost) ص . پ. نرم وملایم . ونازك. وناتوان وضعیف ودرمانده وعاجز و کم زور وبی قوت . وآهسته . وکاهل وتنبل وکـل کند.وکند.ومانده.وبی‌معنی‌و بیهوده و باطل.وافلیج ومبتلا بفالیج . و ناپاك وپلید . و **باران سست**: باران ملایم .

سست اذعان (sost_ez'ân) ص . پ. ضعیف العقل وبی‌فراست .

سست اندام (sost_andâm) ص.پ. ناتوان وضعیف وکم زور . وکسی که مردی نداشته باشد ومجامعت نتواند .

سست بازو (sost_bâzu) ص.پ.کم زور ضد فولاد بازو و آنکه دستش کم قوت باشد .

سست بخت (sost_baxt) ص. پ. بد بخت وبی طالع .

سست بینائی (sost_binâi) ص . پ. کم بینائی .

سست پی (sost_pay) ص. پ. آنـکه آهسته راه میرود وکندرو و تنبل .

سست پیمان (sost_paymân) ص.پ. بی‌ثبات در عهد وشرط وپیمان شکن .

سست پیمانی (sost-paymâni) ا. پ. عهد شکنی وبی وفائی وخیانت وغدر .

سست خوان (sost-xân) ص . پ . کسی که در خواندن کند وعاجز باشد.

سست رای (sost-ra'y) ص.پ. ضعیف العقل و بی تدبیر و بی تمیز .

سست رگ (sost-rag) ص.پ. ناتوان. وکاهل. وغافل و بی درد .

سست ریش (sost-ric) ص.پ. احمق وابله وساده لوح .

سست عنان (sost-enân) ص.پ. تنبل و کـاهل .

سست گوش (sost-guc) ص.پ.مطیع ورام وفرمان بردار .

سست مردم (sost-mardom) ا. پ. مردم مفلس وتهیدست وفقیر .

سست مهار (sost-mahâr) ا.ص. پ. ناقابل وبی استعداد.وابله و نادان و احمق . و مطیع ورام و فرمانبردار . و دست آموز . و اطاعت .

سست مهر (sost_mehr) ا. پ . آنکه دارای‌مهرومحبت اندکی باشد .

سستی (sosti) ا. پ. ضعف و ناتوانی وکم زوری وعدم توانائی . و عـدم قدرت برجماع . وکاهلی و تنبلی . و بطوء و عدم سرعت . وکـاهلی . وغفلت . وآهستگی. و تغافل. وتهاون . ودرنگی . ونرمی. وتأمل. و **سستی کمر** : عدم قدرت برمجامعت .

سسطیعون (sasti'un) ا. پ.مأخوذ از سریانی ـ زوفرا و انیسون بری .

سسعند (sas'and) ا. پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ عود بلسان .

سشنبه (se-canbeh) و(se-canbe) ا. پ. نام روز چهارم ازهفته.

سصد (sa-sad) و(se-sad) ص توصیفی عددی .پ. سیصد یعنی سه دفعه صد .

سطأ (sat') م.ع. **سطأ الجاریة سطأ** (ازباب فتح) : گـائید آن کنیزك را .

سطاح (sottâh) ا.ع . یکنوع گیاهی . و هرگیاهی که برزمین گسترده شود .

سطاحة (sottâhat) ا.ع. واحدسطاح یعنی یك گیاه سطاح .

سطاخینس (satâxinos)ا.پ.ـمأخوذ از یونانی ـ نوعی از گندنای بری .

سطاریون (satâryun) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ یکنوع گیاهی که بفارسی برابران گویند .

سطاع (setâ') ا.ع . دراز ترین ستون خیمه . وشتر درازقربه . وستون خانه . وداغ گردن شتر بدرازا .

سطام (setâm) ا.ع . آتشکاو آهن سرپهن . و دروند وسربند قاروره . و تیزی تیغ . الحدیث : **العرب سطام الناس** ای فی شوکتهم وحدتهم کالحد من السیف .

سطبر (setabr) ص . پ . کلفت وغلیظ وهنگفت وکثیف . وکلان وگنده . وجسیم. ومنجمد . وستراکم .

سطبر گردن (setabr_gardan) ص . پ گردن کـلفت .

سطبری (setabri) ا . پ . کلفتی . وگندگی و غلظت وهنگفتی . وانجماد . و کثافت .

سطبوس (satbus) ا . پ . ـ مأخوذ ازیونانی ـ گلنار و جلنار .

سطة (setat) م.ع . **وسطهم وسطاً** و **سطة** (از باب ضرب) : نشست میان ایشان ودر میان آنها شد .

سطة (setat) ص . ع . **امراة سطة النساء** : زن متوسط در حسب و نسب .

سطح (sath) م.ع **سطح الله الارض سطحاً** (ازباب فتح) : گسترد خدای زمین را . و **سطح فلاناً** : برزمین‌افـگند فلان را وخواباپاند . و **سطح الشیء** : فرستاد

آن چیز را . و **سطاح سطوحه :** کوفت و برابر وهموار کرد آنرا وپهن نمود. و **سطح السخل :** گذاشت آن بزغاله را یامادروی .

سطح (sath) ا. ع. بام . وبالای هر چیزی . ج : سطوح . وبام موضعی .

سطح (sath) ا. پ . مأخوذ ازتازی . جزء خارجی از هر جسمی . وبام . وسکو . وروی وصفحه . و بساط . وباصطلاح هندسه هرآنچه طول وعرض دارد بی‌عمق . و **سطح زمین :** روی زمین .

سطح (sotah) ص . ع . کوه ممتد و مسطح .

سطحی (sathi) ص. پ . مأخوذ از تازی . ظاهری و خارجی و بیرونی . و بی عمق . و بیهوده‌بی معنی .

سطر (satr) ا. پ . مأخوذ از تازی . یك وسته ازنشته ها .

سطر (satr) و (satar) ا . ع. صف ورسته ازدرخت وکتابة وخط وجز آن . ج: سطور واسطر واسطار . و ج ج : اساطیر . وگوسپند یك ساله .

سطر (satr) م . ع. **سطر الکتاب سطراً** (از باب نصر) : نوشت آن نامه را . و **سطر الشیء بالسیف :** برید آنچیز را بشمشیر . ونیز سطر : برزمین افکندن .

سطر (satar) م. ع . **سطر الکتاب سطراً** (ازباب‌طلب) : نوشت آن نامه را.

سطراك (satrāk) ا. پ. مأخوذ از یونانی . زوناد .

سطربندی (satr-bandi) ا. پ . خط کشیدگی وخط بندی .

سطرة (sotrat) ا. ع. آرزو وخواهش.

سطرکاه (setarkāh) ا. پ. صمغ درخت زیتون .

سطرلاب (sotorlāb) ا. پ. اسطرلاب.

سطرونیون (satruniyun) ا . پ . مأخوذ ازیونانی . آذربو و چوبك اشنان .

سطط (sotat) ا. ع . ستمگاران و ظلم پیشگان .

سطع (sat') م. ع. **سطع الغبار سطعاً و سطوعاً و سطیعاً** (ازباب فتح) : بر آمد. گرد و بلند گردید . و **سطع بیدیه :** دست برهم زد تا آواز برآید . و **سطعتنی رایحة المسك :** بوی مشك رسید تا بینی من .

سطع (sata') ا. ع . دست برهم زدگی . و آواز ضرب و مانند آن . یق : **سمعت لوقعه سطعاً شدیداً** ای صوت ضربة او رمیة .

سطع (sata') م. ع. **سطع سطعاً** (از باب سمع) : دراز گردن گردید .

سطعاء (sat'ā') ص. ع. مؤنث اسطع دراز گردن از شتر مرغ ماده وجز آن .

سطقسات (sotoqsāt) ا. پ . مأخوذ از یونانی . اسطقسات وعناصر . واصل هرچیز .

سطل (satl) ا. ع. پنگان بادسته . وآوندی دسته دار از مس وجز آن که بدان در حمام آب بردارند و نیز چارپایان رابدان آب دهند.

سطلك (satlak) ا. پ . سطل خرد و کوچك .

سطم (satom) م. ع. **سطم الباب سطماً** (ازباب نصر) : بند کرد ومسدود نمود در را.

سطم (satm) ا . ع . تیزی تیغ .

سطم (sotom) ا. ع. اصول و بناها. ج : سطام .

سطو (satv) و **سطوة** (satvat) م . ع . **سطا علیه و بـه سطواً و سطوة** (ازباب نصر) : حمله کرد برآن ومغلوب نمود وسخت گرفت آنرا . و **سطا الماء :** بسیار شد آب . و **سطا الطعام:** چشید آن طعام را . و **سطا الفرس :** دور دور نهاد آن اسب گام را . و **سطا الراعی علی الناقة :** دست در رحم ناقه کرد وا تا آب فحل را بیرون کند . الحدیث : **لا باس ان یسطو الرجل علی المراة اذا خیف علیها ولم توجد امراة تعالجها** یعنی وقتیکه قابله یافت نشود رواست که مرد دست خودرا درفرج زن کرده بچه را از شکم وی بر آرد . ونیز **سطا الفرس :** برسر خود رفت آن اسب .

سطوات (satavāt) ع. ج. سطوة .

سطوة (satvat) ا. ع . حمله . و یك حمله . ج : سطوات .

سطوت (satvat) ا . ع . مأخوذ از تازی . حمله وهجوم. وقهر . و استقلال. و وقار . وشوکت . وقوت وتوانائی و قدرت. وحکومت . و وحشت .

سطوح (sotuh) ع. ج. سطح .

سطوح (sotuh) ا . پ . مأخوذ از تازی . سطحها وصفحه ها. وبساطها .

سطور (sotur) ع. ج. سطر وسطر .

سطور (sotur) ا . پ. مأخوذازتازی. سطرها ورسته های از نبشته‌ها .

سطوع (sotu') م. ع. **سطع الغبار سطعاً و سطوعاً و سطیعاً** (از باب فتح) : برآمد گردوبلندگردید . ونیز سطوع: برآمدن بوی ، سطیع مثله . ودمیدن صبح . و درخشیدن برق . مر . سطع .

سطوع (sotu') ا. ع . دمیدگی صبح و روشنی آفتاب ودرخش برق ونمایش آن.

سطول (sotul) ع. ج. سطل .

سطیح (satih) ا. ع. کشتهٔ دراز افتاده وستان خفته . وآنکه در برخاستن از ضعف وخستگی وبرجاماندگی بطیء بود. وتوشه دان خواه از دوچرم ساخته باشند و یا نه . ونام کاهنی.

سطیحة (satihat) ا.ع. توشه دانی که از دو چرم ویا جزآن ساخته باشند . و سطح صاف وبرابر .

سطیع (sati') ا.ع. سطع سطعاً و سطوعاً و سطیعاً . مر . سطوع .

سع (so") ا.ع. گندم دیوانه رگندم ردی.

سعاء (sa''â') ص.ع. چالاك در مكر و حیله . وزبردست ومدبر .

سعابر (saâber) ا.ع. سعابر الطعام: هرچیزی مانند گندم دیوانه و یا تلخ دانه که از گندم دور کنند .

سعابل (saâbel) ا.ع. شتران درازهیکل.

سعابیب (saâbib) ا ع . چیزی مانند رشته که از شهد ولعاب‌خطمی وجزآن ترتیب دهند . و سال فمه سعابیب : دراز شد لعاب دهن آن مانند سعابیب و روان شد آب درشت و لزج از آن . ونیز سعابیب : ج . سعبوب .

سعاة (saât) ا.ع. تصرف‌ودستگاه کاری. وقابلیت برای کار . واقتدار .

سعاة (soât) ع.ج. ساعی .

سعات (soât) ا.پ. مأخوذ از تازی. سخن‌چین و کسی که در نزد حاکم سعایت دربارهٔ دیگری کند .

سعاد (soâd) ا.ع. نام زنی .

سعادة (saâdat) ا.ع . نیکبختی خلاف شقاوت .

سعادة (saâdat) م.ع. سعد سعادة (ازباب سمع) : نیك بخت شد . وکذا سعد (مجهولا) .

سعادت (seâdat) ا.پ. مأخوذ از تازی . اقبال . ومیمنت‌وخجستگی . وخوشی وکامرانی و شادمانی و فرح . و دولت و نیکبختی وفیروزی وبختیاری وبهره‌مندی . و **سعادت‌اصلی** : خوشبختی واقبال‌طبیعی و ذاتی . و **سعادت‌جاوید** : عیش وعشرت همیشگی . و **سعادت دنیا و آخرت** : کامرانی هر دو عالم و کامرانی ابدی . و **سعادت‌خانه** : دربارپادشاهی‌وقصرسلطنتی. و **سعادت مدار** : ملجأ وپناه فیروزی و بختیاری . وبیشتر از همه مبارك و میمون . و **سعادت‌مقرون** : همراه بابخت واقبال.

سعادتمند (seâdat-mand) ص. پ . خجسته ومیمون ومبارك. وفیروز و کامران ونیك بخت وبختیار .

سعادتمندی (seâdat-mandi) ا . پ. خوش بختی واقبال وبهره مندی .

سعادی (soâdâ) ا ع . خولنجان . و مشك زیرزمین .

سعار (soâr) ا.ع. گرمی آتش. وگرسنگی. و سختی گرسنگی . ج : سعران وسعر . و بدی وفساد .

سعاط (soât) ا ع . تندی بوی خردل وحدت آن .

سعال (soâl) ا.ع . سرفه . و **سعال ساعل** : مبالغه است یعنی سرفهٔ شدید .

سعال (soâl) م.ع. سعل سعالا و سعلة (ازباب نصر) : سرفید وسرفه کرد .

سعالی (saâli) ع.ج. سعلاء و سعلاة .

و **ام‌السعالی** : نام بیخ وریشه ای .

سعالی (soâlâ) و (saâliyy) ا.ع . نام گیاهی دوائی .

سعانین (saânin) ا.ع. عیدی‌مرترسایان را که درروز یك شنبهٔ‌قبل ازعید فصح‌گیرند

سعاوی (soâvi) ص. ع . مردشکیبای‌بر بیداری وسفر .

سعایات (seâyât) ع.ج. سعایة .

سعایة (seâyat) ا.ع. غمازی و نمامی. ومکاتب جهة آزادی خود . وپاره ای ازبهای مکاتب . ج : سعایات .

سعایة (seâyat) م.ع. سعی سعایة (از باب فتح) : خراج و باج گرفت . و **سعت‌الامة** : زنا کرد. ونیزسعایة: پاره‌ای از بهای خود دادن . وغمازی وبدی کردن . یق. **سعی به‌الی‌الوالی** اذاوشی به. مر.سعی.

سعایت (seâyat) ا.پ. مأخوذازتازی. غمازی ونمامی وبدگوئی وغیبت . وتهمت وبلیه . واصرار بربدگوئی .

سعائل (saâel) ا.ع. شتران درازهیکل.

سعب (sa'b) ا.ع. هر چیز لزج مانند عسل وشربت‌وزفت که دراز شود وکش‌آید.

سعبر (sa'bar) اوص.ع. چاه‌بسیارآب. و **ماءسعبر** : آب بسیار . و **سعر سعبر**: نرخ ارزان .

سعبرة (sa'barat) ا.ع. چاه‌بسیارآب.

سعبوب (so'bub) ا.ع. رشته مانندی از شهد و لعاب‌خطمی وجزآن . ج: سعابیب.

سعة (saat) و (seat) ع . غنا و توانگری . و دسترس . و طاقت . و فراخی ضد تنگی . قوله تعالی : **لینفق ذو سعة من سعته** ای علی قدر غناه و قدرسعته .

سعة (saat) و (seat) م.ع. **وسعه الشیئ سعة وسعة**(ازباب سمع) : گنجیدبر آن چیز. و **ماأسع ذلك** : طاقت وگنجایش این را نـدارم . و **هذ الاناء یسع عشرین کیلا** : این آوند گنجایش بیست کیل داود و **هذا یسعه عشرون کیلا** ای یتسع فیه عشرون . و نیز سعة : فراخی کردن . یق : **اللهم سع علینا** ای وسع. و **لیسعك بیتك امرآبالقرار فیه** یعنی آرام کن در سرای خود . و **وسعت رحمة الله کل شیئ و لکل شیئ و علی کل شیئ** .

سعة (saat) م.ع . **وسع الفرس**

رساعة رسعة (ازباب‌کرم) : فراخ گام وگرامی نژادگردیدن آن اسب .

سعتر (sa'tar) ا. پ. آلتی مصنوعی بشکل نره که آنرا بر کمربندندو باآن دیگر مجامعت کنند وکیرکاشی وچیرچنگ .ونیززنی که عاشق زن باشد .

سعتر (sa'tar) ا.ع. آویشن .

سعتر باز (sa'tar-bâz) و **سعتری** (sa'tari) ص. پ. زن شهوت پرست . و زنی که‌سعتر بکار برد چه درخود وچه در زن دیگر .

سعتری (sa'tariyy) ا . ع.مردشوخ و بیباک . و جوانمرد دلاور .

سعد (sa'd) ا. ع. نیك بختی. و سه‌یك خشت خام . ج : سعود . و نام موضعی . ونام شهری . ونام قبیله‌ای . و نام بتی . و **سعد بلع** و **سعد الاخبیة** : نام سه ستاره برشکل دیگ پایه . و **سعد الذابح** و **سعد السعود** این هر چهار از منازل قمر در برج جدی ودلو . و**سعد ناشرة** و **سعد الملك** و **سعد البهام** و **سعد الهمام** و**سعد البارع** و**سعد مطر** : نام ستارگان‌که‌ازمنازل قمر نیستند و هریك از این شش ستاره دوستاره‌اند که میان هردوتای آنها مقدار یك ذراع بنظر میاید و این ده ستاره را سعود النجوم گویند . و **سعد السعود**: ستارهٔ مشتری . ونام منزل‌بیست‌و چهام از منازل قمر . ونیز سعد ، نام چندین نفر صحابی وتابعی وجز آنها. المثل: **اسعد ام سعید** یعنی‌محبوب‌است یامکروه ، یضرب فی الاستخبار عن الامرین الخیر والشر ایهما وقع .

سعد (sa'd) م ع. **سعدیومناسعداً** و **سعوداً** و**سعودة** (ازباب فتح) : مبارك ومیمون شدن روزما .

سعد (sa'd) ص‌وم‌ف. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ نیك وخوش و بابرکت وبا سعادت و با اقبال وبهره‌مند وفیروز ضد نحس. و**سعد اصغر** : زهره . و **سعداکبر**: مشتری.

سعد (so'd) ا ع . بیخ گیاهی خوش بوی که مشك زیر زمین گویند .

سعد (saad) ا. ع . نام آبی که از زیر کوه ابوقبیس‌جاری بود. ونام بیشه‌ای .

سعد (sood) ا. ع. نوعی ازخرما .

سعداء (soadâ') ع. ج. سعید .

سعدان (sa'dân) ا. ع. نام گیاهی که خوشترین ونیکوترین علف است مر شترانرا و آنـرا خاری باشد سه پهلو که سرپستان را بدان تشبیه کـنند . ونام قسمی از میمون . المثل : **مرعی ولا کالسعدان** در حق شخصی گویند که بکثر چیزی قناعت کـند واصله ان امرء القیس الکندی تزوج امراة من طی بعد زوج لها فقال این‌انا من‌زوجك‌الاول فقالت مرعی ولا کالسعدان .

سعدان (so'dân) ا. ع. کلمهٔ تحسین مانند سبحان‌واسم‌است اسماءرا. یق:**سبحانه** و **سعدانه** ای اسبحه واطیعه.

سعدان (sa'dâne) ا ع . **السعدان** بصیغهٔ تثنیه مشتری وزهره را گویند ضدنحسان که زحل ومریخ باشد .

سعدانات (sa'dânât) ع. ج. سعدانة . و ناخنهای زیر خردگاه شتر .

سعدانة (sa'dânat) ا ع.دکمهٔ پستان زن. وسیاهی گرد دور پستان‌مرد وپنجم میل شتر . وکبوتر . ونام کبوتری . و گره بند نعل . وحلقهٔ دبر . وگره رشته‌ترازو. وناخن زیر خردگاه شتر . ج : سعدانات .

سعدی (sa'di)ا.پ. مصلح الدین سعدی شیرازی ازفصحای نامدار ایران در سال ۶۹۱ درشیراز وفات نمود ومرقدش اکـنون مزار عامه وحمدالله مستوفی درتاریخ گزیده مشرف الدین‌بن‌عبدالله شیخ مصلح الدین‌گوید وصحیح همین است .

سعدی (sa'dâ)ا.ع. ازاعلام زنان‌است

سعدی (sa'dâ) ص . ع . مؤنث اسعد نیك بخت . ونیك بخت تر .

سعدیا (sa'diyâ) پ . کلمهٔ ندا یعنی ای سعدی .

سعدیك (sa'dayk) ع. قولهم **لبیك وسعدیك** ای اسعاداً بعد اسعاد وبنیك‌بختی یار تو باد .

سعدین (sa'dayn) ا. پ . . مأخوذ از تازی ـ دوستارهٔ سعد که مشتری وزهره بود. و **قران سعدین** : نـزدیك شدن آن دو ستاره بهم واقتران آنها .

سعر (sa'r) م. ع. **سعر النار سعراً** (از باب‌فتح) ، افروخت‌آن‌آتش‌را .و**سعر الحرب** : گرم کرد جنگ را و برانگیخت. و **سعر البعیر الابل** : گرکرد آن شتر شتران دیگررا . و **سعر الرجل** (مجهولا): بادگرم رسید آنمردرا . و **سعره شراً** : بدی رسانید اورا.

سعر (sa'r) ا.ع. طواف. یق: **لاسعرن سعره** ای لاطوفن طوفـه یعنی طواف او خواهم کرد .

سعر (se'r) ا. ع. نرخ. ج : اسعار .

سعر (so'r) ا.ع. گرمی آتش. ودیوانگی وگرسنگی . وسختی گرسنگی. وسخت آزمندی گوشت . وانتقال بیماری مـری از صاحب خود بدیگری .

سعر (saer) ص . ع . ستمگر و ظالم . ودیوانه . وخشمناك . ج : سعری .

سعر (soor) ا. ع. دیوانگی . وگولی و کندی ذهن . ورنج وعذاب. وج. سعار. و ج . سعیر .

سعرارة (se'rârat) ا. ع. صبح . و شعاع آفتاب داخل ازروشندان. وگرد آفتاب.

سعران (se'rân) ع. ج. سعار .

سعران (se'rân) و (saarân) ا. ع. سخت دویدگی .

سعرة (sa'rat) ا. ع. سرفه و سعال. و اول هر کاری و سرعت هرکار . و حدت و تیزی آن . و **سعرت حاجتی الیوم سعرة :** گردیدم تمام امروز را در حاجت خود .

سعرة (so'rat) ا. ع. رنگی کهبسیاهی زند .

سعرورة (so'rurat) ا. ع. صبح . و شعاع آفتاب داخل ازروشندان. وگرد آفتاب.

سعری (sa'râ) ع. ج. سعر.

سعسع (so'-so') ع . کلمهٔ امر که در عمل سوعاء که بمعنی وذی است میگریند .

سعسع (sa'-sa') ا. ع. کلمهای کـه بدان بزرا میخوانند ویا میرانند .

سعسعة (sa'saat) ا.ع. پیری .

سعسعة (sa'saat) م. ع. خواندن و یا راندن بز بلفظ سعسع. ولرزیدنبدن ازپیری. وسپری شدن زندگانی . ونیك تر کردن موی را بروغن . وبآخر رسیدن شب . و تاریکی آوردن شب .

سعسلق (sa'saleq) ا. ع. بچ گیاهی که ام السعالی نیز گویند .

سعط (sa't) م. ع. **سعطه سعطاً** (از باب فتح ونصر) : دارو ریخت دربینی او . وفرو کرد نیزهرا درسینهٔ او .

سعف (sa'f) ا.ع. آخریان ومتاع وکالای خانه . ومرد فرومایه . وازاعلام است.

سعف (sa'f) م. ع. **سعف بحاجته سعفاً** (ازبابفتح) : روا کرد حاجتاورا.

سعف (saaf) ا. ع. شاخ درخت خرمای از برگ دور کرده . وبرگ درخت خرما . و برگ خشك آن. ووخت عروسی. ج.سعوف. و شیرینهای که بر تپفوز شتر وسرو روی آن مانندگر بیرون آید و موی بریزاند.و هرچیز نیکو وکامل از مملوك و ازهرچیز گرانمایه.و خانه و سرائی که شخص مالك آن شود .

سعف (saaf) م. ع. **سعفتيده سعفاً** (ازباب سمع) : ریشه شدبن ناخن دست او. و **سعفت الناقة** (مجهولا) : شیرینه برآورد آن ناقه وهی فیالجمال قلیلة وانماهی فیالنوق. و **سعف الصبی** (ایضاً مجهولا) : شیرینه برآورد آن کودك .

سعف (saaf) و (sa'f) ا. ع . قلهٔ کوه وسرکوه .

سعفاء (sa'fâ') ص. ع. **ناقة سعفاء :** ماده شتر شیرینه زده .

سعفة (sa'fat) ا. ع. شیرینه ای که برسر و روی کودك برآید.وکچلی . و بیماری که موی بریزاند .

سعفة (saafat) ا. ع . یك شاخهٔ خشك خرمابن واحد سعف .

سعل (sa'l) م. ع . **سعل سعلا** (از باب نصر) : شادمان گردید .

سعل (saal) ا. ع. خرمای دانه سخت ناکردهٔ خشك .

سعلاء (se'lâ') **وسعلاة** (se'lât) ا.ع. غول وديومادينهٔ ساحر. واسب تيز رو . ج: سعالی .

سعلب (saalab) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. داروئی کـه گند سگ و معد و بتازی خصیة الثعلب نامند .

سعلة (sa'lat) ا. ع. سعال وسرفه .

سعلة (so'lat) م. ع. **سعل سعالا** و **سعلة** .مر. سعال .

سعلی (se'lâ) ا. ع. سعلاء .

سعم (sa'm) م.ع. تند رفتن شتر(والفعل من فتح) .

سعم (saam) ا. ع . نوعی از رفتار شتر ورفتار چست وچالاك آن

سعن (sa'n) ا. ع. پیه . وشراب ومی. و **یوم سعن** ای ذوشراب صرف .

سعن (so'n) ا. ع. خیك و مشك کـه نصف آن را بریده ودر وی نبیذ ریزند وگاه مانند دلو از آن آب پاشی کنند ونیز زنان در آن رشته و پنبه نهند . و آب دستان . وقدح بزرگ که درآن شیر دوشند . ج. سعنة .

سعنة (sa'nat) ا. ع. میمون . مبارك . و نامبارك وبی میمنت . وچیز اندك وحقیر. یق : **ماله سعنة . لامعنة** ای شیئی . و **ابن سعنة :** شاعری .

سعنة (so'nat) ا. ع . سایه پوش . و سایه پوش بام . ویك چوب دهانهٔ دلو وهر دو تای آنرا عرقوتان گویند . و آنچه ازلب پائین شتر فروهشته بود .

سعنة (seanat) ع. ج. سعن .

سعو (se'v) **وسعواء**(se'vâ') و (so'vâ') ا. ع. يك ساعت.ويك ساعت ازشب .

سعوة (se'vat) ا. ع . يك ساعت . يك ساعت از شب . يق : **مضیمنالليل سعوة.** وزن پلید زبان بیرون آینده از شوی بفدا .

سعود (soud) ا. ع . ج . سعد . .

سعودالنجوم : ده ستارهاند . مر . سعد. و نیزسعود.نام مردی .

سعود (soud) و **سعودة** (soudat) م. ع . **سعدسعداً سعوداً وسعودة.** مر . سعد .

سعودة (soudat) ا. ع . مبارکی و نیك اختری وخوش بختی ضد نحوست .

سعوط (saut) و (sout) ا . ع . داروی بینی ویختنی وداروی معطس .

سعوف (souf) ا . ع . کاسه‌های بزرگ . ورخنه های خانه . وسرشت مردم از جود و حر آن . ج . سعف .

سعوم (saum) ص .ع. **ناقة سعوم:** ماده شتر رونده برفتار سعم .

سعی (sa'y) م . ع . **سعی الرجل علی الصدقة سعیاً** (از باب فتح) : کار کرد آنمرد در گرفتن صدقه از ارباب آن. و **سعی فی مشیه :** دوید . و **سعی الی الصلوة:** بهر وجه بود رفت بنماز . و **سعی الیه :** قصد کرد سوی آن و رفت . و **سعی فلان :** کار کرد فلان . ورزید . و کسب نمود . . **سعت الامة سعیاً و سعایة :** زنا کرد آن کنیزک . و **سعی علی القوم :** والی شد برآن قوم . . **سعی به الی الوالی سعایة :** سعایت کرد از آن در نزد الوالی سخن چینی نمود . و **سعی المکاتب فی فك رقبته :** کسب مال کرد در جهة آزادی خود .

سعی (sa'y) ا.ع. سنی که در آن شخص شروع بکار میکند .

سعی (sa'y) ا.پ . مأخوذ از تازی . کوشش واهتمام وتدبیر وجهد وعزم وقصد و اراده وعزیمت وتوجه وفکر وکار ومحنت .

سعیا (sa'yâ) ا.ع. نام پیغمبری که بشارت آمدن عیسی را داد .

سعیة (sa'yat) ا.ع. علم است مر بزرا .

سعید (said) ص.ع . با سعادت ونیك بخت ضد شقی . ج : سعداء .

سعید (said) ا . ع . نهر وجوی و جدول . ورودمعلایم وآرام . وازاعلام است .

سعید (soayd) ا.ع. چاریك خشت خام . ونام مردی .

سعی دار (sa'y-dâr) ص.پ. با کوشش وبا اهتمام .

سعیدة (saidat) ا.ع. خانه ای بود مر تازیان را که حج وی میکردند . ونام زنی .

سعیدی (saidiyy) ص . ع . منسوب بسعادت .

سعیدیة (saidiyyat) ا.ع. نوعی ازپارچه های عربی مخطط . ودهی بمصر .

سعیر (sair) ا.ع. آتش افروخته وسوزان. وزبانهٔ آتش . ج : سعر . ونام بتی . و قوله تعالی : **وکفی بجهنم سعیراً** ای مسعوراً.

سعیط (sait) ا.ع. دردی می . و بوی خوش از می واز هرچیزی . و بوی تند . و درخت بان . وروغن بان . وروغن خردل. وتندی بوی خردل وحدت آن .

سعیع (sai') ا.ع. دانهای سیاه که بگندم آمیزد . وگندم دیوانه وگندم بیکاره .

سغ (saq) ا.پ . پوشش وسقف خانه . وگنبد وجز آن. وازج . و نوعی از عمارت طولانی ودراز . وشاخ گاو ماده . و عمارت فوقانی . وپوست سلاخی شده .

سغاب (seqâb) ع.ج. سغب وسغبان و سغبی .

سغابة (saqâbat) م.ع. **سغب سغباً** و **سغباً** و **سغابة** و **سغوباً** و **مسغبة** (از باب سمع ونصر) : گرسنه گردید . وگرسنه گردید بامشقت وماندگی .

سغانه (saqâne) ا.پ. خانهٔ زیر زمینی وسردابه .

سغب (saqb) و (saqub) ا.ع. گرسنگی.

سغب (saqb) و (saqab) م.ع. **سغب سغباً** و **سغباً** و **سغابة** . مر . سغابة .

سغب (saqab) ا.ع. تشنگی .

سغب (saqeb) ص . ع . گرسنه . ج : سغاب .

سغبان (saqbân) ص.ع. گرسنه . ج: سغاب .

سغبر (saqbar) ا.پ . مأخوذ از یونانی . داروئی که درکنار دریای آسکون بهم رسد و گیل‌دارو وسرخس نیز گویند.

سغبلة (saqbalat) م . ع. بسیارشدن جراحت . و چرب کردن سر بروغن . و تر کردن طعام بروغن . وپیه گداخته را نان خورش کردن .

سغبه (soqbe) ص.پ. چرب وروغنی . وفریفته وبازی داده شده .

سغبی (saqbâ) ص.ع. زن گرسنه . ج : سغاب .

سغبین (saqbin) ا . پ . مأخوذ از یونانی . نوعی از صمغ .

سغد (saqd) ا.ع. باران نرم ولی همیشه با کلمهٔ مغد استعمال میشود . یق : **اغضه الله بسغد مغد** یعنی تروتازه دارد آنرا خدایتعالی بباران نرم .

سغد (soqd) ا.پ . زمین نشیب که آب باران در آن جمع شود . و آماده ومستعد و مهیا . وشهری ازماوراءالنهرنزدیك بسمرقند که آب‌وهوای‌آنجا درنهایت لطافت وپاکیزگی است وآنرا بهشت دنیا نیز گویند .

سغد (saqad) م . ع . **سغد سغداً** (مجهولا . ازباب سمع) : آماسیده شد و ورم کرد .

سغدو (soqdu) ا . پ . سختو وچرب رودهٔ با گوشت ومصالح پرکرده .

سغده (soqde) اوص.پ. آماده ومستعد و مهیا وحاضر .

سغدی (soqdi) ا.پ. آمادگی.وگوشتی که بانخود وآلوپخته باشند ویا باانگور و مغز گردکان وتوابل وعلفهای معطر پزند . و نیز سغدی:منسوب ومتعلق بسغد . و **پیر سغدی:**

مرد پیری که نصایح نیکو و سودمند دهد . و **زبان سغدی :** یکی از هفت زبان قدیم ایران که اکنون متروك است .

سغدیان (soqdyân) ا.پ. یکی ازممالك سترب نشین ایران که اسکندر مقدونیائی آنرا ویران کرد وپایتخت آن شهر مارا کانده بوده که اکنون موسوم بسمرقند است .

سغدیانه (saqdiyâne) ا.پ. جام پر و لبالب از شراب که بسلامتی دوست خورند .

سغر (saqr) م.ع. **سغره سغراً** (از باب فتح) : نفی کرد اورا وراند و دورکرد.

سغر (soqar) و (soqor) ا.پ. خارپشت بزرگ تیرانداز .

سغراق (saqrâq) ا.پ. کوزهٔ لوله دار خواه چینی باشد وخواه سفال وجزآن .

سغرنه (soqarne) ا . پ . خارپشت خاکستری رنگ .

سغری (saqri) ا.پ . ساغری .وکفل اسب ودیگر حیوانات بارکش . و قوشقون و چرم پشت اسب. وچرم پهلوهای شتر . و پوست یکنوع ماهی . وآزردگی . وترش‌روئی و عبوس .

سغری‌پوش (saqri-puc) ا . پ . زین پوش وغاشیه .

سغسغة (saqsaqat) م . ع . **سغسغ الشیء سغسغة :** جنبانید آنچیزرا درجای خود . و **سغسغ فی‌التراب :** پنهان کرد درخاك وغلطانید درآن . و **سغسغ الطعام:** روغن را برروی طعام کرد . و **سغسغ راسه :** نیکتر کرد سر را بروغن تا فرو خورد .

سغل (saqal) م . ع . **سغل الرجل سغلا** (ازباب سمع): صغیر الجثه وخردبدن وباریك اندام گردید آنمرد ویا مضطرب اعضا گشت . و **سغل فلان :** بدخو و بی آرام گردید فلان . و **سغل الرجل :** لاغر ونزار وترنجیده پوست گشت آنمرد .

سغل (saqel) و (saql) ص.ع. خرد بدن حقیر وباریك قوائم و مضطرب اعضا . وبدخو وبدخوار وبی آرام . و لاغر و نزار وترنجیده پوست .

سغلات (saqalât) و **سغلاط** (saqalât) ا.پ. سقرلات .

سغم (saqm) م.ع. **سغم جاریته سغماً** (ازباب فتح) : جماع کرد با کنیزك خود و اندر برد وبیرون آورد تا انزال نکند . و **سغم الغلام** (مجهولا) : فربه وبنازپرورده گردید آن پسرك .

سغم (saqem) ص.ع. بدخوار وبدغذا.

سغماً (saqman) ا.ع.ق : **رغماً له دغماً سغماً** تاکیدان لرغماً یعنی بر ضد میل واراده او .

سغو (saqv) و (saqav) ا.پ . صدا و آواز طاس وطشت وطبق وجز آن .

سغوب (soqub) م.ع. **سغب سغباً** و **سغوباً** و **سغابة** . مر . سغابة .

سغود (soqud) ا . پ . نطا و مرغ سنگخواره .

سغیر (saqir) ا.ع. یك نوع بیخی دوائی .

سف (saf) ا.پ. کتف وشانه .

سف (sof) ا.پ. ریسمان ابریشمی و یا کتانی که دربازی ورقصانیدن بکار میبرند .

سف (sof) ع . حرف استیناف بمعنی سوف .

سف (saff) ا.ع . شکوفهٔ خرما بن نر .

سف (saff) م.ع. **سف الخوص سفاً** (ازباب نصر) : بافت بوریارا ازبرگ خرما بن . و **سف البعیر:** خوردآن شترگیاه خشك را . و **سف الدواء سفاً** (ازباب سمع) : سفوف خورد و یا سفوف ساخت . و **سف الماء :** بسیار خورد آب وسیراب شد.

سف (seff) و (soff) ا.ع . مار پیسه و مار پران .

سفاء (safâ') م.ع. **سفی سفی وسفاء** (ازباب سمع) : بی‌حرف گردید. و **سفیت یده:** شکافت دست او . و نیز سفاء ، بریده شدن شیر شتر .

سفاء (sefâ') ا.ع. دوا و دارو .

سفاتج (safâtej) ع.ج. سفتجة .

سفاح (sefâh) م.ع. زنا کردن ، مسافحة مثله .

سفاح (saffâh) ا.ع. مرد بسیار عطا و مصیح وقادر و توانای برسخن . و خونریز . وروسپی باره وزنا کار . ونام یکی از رؤسای عرب. ونام شمشیری.

سفاح (saffâh) ا.ع . لقب عبدالله بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس مکنی بابوالعباس اولین خلیفه ازخلفای عباسی که درسال یکصدو سی و دو درکوفه باوی بیعت کردند . درسال یکصدو سی و شش درانبار وفات نمود .

سفاد (sefâd) م.ع. **سفد الذکر علی الانثی سفاداً** (از باب ضرب وسمع) برجست نر برماده ویقال ذلك فی التیس والبعیر والثور والسباع والطیر .

سفادیکوس (safâdikus) ا. پ . مأخوذ ازیونانی ـ پیاز صحرائی .

سفار (sefâr) ا.ع . مهار ویا چرم و یا آهن که بربشت بینی اشترنهند چنانکه حکمة مر اسب‌را . ج : اسفرة وسفر و سفار.

سفار (sefâr) م.ع. **سافر الی بلد کذا سفاراً و مسافرة :** رفت بسوی آن شهر . و **سافر فلان :** بمرد فلان . یق : **الریاح یسافر بعضها بعضاً** لان الصبا تسفر ماالسدته الدبور والجنوب تلحمه .

سفار (sofâr) ا . پ . سوراخ سوزن .

وشتابنده تیر که بزه کمان بند کنند .

سفار (saffār) اِ.ع. کتابفروش . و صحاف .

سفار (soffār) ع.ج. سافر .

سفارة (safārat) . (sefārat) م.ع.

سفر بين القوم سفراً و سفارة و سفارة (ازباب ضرب و نصر) : صلح کرد میان آنقوم ومیانجیگری نمود . و **سفر الطائر** : تیز پرید آسمرع وشتاب رفت .

سفارة (sefārat) اِ.ع. میانجیگری .

سفارة (sofārat) اِ.ع. جاکه و زنبیل . و جامه‌دان .

سفارت (sefārat) اِ.پ. مأخوذ از ع. رسالت و پیغمبری . پیغام آوری . و میانجیگری . و شغل و عمل رسول و پیغامبر . و بدین معنی هیئت انجمنی که مأمور از دولتی بدولتی دیگر باشند . و خانه‌ای که آن انجمن در آنجا سکنی میگزیند .

سفارتخانه (sefārat-xāne) اِ.پ. خانه‌ای که در آن انجمن هیئت سفارت منزل میکند .

سفارج (safārej) ع.ج. سفرجل .

سفارش (sefāreš) اِ.پ. سپارش و توصیه . و التماس توصیه . و توصیهٔ در نگاهداری و محافظت چیزی واجرای کاری .

سفارشی (sefārešī) ص.پ. هرچیز که در محافظت آن توصیه کرده باشند .

سفاری (safārī) اِ.پ. ساقهٔ خوشهٔ گندم . و میان کاواکی که خوشه بدان پیوسته است .

سفاریج (safārij) ع.ج. سفرجل .

سفاسرة (safāserat) ع.ج. سفسر .

سفاسف (sofāsef) ص.ع. **جوع سفاسف** : گرسنگی سخت .

سفاسق (safāseq) ع.ج. سفسقة و سفسقة . وج. سفسوقة . **وسفاسق السيف** : پرنگ شمشیر .

سفاسق (sofāseq) اِ.ع. دراز و کشیدهٔ از هرچیز .

سفاسير (safāsir) ع.ج. سفسیر .

سفاطة (safātat) م.ع. **سفط سفاطة** (ازباب کرم) : جوانمرد پاکیزه نفس گردید .

سفاطة (sofātat) اِ.ع. رخت‌خانه .

سفافيد (safāfid) ع.ج. سفود .

سفاقة (safāqat) اِ.ع. سختگی و سفتی جامه . وشوخ دیدگی وشوخ روئی .

سفاقة (safāqat) م.ع. **سفق الثوب سفاقة** (ازباب کرم) : سخت گردید آنجامه .

سفاك (saffāk) ص.ع. بلیغ و توانای برسخن . و بسیار خونریز .

سفال (sofāl) م.ع. **سفل سفالا** و **سفولا** (از باب کرم و سمع و نصر) : پست وفرود شد . وپیر گردید .

سفال (sofāl) اِ.ع. فرودی وپستی .

سفال (sefāl) م.ع. **سفل في خلقه سفلا وسفلا وسفالا** (از باب کرم) : تنگ خوی گردید . وکذا **سفل في علمه** .

سفال (sefāl) و (sofāl) اِ.پ. خزف . و گل رست پخته . و کوزه و سبو و هرآوندی که از آن ساخته باشند . وریزه کوزه و سبو شکسته . وپوست گردکان و بادام و انار و وجز آن .

سفال‌پاره (sefāl-pāre) اِ.پ. کوزه شکسته وسبو شکسته وجز آن .

سفالة (safālat) اِ.ع. ناکسی وحقارت . و مذلت .

سفالة (safālat) م.ع. حقیر شدن و فرومایه شدن و پست مرتبه گشتن (والفعل من کرم) .

سفالة (sofālat) اِ.ع. پائین وفرود هر چیزی . ونام شهری درمشرق هند . **وسفالة الريح** : جهة پائین باد که بدان جانب می رود ضد علاوة الریح که جانب فوق و جای وزیدن باد است . یق : **قعدت بسفالة الريح وعلاوتها** .

سفالگر (sefāl-gar) اِ.پ. کوزه گر وخزاف .

سفاله (safāle) اِ.پ. سفال و خزف . ونام جزیره‌ای درساحل شرقی افریقا .

سفاله (sefāle) و (sofāle) اِ.پ. سبو شکسته وخرده کوزه . وداس دروگری .

سفالين (sefālin) اوص.پ. هر چیز ساخته شدهٔ ازگل . و آوند گلین و خزف . وکوزه‌گر وسفالگر .

سفالينه (sefāline) اِ.پ. آوند شیشه‌ای وگلی .

سفان (saffān) اِ.ع. خداوند کشتی . وناخدا . وکشتی ساز .

سفاناج (sefānāj) **وسفاناخ** (sefānāx) اِ.پ. اسفناج .

سفانة (sefānat) اِ.ع. صنعت کشتی سازی .

سفانة (saffānat) اِ.ع. مروارید ولؤلؤ . ونام دختر حاتم طائی .

سفاني (safānī) اِ.پ. یکنوع حشیشی که بتازی رعی‌الابل گویند .

سفاه (safāh) اِ.ع. سبکی عقل ونادانی و بی خردی .

سفاه (safāh) م.ع. **سفه علينا سفها و سفاهاً وسفاهة** (ازباب سمع وکرم) : نادانی کرد . **وسفه الشراب** (ازباب سمع) : اسراف کرد درآشامیدن وبی اندازه و قیاس نوشید . و **سفهه سفهاً وسفاهاً** (ازباب سمع) : نسبت داد اورا بسفاهت .

سفاه (sefāh) اِ.ع.ج. سفیه وسفیهة .

سفاه (sefāh) م.ع. **سافه مسافهة وسفاهاً** . مر. مسافهة .

سفاهة (safâhat) ا٠ ع٠ نادانی و بی‌خردی وکم عقلی .

سفاهة (safâhat) م٠ ع٠ **سفه سفه سفهاً** و **سفاهاً** و **سفاهة** (از باب فتح و کرم وسمع) : بربی‌خردی‌انگیخت‌نفس‌خودرا. و کذا **سفه رایه**. وقیل لایقال الاسفه نفسه و رایه ازباب سمع . و منسوب برسفاهت کرد اورا. وهلاك وتباه گردانیدوی‌را . **وسفهت الطعنة:** زود برآمد خون از آن زخم نیزه و خشك گردید . **وسفه الشراب** : بسیار خورد شراب را وسیر نشد . و **سفه علینا سفهاً** و **سفاهاً** و **سفاهة** (ازباب سمع و کرم) : نادانی کرد. کذا **سفه الشراب**. و **سفه سفهاً** و **سفاهاً** و **سفاهة** (ازباب فتح و سمع) : مشغول شد. **وسفهت:** بازداشته شدم وبازماندم . ومشغول گشتم . **وسفهت نصیبی** : فراموش کـردم حصه و نصیب خودرا .

سفاهت (sefâhat) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بی‌خردی. وفرومایگی وکم عقلی وبی شعوری وحماقت وابلهی وبی تمیزی. وبی ادبی. ومسخرگی . وبی‌لذتی وبیمزگی.

سفاهة (sefâhatan) مف٠پ ـ مأخوذ از تازی ـ احمقانه وبطورحماقت وبی‌شعوری و نادانی . وبطور گستاخی و بی ادبی .

سفاهن (safâhan) ا٠ پ٠ شانهٔ زلف، وگیسو .

سفائر (safâer) ع٠ ج٠ سفار .

سفائن (safâen) ع٠ ج٠ سفینة .

سفاین (safâyen) ا٠پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کشتیها .

سفائه (safâeh) ع٠ ج٠ سفیهة .

سفة (soffat) ا٠ ع٠ هر آوندی از برگ خرما . وآوندی ازبرگ خرما بقدر زنبیل . وموی باف وموی بند زنان که بدان مویهارا پیوند کنند . وداروی کوفتهٔ بیختهٔ معجون ناکرده . و**سفة من السویق** : یك مشت از پست . وکذا **سفة من القمح وغیره**.

سفت (saft) م٠ ع٠ **سفت سفتاً** (از باب سمع) : بسیار خورد شراب و تشنگی نرفت .

سفت (seft) او ص٠ پ٠ ستبر و غلیظ و محکم و سخت و مضبوط . و کتف و دوش .

سفت (seft) ا٠ع٠ زفت و قیرکه درخنور وکشتی مالند .

سفت (soft) پ٠حم٠ سفتن . و اوص٠ دوش‌وکتف٠وطرف بالائین‌ازآدمی. وسوراخ کوچك . وسوراخ سوزن. و رخنه و ثقبه. و سخت وصلب و درشت ومحکم و مضبوط.

سفت (safet) ا٠ع٠ طعام بی برکت.

سفتانیدن (softânidan) ف م ٠ پ سفتن‌کنانیدن و سوراخ‌کردن فرمودن .

سفتجة (saftajat) م٠ع٠ دادن مال‌خود را بطور قرض و عاریت بشخصی در جائی و شهری و گرفتن آنمال را ازآن شخص درجای دیگر و یا در شهر خود چنانکه از بابت عدم امنیت راه و خوف طریق این کار را کنند. الحدیث : **یسفتج الیك بأثمانها** .

سفتجة (softajat) ا٠ع٠ـ ماخوذ ازسفته فارسی ـ عمل سفتجة ٠ ج : سفاتج ٠ مر٠ سفتجة .

سفتجه (softaje)ا٠پ٠ـ ماخوذازتازی ـ سفته و سفتجة .

سفتگر (soft-gar) ا پ٠ کسی کـه مروارید و مرجان و جزآن را سوراخ‌کند.

سفتن (softan) فل‌وم ٠ پ ٠ سوراخ شدن . وسوراخ کردن . و تراویدن وتراوش کردن .

سفته (safte) ا٠پ. چیزی که شخصی از کسی بطریق عاریت ویا قرض ویاعوض‌چیزی بگیرد تا درشهر دیگر بوی باز دهد . وحواله. و دست لاف و نخستین سودای اصناف و فروشندگان . و پیکان تیر . وسنان نیزه . و هرچیز که سرآنرا تیز کرده‌باشند . وسخن‌تازه ونو . وشخصی که موضعی‌وجائی از وی‌گرفته وجایگاه دیگر باو داده باشند .

سفته (sefte) اوص٠ پ٠ غلیظ وستبر و سفت وبسته وسخت‌ومحکم ومضبوط. ووجامهٔ کلفت و هنگفت وگنده وستبر .

سفته (softe) اوص٠پ٠سوراخ‌کرده‌همچو مروارید ولعل . وحلقهٔ‌طلا ونقره که درگوش کنند . وتحفه‌وچیزی که شخصی برای شخص دیگر از ملکی بملکی دیگر برسم تکلف یا بضاعت بفرستد . وحواله . و پیکان تیر . و سنان نیزه . وهرچیز کهسرآنرا تیزکرده‌باشند.

سفته‌گوش (softe-guc) اوص٠پ٠ سوراخ کرده گوش‌وکسی که گوش‌وی‌سوراخ بود . وفرمان بردار و قبول کننده ومطیع و تابع . وغلام .

سفتین (seftin) ا٠ پ٠ نام ولایتی از ترکستان .

سفج (safj) ا ٠ پ ٠ کالك وخربزه و کدوی خام ونارس . و شراب جوشانیده که بتازی مثلث گویند . وجام شراب خوری که ازکدو سازند .

سفج (safj) ا ٠ ع ٠ شدت وزش باد٠ یق : **ماأشد سفج هذه الریح** ای شدة هبوبها (والفعل من‌نصر وضرب) .

سفجر (safjar) ص٠ع٠ ریزگان ٠یق : **ذرسفجر** یعنی مورچگان ریـزه (جمع لا واحد له) .

سفج (safç) و **سفچه** (safce) ا٠پ٠ سفج وکالك . وشراب مثلث . وپیالهٔ شراب خوری ازکدو .

سفح (safh) ا. ع. **سفح الجبل :** روی کوه. و بن کوه وپائین کوه وپستی آن. ج : سفوح.

سفح (safh) م. ع. **سفح الدم سفحاً** (ازباب فتح): ریخت خون را. **وسفح الماء:** ریخت آب را. و **سفح الدمع سفحاً** و **سفوحاً** و **سفحاناً :** ریخته شد اشك.

سفحان (safahan) م. ع. **سفح سفحاً** و **سفحاناً** . مر. سفح.

سفد (safad) ا. پ. سبد وزنبیل. وسبد ترکه ای.

سفد (sefad) ا. پ. زمین وارض. و سداب. و اسفند و نام فرشتهٔ موکل برزمین. ونام ماه دوازدهم از هرسال شمسی. ونام روز پنجم ازهرماه شمسی.

سفر (safr) ا. ع. نشان وعلامت. ونشان پای. ج : سفور.

سفر (safr) ص. ع. مسافر وسفر کننده یستوی فیه الواحد والجمع. یق: **رجل سفر** و **قوم سفر** . و **سفرالبحر :** مسافرین دریا.

سفر (safr) م. ع. **سفرالبعیرسفراً:** (از باب ضرب) : سفار بست بر پشت بینی آن شتر. و **سفر الصبح :** روشن شد صبح. **وسفرت الحرب:** پشت داد جنگ. **وسفرت المراة عن وجهها :** روی گشاد آن زن. و **سفرالغنم :** فروخت بهترین گوسپندان را. ونیز سفر : خانه روفتن. وبرهنه کردن سر وجزآن. وپراکنده کردن. ونبشتن. وازبیخ برکندن موی را. **وسفر سفراً** و **سفارة** و **سفارة** (ازباب ضرب ونصر). مر. سفارة.

سفر (sefr) ا. ع. کتاب بزرگ. وپاره‌ای از تورات. ونبشته. ج : اسفار.

سفر (safar) ا. ع. قطع مسافت. ج: اسفار. وبقیهٔ سپیدی روز پس از فرو شدن آفتاب. وسپیدی صبح.

سفر (safar) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جرمزه ومسافرت وبیرون شدن ازشهر ووطن خود بجائی دور. وراهی که میپمایند ازمحلی بمحلی دور. ورفت وآمد. وقطع مسافت و بریدن راه. و **سفرخشک :** سفر بی‌نفع وفایده. و **سفر خشك رنگ:** نیز سفر بی نفع وفایده. **وسفردورادور:** سفر طولانی ودراز. و **سفرشدن :** راهی‌شدن. وبجنگ وکارزار رفتن. **وسفر کردن :** مسافرت کردن. وخالی کردن. وتمام‌کردن. و **سفرواپسین :** آخرین سفر. ومرگ.

سفر (sofar) ع. ج. سفرة.

سفر (sofor) ع. ج. سفار.

سفر (sofar) و (sofor) ا.پ. سیخول وخار پشت بزرگ.

سفرا (sofarâ) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ سفیرها ووزیر مختارها.

سفراء (sofarâ') ع. ج. سفیر.

سفرة (sofrat) ا. ع. طعام مسافر وتوشهٔ آن. وتوشه دان مسافر. ج : سفر.

سفرة (safarat) ع. ج. سافر.

سفرجل (safarjal) ا. ع. آبی و بهی و به. ج. سفارج وسفاریج وسفرجلات.

سفرجلات (safarjalât) ع. ج. سفرجل.

سفرجلة (safarjalat) ا. ع. واحد سفرجل یعنی یکدانه بهی.

سفرجل رنگ (safarjal-rang) ص. پ. زرد رنگ.

سفرقع (soforqa') ا. ع. سقرقع. مر. سقرقع.

سفرنگ (safrang) ا. پ. تفسیر و تعبیر وبیان وشرح. و تفسیری که برکلام خدا نویسند. وتفسیر قرآن.

سفرنه (safarne) ا. پ. خارپشت و سیخول وخارپشت بزرگ.

سفرود (safrud) ا. پ. قطا و مرغ سنخواره و سنقود.

سفره (sofre) ا.پ. میز. وهرچیز گسترده که برآن طعام خورند. ودستار خوان که بر آن طعام چینند. وتبریز وزنبیل وکشکول دراویش. و آنچه ازطعام وخوردنی که در ضیافت غربا و فقرا مهیا کنند. و آسمان. و زمین. و **سفرة آرد:** پارچه‌ای که درزیر سنگ آسیا نهند تاهرچه آرد از آسیا بیرون شود بروی آن ریزد. و **سفرة خلیل :** طعامی که درروضهٔ ابراهیم خلیل الرحمن خرج کنند. و **سفرهٔ فصاحت:** زبان فصیح. وتصنیفات وتألیفات. و **سفره نهادن :** خوان گستردن.

سفره پرداز (sofre-pardâz) ا.پ. اکول وپرخوار.

سفره‌جی (sofre-ji) و **سفره چی** (sofre-çi) ا. پ. خوانسالار. وفروگر.

سفره‌چین (sofre - çin) ا.پ. گسترانندهٔ سفره وبردارندهٔ آن.

سفره‌خانه (sofre-xâne) ا.پ. چاشت گاه و اطاق غذا خوری.

سفره دام (sofre-dâm) ا. پ. دام بزرگ ماهی گیری.

سفره نشین (sofre - necin) ا. پ. مهمان سرسفره و مهمان سرمیز.

سفری (safari) ا وص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تهیهٔ سفر. و آذوقهٔ سفر. و هرچیز متعلق بسفر. ومنسوب بسفر.

سفسار (sefsâr) ا. پ. سمسار. ودلال. وسپسار و صراف.

سفساف (safsâf) ا. ع. بلایه وهرچکارهٔ ازهرچیزی. و کار حقیر. یق : **ان الله یحب معالی الامورو یبغض سفسافها.**

وغبار آرد که وقت بیختن بلند شود وازغربال برد . وموی ردی و هیچکاره . و خاك نرم تنك .

سفستان (safestān) ا . ع . ـ مأخوذ از سپستان و بمعنی آن .

سفسفة (safsafat) م . ع . بیختن آرد و مانند آن . وناستوار کردن کاررا.

سفسقة (safsaqat) م.ع. **سفسق الطائر :** سرگین انداخت آنمرغ .

سفسقة (safsaqat) و (sefseqat) ا.ع. **سفسقة السیف :** پرنگ تیغ. و خطوط و طرائق که درآن پرنگ باشد. و آنچه میان دو خط روی آن بود . و **سفسقة السیف** کذلك . ج : سفاسق.

سفسوقة (sofsuqat) ا . ع . بمعنی سفسقة السیف است .

سفسوقة (sofsuqat) ا . ع. شباهت . یق : **فیه سفسوقة من ابیه:** دراو شباهتی است از پدر خود و پدر خود مانا میباشد. ونیز سفسوقة : میانهٔ راه .

سفسیر (sefsir) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ میانجی در میان بایع و مشتری . و خادم . وسپس‌رو وتابع . و پیك . و برپا دارندهٔ کاری و مصلح آن . و باصلاح آرندهٔ ماده شتر . ومرد ظریف وزیرك وقوی وماهر درصناعت خود . و وکیل . و حافظ ونگهبان امور متعلق بخود . و دانای اصوات . وماهر ودانای درامور آهنگری . وبشارهٔ گیاهیست که شتر آنرا میخورد و بغایت فربه میشود . ج : سفاسیر و سفاسرة .

سفسیقة (sefsiqat) ا . ع . **سفسیقة السیف** بمعنی سفسقة‌السیف‌است.

سفط (saft) م . ع **سفط سفطاً** (از باب کرم) : جوانمرد پاکیزه نفس‌گردید .

سفط (safat) ا . ع . سبد . و تبنگو و حقه‌وصندوقچه . وخریطه وجوال . وپوستکی که برپوست ماهی است . ج : اسفاط .

سفع (saf') م . ع . **سفع الطائر سفعاً** (از باب فتح) : بر یکدیگر زد آنمرغ بالهارا . و **سفع فلاناً :** طپانچه زد فلان را . و**سفع الشیء :** انکار کرد آنچیزرا. ونشان کرد وداغ نمود . و **سفع السموم وجهه :** سوخت بادگرم روی اورا ورنگ گردانید . و نیز سفع : موی پیشانی گرفته کشیدن کسی را . قوله تعالی : **لنسفعا بالناصیة** . وزدن.وعذاب کردن . و حقیر وخوار نمودن . و سیاه گردانیدن روی را.

سفع (saf') ا.ع. جامه ازهرقبیل‌کهباشد.

سفع(sof') ا . ع . دانهٔحنظل .ودیگدان. و دیگدان آهنی . وسیاهی که بسرخی زند.

سفع(sof') اوص.ع.ج. اسفع وسفعاء .

سفع (safa') ا . ع. سیاهی رخسار زن برگردیده رنگ از لاغری .

سفعاء (saf'ā') اوص . ع . مؤنث اسفع یعنی سیاه مایل بسرخی . ج : سفع . و زن سیاه رنگ شدهٔ از لاغری ویا از سفر.ودیگ پایه‌ای از دیگدان . وکبوتر سبز گردن . ج: سفع . و **بنو السفعاء :** بطنی ازتازیان.

سفعة (saf'at) ا . ع . چشم زخم.و اثردیووپری . یق: **به سفعة من الشیطان** ای‌مس. و برگردیدگی گونه . یق : **به‌سفعة غضب** اذا تغیر لونه .

سفعة (sof'at) ا . ع . یك دانهٔحنظل. و آنچه درخانه از سرگین و خاکستر وخاکروبه تو برتو نشسته مخالف رنگ زمین نماید . و سیاهی که بسرخی زند .

سفعة (safa'at) ا . ع.سیاهی رخسارزن برگردیده رنگ از لاغری وهی اخص من‌سفع .

سفق (safq) م . ع . **سفق الباب سفقاً** (ازباب نصروضرب) : باز کرد در را. و **سفق وجهه :** طپانچه زد روی آنرا .

سفقة (safqat) ا . ع . یك‌بار دست‌زدن دربیع (لغتی است درصفقة) و دریکبار فروش و یاخرید چیزی.یق : **اعطاه سفقة یمینه** اذا بایعه واشتراه بیبعة واحدة .

سفك (safk) م . ع . **سفك الدم سفكاً** (ازباب ضرب ونصر) : ریخت خون را . و کذا **سفك الدمع** . و **سفك الکلام :** بسیار کرد سخن‌را .

سفكة (sofkat) ا . ع . لمحه و آنچه قبل ازغذا خورند .

سفل (safl) و (sofl) م . ع . **سفل سفلا** و **سفلا** و **سفالا** . مر . سفال .

سفل (sofl)و (sefl) ا . ع . فرودی‌و پستی ضد عُلو و عِلو .

سفلة (seflat) ا. ع . فرودی وپستی . و**سفلة‌الناس :** ناکس‌وفرومایه از مردم .

سفلة (safelat) ا . ع . مردم‌فرومایه . دون و ناکس . یق : **هو من السفلة** . والعامة تقول:**رجل سفلة من‌قوم‌سفل**. و **سفلة‌البعیر :** قوائم شتر .

سفلج (safallaj) ا . ع . مرد طویل دراز بالا .

سفلدان (sefl-dān)و(sofl-dān) . پ.ظرفی که درآن تراشه‌ها وپاره‌های اخلاط سینه وجزآن می‌اندازند .

سفلگان(seflagān) و (soflagān) پ. ج . سِفله و سُفله .

سفلگی(seflagi) ا.پ.لآمت.وحقارت.

سفله (sefle) و (sofle) ا و ص. پ ـ مأخوذ ازتازی ـ پست وفرومایه وکمینه و دون وناکس. وحقیر. و بدسرشت و بخیل‌و لئیم وحسود .

سفله پرور (sefle_parvar) ص.پ.

مربی و نگاهبان مردمان بدسرشت .

سفله‌خو (selle-xu) ص . پ . پست طبع و دون همت.

سفله‌دان (selle-dān) اِ.پ. سفلدان.

سفله‌طبع (selle-tab') و **سفله‌نهاد** (selle-nehād) ص . پ . پست‌سرشت.

سفلی (soflā) ص . ع . مؤنث اسفل یعنی پست‌تر. مقبض علیا.

سفلی (solli) اِ.پ. دیگ آهنی که سرش گشاده بود .

سفلی (sofli) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پستی‌وفرودی‌ضدبلندی . **علوی و سفلی:** بلندی و پستی .وسمائی و ارضی .

سفلیات (sofliyyāt) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مواد ارضی . خاکی . . چیزهای کم قدر وکم ارزش .

سفلیدن (sefliidan) فـ.لـ.وم.پ. صفیر زدن ، سوت زدن . بدمیدن . ونای زدن .و فشردن وتنگ ساختن . . و سوراخ کردن و سفتن . و باد ازمنفذ پائین خود خارج کردن.

سفلیدن (soflidan) فـ.ل.پ. سرفیدن ، سرفه کردن . وعطسه زدن .

سفلیس (soflis) اِ.ع. سلفیس .

سفلیه (sofliyye) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ پست وفرود . . و **عناصر سفلیه:** عناصر ارضی وخاکی .

سفن (safn) م.ع . **سفن الشجر و غیره سفناً** (از باب ضرب) : پوست باز کرد ازدرخت و جزآن . . و **سفنت الریح سفناً** (ازباب سمع و نصر) : وزید باد و خاک ووفت اززمین .

سفن (safan) اِ.ع . پوست درشت مانند پوست نهنگ وجز آن .وسنگی که بدان‌تراشند وتابان نمایند . وتیغهٔ‌چوب تراشی . وهرچیز که بدان‌چیزی‌را تراشند . وقطعه پارهٔ درشت ازپوست سوسمار و پوست‌ماهی که بدان تیر ناتراشیده راتابان کنند تا اثر کارد تیرتراش برود.وپوست جانوری‌آبی مانندکیمخت‌دانه‌دار که برقبضهٔ شمشیر پیچند تا آن قبضه راست محکم ایستد .

سفن (sofon) ع . ج . سفینة .

سفنج (safannaj) اِ.ع . شترمرغ نر سبکرو . و یکنوع‌مرغی که‌بسیار جست کند.

سفنجة (safanjat) م . ع . **سفنج له سفنجة** : بشتاب ونقد داد اورا .

سفنجه (safanje) اِ.پ . استراحت و آسایش . وهندوانه.وتربزه .

سفند (sefand) اِ. پ. اسپند وسپند. و تخم اسپند .

سفندارمذ (sefandār-moz) اِ. پ . زمین . ونام فرشتهٔ موکل برزمین . ونام‌روز پنجم ازهرماه شمسی . ونام ماه دوازدهم از هرسال که اسفندارمذ نیز گویند .

سفنق (sofnoq) اِ. ع . نوعی از ماهی دریائی که درازی آن چهل سانتیمطر وگوشت وی بسیار گران بها و بزبان فرانسه ماکرو نامیده میشود .

سفو (sofovv) م . ع . **سفا سفواً** (از باب نصر) : چابکی نمود در رفتن و در پریدن .

سفواء (safvā') ص.ع. استرمادهٔ شتاب تیز رو . بق : **بغلة سفواء** .

سفوح (sofuh) م.ع. **سفح سفحاً و سفوحاً و سفحاناً** . مر . سفح .

سفوح (sofuh) اِ.ع.ج. سفح .

سفود (saffud) اِ.ع . بابزن و سیخ کباب آهنی و بس . و چوب آتشکاو . ج : سفافید .

سفور (sofur) ع.ج. سفر .

سفور (sofur) م.ع. **سفرت المرأة سفوراً** (ازباب ضرب) : روی گشاد آن زن .

سفور (saffur) اِ.ع. یکنوع ماهی بسیار خار داری .

سفورة (saffurat) اِ.ع. تخته‌ای که بر آن حساب نویسند وبعداز روی آن نقل کرده نوشته هارا محو سازند .

سفوف (safuf) اِ.ع . داروی کوفته و بیختهٔ معجون نا کرده . وگرد . وناردان .

سفوف (sofuf) اِ.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کف‌لمه.وهرداروی‌نرم کوفته و بیخته که بروی زبان ریخته فروبرند .

سفوفات (sofufāt) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ داروهای نرم کوفته و بیخته .

سفوك (safuk) اِ. ع . نفس وجان . و مردبسیار دروغ .

سفول (soful) اِ.ع. پستی وفرودی .

سفول (soful) م . ع . **سفل سفالا و سفولا** .مر . سفال . **وسفل فی الشیء سفولا** (ازباب کرم) : پست وکم قدرشد وفرودگردید آن چیز و از اعلای آن بنشیب وی آمد .

سفون (safun) ص.ع. باد خاکروب ج : سوافین .

سفون (sofun) ع . ج . سفینة .

سفه (safh) م.ع. **سفه صاحبه سفهاً** (از باب نصر) : غالب آمد یار خود را در دشنام .

سفه (safh) م . ع . **سفهه سفهاً و سفاهاً** . مر . سفاه .

سفه (safah) اِ.ع. سبکی عقل و بیخردی ضد حلم.ونادانی وغفلت‌وبی‌تدبیری . وتهور وگستاخی . وبیقراری.وخودسری. وبی‌ثباتی.

سفه (safah) م.ع. **سفه سفاهاً و سفاهة و سفه** . مر سفاه وسفاهة .

سفه (safah) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ

لعنت . وشکایت . وحماقت . و دیوانگی .

سفه (soffah) ع . ج . سفیه .

سفها (sofahâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. دیوانه‌ها. ومردمان سفیه وکم عقل .

سفهاء (sofahâ') ع . ج . سفیه .

سفی (safy) م . ع . **سفت الریح التراب سفیاً** (ازباب ضرب) : برد باد خاك را وبرداشت .

سفی (safâ) ا.ع. کم موئی پیشانی اسب. ولاغری . وخاك . وخاك گور . و خارهر گیاه . وخار گیاه بهمنی . و گیاه خاردار . و ناحیه ای از نواحی مدینه .

سفی (safâ) م.ع. سفی سفی وسفاء مر . سفاء .

سفی (safiyy) او ص . ع . خاك باد برده. وابر . و مرد سبك وبی خرد .

سفیاء (safyâ') ص . ع . مؤنث اسفی ماده استر شتاب تیز رو . و مادیان کم موی پیشانی .

سفیح (safih) ا . ع . گلیم گنده . و جوال. وتیری ازتیرهای قمار که نصیب ندارد.

سفیحان (safihâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه ، دو جوال که هر دو را بهم دوزند و خورجین سازند .

سفید (safid) ص . پ . ابیض وسپید و هرچیز که برنگ شیر ویا برف باشد ضد سیاه. وهرچیز پاك وبی لکه . وکاغذ ننوشته . و جمیل ورعنا . وروشن وظاهر ونمایان وواضح وآشکار . و **بحرسفید** : بحرالروم ودریای مدیترانه . و **سفیدداشتن** : ذوق و شوق واشتیاق داشتن . ومحبت داشتن.وآرزوداشتن. و **سفیدشدن** : ظاهرونمایان شدن وآشکارا گردیدن . مر . سپید .

سفیدا (safidâ) ا . پ . سفیداب .

سفیداب (safid-âb) و **سفیداج** (safidâj) ا . پ . یکی از ترکیبات سرب کدر جراحات بکار برندودرنقاشی نیزاستعمال کنند . وگرد سپیدی که زنان برروی مالند .

سفیدار (safidâr) ا . پ درخت بزرگی بی بار کـه چوب آن سفید و دارای شاخه های نازك وباندك باد درجنبش آید .

سفیداسفند (safid-esfand) ا . پ . نوعی از تخم اسپندان که خردل بری نیزگویند.

سفیدالچه (safid-âlçe) ا پ . نوعی از شال .

سفیدآهو (safid-âhu) ا.پ. معشوقه‌ای که دل اسیر وگرفتار وی گردد .

سفیدبا (safid-bâ) ا.پ. نوعی ازآش.

سفیدبری (safid-bari) ا.پ. پائیز و فصل خزان .

سفیدبند (safid-band) ص . پ . آنکه کمربند سپید می‌بندد . و آنـکه علم و رایت سپید دارد .

سفیدپر (safid-par) ا.پ. پشهٔ بزرگ.

سفیدتاك (safid-tâk) ا.پ . خسرو دارو و کرمة البیضاء .

سفیدتر (safid-tar)ص.پ. بیشترسفیدو زیادتر سفید .

سفیدترین (safid-tarin) ص . پ . بیشترین سفید .

سفیدخار (safid-xâr) ا . پ . باد آورد و شوکة البیضاء . و نیز خفجه کـه بتازی عوسج گویند .

سفید روح (safid-ruh) ا . پ . جیوه وزیبق . ومخلوطی ازمس وقلع .

سفید رود (safid-rud) ا . پ . سپید رود .

سفیدریش (safid-ric) او ص . پ . ریش سپید وپیره مرد .

سفید زد (safid-zad) ا . پ . فلـز مخلوطی .

سفیدك (safidak) ص.پ. قدری سپید و سپید گون .

سفیدکار (safid-kâr) ص . پ . نیکو کار . وگازر .

سفیدکاسه (safid-kâse) ص . پ . جوان مرد باهمت ضد سیه کاسه .

سفیدگر (safid-gar) ا . پ . کسی که ظروف مسین را قلعی اندود کند .

سفیدگری (safid-gari) ا.پ. شغل سفیدگر .

سفید مهره (safid-mohre) ا . پ . سپید مهره .

سفیدن (sofidan) فـلوم.پ. سوراخ کردن . وسوراخ شدن .

سفیده (safide) ا . پ . گل سفید . و تباشیر . ومادهٔ سپیدی که در درون تخم مرغ است . وآغاز صبح وروشنائی آن .

سفیدی (safidi) ا . پ . بیاض و رنگ سفید وسپیدی .

سفیدیار (safidyâr) ا.پ. اسفندیار پورگشتاسب .

سفیر (safir) ص . ع . اصلاح کن میان قوم ومیانجی . ورسول. ج : سفراء . وبرگ ازدرخت افتادهٔ خشك شده که باد آنرا ربوده.

سفیر (safir) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی. رسول وپیام ووزیر مختار وایلچی . و **سفیر کبیر** : وزیر مختاری که از جانب شخص پادشاه مأمور در دربار دولتی باشد .

سفیر (saffir) ا.ع. یاقوت کبود .

سفیرة (safirat) ا.ع. گردن‌بند زروسیم.

سفیرج (sofayrej) ا.ع. مصغرسفرجل به کوچك .

سفیط (safit) او ص . ع . جوانمرد و

پاکیزه‌خو و خوش نفس . وفرومایه و حقیر (از اضداد است) . و غورهٔ خرمای سبز از درخت افتاده .

سفیف (safîf) ا . ع . تنگ پالان شتر. ونام گیاهی . و نام شیطان .

سفیف (saffîf) م . ع . **سف‌الطائر سفیفاً (ازباب نصر)** : پست پرید آنمرغ بر روی زمین ورفت . و **سف‌البعیر** : خورد آن شتر گیاه خشك را .

سفیفة (safîfat) ا . ع . بوریای ازبرگ خرما بافته . وهرچیز که ازبرگ خرمابافند.

سفیق (safîq) ص . ع . **ثوب‌سفیق:** جامهٔسخت بافته . و **رجل‌سفیق الوجه:** مرد شوخ‌روی‌بی‌شرم.

سفیقة (safîqat) ا . ع . چوب نازك و پهن دراز که بر روی بوریا پیچند . و قلبه ماننده باریك و دراز از زر و سیم و جز آن .

سفیك (safîk) ص . ع . خون ریخته .

سفین (safîn) ع . ج . سفینة .

سفینة (safînat) ا . ع . کشتی بدانجهة که روی آبرا میتراشد ج : سفائن‌وسفون و سفن‌وسفین . ونام مولای آنحضرت‌صلی‌الله علیه و آله و یا مولای ام المومنین ام سلمه رضی‌الله عنها .

سفینه(safîne) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی. کشتی .

سفیه (safîh) ص . ع . نادان وکسی‌که قدر مالرا نداند و مسرف تباهکار . ج : سفهاء‌وسفاه . و **ثوب سفیه** : جامهٔسست بافت . و **زمام سفیه** : مهار نـاراست و مضطرب .

سفیه (safîh) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نادان و ابله و کم عقل . وتبه کار . و **سفیه روزگـار** : نـادان در بخت وطالع خود .

سفیهات (safîhât) ع . ج . سفیهة .

سفیهة (safîhat) ص . ع . مـؤنث سفیه‌زن نادان . و زنی که قدر مال نداند و مسرف و تباهکار . ج : سفیهات و سفائه و سفه و سفاه . و **ناقة سفیهة‌الزمام :** ماده شتر ناراست مهار .

سفیهی (safîhi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نادانی وسفاهت . و تباهکاری.

سق (saqq) م . ع . **سق‌الطائر سقاً (ازباب نصر)** : سرگین انداخت مرغ .

سقا (saqqâ) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آبکش . و فـروشندهٔ آب . و ساقی و آب دهنده. و **سقای کربلا :** حضرت ابوالفضل عباس‌بن علی‌بن ابیطالب . و **سقای نیل :** ابر . و **مرغ سقا:** یکنوع مرغ آبی‌ازجنس راحی‌الرجل مانند قاز که مری آن بشکل کیسه ای متسع شده و در این کیسه غذا را برای خود و برای بچه‌هایش ذخیره میکند.

سقاء (seqâ') ا . ع . مشك‌شیر. ومشك آب . ج : اسقیة و اسقیات واساقی.

سقاء (saqqâ') ا . ع . آب دهنده . ج : سقاؤن .

سقاءة (saqqâat) ا . ع . مؤنث‌سقاء زن آب دهنده .

سقاب (seqâb) ا . ع . پنبهٔ خون آلود که زن مصیبت‌زده برسر گذارد ویکطرف آنرا از روی‌بند بیرون کند تا بینند و بدانند که مصیبت زده است . و نیز سقـاب ; ج . سقب .

سقاة (soqât) ع . ج . ساقی .

سقار (saqqâr) ا . ع . کافر . وکسی که غیر مستحق لعنت را بسیار لعنت کند. ودروغگو . ج : سقارون.

سقارون (saqqâruna) ع . ج. سقار .

سقاط (saqât) ا . ع . شمشیری که‌در پس ضربة افتد یعنی مقطوع‌را بریده بزمین‌یا پس مقطوع‌رسد .

سقاط (seqât) ا . ع. بال مرغ . و خطای درنبشتن ودرسخن ودرحساب . وآنچه بردارند ازخرما و جز آن و از جائی بجای دیگر برند . وغورهٔ خرمای‌ازدرخت افتاده. و لغزش در قول وفعل . و ج . سقطة .

سقاط (seqât) م . ع. **ساقط الشیء مساقطة و سقاطاً :** افگندو‌پاپی‌هم‌افگند آن چیز را . و **ساقط الفرس العدو سقاطاً :** سست دویـد آن اسب . و نیز سقاط ومساقطة : سخن گفتن یکی وخاموش بودن دیگری . ونوبت سخن‌از یکی‌بدیگری افتادن که یکی سخن گوید و دیگری ساکت ماند و چون وی ساکت شود سکوت کننده در سخن آید . یق : **ساقط فلان فلاناً الحدیث** اذا سقط من‌کل علی‌الاخر .

سقاط (soqât) اوص.ع. آنچه برافتد از چیزی . و **قوم سقاط:** لئیم النفس و لئیم الحسب ازمردم .

سقاط (saqqât) ا.ع.متاع نبهره فروش وکالای پست فروش. الحدیث: **کان‌لایمر بسقاط ولاعلی‌صاحب بیعة الاسلم علیه.** و شمشیرگذاره برنده‌که پیش‌ازمقطوع برزمین رسد .

سقاط (soqqât) ع. ج. ساقط .

سقاطة (soqâtat) ا . ع. آنچه برافتد از چیزی .

سقاقلوس (saqâqolus) ا.پ.ـمأخوذ از یونانی ـ موت عضو وبطلان حس .

سقاع (seqâ') ا.ع. خرقه‌ای که درزیر معجر افـگنند تا معجر ویمتاك نشود. وروی بند . و چیزی که بینی ماده شتر را بدان استوار کنند .

سقال (saqqâl) ص. ع. زداینده .

سقالبة (saqâlebat) ع. ج. سقلبی .

سقام (saqâm) و**سقامة** (saqâmat) ا. ع. بیماری و دردمندی ومرض.

سقام (seqâm) ع. ج. سقیم. وج. سقیمة .

سقاؤن (saqqâuna) ع. ج. سقاء .

سقایة (seqâyat) ا. ع. پیاله و ساغر . پیالهٔ آبخوری .

سقایة (seqâyat) و (soqâyat) ا.ع. جای آب خوردن.وظرفی که بدان آب خورند وپیمانهوپیمانهٔ شراب.ونبیذانگور که قریش در جاهلیت حاجیان‌را میخورانیدند .

سقایة (saqqâyat) ا.ع. مؤنث‌سقاء زن آب دهنده .

سقایت (seqâyat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آب دادن . ومی و شراب ودیگر مشروبات دادن .

سقائف (saqâef) ع. ج. سقیفة .

سقب (saqb) ا. ع . شتر کره . و شتر کرهٔ نوزاد . و شتر کرهٔ نر . ج : اسقب و سقاب وسقوب و سقبان. ودراز ازهرچیزی. وستون خیمه . ج: سقبان .

سقب (saqab) ا. ع. نزدیکی. الحدیث: **الجار احق بسقبه** .

سقب (saqab) ص. ع. **منزل‌سقب** : منزل نزدیک . و کذا **دارسقب** (وصف بالمصدر) .

سقب (saqab) م.ع. **سقبت‌الدار سقباً** (ازباب سمع) و **سقبت‌سقوباً** (از باب نصر) : نزدیک است آن خانه .

سقبان (seqbân) ع.ج.سقب (saqb).

سقبان (soqbân) ع.ج.سقب (saqb).

سقبة (saqbat) ا. ع. کره خرماده .

سقت (saqt)و(saqat) م.ع. بی‌برکت شدن چیزی (والفعل من سمع) . یق: **سقت سقتاً**.و**سقتاً** اذالم یکن له برکة .

سقت (saqet) ص. ع. بی‌برکت .

سقح (saqah) ا.ع. مویرفتگی پیش‌سر.

سقحة (saqahat) ا. ع. جای موی رفتگی ازسر .

سقد (soqad) ع. ج. سقدة .

سقدة (soqdat) ا.ع. پرنده ای سرخ رنگ بزرگی گنجشک که زورک گویند . ج: سقد .

سقدد (soqdod) ا. ع . اسب لاغر کرده شده .

سقر (saqr) ا.ع. گرمی. واذیت آفتاب وسوختن آن مرروی را . وزن جلبی وقیادت پرحرم . و دوشاب . وچرغ . و صقر. واز اعلام است .

سقر (saqr) م. ع. **سقرته الشمس سقراً** (ازباب نصر) اذا لوحته بحرها و غیرته وآذته .

سقر (saqar) ا . ع . دوزخ . و نام کوهی بمکه .

سقراط (soqrât) ا.پ. حکیم وفیلسوف یونانی که از۴۶۸ تا ۳۹۹ قبل ازمیلاد زندگانی کـرد .

سقراطیون (soqrâtiyun) ا.پ.قبیل ونوعی از کماة که بشیرازی کیداد نیز گویند وبرگ آن مانند برگ سوسن و بیخ و طعم بیخ آن مانند بصل‌الفار .

سقراق (saqrâq) ا. پ. کاسه و کوزهٔ لوله دار و سغراق .

سقرة (saqrat) ا.ع. شدت گرمی‌آفتاب.

سقرقع (soqorqa') ا. ع ـ مأخوذ از سکرکهٔ فارسی ـ نوعی‌ازشراب‌مرحبشیهارا واهل حجاز آنرا از جو ودیگر حبوب سازند .

سقرلات (saqerlât) ا. پ . نوعی از جامهٔ پشمین که ازفرنگ آورند ورنگ آن‌سرخ پررنگ است .

سقرینوس (saqrinus) ا.پ. کـژدم و عقرب .

سقسق (saqsaq) و (seqseq) ا . ع. کلمه‌ای که بدان گاورا راند .

سقسقة (saqsaqat) م. ع. بنوبه شعر خواندن چند نفر . و**سقسق‌الطائر**: ضله افگند آن مرغ .

سقسین (saqsin) ا. پ . نام ملکـی درترکستان .

سقط (saqt) ا. ع. برف . وشبنم کـه بیرف ماند . ومردم فرومایه و ناکس .

سقط (saqt)و(seqt) ا.ع. کنار پائین. وگوشه . و دامن نزدیک بزمین‌مانند گوشهٔ ابر ودامن خیمه . وبال مرغان . وبال‌شتر مرغ.

سقط (saqt) و (seqt) و (soqt) ا . ع. بچهٔ نا تمام افتاده . و آتش که برجهد از چقماق و درنگیرد (ویونث) . وتمامی ریگ توده‌ای که تنک گردیده منقطع شده باشد و جای‌آن . و **سقط الزند** : نام دیوان ابوالعلی معری .

سقط (seqt) ا. پ . ـ مأخوذازتازی. بچهٔ ناتمام افگنده کهنـگار وفکانه وایکانه وستاغ وکفانه نیز گویند . و**سقط‌شدن**: افتادن بچهٔ ناتمام از شکم مادر . و **سقط کردن** : بچهٔ ناتمام افگندن.

سقط (saqat) ا . ع . هیچکارهٔ از هر چیز . وآنچه دروی خیر نبود . ج: اسقاط. وفضیحت ورسوائی . وخطا . ومتاع نبهره وسهو وغلط درنبشتن ودرسخن ودرحساب . ومردم ضعیف وفرومایه وفروتنی نماینده.

سقط (saqat) ا . پ . غلط و خطا و سهو . و تصور.و فضلهٔ هرحیوانی . و**سقط گفتن**: بدگفتن‌وسرزنش کردنودشنام‌دادن.

سقط (saqat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هر متاع زبون و هر چیز بیکاره و دور افکندنی و بیفایده . و آجر پاره . و **سقط شدن:** مردن حیوانات . و نامراد شدن و بهدور رفتن . و سقط شدن .

سقطان (seqtâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دو بال گشاده و برزمین افتادهٔ از شتر مرغ و دیگر پرندگان . و پارهٔ اول و آخر شب .

سقطة (saqtat) ا . ع . لغزش و خطا و شکوخیدگی . ج : سقاط . و نیز سقطة : خطای درکلام (اسم للمرة) .

سقطچین (saqat-çin) ا . پ . کهنه چین و کسی که ریزه و پارهٔ هر چیزی را جمع کند .

سقطراء (soqotrâ') و **سقطری** (soqotrâ) ا . ع . جزیرهٔ سقوطر .

سقطری (seqteriyy) ا . ع . نقاد دانا .

سقط فروش (saqat-foruš) ا . پ . خرده فروش و متاع زبون فروش و سقطی . و **سقط فروشان :** شعرائی که الفاظ و معانی متروك و مبتذل دراشعار آورند .

سقطم (seqtem) ا . ع . موش .

سقطه (saqte) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ افتادگی و سقوط . وضرر و نقصان و زیان .

سقطی (saqtâ) ع . ج . ساقطة .

سقطی (saqatiyy) ا . ع . سقط فروش و متاع زبون و نبهره فروش و خرده فروش .

سقطی نامه (saqti-nâme) ا . پ . ثبت و فهرست اسبان مردهٔ سپاهیان سواره .

سقع (saq') م . ع . **سقع الدیك سقعاً** (ازباب فتح) : بانگ کردن خروس . و **لاادری این سقع :** نمی‌دانم کجارفت . و **سقع الشیء :** زدآن چیزرا واین فعل‌را نگویند مگر وقتی که دو چیز سخت را برهم زنند . و **سقع الطعام :** خورد طعام را از گوشهٔ آن .

سقع (soq') ا.ع. ناحیه . و نواحی چاه وگوشهٔ آن . ج : اسقاع .

سقعاء (saq'â') ص.ع. مؤنث اسقع هر مادیان ومرغ مادهٔ سپیدسر .

سقعطری (saqa'tarâ) ا.ع. درازتراز مردم وشتر . وفربه وستبر سخت .

سقعطری (saqa'tariyy) ا.ع. درازتر ازمردم وشتر .

سقف (saqf) ا.ع. آسمان خانه . ج : سقوف و سقف . وآسمان . و ریش دراز و فروهشته .

سقف (saqf) م.ع. **سقفت البیت سقفاً** (ازباب نصر) : پوشیدم آن خانه‌را وسقف آنرا بنا کردم .

سقف (saqf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بام و شتفت و شفت وعرش و آسمان خانه . وبنائی که بربالای خانه قراردهند . و **سقف ایوان‌ویا سقف‌جهان :** دنیا . و**سقف خانه :** جهت فوقانی خانـه . و **سقف لاجوردویاسقف‌محنت‌زای :** آسمان . و **سقف‌مینا :** آسمان . ودرختان‌بزرگ‌سایه دار . و **سقف‌نیم‌خانه :** آسمان . وگنبد .

سقف (soqf) ا.ع. اسقف وسقف .

سقف (saqaf) ا . ع . دراز . ودرازی با کژی .

سقف (saqaf) م.ع. **سقف سقفاً** (از باب سمع) : کوز گردید .

سقف (soqof) ع.ج. سقف.وج. سقیفه .

سقف(soqof) ا.پ. اسقف وقاضی ترسایان وحاکم ومهتر ایشان . وزاهدی کـه جهة ریاضت نفس خودرا بزنجیر آویزد .

سقف (soqof) ا.ع . اسقف .

سقفاء (saqfâ') ص.ع. مؤنث اسقف دراز با کـژی . و زن درازبالا وبزرگ استخوان . ومادهشتر بی‌پشم . وشترمرغ مادهٔ کژگردن .

سقفان (soqfân) ا.ع. بام . وطبقه .

سقفی (saqfi) ص . پ . منسوب و متعلق بسقف .

سقق (soqoq) ا.ع. غیبت کنندگان مردم .

سقل (saql) م.ع. لغة فی صقل .

سقل (soql) ا . ع . تهیگاه و آنچه میان سرسرین وکوتاه ترین استخوانهای پهلو است (لغة فی الصاد) .

سقل (saqel) ا.ع. مردلاغرمیان . واسب نزار پشت .

سقلاب (saqlâb) ا.پ. آن نژاد ازنوع انسانی که شامل میشود اهالی روس وپروس ولهستان وبلغار وسرب‌وسایر ساکنین سواحل رود دانوب را . ونیز سگ آبی سیاه رنگ‌را سقلاب گویند .

سقلات (saqallât) ا.ع. سقرلات .

سقلاط(seqellât) ا.ع. سجلاط(وزنأ ومعنی) .

سقلاطا (saqlâtâ) و **سقلاطـون** (saqlâtun) و **سقلاطین** (saqlâtin) ا . ع . سقرلات .

سقلب (saqlab) ا.ع. نام گروهـی از مردم که سقلاب گویند .

سقلبة (saqlabat) م.ع. **سقلبه سلقبة:** افـکند آنرا برزمین .

سقلبی (saqlabiyy) ص . ع . منسوب بسقلب . ج : سقالبة .

سقم (soqm) و (saqam) ا.ع. بیماری . ج : اسقام .

سقم (saqm) و (saqam) و (soqm) م.ع. **سقم سقماً وسقما** (ازباب‌سمع‌ونصر) **سقم سقماً** (ازباب‌کرم) : بیماو گردید .

سقم (soqom) ع·ج· سقام .

سقمونیا (saqmuniyā) و (soqmuniyā) ا·پ· ـ مأخوذ از یونانی ـ محموده .

سقمونیاء (saqmuniyā') و (soqmuniyā') ا·ع·ـ مأخوذازیونانی ـ سقمونیا ومحموده .

سقمی (saqmā) ع·ج· سقیم .

سقن (saqan) ا· پ · سیلان. ودبس ، دوشاب آتش ندیدهٔ خرما .

سقنطار (seqentār) ا·ع· نقاد دانا .

سقنقس (saqanqos) و **سقنقور** (saqanqur) ا·پ· ـ مأخوذ از یونانی ـ جانوری شبیه بسوسمار که درآب وخشکی هر دو زندگانی میکندوآنرااز کنار رود نیل آورند وماهی زرین و ورل ماهی نیز گویند .

سقوب (soqub) ا· ع· ج· سقب . و **سقوب الابل** : پایهای شتران .

سقوب (soqub) م·ع· **سقب سقوباً** و **سقباً** . مر . سقب .

سقوردیون (saqurdiyun) ا·پ·ـ مأخوذ از یونانی ـ سیر صحرائی وموسیر .

سقوط (saqut) ص·ع· افتاده .

سقوط (soqut) م·ع· **سقط سقوطاً** و **مسقطاً** (ازباب‌نصر) : افتاد . و**سقط القمر** : فروشد ماه . و **سقط الولدمن بطن امه** : بیرون آمد آنچه ازشکم مادر . و **سقط الحر** : پس آمد گرما وفروشد . و **سقط عنا** : بازایستاد ازما ودورگردید (از اضداداست) . و**سقط علی بعیر** : رسید شترگمشدهٔ خود را . المثل : **علی البعیر سقطت** یعنی بدانائی حقیقت کار را رسیدی . و **سقط فی کلامه** : خطا کرد در سخن . و **سقط القوم الی**: فرود آمدند آن گروه سوی من . و **تکلم فما سقط بحرف** : خطا نکرد . و **سقط فی یده** (مجهولا) : خطا کرد و لغزش نمود وپشیمان شد . وسرگشته گردید . قوله‌تعالی : **ولما سقط فی ایدیهم** ای ندموا. ونیز سقوط . افتادن بچهٔ ناتمام ازشکم .

سقوط (soqut) ا·پ· ـ مأخوذازتازی ـ فتادگی وفرود آمدگی .

سقوطر (saqutar) ا·پ· جزیره‌ای در دریای هند متعلق بدولت انگلیس و دارای ۷٬۰۰۰ نفر جمعیت وصبر وخون سیاوشان از آنجا آورند .

سقوطرة (soqutarat) ا·ع· جزیرهٔ سقوطر .

سقوطری (saqutari) ص · پ · منسوب ومتعلق بجزیرهٔ سقوطر .

سقوف (soquf) ع·ج· سقف .

سقی (saqy) ا·ع· جرعه . ونوش . یق : **سقیاً لك** یعنی نوش باد تورا .

سقی (saqy) م·ع· **سقاه سقیاً** (ازباب ضرب): آب‌داد اورا. وگردانید برای اوآبرا. و سقیاً لك گفت اورا . و **سقی بطنه** : گرد آمد آب درشکم او وبیماراستسقا گردید. و **سقاه الله الغیث** : باراند خدای او باران را . و **سقی زید عمرواً** : غیبت کرد وعیب نمود زید عمرورا . و**سقی قلبه عداوة** (مجهولا) : سیراب دشمنی گشت دل او . ونیز سقی . آب خورانیدن .

سقی (saqy) ا·پ·ـ مأخوذ ازتازی آب دادن . و**سقی کردن** : کشت را آب دادن و سیراب کردن .

سقی (seqy) ا·ع· آبخورده . و کشت آب پاشیده و سیراب گشته و آب داده شده . ج : اسقیة . و بهره ای از آب . یق : **کم سقی ارضك** . وکشت آبی ضد دیمی . و پوستکی کـه در آب زرد باشد و از سربچه شکافته شود .

سقی (seqy) و (saqy) ا·ع· زردآب که درشکم گرد آید (اسهلت استقلرا) .

سقی (soqqā) ع·ج· ساقی .

سقی (saqiyy) ا·ع· ابربزرگ قطره . ج : اسقیة . و خرملین . وگیاه بردی . و بهره ای ازآب .

سقی (soqiyy) ع·ج· ساقی .

سقیا (soqyā) ا·ع· اسم است مرسقی و یا اسقاء را . و باران . و **سقیا رحمة ولاسقیاعذاب** ای اسقنا غیثاً فیه نفع بلا ضرر ولاتخریب .

سقیدات (soqaydāt) ع·ج· سقیدة .

سقیدة (soqaydat) ا·ع· زورك . سقده . ج : سقیدات .

سقیرغلا (saqiraqlā) ا·پ·مأخوذ از سریانی ـ داروئی کثیر الارجل که بسفایج گویند .

سقیروس (seqirus) ا·پ· ـ مأخوذ از یونانی ـ هو وره و آماس صلب وسخت . سقیروس .

سقیط (saqit) ا·ع· یخچه . وبخ . . ف . وژاله وشبنم که برزمین افتد. وپشك . ومردکم خرد وناکس . ج : سقطی .

سقیطة (saqitat) ا·ص·ع· مردکم‌خرد . و **امرأة سقیطة** : زن فرومایه .

سقیطه (saqite) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ زیز و برف ریزه هائی کـه درهنگام سرمای سخت برزمین بارد .

سقیف (saqif) ا·ع· سقف‌وآسمان‌خانه. ج : سقف . ونیز سقیف : ج سقیفة .

سقیفة (saqifat) ا·ع· صفهٔ پوشیده واز آن است سقیفهٔ بنی ساعده . ج : سقیف . و چوبهائی که بدان استخوان‌شکسته را بندند. وپاره‌ای ازاستخوان سر شتر وجزآن . و تخته کشتی . ج : سقائف . وهرچوب ویا سنگ

پهنا کبدان خانه‌را توان پوشید . و استخوان پهلوی شتر .

سقیفی (seqqifâ) م‌.ع. **سقف فلان سقیفی** (از باب نصر) : رئیس و پیشوای ترسایان شد فلان .

سقیلا (saqilâ) و **سقیلان** (saqilân) ا.پ. نام کوهی درروم .

سقیم (saqim) ص.ع. مرد بیمار . ج: سقام .

سقیم (saqim) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیز ناقص . وعلیل‌وناتوان وخسته و درمانده وعاجز .

سقیمة (saqimat) ص.ع. زن بیمار . ج : سقام .

سك (sek) ا.پ. سرکه و خل .

سك (sok) ا. پ. تکبت وفلاکت . و حزن واندوه . ونوعی از عطریات که بتازی ـك‌المسك گویند .

سك (sakk) ا.ع. بند آهن . و میخ . ج : سکاك وسکوك . وچاه‌تنگ سر. وبنای راست ودرست . وزره تنگ حلقه .

سك (sakk) م . ع . زمین کندن بآهن.واستوارکردن چیزی را.و ازبن برکندن گوش و میخ دوز کـردن در بآهن . ورفتن شکم . وانداختن شتر مرغ آنچه در شکم وی باشد . وتنگ شدن سوراخ گوش.وخردگوش شدن (والفعل من نصر) .

سك (sokk) ا.ع. سوراخ کژدم . و خانهٔ عنکبوت . وتاکی . وزره تنگ . وراه بسته . وچـاه سرتنگ . و عصارهٔ آمـله . ونوعی ازبوی خوش که رامك را نیکسائیده وبیخته وبآب‌خمیر نموده باروغن خیری‌چرب کنند و یك شب بگذرانند و سپس مشك بدان آمیخته و نیك مالیده قرصها سازند و دو روز بگذرانند تا سخت شود وبعد سوراخ نموده در رشته‌کشند ویکسال بگذرانند بماند وهرچه بیشتر کهنه‌گردد نیکتر بود وآنـرا سك المسك نیز گویند .

سك (sokk) ص.ع.ج. اسك وسكاء.

سكاء (sekâ') م . ع . **ساكاه مساكاة** و **سكاء** . مر. مساكاة.

سكاء (sakkâ') ص. ع مؤنث اسك زن گوش بریده.وخردگوش. وزن کر . **واذن سكاء** : گوش خرد . وگوش تنگ سوراخ . ج : سك .

سكاء (sakkâ') ا. ع. زره تنگ . ونام قریه‌ای .

سكاب (sok-âb) ا.پ . سك سرشتهٔ با آب .

سكابيج (sakâbij) ع. ج. سكباج .

سكات (sokât) ا. ع. خاموشی دراز . و آنچه خاموش گرداند کسی‌را. یق : **رماه بسكات**ای‌بمایسكته.وانتها.وتمامی‌چیزی.یق: **هوعلى سكات‌الامر**: اومشرف‌برتمامی آن کاراست . و**كنت على سكات هذه الحاجة** : نزدیك است که برسم بآنحاجت.

سكات (sokât) ص.ع. **حية سكات** : ماری که تاتگزد معلوم نگردد .

سكات (sokât) م. ع. **سكت سكتاً و سكوتاً وسكاتاً** . مر. سكت .

سكاتة (sokâtat) ا. ع. آنچه خـاموش گرداند کسی را . یق: **رماه بسكاتة** .

سكاچه (sokâçe) ا. پ . سخن ناشنو وستیهنده وستیزه کننده . وکابوس . وخار. پشت تیرانداز .

سكاد (sakâd) ا. پ . سرکوه . وقلهٔ کوه . وفرق سرآدمی.

سكار (sakâr) و (sekâr) و (sokâr) ا. پ. زغال وانگشت . وانگشت افروخته. ونوعی از طعام . ونانی که از آرد و شکر و روغن پزند ودرعید نوروز برای یکدیگر هدیه فرستند . ونانی که درمیان آن خرمارآلو وجز آن گذارند . ونان کلیچه .

سكار (sakkâr) ا.ع. سازنده وفروشندهٔ شراب خرما ونبیذ ومی وجز آن .

سكارآهنج (sokâr - âhanj) ا. پ. آهنی سرکج که بدان گوشت ازدیگ ونان از تنور برآرند .

سكارچه (sakârçe) ص. پ . نادان وجاهل واحمق وابله .

سكارو (sakâru) ص. پ. زغار وزنگ گرفته .

سكارو (sokâru) ا. پ. چنگالی و یك نوع طعامی که از شکریاخرماو روغن ونان سازندوآنهارامخلوط کرده باچنگال‌نیك درهم کنند .

سكارو(sokâru)و**سكاروا** (sokârvâ) ا.پ.نان ویاگوشتی که برروی زغال‌وبرحته واخگر پزند .

سكاري (sokâri) ا. پ . نانی که از آردگندم وشیر وروغن وعسل سازند .

سكاري (sakârâ) و (sokârâ) ع.ج. سكران .

سكاريج (sakârij) ع. ج. سكرجة .

سكاسته (sokâste) ا. پ . خار پشت بزرگ تیرانداز.

سكاسك (sakâsek) ا. ع. نام قبیله‌ای در یمن .

سكاسه(sokâse)و**سكاشته**(sokâcte) و**سكاشه** (sokâce) ا . پ . سکاسته و خارپشت تیرانداز.

سكاف (sakkâf) ا . ع . کفشگر و کفش دوز .

سكافة (sekâfat) ا.ع. کفشگری‌وشغل کفش دوزی .

سكافره (sokâfare) و **سكافه** (sokâfe) ا. پ. مضراب وزخمهٔ سازنده‌ها .

سكاك (sekâk) ا. ع. صف ورسته و راسته . يق : **ضربوا بيوتهم سكاكاً** يعنى خيمه هارا دريك صف وراسته برپا كردند. وج . سك . وج. سكى .

سكاك (sokâk) ا. ع. فضاى ميان زمين و آسمان وآتمسفر . يق : **والله لاجدك ولو نزوت فى السكاك** . و جاى پر از تيز .

سكاك (sakkâk) ا. ع. كارد و چاقو ساز وفروشندهٔ آنها .

سكاكة (sokâkat) ا.ع. آتمسفر وهواى ميان زمين و آسمان . وهواى ملاقى ابر . و شخص منفرد در رأى خود . ومستبد برأى . وحرد گوش .

سكاكى (sakkâki) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ آهنگرى. وكارد سازى . ولقب ابويعقوب مصنف كتاب مفتاح العلوم .

سكاكين (sakâkin) ع ج . سكين .

سكاكينى (sakkâkiniyy) ا.ع. كارد وچاقو ساز وفروشندهٔ آن .

سكال (sekâl) ا. پ. انديشه و فكر . وخواهنده وطلب كننده . ومكالمه وگفتگو .

سكالش (sekâleš) پ.م‌ح. سكاليدن. و ا. فكر وانديشه وتامل. وتصور . وعزم و اراده وقصد .

سكالو (sokâlu) ا. پ. سكارو و نان وگوشت و جز آن كه برروى زغال افروخته واخگر آتش بزند .

سكاله (sokâle) ا.پ. فضلهٔ سگ.

سكاليدن (sekâlidan) فـ.ل.م. پ. انديشه نمودن و فكر كردن. وپنداشتن وگمان بردن. وگفتگو ومكالمه كردن . وخواستن . وگفتن . ونوشتن .

سكاليو (sokâlyu) ا. پ. سكارو و سكالو .

سكان (sakkân) ا. ع. كارد وچاقو ساز .

سكان (sokkân) ا . ع . دنبالهٔ جهاز ودم كشتى .

سكان (sokkân) ص.ع.ج. ساكن.

سكان (sokkân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى ـ ساكنان وباشندگان . و **سكان ارض** : ساكنان زمين . و **سكان فرش** : همهٔ خلايق . و **سكان كشتى** : دنبالهٔ كشتى كه خله نيز گويند .

سكانة (sakânat) م ع. **سكن سكونة** و **سكانة** (ازباب كرم) : مسكين وفقير شد. يق : **ماكان مسكناً وانما سكن**.

سكان گير (sokkân-gir) و **سكانى** (sokkâni) ا.پ. ناظر ومراقب سكان كشتى.

سكاهن (sekâhan) ا. پ. رنگ سياهى كه از سركه وآهن وپوست انار ترتيب دهند و بدان جامه وچرم و چيزهاى ديگر رنگ كنند .

سكب (sakb) اوص. ع. **ماء سكب**: آب ريزان . وآب ريخته‌شده . و نيز سكب: مرد دراز بالا . ونوعى ازجامهٔ باريك. واسب نجيب تيز رو فراخ گام سبك روح بانشاط. و باران پيوستهٔ بزرگ قطره . وكار لازم.

سكب (sakb) م . ع. **سكب الماء سكباً** و **تسكاباً** (از باب نصر) : ريخت آب را . ونيز سكب: پياپى‌شدن باران بزرگ قطرهٔ پيوسته . واذان گفتن مؤذن .

سكب (sakb) و (sakab) ا. ع. نام اول اسپى كه در ملك آنحضرت صلى‌الله عليه وآله در آمـد و آن كميت سپيد پيشانى هر چهار دست وپا سپيد بود . و نيز برنج . و مس. وارزيز .

سكب (sakab) ا.ع . درختى خوش بوى. ولاله . وسبوسه‌هاى سر .

سكبا (sek-bâ) ا . پ . آش سركه.

سكباج (sekbâj) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسى ـ نان خورشى كه از گوشت و سركه و ادويهٔ خوشبو ونبات ترتيب دهند وگاه ميوه هاى خشك هم داخل كنند . ج : سكابيج. و **سكباج البقر** : سكباجى كه داراى گوشت گاو باشد .

سكبة (sakbat) ا . ع . پارچهٔ گـرد بريده براى سرير مانند شبكه . و پوست تنك كه برروى جنين باشد .

سكبة (sakabat) ا . ع . واحد سكب يعنى يك درخت سكب . ويك سبوسهٔ سر.

سكبه (sakbe) ا . پ . نوعى از طعام كه كشك آميختهٔ باروغن بود .

سكبينج (sakbinej) ا . ع . مأخوذ از سكبينهٔ فارسى وبمعنى آن .

سكبينه (sakbine) ا . پ. صمغ گياهى دوائى ازطايفهٔ چترى .

سكة (sekkat) ا . ع . سپار و آهن آماج وكلند كه بدان زمين كاوند . ومهرهٔ درم ودينار و آن آهن منقوشى است كه بدان درم ودينارورا نقش كنند. ودرم ودينار بسكه‌رسيده و رستهٔ خرما بنان نشانده . وخرما بن . ومنه قولهم : **خير المال مهرة مامورة او سكة مابورة** . وراه برابر وهموار. و كوچهٔ خرد. و **اخذالامر بسكته** اى اخذه فى‌حين امكانه .

سكت (sakt) ص . ع . مرد ساكت و هميشه خاموش ومرد كم‌سخن كه چون بسخن درآيد نيكو گويد .

سكت (sakt) م . ع **سكت سكتاً** و **سكوتاً** و **سكاتاً** و **ساكوتة** (از باب نصر) : خاموش شد . يق : **تكلم ثم سكت**

فاذا انقطع کلامه فلم یتکلم قلت **اسکت** **اسکاتاً** . و **سکت فلان** : بمرد فلان . و **سکت الغضب** : آرمید و فروشد . قوله تعالی : **فلماسکت عن موسی الغضب** . و نیز سکت : فصل کردن میان دو نغمه بدون دم زدن.

سکتة (saktat) ا . ع . بیماری سکته .

سکتة (soktat) ا . ع . هرچیز که بدان باز دارند چه و جز آن را و وی را بدان خاموش کنند. و بقیه ای که در آوند بماند.

سکته (sakte) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی. غشی. و توقف . و اکت. و سکوت و خاموشی. و بیماری که اعضای صاحب آن از حس و حرکت بازمانده معطل گردد .

سکتیان (saktiyān) ا . پ . چرم .

سکتیت (sektit) ص . ع . مرد همیشه خاموش و ساکت .

سکج (sakej) ا . پ . مویز و انگوری که در آفتاب و یا سایه خشك کرده باشند .

سکخانه (sek-xāne) ا . پ . میکده و شرابخانه و دکان شراب فروشی .

سکر (sakr) ا . ع . مست. و یکنوع تره ای که بهترین تره ها است .

سکر (sakr) م . ع . **سکر الاناء** **سکراً** (از باب نصر) : پرکرد آن آوند را . و **سکرالنهر** : بست آن جوی را . و منه ماقال للمستحاضة : **اسکریه** ای سدیه بخرقة وشدیه بعصابة. و نیز سکر : افسون کردن کسی را.

سکر (sakr) و (sakar) و (sokr) و (sokor) م . ع . **سکر سکراً** و **سکراً** و **سکراً** و **سکراً** و **سکراناً** (از باب سمع) : مست شد .

سکر (sekr) ا . ع . بندآب و نهر . و آنچه بدان بند کنند . و کنارهٔ بلند از نهر و آب ج : سکور .

سکر (sokr) ا . ع . مستی شراب. و آنچه مست گرداند .

سکر (sakar) ا . ع . می و شراب . و نبیذ خرما . و هرچیز که مست کند . و هرچیز که حرام باشد خوردن آن از میوه و جز آن . و سرکه و طعام و کشوث و امتلا و پری شکم . و خشم و خشم پنهان .

سکر (saker) ص . ع . مست و همیشه مست .

سکر (sokar) ا . پ . بشقاب و ظرف پهن غذا خوری . و خارپشت . و خار پشت تیر انداز .

سکر (sokkar) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ شکر . و خرمای تر نیکو . و انگوری از بهترین انگورها که چون آنرا آفتی رسد ازهم بپاشد.

و **سکر العشر** : شبنمی که بر درخت عشر منعقد شود شبیه پاره های نمك .

سکرات (sakarāt) ع . ج . سکرة.

سکرات (sakarāt) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی شعوری و بیهوشی . و حالت غش.

و **سکرات مرگ** : صدمات و زحمات مرگ .

سکران (sakrān) ص . ع . مست . ج : سکاری و سکاری و سکری .

سکران (sakarān) م . ع . **سکر** **سکراً** و **سکراً** و **سکراناً** (از باب سمع): مست شد . و **سکرت الریح سکوراً** و **سکراناً** (از باب نصر) : آرمید باد و ایستاده شد .

سکرانة (sakrānat) ص . ع . مؤنث سکران زن مست .

سکرانیة (sakrāniyyat) ا . ع . مستی.

سکرپین (sokkarpin) ا . پ . یکنوع نان شکری و بسکماج .

سکرة (sakrat) ا و ص . ع . زن مست . و ضلالت و گمراهی . و مستی . و

سکرة الموت : شدت مرگ و غشی آن. و **سکرة الهم** : شدت هم و غم . ج : سکرات .

سکرة (sakarat) ا . ع . دانه ای تلخ که با گندم آمیزد .

سکرة (sakerat) ص . ع . زن مست.

سکرة (sokkarat) ا . ع . واحد سکر یعنی یك حبة قند .

سکرجة (sokorrojat) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ آوندی که در آن نان خورش و مشهیات و جوارشات کرده برمائده نهند و چون خوردن در آن از داب متکبرین و اهل نعمت بوده قال **لا اکل فی سکرجة** . ج : سکاریج .

سکرچه (sokrače) ا . پ . بشقاب . و پیمانه و اندازه و مقیاس .

سکرفانیدن (sekarfānidan) ف ل و م. پ . گناه کردن و مرتکب معصیت و تقصیر شدن . و در هم پیچیدن . و مغرور شدن . و گستاخ بودن . و سقایت کردن.

سکرفنده (sakarfande) ص. پ. اسب و استر سکندری خورده و بسر درآینده و لغزنده .

سکرفیدن (sakarfidan) ف ل . پ. لغزیدن و بسر درآمدن و سکندری خوردن ستور .

سکرکة (sokorkat) ا . ع . نوعی ازشراب مراهالی حبشه را که از ارزن سازند.

سکره (sokre) و (sokare) و (sokkare) ا. پ. کاسهٔ گلین .

سکری (sakrā) ص. ع . مؤنث سکران زن مست . و نیز ج . سکران

سکری (sokkariyy) ص . ع . هر چیز ساخته شدهٔ از شکر و شکری و شیرین .

سکرین (sokkarin) ص . پ . هر

چیز ساخته شدهٔ ازشکر . وشیرین وشکری.

سكز (sakez) ا.پ . مصطکی.

سكز (sekez) ا . پ . تیشهٔ نجاری و درود گری .

سكزه (sakeze) ا.پ. آموتالهوزاری . وتیرنوك تیز .

سكزه (sekze) ا.پ. ستیزه وخصومت وجنگ وجدال .

سكزى (sekzi) ا.پ. یکی ازهفت‌زبان فارسی که اکنون متروك است .

سكزيلدوز (sakkez-yolduz) و **سكزيلديز** (sakez-yeldiz) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی‌ـنام هشت کوکب که منجمین ایران آنهارا بسیار نحس میدانند .

سكستن (sokostan) فـل.پ. گسیختن و کنده شدن وپاره گشتن .

سكسك (soksok) ا وص. پ . زمین ناهموار ودرشت . واسب تیز رو . و اسبی که چون تند حرکت کند خود را بجنباند و سوار را تکان دهد . واراز پای . و درخت تاغ .

سكسكة (saksakat) ا . ع . سستی و ضعف . ودلاوری وبهادری .

سكسكه (saksake) ا.پ. فواق .

سكسكى (soksoki) ا. پ. طپش دل وضربان قلب .

سكسكى (saksakiyy) ص.ع.منسوب بقبیلهٔ سکاسك .

سكسنبويه (saksanbuye) ا . پ . سگسنبویه .

سكع (sak') م.ع. جای گرفتن ومسکن گزیدن زمینی را (والفعل من فتح) . یق : **ما يدرى اين يسكع من ارض الله** : دانسته نمی شود که در کدام زمین جای خواهد گرفت .

سكع (sak') و(saka') م.ع. **سكع** **سكعاً** و **سكعاً** (از باب فتح و سمع) : متأسفانه رفت که کسی نمی داند کجا خواهد رفت . و سرگشته گردید . و **سكع فى باطله** : متحیر وسرگشته ومتردد گردید . و **ماادرى اين سكع** : نمیدانم کجارفت .

سكع (sake') ص.ع. مرد غریب و دور ازجای خود و وطن خود . و مرد سرگشته و حیران .

سكعة (sakeat) ص. ع. زن سرگشته و حیران .

سكف (sakaf) م. ع . پاشنهٔ در ساختن (والفعل‌من‌سمع) . یق : **ماسكف الباب**: نساخت پاشنه‌ای برای آن در .

سكك (sekak) ا.ع. کـرّی و خردی گوش وچسبیدگی‌آن بسر وپستی آن . وخردی مغاك گوش وتنگی سوراخ‌آن درمردم وجزآن.

سكك (sekak) ع.ج. سکة .

سكل (sekl) ا.ع. یکنوع ماهی سیاه و ستبر . ج : سكلة و اسكال .

سكلة (sekalat) ا.ع. ج. سكل .

سكم (sakm) م.ع . نرم و کوتاه گام رفتن (والفعل من نصر) .

سكن (sakn) ا . ع . قوت وخورش . ج : اسکان . وتام کسی . و اهل خانه و یا باین معنی جمع ساکن است .

سكن (sakan) ا.ع. جای گرفتگی ومقر وباشش (اسم‌است سکون‌را) وآرامش . و آتش . وهرچه مرد بوی آرام گیرد چون زن وفرزند وجزآن . ورحمت و برکت . و نام مردی. و **اسماء‌بنت‌السكن** : زنی صحابی که بروز یرموك نه‌کافررا باچوبی کشت .

سكن (sakan) م . ع . **سكنت الدار سكناً** (ازباب نصر) : آرمیدم و جای گرفتم در آن خانه .

سكنات (sakenât) ا. ع. سكنة .

سكنة (saknat) ا. ع. نام بیماری و مرضی .

سكنة (soknat) ا.ع. هرچیز که برای تسکین کودکان بکار برند . و باقی ماندهٔ از غذا درظرف .

سكنة (sakanat) ع. ج. ساکن .

سكنة (sakenat) ا.ع. قرارگاه سر از گردن. وجای باش. ج : سکنات. **والناس على سكناتهم**‌ای‌علی‌استقامتهم. الحدیث. **استقروا على سكناتكم فقدانقطعت الهجرة** ای مساکنکم .

سكنج (saknaj) ا. پ. نوعی ازقیر که از شام آورند..

سكنج (sakonj) و (sokonj) ا . پ. بخر وگندگی دهان وبوی دهان . و کسی که نفس آن بد بوی باشد .

سكنج (sekonj) ا. پ . سرفـه . و تراش وستردگی . و خراش وخراشیدگی . وگزیدگی . ونیش .

سكنجانيدن (sekanjänidan) فـم.پ. سکنجیدن کنانیدن وسرفه کردن فرمودن.

سكنجبين (sekanjabin) ا.پ. شربتی که از سرکه وانگبین وياشکر وقند سازند .

سكنجيدن(sekanjidan)و (sekenjidan) (sekonjidan) فـلوم.پ. سرفه کردن . وگزیدن ونیش فروکردن . و تشکنج گرفتن . وتراشیدن . و آواز بگلو کردن . وخراشیدن ونیش زدن. وبانوك انگشتان چیزی برکندن. وزدودن و صیقل‌کردن .

سكند (sekand) ا . پ . مجامعت و مباشرت وجماع .

سكندر (sekandar) ا. پ . مخفف اسکندر و در مشرق زمین دوپادشاه را باسم سکندر می نامند یکی سکندر ذوالقرنین یعنی

دارای‌دو شاخ که‌کنایه‌است‌ازاینکه شرق و غرب کرهٔ ارض را متصرف بود. ودیگر سکندر مقدونیائی کــه سکندر پسر فیلقوس و سکندر رومی نیزگویند ومقصود از روم دراینجایونان است . ونیز سکندر : سرنگون و معلق . و نوعی ازبازی که کف دستها را برزمین نهاده وپاها را بلند کرده راه روند . و **سکندر خوردن** : بسر درآمدن ستور در هنگــام رفتار . و **سکندر رفتن** : دوکف دست را برزمین گذاشته ودوپای رادرهوا بلند کرده راه رفتن .

سکندرمحافل (sekandar-mahâfel) ص.پ. پادشاهی که بارگاه وی مانند بارگاه سکندر است .

سکندری (sekandari) ا و ص . پ. منسوب‌بسکندر . وسرنگونی وبروی درآمدگی.

سکندری خور (sekandari-xor) ص.پ. ستوری که مستعد روی رفتن و بسر در آمدن باشد .

سکندریه (sekanduriyye) ا . پ . اسکندریه .

سکنگبین (sekangobin) ا . پ . سکنجبین وشربت سرکه .

سکنه (sekane) ا.پ. اسکنه و بیرم و افزاری درودگرانرا که بدان چوب سوراخ کنند وبشکنند .

سکنه (sakane) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کسانیکه درجائی ساکن شده وجای‌و مقام گزیده‌اند . و **سکنهٔ‌صحرا** : مردمان صحرا نشین . وآب. ودرختان سبز. و **سکنهٔ عالم** : عموم مخلوقات . و **سکنهٔ کانون اخگر** : آتش . وانگشت وزغال .

سکنی (soknâ) ا. ع . جای باش . و خانه . وباشش (اسم است مصدر را) .

سکو (saku) و (soku) ا.پ . تختگاه. وبلندی که دو دوطرف در کوچه ودر دکانو میان باغ وپای درختان بزرگ سایه دار جهة نشیمن سازند و چوتره ونشیمنگاه وصفه ودار افرین و دارفرین .

سکو (seku) ا.پ . افزاری باندام‌کف دست ودارای چهار پنج شاخه و دسته دار که دهقانان غلهٔ کوفته شده را بدان باد دهند تـا کاه ازدان جدا گردد واوشین‌وچارشاخ‌وبراشه وچك نیز گویند و بتازی مذری خوانند . و جاروب وافزاری که بدان خانه‌را بروبند .

سکوا (sek-vâ) ا.پ. سکبا .

سکوان (sakvân) ا. پ . نام شهری درهندوستان .

سکوب (sakub) ص.ع. **ماءسکوب**: آب ریزان .

سکوب (sokub) م.ع. **سکب الماء سکوباً** (ازباب نصر) : ریخته شد آب .

سکوبا (sokubâ) وسکوپا (sokupâ) ا . پ . سقف و راهب . و نام عابدی از ترسایان که‌دیری ساخته بود و حضرت عیسی از آن دیر بآسمان صعود فرمود .

سکوت (sakut) ص.ع. بسیارخاموش. یق . **رجل‌سکوت و امراة سکوت.**

سکوت (sokut) م.ع. **سکت سکتاً و سکوتاً** . مر . سکت .

سکوت (sokut) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خاموشی وعدم تکلم .

سکور (sakur) ص.پ. همیشه‌مست و دائم‌الخمر .

سکور (sokur) ا.م.ج. سکر .

سکور (sokur) م.ع. **سکرت‌الریح سکوراً** (ازباب‌نصر) : آرمید بادوایستاده شد . و **سکرت بصارهم** (مجهولا) : بند شدبینائی ایشان .

سکوره (sokure) ا.پ. سکره و کاسهٔ گــلی .

سکوشاك (sokucâk) ا. پ . برق . صاعقه وسکوشاك .

سکوك (sakuk) ا.ع. چاه تنگ‌سر .

سکوك (sokuk) ع.ج . سك .

سکون (sakun) ا.ع. نام قبیله‌ای از تازیان یمنی .

سکون (sokun) م.ع. **سکن‌سکوناً** (ازباب نصر) : آرمید . ودرویش ومحتاج گردید . و ضعیف شد . و **سکن داره** : جای‌گرفت درخانهٔ خود وجای باش گردانید آنرا . و **سکن‌فلان** : بمرد بهمان .

سکون (sekun) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آرامش وعدم‌جنبش ضد حرکت . و آسایش.واطمینان.وراحت‌وفراغت وآسودگی. و توقف واقامت . وثبات وپایداری وقرار .

سکونة (sokunat) م.ع. **سکن‌سکانة و سکونة** . مر . سکانة .

سکونت (sokunat) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ اقامت وتوطن . ومسکن و منزل و بود باش . و **سکونت داشتن** و یا **سکونت ورزیدن** : اقامت داشتن و مقیم شدن و منزل کردن .

سکونت‌ده (sokunat-deh) ا. پ. آرام ده وآنــکه آسایش دهدمرکسی‌را .

سکوهنج (sokuhanj) ا.پ . خاری سه گوشه که خارخسك نیز گویند . و چوب دستی . و کاه .

سکوی (sakvi) ا.پ . سکو و تختگاه ونشیمنگاه دو طرف درخانه وجزآن. وصفه و نشیمنگاهی که درباغ باشد .

سکوینه (sakvine) ا.پ. سکینه .

سکه (sekke) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رسم‌وترتیب.وانتظام.وطرز.وقانون. وپوشاك

ولباس . و روش‌وسیرت‌وناموس . وصورت ورخساری که خطبرآورده باشد. وهرچیز که نیك بنظر آید . ونقشی که برروی زر وسیم‌و مس رایج باشد . و آهنی که نقش پول‌رایج برآن کنده وپولرا بدان نقش کنند . وآهنی که زمین‌رابدان شیار نمایند . وکوچه وبازار. ودرختان خرما کــه بر یك رسته باشند . و **سکه‌زدن** ویا **سکه کردن** : بروی زر و سیم ویا مس برای رواج نقش کردن . و **سکهٔ نوبهار** : نشان بهار . وگــل و شکوفهٔ بهاری .

سکه خانه (sekke-xâne) ا . پ . ضرابخانه ودارالضرب و سرائیکه در آنجا بر پول رایج نقش کنند .

سکه‌دار (sekke-dâr) ا . پ . پادشاه مقتدر که دارای سکه وخطبه باشد.وپول سکه زده ومسکوك .

سکه درست (sekkĕ-dorost) ص . پ. راست رو ودرست رفتار .

سکه درستی (sekke-dorosti)ا.پ. راستی ودرستی و درست رفتاری و صداقت .

سکه زده (sekke-zade) ص . پ . سکوك .

سکه‌زن (sekke-zan) ا. پ. ضرابی وکسی که پول رایجرا سکه میکند .

سکی (sakkâ) ا. ع.بندآهن . ومسمار.

سکی (sakkiyy) ا. ع. میخ و مسمار. ومهر سکه . وزرهی کــه حلقه‌های آن بسیار بهم نزدیك باشند .

سکی (sekkiyy) ا. ع. دینار .

سکیب (sakib) ص.ع. **ماء سکیب**: آب ریزان .

سکیت (sokkayt) و (sokayt) ص . ع . مرد همیشه خاموش . و اسب باز پسین رهان.

سکیت (sekkit) ص.ع . مرد پیوسته خاموش .

سکیر (sekkir) ص.ع. بسیار مست . وهمیشه مست .

سکیران (sokayrân) ص. ع . مصغر سکران که بمعنی مست باشد. ج . سکیرانون.

سکیرانون (sokayrânuna) ع. ج. سکیران .

سکی‌رغلا (saki-raqlâ) ا.پ.مأخوذ از سریانی ـ بسفایج وسقی رغلا .

سکیرو (sekiru) ا. پ. اسقیروس و سرطان صلب .

سکیز(sekiz) او‌ص پ.نابکار.وبدخواه. ووحشی وبی ادب وتند ودرشت . وشریر و بدذات . واسب جوان رام نشده واگد زننده و آلیزنده و جهنده . و لــگد . و کورهٔ آهنگری. وکوره .

سکیزان (sekizân)ص.پ . اسپ‌جست وخیز کننده وآلیزنده .

سکیزه (sekize) ا.پ. اگد . ودو. و جست و خیز ستور. و ستیزه و مناقشه و خصومت ولجاجت .

سکیزیدن(sekizidan) ف.ل.پ.تاختن و دویدن . و سرکش شدن و معاند گشتن . وشریر وبدذات گردیدن. وجستن وجهیدن . و بچابکی وبی اختیار برجستن . واگد زدن. وپس و پیش جهیدن.

سکیله (sakile) ا. پ. نوعی از آهن . وفراق وبرجستگی گلو .

سکین (sokayn) ا. ع. خر سبك تیز رو . ونام گروهی ازتازیان .

سکین (sekkin) ا. ع. کارد وچاقو. ج : سکاکین

سکینة (sakinat) ا.ع.آرامش‌وآهستگی وطمأنینه ووقار. وآنچه دل را قوی گرداند . قوله تعالی : **فانزل السکینة علیهم** . وقوله تعالی : **ان آیة ملکه ان‌یاتیکم التـابوت فیه سکینة من ربکم** ای ماتسکنون به اذا اتاکم اوهی حیوان له وجه کوجه الانسان و راس کراس الهر من زبرجد و یاقوت و ذنب و جناحان فاذا ظهرت انهزم اعدائهم . ونیز سکینة : باد تیز رو .

سکینة (sokaynat) ا. ع. خرماده. و نام پشه‌ای که دربینی نمرود درآمده و وی را بکشت . ونام دختر مولانا حضرت حسین بن علی علیهما السلام.

سکینة (sekkinat) کارد وچــاقو . و آرامش وآهستگی .

سکینه (sakine) ا.پ. نام دخترحضرت حسین بن علی علیهما السلام .

سکینه (sekine) ا.پ.پرماه‌وبرمه‌وته .

سکینیة (sokayniyyat) ص.ع.منسوب ومتعلق بسکینة . ومنها **الطرة السکینیة**.

سگ (sag) ا. پ. کلب وحیوانی چارپا واهلی . و **سگ آبگیر** : چلپاسهٔ آبی . و **سگ ابلق**: روزگار. و**سگ بوزینه**: سگی که بازیگران بر بوزینه سوار کنند . و **سگ دریا**: حیوان چارپائی آبی وگوشت خوار که مخصوصاً خوراك آن ماهی است و درازی آن سه چارك ذرع یعنی نود سانتیمطر و آنرا جهة پوستش شکار می کنند .

سگاب(sag-âb) و**سگابی**(sag-âbi) ا.زپ.یکــی از حیوانات قاضمة چارپا که بتازی **قضاعة** گویند و خراب میکند سدرود خانه ها را و برای خود کابه و جای باش می سازد واین حیوانرا بفرانسه کاستر وبفارسی بیدستر نیز گویند وآش بچگان وجند را از آن استخراج میکنند .

سگار (segâr) ص. پ. بسی طالع و بدبخت .

سگارچه (sagâr-çe) ص. پ . نادان و ابله .

سگارو (sagâru) ا. پ. سکارو.

سگارون (sagârun) ا.پ. خارپشت.

سگاف (segâf) ا. پ. نقرهٔ سوخته . ویلهٔ کرم ابریشم.

سگال (segâl) ا. پ. اندیشه و فکر و تصور. ودشمنی وخصومت وعداوت. وسخن وکلام وگفتگو . وتهمت وبهتان و افترا . و خواننده . وگوینده . و نوازنده . و **نیك سگال** : نیك اندیش و خیرخواه . و **بد سگال** : بداندیش وبدخواه . وبدگمان. و **دشمن بدسگال** : دشمن بدذات و آسیب رسان . و **زبان سگال**:بلبل. وهزاردستان.

سگال (sogâl) ا.پ. تخته . ولوح.

سگالش (segâleş) پ.مص.سگالیدن. وا . اندیشه وفکر وتصور. ومجادله ومنازعه و دعوا و مناقشه . و خصومت ودشمنی . و سخن بد .

سگاله (sagâle) و(sogâle) ا . پ . فضلهٔ سگ .

سگالیدن (segâlidan) ف.لو.م. پ. اندیشیدن وپنداشتن وفکرکردن. وغیبت‌کردن وسخن بد گفتن دربارهٔ کسی که حاضر نباشد. و اندیشهٔ زیان و گزند دربارهٔ کسی نمودن . وقصد کردن. وزیان وآزار رسانیدن. و غدر کردن . وسخن گفتن . وسرائیدن‌وسرودن.

سگالیده (segâlide) ص. پ.اندیشه‌ناك ومتفکر .

سگان (sagân) پ.ج.سگ. و **سگان آز**: طالبان دنیا و اهل حرص. و **سگان خیمهٔ دنیا** : طالبان دنیا.

سگ‌انگور(sag-angur)ا.پ.روباس وتاجریزی که بتازی عنب‌الثعلب گویند .

سگان ماده (sagân-mâde) ا. پ. ماده سگان .

سگانه (se-gâne) او‌ص.پ. سه چند ومثلث . واقسام ثلاثه . ونام قریـه ای در غزنین .

سگاوند (sagâvand) ا.پ. نام‌کوهی نزدیك‌سیستان که بتازی سجاوندگویند وگویند در آن کوه سگ بسیار است .

سگائی (sagâi) ا.پ. مجامعت سگان .

سگ‌باز (sag-bâz) ص. پ . آنـکه درصورت انسان باشد ودر کردار مانند سگ.

سگبان (sag-bân) ا. پ .مستحفظ و نگهبان سگ .

سگ‌بچه (sag-baçe) ا.پ. طوله‌سگ وبچهٔ سگ .

سگبستك(sag-bastak)و(sage-bastak) ا.پ. سگی که زیرك‌وبافراست‌باشد .

سگبوزینه (sag-buzine) ا.پ. سگی که بازیگران بربوزینه سوارکنند .

سگبه (sagbe) ا. پ. آشی که ازسکه وشیر ترتیب دهند .

سگبینج (sagbinej) ا.پ. سکبینه .

سگپستان (sag-pestân)ا.پ.سپستان.

سگپوی (sagpuy) ا.پ. آواز پای که ازآمدن ورفتن پدید آید .

سگ‌تازی (sage-tâzi) ا. پ . سگ شکاری و کلب معلم .

سگجان (sag-jân) ص.پ.سخت‌جان. وسختی کش . وکینه ور وبدخواه .

سگجگر (sag-jegar) ص.پ. سخت جان . ومحنت کش . وبی رحم .

سگچه (sag-çe) ا.پ.سگ کوچك. و سگ زیرك وبافراست .

سگچهره (sag-çehre) ص . پ . ترش روی وناخوش روی .

سگدل (sag-del) ص.پ. آزارکننده و موذی .

سگدندان (sag-dandân) ا. پ . ناب ودندان نیش .

سگدو (sag-dav) ص. پ . کسی که بی فایده دوندگی کند .

سگدوی (sag-davi) ا.پ. دوندگی بی فایده وبی ثمر .

سگر (sagar) ا.پ. نام شهری در دکن هندوستان .

سگر (sogor) ا.پ. چکاسه وخارپشت بزرگ‌تیرانداز.

سگرنه (sogorne) ا . پ . سگر و چکاسه .

سگز (segz) ا. پ. نام کوهی بلند در زابلستان مابین کیچ و مکران وورود سند از کنار آن میگذرد .

سگزاده (sag-zâde) ا.پ.بچهٔ‌سگ.

سگزن (sag-zan) ا.پ. نوعی ازتیر کوچك نوك تیز . و تیر نوك پهنی بدون تیزی که کودکان بدان تیراندازی کنند .

سگزنه (sogozne) ا.پ.سگروچکاسه وخارپشت بزرگ تیرانداز .

سگزی (segzi) ا.پ. منسوب بکوه‌سگز و تولد وستم چون در آنجا بوده ویرا.رستم سگزی نامیده اند . ونام یکی از هفت زبان پارسی که اکنون متروك است .

سگزیدن (segzidan) ف.ل.پ. گناه کردن.وپیچیده شدن .

سگزیستان (segzistân) ا . پ . سجستان .

سگسار (sag-sâr) او‌ص . پ . سگ مانند وسگ سر . وحریص مال و طمعکار و دنیاپرست و طالب دنیا . وطفیل ومفتصربا .

و پیك . وبطور افسانه نام ولایتی که مردم آنجا سرشان مانند سگ ورویشان زرد مانند اژدها و مویشان مانند بز وگوششان شبیه بگوش فیل وچشمشان ازرق.

سگستان (segestân) و (sagestân) ا . پ . سیستان وسجستان.

سگستان (segestân) ا . پ . میوهای شبیه بآلو .

سگسر (sag-sar) ص . پ . سری که شبیه بسر سگ باشد .

سگسنبویه (sagsanbuye) ا . پ . تخم پنج انگشت وحب‌الفقد .

سگ‌سیرت (sag-sirat) ص . پ . گزنده . وگستاخ وبی ادب ودرشت .

سگك (sagak) ا . پ . سگ‌کوچك . ونوعی از قلاب . و نام گیاهی که‌بار آن گره مانندی است‌کوچك وپرخارکه درجامه‌آویزد.

سگ‌کش (sag-koc) ا . پ . نوعی از رستنی کمدرآبهای را کد رویدوبرگش‌مانند برگ بید وساقش سرخ وگره دار وبتازی‌فلفل الماء وزنجبیل الـکلاب گویند .

سگ‌کن (sag-kan) و **سگ‌کنك** (sag-kanak) ا.پ. لفاح ومردم گیاه .

سگل (sagl) ا.پ. یکنوع گیاهی .

سگلاب (saglâb) و **سگلابی** (saglâbi) ا.پ. بیدستر وقضاعة وسگابی .

سگلابیدن (saglâbidan) ف.ل. پ . عف‌عف کردن سگ .

سگ‌لاس (sag-lâs) ا . پ . آنکه خود را مانند سگ نمودار کند .

سگلاو (saglâv) و**سگلاوی** (saglâvi) ا.پ. سگلاب .

سگلیدن (saglidan) ف ل. پ . آه کشیدن . وآوروغ زدن. وفواق زدن.

سگم (sagam) ا.پ. چرغد وشبگیر .

سگماده (sag-mâde) ا.پ. جنس‌مادهٔ از سگ .

سگماهی (sag-mâhi) ا.پ.قسمی از ماهی که‌بزبان فرانسه استوژن گویند .

سگمنش (sag-manec) ص. پ . بی ادب و گستاخ .

سگنجبین (saganjabin) ا.پ. سکنجبین.

سگنجه (saganje) ا.پ. تگرگ‌وبرد.

سگنگور (sagangur) ا.پ. تاجریزی و عنب الثعلب .

سگوار (sog-vâr) ا.پ. سوگوار .

سگوشاك (sogucâk) ا . پ . برق و صاعقه .

سگول (sogul) ا. پ .مازو. و هرچیز قابض که‌پوست طبع آورد .

سگهر (soghar) ص.پ. مأخوذ از هندی ـ دانا وزیرك.وظریف.وکامل.ودوعنا . وفاضل وهنرمند .

سگی (sagi) ص.پ. منسوب ومتعلق بسگ . و **سگی کردن** : ظالم وبی رحم گردیدن .

سگی (segi) ا.پ. می‌وباده وشراب .

سگیخانه (segi-xâne) ا . پ . میکده ومیخانه .

سگیله (sagile) ا . پ. آه . وآوروغ. و فواق .

سل (sal) ا.پ. چیزی که از چوب و خلاشهٔ درهم بسته ساخته وبرآن نشسته ازآب گذرند . و کشتی. وشش وریه.

سل (sal) ع. کـلمهٔ امر از سأل یعنی سؤال کن وپرس .

سل (sel) ا.پ . سلاحی مرهندوان را مانند ژوبین . وبیماری وقرحه ای که بیشتر در شش پدید آید وکم‌کم آنرا فاسد کرده و ناپدیدش کند .

سل (sall) ص. ع . **رجل‌سل** : مرد دندان ریخته .

سل (sall) ا.ع. خنوری که در وی طعام وجز آن نهند . ج : سلال .

سل (sall) م.ع. **سل السیف‌سلا** (از باب نصر) : برکشید شمشیر را از غلاف . و **سل الشیء** : گرفت آنچیز را . وکند آن چیز را . و بآرامی بیرون آورد آنرا . و **سله سلا** : دزدید آنرا . و **سل اسنانه** (ازباب ضرب) : ریخته شد دندانهای او . و **سل** (مجهولا) : بیمارسل گردید .

سل (sell) و (soll) ا.ع. قرحه‌ای کـه درشش حادث شود . وتب دق .

سل (soll) ا.پ. شش وریه .

سلء (sal') م.ع. **سلا السمن سلء** (ازباب فتح) : روغن کشید از مسکه وگرم کرد آنرا . و **سلا الجذع** : برکشید خار جذع را. ونیز سلء: شلیدن کنجد . وزدن. وتازیانه‌زدن . وزود نقدکردن . یق : **سلاءه مأةدرهم** . وخاردورکردن . وخارخرما دور کردن .

سلا (salâ) ا.پ. سرود ونغمه . و نام خنیاگری .

سلا (salâ) ا . ع . پوستی که برروی‌بچه هنگام زادن درکشیده‌شده است وبفارسی‌یارك گویند.ج : اسلاء.و**وقعوافی سلاجمل** دروقتی گویند که درکار دشوار افتاده باشند زیرا که شتر نر سلا ندارد.و**انقطع السلا فی البطن** وقتی گویند که حیلهٔ کار نمانده باشد مثل آنـکه گویند بلغ السکین‌العظم .

سلا (salâ) م.ع. **سلیت الشاة سلا** (ازباب سمع) : پاره شد یارك گوسپند در شکم . و **سلیت عنه** : تسلی یافتم از آن و بیغم و خرسند شدم (لغة فی سلوت) .

سلاء (selā') ا. ع. روغن کشی. ج: اسلئة.

سلاء (sollā') ا. ع. یکنوع مرغی. وقسمی از نیزه که شبیه است بخار خرمابن. و ج. سلاءة (sollāat).

سلاءة (sollāat) ا. ع. خارخرمابن. ج: سلاء.

سلاب (selāb) ا. ع. جامهٔ ماتم. ج ۞ سُلب.

سلابة (sollābat) ص. ع. رباینده. یق: **رجل سلابة و امراة سلابة.**

سلات (salāt) ا. پ. نام سازنده ای.

سلات (sallāt) ع. ج. سلة.

سلاتة (solātat) ا. ع. آنچه با انگشت بر گیرند وبلیسند. وهرچیز که بردارند و دور کنند مانند آب از اطراف ظرف.

سلاجت (salājet) ا. پ. قسمی از استرک و میعه.

سلاجقة (salājeqat) ا. ع. سلسلهٔ پادشاهان سلجوقی. مر. سلجوقیان.

سلاجقه (salājeqe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سلسله‌ای ازپادشاهان ایران. مر. سلجوقیان.

سلاجم (salājem) ع. ج. سلجم. و ج. سُلاجم.

سلاجم (solājem) ا. ع. شتردراز. و شترکلانسال. وشتر قوی. ج: سَلاجم.

سلاح (selāh) ا. ع. ساز جنگ و آهن آن (یذکرویونث). وشمشیر. وکمان بی‌زه. و چوبدستی. ج: اسلحه وسلاحات.

سلاح (selāh) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آلتی که بدان جنگ کنند مانند شمشیروقداره ونیزه وقمه وچماق وتیر وتبر وزوبین و جز آن. و **سلاح آتشی**: توپ و تفنگ و جز آن.

سلاح (solāh) ا. ع. سرگین. وسرگین ستور. و غایط.

سلاح (sallāh) ص. ع. حیوانی که سرگین بسیار اندازد.

سلاحات (selāhāt) ع. ج. سلاح در صورتیکه مؤنث استعمال شود.

سلاح بردار (selāh-bar-dār) ص. پ. سلاح بردارنده. وصاحب منصبی که مباشر اسلحه میباشد.

سلاح بسته (selāh-baste) ص. پ. زره پوشیده.

سلاح بند (selāh-band) ص. پ. سلاح پوشیده وآمادهٔ برای جنگ.

سلاح پوش (selāh-puc) ص. پ. سپاهی که سلاح پوشیده باشد.

سلاحة (solāhat) ا. ع. کمیز بزکوهی که بروی سنگها منجمد شده باشد.

سلاح خانه (selāh-xāne) ا. پ. جبه خانه واسلحه خانه.

سلاح دار (selāh-dār) اوص. پ. سلاح بردار و کسی که ساز جنگ باخود برداشته باشد.

سلاحشور (selāh-cur) ا. پ. سلاح ساز. وتربیت کنندهٔ اسبان. وجنگ آموز. و شمشیر باز.

سلاحف (salāhef) ع. ج. سلحفا و سلحفاء و سلحفیة.

سلاحه (solāhe) ا. پ. کمیز بز کوهی که برسنگ ریخته وسیاه شده باشد و آنرا از روی سنگ تراشیده مانند داروها خصوصاً در جذام بکار برند.

سلاحی (selāhi) ا. پ. سلاح داروساز جنگ برخودگرفته. وسپاهی.

سلاخ (sallāx) ا. ع. پوست باز کنندهٔ از هرحیوانی جز شتر.

سلاخ (sallāx) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که گوسپند میکشد و آنرا پوست کنده بدکان قصابی حمل میکند.

سلاخة (salāxat) ا. ع. بیمزگی. و گشنی. یق: **فیه سلاخة وملاخة** یعنی در آن گشنی سختی‌است که باردار نکند. و یا در آن بیمزگی‌است.

سلاخة (salāxat) م. ع. **سلخ سلوخاً و سلاخة**. مر. سلوخ.

سلاخة (selāxat) ا. ع. شغل و عمل سلاخی.

سلاخد (salāxed) ع. ج. سلخد و سلخداة.

سلاخور (salā-xor) ا. پ. سر آخور.

سلاخی (sallāxi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شغل سلاخ.

سلارس (salāras) ا. پ. استرک‌مایع و میعهٔ سائله وروغن هیل.

سلاس (solās) ا. ع. بیهوشی و رفتگی عقل.

سلاسة (salāsat) ا. ع. نرمی و آسانی وسهولت.

سلاسة (salāsat) م. ع. **سلس الشیء سلاسة** (از باب کرم): نرم و آسان گردید آن چیز.

سلاست (salāsat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همواری وروانی. وآسانی ونرمی وملایمت. وعدم اغلاق وروانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل ومشکل نباشد. و نزاکت. وروشنی. و رونق وصفا.

سلاسل (salāsel) ا. ع. ریگ بریکدیگر چفسیده‌ممتد وسخت شده. وسطورنامه‌وکتاب. وج. سلسله وسلسل.

سلاسل (solāsel) اوص. ع. آبی پس

وادی‌قری درارض جذام. و **ذات السلاسل:** موضعی موسوم بآن آب رمنه **غزوة ذات السلاسل** که درسال هشتم ازهجرت لشکری سرکردگی عمروعاص آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بدانجا فرستاده جنگ کردند. و **ماء سلاسل:** آب شیرین خوشگوار.

سلاط (selāt) ا. ع. توبره‌ای که در آن کاه کنند. وج. سلطة. وج. سلط.

سلاطة (salātat) م. ع. **سلط سلاطة و سلوطاً** (از باب کرم و سمع): دراز زبان گردید. و دراز دست و چیره شد.

سلاطح (solāteh) اوص. ع. پهن و عریض وفراخ. ونام وادی.

سلاطین (salātin) ع. ج. سلطان.

سلاع (selā') ع. ج. سلعة.

سلاف (solāf) ا. ع. می. و آنچه از انگور چکدپیش‌ازفشردن. و **سلاف‌العسکر:** مقدمهٔ لشکر.

سلاف (sollāf) ع. ج. سالف.

سلافة (solāfat) ا. ع. می. و هر چه فشارده شود. ونام زنی.

سلاق (solāq) ا. ع. دمیدگی‌برین زبان. و پوست رفتگی بن دندان. و صلابتی در پلك چشم از مادهٔ اکاله که سرخ میگرداند پلك‌را و میریزاند مژه ها را وسپس اطراف پلك را قرحه‌رساند. ودمیدگی‌زهار. ودمیدگی براندام. و عید عروج حضرت عیسی بآسمان.

سلاق (sallāq) ص. ع. **خطیب‌سلاق:** خطیب بلیغ وبلند آواز.

سلاق (sollāq) ا. ع. عیدی مرترسایان‌را.

سلاقع (salāqe') ع. ج. سلقع.

سلاقم (solāqem) ا. ع. شیرپشه.

سلاك (salāk) ا. پ. شوشهٔ طلاونقره. وکرایه‌واجاره.

سلال (selāl) ع. ج. سلوسة.

سلال (solāl) ا. ع. بیماری سل.

سلال (sallāl) ا. ع. سازندهٔ سبد. و دزد چارپایان.

سلالة (solālat) ا. ع. آنچه بیرون کشیده شود از چیزی. وفرزند. وآب پشت مردم ونطفه.

سلالم (salālem) ع. ج. سلم (sollam).

سلاله (solāle) ا. پ. ـ مأخوذازتازی. خلاصهٔ هرچیزی و برگزیدهٔ آن. وفرزند و بچه و نسل واولاد.

سلالیج (solālij) ا. ع. درخت چنار دراز وبزرگ.

سلالیم (salālim) ع. ج. سلم.

سلام (salām) ا. ع. نامی از نامهای باریتعالی. وسلامت وبیگزندگی. و پاکی از عیبها. وگردن نهادگی. و تحیت. ومار گیرنده. الحدیث: **من یدخل بیته بسلام** ای یلزم بیته طلباً للسلامة من الفتن او اراد انه اذا دخل سلم. ونام درختی. قیل‌لاعرابی: السلام علیك،قال:الجثجاث علیك،قیل: ماهذا جواب؟قال:هماشجران مران وانت جعلت علی واحداً فجعلت علیك الاخر. ونیز سلام: نام چندین نفر. **وابا سلام:** کنیهٔ چندین نفر. ونام مکه. وکوهی درحجاز. و **دار السلام:** بهشت. و **مدینة السلام:** بغداد. و **نهر السلام:** دجله **ووادی السلام:** پشت کوفه. و **ابوسلام:** مردم گیاه.

سلام (selām) ا. ع. نام درختی تلخ که سلام نیز گویند. ونام‌آبی. و ج. سلم. وج. سلم. وج. سلمة وسلمة.

سلام (selām) م. ع. **سالمه سلاماً و مسالمة:** صلح کرد باوی وآشتی نمود.

سلام (salām) و (selām) ا. پ. کلمهٔ دعای مأخوذ از تازی بمعنی بی که دردرود برکسی گویند یعنی سلامت وبی گزند باشید. ونیز سلام: تهنیت وزندش وتحیت ودرود وخیر وعافیت. وتعظیم وتکریم. و **سلام دادن:** تعظیم و تکریم کردن. و **سلام کردن** و **باسلام‌گفتن:** کلمهٔ سلام را برزبان جاری کردن وبهی گفتن و خیروعافیت گفتن وخسوردن وتحیت‌فرستادن. **و والسلام** یعنی تمام شد وبآخر رسید.

سلام (selām) ا. پ. صد هزار.

سلام (sallām) ا. غ. نام داود پیغمبر و سلیمان پسر آنحضرت.

سلامان (salāmān) ا. ع. نام درختی.

سلامانه (salāmāne) ا. پ. هدیه‌وپا پیشکشی که بشخص بزرگ میدهند.

سلامة (salāmat) ا. ع. بی گزندی وبی عیبی. یق: **لاو سلامتك ماكان كذا.**

سلامة (salāmat) م. ع. **سلم من الافة سلامة** (از باب سمع). بی گزند شد ورهائی یافت از آفت. ونیز سلامة: بی عیب شدن ورهائی یافتن.

سلامت (selāmat) اوص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نجات و رستگاری. و عافیت و امنیت. وصلح وآشتی وسازگاری. واستراحت. ومعانی ورهائی وخلاصی وآزادی. وراستی. وصحت وتندرستی. وبی‌عیبی. وشفا وخلاصی از بیماری. وتندرست وسالم و صحیح وبی عیب و بدون مرض وبیماوی.

سلامة (sallāmat) ا. ع. نام زنی.

سلامت‌انجام (salāmat-anjām) ص. پ. آنکه همراهی باصلح ومسالمت میکند. و مهربان ومشفق.

سلامت رو (selāmat-rav) ص. پ. با اعتدال وصرفه جو وباعقل معاش. و بی خطر.

سلامت‌روی (selâmat_ravi) ا و ص ب. صرفه جوئی و اعتدال و کم خرجی . و نظم وانتظام درمعیشت وامور زندگانی .

سلامت کوچه (selâmat_kuçe) ا . ب. استحکامات لشکری وجنگی .

سلامتی (selâmati) ا. پ. عافیت و تندرستی.وشفای ازبیماری . ورستگاری . و امنیت .

سلامج (salâmej) ع. ج. سلمج .

سلامی (salâmâ) ا. ع. باد جنوب.

سلامی (solâmâ) ا. ع . استخوان سپل شتر. واستخوان انگشتان دست و پا. ج : سلامیات .

سلامی (selâmi) و (salâmi) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ هدیه و پیشکشی که بشخص بزرگ میدهند . وپول مساعده و پیشکی . و وجه پیشکی که کشاورز بحاکم میدهد برای گرفتن اراضی. وپیشکی که کشاورز بزمین‌دار میدهد ازجهة بنا کـردن خانه . و **سلامی خانه واری** : وجه پیشکشی کـه دهقان بارباب تقدیم مینماید تا مأذون بربنای خانه درملک او باشد .

سلامی (salâmiyy) ص . ع . منسوب بمدینةالسلام که بغداد باشد .

سلامیات (solâmiyyât) ع . ج . سلامی .

سلان (sollân) ع.ج. سال (sâll).

سلاهب (salâheb) ع.ج. سلهب.وج. سلهبة .

سلاهبة (salâhebat) ع. ج. سلهب .

سلاهیب (salâhib) ع.ج. سلهب. وج. سلهاب .

سلائب (salâeb) ع . ج . سلوب و سلیب .

سلائط (salâet) ا . ع . گرد هـای کلان نان .

سلائق (salâeq) ا. ع . نشان قدمها و سمها در راه .

سلب (salb) ا.ع . رفتار سبك وشتاب . و نام درختی .

سلب (salb) م. ع . **سلبت المراة سلباً** (از باب سمع) : جامهٔ سوك پوشید آن زن .

سلب (salb) و (salab) م . ع **سلبه سلباً** و **سلباً** (ازباب نصر) : ربودآنرا.یق: **سلبه ثوباً** .

سلب (salb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ربودگی . و نیست شدگی . و رفع و نفی . و **سلب کردن** : برطرف و رفع کردن .

سلب (selb) ا . ع . دراز ترین آلت کشاورزی . و چوبی که یك طرف آنرا در چوب آهن آماج و طرف دیگرش را درگردن گاو نصب کنند .

سلب (solb) ا.ع. ماده شتر ویا زنی‌که بچه‌اش مرده باشد ویا ناتمام افگنده باشد .

سلب (salab) ا و ص . ع . ربوده . ج : اسلاب . و قـدم تند و سریع . و درختی دراز . و نام گیاهی . و پوست ویا بچه و شکم از ذبیحه. و پوست نی . وپوست‌درخت مقل . و پوست درختی دریمن که از آن رسن سازند .

سلب (salab) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ نوعی ازلباس درشت مانند جوشن وخفتان که در روز جنگ پوشند . و غارت و تاراج و یغما . و هر چیز که از دشمن بگیرند مـانند اسلحه ولباس . وذخیره . وآذوقه . وپوست درختی که ازآن ریسمان‌می‌سازند . ونام‌درختی بزرگ . و **سلب فرشته داشتن** : سبز پوش شدن .

سلب (saleb) ص . ع . دراز و سبك . و **فرس سلب‌القوائم** : اسب سبکپا . و **رجل سلب‌الیدین بالطعن** : مرد سبك دست در نیزه زدن . و **ثور سلب الطعن بالقرن** : گـاو چالاك درشاخ زدن .

سلب (solob) ص. ع . **نخل سلب** : خرمابنی که بارداو نباشد . و **شجرسلب**: درخت بی‌برگ ویابی‌برگ وشاخ .

سلب (soloh) ا . ع. ج. سلاب .

سلب (solob) و (solb) ع . ج. سلوب و سلیب . و ج . سالب .

سلبة (solbat) ا . ع . برهنگی . یق . **مااحسن سلبتها** : چه نیکو است برهنگی آن زن .

سلبوب (salabub) ص . ع . رباینده یستوی فیه‌المذکر والمؤنث . یق : **رجل سلبوب** و **امراة سلبوب** .

سلبی (salbâ) ع. ج. سلیب .

سلبی (salbiyy) و **سلبیة** (salbiyyat) ص . ع . منفی و منفیة .

سلبیه (salbiyye) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منفی و منفیه .

سلة (sallat) ص . ع . **امراة سلة**: زن دندان‌ریخته .

سلة (sallat) و (sellat) ا . ع . دزدی وسرقت.یق : **فی‌بنی‌فلان سلة** ای‌سرقة. و خنور که جامه وطعام ویابار دروی نهند . ج : سلال و اسلال . وبرکشیدگی شمشیر . وتك اسب . وبیماری سل . و فرجه ورخنة در حوض .

سلة (sallat) و (sellat) م.ع. برگشتن تاسه درجوف‌اسب بعدازآنکه پوشیده‌باشد. یق : **سل الفرس** اذا ارتد الربو فی جوفه من کبوة یکبوها. ودوختن یك درز بدو دوال .

وکشیدن مهره در دو رشته . و معیوب شدن حرص ویا حم .

سلت (salt) م٠ع٠ **سلت المعی سلتاً** (ازباب نصر و ضرب) : بر آورد روده را بدست . و **سلت الانف** : از بن برید بینی را . و **سلت الشعر** : سترد مویرا . و **سلت الشیء** : برید آنچیزرا . و **سلت دم البدنة** : خراشید خون بدنة را تا آنکه نمایان شد خون آن . و **سلت القصعة** : پاك کرد آب کاسه را با انگشت . و **سلتت المرأة الخضاب عن یدها** : دورکرد آن زن دست بند حنا را از دست خود . و **سلت فلاناً** : زدبهمانرا. و **سلت بسلخه** : ریخ زد .

سلت (solt) ا٠ع٠جو٠وجو بی‌پوست. وجو ترش ویانوعی از جو .

سلتاء (saltā') ص . ع . مؤنث اسلت یعنی زنی که بینی ویرا ازبیخ بریده باشند . ونیز زنیکه حنا نبسته باشد

سلتة (saltatan) ا . ع . یق : **ذهب منی فلتة و سلتة** یعنی پیشی گرفت وفوت کرد و درگذشت .

سلتم (saltam) ا . ع . هیچ چیز . یق: **ما اصاب منه سلتماً** یعنی نرسید از آن هیچ چیز .

سلتم (seltem) ا . ع . بلا و غول و سختی .وقحط سال سخت . و شتر کلانسال که ازپیری همهٔ دندانهای آن ریخته و لب زیرینش‌طوری فروهشته‌وافتاده شده باشد که رفع آن نتواند . و چیز اندك وحقیر.

سلتین (seltin) ا . ع . خرمابنی کـه گرداگرد آن گوی کنده باشند تا آب در آن ایستد .

سلج (salj) ا٠ع٠ بخشش.

سلــج (salj) م . ع . **سلج اللقمة سلجاً وسلجاناً** (از باب سمع) : فرو برد لقمه را بگلو . و**سلج الفصیل الناقة** : شیر مکید شتر بچه ازمادر. و**سلجت الابل**: روان شد شکم شتر از خوردن گیاه سلج و باین معنی ازنصرهم میاید .

سلج (solaj) ا٠ ع٠ نوعی ازصدف آبی که درآن چیزی است میخورند .

سلج (sollaj) ا٠ ع٠ گیاهی .

سلجان (salajān) ا٠ع٠ هرچیز که از ازگلو فرو رود . المثل : **الاکل سلجان و القضاء لیان**: درحق کسی گویند که در ادای وام تأخیر نماید .

سلجــان (salajān) م . ع . **سلج سلجاً وسلجاناً** . مر. سلج .

سلجان (sellejān) ا٠ ع٠ خشکنای‌گلو

سلجان (sollojān) ا٠ ع٠ گیاهی .

سلجلج (salajlaj) و(solajlaj) ص. ع٠ **طعام‌سلجلج** : طعام نیکوروخوش‌مزه کهزودبگلوفروشود.و کذا **طعام‌سلجلج** .

سلجق (saljoq) ا٠ پ٠ سلجوق.

سلجم (saljam) اوص ٠ ع٠ شلغم . و دراز ازسب ومردم. وپیکان . وشتر کلانسال سخت . وریش سخت انبوه . وسردرازنغ. وچاه قدیم بسیار آب . ج : سلاجم .

سلجن(sellajn) ا٠ پ . بی شرمی . و گفتن سخنان درشت برروی کسی .

سلجن (sejalln) ا٠ع٠ کاکوبکماج .

سلجوق (saljuq) ا . پ . نام یکی از سرداران ترك و پدر بزرگ طغرل بیك اول پادشاه سلجوقیـان که همهٔ این سلسله از نژاد وی میباشند .

سلجوقی (saljuqi) ص٠ پ . منسوب بسلسلهٔ سلجوقیان .

سلجوقیان (saljuqiyān) ا٠پ٠ سلسلهٔ بزرگی از نژاد سلجوق که در ایران و کرمان وروم سلطنت کردند . و سلجوقیان ایران که چهارده تن اند ازسال چهار صدوپنجاه وچهار هجــری تاششصد و یازده در این مملکت فرمانروائی نمودند .وسلجوقیان کرمان که‌ده تن‌اند ازسال چهارصدوپنجاه وشش تا پانصدو نود وهفت درکرمان پادشاهی نمودند .

سلح (salh) م٠ ع٠ **سلح سلحاً** (از باب فتح) : سرگین کرد. و**سلحته السیف**: شمشیررا سلاح اوساختم ودادم اورا شمشیر. وکذا **سلحته القوس وغیرها** .

سلح (solh) ا٠ ع٠ دوشابی کـه بدان خیك روغن را مالند . ونام آبی .

سلح (salah) ا . ع . آب باران کـه درپارگینه‌ها فراهم آمده باشد .

سلح (selah) ا٠ ع٠ ساز حرب .

سلح (solah) ا٠ع٠ بچهٔ کبك.ج:سلحان.

سلحان (selhān) ع٠ ج٠ سلح.

سلحان (solhān) ا٠ ع٠ سازجنگ .

سلح پوش (selah-puc) ا . پ . سلاح دار وسپاهی وجاندار .

سلح پوشی (selah-puci) ا . پ . پوشیدن سلاح‌جنگ وخودرابدان‌آرایش‌کردن.

سلح‌خانه (selah-xāne) ا . پ . جبه خانه وغورخانه.

سلح‌دار (selah-dār)ا٠پ٠سلاحدار و سپاهی وجاندار .

سلح‌شور (selah-cur) ا وص . پ . سپاهی . و مستعد قتال و جدال . و سلاح ورز . ومقدمةالجیش. و مرد سلاح بسته . و پیادهٔ سلاح بدست .

سلحفا(solahfā) و**سلحفاء**(solahfā') و**سلحفاة** (selahfāt) و (solahfāt) و **سلحفیة**(solahfiyat)و**سلحفی**(solahfā) ا٠ع٠ سنگ‌پشت‌ولاك‌پشت‌وباخه٠ج:سلاحف.

سلحوت (solhut) ا . ع . زن‌بی‌باك در قول وفعل .

سلخ (salx) ا.ع. آخر ماه . و پوست بز . و آنچه از گوسپند کشیده و باز کرده شود . و **دارالسلخ** : قصابخانه .

سلخ (salx) م.ع . **سلخ سلخاً** (از باب فتح و نصر) : پوست برکند . و **سلخ الشهر** : گذشت آنماه و آخر ماه شد . و **سلخ فلان شهره** : بآخر رسانید فلان ماه را. و درآخر آنماه رسید. و **سلخ النبات**: سبز شد آن گیاه بعد خشك شدن . و **سلخ الله النهار من اللیل** : بیرون آورد خداوند روز را از شب . و **سلخت الحیة** : بیرون برآمد آن مار از پوست و وا شد از آن. و **سلخت المرأة درعها** : برکند آن زن پیراهن را از تن خود . و **سلخوا موضع الماء** : کندند آن جای را تا بآب رسید .

سلخ (salx) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. پوست برکندگی . و **روز سلخ** : روزی که در شام آن هلال دیده میشود . و **سلخ کردن** : پوست برکندن از هرحیوانی . و رها کردن تیر اسلحهٔ آتشی را .

سلخ (selx) ا.ع . پوستی که مار می‌اندازد .

سلخ (salax) ا.ع . رشته‌ای که بردوك باشد .

سلخ (sollax) ع.ج . سالخ .

سلخب (salxab) ص.ع . مرد گنگلاج درشت .

سلخة (sollaxat) ع.ج . سالخ .

سلخ خانه (salx-xâne) ا.پ. سلاخ خانه و قصاب خانه .

سلخد (sellaxd) و **سلخداة** (salaxdât) ا.ع . ماده شتر توانا . ج : سلاخد .

سلخف (sellaxaf) ا.ع. نزار و مضطرب بنیه .

سلدوز (salduz) ا.پ. نامی که بیعضی ازبهادران سپاه تیمور میدادند .

سلدانیون (saldâniyun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ درختی مانند درخت بید.

سلس (sals) ا.ع. رشتهٔ شبه کشیده که کنیزان و داهان پوشند . و گوشواره.

سلس (salas) م.ع **سلست النخلة سلساً** (از باب سمع) : رفت بیخ شاخ خرما بن . و **سلست الخشبة** : پوسید و ریزه ریزه گردید آن چوب . و **سلس** (مجهولا) : دیوانه و بیهوش گردید .

سلس (salas) ا.ع. نرمی و آسانی .

سلس (sales) او ص.ع . نرم و آسان و رام. و **سلس البول**: نوعی از بیماری مثانه که ضبط کمیز تواند و بفارسی چکمیزك گویند.

سلسال (salsâl) ا.ع . آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان شود . و می نرم روان فروشوندهٔ بگلو .

سلسبیل (salsabil) او ص.ع . نرم از هرچیزی . و می . و چشمه‌ای در بهشت .

سلسة (sofesat) ا.ع. گیاهی مانند گیاه نمی.

سلسل (salsal) ا.ع. آب شیرین و روشن و سرد و خوش که بگلو روان فرورود . و آبیکه مانند زنجیر روان باشد . و می نرم روان فرو شوندهٔ بگلو . و نام کوهی .

سلسل (selsel) ع.ج. سلسلة .

سلسلة (salsalat) م.ع . روان کردن آب . یق : **سلسلت الماء فی الحلق فتسلسل** ای صببته فانصب . و یق : **هو ماسلسل طعاماً** : او نخورد طعام را .

سلسلة (salsalat) ا.ع. پیوستگی چیزی بچیزی. و پارهٔ دراز از کوهان .

سلسلة (selselat) ا.ع . زنجیر . و پیوستگی چیزی بچیزی . و پارهٔ دراز از کوهان. ج : سلسل و سلاسل . و کرمکی سرخ برزمین چفسیده . و **سلسلة البرق** : آنچه در پهنا پدید آید از برق . و کذا **سلسلة السحاب**.

سلسله (selsele) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زنجیر. و هرچیز که مانند زنجیر بهم پیوسته باشد . و هرطایفه ای از نژاد انسانی که نژاد شان محفوظ باشد . و ترتیب و انتظام. و نسل و اولاد . و قرابت .

سلسله بندی (selsele-bandi) ا.پ. زنجیر بندی . و ترتیب و انتظام .

سلسه پیوند (selsele-payvand) ص.پ. کسی که پیوند دهد قرابتها و نژادها را بهم.

سلسله جنبان (selsele-jonbân) ا.پ. سبب و وسیله و باعث و موجب . و کفیل.

سلسله زلف (selsele-zolf) ا.پ. زلف تابداده .

سلسله مو (selsele-mu) ص.پ. کسی که گیسوهای وی مانند زنجیر حلقه حلقه باشد.

سلسله وار (selsele-vâr) ص.پ. متوالی و پی‌درپی. و مردف. و بهم پیوسته. و مرتب و بترتیب .

سلسیس (salsis) ا.پ. یکنوع سنگی متخلخل.

سلش (salec) ص.پ. بلغت زند بدضد نیك.

سلط (salt) ا.ع. زبان طویل . و مرد درشت. و مرد دراز زبان. و نام موضعی درشام.

سلط (solt) ا.ع. برگماشتگی .

سلط (salet) ا.ع. پیکان هموار. ج. سلاط.

سلط (selat) ع.ج. سلطة .

سلطات (saletât) ا.ع. سمهای تیز از اسب.

سلطان (soltân) ا.ع حجت. و والی. و قدرت ملك و ولایت وی. و قهرمان (یونث ویذکر) . ج : سلاطین . و **سلطان الدم**: جوشش و هیجان خون . و **سلطان کل شیء** : شدت و قوت هرچیزی . و **سید السلطان** ای سید السلاطین .

سلطان (soltân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پادشاه . و والی . و باصطلاح لشکری صاحب منصبی که صد نفر سپاهی در زیر.

فرمان روی باشد . و **سلطان اختران :** آفتاب . و **سلطان درویشان:** آنحضرت صلی الله علیه وآله . و **سلطان عهد :** پادشاهی که فرمانروائی میکند . و **سلطان فلك :** آفتاب . و **سلطان يك اسبه** و **سلطان يك سوارهٔ گردون :** نیز آفتاب .

سلطان (solotān) ا . ع. قدرت مطلق واختیارنامه (لغة فی السلطان) .

سلطانة (seletānat) و (salatānat) ص. ع. زن دراز زبان وغوغائی .

سلطانی (soltāni) اوص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ منسوب بسلطان یعنی پادشاهی وشاهی وشهریاری . و قسمی از پارچهٔ عریض . و سکهٔ طلا . وقسمی از هلو . وقلمرو سلطنت.

سلطة (seltat) ا. ع . تیر دراز باریك. ج : سلط وسلاط . و جامه ای کـه در آن گیاه و کاه کنند .

سلطة (soltat) ا . ع . قوت و قدرت و غلبه و اقتدار .

سلطحة (saltahat) ص . ع . **جاریة سلطحة :** دختر عریض پهناور .

سلطقی (saltaqi) ا . ع . نوعی ازپوشش قلندران که پاره‌ها بروی آویخته باشد .

سلطنة (saltanat) م . ع . پادشاه‌کردن و پادشاه برقرار نمودن .

سلطنة (soltanat) ا . ع . توانائی و قدرت و قـوت . و استقلال . و حشمت و بزرگواری و وقار وشوکت . وحکم وفرمان پادشاهی. و حکومت . وکشور و ولایت .

سلطنت (saltenat) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ . پادشاهی وشهریاری و فرمانروائی و حکومت . ودراز دستی . ودراز زبانی . و قوت وقدرت . وقهر و غلبه.

سلطنت‌ران (saltenat-rān) ا . پ. پادشاه وشاهنشاه .

سلطوع (soltu') ا . ع . کوه ناباندر هموار .

سلطیط (seltit) ص. ع . برگماشته‌و کلان شکم .

سلع (sal') ا . ع . کفیدگی پای . و رخنه وشکاف وچاك ودرز وترك . وشکاف کوه . ج : سلوع . و نام کوهی . و نام قلعه‌ای .

سلع (sal') م . ع . **سلـع رأسه سلعاً** (از باب فتح) : شکسته‌سر گردید.

سلع (sel') ا . ع.مثل ومانند . وشکاف کوه . و همزاد . ج : اسلاع وسلوع . یق : غلامان سلعان و غلمان اسلاع . و نام چند موضع .

سلع (sol') ع . ج . اسلع وسلعاء .

سلع (sala') ا . ع . درختی تلخ مزه . و نوعی از زهر . و نوعی ازصبر . وتره ای بدمزه . وکوهی بمدینه . و سرشکستگیها (اسم جمع است مر سلعةرا) . وبرص وپـی‌اندام. و کفیدگی پای.

سلع (sala') م . ع . **سلع سلعاً** (از باب سمع) : پس اندام گردید ومبتلا ببرص شد . و کفیده پای‌گردید .

سلع (sela') ع . ج . سلعة.

سلعاء (sal'ā') ص . ع . مونث اسلع‌زن کفیده پای . وزن برص زده . ج : سلع .

سلعات (sala'āt) ع . ج. سلعة وسلعة.

سلعاف (sel'āf) ا . ع . چوبهائی سر تیز که گردا گرددرخت نصب‌کنند و دان‌را بدان شکار نمایند .

سلعام (sel'ām) ا . ع . مرد فراخ‌حلق کلان شکم دراز بینی . و گرگ باریك دراز تپفوز .

سلعامة (sel'āmat) ا.ع. **ابو سلعامة:** کنیهٔ گرگ.

سلعان (sala'ān) ا.ع . نام‌قلعه‌ای‌دریمن.

سلعة (sal'at) و (salaat) ا . ع . سرشکستگی هرمقدارکه باشد . و آنکه‌پوست بشکافد . ج : سلعات وسلع .

سلعة (sel'at) و (sal'at) و (salaat) (selaat) ا . ع . آزخ که بی‌دردبراندام پدید آید . و ریشی که درگردن پیدا شود . وگره گوشت مانندی در گردن . و گوشت زیادتی در اندام که بگره گوشت ماند وچون آنرا حرکت دهند حرکت کند و اوزنخود تا بمقدار خربزه باشد و سلعه و گواتر وخون بسته . ج: سلع.

سلعة (sel'at) ا . ع . متاع و اسباب و کالا و متاع تجارت . ج : سلع .

سلعف (sella'f)و(sel'aff) ا.ع.مضطرب خلقت لاغر اندام . و متکبر ومغرور .

سلعفة (sel'afat) م . ع . **سلعفـه سلعفة :** فرو برد آنرا بگلو وبلعید .

سلعنة (sal'anat) م . ع . **سلعن فی عدوه سلعنة :** سخت دوید .

سلعه (sal'e) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ رخت و اسباب و متاع . و متاع تجارت و کالا . و گرهی بی‌درد و بدون سرخی که بر همهٔ اندام و اعضا برآید و چون برویحرکت دهند در زیر پوست حرکت کند و دامنول نیز گویند .

سلـغ (salq) م . ع . **سلغ رأسه سلغاً** (ازباب فتح): شکست سر اورا (لغة فی ثلغ) .

سلغ (salaq) ا . ع. نایختگی گوشت.

سلغ (salaq) م . ع. **سلغ سلغاً** (از باب سمع) : پخته نگردید .

سلغاف (selqāf) ا.ع . سلعاف .

سلغد (sellaqd) و (selqadd) ا. ع . مرد احمق وسست و خشمناك . وگرگ . و اسب سرخ فش وسرخ دم . ومرد بسیارخوار و بسیار نوش.

سلغدة (sellaqdat) و (selqaddat) ا. ع. زن بسیار خوار بسیار نوش.

سلغر (salqar) ا. پ. نام پدرسلجوق سرسلسلهٔ سلجوقیان .

سلغزة (salqazat) م.ع. **سلغز سلغزة :** سخت دوید .

سلغف (salqaf) ص.ع. گرد اندام تمام خلقت . و **بقرة سلغف :** گاو فربه .

سلغف (sellaqf) ص.ع. لاغر مضطرب خلقت .

سلغفة (salqafat) ص.ع. **بقرة سلغفة :** گاو فربه .

سلغفة (salqafat) م.ع. **سلغفه سلغفة :** فرو برد آنرا بگلو وبلعید .

سلف (salf) ا.ع. انبان دنزك . و پوست کم پیراسته . ج: اسلف وسلوف.

سلف (salf) م . ع . **سلف الارض سلفاً** (ازباب نصر): شیار کرد زمین را برای زراعت و هموار کرد آنرا بماله . و **سلف الراوية :** چرب کرد آن راویه را .

سلف (self) ا . ع . پوست . و شوی خواهر زن وهما سلفان .

سلف (self) ا . پ . هم داماد و شوی خواهر زن یعنی دوخواهر که هریك را شخصی زن کند وآن دو شخص یکدیگر را سلف باشند.

سلف (solf) ا.پ. سرفه .

سلف (solf) ا.ع. زن چهل و پنجساله . وج . سلوف .

سلف (salaf) ا.ع . نوعی ازبیع که بها پیش دهند درروی چون سلم اسم است اسلاف را . وزرامی که درآن دهنده را نفعی نباشد و برذمهٔ مديون اداى آن بعينه‌بود. وهرعمل نیکو که پیش فرستاده شود . وفرزندی که مرده و درگذشته باشد وپدر آن نیز درگذشته بود. ج: سلاف واسلاف . و **سلف الرجل:** آباؤه المتقدمون واقرباؤه .

سلف (salaf) ص.ع. ج. سالف.

سلف (salaf) م . ع . **سلف الشيء سلفاً** (از باب نصر) : درگذشت آنچیز . و **سلف فلان سلفاً وسلوفاً :** پیش‌رفت فلان . و **سلف المزادة سلفاً :** روغن مالید توشه دان را .

سلف (salaf) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گذشته وپیشینیان وآباء واجداد .

سلف (salef) ص. ع. کشور کم درخت.

سلف (salef) ا . ع . پوست . و شوی خواهر زن . ج: اسلاف.

سلف (solaf) ا . ع . بچهٔ کبك . ج : سلفان وسُلفان .

سلف (solaf) ع. ج. سلفة .

سلفان (selfân) و (solfân) ع . ج . سلف .

سلفان (selfâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه هر دوشوی دو خواهر .

سلفانیدن (solfânidan) فم.پ.سرفه کنانیدن وسبب سرفه کردن شدن.

سلفة (selfat) ا. ع. دو خواهر که بدو برادر شوهر کرده باشند و یا دو برادر که هر يك یکی ازدو خواهر را زن کرده باشند .

سلفة (selfat) و (selâfat) ا . ع . از اعلام زنان است .

سلفة (solfat) ا.ع. ناشتا شکن. وطعامی که برای مـردم آینده ذخیره نهند . وپوست تنك که در آستر موزه وجز آن بکار برند . و يك کرد زمین که جهة تره و مانند آنهموار کرده باشند . ج: سلف . و **جاؤا سلفة سلفة :** آمدند یعنی از ایشان ازپس بعضی.

سلفة (salefat) ص. ع. مؤنث سلف .

يق : **ارض سلفة :** زمین کم درخت .

سلفة (solafat) ا. ع. بچهٔ مادهٔ کبك .

سلفتان (selfatâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه یعنی دو زن دو برادر و دو شوهر دوخواهر.

سلفع (salfa') ا . ع . مرد دلیر فراخ سینه.وزن دراز بی باك شوخ روی . و مادهٔ شتر تیزرو واستوار . وبدون الف ولام نام مادهٔ سگی .

سلفعة (salfa'at) ا. ع. زن دراز زبان بیباك شوخ روی .

سلفون (salafuna) ا . ع. اقوام و اقربا وگذشتگان. ج: سلف .

سلفه (solfe) ا.پ. سعال وسرفه .

سلفیدن (solfidan) فـلوم.پ. سرفه کردن وسرفیدن وعطسه زدن . ودرج کردن. ونصب نمودن .

سلق (salq) ا . ع . نشان ریش پشت ستور که نیکوشده باشد وجای آن سپید مانده. ونشان تنگ درپهلوی شتر . ونشان پای‌وسم در زمین زمین . وچغندر .

سلق (salq) م . ع . **سلقه بالكلام سلقاً** (ازباب‌نصر) : سخن سخت‌گفت وآزرد اورا بزبان . قوله تعالى: **سلقوكم بالسنة حداد.** و**سلق اللحم عن العظم :** باز کرد گوشت‌را ازاستخوان . و**سلق فلاناً :** نیزه زد فلانرا وستان افگند . وکذا **سلقاه.** و**سلق البرد النبات:** سوخت سرما آن گیاه را . و **سلق المزادة :** روغن مالید توشه‌دان را . وکذا **سلق القربة** و **سلق الشيء :** جوش داد آنچیز را بآتش و نیم پخته کرد . و**سلق العود فی العروة:** داخل کرد چوب را در دستهٔ کوزه . و**سلق البعير:** قطران مالید تمام بدن آن شتررا .

و **سلق فلان** : درید فلان و بانگ برزد (لغة فی صلق) . و **سلق فی الارض** : نهان پهلو گذاشت برزمین. و**سلق الجاریة**: گسترد وستان افگنده گائید آن کنیزك را . و **سلق فلاناً بسوط** : پوست برکند فلان را بتازیانه **وسلق الشاة بالماء الحار**: اورود کرد گوسپند را با آب گرم. و نیز سلق: گوشهٔ جوالها را درهم افگندن .

سلق (selq) ا. ع. آب راهه.ج: سلقان. وچغندر . وگرگ. ج : سلقان وسلقان . و نیز سلق ، ج . سلقة. و**سلق البر**:گیاهی. و **سلق الماء** : نیز گیاهی .

سلق (solq) ع. ج. سلق وسلیق .

سلق (salaq) ا . ع . نشان ریش پشت ستور که نیکو شده و جای آن سپید مانده باشد. و ج. سلقة .

سلق (selaq) ا. ع. آنچه از درخت فرو ریزد . وگیاه شبرق خشك . وطرف راه . و شهدی که در خانهٔ مگس باشد . ج . سلق.

سلق (soloq) ا. ع. خریطهٔ بزرگ چرمین. و ج. سلیقة .

سلقاء (selqâ') م . ع . **سلقیته سلقاء** : برپشت افگندم اورا . و**سلقی الرجل مرأته** : القاها علی قفاها للمباضعة افگند زن خود را برپشت جهة جماع کردن . ونیز سلقاء ، نیزه فروکردن .

سلقاة (salqât) ا . ع . نوعی از جماع برپشت .

سلقامه (selqâmat) ا. ع. گرگ ماده.

سلقان (selqân) ع. ج. سلق.

سلقان (selqân) و (solqân) ع.ج. سلقة .وج. سلقة . وج. سلقة .

سلقان (solqân) ع. ج. سلق . وج. سلق.

سلقة (salqat) ا . ع . زمین هموار نیکو خاك . ج : اسلاق و سلقان و سلقان .

سلقة (selqat) ا . ع . زن دراز زبان و بد زبان . ج : سلقان و سلقان. وگرگ ماده . ج : سلق .

سلقة (salaqat) ا . ع . دشت هموار نیکو خاك . ج : سلق و سلقان و سلقان و اسلاق . ونام شهری درروم .

سلقد (selqed) ا . ع . اسب لاغر کرده شده .

سلقدة (salqadat) م . ع . **سلقد الفرس** : لاغر کرد آن اسب را.

سلقع (salqa') ا.ع. شترمرغ نر .ج: سلاقع . وزمین ناهموار درشت . وبیابان . و **بلقع سلقع** : بیابان بی‌آب و علف (از اتباع بلقع است).

سلقلق (salaqlaq) ا.ع. زنی که از کون وی خون رود .

سلقلقة (salaqlaqat) ا . ع. زن بسیار فریاد .

سلقم (salqam) ا.ع. شیربیشه . وشتر سخت زنخ ودرازبینی .

سلقمة (salqamat) ا.ع . تهمت . و آنچه بشك افگند .

سلقمة(salqamat)م.ع.**سلقم الرجل سلقمة** : برهم‌زد آنمرد دندانها را . ونیز در شك افتاد .

سلقور (solqur) ا.پ. سرگین .وذیل وسلفور .

سلقیس(salqis) ا.پ. شهری آبادکردهٔ ذوالقرنین .

سلك (salk) م.ع **سلك المكان سلكاً و سلوكاً** (ازباب نصر) : پاسپر کرد جای را . و **سلكه غیره و فیه** : پاسپر کنانید آن را دیگر او. و **سلك یده فی الجیب** : در آورد دست خود را در جیب خود . و **سلكه فیه** : در کشید آنرا دروی . قوله تعالی : و **کذلك سلكناه فی قلوب المجرمین** .

سلك (selk) ا.ع. اول شیری که از پستان شتر دوشیده شود . و ج . سلكة .

سلك (salk) و (selk) و (solk) ا.پ. ناودان و ناو و مجرای کوچك آب . وجوئی که دارای آنمقدار آب باشد که آسیاب چرخاند . وبند آسیاب .

سلك(selk) ا.پ . مأخوذ از تازی . رشته . و رشتهٔ مروارید . و رشتهٔ سوزن . وصف وقطار . و عقد . و علاقه . وراه و طریق . و **سلك جواهر** ویا **سلك لآلی** : رشتهٔ مروارید . و عقد دندانهای محبوب . و **سلك دورقمر** : دنیا و روزگار. وشب وروز .

سلك (selak) ا. پ . حبوبات از قبیل عدس ونخود وماش ولوبیا وجز آن .

سلك (solak) ا.ع. بچهٔ كبك . و بچهٔ سنگخوار . ج . سلكان .

سلكان (selkân) ع.ج. سلك .

سلكانة (selkânat) ا.ع. بچهٔ ماده كبك.

سلكة (selkat) ا.ع. رشته. ورشته‌ای که بدان دوزند . ج : سلك واسلاك وسلوك.

سلكة (solakat) ا. ع. مؤنث سلك . بچهٔ مادهٔ كبك .

سلكك (selkak) ا.پ. مصغر سلك ناو کوچك . وناودان کوچك . و بند آسیاب .

سلكوت (solkut) و (salakut) ا. ع. نام پرنده ای .

سلكی (solkâ) ا.ع. نیزهٔ راست مقابل روی.وکار درست وراست. المثل: **سلكی ولیست بمخلوجة** یعنی راست نه کج.

سلم (salm) ا.پ. پسر بزرگ فریدون.

سلم (salm) و (selam) ا. پ. لوحی

که کودکان برآن چیزی نویسند واز آن چیزی خوانند وبرآن مشق خط کنند .

سلم (salm) ا.ع. دول یك گوشه مانند دول سقاها. ج : اسلم وسلام.وازاعلام‌است.

سلم (salm) م.ع. **سلم الجلد سلماً** (از باب‌ضرب) : پیراست پوست را بدرخت سلم . و **سلم الدلو** : فارغ‌شد از کاردول ومحکم ونیکو ساخت آنرا . و نیز سلم (از باب نصر) : گزیدن مار .

سلم (salm) و (selm) ا. ع . صلح و آشتی (یذکر ویؤنث) .

سلم (selm) ا.ع.مسالم.وصلح کننده . یق : **اناسلم لمن سالمنی** . ج : سلام و اسلام . وسلام وتحیت . و اسلام . قوله تعالی : **ادخلوا فی السلم کافة** .

سلم (salam) ا.ع. خرید وفروخت غله ویا چیز دیگر پیشکی که هنوز نرسیده باشد . و منه **بیع السلم**. وگردن‌نهادگی واستسلام. واطاعت . قوله تعالی : **و القوا الیکم السلم**.واسیرواسر.یق:**اخذه‌بالسلم** ای بالاسر . وتسلیم. وتحیت . و یکنوع درختی خار دار . ج : اسلام . ومنه : **ارض ذات‌اسلام** یعنی زمین سلمناك‌که‌سلم‌رویاند. ونام مردی . و **ذوسلم** : نام‌موضعی .

سلم (sollam) ا.ع. نردبان (ویذکر) . ج : سلالیم وسلالم . و رکاب چرمین که بر پالان نهند . وآنچه بدان بدیگری پیوندند . وچند ستاره‌پائین‌تر ازالعانة ازطرف‌راست‌آن.

سلم (sallam) ع. کلمهٔ فعل یعنی ممکن است سلامت بدارد .

سلماء (solamâ') ع.ج. سلیم .

سلمان (salmân) ا.ع. نام کوهی .و نام بطنی از تازیان . و نام چند نفر صحابی وغیر صحابی. **وابوسلمان** : جعل .

سلمة (salamat) ا.ع. واحد سلم یعنی یك درخت سلم . واز اعلام است . و **ام السلمة**: دختر امیة بن‌المغیرة ازازواج‌مطهرهٔ آنحضرت صلی‌الله علیه وآله .

سلمة (salemat) ا . ع . سنگ . ج : سلام . ورن پاك اطراف . وازاعلام است.

و **بنوسلمة** : بطنی از انصار .

سلمج (salmaj) ا.ع. پیکان‌درازباریك. ج : سلامج .

سلمك (salmak) ا.پ. نام یکی‌ازشش آواز موسیقی یعنی شهناز وگردانیه و گوشت ومایه ونوروز وسلمك .

سلمه (salme) ا.پ . نام خاری کـه بدان پوست را دباغت کنند . ونام تره‌ای‌که از آن بورانی سازند .

سلمی (salmâ) ا . ع . باد جنوب . و چلپاسهٔ سفید . ونام گیاهی . ونام زنی . و نام قبیله‌ای از تازیان . و نام کـوهی . و **ابوسلمی** : گل آفتاب‌گردان. وقلمون. و **ابوسلمی** (بضم سین) : نام مردی .

سلنج (se-lonj) ص.پ. سه لب وکسی که لب‌بالائین ویا لب زیرین‌او چاك باشد و شکرلب .

سلنطاع (selentâ') ا . ع . مرد دراز بالا و یاوه گو ودلشدهٔ درسخن‌خود .

سلنطح (salantah) ا . ع . فضای فراخ .

سلنطع (salanta')ا . ع .مرد درازبالا.

سلنقاع (selenqâ') ا . ع . برق جهان و پراکندهٔ در ابر .

سلو (salv) و (solovv) م . ع . **سلاه وعنه سلواً وسلوّاً و سلیاً و سلواناً** (از باب نصر وسمع) : فراموش کرد آنراو خرسند وبی‌غم شد .

سلواة (salvât) ا . ع . واحدسلوی.

سلوان (salvân) م . ع . **سلاسلواً و سلواناً** . مر . سلو .

سلوان (solvân) ا . ع . مهرهٔ افسون. و آب باران که‌بروی مهرهٔ افسون ریخته‌بعاشق خورانند تاازعشق تسلی یابد . و یا خاك قبر مرده که درآب ریخته وصاف وی آنرابعاشق جهة تسلی ازعشق خورانند . و داروی‌بی‌غمی که خوردن آن اندوه‌را دور کند و آنرامفرح نیزگویند . ووادی مرسلیم‌را . ونام‌چشمه‌ای متناوب درقدس که روزی یك یادوبار روان گردد و بدان برکت جویند .

سلوانة (solvânat) ا . ع . شهد و انگبین .

سلوانة (solvânat)و(solvânat)ا.ع. مهرهٔ افسون که بدان زنان شوهررا از زنان دیگر بند کنند . ومهره‌ای که آنرا در ریگ دفن کرده تاسیاه گردد پس برآورده آب‌باران برآن‌پاشند و آن آب‌را بهرکه خورانندازعشق تسلی یابد .

سلوب (salub) ص . ع . ماده شتر ویازنی که بچهٔ ناتمام افگنده باشد. وآنکه بچه‌اش مرده باشد . ج سلائب وسلب .

سلوة (salvat) و (solvat) ا . ع . خرسندی و شادی و بی غمی (اسم است مر تسلی را) . و فراخی زندگانی . یق : **هو فی سلوة من العیش** ای فی رغدة . و کـذا **فی سلوة** .

سلور (sellur) ا.پ. نوعی ازماهی که دو رود نیل بهم میرسد .

سلوطة (solutat) م.ع. **سلط سلاطة و سلوطة** . مر . سلاطة .

سلوع (solu') ع.ج. سلع. وج سلع.

سلوغ (soluq) م . ع . **سلغت البقرة والشاة سلوغاً** (ازباب فتح) : دندان ناب برآورد گاو وگوسپند . و نیز سلوغ :

دندان شش سالگی برآوردن گاو وگوسپند وسایر ذوات الاظلاف .

سلوف (saluf) ص . ع . ستور پیش تاب رونده . وپیکان دراز . و اسب شتاب. ج سلف .

سلوف (soluf) ا . ع . ج . سلف .

سلوف (soluf) م . ع . **سلف فلان سلفاً و سلوفاً** (از باب نصر) : پیش رفت فلان .

سلوق (saluq) ا . ع . خوی وطبیعت. ودهی دریمن . وشهری درارمنیه .

سلوقی (saluqiyy) ص . ع . منسوب بده سلوق ویا بشهر سلوق .

سلوقیة (saluqiyyat) ا.ع . نشستگاه مهتر کشتیانان درکشتی .

سلوقیة (saluqiyyat)ص.ع. **دروع سلوقیة** : زرههای منسوب بده سلوق و یا شهر سلوق .

سلوك (soluk) م.ع. **سلك سلكاً و سلوكاً** . مر . سلك .

سلوك (soluk) ا.ع.ج. سلکة .

سلوك (soluk) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. سیر وسفر . وراه وطریق و سبیل . و آئین وقانون وطریقه و وضع و رسم و طرز . و عادت ورفتار وروش . وباصطلاح عرفا طلب تقرب بسوی حق‌تعالی. **وسلوك کردن** : سفر کردن . ومدارا کردن . وپیروی نمودن رسم وعادت کسی را .

سلوی (salvā) ا.ع. شهد وانگبین . و مرغی شبیه بتیهو . و بودنه . وهرچیز که تسلی بخشد .

سله (salle) ا.پ. سبد و هرزنبیلی که چیزی در آن گذارند . وسبدی که مارگیران مار درآن نهند .

سلهاب(selhāb)**وسلهابة**(selhābat) ا . ع . زن دلیر . ج : سلاهیب.

سلهب (salhab) ا . ع . مرد ویا اسب دراز بالا. ودراز ازهرچیزی . و اسب ستبر درازاستخوان. ج. سلاهب وسلاهبة وسلاهیب.

سله باف (salle-bāf) و **سله گر** (salle-gar)ا . پ . کسی که سله میسازد.

سلهبة (salhabat) اوص . ع . اسب کلان ودراز استخوان . واسب درازهیکل. و زن تناور . ج : سلاهب . و **ناقة سلهبة** : ماده شتر فربه .

سلهج (salhaj) ا . ع . دراز وطویل .

سلهم (salham) ا . ع. لاغر و دراز. و ناتوان از بیماری ودارای نقاهت .

سلهم (selhem) ا . ع . نام مردی .

سلی (salā) ا . ع . پارك و پوستی که برروی بچه درکشیده زاید . ج : اسلاء . و نام شهری بمغرب. **ووقعوا فی سلا جمل**. مر . سلا.

سلی(selā) م . ع. **سلیت الشاة سلا**. مر . سلا .

سلیاء (salyā') ص . ع . **شاة سلیاء** : گوسپندی که سلای آن درشکمش مانده‌باشد.

سلیب(salib) ا و ص . ع . ربوده‌عقل. ج : سلبی . و زن و یاماده شتر فرزند مرده و یا بچهٔ ناتمام افگنده . ج : سلب . و پوست‌درختی که‌ازوی‌رسن سازند. **وشجرة سلیب** : درختی که شاخ وبرگ آنرا ربوده باشند .

سلیج(salij)ص . ع . **طعام سلیج**: طعام نیکو وخوشمزه که بگلو زود فرو شود.

سلیجة (salijat) ا . ع . یکنوع درختی بزرگ که از آن دروازه‌ها سازند.

سلیح (salih) ا . پ . ـ مأخوذازتازی. سلاح و ساز جنگ.

سلیح (selih) ا . پ . ـ مأخوذازتازی. سلحشور و مستعد قتال وجدال و جنگی . و شخص سلاح بسته . و مقدمةالجیش .

سلیخة (salixat) ا. ع. سلیخه وپوست شاخه‌های درختی خوشبو . وفرزند. و روغن بار درخت بان پیش از آنکه تربیت آن کنند. و **سلیخة الرمث وسلیخة العرفج** : پوست خشك آن .

سلیخ‌ملیخ (salixon-malixon) ص. ع. گشن سخت جماع که بار دار نکند . و گوشت بی مزه .

سلیخه (salixe) ا. پ . پوست درختی دوائی سرخ رنگ وستبر و خوش بو مانند دارچینی .

سلیس (salis) اوص.پ. آسان وسهل. وهموار ومسطح وبرابر . وآشنا و مأنوس . وروان . وغیر مغلق. ویك قسم سنگی.

سلیس‌نویس (salis-navis) ص.پ واضح نویس وآنکه واضح وخوانا مینویسد .

سلیسون (salisun) ا . پ . نام برادر تیلکرات شاه .

سلیسی (salisi) ا.پ. سهولت وآسانی. وهمواری. و روانی. و وضوح

سلیش (salic) ص.پ. بلغت‌زندبدوزبون ضد خوب ونیك .

سلیط (salit) اوص.ع. دوشت و زبان دراز.ومرد دراز زبان و فصیح (مدح للذکر و ذم للانثی) . و روغن زیتون. وروغن کنجد. و هرروغنی‌که از حبوب گیرند . و تیز وتند ازهرچیزی. ونام پدر قبیله‌ای .

سلیطة (salitat) ص.ع. زن‌زبان‌دراز.

سلیطه (salite) ا.پ. ـ ماخوذاز تازی. زن غوغائی و فتنه انگیز و زبان دراز وچغاز.

سلیف (salif) ص.ع.پیش‌قدم.وگذشته. وکسی که از پیش گذشته باشد .

سلیق (saliq) ا .ع . آنچه فرو ریزد از

درخت. ج: سلق . و گیاه شبرق خشك. وشهد که مگس درطول خانهٔ خود نهاده باشد. و جانب راه .

سلیقة (saliqat) ا.ع. سرشت وطبیعت. یق: **فلان یتکلم بالسلیقة**: ای بطبعه . و ارزن کوفتهٔ اصلاح یافته . ویبنوی طرائیث آمیخته . و ترهٔ جوش داده . و جای برآمدن تنگ ستور. و اثرتنگ در پهلوی ستور (اسم است سلق را) . ونشان قدم وسم در راه . ج: سلائق .

سلیقون (saliqun) ا. پ. سریقون.

سلیقه (saliqe) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سرشت وطبیعت وطبع ونهاد وخصلت. و ادراك . و آراستگی . ولیاقت و قابلیت. وطرح و وسم . ودستور . وهنر و صنعت. و طرز و منوال . و **بالسلیقه**: بالذات و از روی طبیعت . و **سلیقهٔ گفتگو**: ادب در مکالمه . و جواب و سؤال و گفتگوی بطور ادب . و **سلیقهٔ مجلس**: تیمارو پرورش نیك . و آداب ورسوم انجمن .

سلیقه دار (saliqe-dâr) و **سلیقه شعار** (saliqe-ceâr) و **سلیقه مند** (saliqe-mand) ص. پ. خوش طبع وخوش وضع ودارای خصلت و سیرت نیك و خوشمزه .

سلیقگی (saliqagi) ا. پ. خوی و طبیعت نیك وسیرت خوب و نیکو .

سلیك (salik) ا. پ. بوسلیك ومقامی از دوازده مقام موسیقی . ص. بوسلیك .

سلیل (salil) ا. ع. بچه. وشتر بچهٔ نوزاده . واسب کره . وبچه‌ای که‌بی‌ماسکه و بی سلا متولد شود . و شمشیر برکشیده شده . و مغز اسب . و شراب ماردی . و شراب خالص . وکوهان شتر. وجای روان شدن آب دروادی . ومیانهٔ وادی . و وادی فراخ دورتنگ درخت تاك . و درخت سلم. و درخت طلح ناك . ووادی . وآب بینی . ج: سلان . واز اعلام است .

سلیلة (salilat) ا. ع. دختر. وآنچه‌دراز شود از گوشت پشت وعصب آن . و یکنوع ماهی درازی . و پلیته‌ای که پنبه و پشم خار کرده دروی پیچند وریسند .

سلیم (salim) او ص. ع. مار گزیده. و زخم خوردهٔ نزدیك بهلاکت . و کنارهٔ سم اسب . و استخوان سپل شتر ومانند آن. و درست وبی‌گزند از آفت. ج: سلماء .

سلیم (salim) ص. پ. مأخوذ ازتازی. بی گزند وبی‌عیب و تندرست و سالم . و موافق وملایم . وخوش رو . و بامروت . وساده دل . و **سلیم النفس**: پاکنژاد و بی اذیت . و **سلطان سلیم اول**: از سلاطین آل عثمان از سال ۹۱۷ تا ۹۲۶ سلطنت نمود . و **سلطان سلیم ثانی** از ۹۷۴ تا ۹۸۲ . و **سلطان سلیم ثالث** از ۱۲۰۳ تا ۱۲۲۲ سلطنت کردندودرزمان سلطان سلیم ثالث طایفهٔ وهابی درکربلای‌معلا قتل عام کردند .

سلیمان (solaymân) ا. ع. یکی از انبیای بنی اسرائیل پسر حضرت داود . و **سلیمان اول**: یکی از سلاطین آل عثمان پسر ایلدرم بایزید که از سال ۸۰۵ هجری تا ۸۱۳ سلطنت نمود . و **سلیمان دویم**: ازسلاطین بزرگ و نامدار آل عثمان که مجاورستان را ضمیمهٔ ممالك خود گردانید و مدت سلطنت وی از سال۹۲۷ هجری تا۹۳۳ . و **شاه سلیمان**: پادشاه هشتم از سلسلهٔ صفویه ومدت سلطنت وی از سال ۱۰۷۸ تا سال ۱۱۰۵ هجری .

سلیمانی (solaymâni) ا و ص. پ. منسوب بسلیمان . ونوعی از خرمای سفید . و سنگی قیمتی .

سلیم دل (salim-del) ص. پ. ساده دل وبی مکر وبی‌ریا .

سلیمی (salimi) ا. پ. نوعی‌ازپارچه.

سلینون (salinun) ا. پ ـ مأخوذ از یونانی ـ نام گیاهی .

سم (sam) و (sem) و (som) ا. ع . **سم الشیی‌ء**: علامت و اسم و نشان آن چیز ونام آن وکذا **سم الشیی‌ء** و **سُم الشیی‌ء**.

سم (som) ا. پ. حافر و ماده‌ای شاخی درمنتهای دست وپای چارپایان که بمنزلهٔ ناخن است مرانسان را . و رجل و پای . و غار و مغاوه . و سرداب . و **سم افگندن**: لنگیدن و لنگ شدن . و سم شکافته مانند سم آهوواژنگله گویند .

سم (sam) و (samm) ا. پ ـ ماخوذ ازتازی ـ زهر وشرنگ وهرش. و **سم الفار**: هاکول ومرگ موش .

سم (samm) ا. ع. قصد . و هرآنچه از دریا برآید مثل‌شبه سفید. ودورگ دربن بینی اسب . و **سم ابرص**: چلپاسهٔ زهردار و بزرگ. و **سم الحاجة**: مقصدمرد . یق: **اصاب‌سم‌حاجته** یعنی رسید بحاجت‌خود. و **سم الحمار**: خرزهره ودفلی . و **سم الخیاط**: سوراخ‌سوزن . و **سم‌ساعة**: زهری که زود میکشد . و **سم السمك**: ماهی زهره و **سم الفار**: ارسنیك و دیگ بردیگ وداو موش . و **سم قاتل**: زهر کشنده . و **ذات السم**: هر حیوان زهر دار .

سم (samm) م. ع. **سمه سماً** (از باب‌نصر): زهرداداورا . و **سم القارورة**: استوار کرد سر شیشه را . و **سم بینهما**:

صلح کرد میان آن دوکس . **وسم الشیء:** راست ودرست کرد آنچیزرا . **وسم النعمة:** خاص کرد آن نعمت را . **و سمت هی :** خاص شد آن نعمت (لازم ومتعدی). **وسم الامر :** آزمود آن کار را و پایان آنرا نگریست . **و سم سمك :** قصد کرد قصد تورا . **و سم الطعام :** زهر کرد در آن طعام . **و سم یومنا** (مجهولا) **:** گرم شد روز ما .

سم(samm) و (somm) و (semm) ا . ع . زهر . وهرچیز کهبکشد. وسوراخ. و سوراخ سوزن . ودهان انسان وگوش آن. و منخر . ج : سموم وسمام.

سم (samm) و (somm) ا . ع . **ماله سم ولاحم غیرك :** نیست‌مراورا سوای‌تو کسی . **وکذا ماله سم و لاحم .**

سما (samâ) و (semâ) و (somâ) ا . ع . آسمان . و اسم . ونام ونشان‌وعلامت .

سماء (samâ') ا . ع . آسمان (یذکر و یؤنث). و قال‌الثعالبی کل ماعلاك فاظلك فهو سماء . و آسمان خانه. وآسمان هر چیز . و سایه بان . و پرده ای که از سقف خانه درکشند . و اسب . و پشت اسب وابر . وباران نیکو . وگیاه . ج : اسمیة وسماوات وسمی (somiyy) و سمی (somâ).**وباب السماء :** کهکشان ومجره. **وماءالسماء:** نام زنی .

سماء (semâ') م . ع . نبرد کردن کسی را دربزرگی . ومخالفت‌کردن ونزاع کردن.و هم‌چشمی کردن. مر. مساماة .

سماة (samât) و (semât) ا . ع . نشان وعلامت . و اشاره . ودلیل وبینه .

سماة (somât) ع . ج . سامی .

سمات (semât) ع . ج . سمة .

سماج (semâj) ع . ج . سمج و سمجو ج. سمیج .

سماجة (samâjat) م . ع . **سمج**

سماجة (از باب‌کرم) : زشت‌وقبیح گردید.

سماجة (samâjat) ا . ع . قباحت و زشتی .

سماجت (semâjat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بی‌شرمی. و فضاحت ورسوائی . و معیوبی. و آلودگی . واصرار در کارهای زشت .

سماچه (samâçe) ا . پ . سماخچه و سینه‌بند زنان .

سماح (samâh) و (semâh) م . ع . **سمح سماحاً و سماحاً و سماحة و سموحاً و سموحة و سمحاً** (از باب فتح و کرم) : جوانمرد گردید . **وسمح به:** جوانمردی کرد و بخشید . **و سمح لی** ای اعطانی . ونیز سماح : سهل گرفتن .

سماح (semâh) ا . ع . نوعی از خانه های چرمین . وج . سمحة .

سماحة (samâhat) م . ع . **سمح سماحاً و سماحة** . مر . سماح .

سماحت (semâhat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جوانمردی ومروت. ونیك‌اندیشی. و سخاوت و عفو و اغماض . **و ارباب سماحت :** مردمان بلند همت و جوانمرد .

سماحت پسند (samâhat-pasand) ص.پ. کسی کـه ازسخاوت و جوانمردی مسرور میگردد .

سماحت پیشه (samâhat-pice) ص . پ. جوانمرد وسخی ونیك‌نهاد . ومتواضع.

سماحیق (samâhiq) ا . ع . پرده‌های تنکی از چربی وپیه که بروی روده‌ها کشیده شده . **و سماحیق السماء :** پاره های شفاف از ابر .

سماخ(semâx) ا.ع. گوش . وسوراخ گوش .

سماخچه (samâxçe) ا.پ . شکم بند وسینه بند زنان وسماچه .

سماد (samâd) ا.ع . سرگین خاکستر آمیخته .

سمادیر (samâdir) ا.ع.ضعف بینائی. وآنچه نمودار شود مردم‌رابسبب ضعف بینائی ازسکر وغشی ودوران سر وچرت و پینکی . وج . سمدور . ونام زنی .

سمار (sommâr) ع.ج. سامر وکسانیکه شب نخوابند وباندیم خود صحبت کنند .

سمارو (samâru) ا.پ . سماروك .

سماروخ (samârux) و **سماروغ** (samâruq) ا.پ. غارچ وچترمار . وخاك شور وشوره زار . وزمین بی حاصل .

سماروغ زار (samâruq-zâr) ا . پ. جائی که درآن سماروغ [illegible] روید .

سماروغ ناك (samâruq-nâk) ص. پ. جائی که درآن سماروغ بسیار روید .

سماروك (samâruk) ا.پ. حمام و کبوتر .

سماری (somâri) ا . پ . سفینه و کشتی وجهاز .

سماریس (samâris) ا.پ.یکنوع‌ماهی کوچکی دریائی کـهسردین نیز گویند .

سماسرة (samâserat) ع.ج. سمسار.

سماسم (samâsem) ا.ع. یکنوع‌مرغی. وج . سمسمة . وج . سمسم .

سماسم (somâsem) ا.ع . روباه . و سبك وسریع . ولطیف از هرچیزی .

سماط (semât) ا.ع. آنچه بدان طعام کشند . و نظم و روش . یق : **هم علی سماط واحد** یعنی ایشان بریك نظم و روش اند . و **سماط‌القوم :** رسته‌ای از

قوم . و **سماط الشجر** : رسته ای از درخت . و **سماط الوادی** : مابین سینه و منتهای وادی . ج : سمط .

سماط (somât) ا . ع . سفره‌ای که برآن طعام گسترده باشند . ج : اسمطة .

سماط (semât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سفره وخوان . و **خردة سماط**: باقی ماندهٔ از ناهار .

سماطان (semâtâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دورستهٔ از درخت و مردم . یق: **یمشی بین السماطین** : میرود درمیان دورسته .

سماطین (samâtin) ا . پ . قالی . وپلاس . و پارچــه ای خشن. واطاقی که‌در اطرافش آئینه نصب کرده باشند .

سماع (samâ') ا . ع . شنوائی . و ذکر شنیده شده . و هر آواز که شنیدن آن خوش آید . و **رجل ذوسماع** : مــرد نیکو نام . ونیز سماع : بطنی ازتازیان .

سماع (samâ') م . ع . **سمعه واليه** و **له** (بکسرالمیم) **یسمعه** (بفتح‌المیم) **سمعاً** و **سمعاً** و **سماعاً** و **سماعة** و **سماعیة** : شنود آن را . و **سمع‌الله لمن حمده** : قبول میکندخدای‌حمد آنکه ویرا ستایش کند . و قوله تعالی : **اسمع غیر مسمع** ای غیرمقبول ماتقول و یا اسمع‌لااسمعت . و قولهم : **سمعت کلامه** ای فهمت معنی لفظه .

سماع (semâ') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وجد وسرور . ورقص . و سرود و نغمه وترانه. وشنیدن سرود. وحالت سرودی که درمشایخ پدید آید .

سماع (samâe) ع . اسم فعل‌یعنی‌بشنو مانند دراك ومناع‌ای ادرك و امنع .

سماع (sammâ') ص . ع . شنونده .

سماعة (samâat) م . ع . **سمع سمعاً** و **سماعاً** و **سماعة** . مر . سماع .

سماعة (samâat) و **سماعة** (sammâat) ص . ع . **اذن سماعة** : گوش شنوا . و کذا **اذن سماعة**

سماع خانه (semâ'-xâne) ا . پ . خانه‌ای کــه مخصوص است بآواز و رقص بخصوص اگر دراویش آنرا ترتیب‌دهند .

سماعی (semâi) ص . پ . منسوب بسماع که بمعنی رقص وترانه وسرود باشد. و هرآنچه شنیده شده باشد .

سماعی (samâiyy) ص . ع . هر آنچه شنیده شده باشد . وحکایتی و نقلی . و بنا شدهٔ بر عادت . و باصطلاح نحو بیقاعده و مطلق و مستعمل .

سماعیة (samâiyat) م . ع . **سمع سمعاً** و **سماعاً** و **سماعیة** . مر . سماع.

سماعیل (semâil) ا . پ . اسماعیل .

سماعیلی (samâili) ا . پ. قربانی. و نذر و صدقه . و گروهی که آلت تناسل را ستایش میکنند .

سماق (somâq) ص . ع . خالص از هرچیزی . و **کذب سماق** : دروغ ساده و خالص .

سماق (somâq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تم و بر درختی ترش مزه که‌درآش ها وخورشها داخل کنند و آنرا تتری‌وتتریك نیز گویند .

سماق (sommâq) ا . ع . تم وسماق.

سماقی (sommâqiyy) ا . ع . سماق فروش .

سماقیل(samâqil) ا . ع . تتم‌وسماق.

سماك (semâk) ا . پ . راه نیك مخطوط .

سماك (semâk) ا . ع . هر آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند . ج : سمك.

وجزء بالای سینه تا محل اتصال چنبرگردن. و نیز سماك . ج . سمك و نیزسماك : از اعلام است . و **السماكان** : نام دوستاره در پای اسد که یکی را **السماك الاعزل** و دیگری را **السماك الرامح** گویند.

سماك(sammâk) ا . ع . ماهی فروش.

سماك (sommâk) ا . پ . سماق و تتم .

سماکار (samâ-kâr) و **سمـاکاره** (samâ-kâre) ا . پ . سبوکش. وخدمتگار میخانه . و هرخدمتگار .

سماکچه (samâkçe) ا . پ . شکم‌بند و سینه بند زنان و سماچه و سماخچه .

سمأل(sam'al) ا . ع . سایه .

سمال (samâl) ا . ع . کرمك آب.

سمال (semâl) ع . ج . سملة . وج سملة .

سمال (sammâl) اوص . ع . آنکه‌چشم کسی را کور کند. ولقب‌پدر قبیله‌ای ازتازیان بدانجهت که‌شخصی را بطپانچه کور کرد . و یکنوع درختی .

سمالج (somâlej) ا . ع . شیر شیرین و حلو .

سمالخ (somâlex) ا.ع.شیربسته‌شده.

سمالخی (somâlexiyy) ا . ع . شیر وطعام بی‌مزه . و شیری که در خیك ریخته درکوی گذارند تاخفته گردد .

سمالق (samâleq) ع . ج . سملق.

سم آلود (sam-âlud) ص . پ . زهردار و زهر آلود .

سمام (samâm) ا . ع . نوعی‌ازخطاف. وسبك‌سیر از هرچیزی .

سمام (semâm) و (samâm) ا . ع . **سمام الانسان** : دهان مردم. و هر دو

سوراخ بینی . ودر سوراخ گوش او . و کذا **سمام الانسان** .

سمام (semâm) ا . ع . گرگ . و ج . سم .

سمامة (samâmat) ا . ع . کالبدمردم. و دائره‌ای مستحب درگردن اسب. و یکنوع مرغی . و نشان خانهٔ خراب و ویران . و شکوفهٔ خرما . و ماده شتر سریع . و رایت و لوا . و یق : **هو حسن السمامة** ای الطلعة یعنی او نیکو چهره و خوش‌سیماست .

سمان(samân)ا . پ . سماء وآسمان. و نام روز بیست و هفتم از هرماه شمسی.

سمان (semân) ا . پ . نام شهری.

سمان (semân) ع . ج . سمین .

سمان(sammân) ا . ع . روغن‌فروش. و یکنوع رنگی که بدان آرایش کنند . و یکنوع گیاهی.

سمان (sammâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو رگ دربینی اسب ویاخر.

سماناة (somânât) ا. ع. واحدسمانی یعنی یک‌بلدرچین .

سمانة (somânat) م . ع . **سمن**

سمانة و **سمناً** (ازباب سمع) : فربه‌شد.

سمانجونی (samânjuniyy) ا . ع. صفیر . ویاقوت کبود .

سمانه (samâne) ا . پ. پرندهٔ کوچکی که بیشتر درگندم‌زارها میباشد و کرک و بلدرچین نیزگویند . وآسمانه و سقف خانه . و نام شهری درهند .

سمانی (samâni) ص. پ . آسمانی. ولاجوردی و برنگ آسمان.

سمانی (somânâ)ا . ع . بلدرچین و واحد وجمع در وی یکسان است و یا واحد آن سماناة میباشد و آنرا قتیل الرعد نیزگویند چه ازشنیدن آواز رعد میمیرد .

سماوات (samâvât) ع . ج . سماء.

سماوة (samâvat) ا . ع . پرده‌ای که از سقف خانه در کشیده باشند . و کالبد هر چیزی . وموضعی میان کوفه وشام .

سماوة (samâvat) م . ع . **سما الفحل سماوة** (از باب نصر) : حمله کرد آن گشن برشتر مادگان وبرجست برآنها .

سماور (samâvar) ا . پ . مأخوذ از روسی . یک قسم ابزاری فلزی جهة جوش آوردن آب که آتش خانه را در میانش قرار داده اند .

سماوی (samâvi) ص . پ. منسوب بسما یعنی آسمانی . وکبود ولاجوردی .

سماهج (somâhej) ص . ع . **لبن سماهج عماهج** : شیر بی مزه .

سماهیج (samâhij) ا . پ . نام جزیره ای .

سمائم (samâem) ع . ج . سموم .

سمائی (samâi) ص . پ . منسوب‌بسما یعنی آسمانی .

سمائی (samâiyy) ص . ع . فلکی .

سمب (somb) ا . پ . سم وحافر .

سمباده (sombâde) و **سمباره** (sombâre) ا . پ . سنگی سخت که‌در تیز کردن وجلادادن‌شمشیر وکارد بکارمیبرند.

سمبل (sombol) ا . پ . سنبل .

سمبه (sombe) ا . پ . قطعهٔ استوانه‌ای شکلی چوبی ویا فلزی که در پرکردن تفنگ‌و توپ و جز آن بکار میبرند . و هراستوانهٔ متحرکی‌که دردرون‌استوانهٔ‌تلمبه‌ها حرکت‌میکند.

سمپار (sompâr) و **سمپاره** (sompâre) ا . پ . سمباده .

سمة (semat) ا.ع . نشان . و داغ . ج : سمات .

سمة (semat) م . ع . **وسمه وسماً**

وسمة (ازباب ضرب) : نشان کرد وداغ نمود آنرا . مر . وسم .

سمة (sammat) ا.ع. **سمة القلب** : پیه خرما که جمارة نیز گویند .

سمة (sammat) و (semmat) ا. ع . است وکون .

سمة (sommat) ا.ع. قرابت وخویشی. وسفره‌ای از برگ‌خرما که زیرخرمابن‌گسترند تاخرما هابروی افتد .ج : سمم .

سمت (samt) ا.ع. راه و روش نیکو . یق : **ماحسن سمته** : چه‌بسیار نیکواست رفتار و روش او . ونیز سمت : مذهب . و قصد وآهنگ . و صورت و هیئت . و حسن سیرت وطریقت . وسکینه و وقار . **وسمت الرأس** : نقطهٔ عمود از آسمان یعنی آن نقطهٔ از آسمان که بطور دقت درفوق شخص ناظر واقع‌شده . و **السمت** باصطلاح نجوم زاویه ای که حاصل میشود از تلاقی دایرهٔ نصف‌النهار باسطح عمودی‌کوکبی .

سمت (samt) م.ع . براستی و میانه راه رفتن . وبحدس و گمان راه رفتن (والفعل من نصر وضرب) . وآماده‌کردن رای ووجه سخن را . یق : **سمت لهم** اذا هیالهم‌وجه الکلام والرای‌وباین معنی‌از ضرب می‌آید .

سمت (samt) ا.پ . مأخوذ از تازی. طرف وسوی.ونزد.وجانب وکنار . وراه و طریق. وناحیه. وولایت وکشور . ومحله . و وطن .

سمت (semat) مف. پ . مأخوذ از تازی . قرابت وخویشی.واختصاص. وراه‌و روش. **وسمت آشنائی** : اختصاص‌آشنائی.

سمتراش (som_terâc) ا.پ. افزاری که‌ بدان سم اسب وجزآن را میتراشند .

سمتگر (samt_gar) ص. پ . جانب دار وطرفدار ورفیق .

سمتگری(samt-gari) ا.پ. جانب‌داری وطرفداری ورفاقت .

سمتی (samtiyy) ا.ع . کسی که خیالات خودرا ترتیب دهد وبطرز مخصوص بیان کند .

سمج (samj) و (somj) ا . پ . جائی که در زیر زمین و یا در کوه جهة درویشان و فقیران و یا گوسپندان کنند . و نقب . وزندان . و سرداب . و هر مجرای زیر زمینی . و کان ومعدن . و مجرای فاضل آب .

سمج (samj) ا.ع. شیرچرب‌مزه‌برگشته.

سمج (samj) و (samej) ص.ع. زشت وبدشکل . وقبیح . ومتعفن .وناپسند . ج : سماج .

سمج (samej) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مصر واصرار کننده . وبی شرم . و معیوب و رسوا .

سمج (semej) ا.پ. راز و سرنهانی .

سمجرة (samjarat) م.ع . **سمجر اللبن سمجرة** : زیاده کرد آبرا درشیر .

سمچه (somçe) ا . پ . سمج و هر مجرای زیر زمینی ونقب . و آغال گوسپند و جز آن .

سمح (samh) ص.ع. آسان.وجوانمرد. ج : سمحاء ومسامیح . و **عود سمح** : چوب بی گره . و نیز سمح : نام مولای آن حضرت صلی‌الله علیه وآله .

سمح (samh) م.ع . **سمح سمحاً** و **سماحاً** . مر . سماح .

سمح (sameh) ص.ع. **رجل سمح**: مرد باجود وسخا .

سمحاء (somahâ') ع.ج. سمح. یق **قوم سمحاء** .

سمحاج (semhâj) ا.ع . مادیان دراز پشت .

سمحاق (semhâq) ا.ع . پوست تنك سر . وشکستگی که‌بدان پوست رسد .

سمحة (samhat) ا.ع. زن جوانمرد . ج : سماح . ویکبار جوانمردی . و کمان موافق ونرم . وملتی که درآن‌حرج وتنگی‌بود.

سمحج (samhaj) ا.ع.مادیان و خرمادهٔ دراز پشت . و مادیان باریك میان درشت گوشت . وکمان دراز .

سمحجة (samhajat) م.ع. **سمحج سمحجة** : دراز گردید . ویقال‌فی کل‌شیء.

سمحوج (somhuj) ا.ع. دراز بالا . و دشمن دیدار وچهره .

سمحوق (somhuq) ا.ع. خرمابن‌دراز.

سمخ (samx) م.ع . **سمخه سمخاً** (ازباب فتح) : زد برسوراخ گوش او.و اورا وحسته کرد . و **سمخ الزرع** : بر آمد کشت ویا شکوفه بر آورد .

سمخة (semxat) ا.ع.هیئت‌گوش‌دادن. و **انه‌لحسن‌السمخة** یعنی‌او نیکونگاهدارندهٔ مسموعات است .

سمد (samd) ا.ع. همیشه . یق : **هو لك سمداً** ای سرمداً .

سمدار (som-dâr) ص.پ. ذوالحافر وچارپایانی که دارای سم باشند مانند‌اسب و استر وجز آن .

سمدار (sam-dâr) ص.پ. زهردار و سامة و هرچیز که‌در آن زهر بود . و هر حیوانی که دارای زهر باشد مانند مار وعقرب وجز آن .

سمدور (somdur)ا.ع. پادشاه‌بدانجهة که بینائی از نظر بسوی آن کوتاهی میکند و خیره میشود ومتحیر میگردد . وپردهٔ چشم . وتاری چشم . ج : سمادیر .

سمر (samr) م.ع . **سمر سمراً** و **سموراً** (ازباب نصر) : خواب نکرد شب را وافسانه گفت . و **سمر العین** : بیرون کرد چشم‌راویاشکست آنرا . و **سمر اللبن**: تنك کردشیررا بآب. و **سمر السهم** : رها کرد تیررا . و **سمرت الماشیة النبات** : چرید آن چاروا گیاه‌را . و **سمر الخمر**: خورد شرابرا . و **سمر الشیء** (ازباب نصر و ضرب) : میخ دوز کرد آنچیز را و استوار نمود .

سمر (somr) ع.ج. اسمر وسمراء .

سمر (samar) ا.ع. شب. وافسانهٔ شب وحدیث لیل . وضوء قمر و روشنائی ماه . و روزگار و زمانه . وتاریکی شب . و مجلس افسانه گویان . وقولهم : **لاافعله السمر والقمر** ای مادام الناس یسمرون فی لیلة قمراء یعنی نخواهم کرد آن کار را مادامی که مردمان در شب مهتاب افسانه گوئی‌میکنند. و **لاالسمرولاالقمر** :نه درتاریکی‌شب و نه‌درمهتاب یعنی هرگز .

سمر (samar) ا . پ . دست افزاری مرجولاهگان را مانند جاروب که بدان آهار برتارهای جامه مالند . و نام پادشاهی ترك که شهر سمرقند را وی بنا کرد .

سمر (samor) ع.ج.سمرة.

سمر (somar) ا. پ. نیستان .

سمر (sammar) ا . پ . دست افزار جولاهگان که بدان آهار با تار های جامه مالند . وسمر.

سمر (sommar) ع . ج . سامر.

سمراء(samrâ') ص . ع . مؤنث‌اسمر. یق : **قناة سمراء** : نیزهٔ گندمگون . ج : سمر.

سمراء (samrâ') ا . ع . آردگندمی‌که نخاله آنرا جدا نکرده باشند . وشیردوشهٔ

از چرم. وگندم . ونام زنی که درك زمان آنحضرت صلی‌الله علیه وآله را کرده بود . و نام اسبی . ونام ماده شتری .

سمرات (samorât) ع.ج. سمرة .

سمراد (samrâd) ا.پ. وهم و فکر وخیال . وگمان وپندار وچیز موهوم .

سمرة (somrat) ا . ع . گندمگونی و رنگی میان سپیدی وسیاهی. وزردفامی. ورنگ قهوه‌ای وخاکستری .

سمرة (somrat) م.ع . **سمر سمرة** (ازباب کرم وسمع) : گندمگون گردید .

سمرة (samarat) ص.ع. اهالی شهر سامر که درقدیم شهری‌بود درفلسطین‌وپایتخت ملوك بنی اسرائیل .

سمرة (samerrat) ا.ع. درخت طلح . ج : سمر وسمرات واسمر .

سمرج (samorraj) و **سمرجة** (samarrajat) ا . ع . ـ مأخوذ از سه‌مرهٔ فارسی ـ خراج سه‌باره گرفتن . ونام روزی که در آن خراج را نقد کنند .

سمرجة (samrajat) م.ع.دادن. یق: **سمرج‌له** ای اعطه یعنی بده باو .

سمرطال (samartal) و **سمرطول** (samartul) ا.ع.درازبالای مضطرب‌خلقت.

سمرقند (samarqand) ا . پ . نام شهری از ترکستان‌در خانات بخارا و دارای ۱۰۵،۰۰۰ نفر جمعیت و بندر تجارتی مابین هندوستان وآسیای شرقی و دارالملك و پایتخت امیرتیمور وا کنون متعلق بدولت روس‌وجزوازبکستان‌میباشدوپس‌ازآنکه اسکندر مقدونیائی شهر مارا کنده را خراب نمود این شهر را بجای آن بنا کردند .

سمرقندی (samarqandi) ص.پ. منسوب بسمرقند . وشخص خالی از صداقت ومحبت‌وعاری‌ازصفت‌نیك‌اندیشی‌وخیرخواهی.

سمرقندی(samarqandi)ا.پ.شه تیر وپالارخانه.وکلیدان‌در . وقطعه چوب درازی که مسافت را بدان میپیمایند .

سمرکند (samarkand) ا . پ . سمرقند .

سمرمرة (samarmarat) ا.ع. غول.

سمروت (somrut) ا.ع.دراز وطویل.

سمرود (somrud) ا.ع. درازوطویل.

سمری (samariyy) ص . ع . منسوب بسمر که افسانه گوئی درشب باشد .

سمری (samoriyy) ص.ع . حیوانی کــه درخت سمر یعنی درخت طلح را چرا میکند .

سمریة (samoriyyat) ص. ع. ابل **سمریة**:شترانی که درخت طلح‌را چرامیکنند.

سمسار (semsâr) ا.ع . میانجی میان بایع ومشتری . ج : سماسرة . ومالك چیزی وبرپادارندهٔ آن . و میانجی میان دو دوست. و **سمسار الارض** : نیــك ماهــر بر احوال زمین .

سمسار (semsâr) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دلال ومیانجی میان بایع ومشتری . وآنــکه اجناس مختلفهٔ مردم را میفروشد و سپسار .

سمسارة (semsârat) ا . ع . مؤنث سمسار .

سمسام (samsâm) اوص.ع. سبك سیر ازهرچیزی . وگرگ خردجثه .

سمسرة (samsarat) م . ع . نیك ماهر شدن باحوال زمین .

سمسق (semseq) و (samsaq) و (somsoq) و (somsaq) ا . ع . گــل یاسمن ومرزنگوش .

سمسك (somsak) ا . پ . بد ذات و پست نژاد .

سمسم (samsam) ا.ع.روباه. وگرگ وگرگ خردجثه . ونام ریگ توده‌ای .

سمسم (semsem) ا.ع. کنجد . و دانهٔ گشنیز . ویکنوع ماری . ومورچهٔ سرخ.ج : سماسم . ۷

سمسم (somsom) ا.ع. مورچهٔ‌سرخ. ومرد سبك .

سمسمان (somsomân) ا . ع . سبك سریع . ولطیف از هرچیزی .

سمسمانی (somsomâniyy) ا . ع . سبك سریع ولطیف از هرچیزی .

سمسمة (samsamat) م . ع . **سمسم الثعلب سمسمة** : دوید آن روباه .

سمسمة (semsemat) ا.ع. یك مورچهٔ سرخ . ج : سماسم. ویکدانهٔ کنجد.ومردسبك.

سمسیمون (samsimun) ا. پ . نام گیاهی کوچك که دارای گلهای آبی رنگ‌است و فرنــگیان آنرا ، فراموش نکنید من را ، مینامند .

سمط (samt) م . ع . **سمط‌الجدی** **سمطاً** (ازباب نصر و ضرب) : اورود کرد آن‌بزغاله‌راجهةبریان‌کردن.و**سمط‌الشیء**: آویخت آن چیزرا . و **سمط‌السکین**:تیز کرد کاردرا .

سمط (samt) ا . ع . مرد سبك‌حال .

سمط (semt) ا . ع . رشتهٔ مروارید.و رشتهٔ شبه وجز آن.وگردن‌بند و حمیل درازتر ازگلوبند . ج : سموط . وزره‌ای که‌فارس برسرین‌اسب آویزد ودرال فتراك . و چادر بی‌آستر که به‌دوش اندازند . وچادر ازپنبه . و جامه‌ای که از زیرجامه نمایان باشد . و مرد زیرك و سبك رچالاك . و صیاد چالاك سبکدست . و ریگ تودهٔ دراز . و ریگ توده‌ای که برزمین مانند رسنی باشد . وشملهٔ دستار برسینه . و هردو کتف افتاده ، و

بنو السمط : قومی از ترسایان .
سمط (somt) ا . ع . جامهٔ پشمین.
سمط (somot) ا . ع . ج . سماط .
سمط (somot) ص . ع . **ناقة سمط**: ماده شتر بی‌داغ ونشان . و **نعل سمط**: کفش یك لخت سادهٔ بی آستر .
سمطاء (samtâ') ص . ع . **قصیدة سمطاء** : قصیدهٔ مسمط .
سمطی (semtiyy) و **سمطیة** (semtiyyat) ص . ع . یق : **شعر سمطی** و **قصیدة سمطیة** یعنی شعر مسمط و قصیدهٔ مسمط. مر . مسمط .
سمع (sam') ا . ع . شنوائی . یکون للواحد والجمع وقدیجمع علی اسماع واسمع واسامع . وگوش . وآنچه در گوش زند و شنیده شود.وقولهم : **سمعك الی** یعنی بشنو ازمن . و **ام السمع** : ام الدماغ . وقولهم: **سمعاً و طاعة** ای نسمع و نطیع .
سمع (sam') م . ع . **سمع سمعاً** . **سماعاً** و **سماعة** . مر . سماع .
سمع (sam') و (sem') ا . ع .شنوائی . و ذکر شنیده شد . و **سمع اذنی فلاناً یقول ذاك** یعنی بگوش خود شنیدم فلانرا که چنین میگفت . و نیز **سمع اذنی فلاناً** یعنی شنیدم فلان که میگفت این‌را . و **هو بین سمع الارض و بصرها** یعنی معلوم نیست که کجا رفت و یا جز زمین کسی او را نمی‌بیند ونمی‌شنود و یا آنکه سمع زمین و بصر آن طول زمین وعرض آن است . ومنه: **القی نفسه بین سمع الارض وبصرها** یعنی درخطر انداخت نفس را و معلوم نیست کجاست و یا آنکه دوجائی‌است که‌لایسمع صوت انسان ولایری بصر انسان . وقولهم: **اسمعك الی** : آیا گوش تو بسوی من است یعنی بشنو از من . و در دعا گویند **اللهم سمعاً لابلغاً** یعنی شنیده شود و بدیگری رسانیده نشود وباشنیده شود و محتاج‌برسانیدن نگردد و یا شنیده شود وناتمام بماند و یا این کلام‌را کسی میگوید که خبری که‌میشنود اورا بعجب درنیاورد ودرهمهٔ معانی مذکوره سمع (بکسر) نیز میگویند .
سمع (sem') ا . ع . ذکر نیکو. یق: **ذهب سمعه فی الناس** یعنی رفت ذکر خیر او میان مردم . و بچهٔ گرگ از کفتار . منه‌المثل : **اسمع من سمع** .
سمع (sem') ص . ع . **رجل سمع**: مرد نیکونام و شنونده ویا شنواننده نیکوئی. و کذا **رجل ذوسمع** .
سمع (sama') و (sema') ا . ع . نام پدر قبیله‌ای ازحمیر .
سمع (somo') ص . ع . ج . سموع.
سمع (somma') ص.ع.سبك (ویوصف به‌الغول) .
سمعاء (somaâ') ع . ج . سمیع .
سمعان (sam'ân) ا . ع . از اسماء رجال است .
سمعان (sem'ân) ا . ع . نام یکی از دوازده نفر حواریون حضرت عیسی . و **دیر سمعان** : موضعی بحلب . وموضعی بحمص که قبر عمربن عبدالعزیز درآنجاست .
سمعة (sam'at) ا . ع . یك بارشنودن.
سمعة (sam'at) و (samaat) و (sameat) ص . ع . **اذن سمعة** : گوش شنوا . و کذا **سمعة** و **سمعة** .
سمعة (sem'at) ا . ع . هیئت و طریقهٔ شنیدن . و مؤنث سمع که مادهٔ بچهٔ گرگ‌از کفتار باشد .
سمعة (som'at) ا . ع.شهرت ونیکنامی و آوازه . وریا ودورنگی.
سمعة (samaat) و (som'at) و (sam'at) ا.ع. **فعل ذلك ریاء وسمعة** : کرد این این کار را تابینند و بشنوند . و کذا **سمعة** و **سمعة** .
سمعج (sam'aj) ا . ع . شیر شیرین بسیار چرب .
سمعمع (suma'ma') او ص.ع.خردسر. وخردریش . و مرد زیرك و سبك شتاب . و گرگ . وزنی که درحضور ترشروئی‌نماید و چین بابرو باشد و در غیاب بانگ و فریاد کند . ومرد درازبالای باریك تن .
سمعنة (sem'anat) ص.ع. **امراة سمعنة** ای مستمعة سماعة زن شنوا وزنی که هرچه بشنود خلاف آن گمان نماید .
سمعنة (sem'annat) و (sem'ennat) و (som'onnat) ص.ع . **امراة سمعنة** و **سمعنة** و **سمعنة نظرنة** : زنی که هر چه بشنود وبیند خلاف آن‌گمان نماید و کلمهٔ نظرنة در همهٔ حرکات تابع سمعنة میباشد .
سمعی (sam'iyy) ص . ع . منسوب بسمع یعنی افواهی و حکایتی وحدیثی .
سمغد (semaqd) ا.ع. مردداز بالای سخت ارکان وگول ومتکبر .
سمغند (samqand) ا.پ . حیض.و زن حایض ودشتان .
سمك (samk) ا.ع . سقف خانه . و ازبالای خانه تازیرآن . و قامت و بلندی از هرچیزی . قوله تعالی : **رفع سمکها فسویها**.
سمك (samk) م.ع. **سمکه سمکاً** (از باب نصر) : بلند کرد آنرا . **فسمك هو**: پس بلند وبرداشته شد (لازم و متعدی) . و **اسمك فی الریم** ای اصعد فی الدرجة . و **سمك الله السماء** : بلند گردانیدخدای آسمان را .
سمك (samak) ا.ع.ماهی.ج.سماك وسموك.

سمك (samak) ا. پ. مأخوذ از تازی . ماهی . وماهی فرضی که گویند زمین روی آن قرار گرفته چنانکه گویند: ازسمك تاسما.

سمك (samok) اوص.پ. رعنا و بی عقل و بی هنر . ورعنائی و بی عقلی و بی هنری.

سمك (somok) ع.ج. سماك .

سمكار (semkâr) و (semgâr) ا.پ. نام شهری از بدخشان .

سمكة (samakat) ا.ع. واحد سمك یعنی یك ماهی . وبرجی درآسمان. ونام مردی .

سمكور (samkur) ا.پ. نام جائی .

سمل (saml) م.ع. **سمل الحوض سملا** (از باب نصر) : پاك كرد حوض را از گل ولای . و **سمل بینهم** : صلح کرد میان آنها . و **سملت الدلو** : گل و لای آورد دول با اندك آب . و **سمل عينه** : کور کرد چشم اورا . و **سملت عينه** (مجهولا): یعنی بداست یعنی کور باد چشم او .

سمل (samal) ع.ج. سملة وسملة .

سمل (samal) و (samel) ص.ع. **ثوب سمل** : جامهٔ کهنه . وكذا **ثوب سمل** .

سملاج (semmelâj) ا.ع. عیدی مر ترسایان را .

سملاخ (samlâx) ا.ع.گیاه خارداری که نصی نیز گویند .

سملاخ (semlâx) ا.ع. سوراخ گوش. وریم گوش که بفارسی زهو گویند .

سملان (somlan) ا.ع. **سملان النبیذ**: بقیهٔ نبیذ .

سملة (somlat) ا.ع. اشك چشم كه از شدت گرسنگی برآید کانه یسمل العین .

سملة (samalat) ص.ع. **ثوب سملة**: جامهٔ کهنه .

سملة (somlat) و (samalat) ا.ع. اندك آب باقی مانده درین خنور . وگل و لای وبقیهٔ آب درین حوض . و آب اندك . ج : سمل وسمال وسمول واسمال .

سملج (samlaj) ص.ع. **رجل سملج الذكر** : مرد دراز و گردنره .

سملج (samallaj) ا.ع. مردسبك و خفیف . وشیر شیرین . وتیر باریك وسبك. و یکنوع گیاهی که شتر خورد .

سملجة (samlajat) م.ع. **سملجته في حلقي سملجة** : آسان فروبردم آنرا در گلوی خود .

سملع (samalla') ا.ع. گرگ . و در بارهٔ شخص بدوخبیث گویند : **انه لسملع هملع** .

سملق (samlaq) ا.ع. زمین هموار و برابر بی گیاه . ج : سمالق .

سملكة (samlakat) م.ع. **سملك اللقمة** : دراز کردلقمه را درگردی وتدویر.

سملوخ (somlux) ا.ع. سوراخ گوش. وریم گوش . وآنچه از شاخه های گیاه نصی برآورده شود .

سمم (somam) ع.ج. سمة .

سمن (samn) ا.ع. روغن . و مسكه . ج : اسمن وسمون وسمنان .

سمن (samn) م.ع. **سمن الطعام سمناً** (ازباب نصر) : ترکردطعام‌را باروغن. و **سمن القوم** : طعام چرب خورانید آن قوم را .

سمن (seman) ا.ع. چربی . وفربهی .

سمن (seman) م.ع. **سمن سمانة و سمناً** (ازباب سمع) : فربه شد .

سمن (saman) و (soman) ا.پ. گل سه برگه و یاسمین .

سمنار (semnâr) ا.پ. نام بنائی معروف که سه دیر وخورنق را وی ساخته بود .

سمناك (samnâk) ا.پ. سماحت و بذل بضرورت ولزوم .

سمنان (semnân) ا.پ. نام شهری مابین دامغان وخوار .

سمنان (somnân) ا.ع. نام کوهی . و ج . سمن .

سمن‌بر (saman-bar) ص.پ. کسی که یاسمن دربر و آغوش گرفته و بوی خوش ازوی برآید .

سمن‌برگ (saman-barg) ا.پ. برگ یاسمن .

سمن‌بناگوش (saman-bonâ-gue) ص.پ. آنکه بناگوش‌وی‌بوی یاسمن دهد .

سمن‌بو (saman-bu) و (saman-bov) ص.پ. معطر وخوش بوی مانند یاسمن .

سمن‌پیکر (saman-paykar) ص.پ. آنکه روی ورخسار وی بوی یاسمن دهد .

سمنة (somnat) ا.ع. گیاهی که بسبب ستاره‌های تابستان روید وهمواره سبز باشد. و داروی فربهی ویا داروی فربهی زنان .

سمن‌چهره (saman-çehre) ص.پ. سمن پیکر .

سمن‌خد (saman-xad) ص.پ. آنکه رخسار وی مانند یاسمن سپید و خوشبوی باشد .

سمند (samand) ا.پ. تیر پیکان . و نام قریه‌ای در سمرقند . و نام رنگی مایل بزردی مر اسب را . و**سمندبرق‌رفتار**: اسب سمندی که مانند برق بدود .

سمنداسلار (samand-aslar) ا.پ. بطورافسانه نام‌حیوانی که هرکه برآن نظر کند بمیرد .

سمندر (samandar) و (samander) و (samandor) و **سمندل** (samandal) و **سمندور** (samandur) ا.پ. جانوری

دوالحیوتین شبیه چلپاسه و بوزغ که درازی آن ۱۲ سانتیمطر است و بطور افسانه می گویند در آتش زندگانی میکند . و نام موضعی درهدوستان که صبر زرد از آنجا میاورند .

سمندوك (samanduk) و **سمندول** (samandul) و **سمندون** (samandun) ا. پ. سمندر .

سمندون (samandun) ا. پ. نام جزیره‌ای . و نام دیو مازندران .

سمنزار (saman-zâr) ا. پ. باغ یاسمن وجای انبوه از درخت یاسمن .

سمنسا (saman-sâ) ص. پ . یاسمن مانند . وخوب‌صورت ورعنا.

سمن‌ساق (saman-sâq) ص.پ.آنکه ساقهای پای وی مانند یاسمن سپید وخوشبوی باشد .

سمن‌سای (saman-sây) ص.پ.زلفی که چون آنرا لمس کنند بوی یاسمن ازوی براید .

سمنستان (samanestân) ا. پ . باغ یاسمن .

سمن سیما (saman-simâ) ص. پ. سمن پیکر .

سمن سینه (saman-sine) ص . پ . سمن‌بر .

سمن‌عذار (saman-ezâr) ص پ. سمن خد .

سمن‌غبغب (saman-qabqab) ص پ. کسی که زنخ آن مانند یاسمن سپید و خوش بوی بود .

سمنگان (samangân) و (samongân) ا . پ. نام قدیم شهری دراهواز که اکنون رامهرمز ویا رامرز گویند .

سمن‌لعل (saman-la'l) ا. پ نام گلی بی بو .

سمنو (samanu) ا. پ. چیزی مانند حلوای تر که ازگندم تیده پزند .

سمنو (samanu) و**سمنوا** (samanvâ) ا. پ. آش رشته وآش اگرا.

سمنون (samnun) ا. پ. نام یکی از زهاد .

سمنیة (somaniyyat) ا. ع. گروهی از هندوان دهری مذهب و یا از بت پرستان مایل بتناسخ .

سمو (somu) ا. پ. ترهٔ دشتی .

سمو (somovv) م . ع . **سما سمواً** (ازباب نصر): بلند گردید. و**سما بصری:** نظر کرد . و**سما به** : بلند کرد آن را . و **سمالی الشیء** : بلند گردید برای من آنچیز پس دریافتم آنرا . و **سما القوم** : برآمدند آن گروه برای شکار .

سموات (samavât) ا . ع . سماوات وآسمانها.

سموأل (samav'al) ا . ع . مرغی که ابوبراء کنیت دارد. و سایه . ومگس سرکه .

سموأل (samav'al) ص . ع . قرب **سموأل:** قرب شتاب .

سموت (samut) ا. پ. قراك، ودوالی باریك که برزین اسب آویزند .

سموت (somut) ع . ج. سمت .

سموح (samuh) ص. ع. نیکوکار و منعم وکریم النفس ومتواضع و جوان مـرد و سخی .

سموح (somuh) و**سموحة** (somuhat) م . ع . **سمح سماحاً** و **سموحاً** و . **سموحة**. مر. سماح .

سمود (somud) م.ع. **سمدسموداً** (ازباب نصر) : سردرواداشت ازتکبرونخوت. و**سمدت الابل** : نیك کوشیدند شتران در رفتن . و **سمدفی العمل:** رنج دید درآن کار . ونیز سمود: برشدن. تقول: **سمدت** اذا علوت . ومتحیر ایستادن و شگفت داشتن از چیزی خواه اندوه باشد یا نشاط. وبازی کردن . وسرودگفتن .

سمور (samur) ا . پ . جانوری شبیه برو باه وپوستش سرخ مایل بسیاهی وتیرگی که از آن پوستین سازند وپوست این حیوان را نیز سمور گویند . و **سمورسیه** : شب ولیل.

سمور (samur) ص. ع. مـاده شتر تیز رو .

سمور (somur) م . ع . **سمرسمراً وسموراً** . مر. سمر .

سمور (sammur) ا . ع . جانوری که از پوست وی پوستینهای گرانبها سازند .

سموسه (samuse) ا. پ . سنبوسه و دلمه. ودستمال وپاشالی که بطورمثلث تاکرده بروی شانه‌ها افگنند .

سموط (somut) ا. ع. ج. سمط .

سموط(somut) م.ع. **سمط الرجل سموطاً** (از باب نصر وضرب) : خاموش گردید آنمرد . و**سمط اللبن:** رفت تازگی آن شیر وهنوز مزه نگردانیده .

سموع (samu')ص.ع. **اذن سموع:** گوش شنوا . ج: سمع .

سموق (samuq) ع. ع. سماق .

سموق (somuq) م.ع. **سمق سموقاً** (ازباب نصر) : بلند شد . و**سمق البقل** : دراز گردید آن تره .

سموك (somuk) ا.ع. ج . سمك .

سمول (samul) ص.ع . **ثوب سمول:** جامهٔ کهنه .

سمول (somul) م . ع . **سمل الثوب**

سمولا و **سمولة** (ازباب کرم ونصر) : کهنه شد جامه .

سمول (somul) ا‌ع‌ ج‌ سملة .

سمول (sammul) ا ع . زمین فراخ و نرم خاك .

سمولة (samvalat) م ع . **سمول النخل سمولة** : بالا بر آمد بر آن سرکه مگس آن .

سمولة (somulat) م‌ع‌ **سمل سمولا** و **سمولة** . مر‌ سمول .

سموم (samum) ا‌ع‌ بادگرم (ریونث) . ج : سمائم . وقیل السموم بالنهار و قدتکون باللیل والحرور باللیل وقد یکون بالنهار .

سموم (somum) ع‌ ج‌ سم .

سموم (samum) ا‌ پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ بادهای گرم وبائی ومهلك که درمدت روز وگاه درشب میوزند .

سمومستان (samumestân) ا‌ پ‌ . جائی که باد سموم بسیار میوزد .

سمون (somun) ع‌ ج‌ سمن .

سموه (somuh) م‌ع‌ **سمه الفرس سموها** (ازباب فتح) : وقت اسب چنانکه مانده نشد . ونیز سموه : مدهوش ومتحیرشدن .

سموی (samaviyy) و (semaviyy) ص‌ ع‌ منسوب باسم .

سمویل (samvil) ا‌ع‌ نام مرغی . و نام شهری . ونام جبرئیل .

سموئل (samav'al) ا‌ع‌ سموأل .

سمه (seme) ا پ . سمر و جاروب مانندی که جولاهگان بدان آهار بروی تارهای جامه کشند . و زنگ آب یعنی چیزی سبز که بروی آبهای ایستاده وراکد بهم‌رسد . وچوبی باندازهٔ یك‌وجب که‌سری‌پهن‌داردوجولاهگان کرباس بنورد پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار گردد . ونیز سمه : مخفی و پنهان و نهفته وپوشیده .

سمه (some) ا‌ پ‌ شبه .

سمه (same) ص‌ پ‌ ـ مأخوذ ازتازی ـ گول وابله ، نادان . ومتحیر وسرگردان .

سمه (sommah) اوص ع . دروغ و باطل . و **ابل سمه** : شتران برسرخود گذاشته شده . و ج . سامه .

سمهاء (sommahâ') ا‌ع‌ بادوآتمسفر .

سمهاث (somhâs) ا ع . گندم سرخ .

سمهاج (semhâj) ا‌ع‌ دروغ .

سمهة (sommahat) ا ع . بوریای سفره مانندی ازبرگ خرما .

سمهج (samhaj) ص‌ع‌ **لبن سمهج** : شیر با آب آمیخته . وشیر شیرین بسیارروغن .

سمهجة (samhajat) م ع . **سمهج کلامه سمهجة** : دروغ کرد در سخن . و **سمهج الدراهم** : روائی‌داد درمهارا . و نیز سمهجة : رها کردن . وشتابی نمودن . و سخت تافتن . و شدت و تغلیظ نمودن در سوگند .

سمهجیج (samhojij) ص ع . **لبن سمهجیج** : شیر با آب آمیخته . وشیرشیرین بسیار روغن .

سمهد (samhad) ا‌ع‌ هرچیز خشك و سخت .

سمهدد (samahdad) ا ع . ششسر بزرگ تن .

سمهدر (samahdar) اوص‌ع‌ فربه . ونره . وشهر فراخ . وزمین دور اطراف بی نشان که راه درآن گم کنند .

سمهرة (samharat) م ع . **سمهر الزرع سمهرة** : نموکرد آن کشت وبالید بدون توالد وبدون آنکه زیادی حاصل‌کند .

سمهری (samhariyy) ا‌ع‌ نیزهٔ درشت و راست منسوب بسمهر که‌شخصی بوده نیزه ساز .

سمهریة (samhariyyat) ا ع . نی خشك و سخت .

سمهی (sommahâ) ا ع . باد . و آتمسفر . ومخاط شیطان . و دروغ . وباطل وبیهوده . و یقال : **جری فلان السمهی** اذا جری الی غیرامریعرفه . ونیز **ذهب ابله السمهی** : یعنی رفتند شتران او متفرق و پریشان .

سمی (samy) م ع . **سمی القوم سمیاً** (ازباب سمع) : روان شدند آن گروه برای شکار

سمی (semâ) ا‌ع‌ اسم ونام .

سمی (semâ) ا ع . نسام نیك . و خبر نیك . وج‌ سماء .

سمی (samiyy) ا‌ ع‌ همتا و همنام ومثل ومانند . وبلند ورفیع .

سمی (somayy) ا ع . مصغراسم یعنی نام کوچك .

سمی (somiyy) ع‌ ج‌ سماء .

سمیت (sammiyyat) ا‌ پ‌ ـ مأخوذ ازتازی ـ زهر آلودگی وزهرناکی .

سمیج (samij) ا‌ پ‌ . کمینگاه صیاد . وتردگاه حیوانات وحشی بزرگ .

سمیج (samij) اوص ع‌ زشت . و شیر چرب مزه برگشته . ج‌ سماج .

سمیح (somayh) و (somayyeh) ا‌ ع‌ مصغر سمح کـه بمعنی آسان و جوانمرد باشد .

سمید (samid) ا‌پ‌ نان سپید . ومیدهٔ سپید .

سمیدر (samaydar) ا‌ع‌ سمندر .

سمیدع (samayda') ا‌ع‌ مهتربزرگ جوانمرد نرم خوی بسیار خیز و مرد دلاور .

و مرد چالاك در حاجات خود . و گرگ . و شمشیر . و نام مردی . و نام زنی .

سمیدن (samidan) فعلوم . پ . بو کردن و بوئیدن . و بوی خوش یافتن .

سمیذ (samiz) ا . ع . سمید و نان سپید . و میدهٔ سپید .

سمیر (samir) ا . ع . زمانه و روزگار . وافسانه گوینده . و **ابناسمیر**: روز وشب . و **ما افعله ماسمر السمیر** وکذا **ماسمر ابن سمیر و ابنا سمیر** یعنی نتوانم کرد آنرا هرگز وما افعله ماسمر لغة فی الکل . و یق: **لاافعله سمیر اللیالی** یعنی هامی نتوانم کرد آن را .

سمیر (samir) و (semmir) ا . ع . صاحب افسانه .

سمیرا (samirâ) ا . پ . شاخی که بدان حجامت کنند .

سمیرا (somayrâ) ا . پ . نام مهین بانو عمهٔ شیرین .

سمیرم (samiram) و (samirom) ا . پ . بلوکی درمابین اصفهان و فارس و آب ملخ کـه بطور افسانه مشهور است از آنجا آورند .

سمیره (samire) ا . پ . نوشته و خط کشیده شده خواه برکاغذ وخواه بر دیوار و خواه برزمین وخواه باقلم و خواه باچـوب وجز آن .

سمیریة (somayriyyat) ا . ع . نوعی از کشتی .

سمیز (samiz) ا . پ . دعا ضد نفرین .

سمیساط (somaysât) ا . پ . نام شهری درکنار فرات .

سمیط (samit) ا . ع . برهٔ پاکیزه از موی و اوروود کردهٔ جهة بریان . ومرد سبك حال . و ردهٔ خشت پخته .

سمیط (samit) ص . ع . **نعل سمیط**: نعل یك لخت .

سمیط (somayt) ا . ع . بردهٔ خشت پخته . و نام مردی .

سمیع (sami') اوص . ع . شنوانده . و شنونده . وصفتی ازصفات باریتعالی و معنای آن دانندهٔ هرچیز . وشیری که ازدور حس مردم بشنود . و **ام السمیع** : مغز سر . **واذن سمیع** : گوش شنوا .

سمیعة (samiat) ص . ع . **اذن سمیعة**: گوش شنوا .

سمیق (samiq) ا . ع . چوب یوغ کـه برگردن گاو بندند وهماسمیتان .

سمیکاء (somaykâ') ا . ع . یك نوع ماهی ویژه‌ای که آنرا خشك کنند .

سمیل (samil) اوص . ع . بقیهٔ آب در تك حوض و جز آن . و **ثوب سمیل**: جامهٔ کهنه .

سمین (samin) ص . ع . فربه وپیشون . ج : سمان .

سمینة (saminat) ص . ع . مؤنث سمین . و **ارض سمینة** : زمین گرد ناك که سنگ درآن نباشد .

سمینة (somaynat) ا . ع . نام موضعی .

سمینة (sommaynat) ا . ع . گروهی بت پرست .

سمینون (saminun) ا . پ . مأخوذ ازتازی . داروی فربهی .

سمینه (samine) ا . پ . پارچهٔ نازك تنك ورقیق .

سمیهاء (somayhâ') و (sommayha') ا . ع . دروغ . وباطل وبیهوده .

سمیهی (somayhâ) و (sommayhâ) ا . ع . دروغ و باطل و بیهوده . و یق : **ذهبت ابله السمیهی** : رفتند شتران او پریشان ومتفرق . و **مشت هـذه الامة السمیهی**: بناز وتکبر خرامید آن کنیزك .

سن (san) ا . پ . رنگ ولون . و قسم و نوع . ورسم وقاعده وقانون . وعادت . وروش وطرز . ومثل ومانند وسان . ونیزه و سنان . وعشقه .

سن (sen) و (senu) ا . پ . مأخوذ از تازی . دندان . و سال . و عمر ومدت عمر وزندگانی وهنگام ازعمر . و **سن بلوغ**: هنگامی که شخص مکلف شود وبتکلیف رسد . و **سن تمیز** : هنگامی که شخص شاعر شود وخوب وبدرا بشناسد . وسن شباب : جوانی . و **سن شیخوخت**: پیری . و **سن وسال**: عمر وزندگانی .

سن (sen) ا . پ . جانوری کوچك از جنس ذراریح که غله را فاسد کند و یکی از آنهای بزرگ غله زارهای بلوك ورامین ری می باشد .

سن (sann) م . ع . **سن السکین سناً** (ازباب نصر) : تیز کرد آن کاردرا بفسان . و **سن الرمح** : نصب کرد سنان را بنیزه . و **سن الاضراس**: مالید دندان را بمسواك . و **سن الابل** : سخت راند شترانرا . وسن **الامر** : ظاهر وآشکار کرد آن کار را . و **سن الطین عمله فخاراً** یعنی سفال گردانید آن گل را . و **سن فلاناً** : سنان زد فلان را . و بدندان گزید اورا . و شکست دندان اورا . و **سن الفحل الناقة**: خوابانید گشن ماده شتررا وبرجست بـرآن . و **سن المال** : گذاشت شتران را در چراگاه ویا نیکو کـرد سیاست و تیمار آنها را . و **سن الشیء**: کشید تصویر آن چیز را . وسن **علیه الماء**: ریخت آب را بر آن . و**سن الطریقة** : رفت درآن راه . و**سننی هذا الشیء**: آرزومند طعام کرد مرا آنچیز .

، **سنت الارض** : (مجهولا): خورده شد گیاه آن زمین . و نیز سن : ریختن خاك بر زمین . وبلند کردن . و آب برروی ریختن. تقول : **سننت الماء** اذا ارسلتها ارسالا من غیر تفریق فاذا فرقتها فی الصب قلت بالشین المعجمة .

سن (senn) ا. ع. دندان (مؤنث است) . ج : اسنان واسنة و اسن . وگاو دشتی . و نیزی مهرهٔ پشت . و اکل شدید . و مال . وشاخ . ودانهٔ سیر . ودندانهٔ داس . وجای تراش ازقلم وزبانهٔ آن . ومنه : **اطل سن قلمك وسمنها** . و فی الحدیث: **اذا سافرتم فاعطوا الرکب اسنتها** ای امکنوها من المرعی. ونیز سن : عمر ومدت عمر و زندگانی ومقدار عمر در انسان و جز آن وباین معنی نیز مؤنث است . ج: اسنان. ، همزاد و هم عمر . یق : **هو سنه** یعنی همزاد و هم عمر اوست . **وکم سنك** : سال توچند است . و **وقع فی سن راسه** ای عدد شعره من الخیر او فیما شاء و احتکم. ویق: **لا آتیك سن الحسل** یعنی نخواهم آمد تورا گاهی لان الحسل وهو ولد الضب لا تسقط له سن. **وذو السن**: کسی که دارای دندان زائد باشد. و نیز سن : نام کوهی و شهری ونام موضعی در ری .

سنا (sanâ) ا. پ. چوبی که بدان مسواك کنند .

سنا (sanâ) ا. ع. روشنائی برق و جز آن . ونوعی از حریر . ونام دختر اسماء بن صلت که پیش از آنکه آنحضرت صلی الله علیه وآله باوی خلوت کند وفات کرد .

سنا (sanâ) ا. پ . گیاهی بومی مشرق که باسروسیا وبلغت مردم کرمان کونس نیز گویند و برگهای آنرا درطب مانند مسهل استعمال میکنند .

سنا (sanâ) م. ع. **سنیت الدابة سناً** (ازباب سمع) : آبکشی کرده شد برآن ستور.

سنا (sanâ) و **سناء** (sanâ') ا. ع . گیاهی مسهل که بفارسی نیز سنا گویند .

سناء (sanâ') ا. ع. بلندی ورفعت.

سناء (sanâ') م. ع. **سنی سناء** (ازباب سمع) : صاحب رفعت و بلندی گردید .

سناء (senâ') م. ع . **سانأه مسانأة** و **سناء** . مر. مسانأة .

سناب (sanâb) ا. ع . بدی سخت و شر شدید .

سناب (senâb) ا. پ. شتاب .

سناب (senâb) و **سنابة** (senâbat) ا. ع. طویل ودراز . ودراز شکم .

سنابر (senâbar) و**سنابری** (senâbari) ا. پ. شناور وشناوری .

سنابك (sanâbek) ع. ج. سنبك .

سنابل (sanâbel) ع. ج. سنبلة .

سنابیدن (senâbidan) ف ل . پ . شناویدن .

سناج (senâj) ا. ع. اثر دود چراغ بر دیوار . وچراغ.

سناح (senâh) م. ع. مسانحة وازجانب چپ صیاد درآمدن صید .

سناخة (sanâxat) ا. ع. بوی بد . و چرك وریم . ونشان دباغت .

سناد (sanâd) ص. پ. بسیار وفراوان و وافر .

سناد (senâd) ا. ع. شتر مادهٔ قوی هیکل. وعماد ازهرچیزی. وکرگدن. وهرحیوان بزرگ جثه وقیل انه حیوان علی صفة الفیل الا انه اصغر منه جثة واعظم من الثور وان ولدها یخرج راسه من فرجها ویرعی حتی یقوی فاذا قوی خرج وهرب منها الام مخافة ان تلحسه بلسان فان لسانها مثل الشوك وهو کثیر ببلاد الهند. وباصطلاح عروض: اختلاف ردفین درشعر .

سناد (senâd) م. ع. **ساند مساندة** و **سناداً** . مر. مساندة .

سنادین (sanâdin) ع. ج . سندان.

سنار (sanâr) ا. پ . شخص عاشق و گرفتار .

سنار (sanâr) و (senâr) ا. پ. تنك آبی از دریا که تهش نمایان وگل داشته باشد وچون کشتی ازآنجا بگذرد بگل نشسته بندشود و نتواند عبور کند . وبندر . وسمباده .

سنار (sonâr) ا. پ عروس و زن پسر شخص .

سنار (sonnâr) ا. ع. گربه. ج: سنانیر.

سناسن (sanâsen) ع. ج. سنسن .

سناط (sonât) و (senât) ا. ع . مرد کوسه که وی را ریش نباشد . ومرد سبك ریش در رخسار و آنکه برزنخش ریش باشد نه بر عارض. ج : سنط و اسناط .

سناطة (sanâtat) م. ع . **سنط سناطة** (ازباب کرم) : کوسه گردید .

سناعة (sanâat) م. ع . **سنع سناعة** و**سنوعاً** (ازباب نصر وفتح وکرم) : خوب و نیکو گردید .

سناف (senâf) ا. ع . پیش سینهٔ شتر و پیش بندرحل. وروسنی که برسینهٔ بندشتر بسته و پیش آورده پس سپل پنجم برند و محکم کنند تاسینه بند ازجای نرود . ج : سنف .

سنام (sanâm) ا. ع. کوهان. ج: اسنمة. ووسط زمین . و شریف قوم . و بلندی و رفعت وشوکت مرد. و رکن معظم هرچیزی. الحدیث : **الجهاد سنام الدین**. ونام چند کوه. وکوهی در بصره و گویند این کوه همراه دجال روان خواهد بود . و**جمل السنامین**: شتر دوکوهانه .

سنان (senân) ا ع . سرنیزه و پیکان . و عصا . وتیزی هرچیزی . و سنگ فسان . ج: اسنة . **وهواطوع السنان** یعنی نیزه در زمان اواست بهرطورکه خواهد . وتیزستان: از اعلام است .

سنان (senân) م ع . مسانة و راندن و خوابانیدن گشن ماده شتررا جهة گشنی .

سنانیر (sanânir) ع ج . سنور و سنار .

سنانیق (sanâniq) ع ج . سنیق .

سناو (sanâv) ا پ . سونش طلا و نقره و مس و برنج و جزآن . و کثیر وبسیار .

سناوة (sanâvat) م ع . **سناسنوآ و سناوة و سنوآ** . مر . سنو .

سناه (senâh) م ع . **سانهه مسانهة و سناهاً:** سالاسال اورا چیزی‌داد . و سالانه کرد او را کاری . و نیز سناه و مسانهة : یکسال بعد یکسال بارآوردن خرمابن .

سنایا (sanâyâ) ص ع . **رجل‌سنایا:** مرد شریف .

سنایة (senâyat) ا ع . همه . **راخذه بسنایته :** گرفت همهٔ انرا .

سنایع (sanâye') و **سنائع** (sanâe') ع ج . سنیعة .

سنائن (sanâen) ع ج . سنینة .

سنائی (sanâi) ا پ . ازشعرای بزرگوار و حکمای عالیمقدار در سال ۵۷۰ در غزنین وفات یافت ومرقدش مزار عامه است .

سنب (sonb) ص . پ . سوراخ کننده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

سنب (sonb) پ ح م . سنبیدن . و ا . سم چارپایان . و پای و رجل . وخانهٔ زیرزمینی که درکوه وصحرا جهة درویشان وگوسپندان کنند . و مثقب و پرماه و مته . و ثقبه و سوراخ .

سنب (saneb) ص ع . سخت آزمند . و **فرس سنب :** اسب تیزدو و تیزقدم . ج : سنوب .

سنباء (sanbâ') ا ع . کون .

سنبات (sanbât) و (sonbât) ا پ . نمایش و هرچیزکه نمودی داشته باشد وبنظر درآید . و افسون و جادو و شعبده .

سنبات (sanbât) ا ع . کون .

سنبات (sanbât) و (senbât) ا ع . بدخلقی و زودرنجی و زودخشمی .

سنبات (senbât) ا ع . مرد بسیار شر .

سنباد (sanbâd) ا پ . فکر وخیال و تفکر . و قوة متفکره . و نام یکی از علمای مجوس معاصر باابومسلم مروزی .

سنبادج (sonbâdaj) ا ع . مأخوذ از سنبادهٔ فارسی و بمعنی آن .

سنباده (sonbâde) ا پ . مادهٔ معدنی بسیار سخت وصلبی که باگرد آن نگین وبلور را میتراشند و فلزاترا جلامی‌دهند . وسنگی که بدان کارد وشمشیر و جزآنرا تیز میکنند .

سنباذج (sonbâzaj) ا ع . مأخوذ از سنبادهٔ فارسی و بمعنی آن . و سنگی که بدان صیقل گر شمشیر را جلا دهد و دندانرا نیز بدان مالد .

سنبالو (sanbâlu) ا پ . بوزینه و نوعی ازمیمون .

سنبانیدن (sonbânidan) ف م . پ . سوراخ کنانیدن وسفتن فرمودن . وتکیه‌کردن فرمودن . و بریا کنانیدن .

سنبة (sonbat) و (senbat) ا ع . بدخلقی وزودخشمی .

سنبة (sanbat) و **سنبتة** (sanbatat) ا ع . روزگار . وپاره‌ای از روزگار .

سنبر (sanbar) ا ع . دانای هرچیزی . وماهر واستوار کار آن .

سنبریت (sanbarit) ص ع . بدخلق .

سنبس (senbes) ص ع . شتاب .

سنبسة (sanbasat) م ع . **سنبس سنبسة :** شتابی کرد .

سنبسه (sanbase) م ف . پ . سنبه و یکوقتی . ودراین وقت .

سنبك (sonbok) ا . پ . کشتی‌کوچك .

سنبك (sonbok) ا ع . نوعی از دویدن . و پیش سم‌ستور . و کناره وطرف . ج: سنابك . الحدیث: **کره ان یطلب الرزق فی سنابك الارض** ای اطرافها کانه کره السفر الطویل فی طلب المال . و کنارهٔ حلیهٔ شمشیر . و اول باران . و پیش ومقدم هر چیزی . یق : **هو سنبك من کذا** ای متقدم منه . وآهن سرخود . وزمین درشت کم خیر . و دورشتهٔ بندبرقع . و عهدوروزگار . یق : **کان ذالك علی سنبكه** ای عهده .

سنبل (sonbol) ا . پ . گلی خوشبوی و یکنوع گیاهی از طایفهٔ زنبق که در باغها بسبب قشنگی و خوشبوئی گلش زراعت میکنند . وگیاهی دوائی شبیه بزلف خوبان که‌ناردین نیز گویند . و خوشهٔ غله . وبرج سنبله . و **سنبل برخط :** خالی که‌برروی خوبان بود . و **سنبل تر:** خط جوانان و زلف خوبان . و **سنبل خطائی :** یکنوع گیاهی خوشبو و ازطایفهٔ‌چتری که‌ازساقه‌های آن مربا سازند و بفرانسه آنژلیك گویند . و **سنبل‌رومی و سنبل هندی :** ناردین که‌سنبل‌الطیب نیزگویند . و**سنبل‌العصافیر:** سنبل هندی .

سنبل (sonbol) ا ع . خوشه . و سنبلة واحد آن . ج : سنابل .

سنبل (sonbol) ا ع . شهری بروم . و نام محدثی . وسنبل‌الطیب .

سنبلانی (sonbolâniyy) ص ع . **قمیص سنبلانی :** پیراهن فراخ و دراز

منسوب بشهرسنبل که درروم است .

سنبلة (sanbalat) ا . ع . درخت خار داری که‌عضاه نیز گویند .

سنبلة (sanbulat) م . ع . **سنبـل الزرع سنبلة** : خوشه برآورد آن‌کشت. و **سنبل ثوبه** : از پس یا از پیش کشید جامه را .

سنبلة (sonbolat) ا . ع . خـوشه . ج : سنابل . وبرج سنبله . ونام چاهی بمکه. ونام زنی.

سنبله (sonbole) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوشه . و برج ششم از دوازده برج فلـکی که آیام خوشه نیز گویند . و**سنبلهٔ زر** : منقل آتش و آتشدان .

سنبل هوا (sonbol-havā) ا . پ. آسمان ابردار .

سنبوت (sanbut) ا . ع . سنبات و نمایش . و هر چیز که بنظر آید و نمودی داشته باشد .

سنبوت (sanabut) ص . ع . **رجل سنبوت** : مرد خشمناك .

سنبوسك (sanbusak) ا.پ. سنبوسه و قطاب .

سنبوسه (sanbuse) ا . پ . هر چیز مثلث شکل . ولچك‌زنان . وقطاب . وپارچهٔ سه گوشه ای در کنار آستین ارخالق که آنرا بروی ساعد برمیگرداند .

سنبوق (sonbuq) ا . ع . کشتی خرد و نار کوچك .

سنبول (sonbul) ا . ع . خوشهٔ غله .

سنبه (sonbe) ا . پ . سقف اطاق . و انـگور سیاه . و زنبور سیاه . وافزاری که بدان سنك آسیا تیز کنند . و مته و پر ماه و افزاری که بدان چیزی را سوراخ نمایند . و سمبه . وفریفته .

سنبه (sonbe) م ف . پ . یك وقتی . و دراینوقت .

سنبهاری (sanbahāri) ا. پ . پودنه که در کنار جویها سبز شود .

سنبیدن (sonbidan) ف ل و م . پ . سفتن و سوراخ کردن . و تکیه کردن وتکیه دادن . و پشتی داده شدن . و فریفتن و مکر وغدر کردن . و درزیر پای آوردن .

سنة (sanat) ا . ع . سال . ج : سنون وسنون وسنوات و سنهات . وقحط . وزمین قحطناك . و **سنة سنواء** : سال سخت . و کذا **سنة سنهاء** . و نیز سنة : فصول‌اربعهٔ سال . و ربما اطلقت علی‌الفصل‌الواحد مجازاً فیقال **دام المطر السنة کلها** والمراد الفصل .

سنة (senat) ا . ع . اول خواب . و پینگی وچرت وغنودگی . و گرانی خواب.و غفلت . یق : **هوفی‌سنة** ای فی‌غفلة .مر. وسنة . و **سنة‌الفناء** : خواب مرگ .

سنة (sannat) ا.ع. خرس ماده . و یوز ماده . واز اعلام است .

سنة (sennat) ا.ع. تبر دوسر. ومهر درم . ونوك قلم . و سپار وآهن قلبه. ویك دندانـه از سیر . یق: **اعطنی سنة من ثومك** .

سنة (sonnat) ا.ع. روی ورخساره . و دایرهٔ روی و گردی صورت . وصورت و پیشانی و هردوجانب‌پیشانی . وخوی وطبیعت و روش وطریقه . وخرمائی بمدینه . و**سنة الله** : حکم خدای و امرو نهی او . و قوله تعالی: **الا ان‌تاتیهم سنة الاولین** ای معاینة العذاب. **واسد السنة** : نام محدثی موسوم باسد بن موسی .

سنت (sanat) م.ع. **سنت الـرجل سنتاً** (ازباب سمع) : کم خیر شدآنمرد. و **سنت‌العام** : قحط گردید آنسال. و **سنتت الارض** : خشك وبی‌گیاه گردید آنزمین .

سنت (sanat) ا.ع . قحط وخشکسالی . یق : **اصابتهم‌السنت**.

سنت (sanet) ص . ع . مرد کم‌خیر. ج ستون . وسال قحط . یق : **عام سنت** .

سنت (sonnat) ا پ . ـ مأخوذازتازی ـ راه و روش . و عادت و خوی . و طریقه و قانون . وختنه . وباصطلاح فقه آنچه آنحضرت و ائمهٔ هدی صلوات‌الله علیهم برآن عمل‌کرده باشند و کاری که آن حضرت همیشه آنرا کرده باشد مگر در عمر خود یك‌دوبار بقصد ترك هم کـرده باشد . و **سنت‌سنیه** : روش و عادت نیك . و **اهل سنت** : آن گروه از مسلمانان که تنهاآنچه آنحضرت فرموده‌است عمل کنند برخلاف شیعه که اعمال و اقوال ائمه‌را نیز حجت دانند . و **سنت کردن**: ختنه کردن .

سنتب (sontob) ا . ع . بدخلق.

سنتبة (santabat) ا . ع . بدخلقی . و جامه‌دان محکم.

سنتة (sanetat) ص . ع . **ارض سنتة** : زمین خشك بی‌گیاه قحط زده .

سنتور (santur) ا . پ . یك قسم‌سازی که مینوازند و بتازی سنطیر گویند .

سنتون (sanetuna) ع . ج . سنت .

سنج (sanj) ا . پ . وزن وسنگ‌وثقل. و کیل و پیمانه و اندازه . ونوعی ازصدف . ودرصفحهٔ دایره‌ای برنجین که آنها را بدست گرفته ومانند سایر آلات طرب بنوای‌طبل و دهل و نقاره نوازند . مر . سنج (senj) .

سنج (sanj) ص . پ . سنجنده و وزن کننده . وبرابر کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **سخن‌سنج** یعنی کسی که کلام و گفتار او فصیح ومربوط است . و **نغمه سنج** و یا **ترانه سنج** کـه‌مطرب

و معنی را گویند . و **نکته سنج** یعنی دانا و ماهر درتکلم و گفتار .

سنج (sanj) م . ع . **سنجه سنجاً** (ازباب نصر) : لکه کرد اورا برنگی غیر از رنگ خودش ویقول فی کل شیء .

سنج (senj) ا . پ . جلاجل وزنگوله های دف و دایره . وسنج یعنی چیزی که از جلاجل دف و دایره بسیار بزرگتر باشد و در میان نیمه‌ای دارد که بندی بر آن نصب کنند ودرجشنها و بازیگاهها با نقاره و دهل نوازند. وشنجرف ورنگی کهبدان نقاشی کنند. وماشیه . ونهال جوان . وپیوند.

سنج (senj) ص . پ . گزیده وبرگزیده و پسندیده .

سنج (sonj) ا . پ . سرین و کفل مردم و جانوران .

سنج (senaj) ع . ج . سنجة.

سنج (sonaj) ع . ج . سنجة.

سنج (sonaj) ا . ع . درخت عناب .

سنجاب (sanjāb) و (senjāb) ا.پ. جانوری از موش بزرگتر و خاکستری رنگ که از پوست آن پوستین سازند . و پوست این حیوان . وسبزه . وشب . ونام ولایتی.

سنجابی (sanjābi) و (senjābi) ص . پ . خاکستری وبرنگ خاکستر.

سنجات (sanajāt) ا . ع . ج. سنجة.

سنجار (sanjār) و (senjār) ا . پ. قلعه ای نزدیکی موصل و مولد سلطان سنجر سلجوقی.

سنجاف (sanjāf) ا.پ . سجاف وطراز وکنارهٔ جامه .

سنجاق (sanjāq) ا . پ . . مأخوذ از ترکی ـ سوزن مانندی از برنج و نقره و یا طلا که بریك سر وی گرهی دگمه‌مانند باشد.

سنجانیدن (sanjānidan) فم . پ. سنجیدن کنانیدن وفرمودن .

سنجة (sanjat) ا . ع ـ مأخوذ از سنجهٔ فارسی . **سنجة المیزان** : سنگ ترازو و وزنه‌ای کهبدان چیزی را در ترازو بکشند . ج : سنجات وسنج .

سنجة (sonjat) ا . ع . سیاهی سپیدی آمیخته . ج: سنج .

سنجد (senjed) ا. پ. میوهٔ درختی از طایفهٔ وردیه که سرخ وآردی وقابض است.

سنجد بوی (senjed-buy) و (senjed-bovy) ا پ. نوعی ازگل سرخ .

سنجر (sanjar) ا. پ. نام پادشاهی. و نام پرنده‌ای شکاری . ومردمان صاحب حال ووجد وسماع .

سنجر (sanjar) ا . پ . پادشاه ششم از سلجوقیان ایران پور ملکشاه پادشاهی بزرگ وکریم و پرهیزگار که مدت چهل سال دربیشتر منابر اسلام خطبه بنام وی میخواندند ودرسال ۵۵۲ هجری بدرود اینجهان کرد.

سنجرستان (sanjarestān) ا . پ. خانقاه وجائی که مردمان درآن وجد و سماع کنند .

سنجرف (sanjarf) ا.پ. ـ مأخوذ از شنگرف فارسی وبمعنی آن .

سنجسبویه (sanjesbuye) ا . ع . ـ مأخوذ از سنگسبویهٔ فارسی و بمعنی آن .

سنجف (senjaf) ا. پ. سجاف .

سنجق (sanjaq) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ علم ونشان ورایت ولوا . وسنجاق و سوزن مانندی که بریك سرآن گره ودگمه‌ای باشد . وامیری که صاحب نشان وعلم بود .

سنجق (sanjaq) و(sanjoq) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ کمربند و منطقه ومیان بند و تنگ .

سنجلاط (senjelāt) ا. ع. نوعی از ریحان .

سنجوق (sanjuq) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سنجق وکمربند و منطقه .

سنجه (sanje) ا. پ. وزنه و سنگی که بدان چیزها وزن کنند . وپلهٔ ترازو . و نام دیوی. ونام ولایتی .

سنجی (sanji) ا.پ. عمل سنجیدن .

سنجید (senjid) ا. پ. سنجد .

سنجیدگی (sanjidegi) ا. پ. وزن وثقل وگرانی .

سنجیدن (sanjidan) فم.پ. وزن کردن وتعیین وزن وثقل کردن و چیزی را با ترازو وجز آن کشیدن . وبرابر نمودن .

سنجیدن (senjidan) فم.پ. آماده ومهیا کردن وتدارك نمودن .

سنجیده (sanjide) ص. پ. وزن‌شده وکشیده شده. وسنگین وگران . و باوقار و شکوهمند . و آزموده و امتحان شده .

سنجیده (senjide) ص.پ. آماده‌ومهیا وحاضر ومرتب .

سنجیده ادا (sanjide ـ adā) ص . پ. نیك گران وباوقار. وزیرك وبافراست.

سنجین (senjin) ا. پ. خالی و تهی . ودرون واندرون .

سنح (sanh) و(sonh) م . ع . **سنح لی رای سنحاً وسنحاً وسنوحاً** (از باب فتح) : پیدا و هویدا شد مرا تدبیری . **وسنح بکذا**: سخن‌سربسته گفت . **وسنح فلاناً عن رایه** : برگردانید فلان‌را ازرائی که داشت . **وسنح الشعر لی** : آسان شد مرا شعر. و **سنح به وعلیه**: درگناه انداخت او را . و بدی رسانید . و **سنح الظبی سنوحاً** : از جانب چپ در آمد آهو ضد برح .

سنح (sonh) ا.ع. یمن و برکت . و میانهٔ راه . و موضعی نزدیك مدینه که مسکن ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه بود .

سنح (sonnah) ع.ج. سانح.

سنحان (senhân) ا.ع. روستائی بیمن. ونام مردی .

سنحنح (sanahnah) ص.ع. **رجل سنحنح**: مردی که بشب خواب نکند .

سنخ (sanx) ا.پ. چرك وریم. ووسخ. ونمك طعام .

سنخ (senx) ا.ع. بیخ و بن دندان . وشدت تب . ج: اسناخ و سنوخ.

سنخ (senx) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نوع وجنس واصل ومادهٔ هرچیز ومصدر وسر چشمه وبنیاد و بیخ .

سنخ (sanax) م.ع. بسیار خوردن طعام . و برگردیدن . و تباه شدن (والفعل من‌سمع). یق: **سنخ الدهن** ای‌فسدوتغیر.

سنخ (sanex) ص.ع. **بلدسنخ** : شهر تبناك .

سنخة (sanaxat) و (sanxat) ا.ع. بوی بد .

سنختان (sonxatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوقامت .

سنخج (sanaxj) و (senaxj) و**سنخچ** (sanaxç) ا.پ. بیماری تنگی نفس که بتازی ضیق‌النفس گویند .

سند (send) ا.پ. نام ملك پنجاب از ممالك هندوستان که اکنون متعلق بدولت انگلیس میباشد و دارای ۲۱٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر لاهور . و رود هندوس را که مابین بلوچستان و هندوستان واقع است رود سند میگویند . مر. اندوس.

سند (send) ا.ص . پ: حرامزاده . و لقیط وشریر. وطفلی که ازسرراه‌برداشته‌باشند. وکسی که پدر و مادر وی امین نباشد . و باصطلاح عروض : قافیهٔ معیوب وسناد .

سند (send) ا.ع. ملك سند وپنجاب . و ج . سندی .

سند (sanad) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مهر وامضای قاضی . وحکم وفرمان‌پادشاهی. و چك ودستاویز و نوشته و مکتوبی که بدان اختیار شغل وملکی را بکسی دهند .

سند (sannd) ا.ع. آنچه‌روباروی‌شخص باشد از بلندی . و کوه . و روی کوه . و تکیه‌گاه‌مردم . وآنکه ازوی‌حدیث‌بردارند. ونوعی از چادر . ج : اسناد . ویا واحد و جمع در وی یکسان است .

سند (sanad) م.ع. **سندالی‌الشیء سنداً** (ازباب سمع) : پشت‌بازنهاد بسوی آن چیز وتکیه کرد برآن واعتماد بروی‌نمود.

سندأب (senda'b) ص . ع . **جمل سندأب** : شتر توانای سخت .

سند آب (send-âb) ا . پ . رود هندوس .

سند اره (sendâre) و (sandâre) ا. پ. حرامزاده و بی پدر و مادر و سندره .

سندان (sandân) ا . ع . **سندان الحداد** : مأخوذ از سندان فارسی وبمعنی آن . ج : سنادین .

سندان (sendân) ا . ع . مرد قوی بزرگ جثه . وگرگ قوی سخت .

سندان (sendân) ا . پ. افزاری مر مسگران وزرگران وآهنگران را که بروی آن با چکش فلزرا بکوبند . و تکهٔ آهنی که‌بر تختهٔ درهای کوچه میخ زنند تا کسی که‌خواهد صاحب خانه را خبر دار کند حلقه را بر آن بکوبد .

سندانة (sendânat) ا . ع . ماده‌خر.

سندأو (senda'v) و **سندأوة** (senda'vat) ا . ع . مرد سبك و دلاور پیش درآیندهٔ درهر کار . و پست بالای‌باریك تن پهناسر . و مرد کلان‌سر. ج : سنداوون. و گرگ ماده .

سنداوون (senda'vuna) ع . ج . سندأو و سندأوة.

سند باد (sendbâd) ا . پ . کتابی در نصایح وحکمت عملی.

سندر (sandar) ا . پ . صمغی زرد شبیه بکهربا که از یکنوع درختی از جنس کاج جسریان می‌یابد و آنرا سندروس نیز گویند ودرساختن روغن کمان بکار میرود.

سندرة (sandarat) ا . ع.شتابی . و نوعی از پیمانهٔ بزرگ. و درختی که از آن کمان و تیر سازند . و لقب زنی که گندم میفروخت به پیمانهٔ کامل و وافی .

سندرة (sandarat) م.ع **سندرسندرة**: شتابی نمود .

سندروس (sandarus) ا.پ.سندر. و رنگ سرخ . وزرنیخ سرخ .

سندره (sandare) ا.پ. سندر وسندروس.

سندره (sendere) و (sandare) ا پ. حرام زاده وبی‌پدر ومادر وسنداره .

سندری (sandariyy) ا.ع. مرددلیر. وسخت دراز. و شیر بیشه . وپیکان سپید که از سندرة ساخته باشند . وپیمانهٔ بزرگ. و بزرگ چشم . ونیکو. وهیچکاره . وبد . و سنان کبود . و مرد شتاب کار . و کمان زه کردهٔ استوار. ویکنوع مرغی. ونام شاعری.

سندس (sondos) ا . ع . کیمخاب و زربفت . و پارچهٔ ابریشمی که بازر ساخته باشند .

سندسی (sondosiyy) ا . ع . شغل سندس سازی.

سندکیش (sendkic) ا.پ. آژفنداك

وقوس قزح. وابخرهٔ متصاعد از زمین از اثر حرارت آفتاب که ازدور مانند آب بنظر شخص میاید وسراب .

سندل (sandal) ا. پ. نوعی از کفش وپای افزار ونعلین وکفش چوبین. وکشتی کوچکی کـه ازکنار دریا پرازآب شیرین و اسباب و لوازم زندگـانی کرده بکشتی بزرگ برند . و چوب صندل. وابله واحمق وبی‌عقل .

سندلک(sandalak) و **سندله**(sandale) ا. پ . نعلین وکفش وپای افزار.

سندلی (sandali) ا. پ . کرسی کـه کفش و پای افزار برروی آن نهند. وصندلی وکرسی که بربالای آن نشینند .

سندنه (sandane) ا. پ. درجه و پایه وزینه . ونام یك نوع مرغی .

سندوق (sanduq) و (sonduq) ا ع. تنگو وصندوق .

سنده (sande) ا. پ. سندان .

سنده (sande) و (sende) و (sonde) ا. پ. فضله و غائط آدمی کـه بغایت گنده باشد .

سندهان (sendehān) ا . پ . چوب عود که عود هندی نیز گویند . وگل‌سرشوی.

سندی (sanadi) ص. پ . دارندهٔ سند ومنسوب بسند .

سندی (sendi) ا و ص. پ. مردم سند . ومنسوب بسند . ج : سندیان .

سندی (sendiyy) ا . ع . یك مرد از مردمان سند . مانند زنجی . ج: سند .

سندیان (sendiyān) ا . پ . نوعی از درخت بلوط . وج . سندی .

سنر (sanar) ا . ع . بدخوئی وسرکشی وخود سری .

سنز (sonez) ا. پ. شو نیز وسیاهدانه وتخم‌سیاه ومعطرکه برروی‌خمیر نان پاشند.

سنسان (sansān) ا. پ. سخن نافصیح وغیر بلیغ وسنسن .

سنسق (sansaq) ا. ع. درخت ریـزهٔ مورد .

سنسکریت (sanskarit) ا . پ . زبان علمی ومقدس هندیها ومرکب ازدو کلمه‌است یکی سن بمعنی کامل ودیگری کریت یعنی آفریده شده وبردوقسم است یکی سنسکریت علمی که مشابه زبان گاتهای زردشت است و دیگـری سنسکریت تا تاری که بزبان یونـانی ولاتین مشابهت دارد .

سنسن (sansan) ا . پ . سخن نافصیح وغیر بلیغ وسنسان .

سنسن (sensen) ا.پ.یکی‌ازمنازل‌مابین کاشان وقم .

سنسن (sensen) ا.ع.تشنگی. وسرچرخ دول . وتیزی مهرهٔ پشت . وسر استخوانهای سینه . وکنـارهٔ استخوانهای پهلو که در سینه است . ج : سناسن .

سنسن (sonson) ا. ع. نام شخصی. و نام شاعری .

سنسنة (sensenat) ا.ع. تیزی مهره‌های پشت .

سنسور (sansur) ا. پ . خرطوم فیل وپشه .

سنسه (sonse) ا.پ.زنبور سیاه. وانگور سیاه .

سنط (sent) ا.ع. پیوند.وپیونددست.

سنط (sanat) ا. ع. نوعی ازدرخت‌سلم و اقاقیا .

سنط (sonot) ع . ج. سناط و سنوط وسنوطی .

سنطاب (sentāb) ا.ع. پتك آهنگری.

سنطاح (sentāh) ا . ع . شتر مـادهٔ فراخ فرج .

سنطالة (sontālat) ا . ع . رفتار نرم باسکون . وپستی سر. وپست داشتگی‌سر .

سنطبة (santabat) ا . ع . اضطراب دائم . ودرازی باجنبش وتزلزل .

سنطلة (santalat) ا.ع. درازی .

سنطلیل (sontalil) ا. ع. درازبالا.

سنطیر (santir) ا . ع . سنتور و نوعی ازساز .

سنع (sen') ا . ع . خـردگاه دست و بریدگی میان پیوند دست وذراع. واستخوان کف دست کـه بانگشتان و خردگاه دست اتصال دارد . ج: سنعة واسناع .

سنع (sana') ا.ع. خوبی وجمال .

سنعاء (san'ā') ا.ع. دخترختنه ناکرده .

سنعبة(son'obat) ا.ع راسو . وگوشت پارهٔ برآمده در وسط لب بالائین .

سنعبق (sana'baq) و (sana'boq) ا. ع. نام گیاهی بدبوی.

سنعة (senaat) ع. ج. سنع .

سنعف (senna'f) ا. ع . مضطرب‌خلقت.

سنغماً (sennaqman) ا.ع.یقال:**فعلت ذاك رغماًله سنغماً** : کردم آن کار را برغم او .

سنف (sanf) م. ع. **سنف‌البعیر سنفاً** (از باب نصر و ضرب) : سناف بست بر آن شتر. **وسنفت الناقة** : پیش شدن آن ماده شتر . ازشتران دیگر .

سنف (senf) ا.ع.جماعت وگروه‌مردم. وگندم دیوانه . وبرگ مرخ که درخت آتش زنه است . وغلاف‌بار درخت مرخ . وغلاف بارهردرخت کـه‌دانه داردودرازباشد مانندغلاف لوبیا . وج. سنفة .

سنف (sonf) و (sonof) ع ج. سنیف.

سنف (sonof) ع. ج. سناف.

سنفة (senfat) ا . ع . واحد سنف یعنی

یك حریطة غلاف لوبیا وباقلا . و شاخ بی برگ . وپوست باقلا که دانهٔ آنرا خورده باشند . وبرگ درخت .

سنفة (senafat) ع.ج . سنف . و ج . سنفة .

سنفتان (sanfatâne) و (sonfatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوچوب راست ایستادهٔمیان دوچرخ چاه .

سنق(sanaq) م.ع. **سنق الفصیل من اللبن سنقاً** (ازباب سمع) : ناگوارد شد بچهٔ شتر از شیر .

سنقر (sonqor) ا.پ. مرغی شکاری از جنس چرغ که شنقارنیز گویند .

سنقره (sonqore) ا. پ . یکنوع مرغی که کلاغ‌سبز وکاسه شکنك‌نیزگویند و میگویند گوشت وی سم‌است .

سنقطار (seneqtâr) ا.ع . سقنطار و نقاد دانا .

سنقور (sonqur) ا.پ. سنقر .

سنك (sonok) ا.ع. راههای روشن .

سنکلالیك (sankalâlik) ا . پ . صمره ودم جنبانك .

سنگ (sang) ا.پ. حجر رجسمی‌صلب وسخت که از زمین استخراج میکنند ومادهای که کوههای صلب راتشکیل مینماید . ووزن. ووزنه . وهرچیز که بدان جسمی را سنجیده و وزن وثقل آنرا باری معین کنند. وگلوله. و وقار . وتمکین . واعتبار و قدر و جاه و مرتبه . وبها وقیمت وارزش . و برابری و همسری . وگوهر مانند یاقوت والماس وجز آن . ومادهٔ صلبی که در مثانه وکلیه ماتشکیل می‌یابد . و**سنگ آتش** : نوعی‌ازسولفور زرد آهن . و**سنگ احمر** : یکنوع سنگ سرخی برنگ مرجان . و **سنگ اسکاف**: یکنوع سنگی که کفشگران بدان افزارهای خود را تیز کنند . و **سنگ آسیا** : دو تخته سنگ گرد کەدرمیان آنها چیزهاراسایند و آرد کنند . و **سنگ آسیان** : سنگ فسان وسنگی که بدان کارد وچاقوتیزکنند .و **سنگ آهن‌ربا** یا**سنگ آهن‌کش**: مقناطیس . و **سنگ برشیشه‌زدن** : توبه کردن وازخوردن‌شراب‌درگذشتن . و**سنگ برگان** : سنگی‌الوان وبغایت نرم وسست که از برگان که دهی است در فارس آورند و شیشه‌گران شیشه را بـدان سفید کنند . و **سنگ‌بصری** : توتیا .و **سنگ‌بلور**: سنگی سفید وشفاف وسخت تر وشفاف تراز شیشه کهاز آن نگین وعینك وتسبیح و ظروف آبخوری‌ونی‌غلیان‌تراشند.و**سنگ‌پرستوك**: گویند درشکم بچهٔ اول پرستوك دوسنگ‌باشد یکی یکرنگ ودیـگری الوان رآنهارا سنگ پرستوك نامند . و **سنگ ترازو** : وزنه وهرجسمی کەبدان چیزی را وزن کردەبکشند. و **سنگ‌تراشیده** : هرپارچه سنگی کـه سنگتراش تراشیده و چار گوش کرده باشد . و **سنگ توتیا** : تـوتیا . و **سنگ جهودان** : حجرالیهود.و**سنگ‌خاره**: سنگ صلب و سخت.و **سنگ خروس** : سنگی که درشکم خروس متکون میگردد. و **سنگ درآستین** : ظالم و بی‌رحم و موذی ومتعدی.و**سنگ درقندیل‌زدن**: تاریك کردن . وظلم نمودن . و **سنگ‌در موزه** : آهسته‌رو . و **سنگ درموزه افتادن** : اقامت کردن وترك سفر نمودن . و مزاحمت و بی قراری داشتن . و **سنگ راه** : مزاحم ومانع و انـگل . و**سنگ راه شدن**: مانع‌شدن ومنع‌کردن.و**سنگ رعد** : گلولهٔ توپ و گـلولهٔ بادلیج . و **سنگ روشنائی** : سنگ آتش و نوعی از سولفور زرد آهن . و **سنگ زخم** : حجرالعاج و شکر سنگ که مسحوق آنرادربند آوردن خون جراحات بکار میبرند.و **سنگ سلیمان** : نوعی از عقیق قیمتی . و**سنگ سماق** : سنگی بسیار سخت و رنگ آن‌سرخ تیره. و**سنگ سیاه**: حجرالاسود.و**سنگ سیاه سوخته**: یکنوع سنگی ازمحصولات محترقه و متخلخل وسبك که‌در پرداخت کردن چوب و مرمر و جـز آن بکار میبرند . و **سنگ سیاه کردن** : کشتن وقتل کردن. و تلف نمودن . و **سنگ شجری**:مرجان وبـدو ریشهٔ مرجان . و **سنگ فال**:سنگ های رمل که بدانها تفال کنند و از مغیبات خبر دهند . و **سنگ قالی** : سنگی که‌بر اطراف فرش و بساط گذارند تا بادازجانبرد و چین و شکن در آن نیفتد و در هندوستان میل فـرش و یامیر فرش گویند. و**سنگ قبطی** : سنگی سبزتیره رنگ و بسیارسست و نرم که زود در آب حل شود و در مصر کتان را بدان گازر کنند. و**سنگ قمر**: سنگی سفید وشفاف که درفزونی ماهتاب در بلاد تازیان یافت گردد و آنرا حجر القمر و رغوةالقمر گویند . و**سنگ قناعت**:سنگی که درشدت گرسنگی بر شکم بندند تا اذیت آن کم گردد . و **سنگ گردان** : سنگ آسیا . و **سنگ گردانیدن** : متحجر کردن . و **سنگ گشتن** : متحجرشدن. و **سنگ‌ماهی** : یکنوع سنگی سفید وسخت که‌درسرماهی یابند وبتازی حجرالحوت‌گویند. و **سنگ محك** : سنگی سیاه و سخت که طلا ونقره را بدان‌امتحان کنند.و**سنگ مرمر** : مرمر . و **سنگ مغنی** : سنگ برگان که شیشه‌گران استعمال‌کنند.و**سنگ مقناطیس** : آهن‌ربا . و**سنگ‌موسی**: نوعی از سنگ سیاه و نوعی از زغال سنگ. و **سنگ نمك** : نمك‌طعام متبلر. و**سنگ

وسبو : نوکری و بندگی . و **سنگ یدانم :** سنگی سبز و بزودی مایل که حجر جبشی نیز گویند وچون آنرا با آب بسایندمانند شیر شود و در درد چشم استعمال کنند . و **سنگ یشم :** سنگی شبیه بعقیق .

سنگار (sangâr) ا. پ. مردم همراه و رفیق وهم سفر . وکشتیهائی که باهم دردریا سیر کنند .

سنگار (sengâr) اب. آرایش وزینت زنان . مر. هرهفت .

سنگ آسا (sang-âsâ) ص.پ. ثابت و برقرار ومستحکم وقایم ومحکم وبیحرکت.

سنگاش (sangâc) ا. پ. رشك وحسد وبدخواهی .

سنگ اشکن (sang-eckan) ا . پ. نوعی ازخرما . ونوعی ازغله .

سنگ اشکنك (sang-eckanak) ا . پ. نوعی از خرما .

سنگ افکن (sang-afkan) و **سنگ انداز** (sang-andâz) اب.سوراخهائی کـه زیرکنگرهای دیوار قلعه سازند تاچون دشمن نزدیك آید سنگ وخاك وآتش وجزآن برسرش ریزند . وکسی که بافلاخن سنگ می زند . و دائم الخمر و کسی که شب و روز شراب میخورد . و برفنداز . و کلوخ انداز یعنی جشن وسیر وگشتی که در آخرماه شعبان کنند . وخوشی وخرمی . و تشنگی .

سنگ اندازی (sang-andâzi) ا . پ.رجم وافگندن سنگ برروی شخص گنهکار وسنگسار. و**سنگ اندازی کردن:** رجم کردن وسنگ افگندن و سنگسار کردن.

سنگانه (sangâne) ا. پ . گنجشك سرخ سرکه صعوه نیز گویند .

سنگبار(sang-bâr)اوص.پ. سنگلاخ وسنگستان . وسنگ باران .

سنگباران (sang-bârân) مص.پ. ریختن سنگ مانند باران .

سنگبارش (sang-bârec) و **سنگ باری** (sang-bâri) اب. رجم وسنگ اندازی . وسنگستان .

سنگبر (sang-bar) ا. پ. سنگلاخ . وهم سفر ورفیق سفر .

سنگبسته (sang-baste) ا. پ . انگور نیك رسیدۀ کم آب شده .

سنگبوم (sang-bum) اب. سنگستان وجائی که انبوه ازسنگ باشد .

سنگپستان (sang-pestân) ا . پ . سپستان .

سنگ پشت (sang-poct) اب.سلحفاة ولاك پشت وکاسه پشت و نوعی از حشرات کـه رفتارش بطیء وهمۀبدنآن پوشیده شده است از مادۀ صلب وسخت مانند صدف . و نوعی ازماهی دمدار .

سنگپوست (sang-pust) اب. سنگ پشت ولاك پشت .

سنگتراش (sang-terâc) اب. حجار وکسی که شغل آن تراشیدن سنگ باشد .

سنگتره (sangtare) ا . پ . نوعی از نارنج .

سنگتوده (sang-tude) اب. تپۀسنگ وتودۀ سنگ وتل سنگ .

سنگتول (sang-tavl) ص. پ. برابر ومساوی دروزن .

سنگ جان (sang-jân) ص . پ . سنگدل وبیرحم وظالم وبیشفقت.

سنگجوش (sang-juc) ص.پ. هر چیزی که باسنگ تابیده جوش آمده باشد .

سنگچه (sang-çe) اب. ژالهوتگرگ.

سنگ چین (sang-çin) اب.دیواری که ازچیدن سنگها روی هم ساخته باشند .

سنگخارا (sang-xârâ) و **سنگخاره** (sang-xâre) اب. نوعی ازسنگ سخت. ودرشتی خوی. وبخل وحرص وآز .

سنگخوار (sang-xâr)اپ.بوتیمار. وشترمرغ . ویکنوع ازعقاب. وقطاة .

سنگخوارج (sang-xâraj) ا . پ . اسفرود وقطاة.

سنگخوارك (sang-xârak) و **سنگ خواره** (sang-xâre) اپ. قطاة ومرغی که سنگ ریزه خورد.

سنگخور (sang-xor)اپ.سنگخوار.

سنگخورك (sang-xorak) ا . پ . سنگخوارج .

سنگداغ (sang-dâq) ص . پ . آبی که سنگ تافته درآن انداخته باشند . وعاشق سوزان وشتابان .

سنگدان (sang-dân) ا . پ . معدۀ سیوم طیور وچینه دان طیور .

سنگدانه (sang-dâne) اپ. سنگدان ومعدۀسیوم‌طیور . و نوعی ازغله .وسفالگر. و کارخانۀ سفالگری . وبتکده.وبت‌ساز .

سنگدل (sang-del) ص.پ. بیرحم وظالم وبی‌مروت وسخت دل .

سنگدلی (sang-deli) اپ.بیرحمی وسخت دلی .

سنگدوله(sang-dule)و(sang-dovle) ا. پ . گردباد.

سنگر (sangar) اپ. حصاروقلعه‌بندی وحصن . و هرچیز که در جلو دشمن سازند تا مانع از هجوم وتعرضات وی گردد .

سنگر (sangor) ا . پ . خار پشت تیر انداز . و سنگر وحصار وقلعه‌بندی .

سنگرف (sangarf) ا . پ . شنجرف.

سنگرك (sangork) و (sangrak) ا . پ . سنگچه وتگرگ و ژاله . وبادریسه

و چوب و یاچرمی مدور که در گـلوی‌دوک محکم کنند .

سنگ‌رو (sang-ru) ص . پ . گستاخ و بی‌ادب و بی‌حیا .

سنگریز (sang-riz) ص . پ . کسی که‌سنگ‌میاندازد و سنگ‌میریزد . وسنگسارشده.

سنگریزه (sang-rize) ا . پ . ریگ و رمل وخرده سنگ و پاره سنك . و نوعی از آش. والماس ریزه‌هائی که جواهری برای فروش دوره میگرداند .

سنگریزه‌ناك (sang-rize-nâk) ص. پ . رملی و ریگی . وجائی که دارای سنگ ریزه باشد.

سنگزن (sang-zan) ا . پ . پله سبك از ترازو . و وزنه .

سنگسار (sang-sâr) ا . پ . رجم و یکنوع سیاستی که آدمی را تا کمردرخاك‌نشانند وسنگ‌باران کنند تادر زیر سنگ پنهان‌شود. وثبوت ورسخ وقرار . و باصطلاح تناسخ هر چیز که بسه مرتبه تنزل کند یعنی روح‌از صورت انسانی بصورت حیوانی دیـگر جلوه کند و بعد بصورت نباتی و بالاخره بصورت جمادی ظهور کند . و **سنگسار کردن:** رجم کردن وسنگ باران نمودن .

سنگساری (sang-sâri) ا.پ.رجم.

سنگ‌سبو (sang-sabu) ا.پ. سبدپر از سنگریـزه . و **سنگ سبو کردن :** آویختن برگردن کسی سبدپراز سنگریزه را از برای سیاست .

سنگسبویه (sangesbuye) ا . پ . یکنوع گیاهی که پنج انگشت نیزگویند. وگیاهی دیگر که بتازی عین‌السراطین خوانند و نقوع آنرا درسرکه جهة رفع جذام استعمال میکنند.

سنگست (sangast) ا.پ. نام‌موضعی.

سنگستان (sangestân) ا . پ . زمین وجائی که انبوه از سنگ باشد و خاك نداشته باشد .

سنگ‌سرمه (sang-sorme) ا . پ . سنگ انتیمون وانتمد .

سنگ شکن (sang-cekan) ا . پ . سنك اشکن. ویکنوع غله‌ای . ونوعی ازخرما.

سنگ‌شوئی(sang-cui)ا.پ. ریگشوئی برنج وشستشوی آن قبل از طبخ واخراج‌ریگ از آن .

سنگ‌فرسای (sang-farsây) ص . پ. سم فرسوده شدهٔ از سنگ .

سنگ‌فرش (sang-farc) ا.پ. زمین گسترده شده از سنگ .

سنگ‌فسان (sang-fesân) ا.پ.سنگی که بدان کارد وچاقو وجز آن‌تیز کنند .

سنگك (sangak) ا.پ. مصغرسنگ‌یعنی سنگ‌کوچك وسنگریزه . وتگرگ و ژاله . و قسمی ازنان که بروی سنگ ریزه های تابناك پزند . ونوعی از غله . و مرغی کـوچك و شکاری که ترمتای نیزگویند .

سنگلاخ (sang-lâx) و **سنگلاخه** (sang-lâxe) اوص.پ. زمینی که انبوه از سنگ باشد و سنگستان . وسنگی وحجری . و زمین سختی که چون آنرا بکاوند سنگهای‌بسیار بر آید .

سنگله (sangole) ا.پ. نان گـاورس ویا ارزن .

سنگم (sangam) ا.پ. مردم همراه و همدم و رفیق . واتصال وامتزاج دوکس ویا دوچیز باهم . وهمسفر .

سنگم (sangom) ا . پ . نام یکنوع حیوان پرنده‌ای . وجانوری مانند جعل کـه پیوسته در حمامهاست .

سنگمبر (sangambar) ا.پ.مردم‌رفیق همسفر. واتحادواتصال دوکس ویادوچیزباهم.

سنگناك (sang-nâk) ص . پ. زمینی که دارای سنك باشد .

سنگوان (sang-vân) ا.پ. نام قلعه‌ای در فارس .

سنگور (sangur) ا.پ. یکنوع سله‌ای که شیشه ها وکوزه‌های بوزه را در میان آن چینند . ویادریسه وچرم ویا چوبی مدورکه درگلوی دوك محکم سازند . و نام مرغی .

سنگوك (sanguk) ا. پ. باد ریسه و چرم و یاچوبی مدور کـه درگلوی دوك محکم سازند .

سنگول (sangul) ا.پ. هرچیز کـه وجود آن در کاری لازم‌باشد وضروری بود.

سنگویه (sanguye) ا.پ. نام حصاری محکم در هندوستان .

سنگه (sange) ا.پ. خارپشت تیرانداز. وتگرگ وژاله .

سنگی (sangi) اوص.پ. حجری . و وزین وگران وثقیل. وسخت‌وصلب . ووزن. و وزنه .

سنگ‌یده (sang-yade) ا.پ. سنگی که دربدن حیوانات تولید گردد .

سنگین (sangin) اوص.پ. وزین و ثقیل وگران ودارای ثقل و وزن ضد سبك. وسخت وصلب . واستوار ومحکم . وجامد. ومتمردوسرکش . وشدید . ونوعی‌ازسلاح. وسرنیزه . ونام قلعه وحصاری .

سنگین‌خوار (sangin-xâr) ا . پ. سنگخوارك وبوتیمار . وشتر مرغ .

سنگین‌دست (sangin-dast) ا.پ. آنکه با تأمل واندیشه کار میکند .

سنگین‌دل (sangin-del) ص . پ . سخت دل وبیرحم وظالم .

سنگین‌سار (sangin-sâr) ا . پ . نوعی ازسار .

سنگینی (sangini) اِ.پ. وزن و گرانی وثقالت . وثقل وبار وحمل . و جمود . و صلابت . وکابوس . واشتداد . وناخوشی . وناپسندی .

سنلخ (sonlax) اِ. پ . جامهٔ نیم تنهٔ پشمباز که قد وآستین آن کوتاه باشد .

سنم (sanam) م.ع. **سنم البعیر سنماً** (ازباب سمع) : بزرگ شد کوهان آن شتر . و **سنم البعیر** (مجهولا) کذلك .

سنم (sanem) ص.ع. گیاه بلند که شکوفه آورده باشد . وشتر بلندکوهان . و **ماء سنم:** آب که برروی زمین باشد .

سنم (sonnam) اِ.ع. ماده گاو .

سنمات (sanemât) اِ.ع. نام پشته های دراز .

سنمار (senemmâr) اِ.ع. دزد . وکسی که بشب خواب نکند . وماه و قمر . ونام رازی رومی که خورنق‌را نزدیک کوفه برای نعمان بن امریءالقیس بنا کرد . چون تمام شد اورا ازبالای همان کوشك درانداخت و هلاك کرد تا مثل آن کسی دیگر را بنیارد مضرب به المثل امیجزی الاحسان بالاساءة فقالوا: **جزاءسنمار** .

سنمة (sanamat) اِ. ع . شکوفهٔ گیاه و شاخهٔ گیاه .

سنمیدن (senmidan) فم.پ. زور بسکار بردن . و تحمل زحمت کردن . و مشکل شدن .

سنن (sanan) اِ. ع . شترانیکه جست کنان روند .

سنن (sanan) و (sonan) اِ.ع. راه و طریق وسبیل . وروش ورسم وطرز وطور و طریقه‌ومنوال. یق: **استقام فلان علی سنن واحد** یعنی بریك‌روش استقامت داردفلان. و **امض علی سننك** یعنی برو در راه‌خود ودر هر دو معنی سُنن (sonan) نیز گویند .

سنن (sanan) و (senan) و (sonan) و (sonon) اِ.ع. روی زمین .

سنن (sonan) ع.ج. سنة .

سنو (sanv) م.ع. **سنیت الباب سنواً** (ازباب نصر) : گشادم دررا .

سنو (sanv) و (sonovv) م.ع. **سنت الناقة الارض سنواً و سنواً و سناوة** (از باب نصر) : سیراب کرد آن ماده شتر زمین را . وکذا **سنت السحابة الارض**. و**سنت النار** : بلند شد روشنی آتش . و **سنی البرق**: درخشید برق . و **سنی القوم لانفسهم** : آبکشی کردند آن قوم برای خود . و**سنی الباب سنواً** (از باب ضرب واوی ویائی) : گشاد آن در را .

سنواء (sanvâ') ص.ع. **سنة سنواء**: سال سخت .

سنوات (sanavât) ع. ج. سنة .

سنوات (sanavât) اِ.پ. مأخوذ از تازی ـ سالها .

سنوت (sanut) ص.ع. **رجل سنوت**: مرد بدخلق . ومرد دروغگو .

سنوت (sennut) و (sannut) اِ.ع. مسکه . وپنیر . وشهد . وشیرهٔ ستبر از هر چیزی . ونوعی ازخرما . وشبت. ورازیانه. وزیره.

سنوح (sonuh) م.ع. **سنح سنحاً و سنحاً سنوحاً** (ازباب فتح) . مر. سنح وسُنح .

سنوخ (sonux) اِ.ج. سنخ .

سنوخ (sonux) م.ع. پای برجای‌شدن درعلم وجز آن (والفعل‌من‌نصر) . یق: **سنخ فی العلم** ای رسخ فیه .

سنود (sanud) اِ. پ. تفکر در مطالب مشکله .

سنود (sonud) م.ع. **سندالیه سنوداً** (ازباب نصر) : پشت باز نهاد بسوی آن . و **سند فی الجبل** یابرآمد برآنکوه. و **سند للخمسین** : نزدیك پنجاه رسید . و **سند ذنب الناقة**: جنبید دم آن ماده شتر تکمیز وسرگین پس زد آنرا بجانب چپ وراست.

سنودیق (senudiq) اِ.ع. منسوب بکلمهٔ سنودس یونانی که انجمن بزرگان دین را گویند .

سنور (sennavr) اِ.ع. گربه . ومهتر. ومهره های استخوانی گردن و بیخ دم . ج : سنانیر .

سنور (sanavvar) اِ.ع. تمامی سلاح هرچه باشد . وخفتان از دوال بافته .

سنورة (sennavrat) اِ. ع. گربهٔ ماده

سنوس (senus) اِ. پ . خرمن غلهٔ کوفته‌ای که هنوز باد نداده وکاه را از دانه جدا نکرده باشند .

سنوس (sonus) اِ. پ . نام دره‌ی . ونام گیاهی .

سنوط (sanut) و**سنوطی** (sanuta) اِ.ع. نام‌دارویی. وکوسه‌ومرد سبك‌ریش‌دررخسار. و آنکه ریش برزنخ وی باشد نه برعارض . و آنکه ویرا ریش نباشد. ج: سنط واسناط.

سنوع (sonu') م.ع. **سنع سناعة و سنوعاً** . مر. سناعة .

سنوف (sanuf) ص.ع. **فرس سنوف:** اسبی که زین را سپس اندازد .

سنوگرد (sanav-gerd) اِ. پ. نام قریه‌ای نزدیك هرات .

سنون (sanun) اِ. ع . دارویی که بردندان مالند . و هر چیز که دندان را بدان تابان وروشن نمایند .

سنون (senun) و (sonun) ع. ج. سنة .

سنوی (sanavi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سالی . ومنسوب بسال .

سنوی (sanaviyy) ص.ع.منسوب بسنة.

سنویه (sanaviyye) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سالی ومنسوب بسال .

سنه (sanh) و(sanah)م.ع. سال‌سال بار نیاوردن خرمابن و گـذشتن سالها بر آن (والفعل‌من‌فتح‌وسمع). یق : **سنهت‌النخلة** اذا اتت علیها السنون.

سنه (sanah) ا.پ.لعنت ونفرین ودعای بد . و نوعی از آهن سخت که چون گداخته شود آبرا جذب کند . وخار . و تنومند . وقوی وزور دار .

سنه (sanah) ا. ع. سال وحول (اصله سنهة) . ج: سنهات. وقحط . وزمین خشك بی گیاه قحطناك .

سنه(sane)ا.پ.ـماخوذازتازی.ـسال‌وحول.

سنه (sonoh) ا. پ . عروس وبیوك و منگوحهٔ پسر .

سنهاء (sanhâ') ص . ع . خرمـابنی‌که یکـسال بعد یکـسال بارآرد.یق: **نخلة‌سنهاء**. و **سنة سنهاء** : سال سخت کـه نه باران درآن آید ونه گیاه روید .

سنهات (sanahât) ع.ج. سنه وسنة .

سنهار(sonhâr) ا.پ.عروس وزن‌پسر.

سنهی (sanahiyy) ص. ع. منسوب بسنه که بمعنی سال باشد یعنی سنوی .

سنی (sany) م.ع. **سنی‌الباب‌سنیاً** (ازباب ضرب. یائی وواوی): گشاد آن‌دررا.

سنی (senâ) م.ع. **سنی سنی** (از باب سمع) : بلند گردید. و**سنیت‌الدابة:** آب کشی کرده شد با آن ستور.

سنی (sanay) ا. پ. آهن. وفولاد .

سنی (seni) ا.پ. سینی وخوانی مانند میز ازطلا ونقره وبرنج ومس وجز آن که در آن ظروف غذا خوری گذارند . وریم آهن.

سنی (sonni) ا. پ. نوعی از ماهی که گوشت آن لذیذ ودر ملتان یافت میشود .

سنی (sonni) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اهل سنت وجماعت مقابل شیعه .

سنی(saniyy) ص.ع. بلند ورفیع وعالی.

سنیب (sanib) ا. پ. آهن نیزه وتیر .

سنیبت (sonaybet) ا. ع. مصغر سنبتة یعنی زمان قلیلی .

سنیة (sonayyat) ا.ع.سال بد وسخت. ج : سنیات .

سنیات (sonayyât) ع . ج. سنیة . و **وقعوا فی‌السنیات‌البیض** یعنی درشدت افتادند وآن سالهای شدید و سخت بود که بر اهل مدینه گذشت .

سنیت (sanit) ص . ع . **عام‌سنیت :** سال قحط .

سنیج (sanij) ا.ع. چراغ .

سنیح (sanih) ص. ع. صید کـه از جانب چپ صیاد برآید وسانح .

سنیح (sanih) ا. ع. مروارید. و رشتهٔ مروارید پیش از آنکه مروارید دروی کشیده باشند . وپیرایه وزیور .

سنید (sanid) ا. ع. پسر خوانده .

سنیز (soniz) ا.پ. سیاهدانه و شونیز.

سنیژه (sanije) ا. پ . ریسمانی که از پهنای کار زیاد آید و جولاهگان آنرا نمیبافند و برانگشت پیچیده بگوشه‌ای میگذارند . و نی که ریسمان خام برآن تنند .

سنیع (sani') ص. ع. مرد خوب رو و نیکو. یق : **هوسنیع‌فنیع** ای جمیل‌فاضل.

سنیع (sonay') ا. ع. ازاعلام است.

سنیعة (sani'at) ا.ع. راه درکوه . ج : سنائع .

سنیعة (sani'at) ص.ع. زن خوب‌روی ونیکوی نرم پیوند سبك ولطیف استخوان .

سنیف (sanif) ا. ع. خرقه‌ای که بر هر دو شانه گاه شتر اندازند . و حاشیهٔ بساط . ج : سنف وسنف .

سنیق (sonnayq) ا.ع. خانهٔ گچکاری. ج : سنیقات و سنانیق . و ستاره ای سپید در کهکشان .

سنیقات (sonnayqât) ع.ج. سنیق .

سنین (sanin) ا . ع . سونش سنگ و آهن وجز آن . و زمینی که گیاه آنرا خورده باشند . و تیز کردهٔ از کارد و مانند آن . و همزاد و هم سن . یق : **هوسنینه** ای لدته وتربه .

سنین (senin) ع. ج. سنة .

سنین (senin) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سالها . و**سنین و شهور:** سالها وماهها.

سنینة (saninat) ا . ع . ریگ تودهٔ بلند و دراز . وباد . و همزاد . ج : سنائن. یق: **هو سنینة:** ای لدته و تربه .

سنینة (sonaynat) ا. ع . مصغرسن دندان کوچك

سنیه (saniyye) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بلند و رفیع و عالی . و روشن . و باقدر وگرانبها . ومقدس . و**ارادهٔ‌سنیه:** ارادهٔ عالی و باقدر . و **سنت‌سنیه :** قانون مقدس وشریف .

سو (sav) ا . پ . نام چشمه‌ای‌درطوس که چشمهٔ سبز نیز گویند . ونام دهی ازنطنز که درمابین قهرود ومورچه خورت در عرض راه اصفهان واقع شده .

سو (sav) ع . کلمهٔ استیناف و جز آن به معنای سوف . مر . سوف.

سو (su) اوم‌ف . پ . طرف و جانب‌و کنار ونزد . وجا . و کشور . ونزدیك . و روشنائی و تابش . وسود و فایده ونفع . و

مثل و مانند . و **آنسو** : آن‌جا و آنطرف و آن جانب و آن کنار . **وابنسو** : این‌جا و اینطرف واین کنار و این‌جانب . **وسوی او** : جانب او و نزدیك او . **وسوبسو** : از این جا بآنجا و از اینطرف بآنطرف . و **سوپس** : بعد ازآن وپس ازآن . و **سوی خود** : بجانب خود وطرف خود و نزدیك خود . و **سوی خود تیشه‌زدن** : آب را بآسیاب خود وبرگردانیدن.

سو (su) ا ۰ پ ۰ _ مأخوذ ازترکی _ آب.

سوء (sav') اوص ۰ ع ۰ بد و بی‌خیر . یق : **رحل‌سوء** و **عمل‌سوء** (بالاضافة) و **الـرجل السوء** و **العمل السوء** (بالوصفیة) .

سوء (sav') م ۰ ع ۰ **ساء سوء** و **سواء** و **سواءة** و **سوایة** و **سوائیة** و **مساءة** و **مسایة** و **مسائیة** (ازباب‌نصر): اندهگین کـرد او را . و **ساء سواء** : زشت گردید .

سوء (su') ا ۰ ع ۰ بدی ۰ واندوه (اسم است مصدر را) . و پیسی اندام از فساد مزاج . و ضعف بینائی . وخیانت . و آفت و بیماری هرچه باشد . و آتش . ومنه قوله تعالی : **ثم کان عاقبة الذین اساوا** السوء فی قراءة . و **سوء الحساب** : عدم مغفرت و آمرزش . و **سوء العمر** : ارذل عمر . و **سوءالعمل** : بدکرداری . و **دائرةالسوء** : هزیمت و پراکندگی . و بدی . و **دابة سوء** : حیوان بد مانند سگ و خر و مانند آن .

سوء (su') ص ۰ ع ۰ ج ۰ اسوء و سوءاء.

سوء (su') ا ۰ پ ۰ _ مأخوذ ازتازی_ بدی . وزشتی و رذالت . **وسوء اعمال** : بدی‌وزشتی کردار وشرارت . **وسوءحال** : بدی‌وضع و پریشانی حال . **وسوءخلق** : تندی خوی . **وسوءظن** : بدگمانی‌وپندار بد و فـکر فاسد و خیال ناراست و ناحق‌و خیال باطل . و **سوء مزاج** : ناخوشی و بیماری .

سوا (sevā) ا ۰ پ ۰ کـلمهٔ استثنای مأخوذ ازسواء تازی بمعنی جزومگر وغیراز.

سواء (savā') ا ۰ ع ۰ جز وغیر . یق : **ماعدلت عنك بسوائك** ای بغیرك . و راستا راست . وعدل . قوله تعالی : **فانبذ الیهم علی سواء** . و میانهٔ چیزی . و سرکوه . ونیمهٔ روز . وبرابر . (اسم است استواء را) . ومثل ومانندودراین معنی مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در وی یکسان‌است. یق:**هما سواء وهم‌سواء وهن‌سواء**. وگـاه براسواء وسواسیة وسواسی وسواسوة جمع بسته شود . ونیز کـلمهٔ سواء بطلب و یقتضی اثنین.یق: **منه‌سواء زیدوعمرو** ای‌ذواسواء . و**لیلة‌السواء** : شب‌سیزدهم و یاچهاردهم از هرماه . و**سواءالرأس**: بالای‌سر . و **ایام سواء** : روز های کامل و تمام .

سواء (savā') م ۰ ع ۰ **ساء سواء** و **سوء** ۰ مر ۰ سوء .

سواء (savā') و (sevā') ا ۰ ع ۰ یق: **جاءرجل‌سواءوالعدم** ای‌سواءوجوده و عدمه . ونیز میگویند : **وقع فلان فی سواء رأسه** اذا کان فی‌النعمة ای فی‌حکمه من‌الخیر اوفی قدر ما یعمر رأسه اوفی عدد شعره . وسواء (بـکسر) بهردو معنی آمده.

سواء(sevā') ا ۰ ع ۰ عدل وتساوی.

سواء(sevā') م۰ع۰**ساویه مساواة** و **سواء** ۰ مر ۰ مساواة .

سوءاء(sav'ā') و **سوآء** (sav'ā') اوص ۰ ع ۰ مؤنث اسوء ۰ ج : سوء ۰ و خوی زشت . وزن زشت وقبیح و **بد شکل** و زنا کار و بدعمل .

سوءات (sav'āt) ا ۰ ع ۰ ج ۰ سوأة.

سوءاان (savāāne) ا ۰ ع ۰ جمینهٔ تثنیه یق : **هما سواءان** یعنی هردو مانند هم اند.

سواءة (savāāt) م ۰ ع ۰ **ساء سوء** و **سواءة** ۰ مر ۰ سوء ۰

سواءة (sovāat) ا ۰ ع ۰ نام مردی.

سواب (savāb) ا ۰ پ ۰ پسالایش و چکیدگی آب از چیزی مانند کیسهٔ ماست .

سوابح (savābeh) ع ۰ ج ۰ سابحة.

سوابغ (savābeq) ا ۰ ع ۰ زره‌فراخ و گشاد .

سوابق (savābeq) ع۰ج۰ سابقة .

سوابق (savābeq) ا ۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ سابقه‌هاو گذشته‌ها و سرگذشتها. و **سوابق محبت** : آشنائی قدیم ودوستی دیرین . و **سوابق نعمت** : نعمت قدیم و دیرین .

سوابی (savābi) ع ۰ ج ۰ سابیاء .

سوابط (savābit) ع ۰ ج ۰ ساباط .

سوأة (sav'at) ا ۰ ع۰ عورت . و رسوائی . وسخت بدی.وزنا . وخوی‌زشت. ج ۰ سوءات .

سواج (sovāj) ا ۰ ع ۰ موضعی ۰ و کوهی که گویند در آنجا مسکن جن‌است .

سواج (suvāj) م۰ع۰ **ساج سوجاً** و **سواجاً** و **سوجاناً** (ازباب نصر) : آهسته ونرم‌رفت.و**ساج‌فلان** : آمدوشدکردفلان.

سواجب (savājeb) ع۰ج۰ لساجب .

سواجع (savāje') ع۰ج۰ ساجعة .

سواجم (savājem) ع۰ج ۰ ساجم .

سواح (savvāh) ا۰ ع۰سیاح و مسافر.

سواحل (savāhel) ع۰ ج۰ ساحل .

سواحل (savâhel) ا‌.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کرانهای دریا .

سواخ (sovâx) ا‌.ع. آب وگل تنك .
بق : **مطرنا حتی صارت الارض سواخاً** . مر . سواخی .

سواخر (savâxer) ص . ع . **سفن سواخر** : کشتیهای باد موافق یافته .

سواخی (sovâxâ) و (sovvâxâ) ا. ع. آب وگـل تنك . بق **مطرنا حتی صارت الارض سواخی** . و کـذلك **حتی صارت الارض سواخی** . و ذلك اذا کثربهاالماء والطین والوحل الشدید من المطر .

سواخیة (sovâxiyat) ا‌.ع . گـل و لای بسیار .

سواد (savâd) ا‌.پ . درد شراب . و دور ومحیط وپیرامن . وسرگین و زبیل . و **سوادپیشانی** : سیما ودیدار .

سواد (savâd) ا‌.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سیاهی . وحوالی شهر ونواحی آن . وملکه و ذهن . ومسوده . و **سواد اعظم** : هر شهر بزرگ وشهر پایتخت . ومکهٔ معظمه . و **سوادمکتوب** : مکتوب ثانوی که ازروی مکـتوب اصلی و اولی نویسند . و **سواد روشن کردن** : ملـکهٔ خواندن و نوشتن بهم رسانیدن . و **سواد کردن** : نوشتن و از روی مکتوب و نوشتهٔ اصلی نوشتن . و **سوادداشتن** : ملـکهٔ خواندن ونوشتن تحصیل کردن وبا علم بودن .

سواد (savâd) ا‌.ع. کالبد وشخص . و مال بسیار .وسیاهی الوان . وسیاهی اشخاص. واعیان شهر . و دهات شهر . وعدد بسیار . و جماعت وعامهٔ مردم . وخرما . وخالدل ودانهٔ دل . ج . اسودة . و ج ج . اساود . و روستای عراق و بابل . ونام موحی . و بق : **الشاة تمشی فی سواد و تاکل فی سواد وتنظر فی سواد** یراد بذلك سواد قوائمها وفمها وماحول عینیها . و **سواد الامیر**: متاع واسباب او . و **سوادالبطن**: جگر . و **سوادالعین** : سیاهی چشم . و معشوق . و **اصحاب السواد** : مردمان ملول ودلشکسته .

سواد (sevâd) م.ع. **ساود مساودة** و **سواداً** . مر . مساودة .

سواد (sevâd) ا‌. ع . بانگ وآواز و صدا وصوت .

سواد (sovâd) ا‌.ع. پژمردگی وزردی وسبزی ناخن وجز آن . و یکنوع بیماری که عارض ستور شود . وراز وسرگوشی .

سؤاد (sov'âd) ا‌.ع. بیماری که بمردم وشتر و گوسپند از خوردن آب شور عارض شود .

سوادی (savâdi) ص . ع . **نوق سواد** : شترمادگان فراخ گـام .

سوادی (savâdiyy) ص.ع . کسی که مقیم در سواد شهری باشد .

سوادیة (savâdiyyat) ا‌.ع. گنجشك .

سوار (sevâr) م.ع. **ساوره مساورة و سواراً** : گرفت سر او را . و **ساور فلاناً**: حمله آورد برفلان وبرهمدیگر برجستند.

سوار (sevâr) و (sovâr) ا‌.ع . دست بند ودستیاره. ج . اسورة واساور واساورة و سور وسؤور . و **ذات‌سوار** : زنیکه دست بند پوشیده باشد .

سوار (sovâr) ا‌.ع. تیزی وحدت شراب . و تیزی هرچیزی .

سوار (sovâr) ا و ص. پ. فارس و کسی که بروی اسب ودیگر ستور نشسته باشد. و راکب وکسی که برتخت وکجاوه وکالسکه وکشتی برنشیند . وکسی که بروی اسب برنشسته تاخت وتاز کند . و آنـکه بر رکوب اسب و تیراندازی ماهروکار آزموده بود. وشخص سپاهی که درمیدان جنگ بروی اسب برنشیند. و **سوارسیستان** : رستم زال. و **سوار شدن**: بروی اسب ودیگرستوروکشتی وکجاوه وکالسکه وجزآن برنشستن. و**سواررفتن** : بروی اسب ودیگرستوروکجاوه وجزآن برنشسته روان شدن. و**سوارکردن**: کسی رابروی اسب ودیگر ستور و مانند آنها برنشاندن . و **سوار وپیاده** : سپاهی راکب وراجل .

سوار (savvâr) اوص.ع. عربده‌گر و آنـکه درسر وی شراب زود اثر کند ومست گرداند . و سخنی که در سر جای گیرد . و شیر بیشه . ونام جماعتی .

سواران (sovârân) پ.ج. سوار . و **سواران آب** : حبابهائی کـه برروی آب نشیند . وموجهای آب .

سوارپا (sovâr-pâ) ا‌.پ. پاسوار و پیادهٔ چست وچابك .

سوارق (savâreq) ع.ج. سارقة .

سوارك (sovârak) ا‌.پ. مصغر سوار یعنی سوار ضعیف و کوچك . و **سوارك آب**: حبابی‌که بر روی آب نشیند. وموجه.

سوارکار (sovâr-kâr) اوص.پ. کسی که در عمل سواری ماهر بود وچابك سوار.

سوارکاری (sovâr-kâri) ا . پ . مهارت در عمل سواری و چابك سواری . و مهارت درکشتی رانی . ومهارت در تیراندازی بروی اسب. وترکسواری . ومستی وسرمستی.

سوارگان (sovâragân) پ . ج . سواره .

سوارون (savârun) ا‌.پ. بذرالخمخم و تخم خاکشی .

سواره (sovâre) ا‌.پ. راکب وفارس وکسی که برروی اسب ودیگر ستور و جزآن

برنشسته باشد . وسپاهی بروی اسب برنشسته . و کاغذ . وخا کروبه وزبیل .

سواری (savâri) ع.ج. ساویة .

سواری (sovâri) ا.پ. عمل رکوب بر اسب ودیگر ستور وجز آن . وعمل کشتی رانی و رکوب . وتیاری . وحشم وخدم . و **اسب سواری** : اسب زین دار . و **شتر سواری** : شترباجهاز .

سواس (savâs) ا.ع. یکنوع درختی که از آن آتش زنه میسازند .

سواس (sovâs) ا.ع. بیماری که در گردن اسب عارض شده و گردن را خشك میگرداند .

سواسة (savâsat) ا.ع . واحد سواس یعنی یکدرخت سواس .

سواسوة (savâsevat) و **سواسی** (savâsi) و **سواسیة** (savâsiyat) ع. ج. سواء .

سواط (savvât) ا.ع . سرهنگ شحنه که مردم را بتازیانه زند .ج: سواطون . الحدیث : **اول من یدخل النار السواطون .**

سواطون (savvâtuna) ع.ج. سواط.

سواع (sovâ') ا.ع . مذی و ودی و آرامش . یق : **جئته بعد سواع من اللیل** ای بعد هدء .

سواع (sovâ') و (savâ') ا.ع . نام بتی قدیم مرتازیان را .

سواعد (savâed) ع.ج. ساعد .

سواغ (sevâq) ا.ع. آنچه فرو برد هر چیز در گلو مانده را .یق : **الماءسواغ الغصص .**

سواغ (savâq) م.ع. **ساغ الشراب سوغاً و سواغاً و سوغاناً** (از باب نصر): آسان بگلو فروشد شراب . و **سغت الشراب** : آسان بگلوفروبردم شراب را (لازم ومتعدی) .

سواف (savâf) ا.ع. هلاکی . وخیار .

سواف (savâf) م.ع. هلاك شدن .

سواف (sevâf) م.ع. **ساوفه مساوفة و سوافاً** . مر . مسارقة .

سواف (sovâf) و (savâf) و **سؤاف** (soâf) ا.ع. بیماری ستور . و مرگامرگی مردمان وشتران .

سوافح (savâfeh) ع. ج. سافح .

سوافر (savâfer) ع. ج . سافرة .

سوافع (savafe') ا.ع. روسو ختگیهای از باد سموم . ج . سافعة .

سوافك (savâfek) ا.ع . شمشیرهای خونریز .

سوافل (savâfel) ا.ع . اجزاءپائین تر از بدن .

سوافن (savâfen) ع . ج . سافنة .

سوافی (savâfi) ع . ج . سافیة .

سوافین (savâfin) ع . ج . سفون. .

سواق (savvâq) ص. ع. رانندهٔ ستور.

سواق (sovvâq) ا.ص. ع. درازساق. وشکوفهٔ خرما وقتی که بمقدار یك شبر برآمده باشد . و هرگیاه که برساق روید . و ج . ساق .

سواقط (savâqet) ا.ع. کسانی که از یمامه خوار بار آرند . وکوههای پست . و ج . ساقطة .

سواقی (savâqi) ع. ج. ساقیة .

سواك (sevâk) ا.ع. مسواك وچوب دندان مال . ج : سوك وسوك .

سواك (savâk) م.ع. مسواك کردن. وبدرفتن ازناتوانی ونرم دست رفتن.

سواك (savâk) ا.ع. رفتار نرم و آهسته .

سواك (sovâk) ا.پ. زردی که برغله نشیند وآنرا ضایع و فاسد کند .

سواكت (savâket) ع.ج. ساکتة .

سواكن (savâken) ا.ع. نام جزیره‌ای در دریای احمر نزدیك مکهٔ مکرمه .

سوءال (soâl) ا.ع. پرسش ودرخواست. ج: اسولة وسؤالات .

سؤال (soâl) م.ع. **سئل سؤالا و سالة و سآلة** . مر. سالة وسآلة.

سؤال (soâl) ا.پ. مأخوذ از تازی . پرسش واستفهام . و درخواست . ودریوزه گری . و التماس و استدعا . و استفسار . و عرض وطلب. و **سؤال وجواب**: پرسش وپاسخ ومکالمه وگفتگو وگفت وشنود. و **سؤال کردن**: پرسیدن وپرسش نمودن و استفهام و استفسارکردن . و درخواست نمودن وطلب کردن. وگدائی نمودن .

سوءال (so''âl) ع.ج. سائل.

سوال (savâll) ع.ج. سال.

سوءالات (soâlât) ع.ج. سؤال .

سوالب (savâleb) ع.ج. سالب. وج . سالبة .

سوالخ (savâlex) ع.ج. سالخ.

سوالف (savâlef) ع.ج سالفة .

سوالف (savâlef) ا. پ . ماخوذ از تازی . گذشته ها و دیرینها . و **سوالف ایام**: زمانهای گذشته و دیرینه .

سوالك (savâlek) ا.پ. سلسلهٔ کوهستانی در آسیای مرکزی مابین چین و هندوستان که جبال هیمالایا نیزگویند ومرتفع‌ترین نقاط این جبال دارای ۸٬۸۴۰ متر ارتفاع است .

سوالی (sovâli) ا . پ . ماخوذ از تازی . سؤال کننده . و مرثیه خوان .

سوام (savâm) ا.ع . چرنده . وگوی که زیر هردو چشم اسب است .

سوام (sevâm) م‌ع. ساومت المتاع مساومة و **سواماً** . مر . مساومة.

سوام (sovâm) اع. بها و قیمت . و نام مرغی .

سوام (sovâm) م‌ع. سمت بالسلعة سوماً و **سواماً** (از باب نصر) : بها کردم و قیمت نمودم متاع وکالارا .

سوام (savâmm) و **سوام ابرص** (savâmmo-abras) ع‌ج. سام ابرص.

سوامد (savâmed) ع ج . سامد . و قولهم : **سوامدالليل خفاف الازواد** یعنی تعب و زحمت راندن شتران درشب‌سبب میشود مرارزانی وفراخی را .

سوامی (savâmi) ع‌ج. سامی.

سوانح (savâneh) ع‌ج. سانح.

سوانح (savâneh) اپ. ـ ماخوذ از تازی ـ اتفاقات و حوادث. واتفاقات ناگهانی وهرحادثه‌ای‌که ناگهانی روی‌دهد . ورویداده های متوحش و ناپسندیده .

سوانح نگار (savâneh-negâr) ا . پ. کسی که اتفاقات و حوادث را مینگارد و ثبت و ضبط میکند .

سوانی (savâni) ع‌ج. سانیة. المثل: **سيرالسوانی سفر لاينقطع** یعنی گردش شتر آبکش سفری است که هرگز بآخر نمیرسد.

سواهم (savâhem) ص . ع . ابل **سواهم** : شترانی که ازسفر برگشته ولاغر شده باشند.

سوأی (sov'â) اوص.ع . مؤنث‌اسوء یعنی زن زشت . وزشتی وبدی ضد حسنی. و آتش . وعذاب سخت .

سوای (sevây)پ . کلمهٔ استثنا ـ مأخوذ از سواء تازی. یعنی جزو مگر وغیراز.

سوایا (savâyâ) ع . ج . سوی . و ج . سوية .

سواية (savâyat) م . ع . ساء سوء و **سواية** . مر . سوء .

سوائف (savâef) ع . ج . سائفة .

سوائم (savâem) ع‌ج. سائم وسائمة .

سوائية (savâiyat)م . ع . ساء سوء و **سوائية** . مر . سوء .

سوب (sub) ا . پ . آب .

سؤب (soub) ع . ج . ساب .

سؤبان (so'bân) ا . ع . نگهبان . یق : **انه لسؤبان مال** : او نگهبان شتران است .

سؤبة (so'bat) ا . ع . سفر دوروودراز.

سوبدی (subdi) ا. پ . سار و زوزور.

سوبرا (subarâ) ا. پ . بلغت زند امید و امیدواری ورجا .

سوبسو (su-be-su) مف. پ. ازاین‌جا بآنجا واز اینطرف بآنطرف .

سو بهار (su-bahâr) ا . پ . نام بتکده‌ای قدیم در نزدیك غزنین.

سوبية (subiyyat) ا . ع . نبیذی کهاز گندم سازند .

سوپ (sup) ا . پ . بلغت خوارزمی آب . ومأخوذ ازفرانسه ـ نوعی ازآش‌روان.

سوپاری (supâri) ا . پ . فلفل.

سوپس (su-pas) پ . کلمهٔ ارتباط یعنی بعد از آن وپس از آن ومن‌بعد .

سؤة (soat) ا . ع . گوشهٔ کمان.

سوت (sut) ا . پ . صفیر و سافوت وشپل . و **سوت زدن** : سافوت زدن و شپلیدن .

سوتام (sutâm) اوص . پ . هرچیز اندك و قليل وکم و بد و ناقص و کوچك و نا تمام .

سوتر (su-tar) ص‌وم‌ف . پ . پست‌تر و دورتر و آنطرف‌تر .

سوته بردار (sute-bar-dâr) ا. پ. گرز بردار وعصا بردار .

سوج (savj) م . ع . ساج **سواجاً** و **سوجاً** . مر . سواج .

سوج (suj) ا . پ . سوز و سوزش و افروختگی.

سوجان (savajân) اع. آمد و شد.

سوجان (savajân) م . ع . ساج **سواجاً وسوجاً وسوجاناً**. مر. سواج.

سوجر (savjar)ا . ع . یکنوع درختی. ودرخت بید .

سوجرة (savjarat) م . ع . **سوجر الكلب سوجرة** : ساجوربست‌برگردن‌سگ.

سوجرونتن (sujarunetan) ف م . پ . بلغت زند آوردن ضد بردن .

سوجش (suješ) ا . پ . سوزش .

سوجل (savjel) و **سوجلة** (savjelat) ا . ع . غلاف شیشه وصراحی .

سوجه (suje) ا. پ . خشتك جامه . و بغلك جامه .

سوچه (suçe) ا . پ . خشتك جامه . و بغلك جامه . و پارچهٔ مثلثی که ازسرتریز جامه ببرند و خشتك‌را بجای آن دوزند . و ابله و احمق . و عاشق و گرفتار عشق.

سوح (savh) ع . ج . ساحة.

سوح (suh) ع . ج . ساحة.

سوحر (savhar) ا . ع. یکنوع درختی. ودرخت بید .

سوحق (savhaq) ا . ع . دراز وطویل.

سوخ (savx) م . ع . **ساخت قوائمه سوخاً** (ازباب نصر) : فرورفت پای او در زمین‌نرم‌مثل‌فرورفتن درآب. **وساخ الشيء**: به نشست و فرو رفت آنچیز . و **ساخت بهم الارض سوخاً** و **سؤوخاً** و

سوخانا : فرو رفت . الحدیث : **فساخ الجبل و خر موسی صعقاً .**

سوخ (sux) ا . پ . پیاز و بصل . و نام موضعی در ترکستان .

سوخاری (suxâri) ا . پ . ـ مأخوذ از روسی ـ قسمی از نان بکسمات وسکاری.

سوخان (savaxân) م . ع . **ساخ**

سوخاً ، سؤوخاً ، سوخاناً. مر. سوخ.

سوخت (suxt) پ. حم. سوختن. و ا. سوز و حرقت . و هیزم . و پهن و سرگین ستور وجز آن که درتون حمام و زیر دیگها تنور و مانند آن سوزانند .

سوخت تیره (suxt_tire) ص . پ. اسب کمیت وسرخ تیره .

سوختگی (suxtegi) ا . پ . حرقت و سوزش و افـروختگی و احتراق . و فتیلهٔ افروخته کردهٔ خاموش شده . وگل شمع . و گل چراغ . و درد و مصیبتی که بشخصی عارض شده باشد . واذیت و صدمه‌ای که‌بدل وارد آید . و **سوختگی از آب گرم:** احتراق از آب گرم‌ودرد وسوزشی که‌شخص ازبرخورد آن ببدن خود احساس میکند.

سوختن (suxtan) فـلوم . پ. آتش گرفتن چیزی . و آتش درگیرانیدن در چیزی و افروختن . ومشتعل گشتن و ملتهب شدن. و در آتش نهادن و احساس سوزش و اذیت و التهاب نمودن .

سوخته (suxte) اوص . پ . هر چیز آتش گرفته و هرچیز که آتش در آن افتاده باشد و محروق . وکسی که‌درجگر وی‌التهاب بود . وحراقة‌ولته وركوى كه بدان آتش‌از آتش‌زنه گیرند. وسنجیده‌ووزن شده . ورنج و آزار ومحنت رسیده . و ثقل سراب که پس ازصاف کردن وفشردن دور ریزند.ودرد هرچیز و نفله . و مست . و طالب علم . و نام گنج پنجم ازهشت گنج خسرو پرویز.

سوخته‌پا (suxte_pâ)ص . پ. بشتاب رونده .

سوخته جان (suxte_jân) ص . پ. مضطرب . و ملول . و زحمت کشیده.

سوخته خرمن (suxte_xarman) ص.پ. آنـکه خرمن وی بسوخته باشد . و بدبخت و بی‌طالع .

سوخته کوکب (suxte-kavkab) ص. پ. بدبخت وبی طالع.

سود (savd) ا . ع. سطح هموارومستوی از کار کوه . وسنگها ویا سنگریزه های‌سیاه. و زمینی که سیاهی برآن غالب باشد .

سود (savd) م . ع . **ساد الـرجل**

سوداً (ازباب نصر) : خورد آنمرد آبی‌را که زرد شده بود .

سود (sud) ا. پ . نفع‌وفایده‌ضدزیان. و حاصل ومنفعت وانتفاع .وظفر و فتح . و ترقی. وبهره . وربا‌ومرابحه . وصحبت‌مسرت انگیز . وضیافت‌وجشن‌ومهمانی . وشادمانی . و سور . و معرفت و شناسائی از هر هنر و صنعتی . و**سود خوردن :** ربا و مرابحه خوردن وتنزیل گرفتن . و **سودداشتن :** نفع وفایده داشتن و منفعت بردن و **سود مایه:**نفع‌وفایدهٔ‌سرمایه.ونیزسود.حم. سودن.

سود (sud) ا . پ ـ. مأخوذ از فرانسه‌ـ باصطلاح کیمیا اکسید سدیوم که حاصل میشود از خاکستر نباتات بحری .

سود (sud) ص . ع. ج. اسودوسوداء.

سود (sud) ا . ع . مهتری.و داوری.و

سود الاکباد:دشمنان و**سود البطون:** لاغر . و **ایام السود :** روزگار بدبختی و نامساعدی و منحوس .

سود (sud) م . ع . **ساد فلان قومه**

سوداً و **سیادة** و **سیدودة** (از باب نصر) : مهتر گردید فلان برقوم خود.

سود (savad) ا . پ . سبد .

سود (savad) م . ع . **سود الرجل**

سوداً (از باب سمع) : سیاه شد آنمرد . و **سید الغنم(مجهولا) :** بیمار سواد گردید آن گوسپند .

سودا (savdâ) ا . پ . داد و ستد و تجارت و بیع وشرا وبازرگانی و خرید و فروخت . و سود و نفع و فایده و حاصل و منفعت .

سودا (savdâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دلـگیری و ملالت . و مالیخولیا و وسواس . وعشق . وهواوهوس . وخواهش و رغبت و میل شدید . و نام یکی‌ازچهار خلط پیشینیان که برسیاه نیز گویند .

سوداء (savdâ') اوص. ع . مؤنث‌اسود. و یکی از چهار خلط متقدمین . و راه پیاده روی کوبیده و لـگد مال شده . و کهنه و پوسیدهٔ از هرچیزی . و مار مادهٔ سیاه‌بزرگ. و اولین گناه . ومالیخولیا ومانیا و جنون . و سخن زشت . و **سوداء القلب:** دانهٔ‌دل. و **حبة السوداء :** شونیز و سیاه دانه . ونیز:**کلمت فلاناً فما رد علی سوداء و لا بیضاء** یعنی بافلان تکلم کردم نه زشت مرا جواب داد ونه نیك.

سودابه (sudâbe) و (savdâbe)ا.پ. نام دخترپادشاه هاماوران که‌زن کیکاوس‌بود.

سودا پرست (savdâ_parast) ص . پ . شهوتی و مطیع هوا وهوس.

سودا جای (savdâ_jây) ا . پ . مکان سودا گری وتجارت.

سودار (savdâr) ا . پ . سردار و سالار .

سودازده (savdâ_zade) اوص . پ. مالیخولیائی وديوانه .

سوداسلف (savdâ-solof) ا . پ . مبادلهٔ درتجارت . وخرید وفروش جزئی .

سوداسود (sudâ-sud) م ف . پ . نفع بالای نفع .

سوداکده (savdâ-kade) ا . پ . دارالتجاره .

سوداگر (savdâ-gar) او ص . پ . تاجروکسی که تجارت میکند . ومالیخولیائی .

سوداگری (savdâ-gari) ا . پ . تجارت .

سودان (savdân) ا.پ. نوعی ازبلبل.

سودان (sudân) ص.ع .ج. اسود و سوداء .

سودان (sudân) ا. پ. نام مملکتی در مرکز افریقا که شامل میشود دارفور و اوـ وادای وبورنو وسوکوتو وجز آنهارا .

سودانی (sudâni) ص . پ . منسوب بسودان .

سودانیات (sudâniyât) ا.پ.مرغی که آنرا دارسنب نیز میگویند .

سودآور (sud-âvar) او ص . پ. سودمند وفایده بخش . وسودا گر .

سوداوه (sudâve) ا.پ. سودابه .

سوداوی (savdâvi) ص.پ.مأخوذ ازتازی . دیوانه . و وسواسی ومالیخولیائی . وکسی که درمزاج وی سودا غالب باشد .

سودائی (savdâi) ص.پ.سوداوی.

سودة (savdat) ا . ع . جزء سنگی و هموار از کوه خصوصاً اگر سنگهای آن سیاه بود . و نام زنی . وام‌المؤمنین **سودة بنت زمعة** : اززواج مطهرات است .

سؤدة (so'dat) ا . ع . باقی جوانی و قوت آن . یق : **بالمراة سؤدة** ای بقیة من‌الشباب .

سودخور (sud-xor) ص.پ.ورباخور. و باجگیر .

سودد (sudad) و **سؤدد** (so'dod) ا. ع. مهتری و سروری و داوری و مجد و شرف .

سودش (savedac) ا.پ . سپار وآهن قلبه .

سودق (savdaq) ا.ع. چرغ . ودست بند ودست برنجن .

سودگی (sudagi) ا.پ . فرسودگی . وسحق . وحك .

سودل (savdal) ا. ع. بروت و شارب و سبیل .

سودلة (savdalat) م . ع . درازشدن بروت .

سودمند (sud-mand) ص. پ. مفید ونافع وبکار وبرومند و مثمر. و بار دار و با حاصل و شافی وبافایده .

سودمندی (sud-mandi) ا.پ. نفع وفایده ومنفعت .

سودن (sudan) ف م.پ. سائیدن و سحق کردن . رکوبیدن و صلایه نمودن . و فرسودن وکهنه کردن.وخرج کردن وبمصرف رسانیدن . وخرد کردن و ریزریز کردن . و آلوده کردن . وگداختن وذوب کـردن . و آغشتن درآب . و مالیدن . و لمس کردن بطورنوازش . واندودن . وآلودن . واندود کردن . و سفتن و سوراخ کـردن . و تیزه فرو کردن .

سوده (sude) اوص.پ. سائیده شده و سحق شده . و کوفته . و تیك کهنه شده و فرسوده . وهرچیز نرم ومسحوق مانند سودهٔ الماس وسودهٔ صندل . وگداخته ومذاب . و آغشته . و حك شده . و محو شده. وگرد و غبار .

سودی (sudi) ا.پ. پولی که بمرابحه داده باشد .

سوذانق (suzâneq) و (savzâneq) و (suzânaq) ا.ع. نوعی ازچرغ .

سوذق (savzaq) ا . ع . یاره ودست برنجن . و دل وقلب .

سوذق (savzaq) و (suzaq) ا . ع . نوعی از چرغ . وحلقهٔ زنجیر .

سوذقی (savzaqiyy) ص.ع. شادمان وخرم . وهوشیار وباصیرت و خردمند . و حیله‌باز وغدار وعیار و مکار .

سوذنیق (savzaniq) و (suzaniq) ا.ع. نوعی ازشاهین وباز .

سور (savr) م . ع . **سار الحائط سوراً** (ازباب نصر) : برآن دیوار برآمد. و **سار الشراب فی راسه سوراً** و **سوراً** و **سؤوراً** : بر جست شراب در دماغ و سراو وبر گردید . و **سار الرجل الیك** : برجست آنمرد بسوی تو .

سور (sur) ا.ع.بارهٔ شهر . ج : اسوار وسیران . وشتران نجیب.ومأخوذ ازفارسی: مهمانی وضیافت وباین معنی بشرف تکلم آن حضرت صلی‌الله علیه وآله در آمده حیث قال علیه السلام : **قوموا فقد صنع جابر سوراً** . ونیز سور : ج . سورة . و ج . سوار . ولقب شخصی .

سور (sur) م.ع.**سارسوراًسوراً**. مر . سور .

سور (sur) ا.پ. هنگامه‌وجشن و طوی ومهمانی‌وضیافت.وجشن عروسی. وجشن‌ختنه. وبزم ایام عید . وپوزش ومعذرت . و عذر وبهانه . ورنگ خاکستری بسیاهی مایل . و رنگ سرخ . وشراب سرخ . واسب و خر واشتری که خط سیاه مانند ممد از کاکل تا دمش کشیده شده باشد . و نام مرغی . و

نام شهری . ولقب بعضی از افغانها که باین نام مشهوراند . ونیزسور : یعنی افزون و زاید .

سور (sur) ا.پ. ملك شام .

سور (sovar) ع.ج. سورة .

سؤر (so'r) ا.ع . بقیة چیزی. وپس خورده که‌بفارسی پسخوار گویند. ج . اسآر. و **سؤرالاسد**: لقب‌ابوخالة‌کوفی بداتجهة که فرو گرفت اورا شیر وزنده گذاشت .

سورا (surâ) ا.پ. نام شهری .

سورات(sovrât) و (sovarât) و (surât) ع.ج. سورة .

سوراخ (surâx) ا.پ. ثقبه و منفذ و رخنه وشکاف. ومعبر . و **سوراخ‌بینی** : منخر . و **سوراخ سوز**: ثقبه‌پستانك اسلحة آتشی . و **سوراخ‌مقعد** : سوراخ کون .

سوراخ‌دار (surâx-dâr) ص . پ. رخنه‌دار ودارای منفذ وثقبه.وهرچیزکه دارای ثقبه های بسیار بود . وهر چیز کرم خورده.

سوراخ‌سنب (surâx-sonb) ا.پ. مته وپرماه ومثقب .

سوراخ کرده (surâx-karde) ص.پ. مثقوب .

سوراخ کن (surâx-kon) ا.پ.پرماه ومثقب رمته .

سوران (surân) ا.پ. سار .

سورة (savrat) ا.ع. تیزی هرچیزی. وخشم سلطان وپیدای آن . وعلامت ونشان بزرگی ورفعت. و **سورة‌الخمر** : برجستگی شراب بسوی دماغ . و **سورة البرد** : شدت سردی . و **سورة الحمی** : شدت تب . ونیز سورة : نام موضعی.ونام شخصی.

سورة (surat) ا.ع. مرتبة از بنا . و نیکو ودراز ازبناها . رنشان‌وعلامت.وشرف ومنزلت . وسوره و هریك از فصول یکصدو چهارده‌گانة قرآن مجید وباین‌معنی اخیرمأخوذ از زورة فارسی میباشد . ج : سور وسور و سُورات وسورات وسورات .

سؤرة (so'rat) ا.ع . باقیماندة از هر چیزی. یق : **فیه سؤرة من‌الشباب** یعنی باقی ماندة جوانی . وسورة قرآن .

سورت (savrat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شدت واشتداد و تندی . و حدت و تیزی . و **سورت سرما** : شدت سرما . و **سورت شراب** : تندی شراب و شدت اثر آن در مغز .

سورت (surat) ا.پ. نام شهری از هندوستان درایالات بمبائی ودارای ۱۲۰،۰۰۰ نفر جمعیت .

سورج (suraj) ا . پ. نوعی از کف دریا .

سورسات (sursât) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ مایحتاج وملزومات لشکر که قبل‌از ورود آن تهیه‌میکنند .

سورسان (sursân) ا. پ. نام شهری بنا کردة نوشیروان .

سورستار (surestâr) ا.پ.وزیرپادشاه

سورستارام (surestârâm) ا. پ . وزرای پادشاه . ج . سورستار .

سورستان (surestân) ا.پ.مملکت شام .

سورغون (surqun) ا.پ. آتش‌سرخ .

سورمیدن (surmidan) ف ل . پ. دمیدن در سرنا .

سورن (suran) ا.پ.ـ مأخوذازترکی. حمله و هجوم و یورش . و غوغا و هیاهوی لشکریان در هنگام تاخت بردشمن .

سورنا (surnâ) ا.پ. بسیاری‌وانبوهی مردمان.وجماعت هم بزم . ومجلس بزم .

سورنا (sur-nâ) و **سورنای** (sur-nây) ا.پ. سرنا و شهنای و نائی که در سور و جشن وعروسی نوازند . وشیپور.

سورنجان (surenjân) ا.پ. داروئی که بتازی حافرالمهر وبرگ‌آنرا صابع‌هرمس گویند .

سوره (sure) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. زوره وهریك ازفصول یکصدوچهارده گانة قرآن مجید .

سوری (suri) ا. پ . وردونوعی از گل سرخ وبسیار خوشبو که آنرا گل محمدی نیز گویند . ورنگ سرخ . ونوعی از پیکان . ویکنوع گلی که آنرا پیکان تشبیه کرده‌اند . و قلقند . ونوعی از زاج که زاج‌سرخ‌نیزگویند . وشادی وخوشحالی وخرمی . ونام پادشاهی .

سوری (suri) ص . پ . منسوب و متعلق بمملکت سور یعنی شامی .

سوری (suri) ا . پ . یك‌سور ویك شادی و عروسی و یك جشن .

سورية (suriyat) ا . ع . مملکت‌شام و شامات .

سوریوس (sureyus) ا.پ.نام‌نمرود.

سوریه (suriyye) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ شامات ومملکت شام.

سوز (suz) ا.پ. حرقت و سوختگی. و ورم و آماس باسوزش و حرقت.وتاب و حرارت. والتهاب و افروختگی تب . وکینه. و رشك . و سوزش دل . و عشق و محبت ودوستی‌وشوق. واضطراب‌خاطروآشفتگی‌دل. وداغ و کی . ومرثیه. واشعاری که درمرثیه گویند . و **سوزبرادری** : محبت‌ودوستی برادرانه . و **پرسوز** : بسیار گرم . و با شوق زیاد .

سوز (suz)ص. پ . سوزان وسوزنده.

سوزا (suzâ) ص . پ . بشدت سوزان

وموجع ومحرق. و **ریش سوزا** : جراحت باحرقت وسوزش

سوزا (suzâ) ا . پ . صفرا و زهره وداغس .

سوزار (suzâr) ا. پ. شعله و زبانه . و واداشتن بروی آتش.

سوزاك (suzâk) ا. پ . ریش باالتهاب و سوزش . و آبله وبثره. و سوزاننده . و برمیو حرقةالبول و ریشی که در مجرای بول بهم میرسد و از آن چرك و ریم میپالاید و سوزش میکند و برمیو نیز گویند .

سوزان (suzân) ص. پ .سوزاننده. وملتهب و باحرقت و سوزش.وگرم وتابدار. و **آتش سوزان** : آتش مشتعل وشعله‌دار.

سوزاندن (suzândan) ف م . پ . سوزانیدن .

سوزانی (suzâni) ا . پ . گرمی و حرارت .

سوزانیدن (suzânidan) ف م . پ . آتش زدن . و درآتش نهادن . و سوختن فرمودن .

سوزش (suzeʃ) پ . مح . سوختن . و ا . حرقت والتهاب . و احساس برنج و اذیتی که در برخورد آتش یدن‌پدید میاید. و آزار و ایذا . و اضطراب . و جفا . و زحمت . و کج خلقی . و سوختگی.

سوزك (suzak) ا . پ. سوزاك و حرقةالبول .

سوز گداز (suz-godâz) ا . پ . سوزنده و گدازنده. و باصطلاح شعرا اشتیاق زیاد و شوق بسیار . و اشتیاق غم افزا و گدازنده .

سوزم (suzam) ا . پ . ماست‌چکیده.

سوزن (suzan) ا . پ . ابرة. و میلهٔ کوچکی فلزی و نوك تیز و سوراخ‌دار و نوعاً آهنی که بدان خیاطی میکنند ومیدوزند. ومیله‌ای که در اسلحهٔ آتشی بفشنگ برخورد کرده وآنرا محترق مینماید .

سوزناك (suz-nâk) ص.پ.سوزنده. و دارای سوزش و تابناك . و حـزین . و حزن آور .

سوزندار (suzan-dâr) ا . پ . سوزندان .

سوزندان (suzan-dân) ا . پ . استوانه‌ای كاواك از چوب و یافلز که در آن سوزن گذارند .

سوزندگی (suzandagi) ا . پ . حرقت . و حدت . و احساس غیرطبیعی از برخورد آتش .

سوزنده (suzande) ا فا . پ .محرق و هرچیز که‌میسوزاند . و افروزنده . وآنکه آتش میافروزد و مشتعل میکند . و سوزان .

سوزن فروش (suzan-faruʃ) ا. پ . کسی که سوزن میفروشد.

سوزنك (suzanak) ا . پ . سوزاك و حرقةالبول .

سوزنگر (suzan-gar) ا . پ . آنکه سوزن میسازد .

سوزنی (suzani) ا . پ . نوعی از بساط گستردنی که‌از ابریشم وریسمان اقسام گلها درآن دوخته باشند . و مسند کوچك . وصدر مجلس و محل‌جلوس مردمان بزرگ و با شأن .

سوزنی (suzani) ا. پ . نام شاعر مشهور سمرقندی که در هزلیات شهرتی دارد وفات او درسال ۵۶۹ هجری درسمرقند.

سوزنیام (suzanyâm) ا.پ.سوزندان.

سوز و ساز (suz-o-sâz) ا . پ . عشق ومحبت . و اندوه و الم وغم وآزردگی و ملالت خاطر .

سوزه (suze) ا . پ . تریز جامه . و بغلك و خشتك‌پیراهن و جامه . وپارچهٔ مثلثی که از سرتریز برند تا بغلك را برآن دوزند. و سرافرازی خاطر . و جاه ومنزلت‌ومرتبه. و کبر وغرور وخودبینی. و گیاهی‌شبیه‌باسفناج که در آشها کنند و مردم خراسان برغست بتازی قنابری گویند .

سوزی (suzi) ا . پ . سوزش‌وحرقت و احساس نا ملایمی کـه از برخورد آتش پدید آید .

سوزیان (su-ziyân) ا . پ . سود و زیان . ونیك و بد . و پنهان و آشکار . و فایده و نفع و سود . ومافی‌الضمیر . وسخن ورازپنهانی . وهرچیز پنهان که مکنون خاطر باشد . ونجواوسرگوشی .و مهربان‌وغمخوار. و ره آورد و ارمغان وسوغات . و زوومال. و سرمایه خواه نقد باشد ویاجنس .

سوزیدن (suzidan) ف ل وم . پ . سوختن.و سوزاندن . وافروختن . و سوخته شدن .

سوژه (suʒe) ا . پ . سوزه .

سوس (sus) ا . پ . دیوك و کرمکی که جامه‌های ابریشمین را فاسد کند و گندم را تباه نماید . وهرگیاه‌خشك که در تون حمام سوزانند . ونوعی از اسپست . وگیاهی که ریشهٔ آنرا شیرین بیان گـویند و بتازی اصل‌السوس . وروغنی که ازچربی سوسمار گیرند و زنان جهة فربهی بربدن مالند . ونام شهری در خوزستان که اکنون بشوش‌مشهور است و مزار دانیال پیغمبر درنزدیکی آن‌واقع شده و گویند سور این شهر و سور شوشتر اولین سوری است که پس ازطوفان بناشده.

سوس (sus) ا . ع . اصل.و طبیعت و خوی . و گیاهی که بیخ آن شیرین‌وشاخش تلخ و ریشهٔ آنـرا اصل‌السوس گویند . و

دیوچه و کرمکی که درپشم و طعام افتد . و نام شهری در اهواز . وشهری در مغرب و هوالسوس‌الاقصی . و قولهم **العیال‌سوس المال** یعنی همچنان که دیوچه حبوبات را فانی میسازد عیال هم کم کم مالرا فانی و نابود مینماید . **والفصاحة‌من‌سوسه** ای من طبعه . **وفلان من‌سوس صدق** ای من‌اصل صدق .

سوس (savas) ا ۰ ع ۰ بیماری‌که در سرین ستور عارض شود .

سوس (savas) م ۰ ع ۰ **ساست‌الشاة سوساً** (ازباب نصر) : بسیار کرم شد آن گوسپند . و **ساس‌الطعام سوساً** (ازباب نصر) و **سوس‌الطعام** (ازباب سمع) و **سیس‌الطعام** (مجهولا) : کرمك افتادرطعام .و نیز سوس : مبتلا شدن‌ستوربیماری سرین (والفعل من‌سمع) .

سوسبا (susebâ) **وسوسبار** (susebâr) ا ۰ پ ۰ بلغت زند اسب وفرس .

سوسپند (suspand) ا ۰ پ ۰ یکنوع گیاهی که‌چون ساقهٔ آنرا بشکنند شیرهٔسپیدی مانند شیر ازوی خارج گردد و آنرا درخضاب ها بکار برند .

سوسة (susat) ا ۰ ع ۰ واحد سوس یعنی یك دیوچه . و نام شهری بمغرب در ساحل دریا .

سوس زده (sus-zade) ص ۰ پ ۰ کرم خورده و دیوچه خورده .

سوسك (susk) ا ۰ پ ۰ جانور کی شبیه بجعل که بیشتر درحمام متکونمیگردد.

سوسك (susk) ا ۰ پ ۰ پرنده ای‌که تیهو گویند.

سوسمار (susmâr) ا ۰ پ ۰ نوعی از چلپاسه وبزرگتر از آن ورنگ ان سبزوسرش بشابه سرمار ومانند کورموش زمین‌راسوراخ میکند و بتازی ضب گویند و چربی آنرازنان جهة فربه شدن بیدن میمالند . و تمساح و خوك دریائی .

سوسن (savsan) ا ۰ ع ۰ سوسن .

سوسن (susan) ا ۰ پ ۰ گیاهی بعلی از طایفهٔ زنبق و دارای چهار قسم : **سوسن آزاد**که گلش‌سفیداست و **سوسن‌ازرق** گلش کبود و **سوسن خطائی** گلش زرد و **سوسن آسمانگونی** که گلش الوان زرد و سفید و کبود و بیخش‌را ایرسانامند. و نیزدرخت‌چلغوزه‌را که‌بتازی صنوبرالـکبار گویند سوسن نامند.

سوسنبر (susanbar) ا ۰ پ ۰ سیسنبر.

سوسنة (savsanat) ا ۰ ع ۰ واحد سوسن .

سوسن زبان (susan-zabân) ص ۰ پ ۰ عاجزدرتکلم یعنی آنـکه زبان‌وی‌مانند برگ سوسن است . ونیز فصیح وزبان آور یعنی‌آنـکه‌زبان وی‌مانند گل‌سوسن ودارای همه قسم تکلم وتلفظ میباشد .

سوسن گوش (susan-guc) ص۰پ۰ اسبی که گوش آن بشکل گل سوسن باشد .

سوسنی (susani) ص ۰ پ ۰ منسوب بسوسن . و کبود رنگ .

سوسه (suse) ا ۰ پ ۰ سوس وکرمکی که در گندم افتد و آنرا ضایع کند .

سوسی (susi) ا ۰ پ ۰ پارچه‌ای که از ابریشم و پنبه بافند .

سوصنا (susannâ) ا ۰ ع ۰ نام زنی‌از بنی اسرائیل که بزرگـان قوم وی‌را مقصر کرده و دانیال پیغمبر اورا نجات داد.

سوط (savt) ا ۰ ع ۰ تازیانه . و نصیب و بهره . وسختی . و ساقهٔ گندنا که گل‌بروی آن است . ج : اسواط و سیاط . و قولـه تعالی: **فصب‌علیهم ربك سوط‌عذاب** ای نصیب عذاب وبق شدته . و جای فراهم آمدن آب و فضله . و بقیهٔ از چاه . و کار. یق : **مایتعاطیان سوطاً واحداً** ای امراً واحداً . و **سوط باطل** :گردی که از روزن در آفتاب پیدا آید .

سوط (savt)م۰ ع ۰ **ساطه سوطاً** (ازباب نصر) : تازیانه زدواورا . ونیزسوط: آمیختن چیزی بچیزی درظرفی و بادست بهم زدن تاخوب آمیخته‌گردد .

سوطان (savatân) م ۰ ع ۰ **ساطت نفسی سوطاناً** (از باب سمع) : برجست دل من .

سوطرة (savtarat) م ۰ ع ۰ **سوطر علیهم سوطرة** : برگماشته شد برایشان وچیره‌گردیدوغالب شد .

سوع (sav') ا ۰ ع ۰ جانب‌ازهرچیز. و آرامش . وثلث‌ازشب . ویك‌جزء اززمان. یق:جاء **بعدسوع من‌اللیل** ای‌بعد هدء یعنی پس ازآرامی شب .

سوع (sav') م ۰ ع ۰ **ساعت‌الابل سوعاً** (ازباب نصر) : برسرخودچریدند آن شتران و بی‌کار ماندند.

سوعاء (sav'â') ص ۰ ع ۰ **ساعـة سوعاء** : زمان سخت مثل لیلة لیلاء.

سوعاء (sovaâ')ا ۰ ع ۰ مذی‌یاودی.

سوغ (savq)ا ۰ ع ۰ هردوبچه‌ای کـه پشت‌سر همدیگر زاده شده باشند سوغ اندمر یکدیگررا . یق : **هذاسوغ هذا** ومذکر و مؤنث درآن یکسان است .

سوغ (savq) م ۰ ع ۰ **ساغ‌الشراب سوغاً** و **سواغاً** و **سوغاناً** (از باب نصر) : آسان بگلو فرو شد آن شراب . و **سغت‌الشراب** : آسان بگلو فرو بردم آن شراب‌را (لازم و متعدی) . و **ساغ له ما فعل** : روا شدآنچه کرد آنرا و در این

در معنی ازضرب ونصر هردوآید. و **ساغت به‌الارض:** فرو برد آنرا زمین. **وساغت الناقة:** دوید آن ماده شتر و قوی گردید.

سوغات (savqât) ا. پ. ره آورد که دوستی برای دوستی از سفر آرد و ارمغان و تحفه.وهدیه وبخشش.

سوغان (savaqân) م ۰ ع ۰ **سوغ سوغاً وسوغاناً** ۰ مر۰ سوغ.

سوغة (savqat) ص.ع.سوغ‌یعنی‌بچه‌ای که بلافاصله پشت سردیگری زاده شده ومذکر ومؤنث درآن یکسان‌است.یق : **هذاسوغة هذا و هذه سوغة هذه**.

سوغه (savqe) ا ۰ پ ۰ مرسومی کـه سپاهیان ازعلوفه وماهیانهٔ خود مرنویسندگان ومشرفان رادهند.

سوف (savf) ا. ع. صبر و شکیبائی. وخواهش و آرزو . و امید . و انتظار . و سرانجام. وفیلسوف. و قولهم **فلان‌یقتات السوف** یعنی فلان بامید زندگانی میکند .

سوف(savfa) ع.کلمهٔمبنی برفتح‌بمعنی‌زود باشد ودرآن چند لغت دیگر آمده : سف وسو وسی وهوحرف‌معناه الاستیناف اوکلمة تنفیس فیما لم یکن بعد و یستعمل فی‌التهدید والوعید والوعد وان شئت ان تجعلها اسماً نونتها .

سوف (savf) م۰ع۰ **ساف‌الرجل الشیء سوفاً** (از باب نصر) : بوئید آن مرد آنچیز را . **وساف‌المال:** هلاك شدند شتران و مرگامرگـی افتاد درآنها . **وساف الارض:** نزدیك بزمین سوفة رسید .

سوف (suf) ا. پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ حکمت .

سوف (suf) ا.پ.جامه‌ای که ازابریشم وچند تار پنبه بافته باشند.

سوف (suf) و(sovaf) ع.ج. سوفة.

سوفار (sufâr) و **سوفاره**(sufâre) ا. پ. هرآوندی که ازگل پخته باشد مانند سبووتغاروخم.وهرسوراخ.وسوراخ‌سوزن. و دهانهٔتیریعنی آنجای‌ازتیر که چلهٔ کمان رادرآن بند کـنند . و **سوفار سوزن** : سوراخ سوزن .

سوفار لبان (sufâr_labân) ا ۰ پ ۰ مردمان ملوط ومأبون.

سوفال (sufâl) ا.پ. سوفار .

سوفان (sufân) ا.پ. قو و سوخته ای که بدان آتش از آتش زنه گیرند .

سوفانه (sufâne) ا. پ.سوراخ‌سوزن. ودهانهٔ تیر .

سوفة (sufat) ا. ع. زمین. وزمین‌میان ریگ . و درشتی. ج: سُوف وسُوَف.

سوفته (sufte) ا. پ . مکر و فریب و حیله . وکرمك گندمخوار .

سوفچه (sufçe) ا.پ. ریزهٔ هرچیز . وشوشهٔ زر وسیم . وچرك چشم . وخـرده چوب . وکاه وخاشاك.

سوفرا (sufarâ) ا. پ. نام وزیرکیقباد پدر نوشیروان .

سوفسطا (sufestâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ حکمتی که بنای آن بروهم باشد .

سوفسطائی (sufestâi) ا.پ. حکیم باطل که بنای حکمتش بروهم‌است.

سوفطیون (sufatiyun)ا.پ. ـ ماخوذ از یونانی ـ جند بیدستر .

سوفی (sufi) ا. پ. حکیم و عـاقل و خردمند .

سوق (savq) م۰ ع۰ **ساق الماشیة سوقاً وسیاقة و مساقاً** (از باب نصر) : راند چاروارا . **وساق‌المریض سوقاً وسیاقاً:** درجانکندن درآمد بیمار. **وساق فلاناً** : برساق فلان زد . و **ساق‌الـی امراته صداقها:** فرستاد بسوی زن خود صداق وی را .

سوق (suq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بازار . **واهل سوق :** مردمان بازاری .

سوق (suq) ا. ع. بازار یذکر و یؤنث وقیل‌التانیث‌افصح‌واصح‌والتذکیرخطاءلانه‌یقال **سوق نافقة** . ونیز سوق : ج. ساق . و **سوق البز** : بـازار بزازان . و **سوق الدجاج:** بازار مرغ فروشان. و **سوق الحرب:** سخت‌ترین جای جنگ . **وسوق بنی قنیقاع** : بازاری بود در جاهلیت .

سوق (savaq) ا ۰ ع. خوبی ونیکوئی. ج : ساق .

سوق (savaq) م ۰ ع ۰ **سوق سوقاً** (ازباب سمع) : خوب ساق گردید .

سوق (sovaq) ع.ج. سوقة .

سوقاء (savqâ') ص.ع. مؤنث اسوق زن دراز ساق . وزن نیکو وخوب ساق.

سوقات (savqât) ا. پ.سوغات .

سوقة (suqat) اوص . ع . رعیت . و مردم فرومایه (واحد وجمع و مذکر و مؤنث دروی یکسان است‌وقد یجمع علی سوق). و آنچه‌زیرسرگیاه طرثوث‌است که بر آن پوستك سرخ باشد . **ورجل سوقة** : مرد فرو. مایه.ورعیت .

سوقعة (savqa'at) ا. ع. گوشهٔ چیزی وناحیهٔ آن . وآنجای ازترید که روغن درآن قرار گیرد . وآنجای ازعمامه وخمار وچادر و چارقد که بسر متصل میشود وزودتر چرك میگیرد و چركناك میشود .

سوقم (savqam) ا.ع.درخت سقمونیا. ونوعی ازدرختان بزرگ .

سوقی (suqiyy) ص.ع. منسوب‌بسوق یعنی بازاری.

سوك (savk) م۰ ع ۰ **ساك الشیء**

سوكاً(از باب نصر): ماليد آنچيز را . و **ساك فمه بالعود** : ماليد دندانهاى خود را بمسواك .

سوك (suk) ا. پ. داسهٔ غله و خسهاى نوك تيزكه‌برسرخوشهٔ‌گندم‌وجووجزآن باشد. وكوسه . وخوشهٔ غله .

سوك (suk) ع . ج . سواك .

سوكك (sukak) ا.پ . زردى وآفتى كه دركشت وزراعت افتد .

سوكه (suke) ا.پ. سوراخ. وكس. وسوراخ كون .

سوگ (sug) ا.پ. مصيبت‌وماتم.وغم وحزن واندوه.

سوگا (sugâ) ص . پ . بسيار حزين وغمگين ودارای مصيبت وحزن بسيار .

سوگدار (sug-dâr) ص.پ. مصيبت زده ولباس ماتم پوشيده .

سوگل (sugal) ا. پ. سوكك وزردى وآفتى كه دركشت زار وزراعت افتد .

سوگلى (sovgoli) ا.پ . مأخوذ از تركى . محبوب ومعشوق. وبرگزيده.

سوگ‌نامه (sug-nâme) ا.پ.تعزيت نامه .

سوگند (savgand) ا. پ.قسم ويمين. وعهد وپيوند . واقرار و اعترافى كه شخص ازروى‌شرف‌وناموس‌خودميكندوخدارا در آن شاهد ميگيرد . و **سوگند خوردن** ويا **سوگند يادكردن**: قسم خوردن وقسم ياد كردن . و **سوگندادن**: قسم دادن. و **سوگند دروغ**: قسم دروغ.

سوگنداسوگندگى (savgandâ- savgandi)م‌ف. پ. سوگند از طرفين واعتراف طرفين.

سوگندخوار (savgand-xâr)ص. پ. قسم ياد كننده .

سوگوار (sug-vâr) ص.پ. مصيبت زده‌وصاحب‌ماتم.وغمگين وملول.و**عندليب سوگوار** : بلبل غمگين ومحزون .

سوگوارى (sug-vâri)ا.پ. مصيبت وماتم. و **سوگوارى كردن**: ماتم‌دارى كردن .

سوگى (sugi) ص . پ . سوگوار و مصيبت زده وماتم زده. واندوهگين.

سوگيانه (sug-yâne) ا.پ. لباس‌ماتم وجامهٔ عزا.

سوگيدن (sugidan) ف‌لازم . پ . گريستن و ناليدن و زاريدن وزارى كردن . وغمگين شدن . وناله كردن . و سرفيدن و سرفه‌كردن .

سوگيرى (su-giri) ا . پ . حمايت ونگهبانى ويارى واعانت .

سؤل (so'l) و **سول** (sul) ا . ع . خواسته.وپرسش. وهرچيز كه از آن استفسار كنند .

سول (sul) ا. پ. ناودان. وشيار. وميز آب .

سول (sul) ا.پ. مأخوذ از هندى. قولنج ودرد شكم وپيچش.

سول (sul) ص.ع.ج. اسول‌وسولاء. و**سحاب سول** : ابر فروهشته .

سول (sul)و(soval) ا.پ. ناخن‌پاى شتر . وسم ميش وبز وگوسپند وجز آن . و خط‌سياهى‌كه‌از كاكل‌تادم اسب ويااستر ويا خركشيده شده باشد .

سول (saval) ا.ع. سستى وفروهشتگى.

سول (saval) م . ع . **سول سولا** (ازباب سمع): سست گرديد پائين شكم وى.

سولاء (savlâ') ا. ع. دول بزرگ .

سولاء (savlâ') ص . ع. مؤنث اسول يعنى زنيكه درزير ناف وى سستى و فروهشتگى باشد . ج . سول .

سولاخ (sulâx) ا. پ. سوراخ.

سولان (savalan) ا.پ. نام داروئى‌كه آنرا عصير نرپرون گويند . و بام خانه . و برآمدگى و بلندى و ارتفاع . و نام كوهى در نزديكى اردبيل‌كه مردم مرتاض پيوسته درآنجا ساكن اند و مغان آنجارا از اماكن متبركه ميدانند وقسم بدان ياد ميكنند.

سولة (savlat) ا.ع. فروهشتگى‌شكم‌وجزآن.

سولة (sulat) ا.ع. پرسش وسؤال .

سولة (sovalat) ا.ع. مردبسيار سؤال.

سؤلة(so'lat)ا.ع. سولةوپرسش‌وسؤال.

سوءلة (soalat) ص . ع . **رجل سوءلة** : مردبسيار سؤال .

سولع (savla') ا.ع. صبرزرد .

سولك (sulak) ا.پ. زردى و آفتى كه در غله زارافتد وسوكك .

سوله (sule) ا.پ. سوراخ . وكس . وسوراخ كون . وخانزادى كه پدر ومادروى هردو هندوستانى‌بود . ومويه . و آوازبلند. و زوزهٔ سگ .

سولى (savli) ا.پ. سپار وآهن قلبه .

سوليدن (sulidan) ف ل و م .پ. سوگيدن وگريستن وناليدن وزاريدن‌وناله‌كردن وزارى كردن . وسرفيدن وسرفه‌كردن .

سوم (savm) ا.ع. بها وقيمت .

سوم (savm) م.ع. **سام البائع السلعة سوماً** (از باب نصر) : عرضه كرد بايع آن كالارا براى فروش . و**سامت الابل** : چريدند شتران‌وگذشتند. و**سامت الريح** : وزيد آن باد و زود گذشت . و **سام‌فلاناً الامر**: تكليف داد فلانرا بان كار.وكارياد داد فلانرا . و **سمته‌خسفاً** : خوارى‌ومذلت دادم‌اورا . و **سامت‌الطير على‌الشيىء** : گرد آنچيز گرديد آنمرغ .

سوم (sevom) ص.پ. سیوم وچیزی که درمرتبهٔ سه واقع شود .

سوماترا (sumâtrâ) ا.پ. نام‌جزیرهٔ بزرگی در اقیانوسیه واقع در خط استوا و دارای‌هشت میلیون نفر جمعیت‌ومتعلق بدولت هلاند ومحصولات تجارتی آنجا برنج وقهوه و فلفل وتنباکو .

سومان (sumân) ص وم ف.پ. اندك وقلیلی وکمی وبرخی .

سومة (sumat) ا.ع.نشان و علامت. داغ وعلامتی که برستور میگذارند . و نشانی که مردجنگی درکارزارمیبوشد . وبهاروقیمت. وتعیین قیمت. وتخمین قیمت .

سوملة (savmalat) ا.ع. پنگانچه .

سومنات (sumanât) و (sumnât) ا.پ. نام بتکدهٔ گجرات کـه سلطان محمود غزنوی آنرا منهدم کرد .

سومندر (sumandar) ا.پ. سمندر.

سومه (sume) ا . پ . گرد و براده و سوده . ونشان وعلامت شخص تیرانداز . و علم ورایت ولوا . وصورت وپیکر روی‌پول ونقش وضرب پول .

سون (savn) ا.ع. فروهشتگی شکم .

سون (sun) ا.پ. طرف‌وجانب وسوی. وشبیه ونظیر ومانند .

سون (savan) ا.پ. مدح وثنا .

سونانك (sunânk) ا.پ. نفس باصدا که درهنگام خواب‌ودر وقت‌دویدن‌ازبینی‌برآید.

سونـج (suneç) و **سونچـه** (sunçe) ا.پ. بغلك وپارچهٔ چارگوشه‌ای که در زیر بغل پیراهن میدوزند .

سونخ (sunax) ا.پ. نام شهری .

سونش (sunec) ا.پ. براده‌وریزه‌هائی از فلز.که از دم سوهان ریزد .

سونوخس(sunuxos)و**سونوخوش** (sunuxoc) ا. پ . مأخوذ از یونانی . یکنوع تبی دائم ومتصل .

سونهش (sunehec) ا.پ. سونش .

سونیز (suniz) ا.پ.شونیزوسیاهدانه.

سووخ (sovux) م.ع. ساخ‌سوخاً و **سووخاً** و **سوخاناً** . مر . سوخ .

سؤور (sour) ع.ج. سوار .

سوور (sovur) م.ع.سارسوراً و **سور** و **سووراً** . مر . سور .

سووش (savuc) ا.پ. سبل‌شتر .

سؤوق (souq) ع.ج. ساق .

سؤوم (saum)ص.ع.رجل‌سؤوم: مرد ملول بستوه آمده .

سوه (suh) ا.پ. سوهه .

سوهان (savhân) ا.پ. نوعی ازحلوا که از گندم نیده پزند .

سوهان (suhân) ا.پ. ابزاری‌فولادی وآجیده شده که درسائیدن وصیقل‌کردن‌چوب وفلز بکار میبرند . و **سوهان کردن :** سائیدن وصیقل دادن چوب وفلز .

سوهان‌کار (suhân-kâr) ا.پ.کسی که شغل آن سائیدن باسوهان‌است .

سوهان‌کاری (suhân-kâri) ا. پ. سائیدگی باسوهان واستعمال سوهان‌درسائیدن و صیقل دادن .

سوهش (suhec) ا.پ . سونش .

سوهق (savhaq) ص. ع . پرآب و سیراب ساق از هر گیاهی . ودروغگوی .

سوهقة (savhaqat) ا.ع . ناودان . وآبـگذر وآب راهه ومیزاب .

سوهن (suhan) ا . پ . سوهان. و سنگ فسان .

سوهه (suhe) ا.پ. سندان . و براده و سونش .

سوی (savâ) ا.ع. قصد واراده . یق : قصدت‌سواه ای قصدت قصده .

سوی (sevâ) اوص.ع . **سوی علی** یعنی مساوی و برابر است برمن . و **مکان سوی :** جای بانشان وعلامت .

سوی (sevâ) و (sovâ) ا.ع . برابر و راستاراست . ومیانهٔ چیزی . و جز وغیر . یق : **مررت برجل سواك** ای غیرك . ونیزمیگویند**مررت‌برجل‌سوی‌والعدم** یعنی گذشتم بر مردی که وجود وعدم آن برابر بود .

سوی (sovâ) ص.ع. راه‌راست وبرابر و هموار .

سوی (suy) مف.پ.طرف‌وسو وجانب وکنار . ونزد. و نزدیك . و **سوی‌بالا:** فراز وجانب بالا و طرف فوق . و **سوی پادیدن :** شرمنده شدن و خجل گشتن . و **سوی‌پائین :** طرف پائین وجانب تحت. و **درآن‌سوی :** در آنطرف ودرآن کار.

سوی (saviyy) ص.ع . برابرومساوی ویکسان . وهموار.ومتوازی.وتمام‌وکامل.و **مکان‌سوی :** جای برابر و هموار . ج : سوایا . و **رجل‌سوی‌الخلق** یعنی مرد با اعتدال وبسالم تمام خلقت .

سوية (saviyyat) ا.ع.راستی .وبرابری وهمواری .ویکسانی .وموافقت . ومشابهت. ج : سوایا . ونوعی ازپالان دهاتی . وگلیمی پراز گیاه یزو کاه وجز آن که برپشت ستور انداخته سوار شوند .

سوية (saviyyat) ص.ع. مؤنث سوی یعنی برابر و هموار . و**علی السوية** وبا **بالسوية** یعنی‌سربسر ومانندهم وبطوریکسانی وبرابری .

سوية (soviyyat) ا.ع. نام‌زنی .

سویت (saviyyat) ا.پ . مأخوذاز تازی . برابری ویکسانی وتساوی.ومشابهت.

سوید (savid) ا.پ. سپار وآهن‌قلبه .
سوید (sovayd) اوص.ع.مصغر اسود.
و نام چند نفر. **وام سوید** : کون ودبر.
سویداء (sovaydâ') ا.ع.مصغر سوداء.
وزن سیاه . وگشنیز . و **سویداءالقلب**:
دانهٔ دل .

سویدان (sovaydân) ا.پ.خاك‌گور.
سویرغا (suyarqâ) ا.پ.غم‌واندوه.
ورنج وسختی .
سویرغال (suyarqâl) ا.پ. خلعت و
بخشش پادشاهی وسیورغال. وتیول وبخشیدن
پادشاه قطعه زمینی وپاده ویاقصبه ای بکسی که
در تصرف ابدی وی باشد .
سوبزن (suyzan) ا . پ . سوزن .
سویس (savis) ا . پ . عدم آگاهی
وغفلت .

سویس (sovis) ا . ع . تنگه ای کـه
مابین دریای احمر ودریای مدیترانه‌واقع شده
و کانالی که این دو دریا را بهم متصل میکند
درانیجا حفر کرده اند ودرسال ۱۲۸۶ هجری
عملیات این کانال‌بانجام رسیده ومفتوح‌گردید.
سویس (suis) ا . پ . یکی ازممالك
مرکزی اروپا که نسبت بهمهٔ دول بی‌طرف
است و واقع درمابین‌فرانسه وآلمان واطریش
و ایتالیا و دارای ٤،۲۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت و
این ممالکت مرکب از ۲۲ ناحیه میباشد که
اهالی هریك درمیان خود جمهورند وهمهٔ آنها
درتحت حکومت مرکزی‌میباشندکه مقرآن در
شهر برن است و سایر شهر هـای عمدهٔ این
مملکت زوریش وژنو وبال است .
سویست (savist) ا . پ . غفلت وعدم
آگاهی وعدم اطلاع .
سویسه (savise) ا . پ . آژفنداك و
قوس قزح .

سویشم (savicem) ا . پ . سنگ‌سبز
وعقیق .
سویط (savit) و **سویطة** (savitat)
ص . ع . مخلوط‌وآمیخته . یق : **اموالهم
سویطةبینهم** ای مختلطة .
سویطاء (sovaytâ') ا . ع . شوربائی
که در آن آب‌وپیازودیگر افزار ها بیشترباشد.
سویعة (sovay'at) ا . ع . مصغرساعة
یعنی وقت وزمان کمی .
سوی‌غامش (suy-qâmec) ا . پ.
کرك سازها . وسلام و تحیت . وتملق . و
رسم خوش آمد گوئی .
سویق (saviq) ا . ع . پست . و می .
ج : اسوقة .
سویل (savil) ص . ع . برابر .
سوین (savin) ا . پ . ظرف.وخنوور
آوند . ودیگ . وطبق . وکاسه . و کوزه و
جزآن . وآبدان سگ یعنی ظرفیکه سگ درآن
آب خورد .
سویوخة (sovayvexat) ا . ع .
مصغر سواخی یعنی گل ولای کمی .
سه (sah) و (soh) ا . ع . کون . و
سرین . ومقعد .
سه (se) ص . توصیفی عددی . پ .
دری بلارهٔ یك . و **سه‌ایوان دماغ** :
محل ذکر ومحل خیال ومحل حفظ . و **سه
فرزندآخشیجان** : موالید ثلاث یعنی
حیوان ونبات وجماد . و **سه‌غرفهٔ‌مغز** :
سه ایوان دماغ .
سها (sohâ) ا.ع. ستاره‌ای ریزه‌وبسیار
خفی درپهلوی عناق‌کهستارهٔ وسطی بنات‌النعش
کبری باشد . المثل : **اریها السهـاو
ترینی‌القمر** .
سهاء (sehâ') ع . ج . سهو . و ج .
سهوة .

سهاد (sohâd) ا.ع.بیداری ودرماندگی
ازخواب .
سهار (sohâr) ا.ع. بیداری .
سهار (sahhâr) ص.ع . بسیار بیدار .
سه اسبه (se-asbe) ص‌وم‌ف.پ. بتعجیل
وشتابان وبهالا کی.وتندی وعاجل .
سهاف (sohâf) ا.ع. بیماری‌که‌صاحب
آن ازآب سیر نمی شود .
سهاك (sahhâk) ا . ع . مردفصیح زود
سخن که مانند باد درکلام مرور میکند .
سهالة (sahâlat) م.ع.سهل **سهالة**
(ازباب کرم) : نرم گردید وآسان شد .
سهاله (sohâle) ا.پ . سونش و برادهٔ
طلا ونقره .
سهام (sahâm) ا.ع . لعاب شیطان و
آن تار عنکبوت مانندی‌است که درسختی گرما
ازهوا فرود آید ونیست گردد . وبادگرم . و
شدت گرما وافروختگی آن.ولاغری وباریکی.
وتغییر روی وسیما .
سهام (sehâm) ع.ج.سهم . **وسهام
المیسر** : تیرهای قمار . مر . فد .
سهام (sohâm) ا.ع. باریکی‌ولاغری.
وتغییر سیما و روی . یق : **به سهام**
بیماری شتر .
سهام (sahhâm)ا.ع.کمانکش‌وکماندار
وتیر انداز .
سه‌انگشت (se-angoct) ا.پ.افزاری
سه شاخه که دهقانان بدان غله را برمیگردانند.
سهاوة (sahâvat) ا.ع. نرمی‌وملایمت
و سهولت .
سهاوة (sahâvat) م . ع . **سهو
سهاوة** (ازباب کرم): آرام‌ونرم‌ورام‌گردید.
سهب (sahb) م.ع . **سهب الشیء
سهباً** (ازباب‌فتح) : بسختی‌گرفت‌آنچیزرا.
سهب (sahb) ا.ع. دشت و زمین برابر
وفراخ.واسب‌توانای‌فراخ‌دو . ونام‌شورمزاری.

سهب (sohb) ا.ع. زمین برابر وهموار بانرمی وسهولت . ج : سهوب .

سهبة (sahbat) ص.ع . **بئر سهبة :** چاه دور تك .

سهبرة (sahbarat) ا.ع. نام‌چاهی .

سه برگه (se-barge) ا.پ. یونجه .

سه بسه (se-be-se) م‌ف.پ.سه‌تائی و سه تاسه تا . و **سه بسه آمدن :** سه تا آمدن .

سهبل (sahbal) ا.ع. دلاور و دارای جرئت .

سه بندی (sebendi) ا.پ . سپاهی مشغول‌جمع آوری خراج ومالیات وخانواری وسالیانهٔ پیادگان و جز آنها . و **مدام سه بندی :** اداوهٔ برقرار وثابت. و **هنگامهٔ سه بندی :** اداوهٔ موقت و ناپایدار .

سه پای (se-pây) ا.پ . سه پایه و تخته ای که دارای سه پایهٔ بلندی‌است و جهة روشن کردن چراغ را در مزگتها روی آن میگذارند .

سه پایه (se-pâye) ا . پ . سپایه و افزاری که دارای سه‌پایه است و در طباخی ستعمال میکنند . و **سه پایهٔ هوائی :** منظومهٔ نسر طائر .

سه پرك (se-parak) و **سه پره** (se-pare) ا. پ . خطی چند که قماربازان جهة قمار بازی کردن بروی زمین کشند .

سهپرار (sahparâr) ا . پ . آخشیج آتش ونار .

سه پور (se-pur) ا.پ . موالید ثلاث یعنی حیوان ونبات و معدن .

سه پهر (se-pahar) م‌ف. پ . یك‌ثلث ساعت . وبعداز ظهر .

سه پهلو (se-pahlu) ص. پ. سه‌سو و هرچیز که‌دارای سه‌کنار باشد .

سه تا (se-tâ) ص. توصیفی‌عددی. پ . سه واحد وسه عدد .

سه تا (se-tâ) ا.پ. ستار .

سه تار (se-târ) و**سه تاره** (se-târe) ا.پ. ستار وطنبوری که‌بدان‌سه عدد تارسیم بسته باشند . ودب ا کبر .

سه تاسه تا (se-tâ-se-tâ) م‌ف. پ. سه عدد سه‌عدد وهرسه عددباهم .

سه تائی (se-tâi) ص. پ. هرچیز که سه دارای سه عدد بود .

سهتر (sahtar) ا. پ . مشق تیر اندازی . وشرط وگرو در تیراندازی .

سهج (sahj) م . ع . **سهج الطیب سهجاً** (ازباب فتح) : سود بوی‌خوش‌را. و **سهجت الریح :** سخت وزید باد . و **سهجت‌الریح الارض :** رندید آن باد زمین را . و **سهج‌القوم لیلتهم :** تمام شب رفتند آن گروه .

سهج (sohhaj) ص.ع . ساهجة .

سه جاده (se-jâde) ا.پ. ابعاد ثلاث یعنی طول وعرض‌وعمق . وحقیقت وطریقت و شریعت .

سهجرة (sahjarat) م . ع . ترسان دویدن . یق : **سهجر** ای عدا عدو فزع .

سه چند (se-çand) و **سه چندان** (se-çandân) م‌ف.پ. سه‌مقابل‌وسه‌مساوی.

سه خوان (se-xân) ا.پ . گروهی از ترسایان که معتقد بثالث ثلاثه اند یعنی ذات واجب را سه میدانند : خدا ومریم وعیسی .

سه خواهران (se-xâharân) ا . پ . دب ا کبر . وسه ستاره از هفت ستارهٔ بنات النعش که پهلوی هم قرار گرفته و چهار دیگر را که بصورت کرسی میاشد نعش‌گویند.

سهد (sahd) ص.ع. نیکو . یق : **هو سهدسهد** ای حسن .

سهد (sohd) ا.ع. بیداری .

سهد (sahad) م.ع. **سهدسهداً** (از باب سمع) : بیدار شد .

سهد (sohod) ا.ع. کم خواب‌تیزخاطر.

سهدة (sahdat) ا.ع . قابل اعتماد از سخن وجز آن . یق : **مارایت منه‌سهدة** ای امراً اعتمد علیه من کلام اوخیر . وبیدار دلی . یق : **هوذوسهدة** ای یقظة .

سهدة (sohdat) ا.ع. بیداری‌وبیخوابی.

سه دختر (se-doxtar) ا . پ . سه خواهران .

سهدر (sahdar) ص.ع. **بلدسهدر:** شهر دور ودراز .

سه درك (se-darak) ا.پ . سه پرك.

سه دوری (se-duri) ا.پ . سه‌جاده وابعاد ثلاث یعنی طول وعرض وعمق .

سه دیر (se-dayr) ا. تی. سدیر و سه گنبد . وگنبد مانندی که نعمان بن منذر جهة بهرام گور ساخته بود .

سهر (sehr) ا.پ. بفروکابر.وکارماده.

سهر (sahar) م.ع. **سهرسهراً** (از باب سمع) : بیدار ماند همهٔ شب و یا بعض آنرا .

سهر (sahar) ا.ع. بیداری .

سهراب (sohrâb) ا . پ . نام پسر رستم زال .

سهران (sahrân) ص.ع. بیدار .

سهران (sahrân) ا.پ. نام کوهی‌که‌در آنجا قلم عمل میآید و قلم سهرانی منسوب بدانجاست .

سهرائیشی (sohrâici) ا . پ . مأخوذ از مغولی. سیاست وعقوبت وعذاب.

سهرة (soharat) ص.ع. مردنیك بیدار.

سه رنگ (se-rang) ا و ص.پ. هر چیز که دارای سه رنگ باشد. وابریشم.

سه‌روح (se-ruh) ا.پ. موالیدثلاث یعنی حیوان ونبات وجماد .

سه‌رود (se-rud) ا.پ. ستار وطنبوری که‌برآن‌سه‌تاربسته‌باشند. ویاچنگ‌ورباب‌وبربط.

سه‌روزه (se-ruze) ص‌وم‌ف.پ. سه روز پیوسته ومتوالی . وهرچیز که سه روزاز عمر آن گذشته باشد .

سهره (sebre) ا.پ. ـ مأخوذازهندی ـ تاجی ازمرواوید زرکش وگل دار که در روز عروسی برسرداماد وعروس گذارند .

سهریز (sehriz) و (sobriz) اوص. ع . **تمرسهریز وتمرسهریز** :نوعی‌از خرما . وکذلك سهریز .

سه‌ساله (se-sâle) ص‌وم‌ف.پ. هر چیز که سه سال از عمر وی گذشته باشد . وسه سال متوالی وپیوسته .

سهستن (sahastan) فل و م . پ . ترسیدن . ورمیدن .

سه‌سنبر(se-sanbar) ا.پ. نوعی‌ازنعناع که سیسنبر نیز گویند .

سه‌سنبل (se-sonbol) ا.پ. نوعی از نعناع که میانهٔ پودنه ونعناع است .

سه‌شاخ (se-câx) ا. پ . موالید ثلاث وسه روح یعنی حیوان ونبات وجماد .

سه‌شنبه(se-canbe)م‌ف.پ.روزچهارم از روزهای هفته که آنرا ناف هفته نیزگویند.

سه‌علم (se-elm) ا . پ . علم الهی و طبیعی وریاضی .

سهف (sahf) م . ع . **سهف القتیل سهفاً** (ازباب فتح) : درخون طپید آن کشته ودرحین نزع وجان دادن اضطراب‌نمود.

سهف (sahf) ا. ع. پشیز ماهی .

سهف (sahaf) م . ع . **سهف سهفاً** (ازباب سمع) : سخت تشنه گردید .

سهف (sahaf) ا. ع. تشنگی سخت .

سه فرزند (se-farzand) ا. پ. سه مولود طبیعت یعنی حیوان ونبات وجماد .

سهك (sahk) م ع. **سهكت الريح التراب عن الارض سهكاً** (ازباب‌فتح): برد باد خاك را ازرمین و پراکند . و **سهك الشيء** : مالید وبسود آن چیزرا .

سهك (sahak) ا.ع. بوی بدعرق‌کسی. و بوی بدگوشت بوی گرفته . وبوی ماهی . وبوی زنگ آهن .

سهك (sahak) م.ع . **سهك سهكاً** (ازباب سمع) : بوی بد کرد .

سهك (sahek) و **سهكة** (sahekat) ص . ع. بوی بد گرفته . یق : **يدی من السمك و من صداء الحديد سهكة** .

سهكة (sahkat) و(sohakat) ا.ع. بوی زنگ آهن . وبوی ماهی . وبوی‌گوشت بوی گرفته . وبوی بدعرق کسی .

سه کنج (se-konj) و **سه کنجه** (se-konje) اوص.پ. سه‌گوشه وسه‌گوش ومثلث وچیزی که دارای سه گوش باشد .

سه کوهك (se-kuhak) ا.پ. شاخ. ونهال. و خاری سه گوشه کـه‌خارخسك نیز گویند . و هرچیز که سه گوشه داشته باشد .

سه‌گان(se-gân)**وسه‌گانه**(se-gâne) ص.پ. سه چند . وسه تا . وسه قسم .

سه‌گانه (se-gâne) ا. پ. جام وپیالهٔ شرابخوری .

سه‌گاه (se-gâh) ا . پ. نام نوائی‌از موسیقی .

سه‌گل (se-gol) ا. پ. تمش و توت وحشی .

سه‌گنبدان (se-gonbadân) ا. پ. نام قلعه‌ای.

سه‌گوش (se-guc) **وسه گـوشه** (se-guce) اوص. پ . مثلث و هرچیز که دارای سه زوایه باشد .

سه‌گوشه (se-guce) ا.پ. گیاهی خار دار که اشتر خار نیز گویند .

سه‌گوهر (se-govhar) ا.پ. موالید ثلاث یعنی حیوان و نبات وجماد .

سهل (sahl) اوص.ع.نرم ازهرچیزی. وزمین نرم خلاف جبل. وزاغ. ج: سهول. ونام چند نفرصحابی و چند نفر محدث . و **سهل الخدين** : آنـکه رخسار او بلند نباشد. ورجل **سهل الخلق**: مرد نرمخو. و رجل **سهل الوجه** : مرد کم گوشت روی . و**نهرسهل**: جوی ریگناك .

سهل (sahl) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ آسان وگواسه وگواشمه ضدمشکل‌ونادشوار. و **سهل بودن** : آسان و نا دشوار بودن . و **کارسهل**: کارآسان وبی زحمت .

سهل (sahel) اوص.ع. نرم از هـر چیزی . و **نهرسهل** : جوی ریگناك.

سهل انگار (sahl-engâr) ص . پ. آنـکه کارهارا آسان شمرد وبی‌اعتنائی کند .

سه‌لب (se-lab) ص. پ. کسی کـه درلب‌ویاپیرامون دهان وی‌ریش وقرحه باشد.

سهلة (sahlat) ص.ع.**ارض سهلة :** زمین نرم .

سهلة (seblat) ا.ع. ریگ مانندی از خاك که آب آورد . و ریگ درشت. حدیث ام سلمة رضی الله عنها فـی مقتل حسین علیه السلام : **ان جبرئيل اتاه بسهلة او تراب احمر** ای رمل خشن لیس بالدقاق الناعم .

سهلة (sahelat) ص.ع.**ارض سهلة:** زمین ریگناك .

سهل جو (sahl-ju).ص.پ. آنـکه از پی چیزآسان برمی‌آید . وهر چیزروان و آسان . ومردم صلح اندیش .

سهل گو (sahl-gu) ص. پ. آنـکه

آسان میگوید ومشکل ودشوار نمیگوید .

سه‌لنج (se_lonj) ص.پ. سه‌لب.

سه‌لو (se_lu) ص.پ. سه‌تاه وسه‌لا.

سهلی (sahliyy) ص.ع. هرچیز که درزمین سهل ونرم بروید.

سهلی (sohliyy) ص.ع. نرم منسوب بسهل علی غیر قیاس. و **بعیرسهلی:** شتری که درزمین نرم چرا کند .

سهم (sahm) و(sahem) ا.پ. ترس وبیم وهراس وهول وخوف.

سهم (sahm) ا.ع . حظ و نصیب و بهره . ج . اسهم وسهام وسهمان و سهمة . وتیر .وتیرقرعه . ج : اسهم وسهام . و شاه تیر . ودرمعاملات ومساحتها مقدارشش ذراع. . سنگی که بر درخانه برای شکاو شیر گذارند وچون شیرخواهد در آنخانه درآید بدان سنگ سد گردد . ونام قبیله‌ای از تازیان . و **سهم الرامی :** نام ستاره‌ای . و **ذوالسهم :** لقب مردی بدانجهة که بهرهٔ خود را باصحاب می بخشید .

سهم (sahm) ا.پ. مأخوذ ازتازی. بهره وقسمت ونصیب . وتیر وپرندخ .

سهم (sohom) ا.ع. خطوط شعاع. و تشنگی. و حرارت سخت. و مردمان عاقل و حکیم ازعمال.

سهم (sahom) ص.توصیفی عددی .پ. چیزی که درمرتبهٔ سه واقع شود .

سهم‌الغیب (sahmol_qayb) ا.پ. مأخوذ ازتازی . تیر قضا وتیر تقدیر . وسر نوشت ونصیب وطالع . ومرگ واجل.

سهمان (sohmān) ع.ج. سهم.

سه ماه (se_māh) ا.پ. ابعاد ثلاث یعنی طول وعرض وعمق .

سه ماهه (se_māhe) ص.مر ف.پ. هر چیز که سه ماه بر آن گذشته وسه ماه عمر کرده باشد . وسه ماه متوالی وپی درپی .

سهمة (sohmat) ا.ع. خویشی وقرابت. وبهره ونصیب . وج. سهم.

سهمگین (sahm_gin) ص.پ. مهیب ومخوف وهولناك وترسناك .

سهمناك (sahem-nāk) و(sahm_nāk) ص.پ. ترسیده وهولناك ودارای ترس‌وبیم.

سهمیدن (sahmidan) ف ل . پ . ترسیدن وهراسیدن وخوف وترس داشتن.

سه نتاج (se_netāj) ا . پ . موالید ثلاث یعنی حیوان ونبات وجماد .

سهند (sahand) ا . پ. نام کوهی در آذربایجان نزدیك بتبریز.ونام‌دهی نزدیك آن کوه .

سهنساه (sehensāh) و (sehonsāh) ا.ع. آخر وپس همه . یق : **افعل هذا سهنساه** ای‌آخر کل شیئی .

سه‌نوبت (se_navbat) ا . پ . ایام کودکی وجوانی وپیری . ونیز تهجد واشراق وچاشت. وهنگام نواختن ونقاره زدن را نیز سه نوبت گویند چه در قدیم سه‌هنگام یعنی بامداد ونیمروز وپسین مینواختند اگر چه در زمان سنجر پنج هنگام نماز می‌نواختند وآنرا پنج نوبت میگفتند .

سهو (sahv) اوص.ع. سکون.ونرمی. و آرام . ومردم نرم خو . وکار آسان . و آب شیرین . وشتر نرم و رام . ج: سهاء . ولهو وبازی . و **حملت المراة سهوآ** یعنی درایام حیض حامله شد آن زن. **وفعله سهوآرهوآ** یعنی کرد آن کار را از روی عفو بدون تقاضا وطلب .

سهو (sahv) م.ع. **سهافی الامر سهوآ وسهوآ** (از باب نصر) : فراموش کرد آن کاررا وغفلت نمود درآن ورفت دل وی بطرف غیرآن. **وسهاعنه:** ترك کرد آنرا بدون علم. **وسهاعنه :** ترك کرد آنرا باعلم بآن. **وسهافی‌صلاته :** ترك داد از نماز خود چیزی‌را ویا افزود درآن ویاچیزی ازنماز را درغیر جای خودش آورد . **ومال لایسهی ولاینهی** یعنی‌مال بسیارکه بغایت آن رسیده نشود .

سهو (sahv) ا.پ . مأخوذ ازتازی. خبط وفرسرویش وخطا وغفلت و اشتباه . و فراموشی . وتقصیر وقصور . وغلط ولغزش وگناه . وبی اعتنائی وبی‌التفاتی. ومدارا . وفروتنی ونرمی وملایمت . **وسهو قلم :** لغزش قلم واشتباه درتحریر. **وسهو کاتب:** خبط و غفلت نویسنده . **وسهو کردن :** خطا کردن وتقصیر کردن وغلط کردن واهمال نمودن وغفلت کردن .

سهو (sohovv) م.ع. **سهاسهوآ و سهوآ** . مر سهو.

سهوآ (sahvan) م.ف.پ. مأخوذ از تازی _ اشتباهاً وبطوراشتباه وازروی‌غفلت و فراموشی نه ازروی عمد .

سهواء (sahvā') ا.ع. ساعتی ازشب وپاره‌ای ازشب . وساعتی از اول شب . و نام اسبی.

سهوان (sahvān) ص . ع . غافل و بی خبر . المثل : **ان الموصین بنو سهوان** معناه انك لاتحتاج ان توصی بها و انما یوصی من کان غافلا ساهیاً .

سهوب (sohub) ع.ج . سهب . و **سهوب‌الفلاة :** نواحی دشت .

سهوة (sahvat) ا.ع. ماده‌شتررام نرم رفتار . وکمان نرم . و سنگ بزرگ.وپیش دالان . وگنجینه . و خانهٔ خرد میان دوخانهٔ کلان . وطاق مانندی که درآن‌چیزها گذارند. وسراچه‌ای که‌بگنجینهٔ کوچك ماند . وسه چهار چوب که برزی یکدیگر گسترند و برآن متاع

خانه گذارند . و گنجینه مانندی که در دیوار خانه بنا کنند . وروزن . وعمارتی مدور مانند گنبد . و سراپرده . و پردهٔ جلو درخانه . و سایبان وشامیانه . ج : سهاء . ونام شهری.

سهوج (sahuj) و (sahvaj) ص . ع . باد سخت وتند .

سهود (sahud) و (sahvad) ص . ع . **غلام سهود** : نوجوان تازه بدن و دراز بالای توانا . وکذلك **غلام سهود** .

سهود (sohud) ا.ع. بیداری .

سهوق (sahvaq) ا. ع . دروغگوی . وپر وسیراب ساق از هرگیاهی . و مرد دراز ساق .

سهوق (sahavvaq)ا.ع. مرد درازگام.

سهوك (sahuk) ص . ع . ریح **سهوك** : باد سخت .

سهوك (sahuk) ا.ع. مرغی که آنرا عقاب نیز گویند .

سهوك (sohuk) م . ع . **سهکت الدابة سهوکاً** (از باب فتح) : سبك وآهسته رفت آن ستور .

سهوکة (sahvakat)م.ع. **سهوکت الدابة سهوکة** : آهسته راندم ستوررا .

سهوکة (sohukat) ا.ع. بوی بدمردی که عرق میکند .

سهول (sahul) ا.ع . داروئی که شکم راند .

سهول (sohul)ع.ج. سهل .

سهولة (sohulat) م . ع . **سهلت الارض سهولة** (از باب کرم) : نرم گردید آن زمین .

سهولت(sohulat)ا.پ. مأخوذازتازی. آسانی و کواسیمه و کواشیمه . و ملایمت و نرمی . وراحتی وعدم دشواری وبی‌زحمتی .

سهوم (sahum)ص.ع. زشت. ودژشت.

سهوم (sahum) ا.ع . مرغی که عقاب نیز نامیده میشود .

سهوم (sohum) ا. ع. ترش روئی و عبوس . یق : **فی وجهه سهوم** .

سهوم (sohum) م.ع. **سهم سهوماً** (ازباب کرم وفتح) : متغیرروی گردید. و لاغر شد . وسهم (مجهولا) : گرمازده شد و باد سموم رسید باو .

سهی (sahi) ص.پ. راست ودرست . وهرچیز راست‌رسته. وتازه ونوچه ونوجوان.

سهی (sohâ) ا . ع . ستاره‌ای ریزه در بنات النعش صغری . مر . سها .

سهیب (sahib) و **سهیبة** (sahibat) ص.ع. دورتك . یق : **بئر سهیبة** .

سهیت (sahit) ا . پ . عمارت عالی .

سه‌یك (se-yak) و **سه‌یکه** (se-yake) و **سه‌یکی** (se-yaki) ا . پ . ثلث و یك بهرهٔ از سه بهرهٔ چیزی . و سه خال از بازی قمار .

سهیکة (sahikat) ا.ع. نوعی‌ازطعام.

سهیل (sohayl) ا.پ. مأخوذازتازی. ستاره‌ای که در آخر گرما طلوع کند و اگست ویرك نیز گویند ومیوه ها در آنوقت رسیده شوند . و **سهیل عرب** : نام یکی‌ازمعارف تازیان .

سهیل (sohayl) ا.ع. ستاره ای که در آخر گرما طلوع کند . و نام شهری . و از اعلام است .

سهیلة (sohaylat)ا.ع.نام دروغگوئی. المثل : **اکذب من سهیلة** .

سهیلی (sohayli) ص . پ . منسوب بسهیل .

سهیم (sahim) ا.ع. مساهم وهم‌سهم وهم‌بهره وشریك (فعیل بمعنی‌المفاعل) .

سهیم (sahim) اوص.پ. مأخوذ از تازی . شریك وحصه دار . وبرابر ویکسان.

سی (say) ا.پ. سنگ وحجر .

سی (say) ع . حرف استیناف . مر . سوف .

سی (si) ص. توصیفی عددی . پ . سه مرتبه ده . و **سی ستارهٔ پاك** : سی‌دندان. و **سی مهرهٔ صیام** : سی‌روزهٔ ماه رمضان.

سی (sayy) ا.ع. دشت وبیابان

سی (siyy) ا.ع. کامرانی وتمتع وتعیش. وبیابان ودشت . و مثل ومانند. و**هماسیان** ای مثلان . و **فلان وقع فی سی راسه** یعنی فلان درنعمت وکامرانی وتعیش میباشد و قیل فی عدد شعره من الخیر او قدر ما یغمره . و **لاسیما** : کلمه ایستمرکب از کلمهٔ لا و کلمهٔ سی وکلمهٔ ما . مر . لاسیما .

سی (siyy) ص.ع. **مکان سی** : جای هموار وبرابر .

سیء (say') و (si') ا.ع. شیر گرد آمدهٔ دراطراف پستان پیش از دوشیدن .

سیء (sayye') و (say') ص.ع. یق: **هوسیء الاختیار ویا سیء الاختیار**: آنشخص بداختیار است یعنی همیشه چیز های بدرا می پسندد .

سیا (sayâ) ا.پ . داروئی مسهل که سنا نیز گویند .

سیا (siyâ) ص.پ. اسود وسیاه .

سیاب (sayâb)و(sayyâb)و(soyyâb) ا.ع. غورهٔ خرما .

سیاب (siyâb) ا.پ. آرایش و زینت . و زندگانی وحیات .

سیابة (sayâbat) ا.ع . مر . و واحد سیاب یعنی یك غورهٔ خرما .

سیابیدن (siyâbidan) فم.پ. آرایش کردن وزینت دادن و پیراستن . وآماده‌کردن.

سیاپوش(siyâ-puc)اوص.پ.سیاه‌پوش.

سیات (siyât) ع٠ج٠ سیة .

سیآت (sayyeât) ع٠ج٠ سیئة .

سیآت (sayyeât) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بدیها و کارهای بد ضد حسنات . و **سیآت اعمال** : کارهای بد وناشایسته .

سیاج (siyâj) ا٠ع٠ دیوار . وآنچه بدان چیزی را احاطه نمایند مانند خرمابن وزر و جز آن .

سیاح (sayyâh) ا٠ع . کوهی که سرحد میان شام وروم میباشد .

سیاح (sayyâh) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی. سیاحت کننده ومسافر وزائر ورهاد .

سیاحة (siyâhat) م٠ع٠ **ساح فی الارض سیحاً و سیاحة و سیوحاً و سیحاناً** (ازباب ضرب) : رفت درزمین و سیر کرد . و رفت درزمین جهة عبادت. قوله تعالی . **فسیحوا فی الارض اربعة اشهر** ای سیروا فیها آمنین حیث شئتم . و **ساح الماء سیحاً و سیحاناً** : روان شد آب بروی زمین . و **ساح الظل** : برگشت سایه . و **ساحت الماشیة** : بر سر خود رفت آن چارپا .

سیاحة (siyâhat) ا٠ع٠ سیر وگردش در زمین جهة عبادت . الحدیث : **لا سیاحة فی الاسلام** .

سیاحت (siyâhat) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ سفر وسیر و گردش درروی زمین واز شهری بشهری رفتن ومسافرت . وزیارت. و **سیاحت کردن** : گردش کردن در روی زمین وازشهری بشهری شدن .

سیاحت نامه (siyâhat-nâme) ا٠پ٠ کتابی که درآن سرگذشت سیاحت رانوشته باشند.

سیاخ (siyâx) ا٠ع٠ گل کار .

سیادة (siyâdat) ا٠ع٠ مهتری .

سیادة (siyâdat) م٠ع٠ **ساد سوداً** و **سیادة** و **سیدودة** . مر . سود .

سیادت (siyâdat) ا٠ پ ـ مأخوذ از تازی ـ بزرگی ومهتری وریاست و حکومت و داوری . وانتساب بآنحضرت صلی الله علیه وآله یعنی بودن از نسل فاطمه سلام الله علیها .

سیار (siyâr) ا٠پ٠ کشکینه. ونانی که ازآرد جو وآرد باقلا وآرد ارزن سازند . واسباب خانه . و افزاری که بدان شراب و یا روغن میفشارند .

سیار (sayyâr) او ص٠ع . کسی که سیر میکند . وآنکه بسیار میگردد . وآنکه برای تماشا وتفرج سیر میکند . وکوکبی که برگرد آفتاب ویا کوکب دیگر میگردد ضد ثابت . و جماعت مسافر . وکاروان .

سیارة (sayyârat) او ص . ع٠ مؤنث سیار . ویك کوکب گردنده . وقافله . و **ابوسیارة** : نام مردی که خری داشت سیاه ومدت چهل سال مردم رابرآن سوار کرده از مزدلفة بمنی میبرد. المثل : **اصح من عیر ابی سیارة** یعنی صحیح تراست از خر ابوسیارة .

سیارات (sayyârât) ع٠ج٠ سیارة .

سیاره (sayyâre) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ هرکوکبی که برگرد کوکبی دیگر ویا بردور آفتاب گردش کند . و دزدمه وقافله و کاروان .

سیاری (siyâri) ا٠ پ٠ خولنجان و نی شیرین .

سیاس (siyâs) ا٠پ٠ سخن چینی وچغلی.

سیاس (siyâs) ع٠ج٠ سائس .

سیاس (sayyâs) ص٠ع٠ کسی که سیاست میکند وحراست مینماید ونیك داوری میکند .

سیاسة (siyâsat) م٠ ع . رعیت داری کردن. ونگاهداشتن حد هرچیزی را (والفعل من نصر) . یق : **فلان مجرب قد ساس وسیس علیه** ای ادب وادب وامروامر علیه.

سیاست (siyâsat) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ حکومت وریاست وداوری. وحراست. وقانون حکمداری. وتدبیر . ومحافظت حدود ملك . وتنبیه . وشکنجه و عذاب وعقوبت . وسزا . وعدالت . واجرای حکم بطورعدالت. وآزارواذیت . و **سیاست جانی** : شکنجه و عقوبت جانی . و **سیاست شرعی** : اجرای عقوبات بقانون شرع . و **سیاست کردن** : حکومت کردن وداوری نمودن و دادرسی کردن . وعقوبت کردن بطور رسوائی وافتضاح . و**سیاست مدن** : طریقهٔ حکومت وفرمانروائی . وترتیب وانتظام امورمدینه و تدبیر تکالیف مردم مدینه. و**سیاست نمودن**: عقوبت کردن و سزادادن وتنبیه کردن .

سیاست بجا (siyâsat-be-jâ) ص٠پ٠ سزاوار سیاست وعقوبت .

سیاستگاه (siyâsat-gâh) ا٠پ٠ قتلگاه وجائی که درآن اجرای سیاست وعقوبت میکنند.

سیاستگر (siyâsat-gar) و**سیاستی** (siyâsati) ا٠پ٠ عقوبت دهنده . وجلاد.

سیاسر (sayâsar) ا٠پ٠ سار .

سیاسر (siyâsar) ا٠ پ . قلم تراشیدهٔ نویسندگی .

سیاسی (siyâsi) او ص٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کارهـای متعلق بسیاست و طریقهٔ حکمرانی . ومردمی که دانای بعلم سیاست و طریقهٔ حکمرانی باشند ومـردم مدبر درامور ملك ومملکت داری وکیستاری .

سیاسی (sayâsi) و (sayâsiyy) ع٠ ج٠ سیساء .

سیاسی (siyâsiyy) ص ٠ ع ٠ منسوب بسیاست .

سیاشی (siyâci) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از ترکی ـ سرهنگ سپاه .

سیاط (siyât) ا٠ ع٠ شاخه های گندنا

که بر آنها زمالیق وی باشد . و ج . سوط . ونام مردی مشهور در سرودگوئی .

سیاع (sayā') و (siyā') اع. کاهگل که بدان دیوار را اندایند .

سیاع (sayā') ا . ع . بوتهٔ گندنا ویا گیاهی دیگر که بگندنا ماند . و پیه که برتوشه دان مالند .

سیاف (sayyāf) اع. شمشیرگر. وشمشیر زن . وصاحب تیغ . ج: سیافة .

سیافة (sayyāfat) ع . ج . سیاف . و کسانیکه قلعهٔ ایشان شمشیر ایشان است .

سیافی (sayāfi) ع. ج. سیف .

سیاق (siyāq) اع. دست پیمان. ومهر وکابین . وحالت نزع وجا نکندن .

سیاق (siyāq) م ع. **ساق سوقاً** و **سیاقاً** . مر. سوق.

سیاق (siyāq) اپ. مأخوذ ازتازی. طرز وطریقه وروش. وعلم حساب و قواعد نوشتن حساب . و**خطسیاق:** نوعی ازخط که بدان اهل دفتر دیوان اعداد و مقادیر و اوزان را نویسند .

سیاقة (siyāqat) م.ع. **ساق سوقاً** . **سیاقة** و**مساقاً**. مر.سوق. ونیز سیاقة : بریك روش راندن .

سیاقت (siyāqat) ا . پ . مأخوذ از تازی . روانی وعدم اغلاق. و تعداد وشمارهٔ القبا .

سیاقلة (sayāqelat) ع.ج. سیقل.

سیاکاسه (siyā-kāse) اوص.پ.ممسك و بخیل وطمعکار . وزندانی . واسیر .

سیاکیز (siyākiz) اپ. یکنوع فرشی پشمینه که نمد نیز گویند .

سیال (sayāl) ا . پ . یاسمن که سفید وزرد میباشد .

سیال (siyāl) ع.ج. سیالة .

سیال (sayyāl) ا . ع . نوعی از ماهی بزرگ. ونام موضعی .

سیال (sayyāl) ص. پ . مأخوذ از تازی . جاری وروان . و سریع الجریان مانند سیل . و**یاقوت سیال :** یاقوت درخشنده .

سیالة (sayālat) ا . ع . گیاهی باخار سپید دراز که چون خار آنرا برکنند شیر مانندی بیرون آید . و درخت سمر دراز . ج : سیال .

سیالة (sayyālat) ا. ع. سیل وتوجبه.

سیالخ (sayālex) ا. پ . خارخسك . وخارخسك آهنین که برسر راه سپاه دشمن ریزند .

سیاله (sayyāle) اوص. پ. مأخوذ از تازی . هر چیز که جریان و سیلان داشته باشد وروان بود .

سیام (sayām) و (siyām) ا.پ. نام کوهی نزدیك سمرقند .

سیام (siyām) ا . پ . مملکت وسیعی از ممالك هندوچین و دارای ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت‌وپایتخت آن شهر بانکك . ونیز سیام پایتخت قدیم این‌مملکت‌را میگویند که دارای ۱۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت است .

سی‌ام (siom) ا. پ. چیزی که درمرتبهٔ سی واقع شده باشد .

سیامك (siyāmak) ا. پ . منفرد و مجردوتنها ویگانه. ونام پسر کیومرس. ونام یکی از پهلوانان توران که درجنگ‌دوازده رخ کشته شد .

سیان (sayān) اپ . عشقه وگیاهی که بردرخت می‌پیچد .

سیان (siyyān) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه یق : **هماسیان** یعنی آن دومثل ومانند هم‌اند .

سیاوخش (siyāvaxc) ا . پ . لغت عقلی وذهنی . ونام پسر کیکاوس که سیاووش نیز گویند .

سیاوخش‌آباد (siyāvaxc-ābād) و **سیاوخش‌گرد** (siyāvaxc-gerd) ا. پ. نام شهری درتوران .

سیاوش (siyāvoc) و (siyāvac) و **سیاووش** (siyāvuc) ا . پ . نام پسر کیکاوس وپدر کیخسرو . ونام مرغی که آنرا سرخاب نیز گویند .

سیاوش آباد (siyāvoc-ābād) و **سیاوش‌گرد** (siyāvoc-gerd) ا . پ. شهر سیاوخش آباد .

سیاوشان (siyāvocān) ا . پ . **پرسیاوشان:** گیاهی که بتازی شعرالجن . بیونانی پولیتریکون گویند . و **خون سیاوشان :** مادهٔ عصاره‌ای که بتازی دم الاخوین نامند .

سیاه (siyāh) اوص.پ. اسود. وهرچیز که دارای رنگ تار و تاریکی بود مانند رنگ شب بسیار تاریك . ونحس‌وشوم . ووارونه وارونه . وتار وتیره وتاریك . ومست طالع از خود بی خبر . و بدبخت و بی طالع . . غلام حبشی وزنگی وتازی . وخط چهارم از هفت خط جام جم که‌خطازرق باشد . . نام اسب اسفندیار . وفصل چهارم ازکتاب زند که آنرا زمزم نیز گویند . و**دریای‌سیاه :** دریائی که درجنوب روسیه واقع شده وبواسطهٔ طوفانهای بسیار وشومی که دارد آنرا بدین نام نامیده‌اند . و **سیاه وسفیدفرق کردن:** سواد داشتن و قادر برخواندن کتاب و قرآن وجز آن بودن .

سیاهان (siyāhān) ا. پ. ج. سیاه . وغلامهای تازی وزنگی .

سیاه‌بادام (siyāh-bādām) ا. پ. چشم معشوق .

سیاه بخت (siyâh-baxt) ص.پ. بد بخت وبداختر وبی طالع وبیچاره .

سیاه بختی (siyâh – baxti) ا. پ. بدبختی ومصیبت وآسیب .

سیاه بویه (siyâh-buye) ا.پ. سیاه دانه و شونیز .

سیاه بید (siyâh-bid) ا . پ . نوعی از بید .

سیاه پستان (siyâh-pestân) ص.پ. هرزنی که فرزند وی نماند و هرکودکی‌را که شیر دهد بمیرد .

سیاه پشت (siyâh-poct) ا.پ. قسمی از کبوتر .

سیاه پوش (siyâh-puc) اوص. پ. ماتمی وماتم زده وسوکوار و صاحب‌تعزیت. وشب گرد وعسس . ومیر بازار . ومیرشب. . چاوش یعنی کسیکه‌درجلو وپیشاپیش پادشاهان دور باش گوید .

سیاه پیر (siyâh – pir) ص.پ . مسن وسالخورده وبسیار پیر .

سیاه‌جام (siyâh-jâm) ص. پ. تیره گون

سیاه چادر (siyâh-çâdor) ا . پ. خیمه وخانهٔ مردم صحرا نشین .

سیاه چرده (siyâh-çarde) و **سیاه چرته** (siyâh-çarte) ص. پ. تار واسمر وگندمگون. و سیاه رنگ. و **اسب سیاه چرده**: اسب سیاه رنگ واسمر .

سیاه چشم (siyâh-çacm) ص. پ. نامهربان وبی محبت .

سیاهچه (siyâh-çe) ص . پ . مایل بسیاهی وسیاه رنگ.

سیاهچه (siyâh-çe) ا. پ. قسمی‌از آهوی ماده .

سیاه خانه (siyâh-xâne) ا.پ. خیمهٔ صحرا نشینان . وزندان ومحبس. وخانهٔ بی میمنت و بد یمن. و **سیاه‌خانهٔ وحشت**: دنیا وروزگار . ولحد وگور وقبر.

سیاه خیمه (siyâh-xayme) ا. پ. سیاه خانه .

سیاه دارو (siyâh-dâru) ا . پ . درخت تاك صحرائی که بتازی کرمة البیضاء گویند .

سیاه‌دانه (siyâh-dâne) ا. پ . شونیز .

سیاه دست (siyâh-dast) ص . پ . بخیل. وزفت. وممسك وطمعکار. وفرومایه .

سیاه درون (siyâh – darun) و

سیاه‌دل (siyâh – del) ص. پ. قسی ـ القلب . وبدخواه وبداندیش وبد طینت.

سیاه‌دلی (siyâh – deli) ا.پ. قساوت قلب . وبدطینتی وبدخواهی وبداندیشی .

سیاه دیده (siyâh-dide) ص . پ. سیاه چشم .

سیاه‌رنگ (siyâh-rang) ص.پ.هر چیز که رنگ آن تیره وتار باشد .

سیاه رو (siyâh – ru) ص.پ. بی‌آبرو ورسوا وبی‌عزت .

سیاه رود (siyâh-rud) ا. پ. نام رودی .

سیاه‌روز (siyâh-ruz) و**سیاه‌روزگار** (siyâh-ruzegâr) ا . پ . بد بخت وبی نصیب وبی طالع .

سیاه‌روئی (siyâh-rui) ا.پ.رسوائی وبی آبروئی .

سیاه زبان (siyâh – zabân) ص.پ. بدزبان وعیب گو .

سیاه سار (siyâh-sâr) و **سیاه سر** (siyâh-sar) ا. پ . تاپچه و تمساح. و انسان . وزقم تحریر .

سیاه سال (siyâh-sâl) ا . پ . سال بی باران .

سیاه سرد (siyâh-sard) ا . پ . سرمای سخت .

سیاه سرفه (siyâh-sorfe) ا. پ. بیماری که با سرفه های تشنجی شدید همراه است .

سیاه‌سفید (siyâh-safid) ص. پ. خاکستری رنگ .

سیاه سنبل (siyâh-sonbol) ا . پ . میبنر .

سیاه سنگ (siyâh-sang) ا.پ. نام چشمه‌ای درگرگان.

سیاه‌فام (siyâh-fâm) ص. پ. سیاه رنگ .

سیاه‌قلم (siyâh-qalam) ا.پ. تصویری که باسیاهی کنند .

سیاه کار (siyâh-kâr) ص. پ. فاسق وفاجر . وظالم . ومحیل.وگناهکار.

سیاهکاری (siyâh-kâri) ا.پ.فاسقی. وبدبختی . وفسق وفجور . وظلم.

سیاه کاسه (siyâh-kâse) ص.پ. بخیل وممسك. وزفت. وبدبخت .

سیاه کرد (siyâh-kard) و **سیاه گر** (siyâh-gar) ص. پ . سیاهکار. و بدبخت .

سیاه گلیم (siyâh-gelim) ص. پ. بد بخت وبیدولت وبانکبت وسیاهروز.

سیاه گوش (siyâh-guc) ا پ.جانوری شکاری که پادشاهان بدان شکار کنند .

سیاه گون (siyâh-gun) ص.پ.سیاه رنگ واسود.

سیاه گونی (siyâh-guni) ا.پ.سواد وسیاهی .

سیاه مست (siyâh-mast) ص . پ. مردم مست افتادهٔ بیهوش .

سیاه نامه (siyâh-nâme) ص . پ . عاصی وگناهکار وفاسق وفاجر . وظالم . و بدکاره .

سیاهویه (siyâhuye) ا . پ . شونیز و سیاهدانه .

سیاهه (siyâhe) ا. پ. سواد وسیاهی. ودفتر حساب یعنی دفتری کـه درآن صورت حساب را جـزء بجزء وعلیحده نویسند. و دفتر رخوت واسباب واسامی مردم و جز آن که هریك را جزءبجزء وبابت ببابت نویسند. وفهرست. واسم نویسی وصورت نویسی. و زن فاحشه و قحبه و بدکار . و **سیاههٔ چشم** : سیاهی وسواد چشم .

سیاهی (siyâhi) ا. پ. سواد. وتاری وتاریکی وظلمت . و تاریکی شب . وسایه و ظل . ومرکب . ومداد . و زاگاب و رنگی که بدانریش‌رارنگ سیاه‌کنند.وخدمتگارسیاه. و **سیاهی نوشتن** ویا **سیاهی‌دوات:** مرکب تحریر .

سیاهیدان (siyâhi-dân) ا.پ.دوات ومحبره ومرکبدان و ظرفی کـه درآن مرکب تحریر ریزند .

سیاهیده (siyâhide) ص.پ. خجل و شرمنده کن و کسی کـه مردم را درگفتگو شرمنده و خجل میسازد . و طاقت ده . و آرایش ده . و خلافت ده .

سیاهی ساز (siyâhi-sâz) ا . پ . مرکب ساز .

سیائد (sayâed) ع.ج . سائد.

سیائق (sayâeq) ع. ج. سیقة .

سیب (sayb) ا.ع. دهش‌وعطا وبخشش ویال اسب. ومجداف وپاروب کشتی. وموی دم است . ج: سیوب .

سیب (sayb) م.ع . **ساب الماء سیباً** و **سیباناً** (از باب ضرب) : روان گـردید آب. و**ساب الفرس و نحوه :** برسرخود رفت آن اسب ومانند آن .و**سابت الدابة:** برسر خود رفت آن ستور هرجا که خواست. و**ساب الرجل :** بشتاب رفت آنمرد .

سیب (sib) ا. پ. تفاح که میوه‌ایست خوش بووگوارد . وموی پیشانی وبادام‌اسب. و**سیب باباآدم :** مهرهٔ حلقوم که درگلوی کودکان مراهق برآید و بتازی قردحة و یا قردوحة نامند. و**سیب زمینی:** بیخ غده‌ای شکل یکی ازنباتات طایفهٔ سلانه و بومی‌آمریك که اکنون درهمه جای روی زمین زراعت آن معمول و متداول است و غذای نیکوئی است مرغوع انسانی را . و**سیب غبغب:** زنخدان وچانه .

سیب (sib) اوص.پ. سرگشته وحیران ومدهوش . وسرگشتگی درشغل وکار وتحیر. و **سیب وآیب:** سرگشته ومتحیر ومدهوش و حیران . و تحیر وسرگشتگی در شغل وکار و کلمهٔ سیب ازاتباع است .

سیب (sib) ا . ع . روش آب. و ممر آب ومحل جریان آب . ونام چند نهر .

سیب (soyyab) ع. ج. سائبة .

سیبا (sibâ) ا . پ ـ مأخوذ ازترکی ـ هرجائی که محاط از دیوار باشد .

سیبان (sayabân) م.ع. **ساب سیباً** و **سیباناً** . مر. سیب.

سیب چهر (sib-çehr) ص.پ. آنکه روی وی مانند سیب سرخ باشد .

سیب‌زار (sib-zâr) ا.پ. بوستان و باغ درخت سیب و جائی که پر از درخت سیب باشد .

سیب‌فروش (sib-foruş) ا.پ. کسی که سیب ودیگر میوه‌ها میفروشد .

سیبنة (sibannat) ا. ع. نام مرغـی مصری که سیفنة نیز گویند .

سیبوس (saybus)**سیبوسن** (saybusan) ا.پ. اسپرزه و بزرقطونا .

سیبویه (sibuye) ا. پ. کسی که بوی سیب میدهد .

سیبویه (saybvayh) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ نام عمر بن عثمان از دانشمندان علم نحو ومولد درآن شهر شیراز ووفات وی درسال ۱۸۰ هجری .

سیبه (sibe) ا. پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ سیبا .

سیبی (sibi) ا. پ. یك عدد سیب.

سیبیا (sibiyâ) ا.پ. ـ مأخوذازسریانی ـ نوعی از ماهی .

سیپاره (si-pâre) ا.پ. هریك جزو از سی جزو کلام الله مجید که آنرا جداگانه جلد کرده باشند ودرمجالس فاتحه خوانی وعـزا تلاوت کنند .

سیپوس (saypus) ا. پ. تخم کتان.

سئة (seat) ا . ع. گوشهٔ کمان. و سر برگشتهٔ کمان.

سیة (siyat) ا.ع. سربرگشتهٔ کمان.ج : سیات . ومثل ومانند .

سیتوی (situy) ا . پ . معدهٔ حیوانات نشخواری .

سیتهی (saytahiyy) ص.ع . آنکه همواره ازپس قوم رود .

سیج (sayj) ا.پ. مویز وانگور خفك کرده شده .

سیج (sij) ا.پ .رنج وبحث و مشقت. وترتیب وساز و تهیه .

سیجان (sijân) ع.ج. ساج.

سیجیدن (sijidan) فم .پ. سیجیدن.

سیچ (sayç) ا.پ.سیج ومویز .

سیچ (siç) ا.پ . سیچ ورنج و محنت وشفت . و ترتیب وتهیه وساز.

سیچقان ئیل (siçqān-il) ا . پ . سال موش بدانکه حکما و منجمین ترکستان را دوری است که بر دوازده میگردد و آنرا دور اثنا عشری گویند و در این دور هرسالی را باسم جانوری موسوم نموده و ابتدای این دوررا از بودن آفتاب‌درنیمهٔ دلو دانند و اول آن سیچقان‌ئیل و سپس اودئیل و سیوم‌بارس ئیل و چهارم توشقان ئیل و پنجم لوی‌ئیل و ششم‌ئیلان ئیل وهفتم یونت ئیل هشتم قوی‌ئیل نهم پیچی‌ئیل دهم تخاقوی ئیل یازدهم ایت‌ئیل دوازدهم تنگوزئیل .

سیچغنه (siçaqane) و (siçoqane) ا . پ . پرندهٔ شکاری از جنس زردچشم و

سیچیدن (siçidan) فم . پ . مهیا ساختن و ترتیب دادن و سازکردن کاری . و سنجیدن و وزن کردن .

سیح (sayh) ا . ع. آب روان . ونوعی از چادر. وگلیم خطدار .

سیح (sayh) م . ع . **ساح سیحاً** و **سیحاناً** و **سیاحة** . مر . سیاحة .

سیحان (sayhān) ا . ع . نام‌دهی‌بیلقاء که قبر حضرت موسی در آنجاست .

سیحان (sayahān) م .ع. **ساح سیحاً** و **سیحاناً** و **سیاحة** . مر . سیاحة.

سیحف (sayhaf) و(sihaf) و(seyahf) ا . ع . پیکان پهن . و پیکان دراز .

سیحفانی (sayhafāniyy) ص . ع . **رجل سیحفانی‌اللحیة**: مرد درازریش.

سیحفی (sayhafiyy) ص . ع. **رجل سیحفی اللسان** : مرد چرب زبان . و **رجل سیحفی‌اللحیة** : مرد درازریش.

سیحوج (sayhuj) اوص.ع.خر دونده بسیار بتعجیل و شتاب . ونام موضعی.

سیحون (sayhun) ا . پ . نام رودی در ترکستان که سرچشمهٔ آن درخجند دردامنهٔ کوههای بلوراست و پس ازطی ۱٬۵۰۰ کیلومتر در دریاچهٔ آرال میریزد .

سیخ (sayx) و **سیخان** (sayaxān) م.ع. **ساخ سیخاً** و **سیخاناً** (ازباب‌ضرب): درآمد درچیز نرم و استوار گردید.

سیخ (six) ا.پ . بابزن و قطعهٔ آهنینی دراز و باریك که پارچه‌های گوشت‌را بر آن کشیده کباب کنند . و قطعهٔ چوبینی که بدان دهان جوال را محکم کنند . وهرچیز راست وسخت و نوك‌تیز مانند خار . و هرچیز که مانند سرپستان بود خصوصاً آلتی چرمینه که آنرا پرازشیرکرده ودردهان طفل‌میگذارند تا بجای پستان بمکد.وسرصراحی کوچك . و شیاری که باقلبه کرده باشند . وپیالهٔ‌شراب خوری . وابزاری‌آهنین که بدان پالان را آگنده میکنند . ونوعی از یوغ جهت حمل کردن‌بارها. **وسیخ‌شدن** و **سیخ کردن**: راست شدن وراست کردن . **وسیخ‌زدن**: مهمیز زدن وراندن چاروا .

سیخ‌پر (six-par) ص . پ . بچهٔ پرندگان کـه هنوز پرشان خوب برنیامده و مانند خاری بنظر آید .

سیخچه (six-çe) ا . پ . مصغر سیخ یعنی سیخ کوچك .

سیخدار (six-dār) ا . پ . یك قسم درختی . و قسمی ازدرخت بلوط .

سیخك (sixak) ا . پ . مصغر سیخ یعنی سیخ کوچك . و پارچه های گـوشت بابزن کشیده .

سیخگاه (six-gāh) ا.پ . آنجای از بدن شخص که چون چیزی مانند خار بر آن فرو کنند شخص‌را متغیر کرده ازجای بیرون میرود . و **سیخگاه یافتن** : دانستن موقع تغیر آدمی که درچه‌موقع و بچه سبب ازجای درآمده ومتغیر میگردد .

سیخور (sixur) و **سیخول** (sixul) ا.پ. خارپشت بزرگ تیر انداز .

سئد (sa'd) ص . ع . زخم شکسته‌روان.

سید (sayd) ص . پ . ـــ مأخوذ از تازی ـــ لقب بنی فاطمه سلام‌الله علیها واین صفت‌را همیشه پیش ازموصوف استعمال‌میکنند مانند سید حسن .

سید (sid) ا . ع . گرگ.وشیربیشه.

سید (sayyed) ا . ع . مولا و رئیس‌و بزرگ و آقا و آغا. وشریفترین وکریمترین مردم . و لقب اولاد امجاد آنحضرت‌صلی‌الله علیه و آله که از نسل فاطمه سلام‌الله علیها باشند . و کریم وسخی . ودانا وفاضل‌وحکیم و حلیم . و بزپیر.ج : سادة وسیائد . و ج ج : سادات . و قیـل یطلق السید والسیدة علی‌الموالی لشرفهم علی‌الخدم وان لم‌یکن لهم فی‌قومهم شرف فقیل سید العبد للذکر و سیدته للانثی وزوج‌المراة یسمی سیدها والسید ایضاً ما افترضت طاعته.حدیث عایشة رضی‌الله‌عنها: قالت کنت عندالنبی صلی‌الله علیه و آله‌فاقبل علی‌بن ابیطالب‌فقال: **صه‌هذا سیدالعرب** فقلت: یارسول‌الله‌الست سیدالعرب؟فقال : **انا سید ولدآدم و علی سید العرب** قلت : ومالسید ؟ قال من‌افترضت طاعته کما افترضت طاعتی . و **سید القوم** : رئیس قوم . و **سیدالابرار** و **سید الانام** و **سیدالافاق** و **سید الانبیاء** و **سید المرسلین** و **سیدالبشر** : همه ازالقاب آنحضرت صلی‌الله علیه وآله میباشد.

سید (seyad) ا . ع . بز پیر.

سیدارة (sidārat) ا . ع . سربند ومعجر زنان‌که زیرمقنعه اندازندتامقنعه‌چرکین نشود.

سیداق (saydâq) ا . ع . نام درختی قوی ساق‌دار که پوست آن سوزنده است و باخاکستر چوب آن ریسمان‌کتان‌را سپید کنند.

سیدان (sayyedâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه **السیدان** : حضرت‌امام حسن‌وحضرت امام حسین .

سیدانة (sidânat) ا . ع . گرگ .

سیدة (sidat) ا . ع . مؤنث سید گرگ ماده.و شیرماده .

سیدة (sayyedat) ا . ع . مؤنث‌سید. مر . سید . و **سیدة المخدرات** : از القاب زن پادشاهان و امرای بزرگ میباشد.

و **سیدة نساء العالمین** : لقب حضرت فاطمه سلام‌الله علیها .

سیدخانه (sid-xâne) ا . پ . — مأخوذازصحت خانه ـ جای لازم‌وبیت‌الخلاء.

سیدره (sidare) ا . پ . نوعی‌ازلعب و بازی .

سیدودة (saydudat) م . ع . **ساد سوداً** و **سیادةً** و **سیدودةً** . مر.سیادة.

سیدی (saydi) ا . پ . چرغد و نوعی از ملخ .

سیدی (sidi) و (sayyedi) ع . کلمهٔ ندا یعنی ای آقای‌من و مولای‌من .

سیدی (saydiyy) ا.ع . آقائی‌وریاست.

سیذاق (sayzâq) ا . ع . چرغ .

سیذقان (sayzaqân) و (sayzoqân) ا . ع . نوعی ازچرغ .

سیذنوق (sayzanuq) ا . ع . نوعی از باز و شاهین .

سیذونیق (sayzuniq) ا . ع . نوع بزرگ ازچرغ .

سیر (sayr) ا . ع . دوال.ج: سیور. ونام شهری .

سیر (sayr) م . ع . **سار سیراً** و **مسیراً** و **تسیاراً** و**مسیرةً** و**سیرورة** (از باب ضرب) : رفت . و راند (لازم و متعدی) . یق : **سارزید** ای‌ذهب.و**ساره** و **ساربه** ای‌اذهبه . المثل : **سرعنك** ای تغافل و احتمل و فیه اضمار کانه قال سرودع عنك‌المراء والشك. ونیز سیر : بدوال زدن کسی را .

سیر (sayr) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ گشت وتفرج وگردش . وسفر و سیاحت و رفتار و حرکت.وحرکت آهسته . وتماشا. ونمایش . و منظر مطبوع و خوش‌آیند . و اشتغال بهرچیز خوش‌آیند وحیرت انگیزی .

و **سیر رفتن** : گردش رفتن‌وگردش‌کردن. وروان شدن‌ورفتن . وتماشا رفتن.ونگریستن بهر چیزی جهة تماشا . و **سیر کردن** : سیاحت کردن.وگردش کردن وتفرج نمودن. وحرکت کردن . و**سیر نمودن** : مسافرت کردن و سیاحت نمودن . و**سیر وشکار** : تفرج و شکار. وشکار بطور تفرج واشتغال.

سیر (sir) اوص . پ . کسی که میل و شهوت طعام نداشته‌باشد ضدگرسنه . وبی‌میل و بی‌رغبت و بیزار . و آسوده . و پر و سرشار . ومتنفر . و وزنه‌ای معادل ۱۶ مثقال که چهل یك من تبریز باشد . و نام شهری.

و**سیر آمدن** : متنفر شدن وبیزارشدن و ملول شدن . و بی‌نیازشدن . وبتنگ آمدن.

و **سیر شدن** : خوردن طعام و شراب باندازه‌ایکه بی‌رغبت گردد . ومستغنی‌شدن . و آرمیدن . و بی میل و رغبت گشتن . و **سیر کردن** : دادن طعام وباشراب باندازهٔ بی‌رغبتی ودفع شهوت طعام نمودن .

سیر (sir) ا.پ. گیاهی مانند پیاز . وبیخ غده‌ای شکل آن گیاه . ونوعی‌ازکرفس آبی .

سیر (siyar) ع. ج. سیرة .

سیر (siyar) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ سیرتها وروشها . وکارها. و**پادشاه نیکو سیر** : پادشاه نیکو کردار .

سیر (sayar) ا. ع. موضعی میان بدر و مدینه که آنحضرت صلی‌الله علیه وآله‌غنائم بدر را درآنجا تقسیم فرمود .

سیراء (siyarâ') ا . ع . نوعی ازچادر که خطوط زرد دارد ویا از ابریشم زرد بافته شده . وطلای خالص. وپردهٔ دل . وپوست که بهسته چفسیده باشد . وشاخ خرمابن . و نام گیاهی .

سیراب (sir-âb) ص.پ. تر ومرطوب ونمداروآبدار. وپرازآب. وتازه‌وباطراوت. وشکوفه کننده‌وگل‌دهنده.و**سیراب کردن**: آب دادن و دفع عطش کردن و فرونشاندن تشنگی را . و **سیراب گشتن** : فرونشستن تشنگی وبرطرف شدن عطش . وبقدر کفایت آبیاری شدن .

سیراب (sirâb) ا. پ. سیرو . یکنوع طعامی که ازسیر و شکنبهٔ گوسپند . یاگاو. ترتیب دهند .

سیرابه (sir-âbe) ا . پ . یکنوع نان خورشی که از ماست وسیر ترتیب دهند .

سیرابه‌پز (sir-âbe-paz) ا.پ. کسی که سیرابه درست میکند .

سیرابی (sir-âbi) ا.پ. طراوت‌وتازگی وآبداری ورطوبت . وسیری از شرب آب .

سیراچه (sirâ-çe) ا.پ. سراچه‌وسراـ پرده . وحصاری که ازخیمه وچادر باشد .

سیراف (sirâf) ا.پ. نام شهری‌قدیم در کنارخلیج فارس.

سیران (sayrân) ا ع . سیر وگردش برای تفرج. وخرسندی. و تماشا .

سیران (sirân) ع. ج. سور.

سیرانگاه (sayrân-gâh) ا.پ. جای تفرج وتماشا .

سیراوه (sir-ave) ا.پ. یکنوع طعامی که از شیر وماست ترتیب دهند .

سیرآهنگ (sir-âhang) ص.پ. راضی وخشنود . وجوانمرد وسخی .

سیرپنیر (sir-panir) ا.پ. یکنوع طعامی که ازشیر وپنیر سازند .

سیرة (sayrat) ا.ع. طریقهٔ سیرورفتار . وبدوال زدن کسی‌را ویا یکبار بدوال زدن .

سیرة (sirat) ا.ع. راندگی (اسم است تسیررا) . وروش (اسم است سیررا) . و طریقه . وهیئت . وکار بار . ج : سیر.

سیرة (soyarat) ص.ع. آنکه بسیارسیر کند . بق : **رجل سیرة** .

سیرت (sirat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ عادت.وطریقه.وهیئت. وروش.وکار وکردار وفعل وعمل . وشکل و پیکر و هیکل وریخت ووضع . وترتیب وانتظام. وسرشت وطبیعت وخوی.وسلوك . و اخلاق و آداب وخصلت ونهاد . وطریقهٔ زندگانی . و توشه وذخیره .

سیرچشم (sir-çacm) ص.پ. راضی‌و خشنود. وجوانمرد وسخی. وآزمند وحریص.

سیرچشمی (sir-çacmi) ا.پ . رضا و خشنودی . وسخاوت. وحرص وآزمندی.

سیرحاصل (sir-hâsel) ص.پ. بسیار ثمر وبار آور . وبسیار مالدار ودولتمند.

سیرسور (sir-sur) ا . پ . نام روز چهاردهم از هرماه شمسی و دراین روز مردم ایران درقدیم عید میکردند وگوشت وسیر می خوردند وگویند خوردن آنها دراین‌روزشخص را ازگرفتن جن ایمن دارد .

سیرش (sirac) ا.پ. حجاب ونقاب و روبنده و خصوصاً روی پوش چین دار سرخ رنگی از پارچه های نفیس کـه بر سرعروس می اندازند .

سیرغ (sireq) ا.ع . خوشهٔ انگور.

سیرق (sayraf) ا.پ. سرفه و سعال .

سیرفروش (sir-faruc) ا. پ . کسی که سیر میفروشد .

سیرکوب (sir-kub) ا.پ . آلتی که بدان سیررا نرم کوبند .

سیرگاه (sayr-gâh) ا.پ. محل تفرج وگشت وگذار وگذرگاه وتماشا گاه .

سیرم (siram) ا.پ . تسمه ودوال خام از پوست شکار که ازآن بند شمشیر وبندکارد وخنجر وشکار بند وپابند پرندگان شکاری سازند .

سیرمان (sirmân) ا.پ. یاقوت سرخ. وحریر نازك منقش ملون .

سیرمو (sir-mu) ا. پ. موسیر وسیر کوهی .

سیرنگ (si-rang) ص.پ. چیزی‌که دارای سی رنگ باشد . و سیمرغ . وعنقا . وهرچیز محال. و هرچیز کـه فکر واندیشهٔ کسی بدان نرسد . وذات باریتعالی .

سیرو (siru) ا . پ . خار پشت . و خارپشت بزرگ تیرانداز .

سیروان (sirvân) ا . ع . نام چندین جای درمصر ودرایران .

سیرورة (sayrurat)م.ع. **سارسیراً وسیرورة** . مر . سیر .

سیرون (sirun) ا.پ . سرمای نزدیك باعتدال .

سیره (sayre) ا. پ . پرنده‌ای ازجنس گنجشك ومانند بلبل خوش آواز .

سیری (siri) ا . پ . شبع و عدم رغبت بطعام‌وشراب ضد گرسنگی‌وضد تشنگی. و پری وخرشاری .

سریصاق (sirisâf) ا.پ. یك قسم پارچه‌ای‌که درهند می‌بافتند .

سیرین (sirin) ص . پ . طعامی که دارای سیر باشد .

سرینگاه (sirin-gâh) ا . پ . تخت پادشاهی .

سیز (siz) ص . پ . تیز وتند و برنده ضد کند .

سیزده (siz-dah) ص. توصیفی عددی. پ . ده بعلاوهٔ سه .

سیزدهم (siz-dahom) ص. توصیفی عددی . پ . هر چیز کـه در مرتبهٔ سیزده واقع شود .

سیزدهمین(siz-dahomin)اوص.پ. آنچه درمرتبهٔ سیزده بود .

سیزگی (sizagi) ا . پ . سختی ورنج و آزار و دردو الم .

سیس (sis) ا . پ . خالهای صورت و سایر اجزای بدن وککمك . و جست وخیز اسب تند و تیز. وظرف شراب خوری . و ریسمان ازلیف خرمابن ساخته شده.

سیس (sis) ا.پ . مأخوذ ازهندی ـ سر و رأس .

سیساء (sisâ') ا . ع . جای پیوند مهره های‌پشت. وجای برنشست ازستور. وسرکتف اسب . و پشت‌خر . ج : سیاسی و سیاسی .

و حمـله علی سیساء الحق : برداشت آنرا برحد راستی.

سیساءة (sisâat) ا.ع. زمین نرم‌کوفته.

سیساب (saysâb) ا . ع . نام‌درختی.

سیسارون (sisârun) ا.پ.چوب‌بوتهٔ سیاهدانه . وتلقاس که رستنی باشد درآب و برگ آن مانند برگ کدو .

سیسالك (sisâlak) و **سیسالنگ** (sisâlang) ا . پ . مرغـکی که در کنار آبها نشیند و پیوسته دم جنباند وصعوه.

سیسالیوس (sisâlyus) ا . ب . ـ مأخوذ از یونانی ـ انفوزه .

سیسب (saysab) ا . ع . یکنوع درختی که ازچوب آن تیر سازند .

سیسبان (saysabân) ا . ع . نوعی‌از انگور . و نام درختی .

سیسبان (sisabân) ا . پ . حب‌الفقد و تخم گیاه پنج انگشت .

سیسبی (saysabâ) ا . ع . نام‌درختی .

سیستان(sistân) ا. پ . نام مملکتی که درقدیم آنرا درانژیانا مینامیدند و یکی‌از ممالك سترب نشین ایران بوده وپایتخت آن شهر پروفتازیا و اکنون بیشتر این مملکت درتصرف دولت‌افغان وقدری از آن‌درتصرف دولت حالیهٔ ایران است و رستم زال ازاهل این مملکت است .

سیستن (sistan) فل . مپ . جستن و جستوخیز کردن . وگریختن .

سیسخانه (says-xâne) ا. ب . اسبهای بارکش که درکارزار حمل بار و بنه می‌کنند.

سیسدی (saysadi) ا . پ . چرغد و سیدی .

سیسرك (siserak) ا . پ . کرمك گندمخوار

سیسرو(sisaru)ا.پ. کرمك‌گندمخوار.

سیسك(sisak) ا.پ . کرمك‌گندمخوار، و نوعی ازغله .

سیسنبر (sisanbar) و **سیسنبرون** (sisanbarun) ا . پ . ـ مأخوذازیونانی. نوعی از نمناع که دباب نیز گویند .

سیسیل (sisil) ا .پ. نام‌جزیرهٔبزرگی دربحرالروم که تازیان صقلیهٔ گویندومساحت سطح آن ۲۵٬۷٤۰ کیلومطر مربع و جمعیت آن ٤٬۲۰۰٬۰۰۰ نفر و پایتختش شهر پالرم و زیادتر ازهشتاد سال است که این جزیره در تصرف دولت ایتالیا آمده .

سیصد (si-sad) ص. توصیفی‌عددی . پ. سه‌مرتبه صد وترست . وهرعدد بسیاری.

سیطرة (saytarat) م . ع . **سیطر علیهم سیطرة :** برگماشته شد برایشان و غالب وچیره گردید .

سیطل (saytal) ا . ع . سطل . وپنگان دسته‌دار . وطشت . ومرد دراز بالا.

سیع (say') م . ع . **ساع‌الماء والشراب سیعاً و سیوعاً** (از بـاب ضرب) : رفت آب و شراب بهر سوی . و **ساعت‌الابل :** برسر خود گذاشته شدندآن شتران (واوی و یائی) .

سیع (say') ا . ع.آب روان بهرسوی.

سیعا (si'a) و **سیعاء** (si'â') ا . ع . پاره‌ای از شب . یق : **جـاء بعد سیعا من‌اللیل** ای بعد قطع منه . و کذلك **بعد سیعاء من‌اللیل** .

سیغ (sayq) ص . ع . بچهای که‌پس‌از بچه‌ای بدون واسطه زائیده شده‌باشد و دیگری میان آنها نبود . یق : **اخته سیغه** .

سیغ (siq) ا . پ . خوب ونیکوونغز. و یکدستهٔ از مردم . و یکدسته سپاهیان . و جماعت. وخانه‌ای‌که‌دارای چند دریچه باشد.

سیغ (siq) ا.ع. ناحیه‌ای درخراسان که صیغ نیز گویند .

سیغ (sayyeq) ص. ع. یق : **طعـام وشراب سیغ لیغ:** طعام وشرابی کـه بآسانی ازگلو فرو رود .

سیغر (siqor) ا. پ . سیغول وخار پشت بزرگ تیرانداز .

سیغود (sayqud) ا . پ . تواضع و فروتنی . واظهار خوف. و اجتناب ازعجب و تکبر .

سیغور (sayqur) ا. پ . شهـامت . وشوق واشتیاق . وحرص. و هوا وهوس .

سیف (sayf) ا . ع . شمشیر.ج: اسیاف وسیوف‌واسیف ومسیفة. وگروه.ج: اسیاف ـ یق : **هم اسیاف** یعنی ایشان گروههایند . رموی دم اسب. ونوعی ازماهی . و ازاعلام است . و **سیف‌الله :** لقب خالدبن ولید رضی‌الله عنه . و **سیف‌الغراب:** گیاه‌دلبوث بدآنجهة که برگ باریك طرف‌مانابشمشیردارد.

سیف (sayf) م .ع. **سافه سیفاً** (از باب ضرب) : زد او را بشمشیر . و **سفته :** زدم اورا بشمشیر. و **سافت‌یده :** شکافته شد دست او وریشه گرفت گرداگرد ناخن‌او.

سیف (sayf) و (sif) ا. ع . قسمی از ماهی .

سیف (sif) ا.ع. ساحل‌دریا. وساحل‌رود بار. وهرساحل که باشد.ج: اسیاف . وآنچه در بن شاخه هـای درخت خرمـا مانند لیف چفسیده باشد و آن پست تر از لیف است . و نوعی از ماهی . و **السیف الطویل :** ساحل دراز ، وساحل دریای بربر .

سئف (saef) ص.ع.ترکیده وشقاق‌دار.

سیفان (sayfân) ص.ع.**رجل سیفان:** مرد دراز باریك میان لاغر شکم .

سیفانة (sayfânat) ص.ع. مؤنث‌سیفان زن دراز باریك میان لاغر شکم .

سیفبان(sayf-bân)ا.پ.قسمی‌ازآتشبازی جنگی که شمشیری‌را بدان بسته درمیان دشمن رها کنند .

سیفة (sifat) ا.ع.بعد ودوری‌ومسافت. وطلایهٔ لشکریان .

سئفة (saefat) ص.ع. **یدسئفة :** دست ترکیده .

سیف زبان (sayf-zabân) ص . پ. کسی‌کهزبان‌اوهمیشه بیدگوئی عادت کرده و از مردم: بهمیگوید .

سیفنة (sifannat) اُ ع. پرنده‌ای درمصر که‌بر درختی نمی‌نشیند مگر آنکه همهٔ برگهای آنرا میخورد .

سیفور (sayfur) اُ. پ. بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف .

سیفی (sayfi) ص . پ . کسی کـه بد میگوید و لعنت میکند.

سیق (sayyeq) اُ. ع . ابر بـی باران که باد آنرا راند .

سیقان (siqân) ع. ج. ساق .

سیقة (sayyeqat) اُ. ع . ستوری کـه دشمن بغارت رانده باشد . و آنچه از ستور وجز آن کـه شکارچی در پس آن پنهان شود تا برشکار قدرت داشته باشد . ج: سیائق.

سیقل (sayqal) اُ . ع . صیقل . ج : سیاقلة .

سیك (sik) اُ. پ. علتی که بر روی غله زار نشیند وغله را زرد کند .

سیك (se-yak) اُ.پ. ثلث وسه یك.

سیکب (saykab) ص.ع. **ماء سیکب:** آب ریوان .

سیکبا (sik-bâ) اُ. پ. یکـنوع آشی ترش وآش‌سرکه .

سیکران (sikrân) اُ . پ . بزر البنج سیاه .

سیکـران (saykorân) اُ . ع . یکنوع گیاهی پیوسته سبز که دانهٔ آنرا میخورند .

سیك زده (sik-zade) ص. پ. غلهٔ آفت زده وآفت رسیده .

سیکف (saykaf) اُ. ع. کفشگر .

سیکك (sikak) اُ . پ . کرمك گندم خوار . وزردی غله زار .

سیکل (sikal) اُ . پ . زردی و آفتی که درغله زار پدید آید .

سیکم (saykam) اوص . ع. کوتـاه گام روندهٔ بازمی وسستی . ونام مردی.

سیکی (siki) اُ . پ . سرکه.و شراب سفید . وشرابمثلث‌یعنی شرابیکه ازجوشاندن دوثلثش بخار شده ویك ثلث باقی مانده باشد. و پیالهٔ شرابخوری .

سیگار (sigâr)و **سیگاره** (sigâre) اُ . پ . . مأخوذ از فرانسه ــ توتون لوله کردهٔ برای کشیدن .

سیل (sayl) اوص . ع . توجه . ج : سیول. و**ماء سیل** : آب روان .

سیل(sayyl) م . ع . **سال‌الماء سیلا** و **سیلاناً** و **مسیلا** (ازباب ضرب)بروان شد آب .

سیل (sayl) اُ.پ.. ماخوذازتازی‌ـتوجبه ولور ولوره ولاخیز وجریان‌بسیارسریع آب‌که بواسطهٔ بارانهای‌شدید و ذوب برفها پدیدآید. و هرچیز روانی که جریان آن تند وسریع و پیاپی بود . و **سیل آب** : جریان سریع آب . و **سیل‌دم**:جریان خون . و **سیل دموع** : روانی پیاپی اشك . و نیز سیل: سیر و گردش و تماشا . و **سیل کردن** : گردش کردن وتماشا و تفرج نمودن .

سیلاب (sayl-âb) اُ . پ . توجبه و لاخیز و جریان و روانی تند وسریع آب . و **سیلاب زعفران** : روانی خون و اشك چشم .

سیلاب دوانی (sayl-âb-davâni) اُ. پ . سخاوت و دادودهش بسیار .

سیلاب کند (sayl-âb-kand) اُ.پ. زمینی درکوه و صحرا که توجبه آنرا کنده و رخنه‌ها دروی افگنده باشد .

سیلاب گیر (sayl-âb-gir) ص. پ . زمین پستی که سیلاب در آنجا جمع گردد.

سیلابی (sayl-âbi) ص . پ . منسوب ومتعلق‌بسیلاب . وهرزمینی که‌درمعرض‌سیلاب واقع گردد .

سیلان (saylân) اُ . پ . سراندیب و جزیره ای در جنوب هندوستان که بواسطهٔ تنگهٔ پالك ازآن مملـکت جدا گشته‌ومتعلق بدولت انـگلیس و دارای ۵،۰۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر کلمبو و سنگهای قیمتی گرانبها و یاقوت سرخ و یاقوت کبود ازاین جزیره میآورند .

سیلان (silân) اُ . پ . شیره‌ای که از خرمای رسیده میچکد .

سیلان (silân) اُ . ع . دنبالهٔ شمشیر و کارد وماننـد آن . ونام جماعتی .

سیلان (sayalân) م . ع . **سال‌سیلا** و **سیلاناً** . مر . سیل.

سیلانچه (silân-çe) اُ . پ . طباخ و آشپز .

سیلانه(silâne)اُ.پ. عناب.ودرخت‌عناب.

سیلانی (saylâni) ص . پ . منسوب و متعلق بجزیرهٔ سیلان .

سیل آورد (sayl-âvard) اُ . پ . آنچیز که توجبه میآورد .

سیلة (silat) اُ . ع . روانی آب و جز آن . وهیئت جریان آب .

سی‌لحن (si-lahn) اُ . پ . سی سرود که باربد ساخته وبرای خسرو پرویزمینواخت ونام آنها بترتیب حروف از اینقرار است : ۱) آرایش خورشید کـه آرایش جهان نیز گویند . ۲) آئین جمشید . ۳) اورنگی . ٤) باغ شیرین . ٥) تخت طاقدیس . ٦) حقهٔ کاوس . ۷) راه روح . ۸) رامش جان که رامش جهان هم گویند . ۹) سبز درسبز . ۱۰) سروستان . ۱۱) سروسهی . ۱۲) شادروان مروارید. ۱۳) شبدیز . ١٤) شب‌فرخ. ۱۵) قفل رومی. ١٦) گنج باد آورد. ۱۷) گنج‌گاو

که گنج کاوس نیز گویند. ۱۸) گنج سوخته. ۱۹) کین ایرج. ۲۰) کین سیاوش . ۲۱) ماه برکوهان. ۲۲) مشك‌دانه. ۲۳) مروای نیك . ۲۴) مشك مالی. ۲۵) مهربانی که مهرگانی نیز گویند. ۲۶) ناقوسی. ۲۷) نوبهاری. ۲۸) نوشین باده. ۲۹) نیمروز. ۳۰) نخچیرگانی . وشیخ نظامی ساز نوروز وغنچهٔ کبك‌دری‌را اضافه کرده وسی‌ودو لحن گفته .

سیلخیز (sayl-xiz) ص . پ . موضعی که سیل از آنجاروان میشود . وچشم‌گریان.

سیلرام (silrâm) ا . پ . نام فرشتهٔ موکل بر ابر و بخار.

سیلران (sayl-rân) و **سیل ریز** (sayl-riz) ص.پ. ابری کـه مانند سیل آب میریزد .

سیلق (saylaq) ا . ع.ماده شترشتاب .

سیلك (silak) و (silok) ا.پ. کرمك گندمخوار . وزردی غله زار .

سیلگاه (sayl-gâh) ا. پ. محل سیل. ودنیا .

سیله (sile) ا. پ. گـله ورمه . وسیلی و تپانچه .

سیله (sile) ا. پ. مأخوذ از هندی . قسمی از بافتهٔ پنبه‌ای که شیله نیز گویند .

سیلی (sili) ا . پ . پشت گردنی یعنی زدن با انـگشتان راست کرده وبهم چسبانیده برپشت گردن مجرمان وگناهکاران وبی ادبان وتپانچه . **وسیلی خوردن** : وارد آمدن پشت گردنی برکسی . **وسیلی زدن**: پشت گردنی زدن کسی را .

سیلی‌خواره (sili_xâre) ص . پ. کسی که غالباً سیلی میخورد .

سیلی زده (sili- zade) ص . پ . تپانچه زده .

سیلی زننده (sili_zanande) ا.پ. کسی که سیلی میزند وتپانچه میزند .

سیم (saym) ا. پ. چوبی که برزگران بردوطرف آنچوبی کـه برگردن گاو زراعت گذارند بندند .

سیم (sim) ا. پ. فلز قیمتی سفید رنگ کـه نقره نیزگویند ودرطبیعت زمین نقره یا بطور خلوص موجوداست ویامخلوط وممزوج باسایر فلزات ازقبیل سرب وانتیمون وگوگرد وجز آن و وزن مخصوص نقره ۱۰٫۴ میباشد ودرصنایع جهة آنکه نقره صلب ترگردد کمی مس در آن ذوب میکنند وبهمین جهة است که نقرهٔ مسکوك دارای کمی مس است . و نیز سیم : رمزو ایما واشاره. وتار فلزی‌سازها . ونام ماهی دم دار کـه شیم نیزگویند. ونام رود خانه‌ای که این ماهی را در آنجا صید می کنند . **وسیم سوخته**: اکسید نقره. ونقرهٔ پاك وخالص ونرم. **وسیم سیه** : نقرهٔ بدو پست عیار . **و سیم‌گاورس دار**: ماه. وستارگان . **وسیم‌ماهی** : فلس ماهـی . **و سیم مجبول** ویا **سیم مجعول**: عین و چشم . **وسیم مذاب** : آب صاف . و شراب صاف .

سئم (saem) ص . ع . **رجل سئم** : مرد ملول بستوه آمده .

سیم (siyam) ع. ج. سامة .

سیم (siyom) ص. توصیفی عددی .پ. چیزیکه درمرتبهٔ سی واقع شود .

سیما (simâ) ا.پ.چهره‌وروی‌وصورت. وپیشانی وناصیه.ودیدار وهیئت وشکل‌وپیکر. و شباهت ومشابهت.ورنگ روی‌ورنگ پیکر. **وسماسیما**: آسمانی چهره. **وملك سیما** : کسی‌که روی‌آن بفرشته‌ماند .

سیما (simâ) ا. ع. نشان و علامت .

سیما (siyyamâ) و (simâ) ع. کـلمهٔ مرکب‌ازسی‌وازمایعنی‌خصوصاً وعلی‌الخصوص. ونیز بمعنی مثل و مانند .

سیماء (simâ') ا. ع. نشان وعلامت .

سیماب (sim_âb) ا.پ. جیوه وزیبق. و بدخواه . و خیره و بی حیا . **و سیماب آتشین** : آفتاب و خورشید . **و سیماب شدن** : بیقرار شدن. وگریختن . و ناپدید گشتن .

سیماب‌بار(sim-âb-bâr)ص.پ.گریان و اشك ریزان .

سیماب پا (sim-âb-pâ) ص.پ. مردم گریزپا مانند غلام.وکودکی‌که‌ازمکتب‌گریزد .

سیماب‌جلوه(sim-âb-jalve)ص.پ. آزرده . وآشفته وبی آرام.

سیماب چشمه (sim-âb- çacme) ا. پ. اشك .

سیماب درگوش(sim-âb-dar-guc) اوص.پ. کر وآنکه گوش‌وی چیزی نشنود. و کری .

سیماب دل (sim-âb-del) ص. پ . جبان وترسو .

سیماب‌ریز (sim-âb-riz) ص پ.شمشیر براق ومواج دمشقی .

سیماب‌گون (sim-âb-gun) ص.پ. شمشیر براق وتابان .

سیمابی (sim-âbi) ص.پ . هرچیز که برنگ سیماب باشد .

سیماذه (simâze) ا.پ. سمباده ونوعی ازسنگ که بدان صیقل کنند .

سیماك (simâk) ا. پ . نام غلامی .

سیم‌اندام (sim-andâm) ص . پ . آنکه اندام وی سپید وتابان باشد .

سیم‌اندود (sim-andud) ص . پ . مفضض وهرچیز اندوده شدهٔ ازنقره.

سیماه برزین (simāh-barzin) ا.پ. نام سرهنگی مرسپاهیانرا .

سیم آهنگ (sim-āhang) ا . پ . داروئی مسهل که بتازی قثاء الحمار گویند .

سیمبر (sim-bar) ا.پ . کسی که بدن او مانند نقره سفید باشد . و جوان ضدپیر . ومهمانخانه . ودرسرای . و**سیمبر شدن:** جوان شدن .

سیمبر اسوار (sim-bar-asvār) ا.پ. بزبان گیلانی نوکر تازی که بر درخانهٔ پادشاه مرسوم خوار باشد ودارای اسب و سوار بود .

سیم بناگوش (sim-bonā-guc) ص. پ. آنکه بناگوش وی مانند سیم سپید وتابان باشد .

سیمبندی (sim-bandi) ا.پ. یکقسم جشنی که درآن چراغان میکنند .

سیم پالا (sim-pālā) ا.پ. سبیکهٔ نقره کـه جهة سکه آماده کرده‌اند . و بوته. وکسی که نقره را ذوب میکند وسکه مینماید .

سیم‌پرست (sim-parast) ص.پ. رشوه گیر. وکسی که‌همیشه منفعت خودرا میخواهد.

سیم‌پنجه (sim-panje) ص.پ . کسی که دستهای وی‌مانندسیم‌سپید باشد.

سیم پوش (sim-puc) ص. پ. آنکه پوشاک وی را ازسیم آرایش کرده باشند .

سیمه (simat) ا.ع. بها وقیمت . و نشان وعلامت . وچراگاه ومرعی .

سیم‌تاج (simtāj) ا.پ. بخل وبخالت.

سیمتن (sim-tan) ص . پ . کسی که بدن‌او مانند نقره سفید بود. و**زن سیمتن:** معشوقه ای که تن وی چون رنگ نقره سفید باشد .

سیمراخ (simrāx) ا.پ . چیزی ازخدا خواستن .

سیمرغ (si-morq) ا.پ. عنقا که بطور افسانه مرغ بزرگی‌را گویند که‌در کوه‌قاف‌میزیسته وهمیشه ذکر میکرده . و نیزنام‌حکیمی کـه زال پدر رستم‌درخدمت‌او کسب کمال کرد .
و **سیمرغ آتشین** ویا **سیمرغ آتشین پر** : خورشید .

سیم‌ساق (sim-sāq) و **سیم سرین** (sim-sorin) ص . پ. آنکه‌ساق‌سرین‌وی سفید وتابان باشد.

سیم سیاه (sim-siyāh) ا . پ. گیاهی که بر روی درخت خصوصاً درخت سیب و درخت بلوط میروید.

سیمشگرف (simcagarf) ا . پ . شنگرف . و ناز و کرشمه .

سیمک (simak) ا . پ . قلاب مانندی که بدان تارهای پنبه‌ای و یاابریشمی را تاب میدهند .

سیمکاری (sim-kāri) ا.پ. عشقبازی.

سیم کش (sim-kac) اوص . پ . مفتول کش خواه مفتول نقره باشد ویاطلا و آهن . ودزد .

سیم کش (sim-koc) ص.پ. اسراف کننده. و طالب‌مال‌و اسباب ونگاهدارندهٔ آنها.

سیم کوب (sim-kub) ص . پ . نقره کوب .

سیم گر (sim-gar) ا . پ . استادیکه اسباب نقره میسازد و زرگر آنـکه اسباب طلا میسازد .

سیمگل (sim-gel) ا.پ . گلابه‌ای‌که بربام ودیوار مالند وروی آن کاهگل کنند.

سیمگون (sim-gun) اوص . پ . ستاره. وهرچیز سپید برنـگ نقره.

سیمناد (simnād) ا.پ . زوره،وپیوره وضل و باب .

سیمود (symud) و **سیمور** (saymur) ا.پ. جامهٔ ابریشمین .

سیمه (sime) و **سیمه‌سار** (sime-sār) ص.پ. سرگشته وحیران وسراسیمه .

سیمی (simi) ص . پ . منسوب و متعلق بسیم . ونقره‌گین و سیمین .

سیمی (siyomi) ص . پ . چیزیکـه درمرتبهٔ سی باشد.

سیمیا (simiyā) ا . پ . علم طلسم که بدان انتقال روح دربدن دیگری کنند وبهر شکل که خواهند درآیند وچیزهای موهوم در نظر آرند که درحقیقت وجودآنها نباشد . و سحر وجادوی درضمیر شخص . وبلاغت و فصاحت .

سیمیاء (simiyā') ا . ع . نشان و علامت .

سیمیاذه (simyāze) ا. پ. سنگی کـه بدان جواهـر وچیزهای دیگر را صیقل کرده جلا دهند .

سیمیار (simyār) ا . پ . اشاره کننده ورمزگوینده وکسی که چیزی را بایما واشاره خاطر نشان کند .

سیمین (simin) ص . پ . نقره‌گین و منسوب بسیم ونقره . ومفضض و اندوده شدهٔ ازسیم . وخوب وظریف وخوشنما و پاگیزه روی . و **ساغر سیمین :** جـام شراب خوری نقره .

سیمین (siyomin) ص. توصیفی‌عددی.پ. هرچیزی که درمرتبهٔ سی واقع‌شده باشد .

سیمین‌بدن (simin-badan) ص.پ. کسی که بدن‌وی مانند نقره سپیدوتابان باشد.

سیمین بر (simin-bar) ص.پ. کسی که‌سینهٔ وی مانند نقره سپید و تابان باشد.

سیمین صولجان (simin-savlajān) ا . پ . هلال وماه نو.

سیمین غبغب (simin-qabqab) ص. پ. آنکه غبغب وی مانند نقره سپید و تابان بود.

سیمین فواره (simin-favâre) ا. پ. قمر و ماه.

سیمین نان (simin-nân) ا. پ. ماه شب چهارده.

سین (sin) ا. پ. کسی که تنحنح بسیار کند. وسیما. و کیمیا. و چین. و نام حرف پانزدهم ازحروف الفباء. وسینه. و نام قریه‌ای در نزدیکی اصفهان. و نام آن حضرت صلی‌الله علیه و آله. و **سین‌دوخت**: بخیل و حریص وطمعکار. وخراب و تباه. و پست و فرومایه. و نام مادر بزرگ رستم.

سین (sin) ا. پ. نام حرف دوازدهم از حروف ابتثی. مر. س. وزلف. و **یاسین** معناه یاانسان او یاسید.

سینا (sinâ) ا. پ. سوراخ کننده. و بلغت زند: سینه و صدر. و نام جد شیخ‌الرئیس ابوعلی رحمه‌الله. و **کوه‌سینا**: طورسینا.

سیناء (sinâ') ا. ع. سنگریزه.

سیناء (sinâ') و (saynâ') ا. ع. نام درختی. و **طور سیناء**: کوه معروف عربستان و در تورات است که خداوند عالم حضرت موسی را در این کوه پیغمبری برگزید.

سینام (sinâm) ا. پ. بطور افسانه کوهی را گویند که دارای ستونی است که در آن گنج میباشد.

سینبر (sinbar) ا. پ. آفتاب‌گردان. و سیسنبر.

سینة (sinat) ا. ع. دندانه.

سینج (seyanj) ا. پ. شیار و آهن قلبه و سپار.

سنجاب (sinjâb) ا. پ. سنجاب.

سینجر (sayanjor) ا. پ. اخگر و پارهٔ آتش و شرارهٔ آتش.

سینه (sine) ا. پ. صدر و بر و آن جزء از بدن حیوانات که محتوی شش و دل میباشد. و حلمه و دگمهٔ پستان. و ثدی و پستان: و قلهٔ کوه. و سرکشتی. و سرزنش وطعنه وملامت. و دشنام. و هجو. و طنز. و **سینهٔ کشتی**: واپس کشتی. و **سینه‌سپر کردن**: در صف جنگ بودن. و از جا بارفتن. و **سینه کردن**: تفاخر کردن و فخر نمودن و رسیدن تیر تیر انداز بزمین و از آنجا بلند شده و بجای دیگر افتادن. و **سینه گشادن**: خوشوقت شدن و مسرور و خوشحال گردیدن. و **سینه کشیدن**: قوت نمودن و زور کردن. و **داروی سینه**: هرداروی نافع‌الصدر و مخرج بلغم.

سینه باز (sine-bâz) ص. پ. دورنگ و ابلق.

سینه باز (sine-bâz) ا. پ. نام مرغی.

سینه برطاق (sine-bar-tâq) ص. پ. شیفته و عاشق شده.

سینه بسته (sine-baste) او ص. پ. هرچیز که درسینه و دل پنهان و مخفی باشد. و پوشیده و نهان. و راز وسر.

سینه‌بند (sine-band) و **سینه‌پوش** (sine-puc) ا. پ. چیزی که بالای خوگیر بر سینهٔ اسب بندند. و پستان‌بند زنان. و هرجامه‌ای که سینه و پشت را بدان پوشند.

سینه تاب (sine-tâb) ص. پ. هر چیز که سینه را گرم کند.

سینه‌چاك (sine-çâk) ص. پ. آزرده و رنج‌دیده و مصیبت رسیده.

سینه‌ریش (sine-ric) ص. پ. کسی که سینه‌اش ریش بود. و غمگین و دردمند.

سینه‌زن (sine-zan) ا. پ. کسی که در عزا و مصیبت برسینهٔ خود میزند و نوحه‌گری مینماید.

سینه‌زنان (sine-zanân) ص و م ف. پ. کسی که درهنگام مصیبت و عزا برسینهٔ خود میزند و نوحه و گریه و زاری میکند.

سینه‌زور (sine-zur) ص. پ. قوی و زور آور و گردنکش پرزور. و مغرور بقوت خود.

سینه زوری (sine-zuri) ا. پ. قوت. وطاقت. و غرور درزور آوری و قوت.

سینه سوز (sine-suz) ص. پ. جفا دیده و رنج دیده.

سینه سوزی (sine-suzi) ا. پ. آزردگی. و رنج. و جفا.

سینه شکاف (sine-cekâf) ص. پ. چاك کنندهٔ سینه.

سینه‌شوی (sine-cuy) ص. پ. آنکه سینهٔ خودرا میشوید.

سینه صاف (sine-sâf) ص. پ. صادق و پاکدل وراست.

سینه کباب (sine-kabâb) ص. پ. عاشق رنجور و دردمند.

سینه گذار (sine-gozâr) ص. پ. هرچیز که درسینه نفوذ کرده و ازآن بگذرد.

سینی (saynâ) ا. ع. کوه طور و طور سیناء.

سینی (sini) ا. پ. خوانی که از طلا و نقره و مس و برنج و جز آن سازند و شنی و شتی نیز گویند. و ریم آهن. و یکنوع فلزی که بغایت شکننده است. و خشت کاشی. و عاریت و وام و دین.

سینیة (siniyyat) ا. ع. نام درختی. ج. سینین.

سینین (sinin) ا. ع. ج. سینیة. و **طور سینین**: طور سیناء و کوه سینا.

سیو (siv) و **سیوا** (sivâ) ا. پ. سیب و تفاح.

سیوارتیر (sivâr-tir) ا. پ. نام نوائی از موسیقی.

سیواس (sivâs) ا. پ. نام شهری.

سیواسی (sivâsi) ص . پ . منسوب بشهر سیواس .

سیوای (sivây) پ . کلمهٔ استثنا یعنی جز ومگر وسوا . و **سیوای وصول :** افزونی میزان جمع سالانه .

سیوب (soyub) ا.ع. مال پنهان کرده و پنهان شدهٔ درزمین . وج.سیب.

سیوح (soyuh) م . ع . **ساح سیحاً** و **سیاحة** و **سیوحاً** . مر . سیاحة .

سیوخته(seyuxte) و (soyuxte) ا . پ . گیاهی که در آب روید و درآتشگیره بکار برند .

سیور (sivar) ص.توصیفی عددی .پ. ده هزار .

سیور (soyur) ع.ج. سیر.

سیوری (soyuriyy) ا . ع . کسی که سیر ودوال میسازد .

سیورسات (soyursât) ا.پ.سورسات.

سیورغال (soyurqâl) ا . پ . ــ مأخوذ از مغولی ــ تیول و زمینی که پادشاه جهت معیشت بارباب استحقاق بخشد .

سیورغامیشی (soyurqâmici) ا.پ.ـ مأخوذ از مغولی ــ خیر خواهی و لطف و عنایت وتوجه . ونعمت.

سیوس (soyus) ا.پ. نام درختی .

سیوشان (sayavcân) ا.پ. نام قریه‌ای ازمحالات هرات .

سیوط (soyut) ا.ع. دهی درصعیدمصر.

سیوطی (soyutiyy) ص .ع . منسوب بسیوط.ولقب جلال‌الدین محمد ازاهل‌سیوط که شارح‌الفیهٔ ابن مالك است .

سیوع ('soyu) م.ع. **ساع سیعاً** و **سیوعاً** . مر . سیع.

سیوف (soyuf) ع . ج . سیف .

سیول (soyul) ع . ج . سیل.

سیوم (siyom)و**سیومین**(siyomin) ص.توصیفی عددی . پ . سی‌ام وچیزی‌که درمرتبهٔ سی واقع شود .

سیوم(seyyom) و**سیومین**(seyomin) ص.توصیفی عددی . پ . چیزی که درمرتبهٔ سه‌واقع شود .

سیوی (seyaviyy) ص . ع . منسوب بسیة که سرهای برگشتهٔ کمان باشد .

سیویست (sayvist) ا . پ . غفلت و عدم آگاهی وتغافل وبی خبری .

سیه (siyah) اوص.پ. سیاه واسود . و مست طافح . وبدبخت وبی‌طالع . و عرب و تازی . و غلام زنگی و حبشی وهندی . ونام اسب اسفندیار . و نام یکی از کتابهای شت زردشت . و نام خط چهارم ازهفت خط جام جم که خط ازرق نیز گویند .

سیه‌بادام (siyah-bâdâm) ا.پ.چشم معشوق . و **سیه بادام افشاندن :** از رسومات مردم هندوستان است که بادامها را سیاه کرده برتابوت مرده می‌افشانند .

سیه‌بهار (siyah-bahâr) ا.پ.بهاری که بارندگی درآن زیاده از اندازه باشد .

سیه‌پستان (siyah-pestân) ا.پ. زنی که فرزند وی نماند . و زنی که هر کودك را که شیر دهد بمیرد .

سیه‌پوش(siyah-puc) اوص.پ.کسی که لباس ماتم وعزا پوشیده باشد . و شبگرد وعسس . ومیربازار . ومیرشب . وچاوش. ونگاهبان جیوانات سبع .

سیه‌پوشان (siyah-pucân) ا . پ. نام ولایتی که همهٔ مردمان آنجا سیاه پوشند. و شمال افغانستان .

سیهج(sayhaj) ص.ع.**ریح سیهج :** باد سخت وتند .

سیه‌چرده (siyah-çarde) ص.پ. سیاه رنگ .

سیه‌خانه (siyah-xâne) ا.پ. سیاه چادر و چادر مردم صحرا نشین . و محبس وزندان . و خانهٔ بدیمن. و **سیه خانهٔ آبنوسی :** نوعی ازنای که ازچوب آبنوس ساخته باشند .

سیه‌درون (siyah-darun) ص.پ. سیه دل وبد خواه .

سیه‌درونی (siyah-daruni) ا. پ. بدقلبی وبدخواهی .

سیه‌دست (siyah-dast)ص.پ.بخیل. وشوم . ورذل . ونامبارك .

سیه‌دل (siyah-del) ص. پ. بدخواه وبداندیش . وبدکردار .

سیه‌رو (siyah-ru) ص.پ. شرمنده و خجل. ورسوا وبی‌آبرو . وبد کار وبدعمل .

سیه‌روز (siyah-ruz) ص.پ. بدبخت وبی طالع ومحروم . ومظلوم وستمکش . و دلتنگ وحزین .

سیه‌روئی (siyah-rui) ا.پ. خجلت وشرمندگی . ورسوائی وبی‌آبروئی وفضیحت.

سیه‌سار (siyah-sâr) ا.پ. نهنگ . و تمساح وتساچه .

سیه‌سر (siyah-sar) ا.پ. آدمی‌زاد. وقلم تحریر .

سیه‌سنبل (siyah-sonbol) ا.پ.سنبر.

سیه‌فام (siyah-fâm) ص . پ. سیاه رنگ وهرچیز سیاه .

سیه‌قند (siyah-qand) ا.پ. شیرهٔ شکر یعنی شیره ای که پس از تبلر قند از شکر آب کرده باقی میماند .

سیهك (sayhak) اوص.ع . خاکی که آنرا باد برداشته باشد . و **ریح سیهك :** باد تند وسخت .

سیه کار (siyah-kār) ص.پ. فاسق و بدکاره وفاجر. وبدروزگار .ونامردوناکس.

سیه کاری (siyah-kāri) ا.پ. فسق وفجور ومعصیت وگناهکاری .

سیه کاسه (siyah-kāse) ص.پ.بخیل ورذل وسفله وممسك ولئیم وخسیس .

سیه کرد (siyah-kard) ص . پ . سیه‌کار .

سیه گلیم (siyah-gelim) ص . پ . بدبخت وسیه‌روز بی‌دولت و مفلس و همیشه پریشان .

سیه گوش (siyah-guc)ا.پ.جانوری که پیشاپیش شیر می‌آید .

سیه‌مغز (siyah-maqz) ص.پ.کسی که اعمال دماغی وی مختل شده باشد .

سیه‌مو (siyah-mu) ص. پ. کسی که موهای ریش وسراو سیاه‌باشد .

سیه‌موئی(siyah-mov'i) و(siyah-mui) ا. پ . سیاهی مویها .

سیه نامگی (siyah-nāmagi) ا.پ. بد عملی وبدکرداری وفسق وفجور .

سیه نامه (siyah-nāme) ص.پ.فاسق وفاجر وگنهکار وبدکاره . وحرامزاده .

سیهوج(sayhuj) و **سیهوك**(sayhuk) ص.ع.**ریح سیهوج**ویا**ریح سیهوك:** باد سخت و تند .

سیهه (sihe) اوص.پ. جنده و روسپی وفاحشه و قحبه وزن بد کاره .

سیهی (siyahi) ا.پ. سیاهی وسواد.

سیئات (sayyeāt) ع.ج. سیئة .

سیئة (sayyeat) ا.ع . بدی و خطا ضد حسنة . ج : سیئات .

سئیس (sayis) و **سیس** (sa'is) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نگهبان اسب

سئیس خانه (sa'is-xāne) ا.پ . سائس خانه .

سئیم(sa'im)ص.ع. خسته‌ومانده.ومتنفر.

سیینج (siyanj) ا.پ.شیار وآهن قلبه و سپار .

سیئه (sayye'e) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گناه وجرم وخطا وتقصیر . وعذاب و آزار . وکمی و قلت .

ش

ش(cin) ا.پ. حرف شانزدهم ازالفبای ما پاوسیان و حرف سیزدهم از الفبای ابتی و حرف بیست و یکم از الفبای ابجدی و آنرا شین تلفظ کنند وشین منقوطه وشین معجمه و شین قرشت نیزنامند ودر حساب جمل سیصد باشد . در زبان پارسی حرف ش گاه بهت بدل گردد مانند بخش وبخت و گاه به ج مانند کاش وکاج و گاه به چ مانند پاشان و پاچان وگاه به غ چون شنج و غنج بمعنی جوال و گاه به ل مانند اسپگوش و اسپگول بمعنی اسپغول واسفرزه وگاه به ه مانند آماش وآماه بمعنی ورم و بیشتر حرف ش را به س بدل کنند مانند شما وسما وشار رسار . بعضی از تازیان پس از کاف خطاب مؤنث درصورتیکه ساکن باشد حرف ش ایراد کنند تا مشتبه بکاف مذکر ساکن نگردد مثلا در علیك وبك و اکرمتك بر صورتیکه کاف ساکن باشد علیکش وبکش را کر متکش گویند وهم چنین بجای کذاك کذا کش تلفظ نمایند واین جماعت ترك ش را علامت مذکر قرارمیدهند یعنی درمذکر علیك و در مؤنث علیکش میگویند و بسیاری ازمردم اسد وتمیم بجای کاف مؤنث در حالت وقف ش قرار میدهند مثلا بجای حرك ای فرجك حرش میگویند و نیزدر وصل مانند و قف ش ایراد مینمایند وبجای انك وعلیك و بك انش و علیش و بش میگویند . و تادت اعرابیة : تعالی الی مولاش یناديش ای الی مولاك ینادیك . وقال بعضهم فعیناش عیناها و جیدش جیدها سوی ان عظم الساق منش دقیق.

شا (cā) اوص . پ . شاه . وجاومکان. و شاد و مسرور . و بمعنی چای ترکی یعنی رودخانه .

شأ (ca') ا . ع . کلمه ایست که بدان خر و گوسپندرا زجر کنند.

شاء (cā') ا.ع. گوسپند . وج. شاة .

شاب (cāb) ا.پ. زاج و زاگ . و **شاب رومی** : ظفل سفید.

شاب (cāb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـــ مرد جوان .

شاب (cābb) ص . ع . مرد جوان .ج: شباب و شبان و اشباب و شبیة . الحدیث **سیداشباب اهل الجنة** . ونیز شاب : گوسپند و گاو نر یك ساله .

شاباش (cā-bāç) ا. پ . زری که نثار کنند وبمطربان ورقاصان وبازندگان دهند .

شاباش (cā-bāc) پ. کلمهٔ تحسین یعنی شادباش .

شاباشی (cā-bāci) ا.پ. آفرین وتحسین و تعریف .

شابانج (cābānaj) ا . ع . مأخوذ از شابانك فارسی وبمعنی آن .

شابانك (cābānak) ا.پ. داروئی که در صرع استعمال کنند ودر مصر برنوف گویند

شابة (cābbat) ص.ع. زن جوان . ج: شواب .

شابر (cāber) ص.ع . **رجل شابر المیزان** : مرد دزد .

شابران (cābarān) و (cāborān) ا. پ. نام دربندی ازولایت شروان. ونام شهری در آن ولایت .

شابرن (câboran) ا.پ. فولادمعدنی وطبیعی .

شابع (câbe') ص.ع. سیر ضدگرسنه‌ولم یسمع الا فی‌الشعر فلا یجوز فی غیره .

شابك (câbek) ص.ع. **طریق شابك:** راه درهم ومشتبه . و **اسد شابك:** شیر درهم دندان .

شابل (câbel) ا.ع. شیربیشه ای که دندانهای وی‌درهم‌درآمده‌باشد . وکودکی که‌در ناز ونعمت پرورش یافته باشد .

شابلوط (câ_balut) ا.پ. شاه‌بلوط .

شابن (câben) ص . ع . کودك نازك اندام پرگوشت . یق : **غلام شابن** .

شابود (câbvad) ا. پ . هاله وخرمن ماه .

شابوراك (câburâk) و **شابوران** (câburân) ا.پ . شابرن و فولاد معدنی و طبیعی .

شابورد (câbvard) ا.پ . شابود و هاله وخرمن وطوق ماه .

شابورق (câburaq) و **شابورقان** (câburaqân) ا.ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ فولاد معدنی .

شاربورگان (câburagân) و **شابورن** (câburan) ا.پ. شابرن وفولاد معدنی .

شابهار (câ_bahâr) ا.پ. بتخانه‌ای قدیم واقع درشهر کابل .

شآبیب (caâbib) ع.ج. شؤبوب .

شابیزج (câbizaj) و **شابیزك** (câbizak) ا.پ. مردم گیاه .

شاپاپك (câpâpak) ا. پ . گیاهی از جنس نعناع که سیسنبر نیز گویند .

شاپور (câpur) ا.پ . نام سه نفر از پادشاهان سلسلهٔ ساسانی . و نام پهلوانی . و نام مصوری که میانجی‌میان خسرووشرین بود . و نام یکی از اعیان مملکت فریدون . و

شاپور ذوالاکتاف بیشتر تازیان را کشت وآنهائی را که نمیکشت کتفهایشان را سوراخ کرده طناب از آن میگذرانید و بدین جهة وی را ذوالاکتاف گفتند .

شاة (cât) ا.ع. گوسپند نر و ماده . و غوچ . وبز . وغزال وآهو . وگاو . و شتر مرغ . و گورخر . وگاووحشی نر . وزن. ونام چندستارهٔ کوچك . ج : شاء و شیاه و شواه و اشاوه و شوی و شِیه و شَیه و شیه (cayyeh) وشواهی . **والشاة :** گوسپند.

شاتاة (câtât) ا.ع. شتاء.زمستان.وسرما.

شاترسون (câtarsun) ا.پ. یك‌قسم گیاهی که درکوه البرز ودرحوالی کاشان یافت میگردد .

شاتل (câtel) ا. پ. نام گیاهی دوائی .

شاتم (câtem) ص.ع. دشنام دهنده . و کسی که در بدبختی دیگری خوشحالی کند. و کسی که دیگری را بچشم حقارت بنگرد .

شاتن (câten) ص.ع. بافنده .

شاتو (câtu) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ زینه ونردبان . وپلهٔ نردبان .

شاتی (câti) ص.ع. سرد . یق : **یوم شات :** روز سرد .

شأج (ca'j) م.ع. **شاجه‌الامر شأجا** (ازباب فتح) : اندوهگین‌کرد وی را آن کار.

شاجب (câjeb) ص.ع. مرد‌اندوهگین و هلاك شونده . و **الشاجب :** مرد بسیار فسوس کننده وپرگوی . وزاغ سخت بانگ.

شاجبة (câjebat) ص.ع. زن اندوهگین وهلاك شونده .

شاجر (câjer) ص. ع . برگرداننده از کار وباز دارندهٔ ازآن .

شاجرة (câjerat) ص.ع. مؤنث شاجر. ج : شواجر .

شاجن (câjen) ص.ع. اندوهگین .

شاجنة (câjenat) ا.ع راه وادی . و راه اعلای وادی . ووادی درختناك . ج: شواجن .

شاحب (câheb) ص.ع. ضعیف ولاغر. و متغیراللون .

شاحم (câhem) ا.ع . پیه فروش . و پیه دارنده . وپیه خوراننده .

شاحن (câhen) ص . ع . پر . یق : **مرکب شاحن** ای‌مشحون .

شاحی (câhi) و **شاحیة** (câhiyat) ص.ع. گشاده دهن . ج : شواحی . یق : **جاء الخیل شواح :** آمدند اسبان در حالی که‌گشاده دهن بودند .

شاخ (câx) ا.پ. شاخه وغصن‌وآنچه از تنهٔ درخت روئیده و بلندگردد . و نهال . و ترکه . و تیغه . و قرن و فزونی و برآمدگی صلب و سختی که در سر بعضی از حیوانات مانند گاو و گوسپند و آهو و جز آن میباشد وسرون وسروی وبیرار نیز گویند . وجبهه و پیشانی انسان و دیگر حیوانات . و از نوك انگشتان دست تاسردوش . ولنگ‌پا یعنی از سر انگشتان پا تابیخ ران . وناخن‌خروس. و جوی کوچکی که از رودخانهٔ بزرگ جدا کنند . وچابق وتریز جامه . و پیاله و ظرف شرابخواری . وبوق و کرنای . وشاه‌تیرخانه. و دنده وضلع و استخوان پهلو . و پاره‌وقطعه و رقعه . و خوش بوی وعطر . و زباد . و عطردان . وقرنی که‌درآن‌زبادرا حفظ میکنند. وهرچیز رسته و نمو کرده خواه انسان باشد ویانبات وجماد که بتدریج بزرگ شود . و موی هموار ونرم . وابزاری که‌بدان‌حجامت کنند.وشراب آمیخته باگلاب . ونام حیوانی شبیه بگربه که عطر زباد از آن میگیرند . **وشاخ انگور:** نام‌داروئی. **وشاخ آهو:**

کمان تیر انداز . و وعدهٔ دروغ . و مطلبی که حصول آن مقدور باشد . و **شاخ برآوردن** : نهایت خجالت کشیدن ومنفعل شدن . و **شاخ بردیوار** : گردنکش و مغرور . و **شاخ برشاخ** : ازدور . ودور ودراز . وگونان ومختلف . و **شاخ بشاخ**: از این شاخهٔ درخت بآن شاخهٔ درخت . و **شاخ حجامت** : سمیرا . و **شاخ در شاخ** : گوناگون ورنگارنگ . و عریض و طولانی و دراز . و گریه و ناله . و **شاخ دمیدنی** : نفیر وکرنای و بوق و **شاخ زدن** : نفیر زدن ودمیدن در نفیر و بوق .و راندن و دفع کردن حیوان باشاخ خود . و **شاخ زرین** : قلم زرد رنگ نویسندگی . و **شاخ زعفران** : هرچیز غریب ونادر . و کسی که قدر شرافت خودرا بسیار داند.و **شاخ سمن** : قد وبالای معشوق . و **شاخ شاخ** : پاره پاره . و **شاخ غزال**: کمان تیر انداز. وماه نو . و **شاخ کردن** : حجامت کردن.و **شاخ گوزن درهوا** : هلال و ماه نو . و **شاخ گیسو** : جعد و حلقه‌های زلف وکاکل .

شاخابه (ce-xâbe) ا.پ. جوی کوچکی که از رودخانهٔ بزرگ جدا کنند . و خلیج یعنی قطعه‌ای ازدریا که درخشکی داخل شده باشد.

شاخب (câxeb) ص . ع. خون‌جهنده .

شاخ بدیوار (câx-be-divâr) و **شاخ بردیوار** (câx-bar-divâr) ص. پ . متکبر ومغرور وخودبین .

شاخة (câxat) ا.ع . معتدل‌از هرچیزی.

شاخچه (câx-çe) ا.پ. شاخ کوچك .

شاخچه بندی (câx-çe-bandi) ا.پ. تهمت و بهتان دربارهٔ کسی .

شاخدار (câx-dâr) ص . پ . هر حیوانی که دارای شاخ باشد . وهرتنهٔ‌درختی که دارای شاخه‌ها بود . وديوث . و چشم خودبین . ونقرهٔ پاك وپاکیزهٔ بی‌غش.

شاخریزه (câx-rize) ا . پ . خرده وریزهٔ شاخه‌های درخت.

شاخسار (câx-sâr) ا.پ. جای‌انبوهی درختان بسیار شاخ . وابزاری سر زرکشان و سیم کشان‌را وآن قطعهٔ‌آهنی باشد پهن‌وسوراخ سوراخ که سوراخهای بزرگ وکوچك دارد و مفتول طلا ونقره‌را از آنها کشند تاباریك و هموار گردد .

شاخسانه (câx-sâne) ا.پ. شاخشانه.

ساخست (câxast) ا . پ . یخنی . و ذخیره و توشه . وخوراك .

شاخشاخ (câx-câx) م . ف . پ . پاره پاره و قطعه قطعه .

شاخشاخ (câx-câx) ا و ص . پ . نغمه‌های بلبل . و چیز ازهرجا شکسته و پر از شکاف ودرز .

شاخشانه (câx-câne) ا . پ . تهدید وتخویف . ونام طایفه‌ای از گدایان که‌شاخ گوسپندی را بریکدست و شانه‌ای را بردست دیگر گیرند و بر درخانه و پیش دکان مردمان ایستند و آن شاخ‌را بدان شانه کشند وصدائی غریب از آن برآید تا مردمان چیزی بدیشان دهند و اگراحیاناً اهمالی‌رود کاردی برکشیده اعضای خود را مجروح سازند و بعضی کارد را بدست پسر خود دهند تا وی خویش را مجروح سازد تا ازاین فعل شنیع مردم نفرت کرده زودتر چیزی‌بایشان دهند.و اگر شخصی چیزی از کسی خواهد و یا حاجتی طلب که میسر نشود گوید چون حاجت مرا برنمی‌آوری ترایاخودرا میکشم آنشخص‌میگوید‌شاخشانه میکشی‌یعنی تهدید میکنی .

شاخ شکسته (câx-cekaste) ص . پ . مطیع و منقاد .

شاخص (câxes) ص . ع . مسافر . الحدیث:**فلم‌یزل‌شاخصاً فی‌سبیل‌الله**. و **سهم شاخص** : تیری که ازبالای‌نشانه درگذرد . و **بصر شاخص** : چشم مانده که مژگان نزند . ج : شواخص.

شاخص (câxes) ا . پ . مأخوذ از تازی . مهتر و رئیس . و کسی که در میان جماعتی مسموع‌القول وممتاز بود . و تنوی یعنی آنکه چشمش بطرف بالا ثابت‌ماند.

شاخك (câxak) ا . پ . داروئی که تاخنك وبتازی اکلیل‌الملك گویند.

شاخل (câxel) و (câxol) ا . پ . نوعی ازغله که ازآن نان پزند .

شاخنگور (câx-angur) ا. پ . یك قسم داروئی . وپیچك درخت مو.

شاخور (câxur) و **شاخوره** (câxure) ا.پ . تنور وکوره .

شاخول (câxul) ا.پ. شاخل که نوعی از غله بود .

شاخه (câxe) ا.پ. غصن وشاخ‌درخت. و قرن وشاخ حیوان . . جام شراب حوری که بشکل‌شاخ بود. وشراب آمیخته با گلاب. و شعبه . ولوشاخه . وصلیب . وغل.

شاخی (câxi) ا و ص . پ . چوبی سه شاخه ودسته‌دار که‌دهقانان غلهٔ کوفته شده‌را بدان برباد دهند تادان ازکاه جداگردد . و منسوب بشاخ .

شاد (câd) ص.پ.خوش وخرم ومسرور. وخجسته ومبارك . وبی‌غم وبافرح . وبسیار. و پر و مملو . و **شادشدن** : خوشحال و مسرور شدن .

شاد (câd) ا.پ . می وشراب.وشعاع.

شاد (câdd) ا . ع . حاکم ومدبر و فرمانده .

شاد (câdd) ص.ع. کسی که‌مستحکم بیند ومحفوظ بدارد ومخفی کند.

شادآب (câd-âb) ص.پ. پرآب و سیراب و تر و آبـدار . و تازه . و شاد و شادمان . وچراگاه وسبز وتازه.

شادابی (câd-âbi) ا.پ . تر و تازگی وطراوت . وتری ورطوبت.

شاد آرام (câd-ârâm) ا . پ . نام عقل کرهٔ آفتاب .

شاد اسپرم (câd-esparam) ا. پ . ریحان .

شادان (câdân) او ص . پ . خرم و شادمان و خوشحال . و دختر مطربورقاص.

شادانج (câdânej) ا.ع . مأخوذ از شادانهٔ فارسی و بمعنی آن .

شادانک (câ-dânak) ا . پ . دانهٔ کنب وشادانه . و سرمست.

شادانه (câ-dâne) ا.پ. دانهٔ کنب. ونام سنگی شکننده وتر درعدسی شکل ودارای رنگهای مختلف سرخ وزرد وسفید وخاکستری. مر . شادنه.

شاد ایام (câd-ayyâm) ا . پ . نام روح کرهٔ آفتاب .

شاد باد (câd-bâd) ا.پ. نام پرده و نوائی ازموسیقی.

شاد باش (câd-bâc) ا.پ. نام روز بیست وششم از ماههای ملـکی .

شادباش (câd-bâc) پ . کلمهٔ تحسین یعنی خرم باش و شادمان زی .

شادبهر (câd-bahr) ا.پ. خوشحالی و خوشی وخرمی . ونام کنیزکی .

شادح(câdeh)ص.ع. **کلاشادح** : دیاه فراخ .

شادخ (câdax) ا . پ . نام قدیم شهر نیشابور .

شادخ (câdex) اوص . ع . کودک . و جوان . ورویهٔ نازک . وتروتازه . وامر

شادخ : کار ناراست و مائل از توسط و اعتدال .

شادخة (câdexat) اوص . ع . **غرة**

شادخة : غـرهٔ فراخ . وفی قول‌الراجز: **وکب‌الشادخة‌المحجلة** یعنی وکب‌فعلة مشهورة قبیحة فی‌قتل ابیه .

شادخو (câd-xu) ص.پ . خوش و مسرور وخوشحال وشادمان و خرم.

شاد خواب (câd-xâb) ا.پ. خواب خوش وشکر خواب .

شادخوار (câd-xâr)، **شادخواره** (câd-xâre) ص . پ. فرحناک.ونیکبخت. و خوشحال . وعیاش . و مسرور و شادمان.و شرابخوار . و آنکه شراب میخورد بی بیم و ترس وبدون‌اغیارومعاش‌میگذراند بی‌زحمت و کدورت و تنگدستی . و دختر مطرب و رقاص . و روسپی و زن بدکـار .

شادخواست (câd-xâst) ا.پ. شوق و اشتیاق ومیل و خواهش .

شادخور (câd-xor) ص . پ . شاد خواروشادخواره.

شاد دل (câd-del) ص.پ. مسرور وشادمان وخوشحال.

شادران (câdorân) ا . پ . فولاد معدنی . و نام دربندی از ولایت شیروان .

شادربان (câdor-bân) و**شادروان** (câdor-vân) ا . پ . پردهٔ بزرگی مانند شامیانه . وسراپردهای که دریش در خانه و ایوان امرا و بزرگـان و سلاطین کشند . و سایبان . و فرش منقش و بساط بزرگ گران مایه . وبنیاد واصل واساس . و قسمی از خانه های متحرك ترکمانی کـه بزینتهای گونا گون مزین باشد . وشایورد وهالهٔ ماه . و سراچهٔ آفتاب . و نام نوائی از موسیقی. و زیر کنگره های عمارت . و سردرخانه .

و **شادروان‌خاک**:زمین . و**شادروان مروارید** : نام لحن دوازدهم از سی‌لحن باربد .

شادکار (câd-kâr) ا.پ. کـار مفت و رایگـان .

شاد کام (câd-kâm) ص.پ. شاد و مسرور و با نشاط . و مظفر و منصور . و مشعوف و شادمان . وکامران . و خشنود

شادکام (câd-kâm) ا.پ. نام برادر فریدون .

شادکامه (câd-kâme) ا.پ. هنگـامه وهمهمه وغوغا . و **شادکامه کردن** : خشنود شدن ازونج وآزار دیگری .

شادکامی (câd-kâmi)ا.پ. خوشی و خرمی وشادی وسرور وشادمانی وخوشدلی.

شادگار (câd-gâr) ص.پ.خوشحال وخرم وشادمان ومسرور وخشنود .

شادگونه (câd-gune) ا.پ. نهالی‌و توشك‌که‌بربالای‌آن‌خواب‌کنند.وجبه‌و بالاپوش پنبه دار . وتکیه . وهرچه برآن تکیه کنند و متکا . وزن مطرب ونوازنده .

شادمار (câd-mâr) ا.پ. مار بسیار. ومار بزرگ وکلان .

شادمان (câd-mân) ص.پ. مسرور وخرش وخرم وخوشحال .

شادمانه (câd-mâne) اوص.پ.نشاط وشادی وسرور . وجشن بخصوص جشنی که عموم مردم در ورودپادشاه ویا اعیاد عمومی میگیرند . و زراعت و آبادانی یك جائی . و منسوب بشادی و بطور شادی و سرور . و **شادمانه‌شدن** : شاد ومسرورگشتن .

شادمانی (câd-mâni) ا.پ . سرور و شادی وخوشی و فرح و انبساط . وعیش و عشرت . و **شادمانی کردن** : شادشدن وخشنودگشتن .

شادمند (câd-mand) ص.پ. خوشحال و مشعوف ومسرور .

شادن (câden) ا.ع. آهوبرهٔ بی‌نیاز از مادر .

شادناك (câd-nak) ص.پ. فرحناك وخوشحال وبامسرت .

شادنج (câdanaj) ا.ع. مأخوذ ازشادنهٔ فارسی وبمعنی آن .

شادنه (câdne) ا.پ. سنگی سرخ‌رنگ مایل بسیاهی و زود شکن که از طور سینا و یا از هندوستان آورند و بردو قسم است : عدسی و گاورسی،عدسی آن را که شبیه‌بعدس اسم ودر داروهای چشم داخل کنند بتازی حجرالدم وحجرالطور وحجر هندی نیزگویند.

شادوان (câd-vân) ا.پ . خوشی و خرمی و فرح وانبساط و سرور . و عیش‌و عشرت . ومخارجهٔ عمارت وقابول . وطره، وحجاب ونقاب . و قطعه‌ای از پردهٔ منقش . وسایبانی که بربالای سر پادشاه هنگامی که‌در زیر آسمان‌باشد برفرازند . وچشمهٔ مصنوعی وفواره .

شادورد (câdvard) ا. پ . هاله و خرمن ماه و شابورد . و تخت پادشاه . و خوابگاه وبستر . وفرش مانند گلیم وقالی . و نام گنج هفتم از هشت گنج خسرو پرویز . ونام نوائی ازموسیقی .

شاده (câde) ص. پ . خوش وشاد و خرم .

شاده (câde) ا. پ . شراب و می . و آب بسیار .

شادهکام(câdah-kâm) ا.پ.مملکت سرور وخوشحالی . ونام ولایتی در مملکت پریان که پایتخت‌آن موسوم است بجواهرآباد.

شادی (câdi) ا.پ. نشاطوخرمی‌وفرح وسرور وخوشی. وعیش وعشرت وطرب. و عروسی و نکاح . و بوزینه ومیمون . و نام غلامی حرام خوار .

شادی (câdi) او ص.ع. راننده . وشعر خواننده . و قصدکننده . و سرودگوی . و آنکه بعض از ادب را آموخته باشد . و **الشادی** : مغنی وسرودگوی .

شادیاخ (câdiyâx) ا. پ. نام قدیم شهر نیشابور که شادخ نیز می نامیدند.

شادیانه (câdiyâne) ا.پ. هرسازی که در شادی وعیش وعشرت نوازند . وجائی که آن سازرا در آنجا نوازند .

شادیانه (câdiyâne) مف . پ. بطور شادی وعیش وطرب .

شادی‌آور (câdi-âvar) ص . پ. هرچیز که فرح وسرور وشادی آورد .

شادیچه (câdi-çe) ا.پ. بالاپوش و لحاف .

شادیدن (câdidan) ف ل .پ. شاد شدن ومسرور گشتن . ومظفر ومنصورگشتن.

شادی‌فزای (câdi-fazây) ص . پ. افزون کنندهٔ شادی وسرور .

شادی‌مبارك (câdi-mobârak)پ . کلمهٔ تهنیت که در عروسی و ولادت وجز آن گویند .

شادی‌مرگ (câdi-marg) مف. پ. مرگ آسان ومرگی که بآسانی‌وبدون دشواری روی دهد . ومرگی که از غایت شادی‌عارض شود .

شادیه (câdaye) ا.پ. شادنه،**وشادیهٔ مکه** : نام آتشکدهٔ برمك درحوالی بلخ .

شادیها (câdi-hâ) پ.ج. شادی .

شاذ (câz) ص.پ. شاد وخوش وخرم.

شاذ (câzz) ص.ع . نادر . و منفرد از جمهور .ج : شواذ.ونیزشاذ : ازاعلام‌است.

شاذب (câzeb) ا.ع. دورشوندهٔ‌ازجای خود . وتنها مأیوس از رستگاری خویش .

شاذة (câzzat) ا.ع. **مایدع شاذة ولافاذة** : دلاوری‌است‌که میکشد هرکه را که می بیند .

شاذکونة (câzakunat) ا.ع.جامه‌های درشت دوخته که در یمن سازند .

شاذل (câzel) ا.ع. از اعلام‌است .

شاذلة (câzelat) ا . ع . نام شهری در مغرب .

شاذلی (câzeliyy) ص.ع.منسوب‌بشهر شاذلة . ولقب مردی که طایفهٔ شاذلیهٔ منسوب بوی میباشد .

شاذنج (câzanaj) ا . ع . مأخوذ از شاذنهٔ فارسی وبمعنی آن .

شاذنه (câzane) ا.پ. شادنه .

شاذی (câzi) ا.پ. شادی . وفرح و سرور ، نشاط .

شار (câr) ا.پ. شهر ومدینه . وآلودگی وآلایش وغل‌وغش . وشغال . و پارچه ای بغایت نازك و رنگین که زنان از آن لباس سازند وجامهٔ فانوس نیز سازند . وبنای‌بلند و عمارت عالی . وراه‌گشاد وفراخ وشاهراه . ونام مرغی سیاهرنگ که مانند طوطی سخن گوید . ورقاص . ورقص‌وسماع . وگرداب. ولقب پادشاه غرجستان .ولقب‌پادشاه حبشه .

شار (câr) ص.پ ریزندهٔ آب وسرازیر شونده ازقبیل شراب وجز آن مانند **آبشار** و **سرشار** .

شاراه (câ-râh) ا .پ. شاهراه و راه گشاد وفراخ .

شارب (câreb) ص.ع . نوشنده و آب نوشنده.ج : شاربون وشرب‌وشروب وشربة.

شارب (câreb) ا.ع. سبیل وسبلت .ج: شوارب . وسستی وناتوانی جانوران .

شاربات (cârebât) ع . ج. شاربة .

شاربان (cârebâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه دو برآمدگی درازبلند دو قبضهٔ شمشیر . ودو سبلت .

شاربة (cârebat) ص.ع. مؤنث شارب یعنی زن نوشنده و آب نوشنده. ج: شاربات وشوارب .

شاربة (cârebat) ا. ع. گروهی که در کنار نهری سکونت دارند وآب آن نهر ازآن ایشان میباشد .

شارة (cârat) ا.ع. خوبی وجمال . و زینت. وفربهی. وهیئت.ولباس . ومنه‌حدیث عاشورا : **کانوا یلبسون فیه نسائهم حلیهم وشارتهم** ای‌لباسهم الحسن . و نام شهری دراندلس .

شارج (câraj) ا.پ. نام جزیره ای در خلیج ایران .

شارح (câreḥ) ا.ع. بیان کننده وتفسیر کننده . ونگاهبان کشت ازپرندگان .

شارح (câreḥ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. آنکه کتابی را شرح کند و مشکلات آنرا تفسیر نماید .

شارخ (cârex) ص. ع . جوان . ج : شرخ وشرخ (corrax) .

شارد (câred) ص . ع . رمنده . یق : **بعیر شارد**.ج : شرد و شرد (corrad) .

شارد (câred) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پریشان .

شارده (cârde) ا.پ. نام جزیره‌ای در دریای روم کـه ساردینیا نیز گویند ودارای ۸۸۰،۰۰۰ نفر جمعیت است .

شارژدافر (cârj dâfer)ا.پ.ـمأخوذ ازفرانسه ـ نایب وزیر مختار یعنی کسیکه در غیاب وزیر مختار تحمل امور متعلق بوی را نماید ودارای رتبه ومقام ارنباشد .

شارسان (câr-sân) ا.پ . ایالتی که دارای چندین شهر باشد . وشهربزرگ . و قلعه وحصار .

شارستان (cârestân) ا. پ. شهر و مدینه وایالتی که دارای چندین شهر بود . و عمارتی کهاطرافش باغهای چند باشد . ونام کتابی از تصنیفات فرزانه بهرام .

شارشك (cârack) ا.پ. نام مرغی‌شبیه بکبك واز آن کوچکتر که تیهو نیز گویند . و نام سازی کهرباب نیز نامند .

شارع (câre')اوص.ع. **منزل‌شارع**: خانه‌ای که درآن بسوی راه باز باشد . ج : شوارع . و **بعیرشارع** : شتربآب‌درآینده. ج : شروع و شرع (corra') و **حوت شارع** : ماهی سردرواداونده . ج : شرع . و **رمح‌شارع** : نیزهٔ راست بسوی کسی . ج : شوارع وشرع . و **طریق شارع** : راه‌بزرگ . ج : شوارع . ونیزشارع : عالم ربانی ودانای ادب آموز . وپیدا کنندهٔ راه . وستاره‌ای که نزدیك بغروب است . وهرچیز نزدیك وقریب . ج : شوارع ونیز شارع : آنحضرت صلی الله علیه وسلم . و ائمهٔ هدی علیهم‌السلام . ج : شارعون . ونام کوهی و دهی. و**شارع الانبار**و**شارع‌المیدان**: نام دومحله در بغداد .

شارع (câre') ا.پ ـ مأخوذ ازتازی. شاهراه‌وجهیروراه‌بزرگ . وراه‌راست . وکوچه . وصاحب شرع که تعلیم دین بمردم کند . و **شارع‌پهنا** : کوچهٔپهن وعریض. و هر چیز نزدیك . و **شارع عام** : راه عمومی . و کوچه ای که بن‌بست نباشد . و **شارع‌مقدس** : آنحضرت صلی الله علیه و سلم . و ائمهٔ هدی علیهم السلام .

شارعة (câreat) ص.ع. مؤنث‌شارع . یق : **دارشارعة** : خانه‌ای که درآن‌بسوی راه باز باشد . و **ناقة‌شارعة** : ماده شتر بآب درآینده . و **رماح شارعة** : نیزه‌های راست بسوی کسی . ج : شوارع و شرع (corra') .

شارعون (câreuna) ع.ج. شارع.

شارف (câref) ا.ع. تیر کهنه‌ودیرینه ومرد نزدیك‌بشرافت وبزرگی‌رسیده. وماده شتر کلانسال . وخم می . ج : شرف (corraf) و شوارف . المثل : **احن من شارف** لانها اشدحنیناً علی‌ولدها . وفتنه . وآزمایش. ج : شرف (corof) . الحدیث : **اتتکم الشرف‌الجون** ای الفتن المظلمة .

شارفة (cârefat) ا.ع. ماده شترکلانسال وفرتوت . ج : شوارف و شروف و شرف (corraf) و شرف (corof) .

شارق (câreq) ا.ع. آفتاب‌وقتی‌که‌برآید . وجانب شرق . ج : شرق . ونام بتی . ولقب قیس بن معد یکرب . و **عبد الشارق** : نام شاعری .

شارق (câreq) ص.وم‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ روشن و تابان. و **شارق‌شدن**: برآمدن وطلوع کردن .

شارك (cârak) ا. پ. مرغی سیاهرنگ که مانند طوطی سخن گوید . و هزاردستان ومرغی کوچك وخوش آواز .

شارکار (câr-kâr) ص . پ. سست و کاهل وبیکار .

شارکار (câr-kâr) ا.پ. هرکار مفت ورایگان که بزور وجبر اجراگردد.

شارم (cârem) ا. ع . تیری که گوشهٔ نشانه‌را بشکاند .

شارمار (câr-mâr) ا . پ . نوعی از مار بزرگ .

شارو (câru) ا . پ . شارك و مرغ سخنگوی .

شاروان (câr-vân) ا.پ.شادروان و پردهٔ بزرگ و شامیانه.

شارود (cârud) ا.پ. شابود و هاله و خرمن ماه.

شاروف (câruf) ا.پ. جاروب.

شاروق (câruq) ا.ع. ساروج و آهك آمیخته باخاکستر وجز آن.

شارویه (câruye) ا.پ. شیرویه یعنی پسر خسرو پرویز .

شاره(câre) ا. پ . دستاربزرگ هندی. وچادر رنگین بغایت نازك که زنان هند ازآن جامه سازند . و پارچهٔ نازکی که جامهٔ فانوس کنند .

شاری (câri) ا ر ص . ع . جنگجو و ستیزه‌جو . و نام فرقه‌ای از خوارج . ج : شراة .

شاریدن (câridan) فل . پ. جاری شدن ررد با آواز بزرگ . وریختن کمیز و بول وشاشیدن . وگنهکار بودن . . تراویدن ب از جراحت .

شآریز (caâriz) ع . ج . شیراز .

شأز (ca'z) ص . ع . **مکان‌شأز:** جای درشت سنگریزه‌ناك .

شأز (ca'z) م.ع.**شأزالجارية شأزاً** (از باب فتح) : گشائید آن کنیزك را . و **شأز مکاننا شأزاً** ، **شئوزاً** ، **شئوزة** (ازباب سمع) : درشت گردید وبلند و سخت شد جای ما . و **شأزالرجل :** بی‌آرام شد نمرد وترسید . و **شئز** (مجهولا) : مثله .

شأز (caez) ص.ع. **مکان‌شأز :** جای درشت سنگریزه‌ناك .

شازب (câzeb) ص.ع. جای درشت و لاغر وخشك از اسب و جز آن.ج: شزب و شوازب وشزب(ca'zb) . و **طریق‌شازب:** راه درشت .

شأزة (ca'zat) ص.ع. **خیل شأزة :** اسبان قربه .

شازه (câze) ا.پ. شاره .

شأس (...) او ص . ع . راهی میان خیبر ومدینه . **مکان شأس :** جای‌سخت سنگریزه‌ناك ودرشت . ج : شئس وشؤس.

شأس (ca'as) م . ع . **شئس المکان** **شأساً** (ازباب سمع) : سخت‌شد آن جای و درشت گردید .

شاس (câs) ص. پ . بدنهاد و بدخوی وبی‌دین ربدکار ربدعمل .

شاس (caâss) ا . ع.لاغر و ضعیف . و خشك .

شاسب (câseb) ص . ع . باریك و خشك ازلاغری . ج : شسب.

شاسپرم (câsparam) ا.پ. ریحان.

شاسپو (câspu) ا.پ._مأخوذازفرانسه_ قسمی از تفنگ سوزنی که در ۱۸۶۵ میلادی شاسپو نام اختراع نمود .

شاست (câst) ا.پ . کودن .

شاسع (câse') ص.ع . **رجل‌شاسع:** مردی که شسع یعنی دوال نعل وی قطع‌شده باشد . و**منزل شاسع :**منزل دور وبعید. ج : شسع . ونیز شاسع : کسی که از شهر و وطنش دور باشد . ج : شاسعون.

شاسعة (câseat)ص . ع . مؤنث شاسع. یق : **دار شاسعة وبلاد شاسعة**. ج : شواسع .

شاسعون (câseuna) ع.ج. شاسع.

شاسف(câsef) ص . ع .خشك‌ازلاغری. و پیر پوست‌براستخوان خشك شده . و**سقاء شاسف :** مشك خشك .

شاسیء (câse') ا.ع . سخت ودرشت و بی‌رحم وستمگار.

شاش (câc) او ص.پ . شریرو بدذات. ومخالف. وواژگونه . وبول وکمیز وپیشاب. و نام ولایتی از ترکستان که کمان خوب در آنجا میسازند و چاچ نیز گویند را اکنون تاشکند میامند .

شاش (câc) ا . ع . بند عمامه وتحت الحنك.وشهری درترکستان که‌چاچ نیزگویند.

شأشأ (ca'ca') ا . ع . کلمه‌ای که‌بدان خررا بسوی آب خوانند وگوسپند و جز آنرا زجر کنند تا درگذرد و یابایستد.ومنه قولهم للبعیر : **شأشأ لعنك‌الله** .

شأشاء (ca'ca') ا . ع . خرمائی که دانهٔ آن سخت نشود . و خرمابن دراز بالا .

شأشاء (ca'ca') م.ع. **شأشأ شأشاء:** بکلمهٔ شؤشؤ خواند خر و یا گوسپند را . و **شأشأت النخلة :** قبول نکرد خرما بن ماده گشن را . و **شأشأت بالحمار :** خواندم آن خررا بسوی خود.

شأشأة (ca'caat) ا . ع . خواندن‌وآواز نمودن خررا .

شاشاك (câcâk) ا.پ . شاشك .

شاشدان (câc-dân) ا.پ . آبدان و مثانه . وگلدان شاش و ظرفی که در آن شاش‌کنند . ودرخت چنار .

شاشدن (câcedan) ف ل.پ. شاشیدن وبول کردن وکمیز انداختن .

شاشك (câcak) ا . پ . رباب و ساز چهارتار . و تیهو.ونام حیوانی شبیه‌بمیمون. و نام نوائی ازموسیقی .

شاشنگ (câcang) ا.پ. رباب و ساز چهار تار . و تیهو.

شاشو (câcu) ص . پ . کسی‌که پیوسته بخود شاشد .

شاشو (câcu) ا . پ . نام گیاهی‌طبی.

شاشوله (câcule) ا . پ.شمله و علاقه دستار وجز آن .

شاشه (câce) ا٠ پ . بول و کمیز . و ترشح و تراوش . وتری . و**شاشه کردن:** شاش زدن .

شاشه دان (câce-dân) ا پ. آبدان مثانه . وگلدان وظرفی که‌در آن‌شاش کنند.

شاشی (câci) ص٠پ. منسوب بشهرشاش.

شاشی (câci) ا٠ پ . چاچی.و کمان خوب واعلا .

شاشی (câciyy) ص٠ع . منسوب بشهر شاش .

شاشية (câciyat) ا٠ ع . بلغت اهالی مرا کش دستار کوچك . ج : شواشی .

شاشیدن (câcidan) ف‌ل٠ پ . بول کردن وکمیز انداختن . وریختن . وترشدن . وترشح نمودن . و چکیدن . و لایق شدن و سزاوار گشتن .

شاصب (câseb) ص٠ع٠**عیش شاصب:** زندگانی سخت . و **فرس شاصب** : اسب لاغر .

شاصر (câser) ا٠ع. بره‌آهوئی‌که سرون زند .

شاصرة (câserat) ا٠ ع . نوعی از دام ددان .

شاصلاء (câsolâ') و **شاصلی** (câsollâ) ا٠ع٠ نام گیاهی .

شاصونة (câsunat) ا٠ع٠ظرف‌سفالین ویا از شیشه . ج : شواصن . ونام مردی .

شاصی (câsi) ص٠ع . مرده ای کـه متنفخ شده ودست وپاهای وی‌بلند گشته‌باشد. و مرد پای‌درواشده . المثل : **اذاارجحن شاصیاً فارفع یداً** ای اذا سقطه ورفع رجلیه فاکفف عنه .

شاصیات (câsiyât) ع٠ج٠ شاصیة .

شاصیة (câsiyat) ص٠ع٠**قربةشاصیة:** خیك درآگنده که پاچه های آن‌از هم واشده باشد . ج : شواصی وشاصیات .

شاط (câtt) ص٠ ع . **رجل شاط :** مردی که مابین دوطرف‌وی‌فراخ ووسیع‌بود . ومرد گشاده‌سینه . ونیزشاط : دور . شاطة : مؤنث آن .

شاطب (câteb) ص٠ع٠**طریق‌شاطب:** راه مایل وکج .

شاطبة (câtebat) ص٠ ع٠ زنی کـه شاخهٔ خرما بن را پاره کند تا از آن بوریا سازد . وزنی که ادیم را پس از آنـکه کهنه شده باشد بتراشد . ج : شواطب .

شاطبة (câtebat) ا٠ع٠ نام شهری در اندلس .

شاطة (câttat) ص٠ع٠ **جاریةشاطة:** دختر راست قامت . و **دار شاطة :** خانهٔ دور . ج : شواط .

شاطر (câter) اوص . پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ چست وچالاك . وپیك.وجلودار . و قاصد . و پیاده رو . ومردی چالاك و دارای لباس مخصوص که‌پیش سواری پادشاه دود .

شاطر (câter) ص٠ع٠ شوخ وبی‌باك . وکسی که ترك موافقت مردمان کند از وی خباثت و لامت . و کسی که بواسطهٔ خباثت خود مردم را عاجز کرده باشد.وکسی که‌بسوی چیزی بنگرد بروشی که گویادیگری‌راهم‌مینگرد ج : شطار وشاطرون .

شاطرون (câteruna) ع٠ج٠ شاطر .

شاطریون (câtaryun) ا٠پ٠ ـمأخوذ از تازی ـ خصی‌الثعلب .

شاطف (câtef) و **شاطفة** (câtefat) ص٠ع٠ لغزنده . یق : **رمیة شاطفة :** تیری که از کشتگاه لغزیده وجنبیده‌باشد.

شاطل (câtel) ا٠ع . نام داروئی کـه بفارسی روشنك نامند .

شاطن (câten) ا٠ ع . پلید و بدخوی و خبیث .

شاط وشوط (cât-o-cut) ا٠ پ . گفتار یاوه وبیهوده وهرزه .

شاطیء (câte') ا٠ع٠**شاطیءالوادی:** کرانهٔ رودبار . و **شاطیء البحر :** ساحل وکنار دریا . ج : شواطیء وشطـآن .

شاع (câ') ص٠ع٠**سهم‌شاع:** نصیب وبهرهٔ غیر مقسوم .

شاع (câ') ا٠ع . کمیز شتر گشن شده ویا کمیز پراکندهٔ ماده شتر گشن یافته .

شاعب (câeb) ا٠ع٠ دوش و کتف .

شاعبان (câebâne) ا٠ع٠بصیغهٔ تثنیه دو دوش .

شاعة (câ'at) ا٠ ع . زن که تابع شوی خود باشد . وخبرهای پریشان .

شاعر (câer) اوص٠ع٠ شعر گوینده.و داننده و دریابنده . ج : شعراء . و در نزد تازیان ازبرای شعرگوینده مراتبی است‌اول آن خنذیذاست وآن کسی‌است که شعر بکو فصیح گوید پس‌از آن شاعر پس‌ازآن شویعر پس‌شعرورپس‌متشاعر.و**شعرشاعر:** شعرنیکو.

شاعر (câer) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ کسی که شعر گوید و واتـگر . و داننده ودارای شعور .

شاعرانه (câerâne) ص‌وص٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ منسوب بشعر . ومانند شعر . و **شاعرانه سخن گفتن :** باسجع وقافیه سخن گفتن .

شاعرة (câerat) ص ٠ ع٠ زنی کـه شعر گوید .

شاعری (câeri) ا٠پ ـ مأخوذازتازی. صنعت شعر گفتن .

شاعل (câel) ص٠ع٠ آتش‌افروز . و اسبی که در دم آن سپیدی بود . و تابدار و شعله دار . و **رجل شاعل :** مـرد پریشان غارت .

شاعی (câi) ا . ع . دور و بعید . و حصهٔ مشترك .

شاغر (câqer) ا . ع . نام کشتی از شتران تازیان .

شاغر (câqer) ص.ع. **مکان شاغر :** جای خالی از مانع و نگهبان .

شاغران (câqerân) ا.ع. جای منقطع شدن رگ ناف.

شاغرة (câqerat) ص.ع. مؤنث شاغر. و **ارض شاغرة :** زمین فراخ . و زمین خالی ازمانع ونگهبان . و **بلدة شاغرة برجلها** ای لم تمتنع من غارة احد لخلوها.

شاغل (câqel) ص.ع. درکاو دارنده . و **شغل شاغل :** در تأکید گویند . و هر کس وباهرچیز که جالب دقت باشد .

شاغل (câqel) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مانع وبازدارنده . و **شغل شاغل :** کار و پیشه ای که شخص را مشغول سازد .

شاغول (câqul) ا.پ . گلوله ای کـه بریسمان کرده از گونیاپاویزندتابدان همواری زمین معلوم کنند . وآویزهٔ ساعت وشاهول.

شاغوله (câqule) ا.پ. شمله و علاقهٔ دستار .

شاغیة (câqiyat) ص.ع. **سن شاغیة:** دندان زائد .

شاف (câf) ا.پ. هر داروی جامدی که مخروطی شکل باشد ودرمقعد ویا فرج داخل کنند . و **شاف ابیض :** یك قسم داروئی از برای چشم . و **شاف احمر :** نره .

شأف (ca'f) ا.ع. **شاف الجرح :** فساد وتباهی ریش چنانـکه به نشود .

شأف (ca'f) م.ع. **شئفه وله شأفا** و **شآفة** (ازباب فرح): بخشم آورد آنرا . و ترسید از اینکه چشم زخم بوی رسد . و راه نمودبوی کسی را که کراهت داشت اورا.

و **شئفت اصابعه :** ریش شدکرانه های ناخن او . و **شئف الرجل** (مجهولا) : ترسید وبیمناك گردید آنمرد .

شأف (caaf) م . ع . **شئفت رجله** **شأفا** (ازباب سمع) : ریش سوختنی برآورد پای او . وکذلك **شئفت رجله** (مجهولا) .

شافانج (câfânaj) ا . ع . مأخوذ از شابانك فارسی و بمعنی آن .

شآفة (caâfat) م.ع . **شئف شأفا** و **شآفة** . مر . شاف .

شأفة (ca'fat) ا.ع. ریش سوختنی کهزیر قدم برآید وآنرا داغ کنند واگربیرندصاحب وی بمیرد . واصل وبیخ . یق : **استاصل الله شأفته :** بیراد خدای اصل وبیخ آنراو یا بیراد خدای چنانکه می برند شأفة رابداغ .

شأفة (ca'fat) ع.ج. شائف .

شافتن (câftan) ف.لوم.ب.شناکردن. وپیرشدن . وشکستن . وشکافتن وترکیدن و چاك شدن . و ریزه ریزه کردن . و غبار آلودن . وفرسوده شدن وکهنه شدن .

شافر (câfer) ا.ع. کرانهٔ فرج زن . و کرانهٔ رحم .

شافع (câfe') اوص. ع . خواهشگر و صاحب شفاعت . وجفت کننده. و تـکه ویا آنـکه ازمیش بمنزلهٔ تیس است از بز . و تجفاری که پیوسته مادهرابدوبچه بار داوگرداند. و **ناقةشافع :** ماده شتریابچه که درشکم آن بچهٔ دیگر بود . وکذا **شاةشافع** . الحدیث: **انه بعث مصدقا فاتاه بشاة شافع فلم یاخذها فقال ائتنی بمعتاط** ای التی لم تحمل. و **بنو شافع :** گروهی از اولاد مطلب بن عبد مناف که امام شافعی از آن گروه است .

شافع (câfe') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شفاعت کننده ودرخواست نماینده . و**شافع** **یوم الجزا :** آنحضرت صلی الله علیه وآله.

شافعة (câfeat) ص.ع. **عین شافعة :** چشمی که یك را دوبیند .

شافعی (câfei) اوص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ محمدبن ادریس رحمه الله یکی از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت و جماعت . و **مذهب شافعی :** مذهبی کـه منسوب باین شخص ـ بزرگ است .

شافعی (câfeiyy) ا.ع. امام ابوعبدالله محمدبن ادریس منسوب بسوی جدخود شافع ابن سائب ولقی الشافع النبی صلی الله علیه و آله وهو مترعرع. وپدرشافع سائب درجنگ بدربهرصاحب رایت بنی هاشم بود ودرآن روز اسیرشد وپس خودرا خرید وبعد اسلام قبول کرد و وفات شافعی درروزجمعهٔ آخرماه رجب سال دویست و سه هجری بود وعمر آن پنجاه وچهارسال .

شافعیة (câfeiyyat) ص.ع . گـروه منسوب بشافعی .

شافعی مذهب (câfei-mazhab) ص . پ . کسانیکه پیرو طریقهٔ شافعی باشند.

شافن (câfen) ص.ع. رشکین وحسود . وکسی که بگوشهٔ چشم ویا بکراهت واعراض بنگرد کسی را .

شافه (câfe) ا.پ. پنبه ای که بداووتر کرده جهة دفع رمد برچشم نهند . و شاف و داروی جامد مخروطی شکلی که بر مقعد و یا فرج داخل کند .

شافه (câfeh) ا.ع. تشنه و عطشان .

شافی (câfi) ص.ع. شفادهنده ونجات دهندهٔ ازبیماری. یق : **والله هو الشافی.** و تندرستی دهنده .

شافی (câfi) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ظاهر وهویدا وآشکار . وراست و درست . وشفادهنده . و **جواب شافی :** جواب صاف وراست . وجوابیکه قطع گفتگو کند .

شافیدن (câfidan) فل.پ لغزیدن. و سهو کردن وخطا نمودن .

شاق (câq) و (câqq) ص.پ. مأخوذ ازتازی دشوار وبامشقت وسخت وبازحمت .

شاق (câqq) ص.ع. **امر شاق** : کار دشوار وسخت .

شاقة (câqqat) ص. ع. مؤنث شاق . ج : شواق . و **شقة شاقة** : سختی بسیار سخت .

شاقل(câqol)ا.پ. شاغول. وآویزه ساعت .

شاقول (câqul) ا.ع. چوبیکه کشاورزان باخود دارند و در سر آن آهن سرتیز کنند . و شاغول وگلوله‌ای که بریسمان کرده از گونیا بیاویزند تا همواری زمین بدان معلوم نمایند . وسنگ بنایان که بدان راستی‌دیوار معلوم کنند . ونرهٔ مرد .

شاقی (câqi) ا.ع. تندی کوه بیرون جستهٔ دراز . ج : شواقی .

شاقی (câqi) ص.ع. خوار و مستمند . و مجرم ، گناهکار .

شاك (câk) ا.پ. سینه‌بند زنان و آن پارچه‌ای باشد چهار گوشه از حریر ویا کتان که پستانهای خودرا بدان بندند . و تکه . و بز نر . و شاخ و شاخه . و نهال .

شاك (câk) ص.پ. متنفخ و ورم کرده و آماسیده . و یك‌پا .

شاك(câk)ص.ع. **رجل شاك السلاح:** مرد باسلاح تیز وچالاك .

شاك (câkk) اوص . ع . گمان کننده. و درکشندهٔ نیزه . و **الشاك للسلاح** :مرد باسلاح تمام. و کذلك **رجل شاك السلاح ورجل شاك فی السلاح**. ج: شکاك .

شاکار (câ-kâr) ا.پ. بیگارو کارفرمودن بزور و بدون مزد و اجرت . و شاگرد وتلمیذ. ومرید . و نوکر وخدمتگار . و سپس. و شاهکار .

شاکة (câkat) ص.ع. **ارض شاکة:** زمین خارناك . وکذا **شجرة شاکة** .

شاکة (câkat) م.ع. **شاك شاکة** و **شیکة** (از باب سمع) : بخارستان درافتاد. و **شکت الشوك** : افتادم در خارستان . و **شاکته الشوکة** : خلید اورا خار و رسید در اندام او. و **شاکه بالشوکة** : رسانید اورا خار .

شاکة (câkkat) ا.ع. آماس گلو.

شاکر (câkar) ا.پ. شاکار و بیگار و کار فرمائی بزور وبی‌مزدواجرت .

شاکر (câker) ص.ع. شکر کننده و سپاس دارنده.

شاکر (câker) ا.ع. نام قبیله‌ای‌دریمن. و مأخوذ ازچاکر فارسی،مزدور وخدمتگار.

شاکر(câker)ص.پ. مأخوذ ازتازی. سپاس‌دار وشکر کننده . و **شاکر شدن** : شکر گزاری کردن و سپاسداری نمودن و بازگشتن بپاسداری.

شاکرباه (câkerbâh) ا . پ . کسی که اسبهای چند برای کار های عمومی و کرایه دادن نگاهدارد . و خدمت بقاضی و مفتی .

شاکرة (câkerat) ا.ع. کیسه‌وخریطه وجوال .

شاکری(câkeriyy) ا.ع. مأخوذاز چاکر فارسی مزدور وخادم .

شاکل (câkel) ا.ع. سپیدی بناگوش. ووراه . و **فیه شاکل من ابیه** : در او شباهتی ازپدر است.

شاکلة (câkelat) ا.ع . شکل وهیئت. و سپیدی بناگوش . و پوست مابین کنارهٔ تهیگاه و زانوی اسب . وتهیگاه . و کرانه وجانب . وناحیه . ونیت وقصد وآهنگ . و راه وروش . وسوی . وخرد.

شاکلول (câklul) ا.پ. مردم بسیار خوار و بسیارگوی وپرحرف .

شاکله (câkale) ا . پ . چیلك و توت فرنگی .

شاکمند (câkmand) ا.پ. نمد . و نمدی که از پشم گوسپند و موی بز سیاه مالیده باشند .

شاکمونی(câkmuni) ا.پ. مأخوذ از سانسکریت نام بودا ونام کتاب وی .

شاکورد (câkvard) ا.پ. هاله‌وخرمن ماه که شابوردوشادورد نیز گویند. وخوابگاه. وتخت پادشاهی . ونام گنج هفتم ازهفت‌گنج خسرو . ونام نوائی ازموسیقی .

شاکی (câki) ص.ع. اندك بیمار . و شکایت‌کننده‌ومردگلمند. و**شاکی السلاح:** مرد صاحب شوکت وحدت درسلاح خود.

شاکی (câki) ا.ع. شیر بیشه.

شاگرد (câgerd) ا.پ. کسی که درنزد معلم واستادتحصیل علم‌وکمال ویاصنعت کند وکسی که درمدرسه تحصیل مینماید و تلمیذو محصل و متعلم . ومرید . وخادم‌وخدمتگار. ومهتر چارپایان . ومحرر دفتر تجارت ودفتر صراف وجز آن . و **شاگرد رشید:** تلمیذ لایق و کامل.

شاگردانگی (câgerdânagi) ا.پ. پول اندکی که‌پس از اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند .

شاگردانه (câgerdâne) ا.پ. شاگرد وتلمیذ . وخادم وخدمتگار . و پول اندکی که پس از اجرت استاد برسم انعام بشاگرد دهند . وخیرات وعطائی که‌دربارهٔ فقرا کنند و مهربانی برکودکان نشره و آنچه بکودکان در آن وقت دهند.

شاگردانه (câgerdâne) ص . پ . منسوب بشاگرد .

شاگرد پیشه (câgerd-pice) ا.پ. نوکر وخدمتگار . وجلودار .

شاگردی (câgerdi) ا . پ . ضد استادی. وکسب وتحصیل علم وکمال وصنعت درنزد معلم واستاد. وخدمت بمرشد ومریدی. وتلمیذی وشاگردانه وسعی وکوشش درتحصیل.

شال (câl) ا.پ. نوعی ازپارچهٔ منقش الوان بسیار اعلا که در کشمیر ازپشم وکرك نرم بز های تبت بافند . و گلیم کوچك . و بالا پوش درشت و خشنی که ازپشم و موی بزبافند ودراویش پوشند . وپارچهٔ موئی‌سپید. و پارچهٔ پشمینی که با آن‌اسب‌را تیمارکنند . و پارچهٔ پنبه‌ای ویاپشمی ویا کتانی که مانند کمربند برکمربندند . و **شال تنگ** : پارچهٔ نوار مانندی پشمین که برروی جل نمد اسب بندند . و **شال کشتن** : خفه کردن باشال که نوعی ازسیاست است . و **شال کهنه داشتن** : غایت افلاس و تنگدستی داشتن .

شالپوشی (câl-puci) ا.پ. پارچهٔ کلفتی کـه در زیر سلاح اسب میگذاروند . و جامهٔ مردم فقیر .

شالج (câlej) و (calaj) ا.ع. نصف‌قفیز بغدادی .

شالخ (câlex) ا . پ . نام پسر ارفخشد وجد ابراهیم .

شالدار (câl-dâr) ص . پ. تمغا زده شده مانند تمغای شال .

شالده (câlde) ا.پ. اساس وبنیاددیوار وعمارت وپی بنا .

شالم (câlam) ا.ع .گندم دیوانه .

شالنگ (câlang) ا.پ. گرفتن‌کسی را بجای دیگری . وبرجستگی‌وفروجستگی‌شاطران وپیاده روان . وگلیمی‌که‌درزیر فرشهادوزند. و نمد اسب .

شالنگی (câlangi) ا.پ. لواف‌وموتاب وریسمان تاب و کسی که جهة خیمه وماننداّن ریسمان تابد .

شال‌نمد (câl-namad) ا.پ . نمدی که ازپشم بزمالیده باشند نه از پشم‌گوسپند.

شاله‌مار (câlemâr) ا.پ . نام باغی دلپذیر درکشمیر .

شالهنگ (câlhang) ا . پ . گرو و گروکان. ورهن‌ومرهون. واشتلم وغوغا . و سرکشی ونافرمانی . ومکر وحیله وفریب .

شالی (câli) ا.پ. شلتك‌برنج ازپوست برنیامده . و **شالی آبی** : قسمی از برنج غیر مزووع وخود رو . و **شالی‌کاری** : برنج زار .

شالی‌پایه (câli-pâye) ا.پ. شالی‌زار وبرنج زار .

شالی‌زار (câli-zâr) ا.پ. کشتزار برنج وزمینی که درآن برنج کشته‌اند .

شام (câm) م‌ف. پ . اول شب . و عشا وزمانی که تاریکی‌شب بروز کند تاهنگام خفتن .و**شام‌وسحر** : اول شب و بامداد.

شام (câm) ا.پ. غذائی که در اول‌شب خورند مقابل چاشت . و **شام‌خوردن** : طعام خوردن دراول شب . و **شام‌دادن**: طعام شب بکسی دادن . و **شام‌شکستن** : شام خوردن . و **شام غربت** : طعام شب که بمفلسان وفقرا و مسافرین بی‌نوا دهند . و **شام کردن** : شام خوردن . و **نماز شام** : نماز عشا ونماز خفتن که نماز پنجم باشد .

شام (câm) ا.پ . مأخوذ از تازی . ملك هاماوران که ملك سور نیز گویند .

شام (câm) ا.ع.ج. شامة .

شام (câm) ا . ع . ملك سوریه و هاماوران وسورستان .

شأم (ca'm) ا . ع . شهر های سوی دست چپ قبله که ملك سوریه و هاماوران باشد ومذکر ومؤنث هردو آید .

شأم(ca'm) م.ع. **شأم‌فلان‌قومه‌شأماً** (ازباب‌فتح) : بدفالی‌آورد فلان برقوم خود. و کذلك **شأم‌علی‌قومه** . و **شئم‌علیهم** (مجهولا) : بدفال گردید برایشان .

شام (câmm) ص.ع. بوداروبوکننده.

شامات (câmât) ع.ج . شام . . ج . شامة .

شاماخ (camâx) ا.پ. قسمی‌ازارزن.

شاماخ (câmâx) و **شاماخچه** (câmâx-ce) ا . پ . سینه بند زنان یعنی پارچه‌ای که پستانهای خود را بدان بندند .

شامار (câmâr) و **شاماز** (câmaz) ا.پ. نام موضعی که گروهی از آتش پرستان در آن کنکا دارند .

شاماك (câmâk) ا.پ. جامهٔ کوتاه سر زنان را که تانصف ساق‌میوشاند . . پیراهنی که درهوای گرم و در وقت کار پوشند . . سینه بند زنان .

شاماکچه (câmak-ce) ا.پ. شکم‌بند. وسینه بند . و پیراهن بی آستین و کرته . و جلیقه . وبالاپوش .

شاماکه (câmâke) ا.پ . زفت صلب و سخت .

شاماکی (câmâki) ا.پ. سینه‌بند .

شامالە (câmâle) ص . پ . اسمر و گندمگون . وقهوه‌ای رنگ .

شامان (câmân) ا.پ. اندازه وپیمانه.

شآمة (caâmat) م.ع. **شؤم‌علیهم** **شآمة** (ازباب کرم) : بدفال شدبرایشان.

شآمت (caâmat) ا.پ . مأخوذ از تازی . بدفالی وشومی و بدیمنی و نکبت .

شأمة (ca'mat) ا.ع. سوی دست چپ.

ونکبت وبدبختی . وشرم وحیا . وفضیحت. و **قعدفلان شأمة :** نشست فلان سوی دست چپ . و **نظرت یمنة وشأمة :** نگریستم چپ و راست را . و **الشأمة :** وربه . ودمشق .

شامة (câmat) ا.ع. خال . ج : شام وشامات . ونشان مخالف‌رنگ بدن . ونشان سیاه دربدن . ج : شام . وشترمادهٔ سیاه . و نکتهٔ ماه . و **ماله شامة ولا زهراء :** نه ماده شتر سیاه دارد و نه سپید. و **الشامة:** ماه مردی محدث . **ذو الشامة :** لقب چند نفر .

شآمة (câmmat) اوص . ع . زن بو کننده . وبینی . و **قوة الشامة :** قوهٔ شامه. و **یابن شامة الوذرة :** کلمه‌ایست که‌در شتم گویند .

شامت (câmet) ص.ع. شادی کنندهٔ غم دشمن . ج : شامتون.

شامتات (cametât) ع.ج. شامتة .

شامتة (câmetat) ص.ع. مؤنث شامت زنی که بغم دشمن شادی کند . ج : شامتات وشوامت .

شامتون (câmetûna) ع . ج . شامت.

شامخ (câmex) ص.ع. بلند و متکبر . ج : شمخ . وشامخات وشوامخ . . نیزشامخ: کسی که‌بینی‌خودرا بواسطهٔ تکبر بلندکند.ج:شمخ.

شامخات (câmexât) ع.ج. شامخ. یق: **جبال شامخات :** کوههای بلند.

شامذ(câmez)ص.ع..ماده‌شترآبستن.ج : شوامذوشمذ. وخرمابن گشن‌یافته.ج:شوامذ.

شامذ (câmez) ا . ع . کژدم وعقرب.

شامر (câmer) ا.پ. نقاب وحجاب. و پوشاک سر .

شامر (câmer) ص . ع. **شاة شامر:** گوسپند پستان برشکم چسپیده .

شامرة (câmerat) ص . ع . **شاة شامرة :** گوسپند پستان برشکم چسپیده . و **لثة شامرة :** گوشت بن دندان چسپیدهٔ بین دندان ها .

شامس (câmes) و **شامش** (câmec) ا.پ. نام‌جزیره‌ای‌ازمجمع‌الجزایربحرالروم که سابقاً متعلق بدولت عثمانی بود واینك جزو یونانست و موطن فیثاغورس حکیم و دارای ۶۵٬۷۰۰ نفرجمعیت .

شامس(câmes)ص.ع. **فرس شامس:** اسب توسن . ج : شمس وشوامس .

شامص (câmes) ص . ع . **فرس شامص :** اسب توسن . ج : شمص.

شامط (câmet) ا . ع دیگ بزرگ که گنجایش یك گوسپند درسته و لوازم آنرا داشته باشد .

شامك (câmak) ا . پ . جلیقه و کرته‌ای که تا کمررا بپوشاند .

شامکچه (câmak-ce) ا. پ . ارخالق و جامهٔ کوتاهی که تا کمر را بپوشاند . و پارچه‌ای که زنان‌پستانهای خودرا بدان‌بندند.

شامگاه (câm-gâh) ا پ . هنگام‌شب.

شأمل (ca'mal) ا . ع . شمال .

شامل (câmel) ص . ع . **امر شامل:** کارعام وکاری‌که‌بهمه‌رسد وفراگیرد چیزی‌را.

شامل (câmel) ا.ع. ازاعلام‌است.

شامل (câmel) ص‌وم‌ف.پ. مأخوذ ازتازی ـ مشتمل ومربوط ومتصل‌چیزی . و عمومی . ومتحد و متفق وکسی ویا چیزی که منبسط‌شده ودریافت‌کرده‌واحاطه‌نمایدبرشیئ دیگررا ویا دربرگیرد آنرا و یا ارتباط باوی حاصل کند .

شاموس(câmus) ا.ن.پ.جزیرهٔ شامس. من . شامس .

شامه (câme) ا.پ. مقنعه وروپاکی که زنان برسر کنند . ونقاب وحجاب . وآغا . وخداوند وصاحب وطعام شام و عشا . و هرچیز نهفته و هرچیز سیاه . و چشم بند و کلاه باز و شاهین . وتاریکی . وجا ومکان . و کرسی وتخت . و مشط وشانه و آرنج و مرفق .

شامه (câmme) اوص.پ . مأخوذ از تازی ـ یکی ازحواس پنجگانه که‌بدان بوهارا درك کنند و محل آن در بینی میباشد . و **قوهٔ‌شامه :** قوه‌ای که‌درك بوکند .

شامی (câmi) اوص. پ. طعام شب . ویك قسم غذائی که ازگوشت کوبیده و آرد نخود برداده پزند . ومنسوب بشام ، عشا .

شامی (câmi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ سوری ومنسوب بملك شام .

شأمی (ca'miyy) و **شآمی** (caâmi) و (caâmiyy) ص. ع . منسوب بملك شام ودمشقی . ونیزشامی : ضدیمانی.

شامیانه (câmiyâne) ا. پ. سایبان وآفتاب گردان . وسراپرده . وچترتابستانی . و چتر زمستانی .

شآمیة (caamiyat) ص.ع.مؤنث‌شآمی. یق : **امرأة شآمیة وریح شآمیة .**

شامیة (câmiyat) ص.ع . زن‌شامی . یق : **امرأة شامیة .**

شامیة (câmiyyat) ا.ع. گروه‌شامی.

شان (cân) ا . پ . خانهٔ زنبور که در آن عسل نهد . و عسل باموم که از کندو برآورند . وحکم‌وفرمان. وعلم‌وهنرومعرفت. ومعما ولغز . و ترس و خوف . و تعظیم و تکریم. وخوی طبیعی . و عادت . وطبیعت. ونوعی از پارچهٔ سپید که ازهند آورند . و سنگ‌نشان . وبرگ گل‌ظریفی که درعیدنوروز بیکدیگر هدیه دهند . وقالب کفش دوزی . وترتیب وتمشیت عروسی .

شان (cân) پ. ضمیرجمع بمعنی ایشان

مانند **جامه‌شان‌راسبشان** یعنی جامهٔ‌ایشان واسب ایشان .

شأن (ca'n) ا ـ ع . کار . وحال . و امربزرگ . ج : شؤون‌وشئان و قوله‌تعالی : **کل‌یوم هو فی شأن** ای فی‌امر یحیی‌و یمیت ویخلق ویرزق . و عن‌النبی صلی‌الله‌علیه وآله:فی‌شان ای‌یغفر ذنباًویکشف کرباً ویجیب داعیاً . ورگی که ازآن اشك بچشم فرودآید. ج : اشؤن وشؤون . وشوره زاری در کوه که درآن درخت نبع روید . و زمین دراز و بلند در کوه که درآن خرمابن‌کارند . وریگ دراز باالندك خاك . وآب راهٔ سر . ودرز رجای پیوند استخوانهای سر . ج : شؤون . رقصد . وجستجو .

شأن (ca'n) م . ع . **ماشأن شأن فلان‌شأناً** (از باب فتح) : دریافت نکرد کاری را که موجب خوبی و رونق حال و کار فلان باشد . و **شأن‌شأنه** : قصد کرد قصداورا وعمل کرد چیزی را کـه او نیکو می پنداشت . و **لاشأنن خبرهم** ای لاخبرنهم : هرآینه خبر میدهم ایشان را . و **لاشأنن‌شأنهم** ای‌لافسدن امرهم : هرآینه فاسد وتباه میکنم کارایشان را. **وشأن‌فلان بعدفلان**: پس‌ازفلان صاحب شأن‌شدفلان.

شان (cān) اـع . لغة فی‌الشأن .

شأن (ca'n) وشان (cān) ا.پ.ـمأخوذ از تازی ـ کار وباروشغل . وقدر ومرتبه . وحالت . وشوکت‌وعظمت . وفکر واندیشه. و **درشأن‌فلان** : در بارهٔ فلان ودر حق فلان .

شأنان (ca'nāne) اـع.بصیغهٔ‌تثنیه‌دورگی که ازسربجانب چشمها میآید .

شانب (cāneb) ص.ع. مرد خوش آب دندان . وروز خنك .

شأنـدار (ca'n-dār) و **شـاندار** (cān-dār) ص.پ. کسی کـه دارای قدر و مرتبت باشد .

شاندان (cān-dān) و (cāna-dān) ا.پ. شانه‌دان وغلاف شانه ومشط .

شاندن (cāndan) فم.پ. شانه‌کردن زلف وکاکل‌وجز آن . ونشان کردن‌وعلامت گذاشتن . ونشاندن گرد وغبار .

شانزده (cānz-dah) ص. توصیفی.پ . ده بعلاوهٔ شش .

شانزدهم(cānz-dahom)و**شانزدهمین** (cānz-dahomin)ص. توصیفی. پ. چیزی که درمرتبهٔ شانزده واقع شود .

شانشین (cā-necin) ا.پ. شاه‌نشین .

شانف (cānef) ا.ع . اعراض کننده و رویٔ‌گرداننده . و **انه‌لشانف عنابانفه** : او بردارنده وبلند کننده است خودرا از ما .

شانك (cānak) ا . پ . چینه دان و سنگدان مرغ .

شانوان (cāna-vān) ا.پ. شاندان و غلاف شانه ومشط .

شانه (cāne) ا.پ. ابزاری‌دندانه‌دار که از چوب وجز آن سازند وبدان زلف وگیسو و کاکلرا پرداز دهند و پاك کنند . وابزاری مر جولاهگان را که تار های ریسمان را از آن گذرانند تا دروقت بافتن دو تار بیك جاو پهلوی هم واقع نشود . وطره . و تاج . و دامهٔ غله . وشان عسل . وخانهٔ زنبور عسل. و استخوان کتف . و تیزگامی و سرعت و جست و خیز اسب.ودشت وبیابان . **وشانهٔ اسب** و **شانهٔ‌ستورخار** : قشو وخرخره و شانه‌مانندی که بدان اسب ودیگر ستور را تیمار کنند . و **شانه درریش زدن** : مستعد و تیـار شدن . و **شانهٔ دست** : افزاری که بدان پنبه و پشمرا حلاجی کنند. و **شانه زدن** : شانه کردن زلف وگیسو و جز آن . **وشانهٔ کرپاس** : ابزاری‌چوبین مر جولاهگان را که بر هردوسر آن سوزنها محکم سازند ودریش خود در پهنای کاربندند. و **شانه کردن** : پرداز کردن موها وزلف وگیسو باشانه ومشط . و تیمار کردن ستور.

شانه‌آویز (cāne-āviz) ا . پ . قسمی‌از شکنجه که‌بآلتی مانند شانه شخص‌را از دست آویزان می کنند .

شانه باف (cāne-bāf) ص . پ.پارچهٔ درشت و کـلفت بافته شده .

شانه بین(cāne-bin) ا . پ . فالـگیر که از روی استخوان‌شانهٔ گوسپند فال میگیرد.

شانه‌بینی (cāne-bini) ا . پ . فال گرفتن باشانهٔ گوسپند .

شانه پیچ (cāne-piç) ص.پ. سرکش و گردنکش .

شانه‌تراش (cāne-tarāc) ا.پ. کسی که مشط وشانه میتراشد .

شانه‌دان (cāne-dān) ا.پ. شاندان‌و غلاف شانه ومشط.

شانه‌ریز (cāne-riz) ا.پ. شانه‌کننده.

شانه زن (cāne-zan) ا.پ. کسی که شانه میکند وموبهارا پرداز مینماید .

شانه‌ساز (cāne-sāz) ا.پ. کسی‌که شانه ومشط میسازد .

شانه‌سر (cāne-sar) و **شانه سرك** (cāne-sarak) ا.پ. هدهد .

شانه‌کاری (cāne-kāri) ا.پ.ستیزه‌و مناقشه وخصومت .

شانه کش (cāne-kac) ا . پ . شانه کننده .

شانه‌گیر (cāne-gir) ص.پ.گردنکش وسرکش .

شانه نا کرده (cāne-nā-karde)ص. پ. موی ژولیده ودرهم وپرد از نا کرده .

شانه‌هید (cāne-bid) ا.پ. داس‌غله.

شانی (cāni) ا.پ. درم ده هفت که درسابق رایج بوده .

شانیء (cāne') ص.ع. دشمنی کننده . یق : **رجل شانیء و امراة شانیء** . ج : شناء . وبدخواه . ج : شناة .

شانیدن (cānidan) فم.پ. شانه‌کردن. وحلاجی کردن .

شأو (ca'v) اع. سبد و زنبیل . و حد وغایت هرچیزی ونهایت آن . وانتها وانجام. و گل . وخاک . ولای کشیده شدهٔ ازچاه . ومهار ماده شتروپشکل آن.

شأو (ca'v) م ع . **شأوت القوم شأواً** (ازباب نصر) : درگذشتم از آن قوم وسبقت گرفتم آنهارا . و **شأوت التراب من البئر** : خاک کشیدم ازچاه . و**شاءله:** بشگفت آورد اورا .

شاوار(cā-vār) ا.پ.پسندولایق‌پادشاه.

شاور (cāvor) ا . پ . شاوور .

شاوران (cāvarān) ا . پ . نام ولایتی از شروان .

شاوزد (cāvazd) ا.پ. قسمی از خار سپید شبیه بدرمنه .

شاوغر (cāvqar) ا.پ. نای روبین که نای رومی نیز گویند . و نام ولایتی از ماوراء النهر .

شاونی (cāveni) و (cāvni) ا . پ. روپوش گهواره .

شاوور (cāvur) ا.پ. میانجی میان عاشق ومعشوق وآنکه پیغام آنانرابیکدیگر رساند . وبمعنی شاپورنیز میاشد . ونام‌کسی که میانجی شده بود میان خسرو وشیرین .

شاوی (cāvi) ص.ع. بریان کننده و کباب کنندهٔ گوشت.

شاوی (cāvi) و (cāviyy) ص . ع . **رجل شاو** : مرد صاحب گوسپندان . و کذلک **رجل شاوی** .

شاویة (cāviyyat) ص . ع . **سخفة**

شاویة : شاخهٔ خشک .

شاویدن (cāvidan) فل.پ. شایستن. وشدن . وروانه شدن .

شاوین (cāvin) ا.پ. پنبه زننده . و پنبه کلافه کننده .

شاه (cāh) ا . پ . اصل . وخداوند . و بزرگ و بزرگوار و پاک نژاد و اصیل و شریف از هر طبقه . و پادشاه و فرمانفرما و صاحب اختیار مملکت و سلطان . و لقب مخصوص پادشاهان ایران . و ملک‌وشهریار. و نام یکی ازمهره های شطرنج . و داماد.و عروس . و شوهر دختر . و لقبی که فقرا و دراویش برای خوداختیار می‌کنند . وهرچیز که دربزرگی و خوبی بحسب صورت و معنی ازامثال‌خود امتیاز داشته باشد مانند **شاهباز** و **شاهرود** و **شاه تیر** وجز آن . و راه عریض وگشاده که از آن راهها و شعبه ها جدا گردد . ونام یک‌قسم پارچه‌ای که ازهند آورند . ونام حیوانی . و **شاه آفاق‌گرد:** اسکندر ذوالقرنین . و **شاه انجم** : آفتاب. و **شاه ترکان** : افراسیاب پادشاه توران. و**شاه خاور** و **شاه خرگاه مینا** : آفتاب . و **شاه خواندن** : دلایل محکم آوردن . و **شاه داد** : عدالت پادشاه . و **شاه زاول** : سلطان محمود سبکتکین . و **شاه زنگ** : شب . و **شاه سیارات** : آفتاب . و**شاه طارم فلک** : خورشید . و **شاه عالیجاه:** پادشاه بلند مرتبه.و**شاه عرب** : آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و **شاه گردون:**خورشید.و**شاه گوهران:** بطور افسانه گویند گوهری بوده درنزد خسرو پرویز که چون آنرا برشته کشیده بدریا میانداختند و پس از ساعتی،برمیآوردند گوهر بسیار باطراف وی چسبیده بود . و **شاه گویندگان** : آنحضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله. و **شاه مثلث بروج** و **شاه مثلثی** : خورشید . و**شاه‌مربع نشین** : خانهٔ کعبه. و **شاه مردان** : حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام . و **شاه مشرق** : خورشید . و **شاه مغرب** : هلال نو . و **شاه نحل** : پادشاه زنبوران عسل . و لقب حضرت امیرالمؤمنین‌علی بن‌ابیطالب و**شاه‌نیمروز:** والی و حاکم سیستان . وخورشید . و**شاه ولایت:**حضرت امیرالمؤمنین‌علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام . و **شاه یک‌اسبه** : خورشید.

شاه (cāh) ص.ع. **رجل‌شاه‌البصر:** مرد تیز چشم وتند بینائی .

شاها (cāhā) پ . کلمهٔ خطاب یعنی ای پادشاه.

شاهاب (cahāb) ا.پ. رنگ سرخ . و رنگ سرخی که ازعصیر کازیره سازند .

شاه آباد (cāh-ābād) ا.پ. ایالتی درجنوب بهار هندوستان .

شاه اسپرغم (cāh-esparqam) و **شاه اسپرم** (cāh-esparam) و **شاه اسپرهم**(cāh-esparham)و**شاه‌اسفرغم** (cāh-esfarqam) و **شاه اسفرهم** (bāh-esfarhom) ا . پ . ریحان و ضیمران .

شاهافسر (cāh-afsar) ا.پ. اسپرکو اکلیل الملک .

شاه‌آلو (cāh-ālu) ا . پ . قسمی از آلوی اعلا .

شاهان(cāhān) پ.ج. شاه .

شاه‌انجیر (cāh-anjir) ا. پ. نوعی ازانجیر اعلا کهانجیر وزیری نیزگویند .

شاهانه (cāhāne) ص‌وم‌ف پ. منسوب

شاه وشاهی وخسروی . وبزرگوار وشکوهمند وباشوکت و عظمت بطور سلطنت و شکوه و جلال . ولباس وپوشاك عروس وداماد .

شاهب (câheb) ص. ع . خاکستری رنگ وسیاه باسپیدی آمیخته .

شاه‌باد (câh-bâd) ا.پ. داماد شاه .

شاهباز (câh-bâz) ص.پ. نجیب . و سخی . وشاهوار .

شاهباز (câh-bâz) ا. پ. بازسپید و بزرگ که پادشاهان بدان شکار کنند وبترکی طوغان نامند . ودرازترین پرهای بال‌شاهین.

شاهبال (câh-bâl) ا. پ. پردراز تر از بال طیور وشاهپر .

شاهبالا (câh-bâlâ) ا.پ. همدوش و سافدوش یعنی کسیکه در قد وبالا وسال مانند داماد باشد واورا آراسته کـرده همراه داماد بخانهٔ عروس برند .

شاهبانج (câh-bânaj) ا.ع. مأخوذاز شاهبانك فارسی وبمعنی آن .

شاهبانك (câh-bânak) ا. پ. گیاهی دوائی که‌بنفسج الـکلاب نیز گویند .

شاه‌بسه (câh-bose) ا.پ. اسپرك و اکلیل الملك .

شاه‌بلوط (câh-balut) ا.پ. نوعی‌از بلوط بغایت شیرین ومطبوع .

شاه‌بندر (câh-bandar) ا.پ. دریافت کنندهٔ مالیات وخراج . وگمرك‌خانه .

شاهبوی (câh-buy) و (câh-boyy) ا.پ. عنبر. و بوی عنبر . ومشك .

شاه‌بیت (câh-bayt) ا.پ. شعری‌که از همهٔ اشعار غزل وقصیده‌بهتر و فصیح‌ترباشد.

شاهپر (câh-par) ا . پ . پر بزرگتر از بال .

شاهپرم (câh-param) ا.پ. ریحان و شاه اسپرم .

شاهپری (câh-pari) ا . پ . عنبر.و مشك .

شاهتراب (câh-tarâb) ا.پ. سترب. مر . سترب .

شاهترج (câh-taraj) ا.ع. مأخوذاز شاهترهٔ فارسی و بمعنی آن کـه بقلة الملك نیز گویند .

شاهتره (câh-tare) و (câh-tarre) ا.پ. گیاهی بغایت سبز وخرم واندکی‌تلخ‌که درداروها بکاربرند .

شاهتوت (câh-tut) ا.پ. توت‌سیاه.

شاه‌تیر (câh-tir) ا.پ. چوبی‌بزرگ‌که سقف خانه‌رابدان پوشند .

شاه‌جان (câh-jân) ا.پ. نام‌ولایت مرو .

شاه‌جهان(câh-jahân) ا.پ. نام‌یکی از پادشاهان هندوستان که شهر جهان‌آباد را وی بنا کرد .

شاه‌چینی (câh-çini) ا. پ . عصارهٔ گیاه چینی .

شاه‌خوردی (câh-xordi) ا . پ . حلواهائی که در روزهای بزرگ بکاربرند.

شاهد (câhed) ا.پ. زن رعناوصاحب حسن . ومرد خوب روی وخوشنما . وزلف خصوصاً زلف معشوق . و هر چیز گرانبها و دارای قدر . وهر چیز معروف ومعلوم . و **شاهدجان** : محبوب و مقصود جان . و **شاهدرخ‌زرد وشاهدروز** : آفتاب‌و خورشید . و **شاهدزرد** : شراب سفید . ومی زعفرانی . و **شاهدزربفت‌پوش** : آسمان . وروز . وخورشید . و **شاهد زعفرانی** : خورشید و آفتاب . وشاهد **شاه‌فلك** و **شاهد طفان چرخ** : نیز آفتاب وخورشید .

شاهد (câhed) اوص.ع. حاضر . و مقیم . ج : شهود و شهد . وگواه دهنده و ادای شهادت کننده وگواه . ج . شاهدون و شهد . وج ج : شهود واشهاد . و نامی از نامهای آنحضرت صلی‌الله علیه وآله . و زبان. وفرشته.وروزجمعه . وثریا . وتك ودواسب که ازجودت‌وخوبی آن باشد . وکارسریع و شتاب . و آب ستبر که باچه ازرحم‌بیرون آید . و آثار ولادت درماده شتر از خون و جز آن . و**صلوة‌الشاهد** : نماز مغرب.

شاهد (câhed) ا.پ . مأخوذازتازی. گواه . و حاضر. و کسی که گواهی میدهد. و **شاهد حال** : گواه حاضر . و **شاهد عادل** : گواه‌صادق و راستگوی . و**شاهد فاسقم** و**شاهد گویندگان** و**شاهد لعمرك** : از القاب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله.و **شاهد معتمد** : گواه راست‌گوی و صادق .

شاهدات (câhedât) ص . ع . ج . شاهدة .

شاه دارو (câh-dâru) ا . پ . می وشراب وجمشید این نام‌را بآن داد .

شاه داماد (câh-dâmâd) ا . پ . داماد شاه .

شاهدان (câh-dân) ا.پ. مروارید بزرگ وخوب ونفیس .

شاهدان (câhedân) پ . ج . شاهد. ماخوذ از تازی .

شاهدانج (câh-dânaj) و**شاهدانق** (câh-dânaq) ا . ع . مأخوذ از شاهدانهٔ فارسی . تخم بنگ و کنب .

شاهدانه (câh-dâne) ا.پ. شاهدان و مروارید بزرگ و نفیس . و کنب و تخم بنگ .

شاهد باز (câhed-bâz) اوص.پ. فاسق . ولاطی . وروسپی باز .

شاهدبازی (câbed-bâzi) ا. پ. زنا کاری . رلواط .

شاهدپرست (câhed-parast) او ص. پ. عاشق ودلبستهٔ بمعشوق .

شاهدة (câhedat) ص.ع. مؤنث شاهد. ج : شاهدات وشواهد .

شاهدة (câhedat) ا.ع. زمین .

شاه درخت (câh-deraxt) ا. پ . درخت صنوبر وناجو .

شاه‌دود (câh-dud) ا.پ. قسمی از آلات موسیقی .

شاهدی (câhedi) ا. پ . مأخوذ از تازی . شهادت وگواهی .

شاه‌دیوار (cah-divâr) ا.پ. دیوار کوشك وایوان .

شاهر (câher) ص.ع. برکشندهٔ شمشیر ازنیام .

شاهراه (câh-râh) ا. پ. شاهراه و راه عام وشارع وجادهٔ بزرگ ووسیع .

شاهرخ (câh-rox) ا . پ . شاخ کرگدن . واسم خاص .. **شاهرخ‌شاه :** پورامیر تیمور گورکان پادشاه ایران که از سال ۸۰۸ تاسال ۸۵۰ سلطنت نمود .

شاهرش (câh-rac) باع وشاه ارش یعنی ارش بزرگ که عبارت ازاندازه‌ای باشد از سر انگشت میانین دست راست تاسرانگشت میانین دست چپ‌چون دستهارا ازهم‌بگشایند.

شاهرگ (câh-rag) ا.پ. وریدوداج.

شاهرود (câh-rovd) و (câh-rud) ا.پ. مرودبزرگ. ونام‌رودی که ازکوهستان طالقان شروع کرده واز پشت قزوین عبور نموده و در منجیل بارود قزل‌اوزن یکی شده و تشکیل سفید رود را میکنند . ونام شهری در یك فرسخی بسطام . ونام سازی مانند نای که در بزم ورزم نوازند . ونام هر تاربمی که در ساز هابندند مقابل تار زیر .

شاهزادگی (câh-zâdagi) ا. پ . زادگی‌شاه وانتساب بفرزندی شاه . و حماقت جوانی . رنخوت وحماقت باتکبر .

شاهزاده (câh-zâde) ا. پ . زادهٔ شاه وپسر شاه . وولیعهد .

شاهزن (câh-zan) ا.پ. زن شاه .

شاهزیره (câh-zire) ا . پ . زیرهٔ بزرگ وکرویا . ونانخواه .

شاه سار (câh-sâr) ص.پ. مانند و شبیه بشاه .

شاهستان (câhestân) ا. پ. ممالك ایران .

شاهسپرم (câhasbaram)ا.ع. مأخوذ از شاهسپرم فارسی‌وبمعنی آن .

شاه سپرغم (câh-separqam) و **شاه‌سپرم** (câh-separam) و **شاه‌سپرهم** (câh-separham) و **شاه سفرغم** (câh-sefarqam) و **شاه سفرم** (câh-sefaram) ا.پ. ریحان‌وضیمران .

شاه‌سوار (câh-sovâr) ا.پ. شهسوار وفارس ورا کب بزرگوار وبا عظمت .

شاهسون (câh-savan) ا.پ. در ترکی یعنی شاه‌پرست وشاه دوست واین نام را شاه عباس برفوجی از سپاهیان گذاشت که خاصهٔ خود بود و فرمان داد هر ایلی که خواهد نام خود را برداشته باین ایل تازه درآید و این نام برخود نهد وبا آنها در بهرهٔ عنایات شاهی شریك باشد گویند در همان روز اولی که این حکم را کرد ده‌هزارنفردرآن داخل‌شدند.

شاه‌صینی (câh-sini) ا.پ. شاه‌چینی.

شاه‌طمر (câh-tamar) ا .پ. شریان کلان وبزرگ .

شاه‌عالم (câh-âlam) ا.پ. لقب علی گوهر پسر عالم گیر ازپادشاهان هندوستان .

شاه‌غرجکان (câh-qarjekân) ا.پ. یك‌قسم پوشاك پادشاهی از پارچهٔ سپیداعلا .

شاه‌فش (câh-fac) ص.پ. شاه‌مانند.

شاهق (câheq) او ص.ع. مرتفع و بلند . و **جبل شاهق :** کوه بلند . ج . شواهق . و **الشاهق :** بلند ازکوه و بنا و جزآن . ورگ بالابرآمده . و رگ بر جهندهٔ بسوی بالا . و **فلان ذو شاهق :** فلان سخت خشم است .

شاهقات (câheqât) ع.ج. شاهقة .

شاه‌قام (câh-qâm) پ . لفظی است مرشطرنج بازان را که چون کسی خودرا در بازی زبون بیند حریف راپی‌درپی کشت‌گوید و وی‌را فرصت ندهد تابازی دیگرگون گشته وقائم شود .

شاهقة (câheqat) ص . ع . **جبال شاهقة :** کوه‌های بلند. ج : شواهق و شاهقات .

شاهکار (câh-kâr) ا.پ . کار بزرگ وباشکوه . وبیگاروکارفرمودن بی‌مزدواجرت. وحیله ومکر وشهکار .

شاهکال (câh-kâl) ص.پ. کاج‌واحول.

شاهگام (câh-gâm) ا . پ . گـام خوش . و اسب خوش راه. و یك قسم قدم مخصوص مراسب‌را. وقدم شاهوار .

شاهگان (câh-gân) و **شاهگانه** (câh-gâne) ا.پ. هرچیزبزرگ. وخزانهٔ پادشاهی . وقسمی ازشعر ونظم . وشایگان .

شاه‌گردی (câh-gerdi) ا.پ. بندگی وفرمان برداری وشاگردی .

شاه‌گوهران (câh-gavharân) ا. پ. گوهردرخشانی که درکلانی و بزرگی اول گوهر باشد . و یکدانه مروارید که صدف را پرکرده باشد .

شاه‌گهر (câh-gohar) ا . پ . جد پادشاهان .

شاه‌گیر (câh-gir) ص. پ. گیرنده و اسیر کنندهٔ پادشاه .

شاه‌لوج (câh-luj) ا.پ. میوه‌ای‌زرد رنگ شبیه بزرد آلو که آلو گرده نیز گویند .

شاه‌لوك (câh-luk) ا.پ. قسمی از آلوی بزرگ وزرد .

شاه‌مات (câh-mât) ا. پ . ماتی در بازی شطرنج .

شاه‌ماند (câh-mând) ص.پ. مانند شاه وشاهانه .

شاه‌مهره (câh-mohre) ا. پ . یك قسم سنگ قیمتی که‌گویند در دهان مار و یا سر اژدها یافت میگردد .

شاهن (câhan) و (câhen) ا . پ . نی چوپان و نائی که چوپان مینوازد .

شاهن (câhen) ا.پ. شاهین ترازو . وچوب ترازو . وباز خوب واعلا .

شاه‌نام (câh-nâm) ا.پ. نوعی‌ازساز. ونام شهری ازولایت شروان .

شاهنامه (câh-nâme) ا. پ . تاریخ وسرگذشت پادشاهان. وکتاب منظومهٔ فردوسی که از قول شاهوی نام مورخ بامرسلطان‌محمود سبکتکین درتاریخ ایران وشرح‌حال پادشاهان این مملکت تازمان غلبهٔ تازیان‌نگاشته‌است.

شاهنای (câh-nây) ا.پ. شیپورونائی که سپاهیان مینوازند .

شاهندن (câhandan) ف.ل.پ.متدین بودن وتقوا و صلاح داشتن وصادق ودرستکار بودن وپرهیزگار بودن

شاهنده (câhande) ص.پ . متقی و پرهیزگار و صالح و نیکو کردار و متدین و درستکار . وهرچیز خوب ومبارك.

شاهنشا (câhan-câh) و **شاهنشاه** (câhan-câh) ا . پ . پادشاه پادشاهان و ملك‌الملوك و سرآمد پادشاهان و پادشاهی که دیگران بعدد وی پادشاه شوند . و از زمان پادشاهان ساسانی فرمانروایان ایران را شاهنشاه لقب میدهند . و**شاهنشاه‌زند و استا** و **شاهنشاه فلك** : خورشید .

شاهنشاهی (câhan-câhi) ص . پ. منسوب بشاهنشاه .

شاهنشاهی (câhan-câhi) ا . پ . سلطنت و فرمانروائی وشهریاری .

شاهنشه (câhan-cah) ا . پ . شاهنشاه .

شاه نشین (câh-necin) ا . پ . نشستگاه پادشاه و کرسی پادشاه . ورواق و ایوانی برجسته‌تر ازسطح کوشك و قصر که شخص پادشاه در آنجا جلوس می کند . وهر رواق وایوان و پیش‌طاق و بالاخانهٔ عمارت طولانی . وبساط گرانمایه.

شاهو (câhu) و **شاهوا** (câh-vâ) ا.پ. مروارید شاهوار نفیس اعلا .

شاهوار (câh-vâr) ص . پ . هر چیز خوب ونفیس و اعلا که لایق پادشاهان باشد از جواهر و اسباب خانه و مانند آنها . و **در شاهوار** : مروارید بی‌همتا که آنرا در یتیم نیز گویند .

شاهورد (câh-vard) ا . پ. شابورد و شاورد وهاله‌وخرمن ماه . واورنگ‌پادشاهی. و خوابگاه . ونام هفتم گنج خسرو . و نام نوائی ازموسیقی .

شاهوش (câh-vac) ا و ص . پ . دوشیزه وباکره وبکر . وپادشاهی و سلطنتی.

شاهول (câhul) ا.پ. شاغول وپاندول ساعت . وهرآلتی که حرکت نوسانی دارد .

شاهوی (câhuy) ا.پ. نام مورخی‌که فردوسی تاریخ را ازوی آموخته بود .

شاهه (câhe) ا . پ . بادگیر و برج مانندی که بربالای خانه جهة ترویح هوا بنا کنند . و نام شهری درهاماوران موطن‌سودابهٔ زن کیکاوس .

شاهی (câhi) اوص . پ . پادشاهی و سلطنتی . وسلطنت و فرمانروائی و سروری و داوری . و شیعه وکسی که پیروی حضرت امیرالمؤمنین‌علی‌بن‌ابیطالب‌علیه‌السلام‌را میکند. و قسمی از پول . ونام حلوائی که ازنشاسته و تخم‌مرغ سازند . ونام شاعری .

شاهی (câhi) ص.ع. **رجل شاهی البصر** : مرد تیز چشم .

شاهی(câhiyy)ص.ع.**رجل‌شاهی**: مرد صاحب گوسپندان .

شاهیة (câhiyat) ا . ع . بازشکاری.

شاهیدن (câhidan) ف ل.پ. متدین بودن و دیانت داشتن وصلاح و تقوا داشتن و درستی و راستی داشتن و صدیق بودن و زاهد و پرهیزگار بودن . و بندگی کردن . و پادشاهی کردن و سلطنت نمودن و حکومت کردن و فرمانروائی نمودن .

شاهیده(câhide) ص . پ . متقی و شاهنده و پرهیزگاروصالح وپارسا ونیکوکار.

شاهین (câhin) ا . پ . قسمی از باز شکاری . و زبانهٔ ترازو . و چوب ترازو . و تکیه‌گاه .

شاهین (câhin) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ قسمی از باز شکاری . ج: شواهن و شواهین .

شای (cây) ا.پ. خدا ویزدان .

شای (cây) ا.ع . معرب چای وبمعنی‌آن.

شایار (câ-yâr) ا.پ.کارمفت‌ورایگان

شایان (câyân) اوص . پ . روا و جایز . وشرعی و موافق شرع . و مباح ضد حرام . و شایگان و سزاوار ولایق وشایسته

و مناسب و پسندیده و درخور . و هر چیز خوب که لایق پادشاه وجز آن بود . و ممکن ضد واجب . ومقدور . وحادث و عارض . و مفت ورایگان .

شایانیدن (câyânidan) ف م . پ . شانه کنانیدن . وشایسته کنانیدن .

شائب (câeb) ص ع . مخلوط کننده و آمیزنده . و **شیب شائب** : مبالغه است یعنی پیری بسیار . وموی بسیار سپید .

شائبة (câebat) ا . ع . آمیزش وآلودگی . و چیز ناپاك وپلید . ج : شوائب . وقولهم : **لیس له فیه شائبة ملك** ای ذات شوب ملك .

شایبه (câyebe) ا . پ . ــ مأخوذ از تازی . شك وشبهه و گمان و احتمال . و آفت و آسیب . و **بدون شایبه** : بدون شك و شبهه .

شائح (caeh) ا . ع . مرد غیور درهرکار صاحب غیرت .

شاید (câyad) پ . سیوم شخص زمان حال فعل شایستن یعنی او شایسته است . سزاوار و لایق است . و می پذیرد .

شاید (câyad) م ف . پ . اتفاقا و مگر و باشد ویحتمل . بطور احتمال . بطور امکان و احتمالا .

شایراد (câyrâd) ا . پ . هاله وخرمن ماه .

شائس (câes) ص ع . سخت ودرشت .

شایستانیدن (câyestânidan) ف م . پ . لایق وسزاوار کنانیدن وشایستن فرمودن . و بکار آوردن .

شایستگی (câyestagi) ا . پ . استحقاق و سزاواری و موافقت و مناسبت و لیاقت . و ملایمت .

شایستن (câyestan) ف ل و م . پ . سزاوار بودن و لایق و مناسب بودن . ومقبول شدن . ولیاقت داشتن . و ارزیدن . و یاری کردن ومددنمودن . وتلف شدن ونابود گشتن ولازم وواجب بودن .

شایستنی (câyestani) ص . پ . هرچیز شایسته و سزاوار و لایق و مناسب . و هر چیز واجب .

شایسته (câyeste) ص و م ف . پ . سزاوار ولایق و درخور . ومحترم وبااحترام و باعزت . و مشروع و حلال . و بدون اعتراض و بدون ایراد . و موافق ومناسب . و نافع وبکار . و خوشخوی وخوش خصلت و باادب وخوش اخلاق . وپاك نژاد .

شایسته بود (câyeste-bud) ا و ص . پ . واجب الوجود درمقابل ممکن الوجود .

شایسته مزاج (câyeste-mezâj) ص . پ . ملایم و متواضع و حلیم .

شایسته هستی (câyeste-hasti) ا و ص . پ . شایسته بود وواجب الوجود .

شایش (câyec) پ . م ح . شایستن . و ا . توانائی و قدرت . ومجال وامکان .

شائع (câe') ص ع . **سهم شائع** : بهرهٔ بخش نا کرده . و نیز شایع : ظاهر و فاش و آشکارا .

شایع (câye') ص و م ف . پ . ــ مأخوذ ازتازی ــ مشهور و فاش و آشکارا و ظاهر و منتشر و معروف و پرگین و چیزی که همه کس آنرا دانندوبروی مطلع باشند . و **شایع بودن** : آشکارا بودن و مشهور بودن .

شایعه (câye'e) ا و ص . پ . ــ مأخوذ از تازی . اشتهار وآوازه . و **اخبار شایعه** : خبرهای معروف ومشهور

شائف (câef) ص ع . دشمن دارنده و کراهیت دارنده . ج : شأفة .

شائق (câeq) ص ع . آزمند . و بآرزو آورنده . ومعشوق .

شایق (câyeq) ص و م ف . پ . ــ مأخوذ از تازی ــ راغب و مشتاق و خاطر خواه و آرزومند ودارای اشتیاق . و **شایق بودن** : آرزومند بودن و بامیل ورغبت حاضرشدن برای کاری .

شائك (câek) ص ع . **رجل شائك السلاح** : مرد باسلاح تیز . و **شجر شائك** : درخت خاردار .

شای کلیو (câykalyu) ا . پ . نام یکی از پیغمبران ایران .

شایکه (câyeke) ا . پ . نام گیاهی که صمغ آنرا انزروت گویند .

شایگان (câygân) ا و ص و م ف . پ . فراخ و گشاد و عریض و وسیع . و درخور و لایق و مناسب . و مکرر . و هرچیز خوب و لایق پادشاه و بزرگان . وذخیره . ومال و اسباب بسیار و بی نهایت . وخزانهٔ پادشاهان . و هر گنجی که بزرگ و لایق پادشاه بود . و نام یکی از گنجهای خسرو پرویز . وبیگار و کار بی مزد و مفت و رایگان . و هر کار تحکمی و جبری . و باصطلاح عروض قافیهٔ شعری را گویند که در آن تحکمی باشد و آن بردوقسم است : **شایگان خفی وشایگان جلی** و شایگان خفی الف و نونی بود در آخر کلمات که دلالت بر فاعل کند مانند گریان و خندان و آنرا توان با الف و نون اصلی مانند زمان وکمان قافیه کرد و همچنین یا و نون نسبت مانند سیمین و آتشین که آنرا با یا ونون اصلی مانند زمین و کمین نمیتوان قافیه کرد . و شایگان جلی آن بود که الف و نون جمعی را مانند یاران و دوستان باالف و نون اصلی مانند فلان وبهمان توان قافیه کرد واین قوافی را درغزل بلکه درقصیده زیاده بریك محل جایز ندانسته اند .

شایگانه (câyegâne) م ف . پ . بطور شایستگی و لیاقت و سزاواری . و از روی دولت وتوانگری .

شایگانی (câyegâni) ص.پ. بسیار و بی‌پایان وتمام ناشدنی و ویژه درگنج‌پادشاهی میگویند .

شایگینه (câyegine) و **شایگینی** (câyegini) ص. پ . کم‌بها وکم قیمت و ارزان .

شائل (câel) ص.ع. **ناقة شائل :** ماده شتر بی‌شیر دم برداشتهٔ جهة گشنی . ج : شول وشیل (coyyal) و شیل (ciyyal) و شوال . وبردارنده وبلند کننده وافرازنده .

شائلة (câelat) ا.ع. ماده شتری که شیرش کم کرده‌باشد وهفت ماه برحمل و یانتاج وی گذشته باشد . ج : شول . و ج ج : اشوال. وپاره‌ای از گوسپندان .

شائم (câem) ص.ع. **رجل شائم :** مرد شوم بدفالی آورنده وبدبخت و بدفال .

شایورد (câyavard) ا.پ. شادورد وشاورد وخرمن وهالهٔ ماه ونام گنج هفتم‌از گنجهای‌خسروپرویز . ونام‌پرده‌ای ازموسیقی.

شایه (câye) ا.پ. ثمر ومیوه وبار .

شائه (câeh) ص . ع . **رجل شائه البصر :** مرد تیز بینائی .

شائه (câeh) ا.ع. سیاه‌گوش .

شائی (câi) ص.پ. خداپرست .

شائی (câiyy) ص.ع. **رجل‌شائی :** مرد صاحب گوسپندان .

شایدن (câyidan) فعلوم. پ. لازم بودن‌وضروربودن‌وبکاربودن‌وشایسته‌وسزاوار بودن.ولایق ومستعد بودن . وراضی‌بودن .

شب (cab) ا.پ.لیل‌وتوتکم‌وتوتگم‌ودشیشك ودشیشگه وشفه‌وآن مدت‌اززمان که خورشید درتحت افق میباشد . وتاریکی و ظلمت . و **شب‌احیا :** شب‌نوزدهم وشب‌بیست‌ویکم و شب بیست‌وسوم ماه رمضان. و **شب‌افدر روز :** نوعی‌ازپارچهٔابریشمی که‌سیاه وسپید درهم بافته باشد . و **شب برات :** شب پانزدهم ماه شعبان . و **شب پیمودن :** شب بیداربودن . و**شب‌تاریك :** شب‌ظلمانی وتاو و شبی که در وی روشنائی نباشد . و **شب‌تیغ :** شب دهم محرم که شب عاشورا بود . و**شب‌چك :** پانزدهم‌شب‌ازماه‌شعبان. و **شب در میان دادن :** وعده کردن و ضامن دادن حواله یك شب در میان باشد ویا بیشتر . و **شب دیجور :** شب تاریك و تیره . و **شب‌زنگی :** شب سیاه و تیره . و **شب‌سده :** شب دهم بهمن ماه که پنجاه شب بعید نوروز مانده باشد . و **شب شبه گون :** شب‌تیره وتاریك . و **شب‌شدن:** آخرشدن روزگار جوانی . و **شب طاق :** شب‌نوزدهم‌وشب بیست‌ویکم‌وشب‌بیست‌وسویم ماه رمضان . و**شب‌ظلمت اندود :** شب تیره وتاریك . و**شب‌عنبرین:** شب‌تاریك. و **شب‌فرخ :** نام نوائی از موسیقی . ونام لحن چهاردهم‌ازسی‌لحن باربد . و **شب‌قدر:** شب احیا . وشب‌بیست وهفتم ماه رمضان . و **شب کائنات :** دنیا وعالم کون و فساد . و **شب گذشته :** دیشب . و **شب گیسو فشان :** شب تاریك . و**شب‌ماه :** مهتاب وشب بامهتاب . و **شب‌مسری** و یا **شب معراج :** شبی که آنحضرت صلی‌الله علیه وآله بآسمان صعود فرمود . و **شب یلدا :** شب اول زمستان که شب اول جدی باشد . وشب دراز و طولانی . و **شب وروز :** شباروز . وهمیشه وعلی‌الدوام .

شب (cabb) ا.ع . قسمی از بیماری . و بلندی هرچیزی . ونام موضعی دریمن .

شب (cabb) م.ع. **شبت النار شباً** و **شبوباً** (ازباب ضرب) : افروخته‌شدآتش. و **شبت** (بجهولا) کذلك . **شبیتها انا :** افروختم من آتش را (لازم و متعدی) و کذلك الحرب‌ونحوها.یق : **شبیت‌الحرب.** و **شب الشیء شباً :** بلند گردید آنچیز . و **شب شبوباً** و **شبیباً** و **شباباً** . مر . شباب .

شب (cabb) و (cebb) ا . ع . زاج و نوشادر . ج : شبوب .

شب (cebb) ا.ع . گاو وحشی جوان .

شب (cobb) ا.ع. نام موضعی در یمن .

و قولهم : **فعلته من شب الی دب** او **من‌شب الی‌دب :** ای من الشباب الی ان دبت علی العصا یعنی ازجوانی تاپیری . مر. دب .

شبا (cabâ) ا.ع. جامهٔ غوك و طحلب . ونیش عقرب . وج . شباة .

شبا (cebâ) و (cobâ) ا.ع.ج . شبوة.

شباب (cabâb) ا . پ. نام پرده ای از موسیقی .

شباب (cabab) ا . پ . مأخوذ از تازی . جوانی . و **عنفوان شباب :** اول جوانی .

شباب (cabâb) ا.ع. جوانی یعنی ازسی تا چهل سال . واول هرچیزی . ونام‌مردی. و **ابن شباب :** جماعتی . وج . شاب .

شباب (cabâb) م . ع . **شب الغلام شباباً** و **شبیبة** (ازباب ضرب) : جوان گردید آن کودك .

شباب (cebâb) ا . پ . نام درختی که ماهودانه نیز گـویند و برگ آن مانند ماهی کوچکی و میوهٔ آن سه‌سه و بتازی حب‌الملوك خوانند .

شباب (cebâb) ا . ع . آنچه‌بدان‌آتش افروزند . وشادمانی ونشاط اسب که هر دو دست را باهم بردارد .

شباب (cebâb) م . ع . **شب‌الفرس شباباً** و **شبیباً** و **شبوباً** (از باب نصر و

ضرب) : نشاط کرد اسب و برداشت هر دو دست را باهم . و **شب الخمار والشعر لون المرأة :** افزود سرانداز و موی خوبی آن زن را و ظاهر کرد جمال آنرا . و **شب الوجه :** رنگین کرد و بیاراست روی را . و **شب لی** (مجهولا) : تقدیر و اندازه کرده شد برای من .

شبابانك (cabābānak) ا . ع . نام درختی مصری .

شبابیث (cabābis) ع.ج. شبات و شبوث.

شبابیط (cabābit) ع . ج . شبوط و شبوط (cabbut) و شبوط (cobbut).

شبابیك (cabābik) ع . ج . شباك و شباكة .

شبأة (cab'at) ا . ع . پرهٔ قفل.

شباة (cobāt) ا . ع . اسب نرم عنان. و اسب سیخ پا یعنی اسبی که برروی دو پا بایستد. و نیش کژدم. و کژدم نوزاده . و کژدم زرد رنگ . و دم شمشیر و تندی و تیزی آن . و تیزی از هر چیز . و کنارهٔ از هر چیز. و کنار سر کفش . ج : شبا و شبوات .

شبات (cobāt) ا . ع . شباط . مر . شباط.

شباتان (cabātāne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه در کنارهٔ سر کفش .

شباث (cabbās) ا . ع . کرم . و سیخ سرکج . ج : شبابیث .

شباحة (cabāhat) م.ع. **شبح الرجل شباحة** (ازباب کرم): پهن بازو گردید آنمرد. و **شبح الحرباء علی العود :** دراز گردید حربا برچوب .

شبادع (cabāde') ع . ج . شبدع و شبدع . و ج . شبدعة .

شبارق (cabāreq) ا.ع. پاره‌های جامه. و پاره‌های گوشت پخته . و جماعت .

شبارق (cabāreq) و (cobāreq) ا و ص . ع . نام درختی بلند. و **ثوب شبارق :** جامهٔ کهنه و پاره . و کذلك **ثوب شبارق.**

شبارق (cobāreq) ا.ع. ازار و شلوار و زیرجامه .

شباروز (cabā-ruz) م.ف.پ. همیشه و پیوسته و علی الدوام .

شباروزی (cabā-ruzi) ص.م.ف.پ. لیلا و نهارا و همهٔ مدت شب و روز و همهٔ مدت بیست و چهار ساعت. و **باران شباروزی:** بارانی که بیست و چهار پیوسته و بدون انقطاع ببارد .

شباره (cabāre) ا.پ. خفاش و شپره. و وطوط . و زنی که شبها هرزه‌گردی میکند.

شباریق (cabāriq) ا و ص . ع . پاره های جامه . و **ثوب شباریق :** جامهٔ پاره.

شباز (cabbāz) ا.پ. شب باز . مر . شب باز .

شباشب (cabā-cab) م ف . پ . همهٔ مدت شب. و زود و شتاب .

شباص (cebās) ا.ع. یك قسم ماهی پران.

شباط (cobāt) ا . ع . نام ماه پنجم از ماههای رومی .

شباع (cebā') ع.ج. شبعان و شبعانة.

شباعة (cabā'at) م . ع . **شبع عقله شباعة** (ازباب کرم) : بسیار و وافر گردید عقل او .

شباعة (cobā'at) ا.ع. زیاده و باقیمانده از طعام و شراب پس از سیری . و نام چاه زمزم در جاهلیت بدان جهة که آب آن سیر میسازد خورنده را .

شب افروز (cab-afruz) ا.پ. هرچیز که شبرا روشن کند و فروزان گرداند مانند ماه و شمع و چراغ . و نام کرم شب تاب. و نام ماه دهم ازسال ملکی .

شب افسانه (cab-afsāne) ا . پ . سخن شب .

شباك (cebāk) ا . ع . چاههای چند که بهمدیگر راه داشته باشند . و ج. شبكة.

شباك (cobbāk) ا . ع . دام و شبكه. ج : شبابیك . و گیاهی مانند گیاه دلبوث و شیرین‌تر از آن . وهرچه از نی و مانند آن درهم نهاده باشند برصنعت بوریا . و دوالهای درهم آمدهٔ میان چوبهای کج محمل . و آنچه از آهن و چوب وجز آن برشکل دام سازند و بجائی نصب کنند .

شباكة (cobbākat) ا.ع. یك پارهٔ ازنی وجز آن که برصنعت بوریا درهم نهاده باشند.

شبال (cebāl) ع.ج. شبل .

شبالنگ (cabālang) ا.پ. نخجیر و صید و شکار مانند آهو و بز کوهی وجز آن .

شبام (cabām) ا.ع. نام گیاهی .

شبام (cebām) ا . ع . چوب تیفوزبند بزغاله . و دوشه‌ای که برقع‌را بدان در پشت سر می‌بندند . و نام چند شهر مر تازیان را. و نام گروهی از تازیان .

شبامان (cebāmāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوشه‌ای کمزنان برقع‌را بدان در پشت سر می‌بندند .

شبان (cabān) ا.پ. شپره و خفاش. و وشب . و ج . شب .

شبان (cabān) و (cobān) ا.پ. چوپان و راعی و چراننده و نگاهدارندهٔ گوسپندان. و **شبان وادی ایمن :** حضرت موسی.

شبان (cobbān) ع.ج. شاب.

شبان (cobbān) ا . پ . ـــ مأخوذ از تازی ـــ جوانان .

شب انبوی (cab-anbuy) ا . پ . گل شب بوی.

شب اندرروز (cab-andar-ruz) م.ف . پ . شب باروز.

شب اندر روز (cab-andar-ruz) ا . پ . پارچهٔ ابریشمین رنگارنگ.

شبانروز (cabân-ruz) و **شبانروزی** (cabân-ruzi) م ف . پ شب و روز و مدت بیست و چهار ساعت .

شبان‌فریب (cabân-ferib) و **شبان فریبک** (cabân-feribak) و **شبان‌فریو** (cabân-feriv) و **شبان فریوک** (cabân-ferivak) ا . پ . مرغ کوچکی شبیه بباشه که گول زننده و فریبنده است یعنی چون کسی اورا ببند گمان کند که قدرت پریدن ندارد و همینکه نزدیک وی آید پرواز کند و باز بنشیند .

شبانکاره (cabânkâre) ا.پ. نام‌ولایتی درفارس . ودهی نزدیک طوس .

شبانکاری (cabânkâri) ا.پ. ملت و قوم .

شبانگاه (cabân-gâh) ا. پ. منزل و محل آسایش . وجایگاه چارپایان وگوسپندان که شب درآنجا باشند .

شبانگاه (cabân-gâh) م‌ف. پ. هنگام شب . وشام . وجائی که‌درآنجا شب‌کنند .

شبانگاه (cabân-gâh) و (coban-gâh) ا.پ. جای ومنزل چوپان و شبان .

شبانگاهی (cabân-gâhi) ص‌وم.ف. شام وهنگام شب . ومنسوب بشام . و **طعام شبانگاهی** : غذای شام‌وطعامی که درشب خورده میشود .

شبانگه (cabân-gah) م ف . پ . شبانگاه .

شب‌انگیز (cab-angiz) ا.پ. بیخ‌گیاه بزر البنج . وخفاش وشبپره .

شبانور (cabâ-nur) و (cabân-var) ا. پ. خفاش وشبپره . و وطواط .

شبانه (cabâne) ص وم‌ف.پ. منسوب بشب وهنگام شب وشبینه . وهرچیز شب‌مانده که‌شب برآن گذشته باشدازآب ونان وجزآن. وپوشاك شب . وشام وطعام شب . ووظیفهٔ شب . وشرابی که درشب میخورند . وخمار آلوده و مخمور و مست . ونگـاهدارنده و محافظت کننده ونگهبان .

شبانه (cabâne) و (cobâne) ا. پ. چوپان ونگهبان گوسپندان .

شبانه‌روز (cabâne-ruz) م‌ف . پ . همیشه وعلی‌الاتصال ومدام . و در مدت بیست وچهارساعت .

شبانی (cabâni) اوص . پ. چوپانی و منسوب بچوپان . وشغل چوپانی . ویك‌قسم پولی که وزن آن هفت درم است . و **داه شبانی کننده** : زن چوپان و زنی کـه چوپانی می‌کند .

شبانی (cobâniyy) ص. ع . مرد سرخ روی سرخ بروت .

شب‌آوا (cab-âvâ) ا.پ. بانگ شب و فغان وناله وزاری درشب .

شب‌آوا (cab-âvâ) ص . پ . ناله و زاری کنندهٔ درشب .

شباویز (cab-âviz) ا.پ. نام مرغی که درتمام شب خودرا ازیك پای‌آویزد و تا صبح فریاد می‌کند کهاز آن حق حق شنیده می شود و آنرا مرغ حق نیز گویند .

شباه (cabâh) و (cobâh) ا . ع . نام دانه ای مانند تخم اسپندان .

شباهة (cabâhat) ا.ع. مانندگی .

شباهت (cebâhat) ا.پ . مأخوذ از تازی . مشابهت ومانستگی ومانندگی‌وبرابری. و **شباهت‌داشتن** : مانستن ومشابهت‌داشتن وشبیه ومانند بودن .

شباهنگ (cab-âhang) ا.پ. شعری و ستارهٔ صبح و ستارهٔ کاروان کش یعنی ستاره‌ای که پیش از صبح طلوع کند . و سحر وصبح وبامداد . و عندلیب و بلبل . و مرغ سحر خوان . وخانهٔ‌دهقانی . ودندانهای معشوق . واسب .

شباهنگام (cabâ-hangâm) م‌ف.پ درشب . وهنگام شب ووقت شب .

شبائب (cabâeb) ع.ج. شبة . و **نسوة شبائب** : زنان جوان .

شبائح (cabâeh) ا.ع. چوبهائی که در پالان درعرض گذارند .

شبب (cabab) ا . ع . گوسپند وگـاو جوان ویاپیر .

شب‌باره (cab-bâre) ا . پ . شباره و خفاش و شبپره . وزنی که درشب هرزه‌گردی کند .

شب‌باز (cab-bâz) ا.پ. کسی‌که‌درشب بازی کند و ازپس پرده صورتهای گوناگون بنمایاند .وقائم‌اللیل‌وشب زنده دار . و شبپره وخفاش .

شب‌بازه (cab-bâze) ا. پ . شباره و وشبپره . وزنی که درشب هرزه گردی کند .

شب‌بازی (cab-bâzi) ا . پ . نیرنگ وبازی در شب .

شب باش (cab-bâc) ا . پ . منزل و جایگاه شب ومحل آسایش درشب.

شب‌باشی (cab-bâci) م‌ف.پ. بودباش شب ومنزل وجایگاه شب.

شببة (cababat) ع.ج. شاب .

شب بخیر (cab-be-xayr) پ . کلمهٔ دعا که‌درشب گویند و شب خوش مانند روز بخیر که درروز گویند.

شب بخیر (cab-be-xayr) ا.پ . شب شغم زاهر .

شب بو (cab-bu) ا . پ . گل خیری

و یا گل گاو چشم . وهرگلی که درشب بوی خوش کند . وگل مریم .

شب بوزه (cab-buze) ا.پ. شب پره وخفاش و وطواط .

شب بوی (cab-buy) ا.پ. شب بو و گل گاو چشم واقحوان .

شب بیدار (cab-bidār) اوص . پ. کسی که شب بیدار باشد وشب زنده دار وبی خواب وکسی که هنگام شب نخوابد .

شب پاس (cab-pās) ا.پ.پاسبان شب.

شب پرك (cab-parak) و **شب پره** (cab-pare) ا.پ. خفاش وحیوانی ازطایفهٔ پستاندار وپرنده و بالدار و بالهای آن غشائی وتنه اش مانند تنهٔ موش .

شب پور (cab-pur) ا.پ.شب پره وخفاش.

شب پوش (cab-puc) ا. پ . لحاف و بالاپوش.وکسا . وگلیم. وپلنگپوش . و جامهٔ خواب که هنگام خوابیدن برروی کشند . و شب کلاه وکلاهی که شبهابرسرنهند . وبرقع وحجاب زنان .

شب پوی(cab-puy) ا. پ . آوازی که درنهایت آهستگی وخفت باشد . وشب رو .

شب پیمای (cab-paymāy) او ص. پ. شب بیدار وبخواب . ودردمندوصاحب درد وآزار . وعاشق مهجور. وبیقرار.

شبة (cabbat) ص.ع. **امراة شبة :** زن جوان .

شبة (cabbat) ا.ع. از اعلام است .

شبت (cebt) ا.پ. دالان ودهلیز خرد وکوچك .

شبت (cebet) ا.پ. شوید وشود .

شبت (cebett) ا.ع. مأخوذ ازفارسی. شوید .

شب تاب (cab-tāb) اوص.پ. ماه و مه وقندیل . وشمع . وگوهر . و مگس آتشی . وگربهٔ سیاهی که چشمهای وی درمدت شب بشدت بدرخشد . و **کرم شب تاب :** پرنده‌ای کوچك شبیه پروانه که دنبالهٔ آن درشب مانند اخگر میدرخشد. و **گوهر شب تاب :** گوهردرخشان .

شب تاز (cab-tāz) و **شب تازی** (cab-tāzi) ا.پ. شبیخون وتاخت تا گهانی شباهنگام برسر دشمن .

شب تك (cab-tak) ا.پ . نوعی ازبازی که یك پای برجهند ولگد برپشت و پهلوی همدیگر زنند .

شبث (cabac) م.ع. **شبث به شبثاً** (از باب سمع) . چسبید باو .

شبث (cabas) ا.ع. تنده وعنکبوت . و هزارپای . ج : شبثان . واز اعلام است .

شبث (cabes) ص.ع. **رجل شبث:** مرد چسبان طبیعت.ونیز شبث : هرچیزچسبنده‌ای.

شبث (cebess) ا.ع مأخوذ از شبت فارسی وبمعنای آن .

شبثان (cebsān) ع.ج. شبث .

شبثة (cobasat) ص.ع. **رجل شبثة :** مردی که همواره ملازم حریف خود باشد و ازوی مفارقت نکند .

شبج (cabaj) ا.ع. دروازه . ودروازه‌ای کهبنای آن عالی باشد ویادروازه‌های عالی بنا.

شب جا (cab-jā) ا. پ . منزل شب و جایگاه شب وشب باش .

شبجة (cabajat) ا.ع. واحد شبج یعنی یك دروازه ویك دروازهٔ بلند بنا .

شب چرا (cab-çarā) ص.پ . ستوری که درشب چرا میکند . وبسیار تیره وتاریك.

شبچراغ (cab-çerāq) ص.پ. گوهری که درشب مانند چراغ افروزد وروشنائی دهد. و هر گوهر آبدار و درخشنده .و دوشبگون. وکرم شب تاب .

شبچراغك (cab-çerāqak) ا . پ . کرم شب تاب .

شبچره (cab-çare) ا.پ. آجیل و نقل ومیوه‌های گوناگون که درهنگام شب نشینی و پس از طعام خورند و پشخوره نیز گویند . و چرای ستور درشب .

شبچك (cab-çak) و **شبچه** (cab-çe) ا.پ. شب برات که شب پانزدهم شعبان بود.

شبح (cabh) ا.ع . **رجـل شبح الذراعین :** مرد پهن بازو .

شبح (cabh) م.ع. **شبحه شبحاً** (از باب فتح) : شکافت وشق کرد آنرا. و **شبح الجلد :** کشید ودرازکرد آن پوست رامیان میخها . و **شبح الداعی :** دراز کرد دست را در دعا . و **شبح الشیء علی العود :** دراز گردید آن چیز . و **شبح فلان لنا :** مانا و مثل ما گردید فلان . و **شبح فلاناً** ای القاه بین خشبتین مغروزتین بالارض کما یفعل ذلك بالمضروب والمصلوب .

شبح (cabh) و (cabah) ا.ع. کالبد و شخص . ج : اشباح و شبوح . و دروازه‌ای که بنای آن عالی باشد .

شبحان (cabhān) ا.ع. درازوطویل .

شبحتان(cabahatāne) ا.ع. بمعنهٔ تثنیه دوچوب که دربازی منقلة بکاربرند .

شبخ (cabx) ا . ع . آواز دوشیدن شیر (مقلوب من الشخب) .

شبخانه (cab-xāne) ا.پ. شبستان.و حرمسرای پادشاهان . وخانه ای کـه شبها درویشان درآن بسربرند . وخلوتگاهی کهشبها در آن عبادت کنند .

شب خوابی (cab-xābi) ا.پ. پوشاك ولباس شب .

شب خوان (cab-xān) ا . پ . بلبل و عندلیب .

شبخوش (cab-xoc) پ. کلمهٔ دعا که درشب گویند خصوصاً در هنگام وداع و مرخصی وشب بخیر نیزگویند .

شبخون (cab-xun) ا.پ. شبیخون . وسفر وحرکت درشب .

شبخونی (cab-xuni) ا.پ. راهزنی وغارت در شب .

شبخیز (cab-xiz) اوص.پ . کسی که برای عبادت شبا هنگام ازخواب برخیزد .

شبخیزك (cab-xizak) ا.پ. تره‌تیزك و رشاد .

شبخیزی (cab-xizi) ا.پ. برخاستن درشب جهة عبادت وجز آن .

شبدر (cab-dar) ا.پ. گیاهی کهاسپست نیزگویند .

شبدرمیان (cab-dar-miyān) م‌ف. پ. علتی که دراجرای آنشبی در میانه باشد یعنی بفاصلهٔ دو روز ویك شب که عبارت از سی وشش ساعت بود .

شبدزد (cab-dozd) ا.پ. دزدشب.

شبدع (cebda') و (cebde') ا.ع. داهیة وبلا . ج : شبادع .

شبدع (cebde') ا.ع. کژدم.وزبان . الحدیث : **من عض علی شبدعه سلم من الاثام** ای سکت .

شبدعة (cebde'at) ا.ع. کژدم‌وعقرب. ج : شبادع .

شبدیز (cab-diz) ا.پ. یعنی‌شب‌رنگ. واسب سیاه تیره . واسب نجیب پاکنژاد . و نام اسب مشهور خسروپرویز . ونام لحنی‌از موسیقی . و **شبدیز قره ختگ** : آسمان. وشب وروز و لیل و نهار . و روزگار . و دولت . وزمانه . ودنیا وعالم .

شبدیگ (cab-dig) ا . پ . نوعی‌از طعام‌که گوشت وشلغم را دردیگ نهاده شبانه درزیر آتش‌گذارند وفردای آن تناول کنند .

شبذ (cabaz) ا . پ . نام قریه‌ای نزدیك ابیورد .

شبذارة (cebzārat) ص . ع . **رجل شبذارة** : مرد بسیار باغیرت.

شبذر (cabxar) ا . ع . مأخوذ ازشبدر فارسی و بمعنی آن .

شبذر (cabzar) و **شبذیر** (cabzir) ا.پ. یکی از نامهای خداوند عالم جل شأنه.

شبر (cabr) ا . ع . حق نکاح و دست پیمان ونکاح. دعای آنحضرت صلی‌الله علیه و آله در بارهٔ علی و فاطمه علیهما‌السلام : **جمع الله‌شملکما وبارك‌فی شبر کما.** و قد و قامت . و **شبر الفحل** : مزدگشنی آن فحل .

شبر (cabr) م.ع. **شبرت‌الثوب‌شبراً** (از باب ضرب و نصر) : بدست پیمودم آن جامه‌را . ویق : **کم‌شبر ثوبك** اذا سألت عن‌المصدر . و **شبرت جاریتی** : نکاح کردم کنیزك خودرا . و نیز شبر : خواهانی نمودن چیزی‌را. و بکرایه دادن گشن‌را جهت گشنی. وگشنی کردن گشن . وبدرازابریدن.

شبر (cabr) و (cebr) ا . ع . آب‌گشن. و زندگانی .

شبر (cabar) و (cabr) م . ع. **شبرت فلاناً شبراً و شبراً** (ازباب نصروضرب): مال دادم مرفلان را. و کذا **شبرت فلاناً سیفاً** .

شبر (cebr) ا . ع . وجب و بدست و کدست یعنی‌اندازهٔ مابین سرابهام تاسرخنصر. ج . اشبار . و **قبـال الشبر** : مار . و **قصیر الشبر** : مرد کوتاه خلقت .

شبر (cebr) ا . پ . نام‌شمر ذی‌الجوشن قاتل سیدالشهدا علیه‌السلام .

شبر (cabar) ا . پ . شعلهٔ آتش.

شبر (cabar) ا.ع. عطیه . وخیرونیکوئی. و انجیل . واحسان.وتقوی . و آنچه‌ترسایان یکی مر دیگری را فرستند و فرا گیرد میانجد قربان و یاهمان قربان است .

شبر (cabar) م.ع. **شبرالرجل شبراً** (ازباب سمع) : فرید و تکبر کرد آنمرد.

شبر (cabbar) ا.ع. **شبر وشبیر** (cabbir) و یا **شبیر** (cabir) و **مشبر** (mocber) و یا **مشبر** (mocabber) نام پسرهای هارون و آنحضرت صلی‌الله علیه و آله حسن و حسین و محسن را باین اسمها میخواند .

شبراق (cebrāq) ا.ع. شدت هرچیزی. و کفتگی جامه . و تعویذگردن اسب و جز آن جهة چشم زخم . و نام دهی .

شبراق (cebrāq) ص.ع. **ثوب شبراق:** جامهٔ پاره .

شبراق (cebrāq) م.ع. **شبرق شبرقة و شبراقاً** . مر . شبرقة .

شبربص (cabarbas) ا.ع. شترریزه .

شبرذاة (cabarzāt) ا.ع. مؤنث‌شبرذی یعنی‌ماده شتر تیزرو . ونام مردی.

شبرذة (cabarzat) ا.ع. سرعت.

شبرذی (cabarzā) ا.ع. شتر تیزرو .

شبرغان (caborqān) ا.پ . نام قدیم شهر بلخ . ونام قصبه‌ای نزدیك شهر بلخ.

شبرق (cabraq) ص.ع. **ثوب‌شبرق:** جامهٔ پاره .

شبرق (cebreq) ا.ع.زقوم‌تر ویاضریع و یا گیاهی که شتر آنرا نمیخورد.وبچهٔ گربه.

شبرقة (cabraqat) م . ع . **شبرقت الثوب شبرقة** و **شبراقاً** : بریدم جامه را و پاره کردم آنرا . و **شبرق‌الثوب :** بدبافت جامه‌را . و **شبرقت‌اللحم** : پاره کردم وقطعه‌قطعه نمودم گوشت‌را . و**شبرق البازی الصید** : گرفت باز شکار را و درید آنرا . و **شبرقت الدابة** : بسرعت دوید آن ستور وگام فراخ گذاشت .

شبرقة (cebreqat) ا.ع. واحد شبرقه

شبرم (cebram) ا.پ. گیاهی شیر دار و مسهل و رنگ ساقهٔ آن مایل بسرخی و در صحراها و کنار جویها روید.

شبرم (cobrom) ا.ع. گیاهی خاردار. و گیاهی دیگر که دانه‌ای دارد مانند نخود و بیخ آن درشت پر شیر ومسهل است. وتام آبی نزدیك کوفه.

شبرم (cobrom) ص.ع. بخیل. قال: **مامنهم الا لئیم شبرم**.

شبرم (cobrom) و (cabram) ا.ع. کوتاه بالا و قصیر.

شبرمان (cobromân) ا.ع. نام موضعی.

شبرمة (cobromat) ا.ع. گربهٔ ماده. و آنچه ازرسن ورشته پرا کنده شود.

شبرنگ (cab-rang) ص.پ. تیره و تاریك و مستور درظلمات و سیاه وشبگون و تیره گون.

شبرنگ (cab-rang) ا.پ. اسب کمیت تیره. و نام گلی سیاه رنگ مایل بزردی. و نام سنگی سیاه که چون بر آتش نهند مانند زغال میسوزد و بوی نفت میکند وزغال‌سنگ نیز گویند. ونام اسب سیاووش.

شبرو (cab-rav) ا.پ. شب بیدار. و سالك و پارسا. وعسس. ودزد. وعیار.

شبرو (cab-rav) ص.پ. اسب تندروی که درشب تاریك نیك رود.

شبروان (cab-ravân) پ.ج. شبرو

شبروی (cab-ravi) ا.پ. مسافرت در شب.

شبری (cabrâ) ا.ع. نام چندین‌موضع در مصر وجز آن.

شبرید (cabrid) ا.پ. بستری که از تاب و یانوار میسازند و درکشتی بروی آن استراحت میکنند.

شبزق (cabzaq) ا.ع. پری زده و کش که بواسطهٔ مس شیطان و پری دیوانه شده باشد. ونام مردی.

شبزنده‌دار (cab-zende-dâr) اوص. پ. بیدار مدت‌شب. و کسی که‌بیدار ماندو شب را پاسبانی کند. و کسی که تمام شب در عبادت بیدار باشد.

شب‌زنده داری (cab-zende-dâri) ا.پ. بیداری وعبادت درتمام شب.

شبست (cebest) ا.پ. هرچیز که‌برطبع گران وناخوش آید و هرچیز دهشت انگیز وهراسناك. وديو وغول.

شبستان (cabestân) ا.پ. خوابگاه. و خلوتخانه وحرم سرای پادشاهان. وآنجای از مزگت که در آن عبادت کرده وشبها در آنجا بخواب روند.

شبستان فروز (cabestân-foruz) ا. پ. چراغهائی که در شبستان جهة روشنائی و زینت میگذارند.

شبستانی (cabestâni) ا.پ. پوشاك‌شب.

شبسده (cab-sade) ا.پ. شپره و خفاش.

شبشبة (cabcabat) م.ع. **شبشب الشیء شبشبة**: تمام کرد آنچیزرا.

شبشت (cebect) ا.پ. شبست.

شبص (cabas) ا.ع. درشتی. ودرهم درآمدن خارها.

شبطباط (cabetbât) ا.پ. نام گیاهی که بتازی عصی‌الراعی گویند.

شبع (cab') ا.ع. سیری ضد گرسنگی. و پری.

شبع (ceb') و (ceba') ا.ع. مقدار سیری از طعام.

شبع (ceba') و (cab') م.ع. **شبع خبزاً و لحماً شبعاً و شبعاً** (از باب سمع): سیر شد از نان و گوشت. و کذا **شبع من خبز و لحم**. و **شبعت من هذاالامر**: بستوه آمدم ازاین کار. الدعا: **اعوذ من نفس لا تشبع** ای حریص متعلق بالامال‌البعیدة.

شبع (ceba') ا.ع. سیری ضد گرسنگی.

شبعان (cab'ân) ص.ع. سیر ضد گرسنه. ج: شباع.

شبعانة (cab'ânat) ص.ع. مؤنث‌شبعان زن سیر. ج: شباع.

شب‌عبا (cab-abâ) ا.پ. شب‌تاریك.

شبعة (cob'at) ا.ع. مقدار یك سیری از طعام.

شبعی (cab'â) ص.ع. مؤنث شبعان زن سیر. و **امراة شبعی‌الذراع**: زن ستبر بازو. و **امراة شبعی‌الخلخال**. **شبعی‌السوار**: زن فربه دست و فربه پا کهدست برنجن‌وپابرنجن را پر کندازفربهی.

شبغا (cab-qâ) وشبغار (cab-qâr) و **شبغاره** (cab-qâre) وشبغاز (cab-qâz) وشبغازه (cab-qâze) وشبغاو (cab-qâv) ا.پ. طویله وجائی که گاو و گوسپند وخر و دیگر ستور شبها درآن بسر برند.

شب‌غریب (cab-qarib) ا.پ. نان و حلوائی‌که درشب‌اول برگور مرده برای‌ترویح روح وی قسمت کنند.

شبق (cabaq) م.ع. **شبق شبقاً** (ازباب سمع): آزمند شدجماع. و **شبق من اللحم**: ناگواردشد ازگوشت.

شبق (cabaq) ا.پ. مأخوذ ازتازی. آزمندی جماع. و **کثیرالشبق**: بسیار آزمند جماع.

شبق (cabeq) ص.ع. شهوتی و آزمند جماع.

شبقة (cabeqat) ص.ع. مؤنث شبق زن شهوتی وآزمند جماع.

شبك (cabk) م ع. **شبكه شبكاً** (از باب ضرب) : در آميخت آنرا و يكديگر در آورد آنرا .

شبك (cebk) ا . پ . دوك . و باد ريسهٔ دوك .

شبك (cabak) ا. ع . دندانه‌هاى شانه. و ج . شبكة و **ذوشبك** : نام‌آبى بحجاز.

شبكة (cobkat) ا . ع . قـرابت و خويشاوندى . يق : **بينهما شبكة** .

شبكة (cabakat) ا . ع دام . ج : شبك وشباك . و چاههاى نزديك بهم وظاهر ونمايان . وزمين بسيار چاه . و سوراخ كلاكموش . ونام چندين آب .

شبكرة (cabkarat) ا . ع . ـ مأخوذ از شبكور فارسى ـ شبكورى وناپينائى‌درشب .

شبكلاه (cab_kolâh) ا . پ . كلاهى كه درشب ودرهنگام خواب بر سر گذارند . وكلاه سياه .

شبكن (cab_kon) اوص . پ. شبخون زننده وبعهده گيرندهٔ حمله و تاخت و تاز در شب را . وچرغد وقسمى از سوسك . وفلق وصبح . و **شبكن زدن** : سفر كردن در شب وراه پيمودن درشب .

شبكند (cab-kand) ا. پ . آشيانـهٔ پرندگـان .

شبكور (cab-kur) ص. پ. كسى‌كه در شب نمى بيند .

شبكورى (cab_kuri) ا . پ . كورى وناپينائى درشب . وعلتى كه سبب نديدن در شب ميگردد .

شبكوك (cabkuk) و **شبكوكا** (cabkukâ) و **شبكوكه** (cabkuke) ا. پ . نوعى‌از گدائى كه شخص گدا بربالاى بلندى شهر مانند منار ريشه ودرخت برآيد و يك يك مردم محله وشهر را نام برده دعا كند تابوى چيزى بطور صدقه دهند .

شبكه (cabeke) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ دام صياد . وهرچيز مشبك وسوراخ سوراخ . وپنجره . وروزنهٔ سوراخ سوراخ .

شبگاه (cab_gâh) م‌ف . پ . شبانگاه يعنى آنجا كه‌شب كنند . ووقت درآمدن‌شب .

شبگاه (cab_gâh) ا . پ . جاى‌باش گوسپندان و منزل و محل آسايش چارپايان .

شبگرد (cab_gard) اوص . پ . كسى كه در شب گردش ميكند . و پاسبان شب و عسس وگزمه . وماه وقمر . وشبرو. ودزد.

شبگردى (cab_gardi) ا .پ. گردش درشب . وپاسبانى ومحارست درشب .

شبگز (cab_gaz) ا . پ . كيك و جانورى كوچك ازجنس كه .

شبگو (cab_gov) و (cab_gu) ا پ. مهتر و بزرگ پاسبانان كـه چوبك زن نيز گويند . ومغنى و خواننده .

شبگون (cab_gun) ا و ص . پ . شبرنگ وسياه وتار . و **شب‌شبگون** : شب بسيارتاريك . و **درشبگون**: گوهرشبچراغ. ونيزگوهر. و **شبگون عمار**: آسمان .

شبگونتن (cabgunetan) فـ م . پ . بلغت زندگذاشتن .

شبگير (cab-gir) ص‌و م‌ف . پ . كسى كه در آخر شب بعبادت‌برخيزد . وهرحيوانيكه درشب بخواند وتغنى كند . و شب . وسحر گـاه . وآخرشب . وراهى‌شدن وسفركردن‌پس از نيمهٔ شب وسحر گاه.

شبگير (cab_gir) ا . پ . حملهٔ درشب وبيورش شبانه . و چرغد . وبلبل . ويك‌قسم مرغى كه دروقت صبح آواز حزين كند . و خدمتگارى كه كار وخدمت ازشباهنگام بود .

شبگيرى (cab_giri) ا . پ. بيخوابى وشب بيدارى .

شبل (cebl) ا . ع . شيربچه . وشير بچه‌اى كه شكار كند . ج : اشبال واشبل و شبول وشبال . واز اعلام است .

شبلانيدن (cablânidan) فـ م . پ . چسبانيدن چيزى را بچيزى . و بستن كسى خودرا بكسى ديگر . وپيوستن ووصل كردن.

شبله (cable) ا . پ . ـ مأخوذازهندى ـ نيزهٔ كوتاه .

شبلى (cebliyy) ا.ع. نام چندين‌نفر.

شبم (cabm) م ع . **شبم‌الجدى شبماً** (ازباب نصر) : چوب تفوز بندرا در دهان بزغاله كرد .

شبم (cabam) ا.ع. سرما . يق : **يوم ذوشبم** و **غداة ذات شبم** .

شبم (cabam) م.ع. **شبم‌الماء شبماً** (از باب سمع) : سرد گرديد آب .

شبم (cabem) ص.ع. سرد . يق . **غداة شبم** و **ماء شبم** .

شبم (cabem) ا . ع . آنـكه احساس سردى كند ازگـرسنگى و يا بدون آن . و مرگ . و زهر .

شبم (cebamm) ا . ع . چوب تفوز بند بزغاله .

شب‌مانده (cab_mânde) ص . پ . شبينه و بيات و هرطعام و شرابى كه برآن شب گذشته باشد و از ديروز و يا ديشب مانده باشد .

شبمة (cabemat) ص.ع. **بقرة شبمة**: گـاو فربه.

شبن (cabn) م.ع. **شبن‌الغلام شبناً** (از باب نصر) : برگوشت گرديد آن كودك. و تازك اندام شد . و **شبن منه** : نزديك آن شد .

شب نشین (cab-necin) ا . پ . هم وثاق ویاورورفیق شب .

شب‌نشینی (cab-necini) ا.پ. بیداری شب . وباهم نشستن در شب وصحبت‌کردن وخودرا مشغول ساختن .

شبنك (cabnak) ا.پ. نوعی از بازی که یك پای برجهند ولــگد برپشت وپهلوی هم زنند .

شبنم (cab-nam) ا.پ. بخارآب کــه بشکل قطره‌های بسیار کوچك درشبهای بی‌ابر بروی نباتات می نشیند . ونام قسمی از ململ بسیار اعلا .

شبنم‌صفت (cabnam-safat) ص.پ. مانند شبنم وشبیه بشبنم .

شبنهه (cab-nehe) ا.پ. گنج‌وزری‌که در زیر زمین پنهان کنند .

شب‌نیاسودان (cab-nayāsudān) ا. پ. عشاق . ودزدان.وشب بیداران .

شبو (cabv) ، (cobovv) م.ع. **شبا شبوآ** و **شبوة** و **شبوآ** (ازباب نصر) : بلندگردید . و **شبا وجهه** : روشن شد و درخشید روی‌او بعدتغییر . و **شباالفرس**: بیخپا گــردید آن اسب . و **شبا النار** : افروخت آتش‌را .

شبوات (cabavāt) ع.ج. شباه . وج . شبوة .

شبوب (cubub) او ص . ع . آنچه بدان آتش‌افروزند . وماهر .ونیکو گرداننده‌چیزی. وآراینده‌وقوت‌دهندهٔ آن.بق : **هذاشبوب لهذا** ای یزیده ویقویه . واسبی که هر دو پای‌آنازدودست‌آن‌در گذرد . وجوان‌ازگوسپند وگــاو دشتی ویاپیر ازآنها .

شبوب (cobub) م.ع . **شب شبآ** و **شبوبآ** . مــر . شب . و **شب شبابآ** و **شبیبآ** و **شبوبآ** . مر . شباب .

شبوبك (cabubak) ا . ع . هدهد و مرغ سلیمان .

شبوة (cabvat) ا.ع. اسم‌است‌مرعقرب زرد را . ج : شبا (cobā) و شبا (cebā) و شبوات . وغیر منصرف‌آید وگــاه الف ولام بروی داخل شود . وزن پلیدزبان . و نام پدر قبیله ای . ونام شهری .

شبوة (cabvat) م . ع . **شبا شبوآ** و **شبوآ** و **شبوة** . مر . شبو .

شبوث (cabbus) ا.ع.اره. وسیخ‌سرکج . ج : شبابیث .

شبوح (cobuh) ع.ج. شبح .

شبور (cabur) ا.پ . مهرهٔ ترسایان که یکنوع سازی است .

شبور (cabbur) ا.پ . نوعی از نفیر و نای وروین وشیپور .

شبوط (cobut)و(cabbut)و(cobbut) ا.ع. نوعی از ماهی نرم بدن خرد سر باریك دم گشاده میان برشکل بربط .

شبوطة (cabbutat) ا.ع. واحدشبوط یعنی یك ماهی شبوط .

شبوقه (cobuqe) ا. پ. یکنوع درختی که خمان بزرگ نیز گویند .

شبول (cobul) ا.ع.ج. شبل .

شبول (cobul) م.ع. **شبل‌شبولا** (از باب نصر) : گرالید وقوی وجوان گردید در نعمت وناز .

شبه (cebh) و (cebah) ا.ع.،مثل‌ومانند. وبرنج . ج : اشباه . و **شبه‌عمد** : نوعی از قتل‌وآدم کشی. و **کوزشبه**: کوزهٔ‌برنجین وکذا **شبه‌عمد** و **کوزشبه** .

شبه (cabah) ا.ع. مانند و مثل . ج : اشباه وتشابه و مشابه. و **بینهماشبه** : هر دو ماناهستند .

شبه (cabah) و (cebh) ا.ع. یك‌قسم درختی بزرگ وروین . و گیاهی خاردار که شکوفهٔ سرخ دارد . ودانه‌ای مانند شهدانه. ج : اشباه .

شبه (cobah) ع.ج. شبهة .

شبه (cabah) ا.پ. یکنوع سنگی سیاه و براق ونرم شبیه‌بزغال‌سنگ . وعقیق .وسنگ فسان. ومرجان سیاه .وصدف‌سیاه. ومهره‌هائیکه از آبــگینه سازند . ودرختی شبیه بمورد .

شبه (cabe) م‌ف. پ. منسوب بشب . و **یك‌شبه** : مدت یك‌شب و ازاول تا آخر شب .

شبهات (cobahāt) ع.ج. شبهة .

شبهات (cobahāt) ا.پ. ـ ماخوذاز تازی . شبهه ها و گمانها و احتمالات و تردیدات .

شبهان (cabahān) و (cobohān) ا.ع. یك‌قسم گیاهی خاردار . ونام نوعی از تیموس بری . ونام گیاهی کوچکتراز گندم .

شبهة (cobhat) ا.ع . پوشیدگی کار و مانند آن . وامری که در آن حکم بصواب و خطا نکنند . ج : شبه و شبهات .

شبهر (cabhar) ا.پ. منقار چرغ .

شبهم (cabham) ا.پ. خارپشت .

شب‌هنگام (cab-hangām) م‌ف.پ. وقت شب . ودرشب .

شبهه (cobhe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. شك وگمان ووهم . واشتباه .وظن واحتمال. واشکال . وخلل . وپیچ وتاب . ومشابهت‌و مانندگی . و **دفع‌شبهه کردن** ویا **شبهه زایل کردن** : برداشتن‌شك‌وگمان‌ازامری.

شبهی (cebhiyy) ص . ع . برنجین . و وروین .

شبی (cabi) م‌ف. پ. یك‌شب و شب تا معین .

شبی (cabi) ا . پ . پیراهن شب و

جامه ای که شب برخود پیچند .

شبی (cabi) ص‌وم‌ف.پ. منسوب بشب. وهنگام شب ودروقت شب ودرشب .

شبیار (cab_yār) ا.پ. صبرزرد. وصبر سقوطری. ونام معجونی که‌درشب‌خورندو‌خوابند وچون‌رفیق‌ومصاحب‌شب‌است‌آنرا‌شبیار‌گفته‌اند.

شبیاره (cab_yāre) ا . پ . می نو و شراب تازه .

شبیازه(cab_yāze)ا.پ. خفاش‌وشبپره.

شبیب (cabib) م . ع . **شب شباباً** و **شبوباً** و **شبیباً** . مر . شباب .

شبیب (cabib) ا.ع. از اعلام‌است .

شبیبة (cabibat) ا.ع. جوانی .

شبیبة (cabibat) م.ع. **شب شباباً** و **شبیبة** . مر. شباب .

شبیبی (cabibi) ا.پ. نام یخنی مخدر. ونام شاهدانه که دانهٔ کنب باشد .

شبیبیة (cabibiyyat) ا.ع. جوانی وسن جوانی .

شبیخون (cabi_xun) ا.پ. شبخون و حملهٔ ناگهانی درشب .

شبیدن (cabidan) ف‌ل‌وم.پ. یکطرف برگشتن . ونشستن . وقرار‌گرفتن‌درجای‌مانند نشستن پرندگان . وآرمیدن هرجائی درشب . وآویختن چیزی برسر و پابدور کمربستن .

شبیر (cabir) و (cabbir) ا.ع. نام‌پسر هارون وآنحضرت صلی‌الله‌علیه و آله حسین را بدین نام‌میخواند . مر . شبر .

شبیع (cabi') ص.ع. **حبل شبیع :** ریسمان بسیار تاه. و **ثوب‌شبیع‌الغزل:** جامهٔ سیربافت بسیار ریسمان . و **رجل شبیع‌العقل :** مرد بسیار عقل .

شبیك(cobayk)ا.ع. دام‌خرد و‌کوچك. ونام موضعی .

شبیکه (cabike) ا.پ. ـ مأخوذ‌از‌تازی. دام . وکمند . وهرچیز سوراخ سوراخ و پر سوراخ وسوراخدار .

شبیم (cabim) ا. پ. فرار . گریز و هزیمت .

شبینه (cabine) اوص.پ. شبانه. وبیات وهرچیز شب مانده از آب ونان و خوراك و میوه وجز آن . وشبپره وخفاش . وانگور . وصمغ درخت صنوبر که تربانتین گویند .

شبیه (cabih) ا.ع. مانند .

شبیه (cabih) اوص‌ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نظیر و مشابه و مانند ومثل . و برابر ویکسان ومساوی و همتا . و تصویری که مطابق شکل وصورت کسی کشیده باشند. و **شبیه بودن :** مانستن و مانند بودن و مشابه بودن.

شپ (cap) ص.پ. جهنده و خیز کننده. ودرخشنده . وزود و شتاب.

شپاشاپ (capā_cap) ا.پ. آواز و صدای پیکان تیر که پیاپی بجائی برخورد .

شپتك (ceptak) ا . پ . لـگد انسان و یا حیوان .

شپر (capr) . (cappar) ص.پ.خوب و نیك .

شپرك (caprak) ا . پ . شبپره و خفاش .

شپره (capare) ا.پ. شبپره وخفاش .

شپش (capoc) و (cepec) و(copoc) ا.پ. قمل و یك‌قسم جانورکی که دربدن و گیسوان کودکان‌وبدن مردمان کثیف‌وچرکین بواسطهٔ کثافت وچرکینی تولید میگردد .

شپشاپ (cap_cāp) ا. پ . شپاشاپ و آواز پیکان تیر که‌بجائی پی‌درپی برخورد .

شپشپ (cap_cap) ص‌وم‌ف . پ . مضطرب وبی‌تمکین و آشفته . وزودزود.

شپشپ (cap_cap) ا.پ. شپاپ و آواز برخورد پیاپی تیر بجائی.وشاخهٔ‌درخت.

شپشك (cepecak) ا.پ . داءالقمل و شپشه .

شپشه (cepece) ا.پ. کرمکی که بیشتر در فصل تابستان و هوای‌گرم درپوستین‌ونمد و دیگر چیزهای پشمین افتد و آنها را تمام ضایع کند . ونیز کرمکی که درغله‌ها افتد و آنهارا بخورد .

شپشین (cepecin) و(copocin) ص. پ . شپش‌دار . ومنسوب بشپش .

شپل (cepl) ا. پ. جزء پائینی پاچهٔ شتر یعنی آنچیزیکه ملاصق زمین میگردد . . گیاه‌شترپای.وپایه و مرتبه‌و منزلت وجاه . و بانگ . آواز بلند . و آواز سافوت یعنی آوازی که‌کبوتر بازان دروقت‌پرانیدن‌کبوتران ازدهان بیرون کنند.

شپلاق (caplāq) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ طپانچه وسیلی زدن بروی گوش .

شپلانیدن (caplānidan) ف م . پ . چسپیدن کنانیدن و پیوستن فرمودن.

شپلت (ceplat) و **شپلك** (ceplak) ا.پ. جاه و منزلت و رتبه . و بانـگ آواز بلند . وآواز سافوت .

شپلیدن (caplidan) و (ceplidan) ف‌ل‌وم . پ . شیفته شدن و شیدائی گشتن ودیوانـگی کردن . . افشردن و فشاردادن.و نرم کردن . وهموار نمودن بادست.

شپلیدن (ceplidan) ف ل .پ . صفیر زدن وسافوت‌زدن جهة پرانیدن کبوتران.

شپنیدن (cepnidan) ف ل.پ. صفیر زدن هنگام آب خوردن اسب .

شپوختن (cepuxtan) ف‌م .پ. صدمه وآسیب رسانیدن از روی قوت و زور . و افشاندن وپاشیدن .

شپور (capur) ا. پ. قسمی از ماهی دریائی که در فصل بهار در رودخانه ها داخل میگردد.

شپوز (cappuz) و **شپوژ** (cappuj) ا.پ. شپره وخفاش.

شپوش(cap-puc)ا.پ.کلاه‌وسرپوش‌و پوشاك سر وشب‌کلاه. وعصابه‌ای که‌بروی شبکلاه‌می‌بندند ولحاف وبالاپوش. وپلنگ پوش. وملحفه وملافه.

شپه (cape) ا.پ. شپ شپ پیکان تیر و آواز برخورد آن.

شپیختن (capixtan) فم. پ. افشاندن و پاشیدن.

شپیر (capir) ا. پ. نام کوهی بغایت مرتفع.

شپیر (cappir) ا. پ. ـــ مأخوذ از سریانی ـ مصغر نیك. خوب یعنی نیکك و خوبك که‌بتازی حسن گویند.

شپیل (capil) ا.پ. نام گیاهی که شپل وشترپا نیز گویند.

شپیل (cepil) ا.پ. فشار و عصر. و سافوت و شپل. صفیر. و شیفتگی. و دیوانگی.

شپیلیدن (cepilidan) فلدرم. پ. شیفتگی نمودن. ودیوانگی کردن.وفشاردن. و صفیر زدن وسافوت زدن.

شت (cat) ص. پ. توصیفی که برنام مردمان‌بزرگ‌وپارسا‌ومقدس‌درآورندمانند **شت پیغمبر** : یعنی حضرت پیغمبر وجناب‌پیغمبر ونیز برنام پادشاهان آنرا مقدم آورند مانند **شت ناصر الدین شاه** یعنی اعلیحضرت ناصرالدین شاه.

شت (cat) ا.پ. زری که درقمارپس‌از بردن بحاضران دهند.

شت (catt) ا. ع. پراکندگی. یق : **الحمد لله‌الذی جمعنا من‌شت** ای بعد تفرق.

شت (catt) ص.ع. پراکنده و متفرق. ج : اشتات وشتوت.

شت (catt) م. ع. **شت‌الامر شتاً** و **شتاتاً** و **شتیتاً** (ازباب ضرب) : پراکنده گردید آن کار. و **شته شتاً** و **شتاتاً** : پراکنده کرد آنرا (لازم ومتعدی).

شتا (cata) ا. ع. جای درشت. و صدر وادی.

شتا (ceta) ا.پ. ناشتا. وناهار. و شتاب وعجله. وشتاب کننده.

شتا (ceta) ا.پ. ـــ مأخوذ ازتازی ـــ زمستان. و **وقت شتا** : هنگام زمستان.و **شدت شتا** : سختی زمستان.

شتا (catta) ص.ع. شتی. مر. شتی.

شتاء (ceta') ا.ع. زمستان. وسرما. ج: شتی و اشتیة. وقحط. وج : شتوة.

شتاء (ceta') ا.ع.مشاتاة. مر. مشاتاة.

شتاب (cetab) ا. و ص. پ. چالاکی و زودی و تندی وجلدی و عجله و تعجیل.و سرعت. و زود و جلد و تند. و بزودی و بچالاکی وبطور عجله. و در صورتیکه بطور ترکیب‌استعمال گرددبمعنی‌تعجیل‌کننده‌وشتابنده میباشد مانند **آهوشتاب** یعنی شتابنده‌مانند آهو. و **بی‌شتاب** : آهسته و شکیبا. و **شتاب کردن** : تعجیل کردن.

شتاب‌آلود (cetab-alud) ص. پ. عجول. ومتهور.

شتابان (cetaban) ص و م ف. پ. سریعاً وبطور جلدی و چالاکی.وگستاخانه. و حالت کسی که‌تعجیل وسرعت بسیاری‌داشته باشد. و**شتابان روان شدن** : بتعجیل رفتن باچالاکی بسیار.

شتابانیدن (cetabanidan) فم. پ. شتاب کردن. وشتاب‌کردن فرمودن. والحاح کردن. ومجبور ساختن.

شتاب باران (cetab-baran) ا. پ. باد و باران.

شتاب‌باز (cetab-baz) ص.پ.جلد و زود و تند.

شتاب‌خورده (cetab-xorde) ص. پ. عجول. ومتهور و گستاخ.

شتاب دویدگی (cetab-davidagi) ا.پ. دوی سریع و تند و دریدگی بسرعت وتندی وعجله.

شتاب‌رو (cetab-rav) ص.پ. تیزگام وتندرو وشتابان.

شتاب زدگی (cetab-zadagi) ا.پ. تعجیل و عجله. وچالاکی. وعجلهٔ بسیار. و تهور.

شتاب زده (cetab-zade) ص. پ. عجول. وگستاخ وتندومتهور. وبی‌فکر.

شتاب‌کار (cetab-kar) ص.پ.عجول و کسی که‌ازروی عجله کاری کند وشتابنده. و ساعی.وبی‌وقار.

شتاب کاری (cetab-kari) ا. پ. تعجیل وعدم تأنی وشتاب.

شتابندگی (cetabandagi) ا. پ. تعجیل.

شتابنده (cetabande) ا فا. پ. شتابان و کسی که بتندی وچالاکی وتعجیل کاری کند و عاجل.

شتابی (cetabi) ص‌وم‌ف. پ. زودو جلد و بطور عجله و شتاب و زودی. و **شتابی کردن** : شتابیدن وبطور عجله و بزودی کاری کردن.

شتابیدن (cetabidan) فلدرم. پ. چالاکی کردن و عجله‌نمودن وشتافتن وبعجله و بسرعت کاری کردن.

شتات (catât) ا.ع. تفرق وپراکندگی.
شتات (catât) م.ع. **شت شتاً وشتاتاً وشتیتاً** . مر . شت.
شتات (catât) ص . ع . **جاؤاشتات**
شتات : آمدند متفرق وپراکنده وپریشان.
شتاغ (cetâq) ا.پ. هرمادهٔ حیوانی که شیر دهد خواه زن باشد ویا دیگر حیوانات. و دزد راهزن و قطاع‌الطریق . وگـله و رمه . وگروه.
شتافتن (cetâftan) ف.لازم . پ . عجله نمودن و شتاب کردن و بسرعت و تعجیل کاری کردن.
شتافته (cetâfte) ص.پ. شتاب کرده و شتابیده .
شتافته (cetâfte) ا.پ. هجوم وحمله.
شتاك (catâk) ا . پ . شاخهٔ تازه و نازك که از بیخ و بن درخت و یااز شاخهٔ دیگر بروید .
شتالنگ (cetâlang) ا.پ. اشتالـنگ واستخوان کعب . و پاشنه . وکف‌پا . وتار های ابریشمی ساز . وتار کلان ازکژ.
شتام (cattâm) ص.ع. مرددشنام‌دهنده.
شتامة (catâmat) م.ع. **شتم شتامة** (از باب کرم) : زشت روی گردید .
شتان (cotân) ا . پ . بلغت زند سنین و سالها .
شتان (catân) ا.ع. نام کوهی بمکه .
شتان (cattân) ا.ع . ـ مأخوذ از فعل ماضی . یعنی شت . یق : **شتان بینهما** و **شتان‌ماهماوشتان‌ما بینهما وشتان ماعمرو و اخوه** ای بعد ما بینهما یعنی بسیار فرق است میان آنها وقیل الفتحة لتی فی النون هی‌الفتحة التی فی التاء لتدل علی انـه مصروف عن‌الماضی وقد تکسرالنون .

شتاه (cetâh) ا.پ. آب ورز . و شناه وشنا کننده .
شتر (catr) ا.پ.ـ مأخوذازهندی-دشمن.
شتر (catr) ا.پ. کنار وگوشه‌وطرف.
شتر (catr) م.ع. **شتره شترآ** (از باب ضرب) : بریده آنرا وقطع کـرد . و **شترفلاناً** : رنجانید فلان را . وخسته و مجروح کرد فلانرا . و **شترالداءالعین:** برگشته پلك کردآن درد چشم را .
شتر (catar) ا. پ . منقار مرغ . و نام قلعه‌ای میان گنجه‌وبرذعه .
شتر (catar) ا.ع. برگشتگی پلك بالا و پائین چشم. وانشقاق‌وکفتگی پلك.وفروهشتگی پلك پائین . و کفتگی‌لب زیرین . و باصطلاح عروض: برآمدن خرم‌وقبض دربحر هزج یعنی مفاعیلن فاعلن شود .
شتر (catar) م.ع. **شترت‌العین** وکذا **شترالرجل** (معروفـاً و مجهولا فیهما) **شترآ** (از باب سمع) : برگشته پلك چشم گردید . و **شتربه** : دشنام داداورا . و **قد شتر** : کفته لب زیرین گردید .
شتر (cotar) ا.ع . مصاحب وهم نشین نا کس وبی‌قدر .
شتر (cotor) ا. پ . نام یکی‌از چارپایان نشخواری که درپشت دوحدبه دارد . و**شتر بی‌مهار** : شتر گردنکش وسرکش و فرمان نابردار . و **شتر دوکوهان** : شتر قوی درازگردن و شتر بختی . و **شتر سوار** : شتر تیز رو جهة رسانیدن اخبار .
شتراء (catrâ') ص.ع. زن برگشته پلك چشم . وچشم برگشته پلك .وزنی که‌لب‌زیرین وی کفته‌باشد . و**ابن‌الشتراء** : نام‌دزدی.
شترب (catarb) ا.پ. پیر .
شترباد (cotor-bâd) و **شتربـال** (cotor-bâl) ا.پ. شتر دوکوهان .

شتربار (cotor-bâr) ا . پ.بار شتر.
شتربالوغ (cotor-bâluq)ا.پ.بشکل شتر .
شتربان (cotor-bân) ا.پ. ساربان و کسی که‌خدمت شتر میکند . ومالك شتر .
شتربختی (cotor-boxti) ا.پ. شتر قوی درازگردن . وشتر دوکوهان.
شتر بلوك (cotor-boluk) ا. پ . بشکل شتر .
شتربه (catrabe) ا.پ. باصطلاح کتاب کلیله و دمنه نام گاوی که بمکر وحیلهٔ دمنه باشیر جنگ کرد و کشته شد و آنرا شنزبه نیز گویند .
شترپا(cotor-pâ)و**شترپای**(cotor-pây) ا.پ. نام گیاهی که‌برگ آن بکف پای‌شتر ماند . وگل آفتاب گردان.
شترة (cotrat) ا . ع . فضای مابین دو انـگشت .
شترخار (cotor-xâr) ا.پ. نام خاری که شتر برغبت ویرا میخورد .
شترخو (cotor-xu) ص.پ. بدخواه وبداندیش وکینه‌ور .
شتردار (cotor-dâr) ا.پ. کاروانی که باشتر حمل متاع وکالا میکند.
شتردل (cotor-del) ص.پ. بددل و کینه ور وبدخواه وبداندیش . وترسو وجبان وبیدل . ونامرد .
شتردلی (cotor-deli) ا.پ . نامردی . و خوف وترس وهراس.
شتر دندان (cotor-dandân) ا.پ. نوعی ازازاج که‌ازمصر آورند.
شترزن (cotor-zan) ا.پ. قسم‌بزرگی از عنکبوت .
شتر زهره (cotor-zahre) ص . پ. ترسو و جبان وبیدل.

شتر سنب (cotor-sonb) ا.پ. یکنوع کرمکی که ضایع میکند درختانرا.

شتر سوار (cotor-sovâr) ا.پ. کسی که برشتر سوار باشد .

شتر سواری (cotor-sovâri) ا.پ. معافی ازروزه داشتن وروزه نگرفتن .

شتر غاز (cotor-qâz) ا.پ. گیاهی‌که بیخ آنرا آچار سازند و اشتر غاز . و بیخ گیاه انگدان .

شتر غان (cotor-qân) ا . پ . کف پای شتر .

شتر غلط (cotor-qalat) ا . پ . نام فندی در کشتی گیری .

شتر غمزه (cotor-qamze) ا.پ. حیله ومکر و فریب . وقباحت . وفساد وبدی .

شتر قطار (cotor-qetâr) ا . پ . ریسمانیکه شترانرا بدان قطار میکنند.

شترك (cotorak) ا . پ . مصغر شتر یعنی شتر کوچك . و مرج موج دریا . و کسی کهخودرا بصورت شتر و گاو وگوسپند وجز آن سازد .

شترك بیضا (cotorak-bayzâ) ا.پ. گیاهی کهاشترخار نیز گویند .

شتر کره (cotor-korre) ا . پ . بچهٔ شتر . وموجهٔ دریا .

شتر کش (cotor-koc) ا.پ. کسی که شتر نحر میکند .

شتر کینه (cotor-kine) ص.پ. کینه‌ور وبدخواه وبداندیش .

شتر گام (cotor-gâm) ا . پ . قدم شتر .

شتر گاو (cotor-gâv) و **شتر گاو پلنگ** (cotor-gâv-palang) ا . پ . زرافه . ونام یکی ازمهره‌های شترنج

شتر گربه (cotor-gorbe) ا . پ . هرچیز مخالف ونامتناسب و نامتجانس . ودو چیز که یکی درغایت بلندی ودیگر در غایت پستی ویابزرگی و کوچکی بود.

شتر گیاه (cotor-giyâh) ا . پ . هر گیاهی که شتر خورد .

شتر ماده (cotor-mâde) ا.پ. ناقه و جنس مادهٔ از شتر.

شترمرغ (cotor-morq) ا.پ. نوعی از پرندگان که از همهٔ آنها کلان وبزرگتر است وبتازی نعامة گویند .

شتر مور (cotor-mur) ا . پ . بطور افسانه گویند در جنگلهای مغرب یك قسم موری است بس بزرگ بیزرگی بزغاله و یا گوسالهٔ کوچکی و برآدمی حمله کرده در یك لحظه پاره پاره‌اش کند .

شتر نال (cotor-nâl) ا.پ. زنبورك وتوپ کوچکی که بروی شتر بار کنند ودر همانجا باری شلیك کنند .

شتر نامه (cotor-nâme) ا . پ . نام کتابی مر شیخ فریدالدین عطاررا.

شترنج (catranj) ا.پ. شطرنج وشترنگ. و نوعی از گلیم . و غله‌های بهم آمیخته که از آن نان وآش سازند و آنرا نان شترنجی ویا آش شترنجی گویند.

شترنگ (catrang) ا.پ. شطرنج که بازی است معروف واین لفظ مأخوذ ازلفظ چترانگا میباشد که درزبان سانسکریت بمعنی اندام چهارگانهٔ سپاه است یعنی فیل واسب وارابه وپیاده . ونیز شترنگ : مردم گیاه.

شتروار (cotor-vâr) ا.پ. شتر بار و بار شتر .

شتره (catre) ا . پ . برگشتگی پلك بالا و پائین چشم . وکفتگی پلك . و فروهشتگی پلك پائین .

شتری (cotori) ص . پ . رنگی مانند رنگ ارده.

شتری (cotori) ا . پ . نوعی از کوس و نقاره .

شتع (cata') م.ع. **شتع شتعاً** (ازباب سمع): ناشکیبائی کرد ازبیماری‌ویا ازگرسنگی.

شتغ (cataq) م.ع. **شتغه‌شتغاً** (ازباب ضرب) : پامپر کرد اورا . و حقیر داشت و خوار نمود وی را .

شتفت (cetaft) و (ceteft) ا.پ. بلندی وارتفاع . و سقف خانه . و پوشش عمارت وخانه وجز آن . وپوشش هرچیز . و سامان واسباب خانه.

شتکار (cetkâr) و (catkâr) و (cotkâr) ا . پ . شد کار و شیار زمین جهت زراعت .

شتل (catal) ا.پ. زری که درقماربرند و بحاضران دهند وشت نیز گویند.

شتلم (cotolom) ا.پ. اشلم . ودرشتی و تغیر درغیر موقع و بیجا . و ظلم و تعدی برمردم .

شتم (catm) م . ع . **شتمه شتماً** و **مشتمة** و **مشتمة** (ازباب نصر و ضرب) : دشنام داد اورا.

شتم (catm) ا . پ . مأخوذ ازتازی . دشنام . وطعن . وطنز . و آزار و ستم . و ملامت وسرزنش . و جور . وزیان. وفساد. و قباحت .

شتمن (catman) ا.پ. بلغت‌زندنشستگاه. و مقعد و کون .

شتن (catn) ص.ع. **رجل شتن الکف:** مرد درشت دست.

شتن (catn) م.ع. **شتن الثوب شتناً** (ازباب نصر) : بافت آن جامه را .

شتن (catan) ا . پ . بلغت زند شهر و مدینه .

شتو (catv) م.ع. **شتا بالبلد شتوآ** (ازباب نصر) : اقامت کرد درآن شهر درایام سرما . و**شتا القوم** : با قحط شدند آن گروه درزمستان . و **شتاالشتاء** : نیك سرد شد زمستان .

شتوة (catvat) ا.ع . واحد شتاء .

شتوت (cotut) ع . ج . شت . و **فی المجلس شتوت من الناس** ای لیسوا من قبیلة واحدة .

شتور (cotur) ع.ج. شتر .

شتوم (cotum) ا.پ. مأخوذازتازی. شتمها. وطعنه‌ها. وفسادها. **واوضاع‌شتوم آمیز** یعنی اوضاع مختلط با فساد و طعنه و باحقارت .

شتون (catun) ا.ع. بافنده .

شتون (catun) و (cotun) ا . ع . جامه‌های نرم .

شتوی (catvi) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. حاصل زراعتی که درزمستان کارند ودرآخر بهار وتابستان بدروند مانند گندم و جو.

شتوی (cataviyy) و (catviyy) ا و ص . ع . باران زمستان . ومنسوب بشتاء .

شته (cate) ص.پ. بیمار و دردمند . و درمانده وسست وناتوان و ضعیف.

شته (cate) ا.پ. جانورکی که بروی برگ درختها نشیند و آنها را فاسد و تباه کند .

شته (cate) و (cette) ا.پ. انگور. و هرچیز که‌شب بر آن بگذرد وصباح‌خورند.

شتی (catı) ا.پ. چینی و خوانی که از مس وبرنج وطلا ونقره و جز آن سازند.

شتی (cattā) ا.ع.ج. شتیت .

شتی (cattā) ص.ع. **قوم‌شتی**: گروه مختلف ازاصناف مردم . و **اشیاء شتی** : چیزهای مختلف که ازیك جنس نباشند.

شتی (catiyy) ا.ع. باران زمستان .

شتی (cotiyy) ع. ج. شتاء .

شتیة (catiyyat) ا. ع. زمستان .

شتیت (catit) ا . ع. کار پراکنده . و دندان گشاده . ج: شتی .

شتیت (catit) م . ع. **شت‌شتاً وشتاتاً وشتیتاً** . مر. شت.

شتیر (cettir) ص.ع. مرد بسیار شر و بسیار عیب وبدخوی . یق. **رجل‌شتیر.**

شتیم (catim) ص.ع. دشنام یسافته . (مذکر ومؤنث در وی یکسان است). ومرد ناخوش روی .

شتیم (catim) ا.ع. شیرغضبناك .

شتیمة (catimat) ا.ع . دشنام.

شتین (catin) ا . پ . ریسمان و حبل ورسن .

شتینا (catinā) ا.پ . بلغت زند ضحك وخنده .

شث (cass) ا.ع. زنبور عسل. وجوز دشتی . وگیاهی خوشبوی وتلخ مزه که بوی دباغت کنند. وآنچه ازسرکوه شکسته برهیئت کنگره باقی مانده باشد . ج. شثاث.

شثا (casā) ا. ع. صدر وادی .

شثاث (cesās) ع. ج. شث .

شثالة (casālat) م.ع. **شثلت‌اصابعه شثالة و شثولة و شثلا** (از باب کرم و سمع) : ستبر گردید انگشتهای‌او ودرشت‌شد.

شثر (cesr) ا. ع. کرانهٔ کـوه. ج : شثور . ونام کوهی .

شثر (casar) م . ع . **شثرت عینه شثراً** (از باب سمع) : دفزك و ستبر گردید چشم او از ریم چشم .

شثرة (caserat) ص.ع. **قناة شثرة:** نیزهٔ شکسته .

شثل (casl) ص. ع. **رجـل شثل الاصابع** : مرد درشت انگشتان.

شثل (casal) م.ع. **شثل‌شثلا وشثالة و شثولة** (ازباب سمع وکرم): مر. شثالة.

شثن (casn) ص. ع . **رجـل شثن الاصابع**: مرددرشت انگشتان . وکذاشثن **العضو** .

شثن (casn) م . ع . **شثنت کفه شثناً و شثونة** (ازباب سمع وکرم) ؛ درشت شد دست او وشوخ بست . وکذلك **العضو.** و **شثنت مشافرالبعیر**: درشت شد لبهای شتر ازخوردن خار .

شثنة (casenat) ص.ع . **کف شثنة:** دست درشت وشوخ بسته .

شثور (cosur) ع. ج. شثر .

شثولة (cosulat) م. ع. **شثل شثولة و شثالة** . مر. شثالة .

شثونة (cosunat) م. ع. **شثن شثونة وشثناً** . مر . شثن .

شثیر (casir) ا. ع. ریزه چوبها وشاخه های باریك که ازبیخ درخت روید .

شج (caj) ا.پ. زمین سپید سخت کـم گیاه که درآن غله نروید .

شج (cajj) م . ع . **شج راسه شجاً** (ازباب نصر و ضرب) : شکست سر اورا . و**شج البحر** : شکافت دریا را . و**شج المفازة** : طی کـرد بیابان را . و **شج الشراب**: آمیخت شراب را .

شجا (cajā) ا. ع. هر چیز که در گلو بماند از استخوان و جز آن . ونام وادی . ونام جائی .

شجا (cajā) م . ع . **شجی الرجل شجاً** (ازباب سمع) . اندوهگین شد آن

مرد . و **شجی بالعظم الرجل** : ماند درگلوی آنمرد استخوان . و **شجی الغریم عنه** : برفت ازوی غریم .

شجاء (cajjâ') ص. ع. مؤنث اشج زنی که برپیشانی وی اثر شکستگی باشد .

شجاءة (caji'at) م.ع. **شجی شجاءة** (ازباب سمع) : اندوهگین شد .

شجاب (cejâb) ا. ع. چوبهای چند که بزمین محکم کنند بنحوی کـه سرهای آنهارا بهم منضم کرده وپایه‌ها ازهم دورباشند وبروی آنها جامه اندازند وخیك آب از آنها بیاویزند تلخنك گردد . ج : شجب .

شجات (cajjât) ع. ج. شجة .

شجاج (cejâj) ا. ع. مر همدیگررا سر شکستن . یق : **بینهم شجاج** ای شج بعضهم بعضاً .

شجاج (cejâj) ع. ج. شجة .

شجاج (cejâj) ا. پ. مأخوذ از تازی. جراحات عسرالعلاج. و**شجاج بی‌علاج**: جراحات چاره ناپذیر .

شجاذ (cajâz) ا. ع. معدول ازمشجاذ که بمعنی فلاخن است .

شجار (cejâr) ا.ع. پشتیبان تخت کـه بدان تخت را استوار کنند و میخ پایهٔ آن . مترس در یعنی چوبی که پشت درنهند . وچوب چاه . وچوبیکه در دهان برغاله کنند تا شیر نمکد . و داغی مرشتر مرغرا . وج . شجر . ونام موضعی . ونام شاعری .

شجار (cejâr) م.ع . **شاجر مشاجرة و شجاراً** . مر. مشاجرة .

شجار (cajâr) و (cejâr) ا. ع. چوب هوده و کجاوه . و مرکبی بی پوشش کوچکتر از هوده . ج : شجر .

شجارا (cajârâ) ا . پ . بلغت زند درخت وشجر .

شجاع (cajâ') و (cejâ') و (cojâ') ص. ع. دلیر و پردل در شدائد و مخاوف. ج : شجعان وشجعه .

شجاع (cejâ') ع. ج. شجیع و شجع . و ج . شجیعة .

شجاع (cojâ') اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دلیر وپردل وجنگی وهرو وهزو . و مرد دلیر وبهادر ودلاور .

شجاع (cojâ') و (cejâ') ا. ع. نوعی از مار. ج: شجعان وشجعان . و **شجاع الجوع** : دیدان و کرمی که در روده ها بهم میرسد .

شجاعان (cojâ'ân) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ مردمان بهادر وشجاع و پردل .

شجاعة (cajâ'at) ا. ع . پردلی و دلیری درمخاوف وقیل الشجاعة خاص بالرجال .

شجاعة (cajâ'at) م.ع. **شجع شجاعة** (ازباب کرم): پردلی ودلیری نمود درمخاوف.

شجاعة (cajâ'at) و (cejâ'at) و (cojâ'at) ص. ع. زن پردل و دلاور در شدت . ج : شجائع .

شجاعت (cajâ'at) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بهادری ودلاوری و جرئت و دلیری وپردلی وتهور .

شجاعت شعار (cajâ'at-ce'âr) ص . پ. دلیر وبیباك وبی پروا .

شجاعتی (cajâ'ati) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دلیری وبهادری ودلاوری .

شجام (cajâm) و (cejâm) ا . پ. سرمای بسیار سخت .

شجانیدن (cajânidan) ف.لازم پ. سرما خوردن . وبسرمادادن چیزیرا .

شجانیده (cajânide) ص. پ. سرما خورده . وسرمازده . وچیزیکه ازاثر شدت سرما متغیر وفاسد شده باشد .

شجاید (cajâyad) پ . سیوم شخص مفرد زمان استقبال فعل شجودن و یا شجیدن یعنی بسیار سرد است ویخ می‌بندد .

شجائع (cajâe') ع.ج . شجیعة . وج. شجاعة و شجاعة وشجاعة .

شجب (cajb) ا. ع حاجت. واندوه . وستونی ازستونهای خانه . ومشك خشکی که در آن سنگریزه ریخته جهة ترسانیدن شتر جنبانند . وطویل . وخیکی که دونیمه کنند و از نیمهٔ پائینی آن دول سازند. ج : شجوب. و نام پدر قبیله‌ای .

شجب (cajb) م . ع . **شجبه الله شجباً** (ازباب‌نصر): هلاك کرد اورا خدای واندوهگین ساخت . و**شجب فلاناً** : باز داشت فلانرا . و**شجب الشیء**: کشیدآن چیز را . و **شجب الظبی**: تیرانداخت بآن آهو چنانکه خسته کردآنرا ورفتن نتوانست. و**شجبه بشجاب** ای سده بسداد .

شجب (cajab) ا.ع. اندوه . و رنج و اذیت بیماری .ورنج واذیتی که ازقتال حاصل گردد .

شجب (cajab) م.ع . **شجب شجباً** (ازباب سمع) و**شجب شجوباً** (از باب نصر) : هلاك گردید . واندوهگین گشت .

شجب (cajeb) ص. ع. هلاك شونده و اندوهگین .

شجب (cojob) ا.ع. سه پایهٔ چوبین که در زمین نصب کرده جامه و چیزهای دیگر بر آن اندازند . ونیز شجب : ج . شجاب .

شجبة (cajebat) ص.ع . مؤنث شجب یعنی زن هلاك شونده واندوهگین .

شجة (cajjat) ا.ع. سرشکستگی، وشکستگی درگونه وپیشانی . ج : شجاج و شجات .

شجج (cajaj) ا.ع. اثرزخم درپیشانی . وآواز جریان آب .

شجج (cajaj) م‌ع. **شج‌شجحاً** (از باب مل) : شکست پیشانی وی‌را.

شججى (cajajâ) ا. ع. نوعی‌ازمرغ. و قسمی از زاغ.

شجد (cajad) ا. پ. شجام و سرمای بسیار سخت.

شجذة (cajzat) ا. ع. باران نرم و ضعیف.

شجر (cajr) ا. ع. کنار مختلف. و مابین هر دو جای تنگ. و جای گرفتگی از پالان. وزنخ. وشکاف دهن. و مؤخر دهن و کرانهٔ آن. وآنچه واگردد از محل انطباق دهان تا ملتقای هر دوتندی نرمهٔ گوش. ج : اشجار و شجور و شجار.

شجر (cajr) م. ع. **شجر الشیئ شجراً** (ازباب نصر) : بربست‌آن‌چیزرا. و **شجر الرجل عن الامر** : برگردانید آنمرد را ازآن کاروباز داشت و راند آنرا. و **شجرفمه** : واکرد دهان خود را. و **شجر الدابة** : بلنگام زد آن ستوررا تا بماندودهن واکند. و **شجرالبیت** : ستون نهادآن‌خانه‌را. و **شجر الشجر** : برداشت شاخه های فروهشتهٔ آندرخت را. و **شجره بالرمح** : بنیزه‌زد آنرا. و **شجرالشیئ** : بر سه پایه‌افکند آنچیزرا. و **شجر الامر بینهم** : پریشان ومضطرب شد آن کار در میان ایشان.

شجر (cajer) ا. ع. کارمختلف‌ودرهم وپریشان ومتنازع فیه. ومابین دوکر از مرد. وجنگ. وجزء بالائی ازدهان.

شجر (cajar) م. ع. **شجر شجراً** (ازباب سمع) : بسیار گردید جمعیت‌آن.

شجر (cajar) و (cejar) ا. ع. درخت خواه تنهٔ آن باریك باشدیادرشت ومقاومت سرما تواند ویاعاجز ماند ازآن. و هر گیاه ساق دار خواه بخودی خود استوارباشد و یا نباشد مانند رز وکدو. ج : شجرات واشجار.

شجر (cajer) ص. ع. درختناك وبسیار درخت. وخشبی.

شجر (cejar) ا. پ. مأخوذ ازتازی. درخت.

شجر (cojor) ع. ج. شجار و شجار.

شجراء (cajrâ') ا. ع. درخت رشجر.

شجراء (cajrâ') ص. ع. مؤنث‌اشجر. و **ارض‌شجراء** : زمین درختناك و واحد وجمع دروی یکسان‌است.

شجرات (cajarât) ع. ج. شجر.

شجرة (cajrat) ا.ع. خجك کوچك‌درزنخ کودك. ومقداروهیئت چیزی. و **ماأحسن شجرة ضرع الناقة** : چه بسیارنیکواست قدر وهیئت پستان ماده شتر وعروق‌وپوست و گوشت آن‌پستان.

شجرة (cajarat) ا.ع. واحد شجریعنی یك درخت. ومرد. و **شجرة‌ابراهیم** : گیاهی خار دار که درمصر فراوان است. و **شجرة‌البراغیث** : گیاهی که غافث نیز گویند. و **شجرة التین** : فیلگوش. و **شجرة الجن** : عرعر. و **شجرة الحیوة** : سرو. و **شجرة‌الخطاطیف** : زردچوبه. و **شجرة‌الدب** : زعرور. و **شجرةالدم**:شاه‌تره. و**شجرةالراهب** : گیاهی که روغن آن بشدت قی آورد. و **الشجرةالطیبة** : خرمابن. و**شجرة الکافور** : اقحوان. و**شجرة الطلق** : شجرهٔ مریم.

شجرة (cajerat) ص.ع. مؤنث شجر. یق : **ارض شجرة** : زمین درختناك.

شجرستان (cajarestân) ا.پ. درختستان وجائی که دارای درخت باشد.

شجر نامه (cejar-nâme) ا.پ. شجره‌نامه ونسب نامه. وکرسی نامه.

شجره (cajere) ا. پ. مأخوذ از تازی. نسب نامه و فهرست اسامی پیران و اجداد کسی که‌بترتیب نوشته‌وثبت کرده‌باشند. و **شجرهٔ ابراهیم** : گیاهی که‌پنج انگشت نیز گویند. و **شجرهٔ رستم** : زراوند طویل. و **شجرهٔ سلیمان** : گیاهی که سراج‌القطرب نیز گویند. و **شجرهٔ‌کلیم**: درختی که حضرت موسی در وادی ایمن به حوالی کوه طور تجلی انوار حق را بر آن مشاهده نمود. و **شجرهٔ مریم** : بخور مریم. و **شجرهٔ موسی** : درختی که علیق القدس و علیق‌الکلب و میوهٔ آنرا سگ گل گویند.

شجره نامه (cajere-nâme) ا.پ. نسب‌نامه وفهرست اسامی آبا واجداد کسی.

شجری (cejere) ص.پ. هرچیزمنسوب بشجر. و هرچیز مانند درخت.

شجری (cajariyy) اوص. ع. آنکه درخت میفروشد. وآنکه درخت میکارد. و منسوب بشجر.

شجریة (cajariyyat) ص.ع. **الحروف الشجریة** : ش‌ض ج.

شجع (caj') م.ع. **شجعه‌شجعاً** (از باب فتح) : غالب آمد اورا بدلیری.

شجع (caja') م. ع. سبك برداشتن ستور دست وپارا در رفتن (والفعل من‌سمع). و**شجع شجعاً** : دراز گردید.

شجع (caja') ا. ع. درازی وطول.

شجع (caje') ا. ع. شتر دیوانه.

شجع (caje') ص. ع. **جمل شجع القوائم** : شتر سبك دست و پا دررفتن.

شجع (caje') و(ceja') ص.ع. دلاور و پردل درشدت ودرسختی جنگ و جزآن.

شجع (cojo') ا. ع. ریشه‌های درخت.

ولـگام چوبین که درجاهلیت ساختندی. وج. شجیع. و ج. شجاع و شجاع و شجاع. و ج. شجیعة.

شجعاء (caj'â') ص. ع. زن پر دل و دلاور. و **ناقة شجعاء**: ماده شتر سبك دست وپا در رفتن.

شجعاء (coja'â') ع. ج. شجیع.

شجعان (coj'ân) و (cej'ân) ع. ج. شجیع. و ج. شجاع وشجاع.

شجعة (caj'at) ا. ع. شتر بچه ای که مادرش آنرا ناقص خلقت زاده باشد.

شجعة (caj'at) و (cej'at) و (coj'at) و (cajaat) ع. ج. شجیع.

شجعة (cojjat) و (caj'at) ا. ع. لاغر بی دل عاجز باریك استخوان.

شجعة (caje'at) ا. ع. آنسکه بطورقرائت سخن گوید ودر زبان وی شجاعت و جسارت بود.

شجعة (caje'at) ص. ع. زن دلاور پر دل. و **ناقة شجعة**: ماده شتر سبك دست و پا در رفتن.

شجعم (caj'am) ا. ع. درازبالا و دراز قد. و کالبد انسان. وگردن انسان. و شیر بیشه.

شجغ (cajq) م. ع. سبك برداشتن ستور دست وپارا دررفتن (و الفعل من سمع).

شجلیز (cajliz) ا. پ. سرمای سخت.

شجم (cajam) ا. ع. هلاك و تباهی.

شجم (cajam) م. ع. **شجم الرجل شجماً** (ازباب سمع): هلاك شدآنمرد.

شجم (cojom) ا. ع. بلاهای سخت و طولانی. ومرد دراز وبلند وبدطبیعت وشرور و محیل.

شجن (cajn) ا. ع. راه رادی. وراه در اعلای رادی. ج: شجون.

شجن (cajn) م. ع. **شجنته الحاجة شجناً** (از باب نصر): باز داشت او را حاجت. و **شجن الامر فلاناً**: اندوهگین کرد فلانرا آنـکار.

شجن (cajan) ا. پ. سرمای سخت.

شجن (cajan) ا. ع. غم واندوه. وشاخه های درخت درهم آمده. وشعبه وشاخة ازهر چیزی. و درخت بهم پیچیده. و ماده شتر استوار خلقت درهم آمده اعضا. وحاجت هر چه باشد وهرکجاباشد. ج: شجون واشجان. یق: **الحدیث ذوشجون** یعنی انواع فنون واغراض دارد وپیچ درپیچ است وشاخهها و شعبه هادارد که بعض آن دربعضی درآمده.

شجن (cajan) م. ع. **شجن شجناً** و **شجوناً** (ازباب سمع وکرم): اندوهگین شد.

شجنة (cajnat) و (cejnat) و (cojnat) ا. ع. شاخهاز هرچیزی. و **شجنة الرحم**: پیوستگی قرابت وخویشاوندی. ویق: **بینی و بینه شجنة رحم** ای قرابة مشتبکة. الحدیث: **الرحم شجنة من الرحمن** ای الرحم مشتقة من الرحمن یعنی انها قرابة من الله مشتبکة کاشتباك العروق. و قال ایضاً صلی الله علیه وآله: **ان فاطمة شجنة منی**.

شجنة (cejuat) ا. ع. یك شعبة ازخوشة انگور که تمامی آن پخته باشد. و شکاف در کوه. ونام موضعی. ونام مردی.

شجنة (cejuat) و (cojnat) ا. ع. رگها وبیخهای درخت درهم شده.

شجو (cajv) ا. ع. حاجت. واندوه.

شجو (cajv) م. ع. **شجاه شجواً** (از باب نصر): اندوهگین کرد اورا ویاشادمان وطربناك ساخت او را. و **شجا بینهم**: اختلاف ونزاع شد میان ایشان.

شجواء (cajvâ') ص. ع. **مفازة شجواء**: بیابان سخت گذار.

شجوب (cojub) ص. ع. **امرأة شجوب**: زن اندوهگین کهاندوه را در دل گیرد.

شجوب (cojub) ا. ع. ج. شجب.

شجوب (cojub) م. ع. **شجب شجوباً** و **شجباً**. مر. شجب.

شجوجاء (cajavjâ') ص. ع. شجوجی.

شجوجاة (cajavjât) اوص. ع. بادی که علی الاتصال میوزد. وزاغ ماده.

شجوجی (cajavjâ) اوص. ع. مرد بسیار درازپای کوتاه پشت بلند. واستخوان بزرگ بلند. وساق دراز. و اسب کلان. وبادی که همیشه میوزد. ونوعی اززاغ.

شجودن (cajudan) فل. پ. بسیار سردشدن. ویخ بستن.

شجور (cojur) ا. ع. **شجر بینهم الامر شجوراً** (از باب نصر): خلاف افتاد میان ایشان درآن کار ومختلف فیه گردید.

شجور (cojur) ا. ع. ج. شجر.

شجول (cajul) ا. ع. درازپای ازمردم.

شجون (cojun) ا. ع. ج. شجن. وج. شجن.

شجون (cojun) م. ع. **شجن شجوناً** و **شجناً**. مر. شجن.

شجی (caji) ص. ع. مشغول. واندوهگین. وآنـکه درگلوی وی استخوان مانده باشد.

شجی (cajiyy) ص. ع. مشغول وگرفتار. وغمگین ومحزون وملول.

شجیة (cajiyat) و (cajiyyat) ص. ع. زن اندوهگین وغمگین.

شجیج (cajij) ص. ع. شکسته سر. و **وتد شجیج**: میخ شکسته سر.

شجیدن (cajidan) فل. پ. شجودن وبسیار سرد شدن ویخ بستن.

شجیر (cajir) اوص. ع. شمشیر. وغریب

ویگانهٔ از مردم و از اشتر. وصدیق وصاحب ویار. وتیر قداح یگانه برآورده که از چوب سایر تیرها نباشد. و **شیء شجیر**: چیز یکباره و ردی. و **وادشجیر**: رود بسیار بسیار درخت.

شجیرة (cajirat) ص.ع. مؤنث شجیر. یق: **ارض شجیرة**: زمین بسیار درخت.

شُجیرة (cojayrat) ا.ع. درخت کوچك و بوته ونهال.

شجیع (caji') ص.ع. پردل ودلاور درمخاطرات و مخاوف. ج: شجع و شجاع و شجعان و شُجمان وشجعاء وشجعة وشجعة و شجعة وشجمة.

شجیعة (caji'at) ص.ع. زن پر دل و دلاور. ج. شجائع وشجاع وشجع.

شچك (caçok) ا.پ. سرفهٔ سخت. وتهیهٔ شیر تازه و یا ماست بارازیانه.

شح (cahh) م.ع. **شححت به** و **علیه شحاً** (ازباب سمع و ضرب ونصر): زفتی کردی بروی وآزمندی نمودی.

شح (cahh) و(cohh) و (cehh) ا.ع. زفتی و آزمندی.

شحا (cahâ) ص.ع. فراخ ازهرچیز.

شحاث (cahhâs) ص.ع.ستیهنده و تیز (لغت عوام است وشحاذ فصیح‌تر است).

شحاج (cohâj) م.ع. **شحج الغراب شحیجاً وشحاجاً وشحجاناً** (از باب فتح وضرب): بانگ کرد زاغ و کلان سال شد ودرشت گردید بانگ آن.

شحاج (cohâj) ا.ع. بانگ استر و زاغ وشتر مرغ.

شحاج (cahhâj) ص.ع. زاغی که بسیار بانگ کند. و **بنات شحاج**: استرها را گویند.

شحاج (cahhâj) ا.ع. گور خر.

شحاح (cahâh) اوص.ع. زفت‌وآزمند. ج: اشحة. وزمینی که آب درآن روان نگردد مگر از باران بسیار. و **زندشحاح**: آتش زنه‌ای که آتش ندهد. و **ماء شحاح**: آب اندك که زمین را نپوشد. و **ابل شحاح**: شتران کم شیر.

شحاح (cehâh) ا.ع.ج. شحیح.

شحاح (cehâh) م.ع. مشاحة و بسر یکدیگر حریصی کردن.

شحاذ (cahhâz) ص.ع. ستیهنده و الحاح کننده.

شحاریر (cahârir) ع.ج. شحرور.

شحاص (cehâs) ع.ج. شحص وشحص و شحصة.

شحاصة (cahâsat) ص.ع. گوسپند وشتر وجز آن که‌ازشیر باز ایستد. وگوسپند فربه. وگوسپند نابادار. وگوسپندی که هرگز نر بروی وی نرفته باشد.

شحاف (cehâf) ا.ع. بلغت حمیر شیر ولبن.

شحاك (cehâk) ا.ع. چوبیکه در دهان بره وبزغاله کنند تاشیر نمکد.

شحام (cahhâm) ا.ع. پیه فروش.

شحامة (cahâmat) م.ع. **شحم شحامة** (ازباب کرم): فربه گردید.

شحائح (cahâeh) ع.ج. شحیحة. یق: **ابل شحائح**: شتران کم شیر.

شحب (cahb) م.ع. **شحب الارض شحباً** (ازباب فتح): رندید زمین‌را بابیل.

شحة (cehhat) ا.ع. حالتی که برآن بخیلی کرده شود. یق: **اوصی فی صحته و شحته** ای حالة التی یشح علیها.

شحتلة (cahtalat) ا.ع. شکنبج. و آنچه ازیك بار برکندن موی وجز آن حاصل شود. وآنچه میان دو انگشت گیرند. یق: **اعطنی شحتلة من کذا** ای نتفة.

شحجان (cahajân) م.ع. **شحج شحاجاً وشحیجاً وشحجاناً**. مرشحاج.

شحجان (cahajân) ا.ع. بانگ استر وزاغ وشتر مرغ.

شحدود (cohdud) ا.ع. بدخوی.

شحذ (cahz) م.ع. سخت راندن. و خشم گرفتن. وستیهیدن درسؤال. ورندیدن. وپوست باز کردن (والفعل من فتح). و **شحذ السکین**: تیز کرد کاردرا. و **شحذ الجوع المعدة**: سخت شد گرسنگی و ملتهب کرد معده‌را. و **شحذالرجل**: راند آنمردرا. و **شحذه بعینه**: چشم زخم رسانید اورا.

شحذ (cahz) ا.ع. خشم و قهر.

شحذان (cahazân) ا.ع. مرد نیك راننده. ومرد گرسنه و سبك درکار خود.

شحذوف (cohzuf) ص.ع. تیز و تند از اسب وجز آن.

شحر (cahr) ا.ع. بطن وادی. و آب راهه. و نشان ریش به شده پشت شتر.

شحر (cahr) م.ع. **شحر الرجل شحراً** (ازباب فتح): دهان گشاد آنمرد.

شحر (cahr) و(cehr) ا.ع. نام ساحلی میان عمان وعدن.

شحر (cehr) ا.ع. **ذو شحر**: نام یکی ازپادشاهان یمن.

شحرة (cehrat) ا.ع. کرانهٔ تنگ‌ازرود.

شحرور (cohrur) ا.ع. نام مرغی خوش آواز. ج: شحاریر.

شحری (cehriyy) ص.ع. منسوب بشحر که نام ساحلی‌است میان عمان وعدن

شحز (cahz) م.ع. **شحز شحزاً** (ازباب‌فتح): جماع کرد. و **شحز شحزاً** (ازباب سمع): ترسید و بیمناك گردید.

شحس (cahs) اِ ع ۰ نام درختی مانند زیتون بری ودرازتر وچون بسیار خشك است ازآن کمان نمیسازند ۰

شحسار (cahsâr) اِ ع ۰ دراز و طویل.

شحشاح (cahcâh) ص ۰ ع ۰ بخیل و حریص ۰ ودراز ۰ و دوام کنندهٔ برچیزی.و بسیار غیرت و بسیار رشك ۰ و **امراة شحشاح** : زن قوی که درقوت و توانائی بمردان ماند ۰

شحشح (cahcah) او ص ۰ ع ۰ حریص وبخیل ۰ وبیابان فراخ ۰ وپیوستگی ۰ ودوام کنندهٔ برکاری وصادر آن ۰ و بدخوی ۰ و خطیب بلیغ ودلاور. ومرد بسیار رشك.وزاغ بسیار بانگك ۰ وزمینی که بدون باران بسیار آب از آن روان نگردد ۰ و آنکه باندك باران روان گردد ۰ و سنگخوار سریع و شتاب ۰ و دراز ازهرچیزی ۰ ومرد دراز.

شحشح (cahcah) و (cohcoh) اِ ع. خرسبك وچالاك.

شحشحان (cahcahân) او ص ۰ ع ۰ زفت و حریص ۰ و مرد بسیاررشك ۰ و مرد دراز ۰ ودراز ازهرچیزی.

شحشحة (cahcahat) اِ ع.پرهیز.وبانگ وركاك. و بشتاب پریدگی سنگ خوار ۰

شحشحة (cahcahat) م ع. **شحشح شحشحة** : ترسید ۰ و**شحشح الصرد** : بانگ کردورکاك ۰ و **شحشح الطائر** : بشتاب پرید آنمرغ ۰ و **شحشح البعیر فی هدیره** : برگردانید آن شتر بانگشرا.

شحص (cahs) و (cahas) ص ۰ ع ۰ گوسپند و شتر وجزآن که از شیر باز ایستد و یستوی فیه الواحد والجمع ۰ یق : **ناقة شحص** و **نوق شحص** ۰ وگوسپند فربه و آنکه گاهی نر بروی نجهیده باشد ۰ و گوسپند ناباردار ۰ ج : اشحاص و شحاص.

شحصاء (cahsâ') اِ ع. گوسپند و شتر و جز آن که از شیر باز ایستد ۰ و فربه از گوسپند ۰ و گوسپند ناباردار ۰ وگوسپندی که نر بروی هرگز برنجسته باشد ۰

شحصات (cahasât) ع ج. شحصة ۰

شحصة (cahasat) ص ع. گوسپند و شتر وجز آن که ازشیر باز ایستد ۰ وگوسپند فربه.و گوسپند ناباردار ۰ و آنکه نربروی گاهی نجسته باشد ۰ ج : شحاص وشحصات.

شحط (caht) اِ ع ۰ فضلهٔ مرغان ۰ و چوبی که در پهلوی درخت رز نهند تا آنرا نگاهدارد ۰ وطپیدگی وغوطه‌وری درخون.

شحط (caht) و (cahat) م ع.**شحط شحطاً و شحطاً و شحوطاً ومشحطاً** (از باب فتح) : دور شد ۰ و کذلك **شحط شحطاً** (ازباب سمع) ۰ و **شحط فلان الشراب** : تنك کرد شراب مزاج فلان را. و **شحط الجمل** : ذبح کرد آن شتر را ۰ و **شحط البعیر فی السوم** : بنهایت‌قیمت خود رسید آن شتر در معرض بیع و یا دور شد از اندازهٔ قیمت ودرگذشت ازمرتبهٔخود. وکذا **شحط البعیر** (ازباب‌سمع).و**شحط فلاناً** : سبقت نمود فلانرا ودور شدازوی. و **شحط الکرم** : چوبی در پهلوی رز نهاد تابدان بروادیج خود برآید ۰ و **شحط الاناء** : پرکرد آوندرا ۰ و **شحط فلان**: ریخ زدفلان ۰ و **شحط الطائر** : بانگ کرد آنمرغ ۰ و **شحطت العقرب اياه** : نیش زد عقرب مراورا ۰ و **شحط اللبن** : بسیار کرد آب شیررا ۰ و **شحط رجاءه**: برید امید اورا ۰ و **شحط الطائر** :سرگین افگند آنمرغ ۰ و**شحط القتیل فی الدم**: طپید آن کشته درخون خود.

شحطة (cahtat) اِ ع. یکنوع بیماری که برسینهٔ شتر عارض شود ۰ ونشان خراش که برپهلو و یابروان رمد.

شحف (cahf) م ع. بلغ کردن پوست از چیزی (والفعل من‌فتح ـ لغة یمانیة) ۰

شحك (cahk) م ع. **شحك الجدی شحكاً** (از باب فتح) : شحاك کرد در دهان بزغاله تاشیر نمکد ۰

شحم (cahm) اِ ع. پیه ۰ ج : شحوم ۰ و قولهم : **لقیته‌بشحم کلاه** : کنایه‌است یعنی ملاقات کردم اورا در حال نشاط وی ۰ مر ۰ کلی ۰

شحم (cahm) م ع ۰ **شحم فلان اصحابه‌شحماً** (ازباب‌فتح) : پیه خورانید فلان اصحاب خودرا و پیه داد ایشان را ۰ و **شحم‌الادیم** : پیه اندود کرد آن پوست‌را.

شحم (caham) م ع ۰ **شحم الرجل شحماً** (ازباب سمع) : پیه خوارشد آنمرد و آزمند پیه‌خوردن گردید.

شحم (cahem) ص ع. پیه‌خواه وآزمند پیه .و انگور کم‌آب ۰

شحمة (cahmat) اِ ع ۰ یك پارهٔ ازپیه و هی اخص من‌الشحم ۰ و نام مرغی ۰ و نام بازی مرتازیانرا ۰ و **شحمة الاذن** : نرمهٔ گوش ۰ الحدیث فی‌صفته صلی‌اللّه علیه وآله : **لایجاوز شعره شحمة اذنه** ۰ و**شحمة الارض** : غارچ وسماروغ سپید ۰ وکرمکی سپید و یا خراطین ۰ و **شحمة الحنظل** : پیه حنظل یعنی آنچه‌درجوف آن است سوای دانه ۰ و **شحمة الرمان** : پیه انار ۰ و **شحمة‌العین** : سپیدی چشم کـه با سیاهی بود ۰ و **شحمة المرج** : خطمی ۰ و **شحمة النخل** : پیه خرمابن ۰

شحموط (cohmnt) اِ ع ۰ دراز و طولانی ۰

شحن (cahn) م ع ۰ **شحن السفینة شحناً** (ازباب فتح) : پرکرد کشتی را ۰ و **شحن المدینة بالخیل** : پر کرد شهر را

از اسبان . و **شحنه** : راند آنرا ودورکرد.
و **شحنت الکلاب** : دور راندند سگان شکاررا وصید نکردند و این معنی از سمع و نصرنیز آید . و **شحن فلاناً** : ربودفلانرا.

شحن (cahan) م‌ع . **شحن علیه‌شحناً** (از باب سمع) : کینه‌ور گردید با وی (و از فتح نیزآید) .

شحناء (cahnā') اع . دشمنی و نهایت دشمنی و کینه .

شحنائی (cahnāi) اپ . مأخوذ از تازی ـ مباشرت ونظارت درکار ورسیدگی .

شحنة (cehnat) اع . آنقدر ازگیاه‌که ستور را یك روز ویك شب کفایت کند . و آنکه‌ضبط مدینه وسیاست آنرا ازطرف سلطان بس باشد . وکینه ودشمنی . وگروه اسبان و بابقدر کفایت ازاسبان .یق : **بالبلد شحنة من الخیل** ای رابطة .

شحنگی (cahnagi) اپ . نگهبانی و پاسبانی شهر .

شحنگیه (cahnagiyye) اپ . نایب مناب.

شحنه (cahne) اپ . مأخوذ ازتازی. کوتوال وحاکم وکسی که پادشاه وی‌را برای ضبط کارها وسیاست مردم درشهر نصب کند. و نگهبان شهر . وعسس و صوبه‌دار . ونواب ونایب حاکم شهر . ورئیس پولیس . ونایب آنکس که خراج‌را فراهم‌میاورد . ورسول و پیغام آور . و **شحنهٔ پنجم حصار** : ستارهٔ مریخ . و **شحنهٔ چهارم** و یا **شحنهٔ چهارم حصار** و یا **شحنهٔ چهارم کتاب** : آنحضرت صلی‌اللّه علیه و آله . و نیز **شحنهٔ چهارم حصار** : آفتاب و خورشید . و عیسی . و **شحنهٔ دریای عشق** : نیز آنحضرت صلی‌اللّه علیه و آله . و **شحنهٔ شب** : عسس و شبگرد . ودزدوعیار . وعاشق . وگرفتار . ومحبوس.
و **شحنهٔ شب وسحر** : آنحضرت صلی‌اللّه علیه و آله . و عسس . وشبرو . و محافظ شبروان . و **شحنهٔ غوغـای قیامت** : آنحضرت صلی‌اللّه علیه و آلـه . و **شحنهٔ نجف** : امیر مردان و شیر یزدان علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام .

شحنه (cehne) اپ . مأخوذ ازتازی. شبگرد وپاسبان شب.

شحنه (cahane) اپ . مأخوذازتازی. کوتوال و پاسبان ومحافظ شهر.

شحو (cahv) م‌ع . **شحاالفم‌شحواً فشحافوه**(ازباب نصر) : باز کرد دهان را پس بازشد (لازم ومتعدی) .

شحواء (cahvā') اع . چاه فراخ.

شحوب(cohub)و**شحوبة**(cohubat) م‌ع .**شحب‌لونه شحوباً وشحوبة**(از باب‌فتح ونصروکرم) : بر گردید گونهٔ او از لاغری و یا گرسنگی و یا سفر . و **شحب لونه** (مجهولا) کذلك.و**شحب‌الارض** : رندید زمین را ببیل .

شحوة (cahvat) اع . گـام و قدم و خطوه . و **فرس بعید الشحوة** : اسبی که گـامهای وی بلند ودراز باشد .

شحور (cahur) اع.نام‌مرغی‌خوش‌آواز.

شحوص (cahus) اع . ماده شترلاغر از تعب وماندگی .

شحوط (cohut) م‌ع .**شحط‌شحطاًو شحطاً وشحوطاً و مشحطاً** .مر.شحط و شحط .

شحول (cahul) اع . مرد درازپا .

شحوم (cohum) ع‌ج . شحم .

شحی (cahy) م‌ع . **شحی‌فاه‌شحیاً** (از باب سمع) : باز کرد دهان خود را (واوی ویائی) .

شحیثاء (cahisā') اع . مأخوذ از سریانی ـ کلمه ایست که بدان کلیدان‌بی‌کلید گشاده گردد .

شحیج (cahij) م‌ع . **شحج شحاجاً** و **شحجاناً** و **شحیجاً** . مر . شحاج .

شحیج (cahij) اع . بانگ استر وزاغ وشتر مرغ .

شحیح (cahih) ص‌ع . حریص وبخیل. ج : شحاح واشحة واشحاء. و قیل الشحیح اشد من البخیل وهو من یشح علی مافی‌ایدی الناس وعلی مافی یدیه حتی لا یری‌مافی ایدی‌الناس الا تمنی له بالحل والحرام ولا یشبع ولایقنع بما رزقه‌اللّه و من منع حق‌اللّه و انفق فی غیر حق‌اللّه .

شحیحة (cahihat) ص‌ع . شتر کم شیر . ج : شحائح .

شحیر (cahir) اع . نام درختی .

شحیم(cahim) ص‌ع . **رجل‌شحیم**: مرد فربه .

شخ (cax) اپ . زمین سخت ودرشت وصلب خصوصاً زمین سختی که دردامن کوه ویا سرکوه بود . و هرچیز سخت و محکم . وجبل وکوه . و دماغه و بینی کوه . وشاخهٔ درخت . وشاخ جانوران .

شخ (cox) اپ . چرك بدن وچرك‌جامه.

شخ (caxx) اع . کمیز وبول . و آواز دوشیدن شیر .

شخ (caxx) م‌ع . **شخ فلان فی نومه شخاً** (از باب ضرب) : خر خر کرد فلان درخواب . و**شخ‌الصبی** : بول کرد آن کودك . و **شخ‌اللبن** : آوازکردشیر هنگام دوشیدن .

شخا (caxā) اع . شوره زلو .

شخا (caxxā) اپ . خراش و خلیدگی وفرو رفتگی چیزی مانند خار وسوزن‌بجائی.

شخاب (cexâb) اُ ع . شیر تازه . وج . شخبة .

شخات (cexât) ع . ج . شخت و شخت .

شخادان (caxâdân) اُ پ . خراشنده ومجروح کننده . وبناخن کننده .

شخادب (caxâdeb) ع . ج . شخدب .

شخار (caxâr) اُ . پ . قلیا که ازاشنان گیرند ودر صابون پزی بکار برند . وجسمی معدنی مرکب از گوگرد ویك فلزی وشبیه بشیشه . وماده‌ای که دررنگرزی استعمال کنند . وزاج . ونوشادر . وآجر . وداغ . والکه . وریه وشش . وطوفانی که باباران وتگرگ وبرق و رعد همراه باشد .

شخازب (coxâzeb) اُ . ع . غلیظ و منگفت . ودرشت .

شخاصة (caxâsat) م . ع . **شخص شخاصة** . **شخصاً** (از باب کرم) : تناور شد .

شخاف (cexâf) اُ . ع . باقی حمیر شیر ولبن .

شخال (caxâl) اُ پ . خراش . وخلیدگی و فرورفتگی چیزی بجائی .

شخال (cexâl) م ع . **شاخل مشاخلة وشخالا** . مر . مشاخلة .

شخالیدن (caxâlidan) ف م . پ . خلانیدن . وخراشیدن .

شخانه (caxâne) اُ . پ . ماده‌ای مانند شخار که دررنگرزی بکار برند .

شخانه (coxâne) اُ . پ . تیر شهاب که شبها در آسمان پدید گردد .

شخانیدن (caxânidan) ف م . پ . سبب خیره شدن .

شخانیدن (coxânidan) ف م . پ . خراشانیدن با ناخن . وخراشیدن فرمودن . و ریش کردن . وخلانیدن وسبب خلیدن شدن .

وجستن کنانیدن .

شخای (caxây) ص . پ . خراشنده . وچاك کننده . وهمیشه بطور ترکیب استعمال می شود .

شخاییدن (caxâyidan) ف لازم . پ . خراشیدن وریش کردن با ناخن . و خلیده شدن .

شخاییده (caxâyide) ص . پ . ریش شدة با ناخن . وخراشیده . وخلیده .

شخب (coxb) اُ . ع . خون ودم .

شخب (caxb) م . ع . **شخب اللبن شخباً** (ازباب فتح ونصر) : دوشید شیررا .

شخب (caxb) و (coxb) اُ ع . آنچه از شیر فرود آید از یکدفعه کشیدن پستان وقت دوشیدن . المثل: **شخب فی الاناء وشخب فی الارض**: گاه خطا میکند وگاه صواب .

شخب (caxab) اُ ع . نام قلعه‌ئی .

شخبة (coxbat) اُ ع . شیری که وقت دوشیدن از پستان تا شیر دوشه مانند خطی ممتد بود . ج : شخاب .

شخت (caxt) اُ . پ . مرد سنگ .

شخت (caxt) و (caxat) ص . ع . باریك از هرچیز . ونحیف نه از لاغری . ج: شخات .

شختیت (cextit) اُ ع . غبار بالا آمده .

شخدب (coxdob) اُ ع . قسمی از حشرات الارض . ج : شخادب .

شخر (caxr) اُ ع . بانگ اسب و آواز دهان آن . وآنچه براُفتد ازکوه . **وشخر الشباب**: اول جوانی . **وشخر الرحل** : جای برنشستن سوار از پالان که مابین کوهة پالان ودنبالة آن بود . و چون کسی بسیار سفر باشد گویند . **لایزال فلان بین شخری الرحل** .

شخر (caxr) م . ع . **شخر شخراً** . **وشخیراً** (ازباب ضرب) : بلند کرد بانگ خودرا ازحلق ویا ازبینی . و **شخر الفرس**: شیهه کشید آن اسب و ازدهان بانگ کرد . و **شخر البعیر مافی الغرارة** : پریشان نمود آن شتر وپاره کرد آنچه درجوال بود . و **شخر الاست** : شکافت است را .

شخرور (caxrur) اُ . پ . توت سیاه . وشاتوت . وخاکستری که درگازری و سفید گری جامه بکار میبرند .

شخروز (caxruz) اُ . پ . شاتوت . و توت سیاه .

شخز (coxz) اُ ع . بی‌آرامی واضطراب و آشفتگی . وزحمت وتکلف ومحنت ومشقت .

شخز (caxz) م . ع . **شخز شخزاً** (ازباب فتح) : بی آرام و مضطرب گردید . ودر زحمت افتاد . و **شخز العین**: برکند چشمرا وکور کرد . و **شخز فلاناً** : نیزه زد فلانرا . و **شخز بین القوم** : برآغالانید آن گروه را برفساد و نزاع .

شخزب (caxzab) ص . ع . درشت . و سخت .

شخس (caxs) م . ع . **شخس شخساً** (ازباب فتح) : بی آرامی کرد . و اختلاف کرد . وبی آرام نمود . **وشخس الحمار**: وا کرد آن خردهان خودرا وقت خمیازه .

شخس (caxs) اُ ع . اضطراب وبی‌آرامی . و اختلاف وعدم موافقت .

شخسار (cax-sâr) اُ . پ . زمین سخت . و زمین سختی که در دامن کوه واقع بود . و شاخسار . وجای انبوه از درختان .

شخش (caxc) اُ . پ . لغزش . وسقوط و افتادگی . وهرچیز کهنه وپوسیده ومندرس .

شخش (caxc) اُ ع . ریزه‌های یکنوع سنگی که یرمع گویند .

شخش (caxec) اُ پ . لغزش . وسقوط . و زلاقت .

شخش (coxac) ا.پ. نام مرغی کوچك وخوش آواز .

شخشاخ(caxcax)ص.ع. **انه لشخشاخ بالبول:** بلندکننده ودور اندازندهٔ کیز است.

شخشار (caxcār) ا. پ. نام مرغی که گرداگرد سرش سپید است .

شخشانه (cax-cāne) ا.پ. شاخشانه.

شخشانیدن (caxcānidan) فم. پ. سبب لغزیدن شدن و لغزیدن فرمودن .

شخشخ (caxcax) ا. پ. زمین سخت. وقلهٔ کوه . وکدبن گازری .

شخشخة (caxcaxat) ا.ع. آوازسلاح. و آواز جامهٔ نو. و بانگ کاغذ .

شخشخة (caxcaxat) م.ع. کیدن . و دراز شدن . و **شخشخ ببوله** : بآواز آورد کمیز را و دراز کرد و دور انداخت . و **شخشخت الناقة** : بلند کرد آن ماده شتر سینهٔ خودرا درحالتی که نشسته بود . و **شخشخ السلاح:** آواز کرد سلاح . و کذلك **القرطاس** .

شخشیدن (caxcidan) فلوم . پ . لخشیدن وپای اززمین جدا شدن . و افتادن . و لغزیدن . و ساقط شدن و افتادن . و سرافراز گشتن .

شخص (caxs) ا. ع. کالبد مردم و جز آن وتن وبدن. ج: اشخص وشخوص واشخاص.

شخص (caxs) م.ع. **شخص شخصاً** و **شخاصة** . مر . شخاصة .

شخص (caxs) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. آدم وکس وانسان . وفرد . وخود . وهر هیکل سیاهی که ازدور پدیدارگردد .

شخص (caxas) م . ع . **شخص به امرشخصاً** (ازباب سمع) : رسید مراو را امری که بی قرار وبی آرام گردانیداورا.

شخصی (caxsi) ص.پ. ـ ماخوذازتازی. منسوب بشخص .

شخصی (caxsi) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. کسی ویك‌کسی و کس نامعین وبعضی .

شخصیت (caxsiyyat)ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ شرافت ورفعت‌وبزرگواری ومرتبه ودرجه . وملاطفت . ونجابت .

شخف (caxf) ا . ع . آواز شیر وقت دوشیدن .

شخکاسه (caxkāse) ا . پ . تگرگ و ژاله .

شخ کمان (cax-kamān) ص . پ. تیر اندازی که کمان وی بسیار سخت بود . وپرزور وقوی وباقدرت .

شخل (caxl) ا.پ. صفیر وفریاد وبانگ ونعره . ومنقار زدن مرغ .

شخل (caxl) ا. ع. دوست . وکودك نوجوان که باشخص دوستی کند .

شخل (caxl) م . ع . **شخل الشراب شخلا** (ازباب فتح) : پالود شراب را . و **شخل الناقة** : دوشید آن ماده شتر را .

شخلی (caxli) ا.پ. سیخ گیاه و خار گیاه وخارگل . وگیاه خاودار .

شخلیدن (caxlidan) فل وم .پ. صفیر زدن . و دم گرفتن . و ضعیف شدن.و افسردن وپژمردن وپژمرده شدن .

شخم (coxm) ا.پ. شیار . و زمینی که جهةکشت شیار کرده باشند. و **شخم‌زدن:** شیار کردن .

شخم (caxm) م . ع. **شخم الطعام شخماً** و **شخوماً** (از باب ضرب وکرم وسمع) : تباه شد وفاسد گشت آن‌طعام .

شخم (coxom) ص.ع. کسانیکه بینی‌آنها انباشته شده است از بوی خوش و یابوی ناخوش .

شخن (caxan) ص. پ . خراشنده. و خلنده. ومجروح کننده . و چاك کننده . و غمگین .

شخنشار (caxancār) ا.پ. نام مرغی آبی و تیره گون که در میان سر آن سپیدی میباشد .

شخوتة(coxutat)م.ع. **شخت شخوتة** (ازباب کرم) : باریك اندام گردید .

شخود (caxud) ا.پ . ریش شدهٔ با ناخن . وخراشی که باناخن وارد آمده‌باشد .

شخودن(caxudan)فلوم.پ.آزردن. وخراشیدن باناخن. وخراشیدن روی باناخن. وخراشیده شدن . وجستن بجانب‌کسی وحمله آوردن. وفراهم آوردن. وجمع کردن . وفراهم آورده‌شدن. و تنگ شدن وبی‌وسعت گشتن . ودردشواری وسختی درآمدن .

شخوده (caxude) ص.پ. خراشیده . وکاویده . وریش کرده‌شدهٔ بناخن‌ویابدندان.

شخودیدن (caxudidan) فلوم.پ. شخودن .

شخوص (coxus) ا.ع. سیر وذهاب. رج . شخص .

شخوص (coxus) م . ع . **شخص شخوصاً** (از باب فتح) : بلندبرآمد . و **شخص راسه** : برداشت سر خودرا . و **شخص بصره** : واکرد چشم را و و داشت وبرهم نزد آنرا . وبلند کرد نگاه را . و **شخص من‌بلد الی بلد** : از شهری بشهری رفت . و **شخص‌الجرح:** گشاده شد زخم وورم‌گرفت . و **شخص‌السهم:** درگذشت تیر از بالای نشانه . و **شخصت عینه** : باز ماند چشم او . و **شخص النجم** : بالابرآمد آن ستاره . و**شخصت الكلمة** : بلند شد سخن بسوی حنك اعلا این حالت گاه از روی خلقت باشد که وقت حرف زدن سخن شخص بسوی حنك بالابلند ارتفاع پذیرد وبرخفض آن تواند تکلم کند . و **شخص‌به** (مجهولا) : امری رسیداور

که بی آرام وبیقرار گردانید وی را .

شخوص (coxus) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح طب حالت جمود را گویند.

شخول (caxul) و (cexul) ا . پ . صفیری که هنگام آب خوردن اسب زنند وآنرا بدین آواز ترغیب بر آب خوردن کنند . و استغاثه. وفریادی که هنگام استعانت و یاری کنند . ونعره وغرش وزاری وفریاد وفغان. و ضعف و سستی و ناتوانی و پژمردگی و سستی بدن .

شخولیدن(caxulidan)و (cexulidan) ف.ل.وم . پ . بانگ وفریاد کردن . وخطای جزئی برکسی گرفتن وسرزنش نمودن . وناله وفغان وزاری نمودن . ونعره‌زدن . وغریدن رعد وتندر . وصفیر زدن هنگام آب خوردن اسب . وصفیرزدن . ودریافتن وادراك کردن غیر کامل وناتمام . وخراشیدن . وبناخن‌کندن. وپژمرده شدن وفسرده شدن . وناتوان‌گشتن.

شخولیده (caxulide) ص . پ . پژمرده شده وناتوان گشته وسست وناتوان و افسرده. وخشك شده .

شخوم (coxum) م.ع. **شخم شخماً** و **شخوماً** . مر . شخم .

شخونیدن (caxunidan) ف.م.پ . خراشیدن . وخراشیدن باناخن .

شخیت (caxit) ص.ع. باریك اندام . ج : شخات .

شخیت (caxit) و (cexxit) ا.ع . غبار بالا آمده وپراکندهٔ درهوا .

شخیخ (caxix) م . ع . **شخ ببوله شخیخاً** (ازباب ضرب) : بآواز آورد کمیز خودرا ودراز کرد ودور انداخت.

شخید (caxid) ا.پ. یکی ازالقابی‌است که درمقام احترام استعمال کنند مانندحضرت وقبله وجز آن.

شخیدن (caxidan) ف ل و م . پ . لغزیدن.وازپای درافتادن و ساقط شدن وفرو افتادن ازجائی . و وانگریستن وامعان نظر کردن . وباتندی ودرشتی وترشروئی‌نگریستن. و پژمرده شدن‌وناتوان وسست وضعیف‌گشتن. و بحال آمدن پس از افتادن . و نگاهداشتن خودرا هنگام غلطیدن .

شخیده (caxide) ص.پ. پژمرده . و افتاده . ولغزیده . وسست وناتوان گشته . و کسی که خود را در هنگام افتادن و غلطیدن نگاهداری نماید .

شخیر (caxir) ا . ع . آواز گله . و آواز بینی . وبانگ اسب . وآواز دهان‌اسب.

شخیر (caxir) م.ع. **شخر شخراً** و **شخیراً** . مر . شخر .

شخیر (cexxir) ص.ع . مردبسیار آواز بینی وبسیار نخیر .

شخیره (caxire) ا.پ. قلیا وشخار که بدان صابون پزند.

شخیس(caxis)ص.ع. **امرشخیس:** کار متفرق و پریشان . و **منطق شخیس:** کلام متفرق و متفاوت .

شخیش (caxic) ا . پ . مرغکی خوش آواز .

شخیص (caxis) ص.ع. مرد تناور . و مهتر . وسخن درشت.

شخیص (caxis) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ متشخص و بزرگ . و **شخص شخیص:** مرد متشخص و بزرگوار .

شخیصة(caxisat) ص.ع.مؤنث شخیص زن تناور .

شخیف(cexxif)ص.ع.هنگفت‌وغلیظ.وتناور.

شخیل (caxil) ا.پ. شخول و صفیری که هنگام‌آب‌خوردن اسب زنند. وناله‌وفریادو بانگ که دروقت استمداد واستعانت زنند.

شخیل (caxil) ا.ع . دوست . ودوست نوجوان .

شخیلیدن (caxilidan) ف.ل.وم . پ . صفیر زدن وشخولیدن . ونوازش کردن اسب هنگام آب خوردن . و پژمرده شدن.

شد (cad) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دراز کشیدگی آواز و حروف.**وشد کردن زمزمه** : دراز کشیدن زمزمه .

شد (cod) پ . ح م . شدن . و **آمد وشد کردن** : آمد ورفت کردن. وبسیار رفتن بجائی و تردد بسیار نمودن .

شد (cadd) ا . پ . باصطلاح اهل طرب نغمه را بلند و پست کردن تا آنکه موافق مدعا راست شود. وکوك و اندازه. **وشد پهلوان** : آواز بلندی که کشتی گیران در اول کشتی گرفتن برکشند.

شد (cadd) ا . ع . کلاه. وپارچه‌ای‌که رؤسای مراکش برسر بندند . ج : شدود . و باصطلاح صرف ونحو تشدیدرا گویند وآن علامتی‌است مانندسه‌دندانهٔ سین‌که چون‌بربالای حرفی گذارند دو مرتبه خوانده میشود . و **شدالرحال** کنایه از سفر است . **وشد الضحی** بمعنی شدالنهار است . و **شد المئزر** : کنایه از پرهیز کردن از زنان و کوشش درکار است . و **شدالنهار:** وقت ارتفاع نهار و بلندی روز . یق : **اتانا شدالنهار:**آمدماراوقتی‌که‌روزبالا آمده‌بود.

شد (cadd) م.ع . **شد فلان شداً** (ازباب ضرب) : توانا گردید فلان . و **شد الشیء:** سخت شد آن چیز . و **قد شد علیه فی‌الحرب** (از باب نصر) : حمله کرد براو در جنگ. **وشدفلان:** دربدفلان. **وشدالنهار:**بالابرآمدروز. **وشدعضده:** قوت داد بازوی اوراواستوارکرد . و **شده** (ازباب‌ضرب‌ونصر):بست‌اورا بشدار واستوار

بست اورا . و **شدالله ملکه** : قوی گرداند خدای ملك اورا . و **شدالعقدة** : محکم و استوار کرد آن گره را. ونیز شد : بالا برآمدن آتش .

شدا (cadâ) ا.ع. بقیۀ قوت وزور. وطرف وحد هر چیزی . و حدت و تیزی . و نوك . وگرما . وجنگ.

شدات (ceddât) ع.ج. شدة.

شداد (cedâd) ا.ع. هرچه بدان چیزی را بیندند .

شداد (cedâd) ص.ع . ج . شدیدة .

شداقم (codâqem) ا.ع. شیر بیشه . و فراخ دهن . و فراخ کنج دهن .

شدآمد (cod-âmad) ا. پ . رفت و آمد . ورسم وقاعده وقانون . و عادت.

شداه (codâh) ا.ع. بیخودی وبیهوشی. وشغل وعمل.

شدائد (cadâed) ع.ج. شدید وشدیدة.

شدائد (cadâed) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بلا و آسیب ومحنت ورنج . وحوادث و اتفاقات ناگوار .

شدبود (cod-bud) مف . پ . چنین و چنان .

شدة (caddat) ا . ع . یکبار حمله کردن در جنگ .

شدة (ceddat) ا . ع . سختی (اسم است اشتداد را) . ج : شدات .

شدت (ceddat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاری . و سختی . و فـراوانی . وزبردستی وظلم وستم ودرشتی . وزوروقوت. و بدبختی . ودلـگیری واندوه . و دشواری و تنگی . و قحطی . و **شدت کردن** : سختی کردن وسخت شدن .

شدح (cadh) م . ع . **شدح شدحاً** (ازباب فتح) : فربه گردید.

شدحة (codhat) ا ع . فراخی وسعت. یق : **لك عنه شدحة** ای سعة .

شدخ (cadx) م . ع . **شدخه شدخاً** (از باب فتح) : شکست آن چیزرا خواه میان کاواك باشدو تر باشد و یاخشك . و**شدخت الغرة** : منتشر و پراکنده شد سپیدی پیشانی اسب درروی آن و از پیشانی بینی رسید و بچشمهای وی نرسید . و **شدخ دم فلان**: هدر کرد خون فلانرا و باطل نمود آن را . و **شدخ الرجل** : میل کرد آنمرد از قصد و استقامت . و **شدخه**: رسید برمشدخ او یعنی برپرید نـگاه کردن او . ونیز شدخ:خمیدن.

شدخ (cadax) ا . ع. بچۀ ناتمام که از شکم مادر افتد .

شدخاء (cadxâ') ص . ع. مؤنث اشدخ یعنی مادیان سپیدروی.

شدخة (cadxat) ا.ع. گیاه نرم و تازك و تر .

شدرغو (caddraqu) ا . پ . نام یك قسم سازی .

شدف (cadf) م.ع. **شدفه شدفاً**(ازباب ضرب) : پاره پاره کرد آنرا .

شدف (cadaf) ا . پ . طبل و دهل .

شدف (cadaf) ا . ع . کـالبد وکجی رخسار . وشادمانی وفریبدگی. ج : شدوف. وبزرگی . وظلمت وتاریکی .

شدف (cadef) ص ع. درازبالاوبزرگ. وسبك وشتاب جهنده .

شدف (codof) ا . ع . ج . شدفاء .

شدفاء (cadfâ') ص . ع . مؤنث اشدف زن کج رخسار . وماده شتر دراز وکشیده تن از نشاط در رفتن . ومادیان مایل بیکطرف از تعب ومشقت .

شدفاء (cadfâ') ا . ع . کمان کـج فارسی.ج: شدف .

شدفة (codfat) ا . ع . پارۀ از شب واز هرچیزی .

شدفة (codfat) و (cadfat) ا . ع. **شدفة من الليل** : تاریکی شب . و کـذا **شدفة من الليل** .

شدفة (codfatan) ا . ع . قطعه قطعه و پارچه پارچه . ورفته رفته .

شدق (cadq) و (cedq) ا . ع . کنج دهان از جانب باطن . ورخسار وهردوجانب رودبار و هردو کنارۀ آن . ج : اشداق .

شدق (codq) ع .ج.اشدق.وج.شدقاء.

شدق (cadaq) ا.ع. فراخی کنج دهن.

شدقاء (cadqâ') ص . ع. مؤنث اشدق کام گشاده . وزن بلیغ . ج . شدق .

شدقم (cadqam) اوص . ع . شیربیشه. ونام گشنی مرنعمان بن منذر را . وفراخ کنج دهان . و **رجل شدقم** : مرد فصیح .

شدقميات (cadqamiyyât) ص . ع. **ابل شدقميات** : شتران منسوب بشدقم که گشنی بود مرنعمان بن منذر را . وشتران خوب.

شدکار (cod-kâr) اوص . پ . زمینی که شیار کرده وتخم افشانده باشند . وشیار وبازدید خرمن وممیزی . و شخصی که خرمن را بازدیدمیکند. و**گاو شدکار**: گاوورزو .

شدکن (cod-kon) ا . پ. بلندکننده

شدکیس (cadkis) ا . پ . آژفنداك وقوس قزح .

شدگان (codagân) ا.پ. گذشتگان ومردمان پیشین . وج . شده .

شدگی (codagi) ا.پ.رفتگی وگذشتگی. ومنسوب بشده . وعزیمت . وجدائی .

شدن (cadn) ا.ع . درختی که شکوفۀ آن مانند گل یاسمین است .

شدن (cadan) ا.ع. نام موضعی دریمن.

شدن (codan) ف لـ.م.پ. گشتن . و

وبودن . و واقع گشتن . و اجرا گشتن . و منقضی گشتن . وگم گشتن . وگذشته بودن ورفتن وروان گشتن . وازحالی بحالی درآمدن. و آمدن . وحرکت کردن . وترك وطن کردن. وگذشتن وگذر کردن . ونقل کردن و انتقال کردن وازجائی بجائی بردن . و برداشتن . و محو کردن . و **آلوده شدن** : ملوث گشتن وناپاك گشتن .

شدنگاه (codan-gâh) ا. پ. موقع و محلی که در آنجا چیزی واقع گردد .

شدنی (codani) ا.پ . ممکن و کردنی وعملی و هر چیز که ممکن الوقوع باشد . و **شدنی شد** : هر چیز که لایق و قابل اجرا باشد .

شدنیات (cadaniyyât) ا.ع . شتران منسوب بشدن که موضعی است دریمن .

شدو (cadv) ا.ع. اندك از هر بسیار . و قصد . وجانب .

شدو (cadv) م.ع. **شدافلان شدواً** (ازباب نصر) : خواند فلان یك یادویت و کشید آواز خودرا مانند غنا . و **شداالابل**: جمع کرد شتران را و راند آنهارا . و **شدا شعراً ارغناء** : شعر خواند ویا سرائید . و **شداالادب** : آموخت بعض علم ادب را و استدلال کرد بدان بر بعض دیگر . و **شدا شدوه** : قصدکرد قصدا ورا . و**شدافلاناً فلاناً** : تشبیه کرد فلان رابفلان .

شدود (codud) ع.ج. شد .

شدوف (coduf) ع.ج. شدف .

شدومد (cadd-o-mad) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تأکید . واهمیت. وزور وقوت . ودرشتی وسختی .

شدون (codun) م.ع. **شدن الظبی شدوناً** (ازباب ضرب) : قوت گرفت آهو بره و شاخ برآورد و بی نیاز شد از مادر . و ربما قیل **شدن المهر** .

شدونة (cedunat) ا.ع. نام شهری در اندلس .

شده (cadh) م.ع. **شده راسه شدهاً** (ازباب فتح) : شکست سراورا . و**شده فلاناً** : بی‌خود ومدهوش کرد فلان را . و **شده الرجل** (مجهولا) : بیخود گردید آنمرد ومتحیر وبازداشته شد .

شده (cadh) و (codh) و (cadah) ا . ع . بیخودی ودهشت.وتعجب.واشتغال.

شده (cadh)و(codh) ا.ع. عمل وشغل.

شده (codh) و(cadah) ا.ع . حیرت و دهشت. وسرگردانی . وبیهوشی.

شده (cade) ا.پ. منقار و نوك مرغ .

شده (code) ام.پ . گشته وگردیده . وبوده . ووقوع یافته . و غایب . وگریخته . ورهائی یافته. ورفته . وگم گشته . ومرده . وتلف گشته . وگذشته . ج: شدگان.

شده‌بند (code-band) ا . پ . وقایع نویس ومورخ وتاریخ نویس .

شدی (coddâ) ا.ع. نکبت. ورنج و محنت. وکارسخت ودشوار . یق: **اصابتنی شدی** ای شدة .

شدیار (cod-yâr) ا.پ. شدکار وشیار وشخم زمین برای کشت کردن . و زمینی که آنرا شیار کرده تاتخم بیفشانند .وشخم‌کننده.

شدیاران (cod-yârân) ا.پ.زمینهای شخم شده .

شدیاریدن (cod-yâridan)فم.پ. جفت گاوراندن در زمین و شیار کردن آن تا برای کشتکاری آماده باشد .

شدید (cadid) ص.ع. سخت . و قادر وتوانا . ج : اشداء .

شدید (cadid) ا.ع. سختی وصعوبت . ج : شدائد . وشجاع . وبخیل . وشیر بیشه . و نام مولای ابی بکر .

شدید (cadid) اوص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سخت.ودرشت. وتند. وزبر دست و ستمگار . وزورآور . و ظالم و دل آزار و جان گداز ورنج رسان وبیرحم . و بسیار و فراوان . وستبر . ومشکل ودشوار . وسال قحط و **شدیدشدن** : زور آور شدن . و سخت گشتن . و بسیار شدن . و **شدید العداوت** : کسی که در دشمنی وخصومت سخت باشد . و **شدیدالعمل** : بی‌رحم و ستمگار وظالم .

شدیدات (cadidât) ع.ج . شدیدة .

شدیدة (cadidat) ص.ع.مؤنث‌شدید. ج : شدیدات و شداد . و **الحروف الشدیدة** : هشت حرف است محتوی در این کلام : اجدت طبقك .

شدیدة(cadidat) ا.ع. سختی‌وصعوبت. ج : شدائد .

شدیده (cadide) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ شدید . مر . شدید .

شدیدی (cadidi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اشتداد وسختی .

شدیق (cadiq) ا.ع. هردوکنارهٔ رودو کنار رودبار .

شذ (cazz) ا.ع. مگس سگ .

شذ (cazz) م.ع. **شذشذاً وشذوذاً** (ازباب نصر وضرب) : تنها ونادر و غریب شد . وبرا کنده ویك یك گردید . و **شذه هو** (ازباب نصر) : تنها وغریب کرداورا (لازم ومتعدی) .

شذا (cazâ) ا.ع . خارش وحکه . و نمك . وتیزی بوی . ونوعی‌ازکشتی وسفینه. ودرخت مسواك . ومگس . ومگس‌سگ . و گزند ورنج . وچوب پاره‌ها . ونام دهی در بصره . و شدت . و شدت گرسنگی . و ج .

عذاة . وقولهم : **ضرم شذاه** یعنی شدید
شد گرسنگی او .
شذاة (cazât) ا‌ع. يك مگس سگ.ويك
کشتی . وتندی بوی . وبقية توانائی . ومرد
بدخو . ج : شذا .
شذاذ (cozzâz) ا‌ع. اندك وعددكم
از مردم . ومردم اجنبی که ازآن قبیله نباشند
وخانهٔ آنها در آن قبیله نبرد .
شذام (cazâm) ا‌ع . نمك . و نيش
کژدم . ونيش زنبور .
شذان (cezân) ا‌ع. درخت‌کناردشتی.
شذان (cazzân) و (cozzân) ا .
ع . **شذان‌الحصا** : سنگریزه‌های پراکنده
وجز آن .
شذائی (cazâiyy) ص . ع . منسوب
بشذا که دهی‌است در بصره .
شذب(cazb) م‌ع.**شذب‌اللحاءشذباً**
(از باب نصر و ضرب) : باز کرد پوست
درخت را . و **شذب الشجر** : خشاره‌کرد
درخت را . و **شذب عنه** : راند و دفع
کرد ازآن. و**شذب‌الشیء** :بریدآن‌چیزرا.
شذب (cazab) ا‌ع. پاره های درخت و
پوست آن . وبند آب . وبقیهٔ گیاه ومانندآن.
ورخت خانهٔ ازقماش وجز آن . و پوست‌ها
و شاخه‌های پراکندهٔ از درخت که آنها را
ببرند . ج : اشذاب .
شذب (cazeb) ص‌ع. **رجل شذب
العروق** : مردی که رگهای آن ظاهر و
نمایان باشد .
شذبة (cazabat) ا‌ع. شاخهٔ پراکندهٔ
ازدرخت که آنرا میبرند . ج : شذب .
شذحوف (cozhuf) ص‌ع. تیز و تند
ازاسب وازهرچیزی (لغة فی‌شحذوف) .
شذر (cazr) ا‌ع. پاره‌های زر خالص
ناگداخته که از معدن حاصل شود . و
مروارید ریزه .
شذر (cazar) و (cezar) ع . یق :
شذر مذر او **شذر مذر** یعنی رفتند
متفرق و پریشان .
شذرة (cazrat) ا‌ع. يك‌پارهٔ از زر
وهی اخص من‌الشذر . ج : شذور.
شذف (cazf) م‌ع. **ماشذفت منك
شیئاً شذفاً** (ازباب نصر) : نرسید مرا از
تو چیزی .
شذکار (coz-kâr) ا . پ . زمین شیار
کردهٔ تخم افشانده .
شذو (cazv) ا‌ع. مشك. وبوی مشك.
ورنگ مشك.
شذو (cazv) م‌ع . **شذا شذواً** (از
باب نصر) : بلند شد بوی مشك . و **شذا
فلان** : بامشك خودرا خوشبوی کرد فلان.
و نیز اذیت کرد فلان . و **شذابالخبر** :
دانست آن خبررا ونهمانید آنرا .
شذوذ (cozuz) م . ع . **شذشذاً** و
شذوذاً . مر . شذ .
شذور (cozur) ع‌ج. شذرة .
شذه (caze) ا . پ . شده و منقار و
نوك مرغ .
شذی (cazv) م . ع . **شذی فلان
شذیاً** (از باب ضرب) : اذیت کرد فلان
(واوی ویائی) .
شذی (cazâ) ا‌ع. شر . واذیت.وشذا
و مگس سگ .
شذیار (coz-yâr) ا‌پ. شدیار .
شر (car) ا‌پ. شهر و مدینه.
شر (cer) ا‌پ. آفتاب و خورشید .
شر (cor) ا‌پ. کفش وپاپوش.
شر (car) و (carr) اوص . پ . —
مأخوذ ازتازی — بدی نقیض خوبی . و بد
نقیض خوب و نیك . وبدعملی . وبدعملی.
وبدذات . وبدذاتی . وفساد وخرابی‌وتباهی.
و بدخواه.ونابکار . وزیان وضرر وگزند.و
شر وفساد : بدعملی وگزند . و**خیر و
شر** : خوبی و بدی.
شر (carr) اوص. ع. سوء. و فساد .
وظلم . وشیطان . وتب . وفقر و حاجت.و
رجل شر : مرد دارای بدی . ج : شرور
و اشرار و شرار . و **فلان شرالناس** :
فلان بدترین مردم است و لايقال اشرالناس
الا فی‌لغة ردیئة .
شر (carr) م‌ع. **شرشراً** و **شرارة
و شروراً** و **شرة** (از باب ضرب ونصر و
کرم) : بد شد . و **شررت یا رجل**
(مثلثةالراء) یعنی بدشدی ای مرد . و **شر
الاقط شراً** (از باب نصر) : در آفتاب
نهاد پینورا بروی زنبیل برگ خرما و جزآن
تاخشك شود . وکذلك **اللحم والثوب** و
نحوه . و**شر فلاناً** : عیب کرد فلانرا .
شر (carr) و (corr) ا . ع . بدی
ضد خوبی .
شر (corr) ا‌ع. عیبومکروه وناخوش.
وقولهم : **ماقلت ذاك لشرك** یعنی نگفتم
چیزی که تورا بدآید .
شر (corr) م‌ع . **شره شراً** (از باب
نصر) : عیب کرد اورا .
شراء (carâ') ا‌ع. طرف وجانب وضلع
وکنار . وناحیه ومحله . ونام کوهی .
شراء (cerâ') م . ع . **شراه شریاً** و
شراء (ازباب‌ضرب) : خرید آنرا وفروخت
(ازاضداداست). قال‌الله‌تعالی: **ومن‌الناس
من‌یشری نفسه‌ابتغاء مرضات‌الله** .
و قال : **وشروه بثمن بخس** ای‌باعوه.
و **شری اللحم** : در آفتاب گذاشت آن

گوشت‌را تا خشک شود . وکذلك: **شری الثوب والاقسط وغیره** . و **شری فلاناً** : افسوس کرد برفلان و خوار وحقیر نمود فلان‌را . و **شری بنفسه** : پیش کرد ازقوم بذات خود وجنگ کرد بجای ایشان و درحضور پادشاه رفت و ازطرف ایشان سخن کرد . و**شری‌الله فلاناً**: بعلت‌شری گرفتار گرداند اورا خدای .

شراء (cerâ') م‌ع . **شاره مشاراة** و **شراء** . مر مشاراة .

شراب (carâb) ا . ع . آشامیدنی و خوردنی ازمایعات . ومی . ج: اشربة .

شراب (carâb) و (cerâb) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ می و باده و خمر . و در اصطلاح طب‌شربت یعنی داروئی که با شکر ویاعسل پخته قوام آورده‌باشند مانند **شراب بنفشه** . و**شراب اصول** : شربتی که‌از چند ریشه تـرتیب داده اند . و **شراب انداختن** : ساختن باده از انـگور وجز آن . و**شراب بی کیف** : بادهٔ ضعیفی که مستی‌نیاورد . و**شراب پشت‌دار** : باده‌ای که درآن داروهای مقوی داخل کرده باشند. و **شراب طهور** : شراب پاکی که در بهشت نصیب‌بهشتیان‌خواهد شد ، اللهم‌ارزقنا. و **شراب گذشته** : بادهٔ بی‌مزهٔ از کیف افتاده . و **شراب نوش گوار** : شراب عسل . وشراب بی‌خمار. و **شراب‌یهود:** باده‌ای که پنهان و کم خورند چه یهودان از ترس مسلمانان شراب‌را پنهان وکم‌میخورند. و **شراب بگردان** : کلمهٔ امر یعنی مردم را شراب‌ده چه کلمهٔ شراب‌را اگر قلب‌بعض کنند اشرب میشود کـه در زبان تازیان یعنی بیاشام .

شراب(carrâb)ص.ع. نیك شرابخوار.

شرابات (carâbât) ا.ع. شربتها .

شراباتی (carâbâtiyy) ا.ع . کسی که شربت میسازد وشربت ساز .

شراب‌بازی (carâb-bâzi) ا.پ. می پرستی وشرابخوارگی .

شرابث (carâbes) ا.ع. دسعوریا کلفت مانند شیریشه .

شراب‌خانه (carâb-xâne) ا . پ . خمخانه.ومیخانه ومیکده .

شرابخوار(carâb-xâr)و**شرابخواره** (carâb-xâre) ا.پ . می پرست و میخواره و خمار .

شراب‌خوارگی (carâb-xâragi) و **شرابخواری** (carâb-xâri) ا . پ. باده پرستی ومی پرستی .

شرابدار (carâb-dâr) ا. پ . ساقی وپیاله‌دار و شربت دار

شراب‌زده (carâb-zade) ص . پ . سیر آمده از شراب که دیگر رغبت بآن‌نداشته بباشد .

شرابه (carâbe) ا . پ . ساغر و پیالهٔ شراب .

شرابی (carâbi) ا . پ . باده پرست ومیخواره . وخمار . وساقی .

شرأبیبة (cora'bibat) ا . ع . استیخی کردن بسوی چیزی در نـگریستن (اسم است اشرئباب را) . مر. اشرئباب .

شراة (carât) ا . ع . فرومایةازشتران. و برگزیده از آنها . ونام موضعی میان دمشق و مدینه .

شراة (corât) ا.ع. فرقه‌ای از خوارج (سموابذلك من‌شری زید اذا غضب ولج او من قولهم شرینا انفسنا فی طاعةالله ای بعناها بالجنة حین فارقناالائمة الجائرة) . ج: شاری.

شراج (cerâj) ع . ج . شرج .

شراح (carrâh) ص . ع . شرح کننده و تفسیرکننده وشارح .

شراحة (corâhat) ا . ع . نام زنی‌از همدان که درحضور حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه‌السلام اقرار بزنا کرد.

شراحی (carâhi) ا.پ. قسمی ازکباب وطعام که در فرن باهم پزند ،

شراحیل (carâhil) ا.ع.نام‌چند نفر .

شراخی (carâxi) ا . پ . نوعی از طعام که شراحی نیز گویند .

شراد (cerâd) و (corâd) م.ع. **شرد شروداً** و **شراداً** و **شراداً** (از باب ضرب) : رمید وترسیده شد .

شراذم (carâzem) ا . ع . جامه‌های کهنهٔ پاره شده . و ج : شرذمة .

شراذیم (carâzim) ع.ج. شرذمة.

شرار (carâr) و (cerâr) ا.ع. پاره‌ای از آتش که برجهد.

شرار (cerâr) ع.ج. شر .

شرار (cerâr) م.ع. **شاره مشارة** و **شراراً** : بدی کرد با او ومرااورا خصومت نمود .

شرارة (carârat) م.ع . **شر شراً** و **شرارة** و **شراً** و **شرة** . مر . شر .

شرارة (cerârat) ا . ع . واحد شرار یعنی یك‌پارهٔ آتش که‌برجهد .

شرارت (cerârat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بدی . و بدخواهی . و سرکشی . و بدفطرتی وبدطینتی : وبدعملی و بدکرداری . و فساد وتباهی و خرابی . وفتنه انـگیزی.و حرامزادگی . و**شرارت کردن**:بدکرداری نمودن . و سرکشی کردن .

شراره (cerâre) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آتشپاره و جرقهٔ آتش . و زبانهٔ آتش . و**شرارهٔ کارزار** : اشتدادجنگ.

شراریز (carâriz) ع.ج. شیراز.

شراریف (carârif) ع.ج. شراف .

شراز (cerâz) م . ع . مشارزه ومنازعت کردن وبدخوئی نمودن .

شراز (corrâz) ا . ع . عذاب‌کنندگان مردم .

شراس (cerâs) م . ع . مشارسة و با کسی در معامله سخت گیری کردن.

شراس (cerâs) ا .ع . سریشم کفشگران. وبهترین سریشمیکه کفشگران بکار میبرند.

شراس (corrâs) ص . ع . **ارض شراس** : زمین درشت و سخت.

شراسة (carâsat) ا . ع . بدخوئی . و شدت خلاف و نزاع . و حرص ستور در خوردن علوفه .

شراسة (carâsat) ع . ج . **شرس شراسة** و **شریساً** و **شرساً** (ازباب‌سمع): بدخو شد . وشدید شد خلاف و نزاع او . و کذا **شرس شراسة** (از باب کرم). و **شرس زید** : دوستی نمود زید بامردم . و **شرس فلان** : پیوسته چرانید فلان گیاه شرس را .

شراسی (carâsi) ص . ع . **ارض شراس** : زمین درشت وسخت .

شراسیف (carâsif) ع.ج. شرسوف.

شراشر (carâcer) ا.ع. تمامی تن . و گرانیها . ونفس . ومحبت . وج . شرشرة . و قولهم : **القی‌علیه شراشره** ای‌نفسه و محبته.

شراص (cerâs) ع.ج. شرص وشرص.

شراط (cerât) م.ع. **شارطه مشارطة** و **شراطاً** ای شرط کل منهما علی‌صاحبه: هر یك ازآن دوتا بردیگری شرط کرد .

شراع (cerâ') ا.ع . زه کمان مادام که برکمان است . ونیزه وسنان . و خیمه . و شامیانه وسایبان . وگردن شتر . وبادبان کشتی.ج : اشرعةوشرع . ونیزشراع‌ج.شرع.

شراع (corâ') ا.ع. گیاه بتمام‌رسیده . ونام مردی که نیزه وسنان میساخت .

شراع (carrâ') ا.ع. کتان‌فروش .

شراعة (carâ'at) ا.ع. دلیری‌وجرئت.

شراعة (carâ'it) م.ع. **شرع شراعة** (ازباب کرم) : نیك دلیر شد .

شراعی (corâ'iyy) ص.ع. **رمح شراعی** : نیزهٔ دراز وراست .

شراعیة (corâ'iyat) و (cerâ'iyat) ا.ع. ماده شتر دراز گردن .

شراف (cerâf) م.ع. مشارفة وباهمدیگر مفاخرت کردن بشرف . وبرآمدن ومطلع‌شدن برچیزی . ونزدیك شدن .

شراف (corrâf) ا.ع . کنگره . ج : شراریف .

شرافة (carâfat) م.ع. **شرف‌شرفاً** و **شرافة** (ازباب کرم) : بزرگ وبلندقدر شد وعالی مرتبه‌گردید .

شرافت (cerâfat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نجابت واصالت . وبزرگواری و بلند قدری وبزرگ مرتبگی .

شرافی (corâfiyy) ا.ع. جامهٔ سپید. وجامهٔ نفیسی که از ایران بعربستان برند .

شرافیة (corâfiyyat) ص.ع . **اذن شرافیة** : گوش بزرگ. و **ناقةشرافیة**: ماده شتر تنومند ستبرگوش .

شراك (cerâk) ا.ع. بند کفش ازدوال. ج : اشرك‌وشرك. وگیاه خشك باران رسیده وپاره‌ای از آن .

شراك (cerâk) م.ع.**شارك‌مشاركة** و **شراكاً** . مر . مشاركة .

شراكت (cerâkat) ا. پ . ـ مولد از تازی ـ انبازی وحصه داری وبهره داری .

شراكة (cerâkatan) م‌ف. پ. ـ مولد از تازی ـ بطور انبازی و بطور شراکت.و بهمراهی یکدیگر و باتفاق هم .

شرامح (carâmeh) و **شرامحة** (carâmehat) ع.ج. شرمح . وج.شرمحی.

شران (cerân) و (carrân) و (corrân) ص.پ. روان وپیاپی ریزنده . و **باران شران** : بارانی که پیاپی ریزد .

شران (carrân) ا.ع. جانورکی‌مانند پشه ومگس ریزه ای که درشبانگاه پدید آید. وبدی.وایذا واذیت وآزار .

شرانق (carâneq) و (corâneq) ا. ع. پوست مار که انداخته باشد . وجامة پاره . وج . شرنقة

شرانگیز (car-angiz) ص. پ . فتنه انگیز و مفسد ومفتن .

شرانیدن (carânidan) فم.پ. شریدن کنانیدن وفرمودن .

شراویض (carâviz) ع.ج. شرواض.

شراهت (cerâhat) ا. پ . . مولد از تازی ـ آزناکی وحرص برطعام .

شراهیاً (carâhiyan) ع . . مأخوذاز یونانی ـ یق : **اهیاً شراهیاً** ویا**اهیاً واشراهیاً** یعنی ازلی وجاویدان وابدی .

شرائص (carâes) ع.ج. شریصة .

شرائط (carâet) ع.ج. شریطة .

شرایط (carâyet) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شرطها وپیمانها وشروط و قرار ها و قرارداد ها .

شرائع (carâe') ع.ج. شریعة .

شرایع (carâye') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آئینی که پیغمبران از جانب خدایتعالی بربندگان آورده اند .

شرائف (carâef) ع.ج. شریفة .

شرائك (carâek) ع.ج. شریكة .

شرایین (carâyin) ع.ج . شریان .

شرب (carb) ا.پ. قسمی از کتان مصری اعلا و نفیس .

شرب (carb) ا.ع . نوعی از گیاه . و نام موضعی نزدیك مکهٔ معظمه .

شرب (carb) ص.ع.ج. شارب .

شرب (carb) م.ع. **شرب‌شرباً** (از باب نصر) : دانست ودریافت .

شرب (carb) و (cerb) و (corb) م. ع. **شرب‌شرباً وشرباً و شرباً ومشرباً و تشراباً** (از باب سمع) : نوشید آب و جز آن را . وگفته اند شرب مصدر است و شرب وشرب اسم مصدر. وقریء **فشاربون شرب الهیم** بالوجوه الثلثة . و **شرب الدخان** : کشید دود را مانند غلیان وچپق و سیگار . و **شرب به** : دروغ بربست بروی. و **شرب‌الرجل** : تشنه شد آنمرد. وسیراب گردید (از اضداداست) . و کذلك‌**شربت ابله** : تشنه شدندشتران او. وسیراب‌گشتند.

شرب (cerb) ا.ع. آب . وبهره ای از آب . وجای آب‌خوردن و هنگام آن. المثل: **آخرها اقلها شرباً** واصله من سقی الابل لان آخرها یرد وقد نزف الحوض .

شرب (corb) ا.ع. خوردگی. ونوشیدگی: (اسم است مصدر را) .

شرب (corb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آشامیدگی ونوشیدگی. وشرابخوری . و**شرب شراب** : نوشیدن شراب . و **شرب مدام** : شرابخوری‌پیوسته وشب وروزبدون انفصال . و **شرب و اکل** : آشامیدن و خوردن .

شرب (carab) م.ع. **شرب‌شرباً** (از باب سمع) : تشنه شد. و **شرب‌الرجل**: ضعیف شد شتر آنمرد . وتشنه شد شترآن‌ویا سیراب گشت (ازاضداداست) .

شرب (carab) ا.ع.ج. شربة .

شرباً (corban) م ف . ... مأخوذ ازتازی ـ بطور شرب. ویك جرعه.

شربات (carabât) ع . ج. شربة.

شرباخ (cerbâx) ا . پ . سماروغ پژمریده وسیاه .

شربب (corbob) ا . ع . گیاههای برهم نشسته که یکدیگر را بپوشند .

شربة (carbat) ا . ع . خرمابنی که از هسته روئیده باشد . ویك مقدار خوردنی از آب و جز آن . و یك بار نوشیدن . وتداخل رنگی دررنگ دیگر .

شربت (carbat) ا.پ. گندنای کوهی.

شربت (carbat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آب میوجات که باشکر وباعسل پخته قوام آورندمانند **شربت گیلاس وشربت انار** و جز آن . و نیز باصطلاح طب هر داروئی که باشکر و باعسل پخته قوام آورند چون**شربت کوکنار** و **شربت بنفشه**. ونیز مقداری از هر دارو که یك بار خورده شود و آنسرا مقداراو شربت نیز گویند . و **شربت آلات** : نوع شربتهائی که ازآب میوه ها پخته باشند . و **شربت الماس** : شمشیر تابان ودرخشان . و**شربت‌مسهل**: داروی مسهل . وجلاب . و **شربت‌دادن**: جلا دادن گوهرهاوغوطه گذاشتن درزیرآبها.

شربة (corbat) ا.ع . مقدار سیرابی از آب . وسرخی وری.

شربة (carabat) ا.ع . بسیار آبخوری وبسیارآب خوردن . وتشنگی . وشدت‌گرمی. وحوضچه های گرداگرد نخلستان جهة آبیاری خرمابنان. وگردزمین یعنی برآمدگیهای گرداگرد کشت‌زار . ج : شرب وشربات.

شربة (corabat) ص.ع. نیك‌آب‌خواره.

شربة (carabbat) ا.ع. زمین گیاهناك که در آن درخت باشد . ووراه وروش . و یقال: **مازال علی شربة واحدة** ای علی امر واحد .

شربت خانه (carbat-xâne) ا.پ. مخزن داروها و تهیه‌گری داروها . و مخزن شربت آلات .

شربت‌دار (carbat-dâr) ا . پ . خدمتگاری که شربت آلات و شراب وآب و دیگر مشروبات درتصرف اوست . وآنکه تهیه‌گری داروها سپردهٔ بوی میباشد.

شربتی (carbati) ا.پ. کاسهٔ آب‌خوری. وجام‌شراب‌خوری . وقسمی ازریسمان‌باریك ونازك ولطیف.

شربش (carbac) ا.ع . ریشه و پرزهٔ جامه (لغة مولدة) .

شربوش (carbuc) ا.ع. ـ مأخوذ از سرپوش فارسی ـ سرپوش مثلث شکل.

شربیل (carbil) ا.ع. قسمی از کفش مراکشی .

شربین (carbin) ا.پ. درختی که از آن قطران میگیرند . و درخت کاج . و درخت زرشك .

شرپون (corpun) ا.پ. قطران . و هر چیز بسیار سیاه .

شرة (carrat) ص . ع . مؤنث شر یعنی زن بدتر .

شرة (cerrat) م.ع. **شرشرة وشراراً و شرارة و شرة** . مر . شر .

شرة (cerrat) ا.ع. حرص و آزمندی. و **شرة‌الشباب** : نشاط جوانی.

شرث (cars) ا . ع . کفش کهنه و فرسوده .

شرث (caras) ا.ع. ستبری‌پشت دست و کفیدگی آن .

شرث (caras) م . ع . **شرث یشرث شرثاً** (ازباب سمع) : ستبر وکفیده شد پشت

دست‌او ازسرها وجز آن . **وشرث السهم** (مجهولا) : ناراست و ناهموار گشت آن تیر .

شرث (cares) ص‌ع. **سیف شرث** : شمشیر تیز وتند .

شرثة (carsat) ا . ع . کفش کهنه و فرسوده .

شرج (carj) ا . ع . آب راهة اززمین سنگلاخ بسوی‌زمین نرم. ج : شراج وشروج. وخریطه‌وکیسه . وسپاه . وانجمن. وشراکت. و طریقه ووضع . ورنگ . وزوج‌وجفت. وشباهت . وماتند . ونوع وگونه . و گروه. وروغن کنجد . وانبازی . وطبیعت و خو . بق : **فلا رایهم رائی ولاشرجهم شرجی** ای طبیعتی . **رهماشرج واحد** ای ضرب واحد . ونام جائی . ونام وادی. ونام آبی . و **شرج العجوز** : موضعی نزدیك مدینه .

شرج (carj) م‌ع. **شرجه فی‌الامر شرجاً** (ازباب نصر) : انبازی داد اورا در آن کار . و **شرج الشراب بالماء و غیره** : آمیخت آن شراب را با آب . جز آن . و **شرج الشیء** : فراهم کرد آن چیز را . و **شرج فلان** : دروغ بربست فلان‌بر‌کسی . و**شرج العیبة والخریطة**: درهم آورد گوشه‌های آن جامه‌دان وخریطه‌را. و نیز شرج : برهم نهادن خشت. وشکافتن چیزی را .

شرج (caraj) ا‌ع. جای فراخ ازوادی. و گوشهٔ جامه‌دان و جوال و جز آن . ج : اشراج . و راه کهکشان . و فرج زن . و محلی که مابین فرج و مقعد میباشد . و مجمع حلقهٔ دبر که منطبق میگردد . وبرهنگی و کفتگی کمان .

شرج (caraj) م‌ع. **شرجت الدابة شرجاً** (ازباب سمع) : اشرج گردید آن ستور .

شرجان (carjāne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دوفرقه ودوگروه . و هردورنگ مختلف . و قولهم : **اصبحوا فی هذاالامر شرجین** ای فرقتین .

شرجب (carjab) ا‌ع. دراز . و دراز پای بزرگ استخوان . واسب نجیب .

شرجبان (carjabān) و (corjabān) ا‌ع. گیاهی مانند گیاه بادنجان که بدان پوست پیرایند.

شرجة (carjat) ا . ع . گوی که در آن پوست گسترده آب ریزند تا شتران در وی خورند . و نام شهری در کنار دریای یمن .

شرجع (carja') ا‌ع. طویل ودراز. و ماده شتر دراز . و چوب دراز چهار پهلو. و تخت . ونعش وجنازه .

شرجعة (carja'at) م‌ع. کرانه و پهلوی چیزی را برابر کردن و چون خواهی چوب چهار پهلو را برابر کرده گوئی **شرجعها شرجعة** یعنی کرانهٔ آنرا برابر ساز .

شرح (carh) ا . ع . کشف . وگشایش وفتح . وفهم . وبیان . و بریدگی و قطع. و ربودگی بکارت . و توسیع در چیزی . و مجامعت زن بقفا افتاده . و **شرح اللحم**: بریدگی گوشت بدرازا . و**بنوشرح** : نام بطنی از تازیان.

شرح (carh) م . ع . **شرح شرحاً** (ازباب فتح) : پیدا ونمایان کرد . و برید . وگشاد . ودریافت . و**شرح البکر** : ربود دوشیزگی آن دوشیزه را . و **شرح الله صدره للاسلام** : وسعت‌داد خداوندسینهٔ او را از برای قبول اسلام و حق. و**شرح الجاریة** : ستان کرده گائید آن‌کنیزك‌را. و **شرح الشیء** : فراخ کرد آن چیزرا . و **شرح الغامض**: بیان‌کرد سخن پوشیده‌را.

شرح (carh) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تفسیر وبیان وفروزش ونمیرا و توضیح . و تأویل و تعبیر . و تفصیل . و بیان مشکلات هرکتابی . ودلیل . و توصیف . و ادا . و ارزش . و **شرح تجرید** : نام کتابی‌در عقاید شیعه از ملاعلی قوشجی و متن آن که مسمی بتجریداست ازخواجه نصیرالدین‌طوسی. و **شرح کردن** : بیان‌کردن‌وتفسیرنمودن. و **شرح کشاف خواندن** : پر حرفی کردن وهرزه‌گوئی نمودن. و**شرح و بسط**: توضیح و تفصیل .

شرح (carah) ا.پ. بندجامه . وطناب جیمه . وکهکشان.

شرحاف (cerhāf) ا‌ع. پیکان پهن. وکسی که پشت پایش پهن وعریض بود.

شرحب (carhab) ا‌ع. طویل و دراز. ونام مردی .

شرحبان (carhabān)ا‌ع.نام‌درختی.

شرحبیل (corahbil) ا‌ع.نام مردی .

شرحة (carhat) ا . ع . پارهٔ گوشت بدرازا بریده . وگوشت آهوی‌خشك شده‌قدید نا کرده .

شرحوار (carh - vār) ص‌پ. شرح نما وماتند شرح . وتعبیر کنان.

شرحوف (corhuf) ا . ع . کسی کسه مستعد وآمادهٔ برحملهٔ دشمن بود .

شرحه (carhe) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. پاره وقطعهٔ از گوشت وجز آن .

شرحه‌شرحه (carhe-carhe) م‌ف . پ. پاره‌پاره وقطعه قطعه وپارچه پارچه .

شرخ (carx) ا‌ع. اصل وبن . وکرانهٔ برآمدهٔ ازهرچیزی . وکرانهٔ سوفار . و اول جوانی . و تاج هرسالهٔ شتر . و اول کار .

وفرزند مرد . وتیغی که هنوزبند ودسته نکرده و آب نداده باشند . و همزاد و همتا . ج : شروخ . و **شرخ الشباب** : اول جوانی . وموی سیاه . ویاقوت ونضارت آن . و **بنو شرخ** : بطنی ازتازیان .

شرخ (carx) م.ع. **شرخ ناب البعیر شرخاً و شروخاً** (ازباب نصر) : دندان کفانیدشتر . و **شرخ الصبی** : جوان گردید آن کودك .

شرخ (carx) و (corrax) ص.ع.ج. شارخ. و **هم شروخ شرخ** یعنی ایشان همزاد هائی هستند که درمشابهت ومماثلت مبالغه کرده‌اند.

شرخان (carxâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه. کرانهٔ برآمدهٔ از هر چیزی . ودومثل . و دو همزاد . و همتا . و هم نشین . و **شرخا الرجل** : دنبالهٔ پالان و پیش آن که جای برنشستن سوار میان آندو میباشد . و **شرخا الفوق** : دوطرف سوفار . و **هماشرخان**: آن دومثل هم‌اند .

شرخست (cerxest) ا . پ . قسمی از شیرخشت . وآش وشوربا .

شرخوردن (corxordan) فعل وم . پ . خراشیدن . وخاریدن .

شرخیوه (cerxive) ا . پ . صفیر . وخروج ودخول نفس ازمیان دولب بنحوی که آواز وصفیر برآید .

شرد (cord) ص . پ . ستیزه جو و گستاخ وسرکش .

شرد (corod) ص.ع.ج. شرود .

شرد (carad) و (corrad) ص . ع . ج . شارد .

شرد (corrad) ا . ع . شعر معروفی که مردم از دهن بدهن میگیرند .

شرداح (cerdâh) ص . ع . دراز و بزرگ هیکل ازشتران وزنان . و **رجـل شرداح القدم** : مرد ستبر و پهن پای . و **رجل شرداح** : مرد فربه فروهشته گوشت.

شرداخ (cerdâx) ص . ع . **رجـل شرداخ القدم** : مرد ستبر پهن پای

شرداغ (cerdâq) ا . پ . جامهٔ پیشواز آستین کوتاه .

شرذمة (cerzemat) ا . ع . گروه از مردم . وگروه اندك ازمردم . وپاره‌ای ازمیوه . از هرچیزی . ج : شراذم وشراذیم .

شرذمه (carzame) ا . پ . مأخوذ ازتازی . جمعیت اندك ازمردم وپارهٔ اندك از هرچیزی . وقدر قلیل . و مقدار کم و قطعه‌وپاره .

شرر (carar) ا . ع . پاره های آتش که بجهند .

شرر (carar) م.ع . **شرشراً شرراً**. مر . شر .

شرربار (carar-bâr) ص . پ . چیزی که‌ازوی جرقه های آتش میبارد.

شررة (cararat) ا.ع. واحد شرر یعنی یك‌پارهٔ آتش .

شررستان (cararestân) ا . پ. جائی که درآن شرارهٔ آتش فراوان باشد.

شررفشان (carar-fecân) ص . پ. آنکه ازوی جرقه‌های آتش پراکنده‌میگردد. ودارای لمعان مانند ستاره‌های ثابت.

شرز (carz) ا.ع. درشتی و سختی . و سخت توانائی . و هلاکت . و صعوبت و اشکال .

شرز (carz) م . ع . **شرز شرزاً** (از باب نصر) : برید وقطع کرد.

شرز (caraz) ص.ع. خالص ازهرچیزی.

شرزة (carzat) ا.ع. هلاکت . یق : **رماه الله بشرزة** ای بهلاك.

شرزدك (cerezdak) ا.پ. آلوی کوهی. وزالزالك وزعرور .

شرزه (carze) ص.پ. تندوتیزوخشمگین و غضبناك . و برهنه دندان . و زورمند و صاحب قوت . ومتغیر . و کسی که خود را برای انتقام حاضر کند . ودرنده و کسی که خودرا درحالت جنگ و یا دفاع قرار دهد. و عربده کننده . و غرنده مانند شیر و دیگر حیوانات درنده وسبع .

شرزه (carze) ا.پ. درندهٔ غالب ترازشیر.

شرس (cars) م.ع . **شرس شرساً** (از باب نصر) : نیك و بسیار خورد . و **شرس الناقة بالزمام** : کشید آن ماده شتررا بمهار . و نیز شرس : دست مالیدن بر پوست وخیساندن آن درآب . و بدردآوردن. ومحزون کردن کسی را بسخن درشت . المثل: **هذاجمل لایشرس** (مجهولا) ای لم یرض یعنی این شتری است که‌زیربارنیامده .

شرس (cars) ص.ع. **مکان شرس:** جای درشت ناهموار .

شرس (caras) و (cers) ا.ع. درخت شوره گـز . وهردرخت خار دار کوچکی . المثل : **عشرنا بشرس الدهر** یعنی خوار گردیدیم ازشدائد روزگار . وکذا **بشرس الدهر** .

شرس (cors) ا . ع . خارش لب شتر .

شرس (caras) م.ع. **شرس شرساً و شراسة وشریساً** . مر. شراسة .

شرس (caras) ا.ع. بدخوئی . و شدت خلاف ونزاع ودشمنی .

شرس (cares) ص . ع. بدخو . **وانه لشرس الاکل** : اونیك خواراست .

شرساء (carsâ') اوص.ع. ابرتنك سپید. و **ارض شرساء**: زمین درشت و سخت .

شرسفة (carsafat) ا.ع. بدخوئی .

شرسوف (corsuf) ا . ع . کرکرانك

استخوانهای پهلو که سوی شکم واقع شده . و شتر مقید . وشتر یك پای پی کرده . وبلا . واول سختی . ج : شراسیف . یق : **اصاب الناس الشراسیف** ای اوائل الشدة .

شرشر (carcar) ص٠ع٠**شواءشرشر:** بریان خون چکان ویا روغن چکان .

شرشر (carcar) و (cercer) ا٠ع٠ گیاهی که برزمین همچو رسن دراز روید .

شرشر (car-car) و (cor-cor) ا٠پ٠ آواز ریختن آب . و آواز ریزش باران . و شدت باران .

شرشرة (carcarat) ا ٠ ع ٠ رخت و سامان وبار وبنه. ولرزش . وجنبش دم . ج: شراشر . ونام مردی .

شرشرة (carcarat) م٠ع٠ **شرشره شرشرة:** پاره کردآنرا. و **شرشرالشیء:** گزید آن چیزرا پس شکست آنرا . و **شرشر فی ثیابه :** کمیز کـــرد درجامهٔ خود . و **شرشرت الحیة:** گزید آنمار. و **شرشرت الماشیة النبات :** خورد چاروا آن گیاه را. و **شرشر السکین :** تیز کرد آن کارد را برسنگ .

شرشرة (cercerat) ا٠ع٠ پاره وقطعهٔ از هرچیزی . و نام گیاهی . ج : شراشر .

شرشق (cerceq) ا٠ع٠ شقراق که مرغی است کوچك خجك دار .

شرشور (corcur) ا٠ع٠ نام مرغی .

شرص (cars) ا٠ع٠ سختی و درشتی . وشدت . وهنگفتی .

شرص (cars) م٠ع٠ **شرصه بکلامه شرصاً** (ازباب نصر) : سبقت کرد و پیشی نمود وی را بسخن . و **شرص فلاناً :** شکنج گرفت فلان را . و **شرص الشیء:** درشت وغلیظ شد آنچیز . و **شرصه :** کشید آنرا وجذب کـــرد . ونیز شرمِح . نخستین برفتار آمدن شتربچه . وکشیدن . وبریدن .

شرص (cers) و (cors) ا٠ع٠ نزعة و بیموئی کنار پیشانی نزدیك صدغ . ج : شرصة و شراص .

شرص (caras) ا٠ع٠ بریدگی دربینی ماده شتر یعنی بینی آنرا رخنه کرده رسن مهار را درآن کنند تا مطیع تر وشتاب تر باشد . و بندی از بندهای کشتی گیران که حریف ها بر کمر خود گرفته برزمین زنند . ودرشتی زمین.

شرص(caras) م٠ع٠**شرصت الارض شرصاً** (از باب سمع) : درشت گردید آن زمین .

شرصة (cerasat) ع٠ج٠ شرص .

شرصتان (cersatâne) و(corsatâne) ا٠ع٠ بصیغهٔ تثنیه دوکرانهٔ ازپیشانی یعنی آنجائی که ابتدای بی موئی ونزعة است .

شرط (cart) ا٠ع٠ پیمان . ولزوم . و لازم گرفتگی چیزی دربیع ومانند آن . وتعلیق چیزی بچیزی . و نشتر . ج : شروط . المثل : **الشرط املك علیك ام لك.** ومرد نا کس ولئیم وفرومایه . ج : اشراط . و **ذوالشرط :** لقب عدی بن جبلة که قرار داد باقوم خود تا مردگـان را دفن نکنند مگر آنـــکه جای قبررا او نشان فرماید .

شرط (cart) م ٠ ع ٠ لازم گردانیدن چیزی را . ولازم گرفتن چیزی دربیع ومانند آن . وتعلیق کردن چیزی را بچیزی (والفعل من ضرب ونصر). یق : **شرط علیه کذا** فی البیع ونحوه ای الزمه ایاه فالـــزم هو . و **شرط الحاجم :** نیشترزد آن حاجم .

شرط (cart) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ پیمان وپیمان وعهدوقرارداد. وقرارنامه. وقول و اقرار . واتفاق . وتحدید . وفصل وبند . و فرض . وگرو وهمان . و **شرط بستن :** پیمان بستن وعهد کردن وقراری دادن . وگرو بستن . و **شرط نمك :** مــلازمت . و خدمتگاری و نوکری و خدمت . و **بشرط آن :** کلمه‌ای که درتعلیق چیزی بچیزی گویند.

شرط (carat) ا ٠ ع . نشان وعلامت . وهرآب راههٔ خرد که از مقدار ده گز آید . واول هرچیزی . وستورریزه وبلایه. ومردم سفله ونا کس . و مهتر قوم و شریف قوم . ج : اشراط و ج ج : اشاریط. و **اشراط الساعة :** علامات قیامت .

شرط (carat) م٠ع٠ **شرط الرجل شرطاً** (ازباب سمع) : درکـــارسخت و بزرگ افتاد آنمرد .

شرط (corat) ا٠ع٠ج٠ شرطة .

شرطان (caratâne) ا٠ع . بصیغهٔ تثنیه دوستارهٔ درخشان در برج حمل که بمنزلهٔ دو شاخ آنست . و اولین منزل ازمنازل قمر .

شرطة (cortat) ا٠ع . شرط و پیمان . واعوان وانصار واولیای مرد. وچاووش شحنه. و سرهنگ شحنه . و هرچیزی که معلق کنند آنرا بچیزی. یق : **خذشرطتك** . واول گروهی ازلشکریان که در جنگ حاضر شده و آمادهٔ مرگ باشند . و پیادهٔ کوتوال . ج : شرط . و **صاحب الشرطة :** حاکم . و **یا شرطة الله** ای یا انصار الله .

شرطونیة (carṭuniyyat) ا٠ع . دست عهد وپیمان دادن بکسی برای ارشاد وریاست.

شرطه (corte) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ قاضی بیع وشرا . ومحافظ پادشاه وقراول آن. وسیاه پوش و لباس سوکواری پوشیده . و میمون وخجسته . ومطبوع وموافق وپسندیده. و **بادشرطه:** باد موافق .

شرطی (corti) ص٠ پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قراول . و موافق . و شایسته . و مطبوع . وبختیاروفرخنده ونیکبخت . وثبات. وتحویلدار نقدی. وتجسس کننده وسؤال کننده.

شرطی (carti) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی. قرارداد تامین . و **بشرطی که** : و موافق قراردادی که .

شرطی (carti) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ منسوب بشرط و عهد وپیمان وگرو .

شرطی (cortiyy) و (cortiyy) ا.ع. سرهنگ شحنه . ومحصل . و پیادهٔ کوتوال که در آن نشانی قرار داده شده که بدان نشان شناخته میشود .

شرطیت (cartiyyat) ا.پ . _ مأخوذ ازتازی _ عهد و شرط و پیمان و اتفاق و قرارداد .

شرطیه (cartiyye) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ فرگرد . **شرطیهٔ متصله** : فرگرد پیوسته . و**شرطیهٔ منفصله** : فرگرد گسسته.

شرع (car') ا.ع. دین ومذهب راست و آشکار . ومثل ومانند . یق : **هذا شرع هذا** : این مانند این است . و قول علی علیه‌السلام : **شرعك مابلغك المحل** یعنی بس است از توشه آنقدر که برساند ترا بمقصد تو واین‌را دربارهٔ کسی گویند که وی را تحریض بقناعت باندك چیزی نمایند . و **مررت برجل شرعك من رجل** ای حسبك یعنی قابل آنست که او را طلب فرمائی (یستوی فیه‌الواحد والتثنية والجمع) .

شرع (car') م . ع . **شرع لهم شرعاً** (ازباب فتح) : پیدا کرد برای ایشان راه‌را. و**شرع‌الله‌لهم** : پیدا کرد خدای تعالی راه‌را بربندگان خود در بندگی . و **شرع‌المنزل** : گشاده شد درمنزل بسوی راه نافذ . و **شرعت‌الدواب فی‌الماء شرعاً وشروعاً** : بآب درآمدند ستوران. و **شرع‌فی‌الامر** : خوض کرد در کار . و **شرع‌الحبل** : گشاد گره رسن را و هر دو کرانه آن‌را درگوشهٔ دول وماتند آن انداخت. و**شرع‌الاهاب**: بازکردپوست را وکفانید. و **شرع‌الشيء** : نیکو برداشت وبلند کرد آنچیز را . و **شرعت الرماح** : راست شدند نیزه‌ها بسوی کسی. و**شرع‌الرماح**: راست کردنیزه‌هارا بسوی‌کسی (لازم‌ومتعدی). و **شرع فی‌الماء** : با کف دست آب نوشید . و **شرع‌المال** : وارد شد آن‌مال در شریعه . و **شرع فلان فی‌الامر شروعاً** : گرفت فلان آن کاررا . و**شرع الباب الی‌الطریق** : متصل شد آن باب براه . و **شرعته انا** : متصل کردم آن‌باب را براه (لازم و متعدی) .

شرع (car') و (cara') ص.ع. **الناس فی هذاالامرشرع** : مردم در این کار بریك روش وبرابرند . و کذا **شرع** (مذکر ومؤنث و واحد وجمع دروی یکسان است). و کذا **الناس شرع واحد** ای لون وضرب واحد : مردمان همه بریك روش و طریقه اند و روششان یکی است .

شرع (car') ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ دین . آئین و کیش ومذهب.وطریقه‌وروش. و آئینی که ازجانب خداوند‌عالمیان بتوسط پیغمبران بربندگان آمده . و **اهل‌شرع** : مجتهد و قاضی و فقیه و مفتی و وکیل . و **شرع وعرف** : تفاوت شرعی و حکومت پادشاهی .

شرع (cer') ا.ع. دوال نعلین . وتارهای بربط . ج : شراع . و **شرع الشيء** : مانند آن چیز . ج : نیز شراع .

شرع (cer') و (car') و (cera') ع . ج. شرعة و شرعة.

شرع (coro') ع.ج. شراع.

شرع (corra') ص.ع. **حیتان‌شرع**: ماهیهائی که سرهارا بلند کرده اند . و ج . شارع . و ج . شارعة . یق : **ابل شرع و رماح شرع** . مر . شارع .

شرعاً (car'an) م‌ف . پ . _ مأخوذ از تازی _ بطور شرع وبقانون شرع .

شرعاف (cer'āf) و (cor'āf) ا . ع . پوست شکوفهٔ خرمابن تر .

شرعان (car'āne) ا . ع . بصیغهٔ‌تثنیه : **هماشرعان** : آندو مثل ومانند هم‌اند.

شرعب (car'ab) ا.ع. دراز و طویل .

شرعبة (car'abat) م.ع.**شرعب‌الادیم شرعبة** : برید آن پوست‌را بدرازا.

شرعبی (car'abiyy) ا.ع. مرد دراز نیکو بدن . ونوعی ازچادر.

شرعبیة (car'abiyyat) ا . ع . نام موضعی .

شرعة (cer'at) ا.ع. راهی که خداوند در بندگی خود برای بندگان آشکار کرده . و راه روشن و راست . قوله تعالی : **لکل جعلنا منکم شرعة ومنهاجاً** . و مثل و مانند. یق : **هذه شرعة هذه** : این مانند این است.

شرعة (cer'at) و (car'at) ا . ع . زه کمان . وزه‌ساز . ودام طیور . ج : شرع و شرع و شرع.

شرعة (cara'at) ا.ع. کشتی. ورواق و پیش طاق. وصفهٔ مسقف وپوشیده . ج : اشراع .

شرع نهاد (car'-nehād) ص. پ. عادل و مأنوس بعدالت .

شرعوب (cor'ub) ا.ع. نام گیاهی ویاثمر آن گیاه.

شرعوف (cor'uf) ا . ع . نام گیاهی ویانام بار آن گیاه .

شرعی (car'i) ص.پ. _ مأخوذ از

تازی — منسوب بشرع . ومشروع و حلالو موافق شرع.

شرعی (car'iyy) اوص . ع . منسوب بشرع. وراست . و شلوار تنگ .

شرعی (cer'iyy) ا . ع . زه کمان . و مثل و مانند .

شرغ (carq) و (cerq) و (caraq) ا.ع. غوك ريزه .

شرغوف(corquf) ا.ع. غوك‌ريزه . و نام گیاهی و یانام بار آن گیاه.

شرف (carf) ا . پ . آستانه در . و تخته‌ای که درپیش در نصب سازند . و آواز آهسته مانند آواز پای مردم .

شرف (carf) م . ع . **شرفه شرفاً** (ازباب نصر) : چیره شد اورا ببزرگی و یا درحسب . **وشرف الحائط** : کنگره ساخت برای حائط .

شرف (corf) ا.ع. ماده‌شتر کلانسال.

شرف (caraf) ا . ع . بلندی . و جای بلند . وبزرگی . وبزرگی آبائی . وبزرگی ذاتی و بلندی حسب . وتقوا و پرهیزگاری. وکوهان شتر . وتك‌اسب . ومقدار يك ميل مسافت . و رسیدگی برامر بزرگ خواه خیر باشد ویاشر . و **علی شرف** : برطرف و کنارهٔ چیزی . وبرنقطهٔ چیزی .

شرف (caraf) م.ع . **شرف شرفاً** و **شرافة** (ازباب کرم) : بزرگ و بلند قدر شد و عالی مرتبه گردید . و **شرف شرفاً** (ازباب سمع) : دوام کرد برخوودن‌کوهان. و **شرفت الاذن** : بلند شدگوش . و کذا **شرف‌المنكب** . و **شرف فلان علی خطر من خیر اوشر شرفاً** (از باب نصر) : رسید فلان برامر بزرگی از خیر و یا شر .

شرف (carof) ص.ع. ج. شریف .

شرف (caraf) ا.پ . مأخوذ ازتازی. بزرگی و بزرگواری‌وجاه‌وجلال ودرجه‌ومرتبه. وحرمت وآبرو و مجد و افتخار و حشمت و عظمت وعزت . وفضیلت . وبلندی‌وارتفاع . وباصطلاح هیئت **شرف آفتاب** : بودن خورشید است در نوزدهم درجهٔ برج حمل . و **شرف‌ماه** : در درجهٔ سیوم برج ثور و عطارد در ۱۵ درجهٔ برج سنبله و زهره در ۲۷ درجهٔ برج دلو ومریخ در۲۸ درجهٔ برج‌جدی. ومشتری در ۱۵ درجهٔ برج سرطان و زحل در ۲۱ درجهٔ برج میزان وراس در ۳ درجهٔ جوزا وذنب درسه درجه‌قوس . و **شرف‌تحسین**: افتخار بواسطهٔ پسندیده شدن وتحسین‌نمودن . و**شرف‌خدمت** : افتخاربواسطهٔخدمتگزاری وطاعت.و**شرف ملازمت** : افتخاربواسطهٔ ملازمت درخدمت وفرمانبرداری .

شرف (coraf) ع.ج. شرفة .

شرف (corof) ا . ع . فتنه و آشوب . الحدیث : **اتتکم الشرف الجون** ای الفتن المظلمة .

شرف (corof) و (corraf) ع . ج . شارف .

شرفاء (carfâ') ص . ع . مؤنث‌اشرف. و **دارشرفاء** : خانهٔ کنگره‌دار. واذن **شرفاء** : گوش دراز .

شرفاء(corafâ') ع . ج . شریف .

شرفات (corafât) ع . ج . شرفة .

شرفات (corofât) ا . ع . **شرفات الفرس** : گردن‌اسب. وجای‌برنشستن ردیف در پشت اسب .

شرفاك (carfâk) و (cerfâk) و **شرفالنگ** (carfâlang) و(cerfâlang) و **شرفانگ** (carfâng) و (cerfâng) ا.پ. هرصداوآواز آهسته . وآواز پای‌مردم.

شرف‌بخش (caraf-baxc) ص . پ . افتخار دهنده وبزرگی بخشنده وسرافرازکننده.

شرفة (corfat) ا.ع. **شرفة‌القصر**: کنگرهٔ قصر . ج : شرف. وبزرگی . وفضل وفزونی . وآنجای ازبالای مناره که مؤذن در آنجا ایستاده اذان میگوید . و قولهم : **اعد اتیانکم شرفة** ای‌شرفاًوفضلا اتشرف به. و **شرفةالمال**: گزیده‌ترین مال .

شرفث (carfas) ا.ع. درختی‌کوچك‌از جنس تیرعات .

شرف‌ریز (caraf-riz)ص.پ. برطرف کنندهٔ شرافت وافتخار وبزرگی .

شرفنج(carfanj)ا.پ. راه‌درشت‌وناهموار.

شرفنگ (carfang) و (cerfang) ا. پ. هرآواز آهسته . وآواز پای‌مردم .

شرفه (carfe) و (cerfe) ا.پ. هرآواز آهسته . و آوازپای مردم .

شرفه (corfe) ا.پ . مأخوذ ازتازی. کنگرهٔ قلعه . وکنگرهٔ بام . وکنگرهٔ دیوار خانه .

شرفیاب (caraf-yâb)ص.پ. سرافراز شده وصاحب قدر ومرتبه گشته و مشرف . و **شرفیاب‌شدن** : سرافراز گشتن و دارای قدر ومرتبهٔ بلند شدن ومشرف شدن .

شرفیابی(caraf-yâbi) ا.پ. سرافرازی ودرك شرف وبلندی جاه ومرتبه .

شرفیة (carfiyyat) ا . ع . شرافت و رفعت . و نجابت واصالت .

شرق (carq) ا.ع. سپیدی‌وروشنی‌آفتاب. وجای برآمدن آفتاب و مشرق . و زن خوب روی . وشکاف . ونام مرغی‌میان غلیواز و چرغ . ونام اقلیمی .

شرق (carq) م.ع. **شرقت الشمس شرقاً** و **شروقاً** (از باب نصر) : برآمد آفتاب . و **شرق الشاة** : شکافت گوش گوسپندرا . و **شرق‌النخل**: غوره برآورد

آن خرمابن. و**شرق الثمرة** : چید ودروید آن باررا .

شرق (carq) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مشرق و جای بر آمدن آفتاب . و **شرق و غرب** : مشرق ومغرب .

شرق (carq) و (cerq) اِ.ع. روشنی که از شکاف در درآید

شرق (carq) و (careq) ص.ع. **لحم شرق**: گوشت بی چربی. وکذا **لحم شرق** .

شرق (corq) ع.ج. شارق .

شرق (caraq) م.ع . **شرقت الشاة شرقاً** (از باب سمع) : شکافته گوش شد آن گوسپند . . **شرق بریقه** و کذا **شرق بالماء** : آب وخدو بگلویش فروماند . و **شرق الدم فی عینه** : سرخ شدچشم او . و**شرقت الشمس** : ضعیف شدروشنی آفتاب ونزدیك بغروب رسید . و **شرق صدره** : تنگ شد سینهٔ او واندوهناك وغمه ناك گردید. الحدیث : **ستدرکون قوماً یؤخرون الصلوة الی شرق الموتی** باضافه صلی الله علیه وآله الی الموتی لان ضوئها عندذلك الوقت ساقط علی المقابر اواراد انهم یؤخرون الی ان یبقی من الشمس مقدار مابقی من حیوة من شرق بریقه عندالموت .

شرق (caraq) و (carq) اِ.ع. آفتاب . یق : **طلع الشرق**. وکذا **طلع الشرق**.

شرق (careq) ص.ع. **جرح شرق** : زخم ممتلی ازخون .

شرق (coroq) ع.ج. شریق .

شرقاء (carqā') ص.ع.**شاة شرقاء**: گوسپند شکافته گوش .

شرقة (carqat) اِ.ع. آفتاب گاه.

شرقة (carqat) و (careqat) اِ. ع . آفتاب وقتی که برآید . ومشرق .

شرقة(corqat) اِ.ع. خنق وفشردگی گلو .

شرقة (caraqat) اِ.ع. داغی کـه بدان گوسپند گوش شکافته را داغ کنند .

شرقة (careqat) ص.ع. مؤنث شرق . یق : **عین شرقة** : چشم سرخ خون آلود.

شرقراق (caraqrāq) و (cereqrāq) اِ.ع. نام مرغی و شقراق.

شرقستان (carqestān) اِ.پ . آسیا و ممالـکی که درطرف مشرق واقع شده اند .

شرقی (carqi) ص.پ . منسوب بشرق ومشرق . وهرچیز که در طرف مشرق واقع شود .

شرقی(carqiyy) و**شرقیة**(carqiyyat) ص.ع. هرچیز که آفتاب آنرا صبح رسدنه غربی . قوله تعالی : **لاشرقیة ولاغربیة** ای لاتطلع علیها الشمس وقت شروقها فقط او وقت غروبها فقط لـکنها شرقیة غربیة ای یصیبها الشمس بالغداة والعشی . ونیز شرقیة : شهرستانی بمصر . ومحلهٔ ی ببغداد . ومحلهای بواسط . و محلهای بنیشابور .

شرك (cark) و (cerk) اِ.پ. جامه . و پارچه ئی که در آن داور بندند .

شرك (cerk) اِ.پ. آبله وچیچك وجدری.

شرك (cerk) اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کفر. و انبازی که بت پرستان ومشرکین برای خداوند عالم جل شأنه قرار داده اند. و**اهل شرك** : ثنویه یعنی آنان که بدو خدا قائل شده اند . وبت پرستان . وآن طایفه ازنصارا که معتقد بثالث ثلاثه شده اند .

شرك (cerk) اِ.ع. انباز . و انبازی. و کفر . و **اعوذ بالله من شر الشیطان و شرکه** ای مایوسوس بهمن الاشراك بالله. و انبازی درنسب. یق : **رغبنا فی شرککم** ای مشارکتکم فی النسب . و دادن یکـی زمینی را برنصف وثالث . و ربا . و حصه و نصیب . ج : اشراك .

شرك (cerk) م.ع . **شرك شركاً** و **شركة** . مر . شرکة .

شرك (carak) اِ.پ. شرا وحصبه.

شرك (carak) اِ.ع. دام صیاد . و آنچه برای صید مرغان برپا کنند . ج : اشراك و شرك . وشاهراه وراه میانهٔ روشن . و میان ووسط راه . و ج . شرکة .

شرك (carek) م.ع . **شرك شركاً** و **شركاً** و **شركة** . مر . شرکة .

شرك (corok) ع . ج . شراك . و ج . اشراك .

شركا(corakā) اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شریکها وانبازها و همدستان .

شركاء (corakā') ع.ج . شریك.

شركة (cerkat) اِ . ع . انبازی . و **شركة الشیطان** : خبائث شیطان .

شركة (cerkat) م.ع. **شركه فی الامر شركاً** و **شركاً** و **شركة** و**شركة** وفی لغة **شركة** (corkatan) (از باب سمع) : شریك وی شدم در آن کار . و**شركه فی البیع والمیراث شركة** (از باب سمع) : شریك وی شدم درآنکار. و**شركه فی البیع والمیراث شركة** (از باب علم): در بیع ومیراث انباز وی شد و دارای بهره ونصیب گردید . و**شركت النعل**: پاره گردید شراك کفش .

شركة(corkat) اِ.ع. انبازی وشراکت.

شركة (corkat) و (carekat) م.ع. **شرك شركة** و **شركة** و **شركة** . مر. شرکة .

شركة (carakat) م . ع . دام صیاد . ج : شرك .

شركت (cerkat) اِ.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ انبازی وشراکت . و**شركت قدیم و دیرینه** : دخشم.

شركسی(carkasiyy) اِ.ع. چرکس.

شرکی (corakiyy) ص . ع . **لطم**
شرکی : لطم شتاب ومتواتر .
شرکی (corrakiyy) و (corakiyy) ا. ع. سیر شتاب .
شرم (carm) ا . پ . خجالت و انفعال . و حیا و حالت انفعال و عفتی که برای شخص حاصل میشود هنگام حرف‌زدن و یا کردن کاری . وناموس . و آلت‌تناسل. و **شرم داشتن :** خجلت داشتن . و حیا داشتن . وخجل شدن . و **بی‌شرم:** بی‌حیا وبی‌خجالت . و رسوا .
شرم (carm) ا.ع. لجهٔ دریا . وشاخابهٔ دریا . وگیاه بسیار انبوه وبالیده که سر آن خورده میشود ومحتاج بته وشاخه وریشهٔ آن نمی‌گردد . ونام درختی . و نام موضعی .
شرم (carm) م . ع . **شرم الشیئ شرماً** (ازباب ضرب) : شکافت آنچیزرا . و **شرم له من ماله :** داد او را کمی از مال خود . و **شرم انفه :** برید بینی آنراو یا کفته کرد یکطرف از بینی اورا .
شرم (caram) ا.ع. کفتگی وترکیدگی بینی .
شرم (caram) م . ع . **شرم شرماً** (ازباب سمع) : کفته بینی گردید .
شرماء (carmâ') ص.ع. **امراة شرماء :** زنی که‌هردوفرجش یکی شده‌باشد وزن‌مفضاة. وزن کفته بینی .
شرم آلود (carm-âlud) ص . پ . شرمنده وشرمگین وخجل وشرمنده روی .
شرمانیدن (carmânidan) ف م. پ. شرم کردن کنانیدن و شرم کردن فرمودن و سبب شرم کردن گشتن .
شرمجای (carm-jây) ا . پ. فرج مرد وزن .

شرمح (carmah) و (carommah) ا.ع. دراز وطویل .
شرمح (carmah) و **شرمحی** (carmahiyy) ا . ع . توانا و قوی. ج : شرامح وشرامحة.
شرمزده (carm-zade) ص.پ. خجل وشرمنده . و پشیمان .
شرمسار (carm-sâr) ص.پ.شرمنده و منفعل و خجل .
شرمساری (carm-sâri) ا.پ.خجالت وشرمندگی . و **شرمساری بردن :** خجل شدن. و **شرمساری کشیدن :** شرمساری بردن .
شرمطة (carmatat) م.ع . **شرمط شرمطة :** شکافت ودرید .
شرمگاه (carm-gâh) ا.پ. آلت‌تناسل وفرج مرد وزن .
شرمگین (carm-gin) ص.پ.خجل. وشرمسار . وشرم‌دار .
شرمناك (carm-nâk) ص.پ. خجل وشوریده وپریشان ومضطرب. ودلگیر .
شرمندگی (carmandagi) ا . پ . حیا وخجالت و شرم .
شرمنده (carmande) ص.پ. خجل. وشوریده و پریشان و مضطرب. ودلگیر .
شرمیدن (cermidan) ف ل وم پ . خجل شدن وخجالت کشیدن . وحیاداشتن .
شرن (carn) ا.ع. شکاف‌وکفتگی‌درسنگ.
شرن (carn) م.ع. **شرنت الصخرة شرناً** (از باب سمع) : ترکید و کفتید آن سنگ .
شرناض (cernâz) ص . ع . **جمل شرناض :** شترفربه درازگردن .
شرناف (cernâf) ا.ع. برگ‌کشت که دراز وانبوه شده ببرند آنرا .

شرناق (carnâq) ا.ع. جسمی شحمی‌که در پلك بالائین چشم پیدا گردد .
شرنبث (caranbas) ص.ع. مردستبر ودرشت کف‌دست‌وپای .
شرنبث (caranbas) ا.ع. شیربیشه .
شرنبذ (caranbaz) ا.ع. فربه وستبر.
شرنتی (carantâ) ا.ع . نام مرغی .
شرنفة (carnafat) م . ع . **شرنف الزرع شرنفة :** برید شرناف کشت‌را .
شرنفح (caranfah) ا.ع.خفیف‌القدمین وسبك پا .
شرنقة (carnaqat) م . ع . **شرنقه شرنقة :** برید آنرا وپاره کرد .
شرنگ (carang) ا.پ. زهر و سم . وحنظل .
شرنوغ (cornuq) ا.ع . غوك‌کوچك.
شرو (carv) و (cerv) ا . ع . شهد و عسل .
شروا (carvâ) ا.پ. دروغ . و بهتان. وگفتار بیهوده و بی‌معنی و باطل .
شرواص (cervâs) ص.ع. ستبر ونرم وکلان از هرچیز .
شرواض (cervâz) ص . ع . **جمل شرواض :** شتر نرم فربه و رام . ج : شراویض .
شرواط (cervât) ص.ع. مرد دراز. وشتر دراز وشتاب (مذکرومؤنث درویکسان است) . یق: **جمل شرواط** و **ناقة شرواط** .
شروال (cervâl) ا.ع. سروال‌وازار.
شروان (cervân) ا.پ. شیروان .
شروانی (cervâni) ص.پ. منسوب بشروان .
شروب (carub) اوص.ع. آشامیدنی‌از ماهیات . ویا آب کهنه شورباشد ونه‌خوش.

ومی‌شراب ونیك‌آب‌خوار. وماده‌شترآزمندتر.

شروب (corub) ع . ج . شرب . و ج ج . شارب .

شروج (coruj) ع.ج. شرج .

شروح (coruh) ع.ج. شرح .

شروخ (corux) م.ع. **شرخ‌شرخاً** و **شروخاً** . مر . شرخ .

شروخ (corux) ا.ع. درخت عضاه .

شروخ (corux) ا.ع . ج . شرخ . و **شروخ‌شرخ** درمبالغه گویند . مر . شرخ .

شرود (carud) ص.ع. رمنده.ج: شرد. و **قافیة شرود:** ای سائرة فی‌البلاد .

شرود (corud) م.ع. **شرد شروداً** و **شراداً** و **شراداً** . مر . شراد .

شرور (corur) ع.ج. شر .

شروط (corut) ع.ج. شرط .

شروط (corut) ا.پ. مأخوذازتازی. شرط وپیمانها .

شروع (coru') م.ع. **شرع‌شرعاً** و **شروعاً** . مر . شرع .

شروع (coru') ص.ع.ج. شارع.

شروع (coru') اومف.پ . مأخوذ از تازی . آغاز وقبال وقبال وابتدا واول . و دیباچه . وحمله‌وهجوم. و **شروع کردن** ویا **نمودن :** آغازیدن وابتدا کردن .

شروف (coruf) م.ع. **شرفت‌الناقة شروفاً** (ازباب‌کرم‌ونصر) : کلانسال گردید آن ماده شتر .

شروف (coruf) ص.ع.ج . شارف .

شروق (coruq) م.ع. **شرق‌شرقاً** و **شروقاً** . مر . شرق .

شروم (carum) ا.ع . زنی که هردو فرجش یکی شده باشد .

شروه (carve) ا.پ. نوعی ازخوانندگی که شهری نیز گویند .

شروه (carve) ا.پ . مأخوذ ازرومی. نام پهلوانی ارمنی نژاد .

شروی (carvā) ا.ع. مثل‌ومانند . یق: **لاشروی‌له :** مثل‌ومانندی‌ازبرای‌اونیست.

شروین (carvin) ا.پ. نام‌قلعهٔ شروان.

شره (care) ا.پ. حرص وآز وطمع. وپرخوری وشکم پرستی . و نام گیاهی که بهندی تلسی گویند .

شره (carah) م.ع. **شره‌علی‌الطعام وغیره‌شرهاً** (ازباب سمع) : آزمند و حریص شد برطعام وجز آن .

شره (carah) ا.پ. مأخوذ ازتازی . میل ورغبت و آرزو وخواهش . واشتها . و طمع وحرص . وپرخوری . و **نفس‌شره آلود :** نفس آلودهٔ بپرخوری وشکم‌پرستی.

شره (careh) و **شرهان** (carhān) ص.ع. آزمند وحریص .

شرهفة (carhafat) م. ع . **شرهفت الصبی‌شرهفة :** نیکو کردم من غذای آن کودك را .

شری (cary) ا.ع. حنظل. وبرگ‌درخت حنظل. وخرمابنی‌که ازدانه رسته‌باشد . و **فلان طعمان اری وشری** ای عسل وحنظل.

شری (cary) م.ع. **شراه‌شریاًوشراء.** مر . شراء .

شری (carā) ا. ع. بثورات ریزهٔ سرخ که بربدن آدمی برآید وبفارسی مخملك گویند. وفرومایهٔ از شتران‌وجزآنها و برگزیدهٔ آنها. و کوه . وراه . وناحیه ومحله .ج : اشراء.

و **ذوالشری :** نام‌بتی .

شری (carā) م . ع . **شری بینهم الشر شری** (از باب سمع) ، پراکنده شدبدی دو میان ایشان . و **شری البرق :** درخشید برق وروشن شد وبسیارشد روشنی آن. و**شری‌زمام‌الناقة:** بسیار جنبیدمهار ماده‌شتر . و **شری‌زید :** خشم کرد زید و لجاجت نمود در کیار . و **شری فلان :** مخملك‌بیرون آورد فلان. و **شری الفرس:** بسیار رفت آن اسب ومبالغه در رفتن نمود .

شری (cerā) ا.ع. خرید و فروش . ج : اشریة .

شری (cari) ص.ع. **جلدشر :** پوست شری برآورده .

شری (corrā) ص . ع . زن بدتر . و **اعیذك بالله من نفس حری وعین شری** ای‌عین خبیثة .

شری (cariyy) ص.ع. **فرس‌شری:** اسب بنهایت رسیدهٔ در رفتار و بسیار جنبان وگشاده گـام.

شری (carriyy) ا.ع . فرومایه ترین و یا برگزیده ترین ازستور .

شریاف (ceryāf) ا.ع. برگ کشت که دراز وانبوه شود چنانکه ببرند آنرا .

شریان (caryān) و (ceryān) ا. ع . درختی که ازوی کمان سازند . و نام‌وادی.

شریان (ceryān) ا . ع . رگ جهنده . ج : شرائین وشریانات . وبپارسی لال رگ گویند .

شریانات (ceryānāt) ا.ع.ج. شریان.

شریب (carib) ا.ع. آب قابل آشامیدن. وآبی که نه شورباشد ونه خوش . وآبکش. وکسی که بشخص آب دهد . و هم آب خور شخص یعنی‌کسی‌که ستوروی باستورشخص‌یك نوبت آب خورند . ونام شهری .

شریب (cerrib) ص . ع . نیك شراب خوار . و آزمندشراب .

شریبة (caribat) ص.ع. گوسپندانی که آب خورده باز گردند ودرپی یکدیگرروند .

شریت (carit) اوم‌ف.پ . مأخوذ از شریط تازی . بستن‌عدل وصندوق وبارباطناب وآمادگی آن‌جهة حمل. و **شریت کردن:** بستن بار وبنه باطناب .

شریة (caryat) ا.ع. واحد شریٰ یعنی یك درخت حنظل. ویك خرمابن از ماهمرسته.

شریة (cariyyat) اوص.ع. طریقه و روش. وطبیعت. وزنی که همواره دختر آرد.

شریتا (carita) ا.پ. بلغت زند: پادشاه.

شریتونتن (carituneten) ف م. پ. بلغت زند: گشادن.

شریج (carij) ا.ع. مثل و مانند و برابر. ونوعی ازچوب که از وی کمان سازند. و چوبی که آنرا بدونیمه شکافته باشند.

شریجان (carijāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو فرقه ودورنگ مختلف از هرچه باشد. و درخط کنار چادر وحاشیهٔ لباس.

شریجة (carijat) ا.ع. باردانی که از چوب خرما وجزآن سازند جهة بار خربزه و مانند آن. وکمانیکه ازچوب شریج سازند. وکابك کبوتران که از نی ساخته باشند. وپارهٔ ازهرچیزی. و قطعه ای ازنی که پر تیر را بدان محکم‌بندند. وجلد کتاب. ج: شرائج.

شریح (carih) ا.ع. پارهٔ گوشت فربه بدرازا بریده.

شریح (corayh) ا.ع. فرج زن. و از اعلام‌است.

شریحة (carihat) ا.ع. پارهٔ گوشت بدرازا بریده.

شرید (carid) ص.ع. رانده‌وجدا و متفرق. وعازم.

شریدن (caridan) ف‌لوم.پ. تراویدن وترشح کردن. وچکیدن. وروان‌شدن وجاری گشتن.

شریدن (corridan) ف‌لوم.پ. جاری شدن وروان گشتن. وریختن آب و جز آن بی درپی وبدون فاصله.

شریر (carir) ص.پ. خوب ونیك و خوش. وجمیل ورعنا.

شریر (carir) ص.پ. مأخوذ از تازی. بدکار وبدعمل وبدذات و بدنهاد و بد خواه. وسرکش وخودسر.

شریر (carir) ص.ع. بد. ج: اشرار واشراء.

شریر (carir) ا.ع. جانب دریا. ونام درختی بحری.

شریر (cerrir) ص.ع. مردبسیار شر. ج: شریرون.

شریرة (carirat) ا.ع. سوزن کلان.

شریرون (cerriruna) ع.ج. شریر.

شری‌زده (carā_zade) ص.پ. مبتلا بشرا ومخملك شده.

شریس (caris) اوص.ع. بدخوئی. و بدسرشتی. وشیر بیشه. وبدخو. وبدسرشت.

شریس (caris) ا.ع. مأخوذ ازسریش فارسی وبمعنی آن.

شریصة (carisat) ا.ع. رخسار. ج: شرائص.

شریط (carit) ا.ع. ریسمان از لیف خرما تافته جهة تخت وماننداًن. وهررسن‌تافته. وطبلهٔ زنان که دروی بوی خوش نهند. و جامه‌دان. ونام‌دهی درجزیرهٔ خضرای‌اندلس.

شریطة (caritat) ا.ع. لازم‌گرفتن چیزی. وشرط و پیمان. ج: شرائط. و شتر شکافته گوش. وگوسپندی‌که درگلوی‌آن نشان اندك وخفیف کنند مانند نشان حجامت ورگ‌گردن آنرا نبرند وخون نریزند و کان یفعل ذلك فی‌الجاهلیة یقطعون یسیراً من حلقها ویجعلونه ذکاةلها. وفی‌الحدیث: **لاتأکلوا الشریطة**.

شریع (cari') اوص.ع. کتان نیکو و جید. ونیك دلیر وشجاع.

شریعة (cari'at) ا.ع. راه پیدا کردهٔ خدایتعالی بربندگان در بندگی خود. و راه روشن وراست. و آستانه. و جای بلب‌ آب در آمدن. ج: شرائع.

شریعت (cari'at) و(ceri'at) ا.پ. مأخوذ ازتازی. قانونی کـه پیغمبران از جانب‌خداوندعالم‌برمردمان آورده‌اند ووخشور بندو وخشورپندو وخشورنهاد نیز گویند. و **شریعت‌مطهر**: شریعت‌پیغمبر آخرالزمان صلوات‌الله وسلامه علیه.

شریعه (cari'e) ا.پ. مأخوذازتازی. جای برداشتن آب از رودخانه. وآنجای از رودخانه که حیوانات را درآنجا آب میدهند.

شریف (carif) ص.ع. رجل‌شریف: مرد دارای شرف ودارای بزرگی دردین ودنیا ومرد بزرگ قدر. ج: شرفاء و اشراف و شرف.

شریف (carif) ا.ع. لقب‌بزرگ ورئیس مکهٔ معظمه. ودیناری ازطلا مرتازیانرا.

شریف (carif) اوص.پ. مأخوذ از تازی. مرد بزرگوار وبزرگ قدر و اصیل و پاك نژاد ودارای شرافت وعلو قدر ومرتبه. و **شریف‌الوجود**: کسی که‌دارای‌شرافت وبزرگواری باشد وعزیزالوجود. و **شریف ووضیع**: مردم بزرگ قدر و فرومایه و حقیر. و **مجلس‌شریف**: محکمهٔ قضاوت. ومجمع نجبا. و **مزاج شریف**: خوی عالی واین کلمه را نیزدرپرسش حال‌میگویند.

شریف (corayf) ا.ع. نام کوهی بس‌بلند در عربستان. ونام آبی در نجد.

شریفة (carifat) م.ع. **شریفت‌الزرع**

شریفة: بریدم من شریاف وبرگهای زیادتی آن کشت را.

شریفة (carifat) اوص.ع. مؤنث‌شریف. ونام‌دخترمحمدبن‌فضل کەازراویان‌حدیث‌است.

شریفتان (carifatāne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه چشم وگوش.

شریفه (carife) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیز که دارای شرافت باشد .

شریق (cariq) ا.ع. جانب مشرق . و آفتاب وقتی که برآید . و زن خرد فرج . و مفضاة یعنی آنکه هردوراه آن یکی شده باشد. وکودک خوب‌روی . ج : شرق . ونام مردی. ونام موضعی در یمن .

شریك (carik) ا و ص . ع . انباز. ج : اشراك وشرکاء . وبت . ونام کسی .

شریك (carik) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. انباز ومشارك وهمدست وهنباز. وحصه دار درداد وستد وتجارت . ورفیق ویار و همدم وخواجه‌تاش . وهم‌مکتب وقرین .

شریکة (carikat) ص.ع. مؤنث شریك. ج : شرائك .

شریکی (cariki) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی. شراکت وحصه‌داری. وانبازی وهمدستی.

شریم (carim) ا.ع. فرج زن . و زن مفضاة که هردو فرجش یکی شده باشد. وابزاری مانند اره جهة چوب تراشی .

شرینه (cerrine) و (carine) ا.پ. چوب خشك .

شز (cazz) ص.ع . **شیی ء شز** : چیز سخت وخشك .

شزازة (cazâzat) م.ع. **شز شزازة** : (از باب ضرب) : سخت خشك شد .

شزب (cazb) م . ع . **شزب شزباً** و **شزوباً** (ازباب نصروکرم) : لاغر وباریك گردید. و**شزب المکان** : درشت شد آنجای. و **شزب القضیب** : خشك شد آن شاخه و پژمرید .

شزب (cozb) و (cozzab) ع . ج . شازب .

شزبة (cazbat) ا.ع. کمانیکه نه کهنه باشد ونه نو . وماده خر لاغر. وماده شتر لاغر .

شزبة (cozbat) ا.ع . فرصت.

شزر (cazr) ا.ع . شدت و سختی . و **طحن شزراً** : بسوی راست گردانید آسیارا.

شزر (cazr) ص.ع. **غزل شزر** : رشتهٔ بازگونه وناراست .

شزر (cazr) م.ع. **شزر الیه شزراً** (از باب ضرب) : بدنبال چشم نگریست اورا از غضب ویا از تکبر . و یااعراض و کراهت دید اورا. وبدنبال جانب وی نظر کرد. و چپا راست دید اورا . و **شزر فلاناً** : نیزه زد فلان را . وچشم زخم رسانید فلان را. و**شزر الرحی** : بسوی راست گردانید آسیارا . و**شزر الحبل** : بازگونه تافت آن ریسمان را واز چپ تاب داد آنرا و باین معنی اخیر از نصر نیز آید .

شزر (cazar) ا.ع. اعراض . و تکبر وخشم . یق : **فی لحظه شزر** .

شزراء (cazrâ') ص.ع. **عین شزراء** : چشم سرخ که درنگاه کردن آن اعراض وتکبر باشد.

شزرة (cozrat) ا.ع. سرخی چشم .

شزن (cazn) و (cozon) ا.ع. شتالنگ که بدان بازی کنند .

شزن (cazan) ا.ع. مرد دشوارخو . و سختی زندگانی . وناحیه. وجانب . و دوری. وزمین درشت . ودرشتی . ج : شزون .

شزن (cazan) م.ع . **شزن الرجل شزناً** (ازباب سمع) : سخت مانده شد آن مرد ازبرهنگی پای. و**شزن زید** : شادمان گردید زید . و **شزن الشیی ء شزناً** و **شزونة** : سخت گردید آنچیز و هنگفت و غلیظ گردید .

شزن (cozn) و (cozon) ا.ع. ناحیه و کرانه و جانب چیزی . یق : **نزلنا شزنة من الدار** ای ناحیتها . و **مابالی علی ای شزنیه وقع** ای جانبیه .

شزنة (caznat) ص.ع. **امرأة شزنة** : زن بخیل .

شزنة (cazanat) و (cozonat) و (coznat) ا.ع. سختی ودرشتی. وکرانه.

شزو (cazv) م.ع. **شزا شزواً** (از باب نصر) : بلند گردید .

شزو (cozu) ا.پ. بلغت زند: گناهکار و بزه گار و عاصی .

شزوب (cozub) ا.ع.ج. شزیب.

شزوب (cozub) م.ع. **شزب شزباً** و **شزوباً** . مر . شزب .

شزون (cozun) ع.ج. شزن .

شزونة (cozunat) ا.ع. درشتی وسختی. ودرشتی زمین .

شزونة (cozunat) م.ع. **شزن شزناً** و **شزونة** . مر . شزن .

شزیب (cazib) ا.ع . شاخهٔ پژمرده پیش از آنکه اصلاح یابد . ج : شزوب . و کمانیکه نه نو باشد و نه کهنه .

شزیز (caziz) ص.ع. **شیی ء شزیز** : چیز سخت وخشك .

شس (cass) ا.ع. زمین سخت ودرشت که یك سنگ ماند . ج : شساس و شسوس و شسیس. ونام گیاهی .

شسابة (casâbat) م . ع . **شسب شسابة** و **شسباً** (از باب کرم وسمع) : خشك ولاغر گردید .

شساس (cesâs) ع.ج. شس .

شسافة (casâfat) و (cesâfat) م.ع . **شسف البعیر شسافة وشسوفاً** (از باب کرم ونصر و ضرب) : خشك گردید آن شتر ازلاغری . و **شسف فلان** : خشك شد پوست فلان براستخوانش . و **شسف السقاء** : خشك شد آن خیك. و **شسفه** : خشك کرد آنرا (لازم ومتعدی) .

شسب (casb) ص.پ. تابان و درخشان و براق .

شسب (cesb) ا.ع . کمانیکه نه نوباشد و نه کهنه. وکمانی که ازچوب باریك ساخته باشند.

شسب (cosb) ع.ج. شاسب .

شسب (casab) م.ع . **شسب شسباً** و **شسابة** . مر . شسابة .

شسپ (casp) ص.پ. جهنده وخیزنده و خیز کننده .

شسپ (casp) ا.پ . غیبت و دوری و عدم حضور .

شست (cast) ا.پ . زنار و رشته‌ای که گبران وهنود بر کمر بندند وبرگردن آویزند. و مبضع یعنی نیش ونیشتر فصاد و رگ زن . وابهام وانگشت بزرگ.و زهگیر یعنی انگشتر ماندی که از استخوان وجز آن سازند و در ابهام کرده‌دروقت کمانداری زه کمان رابدان گیرند . وقلابی کـه بدان ماهی گیرند . و مضراب یعنی ابزاری که‌بعضی ازسازها مانند چنگ وقانون وطنبور ورباب وسنتور و عود را بدان نوازند . و تار روده و ابریشم و مفتول برنج وفولاد وجزآن که‌برسازها بندند. وحلقهٔ زلف وگیسو . وحلقهٔ رسن و کمند و جزآن . و نشستگاه زنان. **وشست نهادن:** صید ماهی کردن .

شست (cast) ص.توصیفی عددی. پ . شصت وشش دفعه ده .

شست (cest) ا.پ. نشست‌مقابل برخاست واجلاس .وقصدونیت . و **شست کردن:** قصدکردن ونیت کردن .

شست (cost) پ.ح م . شستن . وا . غسل وغسول .

شست آویز (cast-âviz) ا.پ. قسمی‌از شکنجه کـه شخص مجرم را از انگشت ابهام آویزان میکنند .

شستجه (costaje) ا.ع . ـ مأخوذ از شستهٔ فارسی ـ دستمال ورومال .

شستر (costar) ا.پ. نام شهری‌قدیم‌در خوزستان که‌بواسطهٔ کـارخانجات دیبا باقی شهرتی داشته .

شستشو (cost-cu) ا.پ . شست وشو وغسل . وبا کیزگی .

شستگانی (cestagâni) ا.پ . اساس وبنیاد وپی عمارت .

شستگاه (cost-gâh) ا.پ . محل غسل وشستشو . وآبزن وظرفی که‌در آن غسل‌کنند.

شست گر (cast-gar) و **شست گیر** (cast-gir) ا.پ. تیرانداز وکماندار .

شستگی (costagi) ا.پ.غسل‌وشستشو. وپا کیزگی .

شستم (castom) و **شستمین** (castomin) ص.توصیفی عددی.پ.چیزی که در مرتبهٔ شصت واقع شده باشد .

شستن (cestan) ف ل . پ . نشستن و جلوس کردن .

شستن (costan) ف.م.پ . پاك کردن با آب و پا کیزه کردن وغسل دادن . و غسل کردن وشستشو نمودن . ورفع کثافت با آب نمودن . ودوغاب کردن آهك وکم کردن قوت آن .

شستنگاه (costan-gâh) ا.پ . محل شستن .

شستنی (costani) اوص . پ . هرچیز قابل شستن و سزاوار شستن . و آبی که در شستشو بکار می‌برند .

شست‌وشو (cost-o-cu) ا.پ.شستشو.

شسته (coste) ص.پ. پاك شدهٔ باآب. وپا کیزه وآراسته وآماده . و **شسته‌شدن:** پاك شدن .

شسته(coste) ا.پ.دستمالورویاکوررومال

شسته گفتگو (coste-goft-gu) ا.پ. مکالمهٔ صاف وبی غش .

شسع (cas') م.ع **شسع‌المنزل‌شسعاً وشسوعاً** (از باب فتح) : دورشد آن‌منزل وبعیدگشت . و **شسع‌النعل‌شسعاً :** دوال ساخت برای آن کفش .

شسع (ces') ا.ع . دوال کفش . ج : شسوع واشساع . وزمین تنگ وبی‌وسعت . وطرف وجانب . وبقیهٔ ازمال رمهٔ آن از کم وزیاد . واندك از مال . وپارهٔ اندك از گوسپندان وشتران . و **له‌شسع مال :** مر اوراست کمی از مال .

شسع (ces') ص.ع. رجل‌شسع‌مال: مرد نیکو سیاست کـنندهٔ شتران و اصلاح نمایندهٔ آنها .

شسع (cos') ع.ج. شاسع.وج.شسوع.

شسع (casa') م.ع. **شسع الفرس شسعاً** (ازباب سمع): میان دندانهای‌ثنایا ورباعی آن اسب انفراج و گشادگی شد . و **شسعت‌النعل :** پاره گردید دوال آن نعل.

شسعه (cese') ا.ع. دوال نعل .

شسف(casf) م.ع. **شسف‌البعیرشسفاً** (از باب نصر) : پاره کردغورهٔ‌خرما وا .

شسف (cesf) ا.ع. گردهٔ خشك از نان .

شسل (casl) ص.ع. **شسل القدم :** فربه وستبر قدم .

شسن (casn) ا.پ. صدف . و نامیه و هرچیز قابل نمو وافزایش . و نی شکر . و خار ترنجبین . ورحم وزهدان .

شسوب (casub) ا.ع . ماده شتری که بچه‌اش در سرما مرده باشد ودیگر شیرندهد.

شسوس (cosus) ا.ع.ج. شس .

شسوس (cosus) م.ع. **شس شسوساً** (از باب ضرب) : لاغر وخشك گردید .

شسوع(casu')ص.ع. دورو بعید. ج:شسع.

شسوع (cosu') ا.ع.ج. شسع .

شسوع (cosu') م.ع. **شسع شسعاً** و **شسوعاً** . مر . شسع .

شسوف (cosuf) م.ع. **شسف شسافة** و **شسافة** و **شسوفاً** . مر . شسافة .

شسیب (casib) ا.ع. کمانی که نه نو باشد و نه کهنه . و ماده شتری که از کم شیری بچه اش مرده باشد .

شسیس (casis) ا.ع.ج. شس .

شسیس (casis) م.ع . **شس شسیساً** (ازباب ضرب) : لاغر شد و خشک گردید .

شسیف (casif) ص . ع . لاغر گشته و خشک گردیده . و غورهٔ خرمای پاره و خشک شده . و **لحم شسیف** : گوشت نزدیک بخشک شدن رسیده .

شش (cac) و (cec) ص. توصیفی عددی . پ. دودفعه سه . و **شش رو زکون** : شش گاه خلقت عالم . و **شش نتیجهٔ خوب** : گوهر و زر و مشک و شکر و عسل واقسام میوه‌ها .

شش (coc) ص.پ. ریه وسل و یکی از احساس محتوی درسینهٔ انسان ودیگر حیوانات که آلت عمده‌ایست مرعمل تنفس را و قدمای از اطبا آنرا بادزن و مروحهٔ دل میدانستند . و **دردشش** : ذات‌الریه .

شش (coc) ص.پ. نرم وسست و فرو هشته و آویخته .

شش آماسیده (coc-âmâside) ص. پ. بددل و بداندرون . و نامرد .

شش انداز (cac-andâz) ا.پ. نراد وکسی که نرد بازی کند. وکسی که شش بجول بازی نماید . وکسی که شش گوی مدوّر الوان درهوا اندازد بنحوی که پیوسته چهار عدد آنها درهوا باشد و دوعدد در دست شخص چنانکه هیچیک از آنها برزمین نیفتد . وماه شب چهارده

را نیز گویند . ونوعی از خورش که از تخم ماکیان با پیاز ترتیب دهند .

شش بانو (cac-bânu) و **شش بانوی پیر** (cac-bânuye-pir) ا.پ. ماه وپنج سیاره یعنی عطارد وزهره و مریخ و مشتری و زحل .

ششبندان (cacbandân) ا.پ. درخت تاک صحرائی که بتازی کرمة السوداءو بشیرازی سیاه دارو گویند . وشش روز اول ازماه شوال یعنی پس از عید فطر که در آن شش روز روزه میدارند .

ششپا (cac-pâ) ا.پ. هرجانوری که دارای شش دست و پا باشد . و جعل و چلپاسه .

ششپر (cec-par) و (cac-par) ا.پ. نوعی از گرز آهنین که دارای شش پهلو میباشد .

ششپستان (cac-pestân) ا.پ. ماده سگ . و دشنامی است که بزنان دهند چه ایشان را تشبیه بماده سگ کرده اند .

ششپستان (coc-pestân) ص.پ. زنی که پستانهای وی نرم و بزرگ وافتاده باشد و زن پیر .

ششپنج (cac-panj) و **شش پنج زن** (cac-panj-zan) ا.پ. شش و پنج .

ششپنجه (cac-panje) و **شش پنچه** (cac-pance) ا.پ. نام گیاهی دوائی .

ششپنج یار (cac-panj-yâr) ا.پ . مخترع حیله و مکر .

ششت (coct) ص. پ . پست ودون و فرومایه و پلید . و ناگوار . و گریه و زشت . و رسوا . و وقیح و بد .

ششتا (cac-tâ) ا. پ. طنبور شش تار مانند سه‌تا که طنبور سه تار را گویند . و

ششتازدن : طنبور شش‌تار نواختن . و شش بجول باختن .

ششتازن (cac-tâ-zan) ا.پ . کسی که طنبور شش‌تار مینوازد. وکسی که شش بجول بازی میکند .

ششتر (coctar) ا. پ . نام شهری در خوزستان .

ششتره (cactare) ا.پ. روناس .

ششتم (cactom) ص. توصیفی عددی . پ. شصتم و چیزی که درمرتبهٔ شصت واقع شود .

شش جهت (cac-jahat) ا. پ. شش طرف یعنی پیش وپس و چپ وراست و بالا و پائین . وهرچیزمسدس ومکعب . وشش طرف.

شش جهتی (cac-jahati) ص . پ . هرچیزی که دارای شش سطح باشد . وکثیر الاضلاع مسدس .

شش حرفی (cac-harfi) ص . پ. هر کلمه‌ای که دارای شش حرف بود .

شش خاتون (cac-xâtun) ا . پ . شش بانو .

شش خان (cac-xân) ا. پ . خیمهٔ مدور وخیمهٔ گرد وقلندری . وپرده . وپردهٔ در قصر .

شش خانج (cac-xânj) ا.پ. گردگانی که درون آنرا خالی کرده پراز سرب کنند و بدان قماربازی کنند .

شش خانه (cac-xâne) ا.پ. عمارتی که دارای شش درگاه باشد . و نوعی‌ازساز. و **شش خانهٔ تفنگ** : تفنگ خان‌دار و شمخال .

شش خنج (cac-xanj) ا.پ. زیرجامه وشلوار وازار . وامردوبی‌ریش . **وگردگانی** که درون آنرا خالی کرده پراز سرب کنند و بدان قمار بازی نمایند .

ششدانگ (cac-dâng) ا. پ. تمامی وهمگی چیزی . و وزنه ای **که مثقال نیز گویند** وعبارت از ۲۴ نخود میباشد .

ششدانگ (cac-dâng) و **ششدانگه** (cac-dânge) ا.پ. مردم تمام و عیار.

ششدر (cac-dar) ا وص.پ. هرچیز که دارای شش در وشش جهت باشد. و خانه های شطرنج. و طاس نرد وکعبتین. و نوعی از بازی نرد که مهره‌های حریف درشش خانهٔ متصل وپیوسته بهم واپس مانده باشد و بیرون آمدن نتواند. وسرگردان ومتحیر. و **ششدرتنگ** و یا **ششدرفنا**: دنیا و عالم. وشش جهت. وبخجالت.

ششدربازی (cac-dar-bâzi) ا.پ. آن بازی از نرد که حریف ششدر شده باشد. وگیتی وعالم. وتحیر وسرگردانی.

ششدره (cac-dare) ا.پ. تختهٔ نرد. وکعبتین. وبازی ششدر.

ششدری (cac-dari) ا.پ. اطاق و خانه‌ای که‌دارای شش درباشد. ودنیا وعالم.

شش‌روزن (cac-ravzan) ا.پ. شش سیاره. وعالم وگیتی. ومخلوق جاندار.

ششسالگی (cac-sâlagi) مف وص.پ. درسال ششم. و **سن ششسالگی**: سال ششم.

ششساله (cac-sâle) ص.پ. هرچیز که دارای شش سال باشد.

شش‌سری (cac-sari) ا.پ. زرخالص تمام عیار.

شش‌سو (cac-su) ا.پ. شش جهت. وهرچیز که دارای شش سطح باشد. ومسدس.

ششصد (cec-sad) و (cac-sad) ص. توصیفی عددی.پ. شش دفعه صد وسه دفعه دویست.

شش‌ضرب (cac-zarb) و **شش‌ضربه** (cac-zarbe) ا.پ. یکنوع داوی دربازی نرد. وشش بازی نردکه پیاپی ازحریف ببرند. و **شش ضرب نتیجهٔ خوب**: گوهر وزر ومشك وشکر وعسل واقسام میوه ها.

شش‌طاق (cac-tâq) ا.پ. نوعی از خیمهٔ پادشاهی.

شش‌طرف (cac-taraf) ا.پ. شش جهت که مشرق ومغرب وجنوب وشمال وفوق وتحت باشد.

شش‌عروس (cac-arus) ا.پ. شش‌بانو.

ششعلم (cac-alam) ا.پ. نوعی از بساط نرم واعلا.

ششقاقل (cacqâqel) و (cacqâqol) ا.پ. ریشهٔ یکنوع درختی هندی و شقاقل وگزر صحرائی.

ششقلة (cacqalat) **ششقل الدینار** **ششقلة**: تغییر داد و برگردانید دینار را.

ششك (cock) ا.پ. چرك چشم.

شش‌کانج (cac-kânaj) ا.پ. خیمهٔ مدور و قلندری.

ششگوشه (cac-guce) ص.پ. مسدس و هرچیزکه دارای شش زاویه باشد.

ششم (cacom) ص. توصیفی عددی.پ. چیزی که در مرتبهٔ شش واقع شده باشد.

ششم زمین (cacom-zamin) ا.پ. اقلیم ششم.

شش مسکن (cac-masken) ا.پ. صدف وآنچه‌دروی محتوی میباشد. وکانزر. و درخت میوه دهنده. و خاری که ترنجبین بر آن بندد.

ششمی (cacomi) و **ششمین** (cacomin) ص. توصیفی عددی.پ. هر چیز که درمرتبهٔ شش واقع شده باشد.

شش و پنج (cac-o-panj) ا.پ. قمار. و هرچیز که در معرض تلف باشد.

شش و پنج بازی (cac-o-panj-bâzi) ا.پ. مکر وفریب وغدر.

شش و پنج زنان (cac-o-panj-zanân) ص.پ. قمار باز. وپاك و بی عیب. وآنکه هرچیز طرح در معرض تلف آرد.

ششه (cace) ا.پ. شش روز اول ماه شوال. وروزه داشتن در آن شش روز.

ششی (coci) ص.پ. ریوی ومنسوب و متعلق بشش و ریه.

ششیك (cac-yak) و (cec-yak) ا.پ. سدس ویك جزء از شش جزء چیزی و یك قسمت از شش قسمت چیزی.

شش یندان (cac-yandân) ا.پ. شش روز اول ماه شوال پس از عید فطر که در آن شش روز روزه میدارند.

شص (cass) م.ع. **شصه شصاً** (از باب نصر): بازداشت آنرا.

شص (cass) و (cess) ا.ع. قلاب ماهیگیری و شست ماهی. ج: شصوص. و دزد شوخ و چالاك.

شصاب (cassâb) ا.ع. قصاب.

شصار (cesâr) ا.ع. چوبی که در سوراخ بینی ماده شتر کنند. و چوبی که‌بدان فرج ماده شتر را تنگ کنند. و آزدگی فرج ماده شتر. و نام مردی. و نام جنی.

شصاص (casâs) و (cesâs) م.ع. **شصت الناقة شصاصاً وشصاصاً وشصوصاً** (ازباب ضرب): کم‌شد شیرآن ماده‌شتر. و **شص فلان**: دندان گزید فلان از صبر. و **شصت المعیشة**: سخت و دشوار شد زندگانی. و **شص عنه**: باز داشت او را. و **ما ادری این شص هو**: نمی دانم کجا رفت او.

شصاصیٔ (cesâs) ص.ع ج. شصوص.

شصاصاء (casâsâ') ا.ع. سال سخت. و مرکب بد. و **لقیته**

على شصاصاء : درشتاب و برواروی ملاقات کردم او را باحاجت سختی که ترك آنرا نشاید ملاقات کردم او را.

شصائب (casaeb) ع.ج. شصيبة .

شصائص (casaes) ع.ج. شصوص.

شصب (casb) م.ع . **شصب الشاة شصباً** (از باب نصر) : کند پوست گوسپند و اورود کرد آنرا جهة بریان کردن . **وشصب الشيء شصباً و شصوباً** : خشك شد آن چیز . و **شصب عيشه** : سخت شد زندگانی او . **وشصب الناقة على الفحل**: بسیار شد گشنی آن ماده شتر و بار دار نگردید.

شصب (cesb) ا.ع. سختی . وقحط . و بهره ونصيب . ج : اشصاب .

شصب (casab) م.ع . **شصب الامر شصباً** (ازباب سمع) : سخت شد آن كار. و **شصب الشيء** : خشك شد آنچیز .

شصب (caseb) ص.ع . چیز خشك . و چیز سخت .

شصب (cosob) ا.ع. گوسپند پوست باز کرده ومسلوخ .

شصت (cast) ص. توصیفی عددی.پ. شست وشش دفعه ده .

شصت (cast) ا.پ. قلاب ماهیگیری .

شصتم (castom) و **شصتمين** (castomin) ص . توصیفی عددی . پ . چیزی که در مرتبهٔ شصت واقع شده باشد .

شصت یك (cast-yak) ا.پ. يك قسمت از شصت قسمت چیزی .

شصر (casr) م.ع . **شصر الثوب شصراً** (ازباب نصر) : دوراندور دوخت آن جامه را ببخیه های گشاد زد در آن . و **شصر الثور**: سرون زد آن گاو. وشصر **فلاناً** : لیزهٔ زد مرفلان را. و **شصر اليه**: بر جست ابسوئی او . و **شصرت جسمه** **الشوكة** : خلید خاردربدن او . و **شصر الناقة** (ازباب ضرب ونصر) : ای زندها یعنی دوخت کنار های فرج ماده شتر رابمیله های خرد وقتی که زهدان آن پس ازولادت بیرون آمده باشد . و **قد شصر الناقة** : چوب شصاردرسوراخ بینی آن ماده شتر درآورد.

شصر (cesr) ا.ع. چوبی کهبدان فرج ماده شتر را تنگ کنند .

شصر (casar) ا.ع. بره آهو وقتی کـه توانا گردد وحرکت کند . وبره آهوی یکماهه. وبره اهوئی که سرون زند . وبره آهوئی که درگردنش رسن نینداخته باشند . وبره آهوئی که توانا گردد وحرکت نکند . ج : اشصار . ومرغی کوچکتر از گنجشك . و میگویند اول ولد الظبية طلا ثم خشف فاذا طلع قرناه شادن فاذا قوی و تحرك فهو شصر ثم جذع ثم ثني ولا يزال ثنيا حتى يموت لايزيد عليه .

شصرة (casarat) ا.ع. مادهٔ شصر .

شصص (cosos) ص.ع. گوسپندی کهاز شیر باز ایستد ودیگر شیر ندهد ، یستوی فيه الواحد والجمع یق : **شاة شصص** و **شاء شصص** . و نیز شصص : ج . شصوص .

شصلب (caslab) ا.ع. سخت قوی و توانا .

شصو (casv) و (cosovv) ا.ع. شدت و سختی .

شصو (cosovv) م.ع. **شصابصره شصواً** (از باب نصر) : باز ماند چشم او . و **شصا السحاب**: بلند شد ابر . و **شصت القربة** : پر گردید آن مشك از آب پس بلند گردید قوائم آن .

شصوب (cosub) م.ع. شصب شصباً و **شصوباً** . مر . شصب .

شصور (cosur) م.ع. **شصر بصره عندالموت شصوراً** (ازباب نصر): باز ماند چشم او هنگام مرگ و بر گردید .

شصوص (casus) ص.ع . ماده شتر کم شیر . ج : شصص و شصائص و شصاص . و **سنة شصوص** : سال قحط کم گیاه .

شصوص (cosus) ا.ع. ج. شص و شص .

شصوص (cosus) م.ع. **شص شصاصاً و شصوصاً** . مر . شصاص .

شصي (cosiyy) م.ع. **شصي الميت شصياً** (از باب سمع و نصر) : باد کرد آن مرده پس بلند شد هردودست و پای آن .

شصيب (casib) ا.ع . بهره . و مرد غریب .

شصيبة (casibat) ا.ع. سختی . وسختی زندگانی . و بلا . وقحط . وتنك چاه . ج: شصائب. یق: **دفع الله شصائب الامور** ای شدائد ها .

شصير (casir) ا.ع. خلیدگی خار.

شط (cat) و (catt) ا.پ. . مأخوذاز تازی . رودخانه وجوی بزرگ . و دجله .

شط (catt) ا.ع . کرانهٔ رود وجوی . ج : شطوط وشطان . وکرانهٔ کوهان ریانصف آن. ج : شطوط .

شط (catt) م.ع. **شط شطاً وشطوطاً** و **شطة** (از باب ضرب) : دور شد . و **شط فلاناً** : دشواری کرد بر فلان وستم نمود وظلم کرد برآن . مر . شطط .

شطء (cat') ا.ع. کشت . وخوشهٔ کشت ویا برگ آن . وکنار وادی . وکرانهٔ نهر . وشاخهٔ جوان ونهال . وبچهٔ خرما بن . و جنگ. ج : شطوء . و آنچه گرداگـرد بیخ درخت ازشاخه وجز آن برآید . ج : اشطاء

شطء (cat') م.ع . **شطء الزرع و النخل والشجر شطاء** و **شطوء** (از باب فتح) : برگ ویاخوشه برآورد آن کشت

کشف و جزآن . وشطاالوادی : برکنار رودبار رفت . و شطاالناقة : پالان نهاد آن ماده شتر را . و شطاالرحل : پالان بست برشتر . و شطاالمراة : گائید آن زن را . وشطاالبعیر بالجمل : گرانبار کرد آنشتر را . و شطاالرجل بالحمل : قوی وتوانا شد آنمرد بر بار . و شطات الام بالولد : بچه انداخت آن زن . و شطافلاناً : مقهور کرد فلان را .

شطاء (cetâ') م‌ع. مشاطاة و باهمدیگر برکنار رودبار ومانند آن رفتن .

شطاب (cetâb) ا‌ع. آنچه بدان از پشم وجز آن گلیم را نگنده زنند .

شطاح (cattâh) ص‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گستاخ وفحاش و بی شرم . رشهوت پرست .

شطاحی (cattâhi) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی‌شرمی وگستاخی‌وبی ادبی وشوخی. وبزبان آوردن سخنان‌خلاف شرع .وشطحیات گفتن .

شطار (cetâr) م‌ع. مشاطرة وچیزی‌را میان همدیگر بدو نصف کردن .

شطار (cottâr) ع‌ج. شاطر .

شطارة (catârat)م‌ع.شطرت الشاة شطارة و شطوراً (ازباب کرم ونصر) : خشك شد یك پستان گوسپند و یا درازتر از دیگری گردید . و شطر شطارة : شوخ و بی باك شد . و شطر عنهم شطارة و شطوراً و شطورة : برغم مردمان دور گردید از ایشان. و شطربصره‌شطوراً : نظر کرد بسوی تو بروشی که در نظر کردن بتو دیگری راهم می نگریست .

شطارة (catârat) ا‌ع چالا کی.وبی باکی. و ترك موافقت‌مردمان‌از جهةلامت و خباثت.

شطاط (catât) و (cetât)ا‌ع.درازی. و نیکوئی . وراستی قامت مردم ونیزه واعتدال آن . وپاره آجر .

شطاط (cotât) و (cetât) م‌ع . دور شدن . و راست قامت شدن. ودارای اندام معتدل بودن .

شطاطة (catâtat) ا‌ع. دوری .

شطآن (cot'ân) ع‌ج. شاطیء .

شطان (cottân) ع‌ج. شط .

شطائب (catâeb) ع‌ج. شطیبة .

شطائط (catâet) ع‌ج . شطوط و شطوطی .

شطب (catb) م‌ع. شطبت المراة الجریدشطباً (از باب نصر) : پاره‌کرد آن زن شاخه های خرما را تا حصیر بافد . و شطب السنام : برید کوهان را . و شطب عنه : برگردید از آن و دور شد . و طعنه فشطب‌الرمح عن‌مقتله : ای مال وعدل عنه . و شطب الحریرشطباً (از باب ضرب) : واکردو گستردحریررا.

شطب (catb) ا‌ع . مرد دراز بالای نیکوبدن . وج : شطبة .

شطب (cotob) و (cotab) ع‌ج.شطبة و شطبة .

شطبة (catbat) ا‌ع.شاخهٔ خرمابن‌تر. وهر شاخهٔ تری . وشمشیر . ج : شطب .

شطبة (cetbat) و (catbat) ص‌ع. جاریة شطبة : دختر نیکو صورت دراز بالا . و فرس‌شطبة : اسب‌دراز خایه . و جاریة شطبة و فرس‌شطبة کذلك.

شطبة (cotbat) و (cotobat) ا‌ع . خط‌پشت تیغ‌شمشیر. وپاره‌ای‌ازکوهان‌بدرازا بریده . ج : شطوب و شطب و شطب .

شطة (cattat) ص‌ع. جاریةشطة: دختر راست قامت .

شطة (cettat) ا‌ع. دوری وبعد .

شطة (cettat) م‌ع. شطشطاً‌وشطة. مر . شط .

شطح (cettah) ا‌ع. کلمه ای که بدان بزغالهٔ یکساله را میرانند وزجر میکنند .

شطحیات (cathiyyât) ا‌پ.ـ مأخوذ از تازی ـ سخنان خلاف شرع برزبان آوردن وچیزهای مخالف‌ظاهر شریعت‌گفتن. وکلماتیکه در وقت مستی وذوق از بعضی واصلین صادر میشود مانند اناالحق گفتن منصور و لیس فی‌جبتی سوی‌الله گفتن جنید .

شطر (catr) ا‌ع.نیمهٔ چیزی وپارهٔ‌آن. ج. شطر وشطور . و دو پستان پیش ویادو پستان پس از چهار پستان شتر وگاو . و نوع . وسوی . و ناحیه . و در صورتیکه‌این معنی اخیر باشد فعل از آن صرف نمیشود و نمیگویندشطرت‌شطره بلکه‌میگویند قصدت شطره. المثل : احلب حلباً‌لك‌شطره ای لك نصفه . و نیز در مثل گویند : حلب فلان الدهر اشطره یعنی فلان خیر و شر روزگار را دوشیده و چشیده است .

شطر (catr) م‌ع. شطر ناقته‌وشاته شطراً(ازباب‌نصر) : دوشید دوپستان شترو گوسفندخودرا ودوپستان‌دیگررا گذاشت‌بماند.

شطر (cotr) و (cotor) ص‌ع.دورو بعید.

شطر الغب (catr-ol-qebb) ا‌ع . باصطلاح طب قسمی از تب نوبه که یك روز شدید باشد و یك روز خفیف.

شطران (catrân) ص‌ع . قدح شطران : قدحی که نیمهٔ وی پر باشد .

شطرة (cetrat) ص‌ع. ولد فلان شطرة: فرزندان‌فلان‌نصف‌نراندونصف‌ماده.

شطرنج (catranj) ا‌ع . مأخوذ از شترنگ فارسی که بازی معروفی است‌گویند در زمان انوشیروان این بازی را از هند بایران آوردند و بزرگمهر در مقابل آن بازی نرد را اختراع نموده بهند فرستاد .

شطرنج (catranj) ا٠پ٠ شطرنج٠

شطرنج باز (catranj-bâz) ا وص٠ پ٠ کسی که شطرنج بازی میکند ٠

شطرنج بازی (catranj-bâzi) ا٠پ٠ قمار با شطرنج ٠ و نوعی از فرش و بساط ٠

شطرنجی (catranji) ا و ص٠ پ منسوب بشطرنج ٠ و کسی که شطرنج بازی میکند٠ و قسمی ازنان ٠ و قسمی از فرش ٠

شطرنجی باف (catranji-bâf) ا٠پ٠ کسی که فرش شطرنجی می باقد ٠

شطری (catrâ) ص٠ع٠مونث شطران٠ یق : **قصعة شطری** : کاسه‌ای که نیمه‌وی پر باشد ٠

شطس (cats) ا٠ع٠ بزرگی٠ و دانش٠ و دهاء ٠ و علم بدهاء ٠

شطس (cats) م٠ع٠ **شطس فی الارض شطساً** (از باب نصر) : رفت در زمین ٠

شطس (cots) و **شطسة** (cotsat) ا٠ع٠ خلاف و نزاع٠ و دروغ و بهتان

شطسی (cotasiyy) ا٠ع٠ مرد نا آشنای زیرك سرکش ٠

شطشاط (catcât) ا٠ع٠ یکنوع مرغی٠

شطط (catat) ا٠ع٠ستم٠ وزیادت٠ و دوری از حق٠ یق: **لاوکس ولاشطط** ای لانقصان ولازیادة٠

شطط (catat) م٠ع٠ **شطفی سلعته شططاً** (ازباب ضرب) : تجاوزکرد ازحد و مرتبهٔ خود و دور شد از حق و اندازه ٠ و **شطفی السوم**: دوررفت ستور درچرا٠ و **شطفی قوله شططاً** و **شطوطاً** : سخت گفت٠ و **شطفی حکمه** : جورکرد وظلم‌نمود ٠ و **شط فلاناً شطاًوشطوطاً** و **شططاً** : ظلم کرد مر فلانرا و دشواری نمود بروی٠

شطع (cata') م٠ع٠ **شطع شطعاً** (از باب سمع) : ناشکیبائی نمود از بیماری و مانند آن ٠

شطف (catf) م٠ع٠ **شطف شطفاً** و **شطوفاً** (از باب نصر) : برفت و دورشد٠ وپویه دوید ٠ وشست و غسل کرد وبمعنی‌اخیر لغت اهل عراق است ٠

شطم (catm) م ٠ ع ٠ **شطم جاریته شطماً** (از باب نصر) : گائید کنیزك خود را ٠

شطن (catn) م ع٠ **شطنه شطناً** (از باب نصر) : بسمت او را برسن ٠ و **شطن صاحبه** : مخالفت کرد صاحب خودرا بقصد و اراده٠ و **شطن شطوناً** ٠ مر٠ شطون٠

شطن (catan) ا٠ع٠ رسن دراز ٠ ج : اشطان ٠

شطوء (cotu') ا٠ع٠ج٠ شطء٠

شطوء (cotu') م٠ع٠ **شطا شطءً** و **شطوءً** ٠ مر٠ شطء

شطوب (cotub) ع٠ج٠ شطبة٠ وج٠ شطبة ٠

شطور (catur) ص٠ع٠ **شاة شطور**: گوسپندی که یك پستان وی خشك و یکی با شیر باشد و یا یك پستان آن دراز تر از دیگری بود ٠ و **ثوب شطور** : جامه ای که یکطرف عرض آن دراز تر باشد٠

شطور (cotur) ا٠ع٠ج٠ شطر ٠

شطور (cotur) م٠ع٠ **شطرشطوراً وشطورة وشطارة**٠مر٠شطارة٠ و **شطر بصره شطوراً** (از باب نصر) : نظر کرد بسوی او بروشی که گویا دیگری را هم مینگریست٠

شطورة (coturat) م ٠ ع ٠ **شطر عنهم شطوراً** و **شطورة** و **شطارة**٠ مر٠ شطارة٠

شطوس (catus) ص٠ع٠ آنکه خلاف امری کند که بدان مأمور باشد ٠ و روندهٔ جهتی از جهات ٠

شطوط (catut) ا٠ع٠ ماده شتر بزرگ کوهان ٠ ج : شطائط ٠

شطوط (cotut) م٠ ع٠ **شط شطاً** و **شطوطاً** ٠ مر ٠ شط ٠

شطوط (cotut) ا٠ع٠ج٠ شط ٠

شطوطی (catavtâ) ا ٠ ع ٠ ماده شتر بزرگ کوهان ٠ ج : شطائط ٠

شطوف (catuf) ص٠ع٠ **نیة شطوف**: جهة بعید وبی پایان ٠

شطوف (cotuf) م٠ع٠ **شطف شطفاً** و **شطوفاً** ٠ مر ٠ شطف ٠

شطون (catun) ص٠ع٠ **بئر شطون**: چاه دورتك ٠ وچاهی که درآن از دوطرف با دو رسن آب کشند ودهانهٔ آن‌فراخ وپائین‌وی تنگ باشد ٠ و **نوی شطون**: جهت دور ودراز ٠ و کذا **غزوة شطون** ای بعیدة ٠

شطون (cotun) م ٠ ع ٠ **شطن فی الارض شطوناً** (ازباب نصر) : درآمد و داخل شد درآن زمین خواه راسخ و ثابت باشد و یا سست و غیر راسخ ٠ و **شطنت الدار** : دورشد از آنخانه وبرفت ٠

شطی (cetâ) م٠ ع ٠ **شطی المیت شطی** (از باب سمع) : آماسید آنمرده و بلند شد هر دودست وپای آن ٠

شطی (catiyy) ا٠ع٠ یك‌کرداز‌کردهای زمین ٠ ج : شطیان ٠

شطیأة (catya'at) م٠ ع ٠ **شطیأ فی رأیه شطیأة** : سست شد در رای خود و تباه عقل گردید ٠

شطیان (cetyân) ع٠ج٠ شطی ٠

شطیبة (catibat) ا٠ع٠ پاره‌ای ازکوهان شتر ٠ وسختی و شدت ٠ و فرقهٔ مختلف ٠ و پوست بدرازا بریده ٠ وچوب‌بدرازابریدهٔجهة

کمان . وپوست پارهٔ دراز . ج : شطائب .

شطيبة (catibat) ص.ع. **ناقةشطيبة:** ماده شتر بی شیر وباریك .

شطير (catir) اوص.ع. نیمهٔ چیزی . و دور . وغریب .

شطير (cettir) ص.ع. دور و غریب .

شطيط (catit) م.ع . **شط عليه في حكمه شطيطاً** (از باب ضرب) : جور کرد بروی درحکم .

شظ (cazz) ا.ع . بقیهٔ روز .

شظ (cazz) م.ع . **شظه الامر شظاً** (ازباب نصر) : دشوار آمد اورا کار و در مشقت انداخت وی را آن کار . **وشظ القوم:** متفرق و پریشان ساخت آن گروه را و راند آن گروه را . و **شظ الرجل :** ستیغ کرد آنمرد نرهٔ خودرا . و **شظ الوعاء :** شظاظ کرد درگوشهٔ جوال . وگوشه بست جوال را .

شظاظ (cazâz) و (cezâz) ا.ع . پراکندگی و پریشانی . و قولهم: **طاروا شظاظاً :** رفتند پریشان ومتفرق .

شظاظ (cezâz) ا.ع . چوبك گوشهٔ جوال . ج : اشظة . و نام دزدی معروف . المثل : **اسرق من شظاظ .**

شظاف (cazâf) ا.ع. تنگی وسختی. وتنگی زیست وسختی آن . وجای خشن .

شظاف (cezâf) ا.ع. دوری . و ج . شظف .

شظافة (cazâfat) م . ع . **شظف شظافة** (ازباب کرم وسمع) : خشك شد ونیك پژمرده گردید درخت .

شظايا (cazâyâ) ا.ع . سرهای اضلاع سفلی که شبیه بغضروف‌اند . رج . شظية .

شظف (cazf) م.ع. منع کردن وبازداشتن. و کفتگی عصا بدرازا . وکشیدن مردو خایهٔ قچقار را وگذاشتن آن دورا درمیان دوچوب و محکم بستن تاپژمرده گردندوبیفتند (والفعل من نصر) .

شظف (cezf) ا.ع. نان خشك. وچوبکی مانند میخ . ج : شظفة .

شظف (cazaf) ا.ع. تنگی . وسختی . و وبدی . وتنگی زیست وسختی زیست . وجای خشن . ج : شظاف .

شظف (cazaf) م.ع . **شظف شظفاً** (از باب سمع) : بد زندگانی گردید وتنگ زیست شد . و **شظف السهم :** در آمدتیر در پوست وگوشت .

شظف (cazef) ص.ع . تنگ عیش بد زندگانی. وبدخوی و سخت عربده جوی . و **بعير شظف الخلاط :** شتر نیك آمیزندهٔ بشتران .

شظف (cuzof) ص.ع. بدخوی وبدخلق. وبدکار . وتند جنگجو .

شظفة (cazefat) ص.ع. **ارض شظفة:** زمین درشت .

شظفة (cezafat) ع.ج. شظف .

شظو (cazv) ا.ع. جانب و ناحیه .

شظى (cazâ) ا.ع. استخوان کوچکی که بزانو ویا ببازو و یا بجای باریك از ساق و ذراع ستور پیوسته . و پی‌ذراع . و پیروان قوم . و داخل شوندگان برقوم بسوگند . و کرد زمین زراعت یکی پس‌از دیگری تا بآخر کشت .

شظى (cazâ) م.ع . **شظى الفرس شظى** (از باب سمع) : لنگید آناسب از لغزیدن استخوان شظای آن . و **شظى الميت :** منتفخ شد آن مرده ودرواشد هردو دست وپای آن . ونیز شظى : انشقاق عصب و پی .

شظى (caziyy) ا.ع. آماس لاشهٔ مردار . ونام موضعی .

شظى (caziyy) و (ceziyy) ع.م.ج . شظية .

شظيات (caziyyât) ع.ج. شظية .

شظية (caziyyat) و (cezyat) ا.ع . تخته سنگ بیرون جستهٔ از کوه .

شظية (caziyyat) ا.ع . کمان. و استخوان ساق . و پاره ای از عصا . وپارهٔ از هر چیزی . ج: شظايا و شظيات و شظى و شظى .

شظيظ (caziz) ص.ع. چوب شکافته شده. و جوال بسته .

شظيف (cazif) ص.ع. درخت خشك شدهٔ از بی آبی و سخت پژمرده .

شع (ca'') ا.ع. پراکنده و متفرق از هر چیزی . وگردون و اراده .

شع (ca'') م.ع. **شع البعير بوله شعاً** و **شعاعاً** (از باب نصر) : پراکنده کرد آن شتر بول خود را . و **شع الغارة عليهم :** ریخت غارت را بر ایشان . و **شع البول شعاً** و **شعيعاً** (ازباب ضرب) : پراکنده شد بول . و **شع القوم :** متفرق شدند قوم و پریشان گشتند . و**شع فلان :** شتافت فلان و تعجیل کرد .

شع (cu'') ا.ع. خانهٔ عنکبوت. وشعاع آفتاب و روشنی آن .ج : اشعة و شعاع .

شعاب (ceâb) ا.ع.ج. شعب . وج. شعبة .

شعاب (ceâb) م.ع. **شاعبه مشاعبة وشعاباً** : دوری کرد آنرا. **وشاعبت نفسه :** مرد .

شعاب (ca''âb) ا.ع. مرمت کنندهٔ کاسه و کسی که ظروف شکسته را بند میزند .

شعابين (ca'âbin) ع.ج. شعبان یعنی ماههای شعبان .

شعار (ca'âr) ا.ع. درخت درهم پیچیده.

و درخت بسیار مایه در زمین نرم که مردم در پناه آن از سرما وگرما پناه آرند و فرود آیند . و جامه‌ای که برتن ساید مانند پیراهن و کلاه و ازار ضددثار . و **ارض کثیرة الشعار** : زمین بسیار درخت .

شعار (ceār) ا ع . جل اسب . و علامت و نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر را بدان‌شناسند وآنچیزیکه دروقت جنگ و در تاریکی شب یکدیگر را بدان می شناسند . و آنچه بدان محافظت شراب کنند . و تندر . و درخت . و مرگ و موت . و جامه‌ای که بر تن‌سایدمانند پیراهن و ازارضد دثار . ج: اشعرة و شعر . **وشعارالحج** : مناسک‌حج‌و علامات‌آن.ونیزشعار:ج‌شعروشعر.

شعار (ceār) م‌ع. **شاعرمشاعرةو شعاراً** .مر.مشاعرة.

شعار (ceār) ا‌پ . مأخوذ از تازی . جامه‌ای که در زیر جامهٔ دیگر پوشند . و جامه‌ای که چسبیده بدن باشد وکنکلك نیز گویند و دثار جامه ای را گویند که بالای آن پوشیده شود مانند عبا و جبه و چادر . و نشان وعلامت . و رسم. وعادت . ودستور. و زینت وآرایش . و **ذات کرم شعار** : کسی که جوانمردی و شرافت را زینت خود قرار داده . و**سردارظفر شعار** : امیر مظفروفاتح که‌همیشه بافتح وظفر همراه‌است.

شعارة (ceārat) ا‌ع.اصل مناسك حج و معظم آن مانند وقوف و طواف و امثال آن .ج: شعائر .

شعارير (caārir) ا‌ع.نوعی‌ازبازیچه. و‌ج. شعرورة .

شعارير (caārir) ا ع . **لعبنا شعاريرقذة و قذان قذان** یعنی بازی کردیم ما متفرق و پراکنده و این کلام را کودکان تازی گویند . و قولهم ، **ذهبوا شعاريربقذان** او**بقندحرة** : رفتند متفرق و پران مانند مگسان .

شعاع (caā') اوص.ع. رای پریشان . و خار خوشه . و شیر تنك آب آمیخته . و همت پراکنده . و **نفس شعاع** : نفسی که هموم آن متفرق باشد. و **ذهبوا شعاعاً**: پریشان و پراکنده رفتند . و **طار فؤاده شعاعاً** : هموم آن پراکنده گردید .

شعاع(caā')م‌ع. **شع‌شعاًوشعاعاً** . مر. شع .

شعاع (ceā') ا‌ع . خارخوشه . و‌ج. شع وشعاع .

شعاع (coā') ا ع . خار خوشه . و پاره‌ای‌از روشنی کهبرشکل کوه از پیش‌شخص بنماید . وروشنی آفتاب . و خط روشنی که نزدیك طلوع آفتاب بنظر میآید . ج : اشعةو شعع وشعاع .

شعاع (coā') ا‌پ ـ مأخوذ ازتازی. پرتو ودرخش وروشنائی . وروشنی آفتاب . و **شعاع‌شمس** : تیغ آفتاب و روشنی آفتاب و یندو .

شعاعة (coāat) ا‌ع. واحد شعاع یعنی یك خط روشنی که نزدیك طلوع آفتاب دیده میشود .

شعاعی (coāi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بشعاع .

شعاعی (coāiyy) و **شعاعیة** (coāiyyat) ص‌ع. منسوب بشعاع .

شعاعیه (coāiyye) ص‌پ. ـ مأخوذاز تازی ـ منسوب بشعاع .

شعاف (ceāf) ع‌ج.شعفة . و **صهب الشعاف** : سرخ موی .

شعاف (coāf) ا‌ع. دیوانگی‌وجنون.

شعالیل (caālil) ص ع . **ذهبوا شعالیل** : رفتند متفرق .

شعائر (caāer) ع. ج. شعارة . و ج . شعیرة . و **شعائرالذهب** : نوعی ازپیرایهٔ گلو که بشکل جو سازند .

شعائر (caāer) ا‌پ ـ مأخوذ ازتازی. عبادتها . وقربانیها . و **شعائر اسلام** : هرآنچیز که اسلام بدان استوار است .

شعائل (caāel) ع‌ج. شعیلة .

شعب (ca'b) ا ع . قبیلهٔ بزرگ که از آن قبائل چند منشعب گردد . ج : شعوب . وگفته‌اند: الشعب اکبر من‌القبیلة ثم العمارة ثم‌البطن ثم‌الفخذ ثم الفصیلة . و نیز شعب : کوه . وغله . و جای پیوند استخوانهای سر و دور . ودوری . وشکاف ودرز . ومثل و مانند . ونام کوهی . یق : **التام شعبهم** وقتی که پس از پریشانی و تفرق فراهم‌آمده جمع شوند . و **تفرق شعبهم** هرگاه پس‌از اجتماع و فراهم آمدگی پراکنده و پریشان گردند .

شعب (ca'b) م‌ع.**شعب‌شعباً** (ازباب فتح) : فراهم آورد . و فراهم آورد درز و شکاف را . وپریشان ساخت . وبهم‌پیوست. و از هم جدا گردانید . و نیکو کرد . وتباه ساخت . و**شعب الشيء** : ظاهروهویدا شد آنچیز . و **شعب البعیر الشجر** : بشکست آن شتر درخت را از بالای وی . و **شعب فلاناً** : باز داشت فلان را . و **شعب‌الیه رسولا** : رسول فرستاد بسوی او . **شعب اللجام الفرس** : باز داشت لگام آن اسب را از اراده ای که داشت و برگردانید آنرا از آنطرف . و **شعب‌الیهم** : آرزومند و مایل‌ایشان شد و بایشان پیوست. و **شعب اصحابه** : مفارقت گزید از اصحاب‌خود. و **شعب القوم** : پراکنده شدند آن‌گروه . و**شعب عنه** : دور گردید از آن .

شعب (ce'b) ا‌ع.راه درکوه.ج.شعاب. و آب راههٔ در زیر زمین . و گشادگی میان دو کوه .ج.شعاب. وشکاف و رخنه. وداغی مرشتران را. و نام موضعی . و **شعب**

العجوز : موضعی در بیرون مدینه.المثل: **شغلت شعابی جدوای** ای شغلت کثرة المؤنة عطائی عن‌الناس : بسیاری‌ثروت‌ودولت مانع‌ازبخشش‌من‌گردید . و **شعب‌ابیطالب**: موضعی در مکه‌مولدآنحضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله.

شعب (co'b) ع.ج. اشعب و شعباء .

شعب (caab) ا.ع. دوری میانهٔ دودوش و یا دو شاخ گاو و جز آن .

شعب (caab) م.ع. گشاد گردیدن‌میان‌دو دوش و یا دو شاخ (والفعل من سمع) .

شعب (coab) ا.ع . وادی میان حرمین که در وادی صفراء میریزد. و ج . شعبة.و **شعب الفرس** : اطراف اسب و هر چیز از آن که بلند باشدمانند سر کتف و جزآن. الحدیث : **اذاقعد بین شعبها الاربع و جهد و جب‌الغسل** مراد ازآن‌هردو دست وهر دو پای زن و یا هر دو پای وهر دو لب فرج زن که کنایه از ادخال ذکر در فرج آن باشد وگفته اند مراد هر دو پای و هر دو ران زن است .

شعب(coab) ا.پ.ـ ماخوذازتازی.شاخه‌ها و فرعها . و ریشه ها . و شعبه ها. وانگشتها و پنجه .

شعب (coob) ع.ج. شعیب .

شعباء (ca'bâ') ص.ع . مؤنث اشعب . ج : شعب .

شعبات (coabât) ا.پ.ـ ماخوذازتازی. شعبه های بسیار .

شعبان (ca'bân) ا.ع. نام قبیله ای از حمیر . و نام موضعی در شام . و نام ماه هشتم از ماههای تازیان.ج.شعبانات‌وشعابین. و **غزال شعبان** : نام حیوان کوچکی .

شعبان (ce'bân) ا.ع.نام آبی مربنی‌ابی بکربن کلاب را .

شعبانات (ca'bânât) ع . ج. شعبان.

شعبة (co'bat) ا.ع. شاخ. وشاخه . و آنچه مابین دو شاخ درخت و میان دو شاخ گاو و مانند آن بود . و پارهٔ از هرچیزی . و پیوند کاسه و خنور. وکرانهٔ شاخ.وآب‌راههٔ خرد . و آب راههٔ در ریگ . و پشتهٔ خرد . و جوی بزرگ از جویهای رودبار . و شکاف کوه که آب باران در وی گرد آیدو مرغان در آن جای گیرند . و سختی زمانه . ج: شعب وشعاب. و قولهم : **الحیاءشعبة من الایمان** یعنی‌حیاجزئی از ایمان است کـه مانند آن منع از معاصی میکند و **الشباب‌شعبة من‌الجنون** : جوانی‌جزئی از دیوانگی و جنون است .

شعبده (co'bade) ا.پ. بازی که آنرا نمودی باشد ولی بودی نداشته باشد و چشم بندی ونظربندی وحقه بازی

شعبده‌باز (co'bade_bâz) اوص پ. کسی که‌شعبده بازی میکند وچشم‌بندی‌مینماید. و **فلک شعبده باز** : فلک بازیگر . و روزگـار حیله باز .

شعبذة (ca'bazat) ا.ع.مأخوذازشعبدهٔ فارسی وبمعنی آن .

شعبذة (ca'bazat) م . ع . **شعبذ شعبذة** : سحر کرد وشعبده نمود .

شعبه (co'be) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ شاخه . و ریشه . وفرع . و جزء وپارهٔ از هر چیزی .

شعة (caat) م.ع . **وشعه شعة** (از باب فتح) : درآمیخت آنرا .

شعث (co's) ع.ج. اشعث وشعثاء .

شعث (caas) ا.ع. پراکندگی‌کار وهرج‌و مرج‌آن. الدعاء: **اللهم‌المم به‌شعثنا** : خداوندافراهم آور پراکندگی کارهای ماوا .

شعث (caas) م.ع. **شعث‌الشعرشعثا** (ازباب سمع) : درهم‌گردیدموی و مانندنمد شد ازجهة روغن نمالیدن ویاکیزه نکردن‌آن و **شعث الراس والبدن** : چرک‌گردید سر وبدن . **وشعث‌رأسه‌وجسده** : غبار آلوده شد سرولاشهٔ‌او وچرک‌گردید . وقولهم: **من‌قلم‌اظفاره لم‌تشعث انامله** : هر کس بچیند ناخنهای خود را ریش نمیگردد انگشتهای او .

شعث (caes) ص.ع. **شعرشعث** : موی ژولیده . و **رجل‌شعث** : مرد چرکین . و **رجل‌شعث‌الراس** : مردژولیده موی‌سر.

شعثاء (ca'sâ') ص.ع. زن ژولیده‌موی. ج : شعث .

شعثان (ca'sân) ص . ع . **شعثان الراس** : ژولیده موی غبار آلوده سر .

شعر (ca'r) ا.ع. موی خواه موی انسان باشد ویا دیگر حیوانات سوای شتر وگوسپند. ج : اشعار وشعور وشعار . وگیاه . ودرخت. وزعفران . **وشعر الجن** ، **شعر الغول**: پرسیاوشان .

شعر (ca'r) م.ع . **شعر به شعراً** ، **شعراً** ، **شعراً** ، **شعرة** ، **شعرة** ، **شعرة** ، **شعری** ، **شعری** ، **شعوراً** ، **شعورة** ، **مشعوراً** ، **مشعورة** ، **مشعوراء** (از باب نصر و کرم) : دانست آنراودریافت. **وشعرشعراً** و **شعراً** : شکرگفت خواه خوب ویابد . و **شعر** : شعرنیکوگفت . و **شعره** : چیره‌شد بروی بشعر . **وشعر الخف** : مویرا داخل موزه کرد . وکذا **شعر الخف**. و **ماکان شاعراً وقدشعر** : اگرچه شاعر نبودااما شعر نیکوگفت . و **شعرها** : در جامهٔ‌شعار خوابید با آن زن .

شعر (ca'r) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ موی آدمی‌وجز آن. ونوعی از جامهٔ ابریشمین تازك اعلا . و **شعرباف** : کسی کـه این پارچه رامی بافد. و **سعرمردمك** : پلك

بالائین چشم آدمی ودیگر حیوانات که لحاف چشم‌نیز گویند . وصاحب‌**شعر** : موی‌دار.

شعر (ce'r) ا . ع. علم . وکلام منظوم وانما سمی به لشرفه بالوزن و القافیة . ج : اشعار . و **شعرشاعر** : کلام نیکو وجید. و **لیت شعری فلاناً ماصنع** : کاش دانستمی که فلان چه کرده است . کذا **لیت شعری‌لفلان** و **عن‌فلان ماصنع** .

شعر (ce'r) م.ع. **شعر شعرآ شعرآ**. مر . شعر .

شعر (ce'r) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی . چکامه‌و چامه‌و ـ رواد‌و نظم و بیت و سخن‌موزون ومقفا اگرچه‌بعضی‌قافیه را شرط شعرنمیدانند. و **علم‌شعر** : علم عروض .

شعر (co'r) ا.ع. گیاه ودرخت. وزعفران. و ج . اشعر . وج . شعراء .

شعر (caar) ا . ع . شعر وموی . ج : اشعار وشعور و شعار .

شعر (caar) م.ع. **شعرشعرآ وشعرآ** و **شعرآ** . مر . شعر. و **شعرشعرآ** (از باب سمع) : بسیار موی شد در اندام . و مالك بندگان گردید .

شعر (caer) ص.ع. **رجل‌شعر** : مرد بسیار موی و دراز موی اندام .

شعر (coor) ع.ج. شعار .

شعرا (ca'râ) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. نام‌ستاره ای . مر . شعری .

شعرا (coarâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. چکامه سرایان وشاعران .

شعراء (ca'râ') اوص.ع. مؤنث‌اشعر . ودرشت وزشت از زن وماده شتر وجز آن . وپوستین . وکثرت وبسیاری مردم . وموی زهار . ومگس کبودویاسرخ که بر شتر وخرو سگ نشیند . ج : شعر . وزمین با درخت و زمین دوختناك . ومرغزاربسیارگیاه . وریگ نیك رویانندهٔ گیاه نصی . و درختی از شوره گیاه . ونوعی ازشفتالو ودراین دو معنی اخیر واحد وتثنیه و جمع دروی یکسان است . و **داهیةشعراء** : بلای بد از مردم ویا دد. ج . شعر . و **جئت‌بها شعراءذات‌وبر** یکسی گویند که سخنان وی را انسکارمیکنند یعنی بدآوردی .

شعراء (coarâ') ع.ج. شاعر .

شعران (ca'rân) ا.ع. چراگاه شوره گیاه که از سبزی بتیرگی زند . و نام کوهی نزدیك موصل که دارای گیاه بسیار و غوا که و طیور بیشمار است .

شعرانی (ca'râniyy) ص.ع. بسیارموی و دراز موی اندام . یق : **رجل‌شعرانی**.

شعر آور (ce'r-âvar) ا.پ. شاعر و ناظم و چکامه سرا .

شعر بازی (ce'r-bâzi) ا.پ. علم عروض وعلم شعر .

شعرباف (ca'r-bâf) ا.پ. کسی که پارچهٔ ابریشمی اعلائی بافد .

شعربافی (ca'r-bâfi) اوص.پ. شغل و صنعت شعرباف . و منسوب بشعر باف .

شعرة (ca'rat) ا.ع . موی و هی‌اخص من‌الشعر . وواحد شعریعنی یك‌موی.ودختر. و پیری. و **فلان‌رای الشعرة** ای رای الشیب .

شعرة(ca'rat)و(ce'rat)و(co'rat)م.ع. **شعرشعرآوشعرةوشعرةوشعرة**.مر.شعر.

شعرة (ce'rat) ا.ع. موی زهار . وموی زهار زن. و زیر ناف که روئید نسگاه زهار است . و پاره ای از موی . و موی فرج زن .

شعرة (caerat) ا.ع.گوسپندی که میان هر دو شکاف سم آن موی بر آمده باشد و پس از بر آمدن موی بسا باشد که خون ازآن رود . وگوسپندی که برین ران وی خارش بود .

شعرخوانی (ce'r-xâni) ا.پ. شعر خواندن وبیان کردن شعر .

شعرگوئی (ce'r-gui) ا.پ. شاعری و صنعت شعر گفتن .

شعرور (co'rur) ا.ع. شاعر . و شویعر . و بادرنگ ریزه. و مگس که برریش شتر نشیند . ج. شعارير .

شعرورة(co'rurat) ا.ع. بادرنگ‌ریزه ج : شعارير .

شعری (ca'râ) و (ce'râ) و (co'râ) ا.ع. نام دو ستاره یکی **شعری العبور** و دیگری **شعری الغمیصاء**. وشعری‌العبور که شعرای یمانی گویند ستاره ایست بسیار روشن که‌بعداز جوزا برآید و درآخرتابستان اول‌شب برفلك‌نمایان گردد و آنراشعری العبوراز آنجهة گویند که از مجره عبور کرده است . و شعری الغمیصاءکه اخت سهیل است‌روشنی کمی دارد و گویا از سهیل دور افتاده بر آن میگرید و چشم وی چرك آلود شده و این ستاره را شعرای شامی‌نیز گویند .

شعری (ca'râ) و (ce'râ) و (co'râ) م.ع. **شعر شعرآ** و **شعری** و **شعری** و **شعری** . مر. شعر .

شعری (ca'râ) ص.پ.منسوب‌بشعریعنی موئین .

شعری (ca'ri) ا.پ.ـ ماخوذ ازتازی. ستارهٔ شعری .

شعری (ce'ri) ص.پ. منسوب بشعر و نظم .

شعری (caariyy) ا.ع . جوزةمرغ‌پردار خوار . ج : شعریات .

شعریات(caariyyât) ع.ج. شعری .

شعریان (ce'rayâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه

دو ستارهٔ شعری یعنی شعری العبور و شعری الغمیصاء .

شعرية (ca'riyyat) ا.ع. نوعی از پرده و حجاب .

شعريه (ca'riyye) ص.پ . _ مأخوذ ازتازی _ شعری و موین .

شعشاع (ca'câ') ص.ع.دراز.وسبك . و نیکو . و خوب خلقت و خوشنما . و پریشان ومتفرق. و سایهٔ تنك وپراكنده .

شعشع (ca'ca') ص.ع. دراز . و **ظل شعشع** : سایهٔ پراکندهٔ تنك .

شع‌شع (co'co') ع.كلمه‌ایست كـه در خشنودی و شعف از رضامندی و صبر و تفویض گویند . و نیز در خوش آیندی ازبلند شدن مویها گویند .

شعشعان (ca'caân) ص . ع . دراز ونیكو خلقت .

شعشعانات (ca'caânât) ع . ج . شعشعانة .

شعشعانة (ca'caânat) ص.ع. **ناقة شعشعانة** : ماده شتر دراز نیكو خلقت .

شعشعانی (ca'caâniyy)ص.ع.**رجل شعشعانی** : مرد دراز نیکو خلقت .

شعشعة(ca'caat)م.ع.**شعشع الشراب شعشعة** : آب آمیخت مر شراب را . و كذا **شعشع اللبن بالماء** . و **شعشع الثريد**: برداشت سر اشكنه را . ودراز گردانیدو بسیار كرد روغن اشكنه را و چرب ساخت آنرا . و **شعشع الشيء** : آمیخت بعض آنچیزرا ببعضی .

شعصب (ca'sab) ص . ع . **شيخ شعصب** : پیر كلانسال .

شعصبة (ca'sabat) م . ع . **شعصب الشيخ شعصبة** : پیر فانی گردید آن شیخ .

شعصور (co'sur) ا . ع . گرد كمان دشتی .

شعع (co'o') ع.ج. شعاع .

شعف (ca'f) م.ع.**شعفنی حبه‌شعفاً** (ازباب فتح) : شیفته‌كرددرستی او دلمرا . و **شعف البعير بالقطران** : قطران مالید آن شتر را . و **شعف اليبيس** : سبز شدن گرفت آن گیاه خشك . و نیز شعف : بیمار گردانیدن دوستی دل كسی را . یق : **شعف فلان بكذا** (مجهولا) **فهومشعوف‌به**.

شعف (caaf) ا.ع. شدت بیم . وعشقی كه دل برد . وسركوهان . و پوست درخت غاف . و بیماری مر ماده شتر را كه از آن موی چشم وی فروریزد . ونیز شعف : ج . شعفة .

شعف (caaf) م.ع. **شعف‌به‌شعفاً** (از باب سمع) : پوشید دوستی دل او را . و كذا **شعف بحبه** . و **شعفت الناقة** : مبتلا بیماری شعف گردید آن ماده شتر .

شعف (caaf) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _ خوشحالی وخوشدلی وشادمانی . وشیفتگی.

شعفاء (ca'fa') ص . ع. ماده شتر مبتلا بیماری شعف .

شعفات (caafât) ع.ج. شعفة .

شعفان (ca'fâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه نام دو كوه در غور. المثل : **لیكن بشعفین انت جدود**. قاله رجل‌التقط منبوذة فرآها یوماً تلاعب اترابها و یمشی علی اربع‌وتقول احلبونی فانی خلفة جدود. این‌مثل را در بارهٔ كسی گویند كـه بشدت بدخو شده و سپس رهائی یافته باشد از آن .

شعفة (ca'fat) ا.ع. باران نرم.المثل : **لاتنفع الشعفة فی الوادی الرغب** .

شعفة (caafat) ا.ع. سركوه. وسر هر چیزی . و موهـای مجتمع . و پاره ای از موهای مجتمع در سر . وباران نرم . وسر قلب یعنی آنجائی كه بعلاقهٔ رگ‌آویزان‌است. ج . شعف و شعوف و شعاف و شعفات .

شعفر (ca'far) ا.ع. نام زنی . و نام گروهی از تازیان .

شعفرة (ca'farat)ا . ع . نام‌شاعری.

شعل (ca'l) م.ع.**شعل‌فيه‌شعلا**(ازباب فتح) : نگریست پایان كاو را . و **شعل النار** : بر افروخت آتش را . و **شعلت النار** : افروخته شدآتش (لازم و متعدی).

شعل (ca'l) ص . ع . **ورجل شعل** : مرد سبك تیز خاطر .

شعل (caal) ا.ع. سپیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن .

شعل (caal) م.ع. پیدا شدن سپیدی‌در دم اسب و جز آن (والفعل من‌سمع) .

شعل (coal) ع.ج.شعلة . و**بنوشعل** : بطنی از تمیم .

شعل (cool) ع . ج . شعلة . و ج . شعیلة .

شعلاء(ca'la') ص . ع . **بغلة شعلاء**: استری كه در دم‌آن سپیدی بود .

شعلات (coalât) ع . ج . شعلة.

شعلة (co'lat) ا.ع. سپیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن . و هیمه‌ای كه آتش در آن در گرفته باشد . و زبانه و درخش آتش . ج : شُعل و شعل و شعلات وشعول.

شعلع (caalla') ص.ع. دراز از مردم و از حیوان .

شعلعة (caallaat)ص.ع.**شجر شعلعة**: درخت پریشان شاخ .

شعله (co'le) ا.پ._مأخوذ از تازی. زبانهٔ آتش و وراغ . و فروغ و درخش و روشنی و تابش و نور و ضیا .ولمعان . و **شعلهٔ جواله** : شعلهٔ گردنده ای كه

بسیار دورزند. و **شعله زاده** : شیطان و ابلیس .

شعله آشام (co'le-âcâm) ص. پ. مشتعل وملتهب وافروخته .

شعله افشان (co'le-afcân) ص. پ. گستراندهٔ زبانهٔ آتش .

شعله آواز (co'le-âvâz) ا. پ. آواز بهیجان آورندهٔ روح . وآتش پارهٔ گردنده .

شعله بار (co'le-bâr) ص. پ. افشانندهٔ آتش پاره مانند باران .

شعله پیشه (co'le-pice) ص. پ. آنکه معاره با آتش پاره بازی میکند .

شعله خو (co'le-xu) ص. پ. آتشی. وآتش خوی و تندخوی .

شعله خوئی (co'le-xui) ا. پ . تند خوئی .

شعله خیز (co'le-xiz) و **شعله دار** (co'le-dâr) ص. پ. زبانه دار . و تابدار ونورانی ودرخشان .

شعله رخ (co'le-rox) و **شعله رو** (co'le-ru) ص. پ. تابنده روی .

شعله زن (co'le-zan) ص. پ. شعله خیز .

شعله ناك (co'le-nâk) ص. پ. دارای شعله .

شعله ور (co'le-var) ص. پ. شعله خیز.

شعم (ca'm) م. ع. **شعم بین القوم شعماً** (ازباب‌نصر) : اصلاح کرد میان‌قوم.

شعموم (co'mum) ا. ع . دراز بالا و طویل .

شعن (caan) ا.ع. برگ خشك افتاده‌از درخت ویا گیاه .

شعنبة (ca'nabat) ا . ع . شاخ راست برآمدهٔ از گوسپند که سپس پیچ‌خورده بجانب گوش وی مایل گردد .

شعنلع (caanla') ص. ع. دراز ازمردم واز حیوان .

شعو (ca'v) م.ع. **شعاالشعرشعواً** (ازباب‌نصر) : برپای خاست‌موی براندام.

شعواء (ca'vâ') ص.ع. **غارة‌شعواء**: غارت متفرق وپریشان . و **شجرة‌شعواء**: درخت پرا گنده شاخ .

شعواء (ca'vâ') ا.ع. نام ماده شتری.

شعوانة (ca'vânat) ا.ع. موی‌انبوه . ودستهٔ موی . و نام زنی .

شعوب (caub) ا.ع. مرگ .

شعوب (coub) ع.ج. شعب .

شعوبی (coubiyy) ا.ع. کسی که‌تازیان را حقیر شمارد وآنان را برابرانیان و سایر مردمان ترجیح ندهد و فضیلتی برای عرب قائل نباشد .

شعوبیة (coubiyyat) ا.ع. گروه‌شعوبی.

شعودة (ca'vadat) ا.ع . مأخوذ از فارسی . چابکی وتیزدستی. وشعبده وتردستی.

شعوده (co'vade) ا.پ. شعبده .

شعوذة (ca'vazat) ا . ع . شعوده و شعبده و چابکی دست وتردستی .

شعوذی (ca'vaziyy) ا . ع . برید و چاپار وپست .

شعور (cour) م . ع . **شعر شعراً** و **شعوراً** . مر . شعر .

شعور (cour) ا.ع.ج. شعر .

شعور (cour) ا.پ . مأخوذ ازتازی. فهم ودریافت وادراك ومعرفت . وهنر . و دانش . وعقل وخرد. وزیرکی وفراست . و **ارباب شعور** : علما وحکما و دانایان .

شعورة (courat) م.ع . **شعر شعراً** و **شعورة** . مر . شعر .

شعوف (couf) ع.ج. شعفة .

شعول (coul) ع.ج. شعلة .

شعی (coâ) ا.ع. موی ژولیدهٔ برهم پیچیده درسر .

شعیا (ca'yâ) ا.ع. نام پیغمبری از بنی اسرائیل که‌اشعیا نیز گویند .

شعیب (caib) ا.ع. توشه‌دان . وتوشه دان از چرم دوخته ویا توشه دان‌از دوطرف بریده . ومشك کهنه . ج : شعب .

شعیب (coayb) ا . ع . نام پیغمبری که پدر زن‌موسی بود ونام‌اصلیش ارثیرن‌وبفارسی یوبب گویند .

شعیبیة (coaybiyyat) ا.ع. نام‌گروهی از تازیان .

شعیر (cair) ا.ع.جو . ویاررمصاحب.

شعیراء (coayrâ') ا.ع. یکنوع درختی.

شعیرة (cairat) ا.ع. واحد شعیر یعنی یکدانه جو . ونیز شعیرة : قربانی‌حج . وآنچه بروی از برای حج‌نشانی باشد . واصل‌عبادت حج . واعلام حج‌وافعال آن . ج : شعائر . ونیز شعیرة : دنبالهٔ کارد وشمشیر وجزآن‌که ازسیم ویا آهن ومانند آن‌جهةاستواری‌دسته‌بر شکل جوسازند .

شعیرة (coayrat) ا.ع. مصغر شعر یعنی موی خرد.

شعیع (cai') ا.ع. گردون واراده .

شعیفات (coayfât) ا.ع.گیسوهای‌خرد. المثل : **ماعلی‌راسه‌الاشعیفات** : یعنی نیست بر سر او مگرموی چند از گیسو . در بارهٔ مفلس بی‌چیز گویند .

شعیل (cail) ا.ع.ج. شعیلة .

شعیل (cail) ص.ع. اسبی که دردم وی سپیدی بود .

شعیلة (cailat) ا . ع . آتش سوزان در پلیته . وپلیتهٔ سوزان . ج : شعیل و شعل

شغ (caq) و (coq) ا.پ. شاخمرشاخ درخت . وشاخ گاو . و شاخ آهو . و پیالهٔ

شرابخوری که از شاخ سازند .

شغ (coq) ا.پ. صلابتی که دردستها از جهة مباشرت کارهای سخت ودشوار پیداشود. وپینه‌دست . وتیر دان‌وترکش . وجزئی‌وقلیل.

شغ (caqq) م.ع. **شغ البعیر ببوله شغاً** (از باب نصر) : پرا کنده و پریشان انداخت آن شتر کمیزرا . و **شغ القوم :** پریشان ومتفرق شدند آن گروه .

شغا (caqâ) و (coqâ) ا.پ. جعبه و تیردان وترکش .

شغا (caqâ) م.ع. **شغت اسنانه شغاً و شغواً** (ازباب نصر وسمع) : مختلف‌شدند دندانهای او دربلندی‌وکوتاهی‌وخروج‌ودخول.

شغا (caqâ) ا.ع . قطره قطره چکانیدن بول . وناهمواری دندانها .

شغاب (ceqâb) م.ع. **شاغب مشاغبة و شغاباً** . مر . مشاغبة .

شغاب (caqqâb) ص.ع . فتنه انگیز .

شغاد (caqâd) و (coqâd) ا . پ . نام برادر رستم.

شغاد (ceqâd) ا.پ. مباح وحلال وهر چیز که درمذهب ودین روا بود .

شغار (caqâr) ا.پ.نوعی ازخار پشت. ویکنوع حیوانی گوشت خوار وبدبوازطایفهٔ سگ که مانند خرگوش درزیرزمین منزل‌میکند وقسمی ازراسو می باشد .

شغار (caqâr) اوص.ع. خالی . و چاه بسیار آب (یستوی فیه‌الواحد والجمع) . و نام دو رگ در پهلوی شتر .

شغار (ceqâr) ا . پ . فریاد وغوغا و هنگامه و شور . وطعنه وسرزنش .

شغار (ceqâr) ا. ع. نوعی از نکاح مر تازیان را در ایام جاهلیت و هو ان یقول الرجل لآخر زوجنی ابنتك او اختك علی ان ازوجك اختی‌اوابنتی علی‌ان صداق کل واحدة منهما بضع الاخری وقد نهی عنه صلی‌الله علیه وآله حیث قال : **لاشغارفی‌الاسلام** .

شغار (ceqâr) م.ع. **شاغر الرجل الرجل شغاراً ومشاغرة :** عقدشغاربست آن مرد باآن‌مرد . و **شاغر الرجلان:**ستم کردند آن دوکس مر دیگری را .

شغارة (caqqârat) ا.ع. سنگ چخماق وسنگ آتش‌زنه .

شغاف (caqâf) ا.ع . جای درآمدنگاه بلغم . وپردهٔ دل . وغلاف دل . وخال سیاه دل . واصل گناه .

شغاف (caqâf) و(coqâf) ا.ع. دردتلاق و درد غلاف دل . و بیماری زیر تهیگاه از جانب راست .

شغال (caqâl) ا.پ. نام حیوانی از نوع سگ وبرزخ میان روباه وگرگ وگویند این حیوان درزمان انوشیروان بهم رسید .

شغالی (caqâli) ا . پ . نوعی‌ازانگور .

شغام (caqâm) ا.پ. نام برادر کوچك رستم .

شغامیم (caqâmim)ع . ج . شغموم.

شغان (caqân) ا . پ . شان عسل .

شغاه (caqâh) ا.پ. ترکش و کیش و تیردان و جعبه .

شغب (caqb) ا.ع.نام آبخوری میان بصره و شام .

شغب (caqb) م.ع.**شغب عن الطریق شغباً** (از باب فتح) : انحراف ورزید از راه ومیل کرد از آن .

شغب (caqb) و (caqab) ا . ع . تباهی . و خصومت و نزاع . و شکایت . و فتنه و گستاخی. **وذات شغب :** زنی کـه امتناع کند مر مهر بانیهای شوهر خود را . و زنی که دروقت آبستنی‌میل بهر چیزازمأکولات نماید .

شغب (caqb) و (caqab) م.ع.**شغب القوم** و **بهم** و **علیهم شغباً** و **شغباً** (از باب فتح و سمع) : بر انگیخت فتنه و وشر را برآنقوم ، ولی ازباب سمع لغت‌ضعیفی است .

شغب (caqb) و(caqeb) و (ceqabb) ص.ع. فتنه انگیز .

شغب (caqab) ا.پ . مأخوذ از تازی. غوغا و شور و آواز بلند و هنـگامه و نعره و فریاد . و فتنه و آشوب . و شرمندگی و خجالت و آزرم . و ادب .

شغبر (caqbar) و**شغبز** (caqbaz) ا.ع . شغال .

شغبه (caqbe) ا . پ . پوست بعضی از اندام‌که‌از کثرت‌کـار فرمودن سخت ودرشت وستبر شده باشد .

شغبه (caqebe) ص.پ. ذلیل وخوار. و فریفته .

شغتا(caqtâ) ا.پ. شغاه وترکش وتیردان و جعبه .

شغر (caqr) م.ع . **شغر الکلب شغراً و شغوراً** (از باب فتح) : پای برداشت سگ تاشاش کندودر صورتی‌هم که شاش‌نکند گـویند : **شغر الکلب** . و **شغر الرجل المراة :** برداشت آنمرد هر دو پای زن‌را تا بگاید . و **شغرت المراة رجلها :** بلند کرد زن پای خودرا وقت گـائیدن . و **شغرت البلاد :** خالی ماندند شهر ها از مردمانی که‌حفظ‌وحراست نمایند . و **شغرت برجلی فی‌الغریب :** غالب آمدم مردمان را در حفظ‌آن‌غریب . و **شغره‌عن‌البلد:** بیرون کرداو را از شهر . و **شغر البلد عن السلطان والناصر :** دورماند آن‌شهر از پادشاه‌وازناصر. ونیزشغر :پریشان‌وپرا کنده کردن . و شتاب رفتن . و پا سپرکردن‌چیزی

را . و سر بر داشته بر زمین زدن شتر نر ماده را .

شغر (caqr) ا.ع. دوری . و گشادگی . و جدائی . و تقسیم .

شغر (coqr) ا.پ. خارپشت . و شغار ورواسو .

شغر (caqar) ا.پ . چغر و سختی و ستبری که در پوست دست و اندام بسبب کار کردن و کار فرمودن پیدا شود . و آبله ای که در پا بسبب راه رفتن و در دست از جهة کارفرمودن بروز کند .

شغر (coqor) ا.پ. خار پشت .

شغربة (caqrabat) م.ع . **شغرب شغربة** : پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افگند آنرا چنانکه دربند کشتی گیری معمول است .

شغر بغر (caqara-baqara) و (ceqara-beqara) ا.ع . **تفرقوا شغر بغر** : پراکنده و متفرق شدند بهمه جا . و هما اسمان جعلا اسماً واحداً و بنیا علی الفتح .

شغربیة (caqrabiyyat) ا.ع. نوعی از بند کشتی گیران . مر . شغربة .

شغرنة (caqranat) م.ع. **شغرن شغرنة** : پای پیچیده افگند حریف را .

شغرور (coqrur) ا.ع. نام گیاهی .

شغری (caqrā) ا.ع. سنگی نزدیك مکه که از آن برستور سوار شوند . و سنگی که سگان بروی شاشند .

شغز (caqz) م.ع . **شغز شغزاً** (از باب فتح) : گردنکشی کرد و زیادتی نمود . و **شغزبین القوم** : بر آغالانید میان آن قوم .

شغزب (caqzab) ا.ع. نام کشتی گیری معروف . و مرد سخت گوشت نیك توانا .

شغزبة (caqzabat) م.ع . **شغزبه شغزبة**: ببند شغزبیة برزمین زد حریف را و سخت گرفت آنرا . وپای در پیچید در کشتی .

شغزبی (caqzabā) ا.ع.بندکشتی گیری شغزب .

شغزبی (caqzabiyy) ا.ع . سخت از هر چیزی . و آبخورمایل از راه وکج از آن .

شغزبیة (caqzabiyyat) ا.ع.بند کشتی گیری شغزب .

شغزی (caqzā) ا.ع. **حجر الشغزی:** سنگ شغزی نزدیك مکه کـه از آن برستور سوار شوند .

شغش (caqc) و (caqac) ا.ع . قسمی از گندم بد و بلایه .

شغشغة (caqcaqat) ا.ع . جنبش نیزه در مطعون . و سپوختن نیزه ونشاندن آن . و نوعی از بانگ شتر . و کم خوردن آب و مانند آن . و تیره کردن چاه را . و تعجیل و شتابی . و پرنا کردن آوند و جز آن را از آب . و باز گردانیدن سوار لـگام را در دهن اسب جهة تادیب . و گردون و اراره .

شغف (caql) م.ع . **شغف الهوی قلبه شغفاً** (از باب فتح) : رسید دوستی مر غلاف دل اورا . و **شغف فلاناً المال :** آراسته شد آن مال از برای فلان پس دوست داشت آنرا . و **شغفه المرض :** رسید بیماری پردهٔ دل او را . و قری قوله تعالی : **قد شغفها حباً** ای دخل حبه تحت شغافه: فراگرفت وی را دوستی او .

شغف (caql) و (caqaf) ا.ع . در آمدنـگاه بلغم . ودانهٔ دل . و غلاف دل . و خون دل . و درون دل . و اصل گاه . و گاه اصلی .

شغف (caqaf) ا.ع. پوست درخت غاف. و نام موضعی در عمان .

شغف (caqaf) م.ع . **شغفه شغفاً** (از باب سمع) : بغلاف دل او آریخته شد .

شغفر (caqfar) ا.ع. زن خوب روی. و بدون الف ولام نام زنی.

شغك (caqak) ص . پ . جلف . وابله و نادان .

شغل (caql) ا . ع . ج . شغلة .

شغل (caql) و (coql) م . ع . **شغله شغلا و شغلا** (ازباب فتح) : درکارداشت اورا . و **شغل به** (مجهولا) : بکاری وا داشته شد .

شغل (caql) و (coql) و (caqal) و (coqol) ا . ع. کـارضدفراغ .وناپروائی. ج : اشغال‌وشغول . و **شغل شاغل** درمبالغه گویند . و **شغل القرآن :** عمل بموجبات قرآن از اقامهٔ فرائض آن واجتناب ازمناهی‌آن.

شغل (coql) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ کار وکسب وپیشه و صنعت وبیاوار وفیار و فیاوار و فیاور وفیدار . و کارگری وعمل . و کار وبار . ومنصب . وخدمت .

شغل (caqel) ص.ع. با کار و کاردار و مشغول .

شغلة (caqlat) ا.ع. خرمن وخرمنگاه . ج : شغل.الحدیث : **ان علیاً علیه السلام خطب الناس بعد الحکمین علی شغلة** ای علی بیدر .

شغم (caqem) ص.ع. آزمند وحریص.

شغموم (coqmum) ص.ع . دراز نیکو صورت.یق: **رجل شغموم وامراة شغموم وجمل شغموم وناقة شغموم** ج : شغامیم.

شغمومة (coqmumat) ص .ع. دراز نیکو صورت . یق **امراة شغمومة وناقة شغمومة** .

شغميم (ceqmim) ص ـ ع ـ دراز تيكو صورت مليح .

شغن (coqan) ع ـ ج ـ شغنة .

شغنب (caqnob) ا ـ ع ـ شاخ تروتازه .

شغنة (coqnat) ا ـ ع ـ پشتواره ازطعام و جز آن . وشاخ تروتازه . ج : شغن .

شغنوب (coqnub) ا ـ ع ـ شاخ تروتازه.

شغو (caqv) م ـ ع ـ **شغا شغو آ رشغا** . مر . شغا .

شغو (coqv) ع ـ ج ـ اشغى . وج ـ شغواء.

شغواء (caqvâ') اوص ـ ع . عقاب . و مؤنث اشغى . يق : **امراة شغواء** : زن ناهموار دراز دندان . ج : شغو .

شغوت (cequt) ا ـ پ ـ شغوت .

شغودن (coqudan) فـ ل ـ پ ـ شغيدن.

شغور (caqur) ا ـ ع . شترمادة دراز كه چون خواهند بروى سوار شوند پاى خود را بردارد .

شغور (coqur) م ـ ع . **شغر شغراً و شغوراً** . مر . شغر .

شغور (coqur) ا ـ پ ـ پوست گاو . و شاخ گاو . و شغال. وشغاروواسو . وحرام وهرچيز كه در شرع از آن نهى كرده باشند ضد شناد . وقدرى . وبرخى .

شغوش (caquc) و(coquc) و**شغوشى** (caqucíyy) ا ـ ع ـ گندم بلاية آميخته باشيلم.

شغول (coqul) ع ـ ج ـ شغل و شُغل و شغل و شَغل .

شغه (caqe) ا ـ پ ـ شاخة درخت . وقرن و شاخ جانوران . وپينه وستبرى كه دردست ويا از كار فرمودن وراه رفتن بسيار بهم رسد. رآبله اى كه دردست و پا از كار فرمودن و راه رفتن پديد آيد . و **شغه بستن** : پديد شدن پينه رآبله دردست ويا .

شغياء (caqyâ') ص ـ ع ـ **امراة شغياء**: زن دندان دراز نا هموار .

شغية (caqyat) ا ـ ع ـ ناهموارى دندان . وچكيدگى بول قطره قطره .

شغيدن (caqidan) فـ ل ـ پ ـ سخت و ستبر شدن و شغه بستن و آبله پديد گشتن در دست ويا .

شغير (ceqqir) ا ـ ع ـ بدخوى .

شغيزة (caqizat) ا ـ ع ـ سوزن كلان كه بدان جوال وجز آن دوزند .

شغيل (caqil) ص ـ ع ـ با كار و كار دار ومشغول .

شف (caf) ا ـ پ ـ شب و ليل . و شاب . و زاج .

شف (caff) ا ـ ع ـ بقية روز . الحديث: **لم يبق منها الاشف** اى شيء قليل .

شف (caff) م ـ ع ـ **شفه الهم شفاً** (از باب نصر) : نزاركرد غم تن اورا . و **شف الهواء الماء فى الغدير** : كم كردهوا آبرا در آن گودال .

شف (caff) و (ceff) ا ـ ع ـ جامة تنك كه از وراى آن چيزها ديده شود. ج : شفوف. و ربح و باد . وفضل و فزونى . و كمى و نقصان .

شف (caff) و (ceff) ص ـ ع ـ **ثوب شف** : جامة شفاف وبسيار تنك ونازك . و كذا **ثوب شف** .

شف (caff) و (ceff) م ـ ع ـ **شف شفاً** و **شفاً وشفة و شفة** (ازباب ضرب) : جنيد وافزون شد . وسود كرد . وكم گرديد .

شف (ceff) م ـ ع ـ **شف شفاً** (از باب ضرب) : جنبيد ومتحرك شد .

شفا (cafâ) اوص ـ پ ـ روا ومشروع و جايز وهرچيز جايز وروا ومشروع .

شفا (cefâ) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازى ـ تندرستى وبهبودى ازمرض . ونام كتابى از شيخ بزرگوار ابو على سينا جامع همة علوم معقول مانند منطق و حكمت و طب . و **دارالشفا** : بيمارستان .

شفا (cefâ) و (cofâ) ا ـ پ ـ تركش و تيردان . وجعبه .

شفا (cafâ) ا ـ ع ـ بقية هلاك . وكرانه هر چيز . وگوشه . ج : اشفاء و شُفى و شِفى. واندك . واندكى . و يقال للرجل عند موته وللقمر عند محاقه **مابقى منه الاشفا** . و كذلك للشمس عند غروبها . و **شفاجرف**: كنارة وادى وآبگير وتالاب. و**شفا الدنيا**: آخردنيا . و **على شفاحفرة من النار** : بركنار گودال آتش .

شفا (cafa) م ـ ع ـ **شفيت الشمس شفاً** (ازباب سمع) : فروشد آفتاب .

شفاء (cefâ') ا ـ ع ـ دوا . ج : اشفية . و ج ج : اشافى . وتندرستى . و **دارالشفاء** : بيمارستان .

شفاء (cefâ') م ـ ع ـ **شفاه شفاء** (از باب ضرب) : تندرستى داد اورا . وتندرستى خواست براى او . و دوا كرد اورا . و **شفت الشمس** : فروشد آفتاب .

شفابخش (cefâ-baxc) ص ـ پ ـ داروئى كه تندرستى آورد. ونافع وسودمندوشفادهنده.

شفاخانه (cefâ-xâne) ا ـ پ ـ بيمارستان.

شفاد (cefâd) ا ـ پ ـ روا و مشروع . و شِفا .

شفادارو (cefâ-dâru) ا ـ پ ـ پادزهر و داروى شفا .

شفار (cefâr) ع ـ ج ـ شفرة .

شفارة (cafârat) م ـ ع ـ **شفرت المراة شفارة** (ازباب سمع) : اندك شهرت گرديد آن زن. وتزديك شد شهرت او .

شفارج (cofârej) ا ـ ع ـ مأخوذ از پيشيارة فارسى ـ خوانچه وطبقى كه تنقلات

و گل در آن کرده در مجلس آرند . ونوعی از حلوا . ویشاره .

شفارسان (cefâ-rasân) ص. پ. نافع وسود مند وشفادهنده .

شفاره (cefâre) ا.پ. راسو وشغار .

شفاری (cofâriyy) ص.ع. **یربوع شفاری** : موش دشتی که برگوش موی دارد. وموش دشتی ستبر و دراز گوش بزرگ ناخن که زود گرفته نشود و یا درازپای فروهشته گوشت چربناك .

شفاریة (cofâriyyat) ص. ع. **اذن شفاریة** : گوش بزرگ .

شفاساز (cefâ-sâz) ص. پ . نافع و سود مند وشفا دهنده . وداروئی که تندرستی آورد .

شفاسازی (cefâ-sâzi) ا.پ. چاره و مداوا ومعالجه .

شفاشف (cafâcef) و (cofâcef) ا.ع . حدت تشنگی .

شفاعة (cafâ'at) ا.ع. خواهش گری . قوله‌تعالی : **ولاتنفعهاشفاعة** ای.الهاشافع تنفعها شفاعته. وازدیاد وفزونی . قوله‌تعالی: و **من‌یشفع‌شفاعة حسنة** ای‌من یزد عملا الی عمل .

شفاعة (cafâ'at) م.ع . **شفع شفاعة** (از باب فتح) : خواهش کرد . و **شفع فی‌الامر** : طالب آنکار شد بوسیله‌ای .

شفاعة (cefâ'at) م.ع . مشافعة .

شفاعت (cefa'at) ا.پ. ماخوذازتازی. خواهشگری و پامردی و خوش. وتوسط و میانجی گری و پا درمیانی . و درخواست و استدعای عفو بخشش. و معاهده . والتماس. وسفارش. و**شفاعت کردن**: توسط کردن.

شفاعت کننده(cefâ'at-konande)ا.پ. و وفان و شفیع و درخواست کننده .

شفاعت نامه (cefa'at-nâme) ا.پ. سفارش نامه و توسط نامه .

شفاف(cefâf) ع ج. شفیف.

شفاف (cuffâf) ص.ع. **ثوب شفاف** : جامهٔ بسیار تنك و نازك كه از زیرآن چیز ها دیده شود .

شفاف (caffâf) ص.پ. ماخوذ ازتازی. زست و هر چیز لطیف که از پس وی چیز دیگررا توان دید مانند آب و آبگینه وبلور . و درخشان و تابان .

شفافة (cofâfat) ا ع . باقی آب در خنور .

شفافة (caffâfat) ص.ع. مونث شفاف .

شفافی (caffâfi)ا.پ. ماخوذ ازتازی. لطافت و نازکی و تنکی .

شفان (caffân) ا.ع . سرد بادی که بانم باشد. و**غداة ذات شفان** : بامداد خنك با باد .

شفانه (cafâne) ا.پ. نام مرغی بزرگ و رنگارنگ و بزرگتر از زغن .

شفانین (cafânin) ع.ج. شفنین .

شفاه (cefâh)ا.ع.ج . شفة .وج. "شفة" و ج . شفهة .

شفاه (cefâh) م.ع. **شافه مشافهة** و **شفاهآ** . مر. مشافهة .

شفاهآ (cefâhan) مف.پ . ماخوذ از تازی . هر آنچه روبرو گفته‌شود ضدکتبی .

شفاهی (cefâhi) ص.پ. ماخوذ از تازی . سخنی كـه از دو لب بیرون آید و روبرو گفته شود. و سخنی که بکسی تلقین کنند ضد کتبی .

شفاهی (cofâhiyy) ص.ع. ستبر لب. بق : **رجل شفاهی** .

شفائر (cafâ'er) ا.ع. کرانهٔ فرج زن.

شفائع (cafâ'e') ا .ع . انواع علف که دوگانه و جفت روید .

شفة (cafat) و (cefat) ا.ع. لب. وکار. ومدح و ستایش .ج: شفوات و شفاه . وله **فیناشفة حسنة** : مراو را در میان ما ذکر خیراست. و **ماأحسن شفة الناس علیك:** ذكر خیر تو میان مردمان است . و **شفة الرکیة** : گرداگرد چاه. و **بنت الشفة** : سخن . و **رجل خفیف الشفة** : مرد ستیهندهٔ در سؤال . و مرد کم سؤال .

شفة (caffat) و (ceffat) م . ع . **شف شفاً** و **شفـاً** و **شفة**. مر . شف و شف .

شفت (caft) اوص. پ . فربه و سمین و لحمی و گنده و ستبر و ضخیم . و کم بها و ارزان . و مفت . و ناتراشیده و ناسترده. و نام قریه‌ای از گیلان که درآنجا ظروف مانند کاسه وحقه و مرتبان کاشی را نیك سازند .

شفت (caft) و (ceft) ص.پ. خم وکج وناراست و ناهموار .

شفت (ceft) ا.پ. تراوش خون وریم و زرداب از زخم .

شفت (coft) ص.پ. ممسك و بخیل .

شفتا (caftâ) ا . پ . ترکش و جعبه و تیردان .

شفتالـو (caft-âlu) و **شفتالـوج** (caft-âluj) و**شفتالود**(caft-âlud)ا.پ. یك قسم میوهٔ خوشبو و آبدار وگوارا که هلو نیز گویند. وماچ و بوسه و قبله .

شفتاهنج (caft-âhanj) ا.پ. حدیده یعنی قطعهٔ فولادی تنك و سوراخ سوراخ که سوراخهای بزرگ و کوچك دارد وزر کشان مفتول طلا و نقره را از آنها کشند .

شفترة (caftarat) ا.ع. پرا کندگی .

شفترة (caftarat) م.ع. **شفترشفترة**: پرا کنده و متفرق گردید .

شفترك (caftarak) ا.پ . خاکشی و علف خاکشی .

شفترنگ(caftrang) ا.پ.میوهٔ سرخ و سپید بزردی مایل مابین شفتالو و زردالو .

شفتل (caftal) ا.پ. گیاهی که سه برگه نیز گویند و سمن گل آنست .

شفتلنگ (caftalang) ا.پ. شفترنگ .

شفتن (caftan) ف ل و م. پ. دیوانه شدن . و چکیدن . و خاریدن . وخراشیدن . و چکانیدن . و خارانیدن .

شفتنة (caftanat) م ع. **شفتن شفتنة:** گائید و جماع کرد .

شفته (cafte) ا.پ . گلوله‌ای از ریسمان که بر دوك پیچیده شود . و ابتدای طلوع آفتاب و هر چیز نــازك و لطیف . و تختخواب .

شفته(cafte) و (cofte) ا.پ. چوبی‌که بدان پنبه را پیش ازحلاجی کردن زنند .

شفته (cefte) ص.پ. دیوانه و مجنون و بی‌عقل . پریشان و آشفته از عشق ومحبت و شیفته .

شفته (cefte) ا.پ. دوغابی از آهك و خاك و شن ویاسنگ ریزه که درپیهای‌عمارت ریزند و روی آن جرزها بنا کنند. و گــل لائی که بروی تیرهای‌عمارت گسترده وبالای آن کاهگل اندود نمایند .

شفته (cofte) ا.پ. توفار .

شفته‌رنگ (cefte-rang) ا.پ.شفترنگ.

شفتی (cafti) ص.پ . منسوب بقریــهٔ شفت گیلان .

شفتیدن (caftidan) ف.ل‌وم.پ.چکیدن. وچکانیدن‌وچکیدن‌فرمودن.ودویدن.وپوئیدن. و خاریدن و خراشیدن . وریش کردن‌وزخم کردن .

شفتین (cafatayn)ا. پ . ـ ماخوذ از تازی ـ دو لب .

شفر (cafr) م.ع . **شفر المرأة شفراً** (از باب نصر) : بر کنارهٔ فرج آن زن زد در جماع .

شفر (cafr) و (cofr)ا .ع . کرانهٔ نیام چشم که مژه برویرویید .ج: اشفار .وکرانهٔ فرج زن. وکرانهٔ رحم. و کرانهٔ هر چیزی. و **مابالدار شفر** : نیست در خانه کسی. و **شفر السیف** : تیزی تیغ.

شفر (cofr) ا . ع . **شفر الوادی :** کرانهٔ رودبار . وکرانهٔ رودبار ازجانب‌بالا .

شفر (cafar) م. ع. **شفر شفراً** (از باب سمع) : کم شد وناقص گردید .

شفرة (cafrat) ا.ع . کارد بزرگ . و نشکردهٔ کفشگران . وهرابزار آهنی پهن وتیز. ج : شفار وشفرات . و کرانهٔ پیکان و تیزی آن . و تیزی شمشیر . و خادم . المثل : **اصغر القوم شفرتهم** ای‌خادمهم . وما **بالدار شفرة** : نیست در خانه کسی . الحدیث : **کان انس بن مالك شفرة اصحابه** ای اصغرهم .

شفرة (cafrat) و (cofrat) ا.ع.مؤنث کافی .

شفرة (caferat) ا.ع . زنی کــه او را شهوت در کرانهٔ فرج بودوزود انزال کند. و زنی که باندك جماع قناعت نماید و زود از شهوت بیفتد .

شفردن(cofordan) ف‌ل.پ. آزادشدن و رها گردیدن .

شفره (cofre) ا . پ . پلك چشم کــه مژگان بروی روید .

شفره (cafre) و (cofre) ا.پ. نشکرده و ابزاری آهنین مر کفشگران را که چرم را بدان تراشند .

شفری (cofri) ا.ع. قسمی ازاثار اعلا.

شفز (cafz) م.ع . **شفزه شفزاً** (از باب ضرب) : بکف یا زد آنرا .

شفش (cafc) و (cofc) ا.پ . شاخهٔ درخت ونی و یا چوبیکه ندافان پنبه را بدان زنند وگرد آوری کرده جمع نمایند . وسرگین خشك . و آماسی در دستهای اسب کــه از خوردن آب زیاد عارض گردد . و نای ونی.

شفشاف (cafcâf) ا.ع. سرما . وباران. و باد خنك .

شفشاف(cafcâf)ص.ع.**ثوب‌شفشاف:** جامهٔ بدبافت .

شفشاهنج (cafcâhanj) ا.پ. حدیده و شفتاهنج .

شفشاهنگ(cafcâhang)ا.پ.شفتاهنج. و حلاج . و کمان‌حلاجی . و مشتهٔ حلاجی یعنی چوبیکه در وقت پنبه زدن بر زه کمان می زنند . وشاخسار .

شفشف(cafcaf) ا. پ . شاخهٔ کجواج درخت . وریشهٔ درخت .

شفشفة (cafcafat) م ع . لرزیدن . و آمیخته شدن . و شاشیدن بول ومانندآن. و آمیخته شدن پشك گیاه‌را چنا نکه بسوزد آنرا. و پرا کندن دوابر جراحت . و خشك کردن گرما و سرما چیزی را . و نزار کــردن غم تن را .

شفشلیق (cafcafiq) ا.ع . زن گندهٔ پیر فروهشته‌گوشت سست اعضا . و مردیا زن پر حرف و پرگو .

شفشه (cefce) ا.پ. شوشهٔ طلا و نقره یعنی‌طلا ونقرهٔ گداختهٔ در ناوچهٔ آهنین‌ریخته. وموی‌چندی‌ازکاکل و زلف‌که بر رویافتاده باشد . و تیری‌که نساجان بدور آن تارهای جامه را پیچند .

شفشه (cefce) و (cafce) ا.پ . شاخهٔ درخت بسیار نازك و راست و هموار . و

چوبی که حلاجان پنبه را بدان زنند و گردآوری کنند .

شفصـلة (cafsalat) م ۰ ع۰ **شفصل شفصلة** : خورد بارگیاه شفصلی را . و خورد گیاه شاصلی را .

شفصلی (cefsellâ) ا ع۰ یکقسم گیاهی که بر درخت پیچد و باز آن بکنجد ماند .

شفع (caf') اع۰جفت خلاف وترج : شفاع . و روز عید اضحی . و خلق . وخالق و خدای عزوجل .

شفع (caf') م۰ع۰ **شفعه شفعاً** (ازباب فتح) : جفت کرد اورا. و **شفع الركعة**: جفت کرد آن رکعت را . و **شفعت لی الاشباح** (مجهولا) : جفت شد مرا اشباح یعنی یك چیز را دو دیده . و **انه لیشفع علیه بالعداوة** : بتحقیق که اعانت میکند او را بر خصومت و ... نیز شفع:زیاده کردن چیزی را بر چیزی . وقوله تعالی **من یشفع شفاعة حسنة** ای یزد عملا الی عمل .

شفع (caf') و (cef') م ۰ ع ۰ بچه شدن در شکم ماده شتر و یامیش بر بچه‌ای‌که‌دارد. (والفعل من‌فتح) .

شفعا (cofaâ) اپ۰ـ ماخوذ از تازی . شفاعت کنندگان و خواهشگران و پامردان .

شفعاء (cofaâ') ع۰ج۰ شفیع .

شفعة (cof'at) ا ع ۰ خواهشگری چیزی که شخص میخواهد آنرا . و ضمیمه کردن چیزی بر چیزی که دارد تا زیاده گــردد . و جنون و دیوانگی. ودر اصطلاح فقه : مال و ملك . و تملك . و حق تملك در خانه و زمین همسایه بر شریك خود بقهر و بعوض. و قولهم: **من ثبت له شفعة و اخر الطلب بغیر عذر بطلت شفعته** و فی هذاالكلام الاولی للمال و الثانیة للتملك .

شفعة (cof'at) و (caf'at) ا۰ع۰ **شفعة الضحی** : دو رکعت نماز چاشت . وكذا **شفعة الضحی** .

شفعه (cof'e) ا۰پ۰ـ ماخوذ از تازی ــ همسایگی . و **حق شفعه** :حق خریداری که بهمسایه و شریك ملك داده میشود .

شفعه‌گیرا (cof'e-girâ) ا۰پ۰ حامی. و منتقم و انتقام‌گیرنده .

شفف (cofaf) ا۰پ۰ اندك ازهرچیزی .

شفف (cafaf)م۰ع۰ **شف الثوب شفعاً وشفوفاً** و **شفیفاً** (از باب ضرب) : تنك گردید آن‌جامه چنانكه پیدا و آشكار گردیدآنچه در زیر وی بود .

شفق (cafaq) ا۰ع ۰ سرخی افق پس از غروب آفتاب تا نماز خفتن و یا نزدیك آن و یا نزدیك تاریکی شب . ج : اشفاق . وقیل: الشفق الاحمر من غروب الشمس الی وقت العشاء الاخرة ثم یغیب ویبقی الشفق الابیض الی نصف اللیل. وقیل: الشفق الحمرة التی تری فی المغرب بعد سقوط الشمس . ونیز شفق : تباه از هر چیزی . و روز . و بیم . و مهربانی . و ناحیه . و سرخ از هر چیزی . یق : **علیه ثوب كالشفق** اذا كان احمر . و آزمندی نصیحت گر بر اصلاح حال کسی کـه او را نصیحت میکند .

شفق (cafaq) ا۰پ۰ـ ماخوذ از تازی ـ سرخی شام و بامداد که پس از غروب آفتاب و یا قبل از طلوع آن پدید میاید . و **شفق گلگون** : سپیدی که پیش از برآمدن آفتاب ظاهر میگردد ویا پس از غروب آن باقی میماند. و سرخی شام و یا بامداد .

شفقان (cafqân) ص ۰ ع ۰ با محبت و مهربانـــی و با بخشش و خیر خواه و نیك اندیش .

شفقة (cafaqat) م۰ع ۰ **شفق علیه شفقة** (از باب ضرب) : مهربانی کـــرد بر وی .

شفقة (cafaqat) ا۰ع۰ مهربانی .

شفقت (cafqat) و (cafaqat) و (cafaqqat) ا۰پ۰ـ ماخوذ از تازی ـ مهربانی و ترحم و رحم ونرم دلی و ملایمت و مرحمت وعنایت و نوازش و دلنوازی و ملاطفت. و **اظهار شفقت کردن** : نوازش نمودن و ترحم کردن و ملاطفت نمودن. و **بی‌شفقت** : بی رحم و بی مروت و ستمگر و درشت و نا مهربان .

شفقت نـامه (cafqat-nâme) و (cafaqqat-nâme) ا۰پ۰ تعزیت نامه و مکتوبی که در نوازش کسی نویسند .

شفق جلوه(cafaq-jelve) و **شفق زار** (cafaq-zâr) و **شفقستان**(cafaqestân) و **شفق کده** (cafaq-kade) . و **شفق گون** (cafaq-gun) ص ۰ پ ۰ سرخ گلـگون .

شفقی (cafaqi) ص۰ پ۰ منسوب بشفق و سرخی شام و بامداد . و سرخ و گلگون.

شفك (cafk) ص۰پ۰ کهنه وفرسوده و از هم رفته .

شفك (cafak) ص۰پ۰ بی هنر ونادان و ابله و جلف .

شفل (cafal) ا۰پ۰ ناخن شتر وسم شتر و سبل شتر .

شفلج (caflaj) ا۰پ۰ درخت کبر و بار آن .

شفلج (cafallaj) ا۰ع۰فرج‌سترلب‌فراخ فرو هشته . و زن فراخ‌فرجی که لبهای‌فرجش ستبر بود . و مرد فراخ بینی بزرگ لب فرو هشته . وبار درخت کبر . و درختی که تنه‌آن چهار کرانه دارد . و غورهٔ شکـافته شدهٔ خرما .

شفلع (cafalla') ص.ع. شفلع و هراز بالای از مردم و جز آن .

شفلقة (cafalleqat) ا.ع. نوعی از بازی که از پس کسی دست بر سرین آن زده‌رویها بر زمین زنند .

شفلیدن (coflidan) و (ceflidan) ف.ل.پ. صفیر زدن بالبها مانند آنکه کبوتر بازان در وقت پرانیدن کبوتر و مهتران در وقت آب دادن اسب صفیر زنند .

شفن (cafn) ا.ع. چشم دارندهٔ میراث . و چشم داشت و انتظار .

شفن (cafn) م.ع. **شفنه شفناً و شفوناً** (از باب ضرب وسمع) : بکنج چشم نگریست آنرا. و بتعجب نگریست بسوی آن . و بکراهت و اعراض دید آن را .

شفن (cafn) و (cafen) ا.ع. زیرك و دانا و با هوش و دارای کیاست .

شفن (cofan) ا.ع. تیز نظر .

شفنتر (cafantar) ا.ع. مرد رفته موی.

شفنتری (cafantarâ) ا.ع هر چیز پراکنده و پریشان .

شفنین (cefnin) و (cafnin) ا.ع. کبوتر. وقمری . وفاخته . و بوتیمار . ج: شفانین.

شفو (cafv) م.ع. **شفت الشمس شفواً** (از باب نصر) : نزدیك غروب شد آفتاب . و **شفا الهلال** : بسر آمد ماه نو . و **شفا الشخص** : نمایان و پدیدار گردید آن شخص .

شفوات (cafavât) ع.ج. شفة .

شفوان (cafavâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو طرف و دو انتها و دوسر هر چیزی .

شفوت (cefut) ا.پ. دیو بشکل انسان. و اهرمن . و دیوانه .

شفود (cafud) ا.پ. هر چیز نهی شدهٔ در مذهب و نامشروع.

شفودن (cofudan) ف.ل.پ. شخودن و شفیدن .

شفوده (cofude) ا.پ. هفته یعنی از شنبه تا آدینه .

شفور (cofur) ا.پ. شفود و نامشروع و ناروا و شفاو .

شفوع (cafu') ص.ع. **ناقة شفوع** : ماده شتری که در یك دوشیدن دو شیر دوشهرا پر کند.

شفوف (cofuf) ا.ع.ج. شف و شف.

شفوف (cofuf) م.ع. **شف شفاً وشففاً** و **شفوفاً** . مر . شفف .

شفوق (cafuq) ص.ع. شفیق و مهربان و رحیم .

شفون (cafun) ص.ع. رشکین وحسود وغیور . وکسی که بگوشهٔ چشم و یا بکراهت و اعراض بنگرد کسی را .

شفون (cofun) م.ع. **شفن شفناً** . **شفوناً** . مر . شفن .

شفوی (cafavi) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ لبی ومنسوب بلب .

شفوی (cafaviyy) ص.ع. منسوب بشفة یعنی لبی .

شفویه (cafaviyye) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ لبی ومنسوب بلب .

شفه (cafh) م.ع. **شفهه شفهاً** (از باب فتح) : زد برلب او . و **شفه فلاناً** : مشغول کرد فلان را . و سیهد . و **نحن نشفه علیك المرتع والماء** ای نشغله عنك ای هوقدرنا لا فضل فیه . و **شفه زیداً** : الحاح کرد زید را در سؤال چندانکه خرج کرد هر چه در دست داشت . و **کاد العیال یشفهون مالی** : نزدیك شد عیال من بخورند مال مرا وکم گردانند آنرا . و **شفه المال** (مجهولا) : بسیار شد خواهندگان آن مال. و **شفه الرجل** : بسیار شد سائلان آنمرد. و **شفه الطعام** : بسیار شد خورندگان آن طعام .

شفه (cefah) ا.ع. لب . ج : شفاه .

شفهاء (cafhâ') ص.ع. مؤنث اشفه: زنی که لبهایش فراهم نیاید .

شفهات (cafahât) ع.ج. شفهة .

شفهة (cafahat) ا.ع. لب . ج : شفهات.

شفهی (cafahiyy) و **شفهیة** (cafahiyyat) ص.ع. لبی . **والحروف الشفهیة** : ب و ف و م .

شفی (cafiyy) ص.ع. لبی .

شفی (cofiyy) و (cefiyy) ع.ج. شفا.

شفیر (cafir) ا.ع. کرانهٔ نیام چشم که بروی مژه روید . وکرانهٔ وادی . وکرانهٔ هر چیزی . و کرانهٔ لب شتر . وکرانهٔ وادی از جانب بالائین . ج : اشفار .

شفیرة (cafirat) ا.ع . زنی که شهوت وی برکنار فرجش باشد وزود انزال کند . وزنی که جماع اندك بس کند آنرا .

شفیع (cafi') ص.ع. خواهش گر که برای دیگری شفاعت خواهد . و صاحب شفعة. ونام کسی. و**شفیع الامم** و**شفیع العصاة فی العرصات** و **شفیع الوری** : از القاب آنحضرت است صلی الله علیه وآله .

شفیع (cafi') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ درخواست کننده . واستدعای عفو و بخشش کننده . و توسط کننده ویا درمیانی کننده و پامرد . و دستگیر و حامی . و وکیل . و **شفیع جار** : صاحب اراضی که در جوار ملك دیگری باشد . و**شفیع خلیط** : صاحب ملکی که ملکش متصل بملك دیگری بود و یا داخل در آن باشد .

شفیعا (cafi'a) ا.پ. نام یکی از خوش نویسان خط شکسته .

شفیف (cafif) ا.ع. سوزش . ودود . و سرما . ج : شفاف . واندك از هر چیزی . و خنكی . وباران باسرما .وباد سرد وخنك. وشدت گرمی آفتاب . و **فلان یجد فی اسنانه شفیفاً** : فلان در دندانهای خود احساس سردی وخنكی میكند .

شفیف (cafif) ص.ع . رقیق وشفاف .

شفیف (cafif) م.ع. **شف‌شففاً‌وشفیفاً**. مر . شفف .

شفیق (caliq) ص.ع. مهربان.ونصیحت گر آزمند بنصیحت .

شفیق (cafiq) اوص . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رحیم و مهربان و دل رحم . و تسلی دهنده ودارای محبت و مهربانی . نیكخواه و خیر اندیش.و**رفیق شفیق** : دوست‌مهربان

شفیلیدن (cefilidan) فل . م . پ . نشردن مانند میوه ها . وصفیرزدن . .صفیر زدن هنگام آب خوردن اسب . شنیدن . و گوش دادن .

شفیهة (cofayhat) ا . ع . مصغر شفة یعنی لچه ولب كوچك .

شق (caqq) ا.ع . كفتگی و ترك . ج : شقوق . و صبح . وجای‌تركیده . و شكاف مابین دوكرانهٔ كس زن .

شق (caqq) م.ع. **شقه شقاً** (از باب نصر) : كفانید آنرا . و **شق ناب البعیر**: برآمد دندان نیش شتر . و **شق العصا** : مفارقت كـرد جماعت را . . **شق علیه الامر شقاً** و **مشقة** : دشوار آمـد آن كار بروی . و **شق علیه** :انداخت اورا در مشقت ودشواری . و **شق بصر المیت** : باز ماند چشم آن مرده . و یقال شق بصر المیت ولاتقل شق شیء لایرتد الیه بصره و لاتقال شق المیت بصره . ونیز شق : پریشان ومتفرق نمودن.ومنه:**شق عصا المسلمین**.

وراست دراز شدن برق‌نامیانهٔ آسمان بی‌آنكه براست و چپ مایل گردد . وبرآمدن صبح .

شق (caq) و (caqq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شكاف و چاك ورخنه ودرز . و نیم و نصف . و شك و شبهه . وسخت . و راست دراز . و **شق شدن** : راست ودراز شدن . وچاك شدن . ودونیم شدن . و**شق كردن** : راست دراز كردن . و شكافتن و چاك كردن ودریدن ودونیم كردن و چاك‌زدن واز هم جدا كردن ومنقسم كردن .

شق (caqq) و (ceqq) ا . ع . سختی و دشواری . قوله تعالی : **لم تكونوا بالغیه الابشق الانفس** . ونیمهٔ هرچیزی . یق : **اخذت شق الشاة** : گرفتم‌نیمهٔ گوسپندرا. ونیمهٔ برابر ومساوی از هر چیزی وآنرا **شق الشعرة** نیزگویند. یق **المال بینی و بینك شق الشعرة** ای نصفان‌سواء . ونام‌موضعی ویا وادیی در خیبر .

شق (ceqq) ا . ع . برادر . یق : **هو اخی وشق نفسی** . وجانب . واندك از هرچیزی . وكرانهٔ كوه . ودوست . و منظور نظر . وصنفی ازپریان. ونام كـاهن انوشیروان. الحدیث : **اتقوا النار ولو بشق تمرة** : بپرهیزیدازآتش اگرچه باندكی ازخرما باشد.

شق (coqq) ع.ج. شقاء وج . اشق و شقاء .

شقأ (caq') م . ع . **شقانابه شقأ** و **شقوء** (ازباب فتح) : برآمد دندان نیش او . و **شقا راسه** : شانه كرد موی سراو را . و **شقافلاناً** : زد فرق سرفلان را .

شقا (caqâ) ا.پ. تركش وتیردان .

شقا (caqâ) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ سختی و تنگی و بدبختی . و **ارباب شقا** : مردمان بدبخت و مستمند وبیچاره‌سركشی و بی ادب .

شقا (caqâ) و **شقاء** (caqâ') ا . ع . سختی وبدبختی وتنگی .

شقا (caqâ) و**شقاء** (caqâ') م.ع.**شقی شقاوة وشقاوة و شقاً وشقاء و شقوة و شقوة** (ازباب سمع) : بدبخت شد .

شقاء (caqqâ') ص.ع.مؤنث‌اشق‌مادیان درازوگشاده دست ویا . ج : شق .

شقاء (caqqâ') ا.ع . زن فراخ فرج . ج : شق . ونام اسبی .

شقاب (ceqâb) ع.ج. شقب و شقب.

شقاح (ceqâh) م.ع. مشاقحة و همدیگر را دشنام دادن

شقاح (coqqâh) ا.ع. كون سگ ماده. ونام گیاهی .

شقاحة (caqâhat) ا.ع . زشت روئی و بد شكلی وقباحت.وبد كرداری . یق : **جاء بالقباحة والشقاحة** .

شقاحة (caqâhat) م.ع. **شقح‌شقاحة** (ازباب كرم) : زشت گردید .

شقاحط (caqâhet) ع.ج. شقحطب .

شقاذی (caqâzâ) ع.ج . شقذ و شقذ و شقذ .

شقار (coqqâr) ا.ع . یك قسم ماهی كه كوهان دراز دارد . وج شقر .

شقاری (coqârâ) و (caqârâ) ا.ع . دروغ وكذب .

شقاری (coqârâ) ا.ع. لاله ویا گیاهی دیگر سرخ رنگ . وج . شقر .

شقاری (coqqârâ) ع.ج. شقر .

شقاطب (caqâteb) ع . ج . شقحطب .

شقاف (ceqâf) ع.ج. شقف..

شقاق (ceqâq) ا.ع.ج. شقق و شقة .

شقاق (ceqâq) م.ع . مشاقة وخلاف . دشمنی كردن وضرر رسانیدن مردم را . ودر مشقت ودشواری انداختن . وبیكسی شوریدن

رخلاف مردمان . یق : **شاقه مشاقة** و
شقاقاً ای خالفه وعاداه .
شقاق (ceqâq) ا. پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ مخالفت وعدم موافقت و اختلاف و
نفاق . وتعرض . وعداوت ومخاصمت . و
بغی ونافرمانی . وگناهکاری . وترک وکفتگی که
در رسغ دست وپای ستور پدید آید .
شقاق (coqâq) ا . ع . کفتگی رسغ
ستور .
شقاقل (caqâqol) ا.پ . گزر صحرائی
و هشیفیل . وجنسی ازماهی ریزه .
شقامدار (caqâ-madâr) ص. پ .
گستاخ وبی‌حیا . وبدکار و بدعمل وشریر .
و **گروه شقامدار** : مردمان بدکـار
وبدکردار .
شقاوة (caqâvat) و (ceqâvat) ا.ع.
بدبختی ضد سعادت .
شقاوة (caqâvat) و (ceqâvat) م .
ع . **شقی‌شقاً و شقاء وشقاوة وشقاوة** .
مر . شقا وشقاء .
شقاوت (ceqâvat) ا.پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ نکبت وخواری وبدبختی و پریشانی .
وبی ادبی و گستاخی . وشرارت . و کینه و
دشمنی . وراهزنی و دزدی . وسخت دلی و
قساوت قلب . وخونریزی .
شقاوی (ceqâvi) ص.پ.ـ مأخوذ از
تازی ـ بدبخت وبیچاره و مستمند .
شقائق (caqâeq) ع . ج . شقیقة . و
شقائق النعمان : نوعی از لاله (واحد
وجمع دروی یکسان است) سمیت لحمرتها
تشبیها بشقیقة البرق واضیف الی النعمان بن المنذر
لانه حمی ارضاً کثر فیها ذلک .
شقایق (caqâyeq) ا. پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ جنسی از لاله که شبیه است بگـل
خشخاش وبتازی شقایق النعمان گویند .

شقب (caqb) و (ceqb) ا.ع. مغاکیمیان
دو کوه . وشکاف کوه . وتنگ جای ازوادیها
که مرغان درآن آشیانه گیرند . ج : شقاب و
شقوب وشقبة . وجای پست کدآب درآن ایستد.
شقب (ceqb) و (caqab) ا.ع. یک قسم
درختی که بار آن مانند کنار است .
شقبان (caqabân) ا.ع. نام مرغی. ونام
دهی .
شقبة (caqabat) ا . ع . واحد شقب
یعنی یک درخت شقب .
شقبة (ceqabat) ع.ج. شقب و شقب.
شقة (ceqqat) ا.ع. پاره‌ای ازچوب و
تخته . وپاره‌ای ازعصا و جامه و جز آن که
بدرازا شکافته شده‌باشد. وسفردور . وپاره‌ای
از هر چیز شکافته شده . و نیمهٔ چیزی . و
نام موضعی .
شقة (ceqqat) و (coqqat) ا.ع . بعد
و دوری . و ناحیه . و جهتی که مسافرقصد
آنرا دارد . و مسافت بعید . و سفر دور و
دراز . و سختی . و قطعه‌ای از جامهٔ مستطیل
و جامهٔ پیش شکافته خلاف جبه . ج: شُقق و
شِقق و شقاق .
شقة (coqqat) ا . ع . **شقة شاقة** :
سختی بسیار سخت . و **شقة الباب** : نیمهٔ
در .
شقح (caqh) م.ع. **شقحه شقحاً** (از
باب فتح) : شکستآنرا . و **شقح الکلب**:
برداشت آن سگ پای را تابول کند .
شقح (caqh) و (coqh) ا.ع. **قبحاً له
وشقحاً وقبحاً له و شقحاً**: زشتی بـاد
بر او .
شقح (ceqh) ا.ع. **شقح الکلب** : کون
سگ و کنج دهان آن.ج : اشقاح الکلاب .
شقحاء(caqhâ') ص.ع. **رغوة شقحاء** :
سرشیر که درسپیدی خالص نباشد .

شقحة (caqhat) ا.ع. فرج ماده سگ .
شقحة (caqhat) و (coqhat) ا . ع .
غورهٔ خرما که سرخی آن متغیر شده باشد .
شقحة (coqhat) ا.ع. پستان‌ماده سگ.
و سرخی سپیدی آمیخته .
شقحطب (caqahtab) ا.ع . قچقار دو
شاخ و یـا چهار شاخ . ج . شقاحط و
شقاطب .
شقحی(coqahiyy)و**شقحیة**(coqahiyyat)
ص .ع. سرخ . یق : **حلة شقحیة** : حلة
سرخ .
شقدار (ceq-dâr) ا.پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ حاکم و محصلی که‌ازیک قسمت‌زمینی
مالیات جمع میکند .
شقدار(ceq-dâr)ص.پ.ـمأخوذازتازی ـ
مضطرب کننده .
شقداری (ceq-dâri) ا.پ .ـمأخوذ از
تازی ـ منصب و خدمت شقدار .وناپایداری
و بیقراری . وآشفتگی وپریشانی وسرگردانی.
شقدة (ceqdat) ا . ع . گـیاهی نیک
پر شیر .
شقدف (coqdof) ا.ع. نوعی از هودج
معمول اهالی حجاز .
شقذ (caqz) م.ع . **شقذ شقذاً** (از
باب ضرب) : دور شد و دور رفت .
شقذ (caqz) و(coqz) ا.ع.**مابه‌شقذ
ولانقذ ومابه شقذ و لانقذ** : نیست
او را عیب و خللی .
شقذ (caqz) و(ceqz) و(coqaz) ا.ع.
بچهٔ آفتاب پرست .ج: شقذان و شقاذی .
شقذ (ceqz) ا ع . حشرات الارض و
هوام . و گرگ . و چوزهٔ شوات . و چوزهٔ
مرغ سنگخوار .
شقذ (caqaz) ا.ع.**ماله‌شقذولانقذ**:
نیست او را چیزی . و نیست او را جنبش
و حرکتی .

شقذ (caqaz) م - ع . **شقذ الرجل شقذاً** (از باب سمع) : چشم زد آنمرد مردم و جز آنرا .

شقذ (caqez) ص ع . کسی که خواب نکند . و کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند .

شقذ (caqez) ا ع . گرگ .

شقذاء (caqzâ') ا . ع . عقاب سخت گرسنه .

شقذان (ceqzân) ا ع . حشرات الارض و هوام و جانوران ریزهٔ زمینی . و جانوران خزنده و گزنده . و چوزه های شوات . و چوزه های مرغ سنگخوار . و ج . شقذ و شقذ و شُقذ . و ج . شِقذان .

شقذان (caqazân) اوص ع . کسی که خواب نکند . و کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند . و مرد سخت نگاه که زودتر چشم زند . و آفتاب پرست . ج : شِقذان .

شقذان (caqazân) و (ceqzân) ا ع . گرگ .

شقذی (caqazâ) ا ع . عقاب سخت گرسنه .

شقر (caqr) ا ع . کار مهم و دلچسب . و کار مقصود . ج : شقور . و نام جزیره ای در اندلس .

شقر (coqr) ص ع ج . اشقر و شقراء .

شقر (caqar) م ع . **شقر الرجل و الفرس شقراً** (از باب سمع) و **شقرة** (از باب کرم) : سرخ سپید شد آنمرد و آن اسب .

شقر (caqer) ا ع . لاله و شقایق . ج : شقران و شقار و شقاری و شقاری .

شقر (coqar) ا ع . خروس . و دروغ .

شقراء (caqrâ') ص ع . مؤنث اشقر یعنی زن سرخ سپید . و مادیان سرخ سپید . ج : شُقر و شقران .

شقراء (caqrâ') ا ع . نام چندماسب . و نام مادیانی که خودش و صاحبش هردو کشته شدند . المثل : **اشأم من الشقراء** .

شقرات (caqerât) ع ج . شقرة .

شقراق (ceqrâq) و (caqrâq) و (caqerrâq) و (ceqerrâq) ا ع . نام مرغی کوچك باخجکهای سرخ و سبز و سیاه و سپید و آنرا اخیل نیز گویند .

شقران (ceqrân) ا ع . لاله و شقایق .

شقران (coqrân) ا ع . لقب یکی از موالی آنحضرت صلی الله علیه و آله که اسم وی صالح بود .

شقران (coqrân) اوص ع ج . شقر . و ج . اشقر و شقراء .

شقرة (coqrat) ا ع . سرخی سپیدی آمیخته درانسان . و سرخی خالص در اسب .

شقرة (coqrat) م ع . **شقر شقرة** و **شقراً** . مر . شقر .

شقرة (caqerat) ا ع . شنجرف . و واحد شقر یعنی یك لاله و یك شقایق . و نیز شقرة : نام پدر قبیله ای .

شقردیون (caqardiyun) ا پ . مأخوذ از یونانی . سیر صحرائی و موسیر که بتازی حافظ الاجساد گویند .

شقری (ceqrâ) ا ع . نوعی از خرمای نیکو و اعلاء . و نام موضعی .

شقری (caqariyy) ص ع . منسوب بشقرة که نام پدر قبیله ایست .

شقشقة (caqcaqat) م ع . **شقشق الفحل شقشقة** : بانگ کرد آن شتر نر . و **شقشق العصفور** : آواز کرد آن گنجشك .

شقشقة (ceqceqat) ا ع . شش مانندی که شتر در وقت بانگ و مستی از دهان بیرون آرد و بفارسی دخمه گویند . و **ذو شقشقة** : خطیب .

شقشقی (ceqceqiyy) ص ع . **خطاب شقشقی** : خطاب بلند .

شقشقیة (ceqceqiyyat) ص ع . **الخطبة الشقشقیة** : خطبهٔ منسوب بحضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام سمیت لقوله علیه السلام لابن عباس لما قال له لو اطردت مقالتك من حیث افضیت یا بن عباس هیهات تلك شقشقة هدرت ثم قرت .

شقص (ceqs) ا ع . بهره و نصیب . و انبازی . و پاره ای از زمین . ج : اشقاص . و پاره و اندك از هر چیزی . و اسب نیکو .

شقع (caq') م ع . **شقع فی الاناء شقعاً** (از باب فتح) : بدهان بر داشت از آوند و خورد آبرا . و **شقع فلاناً بعینه** : چشم زد مر فلان را .

شقف (caqaf) ا ع . سفال . و سفال شکسته ریزه . ج : شقاف .

شقق (caqaq) ا پ . دست برهم زدن باصول که صدا از آن بلند شود .

شقق (caqaq) ا ع . درازی اسب .

شقق (ceqaq) ع ج . شقة .

شقق (ceqaq) و (coqaq) ع ج . شُقة و شِقة .

شقل (caql) م ع . **شقل المرأة شقلاً** (از باب نصر) : گائید آن زن را . و **شقل الدینار** : وزن کرد آن دینار را و سنجید .

شقم (caqam) ا ع . نوعی از خرما .

شقمة (caqamat) ا ع . واحد شقم یعنی یك دانه خرمای شقم .

شقن (caqn) م ع . **شقن شقناً** (از باب نصر) : کم کرد .

شقن (caqn) و (caqen)ص ع . **شیء شقن** : چیز اندك . و کذا **شیء شقین** .

شقوء (coqu') م ع . **شقأ شقاً شقوءً** . مر . شقأ .

شقوب (coqub) ع ج . شَقب و شِقب .

شقوة (ceqvat) و (caqvat) ا . ع . بدبختی . رنگی .

شقوة (caqvat) و (ceqvat) م . ع . **شقی شقاً** و **شقاء** و **شقوة** و **شقوة** : مر . شقا وشقاء .

شقور (caqur) و (coqur) ا . ع . حاجت .

شقور (coqur) ع . ج . شقر .

شقوق (coquq) ع . ج . شق . يق : **بيدفلان وبرجله شقوق** يعنى دردست وپای فلان ترکها ميباشد ولاتقل شقاق .

شقوقة (caquqat) ا . ع . نام مرغی .

شقون (coqun) و (coqunat) م . ع . **شقنت العطية شقوناً** و **شقونة** (از باب کرم) : کم شد بخشش وعطا .

شقه (caqe) ا . پ . پينهٔ دست و پای آدمی که از کار کردن وراه رفتن بهم رسد .

شقه (coqqe) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ پاره وقطعهٔ از پارچه واز کاغذ وجزآن . و پارچه ای که درسر علم بندند . و فرمان پادشاهی . ومکتوب که از اشخاص بزرگ باشد .

شقه‌بند (caqe-band) ا . پ . نوعی از سلاح اسب .

شقی (caqy) م . ع . **شقی ناب البعير شقياً** (از باب ضرب) : بر آمد دندان نيش شتر .

شقی (caqi) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی . باشقاوت وقساوت قلب و سخت دل . وفقير و تهيدست . وخوار و ذليل ومستمندوبدبخت وبيچاره . وبدکاروبدکردار و شرير . وگستاخ وبی‌ادب . ودزد . وخونی وکشنده . وراهزن .

شقی (caqiyy) ص . ع . بدبخت ضدسعيد . ج : اشقياء .

شقية (caqqiyyat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سختی وصلابت .

شقيح (caqih) ا . ع . ناقه وناتوان از بيماری . وبرخاستهٔ از بيماری .

شقيح (caqih) ص . ع . **قبيح شقيح** : زشت وبدگل .

شقيذ (caqiz) ص . ع . کسی که خواب نکند . وکسی که مردم وهرچيزی را چشم زند .

شقير (coqayr) ا . ع . نوعی از آفتاب پرست و از ملخ .

شقيص (caqis) ا . ع . شريك . وشراکت . وانباز . وانبازی . واسب نيکو . واندك از بسيار . وتعجيل و سرعت . ودويدگی اسب . وحصه وبهره ونصيب . و **هو شقيصی** ای شريکی فی شقص من الارض . اوشريك من است در قطعه‌ای از آن زمين .

شقيط (caqit) ا . ع . سبوی سفالين . و هر آوند سفالين .

شقيظ (caqiz) ا . ع . سفال وخزف .

شقيق (caqiq) اوص . ع . چاك شده و نيمه شده يعنی هر چيزی که دو نيم شود هر نيمه شقيق است مر ديگری را . يق : **هذا شقيق هذا** . وبرادر . و **فلان شقيق فلان** : فلان برادر فلان است کانه شق نسبه من نسبه . ج : اشقاء . ونيز شقيق : گوسالهٔ قوت گرفته . ونام آبی . ونام شمشيری .

شقيقة (caqiqat) ا . ع . شکاف ميان دو کوه که گياه روياند . و زمين نيکو رويانندهٔ گياه ميان دو پشتهٔ ريگ . و شکاف ورخنه . ج : شقائق . ونيز شقيقة : خواهر مادری . وباران فراخ بزرگ قطره . و برقی که از افق خيزد . ودرد نيم سر و نيم روی . و نام گياهی . ونام مرغی . ونام جدهٔ نعمان بن منذر . **وبنو الشقيقة** : اخوال نعمان بن منذر .

شقيقة (coqayqat) ا . ع . مصغر شقيقة . ورخنهٔ کوچکتر ازشقيقة .

شقيقه (caqiqe) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ آن جزء از کنار سر که ميان گوش و پيشانی است .

شقين (caqin) ص . ع . **شيیء شقين** : چيز اندك .

شك (cak) ا . پ . بلغت زند وپازند : گمان و ظن وشبهه .

شك (cak) ا . پ . نام مرغی که عکه نيز گويند .

شك (cak) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گمان وظن و عدم تعين و شبهه وترديد . و رسوائی .

شك (cok) ا . پ . ارسنيك و سم الفار .

شك (cakk) ا . ع . گمان خلاف يقين . ج : شکوك . و کفتگی خرد در استخوان . و سم الفار . وزرنيخ .

شك (cakk) م . ع . **شك الامر وفيه شكاً** (ازباب نصر) : گمان کرد درآن کار وترديد نمود . و **شكه بالرمح** : نيزه زد اورا و در نيزه کشيد او را . و **شك فی السلاح** : درسلاح درآمد وپوشيد سلاح را . و **شك البعير** : بر چفسيد بازوی آن شتر بپهلوی وی ولنگيد . و **شكوا بيوتهم** : خانه های خودرا بر يك طريق ساختند . و **شكت الارحام** ای اتصلت : بهم پيوستند رحمها . و **شککت فلاناً** و **الی فلان شكاً** (از باب نصر ويا سمع) : ميل کردم بسوی او .

شك (cekk) ا . ع . روده ای که بدان پشت هر دو بر گشتهٔ کمان را پوشند . و جامهٔ بالائين .

شك (cokk) ا . ع . جدائی وتفريق . و دشواری وسختی ومحنت . و ج . شکوك .

شكأ (cak') م . ع . **شكأ ناب البعير شكأ** (ازباب فتح) : برآمد دندان نيش آن شتر .

شكأ (caka') م . ع . **شکی ظفره شکأ**

(ازباب سمع) : كفته شد ناخن او .

شكا (cokâ) ا . پ . شوكا .

شكاء (cakâ') ا.ع. بيمارى .

شكاء (cekâ') ع.ج. شكوة .

شكاة (cakât) ا.ع. بيمارى. ونكوهش. و عيب .

شكاة (cakât) م ع . **شكوت فلاناً شكواً و شكاة و شكاوة و شكوى** (از باب‌نصر) : آگاه‌كردم فلان را ازبدى كه درباره من كرده بود وگله نموده. **وشكاه شكواً وشكاة‌وشكوى** : بيماركرداورا.

شكار (cekâr) ا.پ. صيد ونخجير . و يغما و غارت . و غنيمت . و تاراج . وهر حيوان صيد شده و شكاريده . و هر چيز رايگان و بى زحمت بدست آمده . **وشكار شدن** : گرفتار شدن . و ربوده شدن . و **عزم شكار كردن** : رفتن براى‌شكاريدن و نخجير كردن .

شكار (cekâr) ص .پ . رباينده . و نخجير كننده و صيد كننده . و **جان‌شكار** يعنى ربايندهٔدل. و **مردم شكار** : تعاقب كننده و گرفتار كنندهٔ مردم .

شكار (cekâr) ا.ع.ج. شكر و شكر.

شكارافگن (cekâr-afgan) اوص.پ. صياد . و چابك در صيد و نخجير. وشجاع.

شكارآهنج (cekâr-âhanj) ا.پ. آلت چوبينى كه بدان صيقل مى كنندو چيزى را جلا ميدهند . و سيخى چوبين مرنانوايان را كه داراى قلاب آهنين ميباشد و بدان نان‌را از تنور بر ميگيرند.

شكار باز (cekâr-bâz) ص.پ. نخجير گير. و صياد .

شكار بند (cekâr-band) ا.پ . تركبند و دوال و يا ريسمانى كه بدان شكار را بزين بندند .

شكار جرگه (cekâr-jarge) ا.پ . قسمى از نخجير. مر. جرگه .

شكارجى (cekâr-ji) و **شكارچى** (cekâr-çi) ا.پ. صياد.

شكارستان (cekârestân) ا . پ . شكارگاه و جائى كه در آن صيد ميكنند .

شكاركنان (cekâr-konân) م‌ف.پ. در حالت صيد كردن و شكاريدن .

شكارگاه (cekâr-gâh) ا.پ. نخجيرگاه و ناحيه اى كه در آن صيد ميكنند ومحل‌صيد.

شكارگر (cekâr-gar) و **شكارگير** (cekâr-gir) ا.پ. صياد .

شكارى (cakârâ) ع.ج. شكرة .

شكارى (cekâri) اوص.پ. هر چيز منسوب و متعلق بشكار و نخجير مانند سگ و باز و اسب و جز آن . و صياد و نخجيرگر. وطيور گوشت خوار وحيوانات‌درنده وسبع. رصيدو نخجير. و**سگ‌شكارى**: سگى‌كه‌براى صيد كردن آموخته شده باشد و تازى .

شكاريدن (cekâridan) فم.پ. صيد كردن .

شكاز (cakkâz) ا.ع. كسى كه ازسخن گفتن بازنان بى آنكه مخالطت و آميزش كند انزال نمايد. و كسى كه درهنگام جماع حدث كندوتغوط نمايد . و كسى كه پيش ازادخال انزال نمايد . و كسى كـه چون مست شود بدخوئى و جنگجوئى نمايد و عربده كند .

شكازة (cakkâzat) ا . ع . كسى كه چون صورت مليحى بيند در مقابل وى‌بايستد و با دست استمنا كند و جلق زند.

شكاسة (cakâsat) م.ع.**شكس‌شكاسة** (از باب كرم) : بد خوى و دشوار خوى گرديد .

شكاسه (cakâse) ا . پ . خار پشت و سكاسه .

شكاشك (cakâ-cak) ا.پ. آواز پاى كه در هنگام راه رفتن بر آيد .

شكاص (cekâs) ا.ع . آنكه دندانهاى وى ناهموار برآمده باشد .

شكاعاة (cokâ'ât) ا.ع. واحد شكاعى. مر. شكاعى .

شكاعة (cokâ'at) ا.ع. خارى كه‌پركند دهان شتر را .

شكاعى (cokâ'â) و (cukâ'â) ا ع . چرخله كـه گياهى است شبيه بياد آورد . شكاعاة : يكى و ياواحد ندارد وگويند شكاعى واحدة و شكاعى كثيرة و در لاغرى بدين‌گياه تشبيه‌كنند وگويند : **كانه عود الشكاعى**. ج: شكاعيات .

شكاعيات (cokâiyât) ع . ج . شكاعى .

شكاعيان (cokâiyâne) ا. ع . بصيغة تثنيه يعنى دو بوتهٔ چرخله .

شكاف (cekâf) ا. پ . چاك و رخنه و شق و ترك و درز و شكافتگى و گسستگى و دريدگى . و رخنه و چاك كوه . و غار و مغاره . و كلافهٔ ابريشم .

شكاف (cekâf) ص.پ. شكافنده ورخنه كننده ودرنده ومنشق‌كننده وجدا كننده‌وهميشه بطور تركيب استعمال ميشود مانند : **سينه شكاف** : چيزى كه سينه را ميدرد و چاك ميزند و**ناچخ‌تيزعمرشكاف** يعنى تبرزين تيزى‌كه رشتهٔ زندگانى ميدرد.

شكافانيدن (cekâfânidan) فم.پ. شكافتن فرمودن و چاك زدن كنانيدن .

شكافتگى (cekâftagi) ا.پ. شكستگى و رخنه و شكاف .

شكافتن (cekâftan) ف‌لدم.پ. پاره كردن.ورخنه كردن وچاك كردن و شق كردن و دريدن . وشكستن. وگسيختن . و خراب

کردن . وبدرازا شق کردن ودر طول بریدن .
وتوسط کردن میان بایع ومشتری . و پاره شدن
و دریده شدن و چاك شدن . و خراب شدن .

شکافته (cekâfte) ص . پ . چاك شده
و دریده .

شکافته (cekâfte) ا . پ . تپنگو و
صندوقچه . ودرز . ودرد شکم . وقولنج .

شکافستان (cekâfestân) ا . پ . بسیاری
شکاف وترك .

شکافش (cekâfec) پ . م ح . شکافتن .
وا . شکافتگی وچاك وشکاف .

شکافه (cekâfe) ا . پ . مضراب و
چوبی که بدان ساز نوازند . ومهد وگهواره .

شکافه‌زن (cekâfe-zan) ا . پ . کسی
که شکافه برساز میزند وسازنده و مطرب .

شکافیدن (cekâfidan) ف م . پ .
بدرازا بریدن وشق کردن .

شکاك (cakâk) ا . ع . ناحیه و کرانهٔ
از زمین .

شکاك (cekâk) ا . ع . خانه هائی که بر
یك رسته باشد .

شکاك (cakkâk) ص . ع . کثیرالشك و
کسی که بسیار شك کند وتردید داشته باشد .

شکاك (cokkâk) ع . ج . شاك . یق :
قوم شکاك فی الحدید : گروه سلاح
آهن پوشیده .

شکاکه (cakâkat) ا . ع . ناحیه‌ای از
زمین .

شکال (cekâl) ا . پ . چدار و ریسمانی که
بردست وپای استر واسب بد خصلت بندند .
ومکر وحیله و فریب . وشغال .

شکال (cekâl) ا . ع . پای‌بند ستور . ج :
شکل . ورسن پالان که درمیان تصدیر وتنگ
پالان بند شتر بندند تا پالان پس نرود . وبندی
میان تنگ پالان بندو تنگ زیرشکم . وبندی میان
دست وپای ستور . واسبی که سه پای آن سپید
ویك پا برنگ دیگر بود و یا برعکس باشد .

شکالش (cekâlec) پ . م ح . شکالیدن .
وا . اندیشه و تصور و فکر و خیال . و
شرارت . وتوجه ودقت .

شکال‌گاه (cekâl-gâh) ا . پ . محل
بستن پابند و شکال در دست وپای ستور .

شکاله (cekâle) ا . پ . خارپشت . و
شکاله‌زر : ریزهٔ زر .

شکالیدن (cekâlidan) ف م . پ .
اندیشیدن . و پنداشتن و خیال کردن . و
فریفتن .

شکان (cekân) ا و ص . پ . شکاف و
رخنه . و زلف و کاکل . و چین و شکنج و
پیچ وگره و عقد و تاب . و شکسته‌شده . و
حلقه شده . و دارای شکنج .

شکانك (cakânak) ا . پ . حوصله و
چینه دان مرغان .

شکاوة (cakâvat) م ع . **شکی شکاة**
و **شکاوة** . مر . شکاة .

شکاوند (cakâvand) ا . پ . نام کوهی .

شکاونده (cakâvande) ا . پ . نقاب
و نقب زن و چاه خوی و کاونده .

شکاونه (cekâvane) و (cekâv-neh)
ا . پ . نقاب و نقب زن و چاه خوی . ونباش .
و کفن دزد .

شکاه (cekâh) ا . ع . قرابت ونزدیکی .

شکاه (cekâh) م ع . **شاکه مشاکهة**
و **شکاهاً** . مر . مشاکهة .

شکایا (cakâyâ) ا . ع . شکیة .

شکایة (cekâyat) م ع . **شکی شکیاً**
و **شکایة** و **شکیة** . مر . شکی .

شکایت (cekâyat) ا . پ . مأخوذ از تازی .
گله . وگله مندی . و ناله و زاری و فریاد
و فغان . و **شکایت کردن** : گله کردن .
و ناله و زاری کردن .

شکایت پیشه (cekâyat-pice) و
شکایت کنان (cekâyat-konân) و
شکایت گستر (cekâyat-gostar) و
شکایت مند (cekâyat-mand) ص .
پ . گله‌مند و آنکه عادت وی بر گله وشکایت
و ناله و زاری باشد .

شکائر (cakâer) ا . ع . پیشانیها .

شکائك (cakâek) ع . ج . شکیکة .

شکائم (cakâem) ع . ج . شکیمة .
وج . شکیم .

شکب (cokb) ا . ع . بخشش . وپاداش .

شکبان (cokbân) ا . ع . تور مانندی که
بدان کاه کشند .

شکپا (cekpâ) ص . پ . ترش روو
مقبوض .

شکپوی (cakpuy) ا . پ . آواز پای
کسیکه باهستگی راه میرود . و کسی که آهسته
راه میرود . و صداوآوازی که در هنگام خواب
از کسی بر آید و خرخر خواب .

شکة (cekkat) ا . ع . سلاح . و پارهٔ
چوب که بدان دستهٔ تبر و جز آن را محکم
کنند .

شکة (cokkat) ا . ع . جامهٔ پیش‌شکافته .
و اشکال . و رنج و زحمت و دشواری . و
تقسیم .

شکد (cakd) م ع . **شکده شکداً**
(از باب نصر) : عطا کرد او را و بخشش
نمود .

شکد (cokd) ا . ع . عطا و بخشش . و
شکر و سپاس .

شکر (cakr) ا . ع . نکاح وجماع .

شکر (cakr) م ع . **شکر النخل شکراً**
(از باب نصر) : شکیر برآورد خرمابن .

شکر (cakr) و (cekr) ا . ع . فرج زن

و یا گوشت آن . ج : شکار .

شکر (cokr) ا.ع . ثنای جمیل برمحسن و سپاس ویکون بالقول والعمل .

شکر (cokr) م.ع . **شکرت الله** و **لله** و **بالله** و **بنعمة الله** **شکر** أ **شکوراً** و **شکراناً** (از باب نصر) : سپاس داشتم خدای را وثنای نیکو گفتم مر اورا و بجا آوردم آنچه را که واجب گردانیده ازاطاعت و ترك معصیت . و شکرت لله افصح ازسایر میباشد . و نیز شکر : قبول کردن کاری . و راضی بودن از کسی .یق: **شکر الله سعیه** ای قبل عمله ورضی عنه .

شکر (cokr) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی . سپاس وثنای‌جمیل‌و ذکرنیکو. و **شکر الهی** و یا **شکر ایزد** و یا **شکر خدا** : سپاس و ستایش خداوند عالم جل شأنه و بر زبان آوردن کلمة الحمدلله و یا شکرالله . و **شکر نعمت** : اعتراف و سپاسگزاری بر احسان و عنایت .

شکر (cakar) ا.پ. عصیر بسیار شیرینی کـه از بعضی نباتات مانند نی شکر وچغندر استخراج میکنند و از آن قند و نبات وشربت و حلوا میسازند . و سخن شیرین . و لب معشوق . و نوعی از زنبور سیاه . و نام‌زنی که خسرو برغم شیرین درحبالهٔ نکاح خود در آورد . و **شکر عقیق رنگ** : لب‌معشوق. و **گل بشکر** : گلقند .

شکر (cakar) م.ع . **شکر النخل** **شکراً** (ازباب سمع): شکیر برآوردخرمابن. و **شکرت الناقة** : پر شیر گردید آن ماده شتر . و **شکر الدابة** : فربه شد آن‌ستور. و **شکر فلان** : جوانمرد شد فلان‌و بسیار عطا گردیدپس‌از بخل.و**شکرت الشجرة** : شکیر بـر آورد آندرخت و شاخه بردمید از بن آن .

شکر (cekar) اوص.پ. شکار ونخچیر و صید . وشکارکننده. وشکننده. وگریزنده.

و **دشمن شکر** : دشمن شکن .

شکر (cokor) ع.ج. شکیر .

شکر (cakkar) ا.پ. شکر .

شکر (cekkar) ا.پ. خارپشت .

شکر آب(cakar-âb) ا . پ . شکر گداختهٔ در آب .

شکر آب (cakar-âb) مف.پ. رنجش اندکی که در میان دو دوست بهم رسد .

شکرات (cakerât) ع.ج. شکرة .

شکر افشانی (cakar-afcâni) و (cekkar-afcâni) ا . پ . گفتار شیرین و خوش .

شکران (cakrân) ص . ع . ضرع **شکران**: پستان پر از شیر .

شکران (cokrân) ا.ع . سپاس داری ضد کفران .

شکران (cokrân) م.ع. **شکر** **شکراً** و **شکوراً** و **شکراناً** . مر. شکران .

شکران (cokrân) مف.پ.ـ مأخوذاز تازی ـ سپاسداری‌وتشکر.و**شکران نعمت**: سپاسداری نعمت .

شکرانداً (cakar-andâ) ا . پ . بستنی که باشکر سازند .

شکرانگی (cokrânagi) ا.پ . ادای شکر و تشکر و شکرگزاری .

شکرانه (cokrâne)ا.پ.ـمأخوذازتازی. شکر گزاری.و.حق شناسی و سپاسداری و ادای شکر نعمت و تشکر . و حق الجعاله و آنچه داده میشود یکی که طرفداری ازمدعی و یا مدعی علیه نماید .

شکر بادام (cakar-bâdâm) ا . پ . زرد آلوی خشك کردهٔ هسته برآورده که مغز بادام در میان آن گـذاشته باشند . وبادام خشك شده . و بادام قندی . و چشم و لب معشوق .

شکر بار (cakar-bâr) ص . پ . شکر ریز. وبسیار شیرین .

شکر برگ(cakar-barg)ا.پ.حلوائی که از شکر و بادام سازند . و شکر قلم یعنی برگهای دراز پهن کـه از شکر سازند و بر هم بندند .

شکر بوره(cakar-bure)و**شکر بوزه** (cakar-buze)و**شکر بیره**(cakar-bire) و**شکر بیزه**(cakar-bize)ا.پ.سنبوسه‌ای که درون آنرا از قند و مغز بادام و مغز پستهٔ نیم کوفته پر کنند .

شکر پاره (cakar-pâre) ا . پ . نوعی از حلوا . و نوعی از زرد آلو .

شکر پاسخ (cakar-pâsex) ص.پ. آنکه سخنان نرم و شیرین در پاسخ میگوید.

شکر پای (cakar-pây) ص . پ . لنگ و اعرج .

شکر پرداز (cokr-pardâz) ص.پ. شکر گزار و سپاسگوی .

شکر پنیر (cakar-panir) ا . پ . حلوائی که از شکر و آرد گندم بشکل مکعب میسازند .

شکر پوش (cakar-puc) ص . پ. هرچیز پوشیده شدهٔ ازشکر .

شکر پیچ (cakar-piç) ا. پ . کاغذی که حلواهارا بدان می‌پیچند .

شکرة (cakarat)ا.ع.پرشیرشدگی‌ستور. و **هذازمن الشکرة** : هنگام پرشیرشدن شتر وگوسپنداست .

شکرة (cakerat) ص.ع. **ناقة شکرة**: ماده شتر پر شیر . ج : شکاری و شکری و شکرات . و **عشب شکرة** : گیاهی که شیر افزاید .

شکر تیغال (cakar-tiqâl) ا.پ. غلاف حیوانی شبیه بمگس کـه در بوتهٔ انزروت از لعاب خودمانند کرم ابریشم می‌تند ودرآن میمیرد وآنرا در طب مانند دلوو های صدری استعمال میکنند .

شکر چش (cakar-çaç) ا.پ. نمونه.

شکر چین (cakar-çin) ا.پ. آنکه درایام جشن وعید هرچه بیفتد جمع میکند .

شکر خار (cakar-xâr) ا.پ. درختی خاردار و میوه‌اش سرخ که غرقد نیزگویند .

شکر خند(cakar-xand) و**شکر خنده** (cakar-xande) ا.پ . تبسم وخندهٔ درزیر لب . وتبسم خوش آیند . وسخن آهسته که باتبسم محبت‌آمیز گفتهشود . وهرچیزملاطفت آمیز وظریف‌ودلرباوخوش آیند وجذب‌کننده.

شکر خواب (cakar-xâb) ا.پ. شاد خواب وخواب‌خوش . وخواب سحر .

شکر خیز (cakar-xiz) ص.پ. جائی که شکر خیزد ودرآنجاشکر عمل آورند .

شکر د (cekarad) ا.پ. صید وشکار . وعلاج وچاره .

شکر دان (cakar-dân) ا. پ . آوند شکر .

شکر دخت (cakar-doxt) ا.پ. دختر خوشروی وشیرین .

شکر دَن (cekardan) فم . پ. شکار کردن . وگرفتن واخذ کردن . وشکستن . و چاره کردن وعلاج نمودن . ودارو دادن .

شکر دن (cokordan) ف ل وم.پ. مردن . وقتل کردن وکشتن .

شکر ده(cakarde)ص.پ. جلدوچابك. ودارای جد وجهد درکارها .

شکر دیدن (cekardidan) فم. پ. شکار کردن . وگریزانیدن وگریختن فرمودن. و شکستن .

شکر ریز (cakar-riz) ا.پ . قناد و کسی که از شکر چیزهاسازد . وآنچه در شب عروسی برسرعروس وداماد نثارکنند . وآنچه ازخانهٔداماد بخانهٔ عروس‌فرستند .وکلام‌شیرین وفصیح‌وبلیغ. وشعر. وخوانندگی. وگویندگی. و خوش‌طبع وبذله‌گوی و لطیفه گوی . وگریهٔ شادی . ولب‌معشوق. و**شکر ریزطرب** : گریهٔ شادی .

شکر ریزه (cakar-rize) ا.پ.نوعی از بکماج ونان شکری .

شکر ریزی (cakar-rizi) ا .پ . گریه‌ای که از روی خوشحالی وشادی کند . وگفتار خوش وسخن شیرین ونرم وآهسته .

شکر زار (cakar-zâr) ا.پ. جائی که شکر بسیار وفراوان‌باشد .

شکر زبان (cakar-zabân) ص.پ. شیرین زبان وشیرین گفتار .

شکر زخمه (cakar-zaxme) ا. پ. تیری که بنشانه برخورد کند و بدان رسد.

شکر سان (cakar-sân) ا.پ . عسل و شهد درشان .

شکرستان (cakarestân) ا.پ. کارخانهٔ شکرسازی.وجائی کـه نی شکر زراعت میکنند .

شکر سنگ (cakar-sang)ا.پ.یکنوع سنگی که چون سائیدهٔ آنرابر موضعی که خون میآید بریزند خون باز ایستد .

شکرش (cakrec) ا.پ. بدنامی‌واشتهار بچیز های بد .

شکر شان (cakar-cân) و **شکرشاه** (cakar-câh) ا.پ. شکرسان .

شکر شکن (cakar-cekan) ص.پ. شیرین سخن وشیرین گفتار .

شکر فروش (cakar-faruc) ا. پ . تاجر وفروشندهٔ شکر . ومعشوق .

شکر فنده(cekarfande)ص.پ.لغزنده وبسر درآینده . واسبی که سکندری خورد .

شکرفیدن (cekarfidan) و (cekarfidan) ف ل . پ . لغزیدن و بسر در آمدن .

شکر قلم(cakar-qalam) ا.پ.نوعی از حلوا که شکر برگ نیزگویند .

شکر قمیش (cakar-qamic) ا. پ. نی شکر .

شکر قند (cakar-qand) ا.پ.نبات. ونوعی از سیب زمینی شیرین .

شکرك (cakarak) ا.پ. نام میوه‌ای .

شکر گذار (cokr-gozâr) ص . پ . شاکر و سپاسگزار و حق شناس .

شکر گذاری (cokr-gozâri) ا.پ. سپاس وسپاسگزاری واداي شکر نعمت .

شکر گر (cakar - gar) ا.پ. شیرینی ساز وقناد .

شکر گفتار (cakar-goftâr) ص.پ. شیرین زبان وشیرین سخن .

شکر لب (cakar-lab) اوص.پ.معشوق. وشیرین لب . وکسیکه مبتلا بلب شکری‌باشد ولب بالا ویا لب پائین او شکافته بود وبتازی اعلم گویند .

شکر لنگ (cakar-lang) ص.پ. آنکه در راه رفتن می لنگد .

شکر نگ (cakrang) ا.پ . نوعی از حلوا .

شکروده(cakarvode)و(cakarvade) ص.پ. تیز وجلد و چابك. ودارای جد در کارها. و ساخته وآمادهٔ در مهمات .

شکره (cekare) ا.پ. پرنده‌ای شکاری از جنس باشه واز آن کوچکتر .

شکر هنج (cakar-hanj) و**شکر هنگ** (cakar-hang) ا.پ . خارخسك .

شکری (cakrâ) ا.ع.گوشت پارهٔ فربه.

شکری (cakrā) ص.ع. **شاةشکری**: گوسپند پر شیر. ونیز شکری: ج. شکرة.

شکری (cakari) ص.پ. منسوب‌بشکر. و **رنگ شکری**: رنگ زرد کمرنگ و خاکی رنگ.

شکریة (cakariyyat) ا.ع. بازگشت شتران از چراگاه بهاری.

شکریدن (cekridan) فم.پ. شکار کردن. وشکست دادن دشمن.

شکرین (cakarin) ص.پ. منسوب بشکر. وهرچیز شیرین.

شکرینه (cakarine) ا.پ. نوعی از حلوای شکر که بتازی ناطف گویند.

شکز (cakz) م.ع. سپوختن. ودرخستن بانگشتان. ورنجانیدن بزبان. ونیزه زدن. و وطی کردن (والفعل من نصر).

شکز (cakz) و (cakez) ص.ع. رجل **شکز**: مرد بدخوی. و کذا **رجل‌شکز**.

شکس (caks) ا.ع. یك یا دوروز پیش از برآمدن ماه نو که ایام محاق باشد یعنی‌دو شب ویا سه شب آخرماه.

شکس (coks) ع.ج. شکس وشکس و شکس. وج. شکس وشکس.

شکس (caks) و (cakes) و (cakos) ص.ع. دشوار خوی. ج. شُکس. یق: **رجل‌شکس** و **رجل‌شکس** و **رجل شکس** و **رجال شکس**.

شکس (cakas) م.ع. **شکس** **شکساً** و **شکاسة** (از باب سمع وکرم): دشوار خوی گردید.

شکس (cakes) و (cakos) ص.ع. بخیل. ج: شُکس.

شکست (cekast) ب.ح.م. شکستن. وا. کسر وانکسار و شکستگی. و ترك. و هزیمت و انهزام. و نقصان. وزیان وتنزل و خسارت. و شرم و حیا. و خجالت. و کراهت و نفرت. وناپسندی. و غضب و خشم. و اکل. وتخلیهٔ شکم. و استفراغ. و هر چیز شکسته و مکسور و خرد شده وکاسته. وپیر و سالدیده وناهموار. و **شکست خوردن**: منهزم شدن و انهزام یافتن ومتفرق و پریشان گشتن. و **شکست دادن**: منهزم‌کردن. و **شکست فاحش**: هزیمت با افتضاح و رسوائی. و **شکست یافتن**: شکست خوردن و هزیمت یافتن و فرار کردن. و **دل شکست**: دل شکسته و اعراض کرده.

شکست خورده (cekast-xorde) ص.پ. هزیمت یافته وفرار کرده‌از جنگ. وترکیده وترك خورده.

شکستگی (cekastagi) ا.پ. کسر و انکسار. و ترك. و گسیختگی. و آزردگی و رنجش. و اعراض. و ملالت و غمگینی واندوه. وسستی‌وناتوانی وضعف. ودردمندی ورنج. و شکست و هزیمت و انهزام. و **دل شکستگی**: حزن واندوه. ودرماندگی.

شکست مکست (cekast-mekast) ا.پ. ترهات و چیزهای بیهوده.

شکستن (cekastan) فـ.لـ.و.م.پ. چیزی را چندین پاره کردن و خرد کردن و ریزریز کردن. و هزیمت دادن دشمن و منهزم‌کردن آن. واعراض کردن‌وبرگردانیدن روی. وفـ.ل. تند شدن و درشت گشتن. و خوردن. و خائیدن. و شکسته شدن. و شکافتن‌ودریدن. و گشاده شدن. و خجل شدن

شکست‌ومکست (cekast-o-mekast) کلمه فعل .پ. یعنی شکست آنرا چندی قبل.

شکسته (cekaste) ص.پ. مکسور و خرد شده. و ترکیده و منشق شده. ومغلوب گشته و هزیمت‌یافته. و بتنگ آمده. وشرمنده و خجل و نادم و پشیمان. و متکبر. وسست و ناتوان و عاجز. ودردمند. و مجروح و خسته. و **شکسته شدن**: مکسورشدن و از هم جدا شدن و خرد شدن. و پریشان و مضطربشدن. و کاسته شدن و تنزل‌کردن. وکمتر سخت و شدید شدن.

شکسته (cekaste) ا.پ. قسمی ازخط تحریر. و نام قلعه‌ای قدیم.

شکسته بازو (cekaste-bāzu) و **شکسته‌بال** (cekaste-bāl) ص.پ. مرغی که بال وی شکسته باشد.

شکسته‌بال (cekaste-bāl) ص.پ. پریشان خاطر و ملول و با ملالت.

شکسته‌بسته (cekaste-baste) ا.پ. پایدار و ناپایدار و استوار و بی ثبات. و آمیخته از خوب و بد.

شکسته‌بند (cekaste-band) ا.پ. کسی که استخوانهای شکسته را می‌بندد و پیوندهای دررفته را جبیره میکند ورداد. و کسی که ظروف شکسته را بند میزند. و وفادغردادی.

شکسته پا (cekaste-pā) ص.پ. ضعیف و ناتوان.

شکسته‌پناه (cekaste-panāh) ص.پ. کسی که در پیش‌گیرد ملجأ و پناه باخللی‌را.

شکسته‌جعد (cekaste-ja'd) ص.پ. پریشان موی.

شکسته حال (cekaste-hāl) ص.پ. بی‌نوا و تهیدست و پریشان و تنگدست.

شکسته‌حالی (cekaste-hāli) ا.پ. بی نوائی و تهیدستی و پریشانی.

شکسته خاطر (cekaste-xāter) ص.پ. مضطرب و آشفته و پریشان ومغموم و آزرده.

شکسته دل (cekaste-del) ص.پ. پریشان خاطر و ملول و با ملالت.

شکسته رنگ (cekaste-rang) ص.پ. زرد رنگ .

شکسته زبان (cekaste-zabân) ص.پ. الـکن و گرفته زبان .

شکسته گمان (cekaste-gomân) ص.پ. مخالف وناموافق .

شکسته مزاج (cekaste-mezâj) ص.پ. بیمار و دردمند و مریض .

شکسته وعده (cekaste-va'de) ص.پ. بی وفا وبی حقیقت .

شکست یافته (cekast-yâfte) ص پ. هزیمت یافته وگریخته و فرار کرده ازجنگ.

شکشك (cak-cak) ا.پ. آواز پای که هنگام راه رفتن برآید .

شکشکة (cakcakat) ا.ع. سلاح تیز. و تیزی سلاح .

شکص (cakes) ص . ع . بدخوی (لغة فی‌الـسین) .

شکع (cak') م . ع . **شکع بعیره بزمامه شکعاً** (ازباب‌فتح) : برداشت‌شتر را با مهارش .

شکع (caka') م . ع . **شکع شکعاً** (ازباب سمع) : دردمند شد وبسیار گردید بانگ وفریاد آن . و بخشم شد . و **شکع الزرع** : بسیار دانه گردید آن کشت .

شکع (cake') ص . ع . بخیل وناکس ترشروی و دردگین . و **بات شکعاً** : از بسیاری درد نخوابید .

شکفت (cekaft) ا. پ . سرداب . و غار . وجائی در کوهها ساخته ومهیاشده که درویشان وفقیران در آنجا بسر برند .

شکفت (cekaft) ص.پ. کج وناراست. وناهموار وملتوی .

شکفت (cekeft) پ.ح‌م. شگفتن. وا. تعجب وعجب و عجب و شگفت وحیرت . و آشفتگی . وهرچیز عجیب وغریب . و **باید شکفت** : باید تعجب کرد وشگفت .

شکفت (cekoft) پ.ح‌م. شکفتن. وا. شگفت وعجب . وبزرگی وحشمت و جاه و جلال و وقار وشکوه . وگشاد.وافتتاح و از هم گشودگی و واشدگی مانند غنچهٔ گل . و باصطلاح کیمیا **شکفت شدن** : تبخیرشدن آب موادمتبلروخاك شدن آنها مانندنمك‌فرنگی.

شکفت (cokoft) ا.پ. کرامت ومعجزه . واحترام وتوقیروتعظیم.وترس وبیم وخوف.

شکفتانیدن (cekaftânidan) ف‌م.پ. باعث چاك کردن وشکافتن گشتن‌وشکافتن فرمودن .

شکفتگی (cekoftagi) ا. پ . حالت شکفتن. وواشدن‌غنچه. وواشدگی‌لبها درحالت تبسم .

شکفتن (cekaftan) ف‌ل و م.پ. خم کردن وکج کردن . وتافتن و تاب دادن . و ناهموارکردن . وشکافته‌شدن . وصبر وتحمل کردن وشکیبائی نمودن .

شکفتن (cekeftan) ف‌ل.پ. نگریستن با تعجب . وشگفت نمودن و متعجب شدن و حیران شدن . وآشفته گردیدن .

شکفتن (cekoftan) ف‌ل.پ. واشدن وگشادن وشکفته شدن . و واشدن هرچیزبسته مانند غنچه . وتبسم کردن وخندان شدن .

شکفته (cekofte) ص . پ . واشده و گشاده . وخندان . و ترو تازه و شاداب ضد پژمرده . وپرورش یافته .

شکفتیدن (cekeftidan) ف‌ل وم.پ. تعجب نمودن ومتعجب شدن وشگفتیدن .

شکفه (cekofe) ا.پ . شکوفه .

شکفیدن (cekofidan) ف ل . پ . آماسیدن . وشکفتن وشکفته گردیدن .

شکك (cakak) ا.پ. طنبوره . و آواز پای هنگام راه رفتن . ونام خاری‌گرد .

شکك (cekak) ع.ج. شکة .

شکك (cokok) ع.ج. شکیکة . وج . شکوك .

شککال (cekkâl) ا. پ . بزرگترین و معظم ترین پادشاهان هندوستان .

شکل (cakl) ا. ع . مانند . و هرچیز صالح وموافق . تقول: **هذا من‌هوای و من‌شکلی** یعنی این موافق میل و صلاح من است . وکار مختلف ومشتبه . ج : اشکال. وسیرت وصورت چیزی خواه محسوس باشد ویا موهوم . ج : اشکال وشکول . وگیاهی برنگ زرد وسرخ . وزیوری از مروارید و یا ازمروارید وسیم که زنان در گوش کنند. ج : اشکال . وناز وغنج‌ودلال . مر .شکل. وباصطلاح عروض:نوعی از تصرف میان خبن وکف که حرف دویم و حرف هفتم ساکن را بیفکنند ودر فاعلاتن فعلات‌بضم.تا گویند.

شکل (cakl) ا.ع. **شکل الامر شکلا** (ازباب نصر) : پوشیده شد آن کار ومشتبه گردید . و **شکل العنب** : رسید بعض انگور ویا سیاه گـردید وپختن درآمد . و **شکل الکتاب** : مقید باعراب ونقطه‌کرد کتاب‌را رواضح وپیداگردانید. **وشکلت‌عن‌البعیر:** شکال را میان تصدیر وتنگ آن شتر بستم و **شکل الدابة** : بشکال بست پای آن ستور را .

شکل (cakl) ا.پ. مأخوذاز تازی ـ چهره و صورت و منظر و روی و سیما . و هیکل و هیئت و ترکیب . و پیکر وکالبد . و رسم وطریق وطریقه . ونمایش . وتصویر . ومشابهت ومانندگی . وطور وطرز وروش.و دستور . و قسم و نوع و جنس . و نقش . ونقشه . **وشکل تربیع** : مربع‌وچهارگوشه.

و **شكل دوارى**: دايره ومدور. و**شكل متوازى**: دوخط برابر ومقابل هم.

شكل (cekl) ا.ع. مانند وشبه و مثل. و ناز وغنج ودلال. يق: **امراة ذات شكل** او **ذات شكل** (caklen) زن صاحب ناز و غنج ودلال وكرشمه.

شكل (cokl) ع.ج. اشكل. و ج. شكلاء.

شكل (cakal) م.ع. **شكلت المراة شكلا** (ازباب سمع): ناز كرد آن زن و كرشمه نمود. ونيز شكل: سپيد شدن تهيگاه گوسپند. و سرخ سپيد شدن چشم.

شكل (cakal) ا.ع. از اعلام است. ونام پدر بطنى ازتازيان.

شكل (cokol) ع.ج. شكال.

شكلاء (caklâ') ص.ع. مؤنث اشكل. و **شاة شكلاء**: گوسپند تهيگاه سپيد. و **عين شكلاء**: چشم سرخ سپيد. ج: شكل.

شكلاء (caklâ') ا.ع. حاجت.

شكلة (coklat) ا.ع. سرخ سپيدى. و سرخ‌سپيدى چشم. و **فيه شكلة من ابيه**: دروى مشابهتى از پدر است.

شكلة (caklat) ا.ع. نام زنى.

شكلة (cakelat) ص.ع. **امراة شكلة**: زن باناز وكرشمه.

شكل نويس (cakl-navis) ا.پ.مصور ونقاش صورت.

شكله (cekle) ا.پ. آنچه از جامه و جز آن بجائى بند شده پاره گردد.

شكله (cekle) و (cakle) ا.پ. پارچه‌اى كه با كارد از سر خربزه وهندوانه وجز آن بردارند.

شكليدن (ceklidan) ف.لدم.پ. شكافتن ودريدن وچاك كردن. وچاك شدن. وآشفتن و اضطراب كردن.

شكم (cakm) م.ع. **شكمه شكماً وشكيماً** (ازباب نصر): گزيداورا. و**شكم الوالى**: رشوه داد والى‌را وبست‌دهان‌اورا. ونيزشكم: پاداش دادن. الحديث: انه صلى الله عليه وآله احتجم فقال: **اشكموه** اى اعطوا اجره: آنحضرت صلى‌الله عليه و آله حجامت كرد وفرمود مزد حجام‌را بدهيد.

شكم (cokm) ا.ع. ثواب وپاداش. ودهش.

شكم (cakam) م.ع. **شكم شكماً** (ازباب سمع): گرسنه گرديد.

شكم (cakem) ا.ع. شير بيشه.

شكم (cakem) ص.ع. گرسنه.

شكم (cokom) ع.ج. شكيمة.

شكم (cekam) ا.پ. بطن و آن جزء ازبدن كه رودها درآن واقع شده‌اند. ومعده. واندرون ازهرچيزى. و جزء برآمده وآماس كردهٔ از هر چيزى. و **شكم كف**: كف دست. و**شكم ران**: اندرون ران وطرف انسى ران. و**شكم بآب زن**: بد معامله. وكسى كه در داد وستد افراط كند. و**شكم چارپهلو كردن**: شكم‌را ازطعام وشراب وجز آن بقدرى پركنند كه آماس كرده مربع شود. و**شكم خاريدن**: بهانه كردن و عذر آوردن. و**بشكم رفتن**: برروى زمين خزيدن مانند جانوران خزنده. و **باد شكم**: نفخى كه درشكم پديد آيد.

شكم بنده (cekam-bande) اوص. پ. شكم خواره و پرخوروعبدالبطن. ونوكرى كه بنان تنها نوكرى كند.

شكمبه (cekambe) ا.پ. معدهٔ حيوانات خصوصاً حيوانات علف خوار. وشكم وبطن.

شكم پاره (cekam-pâre) ا.پ. داروئى كه اسفرزه نيز گويند.

شكم پرست (cekam-parast) ص.پ پرخور وعبدالبطن. وعياش.

شكم پرستى (cekam-parasti) ا.پ. پرخورى.

شكم‌پرور (cekam-parvar) ص.پ. شهوت پرست ونفس پرور وعياش.

شكم پيچ (cekam-piç) ا.پ. هم پيچيدگى روده‌هاوپيچش روده. و ذوسنطاريا.

شكم خوار (cekam-xâr) ص.پ. گرسنه. وبسيار خور وخورنده و پرخور.

شكم‌خوارگى (cekam-xâragi) ا.پ. پرخورى وخورندگى.

شكم‌خواره (cekam-xâre) ص.پ. پرخور و بسيارخور وخورنده. وگرسنه.

شكم‌خوارى (cekam-xâri) ا.پ. گرسنگى.

شكمدار (cekam-dâr) ص.پ. كلان شكم.وجادار.

شكم درد (cekam-dard) ا.پ. درد شكم و قولنج وپيچش شكم.

شكم‌دردمند (cekam-dard-mand) ص.پ. كسى كه مبتلا بدرد شكم و پيچش شكم باشد.

شكم ران (cekam-rân) اوص. پ. مسهل. وداروى مسهل.

شكم‌رو (cekam-rav) و**شكم‌روش** (cekam-ravec) ا.پ. اسهال.

شكم شكسته (cekam-cekaste) ص.پ. رنجور ازسوء هضم وكسى كه مبتلا بسوء هضم باشد.

شكم گرفتگى (cekam-gereftagi) ا.پ. يبوست طبع.

شكم گرفته (cekam-gerefte) ص.

رنجور از بیوست ومبتلا بیوست طبع.

شکم گنده (cekam-gonde) ص.پ. کلان شکم .

شکمو (cekamu) ص.پ. عبدالبطن و پرخور وشکم پرست . وکلان شکم .

شکمی (cokmâ) ا.ع. پاداش . و دهش وعطیه .

شکمی (cekami) اوص . پ. منسوب بشکم. وکلان شکم. وپرخور.وپرست شکم.

شکن (cekan) ا.پ. چین وشکنج وتا. وتاب. وشکست وهزیمت وفرار وگریز سپاه. واعراض وبرگرداندگی روی. و تندی ودرشتی وخشم وغضب. وترشروئی. ونرمی وملایمت ومدارا . و مکر وحیله و فریب وتزویر . و خورندگی . و خائیدگی ومضغ. و اصول و ضرب درسازندگی .و لحن وسرود . وطرب. **وشکن جامه:** تای جامه . **وشکن زلف:** پیچ و تاب گیسو . و **شکن کام:** چینهای سقف دهان .

شکن (cekan) ص.پ. شکننده وشکست دهنده.و درهم کشنده وقابض و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود. **وبادشکن:** کاسر الریاح . و **دشمن شکن:** مظفر و غالب بردشمن . و **طاقت شکن:** بی‌طاقت کننده وعاجز نماینده .

شکن (ceken) و(cakn) ا.پ. نسام ولایتی .

شکنب (cekanb) ا.پ. شکمبه .

شکنبا (cekan-bâ) و **شکنب ابا** (cekanb-abâ) و **شکنبوا** (cekanb-vâ) و(cekanb-avâ) ا.پ.طعامی که از شکمبه میسازند .

شکنبه (cekanbe) ا.پ. شکمبه .

شکنج (cekanj) ا.پ. تاب ریسمان . وچین زلف وگیسو.وکاکل . وچین پیشانی و شکم وچین وتای جامه وجزآن. وگره وعقد . وخلط وپریشانی ودرهمی . والتواوپیچیدگی. ومار سرخ . ومکر وحیله وفریب . و ضرب واصول ونغمه ونواز آهنگ وسرود . وتعذیب وعقوبت وشکنجه.وکیستار . وپاره وقطعه . و خشت پاره . و علتی دربدن که از دمیدگی بهم رسد مانند خیارك وجز آن .

شکنج (cekonj) ا.پ. تشنج وگرفتگی عضوی بسرناخنها چنانکه بدرد آید .

شکنجد (cekanjad) ا.پ. قیدصحافی.

شکنجه (cekanje) ا.پ . آزار و ایذا و رنج و مروانه و تعذیب وعقوبت وسیاست وکیستار. وقید صحافی. **وشکنجه کردن:** سیاست کردن وتعذیب کردن و عقوبت کردن باکیستار .

شکنجیدن (cekanjidan) ف م.پ . درکیستار نهادن و درقید نهادن. و جلد کردن کتاب . و بتعذیب در آوردن ودر رنج نهادن.

شکند (cakand) و (cekand) ا. پ . کرمی سرخ و خزندهٔ در میان گل که خراطین نیز گویند .

شکن دار (cekan-dâr) ص . پ . چین دار .

شکنده کام (cekande-kâm) ص.پ. بر خلاف مرام .و محروم . و بی طاقت و عاجز .

شکن کاری (cekan-kâri) ا.پ. سخن بیهوده و بی معنی گفتن . و بی آبرو کردن و شرمنده کردن .ومتهم کردن .

شکنه (cekane) ا.پ. عشوه و کرشمه و غنج و دلال . و سیخول و خارپشت .

شکنی (cekani) ا.پ.شکستگی.وهزیمت و فرار و شکست .

شکنی (cekeni) ص . پ . منسوب و متعلق بولایت شکن.

شکو (cakv) ا.ع. شتر ریزه.وبیماری. و گله و ناله . و نام پدر بطنی از تازیان .

شکو(cakv) م.ع.**شکاشکوآرشکاة:** مر . شکاة .

شکوا (cakvâ) ا.ع. گله . وناله .

شکوا (cakvâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ ناله و شکوه وگله .

شکوات (cakavât) ع.ج. شکوة.

شکوا نامه (cakvâ-nâme) ا. پ. شکایت نامه . و نامهٔ تعزیت و تسلیت .

شکوب (cokub) ا.پ. دستارومندیل. و رومال و دستمال .

شکوة (cakvat) ا.ع. خیکی‌کهازپوست برهٔ شیر خواره سازند و در وی شیر و آب کنند .ج: شکوات و شکاء .

شکوثاء (cakusâ') و **شکوثی** (cakusâ) ا.ع. ـ مأخوذ از سریانی ـ تخم کشوث .

شکوخ (cokux) و (cekux) پ.حم. شکوخیدن . ورا . لغزش .وافتادگی و سقوط.

شکوخندگی (cekuxandagi) ا.پ. افتادگی . و لغزیدگی .

شکوخنده (cekuxande) و (cokuxande) ص.پ. لغزنده. و تیزرو و سبکپا . و هراسیده . واسب سکندری خورده وبسر درآینده .

شکوخه (cokuxe) ا.پ. لغزش . و سقوط و افتادگی .

شکوخیدگی (cokuxidagi) ا.پ . سقوط . و لغزش .

شکوخیدن (cakuxidan) و (cokuxidan)و(cekuxidan) ف.ل.پ. لغزیدن . و بسر در آمدن . وافتادن خواه از ستور بارکش و یا آدمی . و ترنیدنوهراس زده شدن و هراسیدن و

شكور (cakur) ا٠ع . يكى از نامهاى بارتعالى و معنى آن پاداش دهندهٔ بندگانمر اعمال ايشان را و برعمل قليل جزاى جزيل دهنده .

شكور (cakur) ص٠ع. مرد بسيارشكر و بسيار سپاس . و ستور باندك علف بسند كننده و اندك پذير .

شكور (cokur) ا٠پ. جانورى كه زمين را نبش كرده و مرده را در آورده ميخورد .

شكور (cokur) م٠ع٠ **شكر شكراً** و **شكوراً** و **شكراناً** .مر. شكر .

شكوف (cokuf) ا٠پ. شكاف ورخنه .

شكوف (cokuf) ص٠پ. رخنه كننده . و شكننده و هميشه بطور تركيب استعمال ميگردد .

شكوفا (cokufâ) ص . پ . كامران و سعادتمند .

شكوفتن (cokuftan) ف٠ل٠پ. شكفتن و شكفته شدن و گشادن و واشدن .ودميدن. و شكوفه كردن . و متعجب شدن .

شكوفته (cokufte) ص . پ.واشده . و دميده .

شكوفنده (cekufande)ص.پ.شكافنده و رخنه كننده .

شكوفه (cekufe) ا٠ پ . گل درختان ميوه دار . و قى و استفراغ . و كس و فرج زن. ونوعاً گل درخت ميوه‌دار هرگاه پيش از پديد شدن برگ پديد آيد آنرا شكوفه گويند مانند شكوفهٔ هلو و شكوفهٔ آلوبالو و شكوفهٔ زردآلو و جز آن و اگر پس از برگ پديد گردد گل گويند مانند گل انار و به و جز آن و گل درخت مركبات را بهار نامند مانندبهار نارنج وجز آن . و**شكوفهٔ سنگ** : چيزى است كه در كوهها بروى سنگ پيدا ميشود و گلسنگ نيز گويندبتازى زهرالحجر و در دفع سيلان خون نافع است .و**شكوفهٔ مس** : زهرةالنحاس كه كف مس نيز گويند.و**شكوفه كردن** : قى كـردن . و شكوفه برآوردن درخت .

شكوفه (cekufe) ص.پ. سپيد رنگ.

شكوفه زار (cekufe-zâr) ا٠ پ . بستانى كه داراى شكوفهٔ بسيار باشد .

شكوفيدن (cokufidan) و (cakufidan) ف ل و م . پ . گشودن . و گشوده‌شدن . و رخنه كردن . و رخنه شدن . و شكستن لشكر و گريزانيدن دشمن و هزيمت دادن .

شكوك (cakuk) ا٠ع. ماده شتر بسيار موى كه فربهى ولاغرى آن پيدا نبود . و ماده شترى كه پيه كوهانوى معلوم نباشد.ج: شكك .

شكوك (cokuk) ع٠ج٠ شك .

شكوك (cokuk) ا٠پ. مأخوذازتازى. شك و شبهه و ترديد .

شكول (cokul) ا٠پ . جلدى و چابكى و چستى و چالاكى و تيز دستى .

شكول (cokul) ع٠ج٠شكل .

شكوله (cokule) ا٠پ . فندق سخت پر مغز .

شكوليدن (cokulidan) ف٠م . پ . پريشان ساختن و پراكنده كردن . و در هم كردن و شورانيدن.و بر آوردن .

شكونه (cokune) ص.پ. سرنگون وسرنگون شده و زبرو زير كرده .

شكوه (cekuh) ا٠ پ . ترس و بيم وهراس وخوف .

شكوه (cokuh) ا٠پ . هيكل باقوت ومهابت . وشان وشوكت و حشمت و بزرگى وشوكت وبزرگوارى‌وجاه وجلال . وقوت و توانائى . وخدمت‌وبندگى . ووقار . واحترام وتوقير . وكلاته و ده كوچك .

شكوه (cekve) ا٠ پ . مأخوذ از تازى . شكايت وگله . وناله وفغان وزارى .

شكوهانيدن (cokuhânidan) ف٠م٠ پ . اظهار وقار وگرانى كردن .

شكوهمند (cokuh-mand) ص٠ پ . با وقار .

شكوهمندى (cokuh-mandi) ا٠ پ . لياقت . و وقار.وجلال .

شكوهناك (cokuh-nâk) ص٠پ با شكوه وباجلال وبامهابت .

شكوهنج (cekuhanj) ا٠پ . خار سه پهلوئى كه خار خسك نيزگويند .

شكوهندگى (cekuhandegi) ا٠ پ. ترس وبيم وخوف وهراس . وزلالت و لغزش . وسقوط وافتادگى.وبروافتادگى‌اسب.

شكوهندگى (cokuhandegi) ا٠ پ. اظهاربزرگى وبزرگوارى‌وحشمت واعتبار. و نمايش .

شكوهنده (cekuhande) ص . پ . بيمناك وترسناك وهراسان وترسان .

شكوهنده (cokuhande) ص . پ. هيبت دارنده.واظهار بزرگى كننده . وگوش بسخن مردم اندازنده . وزيبا كننده . و جلال دهنده . وزينت دهنده .

شكوهه (cokuhe) ا٠پ.جمال‌وزيبائى وحسن وظرافت . وپيرايه وزينت . ودرشتى وكلانى .ووقار وبزرگوارى .ونوعى‌ازخسك.

شكوهيدن (cekuhidan)ف‌ل‌وم٠پ. ترسيدن وبيم بردن و واهمه كردن .

شكوهيدن (cokuhidan) ف٠ل٠وم. پ. اظهار بزرگى كردن . ومحترم وبزرگوار شدن . وباحسن وجمال‌شدن . وگوش‌بسخن كسى دادن و اطاعت امر كردن . وبا وقار بودن .

شكوهيده (cekuhide) ص . پ .

ترسيده وهراسيده . و۱-ب بسر درآمده .

شكوهيده (cokuhide) ص . پ . اظهار بزرگى كرده . وگوش برسخن كسى داده وزيبا شده . واظهار وقار وگرانى نموده .و مشهور بوقار وجلال .

شكوى (cakvâ) ا.ع. گله وشكوه . و بيمارى .

شكوى (cakvâ) م.ع. **شكاشكواً** و **شكاة** و **شكوى** . مر . شكاة .

شكوى‌مند (cakvâ-mand) و**شكوى ناك** (cakvâ-nâk) ص . پ . داراى شكايت وگلهٔ بسيار .

شكوى مندى (cakvâ-mandi) و **شكوى‌ناكى** (cakvâ-nâki) ا . پ . گله مندى وشكايت مندى .

شكه (cake) ا.پ. آواز پاى رونده .

شكه (cakke) ا.پ. سرگين .

شكه (cokoh) ا.پ. شكوه .

شكهمند (cokoh-mand) ص.پ . شكوهمند .

شكهمندى (cokoh-mandi) ا. پ . شكوهمندى .

شكهيدن (cekehidan) ف ل .پ . متحرك ومضطرب شدن و بى قرار گشتن و آزرده و رنجور گشتن .

شكى (caky) م.ع. **شكى امره الى الله شكياً** و **شكاية** و **شكية** (از باب ضرب) : گله كرد دركار خود بسوى خدا (لغة فى شكو شكواً) .

شكى (cakkâ) ا.ع. نام دهى درارمنيه كه ازآن اگام وپوست آورند .

شكى (cakkâ)و(cokkâ)ا.ع. اگام سخت .

شكى (cakki) ا.پ. نام شهرى درشروان.

شكى (cakki) ص.پ.. مأخوذ ازتازى. منسوب بشك وظنى ووهمى .

شكى (cakiyy) ص.ع. گله كرده شده و درد ناك . و اندك بيمار . و گله مند .

شكيات (cakiyyât) ا.پ . مأخوذ از تازى ـ هر چيزى كه شخص در آن شك كرده باشد . وهرچيز كه در وى شبهه بود. و هرچيز كه شخص در آن‌ودل و مترددباشد.

شكيب (cekib) ا . پ . صبر وآرام و تحمل .

شكيبا (cekibâ) ص.پ. صبور وتحمل كننده وآرام گيرنده ومتحمل وبردبار وصابر.

شكيبانيدن (cekibânidan) فم.پ. بصبر وتحمل امر فرمودن ونصيحت كردن بصبر وشكيبائى . و بردبار وصابر ساختن كسى را .

شكيبائى (cekibâi)ا . پ . بردبارى وصبر وتحمل وصبر بسيار وحلم و حوصله .و **ناشكيبائى** : عدم تحمل و بى صبرى و بى حوصلگى .

شكيبايدن (cekibâyidan) ف‌ل.پ. صبر كردن وتحمل نمودن وقرار و آرام‌گرفتن وصبر داشتن .

شكيبنده (cekibande) ص.پ . صبر كننده وتحمل نماينده .

شكيبيدن (cekibidan) ف ل . پ . متحمل شدن وصابر وبردبارگشتن .

شكية (cakiyyat) ا.ع.گله.وبيمارى. ج : شكايا . وبقيهٔ چيزى .

شكية (cakiyyat) م.ع . **شكى‌شكياً** و **شكاية** و **شكية** . مر . شكى.

شكير (cakir) ا . پ . نوعى از حلوكه شفترنگ نيز گويند .

شكير (cakir) ا . ع . موى‌بن يال‌اسب. وموهاى اطراف روى وپس گردن . و موى زهار . و موى‌ريزضعيف‌بموهاى كلان . وپر. وپشم . وموى ريزهٔ ميان پر و پشم . و گياه كلان وبزرگ . و.اول گياهى كه پش از گياه خشك وپژمريده رويد . و شاخه هاى نرم و نازك ميان شاخه هاى خشك ودرشت . وشاخ ريزه‌هائى كه ازبن درختى رويد . و خرمابنان ريزه . وبرگ ريزه‌هاى گرداگرد شاخ خرما. وشاخه‌ها وپوست درخت . وشتران ريزه . و نهال انگور كه از پاره‌شاخ رويد . ج : شكر.

شكيش (cakic) ا . پ . يك‌قسم‌جوالى كه از دوخ سازند .

شكيص (cakis) ا . ع . بدخوى .

شكيفت (cekift) پ. ح م. شكيفتن.را . عجب وتعجب . وصبروقرار وآرام وتحمل .

شكيفتن (cekiftan) ف ل . پ . صبر كردن وتحمل نمودن وآرام گرفتن .

شكيكة (cakikat) ا . ع . گلو وحلق. وناى گلو وحلقوم . وراه وروش و طريقه و رسم وعادت . و گروه ازمردم . وسبد ميوه. وخنوريكه در آن ميوه نهند . ج : شكائك و شكك .

شكيل (cakil) ا. ع. كف‌خون‌آميخته‌اى كه بردهانهٔ لگام پيدا شود .

شكيل (cakil) ص . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ خوشگل وخوش صورت وخوش‌اندام وزيبا وخوب‌روى .

شكيل (cekil) ا . پ . مكر و فريب و حيله وخدعه و رنگ وريو . وپابند اسب‌كه از موى بزبافته‌باشند . و چدار ونام دوختى. وزنجيرى كه بدان كارد و خنجر را بكمربند متصل مى كنند . وسيخ آهنين و يا چوبينى كه اجزاى در را بهم متصل كرده نگاه‌ميدارد .

شكيم (cakim) م ع . **شكم شكماً** و **شكيماً** . مر . شكم .

شكيم (cakim) ا . ع . دهانـه . و **شكيم القدر** : گوشهٔ ديگ . وج . شكيمة.

شكيمة (cakimat) ا. ع. تنگ‌وعار. و سركشى وكبروغرور.ودادستانى‌ازظلم.واحتراز.

و زهر . ونوعی از شوره گیاه . و مشابهت . وتشبیه . وتصویر.وبدخواهی وکینه . ونفرت. وزنگ آهن وماند آن . و ناپاکی . وبوز . ودهانهٔ لگام . ج : شکائم وشکم و شکیم . و **فلان شدید الشکیمة** : فلان سرباز زننده وبسیار سرکش است . و **فلان ذو شکیمة**: فلان بخودمغروراست ومنقادنمیگردد.

شکی‌مزاج (cakki-mezāj) ص . پ . دودل ومتردد .

شکینه (cakine) ا . پ . آوند دراز . و خمی که در آن غله کنند . و مهمیز . و چار دوال .

شگا (cagā) و (cogā) ا . پ . ترکش وتیردان و جعبه وکیش .

شگاد (cegād) و (cagād) ا . پ . نام برادر رستم .

شگار (cogār) ا.پ. شغال .

شگار (cegār) ا.پ. هرچیز خوردنی.

شگار (cogār) ا.پ. زغال و انگشت.

شگار آهنج (cegār-āhanj) ا. پ. ابزاری چوبین مر خبازان را که در سر آن قلابی آهنین است وبدان نان ویا چیزی دیگر ازتنور درمیاورند .

شگال (cagāl) ا.پ. شغال .

شگال (cegāl) ا.پ.شکاف وسوراخهای عمیق که‌بسبب سیل وتوجیه درزمین بهم‌رسد. وچدار و بندی که دردست‌وپای اسبان نهند .

شگال (cogāl) ا.پ. زغال وانگشت . و نشخوار یعنی آنچه از علوفه ای که گاو و گوسپند و شتر وجز آن خورده درگلو آرند وبجایند .

شگالش (cegālec) ا.پ. سگالش .

شگاله (cagāle) ا. پ. همه وتمام وجملگی .

شگالیدن (cegālidan) ف‌ل‌وم.پ . سگالیدن .

شگانه (cagāne) ا.پ. گهواره. وکمان ساز رباب .

شگاوند (cagāvand) ا.پ. نام کوهی درسیستان که تازیان سجاوند گویند .

شگاه (cagāh) ا.پ . شگا و ترکش و تیردان وکیش وجعبه .

شگپوی (cagpuy) ا . پ . آواز پای هنگام راه رفتن .

شگر (cegar) و(cogar) ا.پ.خارپشت و سیخو .

شگرف (cegarf) و (cagarf) ص.پ . نادر وکمیاب . ونیکو وزیبا و خوب و لطیف وجمیل ورعنا. و اعلا و بسیار خوب . و محتشم وبزرگ وبزرگوار ومحترم ومعتبر. و کریم وجوانمرد وسخی . ونازنین و محبوب ودوست داشتنی و پسندیده ومطبوع . وتوانا وقوی . و هنگفت وستبر . وتنومند وبزرگ هیکل . ومنضج وجوشاننده. ومسهل و ملین . وپزندهٔ دمبل وریم آورنده .

شگرف (cegarf) و (cogarf) ا . پ. مرد دلاور وبهادر . ومرد بزرگوار وصاحب شکوه وحشمت . وتعجب وشگفت .

شگرفی (cegarfi) ا.پ . خوبیی و نیکوئی وزیبائی.واعلائی .

شگفاندن (cegofāndan) ف‌م . پ . شگفتن کنانیدن وسبب شگفتن شدن .

شگفت (cegeft) و(cegoft) ا.پ. تعجب وتحیر . وآشفتگی .

شگفتانیدن (cegoftānidan) ف‌م . پ. شگفتن کنانیدن .

شگفتگی (cegoftagi) ا.پ . تکفتگی وحالت شکفتن غنچه وواشدن‌لبها هنگام تبسم.

شگفتن (cegeftan) ف‌ل.پ . صبر و تحمل داشتن.وصبر کردن . و حیران شدن . ومتعجب بودن .

شگفتن (cegoftan) ف‌ل. پ.واشدن وشکوفه کردن. ودمیدن .

شگفته (cegofte)ص.پ.شکفته‌وواشده . ودمیده شده .

شگفته‌خاطر (cegofte-xāter)ص.پ. خوشحال .

شگفته رو (cegofte-ru) ص . پ . گشاده‌رو وخندان.

شگفتی (cegefti) ا.پ. تعجب.وهرچیز حیرت انگیز .

شگفتی (cegefti) ص . پ . عجیب و نادر وحیرت انگیز . وبطور عجیب .

شگفتیدن (cegeftidan) ف ل .پ . متعجب شدن ومتحیر بودن . وآشفته شدن .

شگفه (cegofe) ا.پ . شگوفه .

شگفیدن (cegefidan) ف‌ل.پ. آشفته شدن .

شگفیدن(cegofidan) ف‌ل.پ. شکفتن وواشدن غنچه .

شگل (cegel) ا.پ . چداری کوچک که دو دست اسب واستررا بدان محکم بندند. و ریسمانی که برپای گنجشك بندند .

شگن (cogon) ا. پ . شگون و فال نیك .

شگنی (cogoni) ا.پ . شگونیا وفالگو وغیب‌گو .

شگوار (cog-vār) ص.پ . حزین و اندوهگین و ماتم زده .

شگوفتن (ceguftan) ف‌ل.پ. تعجب نمودن . وشکفتن . وگشادن ومنبسط شدن. و شکافتن. وگشاده شدن، وواشدن‌گل،وغنچه کردن. وترو تازه شدن .

شگوفه (cegufe) ا. پ . شکوفه . و

شگوفهٔ سر کودك : بیماری که موی سر وموی مژه را میریزاند. و**شگوفه کردن**: شکوفه کردن .

شگوله (cogule) ا. پ. گردکانی که پوست آن کلفت باشد وبدشواری شکافته شود .

شگون (cogun) ا. پ. فال نیك وتفأل خیر وفال میمون ومبارك .

شگونه (cogune) ص و م ف. پ. واژگونه وسرنگون ومنعکس وزیر وزبر وزیر وبالا.

شگونیا (caguniyâ) ا. پ. فالگو و فالگیر و غیگو .

شل (cal) او ص. پ. کسی که بادست نمی تواند چیزی را بگیرد مانند کسی که دست او افلیج شده ودر اراده و اختیار وی نباشد . و شیشله . ودست و پای از کار مانده . و **شل شدن** : ازکار باز ماندن دست و پا که در ارادهٔ شخص نباشد . ونیز شل : پوست نازك رنگینی که درمیان درز کفش ویراق زین اسب وجزآن ازبرای خوش آیندگی بدوزند وبعضی از یراق اسب را نیز بآن دوزند . وران آدمی وران سایر حیوانات . و نام شهری از محال مغان . و **شل دست** : فالج زده دستها .

شل (cel) ا. پ. نیزهٔ کوچك که گاه دوپره وسه پره سازند ویکدستهٔ آنرا که عبارت از پنج وپاده عدد باشد بردست گیرند ویك یك بجانب دشمن اندازند . وتیر . و نیزهٔ بلند ماهیگیری.

شل (cel) و (col) ا. پ. میوه‌ای گرد مانند بهی که طعمش باتلخی آمیخته است وازآن مربا سازند .

شل (col) ص. پ. نرم. وسست وضعیف وناتوان . و **شل کردن** : سست کردن .

شل (call) م ع . **شله شلا** و **شللا** (از باب نصر) : راند آنرا ودفع نمود . و **شل الثوب شلا** و **شللا** : سبك دوخت جامه را . و **شلت العین دمعها** : بارید چشم اشك خودرا وفروریخت . و**شلت یده شلا** و **شللا** (از باب سمع) : تباه شد دست او و خشك گردید . وکذا **شلت یده** (مجهولا) . و در بارهٔ کسی که خوب تیراندازد و نیك نیزه زند گویند : **لاشل عشرك** ای اصابعك : تباه مباد ده انگشت تو .

شلا (calâ) ا. ع. اندام باگوشت . وتن از هر چیزی .

شلاء (callâ') ص. ع. مونث اشل . یق: **امراة شلاء**: زن تباه دست . و **یدشلاء**: دست تباه و خشك . و**عین شلاء** : چشمی که بینائی آن رفته باشد .

شلافة (callâfat) ا. ع. زن زانیه .

شلافگی (callâfagi) ا. پ. مأخوذ از تازی . بی حیاگری وبیشرمی وبی آزرمی و بیشتر در زنان گویند .

شلافه (callâfe) ص. پ . مأخوذ از تازی. زن بی‌شرم و بی حیا . و زن بدخوله.

شلاق (colâq) ا. ع . گستاخ وجسور و بی ادب . و فتنه انگیز . و عصا . وچماق. و تازیانه و شلاق . و زدن با تازیانه .

شلاق (callâq) ا. ع. زنبیل گدایان و مسکینان و سائلان . و خریطهٔ کوچك .

شلاق (callâq) ا. پ. مأخوذ از تازی. تازیانه‌ای که از چرم سازند . و **شلاق در آوردن** : گدائی کردن و سؤال نمودن. و سخت روئی کردن در سؤال .

شلال (celâl) ا. پ. آجیدهٔ درشت . و بخیهٔ درشت . و هر چیز ریشه مانند آویخته از جائی .

شلال (celâl) ا. ع. گروه پراکنده و پریشان. و گروهی که شتران را رانند. یق : **جاؤاشلالا** ای جاؤایطردون الابل .

شلال (celâl) م ع. **شل شلا و شلالا**. مر . شل .

شلال (calâle) ا. ع . دردعا میگویند: **لاشللاولاشلال** یعنی تباه مباد دست تو .

شلال (callâl) ص. ع. رانندهٔ تند وتیز.

شلایا (calâyâ) ع. ج. شلیة .

شلایین (calâyin) ا. پ. ابرام وتقاضای بطور افراط .

شلایینی (calâyini) ا. پ. شوخی . و چسبیدگی بکار .

شلبثا (calbesâ) ا. ع. نام معجونی .

شلپوی (calpuy) ا. پ. آواز پا هنگام راه رفتن .

شلة (collat) ا. ع . نیت. ونیت سفر و قصد سفر .

شلة (callat) و (collat) ا. ع. کاردور.

شلتاق (caltâq) و (celtâq) ا. پ . مأخوذ از ترکی . منازعهٔ با کسی در باب دلایل دروغ. وتهمت. ونزاع شرعی. وهمهمه وغوغا. واجحاف .

شلتوك (caltuk) ا. پ. شالی و برنجی که هنوز از پوست بر نیاورده باشند .

شلتوك کاری (caltuk-kâri) ا. پ . زراعت برنج .

شلته (calte) ا. پ. جای مردار وناپاك . وموضعی که درآن سرگین و پلیدی وخاکروبه و جز آن وریزند و مزبله .

شلثان (colsân) ا. ع. پادشاه وسلطان.

شلجم (caljam) ا. ع . مأخوذ از شلغم فارسی و بمعنی آن .

شلح (colh) ع. ج. شلحا و شلحاء .

شلحا (calhâ) و **شلحاء** (calhâ') ا. ع. تیغ تیز . ج: شلح .

شلحف (cellahf) ص. ع. مضطرب در خلقت . و احمق فربه .

شلخ (calx) ا.ع. اصل . ونسل وفرزند مرد و نطفهٔ آن . و فرج زن .

شلخ (calx) م.ع. **شلخه بالسیف شلخاً** (از باب نصر) : پاره کرد آنرا بشمشیر .

شلخب(calxab)ص.ع.**رجل شلخب**: مرد احمق درشت گنگلاج .

شلخت (calaxt) ا.پ. الگدی که باپشت پا و یا سر زانو بر نرمگاه و نشستگاه کسی در بازی و یا از روی خشم و غضب زنند.

شلخته (calaxte)او ص.پ.الگد بر نشستگاه و نرمگاه و شلخت . و بی فکر و بی اندیشه و لاابالی و کسی که کار های وی از روی نظم و ترتیب نباشد . و زن ناکد بانو .

شلخف (cellaxf) ص .ع . مضطرب خلقت و سر جنبان .

شلشال(celcâl) ا.ع. پرا کنده و متفرق انداختگی کمیز وجزآن (اسم است شلشلة را) .

شلشال (celcâl) م.ع. **شلشل بوله و بوله شلشلة وشلشالا** : چکانید کمیز خود را و متفرق و پریشان انداخت آنرا .

شلشل (calcal) ص.ع. **ماء شلشل** : آب پی هم چکان . و کذلك **دم شلشل** .

شلشل (colcol) ص.ع.**رجل شلشل** : مرد کم گوشت سبك بدن .

شلشل (calcal) و (colcol) ص .ع. **رجل شلشل** : مرد سبك در حاجت وشتاب نیکو صحبت خوش ذات . و کذلك **رجل شلشل** .

شلشلة (calcalat) م.ع.**شلشل السیف الدم** و **بالدم شلشلة** : ریخت شمشیر خونرا . و **شلشل الصبی بوله وبوله شلشلة وشلشالا** : چکانید آن کودك کمیز خود را، وپریشان و متفرق انداخت آنرا . و **شلشلت الماء**: چکانیدم آب را .

شلط (calt) ا.ع. کارد .

شلط (celat) ع.ج. شلطة .

شلطاء (caltâ') ا.ع. کارد .

شلطة(celtat) ا.ع.تیردرازلطیف باریك. ج. شلط .

شلغ (calq) م.ع. **شلغ راسه شلغاً** (از باب فتح) : شکست سر او را .

شلغم(calqam) ا.پ.ریشهٔ گیاهی ازطایفهٔ خاجی شکل و ماکول و لذیذ و بیشتر در آشها داخل کنند .

شلغم وا (calqam-vâ) ا.پ. آش شلغم .

شلغه (celqe) ا. پ. چنگالی که بدان یونجه و یا غله را دسته کنند .

شلف (calf) ا.پ. زن فاحشه و بدکار. و مصاحب بد و اوباش . و نام رودی در افریقا .

شلفا (celfâ) و **شلفه** (celfe) ا. پ . شلفه و چنگالی که بدان یونجه و یا غله را دسته کنند .

شلفه (calfe) و **شلفینه** (calfine) و (colfine) ا.پ. کس و فرج زن .

شلفیه (calfiye) ا.پ. فرج. و **الفیه شلفیه** : نام کتابی شهوت انگیز.

شلق (calq) م.ع. بتازیانه زدن کسی‌را. و جماع کردن . و بدرازا شکافتن گوش (و الفعل من نصر) . و نیز شلق : رها کردن تیر از اسلحهٔ آتشی .

شلق (calq) ا.پ. مأخوذ از تازی . شلیك . و **شلق کردن** : شلیك کردن و آتش زدن اسلحهٔ آتشی .

شلق (celq) و (caleq) ا.ع. نوعی از ماهی کوچك . و مار ماهی .

شلقاء (celqâ') ا.ع. کارد .

شلقة (celqat) ا.ع. تخم سوسمار وقتی که بنهد آنرا .

شلقة (calaqat) ا.ع. کوبه و میخکوب چوبین . و چابك سوار . و کسی که اسب را تربیت کند .

شلقت(celqat) ا.پ. بزبان مردم گیلان: بط و غاز .

شلك (calk) ا.پ. زلو و علق .

شلك (celk) ا. پ. گـل سیاه تیرهٔ چسبنده که چون پای درآن بند شود بدشواری برآید .

شلك (calak) ا.پ. درخت جوان . وشلیك ودرکردن توپ .

شلكا (calkâ) ا.پ. شلك و زلو و علق.

شكا (celkâ) ا.پ. شلك و گل سیاه تیرهٔ چسبنده .

شلكك (celkak) ا.پ. ناودان و سوراخی که درته دیوارها کنند تا آبهای کثیف وچرکین وآب باران وجز آن از آن بیرون رود .

شلل (calal) م.ع. **شل شلا وشللا** . مر. شل. ودردعا گویند: **لاشللا وشلالا** یعنی تباه مباد دست تو. وکـذا **لاتشلل ولاتكلل** . ودربارهٔ کسی که خوش تیرانداز وخوب نیزه زندگویند: **لاشللا ولاعمی** .

شلل (colal) و (colol) ص.ع.**رجل شلل** : مرد شتاب و سبك درحاجت و نیکو صحبت خوش ذات. وکذا **رجل شلل** .

شلل گوش(calal-guc) ص.پ. سگی که موی بسیار برگوش او رسته و گوشهایش فرو آویخته باشد .

شلم (calm) ا.پ. پای افزار مسافر وکفش مسافر . وچکمه .

سلم (calam) ا.پ. شلغم.

شلم (calam) و(calem) ا.ع. اورشلیم وبیت المقدس .

شلم (celem) و (celm) ا. پ. صمغ وانگوم درخت.

شلم (colom) ا.پ. اشتلم و تندی وغلبه و بزور و ستم چیزی گرفتن از کسی.

شلم (cellam) ا.ع. شرارهٔ خشم وغضب و مانند آن. یق: **فلان یتطایر شامه** ای شراره من الغضب.

شلم (calamm) ا.ع. اورشلیم و بیت المقدس.

شلماب (celmâb) ا.پ. آب جو و ماءالشعیر. ونان سودهٔ جوشانیدهٔ با کمی آب و شکر و یا عسل.

شلمابه (calam-âbe) و(calm-âbe) ا.پ. شلغم پختهٔ در آب. و آب شلغم.

شلمانسر (calmânasar) ا.پ. نام چند نفر پادشاه آشوری. **شلمانسر اول** ۱۳۰۰ سال قبل از میلاد پادشاهی کرد. **شلمانسر سیوم** پادشاه جنگجوی آشوری که با سوریه و ارمنستان جنگ کرد و از ۸۶۰ تا ۸۲۵ مدت ملك وی بود. و **شلمانسر چهارم** از ۷۸۴ تا ۷۸۳ قبل ازمیلاد و با ارمنستان ومدی جنگ کرد. و **شلمانسر پنجم** از ۷۲۷ تا ۷۲۲ قبل از میلاد که با فلسطین و فینیی جنگ کرد.

شلمق (calmaq) ص. ع. گنده پیر کلانسال.

شلمك (calmak) ا.پ. نام داروئی که شلیم نیز گویند.

شلمیز (calmiz) ا.پ. حلبه و تخم شنبلیله.

شلنج (celenj) ا.پ. سجاده و جانماز.

شلنگ (calang) و (celeng) ا.پ. برجستگی وفروجستگی شاطران ازبرای ورزش. و مشق راه رفتن بسیار برنهجی که پاشنهٔ پای بسرین رسد.

شلنگ تخته (calang-taxte) ا.پ. قسمی از مشخ کشتی گیری.

شلو (calv) م.ع. **شلا شلوا** (از باب نصر) دررفت. و **شلاه**: برداشت آنرا.

شلو (celv) ا.ع. اندام باگوشت. وتن و جسد از هر چیزی. و هرسلخ شده وپوست برکشیده ای که آنرا خورده و قدری از آن باقیمانده باشد. ج: اشلاء. و**شلو الانسان**: جسد انسان پس از پوسیدگی آن. یق: **بنو فلان اشلاء فی بنی فلان** ای بقایا فیهم.

شلو (celv) ا.پ. قد و قامت بدن.

شلوار (calvâr) و (colvâr) ا.پ. از اوروپوشاك پاها و تنبان و زیر جامه. و تنبان پاچه کوتاه. وپایجامه‌ای که مسافران پوشند.

شلواربند (calvâr-band) ا.پ. بندشلوار وبندی که شلوارا بدان محکم بندند.

شلوپیچ (colupic) ا.پ. نام خاری سه پهلو.

شلوة (celvat) ا.ع. پارهٔ از هرچیزی.

شلوك (caluk) ا.پ. زلو و علق و شلك و شلکا.

شلول (calul) او ص.ع. تمام سال از زن و ماده شتر. و **رجل شلول**: مردسبك در حاجت نیکو صحبت خوش ذات. و نام موضعی در حوالی مدینه.

شلوم (calum) ا.ع. نام پیغمبری.

شلون (calun) ا.پ. جانوری از جنس شغال.

شلوهج (caluhaj) و **شلوهك** (caluhak) ا.پ. قسمی از خس. واشتر خار.

شله (cale) ا.پ. قصاص. و کشتن قاتل در عوض مقتول.

شله (cole) ا.پ. آش. و طعام. و **شله پلاو**: نوعی ازپلاو. ونیز شله: هیزم و سوخت ذخیرهٔ حمام.

شله (calle) ا.پ. بت و صنم. و بت پرست. وتنگنا و جای تنگ. و راه تنگ. و کوچه. و لخت جامه یعنی یك توپ پارچه.

شله (calle) و (colle) ا.پ. مزبله و زبیل‌دان و آنجای ازکوچه که در آن خاکروبه و زبیل ریزند.

شله (colle) ا.پ. فرج زن. ولتهٔ حیض.

شله گاه (colle-gâh) ا.پ. هنگام بلوغ دختر.

شیاق (calyâq) ا.پ. مجموعهٔ صورت کواکب چنگ رومی.

شلیة (caliyyat) ا.ع. پاره‌ای ازگوشت. و حصه‌ای از شب. و قطعه‌ای از کوه. وبقیهٔ مال. ج: شلایا. ویق: **ذهبت ماشیة فلان و بقیت له شلیة**.

شلیثا (calisâ) ا.پ. نام داروئی که در فالج ولقوه استعمال میکنند.

شلیخ (calix) ا.پ. صدا و آواز. و جانماز یعنی بساط کوچك و یا حصیری که گسترده و بروی آن نماز خوانند.

شلیخا (calixâ) ا.پ. نام یکی ازحواریون حضرت عیسی.

شلیر (calir) ا.پ. شلیل و نوعی از شفتالو.

شلیك (calik) و (cellik) ا.پ. تخلیهٔ اسلحهٔ آتشی ورها کردن تیران.

شلیل (calil) ا.پ. میوهٔ خوشبو وگوارا و آبدار شبیه‌بشفتالو. و**شلیل دورنگ**: زرد آلو.

شلیل (calil) ا.ع. پلاس ازپشم یاموی که

برکیمخت شترپس پالان پوشند. و پیراهنچه‌ای که در زیر زره پوشند. وزره کوتاهی که در زیر زره بزرگ پوشند . ج . اشلة . و میان وادی . و جای جاری شدن آب وادی و آب بینی . و خطهای دراز از گوشت‌درپشت. و نام شهری . و از اعلام است .

شلیلة (calilat) ا.ع . کـلاقة از نخ (لغة عراقیة) .

شلیم (calim) ا.پ. نام داروئی که شلمك نیز گویند .

شم (cam) ا.پ . خوف و ترس وبیم. و فرار و گریز و هزیمت . و دم و ذنب و دنبال . و فریب و مکر و حیله و نیرنگ ودغا. و دوری . و مسافت . و خانهٔ زیرزمینی. و کاروانسرا و خانه ای که در آن از مسافرین پذیرائی میکنند . وجای باش‌ستور . و ناخن. و نام پهلوانی .

شم (cam) ص.پ. شمیده و ترسیده و هراسیده . و آشفته و سرگشته و پریشان و حیران و همیشه بطور ترکیب استعمال‌میشود .

شم (com) ص . پ. شوم و بد یمن و منحوس .

شم (com) ا.پ . چاروق وپای افزاری که زیر آن از چرم و بالای آن از ریسمان بود .

شم (camm) ا.ع.یکی از حواس پنجگانه که عمل درك بوها از آن صادر میشود.

شم (camm) م.ع. **شم شماً وشمیماً** و **شمیمی** (از باب سمع ونصر) : بوئید. یق : **شممته اشمه** و **شممته اشمه** : بوئیدم آنرا . و **شم شماً** : تکبر کرد . و **شم** (مجهولا) : آزموده شد.

شم (comm) ع.ج. اشم و شماء .

شما (camâ) ا.وص.پ. برهنه وعریان. و قرصی از دارو های خوشبو که جهةخوشبو کردن منزل در روی آتش انداخته بخور دهند و شمامه .

شما (comâ) پ. کلمهٔ اشاره‌که باشخاص حاضر خطاب میکنند .

شما (camâ) ا.ع. شمع . و موم .

شماء (cammâ') ص.ع. مونث اشم‌زن بلند بینی .ج : شم .

شمات(camât) م.ع. **شمت به‌شماتاً** و **شماتة** (از باب سمع) : شاد شد بغم دشمن .

شمات (cemât) ا.ع. زیانکاران. یق: **رجع القوم شماتاً** ای خائبین .

شماتة (camâtat) م.ع. **شمت شماتاً** و **شماتة** .مر. شمات .

شماتت (camâtat) ا.پ . مأخوذ از تازی بشادی درمکروهی و خرابی و غم‌کسی. و سرزنش . و غوغا و شور و فریاد و گیر و دار و هنگامه .

شماج (camâj) ا.ع . اندك و حقیر از هر چیزی . و نان جوین . و آنچه از انگور وجز آن وقت‌خوردن‌بر اندازند . **ومااذقت شماجاً** : نچشیدم چیزی را .

شماخ (camâx) ا.پ. شاماخ و پستان بند زنان یعنی پارچه ای که پستانهای خود را بدان بندند .

شماخ (camâx) و (cammâx) ا.پ. نام پهلوانی ایرانی . و نام شاعری تازی .

شماخی (camâxi) ا.پ.نام‌شهر حاکم نشین شیروان .

شماذ (cemâz) م.ع. **شمذت الناقة شمذاً و شماذاً وشموذاً** (از باب نصر): آبستن گردید آن ماده شتر و دم خود را دروا داشت . **وشمذ ازاره** : برداشت‌ازار خود را . و **شمذت النخلة** : گشن یافت آن خرمابن . و **شمذت المراة فرجها** : پر کرد آن زن فرج خود را پارهٔ کوی تا زهدان وی بیرون نیفتد .

شمار (camâr) ا.ع . رازیانه (لغت مصری است) .

شمار (cemâr) ا.پ . درختی کوتاه و چوب آن بسیار سخت که کارگران از آن دستهٔ افزار و دست افزار سازند . وراز یانه .

شمار (comâr) ا.پ . حساب . و عدد . و تعداد و شمردگی و محاسبه‌وشماره . و اندازه و حد . و عدد برابر . و عددی که معادل‌ده میلیون باشد. و گروه‌و جماعت‌و عدهٔ بسیار و جماعت کثیر . و شبه و نظیر و مثل و مـانند . و محبت و دوستی و مهربانی . و زخم کاری که امید زیستن در آن نباشد . و **درشمار فلان** : یعنی درعداد فلان و مانند فلان . و **بی‌شمار**: بی‌حد و اندازه و بی حساب. و **روز شمار** :روز حساب که روز قیامت باشد .

شمار (comâr) ص . پ . شمارنده و تعداد کننده . و بسیار و متعدد و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: **انجم شمار** یعنی‌شمارندهٔ ستارگان. و **لشکرمورشمار**: لشکر بسیار مانند مور .

شمارا (comâ-râ) پ . یعنی بشما . و از برای شما .

شمارافراز (comâr-afrâz) ا.پ. سبحه و تسبیح.

شمارق (camâreq) ص.ع . **ثوب شمارق** : جامهٔ پاره پاره.

شمارکار (comâr-kâr) ا.پ. آخرین محکمهٔ قضاوت .

شمارگاه (comâr-gâh) ا.پ. دفتر خانه . و آخرین محکمهٔ قضاوت .

شمارگیر(comâr-gir) ا.پ . حساب

کننده و محاسب و حساب نویس . ودوست گیرنده .

شمارنده (comârande) افا.پ. محاسب و حساب کننده .

شماره (comâre) ا.پ. تعداد واندازه و حساب . و **شماره کردن :** حساب کردن و شمردن .

شماره گاه (comâre-gâh) ا . پ . شمارگاه .

شماری (comâri) او ص . پ. سبحه . و حساب کننده .

شماریج (camârij) ع . ج . شمراج.

شماریخ (camârix) ع. ج . شمراخ. وج. شمروخ .

شماریدن (comâridan) ف ل وم .پ. تعداد کردن و شمردن و حساب کردن وشمار کردن و اندازه کردن . وشمرده شدن وحساب شدن

شمارید‌ه (comâride) ص . پ . حساب شده و شمار شده .

شماریق (camâriq) ص . ع . **ثوب شماریق :** جامهٔ پاره پاره .

شمأزیزة (cama'zizat) ا.ع . نفرت و کراهت . و گرفتگی و انقباض . وزن محجوب و ترسو .

شماس (cemâs) ا.ع . توسنی اسب .

شماس (cemâs) م.ع. **شمس الفرس شموساً وشماساً** (ازباب نصر وضرب) : توسنی کرد آن اسب. **وشمس له :** پدید کرد دشمنی برای او .

شماس (cammâs) ا.پ . نام کسی که کیش آتش پرستی را وضع کرد .

شماس (cammâs) ا.ع. کشیشی از ترسایان که موی میانهٔ سرخودرا بتراشد. ج: شمامسة.

شماساس (camâsâs) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی . و نام پهلوانی تورانی .

شماسیان (cammâsiyân) ا . پ . کسانیکه برکیش شماس آتش پرست میباشند. و کشیشانی کـه موی میانـهٔ سر خود را میتراشند .

شماشم (camâcem) ا.ع. خرمای ترکه در خوشه باقی ماند .

شماص (cemâs) م.ع. **شمص الفرس شماصاً و شموصاً :** توسنی کرد آن اسب (لغتی فی السین) .

شماص (cemâs) ص.ع. **جاریة ذات شماص وملاص :** دختر سبك نرم بدن شوخ و ناگاه بی باکانه پیش آینده .

شماص (comâs) ا . ع . شتابی و تعجیل .

شماط (cemât) ا . ع . توابل و دیگر افزار . یق: **قدر تسع شاة بشماطها** یعنی دیگی که وسعت یك گوسپند با دیگ افزار آن دارد .

شماطیط (camâtit) او ص.ع. **قوم شماطیط :** گـروه متفرق و پریشان . و **ثوب شماطیط :** جامهٔ شکافته و کهنه . و **جاءت الخیل شماطیط :** آمدند سواران متفرق و پـریشان . و نیز شماطیط : ج . شمطوط و شمطاط و شمطیط .

شماع (cammâ') ا.پ. مأخوذ از تازی . کسیکه شمع میسازد و شغل وی ساختن شمع است .

شماغنده (camâqande) او ص . پ . بد بو و متعفن . و زن بدبو .

شماغیدن (camâqidan) ف ل . پ . گندیدن و بدبو شدن .

شمال (cam'al) و (cam'all) ا . ع . شمال .ج: شمائل .

شمال (camâl) ا و ص . ع . بادی که از جانب قطب میوزد .ج: شمالات و شمائل. یق : **هبت الشمال :** وزید باد شمال . و **ریح شمال :** باد شمال . ونیز شمال : چپ ضد یمین .

شمال (cemâl) ا و ص. ع . طرف چپ . و دست چپ . و فال بد و شوم . ج. اشمل و شمائل و شمل . و باد شمال. و ماده شتر شتاب رو . یق : **ناقة شمال** . و هر دسته‌ای اززراعت که دروقت درو بدست گرفته درو نمایند . داغ پستان گـوسپند . و غلاف پستان گوسپند یعنی توبره مانندی که در وقت گران‌شدن پستان بدان بندند . وغلاف خرمابن نورس .ج : شمالات . و سرشت و طبع و خوی .ج: شمائل . و نیز شمال بصیغهٔ واحد ج. شمال که بمعنی طرف چپ‌ودست چپ باشد . وج. شملة . و **ابو الشمال :** کنیهٔ شخصی . و **ذو الشمالین :** کسی‌که بهر دو دست کار میکند .

شمال (cemâl) او ص . پ . مأخوذ از تازی. آن جهتی که چون شخص رو بمشرق بایستددر دست چپ وی واقع میشود و این جهت را خور تاب نیز گویند . و بادی کـه از این طرف میوزد . و **اصحاب یمین وشمـال :** کسانیکه در دست راست و دست چپ واقع شده‌اند . و **باد شمال** ویا **نسیم شمـال:** باد و یا نسیمی که از جانب شمال میوزد . و **بلاد شمال :** شهرهائی که در قسمت شمالی کرهٔ زمین واقع شده اند . و **قطب شمال :** آن قطب از کرهٔ زمین که در محاذات ستارهٔ قطبی میباشد .

شمال (cemâl) ا. پ . خوبی ذات . و سرشت نیکو .

شمالات (camâlât) ع . ج . شمال .

شمالات (cemâlât) ع.ج. شمال .

شمال رو (cemâl-ru) ص وم ف .پ.

روبروی شمال و مقابل شمال .

شمال نما (cemāl-namā) ا . پ . قطب‌نما و قبله نما .

شماله (camāle) ا. پ . شمع خواه از موم باشد و یا از پیه . و نوعی از برنج .

شمالی (cemāli) ص. پ . مأخوذ از تازی . منسوب بجهت شمال .

شمالیل (camālil) ا ع. نام چند کوه ازریگ .و ج. شملول . **وذهبوا شمالیل:** رفتند متفرق و پریشان .

شمالیه (cemāliyye) ص.پ. مأخوذ از تازی منسوب‌بشمال . و **بلادشمالیه :** شهرهائی که در جانب شمال کرهٔ ارض واقع شده اند .

شمام (cemām) م.ع. مشامة .

شمام (cammām) ا.ع. نوعی‌ازخربزهٔ کوچك که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و بسیار خوشبو و بفارسی دستنبوی گویند .

شمامات (cammāmāt) ا.ع. آنچه را از بوی خوشها که بویند .

شمامة (cammāmat) ا ع . شمام و دستنبوی .

شمامسة (camāmesat) ع . ج . شماس .

شمامه (camāme) ا.پ..مأخوذازتازی. بوی خوش که از چیزی بوئیده شود . و گلوله‌ای بشکل گوی مرکب ازخوشبو ها که‌در دست گرفته می بویند . وقرصهای خوشبو . و **شمامهٔ کافور :** آفتاب . وماه. وروشنائی روز . و روز. و **خامهٔ محبت شمامه :** قلمی که از دوستی و رفاقت خوشبو شده باشد .

شمان (camān) ا و ص . پ . گریان و نوحه کنان و ناله و زاری کنان. وترسیده . و آشفته و پریشان گشته . ورمیده ونفرت کننده. و دیوانه گشته . و بیهوش شدهٔ از تشنگی . و بانگ و گریهٔ دمادم . و گریهٔ در گلو . و تشنگی .

شمانیدن (camānidan) فعلوم. پ. آشفتن و اضطراب کردن و پریشان کردن و حیران‌کردن. وپریشان شدن . وآشفته‌کردن . وبیهوش‌کردن . وبیهوش گشتن. وترسانیدن . و ترسیدن . و نفس نفس زنان گردیدن از تشنگی و دم بدم نفس کشیدن از تشنگی .

شمایان (comāyān) پ.ج. شمایعنی شما ها .

شمائل (camāel) و (cemāel) ا.پ.. مأخوذ از تازی . خویهای ذات. وسرشتهای نیکو و خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده . و **خجسته شمائل :** خوشخوی . وشکل‌و **شمائل :** ترکیب و صورت و هیکل و منظر و روی .

شمائل (cemāel) ا.پ. شاخهٔ نورسته. و شاخهٔ خرد از درخت . و جوی کوچك و جدول آب . و گروه اندك از مردم .

شمائل (camāel) ع . ج . شمال و شمال .

شمائلی (camāeli) ص.پ. مأخوذ از تازی . طبیعی و جبلی .

شمائم (camāem) ع.ج. شمیمة .

شمباء (cambā') ص ع . دختر پاکیزه دندان شیرین نفس (لغة فی شنباء) .

شمبلید (cambalid) و **شمبلیله** (cambalile) ا.پ. گیاهی ماکول که تخم آنرا بتازی حلبه گویند و در خورشهاواشکنه‌ها تازه و خشك آنرا داخل می کنند .

شمپورگر (campur-gar) ا. پ . آنکه بزوروادار میکند کسی را برای کردن کاری.

شمپوری (campuri) ص.پ. جبری‌و قهری.وزیردست‌وظالم. وقسری ونقیض‌طبیعی.

شمة (cammat) ا.ع واحد شم .

شمج (camj) و (camaj) ا.پ. سرداب. و غار .

شمج (camj) م.ع. **شمج‌الشیء شمجاً** (از باب نصر) : آمیخت آنرا . و **شمج فی‌الامر :** تعجیل وشتابی کرد در آن کار. و **شمج‌الثوب :** بابخیه های گشاد دوخت آن جامه را .

شمجرة (camjarat) م . ع . **شمجر شمجرة :** مانند ترسیدگان دوید .

شمجی (camajā) ص.ع. **ناقة شمجی :** ماده شتر تیز رو .

شمحاط (camhāt) و **شمحط** (camhat) و **شمحوط** (comhut) ص.ع. بسیار دراز .

شمخ (camx) م.ع. **شمخ‌الجبل شمخاً** و **شموخاً** (از باب نصر) : بلند شد آن کوه . و **شمخ الرجل بانفه :** تکبر نمودآن مرد و بینی‌خود را بالا کشید .

شمخ (camax) ص ع . **نیة شمخ :** نیت دور و بلند .

شمخ (commax) ع.ج. شامخ .

شمختر (camaxtar) ص.ع. مأخوذ از فارسی . ناکس . و بد اختر و شوم اختر.

شمخر (commaxr) ا.ع. مردمتکبر .

شمخرة (camxarat) ا ع . تکبر. یق: **ماهذه الشمخرة** .

شمخرة (camxarat) م.ع. تکبرکردن و بزرگ منشی نمودن .

شمخز (cemmaxz) و (commaxz) ص . ع . بلند نظر . و فربه و ستبراز مردم و از شتر .

شمخزة (commaxzat) ا.ع . تکبرو بزرگ منشی .

شمخزیزة (comaxzizat) م.ع.تکبر

و بزرگ منشی . و کلانسالی . و بسیاری و تمامی روزگار .

شمد (camad) ا . پ . قطیفه و پارچهٔ نازکی از کتان که در وقت خوابیدن برروی کشند .

شمذ (camz) م ع . **شمذ شمذاً** و **شماذاً** و **شموذاً** . مر . شماذ .

شمذ (camaz) ا.پ. نان‌سفید. ولاجورد کمرنگ .

شمذ (commaz) ع . ج . شامذ .

شمذار (cemzâr) ا.ع. سیرشتاب .

شمذارة (cemzârat) ا . ع . کودك تند و تیز و شادمان. وسیرشتاب.

شمذة (camazat) ا . ع . هردرختی که شاخهٔ انگـور بروی آن بالا رود . المثل : **الحبلة فی‌شمذتها** .

شمذر (camzar) و (cemzar) ا . ع. سیرشتاب .

شمر (camr) م‌ع. **شمر شمراً** (از باب نصر) : خرامید در رفتار . وکوشیددر رفتار وسرعت‌نمود وبشتاب رفت . ونیزشمر: فراهم آوردن چیزی را . و درودن خرما .

شمر (cemr) ص‌ع. **رجل‌شمر** : مرد آزمودهٔ کار رسا ودانای در امور .

شمر (cemr) ا.ع. مردسخی‌وکارآزموده. ونام شخصی . و **شمر بن ذی الجوشن العامری** : قاتل حضرت سیدالشهدا حسین بن علی‌بن ابیطالب علیهما‌السلام .

شمر (camar) ا . پ . حوض خرد و کوچك . وآبـگیر و هرجای که آب ایستاده باشد از زمین و کوه وپای درخت خواه آب باران بود ویاجز آن . وجوی کوچك وخرد وجدول آب . وآب‌ایستادهٔ درشکافهای‌سنگ. ونورد آب وگرداب . وسرشیر وقیماق .

شمر (comor) ص . پ . شمارنده و تعداد کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد

شمر (camer) ا‌ع.**شمربن‌افریقیس**: بانی سمرقند ویا اول کسی که آنرا فتح کرده و قیل انه غزامدینة السغد فقلعها فقیل شمرکند فعربت سمرقند .

شمر (cemmer) ص‌ع. **شر سمر** : بدی سخت وشدید .

شمراج (cemrâj) م‌ع.**شمرج‌ثوبه شمرجة** و **شمراجاً** : بد دوخت جامهٔ او را . و **شمرج‌الکلام**: خلط کرد در آن سخن . و**شمرجت‌الحاضنة‌الصبی**: نیکو پرورد آن حاضنه کودك را .

شمراج (cemrâj) ا‌ع. کسی که سخن را بدروغ آمیزش دهد . ج : شماریج .

شمراخ (cemrâx) ا‌ع.سرشاخهٔ خرمابن که برآن غوره باشد . وخوشهٔ انگور . وسر کوه . وسر ابر واعلای آن . وسپیدی‌پیشانی اسب که تا تیفوز نرسد . ج : شماریخ . و **فرس ذوشمراخ** : اسبی که بر پیشانی او شمراخ باشد .

شمراخیة (cemrâxiyyat) ا . ع . گروهی از خوارج اصحاب عبداللّه‌بن‌شمراخ .

شمرة (camrat) و (comrat) ا . ع . رازیانه .

شمرة (cemrat) ا‌ع . رفتار مرد فاسد و تباهکار .

شمرج (comroj) ا‌ع. جامه رجل‌نازك وتنك بافته .

شمرجة (camrajat) م . ع . **شمرج شمرجة** و **شمراجاً** . مر . شمراج .

شمرخة (camraxat) م . ع . سرشاخ بریدن . وخوشهٔ انگور چیدن . و **شمرخ الغدق** : بتراش خوشهٔ خرمارا بداس .

شمرداة (camardât) ا . ع . مادهٔ شتر تیز رو .

شمردانیدن (comordânidan) ف‌م . پ. شمردن کنانیدن وشمردن فرمودن .

شمردگی (comordagi) ا . پ. تعداد و شمار .

شمردل (camardal) ا . ع . جوان سبك و شتاب رو از شتر و جز آن . ونیکو خلقت وخوب صورت . ونام چند نفرشاعر .

شمردلة (camardalat) ا‌ع. مادهٔ شتر خوب صورت نیکو خلقت .

شمردن (comordan) ف ل وم‌.پ. شمار کردن وتعداد نمودن و حساب کردن . و دادن . و **فرصت شمردن** : وقت مناسب را از دست ندادن و یافتن . و **بدشمردن**: بدپنداشتن وپسند نا کردن .

شمرده (comorde) ص‌.پ.تعدادشده وحساب شده و در شمار آمده .

شمردی (camardâ) ا‌ع.نام گیاهی و یا درختی .

شمرذاة (camarzât) ا. ع. ماده شتر شتاب رو .

شمرذل (camarzal) ا‌ع. شمردل .

شمرذی (camarzâ) ا‌ع. شترتیزرو.

شمرزاد (camerzâd) ا.پ. نام دهی در سمنان .

شمرس (camras) ا‌ع. قسمی‌ازخار .

شمرش (comorec) پ‌.م‌ح.شمردن. وم‌ف. ظاهراً . ومشروحاً.وفرضاً و بالفرض والتقدیر .

شمرضاض (camerzâz) ا‌.ع . نام درختی درجزیره .

شمرطل (camartal) و **شمرطول** (camartul) ا‌ع.مرد درازومضطرب‌خلقت.

شمروج (comruj) ا. ع . جامه وجل نازك تنك بافته .

شمروخ (comrux) ا. ع . سرشاخهٔ خرما که بر آن غوره باشد . و خوشهٔ انگور . ج : شماریخ .

شمری (camariyy) و (cemeriyy) و (comoriyy) و (cemmariyy) ص. ع . **رجل شمری** : مرد هشیار کارگزار کار آزموده جلد و چابك . و کذا **رجل شمری** و **شمری** و **شمری** .

شمریة (cemeriyyat) و (cemariyyat) و (comoriyyat) و (camariyyat) ص . ع . **ناقة شمرية** : ماده شتر تیزرو شتاب . و کذا **ناقة شمرية** و **شمرية** و **شمرية** .

شمریدن (camridan) فـ.ل.پ. ترسیدن وترسیده شدن . و آه کشیدن . و ناله کردن بآواز بلند .

شمریدن (camaridan) ف م . پ . ستایش کردن وتمجید کردن .

شمریر (camrir) ا . ع . بلغت اهالی مرا کش: کلاه.

شمز (camz) ا.ع. نفرت نفس ازچیزی که ناخوش دارد آنرا (والفعل من نصر) .

شمس (cams) ا.ع. آفتاب ومؤنث است. ج : شموس . وباصطلاح کیمیا ، ذهب وطلا. ونوعی ازگلوبند . و نوعی از شانه . و نام چشمه‌ای . ونام بتی درقدیم. ونام پدربطنی. و **عبدشمس** : پدر قبیله ای که آفتاب را می پرستیدند .

شمس (cams) م.ع. **شمس یومنا** **شمساً** (از باب نصر و ضرب و سمع) : آفتابناك شد روز ما . و **شمس له** (از باب نصر) : برآورد مراورا دشمنی .

شمس (coms) ص.ع.ج. شامس .

شمس (comos) ص.ع.ج. شموس.

شمسا (camsā) ا. پ . بلغت زند: نور وروشنائی وپرتو آفتاب وماه وچراغ و آتش و جز آن .

شمسات (camasât) ا . ع . نمایشهای آفتاب .

شمساط (camsât) ا.ع. نام شهری .

شمسة (camsat) ا.ع. آفتاب . وتصویر آفتاب . وبت وصنم . ونقش ونگاروتصویر.

شمسدر (cemasdar) ا.پ. بلغت زند: سیر وثوم .

شمسل (cemsel) ا.ع. فیل .

شمسه (camse) ا.پ. نارنج . ولیمو. وهرتصویر مدور ومنقش . وقرص منقش و زراندودی که در مساجد و بالای عماری و کنگره ها وجز آن نصب کنند . و اشکال و تصاویری که باابریشم میسازند . و دکمه‌هائی که بر سر بند تسبیح بند می کنند . و قرص نان . ومدور . ومنقش .

شمسی (camsi) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بشمس که آفتاب بود .

شمسی‌قمری (camsi-qamari) ا . پ . انعامی که رؤسای دولتی بواسطهٔ تفاوت سال قمری باشمسی اخذ می کنند . ومدت‌سه یا چهار روز در هرماه که کنیز ازخانم خانه اجازهٔ رفتن بخانهٔ خود حاصل میکند .

شمسیه (camsiyye) ا و ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ منسوب بشمس . وچتر . و نام رساله ای در علم منطق .

شمش (comc) و (cemc) ا.پ. طلاو نقرهٔ گداخته ودرناوچهٔ آهنین ریخته که شفشه نیز گویند .

شمشاد (camcâd) ا.پ. هردرخت‌راست و بلند . و مرزنجوش . و قامت خوب . و معشوق ودلبر .

شمشاد (cemcâd) ا.پ. درختی‌همیشه سبز وچوب آن در غایت سختی و نرمی . و مرزنجوش . و **شمشادشمائل پرست** : درخت شمشادی‌که از وزیدن‌باد شمال حرکت کنـد .

شمشار (cemcâr) ا. پ . شاخه های کـوچك شمشاد . و درخت‌مصطـکی . و درخت سرو .

شمشادبالا (camcâd-bâlâ) ص. پ. راست قد و بلند بالا .

شمشادرنگ(cemcâd-rang) ص.پ. سبز خوشرنگ مانند شمشاد .

شمشادقد (camcâd-qad) ص. پ. راست قد و بلند بالا .

شمشاط (camcât) ا . ع. نام موضعی.

شمشدر (cemacdar) ا.پ. بلغت زند: سیر و ثوم .

شمشرا (camcarâ) ا . پ . نام گیاهی معطر که بتازی آذان الفار گویند .

شمشقة (cemceqat) ا.ع. شقشقة.مر. شقشقة .

شمشك (cemack) ا . پ . بلغت‌زند: کنجد .

شمشلیق (camcaliq) ا.ع. زن گندهٔ پیر فرو هشته اعضا و شتاب رو .

شمشور (comcur) ا.پ گیاهی‌خوشبو و برگ آن مانند برگ آویشن و درآش داخل کنند .

شمشیر (camcir) و (cemcir) ا.پ . سیف و سلاحی آهنین و برنده که تیغهٔ‌آن دراز و منحنی و دارای یك دمـه‌است . و تیغ. و روشنائی صبح. وروشنائی آفتاب . **وشمشیر آبدار**: شمشیر درخشنده و تیز و برنده. و **شمشیرپهن**:شمشیری که‌تیغهٔ‌آن پهن‌وعریض باشد . و **شمشیر زدن** : باشمشیربریدن. و جنگ‌کردن باشمشیر. و**شمشیر کشیدن** :

آمیختن و شمشیر از غلاف بسر آوردن. و **شمشیر گوشتین**: تیغ گوشتین که زبان باشد. و **شمشیر الملك** یعنی سیف الملك از القاب هندی.

شمشیر (cam-cir) ا.پ. مرکب از دو کلمه یکی شم بمعنی دم و دیگری شیر که شیر بیشه باشد یعنی دم شیر.

شمشیرباز (camcir-bâz) ص.پ. کسی که در مشق شمشیر وبکار بردن آن مهارت دارد.

شمشیربازی (camcir-bâzi) ا.پ. مشق شمشیر و طریقهٔ بکار بردن شمشیر.

شمشیر بهادر (camcir-bahâdor) ص.پ. شخص بی فایده و بیمصرف و نالایق.

شمشیرزن (camcir-zan) ص.پ. دلاور و بهادر و جنگی و جنگ آموزوپهلوان و غازی.

شمشیر ساز (camcir-sâz) ا.پ. شمشیرگر و کسی که شغل و پیشهٔ آن ساختن شمشیر است.

شمشیرسازی (camcir-sâzi) ا.پ. صنعت ساختن شمشیر.

شمشیرگر (camcir-gar) ا.پ. کسی که شغل و کار آن ساختن شمشیر است.

شمص(cams)م.ع. **شمص الدواب شمصاً** (از باب نصر): بنرمی ویا بدرشتی راند ستور را. و **شمص فلاناً**: زد فلان را. **شمص الفرس**: ناگوارد شد آن اسب ازخوردن سپست‌تر. و**شمص الدابة**: درخست آن ستور را بچوب تا تیزرود.

شمص (coms) ع.ج. شامص.

شمص (camas) ا.ع. شتاب زدگی در سخن.

شمص (camas) م.ع. **شمص شمصاً** (از باب سمع): شتاب کرد در سخن‌راندن.

شمص (comos) ع.ج. شموص.

شمصرة (camsarat) م.ع. **شمصر علیه شمصرة**: تنگ گرفت بروی.

شمط (camt) م.ع. **شمطه به شمطاً** (از باب ضرب): در آمیخت آنرا بآن‌چیز. و **شمط الاناء**: پر کرد آن آوندرا. و **شمطت النخلة**: برافتاد غورهٔ آن‌خرمابن. و **شمط الشجر**: فتانده شد برگهای آن درخت.

شمط (camt) و (cemt) و (camat) ا.ع. توابل و دیگ‌افزار. یق: **قدرتسع شاة بشمطها**. و کذا **بشمطها، بشمطها**. مر. شماط.

شمط (comt) ع.ج. اشمط و شمطاء.

شمط (camat) ا.ع. سپیدی‌موی بسیاهی در آمیخته.

شمط (camat) م.ع. **شمط الرجل شمطاً** (از باب سمع): سپید سیاه موی شد آنمرد.

شمطاء (camtâ') ص.ع. مؤنث اشمط زن دو موی .ج. شمط و شمطان.

شمطاط (cemtât) ا.ع. گروه از مردم و جز آن. و کفنگی جامه .ج. شماطیط.

شمطالة (comtâlat) ا.ع. گوشت پارهٔ پیه‌ناك.

شمطان (comtân) ع.ج. اشمط و شمطاء.

شمطانة (comtânat) ا.ع. غورهٔ خرمای برسیدن در آمده و یا نیمهٔ آن رطب شده.

شمطوط (comtut) ا.ع. طویل و دراز. و گروه از مردم و جز آن. ج: شماطیط.

شمطیط (cemtit) ا.ع. گروه از مردم و جز آن. ج: شماطیط.

شمظ (camz) م.ع. **شمظ الرجل بالكلام شمظاً** (از باب نصر): آمیخت آنمرد سخن نرم را باسخن درشت. و**شمظ فلاناً**: بر انگیخت فلان را. و نرم جنباند آنرا. و **شمظ الشیء**: اندك اندك گرفت آنچیز را. و آمیخت آنچیز را. و **شمظ فلاناً**: بار داشت فلان را.

شمع (cam') م.ع. **شمع شمعاً** و **شموعاً** و**مشمعة** (ازباب فتح): بازی کرد. ومزاح کرد. و **شمع الشیء**: پریشان و متفرق شد آنچیز. و **شمع به**: ترك‌داد آن را.

شمع (cam') و (cama') ا.ع. موم. و آنچه برای روشنائی سوزند و گفته‌اند شمع (بتحریك) کلام عرب است و شمع (بسکون) از لغات مولده میباشد.

شمع (cam') ا.پ. مأخوذ از تازی. شماله و آنچیز کهاز موم و یا پیه ساخته‌برای روشنائی میسوزانند. و قندیل و چراغ. و هر چیز که برای روشنائی بسوزانند. و**شمع الهی**: قرآن مجید. و شریعت مطهراسلام. و آفتاب. و ماه. و **شمع زرین لگن**: آفتاب. و **شمع سحر**: عمودصبح. وصبح کاذب. و آفتاب. و **شمع شب‌افروز**: چراغ روشن. و **شمع صباح**: آفتاب. و **شمع صبحی**: نیز آفتاب. و **شمع عالمتاب**: نیزآفتاب. و**شمع فلك**: آفتاب. و ماه. و ستاره ها. و **شمع مزعفر**: آفتاب. و **شمع هفت‌چرخ**: نیز آفتاب. و **شمع یهودی وش**: شراب لعلی و می سرخ.

شمع بالا (cam'-bâlâ) ص.پ. برافراخته شده مانند شمع.

شمعة (cam'at) ا.ع. واحد شمع.

شمعدان (cam'-dān) ا. پ . آلتی که در آن شمع چراغ را میگذارند و قندیل و که‌دان

شمع رخ (cam'-rox) و **شمع رو** (cam'-ru) ص. پ. آنکه‌روی وی مانندشمع تابان و درخشان باشد .

شمع ساز (cam'-sāz) ا. پ. شماع و کسی که شمع میسازد و میفروشد .

شمعستان (cam'estān) ا. پ. جائی که در آن شمعهای افروخته بسیار باشد.

شمع قد (cam'-qad) ص. پ. راست بالا مانند شمع .

شمعل (cam'al) و**شمعلة** (cam'alat) ا. ع. ماده شتر بانشاط و شادمان .

شمعلة (cam'alat) ا. ع . نام چند نفر شاعر . و**شمعلة الیهود** : قرائت یهود .

شمعلة (cam'alat) م . ع . **شمعل الشیء شمعلة** : پرا کنده‌گشت آنچیز .

شمعون (cam'un) ا . ع . پدر ماریة قبطیه مادر ابراهیم پسر آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و **شمعون الصفا** : برادر یوسف پیغمبر . ونام یکی از حواری حضرت‌عیسی.

شمعی (cam'i) ص. پ. منسوب‌بشمع .

شمعی‌پیرهن (cam'i-pirahan) ا. پ. قسمی از شمد زرد رنگ .

شمعی‌رنگ (cam'i-rang) ص. پ. هرچیز که‌برنگ شمله باشد .

شمغند (camqand) ا. پ. زن بد بوی و گنده ومتعفن. وزشت روی متعفن . ولباس چرکین وناپاك . وناپاکی وپلیدی‌وچرکینی.

شمغندان (camqandān) ص. پ. زشت وبدبوی ومتعفن .

شمغنده (camqande) ص. پ . گندیده وبدبوی ومتعفن. و مدهوش‌گشته‌ازترس‌وبیم.

شمغندیدن (camqandidan) ف ل . پ. فاسد شدن ومتعفن شدن

شمغیدن (camqidan) ف ل. پ. دارای بوی ناخوش وناپسندشدن .

شمق (camaq) ا. ع . شادمانی و فرح دیوانگی .

شمق (camaq) م. ع. **شمق شمقاً** (از باب سمع) : شادمان شدن بنشاط‌دیوانگی.

شمق (cemmeq) ا . ع . مردطویل و دراز .

شمقة (cemmeqat) ا . ع . مؤنث شمق زن دراز .

شمقمق (camaqmaq) ص. ع. دراز . و شادمان . و **ابوالشمقمق** : مروان بن محمد شاعر .

شمکور (camkur) ا . پ . نام شهری نزدیك گنجه .

شمگیر (camgir) ا. پ . نام سرداری مشهور .

شمل (caml) ا. ع. باد شمال . و جانب شمال . و کـار فراهم آمده . یق : **فرق الله شملهم** : پریشان گرداند خدای کار فراهم آمدهٔ ایشان را . وکار پریشان . یق : **جمع الله شملهم** : فراهم آورد خدای کار پریشان ایشان را .

شمل (caml) م. ع. **شمل الامر شملا و شمولا** (از باب نصر) : رسید آن کـار بهمهٔ ایشان وفرا گرفت ایشان‌را. و**شمل به**: چپ رفت . وچپ گرفت‌آنرا . و **شملت الریح شملا** : تغییر کرد آن باد . و**شمل المراة شملا** : جماع کرد با آن زن . و **شمل النخلة** : برچیدازخرما آنچه‌بردرخت بود . و **شمل الخمر** : در باد شمال نهاد می را تاسرد شود . و **شمل الشاة شملا** (از باب نصر وضرب) : در غلاف گرفت پستان آن گوسپند را . ونیز شمال ساخت‌برای گوسپند . و کذلك **شمل النخلة** : شمال بست برخوشهٔ آن خرمابن . و **شمله شملا و شمولا** (از باب سمع) : پوشانیدآنرا.

شمل (caml) و(camal) ا. ع. بادشمال. وگروه‌وجماعت . و **دخل فی شملهم** : در آمد درجماعت ومحل ازدحام آنها . وکذا **دخل فی شملهم**.

شمل (ceml) و (caml) و (cemell) ا. ع. خوشهٔ خرمای پربار ویا کم بار .

شمل (camal) ا. ع . اندك از مردم و از شتر وازباران واز خرما . ج : اشمال . وشانه‌وکتف و یا توشه دان شبان . و **ما علی النخلة الا شمل** : نیست بر آن خرما بن مگر کمی از خرما . و **رایت شملا من الناس و من الابل** : دیدم‌کمی ازمردمان ویا ازشتران. **واصابنا شمل من المطر** ای قلیل منه .

شمل (camal) م ع . **شملهم شملا** (ازباب سمع) : رسیدایشان را باد شمال . و **شملهم الامر**: رسید آن کار بهمهٔ آنها. و **شملهم الامر خیراً اوشراً**:فرا گرفت ایشان را کار خیرویاشر. و **شملت الناقة**: قبول کرد آن ماده شتر بار را وآبستن شد . و **شملت ابلکم بعیراً لنا** : پنهان کردند شتران شما شتر مارا و در آمد در گلهٔ آنها .

شمل (camol) ا. پ. کفش روستائی .

شمل (comol) ع. ج. شمال .

شملات (camalāt) ع. ج. شملة .

شملال (cemlāl) ص. ع. **ناقة شملال**: ماده شتر سبك شتاب رو .

شملال (cemlāl) ا. ع. برابری‌ومساوات. ودست چپ .

شملة (camlat) ا. ع. نوعی‌از چادرکوتاه که درخود پیچند . ج : شملات وشمال . و

نام مرض .و **ام شملة** : دنیا . و می و شراب .

شملة (cemlat) ا . ع . هیئت در خود پیچیدگی جامه . و **شملة الصماء** : نوعی از چادر بخود پیچیدن .

شملة (camalat) ا.ع. اندك از خرما واز باران وجز آن . ونام چند نفر .

شملة (cemellat)ص.ع. **ناقةشملة**: ماده شتر سریع شتاب‌رو .

شملتین (camlatayne) ا . ع . بصیغة تثنیه دوشملة . ولباس دولا .

شملخ (camalax) و (camlax) و **شملغ** (camlaq) ا.پ. شلغم .

شملق (camlaq) ص.ع. زن‌گندة پیر کلان .

شمللة (camlalat) م . ع . **شملل** **شمللة** : دامن بـرزد و سرعت نمود . و **شملل النخلة** : برچید از خرما آنچه بر درخت بود .

شملول (comlul) ا.ع. مقدار اندك . ج : شمالیل . وشانه وکتف .

شمله (camle) ا.پ. شالی که بردوش اندازند ویا برسر مانند دستار پیچند . وعلاقة دستار وتحت الحنك وشاشوله وشاغوله .

شمله (comle) ا . پ . تیر شهاب . و روشنائی درخشها در آسمان که‌از جانبی‌بجانب دیگر رود .

شملیت (cemlit) ا.پ. حلبه وشملیله .

شملید (camlid) و **شملیز** (camliz) . پ . حلبه وشملیله . وگلی زرد وخوشبو .

شملیل(cemlil)ص.ع. **ناقةشملیل**: ماده شترسبك وشتاب رو .

شمم (comam) و (camam) ا.پ. کفش روستائی .

شمم (camam) ا . ع . بلندی کوه

و بلندی نای‌بینی . وخوبی‌وراستی‌بالای‌بینی. و درازی بینی . وباریکی سربینی . و فرورفتگی سربینی . ونزدیکی . و دوری . وچون خانة کسی‌نزدیك وبا دور باشدگویند:**دارهشمم**.

شمم (comam) ا.پ. فرار و گریز و هزیمت. و میل و رغبت بقرار . و دوری و بعد .

شمن (caman) ا . پ . بت پرست . و بت و صنم . و نام دهی در استراباد .

شمنان (camanān) ا . پ . فراش و بساط بزرگ .وج. شمن یعنی بت پرستان .

شمنان (camanān) ص . پ . آنکه از بر داشتن بار سنگین و یا دویدن و یا تشنگی نفس زنان باشد و نفس پی در پی زند .

شمند (camand) اوص.پ. بیهوش .و بیهوشی. و نوحه‌وافغان. وتندرست.وعافیت . و توانائی وقوت .

شمنده (camande) اوص.پ. پهلوان و شجاع و مرد دلاور و بهادر . و مدهوش. سرآسیمه و آشفته و حیران . و ترسیده .و هراسیده . و بیهوش گشته و بیحس . و دهنده و عطا کننده و بخشنده .

شمو (comovv) ا.ع. رفعت و بلندی .

شمو (comovv)م.ع. **شما شمواً** (از باب نصر) : بالا گرفت کار او .

شموخ (camux) ص . ع . **مفازة شموخ** : بیابان دور و دور اطراف .

شموخ (comux) م.ع. **شمخ شمخاً** و **شموخاً** .مر. شمخ .

شموذ (comuz) م.ع **شمذ شماذاً** و **شموذاً** .مر. شماذ

شمور (camuur) .وح. الماس .

شموس (camus)اوص.ع.می وشراب . و **فرس شموس** : اسب توسن وچموش . و **رجل شموس** : مرد بد خوی درشت .

ج: شمس و شموس .

شموس (comus) اوص.ع.ج. شمس . وج. شموس .

شموس (comus) م . ع . **شمس** **شموساً** و **شماساً** .مر. شماس .

شموص (camus) ص . ع . سریع و شتاب. وشادمان .

شموص (comus) م . ع . **شمص** **شماصاً** و **شموصاً** . مر شماص .

شموع(camu') ص.ع. **رجل‌شموع** او **امراة شموع** : مرد یا زن بسیار لاغر. بسیار بازیگر و خندان .

شموع (comu') م . ع . **شمع‌شمعاً** و **شموعاً** و **مشمعة** .مر. شمع .

شموع (comu') ا . پ . مأخوذ از تازی . شمعها و قندیلها وچراغها .

شمول (camul) ا.پ. جمعیت‌وسامان. وسکون وآرام .

شمول (camul) ا . ع . می سرد. و باد شمال .

شمول (comul) ا.ع. شراکت .

شمول (comul) م.ع . سوی‌دست‌چپ برگشتن باد و وزیدن آن برکسی . و **شمل** **شملا** و **شمولا** و **شمل شملاوشمولا**. مر . شمل .

شموم (camum) ص.ع. خوشبوومعطر وبوی خوش دار .

شمه (came) ا.پ. شیری کـه بخودی خود وبدون دوشیدن قطره‌قطره‌از پستان‌چکد.

شمه (ceme) ا . پ . سرشیر وقیماق .

شمه (ceme) و(cemme) ا.پ. چربی شیر وپنیر .

شمه (camme) ا.پ. مأخوذ ازتازی. بوی . وبوی خوش. وعادت وطبیعت وخوی. ورسم وطور و طریقه . وکم و اندك . وذره

ر ریزه . ومقدار بسیار اندك ازبوی خوش. وگرفتگی گل شمع وچراغ با گل گیر .

شمهذ (cambez) ا.ع. آهن وحدید. وتیز از هرچیزی .

شمهذ (camhaz) و **شمهذة** (camhazat) ا.ع. سگ سبك تیزدندان.

شمهذة (camhazat) م.ع . **شمهذ السكین ونحوها شمهذة**: تیز کرد کارد ومانند آنرا . و **شمهذ الحدید**: نازك کرد آن آهن‌را .

شمیا (camyā) ا.پ. آسمان و سماء.

شمیانه (camyāne) ا.پ. شامیانه .

شمیت (camit) ا.پ . مأخوذ ازتازی. ملامت وشماتت . وفتنه وغوغا .

شمید (camid) پ.حم. شمیدن . وا. آشفتگی وسرگردان شدگی . وهراسیدگی . و حیرانی و سرگشتگی . ومدهوش از عشق و از اندوه واضطراب . ومتنفر ورمیده .

شمیدن (camidan) فـل.پ. بیهوش گردیدن. وآشفته شدن وپریشان‌گشتن.وترسیدن .وهراسیدن وهراسیده شدن . ونوحه و افغان کردن . وگریستن . ورمیدن واجتناب کردن از تنفر .ومتنفر شدن‌ونفرت کردن. وبو ئیدن. وپی درپی نفس زدن از تشنگی .

شمیده (camide) ص.پ. رمیده . و ترسیده وهراسیده وترسان .ومتنفر گردیده . وخوشیدهٔ از تشنگی . و پی درپی‌نفس زنندهٔ از تشنگی . وکسی که دل وی از گریه کردن ویا دویدن بطپد . وگریان و نوحه کنان . و آشفته وسرگردان ومدهوش وسرآسیمه وسرگشته . وشیر شرزه وخشمگین .

شمیذر (camayzar) ا.ع. شترشتاب‌رو. رکودك شادمان وسبك وچست وسیرشتاب .

شمیذرة (camayzarat) ا.ع. مؤنث شمیذر ماده شتر شتاب رو .

شمیر (cemir) ا.ع. نام کوهی دریمن . وموضعی در ارمنیه .

شمیر (cemmir) ص . ع . دانای امور آزموده کار . و مردجلد خویشتن ورچیده . وماده شتر تیزرو .

شمیران (camirān) ا. پ . نام‌جا کم شکن که افراسیاب بیاری پیران ویسه بجنگ طوس فرستاد . وناحیه ای ازولایت ری که در دامنهٔ کوه البرز واقع شده. ونام ناحیه‌ای در جانب شمال ولایت هرات .

شمیز (camiz) ا.پ. کشتکار وزارع و زراعت کننده وکشاورز .

شمیز (comiz) ا.پ . زمینی کـه برای کشتکاری وزراعت آراسته اند .

شمیسا (camisā) ا.پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ نور وروشنائی .

شمیسة (comaysat) ا.ع. مصغرشمس یعنی آفتاب کوچك .

شمیستان (comaysatāne) ا.ع.جینهٔ تثنیه نام دو جنت درمقابل فردوس .

شمیط (camit) اوص.ع . درآمیخته . و صبح .ووروشنائی‌بیاهی‌آمیخته . واولادمرد که نیمه‌ای‌نر ونیمه‌ای‌ماده باشند .وگیاه خشك و تر با هم آمیخته . وگرگ سیاه سپید . و شیری کهاز خوشمزگی ترشی‌و تازگی‌آن معلوم نشود . **وطائر شمیط‌الذنب** : مرغ سپید سیاه دم .

شمیطیة (camitiyyat) ا.ع. نام‌قبیله‌ای از تازیان

شمیل (camil) ا.ع. شمال .

شمیم (camim) اوص.ع. بوی‌خوش .و درخت بدانجهة که ستور می بوید آنرا . وبلند و مرتفع . و **قتب شمیم** : پالان بلند .

شمیم (camim) م . ع . **شم شماً** و **شمیماً** .مر. شم .

شمیم (camim) ص.پ ـ مأخوذازتازی ـ بوی خوش آمیخته . و **گل‌عنبر شمیم** : گلی که بوی‌عنبر دهد.و**نسیم‌عبهر شمیم**: نسیمی که بوی یاسمن دهد .

شمیمه (camime) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بوی خوش آمیخته و معطر .

شمیمی (cemmimā) م.ع . **شم‌شماً** و **شمیماً** و **شمیمی** .مر. شم.

شن (can) ا.پ. ناز و کرشمه . و گیاه کنو که از پوست آن ریسمان تابند .

شن (cen) ا.پ . خاك مخلوط با سنگ ریزه . و **شن ماسه** : ریگ نرم .

شن (cann)ا.ع. مشك کوچك‌کهنه‌دریده. و پوست کهنه .ج: شنان . ونام مردی دانا و هوشیار که زنی زیرك موسوم بطبقة وی را بشوهری اختیار کرد. المثل : **و افق شن طبقة** .

شن (cann)م.ع. **شن الماء‌علی‌الشراب شناً** (از باب‌نصر) : ریخت آبرا بروی شراب . و **شن الغارة** : پراکنده کـرد غارت را و بهر طرف ریخت آنرا .

شنء (can') و (cen') و (con') م .ع. **شنـاه شنأ و شناء و شنأ و شناة و مشنأ ومشناة ومشناة و شنأنا و شنآنا** (ازباب‌فتح‌وسمع): دشمن‌داشت‌آنراودشمنی‌کرد باوی . و**شنیء الرجل (مجهولا)** :دشمن داشته‌شد آنمرد. و**شنأبه** : اقرارکـرد بآن و داد آنرا . و بیزار شد از آن . و کذا **شنیء به** .مر. شنأ .

شنأ (cana') م.ع. **شنیء له حقه شنأ** (از باب سمع) : داد حق او را . و **شنیء به** : اقرار کرد بآن . و داد آنرا . و بیزار شد از آن . و **شنیء الشیء** : بر آوردآن چیز را .

شنا (cenā) ا.پ.سباحت و آبهدزی و

نگاهداری خود در روی آب و پیشرفتن در روی آن در حالیکه دستها و پاها و یا آلات مخصوص باین عمل را حرکت دهند . و **شنا کردن :** خود را درروی آب نگاهداری کردن و بردن.

شناء (conná') ع.ج. شانیء.

شناءة (cana'at) م.ع **شنأ شنأ شناءة**. مر. شنء و شنء و شنء.

شناب (cenāb) ا.پ . شنا و سباحت و آب ورزی .

شنابث (conābes) ا. ع . درشت . و شیر بیشه .

شنابیدن (cenābidan) ف م . پ . دریافتن و فهمیدن .

شنأة (can'at) ا . ع . اقرار و قبول و اعتراف . و ادا. ودهش .

شناة (conāt) ع.ج. شانیء .

شناتر (canāter) ع.ج. شنترة و شنترة. و **ذوشناتر :** لقب یکی از پادشاهان یمن که انگشت زائد داشت .

شناح (canāh) ا.پ. تخته‌ای که بروی مشکهای پر باد بسته بروی آب اندازد .

شناح (canāh) ص .ع. دراز تنومند از مردم و از شتر .

شناح (cenāh) ا.ع. ...ج: شنح .

شناحی (canāhi) و (canāhiyy) ص.ع. دراز تنومند و فربه از مردم و از شتر. یق: **رجل شناح** . و **رجل شناحی :** مرد دراز تنومند. و **بکر شناح و بکر شناحی :** شتر جوان .

شناحیة (canāhiyat) ص.ع. ... دختر دراز و شادمان وسمین و فربه . و **بکر شناحیة :** شتر دراز تنومند .

شناخ (conāx) ا.ع. بینی لوه ودماغة کوه.

شناخب (canāxeb) ا.ع.ج. شنخب .

شناخت (cenāxt) پ.ح م . شناختن .

وا . دریافته و فهم و فراست و ادراک . و معرفت و دانش . وشناسائی . و **شناخت یاو :** شناسائی دوست . و اقرار واعتراف دوست .

شناختگان (cenāxtagān) ا.پ. آشنایان. ج. شناخته .

شناختگی (cenāxtagi) ا.پ. شناسائی و آشنائی و معرفت .

شناختن (cenāxtan) ف لزم . پ . واقف شدن و معرفت حاصل کردن ودانستن . و درستی داشتن . و اقرار کردن و اعتراف نمودن .

شناخته (cenāxte) ام.پ . معروف و مشهور . و دانسته. و آشنا . ج : شناختگان

شناخیب (canāxib) ع . ج . شنخوب و شنخوبة و شنخاب .

شنار (canār) ا . پ . گیاهی دوائی که زوفا نیز گویند .

شنار (canār) ا.ع. عیب بدتر . و عار و ننگ. و کار مشهور بدی و فضاحت .

شنار (canār) و (cenār) ا.پ . شنا و شناوری و آب ورزی و سباحت . و فضاحت و بی آبروئی و رسوائی و بد نامی و ننگ و عار . و قعر آب خواه آب دریا باشد و یا جز آن . و بندر . و مأمن کشتی . و تنگ‌آبی از دریا و یا رود خانه که تهش نمایان بود و گل داشته باشد وکشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد . و شاخة نوی که تازه از درخت بر آید . و ولایت خرابی که کسی در آن توطن نکند و خالی ازمردمان بود . و هرچیز نامبارک و شوم و نحس . و بد بخت و بد اختر .

شناری (canāra) ا.ع. گربه .

شناریدن (cenāridan) فمل. پ . شنا کردن و شناوری نمودن .

شنازب (canāzeb) ا . ع . ج . شنزب .

شناس (cenās) ا . پ . بیان وتفسیر . و تعریف . و اشتهار. واعلام .

شناس (cenās) ص.پ. شناسنده . و دربا بنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: **نکته شناس** یعنی کسیکه دانا وواقف باشد مرهر نکتة بسیار باریکی را .

شناسا (cenāsā) ص.پ . شناسنده . و دریافت کننده و دانا وواقف وآگاه .

شناسان (cenāsān) ا.پ. بیان وتفسیر و تعریف . و اشتهار . و اعلام .

شناساندن (cenāsāndan) فم.پ. شناختن فرمودن و شناسیدن کنانیدن .

شناسانیدن (cenāsānidan) فم.پ. معرفی کردن و معروف کنانیدن و شناختن فرمودن .

شناسائی (cenāsāi) ا.پ . معرفت و علم و آگاهی و دانائی . و آشنائی .

شناسندگان (cenāsandagān) ا.پ. آگاهان و دانایان و عارفان.

شناسیدن (cenāsidan) ف م . پ . شناختن . و دریافتن و فهمیدن و واقف شدن .

شناصی (canāsi) و (canāsiyy) و (conāsiyy) ص.ع. **فرس شناص:** اسب دراز هیکل توانا و نجیب و شتاب . و کذا **شناصی** او **شناصی** .

شناط (cenāt) ا.ع. زن نیکو گوشت و تن و نیکو رنگ .ج. شناطات. و شناط .

شناطات (cenātāt) ع.ج. شناط.

شناظ (cenāz) ا.ع . سر کوه و کرانة آن . و **امراة ذات شناظ :** زن فربه پر گوشت .

شناظب (canazeb) ا.ع.ج. شنظب .

شناظی (canâzi) ع‌ج. شنظرة . وج. شنظار .

شناظیر (canâzir) ع‌ج. شنظیر .

شناعة (cana'at) م‌ع. **شنع شناعة** و **شنوعاً** (از باب کرم) : زشت گردید و بسیار زشت گردید .

شناعة (canâ'at) اع. زشتی .

شناعت (cenâ'at) اپ. مأخوذ از تازی. زشتی و بدی و قباحت . وطعنه .

شناعیب (canâib) ع‌ج. شنعاب .

شناعیف (canâif) ع‌ج. شنعاف .

شناغب (canâqeb) اع‌ج. شنغب .

شناغیب (canâqib) اع ج . شنغاب. وج. شنغوب .

شنافتن (cenâftan) فم‌پ. شنیدن و گوش دادن وشنفتن . ودریافتن .

شناق (canâq) اع . دراز و طویل (مـذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است) .

شناق (cenâq) اع. سربند مشك از دوال وریسمان وجز آن . و زه کمان .

شناق (cenâq) اع. گرفتن چیزی از شنق را .

شناق (cenâq) م‌ع. **شاقه مشاقة** و **شناقاً** : آمیخت مال اورا بمال‌خود .

شناقصة (canâqesat) ع‌ج. شنقاصی.

شناگر (cenâ-gar) اپ . سباح و آب ورز وشناورز وکسی که شنا میکند .

شنآن (can'ân) ص‌ع. **رجل شنآن**: مرد دشمنی کننده ومخالفت کننده . و نیزمرد دشمن داشته شده ونفرت کرده شده .

شنآن (can'ân) و (cana'ân) م ع . **شنأها و شنا و شنار شنآنا و شنآنا**.

مر . شنه

شنان (canân) اع. دشمنی. وخلاف .

شنان (cenân) اپ . گندنای کوهی و تراسیون .

شنان (cenân) ع‌ج. شن وشنة .

شنان (conân) اپ. اشنان .

شنان (conân) اع. آب سرد .

شنان (conân) ص‌ع. **ماء شنان** : آب پراکنده ومتفرق .

شنآنة (can'ânat) ص‌ع. مؤنث شنآن. یق : **امراة شنآنة** : زن دشمنی کننده و مخالفت کننده . ونیز زن دشمن داشته شده و نفرت کرده‌شده. وقولهم : **لاابالشنآنتك** ای لبغضك وقیل هی کنایة عن قولهم لاابالك.

شنانة (conânat) ص‌ع . آبی که از درخت ویا ازمشك چکد .

شناو (cenâv) اپ. سباحت وشناوآب ورزی . وشنا کننده وآب ورز. وکم عمق .

شناور (cenâ-var) اپ. شنا کننده و شناگر وآب ورز . و مرد چالاك و جلد و چابك . و**دلاورشناور**: شنا کننده‌بیباك.

شناوری (cenâ-vari) اپ. سباحت و آب ورزی . و **شناوری کردن** : شنا کردن .

شناوش (cenâvec) پ‌م‌ح. شناویدن. را . سباحت وشنا .

شناویدن (cenâvidan) فل‌پ. شنا کردن .

شناه (cenâh) اپ. شنا وسباحت . وشنا کننده .

شنأى (can'â) ص‌ع. مؤنث شنآن زن دشمنی کننده ومخالفت کننده . و زن دشمن داشته شده ونفرت کرده شده .

شنای (cenây) اپ. سباحت و شنا .

شنأی (cana'iyy) ص‌ع. منسوب بازد شنوءة .

شنائط (canâ'et) ع‌ج. شناط .

شنائع (canâ'e') ع‌ج. شنیعة .

شنایع (cenâye') اپ . مأخوذ از تازی . بدیها و زشتیها و کارهای زشت . و خطاها . وفتنه ها وفسادها .

شنائیة (canâiyat) و (canâiyyat) ص‌ع. **رجل شنائیة** : مرد دشمنی کننده. و کذا **رجل شنائیة**.

شنایدن (cenâyidan) فم‌پ. شنیدن.

شنب (canb) اپ. گنبد وقبه . و**شنب غازان** : گنبدی که غازان خان در تبریز بنا کرده .

شنب (canab) اع. آبداری و خوش آبی . وخنکی دندان . وخنکی‌دهن . وخجك سپید دردندان. وتیزی دندان بروشی که کنارهٔ آن باره ماند .

شنب (canab) م‌ع. **شنب شنباً** (از باب‌سمع) : خوشاب دندان‌گردید . و**شنب یومنا** : خنك گردید روز ما .

شنب (caneb) ص‌ع . **یوم شنب** : روز خنك وسرد .

شنباء (canbâ') ص ع . مؤنث اشنب یعنی زن خوشاب دندان .

شنباء (canbâ') اع . انار بی خسته .

شنبة (conbat) اع. خنکی‌روز .

شنبث (canbas) اع. شیر بیشه .

شنبث (conbas) اع. ناهموارودرشت و صلب .

شنبثة (canbasat) اع . عشق و محبت ودرستی. وپیوستگی.

شنبثة (canbasat) م‌ع. **شنبث الهوی قلبه شنبثة** : در آویخت عشق در دل او .

شنبد (canbed) اپ. روز اولهفته یعنی روز شنبه .

شنبلة (canbalat) م‌ع. **شنبله شنبلة**: بوسه داد اورا .

شنبلیت (canbalit) و **شنبلید** (canbalid) ا‌ب. شنبلیله. ونام گلی.

شنبلیده (canbalide) اپ . عطرگلها ویا گیاههای معطر وخوشبو .

شنبلیل (canbalil) و **شنبلیله** (canbalile) ا‌ب. شمبلیله وحلبه .

شنبوی (can-buy) ا‌پ. شب بوی .

شنبه (canbe) ا‌پ. شیهٔ اسب . وآواز شیر بیشه .

شنبه (canbe) و (canbeh) ا‌پ. روز اول هفته و جبا یعنی روز بعد از آدینه . و **یک‌شنبه** : روز دویم هفته. و **دوشنبه**: روز سیوم . و **سه‌شنبه** : روز چهارم . و **چهارشنبه** :روز پنجم . و **پنجشنبه** : روز ششم . و **آدینه** : روز هفتم .

شنبهی (canbehi) ا‌پ. گرفتن شنبه . و **شنبهی کردن** : در روزشنبه درآمدن وباعمال آن عمل کردن وتعطیل کردن درکارها.

شنة (cannat) ا‌ع. مشك كهنهٔ دریده . و **ذوالشنة** : نام مردی که راهزنی میکرد وبا خودشنهٔ میداشت .

شنت (canat) ا‌پ . بلغت زند:سال و سنة .

شنتان (cenatân) ا‌پ . بلغت زند: سالها وسنین .

شنترة (cantarat) م‌ع. **شنتر ثوبه** **شنترة** : پاره کرد جامه را برخود .

شنترة (cantarat) و (contarat) ا. ع. انگشت . و فضای مابین دو انگشت . و گوشواره . ج : شناتر.

شنتقة (contoqat) ا‌ع. غرارهٔ وآوندی مشبك از نی که زنان دروی پنبه نهند .

شنث (canas) م‌ع . درشت شدن و شوخ بستن دست (مقلوب شثن. والفعل من سمع) . یق : **شنثت مشافر الابل** ای غلظت من اکل الشوك .

شنج (canj) ا‌پ . نشستگاه وسرین و کفل . ورانها . وکون . وبینی کوه . وزمین بغایت سخت که در وی شکستگی وناهمواری‌و سنگ بسیار بود.

شنج (cenj) ا‌پ . نشستگاه و سرین و کفل آدمی ودیگر حیوانات .

شنج (conj) ا. پ. نوعی از صدف .

شنج (conj) ا‌ع. صدفیکه از آن توتیا میسازند .

شنج (canaj) ا‌ع. شتر نر. وترنجیدگی پوست ودرکشیدگی آن .

شنج (canaj) م‌ع. **شنج جلده شنجاً** (از باب سمع) : ترنجیده و درهم کشیده شد پوست آن .

شنج (canej) ص ع . **فرس شنج النساء** : اسب درکشیده رگ ران وهومدح لانه اذا شنج لم تسترخ رجلاه .

شنجار (cenjâr) ا‌ع. مأخوذ ازشنگار فارسی وبمعنی آن .

شنج غنج (canj-qanj) ا‌پ . نشستگاه وسرین وکفل .

شنجرف (canjarf) ا‌پ . شنگرف.

شنجود (canjud) ا پ . زخم و جراحت . ومجروح .

شنجودن (canjudan) ف م پ . زخم کردن و مجروح ساختن . وخراشیدن.

شنجیدن (canjidan) ف ل وم پ . آزردن و اذیت کردن و آزرده کردن . و جهیدن . و چکیدن و تراویدن.

شنح (conoh) ع‌ج. شناح.

شنحف (canhaf) و (cennahf) ا‌ع. دراز .

شنخاب (cenxâb) ا‌ع. سرکوه بلند. و سردوش . و مهرهٔ پشت .ج: شناخیب .

شنخب (canxb) ا ع . دراز . ج : شناخب .

شنخف (cennaxf) ا ع . بزرگ و ستبر . و دراز .

شنخفة (canxafat) ا‌ع.کبر ونخوت. یق : **فیه شنخفة** ای کبر وزهو .

شنخم (cennaxm) ا‌ع. فربه وسمین.

شنخوب (conxub) و **شنخوبة** (conxubat) ا‌ع. سرکوه‌بلند. وسردوش. و مهرهٔ پشت .ج: شناخیب .

شند (cand) ا‌پ. منقار مرغ .

شندخ (condax) و**شندخة** (condoxat) ا ع . طعام‌ضیافت بنای خانه وآمدن سفری ویافتن گم شده .

شندف (candaf) ا‌پ. طبل و دمامه و دهل و نقارهٔ بزرگ .

شندف (condof) ص‌ع. **فرس شندف**: اسب بلند و کج رخسار .

شندله (condele) ا‌پ. تودری و مادر دخت که تخم آنرا بتازی بذرالهوه خوانند .

شنذاخ (cenzâx) و (conzâx) و **شنذاخی** (conzâxiyy) ا‌ع. ولیمهٔ بنای خانه و طعام ضیافت آمدن سفری و یا یافتن گمشده .

شنذارة (cenzârat) ص‌ع . **رجل شنذارة**: مرد غیرتناك . و مرد پلیدزبان. و مرد زانی وزناکار و فاسق .

شنذخ (conzax) ا‌ع. شنذاخ .

شنذخ (conzox) ا ع . مرد سخت و توانا . ودراز پر گوشت . و شیر بیشه . و اسب تیز و شتاب .

شنذخة (canzaxat) م‌ع. **شنذخ شنذخة** :طعام مهمانی‌شنذاخ را ترتیب‌داد .

شنذیرة (cenzirat) ص ع . **رجل**

شنذیرة : مردغیرتاك.ومردپلیدزبانوناکس و فرو مایه . و مرد زناکار وزانی وفاسق .

شنرة (canrat) ا.ع. رفتار وروش مرد صالح .

شنزب (canzab) ا.ع. نیك سخت .ج: شنازب .

شنزبه (canzabe) ا.پ . نام گاوی در داستان کلیله ودمنه که شتربه نیز گویند.

شنزرة (canzarat) م . ع . **شنزر الرجل شنزرة :** درشت گردید آنمرد .

شنزرة (canzarat) ا. ع . درشتی هر چیزی .

شنش (canc) ا . پ . چوبی که ندافان پنبه و پشم را بدان گرد آوری کرده و زیر و رو نمایند .

شنشنة (cencenat) ا.ع. خوی وطبیعت و سیرت و سرشت . و عادت و رسم . و گوشت پاره . و پارهٔ از هر چیز .

شنصرة (cansarat) ا . ع . ستبری و سختی و خشونت و درشتی . و نکبت و بدبختی .

شنصرة (cansarat) م . ع . **شنصر شنصرة :** ستبر و درشت گردید . و **شنصر الشیء :** سخت گردید آنچیز .

شنصیر (censir) ا.ع. ستبری وخشونت و درشتی و سختی و بدبختی ونکبت. وپناهجای و ملجأ

شنط (conot) ا . ع . گوشتهای پخته نضج یافته .

شنطوف (contuf) ا . ع . سر هر چیزی .

شنظاة (canzât) ا.ع. سرکوه .

شنظب (conzob) ا.ع.مرددرازبالای نیکو صورت . و هر آبکندی که درآن آب باشد.ج: شناظب . ونام موضعی در بادیه.

شنظرة (canzarat) ا.ع. دشنام .

شنظرة (canzarat) م.ع. **شنظر بهم شنظرة :** دشنام داد وفحش گفت ایشانرا.

شنظوة (conzovat) ا.ع . **شنظوة الجبل :** سرکوه وکرانهٔ آن .ج: شناظی .

شنظورة (conzurat) ا.ع.سنگ بزرگ که از کرانهٔ کوه شکافته براقتد .

شنظوف (conzuf) ا.ع . شاخه و فرع هر چیزی .

شنظیان (cenziyân) ص.ع. **امرأة شنظیان :** زن بدخوی .

شنظیر (cenzir) ا . ع . سنگ بزرگ که از سرکوه شکافته برافتد .

شنظیر (cenzir) و **شنظیرة** (cenzirat) ص.ع. **رجل شنظیر :** مرد بدخوی پلید زبان. وکذا **رجل شنظیرة.**

شنظیرة (cenzirat) ا.ع. کرانهٔ کوه .

شنع (can') م.ع. **شنع الخرقة شنعاً** (ازباب فتح) : متفرق و پریشان کرد پرزهٔ خرقه را تازده شود . و **شنع فلاناً :** سبك پنداشت فلان را وخوار داشت ودشنام دادو رسوا نمود اورا .

شنع (con') م.ع. زشت دیدن کاری را وزشت‌پنداشتن (والفعل‌من‌سمع) . یق: **شنع به‌شنعاً :** زشت شمرد آنرا .

شنع (cane') ص.ع. زشت .

شنعاء (can'â') ص.ع. مؤنث اشنع یعنی زشت . و **عیرة شنعاء :** گورخر مادهٔ بسیار زشت .

شنعاب (cen'âb) ا.ع. مرد درازبالا . ج : شناعیب .

شنعاف (cen'âf) ا . ع . سرکوهها . و بلندی کوهها . و کوه بلند. ومرد درازبالای سست وعاجز . ج : شناعیف .

شنعة (con'at) ا.ع. زشتی (اسم اسمت مصدر را) .

شنعت (can'at) ا.پ. مأخوذ ازتازی. زشتی . وبدی . وطعنه . وحقارت وپستی . وکراهت . ورسوائی. وبی‌رحمی . ودرشتی.

شنعف (cenna'f) ا.ع. مرددرازمضطرب وباریك خلقت .

شنعفة (can'afat) ا.ع. درازی .

شنعم (cenna'm) ا.ع. دراز وطویل .

شنعنع (cana'na') ا.ع . لاغرمضطرب خلقت .

شنعوف (con'uf) ا.ع . سرکوهها. و کوههای بلند .

شنغ (conoq) ا.پ. شاخ گاو .

شنغاب (cenqâb) ا.ع . رسن دراز . و شاخهٔ دراز و باریك . و مرد دراز . ج : شناغیب.

شنغار (conqâr) ا.پ.چرغی که پادشاهان بدان شکار کنند .

شنغب (conqob) ا.ع. رسن . و شاخهٔ دراز وباریك . ودراز از هر حیوانی . ج : شناغب .

شنغرة (canqarat) ا. ع . بدخوئی و بد زبانی . وشهوت پرستی . وبد عملی

شنغف (cennaqf) ا.ع. مرد مضطرب و باریك خلقت .

شنغم (cennaqm) ا.ع. طویل ودراز.

شنغماً (cennaqman) ا.ع. **رغماً له شنغماً :** برخلاف میل وخواهش او .

شنغوب (conqub) ا.ع.ریسمان‌دراز. و شاخهٔ دراز و باریك . ج : شناغیب . و پشتهٔ دراز وباریك از زمین شور .

شنغیر (cenqir) ا.ع. بدخوی و پلید زبان . وشهوت پرست . وگستاخ وبی‌حیا .

شنغیرة (cenqirat) ا.ع. بدخوئی وبد

زبانی . وشهوت پرستی . وبد عملی .

شنف (canf) ا.ع. گوشوارهٔ بالائین و آویزهٔ بالای گوش ومعلاق برین خلاف‌قرط که در نرمهٔ گوش‌کنند . ج : شنوف .

شنف (canf) م.ع. **شنف الی الشیء شنفاً** (ازباب نصر) : نظر کرد بآنچیز از روی کراهت ویا از روی‌تعجب ویا از روی اعتراض .

شنف (canaf) م ع. **شنفه و له شنفاً** (ازباب سمع) : دشمن داشت آنرا.وناپسند شمرد آنرا . و دریافت آنرا . و نیز شنف : برگردیدن لب زیرین از بالا .

شنف (canef) ص . ع . دشمن دار و کراهت دار .

شنفار (canfār) ا.ع. سبك رخفیف.و نیز وچست وچالاك .

شنفارة (cenfārat) ا.ع. شادمانی ماده شتر بسرعت وتیزی آن .

شنفتن (ceneftan) و (cenoftan) فم .پ. شنیدن .

شنفری (canfarā) ا.ع. نام شاعری‌از قبیلهٔ ازد مشهور در دویدن . المثل: **اعدی من الشنفری** یعنی دونده تر وچابك‌تراست در دویدن ازشنفری .

شنفعة (canfa'at) ا.ع. درازی.وبلندی.

شنفلة (canfalat) م.ع. برآوردن دراهم را جهة دفع احتیاج .

شنفیرة (cenfirat) ا.ع . شادمانی ماده شتر وسرعت وتیزی آن . ومرد بدخوی .

شنق (canq) م.ع. **شنق القربة شنقاً** (ازباب نصر وضرب) : سر مشك را بشناق بربست ومتصل کرد آنرا بهر دودست مشك . و **شنق راس الفرس** : سراسب‌رابدرخت و یا بمیخ بلند بست . و **شنق البعیر** : بشناق بست آن شتررا . وکذا **شنق الناقة**. و **شنق الخلیة** : در خانهٔ زنبور عسل شنق را برپا کرد . ونیز شنق : باز ایستانیدن شتر را بسخت کشیدن مهار چنانکه پس گردن آن پیش پالان چسپد ویاسررا نیك بلند نگاهدارد در وقتی که شخص برروی نشسته است .

شنق (canaq) ا.ع. مابین دو فریضهٔ از زکوة یعنی آن چیزی که زکوة بآن تعلق‌نگیرد. ج : اشناق. وکار.ودرازی سر . وکم‌ازدیت. وفضله ای که زائد بماند . ورسن . و عدل ویك لنگه‌از بار .

شنق (canaq) م.ع. **شنق شنقاً** (از باب سمع وضرب) : دوست داشت چیزی‌را چنانکه آویخته شد دل او بدان .

شنق (caneq) ص.ع. **قلب شنق** : دل مشتاق ونگران بهرچیزی .

شنقاء (canqā') ص.ع. مرغی کــه بچهٔ خود را دانه‌دهد .

شنقاب (cenqāb) ا.ع. یك نوع‌مرغی.

شنقار (conqār) ا.پ. چرغ وشنغار.

شنقاصی (cenqāsiyy) ا.ع . قسمی از سپاه .ج: شناقصة.

شنقب (conqob) ا.ع. یکنوع مرغی .

شنقصة (canqasat) م.ع.بنهایت‌چیزی رسیدن (لغة مولدة) .

شنقم (cennaqm) ا.ع. اندك وکم .

شنقناق(ceneqnāq) ا.ع.سردارپریان. وبلا وداهیة .

شنکرك (cankrak) او ص. پ . شوخ و ظریف . و دزد راهزن . و خرطوم‌فیل . و نام یکی از رایان هندکــه بمدد افراسیاب رفته و افراسیاب وی را بیاری پیران ویسه فرستاد .

شنکزن (cankzan) ا. پ . کرمی که میخورد غله‌را .

شنکسه (cankase) ا.پ. آلت تناسل.و مزبله . و جامهٔ چرکین .

شنکل (cankal) ا.پ. نوعی از غله. و دزد راهزن .

شنکل (cankol) ا.پ. دزد راهزن . و عیار . و نام پادشاه هند که بمدد افراسیاب رفته بود .

شنکله (cankale) ا. پ . خوشهٔ خرما و انــگور و غله و جز آن . و ریشه ای از ابریشم و جز آن که بر دستار و رو پاك و مانند آن ترتیب دهند . و پارچهٔ ناپاك وملوث و چرکین . وجای ناپاك . و اصطبل.

شنکلیل (cankalil) ا.پ. زنجبیل .

شنکور (cankur) ا . پ . کماچهٔ دیرك خیمه یعنی تخته ای مدور و میان سوراخ که بر سر چوب خیمه محکم سازند . وباد ریسهٔ دوك یعنی چوب و چرمی که بر گلوی آن کنند .

شنکوك (cankuk) ا.پ . شنکور وباد ریسهٔ دوك .

شنکول (cankul) او ص . پ . شوخ وگستاخ . و ظریف و لطیفه گو . وزیبا . و دزد راهزن . و خرطوم فیل .

شنگ (cang) ا و ص . پ . زیبا و خوشگل و جمیل . و شاهد شوخ و ظریف.و شادمان و شیرین حرکــات و خوبروی و خوشنما و خوش ادا ونازنین . و ســست. و بیکار . و دزد راهزن . و عیار . و غدار و حیله‌گر . و شوکت.و حشمت . وتکبروغرور و نخوت و مبالغه . و مکابره . و فضولی و تجاوز ازحد . و درخت سرو. وخرطوم‌فیل. و خیاری که برای تخم نگاهدارند .

شنگ (ceng) ا.پ. نوعی از غله‌بزرگتر از عدس و کوچکتر از باقلا و دانه هــای آن در غلاف طولانی و آن غلاف با دانه را نیز

شنگ خوانند . و نوعی از خیار . و یکنوع گیاهی که بتازی لحیةالتیس گویند . ونام دهی از مضافات سمرقند .

شنگ (cong) ا . پ . نام درختی که چوب آن راست وصلب راملس میباشد و از آن کمان سازند .

شنگار (cengâr) ا٠پ٠ گیاهی‌که بیخش ستبرو برگش‌سیاه مایل بسرخی و بتازی‌شجرة الدم گویند .

شنگان (cengân) ا٠پ ٠ نام ولایتی . وج. شنگ .

شنگاهم (cangâham) مف ٠پ٠ شب هنگام و هنگام شب .

شنگ‌بشنگ (cang-be-cang)ا٠پ٠ شنگ مشنگ .

شنگبیز (cangebiz) ا ٠ پ ٠ شراب خرما . وزنجبیل .

شنگرف (cangarf) ا ٠ پ ٠ شنجرف . و نام کرمی دراز و گندمخوار که در کشتزار بهم رسد و غله‌را خراب کند . و**شنگرف زاولی** : سرنج .

شنگرف کاری (cangarf-kâri) ا٠پ٠ سرخی .

شنگرك (cangork)ا٠پ٠ بادریسهٔدوك.

شنگ‌زن (cang-zan) ا ٠ پ ٠ کرمی دراز و گندمخوار که در غله زار بهمرسد و غله را خراب کند .

شنگ‌ماهی (cang-mâhi) ا ٠ پ ٠ دلفین و سگ ماهی .

شنگ مشنگ (cang-macang) و **شنگ ومشنگ** (cang-o-macang) ا٠پ ٠ نام دو دزد مشهور . و هــر دزد و قطاع الطریق .

شنگول (cangul)و**شنگوله**(cangule) اوص٠پ٠ شوخ وظریف . و زیبا و جمیل . ودزد راهزن . وخرطوم فیل.

شنگویــر (cangvir) و **شنگویـز** (cangviz) ا٠پ٠ شراب خرما .

شنگه (cange) ا٠پ٠ نره و آلت تناسل. ولثهٔ حیض . ومزبله و زبیل دان .

شنگیار (cangyâr) ا٠پ٠ قسمی ازخیار دراز وکج .

شنگینه (cangine) ا٠پ٠ عصا وچوبی که بدان‌ستوررا رانند . وچنبه وچوب گنده‌ای که پس‌در اندازند .

شنل (canel) ا٠پ٠ یك قسم لباس سینه باز بی آستین که روی لباسها پوشند

شنلك (canlak) ا ٠ پ ٠ خوشهٔ غله . و خوشهٔ انگور . و خوشهٔ خرما .

شنلوك (canluk) ا٠پ ٠ بادریسهٔدوك.

شنلیك (canlik) ا ٠ پ ٠ شلیك توپ و جز آن .

شنم (canm) م٠ع٠ **شنم وجهه‌شنماً** (از باب نصر) : خراشید روی خود را . وبق : **رمی‌فشنم** اذاخرق طرف الجلد .

شنم (conom) ا ٠ ع ٠ حیوانات گوش بریده .

شنم(cennam) ا٠ع٠پارهٔآتش که برجهد. و**فلان‌یتطایرشنمه** ای شراره من‌الغضب.

شنو (canu) ا ٠ پ ٠ درخت سرو . و درخت آلوی دشتی . و درختی کــه از آن تیر سازند .

شنو (cenav) ا٠پ ٠ شنا و سباحت و آب ورزی . و نام ورزشی در کشتی گیری .

شنو (cenav)و(conav) ص٠پ٠شنونده. و دریابنده .

شنوا (cenavâ) ص٠پ٠ شنونده ومستمع و سامع .

شنوار (canvâr) ا٠پ٠ شلوار وازار و زیر جامه .

شنوانیــدن (cenvânidan) و (cenavânidan) ف م ٠پ٠ سبب‌فهمیدن و شنیدن شدن و فهمیدنو شنیدن فرمودن .

شنوائی (cenvâi) و (cenavâi)ا٠پ٠ استماع و سمع .

شنوءة (canu'at) و(conu'at)اوص٠ع٠ نیك پاك از آلایش و چرکینی و معایب . و نیك پاکی از آنها . و رمندهٔ از هر چیزی . و **ازدشنوءة**: طایفه ای از مردمان یمن و منسوب بایشان را شنائی (cana'iyy) گویند.

شنوة (canovvat) ا ٠ ع ٠ کراهت از آلایش و ناپاکی . و **ازدشنوة** : همان طایفهٔازدشنوءةاست که ذکرشد ومنسوب‌بایشان را شنوی گویند .

شنود (conud) پ ٠ ح٠م ٠ شنودن . وا ٠ استماع .

شنودن (conudan) و (cenudan) فم٠پ٠ شنیدن . و گوش دادن . ودریافتن و دریافت کردن رفهمیدن . و اطاعت‌نمودن و فرمان بردن . و نشوق کردن دارو دربینی.

شنوسه (canuse)و**شنوشه** (canuce) و (cenuce) ا٠پ ٠ عطسه و حرکت تشنجی که پس از آن هوا بجلدی و تندی تمام و با صدا از دهان و تجاویف بینی خارج گردد .

شنوص(conus) م٠ع٠**شنص بالشیء شنوصاً** (از باب سمع ونصر) : درآویخته بآنچیز و لازم گرفت آن چیز را .

شنوع (conu') ا٠ع٠ زشتی .

شنوع (conu') م٠ع٠ **شنع شناعة** و **شنوعاً** . مر ٠ شناعة .

شنوف (conuf) ع٠ج٠ شنف .

شنون (canun) ا٠ع٠ فربه . و لاغر . و گرسنه . و شتر نه فربه و نه‌لاغر .

شنونتن (canunetan) ف م٠ پ٠ بلغت زند: نوشتن .

شنونده (cenvande) و(cenavande)

افا . پ . مستمع و کسی که گوش میدهد و سامع .

شنوه (canove) ا . پ . نام شهری در جزیرهٔ ساردین .

شنوی (canaviyy) ص . ع . منسوب بطایفهٔ از دشنوة .

شنویدن (cenvidan) و (cenavidan) نم.پ. شنیدن. وبوئیدن .

شنه (cane) ا . پ . چارشاخ دهقانی و ابزاری پنجه مانند و دسته‌دار که غلهٔ کوفته‌را بدان باد دهند . وشیههٔ اسب . و هر آوازی مانند صریر قلم و آواز نفیر و نـای و سور نای و جز آن . وآواز وحوش وسبع. وآواز مرغان . و نفرین و لعنت .

شنه (canne) ا. پ. شیههٔ اسب .

شنهبر (canahbar) و **شنهبرة** (canahbarat) ا . ع . زن گـندهٔ پیر کلانسال .

شنی (cani) ا . پ . سینی و خوانی که ازطلا و نقره ومس وجز آن سازند. وگیاهی که ازپوست‌آن ریسمان سازند. ونیزه کوچك. و نیزه بالای علم .

شنی (caniyy) ص.ع. نفرت شده‌وحقیر شده و دشمن داشته و مکروه .

شنیب (canib) ص.ع. خوش آب دندان و شیرین نفس .

شنید (canid) پ. حم. شنیدن . وا . منقار مرغان . وچنگل مرغان. واستماع . و هرچیز شنیده شده .

شنیدن (canidan) فم.پ. گوش‌دادن بادقت ودریافتن بواسطهٔ حس سمع واستماع کردن . و اطاعت کردن و فرمان بردن . و بوئیدن وبوی کردن .ودریافت کردن وادراك کردن . وحمله کردن وهجوم آوردن و یورش بردن . وجمع کردن وفراهم آوردن .

شنیده (canide) ص.پ. مسموع شده. وکسی که استماع کرده باشد .

شنیر (cennir) ا.ع. بدخوی وبسیار شر وبسیار عیب. ورسوا. و**بنوشنیر**: طایفه‌ای ازتازیان .

شنیرة (cennirat) ص . ع . مشهور و معروف در بدی ورسوا .

شنیز (caniz) ا.پ. چوب‌آبنوس. وکمان تیر اندازی .

شنیز (coniz) ا.پ. شونیز وسیاهدانه .

شنیز (cenniz) ا.ع. شونیز وسیاهدانه.

شنیژه (canije) ا.پ . ریسمانیکه از پهنای کـار جولاهگان زیاد آید وآنرا بافته و یا انگشت پیچیده در کـاری گذارند .

شنیع (cani') ص.ع. زشت وقبیح .

شنیع (cani') ص.پ. ـ مأخوذازتازی. رسوا وفضیح . ومعیوب . وکریه وناپسند و بدشکل و زشت و نفرت انگیز . و مهیب و هولناك . و ناگوار . وناپاك . وفحاش وبد زبان‌ودشنام ده . وآزاررسان . ونامقبول .

شنیعت (cani'at) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قباحت . ورسوائی . وزشتی .

شنیعه (cani'e) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناپسند وزشت .و **اعمال‌شنیعه**: کارهای ناپسند وزشت . و **اخبار شنیعه**: خبرهای نامقبول وناپسند وغیرموافق .

شنیق (caniq) ا . ع . پسرخوانده . و چوبی‌که برآن قرصهٔ شهدرا بردارند ودرخانهٔ زنبوران عسل آنرا برپا کنند واین وقتی باشد که زنبوران بچگان خودرا شهد خوراتند .

شنیق (cenniq) ا.ع. جوان‌خویشتن‌بین.

شنیقة (cenniqat) ا.ع. زن‌عشق‌باز .

شنین (canin) ا.ع. قطره‌های آب‌واشك وچکیدن آنها . وهر شیر تازه ویا کهنه که در آن آب ریخته باشند .

شو (cav) و (cov) پ. کلمهٔ امر ازفعل شدن .

شو (cav) و (cov) ص. پ . شونده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .

شو (cav) ا. پ. شب ولیل .

شو (cu) ا.پ. شوی وشوهر .

شو (cu) پ.حم. شوئیدن. وص. شوی وشوینده و **شست‌وشوکردن**: شستن .

شوء (cav') م. ع. **شاء شوء** (از باب نصر وضرب) : پیشی‌گرفت براو و قیل هی مقلوب شآه . و **شاء فلاناً** : محزون کرد فلان راواندوهناك نمودار را . وبشگفت آورد وی را . و **شؤت‌به** (ازباب نصر) : بشگفت آمدم ومسرور شدم وشادمان گردیدم از آن .

شوا (cavâ) ص.پ.شونده. وکرواصم وکسی که‌گوش وی نشنود .

شوا (cevâ) ا. پ . سختی وصلابت . وآبله‌ای که در دست ویا از اثرکار کردن و راه زیادرفتن بهمرسد . و چرکی که در اندام وسایر بدن نشیند. ودالان ودهلیز خرد . و شبت وشوید .

شواء (cevâ') و (covâ') ا.ع. بریانی. وهرچیز بریان‌شده .

شواء (cavvâ') ا.ع . بریانی سازنده و کباب کنندهٔ گوشت .

شواءة (cevâ'at) ا.ع.یك‌قطعهٔ‌گوشت کباب شده .

شواب (cavâbb) ع.ج. شابة .

شواة (cavât) ا.ع. پوست سر. ج : شوی .

شواة (cevât) ا.ع. قطعه ای از گوشت کباب وپاره‌ای از بریان .

شوات (cavât) و (covât) ا . پ .

سرخاب و بوقلمون و نوعی از مرغابی و چرخال .

شواجر (cavâjer) ص . ع . **رماح شواجر** : نیزه های مختلف بعض آنها در بعضی درآمده . ونیز شواجر : ج . شاجرة .

شواجن (cavâjen) ع.ج. شاجنة .

شواحی (cavâhi) ع.ج. شاحیة .

شواد (cavâd) و (covâd) ا.پ. بوقلمون وسرخاب وشوات .

شواد (covâd) ا.پ. شعلهٔ وزبانهٔ آتش.

شواذ (cavâzz) ع.ج. شاذ .

شوار (cavâr) و (covâr) ا.پ. نوعی از مرغابی .وسرخاب و چرخال و بوقلمون.

شوار (cavâr) ا.ع . خوبی وجمال . وهیئت . ولباس . وفربهی . وآرایش وزینت. ومرد خوب صورت .

شوار (cavâr) م . ع . **شار الدابة شوراً وشواراً** (ازباب نصر) : ریاضت داد ستور را تا سوار شود برآن دروقت عرض بیع . وآزمود ستور را تا بنگرد خوبی ونجابت وتك آن را . وبرگردانید ستوررا . و کـذا **الامة** .

شوار (cavâr) ص.ع. **ریح شوار** : باد ملایم ونسیم .

شوار (cavâr) و (cevâr) و (covâr) ا.ع. رخت خانه واسباب خانه . واسباب سفر. ونرهٔ مرد . وفرج زن . وفرج مرد. وخایهٔ مرد . ودبر . وریق : **ابدا الله شواره** ای عورته و برهنه کند خدای عورت اورا.

شوارب (cavâreb) ا.ع. رگهای حلق. و راه آب در حلق . و **حمار صخب الشوارب** ای شدید النهیق: خربلند آواز . و ج . شارب .

شوارب (cavâreb) ص . ع . ج . شاربة .

شوارع (cavâre') ع . ج . شلوع . وج. شارعة .

شوارع (cavâre') ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ شاهراهها .

شوارف (cavâref) ع . ج . شارفة .

شوارق (cavâreq) ع . ج . شارقة .

شواریز (cavâriz) ع . ج. شیراز .

شوازب (cavâzeb) ع . ج . شازب.

شواش (cavâc) ا . ع . اختلاف . و **بینهم شواش** ای اختلاف .

شواش (cevâc) ا.پ. شبت. وانیسون.

شواصر (cavâser) ع.ج. شاصرة.

شواصرا (cavâserâ) ا.پ._مأخوذ از سریانی _ نوعی از بومادران .

شواصن (cavâsen) ع.ج. شاصنة .

شواصی (cavâsi) ع.ج. شاصیة .

شواط (cavâtt) ص.ع. شاطة .

شواطب (cavâteb) ع.ج. شاطبة

شواطی. (cavâti') ع . ج . شاطی. . وج. شاطئة .

شواظ (cevâz) م.ع. مشاوظة وهمدیگر را دشنام دادن .

شواظ (cevâz) و (covâz) ا . ع . زبانهٔ آتش بی دود . و دودآتش . وحرارت وگرمی آتش . و حرارت آفتاب . وحرارت صبح . و شدت تیزی شهوت جماع. ودشنام. وبانگ وفریاد . و شدت عطش .

شواعل (cavâ'el) ع . ج . شاعل . وج. شاعلة .

شواعی (cavâ'i) ا.ع. **جاءت الخیل شواعی** : آمدند اسپان متفرق . وج. شاعی.

شواغل (cavâqel) ع.ج. شاغلة .

شواق (cavâqq) ع.ج. شاقة .

شواقب (cavâqeb) ع.ج. شوقب .

شواقی (cavâqi) ع.ج. شاقی .

شواکل (cavâkel) ع.ج. شاکلة .

شوال (cavâl) ا.پ. تنبان کلفت وگشاد. وکار و عمل . و صنعت و حرفه و پیشه . وبوقلمون. و نوعی از مرغابی .

شوال (cevâl) م ع. **شاول مشاولة و شوالا** . مر. مشاولة .

شوال (cavvâl) ا.ع. ماه دهم از سال تازیان .ج. شوالات و شواویل .

شوال (covvâl) ع.ج. شائل .

شوالات (cavvâlât) ع.ج. شوال

شوالة (cavvâlat) او ص . ع . نام کژدم . ونام مرغی . و **امراة شوالة** : زن سخن چین .

شوالك (cavâlak) ا پ . مصغر شوال یعنی سرخاب و بوقلمون کـوچك . و نام یکنوع مرغابی که رنگ پروبال آن تغییرمیکند .

شوامت (cavâmet) ا . ع . پایهای ستور .

شوامت (cavâmet) ص . ع . ج . شامتة .

شوامخ (cavâmex) ع . ج . شامخ.

شوامذ (cavâmez) ع . ج . شامذ .

شوامس (cavâmes) ع.ج. شامس .

شوامل (cavâmel) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ هرآنچه چیزی را در برداشته و شامل وی باشد .

شوان (covân) ا . پ . شبان و چوپان ونگاهدارندهٔ گوسپندان .

شوانیء (cavâni') ا . ع . **شوانیء المال** : مالهائی که بدآنها بخل توان کرد که گویا شخص آنهارادشمن داشته وبذل کرده.

شواویل (cavâvil) ع.ج. شوال .

شواه (cevâh) ع.ج. شاة .

شواهد (cavâhed) ص.ع.ج. شاهدة.

شواهد (cavâhed) ا.پ. _ مأخوذ

از تازی ـ مشهود . وگواهان و شهادت و گواهی دهندگان .

شواهق (cavâheq) ع ج . شاهق .

شواهن (cavâhen) ع ج . شاهین .

شواهی (cavâhi) ع ج . شاة .

شواهین (cavâhin) ع ج . شاهین .

شوایا (cavâyâ) ع ج . شویة . و ج . شواية و شواية و شواية .

شوائب (cavâeb) ع ج . شائبة .

شوائب (cavâeb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آمیزشها وآمیختگیها . و آلودگیها .

شواية (cevâyat) ا ع . کباب پزی و بریان پزی .

شواية (cevâyat) و (cavâyat) و (covâyat) ا ع . بقیة از قوم و ازشتران هلاک شده . وردی و بیکارهٔازشتران وگوسپندان . ج : شوایا . و **شوایة الخبز** : قرص نان .

شواية (covâyat) ا ع . پارهٔ ازگوشت جهة بریانی وجز آن . یق : **ما بقی من الشاة الاشواية** . واندك از هرچیزی . یق : **ما بقی من المال الاشواية** . و کار آسان .

شوائع (cavâ'e') ا ع . چیزهای پراکنده ومتفرق .

شوائی (cavâ'i) ا پ . کری وناشنوائی .

شوب (cavb) ا ع . پاره‌ای از خمیر و آب و یا شیر که بچیزی آمیزند . و خلط و آمیزش . وشیرهٔ گوشت . وشهد و عسل . و **ماله شوب و لاروب** : نیست اورا نه شوربائی ونه شیری .

شوب (cavb) م ع . **شاب الشیء شوباً و شیاباً** (از باب نصر) : آمیخت آنچیز را . و **شاب عنه** : بآرامی راند آنرا . المثل : **هو یشوب و یروب** یعنی شخص گویند که میان قول وفعل خلط کند .

شوب (cub) ا پ . دستار و مندیل . و دستمال وروومال .

شوب (cub) ص پ . شوینده .

شوبا (cav-bâ) ا پ . شوربا . و آمار نسلجان .

شوبان (cu-bân) ا پ . شبان وچوپان وگله بان .

شوبة (cavbat) ا ع . مکر وفریب و خدعه .

شوبج (cubaj) ا پ . چوبیکه خمیر نان را بدان پهن میکنند و وردنه وچوبك .

شوبرگ (cubarg) ا پ . درخت تاك تازه .

شوبست (cubast) ا پ . افسونوسحر . وعلاج وچاره وشوپست .

شوبق (cavbaq) ا ع . ـ مأخوذ از چوبك فارسی ـ شوبج وچوبك .

شؤبوب (co'bub) ا ع . یك دفعه باران . وپاره ای از ابر بزرگ قطره . وحد هر چیز وشدت دفع آن . وآنچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی . وسختی گرمی آفتاب . وطریقهٔ آفتاب . و خط شعاع آفتاب وقتی که بدان نظر کنند . ج : شآبیب .

شوپره (cav-pare) ا پ . شب پره وخفاش .

شوپست (cupast) ا پ . افسون و سحر . وعلاج وچاره وشوبست .

شوترة (cavtarat) ا ع . زن کلان سرین .

شوتن (cutan) ا پ . نام مردی .

شوحط (cavhat) ا ع . نوعی ازدرخت کوهی که از چوب وی کمان سازند .

شوحطة (cavhatat) ا ع . واحد شوحط یعنی یك درخت شوحط . وهادیان عراق .

شوخ (cux) او ص پ . شادمان وخوشحال وخرسند وخرم وشاد وزنده دل . وگستاخ و بی ادب و بی حیا وبیشرم وبیباك . وخیالی . وبیقرار . وجلد وچالاك . ودارای عشوه . و فضول . وفتنه‌انگیز . وحاضرجواب . وبسیل وزیبا وخوشگل ودلاویز . ودزد و راهزن و قطاع الطریق . و خارپشت . و دست و پای سخت شده وپینه بسته از کارکردن وراه رفتن . و درختی که چون یك شاخهٔ آنرا ببرند چندین شاخهٔ دیگر جوانه زند . و **شوخ بستن** و یا **شوخ گرفتن** : درشت و سخت و منگفت شدن دست از کار ومحنت ومزدوری و پینه بستن آن .

شوخ (cux) ا پ . چرك وسخی که بر بدن وجامه نشیند . وریم وچرك زخم .

شوخانیدن (cuxânidan) فم . پ . سبب شوخیدن گشتن وچرکین کردن .

شوخ ترازو (cux-tarâzu) او ص . پ . مکار وحیله گر . وحیله ومکر .

شوخ چشم (cux-çacm) ص . پ . گستاخ وبی‌ادب وهرزه واوباش .

شوخ چشمی (cux-çacmi) ا . پ . گستاخی و بی‌ادبی .

شوخ دیدگی (cux-didagi) ا . پ . جسارت و بیشرمی .

شوخ دیده (cux-dide) ص . پ . گستاخ وبی ادب وهرزه واوباش .

شوخ رنگ (cux-rang) ص . پ . هرچیز که رنگ آن روشن و تابدار باشد .

شوخ رو (cux-ru) و **شوخ روی** (cux-ruy) ص . پ . بی‌باك وگستاخ . و بهادر .

شوخ زبان (cux-zabân) ص . پ . عجول در حرف زدن . وگستاخ .

شوخط (cavxat) ا پ . خوشهٔ غله . وخوشهٔ ارزن . وخوشهٔ خرما .

شوخ‌طبیعت (cux-tabi'at) ص - پ- دلشاد وخوش‌طبع .

شوخگن (cux-gen) ص- پ- صلب و درشت و سخت .

شوخگن (cux-gen) ص پ- ریشی که از آن ریم پالاید.

شوخ‌گیر (cux-gir) ا و ص - پ - فرومایه و دون . و ابزاری آهنین ودراز که نوك آن مانند چنگك و بدان معدن را میکاوند .

شوخگین (cux-gin) ص-پ- دست و پای سخت و درشت شده و پینه بسته .

شوخگین (cux-gin) ص - پ-چرکین. وریشی که از آن وریم پالاید .

شوخگینی (cux-gini) اپ- ستبری و سختی دست و پا از بسیاری کـار و پینه بستگی آنها .

شوخناك (cux-nâk) ص-پ- ناکس و فرومایه. وناپاك و چرکین و آلودهٔ بچرك.

شوخودن (cuxudan) ف م - پ - خراشیدن. و فراهم آوردن و جمع‌کردن .

شوخی (cuxi) اپ- شادی و خوشی و عشرت و سرور و خـرمی . وگستاخی و بیشرمی. و طراری. وبی باکی. وبطورمزاح ضد جدی .

شوخی (cuxi) اپ- چرك وریم . و زنگ . و زیل و خاشاك .

شوخیدن (cuxidan) ف ل-پ- شاد شدنومسرور گشتن و شادمانشدن وخوشحال گشتن .

شوخیدن (cuxidan) ف‌لوم-پ-زنگ زدن و زنگ خورده شدن . و چرك شدن و ناپاك‌گشتن . وتملق‌کردن وچاپلوسی نمودن و خوشامد گفتن . و آزردن وازیت رسانیدن. و متغیر کردن. وپنهان کردن . و شتابی نمودن و تعجیل کردن .

شوخی کده (cuxi-kade) ا - پ - جای شادمانی و خوشحالی .

شود (cud) پ - کلمهٔ فعل یعنی شد و رفت و گذشت و هست و بود .

شود (cud) اپ-مورچهٔ کوچك .وپارچهٔ داغ بسته شدهٔ بواسطهٔ آتش .

شود (ceved) اپ- شبت .

شودانیق (cudâniq) ا - پ - مرغی که درخت را با منقار سوراخ کند .

شودح (cavdah) ص - ع - نـاقة

شودح : ماده شتر دراز برروی‌زمین.

شودر (cudar) ا - پ - درختی شبیه بلیمو .

شودکان (cavdakân) ا - ع - دام صیاد . و اسلحهٔ از قبیل شمشیر و گرز و کمان .

شودن (cudan) ف-مجهول-پ- شدن . و ف ل و م - پ- رفتن و روانه شدن . و کوچ کردن. و مردن . و فارغ گشتن .و کم شدن.و بردن . و رفع‌کردن . وبرداشتن. و محو کردن . و حك کردن و تراشیدن .

شودی (cudi) اپ- تکمیل و انجام و اتمام . و تمامی .

شوذانق (cavzâneq) اع-- مأخوذ از پارسی ـ نوعی از چرغ .

شوذب (cavzab) اع- درازبالای‌نیکو خوی . واسب درازخایه. وذوالشوذب: لقب پادشاهی.

شوذح (cavzah) ص - ع - نـاقة

شوذح ویاماده شتر دراز بر زمین .

شوذر (cavzar) اع-مأخوذازپارسی- چادر. و شاماکچه و پیراهن زنانه. وپیراهن بی آستین .

شوذق (cuzaq) و (cavzaq) [1] - ع - دست برنجن - و چرغ .

شوذقة (cavzaqat) م - ع - چیزی را بانگشتان مانند چرغ گرفتن .

شور (cavr) اع- انگبین گرفته شده . و خوبی. وهیئت و شکل و صورت . و لباس. و فربهی . و زینت . ونام پادشاهی.

شور (cavr) م-ع- **شارالعسل‌شوراً وشیاراًوشیارةًومشاراًومشارةً**(ازباب نصر) : چیدعسل‌را از خانهٔ زنبور عسل . و **شارالخیل شوراً وشیاراًوشواراً** : ریاضت دادامیان را تا سوار شود بر آنها در در وقت عرض بیع و یا آزمود تا بنگرد حسن و نجابت و نك آنهارا ویا برگرداند آنهارا. و کذلك **الامة** . و **شارت الناقة** : فربه شد ماده شتر . و کذا **شارالفرس** . و **شارالشییء** : هویدا کرد آنچیز را .

شور (cavr)ا-پ - مأخوذ از تازی - مشورت و کنگاج و کنگاش . و **شور کردن** : کنگاش نمودن.

شور (cur) اوص-پ- نمکین و هر چیز کـه طعم نمك در آن باشد . و آشوب . و هزیمت و فرار و گریز . و شوم و نحس و نامبارك . وفسادوفتنه . و آشفتگی‌واضطراب. و فغان و غوغا و فریاد . و-تموج آب . و شستشوی باآب و غسل و پاکیزه ساختن با آب . و آفت و آسیب . و ستیزه و منلقشه‌و دعوا و منازعه. وشورش . وبدبختی ومحنت. و سعی و کوشش . و ورزش . و وروزهن کار خوب . و نفیر و نای رومی .

شور (cur) ص-پ- بهم آمیخته و برهم زده و با فعلهای افتادن و افگندن و انداختن وبرآمدن وبرآوردن و برخاستن‌وکشیدن‌وکردن صرف میگردد . و **بشور آمدن**: بجاعز آمدن و عوبانده شدن .

شور (cavar) ص.پ. بلغت زند ، پر. و سیر . و خشنود و راضی .

شورا (curâ) و (cavrâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مشورت . و مجلس مشورت و کنکاش و انجمن کنکاش .

شوراء (covarâ') ع.ج. شیر .

شوراب (cur-âb) ا.پ. نام جائی.

شوراب (cur-âb) و **شورابه** (cur-âbe) ا.پ. آب نمکین و شورمزه .

شور اختر (cur-axtar) ص . پ . بدبخت و بی طالع و بی‌نصیب .

شوران (cavrân) و (curân) ا . ع . گل کاریزه و گل کاشه .

شوران (cavrân) ا.ع. کوهی نزدیك عقیق مدینه که آب باران بسیار دارد . و **حرة شوران:** یکی از سنگستانهای حجاز .

شور انگیز (cur-angiz) ص . پ . فتنه انگیز .

شورانگیزی (cur-angizi) ا پ . فتنه و آشوب و فساد و هنگامه .

شورانیدن (curânidan) فم. پ . آمیختن کنانیدن و آمیزش فرمودن . و آلوده کردن. ودیوانه کردن . و غسل دادن .

شوربا (cur-bâ) ا.پ. آش ساده . و آبگوشت . و **شوربای اشك:** نانخورش غمزدگان چه نانخورش غمزدگان اشك باشد.

شورباج (curbâj) ا.ع. ـ مأخوذ از پارسی ـ آش ساده .

شوربخت (cur-baxt) ص.پ. بدبخت و بی نصیب . و فرومایه .

شوربوم (cur-bum) ا . پ . زمین شوره زار و زمین بیحاصل .

شورپا (cur-pâ) ص.پ. هر چارواثی از اسب و استر و خر که در هنگام راه رفتن سر پا های وی از هم دور بود و قاب پا ها بهم وسیده سائیده گردد . و هر چاروائی که زانوهایش هنگام راه رفتن بهم سائیده شود .

شورپشت (cur-poct) ص. پ. ستیزه جو وجنگجو وهنگامه‌ساز .

شورة (cavrat) ا.ع. خجلت‌وشرمندگی.

شورة (curat) ا.ع. شکل و هیئت . و خوبی ونیکوئی . و فربهی. وآراستگی‌وزینت. وپوشاك ولباس . وکندوی زنبور عسل . و ماده شتر فربه . واندرون . وبیرون . یق : **انه لحسن الصورة والشورة** یعنی او خوش هیئت وخوش لباس است .

شورة (curat) و (cavrat) ا.ع.منظر وتماشاگاه‌وهرجائی‌که درآنجاچیزی دیده‌شود.

شورتاغ (curtâq) ا . پ . قسمی از چوب زرد ویا یك قسم گیاه زردی که در ریگستان میروید .

شورج (cavraj) ا.ع.ـ مأخوذازپارسی. شوره .

شورچشم (cur-çacm) ص.پ. کسی که نظر ونگاه وی ازروی بدی‌وحسادت باشد وموروث ضرر واذیت مردم گردد .

شورزمین (cur-zamin) ا.پ. زمین شوره زار . وزمین بی بر وبی حاصل .

شورستان (curestân) ا.پ. غلاب وزمین باتلاق .

شورسلح (cur-selah) ا.پ . سپاهی ولشکری . وکسی که مستعد و آمادۀ قتال و جدال باشد . ومقدمة الجیش .

شورش (curec) پ. م ح. شوریدن . وا . آشفتگی وپریشانی . واختلاط وآمیزش. وغوغا وهنگامه وآشوب . وطغیان ونافرمانی‌و یاغیگری . و فتنه وفساد. واستفراغ وحالت قی . ونفرت وکراهت.وغذای شور و نمکین. و نمکدان .

شور شار (cur-câr) و **شور شر** (cur-carr) و **شورشرابا** (cur-carâbâ) و **شورشغب** (cur-caqab) ا.پ. غوغا و فریاد وهنگامه وهرج و مرج و گیرودار و فتنه وآشوب . ونعره و بانگ .

شور طالع (cur-tâle') ص . پ . شور اختر .

شورگز (cur-gaz) ا پ . قسمی از درخت گز که شوره گز نیز گویند .

شورگیاه (cur-giyâh) ا . پ . هر علف شور ونمکین .

شورم (curam) ا . پ . کوه وجبل. و مرکب تحریر و مداد و سیاهی . و بهی و سفرجل .

شورمور (cur-mur) ا. پ . مورچهٔ خرد وکوچك .

شوروا (cur-vâ) ا . پ . شوربا و آش ساده .

شوروغوغا (cur-o-qavqâ) ا.پ. شورش وهنگامه وغوغا .

شورومور (cur-o-mur) ا و ص . پ . درمانده وضعیف وناتوان. وحقیروکمینه و فرومایه وخوار. وسفله و زبون . و غوغا وآشوب وهنگامه .

شوره (cure) ا. پ. جسمی که در ساختن باروت بکار میرود و عبارت است از آزتات پتاس وبتازی شورج وملح‌الدباغین نیز گویند واین جسم را در هندوستان‌و در مصر پس از آنکه موسم باران گذشت از سطح زمین میگیرند ولی در ممالك ما از کناردیوار های خرابه ومرطوب بدست‌میآورند ومخصوصاً در کرمان چندین کارخانهٔ شوره سازی‌موجود است . ونیز شوره : زمین نمناك و خاك شور. وزمین بی حاصل وبی‌بر. وکلی‌وکچلی . وبازاراسب فروشی . وبرص ابیض . وجربش

آب . و نمی ونمنا کی . و تری . و قسمی از بهی وسفرجل . وآشیانهٔ زنبور عسل .

شوره (cavre) اُ.پ.خجالت وشرمساری. و حیا .

شوره‌بوم (cure-bum) اُ. پ. زمین شوره زار وزمین بی حاصل .

شوره‌پشت (cure-poct) ص . پ . سرکش ونافرمان .

شوره‌زار (cure-zâr) اُ. پ . زمین شور وزمینی که دارای شوره باشد .

شوره‌گر (cure-gar) اُ. پ . کسی که شوره میسازد .

شوره گز (cure-gaz) اُ . پ . قسمی از گز .

شوره ناك (cure-nâk) ص . پ . شوره دار و دارای شوره .

شوری (cavrâ) اُ.ع. نام گیاهی‌بحری.

شوری (curâ)اُ.ع.مشورت و کنکاش.

شوریدگی(curidagi) اُ.پ.پریشانی وآشفتگی . و عشق و محبت . و جنون و دیوانگی . و اضطراب .

شوریدن (curidan) ف ل و م . پ . آشفته وپریشان‌شدن‌وسرگردان‌گشتن‌ومضطرب شدن . و آمیخته شدن . و فتنه انگیختن . و بر هم خوردن . و غصه خوردن . و در حرارت شدن . و دیوانه کردن . و شستشوی نمودن .

شوریده (curide)ص .پ. مضطرب و آشفته . و امیخته . و دیوانه . و غضبناك.و دیوانهٔ‌ازعشق .وعاشق.ودلتنگ وداگیر وملول و پریشانحال . و زبون و کم زور . و یاغی شده .

شوریده‌بخت (curide-baxt) ص. پ. بدبخت و بدطالع . و بدنام و رسوا.

شوریده‌پشت (curide-poct) ص.پ. سرکش و نافرمان .

شوریده‌حال (curide-hâl) ص.پ. دیوانه و مجنون . و آشفته .

شوریده خاطر (curide-xâter) ص.پ. داگیر و محزون و ملول .

شوریده دماغ (curide-damâq)

وشوریده رای (curide-rây) ص.پ. دیوانه و مجنون .

شوریده‌راه (curide-râh) ص. پ. گمراه . و ملحد .

شوریده رنگ (curide-rang) ص.پ. رنگ پریده .

شوریده‌روزگار(curide - ruzgâr) ص.پ. بیچاره و بی‌نوا و درمانده .

شوریده‌زلف (curide-zolf)ص.پ. ژولیده مو .

شوریده‌سر (curide-sar) ص .پ. بی قرار وبی ثبات . و قلندر .

شوریده‌کار (curide-kâr) ص. پ. آنکه کارهای وی در هم باشد .

شوریده کلام (curide-kalâm) ص.پ. پریشان گوی .

شوریده‌مغز (curide-maqz)ص.پ. دیوانه و آشفته و مجنون .

شوریز (cavriz) و (curiz) اُ . پ . زمینی کـه برای کشت و تخم افشانی آماده کرده باشند . و زراعت کننده و کشتکار . و نام داروئی .

شوز (cavz) م.ع . **شیزبه** (مجهولا)

شوزآ (از باب نصر) : شیفتهٔ وی شد .

و **شیز فلان** : بسی آرام گشت فلان و مضطرب شد .

شؤز (cooz) م . ع . **شئز شأزآ** و **شؤزآ** و **شؤزة** . مر . شأز .

شوزب (cavzab) اُ.ع. نشان‌و علامت. و اثر .

شؤزة (couzat) م.ع. **شئز شأزآ** و **شؤزآ** و **شؤزة** .مر. شأز .

شوس (cavs) م . ع . خائیدن مسواك و دندان مالیدن بدان . و دار و مالیدن بدندان (والفعل من نصر).

شوس (cus) ع . ج . اشوس . و ج . شأس .

شوس (cavas) م.ع . نگریستن بگوشهٔ چشم ازتکبر. و چشم‌را تنگ کرده و پلکهارا فرو خوابانیده نگریستن (و الفعل من سمع و نصر) .

شؤس (co's) ع.ج. شأس .

شوسلاء (cavsalâ') اُ . ع. ـمأخوذ از جنبی ـ صید و شکار .

شوسه (cose) اُ.پ. ـمأخوذ ازفرانسه‌ـ راه ساخته شده و شن و سنگ ریزه ریخته شده .

شوش (cavc) اُ. پ . شاخهٔ بریده شدهٔ از درخت رز.

شوش (cuc) اُ . پ . نام شهری در خوزستان .

شوش (cuc) اُوص. ع. مرد دلاور و بهادر . و نام قلعه‌ای نزدیك موصل . و نام شهری در خوزستان . و **ابطال شوش شوش** : بهادران مختلف و سخت دلاور .

شوشاء(cavcâ') و**شوشاة**(cavcât) ص.ع . **ناقة شوشاه** : ماده شتر سبك و جاد . وکذا **ناقة شوشاة** .

شوشب (cavcab) اُ.ع. کژدم.و شپش . و مورچه .

شوشتر (cuctar) اُ . پ . شهر حاکم نشین خوزستان .

شوشك (cucak) اُ.پ طنبور و رباب چهارتار . ونیهو کـه مرغی‌است شبیه نکبك و کوچکتر از آن .

شوشمیر (cucmir) ا.پ. حیل و قلقلهٔ صنغور.

شوشو (cucu) ا.پ. گاورس و اپزند.

شؤشؤ (co'co') ع. کلمه‌ایست که بدان گوسپندرا برای علف وآب‌خوانند تابخوردو نیز خر را بدین کلمه بسوی آب میخوانند و نیزگوسپند و جز آن راز جر میکنند تا درگذرد و یا بایستد.

شوشه (cuce) ا.پ. شفشه وشبیکهٔ طلا و نقره و جز آن . و هر چیز طولانی و پهن مانند لـوح مـزار ومحراب مسجد و تختهٔ حمام و جز آن . و نشان و علامتی که بر سر قبر شهیدان برپا کنند . و ویژهٔ از هر چیز . و طلاو نقرهٔ مفتول شده . و هر پشته وبلندی. و پشتهٔ ریگ و خاشاك و زبیل .

شوص (cavs) م.ع. بدست ایستاده کردن چیزی و جنبانیدن آنرا ازجای وی. و مالیدن بدست. وشستن و نیك پاکیزه کردن . و خائیدن مسواك و دندان مالیدن بمسواك . و مسواك کـردن ازوزیر بسوی بالا . و درد کردن دندان . و درد کردن شکم (و الفعل من نصر و سمع) . و **شاص الولد فی بطن امه:** اگد زد بچه درشکم‌مادر وجنبید .

شوص (cus) ع . ج . شوصاء . و ج . اشوص .

شوص (cavas) م.ع . نگریستن بگوشهٔ چشم از تکبر و یا غضب (لغة فی شوس ـ و الفعل من سمع‌ونصر) .مر. شوس.

شوصاء (cavsā') ص.ع. چشمی که از گوشه می نگرد . و **شوصاء العین :** آنکه بگوشهٔ چشم می نگرد .ج: شوص .

شوصة (cavsat) ا.ع. درد شکم. وبادی که در پهلوی مردم پدید آید . و ورم درونی پهلو . و اختلاج و جهیدگی رگ .

شوصر (cavsar) ا.ع. برهٔ آهو وآهوی جوان وتوانا که هنوز شاخ درنیاورده باشد .

شوصلة (cavsalat) م.ع . **شوصل**

شوصلة : خوردگیاه شاصلی را .

شوط (cavt) ا.ع. گشت . و تاز و دو . و سیر. و گرداگرد ودور. ج:اشواط. یق : **طاف بالبیت سبعة اشواط** یعنی طواف کرد خانه را هفت گشت یعنی از حجر بحجر . و نیز شوط : بستانی نزدیك احد . و فضائی مابین دو پشتهٔ از زمین که راهی دارد برای عبورمردم و برای آب برداشتن‌ومسافت آن باندازهٔ آواز شخصی است که صدا کند . ج: شیاط . و **شوط باطل :**گردآفتاب که از روزنهٔ خانه نماید . و **شوطبراح :** شغال .

شوع (cav') ا.ع . بچهٔ دویم که در میانهٔ آن و بچهٔ اول دیگری زاده نشده باشد. یق: **هذا شوع هذا** ای ولد بعده ولم یولد بینهماشیء .

شوع (cav') م.ع . **شوع راسه شوعاً** (از باب کرم) : ژولیده موی شد سر او .

شوع (cu') ص.ع . ج . اشوع و شوعاء .

شوع (cu') ا.ع.درخت بان ویابارآن. وگیاهی که در کوه و در زمین نرم روید .

شوعاء (cav'ā') ص.ع. مؤنث اشوع یعنی زن ژولیده و پریشان موی .

شوعة (cu'at) ا.ع . واحد شوع یعنی یك گیاه که در کوه و در زمین نرم روید .

شوغ (cuq) ا.پ. پینه و آبله ای که در دست و یا بسبب کارکردن وراه رفتن‌پدید آید . و چرکی که بربدن و جامه نشیند .

شوغ (cuq) ص.پ. شوخ وگستاخ و بی حیا وبی شرم .

شوغا (cavqā) ا.پ.حصار و محوطه‌ای که ستوران شبها در آنجا باشند .

شوغار (cavqār) و**شوغاره** (cavqāre) ا.پ. جای خوابیدن چارپایان درشب .

شوغار (cuqār) ا.پ. زاج سپید .

شوغاه (cav-qāh) ا.پ. شبگاه وجای خوابیدن ستور در شب .

شوغر (cavqar) ا.ع . استوار خلقت و محکم .

شوغرة (cavqarat) ا.ع . زنبیل که از برگ خرما سازند .

شوغه (cuqe) ا.پ. آبله‌ای‌که درجائی‌از بدن‌انسان و دیگر حیوانات از کار های سخت پدید آید .

شوف (cavf) ا.ع. ابزاری از چوب ویا سنگ و یا جز آن که بدان زمین زواعت را برابر کنند . و طلایهٔ قطران بر شتر .

شوف (cavf) م.ع. **شفته شوفاً** (از باب نصر) : جلا دادم آن را . و **شیفت الجاریة** (مجهولا) : آرایش داده شد آن دختر .

شوق (cavq) ا.ع . آزمندی نفس و میل خاطر .ج: اشواق .

شوق (cavq) م.ع . **شاق الطنب الی الوتد شوقاً** (ازباب نصر) :بست طناب را بمیخ و محکم کرد آنرا . و **شاق القربة :** بر پای کرد مشك را بدیوار . و **شاقنی حبها :** برانگیخت مرا دوستی آن و بآرزو آورد محبت وی. و**شوّق فلاناً:** آرزومند گردان فلان را بآخرت .

شوق (cavq) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی . رغبت و اشتیاق وخواهش . ومنتهای آرزوی نفس و میل خـاطر . و **شوق داشتن :** راغب بودن و اشتیاق داشتن .

شوق (cuq) ا.ع . عاشقان . و ج . اشوق .

شوقب (cavqab) ا.ع . مرد طویل و

دراز بالا . و سم‌فراخ . و یکی از دو چوب پالان که بدان رسن آویزند .ج: شواقب .

شوقبان (cavqabâne) ا . ع . بجینهٔ شبه دو چوب پالان که‌بدانها ریسمان‌آویزند .

شوق‌درست (cavq-dorost) ص.پ. صادق در میل و آرزو .

شوق ذوق (cavq-zavq) ا . پ . خرسندی. و خوشی. ورغبت. وخواهش‌از روی رغبت .

شوقلة (cavqalat) م . ع . **شوقل شوقلة** : بردبار گردید و صاحب حلم‌شد .

شوقي (cavqi) ص.پ.منسوب بشوق. و عاشق .

شوقية (cavqiyyat) ا.پ.. مأخوذ از تازی ـ آن جزء از مکتوب که در آن عرض اشتیاق می‌نمایند .

شوك (cavk) ا.ع. خار .ج: اشواك.و **جاء في‌الشوك والشجر** یعنی در عدد بسیار در آمد . . **شجرة ذات شوك** : درخت خاردار . و **قنطرةالشوك** : دهی در بغداد و منسوب بدان را شوکی گویند .

شوك (cavk) م.ع.**شاكت الشجرة شوكاً** (از باب نصر) : بسیار خار دار شد آندرخت ..**شاكته الشوكة** : درآمد او را خار . و **شكته انا** : درخستم اورا بخار (لازم و متعدی) . و کذا **شاكني الشوك** : در آمد خار در بدن من . و **شكت زيداً بالشوك** : درخستم زیدرا بخار . و **شاك شوكاً** و **شوكة** (از باب سمع) : قوت وتیزی نمود . و **شيك الرجل** (مجهولا) : بیمارشری گردیدآنمرد. و **شاك شوكاً** : ظاهر شد قوت وقدرت او . و **شاك ثدي الجارية** : نمایان شد و پیدا آمد پستان آن دخترك . و **شاك لحيا البعير** : دراز شد دندان‌نشتر آنشتر.

و **شاك الراس بعد الحلق** : روئید موی سر پس از تراشیدن .

شوك (cavk) ا.پ.. مأخوذ از تازی ـ خار . و هر چیز سر تیزی . و خسك . و خس . و گلبن خار دار .

شوك (cuk) ا.پ . بلغت زند : بازار و سوق .

شوك (cavek) ص.ع. **رجل شوك السلاح** : مرد با سلاح تیز و چالاك .

شوكاء (cavkâ') ص.ع. چادر درشت بافته . و **حلة شوكاء** : جامهٔ درشت که درشتی آن از نوی باشد .

شوكار (cav-kâr) ا . پ . دزد شب و شبکار .

شوكة (cavkat) ا . ع . واحد شوك یعنی یك خار . و نیز شوکة : سلاح و تیزی آن. و تیزی هر چیزی . و شدت‌وسختی جنگ . وقوت‌وقدرت. وجراحت . وبدسگالی بدشمن . و نوعی ازبیماری.وجدری.وشری. و سرخیکه بر اندام پدید آید . و ابزاری مربافندگان راکه بوی جامه را هموار کنند و آهار بر تاو جامه مالند . و نیش کژدم . و نام زنی . و **شوكة البعير** : اشتر خار . و **شوكة البيضاء** : نوعی از باد آورد. و**شوكة الكتان**: گل ولائی‌که در آن خار خرما را نصب کنند و بگذارندتاخشك شودوبدان کتانرا ازکتان ریزه خالص‌نمایند.

شوكة (cavkat) ص . ع . **شجرة شوكة** : درخت خارناك .

شوكة (cavkat) م.ع. **شاك شوكاً** و **شوكة** . مر . شوك .

شوكت(cavkat) ا.پ.. مأخوذازتازی ـ جاه و مرتبت و جلالت و هیبت و فرووقار و عظمت و حشمت و بزرگواری و جلال . و نخوت و تکبر .

شوكح (cavkah) ع.ج. شوکحة .

شوكحة (cavkahat) ا.ع. در کلان بسته شده که در آن دروازهٔ خرد باز شود . ج: شوکح .

شوكران (cavkarân) ا . پ . گیاهی زهردار و سمی از طایفهٔ چتری شبیه بجعفری واهالی آطنه سمی از این گیاه‌استخراج‌میکردند و آنرا جهة هلاکت مجرمین بکار می بردند و گویند سقراط از خوردن این سم بهلاکت رسید واین گیاه که مانند جعفری است درباغها بخودی خود میروید و از آن تمیز داده میشود باینکه رنگ آن سبز تیره است و دارای بوی مهوعی است و گل آن سفید بر خلاف گل جعفری که زرد میباشد .

شوكك (cukak) و**شوكل**(cukal) ا.پ. بادریسهٔ دوك .

شوكل (cavkal) ا.ع. سپاه پیاده . و میمنه ویا میسرهٔ از سپاه . وناحیه و کرانه . و نوعی از خاوکه عوسجة نیز گویند .

شوكه (cuke) ا . پ. ناوچهٔ آهنی که زر و سیم گداخته در آن ریزند و شوشه سازند .

شوگ (cug) ا.پ. قسمی از گیاه سمی و زهردار که شوکران نیز گویند .

شوگا(cav-gâ)و**شوگاه**(cav-gâh) ا پ. شبگاه و جای خوابیدن ستور در شب .

شوگان (cavegân) پ . ج . شوه یعنی اسباب .

شوگون (cugun) ا.پ . شگون و فال نیك ومبارك .

شول (cavl) ا.ع.آب اندك و باقی‌ماندهٔ دربن مشك و جز آن . و مرد سبك چالاك در هر کاری .وسبك‌از هر چیزی .ج:اشوال. و نیز شول : ج . شائلة .

شول (cavl) م . ع . **شالت الناقة**

بذنبهاشولا و **شولاناً** (از باب نصر): برداشت آنماده شتردم‌را و بلند کرد آنرا. و **شال الذنب**: بلند و دورواشد آن دم (لازم و متعدی). و **شال بالحجر**: برداشت سنگ‌را. و **شالت نعامته**: سبك شد و آرام گرفت پس از خشم. و مرد. و **شالت نعامة القوم**: رفتند آن گروه و خالی شد جای ایشان و یا پراکنده و مختلف شد سخن آن‌گروه و یا رفت عزت و غلبهٔ آن گروه. و **شال المیزان**: بر آمد یك پلهٔ ترازو. و **شال یده**: بلند کرد و برداشت دست خود را. ونیز شول: برداشتن سبو.

شول (cul) ا.پ. دیدو دانست. ونام طایفه و گروهی.

شول (cavel) ص.ع. **رجل شول**: مرد سبك و چالاك در کار خدمت و حاجت و در کار شتاب.

شول (covval) ع.ج. شائل.

شولا (cavlâ) ا.پ. خرقهٔ درویشان.

شولان (cavlân) ا.پ. کمند.

شولان (cavalân) م.ع. **شال شولا** و **شولاناً**. مر. شول.

شولة (cavlat) ا.ع. دم کژدم و یانیش آنکه در واو بلندباشد. وزن گول و احمق. و نام‌دو ستاره از منازل قمر که منزل‌نوزدهم آن باشد و آنها را حمةالعقرب نیز گویند. و نام اسبی. و نام زنی گول، داه عدوان کانت تصح لمرالیها فتعود نصیحتهاو بالا علیهم لحمقها و از این جهة است که بشخص ناصح گول میگویند: **انت‌شولة الناصحة**.

شولة (cavelat) ا.ع. از اعلام‌کژدم است.

شولقی (cavlaqiyy) ص.ع. کسی که شیرینی جوید و دوست داشته باشد آنرا.

شولك (cavlak) ا.پ. مرغی که غنیر رنگ‌دهد و مرهم برنگی در آید.

شولك (culak) ا.پ. اسب جلد و تند و تیز رفتار. و نام اسب اسفندیار. و باد ریسهٔ دوك.

شولم (cavlam) ا.ع. گندم دیوانه.

شولمن (culman') ا.پ. بلغتزند: دوزخ و جهنم.

شوله (cavle) ا.پ. مزبله و زبیل دان و جائی که خاکروبه و خلاشه در آنریزند. و جائی که حمامی سوخت و سرگین در آنجا خشك کند. و لخت جامه یعنی یك توپ پارچه. وتیر شهاب. ونام یکی‌ازمنازل‌قمر.

شولی (culi) ا.پ. نام یکی ازوبانهای پارسی.

شولیدن (culidan) ف ل.پ. درهم شدن و پریشان گشتن. و حیران و پریشان خاطر نشستن. و تردید داشتن. و درمانده گردیدن. و اندیشهٔ بسیار داشتن.

شولیده (culide) ص.پ. پریشان شده و درهم گشته و ژولیده.

شولیده (culide) ا.پ. خانه‌خراب. و اصطبل.

شؤم (co'm) ا.ع. بدی. وبد فالی. و شر. و شتران سیاه. و **شؤم المراة**: بسیاری مهر زن و پر مدعائی آن و نا فرمانی آن از شوهر و بسیاری تمول و مؤنت آن. و **شؤم الدابة**: سر کشی ستور و پشت ندادن برای بار کردن و سوار شدن وبسیاری علتهای آن. و **شؤم الدار**: تنگی فضای خانه. و بدی و شرارت‌همسایگان. وبسیاری عیب همسایگان.

شؤم (co'm) ص.ع. **رجل شؤم**: مرد بدفال و شوم.

شوم (cum) ا.ع. سیاهان. یق: **بنات المخاض شومها و حضار ها** ای سودها و بیضها.

شوم (cum) ص.پ. مأخوذ ازتازی. بدیمن و نحس و منحوس و بد فال. وبخیل و لئیم.

شومارمند (cumâr-mand) ص.پ. بلغتزند: گریان و زاری کنان.

شومال (cumâl) ا.پ. نفع و فایده و سودا. و ابزاری که بدان پارچه ها را مهره کرده جلا میدهند.

شوم بخت (cum-baxt) ص.پ. بد بخت.

شومة (cumat) ا.ع. غرور و تکبر. و حرص و آز.

شوم‌تن (cum-tan) ص.پ. بدیمن و منحوس. ومکروه.

شومخ (cumax) ص.پ. بدیمن و بد فال وبدشگون.

شومخ (cavmex) و (cavmax) و (cavmox) و (cumex) ا.پ. گیاهی از طایفهٔ چتری که جعفری نیز گویند.

شومز (cumez) ا.پ. زمینی که برای کشت آماده کرده باشند.

شومستان (cumestân) ا.پ. نام قلعه وحصاری در ترکستان.

شوم‌طبع (cum-tab') ص.پ. بدطبیعت و منحوس و بدسرشت.

شوم‌قدم (cum-qadam) ص.پ. بدیمن. و بدفال وبدشگون.

شوءل (cavmal) ا.ع. شمال ضد جنوب.

شوم مزاج (cum-mezâj) ص.پ. طمعکار و بخیل ولئیم.

شومن (cumen) و (cumen) ا.پ. بلغتزند: پیشانی.

شؤمی (co'mâ) ا.ع. چپ ضد یعنی.

شومی (cumi) اِ.پ. مأخوذ از تازی ـ نحوست و بدیمنی و بدفالی. و بدی و شرارت. و **شومی‌نفس** : شرارت نفس .

شومیت (cumiyyat) اِ.پ. ـ ماخوذ از تازی ـ نحوست .

شومیر (cavmir) و **شومیز** (cavmiz) اِ.پ. زارع و برزیگر .

شومیر (cumir) و **شومیز** (cumiz) اِ.پ. زمین شیار کرده و آماده شدهٔ برای زراعت . و **شومیز کردن** : شیارکردن.

شومیزیدن (cumizidan) فم.پ. شیار کردن زمین. و زراعت‌نمودن .

شومین (cumin) و (covmin) اِ.پ. اسفناج .

شون (cun) اِ.پ. تریز پیراهن .

شؤن (co'un) ع.ج. شأن .

شونة (cavnat) اِ.ع. زن گول . و جای غله‌نهادن.و مرکب آمادهٔ جهاد در دریا.ج:شوانی.

شوند (cavand) اِ.پ. باعث و سبب و موجب. و مادهٔ هرچیزی.ج: شوندان .

شوندا (cavandā) ص.پ. شنوا. و شنونده و مستمع .

شوندان (cavandān) پ. ج .شوند.

شوندر (cavandar)اِ.پ. چغندر . و زردك و گزر .

شوندگان (cavandagān) پ . ج . شونده یعنی موجودات .

شونده (cavande) اِ. پ . هر چیز که وجود دارد و موجود باشد .ج: شوندگان .

شونست (cunest) اِ.پ.فسون.و چاره و علاج .

شونق (cavneq) اِ.ع. مأخوذ از شونك پارسی و بمعنی آن .

شونك (cavnek) اِ.پ. اسب دم سیاه چهار دست و پا سپید .

شونوز (co'nuz) اِ . ع . شونیز و سیاهدانه .

شونیج (cunij) اِ . پ . زمین مهیا شدهٔ برای زراعت .

شونیز (cuniz) اِ.پ.دانهٔ سیاه وخوشبو که بروی خمیر نان پاشند و سیاهدانه نیز گویند و بتازی حبة السوداء. و زمین شیارکردهٔ آمادهٔ جهت زراعت . و زارع و برزیگر .

شونیز (cuniz) اِ.ع . مأخوذ از پارسی. سیاهدانه .

شونیزیة (cuniziyyat) اِ . ع . مقبرهٔ صلحا در بغداد .

شونیزیه (cuniziyye) اِ . پ . نام مسجدی .

شؤون (co'un) ع.ج. شأن .

شؤون (co'un) و **شؤونات** (co'unāt) اِ.پ. مأخوذ از تازی ـ جاه و جلال و مرتبه. و مرتبه ها .

شوه (cuh) ص.ع.ج. اشوه و شوهاء.

شوه (cavh) م . ع . **شاه وجهه شوهاً** و **شوهة** (ازباب نصر) : زشت شد روی آن . و **شاه فلاناً** : ترسانید فلان را. و **شاهه بالعین** : چشم بد رسانید آنرا. و حسد برد . و **شاهت نفسه الی کذا** : آزمند شد دل او بسوی آن و نگریست . و **شاه زیداً** : رشك برد برزید .

شوه (cavah) م . ع . **شاه وجهه شوهاً** (از باب سمع) : زشت گردید روی آن.

شوه (cavah) اِ . ع . درازی گردن . و کوتاهی گردن . و زود چشم زخم رسانیدن بچیزی .

شوه (cavah) اِ.پ. شبه که سنگی است سیاه و سبك . و عقیق .

شوه (cave) اِ . پ . سبب و باعث و موجب و ماده .

شوهاء (cavhā') ص . ع . زن زشت ترش روی . و زن نیکو روی . و زن شوم نامبارك . و مادیان دراز نیکو منظر .و مادیان گشاده دهان گشاده منخرین . و مادیان تنگ دهان . و زنی که بزودی چشم زخم رساند. ج : شوه .

شوهب (cavhab) اِ.ع. خارپشت . و خارپشت نر .

شوهة (cavhat) م . ع . **شاه شوهاً** و **شوهة** . مر. شوه.

شوهة (cuhat) اِ.ع. دوری و بعد .

شوهر (cavhar) اِ . پ . مردی که زناشوئی کرده و زن گرفته باشد و زوج و شوی.

شوهر دار (cavhar-dār) ص. پ. زنیکه زناشوئی کرده باشد و داوای جفت و و شوهر کرده .

شوهرکش (cavhar-koc) ص.پ. زنیکه شوی خود را کشته باشد .

شوهر نارسیده (cavhar-nā-raside) ص.پ. زن شوی ناکرده و باکره و دوشیزه .

شوهره (covhere) اِ . پ . زمین شیار کرده . و داربست تاك.

شوهن (cuhan) اِ.پ.کنجد و سمسم.

شوهیر (cavhir) اِ . پ . ملاحظه. و نگاه و نظر .

شوهیره (cuhire) اِ . پ . زمین مهیا کرده شدهٔ برای زراعت . و دار بست تاك .

شوهین (cuhin) اِ.پ. اسفناج .

شوهیه (cuhih) اِ.پ. زمین آماده شدهٔ برای زراعت .

شوی (cuy) اِ.پ. شوهر و زوج .

شوی (cuy) ص . پ . شوینده و آنکه چیزی را شستشوی میکند . و **رخت‌شوی**: کسیکه جامه میشوید

شوی (cavi) اِ.پ. پیراهن و قمیص .

شوی (cevi)ا.پ. شوید و شبت . و دملیز و دالان خرد و کوچك .

شوی (covi) ا. پ. نشاسته . وآهار. و شوربائی که بروی پارچه هائی که می بافند می مالند. وسریش .

شوی (cavâ) ا.ع. کارسهل . واندك‌از هرچیزی . وستورریزه .واطراف. وهرچیزی که مقتل نباشد مانند قوائم ودست و پاوقحف سر وپوست سر . ونیز شوی : سرودستها و پاهای ازمردم . ویق : **رماه‌فاشواه** اذا اصاب شواه ولم یصب مقتله . و یق ایضاً : **لا تشوی ولکـــن تقتل** . و قولهم : **اطعمهم الشوی** یعنی پاچه طعام داد ایشان را .

شوی (cavâ) ا.ع.ج . شواة . وج . شاة ویا شاء .

شوی (caviyy) ص.ع . بریان شده . و **عوی‌شوی** : لسکنت کنندهٔ درسخن .

شوی (covayy) ا.ع.مصغرشیء: جسم کوچك وچیز کوچك .

شویانیدن (cuyânidan) ف م . پ . شوئیدن کنانیدن وشستن فرمودن .

شویة (caviyyat) ا.ع. بقیهٔ قوم‌هلاك شده . ج : شوایا .

شویت (cevit)ا.پ. شبت .

شویثی (covaysiyy) ا .ع . قسمی از خرما .

شویخ (covayx) ا.ع.مصغر شیخ:پیر مرد کوچك وشیخ کوچك .

شوید (cevid) ا.پ. شبت .

شوی‌دیده (cuy_dide) ص . پ . شوهر کرده وزن بیوه .

شویست (cavist) ا.پ . پراکندگی و پریشانی .

شویعر (covay'er) ا.ع . پست‌تر از شاعر. وشاعر کوچك.

شویکة (covaykat) ا.ع. خار خرد وکوچك . ونوعی از شتر .

شویکةابراهیم(covaykeye_ebrâhim) ا.پ. یکنوع گیاهی آبی که‌همیشه سبزاست .

شویلا (covilâ) ا.پ. بومادران . و بهی وسفرجل .

شویله (covile) ا.پ.مزبله‌وزبیل‌دان.

شوی‌مال (cuy_mâl) ا. پ . کسی که آش وآهار برتارجامه‌ای که می‌بافند میمالد. و چرخی که بدان پارچه هارا آهار میدهند .

شویندگی (cuyandagi) ا.پ. غسل‌و شستشوی . و **شویندگی کردن:** شستن وغسل دادن .

شوینده (cuyande) ا. پ . شستشوی کننده وغسل دهنده .

شویه (cuye) ا.پ. غسل‌و شستشوی . و **پاشویه :** شستشوی پاها . وهرچیزی‌که بدان پایها راشویند . وهم چنین‌است **روی شویه** .

شویهة (covayhat) ا.ع. مصغر شاةو یا شاهة:گوسپند خرد.

شوییدن (cuyidan) ف‌م.پ. شستن و غسل دادن .

شه (cah) ا.پ. شاه وپادشاه . واصل . وخداوند . وبزرگ .وداماد. ومنع وممانعت ضد رخصت ورضا . ودربازی شطرنج کشت نسبت بشاه حریف که حریف ناچار گردد شاه را ازجای خود حرکت‌دهد . و **شه‌حجله:** آفتاب . و **شه‌خاور :** نیز آفتاب . و**شه نیمروز :** آدم پدر ما مردمان . وآنحضرت صلی‌الله علیه وآله . ورستم دستان . وآفتاب. ودل آدمی .

شه (cah) ص.پ. پر. وسیر وسیرگشته.
ودرصورتیکه مرکب باشدهر چیزی که دربزرگی وخوبی بحسب صورت‌وسیرت از امثال خود بزرگتر و ممتاز بود، مانند **شه زور** یعنی توانا وقوی و دلیر ودلاور وقادر وزورآورو بهادر و پهلوان . و **شه سوار :** کسیکه در سواری چابك و آزموده بود وچابك سوار .

شه (coh) پ. کلمهٔ غیر موصول که در نفرت وکراهت استعمال کنند . و نفرین و لعنت وملامت‌وسرزنشی که بر کسی‌واردنمایند وانگشتهارا باز کرده بجانب وی‌اشاره کنند.

شها (cahâ) پ. کلمهٔ خطاب یعنی‌ای‌شاه.

شها (cahâ) مف.پ. شایسته‌وسزاوار.

شهاب (cahâb) ا.پ. عصیر گل‌کاجیره که مایعی است سرخ .

شهاب (cahâb) ا.ع . شیر تنك کــه در ثلث آن آب باشد .

شهاب (cehâb) ا.ع. درخش‌آتش . و پارهٔ از آتش . و درخش هرچیز سپید بالا برآمده . ومرد رسای در کارها . ج : شهب و شُهبان و شِهبان و اشهب . و نیزشهاب : ستارهٔ روشن . و هریك از سه‌شب وسط هر ماه . ج : شهب . و **بنوشهاب :** گروهی از تازیان یمن . و **شهاب ثاقب :** شعلهٔ افروخته . و **فلان‌شهاب‌الحرب :** فلان آزموده است در اعمال جنگ .

شهاب (cehâb) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ ستارهٔ درخشان . وشعله‌ای که‌درشب مانند ستارهٔ درخشان ساقط میگردد وآنرا تیر شهاب وشخانه وشوله و شمله نیز گویند . و شعله . ودرخش هرچیزی مانند شعله . وهر چیز تند وتیز وچالاك ودرگذرنده .

شهابة (cohâbat) ا.ع. شیرتنك که‌در ثلث آن آب باشد .

شهابر (cahâber) ع.ج.شهبرة .

شهاجر (cahâjer) ا‌.ع‌. نوعی از مرغ مردار خوار .

شهاد (cahâd) ا‌.پ‌. هرچیز منع کرده شده و نامشروع و ناحق .

شهاد (cehâd) ع‌.ج‌ . شهد و شهد .

شهادات (cahâdât) ع‌.ج‌. شهادة .

شهادة (cahâdat) ا‌.ع‌ . خبردرست و آگاهی قاطع .واطلاع. ودیداربطور معاینه‌ضد غیب . ج : شهادات . وقیل‌الشهادة ماتدکان والغیب مالم یکن . وکشته شدن در راه‌خدا.

شهادة (cahâdat) م‌.ع‌. **شهد علی کذا شهادة** (از باب سمع وکرم) : آگاهی یافت‌برآن.وربماقالوا:**شهدالرجل** (بسکون الهاء) . و **شهد له بکذا** : گواهی داد برای او واداى شهادت نمود . و قولهم : **اشهدبکذا** یعنی‌قسم میخورم‌چنین. و **شهدالله‌انه‌لااله الاهو** ای علم‌الله او قال الله اوکتب الله . و **اشهد ان‌لااله الاالله** یعنی میدانم و بیان میکنم که نیست خدائی جز خدا .

شهادت (cehâdat) ا‌.پ‌. ـ مأخوذ از تازی ـ گواهی . و آگاهی‌درست وبطوریقین. وحضور . وتصدیق .وکشته شدن در راه‌خدا. و **انگشت شهادت** : انگشت سبابه . و **عالم‌شهادت** : عالم ظاهر و آشکار ضد عالم غیب . و **کلمهٔ شهادت** : کلمهٔ طیبهٔ لااله الا الله و محمد رسول الله صلی الله علیه وآله . و **شهادت‌دادن** : گواهی دادن و تصدیق کردن.و دانا بودن . و**شهادت سر بسته** : گواهی محقق و از روی راستی و درستی وبدون شبهه . و **شهادت یافتن** : شهید شدن وکشته شدن در راه خدا .

شهادت زار (cehâdat-zâr) و **شهادت‌گاه** (cehâdat-gâh) ا‌.پ‌. قتلگاه.

شهادت نامه (cehâdat-nâme) ا‌.پ‌. تصدیق نامه .

شهار(cehâr)م‌.ع‌.**شاهره مشاهرة** و **شهاراً**: ماهیانه کرد آنرا .

شهارو (cahâru) ا‌.پ‌. حوض‌وآبگیر. وهاون و جوغن .

شهاق (cohâq) م‌.ع‌. **شهق شهیقاً** و **شهاقاً** و **تشهاقاً** (ازباب فتح وضرب وسمع) : گردانید گریه را درسینهٔ خود . و **شهقت عین الناظر علیه** : رسید آنرا چشم زخم . و **شهق الحمار** (از باب فتح وضرب) : بانـگ کرد آن خر . مر . شهیق .

شهام (cahâm) ا‌.ع‌. غول بیابانی .

شهام (cehâm) ع‌.ج‌.شهم.

شهامة (cahâmat) م‌ . ع . **شهم الفرس شهامة** (ازباب کرم) : تیزرو وتوانا گـردید آن اسب . ونیز شهامة : تیز خاطر وچالاک شدن . یق : **شهم‌الرجل شهامة** .

شهامت (cehâmat) ا‌.پ‌ ـ مأخوذ از تازی ـ جوانمردی و سخاوت وشرافت و بلندی همت . وشجاعت ودلیری وبی‌باکی و جرئت . وفراست و هوشیاری . و چالاکی در کارها وچلدی . وعجله وشتابی .

شهامت اندیش (cehâmat-andic) ص‌.پ‌. جوانمرد وبلند اندیش وبلند همت.

شهانه (cahâne)ص‌.پ‌.شاهانه‌ومنسوب پادشاه .

شهاوی (cahâvâ) ع‌ . ج‌ . شهوان و شهوی و شهوانی .

شهب (cahb) ا‌.ع . کوهی که بالای آن برف باریده باشد .

شهب(cahb)م‌.ع‌.**شهبه‌الحر والبرد شهباً** (از باب فتح) ،سوخت آنرا گرما و سرما وبرگردانید گونهٔ آنرا . و**شهبت‌السنة القوم** : لاغر وبی‌علف گردانید سال مواشی آنقوم را وهلاک ساخت آنهارا .

شهب (cohb) ا‌.ع‌. سپیدی‌برسیاهی‌غالب آمده . ونام موضعی .

شهب (cohb) ص‌.ع‌.ج‌.اشهب‌وشهباء.

شهب (cahab) ا‌.ع . سپیدی برسیاهی غالب آمده .

شهب (cahab) م‌.ع . **شهب شهباً** (از باب سمع و کرم) : غالب آمد سپیدی برسیاهی .

شهب (cohob) ا‌.ع‌.ستاره‌های‌روشن. وسه شب از وسط هرماه (واحد:آن‌شهاب). ونیز شهب : ج . شهاب .

شهبا (cahbâ) ا‌.پ‌ . ـ مأخوذازتازی‌ـ استر خاکستری رنگ مایل بسیاهی . واستر سرکش‌گاز گیرندهٔ لـگدزن .

شهباء (cahbâ') ص‌.ع‌. **معزشهباء**: بز سپید بسیاهی‌آمیخته . و **کتیبةشهباء** : لشکریان گران‌سلاح. و**غرةشهباء**: سپیدی پیشانی اسب که دروی چندین موی سیاه و با رنگ دیگر باشد . و **سنةشهباء** : سال‌قحط که سبزه‌وباران‌نداشته‌باشد . و **لیلةشهباء**: شب با باد سرد .

شهباء (cahbâ') ا‌.ع‌. نام اسبی .

شهبارو (cah-bâru) ا‌.پ‌. برج‌قلعه. وخندقی که گرداگرد شهر ویا قلعه باشد .

شهباز(cah-bâz) ا‌.پ‌.بزرگترین‌اقسام باز های شکاری.وجوانمرد پاک نژاد اصیل . وسپاهی بهادر ودلیر . وجوان با شرافت . و **شهبازبلندپرواز** : بازی کـه درپرواز بسیار بالا میرود .

شهبال (cah-bâl)ا‌.پ‌.بزرگترین‌پرهای بال پرندگان .

شهبالا (cah-bâlâ) و **شهبالـه**

شهبالا (cah-bālā) ا.پ. ساقدوش یعنی کسیکه بقد وبالا وسال با دامادبرابر باشد و وی رامانند داماد آراسته کرده وبا اوبخانهٔ‌عروس میبرند.

شهبان (cohbān) و (cehbān) ع.ج. شهاب .

شهبان (cahabān) ا.ع. نام درختی .

شهبة (cohbat) ا.ع . سپیدی برسیاهی غالب آمده. وسپیدی مایل بسیاهی.

شهبد (cah-bad) ا.پ. لشکر کش و سالار لشکر .

شهبر (cahbar) اوص.ع.ستبرو بزرگ. و **رجل شهبر** : مرد سر بزرگ . و قیل **رجل شهبر** : مرد پیر . و قیل لایوصف به‌الرجال .

شهبرة (cahbarat) ص.ع. **امراة شهبرة** : زن کلانسال که اندك قوتی درآن باقی مانده باشد . وزن گنده پیر فانی . ج : شهابر .

شهبرة (cahbarat) م.ع. **شهبر دبرالبعیرشهبرة**:مایل بسپیدی گشت ریش پشت آن شتر. و **شهبر فلان لکذا** : آمادهٔ گریستن گردید فلان .

شهبری (cahbari) ا.پ. عنبر .

شهبلوط (cah-balut) ا.پ . شاه بلوط .

شهبندر (cah-bandar) ا.پ. رئیس سوداگران وبازرگانان. وبندر آزاد. وگمرك خانه . ورئیس گمرکخانه .

شهبیت (cah-bayt) ا.پ. آخرین بیت ازهرغزل وتغزل .

شهپر (cah-par) ا.پ.بزرگترین پرهای بال پرندگان .

شه پیل (cah-pil) ا.پ.باصطلاح شطرنج رخی که درقلعه باشد .

شهتار (cah-tār) ا.پ.اولین تارسازها. وتار بم.وتارکننده .

شهترج (cahtaraj) ا.ع. ـ مأخوذ ازشاهترهٔ فارسی وبمعنی آن .

شهتوت (cah-tut) ا.پ. شاهتوت

شه جان (cah-jān) ا. پ. شهر مرو که شاهجان نیز گویند .

شهجبة (cahjabat) م.ع. **شهجب الامر شهجبة** : درهم شد آن کار ومشتبه ومخلوط گردید .

شهچال (cah-çāl) ا.پ . باصطلاح شطرنج.شاه راگویند درصورتیکه فرد باشد و بتواند حرکت کند .

شهد (cahd) ا.ع. انگبین و عسل . و عسل باموم . ج : شهاد .

شهد (cahd) ص.ع.ج. شاهد .

شهد (cahd) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی. عسل وانگبین . وشیرینی . و هرچیزشیرین . و **شهد آمیز**: شیرین ومخلوط باشیرینی. و **کلام شهدآمیز**: کلام‌فصیح. و**شهد فائق** : عسل خالص .

شهد (cohd) ا.ع. انگبین وعسل . و عسل باموم .ج: شهاد.

شهد (cohhad) ع.ج. شاهد .

شهدا (cohadā) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ شهیدان وکسانیکه در راه خـدا کشته شده‌اند .

شهداء (cohadā') ع.ج. شهید .

شهداب (cahd-āb) **شهدابه** (cahd-ābe) ا.پ. ماءالعسل .

شهدار (cehdār) م.ع. **شهدر شهدرة و شهدارا** .مر. شهدرة.

شهدارة (cehdārat) ا.ع. پلید زبان سخن چین وپلید کار که میان مردم فساد انگیزد . وکوتاه بالا درشت .

شهدان (cahdān) ا.پ. نام‌جائی . ونام کوهی .

شهدانج (cahdānaj) ا.ع. ـ مأخوذ ازشهدانهٔ فارسی وبمعنی آن .

شهدانه (cah-dāne) ا.پ. شاهدانه وتخم کنب . و مروارید بزرگ و نفیس. و بزرگترین دانه‌های سبحه . ومصطکی .

شهدپرور (cahd-parvar) ص.پ. هرچیز پرورده شدهٔ درعسل . وهرچیز خوش مزه ولذیذ .

شهدة (cahdat) ا.ع. یك‌قطعه ازعسل با موم .

شهدر (cahdar) اوص.ع. مرد کلان صاحب رفاه ودولتمند . وپسری که از سه تا شش سالگی برفتارآید.یق : **غلام‌شهدر.**

شهدرة (cahdarat) ص.ع.دختری‌که ازسه تاشش سالگی برفتار آید.یق : **جاریة شهدرة** .

شهدرة (cahdarat) م.ع. **شهدر الجاریةوالغلام‌شهدرةوشهدارا:** بجنبش ورفتار آمد آن جاریه وغلام در مابین سه تا شش سالگی .

شهدك (cahdak) ا.پ. مصغر شهد. وخوش آیندی چیزهای شیرین که کمی شیرین باشد.ولذت جماع. ومحل جماع .

شه‌دوپاس (cahe-do-pās) ا.پ . آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و آدم پدر مـا مردمان . و آفتاب . و دل و قلب .

شهدیوار (cah-divār) ا.پ . دیوار بلندی که‌محوطه‌ای را احاطه کرده باشد . و دیوار خانهٔ پادشاه .

شهذارة (cehzārat) ا.ع . پلید زبان سخن چین . وپلید کار کـه میان مردم فساد انگیزد . وکوتاه بالا درشت . و سخن و عنف درسیر .

شهر (cahr) ا.پ. مدینه و بلد و اجتماع خانه های بسیار و عمارات بیشمار که مردمان در آنها سکنی می‌کنند در صورتیکه بزرگتر از قصبه و قریه و ده باشد .

شهر (cahr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ماه . و **شهرخدا** : ماه رجب .

شهر (cahr) ا.ع. عالم و دانا. وتراشه‌ای ناخن مانند. و ماه . و ماه نو و یا وقتی کـه آشکار گردد و قریب بکمال رسد . و یکماه ج : اشهر و شهور .

شهر (cahr) م.ع. **شهر شهرآ** و **شهرة** . مر . شهرة

شهرآرای (cahr-ârây) ا.پ. آرایش کنندهٔ شهر . و آرایش شهر .

شهر آزاد (cahr-âzâd) و **شهر آزادیه** (cahr-âzâdiye) ا . پ . نام شهری .

شهرآشوب (cahr-âcub) ا.پ. کسی که در حسن و جمال فتنه و آشوبندهٔ شهری باشد . و معشوق .

شهران گراز (cahrân-gorâz) ا.پ. نام بهادر و یا پهلوانی .

شهراه (cah-râh) ا.پ. شاراه وجادهٔ عام و جادهٔ وسیع بزرگ .

شهرب (cahrab) ا.ع. مردکلانسال و شیخ.

شهربابك (cahr-bâbak) ا . پ . شهری در کرمان .

شهربابکی (cahr-bâbaki) ا.پ . قسمی از فیروزه .

شهرباز (cahr-bâz) ا . پ . رود آمویه .

شهرباش (cahr-bâc) ا.پ. ساکن در شهر و شهری .

شهربانو (cahr-bânu) ا . پ . نام دختر یزدگرد پادشاه ساسانی و مادر حضرت علی بن الحسین امام زین العابدین. و **شهربانو ارم** : خواهر گیوزن رستم .

شهربة (cahrabat) ا.ع . حوضچهٔ در زیر خرمابن. و عجوزه وزن کلانسال .

شهربشهر (cahr-be-cahr) م.ف.پ. از شهری بشهری و از محلی بمحلی .

شهربند (cahr-band) ا.پ . باروی شهر و حصار شهر . و زندان. و محبوس.

شهرپناه (cahr-panâh) ا.پ. بارو و حصاری که دور شهر برای محافظت آن بنا کنند. و استحکاماتی که در اطراف حصار قلعه بر پا نمایند .

شهرة (cohrat) ا.ع . انتشار چیزی. و وضوح امری .

شهرة (cohrat) م.ع. **شهره شهرآ** و **شهرة** (از باب فتح) : آشکار کرد آنرا. و **شهر سیفه** : بر کشید شمشیر خود را از نیام . و نیز **شهرة** : آشکارا شدن چیزی خواه بزشتی و رسوائی بود و یا بدون آن .

شهرت (cohrat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اشتهار . و توان تری و نیکنامی . و آوازه . ودمدو و بد نامی و رسوائی . و هر چیزی از خوبی و یا بدی کـه همه کس آنرا دانسته باشد . وشیوع. وخبر فاحش وشایع . و اعلام . و **شهرت کردن** : شایع‌شدن و مشهور گردیدن. و نیکنام‌گشتن و یا بد نام و رسوا شدن . و **شهرت یافتن** : فاش شدن . و نیکنام شدن . و مشهور گردیدن .

شهرتاش (cahr-tâc) ا.پ. هم شهری و هر دو نفر که از اهل یك شهر باشند .

شهرت گزین (cohrat-gozin) ص.پ. تلاش کنندهٔ نیك نامی .

شهرخا (cah-roxâ) پ . یکی از اصطلاحات شطرنج بازان .

شهردار (cahr-dâr) ا.پ . صیاد . و کسی که صید طیور میکند .

شهرروا (cahr-ravâ) ا.پ. زر و سیم رایج و سره نقیض شهروا .

شهرزور (cahr-zur) ا.پ. نام شهری نزدیك بابل بنا کردهٔ زور پسر ضحاك .

شهر سبز (cahr-sabz) ا . پ . نام شهری نزدیك سمرقند که شهرکش نیز گویند.

شهرستان (cahrestân) ا.پ. حصاری که بر دور شهر بزرگ کشند . ومردم شهری و اهل شهر .

شهرستان (cahr-setân) ص . پ . مظفر و فاتح شهر ها و از القاب پادشاهان است .

شهر غریب (cahr-qarib) ص . پ . بیگانه و اجنبی . و مسافر .

شهرگ (cah-rag) ا.پ. ورید بزرگی در بازو .

شهرمند (cahr-mand) ص.پ. آزمند و حریص و طامع .

شهرناز (cahr-nâz) ا.پ . نام خواهر جمشید .

شهروا (cah-ravâ) ا.پ . زر و سیم ناسره که در بلکی رایج و روا و در غیر آن ناروا باشد نقیض شهرروا .

شهرود (cah-rud) ا . پ . شاهرود و هررود بزرگ . ونام رودی . و نام شهری که شاهرود نیز گویند . و نام تار کلفت و تار بم که در سازها بندند . و نام سازی .

شهروز (cah-ruz) ا.پ . شاهرود و رود بزرگ .

شهروزه (cahruze) ا.پ . گدائی کـه هر روزی بر دور یکی از محلات شهر بگردد و گدائی کند .

شهره (cah-rah) ا.پ. شاهراه و شارع و راه بزرگ و وسیع .

شهره (cohre) ا.پ. مأخوذ ازتازی. مشهور ونامدار و نامور. و **شهرهٔ آفاق** و یا **شهرهٔ عالم** : مشهور و نامدار در همهٔ عالم. و **شهرهٔدروغ** : خبردروغ. و **شهرهٔ شهر شدن** : نامور شدن در شهر و مشهور گشتن در آن .

شهره بند (cohre-band) ص.پ. نامدار و مشهور و معروف . و مشهور در نیکنامی . و کم عمق و سطحی.

شهری (cahri) ا.پ . ساکن شهر و اهل شهر . و نوعی از سرودکه بزبان پهلوی باشد .

شهری (cahri) ص.پ. مأخوذازتازی. منسوب و متعلق بشهرکه بمعنی ماه باشد .

شهریار (cahr-yâr) ا.پ .بزرگترین پادشاهان عصر . و کلانتر و بزرگ شهر . و آفتاب .

شهریاری (cahr-yâri) اوص.پ . سلطنت و فرمانروائی و پادشاهی. ومملکت. و حکومت . و منسوب بشهریار .

شهریة (cahriyyat) ا.ع. نوعی از اسب تاتاری .

شهریده (cahride) ص.پ. پراکنده و پریشان شده وازهم پاشیده وپهن وپنج گشته.

شهریر (cahrir) ا.پ. نام ماه هشتم از سال شمسی . وروز چهارم ازهرماه شمسی که شهریور نیز گویند .

شهریور (cahri-var) ا.پ . نام ماه هشتم از سال شمسی . ونام روز چهارم از هرماه شمسی . ونام فرشتهٔ موکل برآتش وبر فلزات که تدبیر امورماه شهریور و روزشهریور بدو تعلق دارد .

شهریورگان (cahri-var-gân) ا.پ. نام روز چهارم از هرماه شمسی .

شهزادگان (cah-zâdagân) پ.ج. شهزاده .

شهزاده (cah-zâde) ا.پ . زادهٔ شاه خواه پسر باشد ویا دختر . وپسرشاه . وپسر پسرشاه . وبرادرزادهٔ شاه .

شهزود(cahzud)و **شهزور**(cahzur) ا.پ. شهر زور که نام شهری در نزدیکی بابل باشد .

شهزیز (cehziz) و (cohziz) ا.ع. نوعی از خرما .

شهسوار (cah-sovâr) ا.پ. فارس و سواردلاوروبهادروپهلوانغازی.و**شهسوار دشتارژن** : آنحضرت صلی الله علیه وآله. و **شهسوارفلک** : آفتاب .و **شهسوار مضمار مغازی** : پهلوان میدان جنگ .

شهسواران (cah-sovârân) پ.ج. شهسوار. و **طبقهٔ شهسواران** : گروه سواران غازی .

شهق(cahq)م.ع.**شهقتعینالناظر علیفلانشهقاً** : رسیدفلان را چشمزخم.

شهقة (cahqat) ا.ع . نعره وصیحه . یق: **شهق فلان شهقة فمات** : نعره زد فلان ومرد .

شهکار(cah-kâr) ا.پ. ملك مزروع وکاشته شده . وحیله ومکر . وشرارت.

شهل (cahl) ا.ع .دروغ . یق : **فیه ولع وشهل** ای کذب .

شهل (cahal) ا.ع . میش چشمی و نیکوی از آن .

شهل (cahal) م.ع. **شهلشهلا** (از باب سمع) : میش چشم گردید .

شهلا (cahlâ) ص.پ. مأخوذ ازتازی. چشم سیاه مایل بسرخی که فریبندگی داشته باشد . و **نرگسشهلا** : نوعی ازگل نرگس کهبجای زردی وسط سیاهی داشته باشد مانند چشم انسان .

شهلاء (cahlâ') ص.ع . مؤنث اشهل یعنی زنمیش چشم . و**عینشهلاء** : چشم سیاه مایل بزرقة .

شهلاء (cahlâ') ا.ع. حاجت .

شهلان (cahlân) ا.پ. نام کوهی . و نام جای ومقامی .

شهلة (cahlat) ص.ع. زن کلانسال . و زن میانه ور تمام عقل (خاص بالنساء و لایوصف بهاالرجال).

شهلة (cohlat) ا.ع . میش چشمی.و گفته اند در شهلهٔ سیاهی چشم کمتر از زرقة است و حدقهٔ چشم مایـل بسرخی میاشد و خطوط سرخ ندارد .

شهلنگ (cahlang) ا.پ . لواف و ریسمان تاب یعنی کسیکه ریسمانوطنابخیمه می تابد .

شهله (cahle) ا.پ. خفاش وشپره. و گوشت بسیار چرب .

شهلیده (cahlide) ص.پ.شهریده وپراکنده وپریشان شده وازهم پاشیده وپنج و پهن گشته .

شهم (cahm) اوص.ع.تیزخاطر چالاك وجلد . ج : شهام . واسب تیز رو وتوانا. ومهترمطاع . ج : شهوم . وسنگی کهدرخانهٔ محل صید شیر قرار میدهند که چون شیردرآن خانه در آید بدان سنگ بند گـردد. و از اعلام است .

شهم (cahm) م.ع. **شهم الفرس شهماً** (از باب فتح) : زجر کرد آن اسب را . و **شهم فلاناً شهماً** و **شهوماً** : ترسانید فلان را وبیم کرد واین معنی از نصر نیز آید .

شهمات (cah-mât) پ. کلمهایست که

دربازی شطرنج گویند یعنی شاه کشت شد و شاه مات شد .

شهملة (cahmalat) ا‌ع‌.زن پیرگنده.

شهناز (cah-nâz) ا‌پ. نام نوائی‌از موسیقی .

شهنای (cah-nây) ا‌پ. سرنا .

شهند (cahand) ا‌پ. بهبودی و نیکی و تند رستی .

شهنش (cahnec) ا‌پ. اشاعت .

شهنشا (cohan-câ) و **شهنشاه** (cohan-câh) ا‌پ. شاهنشاه و شاه شاهان و ملك‌الملوك‌ولقبی‌است که اززمان پادشاهان ساسانی بشاه ایران داده شده . و **شهنشاه فلك** : آفتاب .

شهنشاهی (cahan-câhi) ص . پ . سلطنتی . ومنسوب بشهنشاه .

شهنشاهی(cahan-câhi)ا‌پ.سلطنت و پادشاهی .

شهنشه (cahan-cah) ا‌پ. شهنشاه .

شهنشین (cah-necin) ا . پ . محل جلوس شاه وشاهنشین .

شه‌نگار (cah-negâr) ا. پ . حیله و فریب ودغای عظیم وبزرگ .

شهنگانه (cahangâne) ا‌پ . ژاله و تگرگ .

شهنو (cehnav) ا‌پ. نان‌کلیچهٔ نازك. وپاره وقطعه.

شهنیز (cehniz) ا‌ع‌.شونیزوسیاهدانه.

شهوات (cahavât) ع‌ج‌. شهوة .

شهوات (cahavât) و (cahvât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ میلها وآرزوها . و اشتیاق ورغبت وخواهش وهوا.وحرص . و **شهوات نفسانی** ویا **شهوات نفسانیه**: میل وخواهش نفس‌وحرص‌واشتیاق آن وطمع و اشتهای آن .

شهوار (cah-vâr) ص‌.پ. شاهوار .

شهوان (cahvân) و **شهوانی** (cahvâniyy) ص . ع . مرد خواهان و آرزومند.ج: شهاوی .

شهوانی (cahvâni) و **شهوانیه** (cahvâniyye) ص‌.پ. ـ مأخوذ ازتازی. هرچیز متعلق بشهوت.وهرچیزکه ازروی‌حرص وآز وهوا وهوس باشد .

شهوة (cahvat) ا . ع . خواهانی تن و آرزو .

شهوة (cahvat) م . ع . **شهیه** (از باب سمع) و **شهاه**(ازباب‌نصر) **شهوة** : دوست داشت آنرا و خواست و آرزومند وی گردید .

شهوت (cahvat) ا‌پ. مأخوذازتازی. آورو و میل و رغبت و اشتیاق و خواهش و شوق نفس در حصول لذت و منفعت . وهوا و هوس . و خواهش و آرزوی طعام و یا آرزوی جماع . و **شهوت‌داشتن**:آرزومند جماع بودن و رغبت و میل بمجامعت‌داشتن.

شهوت‌انگیز (cahvat-angiz)ص‌.پ. هر چیز که بر انگیزاند میل و رغبت وا . و هر چیز کـه موجب هیجان شهوت مجامعت گـردد .

شهوت پرست (cahvat-parast) ص.پ. کسی که مطیع خواهش نفس باشد . و شهوتی و کسی که آزمند مجامعت بود .

شهوت‌مند (cahvat-mand) ص‌.پ. آرزومند و مشتاق .

شهوتی (cahvati) ص‌.پ. ـمأخوذ از تازی ـ آزمند جماع . و مطیع خواهش‌نفس.

شهود(cohud)م‌.ع‌.**شهده‌شهوداً** (از باب سمع) : حاضر شد او را.

شهود (cohud) ص‌.ع‌.ج‌. شاهد .

شهود (cohud) ا‌پ. ـمأخوذ ازتازی. شاهد ها و گواهها .

شهور (cohur) ع‌.ج‌. شهر .

شهورة (cahvarat) ص . ع . **یوم شهورة** : از بزرگـــترین روز های بنی کنانه است .

شهوق (cohuq)م‌.ع‌. **شهق‌شهوقاً** (از باب فتح) : بلند گردید .

شهوم (cohum) ا‌ع‌.ج‌. شهم .

شهوم (cohum) م . ع . **شهم‌شهماً** و **شهوماً** . مر . شهم .

شهوی (cahvâ) ص‌.ع‌. زن خواهان و آرزومند .ج: شهاوی .

شهه (cehe) ا . پ . شیهه و صدای اسب .

شهی (cahi) ا‌وص‌.پ‌.منسوب‌بپادشاه. و سلطنت و شاهی . و دامادی . و خوش و خرم . و هر چیز شیرین . و نوعی ازحلوا که از نشاسته‌و تخم مرغ پزند .

شهی (cahiyy) ص‌.ع‌. **رجل‌شهی**: مرد خواهان و آزمند . و **طعام شهی** : طعام مرغوب . و **شیی‌ء شهی**:چیزلذیذ. و**شیی‌ء غری شهی** : چیزی کـه چشم بدیدن وی مشتاق است .

شهیة (cahiyyat) ص . ع . **امراة شهیة** : زن خواهان و آزمند . و **اطعمة شهیة** : طعامهای مرغوب .

شهید (cahid) و (cehid) ص . ع . حاضر . و گواه . و امین در شهادت . و آنکه از علم وی چیزی فوت نشود . و کشتهٔ در راه خدا. ج : شهداء . وکشتهٔ در راه‌خدا را بدانجهة شهید گویند که ملائـکهٔ رحمت برای او شاهدوحاضراند و یا آنکه‌خداتعالی و فرشتگان شاهداند از برای او ببهشت ویا آنکه او زنده و حاضر است نزد پروردگار خود و یا آنکه او مشاهده میکند ملکوت

خداوند عالم را . و **والله شهید** ای لا یغیب عن علمه شیء .

شهید (cahid) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ کسی که در راه خدا و در راه خدمت بمدینه کشته شده باشد . و **شهید شدن** : کشته شدن در راه خدا و در راه خدمت بمدینه . و **شهید کردن**: کسی را بدرجهٔ شهادت فایز کردن .

شهیده (cahide) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ آش بلغور . و هر آشی که دارای گوشت و مسکه وسبزیهای خوشبو بود .

شهیدی (cahidi) ا.پ. روسپی پاره و زناکار .

شهیر (cahir) ص.ع. بزرگ نام آور . و جای معروف و مشهور .

شهیر (cahir) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ مشهور . و **شهر شهیر** : شهر معروف و مشهور .

شهیرة (cahirat) ص.ع. **اتان شهیرة** : ماده خرپهن تن . و کذا **امراة شهیرة** .

شهیره (cahire) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ زن پیر .

شهیق (cahiq) ا.ع. **شهیق الحمار**: بانگ خر و قیل شهیق الحمار آخر صوته والزفیر اوله وقیل الشهیق ردالصوت و الزفیر اخراجه .

شهیق (cahiq) م.ع. **شهق شهیقاً و شهاقاً و تشهاقاً** .مر. شهاق .

شهیم (cahim) ص.ع. خردمند و زیرک و دانا و هوشیار .

شهین (cahin) ا.پ. نام شهر زنجان .

شهین (cehin) ا.پ. طپش و لرزش . و صمغ درختی . و نام سازی .

شی (ci) ا.پ. کنج و گوشه وزاویه .

شی (cayy) م.ع. **شوی اللحم شیاً**: (از باب ضرب) : بریان کرد گوشت را . و **شوی الماء** : گرم کرد آب را .

شی (cayy) و (ceyy) ا.ع. الکنت زبان و گرفتگی زبان .

شیء (cay') ا.ع. چیز و هر موجودی . ج: اشیاء و اشیاوات و اشاوات و اشاوی و اشایاو اشیاء و اشاوه . و **یا شیء** کلمه ایست که در تعجب و یا تاسف گویند . یق : **یاشیء مالی** مانند یاهی مالی .

شیء (cay') م.ع. **شاءه شیئاً و شئة و مشیئة و مشاءة و مشائیة و مشیة** (از باب فتح) : خواست آنرا .

شیء (cay') ا.پ. مأخوذ از تازی ـ چیز و هر موجودی . و هر موجود بیروحی . و **شیءالله** : یکنوعی از تعظیم و تکریم و سلام که معمول درویش میباشد . و **لاشیء** یعنی هیچ .

شیاب (ciyāb) ا.ع. آمیختگی واختلاط . و آب آمیخته با چیزی .

شیاب (ciyāb) م.ع. **شاب شوباً و شیاباً** .مر. شوب .

شیابی (ciyābi) ا.پ. وام و قرض و دین . و یك وزن درم .

شیأة (ci'at) ا.ع. خواهش و اراده و مشیت (اسم است مصدر را) . یق : **کل شیء بشیأة الله** : هر چیز بمشیت و ارادهٔ خداوند عالم است .

شیات (ciyāt) ع.ج. شیة .

شیاح (ciyāh) ا.ع. قحط و تنگی و کمیابی . و زیرکی . وهوشیاری . و کوشش تیز در هر کار . و تدبیر . و پرهیز . و ترس و خوف . و نیز شیاح ج. شیح .

شیاح (ciyāh) م.ع. **شایح مشایحة و شیاحاً** .مر. مشایحة .

شیاد (ciyād) م.ع. **شادبالابل شیاداً** (از باب ضرب) : خواند شتران را . و **شاد الطیب ببدنه** : مالید بوی خوش را ببدن خود .

شیاد (cayyād) ا.پ. ـ از لغات مولده ـ مکار و حیله باز و چاپلوس . و قلندر مسافر .

شیادی (cayyādi) ا.پ. ـ از لغات مولده ـ مکاری و چاپلوسی . و حیله بازی و شید و زرق و سالوسی .

شیار (ciyār) و (cayār) ا.پ. زمین شکافته شدهٔ باگـاو آهن جهة زراعت . و شکاف که با گاو آهن در زمین کرده باشند . و زراعت . و **شیار کردن** : شکافتن زمین با گاو آهن .

شیار (ciyār) ا.ع. نیکوئی . و هیئت . و لباس . و تازکـی . وفربهی . و **جائت الابل شیاراً** : آمدند شتران تازه بدن فربه . و نام روز شنبه . ج: اشیر و شیر و شِیَر .

شیار (ciyār) ص.ع. ج. شیر . یق **خیل شیار** : اسبان فربه و نیکو .

شیار (ciyār) م.ع. **شار شوراً و شیاراً** .مر. شور .

شیـار (ciyār) و **شیارة** (ciyārat) م.ع. **شارالعسل شوراً و شیاراً و شیارة و مشاراً و مشارة** . مر. شور .

شیارانیدن (ciyārānidan) فم.پ. شیاریدن فرمودن و کنانیدن .

شیاریدن (ciyāridan) ف م.پ. گاو آهن راندن درزمین . و آماده کردن زمین جهة زراعت و کشت . و تخم افشاندن در زمین . و کشتکاری کردن . و نگریستن و نگاه کردن .

شیاص (ciyās) ا.ع. بدخوئی وسوء خلق .

شیاط (ciyāt) ا.ع. بوی پنبه یا پشم سوخته .

شیاط (ciyāt) ا.ع.ج. شوط .

شیاطة (ciyâtat) م‌ع. **شاط شیطاً** و **شیوطاً** و **شیطوطة** و **شیاطة** (از باب ضرب) : سوخته‌شد. و**شاط السمن و الزیت** : ستبرگردیدروغن وزیت بجوشانیدن و یا سوخته نزدیك بفانی شدن گـردید . و **شاط فلان** : هلاك گردید فلان . و**شاطت الجزور** : تمام قسمت کرده شد شتر کشته قمار و نصیبی‌نماند از آن. و**شاط الدماء**: آمیخت خونها را که گویاریخت خون قاتل را بروی خون مقتول . و **شاط فی الامر**: بشتافت در آن کار . و **شاط دمه** : رایگان رفت خون او . و **شاطت القدر** :سوخت آن دیگ و چسبید بروی آنچه در وی بود .

شیاطین (cayâtin) ع . ج. شیطان. و **شیاطین‌الفلا**: تشنگی وعطش . و**رؤوس الشیاطین**: نام گیاهی. قوله‌تعالی: **طلعها کانه رؤوس الشیاطین** .

شیاطین (ceyâtin) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شیطانها و دیوها. وجنها .

شیاظمة (cayâzemat) ع‌ج. شیظمی.

شیاع (ciyâ') ا . ع. نای چوپانان و خوانندگان و خوانندگان رمهٔ پس مانده را. و بانگ نای چوپانان .

شیاع (ciyâ') م . ع. **شایعه مشایعة** و **شیاعاً** : مشایعت کرد او را و خارج‌شد با او و همراهی کرد مراو را تا بمنزل رساند اورا . و **شایعه‌علی‌الامر** : پیروی‌کرداو را در آن کار. و**شایع الرجل** : دوستی کرد با آن مرد . و **شایع فلاناً** : دربی رسید فلان را و ملحق شدباو . و **شایع بالابل**: خواند شتران رمهٔ پس مانده را و آواز کرد آنها را . و نیز شیاع : گـسیل کردن کسی را.

شیاع (ciyâ') و (cayâ') ا‌ع . هیزم ریزه که بدان آتش افروزند .

شیاف (ciyâf) ا‌ع. داور های چشم و مانند آن .

شیاف (ciyâf) ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شاف و هر داروی جامد مخروطی شکل که درمقعده ویا مهبل داخل کـنند . وداروی چشم .

شیاق (ciyâq) ا‌ع. چیزی که دراز کنند آنرا چیزی تا چیز دیگر را بدان ببندند .

شیاق (ciyâq) م‌ع. **شقت الطنب الی الوتد شیاقاً** (ازباب ضرب): بستم طناب را بمیخ .

شیام (cayâm) ا‌ع. زمین نرم .

شیام (civâm) و (cayâm) ا . ع . خاك .

شیام (ciyâm) ا‌ع. موش . ج : شیم.

شیئان (cay'ân) ص‌ع. **رجل‌شیئان**: مرد درو ین ورسا .

شیئان (ci'ân) ع‌ج. شأن .

شیان (ciyân) ا‌پ . خون سیاوشان و دم‌الاخوین .

شیان (cejân) و (cayân) ا . پ . جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی .

شیانی (ciyâni) ا‌پ. درم و دینار هفت ده که در قدیم رایج بوده .

شیاه (ciyâh) ع‌ج. شاة .

شیاهم (cayâhem) ع‌ج. شیهم .

شیب (cayb) ا . ع . موی . و سپیدی موی . و پیری . و **شیب‌شائب** بطورمبالغه گویند مانند لیل‌لائل . و **اشتعل الرأس شیباً** نصب علی‌التمیز اوعلی المصدر . ونیز شیب برویش ولحیه اطلاق میگردد .

شیب (cayb) م‌ع. **شاب رأسه‌شیباً** و **شیبة** (از باب ضرب) : سپید گردیدموی سر او .

شیب (cib) و (coyub) ص . ع . ج. اشیب .

شیب (cib) و (ceyb) اوص.پ. پائین و طرف‌پائین‌ضدبالا.ودنبالهٔ تازیانه . و گریه و نوحه‌ای که از بسیاری‌اندوه بود. ودبر وکون. وپایه و بنیاد . و زمین باران باریده که تردد و آمد و شد بسیار بر آن شده و سپس آفتاب خورده خشك شده باشد و تردد و حرکت بروی آن دشوار بود . و آشفته و مدهوش‌و سرگشته‌وبی‌خبر ومتحیر. وشتاب‌زده. و بانگ تیر از کمان رها شده . و **شیب بلا** : دنیا و عالم کون و فساد . و **شیب تیب** و یا **شیب‌و تیب**: سرگشته و مدهوش . و شتاب زده . و **شیب و بالا** : زمین و آسمان . و راست و دروغ . و گرم و سرد . و دادو ستد . و لواط . و **شیب و فراز** :پائین و بالا و تحت و فوق . و هبوط و صعود .

شیبا (cibâ) ا‌پ.مار افعی . و آشکار و هویدا و ظاهر . و زر وطلا .

شیباء (caybâ') اوص‌ع.**امراةشیباء**: زن سپید موی و پیر . و **لیلة شیباء**: شبی که در آن دوشیزگی دختر دوشیزه ربوده شود. یق : **باتت فلانة بلیلة شیباء** هرگاه دوشیزگـی آن ربوده شود. و باتت بلیلة حرة هرگاه دوشیزگی آن ربوده نشود . و یق ایضاً : **باتت فلانـة بلیلة الشیباء** (بالاضافة). و نیز شیباء: آخر شب ازماه .

شیبا زبان (cibâ-zobân) و (cibâ-zabân) ص‌.پ . بلیغ وزبان آور.

شیبان (caybân) ص‌ع. **یوم‌شیبان**: روز سرد با ابر تنك بی باران .

شیبان (caybân) و (cibân) ا . ع . **شیبان وملحان** : نام دو ماه اززمستان که در آن سردی زیاده باشد .

شیبان (cibân) ص.پ. آمیخته و برهم زده و در هم کرده و لرزان .

شیبانیة (caybâniyyat) ا . ع .

طایفه ای از تازیان .

شیبانیدن (cibânidan) ف م . پ . آرد گندم و جز آن را در آب آمیختن . و لرزانیدن و لرزیدن کنانیدن .

شیب‌پالا (cib-pâlâ) ا.پ. ترش پالاو ظرفی سوراخ سوراخ که بدان چیز هارا صاف کنند و پالوده سازند .

شیبة (caybat) ا.ع. ریش و لحیه .

شیبة(caybat)م.ع.**شاب شیباً وشیبة** . مر . شیب .

شیبنده (cibande) ص . پ . آمیخته و بر هم زده . و لرزان .

شیبور (caybur) ا . پ . شیپور .مر. شیپور .

شیبه (cibe) ا.پ. تیرانداز .

شیبیدن (cibidan) ف ل و م . پ . مخلوط شدن و آمیخته شدن . و مخلوط و آمیخته کردن . و لرزیدن و جنبیدن وطپیدن.

شیبین (cibin) ص.پ. پائین‌تر وپست‌تر و فرود تر .

شیپور (caypur) و (cipur) ا . پ . نفیر و نای رومی. ونفیری برنجین که دهان گشادی دارد و از قدیم الایام آنرا در جنگ می نواختند .

شیپورچی(caypur-çi) **وشیپورزن** (caypur-zan) ا . پ . آنکه شیپور مینوازد .

شیپوی (caypuy) ا.پ. شکپوی‌و آواز پای کسی که آهسته در شبراه رود . و صدای آهسته ای که در خواب از مردم بر آید . و خرخر خواب .

شئة (ce'at) ا . ع . خواهش و اراده.و اختلاط رنگ .

شئة (ce'at) م.ع . **شاء شیئاً وشئة** . مر . شیء .

شیة (ciyat) ا.ع. نشان. ولکه . وداغ. و رنگی که مخالف رنگ سایر اندام باشد . ج : شیات .قوله تعالی : **لاشیة فیها** ای لیس فیها لون یخالف سائرلونها. وگوسپندوشاة. و **شیة الفرس** : رنگ اسب .

شیة (ciyat) م . ع . **وشی الثوب وشیاً و شیة** (ازباب‌ضرب) : نگارین‌کرد و آراست‌جامه را و نیکو نمود آنرا. ونیزوشی وشیة : دروغ گفتن. وآراستن سخن بدروغ. وبسیار شدن اهل‌قبیله و فرزندان. و زادن . یق: **ماوشت هذه الماشیة عندی بشیئی** ای ماولدت. المثل: **اللیل طویل ولاش شیته** یعنی شب دراز استولی بیدار نمیشوم بجهة فکر و تدبیر امری کـه میخواهم آنرا درست کنم . و قال فی القا موس: لاتعرف صیغة اش‌ولاوجه تصریفها.وقال‌فی‌المعیار:انها صیغة المضارع للمتکـلم ولاناهیة سقطت یاء المتکلمة بها والاصل اشی من بابدعی‌من‌الوشی بمعنی النقش ثم کسرت الهمزة لا تباع کسرة الشین و المعنی لاانقش نقش اللیل بسهری فی نبذ منه و بنومی فی نبذ للفکر و تدبیر ما اریدان ادبره لانه طویل .

شیت (cit) ا.پ. انیسون و یا شبت .

شیتان (caytân) ا . ع . گروه اندك از ملخ وجز آن .

شیترك (caytarak) و **شیتره** (caytare) ا.پ. شاهتره .

شیتعور (cayta'ur) و **شیتغور** (caytaqur) ا.ع. جو وشعیر .

شیث (cis) ا.ع. نام پسر آدم و وصی او . واول کسی که خانهٔ کعبه را بگل وسنگ بنا کرد .

شیح (cayh) م.ع.**شاح الرجل علی حاجته شیحاً** (ازباب ضرب) : ترسیدآن مرد در حاجت خود واحتراز نمود. و **شاح فی الامور** : جد کرد در کارها .

شیح (cih) ا.ع. گیاهی که‌بفارسی‌درمنه گویند .

شیح (cayh) ا.ع. بردیمانی .

شیح (cih) ا.ع. نوعی ازچادرهای‌یمن. ومرد جد درکارها. ومرد برحذر. ج : شیاح.

شیحان (cayhân) ا.ع. غیور.وصاحب رشد . ومرد برحذر وبیمناك وترسو .

شیحان (cayhân) و (cihân) ا . ع . دراز از هرچیزی . و اسب سخت نفس . و آنـکه دردویدن نرمی کند .

شیخ (cayx) ا . ع . مردمسن وسالدیده که سالدیدگی در او هویداوآشکار باشد و یا از پنجاه یاپنجاه ویکسالـگی تاآخر عمر ویاتا هشتادسالـگی . و خواجه . و صاحب رای صائب . ودانشمند . ج : شیوخ و شیوخ و اشیاخ و شیخة و شیخة وشیخان‌ومشیخة و مشیخة ومشیوخاء و مشیخاء و مشایخ . و نیز شیخ : نام درختی . و **شیخ‌الشیوخ**: رئیس علماوحکما. و **شیخ‌المراة** : شوی زن . و **شیخ المرسلین** : نوح پیغمبر . و **شیخ‌النار** : ابلیس .و**رستاق‌الشیخ**: موضعی در اصفهان .

شیخ (cayx) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرد کهن سال وپیر . وخواجه.ومراد ومرشد. و **شیخ‌الاسلام** : لقبی است که از جانب دولت داده میشود. و **شیخ‌الرئیس** : لقب شیخ بزرگوار ابوعلی حسین‌بن‌سینا . و**شیخ طریقت** : پیر طریقت ومرشد کـامل . و **شیخ‌نجدی** : ابلیس .

شیخ (cayax) م.ع. **شاخ شیخاً و شیوخة و شیوخیة و شیخوخة و شیخوخیة** (ازباب‌ضرب) : پیرگردید. وخواجه شد .

شیخان (cayxâne) ا . ع . جبینهٔ تتیه

نام موضعی درمدینه که در روز احد معسکر آنحضرت صلی‌الله علیه وآله بود .

شیخان (cixān) ع.ج. شیخ .

شیخانه (cixāne) ا.پ. دهلیز .

شیخة (cayxat) ا.ع. زن پیر. وحنظل. ونام موضعی .

شیخة (cixat) و (ciyaxat) ع . ج . شیخ .

شیخوخة (cayxuxat) و**شیخوخیة** (cayxuxiyyat) م.ع. شاخ شیخاً و **شیخوخة** و **شیخوخیة** . مر شیخ .

شیخوخیت (cayxuxiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پیری‌وکهن سالی وپیرشدگی.

شیخون (cayxun) ا.ع. شیخ ومرد سالدیده که سالدیدگی در آن آشکار و هویدا باشد ویاازپنجاه ویاپنجاه ویك‌تا آخر عمرویا تاهشتاد سالگی .

شید (cayd) ا. پ . زرق و سالوسی و ساختگی وفریب ومکر وحیله وریا و تزویر .

شید (cayd) م.ع. شادالحائطشیداً (از باب ضرب) : اندود کرد دیوار رابگچ وآهك وجز آن . و بلند گردانید دیوار را . و **شاد فلان** : هلاك شد فلان .

شید (cid) ا . پ . آفتاب . و نور و روشنائی . و هرچیز بسیارروشن‌وکثیرالشعاع. وچشمهٔ‌آفتاب.وافسون.وجادووسحر.ونیرنگ وشرم وحیا وخجالت‌وشرمساری . و نام‌پسر افراسیاب . و **شید آهرمن** : خیالات زشت وتصورات باطل .

شید (cid) ا.ع. هرچیز که بدان دیوار را اندایند مانند آهك وگچ وجز آن .

شیدا (caydā) ص.پ. دیوانه‌ولایعقل وبی عقل وبی هوش . وآشفتهٔ ازعشق .

شیداب (cidāb) ا. پ. نام کسی که معتقد بالوهیت خاك بوده مانند آنکه معتقد بالوهیت آتش باشد .

شید آراد (cid_ārād) ا.پ. نام جرم کرهٔ مشتری .

شیداسب (cayd_asb) و **شیداسپ** (cayd_asp) ا.پ. نام وزیر طهمورس .

شیداسپهبد (cid_espah_bod) ا . پ. روح‌القدس .

شیدان (cidān) ا.پ. خوان طعام .

شیداندود (cid_andud) ص. پ . اندود شده .

شیدانه (cidāne) ا.پ. درخت عناب. وخود عناب .

شیدائی (caydāi) ا.پ. آشفتگی‌وجنون وبی عقلی ودیوانگی .

شیدخ (cidax) ا.پ. اسب نری که دور میکند اسبهای دیگر رااز رمهٔ خود . و اسب چلد وچابك .

شیدرنگ (cid_rang) ا . پ . نام فیلسوفی که طبیعت را واجب‌الوجود میداند .

شیدسب (cayd-sab) ا.پ. نام پسر گشتاسب .

شیدوش (ciduc) ا.پ.نام‌پسرگودرز .

شیده (cide) ا.پ. آفتاب . ونور . و هرچیز بسیارروشن وکثیرالشعاع . وروشنائی بسیار . ونام پسر افراسیاب . ونام معماری که بنا کرد هفت گنبد بهرام‌گوررا و شهر آمل را بجایزه گرفت .

شیده (cide) ا.پ. اسب .

شیذارة (cizārat) ص . ع . رجل **شیذارة** : مرد صاحب غیرت .

شیذة (cizat) ا.ع. هیئت عمامه بستن . یق : انه‌لحسن‌الشیذة ای حسن‌الاعتمام.

شیذر (cayzar) ا . ع . گوآب . و نام شهری .

شیذر (cizar) ا. پ . یکی از نامهای خداوند عالم .

شیذمان (cayzamān) و(cayzomān) ا.ع. گرگ .

شیذمانة (cayzomānat) ا.ع . ماده شتر جوان تیز رو . ونام درختی . و شوی و شوهر .

شیذیر (cizir) ا . پ . یکی از نامهای خداوند عالم .

شیر (cir) ا.پ . حیوانی چارپا و سبع و درنده از نوع گربه که بتازی اسد گویند . و نام یکی از دوازده پهلوان ایران . و نام‌برج پنجم از دوازده برج فلکی . و ببر . و **شیر آبی**: نهنگ.وتمساح . و**شیرالبشر**: آنحضرت‌صلی‌الله علیه و آله . و**شیرچرخ**و **شیر آسمان** و **شیرسپهر** و **شیرفلك** و **شیرگردون** و **شیرمرغزارفلك** : برج اسد . وآفتاب. و**شیرخدا** : حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب.و**شیرسیستان**: رستم دستان . و**شیرشاد روان** : تصویر شیری که درپرده و سراپرده وسایبان نقش میکنند . و **شیرشرزه** : شیر برهنه دندان‌و خشمگین. و **شیر شرزهٔ غاب** : حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب . و **شیر گنجشك** : وركاك که پرنده‌ایست بزرگ ومردارخوار . و **شیرمگس** : عنکبوت .

شیر (cir) ا.پ. مایعی سپید و شیرین که از پستان همهٔ حیوانات پستاندار ترشح میکند وبتازی لبن گویند.و**شیرخام خوردن** : غفلت کردن . و خام طمع بودن . و **شیر خورانیدن** : شیردادن‌بچه‌وارضاع‌کردن. و **شیرخوردن** : مکیدن شیر . و **شیر شنجرف گون** : شراب سرخ . و **شیر مرغ** : هرچیز که وجود نداشته باشد . و **از شیر بازکردن** : منع ترضیع از بچه

کردن . و **شیردوشیدن** : مویدن .

شیر (cir) ا.پ . لولهٔ پیچداری که به ظرف آب اتصال دارد وچون پیچ آنرا بپیچانند آب جریان می‌یابد .

شیر (ciyar) ا.ع. شجر ودرخت ومرگیاهی که برساق ایستد .

شیر (coyor) و (cir) ع.ج. شیار.

شیر (cayyer) اوص.ع . مشورت دهنده واهل مشورت وکسی که‌صلاحیت برای‌مشورت داشته باشد . وپند دهنده . ووزیر اول . ج: شوراء . و **فلان‌خیرشیر** ای صالح للخیر والمشورة . و **انه لصیر شیر** : اونیکو و خوب‌صورت است . و **فرس‌شیر** : اسب فربه . و **شعرشیر** : شعر نیکو . ج : شیار.

شیرابه (cirâbe) ا.پ . خشخاش . و شیرهٔ خشخاش .

شیراز (cirâz) ا.پ . نام شهری داگشا در فارس که اکنون حا کم‌نشین این‌مملکت است وشراب آنجا درخوبی معروف همهٔعالم وموطن شیخ سعدی وخواجه حافظ ومقبرهٔآنها در این شهر مزار عامه . و نیز شیراز : نام نانخورشی که شبت را ریز کرده با ماست در مشکی بیامیزند وقدری شیر برآن ریزند وچند روز بگذارند بماند تا ترش گردد سپس بانان خورند . ومربای دوشابی که ریچال باشد نیز شیراز نامیده میشود . و قسمی از پنیر.

شیراز (cirâz) و **شراز** (ce'râz) ا.ع . شیر خفتهٔ آب بر آورده .ج : شواریز و شراریز و شاریز .

شیرازبان (cirâzabân) ص.پ . پاك نژاد و شریف . و خاطر نواز .

شیرازه (cirâze) ا . پ . آنچه در جزو بندی کتاب و در کنار چیز ها دوزند. و مادگی دکمه .

شیرازه‌بسته (cirâze-baste) ا.پ. کتاب ته بندی شده .

شیرازه بند (cirâze-band)ص.پ. کتابی که جزوهای وی رابهم بند کرده‌باشند.

شیرازه بندی (cirâze-bandi) ا . پ. ته بندی کتاب .

شیرازه‌کش (cirâze-kac) ا. پ. صحاف و آنکه کتاب را ته‌بندی کرده جلد میکند .

شیرازی (cirâzi) ص . پ . منسوب بشهر شیراز .

شیراغ (cirâq) ا . پ . سایه . وپردهٔ ایوان و یا پردهٔ چادر .

شیرافگن (cir-afgan) ص . پ . شجاع و دلیر. وکسی که‌شیر را هلاك‌میسازد و بر زمین میافگند .

شیراملہ (cir-âmole) و **شیراملج** (cir-âmolaj) ا.پ. میوهٔ آمله .

شیران (cirân) پ.ج. شیر.و**شیران پولاد خای** : مردمان‌دلیر وشجاع‌وبهادر. و اسبان پرزور .

شیرانداز (cir-andâz) ص.پ.مردم دلیر و بهادر و شجاع .

شیرانداز (cir-andâz) ا.پ. پستانی که پر از شیر باشد و از آن قطره قطره شیر بچکد .

شیراندازی (cir-andâzi) ا . پ . شجاعت و بهادری و دلیری . و آنکه بر شیر غالب میاید .

شیراندام (cir-andâm) ص . پ . جوانی که دارای سینهٔ پهن‌وکمر باریك‌باشد .

شیرانه (cirâne) ص‌وم‌ف.پ. شجاع ودلیر. وماننده شیر .

شیرانه (cirâne) ا.پ. چوبی کــه بدان دوغ را برانند تامسکه برآید .

شیراور (cir-âvar) ص.پ . شیرده و شیر دار .

شیراوزن (cir-avazn)و**شیراوژن** (cir-avžan) ص.پ. شجاع و دلیرومردانه و با جرئت و پرزور .

شیرآهنگ(cir-âhang)ص.پ.خوش الحان و خوشخوان.

شیرای (cirây) ا.پ. آبنوس .

شیربا (cir-bâ) ا . پ . شیر برنج و شله‌ای که از برنج و شیر پزند . و دوراغ و شیر خفتهٔ مخلوط با شیر تازه .

شیربان (cir-bân) ا.پ. نگهبان‌شیر.

شیربچه (cir-baçe) ا.پ. بچهٔ شیر .

شیربخ (cir-bax) و **شیر بخس** (cir-baxs) ا. پ . یخی زرد رنگ که از هند وکشمیر آورند ودفع‌صفرا وبلغم‌کندوشیر بخشیر نیز گویند .

شیر بخت (cir-baxt) ا. پ . روغن کنجد .

شیربخشیر (cir-baxcir) ا.پ . یخی زرد رنگ که از هند و کشمیر آورند .

شیربرنج (cir-berenj) ا.پ. شله ای که از شیر وبرنج سازند .

شیربها (cir-bahâ) ا.پ. بهای شیر و قیمت شیر . و آنچه از قماش و زر وگوهر و سیم کــه در هنگام عروسی از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستند . و انعامی که پس از باز گرفتن کودك از شیر بدایهٔ وی میدهند .

شیربوی (cir-buy) ص.پ . کودکی که‌دهان وی هنوز بوی شیر دهد .

شیرپخت(cir-poxt)ا.پ.روغن کنجد.

شیرپنجه (cir-panje) ص . پ . قوی پنجه.

شیرة (cayarat) ا.ع. واحد شیر یعنی یك درخت .

شیرة (cayyerat) ص ۰ ع . قصیدة
شیرة: قصیدهٔ نیکو .
شیرج (ciraj) ا ۰ع . ـ مأخوذ ازشیرهٔ فارسی ـ روغن کنجد .
شیرجامه (cir-jâme) ا ۰ پ . پستان زن و دیگر حیوانات. وآوندی که شیر در آن کنند .
شیرچنگ (cir-çang) ص۰پ. آنکه چنگال وی مانند شیر باشد .
شیرخرما (cir-xormâ) ا ۰ پ ۰خرما و شیر .
شیرخشت (cir-xect) ا۰پ. شیره ای که از بعضی اشجار تراوش میکند و مسهل آرام و نیکوئی است در اطفال . و قسمی از نان .
شیر خشخاش (cir-xacxâc) ا۰پ. تریاك .
شیرخشك (cir-xock) ا۰پ. قسمی از شیر خشت .
شیرخوار (cir-xâr) ا ۰ پ . طفلی که هنوز شیر میخورد .
شیرخوارگان (cir-xâragân) پ. ج . شیر خواره .
شیرخوارگی(cir-xâragi)ص۰وف. پ . حالت طفلی که شیر میخورد . و **سن‌شیرخوارگی** : سن طفولیت .
شیر خواره (cir-xâre) ا۰پ . طفلی که شیرمیخورد .
شیرخوان (cir-xân) ا۰پ. نام جائی که فریدون در آنجا بر ضحاك غالب آمد .
شیرخور (cir-xor) ا ۰پ. شیرخوار.
شیر خوردنی (cir-xordani) ا۰پ. شیری که برای خوردن تهیه شد .
شیرخورده (cir-xorde) ص ۰ پ. بچهای که شیر خورده است .

شیردار (cir-dâr) ص۰پ . آنکه شیر میدهد و شیر دارد .
شیرداغ (cir-dâq) ا ۰ پ . جامهٔ پیش بازآستین کوتاه . و بالش زین .
شیردان (cir-dân) ا۰پ. آوند شیر . و شکنبهٔ بزغاله و گوسپند .
شیردل (cir-del) ص۰پ. شجاع ودلیر و با جرئت .
شیردوشه (cir-duce) ا۰پ . اوندی که در آن شیر میدوشند .
شیردوغ (cir-duq) ا۰پ . شیر تازهٔ مخلوط بادوغ .
شیرده (cir-deh) ص ۰ پ. انسان ویا حیوانی که شیر میدهد . و **پستان‌شیرده**: پستانی که شیر داشته باشد .
شیردهی (cir-dehi) ا ۰ پ . حالت شیردادن .
شیرریز (cir-riz) ص۰پ. پستان پراز شیر .
شیرزا (cir-zâ) و**شیرزاد**(cir-zâd) ا۰پ. داروئی که شیررا زیادکند وبوزیدان.
شیرزبان (cir-zabân) ص۰پ . کسی که گفتار وی آهسته وملایم باشد .
شیرزج (cir-zaj) ا۰پ. شیرخفاش .
شیرزده (cir-zade) ص۰پ . کودکی کـه درایام شیرخوارگی شیر کم خورده و ضعیف مانده باشد .
شیرزق (cir-zaq) ا۰پ. شیرخفاش و شیر زج .
شیرزن (cir-zan) ص۰پ. کشندهٔشیر.
شیرزن (cir-zan) ا ۰ پ . شیر ماده مقابل شیرنر .
شیرزنه (cir-zane) ا۰پ.چوبیکه‌بدان ماست را می‌شورانند تا مسکه آرد .
شیرزور (cir-zur) ص۰پ. باقوت‌و زور مانند شیر . و ازالقاب بهرام گوراست .
شیرزه (cirze) ا۰پ . هرحیوان سبع و درنده . وقوت و نیرو وزور .
شیرزهره (cir-zahre) ص۰پ.شجاع و دلیر مانند شیر .
شیر ژیان (cir-jiyân) ا ۰ پ . شیر خشمگین . وشجاع ودلیر .
شیرستان (cirestân) ا۰پ. محل شیران ومنزل ومأوای شیران وبیشه‌وجائی که درآن شیر فراوان باشد .
شیرسگ (cir-sag) ا۰پ. سگی کـه خرگوش میگیرد وشکار میکند.
شیرسوار (cir-sovâr) ا۰پ . آفتاب.
شیرشکار (cir-cekâr) ص۰پ. متهور وباجرئت .
شیرشکر (cir-cakar) ا۰پ . قسمی‌از ابریشم . وعطوفت ومحبت ودوستی .
شیرطاقی (cir-tâqi) ا۰ پ . غرور و تکبر و عجب . وترسوئی وبیدلی .
شیرغران (cir-qarân) ص۰پ. بهادر وغازی وجنگجو .
شیرغلط (cir-qalat) ا ۰ پ . فندی از کشتی گیری .
شیرفش (cir-fac) ص۰پ.شیرمانند.
شیرك (cirak) ا۰پ . مصغر شیره کـه نوعی ازشراب‌است . و**شیرکچی** : خادم شرابخانه . و**شیرکخانه** : میخانه.
شیرك (cirak) ا۰ پ . مصغر شیر یعنی شیر کوچك.وجری‌ء ودلیر وپردل وباجرئت. و **شیرك‌شدن** : دلیرگشتن‌وباجرئت‌شدن. و **شیرك کردن** و یا **شیرك‌ساختن** : دلیر کردن ودل دادن ومستولی ساختن .
شیر کپی (cir-kappi) ا۰پ.قسمی از بوزینهٔ شبیه‌بشیر که بهرام‌چوبینه ویرا کشت.
شیر کش (cir-koc) ا۰پ . کبوتر .

شیرکوك (cir-kuk) ا. پ. پوست افتادهٔ از مار کلان.

شیرکی (cirki) ا. پ. چارپائی چیتی که دارای بدن زرد و دهان سیاه میباشد. و قسمی از پوشاك اسب که برنگ این حیوان باشد.

شیرگرم (cir-garm) ص. پ. هر مایعی که فاتر ونیم گرم باشد.

شیرگیا (cir-giyâ) و **شیرگیاه** (cir-giyâh) ا. پ. گیاهی که چون آنرا بشکنند شیرهٔ سپیدی مانند شیر ازوی برآید.

شیرگیر (cir-gir) و **شیرگیری** (cir-giri) ا. پ. مردم مست و یا مردم نیم مست. ونام روز بیست وهشتم ازهرماه‌شمسی.

شیرلعاب (cir-lo'âb) ا. پ. عسل و انگبین.

شیرمال (cir-mâl) ص. پ. یکقسم نانی که با شیر پزند.

شیرمان (cir-mân) ص.پ. جنگجو.

شیرماهی (cir-mâhi) ا.پ. نوعی‌از ماهی فلس دار که گوشت بسیاز لذیذی دارد.

شیرماهی (cir-mâhi) ا. پ. قسمی از ماهی که از دندان آن دستهٔ کارد و چاقو میسازند.

شیرمایه (cir-mâye) ا.پ. پنیر مایه.

شیرمرد (cir-mard) ا. پ. دلیر و شجاع. وباصطلاح عرفا: کسیکه سرد وگرم مجاهدات را کشیده وتلخ وترش ریاضات را چشیده واز حظ نفس فارغ گشته باشد.

شیرمردان (cir-mardân) ا.پ.شجاع و دلیر ودلاور. وسالك راه حق و پارسا و و اهل صفا.

شیرمرغ (cir-morq) ا. پ. شیر خفاش وشیر زج.

شیرمست (cir-mast) ص. پ. برهٔ شش‌ماههٔ فربه.

شیرمست (cire-mast) ص.پ. شجاع ودلاور وغازی رجنگجو.

شیرناك (cir-nâk) ص.پ. پراز شیر وشیردار.

شیرناك (cir-nâk) ص.پ. جائی که درآن شیر فراوان باشد.

شیرنج (ciranj) ا.پ. یکنوع‌ریشه‌سیاه.

شیرنما (cir-namâ) ص. پ. کسیکه خود را مانند شیر ظاهرسازد.

شیرنی (cir-nay) و (cire-nay) ا. پ. شیرهٔ نی شکر.

شیروا (cir-vâ) ا.پ. شیربا و شله‌ای که از شیروبرنج سازند.

شیروان (cirvân) ا. پ. نام ملکی از ایران.

شیروانی (cirvâni) اوص.پ. منسوب ومتعلق بملك شیروان. وخرپشته‌ای که‌بروی سقف خانه بنا می‌کنند.

شیروسبخ (cirusebax) ص.پ. بیجار ناموافق ومخالف.

شیروشکر (cir-va-cakar) ا. پ. شیرمخلوط‌باشکر. ونوعی از پارچهٔابریشمی.

شیروشلیم (cirucelim) ا. پ. نام شهر بیت‌المقدس.

شیروغن (ci-ravqan) ا.پ.روغن‌کنجد.

شیرونه (cirune) ا.پ.سعفه‌وجوششی که براندام وروی کودکان برآید. وبیماری سر ودماغ.وجنون. وبیماری در ستور.

شیروی (ciruy) ا.پ. نام پسر خسرو پرویز که شیرویه نیز گویند.

شیرویه (ciruye) اوص.پ. شکوه‌مند وصاحب شأن وشوکت. و شجاع ودلیر. و نام‌پسرخسروپرویز کهشیروی نیزگویند.

شیره (cire) ا. پ. شراب نو و تازه ساخته شده. ومخلوطی ازبوزه و بگاب. و عصیر میوجات. و روغن کنجد. و خوانچهٔ پایه‌دار. ونام‌جزیره‌ای. و **شیرهٔ خرما:** عصیرخرما. و **شیرهٔشکر:** آب ماده ای که پس از تبلرقند ونبات در قالب‌باقی میماند واز آن آب نبات‌میسازند. و **شیرهٔشراب** ویا **شیرهٔانگور:** شراب تازه.

شیره‌ریوند (cire-rivand) ا.پ.عصارهٔ ریوند چینی.

شیری (ciri) ا.پ. تهور ورشادت. و درشتی وخونخواری. و **شیری‌نمودن:** اظهار تهور ورشادت کردن مانند شیر.

شیری (ciri) ص. پ. مانند شیر. و **شیری‌رنگ:** سپید رنگ.

شیری (ciri) ا.پ. یك قسمت از جهاز وکشتی.

شیرین (cirin) اوص.پ. هرچیز که‌در ذائقه خوش آیند وگوارا باشد. وهرچیز که مزهٔ قند ونبات دهد وحلاوت داشته باشد. و هرچیز که شوورونمکین نبود. وهرچیز خوش ونوشین ودلپذیر و لطیف وملایم و خوشنما ومفرح. وغذا وخوراك باحلاوت. و حلوا. ومربا. وطفل شیرخواره. و نام معشوقهٔ فرهاد. و **بادهٔشیرین:** شراب باحلاوت وگوارا. و **شاهد شیرین جمال:** معشوقه ای کـه در حسن و زیبائی مانند شیرین است.

شیرین‌ادا (cirin-adâ) ص.پ. کسی که گفتار او بابلاغت‌وفصاحت بود. وکسیکه خوش تغنی‌کند.

شیرین‌باف (cirin-bâf) ا.پ. قسمی از جامه‌ای که ظریف بافته شده.

شیرین‌بیان (cirin-bayân) ا. پ. ریشهٔ دوائی که بتازی اصل‌السوس گویند.

شیرین‌تبسم (cirin-tabassom) ص. پ. آنکه خنده‌ی دارای حلاوت باشد.

شیرین‌تکلم (cirin-takallom) ص. پ. آنکه با حلاوت سخن میگوید.

شیرین‌جمال (cirin-jamâl) ص. پ. خوشگل مانند شیرین.

شیرین‌حرکات (cirin-harakât) ص. پ. آنکه حرکات وی دلپذیر باشد.

شیرین خاتون (cirin-xâtun) ص. پ. خاتون زیبا وخوشگل ونازنین.

شیرین‌خرام (cirin-xerâm) ص.پ. آنکه دلپذیرانه میخرامد.

شیرین‌دهن (cirin-dahan) ص. پ. آنکه در دهان وی حلاوت باشد و با حلاوت سخن گوید.

شیرین‌زبان (cirin-zabân) ص.پ. بلیغ وفصیح وکسیکه گفتاروی خوش‌آیند بود. وکسیکه سخن وی شنونده را افسون کند. و مردم متواضع وملایم.

شیرین‌زبانی (cirin-zabâni) ا.پ. بلاغت وفصاحت وخوشی گفتار.

شیرین سخن (cirin-soxan) ص. پ. کسی که گفتار وی نوشین و خوش آیند بود. ولطیفه وبذله گو.

شیرین‌شمایل (cirin-camâyel) ص. پ. مطبوع ودلپذیر ونازنین‌وخوشنما وصاحب حسن.

شیرین‌طبع (cirin-tab') ص. پ. خوش طبع وخوشخوی.

شیرینك (cirinak) ا.پ. هرچیز که کمی شیرین باشد. وسعفه ونوعی از جوشش که بر روی واندام کودکان برآید.

شیرین‌کار (cirin-kâr) اوص. پ. مسخره وکسی که سخنان‌لطیف و طرفه گوید. وشعبده باز وحقه باز.

شیرین‌کاران (cirin-kârân) ا. پ. مردمان خوش آمدگوی وچاپلوس. ومردمان سلیم النفس وخوش خوی. واستادان‌حلوائی وحلوا فروش. وشعبده بازان و حقه بازان. ومردمان مسخره.

شیرین‌کاری (cirin-kâri) ا.پ. شعبده بازی. وچاپلوسی. ومسخرگی. و سرانجام کاری بخوبی.

شیرین‌کلام (cirin-kalâm) و **شیرین‌گفتار** (cirin-goftâr) ص. پ. شیرین زبان.

شیرین‌گوار (cirin-govar) ص.پ. سریع‌الهضم.

شیرین‌لب (cirin-lab) ص.پ. فصیح وبلیغ و آنکه گفتار وی شیرین و خوش آیند باشد.

شیرینه (cirine) ا.پ. شیرینك‌وجوششی که در اندام وروی کودکان بهم رسد. و بیماری درستور. و چوبیکه بدان چغرات را بشورانند تا مسکه بر آید. وشبنم.

شیرینی (cirini) ا.پ. هر چیزی که مزهٔ قند ونبات دهد وحلاوت داشته‌باشد. و هر چیز گوارا و لطیف وملایم. وحلوا. و هرچیز شیرین.

شیز (ciz) ا.ع. چوبی هندی که از آن طبق میسازند. وآبنوس. ودرخت گردکان. و کمان و قوس.

شئز (caez) ص.ع. **مکان شئز**: جای درشت و مرتفع سنگریزه ناك.

شیز گون (ciz-gun) ا.پ. عناب و درخت آن.

شیزی (cizâ) ا.ع. چوب سیاه‌درخشانی که از آن طبق میسازند. وآبنوس. ودرخت گردکان.

شیش (cic) ا.ع. نوع پستی از خرما.

ششش (cae'c) ص.ع. **مکان‌ششش**: جای سخت سنگریزه ناك.

شیشاء (cica') ا.ع. خرمای هسته سخت ناکرده. و خرمائی که هستهٔ سخت نکند.

شیشاك (cicâk) ا پ. گوسپند یکساله و شیشك. ورباب چهار تار.

شیشالنگ (cicâlang) ا.پ. سیسالنگ و صعوه که دم جنبان نیز گویند.

شیشت (cicat) ا. پ. درشتی طبع و گرانی خوی.

شیشك (cicak) ا.پ. شیشاك و گوسپند یك ساله. و رباب چهارتار. وتیهوروعکه.

شیشله (cicale) ص.پ. سست وبیقوت و ضعیف وناتوان‌ودرمانده. و شل‌و افلیج و مست. و هرچیزافسرده و پژمرده وفرسوده و تباه شده از زیادتی سال و عمر. و هر چیز زده شده و حلاجی شده مانند پنبه و پشم و کتان. وپارچهٔ ابریشمین‌سوراخ شدهٔ بواسطه گزیدگی موش وجز آن.

شیشم (cicom) ص.توصیفی.پ. ششم و هر چیز که در مرتبهٔ شش واقع گردد.

شیشم (cicom) ا.پ. نام سازی. و نام قولی از مصنفات بارید.

شیشو (cicu) ا. پ. تیهو. و جانوری شبیه بوزینه. و نشیب وپستی.

شیشه (cice) ا.پ. جسمی صلب و غیر حاجب ماورا و بیرنگ که آنرا حاصل میکنند از ذوب شن مخلوط با پتاس وسود و ازآن ظروف و اوانی و عینك و جز آن میسازند و یکی از مواد گرانبهائی است که در تملك انسان میباشد و بدون آن علم کیمیا و علم فیزیك ناقص خواهند بود و از شیشه است که ذره بین‌ودوربین‌وجزآن‌ساخته میشود واگرچه قدمامعرفت‌بحال‌وی داشته‌اندولی‌امروزه ازآن بلور و ظروف بلوری بسیار بزرگ ترتیب

میدهند و صلابت آن بدرجه ایست که غیر از الماس چیز دیگری آنرا خط نمیکند و هیچیک از ترشیها درآن اثر نمینمایند و بصعوبت الکتریسته و حرارت را هدایت میکند و اشعهٔ آفتاب از آن عبور میکند بدون آنکه وی را محسوساً گرم کنند. و نیز شیشه: صراحی و قرابه و بطری و پیاله و ساغر و آبگینه و شاخ حجامت و بلندترین فلک را گویند. و **شیشهٔ حجامت:** شاخ حجامت و آلتی که بدان حجامت کنند. و **شیشهٔ خوناب:** آسمان. و **شیشهٔ ماه:** فلک قمر. و قمر و ماه. و **آتشی شیشه:** شیشهٔ گداخته شده.

شیشه باز (cice-bâz) ص.پ. محیل و حیله‌گر و دغاباز و شعبده باز.

شیشه باز (cice-bâz) ا.پ. آفتاب.

شیشه بازی (cice-bâzi) ا.پ. شعبده بازی با گوی و ساغر.

شیشه بافرزان (cice-bâfarzân) ص.پ. سپید.

شیشه شیشه (cice-cice) م ف. پ. صراحی پس از صراحی.

شیشه گر (cice-gar) ا.پ. کسی که شیشه میسازد.

شیشه گردان (cice-gardân) ص.پ. محیل و شعبده باز و دغا باز.

شیشه گردن (cice-gardan) ص.پ. ابله و احمق و نادان و بی عقل.

شیشه محل (cice-mahal) ا.پ. کوشک بلور.

شیشیك (cicik) ا.پ. شیشو ونهو.

شیص (cis) و **شیصاء** (cisâ') ا.ع. خرمائی که هستهٔ آن سخت نشود و یاخرمای هسته نابسته. و نوعی از ردی ترین خرماها. و نوعی از ماهی. و درد دندان. و درد شکم. و **ابو الشیص خزاعی:** نام شاعری.

شیصبان (caysabân) ا.ع. مورچهٔ نر. و سوراخ مورچه. و قبیله‌ای از پریان. و نام دیوی.

شیط (cayt) م ع. **شاط شیطاً** و **شیطوطة** و **شیاطة**. مر. شیاطة.

شیطان (caytân) ا.ع. دیو. ابلیس. و هر سرکش و نافرمان از مردم و پری و ستور و جز آن. ج: شیاطین. و مار. و داغی برسرین شتر راست کشیدهٔ بران تا پاشنه. و **الشیطان:** ابلیس. و **شیطان الفلا:** تشنگی.

شیطان خیال (caytân-xiyâl) ص.پ. آنکه مانند شیطان در هر کاری وسوسه میکند.

شیطانی (caytâni) او ص.پ. مأخوذ از تازی. منسوب بشیطان. و نافرمانی و سرکشی. و شرارت و بدکرداری.

شیطانیة (caytâniyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. عناد و خود سری و نافرمانی و سرکشی. و غرور و تکبر.

شیطة (caytat) ا.ع. فترة. و غیة.

شیطرج (citaraj) ا.ع. داروئی هندی و بسیار تیز و تند.

شیطره (caytare) ا.پ. شاهتره.

شیطنة (caytanat) م ع. **شیطن شیطنة:** دیوی کرد. وسرکش و نافرمان گردید.

شیطنت (caytanat) ا.پ. مأخوذ از تازی. دیوی و شیطانی. و ملعنت. وتمرد و خودسری و خود دارئی. و دوروئی. ونافرمانی و سرکشی. و کینه وری و دشمنی.

شیطوطة (caytutat) م ع. **شاط شیاطة** و **شیطوطة**. مر. شیاطة.

شیطی (caytiyy) ا.ع. غبار بالا رفته.

شیظ (cayz) م ع. پاره‌ای از نیزه شکسته وجز آن جدا شدن (والفعل من ضرب). یق: **شاظت فی یدی من قناتك شظیة شیظاً.**

شیظان (cayzân) ا.ع. بد خوی سخت دل.

شیظم (cayzam) ا.ع. سخت دراز تناور جوان از شتر و از اسب و از مردم. ج: شیاظمة. و خار پشت بزرگ کلانسال. و شیر بیشه.

شیظمة (cayzamat) ا.ع. مؤنث شیظم.

شیظمی (cayzamiyy) ا.ع. سخت دراز تناور جوان از شتر و از اسب و از مردم. ج: شیاظمة. و مرد بسیار گوی فصیح. واسب خوش آینده. و شیر بیشه.

شیع (cay') ا.ع. شیر بچه. ج: اشیاع. و بچهٔ دویم که در میان آن و بچهٔ اول دیگری زاده نشده باشد. یق: **هذا شیع هذا**. و مثل و مانند. و مقدار و اندازه. یق: **اقام فلان شهراً او شیعه**. و **آتیك غداً او شیعه** ای بعده بمقدار ومدة. و **شیع الله:** اسم است مانند تیم الله.

شیع (cay') م ع. **شاع الشیء شیعاً** و **شیوعاً** و **مشاعاً** و **مشاعة** و **شیعاناً** و **شیعوعة** (از باب ضرب): ظاهر و هویدا گردید آنچیز. و **شعت بالشیء:** آشکار و هویدا کردم آنچیز را. و **شاع الاناء:** پر کرد آن آوندرا. و **شاعکم السلام** مثل علیکم السلام است یعنی مصاحب و رفیق باد شما را سلامت و تابع پیرو و لازم غیر مفارق باد و یا پر کند شما را سلامت. و **شاعکم الله بالسلام** یعنی تابع و یار شما گرداند خدای سلامت را و این را در وقتی میگویند که شخص از دوستان خود مفارقت میکند.

شیع (ci') ص ع. **هو شیع نساء:**

او تابع رأی زنان وآمیزش کنندهٔ با آنهاست.

شيع (ciya') ع.ج. شيعة .

شيع (cayye') ص.ع. تابع وپيرو.ج : شيعاء .يق: **هم شيعاء** ای کل واحد شيع لصاحبه .

شيعاء (coya'a') ع.ج. شيع .

شيعان (cayaân) م.ع. **شاع شيعاً** و **شيعاناً** .مر. شيع .

شيعة (cay'at) ا.ع. درختی که گل آنرا زنبور عسل میخورد و شهد آن بهترين شهد ها است و نيز جامه ها را با اين گل خوشبوی میکنند .

شيعة (ci'at) ا.ع . گروه . و **شيعة الرجل** : پيروان و ياران مرد (واحد و جمع وتثنيه ومذکر ومؤنث دروی يکسان است). وگروهی از هواداران حضرت امير المؤمنين علی بن ابيطالب وحضرت فاطمه و اولادايشان سلام الله عليهم اجمعين .ج: اشياع و شيع. و **الشيعة** : اسم لهم خاصاً .

شيعة (cayyeat) ص.ع. مشترك ومشاع. يق : **الدار شيعة بينهم** .

شيوعة (cay'uat) م.ع. **شاع شيعاً** و **شيوعة** .مر. شيع .

شيعه (ci'e) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گروهی از مسلمانان كه معتقدند بخلافت بلافصل حضرت علی بن ابيطالب عليه السلام و اولاد طيبين آن بزرگوار سلام الله عليهم اجمعين .

شيعی (ci'i) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بگروه شيعه .

شيف (cif) ا.ع . خاری که در دنبالهٔ شاخهٔ خرما برآيد .

شيفان (cayyefân) و **شيفة** (cayyefat) ا.ع. ديدبان .

شيفتگی (ciftagi) ا.پ . بر هم زدگی و آشفتگی . و تحير و حيرانی . و بيهوشی. و حرص و آز .

شيفتن (ciftan) فـ.ل. پ. ديوانه شدن و آشفته و سرگشته شدن از عشق .

شيفتة (cifte) ص.پ. عاشق . و آشفته و مدهوش . و ديوانه . و متحير و سرگشته و واله .

شيفته حال (cifte_hâl) ص.پ. پريشان حال و شوريده و سرگردان .

شيفته دل (cifte_del) ص.پ. شوريده دل و عاشق .

شيفته رنگ (cifte_rang) ا.پ. زردآلو. و هلوی بی پرز و شليل. و نوعی از گرز شيرين و سپيد .

شيق (ciq) ا.ع . سر کوه . و سخت ترين جای سرکوه . و شکاف تنگ درکوه و در سرکوه و در ميان دو سنگ از ريگ . و کوه دراز . و ناحيهٔ هموار دشوار گذار . سرزه . ونوعی از ماهی . و جانب وطرف چيزی . و موی دم اسب . و مرغی آبی خرد سپيد ونك .

شيق (cayyeq) ص.ع. آرزومند و حريص و پر ميل .

شيقة (ciqat) ا.ع . واحد شيق يعنی يك موی دم اسب . و مرغی آبی .

شيك (cik) ص.پ. شل ودست و پای افلج شده . و سست و کاهل و ناتوان .

شيكة (cikat) م.ع. **شاك شاكة** و **شيكة** . مر . شاكة .

شيكران (caykorân) ا.پ. شوكران .

شيگار (cigâr) ا.پ. بيگار و کارفرمائی بی مزد و اجرت .

شيل (ciyal) و(coyyal) ع.ج. شائل.

شيلان (cilân) ا.پ. سماط سلاطين و امرا . و اسباب طعام خوری . و طعام. و عناب. و غله زار . و جائی کـه دارای علف سبز بسيار بود . و **شيلان کشيدن** : گستردن سفرهٔ طعام .

شيلانه (cilâne) ا.پ. عناب .

شيلك (cilak) ا . پ . دهانهٔ بندوق و تفنگ .

شيلم (caylam) ا. پ . گندم ديوانه .

شيلم (caylam) ا. ع گندم ديوانه که شولم وشالم نيز گويند. ومرد بخيل ولئيم و پست نظر.

شيلونه (caylune) ا. پ. سنگ پشت ولاك پشت .

شيلة (cile) ا. پ. برنج آش . وداروئی که افستين نيز گويند .

شيلة (cile) ا. پ. ـ مأخوذ از هندی ـ نوعی از قماش.

شيم (caym) م.ع. **شام سيفه شيماً** (ازباب ضرب): درنيام کرد شمشير خود را. وبرکشيد شمشير خودرا . و **شام البرق** : سر دوانگريست برق را تا ببيند کجا می بارد وكجا ميرود . و **شام اباعمير** : رسيد نره در بردن دوشيزگـی مراد خود را . و **شام فلاناً** : غبار آلود ساخت هردو پـای فلان را بخاك. و **شام فلان** : ظاهر شد برپوست فلان خط سياه . و **شام شيماً و شيوماً** : استوار کرد و راست نمود حمله وادرجنگ. و **شام فـی الشيء** : در آمد در آن چيز . و **شام الفرس و فی الفرس** : ساق خود را براسب زد . و **شام الشيء** : پنهان کرد آن چيز را درآن .

شيم (cim) ا.پ. کلمه‌ايست که درتعظيم و تبجيل مانند شيخ و خواجـه وحضرت و جناب استعمال ميکنند . ونام رودخانه‌ای که از کوههای ديلمان بجانب گيلان ميرود . و قسمی از ماهی فلس دار که درپشت نقطه های سياه دارد . و نـام ماهی کـه يونس را فرو برده بود .

شیم (cim) ص ع. ج. اشیم وشیماء.
شیم (cim) ا. ع. نوعی از ماهی. و ج. شیام.
شیم (cayam) ا. ع. هر زمینی که آنرا از پیش نکنده باشند و بسختی و صلابت خود باقی بود.
شیم (ciyam) ع. ج. شیمة.
شیماء (caymâ') ص. ع. زن خالدار. ج: شیم.
شیماء (caymâ') ا. ع. نام دختر حلیمة سعدیة خواهر رضاعی آنحضرت صلی الله علیه و آله.
شئمة (ce'mat) ا. ع. خوی وعادت وطبیعت.
شیمة (cimat) ا. ع. خوی و عادت و طبیعت. وخاك برکندة اززمین. ج: شیم.
شیمذان (caymozân) ا. ع. گرگ.
شیمل (caymal) ا. ع. شمال.
شیمه (cime) ا. پ. قسمی ازانگور.
شین (cayn) ا. ع. عیب و زشتی ضد زین.
شین (cayn) م. ع. **شانه شیناً** (از باب ضرب): عیب کرد آنرا.
شین (cin) ا. پ. مرد بسیار نکاح و کثیر الجماع. ونام حرف شانزدهم ازالفبای پارسی.
شین (cin) ا. پ. کلمهٔ امر یعنی بنشین.
شین (cin) ا. ع. نام حرف سیزدهم از الفبای ابتی وحرف بیست ویکم از الفبای اجدی.
شین (cayyen) ص. ع. شرم آور و فضیح.
شینا (cinâ) ا. پ. شنا و سباحت و شناوری.
شیناب (cinâb) ا. پ. سعی و کوشش وجد وجهد. ومحنت. و شناوری وسباحت.
شین‌خیار (cin-xiyâr) و **شین‌گیار** (cin-giyâr) ا. پ. خیار کلانی که برای تخم نگاه میدارند.
شینه (cine) ا. پ. نوعی ازنای.
شینیز (cayniz) ا. پ. شونیزوسیاهدانه.
شینیز (ciniz) ا. ع. شونیز وسیاهدانه.
شیو (civ) ا. پ. نشیب وپستی. وپایه وقاعده وبنیاد واساس. و پائین و تحت. و آش برنج. ودره ووادی. وقوس وکمان تیر اندازی. و هرچیز پست و دون وفرومایه. وفروتن.
شیوا (civâ) ص. پ. فصیح وبلیغ.
شیواد (civâd) ا. پ. یکنوع مرغ آبی.
شیوازبان (civâ-zabân) ص. پ. فصیح زبان.
شیوان (civân) ص. پ. آمیخته وبرهم زده. ولرزان.
شیوانیدن (civânidan) ف م. پ. آمیختن ومخلوط کردن وبرهم زدن. وخمیر کردن وآمیختن آرد گندم وجز آن را درآب. ولرزانیدن
شیوخ (coyux) و (ciyux) ع. ج. شیخ.
شیوخة (coyuxat) م. ع. **شاخ شیخاً** و **شیوخة**. مر. شیخ.
شیوخیة (coyuxiyyat) م. ع. **شاخ شیخاً** و **شیوخیة**. مر. شیخ.
شیوخیة (coyuxiyyat) ا. ع. سن پیری.
شیوشه (coyuce) ا. پ. شوشهٔ طلا و نقره. و دنبالهٔ خیار وخربزه وجزآن
شیوط (coyut) و **شیوطة** (coyutat) م. ع. **شاط شیطاً** و **شیاطة** و **شیوطاً** و **شیوطة**. مر. شیاطة.
شیوع (cayu') ا. ع. فروزینهٔ آتش.
شیوع (coyu') م. ع. **شاع شیعاً** و **شیوعاً**. مر. شیع.
شیوع (coyu') ا. پ. مأخوذ از تازی. اشتهار و شهرت وپراش. و هرچیز که همه کس آنرا بدانند ودرهمه‌جا فاش باشد. و**شیوع بهم رسانیدن**: فاش شدن وآشکارا گشتن وپراش شدن.
شیوم (coyum) م. ع. **شام شیماً** و **شیوماً**. مر. شیم.
شیون (civan) ا. پ. زاری وناله و افغان وفریاد که در مصیبت ومحنت برآرند. وسنان ونیزه
شیونده (civande) ص. پ. مخلوط گشته. ولرزان شده. وبرهم‌زده شده
شیوه (cayuh) ص. ع. بسیار عیب‌گوی ازمردم. یق: **هوشیوه من اشیه الناس.**
شیوه (cive) ا. پ. نگاه ازروی شهوت. وکرشمه وناز. وچاپلوسی وتملق. ودلفریبی. و خاطرنوازی. وتزویر. واهانت. وعشوه و کرشمهٔ معشوق ومحبوب. و حرکات دلبرانهٔ دختران دوشیزه. وخود نمائی. و وقار. و زیبائی وخوبی ونیکوئی. وعادت وخوی وطبیعت وترتیب طبیعی. وقاعدهٔ زندگانی. و طریقهٔ کردار وعمل. وطور وروش. وقانون. و هنر. وشغل وپیشه و کار و صنعت. و داد وستد وکسب. ومذهب وطریقه. وسامان و سرانجام. ونوع وقسم. وحصول. وابزاروآلت.
شیوه‌باز (cive-bâz) اوص. پ. معشوق ویا معشوقهٔ باناز وکرشمه که دانا باشد بجهة فندهای عشق وبکار برد آنهارا
شیوه‌دار (cive-dâr) اوص. پ. اهل حرفت و صناعت و کاریگر و دارای هنر و پیشه‌ور. وچست وچالاك. و کار آزموده وکار گزار.

شیوه‌زبان (cive-zabân) ص.پ. شیرین گفتار وفصیح وبلیغ .

شیوه‌کار (cive-kâr) و **شیوه‌گر** (cive-gar) ص.پ. شیوه باز .

شیوه‌گری (cive-gari) ا.پ . ناز و کرشمه و دلفریبی .

شیوه‌مند (cive-mand) ص . پ . شیوه باز

شیوه‌مندی (cive-mandi) ا.پ. شیوه گری .

شیویدن (cividan) ف ل و م . پ. مخلوط شدن . وآمیختن ومخلوط کردن . و لرزیدن .

شیوینه (civine) ا.پ . مایل شونده . و کج کننده .

شیه (cayh) و (ciye) ا. پ . بانگ و آواز . وشیهه وبانگ اسب وروشنه .

شیه (cayh) م.ع. **شاهه شیهاً** (از باب ضرب) عیب کرد آنرا.

شیه(cih)و(cayh)و(cayyeb)ع.ج.شاة.

شیهم (cayham) ا.ع. خارپشت نر . و خارپشت بزرگ . کلان خار . ودلدل .

شیهمة (cayhamat) م.ع . گنده پیر کلانسال . وزن پیر . وداهیه وبلا .

شیهه (cihe) ا.پ. آواز اسب و وشنه.

شیی (cayyı) ص.ع. لکنت دارنده .

شیی‌ء (coyay') ا.ع. مصغر شیء یعنی چیز خرد وکوچك وناچیز .

شیئة (ci'at) ا.ع. خواهش واراده .یق. **کل‌شیی‌ء بشیئة الله** ای بمشیته .

شئیت (ca'it) ا.ع . اسب شکوخنده . و اسبی کـه سمهای پای آن از سمهای دست کوچکتر باشد .

شییخ (coyayx) و (ceyayx) ا . ع. مصغر شیخ . مر . شیخ

شییدن(cayidan) ف‌ل.پ. کمربستن. وسلاح‌پوشیدن‌وسازجنگ‌پوشیدن‌ومسلح‌شدن.

شییرة (coyayrat) ا.ع. درخت‌کوچك.

شییس (ca'is) ع.ج. شائس .

ص

ص (sâd) ا.ع. حرف هیفدهم ازالفبای فارسی و حرف چهاردهم از الفبای ابتثی و حرف هیجدهم از الفبای ابجدی و آنرا صاد تلفظ کنند وصاد غیر منقوطه وصاد مهمله نیز گویند ودر حساب جمل نود باشد . در زبان فارسی این حرف مانند سین صدا میکند و در کلمات مأخوذ از تازی دیده میشود مانند صبروصاحب ویا کلمات مولده ای که از آمیزش زبان پارسی بازبان تازی تولید شده مانند شصت و صد . و در زبان تازی حرف صاد را بجای سین قرار میدهند در صورتیکه قبل از غین و خاء و قاف و طا واقع شود مانند **اصبغ علیه نعمة** بجای اسبغ **واصلخ اصلخاخاً** بجای اسلخ اسلخاخاً و **صقر** بجای سقر بمعنی جهنم و **صراط** بجای سراط و **مصیطر** بجای مسیطر و هرگز حرف صاد باحرف جیم در یك کلمه جمع نمیشود و اگر دیده شود آن کلمه معرب خواهد بود نه عربی .

ص (sad) ا.ع. نام سورة سی و هشتم از سوره های قرآن مجید . قوله تعالی : **ص و القرآن ذی الذکر** . قال جعفر بن محمد علیهما السلام : و اما ص فعین تنبع من تحت العرش وهی التی توضا منها النبی صلی الله علیه و آله لما عرج به و یدخلها جبرئیل کل یوم دخلة فیغتمس فیها ثم یخرج منها فینفض اجنحته فلیس من قطرة تقطر من اجنحته الا خلق الله تبارك و تعالی منها ملکاً یسبح الله و یقدسه و یکبره و یحمده الی یوم القیمة .

صا (sâ) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ چای .

صاء (sa') و **صاءة** (sâ'at) ا . ع . آبی که در سلی بر سر بچه باشد . و آنچه از پلیدی که پس از ولادت از رحم بیرون میآید .

صاءاة (sâ'ât) ا . ع . آنچه از پلیدی که پس از ولادت از رحم بیرون میآید .

صاب (sâb) ا.ع. درختی تلخ . وعصیر درخت تلخ . و باران ریزان . وج . صابة .

صأب (sa'ab) م.ع. **صئب من الشراب صأباً** (از باب سمع) و سیراب گردید از شراب و پرگردید از آن . و **صئب راسه** : رشکناك گردید سر او . و نیز صأب : دفع عطش کردن .

صاب (sâbb) افا.ع. ریزنده و پاشنده .

صابة (sâbat) ا.ع . عاهت و مصیبت . و ضعف وسستی عقل . یق: **فی عقله صابة** ای طرف من الجنون . و درختی تلخ . ج : صاب .

صابح (sâbeh) ص.ع. **الحق الصابح**: حق پیدا و آشکارا .

صابر (saber) ص.ع. مرد شکیبا . ج: صابرون .

صابر (sâber) ا.ع. باز دارندهٔ کسی را جهة کشتن . ومنه الحدیث فی رجل امسك رجلا فقتله آخر: **اقتلوا القاتل و اصبروا الصابر** یعنی بکشید قاتل را و نگاهدارید در حبس آنکه مقتول را نگاهداشته بود تا بمیرد .

صابر (sâber) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بردبار و شکیبا و متحمل . و لقب ایوب پیغمبر .

صابرات (sāberāt) ص٠ ع٠ ج صابرة .

صابرة (sāberat) ص٠ع٠ مؤنث صابر. زن شکیبا .ج: صابرات .

صابرون (sāberuna) ص٠ ع ٠ ج٠ صابر .

صابری (sāberi) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بردباری و شکیبائی و تحمل .

صابغ (sābeq) ص٠ع٠ **ناقة صابغ** : ماده شتری که پستان آن پر شیر باشد و نیکو حال و نیکو رنگ بود .

صابوته (sābute) ا ٠ پ ٠ زن پیر هفتاد ساله. وماديان پير .

صابون (sābun) ا٠ع٠ جسمی مرکب از روغنهای نباتی و یا سایر مواددسم باسود ویا پتاس و آنرا در زایل کردن چربی و پاك کردن استعمال میکنند و بفارسی برهوه گویند . و **صابون الشباب** : شجرة ابومالك .

صابؤن (sābeun) ع٠ج٠ صابیء٠

صابونی (sābuni) اوص٠ پ٠ مخلوطی از بادام و عسل و روغن کنجد . و منسوب بصابون . و صابون پز .

صابونی (sābuniyy) اوص٠ع٠ منسوب بصابون . و صابون مانند . و صابون پز . و نام دهی در مصر .

صابیء (sābi') ص٠ع٠ از کیشی بکیشی در آینده . ج : صابؤن و صباة. وگروه بت پرستان که بفارسی نغوشا و یا نغوشاك گویند .

صابیة (sābiyat) ا٠ ع . بادمیان صبا و شمال .

صات (sāt) ا و ص ٠ ع ٠ آوازه٠ و **رجل صات** : مردسخت آواز ٠ و کذلك **حمار صات**.

صاچمه (sāçme) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از ترکی ـ ساچمه .

صاح (sāh) ا ٠ ع ٠ دوست و رفیق و صاحب و **یاصاح** ای یا صاحبی یعنی ای دوست ورفیق من .

صاحب (sāheb) اوص٠ع٠ یار ومعاشر٠ ج: صحب و صحبة و صحبان اصحاب و صحاب و صِحابة و صَحابة . و نام اسبی از نسل حرون . **والصاحب**: لقب اسمعیل بن عباد وزیر فخر الدولة دیلمی . و **صاحب الحوت** و یا **صاحب النون** : یونس پیغمبر. **وصاحب البرید** : فرستندهٔ رسول. **وصاحب الرسالة** : آنحضرت صلی الله علیه وآله . و **صاحب الزمان** : امام عصر مهدی بن الحسن صلوات الله علیه و علی آبائه الطیبین. **وصاحب العصا**: حضرت موسی. **وصاحب فصل الخطاب**: داود پیغمبر . **وصاحب الفیل**: ابرهة پادشاه چهل و ششم از پادشاهان یمن که رئیس اصحاب فیل بود.

صاحب (sāheb) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ یار ودوست وهمدم ورفیق ومعاشر. و مالك ومتصرف وخداوند ودارا . و وزیر وخواجه . واستاد ومعلم . ورئیس و بزرگ وخداوندگار. وحاکم. وضابط. ومردبزرگ وبزرگوار . ویکی ازالقابی است که درتنظیم و تکریم مردمان بزرگ بسیار استعمال میکنند و چون بمعنیدارا باشدگاه آنرا مقدم براسم ذکرمیکنندبدون کسرهٔ اضافه مانند**صاحبدل** و **صاحبقران** . **وصاحب اختیار** : فایق ومستولی . **وصاحب اعتبار** : آبرومند و دارای آبرو ودارای عزت. **وصاحب اغراض**: کسی که فتنه وآشوب برمیانگیزاند **وصاحب افسر گردون**: حضرت عیسی. **وصاحب اقتدار**: قادر وتوانا وزوردار. **وصاحب امضا** : بزرگترین وزیران . و کسی که در فرمان پادشاهی نشان گذارد . و نویسنده . و **صاحب اهتمام**: وکیل. وکارگزار. ودانا وخردمندودارای بصیرت. و **صاحب تاب و توان**: زبردست وقوی وزورآور. **وصاحب تاج** : آفتاب . **وصاحب تاج و تخت** : پادشاه مقتدر . **وصاحب تخت** : پادشاه . **وصاحب تدبیر** : وزیر دانا و خردمند ودارای بصیرت. **وصاحب تصرف**: مالك ومتصرف **وصاحب تمکن** : دارای منزلت وجاه وجلال . و **صاحب تمیز** : دارای ادراك و فراست و دریافت . و **صاحب جمال** : خوشگل و خوب روی و خوش صورت . **وصاحب جوزا**: ستارهٔ عطارد. **وصاحب حق**: مستحق مالکیت و سزاوار تملك . و **صاحب خاطران** : شعراء و واعظان و خطبا . و مردمان لطیفه گو . و **صاحبخانه** : مالك خانه . و **صاحب خبر** : حاجب بار ونقیب و رئیس خلوت . و ایلچی ورسول . و **صاحب خطران** : پادشاهان وامرا ودیگرمردمان نامدارو بزرگ. **وصاحب خیر**: مردم خیر ونیك فطرت و جوانمرد و باسخاوت . **وصاحب درد** : رنجور ودردمند. **وصاحبدل**: مردم دیندار وپرهیزگار وباتقوی. و **صاحب دولت** : توانگرو دولتمند ومالدار. **وصاحب دیوان**: سرکار وناظر خزانهٔ دولت ومالیهٔ دولت . و سرایندهٔ کتاب شعر وغزل. **وصاحب راز**: امین ومعتمد واعتماد دار. **وصاحب رأی**: وزیر . **وصاحب رصد**: منجم مشهور و نامدار . و **صاحب روایت** : نقال وقصه خوان قابل . **وصاحب سریر**: پادشاه . و **صاحب سفران افلاك** : آفتاب وماه و سیارات . **وصاحب سکه وخطبه**: پادشاه مقتدر . **وصاحب سنگ** : مرد باوقار و باتوانائی وباعزت وجاه وجلال. وغماز ونمام. ومفتری . و **صاحب شرف** : شریف و با

شرافت . و **صاحب شریعت** : آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و**صاحب شکوه** : شکوهمند وباوقار . وپادشاه دارای قدر و مرتبه. و**صاحب‌صفین**: حضرت‌امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب . و**صاحب‌ظهور**: نامدار وبهادر وپهلوان. و**صاحب‌عرفان**: زیرك و هوشمند و دارای فراست وخردمند . و **صاحب عطا و نعم** : باداد و دهش و گشاده دست و جوانمردو با سخاوت . و **صاحب عنوان** : شریف و فاضل.ودارای مسند . و برترین‌رجال. و**صاحب عیار** : مکار زیرك و هوشیار و**صاحب عین دبران** : برج ثور. و**صاحب فراست** : زیرك.و قیافه‌دان.و**صاحب‌فراش**: بستری و بیمار دربستر و**صاحب‌قبول**: پسندیده و مقبول و شایسته. و پذیره وگیرندهٔ راضی. و **صاحبقران** : پادشاه کامران . و لقب سلطان محمد و امیر تیمور.و نیز شخصی که در وقت‌انعقاد نطفهٔ وی قران‌عظیمی‌در سیارات واقع شده باشد . و **صاحب قرآن** : آنحضرت‌صلی‌الله‌علیه‌و آله . و**صاحبقرانی**: سلطنتی و پادشاهی . و **صاحب کتاب** : اهل کتاب یعنی یهود و مجوس و نصاری. و مصنف ومؤلف‌کتاب. و**صاحب کرم**: نیکو کار و منعم وسودرسان . و **صاحب کف بیضا**: حضرت موسی. و **صاحب‌کمال**: فاضل و کامل . و **صاحب مال** : مالدار و توانگر . و **صاحب‌مجد** : دارای‌شرف و فخر وجلال . و**صاحب محله** :کدخدا و رئیس و پاسبان محله .و **صاحب‌مقام** : عالی‌شأن‌وعالی مقام. و **صاحب ناموس**: شارع و واضع قانون و قانون گذار . و **صاحبنظر** : دین‌دار و متدین .و**صاحب وجود** :قادرو توانا و زور آور.و**صاحب وقوف** : کار آموز و آموزگار و باتجربه و واقف و خبر دار . و **صاحب هنر** : آزموده و هنرمند . و**صاحب یدبیضا** : حضرت موسی .

صاحبة (sâhebat) ص.ع. مؤنث صاحب ج : صواحب وصواحبات . قوله تعالی : **لم‌یتخذ صاحبة ولاولداً .**

صاحب‌سلامت (sâheb_salâmat) ص و م ف.پ . مصاحب موافق . و**صاحب سلامت بودن** : با سلامتی همدم بودن .

صاحب‌سلیقه (sâheb_saliqe) ص.پ. خوش ذوق ودارای وضع نیکو .

صاحب فن (sâheb-fan) ص.پ. ماهر درهرعلم وصنعتی .

صاحبمنصب (sâheb_mansab) ا.پ. دارای منصب وشغل عالی .

صاحبه (sâhebe) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خاتون وبانو وزوجه. ومالك ومتصرف درصورتیکه زن باشد .

صاحبی (sâhebi) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ نوعی از پارچهٔ ابریشمی منقش . و نوعی ازانگور . وآغا وخداوندگار .

صاحة (sâhat) ا.ع. زمینی که گاهی نروياند گیاه را. ونام کوهی . و یا پشته‌های سرخ نزدیك عقیق مدینه .

صاحی (sâhi) ص.ع. **یوم‌صاح** : روزگشادهٔ بی ابر .

صاخ (sâx) و **صاخات** (sâxât) ع. ج. صاخة .

صاخة (sâxat) ا.ع. آماسیدگی‌استخوان ازگزیدگی ویا کوفتگی که اثر آن باقی باشد. وداهیه وبلا . ج: صاخ وصاخات.

صاخة (sâxxat) ا.ع. آواز سخت که گوش را کر کند . و روز قیامت . و بلا و سختی .

صاخد (sâxed) اوص . ع . خرما بن تنها گانه پوست رفته . و **حرصاخد** : گرمای‌سخت.و**فلان‌واحدقاحدصاخد** ای‌فرد ضعیف ذلیل بلا اهل .

صاخر (sâxer) ا.ع. آواز آهن برآهن.

صاخرة (sâxerat) ا.ع . اجانهٔ سفالین .

صاد (sâd) ا . ع. حرف چهاردهم از الفبای تازیان . و بیماری‌مرشتران را که آب از بینی آنها آید وبدان جهة سررا بلنددارند . ورویین ومس که برنج باشد ویا نوعی‌ازبرنج. ورگی‌میان دو چشم شتر. ج: اصیاد واصائد.

صاد (sâd) ص . ع . **بعیر صاد** ای ذوصاد ، شتر مبتلا ببیماری صاد .

صاد (sâd) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نام حرف هفدهم ازالفبای فارسی . و نام سورهٔ سی و هشتم از سوره های قرآنی . و **صادکردن** باصطلاح میرزاهای دفتر: نوشتن حرف صاد برکاغذی که از نظر آنها گذشته باشد ونیز هرکاغذی‌را که منتخب‌میکنند بر آن حرف‌صاد می نویسند .

صادح (sâdeh) ص.ع.مرغ بانگ‌کننده.

صادر (sâder) اوص . ع . نام‌موضعی. و باز گردنده.و **ماله‌صادرولا وارد** : نیست اورا چیزی. و**طریق صادر** : راه بازگشت ازآب .

صادر (sâder) ا. پ . ـ مأخوذازتازی ـ هرچیز که موجود شود . و هرچیزکه ظهور یابد وپیدا گردد. وهرچیز که برآید. وهرچیز مشتق شده . و هرچیز واقع شده . و هرچیز که ازریشه‌برآید. وهرچیزپیدا.وهرچیز ازجای برآمده. و هرچیز رسیده. وهرواقعهٔ بزرگی‌که حادث گردد. وباج و خراج فوق‌العادهٔ علاوه برمعمول.و**صادرشدن** : درآمدن. و پیش رفتن. وصدوریافتن .وگذشتن.وواقع‌شدن. و **صادر وارد** ، یا **صادر ووارد** : رونده وآینده . ومسافر. و مخارج مختلفة در

هرادارهای ازقبیل مرکب وکاغذ وصرف روشنائی وجز آن .

صادرة (sâderat) ا. ع. نام سدرة المنتهی .

صادع (sâde') ص. ع. **جبل صادع:** کوه رونده درزمین بدرازا .وکـذلك **سیل صادع و واد صادع. وکلام صادع:** سخن فصیح وسخن مؤثر . **والصبح الصادع:** بامداد روشن.

صادف (sâdef) افا. ع. اعراض کننده وروی گردان . وبازگردنده .

صادفة (sâdefat) ا. ع. شتری که یار خودرا درآبخور یابد ومنتظر باشد درپس آن نوبت آبمرا . ج : صوادف.

صادق (sâdeq) ص. ع. راست گوی. وراست . و پیدارآشکار . ج: صادقون . و **الصبح الصادق:** فجردویم. **والصادق:** لقب جعفر بن محمد علیهما السلام سمی به لیتمیز من المدعی للامامة بغیر حقها وهوجعفر ابن علی امام الفطحیة .

صادق (sâdeq) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ راست . وراستگوی.ودرست وصحیح وعادل. و صدیق وبی ریا .وخوب و نیك . **وصادق القول :** راستگو . و **لسان صادق البیان :** زبانی که سخنش راست ودرست بود . **وصادق الجوع:** گرسنگی حقیقی.**ودوست صادق:** دوست ویژه .

صادقانه (sâdeqâne) صوموف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ازروی صداقت وراستی و بطور صداقت .

صادقـة (sâdeqat) ص . ع. مؤنث صادق . و **فعله غب صادقة** یعنی کرد آن کاررا پس از آنکه بروی آشکار شد .

صادقون (sâdequna) ص. ع . ج . صادق .

صادقه (sâdeqe) ص . پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ راست ودرست وصحیح .وراستگوی در صورتیکه موصوف زن باشد. **ونیت صادقة:** نیت خوب وخالص وپاك .

صادی (sâdi) ص. ع. تشنه .

صادی (sâdiyy) ص . ع. برنجین . وروین .

صادیة (sâdiyat) ص. ع. مؤنث صادی یعنی تشنه .

صار (sârr) ا . ع . درخت بسیار شاخ درهم پیچیده وپیوسته سایه دار .

صارة (sârat) ا. ع . نافـة مشك . و درختستان. ونام موضعی. **وصارة الجبل :** اعلای کوه.

صارة (sârrat) ا.ع. حاجت. وتشنگی. ج: صرائر وصوار. ویق: **قصع الحمار صارته** اذا شرب الماء فذهب عطشه . ونیز صارة : واحـد صار یعنی یك درخت بسیار شاخ درهم پیچیدهٔ پیوسته سایه دار .

صارخ (sârex) ص.ع. فریادرس . و فریاد خواه (از اضداد است) .

صارخ (sârex) ا.ع. خروس .

صارخة (sârexat)م.ع. بفریادرسیدن.

صارخة(sârexat) اوص.ع.آواز فریاد خواهی.**وامراة صارخة :** زنفریادخواه.

صارد(sâred) اوص.ع.**سهم صارد:** تیردرگذرنده . و **بنوالصارد :** گروهی از تازیان . ونیز صارد ، نام شمشیری .

صارف (sâref) ص.ع. **کلبة صارف:** سگ مادهٔ آزمند نر .

صارفة (sârefat) ا . ع . دور گردون . وسانحه . وگردش زمانه . ج : صوارف .

صارم (sârem) ص.ع.**رجل صارم:** مرد شجاع ودلیر . ومرد رسای درامور . و **سیف صارم :** شمشیر بران .

صارم (sârem) ا.ع. شیریشه .

صاروج (sâruj) ا.پ. آهك آمیخته با خاکستر . ودارونی مرکب از زرنیخ وآهك جهة ستردن موی .

صارور (sârur) و **صاروراء** (sârurâ') و **صارورة** (sârurat) ص. ع. **رجل صارور :** مردی که حج نکرده باشد . ومردی که گرد زن نگردد . و کذلك **رجل صاروراء و رجل صارورة .**

صاره (sâre) ا.پ. گیاه فیاگوش .

صاری (sâri) ا.ع.کشتیبان. ج : صراء وصراری وصراریون . وتیر کشتی .

صاریة (sâriyat) ا . ع . چاهی که آب آن ازدیر ماندگی برگردیده رنگ و برگشته مزه شده باشد . وکشتیبان . وتیربلند . وتیر کشتی . ج : صواری .

صأصأة(sa'sa'at)م.ع.نگریستن خواستن سگ بچه پیش ازچشم گشادن . یق : **صأصأ الجرو** اذا حرك عینه قبل التفتیح او کاد یفتحهما . الحدیث : **فحقنا و صأصأتم** ای ابصرنا امرنا ولم تبصروه . و ترسیدن . وخوار گردیدن . و رام شدن . و بانگ بر زدن . وگشنی ناپذیرفتن خرمابن ودانه سخت نا کردن آن .وبدلشدنمرد . یق : **صأصأ فلان** ای جبن .

صاصل (sâsal) ا.ع. چاه . ونام گیاهی.

صاع (sâ') ا.ع. پیمانهای کـه احکام مسلمانان از کفاره و فطره دایر و جاری بر آنست.وآن عبارت است از چهار مد وهریك مد یك رطل وثلث رطل وهر رطل دوازده اوقیه وهر اوقیه یك استار ودوثلث استار وهراستار چهار مثقال ونصف مثقال وهرمثقال یك دوهم وسه ربع دوهم وهردوهم شش دانگ وهردانگ دوقیراط وهر قیراط دوطسوج و هرطسوج دو جو میانه وهرجو میانه شش یك از هشت یك

درهم است . و نیز گویند صاع چهار مشت است از دو کف مرد میانه که نه بزرگ کف باشد و نه خرد. ج: اصوع و اصؤع و آصع. ج: (قلت) اصواع و صیعان و صوعان و صوع (ج. کثرت). و نیز صاع: زمین پست . و چوگان . و جائی که برای بازی کردن آنجا را بروبند . و آنجای از سینهٔ شتر مرغ که بزمین میرسد و بدان می چسبد .

صاع (sâ') ا. پ. مأخوذ از تازی. پیمانه‌ای که احکام مسلمانان از کفاره و فطره دایر بر آنست . مر . صاع تازی را . و **صاع زریوسف** : آفتاب .

صاعب (sâ'eb) ا. ع . زمین سنگناک و درختناک که کشته شود .

صاعة (sâ'at) ا. ع . زمین پست . و جائیکه زنان برای پنبه زدن روفته و آماده کرده باشند .

صاعد (sâ'ed) ا. ع . بالا برآینده . و قولهم : **بلغ کذا فصاعداً** یعنی فوق آن و بالاتر از آن . و نیز صاعد : نام اسبی .

صاعدی (sâediyy) ص.ع. منسوب بنات صعدة که گور خران باشند علی غیر القیاس .

صاعقة (sâeqat) ا.ع . مرگ . و هر عذاب مهلك . و بانگ و آواز هولناك عذاب . و تازیانه ای که بدست فرشتهٔ رانندهٔ ابراست و نمیرسد بچیزی مگر آنکه میسوزد آنرا . و آتشی که از آسمان افتد در رعد شدید . ج: صواعق .

صاعقة (sâeqat) م.ع. **صعقتهم السماء صاعقة** (از باب فتح) : افگند بر ایشان صاعقة را . و کذا **صعقتهم الصاعقة** . و نیز صاعقة : آتش افگندن .

صاعقه (sâeqe) ا.پ. مأخوذ از تازی. تش و آذرخش و سکوشاك و برق و آتشی که از آسمان فرو افتد.

صاغة (sâqat) ص.ع. ج. صائغ . و **ملح الصاغة** : بورهٔ ارمنی .

صاغر (sâqar) ا. پ . ساغر و پیالهٔ شرابخوری بزرگ .

صاغر (sâqer) ص.ع . راضی بستم و خواری و خواری دوست و خوشحال در خواری . ج: صغرة و صاغرون .

صاغرون (sâqeruna) ع.ج. صاغر. قوله تعالی: **حتی یعطوا الجزیة عن ید و هم صاغرون** قیل معناه عن قهر جیبهم و ذل و قیل یعطونها بایدیهم ولایتولی دفعها غیرهم فان ذلك ابلغ فی اذلالهم .

صاغیة (sâqiyat) ا. ع . کسانیکه در حاجتهای خود محتاج و مایل بدیگری باشند. یق : **هم صاغیتك** یعنی ایشان در حاجات خود بتو رجوع میکنند . و **اکرموا فلاناً فی صاغیته**: گرامی بدارید کسی را که در حاجتهای خود محتاج بشما می باشد .

صاف (sâf) ص.پ. مأخوذ از تازی. پاك و زلال و ویجك و شفاف و ویژ . و روشن و تابدار . و درست . و ساده . و خالص و بی غش . و صادق . و مسطح و هموار و بدون ناهمواری . و **صاف کردن** : عبور دادن مایع آمیخته و کدری را از پارچهٔ کلفتی تا آب زلال آن از وی چکیده خارج گردد . و هموار کردن زمین .

صاف (sâf) ص.ع . **کبش صاف** : قچقار بسیار پشم . و **صاف الرقبة** یعنی صوف الرقبة است . و **یوم صاف** : روز بسیار گرم .

صافّ (sâff) ص.ع. صف کشیده .

صافات (sâffât) ا. ع. قوله تعالی : **و الصافات صفاً** : فرشتگان تسبیح گویان در آسمان که صف بسته اند مانند صف نمازیان.

صافة (sâffat) ص.ع . **ابل صافة** : شترانیکه پاها را بصف کنند . ج: صوافّ .

صافح (sâfeh) ص ع. مادهٔ شتری کهشیر آن رفته و خشکیده باشد .

صافد (sâfed) ص.ع. آنکه هر دو پای آن تر بند باشد . و منه : **نهی عن صلوة الصافد** وهو ان یقرن بین قدمیه کانهما فی قید .

صافدل (sâf-del) ص.پ. ساده دل و صدیق .

صافدلی (sâf-deli) ا. پ. ساده دلی و صداقت .

صافر (sâfer) ا. ع . دزد . و هر مرغ بانگ آور . و هر مرغ که شکار نکند . و مرغ کم دل . و منه المثل : **اجبن من صافر** . و قولهم : **مابها صافر** یعنی نیست در خانه کسی .

صاف ضمیر (sâf-zamir) ص . پ . پاك دل و بی کینه .

صاف طینت (sâf-tinat) ص . پ . پاك سرشت .

صافقة (sâfeqat) ا.ع. گروه مردم و یا عام است . و سختی. و حادثه . ج :صوافق.

صافن (sâfen) ص.ع. چارپای برسه پا ایستاده و سر سم چهارم را برزمین نهاده . و مرد ایستادهٔ هر دو پای را صف بسته . ج : صفون .

صافن (sâfen) ا.ع. نام رگی در ساق . و نام اسبی.

صافنات (sâfenât) ع . ج. صافنة .

صافنة (sâfenat) ص.ع. مؤنث صافن. و اسب بر سه پا ایستاده و سرسم چهارم برزمین نهاده . ج: صافنات .

صافورا (sâfurâ) ا.ع. نام دختر شعیب که در نکاح موسی بود .

صافی (sâfi) ص.ع. پاك و خالص . و

برگزیده . و روشن . و صاف و ناملوث . و زلال و بی آمیزش و پاکیزه . و **یوم صاف** : روز سرد صاف بی ابر .

صافی (sâfi) ا.پ. مأخوذ از تازی . روشنی . و غیر حاجب ماورائی . و صفا . و رونق . و شفافی وزلالی و بی آمیزشی وخلوص. و صداقت . و پارچه‌ای که بدان چیز های مایع را صاف کنند . و ترش پالا .

صافی (sâfi) ص.پ. مأخوذ ازتازی . پاك و بی غش . و **سیم صافی** : نقرهٔ پاك بی غش .

صافیات (sâfiyat) ع.ج. صافیة .

صافیة (sâfiyat) ص.ع. مؤنث صافی .

صافی‌درون (sâfi-darun) و **صافی دل** (sâfi-del) و **صافی ضمیر** (sâfi-zamir) ص . پ . پاك درون و پاکدل .

صافی نامه (sâfi-name) ا.پ. تصدیق نامه و اجازه نامه .

صاق (sâq) ا.ع. لغة فی‌الساق .

صاقرة (sâqerat) ا . ع . بلای فرود آینده .

صاقع (sâqe') ص.ع. برسر زننده . و **دیك صاقع** : خروس با بانگ . و **صه صاقع** یعنی خاموش شو ای دروغگوی .

صاقعة (sâqe'at) ا.ع. صاعقة .

صاقل (sâqel) ص.ع . زداینده . ج : صقلة .

صاقور (sâqur) ا.ع . تبر بزرگ . و کلنگی که بدان سنگ را بشکنند و میتین . و زبان .

صاقورة (sâqurat) ا . ع . آسمان سیوم . و باطن استخوان کاسهٔ سرکه مشرف بردماغ است .

صاك (sa'ak) م . ع : **صئك الدم صأكاً** (از باب سمع) : بسته شدخون . و **صئك فلان** : عرق کرد فلان و بوی بدی از خوی آن متصاعد گشت . و **صئك به** : چسبید بآن .

صأكة (sa'kat) ا . ع . بوی چوب تر .

صاكمة (sâkemat) ا . ع . سختی و مصیبت . ج: صواکم .

صال (sâl) ا . پ . چوب های چندی بهم پیوسته که در روی آب اندازند و بروی آن ها بار و چیز دیگر حمل کنند . وهر چیز که درروی آب روان حرکت کند .

صال (sal) م.ع. **صال علی قرنه صولا وصالا وصیالا وصؤلا وصولاناً ومصالة** (از باب نصر) : حمله کرد بر حریف‌خودو زیادتی نمود . و **صال الفحل علی الابل** : کشت آن فحل شتر را . مر. صول .

صال (säll) ا.ع. سخت و بزرگ قطره که زمین شکافته گردد از وی .

صالب (sâleb) ا.ع . استخوان پشت از دوش تا بن سرین . ج: اصلاب .

صالب (sâleb) ص.ع. ضد ناخض .یق: **حمی صالب** : تب گرم که لرز نداشته باشد .

صآلة (sa'âlat) م.ع. **صؤل البعیر صآلة** (ازباب کرم) : اذاواثب‌الناس‌اوصار یقتل الناس و یعدو علیهم : حمله کردآن شتر بر مردم و خواست که بکشد مردم را و دوید بجانب ایشان .

صألة (saalat) ا.ع. حمله .

صالة (sâllat) ا.ع. بلا و سختی .

صالح (sâleh) ا . ع . نام پیغمبری که مبعوث برقوم ثمود بود .

صالح (sâleh) ص.ع. نیك . و نیکو کار . ج. صالحون و صلحاء . و دارای صلاحیت .

صالح (sâleh) ص . پ . مأخوذ از تازی . نیکو کار و عادل . و قابل ومناسب و سزاوار و شایسته . و نافع و مفید . و با دیانت و راستی‌وبا عصمت وپاکی ومردباوقار و آرامی و ثبات .

صالحات (sâlehât) ع.ج. صالحة .

صالحات (sâlehât) ا . پ . مأخوذ از تازی . کار های نیك. و **صالحات باقیات** : کارهای نیکی که پیوسته باقی و بر قرار باشد .

صالحة (sâlehat) ص. ع. مؤنث‌صالح: زن نیکوکار ونیك . ج: صالحات .

صالحون (sâlehuna) ع . ج. صالح.

صالحیة (sâlehiyyat) ا.ع. نام چند قریه . و نام گروهی از زیدیه منسوب بحسن ابن صالح ثوری همدانی .

صالخ (sâlex) ص.ع. **جرب صالخ** : گری که پوست را ببرد (لغة فی السین) .

صالدة (sâledat) ص . ع . **اینیاب صالدة**: دندانهای ناب بابانگ. ج:صوالد.

صالغ (sâleq) ص. ع. گاو وگوسپندی که دندان شش سالگی افگنده باشد . ج : صوالغ وصلغ . و مذکر و مونث در آن یکسان است .

صالف (sâlef) ا . ع نام کوهی که‌تازیان در جاهلیت نزد وی سوگند میخوردندی .

صالی (sâli) ص.ع. کسی که گوشت‌را درآتش بریان میکند . ج : صلی.

صام (sa'm) م . ع . **صام الجیش علیهم صأماً** (ازباب فتح) : راه نمود آن لشکررا برایشان .

صأم (sa'am) م . ع . **صئم صأماً** (از باب سمع) : بسیار آبخورد .

صامت (sâmet) ص.ع. خاموش . ج: صموت وصامتون .

صامت (sâmet) ا.ع . شیر خفته‌شب مانده . وبیست عدد ازشتران . وزر وسیم . وهرمال ازجمادات. وقولهم: **ماله صامت ولاناطق** مراد از صامت طلا و نقره و از ناطق شتر و گوسپند و مانند آنها یعنی نیست اورا چیزی .

صامت (sâmet) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خاموش وساکت وبی زبان . **ومال صامت:** نقود وجواهر و زیور وجز آن که گورنین نیز گویند مقابل مال ناطق که کنیز و غلام وچار پایان وجز آن بود .

صامتات(sâmetât) ص.ع.ج. صامتة .

صامتة (sâmetat) ص.ع. مؤنث‌صامت. ج : صامتات وصوامت .

صامتون(sâmetunn)ص.ع.ج. صامت.

صامربوما(sâmerbumâ)ا.پ.ـمأخوذ از‌سریانی ـ گیاهی که بتازی حشیشة العقرب گویند .

صامقان (sâmeqâne) ا.ع.بصیغهٔ تثنیه دو کرانهٔ دهان که ملتقای هر دولب باشد . و جای فراهم آمدن آب دهن دردو جانب لب.

صامق (sâmeq) ا.ع. گرسنه‌ویاتشنه. یق: **مازال صامقاً** یعنی پیوسته گرسنه‌است و یا تشنه .

صامل (sâmel) ص.ع. خشك‌وپژمرده.

صامورة(sâmurat)ا.ع.شیرسخت‌ترش.

صانع (sâne') ص.ع. پیشه ور . ج : صناع وصانعون .

صانع (sâne') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. سازنده وکسی که چیزی را میسازد، وکاریگر. وصنعتگر و پیشه ور . خالق و خـلاق . و **صانع عالم:** خلاق عالم .

صانعات (sâneât) ع.ج. صانعة .

صانعة (sâne'at) ص.ع مؤنث صانع ج: صانعات وصوانع .

صانعون (sâneuna) ص.ع.ج. صانع.

صانق (sâneq) ا.ع. سخت قـوی و استوار. وساربان‌ماهردرخدمت شتران . ج : صنقة .

صانی (sâni) ا.ع. مرد ملازم خدمت.

صاوی (sâvi) ص.ع. خشك .

صاویة (sâviyat) ص.ع. مونث‌صاوی. یق : **نخلة صاویة :** خرمای خشك .

صاهل (sâhel) ا.ع. شتری که دست وپارا بسیار برزمین زند وبگزد وازجهة عزت نفس خود بانگ نکند و در اندرون وی بانگی باشد مـانند باد . ویق ایضاً : **جمل ذو صاهل** و **ناقة ذات صاهل**. وقولهم: **رجل ذو صاهل :** مرد سخت جهنده و برانگیزنده .

صاهلة (sâhelat) ا.ع.بانگ و آواز. وبانگ اسب. وبانگ‌مگس درکشت زار . ج : صواهل . و**بنوصاهلة :** گروهی‌ازتازیان

صاهور (sâhur) ا.ع. غلاف ماه چه تازیان همچو تصور میکردند کـه ماه دروقت خسوف درغلافی داخل شده وپنهان میگردد .

صائب (sâeb) ص.ع. راست ودرست. ورسا و رسنده . و کسی کـه چیزی‌را درك کند . وکسی که خطا نکند . وباران ریزان. و **سهم صائب :** تیر رسندهٔ بنشانه . ج : صائبات .

صائب (sâeb) ص.پ.ـ مأخوذازتازی. راست،ورسا،و رسنده،و **صائب التدبیر :** خردمندهوشیار ودانا . و**صائب النظران :** کسانی که چشم حقیقت بین دارند و از روی صواب وراستی چیزی را مینگرند .

صائب (sâeb) ا.پ. تخلص میرزا محمد علی نام از شعرای زمان صفویه کـه درسال ۱۰۸۰ هجری دراصفهان وفات نمود .

صائبات (sâebât) ع.ج. صائب .

صایبان (sâye_bân) ا.پ. سایه بان .

صائبة (sâebat) ص.ع . **سهام صائبة :** تیرهای رسندهٔ بنشانه .

صائت (sâet) ص.ع. فریاد کننده .

صائتة (sâetat) ص.ع. مؤنث صائت .

صائح (sâeh) ص.ع.**رجل صائح:** مرد صیحه زننده . ج : صائحون .

صائحات (sâehât) ص.ع.ج.صائحة.

صائحة (sâehat) ص.ع. **امرأة صائحة :** زن صیحه زننده . ج : صائحات وصوائح .

صائحون (sâehuna) ع.ج.صائح .

صائد (sâed) اوص. ع. شکار کننده . وصیدکننده. و**صائدبن‌صید :** دجال. و **بنوالصائد :** نام بطنی از همدان .

صائر (sâer) ا.ع . **صائرالباب :** شکاف در .

صائرة (sâerat) ا.ع . گیاه خشك که پس‌ازسبز شدن خورده شود .

صائغ (sâeq) ص.ع. زرگر . و ریخته گر . ج : صاغة .

صائف (sâef) ص.ع. **کبش‌صائف:** قچقار بسیار پشم . و **یوم صائف :** روز بسیار گرم.و در مبالغه‌گویند : **صیف‌صائف** یعنی تابستان بسیار گرم .

صائفة (sâefat) ص.ع. **لیلة صائفة :** شب بسیار گرم .

صائفة (sâefat) ا.ع. خواربارتابستانی. ج : صوائف . ونیز صائفة : غزوهٔ روم .

صائق (sâeq) ا.ع . چسبنده و لازق .

صائل (sâel) ص.ع. گستاخ وسرکش. وتندوتیز .

صائم (sâem) ص.ع . روزه دارنده و

روزه دار وکسی که باز دارد خود را از طعام و کلام وسیر وگشت و نکاح و جزآن (للواحد والجمع) . وایستاده وبرپای . ج: صائمون و صوام وصیام و صوم و صُیم و صیام و صِیم . ونیز صائم : تشنه .

صائم (sāem) ص.پ. مأخوذازتازی. روزه دار . و **صائم بودن** : روزه دار بودن وروزه گرفتن . و **صائم الدهر** : کسی که پیوسته روزه دار باشد . و **صائم شدن** : روزه گرفتن .

صائمون (sāemuna) ص.ع.ج.صائم.

صائن (sāen) ص.ع.حافظ و نگاهدارنده و نگاهبان .

صب (sabb) اوص.ع. آنچه ریخته شود ازطعام وجز آن . و**ماء صب**: آب ریزان. و **رجل صب** : مرد عاشق ومشتاق .

صب (sabb) م.ع. **صببت الماء صباً** : (ازباب نصر) : ریختم آبرا. و**صب هو** : ریخته شد آن . (لازم ومتعدی) . و **صب فی الوادی** : فرود آمد در آن وادی . و **صب ماله** (مجهولا) : رفت مال او و باطل وناپدید گردید .

صبا (sabā) ا.ع . باد برین که جای وزیدن آن از مطلع ثریاتابنات نعش بود وآنرا قبول نیز گویند خلاف دبور . ج : صبوات و اصباء .

صبا (sabā) م.ع. **صبت الصبا صباً** و **صبواً** (ازباب نصر) : وزید باد صبا . و **صبی القوم** (مجهولا) : بادصبازده شدند آن گروه . و**صبی صبا** و **صباء** (از باب سمع) . مر . صباء.

صبا (sebā) ا.پ. مأخوذازتازی . باد برین و باد شرقی وبادی که ازجانب مشرق میوزد. و هربادی.وبادخزان. مأخوذ ازصباح تازی. یعنی بامداد. و**صباصبح** یعنی فردابامدادوپگاه.

صبا (sebā) ا.ع . کودکی . یق : **کان ذلك فی صباه** : بود این در کودکی وی.

صبأ (sab') م.ع. **صبأصبأ** و **صبوء** و **صبوءة** (از باب فتح وکرم) : از کیشی بکیشی شد . و **صبأ فلان علیهم** : نمودار شد فلان برایشان . و **صبأعلیهم العدو**: راه نمود برایشان دشمن را . و **قدم طعامه فما صبأ** : پیش کرده شد طعام اوپس انگشت ننهاد آنرا . ونیز صبأ وصبوء : برآمدن دندان کودك وشتر اشتر کره . وبر آمدن سم شکافته. وطلوع کردن ثریا .

صباء (sabā') ا.ع. کودکی. یق : **کان ذلك فی صبائه** : بود این در کود کی و بچگی وی .

صباء (sabā') م.ع. **صباصبواً** و **صبواً** و **صبی** و **صبی** و **صباء** (ازباب نصر) : میل کرد بسوی نادانی جوانی و کودکی . و **صبا صبواً** و **صبوة** : میل کرد بسوی کودکی و مشتاق آن شد . قوله تعالی : **الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن** . و **صبافلان** : بازی کرد فلان با کودکان . و **صبت النخلة صبواً وصبواً** : میل کرد آن خرما بن بسوی خرما بنان نر . و **صبت الراعیة صبواً** : برگردانید آن حیوان چرنده سر خود را و نهاد آنرا در چراگاه . و **صبی صباً** و **صباء** (از باب سمع) : کار کودکی کردوبا کودکان بازی نمود . و **صبی الیها** : میل کسرد بسوی کودکی .

صباء (sebā') م.ع. **صابا رمحه مصاباة** و **صباء** : کج کرد نیزه را برای زدن . و**صابا البیت** : خواندبیت راوراست نکرد آنرا. و**صابا الکلام** : برروش بایست جاری نکرد سخن را . و **صابا بناءه** : کج ومایل گردانید بنای خود را.و **صابا البعیر مشافرة** : برگردانید شتر لبها را وقت آب خوردن . و **صابا السیف** : شمشیر را مقلوب در نیام کرد .

صبابة (sabābat) ا.ع . عشق وشوق . ونرمی دل . ورقت شوق . وگرمی و سوزش عشق . وتنگدلی از عشق .

صبابة (sobābat) ا.ع. باقی آب وشیر در خنور .

صباة (sobāt) ا.ع.ج. صابیء .

صباح (sabāh) ا.ع . بامداد و فجر اول روز . وفردا . و **صباح الخیر** یعنی بامداد نیك باد . و **یوم الصباح** : روز غارت . و **علی الصباح** : پگاه و صبح زود .

صباح (sabāha) ا.ع . **لقیته صباح** او **ذاصباح** : دیدم اورا بامداد .

صباح (sebāh) ع.ج. صبیح و صبیحة .

صباح (sabāh) و (sobāh) ا.ع.شعلة قندیل .

صباح (sobāh) ص.ع. **رجل صباح**: مرد صاحب خوبی وجمال .

صباح (sabbāh) ا.ع. از اعلام است . و **حسن بن صباح** : رئیس ملاحده .

صباح (sobbāh) ص.ع. **رجل صباح**: مرد صاحب خوبی وجمال .

صباحاً (sabāhan) ا.ع . پگاه . و **ذا صباحاً** : صبح زود وسحرگاه وپگاه . یق : **اتیته ذا صباحاً** .

صباحاه (sabāhāho) ا.ع. **یاصباحاه**: کلمه ایست که در هنگام وقوع امر عظیم استغاثه کننده میگوید .

صباحة (sabāhat) ا.ع. جمال وخوبی.

صباحة (sabāhat) م.ع. **صبح صباحة** (از باب کرم) : صاحب جمال ونیکو گردید.

صباحت (sabāhat) ا.پ. مأخوذازتازی .

خوبروئی و خوشنمائی و زیبائی وجمال . و ظرافت ونزاکت . وخوش‌صورتی . وسپیدی رنگ انسانی ونیکوئی آن .

صباح کنان (sabah-konân) م ف . پ. خواهان بامداد نیك از خدایتعالی برای دوستان خود .

صباح نمازی (sabâh-namâzi) مف . پ . بامداد هنگام نماز .

صباحی (sobâhiyy) ص . ع . **دم صباحی** : خون بسیار سرخ .

صباحیة (sobahiyyat) ا.ع . سنانهای پهن وعریض .

صباخ (sebâx) ع . ج . صَبخة و صُبخة .

صبار (sebâr) ا . ع . سربند شیشه و مانند آن . وبار درختی‌ترش . و ج . صبره. و ج . صبیر .

صبار (sebâr) م.ع . **صابرته علی کذا مصابرة وصباراً:** امر کردم اورا بر صبر وشکیبائی براین کار .

صبار (sobâr) ا.ع. تمرهندی. وجنون سوداوی .

صبار (sabbâr) ا.ع . **ام‌صبار:** زمین سنگناك سوخته . و گرما . و آفت و بلا . و سختی وجنك سخت .

صبار (sobbâr) ا.ج. تمر هندی .

صبارة (sabârat) م . ع . **صبر به صبراً و صبارة** (از باب نصر) : کفیل و پذیرفتار شد او را . و **اصبرنی** بروزن انصرنی یعنی بدهمرا پذیرفتارو کفیل.و**صبره فلاناً** : فلانرا بوی پذیرفتار داد .و **صبر طعامه** : انبار گندم خود را .

صباره (sabârat) ا.ع. سرمای زمستان سخت .

صبارة(sabârat)و(sebârat)و(sobârat) ا.ع . سنگریزه‌ها. و پاره ای از آهن و یا از سنگ .

صبارة (sabbârat) ا.ع . زمین درشت بلند . و سختی و شدت سرما . و **صبارة الشتاء** : سختی سرمای زمستان .

صباصب (sabâseb) ا.ع. ستبرودرشت سخت .

صباغ (sebâq) ا . ع . هر نان خورش مایعی مانند سرکه . و ج . صبغ . وهر چیز که بدان رنگ کنند .

صباغ (sabbâq) ا.ع . رنگ ساز . و رنگ رز .ودروغگوی که سخن را رنگ‌میدهد و دیگر گون میسازد .ج. صباغون. الحدیث: **اکذب الناس الصباغون** .

صباغ (sabbâq) ا.پ. ـمأخوذازتازی. رنگ رز و کسی‌که شغل وی رنگ‌کردن‌پارچه ها باشد . و **صباغ اثمار** : قمر و ماه . و **صباغ الارض** : آفتاب . و **صباغ تنگار** : ماه وقمر . و**صباغ جواهر** : آفتاب . و **صباغ فلك**: قمر و ماه .

صباغة (sebâqat) ا.ع . شغل و پیشهٔ صباغی و رنگرزی .

صباغون (sabbâquna) و **صباغین** (sabbâqina) ع . ج . صباغ . و **دود الصباغین** : قرمز دانه .

صباغی (sabbâqi) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بصباغ. و رنگرزی . و شغل و پیشهٔ رنگرزی .

صباوت (sebâvat) ا. پ . ـمأخوذ از تازی ـ بچگی و کودکی و طفولیت .

صبایا(sabâyâ) ع.ج. صبیة .

صبایا (sabâyâ) ا.پ.ـمأخوذازتازی ـ دختر ها مقابل پسرها .

صبایح (sabâyeh) ص.ع.ج. صبیحة .

صبب (sabab) ا . ع . زمین پست و نشیب . وریزش جوی . وراه‌در نشیب . و ریگ ریزان .ج. اصباب .

صبب (sabab) م.ع. **صب صبباً** (از باب سمع) : عاشق و شیفته گردید .

صبة (sabbat) ص.ع. **امراة صبة** : زن عاشق .

صبة (sobbat) ا.ع . آنچه ریخته شود از طعام و جز آن .و هرچه بر آن طعام نهند از خوان و مانند آن . و گلهٔ اسبان و شتران ورمهٔ گوسپندان . و رمهٔ گوسپندمابین ده و چهل . و گلهٔ شتران کم ازصد . و گروه‌مردم.و پاره‌ای از شب . یق : **مضت صبة من اللیل** : گذشت پاره ای از شب . و اندك از هر چیزی . و باقی آب و شیر درخنوز .

صبث (sabs) م.ع . پاره درختن پیراهن و رفوکردن‌آن (والفعل من‌نصر) .

صبح (sabh) م . ع . **صبحه صبحاً** (از باب فتح) : آمد او را در بامداد . و **صبح فلان** : آشامیدفلان شراب صبوح‌را.

صبح (sobh) ا.ع. سپیده دم وبامداد و اول روز .ج. اصباح . و **ام صبح** : مکهٔ معظمه . و **من الصبح** : از بامداد و پس از بامداد. و **آتیته‌الصبح خامسة** :آمدم او را هنگام بامداد پنج روز .

صبح (sobh) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ هنگام بامداد وورارتگاه واول روز. و **صبح اولین** و **صبح‌دروغ** و **صبح کاذب** و **صبح‌ملمع‌نقاب** و **صبح نخست** و **صبح نخستین** : اولین روشنی پگاه و اولین فجرو پگاه نخستین . و **صبح پسین** و **صبح راست** و **صبح‌راست خانه**و **صبح راست خامه** و **صبح‌صادق** : پگاد دویم و فجر دویم یعنی آنوقتی‌که روشنی آفتاب در سیاهی شب بخوبی‌آشکارا و هویدا

باشد . و **صبح و شام** و یا **صبح و مسا:** بامداد و پسین .

صبح (sebh) ا . ع . **اتیته لصبح خامسة :** آمدم اورا هنگام بامدادان پنج روز.

صبح (sabab) ا.ع. درخش آهن .

صبح (sabah) م.ع. **صبح صبحاً** و **صبحة** (از باب سمع) : فور موی گردید و سرخ کمرنگ شد موی او .

صبحاً (sobhan) ا . ع . در صبح و هنگام صبح .

صبحاء (sabha') ص.ع. مونث اصبح وزن فور موی .

صبحان (sabbân) ص.ع. مرد صاحب خوبی و جمال . و مرد صبوحی کننده .

صبحان (sababân) ص . ع . **رجل صبحان :** مردی که درشراب بامدادی شتابی کننده باشد .

صبح آرای (sobh-ârây) ص . پ . آفتاب زیرا که آرایش میدهد صبح را .

صبح بام (sobh-bâm) ا.پ. بامداد و صبح پگاه .

صبح پیشانی (sobh-picâni)ص.پ. اسبی که مویهای پیشانی وی تابان باشد .

صبحة (sabhat) و (sobhat) ا. ع . خواب پگاه. یق : **الصبحة تمنع الرزق.**

صبحة (sobhat) ا.ع هر چه بدان در پگاه تعلل و مشغولی کنند . و سیاهی مایل بسرخی . و سپیدی مایل بسیاهی . و سرخی مایل بسپیدی و یا زردی .

صبحة (sobhat) م.ع. **صبح صبحاً** و **صبحة** .مر. صبح .

صبح خیزا (sobh-xizâ) و **صبح خیزیا** (sobh-xizyâ) ا . پ. گروهی از دزدان که قبل از بامداد کـه هنوز مردمان در خوابند برخیزند و دزدی کنند .

صبح دل (sobh-del) ص.پ. صاف دل و روشن ضمیر . و متقی و پرهیزگار .

صبحدم (sobh-dam) و **صبحدمان** (sobh-damân) م‌ف.پ. سحرگاه .

صبح روان (sobh-ravân) ا. پ . جوانان . و مسافران .

صبح روی (sobh-ruy) ص . پ . تابان روی .

صبح ضمیر (sobh-zamir) ص.پ. روشن ضمیر .

صبح عارض (sobh-ârez) ص.پ. آنکه روی وی تابان و درخشان باشد مانند صبح .

صبحگاه (sobh-gâh) و **صبحگاهان** (sobh-gâhân) م‌ف.پ. بامداد و بامدادان. و **مهر صبحگاه صفت :** مانند آفتاب صبح .

صبحگاهی (sobh-gâhi) ص . پ . منسوب بصبحگاه .

صبح نشینان (sobh-necinân)ص.پ. مردمان عابد سحرخیز .

صبخة (sabaxat) و (sabxat) اوص. ع . آنچه بر بالای آب آید مانند طحلب . و زمین شوره .ج: صباخ .

صبر (sabr) ا.ع . شکیائی ضد جزع . و **شهر الصبر :** ماه رمضان . و **یمین الصبر :** قسمی که بر آن کسی را باز دارند و حبس کنند تا سوگند خورد.و یا قسم لازم که حالف را بر آن جبر نمایند .

صبر (sabr) م.ع. **صبر عنه صبراً** (از باب ضرب) : باز داشت آنرا از وی. و **صبره القتل :** باز داشت کرد او را بر قتل . و **صبره علی الیمین :** باز داشت کرد او را بر سوگند خوردن . ویق : **قتل فلان صبراً او حلف فلان صبراً** هرگاه بند کنند او را برای کشتن تاآنکه کشته شود و یا برای سوگند خوردن تاآنکه سوگند خورد . و **صبرت الرجل یمین الصبر :** ملزم کردم آنمرد را بر سوگند صبر . و **صبر علیه:** شکیائی نمود بر آن و ثبات و دوام ورزید. و **صبر به صبراً** و **صبارة** (از باب نصر) .مر. صبارة .

صبر (sabr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بردباری وژکفری و شکیائی و تحمل و برداشت و طاقت . و درنگ . و حوصله و نیتاد . و **صبر داشتن :** بردباری و شکیائی داشتن . و توقف کردن و ماندن و درنگ کردن . و نگران بودن و انتظار داشتن . و تحمل کردن و طاقت آوردن . و **صبر کردن** و یا **صبر نمودن:** طاقت آوردن و تحمل کردن. و توقف نمودن و ماندن و درنگ کردن . و **صبر و قرار :** بر دباری و پایداری و شکیائی و استواری .

صبر (sabr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عصارهٔ جامدی تلخ و مسهل که الوا و تبرزد و زکاب و چادروانیز گویند .

صبر (sebr) و (sobr) ا.ع . کرانه و ستبری هر چیزی و طرف آن . و ابر سپید. و طرف آبجامه.و همهٔ هر چیزی .ج: اصبار. ویق: **ملاالکاس الی اصبارها:** پرشد کـاسه تا بسر و اطراف آن . و **اخذه باصباره:** گرفت همهٔ آن را . قال الاصمعی: اذالقی الرجل الشدة یقال : **لقیها باصبارها:** سختی دید آنمرد بابلیهای او .

صبر (sobr) و (sobor) ا.ع. زمین سنگ ریزه ناک .

صبر (sabar)ا.ع. برف . و یخ. و ثلج. لبالب و پری تابلب .

صبر (saber) و (sabr) ا.ع. چادر را و تبرزد و زکاب و عصارهٔ درختی تلخ . و

بسکون با تلفظ نکنند مگر در ضرورت شعر .

صبر (subar) ع·ج· صبرة .

صبر (sobor) ع·ج· صبور.وج· صبیر.

صبراء (sobarā') ع·ج· صبیر .

صبرة (sabrat) ا·ع· هر چه برهم نشسته باشد از سرگین و بول و بشکل درحوالی حوض. و سختی سرمای زمستان . و صبرة الشتاء: در میان زمستان .

صبرة (sobrat) ا·ع · انبار گندم کیل ناکرده و وزن نا کـرده . و غلة پخته . و سنگ ریزه های درشت فراهم آمده . ج : صبار. ونیز صبرة : سختی سرمای زمستان. و سنگ و سنگریزه و شن و دیگر چیزهای سنگین کـه در کشتی جهة استواری وی میریزند. و اشتریت الشیئی صبرة : خریدم آنچیز را بدون وزن وکیل .

صبصاب (sabsāb) او ص·ع· ستبر و درشت، سخت . و بقیة چیزی . و رفته ومحو شدة از هر چیزی.ومرد شجاع و توانا وچالاك. و خمس صبصاب: خمس یا کوشش که در آن فتوری نباشد .

صبصب (sabsab) ا·ع · ستبر سخت .

صبصبة (sabsabat) م · ع·صبصبه صبصبة : پریشان و نا بود گردانیدآنرا . و صبصب الرجل : پریشان و متفرق کرد آنمرد لشکررا. و صبصب الرجل مالا: تلف کرد و بر باد داد آنمرد مال را .

صبط (sabt) ا·ع· آلتی که درازتر باشد ازسایر آلات کشاورزان .

صبع (sab') م·ع· صبع به و علیه صبعاً (از باب فتح) : اشاره کرد بسوی او بانگشت .وبطور اهانت اشاره کرد بسوی او بانگشت. وصبع فلاناً علی فلان: دلالت کرد فلان رابر فلان بانگشت. وصبع فلاناً بعینه: اشاره کرد بسوی فلان باچشم. وصبع الاناء: ناپژه ساخت انگشت را برختوربوقت ریختن آنچه در وی باشدبختوزدیگر . وصبع الدجاجة: انگشت کرددرما کیان تابداند کهتخم میدهد یا نمیدهد .

صبع (sab') ا · ع . تکبر ونخوت و خود بینی .

صبغ (sabq) و (sebaq) م · ع· صبغ الثوب صبغاً و صبغاً (از باب فتح و ضرب و نصر): رنگ کرد جامهرا و صبغ یده بالماء و غیره : غوطه داد دست خود را در آبو جزآن . وصبغ یده بالعلم: اجتهاد کرد در علم و مشهور شدبآن.وصبغ ضرعها صبوغاً: پر شیر گردید و نیکو شدرنگ پستان آن.وصبغت عضلته:درازگردید عضلة آن .وصبغ فلاناً عندفلان و کذا صبغ فلاناً فی عین فلان : اشاره کرد مر فلان را که فلان است موضع قصدوی . و صبغ فلاناً بعینه: اشاره کرد بسوی فلان.

صبغ (sebq) ا·ع· نانخورش مایع کـه نان را رنگ کند.ج: صباغ. قوله تعالی : و صبغ للاکلین . و ما اخذه بصبغ ثمنه: نگرفت آنرا برونق قیمتش بلـکه گران خرید . و انها لحدیثة الصبغ یعنی تازه بزنی در آمده و ازدواج یافته شده .و نیز صبغ : تعمید عیسویان .

صبغ (sebq) و (sebaq) ا ·ع · رنگ و هر چیز که بدان رنگ کنند .ج: اصباغ.

صبغاء (sabqā') ص · ع · مونث اصبغ . و شاة صبغاء : گوسپند سپید دنبه.و یا گوسپندی که کناردنبش سپید بود .

صبغاء (sabqā') ا ·ع · نام گـیاهی ضعیف،مانند ثمام ریگستانی سپید بار .وطاقهای از گیاه کـه فوقانی آن که در آفتاب است سبز و تحتانی آن کـه زیر سایه است سپید باشد

صبغة (sebqat) ا·ع· رنگ . و دین و ملت. صبغة الله : فطرت خدای مرمخلوقات را . ودین خدای که اسلام باشد . و آنچیز که امر کرد بآن آنحضرت صلی الله علیه و آله که عمل ختان باشد.ونیزصبغة : تعمید ترسایان.

صبغة (sobqat) ا·ع· غورةخرمای پختن در آمده وازدنباله رنگ گرفته .

صبغی (sebqiyy) ا·ع · رنگ رز . و رنگفروش .

صبن (sabn) م · ع · صبن الهدیة عناصبناً (از باب ضرب) : باز داشت از ماهدیه را . و کذاصبن البر والمعروف. و صبن المقامر الکعبتین : مردو کعبتین را قمار باز در دست واست وبرابر کـرده انداخت . و صبن عنه الکاس: برگرداند از وی کاسه را بسوی دیگری .

صبناء (sabnā') ا·ع · دست قمار باز وقتی که مایل گرداند آنرا تا حریف را فریب دهد و غدر کند باوی .

صبنی (sabniyy) ا·ع· عصارة نای مکی.

صبو (sabv) م·ع·صباصبواً وصبوة (از باب نصر) : میل کرد بیچگی ونادانی . و صباصبواً و صبواً و صباء· مر · صباء .

صبو (sobovv) م·ع · صبا الیهـا صبوة و صبوة و صبواً (ازباب نصر): میل کرد بسوی کودکی و بچگی،ومشتاق آنشد. و صبت النخلة : میل کرد خرمابن ماده بسوی خرما بن نر . و صبت الراعیة صبواً : برگرداند ماشیه سرخود را و نهاد آنرا در مرعی . و صبت صباً وصبواً : وزید باد صبا . و صبی القوم (بمجهولا): باد صبا زده شدند آن گروه . و صباصبواً و صبواً.و صباء · مر · صباء .

صبوء (sobu') و صبوءة (sobu'at)

م.ع. **صباصباًوصبوءو صبوعة** . مر. صباً .

صبوان (sobvân) و (sebvân) ع . ج . صبی .

صبوب (sobub) ا.ع . مکانی که ازآن آب وجز آن میریزد .

صبوة (sabvat) ا.ع . نادانی جوانی و کودکی.وبازی. وتیزجای شمشیروجز آن وکار تیزآن . وج . صبی .

صَبوة (sabvat) م. ع. **صباصبواً و صبوة** . مر . صبو .

صبوة (sabvat) و (sohovvat) م.ع . **صباصبوة وصبوة وصبواً** . مر . صبو .

صبوح (sabuh) ا.ع. بامدادی ازشیر وشراب وجز آن خلاف غبوق . ومادهشتری که در بامداد دوشیده شود .

صبوح (sabuha) ا.ع . پگاه . یق : **اتیته صبوح و اتیته ذ صبوح** : آمدم اورا پگاه .

صبوح (sobuh) مف. پ . مأخوذ از تازی ـ شرابی که دربامداد خوردهشود . وبامداد و وقت صبح .

صبوحة (sabuhat) ا.ع . ماده شتری که در بامداد دوشیده شود .

صبوحی (sabuhi) و (sobuhi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شراب بامدادی . و **صبوحی کردن** : نوشیدن شراب درصبح و هنگام بامداد .

صبوحی کش (sobuhi-kac) ا.پ. آشامندهٔ شراب صبوحی .

صبور (sabur) ص.ع. شکیبا (مذکر ومؤنث در وی یکسان است) ـ ج : صبر .

صبور (sabur) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی. پذیرنده و ز کفر وبردبار و شکیبا و پذیرنده .

صبور (sabur) ا.ع. حلیمی که عاصیان را بعذاب مؤاخذه نکند بلـکه ببخشد آنهارا ودر گرفت آنها شتابی نفرماید .

صبور (sabbur) ا.ع . **ام صبور** : گرما . و زمین سنگناك سوخته . و بلا . و جنگ سخت . وکار سخت . یق : **وقع فلان فی ام صبور** : درآمد فلان درکار سخت وشدیدی .

صبورة (saburat) ص. ع . **رجل صبورة** : مرد باز داشته شدهٔ برقتل .

صبوره (sabure) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ حیز و مخنث . وپشت پائی. وپلید .

صبوری (saburi) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ شکیبائی وزکفری وبردباری وتحمل .

صبوغ (sobuq) م.ع. **صبغ ضرعها صبوغاً** (از باب فتح و نصر) : پرشیر شد و نیکو گردید رنك پستان آن . و **صبغت عضلته** : دراز شدگوشت سخت آن کـه میان پی میباشد . و**صبغ فلاناً عندفلان** و کذا **صبغ فلاناً فی عین فلان** : اشاره کردبسوی فلان کهاین همانموضعیاست که قصد آن کرده بودی . و **صبغ فلاناً بعینه** : اشاره کرد فلان را بچشم خود .

صبی (sabâ) و (sebâ) م . ع. **صبا صبی و صبی و صباء** . مر . صباء .

صبی (sebâ) ا.ع . کودکی وبچگی .

صبی (sabi) ا.پ. سنای مکی ویاعصارهٔ آن.ویا عصارهٔ اشنان .

صبی (sabi) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی. کودك وطفل .

صبی (sabiyy) ا.ع. کودك . و کودکی که هنوز از شیر باز نشده باشد . و استخوان زیر نرمهٔ گوش . و تیز تر جزء از دم تیز شمشیر . و مهتر گرامی . و رئیس قوم . و پشت قدم تابن انگشتان . وطرف زنخ . ج: اصبی و اصبیة و صَبوة و صُبیة و صِبیة و صُبوان و صِبوان و صَبیان و صِبیان . و **صبی العین** : مردمك چشم .

صبی (sobayy) ا.ع . مصغر صبی طفل کوچك .

صبیان (sobyân) و (sebyân) ع . ج . صبی .

صبیان (sebyân) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اطفال وکودکان .

صبیب (sabib) ا.ع.عصفرسرخ.وپشك. وتمی که برزمین افتد وبسته گردد . وعرق و خوی . وخون . ودرختی مانند سدابویاسنا. وآب برگ کنجد . وآب بقم . وچیزی مانند وسمه . ورنگی سرخ.وعصارهٔ برگ حنا . و آب ریخته . وشهد نیکو . و طرف تیغ .

صبیب (sabib) م . ع . **صب الماء بنفسه صبیباً** (از باب ضرب) : بخودی خود ریخته شد آب .

صبیب (sabib) ص.ع. آب ریختهشده .

صبیة (sobyat) و (sebyat) ع.ج.صبی

صبیة (sabiyyat) ا.ع . مؤنث صبی و کودك مادهٔ ودختر . ج : صبایا .

صبیة (sobayyat) ا.ع . مصغر صبیة کودك مادهٔ کوچك ودخترك .

صبیح (sabih) ص.ع. **رجل صبیح**: مرد صاحب جمال . ج : صباح .

صبیح (sabih) ص پ. ـ مأخوذازتازی. جمیل و خوشگل . و **صبیح المنظر** : خوش روی .

صبیحة (sabihat) ص . ع . **امراة صبیحة** : زن صاحب جمال . ج : صباح و صبایح .

صبیحة (sabihat) ا.ع. بامداد .

صبیخة (sabixat) ا.ع . یك قطعة از پنبهٔ محلوج پهن کرده شده . و پرافتادهٔ ازمرغ.

و **صبیخة القطن** : پنبهٔ پهن کرده جهة ریسیدن .

صبیر (sabir) ص. ع . شکیبا وصابر و حلیم و پذیرفتار . وکفیل . و مقتدا ومعتمد قوم در امور ایشان . ج : صبراء .

صبیر (sabir) ا.ع. ابرسپید . و ابرستبر بالای ابر پاره.وابر توبرتو . وپاره‌ای ازابر سپید بریك جا ثابت وایستاده. وابرهای سپید متفرق وپریشان . و کوه . ج . صُبر .

صبیر (sabir) و**صبیرة** (sabirat) ا. ع. نان تنك پهن ومانند آن که بروی دیگر از مأکولات نهند . وخوان وهرچه برآن طعام عروسی نهند .

صبیرة (sobayrat)ا.ع. **ابوصبیرة**: مرغی سرخ شکم وسیاه پشت وسرو دم .

صبیغ (sabiq) ا.ع . نام پسر عسل که مردمان را بامور مشکلهٔ قرآن وسؤالات مشتبه در دشواری وشدت میافگند و عمر رضی الله عنه وی را بتازیانه ادب فرموده از مدینه‌بسوی بصره نفی کرد .

صبینة (sabyanat) م.ع. **صبین عنه صبینة** : برگشت از آن .

صبیه (sabiyye) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دختر ودخت .

صت (satt) ا.ع. گروه مردم . وبانگ سخت . وحملهٔ شدید . و ضرب دست . الحدیث : **ان بنی اسرائیل لما امروا ان یقتل بعضهم بعضاً قاموا صتین** وبروی صتیتین ای جماعتین .

صت (satt) م . ع . **صته صتاً** (از باب نصر) : بقهر راند اورا. و کوفت آنرا و یا بدست زد. **وصت فلاناً بداهیة او بکلام** : تهمت کرد فلان را بداهیه و یا بسخن . **وصت فلان صتاً وصتیتاً** : سخت بانگ کرد فلان .

صت (sett) ا.ع . ضد . و ناهمتا . و گروه مردم .

صتأ (sat') م.ع. **صاه** و **صتاله‌صتأ** (از باب فتح) : قصد کرد اورا .

صتات (setât) م.ع. **صاته مصاتة وصتاتاً** : منازعت و خصومت کرد او را. و **مازلت اصات فلاناً** یعنی همیشه مخاصمه میکنم فلان را .

صتام (sotâm) ص.ع. **هامة صتام** : سر ستبر و فربه .

صتة (sottat) ا.ع. ضد وصت .

صتت (satat) ا . ع . صدد . یق: **هو بصتته** : او در صدد وی است و در پسی وی است .

صتع (sat') م.ع. **صتعه‌صتعاً** (ازباب فتح) : بر زمین زد آنرا .

صتع (sata') ا . ع . پیچیدگی و التوای در سر شتر مرغ وسختی و یا نرمی در سرآن. و جوان توانا . وگورخر .

صتم (satm) و (satam) ص.ع. درشت سخت . ج : صتم . یق : **رجل صتم** و **عبدصتم** و **جمل‌صتم** و **حجر صتم** و غیر ذلك . و **الف صتم** : هزار تمام و کامل. وکذلك: **مال‌صتم** . و در همهٔمعانی صتم بفتح تاء نیز گفته میشود.

صتم (sotm) ع.ج. صتم و صتم . یق : **اموال صتم**. و**الحروف‌الصتم**عبارت است از همهٔ حروف غیر از این شش حرف: ب ر ف ل م ن .

صتمة (satmat) ص.ع. **ناقة صتمة**: ماده شتر سخت .

صتمة (satmat) و (sotmat) ا . ع . سنگ سخت .

صتو (satv) م . ع . **صتا صتواً** (از باب نصر) : مشی مشیاً فیه و ثب یعنی جهان جهان رفت .

صته (sath) م.ع. **صتهه صتهاً** (از باب فتح) :خوار گردانید آنرا و رام‌ساخت.

صتیة (sottiyyat) ا . ع . پارچهٔ اعلای یمنی . و چادر اعلا .

صتیت (satit) ا. ع. بانگ و فریاد . و غوغا.و گروه مردم .

صتیت(satit) م.ع. **صت‌صتاً**و**صتیتاً**. مر . صت .

صتیمة (satimat) ا.ع. سنگ سخت .

صج (sajj) **صج الحدید صجاً** (از باب‌نصر) : آهن را بر آهن کوفت‌بدان مرتبه‌که آواز بر آمد .

صجج (sojoj) ا . ع . آواز کوفتگی آهن بر آهن .

صح (sohh) م.ع. **صح الامر صحاً** و **صحاحاً** و **صحة** (از باب ضرب) : درست شد آن کار . و **صح المریض** : تندرست شد آن بیمارپس از بیماری . و نیز صح : کامل شدن و بری شدن از عیب . و بهشدن .

صح (sohh) ا.ع . تندرستی از بیماری خلاف سقم وبهی . و برائت از هر عیب.

صحا (sahâ) م.ع . **صحی صحاً** و **صحا صحواً** . مر . صحو .

صحاب (sehâb)و**صحابة** (sahâhat) و (sebâbat) ع.ج. صاحب .

صحابة(sahâbat) و (sehabat) م.ع. **صحبه‌صحابة** و **صحابة**و**صحبة** (از باب‌سمع):یاری نمود او را و آمیزش کرد با او.و منه : **من‌صحب‌النبی‌صلی‌الله علیه و آله او رآه فهو من اصحابه** .

صحابت (sahâbat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرافقت و همراهی و یاری .

صحابی (sahâbiyy) ص.ع. کسی از اصحاب آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله بوده‌باشد. ج . صحابیون .

صحابیات (sahâbiyyât) ع . ج . صحابیة .

صحابیة (sahâbiyyat) ص . ع . زنی که ازاصحاب آنحضرت صلی‌الله علیه وآله بوده باشد .

صحابیون (sahâbiyyuna) ع . ج . صحابی .

صحاح (sahâh) م.ع. **صح صحاً و صحة و صحاحاً** . مر . صح .

صحاح (sahâh) ا . ع . تندرستی از بیماری خلاف سقم . و **صحاح‌الادیم:** پوست نابریده .

صحاح (sahâh) ص.ع . تندرست . وراست . و **طریق صحاح:** راه سخت.

صحاح (sehâh) ص.ع.ج. صحیح .

صحار (sehâr) م.ع. مصاحرة و آشکارا کردن کاری‌را .

صحار (sehâr) ا.ع . آشکارا . یق : **ابرز له الامر صحاراً** : آشکار کرد آنکار را از برای او .

صحار (sohâr) ا.ع. عرق اسب . وتب اسب . ونام شهری برلب عمان . و **ابنا صحار:** دوبطن از تازیان .

صحاری (sahâri) و (sahârâ) و (sahâriyy) ع.ج. صحراء.

صحاصح (sahâseh) ع.ج.صحصح . وج. صحصاح.وج . صحصحان. **والترهات الصحا صح** او **ترهات صحاصح:** چیزهای باطل و بیهوده و بی معنی .

صحاف (sehâf) ا.ع. فراهم آمد نگاه آب کم .ج: صحف. او نیز صحاف: ج. صحفة .

صحاف (sahhâf) ا.پ. مأخوذازتازی. کسی کــه کتاب ته بندی میکند و کتاب جلد میکند . و کتاب فروش .

صحافی (sahhâfi) ا.پ. ته بندی‌کتاب و شغل صحاف .

صحائح (sahâeh) ص.ع.ج. صحیح .

صحائف (sahâef) ع.ج. صحیفة .

صحـایف (sahâyef) و **صحـائف** (sahâef) ا. پ. مأخوذ از تازی . صفحه ها وورقها واوراق . و **صحایف سابقه** : صفحه های پیشین .

صحب (sabb) م.ع. **صحب‌المذبوح صحباً** (از باب فتح) : سلخ کرد و باز کرد پوست آن مذبوح را و پاکیزه ساخت .

صحب (sahb) و **صحبان** (sohbân) و **صحبة** (sohbat) ص .ع.ج. صاحب.

صحبة (sohbat) ا . ع . ملازم چیزی خواه انسان باشد و یا حیوان .

صحبة (sohbat) م.ع. **صحب صحابة و صحابة و صحبة** . مر . صحابة .

صحبت (sohbat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ رفاقت و مؤانست و مجالست .ومجبت و همدمی و مصاحبت و معاشرت و ملازمت . وشراکت . ومکالمه و گفتگو و گفت وشنید. و مراوده . و مراسله . و سخن . و حکایت. و انجمن . و جماع . و **خوش‌صحبت:** شیرین گفتار . و**صحبت داشتن** : گفتگو کردن . و مؤانست داشتن و رفاقت نمودن. و شریك شدن. و**صحبت کردن** : رفیق و همراه شدن . و گفتگو کردن. وجواب و سؤال کردن . و معاشرت نمودن.

صحبت‌خانه (sohbat_xâne) ا.پ. جای ضرورو جای لازم و پای خانه‌ومستراح.

صحبت‌داری (sohbat_dâri) ا . پ. همسری ورفاقت و مؤانست .

صحة (sehhat) ا.ع. تندرستی ازبیماری

صحة (sehhat) م.ع. **صح صحاً و صحاحاً و صحة** . مر . صح .

صحت (sehhat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درستی‌وراستی . و خلوص و بی‌عیبی. و سلامتی و تندرستی . و بهبودی و شفا . و **صحت و عافیت** : کلمهٔ دعا یعنی بلا و مکروه را خدا از شما دور دارد و شما را تندرست و سالم بدارد . و **صحت‌یافتن** : شفا یافتن از بیماری و تندرست شدن .

صحت بخش (sehhat_baxc) ص . پ. هر آنچه سبب از برای سلامتی وتندرستی گردد .

صحت خانه (sehhat_xâne) ا.پ. لوازم معیشت خانه و زندگانی .

صحر (sahr) م.ع. **صحره صحراً** (ازباب‌فتح): پخت‌آنرا. و**صحرت‌الشمس:** بجوش آورد آفتاب دماغ اوراً واذیت داد. و **صحرت‌اللبن صحیرة:** ساختم‌آن شیررا.

صحر (sohr) ا . ع . نام خواهر لقمان که بسبب احسانی کــه کرده بود عقوبت کرده شد فقیل **مالی الاذنب صحر** .

صحر (sohr) ص . ع . ج . اصحر و صحراء .

صحر (sahar) ا . ع . سرخی سپیدی آمیخته .

صحر (sohar) ع.ج. صحرة .

صحرا (sahrâ) ا.پ. مأخوذ ازتازی. بیابان و دشت و تیما و زرود و زمین‌هموار و بی‌بر. و**صحرای سیم** : صبح صادق و صبح دویم . و**صحرای قدسی:** ملکوت سماوات و عالم لاهوت .

صحراء (sahrâ') ا.ع. دشت هموار و گشادگی فراخ بی گیاه وهی غیر مصروفة للزوم حرف التأنیث و انلم تکن صفة للتأنیث .ج: صحاری‌وصحاری و صحراوات . نیزصحراء نام چندین موضع .

صحراء (sahrâ') ص٠ع٠ اتان صحراء : ماده خر سرخ سپیدی آمیخته .ج : صحر .

صحراگرد (sahrâ_gard) ص٠پ٠ کسی که در بیابانها گردش میکند .

صحرانشین (sahrâ_necin) ص٠پ٠ کسی که در صحرا و بیابان منزل گزیند و گوشه نشین و مرد مجرد و تنها و منزوی .

صحرانورد (sahrâ_navard) **وصحرا نیوش** (sahrâ_nayuc) ص . پ . صحراگرد .

صحراوات (sahrâvât) ع ٠ ج ٠ صحراء .

صحراوی (sahrâviyy) ص٠ع٠منسوب بصحراء .

صحرائی (sahrâi) ص ٠ پ٠ بیابانی و دشتی ٠ ووحشی .

صحرة (sohrat) ا٠ع ٠ زمین هموار و نرم میان سنگستان ٠ ج : صحر ٠ و سرخی سپیدی آمیخته. و تیرگی باسرخی‌کمی بسپیدی آمیخته. و نام زمینی .

صحرة (sahrat) و (sohrat) و (sohraton) **لقیتهٔ صحرة بحرة نحرة** او **لقیته صحرة بحرة نخرة** او **لقیته صحرة بحرة نحرة** یعنی دیدم او را گشاده و بی حجاب و پرده. که ماین من و او حجاب و پرده‌ای نبود .

صحرة (soharat) ا٠ع٠ تیرگی‌باسرخی کمی بسپیدی آمیخته .

صحصاح (sahsâh) ا٠ع٠زمین فراخ‌و هموار ٠ و باطل از هر چیز٠ج : صحاصح .

صحصح (sahsah) ا٠ع ٠ زمین فراخ و هموار ٠ وباطل از هرچیز ٠ ج :صحاصح٠

صحصح (sohsoh) ص ٠ ع ٠ **رجل صحصح** : مردرسا و دانای امور و باریك بین .

صحصحان (sahsahân) ا٠ع٠ زمین فراخ وگشاد و هموار ٠و باطل از هر چیز. ج : صحاصح .

صحصحة (sahsahat) م٠ع **صحصح الامر صحصحة** : پیدا و آشکار شد آن کار .

صحصوح (sohsuh) ص٠ع **رجل صحصوح** : مرد رسای دانای امور و باریك بین .

صحف (sohof) ع٠ج٠ صحاف٠و ج٠صحیفة٠

صحفات (sahafât) ع٠ج٠ صحفة .

صحفة (sahfat) ا٠ع ٠ کاسهٔ بزرگ . ج٠صحاف وصحفات. وکسائی‌گوید: بزرگترین ختور طعامخوری‌را تا زبان جفنة گویند وپس از آن قصعةاست‌که ده نفر را سیر میکندپس صحفة که پنج نفر سیر میکند پس ماکلة که‌دو سه نفر را سیر مینماید پس‌صحیفة که یك‌نفر را سیر مینماید .

صحفی (sahafiyy) ص ٠ع ٠ کسی که در قرائت صحیفه خطا میکند .

صحفی (soholiyy) ا ٠ ع ٠ کتاب فروش .

صحل (sahal) ا ٠ ع ٠گلو گرفتگی و شکستگی و ناراستگی آواز و خستگی سینه .

صحل (sahal) م٠ ع٠ **صحل صوته صحلا** (ازباب‌سمع) :گلوگرفته‌شد آوازاو گران وگرفته و درشت گردید .

صحل (sahel) ص٠ع٠ **رجل صحل الصوت** : مردگلوگرفته آواز .

صحم (sohm) ص ٠ ع ٠ ج ٠ اصحم و صحماء .

صحماء (sahmâ') ص٠ع٠ مونث اصحم یعنی سیاه مایل بزردی ٠ و نیز تیره رنگ ٠ و **بلدة صحماء** : زمین گرد ناك ٠ ج : صحم .

صحماء (sahmâ') ا٠ع٠ نام تره ای .

صحمة (sohmat) ا ٠ ع ٠ سیاهی مایل بزردی ٠ و تیرگی مایل‌باندك سیاهی. وسرخی در سپیدی .

صحن (sahn) ا٠ع ٠ شکم سم ٠ و قدح بزرگ ٠ ومیان سرای وساحت آن ٠ و بیابان فراخ ٠ وسنج یعنی دو طبق کوچك از برنج که یکی را بردیگری زنند تا بآواز آید ٠ ج : اصحن .

صحن (sahn) م٠ع٠**صحن بین القوم صحناً** (ازباب فتح) : اصلاح‌کرد میان قوم ٠ **وصحن زیداً** : زدزیدرا. **وصحن فلاناً** : در قدح چیزی بفلان داد .

صحن (sahn) ا٠پ٠ مأخوذ ازتازی ٠ میان سرای وگشادگی آن ٠ وطبق بزرگ ٠ و طشت فراخ٠وزمین‌هموار ٠ و **صحن ارم** : باغ ٠و **صحن دورنگ** : دنیا٠و **صحن سیم** : صفحهٔ کاغذ سپید ٠ وقرص ماه ٠ و **صحن عظیم** و یا **صحن وسیع** : سطح ارض وروی زمین .

صحنا (sahnâ) و (sehna) ا ٠ ع ٠ ماهیابه که نوعی از نانخورش است .

صحناء (sahnâ') ا ٠ ع ٠ **صحناء الاذنین** : داخل هردوگوش .

صحناء(sehnâ') و(sahnâ') و**صحناة** (sehnât) و (sahnât) ا٠ع ٠ ماهیابه٠

صحنات (sahnât) ا٠پ ٠ مأخوذاز تازی ـ قسمی ازنانخورش که از ماهی ترتیب میدهند و ماهیابه نیز گویند .

صحنان (sahnâne) ا٠ ع ٠ بصیغهٔ تثنیه دو طبق کوچك از برنج که یکی را بردیگری زنند تا آواز برآید ودر جشنها با نقاره ودهل وجز آن نوازند و آنهارا سنج نیز گویند .

صحنة (sahnat) ا٠ع٠ آوندی ماتندکاسه که مصحنة نیز گویند .

صحنة (sohnat) ا·ع·زمین فراخ‌هموار نرم میان سنگستان .

صحنك (sahnak) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ قدح کوچك ، وطبقچه ،وسبوی‌خرد. وقسمی ازقربانی وصدقه که‌برای حضرت‌فاطمه سلام الله علیها میفرستند .

صحو (sahv) ص·ع· **یوم صحو :** روز گشاده‌وبی‌ابر . **وسماءصحو :** آسمان گشاده وبی‌ابر .

صحو (sahv) ا·ع· هوشیاری .

صحو (sahv) و (sohovv) م · ع · **صحامن‌السکر صحواً و صحواً** (از باب نصر) و **صحی‌صحاً** (ازباب سمع)؛ هوشیار شدازمستی.وکذلك**صحاالمشتاق**. و **صحاالصباوالباطل :** ترك دادکودکی وجوانی وباطل‌را. **وصحاالیوم‌صحواً:** رفت ابر آن‌روز . **وصحت‌السماء** کذلك.

صحور(sahur)ص·ع **اتان‌صحور:** ماده خر سرخ سپیدی آمیخته . و ماده خر الگدزن هنگام دوشیدن .

صحون(sahun)ص·ع· **ناقةصحون:** ماده شتر الگدزننده .

صحه (sehhe) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ طغرا وچرغان .

صحیح (sahih) ص·ع تن درست ، و درست . ج : صحاح و اصحاء و صحائح و صحایح . و **صحیح الادیم :** پوست نابریده .

صحیح (sahih) ص·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ درست وبی عیب وتمام وکامل ، و بی غلط ، وتندرست ، وپارسا، و سالم ، و راست وصدیق ، وعادل ، وحق، وبی‌گمان ویقین ومحقق ، و ناشکسته ، وپاك‌وپاکیزه. و **صحیح‌البدن:** تندرست . و**صحیح شدن :** راست‌ودرست شدن وبی‌عیب‌شدن. و سالم شدن . و **صحیح کردن :** اصلاح کردن و درست کردن و تصحیح نمودن . و بی عیب کردن وبی‌غلط‌نمودن . و **صحیح المزاج :** تندرست وسالم وبدون بیماری. و **حرف‌صحیح :** همهٔ حروف‌الفباجز از ا و ی. و **کارصحیح**:کاردرست‌وبی‌عیب.

صحیح (sahih) ق·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ بلاشك والبته.وبراستی وبطور تحقیق و بی دروغ .

صحیحانه (sahihâne) ص·مرکب ق·پ· براستی ودوستی وتحقیق ، وبی عیب ، و بی شك .

صحیر (sahir) ا·ع · آواز خر ، یق : **لهذاالحمار صحیر** ای صوت شدید.

صحیراء (sohayrâ') ا·ع· نوعی‌ازشیر و لبن .

صحیرات‌الیمام(sohayrat.ol.yamâme) ا·ع · نام جائی .

صحیرة (sahirat) ا·ع· شیر جوشاندهٔ روغن برآن ریخته . ویکنوع طعامی کــه از شیر وآرد سازند .

صحیف (sahif) ا · ع · روی زمین وج . صحیفة .

صحیفة (sahifat) ا·ع· نامه و کتاب . ج : صحائف و صحف . وروی پوست‌مردم وجز آن . ج : صحیف .

صحیفة (sohayfat) ا · ع · کاسه ای که باندازهٔخوراك‌یك‌نفرمرد ظرفیت‌داشته‌باشد.

صحیفه (sahife) ا · پ · ـ مأخوذ از تازی ـ نامه ، وصفحه ، و ورق وبرگ ، و **صحیفهٔ‌تیغ‌سحر :** روشنائی صبح اول که صبح کاذب باشد . و **صحیفهٔ‌زر :** آفتاب. ورخ زرد ، و برگ خزان دیده ، و رخسار عاشق . و **صحیفهٔ‌سجادیه :** کتاب ادعیه که‌همهٔ‌دعاهای آن مأثوراز‌حضرت علی‌بن‌الحسین سید سجاد علیهما السلام است . و **صحیفهٔ علویه :** کتاب دعائی که ادعیهٔ آن مأثور از حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام است .

صخ (saxx) ا·ع· آواز سنگ .

صخ (saxx) م · ع · **صخ الصوت الاذن صخاً** (ازباب نصر) : کر کردآن آواز گوش را . و **صخ الشیء الصلب علی‌المصمت :** زد چیز سخت را بر چیز رست . و **صخت الصخرة صخاً و صخیخاً :** آواز کرد آن سنگ . و **صخ الغراب :** نوکزد آن غراب در ریش پشت شتر .

صخا(saxá)م·ع· **صخی‌الثوب‌صخاً** (ازباب سمع) : چرکین گردید آن جامه .

صخاءة (saxâ'at) ا·ع· چرك وریم . ونام ترهای .

صخاب (saxxâb) ص·ع·مرد بابانگ و فریاد . ومرد درشت آواز پلید زبان .

صخابة (saxxâbat) ص·ع· زن بابانگ وفریاد .

صخب (saxab) ا·ع· بانگ وفریاد . وآمیزش.واضطراب آواز در وقت خصومت.

صخب (saxab) م·ع· **صخب‌صخباً** (از باب سمع) : بانگ کرد .

صخب (saxeb) م·ع· **رجل‌صخب:** مرد با بانگ‌وفریاد. و **ماء‌صخب‌الاذی:** آب بابانگ و آواز موج . و **حمارصخب الشوارب :** خر سخت بانگ و خری که نهیق را در حلق خود گرداند .

صخبان (saxbân) ص·ع·مردبابانگ وفریاد . ج : صخبان .

صخبان (soxbân) ع·ج صخبان .

صخبة (saxbat) ا · ع · مهرهٔ حب و بغض .

صخبة (saxbat) ص٠ع٠ **عين صخبة :** چشمهٔ با بانگ و فریاد جوش .

صخبة (saxebat) ص ٠ ع ٠ **امراة صخبة :** زن با بانگ و فریاد . و **عين صخبة :** چشمهٔ با بانگ و فریاد جوش .

صخبة (soxobbat) ص ٠ ع ٠ **امراة صخبة :** زن با بانگ و فریاد .

صخة (saxxat) ا٠ع٠ آواز سنگ . یق: **ضربت الصخرة فسمعت لها صخة .**

صخد (saxd) م٠ع٠ **صخدته الشمس صخداً** (ازباب نصر) : سوخت آنرا آفتاب. و **صخد الصرد :** بانگ کرد گنجشک . و **صخد اليربوع :** بانگ کرد کلاکموش . و **صخد اليه صخوداً :** گوش داد بسوی او .

صخد (saxd) ا٠ع٠ نام شهری .

صخد (saxad) م٠ع٠ **صخد النهار صخداً** (از باب سمع) : نیک گرم شد روز . و کذلك **صخدت النار وغيرها.**

صخدان (saxadān) و (saxdān) ص٠ع٠ **يوم صخدان :** روز نیک گرم . و کذلك **يوم صخدان .**

صخر (saxr) ا٠ع٠ **صخر بن حرب ابن امية :** نام ابوسفیان پدر معاویه از مؤلفهٔ قلوب است . تولد او ده سال پیش از عام الفیل واسلام او در روز فتح و گفته‌اند در حسن اسلام وی اختلاف است .

صخر (saxr) و (saxar) ع٠ج٠ صَخرة و صَخرة .

صخر (saxer) ص٠ع٠ **مكان صخر :** جای سنگناك .

صخرات (saxarāt) ع٠ج٠ صخرة و صخرة .

صخرة (saxrat) و (saxarat) ا٠ ع٠ سنگ بزرگ سخت . ج: صَخر و صخر وصخور و صخرات .

صخرة (saxerat) ص٠ ع ٠ **ارض صخرة :** زمین سنگلاخ .

صخره (saxre) ا٠پ٠ نام دیوی که انگشتری سلیمان پیغمبر را دزدید. و **صخرة صماء :** سنگ سخت رست .

صخف (saxf) م٠ع٠ بیل کاویدن زمین را (والفعل من فتح) ٠ یق : **صخف الارض صخفاً .**

صخم (saxm) م٠ع٠ **صخمته الشمس صخماً** (ازباب نصر) : سوخت آنرا آفتاب.

صخماء (saxmā') ا٠ع٠ زمین سنگلاخ سوخته مخلوط بنرم ودرشت .

صخو (saxv) م ٠ ع ٠ **صخا النار صخواً :** بگشاد آتش را .

صخوب (saxub) ص ٠ع ٠ مرد سخت آواز و سخت فریاد .

صخود (saxud) م٠ع٠ **يوم صخود :** روز نیک گرم .

صخود (soxud) م ٠ ع٠ **صخد اليه صخوداً** (از باب نصر) : گوش داشت بسوی او .

صخور (soxur) ع٠ج٠ صخر و صخرة .

صخی (saxā) م٠ع ٠ **صخي الثوب صخي** (از باب سمع) : چرکین ودریمناك شد جامه .

صخی (saxi) ص٠ع٠ **ثوب صخ :** جامهٔ چرکین .

صخيخ (saxix) م٠ع٠ **صخت الصخرة صخاً و صخيخاً** (ازباب نصر) : آواز کرد آن سنگ .

صخيخ (saxix) ا٠ع٠ آواز سنگ .

صخير (saxir) ا٠ع٠ نام گیاهی .

صد (sad) ص ٠ توصیفی عددی ٠ پ ٠ ده دفعه ده ٠ وعدد بسیار. و **صد چندان:** چندین دفعه صد و چندین دفعه زیاد تر از صد . و **صد شاخ کردن:** صدپاره کردن . و **گل صد پر :** گل پرپر .

صد (sadd) م٠ع٠ **صده عن الشيء صداً** (از باب نصر): منع کرد او را از آنچیز و برگردانید و باز داشت .

صد (sadd) و (sodd) ا ٠ ع ٠ کوه و ناحیهٔ وادی و جانب آن .

صدء (sad') م ٠ ع ٠ **صدا المرآة صدءٍ** (از باب فتح) : زدود زنگ آن آئینه را .

صدء (sod') و (sada') ا٠ع٠ زنگ آهن و مس و جز آن ٠ ز زنگ آئینه .

صدء (sada') ص٠ع ٠ **رجل صدء:** مرد نازك بدن لطیف اندام .

صدء (sada') م٠ع٠ **صدیء الفرس صدء و صداءو صدوء** (از باب سمع و کرم) : کمیت گردید آن اسب. و **صدیء الحديد :** زنگ زده شد آهن . و **صدیء الرجل:** راست ایستاد آنمرد و نظر کرد . و **صدئت يده من الحديد :** بوی گرفت دست او از آهن.

صدا (sadā) ا٠پ٠ آواز و صوت. و صدا و آوازی که در کوه و گنبد و چاه و مانند آن پیچد و باز همان شنیده شود . و برگشت آواز و پرواك و پرواگ و پژواك وخنید و مانو .

صداء (sadā) ا٠ع٠ آواز کوه و سرای و مانند آن. یعنی چون شخص در کوه آواز کند بهمان آواز خودجواب داده شود . و یق: **صم صداه و اصم الله صداه** یعنی هلاك باد و هلاك گرداند او را خدای لان الرجل اذامات لم يسمع الصدامنه شيئاً فيجيبه .

صداء (sadā') ا‌ع. زنگ آهن و مس و اثنیه و جز آن .

صداء (sadā') م‌ع . **صدی‌ء صدء وصداء** . مر. صدء .

صداء (sedā') م‌ع. **صاداه مصاداة وصداء** .مر. مصاداة .

صداء (soda') ا . ع . نام قبیله ای از تازیان دریمن .

صدآء (sad'a') ص . ع . مؤنث اصدا یعنی مادیان‌کمیت .و **کتیبة صدآء**: لشکر غرق آهن که از آن بوی زنگ برآید .

صداء (sadā') ا‌ع. نام چاهی و یا آبی که صداء (saddā') نیز گویند .

صداء(saddā') ا‌ع. نام چاهی‌که ازآب آن در عربستان آبی شیرین‌تر وجود ندارد . و منه‌المثل : **ماء ولا کصداء**.

صدأة (sod'at) ا‌. ع . سرخی سیر مایل سیاهی وهی من‌شیات المعز والخیل .

صداح(sodāh) م‌ع. **صدح‌الرجل صدحاً** و **صداحاً** (از باب فتح) : بانگ کرد آنمرد . و کذا **صدح الدیك وغیره** . و **صدحت الجاریة** : بلند کرد آن کنیزك بانگ خود را بآواز .

صداح (saddāh) ص‌ع. کسی که بلند آواز کند و فریاد کند .

صداد (sedād) ا . ع . پرده و مانند آن .

صداد (soddād) ا‌ع. مار.و کربسه. و کلاکموش .ج: صدائد . و راه سوی آب .

صدار (sedār) ا. ع. نوعی از جامه که سرش مانند مقنعه و دامنش می پوشاند هردو دوش و سینه را و بفارسی پیرهنچه گویند . و داغی که جهة نشان بر سینهٔ اشتر نهند . و پیش‌بند ستور . المثل : **کل ذات صدار خالة** ای‌من الحق الرجل ان یغار علی کل امراة کمایغار علی حرمه .

صدار (sedār) م‌ع. **صادر مصادرة وصداراً** . مر . مصادرة .

صدارة(sadārat) ا‌ع. اعالی وادی و جزء افراشته و مقدم آن .ج: صدائر .

صدارت (sedārat) ا.پ. مأخوذاز تازی . بالا نشینی . و شغل و منصب وزیر اول که صدر اعظم گویند . و **صدارت طلب** : کسی که طالب بالانشینی باشد .

صداع (sodā') ا . ع . دردسر. و کالبو .

صداغ (sedāq) ا‌ع. داغی که بر صدغ شتر گذارند .

صداغة (sadāqat) م . ع . **صدغ صداغة** (از باب کرم) : ضعیف‌وناتوان گردید .

صداق (sadāq) و(sedāq) ا‌ع.دست پیمان و مهر و کابین‌زن.ج: صُدق‌وصُدُق.

صداق (sedāq)م‌ع.**صادق‌مصادقة و صداقاً** . مر . مصادقة .

صداقة (sadāqat) ا‌ع.دوستی‌ومحبت. و راستی .

صداقت (sedāqat) ا‌پ. ـ مأخوذاز تازی . راستی و دوستی و هرتوز . و دوستی و مودت و محبت واخلاص و محبت‌خالص. و اطاعت و فرمانبرداری. ووفا داری .

صداقت‌پرور(sedāqat-parvar)ص. پ . پرورده شدهٔ در راستی و دوستی‌ومعتاد بدرستی .

صداقت کار (sedāqat-kār) و **صداقت کیش** (sedāqat-kic) و **صداقت‌گستر** (sedāqat-gostar)ص. پ. صادق وامین. و وفادار. ونمك بحلال.

صداقت‌گستری (sedāqat-gostari) ا.پ. امانت . و اظهار صداقت و امانت .

صداقت‌مقال (sedāqat-maqāl)ص. پ. آنکه گفتار وی از روی راستی و درستی باشد .

صدام (sedām) ا . ع . علتی در سر ستور .

صدان (soddāne) ا . ع . جعینة تثنیه دو کرانهٔ بلند از سر . و دو کرانهٔ سوفارتیر

صدائد (sadāed) ع.ج. صداد .

صدائر (sadāer) ع.ج . صدارة .وج. صدیرة .

صدبرگ (sad-barg) ا و ص. پ نام گلی . و نام کنیزکی . و **گل صد برگ** : گل سرخ پرپر .

صدپا (sad-pā) ا.پ. سدپایه‌که هزار. پا نیز گویند .

صدپاره (sad-pāre) ص.پ. چیزی که بصد جزء تقسیم‌شده باشد .

صدپایه (sad-pāye) ا.پ. سد پایه‌و هزار پا .

صد پیوند (sad-payvand) ا . پ . یکنوع گیاهی که‌بتازی عصافیرالراعی گویند .

صدتو (sad-tu) ا . پ . یك جزء از شکنبهٔ حیوانات نشخواری .

صدچاك (sad-çāk) ص.پ. هر چیز که پاره های بسیار چاك شده باشد .

صد چراغ (sad-çerāq) ا.پ. نخلی چوبین و یا برنجین و یا نقرگین که چراغهای بسیار درآن افروزند و چلچراغ نیز گویند .

صدح (sadh) م‌ع. **صدح صدحاً و صداحاً** . مر . صداح .

صدح (sadoh) ا . ع . علم . و جای خالی . و پشتهٔ خرد . و پشتهٔ ازسنگ سخت. ومیوه‌ای‌سرخ تر از عناب . و سنگ پهن .و حبشی وزنگی . و مرد سیاه .ج: صدحان .

صدحان (sedhān) ع. ج. صدح: مردان سیاه وحبشی و زنگی.

صدحة (sodhat) و (sadhat) و (sadahat) ا.ع. مهرهٔ افسون که بدان زنان مردان را بند کنند.

صدد (sadad) ا.ع. نزدیکی. و مقابل و رو باروی. یق: **داری صدد داره:** خانهٔ من روباری خانهٔ اوست.

صدد (sadad) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی. در قصدو در پی. و اراده و عزم ونیت. و در خیال. و **در صدد بودن:** عازم‌بودن و اراده وقصدوآهنگ داشتن و در خیال‌اجرای کار بر آمدن.

صددر (sad-dar) ص.پ. هر چیزی که دارای صد در باشد.

صددر (sad-dar) ا.پ. نام جائی در کرمان. ونام کتابی منظوم در آئین زردشتی.

صددرجه (sad-daraje) ص.پ. هر چیز که دارای صد درجه و مرتبه باشد.

صددهن (sad-dahan) ص.پ. کسی که اول چیزی گوید و بعد چیزی گوید ومضمون‌هریك جداگانه‌بود.

صدر (sadr) ا.پ. بالای مجلس. و وزیر اول. وحاکم و قاضی. ـ ومأخوذ از تازی ـ مقدم و پیشگاه از هر چیز و اول و آغاز از هرچیز. وسینه. **وصدراعظم:** وزیراعظم و بزرگترین وزیران و دستوران. **و صدرعدالت:** رئیس مجلس عدالت. **و صدر اسلام:** ابتدای‌اسلام. **وصدر صدور:** قاضی‌القضات ورئیس دیوان. **و صدرمجلس:** بالای مجلس و تخش.

صدر (sadr) ا.ع. سینهٔ مردم و جزآن (مذکراست). واعلای مقدم هرچیز واول و پیشگاه آن. ج: صدور. و هرچیز که مقابل روی شخص باشد. وپارهٔ ازهرچیز. و بازگشت. و باصطلاح عروض: انداختن الف فاعلن را. **و صدر السهم:** نصف پائین تیر تا پیکان‌بدانجهة که در وقت‌انداختن تیرهمان جانب‌مقدم‌است. **و صدرالقدم:** جای پیوند انگشتان. **و طواف الصدر:** زیارت‌بازگشت. **و بنات‌الصدر:** اندیشه وفکر. **و فی صدر الاسلام:** در اول اسلام.

صدر (sadr) م‌ع. **صدر صدراً و صدوراً و مصدراً** (از باب نصر و ضرب): باز گشت و رجعت کرد. **و صدره:** باز گردانیدآنرا (لازم ومتعدی). **و صدرفلاناً:** رسید بسینهٔ فلان. **و صدر الرجل** (مجهولا): درد کرد سینهٔ آنمرد.

صدر (sadar) ا.ع. بازگشت‌وانصراف. وباز گشت از آب واز حج. وروز چهارم‌از روز های نحر. المثل: **علی مثال لیلة الصدر** یعنی صدرالناس من حجهم.

صدر (sadar) ص.ع.ج. صادر.

صدرة (sadrat) ا.ع. سرسینه. وسینه. وسینه پوش وشاما کچه وکرتك.

صدرگاه (sadr-gāh) ا.پ. مسندگاه. وصدر مجلس.

صدرنج (sadranj) ا.پ. شطرنج.

صدرنشین (sadr-necin) ص.پ. دارندهٔ نخستین درجهٔ جاه وجلال. وکسی که در بلند ترین مرتبهٔ عزت و بزرگواری متمکن بود. وبزرگترین دستوران. **و صدرنشین مسند:** متمکن براورنگ پادشاهی.

صدره (sad-rah) ص.پ. هرچیز که دارای طرق بسیار بود.

صدری (sadri) ص.پ. منسوب‌بصدر. **و برنج‌صدری:** یکنوع برنج اعلا.

صدری (sadriyy) ص.ع. منسوب‌بصدر.

صدسال (sad-sāl) م‌ف.پ. يك قرن ويك مائه.

صدساله (sad-sāle) ص.پ. هرآنچه صدسال عمر کرده باشد.

صدع (sad') ا.ع. شکاف. وفرقه و گروه از هرچیزی. ج: صدوع. وگیاه. قوله تعالی: **والارض ذات‌الصدع،** سمی بذلك لانه یصدع الارض ای یشقها. و قولهم: **الناس علیهم صدع واحد** یعنی مردم برایشان جمع اند دردشمنی.

صدع (sad') م‌ع. **صدعه صدعاً** (از باب فتح): شکافت آنرا و دو پاره ساخت. وشکافت آنرا چنانکه جدا نکرد. و **صدع‌الغنم:** دوگروه کرد گوسپندان را. **و صدع‌فلاناً:** قصد کرد فلان را جهة کرم و جود او. **و صدع‌بالحق:** سخن حق را آشکار گفت. **و صدع بالامر:** آن‌کار را بمحل خود رسانیدو آشکارا کرد. **و صدع‌الیه‌صدوعاً:** میل کردبسوی‌او. **و صدع‌اللیل:** شکافته شد تاریکی شب‌از جهة صبح. **و صدع‌عنه:** برگردانید آنرا. **و صدع‌الفلاة:** برید بیابان‌را. **وصدع** (مجهولا): دردمند سرگردید و این معنی‌از مجرد کمترآید‌وبیشترصدع (sodde'a) گویند. ونیز صدع: شکافتن چیزی سخت را. وپیدا کردن. وحکم راست‌دادن. ومیانهٔ راه‌رفتن. وخواستن چیزی را. وممتاز ساختن حق را از باطل. قوله تعالی: **فاصدع بما تؤمر** یعنی رخنه انداز میان جماعت کافران و بشکاف آنهاراویا آشکارا قرآن را برآنهابخوان وظاهرگردان آنرا ویا حکم کن بحق و یاقصد امضای احکام کن که بدان مأمور گشته ای و دین خود را ظاهر گردان ویا فرق باحکام قرآنی میان حق وباطل.

صدع (sad') و (sada') ا ع . مرد نازك بدن لطيف اندام .

صدع (sed') ا ع . جماعت مردم و پارهٔ از هرچيزى .

صدع (sada') و (sad') ا ع . نوجوان قوى . وتواناى ازبز كوهى و آهو وگور خر وشتر . وميانهٔ دوچيز از هرنوع كه باشد مانند ميانهٔ دراز و كوتاه و ميانهٔ جوان و پير و ميانهٔ فربه و لاغر و ميانهٔ كلان وخرد .

صُدع (sada') ا ع . ريم وچرك آهن .

صدع (sodo') ع ج . صديع .

صدعات (sada'at) ا ع . تفرق و پراكندگى . يق : **بينهم صدعات فى الراى والهوى** اى تفرق .

صدعة (sed'at) ا ع . گلهٔ شتران . و رمهٔ گوسپندان . ونيمهٔ از هرچيز شكافته‌بدونيم .

صدغ (sadq) م ع . **صدغه صدغاً** (ازباب فتح) : دوش بادوش و برابر رفت باوى . و **صدغ بعيره** : داغ ونشان‌كرد شترخودرا . و**صدغ النملة** : كشت آن مورچه را . و**فلان مايصدغ نملة** يعنى فلان ضعيف و ناتوان است . و**صدغ عن الامر** : برگردانيداورا ازآن كار وراند . و **صدغ الظالم عن ظلمه** : باز داشت ظالم را از ظلم . و**اتبع فلان بعيره فما صدغه** يعنى فلان باشترش‌رفت وبرنگردانيد آنرا .

صدغ (sodq) ا ع . مابين چشم‌وگوش از مردم كه شقيقه نيز گويند . وگوشهٔ ابرو . وموى پيچهٔ فروهشته برشقيقه . ج : اصداغ . و **صدغ معقرب** : موى پيچهٔ فروهشتهٔ بر شقيقه .

صدف (sadf) م ع . **صدف عنه صدفاً** (ازباب ضرب) : روى گردانيد از وى . و **صدف فلاناً** : برگردانيد فلان‌را. و **صدف‌عن‌آياته** اى‌اعرض . و**صدف زيد صدفاً** و **صدوفاً** (ازباب نصر و ضرب) : برگشت‌زيدوميل‌كرد . و **صدفت المراة** (ازباب ضرب) : روى برگردانيد آن زن پس ازآنكه روى آورده بود .

صدف (sadaf) ا ع . غلاف‌يكنوع‌حيوان دريائى كه داراى‌مرواريداست . ج : اصداف . وهرچيز كه بلند بنا باشد از ديوار ومانندآن. وكرانهٔ كتف از سربازو . وگوشت پارهٔ مانا بكركانك كه درشبحهٔ سر نزديك كاسهٔ سررويد . وهدف . ونزديكى رانها . ودورى سمهاى‌اسب در پيچيدگى دوبند دست آن ويا ميل سم اسب و سپل شتر از دست وپا بجانب وحشى .

صدف (sadaf) م ع . **صدف صدفاً** (از باب سمع) : نزديك شد رانها و دورشد سمهاى اسب در پيچيدگى دوبند دست آن . و ميل كرد سم‌اسب وسپل‌شتر از دست‌وپابجانب وحشى فهو اصدف و اگر بجانب چپ ميل كند فهو اقفد .

صدف (sadaf) ا پ . مأخوذ ازتازى. حيوانى دريائى كه درجوف آن مرواريد توليد ميگردد وگوش ماهى نيز گويند . وهر حيوانى شبيه بآن كه‌در آب‌توليد گردد اگرچه‌مرواريد نداشته باشد . و نوعى از پيالهٔ شرابخورى كوچك . و **صدف آتشين** و يا **صدف روز** : آفتاب وخورشيد . و **صدف صد وچهارده‌عقد** : قرآن مجيد كه داراى يكصدوچارده سوره‌است . و **صدف‌فلك**: فلك‌الافلاك و فلك اعظم . وآفتاب . وماه . و شكلى از اشكال فلكى درجانب شمال‌يعنى پنج ستارهٔ بنات النعش و سه‌ستارهٔ ديگر كه بشكل صدف مينمايد ونقطهٔ قطب در ميان آن واقع است . و **صدف مشكين رنگ** : آسمان.و**صدف هزار بيدق**: ستاره هاى آسمان .

صدف (sadaf) و (sodaf) و (sodof) و (sadof) ا ع . بريدگى كوه‌وناحيه وجانب و كرانهٔ آن و قرىء حتى اذا ساوى بين الصدفين بالاوزان المذكورة .

صدف (sadef) ا ع . نام بطنى ازكنده و اكنون منسوب‌اند بسوى حضرموت ومردمان نجيب را بآن نسبت ميدهند .

صدف (sodaf) ا ع . نام‌مرغى وياقومى از ددگان .

صدفان (sodofâne) ا ع . بصيغهٔ تثنيه دوكرانهٔ راه دركوه ويا دوكرانهٔ رودبار .

صدف پاره (sadaf-pâre) ا پ . قطعه اى از صدف .

صدفة (sadafat) ا ع . يك عددصدف.

صدفچه (sadaf-çe) ا پ . صدف كوچك.

صدف‌گون‌ساغر (sadaf-gun-sâqar) ا پ . پيالهٔ بلورى .

صدق (sadq) ص ع . راست وسخت و درشت . ويق : **هذاالرمح‌الصدق** يعنى نيزهٔ راست وسخت و درشت . و **الرجل الصدق** : مرددرشت وراست . واماقولهم الرجل الصدق‌بالاضافة فهوبكسر الصاد . ج : صُدق و صُدُق . و كامل از هرچيزى . و **رجل صدق اللقاء والنظر** : مردسخت ملاقات وسخت نظر و يا صادق‌در ملاقات و صادق درنظر .

صدق (sadq) م ع . **صدق فى الحديث صدقاً وصدقاً ومصدوقة** (از باب‌نصر): راست شدسخن او . و**صدق فلاناً فى القول**: راست گفت‌مرفلان را(لازم‌ومتعدى) . و كذا **صدق فلاناً فى القتال** . وقوله تعالى : **و لقدصدقكم‌الله‌وعده**: راست كردخدا براى‌شما وعدهٔ خودرا . و**صدقه‌القتال**: راست‌كردجنگ را . و**صدقوافى القتال** : راست‌شدندبراى‌جنگ . المثل : **صدقنى‌سن بكره** (برفع سن‌ويا بنصب) يعنى آگاهانيد

مرا بدانچه در دلش بود و شناساند بمن و این مثل را برای اشخاصی کـه در خبرشان صادق‌اند میزنند واصله: انرجلا سادم فی‌بکر فقال : ماسنه ؟ فقال : بازل .ثم نفر البکر . فقال‌له صاحبه : هدع هدع (وهی‌کلمة‌تسکن‌بها صغار الابل).فلماسمعه المشتری‌قال : صدقنی سن بکره . و قولهم : **صدقت‌الله‌حدیثاً ان‌لم افعل کذا** قسم است مر تازیان را ای‌لا صدقت‌الله .

صدق (sedq) ا.ع. راست . و راستی ضد کذب .وسختی و درشتی . **وهورجل صدق و صدیق صدق** یعنی او مـرد صاحب درشتی‌وسختی‌است . **و کذا امراة صدق** . **حمارصدق و رجال‌صدق و نساء صدق** . و نیـکو . قوله تعالی : **ولقدبوانا بنی‌اسرائیل‌مبوء صدق** ای انزلناهم منزلا صالحاً . و کذلک **مقعد صدق** ای نعم‌المقعد . و ثنا . و نام‌نیکو. قوله تعالی : **و اجعل لی لسان صدق فی‌الاخرین** یعنی زبان ثنا گوی گردان از بهرمن درپس‌آیندگان. و **الرجل‌الصدق:** مرد درشت و راست .

صدق (sedq) صروم ف.پ. راست و بطور راست و از روی حقیقت . و **سخن صدق** : سخن راست و بدون دروغ . و **صدق گفتن** : راست‌گفتن و دروغ نگفتن و از روی حقیقت گفتن .

صدق (sodq)و (sodoq) ع.ج.صدق. وج. صدوق .وج. صداق .

صدق (sadaq) ا.ع. شب‌آتش افروختن مغان که شب سده باشد .

صدقاء (sodaqâ') ع.ج. صدیق .

صدقات (sodqât) و (sodaqât) و (sodoqât) ع.ج. صدقة .

صدقات (sadaqât) ع.ج صدقة .

صدقات (sadoqât) ا.ع.ج .صدقة.

صدقات (sadaqât) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ آنچه درراه‌خدابفقرا و مساکین‌انفاق می کنند .

صدقان (sodqân) ع.ج. صدیق .

صدقة(sadqat) ص . ع : مؤنث صدق: زن کامل و فاضل .

صدقة (sadaqat) ا.ع. آنچه بدرویش دهند در راه‌خدا تعالی . و زکوة. الحدیث : **من ولی یتیماً لـه مال فلیتجرفیه ولایترکه حتی تأکله الصدقة .**

صدقة (sadaqat) و (sadoqat) و (sodaqat) و (sodqat) و (sadqat) و (sodoqat) ا.ع. مهرزن و کابین زن‌ودست پیمان و صداق .

صدق‌ورز (sedq_varz) ص.پ. صادق و راست و درست .

صدقه (sadaqe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فنیازی و آنچه در راه خدا دهند . و آنچه‌در راه خدابرای‌سلامتی بدن و دفع‌بیماری بمردمان فقیر دهند . و خیرات ودهش. وهر کار خیری و ارزانش . و **صدقهٔ‌جاریه:** هر کار خیری که‌همیشه‌باقی باشد مانندساختن راه و ساختن پل و آب انبار و جاری کردن نهر آب و مانند آن .

صدم (sadm) م.ع. **صدمه صدماً** (از باب ضرب) : راند آنرا و دفع کرد . و **صدمهم‌امر** : رسیدایشان را کارشدید و سختی و کار بزرگـی . و **صدم فلاناً بالقول** : ساکت کـردفلان را . **وصدم الرجل بجنمده** : خودرا بر آن مرزد. و نیز صدم : کوفتن و زدن چیزی سخت رابر چیزی سخت مثل آن .

صدمات (sadamât) ع.ج. صدمة .

صدمات (sadamât) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ مصیبتها و ناملایمتها و بدبختیها و هر نوع بلا و آسیبی .

صدمة (sadmat) ا.ع. یکبار راندن و دفع کردن . و مصیبت . وبرکندگی . ج : صدمات .

صدمتان(sadmatâne)و(sadematâne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه دو سوی پیشانی و دو کرانهٔ آن .

صدمه (sadme) و (sademe) ا.پ ـ مأخوذ ازتازی ـ برخورد وکوبت .وضرب. و اذیت و آزار. وآسیب و بلا . و برگشتگی بخت وبدبختی .

صدو (sadv) م.ع. دست بر دست زدن چنانکه آواز برآید (والفعل من نصر) .

صدوح (saduh) ص.ع. آنکه سخت بانگ کند و فریاد کند .

صدود (sadud) او ص . ع . حیله گر محالگوی . وچیزی‌که برآئینه میمالندآنرابس چشم را بدان سرمه میکند . وقال‌فی‌المعیار: الصدود کرسول المجول بالجیم والواووالالام کمنبر/

صدود (sodud) ا ع . نفرت و کراهت .

صدود(sodud)م.ع.**صدعنه‌صدوداً** (ازباب نصر) : روی‌برگرداند ازآن‌واعراض کرد .

صدور(sodur)ا.ع. **صدورالوادی:** اعلای وادی و پیشگاه وی . و نیز صدور رجوع و انصراف . و جای برگشتن . وج. صدر .

صدور (sodur) م.ع.**صدرصدراً وصدوراً** . مر . صدر .

صدور (sodur) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ظهور و طلوع و درآمد . وجریان .

و هر چیز که تازه پدیدشود و از جائی‌خارج گردد و ظهور نماید . و **صدور یافتن :** ظاهر شدن و پدید آمدن . و در آمدن .

صدوع (sodu') م . ع . **صدع الیه صدوعاً** (از باب فتح) : میل کرد بسوی آن . مر . صدع .

صدوع (sodu') ا . ع . ج . صدع .

صدوف (saduf) اوص . ع . گنده بوی دهن . وزنی که روی آردو بازگرداند . واز اعلام زنانست و در اینصورت بدونالف‌ولام آید .

صدوف (soduf) م . ع . **صدف صدفاً و صدوفاً** . مر . صدف .

صدوق (saduq) ص . ع . دوست . و کسی که راست میگوید . ج: صدق و صدق .

صدوق (saduq) ا . ع . مرغی که قطا نیز گویند و آنرا بدانجهة صدوق گویند که بطور اعتماد شخص را هدایت بر آب میکند .

صدوق (saduq) ا . ع . لقب محمد بن علی‌بن الحسین‌بن بابویه‌القمی از علمای‌بزرگ شیعه در مائة چهارم هجری و قبر آن در ری اکنون مزار عامه است .

صد هزار (sad-hazâr) ص . توصیفی عددی . پ . صددفعه هزار .

صدی (sadâ) ا . ع . مرد لطیف تن . و تن آدمی بعد از مرگ . و جای شنیدن سخن از سر . و دماغ و مغز سر . و بوم نر . و ملخ سیاه که‌شب بانگ کند . وبزعم تازیان‌در ایام جاهلیت مرغی که از سرکشته برآید پس از آنکه پوسیده گردد . وانتظار و نگرانی‌خاطر بسوی آن . و کسی که‌داناو عالم باشد بمصالح شتران . وآواز کوه و سرای وچاه و جز آن و صدا . و نوعی از ماهی سیاه دراز . ج : اصداء . و عطش و تشنگی . و یق : **انه لصدی ابل** یعنی او عالم است بشتران و بمصالح آنها . **وصم صداه** ، **اصم‌الله** **صداه** یعنی هلاک گرداند او را خدای .

صدی (sadâ) م . ع . **صدی صدی** (از باب سمع) : تشنه گردید .

صدی (sadi) ص . ع . **رجل صد:** مرد تشنه .

صدیء (sadi') ص . ع . **فلان صاغر صدیء** یعنی فلانرا ننگ وناکسی‌لازم‌است . و نیز صدیء ، زنگ‌زده شده .

صدیا (sadyâ) ص . ع . مؤنث صدیان .

صدیان (sadyân) ص . ع . تشنه .

صدید (sadid) ا . ع . ناله و فریاد . و زرداب . و ریم . و خوی و عرق . و آب گرم دفزك . و خون بریم آمیخته .

صدید (sadid) م . ع . **صد صدیداً** (از باب ضرب و نصر) : بـانگ و فریاد کرد .

صدیر (sodayr) ا . ع . هر پوشاکی که سینه را پوشاند .

صدیرة (sadirat) ا . ع . اعلای وادی و پیشگاه آن . ج: صدائر .

صدیع (sadi') ا . ع . نیمهٔ از هر چیز شکافته شدهٔ بدونیم . و هر نیمهٔ از جامه ویا چیز دیگر دوپاره شده . و گلهٔ شتر . و رمهٔ گوسفند . و پیوند نودو خانهٔ کهنه . وبامداد . ج: صدع . وشیر دوشیدهٔ نهاده شده که پوست تنکی بروی آن‌بسته‌شده‌باشد . و بزکوهی‌جوان . ومرد میانه خلقت . و جامهای کـه زیر زره پوشند .

صدیغ (sadiq) ص . ع . مرد ناتوان و ضعیف . و **ولد صدیغ :** بچهٔ هفت‌روزه .

صدیق (sadiq) ص . ع . دوست . وراست (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و گاه مؤنث‌آن بتانیز آید) . ج: اصدقاء وصدقاء وصدقان و اصادق . وباج ج: اصادق .

صدیق (sadiq) ص . پ . مأخوذ از تازی . دوست و یار و رفیق . و دوست و راست و صادق و عادل و راستگوی . و **صدیق وفادار :** یار مهربان باوفا .

صدیق (seddiq) اوص . ع . مرد بسیار صدق و دائم الصدق و آنکه قول خودرا بفعل خود راست گرداند . و لقب حضرت یوسف . و لقب ابوبکربن ابی قحافه خلیفهٔاول رضی‌الله عنه .

صدیق (soddayq) ص . ع . مصغر صدیق .

صدیقة (sadiqat) ص . ع . **امراة صدیقة :** زن دوست و راست .

صدیقة (seddiqat) ص . ع . لقب‌حضرت فاطمهٔ زهرا سلام‌الله علیها .

صدیقی (sodayqiyy) ص . ع . **هو صدیقی :** او حاضر ترین دوستان من است .

صدیك (sad-yak) ا . پ . یك جزء از صد جزء چیزی .

صدیئة (sadi'at) ص . ع . **یدی صدیئة من الحدید :** دست من بوی زنگ آهن گرفته است .

صذوم (sazum) ا . ع . نام شهری‌بحمص (لغة فی سذوم) .

صر (sarr) ا . ع . دول فرو هشته شدهٔ سترخی که بر آن دسته بندند تابرابر گردد .

صر (sarr) م . ع . **صرصراً و صریراً** (از باب ضرب) : بانگ کردوفریاد سخت بر آورد . **وصر صماخه صریراً :** بانگ زدگوش او از تشنگی . و **صر الباب :** بانگ کرد آن در . و کذلك القلم . و **صر الجندب :** بانگ کرد آن جندب . **وصر الدراهم صراً :** در همیان کرد آن‌درمها را . و **صر النبات** (مجهولا) : سر مازده

شد آن گیاه . و **صر الناقة و بها صراً** (از باب نصر) : بست پستان آن ماده شتر را . وصر **الصرة** : بست هیمان را . و **صر الفرس اذنه** او **باذنه** راست کرد آن اسب گوش را تا بشنود . و کـذلك **صر الحمار** .

صر (serr) او ص.ع. سختی سرما . و سرمای سخت . و مرغی زرد رنگ کوچك مثل گنجشك . و **ریح صر** : باد سخت بانگ . و بادنیك سرد .

صراء (serâ') ا.ع.ج. صرایة .

صراء(sorrâ')ص.ع. **صخرة صراء**: سنگ سخت. ونیز صراء : هر چیزکه صوت را بر نگرداند و منعکس نکند .

صراء (sorrâ') ص.ع. **حیة صراء**: ماری که زهرآن دوا نپذیرد.

صراء (sorrâ') ا.ع.ج. صاری .

صراب (serâb) ا.ع. کشتی که پس از برداشتن حاصل در پائیز کاشته باشند .

صرابة (serâbat) ا.ع. حنظل که مایل بزردی باشد .

صراة (sarât) ا . ع . ماده شتری که آنرا نادوشیده باشند تا بزرگ پستان وپرشیر نماید . و نام نهری در عراق .

صراة (sarât) ص.ع. **نطفة صراة**: نطفهٔ محبوس و باز داشته شده .

صراح (sarâh) و (sorâh) ص.ع . خالص و بی آمیغ ازهرچیزی .

صراح (serâh) و (sorâh) ا.ع . **شتمه مصارحة وصراحا وصراحاً** : روباروی دشنام داداو را . و**جاء بالکفر صراحاً** وکذا **جاء بالشر صراحاً** ای جهاراً.

صراح (serâh) ص.ع.ج. صریح وصرح.

صراح (serâh) م.ع. صارح **بمافی نفسه مصارحة وصراحاً** : پیدا وآشکار کرد چیزی را که در دل داشت .

صراح(sorâh)ا.ع. مواجهه وروباروی. و نام کتابی در لغت عرب .

صراح (sorâh) ص.ع. سخن خالص و بی آمیغ. و **کأس صراح** : شراب پاکیزه که آمیختهٔ بچیزی نباشد .

صراح (sorrâh) ا.ع . نوعی از ملخ که مأکول است .

صراحة (sarâhat) ا . ع . خلوص و بی آمیختگی چیزی .

صراحة (sarâhat) م . ع . **صرح نسبه صراحة وصروحة** (ازباب کرم): خالص و بی آمیغ گردید نسب او . و کذلك **صرح الشیء** .

صراحت (serâhat) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بی غشی.وبی تزویری . و آشکاراوواضح . و**بطور صراحت** : بطور وضوح وآشکارا وهویدا .

صراحة (serâhatan)م‌ف.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ بطور وضوح وآشکارا .وخالصانه و حقیقة واز روی حقیقت و بدون تزویر و و بدون غش .

صراحی (sorâhi) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شیشه ویا کوزهٔ گردن دراز . ونوعی از پیالهٔ پایه‌دار .

صراحی بردار (sorâhi-bar-dâr) ا. پ . دارندهٔ صراحی. وکسیکه صراحی را حمل میکند .

صراحیة (sorâhiyat) ا . ع . شراب خالص وپاکیزه . وسخن خالص وبی‌آمیغ.

صراحیة (sorâhiyyat) ا . ع . خنور شراب .

صراحی‌دار (sorâhi-dâr) ص.پ. قسمی ازمروارید که بشکل صراحی‌باشد .

صراحی‌قد (sorâhi-qad) ص .پ. بلند قد .

صراحی گردن (sorâhi-gardan) ص.پ. خوشگل ورعنای درازگردن .

صراخ (sorâx) ا.ع. فریاد و آواز . وآواز سخت .

صراخ (sarrâx) ص.ع. فریادکننده.

صراخ (sarrâx) ا.ع. طاوس .

صراخة (sarrâxat) ا.ع. نام‌گیاهی.

صراخة (sarrâxat) ص . ع. مؤنث صراخ .

صراد (sorrâd) ا.ع. ابرتنك بی آب و باران .

صرادحی (sorâdehiyy) ص . ع . **ضرب صرادحی** : کتك‌سخت و نمایان.

صرار (sarâr) ع.ج.صرارة.

صرار (serâr) ا.ع. جایهای‌بلند که آب برآن ننشیند . و پستان بند ماده شتر . ج : اصرة . ونیز صرار : ج . صرة .

صرار (serâr) و (sarâr) ا . ع . نام رود باری درحجاز .

صرار (sarrâr) ص.ع. فریادکننده . و **صرار اللیل** : ملخ سیاه که‌شب بانگ‌کند وبفارسی جیرانك گویند .

صرارة (sarârat) ص.ع. آنکه حج نکرده‌باشد وگرد زن نگردیده باشد .

صرارة (sarârat) ا.ع. نام نهری.

صراری (sarâriyy) ا.ع. کشتیبان . ج : صراریون .

صراریون (sarâriyyuna) ع . ج . صراری .

صراصر (sarâser) ع.ج . صرصر .

صراصرة (sarâserat) ا . ع . طایفهٔ ترکمانان شام .

صراط (serât) ا.ع. راه . و نام پلی گسترده برپشت دوزخ که‌بفارسی جینور گویند. و **صراط المستقیم** : راه راست .

صراط (sorât) اِ.ع. شمشیر دراز .

صراع (serâ') مـ.ع. مصارعة و کشتی گرفتن .

صراعة (sorrâ'at) ص.ع. کسی‌که همهٔ اقران خودرا برزمین زند وآنهارا اندازد .

صراف (serâf) اِ.ع.ج. صریفة .

صراف (serâf) مـ.ع. **صرف صرافاً و صروفاً** . مر . صروف .

صراف (sarrâf) ص . ع . سیم سره کننده .

صراف (sarrâf) اِ . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نقادِدرم سنگ‌ودرم‌گزین وکهبد وزر شناس . وکسی که پول‌راعوض‌وبدل میکند . و کسی کــه دانا میباشد بزیادتی قیمت پولها بعضی‌را بر بعضی . و کسیکه قدر و بهای هر چیز را عموماً دانا میباشد . و **صراف خزان** : خورشید . وفصل خزان . و باد خزان . و **صراف‌نقودمعانی** : کسی‌که بخوبی می‌فهمد ومیتواند عبارات را تغییردهد بدون آنــکه تغییری درمعنی حاصل شود .

صرافة (sarrâfat) اِ.ع . محل معاوضهٔ نقود وصرافخانه.ومبادله و معاوضهٔ هرچیزی.

صرافخانه (sarrâf-xâne) اِ.پ . محل معاوضهٔ نقود که شخص صراف درآنجامشغول کسب میباشد . وبازارصرافی .

صرافی (sarrâfi) اِ و ص.پ . شغل صراف. ومنسوب بصراف .

صرام (sarâme) اِ.ع. جنگ .

صرام (sarâm) و (serâm) اِ.ع. هنگام رسیدن خرما و هنگام درویدن آن . وویژه های درخت بریده شده .

صرام (sorâm) اِ.ع. جنگ.ومردتوانا. وسخت برنده . وشمشیر تیز . وداهیه وبلا. و باقی ماندهٔ شیر که بار دیگر درهنگام حاجت و ضرورت دوشیده شود . المثل : **حلبت صرام** یعنی عذربنهایت‌رسید وبعضهم‌ضبطه: **حلبت‌صرامُ** ارصرامِ کقطام .

صرام (sarrâm) اِ.ع. فروشندهٔچرم.

صرامة (sarâmat) مـ.ع.**صرم‌الرجل صرامة** (ازباب کرم) : دلیروچالاک‌گردید آنمرد . و **صرم‌السیف**: تیز وبرنده‌گردید شمشیر .

صرامة (sarâmat) اِ.ع.دلیری‌ومردانگی وجرئت وشجاعت .

صران (sorrân) اِ.ع. درخت مصطکی که در زمین سخت روید .

صرایا (sarâyâ) ع.ج. صریا وصریة.

صرایة (sarâyat) اِ.ع. حنظل‌وآب‌آن. ج : صراء .

صرائح (sarâeh) ع.ج. صریح .

صرائد (sarâed) ع.ج. صریدة .

صرائر (sarâer) ع.ج. صارة .

صرائق (sarâeq) ع.ج. صریقة .

صرب (sarb) مـ.ع. **صربه‌صرباً** (از باب ضرب) : برید آنراودرزید . و**صرب اللبن** : چنرات ساخت شیررا . و **صرب بوله** : بازداشت بول خودرا وبندکرد آنرا بقابضات تافربه شود . و **صرب الصبی** (مجهولا) : بند کرده شد شکم آن کودك و درمدت یك روز حدث نکرد . و **صربت الارض** : گیاه خوش وبرگزیده آورد آن زمین . و **صرب الرجل صرباً** : شیر تازه را برشیرترش ریخته صرب ساخت‌آنمرد.

صرب (sarb) و (sarab) اِ . ع . شیر دوشیدهٔ برشیر ترش ریخته . و شیری که در مشك کرده آنرا توشه سازند . وصمغ درخت طلح .

صرب (serb) اِ . ع . خانه‌های چند بر ضعفای تازیان را .

صرب (sorb) ع.ج. صریب .

صرب (sarab) مـ.ع. **صرب صرباً** (از باب سمع) : فراهم‌آمد ومجتمع‌گردید.

صرب (sarab) اِ.ع.ج. صربة .

صربة (sarbat) اِ . ع . یك حصهٔ از شیر ترش .

صربة (sarabat) اِ. ع. راحد صرب یعنی قطعه ای از صمغ درخت طلح . و نیز صربة : گیاه نیکو وبرگزیده . وچیزی بمقدار سرگربه که‌درآن مایعی است مانند دوشاب و آنرا مکیده میخورند . ج : صُرب .

صربخة (sarbaxat) مـ . ع . **صربخ صربخة** : سبك وچالاك گردید .

صربی (sarbâ) اِ. ع. بحیرة یعنی ماده شتر ویا گوسپند ماده ای که ده شکم زائیده وگوش آنرا شکافته سر داده باشند تا هر جا خواهد برود ووی را نمی دوشند مگر برای مهمان واین کار درجاهلیت‌معمول تازیان‌بود .

صربی (sarbâ) ص.ع. **شاة‌صربی**: گوسپندی که‌شیر در پستانش جمع شده باشد.

صرة (sarrat) اِ.ع. سختی اندوه . و سختی جنگ . وسختی گرما . وسختی سرما. ودرختی‌که برآن شاخه‌های انگور آویخته‌باشد. وبانگ وفریاد. وجماعت مردم‌وجز آن .و ترشروئی . وگوسپندی کــه آنرا ندوشند تا پستانش پراز شیر گردد . و مهرهٔ افسون که بدان زنان مردان را بندکنند. وواحدصرار.

صرة (serrat) اِ . ع . سختی سرما . و سرمائی که کشت و گیاه را بسوزد . و بانگ و فریاد و آواز سخت .

صرة (sorrat) اِ . ع . همیان دراهم و مانند آن .ج: صرر .

صرح (sarh) اِ.ع. کوشك. وهر بنای بلند .ج : صروح . و بنائی مربخت نصر را نزدیك بابل .

صرح (sarh) مـ.ع. **صرح الامر**

صرحاً (از باب فتح) : هویدا و آشکارا کردآن امر را.

صرح (sarah) ص . ع . خالص و بی آمیغ . وگزیدهٔ از هر چیزی . ج: صراح .

صرحاء (sorahâ') ع.ج. صریح .

صرحات (sarahât) ع.ج. صرحة .

صرحة(sarhat)ا.ع.زمین استوار ودرشت هموار .ج: صرحات . و **صرحة الدار:** گشادگی میان سرای . وقولهم : **خرج لهم صرحة برحة :** بر آمد بر ایشان ظاهر و نمایان یعنی دلیرانه و شجاعانه برآمد . و **ان خروج صرحة برحة لكثير** یعنی خروج شجاعانهٔ دلیرانه بسیار است . قال فی‌المعیار: هما اسمان جعلا واحداً غیر مصروف للتركیب و العلمیة .

صرخ (sarx) م.ع. **صرخ صرخاً و صرخة** (از باب نصر) : بانگ وفریاد کرد . و **صرخ فلان** (از باب نصر و ضرب) : استغاثه کرد فلان .

صرخ (sorx) ا.ع. نام کوهی در شام .

صرخبة (sarxabat) ا . ع . سبکی و چالاکی .

صرخة (sarxat) ا.ع . بانگ و فریاد سخت . و اذان .

صرخة (sarxat)م.ع.**صرخ صرخاً و صرخة** . مر. صرخ .

صرخد (sarxad) ا.ع . می و خمر و شراب . و بدون الف ولام : نام شهری در شام که شراب را بوی نسبت کنند .

صرخدی (sarxadi) ص. پ. منسوب بشهر صرخد . و **شراب صرخدی** : شراب اعلا که از صرخد آورند .

صرد (sard) ص . ع . ماخوذ از سرد فارسی وبمعنی آن . یق : **یوم صرد:** روز سرد .

صرد (sard) ص.ع. ساده وخالص از از هر چیزی. و **نبیذ صرد :** نبیذ خالص. و **کذب صرد :**دروغ خالص . **واحبه حباً صرداً:** دوست میدارم اورابدوستی خالص و بی ریا .

صرد (sard) ا.ع . جای بلند از کوه . و میخی در سنان که نیزه بدان منتظم گردد .

صرد(sard)م.ع.**صرد السهم صرداً** (از باب نصر) : درگذرانید تیر را از نشانه .

صرد (sard) و (sarad) ا . ع. لشکر گران .

صرد (sarad) م ع . **صرد صرداً** (از باب سمع) : سرما زده شد . **وصرد الفرس :** پشت ریش گردید آن اسب . و **صرد السقاء :** پاره‌پاره برآمدمسکهٔ‌آن‌خیك. **وصرد قلبی عنه :** سردشددل‌من‌از وی و بازماند . **وصرد السهم :** خطاکرد تیر و در آمد پیکان آن و درگذشت از نشانه .

صرد (sared) ص.ع. **رجل صرد:** مرد توانای بر سرما. و سرما زده .**وفرس صرد :** اسب پشت ریش . **ولبن صرد :** شیر پریشان پراکنده شده که بهم نشود .

صرد (sorad) ا.ع. نام مرغی که گنجشك را شکار کند و بفارسی ورکاك گویند .ج: صردان .و سپیدی پشت‌ریش اسب که‌پس‌ازبه شدن بماند .

صرداح (serdâh) ا.ع. جای هموار.

صرداخ (serdâx) ص . ع . **نخلة صرداخ:**خرمابن برگزیده و بهتر .

صردان (serdân) ع.ج. صرد .

صردان (sordâne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه دو رگ زیر زبان .

صردة (saredat)ص.ع. مؤنث صرد .

صردح (sardah) ا.ع . جای هموار .

صردخ (serdex) ص . ع . بزرگ و کلان .

صردغة (sordoqat) ا . ع . گوشت پارهٔ بی استخوان زیرهر دو طرف پهنای‌گردن گوسپند و آن بمنزلهٔ بادرهٔ است در انسان .

صرر (sarar) ا.ع.ج. صررة . و نام قلعه‌ای در یمن .

صرر (sorar) ا.ع.ج. صرة .

صررة (sararat) ا.ع. خوشهٔ گندمی‌که نزدیك بر آمدن گردد و یاخوشه‌ای کـه هنوز گندم آن بر آمده نشده باشد. ج: صرر .

صرصر (sarsar) ا . ع . چرغد . و خروس . و نام دو ده در بغداد .

صرصر (sarsar) ص . ع . **ریح صرصر :** باد سخت آواز و یا باد سرد سخت آواز .

صرصر (sar-sar) ا.پ.- مأخوذ از تازی - اسب و یا اشتر جلد و تند رو . و **صرصرکوه پیکر :**اسب و یا اشترقوی هیکل جلد .

صرصر (sorsor) ا . ع . جانورکی‌که بفارسی چرغد گویند .

صرصران (sarsarân) ا.ع. نوعی از ماهی تابان .

صرصرانی (sarsarâniyy) ا.ع . شتر میانهٔ شتر بختی وشتر عربی . و شتر بزرگ درکوهانه . ج : صرصرانیات .ونوعی‌ازماهی تابان دریائی .

صرصرانیات (sarsarâniyyât) ع . ج. صرصرانی .

صرصرة (sarsarat) م.ع. **صرصر صرصرة :** سخت‌بانگ کرد .ونیزصرصرة: بانگ کردن ورکاك وباز وچرغ وجز آن .

صرصور (sorsur) ا.ع. جانورکی که

بفارسی چرغد گویند . وشتر بزرگ هیکل و شتر بختی .

صرع (sar') ا.ع. بیماری‌تاوبی که بااختلاجات و تشنجات همراه است وحس و شناسائی فوراً وکاملا درآن‌مفقودمیگردد.ومقابل وبرابر هرچیزی . یق : **هو صرع کذا** ای حذاؤه . وگونه ورنگ . یق : **هو ذو صرعین** : آن دارای دو رنگ است . و بامداد . وشبانگاه . ونیز از بامداد تا زوال یك صرع واز زوال تا غروب صرع‌دیگر . و روز وشب . و **اتیته صرعی النهار** : آمدم اورا بامداد و شبانگاه . و نیز صرع : فن وضرب از هرچیز . ج : اصرع‌وصروع. و قولهم : **ترکهم صرعین** یعنی منتقل میشوند از حالی بحال دیگر .

صرع (sar') م.ع. دو مصراع‌گردانیدن بیت را . وصاحب دو در گردانیدن خانه را . (والفعل من فتح) . و **صرع (مجهولا) صرعاً** : مبتلا بصرع گردید .

صرع (sar') ا.پ. مأخوذ از تازی . بیماری تاوبی که با اختلاجات وتشنجات همراهی دارد و حس و شناسائی فوراو کاملا در آن مفقود میگردد . **وصرع‌ستارگان:** چشمك زدن ستارگان و لرزش نور آنها .

صرع (sar') و (ser') م.ع. **صرعه صرعاً و صرعاً و مصرعاً** (از باب فتح) : برزمین افگند آنرا ونیك افگند .

صرع (sar') و (ser') ا.ع. مثل و مانند .

صرع (ser') ا.ع. تاه رسن . ج:صروع. و مرد کشتی گیر .

صرع (soro') ع.ج. صروع . و ج . صریع .

صرعان (sar'âne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو گلهٔ شتر که یکی از آنها میاید و دیگری میرود . و دو حالت و دو وضع .

صرعان (ser'âne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه.دومرد کشتی‌گیر . ودو حریف.یق: **هما صرعان** ای حریفان .

صرعة (sar'at) ا.ع.یك باراوگندن. و حالت چیزی .

صرعة (ser'at) ا.ع . طریقهٔ افگندن وطریقهٔ‌برزمین‌زدن. المثل:**سوءالاستمساك خیر من حسن الصرعة** : شخص خود رابزشتی نگاهدارد بهتراست ازاینکه بطوروقار برزمین خورد .

صرعة (sor'at) ا.ع.کسی که او رامردم بر زمین زنند و بسیار افگند .

صرعة (sora'at) ا.ع. کسی که اومردم را بسیار اندازد .

صرع‌زده (sar'-zade) ص.پ. کسی که مبتلا بصرع باشد ودارای بیماری صرع‌بود.

صرعی (sar'a) ا.ع. بامداد. وشبانگاه. و حالت کار های مردم . و قولهم : **اتیته صرعی النهار** : آمدم او را بامداد و شبانگاه .

صرعی (sar'â) ص.ع.ج. صریع .

صرعی (ser'â) ا.ع . کار . و انجام کار . و حالت کارهای مردم .یق: **ماادری هوعلی ای صرعی امره** .

صرف (sarf) ا.ع. الحدیث : **لایقبل منه‌صرف ولاعدل** یعنی‌قبول نمیشود از وی نه‌توبه ونه‌فدیه . ویا صرف بمعنی نافله‌و عدل فریضه و یا بعکس و یا صرف وزن‌و عدل کیل و یاصرف اکتساب و عدل فدیه‌و یا صرف عمل و عدل فدیه و یا صرف‌رشوه وپاره وعدل کفیل. ونیز صرف : حیله . قوله تعالی : **فمایستطیعون صرفاًولا نصراً** : قدرت ندارند بر اینکه برگردانند از خود عذاب را . و نیز صرف : فضل و فزونی مرتبه . **وله علیه صرف** ای‌فضل. و شب‌وروز . و **صرف الدهر** :حوادث و شدائد زمانه . و **صرف الحدیث** : زیادتی دو سخن و آراستگی و آرایش آن بزیادت . و **صرف الدراهم** : زیادتی قیمت بعض آن بر بعض . وکذلك **صرف الکلام**.

صرف (sarf) م.ع . **صرفه صرفاً** (از باب‌ضرب): برگردانیدآنرا . **وصرفت المال** : انفاق کردم مال را . و **صرفت فلاناً عن‌وجهه** : برگردانیدم فلان رااز خیال و قصدش و منصرف کردم او را . و **صرف‌الشراب**: ممزوج و آمیخته نکردآن شراب‌را.**وصرف‌الخمر** : خورد می‌را. و **صرف‌الصبی من‌المکتب** : باز گردانید آن کودك را از مکتب. و **صرف‌الذهب بالدراهم** : فروخت زر را. و **صرفت الکلام** : زینت دادم کلام را .

صرف (sarf) ا.پ. مأخوذ از تازی خرج . و فزونی و زیادتی قیمت بعضی از پولها بر بعضی . و برگشت . و **صرف کردن** : خرج کردن . و **صرف عنان کردن** : برگردانیدن اکام‌را بجانب‌دیگر. وتغییرقصد و اراده‌نمودن . و **علم‌صرف** : علمی که در آن بحث‌میشود از اشتقاق‌کلمات.

صرف (serf) ا.ع. رنگی سرخ که بدان پوست و شراك‌نعل را رنگ کنند . وخالص از شراب و از هر چیزی .

صرف (serf) او ص.پ . مأخوذ از تازی . خالص و بی آمیزش و پاك‌و پاکیزه و محض . و فقط. ویکتا و یگانه . وشراب ناب . وخلوص. **وصرف‌بیجاده‌رنگ:** شراب زعفرانی . و **صرف زور** و یا **زور صرف** : زور محض . و **وجود**

صرف و یا **صرف وجود** : وجود محض و مجرد و یکتا و یگانه .

صرف (sorof) ع ج. صریفة .

صرفان (serfān) ا . پ . سرب . و نوعی از خرما .

صرفان (sarafān) ا . ع . مرگ . و مس . وقلعی . و نوعی از خرمای اعلا .

صرفان (sarfane) و (serfāne) ا . ع . **الصرفان** بصیغهٔ تثنیه : شب و روز . و کذلك **الصرفان** .

صرفة (sarfat) ا.ع. منزل دوازدهم قمر و آن یك ستاره ایست روشن پس زبرة . و مهره‌ای کـه بدان زنان مردان را بند کنند. و نیکبختی زمانه. وکمان خجك دار سیاه که تیر آن بهدف نرسد. وبگاه دوشیدن ماده شتر و آنرا گذاشتن تا بگاه دیگر .

صرفه (sarfe) ا . پ . نفع و سود و وایده و منفعت . و افزونی و زیادتی واضافه. و خرج: **بصرفه بردن**: سود وفایده‌بردن و نفع اندوختن و منفعت یافتن .

صرفه‌جو (sarfe-ju) ص . پ . جزرس و خانه‌دار وزیرك . و بخیل .

صرفه‌جوئی (sarfe-jui) ا . پ . جزرسی و خانه داری ورسائی.

صرفی (sarfi) ص . پ . مأخوذ از تازی . عالم بعلم صرف .

صرفی (sarafiyy) ا . ع . شتر نجیب و نیکو .

صرق (sarq) ا.ع. تنك از هرچیزی.

صرق (soroq) ع.ج. صریقة . و ج . صریق .

صرقاعة (serqa'at) ا.ع. **صرقاعة المقلاعة** : آنطرف فلاخن که بانگ کند .

صرقعة (sarqa'at) م.ع. درهم‌خمانیدن انگشتان و بانگ بر آوردن از آنها .

صرم (sarm) ا.ع . مأخوذ ازپارسی . چرم پیراسته .

صرم (sarm) و (sorm) م.ع. **صرمه صرماً** و **صرماً** (از باب ضرب) : نیك برید آن را . و **صرم فلاناً** : قطع کرد سخن فلان را . و **صرم النخل** : درويد آن خرمابن را . و کذلك **صرم الشجر** و **الزرع**. و **صرم عندنا شهراً** : درنگی کرد و انتظار نمود نزدما یکماه . و **صرم الحبل** : بریده شدآن رسن (لازم و متعدی).

صرم (serm) ا.ع. خانه های مردم یك جا جمع شده .ج: اصرام و اصارم . ونوع. و گروه مردم . و موزهٔ نعل زده . و ضرب و ضربت .ج: اصرام و صرمان . و ج ج : اصاریم و اصارم .

صرم (sorm) ع ج. صرماء .

صرم (serom) ع.ج. صرمة .

صرماء (sarmā') ا.ع. دشت بی آب . و ماده شتر کم شیر .ج. صرم .

صرمان (sormān) ع.ج. صرم .

صرمة (sermat) ا . ع . گلهٔ شتران از بیست تا چهل و یا از سی تا پنجاه. وپاره‌ای از ابر . ج : صرم. ونیز صرمة : از اعلام است .

صرنفح (saranfah) ا.ع. فریادوفغان کننده و صیحه زننده .

صرنقح (saranqah) ا.ع. مردسخت سرکش ابا کننده کـه‌فریب نخورد و بچیزی که دارد دست کسی نرسد واحدی طمع آن نکند . و مرد زیرك .

صرو (sarv) ا.پ. نام گیاهی .

صرو (sarv) م.ع. **صرا الیه صرواً** (ازباب نصر) : نظر کرد و دیداو.را .

صرواح (servāh) ا.ع. نام حصنی‌دریمن که دیوی برای بلقیس بنا کرده .

صروة (servat) ا.ع. گیاه ریزه .

صروح (soruh) ع.ج. صرح .

صروحة (soruhat) ا. ع. خلوص و بی‌آمیختگی چیزی.

صروحة (soruhat) م . ع. **صرح صراحة** و **صروحة** . مر . صراحة .

صرود (sorud) ا . ع . شهر هائی که سرمای آنها بسیار سخت باشد .ج: صرد .

صرور (sarur) و **صرورة** (sarurat) ص .ع. آنکه حج نکرده باشد (واحد و جمع و مذکر و مؤنث درآن یکسان است). و **رجل صرور** او **صرورة** : مردی که گرد زن نگردد .

صرورة (sarurat) ا.ع. مرد یا زنی‌که زوجیت قبول نکند.الحدیث : **لاصرورة فی‌الاسلام** .

صروری (saruriyy) ص.ع. آنکه حج نکرده باشد . و مردی که گرد زن‌نگردد.مر. صرور و صرورة .

صروع (saru') ا.ع. نیك کشتی گیر و نیك اندازندهٔ مرد را . ج : صُرُع .

صروع (soru') ع.ج . صرع. و ج. صِرع .

صروف (saruf) ص.ع. **ناقة صروف**: ماده شتری که دندانش بسیار بانگ کند .

صروف (soruf) ا.ع . ج . صرف . و **صروف الدهر** : حوادث‌وشدائد زمانه .

صروف (soruf) م.ع. **صرفت الکلبة صروفاً** و **صرافاً** (از باب ضرب) : خواهش نر کرد آن ماده سگ و خوسه شد .

صروم (sarum) ا و ص.ع. تیغ‌بران . ومرد توانا . و نیك برنده . و ماده شتری‌که که وارد دوحوض نشود تا آنرا خالی نکرده و ویار آنرا نگیرند .

صره (sorre) ا.پ . مأخوذاز تازی .

همیان وکیسهٔ پراز پول وزر وسیم . و**صرة جبال** : معدن فیروزه ودیگر سنگهای پرقیمت.

صری (sary) م.ع. **صراه صریاً** (از باب ضرب) : برید آنرا . و**صری بوله:** برید بول خودرا . و **صری الماء** : قطع کرد آب را . و**صری الماء فی ظهره:** بند کرد منی را درپشت خود باینکه بازایستاد از نکاح . و نیز صری : راندن و دفع کردن بدی وجزآن ازکسی. یق : **صری الله شره:** دفع کند خدا شراورا . وفراهم آوردن . و باره داشتن. ونگاهبانی نمودن . و کار گزاری کردن . ویادگرفتن. وپناه دادن . وصلح کردن میان قوم . یق : **صری بینهم** : صلح داد میان ایشان . وپیش درآمدن . وپس ماندن . وبالا رفتن . وفرود آمدن . ومهربانی نمودن. و نجات بخشیدن کسی را ازهلاکت . ومحبوس ماندن . ومحبوس ماندن دردست کسی بگرو . یق : **صری فلان فی یدفلان** اذابقی فی یده محبوساً . وجدا کردن دوخصم را ازهم. یق : **اختصمنا الی الحاکم فصری مابیننا وفصل .**

صری (sarā) ا.ع. بقیهٔ ازچیزی .

صری (sarā) م.ع. **صریت الناقة صری** (از باب سمع) : فراهم آمد شیر درپستان آن ماده شتر . و کذلك **صریت الشاة** . و **صری فلان فی یدفلان** : باقی ماند فلان در دست فلان بطور رهن در حبس . و **صری الماء** : طول کشید ماندن آب درآنجا وبرگشت رنگ وبوی آن .

صری (sarā) ص.ع. **لبن صری** : شیر برگشته مزه .

صری (sarā) و (serā) ا . ع . آب ایستادهٔ رنگ وبوی برگردانیده .

صری (serrā) و (sorrā) و (serri) و (sorri) ا.ع. نیك عزیمت برکاری وجدوجهد وسعی . یق : **هومنی صری** وکذا البواقی. وقولهم فی الیمین : **هی منی صری** : قسم بخدا که آن ازکوشش وسعی وجهد من است .

صری (sorrā) ا.ع. ماده شتر و جز آن که آنرا نادوشیده تا شیر درپستان وی جمع شده وبزرگ پستان وپرشیر نماید .

صری (sariyy) ص . ع . اقدام کنندهٔ برزن پدر خود .

صری (serriyy) و (sarriyy) ص.ع. **درهم صری** : درم بانگ آور که چون آنرا برناخن زنندبانگ کند . وکذا **صری.**

صریاء (saryā') ص.ع. **ناقة صریاء:** ماده شتری که ازنادوشیدن پرشیروبزرگ پستان نماید . ج : صرایا .

صریب (sarib) ا.ع. شیر ترش . ج : صُرب .

صریة (sariyyat) ص.ع. **ناقة صریة:** ماده شتری که شیر در پستان وی فراهم آمده باشد . ج : صرایا . ونیزماده شتری که چندی وی را ندوشندتاشیر درپستان وی فراهم آید .

صریح (sarih) اوص.ع. مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب . و خالص از هرچیزی. ج: صرحاء و صراح . و اسب محض و خالص. ج: صرائح. ونیز صریح : شیر روغن گرفته. و نام چند اسب .

صریح (sarih) ص وم ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آشکارا و هویدا و ظاهر و واضح و روشن و پرزیوند مقابل رمز و پرد . و **صریح گفتن** : آشکارا گفتن . و **حق صریح** : حق بی شبهه و شك . و **غلط صریح** : غلط محض. و**نتیجهٔ صریح** : نتیجهٔ واضح و بطور یقین و بدون شك و شبهه .

صریحاً (sarihan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور واضح و آشکارا .

صریحة (sarihatan) ا.ع. خالص و بی آمیغ. یق : **کحل اجدبت واشتدت و صارت صریحة** ای خالصة فی الشدة یعنی قحط سال خشك و بی گیاه گردید و سخت شد و بمنتهای شدت و سختی رسید .

صریخ (sarix) اوص.ع. فریاد رسنده . وفریاد خواهنده . و آواز فریاد خواه .

صریـد (sorrayd) ا . ع . ابر تنك بی آب .

صریدة (saridat) ا.ع. میش سرمازده. ج: صرائد .

صریر (sarir) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آواز تختهٔ در . و آواز قلم . و هر آوازی عموماً .

صریر (sarir) ا.ع. در هم رایج و نقد کرده شده . دراهمی که درصرة بسته باشند .

صریر (sarir) م . ع . **صرصراً و صریراً**. مر . صر.

صریرا (sarirā) ا . پ . گلی که ستان افروز نیز گویند .

صریرة (sarirat) ا.ع. صوت و آواز و بانگ هر چیزی . و آواز برخورد دوچیز بهم و برهمزدگی دستها .

صریع (sari') ص.ع. افگنده و افتاده. ج. صرعی .

صریع (sari') ا.ع. کمان ناتراشیده . و کمانی که چوب آن بر درخت خشك شده باشد . و شاخی از درخت که نیم شکسته و زیر شاخه های دیگرآویزان مانده وآن نرمتر از شاخه های دیگر میباشد و خوشبو تر و ازآن مسواك سازند . و تازیانه . و عسل . ج : صرع .

صریع (serri') ص.ع. **رجل صریع:** مرد نیك اندازنده و آنکه همهٔ اقران خود را بر زمین زند .

صریف (sarif) ا‌ع. سیم خالص . ومنه: **مانتم ذهباً ولاصریفاً ولکن انتم الخزف** . و بانگ‌در . و بانگ دندان‌شتر. و آواز چرخ دول . و شیر گرم دوشیده . و شاخ‌خود خشک شده‌از درخت . وج.صریفة.

صریف (sarif) م‌ع.**صرفت البکرة صریفاً** (از باب ضرب) : بانگ کرد چرخ دول وقت آب کشیدن .

صریفة (sarifat) ا . ع . شاخهٔ خشک شدهٔ از خرمابن . و نان تنک. ج: صرف و صراف و صریف .

صریفون (sarifun) ا‌ع. دهی درواسط که شراب صریفیة منسوب بانجا میاشد .

صریفیة (sarifiyyat) ا‌ع. شرابی‌که از صریفون میآورند .

صریق (sariq) ع‌ج . صریقة .

صریقة (sariqat) ا‌ع. نان تنک . ج : صریق و صرائق و صرق .

صریم (sarim) او ص. ع . پارهٔ جدا از ریگ: تودهٔ بزرگ . و بامداد . و شب تاریک . و پاره ای از شب. ج: اصرام . و چوبی که بر دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد . وزمین سیاه سوخته که هیچ نرویاند . و بریدهٔ از هر چیزی . یق: **شیئ‌ءصریم** ای‌مجذوذ مقطوع . و **افعی صریم** : افعی ریگ توده . و **جاء صریم سحر** یعنی خائب و خاسر برگردید . قوله تعالی : **فاصبحت کالصریم** ای احترقت واسودت . و**بنو صریم** : قبیله‌ای از تازیان .

صریم (soraym) ا‌ع. نام مردی .

صریمة (sarimat) ا‌ع.عزیمت‌برکاری و نیک دل نهادن بر آن . و پاره ای از ریگ تودهٔ جدا . و زمین درودهٔ کشت . وپاره ای از شب . و آغاز و یا انجام هر کار .وجائی که دارای درختان بسیاربود. و **صریمة الجدی** : نام گیاهی .

صصص (sasas) ا . ع . **صصص الصبی** : حدث کودک و پلیدی آن .

صطخر (setaxr) ا.پ. استخر .

صطر (satr) و (satar) ا . ع. رستهٔ از هر چیزی. وخط‌و نبشته. ج.اسطر‌وسطور.

صطر (satr) م‌ع. نبشتن(والفعل‌من‌نصر).

صطر (satar) ا‌ع. بزغالهٔ یک ساله .

صعاء (se'a') ع‌ج.صعو. وج. صعوة .

صعاب (seab) ع ج. صعب . و ج . صعبة .

صعاب (seab) ا. ع . نام کوهی میان یمامه و بحرین . و **یوم‌الصعاب** : ازروز های تازیان است .

صعابیب (sa'abib) ع‌ج. صعبوب .

صعاتر (saater)ص‌ع.**امور صعاتر**: کارهای سخت و دشوار .

صعادی (soadiyy) ص . ع . **جمل صعادی** : شتر دراز و بلند .

صعادیة (soadiyyat) ص ع . **ناقة صعادیة** : ماده شتر دراز و بلند .

صعار (seâr) م . ع . **صاعر خده مصاعرة‌وصعاراً** : کج گردانید رخسار را از تکبر .

صعار (sa''ar) ص‌ع. متکبری که‌مردمان را بچشم حقارت نگرد .

صعارير (saarir) ع‌ج. صعرور .

صعاصع (saase') ع . ج . صعصع و صعصع .

صعاصع (saase'a) ا . ع . **ذهبوا صعاصع** : رفتند پرا کنده و پریشان .

صعاف (se'af) ع‌ج.صعف .

صعافقة (saafeqat) و **صعافیق** (saafiq) ع‌ج. صعفق و صعفوق وصعفقی .

صعافیق (saafiq) ا‌ع . مردمان ضعیفی که در جنگ نه شجاعت دارند و نه سلاح و توانائی .

صعالیك (saalik) ع‌ج . صعلوك . و **عروة‌الصعالیك**: لقب ابن‌الورد بدانجهة که محتاجان را درجائی فراهم آورده بود وهر چه از غنیمت میافت بایشان میخورانید و **صعالیك العرب** : دزدان تازی .

صعایة (seayat) م‌ع. **صعا الشیء صعواً و صعایة** (از باب فتح) : خرد و باریک شد آنچیز .

صعائد (sa'a'ed) ع‌ج. صعود .

صعب (sa'b) اوص‌ع. دشوار. و کار سخت .ج. صعاب . و تند و سرکش ازمردم و شتر و شیربیشه . و نام مردی. **واندر. تکم صعاب الامور** ای مسائل دقیقة غامضة یقع بها فتنة فی العلماء . و **صعاب المنطق** : اغلوطه های منطق .

صعب (sa'b)ص‌پ . مأخوذ ازتازی. دشوار و سخت و مشکل . و **کارصعب**: کار دشوار .

صعبات (sa'bât) ع‌ج. صعبة .

صعبة (sa'bat) ص . ع . تند وسرکش. یق : **امراة صعبة** و **ناقة صعبة** . ج : صعبات وصعاب. و **عقبة صعبة** : عقبه‌ای که عبور از آن سخت و دشوار بود .

صعبر (sa'bar) ا . ع . نام درختی مانا بکنار .

صعبوب (so'bub) ص . ع . دشوار و سخت .ج. صعابیب .

صعبور (so'bur) ص. ع. کوچک سر از مردم وجز آن .

صعت (sa't) ص‌ع. میانه قد . و **رجل صعت‌الربة** ای لطیف الجفرة : مرد لطیف کمر و نرم میان . وقیل **جمل‌صعت‌الربة** و قال بعضهم:**عیر صعت الربة** .

صعتر (sa'tar) ا.ع. سعتر و آویشن .

صعترة (sa'tarat) م.ع **صعتر النحل صعترة** : چرید زنبور عسل آویشن را . و **صعتر الشیء** : زینت داد آن چیز را و آراسته کرد .

صعتری (sa'tariyy) ا.ع. مرد چابك و شوخ و بی باك و جوانمرد و دلاور .

صعد (sa'ad) ص.ع. سخت وشدید. و **عذاب صعد** : شکنجهٔ سخت . قوله‌تعالی : **و یسلکه عذاباً صعداً** .

صعد (so'od) ع . ج . صعود . و ج . صعید .

صعداء (sa'dā') ا.ع. مشقت ودشواری و زحمت و آزار و محنت .

صعداء (so'adā') ا.ع. دم سرد دراز . یق: **تنفس الصعداء** .

صعدات (sa'dāt) و (sa'adāt) ع.ج. صعدة .

صعدات (so'odāt) ع.ج.ج. صعید .

صعدة (sa'dat) ا . ع . نیزهٔ راست و راست رسته ای که محتاج بتثقیف نباشد . و دست افزار . و ماده خرواله .ج: صعدات . وزن راست قامت .ج: صعدات .

صعدة (sa'adat) ا.ع. **بنات صعدة**: گور خران .

صعدد (so'dod) ا . ع . دشواری و مشقت .

صعر (so'r) ص.ع.ج. اصعر وصعراء .

صعر (sa'ar) ا.ع. کجی روی . و کجی یکی از دو جانب روی . و بیماری در شتر که بدان جهة گردن را پیچ دهد .

صعر (sa'ar) م.ع. **صعر صعراً** (از باب سمع) : کج کرد رخسار را از تکبر. و **صعر راسه** : کوچك گردید سراو . و**صعر فلان** : خورد فلان صعارير را .

صعراء (sa'rā') ص . ع . مونث اصعر. کج روی و کج گردن. ج: صعر .

صعرر (so'rror) ا.ع. صعرور درهمهٔ معانی .

صعررة (sa'rarat) م . ع . **صعررت الشیء صعررة** : گرد کردم آن چیزرا. یق : **صعررته فتصعرر** .

صعروب (so'rub) ا . ع . کوچك سر از مردم و جز آن .

صعرور (so'rur) ا.ع. صمغ بسته و منجمد . وصمغ دراز و باریك درهم پیچیده. و هر صمغی. و بار درختی که درسختی‌باهیل و فلفل و مانند آن ماند . و چیزیزردرنگ ستبر خشك با اندك‌نرمی. وشیری که از سوراخ پستان بر آید . و فلة فشرده شده یعنی آنکه اول دوشیده شود از لباء . ج . صعارير .

صعرورة (so'rurat) ا.ع. سرگین گلوله شدهٔ بواسطه جعل .

صعرية (sa'riyyat) ا.ع. طریقهٔ کج و ناراست از رفتار .

صعصاع (sa'sā') م . ع . **صعصعه صعصعة** و **صعصاعاً** . مر . صعصعة .

صعصع (sa'sa') ص . ع . متفرق و پریشان .

صعصع (sa'sa') و (so'so') ا . ع . مرغی خالدار کـه ملخ را شکار کند . ج . صعاصع .

صعصعة (sa'sa'at) ا.ع. گیاهی مسهل که شکم راند . و نام‌پدر قبیله‌ای ازتازیان. و **صعصعة‌بن صوحان** : تابعی است از اصحاب امیر المؤمنین علی‌بن ابیطالب کرم‌الله وجهه .

صعصعة (sa'sa'at) م . ع . **صعصعه صعصعة وصعصاعاً** : جنبانیدآنراومتحرك گردانید. و**صعصع الشیء** :متفرق‌وپریشان کردآن‌چیزرا . و**صعصع بینهما** :جداکرد میان آندو را . و **صعصع الراس**:ترکرد سر را بروغن .

صعط (sa't) م.ع. **صعطه صعطاً**(از باب فتح و نصر) : داروی بینی ریختنی در بینی او ریخت .

صعف (sa'f) ا.ع . مرغی کوچك . ج : صعاف . و نوعی از شراب مر اهل یمن‌را که از شهدگیرند و یا انگور را شکسته درظرفی ریزند تاجوش زند و کفك اندازد .

صعف (sa'f) م . ع . **صعف صعفاً** (مجهولا) : لرزه زده شد .

صعفان (sa'fān) ا . ع . آزمند شراب صعف .

صعفة (sa'fat) ا.ع .لرزه‌ای‌که ازسردی و یا بیم پدید آید .

صعفرة (sa'farat)م.ع. **صعفر الحمر الخوف** : گریزانید ترس خر ها راومتفرق نمود آنها را . و **صعفرت العنق** :پیچیده شد گردن و کژ گردید .

صعفصة (sa'fasat) ا.ع . شوربای با سرکه آمیخته (لغة یمانیة) .

صعفق (sa'faq) ا . ع . کسی کـه بدون پول و سرمایه از بهر تجارت در بازار رود و هر گاه تجار چیزی خرید کنند وی داخل و شریك آنها شود .ج: صعافقة .

صعفقة(sa'faqat)م . ع . لاغرتن شدن.

صعفقی (sa'faqiyy) ا.ع. صعفق .ج : صعافقة .

صعفوق (sa'fuq) ا.ع.مرد نا کس .و نام دهی در یمامه و آنرا صعفوقة نیز گویند . و نیز صعفوق : کسی‌که بدون پول و سرمایه از بهر تجارت در بازار رود و هرگاه تاجر چیزی خرید کند داخل‌و شریك آن گردد .ج: صعافیق .

صعق (sa'q) م ع. **صعق الرجل صعقاً وصعقة و تصعاقاً** (از باب سمع): هراس کرد و ترسید آنمرد از صاعقه.

صعق (sa'q) و (sa'aq) م ع. **صعق صعقاً و صعقاً** (از باب سمع): بیهوش گردید. و **صعق من فی السموات والارض** ای مات.

صعق (sa'aq) ا ع. صدمه. وآوازسخت.

صعق (saeq) ص ع. آنکه بشنیدن آواز سخت بیهوش گردیده باشد. و**رجل صعق:** مردسخت آواز، وکذا **حمار صعق الصوت.** و نیز صعق: کسی که از شدت هول منتظر و متوقع صاعقه باشد.

صعق (saeq) ا ع. نام دلاوری از بنی کلاب واورا صعق (seeq) نیز میگفتند وصعقی (seaqiyy) وصعقی (saaqiyy) منسوب بوی را گویند بر غیرقیاس. ونیز صعق: لقب شخصی.

صعقة (sa'qat) ا ع. آتشی که از آسمان فرو افتد (لغتی است در صاعقة). و قرأ الکسائی: **فـاخذتهم الصعقة وهم ینظرون.** و بیهوشی. و اولین دم صور.

صعقة (sa'qat) م ع. **صعق صعقاً و صعقة و تصعاقاً.** مر. صعق.

صعقر (so'qor) ا ع. تخمهای ماهی

صعقی (seaqiyy) و (saaqiyy) ص ع. منسوب بصعق ویا صعق که نام شخصی است.

صعل (sa'l) و (saal) ص ع. خرد سر وباریک گردن از مردم وشترمرغ و خرما بن. ودراز از هرچیزی. وخر پشم‌ریخته.

صعل (saal) ا ع. دقت وباریکی.

صعل (saal) م ع. **صعل صعلا** (از باب سمع): کوچك وباریك گردن گردید.

صعلاء (sa'la') ص ع. مؤنث اصعل: خرد سر وباریك گردن از زن وشترمرغ وخرمابن. ونیز صعلاء: خرمادهٔ پشم ریخته.

صعلة (sa'lat) ص ع. خرمابن کج که بیخ شاخه های آن خالی از برگ باشد. و خرما بن کج بی‌برگ. و خرما بن خرد سر باریك گردن. وخردسر وباریك گردن اززن وازشترمرغ. ونیزصعلة: خرمادهٔ پشم‌ریخته.

صعلکة (sa'lakat) م ع. **صعلکه صعلکة:** درویش کرد اورا. و **صعلك الثریدة:** سرساخت برای اشکنه و برآورد سراشکنه را. و **صعلك البقل الابل:** فربه کرد تره شترانرا.

صعلکیك (sa'lakik) ا ع. از اعلام است.

صعلوك (so'luk) ا ع. درویش و تهیدست ومفلس. ودزد. ج: صعالیك.

صعمور (so'mur) ا ع. دولاب و یا دول آن.

صعنب (sa'nab) ا ع. خردسر ازمردم و جز آن.

صعنبة (sa'nabat) م ع. **صعنب الثریدة صعنبة:** فراهم آورد میان اشکنه‌را و جدا و ممتاز کرد سر آنرا. ونیز صعنبة: منقبض و ترنجیده شدن.

صعنبر (saanbar) ا ع. قسمی از کنار که صعبر نیز گویند.

صعو (sa'v) ا ع. مرغی کوچك شبیه بگنجشك که سرش سرخ است و بفارسی سنگانه و صعوه نیز گویند. ج: صعاء.

صعو (sa'v) م ع. **صعا الشیء صعواً** (از باب فتح): خرد و باریك گردید.

صعوات (saavât) ع ج. صعوة.

صعوب (so'ub) ص ع. سخت ودشوار و مشکل. و درشت. و ناپسند. وسرکش و خودسر. و خائن.

صعوبة (so'ubat) م ع. **صعب الامر صعوبة** (از باب کرم): دشوار شد آن کار و مشکل گردید.

صعوبت (so'ubat) ا پ. مأخوذ از تازی. دشواری وسختی واشکال. ودرماندگی. و زحمت و محنت. و **صعوبت داشتن:** زحمت داشتن و دشوار بودن.

صعوة (sa'vat) ا ع. واحد صعو یعنی یك سنگانه. و مؤنث صعو یعنی سنگانهٔ ماده. ج: صعوات. و **صعوة بن ابی صعوة:** نام محدثی.

صعوة (sa'vat) ص ع. **ناقة صعوة:** ماده شتر خردسر.

صعود (sa'ud) ا ع. جای بلند. وبلندی ضد هبوط (مونث است). ج: صعد وصعائد. و ماده شتری که بچهٔ شکمی خود را قبل از اتمام ایام حمل بیندازد پس مهربان گردد بر بچهٔ سال گذشته در شیردادن. و عقبهٔ دشوار گذار. و امر دشوار. و مشقت. ونام کوهی در جهنم. قوله تعالی: **سارهقه صعودا** ای سا کلفه مشقة من العذاب.

صعود (so'ud) م ع. **صعد فی السلم صعوداً** (از باب سمع): برآمد زینه را و بالا رفت نردبان را.

صعود (se'ud) ا پ. مأخوذ ازتازی. بالا روی و عروج. و فراز. و **صعود کردن:** بالا رفتن و برآمدن.

صعوداء (sa'uda') ا ع. عقبهٔ دشوار گذار.

صعوط (sa'ut) ا ع. داروی بینی ریختنی.

صعوط (so'ut) ا پ. مأخوذ ازتازی. داروی بینی ریختنی.

صعون (se'vann) ا ع. شتر مرغ باریك گردن خرد سر و یا شتر مرغ نرباریك گردن خرد سر.

صعونة (se'vannat) ا.ع. مؤنث صعون یعنی شتر مرغ مادهٔ باریك گردن خرد سر.

صعوه (sa've) و (se've) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ سنگانه که گنازر و گنازرك و هوزه و هوژه نیز گویند.

صعی (sa'y) م.ع. **صعی راسه صعیاً** (از باب فتح): خرد و باریك شد سرش. و **صعی الفرخ**: بانگ کرد چوزه.

صعید (sa'id) ا.ع. روی زمین خواه خاك باشد و جز آن. و خاك. و راه. و قبر و گور. و روی زمین. قوله تعالی: **و تصبح صعیداً زلقاً**. و خاك پاك و پاکیزه که بروی آن تیمم میکنند. قوله تعالی: **فتیمموا صعیداً طیباً** ج: صعدو ج ج: صعدات. و نام موضعی نزدیك وادی قری که در آنجا مسجد آنحضرت است صلی الله علیه و آله. و نام بلادی در مصر بوسعت پانزده روز طولا **وصعید مصر**: نام موضعی در مصر. وقولهم **هذا النبات ینمی صعداً**: این گیاه میبالاید در درازی. **و ایاکم والقعود بالصعدات**: بپرهیزید از نشستن در قبرستان.

صعیدة (sa'idat) ا.ع. قربانی. و نذر. و هدیه.

صغ (saqq) م.ع. **صغ الطعام صغاً** (از باب نصر): بسیار خورد طعام را.

صغا (saqâ) ا.ع. میل و رغبت. یق. **صغاه معك**: میل و رغبت او بسوی تو است.

صغاب (soqâb) ا.ع. رشك و تخم شپش.

صغار (seqâr) ا.ع. خواری. و ستم.

صغار (saqâr) م.ع. **صغر صغراً و صغاراً و صغارة و صغراً و صغراناً**. مر. صغارة.

صغار (seqâr) ع. ج. صغیر. و ج. صغیرة.

صغار (soqâr) ص.ع. خرد و کوچك.

صغار (seqâr) و (soqâr) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ خردان و کودکان بی پدر و مادر. و **صغار و کبار**: خردان و بزرگان.

صغارة (saqârat) ا.ع. خردی. و خردی در قدر و منزلت.

صغارة (saqârat) م.ع. **صغر صغارة و صغراً و صغراً و صغراناً** (از باب کرم و سمع): خرد گردید. و **صغر صغراً و صغاراً و صغارة و صغراناً و صغراً**: خوار شد. و **ماصغرعنی الا بسنة**: از من کوچکتر نیست مگر یك سال. و **صغرت الشمس**: مایل بغروب شد آفتاب.

صغانة (saqânat) ا.ع. مأخوذ از چغانهٔ فارسی و بمعنی آن.

صغانیان (saqâniyân) ا.ع. نام شهری در اطراف رود آمو (معرب چغانیان).

صغائر (saqâer) ع.ج. صغیرة.

صغبلة (saqbalat) م.ع. **صغبل الطعام صغبلة**: نیك چرب کرد طعام را.

صغبین (seqbin) ا.ع. مأخوذ از یونانی ـ سکبینج.

صغد (soqd) ا.پ. نام رودخانه‌ای در ترکستان. ونام شهری که سغد نیز نویسند.

صغر (saqr) م.ع. **ماصغرنی الا بسنة صغراً** (ازباب نصر): خردنیست از من مگر بیکسال.

صغر (soqr) ا.ع. خواری. وستم.

صغر (soqr) و (saqar) م.ع. **صغر صغراً و صغراً و صغارة**. مر. صغارة.

صغر (seqar) ا.ع. خردی ضد کبر. و خردی تن. و کوچکی.

صغر (seqar) م.ع. **صغر صغراً و صغارة**. مر. صغارة.

صغر (seqar) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ خردی و کوچکی. و **صغرسن**: کودکی و طفولیت.

صغر (soqar) ا.ع. جماعت. و ج. صغری.

صغرا (soqrâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. باصطلاح منطق: قضیهٔ اول از دو قضیهٔ شکل را گویند مثلا کل انسان حیوان و کل حیوان جسم قضیهٔ اول را که کل انسان باشد صغرا و قضیهٔ دوم را که کل حیوان باشد کبرا. و نیز صغرا: از اسامی زنان است.

صغراء (soqarâ') ع.ج. صغیر.

صغران (soqrân) ص.ع. خرد و کوچك.

صغران (soqrân) م.ع. **صغر صغارة و صغراناً**. مر. صغارة.

صغرة (seqrat) ا.ع. کوچك تر. و کوتاه تر. **و انا من صغرتهم**: من از کوتاه ترین و کوچکترین آنها هستم. و کذلك **انا من الصغرة**.

صغرة (saqarat) ع.ج. صاغر.

صغری (soqrâ) ص.ع. مؤنث اصغر. مر. اصغر. ج: صغر. قال سیبویه: لایقال نسوة صغر ولاقوم اصاغر الا بالالف واللام.

صغصغة (saqsaqat) م.ع. **صغصغ شعره صغصغة**: شانه کرد موی او را و بروغن اندود آنرا. و **صغصغ الثرید**: نیك چرب کرد اشکنه را.

صغل (saqel) ص.ع. مرد خرد و حقیر جثه و لاغر و باریك قدم مضطرب خلقت و بی‌آرام بدخوی و بد خواو.

صغو (saqv) و (seqv) ا.ع. میل و رغبت. یق: **صغوه معك** یعنی میل و رغبت او

بسوی تواست . و کذلك صغوه معك .

صغو (saqv) و (soqovv) م‌ع‌. صغا صغواً و صغواً (از باب نصر وضرب): میل کرد . و میل کرد کام دهان او یا یکی از دو جانب او. وصغت الشمس : مایل شد آفتاب بغروب .وکذا صغت النجوم .وصغا قلبه : میل کرد از حق دل او . و منه قوله تعالی: فقد صغت قلوبکما .

صغو (seqv) ا‌ع‌. صغو المغرفة : شکم کفلیز . وصغو البئر : کرانهٔ چاه. و صغو الدلو : کنارهٔ دول که دولا باشد.

صغواء (saqvā') ص‌ع‌. آفتاب مایل بغروب .

صغی (seqā) و (soqiyy) م‌ع‌.صغی صغی و صغیاً (ازباب سمع).مر. صغو و صغو (واوی ویائی) .

صغیر (saqir) اوص‌ ع . خرد . ج : صغار وصغراء . ونام مردی .

صغیر (saqir) ص ـ پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خرد وکوچك وکهتر . ونابالغ .

صغیر (saqir) ا‌پ‌. ـ مأخوذ ازتازی ـ کودك خرد سال . و کودك بی پدر ومادر . ج : صغیران .

صغیر (soqqayr) ص‌ ع‌ مصغر صغیر. بسیار خرد و خرد ترین خردها و کوچکترین کوچکها .

صغیرات (saqirāt) ع‌ج . صغیرة .

صغیران (saqirān) پ‌ج‌. صغیر .

صغیرة (saqirat) اوص‌ع‌.مؤنث صغیر. ج : صغار وصغائر . قیل اذا کانت فعیلة لمؤنث ولم تکن بمعنی مفعولة فلجمعها ثلاثة امثلة : فعال (بالکسر) وفعائل وفعلاء. مثل صبیحة و صباح و صحیفة وصحائف وفقیرة و فقراء . وقد یستغنون بفعال عن فعائل وقالوا صغیرة وصغار ولم یقولون صغائر و انما جاز ذلك فی الذنوب . ونیز هرگناه صغیرة بمعنی گناه باشد صغیرات جمع آن میاید .

صغیره (saqire) ص‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خرد وکوچك .

صغیره (saqire) ا‌پ‌. ـ مأخوذازتازی ـ گناه . وگناهی که خدا ازآن میگذرد ومیبخشد.

صغیری (saqiri) ا‌ پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خردی وکوچکی . وطفولیت و بچگی و کودکی .

صف (saf) و (saff) ا‌پ‌. ـ مأخوذ از تازی ـ رسته وسلك وآراستگی . و ترتیب . وقطار وهرچند چیز که بنظم وترتیب درپهلوی هم قرار گرفته باشد . و صف تیغ : دوطرف تیغ ودوسطح آن. و صف جنگ : رستهای که سپاهیان در پهلوی هم بطور نظم و ترتیب در مقابل دشمن قرار میگیرند . و صف خاصه : خیل پیغمبران . و صف‌صف : بطوررسته وباترتیب ونظم . و صف نعال : کفش کن . وآخرین صف . وآنجائی کمردم پاپوش را ازپا در میاورند .

صف (saff) ا‌ع‌. رسته . ج : صفوف و صفاف. وگروه صف زده و درصف ایستاده .

صف (saff) م‌ ع‌. صففت القوم صفاً (ازباب نصر): درصف جنگ وجزآن ایستاده کردم آنگروه را . فصفوا : پس درصف ایستادند (لازم و متعدی) . و صففت السرج : صفه ساختم برای زین . وصففت اللحم: در آفتاب خشك کردم گوشت را . وصففته علی النار : روی آتش بریان کردم آنرا . ونیزصف: دوشیدن ماده شتررا دودوشیردوشه ویا زیادتر . وگستردن مرغ هردو بال را در پریدن . و بصف کشیدن شتران پایها را . الحدیث : کل مادف ودع ماصف یعنی بخورید مرغی را که حرکت میدهد بالهارا در هنگام طیران مانند کبوتر ونخورید آنمرغی را که میگستراند بالهارا مانند چرغ و جز آن .

صفا (safā) ا‌پ‌. پاکی و رونق وجلا وزدودگی و تابانی و تابداری و روشنی . و خوشی وخرمی و شادمانی و فرح . ـ مأخوذ از تازی ـ پاکی وتابداری وشفافی . وخرمی و فرح . و خوش آیندی . و خوشمزگی و دلاویزی . وتفرج وتماشا . وفراغ خاطر و خشنودی و خوشدلی و آسایش و دلاسائی و خاطرجمعی . و صفای عقیدت : پاکی اعتقاد . و صفای عیون وانهار : رونق وروشنی چشمها ونهرها . و صفا کردن: شاد کردن و خشنود نمودن . وعیش و عشرت کردن . و اهل صفا : اهل عیش وعشرت. وکسی‌که موجب عیش وشادمانی گردد . و با صفای خاطر : بطوررضا و رغبت و از روی دل وجان وبدون کدورت ودلتنگی .

صفا (safā) ا‌ ع . نام کوهی در مکه و مروة نام کوهی دیگر ودر فاصلهٔ این دوکوه‌که تقریباً دویست قدم‌است حاجیان را لازم‌است که سعی کنند یعنی بدوند . ونیز صفا : ج . صفاة .

صفاء (safā') م‌ع‌. صفا الجو صفاء و صفواً و صفواً (ازباب نصر) : صاف وبی‌ابر گردیدهوا. و صفا الشراب :صاف وتابان شد شراب . و صفوت القدر : گرفتم خلاصهٔ دیگ را . و صفت الناقة : بسیار شیر گردید آن ماده شتر .

صفاء (safā') ا‌ع‌. روشنی.و ج .صفاة.

صفاء (sefā') م‌ع‌. صافاه مصافاة و صفاء : راست وخالص کرد با او دوستی و اخوت را .

صفابخش (safā-baxc) ص‌پ‌. لطیف. ولذیذ.وپاکیزه کننده .

صفاپذیر (safā-pazir) ص‌پ‌. پاکیزه وپاك شده . وشراب صاف شده .

صفاة (safât) ا·ع· سنگ سخت تابان که هیچ نروياند .ج: صفوات وصفا وصفاء و اصفاء و صفی و صفی. المثل: **ماتندی صفاته** یعنی نمیتراود سنگ او .

صفات (sefât) ع·ج· صفة .

صفات (sefât) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ زاب و بیان حالات . و علامت و نشان. و خصلت و خصلتها .

صفاتی (safâti) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عملی. و عارضی. و ظاهری وصوری. و زابی .

صفاتیة (sefâtiyyat) ا·ع· نام گروهی و طایفه‌ای .

صفاثیة (safâsiyyat) ا·ع· نام گروهی.

صفاح (sefâh) ا·ع· چیزی شبیه بسعفة که در رخسار بر میآید و بسبب آن رخسار فراخ میگردد وآن در اسب مکروه است.وج. صفح و صُفح . وج. صفیحة . وج.صفیح .

صفاح (sefâh) م·ع· **صافحها صفاحاً:** زنا کرد با آن زن اعم از اینکه کنیز باشد و یا اصیل .

صفاح (soffâh) ا·ع· سنگ ریزه های پهنا و دراز . و شتران بزرگ کوهان . ج : صفاحات و صفافیح . و نام موضعی .

صفاحات (soffâhât) ع·ج· صفاح .

صفاحة (soffâhat) ا·ع . واحد صفاح یعنی یك سنگ ریزهٔ پهنا و دراز .

صفاد (sefâd) ا ·ع . دوال‌ویابند و یا زنجیر که بدان اسیر را بندند .ج: اصفاد .

صفار (sofâr) ا ·ع . مار شکم و کرم شکم . و زرداب شکم . وکنه . و کرمی که در سم ستور و سپل شتر پیدا شود. و بانگ و فریاد .

صفار (sofâr) و (safâr) ا ·ع . گیاه بومی که خشك شده باشد .

صفار (sofâr) و (sefâr) ا ·ع . آنچه درون دندان ستور از کاه و جز آن باقی‌میماند.

صفار (sefâr) ع·ج· صُفارة و صَفارة .

صفار (saffâr) ا·ع· رویگر .

صف آرا (saf-ârâ) ص·پ . کسی که صف سپاه را فراهم میکند و آراسته و منظم مینماید .

صف آرائی (saf-ârâi) ا· پ· عمل آنکه صف سپاه را آراسته مینماید . **وصف آرائی کردن:** مرتب کردن‌وآراسته‌نمودن صف‌سپاه را .

صفارة (sufârat) و (sofârat) ا ·ع . گیاه پژمریده وخشك .ج: صفار .

صفارة (saffârat) ا ·ع . کون . و چیزی میان کاواك از مس و جز آن که کودکان بدان کبوتران را صفیر کنند تا بپرند و نیز خر را صفیر زنند تا آب خورد .

صفاری (saffâri) ا· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ شغل وپیشهٔ رویگری .

صفاریان (saffâriyân) ا . پ . نام سلسله‌ای از پادشاهان که در سیستان وکرمان و خراسان‌و فارس واهواز از سال دویست‌و هفتادونه‌هجری تاسال‌سیصدو نوزده‌فرمانروائی کردند و شمارهٔ آنان سه تن بوده : یعقوب‌و عمرو وطاهر .

صفاریة (sofâriyyat) ا ·ع . یکنوع مرغی از جنس گنجشك .

صفاریت (safârit) ع·ج· صفریت .

صفاف (sefaf) ا·ع· ج . صف .

صفافیح (safâfih) ع·ج· صفاح .

صفاق (sefâq) ا·ع . پوست تنك زیر پوستی که بروی موی‌روید. وپوستی که‌رودهها را گردگرفته و یا همهٔ پوست شکم .

صفاق (sefâq) ص·ع·ج· صفیق .

صفاق (saffâq) ص·ع· بسیارسفرکننده. و بسیار تصرف نمایندهٔ در کـار . و بار تجارت .

صفاقة (safâqat) ا·ع· شوخ روئی . و سختگی جامه .

صفاقة (safâqat) م·ع· **صفق‌الوجه صفاقة**(از باب‌کرم) : شوخ و بیباك‌گردید. و **صفق الثوب:** سخت بافت گردیدجامه .

صفاهان (sefahân) ا·پ· شهر پایتخت سابق ایران که اصفهان نیزگویند .

صفاهانی (sefâhâni) ص·پ· منسوب بصفاهان‌یعنی‌اصفهانی. و **پردهٔصفاهانی:** نام نغمه‌ای‌از موسیقی که در آخر شب‌سرایند .

صفایا (safâyâ) ع·ج· صفی وصفیة.

صفائح (safâeh) ا·ع· چهار استخوان سر . و نام موضعی . و ج . صفیحة . وج. صفیح .

صفایح (safâyeh) ا· پ · ـ مأخوذ از تازی ـ لوحه ها . و تخته ها . و صفحه ها . و سطوح پهن و عریض .

صفائق (safâeq) ع·ج· صفوق . وج. صفیقة .

صفائی (safai) ا·پ ·ـمأخوذ از تازی ـ پاکی . و سادگی . و رونق . و روشنائی .

صفائی‌نامه (safâi-nâme) ا·پ· نامهٔ آزادای و عفو نامه .

صفاییان(safâiyân) ا·پ· نام طایفه‌ای در ماوراء النهر .

صف بسته (saf-baste) ص·پ· مردف و آراستهٔ بطور صف .

صف‌بندی (saf-bandi) ا·پ·آراستگی و قرار گرفتگی در صف . و صف آرائی .

صفة(sefat) ا·ع· بیان حال مانند علم و سواد . ج : صفات . امالنحویون یریدون‌بها النعت و هو اسم الفاعل والمفعول کضارب و مضروب او مایرجع الیها من طریق‌المعنی‌کمثل

وشه و مایجری مجری ذلك . یقولون برایت احاك الظریف . فالاخ الموصوف والظریف صفته ولایجوزان یضاف الشیئی الــی صفته کمالایجوز انیضاف الی نفسه .

صفة (sefat) م ۰ ع ۰ **وصفه وصفاً** و **صفة** (از باب ضرب) : وصف کرد او را وستود . و **وصف المهر** : میل کردآن کره اسب بنیکخوئی .

صفت (sefat) ا۰پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ خاصیت، رنهاد، وحالت و زاب و سیرت و خصلت و فروز و فروزه وفروزینه. ووصف وبیان، ولقب. وهر چیزکه بیان کندحالت ووضع چیزی را و نشان دهد علامت و نشان وی را وتوصیف نماید آن چیز را. و شکل وصورت. و طور و طریقه و منوال و طرز و رسم و کواس و خوی وعادت. و روش . وچگونگی و کیفیت . و مشابهت. ومانند . و **صفت بهیمت** : خاصیت حیوانی و حالت حیوانی. و **بدرصفت** : مشابه ماه شب چهارده . و **لاله صفت** : مانند لاله . و **نیکو صفت** : نیکو خصلت و خوش سیرت . و **صفت ثبوتیه** : شکل اصلی و حالت ثابت و تغییر ناپذیر . و **صفت عارضیه** : حالت اتفاقی و تغییر پذیر .

صفت (safat) ا۰پ. نام شهری در شام که تازیان صفد گویند .

صفّة (soffat) ا۰ ع ۰ پیشگاه اطاق . و موضع سایه‌داراز جلواطاق. و **صفة الدار** : پیش دالان . و **صفة السرج** : پیش‌زین. ج : صفف. و **صفة الدهر** : پاره ای از زمان. واندك از هر چیزی. و **اهل الصفة** : مهمانان اسلام کــه در صفة مسجد آنحضرت صلی‌الله علیه وآله شب میگذراندند .

صفت (sefett)ا۰ ع ۰مردنیك‌چیره‌وغالب.

صفت (sefett) و **صفتان** (sefettān) و (seftetān) ا ۰ع ۰ مرد توانای تن آور . و مرد با گوشت گرد اندام . و مرد توانای درشت خلقت .

صفتات (seftāt) ا۰ع۰ توانای پرگوشت جسیم .

صفتة (saftat) ا۰ع۰ غلبه و چیرگی .

صفتیت (seftit) ا۰ع۰ مرد توانای‌تناور. ومرد پر گوشت گرداندام . ومردتوانای‌درشت خلقت وجسیم .

صفح (safh) ا۰ع۰ کنارة از هرچیزی. و پهلوی مردم. و **صفح الجبل** : بن‌کوه و پائین کوه . و جای هموار از کمر کوه . و روی کوه .

صفح (safh) م۰ع۰ **صفح صفحاً** (از باب فتح) : روی گردانید و ترك داد. وقولهم: **ضربت عنه صفحاً** یعنی‌اعراض کردم از آن و ترك دادم‌آنرا. و **صفح عنه** : درگذشت از آن . ومعاف‌کرد آنرا . و **صفح الابل علی الحوض** : وارد کرد شتران را بر حوض و **صفح السائل** : رد کرد سائل‌را و باز گردانید آنرا . **صفحه بالسیف** : زد آنرا پهنای شمشیر . **صفح فلاناً** : سیراب گردانیدفلان را بنوعی از شراب . و **صفح الشیء** : پهن گردانید آن چیز را . و **صفح القوم** : پیش کرد یك یك از آن قوم را وظاهر نمود آنانرا . و**صفح ورق المصحف** : بازکرد ورق ورق ازمصحف را و عرضه نمود آنها را . **صفح الامر** : نظر کرد در ظاهر هر کار و بنگرید صفحات آنرا . قوله‌تعالی:**فاصفح الصفح الجمیل** هوالعفو من غیرعتاب .

صفح (safh) و (sofh) ا ع ۰ رخسار مردم . و روی شمشیر . و پهنای شمشیر . و پهنای از هر چیز . ج: صفاح . و **نظر الیه بصفح وجهه** ای بعرض وجهه . و کذلك **بصفح وجهه** .

صفح (safah) ا۰ع۰ پهنا و پهنی . یق : **فی جبهته صفح** ای عرض فاحش .

صفحاء (safhā') ص ۰ع ۰ مؤنث اصفح یعنی زنی که پیشانی وی فراخ باشد .

صفحات (safahāt) ع۰ج۰ صفحة .

صفحات (safahāt) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ اوراق و صفحه ها و رویه ها . وهر چیز که بیان کند حالت چیزی را ودلالت‌کند برگــزارش حالات کسی . و اطراف و حواشی .

صفحة (safhat) ا۰ع۰کنارة هرچیزی. و روی هر چیزی . ج: صفحات .

صفحه (safhe) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی۔ روی و چهره . و یك روی از هر برگـــی و ورقی . و رویه وسطح . وگشادگی ووسعت. و ناحیه . و کشور . و کناره و حاشیه . و **صفحهٔ تیغ سحر** : آسمان. و روشنائی‌اول صبح . و **صفحهٔ حال** : صورت مطلب و طریقهٔ حال و وضع حالت .

صفد (safd) م ۰ ع ۰ **صفده صفداً** (از باب‌ضرب): بند کرد آنراو محکم نمود.

صفد (safad) ا۰ع۰ عطا و بخشش‌خواه مال باشد و یا عبد. و هر چیز که اسیر را بدان بیندند از ریسمان وقید و غل.ج: اصفاد. قوله تعالی : **مقرنین‌فی‌الاصفاد** .

صفد (safad) ا۰ع ۰ نام شهری در شام که بفارسی صفت گویند .

صفدر (saf-dar) ص۰پ۰ جنگی‌ودلاور و بهادر و دلیر . و درهم شکننده صف‌سپاه.

صفدری (saf-dari) ا ۰ پ ۰دلیری و دلاوری‌وبهادری و شجاعت. و درهم‌شکنندگی صف .

صفر (safr)م۰ع۰ **صفر الاناءصفراً** و **صفوراً** (از باب سمع) : خالی شد آن خنور . و **صفرت وطابه** یعنی بمرد . و

صفر صفرآ (مجهولا) : زرداب جمع شد در شکم او .

صفر (sefr) و (sofr) و (safr) و (safer) و (sofor) ص.ع. خالی از هر چیزی .ج: اصفار . و **رجل صفر الیدین:** مردتهیدست و مردمسکین‌ومفلس ومردبی‌چیز. و **اناء صفر صحر** : ظرف خالی .

صفر (sefr) و (sofr) ا.ع. روی .

صفر (sefr) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ هیچ . و خالی از همه‌چیز . و در علم‌حساب علامتی‌راگویندبشکل ه گرد(ه) که‌بخودی‌خود دارای قدری‌نیست ولی هرگاه آنرا درطرف یسار عددی گذارند ده مرتبه‌آن‌عدد رابزرگ‌تر میکند . و در علم فیزیك آن درجهٔ ازحرارت را گویند که مقابل باشد با حرارت یخ ذوب شده . و **صفر کردن** : خالی کردن‌وتهی کردن .

صفر (sofr) ا.ع. زر و طلا .

صفر (sofr) ص.ع.ج. اصفر و صفراء.

صفر (safar) ا.ع . بیماری درشکم که روی صاحب خود را زرد گرداند. و عقل . و عقد . و بیم و ترس . و نفس . و دل . و ماری درشکم‌مردم‌که می‌چسپدباستخوانهای پهلو و میگزد آنرا . و کرمی کــه میگزد استخوان پهلو و سر آنرا . و کرم شکم . و گرسنگی. و ماه پس‌ازماه‌محرم‌که ماه دویم ازسال قمری بود . ج : اصفار . و باین معنی‌اخیر بیشتر بدون الف ولام آید وقد یمنع من الصرف و جمع‌آن نیز صفرات میآید. وقولهم :**لایلتاط بصفری** یعنی نمی‌چسپد بدل من و قبول نمیکند آنرا قلب من. و**نعوذ بالله من صفر الاناء** یعنی پناه میبریم بخدا از هلاك شدن مواشی. والحدیث : **لاصفر** . قیل کانت‌العرب تزعم انفی البطن حیة یقال لها الصفر تصیب الانسان اذاجاعت و تؤذیه فابطل الاسلام‌ذلك و قیل ارادبه النسئی الذی کانوا یفعلونه فی‌الجاهلیة وهوتاخیرالمحرم‌الی صفرویجعلون الصفر هوالشهرالحرام فابطله و قیل لا کانت العرب تتشام بشهر صفر ابطله صلی الله علیه و آله .

صفر (safar) م.ع.**صفرالشیی‌ءصفرآ** (از باب سمع) : خالی شد آن چیز و تهی گشت . و کذلك**صفر الاناء** . و **صفرت وطاته** یعنی بمرد .

صفر (safar) و (sefar) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ نام ماه دویم از سال تازیان کــه اکنون سال مذهبی همهٔ مسلمانان است .

صفرا (safrâ) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ لوکه‌تلخه وهورش نیز گویند یعنی مایعی تلخ و زرد رنگ و یا سبز رنگ که از جگر ترشح میکندو درزهره جمع میگردد و بکار میروددر سهولت عمل هضم. و نیزصفرا : می‌وشراب. و زرد. وزرد زعفرانی . و **صفرا کردن** : خشم کردن. واعراض‌نمودن‌وروی‌برگردانیدن. و قی کردن و استفراغ نمودن.

صفراء (safrâ') ا.ع. زر وطلا. وصفراء، ملخی که‌ازتخم گذاشتن فارغ‌شده‌باشد. ویك‌قسم گیاهی ریگستانی که برگ آن‌بیرگ کاهوماند. و کمان از چوب درخت نبع ویا از هر چوبی. و نام رودباری میان حرمین با آب و درخت بسیار . و نام اسبی .

صفراء (sofrâ') ص.ع.مؤنث اصفر که رنگ زرد باشد . ج : صُفر .

صفرات (sefrât) ع.ج. صفر .

صفرات (safarât) ع.ج. صفر.

صفراغون (safrâqun) ا. پ. نام‌یك قسم مرغی زرد که بیشتر درفالیز خربزه‌باشد.

صفراکش (safrâ-koc) ا.پ. چاشت وغذائی که درصبح میخورند .

صفراگون (safrâ-gun) ا. پ . صفراغون .

صفران (safarâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه ماه محرم وصفر .

صفراوی (safrâvi) ص . پ. منسوب صفرا . وتندمزاج .

صفراوی‌مزاج (safrâvi-mezâj) ص.پ. آنکه دربدن وی صفرا غالب باشد وتندخو بود .

صفرائی (safrâi) ص . پ . منسوب بصفرا . وتند مزاج .

صفرة (safrat) ا.ع. یك‌بارگرسنه‌شدن.

صفرة (safrat) و (sofrat) ا.ع. جنون ودیوانگی . وجنون‌بطور نوبه . ویق : **انه لقی‌صفرة** للذی یعتریه الجنون . و کذلك **لقی صُفرة** .

صفرة (sofrat) ا.ع. زردی . وسیاهی. وزردهٔ‌تخم مرغ . ومعرفة : علم‌است مرمردی.

صفرد (sefred) ا.ع.ابوالملیح‌وچکاوك المثل : **هواجبن من‌صفرد.**

صفردار (sefr-dâr) ص. پ. تهی و خالی .وبسیار خرد واندك .

صفرق (soforroq) ا.ع. فالوده ونام گیاهی.

صفروی (safraviyy) ص.ع.صفراوی ومنسوب بصفرا .

صفری (safariyy) ا.ع. اول ازمنه . وبچهٔ گوسپند پس‌از قیظ‌یعنی آنــکه درطلوع سهیل زاده شده باشد . و بارانی که در اول خریف بارد .

صفریة (sofriyyat) ا.ع. خرمائی‌یمانی که درحالت بسری آنرا خشك کرده وبجای‌شکر در سویق داخل کنند .

صفریة (sofriyyat) و (sefriyyat) ا.ع . گروهی از خوارج منسوب بعبداله بن

صفاراو الی زیاد بن الاصفراو الی صفرة الوانهم او لخلوهم من الدین .

صفریة (safariyyat) ا ع. گیاهی که در اول خریف برآید . و برآمد گرما . و در آمد سرما . و اول هرفصلی که عبارت از یکماه باشد . و بچهٔ گوسپند در طلوع سهیل .

صفریت (sefrit) ا ع. مرد محتاج بسیار عیال تهیدست . ج : صفاریت .

صف زده (saf-zade) ص. پ . صف آراسته وصف بسته وبطور صف و رسته قرار گرفته .

صف زن (saf-zan) ص. پ. شجاع و دلیر . وکسی که برهم میزند صفهای دشمن را.

صف زنی (saf-zani) ا.پ. شجاعت ودلاوری . وبرهم زنی صف دشمنان .

صف شکن (saf-cekan) ص.پ. کسی که درهم میشکند صفهای دشمن را .

صفصاف (safsâf) ا.ع. درخت بید .

صفصافة (safsâfat) ا.ع. واحد صفصاف یعنی یك درخت بید . وسکباج .

صفصف (safsaf) ا.ع. زمین هموار . و کنارهٔ کوه . قوله تعالی : **ویذرها قاعاً صفصفاً .**

صفصف (sofsof) ا.ع. گنجشك .

صفصفة (safsafat) ا . ع . سکباج. و بانگ گنجشك .

صفصفة (safsafat) م . ع . **صفصف صفصفة** : چرانید درخت بیدرا. و**صفصف الصفصف** : بانگ کرد گنجشك. و**صفصف الرجل** : تنها رفت آنمرد درزمین صفصف.

صفصلی (sefsellâ) ا.پ. نام گیاهی .

صفع (saf') م.ع. **صفعه صفعاً** (از باب فتح) : سیلی زد اورا. ونرم زد پس گردن او . و قیل الصفع لغة مولدة .

صفعان (saf'ân) ص . ع . **رجل صفعان** : مرد سیلی زننده .

صفغ (safq) م.ع. **صفغه صفغاً** (از باب فتح) : سفوف ساخت آنرا و بدست مالید آنرا .

صفف (safaf) ا.ع. جامه ای که زیر زره پوشند .

صفف (sofaf) ع.ج. صفة .

صفق (safq) ا.ع. کرانهٔ هرچیزی . و جای . وروی کوه . وبن کوه. وکنارهٔ گردن. ورخسار اسب . وآب زرد که از پوست نو تراود بعداز آنکه آب برآن پاشیده باشند . وبوی بد دباغ . و چرم ناپیراسته که از آن زرداب برآید . وفروختگی و خریدگی و بیع و شرا .

صفق (safq) م.ع. **صفق له بالبیع صفقاً** (از باب ضرب) و **صفق یده بالبیعة و علی یده صفقاً** و **صفقة** : دست بردست دیگر زد در بیع و یا دربیعت . و **صفق الطائر بجناحیه** : زد آنمرغ هردوبال را بهم که آواز برآمد . و **صفق الباب** : بست آن دررا . وگشاد آن دررا. و **صفق عینه** : خوابانید چشم خود را . و **صفق العود** : جنبانید تارهای عود را . و **صفق الرجل** : رفت آنمرد وسیر کرد . و **صفقت الریح الاشجار** : جنبانید باد درختان را . و **صفق القدح** : پرکرد آن کاسه را . و **صفق علینا صافقة** : فرود آمدندبرما گروهی. و **صفقت الناقة** : فروهشته شد زهدان آنماده شتراز بچهٔ آن تا آنکه بمرد بچه . و **صفق فلاناً بالسیف** : زد فلان را بشمشیر . و**صفق الشراب صفقاً**: از خنوری بخنور دیگر کرد شراب را تا صاف گردد . ونیز صفق : دست برهم زدن چندانکه آواز برآید . وباز گردانیدن . یق : **صفقه فانصفق .**

صفق (sefq) ا.ع. یك در دروازه . یق : **باب داره صفق واحد** یعنی در خانه‌اش یك تخته است .

صفق (sofq) ا.ع. کرانهٔ هرچیزی .

صفق (safaq) ا.ع. آخردماغ . و کرانهٔ هرچیزی . و آب زرد که از چرم نو که آب برآن ریخته باشند برآید . وبوی دباغ. و چرم ناپیراسته که ازآن زرداب تراود . وآبیکه در مشك نو بوی گرفته وزرد شده باشد . یق : **وردناماءکانه صفق .**

صفق (sofoq) ع.ج . صفاق . و ج . صفوق .

صفقان (safqâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه : دوکنارهٔ گردن . ودورخسار اسب .

صفقة (safqat) ا.ع . بیع. و یك بار دست زدن در خرید و فروخت . و **صفقة رابحة او خاسرة** : بیع سودمند و یا زیانکار . و **ربحت صفقتك** : سود کرد خرید تو .

صفقی (sefeqqâ) ا . ع . اسم است مر صفقة را .

صفن (safn) ا.ع . میز . وسفره . و شش مانندی که از دهن شتر در وقت بانگ و مستی بیرون آید . وتوشهٔ مسافر .

صفن (safn) و (safan) ا.ع . پوست خایهٔ مردم . وخنورچرمین . ج: اصفان و صفنان .

صفن (sofn) ا.ع . میز . و سفره . و خنور چرمین که در وی آب کنند . و توبرهٔ شبان وساربان که زادواسباب خود دروی نهد.

صفن (safan) ا.ع. خانهٔ زنبور که برای خود ویا بچه های خود ساخته وترتیب دهد . و آنچه در وی خوشه باشد از کشت .

صفنان (sofnân) ع . ج . صفن و صفن .

صفنة (safnat) ا.ع. میز. وسفره . و شش مانندی که دروقت بانگ ومستی از دهان شتر برآید . وتوبرهٔ شبان وشتربان که زاد و اسباب خود را در وی نهد و صُفن (sofn).

صفو (safv) ا.ع. روشنی خلاف کدر وتیرگی . و خالص وبرگزیدهٔ از هرچیز .

صفو (safv) و (sofovv) م.ع. **صفا** **صفاء** و **صفوآ** و **صفوآ** . مر . صفاء .

صفو (sofovv) ا.ع . روشنی خلاف کدر وتیرگی .

صفواء (safvâ')و**صفواة** (safavât) ا. ع .سنگ‌سخت‌تابان.ج : صفوان‌وصفوان.

صفوات (safavât) ع.ج. صفاة .

صفوان (safvân) ص . ع . **یوم صفوان**: روزسرد بی ابر .

صفوان (safvân) ا.ع. روز دویم از ایام سرما . و از اعلام‌است .

صفوان (safavân) و (safvân) ع.ج. صفواء وصفواة .

صفوان (safvân) ا.ع. **آل‌صفوان:** نام‌گروهی ازتازیان . مر . صونة .

صفوة (safvat) و (sefvat) و (sofvat) ا.ع. **صفوةالشیء** : خالص آن چیز و برگزیدهٔ از آن . و محمد صلی الله علیه و آله صفوة الله من‌خلقه . وکذلک**صفوةالشیء** و **صفوةالشیء** .

صفوت (safvat) ا.پ. مأخوذازتازی. برگزیدگی . وخلوص و صافی . و **صفوت قلب**: پاکی دل وآسایش وآرامی خاطر .

صفوت کده (safvat-kade) ا.پ. خانه . وحجره . ودیوانخانه . وقلب ودل .

صفوح (safuh) ا.ع. جوانمرد بخشنده و عفو کننده.و زن روی‌گرداننده‌باز دارنده.

صفوح (sofuh) م.ع. **صفحت الناقة** **صفوحآ** (ازباب فتح) : وقت شیرآن‌ماده شتر وخشك گردید .

صفور (sofur) م . ع . **صفر** **صفرآ** و **صفورآ** .مر. صفر .

صفوراء (safurâ') و **صفورة** (safurat) و **صفوریاء** (safuriyâ') ا.ع. نام دختر شعیب که در نکاح موسی‌بود.

صفوریة (sofuriyyat) ا . ع . یکنوع گیاهی .

صفوف (safuf)ص.ع. **ناقةصفوف:** ماده شتری که چند قدح شیر در یك دوشیدن دهد یعنی از کثرت شیر صف قدحها بسته‌شود و یـا بهر دو دست خود صف می بندد بوقت دوشیدن .

صفوف (sofuf) ع.ج. صف .

صفوق (safuq)ا.ع . کوه بلند که بالا رفتن بر آن مشکل و دشوار باشد . و کمان نرم . و سنگ تابان بلند .ج: صفق . وماده شتری که بچهٔ ناتمام انداخته و بر بچه‌ای که سابقاً داشت مهربان گشته و آنرا شیر دهد . ج: صفائق وصفق .

صفون (sofun) م.ع. **صفن الفرس** **صفونآ** (از باب ضرب) : برروی سه‌پای ایستاد اسب و سرسم چهارم را برزمین‌نهاد . و **صفن‌الرجل** : صف بست‌آن مرد بهر دوپای خویش. **وصفن‌به‌الارض** : اورا برزمین زد .

صفون (sofun) ص.ع.ج. صافن .

صفوی (safavi) ص.پ. منسوب بشیخ صفی الدین . و **پادشاهان صفوی** : سلسلهٔ صفویه .

صفویه (safaviyye) ص. پ. **سلسلهٔ صفویه** : سلسله ای از پادشاهان ایران از اولاد شیخ صفی‌الدین اسحق اردبیلی ازسادات موسوی که ازسال ۹۰۵هجری تا ۱۱۴۴پادشاهی کردند . و شمارهٔ آنان‌از قرار ذیل ده نفربود: شاه اسمعیل اول‌شاه‌طهماسب اول شاه‌اسمعیل دویم شاه سلطان‌محمد شاه‌عباس‌اول‌شاه‌صفی شاه عباس دویم شاه سلیمان شاه سلطانحسین شاه طهماسب دویم .

صفه (soffe) ا.پ . مأخوذ از تازی . قسمت بالائین اطاق که کف آن کمی‌بلند تراز کف اطاق بود وامرا وبزرگان درآنجاجلوس نمایند . و ایوان و بساره و بوزکندوبهو و باخره و خری و خیری . و اطاق پیش‌باز . و سکوی در خانه . و کرسی و چارپایه .

صفی (safi) و (sofi) ا.پ. لقب شیخ اسحق اردبیلی پور شیخ امین الدین از سادات موسوی وجد شاه‌اسمعیل اولین‌پادشاه‌ازسلسلهٔ صفویه یعنی‌شاه اسمعیل پنج‌پشت بوی‌میرسد باین ترتیب : شاه‌اسمعیل پور حیدرمیرزا پور سلطان جنید پورشیخ ابراهیم پورشیخ خواجه علی پور شیخ صدرالدین موسوی پور شیخ صفی‌الدین اسحق .

صفی (safiyy) ا.ع . دوست خالص . و برگزیدهٔ از غنیمت کـه امام پیش از تقسیم برای خود اختیار کند . و خالص و برگزیدهٔ از هرچیزی . ج: اصفیاء . و ماده شتربسیار شیر.وخرمابن‌بسیاربار.ج:صفایا. **وصفی‌الله** لقب آدام ابوالبشر .

صفی (sofiyy) و (sefiyy) ع . ج . صفاة .

صفیة (safiyyat) ا.ع.ماده‌شتربسیارشیر.و خرمابن بسیار بار. ج: صفایا . و **صفیة** : دخت حیی بن اخطب از زوجات مطهرات آن‌حضرت‌صلی‌الله علیه‌وآله که‌ازاسیران خیبر حضرت‌آنرا اختیار فرمود .

صفیة (sofayyat) ا . ع . اول ایام سرما .

صفیح (safih) اُع.ج. صفیحة و صفاح و صفائح .

صفیح (safih) اُع. آسمان . و آسمان بالائین . و روی پهناور از هر چیزی . و شمشیر پهن .

صفیحة (safihat) اُع . سطح خارجی پوست . و روی پهن از هرچیزی وازشمشیر . و طبق پهن و نازك . و فلس ماهی . وسنگ پهن . و اوح . و تخته . و تختهٔ در . و شمشیر پهن .ج: صفائح و صفاح و صفیح . **وصفیحة الوجه :** ظاهرروی .

صفیر (safir) اُع . بانگ و فریاد . و فریاد مرغان .و **الصفیر من الاصوات:** الخالی من الحروف .

صفیر (safir) م.ع. **صفر الطائر صفیراً** (از باب ضرب) : بانگ کرد آنمرغ .**وصفر الحمار :** بانگ کرد آن خر را و خواند بسوی آب تا بخورد .

صفیر (safir) اُپ . مأخوذ ازتازی . بانگ و آواز . و آواز مرغان و سافوت و سوت . وآوازی که برای طلب مرغان کنند و شخول و شخیل . و یا توت کبود و **صفیر زدن :** سوت‌زدن. وبانگ‌کردن.وشخولیدن و شخیلیدن و شغلیدن . وبانگ کردن‌برای‌آب خوردن چارپایان .

صفیرة (safirat) اُع. ریگ تودهٔ‌بزرگ میان دو زمین .

صفیف (safif) ص.ع.**لحم صفیف :** گوشت قدید در آفتاب خشك کرده .

صفیف (safif) اُع. گوشت بسیخ‌کشیدهٔ جهة کباب و بریان کردن . و چیزی که در آفتاب گذارند تاخشك شود و یابرخدرك آتش نهند تا کباب گردد .

صفیق (safiq) ص . ع. **ثوب صفیق:** جامهٔ سخت باف . و **وجه صفیق :** روی شوخ بی باك .ج: صفاق .

صفیقة (safiqat) اُ . ع . حادثه . ج : صفائق .

صفین (seffin) اُ . ع . موضعی در کنار فرات نزدیك برقه کـه در آن موضع در ماه صفر سال ۳۷ هجری میان امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب‌علیه‌السلام‌ومعاویة‌بن ابی سفیان جنگ عظیم واقع شد .

صفینه (safine) اُ.پ. درخت‌سرو کوهی که عرعر نیز گویند .

صق (saqq) اُ . ع . میخی که در جای سخت بزور کوفته باشند .

صق (saqq) م.ع. **صق الحرباء صقاً** (از باب ضرب) : بانگ کرد آن آفتاب پرست .

صقاب(seqâb)م.ع . **صاقبه مصاقبة** و **صقاباً:** روی با روی شد با او . و نیز صقاب : بهمدیگر نزدیك شدن .

صقاب (seqâb) اُ . ع . علامت مصیبت مرزنان تازی را در جاهلیت . و نیز صقاب : ج . صقب .

صقار (seqâr) و **صقارة** (seqârat) ع.ج. صقر .

صقار (saqqâr) ص . ع . بسیار لعن کننده . و سخن چین . و کـافر . و دوشاب فروش .

صقاری(soqârâ)اُع.**جاء بالصقاری و البقاری :** آورد دروغ صریح را .

صقاع (saqâ') اُع. برقع . و خرقه‌ای که پس از روغن مالی بر سر در زیر چارقد افگنند تا چارقد چرب نشود . و آنچه بدان بینی ماده شتر را بندند .و حلقهٔ‌آهنی درلگام. و داغی سپس سر شتر .

صقاع (soqâ') م.ع. **صقع الدیك صقعاً** و **صقیعاً** و **صقاعاً** (ازباب فتح) : بانگ کرد آن خروس .

صقال (seqâl) اُع. زدودگی. **وصقال الفرس :** نیکوئی سیاست اسب و حسن صیانت آن . و نیز صقال بمعنی بطن وشکم.و قولهم: **الفرس فی صقاله** ای فی صوانه و صنعته .

صقال (seqâl) م.ع . **صقل صقلا** و **صقالا :** مر. صقل .

صقالبة(saqâlebat) ع.ج . صقلاب .

صقالة (seqâlat) اُع. زدودگی و جلا.

صقب (saqb) اُ . ع . دراز باستبری و فربهی‌از هرچیزی. و درازبانزاری و لاغری. و شتر کره .ج: صقاب و صقبان . و ستون خـانه و یا ستون دراز در میان خانه . ج : صقوب .

صقب(saqb) م.ع. **صقبه صقباً** (از باب نصر) : بمشت‌زد آنرا . **وصقب البناء و غیره :** بلند کرد آن بنا و جزآنرا . و **صقب الشیء :** فراهم آورد آن چیز را . و **صقب الطائر :** بانگ کرد آنمرغ .ونیز صقب : طپانچه زدن با دست و سیلی زدن .

صقب (saqab) م.ع. **صقب المکان صقباً** (از باب سمع) : دور شد آنجای و یا نزدیك شد . وکذلك **صقبت الدار .**

صقب (saqab) ص.ع . دور ونزدیك. و مؤنث و مذکر در آن یکسان است . یق : **مکان صقب** و **دار صقب .**

صقب (saqab) اُع. دوری ونزدیکی . و **الجار احق بصقبه** ای بمایلیه و یقرب منه .

صقبان (soqbân) ع.ج. صقب .

صقح (soqh) ع.ج. اصقح و صقحاء .

صقح (saqah) م.ع . بی‌موی شدن پیش سر (والفعل من سمع) .

صقحاء (saqhâ') ص.ع. مؤنث اصقح : زنی که پیش سرش بیموی باشد .ج: صقح.

صقحة (saqhat) ا.ع. موی رفتگی پیش سر (اسم است مصدر را) .

صقر (saqr) ا.ع . چرغ . و هر مرغ شکاری از باز و شاهین و جز آن .ج : اصقر و صقور و صقورة و صقار و صقارة وصقر. و **صقر صاقر** : چرغ تیز نظر . ونیز صقر: شیر ترش و نیك ترش . و آب برگشته رنگ و بوی . و سختی تابش آفتاب . وزن‌جلبی. و لعنت بُرکسی که مستحق لعن نباشد . ج: صقور و صقار .

صقر (saqr) م.ع. **صقره بالعصا صقراً** (از باب نصر) : زد اورا بچوب دستی . و **صقر الحجر** : شکست آن سنگ را . و **صقر اللبن** : سخت ترش شد آن شیر . و **صقر النار** : افروخت آتش را. و**صقر به الارض**(مجهولا) : زد او را بر زمین. و نیز صقر : سخت تابیدن آفتاب .

صقر (saqr) و (saqar) ا.ع. دوشاب. و دوشاب خرما و مویز. ودایرة سپس موضع کند .ج: صقور و صقار .

صقر (soqr) ع.ج. صقر .

صقر (saqar) ا.ع . برگ عضاه و عرفط که افتاده باشد. وبدون الف و لام‌علم است جهنم را (لغة فی‌السین) .

صقر (saqer) ص.ع. **رطب صقر** : خرما کـه از وی دوشاب سازند . و**رطب صقر مقر** : خرمای دوشابناك .

صقر (soqar) ص.ع . **جاء بالصقر والبقر** : دروغ صریح آورد .

صقـرات (saqarat) ا.ع . ج . صقرة .

صقران(saqarâne) و (saqrâne) ا.ع. بصیغة تثنیه دو دایرة در خلف موضع کند .

صقرة (saqrat) ا.ع . شدت تابش آفتاب .ج. صقرات .

صقرة (saqarat) ا.ع. آب باقی ماندة در حوض که سگان و روباهان در آن‌شاشیده باشند .

صقرة(saqerat)ص.ع. **امراة صقرة**: زن تیز فهم سخت بینائی .

صقع (saq') ا.ع. ضرب بر چیزمصمت و خشك . وسیلی و ضرب با کف دست .

صقع (saq') م.ع. **صقعه صقعاً** (از باب فتح) : زداو را .و بر سر او زد . و **صقع الصقیع** : صقیع یعنی پشك افتاد بر زمین . و **صقعه بکی** : داغ کرد بر روی او و بر سر او . و **صقع به الارض** : بر خاك انداخت او را . **وما ادری این صقع** : نمیدانم کجا رفت . و **صقع الحمار بضرطة** : سخت تیز دادخر . و **صقع فلان** : رفت فلان. و مایل شد ازراه. و برگشت از راه خیر و کرم . و **صقعته الصاقعة** : رسید او را صاعقه . و بیهوش کـرد او را صاعقه . و **صقعت الارض** (مجهولا) : پشك زده شد زمین. و **صقع الدیك صقعاً و صقیعاً و صقاعاً** : بانگ کرد خروس .

صقع (soq') ا.ع. کرانه وگوشه‌زمین. ومحله وناحیة از شهر ها . ج : اصقاع . و **هو من هذا الصقع** : اوازاین‌ناحیه‌است.

صقع (soq') ص.ع.ج. اصقع وصقعاء.

صقع (saqa') ا.ع . حالت ضعف و افتادگی مانند غم که از شدت گرما در خاطر بروز کند . وفرو دویدگی چاه .

صقع (saqa') م.ع. **صقع صقعاً** (از باب سمع) : بیهوش گردید .بق : **صقعته الصاقعة فصقع هو صقعاً ، صقعاً** . و **صقع الفرس** : سپید شد میان سر آن اسب . و نیز صقع : فرو دویدن چاه . و عدول از راه .

صقع (saqe') ص.ع . متاذی شدة از تشنگی . و بیهوش شدة از صاعقه .

صقعاء (saq'â')ص.ع. مؤنث اصقع یعنی جانوری که میان سرآن سپید بود خواه مرغ باشد و یا اسب یامادیان .ج: صقع .

صقعاء (saq'a') ا.ع. شمس و آفتاب .

صقعب (saq'ab) ص.ع. دراز . ودری که بانگ کند و آواز نماید . و دندانهائی که بهم سائیده شده آواز کند .

صقعة (soq'at) ا.ع . سپیدی میان سر اسب و جز آن .

صقعر (soq'or) ا.ع آب‌سرد . و آب تلخ ستبر و برگر دیده رنگ و مزه .

صقعرة (saq'arat) م.ع . **صقعر فی اذنه صقعرة**: بانگ کرددرگوشهای او.

صقعل (seq'al) ا.ع . خرمای‌خشك. وخرمای‌خشك‌که‌در شیر تازه نهند .

صقعلة (saq'alat) ص.ع . **شربة صقعلة** : شربت خنك .

صقعی (saqa'iyy) و (saqa'â) ا.ع . اول تتاج . و شتر کرهای که در ایام صقیع زاده شده باشد و آن بهترین نتاج است .

صقغ (soq'q) ا.ع. کرانه وناحیه وگوشة زمین (لغة فی‌الصقع)

صقف (saqf) ا.ع. آسمان خانه . ج : صقوف و الاصل فیه‌السین .

صقل (saql) م.ع . **صقله صقلا و صقالا** (از باب نصر) : زدود آنرا . و **صقل الناقة صقلا** : لاغرگردانید آن ماده شتر را . و **صقل به الارض** : زد او را بزمین . و **صقله بالعصا** : زد او را بچوب دستی .

صقل (soql) ا. ع . پهلو و تهیگاه . و سبک از ستور .

صقل (saqal) ا.ع. درازی تهیگاه .

صقل(saqal)م.ع. **صقل الشیء صقلا** (از باب سمع) : صقل دار گردید آنچیز .

صقل (saqel) ص.ع. مختلف در رفتار . و اسب کم گوشت . و اسب دراز تهیگـاه و دراز میان .

صقل (soqal) ا.ع. نام شمشیری .

صقلاب (seqlâb) او ص.ع. پر خور و بسیار خور . و سپید و سرخ . و سرسخت . و شتر سخت‌خوار . و نیز صقلاب : نام‌چندین قوم مانند اسلاو وروس و جز آنها . ج : صقالبة .

صقلة (saqlat) ا.ع. تهیگاه .

صقلة (saqalat) ع.ج. صاقل .

صقل گر (saql-gar) ا . پ . کسی که شمشیر را جلا میدهد .

صقلیة (seqliyat) و (seqeliyyat) ا.ع. نام جزیرهٔ سیسیل .

صقوب (soqub) ع.ج. صقب .

صقور (soqur) ع.ج. صقر .

صقور (saqqur) ص.ع . زن جلب و دیوث .

صقورة (soqurat) ع.ج. صقر .

صقوف (soquf) ع.ج. صقف .

صقیع (saqi') ا.ع. نوعی از زنبور . و پشکی که شبها مانند برف برزمین افتد .

صقیع (saqi') م.ع . **صقع صقعاً و صقاعاً و صقیعاً** .مر. صقاع .

صقیل (saqil) او ص .ع. زدوده و جلا داده . و شمشیر .

صك (sakk) ا . ع . مأخوذ از چك فارسی و بمعنی‌آن.ج: اصك و اصكك‌وصكوك و صكاك . و **صك المسافر** : چك‌مسافر و تذكرهٔ عبور آن .

صك (sakk) م.ع. **صكه صكاً** (از باب نصر) : سخت زد آنرا و کوفت . و **صك الباب** : فرازکرد دررا . و **صك الصك**: نوشت چك را .

صكاء (sakkâ') ص.ع. مونث‌اصك‌یزن سست زانو و سست پی پاشنه که در رفتن زانوهای وی بهم سائیده گردد .

صكاك (sekâk) ع.ج. صك .

صكاك (sokâk) ا . ع . هوای جو و آتموسفر .

صكاك (sakkâk) ا .ع . محرری که قباری قاضی را مینویسد .

صكة(sakkat)ا.ع. سختی گرمای‌نیمروز و آنرا بسوی‌عمی اضافه کنندو گویند .**القیته صكة عمی** یعنی دیدم او را در شدت‌گرمای نیمروز . وعمی نام مردی بود از عمالقة که غارت کرد قومی را در نیمروز وازبن برکند آنها را . و نیز صکة : لطمة در .

صكك(sakak)م.ع. **صكك صككاً و صكیكاً** (از باب سمع) : سست زانو گردید و زانوهای وی بهم سائیده گردید .

صكم (sakm) م.ع. **صكمه صكماً** (از باب‌نصر) : زداو را و راند . و **صكم الفرس علی لجامه** : گرفت آن اسب لگام‌رابدندان‌ودراز کردگردن‌را. و**صكمته صواكم الدهر** : رسید او را سختیهای زمانه .

صكم (sokkam) ا.ع.ج. صاکم یعنی خف و سپل شتر و شتر مرغ .

صكمة (sakmat) ا . ع . کوفت سخت بسنگ و جز آن . و صدمة .

صكوك (sokuk) م.ع. **صك لحمه صكوكاً** :درشت‌وسخت گردید گوشت‌آن .

صكوك (sokuk) ا.ع.ج. صك .

صكیك (sakik) ا.ع. **صك صككاً و صكیكاً** .مر. صكك.

صكیك (sakik) ا.ع. ضعیف و ناتوان.

صل (sall) م.ع . **صل الشراب صلا** (از باب نصر) : صاف و روشن شد شراب. و **صل الحب المختلط بالتراب :** جدا کـرد دانه را از خاك بریختن آب . و **صلتهم الصالة** : رسید ایشان را حادثهٔ بلا . و **صللت الخف صلا** : از پوست نیکو ساختم کفش را .

صل (sell) ا . ع . مار . و مار باریك زردرنگ . و مار خرد که فسون نپذیرد . و بلا و سختی .ج: اصلال و صلال . و مانند وهمتا . و شمشیر بران . و نام درختی .ج: اصلال . و نیزنام گیاهی. و یق:**انهاصل اصلال صفاً** اذا کانت منکرة مثل الافعی . و در بارهٔ مردی که در خصومت و نزاع سخت بود و بلای بدی باشد گویند:**انه لصل اصلال** یعنی او ماری است از مار ها و مانند مار فسون نمی پذیرد .

صل (sall) و (sell) ا.ع. باران فراخ و ریزان . و باران کم و پریشان .

صل (soll) ا.ع . بر گردیده بو ومزه از گوشت و جز آن .

صلا (salâ) ا . پ . مأخوذ از تازی . افروختگی آتش جهة سرمای سخت . وفریادی که برای طعام دادن بدرویشان و فقیران و یا فروختن چیزی کنند . و خواندن برای نماز گزاردن .

صلا (salâ) ا.ع. میانهٔ پشت از مردمان و ازچارپایان . وطرف‌سرین. وفرجهٔ میان‌کون و دنب . و آنچه درجانب راست و چپ دنب است . ج : صلوات و اصلاء . و نیز صلا : بریانی . و وقود وگیرائی‌آتش باتش .

صلا (salâ) م . ع . **صلیت الفرس**

صلا (از باب سمع) : فرو هشته گردید صلای آن مادیان از قرب نتاج . و نیز صلا : افروختن آتش بآتش .

صلاء (salâ') و (selâ') م ع . **صلی النار وبها صلی وصلیاً وصلیاً وصلاء وصلاء** (از باب سمع) : کشید گرمی آتش را وسوخته شدبآتش . وکذا **صلی بالامر** : کشیدسختی کار را .

صلاء (selâ') ا ع . آتش . و بریانی . و گیرائی آتش بآتش و وقود .

صلاءة (salâ'at) ا ع . سنگ پهن که بویهای خوش را در روی آن سایند .

صلاب (selâb) ع ج . صلب وصُلب .

صلاب (solâb) ا پ . اصطرلاب

صلابة (salâbat) م ع . **صلب صلابة** (از باب کرم وسمع) : سخت گردید .

صلابت (salâbat) و (selâbat) ا پ . مأخوذ از تازی ـ سختی . و استواری . و دشواری . و قوت و زورآوری . و پایداری و استحکام . و شدت . و ظلم . و درشتی و ناهمواری . ووقار . و شوکت وجاه وجلال . و هیبت و بیم و ترس .

صلابه (salâbe) ا پ . سنگی که بروی آندارو میسایند . و **صلابه کردن**: سائیدن دارو .

صلات (selât) ع ج . صلة .

صلاح (salâh) ا ع . نیکی ضد فساد و تباهی . و**فلان اتی بالصلاح** ای بالخیر و الصواب .

صلاح (salâh) م ع . **صلح صلوحاً و صلاحاً** . مر . صلوح .

صلاح (salâhe) ا ع . نام مکهٔ مکرمه شرفهاالله (و قدیصرف) .

صلاح(selâh) ا ع . **صالحه مصالحة و صلاحاً**: آشتی کرد با او . و نیکوئی نمود با وی .

صلاح (selâh) ا پ . مأخوذ ازتازی ـ کنگاج و کنگاش . و راستی و صدق . ودیانت و پارسائی . و خیر وخوبی . و آبرو وشرف . و حرمت و عزت . و صداقت . و عدالت . و زهد و تقوا . و مناسبت و لیاقت وشایستگی . و موافقت . و چیز لایق . وخیریت . واندازهٔ دقیق . و لایق و سزاوار . و **صلاح حال**: مناسب حال وسزاواروقت و زمان . و**صلاح دولت** : خیریت دولت . و**صلاح وقت**: شایستهٔ موقع . وزمان مسعود و موافق و مناسب .

صلاح دید (selâh-did) م ف . پ . هرچیزکه خیر و صلاح شخص در آن باشد و شایستهٔ وی بود . ومصلحت بینی .

صلاح کار (selâh-kâr) ص . پ . ناصح و مصلحت بیننده .

صلاحیت (selâhiyyat) ا پ . مأخوذ از تازی ـ استعداد و قابلیت . و دیانت . و راستی . وخلوص . ولیاقت و شایستگی . وخیر و خوبی و خیریت . وپارسائی .

صلاخد (salâxed) ع ج . صُلاخد .

صلاخد (solâxed) ص ع . **جمل صلاخد** : شتر قوی سخت . و شتر تیز خاطر چالاك . ج : صَلاخد .

صلاخوان (salâ-xân) ا پ . مؤذن که برای گزاردن نماز مردم را میخواند .

صلاخید (salâxid) ص ع ج . صلخاد .

صلاد (sallâd) ص ع . **عود صلاد**: چوبی که آتش نگیرد .

صلادة (salâdat) م ع . **صلد صلادة و صلوداً** . مر . صلود .

صلادم (salâdem) ع ج . صُلادم . و ج . صلدم و صلدمة .

صلادم (solâdem) او ص ع . اسب استوار سخت سم و سخت سر . و شیر بیشه . ج : صَلادم .

صلادیم (salâdim) ع ج . صلدام .

صلاصل (solâsel) ص ع . **حمار صلاصل** : خر بسیار بانگ و فریاد .

صلاصل (solâsel) ا ع . نام آبی .

صلاطح (solâteh) ص ع . پهناور و عریض . و **صلاطح بلاطح** : از اتباع است .

صلاع (selâ') ا ع . گرمی آفتاب .

صلاع (sollâ') ا ع . سنگ پهن عریض سخت .

صلاعة (sollâ'at) ا ع . واحد صلاع یعنی یك سنگ عریض سخت .

صلافح (salâfeh) ا ع . دراهم (جمعی است که واحد ندارد) .

صلافی (salâfâ) ع ج . صلف .

صلافی (salâfi) ع ج . صلفاء .

صلاق (sullâq) ص ع . **خطیب صلاق** : خطیب بلیغ .

صلاقة (solâqat) ا ع . آبی که در جائی دیر مانده و ستوران بروی گذشته و آمدوشد کرده باشند .

صلاقیم (salâqim) ا ع . سرها . و دندانها خصوصاً انیاب چهار پایان .

صلال (selâl) ا ع . آستر موزه . وساق موزه . ج . اصلة . و نیز صلال : ج . صلة . و ج . صل .

صلال (sallâl) ص ع . **ماء صلال** : آب برگردیده رنگ و مزه . و **طین صلال**: گلی که از وی بانگ بر آید مانندبانگی که از سفال برمیآید .

صلالة (selâlat) ا ع . آستر موزه و یا ساق موزه .

صلالة (solālat) ا . ع . آنچه بر افتد از ریختن آب و جزآن . و **هذه صلالته‌ای** خلاصه .

صلام (sollām) و (sellām) و (sallām) ا.ع. مغز کنار .

صلامات (salāmāt) و (selāmāt) و (solāmāt) ع . ج . صلامة و صلامة و صلامة .

صلامة (salāmat) و (selāmat) و (solāmat) ا.ع. گروه مردم وفرقه وطایفه.

صلایة (salāyat) و **صلائة** (sala'at) ا.ع. پیشانی.وفهر. وسنگی که بروی آن بویهای خوش را میسایند .ج: صُلی و صلی .

صلائف (salāef) ص.ع.ج. صلفة .

صلائق (salāeq) ا.ع. نانهای تنک .و ج. صلیقة .

صلایه (salāye) ا . پ . سنگ پهن که بروی آن دارو ها را میسایند . و سحق و سائیدگی داروها. و **صلایه کردن** : سحق کردن و سائیدن داروها .

صلب (salb) م.ع. **صلبه صلباً** (از باب ضرب) : بردار کشید اورا. و **صلب علیه حماه** : مداومت کرد بروی تب و سخت گردید . و **صلب اللحم** : بریان کرد گوشت را . و **صلب العظام** : بر آورد چربش استخوانهارا. و **صلب الشیء** (از باب ضرب و نصر) : سوخت آن چیز را . و **صلب الدلو** : دو چلیپ ساخت بر سر دول .

صلب (solb) ا.ع. حسب وشرف‌آبائی. و قوت و توانائی . و نام مواضعی‌در صمان. و قوله : **سقنابه الصلبین و الصمانا** اما ثناه ضرورة و اما هما موضعان تغلب علیهما هذه الصفة .

صلب (solb) ص.ع. سخت ودرشت. و و قوی .ج.: صلاب .

صلب (solb) و (solob) و(salab) ا.ع. استخوانهای پشت از دوش تا بن سرین که بفارسی پشتماز و پشتمازه نیز گویند . و زمین پست درشت و محجر . و جای درشت سنگناك . ج: اصلب و اصلاب و صلبة .

صلب (solb) او ص.پ. مأخوذ ازتازی. وست و درشت.وسخت و دشوار . ومضبوط و استوار و مستحکم . و بی‌ادب. وبیدانش. وکلان . و هنگفت . و ساده و احمق . و راست و صحیح . و بردبار و صبور درکار و محنت . و با قوت و زور دار . و با قدر و قیمت . و موذی وآزار رسان. و پشت . و کمر . و آنموضع از کمر که مخزن منی در آنجاست . و **صلب پدر** : جائی از کمر که منی در آنجا جمع میگردد .

صلب (salab) ا.ع. چربش استخوان . ج : صُلب . الحدیث : **لماقدم صلی الله علیه و آله مکة اتاه اصحاب الصلب** ای الذین یجمعون العظام ویستخرجون ودکها و یاتدمون به .

صلب (solab) ا.ع. نام مرغی.

صلب (solob) ع.ج. صلیب و صلب .

صلب (sollab) ص.ع. سخت. ودرشت. و قوی و استوار .

صلب (sollab) ا.ع. سنگ فسان .

صلبان (solbān) ع.ج صلیب .

صلبة (selabat) ع.ج. صُلب .

صلبوب (solbub) ا.ع. نای .

صلبی (solbi) ص.پ. مأخوذازتازی. منسوب بصلب که کمر باشد . و **برادر صلبی** : برادر پدری . و **شیشهٔ صلبی** : مثانه .

صلبی (salabiyy) ا.ع . ترسایان وقوم نصاری .

صلبی (solbiyy) ص.ع. **سنان صلبی**: نیزهٔ تیز کرده شده .

صلبی (sollabiyy) ا.ع . سنگ فسان و سنگی که بدان جلا دهند .

صلبیة (sollabiyyat) ا.ع. سنگ‌فسان .

صلبیه (solbiyye) ا. پ . مأخوذ از تازی. باصطلاح تشریح : نام پردهٔ هفتم‌از پرده های چشم .

صلة (selat) م.ع **وصل الشیء الیه وصولا و وصلة وصلة** (ازباب‌ضرب): رسیدآن‌چیزرا. و **وصله وصلا و صلة** : دوستی خالص کرد با او .

صلة (selat) و (solat) م . ع. **وصل الشیء بالشیء وصلا وصلة وصلة** (از باب ضرب) : پیوست آنچیز را بدانچیز و پیوند کرد . و پیوسته شد (لازم ومتعدی) و **وصلك الله** (بکسرالعین) لغةفیه .

صلة (selat) ا . ع . عطیه و انعام . و باصطلاح‌نحو: **حروف الصلة**: حروف‌الزیادة مانند ان و باء ونظایرآنها .

صلة (sallat) ا.ع. زمین . وزمین‌خشك و زمین بی باران در میان دو زمین باران رسیده .ج : صلال. و باران فراخ بسیار . و باران‌کم و پریشان که یکیك افتد . و پارهای از گیاه . و خاك نمدار . و بانگ میخ و جز آن وقت فرو بردن در چیز سخت. و بانگ لگام . و پوست بدبو در دباغ . و پوست خشك ناپیراسته . و کفش . و پوست .ومنه: **خف جید الصلة** : کفشی که از پوست نیکو ساخته شده است .

صلة (sellat) ا.ع. بانگ میخ و مانندآن وقت فرو بردن در چیز سخت. وواحد صل یعنی یك مار خرد فسون ناپذیر .

صلة (sollat) ا.ع. باقی ماندهٔ آب وجز

آن. وگندو بوی بد و ناخوش. و تری گوشت تازه.

صلت (salt) ا.ع. پیشانی گشاد. و منه فی صفته صلی الله علیه وآله: **کان صلت الجبین**. و میدان هموار و برابر. و شمشیر صیقل‌دار بران و برهنه. یق: **ضربه بالسیف صلتاً**. ج: اصلات. و مرد رسای در امور و حوائج خود. و نام چند نفر. و **ابوالصلت الهروی**: از اصحاب علی بن موسی الرضا.

صلت (salt) م.ع. **صلت مافی القدح صلتاً** (از باب ضرب ونصر): ریخت آنچه را که در قدح بود. و **صلت الفرس**: تاخت آن اسب را.

صلت (salt) و (solt) ا.ع. کار دکلان و بزرگ.

صلت (salt) و (solt) م.ع. **صلت فلاناً بالسیف صلتاً و صلتاً** (از باب ضرب): زد فلان را بشمشیر. و **جاء بلبن یصلت** وکذا: **بمرق یصلت**: آورد فلان شیر و شوربای کم روغن بسیار آب.

صلت (selt) ا.ع. دزد.

صلتان (salatân) ا.ع. خرتند. و اسب تیز با نشاط هشیار. و نام چند نفر شاعر.

صلج (salj) م.ع. **صلج الفضة صلجاً** (از باب نصر): گداخت سیم را. و **صلج الذکر**: مالید نره را. و **صلجه بالعصا**: زد او را بچوبدستی.

صلج (salaj) ا.ع. کری و سنگینی گوش.

صلج (salaj) م.ع. **صلج صلجاً** (از باب سمع): کر واصم گردید.

صلج (soloj) ا.ع. درمهای تمام وجید.

صلج (sollaj) ا.ع. پیلهٔ کرم ابریشم.

صلجة (sollajat) ا.ع. جامهٔ ابریشمین.

صلح (selh) ص.ع. نیک و خوب و صالح.

صلح (selh) ا.ع. نام نهری.

صلح (solh) ا.ع. آشتی (مذکر و مؤنث هردو میاید). و نام جماعتی. و نام مردی.

صلح (solh) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ آشتی. و موافقت و یگانگی. مصالحه. و تسلی. و اتفاق و عهد و پیمان و قرارداد. و مهلت. و **صلح با عوض**: مصالحه. و **صلح کل**: مصالحهٔ کامل و صحیح. و قرارداد قطعی. و تحمل عمومی. و **صلح موقت**: مهلت. و **صلح و صلاح متوجب الفلاح**: آشتی و پاکدامنی که سزاوار نیکبختی باشد.

صلحاً (solhan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور آشتی.

صلحا (solahâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان نیک و صالح.

صلحاء (solahâ') ع. ج. صالح و صلیح.

صلح آمیز (solh-âmiz) ص.پ. منسوب بصلح و آشتی.

صلح نامه (solh-nâme) ا.پ. قرارداد صلح و آشتی و قرار نامه و معاهدهٔ صلح و مصالحه نامه.

صلحی (solhi) ص.پ. منسوب بصلح. و هر چیزکه بواسطهٔ صلح و آشتی حاصل شود.

صلخ (salax) م.ع. **صلخ صلخاً** (از باب سمع): کر گردید.

صلخاء (salxâ') ص.ع. مؤنث اصلخ یعنی کر و اصم. و **ناقة صلخاء**: ماده شتر گرگین.

صلخاد (selxâd) ص.ع. **جمل صلخاد**: شتر قوی سخت و تیز خاطر چالاک. وکذلک **رجل صلخاد**. ج: صلاخید.

صلخام (selxâm) ص.ع. **بعیر صلخام**: شتر دراز. و شتر قوی سخت.

صلخد (selxad) و (salxad) و (sellaxd) ص.ع. سخت قوی و تیز خاطر چالاک از مردمان و شتران.

صلخداة (salaxdât) ص.ع. **ناقة صلخداة**: ماده شتر سخت قوی و تیز خاطر چالاک.

صلخدم (salaxdom) ص.ع. **جمل صلخدم**: شتر قوی دراز.

صلخدی (salaxdâ) ص.ع. **جمل صلخدی**: شتر قوی سخت و تیز خاطر چالاک.

صلخف (sellaxf) ا.ع. متاع ستور از آلات و ادوات.

صلخفة (sellaxfat) ص.ع. **قصعة صلخفة**: کاسهٔ پهن و نزدیک تک.

صلخم (salxam) ص.ع. **رجل صلخم**: مرد استوار سخت رسا. و **جبل صلخم**: کوه بلند که برآن نتوان بالارفت.

صلخم (sellaxm) ص.ع. **رجل صلخم**: مرد استوار سخت رسا.

صلخی (salxâ) ص.ع. **ابل صلخی**: شتران گرگین.

صلد (sald) م.ع. **صلدت الدابة صلداً** (از باب ضرب): زدآن ستور هردو دست را بر زمین دردویدن. و **صلد فی الجبل**: بر آمد برکوه. و **صلدت انیابه**: بانگ کرد دندانهای وی. و **صلدت الارض**: درشت و سخت گردید آن زمین. و **صلدت صلعته صلداً و صلیداً**: درخشید جای موی رفتهٔ ازسر او. و **صلد الزند صلوداً**: بانگ کرد آتش زنه و آتش نداد.

صلد (sald) و (seld) ص.ع. سخت درست تابان. و جای سخت که هیچ نرویاند. و اسبی که خوی نکند. و سر یمون. ج:

اصلاد . یق : **حجر صلد** و **ارض صلد** و **جبین صلد** .

صلداء (seldā') و **صلداءة** (seldāat) ا . ع . زمین درشت نیك سخت .

صلدام (seldām) ا.ع . شیر بیشه . و اسب استوار درشت سم . ج . صلادیم .

صلدة (saldat) ص.ع . **ناقه صلدة**: ماده شتر بی شیر .

صلدح (saldah) ص.ع . سنگ پهن .

صلدحة (saldahat) ص .ع . **جاریة صلدحة** : دختر پهناور .

صلدم (seldem) ا.ع . شیر بیشه . واسب استوار و سخت سم . ج : صلادم .

صلدمة (seldemat) ا.م . شیرماده . و مادیان استوار وسخت سم . ج : صلادم .

صلصال (salsāl) اوص.ع . گل نیکو . و گل بریگ آمیخته . و گلی که هنوز از آن سفال نساخته باشند . و **حمار صلصال** : خر بسیار آواز . و **طین صلصال** : گل خشك که مانندسفال نوبانگ کند. وگل بدبو.

صلصل (salsal) و (solsol) ا.ع . موی پیشانی اسب .

صلصل (solsol) اوص .ع . باقی ماندهٔ آب در تك حوض . و باقی ماندهٔ روغن و جز آن . وسپیدی موی یال اسب . وقدح بزرگ . وقدح کوچك . وموسپیدی پشت اسب وسر سینهٔ آن . و شبان ماهر و حاذق . و فاخته . ونام مرغی دیگر . و نام موضعی در راه مدینهٔ طیبه . و نام موضع دیگر . و **دارة صلصل** : نیز نام موضعی . و **حمار صلصل** : خربسیار بانگ .

صلصلة (salsalat) ا . ع . **صلصلة اللجام** : بانگ لگام .

صلصلة (salsalat) م . ع . **صلصل صلصلة وصلصلا** : بانگ و فریاد کرد و باز گردانید آواز را در حلق . و **صلصل فلان** : کشت فلان مهترلشکر را . و **صلصل الرعد** : صاف شد بانگ تندر . و **صلصل الکلمة** : بر آورد سخن را . و لاف زنی کرد در حذاقت خود و **صلصل فلاناً** : تهدید کرد فلان را و ترسانید او را .

صلصلة (salsalat) و (solsolat) ا.ع . باقی ماندهٔ آب در تك حوض . و باقی ماندهٔ روغن و جز آن .

صلصلة (solsolat) ا.ع . کبوتر . وموی فراهم آمدهٔ بر سر و کاکل .

صلطح (saltah) ص . ع . ستبر فربه ضخم .

صلطحة (saltahat) ص . ع . زن ستبر فربه و پهناور .

صلع (sol') ع.ج . اصلع و صلعاء .

صلع (sala') ا.ع . موی رفتگی پیش سر .

صلع (solla') ا.ع . سنگ پهن سخت . و جائی که هیچ نروياند .

صلعاء (sal'ā') اوص . ع . مؤنث اصلع یعنی زنیکه پیش سرش بی موی باشد . ج : صلع و صلعان . و هر امر بزرگ و مشهور . و سختی و بلا و داهیه . و زمین بیدرخت و گیاه . و زمین ریگزار بی گیاه و درخت . و قول علی علیه السلام : **لماترمون بالصلعاء** ای ان یؤخذ اموالکم قسراً فلا تمتنعون . و **صلعاء النعام**: نام موضعی .

صلعان (sol'ān) ع.ج. اصلع و صلعاء .

صلعة (salaat) و (solaat) ا.ع . جای موی رفتگی از سر .

صلعة (solla'at) ا.ع . واحد صلع یعنی یك تخته سنگ سخت پهن .

صلعم (sal'am) ع . این کلمه را بجای صلی الله علیه وآله و سلم پس از اسم مبارك آنحضرت نویسند .

صلغ (salaq) م . ع . **صلغت الشاة** **صلغاً** (از باب نصر) : دندان شش سالگی افگند آن گوسپند و یا در سال پنجم و یاششم درآمد . و کذلك **صلغت البقرة** .

صلغ (salaq) ا.ع . پشتهٔ سرخ .

صلغ (sollaq) ع.ج . صالغ .

صلغة (salqat) ا.ع . کشتی بزرگ .

صلغة (salaqat) ا.ع . ماده شتر فربه که دندانهای رباعی افگنده باشد و یا در سال ششم در آمده باشد .

صلفد (sellaqd) ا.ع . کسی که پوست بینی او رفته و سرخ گشته باشد .

صلف (salf) و (self) و (solf) ا ع . جای خالی در میان دل خرمابن .

صلف (salaf) ا.ع . بی برکتی طعام . و سال تنگ وبی برکت .

صلف (salaf) م . ع . **صلفت المراة** **صلفاً** (از باب سمع) : بی بهره شد آن زن از شوی خود و دشمن داشت وی را شوی . و **صلف الرجل** : ناخوش گفت آنمرد و یاران را خوش نیآمد از گفته او . ونیزصلف: بی برکت و بی مزه شدن طعام . و لاف زدن و در گذشتن ازحد خود درسخن گفتن. المثل: **من یبغ فی الدین یصلف** : کسی که انکار کند در دین برمردم بهره نگیرد از ایشان و این مثل را در ترغیب مخالطهٔ مردم با تمسك بدین استعمال کنند .

صلف (salef) اوص . ع . لاف زننده و خودبین . ومغرور . وکسی که مدح کند بآنچه دروی نباشد وتجاوز کند ازقدر ظرفیت خود و از روی تکبر ادعای مافوق آنرا نماید . ج : صلافی وصلفاء وصلفون . وخنور گران . وطعام بی مزه . وخنورکه آب کم برد . و **سحاب صلف**: ابر بسیار رعد کم باران . و **اناء صلف** : خنوری که کم آب گیرد . المثل: **رب صلف تحت الراعدة** دربارهٔ

شخصی گویند که تهدید کند وقیام بدان‌ننماید. ونیز دربارهٔ بخیل مالدار و بی‌خیر لاف زننده که بسیار خودرا ستایش کند گویند .

صلفاء (salfâ') و (selfâ') ا٠ع٠ زمین درشت سخت .

صلفاء (salfâ') ص٠ع٠ **ارض صلفاء:** زمین سخت. ج: صلافی .

صلفاء (solafâ') ع٠ ج٠ صلف .

صلفاءة (salfâ'at) و (selfâ'at) ا٠ع٠ زمین درشت سخت .

صلفات (salefât) ع٠ ج٠ صلفة .

صلفة (salfat) ا٠ع٠ راحد صلف یعنی یك جای خالی میان دل خرمابن .

صلفة (salefat) ص٠ع٠ زن بی‌بهرهٔ از شوی . ج : صلفات ، صلائف .

صلفحة (salfahat) م٠ع٠ **صلفح الدراهم صلفحة :** برگرداند درمها را وتغییر داد آنهارا .

صلفعة (salfa'at) م٠ع٠ **صلفع علاوته صلفعة :** زد گردن‌اورا . **وصلفع راسه:** سترد موی سراورا . وزد سر اورا. **وصلفع فلان :** مفلس و بی‌خیر گردید فـلان . و **صلفع الشیء :** تابان کرد آنچیزرا .

صلفون (salefuna) ص٠ع٠ج٠ صلف.

صلق (salq) م٠ع٠ **صلق صلقاً** (از باب ضرب) : سخت بانـگ کرد . **وصلق فلاناً بالعصا :** زد فلان را بعصا. **وصلق جاریته :** گسترد کنیزك خودرا وجماع کرد باوی. و **صلق فی‌بنی‌فلان:** سخت جنگ انداخت درمیان طایفهٔ فلان وکارزار کرد با آنها . **وصلقت الدواب الصلاقة :** کمیز وسرگین انداختند ستوران در آن آب از دیر مانده . **وصلقت الشمس فلاناً :** سخت گرند رسانید گرمی آفتاب فلان را . و **صلق الفحل بنابه :** سخت بانگ کرد نحل بانیاب خود . و قوله تعالی : سلقوکم بالسنة حداد وصلقوکم لغتان . مر. سلق. و **صلق فی الماء :** آمد وشد کرد درآب .

صلق (salq) ا٠ع٠ بانگ وفریادسخت.

صلق (salaq) ا٠ ع٠ دشت‌گرد هموار . ج : اصلاق . رج ج : اصالیق .

صلقاب (selqâb) ا٠ ع٠ کسی کـه می مالد بعضی دندانهای خودرا بربعضی وتیزمیکند آنها را .

صلقات (salaqât) ا٠ ع٠ **صلقات الابل :** انیاب شتران که بانگ میکنند .

صلقام (selqâm) ا٠ ع٠ شیر بیشه . و شترستبر فربه.

صلقع (salqa') ص٠ع٠ **مکان صلقع بلقع:** دشت خالی بی آب وگیاه .

صلقعة (salqa'at) م ٠ ع ٠ **صلقعه صلقعة:** سختی وشدت‌کرد بااو. ونیزصلقعة بمعنی‌صلفعة : گردن زدن. وموی سرستردن . ومفلس و بی‌خیر شدن .

صلقم (salqam) ص٠ ع٠ کسی که برهم زند بعض دندانها را بربعضی .

صلقم (salqam) ا ٠ ع ٠ شیر بیشه . و شتر ستبر فربه .

صلقم (selqem) ا٠ ع٠ زن پیرکـلان سال وستبر وگنده .

صلقمة (salqamat) م ٠ ع ٠ **صلـقم صلقمة:** برهم‌زدبعض‌دندانهای‌خودرابربعضی.

صلك (salak) ا٠ ع٠ آنچیز که اول و پیش ازفله ازپستان گوسپند برآید .

صلم (salm) ا ٠ ع ٠ بریدگی و قطع. و قطع گوش وبینی .

صلم (salm) م٠ ع ٠ **صلمت الاذن صلماً** (ازباب ضرب): ازبیخ بریدم آن گوش را . ونیز صلم : ازبیخ بریدن بینی.

صلم (solm) ع٠ ج٠ اصلم وصلماء .

صلم (salam) ا٠ ع ٠ سخت و استوار از مردم .

صلم (salam) م٠ ع٠ **صلم الرجل صلماً** (ازباب سمع) : از بیخ برکـنده شد گوش آن مرد.

صلماء (salmâ') ص٠ ع٠مؤنث اصلم: زنی که گوش وی از بیخ برکنده شده باشد . ج : صلم .

صلمة (solmat) ا٠ع٠ خود ومغفر.

صلمة (salamat) ا٠ع٠ سخت واستوار از مردم وجز آن . ونوعی ازطعام که ازخمیر آردگندم ترتیب دهند . وداهیه.وکاو سخت و شدید .

صلمحة (salmahat) م٠ ع٠ **صلمح راسه صلمحة :** سترد موی سر اورا .

صلمعة (salma'at) م ٠ ع ٠ **صلمعه صلمعة :** از بن برکند آنـرا . **وصلمع راسه:** سترد موی‌سر اورا. **وصلمع الشیء:** تابان کرد آن چیزرا. **وصلمع فلان :** مفلس شد فلان .

صلمعة (salma'at) ا٠ع٠ **هو صلمعة ابن قلمعة :** یعنی او شناخته نمیشود .

صلنباح (selenbâh) ا٠ ع٠ نوعی از ماهی دراز وباریك .

صلندحة (salandahat) و (solandahat) ص٠ع٠ **ناقة صلندحة :** ماده شتر پهناور توانـا . وکذلك **ناقة صلندحة** .

صلنفح (salanfah) ص٠ع٠ بسیار بانگ از مردم وجز آن.

صلنقاء (salanqâ') ا٠ ع٠ پرگـوی و بسیار گوی .

صلنقح (salanqah) ص ٠ ع ٠ سرکش منقاد وظریف .

صلنقع (salanqa') ص ٠ ع ٠ **صوت صلنقع :** بانگ وفریاد سخت . و **رجل**

صلنقع: مرد رسا ودلاوروتوانا. وطریق **صلنقع بلنقع:** راه روشن وپیدا .

صلنقی (salanqā) ا. ع. بسیار گوی .

صلو (saly) م. ع. **صلوته صلواً** (ازباب نصر) : زدم برصلای او. و **صلاه صلواً:** رسید بصلای او .

صلوات (salavāt) ا. ع. کنائس جهودان. قوله تعالی : **لهدمت صوامع و بیع وصلوات.** و نیز صلوات : ج . صلوة . رج . صلا .

صلوات (salavāt) و (selvāt) ا . پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ درود و نیایش بسر آنحضرت وبرآل آنحضرت . و کلمهٔ مبارکهٔ اللهم صل علی محمد وآل محمد. **وصلوات فرستادن:** این کلمهٔ مبارکه را برزبان جاری کردن .

صلوان (salavāne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه جانب راست وچپ دنب.

صلوة (salāt) ا. ع . چون از جانب خدایتعالی باشد بمعنی رحمت وچون ازجانب ملائکه بود بمعنی تزکیه و اگر ازجانب مردمان باشد بمعنی دعا. وگفته‌اند معنی صلوة درلغت مشترك است مابین دعا و تعظیم و رحمت و برکت و استغفار . و حسن ثنای از جانب خدای عز وجل بررسول خود . و نیز صلوة بمعنی نماز . **والصلوة الوسطی:** نماز ظهر . و **الصلوة جامعة** ای الزموا الصلوة جامعة. و نیز صلوة : کنیسهٔ یهود یعنی جائی‌که در آن نماز میخوانند . ج : صلوات . و نیز صلوة : اسمی‌است‌که دو موضع مصدراستعمال میگردد . یق : **صلی صلوة** لاتصلیة .

صلوتة (solutat) م. ع. **صلت صلوتة** (از باب کرم) :گشاده پیشانی شد. **وصلت الرجل:** گشاده شد پیشانی آنمرد .

صلوح (saluh) ا. ع . صلاح و نیکی ضد فساد.

صلوح (soluh) م. ع . **صلح الشیء صلوحاً وصلاحاً** (از باب نصر و یا کرم و یافتح) : نیك گردید . **و هذا یصلح لك** (از باب نصر) : این از بابت تست و مناسب تو میباشد .

صلوخ (salux) ص. ع. **داهیة صلوخ:** بلای سخت و مهلك .

صلود (salud) ا. ع . مردمنفرد و تنها . و دیگی که درجوش آید . و ماده شترکم شیر و برکوه برآیندهٔ از بیم .

صلود (salud) ص . ع. رست تابان و سخت. و اسب خوی ناکننده و این مذموم است .

صلود (solud) م . ع . **صلد الزند صلوداً** (از باب ضرب) : آواز داد آتش زنه و آتش‌نداد . و **صلد الرجل صلوداً و صلادة** (از باب کرم) : بخیل گردید آنمرد .

صلودح (salavdah) ا. ع. قوی‌سخت.

صلودد (salavdad) ص. ع. رست تابان و سخت .

صلور (sellavr) ا. ع. مارماهی. الحدیث: **لا تاکلوا الصلور و الانقلیس** و همانوعان من‌السمك کالحیة .

صلوغ (soluq) م. ع. **صلغت الشاة والبقرة صلوغاً** (از باب‌فتح) : دندان ناب برآورد گوسپند و گاو . مر . سلوغ .

صلول (solul) م . ع . **صل اللحم صلولا** (از باب ضرب) :گندیده وبدبوی شدگوشت . و **صل الماء:** برگردیده‌رنگ و مزه شد آب .

صلون (salun) ا . پ . میوهٔ‌کبر و خرنوب نبطی .

صله (sale) ا. ع . ـ مأخوذ از تازی ـ پیوند و پیوستگی و علاقه و اتصال . و قرابت و خویشی و نسبت و نزدیکی . و نوازهان و انعام و جایزه و چلبله و خلعت . و **صله دادن:** انعام و جایزه دادن . و **صلهٔ رحم:** محبت و رأفت وسلوك با خویشان و اقربا و دیدن آنها . و خویشاوندی‌وقرابت. و **صلهٔ‌شعر:** انعام شاعر .

صلهام (selhām) ا. ع . مرد دلیر. و شیر بیشه .

صلهب (salhab) ا . ع . مرددراز. و خانهٔ بزرگ . و شتر استوار وتوانا. وسنگ سخت دراز .

صلهباة (salahbāt) ا . ع . ماده شتر استوار و سخت .

صلهبة (salhabat) م . ع . **صلهب صلهبة:** دراز شد .

صلهبی (salahbā) ا. ع . شتراستوار سخت توانا .

صلهج (salhaj) ا. ع. سنگ بزرگ . و ماده شتر قوی و استوار .

صلی (saly) **صلی اللحم صلیاً** (از باب ضرب) : بریان کرد گوشت را و در آتش افگند آنرا . **وصلی یده بالنار:** گرم کرد دست خود رابآتش. **وصلی فلاناً:** بدسگالید فلان را. وبهلاکت افگند او را . و فریب دادوچاپلوسی کردو مدارا نمود با او. و **صلاه‌النار:** در آتش در آورد او را .

صلی (salā) م . ع . **صلی النار و بها صلی و صُلیاً و صِلیاً و صَلاء و صِلاء** . مر . صلاء و صلاء . و **صلیت الفرس صلی** (از باب سمع) : فروهشته گردید صلای آن مادیان از قرب نتاج .

صلی (sallā) ع . کـلمهٔ فعل و معنای آن : کاش برکت‌فرستد و کاش مهربان‌باشد.

صلی (soliyy) ع ج. صالی .

صلی (soliyy) و (seliyy) ا . ع ج. صلایة .

صلی (soliyy) و (seliyy) م ع. **صلی النار** و **بها صلی** و **صلیاً** و **صلیاً** و **صلاء** و **صلاء**: کشید گرمی آتش را وسوخته شد بآن . قوله تعالی: **هم اولی بهاصلیاً** . مر . تصلاء و صلاء .

صلیان (selliyān) ا ع. نام گیاهی دشتی.

صلیب (salib) ا ع. چربش استخوان. و چهار ستاره سپس نسر طائر . ج: صلب . و بردار کشیده . و نشان . و رایت . و کوه خرد . و چلیپای ترسایان. وداغی مرشتران را برشکل چلیپا. ج. صلبان. و **بنوالصلیب**: ترسایان . و **ذوالصلیب**: نام شاعری .

صلیب (salib) ص ع . سخت و محکم و استوار . ج. صلاب .

صلیب (salib) ا پ . مأخوذ ازتازی ـ چلیپا و خاج ترسایان . و **صلیب اکبر**: تقاطع خط استوا با خط محور که خط شمال و جنوب باشد . و تقاطع میل شمالی و میل جنوبی . و **صلیب باد پروا**: دو چوب متقاطع که از آن چهار روزن بهم رسد .

صلیب‌خطی (salib-xatti) ا پ. خط چهار گوشه .

صلیب‌وار (salib-vār) ص و م ف . پ. بطرح چلیپا وماتند چلیپا. وازمیان.

صلیبی (salibi) ص . پ. منسوب بصلیب. وچلیپائی وخاجی وخاجی شکل . وزنار دار. وآنکه پرستش خاج میکند .

صلیجة (salijat) ا ع. پاره‌ای ازنقره خالص گداخته .

صلیح (salih) ص ع. نیك وصالح . ج . صلحاء .

صلید (salid) ا ع. درخش . و تنها و منفرد .

صلید (salid) م ع. **صلد صلداً** و **صلیداً** . مر. صلد .

صلیع (sali') ص ع. **جبل صلیع**: کوه بی‌گیاه. و **رأس صلیع**: سر بیموی.

صلیعاء (solay'ā') ا ع. شنیعهٔ نمایان وهررسوائی فاحشه وکار بد ظاهر و پیدا . و بلای سخت . قول عایشة رضی‌الله عنها لمعویة ابن ابی سفیان : **ماشهدت الشهود ولکن رکبت الصلیعاء** یعنی ادعای زیادرا که برادر من است وپسر ابوسفیان صریح خلاف حدیث صحیح است : الـولد للفراش وللعاهر الحجر . چرا کـه مادر زیاد فراش ابوسفیان نبود .

صلیف (salif) ا ع. یك کرانهٔ گردن. وسرمهرهٔ پشت متصل بسر (مذکر و مؤنث هر دو آید) .

صلیفان (salifâne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه دو کرانهٔ گردن . وهردو سرمهرهٔ پشت متصل بسر از دو جانب . ودو چوب که بردوجانب پالان باشد وپالان بدان استوار بود .

صلیق (saliq) ا ع. تابان ازهرچیزی. وبدون الف ولام : نام شهری درواسط.

صلیقة (saliqat) ا ع. گوشت بریان پخته . ج: صلائق . ونان تنك .

صلیل (salil) م ع . **صل صلیلا** (از باب ضرب) : فریاد کرد . و **صل اللجام**: دراز شد آواز لـگام . و اگر در صورت توهم ترجیع بود صلصل صلصلة گویند . و **صل البیض**: بلند شد آواز پوست تخم مرغ وقتی که برآن بکوبند. **وصل المسمار**: بانـگ کرد میخ دروقت فرو بردن در چیز سخت . **وصل الابل**: خشك شد روده‌های شتران از شدت تشنگی چنانکه بانگ میکند در وقت آب خوردن . یق : **جـاءت الخیل تصل عطشاً** یعنی شکم آنها ازشدت تشنگی در وقت آبخوردن بانگ میکند. **وصل السقاء**: خشك شد آن خیك .

صم (samm) م ع. **صم صماً** (ازباب سمع) : کر شد ونشنید . وگاهی صمم بفك ادغام نیز گویند . وقولهم : **صمت حصاة بدم** یعنی بسیاری خون باندازه‌ایست که اگر سنگریزه‌ای را بیندازی آوازی از آن شنیده نمیشود چرا کـه برزمین نمی افتد و ازهمین جاست قول امرؤ القیس که میگوید : **صمی ابنة الجبل** (بصیغهٔ الامر) و مراد از ابنة الجبل آواز کوه است وباسنگ بزرگ و یـا داهیه وبلا . **وصم القارورة صماً** (از باب نصر): سربند بست آن شیشه‌را. **وصمه بحجر**: زد اورا بسنگ . وکـذلك **صمه بالعصا** . **وصم صداه**: هـلاك گردید ومرد .

صم (semm) ا ع. شیر بیشه. وبلای سختی.

صم (somm) ع ج. اصم . وج. صماء. و قولهم : **وافق دعـاؤه قوماً صماً** یعنی نمی‌شنوند ملامت اورا .

صماً (samā') م ع. **صمـا علیهم صماً** (ازباب فتح) : نمودار شد برایشان . و **ماصماك علی**: چه چیز برانگیخت تورا برمن . و **صماته علیه**: انـگیختم او را بر آن .

صماء (sammā') ص ع. مؤنث اصم یعنی زن کر که شنوائی آن بـاطل شده باشد . ج : صم و صمان . و **صخرة صماء**: سنگ سخت رست . و **قناة صماء**: نیزهٔ سخت رست . و **حیة صماء**: ماری کـه فـسون نپذیرد .

صمـاء (sammā') ا ع. شترمادهٔ فربه . وشتر مادهٔ بار دار . وطرف وودهٔ باریك از

مردم و جز آن . وزمین درشت. ج: صم. وبلای سخت. وفتنه. وهیأتی مر چادرپوشیدن را . ومنه : **اشتمل الصماء** ای الشملة التی تعرف بهذاالاسم و آن رد کردن چادر باشد ازجانب راست بردست ودوش چپ وسپس رد کردن آن ازجانب پس بردست ودوش راست بنحوی که هردو دست وهردو دوشرا بپوشاند و یا پیچیدن خودرا بیك جامه که آنرا از یك جانب بردارد وبگذارند برهردو دوش ودراین اشتمال فرج پوشیده نمیشود ونمایان میباشد. **وصماء الغبر**: بلای بزرگ وسخت دشوار که راه خلاصی از آن نبود .

صمات (samât) ا . ع . چیز اندك و حقیر . **وماذقت صماتاً** ای شیئاً .

صمات (semât) ا.ع. نزدیکی. ونزدیکی انجام کار . و **فلان علی صمات الامر** یعنی فلان درشرف انجام کاراست. **وبات من القوم علی صمات** ای بمرأی وسمع فی القرب .

صمات (somât) ا . ع . خاموشی . و آنچه بدان خاموش شوند . وسرعت تشنگی . **ورماه بصماته** ای بماصمت منه .

صمات (somât) م . ع. **صمت صمتاً وصماتاً وصموتاً** . مر. صمت.

صماح (somâh) ا . ع . عرق و خوی بد . وگند بغل . وپیه گداخته که بطور دوا برشکاف پای نهند . وجانوری شبیه بگربه که پشم دارد وآن غیر ازوبر است .

صماح (somâh) و**صماحی** (somâhiyy) ا . ع. داغ.وعمل داغ .

صماخ (semâx) ا.ع. گوش. وسوراخ گوش . ج : اصمخة . وآب کم . و چیزی خشك کـه در سوراخ پستان گوسپند نزدیك زائیدنآن یافت میشود وچون آنرا برآرند راه شیر گشاده گردد .

صماخ (somâx) ا. ع. نام آبی.

صماخة (semâxat) ا . ع. واحدصماخ یعنی یك چیز خشك دوسوراخ پستان گوسپند که راه شیررا میگیرد .

صماخة (sammâxat) ا.ع. هوش‌وفهم و ادراك .

صماخة (sammâxat) ص.ع. زنزیرك تیز فهم .

صماد (semâd) ا . ع. سربند شیشه . و پوست پاره‌ای که سرشیشه بدان بندند . و خرقه ویامندیل جزعمامه که مردم برسربندند.

صماد (semâd) م . ع . **صامـده صماداً** : بشمشیر زد آنرا .

صمادح (somâdeh) ا.ع. شیربیشه . وراه واضح و پیدا وهویدا.

صمادح (somâdeh) و **صمـادحی** (somâdehiyy) ا. ع. خالص‌از هرچیزی. و روز گرم وسخت .

صمارح (somâreh) ا. ع. خالص و بی آمیزش وپاك وصاف ازهرچیز .

صماری (somârâ) و (samârâ) و (somâriyy) ا . ع. کون .

صمارید (samârid) ا . ع . زمین‌های سخت . وگوسپندان لاغر. وگوسپندان فربه.

صماصم (somâsem) ا. ع. شیربیشه.

صماصم (somâsem) و **صمـاصمة** (somâsemat) ص.ع. گذرنده درعزیمت. ودرشت واستوار .

صماعیر (samâir) ا. ع. صمور.

صماغان (semâqâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو کرانهٔ دهن یعنی ملتقای هردو لب.

صماك (semâk) ا . ع. چوبیکه باقفیز که بمعنی پیمانه است باشد . ج: صمك .

صمالخ (somâlex) ا . ع. شیر منگفت وخفته .

صمالخی (somâlexiyy) ا.ع. طعام وشیر بی مزه .

صمالك (samâlek) ع. ج. صملك.

صمالیخ (samâlix) ا.ع. بیخ گیاه‌نصی که باریك باشد . وج. صملاخ وصماوخ .

صمام (samâme) ا.ع .بلای سخت. المثل : **صمی صمام** (بصیغة الامر) در بلای سخت و داهیهٔ بزرگ گویند ای زیدی‌یا داهیة . وقولهم : **صمام‌صمام** ای‌تصاموا فی‌السکوت یعنی ساکت شوید وکرشوید .

صمام (semâm) و**صمامة** (semâmat) ا.ع. سربند قاروره .

صمان (sommân) ع.ج.اصم وصماء.

صمان (sommân) و **صمـانـة** (sammânat) ا.ع. زمین درشت سنگناك‌در جنب زمین نرم ریگناك و یا عام‌است .

صمة (semmat) ا.ع. مرد دلاور . و شیر بیشه . ومار نر . وخار پشت ماده . و سربند قاروره . ج : صمم .

صمت (samt) ا.ع. خاموشی. و قولهم: **لاصمت یوماً الی اللیل** ای‌لا یصمت یوم تام . و کذا **لاصمت یوم** او یوم (برفع‌الیوم وجره) .

صمت (samt) م.ع. **صمت صمتاً و صموتاً وصماتاً** (ازباب‌نصر) : خاموش شد . و **صمت‌العلیل** : بسته شدزبان آن بیمار .

صمتة (somtat) ا.ع.سکوت وخاموشی.

صمتة (somtat) و (semtat) ا . ع . آنچه بدان کودکان را آرام نمایند و خاموش کنند مانند طعام و شیرینی وجز آن .

صمج (samaj) ع.ج. صمجة .

صمجة (samajat) ا.ع . قندیل . ج. صمج .

صمح (samh) م.ع. **صمحه‌الصیف**

صمحاً (ازباب‌فتح‌وضرب) : گداخت گرما دماغ اورا بگرمی‌خود. وصمحه‌بالسوط: تازیانه زد او را . و **صمح له بالمسئلة وغیرها** : درشتی نمود با وی درسؤال و جز آن .

صمحاء (semhâ') و **صمحاءة** (semhâat) اُ‌ع. زمین درشت .

صمحمح (samahmah)ص‌ع. **راس صمحمح** : سرموی رفتهٔ سخت ودرشت .

صمحمح (samahmah) و**صمحمحة** (samahmahat) و **صمحمحی** (samahmahiyy) اُع. مرد سخت ودرشت و توانای گرد اندام کوتاه بالا . و مرد رفته موی پیش سر . ومرد سترده موی سر .

صمخ (samx) م‌ع. **صمخه صمخاً** (از باب نصر) : زدصماخ اورا.و**صمخت الشمس وجهه** : اذیت کرد گرمی آفتاب روی او را و سخت تابید بروی . و **صمخ عینه** : بمشت زد برچشم او .

صمخ (semx) اُع. چیزی خشك که در سوراخ پستان گوسپند نزدیك زائیدن یافت میگردد و چون آنرا بر آرند راه شیر گشاده گردد و صماخ نیز گویند .

صمخة (semxat) اُع . واحد صمخ .

صمخة (samexat) ص ع . **امراة صمخة** : زن نرم و تازه بدن .

صمخدد (samaxdad) و (somaxdad) اُع. خالص و بی آمیغ. و بهترین خلق .یق: **انت‌فی صمخدد قومك** :توبهترین‌قوم خود هستی .

صمد (samd) اُ ع . جای‌بلنددرشت. و قصد و اراده و آهنگ . و مقصود . ونیت .

صمد (samd) م‌ع. **صمده صمداً** (ازباب نصر) : قصد کرد آنرا . و**صمد الشیء** : بر پای کرد آنچیز را . و **صمد فلاناً** : زد فلان را . و**صمدت الشمس وجهة** : اثر کرد گرمی آفتاب در روی او وسوزانید آنرا .و**صمدالقارورةصمداً** (از باب فتح): سربند بست آن شیشه را . و نیز صمد : انتظار فرصت نمودن .

صمد (samad) اوص‌ع. مهتررسید .و آنکه در مهمات آهنگ وی کنند . و پاینده . و رفیع.و بی نیاز . ورستاز هر چیزی . و مردی‌که در جنگ تشنه و گرسنه نشود . و قومی که خرقه نباشدایشان را . و قیل‌الصمد الذی لاجوف له . والذی‌انتهی سؤدده . و الذی لایاکل ولایشرب . والذی‌لاینام . و الذی لم‌یزل ولایزال والقائم بنفسه الغنی عن غیره و المتعالی‌عن‌الکون والفساد .والذی لایوصف بالتغایر . والذی لاشریك‌له ولایؤده حفظ‌شیء .والذی‌اذاارادشیئاً قال‌له‌کن‌فیکون. و الذی ابدع الاشیاء فخلقهااضداداً و اشکالا و ازواجاً و تفرد بالوحدة بلاضد و لاشکل ولامثل ولاند .

صمدان (samdân) و **صمدانی** (samadâni) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جاویدان و همیشه وابدی وسرمدی. وربانی . و غیبی .

صمدة (samdat) ا ع . سنگ بزرگ استوار و ثابت در زمین خواه بلندتر از زمین باشد و یا برابر آن . و ماده شتری که سالها باردار نشود .

صمدحة (samdahat) م‌ع. **صمدح یومنا صمدحة** : سخت شد گرمی امروز.

صمدی (samadi) ص‌پ.ـ مأخوذ از تازی ـ جاوید و همیشه و ابدی . و غیبی . و ربانی .

صمدیت (samadiyyat) اُپ.ـ مأخوذ از تازی ـ ازلیت و ابدیت و همیشگی . و رفعت و بلندی . والوهیت . ووحدانیت .

صمر (samr) م ع. **صمر صمراً و صموراً** (از باب نصر) : زفتی‌کرد.و باز داشت و منع نمود.و **صمر الماء**:روان‌شد آب از زمین نشیب در زمین برابر و هموار و قرار گرفت در آن با جریان‌سست وضعیف.

صمر (samr) و (samar) اُع . گند و بوی گوشت.وبوی‌ماهی تازه .

صمر (samr) و (samar) م‌ع. **صمر اللبن‌صمراً وصراً** (ازباب‌ضرب‌وسمع) : ترش گردید آن شیر .

صمر(semr)اُع. قرارگاه آبیکه‌سترور باشد و یا عام است .

صمر (somr) اُع. لب آبجامه و خنوز. و ستبری خنوز . ج : اصمار . و قولهم : **ادهقت الکاس الی اصمارها و اصبارها** : پرکردم جام را تا لب او .

صمر (samar) م ع. **صمر صمراً** (از باب سمع) : بوی گند گرفت .

صمر(samer) ص‌ع. گند گرفته و بوی گرفته .

صمرة (samrat) اُع . شیر بی مزه .

صمرة (samerat) ص‌ع. مؤنث‌صمر. یق : **یدی من السمك صمرة** یعنی دست من از آن ماهی بوی بد گرفته است .

صمرد (semred) اُع.ماده شتر بسیار شیر .و ماده شترکم‌شیر .

صمصام (samsâm) و **صمصامة** (samsâmat)اُع.تیغ‌برنده‌ای که‌درلانشود.

صمصام (samsâm) و **صمصامة** (samsâmat)ص.ع.گذرنده‌درکاروعزیمت. و درشت‌و استوار . یق : **رجل‌صمصام** او **صمصامة** و **فرس صمصام** او **صمصامة** .

صمصم (samsam) ا.ع. سخت زفتی و نا کس.

صمصم (semsem) ا.ع. زمین درشت وج. صمصمة.

صمصم (semsem) ص.ع. **رجل صمصم**: مرد درشت کوتاه بالا. **وابل صمصم**: شتران قوی.

صمصم(semsem)و(somasem) ص.ع. گذرندهٔ در کار و درعزیمت. ودرشت و استوار.

صمصم (somasem) ا.ع. شیربیشه.

صمصمة (samsamat) ا.ع. بانگ‌خار پشت ماده.

صمصمة (samsamat) م.ع. **صمصم فی‌الامر صمصمة**: درگذشت در کار.

صمصمة (semsemat)و (samsamat) ا.ع. خیار قوم. وگروه مردم.ج: صماصم.

صمع (sam') م.ع. **صمعه بالعصا صمعاً** (از باب فتح): زد او را بچوب دستی. **وصمع القوم**: گذار کرد بر آن قوم و باز داشت ایشان را بسخن.

صمع (som') ع.ج. اصمع. وج. صمعاء. **وصمع الکعوب**: لقب‌سگان خرد شتالنگ.

صمع (sama') م.ع. **صمع صمعاً** (از باب سمع): بی باکانه بر سر خود رفت. **وصمع فی کلامه**: خطا کرد در سخن. و **صمع فلان**: خردگوش شد فلان.

صمعاء (sam'â') ص.ع. مؤنث اصمع: زن خردگوش. **واذن صمعاء**: گوش لطیف منضم بسر. ج: صمع.

صمعاء (sem'â') ا.ع. گیاه گرالیدهٔ تازه فراهم آمدهٔ باریك. وگیاه بهمی‌که پیش از شکفت غنچه گرالیده باشد. وهر غلاف میوهٔ فراهم آمده که هنوز شکفته نشده باشد. ج: صمع.

صمعان (sam'ân) ا.ع.لطیف ترین پرهای مرغ که بدان تیر سازند.

صمعان (som'ân) ا.ع.ج. اصمع.

صمعر (sam'ar) ا.ع. سخت. وزمین درشت. و نام اسبی. و نام ماده شتری.

صمعرة (sam'arat) ا.ع. پوست ستبر سر. و زمین درشت.

صمعری (sam'ariyy) ا.ع.سخت. و نا کس. و آنکه در وی سحروافسون کارگر نشود. و سرخ خالص از هر چیزی.

صمعرية (sam'ariyyat) ا.ع. مار خبیث که فسون نپذیرد.

صمعور (som'ur) ا.ع.کوتا بالای‌دلیر و شجاع.ج: صماعیر.

صمعوت (sam'ayut) ا.ع. تیز سر و تیز نوك.

صمغ (samq) و (samaq) ا.ع. شلم از هر درختی. ج: صموغ. و **صمغ البطم**: تربانتین. و **صمغ القتاد**: کتیرا. و **صمغ المحروث**: انغوزه.

صمغ (samq) ا.پ. مأخوذ ازتازی. انگوم و شلم و کرج یعنی مادهٔ چسبنده و با لزوجتی که از نباتات ترشح میکند و قسمی از آن که محلول در آب است صمغ عربی نامیده‌میشودو این قسمرا نوعاً از اقسام‌اقاقیا اخذ میکنند.

صمغ (semaq) ا.ع. چیزی خشك که در سوراخ پستان شتر پیدا میشود و چون‌آنرا برآرند شیر وی خوشمزه و پاکیزه‌میگردد.

صمغان (samqâna) ا.ع. **لقیت صمغان** یعنی دیدم شخصی را که صمغ میآرد دهن و هر دو گوش و هر دو چشم و بینی او چنانکه درخت صمغ میارد.

صمغان (semqâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دو کرانهٔ دهان‌که ملتقای هردولب‌است.

صمغة (samqat) ا.ع. ریش‌وجراحت. و پاره ای‌ازصمغ.المثل: **ترکته‌علی مثل مقرف‌الصمغة** در بارهٔ شخصی گویندکه‌در نزد او هیچ نگذاشته باشند زیراکه صمغ را همینکه از درخت بکنند اثری از آن باقی نمیماند.

صمغة (semqat) ا.ع. **لقیت ابا صمغة** بمعنی لقیت صمغان میباشد. مر. صمغان.

صمقة (semaqat) ا.ع. صمغ. مر. صمغ.

صمقد (semqd) ا.ع. استوار و سخت توانا.

صمقة (samaqat) ا.ع. شیرین‌مزه. و زمین سنگلاخ سخت.

صمقرة (samqarat) م.ع. **صمقر اللبن صمقرة**: سخت ترش گردید شیر.

صملك (somok) ا.ع.ج. صماك.

صمكة (samakat) ص.ع. **جمل صمكة**: شتر توانا.

صمکمك (samakmak) ا.ع. آنکه بوی بد داشته باشد. وآب که از دول چکد و بوی آن متغیر شود. و توانا و استوار.

صمکوك (samakuk) و **صمکیك** (samakik) ا.ع. مرد نادان شتاب شر. و مرد توانای درشت. و مرد درشتخوی. و شیر لزج و ستبر. و مرد احمق شتابکار.

صمکیك(samkik) ا.ع.سریع‌وشتابکار. و سخت و شدید. و احمق و نادان.

صمل (saml) م.ع. **صمله بالعصا صملا** (از باب نصر): زد او را بچوب‌دستی. **وصمل الشیء صملا،صمولا**: سخت شد و درشت گردید آنچیز. و **صمل**

الشجر: خشك و خشن گردید آندرخت از جهة آنكه آب نیافت. و **صمل‌عن‌الطعام صملا**: بازایستاد از طعام.

صمل (saml) ا.ع. **صمل الشجر**: خشونت و خشکی درخت.

صمل (somoll) ص.ع. مردقوی جثة گرد اندام. و **حافر صمل**: سم سخت واستوار.

صملاخ (semlâx) ا.ع. درون سوراخ گوش. وریم گوش. ج: صمالیخ.

صملج (samallaj) ا.ع. قوی و سخت توانا.

صملك (samallak) ا.ع. سخت و قوی. و پاره ای از گوشت. ج:صمالك.

صملوخ (somlux) ا.ع. ریم گوش. ج: صمالیخ.

صملیل (semlil) ا.ع. مردناتوان‌جثه وضعیف. ونام گیاهی.

صمم (samam) م.ع. **صم صماً و صمماً**. مر. صم.

صمم (samam) ص.ع. **رجل‌صمم**: مرد گذرنده درعزیمت ورسای درامور و قوی واستوار. وکذا **فرس صمم**.

صمم (semam) ع.ج. صمة.

صموت (samut) اوص.ع. خاموش و ساکت. وزره گران سنگ. وشمشیر گذرنده. وشهد باموم کـه همهٔ خانه‌های آن پر ازشهد باشد. ونام اسبی. و **ضربة صموت**: ضربتی که استخوان را ببرد وازآن درگذرد. و **جارية صموت الخلخالین**: دختر فربه و ستبرساق که آواز خلخالهای وی شنیده نشود. و **صموت‌کالحوت**: خاموش و بی آواز مانند ماهی.

صموت (somut) م.ع. **صمت‌صمتاً و صموتاً**. مر. صمت.

صموت (somut) ص.ع. ج. صامت.

صموح (samuh) ص.ع. **حافـر صموح**: سم سخت واستوار.

صمور (samur) ا.پ. مأخوذ از ترکی. خزتیرهٔ سیاه رنگ.

صمور (somur) م.ع. **صر صمراً و صموراً**. مر. صمر.

صموغ (somuq) ع.ج. صمغ.

صمول (somul) م.ع. **صمل صملا و صمولا**. مر. صمل.

صمی (samy) م.ع. **صمی الصید صمیاً وصمیاناً** (از باب ضرب): برجای مـرد آن صید. و**صمی الامـر فلاناً صمیاً**: فرود آمـد بهمان را آن کـار. و **ماصماك علیه**: چـه چیز برداشته است ترابرآن. و**صمی‌الفرس‌علی لجامه**: بدندان گرفت آن اسب لـگام را ورفت. و **صمی‌فلان‌صمیاً وصمیاناً**: برانگیخت فلان. وبرجست. وشتاب کرد.

صمیان (samayân) ص.ع. مرددلاور راست حمله ورسا وماهر درامور.

صمیـان (samayân) م.ع. **صمی صمیاً وصمیاناً**. مر. صمی.

صمیت (semmit) ص.ع. بسیارخاموش و ساکت.

صمیدح (samaydah) ا.ع. روزگرم وسخت وشدید.

صمیر (samir) ص.ع. **رجل‌صمیر**: مرد خشکیده‌گوشت وپوست براستخوان‌چسبیده که ازوی بوی خوی وعرق آید.

صمیر (somayr) ا.ع. وقت غروب آفتاب.

صمیل (samil) ا.ع. خشك و یابس.

صمیم (samim) اوص.ع. اصل هـر چیزی وخالص وخلاصهٔ آن. واستخوان که بدان قوام عضو است. و سرمای سخت. و گرمای سخت. وپوست تخم مرغ. و**رجل صمیم**: مرد خالص (واحد وجمع در وی یکسان است). و**هوفی صمیم قومه** ای فی خالصهم‌ولبهم. و**صمیم‌القلب**: میان‌دل.

صمیم (samim) اوص.پ. مأخوذ از تازی. **دوست صمیم**: دوست‌خالص‌بدون ساختگی. و **ازصمیم‌قلب**: از ته دل واز میانهٔ دل وازروی میل وشوق وصدق.

صمیماء (somaymâ') ا.ع. نام گیاهی شبیه بگرز.

صمیمی (samimi) ص.پ. مأخوذاز تازی. خالصانه وقلبی ودرونی وصادقانه.

صن (sann) ا.ع. اول‌ایام بردالعجوز.

صن (senn) ا.ع. کمیز وبرکه بسیار بد بوی باشد. و روزی ازروزهای بردالعجوز. و آوندی مانند سلة و سرپوش دار که در وی نان نهند. وزنبیل بزرگ.

صنا (sanâ) و **صناء** (senâ') ا.ع. خاکستر. و چرك وریم.

صناب (senâb) ا.ع. نان خورشی که ازخردل وزبیب ترتیب دهند.

صناب (senâb) و **صنابة** (senâbat) ا.ع. درازپشت دراز شکم.

صنابر (sanâber) ا.ع. **صنابر الشتاء**: سختی سرما.

صنابی (senâbiyy) ص.ع. اسب‌کمیت. واسب گلـگلون کـه باموبهای سپید آمیخته باشد. و **برزون صنابی**: یا بوئی کـه موبهای آن با موبهای سپید آمیخته بود.

صنابیر (sanâbir) ا.ع.ج. صنبور.

صناج (sannâj) ا.ع. سازندهٔ **چنگ**. و **ابن صناج**: نام محدثی.

صناجة (sannâjat) ص.ع. شب روشن. یق: **لیلة قمراء صناجة**.

صناخر (sonâxer) ا. ع. شترفربه . و مرد بزرگ جثهٔ دراز بالا .

صناخیة (sonâxiyyat) و (sonâxiyat) ص. ع. مرد ستبر فربه .

صنادل (sonâdel) ص. ع. شترقوی و سخت سر. وکذلك **حمار صنادل**.

صنادید (sanâdid) ا. ع. سختیها . و جماعت لشکر. **ویوم حامی الصنادید:** روز سخت گرم. ونیز صنادید . ج .صندید.

صنادید (sanâdid) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مهتران وبزرگان و رؤسا .

صنادیق (sanâdiq) ع. ج. صندوق .

صنار (senâr) و (sennâr) ا. ع. معرب چنار وبمعنی آن . و سردوك .

صنارة (sennârat) و (sannârat) ا. ع. مرد بد خوی وبی ادب .

صنارة (sennârat) ا. ع . قبضهٔ سپر . وسر دوك . و گوش . ج : صنانیر .

صناع (sanâ') اوص. ع . چوبهائی که بدان آب را چندی بند کنند . و **صناع حمصی :** نام مردی بوده . و **رجل صناع الیدین :** مرد ماهر باریك کار چربدست در پیشه و کار خود . و کذا **امراة صناع الیدین** . ج : صنع. یق : **رجال صنع و نسوة صنع الیدین و رجلان و امراتان صناعان** .

صناع (sannâ') ا. ع. دستکار وپیشه‌ور وکارگر .

صناع (sonnâ') ع. ج. صانع .

صناعان (sanâ'âne) ا. ع. تثنیهٔ صناع. مر . صناع .

صناعة (senâ'at) ا. ع . پیشه و حرفهٔ صانع .

صناعت (senâ'at) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیشه و حرفه . و هنر و صنعت . و شغل و کسب .

صناعة (sannâ'at) ا. ع. چوبهائی که بدان آب را بند کنند .

صناعی (senâ'i) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عملی . وساختگی ومصنوعی .

صنافر (sonâfer) ا. ع. صرف وخالص وبی آمیغ از هرچیزی .

صنافرة (sonâferat) ص. ع . **ولد صنافرة :** فرزندی که پدر نداشته باشد .

صنافرة (sonâferat) ا. ع. حدود زمین که منتهی میشوند باتق . و دردعای بد ونفرین گویند : **الحقه الله بصنافرة.**

صناق (sanâq) ا. ع . گند بغل . ج : صنق .

صناق (senâq) ا. ع . شتر بلندبانگ .

صنان (sonân) ا. ع . گند بغل . ج : اصنة .

صنانیت (sanânit) ع. ج. صنوت .

صنانیر (sanânir) ع. ج. صنارة .

صنایة (senâyat) ا. ع. همه. **واخذه بصنایته:** گرفت همهٔ آنرا .

صنائع (sanâe') ع. ج. صنیع . وج. صنیعة .

صنایع (senâye') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیشه وحرفه ها و صنعتها . وکرامت و معجزه . و **صنایع و معارف :** صنعتها و علوم .

صنایعی (senâyei) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان صنعتگر و طبقات کارگر. و اهل هنر و صنعت .

صنبر (sanbar) ا. ع. سست و باریك و ضعیف از هرچیزی .

صنبر (senbar) ا. ع. نام کوهی .

صنبر (sennabr) ا. ع . باد سرد . وروز دویم از پنج روز برد العجوز. و شدت سرما .

صنبر (sennabr) و (sennebr) ص. ع. **غداة صنبر :** صبح سرد . و صبح گرم . وکذلك **غداة صنبر** .

صنبرة (sanbarat) ا. ع . سرگین و بول گاو و پیل و جز آن که بر زمین افتاده و خشك و درشت و ستبر شده باشد .

صنبرة (sanbarat) م. ع . **صنبرت النخلة صنبرة** کم‌بار وباریك ساق گردید آن خرمابن .

صنبعة (sanba'at) م. ع . ترنجیدگی و ترشروئی کردن بخیل وقت سؤال. یق: **رایته یصنبع لؤماً:** دیدم اورا کەمنقبض میگردید از بخل وناکسی .

صنبعر (senba'r) ا. ع. مرد بدخوی.

صنبل (senbel) ا. ع. نام مردی .

صنبل (sonbol) و (sonbal) ا. ع . مرد زیرك ناشناخته وناآشنا .

صنبور (sonbur) ا. ع. خرمابن کم بار برهنه شاخ پوست‌رفتهٔ باریك ساق .وخرمابن تنها و یگانه ، و شاخه هائی که از بیخ خرمابن بر آمده باشد . و تنهٔ خرمابن . ومرد فرد بی برادر و فرزند و ضعیف وخوار وبی‌ناموس و بی یار . ومنه‌الحدیث : **کانت قریش تقول ان محمداً صلی الله علیه و آله صنبور** ای لاولد له ولااخ . و نیز مرد ناکس و فرومایه . و دهانهٔ کاریز . و ماسوره ای از آهن وازارزیز و جزآن که بر آب دستان وخنور نهند و آب از آن خورند. و ناودان حوض وسوراخی که آب حوض از آن بیرون رود . و کودك خردسال. وفتنه . و بلا. و باد سرد . وبادگرم. ج : صنابیر.

صنة (sennat) ا. ع. گند بغل . وگند هر کنج بدن . الحدیث : **نعم البیت الحمام**

يذهب الصنة ويذكر النار.

صنتع (sonto') ا . ع . شتر مرغ خرد سر ويا سخت سر و بر آمده هر دو رخسار و هر دو ابرو و بزرگ پيشانى و يا باريك دراز رخسار . وحر خرد سرويا سخت‌سر . و ميان كاواك از هر چيزى .

صنتوت (sontut) ا.ع . فرد و يگانه. و قطعه و پاره .

صنتيت (sentit) ا.ع . مهتر گرامى . و سپاه و لشكر .

صنج (sanj) ا.ع. ـ مأخوذ ازپارسى ـ دوطبق روين كه يكى را بر ديگرى زنندتاآواز برآيد و بپارسى سنج گويند. و نيز نام‌سازى كه بپارسى چنگ نامند. ج: صنوج وصوانج . و قولهم : **ماادرى اى صنج هو** يعنى نميدانم‌كه كدام مرد است او .

صنج (sonoj) ا.ع . كاسه هاى آبنوس و يا از چوب سياه ديگر .

صنج (senaj) و **صنجات** (sanajât) ا.ع.ج. صنجة .

صنجة (sanjat) ا.ع.ـمأخوذ ازپارسى.
صنجة الميزان : سنگ تراز و. ج : صنجات و صنج .

صنخ (senx) ا . ع . اصل و بن . ج : اصناخ .

صنخ (sanex) ص.ع . **فم صنخ** : دهانى كه بيخ دندانهاى آن برآمده باشد .

صنخاب (senxâb) ا.ع . شتر دفزك و بزرگ‌جثه .

صنخة (sanaxat) ا.ع.چرك‌وريم.الحديث: **نعم‌البيت الحمام يذهب الصنخة ويذكر النار**. مر. صنته .

صنخر (sennaxr) ا . ع . مرد گول و احمق .

صنخر (senxer) ا . ع . غورة خرماى خشك .

صنخر (senxer) و (sonaxer) و (sennaxr) ا.ع. شتر فربه . و مردبزرگ جثه دراز بالا .

صندح (sandah) ا.ع . سنگ پهناور و عريض .

صندد (sended) ا.ع. مهتر پر دل ويا عاقل و بردبار و يا جوانمرد وياشريف . و تيزى كوه مفرد و تنهاگانه .

صندعة (sendaat) ا . ع . تندى كوه جداگانه . ومفرد از كوه .

صندل (sandal) ا.ع. مأخوذ از چندن فارسى كه چوبى است خوشبوى و بردو قسم سپيد وسرخ . و **يوم صندل**: روزى‌است مر تازيان را كـه در آن روز جنگ عظيم واقع شد .

صندل (sandal) ص.ع. **بعير صندل**: شتر قوى وسخت . و كذلك **حمار صندل**.

صندلانى (sandalâniyy) ص . ع . **رجل صندلانى** : مرد پيله‌ور.

صندلة (sandalat) ا . ع . قطعه‌اى از چوب صندل .

صندلة (sandalat) م . ع . **صندل البعير صندلة** : سخت سر و بزرگ‌وقوى گرديد آن شتر. وكذلك الحمار .

صندل دانه (sandal-dâne) ا.پ . قسمى از سداب برى . و اسفند .

صندلى (sandali) اوص. پ. نوعى از نميج كوچك كه جاى نشستن يكنفر بيش‌نيست و برچين گاه وزير گـاه . و نام شهرى در كشمير . و هر چيزكه از چوب صندل ساخته شده و برنگ چوب صندل بود .

صندوق (sanduq) ا . پ . تپنگو و يخدان و درج و جعبه . و گور و قبر و مرقد و مقبره .

صندوق (sonduq) و (sanduq) ا.ع. تپنگو .ج: صناديق .

صندوقچه (sanduq-çe) ا.پ. تپنگوى كوچك وحقه .

صندوقخانه (sanduq-xâne) ا.پ. جائى كه درآن كالا و متاع و اسبابهاى نفيس و چيز هاى قيمتى و لباسهاى فاخر و جز آنرا نهاده و در صندوق حفظ مى‌كنند .

صندوقدار (sanduq-dâr) ا. پ . كسى كه صندوقخانه سپردهٔ بوى ميباشد .

صندوقساز (sanduq-sâz) ا . پ . كسى كه صندوق و تپنگو ويخدان ميسازد .

صندوقسازى (sanduq-sâzi) ا.پ. شغل و پيشهٔ صندوق ساز .

صندوقه (sanduqe) ا . پ . نوعى از ديوار خشتى ويا آجرى كه خشت وآجرهارا مانند مكعب بروى هم چينند بنحوى كه مانند تپنگوى ميان كاواك باشند .

صندوقى (sanduqi) ص.پ . منسوب بصندوق و قبر . و غلاف شمشيرى كه بشكل صندوق ساخته شده باشد .

صنديد (sendid) ا.ع . مهتر دلاور و شجاع و مظفر . وباد تند. و سرماى‌سخت . و باران بزرگ قطره . و چيره و غالب . ج : صناديد .

صنط (sant) و (sanat) ا.ع . برگ سلم كه بوى پوست پيرانيد (لغةفى‌السنط) .

صنطير (santir) ا.ع. سنتور كه قسمى از ساز است .

صنع (san') ا . ع . نام مرغى و يا جانوركى .

صنع (san') م.ع. **صنعت فرسى صنعاً** و **صنعة** (از باب فتح) ؛ نيكوتيمار كردم اسب خود را . و **صنع فلان** : كاو

ویشه کردفلان. و **صنعت الجاریة** (مجهولا): نیکو پرورش یافت آن دخترك تا فربه گردید. و قولهم : **ماصنعت و اباك** : ای مع ابیك .

صنع (san') و (son') **صنع الشیئ صنعاً وصنعاً** (از باب فتح) : کرد آنچیزرا و ساخت آنچیز را .

صنع (sen') ا.ع. سیخ بریان کن. وآنچه ساخته شود از سفره و جز آن . و خیاط و درزی . و باریك کار . و بریانی . و جامه. و دستار . و جای گرد آمدن آب باران .ج: اصناع .

صنع (sen') ص.ع. **رجل صنع الیدین** : مرد چربدست باریك کارماهر در پیشهٔ خود.

صنع (son') ا.ع. کار . و قوله تعالی: **صنع الله الذی اتقن کل شیئ**. و **ماا حسن صنع الله عندك** یعنی چه نیکو است کارخدا که ترا چنین خوبی آفرید .

صنع (son') م.ع. **صنع الیه صنعاً** : (از باب فتح) : نیکوئی کرد بسوی آن . و **صنع به صنیعاً قبیحاً** : بدی کرد بوی .

صنع (sana') ص.ع. **رجل صنع الیدین** : مرد چربدست و ماهر در پیشه و کار خود. و کذلك **رجل صنع** . و **رجل صنع اللسان** : مرد بلیغ و نیك ماهر و حاذق در شعر و سخن . و کذلك : **لسان صنع** .

صنع (sono') ص.ع. **رجل صنع الیدین** : مرد چربدست باریك کار ماهر در پیشه و کارخود. و کذلك **امرأة صنع الیدین** و **نسوة صنع** و **رجال صنع**

صنعا (san'â) ا.پ. نام شهری در یمن که بتازی صنعاء گویند .

صنعاء (san'a') ا.ع. نام شهری در یمن که از جهة کثرت میاه ووفور فوا که واشجار مانند دمشق است .

صنعانی (san'âniyy) ص.ع. منسوب بشهر صنعا .

صنعبة (san'abat) ا.ع. ماده شتر سخت قوی .

صنعبر (san'abar) ا.ع. نام درختی مانا بکنار که صعبر نیز گویند .

صنعة (san'at) ا.ع. کار وپیشه . و **صنعة الفرس** : سیاست و نیکو تیماری اسب .

صنعة (san'at) م.ع. **صنع صنعاً** و **صنعة** . مر . صنع .

صنعت (san'at) ا.پ. مأخوذ ازتازی. هنر و پیشه و شغل و کار و حرفه و فن . و کسب و تجارت و داد وستد . و کارو بار و مونیدی . و دستگاری . وقابلیت. و **صنعت سخن** : معرفت علم شعر و فن شعر .

صنعتکار (san'at-kâr) ص.پ. صانع و کارگر و اهل هنر .

صنعتگر (san'at-gar) ا.پ. دستکارو صانع و کاربگر . و اهل صنعت .

صنعی (sen'â) و (son'â) و (sanaâ) و (sonoâ) ص.ع. **قوم صنعی الایدی**: گروه چربدست باریك کار ماهر در پیشه وکار خود. و کذلك **صنعی الایدی** و **صنعی الایدی** و **صنعی الایدی**.

صنعی (son'i) ص.پ. مأخوذازتازی. صنعتی و مصنوعی .

صنف (sanf) ا.ع. نام جائی که چوب عود از آنجا آورند .

صنف (sanf) و (senf) ا.ع. نوع و گونه .ج: اصناف و صنوف .

صنف (senf) ا.ع. صفت . ونوع . و پارهٔ از هر چیزی . و جانب و ناحیه . و **صنف الثوب** : حاشیهٔ جامه .

صنف (senf) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ نوع و گونه و قسم . و طریقه و رسم وطور و طرز و منوال . و شکل . و هیکل.

صنف (sonf) ع.ج. اصنف .

صنفة (senfat) و (sanefat) ا.ع. حاشیه. وجانب وناحیه . و **صنفة الثوب**: حاشیهٔ جامه. وحاشیه آنجانب از جامه که ریشه و پرزه دارد و یا آنجانب که ندارد . وکذلك **صنفة الثوب** .

صنفی (sanfiyy) ص.ع. آنقسم از عود که از صنف میآورند و پسترین اقسام آناست.

صنق (sanaq) ا.ع. شدت گند بغل .

صنق (sanaq) م.ع. سخت شدن گندبغل (والفعل من سمع) .

صنق (saneq) ص.ع. سخت گنده بوی. و سخت واستوار . و **رجل صنق** : مرد فربه وکلان جثه . و کذلك **جمل صنق** .

صنق (sonoq) ع.ج. صناق .

صنقة (sanaqat) ا.ع. زمین سنگلاخ درشت سوخته.وج. صانق .

صنقة (saneqat) ص.ع. **جمل صنقة**: شتر دفزك وکلان. و کذلك **ناقة صنقة** اوهی خاص بالذکور .

صنقعر (senqa'r) ا.ع. کفك و پنو. و پارهای از صمغ .

صنم (sanam) ا.ع. ـ مأخوذ از شمن فارسی ـ بت وثن. و بتی که از سنگ و یا چوب سازند. ویا بتی که از جواهر معدنی قابل ذوب سازند .ج : اصنام . و وثن آن بتی را گویند که از سنگ و یا چوب و یا مس و یا نقره ساخته شده باشد .

صنم (sanam) ا.ع. پلیدی بوی . و قوت و طاقت بنده.

صنم (sanam) م.ع. **صنم الرائحة**

صنماً (از باب سمع) : پلید وبدشد آن بوی . **وصنم البعد:** توانا گردیدآن‌بنده .

صنم (sanam) و (senam) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بت و معشوق ودلبر .

صنم (sanem) ص.ع. قوی و توانا .

صنمات (sanemât) ع.ج. صنمة .

صنمة (sanamat) ا.ع. ماشورهٔ پر . و هر قدر از آن که میان کاواك باشد . وبلا و سختی .

صنمة (sanemat) ص.ع. ماده شتری‌که بهر دو نوبت یکبار درشیده‌شود .ج: صنمات.

صنم‌خانه (sanam-xâne) ا . پ . بتکده و بتخانه .

صنم کده (sanam-kade) ا . پ . بتکده .

صنم‌گر (sanam-gar) ا.پ. بت ساز و بت تراش .

صنو (sanv) ا.ع. چوب‌روی وبیکاره . و سیلاب اندك میان دو کوه . و سنگهای‌میان درکوه .ج: صنو (sonovv).

صنو (senv) ا.ع. گو وزمین پست . و مغاك معطل وبیکار و خالی از اهل . و برادر پدری و مادری . و پسر. و فرزند . وعمو. ج : اصناء و صنوان . الحدیث : **العباس صنوابی وپروی صنوی .**

صنو (senv)و (sonv)ا.ع. مثل‌ومانند. و هر واحد از چند تنهٔ درخت که همه از یك بیخ رسته باشند .

صنو (sonovv)ع.ج. صنو .

صنوان (senvân) ع.ج. صنو .

صنوان (sanvâne) و (senvâne) و (sonvâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه هر دوچیز که از یك اصل برآمده باشندمانندوبرادر ازیك پدر و یا از یك مادر و دو رود از یك چشمه و دو درخت از یك اصل و بیخ .

صنوبر (sanavbar) ا.ع. نام درختی‌و یا بار آندرخت .

صنوة (senvat) ا ع . مؤنث صنو یعنی خواهر پدری ومادری. وفرزندمادینه.وخاله .

صنوت (sannut) ا ع . زنبیل از برگ خرما . و غلاف قاروره و سرپوش‌آن. ج : صنانیت .

صنوج (sonuj) م.ع. **صنج الناس**

صنوجاً (از باب نصر) : ردکرد هر یك از مــردم را بسوی اصل خود. و **صنجه بالعصا:** زد او را بچوبدستی .

صنور (sennur) ا . ع . زفت ناکس و بدخوی .

صنوف (sonuf) ع . ج . صنف و صَنف .

صنهاج (senhâj) و **صنهاجة** (senhâjat) ا.ع. بندهٔ غریق در عبودیت .

صنهاجة (senhâjat) ا.ع. نام گروهی در دیار مغرب از اولاد.صنهاجة حمیری .

صنی (sonayy) ا.ع. مغا کچهٔ در زمین نرم کــه آب دروی گرد آید و کسی در وی وارد نشود و پروای وی نکند .

صنیان (sanyâne) و (senyâne) و (sonyâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه هردو چیزکهاز یك اصل بر آمده باشد مانند دو برادر از یك پدر و یا از یك مادرو دو رود ازیك‌سرچشمه و دو درخت از یك اصل وبیخ .

صنیع (sani') او ص.ع. کار و صنعت و عمل و فعل‌وکردار . و آفرینش وخلقت . وشمشیرزدودهٔ آزموده . و تیر پیکان زدوده. و اسب نیکو تیمارشده . وطعامی کــه در راه خدا دهند . و نیکوئی و عطاو بخشش .ج : صنائع . **وهوصنیعی :** آن کار ساخته و بر آوردهٔمن است. **ورجل صنیع الیدین:** مرد چربدست باریك کار و ماهر در پیشهٔ خود . و **ماا‌حسن‌صنیع الله‌عندك :** چه نیکوست کار خدا در بارهٔ تو .

صنیعة (sani'at)ا.ع. نیکوئی . و هنر. و کار و عمل‌نوبر آورده. ج: صنائع. **وهو صنیعتی:** آن را من از برای خودساخته و بر آورده‌ام. **وفلان‌صنیعة فلان** یعنی‌فلان خاص است برای ذات بهمان .

صو (savv) ا.ع. فارغ و خالی .

صوا (sovâ) ا.ع. **اخذه بصواه :** گرفت‌آنرا بهمهٔ اطراف وی .

صواب (savâb) ا . ع . راست نقیض خطا .

صواب(savâb)ص‌وم‌ف.پ.ـ مأخوذاز تازی ـ صلاح و راست و درست . و صدق و صداقت و راستی‌در کردار ودر اندیشه و فکر و درستی. وراه راست . وادراك‌صحیح. و کامیابی . و عاقبت نیکو و نتیجهٔ خوش . ومناسب. وروش وطریقه. **وسمت‌صواب:** راه درست وصحیح. و **بالصواب:** عادلانه و بطور حق ولایقانه و بطور شایستگی و بطور راستی .

صؤاب (so'âb) ع.ج. صؤابة .

صواب اندیش (savâb -andic) ص.پ. کسی که‌دارای اندیشهٔ راست‌ودرست و فکر صحیح بود .

صؤابة (so'âbat) ا ع . رشك‌و تخم شپش وکیك .ج:صؤاب و صئبان .

صوابة (sovvâbat) ا.ع. برگزیدهٔ ازهر چیزی . و **صوابة القوم:** برگزیدگان قوم. یق: **هم فی‌صوابة قومه .**

صوابدید (savâb-did) ا.پ . صلاح دید و تقویت و پسندیدگی. واندیشهٔ نیك و رای صحیح .

صوابنما (savâb-namâ) ص . پ . مناسب و درست و صحیح و شایسته .

صواح (sovâh) ا . ع . گچ . و گل . و خوی و عرق اسب . و پشتهٔ بلند از زمین . شیری که برآن آب غالب باشد . و شکوفهٔ خرما .

صواحب (savâheb) و (savâhebât) ع.ج. صاحبة .

صواحة (sovvâhat) ا.ع. موی کفیده و پریشان .

صواخ (sovvâx) ص.ع. **بلد صواخ**: شهری که در آن پایها بزمین فرو رود .

صوادف (savâdef) ع.ج. صادفة .

صوادی (savâdi) ا.ع. خرمابنان دراز بی آب مانده .ج: صادیة .

صوار (sovâr) و (sevâr) ا . ع . گلهٔ گاوان .ج: صیران . و بوی خوش واندك از مشك و یا نافهٔ آن .ج: اصورة .

صوار (savvâr) ص . ع . **عصفور صوار**: گنجشك گویا و جواب ده یعنی هرگاه بخوانند او را جواب دهد . و قیل عصفور صوار ای صوات .

صوار (sovvâr) ا.ع. گلهٔ گاوان .

صوار (savârr) ع.ج. صارة .

صواران (sevârâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دو کنج دهان .

صوارف (savâref) ع.ج. صارفة .

صوارم (savârem) ع.ج. صارم .

صواری (savâri) ع.ج. صاریة .

صواع (sovâ') ا.ع. جام بزرگ که در وی آب خورند .ج: صیعان .

صواع (sovâ') و (sevâ') ا.ع. یکقسم پیمانه‌ای که صاع نیز گویند .ج: صیعان .

صواعق (savâeq) ع.ج. صاعقة .

صواغ (sovâq) ا.ع. شکل . و هیکل و کالبد و قالب .

صواغ (savvâq) ا و ص.ع. زرگر . و کسی که طلا و نقره را در قالب میریزد . و دروغگوی . ج : صواغون .

صواغون (savvâquna) ع.ج. صواغ .

صواف (savvâf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پشم فروش و پشمینه فروش .

صواف (savâff) ع.ج. صافة .

صوافاً (savâffan) ا . ع . راست . و بطور صف .

صوافق (savâfeq) ع.ج. صافقة یعنی بلاها و سختیها .

صواکم (savâkem) ع.ج. صاكمة .

صوالجة (savâlejat) ع.ج. صولجان .

صوالد (savâled) ع.ج. صالدة .

صوالغ (savâleq) ع.ج. صالغ .

صوام (savâm) ص . ع . **ارض صوام** : زمین خشك بی آب .

صوام (savvâm) ص.ع. کسی که همیشه روزه میدارد .

صوام (sovvâm) ع.ج. صائم .

صوامت (savâmet) ع.ج. صامتة .

صوامع (savâme') ع.ج. صومعة .

صوان (savân) و (sevân) و (sovân) ا . ع . توجه و سیاست اسبان . و **صوان الثوب** : جامه دان . و تختهٔ جامه . وکذلك **صوان الثوب و صوان الثوب** .

صوان (sovân) ا.ع. نام شهری در نوبی .

صوان (savvân) ع.ج. صوانة .

صوانة (savvânat) ا . ع . کون . و نوعی از سنگ سخت .ج: صوان .

صوانع (savâne') ع.ج. صانعة .

صوانی (savâniyy) ع.ج. صینیة .

صواوین (savâvin) ع .ج. صیوان .

صواهل (savâhel) ع.ج. صاهلة .

صوائح (savâeh) ع.ج. صائحة .

صوائف (savâef) ع.ج. صائفة .

صوب (savb) ا.ع. راست ضد خطا . و قصد و آهنگ . و تیر . و ریزش . و باران . و قولهم: **دعنی وعلی خطائی و صوبی** : یعنی من را بخودم واگذار خطا و صواب من با خودم است . و **ارمیته صوباً** : انداختم با و تیر .

صوب (savb) م.ع. **صاب المطر صوباً** (از باب نصر): فرود آمد باران . و **صاب السهم القرطاس صوباً و صیبوبة** : رسید تیر بقرطاس . و یقال للشدة اذا نزلت : **صابت بقر**: قرار گرفت در قرار گاه خود . و نیز صوب : ریختن . و قصد و آهنگ کردن . وآمدن از بالا بنشیب . و آوردن باران . و بهدف رسیدن تیر .

صوب (savb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طرف و جانب و ناحیه و سوی . و راه و طریق . و مراد . و عزیمت . و آمادگی . و راه راست .

صوبة (so'bat) و **صوبة** (subat) ا. ع. توده وانبار هرچیزی . یق : **وجدت الدنانیر بین یدیه صوبة** . و نیز صوبة : انبار گندم . و خرمادان بزرگ و جز آن .

صوبج (savbaj) ا.ع. ـ مأخوذ از چوبهٔ فارسی و بمعنی آن یعنی تیرکی که خمیر نانرا بآن پهن میکنند .

صوبجات (subajât) ا.پ.ج. صوبه .

صوبدار (suba-dar) ا.پ. صوبه‌دار . مر . صوبه دار .

صوبه (sube) ا.پ. ولایت و کشور . و **صوبهٔ بنگال** : ولایت بنگال . و **صوبهٔ بحار** : ولایت بحار . که هر کدام دارای چندین ناحیه میباشند .

صوبه‌دار (sube-dar) ا.پ. والی و فرمانفرما وحاکم ولایت . و صاحب منصب

نظامی در سپاه هند که بمنزلهٔ سلطان باشد در سپاه ایران .

صوبه داری (sube-dâri) ا . پ . فرمانفرمائی وحکومت . وسلطانی سپاه .

صوة (sovvat) اع . جماعت ددگان . وسنگ . وسنگتودهٔ برراه نهاده جهة نشان و علامت . وباد مختلف . وآواز کوه . وزمین بلند درشت . ج : صوی . و ج ج : اصواء . الحدیث : **ان للاسلام صوی ومناراً کمنار الطریق .**

صوت (savt) اع. آوازوبانگ وفریاد. ج : اصوات (مذکر آید و در شعر گاه مؤنث) . و آوازه . یق : **انتشر صوته فی الناس** یعنی آوازه وذکرخیر او درمیان مردم پرا کنده است .

صوت (savt) م‌ع. **صات‌صوتاً**(از باب نصر) : آواز کرد و بانگ کرد (وگاه از سمع نیز آید) .

صوت (savt) اپ . مأخوذازتازی . بانگ وصدا و آواز .

صوتن (sovatan) و (sovaten) اع. بخیل وممسك .

صوجان (savjân) اع. خشك وسخت لاغر از مردم و ستور . و **ما ادری ای صوجان هو** : نمیدانم کدام مردم است او .

صوجانة (savjânat) ص‌ع . **نخلة صوجانة** : خرما بنی که دارای شاخه های خشك وسخت بود .

صوح (savh) م‌ع . کفانیدن چیزی را و شکافتن وشق کردن (والفعل من نصر) . یق : **صاحه صوحاً فانصاح** : شکافت آنرا پس شکافته شد .

صوح (savh) و (suh) اع . جانب وادی و دیوار آن . و پائین کوه . و روی کوه که بدیوار ماند . وجانب و ناحیهٔ کوه . الحدیث : **القوه بین الصوحین** ای بین الجبلین .

صوحان (suhân) اع . خشك از هر چیزی . و **بنو صوحان** : گروهی از عبدالقیس .

صوحانة (suhânat) ص . ع . **نخلة صوحانة** : خرمابن خشك شاخ .

صوخ (savx) م‌ع. **صاخت قوائمه صوخاً** (از باب نصر) : فرورفت پایهای او بر زمین .

صور (savr) اع. خرما بنان وبزه. و جماعت خرما بنان (لاواحد له) . وفراهم آمده . وصفحهٔ گردن . وکرانهٔ رود . و بیخ خرمابن. و کجی و اعوجاج . و پیچ . ج : صیران . و نام قلعه ای نزدیك ماوردین . و **بنوصور**: نام گروهی ازتازیان.

صور (savr) م‌ع . **صارصوراً** (از باب نصر) : بانگ کرد. و **صار الشیئ**: کج کرد ومیل داد آنچیزرا وشکست آنچیز را. و **صار وجهه** : رویآورد . و **صاربه**: متوجه‌کرد آنرا. و **صار الحاکم الحکم**: قطع کرد حا کم آن حکم را . قوله تعالی : **فصرهن الیك** و قری **فصرهن** ای رجههن .

صور (sur) اع . شاخی که در آن دمند . و آنچه اسرافیل جهة میرانیدن و زنده کردن خلق در آن دمد . ونام شهری درساحل شام وبدین معنی بدون الف و لام آید . و روی عن علی‌بن‌الحسین علیهماالسلام : للصور رأس راحد وطرفان بین‌طرف کل‌راس منهما مابین السماء والارض و روی انه قرن من نور التقمه اسرافیل و روی ان فیه بعددکل انسان ثقبة فیها روحه .

صور (sur) ص‌ع‌ج. اصور .

صور (sur) اپ . مأخوذ از تازی . شاخ وجز آن که درآن‌میدمند تا آواز برآید . و **صوراسرافیل** : نفخهٔ اسرافیل درروز محشر که یك بار میدمد جهة میرانیدن خلق و بار دیگر میدمد جهة زنده کردن آنها و مابین دو نفخه چهل سال فاصله باشد . و **صور آه** : فریاد ونعره و آواز بلند دردناك . و **صور صبحگاهی** : آه و ناله و فغان وفریاد صبح . و **صور نیم شبی** : آه و ناله وفریاد نیمه شب .

صور (savar) م‌ع . **صور صوراً** (از باب سمع) : کج گردید . و **صار وجهه‌الی** : روی آورد و گردانید روی خود را بجانب من و این معنی از ضرب نیز آید . و **صار الشیئ** : برید و جدا کرد آن چیز را و این معنی از نصر نیز آید .

صور (sevar) و(sovor) و (sur) ع ج. صورة .

صور (sovar) اپ . مأخوذ ازتازی. صورتها وپیکرها. ونوعها.

صوراحی (surâhi) اپ .شیشهٔ گردن دراز و صراحی .

صورة (savrat) اع. خارش سرچنانکه شخص خواهد که شپش‌سر اورا کسی جوید.

صورة (surat) اع . تمثال و شکل و پیکر . ونوع . وصفت . ج : صور و صور و صور . و **صورة الامر** : صفت آن کار . و کذلك **صورة المسالة** . و در اصطلاح حکمت : فعلیت ماده .

صورت (surat) ا . پ . مأخوذ از تازی . روی وسبح ورخسار وگونه .وشکل. وپیکر . و کالبد و قالب.واندازه . وتصویر ونقش . ونقشه . و هیکل . و نمایش . و چهره و دیدار و سیما . و شبیه و تمثال و تندیس . و سواد و آنچه از روی نوشته ای

بعینه نقل کرده وبنویسند . وخلاصهٔ مکتوب.
وهیکل ونمایش وهمی وخیالی . و منوال و
طریقه وروش وطورورسم وطرز . ودستور.
و حالت وکیفیت و چگونگی . و صفت . و
صورت انسانی : شکل انسانی وتندیه .
و **صورت بستن :** متشکل شدن و شکل
گرفتن . و حاصل شدن و وجود یافتن . و
موافق و مناسب آمدن . و متصور شدن . و
شامل شدن . و ممکن گشتن . و شدن و
گردیدن . و **صورت پذیر کردن :**
نمایش دادن . ونزدیك باتمام شدن. ونزدیك
بانجام رساندن . وبهره‌مندشدن . و**صورت
حال :** بیان حال . ونوشتهٔ توضیح کار . و
چگونگی‌احوال‌واعمال‌وکردار . و **صورت
دفتر :** دفتر حساب و روزنامه .واوارجه.
و فهرست.وطومار . و کتابچه . و **تبدیل
صورت کردن :** تغییروضع وعادت‌دادن
و بلباس مسخرگی‌وبشکل نکره وناشناس‌خودرا
ظاهر کردن .و **صورت معامله :** تفصیل
خرید وفروخت . و تزویر . و افترا . و
صورت وهمی : خیالی و توهمی . و
غول . و جن . و **درصورت** و یا **در
صورتیکه** یعنی در حالت وبشرطی که .

صورة (suratan) م ف . پ . ـ مأخوذ
از تازی ـ ظاهراً و بطور آشکار و نمایان .
واز بیرون . و شکلا .

صورت آرا (surat–ârâ) و**صورت
آرای** (surat–ârây) ا . پ . نقاش و
مصور .

صورت آشنا (surat – âcnâ) ص.
پ. آنکه صورة و شکلا آشنا بود .

صورت باز (surat–bâz) ص . پ .
صورت پرست وآنکه هماره بتماشای رخسار
نیك و زیبا خود را مشغول میسازد .

صورت بند (surat–band) ص.پ.
صانع و دستکار. و نقاش و مصور و نقشبند.
و حجار .

صورت‌بندی (surat–bandi) ا. پ.
عمل نقاشی و حجاری . و **صورت‌بندی
کردن :** متشکل کردن و نقش نمودن .

صورت پرست (surat–parast) ص.
پ . امرد پرست و صورت باز .

صورت حرام (surat–harâm) ص.
پ . کسی که از وضع ظاهر وی مکنوناتش
بهتر شناخته شود تا از بیان شرح حالات او.
و خوش ظاهر وبد باطن .

صورت‌خانه (surat-xâne) ا . پ .
تصویر خانه و جائی که دارای تصویرات‌بسیار
بود و نگارستان .

صورت‌ساز (surat–sâz) ص . پ .
صورت بند .

صورت کده (surat–kade) ا. پ .
اطاق نقاشی و تصویر خانه .

صورت کش (surat–kac) و
صورت‌گر (surat–gar) ا.پ . نقاش
و مصور . و حجار .

صورت‌گرار (surat–garar) ا. پ .
نقاش و مصور . .

صورت‌گری (surat–gari) ا . پ .
نقاشی و شکل سازی و کالبد سازی .

صورت نشین (surat–necin) ص .
پ. نقش‌شده . و تراشیده شده .

صورت‌نگار (surat–negâr) ا.پ.
نقاش . و حجار .

صورت‌نویسی (surat–navisi) ا.پ.
نقل از روی نوشته و مسوده .

صورت‌نما (surat–namâ) م‌ف. پ.
هویدا وظاهر و آشکارا . و **صورت نما
شدن :** ظاهر و آشکار شدن وهویدا گشتن.
و نموده شدن و بنظر درآمدن .

صورتی (surati) ص . پ . چیزیکه
دارای شکل باشد . و چیزی که‌خوشنما بود .

صورقون (surqun) ا.پ . قسمی از
درخت بیدرا صورقون کبودگویند .

صورنجان (surenjân) ا.ع.صورنجان.

صوری (suri) ص.پ.منسوب‌بصورت.
و ظاهری ضد معنوی . و ساختگی و بطور
مکر و تزویر. و**انهزام صوری :** گریز
ساختگی و فرار ازروی تزویر . و**پریشانی
صوری:** تغییرروی و سیما وآشفتگی‌ظاهری
روی . و **مواصلت صوری :** دیدار و
ملاقات شخصی . و **علت صوری :** سبب
و جهةظاهری. و **متاعب صوری :** آزار
های خارجی و محنتهای ظاهری .

صوری (suriyy) ص . ع . منسوب
بشهر صور .

صوریه (suriyye) ص. پ . منسوب
بصورت .مر. صوری .

صوص (sus) ا.ع. شخص بخیل لئیم و
سخت زنتی که تنها نشیند و درسایهٔ مهتاب‌تنها
خوردتامیهمان ویرا نبیند . المثل : **اصوص
علیها صوص** یعنی ماده شتر توانای فربه
که برآن صوصی سوار است .

صوصلاء (savsalâ') ا.ع. نام گیاهی .

صوط (savt) ا.ع. آواز ریزش آب

صوطل (savtal) ا.ع. شلغم بری.

صوطله (sutale) ا.پ. قسمی‌از چغندر
زرد رنگ مایل بسپیدی .

صوع (sav') م.ع. **صعته‌صوعاً** (از
باب نصر) : پیمودم آنرا بصاع. وجداکردم
ویرا و متفرق و پراکنده ساختم . و **صعت
فلاناً:** ترسانیدم‌فلان را.و **صعت‌الاقران
وغیرهم :** آمدم آن اقران و جز آنها را
از نواحی ایشان . و **صاعت‌النحل:** بعضی
از زنبوران عسل پس بعضی رفتند .

صوع (sav') و (su') ا.ع. پیمانه ای معادل چهارمد .

صوع (su') ع . ج . صاع . و ج . صواع .

صوع (sova') ا.ع. پارهٔ گیاه خشک در میان گیاه تر .

صوعان (su'ân) ع.ج. صاع .

صوغ (savq) ا.ع. مثل و مانند . و شکل . و طریقه . وقدر . و **هذاصوغ هذا** ای علی قدره . و **هذاصوغ اخیه** یعنی میان این و برادرش دیگری زاده نشده . مر . سوغ . و قریء **تفقدصوغ الملک** و هو مصدروضع موضع الاسم کقولک بدرهم ضرب الامیر .

صوغ (savq) م . ع . **صاغ الماء صوغاً** (از باب نصر) : فرو رفت آب در زمین . و **صاغ الادام فی الطعام** : فرو رفت نانخورش درنان. و **صاغ الله فلاناً صیغة حسنة** : آفرید او راخدای . و **صاغ الشیيء**: آماده کردآنچیز را برمثال راست . و در کالبد ریخت آن چیز گداخته را . و **صاغ له الشراب** : رواشد برای او شراب و آسان بگلو فرو شد. و**فلان یصوغ الکذب** : فلان دروغ می بندد و می آراید . و **صاغ الرجل الذهب او الفضة** : زیور قرار داد آنمرد طلا و یا نقره را .

صوغان (savqâne) ا .ع . بصیغهٔ تثنیه یق : **هما صوغان** : آن دو مثل و مانند یکدیگراندو آن دو فرزند صوغ یکدیگرند یعنی دیگری میان آنها زائیده نشده .

صوغة (savqat) ا .ع . **هو صوغة اخته** یعنی مابین آن و خواهرش فرزند دیگری زائیده نشده . مر. سوغة .

صوف (savf) م.ع . **صاف الکبش صوفاً و صؤفاً و صووفاً** (از باب نصر) : بسیار پشم شدآن قچقار. و**صاف السهم عن الهدف** : میل کرد تیر از نشانه و یکسو رفت . و **صاف عنی وجهه** : برگردید از من روی او و مایل شد از من. و نیز صوف: یکسو شدن بدی از کسی. یق: **صاف عنی شر فلان** .

صوف (suf) ا.ع. پشم گوسپند. المثل : **خرقاء وجدت صوفاً** : در بارهٔ احمقی گویند که بمال رسد و ضایع گرداند آنرامانند زنی که ریسیدن نیکو نداند و هرگاه پشم بدستش افتد تباه سازد. و**صوف الرقبة** : پوست گردن . و موی فرو هشته در مناکچهٔ قفا . یق: **اخذت بصوف رقبته** . وکذااخذت بصاف رقبته او بطوف رقبته و بطاف رقبته اوبقوف رقبته وبقاف رقبته همه یک معنی است یعنی گرفتم پوست گردن آنرا ویا موئی که در مناکچهٔ قفای آن فروهشته بود ویا پس گردن آنرا گرفتم ویا بقهر آنرا گرفتم و این کلام را در وقتی گویند که کسی درپی کسی رود وگمانش چنان باشد که بوی نخواهدرسید وبرسد خواه برسد گردن آنراویا نگیرد. و**اعطاه بصوف رقبته** : همه را بار دادو یا رایگان و بی قیمت داد .

صوف (suf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. پشم گوسپند وجزآن. ونوعی از پارچهٔ پشمینه. و نیز نوعی از پارچهٔ ابریشمین که کمی پنبه دارد وخوب آنرا دریزد میبافند .

صوف (savaf) م.ع. **صوف الکبش صوفاً** (ازباب سمع) : بسیار پشم شدآن قچقار .

صوف (savef) ص.ع. **کبش صوف**: قچقار بسیارپشم .

صوف (souf) م.ع. **صاف صوفاً و صؤفاً** . مر. صوف .

صوفان (sufâna) ا.ع. **آل صوفان**: نام گروهی از تازیان . مر . صوفة .

صوفانة (sufânat) ا.ع . نام ترهٔ خرد و زرد موی دار .

صوفانی (sufâniyy) ص.ع . بسیار پشم .

صوفانیة (sufâniyyat) ص.ع. مؤنث صوفانی .

صوفة (sufat) ا.ع. پشم گوسپند و هی اخص من الصوف. و **صوفة الدواة** : لیقهٔ دوات .

صوفة (sufat) ا.ع. نام پدر گروهی از قبیلهٔ مضر که آنهارا آل صوفان و یا آل صفوان می گفتندوخدمت میکردند کعبه را و مهمانداری از حاج در عرفات مینمودند و کان احدهم یقوم فیقول : اجیزی صوفة ؟ فاذا اجازت قال : اجیزی خندف ؟ فاذا اجازت اذن للناس کلهم فی الاجازة . اوهم قوم من قبائل شتی تجمعوا فی الجاهلیة و یخدمون الکعبة و یجیزون الحاج .

صوفعة (savfa'at) ا.ع . سرعمامه . و کلاه گرد .

صوفی (sufi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. عاقل وخردمند وهوشمند و زیرک . وزاهدو دیندار و پارسا و خداترس ومقدس وروحانی. و درویش پارسا که از سلسلهٔ صوفیه بود و بدینجهة بودکه پادشاهان صفوی که درویش زاده بودند خود را صوفی می نامیدند و نیز فدویان خود را نظر برسنت اسلاف واجداد خود صوفی میخواندند و مخلص را نیز صوفی می گفتند . و نیز صوفی : پشمینه پوش قلندر. و کسی که دل خود را باز دارد از خیال غیر حق و خاطر خود را از آلایش دنیوی پاک کند و جز حق چیزی نبیند و خدمت خلق برای حق کند .

صوفیان (sufiyān) ا.پ.ج. صوفی . و برادران دیندار پارسا و روحانی .

صوفیانه (sufyāne) ا.پ . غذائی که گوشت نداشته باشد .

صوفیانه (sufiyāne) ص و مف .پ. منسوب و متعلق بصوفیها و مانند صوفی و بوضع صوفی .

صوفیچه (sufi-çe) ا . پ . لباس صوفیان .

صوفی‌لباس (sufi-lebās) ص .پ . ملبس بلباس صوفیان .

صوفیه (sufiyye) ا.پ. سلسلهٔ مردمان صوفی . و نیز سلسلهٔ صفویه را گویند .

صوق (savq) م . ع . **صاق الدابة صوقاً** (از باب نصر) : راند ستور را از پس (لغة فی ساق) .

صوق (suq) ا.ع. بازار (لغة‌فی‌السوق). و بدون الف ولام : موضعی نزدیك مدینه و آنرا صوقی (suqā) نیز گویند.

صوقاوات (suqāvāt) ع.ج. صوقی .

صوقر (savqar) ا.ع. تبر بزرگ .

صوقرة (savqarat) م . ع . **صوقر صوقرة** : حکایت کرد آواز مرغ را .

صوقریر (savqarir) ا.ع .حکایت آواز مرغ .

صوقعة (savqa'at) ا.ع. عمامه. وجای روغن از اشکنه . و میان سر و جای سپیدی آن. و سخت‌جای جنگ. وخرقه‌ای کهزنان‌زیر معجرانداز‌ندتاچرك‌نگیرد. **وذوالصوقعة** : نام جائی .

صوقعة (savqa'at) م . ع . **صوقعه صوقعة** . زد بر صوقعهٔ او .

صوقی (suqā) اوص.ع. خوب ونیك. وموضعی نزدیك مدینه . ج : صوقاوات .

صوك (savk) ا . ع . اول و آغاز هر چیزی . و حرکت و جنبش . و منی و آب مرد . و **لقیته اول صوك و بوك** : دیدار کردم‌اورا اول چیزی. و **مابه‌صوك و بوك** : نیست او را جنبشی .

صوك (savk) م.ع. **صاك به‌الزعفران صوكاً** (ازباب نصر) : چسبید‌آن زعفران.

صول (savl) م.ع. **صال علی‌قرنه صولا و صیالا و صؤلا و صولانا و صالا و مصالة** (از باب نصر) : حمله کرد برحریف خود وزیادتی نمود . و **صال الفحل علی الابل صولا و صالة** : کشت آن فحل شتران را . المثل : **رب قول اشد من‌صول** . و **صال‌الحمار علی العانة** : راند آن نرخرخرماده را و حمله کرد بروی . و **صال علیه صولا و صولة** : برجست بر آن . و **صیل اهم کذا** (مجهولا) : انداز کرده شد برای ایشان .

صول (savl) ا.ع. نام دهی در صعید مصر .

صؤل (sa'ul) ص.ع. **جمل صؤل**: شتری که‌حمله کندبرکسی تابگیرد‌آنرا وبکشد. و شترمست و دیوانه و خشمناك .

صؤول (so'ul) م . ع . **صال صولا و صؤلا** . مر . صول .

صولات (savlāt) ع.ج. صولة .

صولان (savalān) م.ع.**صال‌صولا و صولانا** . مر . صول .

صولب (savlab) ا . ع . تخمی که در زراعت میاشند و سپس زمین را زیرو رو کرده تا زیر خاك رود .

صولة (savlat) ا. ع . یك دفعه حمله کردن . ج : صولات . و نام مردی .

صولة (savlat) م . ع . **صال علیه صولا و صولة** . مر . صول .

صولة (sulat) ص.ع. **حنطة صولة**: گندم بر آورده و پا کیزه .

صولت (savlat) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. خشم و قهر وزبر دستی و زور و درشتی و تندی و سختی و شدت . و وحشت . ورعب و هیبت . و مستی اسب نر . و **صولت و شجاعت** : هیبت و دلیری .

صولج (savlaj) ص.ع. خالص‌وبی‌آمیغ از هرچیزی . ونقرهٔ صاف خالص .

صولجان (savlajān) ا.ع. ـ مأخوذ از چوگان فارسی و بمعنی‌آن . ج : صوالجة.

صولجة (savlajat) ص.ع. خالص از هرچیزی . و **فضةصولجة** : سیم جید و بی آمیغ .

صولع (savla') ا.ع. سنان زدوده .

صولیب (savlib) ا.ع. صولب .

صوم (savm) ا.ع. روزه. وخاموشی. و نام درختی ناخوش منظر . و کلیسای ترسایان . و رمضان . وسرگین شتر مرغ . و قوله تعالی : **نذرت للرحمن صوماً** : نذر کردم که خاموش باشم و سخن نگویم .

صوم (savm) ص . ع . روزه دار و صائم . یق : **رجل‌صوم وقوم‌صوم**.

صوم (savm) م . ع . **صام‌صوماً و صیاماً** (ازباب نصر) : باز ایستاداز‌خوردن ونوشیدن و سخن کردن و جماع نمودن . و **صام منیته** : چشید مرگ را . و **صام النعام** : سرگین افگند شترمرغ . و **صام الرجل** : سایه گرفت آنمردبدرخت صوم . و **صام النهار** : بنیم روز رسید . و نیز صوم : خاموش بودن . و ایستادن . و بیکار ایستادن .

صوم (savm) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. روزه . و **صوم‌مریم** : نوعی از روزه که از شب نیت کرده و درهمهٔ روزخاموش‌باشد

و سخن نکند . و **صوم و صلات** : روزه و نماز .

صوم (sovvam) ع.ج. صائم .

صومان (savmân) ص.ع. روزه‌دار و کسی که روزه گرفته . ج : صیامی .

صومة (savmat) ا.ع. واحد صوم یعنی یك درخت صوم .

صومر (savmar) ا.ع. ریحان کوهی.

صومرة (savmarat) ا.ع. بوتهٔ ریحان.

صومع (savma') ا.ع. حجره و خانه‌ای مر ترسایان را که دارای سرباریکی است .

صومعة (savma'at) ا.ع . خانه‌ای مر ترسایان را که سرباریکی دارد . و عقاب . و کلاه دراز . و سر اشکنه . ج : صوامع.

صومعة (savma'at) م.ع . **صومع الثريدة صومعة** : باریك کـرد سر آن اشکنه را . و **صومع الشیء** : فراهم آورد آنچیز را .

صومعه (savma'e) ا.پ . مأخوذ از تازی . عبادتخانهٔ ترسایان که برای آن سر بلند و باریکی سازند . و هرعبادتخانه‌ای. و **صومعه داران فلك** : ملائکهٔ مقرب .

صومعه نشین (savma'e-necin) ا . پ . راهب و گوشه نشین .

صومل (savmal) ا.ع. نام درختی در عالیهٔ عربستان .

صوملة (savmalat) م.ع . **صومل الرجل صوملة** : خشك شد پوست آن مرد از گرسنگی و سختی .

صون (savn) م.ع . **صانه صوناً و صیاناً و صیانة** (از باب نصر) : نگاهداشت آنرا . و **صان الفرس** : ازسودگی پای‌ویا بی نعلی بر کنار سم ایستاد آن اسب .

صونة (savnat) ا.ع. طبله‌ای که در آن خوشبوی برای بیر و داماد نگاهدارند .

صونع (savna') ا.ع. نام جانور کوچکی و یا مرغی .

صؤول(sa'ul) ص.ع. **جمل صؤول**: شتر مست و دیوانه و خشمناك . وشتری که بر کسی حمله کند .

صئوول (so'ul) م.ع. **صال صولا و صؤولا** . مر . صول.

صوی (savâ) م.ع . **صویت النخلة صوی** (از باب سمع) : خشك شد آن خرمابن . و **صوی الفحل و غیره** : قوی و توانا گردید آن فحل و جز آن .

صوی (sovâ) ع.ج. صوة . و **ذات الصوی** : نام موضعی .

صوی (saviyy) ص.ع. خشك‌وپژمردهٔ از خرمابن .

صوی (soviyy) م.ع. **صوت النخلة صویاً** (از باب ضرب) : خشك گردید آن خرمابن . و **صوت الشاة** : خشك شدشیر آن گوسپند .

صویب (savib) ص.ع. **سهم صویب**: تیر راست .

صویة (saviyat) و (saviyyat) ص.ع. **نخلة صویة** : خرما بن خشك . و کذلك **نخلة صویة** .

صویت (sovayt) ا . ع . مصغرصوت: آواز کوچك .

صویرة (sovayrat) ا.ع. نام شهری در مراکش دارای ۱۸۰۰۰ نفر جمعیت .

صویرة (sovayrrat) ص.ع. تنگ خوی کوتاه عقل .

صویق (saviq) ا . ع . پست . وقاووت و سویق .

صه (sah) و (sahen) اسم فعل . ع . یعنی خاموش باش و ساکت شو (واحد و جمع دروی یکسان است) . یقال للرجل اذا اسکته : **صه** . فان و صلت نونت فقلت :

صه صه (sahen-sah) : فان قلت **صه** (sahen) **یارجل** فانماتریدالفرق‌بین‌التعریف و التکیر لان‌التنوین تکیر .

صهاء (sehâ') ع.ج. صهوة .

صهاء (sehâ') م.ع. **صاهی الفرس مصاهاة و صهاء** : بر نشست بر صهوة اسب و سوار شد .

صهابج (sohâbej) ص.ع. موی و پشم سرخگون. یق : **وبر صهابج** ای صهابی.

صهابی (sohâbiyy) ص . ع . **جمل صهابی** : شتری کـه سپیدی ویرا سرخی آمیخته باشد . ونیز صهابی : چیز بسیار که کم نشده باشد . و مردی که وی را دفتر حساب نبوده باشد . و چارپائی که صدقهٔ ویرانگرفته باشند . و سخت از هر چیزی . یق :**موت صهابی** یعنی مرگ سخت . و پشمی کـه سپیدی آن بـرخی آمیخته بود .

صهابیة (sohâbiyyat) ا.ع. ملخ .

صهار (sehâr) م.ع . مصاهرة . یق : **صاهرهم و صاهر فیهم و صاهر الیهم مصاهرة و صهاراً** ای صار فیهم صهراً یعنی داماد ایشان گردید .

صهارة (sohârat) ا.ع: گداختهٔ از هر چیز . و پاره‌ای از پیه و از مغز استخوان و از مغز سر . و آفتاب پرست .

صهارج (sohârej) ا . ع . حوض و مغاکی که در آن آب گرد آید.ج : صهاریج.

صهاریج (sahârij) ع.ج. صهارج .

صهال (sohâl) ا . ع . بانگ و فریاد اسب .

صهال (sahhâl) ا.ع. اسب با بانگ .

صهام (sohâm) ا.پ. جیوانی خیالی ووهمی که بدنش مانند اژدها ریسمان شعله می

درخشد ودارای سری است مانند سراسب و چهار چشم دارد .

صهب (sohb) ص ۰ ع ۰ ج ۰ اصهب و صهباء . **وصهب السبال:** دشمنان اگرچه بروتهای ایشان اصهب نبوده باشد . قال الاصمعی : یقال لاعداء صهب السبال و سود الاکباد وان لم یکونوا کذلك . وقیل اصله الروم لان الصهوبة فیهم وهم اعداء العرب.

صهب (sahab) ا۰ ع۰ سرخی موی۰ و سرخی موی مایل بسپیدی .

صهبا (sahbā) ا۰پ۰ ـ مأخوذاز تازی۔ شراب انگوری .

صهباء (sahbā') ص۰ع۰ مؤنث اصهب. ج : صهب .

صهباء (sahbā') ا۰ع۰ می و شراب و خمر . ومی انگور سپید .

صهبة (sohbat) ا ۰ ع ۰ سرخی مایل بسپیدی .

صهد (sahd) م ۰ ع ۰ **صهده صهداً** (ازباب فتح) : سوخت آنرا گرمی آفتاب .

صهدان (sahadān) ا۰ع۰ شدت گرما.

صهر (sahr) م۰ع۰ **صهرته الشمس صهراً** (ازباب فتح) : سوخت آنرا آفتاب. **وصهر رأسه :** چرب کرد وترنمود سرخود را بپیه گداخته ومانند آن. **وصهر الشیء:** گداخت آنچیز را .

صهر (sahr) ص۰ ع۰ **شیء صهر:** چیز گرم رتابدار .

صهر (sehr) ا۰ ع۰ خویشی وقرابت. وحرمت تزوج ومصاهرت . واهل‌بیت زن ونزدیکان زن مانند پدر وبرادر واولاد وعمو ودائی وخالهٔ زن که همه آنهارا صهر زن مرد گویند. ج : اصهار وصهراء.ونیز صهر: داماد وشوهر دختر مرد وشوهر خواهر او . وگور و قبر خصوصاً گورمرد .

صهر (sohr) ع۰ ج۰ صهور .

صهراء (soharā') ع۰ ج۰ صهر .

صهرات (sehrāt) ع۰ ج۰ صهرة .

صهرة (sehrat) ا۰ع۰ خش ومادرزن. ج : صهرات .

صهرجة (sahrajat) م۰ع۰ **صهرج البرکة صهرجة :** بساروج بر آورد حوضچه را .

صهری (sehriyy) و **صهریج** (sehrij) ا۰ ع۰ حوض ومغاکی که درآن آب گرد آید . ج: صهاریج .

صهصلق (sahsaleq) ا۰ ع۰ بانگ سخت . وگنده پیر بافریاد .

صهصلیق (sahsaliq) ا۰ ع۰ گنده پیر بافریاد .

صهصهة (sahsahat) م۰ع۰ **صهصه بهم صهصهة :** خاموش کرد ایشان را وگفت صه صه (sahen-sah) .

صهطلة (sahtalat) ا۰ ع ۰ نرمی و فروهشتگی .

صهل (sahl) و(sahal) م۰ع۰ **صهل صهلا و صهلا اصهیلا** ۰مر۰ صهیل.

صهل (sahl) و (sahal) ا۰ ع۰ تیزی آواز وسختی آن باگرفتگی گلو. وگلوگرفتگی.

صهیم (sehim) ا۰ص۰ع۰ خالص درخیر شر ونیکی وبدی . وکسی که از مراد خود برنگردد . ومرد کاهن . ومهتر شریف . و شتری که بانگ نکند . وشتر بدخوی.

صهوات (sahavāt) ع۰ ج۰ صهوة .

صهوبة (sohubat) ا۰ع۰ سرخی سپیدی آمیخته. یق: **فی رأسه صهوبة** ای شقرة.

صهوة (sahvat) ا۰ ع۰ میان پشت اسب . واندك فروتر هر دوجانب از اعلای پشت اسب . وجای برنشست سوار. وسپس کوهان . وسرکوه . وبالای هرچیزی ۰ ج : صهوات وصهاء . وبرج برسرپشته و توده . ج : صهی (sohā) . وجای گرد آمدن آب از کوه . وزمین پست که شتران گمشده بسوی آن جایگیرند .

صهود (sahud) ا۰ع۰ جسیم وتنومند .

صهور (sahur) ا ۰ ع ۰ بریانی ساز و کباب پز . وگدازندهٔ پیه . ج : صهر.

صهی (sahā) و (sahy) م۰ع۰**صهی فلان صهی** (ازباب‌سمع) **وصهی فلان صهیاً** (از باب فتح) : وارد آمد برفلان جراحت وزهید آب ازآن جراحت وروان‌شد.

صهی (sahy) م۰ع۰ **صهی الرجل صهیاً** (ازباب فتح): بسیار مال شد آنمرد.

صهی (sohā) عُ۰ج۰ صهوة. **وروضة الصهی:** نام مرغزاری در سه منزلی مدینهٔ منوره .

صهیر (sahir) ص۰ ع ۰ پیه گداخته .

صهیل (sahil) ا۰ ع۰ بانگ اسب .

صهیل (sahil) م۰ع ۰ **صهل الفرس صهلاوصهلاوصهیلا**(ازباب‌ضرب‌وفتح): بانگ کردن آن اسب .

صهیل (sahil) ا۰ پ۰ـ مأخوذازتازی ـ آواز اسب. و **صهیل کردن:** آواز کردن اسب .

صهیون (sehyun) ا۰ ع ۰ نام بیت المقدس و یا نام موضعی درآن .

صیاب (soyyāb) و (soyāh) ص ۰ ع ۰ خالص و بی آمیغ . وبرگزیدهٔ ازهرچیزی . یق : **قوم صیاب** ای خیار . **وکذلك قوم صیاب .**

صیابة (soyyābat) ا۰ع۰ مهتر و رئیس قوم .

صیابة (soyyābat) و (soyābat) ص۰ ع۰ هرچیز خوب و اصیل . وبرگزیده و بهترین قوم .

صیأة (say'at) و **صیاءة** (siyā'at) ا. ع. آب ودیگر پلیدی که پس ازولادت ازسلا بر آید . یق : **القت الشاة صیاتها او صیاءتها** یعنی انداخت آن گوسپند آب و پلیدی‌را .

صیاجة (sayyājat) ص . ع . **لیلة صیاجة** : شب روشن.وشب ماهتاب .

صیاح (siyāh) م. ع. مصایحة ویکدیگر را آواز دادن .

صیاح (siyāh) و (soyāh) ا.ع. آواز بلند برحسب طاقت .

صیاح(siyāh)و(soyāh) م. ع. **صاح صیحاً وصیحة و صیحاناً وصیاحاً و صیاحاً** (از باب ضرب) : آواز کر بلندترین آواز خود .

صیاح (sayyāh) ص. ع. کسی که صیحه زند وآواز بلند کند .

صیاح (sayyāh) ا. ع. نوعی از بوی خوش ویا ازسرشتنی .

صیاخید (sayāxid) ع. ج. صیخود. و ج. صیخاد .

صیاد (sayyād) ا وص. ع. شکاری .و شکارچی. وکسیکه بسیارصیدمیکند. وشیربیشه. ونیز صیاد : بیماری مرشتران را که بینی آنها آب راندو بدانجهة بینی‌را بلند نگاهدارند وآنرا صید وصاد نیز نامند .

صیاد (sayyād) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شکاری وشکارچی وکسی که نخجیرصید میکند . وآنکه پرندگان میگیرد . وشهردار . وآنکه ماهی صید مینماید . و **صیاداجل:** مرگ .

صیادت (siyādat) ا. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ شکار ونخجیر گیری ومرغ گیری و ماهی گیری .

صیادلة (sayādelat) ع.ج. صیدلانی.

صیادی (sayyādi) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شغل شکارچی وشکارچی گری و ماهی گیری ومرغگیری و تیراندازی. وتعاقب صید .

صیار (siyār) ا. ع . آواز چنگ . و نافهٔ مشك .

صیار(sayyār) ا.ع. گلهٔ گاوان وحشی.

صیارة (siyārat) ا. ع. حظیرهٔ گوسپند وگاو .

صیارف (sayāref) و **صیارفة** (sayārefat) و **صیاریف** (sayārif) ع . ج. صیرف وصیرفی .

صیاصی (sayāsi) ع . ج . صیصة و صیصیة .

صیاط (siyāt) ا. ع. بانگ و خروش بلند و فریاد .

صیاغ (sayyāq) ا.ع. زرگر وریخته‌گر.

صیاغة (siyāqat) ا. ع . زرگری و ریخته گری .

صیاقل (sayāqel) و **صیاقلة** (sayāqelat) ع. ج. صیقل.

صیال (siyāl) م. ع. **صال صولا و صیالا** .مر. صول.

صیال (siyāl) و **صیالة** (siyālat) م. ع. **صاوله مصاولة وصیالا وصیالة** مر. مصاولة .

صیام (siyām) ع. ج. صائم .

صیام (siyām) م. ع . **صام صوماً و صیاماً** . مر. صوم .

صیام (siyām) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ روزه داری . و **ایام صیام** : روزهای ماه رمضان . و **شهر صیام** : ماه رمضان .

صیام (soyyām) ع. ج. صائم.

صیامی (soyāmā) ع.ج . صومان.

صیان (siyān) م.ع. **صان صوناً و صیاناً** .مر. صون .

صیان (sayān) و(siyān) و (soyān) ا. ع. **صیان الثوب:** جامه دان. وكذلك **صیان الثوب و صیان الثوب** .

صیانه (siyānat) ا. ع. نگاهداری . و **صیانة النفس** : نگاهداری نفس .

صیانة (siyānat) م.ع. **صان صوناً و صیاناً و صانة** .مر. صون .

صیانت (siyānat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ محافظت وحمایت وحراست ونگاهداری ونگاهبانی . و **صیانت خون ومال** : محافظت ونگاهداری جان و مال. و **صیانت کردن** : حمایت کردن ونصرت دادن . و محافظت کردن ونگاهداری کردن . ودستگیری نمودن. وپروردن و پرورش‌دادن.وتگریستن. و **صیانت نفس:** حمایت وحفاظت‌خویشتن و حراست آن . و **اهل صیانت** : مردمان دیندار وصادق وصالح .

صیب (sayb) م.ع. **صابه صیباً** (از باب ضرب) : رسید آنرا .

صیب (soyob) ع.ج. صیوب .

صیب (sayyeb) ا.ع. باران. وابرباران.

صئبان (se'bān) ع.ج. صؤابة .

صئبل (se'bel) و (se'bol) ا.ع. بلا وسختی .

صیبوبة (saybubat) م. ع . **صاب صوباً و صیبوبة** . مر . صوب .

صیت (sit) ا.ع. آوازه . و ذکر حسن. و خایسك آهنگران. وزرگر.وزدایندهٔ شمشیر و جز آن .

صیت (sit) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شهرت و آوازه . ونیکنامی و اشتهار بنیکوئی .

صیت (sayyet) ص.ع. **رجل صیت :** مرد سخت آواز وبلند آواز .

صیتة (sifat) ا.ع. آوازه .

صیح (sayh) ا.ع . نام کوشکی در یمن مریکی از ملوك حمیررا . و قولهم : **غضب من غیر صیح ولانفر** یعنی در خشم شد بخشم میانه نه کم ونه بسیار . **ولقیته قبل کل صیح ونفر** : ملاقات کردم آنرا پیش از طلوع فجر .

صیح (sayh) م.ع . **صاح صیحاً و صیاحاً وصیاحاً** . مر . صِیاح و صُیاح.

صیحان (sayahân) م.ع . **صاح صیحاً و صیاحاً و صیاحاً و صیحاناً** . مر . صِیاح و صُیاح . **وصاحت النخلة صیحاناً** (نیز از باب ضرب) : بالیدخرما بن و دراز شد . **وصاح العنقود** : بانتها رسید بالیدگی آن خوشه و بر آمد از غلاف خود ودراز شد با نازکی . **و صاح به** ندا داد بآن . **وصیح بهم** (مجهولا) : ترسیدند و بیمناك شدند . **و صیح فیهم** (ایضاً مجهولا) : هلاك گشتند .

صیحانی (sayhâniyy) ا.ع. نوعی از خرمای مدینهٔ طیبه .

صیحة (sayhat) ا.ع . فریاد بلند و عذاب .

صیحة (sayhat) م.ع. **صاح صیحة و صیاحاً و صیاحاً** . مر . صِیاح و صُیاح .

صیحه (sayhe) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فریاد وفغان . و فریادی که دفعة از شخص بر آید . و نعره وغریو . و غرش . و رعد .

صیخاد (sayxâd) ص.ع . **صخرة صیخاد**: سنگ بسیارسخت . ج : صیاخید.

صیخد (sayxad) ا.ع . چشمهٔ آفتاب .

صیخدون (sayxadun) ا.ع. سختی و صلابت .

صیخود (sayxud) ص.ع . **یوم صیخود** : روز نیك گرم . **و صخرة صیخود** : سنگ نیك سخت تابان . ج : صیاخید .

صید (sayd) ا.ع. شکار . و دام . و آنچه بدان شکارکنند.وهر چیز محکم واستوار که در ملك احدی نباشد . ج : صیود . ونام کوهی بلند در یمن . و منه المثل :**هوثقیل صید** . و نیز صید : قسمی از رفتار .

صید (sayd) م.ع . **صاده صیداً** (از باب ضرب و فتح) : شکار کرد آنرا . **و صدت فلاناً** : شکار کردم برای فلان . وکج گردن ساختم فلان را .

صید (sayd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکار و نخجیر و فسرد و فسرده . **و صید سمك کردن** : گرفتن ماهی با دام و جز آن . **و صید شدن** : شکار شدن . و گـرفتة شدن . و بکمند و دام در آمدن و گرفتار شدن .

صید (sayad) و (sid) ا.ع. بیماری مر شتران را که بدان بینی آنها آب راند و از اینجهة سر را بلند دارند . مر . صیاد .

صید (sayad) م.ع. **صیدصیداً** (از بابسمع) : کج گردنشد.**وصاده صیداً** : شکارکرد (لغة فی صاده صیداً (saydan) . و نیز صید : سربلند داشتن از کبر .

صیداء (saydâ') ا.ع.زمین درشت سنگلاخ. و سنگهای بزرگی که ازآنها دیگ سازند . و نام زنی که ذوالرمة بدان تشبیب کرده . ونیز صیداء : لغتی است در صدءاء که نام چاه و یا چشمه ای است که از آن آبی شیرین تر و گوارتر در دوعربستان نیست . ونیز صیداء: نام شهری بساحل شام و دارای ۹۰۰۰ نفر جمعیت . **و بنو الصیداء**: بطنی ازاسد.

صیداح (saydâh) ا.ع . کسی کـه بسیار بانگ کند .

صیدان (saydân) ا.ع. دیگهای سنگین. و سنگ سیم . و زرو سیم .

صیدانة (saydânat) ا.ع. غول . وزن بدخوی . وزن بسیار گوی . و نیز صیدانة : واحد صیدان یعنی یك دیگ سنگین .

صیدانداز (sayd-andâz) ص.پ . شکاری و نخجیر گیر .

صیدانی (saydâniyy) ص.ع. منسوب بشهر صیداء .

صیدح (saydah) ا.ع. مرد سخت بانگ. واسب سخت آواز . ونام ماده شتر ذوالرمة.

صیدق (saydaq) ا.ع. امین وامانت دار و معتمد علیه . و پادشاه . و نام ستارهٔ سها.

صیدگاه (sayd-gâh) ا.پ. شکارگاه و نخجیرگاه .

صیدگر (sayd-gar) ا.پ . شکارچی و صیاد . و ماهی گیر .

صیدلان (saydalân) ا.ع . نام شهری و یا موضعی .

صیدلانی (saydalâniyy) ص.ع . منسوب بصیدلان .ج: صیادلة . و نیز آنـکه صیدلة که قسمی است از بوی‌خوش میفروشد.

صیدلة (saydalat) ا.ع . قسمی ازبوی خوش .

صیدن (saydan) ا.ع . گفتار . و روباه . و جانورکـی که در زیر زمین خانه سازد وآنرا پنهان کند . و پادشاه . و چادر درشت بافت .

صیدنانی (saydanâniyy) ا.ع . پیله‌ور و دستفروش و خرده فروش. و صیدن یعنی جانورکی که در زیر زمین خانه سازد و آنرا پنهان کند .

صیدنة (saydanat) ا.ع . علم دارو شناسی . و نام کتابی از ابوریحان .

صیر (sayr) م.ع . **صار الامر الیه**

صیراً و **مصیراً** و **صیرورة** (از باب ضرب) : باز گردید و میل کرد آنکار بسوی وی . و **صار الشیء کذا** : چنین گردید آنچیز . یق : **صار زید غنیاً** ای انتقل الی حالة الغنی بعدان لم یکن علیها . و **صار العصیر خمراً** کذلك . و **صاره** : حبس کرد آنرا . و **صار الشیء** : برید آنچیزرا و میل داد آنرا . و **صار الناس الماء** : حاضر شدند آنمردم آب را و گرد آمدند بر آن . و نیز صیر : باز گردیدن طالبان گیاه بسوی بازگشت خود .

صیر (sir) ا٠ع٠ طرف و کنار و جانب . و آبکه بر آن گرد آیند و حاضر شوند بر آن. و ماهیابه که نوعی از نانخورش است که از ماهی ترتیب دهند . و نانخورش که بماهیابه ماند . و ماهی نمکین که از آن ماهیابه سازند. و ماهی کوچك. و پیشوای یهودان .وشکاف در . الحدیث : **من نظر من صیر باب فعینه هدر** . و نیز صیر : کوهی باجاء . و نام موضعی درنجد . و **فلان علی صیر امر** : فلان مشرف برقضای آن کار است .

صیر (sir) و (sayr) ا٠ع . پایان کار و مآل کـار . و باز گشت . و عاقبت و سر انجام .

صیر (sir) و (siyar) ع٠ج . صیرة .

صیر (sayyer) ا٠ع٠ گروه و جماعت. و قبر و گـور . و خوش ساخت . و مرد خوش ترکیب .

صیران (sirân) ع٠ج . صور . و ج. صوار و صوار و صیار .

صیرة (sirat) ا٠ع٠حظیرهٔ گوسپندو گاو. ج : صِیر و صِیر . و **یوم صیرة** : از روزهای تازیان است .

صیرف (sayraf)و**صیرفی**(sayrafiyy) ص٠ع٠ مرد محتال و چاره گر تصرف کنندهٔ در کارها . و سیم سره کننده. ج : صیارف و صیارفة و صیاریف .

صیرفی (sayrafi) اوص٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ صراف و آنکه درم و دینار را گردانیده و سره را از ناسره دریابد . و شغل و پیشهٔ صراف .

صیرم (sayram) ا٠ع٠ مرد محکم رای و زیرك. و در شبانروزی یکبار خوردن. یق : **هو یاکل الصیرم** : او درشبانروزی یك بار میخورد . و نیز صیرم : بدبختی و بلا و سختی .

صیرورة (sayrurat) م٠ع٠ **صار صیراً** و **صیرورة** .مر٠ صیر .

صیص (says) م٠ع٠ **صاصت النخلة صیصاً** (از باب ضرب) : خرمای بلایه آورد آن خرمابن .

صیص(sis)و**صیصاء**(sisâ')و**صئصاء** (se'sâ') ا٠ع . خرمائی که دانهٔ آن سخت نشود . و خرمای بلایه . و دانهٔ حنظل بی‌مغز.

صئصاءة (se'sâ'at) ا٠ع . یك دانه خرمای بلایه که هستهٔ آن سخت نشود .

صیصة (sisat) ا٠ع٠ غروا شهٔ جولائی که بدان تاروپودرا برابر سازند. وخار خروس. و شاخ گاو و آهو . و حصار . و هرچیزی که بدان باز دارند چیزی را و پناه گیرندبوی. و شبان نیکو سیاست کننده . و میخی که بدان خرما را برکنند. ج : صیاصی.

صئصیء (se'si') و **صیصیء** (sisi') ا٠ع٠ اصل هرچیزی .

صیصیة (sisiyat) ا٠ع . صیصة . ج : صیاصی .

صیع (say') م٠ع٠ **صاعه صیعاً** (از باب‌ضرب) : پراکنده کرد آن را . و **صاع القوم** : حمله کردند آن گروه بر یکدیگر .

صیعان (say'ân) ع٠ج٠ صاع .

صیعان (si'ân) ع٠ج٠ صواع .

صیعری (say'ariyy) ص٠ع٠ **احمر صیعری**: سخت سرخ٠ و**سنام صیعری**: کوهان بزرگ .

صیعریة (say'ariyyat) ا٠ع٠ نوعی از رفتاو . و داغی درگردن ماده شتر .

صیغ (siyaq) ع٠ج٠ صیغة .

صیغ (sayyeq) ص٠ ع . کذاب بیهوده گوی سخن آرای .

صیغة (siqat) ا٠ع٠هرچیزگداخته‌شدهٔ در قالب ریخته شده . وشکل رهیئت . و عمل . و تقدیر . و خلقت . و طریقه . و اصل . ج : صیغ . و **هو من صیغة کریمة** : او از اصل بزرگی‌است . وباصطلاح صرف: هیئتی‌است که حاصل‌میشود مر کلمه را باعتبار تقدیم‌حروف‌و تأخیرشان وحرکات‌وسکناتشان.

صیغة (siqat) ص٠ع٠ **سهام‌صیغة** : تیرهائی که همه از کار یکنفر باشند .

صیقة (sayyeqat) ا٠ع . اشکنه .

صیقل (siyyaql)ص٠ع٠**طین‌صیقل**: گلی که بعض آن بر بعضی نشسته باشد .

صیغه (siqe) ا٠پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ نکاح . ونکاح موقتی ضد عقدی . ومتعه . و زن متعه و مزد و کنیزك فراشی نیز گویند . و کلمه‌ای که در هنگام‌بیع وشرا و عقد ونکاح که دلیل بررضای طرفین است برزبان جاری میکنند . وباصطلاح زبان آموز : هیئتی که از برای کلمه حاصل میگردد بواسطهٔ تقدیم و تأخیر حروف آن و تغییر حرکات و سکنات آن حروف .

صیف (sayf) ا٠ع٠ تابستان . و گرما . وایام بعداز ربیع . ج : اصیاف . و **صیف صائف** : مبالغه است یعنی گرمای سخت . المثل : **فی الصیف ضیعت اللبن** (بکسر التاء) : در بارهٔ شخصی گویند که در کاری

شتاب زدگی نماید و باز نادم نشود . و نیز
صیف : باران تابستانی . واز اعلام است .

صیف (sayf) م.ع. **صاف بالمکان** **صیفاً** (ازباب ضرب) : در تابستان آنجا اقامت کرد . و **صیفت الارض** (مجهولا): در تابستان اقامت کرده شد در آن زمین . و باران تابستان رسیده شد بآن زمین . و کذا **صفنا** (ایضاً مجهولا) : رسیده شد بما باران تابستان‌مثل‌خرفناوربعنا یعنی‌رسیده شد بماباران خریف و باران ربیع . و **صاف السهم** **صیفاً و صیفوفة** : یك سو افتاد تیر از نشانه (لغة فی صاف یصوف) .

صیف (sayf) ا.ع. باران تابستان وباران بعداز ربیع .

صیف (siyaf) ع.ج. صیفة .

صیف (sayyef) ا. ع. باران تابستان و باران پس‌از بهار .

صیفة (sayfat) ا. ع. واحد صیف یعنی یك تابستان . ج : صیف .

صیفة (sayyefat) ا.ع . واحد صیف . یق : **اصابتنا صیفة عزیزة .**

صیفوفة (sayfufat) م . ع . **صاف صیفاً وصیفوفة** . مر . صیف .

صیفی (sayfi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. زراعتی که پس‌اززمستان‌دربهارو تابستان‌کارند ودرتابستان واول پائیز حاصل آید مانندارزن و ذرة وخیار وبادنجان و خربزه و هندوانه و جز آن .

صیفی (sayfiyy) اوص.ع. بچه‌ای که‌در پیری شده باشد . و باران تابستانی . و نام مردی .

صیق (siq) ا.ع. غبار بخصوص غباری که با باد همراه‌بود . و گوت‌وکثافت وستبری وبلندی غبار . وبانگ وفریاد . و خوی . و بوی بد ستور . و پیه سرخ داخل خرمابن . ج : صیق (siyaq) . و گنجشك . ج: صیقان .

صیق (siyaq) ع.ج. صیق . وج. صیقة .

صیقان (siqan) ع.ج. صیق .

صیقبانی (sayqabâniyy) ا.ع. بوی خوش فروش وعطار .

صیقة (siqat) ا.ع. غباری که‌ازبادخیزد (وهی اخص من صیق) .

صیقل (sayqal) ص.ع. تیزکنندهٔشمشیر و زدایندهٔ آن . ج : صیاقل و صیاقلة .

صیقل (sayqal) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. زدودگی و گرفتگی‌چرك وزنگ ازآئینه وفلزات و جز آن . و**صیقل کردن** : زدودن . و **صیقل مس آفرینش** : آفتاب .

صیقل گر (sayqal-gar) ا.پ. کسی که زنگ میزداید .

صیقل گری (sayqal-gari) ا . پ . زدودگی .

صیقلی (sayqali) اوص . پ . هرچیز تابان صیقل شده . و درخشان و تابان . و سنگ‌فسان .

صیقم (sayqam) ا.ع. گنده بوی و بوی گند کننده .

صیك (sayk) م.ع. **صاك به‌الطیب** **صیكاً** (از باب ضرب) : بوی‌خوش‌گرفت جامه واندام آن .

صئك (saek) ص.ع. **رجل صئك** : مرد سخت ودرشت وتوانا .

صیل (sayl) م.ع. **صال علیه‌صیلا** (از باب ضرب) : حمله کرد بروی (لغة فی صال‌یصول) .**وصیل له کذا** (مجهولا): اندازه کرده شد برای اروآماده گشت‌مراورا.

صئل (sael) ص.ع. **جمل صئل**:شتر مست دیوانهٔ خشمناك .

صیلة (silat) ا. ع. گره تازیانه .

صیلخود (saylxud) ص . ع . **ناقة صیلخود** : ماده شتری قوی سخت.

صیلم (saylam) ا.ع . کار سخت . و بلای بزرگ . و شمشیر . و یك بار خوردن درشبانروز .

صیلمة (saylamat) ص . ع . **وقعة صیلمة** : جنگ سخت ازبیخ برکننده .

صئم (se'm) ص. ع. کسی که بسیارآب خورد .

صیم (siyyam) ص.ع . سخت واستوار توانای‌گرد اندام .

صیم (soyyam) و (siyyam) ع . ج. صائم .

صیمگان (simgân) ا.پ . نام ولایتی از ملك فارس .

صین (sin) ا. ع. مملکت چین .

صینی (siniyy) اوص . ع . منسوب بچین . وظرف چینی .

صینیة (siniyyat) اوص. ع. نام‌شهری تحت واسط عراق . ومنسوب بچین . و **الاوانی الصینیة** : ظروف چینی . ج : صوانی .

صیوان (sivân) ا.ع. ایوان. وسرای وخیمه وخرگاه . ج: صواوین .

صیوب (sayub) اوص . ع . باران . وراست . ج : صیب .

صیود (sayud) ص.ع. **کلب‌صیود**: سگ شکاری . ج: صید (soyod) و صید (sid) .

صیود (soyud) ع.ج. صید .

صیود (sayyud) ا.ع. تیر صائب که بنشانه وسد .

صیور (sayyur) ا . ع . عقل و رای . وگیاه خشك که بعد ازسبز شدن خورده شود.

ر **ماله صیور** : نیست اورا عقل و رائی.
ر **ام صیور** : کار مشکل ومشتبه .

صیور (sayyur) **صیورة** (sayyurat) ا. ع. پایان کار ومآل آن و سرانجام و عاقبت .

صئول (sa'ul) ص . ع . **جمل صئول** : شتر مست دیوانهٔ خشمناك .

صیهب (sayhab) ا. ع. شدت گرما . ر روزگرم . ر مرد دراز بالا. وسنگ سخت. وجای سخت . و زمین هموار . ر زمین سنگستان. ر هرجائی که آفتاب بحدی بروی تابد که گوشت را برآن بریان توان کرد .

صیهج (sayhaj) ا. ع. سنگ بزرگ. وماده شتر استوار خلقت .

صیهد (sayhad) ا. ع. نمایش آب و سراب . وشدت گرما. ودراز . وبیابان بی آب .

صیهد (sayhad) ص. ع. **ذکر صیهد**: نرهٔ سرکج و دفزك که سر کجی آن خلقی باشد.

صیهم (sayham) و (sihamm) ص. ع. **رجل صیهم** : مرد درشت ستبرسخت و توانا. و مرد بسیار سربالا دارنده. وکذلك **رجل صیهم** .

صیهمة (sayhamat) ص . ع . مؤنث صیهم .

صیهوج (sayhuj) ص. ع. تابسان . ر **بیت صیهوج** : خانهٔ گچ کاری تابان.

صیهود (sayhud) ا. ع. بیابان بی آب .

صیهود (sayhud) ص. ع. **عزصیهود**: عزت بلند واستوار .

صیهور (sayhur) ا. ع. منبر مانندی که ازگل سازند برای اسباب خانه‌ای ازقبیل مس وبرنج وجز آن .

صیهون (sayhun) ا. ع. نام کومی.

صئی (saiyy) م. ع. **صئی صئیاً** (از باب فتح وضرب) : آواز کرد . المثل: **جاء بماصای و صمت** ای بالمال الناطق و الصامت . و یق ایضاً : **جاء بماصاء و صمت** وهو مقلوب منه . ایضاً المثل: **تلذع العقرب وتصیء** : دربارهٔ شخصی گویند که اذیت دهد وفریاد کند .

صئی (saiyy) و (seiyy) و (soiyy) ا. ع. آواز جوزهٔ مرغ ومانند آن. وآواز خوك وفیل وموش وکلا کموش وجز آن .

صیئة (si'at) ا. ع. نیکو ناشنگی سر (اسم است مصدر را) .

صئیل (sa'il) ا. ع. **صئیل الفرس** : آواز اسب .

ض

ض (zād)ا٠ع٠ حرف‌هیجدهم ازالفبای فارسی وحرف‌پانزدهم ازالفبای ابثی وحرف بیست و ششم از الفبای ابجدی و آنرا ضاد تلفظ کنند و ضاد منقوطه و ضاد معجمه نیز گویند و درحساب جمل هشتصد بشمار آیدو در زبان فارسی این حرف مانند ز صدا میکند و در کلمات مأخوذ از زبان تازی دیده‌میشود مانند ضرب و ضرابخانه و ضامن و ضخیم و مضمحل وجز آن ونیز در کلماتیکه تازیان در آن تصرف کرده‌اندمانند ضومر بمعنی‌بستان‌افروز و جز آن .

ضئال (zeāl) ص٠ع٠ج٠ ضئیل وضئیلة.

ضآلة (za'ālat) م٠ع٠**ضؤل الرجل ضآلة و ضؤلة** (از باب کرم) : نزار گردید آنمرد ولاغر شد وباریك شد و خوار و حقیر گردید. ونیز ضآلة : ضعیف شدن رای و عقل .

ضابث (zābes) افا٠ع٠زننده. و گیرندهٔ بدست .

ضابح (zābeh)ص٠ع٠ **فرس ضابح:** اسب با بانگ . ج : ضوابح .

ضابحة (zābehat) ص . ع . **نـار ضابحة :** آتشی که بر گرداند گونهٔ چیزی‌را بدون آنــکه بسوزاند .

ضابط (zābet) ا٠ع٠ شیر بیشه .

ضابط(zābet)ص٠ع٠حافظونگاهدارنده. و **رجل ضابط :** مرد هشیاروسخت توانا. و **جمل ضابط :** شتر سخت وقوی .

ضابط (zābet) اوص٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ نگاهدارندهٔ چیزی باستواری . و دور اندیش. وخردمند ودانا . و ناظم . وحاکم و فرمان گزار.وفرمانده‌ررئیس‌ومهتروبزرگ. و مالك و صاحب و متصرف . و قابض . و حاکم یك‌بلوك. و**ضابط امورخزانه:** رئیس‌خزانه داران وخزانه دار . و **ضابط حصار :** حاکم قلعه . و **ضابط کل :** خداوند قادر متعال . و **ضابط اسناد :** آنــکه بروات و اسناد دولتی را جمع کرده نگاهداری میکنند .

ضابطگی (zābetagi) ا٠پ٠ محافظت و نگاهداری ترتیب وقاعده وقانون .

ضابطه (zābete) ا٠پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فهرست . و دفتر . و قاعده وقانون و دستور . و نگاهداری‌هرچیز در حدخودش.

ضابطی (zābeti) ا٠پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرماندهی ومهتری . و متصرفی . و ریاست .

ضابع (zābe')ص٠ع٠ **ناقةضابع:** ماده شتر بازو یازندهٔ در رفتار . و **فرس ضابع :** اسب تیز رفتار وُبسیار دو . و اسبی که در رفتن گردن را پیچ دهد و یك جانب رود .

ضابی (zābi) ا٠ع٠ خاکستر گرم .

ضاج (zājj) ص٠ع . خروشنده، وکسی کــه آواز بلند کند . الحدیث : **عبروا ضاجین** ای رفعوا اصواتهم‌بالتلبیة .

ضاجر (zājer) ص٠ پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دلتنگ ومضطرب و بی‌آرام ازغم و اندوه .

ضاجع (zāje') اوص٠ع٠ گول واحمق.

وستارهٔ مایل بغروب . ومرد برپهلو خوابیده. و کاهل بسیار چسپنده و ملازم خانه و مقیم در خانه از جهة عجز ویا بزرگی . و جای خم وادی . ج : ضواجع . ونام رودباری .

ضاجعة (zâje'at) ا٠ع٠ گوسپندان بسیار. و جای ریزش رودبار . و دول پرآب که از گرانی کج ومایل بنشیب گردد .

ضاحة (zâhat) ا٠ع٠ بینائی. و چشم و بصر .

ضاحك (zâhek) او ص٠ع٠ خندنده و خنده کننده . و مرد بسیار خنده و مسخره کننده وشگفت نماینده. وابر بابرق . وسنگ نیك سپید نمایان در کوه . و **برقةضاحك** و **روضةضاحك** : نام دوموضع است .

ضاحكة (zâhekat) ا٠ع٠ دندانی که در وقت خنده پیدا گردد ویا چهار دندان مابین انیاب و اضراس . ج : ضواحك .

ضاحي (zâhi) ص٠ع٠ آنکه درآفتاب برآید . وهرانچه وی را آفتاب رسد . ج : ضواحي. و **مکان ضاح** : جای ظاهر وبارز.

ضاحية (zâhiyat) ا٠ع٠کرانه هرچیزی. ج:ضواحي. یق: **هم ینزلون الضواحي** . و **ضاحية المال** : شتری که بوقت چاشت آب خورد . ونیز ضاحیة : ظاهرشهر ونواحی و آبادانی خارج شهر . مر . ضامنة .

ضاحية (zâhiyatan) ا ٠ ع ٠ آشکار و علانیه . یق : **فعله ضاحية** ای علانیة .

ضاخة (zâxat) و **ضاخية** (zâxiyat) ا٠ع٠ بلا وسختی .

ضأد (za'd) م ٠ ع ٠ **ضاده ضأداً** (از باب نتح) : خصومت کرد اورا .

ضأد (za'd) ا٠ع٠ کس زن .

ضاد (zâd) ا ٠ ع ٠ نام حرف ض که مخصوص تازیان است . ونام مرغی که هدهد نیز گویند .

ضادي (zâdi) ص٠ع٠ خشمناك. ج: ضداة.

ضادي (zâdi) ا٠ع٠ سخن زشت که شخص را بخشم آورد . و آزردگی ورنجیدگی. ج : ضوادی .

ضار (zâr) ص٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ زیان رسان و مضر وموذی ومفسد .

ضارب (zâreb) افا ٠ ع ٠ زننده . و رونده . ومرغی که طلب رزق کند . و ماده شتر اسگدزننده وقت دوشیدن . ج : ضوارب.

ضارب (zâreb) ا٠ع٠ امین تیر قمار . و زنندهٔ تیر قمار . ج : ضرباء . و شب که تاریکی آن همهٔ اطراف را پوشد. وجای پست هموار درختناك . وپاره‌ای اززمین درشت دراز . و زمین نرم . و آب واهه و رحبهٔ مانندی در وادی . ج : ضوارب . و **ضارب السلم** : نام موضعی .

ضارب (zâreb) او ص٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ زننده وکسی که میزند .

ضارب (zâreb) و **ضاربة** (zârebat) ص٠ع٠ ماده شتری که دم را بلند کرده بـر فرج خود زند و راه رود . ج : ضوارب .

ضارع (zâre') ص٠ع٠ فروتن٠وخوار. و وام . و ضعیف و نزار و لاغر جسم . و ویژه از هرچیز . وخرد سال ناتوان .

ضارور (zârur) او ص٠ع٠ نیازوحاجت. وتنگی وضیق . وتنگ .

ضاروراء (zârurâ') ا ٠ ع ٠ قحط . و سختی . و ضرر . و بدحالی . و نقصان در چیزی . و نیاز وحاجت .

ضارورة (zârurat) او ص٠ع ٠ نیازو حاجت . وتنگی . وتنگ .

ضاري (zâri) ص٠ ع٠ خون روان . و سگ بچهٔ دوان . و **سقاءضار باللبن** : خیك نیکو کنندهٔ شیر . و **کلب ضار** : سگ حریص بشکار وسگ در پی صید دونده . و **عرق ضار** : رگی که‌خون‌آن منقطع نشود. ونیز ضاری : خوگر شونده .

ضارية (zâriyat) ص٠ع٠ مؤنث‌ضاری. ج : ضاری .

ضأز (za'z) و (za'az) م٠ع٠ **ضازه ضأزاً** و **ضأزاً** (از باب فتح) : ستم کرد او را و زیادتی نمود . و **ضأز فلاناحقه**: کم کرد حق فلان را .

ضأزى (za'zâ) و (zaazâ) ص ٠ ع ٠ حصه و قسمت ناراست و ناقص و ناتمام .

ضأضأ (za'za') ا٠ع٠ بانگ و خروش و فریاد مردمان خصوصاً در جنگ .

ضأضأة (za'za'at) م ٠ع ٠ خروشیدن در جنگ و ناله و فریاد کردن در آن .

ضأط (zaat) م ٠ ع ٠ **ضئط ضأطاً** (از باب سمع) : هر دوگوش و بازو را حرکت داد در رفتن .

ضاعف (zâaf) ع٠ کلمهٔ فعل که دردعا استعمال میکنند ٠یق: **ضاعف‌الله‌عمره**: دو چندان کناد خدای عمر او را .

ضاعل (zâel) ا٠ع٠ شتر نرقوی وتوانا.

ضاغب (zâqeb) و **ضاغث** (zâqes) ا٠ع٠ کسی که جهة ترسانیدن کودك و جز آن در جائی پنهان شود و آوازی مهیب و مخوف برزند تا کودك ترسیده و بیمناك گردد .

ضاغط (zâqet) او ص٠ع٠ فشارنده . و امین بر چیزی ٠ یق : **ارسله ضاغطاً علی فلان** . وکشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت آن . و سوسمار .

ضاغن (zâqen) ص٠ع٠ **فرس ضاغن**: اسپی که تا آنرا نزنند نیکو نرود .

ضافط (zâfet) ص٠ع٠ کسی که‌چیزی‌را بیندد . و آنکه بر ستوری سوار شود .

ضافط (zâfet) ا ع . مسافر دوروودراز. و شتر بارکش . و آنکه برای فروختن متاعی را از شهری بشهری برد .

ضافطة (zâfetat) ا ع. مردم فرومایه. و شتران بارکش .

ضافی (zâfi) ص ع. **ثوب ضاف:** جامهٔبلند وتمام. و **رجل ضافی الرأس:** مردی که موی سرش بسیار بود.

ضأل (za'l) م ع . **ضال شخصه ضألا** (از باب فتح) : کوچك کرد آن شخص را و حقیر و خوار شمرد .

ضال (zâl) ا ع . درخت کناری که از باران آب خورد . و درخت‌کنار دشتی .

ضآل (zeâl) ع . ج . ضئیل . و ج . ضئیلة .

ضال (zâl) و (zâll) ص پ . مأخوذ از تازی ـ گمراه و آواره . و محیل و حیله باز .

ضال (zâll)ص ع . گمراه. وفراموشکار . ج : ضوال و ضالون . و **ضال بن ضال :** شتم استمر تازیان را .

ضآلة (zaâlat) م ع . **ضؤل الرجل ضآلة و ضؤلة** (از باب کرم) : نزاو گردید آنمرد و خرد و باریك گردید.و حقیر و خوار شد . و ضعیف شد رای و عقل او.

ضالة (zâlat) ا ع . واحد ضال یعنی یك درخت کنار دشتی. و تیر و دیگرسلاح.

ضالة (zâllat) ص ع. شترگم‌شده. و شتری که بی مالك و صاحب در معرض تلف باشد (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . ج : ضوال.

ضالع (zâle') ص ع . ستمگار.وکژی که از خلقت نباشد و اگر خلقی باشد ضلع (zole') گویند .

ضاله (zâlle) ص پ . مأخوذ ازتازی. گمراه . و محیل وحیله باز .

ضالون (zâlluna) ع ج. ضال.

ضام (zâmm)ص ع. آنکه چیزی فراهم کند وجمع آوری نماید .

ضامر (zâmer) ص ع. **جمل ضامر** و **ناقة ضامر :** شتر باریك اندام لاغر. و **قضیب ضامر :** ایرمنی ریخته . ج : ضمر وضوامر .

ضامرة (zâmerat) ص ع. **ناقة ضامرة :** ماده شتر باریك اندام لاغر. ج: ضوامر وضمر .

ضامز (zâmez) ص ع. **رجل ضامز:** مرد خاموش وباز ایستادهٔ ازچیزی . وبسیار غیبت کنندهٔ ازمردم . **وبعیر ضامز:** شتری که نشخوار ازدهان بیرون نیاورد .

ضامل (zâmel) ص ع. خشك.

ضامن (zâmen) ص ع. پذرفتار . و کفیل. وماده شتر بار دار . ج: ضوامن .

ضامن (zâmen) ا پ . مأخوذ از تازی ـ کفیل و پذرفتار . و اطمینان دهنده و بایزان وبایزن.وکفالت. وکسی که ذمهٔ دیگری‌راپذیرد وبرگردن نهد و کفالت از آن کند . و **حاضر ضامن :** ضمانت برای برگشت شخص و ضمانت وکفالت شخصی.و **مال ضامن :** ضمانت ادای وام ودین .

ضامنة (zâmenat) ا ع.خرمابنی که در شهر ویا درقریه و یا داخل حصار باشد . الحدیث : انه صلی الله علیه و آله کتب: **ان لنا الضاحیة من البعل ولکم الضامنة من النخل** . والضاحیة هی‌الظاهرة التی فی البر من‌النخیل والبعل الذی یشرب بعروقه من غیر سقی .

ضامن‌دار (zâmen-dâr) ا پ.ضمانت وکفالت وپذرفتاری .

ضامنی (zâmeni) ا پ . مأخوذ از تازی ـ کفالت و پذرفتاری . و **ضامنی دادن :** کفیل دادن.

ضامنیت (zâmeniyyat) ا پ. مأخوذ ازتازی ـ کفالت وپذرفتاری وضمانت .

ضأن (za'n) ا ع. میش.وغوچ اخته . ج : اضآن وضئین واضئون .

ضأن (za'n) م ع. جدا کردن میش را ازبز (والفعل من فتح). یق: **اضان ضأنك** ای اعزلها من المعز .

ضأن (za'n) و (zaan) ع ج . ضائن.

ضأنة (za'nat) و **ضانة** (zânat) ا ع. حلقهٔبینی شتر که از پی باشد .

ضانیء (zâni') ص ع.زن بسیار فرزند.

ضانی (zâniyy) ص ع. منسوب بغوچ اخته .

ضانئة (zâneat) ص ع . زن بسیار فرزند .

ضانئة (zâneat) ا ع. دولت‌وثروت.

ضاوی (zâvi) اوص ع. مسافردرشب. ومرد درآیندهٔ درشب. وستارهٔ صبح. وضعیف ولاغر وناتوان .

ضاوی (zâviyy) ص ع. باریك اندام وکوچك . یق : **غلام ضاوی** .

ضاوی (zâviyy) ا ع. نام اسبی .

ضاویة (zâviyyat) اوص ع. باریك اندام . یق : **جاریة ضاویة** . ولاغری وباریکی . یق : **فیه‌ضاویة** .

ضاهر (zâher) ا ع. سرکوه. ووادی ورود بار .

ضاهس (zâhes) ص ع. کسی کهبگزد چیزی را بادندان پیشین . و در دعا گویند : **لااطعمه‌الله الاضاهساً ولاسقاه‌الا قارساً** یعنی نخوراند او راخدای مگر اندکی از نبات که با دندانهای پیشین خائیده شود و

نتوشانند اورا مگر آب خالص بی‌شیر یعنی او را شیر میسر نکاد .

ضاهلة (zâhelat) ص. ع . **عين ضاهلة** : چشمهٔ کم آب .

ضأى (za'y) م . ع . **ضاى الرجل ضأياً** (از باب فتح) : لاغر ونزار گردید آن مرد .

ضائس (zâes) ص. ع . گیاه پژمریدهٔ درخشك شدن درآمده .

ضائع (zâ'e') ص. ع. هالك وتباه. ج: ضياع وضيع (zoyya') . و يق : **هو يأكل في معي ضائع** اى جائع يعنى ميخورد درشکم گرسنه .

ضايع (zâye') ص. پ. مأخوذ از تازى. تباه شده ونوا وفاسد گشته . وباطل و بی فایده و بی حاصل وبی‌ثمر وبی بر . وگندیده مانند تخم مرغ . وبیمزه . وتلف‌شده . وناقص .

ضائعات (zâ'e'ât) ع. ج. ضائعة .

ضائعة (zâ'e'at) ص. ع. مؤنث ضائع يعنى تباه وهالك . ج: ضائعات .

ضايعى (zâye'i) ا . پ . مأخوذ از تازى . تباهى وفساد . وبی‌ثمرى و بیحاصلى . وگندیدگى .

ضائق (zâ'eq) ص. ع. تنگ وکم وسعت .

ضائك (zâek) ص. ع . ماده شتر گرما زده که از سختی گرما پایش برگشته و نتواند ران را با پستان خود جمع کند . ج : ضيك .

ضائم (zâem) ص. ع. ظالم وستمگر.

ضائن (zâen) اوص. ع. ستورپشم‌دار. وميش نر . وغوج اخته . و سست فروهشته شکم . ومرد نیکوتن وکم خوار. وپشتهٔ سپید پهنا از ریگ . ج : ضأن وضأن . وضئين .

ضائنة (zâenat) ا. ع . واحدضائن يعنى یك میش نر و نیز میش ماده . ج: ضوائن .

ضب (zabb) ا. ع. سوسمار . ج : اضب وضباب وضبان ومضبة. المثل: **اعق من ضب** وكذا: **اخدع من ضب**. وگويند: **لاافعله حتى يحن الضب فى اثر الابل الصادرة** . وكذا: **لاافعله حتى يرد الضب** لانه لايشرب ماء يعنى نميكنم آن كار را هرگز . و نيز ضب: بيمارى در آرنج شتر. و آماس سپل شتر . و آماس سينهٔ شتر . و بيمارى در لب كه خون از وى رود . و نام كوهى كه در بن آن كوه مسجد خيف است. و نام مردى . و نيز ضب: ج . ضبة . مر. مطبخ (matabbex) .

ضب (zabb) ص. ع. **رجل خب ضب** : مرد گربز خدعه كننده .

ضب (zabb) م. ع. **ضب شفته ضباً وضبوباً** (از باب ضرب) : خون آوردلب او . و **كذا ضب لثته دماً** . و **ضب بالارض** : دوسيده شد بر زمين . وجاء **فلان يضب لثاته** يعنى آمد فلان بآزمندى و حرص و يقال ذلك اذا اشتد حرصه على الشيىء . **وضب الماء والدم والريق ضباً و ضبيباً** : روان شد آب ويا خون ويا آب دهان. ونيز ضب : دوشيدن با پنج‌انگشت و يا ابهام را بر سر پستان و انگشتان را بر ابهام گذاشته دوشيدن . و جمع كردن دو سر پستان را در دوشيدن . و خاموش‌شدن. و آماسيدن سپل و يا سينهٔ شتر . يق : **ضب البعير ضباً وضبيباً** (از باب سمع) . و خاموش شدن بركينه . و فراگرفتن چيزى . وآكنده و پر گوشت شدن بغل .

ضب (zabb) و (zebb) ا. ع . كينه و بغض . و خشم .

ضب (zobb) ص. ع. ج. اضب و ضباء .

ضبأ (zab') م. ع. **ضبأ ضبأ و ضبوء** (از باب فتح) : دوسيد بزمين . و **ضبأ به الارض** : بر چسفانيداو را بزمين . ونيز ضبأ و ضبوء : پنهان شدن . و پنهان شدن تا بفريبد كسى را . و بلند شدن بسوى چيزى و بر آمدن . و پناه بردن بچيزى . و شرم داشتن از كسى . يق: **ضبأ منه** : شرم داشت از او .

ضباء (zabbâ') ص. ع . مؤنث اضب : ماده شتر بيمار سينه و يا بيمار سپل . ج : ضب (zobb) .

ضباب (zabâb) ا. ع . نزم و بخارى دود مانند كه در زمستان در هوا پديد گردد . ج : ضبائب .

ضباب (zabâb) و (zebab) ص. ع. بی‌باك. وبيشرم . واستوار و قوى وتوانا .

ضباب (zebâb) ا. ع . آهن . و مسمار در . وج . ضب . و ج . ضبة .

ضبابة (zabâbat) ا. ع . واحد ضباب يعنى يك نزم .

ضبابة (zabâbat) م. ع: **ضبيت الارض ضبابة و ضبياً** (از باب سمع و كرم) : سوسمارناك شد آن زمين . و كذلك : **ضبب البلد** .

ضبات (zabbât) ع. ج. ضبة .

ضباث (zabâs) ا. ع. شيريشه .

ضباث (zobâs) ا. ع. پنجهٔ شير .

ضباث (zabbâs) ا. ع. شيريشه .

ضبائم (zabâsem) ا. ع . ج . ضبثم و ضبائم .

ضبائم (zobâsem) ا. ع. شيريشه . ج : ضبائم .

ضبائية (zobâsiyat) ا. ع. ذراع فراخ ستبر سخت .

ضباح (zobâh) ا. ع. آواز نفس اسب. وبانگ بوم . وبانگ روباه . ونام موضعى .

ضباح (zobâh) م‌ع. **ضبح الخيل ضبحاً و ضباحاً** (از باب فتح) : بانگ برآوردند اسبان وشنوانیدند آواز نفسهای‌خود را در دویدن ویا پویه دویدنــد اسبان . و **ضبحت‌النار الشیيء :** اندك برگردانید آتش گونهٔ آنچیزراونــرخت آنچیز . **وضبح الثعلب :** بانگ کرد آن‌روباه . **وضبحه:** خصومت کرد اورا .

ضبار (zebâr) و (zobâr) اع. کتابها (واحد ندارد) .

ضبار (zabbâr) اع. نام سگی .

ضبار (zobbâr) اع . نام درختی مانا بدرخت بلوط .

ضبارة (zabârat) اع. استواری‌خلقت. یق : **رجل ذو ضبارة :** مرد گرداندام استوار خلقت .

ضبارة (zebârat) و (zabârat) اع. گروه مردم . ج: ضبائر .

ضبارة (zebârat) و (zobârat) اع. بند هیزم وکاغذ ومانند آن .

ضبارة (zobbârat) اع . واحد ضبار که درختی‌است مانند بلوط .

ضبارز (zobârez) اع. مرد گرداندام استوار خلقت .

ضبارك (zabârek) ع‌ج . ضبراك .

ضبارك (zobârek) اع. شیریشه. و شتر دفزك . و مرد توانای استوار خلقت و فربه بسیار اهل وعیال .

ضبارم (zobârem) و **ضبارمــة** (zobâremat) اع. شیریشهٔ‌سخت خلقت. و مرد دلاور و توانای دشمن کش .

ضباضب (zobâzeb) ص‌ع . دلیرپلید زبان . و **رجل ضباضب :** مرد توانا و قوی و کوتاه بالای فحاش پلید زبان‌و فربه. ومرد چالاك توانا .

ضباطة (zabâtat) م‌ع. **ضبطه ضبطاً و ضباطة** (ازباب ضرب) : بیادنگاهداشت آنرا . و **ضبطت‌الارض** (مجهولا) : باران باریده‌شد آن زمین . **وضبط البلاد وغيرها :** قیام کرد در امر شهرها وجز آن قیامی که در آن عیب ونقصی نبود .

ضباع (zebâ') اع. نام‌ستاره‌های‌بسیار پائین تر از بنات‌النعش . **وبطن الضباع:** نام موضعی .

ضباع (zebâ') ع‌ج. ضبع و ضبع . و ج . ضبعة . و ج . ضبعان .

ضباعة (zobâ'at) اع . نام زنی .

ضباعی (zabâ'â) ع‌ج . ضبعة .

ضباعین (zabâ'in) ع‌ج. ضبعان .

ضباغط (zabâqet) ع‌ج. ضبغطی .

ضبان (zabbân) ع‌ج. ضب .

ضبائب (zabâeb) ع‌ج. ضباب وضبابة.

ضبائر (zabâer) ع . ج . ضبارة و ضبارة .

ضبب (zabab) م‌ع. **ضبب ضباً وضبباً.** مر . ضب .

ضبب (zabeb) و **ضببة** (zabebat) ص‌ع. سوسمار ناك . یق : **بلد ضبب و ارض ضببة .**

ضبة (zabbat) اع . مؤنث ضب یعنی سوسمار ماده. و واحدضب یعنی‌یك‌سوسمار. وشکوفهٔ خرما که گل نکرده باشد . و پوست سوسمار که برای روغن پیراسته باشند . و آهنی پهنا کــه بدان دو وا بند نمایند . ج : ضب وضباب. ونام دهی . ونام ماده شتری.

ضبث (zabs) م‌ع. **ضبث به ضبثاً** (از باب ضرب) : پنجه‌گرفت آنرا . و **ضبث الناقة وغيرها :** بسود ماده شتر وجزآن را تا فربهی ولاغری را معلوم نماید .

ضبث (zabes) اع. شیریشه .

ضبثة (zabsat) اع . یکنوع داغی مر شتران را .

ضبثم (zabsam) اع . شیر بیشه.ج : ضباثم .

ضبج (zabj) م‌ع. **ضبج ضبجاً** (از باب نصر) : انداخت خود را بر زمین از اندوه و ماندگی و ضرب و الم وجز آن .

ضبح (zabh) اع . آنجای از عرفات که مردمان‌اول‌از آنجاافاضت کنند . ورفتاری اسب را که فوق تقریب است . و آواز نفس اسب وقت دویدن که از جوف آن برآید .

ضبح (zabh) م‌ع. **ضبح ضبحاً** و **ضباحاً** . مر. ضباح .

ضبح (zebh) اع. احتراق سبك .

ضبح (zebh) و(zabh) اع. خاکستر.

ضبحاء (zabhâ') اع. کمان که درآن اثر آتش باشد .

ضبحة (zabhat) اع . آواز . وآواز درشب .

ضبد (zabd) م ع . آمیختن خــرمای رسیده را بانارسیده (والفعل‌من‌نصر) .

ضبد (zabad) اع.خشم. وخشم‌پنهان.

ضبد (zabad) م ع. **ضبدالرجــل ضبداً** (از باب سمع) : غضب کرد آن مرد وخشم نمود .

ضبر (zabr) اع . جماعت غازیان . وپوست پراز کاه . وچوبیکه مردم درپس آن شده‌تازیرقلعه‌روندبرای جنگ . ج: ضبور . ودرخت گردو . ودرخت انار دشتی ویا انار کوهی . وجوزبوا .

ضبر (zabr) م ع. **ضبر الفــرس ضبراً وضبراناً** (ازباب ضــرب) : جمع نمود وفراهم کرد آن اسب پایهارا تابرجهد . وکــذا **ضبر المقيد** . و **ضبر الكتب :** پشتاره کرد کتابهارا ویکجای نمود . **وضبر**

الصخر: بترتیب چید سنگهارا وبرهم نشانید.

ضبر (zabr) ص. ع. **فرس ضبر :** اسبی که دست وپای خودرا جمع نموده باشد برای برجستن .

ضبر (zebr) ا. ع. بغل .

ضبر (zaber) ا. ع. درخت گردکان .

ضبر (zeberr) ا. ع. شیر بیشه .

ضبر (zeberr) ص. ع. **فرس ضبر:** اسب برجهنده .

ضبراك (zebrāk) ا. ع. شتر دفزك . ومرد توانای فربه استوارخلقت. ج: ضبارك.

ضبران (zabarān) م. ع. **ضبر ضبراً و ضبراناً** . مر. ضبر .

ضبرك (zebrek) ا . ع . زن بزرگ ران .

ضبز (zabz) ا. ع. سختی نگاه . و نگاه سخت .

ضبز (zabz) م. ع. **ضبز ضبزاً** (از باب ضرب) : سخت نگاه کرد و بسختی نگریست .

ضبز (zabez) ص. ع. **ذئب ضبز :** گرگ سخت نظر افروخته خشم .

ضبس (zabs) م. ع. سخت گرفتن غریم را بتقاضا و ستیهیدن برآن (والفعل من نصر) .

ضبس (zebs) ص. ع. **هو ضبس شر:** او صاحب بدی وشر است .

ضبس (zabas) م. ع. **ضبست نفسه ضبساً** (از باب سمع) : پلید ودرشت خوی شد نفس او .

ضبس (zabes) اوص. ع. پلید دشولر خوی . وگربز زیرك پرکار فریبنده . و بلا وداهیه .

ضبضب (zebzeb) ص. ع. فربه . و دلیر بد زبان .

ضبط (zabt) م. ع. **ضبط ضبطاً و ضباطة** . مر. ضباطة . و **ضبط البلاد وغیرها:** ای اقام بامرها قیاماً لیس فیه نقص. و **ضبطت الارض (مجهولا) ضبطاً :** باران باریده شد آن زمین .

ضبط (zabt) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نگاهداری درخاطر وحفظ دریاد . وگرفتگی. ودرآوردن باطاعت . وحمایت. وحراست و نگهبانی. دستگیری. وبستن باستواری واستحکام. وتصرف وگرفتگی درمشت . وقبض. واملاء. وطریقهٔ نوشتن کلمه . و حکومت وریاست و فرماندهی . وحکم و فرمان . واقتدار. و حراست . وسیاست.وتادیب وتعلیم وتربیت. و اداره وکار گزاری. وانتظام. واخذ اموال. وجریمه. وتوقیف اموال. و پیوستگی واتصال. واخذ هرچیز و نگاهداری آن . و **ضبط کردن :** بمالکیت گرفتن و تصرف مالکانه کردن . ونگاهداری نمودن . و پاسبانی کردن ومحافظت نمودن وحراست کردن . و مرتب کردن . وبازداشتن. وربودن . وبزورگرفتن وقبض کردن . ومطیع کردن . وبطور جریمه گرفتن . و **ضبط نمودن :** نوشتن . . و املا کردن و بیان املا و درست نویسی کردن. و **ضبط وربط:** بندوبست . و آراستگی . وتصحیح. وانتظام وترتیب. **واهل ضبط:** گماشتگان .

ضبط (zobt) ع. ج. اضبط وضبطاء .

ضبط (zabat) م. ع. **ضبط الرجل ضبطاً** (از باب سمع) : باهر دو دست کار کرد آنمرد .

ضبطاء (zabtā') ص. ع. زنی که با هر دو دست کار کند . ج : ضبط .

ضبط بیگی (zabt_begi) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ داروغه وکسیکه برای پاسبانی و بند و بست جائی گماشته شده .

ضبطة (zabtat) ا. ع. نوعی ازبازی مرتازیان را .

ضبطر (zebatr) ا. ع. شیر قوی پنجه وتوانا.وفربه پرگوشت وگرد اندام وقوی جثه .

ضبطی (zabti) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جریمه کننده . وجریمه کرده شده . ومنسوب بضبط .

ضبع (zab') ا. ع. بازو.ومیانهٔ بازو. و بغل . ومابین بغل تا نیمهٔ بالائین بازو. ج: اضباع. ونوعی از رفتار اسب فوق تقریب . و پشتهٔ سیاه اندك دراز درزمین . و **ذهب به ضبعاً لبعاً :** برایگان برد آن را . و فی الحدیث : **اخذ بضبعیه وهزه و قال یا محمد اقرا :** گرفت جبرئیل دو بازوی آنحضرت صلی الله علیه وآله را وجنباند آنرا و گفت بخوان .

ضبع (zab') م. ع. **ضبعه ضبعاً** (از باب فتح) : دست دراز کرد بسوی او . . . زدن . و **ضبع القوم الطریق لنا :** راه را تقسیم کردند آن گروه برای ما. **وضبع فلان :** جور کرد وظلم نمود فلان. **وضبع علی فلان:** هردوبازورا درازکرد برای دعای بد برفلان . و **ضبع یده الیه بالسیف :** دراز کرد دست را با شمشیر بسوی او . و **ضبعت الخیل والابل ضبعاً وضبوعاً و ضبعاناً :** یازیدند اسبان وشتران بازوهارا در رفتن . و **ضبع البعیر :** بشتاب رفت آن شتر وجنبانید هر دو بازو را در رفتن . و **ضبعت الخیل :** شنوانیدند اسبان آواز دم ونفس خود را از دهن . و **ضبع القوم للصلح :** میل نمودند آن گروه بسوی صلح . و **ضبع الشیء :** بخش بخش کرد آن چیز را. و **ضبع الفرس :** تند دوید آن اسب . و بسیار دوید . و فوق تقریب دوید .

ضبع (zab') و (zabo') ا. ع. کفتار (مؤنث است خواه نر باشد و یاماده وگفته‌اند ضبعة کفتار ماده را گویند و ضبعان کفتار نر وبعضی دیگر گفته اند ضبع کفتار ماده است). ج: اضبع و ضباع و ضبع و ضبع و مضبعة. و **سیل جار الضبع:** توجهٔ بیرون کنندهٔ کفتار ازخانهٔ خود. و **لجة الضبع:** نصف شب زیرا که کفتار تا نصف شب میگردد. ونیز ضبع وضبع: سال قحط وگرسنگی. الحدیث. **اکلتنا الضبع یا رسول الله** یعنی سال قحط.

ضبع (zab') و (zeb') و (zob') ا. ع. پناه جای. وجانب و ناحیه. و **کناقی ضبع فلان** ای فی کنفه وناحیته. وکذلك **فی ضبع فلان و فی ضبع فلان.**

ضبع (zob') و (zobo') ع.ج. ضبع و ضبع.

ضبع (zaba') م. ع. **ضبعت الناقة ضبعاً وضبعة** (ازباب‌سمع): نیك آرزومند شد آن ماده شتر وگاه در زن نیز استعمال می شود.

ضبعان (zeb'ân) ا. ع. کفتار نر. ج: ضباعین وضباع. **وضبعان امدر:** کفتار نر کلان شکم هردو پهلو برآمده.

ضبعان (zab'âne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه نام موضعی. و ضبعانی منسوب بدو را گویند.

ضبعان (zaba'ân) م.ع. **ضبع ضبعاً وضبوعاً وضبعاناً.** مر. ضبع.

ضبعانات (zeb'ânât) ع. ج. ضبعانة.

ضبعانة (zeb'ânat) ا. ع. کفتار ماده. ج: ضبعانات.

ضبعة (zab'at) ا.ع. کفتار ماده.

ضبعة (zaba'at) م. ع. **ضبع ضبعاً و ضبعة.** مر. ضبع.

ضبعة (zabe'at) ص. ع. ماده شتر آرزومند گشن. ج: ضباع وضباعی.

ضبعطی (zaba'tâ) ا. ع. مردگول و احمق. و کلمه ایست که بدان کودکان را ترسانند.

ضبغطران (zabaqtarâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه یك جفت کفتار. یق: **رایت ضبغطرین.**

ضبغطری (zabaqtarâ) ا. ع. مرد دراز بالای سخت وتوانا. ومردگول. وهر چیز که برپالای سر برداوند و هردو دست‌را برآن گذاوند تا نیفتد. ومترس که درزراعت وپالیز نصب‌کنند تا مرغان وددان درآن‌نیایند. و کفتار. و کفتار ماده. و کلمه‌ایست که بدان کودکان را ترسانند.

ضبغطی (zabaqtâ) ا. ع. کلمه ای که بدان کودکان را ترسانند. ج: ضباغط.

ضبن (zabn) م.ع. **ضبن‌عنا‌الهدیة ضبناً** (ازباب نصر): بازداشت ازماهدیه را (لغة‌فی‌الصاد).

ضبن (zabn) و (zaben) ا. ع. آب صاف شفاف بی درد که کدر نباشد.

ضبن (zebn) ا. ع. کش یعنی آنطرف از بدن که مابین بغل وکشح باشد وگفته‌اند: اول الجنب الابط ثم‌الضبن ثم الحضن. یق: **جعلته فی ضبنی وتحت ضبنی.** ونیز ضبن: جائی که مردمان از کندن وگود کردن آن درمانده وعاجز شوند.

ضبن (zaban) ا. ع. زیان ونقصان. و نیز ضبن: جای دردناك. ج: اضبان.

ضبن (zaban) م. ع. **ضبن ضبناً** (ازباب سمع): برجای مانده گردید.

ضبن (zaben) ص. ع. برجای مانده. **ومکان ضبن:** جای تنگ.

ضبنة (zabnat) و (zebnat) و (zobnat) و (zabenat) ا. ع. عیال مرد. وکسان و پیروان مرد. و آنکس از رفیقان و دوستان مرد که دروی کفایت وفایده‌ای نبود.

ضبنط (zabannat) ص. ع. سخت. و توانا.

ضبنطی (zabantâ) ص. ع. **رجل ضبنطی:** مرد قوی و نیك توانا. وکذا: **جمل صبنطی.**

ضبو (zabv) م. ع. **ضبته النار ضبواً وضبیاً** (ازباب‌نصر): برگردانیدگونهٔ آنرا آتش و بریان کرد ویرا. **وضباالیه:** پناه برد بسوی او ومضطر شد.

ضبوء (zobu') م. ع. **ضبأ ضبأ و ضبوء.** مر. ضبأ.

ضبوب (zabub) ا. ع. ستوری که در دویدن کمیز اندازد. وگوسپندی که سوراخ پستان وی تنگ باشد.

ضبوب (zobub) م. ع. **ضب ضباً و ضبوباً.** مر. ضب.

ضبور (zabur) ا. ع. شیر بیشه.

ضبور (zobur) ع. ج. ضبر.

ضبوع (zobu') م. ع. **ضبع ضبعاً وضبوعاً.** مر. ضبع.

ضبوك (zobuk) **ضبوك‌الارض:** خطهای زمین که از وزیدن باد پیداگردد. **وضبوك الغیث:** آمادگی ابر مرباران‌را.

ضبی (zobiyy) م. ع. **ضبا ضبواً و ضبیاً.** مر. ضبو.

ضیب (zabib) ا. ع. طرف تیر تیغ.

ضیب (zabib) ا. ع. **ضب ضباً و ضبیباً.** مر. ضب.

ضبیبة (zabibat) ا. ع. مسکه و آنچه از مسکه برای خوردن کودك سازند.

ضبیر (zabir) ص. ع. سخت. وتوانا.

ضبیر (zabir) ا. ع. نره وذکر.

ضبیرة (zobayrat) ا. ع. نام زنی.

ضبیز (zabiz) ص. ع. گـرگ سخت حیله . وگرگ افـروخته چشم. یق . ذئب ضبیز .

ضبیس (zabis) ا.ع. مرد پلید دشوار خوی و گران تن و گرانجان بد دل. و گول سست بدن حریص کم عقل . واسب سرکش وبدخوی. و **هو ضبیس شر** : اوصاحب شر وفساد است .

ضبیطر (zabaytar) ا.ع . شیری قوی پنجهٔ سخت .

ضبییء (zabi'i) ص.ع. دوسیده برزمین.

ضتع (zat') ا.ع. جانورکی ویامرغی.

ضتیریب (zotayrib) ا.ع . جنبش و حرکت اندك .

ضج (zajj) م.ع . **ضج ضجاً** و **ضجیجاً** (ازباب ضرب) : نالید وفـریاد کرد از بیم . و **ضج ضجاً**: فروتن و مطیع شد .

ضجاج (zajâj) ا.پ . هر درختی که عطر وبوی خوش ازآن عمل آید .

ضجاج (zajâj) ا.ع.عاج ودندانفیل. وقسمی از مروارید ویا مهره . وزبرستی.و قهر . ونیز اسم است مضاجة را .

ضجاج (zajâj) م.ع.**ضجه ضجاجاً** (ازباب نصر) : بستم برکاری داشت آنرا.

ضجاج (zejâj) ا.پ. نوعی از صمغ سفید که بجای صابون کـار فرموده جامه و چیزهای دیگررا بدان شویند .

ضجاج (zejâj) ا.ع. قسمی از صمغ مأکول. وهربار درختی که بدان طیور وسباع را زهر دهند.

ضجاج (zejâj) م.ع . **ضاجـه مضاجة** و **ضجاجاً** : شور وغوغا نمود با او وبانگ وفریاد کرد ونزاع و خصومت نمود .

ضجاع (zejâ') م.ع . **ضـاجع مضاجعة** و **ضجاعاً** . مر . مضاجعة .

ضجاعم (zajâ'em) و **ضجـاعمة** (zajâ'emat) ا. ع. کسانیکه ازگروه ضجعم میباشند. مر. ضجعم.

ضجة (zajjat) ا.ع. بانگ وفـریاد مردم .

ضجحرة (zajharat) م.ع. **ضجحر القربة ضجحرة** : پرکرد آن مشك را

ضجر (zajr) ص.ع. **مکان ضجر**: جای تنگ .

ضجر (zajar) م.ع . **ضجر منه** و **به ضجراً** (ازباب سمع) : نالید. وطپید. و بـی قراری نمود . و تفته گـردید از اندوه وملول شد . و **ضجرت الناقة** : بانگ کرد آن ماده شتر هنگام دوشیدن ویـا بارکردن .

ضجر (zajar) ا.ع. تفتگی و بیقراری از اندوه و جزآن .

ضجر (zajer) ص.ع . بیقرار و ملول تفته . وطپان . و**جمل ضجر**: شتر طپان بابانگ . و**مکان ضجر**: جای تنگ .

ضجرة (zojrat) ا. ع. اندوه وملال. و**فیه ضجرة** : دروی ملال واندوه است. و نیز نام مرغی .

ضجرة (zajerat) ص.ع. مؤنث ضجر.

ضجع (zaj') ا.ع. چیزی است که بدان جامه شویند . وگیاهی مانا بخیار و بادرنگ ریزه و از آن بزرگترکـه شاخه‌های چهـار پهلو دارد .

ضجع (zaj') م.ع. **ضجع ضجعاً** و **ضجوعاً** (از باب فتح) : بر پهلو خفت ویا پهلورا برزمین نهاد . و **ضجع النجم ضجعاً** و **ضجوعاً** ایضاً : مایل بغروب‌شد شد آن ستاره .

ضجع (zej') ا.ع. میل ورغبت . یق : **ضجع فلان الی** : میل‌ورغبت فلانبسوی من است .

ضجعاء (zaj'â') ا.ع. گوسپندان بسیار .

ضجعة (zaj'at) ا.ع.یك‌باربرپهلوخفتن. و سستی رأی وعقل . و واحدضجع یعنی‌یك غاسول که بدان جامه شویند .

ضجعة (zej'at) ا.ع. سستی . وهیئت‌بر پهلو خفتگی .و یق : **فلان حسن الضجعة** کما یقال حسن الجلسة .

ضجعة (zoj'at) ا.ع. سستی‌رأی وعقل. و بیماری. وکسی که مردم وی‌را بسیار برپهلو اندازند .

ضجعة (zoj'at) و (zoja'at) ص.ع. **رجل ضجعة** : مردلازم‌گیرندهٔ خانه کـه برنمی‌آید وبرنمیخیزد از جهة بزرگ منشی و یا عاجزی . ومرد مقیم بجائی . ومرد بسیار خسبنده وکاهل . و کذلك **رجل ضجعة** .

ضجعة (zaja'at) ا.ع. خفتگی برپهلو .

ضجعم (zoj'am) و (zaj'am) ا.ع. پدر بطنی ازقبیلهٔ قضاعة کهاولاد اوراضجاعم ویا ضجاعمة گویند و درشام پادشاهی‌کردند.

ضجعـی (zej'iyy) و (zoj'iyy) و **ضجعیة** (zej'iyyat) و (zoj'iyyat) ص.ع. **رجل ضجعی** و **رجل ضجعیة** : مرد بسیار خسبنده وکاهل ولازم‌گیرندهٔ خانه‌از جهة بزرگی ویا عاجزی . و مقیم بجائی .و کذلك **رجل ضجعی** و **ضجعیة** .

ضجم (zajam) ا.ع. کجی دهن ولب و زنخ وگردن . و میل بینی بطرف یکی‌از دوجانب روی . وکجی یکی از دو دوش . وکجی چاه. وکجی جراحت (والفعل‌من‌سمع). یق : **ضجم ضجماً** .

ضجمة (zojmat) ا.ع. نام جانورکی بدبوی .

ضجوج (zajuj) ص.ع. ماده شترفریاد کننده هنگام دوشیدن و باز کردن .

ضجور (zajur) ص. ع. بسیار بیقرار و ملول تفته و طپان . و **ناقة ضجور :** ماده شتری که هنگام دوشیدن و بارکردن بانگ وبیقراری نماید .

ضجوع (zaju') ا. ع. مشك گران که بردارنده را از جهة گرانی کج گرداند . ودول گشاده . وزن مخالف جهة شوهر . ومردسست عقل ضعیف رأی . و ابر آهسته رو از جهة گرانی و کثرت آب . وماده شتری کهبگوشه و ناحیه چرا کند . وچاه فراخ جوانب .

ضجوع (zoju') م.ع. **ضجع ضجعاً** و **ضجوعاً** . مر . ضجع .

ضجوع (zoju') ا.ع . نام قبیله ای از تازیان .

ضجیج (zajij) م.ع . **ضج ضجاً** و **ضجیجاً** . مر . ضج .

ضجیج (zajij) ا.ع . ترس و بیم . و مشقت .

ضجیع (zaji') ا . ع . همخوابه . و گرسنگی .

ضجیع (zaji') ا.پ. ـ مأخوذازتازی. همخوابه. وهم بستر.

ضح (zehh) ا.ع . آفتاب و روشنی آن وقتی که منتشرشود. وصحرا وفضای فراخ . و آنچه برآن آفتاب تابد. **وجاء فلان بالضح و الریح** یعنی بر آنچه آفتاب تابد و بادوزد.

ضحاء (zahā') ا . ع . (مذکر است) امتدادنهار. و چاشت فراخ و یا وقتی کهروز نزدیك بنصفشدنرسد. یق **:اقمت بالمکان حتی اضحیت.** و طعام چاشت .

ضحاء(zahā')م.ع. **ضحیت للشمس ضحاء** (از باب سمع) : بیرون آمدم در آفتاب .

ضحاء(zehā')م.ع **ضاحاه مضاحاة و ضحاء :** آمد او را وقت چاشت .

ضحاء (zohā') ا.ع. چاشت فراخ . و وقتی که روز نزدیك بنصف شدن رسد . و طعام چاشت . و آفتاب . و ج . ضحوة . و **عید الضحاء :** عید اضحی که عیدگوسپند کشان باشد یعنی دهم ماه ذی‌حجه .

ضحاظله (zahā–zellohu) ا.ع. کلمهٔ فعل یعنی بمرد .

ضحاك (zahhāk) ا. پ . نام یکی از پادشاه پیشدادی کـه در ظلم و ستم ضرب المثل است .

ضحاك (zahhāk) ص.ع. بسیار خند و هوذم . و بسیار استهزا و سخریه کننده .

ضحاك (zahhāk) ا.ع. میانهٔ راه . و راه فراخ . و راه هویدا و آشکار . و از اعلام است .

ضحال (zehāl) ع.ج. ضحل .

ضحایا (zahāyā) ع.ج. ضحیة .

ضحة (zehat) و(zahat) م.ع. **وضح وضوحاً** و **ضحة** و **ضحة** . مر . وضوح .

ضحضاح (zahzāh) ص.ع . **ماء ضحضاح :** آب اندك . و آب بسیار . و آبی که تا شتالنگ و یا نصف ساق رسد . و آبی که در آن غرق نشوند و پایاب .

ضحضح (zahzah) ص . ع . **ماء ضحضح :** بمعنی ماء ضحضاح است .

ضحضح (zahzah) و (zohzoh) و **ضحضحة** (zahzahat) ا.ع. روش سراب و جنبش آن .

ضحضحة (zahzahat)م.ع **ضحضح السراب ضحضحة :** جنبید و درخشید سراب. و **ضحضح الماء :** روان شدآب. و **ضحضح الامر :** هویدا و آشکار گردید آن کار .

ضحك (zahk) ا.ع . برف . و کفك شیر و انگبین و شهد . و شگفت . و دندان سپید . و شکوفه . و میانـهٔ راه. و شکوفهٔ خرمابن از غلاف بر آمده .

ضحك (zahk) و (zehk) و (zehek) و (zahek) م . ع . **ضحك به و منه ضحكاً** و **ضحكاً** و **ضحكاً** و **ضحكاً** (از باب سمع) : خندید . و راضی شد و قبول کرد. و **ضحکت الارنب :** حایض شد آن خرگوش . و کذلك المراة . ومنه : **وامراته قائمة فضحکت فبشرناها.** و **ضحك الرجل :** بشگفت آمدآنمرد . و بیمناك گردیدآنمرد. **وضحك السحاب:** درخشید ابر . **وضحك القرد :** بانگ کرد آن بوزینه .

ضحك (zehk) ا.پ. مأخوذازتازی. خندهٔ با بانگ .

ضحك (zohk) ع.ج. ضحوك .

ضحكة (zahkat) ا.ع. یکبار خنده .

ضحكة (zehkat) ا.ع . نوع‌خنده. و هیئت خنده .

ضحكة (zohkat) ص.ع. کسی که‌بروی بسیار خندند .

ضحـكة (zohakat) و (zohokkat) ص.ع. **رجل ضحكة ورجل ضحكة:** مرد بسیار خند . و مردی که بسیار بر مردم خندد .

ضحل (zahl) ا . ع . آب اندك بی مغ وبی عمق .ج. اضحال و ضحول و ضحال . و **اتان الضحل :** سنگ بزرگ برسر چاه کـه از جهة نشستن چغرلاوه بر آن پای لغز گردد . و سنگ بزرگی که پاره‌ای از آن‌درون چاه وپاره‌ای بیرون آب‌باشد. وسنگ‌گازران .

ضحل (zahl) م . ع . **ضحل الماء ضحلا** (از باب فتح) : فرو رفت آب و

تنك گرديد . و **ضحلت الغدران :** كم گرديد آب گودالها .

ضحو (zahv) م٠ع٠ **ضحا ضحواً** و **ضحواً وضحياً** (از باب نصر) : بيرون آمد درآفتاب . الحديث: راى محرماً قداستظل فقال : **اضح** يعنى بيرون شو در آفتاب . و قيل اضح(بفتح الهمزةوكسرالحاء) من اضحيت من الافعال وقال‌اصمعى: اضح (بكسر الهمزة و فتح الحاء) من ضحيت (ازباب سمع). و **ضحاالطريق‌ضحواً:** آشكارگرديد راه. و **ضحاظل‌فلان :** بمرد فلان . و **ضحا الضحى :** كرد نماز چاشت را . و **ضحا ضحواً** و **ضحياً** (از باب فتح و سمع) : رسيد او را آفتاب .

ضحو (zahv) ا٠ع٠ نيم‌چاشت‌وارتفاع‌نهار.

ضحو (zohovv) م٠ع٠ **ضحا ضحواً** و **ضحواً** . مر . ضحو .

ضحوة (zahvat) ا٠ع٠ نيم‌چاشت. وامتداد نهار .ج: ضحى . و **ضحوة النهار:** پس از طلوع آفتاب .

ضحوك (zahuk) ص٠ع٠ بسيارخند. ج : ضحك .

ضحوك (zahuk) ا٠ع . راه فراخ و پيدا و آشكار و روشن .

ضحول (zohul) ع٠ج٠ ضحل .

ضحى (zahy) م٠ع . **ضحى ضحى** (ازباب سمع) : خوى كرد و عرق آورد .

ضحى (zohā) ا٠ع . چاشتگاه . وقيل: ضحوة النهار بعد طلوع الشمس ثم بعده‌الضحى وهى حين تشرق الشمس وهى مقصورة تؤنث وتذكر فمن انث ذهب الى انها جمع ضحوة و من ذكر ذهب الى انه اسم على فعل كصرد و هو ظرف غير متمكن تقول : لقيته ضحى اذا اردت به ضحا يومك لم تنونه . ونيز ضحى: آفتاب . ونماز چاشت . ومنه قول عمررضى الله عنه : **اضحوا بصلوة الضحى** اى صلوها لوقتهاولا تؤخروها الى‌ارتفاع الضحى. و قولهم : **مالكلامه ضحى** يعنى نيست كلام اورا بيانى . قوله تعالى : **والشمس وضحيها** اى ضوئها اذا اشرق .

ضحى (zohayy) ا ٠ ع . مصغر ضحو يعنى نيم‌چاشت كوچك .

ضحى (zohiyy) م٠ع٠ **ضحاضحواً** و **ضحياً** . مر . ضحو .

ضحيا (zohayyā) ا٠ع . مصغر ضحى يعنى مقدار زمانى از چاشتگاه .

ضحياء (zahyā') ا٠ع٠ زنى كـه موى زهارش نرويد .

ضحياء (zahyā') ص٠ع٠ مؤنث‌اضحى يعنى ماديان سپيداشهب . و **ليلة‌ضحياء :** شب روشن بى ابر .

ضحياة(zahyāt)ص٠ع٠**يوم‌ضحياة:** روز روشن .

ضحيان (zahyān) ص٠ ع ٠ **رجـل ضحيان :** مردى كه دروقت چاشت خورد. و **يوم‌ضحيان :** روز روشن.و **سراج ضحيان :** چراغ نورانى ونيك روشن .

ضحيان (zahyān) ا٠ع . از اعلام است . ولقب عامر بن سعد بدانجهة كه در چاشت براى حكومت جلوس ميكرد .

ضحيانة (zahyānat) ص٠ ع . مؤنث ضحيان . يق : **امراة ضحيانة:**زنى كه‌در وقت چاشت خورد . و **قلة‌ضحيانة :** سر كوه ظاهر براى آفتاب .

ضحية (zahiyyat) ا٠ع . نيم چاشت. وگوسپند قربانى . ج : ضحايا .

ضخ (zaxx) ا٠ع٠ اشك. وامتدادبول. وپاشيدگى آب .

ضخ (zaxx) م٠ع٠ **ضخ الماء ضخاً** (ازباب نصر) : پاشيد آب را . و **ضخ البول :** درازشد بول . و **ضخ‌الدمع:** روان شد اشك . و **ضخت‌العين :** اشك ريخت چشم .

ضخابة (zaxxābat) ص٠ع٠ زن شلاقه پر آواز . و زن بدخوى .

ضخام (zoxām) ص٠ع٠ كلان وفربه‌از هرچيز .

ضخام (zexām)ع٠ج٠ ضخم و ضخم و ضخيم و ضخيمة .

ضخامة (zaxāmat) م٠ع . **ضخم ضخماً** و **ضخامة** (ازباب‌كرم) : كلان و فربه گرديد .

ضخامت (zexāmat) ا٠پ . ـ مأخوذ از تازى ـ ستبرى و كلفتى و كلانى و گندگى و هنگفتى و تناورى وفربهى .

ضخز (zaxz)م٠ع٠**ضخز عينه ضخزاً** (از باب فتح) : بركند چشم اورا .

ضخم (zaxm) ا٠ع٠ راه‌گشاده‌وروشن. و آب بسيار و گران سنگ . و **بنو عبد ابن ضخم :** از اعراب عاربه ميباشند .

ضخم (zaxm) ص٠ ع٠ ستبر وغليظ و بزرگ . ج : ضخام .

ضخم (zaxm) و (zaxam) ا٠ع٠ستبر وكلان از هرچيزى .وبزرگ‌هيكل پرگوشت. ج : ضخام .

ضخم (zexam) م٠ع٠ **ضخم‌ضخماً** و **ضخامة** . مر . ضخامة .

ضخمات (zaxmāt)ع٠ج٠ ضخمة .

ضخمة (zaxmat) ص٠ع٠ مؤنث‌ضخم: كلان و ستبر از هرچيزى . و بزرگ هيكل پر گوشت . ج : ضخمات (بسكون) زيرا كه آن صفت است و تحريك عين مخصوص باسم است وبس .

ضخمة (zexammat) ا٠ع٠ زن پهن تن خوش نما ونرم وتازك اندام .

ضخیم (zaxim) ص.ع. کلان و ستبر از هر چیزی . ج : ضخام .

ضخیم (zaxim) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستبر و کلفت و هنگفت .

ضخیمة (zaximat) ص. ع . مؤنث ضخیم: کلان و ستبر از هر چیزی . ج : ضخام.

ضد(zadd)م.ع. **ضده فی الخصومة ضداً** (ازباب نصر) : غالب آمد اورا . و **ضدفلاناً عن الشیء** : برگردانید فلان را از آن چیز و باز داشت وی را از آن بلطف و نرمی . و **ضدالقربة** : پرکرد آن مشك را.

ضد (zedd) ا.ع. همتا و مانند و نظیر . و کفو . و مخالف و ناهمتا . ج . اضداد . و گاه بمعنی جمع آید . قوله تعالی: **و یکونون علیهم ضداً** . و یق : **لاضدله و لاند** یعنی مانند و نظیر و هم کفو ندارد . و **بنو ضد** : نام گروهی از تازیان .

ضد (zedd) او ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مخالف و مغایر و دشمن و خلاف . و مقابل و روبرو . و خصم و دشمن و حریف و رقیب و بد خواه . و نقیض . و گویند فرق مابین ضد و نقیض آنست که دو چیز نقیض نه جمع شوند و نه مرتفع گردند مانند عدم و وجود و دو ضد باهم جمع نشوند ولی مرتفع گردند مانند سپید و سیاه .

ضدأ (zada') م.ع . **ضدیء ضدأ** (ازباب سمع) : خشم گرفت .

ضداة (zodât) ع.ج. ضادی .

ضدن (zadn) م.ع. **ضدنه ضدناً** (از باب ضرب) : اصلاح کرد آنرا . و آسان گردانید آنرا .

ضدی (zadâ) ا.ع. خشم و غضب . یق: **انه لذو ضدی** : او دارای غضب است.

ضدی (zadi) م.ع. **ضدی ضدی** (ازباب سمع) : خشم گرفت .

ضدیت (zeddiyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مخالفت و رقابت . و مغایرت . و دشمنی . و تقاضت .

ضدید (zadid) ا.ع. همتا و مانند . و ناهمتا و مخالف . و یق : **لاضدیدله** .

ضدین (zeddayn) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هر دو چیز که مخالف و مغایر یکدیگر باشند .

ضر (zarr) ا . ع. زیان و خسارت. و نقصان. و هر چیز که ضد سود و نفع باشد .

ضر (zarr) م. ع. **ضره ضراً** (از باب نصر): گزند رسانید اورا. و **کذا ضربه**.

و نیز ضر : زن خواستن برزن پیشین .

ضر (zerr) ص. ع. **و رجل ضر اضرار**: مرد نیك دانا و نهایت رسا و زیرك و آزموده .

ضر (zerr) و (zorr) ا . ع . جمع میان دو زن و سه زن . یق : **تزوج علی ضر و علی ضر** ای جمع بین امراتین او ثلاث .

ضر (zorr) ا. ع. گزند . و بد حالی و فاقه و فقر . و لاغری . و بیماری . قوله تعالی : **مسنی الضر** ای المرض.

ضرء (zar') م . ع. **ضرء ضرء** (از باب فتح) : پوشیده شد .

ضراء (zarâ') ا. ع . درختان انبوه در وادی کــه درآن پنهان توان شد . و زمین نشیب با اندك درخت که درآن ددان جای می گیرند . و **هو یمشی الضراء** : او میرود پنهانی در میان درختان .

ضراء (zarâ') و (zerâ') م.ع. **ضری الکلب بالصید ضراوة و ضراء و ضراء**: خوگر شد آن سگ مرشکار را و حریص آن دوید.

ضراء (zerâ') ا. ع. ج. ضرو .

ضراء (zarrâ') ا . ع. بیجا ماندگی. و **باساء و ضراء** : سختی و بدحالی. و زیان و نقصان در مال و جان . و هما اسمان مؤنثان من غیر تذکیر وقال الضراء لو جمعا علی ابؤس و اضر کما یجمع النعماء بمعنی النعمة علی انعم لجاز .

ضراعة (zarâ'at) م.ع. **ضری ضری و ضریاً و ضراوة و ضراعة** . مر . ضراوة.

ضراب (zerâb) م.ع. **ضرب الفحل ضراباً** (ازباب ضرب) : برجهید گشن بسر ماده . و **ضربت الناقة** : برداشت ماده شتر دم خود را برفرج ورفت در آن حال. و **ضاربه مضاربة و ضراباً** : نبرد کرد اورا در ضرب پس غالب آمد اورا. و **ضاربه**: بشمشیر زدند یکدیگر را. و نیز ضراب و مضاربة: انبازی کردن دو کس درمال و تن . و تجارت نمودن از مال غیر . یق : **ضارب له** ای تجر فی ماله و این فعل را قراض نامند .

ضراب (zarrâb) ص.ع. سخت زننده. و سکه کنندهٔ پول .

ضرابة (zarâbat) م. ع . **ضربت یده ضرابة** (ازباب کرم) : چه خوش و جید است ضربت دست او .

ضرابخانه(zarrâb-xâne) ا.پ. محلی که در آنجا پول سکه میزنند و درم را و میخکه نیز گویند .

ضرابی (zarrâbi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کارگر ضرابخانه و کسی که پول سکه میکند .

ضرابیة (zorâbiyat) ا.ع. نام شهرستانی در مصر .

ضرات (zarât) ص.ع. حریص و آزمند. و معتاد .

ضرات (zarrât) ع. ج. ضرة .

ضراح (zarâhe) ع. اسم فعل یعنی دور کن و بینداز .

ضراح (zerâh) ا. ع. لگد .

ضراح (zerâh) م. ع. ضرح الفرس ضراحاً (ازباب‌نصر) : لگدزد آن اسب. ونیز ضراح : مضارحة وهمدیگررا دشنام دادن وتیر انداختن ونزدیك شدن .

ضراح (zorâh) ا. ع. نام بیت‌المعمور که خانه‌ایست درآسمان چهارم مقابل خانهٔ کعبه که درزمین است .

ضراح (zarrâh) ا. ع . از اعلام تازیان است.

ضرار (zerâr) م. ع. مضارة وگزند و زیان رسانیدن یکدیگررا .

ضرار (zerâr) ا. ع. جزای ضرر .

ضرارة (zarrâit) ا.ع. کمی دراموال و ذوات .

ضرارية (zarâriyyat) ا.ع. نام گروهی ازتازیان .

ضراس (zorâs) ا. ع. درد دندان .

ضراس (zerâs) ا. ع. نام دهی.وبق : هی بجن ضراسهای باول‌تاجها. م.جن.

ضراسی (zarâsâ) ع.ج. ضریس.

ضراط (zorât) ا . ع . تیز . و آواز تیز .

ضراط (zorât) م.ع. ضرط ضرطاً و ضرطاً وضریطاً و ضراطاً . مر . ضرط .

ضراط (zarrât) ص. ع. تیزدهنده .

ضراطمی (zorâtemiyy) ا. ع . یالهٔ ستبر برآمده .

ضراع (zerâ') م.ع. مضارعة وهمدیگر را مانا وبرابر گردیدن .

ضراعة (zarâ'at) م.ع. ضرع ضراعة (ازباب کرم) : سست و ناتوان گردید . و خوار زار شد . و **ضرع اليه ضرعاً و ضرعاً وضراعة** (ازباب نصر) : فروتنی نمود . وخوار وحقیر گردید . و رام شد و این معنی از سمع وکرم نیز آید ونیز از باب سمع وکرم بمعنی فرمان بردن و رام گشتن میآید .

ضراعة (zarâ'at) ا.ع. زاری وخواری.

ضراعت (zerâ'at) ا. پ . مأخوذ از تازی . فروتنی و تواضع وخضوع. ونیازمندی. و تضرع .

ضرافط (zorâfet) ا.ع. بزرگ جثه و فربه کلان شکم .

ضراك (zorâk) ا.ع . منکفت جسیم و غلیظ . وتومند زور آور . و آنکه خلقتهٔ وی درشت وسخت باشد . وشیر بیشه .

ضراكة (zarâkat) م . ع . ضرك ضراكة (ازباب کرم) : نابینا گردید . و درویش وبد حال شد . وکول گردید . و برجای ماند . ونیزضراکة : درشت‌وسخت شدن پی و رگ حلق وگلو .

ضرام (zerâm) ا.ع. هیزم ریزه . و هیزم‌سست ونرم. وهیزم‌افروخته. وهیزمی که آنرا شعرك نباشد .

ضرامة (zerâmat) ا.ع . درخت‌بنه که بلم وحبةالخضراء نیز گویند . وهیزم ریزه . وهیزم سست و نرم. وهیزم افروخته.وهیزم بی شعرك .

ضراوة (zarâvat) م.ع . ضری به ضری و ضریاً و ضراءة و ضراوة (از باب سمع) : آزمند وحریص گردید. و **ضری بالشیء** : خوگرشد بآن چیز . و **ضری الكلب بالصيد ضراوة** و **ضری** : در پی شکار دوید آن سگ .

ضرائب (zarâ'eb) ع.ج. ضریب.وج. ضریبة .

ضراية(zarâyat)م.ع.ضری ضراية (از باب سمع) : آزمند وحریص گردید.

ضرائح (zarâ'eh) ع.ج. ضریح .

ضرائر (zarâer) ا.ع. چیزهای‌لازم . وج . ضرة .

ضرائك (zarâek) ع.ج . ضریك .

ضرب (zarb) ا.پ. مأخوذ ازتازی. کوست وکوبست و برخورد. ولرس وزدن و ضربت . ولطمه . وشدت وقوت . و سکه . و برخورد کانیدن چیزی را بسختی برجائی. و وروود آسیب . وگونه و نوع وصنف . و نواختن . وافراختن . وحرکات‌موزون‌خوش آیند که ازنواختن دهل وتنبك و دایره و جز آن پدید آید و تطابق این حرکات بانغمه‌های هرسازی ازقبیل تار وتنبور کـه آنرا ضرب اصول نیز گـویند . و **ضرب خیام کردن** : بر افراختن خیمه و چادر ها . و **ضرب دست** : قوت بازو و زور دست. و **ضرب کردن** : زدن . وسکه کردن. و **ضرب گرفتن**: ادای کسی را درآوردن و تقلید حرکات و سکنات وی را نشان دادن. و تقلید کردن ضرب گیر در نواختن دهل و دایره و تبك مقامی را که مطرب‌مینوازد . و **دار الضرب** : ضرا بخانه و میخکده و مکانی که در آنجاپول سکه میزنند . و**چهار ضرب**: بحر هفتم ازهیفده‌بحراصول‌موسیقی. و **فاخته ضرب**: بحر یازدهم که آنرااصول فاخته نیز گویند . و باصطلاح علم حساب **ضرب عددی در عدد دیگر** :مکرر کردن عدد اول را بعدهٔ آحاد عدد دویم مثلا ضرب ۳ در ٤ عدد سه را چهار مرتبه مکرر کنند تا عدد سیومی بدست آید که آنراحاصل ضربمیخوانند .

ضرب (zarb) ا.پ. خارپشت وسیخول.

ضرب (zarb) ا.ع. مانند و همتا . و مرد رسا و تیز خاطر سبك گوشت چست و چالاك . وگونه و نوع وصنف ازهرچیزی. و تنك از هرچیزی .و باران سبك . و شهد سپید ستبر و باین معنی مذکر و مؤنث هر دو آید . وجزءآخرازشعر . و **ضرب‌المثل:** اعتبار چیزی بغیر خودش .

ضرب (zarb) م.ع. **ضربه بالسیف والسوط والعصا** (بفتح‌الراء) **یضربه** (بکسر الراء) **ضرباً وتضراباً** : زداو را بشمشیر و تازیانه و عصا. **وضرب‌له :** مثل آورد برای او و بیان نمود . **وضربت الطیر :** رفتند مرغان‌بطلب‌رزق . **وضرب علی یده :** عقد بیع‌نمود با وی. **وضرب علی یدیه :** گرفت آنرا .و باز داشت‌آنرا. و **ضرب فی‌الارض ضرباًوضرباناً:** بر آمد برای بازرگانی. وبر آمد برای‌جنگ با کفار . ونیز شتاب کردو رفت . **وضرب علی اذنه :** خوابانید او را. وباز داشت‌او را از شنیدن . قوله تعالی : **وضرب الله علی آذانهم** ای بعث علیهم النوم . و **ضرب بنفسه الارض :** اقامت نمود در جائی . و **ضرب‌العرق :** جنبید آن‌رگ. و **ضرب الجرح ضرباً وضرباناً :** پر شد آن جراحت از ریم و شدیدشد دردآن جراحت . و قوله تعالی : و **ضربت‌علیهم الذلة و المسکنة** یعنی احاطه کـرد بر ایشان خواری وگدائی مثل آنکه چادراحاطه میکند اهل خودرا . و **ضرب الله مثلا** یعنی وصف کرد خدای وبیان نمود.وکذلك: **یضرب الله‌الحق‌والباطل.** وضرب **لکم من انفسکم** ای مثلا . و **ضرب الشیء بالشیء :** آمیخت آن چیز رابآن چیز . و **ضرب البعیر فی جهازه :** برمید آن شتر . و **ضرب‌الخلاء :** قضای حاجت‌کرد وکذلك‌**ضرب‌الغائط**.**وضرب فی‌الماء :**شنا کرددرآب.**وضربته‌الحیة:** گزید وی‌را آن مار. **ضرب‌فلان :** جنبید فلان . و دراز گردید . و روی گردانید . و اشاره کرد .**وضرب‌الدهر بیننا :** جدائی انداخت زمانه میان ما . و **ضرب بذقنة الارض :** بد دل شد و ترسید. **وضرب الزمان :** گذشت وقت. **وضربت‌الارض** (مجهولا) : پشك زده شد آن زمین . و نیز ضرب : ورزیدن بزرگـی وطلب کردن آن . یق : **هو یضرب المجد** ای یکسبه و یطلبه . وزرگری نمودن .

ضرب (zarb) ص.ع. **درهم‌ضرب:** درم سکه شده (وصف بالمصدر کقولهم ماء غور) .

ضرب (zarab) ا. ع. شهد سپید ستبر (مذکر ومؤنث هردرآید).

ضرب (zarab) م.ع. **ضرب‌فلان ضرباً** (از باب سمع) : هلاك شد فلان از سرما وسرما زده شد. **وضربت‌الارض:** پشك زده شد آن زمین .

ضرب (zareb) ص.ع. بسیار زننده .

ضرباً (zarban) ا.ع. بطور شدت و قوت .

ضرباء (zorabā') ع.ج. ضریب.

ضربات (zarabāt) ع.ج. ضربة .

ضرب‌الفتح (zarbol-fath) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شادیانه ونواختن نوبت در وقت فتح .

ضرب‌المثل (zarbol-masal) م‌ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ایراد مثل از برای چیزی . و **ضرب‌المثل شدن :** مشهور شدن ودردهان مردم افتادن چیزی کـه همة مردمان آنـرا بگویند . ونیز ضرب المثل : اصطلاح . واستعاره.

ضربان (zarabān) ا.ع.جهندگی‌رگ.

ضربان (zarabān) م.ع. **ضرب ضرباً و ضرباناً** . مر. ضرب .

ضربان (zarabān) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ طپش دل . وجهندگی رگ و شریان که پنبوش نیزگویند . ج: ضربانات .

ضربانات (zarabānāt) ع.ج ضربان.

ضربة (zerbat) ا.ع. هیئت زدن و نوع زدن .

ضربة (zarbat) ا.ع. یك بار زدن . ج : ضربات .

ضربت (zarbat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چپله ولرس وبرخورد. وورودآسیب و زخم. وبرخورد چیزی بجائی بسختی . و **ضربت شمشیر :** زدن با شمشیر و زخم شمشیر .

ضربجی (zarbajiyy) ا.ع. درم‌ناسره و درم پست .ج: ضربجیات .

ضربجیات (zarbajiyyāt) ع.ج. ضربجی .

ضربخانه (zarb-xāne) ا.پ.ضرابخانه و درمسرا .

ضربزن (zarbozan) ا.پ. قسمی از اسلحهٔ آتشی که توپ نیزگویند .

ضربگیر (zarb-gir) ا.پ. کسی که ضرب اصول میگیرد و آهنگ دهل و تنبك و جز آن را با آهنگ ساز مطابق‌میکند .

ضربه (zarbe) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. وورود ضربت . و اثر ضربت .

ضربی (zarbi) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جبری و ظلمی و قهری و از روی تعدی و زبر دستی . وطاقی از آجر وخشت که خشتها را بر پهلوی یکدیگر قرار دهند .

ضرة (zarrat) ا.ع. نیاز و حاجت . و سخت‌حالی. واندوه. وپستان‌وسرپستان‌ماده‌شتر.

ویخ پستان. وگوشت پارهٔ زیرین انگشت نر. وگوشت پارهٔ شکم کف دست . وگوشت پارهٔ کف یا متصل بن انگشت کلان. وگوشت پارهٔ مقدم کف یا زیر پنج‌انگشت . وبنانچ . و مال بسیار از آن غیر . وگلهٔ شتران و گوسپندان . و پارهٔ از مال . و کمی و نقصان در اموال ونفوس. ج: ضرائر . وقولهم:
ضرة شکری: پستان پر از شیر .

ضرتان (zorratane) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوسرین . و دو سنگ آسیا . و دو بنانچ یعنی دو زن یکمرد کههریك‌مردیگری‌را ضرةاست.

ضرج (zarj) م.ع. **ضرجه ضرجاً** (از باب نصر) : شکافت آنرا. **وضرجه بالدم:** آلودآنرا بخون. وتیز ضرج: افگندن چیزی را .

ضرج (zarj) ا.ع . شکاف . و آلودگی .

ضرجع (zarja') ا.ع. پلنگ .

ضرح (zarh) م.ع **ضرحه ضرحاً** (از باب فتح) : واند آنرا و یکسو نمود و دور کرد. و **ضرح شهادة فلان عنی:** باطل کرد شهادت فلانرا از من و از اعتبار انداخت آنرا. **وضرحت الدابة برجلها:** اگد زد آن ستور . و **ضرح للمیت :** گور کند برای آن مرده . و **ضرح ضرحاً** (از باب نصر) : لحد کند در گور .

ضرح (zarh) ا.ع . پوست . و پوست تنك .

ضرح (zarah) ا.ع. مرد نبه کار.

ضرح (zarah) ص.ع. **نیة ضرح :** آهنگ دور و دراز .

ضرداخ (zerdáx) ص . ع . **نخلة ضرداخ:** خرمابن برگزیده و بهتر .

ضردخ (zerdex) ا . ع . کلان از هر چیزی .

ضرر (zarar) ا.ع. گزند. وبدحالی . و لب غار . وکمی‌ونقصان در چیزی . و تنگی. و **لاضرر علیك :** نیست تنگی ازبرای‌تو. و **مکان ذوضرر :** جای تنگ وضیق.

ضرر (zarar) ص.ع. تنگ. **ومکان ضرر :** جای تنگ .

ضرر (zarar) ا.پ . مأخوذ ازتازی . زیان و خسارت . و نقصان . و خرابی و اتلاف. ودشواری وسختی وتنگی . **وضرر کردن:** زیان‌کردن. و خراب‌کردن وویران کردن.ونقصان وارد آمدن . واذیت کردن.

ضرز (zarz) ا.ع . **ضرزالارض :** نیك همواری زمین و قلت درشتی آن .

ضرز (zerezz) ا.ع. مرد نیك زفت و بخیل . وسنگ سخت . وشیربیشه .

ضرزة (zerezzat) ص . ع. **امراة ضرزة :** زن پست بالای نا کس .

ضرزل (zerzel) ا . ع . نیك‌آزمند و بخیل .

ضرزم (zerzem) ص . ع . **افعی ضرزم :** مار سخت گزنده .

ضرزم (zarzam) و (zerzem) ا.ع. ماده شتر کلانسال . و ماده شتری که بقیهای از جوانی در وی باشد . وماده شتر کلانسال اندك شیر .

ضرزمة (zarzamat) م . ع . سخت گزیدن و دندان فروبردن .

ضرس (zars) ا.ع. زمینی که‌جای‌جای گیاه دارد . وسختی زمانه . وسکوت همه‌روز تا شب .

ضرس (zars) م.ع. **ضرسه ضرساً** (ازباب ضرب) : سخت گزید آنـرا . و **ضرس الزمان القوم :** سخت شد روزگار برآن‌گروه . و **ضرس فلان :** سکوت کرد فلان همهٔ روز را تاشب . و **ضرس البعیر :** برید بینی آن شتر را بسنگ و سپس گذاشت برآن دوال ویا زهی تارام گردد . و **ضرس العود :** آزمودآن چوب را بدندان تا معلوم کند نرمی و سختی آنرا . و **ضرس البئر :** بر آورد گردا گرد آن چاه را از سنگ .

ضرس (zers) ا.ع. دندان (مذکراست): ج : اضراس وضروس . و پشتهٔ درشت . و باران اندك . ج: ضروس . و طول قیام در نماز . و بند نمودن چشم برقع . وگیاه شیح و درخت رمث که بیخ آنها را خورده باشند. وسنگ که بدان گردا گرد چاه را برآورند . ج : ضروس. ویق : **وقعت‌فی‌الارض ضروس‌من‌مطر** یعنی در قطعه های‌مختلف زمین‌باران‌آمد . و **ضرس‌الحلم :** دندان عقل . و **ضرس‌العیر :** نام شمشیرعلقمة ابن ذی قیفان .

ضرس (zaras) م.ع.**ضرست‌اسنانه ضرساً** (ازباب‌سمع) : کند گردید دانهای او از ترشی . و **ضرس الزمان :** سخت شد زمانه .

ضرس (zares) اوص.ع. کسی که خشم گیرد از گرسنگی . و مردتند خو . ونام‌اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **ضرس شرس :** دشوار خو .

ضرسام (zersám) ا.ع. نام آبی .

ضرسامة (zersámat) ا.ع . نا کس بیمروت سست حقیر .

ضرضم (zarzam) ا . ع. شیر بیشه . و دد نر.

ضرط (zart) و(zaret)م.ع.**ضرط ضرطاً و ضرطاً و ضریطاً وضراطاً** (ازباب ضرب ونصر) : تیز داد . المثل : **اجبن من‌المنزوف‌ضرطاً** . در اصل این مثل گویندمردی ازتازیان کهاظهاردلاوری

میکرد وهمیشه تا صبح میخوابید و اگراحیاناً برای صبوحی اورا بیدارمیکردند میگفت کاش مرا وقت حادثهٔ دشمن بیدار می ساختندی . روزی وی‌را بیدارکردند بازگفت کاش‌درحادثهٔ دشمن مرا بیدار کردندی گفتند اینك‌اسبان دشمن رسید از ترس گفت الخیل الخیل و تیز زدن گرفت تا بمرد و بدینجهة وی را المنزوف ضرطاً نامیدند . و نیز گویند دونفر از تازیان‌دربیابان میرفتندناگاه از دوردرختی نمایان شد یکی‌از دو گفت گویا گروهی باشند که راه بر ما بسته اند و نگران مایند دیگری گفت : انماهی عُشرة یعنی درخت عشراست او همچو گمان کرد که میگوید هی عَشرة یعنی ده کس اند و از ترس میگفت: فما غناء اثنین‌عن عشرة وضرط حتی نزف روحه‌فسمی‌المنزوف ضرطاً . و نیز گفته اند ضرط دابه ایست از سگ خرد تر و از گربه کلان‌تر وچون‌بروی بانگ زنند از ترس وبد دلی گوز میدهد . و نیزدرمثل گویند : **اودی‌العیرالاضرطاً** یعنی خر هلاك شد مگر گوز آن باقی است و این مثل را در بارهٔ ذلیل‌وخوار وکسی گویند که بهتر او رفته وبدترش مانده باشد .

ضرط (zort) ص.ع . ج . اضرط و ضرطاء .

ضرط (zarat) : م.ع.**ضرط ضرطاً** (از باب سمع) : سبك ریش و باریك ابرو گردید . ونیز ضرط : تیزدادن و اخراج ریح کردن .

ضرط (zarat) ا. ع . سبکی ریش . و باریکی ابرو .

ضرط (zaret) ص.ع. آنکه تیزمیدهد.

ضرطاء (zartā') ص.ع.زن‌باریك‌ابرو. ج : ضُرط .

ضرطة (zartat) ا.ع. یك‌بارتیزدادن .

ضرطم (zertem) ص.ع. کلان شکم .

ضرع (zar') ا . ع . پستان حیوانات سم‌دار وسم شکافته خصوصاً گوسپند وگاو و مانندآنها.ج : ضروع. ونوعاً پستان‌زن راثدی وماده‌شتررا خلف‌ودیگرحیوانات‌راضرع‌نامند.

ضرع (zar') م.ع. **ضرع ضرعاً** و **ضراعة** . مر. ضراعة .

ضرع (zer') ا.ع. مثل ومانند . وتاه رسن . ج : ضروع و اضرع .

ضرع (zara') م.ع. **ضرع ضرعاً** و **ضراعة** . مر. ضراعة .

ضرع (zara') ص.ع. سست و ناتوان (واحد و جمع دروی یکسان است . یق : **رجل ضرع وقوم ضرع**) . و قولهم: **مهرضرع**: اسب‌کرهٔ ناتوان که جهة سستی وناتوانی دویدن نتواند . ونیز ضرع : ریزه و خرد ازهرچیزی.وکم‌سن سست بدن ناتوان نا آزموده کار .

ضرع (zare') ا.ع. متواضع . ورام. وخوار زار . وسست وناتوان وضعیف.

ضرعاء(zar'ā')ص.ع.**امراة‌ضرعاء**: زن کلان پستان . و کذا **شاة ضرعاء** .

ضرعة (zaraat) ص.ع.رام.ومتواضع. وخوار وحقیر .

ضرعمط (zora'met) ا.ع . شیر دفزك چغرات شده . ومرد آرزومند هرچیزی .

ضرغاطة (zerqâtat) ا.ع. گل‌ولای.

ضرغام (zerqâm) ا. ع. شیربیشه :

ضرغام (zarqâm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شیربیشه .

ضرغامة (zerqâmat) ا.ع. شیربیشه. ومرد دلاور . وگشن قوی وتوانا . و مرد سخت . وگل ولای سخت .

ضرغد (zarqad) ا. ع.نام کوهی.ونام سنگستانی . ونام مقبره‌ای . ودر دو معنی اول منصرف است ودوسیومی غیر منصرف .

ضرغم (zarqam) ا.ع. شیربیشه .

ضرغمة (zarqamat) م.ع.**ضرغمت الابطال ضرغمة**: شیری کردند دلاوران وشیر شدند .

ضرف (zaref) ا . ع . درخت انجیر کوهی .

ضرفاطة (zerfâtat) ا. ع. کلان شکم بزرگ هیکل .

ضرفة (zorfat) ا. ع. بسیاری . یق : **هوفی ضرفة خیر** ای کثرته .

ضرفة (zarefat) ا. ع . واحد ضرف یعنی یك درخت انجیر کوهی .

ضرفطة (zarfatat) م.ع. **ضرفطه ضرفطة** : بست آنرا ومحکم گردانید .

ضرفطی (zereftiyy) ا. ع. کلان‌شکم بزرگ هیکل .

ضرکاء (zorakā') ع. ج. ضریك .

ضرم (zarm) ا. پ . اسطوخودوس .

ضرم (zerm) و (zorm) ا . ع . نام درختی‌خوشبوکه بارآن مانند بلوط وشکوفه‌اش مانا بعصفر .

ضرم (zaram) ا. ع. ج. ضرمة .

ضرم (zaram)م.ع. **ضرم‌الرجل ضرماً** (ازباب سمع) : سخت گرسنه گردید آنمرد و سخت شد حرارت و غضب او . و **ضرم‌الشیء**: سخت شد سوزش وحرارت آن چیز . و**ضرم علیه** : افروخته شد بروی ازخشم . و**ضرم فی‌الطعام** : نیك خورد و چیزی از آن طعام نگذاشت . و **ضرمت النار** : افروخته شد آتش و شعله زد .

ضرم (zarem) ا.ع. جوزهٔ عقاب . واسب تیز وتند دونده.

ضرم (zarem) ص. ع. سخت‌گرسنه. وسخت برافروختهٔ ازغضب .

ضرمة (zormat) ا. ع . علف هرزه‌ای

که درجوزق زار میروید وهمیشه گل داراست.

ضرمة (zaramat) ا.ع. نیم سوخته از درمنه و ازشاخهٔ خرما . و آتش . و خدرك آتش. ج: ضرم. **ومابها نافخ ضرمة:** نیست درآن کسی .

ضرو (zarv) و (zerv) ا . ع . بنه وحبة الخضراء .

ضرو (zerv) ا.ع . درخت کمکام و صمغ آن . واندك ازجذام و خوره . و نیز ضرو : سگ بچهٔ دونده . ج: اضری وضراء.

ضرو (zarv) و (zorovv) م.ع. بیرون جستن خون از رگ (والفعل من نصر).

ضروب (zarub) ص.ع. بسیار زننده. **ورجل ضروب** ای شدید الضرب وکثیره .

ضروب (zorub) ع.ج. ضرب.

ضروة (zervat) ا . ع . مؤنث ضرو یعنی ماده سگ بچهٔ دونده .

ضروح (zaruh) ص.ع. اسب دست وپا زننده . و اسب بسیار لگد زن . و **قوس ضروح:** کمان نیك دور اندازندهٔ تیر را .

ضروح (zoruh) م . ع . **ضرحت السوق ضروحاً** (از باب فتح) : کاسد گردید بازار .

ضرور (zarur) ص.وص‌ف.پ. مأخوذ از تازی ـ لازم وواجب. ولایق وسزاوار. وناگزیر وضروری ومتحتم واندربای .

ضرورات (zarurāt) ع.ج. ضرورة.

ضرورة (zarurat) ا.ع. نیازوحاجت وهرچیز که بدان احتیاج افتد. **وبالضرورة:** بطور لزوم .

ضرورت (zarurat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ احتیاج . ودرماندگی وتنگدستی . و لزوم . وزبردستی . ومزاحمت . واجبار .

ضروری (zaruri) ا و ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچیز که بدان احتیاج افتد

ووجودآن لازم باشد. وسنگول وهرچیزحتمی الوقوع . ومجبور . وزورکی و اجباری. و لازم ملزوم واندر بایست ودار بایست وداربا و دربا و دربایست .

ضروریات (zaruriyyāt) ا.پ. ماخوذ از تازی ـ لوازم و هرچیز که وجود آن لازم باشد . و **ضروریـات معاش:** لوازم زندگانی وچیزهائی که درامور معیشت وزندگانی وجودآنها لازم است .

ضروریه (zaruriyye) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ چیزهائی که وجود آنها ناگزیربود. و باصطلاح طب : **ستهٔ ضروریـه :** شش چیز لازم کـه وجود آنها در زندگانی انسان ناگزیر است یعنی هوا وآب واکل وشرب و احتباس واستفراغ وحرکت و سکون ونوم و یقظه وحرکت وسکون نفسانی .

ضروس (zarus) ا.ع. ماده شتر بدخو که درشندهٔ خود را بگزد . و ماده شتری که در نوزادن بگزد .

ضروس (zorus) ع.ج . ضرس . و **ذوضروس** : نام شمشیری .

ضروط (zarut) و (zerravt) ص.ع. مرد تیز دهنده .

ضروط (zarrut) ص. ع . تنادر و تاور وجسیم وگنده . یق : **انه لضروط** ای ضخم .

ضروع (zaru') ص.ع. خوار و زار. و رام و نرمخوی .

ضروع (zoru') م.ع. **ضرع السبع الشیء ضروعاً** (از باب فتح) : نزدیك گـردید آن حیوان وحشی درنده بآنچیز . و **ضرعت الشمس :** غروب کرد آفتاب ویا نزدیك بغروب گردید .

ضروع (zoru') ا . ع . قسمی ازانگور سپید . وج . ضَرع . و ج . ضِرع .

ضری (zary) م . ع . **ضری الدم ضریاً** (از باب ضرب) : روان شدخون.

ضری (zarā) م.ع. **ضری الکلب بالصیدضری و ضراوة** (ازباب‌سمع). در پی شکار دوید آن سگ .

ضری (zarā) ا.ع . سگ بچهٔ دونده .

ضری(zary)و(zarā)م.ع.**ضری ضری وضریاًوضراوة وضراعة**.مر.ضراوة.

ضری (zariyy) ا .ع .آب غورهٔ خرمای سرخ و زرد که برکنار ریزند و نبیذ سازند.

ضری (zariyy) ص.ع.**عرق ضری:** رگی که خون وی قطع نشود .

ضریب (zarib) ص. ع . مضروب و زده شده . و نیك زننده . و مردی که جوفش وسیع و شکمش بزرگ باشد .ج: ضرباء .

ضریب (zarib) ا.ع.صنف از هر چیزی. و مثل و مانند . و نوع . ج : ضرائب . و امین تیر های قداح و موکل بر آن و زنندهٔ آن .ج: ضرباء . و تیرسیوم ازتیرهای‌قداح. وسر . و شیری که از چندشتر دریك شیردوشه دوشیده شود . و بهره . و شکم مردم . و برف. وپشك. وشیر سخت ترش. وشیرپاره پاره شده .

ضریبة (zaribat) ا.ع. سرشت وخوی. و مزد غلام . و آنچه را کـه غلام بآغای خود میدهد از خراجی که بروی مقرر کرده . و آنچه راکه در جزیه از اهل کتاب‌میگیرند. و دخل سرای زر . و خراج و مانند آن . و زده شدهٔ بشمشیر هرچه باشد و انما دخله التاء و انکان بمعنی مفعول لانه صار فی‌عداد الاسماء. و نیز ضریبة : پلیتهٔ دسته کردهٔ از پشم . و باغندهٔ آماده شدهٔ برای رشتن .ج: ضرائب . و شمشیر و جای تیزی آن . و پاره‌ای از پنبه . و مرد کشته شدهٔ بشمشیر .و نام رودی. و **کریم الضریبة:** نیك سرشت .

و **لئیم الضریبه** : بد سرشت .
ضریة (zarriyat) ا.ع. نام دهی در راه بصره بسوی مکه .
ضریج (zarij) ص.ع. **عدو ضریج**: دویدگی سخت و با شتاب .
ضریجی (zarijiyy) ا.ع. درم ناسره.
ضریح (zarih) ا.ع . دور گور . و شکاف میان گور و یا در یك جانب آن. وگور بی شکاف . ج : ضرائح .
ضریح (zarih) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ چهار چوبهٔ مشبك و یا غیر مشبکی که جهة احترام دراطراف قبور مقدسه سازند . و صندوق قبر .
ضریر (zarir) ا.وص.ع. نابینا و کسی که بینائی وی رفته باشد . ج : اضراء . وبیمار نحیف و لاغر . و هر چیز که آنرا زیان رسیده باشد (فعیل بمعنی مفعول) . وغیرت و رشك . و زیان و ضرر . وصبر . وکرانهٔ وادی . و نفس . و بقیهٔ جسم و باقی تن . و ستور صابر . و صبور برهر چیزی . و شوی دو سه زن . و جمع میان دو زن . وقولهم : **ماشد علیهیا ضریره** یعنی چه سخت و شدید است بر آن غیرت او . و **انه لذو ضریر** : او صاحب صبر است . و **ناقة ذات ضریر** : ماده شتر شدیدالنفس که دیر مانده شود .
ضریرة (zarirat) ص.ع. زن نابینا. و بیمار لاغر و نحیف .
ضریس (zaris) اوص.ع. سخت گرسنه. ج : ضراسی . و چاهی که گردا گرد آنرا از سنگ بر آورده باشند . و مهرهای پشت . و قسمی از طعام که خرما و بسر با کمك آمیخته باشد . یق : **اضرسنامن ضریسك**.
ضریط (zarit) م.ع. **ضرط ضرطاً** و **ضرطاً** و **ضریطاً** . مر . ضرط .

ضریط (zorayt) و **ضریطا** (zoraytā) و **ضریطی** (zorraytā) و (zerritā) ا.ع . مر . سریطی .
ضریطة (zorraytat) ص.ع . **نعجة ضریطة** : ماده گوسپند فربه .
ضریع (zari') ا.پ . مأخوذ از تازی. نام یك قسم گیاهی که درکناره های دریامیروید. و باصطلاح تشریح : پردهٔ لیفی که بروی استخوانها گسترده شده .
ضریع (zari') ا.ع . شبرق و یا شبرق خشك و یا گیاهی که تر و تازهٔ آنرا شبرق و خشك آنرا ضریع نامند و ستور آنرانچرند. و خار درخت خرما . و عوسج تر . وگیاهی که در آب راکد بر گردیده رنگ و بو روید و بیخ آن تا بزمین نرسد . و چیزی است در دوزخ تلختر از صبر و بد بو تر از مردار و سوزان تر از آتش . وگیاهی گنده بوی که از تموج دریا بساحل فراهم آید . و هر درخت خشك . و بشراب انگوری . و شراب تنك و آشامیدنی تنك . و پوستی تنك زیر گوشت بر استخوان .
ضریع (zari') و **ضریعة** (zari'at) ص.ع. **امراة ضریع** : زن کلان پستان. و **شاة ضریع** :گوسپند کلان پستان . و کذلك **امراة ضریعة** و **شاة ضریعة**.
ضریفطیة (zorayfetiyyat) ا.ع . یکنوع بازی مر تازیان را .
ضریك (zarik) ا.ع. کرکس نر . و عقاب . و مردگول و بر جای مانده . ومرد فقیر بدحال . و مرد کور و نابینا . ج: ضرائك و ضرکاء.
ضریم (zarim) ص.ع. سوخته .
ضریم (zeryam) ا.ع. صمغ درختی .
ضزاز (zozzāz) ع.ج. اضز .
ضزز (zazaz) م.ع . **ضز ضززاً** (از باب سمع) :دشوار خوگردید. وخشمناك شد . و کام برهم چفسیده گردید .

ضزن (zazn) م.ع . **ضزنه ضزناً** (از باب ضرب و نصر) : گرفت چیزی را که در دستش بود نه چیزی راکه میخواست .
ضطط (zatat) ا.ع. گل و لای سخت.
ضطط (zotot) ا.ع. بلا و سختیها .
ضطیط (zatit) ا.ع. گل ولای سخت.
ضع (za') ع . این کلمه را جهة اختصار بجای لفظ موضوع نویسند .
ضع (za'') ا.ع . کلمه ایست که بدان شتران را آدب آموزند و گویند **ضع ضع**.
ضع (za'') م.ع. **ضع البعیر ضعاً** (از باب نصر) : ریاضت داد و ادب آموخت شتر ریاضت نایافته را . و کذلك **ضع الناقة** .
ضعاضع (zoāze') ا.ع . کوهچهٔ بس خرد که در نزدیك آن کوهی باشد بزرگ و در آن آب گرد آید .
ضعاف (zeāf) ص.ع.ج. ضعفان. و. ج . ضعیف . وج. ضعیفة .
ضعافة (zaāfat) م.ع.**ضعف ضعافة** و **ضعافیة** و **ضعفاً** و **ضعفاً** و**ضعفاً** (از باب کرم ونصر) : سست گردید. و**ضعفت الدابة**: ناتوان گردید آن ستور. و **ضعف عن الشیی ضعافة** : عاجز شداز برداشت آن چیز .
ضعافی (zaāfā) ص.ع.ج . ضعفان .
ضعافیة (zaāfiyat) م.ع. **ضعف ضعافة** و **ضعافیة** . مر . ضعافة.
ضعة (zaat) ا.ع. گیاه شور . ودرختی شور . وگیاهی شبیه بثمام . و نیز ضعة :نام درختی . ج : ضعوات .
ضعة (zaat) و (zeat) ا.ع . موضع و محل . ووضع . و طرح. و نهاد . و فرومایگی

و خست و ناکس . ویق . **فی حسبه ضعة**
یعنی در تبار او فرومایگی است . و کذلك
فی حسبه ضعة .

ضعة (za'at) و (ze'at) م ع . **وضع وضعاً وضعة وضعة** . مر . وضع . **و وضع وضاعة و ضعة وضعة** . مر . وضاعة .

ضعز (za'z) م ع . **ضعزه ضعزاً** (از باب فتح) : نیك کوفته و پا سپرده کرد آنرا .

ضعضاع (za'zâ') **وضعضع** (za'za') ا ع . سست و نرم و ناتوان از هر چیزی . و مرد گول و بی رای وهوش .

ضعضعة (za'za'at) م . ع . **ضعضع البناء ضعضعة** : شکست آن بنا راتازمین و پست و خراب کرد . و **ضعضع الدهر فلاناً** : خاضع کرد روزگار فلان را و خوار و ذلیل نمود .

ضعط (za) م ع . **ضعطه ضعطاً** (از باب فتح) : ذبح کرد آنرا .

ضعف (za'f) م ع . **ضعفهم ضعفاً** (از باب فتح): زیاد کردو بسیار گردانیدایشانرا .

ضعف (za'f) ا ع . سستی . وسبکی عقل ورای .

ضعف (za'f) ا پ . ـ مأخوذ از تازی . سستی وناتوانی . و خستگی . و بیحالی وکم قوتی وکم زوری . و سبکی عقل . وعلیلی . ولاغری .

ضعف (za'f) و (zo'f) و (zaaf) م . ع . **ضعف ضعفاً و ضعافة و ضعافیة** . مر . ضعافة .

ضعف (za'f) و (zo'f) و (za'af) ا . ع . سستی وناتوانی . وعلیلی . ومنی . قوله تعالی : **خلقکم من ضعف** یعنی از آب مرد و زن .

ضعف (ze'f) ا ع . مانند چیزی هرقدرکه زیاد شود و حصری برای آن نباشد . ج : اضعاف . یق : **لك ضعفه** ای مثله اوثلاثة امثاله او زیادة غیر محصورة . و قوله تعالی : **یضاعف لها العذاب ضعفین** یعنی سه عذاب . وقیل : **ضعف الشیء** : یك مثل آن . و **ضعفاه**: دو مثل آن .

ضعف (zo'f) ا ع . ناتوانی بدن .

ضعف (za'af) ا ع . جامه های دولا کرده .

ضعفا (zoafâ) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی . مردمان پست وناکس و سفله و سبك عقل . و بیچارگان .

ضعفاء (zoafâ') ص ع ج . ضعیف .

ضعفان (za'fân) ص ع . سست وناتوان . ج : ضعافی و ضعاف .

ضعفان (ze'fâne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه دوچندان وسه چندان .

ضعفة (zaafat) ع ج . ضعیف .

ضعفی (za'fâ) ع ج . ضعیف .

ضعل (za'al) م ع . **ضعل الصبی ضعلا** (از باب سمع) : نحیف جثه و باریك بدن گردید آن کودك .

ضعل (zu'al) ا ع . باریکی بدن از جهة نزدیکی نسب چه تازیان را گمان این است که مرد را از زن قریب النسب فرزند باریك بدن ونحیف جثه آید .

ضعو (za'v) م ع . **ضعاالرجل ضعواً** (از باب نصر) : پوشیده شدو پنهان گردید آن مرد .

ضعوات (za'avât) ع ج . ضعة .

ضعوف (za'uf) ص ع . ضعیف وناتوان (للذکر والانثی) .

ضعوی (za'aviyy) ص ع . منسوب بدرخت ضعة .

ضعیف (za'if) ص ع . سست وناتوان . ج : ضعاف و ضعفاءو ضعفة وضعفی وضعافی . و نیز مغلوب هوا و هوس . قوله تعالی : **و خلق الانسان ضعیفاً** ای یستمیله هواه . و بلغت حمیر : کور . قوله تعالی : **و انا لنراك فینا ضعیفاً** .

ضعیف (za'if) ص پ . ـ مأخوذ از تازی . ناتوان وبیخه و زبون و سست و کم زور و درمانده وعاجز . وعلیل و بی بنیه و بیمار . و لاغر ونحیف . و بی طاقت . وفانی و ناپایدار . و ترسو وجبان . ونادان وبی وقوف . و رقیق . وکم وزن . وکم قدرت .

ضعیفان (za'ifâne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه زن و مملوك . الحدیث : **اتقوا الله فی الضعیفین** ای المراة والمملوك .

ضعیف بینا (za'if-binâ) ص . پ . کسی که بینائی چشمش سست وضعیف بود .

ضعیفة (za'ifat) ص ع . زن سست و ناتوان . ج : ضعاف .

ضعیفه (za'ife) ا پ . ـ مأخوذ از تازی . زن نادان بی وقوف .

ضعیفی (za'ifi) ا پ . ـ مأخوذ از تازی . سستی وناتوانی . ولاغری . وعلیلی . و کم زوری .

ضغاء (zoqâ') ا ع . بانگ روباه و گربه و مانندآن . وبانگ هرذلیل وخواری .

ضغاء (zoqâ') م ع . **ضغا ضغواً و ضغاء** . مر ضغو .

ضغاب (zoqâb) ا ع . آواز خرگوش و کرگ .

ضغاب (zoqâb) م ع . **ضغب ضغیباً و ضغاباً** . مر . ضغیب .

ضغابیس (zaqâbis) ع ج . ضغبوس .

ضغادر (zaqâder) ع ج . ضغدرة .

ضغامة (zoqâmat) ا ع . آنچه بدندان گزیده براندازند .

ضغائن (zaqâ'en) ع ج . ضغینة .

ضغب (zaqb) ص ع . **رجل ضغب** :

مرد خواهان بادرنگ و حریص وشیفتهٔ آن .

ضغب (zaqb) م·ع· **ضغب فلان ضغباً** (از باب فتح) : بانگ خرگوش وگرگ برزدفلان تا بیم کند کسی‌را. **وضغب المراة :** گائید آنزن‌را . **وضغبت الارنب:** نالید خرگوش وقتی که گرفتار شد .

ضغب (zaqb) و (zaqeb) ص · ع · خواهان بادرنگ و شیفتهٔ محبت آن . یق : **رجل ضغب و رجل ضغب .**

ضغبة (zaqbat) و (zaqebat) ص·ع· مؤنث ضغب و ضغب. یق : **امراة ضغبة و ضغبة .**

ضغبوس (zoqbus) ا·ع· خیار . و بادرنگ ریزه . و شاخ بز . وخاری که شتر خورد . وگیاهی مانا بهلیون . ج: ضغابیس. و بچهٔ روباه . و مرد ضعیف و ناتوان . و شترمیانه سال . وشتر میانه تن.

ضغت (zaqt) م · ع · خائیدن بدندان. (والفعل من فتح) . یق: **ضغته ضغتاً .**

ضغث (zaqs) م · ع · **ضغث الحدیث ضغثاً** (ازباب فتح) : در آمیخت سخن را و خلط کرد. **وضغث السنام :** بسود کوهان را . و **ضغث الورل :** بانگ کرد سقنقور و یا جانوری دیگر که مشابه سوسمار است . و **ضغث الثوب:** شست آن جامه‌را وخوب پاك نکرد آنرا . و **ضغث الشیء:** تجسس کرد آنچیزرا بدست. ونیز جمع کرد آنچیزرا.

ضغث (zaqs) و (zeqs) ا ع · دستهٔ گیاه‌تر وخشك در آمیخته . و دستهٔ چند شاخهٔ از یك بیخ . ج : اضغاث . ومنه قوله‌تعالی: و **خذ بیدك ضغثاً فاضرب به .** وقیل : مأة عود من قضبان دقاق لاورق لها تعمل منها الحصر . و **ضغث (zeqsol) الحدیث :** حکایت درهم‌وپیچیده .

ضغد (zaqd) م · ع · **ضغده ضغداً** (ازباب فتح) : خفه کرد او را وبفشرد گلوی ویرا .

ضغدرة (zoqdorat) ا·ع· مرغ خانگی وماکیان . ج : ضغادر .

ضغرس (zaqras) ا · ع· مـرد آزمند هوس باز .

ضغز (zeqz) ا·ع· شیر بیشه. وبدخوی از سباع .

ضغضغة (zaqzaqat) م·ع· **ضغضغ اللحم فی فیه ضغضغة :** خوب نخائید گوشت را . و نیز ضغضغة ، خائیدن مردم بی دندان چیزی‌را . یق : **ضغضغت العجوز** اذا لاکت شیئاً بین حنکها وانیزا دروقتی گویند که دندان نداشته باشد . و کذلك الشیخ . و نیزسخن‌ناپیدا و آمیخته گفتن .

ضغضغة (zaqzaqat) ا · ع· زیادت در کلام وکثرت آن . وحکایت آواز خوردن گرگ گوشت‌را .

ضغط (zaqt) م·ع·**ضغطه ضغطاً** (از بابفتح ونصر) : فشرد آنرا . وانبوهی‌نمود. وکوفت . وسخت فشرد بدیوار وجز آن . و تنگ کرد . و منه : **ضغط القبر** یعنی عذاب تنگ گرفتن گور وسخت فشارش آن .

ضغطة (zaqtat) ا · ع · یك بار تنگ گرفتن وفشاردادن . و منه : **ضغطة القبر .**

ضغطة (zoqtat) ا·ع·سختی·وفشار·و تنگی ·وا کراه. یق : **اخذت فلاناً ضغطة** اذا ضیقت علیه لیکرهه . ومماطلهٔ غریم درادای دین بحدی که داین تنگدل گردیده بر کمتر از حق خود راضی گردد .

ضغطه (zaqte) ا·پ· مأخوذ ازتازی. فشار . وفشار بسختی .

ضغطی (zaqtā) ع·ع· ضغیط .

ضغم (zaqm) م·ع·**ضغمه وبه ضغماً** (از باب فتح) : گزید آنرا بدندان‌ویا اندك گزید . و پر کرد دهن را از چیزی کـه میخواست .

ضغن (zeqn) ا·ع· کرانه‌وناحیه . وبغل شتر . وکینه. ومیل وخواهانی . ج : اضغان. و **ضغنی الی فلان** یعنی میل‌من بسوی‌فلان. و **ناقة ذات ضغن :** ماده شتر مایل بوطن . ج . نیز ، اضغان .

ضغن (zaqan) م·ع· **ضغن صدره وعلیه ضغناً** (ازبابسمع) : کینه ورزید. و **ضغن الی الدنیا :** میل کردبسوی دنیا . و **ضغن الی الوطن وغیره :** مشتاق‌شد بسوی وطن وجز آن .

ضغن (zaqen) ص·ع· کینه‌ور .

ضغنة (zaqenat) ص·ع·**قناة ضغنة :** نیزهٔ کج .

ضغو (zaqv) م·ع· **ضغا ضغواً** (از باب نصر) : سست‌وکوفته گردید . و **ضغا المقامر :** ناراستی کرد وخیانت نمود قمار باز . و **ضغا السنور ونحوه ضغواً و ضغاء :** نالید وبانگ کرد آن گربه ومانندآن.

ضغوث (zaqus) ص · ع · **ناقة ضغوث :** ماده شتری که فربهی آن مشکوك باشد وبر آن دست مالند تافربهی را ازلاغری معلوم کنند .

ضغیب (zaqib) ا·ع· آواز خرگوش و گرگ . وآواز حرکت نرهٔ اسب در غلافش.

ضغیب (zaqib) م·ع· **ضغب الارنب والذئب ضغاباً و ضغیباً** (ازبابفتح): بانگ کردخرگوش‌وگرگ . و **ضغب قضیب الفرس فی غلافه ضغیباً :** آواز کرد نرهٔ اسب در غلافش .

ضغیط (zaqit) ا·ع· چاه گندیده‌پرازگل ولای سیاه در پهلوی چاه خوش آب وپاکیزه که او را هم تباه و بوی ناك گرداند . و مرد سست عقل وتباه رای . ج : ضغطی .

ضغيطة (zaqitat) ص . ع . گیاه سست و نرم .

ضغيغ (zaqiq) ا.ع . فراخی سال . و **اقمت عنده فی ضغيغ دهره** ای قدر تمامه . و **اقمت عنده فی ضغيغ** ای فی حصب .

ضغيغة (zaqiqat) ا.ع . مرغزار تر و تازه . و خمیر تنك . وگروه مردم مختلط از هر صنف . ونان برنج تنك . وزندگی خوش بافراخی وخصب .

ضغيفة (zaqifat) ا.ع. نضارت و سبزی و تازگی تره . یق : **ضغيفة من بقل** اذا كانت الروضة ناضرة متخلية .

ضغيل (zaqil) ا.ع . آواز دهن حجام وقت مکیدن خون از شاخ .

ضغينة (zaqinat) ا.ع. کینه. ج: ضغائن. و نیز خصومت. وتنفر . وپیوستگی . ومیل .

ضغينى (zaqiniyy) ا.ع. شبریشه .

ضف (zaff) ص.ع. **رجل ضف الحال** : مرد تنك و رقیق حال . ومردی که دو آمدکم دارد و عیال بسیار .

ضف (zaff) م.ع. **ضف الناقة ضفاً** (ازباب نصر) : بهمهٔ کف دست دوشید آن ماده شتر را . و **ضفه** : گرد آورد او را . و **ضف المصطلى** : درهم نمود انگشتان خود را ونزدیك آتش داشت .

ضف (zoff) ا.ع . جانورکی مانند که تیره وخا کستری رنگ که چون کسی رابگزد برپوست وی آبله برآید . ج . ضففة .

ضفا (zafa) ا.ع. جانب وکرانه .

ضفات (zaffat) ع.ج. ضفة .

ضفات (zaffat) و (zeffat) ع.ج. ضفة و ضفة .

ضفادع (zafade') **وضفادى** (zafadi) ع.ج. ضفدع . و قولهم : **نقت ضفادع** **بطنه** یعنی گرسنه گردید و هوكنایة .

ضفار (zafar) ا.ع . ریسمان تابیده که بدان شتر وپالان بدند . ج : ضفر .

ضفاريط (zafarit) ع.ج . ضفروط .

ضفاز (zaffaz) ا.ع. سخن چین ونمام ومفتری.

ضفاط (zaffat) ص . ع . بسیار ریخ زننده .

ضفاط (zaffat) ا.ع. ساربان . وشتر کرایه دهنده . وبرندهٔ متاع وکالا از جائی بجائی . و فربه فروهشته گوشت وگران بدنی که باقوم همراهی نتواند .

ضفاط (zoffat) ا.ع . مردمان فرومایه و رذل .

ضفاطة (zofatat) ا.ع. نادان و سستی عقل . وکلانی شکم . ودف. وبازیگر دف. قول عمر رضی الله عنه : **اللهم انی اعوذبك من الضفاطة** .

ضفاطة (zafatat) م.ع. **ضفط الرجل ضفاطة** (ازباب کرم) : ضعیف عقل وسست رأی گردید آنمرد وکلان شکم شد .

ضفاطة (zaffatat) ا.ع .گروه بزرگ از مسافران که باهم همراه باشند . وشتربارکش.

ضفافة (zafafat) ا.ع. کسی که بی عقل باشد .

ضفائر (zafaer) ع.ج.ضفیرة. و **ضفائر الجن** : پرسیاوشان.

ضفائز (zafaez) ع.ج. ضفیزة .

ضفة (zaffat) ا.ع . یك بسیار انبوهی کردن مردمان برآب . ج : ضفات .

ضفة (zaffat) ص . ع . **شاة ضفة الشخب** : گوسپندی که یك دست کشیدن بر پستان وی شیر بسیار آید .

ضفة (zeffat) و (zaffat) ا.ع. **ضفة النهر** : کرانهٔ جوی . و **ضفة البئر** : کرانهٔ چاه ودر اخری کسره اشهر است . و **ضفة الصدر**: کارسینه . و **ضفة البحر**: ساحل دریا. و **ضفة الماء** : یك بارریختن آب . و **ضفة القوم** : جماعت آن قسوم ج : ضفات و ضفات وضفف .

ضفتان (zeffatane) و (zaffatane) ا. ع. هر دو بصیغهٔ تثنیه ، دو کرانهٔ نهر . ودو کرانهٔ چاه . ودوطرف سینه .

ضفد (zafd) م.ع. **ضفده ضفداً** (از باب ضرب) : تپانچه زد او را .

ضفدع (zafda') و (zefde') و (zofda') و (zefda') ا.ع. غوك وقورباغه .ج: ضفادع وضفادی .

ضفدع (zefde') ا.ع. استخوانی درشکم سم اسب .

ضفدعة (zafdaat) م.ع . **ضفدع الماء ضفدعة** : غوكناك گردید آن آب . و **ضفدع بطنه** : گرسنه شد .

ضفدعة (zefdeat) ا.ع. واحد ضفدع یعنی یك غوك . ونیز غوك ماده .

ضفر (zafr) ا.ع. ریسمان تابیده که بدان شتر وپالان بندند . ضفور وضفر. وهر دستهٔ موی بافتهٔ جداگانه. وریگ تودهٔ کلان فراهم آمده . وریگهای فراهم آمده که بعضی از آن بر بعضی نشسته باشد . وسنگ چین . وبنائی که باسنگ بی گل وآهك کرده باشند. ج : ضفور .

ضفر (zafr) م.ع. **ضفر ضفراً** (از باب ضرب) : برجست ودوید . وسعی نمود. و **ضفر الشعر** : بافت موی را . و **ضفر الحبل**: تافت رسن را. ونیز ضفر: انداختن علف در دهان ستور . وگرد آوردن موی .

ضفر (zafer) ع.ج . ضفرة.

ضفر (zofor) ع.ج. ضفار. وج.ضفر. وج: ضفیرة .

ضفران (zafrâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه در دسته موی جداگانه بافته .

ضفرة (zoferat) ا ع. ریگ تودهٔ کلان . و نام جانورکی که شتر را رنجاند .

ضفرة(zaferat) ص ع. **کنانةضفرة:** جعبهٔ پراز تیر . و **رمل ضفرة:** ریگهائی که بعضی بربعضی نشسته باشند . ج: ضفر .

ضفرط (zefret) ص . ع. **جمـــل ضفرط :** شتر کلان شکم .

ضفرطة (zofratat) م ع. کلان شکم شدن.

ضفروط (zofrut) ا ع . **ضفروط الوجه :** شکنهای میان رخسار وبینی نزدیك هردو دنبالهٔ چشم . ج: ضفاریط .

ضفز (zafz) م ع . فرو بردن شتر لقمه را.وبکراهت فرو بردن آنرا . و راندن ووطی کردن. ودویدن.وجهیدن و برجستن. وزدن بدست ویا پا.و درآوردن لگام را در دهن اسب . (والفعل من نصر وضرب).

ضفز (zafz) ا ع. کیدهٔ جو برای دادن بشتر.

ضفس (zafs) م . ع. **ضفس البعیر ضفساً** (از باب ضرب) : گرد آورد برای آن شتر ازگیاه حلی ولقمه ساخت برای آن .

ضفضفة (zafzafat) ا ع . **ضفضفة القوم :** جماعت قوم .

ضفط (zaft) م ع. **ضفطه ضفطاً** (از باب نصر): بست آنرا. **وضفط علیه:** سوار شد برآن ومفارقت از آن نکرد . و **ضفط بغائطه :** ریخ زد .

ضفط (zefett) ا ع. مرد فربه پرگوشت گران بدن که باقوم همراهی نتواند .

ضفطات (zafatât) ع ج. ضفطة .

ضفطار (zeftâr) ا ع . سوسمار کلان سال بد سرشت بد خلقت .

ضفطة (zaftat) ا ع. سستی عقل وخفت و سبکی رای . و بیهوده گی . ج: ضفطات .

ضفطی (zaftâ) ع ج. ضفیط .

ضفع (zaf') ا ع. سرگین پیل .

ضفع (zaf') م ع. **ضفع ضفعاً** (از باب فتح) : تغوط کرد . و تیز داد . و **ضفع ببوله :** دفع کرد کمیزخودرا .

ضفعانة (zaf'ânat) ا ع . بار و میوهٔ سعدان .

ضفف (zafaf) ا ع . بسیاری عیال . و تناول طعام با مردم . و بسیاری دست برطعام. الحدیث : **احب الطعام مایکون علی ضفف.** ایضاً الحدیث: **ماشبع رسول الله** صلی الله علیه وآله **من خبز ولحم الاعلی ضفف** یعنی بر بسیاری دست بر طعام . و نیز تنگی و سختی حال . و بسیاری خورندگان با کمی طعام .و حاجت . و سرعت درکاری. یق : **لقیته علی ضفف** ای عجلة . و نیز ضعف و سستی . وکم از پری پیمانه .وکم از هر پر که باشد . و انبوهی مردم برآب.

ضفف (efaf) ا . ع . ج . ضفة و ضفة .

ضففة (zefafat) ع ج. ضف .

ضفق (zafq) م ع. **ضفق ضفقاً** (از باب نصر) : انداخت آنچه در شکمش بودیك مرتبه یعنی غائط را .

ضفن (zafn) م . ع . **ضفن الیهم ضفناً** (از باب ضرب) : آمد بسوی آنهاتا بنشیند با آنها .و **ضفن بغائطه :** افکندغائط را . و **ضفن بحاجته :** پرداخت وبرآورد کار اورا . و **ضفن المراة :** گائید آن زن را . و **ضفن البعیر برجله :** زد آن شتر دست و پای خود را بر زمین . و **ضفنه علی ناقته :** برماده شتر خودسوار کرد او را . و نیز بار کرد بر آن ماده شتر. و **ضفن فلاناً :** زد پای خود را بر سرین فلان . **وضفن به الارض :** بر زمین کـوفت ویرا . و **ضفن ضرع الشاة :** جهة دوشیدن گرفت پستان گوسپند را .

ضفن (zefann) و (zefenn) ا ع. کوتاه بالای گول کلان جثه درشت خلقت از مردم.

ضفند (zafannad) ا ع . نرم وسست و کلان شکم .

ضفندد (zafandad) ا . ع. فربه ستبر گول .

ضفنس (zafannas) ا ع. نرم.وبسیار. و فروهشته گوشت .

ضفنط (zafant) ا ع . مرد کلان جثه فرو هشته بدن .

ضفو (zafv) ا ع. کرانهٔ هر چیزی .

ضفو (zafv) م . ع . **ضفا الشیء ضفواً** (از باب نصر) :تمام و کامل گردید آنچیز . **وضفا المال :** بسیار شد آن مال. و **ضفاالحوض:** سرازیر شد آب آن حوض از پری .

ضفوان (zafvâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه دو کرانهٔ هر چیزی .

ضفوة (zafvat) ا . ع . **فلان فی ضفوة من عیشه :** فلان در نعمت وفراخی زندگانی است .

ضفور (zofur) **ضفر البناء ضفوراً:** با سنگ و بدون گل و آهك ساخت آن بنارا .

ضفور (zofur) ع ج. ضفر .

ضفوف (zafuf) ص ع. **ناقة ضفوف:** ماده شتر بسیار شیر که بغیر از کف دست دوشیده نشود.

ضفیر (zafir) ا ع . هر دستهٔ موی بافتهٔ جداگانه . و **ضفیر البحر :** کرانهٔ دریا .

ضفیرة (zafirat) ا ع. موی بافته . و ریگ توده .ج: ضفائر وضفر . و بنائی که با سنگ بی گل و آهك کرده باشند. و نام زمینی در وادی عقیق .

ضفیز (zafiz) ا. ع. غلیظ وستبر. و کیدهٔ جو.

ضفیزة (zafizat) ا. ع. لقمهٔ بزرگ. ج: ضفائز.

ضفیط (zafit) ا.ع. کسی که وقت جماع حدث کند و پیش از ادخال انزال کند. و نادان وسست رای. ج: ضفطی. وشترنیکوخو. وشتردشواوخو. ومردتوتمند نرم فروهشته‌بدن.

ضفیف (zafif) ا.ع. **هو من ضفیفنا و لفیفنا:** آواز کسانی که با وی آمیزش کنیم وقتی که کاربروی دشوار و سخت گردد.

ضفیفة (zafifat) ا.ع. **ضفیفة من بقل:** ترهٔ سبز تازه.

ضق (zaqq) م.ع. **ضق ضقاً** (از باب ضرب): حکایت کرد آواز سنگی را که برسنگی افتد.

ضك (zakk) م. ع. **ضكه الامر ضكاً** (از باب نصر): دشوار گردید بروی کار و تنگ شد. و **ضك الشیء:** فشار داد آن چیز را و تنگ گرفت.

ضکاضك (zokâzek) ص. ع. کوتاه بالای پر گوشت.

ضکر (zakr) ا.ع. فشار سخت.

ضکز (zakz) م.ع. **ضکزه ضکزاً** (از باب نصر): سخت فشرد آنرا.

ضکضاك (zakzâk) و **ضکضاکة** (zakzâkat) ص.ع. کوتاه‌بالای‌پرگوشت.

ضکضکة (zakzakat) ا.ع. نوعی از رفتار بسرعت.

ضکضکة (zakzakat) م.ع **ضکضکه ضکضکة:** فشرد آنرا وتنگ گرفت.

ضکل (zakl) ا.ع. آب اندك.

ضل (zall) و (zoll) ا. ع. گمراهی وهلاکی. و در وقت تأسف وتحسر گویند: **یا ضل ماتجری به العصا**. والعصا اسم فرس. وقولهم: **ضل بتضلال** ای باطل.

ضل (zell) و (zoll) ا. ع. **هو ضل اضلال:** او بلائی‌است که خیری‌دراونیست. و **هوضل بن ضل** بکسرهما وضمهما: او بسیار درپی ضلالت است وغرق درآن وشیفتهٔ در آن است. ونیز اورا وپدرش‌را کسی نمی شناسد. ونیز خیری دراو نیست.

ضلاضل (zalâzel) ا. ع. **ضلاضل الماء:** باقی مانده‌های آب. ج: ضلضلة.

ضلاضل (zolâzel) ا. ع. راهنمای‌ماهر وزمین درشت ناهموار.

ضلاعة (zala'at) ا. ع. قوت و سختی استخوانهای پهلو. وتمامی خلقت. و غلظت الواح. وبسیاری عصب دراسب. و بزرگی دهان وفراخی آن. وبزرگی دندانها در انسان.

ضلاعة (zalâ'at) م.ع. **ضلع ضلاعة** (ازباب کرم): با زور وقوت وسخت اضلاع گردید.

ضلال (zalâl) ا. ع. گمراهی. ومغلوبی درمحبت. قوله تعالی: **ان ابانا لفی ضلال مبین** ای مغلوب فی‌محبتهما ای یوسف واخیه. ونیز هلاك. قوله تعالی: **فی ضلال وسعر** ای هلاك. وقولهم: **هوضلال بن التلال** یعنی او وپدرش شناخته نمیشوند.

ضلال (zalâl) م.ع. **ضل ضلالا و ضلالة** (ازباب ضرب‌وسمع): ضایع شد و بمرد وهلاك گردید. وخاك واستخوان شد. وپنهان گشت وگم شد ازوی. و**ضل فلاناً:** فراموش کرد آنرا. قیل ومنه: **وانا من الضالین.** و **ضلنی:** رفت ازمن. و**ضل هوعنی:** گم شد ورفت ازمن. و **ضل البعیر** و **الفرس:** گم کرد شتر واسب‌را. و **ضللت** (بالفتح والکسر): گم کردم راه‌را وگمراه شدم. وکذا **ضللت المسجد** و **الدار**. ونیز ضلال: گم گردیدن. ومغلوب شدن. یق: **ضل الماء فی اللبن** یعنی مغلوب شد آب از شیر و پنهان گشت در آن بنحوی که اثری از وی درشیر ظاهر نیست.

ضلال (zelâl) ا. پ. مأخوذ ازتازی. گمراهی.

ضلال (zollâl) ص. ع. گمراه ومنحرف از راه راست. و دوره گرد.

ضلالة (zalâlat) ا. ع. گمراهی.

ضلالة (zalâlat) م.ع. **ضل ضلالا** و **ضلالة**. مر. ضلال.

ضلالت (zelâlat) ا. پ. مأخوذ از تازی. بغی وگمراهی. وخطا وسهو.

ضلة (zallat) ا.ع. سراسیمگی. رغبت خواه بخیر باشد ویا بشر. وگمراهی.

ضلة (zellat) ا. ع. گمراهی. و **هو ابنه لضلة:** اوفرزند زناست مراورا. و **ذهب دمه ضلة:** ریخته شد خون او بدون آنکه‌خون‌خواهی داشته باشد.

ضلة (zellat) اوص.ع. **هو تبع ضلة** (بالاضافة) و **تبع ضلة** (بالوصفیة): او بلائی است که خیر ندارد.

ضلة (zollat) ا.ع. راهنمائی کامل. و رهنمون.

ضلضل (zalzal) و (zolazel) و (zolzol) ص.ع. زمین درشت ناهموار.

ضلضل (zolazel) ص.ع. زمین پست‌و بلند که مسافران در آن راه راگم کنند.

ضلضلة (zalzalat) ا. ع. خطا وسهو و گمراهی.

ضلضلة (zolazelat) و (zalzalat) ص. ع. زمین ناهموار ودرشت.

ضلضلة (zolazelat) و (zalazelat) ص. ع. زمین ناهموار که مسافران درآن راه را گم کنند.

ضلضلة (zolazelat) ا.ع. سنگ‌بزرگ

چنان که آنرا توان برگرفت . وراهنمای ماهر و حاذق .

ضلضلة (zelzelat) ا . ع . باقی ماندهٔ آب . ج : ضلاضل .

ضلع (zal') ا.ع. میل وخواهش نفس . یق : **ضلعك معه** یعنی میل و خواهش تو با اوست . المثل : **لاتنقش الشوكة بالشوكة فان ضلعها معها** : در بارهٔ شخصی گویند که با دیگری پیکار و مخاصمه نماید . و قولهم : **هم علیه ضلع واحد** یعنی مجتمع اند بر عداوت ودشمنی او .

ضلع (zal') م.ع. **ضلع ضلعاً** (ازباب فتح) : پرشدشکم ازسیری ویاسیرابی تا آنکه رسید آب باضلاع وی ویاعام است. **وضلع عن الحق** : برگردید از حق . و **ضلع فلاناً** : در پهلوی فلان زد . و **ضلع فلان**: میل کرد فلان وکژگردید . وستم نمود .

ضلع (zel') ا.ع. استخوان پهلو (مؤنث است) . ج : اضلع و ضلوع و اضلاع . و باصطلاح هندسه : مربع هرعدد . وقولهم : **هم علی ضلع جائرة** یعنی ایشان ستمگاراند برمن .

ضلع (zal') و (zala') ا.ع . اعوجاج وکژی که خلقة باشد . و قولهم : **لاقیمن ضلعك** یعنی هر آینه راست خواهم کرد اعوجاج خلقی تو را . و کذلك **لا قیمن ضلعك** (بفتح اللام) .

ضلع (zol') ع.ج. اضلع . وج.ضلیع.

ضلع (zala') ا.ع. کژی واعوجاج خلقی. واعوجاج شمشیر . وقوت وتوانائی . وتحمل بار گران . وگرانی وام بحدی که صاحب آن از راستی مایل گردد وانحراف ورزد . و نیز ضلع : اسم است ضلاعةرا .

ضلع (zala') م . ع . **ضلع السیف ضلعاً** (ازباب سمع) : کج گردید آنشمشیر. و **ضلع مع فلان** : خصومت کرد بافلان. و نیز ضلع : کج شدن در خلقت .

ضلع (zale') ص . ع . کج خلقی و انحراف خلقی و ان لم یکن خلقة فهوضالع.

ضلع (zela') ا.ع. بلغت حجاز: استخوان پهلو (مؤنث است) . وضلع (بسکون لام) لغت تمیم است. ج: اضلع و ضلوع و اضلاع. و کوهچهٔ منفرد و جدا گانه . و کوه پست باریك نرم سهل گذار. و چوب . و چوب کج وپهن مانا باستخوان پهلو. **وضلع من البطیخ** یك قاش از خربزه . و **ضلع الخلف** : داغی که پس استخوان پهلو بطرف پشت گذارند. و **ضلع عوجاء** : زن . **وهم علی ضلع جائرة** : ایشان ستمگاراند برمن. مر . ضلع (zel') .

ضلع (zel') ا.ع . ـ مأخوذ از تازی ـ استخوان پهلو ودنده . وکنار . و جانب و طرف پهلو . و پاره و قطعه ای از زمین . و کشور . و محله . و حاشیه . ویك ستون از صفحهٔ کتاب . و قسمت . و یکنوع سازی شبیه برباب . و هرچیز پهن و منحنی مانند دنده .

ضلعة (zelaat) ا . ع . ماهی خرد سبز رنگ کوتاه استخوان .

ضلع دار (zela'-dār) ا . پ . بلغت هندیها کسی که ریاست کند بر چند محله ویا ناحیه .

ضلفع (zalfa') و **ضلفعة** (zalfaat) ا. ع. زن فراخ کس .

ضلفعة (zalfaat) م.ع. **ضلفع راسه ضلفعة** : سترد موی سر او را .

ضلل (zalal) ا . ع . گمراهی . وآب جاری زیر سنگ کلان که آفتاب بآن نرسد . و آب جاری زیر درختان .

ضلمة (zolmat) ا.ع. نام بندری درحجاز.

ضلوع (zolu') ا.ع. زمین کج . وراه های ازسنگلاخ سوخته. وج.ضلع (zel') . و ج. ضلع(zela').

ضلوعة (zalu'at) ا.ع. کمانیکه درچوب آن کجی و راستی بود و مابقی آن مشابه کردش که قبضه گاه است باشد .

ضلول (zalul) ص.ع .گمراه کننده . وگمراه . و سرگشته و آواره .

ضلی (zaly) م.ع. **ضلی ضلیاً** (از باب ضرب) : هلاك گردید .

ضلیع (zali') اوص .ع. مرد زور آور و سخت و کلان جثهٔ بزرگ سینهٔ فراخ پیشانی. ج : اضلاع و ضلع . و **فرس ضلیع** : اسب تمام خلقت بزرگ و میان فراخ درشت استخوان بسیار پی ستبر سرین . و **رجل ضلیع الفم**: مرد کلان دهن. و مردبزرگ دندان که دندانها بهم نزدیك باشند و العرب تحمد سعة الفم و تذم صغره . و نیز ضلیع : کمانیکه چوب آن کجی و راستی داشته باشد و مابقی آن مانند قبضه اش بود .

ضلیل (zalil) ا و ص . ع. بسیار درپی گمراهی رونده . و **الملك الضلیل** : امرؤ القیس .

ضلیل (zellil)اوص.ع.مردسخت گمراهی و بسیار در پی گمراهی رونده . و **الملك الضلیل** : امرؤ القیس .

ضم (zamm) م.ع. **ضممت الشیء ضماً** (از باب نصر) : فراهم آوردم وجمع کردم آنچیزرا بچیز دیگر فانضم للمطاوع . و کذلك **ضممت الشیء الی الشیء فانضم** . **وقد ضممت الاسم ضماً**: اعراب کردم آن اسم را باعراب ضمه .

ضم (zamm) ع.ج. ضمة .

ضم (zemm)ا.ع. بلای سخت وداهیهٔ شدید.

ضمات (zommât) ع.ج. ضمة .

ضماد (zemâd) ا.ع. آنچه بر جراحت بندند . و عصابة .

ضماد (zemâd) م.ع. **ضمد ضمداً و ضماداً** . مر . ضمد .

ضماد (zemâd) ا.پ. مأخوذ از تازی. هر داروئی که با آب و یا مایع دیگر سرشته بر اندامی پهن کنند .

ضمادة (zemâdat) ا.ع . آنچه بر جراحت بندند . و عصابة . **و انا علی ضمادة من الامر** یعنی مشرف شدم بر آن کار .

ضمار (zemâr) ا.ع . مال پنهان . و مالی که امید رجوع آن نباشد . و عذاب که در تاخیر باشد . و هر چیز نهان شدعان . و وام بی مدت و وعده . و وامی که از آن امید نتوان داشت . و نام بتی کـه عباس بن مرداس و قومش پرستش میکردند . و هر چیز که بر آن اعتماد نتوان کرد . و نام موضعی.

ضمارز (zomârez) ص.ع . **ناقة ضمارز** : ماده شتر کلان سال کم شیر . و **فحل ضمارز** : گشن دفزك و توانا .

ضماریط (zamârit) ع.ج. ضمروط .

ضمازر (zomâzer) ص.ع . **بعیر ضمازر** : شتر توانا .

ضماضم (zamâzem) ع.ج. ضمضم و ضماضم .

ضماضم (zomâzem) ص.ع . شیر خشم آلود ودلیر . وشیری که باهرچیز آمیزد. و مرد خشم آلود . ج : ضماضم .

ضماطیر (zamâtir) ا.ع. جای منتهای سیل وادی .

ضمام (zemâm) و (zomâm) ا.ع . آنچه بدان چیزی را فراهم آورند .

ضمام (zemâm) ا.ع. آلت فراهم آوردن چیزی . وبلای سخت .

ضمام (zemâm) م.ع. **ضامه مضامة و ضماماً** : فراهم آورد آنرا .

ضمامة (zamâmat) ع. باروپشتواره. و پشتوارة از کتاب .

ضمامة (zammâmat) ا.ع . هرچیز که بدان کتابها وکاغذ هارا بندند.

ضمامتان (zamâmatâne) ا.ع. بصیغة تثنیه : دوپشتوارة از کتاب .

ضمان (zamân) ا.ع. حب . و برجای ماندگی . وبیماری .

ضمان (zamân) م.ع. **ضمن ضمناً و ضماناً** . مر. ضمن (zamen) و **ضمن ضمناً و ضماناً و ضمانة** . مر. ضمن (zaman).

ضمان (zemân) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ عوض و پاداش واجر . وتوان . و مکافات . و **ضمان تملك** : عوض صرف اموال . و **ضمان فساد** : تاوان خسارت وزیان .

ضمانة (zamânat) ا.ع. برجای ماندگی و زمین گیری . وبیماری . وحب و عشق .

ضمانة (zamânat) م.ع. **ضمن ضمناً وضماناً و ضمانة**. مر. ضمن (zaman).

ضمانت (zemânat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ پذرفتاری و کفالت وبرگردن نهادگی ذمهٔ دیگری را وضامن شدگی .

ضمائر (zamâer) ع.ج. ضمیر .

ضمایر (zemâyer) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیز که دراندیشهٔ شخص بودو در خاطر نگاهداشته باشد . و هر رازنهانی کـه در اندرون وی باشد . واسرار . وافکار و اندیشه ها . وباصطلاح صرف ونحو : ضمیرها.

ضمایم (zemâyem) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ ضمیمه ها وافزایشها وافزونیها .

ضمائن (zamâen) ا.ع. حالات وصفات خدا داده .

ضمة (zammat) ا.ع. گروه اسبان رهان. و اسبانی که جهة گرو جمع کنند. ج : ضم. ونیز ضمة : واحد ضم یعنی ضمه که اعراب پیش باشد .ج. ضمات.

ضمج (zamj) ا.ع. جانورکی گزنده و بدبوی .

ضمج (zamj) م.ع. **ضمج ضمجاً** (از باب نصر) : نیك آلود بدن را ببوی خوش وترکرد آنرا .

ضمج (zamaj) م.ع. بر انگیخته شدن و تیز گشتن شهوت ابنه . و دوسیدن بزمین (والفعل من سمع) .

ضمج (zamaj) ا.ع . آفتی که بمردم رسد وبلا وداهیه .

ضمج (zamej) ص.ع. دوسیده وچسبیده بزمین .

ضمجة (zamjat) ا.ع . واحد ضمج یعنی یك جانورك گزندهٔ بدبوی.

ضمخ (zamx) م.ع. نیك آلـودن بدن را ببوی خوش (والفعل من فتح).

ضمخة (zemxat) ا.ع. زن فربه . و ماده شتر فربه. وهرچیز تری که ازوی چیزی چکد .

ضمخر (zommaxr) ا.ع . مرد متکبر ستبر فربه .

ضمخز (zemaxz) و (zomaxz) ص.ع. کلان وتنومند از مردم وازشتر . و فربه از گشن .

ضمد (zamd) ا.ع. تروخشك ازدرخت. یق: **شبعت الابل من ضمد الارض** ای من رطبها و یابسها.و بهترین از گوسفندان . وپسترین آنها . وفربه ولاغر آنها .

ضمد (zamd) م.ع. **ضمد الجرح ضمداً و ضماداً** (از باب ضرب): ضماد

بست برجراحت. و**ضمد زیداً**: مدارا کرد بازید. و**ضمدت المرأة**: جمع کرد آن زن مابین شوهر ومعشوق خود ویامابین دومعشوق خود. و**ضمد الثورین**: هردوگاورا باهم بست درکارکردن. و**ضمده بالعصا**: عصا زد بر سراو. وکذلك **ضمده بالسيف**.

ضمد (zemd) ا. ع. دوست.

ضمد (zamad) ا. ع. کینه. و حق دیرینهٔ از دیت و یادین. و **لناضمد عند فلان** ای الغابر من الحق من معقلة اودین.

ضمد (zamad) م. ع. **ضمد ضمداً** (از باب سمع): خشك شد. ودشمنی کرد. وکینه گرفت. و**ضمد علیه**: خشم گرفت بروی.

ضمر (zamr) ا. ع. مرد هموار شکم باریك ولطیف اندام. واسب باریك ابرو. وهرچیز نهانی. وقلب انسان وباطن آن.

ضمر (zamr) ص. ع. **مکان ضمر**: جای تنگ.

ضمر (zomr) و (aomor) ا. ع. لاغری وسبکی گوشت. ودوسیدگی شکم پشت.

ضمر (zomr) و (zomor) م. ع. **ضمر ضموراً و ضمرة و ضمراً و ضمراً**. مر. ضمور.

ضمر (zommar) ع. ج. ضامر. وضامرة.

ضمران (zamrân) ا. ع. نام گیاهی بسیار باریك. ونام وادئی درنجد.

ضمران (zomrân) ا. ع. نام ماده سگی.

ضمرة (zamrat) ا. ع. زن باریك شکم لطیف‌بدن نازك اندام. ونام گروهی ازتازیان. وازاعلام است.

ضمرة (zomrat) م. ع. **ضمر ضمرة و ضموراً**. مر. ضمور.

ضمرز (zamraz) ا. ع. شیر بیشه.

ضمرز (zamroz) ا. ع. زمین درشت وسخت.

ضمرز (zemrez) ا. ع. ماده شتر کلان سال. وماده شتر کم شیر دفزك.

ضمرزة (zamorazat) ا. ع. زن درشت ستبر. وزن درشت خوی. و زمین درشت سنگلاخ سوخته که شب رفتن در آن ممکن نباشد.

ضمرزة (zamrazat) م. ع. **ضمرز علیه البلد ضمرزة**: سخت ودرشت شد بروی آن شهر. و**ضمرز علیه القبر**: سخت شد براو قبر.

ضمروط (zomrut) ا. ع. چین میان رخساره وبینی نزدیك هردو دنبالهٔ چشم. ج: ضماریط. وپوشید نگاه. و جای تنگ و پنهان.

ضمز (zamz) ا. ع. جای درشت. وپشته دشوارگذار. و پشتهٔ پست. وهرکوه منفرد و جداگانه که درآن سنگ درشت سخت باشد و خاك وگل در آن نبود.

ضمز (zamz) م. ع. **ضمز ضمزاً** (ازباب ضرب ونصر): خاموش ماند وحرفی نزد. و **ضمز اللقمة**: فرو برد لقمه را. و نیز ضمز: نگاهداشتن شتر جرة و نشخوار را در دهان ونشخوارنا کردن‌آن. وبرچسبیدن بچیزی و لازم گرفتن آنرا. و قیام و ثبات وورزیدن برآن. و آزمندی نمودن وحرص زدن برچیزی.

ضمزة (zamzat) ا. ع. واحد ضمز یعنی یك کوه یکه و منفرد.

ضمزر (zamzar) ا. ع. زمین سخت. و زن درشت. وماده شتر. وشیر بیشه.

ضمزر (zemzer) ا. ع. شتر مادهٔ توانا وقوی.

ضمزرة (zamzarat) م. ع. **ضمزر علی البلد ضمزرة**: سخت شد بر من آن شهر.

ضمزز (zamzaz) ا. ع. کوه منفرد و جداگانه که سنگهای آن سرخ وسخت باشد و در آن خاك وگل نبود.

ضمس (zams) ص. ع. دشوار وسخت.

ضمس (zams) م. ع. **ضمسه ضمساً** (از باب ضرب): آهسته ونرم خائید آنرا.

ضمضام (zamzâm) ا. ع. آنکه فراهم آورد واحاطه کند هر چیزی را.

ضمضم (zamzam) ص. ع. تومند و جسیم. و **اسد ضمضم**: شیری که‌میگیرد هر چیزرا. ج: ضماضم.

ضمضم (zamzam) و (zomazem) ص. ع. شیر خشم آلود ودلیر. و شیری که بگیرد هر چیزرا که در جلوی آید. و مرد خشمناك ودلیر.

ضمضمة (zamzamat) م. ع. **ضمضم ضمضمة**: شجاع کرد دل خود را. و **ضمضم علی المال**: گرفت همهٔ آن مال را. و **ضمضم الاسد**: بانگ زد آن شیر.

ضمعج (zam'aj) ص. ع. زن فربه تمام بدن پر گوشت. و کذلك البعير والناقة. و زن درشت پست بالا.

ضمن (zamn) م. ع. **ضمن المال و به ضمناً و ضماناً** (از باب سمع): پذیرفت وکفالت کرد آن مالرا.

ضمن (zemn) ا. ع. **ضمن الکتاب**: طی کتاب ولفافه وپوشش آن وپاکت آن. و **انفذت کذا ضمن کتابی** ای طی کتابی.

ضمن (zemn) م. ع. **ضمنته ضمناً** (از باب سمع): کفالت کردم آنرا وملتزم‌شدم.

ضمن (zemn) اوم‌ف. پ. - مأخوذ از تازی - اندرون ودرون وداخل. ومین. و

مشمول و مضمون . ومحتوی و مندرج . و درمیان و اثنا . و هر چیز دریافت شده . و تصور وگمان رخیال . ودریافت .ومتن‌نوشته ومکتوب . و آنچه را که در پشت نوشته‌ای‌از انتقال ورسید وجز آن‌نویسند. ومطلب‌مکتوب.

روجه‌ضمن : آنچه درپشت سند از رسید وجه نویسند .

ضمن (zaman) ا‌ع. زمین گیری و بر جای ماندگی .

ضمن (zaman) م‌ع . **ضمن‌الرجل ضمناً وضماناً و ضمانة** (ازباب سمع) : برجای ماند آنمرد وعاجز گردید .

ضمن (zamen) ص‌ع عاشق. وبرجای مانده. ومبتلای بآفت‌بدنی . الحدیث : **من اکتتب ضمناً بعثه‌الله ضمناً** ای‌من کتب نفسه فی دیوان الضمنی ارالزمنی لیعذر عن الجهاد بمث کذلك . ج : ضمنون .

ضمناً (zemnan) م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور اشاره وبطور کنایه‌ضدصریحاً. و درمیان مکتوب . ودراثنای کلام وصحبت. وبطریق ضمانت واطمینان .

ضمنة (zomnat) ا. ع. بیماری . وبر جای ماندگی و زمین گیری از بیماری. یق : **به‌ضمنة** ای زمانة .

ضمندار (zamn-dâr)و(zemn-dâr) ا. پ. ضامن وکفیل وپذرفتار .

ضمنون (zamenuna) ص ع . ج . ضمن .

ضمنها (zemn-hâ) م ف . پ . بینها واثناها . **ودراین‌ضمنها** : دراین بینها .

ضمنی (zamnâ) ع. ج. ضمین .

ضمور(zomur) م‌ع. **ضمرالفرس ضموراًوضمرة** (ازباب‌نصر) : و **ضمر ضمراً وضمراً** (از باب کرم) : باریك و لاغر وکم گوشت گردید آن اسب.

ضموز (zamuz) ص . ع. خاموش و ساکت .

ضموز (zamuz) ا. ع . شیربیشه . و کوه یکه ومنفرد ازسنگ سرخ و سخت که در آن خاك وگل نباشد .

ضموم (zamum) ا‌ع. هر رود باری که درمیان دو پشتهٔ بلند دراز جاری بود.

ضمه (zamme) ا.پ.. مأخوذ ازتازی. پیش یعنی آنقسم از اعراب که درتلفظ آن لبها پیش آمده بسته شود .

ضمی (zamy) م ع . **ضمی ضمیاً** (ازباب ضرب) : تاریك شد. و ستم کرد و ظلم نمود .

ضمیر (zamir) ا. ع. انگور پژمریده . وقلب انسان وباطن آن . و سروورازنهانی. ج: ضمائر . ونام شهری درعمان .

ضمیر (zamir) ا. پ.ـمأخوذ ازتازی. اندیشه. وخاطر وکشاك . و اندرون دل . و آنچه درخاطر گذرد. ووجدان . و سر و راز نهانی . و باصطلاح صرف ونحو : کلمه‌ای‌که دلالت کند برشخص و یا شییء و مدلول آن همیشه درسابق باید ذکر شده باشد و آنرا کشاك نیزگویند. **وضمیرمنفصل**: آن قسم از ضمیر که بتنهائی وبدون ترکیب باکلمهٔ دیگر استعمال شود مانند او و آن و وی و آنها و ایشان وجز آن . و **ضمیر متصل**: قسمی که بتنهائی استعمال نگردد وهمیشه درآخر اسم و یا فعل درآید مانند کتابش وگفتمش و جز آن .

ضمیر (zemmir) ا‌ع. وازوسرنهانی .

ضمیران (zamirân) ا. پ. قسمی از ریحان خوشبوی .

ضمیری (zamiri) ص . پ. منسوب ومتعلق بضمیر .

ضمیل (zamil) ا‌ع. خشك .

ضمیلة (zamilat) ا‌ع. زن زمین گیر برجای مانده . و زن لنگ .

ضمیم (zemim) ا‌پ.ـمأخوذ ازتازی. اتصال و پیوستگی .

ضمیمه (zemime) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ افزایش و افزونی . و پیوستگی .

ضمین (zamin) ص‌ع. بر جای مانده و زمین گیر . و علیل .ج: ضمنی . و ضامن و پذرفتار .

ضن (zenn) ا‌ع. خاص و مخصوص . یق : **هو ضنی** یعنی او خاص من است. رشبه‌اختصاص. یق : **فلان ضنی من بین اخوانی** یعنی فلان در میان برادران من اختصاص مانندی بمن دارد .

ضن (zenn) م‌ع. **ضن ضناً و ضنة و ضناناً وضنانة** (از باب ضرب وسمع): زفت گردید و زفتی کرد و بخل نمود .

ضنأ (zan') م ع . **ضنئت المراة ضنأ و ضناءة وضنوء** (ازباب سمع وفتح): بسیار بچه شد آن زن. وکـذلك غیرها . و **ضنا المال** : بسیار شدند شتران . و **ضنا فی‌الارض** : رفت. وپنهان شد .

ضنء (zan') و (zen') ا‌ع . بسیاری نسل و فرزند (واحد ندارد) .ج: ضنوء .

ضنء (zen') ا. ع . کان و معدن . و اصل . و جایگاه . یق : **هو فی ضنء صدق** .

ضناء (zanâ') م ع . **ضنت المراة ضنی و ضناء** (از باب ضرب) : بسیار بچه شد آن زن . و **ضنی نصیبه** : بسیار گشت بهرهٔ او .

ضناءة(zonâ'at)ا‌ع.ضرورت وحاجت. و **قعدفلان معقد ضناءة** ای ضرورة.

ضناة (zan'at) م ع . **ضنأ ضنأ** و **ضناة** . مر . ضنأ .

ضنأة (zon'at) اع. ضرورت وحاجت.

ضناط (zenāt) م‌ع. **ضانطوا علی البئر و نحوها مضانطة و ضناطاً** : بسیار انبوهی کردند بر چاه و مانند آن .

ضناك (zenāk) و (zanāk) اع . زن پرگوشت و زن درشت .

ضناك (zenāk) ا ع . درخت بزرگ .

ضناك (zenāk) ص‌ع. استوار خلقت و توانا و قوی (یستوی فیه المذکروالمؤنث). و **امراة ضناك** : زن گـران سرین . و کذلك : **ناقة ضناك** .

ضناك (zonāk) اع. زکام و نزله .

ضنأك (zon'ak) اع. ماده شتر بزرگ هیکل .

ضنأك (zan'ak) و (zon'ak) ا ع . سخت گوشت .

ضناكة (zanākat) م‌ع. **ضنك ضنكاً** و **ضناكة** و **ضنوكة** (از باب کرم.): تنگ شد . و**ضنك فلان ضناكة** : سست رای وضعیف عقل وسست بدن و سست جان گردید فلان . و **ضنك** (مجهولا) : بزکام گرفتار گشت .

ضناكة (zonākat) اع. زن پرگوشت.

ضنأكة (zon'akat) ا ع . ماده شتر بزرگ هیکل .

ضنان (zanān) و **ضنانة** (zanānat) م ع . **ضن ضناً** و **ضناناً** و **ضنانة** . مر . ضن (zenn) .

ضنائن (zana'en) اع. **ضنائن الله** : خاصان خلق خدا .

ضنب (zanb) م‌ع. **ضنب به الارض ضنباً** (از باب ضرب) : کوفت اورا بر زمین . و **ضنب علی الشیء** : گرفت آن چیز را .

ضنبس (zenbes) اع. سست بطش و زود شکسته شونده و سست . و فرومایه . و زود رنج .

ضنة (zannat) اع. بخل وامساك .

ضنة (zennat) م‌ع. **ضن ضنا أرضنة**. مر . ضن (zenn).

ضنة (zennat) ا ع . نام پنج قبیله ز تازیان . واز اعلام است .

ضندل (zandal) اع. کلان سر .

ضنط (zant) م‌ع . **ضنطت المراة ضنطاً** (از باب نصر) : دوبار ودومعشوق گرفت آن زن .

ضنط (zant) اع. ضیق وتنگی .

ضنط (zanat) اع. شادمانی . و شحم و پیه .

ضنط (zanat) م‌ع. **ضنط من اللحم ضنطاً** (از باب سمع) : فربه و پرگوشت شد . و **ضنط فلان** : شادمانی نمودفلان. و لاف زد . ونیز ضنط : بی بهره شدنزناز شوی . یق : **ضنطت المراة** .

ضنفس (zenfes) اع. سست بطش و زود شکسته شونده . و سست . و فرومایه . و زود رنج .

ضنك (zank) ص‌ع . تنگ و ضیق از هر چیزی خواه مذکرباشد و یا مؤنث . یق : **دارضنك** و **مكان ضنك** . قوله‌تعالی: **فان له معیشة ضنكاً** .

ضنك (zank) م‌ع. **ضنك ضنكاً** و **ضناكة** . مر . ضناكة .

ضنكة (zonkat) اع. زکام ونزله .

ضنن (zanan) اع. مرد دلاور و شجاع وماهر و متبحر در کارها .

ضنو (zanv) و (zenv) اع. فرزند.

ضنوء (zonu') اع. ضنء و ضنء.

ضنوء (zonu') م ع . **ضنأ ضنأ** و **ضنوء** . مر . ضنأ .

ضنوط (zanut) ص‌ع. زن دو دوست گیرنده .

ضنوكة (zonukat) م ع . **ضنك ضناكة** و **ضنوكة** . مر . ضناكة .

ضنی (zanā) م ع . **ضنی ضنی** و **ضناء** (از باب ضرب) . مر . ضناء . و **ضنی ضنی** (ازباب سمع) . بیمار شد و ملازم بیماری گردید . ومشرف برمرگ شد. و **ضنیت المراة** : بسیار فرزند گردید آن زن .

ضنی (zanā) و (zani) ص‌ع. بیمار. یق : **ترکه ضنی او ضنیاً** .

ضنیك (zanik) اع. زندگانی ومعیشت تنگ . ونوکری که بنان خدمت کندومواجب نخواهد . ومقطوع وبریده .

ضنیك (zanik) ص‌ع. سست تدبیر و سست عقل . وضعیف‌بدن . و ضعیف جان.

ضنین (zanin) ص‌ع. زفت وبخیل . وناکس .قوله تعالی : **وماهو علی الغیب بضنین** ای بخیل .

ضوء (zav') و (zu') اع. روشنائی. و روشنائی که ازخود آن‌چیزبودبدون‌اکتساب از غیر بخلاف نور. ج : اضواء. و**الضوء الازرق** : شفق.وروشنائی‌صبح. و**الضوء الاسود** : روشنائی غروب .

ضوء (zav') و(zu') م‌ع.**ضاءضوء** و**ضوء** و **ضواء** (ازباب نصر) : روشن گردید. و**ضاءت النار** : روشن شدآتش .

ضواء (zevā') اع. روشنائی و ضیاء.

ضواء (zovā') م ع . **ضاء ضوء** و **ضوءوضواء** .مر . ضوء .

ضوابح (zavābeh) ع‌ج. ضابح .

ضوابط (zavâbet) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ انتظام و ترتیب . و بند و بست . و قوانین وقواعد وضابطه ها . ودفتر .

ضواة (zavât) ا.ع. شور وغوغا وبانگ وفریاد مردم . وغده‌ای ماننده که از فرج ماده شتر پیش از ولادت برآید. و یك قسم ورمی که درشتر عارض گردد . و غده‌ای درتحت شحمة الاذن .

ضواجع (zavâje') ا.ع . گروه و جماعت . و ج. ضاجع .

ضواحك (zavâhek) ع.ج. ضاحکة.

ضواحی (zavâhi) ع. ج . ضاحیة .

ضؤاد (zo'ad) م .ع . **ضئدالرجل ضؤداً**(مجهولا) :زکام زده‌شد آنمرد .

ضوادی (zavâdi) ا. ع. سخنی که بدان تعلل نمایند . وسخن قبیح وزشت .

ضوارب (zavâreb) ع. ج. ضارب . و **طیرالضوارب :** مرغی که تجسس دانه برای خود کند .

ضواریب (zavârib) ع.ج. ضیراب.

ضوازة (zovâzat) ا . ع . پارهٔ جدا افتادهٔ ازمسواك .

ضواضی(zovâzi) ا.ع. هنگفت‌رکثیف. ومتبر درشت .

ضواضیة (zovâziyat) ا. ع. آفت و بلا وسختی وداهیه.

ضواطر (zavâter) ع. ج. ضوطر . و ج. ضوطری .

ضواع (zovâ') ا. ع. بانگ جغد .

ضواع (zavvâ') ا. ع . روباه .

ضواکة (zavâkat) ا. ع. گروه ازهر چیزی و جماعت . یق : **رایت ضواکة** ای جماعة .

ضوال (zavâll) ع. ج. ضال. وضالة .

ضوامر (zavâmer) ع.ج.ضامروضامرة.

ضوامن (zavâmen) ع. ج. ضامن .

ضوائط (zovâet) ع. ج. ضویطة .

ضوائع (zavâe') ا. ع . شتران لاغر اندام کم گوشت .

ضوائن (zavâen) ع.ج. ضائنة .

ضوب (zavb) و **ضؤب** (zo'ub) م. ع. **ضاب ضوباً و ضؤوباً** (ازباب‌ضرب): پنهان گردید وفریب داد دشمن‌را .

ضوبان (zavbân) و (zubân) ا.ع. شتر قوی وتوانا پرگوشت (واحدوجمع درآن برابر است) .

ضوبان (zubân) ا. ع. دوش شتر.

ضؤبان (zo'bân) ا ع . شتر قوی و توانا وپرگوشت (واحد و جمع در آن یکسان است) .

ضوة (zovvat) ا. ع. شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم . یق : **سمعت ضوة القوم :** شنیدم بانگ وغوغای آن گروه‌را.

ضوتع (zavta') ا. ع. نام مرغی و یا جانورکی . ومرد گول .

ضوج (zavj) ا. ع. خم رودبار. ج : اضواج .

ضوج (zavj) م . ع. **ضاج ضوجاً** (از باب نصر) : میل کرد وفراخ گردید . و **ضاج السهم عن الهدف :** برگرید تیر از نشانه .

ضوجان (zavjân) ا. ع. خشك ونیك لاغر ازستور ومردم (لغة فی الصاد المهملة) .

ضوجانة (zavjânat) ص. ع. **نخلة ضوجانة :** خرمابن خشك وخشك شاخه .

ضؤدة (zo'odat) و (zo'dat) ا.ع. زکام وتوله .

ضور (zavr) ا.ع . گرسنگی سخت . و **بنوضور:** نام قبیله‌ای ازتازیان. و **یحیی**

ابن ضور : نام‌صیادی که درسختی‌وشدت بدان مثل زنند .

ضور (zavr) م . ع. **ضارالرجل ضوراً** (از باب نصر) : سخت گرسنه شد آنمرد . و **ضار الامر فلاناً :** گزند رسانید آن کار مرفلان‌را .

ضور (zur) ا. ع. ابرسیاه .

ضورة(zurat) ا. ع. مرد کم‌شأن حقیر. ومرد ذلیل فقیر .

ضوری (zavrâ) اوص.ع . نام آبی . و **بقرة ضوری:** ماده گاوی که طالب و شایق فحل باشد .

ضوز (zavz) م . ع. **ضاز التمر ضوزاً** (ازباب نصر) : خائید خرما وا . و کذلك : **ضازالسواك . وضازه حقه :** کم کرد حق او را. و **ضاز علیه :** جور کرد وستم نموددرحکم بروی .

ضوز (zavz) ا. ع. پارهٔ جدا افتادهٔ از مسواك .

ضؤزی(zo'zâ)ص.ع.**قسمة‌ضؤزی** قسمت جائر وناقص ونار است . و **امراة ضؤزی :** زن بیداد .

ضوس (zavs) ا. ع. خوردن طعام.

ضوضا (zavzâ) و **ضوضاء** (zavzâ') ا. ع. بانگ وفریادمردمان درجنگ .

ضؤضؤ (zo'zo') ا. ع. اصل . وکان ومعدن . وبسیاری نسل و افزونی آن . ج: ضأضیء . ومرغی خجك دار که گنجشك را شکار کند وتازیان آنرا شوم انگارند و بدان فال بدگیرند .

ضؤضوء (zo'zu') ا.ع) اصل.وکان. وبسیاری نسل و افزونی آن .ج : ضأ ضیء.

ضوط (zut) ع.ج. اضوط و ضوطاء.

ضوط (zavat) ا . ع . کجی زنخ . و کوچکی فك و زنخ . و حماقت .

ضوط (zovat) م‌ع. **ضوط ضوطاً** (از باب سمع) : کج زنخ گردید. و خرد زنخ شد . و احمق گردید .

ضوطاء (zavtā') ص‌ع. مؤنث اضوط : زن گول و کج زنخ و خرد زنخ .

ضوطار (zavtār) اع. کسی که در بازار بدون سرمایه و رأس المال در آید و در کسب خود حیله ها کند .

ضوطر (zavtar) اع. مرد کلان جثه و فربه ناکس بزرگ سرین . و مرد شگفت بی خیر .

ضوطری (zavtarā) اع . مرد شگفت بی خیر . و **بنو ضوطری** : گرسنگی . و نام قبیله‌ای از تازیان .

ضوع (zov') م ع . **ضاعه ضوعاً** (از باب نصر) : جنبانید آنرا . و بر کند . و بی آرام کرد و ترسانید . و شکافت . و دوباره کرد . و **ضاع السفر الدابة** : لاغر کرد سفرستور را . و **ضاع الطائر فرخه** : خورش داد آنمرغ چوزهٔ خودرا . و **ضاع المسك** : بردمید بوی آن مشك . وکذا **ضاع الشیء المنتن** . و **ضاعت الریح الغصن** : مایل کرد و کژ نمود باد آن شاخه را . و **ضاع الصبی** : آمادهٔ گریستن گردید آن طفل .

ضوع (zova') و (zeva') اع. چوگك و بوم نر که همه شب بانگ کند . و مرغی سیاه مانند زاغ حلال گوشت ج. اضواع و ضیعان .

ضوقی (zuqā) ص ع . تنگ تر و دشوار تر (مؤنث اضیق) .

ضوك (zavk) م‌ع. **ضاك الفرس اتاه ضوكاً** (از باب نصر) : برجست آن نریان بر مادیان .

ضوکع (zavka') اع. بسیارگوشت و تنومند گران سنگ گول و احمق .

ضوکعة (zavkaat) اع . مرد بسیار گوشت گران سنگ گول و سست بدن سست وای . و زنی که پیچ پیچان رود و در رفتن سستی کند .

ضوکعة (zavkaat) م ع . **ضوکع فی مشیته ضوکعة** : مانده گردید .

ضؤلاء (zoalā') ع‌ج. ضئیل .

ضؤلان (zo'lān) و **ضولان** (zavalān) اع . گران . و ناخوش . و کل . یق : **هو علیه ضؤلان** ای کل .

ضؤلة (zoalat) ص‌ع. **رجل ضؤلة** : مرد نیك لاغر و نزار و سخت سست و ضعیف .

ضؤلة (zo'ulat) م ع. **ضؤل ضآلة** و **ضؤلة** . مر . ضآلة .

ضولج (zavluj) اع. سیم و نقره .

ضولع (zavla') اع . مایل هوا و هوس و خواهش .

ضوم (zavm) م ع . **ضام حقه ضوماً** (از باب نصر) : کم کرد حق او را و ستم نمود .

ضومر (zavmar) اب. گل تاج خروس که بستان افروز نیز گویند .

ضومران (zavmarān) و (zavmorān) اع. ـ مأخوذ از فارسی ـ ریحان دشتی .

ضون (zavn) اع. شکنبهٔ بره و بزغاله‌ای که هنوز علف نخورده باشد و انفحه .

ضون (zavn) م‌ع. **ضان الرجل ضوناً** (از باب نصر) : بسیار شد بچهٔ آن مرد .

ضونة (zavnat) اع. بسیاری فرزند . و ماده آهوی ریزه .

ضوی (zavā) اع. باریکی استخوان . و خردی جسم دو خلقت . و لاغری .

ضوی (zavā) م‌ع . **ضوی الولد ضوی** (از باب سمع) : کوچك شد جسم آن بچه و لاغر گردید .

ضوی (zaviyy) ص‌ع. روشن و تابان و تابدار .

ضوی (zoviyy) م ع. **ضوی ضیاً** و **ضویاً** (از باب ضرب) : فراهم آمد . و پناه برد بوی . و جای گرفت بوی . و درآمد درشب . و **ضوی الی خبره** : پرسید خبر آن را . الحدیث : **ضوی الیه المسلمون** ای مالوا الیه .

ضویضیة (zovayziyat) اع . بلا و داهیه . و گشن تیز شهوت .

ضویطة (zavitat) اع. خمیر سست . و گل و لای تك حوض . و روغن با یه گداخته که درخیك خردکرده باشند . ج: ضوائط.

ضویکة (zavikat) اع . گروه از هر چیزی . و جماعت . یق : **رایت ضویکة** ای جماعة .

ضه (zahh) م ع . **ضهه ضهاً** (از باب نصر) : مشابه و مانند گردید آنرا .

ضهاء (zehā') م‌ع. **ضاهاه مضاهاة وضهاء**: مانست با او ومانند ومشابه گردید ویرا .

ضهب (zahb) اع. **ضهب القوم** : هرجنس مردم بهم آمیخته .

ضهب (zahb) م‌ع . **ضهبه بالنار ضهباً** (از باب فتح) : برگردانید آنرا بآتش وتغییر داد.

ضهباء (zahbā') اع. کمانی که آتش در آن اثر کرده باشد .

ضهت (zaht) م‌ع. **ضهته ضهتاً** (از باب فتح) : نیك پا سپر کرد آنرا .

ضهد (zahd) م‌ع. **ضهده ضهداً** (از باب فتح) : چیره شد بروی و مغلوب کرد آنرا . وستم نمود بروی .

ضهدة (zohdat) ص.ع. نیك مغلوب. و **هو ضهدة لکل احد** ای یقهره کل من شاء : مقهور میکندارورا هرکس کهمیخواهد .

ضهر (zahr) ا.ع. قلهٔ کوه . وسنگ پشت . و قطعه‌ای از کوه که رنگ آن مخالف باشد رنگ سایر کوه را .

ضهز (zahz) م.ع. **ضهزه ضهزاً** (از باب فتح) : نیك کوفت آنرا . وسخت باسپر کرد . و **ضهز المراة** : گائید آن زن را . و **ضهزته الدابة** : گزید وی را آن ستور پیش دهان .

ضهزم (zehzem) ا.ع. ناکس و فرومایه ولئیم .

ضهس (zahs) م.ع. **ضهسه ضهساً** (از باب فتح) : پیش دندان گزیدآنرا .

ضهضبة (zahzabat)م.ع. **ضهضب النار ضهضبة** : فراهم آورد آتش‌را .

ضهل (zahl) ا.ع. آب اندك . و شیر گردآمده . وهرچیز که اندك اندك ویا یکی پس ازدیگری فراهم آید . و **اعطاه ضهلا من ماله** ای نزراً قلیلا : باو داد چیز کمی از مال خود .

ضهل (zahl) م.ع. **ضهل الیه ضهلا** (ازباب فتح) : برگشت بسوی آن نه برروجه مقاتله ومغالبه . و **ضهل الشیء ضهلا** و **ضهولا** : اندك اندك فراهم آمدآنچیز. و **ضهل الیهم خیر** : واقع شد بدیشان خیر . و **ضهل فلاناً حقه** : کم کردحق فلان‌را وباطل‌کرد آنرا واندك‌اندك‌داد آنرا . و **ضهلت الشاة والناقة** : کم گردید شیر آن گوسپند و آن ماده شتر . و **ضهل الشراب** : اندك گردید آن‌نوشیدنی وتنك گردید . ونیز ضهل : باز گشتن بسوی اصل .

ضهل (zohol) ع.ج. ضهول .

ضهلة (zahlat) ا.ع. عطای اندك . **اعطاه ضهلة من ماله** : داد بار چیز اندکی ازمال خود .

ضهواء (zahvā') ص.ع. زمین بی گیاه . ودختری که پستان ناکرده باشد .

ضهوب (zohub) م.ع. **ضهب الرجل ضهوباً** (ازباب‌فتح) : پس‌ماند و ضعیف گردید آنمرد و سست شد . و مانا بمردان نشد . و **ضهب النار** : فراهم آورد آتش‌را .

ضهوة (zahvat) ا.ع. ایستادنگاه‌آب . ج : اضهاء .

ضهول (zahul) ص.ع. ماده شتر و گوسپند کم شیر. ج : ضهل. و**بئر ضهول**: چاهی که اندك اندك آب آن خارج گردد .

ضهول (zahul) ا.ع . شتر مرغ سپید. وشتر مرغیکه تخم بسیار کند .

ضهول (zohul) م.ع. **ضهل ضهلا** و **ضهولا** . مر. ضهل .

ضهی (zahā) م.ع. **ضهیت المراة ضهی** (از باب سمع): حایض نشد آنزن . وبار نگرفت. وپستان نکردآن زن. و**ضهیت الارض**: نرویانید آن زمین گیاه را .

ضهی (zahiyy) ا.ع . شبیه و مانا و مانند . یق : **هذا ضهیك** ای شبیهك .

ضهیأ (zahya') ا.ع . گیاهی که بکیاه سبال ماند . وزنی که حیض نیاورد . و زنی که شیر وپستان ندارد .

ضهیا (zahyā) وضهیاء (zahyā') و **ضهیاة** (zahyāt) وضهیاه (zahyāh) ارص. ع. زنیکه نه حیض آورد و نه بار دار گردد یعنی مانا بمردان باشد . و زنیکه حیض آورد وبار دار نگردد . و زنی‌که پستان‌نیاورد. یق : **زید تزوج بامراة ضهیاء** . و زمینی که او را گیاه نباشد . ونام درختی‌خار دار . و**فلان رعی ابله الضهیاء** : فلان چرانید شترهای خودرا درزمین بیگیاه .

ضهیأة (zahya'at) ا.ع. زنی که شیر و پستان نباشد اورا . وبیابان بی‌آب .

ضهیأة (zahya'at) م.ع . **ضهیأ امره ضهیأة**: سست کرد کار او را و استوار نتوانست کرد .

ضهید (zahyad) ص.ع. نیك سخت.

ضی (zayy) م.ع . **ضوی ضیاً** و **ضویاً** . مر. ضوی .

ضیا (ziyā) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ روشنی ونور وروشنائی .

ضیاء (ziyā') ا.ع. ضواء وروشنائی.

ضیاب (zay'ab) ا.ع. کسی که در کار های بزرگ در آید و در آن تصرف نماید و گویند این کلمه تصحیف ضیازاست .

ضیاپاش (ziyā-pāš) ص . پ . پرتو انداز و افشان کنندهٔ نور و روشنائی .

ضیا پذیر (ziyā-pazir) ص . پ . شفاف . و منور . و روشنی دهنده .

ضیاح (zayāh) ا . ع . شیر تنك آب آمیخته .

ضیاریب (zayārib) ع.ج. ضیراب .

ضیاز (zay'az) ا.ع. کسی‌که درکارهای بزرگ درآید و در آن تصرف کند .

ضیاط (zayyāt) ا.ع . مرد درشت و سخت . و خمیدهٔ در رفتار .

ضیاطر (zayāter) و **ضیاطرة** (zayāterat) ع.ج. ضیطر و ضیطار .

ضیاع (zayā') ا.ع. زن و فرزند وهر که در نفقه و مؤنت شخص باشد . و هر ضعیف و نیازمند که در امور و حوائج خود محتاج بشخص بود . و نوعی از بوی‌خوش. و هلاك . و **فلان مات ضیاعاً** یعنی فلان مرد و کسی پروای وی نکرد .

ضیاع (ziyā') م‌ع. **ضاع ضیعاً وضیعاً وضیعة وضیاعاً** (از باب ضرب): هلاک شد و تلف گردید. و **ضاع الشیء**: بی تیمار و هیچکاره گردید آنچیز.

ضیاع (ziyā') ع. ج. ضایع. و ج. ضیعة.

ضیاع (ziyā') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اراضی مزروع و غله خیز.

ضیاعات (ziyā'āt) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زمینهای مزروع. و ج. ضیاع.

ضیافة (ziyāfat) ا.ع. مهمانی. **ودار الضیافة**: مهمانخانه.

ضیافة (ziyāfat) م‌ع. **ضاف ضیفاً وضیافة**. مر. ضیف.

ضیافت (ziyāfat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مهمانی وبگماز و دیبار و مهمانداری و پذیرائی از مهمان.

ضیافت خانه (ziyāfat-xāne) ا.پ. مهمانسرا و مهمانخانه.

ضیافت گاه (ziyāfat-gāh) ا.پ. مهمانخانه و مهمانسرا.

ضیاق (ziyāq) ا.ع. پاره‌ای از پارچه های‌خوشبو که زنان بدان کس را تنگ‌نمایند.

ضیاکل (zayākel) و **ضیاکلة** (zayākelat) ع. ج. ضیکل.

ضیاگستر (ziyā-gostar) ص. پ. ضیا پاش وپرتو انداز وافشان کنندهٔ روشنائی.

ضئال (zeāl) ع. ج. ضئیل.

ضیاون (zayāven) ع. ج. ضیون.

ضیائی (ziyāi) ص. پ. منسوب بضیا: درخشنده وتابان.

ضئب (ze'b) و **ضیب** (zayb) ا.ع. دانهٔ مروازید. و دابهٔ دریائی.

ضئبل (ze'bel) و (ze'bol) ا.ع. سختی. وبلا.

ضیثم (zaysam) ا. ع. شیر بیشه.

ضیج (zayj) و **ضیجان** (zayajān) م‌ع. **ضاج ضیجاً وضیجاناً وضیوجاً** (ازباب ضرب): خمید ومیل کرد.

ضیح (zayh) ا.ع. شهد و عسل. ومقل پخته. و شیرتنک آب آمیخته.

ضیح (zayh) م‌ع. **ضحت اللبن ضیحاً** (ازباب‌ضرب): آمیختم شیررا با آب. **وضاحت البلاد**: خراب وخالی گردیدند شهرها.

ضیح (zih) ا.ع. آفتاب و روشنی آن. وزمین هموار. وهرچه برآن آفتاب رسیده باشد. و **جاء فلان بالضیح والریح**: آورد فلان تمامی آنرا که برآن آفتاب می‌تابید وباد میوزید.

ضیر (zayr) ا.ع. ضرر وزیان. یق: **لاضیرعلیکم** ای لاضرر.

ضیر (zayr) م‌ع. **ضاره الامر ضیراً** (ازباب ضرب): گزند رسانید وی‌را آنکار وزیان کرد.

ضیراب (zirāb) ا.ع. مضاربت وزدن ازطرفین مر همدیگررا. ج: ضواریب و ضیاریب.

ضیراك (zirāk) ا.ع. قسمی ازماهی.

ضیرم (zayram) ص.ع. سوخته.

ضیز (zayz) م‌ع. **ضازحقه ضیزاً** (ازباب ضرب): کم کرد حق اورا. **وضاز فلاناً**: ستم کرد برفلان.

ضیزان (zayzān) ا.ع. اسبی که گاهی ماده را در زیر خود نکشیده و هرگز برماده برنجهیده باشد.

ضیزن (zayzan) ا.ع. کسی‌که مزاحمت کند پدر خودرا دربارهٔ زن وی. وکسیکه بر سرچاه زحمت دهد وانبوهی کند. و نگهبان معتمد. وفرزندان و عیال مرد. وانبازان و شرکاء. وآب ده جلد وچالاك. و بازرگانی که متاع را نگاهدارد تاگران فروشد. ومس وجزآن که‌میان‌سوراخ‌بکره ویاتیربکره باشد. و چوبی که هرگاه سوراخ بکره فراخ گردد آنرا تنگ کند. وبدون الف و لام: نام بتی. **وضیزن بن معاویة**: نام ملکی از تازیان که شاپور ذوالاکتاف وی را کشت.

ضیزی (zizā) **وضئزی** (ze'zā) ص.ع. **قسمة ضیزی او ضئزی**: قسمت ناراست و جائر و ناقص.

ضیس (zays) و (zayyes) ص.ع. گیاه پژمریدهٔ درخشك شدن درآمده.

ضیس (zays) م‌ع. **ضاس النبت ضیساً** (از باب ضرب): خشك شدن گرفت آن گیاه.

ضئضیء (ze'ze') **وضئضئ** (ze'ziyy) ا. ع. اصل وریشه. وکان ومعدن. وبسیاری نسل وافزونی آن.

ضیط (zayt) م‌ع. **ضاط فی‌مشیته ضیطاً وضیطاناً** (ازباب ضرب): جنبانید دوش واندام را در رفتار باببسیاری گوشت و فروهشتگی اندام.

ضئط (za'et) ص. ع. آنکه در رفتن دوش و بازوی خودرا می‌جنباند.

ضیطار (zaytār) ا.ع. مرد کلان جثه وفربه تاکس بزرگ سرین. وشگرف بیخیر. ج: ضیاطر وضیاطرة وضیطارون. وبازرگانی که سفر نکند وبرای فروش متاع ازجای خود بجای دیگر نرود.

ضیطارون (zaytāruna) ع.ج. ضیطار.

ضیطان (zaytān) ص.ع. مرد پرگوشت فروهشته اندام که در رفتن دوش وتن خودرا بجنباند.

ضیطان (zayatān) م‌ع. **ضاط ضیطاً وضیطاناً**. مر. ضیط.

ضیطر (zaytar) ا. ع. مردکلان جثه. ومرد فربه ناکس بزرگ سرین. ومرد شگرف بی خیر . ج : ضیاطرة .

ضیطری (zaytorâ) ا.ع. آنکه دربازار بدون رأس‌المال‌در آید ودرکسب خود حیله‌ها کند .

ضیطن (zaytan) ا. ع . مرد پرگوشت که در رفتار دوش و تن‌خود را بجنباند .

ضیطنة (zaytanat) م . ع . **ضیطن ضیطنة** : جنباند دوش و تن را در رفتن باسیاری گوشت وفروهشتگی آن .

ضیع ('zay)و('zi) م.ع. **ضاع ضیعاً** و **ضیعاً** و **ضیاعاً** . مر. ضیاع.

ضیع('zi) و ('ziya) ا.ع. **مات‌فلان ضیعاً** او **ضیعاً** : مردفلان وکسی پروای آن نکرد .

ضیع ('ziya) ع.ج. ضیعة .

ضیع ('zoyya) ع.ج. ضائع .

ضیعات (zay'ât) ع.ج. ضیعة .

ضیعان (zi'ân) ع.ج ضوع و ضُوع.

ضیعة (zay'at) ا . ع. آب و زمین و مانند آن . و بسیاری بر آمد غله و جز آن . ج : ضیع و ضیاع وضیعات . و حرفة مرد و پیشهٔ آن . و بازرگانی .

ضیعة (zay'at) م.ع. **ضاع ضیعاً** و **ضیعاً** و **ضیعة** و **ضیاعاً** . مر.ضیاع .

ضیعة (zi'at) ا.ع. **فلان مات‌ضیعة**: فلان مرد و کسی پروای وی نکرد .

ضیغم (zayqam) ا.ع . هرگزنده‌ای. و شیربیشه.

ضیغمی (zayqamiyy) ا.ع . شیربیشه.

ضیف (zayf) ا.ع. مهمان. للذکروالانثی و الواحد و الجمع و گاهی بر اضیاف و ضیوف و ضیفان جمع بسته میشود . و نام اسبی . و نام مردی .

ضیف (zayf) م.ع . نزدیك بفرو شدن آفتاب. و یکسو رفتن‌تیر از نشانه. و فرودآمدن غم بر کسی. و مهمان شدن نزد کسی . و بی نماز شدن زن . و خمیدن. و میل‌کردن (و الفعل من ضرب) . یق : **ضاف ضیفاً** و **ضیافة** .

ضیف (zayf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مهمان. ومسافر .

ضیف (zif) ا.ع. پهلو . و بازو .

ضیفان (zifân) ع.ج. ضیف .

ضیفان (zifâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : یق : **ضیفا الوادی** : دوکرانهٔ رودبار .

ضیفة (zayfat) ا. ع . زن مهمان . و زن حایض . و حیض و بی‌نمازی زن .

ضیفن (zayfan) ا.ع. طفیلی و کسی که با همراهی مهمان دوجائی وروود کند .

ضیق (zayq) ص . ع . تنگ و ضیق (zayyeq) .

ضیق (zayq)و (ziq) ا.ع. شك که در دل گذرد . و آنچه باعث تنگی سینه باشد .

ضیق (zayq) و (ziq) م . ع . **ضاق ضیقاً** و **ضیقاً** (از باب ضرب) : تنگ شد . **ضاق الرجل** : بخیل گشت آنمرد . و **ضاق الشیء عنه** : نگنجید آن چیزدر آن . و **ضاق بالامر ذرعاً** : دشوار شد بروی آن کار . و **ضقت به ذرعاً** ای ضاق ذرعی به . مر. ذرع .

ضیق (ziq)و (zayq) ع. ج. ضیقة و ضَیقة.

ضیق (ziq) ا.ع . تنگی . و آنچه گاهی گشاده باشد و وقتی‌تنگ‌مانند سرای وجامه .

ضیق (ziq) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تنگی و دشواری .

ضیق (zayyeq) ص.ع. تنگ .

ضیق النفس (ziqon-nafas) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نفس تنگی ودمابر ودماور و سنخج و سخج .

ضیقة (zayqat) ا . ع. منزلی از منازل قمر مابین ثریا و دبران .

ضیقة (zayqat) و (ziqat) ا.ع . فقرو درویشی و تنگدستی و نیازمندی و بدی حال. ج : ضیق و ضَیق .

ضیقی (ziqâ) ص . ع . مؤنث اضیق یعنی تنگ تر و دشوارتر .

ضیك (zayk) م.ع. **ضاکت الناقة ضیکاً** (از باب ضرب) : گشاده و متفرق انداخت آن ماده‌شتر پایهای خود را از سختی گرما و قادر نماند بر آنکه فراهم کند ران خود را بر پستان . و **ضاك‌علی غیظاً** : خشم‌گرفت بر من و غضبناك شد .

ضیك (zoyyak) ع.ج. ضائك .

ضیکان (zaykân) ا.ع . نوعی از رفتار مرد فربه ران که در هنگام رفتن دوشها را جنبانیده و زانوها را گشاده دارد .

ضیکل (zaykal) ا . ع . مرد کلان جثهٔ فربه پر گوشت . و برهنهٔ از جهة فقر . و نیازمند و محتاج . ج : ضیاکل و ضیاکلة.

ضیم (zaym) ا . ع . ظلم و ستم . ج : ضیوم .

ضیم (zaym) م.ع. **ضام‌حقه ضیماً** (از باب ضرب) : کم کرد حق او را . و **ضیم الرجل** (مجهولا) : ستم‌کرده شد آن مرد و در آن سه لغت است ضَیم وضُیم و ضوم .

ضیم (zim) ا.ع. ناحیهٔ کوه و کرانهٔ آن.

ضیمران (zaymorân) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ ریحان دشتی .

ضئنی (ze'niyy) ا . ع . خیك بزرگ ازیك پوست که در آن دوغ زنند .

ضیوج (zoyuj) م.ع. **ضاج ضیوجاً** و **ضیجاناً**و**ضیجاً**. مر . ضیج و ضیجان .

ضیور (zayur) ا . ع . احتیاج ولزوم و ضرورت .

ضیوف (zoyuf) ع . ج . ضیف .

ضئولة (zo'avlat) ص . ع . نیك لاغر و نزار . و سخت . سست وضعیف . یق : **رجل ضئولة** .

ضیوم (zoyum) ع . ج . ضیم .

ضیون (zayvan) ا . ع . گربهٔ نر . ج : ضیاون .

ضیهب (zayhab) ا . ع . هرجای تفسان بآفتاب که گوشت را برآن بریان توانندساخت (لغة فی الصاد المهملة) .

ضییعة (zoyay'at) ا . ع . مصغر ضیعة .

ضئیل (za'il) ص . ع . لاغرو نزار . وحقیر و خرد و باریك . ج : ضئولا و ضئال .

ضئیلة (za'ilat) ص . ع . مؤنث ضئیل .

ضئیلة (za'ilat) ا . ع . کام . ولهاة . ومارباریك .

ضئین (za'in) ع . ج . ضان و ضائن .

ضیین (zoyayn) و (zoyayyen) و **ضییون** (zoyayven) ا . ع . مصغر ضیون یعنی گربهٔ کوچك .

ط (tā) ا.پ. حرف نوزدهم از الفبای فارسی وحرف شانزدهم ازالفبای ابتی و حرف نهم از الفبای ابجدی وآنرا طا تلفظ کنند وطای حطی وطای غیرمنقوطه وطای مهمله نیز گویند ودر حساب جمل نه بشمار آید . و در زبان فارسی این حرف مانند ت صدا میکند ولی در زبان تازی دارای صدای مخصوصی است که آن صدا را باید از دهان تازیان شنید . واین حرف در زبان تازیان هرگز باجیم دریك کلمه جمع نشود واگردیده شود آن کلمه مأخوذاز زبان فارسی خواهد بود مثل طاجن که مأخوذ از تابهٔ فارسی است . وحرف طا گاه بدل از تای افتعال باشد مانند اصطبار و اضطراب و گاه بدل از ظاء مانند اطلم بجای اظطلم واز ضاد مانند اطجع بجای اضطجع وگاه بدل از تای ضمیر واقع میشود مانند احط بجای احطت و حفظط بجای حفظت وفحصط بجای فحصت. و در زبان فارسی این حرف یا در کلمات مأخوذ از زبان تازی دیده میشود مانند طاحونه ویا در کلماتیکه تازیان درآنها تصرف کرده‌اند مانند طباشیر .

طاء (tā') ا.پ. کسی که صحبت با زنان بسیار کند . ومردکثیرالجماع .

طاءة (tā'at) ا . ع . دوری و ابعاد در چراگاه . وگل ولای .

طاب (tāb) ص.ع. پاك وطیب (وصف بالمصدر) .

طاب (tāb) ا . ع . بوی خوش . و نام دهی . ورطب‌بن‌طاب : قسمی ازخرما.و **عذق‌بن‌طاب** : قسمی ازخرمای مدینه .

طاب (tāb) م.ع. **طاب‌طاباً وطیباً و طیبة و تطیاباً** (از باب ضرب) : خوشمزه وپاك وپاکیزه گردید. وحلال شد . و **طابت‌الارض** : گیاهناك گردید آن زمین . و **طابت نفسه** : منبسط شد و خوشحال گردید. و**طبت به نفساً** ای طابت به نفسی . و **طابه** : خوش کرد آنرا . و پاك وپاکیزه ساخت . و **ما اطیبه** : چه پاکیزه وخوش است آن. وکذلك **ما ایطبه**.

طاباق (tābāq) ا.ع. خشت پختهٔ کلان.

طابة (tābat) ا.ع. شراب انگوری . و نام مدینهٔ منوره .

طابخ (tābex) ا.ع. فرشتهٔ عذاب . ج : طبخ . وتب گرم سخت .

طابخة (tābexat) ا.ع. گرمای نیمروز.

طابع (tābe')و(tāba') ا.ع. انگشترین. وآنچه بدان برعطایای مرسوم ومانند آن نشان وعلامت کنند . ج : طوابع . ومنه : **علیه طابع الشهداء** ای علامتهم . و کذلك **طابع الشهداء** .

طابع (tābe') ا.ع. مهرزن . واخلاقی که در مردم پیدا شود و دفعش نا ممکن بود و ترکیب یافته باشد از مطعم و مشرب و جز آن .

طابق (tābaq) و (tābeq) ا.ع. مأخوذ از تابهٔ فارسی و بمعنی آن . ج : طوابق و طوابیق . وخشت پختهٔ کلان. وهر عضوی از بدن . ودست . و مفصل . ونصف از بز و یا آنقدر ازوی که سیر کند دو سه کس را .

طابق النعل بالنعل (tâbeqonna'le-benna'l) م ف . ب . ـ مأخوذ از تازی. مطابق وپیروی کنندهٔ هرچیز که در جلو باشد.

طابقی (tâbeqiyy) و **طابقیة** (tâbeqiyyat) ص. ع. نوعی از دستار که آن را بی تحت‌الحنك برسربندند .یق : **عمة طابقیة** .

طابن (tâben) ص . ع . زیرك وبسیار هوشیار ودانشمند .

طابوت (tâbut) ا.پ.ـ مأخوذازترکی. تابوت . وجنازه .

طابون (tâbun) ا . ع . جای آتش خوابانیدن .

طابه (tâbe) ا. پ. تاوه .

طأة (ta'at) ا . ع. پاسپردگی.وکوفتگی. ونرمی . و **علی طأة** : بطور مناسب و شایستگی .

طأة (ta'at) م.ع. **وطوء الموضع وطاءة و وطوءة و طئة و طأة** (از باب کرم) : کوفته ونرم وپاسپرده شد آن موضع .

طات (tât) ا. پ. بزبان طایفه‌ای که درمابین همدان وکردستان سکنا دارند :ایرانی.

طاجن (tâjan) و (tâjen) ا . ع . ـ مأخوذ ازفارسی ـ تاوه . ج : طواجن .

طاحل (tâhel)ص.ع.**شراب طاحل:** شراب کدر تیره رنگ. وکذلك: **غبار طاحل.**

طاحن (tâhen) افا.ع. آرد کننده .

طاحن (tâhen) ا.ع. گاوی که دروسط خرمن بندند تاگاوان دیگر بردور وی حرکت کنند .

طاحنة (tâhenat) ا.ع. دندان‌بزرگ. ج : طواحن .

طاحونة (tâhunat) ا.ع. آسیا . ج: طواحین .

طاحونه (tâhune) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آسیا .

طاحی(tâhi) ص . ع . ممتد و دراز کشیده شده. یق :**عسکر طاحی الصفاف** ای ممتد الصفاف .

طاحی (tâhi) ا.ع.گروه عظیم وبزرگ وگسترده، وبالا برآمده. وآنچه‌پرکندهرچیزی را . وکرکس برهوا گردندهٔ گرد مردار . ج : طواحی .

طاحی (tâhiyy) ص.ع. منسوب بطایفهٔ طاحیة بن سود ازگروه ازد .

طاحیة (tâhiyat) ص . ع . **مظلة طاحیة** : سایبان بزرگ .

طاخر (tâxer) ا.ع. ابرسیاه‌که پوشاند آسمان را .

طاخك (tâxak) ا . پ . نام درختی جنگلی در طبرستان که طاق نیز گویند .

طاخی (tâxi) ص.ع. **ظلام‌تاخ :** تاریکی سخت تاریك .

طاخیة (tâxiyat) ا.ع. نام مورچه‌ای که باسلیمان پیغمبر سخن گفت .

طاد (tâd) ا.ع. هرچیز سنگین . و شتر خواهان ماده .

طادی (tâdi) و **طادیة** (tâdiyat) ص . ع . ثابت دیرینه . و **عادة طادیة** یعنی عادت دیرینهٔ قدیم و ثابت .

طار (târr) ص . ع . **غلام طار :** کودك نو خط .

طارد (târed) افا.ع. سخت راننده .و ستمگر و جفاکار . و تعاقب کننده .

طارطقه (târatqe) ا . پ . ماهودانه که بتازی حب‌الملوك گویند .

طارف (târaf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. مال نویافته .

طارف (târef) ص.ع . مال نو خلاف تالد . و مال کشف شده .

طارفة (târefat) ا.ع. **جاء بطارفة عین** : آورد مال بسیار را .

طارق(târeq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. باب و در .

طارق (târeq) ص.ع. بشب آینده . و فال سنگ‌گیرنده . و کاهن . ج: طراق.

طارق (târeq) ا.ع. ستارهٔ صبح.

طارقة (târeqat) ص.ع . مؤنث طارق یعنی زن کاهن و فال سنگ‌گیرنده . ج : طوارق .

طارقة (târeqat) ا ع . سریر خرد و کوچك . و قبیلهٔ مرد واهل و عشیرت آن. و حادثه . ج : طوارق . یق : **اعوذ من طوارق اللیل** ای من النوائب فی‌اللیل .

طارقیة (târeqiyyat) ا . ع . نوعی از گردن بند .

طارم (târam) و (târom) ا.پ. خانهٔ چوبین که آنرا ازچوب سازند مانند خرگاه و جز آن . وآلاچیق . وبام‌خانه . وبالاخانه. وگنبد وقبه . و محجر چوبین که براطراف باغ وباغچه از برای منع دخول مردم سازند. و **طارم اخضر** : آسمان . و **طارم چارم** : فلك چهارم . و**طارم‌فیروزه** و **طارم‌نیلگون** : نیزآسمان .

طارم (târom) ا.پ. ولایتی در مابین قزوین وگیلان وزنجان وخلخال .

طارمة (târemat) ا.پ. ـ مأخوذ از فارسی ـ خانهٔ چوبین .

طارمی (târomi) ا.پ. محجر چوبین که در جلو ایوانها ودراطراف باغ و باغچه سازند .

طارونی (târuniyy) اِ‌ع. نوعی از جامهٔ ابریشمین .

طاری (târi) ص‌ع . آینده . و ناگاه در آینده . ج : طراء وطرءاء .

طارئة (târe'at) اِ. ع. داهیه وبلا . و آسیب سخت .

طاریقه (târiqe) اِ‌پ. دانه‌ای‌شبیه‌بید‌انجیر که کرچك هندی وباتو و بتازی حب السلاطین نیز گویند .

طازج (tâzaj) اِ‌پ. مأخوذازفارسی‌تازه . و سخن راست و نیکو . ویا کیزه و خالص از هرچیز .

طازی (tâzi) اِ‌پ. تازی وعربی . و قسمی از سگ شکاری که سگ‌تازی نیزگویند.

طاس (tâs) اِ. پ. پیاله و ساغر . و کاسه و جام . وفنجان . وطبق . و آوندی که در گرمابه در آن آب میریزند و استعمال میکنند . وطشت کلان . و آوندی که در آن آب وشراب خورند . و **طاس آبگون:** آسمان . و **طاس افلاك :** تهٔ آسمان . و **طاس زر :** آفتاب . و **طاس نگون :** فلك وآسمان .

طاس (tâs) اِ‌ع. مأخوذ ازفارسی ـ ظرفی که در آن آب وشراب خورند . ج : طاسات .

طاسات (tâsât) ع‌ج. طاس وطاسة .

طاس‌باز (tâs-bâz) اِ‌پ. شعبده باز وحقه باز . وجادو گر .

طاسة (tâsat) اِ ع . واحد طاس یعنی یك آوندآب وشراب خوری . ج : طاسات.

طاسة (tâssat) ص‌ع. **طعنة طاسة :** نیزه ای که در شکم در آمده باشد .

طاسچه (tâs-çe) وطاسك (tâsak) اِ‌پ. طاس خرد وکوچك .

طاسل (tâsel) اِ ع . سراب . وغبار پرا کندهٔ در هوا .

طاسه (tâse) اِ. پ. نوعی از طبل و دهل .

طاسه نواز (tâse-navâz) اِ . پ . کسی که طاسه مینوازد .

طاسه‌نوازی (tâse-navâzi) اِ‌پ. طاسه نواختن . وشغل طاسه نواز .

طاسیء (tâsi') و**طاسیئة** (tâsi'at) ص. ع. مهموم . و تخمه زدهٔ از خوردن روغن . و **تفسی طاسیئة :** دل من گرفته است .

طاشة (tâcat) ص ع‌ج. طائش .

طاط (tât) اِ‌ع . مرد دراز و دلاور . وگشن تیز شهوت و بابانگ . ج : اطواط .

طأطاء (ta'ta') اِ‌ع . شتر کوتاه بالای کوتاه گردن . وزمین پست که چون کسی در آن رود پنهان ماند .

طأطأة (ta'ta'at) م‌ع‌م. **طأطأ له و لشرفه طأطأة :** پست نمود سررا وفرو افگند آنرا . و **طأطأیده بالعنان :** فرو هشت عنان را برای دوانیدن وتاختن اسب . و **طأطأ فی‌ماله :** شتابی نمود در خرج مال خود و مبالغه کرد در آن . و **طأطأ فرسه :** درخست آن اسب را بهردوران و جنبانید وی را تا بدود وتیز تر رود .

طاطة (tâtat) ع‌ج. طاط .

طاع (tâ') ص‌ع. فرمان بردار .

طاعات (tâ'ât) اِ‌پ. مأخوذ از تازی. بندگیها و طاعتها . و **طاعات‌وعبادات:** بندگی وپرستش خدایتعالی جل‌شأنه .

طاعة (tâ'at) م‌ع. **طاع له طوعاً و طاعة** (ازباب‌فتح ونصر) : فرمانبرداری‌کرد و منقاد شد او را . و **طاع له المرتع:** فراخ علف شدآن چراگاه از بهروی.

طاعة (tâ'at)اِ‌ع . بندگی . و از اعلام زنان است .

طاعت (tâ'at) اِ‌پ. مأخوذ از تازی ـ فرمانبرداری و اطاعت . و بندگی و عبادت‌و پرستش خدایتعالی .

طاعت‌پیشه (tâ'at-pice) ص‌پ. مطیع و فرمان بردار .

طاعتگاه (tâ'at-gâh) اِ‌پ. پرستشگاه و عبادتگاه و مسجد و معبد و مزگت و کلیسا .

طاعت‌ور (tâ'at-vor) ص‌پ. مطیع و فرمانبردار و بندهٔ فرمان .

طاعل (tâ'el) اِ ع . تیر راست ویا مقوم تیر .

طاعم (tâ'em) ص ع. خورنده . و چشنده . و مردنیکو حال در مطعم و مأکل. و بی نیاز . یق : **انا طاعم عن طعامکم** ای مستغن .

طاعن (tâ'en) ص‌ع. تیر زننده.وطعنه زننده و عیب جوئی کننده . و **طاعن فی‌السن :** کلانسال و سالخورده .

طاعون (tâ'un) اِ ع . مرگامرگی.و مردن از وبا .ج: طواعین .

طاعون (tâ'un) اِ‌پ.ـ مأخوذازتازی. مرضی مسری که بیشتر بطور وبائی بروزمیکند و همراهی دارد باتب‌و بروز خیارك وخراج.

طاعون‌زده (tâ'un-zade) ص‌پ . مطعون و مبتلا شدهٔ بطاعون . و هلاك شدهٔ از طاعون .

طاعی (tâ'i) افاع. از طوع بطور قلب یعنی فرمان بردار .

طاعیة (tâ'iyat) اِ‌ع. زن بیمار جگر.

طاغستان (tâqestân) اِ پ . جائی که درآن درخت تاغ بسیار باشد. ونام‌ولایتی که تاغستان نیز گویند .

طاغوت (tâqut) ا. ع. بت. وکاهن. و شیطان. ودیو. وهرباطل وهرچه بدیرا سزد و شاید. وهرچه جز خدای که اورا پرستند. وسرکش از اهل کتاب. وجادو وجادوگر. ولات وعزی. و مذکر و مؤنث هردو آید و گاه بطور مفرد استعمال شود. قوله تعالی: **یریدون ان یتحاکموا الی الطاغوت وقد امروا ان یکفروا به**. وگاه بطور جمع: قوله تعالی: **اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات**. ج: طواغیت وطواغی.

طاغی (tâqi) ص. ع. از حددرگذرنده و نافرمان. وستمگار.

طاغی (tâqi) اوص. پ. مأخوذ از تازی ـ طغیان کننده. وکسی که ازحد طاعت و ادب درگذشته باشد. و سرکش وگستاخ و یاغی و ستمگر و ظالم. و پادشاهان رومیة الصغری وقسطنطنیه.

طاغیة (tâqiyat) اوص. ع. سخت‌ستمگر. و احمق متکبر. وصاعقه. و پادشاه روم. و پادشاه ظالـم. و بت. وآواز سخت در عذاب. قوله تعالی: **فاهلکوا بالطاغیة** ای الصیحة المفرطة فی العذاب وقیل: المراد بالطاغیة الذنوب.

طاف (tâf) ص. ع. **رجل طـاف**: مرد بسیار طواف.

طاف (taf) ا. ع. **اخذ بطاف رقبته**: گرفت پوست گردن اورا.

طافة (tâffat) ا. ع. مابین کوه و دشت. و **طافة البستان**: نواحی بستان وگـردا گرد آن.

طافح (tâfeh) ص. ع. **سکران طافح**: مست پر از شراب که ازخود خبر ندارد.

طافح (tâfeh) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آنکه درخوردن شراب افراط کرده باشد. و **مست طافح**: سیاه مست.

طافحة (tâfehat) ص. ع. یابس. و **رکبة طافحة**: زانوئی که صاحبش نتواند وی‌راتا کند.

طافلة (tâfelat) ا. ع. نفع و فایده و سود. و نیکوئی.

طافی (tâfi) ص. ع. بروی آب برآینده. ج: طوافی. و **السمك الطافی**: ماهی مرده‌ای که بروی آب افتاده باشد.

طافی (tâfi) ا. ع. نام اسبی.

طافیة (tâfiyat) ص. ع. مؤنث طافی. ج: طوافی.

طاق (tâq) ا. پ. هر سقف خمیده وخم دار. ومحراب. و گنبد. وهربنای خمیده. و هر چیز خمیده. و نیزی ایوان و عمارت. وپل رودخانه. و باز شده و گشوده. ووسیع. و غرفه و دریچه. و شاه نشین. و نام یك قسم دوختی. و نوعی از جامه و فرجی. و جبهٔ پنبه‌دار. وطیلسان وردا. و تك و فردضد جفت. واعداد فرد. ویگانه و منفردبی جفت و بی‌مانند. ویك‌تا ویك‌لای از هر چیز چندتا. و چین و تاولا. و نوعی از صدا و آواز. و باصطلاح کشاورزان: یك قسمت از چندین قسمت آب قنات و یا رود. و **دو طاق** یعنی دولا. و **سه‌طاق**: سه‌لا. و **طاق ابرو**: خمیدگی ابرو. و **طاق ازرق**: فلك و آسمان. و **طاق بازیچه رنگ**: نیز آسمان. و **طاق بر نهادن**: فراموش کردن. و حذف کردن. و ترك دادن‌چیزی. و **طاق خضرا**: فلك و آسمان. و **طاق شکر**: بورهٔ قطاب وسنبوسهٔ شکری. و **طـاق طارم** و **طـاق فیروزه** و **طاق فیروزه رنگ** و **طاق کحلی** و **طاق لاجوردی**: فلك و آسمـان. و **طاق مقرنس**: آسمان وصفهٔ سلیمان پیغمبر. و **طاق نصرت**: خوازه. و **طاق نیلوفری** و **طاق نیم خانه** و **طاق نیم خایه**: نیز آسمان. و **طاق و ترنب** و **طاق و طرم**: کروفروخودنمائی وطمطراق. و **قصر زمرد طاق**: فلك و آسمان. و **نه طاق**: نه فلك. و **طاق شدن**: تا شدن. و مضاعف شدن ودوچندان شدن.

طاق (tâq) ا. ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ آنچه خمیده باشدازبناها. ج: طاقات وطیقان. ونوعی ازجامه. وچادر و پارچه‌ای سبز که بر دورگردن بندند. وسنگ بزرگ‌بیرون‌آمده از کوه. وسنگ‌بزرگ بیرون‌آمدهٔازچاه. وفاصلهٔ مابین هردوچوب کشتی. ویق: **طاق نعل**: یك لای از کفش. وکف کفش.

طاقات (tâqât) ع. ج. طاق.

طـاق بندی (tâq-bandi) ا. پ. ساختن طاق. وتصویر طاقی که برای زینت و آرایش بروی دیوار نقش میکنند.

طاقة (tâqat) ا. ع. توانائی وقدرت بر چیزی. ووسع. و یك تاه از رسن. ویك دسته موی. و **طـاقة ریحان**: یك دسته ریحان.

طاقت (tâqat) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ توانائی‌وقوت وقدرت. ویاقت. وتحمل وتاب وصبر وشکیبائی و بردباری. وآرام وسکون. و آسایش. وترتیب وانتظام.

طاقت آزمائی (tâqat-âzmâi) ا. پ. آزمایش طاقت وتوانائی.

طاقت‌ور (tâqat-var) ص. پ. توانا. و زور داو وباقوت.

طـاق جفت (tâq-joft) ا. پ. بازی تك یا جفت.

طاقچه (tâq-ce) ا. پ. مصغر طاق. و غرفهٔ کوچك.

طاقدانه (tâq-dâne) ا . پ . درختی که میوهٔ آن مانند گیلاس است .

طاقدیس (tâq-dis) ا.پ. یعنی طاق مانند ایوان پادشاهان. وتبزی پیش‌عمارت . وتخت خسرو پرویز . وصفهٔ سلیمان پیغمبر.

طاق نمائی (tâq-namâi) ا.پ. طاق بندی .

طاقه (tâqe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ یک نار از ریسمان . و یك عدد از جامهٔ ابریشمین و پشمین وجز آن . ویك شاخه‌از ریحان . وتاب وطاقت وتحمل . وتوانائی .

طاقی (tâqi) ا.پ. نوعی از کلاه بلند تاجدار ویانوعی از کلاه . و کـف بول در شاشدان . ورسوب بول بیماران . و ابرو . واسب چشم سفید .

طاقیه (tâqiye) ا.پ. بندی که درزیر پوشاك سر بروی گیسوان بندند . وغرفه . و طرهٔ عمارت .

طاقیه‌دوز (tâqiye-duz) ا.پ. آنکه پوشاك سررا میدوزد . وفریب دهنده وگول زننده .

طال (tâla) ع. کلمهٔ فعل که دردعا گویند یعنی درازباد . و **طال بقاه** : زندگانی وی دراز باد .

طالب (tâleb) ص.ع.جوینده.وخواهنده. ج : طلاب و طُلب وطلبة و طُلب وطالبون. و منه : **طلبة العلم** .

طالب (tâleb) ا.ع. از اعلام‌است . و **ابوطالب** : کنیهٔ عبدمناف بن عبدالمطلب عم آنحضرت صلی‌الله‌علیه وآله و پدر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام .

طالب (tâleb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ طلب کننده وخواهان وخواهنده . و شایق . و جوینده وتفتیش کننده و تفحص کننده . و درخواست کننده و آرزو کننده . و مبرم . و سائل وگدا . ومفتش ومستفسر . وپیرو . و محصل وتحصیل کننده . وراغب و مشتاق ومایل . ج : طالبان. و**طالب‌علم** : شاگرد وکسی که تحصیل دانش و معرفت میکند . و **ابوطالب** : نام عموی آنحضرت صلی الله علیه و آله که پدر حضرت علی علیه السلام است .

طالبات (tâlebât) ع. ج. طالبة .

طالبان (tâlebân) پ. ج . طالب . و **طالبان فضیلت گستر** : مردمان عالم‌و فاضل .

طالبة (tâlebat) ص. ع. مؤنث طالب. ج: طالبات وطوالب.

طالبون (talebuna) ع. ج. طالب.

طالة (tâlat) ا. ع. ماده خر .

طالح (tâleh) ص. ع. **ناقهٔ طالح** : ماده شتر مانده . ج : طلح . ونیز ضد صالح یعنی بدکار. الحدیث : **لولا الصالحون لهلك الطالحون** : اگـر نبودند نیك کرداران هرآینه هلاك میشدند بدکرداران .

طالح (tâleh) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بدعمل وبدکردار وبدکار ضد صالح .

طالحة (tâlehat) ص.ع. مؤنث طالح یعنی زن بدکار و بدعمل .

طالع (tâle') ص. ع. برآینده وظاهر شونده . ج : طلع وطوالع .

طالع (tâle') ا. ع. تیری که پس نشانه افتد . وماه نو . وصبح کاذب .

طالع (tâle') ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بخت و نشمن و نصیب وقسمت و سرنوشت وتاخیره وتقدیر . وهرستاره‌ای کـه در افق شرقی نمودار گردد. وباصطلاح نجوم : برجی که هنگام ولادت ویاوقت سؤال چیزی ازافق شرقی‌نمودارمیگردد. و**خوش‌طالع**:نیك‌بخت. و**بدطالع**:بدبخت . و**طالع مسعود** : بخت نیك .

طالعات (tâleât) ص.ع.ج. طالعة .

طالع آزمائی (tâle'-âzmâi) ا.پ. امتحان بخت وسرنوشت .

طالعة (tâle'at) ص.ع. مؤنث طالع . ج : طلع وطالعات و طوالع .

طالع‌شناس (tâle'-cenâs) ا . پ . منجم . و فالـگو .

طالعمند (tâle'-mand) ص.پ. نیکبخت.

طالعور (tâle'-var) ص.پ. نیکبخت ومتمول وبا ثروت .

طالق (tâleq) ص. ع. زن طلاق داده شده ورها شدهٔ از قید نکاح . ج : طلق . و ماده شتر بی مهار بر سر خود گذاشته و یا متوجه بطرف آب . وماده شتری که پس از یك شبا روز آنرا دوشند . و **نعجة طالق** : میش برسرخودگذاشته .

طالقان (tâleqân) ا.پ. نام بلوکی از توابع قزوین مابین کلار دشت و قزوین . و نام شهری درخراسان در مابین بلخ و مرو .

طالقة (tâleqat) ص.ع. زن طلاق داده شده و وارستهٔ از قید نکاح . و ماده شتر بر سر خودگذاشته شده . و ماده شتری کـه ساربان جهة خودگذارد و آنرا ندوشد مگر برای خود . ج : طوالق . و **لیلة طالقة** : شبی که نه گرم باشد و نه سرد . ج : لیال طوالق .

طالقون (tâlequn) ا.پ. طالیقون . مر . طالیقون .

طالم (tâlem) ا.ع. نان‌پز. ج : طلمة.

طال‌ما (tâla-mâ) ع. کلمهٔ فعل یعنی دیری است .

طالوت (tâlut) و **طالوط** (tâlut) ا.ع.نام پادشاهی که خدایتعالی‌داود را وارث ملـکش گرداند .

طالی (tâli) ص.ع. **منهل طال :** چشمهٔ چنرلاوه برآورده . و **لیل طال :** شب تاریك . و **بعیر طال :** شتر قطران مالیده . ونیزطالی : بند کننده وحبس‌کننده .

طالیان (tâliyân) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ ایتالیائی ومردم ایتالیا .

طالیة (tâliyat) ص.ع . مؤنث طالی . یق : **ناقةطالیة :** ماده شتر قطران مالیده .

طالیسفر (tâlisfar) ا.پ. پوست درخت زیتون هندی که مانند دارو استعمالمیکنند .

طالیقون (tâliqun) ا.پ.هفت جوش یعنی هفت جسد که طلا ونقره وقلعی و سرب وآهن ومس وروی باشد وآنهارا با هم‌مخلوط کرده گدازند واز آن چیزهاسازند .

طام (tâmm) ص.ع.سپاه مظفر ومنصور و غالب .

طامات (tâmât) ا.پ. هذیان و اقوال پراکنده و سخنان هرزه و اراجیف و بی اصل . وعجمهٔ در زبان‌یعنی‌زبانی که فصاحت نداشته باشد .

طامة (tâmmat) ا.ع. روز قیامت . و بلای غالب که فوق همهٔ بلاها باشد .

طامث(tâmes)ص.ع. **امراةطامث:** زن حایض .

طامح (tâmeh) ص.ع . زنی که بی اجازت شوی نزد اهل خود رود. و زن نگرندهٔ بسوی مردان . و بلند از هرچیزی . و **طامح‌الطرف :** اسب تیز بین .

طامر (tâmer) ا.ع . کیك . و **طامر ابن‌طامر:** آنکه او را و پدرش را کسی نداند کیست .

طامس (tâmes) ص.ع.دور.وناپدید. ج: طوامس . ونابدید کننده . و **رجل طامس‌القلب :** مرد دل مرده .

طامسة (tâmesat) ص.ع . مؤنث طامس.ج : طوامس .

طامع (tâme') ص.ع.آزمند وحریص. ج : طمعاء و طُماع و طُماعی . وامیدوار.

طامع (tâme') ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طمع دارنده وطمعکار . ومتوقع .

طامعات (tâme'ât) ص.ع.ج.طامعة.

طامعة (tâme'at) ص.ع. مؤنث طامع. ج : طامعات وطوامع .

طامل (tâmel) ا.ع. مرد پلید زبان بی باك که هرچه خواهد کند .

طامور (tâmur) ا.ع. طومار . ونامه. و دفتر .ج: طوامیر .

طامی (tâmi)ص.ع. برآمده وگوالیده. و عمیق شدهٔ از بسیاری آب. و عالی‌همت. و دریای پرو مملو .

طان (tân) و **طانة** (tânat) ص.ع . گلناك و پرگل .یق: **مکان‌طان و یوم طان و ارض طانة .**

طانز (tânez) ص.ع. فسوس کننده .

طانی (tâni) ص.ع . زناکار . ج : طناة . و نیز طانی : گلناك . یق : **مکان طان :** جای گلناك .

طاوس (tâ'us) ا.ع . طاوس . ج : اطواس وطواویس . و سیم . و زمین سبز با هرگونه گیاه . و بلغت اهل‌شام : مرد خوب روی . و نام چندنفر .

طاوس (tâvus) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جمیل تر وخوشگلترین همهٔ پرنده‌های اهلی و دارای پر های بسیار قشنگ و فیــا نیز گویند . و **طاوس آتش پر و یا طاوس آتشین‌پر :** آفتاب . و**طاوس پران اخضر :** فرشتگان . و ستارگان . و **طاوس خلد :** حور و غلمان بهشتی . و **طاوس عرش :** جبرئیل . و**طاوس مشرق خرام :** آفتاب . و آسمان .

طاووس (tâvus) ا.پ. طاوس .

طاوی (tâvi) ص.ع. گرسنه . وگرسنه دارندهٔ خودرا .

طاوی (tâviyy) ا.ع. **مابالدار طاوی :** نیست در خانه کسی .

طاویة (tâviyat) ص.ع. مؤنث‌طاوی .

طاهر (tâher) ص.ع.پاك .ج: اطهار. و **رجل طاهر الثیاب :** مرد پاکیزه لباس .ج: ثیاب طهاری. و **امراةطاهر:** زن پاك از حیض . و **طاهر الذیل :** بری از عیب. و **ماء طاهر:** آب پاك ضد نجس وقابل‌از برای تطهیر. و **قلب‌طاهر:** دل پاك و صاف .

طاهر (tâher) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاك و پاکیزه . وویژه. وپاک‌کننده. و **طاهر کردن :** ویژیدن و پاک‌کردن.

طاهرة (tâherat) ص.ع . **امراة طاهرة :** زن پاك از نجاست و از عیوب و منقصت. و نیز طاهرة : مؤنث طاهر .

طاهرون (tâheruna) و (tâherina) ع.ج . طاهر.

طاهل (tâhel) ص.ع. آب رنگ و مزه بر گردیده .

طاهی (tâhi)ا.ع. گوشت پز وبریان ساز . و نان پز و نانوا . و پزندهٔ هر نوع خوردنی .ج: طهاة وطهی (tohiyy) .

طایات (tâyât) ع.ج. طایة .

طائب (tâeb) ص.ع. خوب وخوش . و جایز و روا .

طائبون (tâebuna) و **طائبین** (tâebina) ع.ج. طائب .

طایة (tâyat) ا.ع . سطح . و بام . و خشك کردنگاه خرما . و خرسنگ در زمین

ریگستان و زمینی که در آن سنگ نباشد . ج: طابات .

طائر (taer) ا.ع. پرنده و مرغ . ج: طیر . و ج ج: طیور و اطیار . و کردار . و دماغ و مغز سر . و آنچه بدان فال گیرند نیك باشد یابد . و بهره و روزی . و کار و عمل مرد که مقلد آنست . وخشم . وقوله تعالی: **والزمناه طائره فی عنقه** ای عمله. قولهم : **هو ساکن الطائر** یعنی او با تمکین است . و **طار طائره** : خشم نمود .

طائر (taer) ا فا . ع . پرنده و پرواز کننده و هر چیز که پرواز کند .

طایر (tayer) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی هرچه پرواز کند وطیران نماید . و**طایر سدره** و**یا طایر سدره نشین** : جبرئیل. و**طایر قدسی**: فرشته وملك .

طائش (taeš) ص. ع. سبك وخفیف. ج: طاشة .

طائط (taet) ص. ع. طویل و دراز . و گشن تیز شهوت و با بانگ . و مرد سخت خصومت . ج: طاطة واطواط .

طائع (tae') ا فا . ع. فرمانبردار. و خواهان . ج: طوع . و منه : **جاء طائعاً بلا اکراه**. **والطائع لله** : لقب ابوبکر عبد الکریم بن مطیع بیست و چهارمین خلیفه از تبار عباس که پس از هیفده سال و چند ماه خلافت درسال ۳۸۱ هجری بسعی بهاءالدولة دیلمی ازخلافت خلع گردید .

طائف (taef) اوص . ع . گردنده . و کسی که گرد جائی گردد و طواف کند . و دیواری که جائی را احاطه کند . و گزمه و پاسبان شب وشبگرد. وخانهٔ کمان که مابین سه و ابهر بود ویا قبضهٔ نزدیك استخوان دسته . وگاو نر که نزدیك خرمن باشد . و سنگ ازکوه بیرون جسته. و خادمی که بنرمی وعنایت خدمت کند. ونام شهری درعربستان. ونیز طائف: خیال درخواب آینده. ووسوسه. وخشم .

طایف (tayef) ا.پ. نام ناحیه‌ای درملك حجاز نزدیك مکة معظمه .

طائفة (taefat) ا. ع . پاره و گروه از هرچیزی . وناحیه وجانب چیزی . وجماعت ازمردم . وگاه اطلاق شود بریك نفر ویا دو نفر . ج : طوائف .

طائفتان (taefatane) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : گروه یهود ونصارا .

طایفه (tayefe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی گروه وقبیله وهنگ وقوم . واقوام . وفرقه . وخانواده وخاندان. وفوج وفرقهٔ ازسپاهیان. وسلسله . وخدم وحشم .

طائق (taeq) ا . ع . سنگ بیرون آمدهٔ ازکوه و یا از چاه . وفاصلهٔ مابین هر دو چوب کشتی .

طائل (tael) اوص. ع. دراز . وقوت و توانائی . وتوانگری . ودستگاه . وفراخی. **ولاطائل فی هذا الامر**: نیست فایده‌ای دراین کار . و **ماهو بطائل** یعنی بی خیر وسخت فرومایه وناکس است . و **هوغیر طائل** : او ناکس وفرو مایه است . و **لم یحل منه بطائل** : حاصل نشد از او فایده‌ای . و **ضربته بسیف غیرطائل** : زدم اورا بشمشیر غیر برندهٔ بیکاره‌ای .

طائلة (taelat) ا.ع. قوت. وتوانائی. و توانگری وفراخی . و دستگاه . ودشمنی و کینه . و **بینهم طائلة** یعنی میان ایشان دشمنی وعداوت وکینه است.

طائن (taen) ص . ع. زناکار . ج : طناة .

طائی (ta'iyy) ص . ع . منسوب بقبیلهٔ طی :

طب (tabb) اوص. ع. دانا ونیك ماهر درکار خود. وطبیب . و **فلان طب بکذا** یعنی فلان داناست بآن . و**فحل طب** : گشن ماهر ودانای مرطریقهٔ ضراب‌را. و نیز طب: شتری که پای نهد تاجای را نبیند . ورفق و ملاطفت . و فسوس . و جادوئی . المثل : **من احب طب** یعنی هر کس دوست داود کاری را باید آهستگی ونرمی نماید وشتاب زدگی نکند .

طب (tebb) ا . ع . میل و خواهش . و جادوئی . و دهر و روزگار . و عادت . و اراده . وشان وحالت وچگونگی. **وماذاك بطبی**: نیست این عادت وشان من وروزگار من . ونیز طب : مداوا و معالجه و اسم من طبه طباً اذا داواه و عالجه . المثل : **قرب طب (ویروی طباً)**: گویند مردی از تازیان زنی‌را خواستگار شده واورا بزنی گرفت وچون بخانهٔ وی اورا آوردند و خواست با او کند آنچه‌را که مردان بازنان میکنند بآن زن گفت : دوشیزه‌ای یا تویامرد دیده ؟ آنزن گفت : **قرب طب** او **طباً** یعنی یازما که نزدیك است بدانی آنچه را که پرسش میکنی فصارت مثلا .

طب (tebb) و (tabb) و (tobb) ا.ع. پزشکی . و داروی اندام . و داروی نفس . المثل: **ان کنت ذا طب فطب لعینیك** او **ذاَ طب فطبّ** او **ذاُ طب فُطب** یعنی اگر پزشکی چشمهای خودرا دارو کن .

طب (tabb) و (tebb) و (tobb) م.ع. **طب طباً و طباً و طباً** (از بابیه ضرب ونصر) : دارو کرد و جادوئی نمود . و **طبیت السقاء** : درزمشك رابدرال دوختم. و**طب الرجل**(مجهولا): جادوکرده شد آنمرد.

طب (teb) و (tebb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دانش پزشکی .

طباب (tabab) ا.ع. **طباب السماء**:

طرهٔ دراز آسمان که بر افق نمایان باشد .

طباب (tebāb) ع ج . طِبة و طبابة و طبة . و ج . طُبة .

طبابة (tabābat) اع . **طبابة السماء:** طرهٔ دراز آسمان که بر افق نمایان باشد .

طبابة (tebābat) اع . پزشکی . و شغل پزشکی . و نورد ابر . و قطعهٔ دراز از زمین . و جامهٔ پیش گشادهٔ دراز دامن . و ابر . و چرم و دوال که درز های مشك بوی گیرند .

طبابة (tabābat) م ع . **طبيت طبابة** (از باب سمع و کرم) : پزشك شدی تو و طبیب گشتی . و بق : **ما کنت طبيباً و لقد طببت** یعنی پزشك نبودی و پزشکی کردی .

طبابت (tebābat) ا پ . مأخوذ از تازی . پزشکی . و حرفه و شغل پزشکی .

طبابه (tabābe) ا پ . گوشت نرم پخته شده و بریان .

طبأة (tab'at) ا ع . سرشت و خوی مردم هرچه باشد خوب یا بد .

طباخ (tabāx) و (tobāx) اع . استواری و توانائی . و فربهی .

طباخ (tabbāx) اع . پزنده و باورچی .

طباخ (tabbāx) اپ . مأخوذ از تازی . آش پز و باورچی و خوالگر و خوالیگر .

طباخة (tebāxat) اع . باورچی گری و شغل طعام پختن .

طباخة (tobāxat) اع . سرجوش دیگ و کفك آن .

طباخی (tabbāxi) ا پ . مأخوذ از تازی . باورچی گری و شغل طعام پختن .

طباخية (tabāxiyat) و **طباخية** (tobāxiyat) ص ع . **امراة طباخية :** زن جوان پر گوشت . وزن دانای ملیح و یانمك . و کذلك : **امراة طباخية** .

طبار (tabār) ا ع . **بنات طبار** (tabāra) و **بنات طبار** (tabāre) بلاها وسختیها .

طبار (tabbār) اع . درختی مانا بدرخت انجیر .

طباز (tebāz) ا پ . نوعی از انجیر سرخ و کلان .

طباشير (tabācir) اع . مأخوذ از تباشیر فارسی و بمعنی آن .

طباشير صبح (tabācire-sobh) ا پ . سپیدی صبح صادق .

طباطبا (tabā-tabā) اع . لقب اسمعیل ابن ابراهیم بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابیطالب علیهما السلام که مخرج قاف نداشت و بجای آن طا میگفت خیر یوماً بین قمیص و قبا فقال : **طباطبا** ای قبابا .

طباطبائی (tabātabāiyy) ص ع . منسوب بطباطبا .

طباع (tebā') اع . سرشتی که مردم بر آن آفریده شده اند . و اخلاقی که درشخص از مطعم ومشرب پیدا شود و مستحکم و ممتنع الزوال گردد . و لفظ طباع مؤنث است . و **دار الطباع :** چاپخانه . و نیز طباع ج طبع .

طباع (tabbā') ص ع . آنکه مهر بر چیزی میزند . وسازندهٔ تیغ . و سازندهٔ هر چیزی . وسفالگر .

طباعة (tebā'at) اع . شمشیر سازی . وکوزه سازی وسفالگری .

طباعت (tebā'at) ا پ . مأخوذ از تازی . فن وشغل چاپ وباسمه .

طباق (tebāq) اع . موافق و برابر . بق : **هذا طباقه** ای موافقه ومطابقه . و**طباق الارض :** هرچه بالای زمین باشد . و **السموات طباق :** آسمانها مطابق اند بعضی مر بعضی را و بعضی بالای بعضی قرار گرفته اند .

طباق (tebāq) اع . ج . طبق .

طباق (tebāq) م ع . **طابق مطابقة و طباقاً** . مر . مطابقة .

طباق (tabāq) و (tobāq) ا پ . نام گلی لاجوردی و دراز شکل که از کوهستان شیراز آورند و بتازی غافث نامند .

طباق (tabbāq) اع . نام درختی که در کوههای مکه روید .

طباقاء (tabāqā') ص ع . جمل **طباقاء :** شتر فرومانده از گشنی . و رجل **طباقاء :** مردی که بروی سخن بسته گردد ویا آنکه بپوشاند زن را بسینه از جهة فربهی و گرانباری خود . و مرد درمانده و عاجز و ناتوان .

طبال (tabbāl) اع . طبل نواز .

طبالة (tebālat) اع . طبل نوازی .

طبالة (tabbālat) اع . زن طبل نواز .

طبالی (tabbāli) ا پ . مأخوذ از تازی . طبل نوازی و دهل زنی .

طبانة (tabānat) م ع . **طبن له طبناً** و **طبانة** و **طبانية** و **طبونة** (از باب سمع وضرب) : زیرك شد ودانا گردید .

طبانة (tabānat) اع . زیرکی وفطانت .

طبانجه (tabānje) ا پ . سیلی وطپانچه .

طبانية (tabāniyat) م ع . **طبن طبناً** و **طبانية** و **طبانة** . مر . طبانة .

طبانية (tabāniyat) ا ع . زیرکی و فطانت .

طباهج (tabāhej) ا ع . گوشت در روغن سرخ کرده ویا کباب .

طباهجة (tabāhejat) اع . مأخوذ از فارسی . گوشت شرحه شرحه کرده و یا کباب . وگوشت مهراشده .

طباهجه (tabâhje) و **طباهيج** (tabâhij) ا.پ. گوشت نرم . وخاگینه .

طبائخ (tabâex) ا.ع. **طبائخ الحر** : بادهای گرم وباد سموم .

طبائع (tabâ'e') ع.ج. طبیعة .

طبایع (tabâye') ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سرشت وخوی . و مزاج وطبیعت و طبیعتها و کیانا . مر . کیانا .

طبایعی (tabâye'i) ص. پ. منسوب بطبیعت : جبلی و طبیعی .

طبب (tebab) ع.ج. طبة وطبابة وطبیبة. و یق : **انه علی طبب کثیرة** ای علی الوان کثیرة . و **طبب شعاع الشمس** : خطوط شعاع آفتاب وقتی که طلوع می کند .

طبب (tobab) ع.ج. طبة .

طبة (tebbat) ا.ع. نورد ابر . وزمین دراز گیاهناك . وخانه . و جامهٔ پیش گشادهٔ دراز دامن . وپوست دراز . ودوال باریك . وگونه . وخط شعاع آفتاب . ج : طبب .

طبة (tobbat) ا.ع. دوالی که درز های مشك بدان گیرند . ج : طبب و طباب .

طبج (tabj) ا ع . گــولی و حماقت مستحکم. وضرب برهرچیز میان کاواك مانند سرو جز آن .

طبج (tabaj) ا.ع. ضرب برهرچیز میان کاواك مانند سرو جز آن .

طبج (tabaj) م ع. **طبج طبجاً** (از باب سمع) : گول گردید . و **طبج فلان**: مستحکم شد گولی وحماقت فلان .

طبخ (tabx) م . ع . **طبخ اللحم طبخاً** (از باب نصر و فتح) : پخت وبریان کرد آن گوشت را . ویکون الطبخ بالاشتواء کمایکون فی‌غیراللحم. یق: **خبزة وآجرة جیدة الطبخ** .

طبخ (tabx) ا و م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پختن . وپختگی . و پخته . و **طبخ شدن** : پخته‌شدن.و **طبخ کردن**:پختن.

طبخ (tobbax) ع. ج. طابخ .

طبخة (tabxat) ا.ع. سخت گول .

طبخ‌خانه (tabx-xâne) ا.پ . مطبخ و آشپزخانه . وجائی که درآن طبخ میکنند .

طبر (tabr) ا. ع. برجستگی . و پنهان شدگی وجهیدگی اسب نر برمادیان.

طبر (tabr) م. ع. **طبر طبراً** (از باب نصر): برجست.وپنهان‌گردید. وبرجست اسب نر برمادیان.

طبر (tebr) ا.ع. زاویه.وستون قصر. وتبر یعنی زر وسیم گداخته ودرکالبد ناریخته.

طبر (tabar) ا.ع. ـ مأخوذ از تبرفارسی و بمعنی آن .

طبر (tabar) ا.پ. طبرستان .

طبرانی (tabarâniyy) ص.ع.منسوب بشهرطبریة در شام . یق : **رجل طبرانی.**

طبرج (tabraj) ا.ع. مورچه و نمل .

طبرخون (tabarxun) ا.پ. بیدسرخ که بید طبری نیز گویند . و عناب . ورنگ سرخ . و نیز سه عدد چوب که با حلقه های آهنین تعبیه کرده بهم پیوسته کــرده باشند و شاطران بر دست گیرند .

طبرزد (tabarzad) و **طبرزذ** (tabarzaz) و **طبرزل** (tabarzal) و **طبرزن** (tabarzan) ا.پ. نبات‌وگلقند.

طبرس (tabras) و (tebres) ا.ع. نیك دروغگوی .

طبرستان(tabarestân) ا.پ. تبرستان.

طبرسی (tabarasiyy) ص.ع. منسوب بطبرستان.

طبری (tabari) ص.پ.منسوب‌بطبرستان.

طبری (tabariyy) ص . ع . منسوب بطبرستان . و منسوب بقریهٔ طبریة درواسط.

طبری (tabariyy) ا.ع. دو ثلث درهم (لغة شامیة).

طبریة (tabariyyat) ا.ع . نام شهری در شام .و نام قریه‌ای در واسط.

طبریة(tabariyyat)ص.ع. **الدراهم الطبریة** :درمهای‌منسوب‌بشهر طبریةشام . و چون انسان رابابن شهر نسبت دهند طبرانی گویند .

طبز (tabz) ا.ع. پری هر چیزی .

طبز (tabz) م ع . **طبز المرأة طبزاً** (از باب نصر) : گائید آن زن را .

طبز (tebz) ا ع .کرانه و گوشهٔ کوه . و سنگ بزرگ از کوه . و شتر دو کوهانه .

طبس (tabs) ص ع . سیاه از هر چیزی .

طبس (tebs) ا.ع. گرگ .

طبس (tabas) ا . پ . نام شهری در خراسان .

طبسه (tabse) ا . پ. پردهٔ منقش . و بساط منقش .

طبش (tabc) ا.ع . مردم و مردمان . ج : طبوش . و **مافی الطبش مثله** : نیست در میان مردمان‌مانندِاو . و **مادری ای الطبش هو** : نمی دانم کدام مردم است او .

طبطاب (tabtâb)ا.ع. تختهٔ گوی‌بازی. و نام مرغی کلان گوش .

طبطابة (tabtâbat) ا.ع. واحد طبطاب یعنی یك تختهٔ گوی بازی .

طبطبة (tabtabat) ا.ع . بانگ وآواز تلاطم سیل و حکایت آن . وآواز پای وقت دویدن . و آواز تازیانه .

طبطبة (tabtabat) م . ع . **طبطب الماء و غیره طبطبة** : بانگ کرد آب و

جز آن . و **طبطب السیل** : آواز کردسیل در تلاطم .

طبطبیة (tabtabiyyat) ا.ع. تازیانه. و دسته گلی که در هنگام رقص بیکدیگر زنند .

طبطبو (tabtubu) ا.پ. نام نوعی از مرغابی .

طبع (tob') ا.ع. سرشت که مردم برآن آفریده شده‌اند . و مثل و مانند. و صنیع. و مهر بر گل . و ساخت و هیئت هر چیزی و ریخت هر چیزی . تقول : **اضربه علی طبع هذا** .

طبع (tab') م.ع. **طبع علی الکتاب وغیره طبعاً** (ازباب‌فتح) : مهر کرد برنامه و جز آن و نقش نمود . و **طبع الجرة من الطین** : ساخت سبووا از گل. و کذا **طبع الدرهم من الطین**، و **طبع السیف من الطین** . و **طبع الدلو** : پر کرد آن دولرا . و**طبع قفاه** : ازدست زد پس گردن اورا . و **طبع الله علی قلبه** : پرده انداخت خدا بر دل او و مهر کرد . و **طبع علی الشیء** (مجهولا) : سرشته شد برآن چیز . و **طبع فلان** (ایضاً مجهولا) : ریمناك گردید فلان . و زشت گردید . الحدیث : **طبعت فیها طینة آدم** ای جعلت صلصالا ای طیناً .

طبع (tab') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سرشت‌ومزاج‌وطبیعت رجم‌ونهاد وخوی‌خلق و فرخوی و فرغو وفطرت و سیرت وخصلت . وفراست . وریخت وساخت . و چاپ . و **طبع الهی** : سیرت و خصلت ربانی . و **طبع کافوری** : مزاج سرد . و مردم کند . وخنك ویخ بسته . ومرگ و موت . و **طبع کردن کتاب و جز آن** : چاپ کردن . و **بالطبع** : از روی طبیعت و بالذات . و **تیزطبع** : هوشیار و زیرك و بی قرار و بی ثبات . وخیالی و وهمی . و **حاتم طبع** : سخی و جوانمرد بی نظیر. و **خوش‌طبع**: نیك خواه و خیر اندیش. و بذله گوی و شوخ . و **مدنی الطبع** : دارای خوی وطبیعت مردمان شهری .

طبع (teb') ا.ع. نهر و جوی . و نام جوئی . و مفیض آب . و جائی که دارای آب اندك باشد . وپری کیل . وپری مشك. و زنگ . وریمنا کی. وچرك . ج : اطباع.

طبع (taba') ا.ع . گناه . و عیب . و هرچیز قبیح . وزنگ . و ریمنا کی سخت از زنگ که برروی شمشیر باشد . وزشتی .

طبع (taba') م.ع. **طبع فلان طبعاً** (از باب سمع) : نیست فلان را در مکارم امور نفاذی ومانند شمشیر زنگ زده است . ونیز طبع : زنگ‌گرفتن شمشیر وجزآن . و ریمناك شدن مرد . و کاهل و دون همت گردیدن مرد .

طبع (tabe') ص.ع. شمشیر زنگ‌زده . ومرد فرومایه وپست و دون همت و کاهل . و **هوطبع طمع** : او زشت‌خوی ناکس لئیم‌ریمنا کی‌است که‌اززشتی‌وناکسی‌شرم‌ندارد.

طبع آزما (tab'-āzmā) ص . پ . هرآنچه خوی و طبیعت را بیازماید و امتحان آن کند .

طبعان (tob'ān) ا . ع . **طبعان الامیر** : گلی که بدان مهر می کنند .

طبعخانه (tab'-xāne) ا.پ. تافته‌خانه. وچاپخانه .

طبع‌زاد (tab'-zād) ا.پ. اختراع .

طبعی (tab'i) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جبلی وفطری .

طبق (tabq) م.ع. **طبقت یده طبقاً و طبقاً** (از باب سمع): چسبید دست او بپهلو و گشاده نشد .

طبق (tebq) ا.ع. گروه مردم . وگروه ملخ . و بسیار از مردم . وبسیار از ملخ .و بار درختی . وسریشم که مرغان‌را بدان شکار کنند . وهرچه‌بدان‌چیزی را بچیزی‌چسبانند. وساعت از روز. و زمان دراز. وموافق و برابر . و ج . طبقة . و **اقمنا عنده طبقاً** ای زماناً طویلا . و **هذا طبقه** یعنی موافق وبرابر اوست .

طبق (tebq) ص‌ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مطابق وموافق . وهرچیز که پیروی کند دیگری را ویا متصل ومرتبط با آن‌بود .

طبق (tobq) ع.ج. طبق .

طبق (tabaq) ص.ع . **مطر طبق** : باران دائم ومتواتر. ودعائه صلی‌الله علیه وآله فی‌الاستسقاء : **اللهم‌اسقنا غیثاً مغیثاً طبقاً** .

طبق (tabaq) ا.ع. تاهرچیزی‌وپوشش آن . و ظرفی که بر آن چیزی خورند . ج : اطباق واطبقة وطباق . وبرابر ومانندوموافق ومساوی هرچیزی . یق **هذا طبقه** : این مساوی آن است . وروی زمین . ویك قرن از زمان ویا بیست سال . و گروه مردم . و گروه ملخ . وبسیار از مردم . وبسیار ازملخ. یق : **اتینا طبق من الناس** او **من الجراد** ای جماعة . و حال مردم . قوله تعالی : **لترکبن طبقاً عن طبق** ای‌حالا عن حال یوم القیمة . و استخوان تنك که میان دو پیوند استخوانهای پشت میباشد . و مهره های پشت . وباران عام . وپشت فرج زن . وپارهٔ بزرگ ازشب‌واز روز . و **بنات طبق** : سنگ پشتان . وماران. و **احدی بنات طبق** : داهیه وبلای بزرگ . و **بنت طبق** : سنگ پشت ماده که بزعم‌تازیان نود ونه تخم میکند که از همهٔ آنها سنگ‌پشت بر میآید ویك تخم میکند که از آن ماربر میآید.

و نیز طبق : پس یکدیگر زاده شدهٔ از بره . یق : **ولدت الغنم طبقاً وطبقة** ای ولدت بعضها بعد بعض .

طبق (tabaq) م. ع. **طبق یفعل کذا طبقاً** (ازباب سمع) : نزدیك شد این کار را بکند. **وطبقت یده طبقاً وطبقاً:** چسبید دست او بپهلو وگشاده نشد .

طبق (tabaq) ا. پ. _ مأخوذ ازتازی_ رکابی و خوان . و هرظرف پهن وگردی که برآن غذا خورند . وهرظرف گرد وپهن . و سرپوش . وقبهٔ آسمان . و برگ و ورق. و ورق طلا. ونوفه یعنی‌ورق فلزی الوان که در زیر نگین انگشتری گذارند . وپشت فرج‌زن. **وطبق زدن:** مساحقه کردن دوزن باهم . **و طبق زنبور :** کندوی زنبور عسل.و خانهٔ زنبور .

طبق (tebaq) ع. ج. طبقة .

طبقا (tabqā) ا. پ. _ مأخوذ ازرومی_ نوعی ازگندم .

طبقات (tabaqāt) ع. ج . طبقة . و **طبقات الناس :** اجناس مختلف ازمردم.

طبقات (tebaqāt) ا. پ. _ ماخوذاز تازی_ درجه‌ها ومرتبه‌ها وطبقه‌ها. **وطبقات مردم :** اجناس مختلف ازمردم.

طبقة (tebqat) اع. دامی که بوی‌شکار کنند.ج: طبق وطبق. وساعت از روز.

طبقة (tabaqat) اع.یك‌جنس از مردم. ج : طبقات . وپس یکدیگر زاده شدهٔ ازبره . یق : **ولدت الغنم طبقة**. مر. طبق . و نیزطبقة : نام‌زنی‌زیرك که مردی دانا وهوشیار موسوم بشن وی‌را بنکاح درآورد ومنه‌المثل : **وافق شن طبقة .**

طبقة (tabeqat) ص. ع. **ید طبقة :** دست بپهلو چسبیده وکوتاه درکشیده .

طبقچه (tabaq-çe) ا.پ. طبق‌کوچك. و نعلبکی . وبشقاب کوچك .

طبقچی (tabaq-çi) ا. پ . ایاقچی و کسیکه ظروف غذا خوری را پاك و پاکیزه می کند .

طبقری (tabqari) ا.پ.طبق‌کوچك. وکبار وظرف .

طبق زن (tabaq-zan) ص. پ . زنی که گرفتار عمل مساحقه باشد .

طبق طبق (tabaq-tabaq) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی _ مرتبه مرتبه . و مقدارزیاد و فراوان از هر چیزی .

طبقه (tabeqe) ا.پ. _مأخوذ ازتازی_ درجه و مرتبه و پایه . و آشکوب و اشکو . وسلسله و خاندان و دودمان . وصف‌ازمردم. و جنس‌از مردم . و **طبقهٔ بالا :** درجهٔ‌بالا. و آشکوب بالا . و **طبقهٔ پائین :** آشکوب پائین. و درجهٔ پائین .

طبل (tabl) اع. دهل (یك رویه باشد یا دورویه) . ج : اطبال و طبول . و خلق و مردم . و جامهٔ یمانی ویا مصری که نگار طبل دارد . و باج . و **ماادری ای الطبل هو :** نمی دانم کدام مردم است او .

طبل (tabl) م.ع. **طبل طبلا** (از باب نصر و ضرب) : دهل نواخت .

طبل (tabl) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ دهل و کوست وکوس . و **طبل آسایش:** بانگ و آهنگی که در برگشتن لشکر مینوازند. و **طبل خوردن :** رم کردن و رمیدن . **وطبل درزیر گلیم زدن :** پنهان داشتن امری کـه هویدا و آشکار بود و شهرت یافته باشد . و **طبل‌درزیر گلیم ماندن :** بی نام و نشان بودن . و **طبل زدن:** دهل نواختن وکوس زدن **وطبل ماتم و طبل واپس و طبل‌واپسین:** طبلی که در روز عاشورا و در ماتم نوازند .

طبل‌باز (tabl-bāz) ا.پ. طبل‌کوچکی که بزین آویزان میکنند . و طبال و دهل‌زن.

طبلة (tablat) ا. ع . طبقی پهن بشکل غربال .

طبلخانه (tabl-xāne) ا. پ . دهل.و نقارهٔ جنگ . و نقاره خانه . و دسته ای از نقاره چیان .

طبل زن (tabl-zan) ا.پ. دهل زن. و دف زن . و کسی که دهل مینوازد وطبال.

طبلق (tablaq) ا ع. دستهٔ کاغذ .

طبلك (tablek) ا.پ. مصغر طبل‌یعنی طبل کوچك . و نقارهٔ جفتی . و کلاه و تاج درویشان . و عصابه .

طبل‌نواز (tabl-navāz) ا.پ . طبال و دهل زن .

طبل نوازی (tabl-navāzi) ا. پ. شغل طبالی و دهل زنی .

طبله (table) ا.پ. مأخوذ از تازی _ طبق چوبین بزرگ که میوه های فروختنی را در آن گذارند . و صندوقچهٔ کوچك . ودایره و دهل کوچك . و نشانهٔ گردی که تیراندازان نشان کرده و بدان تیر می زنند . و نعلین . و هر چیزی که بجانب مرغی افگنند کـه در حالت پروازبود تا آنرا بزیر افگند. **وطبلهٔ عطار :** طبق عطر فروشان .

طبله‌خوار (table-xār) ا. پ. طفیل و پیك و کسی که از خوان دیگران خورد .

طبله‌نواز (table-navāz) ا. پ. طبل نواز وطبال .

طبلیة (tabliyyat) ا ع . **الدراهم الطبلیة :** درمهای خراج . و **هو تحت الطبلیة :** نیز درمهای خراج .

طبن (taban) و (tabn) ا . ع . گروه بسیار . و **ما ادری ای البطن هو :** نمی دانم چه مردم است او .

طبن (taban) و (tabn) م. ع . **طبن النار طبناً و طبناً** (از باب ضرب و

سمع) : مرو پوشید آتش را تا نمیرد .

طبن (tobn) ا٠ع٠ طبور . ورباب .

طبن (taban) ا٠ع٠ زیرکی وفطانت.

طبن (taban) م٠ع٠ **طبن له طبناً** و **طبانة** و **طبانیة** و **طبونة** . مر٠ طبانة .

طبن (taban) و (tabn) و (tebn) و (tobn) و (toban) ا٠ ع٠ یکنوع بازی که بفارسی سدره گویند . ومرداری کــه دردام اندازند برای صید کرکس و ددان .

طبن (taben) ص٠ ع٠ زیرك ودانا .

طبن (teban) ع٠ ج٠ طِبنة .

طبن (toban) ع٠ ج٠ طُبنة .

طبنة (tebnat) ا٠ ع٠ زیرکی‌ودانائی. ج : طبن .

طبنة (tobnat) ا٠ ع٠ نوعی از بازیچه که بفارسی سدره گویند . ج : طبن . و آواز تنبور ورباب .

طبنچه (tabançe) ا٠پ٠ طپانچه وسیلی.

طبندر (tabandar) ا٠ع٠ بدی وفساد . یق : **بینهم طبندر** ای شر .

طبنگ (tabang) ا٠ پ٠ طبقی چوبین پهن وبزرگ که بقالان درآن جنس گذارند .

طبو (tabv) م٠ع٠ **طباه الیه طبواً** (از باب نصر) : خواند او را بسوی آن . و **طباه عن الامر** : بازگردانید وی را از آن کار .

طبواء (tabvâ') ص٠ع٠ **ناقة طبواء:** ماده شتری که سرپستان آن فروهشته باشد .

طبواء (tabvâ') ا٠ع٠ کارعظیم وسخت.

طبور (tabur) ا٠ پ٠قریة طبور: شهر طبریة شام . **وجبل طبور** : قلة کوههای آلپ که ۳۲۱۲ متر ارتفاع آن است .

طبوع (tobu') ع٠ ج٠ طبع.

طبوع (tabbu') ا٠ ع٠ جانورکی زهر دار . وقسمی از بوزینه کــه گزیدنش بسختی موجع باشد .

طبول (tobul) ع٠ ج٠ طبل .

طبونة (tabunat) ا٠ ع٠ زیرکــی و فطانت .

طبونة (tabunat) م٠ ع٠ **طبن طبناً** و **طبونة** و **طبانة** . مر٠ طبانة .

طبه (tabe) ا٠ پ٠ نوعی از فرش‌ساخت فرنگستان شبیه بقالی .

طبی (tabâ) م ٠ ع ٠ **طبیت الناقة**

طبی (ازباب سمع) : نیك فروهشته وسست گردید سرپستان آن ماده شتر .

طبی (taby) م٠ ع٠**طبیته عنه طبیاً** (از باب ضرب) : بازگردانیدم اورا ازوی. **وطبیته الیه:** خواندم اورابسوی اوروکشیدم. **و طبی فلان فلاناً** : منقادکــرد فلان بهمازرا .

طبی (tebi) و (tobi) ا٠ع٠ سرپستان حیوانات سباع ماده وخر و اسب و شتر وجز آن . جَ: اطباء .

طبی (tabiyy) ص ٠ ع ٠ **خلف طبی:** سرپستان مجیب کــه همواره از آن شیر آید .

طبی (tebbi) ص٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی. منسوب بطب .

طبی (tebbiyy) ص٠ع٠ منسوب بطب.

طبیب (tabib) ص٠ع٠ پزشك . وزیرك و دانا ونیك ماهر درکار خود . وکشن ماهر درضراب . ج : اطبة واطباء .

طبیب (tabıb) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی. پزشك و کسیکه عــالم بهمهٔ علوم متعلق طب باشد و علاوه برفنون نظری درفنون عملی نیز مدتی تحصیل کرده و بخوبی آنهارا آموخته و دارای اجازه بود .

طبیبة (tabibat) ا٠ ع٠ دراز از زمین و جامه وابر وپوست . ج : طباب .

طبیبی (tabibi) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ شغل طبابت .

طبیته (tabiyyat) ا٠ ع ٠ کارعظیم و سخت .

طبیة (tabiyyat) ص٠ع٠ **ناقة طبیة:** ماده شتری که سرپستان آن فرو هشته باشد.

طبیجة (tebbijat) ا٠ع٠ کون واست.

طبیخ (tabix) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی. خربزه . وهر چیز پخته شده . و نوعی‌ازپلو.

طبیخ (tebix) ص ٠ ع ٠ هر چیز پخته شده و مطبوخ . و کباب شده و بریان‌شده.

طبیخ (tabix) ا ٠ ع ٠ نوعی از شراب خرمای منصف . وگــچ . و خشت پخته . الحدیث: **اذا اراد الله بعبد سوءاجعل ماله فی الطبیخین** .

طبیخ (tebbix) ا ٠ ع ٠ بطیخ وخربزه.

طبیدن (tabidan) فـ‌ل٠پ٠ طپیدن .

طبیس (tabis) ص٠ع٠ **بحر طبیس:** دریای بسیار آب .

طبیع (tebbi') ا٠ع٠ میانهٔ شکوفه و یادل شکوفهٔ نخستین خرمابن .

طبیعات (tabiât) ع٠ج٠ طبیعة .

طبیعة (tabi'at) ا٠ع٠ سرشتی‌که مردم بر آن آفریده شده . و مزاج انسانی .ج : طبائع و طبیعات.

طبیعت (tabi'at) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ سرشت و خوی و هرایند و جبلت و خصلت و نهاد . و چگونگی . و ذات وطبع. و مزاج و خلق و سیرت . و شعور حیوانی. و نیز طبیعت : بی صبر و بی تحمل . وآتشی و کسیکه زود خشمگین شود .

طبیعت‌شناس (tabi'at-cenâs) ا٠پ٠ طبیعت و معالج .

طبیعی (tabi'i) و**طبیعیه** (tabi'iyye)

ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ منسوب بطبیعت. و ذاتی وجبلی . واصلی وحقیقی .

طبیق (tabiq) ا.ع. ساعتی از شب . ج : طبق.وزمان‌دراز.یق: **اقام‌عندنا طبیقاً** ای زماناً طویلا . وموافق وبرابر . یق : **هذا طبیقه** .

طبیقة (tabiqat) ا.ع. موافق .

طپان (tapân) ص.پ. مضطرب و بی آرام وبی‌قرار .

طپانچه (tapânçe) ا.پ. سیلی و لطمه وتپانچه . وکوهه وموجهٔ دریا . وسلاح آتشی کوچکتر ازتفنگ که فقط بایکدست‌خالی میگردد و بندوقچه و پیشتو نیز گویند . و **طپانچه خوردن** : سیلی زده شدن و لطمه خوردن .

طپانیدن (tapânidan) ف.م.پ. انباشتن و پرکردن و آگندن .

طپش (tapeç) پ.مح. طپیدن . و ا. اضطراب. وضربان. و**طپش‌دل**: اضطراب دل‌واشتداد ضربانات آن وبسیاری حرکت‌آن .

طپیدگی (tapidegi) ا.پ. اضطراب وطپش .

طپیدن (tapidan) ف.ل.پ.لرزیدن. وبرجستن . وضربان نمودن وطپش داشتن و حرکت نمودن مانند دل ورگ . و جنبیدن . وازجای جستن. وکمین کردن و تپیدن .

طتو (tatv) م.ع. **طتا طتواً** (ازباب نصر) : رفت .

طتیلیق (totayliq) ا.ع..مصغر اطلاق: درجهٔ متوسط از انشراح .

طث (tass) ا.ع. نوعی ازگوی بازی کودکان .

طثأ (tas') م.ع. **طثا طثأً** (از باب فتح) : بازی کرد بقلة که غوك چوب باشد . و **طثا فلان**: افگند فلان پلیدی‌را .

طثر (tasr) م.ع. **طثر اللبن طثراً وطثوراً** (ازباب نصر) : ستبر گردید شیر . وکـذلك السمن و غیره .

طثر (tasr) ا.ع. نام بطنی از ازد .

طثرة (tasrat) ا.ع . ستبری شیر و مانند آن . و چربی بالای شیر. ولای.وچغرلاوه. و آب ستبر و دفزك . و فراخی زندگانی . و پشم گوسپند و روغن آن. وسرچغرات. و چربش در شانهٔ گوسپند .

طثرج (tasraj) ا.ع. مورچه .

طثن (tasn) و (tesu) و (tosn) ا. ع. سبکی نشاط و شادی و تنعم و طرب .

طثو (tasv) م.ع. **طثا طثواً** (از باب نصر) : بازی کرد بقلة که غوك چوب باشد . و **طثافلان** : افگند فلان پلیدی‌را.

طثور (tosur) م.ع . **طثر طثراً** و **طثوراً** . مر . طثر .

طثی (tasâ) ا.ع. چوبهای خرد که‌بدان بازی میکنند .

طثیار (tasyâr) ا.ع . شیربیشه . و پشه .

طثیار (tasyâr) ص.ع . **رجـل طثیار** : مرد بی باك دلیر .

طجن (tajn) م.ع . **طجن الشیء طجناً** (ازباب نصر) : بریان کرد آنچیزرا در تابه .

طح (tahh) م.ع . **طح الشیء طحاً** (از باب نصر) : گسترد آنچیزرا . و مالید آنچیز را بپاشنهٔ خود. وکوفت آن چیز را .

طحا (tahâ) ا.ع. زمین فراخ وگشاد .

طحار (tohâr) ا.ع . نوعی از پیچاك شکم که در آن تنفس سخت باشد .

طحار (tohâr) م.ع.**طحر طحاراً** و **طحیراً** (ازباب ضرب) : سخت دم‌زد و نفس کشید . وزخید و نالهٔ حزین کرد . وبیمار طحار گردید .

طحاف (tahâf) ا.ع. ابر بالا رفته .

طحال (tehâl) ا.ع. سپرز. ج : اطحلة و طحل و طحالات . یق : **ان‌الفرس لا طحال له** یعنی اسب طحال ندارد و این مثل است در شتاب روی آن . کما یق : **ان‌البعیر لامرارة له** : شتر زهره‌ندارد یعنی بد دلاست . ونیز طحال : نام سگی . ونام موضعی . ومنه المثل : **ضیعت‌البکار علی‌الطحال** : در بارهٔ کسی گویند کـه طلب حاجت کند از کسی که بدی‌رسانده‌باشد اورا . والبکار جمع بکرة‌وهی‌الفتیة‌من‌الابل

طحال (tehâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سپرز یعنی یکی از احشا که واقع است مابین معده واضلاع غلط و عمل آن در بدن هنوز بخوبی معین نگشته .

طحالات (tehâlât) ع.ج. طحال .

طحامر (tohâmer) ا.ع. کلان‌شکم .

طحان (tahhân) ا.ع . آسیابان وکسی که شغل آن آسیابانی باشد و هو مصروف ان جعلته من‌الطحن‌وان‌جعلته من‌الطح‌فغیر مصروف.

طحانة (tehânat) ا.ع. آسیاگری و شغل آسیابانی .

طحانت (tehânat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آسیاگری وآسیابانی .

طحانة (tahhânat) ا.ع . شتر بسیار . ونیز مؤنث طحان یعنی زن آسیابان .

طحاوة (tahâvat) ا.ع . نام دهی بمصر .

طحاوی (tahâvi) ا.ع. چون‌کرکس بدور طعمهٔ خود پرواز کند گویند : **مدونة الطحاوی**.

طحاوی (tahâviyy) ص.ع.منسوب بطحاوة که دهی‌است در مصر .

طحث (tahs) م·ع · **طحثه طحثاً** (از باب‌فتح) : راند آنرا بدست ودفع‌نمود.

طحح (tohoh) اوص·ع· خراشیده، و آنچه بدان خراشند .

طحر (tahr) م·ع · **طحرت العین قذاها طحراً** (از باب فتح) : بیرون انداخت چشم خاشاك را . و **طحر فلان المرأة** : گائید فلان آن زن را . و **طحر الحجام القلفة** : برید حجام غلاف سرنره را درختنه .

طحر (tahr) و (tahar) ا·ع· پاره‌ای از ابرتنك . یق : **مافی السماء طحر** ای قطعة . وکذلك **طحر** .

طحرب (tehreb) ا·ع . آب آورد از قبیل برگ درخت وپاره‌های چوب وخاشاك.

طحربة (tahrabat) م·ع· **طحرب القربة طحربة** : پر کرد آن مشك را . و نیز طحربة : مالیدن چیزی را تا نرم شود و گشاده گردد . ونیك پرکردن‌وسیراب گردانیدن. وجنبانیدن خنور و جز آن تانیك پرشود . و سخت دریدن . وتیز دادن .

طحربة (tehrebat) و (tahrabat) و (tohrobat) ا·ع· لته پاره . رابرپاره . و **ما علیه طحربة** : نیست بر او چیزی از لباس . و **مافی السماء طحربة** : نیست در آسمان پاره ای از ابر .

طحرة (tahrat) ا·ع· پاره‌ای ازابر. یق : **مافی السماء طحرة**· وفی‌المعیار : طحرة کضربة ورقبة لمکان خرف‌الحلق .

طحرة (tahrat) و (taharat) ا·ع· پشم . ولباس. یق : **مابقیت علی الابل طحرة** یعنی پشمی در شتران باقی نماند . و نیز **ماعلیه‌طحرة** : نیست براو لباسی. و کذلك **ما بقیت علی الابل طحرة** و **ماعلیه طحرة** .

طحرف (tehref) و**طحرفة** (tehrefat) ا·ع . یك قسم آشامیدنی تنك . و شوربای تنك . و مسکهٔ تنك . و ابر تنك .

طحرمة (tahramat) م·ع · **طحرم السقاء طحرمة** : پر کرد مشك را . و **طحرم القوس** : زه کرد کمان‌را .

طحرمة (tehremat) ا·ع· پاره‌وقطعة از پارچه. یق : **ماعلیه طحرمة** : نیست بر او چیزی وپلاسی .

طحرور (tohrur) و **طحرورة** (tohrurat) و **طحریة** (tehriyat) ا·ع· پاره‌ای از ابرتنك.

طحز (tahz) ا · ع · کنایه است از جماع .

طحس (tahs) م · ع · **طحس الجاریة طحساً**(ازباب فتح) : گائید آن کنیزك را .

طحطاح (tahtāh) ا· ع· شیر بیشه.

طحطاح (tehtāh) م · ع· **طحطح بهم طحطحة** و **طحطاحاً** : غالب شد برایشان . و **طحطح الشیء** : شکست آنچیز را وجدا نمود . ونیز طحطاح‌وطحطحة: پریشان نمودن جهة هلاك . وپست خندیدن

طحطحة (tahtahat) م·ع· **طحطح طحطحة** و **طحطاحاً** . مر. طحطاح.

طحطحة (tehtehat) ا·ع· **ماعلیه طحطحة** : نیست براو چیزی و یاموئی .

طحك (tobhak) ا· ع· شتری کـه هنوز فرو خوابیدن ناموخته باشد .

طحل (tahl) م· ع· **طحل**(مجهولا) **طحلا** : دردمند سپرز گردید.

طحل (tahl) و(tahal) م·ع·**طحله طحلا** و **طحلا** (از باب فتح) : بر سپرز وی زد . و **طحل الاناء**: پرکرد آن ظرف را .

طحل (tahal) م· ع· **طحل طحلا** (ازباب سمع): سپرز رنگ گردید . و**طاحل فلان** : دردمند سپرز گردید فلان . وکلان شد سپرز فلان . و **طحل الماء** : تباه شد آن آب وبوی گرفت ازلای وازطحلب.وبسیار شد طحلب آن آب .

طحل (tahel) ص· ع· خشمناك. وپر. و آب چغرلاوه برآورده و سیاه . و **رجل طحل** : مرد کلان سپرز و دردمند سپرز . و **شراب طحل** : شرابی که نه تیره باشد و نه روشن بود. وکذلك : **غراب طحل**.

طحل (tohol) ع· ج· طحال .

طحلاء (tahlā') ص· ع· مؤنث اطحل. و **شاة طحلاء** : گوسپندی که نه تیره باشد و نه روشن .

طحلاء (tahlā') ا·ع· نام دوده درمصر.

طحلب (tahlab) ا· پ· ـ مأخوذ از تازی ـ جل و زغ و سبزی کـه برروی آب ایستاده جمع‌گردد و بزغسمه‌وجغرابه وجغزپاره وجغزواره‌وچم وگاواب و هنمد نیزگویند.

طحلب (tohlob) و (tehleb) و (tohlab) ا · ع · چغرلاوه که جهة دور ماندگی آب پیدا شود .

طحلبة (tahlabat) م · ع · **طحلب الماء طحلبة** : چغرلاوه برآورد آب . و کذلك : **طحلبت العین**: چغرلاوه برآورد آن چشمه . و **طحلب الابل** : برید پشم آن شتران را . و **طحلب فلاناً** : کشت بهمان را . و **طحلبت الارض** : سبز شد آن زمین ازگیاه .

طحلبة (tehlebat) ا· ع · چیز اندك و حقیر . و موی . و **ما علیه طحلبة** : نیست براو موئی.

طحلة (tohlat) ا · ع · سپرز رنگی که رنـگی است مابین تیرگی و سیاهی بـا اندك سپیدی .

طحلة (tahelat) ص.ع. **عين طحلة:** چشمهٔ چنرلاوه برآورده .

طحلمة (tehlemat) ا.ع. ابر وپارهای ازابر . و **مافي السماء طحلمة :** نيست درآسمان ابر ويا پارهای ازابر .

طحماء (tahmâ') ا.ع. نوعی ازشوره گیاه . ویاگیاهی است که نجیل نیز گویند .

طحمة (tahmat) ا.ع . گروه مردم . ونام گیاهی . ونام قسمی از شوره گیاه . و **اتتنا طحمة من الناس :** آمدند ما را گروهی ازمردم . و **طحمة ابليس:** افساد ابلیس . و **طحمة الفتنة :** جماعت فراهم آمدهٔ از مردمان درهنگام فتنه . و **ابو طحمة:** کنیهٔ یکی ازشرفای عرب .

طحمة (tahmat) و (tehmat) و (tohmat) ا.ع. **طحمة الوادي:** بهترین جای از وادی ومعظم آن . و کذلك **طحمة السيل** و **طحمة الليل** .

طحمة (tohamat) ا.ع. شتران بسیار . و مرد سخت کار زار کننده .

طحمرة (tahmarat) م.ع. **طحمر السقاء طحمرة :** پر کرد مشك را . و **طحمر القوس :** زه کرد کمان را . و **طحمر فلان :** برجست فلان .

طحمرة (tehmerat) ا.ع . پارهای از ابر . ویك دانه موی . و **ما على راسه طحمرة** ای شعرة .

طحمريرة(tahmarirat) ا.ع.چیزی. و پاره ای از ابر .

طحمير (tehmir) ا.ع. پارهای ازابر. و ابر تنك. یق: **مافي السماء طحمير .**

طحن (tahn) ا.ع. آرد ودقیق .

طحن (tahn) م.ع . **طحنت البر و نحوه طحناً** (از باب فتح) : آرد کردم من گندم و مانند آنرا . و کذلك **طحنت الرحى** و **طحنت انا البر** . و **طحنت الافعى :** گرد گردید آن مار .

طحن (tehn) ا.ع.آرد.المثل : **اسمع جعجعة ولاارى طحناً :** میشنوم آواز آسیا وتمی بینم آرد را . مر . جعجعة .

طحن (tohan) ا.ع. کوتاه بالا . و نام جانورکی . وشیر بیشه . ونام حیوانی کـه آنرا لیث عفرین نامند .

طحو (tahv) م.ع. گستردن. وگسترده شدن . وبدرازا کشیدن . و برپهلوخفتن . و بر پهلوی‌چپ‌خفتن. ورفتن. و **مادرى اين طحا :** نمیدانم کجارفت . و بردن دل کسی را بسوی چیزی . یق : **طحابفلان قلبه:** برددل فلان را بسوی هرچیزی (والفعل من فتح) . ونیز طحو : دور گردیدن . وهلاك شدن . واندوهگین گردیدن . وبرروی‌افگندن مردم را (والفعل من نصر) .

طحور (tahur) ا.ع. مرد شتابنده. و کمان دور انداز .

طحور (tahur) و**طحورة**(tahurat) ص.ع. چشم و یا چشمهٔ بیرون اندازندهٔ چرك وخاشاك را .

طحوم (tahum) ا.ع. بسیار رانده ودفوع .

طحوم (tohum) ا.ع. یك بار ویك دفعه دفع کردن .

طحون (tahun) ا.ع . مقدار سیصد گوسپند . ولشکر گران . وکار زار. وشتر بسیار .

طحى (tahy) ا.ع . **طحى طحياً** (از باب فتح) : برپهلو خفت . و **طحى الشيء :** گسترده شد آن چیز . و **طحى بفلان قلبه:** برد دل فلانرا بسوی هر چیزی .

طحية (tahyat) و (tohyat) ا.ع. پارهای از ابر . یق : **طحية من سحاب .** وکذلك **طحية** .

طحير (tahir) ا.ع. نوعی ازپیچاك‌شکم که درآن تنفس سخت باشد .

طحير (tahir) م.ع . **طحر طحاراً** و **طحيراً** . مر. طحار .

طحين (tahin) ص.ع. آرد شده .

طخ (taxx) م.ع. **طخ الشيء طخاً** (ازباب نصر) : انداخت آن‌چیزرا. ودورکرد آنچیزرا . و **طخ المراة :** گائید آن زن را .

طخاء(taxâ') ا.ع . ابر بالا برآمده . واندوه که دم‌بازگرد ازوی. و **مافي السماء طخاء:** نیست درآسمان ابری. و **وجدت على قلبي طخاء:** یافتم دردلم چیزی‌مانند کرب .

طخارستان (taxârestân) ا.پ. نام شهری درترکستان .

طخارم (toxârem) ا.ع. خشمناك.

طخاري (toxâri) ص. پ. منسوب بطخارستان .

طخارية (taxâriyat) ص.ع . **اتان طخارية :** خر مادهٔ نجیب واصیل .

طخارير (taxârir) ا.ع . **جاءه طخارير :** آمدند او را مردم درآمیختهٔ از هرجنس ویا آمدند اورا متفرق وپریشان . و نیز طخارير . ج: طخرور .

طخاطخ (toxâtex) ا.ع. تاریکی.

طخاف (taxâf) ا.ع . ابر تنك بالا رفته .

طخاف (taxâf) و (texâf) ا.ع. ابر تنك که ازخلال آن آسمان دیده شود .

طخاف (texâf) ع. ج. طخفة .

طخامة (taxâmat) م.ع . **طخم الرجل طخامة** و **طخماً** (ازباب کرم

و فتح) : بزرگ منشی نمود وتکبر کرد آنمرد.

طخر (taxr) ا. ع. ابر سیاه تنک.

طخربة (taxrabat) ا. ع. لته پاره . وابر پاره (لغة فی الحاء المهملة فـی اوزانها ومعانیها) .

طخربیة (toxrobiyyat) ا . ع . لته پاره. و ابر پاره .

طخرور (toxrur) ا. ع . پاره ای ابر تنک . ج : طخاریر . و مرد غریب . و آنکه نه چست باشد ونه سست .

طخز (texz) ا. ع. دروغ .

طخس (texs) ا.ع. بیخ وبن‌هرچیزی. و **هو طخس شر** یعنی او در نهایت شر است . واصل شر وباعث شر.

طخش (taxe) و (taxac) م . ع . **طخشت عینه طخشاً و طخشاً** (ازباب سمع) : تاریك شد چشم او .

طخش (toxe) ص. ع . ج . اطخش وطخشاء .

طخشاء ('taxcā) ص.ع. مؤنث‌اطخش: زن کور . ج : طخش .

طخطاخ (taxtāx) ا. ع.مرد بد خلق. و آواز زبور . وابر توبرتو . و نام مردی .

طخ طخ (tex-tex) ا . ع . حکایت آواز خنده .

طخطخة (taxtaxat) ا . ع . حکایت آواز خنده . وبرابر کردن چیزی‌را. وفراهم آوردن بعض چیزی‌را بابعضی .

طخف (taxf) ا.ع. اندوه و یاغم که دل را فروگیرد. وشیر ترش زبان‌گز . وابر تنك بالا رفته .

طخفاء ('taxfā) ص.ع. **اتان‌طخفاء**: خر مادة سیاه بینی .

طخفة (taxfat) ا. ع . ابر تنك . ج : طخاف .

طخفة (texfat) و (taxfat) ا. ع. نام کوهی سرخ دراز . ونام‌جائی.ونام آبخوری.

طخم (taxm) م . ع . **طخم طخماً** و **طخامة** . مر . طخامة .

طخمة (taxmat) ا. ع. گلهٔ بزان .

طخمة (toxmat) ا . ع . سیاهی نوك بینی .

طخمورث (taxmuras) ا.ع . مأخوذ از طهمورس وبمعنی آن .

طخمیل (texmil) ا. ع. خروس .

طخوة (taxvat) ا. ع. ابر تنك .

طخوخ (toxux) ا . ع . کج خلقی و بدخوئی و بدصحبتی .

طخوم (toxum) ا. ع. حـد فاصل میان دو زمین .

طخی (toxayr) ا. ع. خروس .

طخیاء ('taxyā) ا . ع . شب تاریك . رسخن نامفهوم.یق: **تكلم بكلمة‌طخیاء**.

طخیة (taxyat) ا.ع. مردگول . ج : طخیون .

طخیة (taxyat) و (toxyat) ا . ع . پاره ای از ابر .

طخیـة (texyat) و (taxyat) و (toxyat) ا.ع. تاریکی .

طخیة (toxyat) ا.ع. ابرنزدیك‌بزمین.

طخیفة (taxifat) ا.ع. آبگوشت که گوشت را پاره پاره کرده درآب بسیار ریخته پزند .

طخیم (taxim) ا.ع. گوشت خشك که بسیاهی زند .

طخیون (taxyuna) ع.ج. طخیة .

طدة (tedat) م . ع . **وطد الشیء وطداً** و **طدة** (از باب ضرب) : پای برجای کرد آنچیزرا و استوار گردانید و گران سنگ ساخت.و **وطدالیه** : چپانید

وی را بآن وفروگرفت آنرا . و **وطدت باب الغار الصخر** : گرفتم در غار را بسنگ و راست کردم سنگ را بر آن . و **وطدله‌منزلة** : راست‌کردبرای وی‌منزلت را . ونیز وطد وطدة : کوفتن زمین را تا سخت‌گردد. وبرجای وثابت ماندن . و سیر کردن ورفتن . وسخت سپردن زیرپای . مر. وطد .

طر (tarr) م.ع. **طر الابل‌طراً**(از باب نصر) : نیك راندشتران را و گردآورد آنها را از اطراف وجوانب وقت راندن . و **طر الدابة** : نیك رانـد ستور را . و **طر السكین طراً و طروراً** : تیزکرد کارد را . و کذلك السنان و غیره . و **طر البنیان** : بلند کرد بنارا و تجدید کرد آنرا. و **طرحوضه** : بگل اندودحوض‌را. و **طر النبت طراً و طروراً** (ازباب نصر وضرب) : سبز شد آن گیاه وروئید . و کذا الشارب. و **طر الشیء** : کـفانید آن چیزرا . وبرید آنچیزرا . و **طر فلاناً**: ربود فلان را . و **طر زیداً** : طپانچه زد زید را . و **طرت‌یده** : افتاد دست او . و **طرت‌النجوم**: روشن شد ستاره ها.

طر (tarr) ا.ع. پشم نوبرآمده . وموی برآمدهٔ خر پس ازریختن .

طر (torr) ا . ع . **جاء واطراً** : آمدند همه .

طراً (torran) م ف . ب. ـ مأخوذ از تازی ـ همه وهمگان .

طرأ ('tar) م.ع. ازجائی و یا از شهری آمدن کسی ویا ناگاه برآمدن از جائی برکسی (والفعل من فتح) . یق : **طرء علیهم . طرأ وطروء** اذا اتاهم من مکان او خرج علیهم منه فجاءة .

طرا (tarâ) ا٠ع٠ آنچه غیر از خلقت زمین باشد ضد ثری ٠ و٠ هرچیز از آفرینش که در احاطهٔ عدد در نیاید ٠ یق : **هم اکثر من الطرا والثری** ٠

طرا (tarâ) م٠ع٠ **طری طراً** (از باب سمع) : اقبال کرد ویش آمد ٠ وگذشت و رفت ٠

طراء (tarâ') م ٠ ع ٠ **طروءالبقل**

طراء و **طراءة** (از باب کرم) : ترو تازه گردیدتره ٠ و **طروطراوة وطراء** و **طراءة** ٠ مر ٠ طراوة ٠

طرآء (torrâ') و **طراء** (tora'â') ع٠ ج٠ طاری ٠

طراءة (tarâ'at) م٠ع٠ **طرو وطراء** و **طراءة** ٠ مر ٠ طراء وطراوة ٠

طرابلوس (tarâbolus) ا٠ع٠ نام دو شهر یکی درشام ودیگری در بربر که طرابلوس غرب گویند ٠

طرابوزن (terâbuzan) ا ٠ ع ٠ نام شهری از آسیا واقع در کنار دریای سیاه و دارای ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت ٠

طرابیل (tarâbil) ع٠ج٠ طربال ٠ وج٠ طربیل ٠

طراٴة (tor'at) ا٠غ٠ **طراٴةالسیل** : دفعهٔ از سیل ومعظم آن ٠

طرات (torrât) ع٠ج٠ طرة ٠

طرائث (tarâsis) ع٠ج٠ طرثوث ٠

طرائیث (tarâsis) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از یونانی ـ طرثوث که بل نیز گویند ٠

طراح (tarâh) ا٠ع٠ جای دور ٠

طراح (tarrâh) ا٠ع٠ از اعلام است٠

طراح (tarrâh) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ نقاش وطرح کننده ٠و کسی که نمونهٔ عمارت نو را بسازد ٠ و معمار ٠

طراحت (tarrâhat) ا٠پ٠ ـ مأخوذاز تازی ـ روپوش نیمکت وصندلی و کرسی ٠

طراحی (tarrâhi) ا٠پ٠ ـ مأخوذاز تازی ـ معماری و طرح عمارت وبنای نو ٠

طراحی (torrâhiyy) ص٠ع ٠ **سیر**

طراحی : سیر دور و دراز ٠

طراخنة (tarâxenat) ع٠ج ٠ طرخان (مأخوذ از فارسی) ٠

طراد (terâd) ا ٠ ع ٠ نیزهٔ کوتاه ٠ و نیزهٔ کوتاهی که بدان شکار کنند ٠ **وطراد الصید** : حملهٔ صید ٠ و **هم فرسان الطراد** : بهادرانی که در نبرد بریك دیگر حمله کنند ٠

طراد (terâd) م٠ع٠ **طاردالاقران فی الحرب مطاردة** و **طراداً** : حمله کردند نبرد آزمایان در جنگ بریکدیگر ٠

طراد (tarrâd) ا٠ع٠ کشتی خردشتاب رو ٠ وجای فراخ ٠ و سطح هموار وسیع ٠ و روز دراز ٠ ونام جماعتی ٠

طراد (tarrâd) ص ٠ ع ٠ **امام**

طراد : امامی که قرائت رابرمردمان دراز کند که گویا ازطول قرائت مردمان را میراند٠

طراده (tarrâde) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کشتی خرد وکرجی وقایق٠

طرار (terâr) ع٠ ج٠ طرة ٠

طرار (tarrâr) ا ٠ ع ٠ کیسه برو آنکه بغفلت ازمردمان چیزی میرباید ٠

طرار (tarrâr) اوص٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ عیار ٠ وکیسه بر ٠

طرارهزبان (tarrâre-zabân) ص ٠ پ٠ پرگوی وپرچانه ٠

طراری (tarrâri) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ چستی و چالاکی ٠ وزبان آوری٠ وپرحرفی ٠ وگستاخی و بیشرمی ٠ وعیاری٠ وزبردستی ٠

طراریدن(torâridan)فم٠پ٠ جستن وجستجو کردن وتفحص نمودن وپرسیدن ٠

طراز (tarâz) ا٠ پ٠ جامهٔ پادشاهی ٠ وجامهٔ قیمتی و فاخر که برای زینت پوشند ٠ وکارگاه دیبا بافی٠وهرجا که درآن جامه‌های قیمتی و فاخر بافند ٠ ونام شهری درحـدود چین که حسن خیز است ومشك خوب نیز از آنجا آورند٠ ونام شهری دربدخشان نیزحسن خیز ٠ ونیشکر ٠ ونام کارخانهٔ شکرسازی در خوزستان ٠ و مقسم آب یعنی آنجائی که آب رود خانه وچشمه را تقسیم میکنند٠ونیزطراز: روش وطرز ٠ وقاعده و قانون ٠ و نمط٠ و نقش و نگار٠وزیب‌وزینت وآرایش‌وپیرایش٠ وساختن چیزها٠وآراینده وزینت دهنده ٠ ونام گروهی از آدمیان ٠ و **اثرطراز** و یا **آثار طراز** : مورخ ٠ و **دیباچه طراز** : منشی ومؤلف دیباچهٔ کتاب ٠

طراز (tarâz) و(terâz) ا٠ع٠ـ مأخوذ از فارسی ـ کناره وسجاف وحاشیه ٠ وریشه ونگارجامه٠ وجای بافتن جـامه های نیکو وجید وگستردنی ٠ وجامه‌ای که برای سلطان بافند ٠ ونمط وطریقه ٠ ج : طرز٠ **ولیس هذا من طرازك** : نیست این از دل و طبیعت تو ٠

طراز (tarrâz) ا٠ع٠ زر دوز ٠

طرازدان (terâz-dân) ا٠ع٠ـ مأخوذ از ترازو دان فارسی ـ غلاف میزان‌وجعبه‌ای که در آن ترازو گذارند ٠

طرازگر (tarâz-gar) ا٠پ٠زردوز٠

طرازنده (tarâzande) اوص ٠ پ ٠ آرایش دهنده و پیرایش کننده ٠ و زیبنده٠ و زر دوز ٠

طرازیدن (tarâzidan) فـ‌لـوم٠پ٠ پیرایش کردن و آراستن ٠وزر دوزی کردن٠ وسرائیدن وسرود خواندن ٠

طراسون (tarâsun) ا٠پ٠ مشروبی

که از برنج سازند و دراسون نیز گویند .

طراغیس (tarâqis) ا. پ . مأخوذ از یونانی ـ جو برهنه که بتازی سلت گویند.

طراغیون (tarâqayun) ا.پ. یك نوع صمغی .

طراف (terâf) ا.ع. خرگاه ادیم .ج : طرف . وآنچه از اطراف کشت و نواحی آن گیرند . و **توارثوا المجد طرافاً** : بزرگی وشرافت‌را میراث یافتند .

طرافة (tarâfat) م.ع. **طرف طرافة** (ازباب کرم) : نو شد و تازه گردید . و **طرف الرجل** : ظریف است آنمرد . و نیز طرافة : هویدا شدن هر چیز أصلی و ظریف .

طرافش (torâfec) ا.ع. دشوارخوی و بد سرشت از مردم وشتر .

طراق (tarâq) ا.پ. صدا و آوازی که از کوفتن وشکستن‌چیزی‌مانندچوب واستخوان و جز آن برآید .

طراق (terâq) ا.ع. آهنی که پهن کرده وسپس گرد ساخته واز آن خود و جز آن سازند . وهرپاره‌ای که برابرپارهٔ دیگر بود. وهر چیزی که برابر چیزی باشد . و پوست پاره ای که گرد کرده برسر چسپانند . وداغی میان دوگوش گوسپند. ج : طُرُق و طُرق. **وطراق النعل:** پارهٔ نعل که برموزهٔ زنند .

طراق (terâq) ص.ع. **ریش طراق:** پر برهم‌نشسته . ج : طُرُق و طُرق .

طراق (terâq) م.ع. **طارق مطارقة و طراقاً** . مر. مطارقة.

طراق (terârq) ا.ع. تریاق وپادزهر.

طراق (torrâq) ع.ج. طارق .

طراقیس (tarâqis) ا.پ. طراغیس . مر . طراغیس .

طراك (tarâk) ا.پ. صدارآوازطراق.

طرامة (torâmat) ا.ع. کبودی دندان. و آنچه در میان دندان از طعام وجز آن‌ماند.

طرآن (tor'ân) ا.ع. راه.وکار منکرو بد . ونام کوهی که درآن کبوتران بسیاراست.

طرآنی (tor'âniyy) ص.ع . **حمام طرآنی** : کبوتر رسیده که معلوم نباشد از کجا آمده . و **امر طرآنی**:کاری کەمعلوم نباشد از کجا رسیده .

طراوة(tarâvat) م.ع.**طرو طراوة و طراء و طراءة** (از باب کرم وسمع): تر وتازه گردید .

طراوت (terâvat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تازگی وتری و ترو تازگی. وخنکی.و آبداری .

طراوت‌ناك (terâvat-nâk) ص . پ. تازه وتر ونمدار وآبدار وسیراب .

طراوه (tarâve) ا.پ. جامهٔابریشمین که برسر سنان نیزه وعلم بندند .

طرائد (tarâ'ed) ع.ج . طریدة .

طرائز (tarâ'ez) ا.ع . سجافها. و ریشه ها .

طرائف (tarâ'ef) ا.ع. نام بلادی نزدیك کوههای اعلام صبح . و ج. طریفة .

طرائف (tarâ'ef) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهای لطیف و خوش و پسندیده . ومالهای نو وتازه .

طرائق (tarâ'eq) ع. ج. طریقة . و **ثوب طرائق** : جامهٔ کهنه .

طرب (tarab) ا.ع. حرکت.وشوق‌و میل بسوی چیزی. و سبکی نشاط. واندوه. وشادمانی . وجنبش .

طرب (tarab) م.ع. **طرب طرباً** (ازباب سمع): شادمان‌شد.واندوهگین‌گردید . وجنبید ازبسیاری حزن ویاسرور .

طرب (tarab) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ شادمانی وشادی وسرور و نشاط . **واهل طرب:** مغنی ومطرب وسازنده ونوازنده .

طرب (tareb) ا.ع. نام اسب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

طرب (tareb) ص.ع. کسی که دارای طرب باشد .

طربال (terbâl) ا.ع. منارهٔ بلند که برروی کوه سازند . وهربنای بزرگ وبلند . و هرپاره‌ای ازکوه . و سنگ بلند بزرگ در کوه . ودیوار دراز در هوا . ج: طرابیل . الحدیث : **اذامر احدکم بطربال مائل فلیسرع المشی . وطرابیل الشام** : صومعه های شام (واحد آن طربال است) .

طرب‌انگیز (tarab - angiz) ص.پ. هرچیز که مهیج طرب شود و خوشی و شادی آورد .

طربلة (tarbalat) م.ع **طربل بوله طربلة** : بالا انداخت کمیز خودرا .

طربیل (terbil) ا.ع. آنچیز که بدان خرمن کوبند . ج : طرابیل .

طرة (tarrat) ا.ع. تهیگاه . ویك بار جماع آبستن کردن گشن ماده‌را . ونام شهری در افریقا .

طرة (torrat) ا.ع . کرانهٔ جامه کـه پرزه ندارد . وکرانهٔ وادی وجوی . وکرانهٔ هر چیزی و طرف آن . و موی پیشانی . و موی صف کردهٔ برپیشانی. ونگار جامه.وتوشه دان . ومقنع . ج: طرات . وپارهٔ ابر دراز که از افق نمودار گردد . و بریدگی در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج که گاهی‌آنرا ازرامك کـه بوی خوش است میسازند.ج : طرار وطُرر.

طرتان (torratâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه دوخط سیاه که برشانهٔ خر وگاو دشتی بود.

طرتمة (tartamat) م. ع. **طرتم الماء طرتمة :** پلید شد آب و برگردید و چغزلاوه برآمد برآن . و **طرتم الشیء :** موافق شد آنچیز را .

طرث (tars) ا. ع. هرنبای تازه ونو .

طرث (ters) ا. ع. کرانهٔ تندی لب فرج. وکرانهٔ تلاق .

طرثخة (tarsaxat) ا.ع. سبکی وچستی وچالاکی .

طرثمة (tarsamat) م. ع . سر فرو افگندن وخاموش بودن ازخشم ویاتکبر .

طرثوث (tarsus) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ میوه‌ای که بل نیز گویند .

طرثوث (torsus) ا . ع. سرنره . ونام گیاهی باریك شاخ مایل بسرخی و شیرین باور مأکول . ج : طراثیث.

طرجهارة (terjehārat) و(tarjahārat) و **طرجهالة** (tarjehālat) و(terjehālat) ا.ع. پنگانچه وکاسهٔ خرد که بدان آب خورند. و باصطلاح طب : نام غضروفی درحلقوم .

طرح (tarh) م.ع. **طرحه وبه** (از باب فتح) : انداخت آنرا. و**طرح فلاناً:** دورکرد بهمان را . و **طرح الرداء علی عاتقه :** انداخت عبارا بردوش خود .

طرح (tarh) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نهاد و وضع . و نصب. واستواری. وترتیب. و آراستگی. وشکل وترکیب . ونمونهٔ عمارت نو . وبنیاد عمارت . وطریقه وطور و رسم و روش . و **طرح اساس کردن :** ساختن وبنا کردن بنیاد چیزی را . و **طرح افگندن :** کردن . وبنا کردن . و **طرح کردن :** برانداختن . و دور انداختن . و بنا کردن. وچیزیرا بزوروستم بکسی فروختن. وبرقیمت چیزی افزودن و بزیر دستان فروختن . و **بطرح دادن :** بمفت و رایگان دادن. وبرقیمت چیزی افزودن و بزیر دستان فروختن .

طرح (terh) ص. ع . مطروح و دور افگنده شده .

طرح (terh) و (tarah) ا . ع . جای دور .

طرح (tarah) ا.ع. زرشك .

طرح (torah) ص.ع . **نیة طرح :** قصد دور و بعید .

طرح (tarah) م. ع. **طرح طرحاً** (از باب سمع) : بدخوی گردید. و**طرح فلان :** مرفه‌الحال وفراخ عیش گردیدفلان.

طرح (torrah) ا.ع. مکان دور .

طرح (torrah) ص.ع. مطروح و دور افگنده شده .

طرحان (tarhān) ص.ع. بروی‌افتاده. وضعیف شدهٔ ازبیماری .

طرحة (tarhat) ا . ع . جبهٔ از پشم شتر . و طیلسان .

طرحدار (tarh-dār) ص. پ . نیك منظر وصاحب حسن وخوشگل و خوش‌شکل و زیبا .

طرحداری (tarh-dāri) ا.پ. خوشگلی وحسن و زیبائی .

طرحوم (torhum) ا . ع . دراز . و آب برگردیده رنگ ومزه .

طرحی (tarhā) ع.ج. طریح .

طرخاباد (tarx-ābād) ا . پ . نام قریه‌ای در گرگان .

طرخان (tarxān) ا. ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ لقب رئیس شریف . و آنکه پادشاهان قلم تکلیف ازوی بردارند وبرگناه‌از او مؤاخذه نکنند . و لقب پادشاه خراسان . و طرخون .

طرخانه (tarxāne) ا.پ. ترخنه‌وگندم بلغور کردهٔ در شیر ویادوغ پرورش داده که از آن آش وچیزهای دیگر پزند .

طرخة (tarxat) ا. ع . حوض مانندی بزرگ نزدیك مخرج کاریز .

طرخثة (tarxasat) م . ع . **طرخث طرخثة :** سبك و چست وچالاك گردید .

طرخشقون (tarxacqun) ا.پ. کاسنی صحرائی .

طرخف (terxef) و **طرخفة** (terxefat) ا.ع. مسکهٔ تنك که روان‌باشد. وبدترین مسکه‌ها . وابر تنك .

طرخون (tarxun) ا.پ. نام گیاهی که عاقرقرحا بیخ آنست.ونوعی از سبزی‌خوردنی که کلیکان نیز گویند .

طرخون (tarxun) ا.ع . ـ مأخوذ از ترخ فارسی ـ گیاهی که عاقرقرحا بیخ ریشه های آنست .

طرد (tard) و(tarad) م.ع.**طردته طرداً** و **طرداً** (از باب نصر) : دور کردم او را از خود . و **طردت الابل طرداً** و **طرداً :** فراهم کردم شتران را لزاطراف ونواحی.و**طردت القوم طرداً:** آمدم آن گروه را.وتجاوز کردم و درگذشتم از آنها . و **طردت الصید طرداً :** مروسیدم شکاررا رطلب کردم آن را . و **طردت فلاناً عنی طرداً :** دور کردم فلان را از خود وگفتم بفلان برو از پیش من . ولایقال فی المطاوع.اطردولاانطرد الا فی لغة ردیئة بل یقال: طردته فذهب للمطاوع من غیر بابه . و نیز طرد : راندن . یق : **طردت القوم طرداً :** راندم آن گروه را . واجراکردن. یق : **طردت الخلاف فی المسألة** یعنی اجرا کردم آنرا .

طرد (tard) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دفع وراندگی ودور کردگی وگریزاندگی .

و.طرد کردن : دفع کردن و راندن و دور کردن وگریزاندن مانند مگس و زنبور و پشه ومار وموش وجز آن .

طرد (tarad) ا.ع. دوری .

طرد (tared) ا . ع . آب باران بپول ستوران آمیخته ازبسیاری آمدوشد آنها .

طردآللباب (tardan-lel-bâb) مف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بر حسب موقع و بمناسبت کار پیش .

طردة (terdat) ا.ع. حملهٔ حریفان بر همدیگر دریکبار .

طردسة (tardasat) م.ع. طردسه طردسة : استوارکرد اورا ومحکم ساخت.

طردین (tordin) ا.ع. نوعی ازخوردنی مرکردان را .

طرذیلون (tarzilun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ حلتیت وانقوزه .

طرر (torar) ع.ج. طرة .

طرز (tarz) ا.ع. هیئت وشکل چیزی. یق : هذا طرز هذا .

طرز (tarz) ا. پ. قاعده و قانون . وروش . و عادت . ورسم.وطرز کلام: محاوره . واصطلاح .

طرز (terz) ا . پ . زیب و زینت و آرایش . وزر دوز .

طرز (taraz) م . ع . طرز طرزاً (از باب سمع) : صورت گرفت و متشکل شد پس از غلظت وستبری. وطرزفلان: نیك خوی گـردید بهمان پس از زشتی خوئی. و طرز فی الملبس: لباس پسندیده وفاخر پوشید .

طرز (toroz) ع.ج. طراز .

طرزدان (tarz-dân) ص.پ. قاعده دان واستاد درهرکاری .

طرزیدن (tarzidan) فـل.وم.پ. زر دوزی کردن . وکار کردن باسوزن .

طرس (tars) م.ع . طرسه طرساً (ازباب‌ضرب) : محو کرد وحك ساخت آنرا. وطرس الاناء: پرکرد آن ظرفرا .

طرس (ters) ا. ع. نامه . و کاغذ ویا صحیفه‌ای که محو کرده باز برآن نویسند . ج : اطراس وطروس .

طرستوج (tarastuj) ا. پ. نوعی از ماهی دریائی .

طرسعة (tarsa'at) م.ع.سخت دویدن از بیم وترس .

طرسمة (tarsamat) م.ع. طـرسم طرسمة : سرفـرو برد . و طرسم عن القتال وغیره : برگردید ازجنگ و جـز آن .

طرسوس (tarsus) و (torsus) ا.ع. نام شهری درآسیای صغیر .

طرسیقوس (torsiqus) ا . پ . نام زاهدی از ترسایان و یا نام دانشمندی و یانام پادشاهی ازترسایان.

طرش (torc) ص . ع . ج . اطرش وطرشاء . یق : قوم طرش : گروه کر.

طرش (tarac) ا. ع . کری . و اندك کری.

طرش (tarac) م.ع. طرش طرشاً (ازباب سمع) : کر گردید .

طرشاء (tarcâ') ص.ع.مؤنث اطرش: زن کر . ج : طرش .

طرشت (taract) ا. پ. نام قریه‌ای از محال ری معروف درخوبی آب وهوا .

طرشة (torcat) ا.ع. کری .

طرشحة (tarcahat) م.ع . طرشح طـرشحة : فـروهشته شد . وطرشح الشیء: فروهشته کـرد آنچیز را (لازم ومتعدی).

طرشمة (tarcamat) م.ع . طرشم اللیل طرشمة : تاریك شد شب .

طرشیدن (tercidan) فـل.پ. دلتنگ شدن وغمگین شدن . ومشغول شدن بکاری بی اعتنائی وبی دقتی .

طرط (tarat) ا.ع. کولی وبی عقلی . وسبکی موی پلك وابرو .

طرط (tarat) م.ع . طرط طرطاً (ازباب سمع): کول گردید . ونیز کم گردید موی چشمها وابروها .

طرط (taret) ص.ع. مردکول‌ونادان. وطرط الحاجبین : کم موی ابرو .

طرطاء (tartâ') ص.ع. مؤنث‌اطرط . یق : امراة طرطاء العین: زن کم موی پلك چشم .

طرطب (tortob) و (tortobb) ا.ع. پستان کلان فروهشته .

طرطبانیة (tortobâniyyat) ا.ع. زن دراز پستان .

طرطبة (tartabat) م.ع . طرطب الحالب للمعز طرطبة : بادولب صفیر زد دوشنده ازبرای بز . وطرطب المـاء فی الجوف: جنبید آب درشکم. وطرطب الغنم : خواند گوسپندان را برای دوشیدن تا فراهم آیند . وقبل طرطب الرجـل اذا فر .

طرطبة (tortabat) و (tortobbat) ا.ع. زن دراز پستان .

طرطبی (tortobbâ) ا.ع. پستان کلان فروهشته. و نره.

طرطبی (tortobbi) ص.ع. امراة طرطبی: زن بزرگ پستان .

طرطبیس (tartobis) ا.ع. آب بسیار. وزن پیر فروهشته اندام . و شتر مادهٔ بسیار شیر ورام وقت دوشیدن .

طرطبین (tortobbayne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه‌درفسوس گویند: **دهد رین طرطبین.**

طرطر (tortor) ع. کلمهٔ امر که در مجاورت بیت‌الله الحرام گویند یعنی همیشه مجاور باش درآنجا.

طرطرة (tartarat) ا.ع. **طرطرة القطا**: آواز قطا.

طرطرة (tartarat) م. ع. **طرطر طرطرة**: تصلف نمود وتکبر کرد وتفاخر نمود. و **طرطر بضأنه**: خواند میش‌را برای دوشیدن.

طرطور (tortur) ا.ع. مردباریك دراز وناکس ضعیف. وکلاه باریك دراز.

طرطوس (tartus) ا.ع. نام پهلوانی.

طرطوشة (tortucat) ا.ع. نام شهری در اندلس در کنار رود ابر و دارای ۲۵۰۰۰ نفر جمعیت.

طرطیر (tartir) ا. ع. دارتو ودردی شراب.

طرعب (tar'ab) ا.ع. دراز زشت و بد ترکیب.

طرغشة (tarqacat) م. ع. **طرغش طرغشة**: نزدیك بهشدن از بیماری رسید وبرپا ایستاد وبرفتار آمد.

طرف (tarf) ا.پ. گوشه. وکناره. و گوشه وکنارهٔ‌چشم. وکمر بند. وآهن‌جامه‌ای. وبند نقرهٔ صندوق. وساخت اسب.

طرف (tarf) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سود وفایده. و **طرف بربستن**: فایده ای یافتن وازکسی ویا جائی چیزی حاصل‌کردن.

طرف (tarf) ا.ع. چشم. ونگاه چشم (لایثنی و لایجمع لانه فی الاصل مصدر. قوله تعالی: **لایرتد الیهم طرفهم** وقیل‌اسم جامع للبصر وقیل جمعه اطراف). ونام‌منزلی از منازل قمر وآن دوستاره است درمقدم‌جبهه که عین الاسد نامند. ولطمهٔ‌بادست وسیلی. ومرد کریم. وپایان هرچیزی. و **بنوطرف**: گروهی ازتازیان‌یمن. و **طرف‌الایوان**: سرانجام هر کاری ونتیجهٔ آن. و **ارتداد الطرف**: غمزه وچشمك.

طرف (tarf) م.ع. **طرفه عنه طرفاً** (ازباب‌ضرب): برگردانید آنرااوردنمودآنرا. و **طرف‌بصره**: برهم نهاد یکی از دوپلك را بروی دیگری. و **طرف بعینیه**: جنبانید پلکهارا. و **طرف‌عینه**: رسید چشم‌او را چیزی که اشك وبخت. وچشم برهم زد. و **طرف‌الیه**: نگریست‌بسوی او. و **طرفه**: طپانچه زد اورا وسیلی‌زد. و **مابقیت‌منهم عین‌تطرف**: یعنی همه مردندوکشته‌شدند. و **طرفت العین** (مجهولا): رسیده شد چشم آن چیزی که اشك ریخت.

طرف (terf) اوص.ع. مردکریم‌الطرفین. ج: اطراف. و اسب نجیب و اصیل. ج: طروف. وجوانمرد وکریم. و گیاه نودمیده. و مال نو. وکسی که از جهة ملالت طبیعت بر صحبت احدی ثابت نماند. وشتری که‌از چراگاهی‌بچراگاه دیگر نقل کند. و **رجل طرف فی‌نسبه**: مردی که شرف ومجدنو پیدا کرده باشد. و مرد حریص چشم که هر چه بیند مایل آن شودوخواهد که از آنوی بود. و **امراة‌طرف‌الحدیث**: زن خوش کلام که هر شنونده‌ای را خوش‌آید.

طرف (torf) ع. ج. طراف. و ج. طریف.

طرف (taraf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. حصه وپارهٔ از چیزی. وتیزه وکناروجانب وزیس. ومقابل. و حریف. و ناحیه. و وقت. و **برطرف**: جداگانه وتنها و در کنار و علیحده. و **برطرف کردن**: دور کردن. ونابود کردن. و **طرف‌شدن**: مقابل شدن. وحریف شدن. ومدعی گشتن. و **طرف‌صبح**: وقت صبح وهنگام‌بامداد. و **طرف گرفتن**: حمایت کردن و پشتی نمودن. و کناره کردن و عزلت گزیدن.

طرف (taraf) ا.ع. کرانه و ناحیه. وگروه از هر چیز. و پارهٔ از هرچیزی. و جوانمرد. ج: اطراف. و **طرف من‌البدن**: هر دوست و پای. وسر. و انگشتان. ومواضع‌وضو. الحدیث: **یتوضؤن علی اطرافهم**. و **طرف‌من‌الارض**: اشراف و دانشمندان زمین. و **طرف من الرجل**: پدران وبرادرانواعمام‌وخویشان و محارم مرد. و **طرف الارض**: کرانه وناحیهٔ‌دور ترزمین. وقولهم: **لایدری ای طرفیه اطول**: دانسته نمیشود که کیروی درازاست ویا زبان‌او ویانسبت‌پدری‌ویامادری او. و **مارأیت اقطع‌طرفاً من‌فلان**: ندیدم تیز زبان‌تراز بهمان. و **فلان‌لایملك طرفیه** یعنی بهمان مالك‌نیست دهان واست خودرا وقتی که دارو خورد و یا مست شراب گردد و در قی و اسهال باهم مبتلا باشد. و کذا **لایدری‌ای طرفیه اسرع** ای‌حلقه اودبره. و مراد از **احد طرفیه** صحت و یا مرگ است که هردو نهایت مرض میباشد.

طرف (taraf) م.ع. **طرفت الناقة طرفاً** (از باب سمع): جداگانه برکرانهٔ چراگاه گردید آن ماده شتر.

طرف (taref) ص.ع. **رجل‌طرف**: مردی که بریك زن و یا بریك یار و صاحب قرار نگیرد. ومردی که میان او وجد اکبر وی پدران بسیار باشد. ومرد کریم الطرفین.

طرفا (tarfâ) ا. پ. درخت گز. و چوب گز.

طرفاء (tarfâ') ا.ع. طرفاو درخت‌گز.

طرفاءة (tarfā'at) ا. ع. واحد طرفاء یعنی یکدرخت گز .

طرفات (tarafāt) ا. ع. پسران عدی ابن حاتم که طریف وطرفة وطرف (torraf) باشند ودرجنگ صفین کشته شدند .

طرفاس (terfās) ا.ع. پارهای ازریگ. و یا ریگ پارهای که درپهلوی درخت باشد.

طرفان (tarafāne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه دو کنار. ودو انتها. ودوجانب. وپدر ومادر. و زبان و است . وحلق ودبر . ونسبت پدری و مادری . و هلاک وپاشفا . مر. طرف . و **ذو الطرفین** . مر. طرفین .

طرف بطرف (taraf_be_taraf) مف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ازهمه جهة وازجهات مختلف . وازکناری بکناری .

طرفة (tarfat) ا. ع. نقطهٔ سرخی از خون بسته درچشم که ازضربه وجز آن حادث گـردد . و یکنوع داغی مـانا بخط . و نام ستارهای. وطپانچه وسیلی . ویك درخت گز . ویك بار جنبانیدن پلك چشم. یق : **هو اسرع من طرفة عین** .

طرفة (torfat) ا.ع. وطوبتی که ازچشم جاری شود . و زخم رسیدگی چشم . ومال نو . وشگفت ونادر ازهرچیزی .

طرفة (tarafat) ا. ع. یکدرخت گز.

طرفة (tarefat) ص.ع. مؤنث طرف. و**ناقة طرفة:** ماده شتری کـه بریك چرا- گاه قرار نگیرد. وآنکه فرو ریخته باشد نوك دهان آن ازپیری .

طرفدار (taraf-dār) ا. پ. حامی . و رفیق. ومرید وتابع . وجانبدار ودستگیر و معاون . وپادشاه . وحاکم . و جاگیردار. وسرحد نشین. ومأموری که جهة اخذ مالیات اراضی مخصوص فرستاده میشود. و**طرفدار انجم:** آفتاب . و**طرفدار پنجم:** مریخ. و پادشاه ترکستان. واقلیم پنجم ومردم یونان.

طرفداری (taraf_dāri) ا. پ. جانبداری ودستگیری وحمایت ومعاونت.

طرفساء (terfesā') ا. ع. تاریکی . وشب تاریك .

طرفسان (terfesān) ا. ع. تاریکی . وپارهای ازریگ . وریگ پارهای که درپهلوی درخت باشد .

طرفسة (tarfasat) م. ع. **طرفس طرفسة :** تیز نـگریست . ونگریست . و بشکست نگاه را . و پوشید جامه های بسیار . و **طرفس اللیل :** تاریك شد شب . و **طرفس المورد :** تیره گشت آبخور . و **طرفس الماء:** بسیار شدند واردین برآب .

طرفشة (tarfacat) م. ع. **طرفش طرفشة :** رفت. و **طرفش بالماء :** بآب رفت. و **طرفشت عینه :** تاریك شد وسست گردید چشم او. و **طرفش فلان:** نگریست فلان. وبشکست نگاه را .

طرف‌طرف (taraf-taraf) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طرف بطرف . مر. طرف بطرف .

طرفگی (torfagi) ا.پ. خوش‌آیندگی. وتازگی وتعجب انگیزی وکمیابی ونوظهوری.

طرفگیر (taraf_gir) ص. پ. جانبدار وطرفدار ودستگیر و معاون .

طرفگیری (taraf_giri) ا.پ. جانبداری وحمایت و دستگیری .

طرفه (torfe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز تازه ونو ومطبوع. وهرچیزی کـه کسی مانند آن ندیده و نشنیده باشد. و هرچیز که بنظر خوش آید . و**طرفه‌شش طاق:** دنیا وعالم .

طرفیل (terfil) ا.ع. اسپست .

طرفین (tarafayn) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دوکنار و دو طرف و دو جانب .

طرفین (tarafayne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه درطرف . مر . طرفان . و**ذو الطرفین:** ماری که دونیش دارد یکی دربینی و دیگری در دم وبهردو میگزد و گزیدهاش زنده نماند . و **کریم الطرفین :** آنکه از طرف پدر و مادر هردو نجیب باشد .

طرق (tarq) ا.ع. پشم . و گشن . و آب منی . وسستی عقل .وخرمابن . وآمیختن جادوگر پنبه را با پشم وقت جادوئی . و هر آواز ونغمهٔ رباب و دام و مانندآن. وآب باران وجزآن که شتران دروی کمیز انداخته باشند . ویك‌بار ویك‌مرتبه. یق : **اختضبت المراة طرقاً اوطرقین :** خضاب کرد آنزن یك‌بار و یا دوبار. و **اتیته طرقین :** آمدم او را دوبار .

طرق (tarq) م. ع. **طرقت الباب طرقاً** (از بـاب نصر) : زدم در را و کوبیدم در را . و **طرقت الحدیدة :** کوفتم آن آهن را بپتکش و دراز کردم آنرا. و **طرق الفحل الناقة طرقاً وطرقاً و طروقاً :** برجست آن گشن بر ماده شتر. و **طرق فلان ایضاً طرقاً و طرقاً و طروقاً :** آمد فلان بشب. و**طرق الشیء طرقاً :** زد آن چیز را و کوبیدآن چیزرا. و**طرق الشیء بالمطرقة طرقاً:** کوبید آن چیز را بمطرقه .و**طرق الکاهن بالحصی:** فال سنگك زدآن کاهن. و**طرق الصوف :** زده شد آن پشم . و **طرق الصوف بالقضیب :** زد پشم را بچوب جهة واخیدن . و **طرق الکاهن القطن بالصوف :** مخلوط کرد آن کاهن پنبه را با پشم وقت جادوئی . و **طرقت الابل الماء :** کمیز انداختند شتران در آب . و

طرق الرجل (مجهولا) : سست عقل شد آنمرد . ونیز طرق : برکندن موی . وبشب فرود آمدن غم کسی را .

طرق (tarq) ا.پ. نام قریه‌ای ازمحال اصفهان .

طرق (terq) ا.ع. وام و مانند آن . و پیه . وتوانائی وقوت . وجرات . وشحم و پیه . و فربهی . و **مابه‌طرق** : نیست در آن قوتی .

طرق (torq) ا.ع. یك‌بار. یق : **اتیته طرقین** : آمدم اورا دوبار .

طرق (torq) ع . ج . طراق . وج . طریق .

طرق (torq) م.ع . **طرق طرقاً** و **طرقاً** و **طروقاً**. مر . طرق .

طرق (taraq) ا.ع . نوردمشك. ونورد شکم . وجای گرد آمدن آب . ج : اطراق . وسستی زانوی شتر وکجی درساق آن . و تو برتوئی پرهای مرغ . یق : **فی ریشها طرق** یعنی پرهای آن توبرتواست . وج . طرقة .

طرق (taraq) م.ع . **طرق طرقاً** (از باب سمع) : نوشید آب مکدر را .

طرق (toraq) ع . ج . طرقة . وج . طرقة .

طرق (toroq) و(torq) ع.ج. طراق. وج . طریق .

طرق (toroq) ا.پ. مأخوذ ازتازی. راهها .

طرقاء (tarqā') ص.ع. مؤنث اطرق . یق : **ناقة طرقاء** : ماده شتر سست زانو ویاکژ ساق .

طرقات (toroqāt) ع.ج. طرق.وج‌ج. طریق .

طرقة (tarqat) ا.ع. یك بار هر چه باشد . یق : **اتیته الیوم طرقة او طرقتین** : آمدم او را امروز یك بار و یا دو بار . و **طرقة الرجل** : پیشه و صنعت مرد . ونیز طرقة : دام و کمند .

طرقة (terqat) ا.ع. دام و کمند . و هرچیز برهمدیگرنهاده . ج : طرق .

طرقة (torqat) ا.ع. تاریکی. وآزمندی. وگولی. وگول. و سنگ ریزه بریکدیگرافتاده. و خوی و عادت . یق : **مازال ذلك طرقتك**: این همیشه عادت وخوی تواست. وراه وروش . و راه بسوی چیزی . و تو بر تو . وهرچیز برهمدیگر نهاده . و برهمدیگر نهادن چیزی. وخطوط کمان. وکار و صنعت. ج : طرق . و قولهم : **هذه طرقة رجل واحد** ای صنیعة رجل واحد .

طرقة (taraqat) ا.ع. پربرهم نشسته. و دام صیاد . و پی شتران . ج : طرق . و **جاءت الابل علی طرقة واحدة و علی خف واحد** ای علی اثر واحد .

طرقة (toraqat) ص.ع. **رجل طرقة**: مرد بشب درآینده .

طرقو (tarraqu) پ. کلمۀامر. مأخوذ از تازی . یعنی راه بدهید و راه باز کنید . و **طرقوزدن**: کلمۀ طرقو گفتن برای باز کردن راه بجهة اشخاص بزرگ .

طرقیدن (terqidan) ف.ل.پ. ترکیدن.

طرکونة (tarrakunat) ا.ع. نام شهری دراسپانیول درکنار بحرالروم و دارای ۲۳۲۵۳ نفر جمعیت . و نیز نام ایالتی که دارای ۳۴۳۹۰۰ نفر جمعیت میباشد .

طرم (tarm) م.ع. **طرمت النحل طرماً** (ازباب ضرب) : پرشد خانه های زنبوران وروان گردید انگبین از آنها .

طرم (tarm) و (term) ا.ع . انگبین باموم ومسکه. وانگبینی که خانرا پرکرده‌باشد.

طرم (torm) ا.ع. کورۀ آتش . ونام درختی .

طرم (taram) م.ع . **طرم اسنانه طرماً** (ازباب‌سمع) : کبود گردید دندانهای او . و **طرمت بیوت النحل** : پرشد خانه‌های نحل از انگبین . و**طرم العسل**: روان گردید انگبین ازشان .

طرم (torom) ا. پ. صدا و آواز دهل ونقاره .

طرم (torom) ا.پ. مأخوذ ازفرانسه. نوعی ازقمارکه دارای سی و یك برگ است.

طرماح (terremāh) ا . ع . بزرگ نسب مشهور وبلند نظر وپیش بین در امور . ونام دونفر شاعر.

طرماذ (termāz) ص . ع . مرد لاف زننده وفخریه کنندۀ متکبر .

طرمة (tarmat) ا.ع. جگر .

طرمة (tarmat)و(termat)و(tormat) ا.ع. گوی لب بالائین .

طرمة (tormat) ا.ع. کورۀ آتش وکانون .

طرمح (tarmah) ا . ع . مرد فراخ گام .

طرمحانیة (tarmahāniyyat) ا.ع. خود نمائی وبزرگ منشی وتکبر .

طرمحة (tarmahat) م.ع. **طرمح بناءه طرمحة**: نیك دراز کرد بنای اورا.

طرمذار (tarmazār) ا.ع . لاف زننده .

طرمذان (termezān) ص.ع. لاف زننده وفخریه کنندۀ متکبر .

طرمذة (tarmazat) م.ع . **طرمذ علیه طرمذة** : لاف زد وفخر نمود . و نازید . ونیز طرمذة: گفتن ونا کردن .

طرمذة (termezat) ص.ع . **رجل**

طرمذة : مردی که کردارش موافق گفتارش نباشد و کار را دوست تواند کرد .

طرماء (termesā') ا . ع . تاریکی رتراکم آن . وابر تنک . وگرد وغبار .

طرمسة (tarmasat) م . ع . ترنجیده وگرفته شدن . و سپاپکی رفتن . وسپاپکی برگشتن . وگریختن . و محو و پاك کردن نبشته را . و ترش روی گردیدن و آژنگ افگندن میان ابروها .

طرمشة (tarmacat) م . ع . **طرمش اللیل طرمشة :** تاریك شد شب .

طرموث (tormus) ا . ع . مرد سست وناتوان . ونان درخاکستر گرم پخته .

طرموح (tormuh) ا . ع . بلند بالا و طویل .

طرموس (tormus) ا . ع . کوماج و نان درخاکستر گرم پخته .

طرموق (tormuq) ا . ع . شب پره وخفاش .

طرموی (tarmuy) ا . پ . قسمی از بازشکاری .

طرمینون (tarminun) ا . پ . نوعی از سنگ پشت .

طرن (torn) ا . ع . ابریشم خام . وجامهٔ ابریشم .

طرنجومانس (taranjumānes) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ پرسیاوشان و شعر الجن .

طرنکار (torukār) ا . پ . فرمانده ده هزار مرد .

طرو (torovv) م . ع . **طرا طروا** (از باب نصر) : از جای دور آمد . **وطرا علیهم طروا :** لغة فی الهمزة .

طروء (toru') م . ع . **طرعلیهم طرأ** و **طروء** . مر . طرأ .

طروب (tarub) ص . ع . مرد بسیار طرب .

طروح (tarub) اوص . ع . جای دور . وخرماین دراز شاخ . ومردی که دوهرجماع بار دار سازد . و **قوس طروح :** کمانی که تیر دور اندازد .

طروحة (toruhat) ا . ع . باج وخراج و مالیات .

طرور (torur) ا . ع . بریدگی در مقدم پیشانی دختر مانند زیر تاج وگاه آنرا از رامك سازند .

طرور (torur) م . ع . **طر طرآ** و **طرورآ** . مر . طر .

طرورة (torurat) ا . ع . روئیدگی و دمیدگی گیاه .

طروس (torus) ع . ج . طرس .

طروف (toruf) ع . ج . طرف .

طروق (toruq) م . ع . **طرق طرقآ** و **طروقآ** . مر . طرق . و **طرق النجم طروقآ** (از باب نصر) : طلوع کرد آن ستاره .

طروقة (taruqat) ا . ع . **طروقة الفحل :** ماده شتری که دارای نر باشد . و **طروقة الرجل :** زن مرد . ومنه قولهم : **کان یصبح جنبآ من غیر طروقة .**

طروقة (taruqat) ص . ع . ماده شتری که فحل بربالای آن رفته باشد . و **ناقة طروقة الفحل** یعنی هنگام بالا رفتن فحل بر ماده شتر رسیده است . و کذلك **امراة طروقة .**

طروقوقون (taruququn) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ زعرور .

طروقون (toruqun) ا . پ . ـ مأخوذ ازیونانی ـ تاج خروس وبستان افروز .

طره (torre) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زلف . وموی پیراسته بر پیشانی . وگیسو وگیسوی تابداده و پیراسته . و موی بافته و شاشوله . و علاقه . و کنارهٔ هر چیزی . و گویند . و علاقهٔ دستار . وکاکل و موی پیشانی اسب . ودسته گل . و دوال چرمی که بدان نقارهٔ آویزان دوجلوزین اسب را مینوازند . وباران گیر عمارت و دروازه یعنی پیش آمدگی که از چوب ومصالح بنائی در جلو عمارت و دروازه سازند . و خط سیاهی که بر پهلوی شانهٔ خر از جانب راست و چپ بود . و **طرهٔ عنبرین** ویا **طرهٔ مشکین :** گیسوی سیاه مجعد . و **از طرهٔ مشك شام تا غرهٔ بیضای بام** یعنی از شب تا صبح .

طره بازی (torre-bāzi) ا . پ . قسمی از بازی که کودکان دستمال گرمزده را برداشته از دنبال هم میدوند .

طره پریشان (torre-paricān) ص . پ . آنکه زلفهای او آشفته وپریشان باشد .

طرهدة (tarhadat) م . ع . لاف زدن .

طری (tarā) م . ع . **طری طری** (از باب سمع) : پیش آمد و باگذشت و رفت .

طری (tari) ص . پ . تازه وتر . و **گیاه سرسبزطری :** گیاه تروتازه .

طری (torrā) ا . ع . خرمادهٔ رانده ودور کرده شده .

طری (tariyy) و **طریء** (tari') ص . ع . ترو تازه .

طریاق (teryāq) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ یك قسم معجونی . وتریاك .

طریاقی (teryāqi) ص . پ . تریاکی و کسی که تریاك میخورد .

طریان (terriyān) ا . ع . خوانهائی که بر آنها طعام میگسترند .

طریبله (taribole) اِ.پ. نام داروئی‌که اندقوقو وحندقوقه نیز گویند .

طریح (tarih) ص.ع. طرح کرده‌شده وبرو افگنده شده . وپست و دون و زبون .

طریخ (tarix) ا . پ . نوعی از ماهی کوچك .

طریخ (terrix) ا.ع. نوعی از ماهی‌خرد که نمك سود کنند . وماهی سردین .

طرید (tarid) ص.ع. رانده و نفی شده و دور کرده شده .

طرید (tarid) ا . ع . عرجون . و شاخهٔ درخت خشك بی برگ از خرمابن . و دو فرزند که پس یکدیگرزاده شوند هریك‌طریداند مر دیگری را . و **بنوطرید** : نام بطنی‌از تازیان .

طرید (tarid) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مرد رانده واخراج شده .

طریدان (taridâne) ا.ع.بصیغهٔ‌تثنیه: شب وروز .

طریدة (taridat) ا.ع . شکار رانـده شده . و هرچیزرانده شده . وگلهٔ شتردزدیده شده که برانند . وپارهٔ کم عرض از زمین و یا چراگاه . وپارهٔ دراز از حریر. وتنی که بر دوك ویا تیر قمار نهند و سپس بتراشند . ونوعی از بازی که‌مسة ویا ضبطة نیز گویند. و لته تر ونمداری که برتنور می‌مالند .

طریده (taride) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تیرنارك.وتیر از چوب گز که بدان شکار کنند . ودزد وراهزن .

طریر (terir) ص.ع . مرد بامنظر نیکو و دیداری . و **سنان طریر** : سنان تیز . و **غلام‌طریر** : کودك نوخط .

طریغان (tariqân) ا . پ . گیاهی شبیه بکاسنی ودارای گل زرد وخار دار که‌بتازی قرطم بری گویند .

طریف (tarif) ص.ع . مال نو خلاف تلید که مال کهنه است . ج : طرف . وکسی که تاجد بزرگ وی پدران بسیار باشد خلاف قعدد . و نادر از ثمر وجز آن (نعت من طرف طرافة از باب کرم) .

طریف (tarif) ا.ع. ازاعلام‌است .

طریفان (tarifân) ا.پ. طریفان‌وقسمی از کاسنی .

طریفة (tarifat) ا.ع . گیاه نصی سپید شده وانبوه گشته تمام گرالیده .

طریفلن (tarifelan) ا.پ . اندقوقو .

طریفه‌ناك (tarife-nâk) ص.پ.زمینی که دارای گیاه نصی بسیار باشد .

طریق (tariq) ا.ع. راه (یذکرویؤنث). ج : اطرق و طُرق و طُرُق و اطرقاء و اطرقة . و ج ج : طرقات .ونیز طریق : ج. طریقة .

طریق (tariq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ راه . ورسم وروش‌وطرز و آئین. و**طریق اوسط** : راه متوسط وراه میانه .و**طریق عام** : راه عام .

طریق (torayq) ا.ع. نوعی ازخرمابن.

طریق (terriq) ص. ع. نیك خاموش.

طریق (terriq) ا . ع. یکنوع پرنده ای که دارای منقار و گردن و پایهای درازاست. ونوعی ازشتر مرغ نر .

طریق (torrayq) ا . ع . **ام‌طریق**: کفتار .

طریقة (tariqat) ا.ع. خـرمابن نیك بلند . و خرمابن بریك رسته . ج : طریق . وستون سایبان.وگزیدهٔ قوم ومانندآن ودراین معنی واحد وجمع در وی یکسان است وگاه برطرائق جمع بسته شود. یق: **هذا طریقة قومهم** او **طرائق قومهم**. ومنه قوله تعالی: **وکنا طرائق قددا** ای‌کـنا فرقاً مختلفة اهواءنا . ونیز طریقة : هرشکاف‌زمین که بدرازا بود. وخط هـرچیزی . و نهالی دراز از پشم و جز آن بافته و یاگسترهٔنی از موی وپشم بافته درعرض یك ذراع ودرطول برابر خانه و در ملتقای شقاق از کسر تاکسر دوخته. ونیز روش ومذهب. وحالت شخص. یق : **مازال‌فلان‌علی‌طریقة واحدة** ای حالة واحدة . و در همهٔ این معانی ج : نیز طرائق .

طریقت (tariqat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ راه . وروش ورسم.ومذهب وآئین. و **پیرطریقت**: پیش قدم درمذهب و آئین ومرشد .

طریقة (terriqat) ا . ع . زمین سهل ونرم . وسستی وفروهشتگی وضعف و نرمی. المثل: **تحت طریقتك‌لعنداوة** یعنی در تحت سستی ونرمی تو مکر وفریب است.

طریقه (tariqe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ راه. وطرز وروش ورسم. وآئین ومذهب.

طریم (tarim) ا.ع. خشم. یق:**طار طریمه** یعنی خشم گرفت .

طریم (teryam) ا. ع. انگبین . و ابر ستبر تو برتو ومتکاثف .

طریم (teryam) ص . ع . **رجـل طریم** : مرددراز بالا .

طرین (teryan) ا. ع.گل رلای تنك. وخشم . و **اتی بالطرین والفرین** : غضب کرد وخشم گرفت .

طرینة (taryanat) م. ع. **طـرین الشرب‌طرینة** : باهم آمیختند شرابخواران ازمستی ومخلوط شدند و اختلاط کردند .

طزر (tazr) م . ع . راندن بالـگد (والفعل من نصر) .

طزر (tazar) ا.ع. ـ مأخـوذ ازترز

فارسی ـ گیاهی که در تابستان روید . و منزل تابستانی .

طزع (taz') م . ع . **طزع المراة طزعاً** (ازباب فتح) : گائید آن زن را . و **طزع الجندی** : پس ماند آن سپاهی و تقاعد ورزید ازجنگ .

طزع (taza') م . ع . **طزع طزعاً** (ازباب سمع) : حریص گردید وآزمندی نمود . وشوخ چشم شد (لغة فی طمع) .

طزع (taze') ص . ع . مرد بی غیرت . وحریص بی خیر و بی وقار . و مفلس .

طزیع (tazi') ص . ع . مفلس و گدا . و بی غیرت . و حریص بی‌خیر وبی‌سوء ظن وخوش باور .

طس (tes) ع . از حروف مقطعه در اوائل سور قرآن مجید . مر . الم .

طس (tass) ا . ع . طشت . ج : طسوس وطساس وطسیس وطسات .

طس (tass) م . ع . **طسه طساً** (از باب نصر) : غالب آمد او را درخصومت . وساکت وخاموش نمود اورا . و**طسه فی الماء** : فرو برد اورا درآب وغوطه داد . و **طس فی البلاد** : رفت درشهرها . و**مادری این طس هو** : نمیدانم کجا رفت او .

طسأ (tasa') و **طساء** (tasâ') م . ع . ناگواردشدن و دل گرفتن از روغن و چربش (والفعل من سمع وفتح) . وشرم داشتن . و **طسأ فلان** : حیا کرد فلان و شرم داشت .

طسا (tasâ) م . ع . **طسی طسأ** (از باب سمع) : غالب شد چربش بـر دل او پس ناگوارد گردید .

طسات (tassât) ع . ج . طس . و ج . طسة و طسة .

طساس (tesâs) ع . ج . طس . و ج . طسة و طسة . وج . طست .

طساس (tassâs) ص . ع . طشت‌گر .

طساسة (tesâsat) ا . ع . طشت‌گری .

طساسیج (tasâsij) ع . ج . طسوج .

طسام (tasâm) و(tosâm) و(tassâm) ا . ع . بسیار . یق : **رایته فی طسام الغبار** یعنی دیدم اورا درگردوغبار بسیار . وکذلك **طسام الغبار** و **طسام الغبار** .

طسان (tassân) ا . ع . گـرد و غبار بالا رفته .

طسة (tassat) و (tessat) ا . ع . طشت . ج : طسات وطساس .

طست (tast) ا . ع . طشت . ج : طساس وطسوس وطسوت . وبعضی ازعلمای لغت‌آنرا مأخوذ ازتشت فارسی دانند .

طستخان (tastexân) و (testexân) ا . ع . ـ مأخوذ ازفارسی ـ مجمعه وسینی ویا خوانچهٔ مسین ویا نقرگین وجز آن که در وی ظروف غذا خوری نهاده وخورند .

طسع (tas') م . ع . **طسع المـراة طسعاً** (ازباب فتح) : گائید آن زن را . و **طسع فی البلاد** : رفت درشهرها .

طسع (tasa') م . ع . **طسع طسعاً** (از باب سمع) : شوخ چشم و بی غیرت گردید بر زبان . و آزمند شد .

طسع (tase') ص . ع . مرد شوخ چشم وبی غیرت وحریص و بی‌خیر .

طسق (tasq) و (tesq) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ نام پیمانه‌ای . ومقداری از خراج که بحساب جریب از زمین زراعت و جز آن گیرند . و منه کتاب عمر رضی الله عنه الی عامل‌له فی‌رجلین‌اسلما : **ارفع الجزیة من روسهما وخذالطسق من ارضهما** .

طسك (task) ا . ع . طسق . مر . طسق .

طسل (tasl) ا . ع . آبـروان برروی‌زمین . و درخش سراب وجنبش آن .

طسم (tasm) ا . ع . نام‌قبیله‌ای از عادکه منقرض شدند .

طسم (tasm) م . ع . **طسم طسماً** و **طسوماً** (از باب ضرب) : ناپدید گشت (مقلوب طمس) . و **طسمته** : ناپدید کردم اورا . و**طسمه الدهر** : ناپدیدکرد او را وروز گار (لازم ومتعدی) .

طسم (tâ'-sin-mim) ع . از حروف مقطعة در اوائل سور قرآن مجید و آنرا طاء سین میم تلفظ کنند . و **ذوات طسم** که طواسیم نیز گویند : سوره هائی که اول آنها این حروف است .

طسم (tasam) ا . ع . تیرگی و تاریکی . وتاریکی اول شب .

طسم (tasam) م . ع . **طسم طسماً** (از باب سمع) : نا گوارد گردید و نفخ کـرد شکم او .

طسم (tasem) ص . ع . تخمه شده .

طسن (tâ'-sin-nun) ع . ازحروف مقطعة در اوائل سور قرآن مجید وآنرا طاءسین‌نون تلفظ کنند . ج : طواسین و ذوات طسن . و عن جعفربن محمدعلیهماالسلام : اما طسن فمعناه اناالطالب السمیع المبدیء المعید .

طسوت (tosut) ا . ع . ج . طست .

طسوج (tassuj) ا . ع . ـ مأخوذ از تسوی فارسی ـ کرانه و ناحیه . و چهار یك دانگ که دوحبه باشد . ج : طساسیج .

طسوج (tasuj) ا . پ . ـ مأخوذ از طسوج تازی ـ ربع دانگ که دو حبه باشد . و بیست و چهارم جزء از هرچیزی .

طسوس (tasus) ع . ج . طس . و ج . طسة و طسة . و ج . طست .

طسوم (tosum) م . ع . **طسم طسماً** و **طسوماً** . مر . طسم .

طسیء (tasi') ص.ع. مرد دل گرفته و تخمه زدهٔ از روغن .

طسیت (tosayt) ا.ع. مصغرطست یعنی طشت کوچك .

طسیس (tasis) ع.ج. طس .

طسیس (tosays) ا.ع. مصغرطس یعنی طشت کوچك .

طسیع (tasi') ص. ع . شوخ چشم . و بی غیرت . و حریص . و بی خیر.

طسیم (tosaym) ا.ع. بطورمثل گویند: **اورده میاه طسیم** .در حق کسی که در گمراهی وضلالت باشد وبصواب چیزی نرسد.

طش (tacc) ا.ع. باران ریزه کهزیادتر از رذاذ باشد .

طش (tacc) م. ع . **طشت السماء طشاً و طشیشاً** (از باب ضرب و نصر) : باران ریزه بارید . و **طشت الارض** (مجهولا) : باران ریزه رسید بآن زمین . و **طش الرجل** (ایضاً مجهولا) : زکام گردید آن مرد .

طشاءة (tacā'at) م.ع. **طشاالمراة طشاءة** (ازباب فتح) : گائید آن زنرا.

طشاة (toc'at) و (toca'at) ا.ع.زکام. ومرد گنگلاج درماندهٔ درسخن .

طشاش (tacāc) ا.ع. قطره های اشك و آب وجز آن .

طشاش (tocāc) ا . ع . بیماری مانند زکام .

طشة (teccat) ا. ع . کودك و پسرخرد سال .

طشة (toccat) ا .ع.زکام .

طشت (tact) ا.پ.تشت. وطاس بزرگ ولگن بزرگ . وقدح . وپیاله و جام. و **طشت زر**: لگن طلا . وتشت طلا . وجام طلا . و آفتاب . و **طشت زرین** : ساغر زرین و پیالهٔ زرین . و **طشت نگون** : آسمان .

طشت دار (tact-dār) ا. پ . خادمی که جهة شستن دستها آب میریزد . و **طشت دارخانه**: شربتخانه .

طشتگر (tact-gar) ا. پ. کسی که طشت میسازد . و کاسه گر . و نام سازنده ومطربی .

طشت وخایه (tact-o-xāye) ا.پ . نوعی از بازی که تخم مرغ را خالی کرده از شبنم و یا سیماب پرکنند و در میان طشت درآفتاب گذارندو تخم برقص میآید .و زمین وآسمان . وعلم نجوم راتیز گویند . و نام طلسمی .

طشط (tact) ا.ع. طشت. ج: طشوط.

طشوط (tocut) ع.ج. طشط .

طشیش (tacic) ا. ع. باران ریزهٔ زیاد تر از رذاذ .

طشیش (tacic) م . ع . **طش طشاً و طشیشاً** . مر. طش .

طع (ta'') م.ع . **طعه طعاً** (از باب سمع): لیسید آنرا (وگاه ازفتح نیز آید) .

طعام (ta'ām) ا. ع. خوردنی و هرچیز که خورده شود . وگندم . ج : اطعمة . و ج ج : اطعمات . ومردم حجاز هروقت طعام گویند مرادشان گندم است ولی نوعاً طعام اسم است ازبرای هرچیز خوردنی مثل شراب که هرچیز آشامیدنی را گویند . و نیز طعام : علم . قوله تعالی ، **فلینظر الانسان الی طعامه** ای الی علمه عمن یاخذه . و آب. وآب زمزم. قال صلی‌الله علیه وآله فی زمزم : **انها طعام طعم و شفاء سقم** : زمزم آبی است که سیر میشود انسان ازآن وشفای هردردی‌است. ونیز **طعام طعم**: چیزی که از خوردن آن سیری آید .

طعام (t'ām) م. ع . **طعمه طعماً و طعاماً** (ازباب سمع) : خورد آنرا .

طعام (te'ām) ا.پ. مأخوذ ازتازی. غذا . وهرچیز خوردنی که انسان میخورد آنرا . ونمك . و **طعام عروسی**: مهمانی عروسی . و **طعام ماتم** : سفره ای که هنگام ماتم وایام عزا وسوگواری گسترانند و فقرا ومساکین را طعام دهند . و **طعام و شراب** : خوردنی وآشامیدنی .

طعام بخش (te'ām-baxc) ا. پ . کفگیر وکفچه وملاغه .

طعام تلاش (te'ām-talāc) ا . پ . بی خانمان وکسی که درسفرهٔ دیگران طعام خورده وگذران کند .

طعامیه (te'āmiyye) ا.پ. مأخوذ از تازی . اخراجات خوراك وآنچه برای خوراك خرج میشود .

طعان (te'ān) م.ع. **طاعن مطاعنة و طعاناً** :یکدیگررانیزه‌زدند. و**تطاعنافی الحرب تطاعناً و طعناناً و طعاناً** : درجنگ بریکدیگر نیزه زدند .

طعان (ta''ān) ص.ع. بسیارنیزه‌زننده.و بسیار طعن کننده وعیبجوی مردم . الحدیث: **لایکون المؤمن طعاناً** ای فی اعراض الناس .

طعانه (ta'āne) ا.پ. مأخوذازتازی. طعن زننده وسرزنش کنندهو ملامت کننده و بدگوی .

طعب (ta'b) ا. ع . مزه وبوی خوش . یق : **مابه من الطعب شیء** ای من اللذه والطیب .

طعثنة (ta'sanat) ص . ع . **امراة طعثنة** : زن بدخوی . و **غنم طعثنة** : گوسپند بسیار .

طعر (ta'r) م. ع. **طعر المراة طعراً**

(از باب فتح) : جماع کرد آن زن را . و **طعز الرجل القاضی** : مجبور کرد آنمرد را قاضی بر حکم .

طعز (ta'z) م ۰ ع . **طعز طعزاً** (از باب فتح) : دفع کرد . و **طعز جاریته** : جماع کرد کنیزك خود را .

طعزبة (ta'zabat) اع. فسوس وسخریه.

طعزبة (ta'zabat) م ۰ ع . **تعزبه** او **تعزب به ومنه تعزبة** : فسوس کرد او را و تمسخر نمود .

طعس (ta's) م۰ع . **طعس المراة طعساً** : گائید آن زن را .

طعسبة (ta'sabat) م۰ع. دویدن و سعی نمودن دربی راهی . وبی راه رفتن .

طعسفة (ta'safat) م۰ع. سخت‌پای‌زدن بر زمین . وناراست و ناهموار رفتن . یق : **مر یعطسف فی الارض** اذا مریخبطها .

طعشیب (ta'cayb) اع. نام مردی .

طعطع (ta'ta') ا . ع . زمین هموار و پست .

طعطعة (ta'ta'at) ا . ع . حکایت آواز لیسندهٔ چیزی خوشمزه که در هنگام لیسیدن چیزی زبان را بکام چسباند و دهان را برهم زند بنحوی که آواز برآید .

طعل (ta'l) م۰ع. **طعل طعلا** (ازباب فتح) : طعن کرد دراشاب مردم .

طعم (ta'm) اع. شیرینی وتلخی و آنچه مابین آنهاست . و ترشی ونمکینی در خوردنی ونوشیدنی . و مزه . و اشتهای طعام . ج : طعوم .

طعم (ta'm) م ۰ ع . **طعمه طعماً** و **طعاماً** (از باب سمع) : خورد آنرا . و **طعم الماء** : خورد آبرا . و **طعم الغصن** : وصل پذیرفت آن شاخ بشاخ درخت‌دیگر . و یق للمطاوع : **اطعمته الطعام اطعاماً فطعمه طعماً** .

طعم (ta'm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مزه ولذت. و **باطعم** : با مزه . و **بیطعم** : بیمزه . و **طعم‌داشتن** : مزه داشتن .

طعم (ta'm) و (to'm) اع. توانائی و قوت . وعقل . و **ما للفلان طعم** : نیست بهمان را توانائی . و کذلك **طُعم** .

طعم (to'm) اع . خوردنی وطعام . و دانهای که بمرغان می دهند .

طعم (to'm) م ۰ ع . **طعم طعماً** (از باب سمع) : چشید آنرا . و **طعم علیه** : قادر شد بروی وتوانست . و **طعم العظم** : مغز بهم رسانید استخوان . و **مایطعم آکل هذا** : سیر نمیشود خورندهٔ آن .

طعم (ta'am) ا ع . **طعم الشیء** : مزهٔ آنچیز (لغة کلابیة) .

طعم (ta'em) ص۰ع . **رجل طعم** : مرد نیکوحال در خورش .

طعم (to'am) ع۰ج. طعمة .

طعمة (te'mat) اع. روش خوردن . و وجه کسب . یق : **فلان حسن الطعمة** ای حسن السیرة فی الاکل . و **ابو طعمة** : نام مردی .

طعمة (to'mat) ا . ع . خورش . ج : طعم . وبطعام خواندن کسی‌را . ووجه‌کسب. یق : **فلان عفیف الطعمة** و **خبیث الطعمة** ای الکسب .

طعمت (to'mat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طعمه .

طعمه (to'me) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ خورش و خوراك وقوت . و قوت سالیانه . وقوت روزینه خصوصاً در طیور و حیوانات استعمال‌میشود. وپودجامه. و **طعمه‌دادن** : خوراك دادن بحیوانات . ودانه‌دادن‌بمرغان .

طعن (ta'n) م ۰ ع . **طعنه بالرمح طعناً** (از باب فتح ونصر) : زد اورابنیزه و درخست . و **طعن فی السن** : کلانسال گردید . و **طعن فی المفازة** : رفت در بیابان . و **طعنت المراة فی الحیضة** : دخول کرده شد آن زن در هنگام حیض . و **طعنت فی امر کذا** : گرفتم آن کار را و داخل شدم در آن . و **طعن اللیل طعناً** و **طعناناً** : رفت همهٔ شب را . و **طعن فیه بالقول و علیه** : رنجانید اورابسخن. وعیب کرد اورا درحسب ودین او. و **طعن** (مجهولا) : طاعون زده شد و رسید او را طاعون . ونیز طعن : گام زدن اسب ونیکو رفتن آن چون عنان وی را بکشند .

طعن (ta'n) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شتم وعیبجوئی وبدگوئی و سرزنش‌وملامت . و **طعن‌ولعن** : نفرین و بد دعائی .

طعن (to'n) ع.ج. طعین .

طعن آمیز (ta'n-âmiz) ص.پ. ملامت آمیز و آمیختهٔ با سر زنش .

طعنان (ta'anân) م۰ع. طعن طعناً و **طعناناً** . مر . طعن .

طعنان (te'ennân) م ۰ ع . **تطاعنا تطاعناً وطعناناً** و **طعاناً** . مر . طعان

طعنة (ta'nat) اع. یکبار زدن بانیزه.

طعنه (ta'ne) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ طنز. ودشنام . و ملامت و زوز وسرزنش و بیغار وبیغاره وبیتاره وتفش و تفشه وتفشل . وبهتان. واستهزاوفسوس و فیوس . وفضیحت ورسوائی . وعیبجوئی وبدگوئی . و **طعنه زدن** : استهزا کردن . وسرزنش نمودن . و عیب گفتن . وفسوس کردن .

طعنه زن (ta'ne-zan) ص.پ. ملامت کننده و عیب نهنده و سر زنش دهنده . و رسوا کننده .

طعنه‌زنان (ta'ne-zanân) مف. پ. درحال طعنه وسرزنش واستهزا .

طعنه‌زنی (ta'ne-zani) ا.پ. سرزنش وملامت وعیبجوئی .

طعوم (ta'um) ص. ع . شتر با پیه که استخوانهای آن بامغز باشد . و **جزور طعوم** : شتر کشتنی که نه لاغر باشد و نه فربه .

طعوم (to'um) ع.ج. طعم .

طعیم (ta'im) ص.ع. شتر باپیه که استخوانهای آن‌بامغز باشد . و**جزور طعیم**: شتر کشتنی که نه لاغر باشد ونه فربه .

طعین (ta'in) ص.ع. مجروح ودرخستهٔ نیزه . وطاعون زده . ج : طُعن .

طغ (taqq) و (toqq) ا.ع. گاو نر.

طغا (taqâ) ا.ع. بانگ وآواز .

طغاة (toqât) ع.ج . طاغی .

طغات (toqât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان نافرمان وباغی وستمگار .

طغام (taqâm) ا. ع. مردم ناکس و فرومایه (واحد وجمع دروی یکسان است). ومرغان فرومایه . ومردم گول .

طغامة (taqâmat) ا . ع . واحد طغام (درمذکر مؤنث هردوگفته میشود) . ومردم گول .

طغان (teqân) ا. پ. طبق ورکابی .

طغان (toqân) ا.پ. نام یکی ازپادشاهان ترك .

طغان (toqân) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ طغیان .

طغر (taqr) م.ع. **طغر علیهم طغراً** (ازباب فتح) : درآمد برایشان .

طغر (toqar) ا.ع. نام مرغی . ج : طغران .

طغرا (toqrâ) ا . پ . امضا و رقم پادشاهی . وصحهٔ پادشاهی که برسرفرامین نویسند و چرغان نیز گویند . و خطی منحنی که برسرفرامین کشند . و نیز خطی پیچیده که حروف آن درهم بود ولقب و اسم پادشاه را بآن نویسند .

طغران (teqrân) ع.ج. طغر .

طغرائی (toqrâ'i) اوص. پ . نوشتهٔ بخط طغرا . وچالاك وزبردست درنوشتن خط و طغرا. وطغرا نویس. ونام یکی از شعرای تازی .

طغرل (toqrel) ا. پ. نام سه‌نفر از پادشاهان سلجوقی : ۱ ـ طغرل بیك که هفتاد سال زندگانی کرد ودر۴۵۵ هجری وفات‌نمود. ۲ ـ طغرل دویم که در۵۲۵ هجری وفات‌کرد. ۳ ـ طغرل سیوم که واپسین پادشاهان سلجوقی است و ده سال پادشاهی کرد و در سال ۵۹۰ هجری درحوالی ری کشته شد .

طغرل (toqrol) ا . پ . نام نوعی از مرغان شکاری .

طغری(toqri) ا.پ. نام‌نوعی‌ازبازشکاری.

طغك (taqak) ا. پ . نام درختی مانا بسرو وصنوبر .

طغم (taqam) ا. ع.دریا. وآب‌بسیار.

طغمثة (taqmacat) ا.ع.سستی بینائی.

طغموس (toqmus) ا.ع. دیوسرکش و خبیث تر ازغول وجز آن .

طغو (taqv) و (toqovv) م.ع . **طغا طغواً و طغواً و طغواناً** (ازباب نصر وفتح) : درگذشت ازحد ونافرمانی نمود. و **طغا السیل** : بلند شد توجه و از حد گذشت . و **طغا البحر**: موج زد دریا .

طغوان (toqvân) م. ع. **طغاطغواً وطغواناً** . مر. طغو.

طغوة (taqvat) ا. ع . جای بلند. و قلهٔ کوه . واندك ازهرچیزی .

طغومة (toqumat) و **طغومیة** (toqumiyyat) ا. ع. گولی . و ناکسی . ونادانی . ودون همتی .

طغوی (taqvâ) ا. ع. اسم است مر. طغیان‌را . ونا فرمانی‌وسرکشی.وگستاخی. قوله تعالی : **کذبت ثمود بطغویها**.

طغی (taqy) م.ع. **طغی‌طغیاً‌وطغیاناً وطغیاناً**(ازباب‌سمع) : درگذشت ازاندازه.و پلید شد . وازحد درگذشت درکفر. وزیادتی نمود درمعاصی وظلم . و **طغی‌الماء**: موج زد آب . و**طغی‌السیل**: بلند شد توجه و ازحد گذشت(واوی ویائی). و**طغی‌الدم**: جوشیدخون . و **طغی البقر** : بانگ کرد گاو .

طغی (toqâ) ا. ع. بانگ وآواز .

طغیا (taqyâ) و (toqyâ) ا . ع . گاو خرد وریزه . وعلم است مرگاو دشتی‌را .

طغیان (toqyân) و (teqyân) م. ع. **طغی طغیاً وطغیاناً و طغیاناً** . مر . طغی .

طغیان (toqyân) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نافرمانی وسرکشی.وگستاخی. وهنگامه وآشوب . وگردنکشی وباغیگری و عصیان . و درگذشتگی ازحد . و افزونی . و **طغیان آب** : افزونی آن .

طغیة (taqyat) ا. ع. اندك ازهرچیزی. و مکان بلند . و سرکوه و سخت ترین جای آن . و آواز . وسنگ سخت تابان .

طف (taff) ا. ع. **طف المکیال و الاناء** : پری پیمانه تاسر آن . وآنچه برسر پیمانه ریزند بعد پری آن . و نیز طف : هر زمین بلند. وهرزمین عرب که مشرف برزمین آبادان عراق بود . وجانب و کرانه . و نام موضعی نزدیك کوفه.ومنه حدیث مقتل الحسین

علیه السلام : **انه یقتل بالطف** .

طف (taff) ص. ع. **فرس طف :** اسب سبك وتیز رو .

طف (taff) م. ع. **طفه برجله او بیده طفاً** (از باب نصر) : دور كرد آنرا بپای و یا بدست و یا برداشت آنرا . و **طف الشیء منی :** نزدیك شد آنچیز بمن . و **طف الناقة :** بست پایهای آن ماده شتررا. و قولهم : **خذ ما طف لك :** بگیر آنچه نزدیك تو شد وآسان‌گشت وممكن‌شد مرترا.

طفاح (tefâh) ا. ع. **طفاح الارض:** پری زمین .

طفاحة (tofâhat) ا. ع. سرآمد هر چیزی مانند كف دیگ وجز آن .

طفاحة (taffâhat) ص . ع. **ناقة طفاحة القوائم :** ماده شتر شتاب رو و سبكپای تیز قدم .

طفاسة (tafâsat) ا. ع. ناپاكی‌وآلایش ونجاست .

طفاسة (tafâsat) م. ع. **طفس الثوب طفساً و طفاسة** . مر. طفس .

طفاشاء (tafâcâ') و**طفاشاة** (tafâcât) ا. ع. زن لاغر .

طفاطف (tafâtef) ع . ج. طفطفة و طفطفة .

طفاف (tafâf) ا. ع. سیاهی شب.وكناره وكرانه . ولب چشمه ویا رود .

طفاف (tafâf) و (tefâf) ا . ع . پری پیمانه تا سرآن . وآنچه برسرپیمانه ویزند پس از پری آن .

طفاف (tefâf) ا. ع. سیاهی شب.

طفاف (tofâf) ا. ع. آنچه زائد برپیمانه باشد. وسرپیمانه .

طفاف (taffâf) ص.ع. **فرس‌طفاف:** اسب تیز رو .

طفافة (tofâfat) ا.ع.آنچه زائدبرپیمانه باشد. وسرپیمانه . واندكی‌كمترازپری پیمانه.

طفال (tafâl) و (tofâl) ا . ع . گـل ولای خشك .

طفال (tefâl) ع. ج. طفل .

طفالة (tafâlat) م . ع. **طفل طفالة** و **طفولة** (ازباب كرم) : نرم شد. وناز پرور گردید . و نیز طفالة مصدری است كه فعل از آن صرف نمیشود بمعنی خرد و ریزه شدن مانند طفولة وطفولیة .

طفان (taffân) ص.ع. **اناء طفان :** پیمانهٔ برترازلبها پرشده .

طفانیة (tafâniyat) ا.ع . دشنامی است مر مرد وزن را .

طفانین (tafânin) ا.ع.دروغ.وتخلف. وكلام بی‌خیر . وحبس وزندان .

طفاوة (tofâvat) ا . ع. خرمن ماه. و خرمن خورشید . وكف دیگ . وپاره‌ای از هرچیزی.یق: **اصبنا طفاوةمن الربیع:** رسیدبماچیزی ازبهار.ونیزنام قبیله‌ای ازتازیان.

طفح (tafh) م.ع.**طفح الاناءطفحاً وطفوحاً** (ازباب فتح): پرولبالب گردید آن آوند . و **طفحه:** پركردآنرا (لازم‌ومتعدی). **وطفح السكران:** پرشدآن‌مست ازشراب. و **طفحت المرأة بالولد :** برتمامی‌ایام بچه‌آورد آن‌زن. و**طفحت الریح القطنة:** برداشت باد پنبه را وبرد . وقولهم : **افطح عنی :** برو از نزد من .

طفحان (tafhân) ص.ع.**اناءطفحان:** خنور لب ریز .

طفحی (tafhâ) ص.ب. .مؤنث‌طفحان . یق : **قصعة طفحی :** كاسهٔ پر و لبریز .

طفذ (tafz) و (tafaz) م . ع. **طفذ المیت طفذاً** و **طفذاً** (از باب ضرب): دفن كرد آن مرده را ودر گور نمود .

طفذ (tafz) و (tafaz) ا.ع.قبر وگور. ج : اطفاذ .

طفر (tafr) ا.ع. توشقون وپاردم .

طفر (tafr)م.ع.**طفرطفراً وطفوراً** (ازباب ضرب) : برجست و بربالاجست .

طفرة (tafrat) ا.ع. یك‌بار برجستگی و یك بار بالا برجستگی . و سرشیر . و قول الفقهاء: **زالت بكارتهابوثبةاوطفرة.** قیل الوثبة من فوق والطفرة الی فوق .

طفرس (tefres) ص.ع. نرم وسهل.

طفره (tafre) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. دفع‌الوقت ودیدانك . و احتراز . و **طفره زدن :** برجستن . و غدر ومكر كردن . و حذر كردن و احتراز نمودن . و دفع‌الوقت نمودن . وتأخیر كردن .

طفس (tafs) م.ع. **طفس الجاریة طفساً** (ازباب ضرب) : گائیدآن كنیزك‌را.

طفس (tafas) م.ع. **طفس الثوب طفاسة** و **طفساً** (از باب سمع) : چركین و ریمناك شد آن جامه . و **طفس فلان:** پلیدی كرد فلان .

طفس (tafas) ا.ع. پلیدی .

طفس (tafes) ص.ع . پلید و نجس از مردم وجز آن . وچرك وریمناك .

طفسة (tafesat) ص. ع. مؤنث طفس.

طفش (tafc) م . ع . گائیدن . و پلید كردن (والفعل من نصر وضرب) .

طفشیقون (tafcıqun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ داروئی سمی كه بدان پیكان تیر و جز آن را زهر آلود كنند .

طفشیل (tefcil) ا.ع. ـمأخوذازتازی. طفشیله .

طفشیله (tefcile) ا.پ. یك‌نوع طعامی كه ازعدس مقشر باسركه پزند .

طفطاف (taftâf) ا. ع. کنار وساحل. ولب . وکرانه‌های درخت .

طفطفة (taftafat) م . ع . **طفطف طفطفة:** نرم وفروتن گردید بردست‌دشمن. و**طفطف الطائر:** گسترد آنمرغ هر دو بال را .

طفطفة (taftafat) و (teftafat) ا.ع. تهیگاه واطراف پهلو متصل باضلاع. وگوشت پاره‌ای نرم‌ازنرم جای‌شکم .و هرگوشت پارهٔ مضطرب . ج : طفاطف .

طفف (tafaf) ا . ع . **طفف المکیال والاناء:** پری اطراف ونواحی آن. وآنچه برسرپیمانه ریزند بعد پری آن .

طففة (tufafat) ا. ع. آنچه زیاد تر از پیمانه وبرسرپیمانه باشد .

طفق (tafq) م. ع . **طفق یفعل کذا طفقاً** و **طفوقاً** (از باب سمع وضرب) : کردن گرفت این کـار را . قوله تعالی : **و طفقا یخصفـان علیهما من ورق الجنة:** چیدن و برهم نهادن گرفتند و هو خاص بالاثبات ولایقال مـاطفق . و **طفق فلان بمراده:** رسید بهمان مراد خود را. و**طفق الموضع:** لازم گرفت جای‌را.

طفل (tafl) ص.ع.نرم ونازك ونازپرورد ازهرچیزی . ج : طفال وطفول . وقولهم : **بنان طفل** یعنی سرانگشتان نرم. وانما جاز ان یوصف البنان وهوجمع بالطفل وهو مفرد لان کل جمع لیس بینه و بین واحده الاالهاء فانه یوحد و یذکر .

طفل (tafl) م. ع. **طفل طفلا** (ازباب نصر): درشبانگاه درآمد. و**طفلت الشمس:** برآمد آفتاب. ونیز سرخی گرفت آفتاب قبل از غروب ونزدیك بغروب‌شد آفتاب . و **طفلت الناقة :** پرورد بچه را آن ماده شتر و نیکو اصلاح وی کرد .

طفل (tefl) ا . ع . نوزاده وبچهٔ کوچك از انسان و از ستور و دیگر جانوران وگـاه مذکر ومؤنث وجمع درآن مساوی بود . قوله تعالی: **او الطفل الذین لم یظهروا علی عورات النساء.** ونیز جایز است مطابقة در تثنیه وجمع و تـأنیث . فیقال : طفلة و طفلان و طفلتان . ج : اطفال . وقیل: یقی هذا الاسم للولد حتی تمیز ثم یقال بعد ذلك له صبی ویافع ومراهق وبالغ . وقیل : یقال له طفل الی ان یحتلم . ونیز طفل:کوچك و خرد ازهرچیزی . ومولود وولد هروحشی . ونیاز وحاجت. وشب.وآفتاب نزدیك‌بغروب. و اخگر که از آتش زنه برافتد . وخرد وپارهٔ از هرچیزی عین باشد وپاحدث .

طفل (tefl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نوزادهٔ از انسان و دیـگر حیوانات . و بچه وکودك. و**طفل چهل روزه:** آدم‌ابوالبشر. و **طفل خونی :** آفتاب . و **طفل زبان دان :** کودکـی که بیك دفعه شنیدن سخن استادرا بفهمد ویادگیرد وباستاد بازگوید . و **طفل غازیان :** جوان بی ریش‌وامرد. وقلندر سیار. و**طفل مشیمهٔ رزان:** شراب سرخ . و **طفل هندو :** مردمك چشم.

طفل (tafal) ا. ع. تاریکی. وباران. و **طفل العشی :** آخر روز نزدیك‌غروب.و **طفل الغداة :** از صبح تا هنگام غـروب آفتاب .

طفل (tafal) م . ع . **طفل النبت طفلا** (از باب سمع) : خاك آلود گشت آن گیاه . و **طفل فلان :** ناخوانده بمهمانی آمد بهمان .

طفلان (teflâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه یعنی دو طفل.

طفلان (teflân) ا.پ.ج.طفل.و**طفلان آتش :** شرارهٔ آتش و آتش پاره .

طفلانه (teflâne) ص‌وم‌ف.پ.ـمأخوذ از تازی ـ کودك آسا ومانند کودك‌وبچگی. و از روی نادانی .

طفلة (taflat) ص.ع. مؤنث طفل. یق: **جاریة طفلة :** کنیزك نرم ونازك.

طفلة (teflat) ا . ع . مؤنث طفل یعنی کودك ماده .

طفلتان (teflatâne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه یعنی دو طفل ماده .

طفلك (teflak) ا. پ. طفل کوچك .

طفلگان (teflagân) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بچگان واطفال .

طفلگی (teflagi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بچگی وکودکی .

طفله (tafle) ا. پ. زیره وکمون.

طفله (tefle) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بچه وفرزند .

طفلی (tefli) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بچگی وکودکی .

طفلیت (tefliyyat) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ طفولیت وبچگی وکودکی.

طفلیل (teflil) ص. ع . آنکه ناخوانده بمهمانی آید .

طفن (tafn) ا. ع . مرگ . و زندان و بند .

طفن (tafn) م . ع. **طفن الـرجل طفناً** (ازباب نصر) : مرد آنمرد . و **طفن فلاناً :** حبس کرد فلان را .

طفنش (tafannac) ا.ع. آنـکه سر قدمهای او فراخ ووسیع بود .

طفنشأ (tafancu') و**طفنشاء**(tafancâ') ا. ع. سست بد دل . و نـاتوان دربینائی و ضعیف البصر. وجبان وترسو.

طفنشل (tafancal) ا . ع. مرد ضعیف و ناتوان .

طفو (tafv) و (tofovv) م٠ع٠ **طفا الشيء فوق الماء طفواً** و **طفوا** و **طفياً** (ازباب نصر) : بالا برآمد آن چيز بر آب . و **طفت الخوصة فوق الشجر** : ظاهر شد برگ بردرخت. و **طفا الثور على الاكمة** : برآمد آن گاو برپشته و نمودار گرديد . و **طفا الظبي** : سخت دويد آهو. و **طفا فلان** : بمرد فلان . و **طفا فلان في الامر** : درآمد فلان درآن كار .

طفوء (tofu') م٠ع٠ **طفئت النار طفوء** (ازباب سمع) : فرو مرد آتش .

طفوة (tafvat) ا٠ع٠ گياه باريك .

طفوح (tofuh) م٠ع٠ **طفح طفحاً** و **طفوحاً** . مر. طفح .

طفور (tofur) م٠ع٠ **طفر طفراً** و **طفوراً** . مر. طفر .

طفوس (tofus) م٠ع٠ **طفس فلان طفوساً** (از باب ضرب) : بمرد بهمان .

طفوق (tofuq) م٠ع٠ **طفق طفقاً** و **طفوقاً** . مر. طفق .

طفول (toful) ع٠ج٠ طفل .

طفولة (tofulat) م٠ع٠ **طفل طفالة** و **طفولة** . مر . طفالة .

طفولة (tofulat) و**طفولية**(tofuliyyat) م٠ع٠ طفالة .مر. طفالة .

طفولت (tofulat) و **طفوليت** (tofuliyyat) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازي ـ بچگی وكودكی . و **سن طفوليت**: سن بچگی وهنگام كودكی .

طفى (tofi) ع٠ج٠ طفية .

طفى (tofiyy) م٠ع٠ **طفا طفواً** و **طفواً** و **طفياً** . مر. طفو .

طفية (tofyat) ا٠ع٠ برگ مقل . ج : طفى ـ وماری‌خبيث كه دريشت دو خط سياه دارد مانند دو برگ مقل وآنرا ذوالطفيتين نيز گويند . الحديث : **اقتلوا من الحيات ذا الطفيتين و الابتر** .

طفيشل (tafaycal) ا٠ع٠ نوعی از شوربا .

طفيف (tafif) ا٠ ع٠ اندك . وناقص و ناتمام .

طفيل (tafil) ا٠ع٠ آب مكدر باقی‌ماندۀ درحوض . ونام كوهی وچشمه‌ای .

طفيل (tefayl) ا٠ع٠ كودك ونوازدۀ از انسان وحيوان .

طفيل (tofayl) ا٠ ع٠ مصغر طفل يعنی كودك خرد . ونام كسی وشاعری.

طفيل (tofayl) و**طفيلي** (tofayliyy) ا٠ع٠ كسی‌كه ناخوانده بمهمانی آيد. و**طفيل الاعراس** ويا **طفيل العرائس**: نام كسی بوده‌كه درطعام وليمه ناخوانده ميآمد.

طفيلي (tofayli) ا٠ پ ٠ . مأخوذ از تازي ـ پيك و دنكاسه يعنی كسيكه ناخوانده بمهمانی رود وبشتالم وبشتام نيز گويند . ودر عرف مردم هند بمعنی واسطه ووسيله .

طق (taq) ا٠ ع٠ حكايت آوازه سنگ ريزه .

طق (teq) ا٠ ع٠ آواز جستن غوك در آب ازكرانۀ نهر .

طق (taqq) م٠ ع٠ **طق طقاً** (ازباب ضرب) : آواز كرد .

طقس (taqs) ا٠ع٠ ترتيب و رسم و قانون ودستور معبدها . ج: طقوس .

طقطق (taqtaq) ا٠ ع٠ ـ مأخوذ از تكتك فارسی ـ هرصدا و آوازی. و آواز پا هنگام دويدن . و آواز برخوردن دندانها بهم در وقت خائيدن چيزی .

طقطقة (taqtaqat)ا٠ع٠ آوازسنگ‌ريزه. و آواز سم اسب و جزآن .

طقطقة (taqtaqat) ا٠ ع٠ **طقطقة** : بانگ‌آورد اورا .

طقو (taqv) ا٠ع٠ شتاب روی .

طقو (taqv) م٠ع٠ **طقا طقواً** (از باب نصر) : شتافت و بسرعت رفت .

طقوس (toqus) ا٠ع٠ ج٠ طقس

طل (tol) ا٠پ٠ زن بی‌شوهر و بيوه .

طل (tall) ا٠ع٠ باران ريزه و سبكتر و ضعيفتر بارانها. ونم. و زيادتر ازنم وكمتراز باران . ج : طلال و طلل . و چيز نيكو و خوش و خوشنما . و معجب از شب واز مو واز‌آب و جزآن . وشير. و مرد سالخورده . و دير داشت وام . وكمی شير ماده شتر . و رايگان ريختن خون و نگرفتن قصاص آن .

طل (tall) م٠ع٠ **طل الارض الندى طلا** (ازباب نصر) : رسيدآن زمين‌را باران ريزه . و **طلت الارض**(مجهولا) : رسيده شد بآن زمين باران ريزه . و **طل الابل** : بعنف راند آن شتران را . و **طل فلاناً حقه** : كم كرد حق فلان را و ناچيز وباطل كرد آنرا. و**طل الشيء بالدهن** : اندود آن چيزرا بروغن . و **طل فلاناً** : بازداشت فلان را . و **طل غريمه** : امروز فردا كرد غريم خود را . و **طل الدم** : باطل و رايگان‌شد خون‌ويانگرفته‌شد قصاص خون. و بيشتر بطور مجهول گويند : **طل الدم** . و **طللت الدم انا طلا وطلولا** : رايگان كردم خون اورا .

طل (tall) و (tell) ا٠ع٠ مار.

طل (toll) ا٠ع٠ گردن. وشير. وخون. و پيه . و حكمی شير ماده شتر.ويك مقدار خوردنی شير . ج : طلل . و **ما بالناقة طل** ای لبن .

طلا (tala) ا٠ع٠ آب دهن كـه از جهة بيماوی وجز آن بسته شده باشد.واندوده شدۀ بقطران ويازعفران. وبچۀ آهو وقت زائيدن.

و بچهٔ گاو و گوسپند و دیگر حیوانات سم شکافته . و ریزه و خرد از هر چیزی . و کالبد . و مرد نیك بیمار . و خواهش‌نفس . ج : اطلاء و طِلاء و طُلیان و طِلیان . و **قضی طلاه :** روا کرد خواهش او را . **رانه لجمیل الطلا :** او خوشنماست .

طلا (talā) م‌ع. **طلی‌فوه طلا** (از باب سمع) : چرکین گردید دندانهای وی .

طلا (telā) ا‌ع. لذت .

طلا (telā) ا‌پ. زر و ذهب . و تله و مفتول زر . و طراز و ریشه ای که از زر ساخته باشند .

طلا (telā) ا‌پ ـ مأخوذ از تازی ـ مالیدن هرداروئی بر بدن . و **طلاکردن:** مالیدن دارو بربدن .

طلاء (telā') ا‌ع. هر چیز که طلا کنند از قطران و جزآن . ومی . و میبختج وشیرهٔ انگوری که سه حصهٔ آن جوشیده ویك حصه مانده باشد . وبعضی از تازیان خمر را طلاء گویند. ونیز طلاء: دشنام . ورسنی که بدان پای بره بندند .

طلا (telā')ع‌ج. طلا . و ج . طلو .

طلاء (tolā') ا‌ع. پوست مانندی تنك که بر خون فراهم آید .

طلاء (tallā') ا‌ع . خون . و خون ریخته شدهٔ بدون قصاص .

طلاء (tollā') ا‌ع . پوست تنك بروی خون بسته . و خون . و **طلاء الدم :** خراش پوست که خون از وی رود .

طلاب (telāb) م‌ع. **طالبه مطالبة و طلاباً :** خواست حق خود را از وی و بازجست .

طلاب (telāb) ا‌ع . هر آنچه شخص طلب کند از غیر خودش .

طلاب (tallāb) ص‌ع. بسیار جوینده‌و و خواهنده . ج : طلابون .

طلاب (tollāb) ع‌ج. طالب .

طلاب (tollāb) ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ طلبه و طلبه‌ها و محصلین علم .

طلابة (telābat) ا‌ع. خواسته و طلب کرده شده و مطلوب .

طلابون (tallābuna) ع‌ج. طلاب .

طلابه (talābe) ا‌پ ـ مأخوذ از تازی ـ جاسوس وخبرگیر. وکسی که برای حراست و پاسبانی بیدار باشد .

طلاة (tolāt) ا‌ع . گردن. و ماده شتر گرگین . و لته‌پاره‌ای که بدان شتر را مالند.

طلاح (talāh) م‌ع. **طلح طلاحاً:** (از باب فتح) : فاسد و تباه گردید .

طلاح (talāh) ا‌ع.فساد وتباهی خلاف صلاح .

طلاح (telāh) ا‌ع. درختان بزرگ در ریگستان . واقاقیا .

طلاحة (talāhat) م‌ع. **طلح البعیر طلحاً و طلاحة** (از باب فتح) : مانده گردید آن شتر . و **طلح زید بعیره :** مانده گردانید زید شتر خود را (لازم و متعدی) .

طلاحی (talāhā) ص‌ع . **ابل طلاحی :** شتران مبتلا بدرد شکم‌ازخوردن درخت طلح .

طلاحیة (telāhiyyat) و(tolāhiyyat) ص‌ع . شترانی که طلاح میچرند . یق : **ابل طلاحیة .**

طلا دوز (telā-duz) ا‌پ. زردوز .

طلاسة (tallāsat) ا‌ع.لته‌ای جهة پاك کردن لوح .

طلاسم (talāsem) ع‌ج. طلسم .

طلاطل (tolātel) ا‌ع.مرگ . وبیماری سخت و بیماری مهلك که درا نپذیرد .

طلاطل (tolātel) و (talātel) ا‌ع. بیماری در پشت خر که اکال است‌وبخورد آنرا .

طلاطلة (tolātelat) ا‌ع. بلا و داهیه. و بیماری که سخت عاجز کند پزشکان را . یق:**رماه الله بالطلاطلة** .وگوشتپاره‌ای در حلق و در کرانهٔ جای فرو بردن لقمه‌که بسبب آن طعام وشراب بآسانی‌فروبرده نشود. و نیز طلاطلة، نام پدر مالك یکی‌ازمستهزئین آنحضرت صلی‌الله علیه وآله .

طلاع (telā') ا‌ع . پری چیزی . ج : طلع . ومنه‌قول عمر رضی الله عنه : **لو ان طلاع الارض ذهباً لافتدیت به .** و نیز طلاع : هر آنچه بر آن آفتاب تابد .

طلاع (telā') م‌ع . **طالعه مطالعة و طلاعاً :** واقف گردید بر او . و**طالع بالحال :** ظاهر کرد حال را . و **طالعته بکتبی :** نوشتم بسوی او تا واقف گردید. **طالعت‌الکتب :**.نظر کردم در آن‌کتابها تا آگاه شدم‌بر آنچه در آنها بود .

طلاع (tallā') ص‌ع. **رجل طلاع الثنایا و الانجد** یعنی مرد نیك آگاه بر بلندی و پستی زمینها چه ثنایا جمع ثنیة است که عقبه باشد و انجد جمع نجد بمعنی بلندی زمین . و مرد نیك آزمایندهٔ در کارها و در آینده و تصرف کنندهٔ در آنها . و نیك‌ماهرو شناسا و تجربه کار و تیز فهم و زیرك . و آنکه پیوسته همت او مایل بمعالی امور باشد. و کذلك **طلاع انجدة و طلاع نجاد.**

طلافح (talāfeh) ا‌ع. چیزهای پهن و عریض . و داغ پهن برروی ران .

طلافح (tolāfeh) ا‌ع. مغز تنك .

طلاق (talāq) ا‌ع.رهائی‌زن‌ازقید نکاح.

طلاق (talāq) م.ع. **طلقت المراة من زوجها طلاقاً** (مجهولا از باب نصر و کرم) : رها شد آن زن از قید نکاح .

طلاق (talāq) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. رهائی زن ازقید زناشوئی. وآزادی. وروانی. وگشادگی . **وطلاق دادن:** رها کردن زن را از قید نکاح . وآزاد کردن. **وطلاق رجعی:** طلاقی که دربن مدت عده رجوع بآن زن بدون نکاح جایز باشد . و **طلاق باین :** طلاقی که رجوع بآن زن بدون نکاح جایز نباشد . و **طلاق مغلظه :** آن قسم ازطلاق که تا آنزن منکوحهٔ شخص دیگر نشود و طلاق نیابد نکاح باشوهر اول جایز نباشد و آنرا سه طلاقه نیز گویند .

طلاقة (talāqat) م.ع. **طلق طلاقة** (ازباب کرم) : گشاده و درخشان‌روی گردید. **وطلق الیوم و اللیلة طلوقة وطلاقة :** معتدل شد روز وشب یعنی نه گرم ونه سرد . **و طلق لسانه ایضاً طلوقة و طلاقة :** تیز زبان وفصیح گردید .

طلاقت (telāqat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گشادگی. وروانی. **وطلاقت لسان:** روانی زبان وفصاحت وتیز زبانی .

طلاقنامه (talāq-nāme) ا.پ. نوشته‌ای که شخص طلاق دهنده بزنیکه ازقید نکاح رها شده باشد میدهد. وگشادنامه .

طلاقه (telāqe) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ طلاق . **و سه طلاقه :** طلاق مغلظه .

طلاکاری (telā-kāri) ا.پ. تذهیب وزرنگاری .

طلال (telāl) ع.ج. طل. **و ذوطلال:** نام موضعی . و نام اسبی .

طلالة (talālat) ا.ع. خرمی وشادمانی و فرح و بهجت . و نیکوئی حالت و خوبی هیئت وکالبد هرچیزی . و اثر سرای و جای خراب شده . **وحیا الله طلالتك** ای شخصك .

طلالة (tolālat) م.ع. **طل طلالة** (از باب سمع) : شگفت نمود . **و طلت الارض**(مجهولا):باران‌ریزه‌بارید‌بر‌آن‌زمین.

طلام (tollām) ا ع. شادانه .

طلاوة (talāvat) م.ع. چشم داشتن. و درنگ کردن (والفعل من نصر).

طلاوة (talāvat)و(telāvat)و(tolāvat) ا. ع. حسن و خوبی . و شادمانی . وقبول وپذیرفتگی. وپذیرائی دل.وجادوئی. وپوست تنك که بروی شیر وخون بندد. وباقی ماندهٔ طعام در دهن. و آب دهن که از جهة بیماری وجز آن‌بسته گردد. ویق : **ماعلیه‌طلاوة:** نیست براو حسن و خوبی وبهجتی .

طلائح (talā'eh) ع. ج. طلیحة .

طلائع (talā'e') ع. ج. طلیعة .

طلایه (talāye) ا. پ . پیش رو لشکر و پیش قراول و گویند این کلمه مأخوذ از طلائع تازی است .

طلایه(telāye) ا.پ.شب گرد وگزمه. وگروهی از سپاهیان که شبها برای پاس لشکر گردش کنند .

طلایه (telāye) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طلا ومالیدن دارو بربدن. **وطلایه کردن :** طلا کردن .

طلائی (telā'i) ص. پ. منسوب بطلا وزرین .

طلب (talb) ا.ع. بلغت مراکش: عالم ومطلع وبا اطلاع وملا . وامام .

طلب (telb) ص. ع. مرد خواهان زن. وزن خواهان مرد . و معشوق . ومعشوقه . یق : **رجل طلب نساء . وامراة طلب فلان** . ج : اطلاب وطلبة. **وطلب علم:** خواهان علم وطالب علم .

طلب (tolb) ا. پ. گروهی ازمردم که یکجا جمع شده و گرد آمده باشند . و لشکر گرد آمده .

طلب (talab) ا.ع. بازجست وجستجو (اسم‌است مطالبة‌را). وقولهم: **بعث‌الامیر الطلب** ای اهل الطلب .

طلب (talab) م. ع . **طلب الشیء طلباً** (ازباب نصر) : همت کرد در تحصیل آنچیز وگرفت آنرا . و **طلب‌الیه :** راغب شد بسوی آن . و **طلب‌الی:** خواهش کرد بسوی من . و **طلب طلباً** (ازباب سمع): دور شد و دوری‌گزید .

طلب (talab) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ درخواست و استدعا و التماس و خواهش و عرض . ودعوت . و سؤال وپرسش. ومیل وآرزو . وجستجو و تفحص . و استفسار . وتلاش . وتفتیش . ومزد ووظیفه و مواجب وشهریه ویومیه وسالیانه . ووام ودین وآنچه ادایش برشخص لازم باشد . و مدیونی . **و طلب کردن :** خواستن و درخواست کردن‌وخواهش‌نمودن واستدعا کردن و سؤال کردن. واداي‌دين‌ووام خواستن و وامخواهی کردن . وابرام کردن واصرار نمودن .

طلب (talab) و(tollab) ع.ج.طالب.

طلب (tolob) ع. ج. طلوب .

طلباء (tolabā') ع. ج. طلیب.

طلبات (talebāt) ع . ج. طلبة .

طلبان (talabān) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خواستگاری برای زناشوئی .

طلبانه (talbāne) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جیره ومواجب پاسبانان وقراولان و گزمه ها . و هفتگی که گزمه ها از کسبهٔ بازار میگیرند .

طلبة (telbat) ا.ع. باز جست وجستجو (اسم است مطالبة‌را).

طلبة (telbat) ص. ع. **هی طلبة فلان** : آنزن معشوقهٔ فلان است و یا زن سوگلی اوست .

طلبة (telbata) ا.ع. **ام طلبة**: عقاب.

طالبة (tolbat) ا.ع. سفردور. وفرشتگانی که اعمال بندگانرا نویسند ونگاهدارند .

طلبة (talabat) ع . ج . طالب. و از اعلام است .

طلبة (talebat) ا. ع. خواسته و طلب کرده شده ومطلوب . ج : طلبات .

طلبة (telabat) ع. ج. طلب .

طلبدار (talab-dâr) ا . پ . مدیون و وام دار ومقروض . ودریافت کنندهٔ وجوه نقدی .

طلبگار (talab-gâr) ا.پ. وامخواه.

طلبگاری (talab-gâri) ا.پ. مطالبه. وامخواهی ، مطالبهٔ وام .

طلب نامه (talab-nâme) ا.پ. دعوت نامه. واحضارنامهٔ برای رفتن بدربار پادشاهی.

طلبه (talabe) ا.پ.. مأخوذ ازتازی. طالب علم ومحصل. تحصیل علم کننده وشاگرد مدرسه و شاگرد مکتبی .

طلبی (talabi) ص. پ. لازم . وقابل استدعا ودرخواست .

طلبیدن (talbidan) و (talebidan) فم. پ . ـ مأخوذ از طلب تازی . طلب کردن . و خواندن . و نام بردن . و خواستن . و دعوت کردن . و جستجو کردن و تفحص کردن . و سؤال کردن و پرسیدن. و بحضور خواستن .

طلبیده (talebide) ص . پ . دعوت شده. ونامبرده شده.وخواسته .و **ناطلبیده:** دعوت ناشده و ناخواسته .

طلة (tallat) ا . ع . زن مرد . و می خوشمزه . و بوی خوش . و مرغزار باران ریزه رسیده. وزن سالخورده وبیهوده گوی و بیشرم. وتوانگری. وفراوانی مأکول وملبوس.

طلة (tellat) ع.ج. طلیل .

طلة (tollat) ا.ع. گردن . ویك شربت از شیر .ج: طلل .

طلثة (tolsat) ا . ع . مرد جاهل سست خرد و ناتوان .

طلح (tolh) ا.ع . درختان بزرگ از عضاه و اقاقیا و طلاح . و شکوفهٔ نخستین از خرمابن (لغة فی الطلع) . و موز . و آب تیرهٔ باقی ماندهٔ درتک حوض . ونام موضعی. و قوله تعالی : **وطلح منضود** : درخت موز و یا شکوفهٔ خرمابن .

طلح (talh) ص.ع . **رجل طلح** : مرد گرسنه که شکمش خالی از طعام بود .

طلح (talh) م.ع . **طلح طلحاً** و **طلاحة** مر . طلاحة.

طلح (talh) و (telh) ص.ع . **بعیر طلح**: شترمانده. وکذلك **بعیر طلح** . ج : اطلاح .

طلح (telh) او ص . ع . کنه . و کنهٔ لاغر. وبرابر ومقابل . وساربان ماندهٔ کنندهٔ شتران . و **هو طلح مال** : او رانندهٔ مال است . و در مقابل و برابر مال اسعد. و **طلح نساء** : پیروزنان است . و **ناقة طلح** : ماده شتر مانده ج: اطلاح .

طلح (talah) ا.ع. نعمت . و تازگی . و نازکی . و درد شکم ستور ازخوردن طلح.

طلح (talah) م.ع. **طلح طلحاً** (از باب سمع و ضرب) : خالی شد شکم او از طعام. وکذلك **طلح** (مجهولا) . **وطلحت الابل طلحاً** (ازباب سمع) : درد شکم گرفتند شتران از خوردن طلح .

طلح (tollah) ع.ج. طالح .

طلحات (talahât) ع.ج. طلحة .

طلحاف (telhâf) ص. ع. **ضربه ضرباً طلحافاً** : زد اورا زدن شدیدی .

طلحان (talehâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : ماده شتر وسوار آن .

طلحة (talhat) ا.ع. واحد طلح یعنی یك درخت طلح. ونیز طلحة : نام بسیاری از مردان . ج : طلحات .

طلحة (telhat) ص.ع. **ناقة طلحة:** ماده شتر مانده شده .

طلحة (talehat) ص.ع. **ابل طلحة:** شتران مبتلا بدرد شکم ازخوردن طلح . و **ارض طلحة** : زمین طلحناك .

طلحثة (talhasat) م . ع . **طلحثه طلحثة:** آلوده کرد اورا بچیزی که ناخوش داشت آنرا .

طلحستان (talhestân) ا. پ . زمین طلحناك .

طلحف (telhaf) و (tellahf) ص.ع. **جوع طلحف** : گرسنگی سخت. و کذلك **جوع طلحف** .

طلحف(talahf) و(telahf)و(tellahf)

و **طلحفی** (talhafâ) ص . ع . **ضرب طلف:** زدن شدید . وکذلك البواقی .

طلحناك (talh-nâk) ص. پ. زمینی که دارای درختان طلح بسیار باشد .

طلحند (talhand) ا. پ. نام یکی از پادشاهان هندوستان .

طلحوم (tolhum) ا.ع . آب برگشته رنگ و مزه .

طلحیة (talhiyyat) ا.ع. ورقهٔ کاغذ.

طلحیف(talhif)ص ع. گرسنگی سخت. یق : **جوع طلحیف** .

طلحیف (telhif) ص . ع . **ضرب طلحیف** : زدن سخت .

طلخ (talx) ا.ع . لای سیل آورد که

در آن کفچلیز ها باقی بود و کسی راغب و مایل بر شرب آب آن نشود . و ناپا کسی و آلودگی بگل ولای سیاه .

طلخ (talx) م. ع. آلودن بگل و لای سیاه . وسیاه کردن وتباه ساختن کتابت را. و آلودن پلیدی (والفعل من فتح) . و قیل اللطخ اعم من الطلخ .

طلخاء (talxâ') ا.ع. زن گول واحمق. ونام موضعی درمصر برکنار نیل .

طلخام (telxâm) ا.ع. فیل ماده .

طلخثة (talxasat) م . ع . آلودن . و آلودن بچیز ناپایست .

طلخف (telaxf) ص . ع . **ضرب طلخف** : زدن سخت .

طلخوم (tolxum) ا.ع. آب برگردیده رنگ و مزه .

طلخیف (telxif) ص . ع . **ضرب طلخیف** : زدن سخت .

طلس (tals) ا.ع. چادرو طیلسان سیاه.

طلس (tals) م .ع . **طلس الکتاب طلساً** (از باب ضرب) : پاك كرد نوشته‌را و محو نمود . و **طلس بالشیء علی وجهه** : آورد آن چیز را . و **طلس بصره** : کور گردید . و **طلس بها** : تیز داد. و**طلس به فی السجن**(مجهولا): در زندان افگنده شد .

طلس (tals) مف.پ._ مأخوذازتازی. محو و نابود . و **طلس کردن** : محو کردن و باطل ساختن . و نابود کردن .

طلس (tels) ا ع . نامه . و نامهٔ پاك كرده شده . و جامهٔ ویمناك . و پوست موی وفتهٔ ران شتر . و گرگ بی موی . و آدم كل . و سر بی موی . و هر چیزمحو شده. و هر چیز کهنه . ج : اطلاس .

طلس (tols) ع.ج. اطلس .

طلسة (tolsat) ا ع . پارچهٔ اطلس خاکستری رنگ .

طلسم (telesm) ا.پ. قطعه‌ای از فلزو جز آن که برروی آن نقشهای چند در ساعات مخصوصه برای حوائج معینه رسم کنند . و نیز اشکال و صور مهیب که بر سر دفینه ها خزینه ها تعبیه نمایند . و نیز بعض خیالهای موهوم که باشکال عجیب در نظر میآورند .

طلسم (telesm) ا ع . مأخوذ از فارسی ـ قطعهٔفلزی که برروی آن نقشهای چند در ساعاتمناسب برایحوائجمعین رسم کنند. ج : طلاسم و طلسمات .

طلسمات (telesmât) ع.ج. طلسم .

طلسمة (talsamat) م . ع . **طلسم الرجل طلسمة** : سر فرو برد آنمرد (لغة فی طرسم) . و نیز طلسمة : ساکت داشتن. و برروی زمین نگاه کردن . و مسلح شدن . ومدافعه کردن . ونگاهداری کردن ومحافظت کردن بواسطهٔ اثر طلسم .

طلش (talš) ا.ع. کارد وچاقو (مقلوب شلط) .

طلطل (taltal) ا.ع. بلا و داهیه .

طلطل (toltol) ا.ع . بیماری مزمن و پیوسته .

طلطلة (taltalat) ا ع . بلا و داهیه .

طلطلة (tâltalat) م .ع . **طلطلـه طلطلة** : جنبانید آنرا و حرکت داد .

طلطین (tolatin) ا ع . شخص بسیار مزور و محیل . و داهیه . یق : **لقی منه الطلطین** ای الداهیة .

طلع (tal') ا.ع. **طلع النخل** : آنچه از خرمابن بر آید مانند دو نعل بر هم نهادهٔ تیز اطراف و میان وی بار آن نهاده باشد و یا شکوفهٔ نخستین خرمابن خواه نر باشد آن خرمابن و یا ماده . و نیز طلع : اندازه و مقدار .یق: **الجیش طلع الف.**

طلع (tal') و (tel') ا.ع . کرانه . و هر جای بلند که ازآن اطلاع یابند . و**طلع الوادی** : کرانهٔ رودبار . و کـذا **طلع الوادی** .

طلع (tel') ا.ع. اسم است اطلاع را. یق : **اطلع طلع العدو** : متوجه باش نظر دشمن و اراده و قصد وی را . و هر زمین پست و هموار . و زمین پشته ناك . و مار دراز .وقولهم : **اطلعته طلع امری**: آشکار کردم بر او سر خود را .

طلع (tol') ع ج. طلاع .

طلع (tala') م . ع . **طلـع الجبل طلعاً** و **طلوعاً** (از باب سمع) : برآمد بر آنکوه .

طلعاء (tola'â') ا.ع. قی .

طلعة (tal'at) ا . ع . روی و دیدار و رؤیت.یق: **حیاالله طلعتك** : باقیدارد خدای روی و دیدار تورا . و **طلعةذکر**: غلاف نره . و نیز طلعة : واحد طلع یعنی یك شكوفهٔ خرمابن .

طلعت (tal'at) ا.پ . ـ مأخوذازتازی ـ دیدار .

طلعة (tol'at) ص.ع. **نفس طلعة** : نفس سخت نگرندهٔ چیزی و تفحص کنندهٔ آن و نفس مایل بهوا وهوس . و **امراة طلعة خباءة** : زن بسیار خویشتن نماینده وپنهان شونده .

طلغ (talq) و**طلغان** (talaqân)م. ع. **طلغ العمل طلغاً وطلغاناً** (ازباب فتح) : خسته شد در آن کار و مانده گردید پس برنجش و خستگی کـار کرد . و **هو یطلغ الخدمة** : او بعجز و ماندگیخدمت میکند .

طلف (talf) و (talaf) ا.ع. رایگان .و

باطل . يق : **ذهب دمه طلفاً** اى هدراً .
و كذلك **طلفاً** :

طلف (talaf) ا.ع. دهش و عطا . وآسان و زیاده از چیزی .

طلفان (talafān) ا.ع. مانده‌ای که بعجز کار کند .

طلفحة (talfahat) م . ع . **طلفحه طلفحة** : تنك وسبك كرد آنرا . و**طلفح الخبز** : تنك وپهن كرد نان را .

طلق (talq) ا.ع. ظبى و آهو . وسگ شکاری . و ماده شتر بر سر خود گـذاشته شده . ج: اطلاق . و درد زایمان .

طلق (talq) ص . ع . **يوم طلق** : روز خوش نه گرم و نه سرد . وكذلك **ليلة طلق**. و**فرس طلق اليداليمنى**: اسبى كه در دست راست آن سپيدى نباشد خلاف محجل .

طلق (talq) م.ع. **طلق يده بخير طلقاً** (ازباب ضرب): گشاد دست‌را بنیکی. و **طلقه الشيء** : داد آنچیزرا باو وبخشید. و **طلقت فى المخاض طلقاً** (مجهولا از باب کرم) : بدرد زه مبتلا گردید . و**طلقت الابل طلقاً** (نیز از باب کرم) :رها گشتند شتران و بی مهار شدند .

طلق (talq) ا.پ. جسمی معدنی و از جنس شیشه که تلك نیز گـویند . و **طلق روان** : شراب و می .

طلق (talq) و (telq) ص.ع. **رجل طلق اللسان** : مرد تیز زبان . و كذلك **رجل طلق اللسان** .

طلق (talq) و (telq) ا.ع . جسمی معدنی که بفارسی تلك گویند .

طلق (talq) و (leiq) و (tolq) و (taleq) ص . ع. **رجل طلق الوجه** : مرد گشاده روی و خندان . و كذلك البواقی.

طلق (talq) و (telq) ص.ع. **رجل طلق اللسان** : مرد فصیح و خوش‌گفتار و كذلك **طلق اللسان** .

طلق (talq) و (toloq) ص.ع. **رجل طلق اليدين** : جوانمرد گشاده دست . و كذلك **طلق اليدين**.

طلق (talq) و (toloq) و (tolaq) و (taleq) ص . ع. **لسان طلق** : زبان تیز و فصیح . و كذلك البواقی .

طلق (telq) اوص . ع . **شيء طلق** یعنی چیز حلال وروا . و **افعل كـذا طلقاً** اى حلالاً. و **هولك طلقاً** : اراز برای تو حلال است . و نیز طلق: هر چیزی که شخص در آن از همه جهة تصرف کرده باشد . و **اعطيته من طلق مالي**: دادم او را از مال حلال خود و یا از مطلق مال خود و یا از خالص وجید مال خود . ونیز طلق : خارج و بری‌ء . يق : **أنت منه طلق** اى خارج و بری‌ء .

طلق (telq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مال حلال و متصرفی شخص .

طلق (tolq) ص . ع . بندی و محبوس بی‌قید و بند .

طلق (talaq) ا.ع . بند و قیداز پوست و یا از پوست خام . و بهره و نصیب . و سیر شب برای ورود بر آب وهو ان يكون بين الابل و بين‌الماء ليلتان فالليلة الاولـى الطلق يخلى الراعى ابله الى الماء و يتركهامع ذلك تـرعى وهى تسير فالابل بعد التحويز طوالق و فى‌الليلة الثانية قوارب . ونيزطلق : روده . و غلاف نره . ج: اطلاق . و شبرم و یا گیاهی که در رنگ رزی بکار آید . وتك اسب. يق: **عداالفرس طلقاً اوطلقين** یعنی دوید اسب یك‌تك و یا دوتك. وقولهم: **فلان حبس طلقاً** : فلان حبس کرده‌شد بدون قید و بند .

طلق (talaq) م.ع. **طلق طلقاً** (از باب سمع) : دور گردید ورفت .

طلق(toloq)ص.ع. بندی‌ومحبوس‌بی‌قیدوبند.

طلق (toloq) ص . ع . **بعير طلق** : شتر بی‌قید و بی‌بند . ج: اطلاق . و**حبس فلان فى السجن طلقاً** : محبوس شد فلان در زندان بدون بند و قید . و **فرس طلق احدى القوائم**: اسبی که دریکی از دست و پای آن سپیدی نباشد .

طلق (tollaq) ع.ج. طالق .

طلقاء (tolaqā') ع.ج. طليق .

طلقة (talqat) ص.ع . **ليلة طلقة** : شب معتدل که نه گرم‌باشد ونه‌سرد. و**امراة طلقة اليدين** : زن جوانمرد گشاده دست .

طلقة (tolaqat) ص.ع. **رجل طلقة**: مرد بسیار طلاق‌دهنده مرزنان را .

طلل (talal) ا. ع . اثر سرای و جای خراب شده . و کالبد هر چیزی . ج: اطلال و طلول . و دکان مانندی از سرای که برآن نشینند . و تر و تازة از هر چیزی . وروی آب . يق : **مشى على طلل الماء** اى على ظهره . و **طلل السفينة** : بادبان کشتی . و **حيا الله طللك** : باقی بدارد خدا شخص تورا .

طلل (telal) ع.ج. طل .

طلل (tolal) ع.ج. طلة .

طلل (tolol) ع.ج. طليل .

طلم (talm) م . ع . **طلم الخبزة طلماً** (از باب نصر) : برابر ودرست‌ساخت نان را و آماده کرد آنرا .

طلم (tolm) ا.ع. خوانی‌که‌بروی‌نان‌نهند.

طلم (talam) ا.ع. چرك دندان که از مسواك نا کردن گرد آید .

طلمة (tolmat) ا.ع . نان کرماج . و

قطعه‌ای از سنگ مانند تاوه که بر وی نان پزند. الحدیث : **انه صلی الله علیه و آله مر برجل یعالج طلمة لاصحابه فی سفر قد عرق فقال : لایصیبه حر جهنم ابداً.**

طلمة (talamat) ع‌ج. ظالم.

طلمساء (telmesâ') ا‌ع. زمین که در آن منار و نشان نباشد. و تاریکی وظلمت.

طلمسانة (telmesânat) ص‌ع. **لیلة طلمسانة :** شب تاریك. و **ارض طلسانة :** زمین بی آب.

طلمسة (talmosat) م‌ع. روی ترش کردن و آژنگ‌ناك گردانیدن و عبوس کردن.

طلنفا (tulanfa') و**طلنفاء** (talanfâ') ا‌ع. مرد بسیار گوی و پر چانه.

طلنفح (talanfah) ا‌ع. گرسنه و تهی شکم. و مانده و کوفته.

طلنفی (talanfâ) ا‌ع. مرد بسیار گوی و پرچانه.

طلو (talv) ا‌ع. ریزة از هرچیزی. ج : اطلاء و طلاء وطلی.

طلو (talv) م‌ع. **طلوت الطلا طلواً** (از باب نصر) : بستم پای بچهٔ چاروا را و حبس کردم آنرا.

طلو (telv) ا‌ع. صیاد باریك اندام. و گرگ.

طلواء (tolavâ') ا‌ع. چشم داشت و درنگی و انتظار.

طلوان (tolvân) و (talavân) ا‌ع. آب دهن که جهة بیماری و جز آن بسته شده باشد. و درنگی و انتظار و نگرانی.

طلوب (talub) ص‌ع. طالب و بسیار خواهنده. ج: طلب.

طلوة (telvat) ا‌ع. بچهٔ بهایم.

طلوة (tolvat) ا‌ع. گـردن. و

سپیدی صبح.

طلوث (tolus) م‌ع. **طلث الماء طلوثاً** (از باب نصر) : روان گشت آب.

طلوع (tolu') م‌ع. **طلع الکوکب طلوعاً ومطلعاً ومطلعاً** (از باب نصر): برآمدآن ستاره. و کذلك **طلعت الشمس:** برآمد آفتاب. و**طلع علی الامر طلوعاً:** آگاه شد بر آن کار. و **طلع فلان علینا طلوعاً :** (از باب فتح و نصر) : برآمد فلان بر ما. و هجوم آورد بر ما. و **طلع عنهم :** پنهان شد از ایشان. و **طلع سن الصبی :** ظاهر شد تیزی دندان آن کودك. و **طلع الجبل :** بر آمد بر آن کوه. و **طلع ارضهم :** رسید در زمین ایشان. و **طلع بلاده :** آهنگ شهرخود نمود. و **طلع النخل :** شکوفه آورد آن خرمابن.

طلوع (tolu') ا‌ب. مأخوذ از تازی. برآمدن ستاره و آفتاب و ماه از افق مشرق که خاست نیز گویند. و ظهور ناگهانی هر چیزی. واطلاع و وقوف و آگاهی.

طلوعیدن (tolu'iden) ف ل. پ. طلوع کردن.

طلوق (toluq) م‌ع. **طلقت الابل طلقاً طلوقاً** (از باب نصر) : باز کرده شد بند شتران در ورود بآب.

طلوقة (toluqat) م‌ع. **طلق طلاقة و طلوقاً.** مر. طلاقة.

طلول (tolul) ا‌ع. ج. طلل.

طلول (tolul) م‌ع. **طل طـلا و طلولا.** مر. طل.

طله (talh) م‌ع. **طله فی البلاد طلهاً** (ازباب فتح) : رفت در شهرها و بآهستگی یا تعب وجد وجهد رفت.

طله (tolh) ع‌ج. اطله.

طله (tolah) ا‌ع. ابر تنك. یق : **مافی السماء طله.**

طلهة (tolhat) ا‌ع. **طلهة من المال :** باقی ماندة ازشتران.

طلهس (telhes) ا‌ع. لشکر بسیار.

طلهیس (talahyas) ا‌ع. تاریکی شب. ولشکر بسیار.

طلی (taly) م‌ع. **طلیت البعیر القطران و به طلیاً** (از باب ضرب) : قطران مالیدم آن شتررا. و**طلیته بالطین:** گل مالیدم براو. و **طلیت الطلی:** بستم پای آن بچهٔ چاروا راوحبس کردم آنرا.

طلی (talâ) ا‌ع. کالبد شخص. وشخص. یق : **انه لجمیل الطلی.** وخواهش ومیل نفس. یق: **قضی طلاه** ای هواه. و قطران مالیده. ومرد نیك بیمار. و کوچك از هرچیزی. و بچهٔ آهو. و بچهٔ هریك از حیوانات سم شکافته. واول بچهٔ از بچگان آهو. وبچهٔ آهو درساعتی که زائیده شود. ج. اطلاء وطلاء وطلی وطلیان وطلیان.

طلی (tala) م‌ع. **طلی فوه طلی** (ازباب سمع) : چرکین گردید دندانهای او.

طلی (telâ) ا‌ع. لذت.

طلی (tolâ) ا‌ع. یك شربت ازشیر. ج: طلیة.

طلی (tollâ) ا‌ع. شربتی از شیر.

طلی (taliyy) ا‌ع. چـرك دندان. یق : **باسنانه طلی.** و بچهٔ ریزهٔ گوسپند. ج. طلیان.

طلی (taliyy) ص‌ع. قطران مالیده. و بچهٔ چاروای پای بسته وحبس شده.

طلی (toliyy) ع‌ج. طـلی. و ج. طلو.

طلیاء (talyâ') ص‌ع. ماده شتر قطران مالیده. وماده شتر گرگین.

طلیاء (talyâ') ا.ع. لته پاره ای که بدان شتررا مالند . و لتهٔ حیض . و جرب وگری .

طلیان (telyân) ا.ع. چرك دندان .

طلیان (tolyân) ا.ع.ج. طلی .

طلیان (telyân) و (tolyân) ع.ج. طلا . و ج . طلی .

طلیان (talayâne) ا.ع.بصیغهٔ تثنیه : دومرد سخت بیمار .

طلیب (tolib) ص.ع. بسیار جوینده . ج : طلباء .

طلیة (tolyat) ا.ع. گردن، وبیخ گردن. ج : طُلی .

طلیح (talih) ا.ع. کنه .

طلیح (talih) ص.ع. شترمانده شده. یق : **بعیرطلیح** و **ناقة طلیح**. وقولهم: **ناقة طلیح اسفار** : ماده شتری که از زحمت سفر مانده وخسته شده باشد .

طلیحان (talihâne) ا.ع.بصیغهٔ تثنیه : ماده شتر و سوار آن بدانجهة که هردو مانده می شوند .

طلیحة (talihat) ص.ع . مؤنث طلیح: ماده شتر مانده. ج : طلائح وطلاحی .

طلیس (tellis) ا.ع. نابینا .

طلیسا (talisâ) ا.پ. قسمی از صدف.

طلیعة (tali'at) ا.ع.**طلیعة الجیش**: کسی که پیشاپیش لشکر فرستاده میشود تا بر عدد دشمن و اخبار و اسرار وی آگاه گردد (للواحد والجمع) . ج. طلائع .

طلیعه (tali'e) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. طلایه . وگروهی که درشب حفاظت لشکر وشهر میکنند . و مقدمهٔ لشکر و گروه پیشرو لشکر . وجاسوس. وقراول .

طلیف (talif) ا.ع.چیز گرفته . و ناچیز وهدر .

طلیق (taliq) ص.ع . خنده روی و گشاده روی . و **رجل طلیق اللسان** : مرد تیز زبان . و **لسان طلیق** : زبان فصیح . ونیز طلیق : از قید رسته ورها کرده و آزاد شده. ج : طلقاء . و**طلیق الاله**: باد .

طلیق (telliq) ص.ع.مرد بسیار طلاق دهنده .

طلیل (talil) ا.ع. کهنه . وبوریای ازشاخهٔ خرمابن ویا ازپوست آن بافته . ج: اطلة وطلة وطلل . وخون رایگان رفته .

طم (tamm) ا.ع. **طم الماء طماً وطموماً** (ازباب نصر): بسیارگردید آب. و**طم الاناء**: پرکرد خنوررا. و**طم شعره**: برید موی را و یا گره زد . و**طم راسه** : گزید بعض سر او را و یا تراشید او را . و **طممت البئر وغیرها بالتراب طماً** (ازباب ضرب ونصر)، درانباشتم آن چاه وجز آنرا و برابرکردم آنرا. و**طم التراب البئر**: پرکردخاك چاه را وبرابرزمین کردآنرا. وقولهم : **جاء السیل فطم الرکیة** ای سوتها ودفنها . و **طم الشیء** : بسیار شد آنچیز و بالا گرفت و غالب شد . و **طم الطائر الشجرة** : بربالای درخت بر آمد آنمرغ . و**طم الرجل طماً وطمیماً** : سبك گردید آنمرد و نرم نرم رفت ونرم نرم دوید . وکذا **طم الفرس** .

طم (temm) ا.ع. آب . و هرچه برآب گرد آید و برروی آب باشد و آب آورد . و آنچه آب آورد . و دریا . و عدد بسیار . و مال بسیار . ومردوسا و شگفت و در شگفت آورنده . وشتر مرغ نر . و کیر کلان . و اسب نیکو رو . و **جاء بالطم والرم** : یعنی آورد بیحری وبری وتروخشك وخاك وآب و مال بسیار .

طماچه (tamâ-çe) ا.پ. طمانچه.

طماح (temâh) م.ع.**طمح طمحاً** و **طموحاً** و **طماحاً** . مر. طمح .

طماح (temâh) ا.ع. نافرمانی زن از شوی . وسرکشی .یق : **فرس فیه طماح**.

طماح (tammâh) ا.ع. آزمندوحریص.

طماحر (tamâher) ا.ع. کلان شکم.

طماخر (tomâxer) ا.ع. شترنر .

طمار (temâre) و(tamâra)ا.ع.جای بلند . یق : **انصب علیه من طمار** او **من طمار** . و **بنات طمار** : سختی و داهیه .

طمار (temâr) م.ع. **طمر طمراً** و **طموراً** و **طماراً** (ازباب نصر) : بر جست ازبلندی پائین و یا از پائین بالا . و **طمرطمراً** . مر . طمر .

طماسة(tamâsat)م.ع.**طمس طماسة** (ازباب ضرب) : تخمین کرداورا واندازه نمود . ونگاهداشت اورا .

طماسلة (tamâselat) ع.ج. طمسل .

طماع (tamâ') م.ع. **طمع طمعاً** و **طماعاً** و **طماعة** و **طماعیة** . مر. طمع .

طماع (tammâ') ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آرزومند و بسیار طمعکار وپرطمع، پر آز وبسیار آزمند و پرمیل .

طماعة (tamâ'at) م.ع. **طمع طمعاً** و **طماعة** . مر. طمع. و یق فی التعجب : **طمع الرجل فلان طماعة**(ازباب کرم) : بسیار طمع شد آنمرد .

طماعی (tamâ'â) و (tomâ'â) ع.ج. طامع .

طماعی (tammâ'i) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ آرزومندی وپرحرصی وپرآزی .

طماعیة (tamâiyyat) م.ع . **طمع**

طمعاً و طماعیة . مر . طمع .

طمالیخ (tamālix) ا. ع . ابرتنك سپید و پرا کنده .

طمأنة (tam'anat) م . ع . **طمان ظهره طمانة** : پست و برابر نمود پشت خود را . و **طمان من الامر** : آرامید از آن کار .

طمانچه (tamān-če) ا.پ. طپانچه و نوعی از سلاح آتشی که کوچك است و یا یك دست آنرا خالی میکنند . وسیلی .

طمأنینة (toma'ninat) م.ع. **اطمان الی کذا اطمیناناً و طمأنینة**: آرامید و قــرار گرفت . الحدیث عن النبی صلی الله علیه وآله فی تعلیم الصلوة : **ثم ارکع حتی تطمئن راکعاً ثم ارفع حتی تعتدل قائماً ثم اسجد حتی تطمئن ساجداً** .

طمأنینة (toma'ninat) ا.ع. سکون و آرامش قلب و عدم قلق واضطراب .

طمأنینه (toma'nine) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آرامش و آسایش و استراحت و و سکون وآرام وقرار و آسودگی خاطر .

طمة (tommat) ا.ع . پلیدی انسان . و پاره‌ای از گیاه خشك .

طمث (tams) م . ع . **طمثها طمثاً** (از باب نصر و ضرب) : برد دختر کــی آنرا و گائید آنرا . و **طمثه**: بسود آنرا هر چیزکه باشد و لمس کرد . و منه : **ماطمث ذاالمرتع قبلنا احد** . و **ماطمث هذه الناقة حبل قط** ای‌ماسها عقال. **وطمثت المراة طمثاً** (از باب نصر و سمع) : حایض شد آن زن . و نیز طمث : ریمناك شدن .

طمث (tams) ا.ع. دناست وریمنا کی. و فساد و تباهی .

طمث (tams) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. خون حیض . و حیض .

طمح (tamh) م . ع . **طمح بصره الی الشییء طمحاً و طموحاً و طماحاً** (از باب فتح) : بلند نــگریست آنچیز را و بلند شد نگاه او بسوی آنچیز .و **طمحت المراة** : بر آمد آن زن از خانهٔ شوی و بدون اجازهٔ وی نزد اهل خود رفت و نیز نگریست آن زن سوی مردان جز شوی خود . و **طمح به** : رفت . و **طمح بفلان** : برد فلان را . و **طمح الیه** : فرستاد بسوی آن . و **طمح فی الطلب**: دور رفت . و **طمحت الفرس** : توسنی کرد آن اسب .

طمح (temah) ا.ع. نام درختی .

طمحات (tamahāt) و (tamhāt)ا. ع. **طمحات الدهر** : سختیهای زمانه . و کذلك **طمحات الدهر** .

طمحریر (tamharir) ا . ع . کلان شکم .

طمر (tamr) م .ع. **طمر المطمورة طمراً** (از باب نصر) : پر کرد مطمورة را از طعام و جز آن . و **طمر الجرح**: آماسید آن زخم . و **طمرت المیت**: دفن کردم آن مرده را . و **طمرت الشییء** : پوشاندم آنچیز را . و **طمر طمراً و طموراً و طماراً** . مر . طمار .

طمر (temr) ا. ع. جامهٔ کهنه و چادر کهنهٔ غیر پشمین . ج : اطمار. **وذوطمر**: کهنه پوش .

طمر (tamar) م.ع. **طمرت یده** طمراً (ازباب سمع) : آماسید دست او . و **طمر فی ضرسه** (مجهولا) : دزد کــرد دندان او .

طمر (tommar) ا. ع. بیخ و بن واصل وغفلت ونادانی. **وانت فی طمرك الذی كنت** یعنی تو درهمان غفلت و نادانی هستی كه بودی .

طمر (temerr) ا.ع.اسب‌نجیب‌نیکو رو. و اسب درچیدهٔ گرد اندام .

طمرا (tamrā) ا. پ . کرچك و بید انجیر .

طمرة (tommarat) ا . ع . **طمرة الشباب** : اول جوانی .

طمرة (temerrat) ا. ع. اسب درچیدهٔ گرد اندام .

طمرر (temrer) ا.ع. اسب نیکو رو و درچیدهٔ گرد اندام .

طمرس (temres) ا. ع. دروغگوی . و ناکس وفرومایه .

طمرساء (temresā') ا. ع. غبار تنك که هوای روز را متغیر گرداند . وطرمساء.

طمرسة (tamrasat) م.ع. **طمرس طمرسة** : ترنجید وعبوس کرد. وسپسایگی رفت و برگشت . وفرار کرد. و**طمرس الکتابة** : محو کرد نوشته را .

طمرور (tomrur) ا.ع. مرد تهیدست که چیزی ندارد. وچادر کهنه‌ای کــه از پشم گوسپند نباشد . و نام مرغی رنگا رنگ کــه اخیل نیز گویند . و اسب نجیب نیکو رو و خوشراه . واسب‌دراز پای سبك‌اندام.واسب آمادهٔ دویدن و برجستن .

طمروس (tomrus) ا.ع. نان‌کوماج. و بره . و کــرهٔ اسب ششماهه . و مرد دروغگوی و ناکس فرومایه .

طمریر (temrir) ا . ع . اسب خوش راه . واسب آمادهٔ برجستن .

طمس (tams) م.ع. **طمس‌طمساً** (ازباب ضرب ونصر) : ناپدید شد . وناپدید کرد (لازم ومتعدی) . **وطمسته الریح** :

ازبیخ برکند اورا باد وناپدید کرد نشان‌ویرا. و منه قوله تعالی : **واذاالنجوم طمست**. و قوله : **ربنا اطمس علی اموالهم** یعنی هلاک کن اموال آنهارا و ازبیخ بـرکن آنهارا . و **طمس بعینه** : دور نگریست. و **طمس الرجل**: دوری گزید آنمرد . و **طمس الله النجوم** : بـبرد خدا روشنی ستارگان را . و **طمس علی بصره** : کور کرد اورا . و**طمس فلان الشیء**: ازبیخ برکند فلان آن چیزرا وفانی نمود آنرا. و **طمس الشیء طماسة** : تخمین کرد آنچیزرا . و **طمس الطریق طموساً**: ناپدید شد آن راه ومحو گردید . مر. طماسة وطموس را .

طمسل (tomsol) ا . ع . دزد . ج : طماسلة .

طمسلة (tamsalat) م . ع . **طمسل عن المـراة طمسلة** : عاجز گردید از جماع آن زن .

طمسلی (tamsalâ) ا. ع. بلا و سختی ونقصان. و **هویمشی الی الطمسلی** ای الضراء .

طمش (tamc) ا.ع. مردم.ج: طموش. و **مادری‌ای الطمش هو** : نمیدانم چه‌کس‌است‌او . یق : **وحش ولاطمش من الطموش** .

طمطام (tomtâm) ا . ع . میانهٔ دریا ومعظم آن . ومعظم هرچیزی .

طمطراق (tomtorâq) ا.ع. طاق و ترنب و کروفر و خودنمائی .

طمطم (temtem) و **طمطمـی** (temtemiyy) و **طمطمانـی** (tomtomâniyy) ص.ع. **رجل طمطم**: مردسخن ناسره‌گوی وغلط‌گوی. وکذلك‌طمطمی اوطمطمانی.

طمطمانیة (tomtomâniyyat) ا. ع .

طمطمانیة حمیر : سخنان زشت که در لغت حمیر است .

طمطمة (tamtamat) م.ع. **طمطم طمطمة** : شنا کرد در میان دریا . وسخن بزبان عجم گفت .

طمع (tama') ا.ع. مرسوم لشکر. ج : اطماع . وامید . وآرزو .و قولهم : **طمع فی‌غیر مطمع** : در آرزوی چیزی گویند که حصول آن دور باشد .

طمع (tama') م.ع. **طمع فیه وبه طمعاً و طماعاً و طماعیة** (از باب سمع) : آزمند گردید و حریص گشت . و امید داشت .

طمع (tama') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی۔ امید . و آرزو . وآز . و کام و توقع . و رغبت ومیل . وشهوت و حرص . و **طمع ازجان بریدن** : ناامید شدن از زندگانی وترك جان کردن وگذشتن ازجان . و**طمع خام** : تمنای امری که ممکن نباشد و توقع بی جا . و **طمع دادن** : فریفتن بواسطهٔ وعده ونوید . وبطرف خود آوردن .

طمع (tame') ص.ع. آزمند و حریص و طمعکار . ج : اطماع و طمعون .

طمع (tamo') ص.ع. حریص وآزمند.

طمعاء (toma'â') ص.ع.ج. طامع .

طمعات (tame'ât) ص.ع.ج. طمعة .

طمعة (tame'at) ص.ع. مؤنث‌طمع . ج : طمعات . و بیشتر در چیزی استعمال میشود که حصول آن نزدیك باشد .

طمعکار (tama'-kâr) و **طمعگار** (tama'-gâr) ص.پ. آزمند و حریص . و پرخوار . وراغب وشایق .

طمعکاری(tama'-kâri)و**طمعگاری** (tama'-gâri) ا.پ. حرص وآز و طمع و آزمندی .

طمعون (tame'una) ص.ع.ج.طمع.

طمغ (tamaq) م.ع. **طمغت عینه طمغاً** (ازباب‌سمع): بسیارگردیدخیم‌چشم‌او .

طمغا (tamqâ) ا.پ. تمغا و داغی که بران اسبهای اصطبل پادشاهی نهند . ونشانی که برسیم و زر نهند . و فرمان پادشاهی . و نشانی که برشخص دروغگوی نهند. و تیول . و سیورغال . و باج وگمرك مال‌التجاره .

طمغاج (tamqâj) ا.پ. نام ولایتی از ترکستان .

طمغاج‌خانه (tamqâj-xâne) ا. پ. نام پادشاه سمرقند ویانام پادشاه تبت ویغما.

طمغه (tamqe) ا.پ. طمغا .

طمل (taml) م.ع.**طمل الابل طملا** (از باب نصر) : سخت راند شتران را . و **طمل الحصیر** : باریك بافت بوریا را و داخل کرد درآن رشتها . و **طمل الثوب** : پررنگ کرد جامه‌را . و**طمل الخبز** : باز کرد خمیر نان را بنفروج و پهن کرد آنرا . و **طمل الشیء**: پهن وبرابرکرد آنچیزرا. و **طمل فی طلمة** : در کاربد افتاد و آلوده شد بدان کار زشت و بد . و **طمل الدم السهم** : آلوده کرد خون‌تیررا .

طمل (taml) ا.ع آفرینش.وهمهٔ‌مخلوقات.

طمل (teml) ا.ع . مرد پلید زبان شوخ چشم بی‌باك . ج : طمول . وآب تیره . و جامهٔ پررنگ . وگلیم سیاه . و هرچیز کـه سیاه باشد . وگردن بند.وناکس وفرومایه. و گول . ودزد . ونافرمان . وجامهٔ کهنه. و گرگ تیره‌رنگ پنهان . وگرگ سخت‌حیله. و درویش بدخوی وبحال زشت‌وتنگ‌زندگانی وچرکین . ومرد برهنه .

طمل (tamal) م . ع . **طمل الدم السهم طملا** (ازباب سمع) : آلودخون تیررا . وهرگـاه چیزی بروغن وباخون ویا

قیر وجز آن آلوده شود میگویند: **فقدطمل** (مجهولا).

طمل (temell) ا·ع. گرگ تیره رنگ که پنهانی وخفا حرکت کند و همیشه‌خود را مخفی نماید.

طملال (temlâl) ا·ع. درویش‌بدخوی و زشت حال و تنگ‌زیست. و درویش‌برهنه پای. و گرگ تیره رنگ که پنهانی حرکت کند.

طملة (tamelat) و (tamlat) و (tomlat) ا·ع. آب تیره رنگ که درتک حوص مانده باشد. و لای تك حوض. یق: **صار الماء طملة**. و كذلك **طملة** او **طملة**.

طملة (temlat) ا·ع. زن ناتوان‌وسست و ضعیف.

طملة (tamlat) و (temlat) ا·ع. کار زشت و ناملایم. یق: **وقع فلان‌فی طملة** او **طملة**.

طملس (tamallas) ص·ع. **رغیف طملس**: گردهٔ نان خشك و یا سبك‌تنك.

طملسة (tamlasat) م·ع. رنج دیدن در سعی. و نرمی کردن. و پنهان شدن در چیزی. وکینه داشتن.

طملول (tomlul) ا·ع. فاسق. و درویش سخت عیش. و کسی کـه برهنه و عریان باشد.

طملیل (temlil) ا·ع. دزد. و مرد فاسق. و مرد فقیر بد خلق و بد حال وتنگ زیست.

طمن (tamn) ص·ع. **رجل طمن**: مرد مطمئن و آرامیده. ج: طمون.

طمنچه (taman-çe) ا·پ. طمانچه.

طمو (tomovv) م·ع. **طما البحر طمواً** (از باب نصر): پر شد دریا. و **طماالنبت**: بالید آن گیاه. و **طماالماء**: بر آمد وبلند گردید آب. و **طمت‌الهمة**: بلند گردید همت آن.

طموح (tomuu) م·ع. **طمح‌طمحاً** و **طموحاً**. مر. طمح.

طمور (tomur) م·ع. **طمر طمراً** و **طموراً** و **طماراً**. مر. طمار. و **طمر فلان طموراً**: رفت فلان درزمین.

طمور (temmavr) ا·ع. بیخ و بن و اصل.

طموس (tomus) م·ع. **طمس الطریق طموساً** (از باب نصروضرب): ناپدید شد راه و محو گردید.

طموش (tomuc) ع·ج. طمش.

طمول (tamul) ا·ع. مرد بد زبان و فحاش و بدکار وبی شرم. ج: طمل.

طمول (tomul) ع·ج. طمل. و ج. طمول.

طمولة (tomulat) ا·ع. بلندی زبان و بی باکی. و بیشرمی.

طموم (tomum) م·ع. **طم طماً** و **طموماً**. مر. طم.

طمون (tomun) ع·ج. طمن.

طمه (tame) ا·پ. حساب مالیات که‌از روی اراضی ودفتر مال‌الاجاره بر آوردشود.

طمی (tamy) م·ع. **طمی‌الماء طمیاً** (از باب ضرب): بسیار شد آب و بر آمد و بلند گـردید. و **طمی فلان**: بشتاب گذشت فلان. و **طمی النبت**: بالید آن گیاه. و **طمی البحر**: پرشد دریا. و **طمت همته**: بلند شد همت او.

طمی (tomiyy) م·ع. **طمی الماء طمیاً** (از باب ضرب): بر آمد آب و بلند گـردید و پر کرد نهر را. و **طمت المراة بزوجها**: بر آمد آن زن بروی سینهٔ شوهر خود.

طمیس (tamis) ص·ع. **رجل طمیس**: مرد کور و نابینا که بینائی وی رفته باشد.

طمیل (tamil) ص·ع. **سهم‌طمیل**: تیر خون آلود. و **خبز طمیل**: نان‌فراخ و پهن.

طمیل (tamil) ا·ع. مردی که حال‌وی پنهان باشد. و بزغالهٔ نر و ماده. وبوریا.و آب گل و لای آمیخته. و خار خرمابن. و پیکان پهن. و گردن بند لانها تطمل‌ای تلطخ بالطیب.

طمیلة (tamilat) ا·ع. بزغالهٔ ماده.

طمیم (tamim) م·ع. **طم طماً** و **طمیماً**. مر. طم.

طمیئن (tomay'en) ا·ع. مصغرمطمئن.

طمیئنة (tomay'enat) ا·ع. مصغر طمأنینة.

طن (tann) م·ع. **طن الطست طناً** و **طنیناً**: بیانگ آورد طشت را. و **طنت الطست**: بیانگ آمدطشت (لازم ومتعدی). مر. طنین.

طن (tenn) ا·ع. خرمای تر و تـازهٔ نیك شیرین.

طن (tonn) ا·ع. اندام. و تن وبدن انسانی و جز آن. ج: اطنان و طنان. و سر باری که بالای دو عدل نهند. و پشتوارهٔنی و هیزم و مانند آن. ج: اطنان.

طنأ (tan') م·ع. **طنا طنأ** (ازباب‌فتح): شرم داشت. و **طنا فلان**: فجور کـرد فلان. و زنا نمود.

طنأ (tana') م·ع. **طنیء البعیر طنأ** (از باب سمع): چسید سپرز آن شتر در پهلوی وی. **وطنیء فلان**: آشکار نکرد

فلان جهة شرمی که در دل داشت .

طنا (tanâ) ا.ع. گزیدگی ماری که زهر آن چاره پذیر نباشد .

طنا (tenâ) ا.ع. بهبودی ازگزیدن عقرب .

طنء (ten') ا.ع. باقی جان . یق : **ترکته بطنئه‌**ای بقیة روحه. وجای باش و منزل . وگستردنی . وخواهش نفس. وزمین سپید . و مرغزار . و پشتهٔ بلند که آب برآن نرود . وبیماری. وآب باقی ماندهٔ درحوض. و آنچه جهة شکار شیر ودد سازند . وخاکستر آتش فشانده. ونافرمانی.وفجور . وهمت. و قصد . و جائی که در صحرا از سنگ سازند جهة خوابیدن در شب . و حصار سنگی جهة حشم . وبساط وفرش وگستردنی .

طناب (tanâb) و (tenâb) ا. پ.ـمأخوذ از تازی . ریسمان تانهٔ کلفت . و بند چادر و نردبان ریسمانی . و کمند . و **طناب انداختن** : کمند انداختن . و خفه کردن باطناب وکمند .

طناب اندر طناب (tanâb-andar tanâb) ص.پ.متصل بهم . ونزدیك بهم.

طنابی (tanâbi) ا. پ. طنبی و اطاق تابستانی طولانی .

طنابیر (tanâbir) ع. ج. طنبور.

طناءة (tan'at) ص.ع. ج. طائن.

طناة (tonât) ص. ع. ج. طانی .

طناز (tannâz) ص.پ. نازکننده وبناز رفتار کننده . وشوخ . وکسی که سخن برمز گوید .

طناز (tannâz) ص . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ بسیار فسوس کننده.

طنافة (tanâfat) م . ع . **طنف طنفاً** و **طنافة وطنوفة** (ازباب سمع) : بدباطن گردید و بدنیت شد .

طنافس (tanâfes) ع. ج. طَنفسة و طِنفسة و طِنفِسة و طُنفُسة .

طنان (tenân) ع. ج. طُن .

طنب (tanab) ا.ع. کجی نیزه. ودرازی پای اسب با سستی و نرمی . و درازی پشت آن .

طنب (tanab) م. ع. **طنب طنباً** (از باب سمع) : درازپای و دراز پشت گردید اسب .

طنب (tonb) و (tonob) ا. ع. طنابی که خیمه بدان بسته شود. ومیخ. ج: اطناب وطنبة. ودوالی که بزه کمان پیوندند وسپس برچوبك گوشهٔ کمان پیچند . و دوالی که برقبضهٔ کمان بندند . و پی اعلای سینه . و پی اندام . و بیخ و عروق درخت . وطرف و ناحیه . و **طنب الاطناب** : اغراق و مبالغه والفاظ منشیانه .

طنباء (tanbâ') ص. ع . مؤنث اطنب: اسب مادهٔ دراز پای با سستی آن و دراز پشت .

طنبار (tenbâr) ا. ع. طنبور .

طنبة (tenabat) ع. ج. طنب .

طنبزیز (tanbaziz) ا . پ.کس وفرج زن .

طنبسه (tanbase) ا. پ. بساط وفرش وطنفسه .

طنبك (tonbak) ا.پ. تنبك یعنی دهل دم دراز از چوب و یادفال که بازیگران در زیر بغل گرفته نوازند .

طنبل (tanbal) ا. پ . طبلك و دهل کوچك .

طنبل (tanbol) ا. ع . نام شهری در مصر .

طنبلة (tanbalat) م.ع. **طنبل طنبلة**: گولی نمود پس ازعاقلی واظهار حماقت وگولی کرد .

طنبور (tonbur) ا. ع . ـ مأخوذ از تنبور فارسی ـ نوعی از بربط که دارای گردان درازی میباشد و گویند که این لفظ مأخوذ ازکلمهٔ دنبه برهٔ فارسی است بواسطهٔ شباهتی که بآن دارد .

طنبورانی (tonburâniyy) ص.ع. کسیکه طنبور مینوازد .

طنبوره (tanbure) ا.پ. یکنوع‌سازی که دارای تارهاست و آنرا بایك مضراب می نوازند .

طنبی (tanbi) و (tanabi) ا . پ . اطاق طولانی تابستانی .

طنة (tannat) ا. ع. بانگ .

طنة (tonnat) ا . ع . واحد طن یعنی یك عدد نی از یك پشتوارهٔ نی . و یك هیزم از پشتوارهٔ هیزم .

طنثرة (tansarat) ا.ع. **طنثر الرجل طنثرة** : بسیار چربـی خورد آنمرد چندان که گران گردید جسم وی .

طنجه (tanje) ا. پ. نام بندری از ملك مراکش واقع درکنار تنگهٔ جبل الطارق و دارای ۴۶۰۰۰ نفر جمعیت .

طنجیر (tenjir) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی‌ـ پاتیل حلوا پزی.ودیگ. ودیگ فراخ دهن .

طنح (tanh) م . ع. **طنحت الابل طنحاً** (ازباب‌سمع): ناگوارگردیدند شتران ونیز فربه شدند .

طنخ (tenx) ا. ع. پاره ای از شب . یق : **مر طنخ من اللیل** .

طنخ (tanax) م . ع . **طنخ طنخاً** (از باب سمع) : ناگوارد گردید و دل گرفته شد ازچربش. وفربه و پرگوشت شد .

طنخة (tanaxat) ا . ع . مردگول و نادان .

طنز (tanz) ا . ع . نوعی از ماهی . و فسوس وسخریه .

طنز (tanz) م . ع . **طنزبه طنزاً** (از باب نصر) : فسوس و سخریه کرد او را .

طنز (tanz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناز . و سخریه . و طعنه . و تهمت . و سخن برمز . و **طنز کردن** : مسخره کردن . و تهمت زدن و افترا زدن. وریشخند کردن .

طنس (tanas) ا . ع . تاریکی بسیار و تاریکی سخت تاریك .

طنطان (tantān) ا . ع . **رجل ذوطنطان**: مرد بافریاد وفغان.

طنطنة (tantonat) ا . ع . آوازه . و حکایت آواز تنبور و جز آن .

طنطنة (tantonat) م . ع . **طنطن الذباب طنطنة** : آواز کرد ذباب. و نیز طنطنة : بآواز آوردن طشت و جز آن .

طنطنه (tantane) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آوازه . وکر و فروشوکت و جاه و جلال. و صدای آب . وآواز تنبور و رودو بربط و جز آن . و آواز کوس و نقاره چه آوازدونقاره یکی زیرباشد ودیگری بم‌آوازِزیر را طنطنه‌و آواز بم را دمدمه گویند .

طنف (tanaf) و (tonf) و (tanf) و (tonof) ا . ع . تندی از کوه بیرون آمده. و آنچه برآید از کوه. و سرکوه . ج: اطناف و طنوف . وکرانه‌های دیواربخشت‌فروگرفته. و هر چه بلند و بیرون برآمده باشد از بناو پوشش درسرا .

طنف (tanaf) ا . ع . دوال و یا پوست پاره‌ای سرخ که برجامه دانها باشد . وتهمت.

طنف (tanaf) م . ع . **طنف طنفاً** (از باب سمع) : تهمت کرد . و **طنف طنفاً** و **طنافة** و **طنوفة** . مر . طنافة .

طنف (tanef) ص . ع . متهم . و کم خوار . و بد نیت و بد دل و تباه رای .

طنفة (tanefat) ص . ع . مؤنث‌طنف: زن کم خوار و متهم و بد نیت .

طنفس (tenfes) ص . ع . هیچکاره . و ناخوش منظر وزشت روی .

طنفسة (tonfasat) م . ع . زشت خوی گردیدن پس از نیك خوئی . و پوشیدن جامه های بسیار .

طنفسة (tanfesat) و (tanfosat) و (tenfesat) و (tenfasat) و (tanfosat) (tonfosat) ا . ع . نوعی‌ازبساط. ونوعی‌ازجامه. وبوریامانندی‌ازشاخ‌خرما‌پهنی‌یك‌گز. ج: طنافس.

طنفسه (tanfase) ا . پ . طنبسه وبساط وفرش .

طنفش (tanfac) ا . ع . مرد سست و ناتوان .

طنفشاء (tenfeca') ص . ع . سست و ناتوان . وترسو .

طنفشة (tanfacat) ا . ع . تندی وسختی نظر .

طنفشة (tanfocat) م . ع . **طنفش‌عینه طنفشة** : تیز نگریست . وچشم را کوچك کرده نگریست .

طنفشی (tanfaciyy) ا . ع . مرد سست ناتوان .

طنو (tenv) ا . ع . بساط وگستردنی.

طنو (tonv) ا . ع . نافرمانی . و فجور وزنا .

طنوج (tonuj) ا . ع . جزوهای‌کتاب. واقسام وصور مختلف .

طنوف (tonuf) ع . ج . طَنَف و طُنف و طُنُف و طَنِف .

طنوفة (tonufat) م . ع . **طنف طنفاً** و **طنوفة** و **طنافة** . مر . طنافة .

طنی (tany) ا . ع . تهمت . و خاکستر سرد. و بیماری. وچغرلاوه. وخرید درخت و یا بار آن . وفروش بار خرمابن خاصة .

طنی (teny) ا . ع . نافرمانی. وفجور .

طنی (tanā) و (tani) ص . ع . شتریکه سپرزوی از شدت تشنگی برپهلو چسبیده باشد و درآنحری واحد وجمع و مؤنث و مذکر یکسان است .

طنی (tanā) م . ع . **طنی‌الیهاطنی** (از باب سمع) : زنا کرد . و **طنی فی فجوره** : درگذشت درفجور و تمادی کرد بر آن . و **طنی البعیر** : برچسپید سپرز آن شتر برپهلوی چپ از تشنگی . و**طنی فلان** : بهشد فلان ازگزیدگی کژدم .

طنی (tenā) ا . ع . بهبودی‌ازگزیدگی‌کژدم.

طنی(tonni) ا . ع . مردتنومند پرگوشت.

طنیدن (tanidan) فل . پ . ـ مأخوذ از طنین تازی ـ بانگ کردن گوش .

طنین (tanin) ا . ع . آواز مگس . و بانگ تشت وپنگان وبط وجزآن. ج: اطناء.

طنین (tanin) م . ع . **طن الذباب ونحوه طناً و طنیناً** (از باب ضرب) : بانگ کرد مگس ومانند آن . و**طن‌فلان** : بمرد فلان .

طنین (tanin) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی. آواز مگس و زنبور وپشه . و بانگ گوش . وآوازتنبور . و**طنین ذباب**: آواز مگس. و**طنین گوش**: بانگ گوش .

طوء (tav') م . ع . **طاء فی الارض**

طوء (ازباب نصر) : رفت و یادور رفت .

طواب (tavvāb) ا . ع . آجرپز .

طوابع (tavābe') ع . ج . طابع وطابع.

طوابق (tavābeq) و **طوابیق**

(tavâbiq) ع ج. طابق .

طواجن (tavâjen) ع . ج. طاجن و طاجن .

طواحن (tavâhen) ع ع. طاحنة .

طواحی (tavâhi) ا . ع . کرکسان بر هوا گردندهٔ گرد مردار (واحد آن طاحی).

طواحین (tavâhin) ع ج. طاحونة .

طوار (tavâr) ا ع. حد چیزی ونهایت چیزی . و مساوی چیزی .

طوار (tavâr) و (tevâr) ا ع . **طوار الدار**: فراخی و درازی سرای. و کذلك **طوار الدار**.

طوار (tovâr) ا ع . حد چیزی و مقدار آن .

طوارف (tavâref) اع. چشمها . یق: **لاتراه الطوارف**: نمی بیند او را چشمها. و نیز ددی که بر باید شکار را . و خیمه و خرگاه دامن وا کرده جهة نگریستن ماورای آن.

طوارق (tavâreq) ع ج. طارقة .

طوارقات (tavâreqât) ا پ. مأخوذ از تازی ـ زنان فالگیر .

طواره (tavâre) ا پ. گیاهی سمی که یش نیز گویند .

طواز (tavvâz) اع. نرم ولین . و کلانسال .

طواس (tavâs) اع . یکی از سه شب محاق . و تشتی که بدان آب خورند .

طواسیم (tavâsim) اع. آن سورههای از قرآن مجید که اول آنها طسم است و آنها را ذوات طسم نیز گویند .

طواشی (tavâci) ا ع . خصیها و خواجه سرایان .

طواشی (tavvâci) ا پ . مأخوذ از تازی ـ خصی و خواجه سرا .

طواط (tovât) اع. مرد شجاع .

طواعیة (tavâ'iyat) ا ع . طاعت و خدمت و بندگی .

طواعین (tavâ'in) ع ج. طاعون .

طواغی (tavâqi) و **طواغیت** (tavâqit) ع ج. طاغوت .

طواف (tavâf) ا ع . مطاف و جای طواف کردن . الحدیث : **ولیس بینه و بین الطواف واحد** ای المطاف .

طواف (tavâf) م ع. **طاف حول الشیء وبه طوفاً و طوافاً و طوفاناً و تطوافاً** (از باب نصر) : گردید پیرامون آنچیز و گرد گشت بر دور آن .مر. طوف .

طواف (tavâf) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ گردش گرد چیزی . و گردش بردور مقابر متبرکه مانند مقابر اولیا . و **طواف بیت الله الحرام** : گردش بر دور خانهٔ کعبه بترتیبات مقرره .

طواف (tavvâf) ص ع. بسیار طواف کننده .

طواف (tavvâf) اع. خادمی که برفق و نرمی و عنایت خدمت کند . و آب غالب و بسیار .

طواف (tavvâf) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ دوره گرد و کسیکه چیزهای خوردنی و جز آن وا حمل کرده و جهة فروش دوکوچه و بازار و برزن گردش کند . و **طواف سر کش** : عسس و شبگرد . و دزد و راهزن. و کسی که میوه و مانند آنرا بر سر گرفته و در کوچه و بازار بگرداند وبفروشد .

طوافة (tavvâfat) ص ع . مؤنث طواف: زن بسیار طواف کننده، وزنی که درخانهٔ همسایگان بسیار گردش کند .

طوافی (tavvâfi) ا پ . مأخوذ از تازی ـ شغل طواف .

طوال (tavâl) ا ع . غایت زمانه .

ولاآتیك طوال الدهر : نخواهم آمد تو را هرگز . و **طال طوالك** : دراز شد عمر تو و یا مکث تو و یا غیبت تو . و **طوال الدار** : صحن دراز خانه .

طوال (tevâl) ع ج . طویل . و ج . طوال . و ج. طویلة .

طوال (tovâl) ص ع. دراز و بسیار دراز.ج : طوال .

طوال (tovvâl) ص ع. نیك دراز .

طوالب (tavâleb) ع ج. طالبة .

طوالع (tavâle') ع ج. طالع . و ج. طالعة .

طوالق (tavâleq) ع ج. طالقة .

طوامس (tavâmes) ع ج . طامس . و ج. طامسة .

طوامع (tavâme') ع ج. طامعة .

طوامیر (tavâmir) ع ج . طامور . و ج. طومار .

طواویس (tavâvis) ع ج . طاؤس .

طوایح (tavâyeh) ا ع . شدائد و مهلکات .

طوائف (tavâ'ef) ع ج. طائفة .

طوایف (tavâyef) ا پ . مأخوذ از تازی ـ اقوام ومردمان. و گروهها . و گروه لشکر . وقبایل و قبیله ها . و خلایق وخلق. و جماعت. و اقسام . و **طوایف تجار**: جماعت بازرگانان. و **طوایف مختلف**: اقسام مختلف. وقبایل مختلف . و **طوایف مردم** : خلایق . و **طوایف نساء** : زنهای مختلف از هر قبیل . و **ملوك الطوایف** :سلطنت و حکمرانی چندین پادشاه بر یك مملکت .

طوالق (tavâeq) اع. گریبانها . و قلاده ها .

طوب (tub) ا.ع. آجر و خشت پخته (بلغت مصر) .

طوبا (tubâ) ا.ع. پاک و پاکیزه . و **طوباک** یعنی خوش باد مر تو را .

طوباز (tubāz) ا.ع. زبرجد .

طوبالات (tubâlât) ع.ج. طوبالة .

طوبالة (tubâlat) ا.ع. میش . ج : طوبالات .

طوبی (tubâ) ص.ع . مؤنث‌اطیب‌یعنی طیب‌تروبهتروپاک‌تروپاکیزه تر.و ج .طیبة . و نیز طوبی : پاک وپاکیزه.وخوب و خوش و نیکو وبرگزیده .

طوبی (tubâ) ا.ع.نام درختی‌دربهشت. قوله‌تعالی : **طوبی‌لهم وحسن‌مآب** . و نیز طوبی : بهشت . و قولهم : **طوبی لک** یعنی خوش باد او ازبرای تو .

طوبی (tubiyy) ا.ع. کسی و احدی.

طوپ (tup) ا.پ. توپ .

طوپچی (tup-çi) ا.پ. توپچی .

طوپخانه (tup-xâne) ا.پ.توپخانه.

طوح (tavh) م.ع.**طاح‌طوحاً** (از باب نصر) : هلاک گردید . ونزدیک بهلاکت شد.ورفت.وساقط‌گردیددرجهان‌وسرگشته‌شد.

طوح (tavah) ص.ع. **نیة طوح** : قصد دور ودراز .

طوحة (tavahat) ا. ع . قصد دور و دراز .

طوخ (tavx) م.ع. **طاخه طوخاً** (از باب نصر) : تهمت کرد اورا بقول ویا بفعل .

طوخ (tux) ا.ع . نام چهارده موضع در مصر .

طود (tavd) ا.ع. کوه . وکوه بزرگ. ج : اطواد وطودة . وریگ‌تودة بلند برآمده. ونام کوهی که از بالای عرفه بصنعاء میرود .

و **ابن الطود** : خرسنگ که از کوه برافتد .

طود (tavd) م.ع. **طاد طوداً** (از باب نصر) : پائید وقرار گرفت .

طودة (tevadat) ع.ج. طود .

طور (tavr) ا.ع . یک‌بار.ج: اطوار. یق : **فعل ذلک طوراً بعدطور** ای مرةبعدمرة . قوله تعالی : **خلقکم‌اطواراً** ای طوراً نطفة وطوراً علقة وطوراً مضغة . و نیز طور : مساوی ومقابل‌چیزی .وحدچیزی. و قدر ونهایت‌چیزی .و **فلان‌عداطوره** یعنی فلان تجاوز کرد ازحد خود . ونیزطور: حدفاصل . و مقدار میان دو چیز . ونوع و صنف . یق : **الناس‌اطوار** : مردم‌انواع واصناف مختلف‌اند .

طور(tavr)م.ع.**طارحول‌الشیء طوراً وطوراناً** (ازباب نصر) : گردید پیرامون آنچیز . **وطاربه** : نزدیک‌شدباو.

طور (tavr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ وضع‌وهیئت‌وحالت . و طرز و روش و عمل وطریقه.وشکل وصورت. وکیفیت‌وچگونگی.و کردار . و **طور خوب** : وضع خوش . و کردار خوش.و**طوروحرکت** : کردار و رفتار . و **چه طور** یعنی چگونه . و **بطور** یعنی بوضع وبحالت و هیئت وبطرز.

طور (tur) ا.ع. کوه . و پیرامون سرای . وحد ونهایت چیزی . وکوه سینا که آنرا جبل طور و طور سینا و طور موسی نیز گویند . و **طورزیبا** : کوهی است نزدیک بیت‌المقدس . و **طورهارون** : کوهی است درجانب قبلة مسجد اقصی و در آن قبرهارون است .

طور (tur) ا.پ . تور و دام و دام ماهیگیری .

طور (tur) ص.پ. وحشی‌ورام نشده. و مخوف .

طوران (tavarân) م . ع . **طار طوراً و طوراناً** . مر . طور .

طورانی (turâniyy) ص.ع. کبوتر وحشی . و کبوتر کوهی . و مردم وحشی . یق : **حمام‌طورانی**.

طورانی (turâniyy) ا ع . کسی . یق : **مابالدار طورانی** ای احد .

طورة(tevarat)و(turat) ا.ع.فالبد.

طوردان (terdân) ا.پ. اسب . و استر . وشتر بزرگ بارکش رونده .

طورسیقوس (tursiqus) ا.پ. نام زاهد وحکیمی از ترسایان .

طورک (turak) ا.پ . نام سپهسالار ضحاک .

طورنه (turne) ا. پ . . مأخوذ از ترکی . درنا .

طوری (türi) ا.پ.رمیدگی‌ووحشت.

طؤری (to'riyy) ا.ع.کسی . یق :**ما بالدار طؤری** : نیست در خانه کس .

طوری (turiyy) ص.ع. کبوترکوهی و وحشی . و مردم وحشی . یق : **حمام طوری** .

طوری (turiyy) ا.ع. کسی. یق : **ما بالدار طوری** ای احد .

طوس (tus) ا. پ. نام پسر نوذر که از سردارهای بزرگ ایران بود . ونام شهری در خراسان .

طوس (tavs) ا.ع. ماه . و خوبی و تازگی چهره پس از بیماری . و پاسپردگی .

طوس (tavs) م.ع .خوبروی شدن . و پاسپر کردن (والفعل من نصر) .

طوس (tus) ا.ع. دوام وهمیشگی. و داروئی‌مسهل.وداروئی که‌جهة‌حفظ‌صحت‌خورند.

و نام شهری درخراسان .

طوسك (tusak) ا. پ. نوعی از خار که بتازی شوکة الدارجین گویند .

طوسی (tusi) ص.پ. رنگی‌شبیه‌برنگ ارغوان. ومنسوب‌بشهرطوس .

طوش (tave) ا.ع. سبکی عقل .

طوش (tave) م. ع . **طاش‌طوشاً** (از باب نصر) : سبك عقل گردید .

طوط (tavt) م. ع .**طاط الفحل طوطاً و طیوطاً** (از باب نصر وسمع ـ واوی ویائی) : تیزشهوت گردید آن گشن و بانگ کرد .

طوط (tut) ا.ع. حیه رمار . وپنبه . ومرد بلندبالا . وباشه . و شپیره . رخرد و ریزه . ومرد سخت پیکار وخصومت ردلیر . و گشن تیز شهوت . ج : اطواط .

طوطاق‌اغریوس (tutāq-aqriyus) و **طوطاق‌اغریون** (tutāq-aqriyun) ا.پ. قسمی از حماض صحرائی .

طوطرة(tavtarat) م.ع.**طوطر نی طوطرة :** افگند مرا مرة بعد اخری .

طوطك (tutak) ا.پ. طوطی کوچك. و نوعی ازنان وترتك. ونوعی از ساز .

طوطی (tuti) ا.پ . مرغی زیبا که بیغا و پروان نیز گویند و در ممالك حاره زندگانی میکند وبسهولت تقلید آواز و بانگ انسانیرا مینماید . و **طوطی صحرا :** سبزهٔ صحرا .

طوطی‌نامه (tuti-nāme) ا. پ. نام کتابی .

طوطی‌نوای (tuti-navāy) ص.پ. زبان آور .

طوطی‌وار (tuti-vār) ص.پ. مانند طوطی . و **سخن‌طوطی‌وار :** هرسخنی که شخص بجلدی وچابکی ادا کند بدون آنکه معنی آنرا بداند . و **طوطی‌وار گفتن :** نفهمیده و از برگفتن .

طوطی‌واری (tuti-vāri) مف.پ. ادای سخن از بر ونفهمیده .

طوع (tav') ص.ع . **هو طوع یدیك :** او مطیع وفرمانبردار تو است. و **فرس طوع العنان :** اسب نرم و رام .

طوع (tav') م.ع. **طاع طوعاً و طاعة** . مر. طاعة .

طوع (tav') مف.پ. ـ مأخوذازتازی. بطور فرمانبرداری و اطاعت و میل و اراده و اختیار . و **بطـوع ورغبت :** بطور اراده رمیل .

طوع (tovva') ع. ج. طائع .

طوعاً (tav'an) مف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ با اطاعت و فرمانبرداری و با اراده و اختیار .و**طوعاً وکرهاً :** بطوراختیار و یا اجبار و ازروی میل ورغبت و یا کراهت و عدم رغبت .

طوعة (tav'at) ا . ع . از اعلام زنان است وغیر منصرف .

طوعة (tova'at)ص.ع. مرد فرمانبردار هرکس .

طوغـان (tuqān) ا . ع . قسمی از باز شکاری .

طوف (tavf) ا.ع. شناح ومشکهای باد کردهٔ بهم بسته وبرابر ساخته کـه برروی آن نشسته از آب گذرند و اسباب خودرا برند . ج : اطواف . و آنچه پس از شیردادن از کودك نوزاده خارج میشود. وپلیدی وغائط. الحدیث:**لایصلین‌احدکم‌وهویدافع الطوف‌والبول** .

طوف (tavf) م . ع . **طـاف طوفاً و طوافاً و طوفاناً و تطوافاً** . . مر . طواف . و **طاف طوفاً :** بحاجتگاه رفت و پلیدی انداخت . و **طاف علی‌نساءه :** دور گردید بر زنهای خود که کنایه است مر جماع را . و **طاف‌بی رجل:** در خواب آمد مرا شخصی . و نیز طوف ؛ آمدن خیال درخواب .

طوف (tuf) ا . ع . **اخذ بطوف رقبته :** گرفت پوست گردن آنـرا. مر . صوف .

طوف (tuf) ا . پ . زنی که بغایت پیر و کهنه شده باشد .

طوفان (tufān) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باران سخت وشدید . وباد وباران. وآب بسیار که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند . و سیل غرق کننده . و نزاع و خصومت شدید . وهرچیز بسیار غالب کـه همهرا واگیرد خواه آب باشد و یا باد و یـا آتش و یا جـز آن . و **طوفان نوح :** طوفانی که آب همهٔ زمین را فراگرفت وبجز نوح وکسان وی تمام مردم‌را غرق‌ونابود کرد و نژاد آنها را برانداخت ودر۳٦۲۲ سال قبل از هجرت واقع شد .

طوفان (tufān) ا . ع. باران سخت . وآب بسیار کـه همه را بپوشاند . و مرگ شتاب و سریع که همهٔ مردم را ببرد . و تنل زود وسبك.وسیل وآب‌که اززمین برآید وهمه را غرق کند . و غرق . و بسیاری آب . و عذاب . و هرچیز بسیار که احاطه کند تمام جماعت را. وشب وشب بسیار تاریك .

طوفان(tavafān) م.ع.**طاف‌طوافاً و طوفاناً و طوفاً** . مر.طواف.

طوفانة (tufānat) ا.ع.واحد طوفان.

طوفانی (tufāni) اومف.پ. آشوب و غوغـا وغلغله . و **طوفـانی شدن :** طوفان شدن .

طوق (tavq) ا.ع. گردن بند . و هر

چیز که گردگرد چیزی را . ج : اطواق و
وسع وطاقت و توانائی . ورسنی که بدان بر
بالای خرمابن برآیند . و **هوفی طوقی**
ای فی وسعی . المثل : **کبر عمرو عن**
الطوق : دربارهٔ شخصی گویند کهمخالطه کند
کسی را که پستتر ازمرتبهٔ او باشد.

طوق (tavq) م.ع. **طاق الشیء**
طوقاً (از باب نصر) : قادر شد بر آن چیز
و توانست آنرا .

طوق (tavq) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی.
گردن بند . وگریبان . وسوراخ . و قسمیاز
شکنجه . وگردن بند مرغ شکاری . وحلقه.
و هرچیز که مدور بود و گرد چیزی بر آمده
باشد . و **طوق انداختن :** گرد شدن و
مانند حلقه شدن . وهاله انداختن ماه . و
طوق بهار : آژفنداك و قوس قزح . و
طوقزنجیر: حلقهٔ آهنین که برگردن مجرم
و یا بردست او اندازند . و**طوق طاقت:**
زنجیر پربها که نوکرهای مردمان بزرگ بردور
گردن میبندند. و **طوقعنبر:** دمیدگی خط
خوبان . و **طوق ماه :** هاله وخرمن ماه .

طوقة (tavqat) ا . ع . زمین گرد
نرم درمیان زمینهای سخت و درشت .

طوقدار (tuq-dâr) ا. پ. قمری. و
پسر امرد مخطط . وبنده . واسیر وگرفتار.

طول (tavl) ا. ع . فزونی . و توانائی
وقدرت . ومنت . وفضل. وتوانگری وغنا.
ودستگاه.وفراخی و وسعت . قوله تعالی :
فمن لمیستطع منکم طولا ای غنی.
وعمر وزندگانی و یا غیبت ودرنگی . یق:
طال طولك ای عمرك اومكثك وغیبتك.
واولوالطول: توانگران.و**ذوالطول:**
برد بار ودارای تحمل بسیار .

طول (tavl) م.ع. **طال علیه طولا**
(ازباب نصر) : منت نهاد براو . ونیز طول:
فزونی کردن برکسی و فخر نمودن . و غالب
آمدن در درازی .

طول (tul) ا. ع. درازی خلاف عرض.
ج : اطوال. و**طال طولك** ای عمرك او
مکثك وغیبتك.و**لاآتیكطول الدهر :**
نخواهم آمد تورا هرگز .

طول (tul) م.ع. **طال طولا** (از
باب کرم) : دراز شد. یق : **طال الشیء**
و **طلت انا** ولایجوز ان تقول طُلته واما
قولك **طاولنی فلان فطلته** فانما تعنی
بذلك غالبنی وباحثنی فیالطول اوالطول فکنت
اطول منه فیهما .

طول (tul) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ
درازی ضد پهنی . و **طول امل :** حرص
دنیا . و **طول زمان :** مدت و درازی
زمان . و**طول عمر :** درازی زندگانی .
و **طولوعرض:** درازی وپهنی. و**طول**
داشتن: مدت داشتن ودرنگی داشتن . و
طول دادن : درنگی کردن . و **طول**
کشیدن: بدرازی کشیدن .

طول (taval) ا. ع . درازی لفچ برین
ویا لفچ برین شتر .

طول (teval) ا . ع . پای بند ستور .
ورسن درازی که بدان ستور را بعلف بندند.
یق: **ارخللفرس طوله:** دراز کن رسن
آن اسب را . و **طال طولك :** دراز شد
عمر تو ویا درنگی وغیبت تو .

طول (toval) ا. ع. عمر وزندگانی. و
مکث . وغیبت . یق: **طال طوالك** . و
السبعالطول : هفت سورهٔ ازقرآن مجید
را گویند یعنی سورهٔ بقره وسورهٔ آل عمران
وسورهٔ نسا وسورهٔ مائده وسورهٔ انعام وسورهٔ
اعراف وهفتم سورهٔ یونس و یا سورهٔ انفال
وبرائه زیرا که این دوسورهٔ اخری بمنزلة
یك سورهاند .

طول (toval) اوص. ع. ج. طولی .

طول (tovval) ا. ع . نام مرغی آبی
ودراز پا .

طول (tevall) ا. ع. پای بند ستور.

طولا (tulan) مف . پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ از جهة طول ودرازی وازحیثطول.

طولانی (tulâni) ص.پ. ـ مأخوذاز
تازی ـ دراز . وبلند ورفیع. وممتد .

طولع (tavla') ا. ع. قی .

طولمبه (tulombh) ا. ع. نوعی از
آلت موسیقی که محرك آن آب است . و
شیپور . و تلمبه .

طوله (tavle) ا. پ. اصطبل وطویله .
و دستهای از اسبان از شش تا هشت که شبیه
یکدیگر باشند . و پای بند ستور که دراز
باشد . ونوعی ازبازی شبیه بازی نرد .

طولی (tulâ) ص. ع. مؤنثاطول.زن
درازتر . ج : طُوَل.

طولی(tulâ) ا. ع. حالت ومرتبهٔ رفیع.
ج : طُوَل.

طولی (tuli) صوصف.پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ منسوب بطول. ودراز وبلند ودیری.
و **طولی داشتن :** دیری داشتن وطول
کشیدن .

طولیدون (tulidun) ا. پ. ـ مأخوذ
از یونانی ـ تاجریزی و روباه تربك وبتازی
عنبالثعلب گویند .

طومار (tumâr) ا. م. نامه . و دفتر.
ج : طوامیر .

طومار (tumâr) ا. پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ دفتر . ونامهٔ دراز ومکتوبدراز.
و صورت حساب . و **طومار جمع :**
جمع بندی .

طومارنویس (tumâr-navis) ا.پ.
محاسب .

طومة (tumat) ا·ع · مرگ · و بلا · و سختی · و سنگ‌پشت ماده ·

طونسلس (tunsolos) ا·پ·ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاهی‌خوشبوی که کاه‌مکه‌وبتازی اذخر نامند ·

طووی (tuviyy) و**طووی** (to'viyy) و (tovaviyy) ا·ع· کی·یق : **ما بالدار طووی** · و کذلك **طووی‌وطووی**·

طوی (tuy) ا·پ · شادی · و شادی عروسی و جشن ·

طوی (tavâ) ا·ع·گرسنگی (اسم است مصدر را) · و خیك ·

طوی (tavâ) م·ع · **طوی طوی** (از باب سمع) : بی‌اندازه‌نخورد چیزی‌را و گرسنه ماند ·

طوی (tovâ) و (tevâ) ا·ع· نام‌وادی درشام که وادی مقدس نیز گویند ·

طوی (tavi) ص·ع· کسی که خودرا گرسنه نگاهدارد · و مرد لاغر شکم · یق : **هذا رجل طوی البطن** ·

طوی (taviyy) ا·ع · چاه ازسنگ و جز آن بر آورده · و پشتوارهٔ از متاع و از سلاح · و ساعتی از شب ·

طویة (taviyyat) ا·ع· راز· وقصد· و چاه بر آوردهٔ از سنگ ·

طویر (tovayr) ا·ع· پرندهٔ کوچك · و کرم پرنده‌ای ·

طویس (tovays) ا·ع· مصغر طاوس· و نام مخنثی در مدینه و کنیهٔ اوابوعبدالنعیم و اول کسی است که در اسلام تغنی کـرد · المثل : **هو اشام من طویس** ، چه این شخص متولد شد در شبی که آنحضرت صلی‌اللّه‌علیه‌وآله‌وفات‌فرمود وازشیر گرفته شددر روزوفات‌ابوبکروبالغ شد درروز وفات عمرو زناشوئی کرد درروز قتل‌عثمان ودارای اولاد شد در روز قتل امیرالمؤمنین علی ·

طویل (tavil) ص · پ · ـ مأخوذ از تازی ـ دراز و بلند و طولانی · و **عمر طویل** : زندگانی‌درازوطولانی · و**مدت طویل** و یا **زمان‌طویل** : خیلی‌وقت و هنگام بسیار دراز وطولانی ودرنگی بسیار ·

طویل (tavil) ا · پ · یکی از هفت بازی نرد ·

طویل (tavil) ص·ع· دراز· ج: طوال وطیال · وباصطلاح عروض : نام بحری از بحور شعر · و **طویل‌الذیل** : جامهٔ‌دامن دراز · وهرچیز کـه در طول بسیاری امتداد یافته باشد ·

طویلات (tavilât) ص·ع·ج· طویلة·

طویلة (tavilat) ص·ع· مؤنث‌طویل· ج : طویلات وطوال ·

طویلة (tavilat) ا·ع · رسنی که بدان پای ستور بندند · ورسن درازئی که ستوررا در علف زار بدان بندند · و زن‌دراز بالا · المثل:**قصیرة عن‌طویلة** یعنی یك‌خرمای از خرمابن و این مثل را دراختصار کـلام استعمال کنند ·

طویله (tavile) ا·پ·ـ مأخوذ ازتازی‌ـ اصطبل وجائی کـه در آن ستور را بندند و پایگاه‌ودرش وشبغار وشبغاو نیز گویند ·

طوئی (tu'iyy) ا·ع· کی· **ما بالدار طوئی** : نیست درخانه کسی ·

طویئر (tavay'er) ا·ع · مصغرطائر: پرندهٔ کوچك وخرد ·

طه (tah) ا·پ· چای وچائی ولی چندان مستعمل نیست ·

طه (tâ-hâ) ع · نام سورهٔ بیستم از سوره های قرآن مجید · قوله تعالی : **طـه ما انزلنا علیك القرآن‌لتشقی** · قال جعفر بن محمد علیهما السلام : فاماطه فاسم من اسماء النبی صلی‌اللّه علیه و آله و معناه یا طالب الحق الهادی‌الیه · و نیز آنراطه (tah) تلفظ کرده‌اند و در اینصورت کلمهٔ امراست یعنی آرام کن · و یا بمعنی‌یارجل است بلغت حبشه ·

طهاء (tahâ') ا·ع · ابر برآمده · و ابر تنك بر آمده ·

طهاءة (tahâ'at) ا · ع · یك پاره ابر برآمده·یق : **ما فی السماء طهاءة** یعنی نیست در آسمان یك پاره ابر ·

طهاة (tohât) ع·ج· طاهی ·

طهارة (tahârat) م·ع· **طهرطهراً** و **طهارة** و **طهوراً** (از باب نصر و کرم) : پاك گردید · و **طهرت‌المراة:** منقطع‌شدحیض آنزن· ونیزغسل آوردبانقطاع خون و جزآن ·

طهارت (tehârat) ا·پ·ـمأخوذازتازی‌ـ پاکی · و ویژگی·ووضو · و استنجا و ازالهٔ پلیدی بول و براز از مواضع مخصوص · و **طهارت گرفتن** : شستن این موضع را با آب و یا پاك کردن با سنگ و کلوخ ·

طهارت‌خانه (tehârat-xâne) ا·پ· مبال و کنار آب و جای ضرور و آبشتگاه ·

طهارت‌نامه (tehârat-nâme) ا·پ· رسالهٔ طهارت ·

طهاری (tahârâ) ع·ج· طاهر ·

طهاطه (tahâteh) ا · ع · **طهاطه الخیل** : آواز اسبان ·

طهاف (tahâf) ا·ع· ابر بلند برآمده·

طهافة (tohâfat) ا·ع· پوست تنکی که برروی شیر ویا برروی خون بندد ·

طهامل (tahâmel) ع · ج · طهمل · و ج · طهملة ·

طهاوة (tohâvat) ا·ع· پوست‌تنکی که برروی شیر ویا بروی‌خون‌بندد ·

طهایة (tahāyat) م‌ع. **طهی اللحم طهیاً و طهیاً و طهایة** (از باب فتح): پخت گوشت را وبریان کرد وکباب نمود .

طهب (tahab) ا ع . اسم هردرخت کوچکی .

طهبلة (tahbalat) م‌ع. رفتن درشهرها.

طهثة (tohsat) اع. مرد ضعیف العقل اگرچه تناور وجسیم باشد .

طهر (tahr) م‌ع. **طهره طهراً** (از باب فتح) : دور گردانید آنرا .

طهر (tohr) اع. پاکی از خون حیض وجز آن . ج : اطهار .

طهر (tohr) م ع . **طهر طهراً و طهارة و طهوراً** . مر . طهارة .

طهر (taher) ص‌ع. پاک.ج: طهرون.

طهران (tehrān) ا . پ . پایتخت مملکت ایران . مر . ایران. ونام قریه‌ای در کروند اصفهان .

طهران (tohrān) ص‌ع. پاک .

طهرة (tohrat) اع. پاکی وپاکیزگی (اسم است طهارة را) .

طهرون (taheruna) ع‌ج. طهر .

طهس (tahs) م ع . **طهس فی الارض طهساً** (از باب فتح) : در آمد در آن زمین باستواری ویابستی . و **مادری این طهس** : نمیدانم بکجا رفت . **وما ادری این طهس به (مجهولا)** : نمیدانم بکجا برده شد .

طهش (tahc) م‌ع. **طهش العمل طهشاً** (از باب فتح) : تباه کرد آن کاررا. و **طهش فیما اخذ فیه من عمل** : درهم کرد کار شروع کردهٔ خودرا بدست خود ویا بدست غیر خود .

طهطاه (tahtāh) اع . اسب خوش منظر بشگفت آورندهٔ از خوبی وجمال . و جوان فربه پرگوشت .

طهف (tahf) اع. نان ارزن .

طهف (tahf) و (tahaf) اع . گیاهی نرم وسست که در یمن کارند ودانهٔ آنرا که دورنگ وکوچکی مانند خردل است درقحطی و سختی میخورند .

طهفة (tahfat) ا ع . اعالی درخت صلیان .

طهفة (tahfat) ص‌ع. **زبدة طهفة** : مسکهٔ تنک .

طهفة (tehfat) اع. پارهٔ ازهرچیزی.

طهفلة (tahfalat) م ع . خوردن نان ارزن ومداومت کردن برآن .

طهق (tahq) اع. سرعت رفتاو .

طهق (tuhq) م‌ع . **طهق طهقاً** (از باب فتح) : شتافت وتند رفت .

طهل (tahl) اع. آب برگردیده رنگ و مزه .

طهل (tahel) ص ع . **ماء طهل** : آب برگردیده‌رنگ ومزه .

طهل (tahal) م ع . **طهل الماء طهلا** (از باب سمع وفتح) : برگردیده رنگ ومزه شد آب .

طهلبة (tahlabat) م ع . **طهلب الرجل طهلبة** : رفت آنمرد درشهرها .

طهلة (tohlat) اع. گیاه‌اندک . ونام ترهای نازک .

طهلس (tehles) اع. لشکر گران .

طهلئة (tehle'at) اع . مرد‌احمق بی خیر . وگل ولای که در حوض فرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا . و تیرگی. و ابر . **ومافی السماء طهلئة** : نیست در آسمان چیزی از ابر .

طهلیزج (tehlizaj) اپ. یکنوع علف تلخی که یهود در عید فطیر میخورند.

طهم (tahm) و (tohm) اع. **مادری ای الطهم هو** : نمیدانم کدام کس است او . و کذلك **ای الطهم**.

طهماسب (tahmāsb) ا.پ. ازاعلام است . و **شاه طهماسب اول**: دومین پادشاه از سلسلهٔ صفویه که از سال ۹۳۰هجری تا ۹۸٤ سلطنت کرد و زندگانی او ٦٤ سال و انداماه . و**شاه طهماسب دویم** : دهمین پادشاه از سلسلهٔ صفویه که از ۱۱۳۱ هجری تا ۱۱٤٤سلطنت کرد و دراین سال طهماسبقلی خان (نادرشاه) اورا از سلطنت خلع کرده و اسم پادشاهی را بر پسر شیرخوارهٔ وی اسمعیل میرزا گذاشت و درحقیقت سلطنت دودمان شیخ صفی در این سال منقرض گردید.

طهمان (tahmān) و (tohmān) اع. نام مولای آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

طهمة (tohmat) اع. رنگ سیاه‌بزردی مایل . و رنگ تیرهٔ با اندك سیاهی . ورنگ سرخ که بسپیدی زند .

طهمة (tahemat) ص ع . **امراة طهمة** : زنی که رخسارآن کم گوشت‌باشد.

طهمل (tahmal) ا ع . چیزی که از لمس آن حجم وی بزودی محسوس نشود . وزن باریك تن . و مرد فربه زشت خلقت و بد سرشت .ج: طهامل .

طهملة (tahmalat) اع. زن فربه‌زشت خلقت و بد سرشت .ج: طهامل .

طهملی (tahmaliyy) اع. کوتاه‌بالای سیاه‌فام .

طهمورث (tahmures) ا.پ. سیومین پادشاه از پیشدادیان که بنای شهر بابل ونینوا و اصفهان را بدو نسبت دهند .

طهنبی (tahanbā) ص ع . **بعیر**

طهبی: شتر سخت واستوار .

طهو (tahv) ا. ع. عمل وکار .

طهو (tahv) و(tohovv) م. ع. **طها اللحم طهواً وطهواً وطهیاً وطهایة** (ازباب نصر وفتح) : پخت گوشت را و بریان کرد وکباب نمود . **وطها الرجل :** رفت درشهرها وسفر کرد آنمرد . **وطها الابل کذلك.**

طهور (tahur) ص. ع. بسیار پاك کننده وطاهر . و آنچه بدان طهارت کنند از آب و جز آن . و پاك . و پاك کننده. قوله تعالی: **وانزلنا من السماء ماء طهوراً .**

طهور (tuhur) م. ع. **طهر طهراً و طهارة و طهوراً** . مر. طهارة .

طهی (tahy) م. ع . **طهی طهیاً و طهیاً و طهایة** . مر . طهایة .

طهی (taha) ا. ع. کاه ریزه .

طهی (tohâ) ا. ع. گرگ. وهر چیزپخته.

طهی (tohiyy) ا. ع. ج. طاهی .

طهی (tohiyy) م. ع. **طها طهواً و طهواً و طهیاً** . مر . طَهو و طُهو . **و طهی طهیاً و طهایة** . مر. طهایة .

طهیاء (tahyâ') ا. ع. مردم . و **ما ادری ای الطهیاء هو :** نمیدانم کدام مردم است او .

طهیان (tahyân) ا. ع . سرکوه . و تراشهٔ چوب .

طهیایة (tahyâyat) م. ع. **طها طهواً وطهواً وطهیایة** مر. طَهو و طُهو.

طهیة (tohayyat) ا. ع . نام قبیله ای از تازیان .

طهیر (tahir) ص. ع. پاك .

طهیلة (tahyalat) م. ع. ترة طهلة خوردن.

طهیلة (tahilat) ا . ع . مرد احمق بی خیر . وگل و لای که در حوض فـرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا .

طی (tay) ا. پ . مأخوذ از تازی . نورد . وعبور وگذر . و پیمایش مسافت . وقطع گفتگو درمعامله. **و طی کردن:** در نوردیدن . وعبور کردن . وپیمودن مسافت. ونیز قطع گفتگو کردن درمعامله وتعیین قیمت کردن .

طی (tayy) م. ع . **طوی الصحیفة طیاً** (ازباب ضرب) : نوردید و در نوشت نامه را . **وطوی الحدیث :** پوشید آن سخن را . **وطوی کشحه عنی :** روی گردانید ازمن و مفارقت گـزید. **وطوی القوم :** نشست با آن گروه . و آمدد نزد آن گروه . وتجاوز نمود از آن گـروه . و **طوی کشحه علی امر :** پنهان کرد کار را . **وطوی البلاد :** طی کرد زمین را و درنوردید آنرا . **وطوی الله البعد لنا :** نزدیك نمود خدا . **وطوی الله عمره :** تمام کرد خدا عمر اورا وفنا نمود اورا . و نیز طی : گرسنه داشتن خودرا . و باصطلاح عروض : افگندن ساکن چهارم از مستفعلن ومفعولات .

طی (tayy) ا. ع. نام قبیله‌ای ازتازیان

طی (tayy) ا. پ. مأخوذ ازتازی . قطع . ونورد . و پیمایش . **وطی لسان:** خاموشی ویا استعدادگفتن. **و طی مسافت:** قطع مسافت وپیمودن آن . **وطی گفتگو:** قطع گفتگو .

طیا (taya) ا. پ. نوشادر .

طیا (tayyâ) ص. ع. **امراة طیـا :** زن گرسنه .

طیاء (tayyâ') ص. ع . زنی کـه اراده میکند گرسنگی‌را .

طیاب (tiyâb) ا. ع . قسمی از خرمابن دربصره.

طیاب (toyâb) اوص. ع. بوی خوش.

وشیء طیاب: چیز نیك خوش و پاك و پاکیزه .

طیار (tiyâr) م. ع . **طاره طایرة و طیاراً** . مر. مطایرة.

طیار (tayyâr) ص. ع . بسیار پرنده و پرواز کننده . و تیز خاطر و چست و چالاك .

طیار(tayyâr) صروم ف .پ. ـ ماخوذ از تازی ـ جلد رفتار . وجهنده . و مواج. و فرار . ومهیا وآماده و مستعد و تیار . و **طیار شدن** و یا **طیار کردن:** آماده و مستعد ومهیا شدن و یا کردن .

طیارة (tayyârat) ص. ع. کشتی سریع وتیز رو .

طیاره (tayyâre) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیز که درهوا پرواز کند .

طیاری (tayyâri) ا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آمادگی وتیاری . وفراری .

طیاش (tayyâc) ص. ع. مرد سبك. و کسی که آهنگ مختلف دارد و بریك اراده نرود .

طیاف (tiyâf) ا. پ. کابوس .

طیال (tiyâl) ا. ع. زندگانی.ودرنگی. و غیبت . یق: **طـال طیالك** ای عمرك او مکثك وغیبتك .

طیال (tiyâl) ص. ع. ج. طویل .

طیالس (tayâles) ع. ج. طیلسان .

طیالسة (tayâlesat) ع . ج . طَیلسان و طیلسان وطیلسان .

طیالسی (tayâlesiyy) ص. ع . کسیکه طیلسان میسازد .

طیان (tayân) ا. پ. یاسمن بری.

طیان (tayyân) افا.ع.کسی که گل ویا گـچ میسازد . و کسی که نامه را بگل مهر می کند .

طیان (tayyān) ص‌.ع‌. **رجل طیان:** مرد گرسنه .

طیانة (tiyānat) ا . ع . شغل گل‌کاری.

طیاهیج (tayāhij) ع‌.ج‌. طیهوج .

طیب (tib) ا‌.ع‌. بوی خوش و عطر . و بهترین از هر چیزی . و حلال و هرچیز که در شرع روا باشد . و هر چیز کــه در وی اذیتی نبود.ج‌: اطیاب . و یق : **مــا به من الطیب** ای العطر . و **فعلت ذاك بطیب نفسی :** کــردم این کار را بمیل و خوشی طبع خویش بدون اکراه و اجبار .

طیب (tib) م . ع . **طاب طاباً** و **طیباً** .مر. طاب .

طیب (tib) ا‌.پ‌. ـ مأخوذ از تازی ـ بوی خوش و عطر . و **طیب نفس :** میل و ارادهٔ بدون اکراه و اجبار . و هم چنین **طیب خاطر .**

طیب (tayyeb) او ص‌.ع‌. پاك و حلال. و لذیذو زکی و خوش طعم: و یاد. وخوش منظر . و ضد خبیث و بر انسان و غیر آن اطلاق میگردد . و نیز طیب : نام‌پسرآنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

طیب (tayyeb) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پاك و پاکیزه .

طیبات (tayyebāt) ع . ج . طیبة . قوله تعالــی : و **الطیبات للطیبین** ای الصفات الطیبات للاشخاص الطیبین .

طیبة (taybat) ا‌.ع‌. نام‌مدینهٔ منوره . **وابو طیبة :** کنیهٔ حجام آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

طیبة (tibat) ا‌.ع . حلال‌وروا . و می صاف و خالص . ونام چاه زمزم. **وفعلت ذاك بطیبة نفسی :** این‌کــار را ازروی میل وخوشی طبع‌خویش کردم بدوناکراه و اجبار .

طیبة (tibat) م . ع . **طاب طاباً** و **طیباً** . **طیبة** . مر . طاب .

طیبة (teyabat) ا‌.ع . **سبی طیبة :** بردهٔ بی دغا و بی نقض عهد .

طیبة (tayyebat) ا و ص . ع . نام شهرمدینهٔ منوره . ومؤنث‌طیب .ج‌. طیبات. و **ارض طیبة :** زمین قابل روئیدن گیاه. و **ریح‌طیبة:** بادخوش و آرام . **وامراة طیبة :** زن‌عفیفهٔ پوشیده . و**کلمة طیبة:** کلام نیکو و خوب که کراهتی در آن نباشد . و **بلدة طیبة :** شهر بسیار خیر که مصون از آفات باشد . و **نکهة طیبة :** بوی‌دهان خوش که گــند نکند . و **نفس طیبة :** نفسی که راضی‌بتقدیر خداوند باشد .و**تربة طیبة :** خاك پاك و پاکیزه .

طیبت (tibat) ا‌.پ‌. ـ مأخوذ ازتازی ـ مزاح و خوش طبعی .

طیبو ن (tayyebuna) ع‌.ج‌. طیب.

طیبی (tibā) ا‌.ع‌. بهشت و طوبی .

طئة (ta'at) و (te'at) ا‌.ع‌. پاسپردگی و کوفتگی . و نرمی . و **علی طئة :** بطور لایق ومناسب .

طئة (ta'at) و (te'at) م . ع . **وطئ الموضع و طاءة ووطوءة و طئة و طئة** (از باب کرم) : کــوفته و نرم و پا سپرده شد آنموضع .

طیة (tayyat) ا‌.ع‌. قصد ونیت .

طیة (tiyyat) ا . ع . نــورد دراز و هیئت نورد . و منه قولهم : **انه لحسن الطیة** . و نیت و قصد . و جائی کهشخص قصد آنرا دارد . ویق : **مضی لطیته** یعنی رفت جائی که قصد کرده بود. و**بعدت عنا طیته :** دور است از ما جائی کــه قصد کــرده بود . و **طیة شاسعة :** منزل و مقصد دور .

طیتو (titu) ا . پ . طیطو که نوعی از مرغابی است.

طیثار (taysār) او ص‌. ع‌. بیشه . و شیربیشه . و **رجل طیثار :** مرد بیباك .

طیجن (tayjan) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ تابه وطاجن .

طیح(tayh)ا‌.ع‌.چوبی‌له دربن‌فدان‌باشد.

طیح (tayh) م‌.ع‌. **طاح طیحاً** (از باب ضرب) بمعنی طاح طوحاً میباشد .

طیحة (tayhat) ا . ع . امور دشواری که درمیان مردم‌افتدوموجب تفرقهٔ آنها گردد. یق : **اصابتهم طیحة** ای امور فرقت بینهم .

طیخ (tayx) م‌.ع‌. **طاخ طیخاً** (از باب ضرب) : آلوده گردید بکار زشت . و **طاخ فلاناً :** آلود فلان را بزشتی (لازم ومتعدی) . و **طاخ‌فلان :** بزرگ منشی نمود فلان و تکبر کرد. وستیهید در کارباطل و آلوده وغرق شد درآن .

طیخ (tix) ا‌.ع‌. تکبر وبزرگ‌منشی . و حکایت ضحك . وقولهم : **قالوا طیخ طیخ** (بکسر هردو خا) یعنی قهقه کردند.

طیخة (tayxat) ا‌.ع‌. احمق وگول بی خیر . وفتنه وبلا .

طیر (tayr) ا‌.پ‌. نوشادر .

طیر (tayr) ا‌.ع‌.ج . طائر وگــاه بر واحد اطلاق شود . قوله تعالی : **فیکون طیراً باذن الله :** پس‌مرغ شد باذن خدا. ونیز بمعنی تطیر آید . قولهم : **لاطیر الا طیر الله** کما یقال لاامر الاامرالله . **وکان علی رؤسهم الطیر** ای ساکنون هیئو هر کنایة واصله ان‌الغراب‌یقع علی راس‌البعیر فیلقط منه القراد فلا یتحرك البعیر لئلا ینفر عنه‌الغراب . و **طیر اللیل :** مرغ شب که جغد باشد .

طیر (tayr) م. ع. **طار طیراً** و **طیرورة** و **طیراناً** (از باب ضرب): پرید. و **طار الشیء**: دراز گردید آن چیز. المثل: **هم فی شیء لایطیر غرابه**، این مثل را درفراخی عیش و کثرت خیر گویند.

طیر (tayr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرغ و پرنده. ج: طیران.

طیران (tayrān) پ.ج. طیر.

طیران (tayarān) م.ع. **طار طیراً** و **طیراناً**. مر. طیر.

طیران (tayarān) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پرش و پرواز. و **طیران کردن**: پریدن و پرواز کردن.

طیرانی (tayarāni) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خفیف و سبك.

طیرانی (tirāniyy) ص. ع. منسوب بطیری راز اهل طیری.

طیرة (tayrat) ا.ع. خفت وسبکی. یق: **فیه طیرة**: دراو سبکی و خفت عقل است.

طیرة (tirat) و (teyarat) ا. ع. فال بد.

طیرورة (tayrurat) ا. ع. خفت و سبکی. یق: **فیه طیرورة**.

طیرورة (tayrurat) م. ع. **طار طیراً** و **طیراناً** و **طیرورة**. مر. طیر.

طیره (tire) ا.پ. آزردگی ورنجش. و اضطراب. وخشم. و شرمندگی وخجالت و خجلت وحیا. وخجل و شرمنده. و **طیره شدن**: شرمنده وشرمسارشدن. و **طیره گرفتن**: خشم گرفتن.

طیره (tire) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تطیر وفال بد.

طیری (tirā) ا.ع. نام دهی دراصفهان.

طیس (tays) ا. ع. بسیاری هر چیزی از آب وریگ وجز آن. وعدد بسیار. وهرچه برزمین باشد ازخاك و خس وخاشاك. وهر مخلوق کثیرالنسل مانند مگس ومور وهوام. وخاك ریزهها. ودریا.

طیس (tays) م.ع. **طاس طیساً** (ازباب ضرب): بسیار گردید.

طیسر (taysar) ص.ع. **ماء طیسر**: آب بسیار.

طیسع (taysa') ا.ع. جای فراخ. و مرد آزمند.

طیسفون (tisfun) ا. پ. نام شهری در ساحل یسار دجله نزدیك بغداد حالیه که از زمان اشکانیان تاغلبهٔ تازیان پایتخت ایران بود ودر ساحل یمین دجله درمقابل اینشهر شهر دیگری بوده موسوم بسلوسی وتازیاناین دو شهر را با پنج شهر دیگر که درکنار آنها بود مداین میگفتهاند. بهرحال شهر طیسفون ویاکتیسفون پایتخت زمستانی پادشاهانایران بوده وآن شهری که طاق کسری درآن ساخته شده بود اسابنر نامیده میشد و اسفانبر و یا اسفابور نیز میگفتهاند.

طیسقون (taysaqun) ا.پ. نام شهر قدیم که پایتخت پادشاهان بوده وگویا همان طیسفون باشد.

طیسل (taysal) ا.ع. سراب. و باد. و باد سخت. و غبار. و شب تاریك. و جماعت. و بسیار از هر چیزی. و تشت. و نیز طیسل بمعنی طیس یعنی هر چه بر زمین باشد از خاك و خس و خاشاك. و هر مخلوق کثیر النسل مانند مگس و مور و هوام. و خاك ریزه. و دریا.

طیسل (taysal) ص.ع. **ماء طیسل**: آب بسیار. و **نعم طیسل**: نعمتهای فراوان.

طیسلة (taysalat) م. ع. **طیسل طیسلة**: سفر نزدیك نمود پس زیاد شد شتران وی.

طیسلة (taysalat) ا.ع. نام مردی.

طیسه (tayse) ا. پ. بستر و بالین. و دشك. و فراش.

طیش (tayc) ا.ع. سبکی و خفتعقل. و عدم ثبات و تردید. و خشم.

طیش (tayc) م. ع. **طاش طیشاً** (از باب ضرب): سبك گردید. **وطاش السهم عن الهدف**: خطا کرد تیر از نشانه. و **طاش عقله**: رفت عقل او.

طیط (tit) ا.ع. مرد دراز بالا. و مرد احمق وگول و نادان. وگشن تیز شهوت.

طیطان (titān) ا.ع. گندنای بری.

طیطو (titu) ا.پ. نوعی از مرغابی.

طیطوی (titavā) ا.ع. نوعی از قطا و مرغ سنگخوار.

طیع (tay') م.ع. **طاع طیعاً** (ازباب ضرب): فرمانبرداری کرد (لغة فی طاع طوعاً).

طیع (tayye') افا.ع. مطیع ومنقاد. ومایل.

طیعاً (tayye'an) ا. ع. **جاء فلان طیعاً**: آمد فلان بامیل خودو بدونکراهت.

طیف (tayf) ا.ع. خشم. و جنون. و خیال. و خیال درخواب. و وسوسه. و **طیف من الشیطان**: وسوسهٔ شیطان.

طیف (tayf) م.ع. **طاف بالشیء** و **حوله طیفاً** (از باب ضرب): گردید گرد آنچیز (لغة فیالطوف). و **طاف الخیال طیفاً** و **مطافاً**: آمد خیال در خواب.

طیف (tayyef) خیال. و وسوسه. و وسوسهٔ شیطان.

طیفسون (tayfasun) ا.پ. طیسفون و یکی از شهرهای مداین.

طیفور (tayfur) ا.پ. هرپرندهای خواه بزرگ باشد مانند مرغ ویا کوچك مانند ملخ.

طیفور (tayfur) ا.ع. نام مرغی کوچك. و نام با یزید بسطامی شیخ صوفیه.

طیقان (tiqân) ع·ج· طاق .

طیقی (tiqi) ا · پ · یکنوع دانهٔ سرخ رنگ .

طیـل (til) و (tiyal) ا · ع · عمر و زندگانی . ودرنگی ومکث . و غیبت . یق : **طال طیلك** : دراز شد زندگانی و یامکث وغیبت تو. وکذلك **طیلك** .

طیل (tiyal) و (tiyall) ا· ع· پای بند ستور . ورسن دراز که بدان ستوررا درعلف زار بندند .

طیلافیون (taylâfiyun) ا· پ· نوعی از همیشه بهار و یا شقایق .

طیلة (tilat) ا·ع· عمر . ومکث وغیبت. یق : **طال طیلتك**.

طیلة (tayyelat) ا · ع· **طیلة الریح:** بادی که بدرازی باد دیگر وزد .

طیلس (taylas) و(tayles) و(taylos) **وطیلسان** (taylasân) و (taylesân) (taylosân) ا · ع· ـ مأخوذ از تالشان فارسی ـ چادر. وجامه‌ای که بردوش اندازند. وجامه‌ای که همهٔ بدن‌را بپوشاند ودوخته نشده باشد. ج : طیالس وطیالسة. ودرشتم گویند :

یا ابن الطیلسان یعنی ای عجمی زاده .

طیلسان (taylasân) ا· پ · ـ مأخوذ از تازی ـ ردا وفوطه‌ای که عربان وخطیبان بردوش اندازند . و **طیلسان مـزعفر :** شعاع آفتاب . و **طیلسان مطرا :** شب.

طئلهة (te'lehat) ا·ع· احمق بی‌خیر. وگل ولای کـه در حوض فرو ریزد بعد از آنکه اندود کرده باشند آنرا .

طیم (taym) م · ع· **طامه الله علی الخیر طیماً** (ازباب ضرب): سرشت اورا خدای برنیکوئی . و **طام فلان :** نیکوکار گردید فلان .

طین (tayn) م · ع · **طان طیناً** (از باب ضرب) ؛ نیك کرد کار گل‌را . **وطان کتابه :** بگل مهر کرد کتاب را. **وطـان السطح :** گل اندود کرد بام را . و **طانه الله علی الخیر :** سرشت او را خدای برنیکوئـی **فطین هو** (مجهولا) ؛ پس سرشته شد او .

طین (tin) ا· ع· گل و خاك و تراب. وخاك نمناك . و **طین الحسین :** تربت.

طین (tiyan) ع· ج · طینة .

طینة (tinat) ا·ع· پاره‌ای ازگل واندکی ازگل . وسرشت و طبیعت وجبلت وخوی . ج: طین .

طینت (tinat) ا· پ·ـ مأخوذ ازتازی ـ سرشت وخوی وطبیعت .

طینوث (taynus) ا · پ · قسمی از ذراریح .

طینی (tiniyy) ص· ع· منسوب بطین. وطبعی وجبلی وذاتی .

طیور (toyur) ع· ج· طیر · و ج ج· طائر .

طیور (toyur) ا· پ · ـ مأخـوذ از تازی ـ مرغها. و **طیورسدره:** فرشتگان.

طیور (tayyur) ص·ع· تیز و چالاك بشتاب باز آینده . و **هو طیور فیور :** تیز وجست وچالاك وچابك است او .

طیوری (toyuriyy) ا · ع · سود اگر وبازرگان طیور .

طیوط (toyut) م·ع· **طاط طوطاً و طیوطاً** · مر· طوط .

طیهوج (tayhuj) ا·ع· ـ مأخوذ از فارسی ـ تیهو · ج : طیاهیج .

ظ

ظ (zā) ا.ع. حرف بیستم ازالفبای فارسی و حرف هیفدهم ازالفبای ابثی وحرف بیست و هفتم ازالفبای ابجدی و آنرا ظا تلفظ کنند و ظـــای منظع وظای منقوطه وظای معجمه نیز گویندودرحساب جمل نهصدبشمار آید. ودرزبان فارسی این حرف مانند ز صدا میکند ولی در زبان تازی دارای صدای مخصوصی است کـــه از دهان تازیان باید شنید . ودر زبان تازی این حرف بدل از طا واقع میشود مانند اظلم بجای اظطلم . ودر زبان فارسی این حرف درکلمات مأخوذ اززبان تازی دیده میشود مانند ظاهر و ظریف وجزآن ویا درکلمات فارسی که تازیان در آن تصرف کرده اند مانند ظفیره .

ظاء (zā') ا. ع. نام حرف ظ .

ظاء (zā') ا. ع . پستان زن پیر .

ظأب (za'b) ا. ع. شوهر خواهرزن. ج : اظؤب وظـــؤب . وظـــلم وستم . و ازدواج .

ظأب (za'b) م. ع. **ظاب الرجل وغیره ظأباً** (ازباب فتح).: بانگ کرد آن مرد وجز آن وفریاد نمود . **وظاب فلان:** ازدواج کرد فلان . **وظاب فلاناً :** ستم کرد مرفلان را . و **ظاب التیس :** بانگ کرد آن تکه .

ظأب (za'b) و **ظاب** (zāb) ا. ع. بانگ وفریاد و غوغا . وسخن . و آواز بز کوهی وقت برجستن برماده .

ظأت (za't) م. ع. **ظاته ظأتاً** (از باب فتح) : خفه کرد آنرا .

ظأر (za'r) م. ع . **ظـــارظأراً** و **ظئاراً** . مر. ظئار .

ظأر(za'r)ص.ع. **عدوظأر :** دشمنی که همچو خود باخود دارد (وصف بالمصدر).

ظاری (zāri) ص. ع. گزنده .

ظأظأ (za'za')و**ظأظأة** (za'za'at) م . ع . **ظـــاظـــا التیس ظأظأ** و **ظأظأة** و **ظئظاء :** بانگ کرد تکه برای جفت گرفتن. ونیز ظأظأة : سخن گفتن شخصی کـــه لب بالائین او شکافته ویا دندان پیشین وی افتاده باشد و بدینجهة سخن وی مفهوم نشود ودر آن غنه بود . یق : **ظأظأ الاعلم والاهتم ظأظأة .**

ظاعن (zā'en) ا فا.ع. کوچ کننده و رونده .

ظاغیة (zāqiyat) ا.ع. شیر دهنده . و آنکه درتیمارو تعهد بچه باشد وحاضنة . وقال فی المعیار: الظاعیة بالعین المهملة .

ظأف (za'f) م.ع. **جاء یظأفه ظأفاً** (از باب فتح) : آمد کـــه براند آنرا و دور کند .

ظاف (zāf) ا . ع . **اخذه بظاف رقبته :** گرفت پوست گـــردن او را . و **ترکته بظاف رقبته :** گذاشتم آنرا تنها.

ظافر (zāfer) ص . ع . فیروزمند و نصرت یافته و مظفر و غالب .

ظافرة (zāferat) ص .ع. مؤنث ظافر.

ظالع (zāle') ص . ع . ستور خمیده و لنگ . و مرد و یا زن مائل . و گنه کار . و تهمت زده . (مذکر و مؤنث در وی یکـــان است) . و سگ لنگ . و سگ آزمندماده.

وسگ مادهٔ آزمند نر که سگان در پی آن افتاده نگذارند خواب کند . المثل : **لاانام حتی ینام ظالع الکلاب** و این مثل را در بارهٔ شخصی گویند که از امور خود غافل نشود.

ظالعة (zāle'at) ص.ع. مؤنث ظالع .

ظالم (zālem) اوص.ع. ستمکار . و کسی که چیزی را درغیر موضع خود گذارد . ج : ظلام وظلمة و ظالمون . وکسی که شیر را قبل از گرفتن سرشیر بیاشامد . و نوعی از گیاه که شاخ تر ونرم وتازهٔ دراز دارد . **وابو الاسود ظالم بن عمرو بن سفیان دئلی:** از کبار تابعین وز اصحاب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب که درجنگ صفین با آنحضرت بود وهواول من تکلم فی النحو بعد علی علیه السلام.

ظالم (zālem) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستمگر وجفا کار و جابر و بیداد و بیرحم و سنگدل وخونریز ومتعدی وموذی ومردم آزار. ج : ظالمان .

ظالمان (zālemān) پ.ج. ظالم .

ظالمانه (zālemāne) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور ظلم و تعدی . و وحشیانه .

ظالم گداز (zālem-godāz) ص . پ. براندازنده ظالم.

ظالمون (zālemuna) ع.ج.ظالم .

ظالمین (zālemin) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان ظالم وستمگر .

ظأم (za'm) ا.ع. هر سخنی .وبانگ و غوغا . وشوی خواهر مرد .

ظأم (za'm) م . ع . **ظأم جاریته ظأماً** (ازباب فتح):.جماع کردبا کنیزک خود.

ظام (zām).ا.ع. آواز و غوغا و بانگ (لغة فی الظاب) .

ظان (zānn) ص . ع . گمان کننده و پندارنده و خیال کننده .

ظاهر (zāher) اوص.ع. پیدا وهویدا خلاف باطن و آشکار . وغالب . و یکی از نامهای باریتعالی. **وظاهر القرآن:** خلاف باطن آن . و قولهم : **هذا امر ظاهر عنک** عاره‌ای زائل . و **ظاهر المدینة:** بیرون شهر . و **الظاهر بامر الله :** لقب محمد پسر ناصر لدین الله سی و پنجمین خلیفهٔ عباسی که پس از نه ماه خلافت در سال ٦٢٣ هجری وفات کرد .

ظاهر (zāher) ص و مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ واضح و چهر و پیدا و هویدا وآشکار . و روشن و تابان .ومحقق. و عیان و نمایان . و بیرون و خارج . و روی و سطح بیرونی و خارجی . و خلاف باطن . و **ظاهر کردن :** آشکار کردن. و خارج کردن . و عرضه نمودن و نمودن . و بیرون آوردن . و **صورت ظاهر :** نمایش و آنچه از هر چیزی نمایان و مشهود بود . وروی هر چیزی . **وعلی الظاهر :** بطور آشکار .

ظاهراً (zāheran) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور خارج . و عموماً . وبطور واضح و بطور آشکار و عیان . و محققاً . و بطور راستی .

ظاهر بین (zāher-bin) ص.پ. کسی که فقط ظاهر چیزی را می‌بیند و از باطن آن بی خبر است .

ظاهر پرست (zāher-parast) ص . پ . ظاهربین .

ظاهرة (zāherat) ا . ع . آبخور که آب آنرا بنیم روز خورند . و نیم روز . و آبخوری شتران در نیمروز . و قوم و قبیله شخص . **وفلان یورد ابله الظاهرة:** فلان شتران خود را در نیم روز وارد میکند بر آب . و **جاءنا فی ظاهرته** ای فی عشیرته .

ظاهرة (zāherat) ص. ع. **ابل ظاهرة:** شترانیکه درنیمروز وارد آبخور شوند . و **عین ظاهرة:** چشم بیرون جسته.

ظاهره (zāhere) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ظاهر وآشکار وهویدا. وخارجی .

ظاهری (zāheri) اوص. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هویدا و آشکار . و نمایش . و خارجی .

ظاهریت (zāheriyyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هویدائی وآشکارائی وبروز ووضوح.

ظباء (zebā') ع. ج. ظبی وظبیة .

ظبأة (zab'at) ا. ع. کفتار مادهٔ لنگ.

ظبات (zobāt) ع. ج. ظبة .

ظباظب (zabāzeb) ا. ع. فریاد گوسپندان .

ظباظب (zabāzeb) و **ظباظیب** (zabāzib) ا. ع. ج. ظبظاب .

ظبة (zobat) ا. ع.دم شمشیروطرف تیز آن . و نوك سنان . ج : اظبی و ظبات و ظبون و ظبون وظبی .

ظبظاب (zabzāb) ا.ع . بیماری . و رنج . و درد . و عیب . و آبلهٔ ریزه که در چشم و رخسار حادث شود. و بانگ و فریاد. و بانگ گوسپند. وسخن ترسانندهٔ بشر وبدی. ج : ظباظب و ظباظیب . و نام پادشاهی در یمن . و **مابه ظبظاب:** نیست در اوچیزی از درد و بیماری و عیب و سرزنش .

ظبظبة (zabzabat) م . ع . **ظبظب الرجل** (مجهولا) **ظبظبة :** تب زده گردید آنمرد .

ظبون (zobuna) و (zebuna) ع.ج. ظبة .

ظبی (zaby) ا.ع. آهوی نر. ج : اظبی

و ظباء و ظبی (zobiyy). ونشان و داغی مر
مر تازیان را . ودر شماتت جلوو دعا گویند:
لابظبی یعنی خداوند نگاه بدارد از برای او
هر چیز که باو رسیده است .

ظبی (zobā) ع. ج. ظبة .

ظبی (zobiyy) ع. ج. ظبی .

ظبیات (zabayāt) ع. ج. ظبیة .

ظبیة (zabiyat) ا. ع. آهوی ماده .
ج: ظبیات و ظباء. وگوسپند . وگاو ماده .
و فرج زن . و فرج ماده شتر . و فرج هر
حیوان سم داری . و فرج سگ . و انبان
و انبان خرد وخریطه. وخسم وادی . ونام
چاه زمزم .

ظبیی (zabiyiyy) ص.ع. منسوب بظبی.

ظج (zajj) م. ع. **ظج الرجل ظجاً**
(از باب نصر): برای دادرسی بانگ کرد آن
مرد درجنگ .

ظر (zarr) م.ع. **ظر الرجل ظرأ و
مظرة** (از باب نصر) : شکست آنمرد سنگ
آتش زنه را . **و ظر الشاة** : ذبح کرد آن
گوسپندرا باسنگ آتش‌زنه. **و ظر الحجر** :
گرد وتیز کرد آن سنگرا .

ظر (zerr) ا. ع. سنگ . وسنگ گرد
تیز اطراف . ج: ظرار و ظرار.

ظرء (zar') ا. ع. آب منجمد ویخ. و
خاکی که بواسطهٔ برودت خشک باشد .

ظراب (zerāb) ع. ج. ظرب .

ظرابی (zarābiyy) **وظرابین**
(zarābin) ع. ج. ظربان وظرباء .

ظرار (zerār) ع. ج. ظر وظرر .

ظرار (zerrār) ع. ج. ظر .

ظراف (zerāf) ع. ج. ظریف. وج.
ظریفة .

ظراف (zorāf) ص.ع. زیرک ودانا .
ج: ظرفاء .

ظراف (zorrāf) ص. ع. زیرک و دانا.
ج: ظرافون .

ظرافة (zarāfat) م. ع . **ظرف
ظرفاً و ظرافة** (از باب کرم) : زیرک و
ماهر گردید .

ظرافت (zerāfat) ا. پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ زیبائی ونزاکت ولطافت وحسن وخوبی.
و زیرکی وتربو و تربوه و تره و گنگل و
لاغ . و بذله گوئی و خوش طبعی و لطیفه
گوئی. وهوشیاری وکیاست وفراست. وخوش
هیتی . و ادب وچابکی وتیز دستی .

ظرافون (zorrāfuna) ع.ج. ظراف.

ظران (zorrān) ع. ج. ظرر . وج .
ظریر .

ظرائف (zarā'ef) ع. ج. ظریفة .

ظرب (zarab) م. ع. **ظرب ظرباً**
(ازباب سمع): چسپید باو و ملصق گردید .

ظرب (zareb) ا. ع. سنگ برآمدهٔ تیز
اطراف. و کوه پست گسترده . و کوه خرد
و پشته . ج: ظراب . ونام اسب آن‌حضرت
صلی‌الله علیه و آله . **وظرب لبن**: نام
موضعی .

ظرب (zorbb) ا. ع. کوتاه بالای
درشت وپرگوشت .

ظرباء (zerbā') ع. ج. ظربان .

ظرباء (zarebā') **وظربلن** (zarebān)
(zerbān) ا. ع . جانوری کوچک مانند
گربه و گنده بوی . ج: ظرابی و ظرابین و
ظرباء و ظربی . المثل : **فسا بینهم
الظربان** یعنی بوی گند کرد میان
ایشان ظربان واین مثلرا دروقتی گویند که
ازهمدیگر ببرند ومتفرق شوند لانه اذا فسا فی
ثوب لاتزول ریحه حتی یبلی .

ظربغانة (zarbeqānat) ا. ع. مار.

ظربی (zerbā) ع. ج. ظرباء .

ظرر (zorar) و **ظررة** (zorarat) ا.
ع. سنگ . و سنگ گرد تیز . ج : ظرار
و ظران .

ظرظور (zorzur) ا. ع. سنگ . و
سنگ گرد تیز اطراف .

ظرف (zarf) ا. ع. خنور. و هرچه
درآن چیزی نهند . ومنه : **ظرف الزمان
و المکان** . ج: ظروف . و زیرکی و
براعت و ذکای قلب و حذاقت وکیاست . و
خوشروئی. وخوش هیتی . و خوشزبانی .
و هو نقی الظرف : اوراست بازاست
نه‌خائن ودغا باز . **ورایته بظرفه** : خود
اورا دیدم .

ظرف (zarf) م. ع. **ظرف ظرفاً و
ظرافة** . مر. ظرافة .

ظرف (zarf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ
آوند وخنور . وهرچه در آن چیزی گذارند.
و حوصله وبردباری . و **کم‌ظرف** و با
تنگ ظرف : بی حوصله و کم صبر . و
کسی که هرچه بشنود همه جا وا گوید .

ظرف (zorof) ع.ج. ظریف .

ظرفا (zorafā) ا. پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ مردمان ظریف .

ظرفاء (zorafā') ع ج. ظراف . وج.
ظریف .

ظرفان (zorfān) ع.ج. ظریف .

ظرفی (zarafi) ص. پ. لطیفه‌گو و
ظریف .

ظرفی (zarfiyy) ص.ع. منسوب و
متعلق بظرف .

ظرفیت (zarfiyyat) ا.پ. ـ مأخوذاز
تازی ـ قابلیت . وقابلیت اشتمال واندراج و
مقدار گنجایش .

ظروری (zoravrā) ا. ع. زیرک و
ماهر .

ظروف (zoruf) ع‌ج. ظرف. وج. ظریف.
ظروف (zoruf) ا. پ. مأخوذ از تازی. آوند و آوندها.
ظری (zarâ) م‌ع. **ظری الرجل ظری** (از باب سمع) : زیرك گردید و با کیاست شد آنمرد.
ظری (zary) م‌ع. **ظری ظریاً** (از باب ضرب) : جاری و روان گردید. و **ظری بطنه** : رفع شکم او و خود داری نتوانست از جهة لینت ونرمی شکم.
ظریاطة (zeryâtat) ص‌ع. **ارض ظریاطة** : زمین یك سرشت که دارای یك خاك باشد.
ظریر (zarir) ص‌ع. **ارض ظریر** : زمین سنگناك. وزمین درشت.
ظریر (zarir) ا‌ع. منارهای که بدان راه شناسد. ج : ظران واظرة.
ظریف (zarif) ص‌ع. زیرك ودانا. ج. ظرفاء وظرف وظراف وظریفون وظروف وظرفان.
ظریف (zarif) ص. پ. مأخوذ از تازی. زیبا و نازك و لطیف و خوشنما. ونیکو وخوب. ونجیب. و بذله گو وخوش طبع و لطیفه گو. و هوشیار و با کیاست و فراست. و با ادب. وخوش هیئت وخوش لباس وخوش اندام. وخوش اخلاق. ومحیل.
ظریفانه (zarifâne) ص وم ف. پ. مأخوذ از تازی ـ باظرافت ولطافت. وبوضع خوش وخوش ترکیب.
ظریفة (zarifat) ص‌ع. مؤنث ظریف. یق : **جاریة ظریفة**. ج: ظراف وظرائف.
ظریفون (zarifuna) ع‌ج. ظریف.
ظش (zacc) ا‌ع. جای سخت ودرشت.
ظعام (ze'âm) و **ظعان** (ze'ân) ا‌ع. **ظعام الرحل** او **ظعانه** : ریسمانی که بدان بار ویا هودج بندند.

ظعائن (za'â'en) ع‌ج. ظعینة.
ظعن (za'an) و (za'n) ا‌ع. مسافرت و کوچ.
ظعن (za'an) و (za'n) م‌ع. **ظعن ظعناً و ظعناً** (از باب فتح) : رفت و کوچ کرد. و **ظعن به** : بردآنرا وکوچانید.
ظعن (zo'on) و (zo'n) ع‌ج. ظعینة.
ظعون (za'un) ا‌ع. شتر کارکشت. و شتر بار بردار. وشتر هودج کش.
ظعینة (za'inat) ا‌ع. هودج. وزن مادامی که درهودج باشد. ج : ظعن وظعن و ظعائن واظعان. وقیل لایقال حمول ولا ظعن الا للابل التی علیها الهوادج کان فیهانساء اولم تکن.
ظف (zaff) ا‌ع. عیش وزندگانی تلخ و ناخوش. وگرانـی وسختی و قحطی دائم و پیوسته.
ظف (zaff) م‌ع. **ظف قوائم البعیر ظفاً** (از باب ضرب) : بست چهار دست وپای شتررا وفراهم کرد وجمع نمودآنهارا.
ظفار (zafâr) ا‌ع. نوعی از بوی خوش برشکل ناخن بر کنده وقدیمنع.
ظفار (zafâre) ا‌ع. شهری دریمن نزدیك صنعا که جزع منسوب بانجاست ونیز عودی که بخور می‌کنند از آنجا میآورند. ونام شهری دیگر نزدیك مرباط که قسط را بآنجا نسبت می کنند زیراکه ازهند بآنجا میآورند. وقولهم : **من دخل ظفار حمر** یعنی کسیکه در ظفار در آمد بلغت حمیر تکلم میکند.
ظفر (zafr) م‌ع. **ظفره ظفراً** (از باب ضرب) : ناخن فرو برد در رخسار او.
ظفر (zefr) ا‌ع. ناخن. وچنگل.
ظفر (zofor) و (zofr) ا‌ع. ناخن. و چنگل. ج : اظفار و اظافیر و اظفر. و قوله تعالی : **کـل ذی ظفر** دخل فیه ذوات المناسم من الابل و الانعام لانها کالاظفارلها.
ظفر (zofr) ا‌ع. ناخنهٔ چشم. وکمان سوای بستگاه زه و گوشه ونوك کمان. وکسی واحدی. یق : **مابالدار ظفر** ای احد. و **رجل کلیل الظفر** : مرد سست وبد دل ذلیل و خوار. و کذلك **رجل مقلم الظفر**. و **رایته بظفره** : دیدم خود او را. و **ظفر النسر** : گیاهی. و **ظفر القط** : نیز گیاهی.
ظفر (zafar) ا‌ع. زمین پست هموار گیاهناك. و فیروزه. و**بنو ظفر** : نام بطنی از انصار.
ظفر (zafar) م‌ع. **ظفره وبه وعلیه ظفراً** (از باب سمع) : پیروزمند شد و بمراد رسید. و **ما ظفرتك عینی منذ زمان** : ندید چشم من تورا ازمدت زمانی. و **ظفرت العین** : ناخنه بر آورد چشم. و **ظفر الرجل** (مجهولا) : ناخنه چشم گردیدآنمرد. و **ظفرت بالضالة** : دریافتم گمشده را.
ظفر (zafar) ا. پ. مأخوذ از تازی. پیروزمندی ونصرت وفتح و غلبهٔ بر دشمن. و **ظفر یافتن** : پیروزمند شدن و فتح کردن.
ظفر (zafer) ص. ع. مردی که هر چه اراده کنددریابد آنرا. و پیروزمند و بمطلوب رسیده.
ظفر (zefer) ا‌ع. ناخن. و چنگل.
ظفر (zeffer) ص. ع. خوشبخت و پیروزمند.
ظفرة (zofrat) ا‌ع. گیاهی تیز و تند و زبان گز که قروح خیثه و ثآلیل را نافع بود. و **ظفرة العجوز** : بار مغیلان.
ظفرة (zafarat) ا‌ع. ناخنهٔ چشم.
ظفرة (zaferat) ص‌ع. **عین ظفرة**:

چشم ناخنه بر آمده . و نیز ظفرة : مؤنث ظفر یعنی زن پیروزمند و بمطلوب رسیده .

ظفر نامه (zafar-nāme) ا.پ. نامه‌ای که خبر میدهد از فتح و ظفر . و نام کتابی در اخلاق و سیاسی .

ظفره (zafre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. ناخنهٔ چشم .

ظفف (zafaf) ا.ع. گروه مردمان گرداگرد حوض . و بسیاری عیال . و تنگی زیست .

ظفیر (zafir) و (zeffir) ص.ع. مردی که بهر چه اراده کند دریابد . و مردنیکبخت پیروزمند .

ظفیره (zafire) ا.پ. نعناع بری .

ظل (zall) م.ع. **ظل یفعل کذا** ظلا و ظلولا (از باب سمع) : درروز چنین کرد. و کذا **ظل نهاره** و **ظللت** وَظَلت وِظلت. ومنه قوله تعالی: **فظلتم تفکهون** . و در شعر گویند : **ظل لیله یفعل کذا** ولی در نثر میگویند : بات لیله یفعل کذا .

ظل (zell) ا.ع . سایه .ج: ظلال و اظلال و ظلول و ظلل و اظلة . و بعضی ظل و فیء را مترادف دانند ولی ظل سایهٔ صبح و عصر را گویند و فیء سایهٔ بعد اززوال را. و نیز ظل :جنت و بهشت . قوله تعالی : **ولاالظل ولا الحرور** . و راحت . و نعمت . و خیال که از دیو و پری و جز آن پیدا شود . و ارجمندی . و استواری . و نزدیکی . و رِیشه و پرزهٔ جامه .وشب . و بهره ای از شب . و کالبد و شخص هر چیزی . و پوشش هر چیزی. و اول جوانی. و پناه . یق : **هو فی ظل فلان** :اودر پناه و کنف فلان است . و**ظل الذهب**: سیماب . و **ظل السحاب** : آنچه بپوشد آفتاب را از ابر و سیاهی آن . و **ظل السیف** : کنایه از نزدیکی است چندانکه شمشیر بر سر او باشد . و **ظل ظلیل** : سایهٔ دائم و یا بطور مبالغه گویند . و **ظل العرش** : رحمت خدا . و بهشت . و سایهٔ رحمت خدا . و سایهٔ طوبی . و سایهٔ عرش . و **ظل القیظ** : سختی و شدت گرما . و **ظل اللیل** : تاریکی‌شب. و **ظل النهار** : رنگ روز وقتی که آفتاب غالب باشد . و **ملاعب ظله** : نام مرغی. ج : ملاعبات ظلهن و اذا نکرته قلت من ملاعبات اظلالهن . المثل : **ترك الظبی ظله** ، در بارهٔ شخصی گویند که بسیارنفرت کننده و رمنده باشد زیرا که آهو چون از چیزی رم کند دیگربسوی آن هرگزبر نگردد. و نیز گویند : **اتر که ترك الظبی ظله** .

ظلل (zell) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سایه . و پناه . و حمایت و حفظ . و **ظل الله** : پادشاه . و **ظل زمین** : شب . و **ظل ظلیل** : سایهٔ دائم . و بهشت . و **ظل عنایت** : پناه و حفظ و حمایت . و **ظل ممدود** : سایهٔ کشیده و دراز که شامل همهٔ مردم شود .

ظل (zoll) ع.ج. اظل .

ظلاع (zolā') ا.ع. بیماری در دست وپای ستور که سبب آن رنج راه نباشد .

ظلال (zolāl) ا.ع . هرانچه برشخص سایه افکند .

ظلال (zelāl) ا.ع. سایبان . وبستان . و سایهٔ ابر . و بهشت . قوله تعالی : **ان المتقین فی ظلال وعیون** . و**ظلال البحر** : موجهای دریا . ونیز ظلال : ج . ظل . وج .ظلة .

ظلالة (zalālat) ا.ع. کالبد . وشکل و صورت .

ظلالة (zelālat) ا.ع. ابری که تنهادیده شود . وابری که سایهٔ آن برزمین دیده‌شود . و **دامت ظلالة الظل** یعنی پایدار بادآنچه را که در سایهٔ آن زیست توان کرد .

ظلام (zalām) ا.ع. شبانگاه. وتاریکی. وتاریکی اول شب .

ظلام (zelām) ا.ع. نوعی از گیاه‌که شاخهای آن‌نرم و ترودرازاست. وآسان واندك از هرچیزی . و**نظر الی ظلاماً** یعنی‌بسختی نگاه کرد بسوی‌من و چشم زخم رسانید مرا.

ظلام (zelām) م.ع. **ظالمه مظالمة** و **ظلاماً** : ستم کرد او را وظلم نمود .

ظلام (zallām) ا.ع . گیاهی که ظِلام نیز گویند .

ظلام (zallām) ص.ع . بسیار ظلم کننده .

ظلامة (zolāmat) ا.ع. داد . و دادخواهی .

ظلائل (zalā'el) ع.ج. ظلیلة .

ظلة (zallat) ا.ع. صحت و تندرستی . واقامت درجائی .

ظلة (zellat) ا.ع. سایبان .

ظلة (zollat) ا.ع. سایه‌پوش. وسایبان تنگ غیر فراخ . و غاشیة و برطلة . و اول ابری که سایه افکند . و هردرختی که سایه افکند . وصفه مانندی که درگرمی و سردی بدان پناه گیرند . ج : ظلل و ظلال . و قوله تعالی : **من فوقهم ظلل من النار و من تحتهم ظلل** یعنی آتش برآنها سایه میافکند از بالا واز پائین یعنی از همه طرف آنها را احاطه میکند . ایضاً قوله تعالی : **و عذاب یوم الظلة** هی السحابة اظلت قوم شعیب حین اصابهم حروغم فی بیوتهم فخرجوا یلتمسون الروح من قبل السحابة التی بعث الله فیها العذاب فلما غشیهم اخذتهم الصیحة فی

دیارهم جالسین.وقولهم :دامت ظلة الظل یعنی پایدار باد آنچه را که درسایهٔ آن زیست توان کرد .

ظلظل (zolzol) اع. کشتیها .

ظلظلة (zolzolat) اع. واحد ظلظل یعنی یك کشتی .

ظلع (zal') اع . شأن و حالت . المثل:**لایربع علی ظلعك من لیس یحزنه امرك** یعنی باهتمام شأن تو نرسد مگر غمخوار تو . و یق : **اربع علی ظلعك** (بصیغةالامر) یعنی باز دار خود را از کاری که طاقت آن نداری زیرا کـه ضعیف وناتوان هستی . و **ارق علی ظلعك** یعنی جهد در کاری کن که توانی .و نرمی و موافقت کن باتن خود. ویق: **ارقأ علی ظلعك** یعنی خاموش باش برعیبی که داری .ونیزمیگویند: **ق علی ظلعك** درصورتیکه درشخص عیبی باشد ومیخواهند اورا زجر کنند یعنی نگاهدار عیب خودرا و افشا مکن . ونیز میگـویند : **ارق علی ظلعك** . مرـ رقی . و نیز می گویند : **ارق علی ظلعك ان تهاضـا** یعنی مداوا کن نفس خودرا وحفظ کن آنـرا تا احمق نشود .

ظلع (zal') م ع. **ظلع البعیرظلعاً** (ازباب فتح) : لنگید آن شتر دررفتن وخمید. و **ظلعت الارض باهلها** : تنگی کرد زمین براهل خود ازجهة بسیاری و کثرت آنها. و **ظلعت الکلبة** : گشن خواه شد آن سگ ماده. وظلع **عن الحق**: میل کرد ازحق.

ظلع (zala') م ع. **ظلعت الارض بـاهلها ظلعاً** (ازباب سمع) : تنگی کرد زمین براهل (لغة فی ظلعت).

ظلف (zalf) اع. باطل. وناچیز . و مباح ورروا . وتنگی زندگانی .

ظلف (zalf) م ع. **ظلف نفسه عن** **کذا** (ازباب ضرب): بازداشت نفس خودرا ازآنکه بکند آن کاررا ویا بیارد آنرا. و **ظلف القوم** : پیروی کرد آن گروهرا . و**ظلف الشاة** : برسم آن گوسپند زد . و **ظلف اثره ظلفاً** (ازباب نصر وضرب) : پوشید و ناپدید کرد اثر پای را تـا کسی پیروی او نکند ویا درزمین درشت رفت تا اثر نکند .

ظلف (zelf) اع. سم شکافته مانند سم گاو وگوسپند وجز آن. ج : ظلوف واظلاف. و حاجت و نیاز . وپیروی دررفتار وجز آن. ومراد و مقصد . یق : **وجد ظلفه**: یافت مراد خود را . و نیز چراگاه موافق : یق : **وجدت الشاة ظلفها**: یافت آن گوسپند چراگاه موافق میل خود. **وظلف النفس**: خلوص و پاکی نفس وبی ریائی آن.

ظلف (zolf) و (zolof) ع ج. ظلیف.

ظلف (zalaf) اع . سختی معیشت و زندگانی. وهمه وکامل وتمام . یق: **اخذه بظلفه** : گرفت همهٔ آنرا .

ظلف (zalaf) م ع. **ظلفت الارض ظلفاً** (ازباب سمع) : درشت گردید آنزمین. و **ظلف عنه** : باز ایستاد از آن .

ظلف (zalaf) و(zalef) ص ع. **مکان ظلف**: جای بلند ازآب وگل ولای. وکذلك: **مکان ظلف** .

ظلف (zelef) اع. ج. ظلفة.

ظلف (zollaf) ص ع. **ظلوف ظلف**: سمهای درشت وسخت .

ظلفاً (zalfan)و(zalafan) اع. **ذهب دمه ظلفاً**: برایگان رفت خون او . و کذلك:**ظلفاً** .

ظلفاء (zalfâ') اع.سنگ سخت . و زمین دراز برابر وگسترده .

ظلفات (zalefât) اع. ج. ظلفة.

ظلفة (zalfat) و (zalefat) اع . کنائی است مرشتررا .

ظلفة (zalefat) اع. یکی ازچهارچوب پالان شتر که بردو پهلوی شتر واقع میشوند و چون پالان را برزمین نهند اطراف زیرین آن بزمین میرسد . ج : ظلف وظلفات .

ظلفة (zalefat) ص ع. **امراة ظلفة النفس** : زنی که نفس خودرا عزیز داند و شرف خودرا حفظ کند .

ظلفة (zalfat) و (zalafat)و(zalefat) ص ع . **ارض ظلفة** : زمین درشت که اثر نگیرد و کذلك البواقی .

ظلفتان (zalfetâne) اع . بصیغهٔ تثنیه دو چوب وسط و یا دو چوب مؤخر پالان شتر .

ظل گستر (zel-gostar) ص . پ . سایه انداز .

ظلل (zalal) اع. آب زیر درختان که آفتاب بدان نرسد .

ظلل (zolal) ع ج. ظلة .

ظلم (zalm) اع . برف . وآبداری دندان و صفا و درخشندگی آن که از شدت سپیدی در جرم دندان سیاهی مانندی نمایان گردد همچو جوهر شمشیر .ج: ظلوم .

ظلم (zalm) م ع. **ظلم ظلماً** (از باب نصر) : در غیر جای خود گـذاشت چیزی را .

ظلم (zalm) و (zolm) م ع . **ظلمه ظلماً** و **ظلماًومظلمة** (از باب ضرب): ستم کرد او را . و گذاشت آنرا در غیر موضع خود . یق : **من اشبه اباه فمـا ظلم** ای ما وضع الشبه فی غیر موضعه . و **ظلمه حقه** : کم کرد حق او را . قوله تعالی : **ولم تظلم منه شیئاً** ای لم تنقص. و **ظلم الارض** : کند زمین را درغیر

جای کندیده . و **ظلم البعیر** : کشت آن شتررا بی علت‌وبیماری. و**ظلم الوادی**: از حـد زیاده شد آب رودبار . و **ظلم الوطب** : خورد شیررا پیش از آنکه‌مسکه وی گرفته‌شود وپیش ازچغرات شدن. و**ظلم الحمار الاتان** : برماده‌خر بار دارجهید خرنر . و **ظلم القوم** : شیر خورانید آنقوم را پیش از چغرات شدن و گرفتن مسکه . و **ظلم الطریق** : میل کرد از راه . و **ماظلمت ان تفعل** : چه چیز باز داشت تو را ازکردن‌آن کار . المثل : **من استرعی الذئب فقد ظلم** : هر کس نگاهبانی‌کند گرگ‌را پس بتحقیق که‌ستم کرده است .

ظلم (zolm) ا.ع . وضع شیء در غیر موضع. و ستم . و تاریکی . و شرک‌وعبادت و پرستش غیر خدای . و گفته اند ظلم‌برسه قسم است : یکی ظلم بین انسان و بین خدا و آن شرک و کفر و نفاق است . دویم مابین انسان و مردم که حق مردم را بگیرد و کم کـند حق آنها را و چیزی از حقوق ایشان بایشان ندهد . سیوم مابین انسان‌و نفس‌کـه آنرا بر معاصی وادار کرده و در مهالك اندازد وبفضایل وی را نیاراید ورذائل را از وی دور نکند . الحدیث : **ان الظلم ثلثة : ظلم لایغفر وظلم لایترك و ظلم مغفور لا یطلب** فاما الظلم الذی لا یغفر فالشرك بالله و اما الظلم الذی یغفر فظلم‌العبد نفسه عندالزلات و اما الظلم الذی لایترك فظلم‌العباد بعضهم بعضاً .

ظلم (zolm) ا.پ . مأخوذ از تازی . ستم‌وجفا و زور و تعدی وزبردستی واذیت‌و آزار و خشم و دست درازی و بی عدالتی و بی انصافی و بی مروتی. وخونخواری . و**ظلم کردن** : ستم کردن‌و تعدی‌نمودن و اذیت کردن و آزار رسانیدن .

ظلم (zalam) ا.ع. کالبد. ج : ظلوم. وشبه و سیاهی که ازدور بنظر میآید . وکوه. و قولهم : **لقیته ادنی ظلم** : ملاقات‌کردم اورا اول هرچیزی ویا ملاقات کردم اورادر این نزدیکیها ویا ملاقات‌کردم او را در اول شب . و **لقیته اول ذی ظلم** : ملاقات کردم اورا در اول هرچیزی ویادراول‌شب .

ظلم (zalam) م.ع. **ظلم اللیل ظلماً** (از باب سمع) : تاریك گردید شب .

ظلم (zelam) ا.ع. یك قسم گیاهی کـه شاخه‌های تر ونرم دراز دارد .

ظلم (zolam) ا.ع.ج. ظلمة . ونیزج . ظلماء ودر اینصورت اخیر مراد سه‌شب‌متصل پس‌از شبهای درع است یعنی‌شب نوزدهم و شب بیستم و شب بیست و یکم از هر ماه .

ظلم (zolom) ا . ع . تاریکی . و ج . ظلم .

ظلماً (zolman) مف.پ. . مأخوذ از تازی . بطور تعدی وزبر دستی وظالمانه.

ظلماء (zalmâ') اوص.ع. تاریکی . و **لیلة ظلماء**: شب‌نیك‌تاریك. ولیل‌ظلماءشاذ.

ظلمات (zolamât) و (zolmât) و (zolomât) ع.ج . ظلمة (zolmat) و ظلمة (zolomat) .

ظلمات (zolmât) و(zolemât)ا.پ. مأخوذ از تازی . تاریکیها . و نیك تاریك .

ظلمان (zelmân) و (zolmân) ع. ج. ظلیم .

ظلمانی (zolmâni) ص . پ . مأخوذ از تازی . تاریك . و نیك تاریك و سیاه .

ظلمانیان (zolmâniyân) ا.پ. تاریك نشینان وکـسانی که در تاریکی بسر میبرند . وج . ظلمانی .

ظلمانیت (zolmâniyyat) ا.پ . مأخوذ ازتازی. تاریکی وسیاهی ضدنورانیت.

ظلم‌پیشه (zolm-pice) ص.پ. ستم‌گر و جفا کار و ظالم .

ظلمة (zelmat) و (zolmat) ا.ع.نام زنی‌بدکاراز تازیان. المثل: **اقود من ظلمة**.

ظلمة (zolmat) ا. ع. تاریکی. وعذاب. و شدت. ج: ظلم وظلمات وظلمات وظلمات. و قوله تعالی : **فـی ظلمات ثلاث** یعنی ظلمت مشیمه و ظلمت رحم و ظلمت بطن . و قوله : **و نـادی فی الظلمـات ان لااله الاانت** ، مراد ظلمت شکم ماهی و ظلمت شب وظلمت دریا است .

ظلمت (zolmat) ا . پ . مأخوذ از تازی . تاریکی.وسیاهی‌وداج .

ظلمة (zalamat) ع.ج. ظالم .

ظلمة (zalemat) ص.ع. **لیل ظلمة**: شب تاریك .

ظلمة (zolomat) ا. ع. تاریکی (لغة فی ظلمة zolmat). ونزدیك . و اول چیزی که بچشم برمیخورد .

ظلمتکده (zolmat-kade) ا. پ . خانهٔ تاریك . واین جهان واین دنیا .

ظلمتی (zolmati) ا. پ . مأخوذ از تازی. بت پرست وملحد وکافر. ج: ظلمتیان.

ظلمتیان (zolmatiyân) ا.پ. دوزخیان. و ج. ظلمتی .

ظلم کاه (zolm-kâh) ص. پ. کاهندهٔ ظلم وستم .

ظلم کیش (zolm-kic) ص.پ. ظالم وجفا پیشه وستم کننده .

ظلم گاه (zolm-gâh) ا . پ . جای تاریك . وجائی ومحلی که ستم وظلم وتعدی بسیار باشد .

ظلمه (zalame) ا.پ. مأخوذازتازی.

مردمان ظالم وستم کننده وظلم کننده وتعدی نماینده .

ظلمیت (zolmiyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تعدی وجور وزبردستی ضد عدالت.

ظلوف (zoluf) ع. ج. ظلف .

ظلول (zolul) ا. ع. ج. ظل .

ظلول (zolul) م . ع . **ظل ظلا و ظلولا** . مر. ظل .

ظلوم (zalum) ص. ع. سخت‌ستمکار. وکسی که چیزی‌را درغیر موضع خود گذارد. وبسیار جفا کار وبیرحم وغیر عادل .

ظلوم (zolum) ع. ج. ظلم . و ج . ظلم .

ظلیت (zelliyyat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سایه داری .

ظلیف (zalif) اوص. ع . بد حال . و خوار وذلیل . وجای سخت . و کار دشوار . وبلای شدید . وسختی ودرشتی. وبن گردن. ج : ظلف (zolf) و ظلف (zolof) . و **ظلیف النفس** : پاکی وخلوص نفس. و **اخذه بظلیفه**:گرفت همهٔ آنرا وتمام آنرا.

ظلیفاً (zalifan) ا. ع. مفت ورایگان . یق : **ذهب به ظلیفاً** : مفت وبی بها برد آنرا .

ظلیفة (zalifat) ا. ع. همه و تمام و کامل ازهرچیز . یق : **اخذه بظلیفته**: گرفت همهٔ آنرا وتمام آنرا .

ظلیل (zalil) ص. ع. سایه دار. و **مکان ظلیل** : جای باسایه و پیوسته سایه و سرد وخنك . و**ظل ظلیل** بطور مبالغه گویند .

ظلیلة (zalilat) ا. ع. استاد نگاه آب درپائین سیل رودبار. ومرغزار بسیار درخت ج : ظلائل .

ظلیم (zalim) ا. ع. شتر مرغ نر . ج: ظلمان وظُلمان. وشیری که پیش ازچغرات شدن خورده شود. وخاك که از زمینی بیرون آورند که بکر باشد و پیش ازاین کنده نشده باشد . ونام‌دوستاره . ونام چندین اسب.

ظلیم (zellim) ص. ع. بسیار ستم.

ظلیمة (zalimat) ا. ع. دادخواهی . وشیری که پیش از چغرات ویا سرشیر گرفتن خورده شود . یق : **سقانا ظلیمة طیبة** .

ظمء (zem') ا. ع. تشنگی. وآرزومندی. ومدت‌میان‌دو نوبت آب‌خوردن شتر . ومدت میان دوبار آوردن شتران را برآبخور . ج : اظماء . و**ظمء الحیوة** : از وقت ولادت تا هنگام مرگ . و **مـا بقی منه الاظمء الحمار** یعنی باقی نماند ازآن مگر اندکی لانه لیس شییء اقصر ظمأ من الحمار.

ظمأ (zama') م. ع . **ظمی ظمأ و ظماء وظماءة** (ازباب سمع) : تشنه‌گردید ویاسخت تشنه شد. و**ظمیء الیه**: آرزومند وی گردید .

ظماء (zamā') م. ع . **ظمیء ظمأ و ظماء** . مر. ظمأ .

ظماء (zemā') ص.ع. **ان فصوصه لظماء** یعنی پیوندگاههای او سست و پـر گوشت نیستند .

ظمـاء (zemā') و (zomā') ع . ج . ظمآن .

ظماءة (zamā'at) ا . ع . **ظمـاءة الرجل** : سیرت بدمرد وطبیعت زشت آن و بی انصافی آن دربارهٔ هم صحبتان خود .

ظماءة (zamā'at) م.ع. **ظمی ظمأ و ظماء و ظماءة** . مر. ظمأ .

ظمآن (zam'ān) ص. ع. تشنه. ج : ظماء وظُما وظمآنون .

ظمآنة (zam'ānat) ص . ع . مؤنث ظمآن .

ظمآنون (zam'ānuna) ع.ج. ظمآن.

ظمأی (zam'ā) ص. ع. مؤنث ظمآن یعنی زن تشنه . و **ریح ظمأی** : بادگرم وخشك وعطش آورنده .

ظمخ (zemax) و(zemx) ا.ع. درخت انجیر(بلغت طی). ودرختی مانا بدرخت چنار.

ظمخة (zemaxat) و(zemxat) ا.ع. واحد ظمخ : یك درخت انجیر و یك درخت چنار .

ظمی (zamā) ا . ع . کمی خـون بن دندان ونیاگونی لبها .

ظمی (zamā) م. ع. **ظمیت الشفة ظمی** (از باب سمع) : کم خون و لاغر گردید لب .

ظمیء (zame') ص. ع. تشنه .

ظمیاء (zamyā') ص.ع. **شفة ظمیاء**: لب نیاگون لاغروپژمرده . و **لثة ظمیاء** : گوشت بن دندان کم خون . و**عین ظمیاء**: چشم باریك پلك . و **ساق ظمیاء** : ساق لاغر وکم‌گوشت. و**ناقة ظمیاء** : ماده شتر سیاه . و یق : **امراة ظمیـاء اللثات**. وکذلك:**امراة ظمیـاء الشفة والعین والساق**.

ظمئة (zame'at) ص . ع . زن تشنه (مؤنث ظمیء) .

ظن (zann) ا . ع . گمان خلاف یقین یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم وگـاه بمعنی علم و یقین وگاه بمعنی کذب و تهمت ج: ظنون و اظانین .

ظن (zann) م . ع . **ظنه کذا ظناً** (از باب نصر) : گمان برد آنرا ویادانست آنرا این چنین و این فعل از افعالی است است کـه دو مفعول لازم دارد . تقول : **ظننتك زیداً و ظننت زیداً ایاك** . و قوله تعالی : **وظن داود** یعنی دانست

داود و یقین کرد . و کذا قوله :**الذین یظنون انهم ملاقوا ربهم . وظنه ظناً :** تهمت کردآن را. و **ظن فلان :** دروغ گفت فلان . قوله تعالی : **ان هم الایظنون .**

ظن (zan) و (zann) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ گمان و پنداشت وخیال وحدس ووهم و تصور . و شبهه و شك و تردید و رویز و دو دلی . ورای . و یقین . و باور . و **سوء ظن :** تصور بد و خیال و فکر بد و گمان بد وحدس بد . و **ظن غالب :** رویز غالب .

ظنابیب (zanâbib) ع.ج. ظنبوب . و **قرع الظنابیب:** سرعت اجابت . **وقرع ظنابیب الامر :** خوار گردانید آنرا و رام کرد.وآمادهٔ جنگ گردید . ودر آمد در کار های سخت و دشوار .

ظنب (zenb) ا.ع . بیخ وبن درخت. و کندهٔ درخت .

ظنبة (zonbat) ا.ع. پی که بر اطراف پرهای تیر که نزدیك سوفار است پیچند .

ظنبوب (zonbub) ا.ع . کرانهٔ پیشین ساق. واستخوان خشك ساق . وطرف استخوان ساق . و میخی در کعب سنان که سر نیزه در وی رود .ج: ظنابیب .

ظنة (zennat) ا.ع . تهمت. ج : ظنن .

ظنت (zennat) ا.پ. مأخوذ ازتازی. تهمت .

ظنمة (zanamat) ا.ع . یك شربت از شیر که مسکهٔ آنرا نگرفته باشند .

ظنن (zenan) ا.ع.ج. ظنة .

ظنون (zanun) او ص.ع. مرد باسوء ظن و بدگمان . و مرد سست و کم حیله . و مردکم خیر . و کسی که اعتمادبخیر وی نباشد . و کسی که گمان خیر در او رود و چنین نباشد . و مرد بد خلق . و زنی که ویرا جهة شرافت تزویج کنند . و چاه کم آب . و چاهی که معلوم نباشد آب داردویا ندارد . و وامی که معلوم نباشد ادای آن که گزاردهمیشود ویانمیشود .الحدیث: **المؤمن لایمسی ولایصبح الاونفسه ظنون عنده** ای متهمة لدیه بالجنایة و التقصیر فی طاعة الله .

ظنون (zonun) ع.ج. ظن .

ظنی (zanni) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. گمانی و حدسی و خیالی ووهمی و تصوری.

ظنین (zanin) ص.ع. تهمت کرده شده. ج : اظنة .

ظوءة (zav'at) ا.ع . مرد گول و نادان .

ظؤار (zo'âr) ا.ع. دیگ پایه . و ج. ظئر .

ظواهر (zavâher) ا.ع. مردم شریف ونجیب.**وظواهر الارض:**گیاههای زمین. وبلندیها.یق: **هاجت ظواهر الارض** اذا یبس بقلها. **وظواهر القریش :** آنان که در ظاهرمکه فرود آمدندی .

ظؤور (za'ur) و **ظؤورة** (za'urat) ص.ع. **ناقة ظؤور :** ماده شتر مهربان برچهٔ غیر . و **ظؤورة** مثله .

ظؤور (zo'ur) و **ظؤورة** (za'urat) و (zo'urat) ع.ج. ظئر .

ظؤری (zo'urâ) ا.ع . ماده گاو آزمند گشن .

ظوف (zuf) ا.ع. **اخذه بظوف رقبته :** گرفت پوست گردن اورا. **وترکته بظوف رقبته :** گذاشتم اورا تنها .

ظؤوب (zo'ub) ع.ج. ظأب .

ظؤور (zo'ur) ع.ج. ظئر .

ظؤورة (zo'urat) ع.ج. ظئر .

ظهار (zahâr) ا.ع. سطح زمین سنگستان .

ظهار (zehâr) م.ع. **ظاهر بینهما مظاهرة و ظهاراً :** پشت آوردند آن دو نفر و یارمندی کردند مر یکدیگر را . و نیز ظهار و مظاهرة : گفتن مرد مر زن خود را: انت علی کظهر امی . یق : **ظاهر من امرأته .** ونیز درجامه بهم درپوشیدن .

ظهار (zohâr) ا.ع. جانب کوتاه موی پر مرغ . ج : ظهران . وگروه و جماعت .

ظهارة (zahârat) م.ع. **ظهر ظهارة** (ازباب فتح) : قوی پشت گردید. **وظهر عنه العیب :** محو وناپدید کرد عیب را از او . و **ظهر بالبعیر :** آماده کرد شتر را جهة حاجت . **وظهر بحاجتی :** فراموش کرد حاجت من را .

ظهارة (zehârat) ا.ع. ابرهٔ جامه .

ظهاری (zahâriyy) ع.ج . ظهری .

ظهاریة (zohâriyyat) ا.ع . بندی از بند های کشتی گرفتن و حریف را بر پشت انداختن بر زمین . ونوعی از گائیدن .

ظهاریة (zohâriyyat) و(zohâriyat) ا.ع. **اوثقه الظهاریة :** محکم بست شانهٔ او را . وکذلك **اوثقه الظهاریة .**

ظهائر (zahâ'er) ع.ج. ظهیرة .

ظهر (zahr) ا.ع. پشت ضدبطن (مذکر است) . ج : اظهر و ظهور و ظهران . و دیگ کهنه . و مال بسیار . وفخر چیزی . و جانب کوتاه موی پر مرغ . وراه دشت . و زمین بلند ودرشت . وشتر آمادهٔ برای پالان نهادن . و ظاهر قرآن مجید و لفظ آن خلاف بطن که تأویل آن است . وحدیث . وخیر. و آنچه از شخص غائب و پنهان باشد . و **ظهر الکف :** پشت دست . **وهو علی**

ظهر: او آمادهٔ سفر است. و **القرآن قراه علی ظهر لسانه**: خواند قرآن‌را ازحفظ و از برنه ازروی نوشته وکتاب . و **افضل الصدقة ماکان عن ظهر غنی**: بهترین صدقه آنست که ازفاضل گذران عیال باشد . و **هو یاکل علی ظهر یدی**: نفقهٔ اورا من می دهم . و **اعطاه عن ظهر ید**: بی‌مکافات‌داد او را . و **حفظه علی ظهر قلبه**: از بر کرد او را . و **جعل الحاجة بظهره**: فراموش کرد حاجت اوراو پشت‌گوش انداخت. و**خفیف الظهر**: کم عیال . و**ثقیل الظهر**: بسیار عیال. و **اقران الظهر**: از پشت آیندگان‌درجنگ. و **لص عادی ظهر**: در آمد در شتران و دزدید . و **اصبت‌منك مطر ظهر**: رسید از تو بمن خیر بسیار . و **سال وادیهم ظهراً**: روان‌شدرودبار ایشان از باران زمینشان بخلاف سال وادیهم درء یعنی روان گردید رود بارشان از آب زمین دیگران . و **ولدالظهر**: فرزندی که‌پدر و مادر او را از خود دور کرده باشند .

ظهر (zahr) م.ع. **ظهر ظهراً** (از باب ضرب) : پشت رسید آنچیز. و **ظهر بالظهری ظهراً**: آورد آن شتر آمادهٔ برای حاجت را .

ظهر (zahr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پشت .

ظهر (zohr) ا.ع . ساعت زوال . ج : ظهور . و**صلوة الظهر**: نماز پیشین . وقیل: الظهر مضموماً الی الصلوة مؤنثة فیقال: دخلت صلوة الظهر . و من غیر اضافة یجوز التأنیث والتذکیر فیقال: حان‌الظهر وحانت‌الظهر.

ظهر (zohr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هنگام زوال و میانهٔ روز .

ظهر (zahar) ا.ع. درد پشت .

ظهر (zahar) م.ع . **ظهر ظهراً** (از باب سمع) : شکایت کرد از دردپشت.

ظهر (zaher) ص.ع. کسی‌که مبتلابدرد پشت باشد و شکایت از آن کند .

ظهران (zohrān) ع.ج. ظهر . وج . ظهار . و قولهم : **رش‌سهمك‌بظهران ولاتر شه ببطنان**: پربنه تیر خودرا پرهای کوچك نه پرهای بزرگ .

ظهرانین (zahrānine) ا.ع . بصیغهٔ تثیه . یق : **لقیته بین الظهرانین** یعنی ملاقات‌کردم‌او را پس‌از دوسه روز . و**نزل بین ظهرانیهم**: فرودآمدپس پشت آنها. و **هو بین ظهرانیهم**: او میانه و در معظم ایشان است .

ظهرة (zehrat) و (zohrat) ا . ع . معین و مددگار و یاری‌گر .

ظهرة (zaharat) و (zohrat) و (zehrat) ا.ع. قوم و قبیله و عشیره . یق: **جاء نافی ظهرته**. وکذلك فی **ظهرته** و **ظهرته**.

ظهرة (zahrat) ا.ع. سنگ پشت .

ظهرة (zaharat) و (zehrat) ا.ع . رخت سرای و متاع و کالای خانه .

ظهری (zehriyy) ص.ع . پس گوش انداخته و فراموش کرده . یق : **اتخذت کلامه ظهریاً** ای نسیاً منسیاً . و منه‌قوله تعالی: **واتخذتموه وراء کم‌ظهریاً**. و نیز شتر آمادهٔ جهة حاجت. ج : ظهاری . و **قدظهر بالظهری**: آورد آن شترآمادهٔ برای حاجت را .

ظهریة (zehriyyat) ا.ع . پس گوش انداخته شده . یق:**جعل‌حاجته‌ظهریة**: فراموش کرد حاجت او را .

ظهرین (zahrayne) ا.ع. **لقیته بین الظهرین**:ملاقات‌کردم‌اورابعدازدوسه‌روز. و **نزل بین ظهریهم**: فرود آمد پس پشت آنها . و **هو بین ظهریهم**: او میانه و معظم ایشان است .

ظهور (zahur) ص.ع. بلند و مرتفع و برجسته .

ظهور (zohur) ا.ع.ج. ظهر .

ظهور (zohur) م.ع. **ظهر الشیء ظهوراً** (ازباب فتح) : آشکار گردیدآن‌چیز و نمایان شد . و **ظهر لی رای**: دانستم چیزی را که نمی دانستم . و **ظهر علی الامر**: مطلع شد بر آن کار . و **ظهر علی الحائط**: بر آمد بر دیوار . و**ظهر علی عدوه**: غالب شد بر دشمن و چیره گردید بروی . و **ظهر الحمل**: آشکار شد آبستنی . و **ظهر بحاجتی**: سبك شمرد حاجت من‌را وفراموش کرد . و**ظهر علی**: یاری نمودمن‌را . و **ظهر بفلان**: آشکار کرد فلان را .

ظهور (zohur) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. نمایش و بروز . و تـولد . و نموداری و پیدائی. وغلبه . و استقلال.و فرمانفرمائی. و آوازه و شهرت . و **ظهور اقبال**: ترقی و بروز نیکبختی .

ظهیر (zahir) ص.ع. درد پشت رسیده. و قوی پشت از شتر و جز آن . و هم پشت و یاری گر (مذکر و مؤنث و واحد و جمع دروی‌یکسان‌است). قوله تعالی: **والملائکة بعد ذلك ظهیر**. و یق : **بعیر ظهیر** و **ناقة ظهیر** .

ظهیرة (zahirat) اوص.ع. گرمگاه و نیمروز گرما . و **ناقة ظهیرة**: ماده شتر قوی پشت. ج : ظهائر . و**قائم الظهیرة** و نیز **حد الظهیرة**: نصف‌النهار وغایت ارتفاع شمس .

ظی (zayy) ا.ع. عسل وانگبین .

ظیأة (zay'at) ا.ع. مرد گول واحمق.

ظئار (ze'âr) م۰ ع۰ **ظار ها ظاراً وظئاراً** (ازباب فتح) ؛ دایه گرفت آنرا . و **ظارت‌هی** : دایه ومهربان گردید آن (لازم ومتعدی) . و **ظارت الناقة** : دایه گرفتم شتر بچه‌را ومهربان ساختم آنرا بروی. و **ظارنی‌علی‌الامر**: خواست از من آن کار را . و بستم داشت من‌را بر آن کار . و مایل ساخت مرا بسوی آن کار . ونیز ظئار: یعنی ماده شتر را بغمامه بستن تامهربان گردد بر بچهٔ غیر .

ظئار (ze'âr) ا۰ع۰ **الطعن ظئار القوم**: طعن مجبور میکند مردمان را برآشتی وصلح.

ظیان (zayyân) ا۰ ع۰ انگبین وعسل . و یاسمین دشتی . و نیز گیاهی که با برگ آن پوست را دباغت کنند .

ظیة (zayyat) ا۰ ع۰ مردار درآماس و شکافتگی درآمده .

ظئر (ze'r) اوص۰ ع . شیرده بچهٔ غیر ومهربان برویازمردم وجزآن (للذکروالانثی). و رکن کوشك. وستون پهلوی دیوار که بدان قوت گیرد . ج : اظؤر و اظـآر و ظؤور وظؤورة و ظؤار وظؤر .

ظئظاء (ze'zâ') م۰ع۰ **ظأظأ ظأظأةً و ظأظأة و ظئظاء** . مر. ظأ ظأ .

فرهنگ نفیسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطبا)

مجلد چهارم

ع - ل

کتابفروشی خیام

۲۵۳۵

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته است :

پ : پارسی یا فارسی	ج ج : جمع جمع	ف‌م‌ل : فعل متعدی و لازم
ع : عربی	ج ج ج : جمع جمع جمع	ك : کنایه
ا : اسم	ح م : حاصل مصدر	م : مصدر
ال: اسم فاعل	مر: مرور نمائید	م ح : مصدر حال
ام : اسم مفعول	ص : صفت	م‌ف : معین فعل
اص: اسم وصفت	ف ل : فعل لازم	ا ج : اسم جمع
ج : جمع	ف‌ل‌م: فعل لازم و متعدی	ج ا : جمع اسم
	ف م : فعل متعدی	اخ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هرکلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و برحجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن‌ندارد و اگرهم داشته‌باشد شاید برخی‌ضبط هموزن‌راهم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هرکلمه‌وضبط و اعراب آن در برابر آن کلمه باحروف لاتین نموده شود وحروفی‌که برای مخرجها اختیار شده بدین قرارست :

a برای فتحه	j برای ج	q برای غ و ق
e برای کسره	ç برای چ	f برای ف
o برای ضمه	h برای ح و ه	k برای ك
â برای الف ممدود آ	x برای خ	g برای گ
i برای یای مشبع ای	d برای د	l برای ل
u برای واو مشبع او	z برای ذ و ز و ض و ظ	m برای م
b برای ب	r برای ر	n برای ن
p برای پ	j̄ برای ژ	v برای و
t برای ت وط	c برای ش	w برای واو معدول
s برای ث وس وص	' درمیان کلمه برای ع وهمزهٔ ساکن	y برای ی

ع

ع (ayn) ا.ع. حرفیست ویکم ازالفبای فارسی وحرف هیجدهم ازالفبای ابتی وحرف شانزدهم از الفبای ابجدی و آنرا عین تلفظ کنند وعین مهمله وعین غیرمنقوطه نیز گویند و در حساب جمل هفتاد بشمار آید و این حرف از حروف مخصوص زبان تازی است و در زبان فارسی مانندالف صدا میکند ودر کلماتی دیده میشود که فارسیان از زبان تازی گرفته‌اند مانند عمر و عالی و عارض و یا در کلماتیکه تازیان در آن تصرف کرده اند مانند عافرقرحا و نعناع و جز آن .

عا (â) ا . م . کلمه‌ایست که بدان بزرا زجر کنند و رانند .

عاب (âb) م .ع . **عاب عاباً و عیباً وعیبة ومعاباً ومعابة ومعیباً**. مر.عیب.

عاب (âb) ا.ع. عیب .

عابث (âbes) افا.ع. بازی کننده. وکنندهٔ کاری که فایده و سودی در آن نباشد .

عابد (âbed) ص.ع. کسی که منقاد باشد و خاضع بود و خدا را پرستش کند . و **عابد الوثن** : کسیکه بت را می پرستد و ستایش میکند . و کذلك **عابد الشمس** و غیرها . ج: عباد و عبد و عبدة .

عابد (âbed) ا و ص . پ . ـ مأخوذ از تازی . پرستش‌کنندهٔ خدا وزاهد. وگوشه‌نشین و کهبد .

عابدات (âbedât) ع.ج. عابدة.

عابدانه (âbedâne) م‌ف.پ. ـمأخوذ از تازی ـ بطور تقدیس و زهد و زاهدانه. و بطور بندگی خدا .

عابدة (âbedat) ص . م . زن پرستش کننده و ستایش کننده (مونث عابد) . ج : عابدات .

عابدیة (bediyyat) ا .ع . گروهی از تازیان .

عابر (âber) ا.ع. نام پسر شالخ بن ازفخشدبن سام بن نوح .

عابر (âber) ص . ع . با اشك . یق : **رجل عابر وامراة عابر . وعابرسبیل:** راه گذر و مسافر .

عابر (âber) ا.ع.ج. عُبر.

عابر (âber) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عبور کننده و راهگذر .

عابرة (âberat) ص.ع. **لغة عابرة:** لغت جایز و روان .

عابس (âbes) ص . ع . ترش روی و عبوس کننده . ج: عوابس .

عابس (âbes) ا.ع. شیر بیشه .

عابیة (âbiyat) ا . ع . زن نیکو روی خوشگل .

عاتب (âteb) ص .ع .عتاب کننده. و خشمگین .

عاتر (âter) ا.ع . فرج نعوظ کرده . ج : عتر . و.از اعلام زنان است .

عاتق (âteq) او ص.ع. آزاد . و دارای شرف . و می کهنه . و می کـه مهر از آن برداشته‌باشند . و خیك فراخ . و دخترنوجوان و دختر نو بالغ . و زن بی نکاح . و زن جوان در خانهٔ پدر مانده . و دوش . وجای چادر پوشیدن از دوش . و میان کتف و

گردن (وقد یؤنث) .ج: عتق و عواتق. و کمان کهنهٔ سرخ رنگ . و جوزهٔ مرغ که قوت گرفته و بپریدن نرسیده باشد. وجوزهٔ سنگخواره. و جوزهٔ کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد . ج : عواتق. **وامیل العاتق** : کسی که کتف آن بلند باشد . و **حبل العاتق** : وتروبی که ماین گردن و پشت بود .

عاتقة (âteqat) اوص.ع. مؤنث عاتق یعنی زن آزاد. وزن با شرف . و نیز کمان کهنهٔ سرخ .

عاتک (âtek) ار ص . ع. جوانمرد . و بسی آمیغ از رنگها . و ستیهنده . و از حالی بحالی گردنده . و کمان کهنهٔسرخ‌رنگ. و نبیذ صاف و پاکیزه .

عاتکة (âtekat) ا.ع. خرمابن که گشن نپذیرد . وزن‌آلودهٔ بخوش‌بوی . ج :عواتک. و نام زنی . و نام‌سه‌نفر از جده‌های‌آنحضرت از سلیم . و منه قوله صلی‌الله‌علیه و آله : **انا بن عواتک من سلیم** .

عاتم (âtem) ص.ع . **ضیف عاتم** : مهمان شبانگاه آینده . و **قری عاتم**: مهمانی دیر دیر . و **جاءنا ضیف عاتم** : آمد ما را مهمان دیرکنندهٔ در شب آینده .

عاتمات (âtemât) ص . ع . **النجوم العاتمات** : ستارگانی که ازتیرگی‌هوا تاریک و پوشیده گردند .

عاتن (âten) ا . ع . ثرابا . و سخت و شدید . ج : عتن

عاته (âteh) ص.ع. رنجاننده . وحکایت کنندهٔ سخن کسی .ج: عتهاء .

عاتی (âti) ص.ع. متکبر . و درگذرندهٔ از حد .ج:عتاة و عتی. و کلانسال .ج:عتی.

عاثر (âser) ص.ع. شکرخنده‌ولغزنده.

عاثور (âsur) ا.ع. گوی که جهة شکار شیر وجز آن کنند. وچاه. وجای هلاک و سختی و بدی . المثل : **وقع فی عاثور شر** . و **لقیت منه عاثوراً** ای شدة .

عاثی (âsi) ص. ع . تباه کن . ج : عثاة و عُثی .

عاج (âj) ا.ع. دندان فیل . واستخوان فیل و ذبل. مر. ذبسل . وماده شتر رام و لین‌الانعطاف .

عاج (âj) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مادهٔ سفید عظمی که دندان فیل از آن ساخته شده و عاجی کـه در تجارت متداول است عبارت است ازدندان فیل واز دندان هیپوپو‌تام که اسب آبی باشدواز آلت دافعهٔ حیوانی بحری که مرس گویند ونیز آلت دافعهٔ ناروال ونیز از مواد مستحاثات‌است .

عاج (âje) ع. کلمه‌ای که بدان ماده شتر را میرانند و زجر میکنند و **عاج عاج** میگویند .

عاج (âjj) ص.ع . **طریق عاج** : راه پر ازروندگان . ونیز عاج : صیحه‌زننده. ج : عاجون .

عاجب (âjeb) ص.ع. بشگفت آورنده . و **عجب عاجب** در مبالغه گویند .

عاجة (âjat) م.ع. واحد عاج .

عاجز (âjez) ص.ع. سست وناتوان . ج : عواجز وعجزة .

عاجز (âjez) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناتوان وزبون و کم زور و ضعیف. و بیس و کم عقل.وخسته‌ومانده وفرومانده. وبی طاقت . وملول و دلتنگ . وناامید . و معیوب وناقص وکسی که یکی از اعضای وی مفقود ویا از کار باز مانده باشد . و **عاجز شدن** : بیطاقت گشتن . وماندن و کم زور شدن . و از کار افتادن . و ناقص شدن و معیوب گشتن . و **عاجز کردن** : منهزم کردن وشکست دادن . وخسته وماندن کردن. و مضطرب کردن .

عاجزانه (âjezâne) ص وم‌ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ضعیفانه وبطورضعف‌وعجز.

عاجزی (âjezi) ا. پ . ناتوانی و کم زوری و ضعیفی و زبونی . و مرد کور .

عاجل (âjel) ص.ع.بی مهلت . وشتاب وسریع . ج : عجال . وضد آجل .

عاجل (âjel) ا.ع. این جهان .

عاجل (âjel) ص.پ. ـمأخوذازتازی‌ـ شتاب . وشتاب کننده . و زود . و جلد و چست وچالاک . و فانی وناپایدار و زایل . و **حیات عاجل** : زندگانی ناپایدار و عمر فانی .

عاجلا (âjelan) و**عاجلانه**(âjelâne) م‌ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بطور تعجیل و بطور شتاب و بزودی و بسرعت و سریعاً و بچستی و چالاکی .

عاجلة (âjelat) ص.ع. بی‌مهلت .

عاجلة (âjelat) ا.ع . ساعت حاضر و این ساعت .

عاجله (âjele) ص.پ. ـمأخوذازتازی‌ـ ناپایداروفانی . و**حیات‌عاجله** : زندگانی ناپایدار وعمر فانی .

عاجمة (âjemat) ا . ع . دندان . ج : عواجم .

عاجن (âjen) ص.ع . کسی کـه در برخاستن دسترا برزمین گذارد.وپیری که از ضعف تکیه برزمین کرده برخیزد . ج: عجن. و**ناقة عاجن**: ماده شتری که بچه درشکمش قرار نگیرد .

عاجنة (âjenat) ا.ع. **عاجنة المکان**: میانهٔ جای .

عاجی (âji) و**عاجین** (âjin) ص.پ. شبیه بعاج وبرنگ عاج . و چیزی که از عاج ساخته باشند .

عاد (âd) ا ـ ع ـ نام مردی از پیشینیان تازیان و قوم هود منسوب‌اند بآن (منصرف و غیر منصرف هردو آمده) ـ و هرچیز قدیمی را نسبت بار میدهند مثل آنکه گویند: **ملك عادی** و **بئر عادیة**.

عاد (âd) ا ـ ع ـ ج ـ عادة.

عاد (âda) ا ـ ع ـ مردم ـ یق: **ما ادری ای عادهو**: نمیدانم کدام مردم است او.

عاد (âdd) ا ـ ع ـ باصطلاح حساب: هر عددی که تقسیم شود بردر عدد دیگری بدون آنکه چیزی باقی ماند.

عادات (âdât) ع ـ ج ـ عادة.

عادات (âdât) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ عادتها ـ ورسوم ـ وخویها ـ وآئین.

عادة (âdat) ا ـ ع ـ خوی ـ ج: عادات وعاد وعوائد وعید.

عادت (âdat) ا ـ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ خوی و مروس ـ وسم و آئین ـ وقاعده و قانون ودستور ـ وهرچیز معمول و متداول ـ و هرخوی ورسمی که ترك آن ممکن نباشد ـ و هرچیز معتاد ـ و حیض ـ و **عادت‌شدن**: معتاد شدن و رسم شدن ـ وحایض گشتن زن ـ و**عادت‌زنانه**: حیض ـ و**عادت‌کردن**: معتادشدن ومعمول ومتداول گشتن ومرسیدن.

عادة (âdetan) و **عادتاً** (âdetan) و **عادتانه** (âdetâne) مف ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ بطورمعمول ومتداول ـ وبطورعادت و بطورمعتاد وموافق معمول وبطور اکثریت.

عادتی (âdeti) ارص ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ مستعمل ومتداول ومعمولی ـ ودستوری ـ وملوط ومخنث ـ وحیض.

عادر (âder) ا ـ ع ـ یك دروغگوی.

عادق (âdeq) ص ـ ع ـ **رجل عادق الرای**: مردی که تدبیر صائب ندارد.

عادل (âdel) ص ـ ع ـ داد دهنده ـ ج: عُدول ـ ومشرك ـ ج: عادلون ـ و **الامام العادل**: والی تابع حکم خدای.

عادل (âdel) ص ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ راست و صحیح و صادق و دادگر و تابع وپیرو احکامات الهی وضد فاسق ـ و کسی که درشرع شهادت وی مقبول باشد.

عادلانه (âdelâne) مف ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عدالت و دادگری و صداقت و راستی.

عادلون (âdelun) ع ـ ج ـ عادل.

عادن (âden) ص ـ ع ـ شترانی که در چراگاه مقیم‌باشند و از یك جای‌علف‌چرند ـ و نیز شترانی که پیوسته شوره‌گیاه چرند.

عادون (âdun) ع ـ ج ـ عادی.

عادون (âddun) ا ـ ع ـ فرشتگان محاسب روزهای مردمان.

عادی (âdi) ص ـ ع ـ ستمگار ـ ودزد ـ و دشمن ـ ج: عِدی و عُدی و عداة ـ ودونده ـ و اسب دونده ـ ج: عوادی ـ و تجاوزکننده ـ ج: عادون.

عادی (âdi) ا ـ ع ـ کنارهٔ لوح ـ و شیر بیشه ـ و **عادیا اللوح**: هردوکرانهٔ لوح.

عادی (âdi) ص ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که عادت شده‌باشد و معتاد ـ و مستعمل ـ و آموخته شده ـ و عادت کرده.

عادی (âdiyy) ص ع ـ هر چیز قدیم و کهنه (منسوب بعاد) ـ مر ـ عاد.

عادیاء (âdiyâ') ا ـ ع ـ **سموءل بن عادیاء**: نام مردی که در ایفای عهد بوی مثل زنند.

عادیات (âdiyât) ع ـ ج ـ عادیة.

عادیة (âdiyat) ص ـ ع ـ ستمگر و ستم کننده ـ یق: **سباع عادیة** ـ وگروهی از قوم که جهة کارزار بدوند و یا آن گروه که پیشتر از پیادگان حمله کنند ـ وشتر چرندهٔ شوره‌گیاه ـ و شتران ماندهٔ در طاقستان که بشوره‌گیاه میل نکنند ـ و شترسخت درنده ـ ج: عادیات و عوادی.

عادیة (âdiyat) ا ـ ع ـ دوری ـ و شغلی که باز دارد شخص را از چیزی ـ و ظلم ـ و شر ـ و ستم ـ یق: **رفعت عنك عادیة فلان**: بر داشتم از تو ظلم و شر فلان را.

عاذب (âzeb) ص ـ ع ـ کسی که از سختی تشنگی چیزی نخورد ـ ج: عُذب و عُذَّب.

عاذب (âzeb) ا ـ ع ـ کسی که میانهٔ آن و آسمان چیزی حایل نباشد ـ و ستور ایستاده که آب و علف نخورد.

عاذر (âzer) ص ـ ع ـ عذر خواه.

عاذر (âzer) ا ـ ع ـ رگی که خون‌استحاضه از آن سیلان مینماید ـ و غایط وپلیدی ـ ونشان و اثر جراحت و خستگی.

عاذرة (âzerat) ص ـ ع ـ **امراة عاذرة** ای معذورة: زنی که دارای استحاضه باشد.

عاذرة (âzerat) ا ـ ع ـ غایط وپلیدی.

عاذف (âzef) ص ـ ع ـ **مازلت عاذفاً منذالیوم** یعنی امروز چیزی نچشیدم.

عاذل (âzel) ص ـ ع ـ نکوهش کننده ـ ج: عذلة وعذل وعُذال وعواذل.

عاذل (âzel) ا ـ ع ـ رگی که خون استحاضه از آن جاری میشود ـ ونام ماه شعبان و یاشوال درایام جاهلیت ـ ج: عواذل.

عاذلة (âzelat) ص ـ ع ـ مؤنث عاذل یعنی زن نکوهش کننده ـ ج: عوادل و عُذل (ozzel).

عاذور (âzur) ا ـ ع ـ بدی‌وفساد ـ یق: **لقیت منه عاذوراً** ای شراً ـ و نشانی دراز که درستور گذارند ـ ج: عواذیر ـ و بیماری درحلق.

عاذوراء (âzurâ') ا ـ ع ـ بیماری‌درحلق.

عاذی (āzi) ص. ع. **مکان عاذی:** جای دور از آب .

عاذیة (āziyat) ص. ع. **ابل عاذیة:** شترانی که در چراگاه شیرین گیاهی باشند که شوره گیاه نداشته باشد .

عار (ār) ا. ع. عیب وننگ و فضیحت. الحدیث: **ایاکم والغلول فانهاعار.**

عار (ār) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ننگ ونکوهیدگی وبدنامی وافتضاح ورسوائی وبی آبروئی و بی حرمتی و شرمندگی وخجالت و حیا . و**عار داشتن:** شرم داشتن وشرمنده شدن و ننگ داشتن . وخجالت داشتن . و خجل کردن .

عار (ārr) ص. ع. **جمل عار:** شتر گرگین .

عارب (āreb) ص. ع. بانشاط . و نهر بسیار آب . ومرد خورنده .

عاربة (ārebat) ص. ع. نهر بسیارآب. و چاه بسیار آب . و خالص . و**العرب العاربة:** تازیان خالص مقابل العرب المستعربة.

عارة (ārat) ا. ع. چیز عاریتی: **فاتلف واخلف انما المال عارة .**

عارة (ārrat) ص. ع. مؤنث عار . یق: **ناقة عارة:** ماده شتر گرگین .

عارج (āreǰ) ا. ع. غایب ونهان .

عارد (āred) ا. ع . برآینده . و برکار شونده و یکسو شونده . ج: عوارد.

عارض (ārez) ا. ع. ماده شتر بیمار . و ماده شتر شکسته آفت رسیده . و ابر بسر پهنای کرانهٔ آسمان . و کوه. ومنه: **عارض الیمامة** . وهرچه پیش نماید شخص را از پرده وجزآن. وصفحهٔ گردن. و صفحهٔ صورت و طرف روی و صفحهٔ رخسار مردم . و دندانهائی که در کنار دهان است . وهر دو جانب دهن . و عطا . و ملخ بسیار . و **عارض الجند:** سالار لشکر .

عارض (ārez) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ اتفاق و عارضه . و بروز وظهور ناگهانی . و واقعه و حادثه . و آفت وآسیب و بلا . و هرچیز که وقوع آن غیر منتظروغیر دائم باشد. وهرآنچه چیزی لاحق شود و در آن پدید آید که سابقاً در وی نبوده . و کسی که در محکمهٔ قضاوت وعدالت تظلم کند و داد خواهی نماید . و رخسار و سج و صفحهٔ صورت . و **عارض شدن** و یا **عارض گردیدن:** واقع شدن و صادر گشتن و اتفاق افتادن . و بروز نمودن و رویدادن . و بدیوان عدالت تظلم کردن. و دادخواهی نمودن. و**عارض لشکر:** عرضه دهندهٔ لشکر و شمار کنندهٔ لشکر وسالار لشکر . و**عارض ممالک:** خزینه دار .

عارضاً (ārezan) مف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اتفاقاً وبطور ناگهانی .

عارضان (ārezāne) ا. ع. جبنهٔ تبه دوطرف رخسار. و **خفیف العارضین:** سبك موی وروی ودندان.

عارضة (ārezat) ا. ع. صفحهٔ رخسار. و حاجت . و حادثه . و ماده شتر بیمار و آفت رسیده که آنرا بکشند . و دندان و دندانهای کنار دهن . ج: عوارض . و هر چیز که شخص را پیش آید . و چوب بالای در که بر آن گردد . و کرانه . و پشتیبان در و بالارو . و تیر سقف . و زبان آوری وتیز زبانی . و چستی و چابکی . و دلیری . و رسائی در امور . و قوت و قدرت در سخن و جزآن . و**عارضة من الوجه:** آنچه از روی در وقت خنده آشکارگردد . و در ملامت گویند : **بنو فلان یا کلون الا العوارض** بنی فلان طایفه نمیخورند مگر گوشت ماده شتر بیمار ویا آفت رسیده را.

عارضةً (ārezatan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از گوشهٔ چشم . ومنحرفاً .

عارض نامه (ārez-nāme) ا. پ. قبوض دریافتی مالیات .

عارضه (āreze) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاق. واتفاق ناگهانی وحادثه وآفت وآسیب و بلا . و هر چیز که وقوع آن غیر منتظر باشد .

عارضی (ārezi) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر آنچه در چیزی پدید آید که سابقاً در وی نبوده. واتفاقی وناگهانی . و ناپاینده. وباصطلاح فلسفه : نیکوهر .

عارضیه (āreziyye) ص پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عارضی وناپاینده .

عارف (āref) ص. ع . دانا وشناسنده . ج : عرفاء . ومرد شکیبا . و **امر عارف:** کار معروف . و **هو عارف:** او مدبر امور است و قائم بسیاست میباشد .

عارف (āref) ص. پ. ـ مأخوذازتازی ـ واقف ودانا وآگاه وبافهم و با ادراك وعالم و با علم وداننده وحاذق وعاقل وهوشیار و زیرك وبازراست . ومقدس . و مرشد .

عارفانه (ārefāne) مف پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عاقلانه و خردمندانه وزیرکانه . و زاهدانه . وبطور رمز وایما .

عارفة (ārefat) ا و ص. ع. **امراة عارفة:** زن شکیبا وصبور . و نیز عارفة معروف ومشهور وشناخته شده . و نیکوئی . ج : عوارف .

عارك (ārek) ص. ع . زن حائض . و شتری کهآرنج وی پهلویش را بریده بحدی که بگوشت رسیده باشد . ج: عوارك .

عارم (ārem) ص. ع. سخت و شدید . و **یوم عارم:** روزسخت سرد . و**رجل عارم:** مرد پلید . و **صبی عارم:** کودك

شادمان وشوخ . و**سجن عارم** : نام‌زندانی در کوفه .

عارن (âren) ص.ع. دور.

عارن (âren) ا.ع. شیر بیشه .

عارنة (ârenat) ص.ع. **دیار عارنة**: خانه های دور .

عارورة (ârurat) ا و ص.ع. مردمشئوم و بد فال . و شتر بی کوهان . و **فلان عارورة** : فلان نجس و پلید است .

عاری (âri) ص.ع. برهنه. ج : عراة .

عاری (âri) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برهنه . و مبرا . و بی مو . و صاف. ومعاف وساده . و نادان .

عاریات (âriyât) ع.ج. عاریة .

عاریة (âriyat) ص.ع . مؤنث عاری . ج: عاریات .

عاریة (âriyat) و (âriyyat) ا.ع. هر چیزمستعار وهرچیزعاریتی.ج:عواری وعواری.

عاریت (âriyat) ص.پ ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که بکسی بطور وام بدهند و یا از کسی بگیرند در صورتیکه عین آنچیز را بصاحب اولی برگردانند . و**حیوةعاریت**: زندگی ناپایدار .

عاریت‌سرا (âriyat-sarâ) ا.پ. عالم فانی که این عالم باشد .

عاریتی (âriyati) ا.پ . هر چیز مستعار کهاز کسی‌عاریه گرفته باشند. وگیسوی مصنوعی که از خود شخص نباشد . و هرچیز زوال پذیر و فانی و ناپایدار و سپنجی .

عاریه (âriye) ص.پ. عاریت . مر . عاریت .

عاز (âzz) ا.ع. کوه دراز .

عازب (âzeb)ص.ع.مردبی‌زن وبی‌اهل. ج:عزاب . و غایب وپنهان . ورونده. ونیز عازب : شتری که شب از چراگاه بر نگردد .

ج : عزیب. و**شاة عازب**:گوسپندان دور در چراگاه .

عازب (âzeb) ا.ع. آبوگیاه دوردست. یــق : **القوم اصابوا العازب** ای الــکلاء البعید .

عازبة (âzebat) ا.ع . زن‌مرد . وشتر.

عازبة (âzebat) ص.ع. زنی‌که درهنگام طهر شویش غایب‌باشد . ج : عوازب.المثل: **انما اشتریت الغنم حذار العازبة** ، مردی شتری داشت آنرا فروخت و درعوض گوسپندی خرید که غایب نشود همینکه غایب شد این‌عبارت راگفت وپس ازآن مثل گردید.

عازر (âzer) ا.ع. نام مردی که عیسی اورا زنده کرد .

عازف (âzef) ص.ع . چنانه زننده.و سرودگوی .

عازم (âzem) اقا.ع. آهنگ کننده بسر کاری . وکوشش کننده . و قصد کننده .

عازم(âzem)ص‌وم‌ف.پ.ـ مأخوذازتازی ـ کسی‌که‌بجدقصدکاری‌کند. و **عازم شدن** : حرکت کردن برای‌مسافرت‌وجز آن . وحاضر شدن برای هرکاری .

عاس (âss) ص.ع. گزمه و شب‌گردندهٔ دور شهر. وپاسبان . ج: عسس وعسیس .

عاسف (âsef) ص.ع . **ناقة عاسف** : ماده شتر طاعون زده .وماده شتری که‌نزدیك بمردن رسیده و دم سخت میزند.

عاسل (âsel) ص.ع. انگبین گیرنده. و نیزهٔ سخت لرزان.

عاسل (âsel) ا.ع. گرگ . ج : عسل (ossal) وعسلان و عواسل . و مرد صالح . ج : عسل (osol) . ومردستودهٔ نیك کردار که بدان ستایش او را بیارایند و مانند انگبین شیرین گرداند .

عاسلة (âselat) ص.ع.**خلیة عاسلة**: کندوی پراز انگبین .

عاسم (âsem) ا.ع. رنج وسختی رسانندهٔ بر عیال . ج : عُسم . و مرد طامع . و نام موضعی .

عاسن (âsen) ص.ع . **مکان عاسن** : جای تنگ .

عاسی (âsi) ا. ع . خرمابن . وشاخ خرمابن .

عاسی (âsi) ص. ع . شاخهٔ درشت و خشك .

عاشب (âceb) ص.ع. **بلدعاشب**:شهر گیاهناك . و **بعیر عاشب** : شتر گیاه تر چرنده .

عاشبة (âcebat) ص.ع.**ارض‌عاشبة**: زمین گیاهناك.

عاشر (âcer) ا و ص.ع. دهیك گیرنده . و دهم .

عاشرات (âcerât) ع.ج. عاشرة .

عاشرة (âcerat) ا. ع . آیهٔ دهم از ده آیــهٔ قرآن مجید . ج : عواشر و اعشار . و نصیب قمار . و جزور . و پر نوك بال مرغ . ج : اعشار . و گفتار ماده . ج : عاشرات .

عاشق (âceq)ص.ع. عشق آرنده (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) .

عاشق (âceq) ا و ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دوست و دوستدار و دوستدارنده. و بسیار دوست دارنده و دل سته . و شاهد و نگار . و شهرت پرست . و مفتون و مجذوب حق . ج : عاشقان . و **عاشق بیچاره**: قسمی‌از لبلاب وعشقه . و**عاشق خشك** : عاشق خسیس ورذل و بی‌صدق . و **عاشق سنگ جان** : دنیا طلب وطالب دنیا . و **عاشق شدن** : مفتون‌شدن . و **عاشق و معشوق** : دوست دارنده

و دوست داشته شده .

عاشق آزار (âceq-âzâr) ص.پ. معشوقی که بعاشق خود آزار واذیت میرساند.

عاشقان (âceqân) ا پ.ج. عاشق .

عاشقانه (âceqâne) مق.پ. مأخوذ از تازی. بطور دوستی و بطور دلبستگی .

عاشق با(âceq-bâ) ا.پ. نوعی ازطعام که با سرکه و یا آب لیمو پزند .

عاشقة (âceqat) ص.ع. مونث عاشق .

عاشق نواز(âceq-navâz)ص.پ. معشوقی که عاشق‌خودرا نوازش‌میکند ضدعاشق‌آزار.

عاشق وا (âceq-vâ) ا.پ. عاشق با .

عاشقی (âceqi) ا.پ. دوستی . وحالت عشق . و **عاشقی نمودن** : عاشق شدن.و اظهار دوستی ودلبستگی نمودن .

عاشقیت (âceqiyyat) ا.پ . مأخوذ ازتازی . عاشق شدن‌واظهار دوستی ودلبستگی کردن ومفتون گشتن .

عاشم (âcem) ا.ع. یکقسم درختی . و نام ریگ توده‌ای .

عاشور (âcur) ا.ع. عاشوراء .

عاشورا (âcurâ) ا.پ . مأخوذ از تازی . روز دهم محرم که روزشهادت سید الشهدا است و **ایام‌عاشورا** : ازروزاول محرم تا روز دهم .

عاشوراء (âcurâ') و **عاشوری** (âcurâ) ا.ع. دهم محرم ویانهم آن .

عاشی (âci) ص.ع. **رجل عاش** : مرد شبانگاه خورنده . ومرد آهنگ کننده .

عاشیة (âciyat) ص.ع.**ابل‌عاشیة** : شتران در شبانگاه چرنده .

عاشیة (âciyat) ا.ع. شتر وگوسپند در شبانگــاه چرنده . ج : عواشی . المثل : **العاشیة تهیج الآبیة** ای اذا رات التی تابی العشاء التی تعشی‌بتعتها فتعشت معها .

عاص (âs) ا.ع. نام رودباری در میان حرمین . واز اعلام است .

عاص (âs) م.ع . **عوص عوصاً** و **عیاصاً** و **عاصاً** . مر . عوص .

عاصب (âseb) ص.ع. ریسنده وریسمان ریس . و سخت گرسنه که از شدت گرسنگی سنگ برکمر بسته باشد . و **افق عاصب** : افق سرخ غبار ناك .

عاصد (âsed) ا.ع. شتری کـه هنگام مردن گردن را بسوی سردوش پیچد .

عاصر (âser) افا. ع. فشارنده وشیلندهٔ انگور وجز آن .

عاصف (âsef) ص.ع. مایل و خمیده. و **سهم عاصف** : تیر کج ومایل ازنشانه . و **ریح‌عاصف**:بادسخت. و**یوم‌عاصف**: روزبا بادتند .ج: عواصف .

عاصفات (âsefât) ع.ج. عاصفة .

عاصفة (âsefat) ص.ع **ریح‌عاصفة**: باد سخت . و **لیل عــاصفة** : شب با باد سخت و تند . ج: عاصفات و عواصف .

عاصم (âsem) ا فا . ع . نگاهدارنده و حفظ کننده . وبازدارنده ومنع کننده . و قوله تعالی : **لاعاصم‌الیوم‌من‌امرالله**، یجوز ان یراد لامعصوم ولا ذاعصمة .

عاصم (âsem) ا . ع . نام مرضعی و وادی . و از اعلام است . و **ابوعاصم**: پست و سکباج .

عاصمة (âsemat) ا.ع. یکی از نامهای مدینهٔ منوره .

عاصمه (âseme) ا. پ . مأخوذ از تازی.شهرپایتخت .

عاصی (âsi) ص . ع . نافرمان . ج : عصاة .

عاصی (âsi) ا.ع. رگی که خون آن نایستد .وشتر کرهٔبی نیازاز مادر.ج: عواصی.

عاصی (âsi) ص.پ. مأخوذازتازی. نافرمان وباغی و سرکش وگردنکش و فتنه انگیز . و گناهکار و بزه‌کار و فاسق . و **عاصی شدن**: یاغی شدن و گردنکشی‌کردن و طغیان کردن وفتنه انگیختن .

عاصیات (âsiyât) ع.ج. عاصیة .

عاصیة (âsiyat) ص.ع . مؤنث عاصی : زن نافرمان .ج: عاصیات .

عاض (âzz) ص.ع . بادندان گزنده . و **بعیر عاض** : شتری که خار خورد .

عاضة (âzzat) ص.ع . **ابل عاضة** : شتران خار خورنده .ج: عواض

عاضد (âzed) ص . ع . آنکه ازطرف راست و چپ بجانب ستور رود . و **سهم عاضد** : تیری که بطرف راست و یا چپ نشانه افتد . ج : عواضد .

عاضد (âzed) ا.ع. شتر نر که بازوی ماده را گیرد وآنرا خواباند . و خر نر که از اطراف و جوانب ماده را فراهم آرد .

عاضدان (âzedâne) ا.ع.بصیغهٔ تثنیه: دو رسته خرمابن بردو لب جوی .

عاضر (âzer) ا.ع. باز دارنده ومانع .

عاضه (âzeh) ص.ع. شترعضاه خورنده. ومار که گزیده‌اش درحال بمیرد. وجادوگر. ج : عواضه . (مذکــر و مؤنث در وی یکسان است) . یق: **بعیر عاضه** و **ناقة عاضه** و **حیة عاضه** .

عاضهة (âzehat) ص.ع. مؤنث عاضه: ماده شتر عضاه خورنده. ومار که گزیده اش درحال بمیرد . و زن جادوگر . ج:عواضه. یق . **ناقة عاضهة** و **حیة عاضهة** و **امراة عاضهة** .

عاضی (âzi) ص.ع . **رجل عاض** : مرد نیك‌مرفه‌الحال‌و خوش‌عیش وخوشگذران.

عاطر (âter) ص.ع . خوشبوی دوست و عطر دوست .ج: عطر .

عاطس (ātes) ص.ع. عطسه آورنده و عطسه دهنده .

عاطس (ātes) ا.ع. صبح. و آهوئی که پیش آید شخص را .

عاطش (ātec) ص.ع . عطش دارنده و کسی که‌تشنه بود .

عاطف (ātef) ص.ع مهربانی کننده.و برگرداننده . و **ظبیة عاطف** :آهوئی که وقت نشستن گردن کج کند .

عاطف (ātef) ا.ع . ازار .وچادر . ج : عطف . و اسب‌ششم رهان .

عاطفة (ātefat) ا.ع . مهر خویشی و قرابت .

عاطفت (ātefat) ا.پ . . مأخوذ از تازی ـ دوستی و محبت وعطوفت . و نیکوئی. و شفقت و مهربانی و عنایت و توجه .

عاطفه (ātefe) ص.پ.ـ مأخوذازتازی.ـ **حرف عاطفه** : کلمه ای که ربط میدهد اسم ویا جملهٔ مابعد را باسم و یا جملهٔ ماقبل مانند واو .

عاطل (ātel) ص.ع. زن بی گردن بند و بی پیرایه . ج : عواطل وعطل .

عاطل (ātel) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی.ـ بی کار وباطل وبیهوده وبیفایده وبی‌معنی . وخالی وتهی . وناقص . وبی حاصل .

عاطم (ātem) ص.ع. هلاك شده .ج: عطم .

عاطن (āten) ص.ع . **ابل عاطن** : شتران سیراب فروخفته در عطن .

عاطنة (ātenat) ص.ع. **ابل عاطنة**: شتران سیراب فرو خفته در عطن . ج : عواطن و عطون .

عاطنة (ātenat) ا.ع. نام لنگرگاهی در دریای یمن .

عاطوس (ātus) ا.ع. هرچه بدان عطسه آورند . ونام حیوانی که بدان فال بدگیرند.

عاطوف (ātuf) ا.ع. دام ومصیده ای که چوب کج داشته باشد .

عاطی (āti) ص . ع . گیرنده . المثل : **عاط بغیر انواط** یعنی گیرنده است ولی چیزی آویزان نیست که بگیرد واین مثل را در ارتکاب کارهای بی فایده گویند .

عاظب (āzeb) افا . ع. مرغ دم‌جنباننده بسرعت . ولازم گیرنده. وصابر .

عاظب (āzeb) ا . ع . در جای خشك فرود آینده .

عاظل (āzel) ا . ع . مرد مأبون . و متهم بشر وبدی . ج : عظل .

عاظل (āzel) ص.ع. **جرادعاظل**: ملخ درسه تا برهم نشسته . ج : عظلی .

عاف (āf) ا.ع. سهل ونرم .

عافط (āfet) ص.ع . **رجل عافط** : مرد گوز زن .

عافطة (āfetat) ا.ع . میش ماده . و قولهم : **ماله عافطة ولا نافطة** یعنی نه میش ماده دارد و نه بز ماده و یا عافطة داه شانی کننده و نافطة گوسپند است .

عافق (āfeq) ص.ع . هروارد و صادر و واجع مختلف و هرطرف‌آمد و رفت‌نماینده. و بسیار آمد و شد کننده.

عافل (āfel) ا . ع . کسی که جامهٔ کوتاه بروی جامهٔ دراز پوشد .

عافور (āfur) ا.ع. **وقع‌فی‌عافور شر و عافوره** : در بدی و جای هلاکت و سختی افتاد .

عافون (āfuna) ع.ج. عافی .

عافی (āfi) افا .ع. آمرزنده و عفوکننده و درگذرندهٔ از گناه .ج، عافون .

عافی (āfi) ص.ع . ناپدید ومندرس.ج: عفی و عوافی.

عافی (āfi) ا.ع. جوینده . و خواهنده. و بخشنده . و دراز موی. وشوربای دردیگ عاریتی انداخته . و مهمان. و خواهندهٔفضل. و هر خواهندهٔ رزق.و هر آینده‌ای که طالب معروف باشد .ج: عفاة وعفی وعافون.باقی طعام در دیگ .

عافیات (āfiyāt) ع.ج. عافیة .

عافیة (āfiyat) اوص.ع . دورکردن خدای از بنده‌مکروه را . و سلامت ازبیماری و بلا و مکروهات در بدن . و سلامت باطن در دین در دنیاو آخرت (اسم است‌مصدرا). و نیز عافیة : خواهندهٔ رزق از طیور و سباع و جز آن . ج : عوافی . و **عافیة الماء**: آب‌آینده . و **هو کثیر العافیة**: او بسیار مهمان است . و **ناقة عافیة اللحم** : ماده شتر پرگوشت .ج: عافیات .

عافیة (āfiyat) م.ع . **عافا معافاة**و **عافیة** .مر. معافاة .

عافیت (āfiyat) ا.پ . . مأخوذ از تازی.ـ صحت‌وسلامتی‌وتندرستی . ورستگاری. و امنیت . و**عافیت باد** : کلمهٔدعا که‌پس از آب خوردن و پس از بیرون آمدن ازحمام و پس از عطسه گویند .

عاق (āq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زبهر و برمخ و مخیذه و مخیده و آنکه نافرمانی‌پدر و مادر کندوپدرویا مادر ازوی راضی‌نباشند. و **عاق والدین** : کسی که پدر و مادرهر دو از وی ناراضی‌باشند . و **عاق کردن**: فرزند را از جهة نافرمانی از خود دور کردن و از ارث خود بی بهره ساختن روی را از فرزندی خود خارج نمودن و برمخیدن .

عاق (āqq) ص . ع . ناخوش دارنده و آزار دهندهٔ پدرومادر . ونافرمان . ج :عققة.

عاقب (āqeb) اوص.ع . نایب مهتر و قائم مقام آن بعد از وی. و نایب وخلیفهٔ

پشیمان در امر نیکو و آخر آنان. الحدیث: قوله صلی‌الله علیه و آله : **انا العاقب** ای‌آخر الانبیاء . و هر چیزی که جانشین باشد چیزی را پس از وی . و شتر ماده ای که بقیهٔ گیاه خورد و نیز باری آب خورده درخوابگاه آید و باز بر آب رود . ج: عواقب .

عاقبة (âqebat) ا.ع. پایان هرچیزی و تامل در آخر کار . و فرزند . و **لیس له عاقبة** : نیست مر اورا فرزندی. وقولهم : **عقب فلان مکان ابیه عاقبة** یعنی جانشین فلان در جای پدرش شد فهو اسم جاء بمعنی المصدر .

عاقبة (âqebat) ص.ع. **ناقة عاقبة** : ماده شتری که باقی ماندهٔ گیاه خورد . و ماده شتری که باری آب خورد و در خوابگاه رود و باز بر آب آید . ج: عواقب .

عاقبت (âqebat) ا.پ. مأخوذ از تازی. سرانجام و آخر و انتها و خاتمه و انجام . و نتیجه . و پاداش و مزد و مکافات . وحاصل گفتگو . و ماحصل و نتیجهٔ هر کاری . و **عاقبت الامر** : ختم کار و سر انجام آن و بالاخره .

عاقبت اندیش (âqebat-andiš) ص. پ. دور اندیش و عاقل .

عاقبت اندیشی (âqebat-andiši) ا.پ. دور اندیشی .

عاقبت بین (âqebat-bin) ص . پ . دوربین و کسی که سر انجام و عاقبت هرکاری را ملاحظه کند .

عاقبت بینی (âqebat-bini) ا.پ. دوربینی و ملاحظهٔ نتیجه و سر انجام کار ها.

عاقد (âqed) ا.ع. گرداگرد چاه وحریم آن. و آهوی گردن کج کرده و یا گردن برسرین نهاده . و ماده شتری که دم خود را گره کند و آن علامت آبستنی وی باشد .

عاقد (âqed) ص.پ. مأخوذ از تازی. کسیکه عقد نکاح بندد. وکسی که گره زند .

عاقر (âqer) افا.ع. نحر کنندهٔ شتر. و کسی که دست وپای شتر را باشمشیر زند .

عاقر (âqer) ص.ع . **امراة عاقر** : زن نازا و زنی که دیگر نزاید . قوله تعالی : **وامراتی عاقر** . ج : عاقرات وعواقر و عقر . و **رجل عاقر** : مردی که وی را فرزند نشود . ج : عقر .

عاقر (âqer) ا.ع. ریگ توده ای که هیچ نرویاند . وریگ تودهٔ بلند وبزرگ . و زن بی نظیر وعدیل . و نام ریگ‌توده ای .

عاقرات (âqerât) ع.ج. عاقر .

عاقرقرحا (âqarqarhâ) ا . ع . . مأخوذ از فارسی . ریشهٔ طرخون بری که بفارسی کوطرخون گویند .

عاق‌شده (âq-šode) ص.پ. برنجیده

عاق‌عاق (âq-âq) ا . ع . حکایت آواز زاغ .

عاقف (âqef) ص . ع . **شاة عاقف** : گوسپند عقاف زده .

عاقل (âqel) ص.ع. دانا وخردمند. و ادراک‌کننده. وفهم‌کننده. ج: عقلاء وعقال. و **رجل عاقل**: مرد دارای عقل. وکذا **امراة عاقل** . ج : عواقل . و نیز عاقل : دهندهٔ دیهٔ کشته شده . ج : عاقلة . و ج ج: عواقل.

عاقل (âqel) ا.ع . آهو . و آهوئی که بر کوه بلند بالا رود . و عصبهٔ مرد که وارث اوشوند مانند پدر وجد وبالاتر وپسر پسر و پائین تر . ونام کوهی . و نام چند موضع .

عاقل (âqel) اوص . پ . مأخوذ از تازی . دانا وخردمند و هوشیار وزیرک و با فراست . و آگاه و واقف . و بااحتیاط . و نیز فهم . ج : عاقلان .

عاقلات (âqelât) ع.ج. عاقلة .

عاقلان (âqelân) پ.ج. عاقل .

عاقلانه (âqelâne) ق.پ. مأخوذ از تازی . خردمندانه وزیرکانه وهوشیارانه و باتدبیر وبااحتیاط .

عاقلة (âqelat) ص.ع. زن دارای عقل. یق : **امراة عاقلة** . ج : عواقل وعاقلات.

عاقلة (âqelat) ا.ع. باصطلاح حکمت : قوه‌ای که بسبب آن انسان درک معانی مجردهٔ جزئیه میکند . و **عاقلة الرجل** : خویشان و نزدیکان مرد کشنده که دیه برایشان قسمت کنند . و نیز عاقلة : زن مشاطه .

عاقله (âqele) ا.پ. مأخوذ از تازی . خویشان و نزدیکان مرد قاتل که دیه بر ایشان قسمت کنند . و پیشوا . و مربی .

عاقلی (âqeli) ا.پ. مأخوذ ازتازی . دانائی و زیرکی و فهم و عقل و هوش و ادراک .

عاقور (âqur) ص.ع. **سرج عاقور**: زین ریش کنندهٔ پشت ستور . و **حمار عاقور** : خر گزنده .

عاقول (âqul) ا.ع . معظم دریا. وموج دریا. وورود بارکج . و جوی کج . و ریگ توده . و کار پوشیده و درهم . و زمین بی‌علم و نشان .ج: عواقیل. و نام گیاهی . و **دیر عاقول** : نام شهری درنهروان . وشهری در مغرب . و دهی درموصل.

عاقولی (âqulâ) ا.ع.نام‌قدیم کوفه در توریة .

عاقولی (âquliy) ص.ع. منسوب بدیر عاقول .

عاکب (âkeb) ا.ع. جمعیت بسیار وانبوه . ج : عکوب .

عاکب (âkeb) ص.ع. مرد ایستاده ومتوقف. و شتران گرد آمدهٔ بر حوض .ج: عکوب .

عاکف (âkef) ص.ع . گوشه نشین . و

بازدارندهٔ خود . ج: عکوف . و **فلان عاکف علی فرج حرام** : فلان ملازم و معتکف فرج حرام است .

عاکف (âkef) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ معتکف و مقیم . و کسی که در مسجد برای عبادت مقام گزیند . ج: عاکفان .

عاکفان (âkefân) پ.ج. عاکف . و **عاکفان ملا اعلا** : فرشتگانی که درمقام اعلا جای دارند .

عاکل (âkel) ا.ع . کوتاه بالای زفت بد فال . ج: عکل .

عاکوب (âkub) ا.ع. غبار و گرد .

عاکی (âki) ا.ع. فروشندهٔ عکی یعنی رشته‌ای که بر دوك رشته‌اند باندازه‌ای‌که جا دارد . و آرزومند عکی یعنی پست مقل .

عاکی (âki) ص.ع. مرده .

عال (âl) ا.ع. **ماله عال ولامال**: نیست او را چیزی .

عال (âla) ع. کلمهٔ فعل. وبطور دعا گویند: **ماله عال ومال** یعنی بسیار باد عیالاوکه مطیع و منقاد وی باشند .

عال (âll) ص.ع. **رجل عال** : مردی که شتران وی درباره آب خورده باشند .

عالة (âlat) ا.ع. شتر مرغ ماده . و چتر باران گیر . و هر پوششی که از باران دوزیر وی پناه آرند . و فقر و افلاس .

عالة (âlat) ص.ع.ج. عائل . و ج. عیل .

عالة (âllat) ا.ص. ع . **ابل عالة** : شتران در باره آب خورده . و **سوم عالة**: بیعی که فروشندهٔ کالا در وی مبالغه و اصرار نکند . و منه المثل : **عرض علی سوم عالة** .

عالج (âlej) ا.ع. شتری که علجان میخورد . ج : عوالج .

عالج (âlej) ص.ع . **رمل عالج** : ریگ توبرتو . وتیزریگی که بریشتر عربستان احاطه دارد .

عالط (âlet) ص.ع . **شاعر عالط** : شاعری که سخنان وی آراسته و مزین باشد .

عالق (âleq) ص.ع . **بعیر عالق** : شتری که علقی میخورد . و شتر عضاه خوار. ج : عوالق

عالك (âlek) ص.ع. **طعام عالك**: طعام سخت درخائیدن .

عالم (âlam) ا.ع . خلق و آفرینش و همهٔ خلق و آنچه آسمان محیط بران باشد. ج : عالمون و عوالم .

عالم (âlam) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جهان و گیتی و دنیا و انواع مخلوقات و جهانیان و همهٔ موجودات . و روزگار . و هر چیزی که بران احاطه دارند . و عصر وزمان و هنگام و دهر . وصورت. وحالت. و **عالم آب** : مردم شرابخوار . و نوبت پیالهٔ شراب . و**عالم ارواح**: مقام ومنزل ارواح . و **عالم اسباب**: این جهان . و **عالم باقی**: آنجهان وجهان آینده. و**عالم بالا** : آسمان. و**عالم برزخ**: مقام ارواح از هنگام مرگ تا قیام قیامت . و **عالم تر** : هنگام جاهلیت ونادانی . و **عالم تربیت** : زمان تربیت وتأدیب . و **عالم جان**: دنیا واین جهان . وعناصر اربعه. وعالم ارواح. و**عالم جبروت**: مقام ملائکه. وعرش. و حالت عظمت وبزرگی وتکبر . وعالم عظمت وجلال اسمای صفات الهی . ومرتبهٔ وحدت که حقیقت محمدی است وتعلق بمرتبهٔ صفات دارد . و **عالم خاك** : دنیا وجسد آدمی. و **عالم دورنگ** : این دنیا باعتبار شب و روز. ومردم منافق و دورو و غدار . و**عالم دیگر**: جز این جهان . و **عالم ذوق** : حالت شادمانی و خرمی . و **عالم سفلی** : زمین . و **عالم شهادت**: این جهان که مشهود ومحسوس است . و**عالم صباوت**: سن طفولیت وبچگی. و**عالم صغیر**: انسان. وجسم انسانی. واین جهان . و**عالم صوری**: این دنیا. و**عالم طفولیت**: حالت بچگی. و **عالم عالم**: بسیارفراوان. و**عالم علوی**: آسمان . وعالم بالا . و **عالم غیب** : آن جهان وجهان آینده. و**عالم کبیر**: روزگار ودهر . وهمهٔ جهان . و**عالم کون**: دنیای فانی وعالم سفلی . و **عالم لاهوت** : دربار آسمانی . و **عالم مثال** : مانند آباد و عالم برزخ . و **عالم معقول** : آنچه متعلق بذهن وادراك عقل باشد . و**عالم معنی** : آنچه متعلق بمعنی و حقیقت باشد و ناپدید و مخفی بود . و **عالم ملکوت** : عالم جبروت . و **عالم ناسوت** : دنیای فانی واین جهان که ناپایدار است . و**عالم نباتات** : گیاه شناسی و علم نباتات . و **مشهور عالم** : معروف تمام عالم که همهٔ جهانیان آنرا بدانند . و **درعالم مثال** : در حالت خواب و درحالت خلسه.

عالم (âlem) ص.ع. دانا. ج: عالمون و علماء وعلام . و شکافته‌لب بالا .

عالم (âlem) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دانا و آگاه و فاضل . و **عالم الغیب و الشهادة** : خداوند عالم جل شانه . و **عالم تر** : کسیکه خودرا صالح و فاضل را نماید و جاهل و فاسق باشد . و **عالم و عامل** : تنوتاس .

عالم آرا (âlam-ârâ) و**عالم آرای** (âlam-ârây) ص. پ . پیرایندهٔ جهان و زینت دهندهٔ آن .

عالم افروز (âlam-afruz) ص. پ. روشن کننده ومنور کنندهٔ جهان .

عالمانه (âlemâne) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عاقلانه و خردمندانه و دانشمندانه.

عالم‌پناه (âlam-panâh) ص. پ. ملجأ و پناه‌گاه جهانیان.

عالمتاب (âlam-tâb) ص.پ. تابنده و روشن کنندهٔ جهان.

عالمسوز (âlam-suz) ص.پ. سوزندهٔ همهٔ جهانیان.

عالم‌گرد (âlam-gard) ص. پ. جهانگرد و سیاح.

عالم‌گیر (âlam-gir) ص.پ. آنچه فرا گیرد همهٔ عالم را و همهٔ ولایت و یا مملکتی‌را. و پادشاه فاتح. ولقب اورنگ زیب از پادشاهان هند.

عالم‌نورد (âlam-navard) ص.پ. عالم گرد و سیاح.

عالمون (âlamuna) ع.ج. عالم.

عالمون (âlemuna) ع.ج. عالم.

عالمی (âlami) ص.پ. ـ منسوب بعالم. و موجود در عالم.

عالمیان (âlamiyân) ا.پ. جهانیان.

عاله (âleh) ص.ع. زن سبک. وزنی که آهنگ مختلف نماید و بر یك راه نرود.

عاله (âleh) ا.ع. شتر مرغ نر.

عالی (âli) ص.ع. بلند. و رجل **عالی‌الکعب**: مردشریف. ومن **عال**: از بالا و از طرف بالا. یق: **اتیته من عال**.

عالی (âli) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رفیع و بلند. و شریف و بزرگ و سرفراز وبزرگوار. وفاضل. وکلان. و**عالیحضرت** و **عالیجاه** و **عالیجناب** و **عالیشان** و **عالی‌قدر** و **عالیمقدار** و**عالیمقام** و **عالی‌منقبت** و **عالی مکان**: ازالقاب احترام که اکثر در اول نوشتجات و در سر پاکتها نویسند.

عالی (âliyy) ص.ع. منسوب بعالیة که حجاز باشد یعنی حجازی.

عالیات (âliyât) ع.ج. عالیة.

عالیات (âliyât) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیز های بلند و رفیع. و**عتبات عالیات**: آستانه های بلند که مراد قبور ائمهٔ عراق باشد.

عالیة (âliyat) ص.ع. مؤنث عالی. ج: عالیات و عوالی.

عالیة (âliyat) ا.ع. بلند ازهرچیزی. و نوك نیزه و سر آن و یا نصف آن که متصل بسنان است. ج: عوالی. و زمین مافوق نجد تا زمین متصل بتهامه و تاسرحد یکهٔ معظمه که عبارت از حجاز باشد.

عالی سرای (âli-sarây) ا. پ. قصر سلطنتی و سرای پادشاهی. وحرم خانه.

عالیشان (âli-çân) ص. پ. خداوند مرتبهٔ اعلا. و از القاب پادشاهی. و بسیار نجیب و باجلال و بلند مرتبه.

عالی گهر (âli-gohar) ا.پ. گوهر گرانبها.

عالی‌نژاد (âli-nejâd) ص.پ. مولود نجیب و شریف.

عالیه (âliye) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. عالی و بلند و رفیع.

عالی‌همت (âli-hemmat) ص.پ. بلند همت و شریف و بزرگوار. و کریم وسخی و جوانمرد.

عالی‌همتی (âli-hemmati) ا.پ. بلندی همت و جوانمردی و سخاوت.

عام (âm) ا.ع. سال. ج: اعوام. و روز. و **عامسنة**: سالقحط. وقیل العام حول یاتی علی شتوة وصیفة وعلی هذا فالعام اخص من السنة فکل عام سنة ولیس کل سنة عاماً و اذا عددت من یوم الی مثله فهوسنةوقد یکون فیه نصف الصیف ونصف الشتاء. والعام لایکون الا صیفاً و شتاء متوالین. ونیزعام: ج. عامة.

عام (âm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همه. و همهٔ مردم. و هر چیز که همه را فرا گیرد وفرارسد. و نیز عام، ضدخواص از مردم. و**خاص وعام**: مردمان شریف و نجیب و مردمان پست و فرومایه. و **عام اول**: پارسال و سال گذشته.

عام (âmm) ا.ع. تمام هرچه باشد. و هر چیز که عمومیت داشته باشد ضد خاص.

عام (âmm) ص.ع. چیزی که شامل شود همه را. یق. **عم المطر البلاد فهو عام**.

عام المنفعت (âmol-manfa'at) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیز که فایده و نفع آن عمومیت داشته باشد و شامل همهٔ مخلوق گردد.

عامة (âmat) ا.ع. یك دسته ازشاخه‌های گندم و یا علف دروشده. ج: عام. وسرسوار که دردشت ازدور نمایان‌گردد. و سر با دستار سوار که در بیابان اول هویدا گردد. وشاخ که از آن بر آب گذرند. و شاخ که برشکم بندند و از آب گذرند.

عامة (âmmat) ا.ع. هرچیز که همه را فرا گیرد ضد خاصة. ج: عوام. و نیز عامه: قیامت. و شاخ که بدان از آب گذرند.

عامداً (âmedan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قصداً و ازروی‌قصد و دیده‌ودانسته.

عامر (âmer) ص.ع. آباد و معمور. و زیارت کننده. وعمر بسیار کننده. و بسیار و فراوان. و مسکون و دارای عمارت. و ساکن دربیت از جن و جزآن. ج: عمار.

عامر (âmer) ا. ع . جغد گفتار وماو . و نام پدر قبیله‌ای از تازیان . و نام‌مردی . و **ام عامر** : کفتار .

عامر (âmer) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آباد کننده . و آباد و معمور و مزروع و مسکون .

عامرة (âmerat) ص.ع. مؤنث عامر.

عامرة (âmerat) ا.ع. ماو .ج: عوامر.

عامره (âmere) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ معمور و آباد . و پر ونیك انباشته شده . و**خزینهٔ عامره** : خزینهٔ پادشاهی که نیك پر و انباشته شده است از جواهر و پول .

عامص (âmes) ا.ع. خامیز که طعامی است از گوشت و پوست گوساله ترتیب میدهند. و نوعی از شوربای سکباج .

عامق (âmeq) ص.ع. **بعیر عامق** : شتری که گیاه عمق خورد .

عامل (âmel) ص.ع. کارکن وصنعت‌گر. و کسی که با دست کار میکند . وکسی که صدقات را جمع مینماید .ج: عمال و عاملون و عملة .

عامل (âmel) ا.ع. کلمه‌ای که بدان اعراب کلمات تغیر میکند . و گاو زراعت و گاو خرمن کوب.ج: عوامل. و**عامل الرمح**: آنچه نزدیك سنان است و از پس آن واقع شده .

عامل (âmel) ا و ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دانا وزبردست درهرکاری . وکردگر وناظر و امین محصول املاك . وکسی که مالیات را جمع میکند . ووکیل وکلانتر . وحاکم. وضابط . ج. عاملان. ونیز.عامل: کننده . وسازنده. وعمل کننده . و**عامل بلاواسطه** : کردگر نزدیك . و**عامل جان**: عناصر اربعه . واشاره بذات باری. و**عامل دریا و کان**: آفتاب . و**عامل طبع** : روح حیوانی .

عاملان (âmelân) پ. ج. عامل . و **عاملان دریا و کان** : زحل و مشتری ومریخ وآفتاب و زهره و عطارد و ماه .

عاملة (âmelat) ا.ع. کلمه ای که بدان اعراب کلمهٔ دیگر تغیر کند . ج: عوامل . وسینهٔ نیزه که نزدیك سنان باشد . و رجل و پای . ج : عوامل .

عامل نامه (âmel-nâme) ا.پ. حکم وپا فرمانی که در تصرف کردن اراضی و جز آن بشخص مأمور داده میشود .

عامود (âmud) ا.ع. ستون وركن. ج: عوامید .

عاموص (âmus) ا.ع. شهری نزدیك بیت‌اللحم که حضرت عیسی گویند پس ازمردن در آنجا زنده شده وخودرا بحواریون نمود .

عامه (âmeh) ص.ع. سرگشته در گمراهی. ومتردد در راه. وسازعت . ج : عمه .

عامه (âmme) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز که شامل همه گردد و عمومیت داشته باشد. ومردم پست وفرومایه وعوام ضدخاصه. وتمام وهمه و عمادی . و**عامهٔ مردم** : همهٔ مردم و تمام مردم . و **عامهٔ کافه** : عموماً وهمگی وجهانیان .

عامی (âmi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی. نادان وبی سواد وجاهل و بی وقوف وبی اطلاع .

عامی (âmyy) ص.ع. **نبت عامی**: گیاه خشك یکساله .

عامی (âmmiyy) ص . ع . منسوب بعامة ضد خاصة .

عامیانه (âmiyâne) ص و ق.پ. منسوب بعوام وبمردمان پست وفرومایه . و از روی جهالت ونادانی وبیسوادی .

عامیة (âmiyat) ص.ع. زن سخت گریه وزاری کننده .

عان (âân) ا.ع. رسن دراز .

عانات (ânât) ا.ع. دهی در دیار بکر که عانة نیز گویند و حمارعانیة منسوب بآنجاست .

عانب (âneb) ص.ع. خداوند انگور.

عانة (ânat) ا.ع. خــر ماده. وگلهٔ خر کره . و گلهٔ گور خر . ج : عون . و موی زهار . قوله صلی‌الله علیه و آله فی قصة بنی قریظة : **من کان له عـانة فـاقتلوه** . و نیز عانة : نام چند ستارهٔ روشن در پائین‌سعود . و نام دهی بر فرات در دیاربکر که عانات نیز گویند و خــر های خوب ازآنجا آورند .

عانت (ânet) ا.ع. دختر کــه بی‌شوی تا دیر درخانه مانده باشد وشوی ندیده‌باشد. ج : عوانت و عنت و عنوت و عنت .

عاند (âned) ص.ع. شتر ازراه‌برگردنده و میل کننده .ج: عند. وسرکش و بباطل ستیهنده و رد کنندهٔ حق . و**طعن عاند** : نیزه ای که بچپ و راست زده شود. و**عرق‌عاند**: خونی روان .

عانذة (ânezat) ا.ع. بن زنخ . و بن گوش .

عانس (ânes) ص.ع. دخترکه بی‌شوی تا دیر در خانه مانده باشد . ج : عوانس و عنس (ons) و عنس (onnas) وعنوس. ومرد تا دیر نکاح ناکرده .ج: عانسون .

عانس (ânes) ا.ع. مرد نیکو روی فربه تمام اندام .

عانسة (ânesat) ا.ع. زن نیکو روی فربه تمام اندام .

عانسون (ânesuna) ع.ج. عانس .
عانقاء (âneqâ') ا.ع. سوراخ کلاکموش.
عانك (ânek) ا.ع. ریگ تودهٔ بر هم نشسته و سخت گردیده که شتر بزحمت ازآن عبور کند . و لازم چیزی . و زن فربه.
عانك (ânek) ص.ع. سرخ . و دم **عانك**: خونسرخ رنگ .و کذلك : **عرق عانك** . ورملة **عامك**: ریگ تودهٔ برهم نشسته .
عانه (âne) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بانه و پشت زهار . و **استخوان عانه**: استخوان پشت زهار .
عانی (âni) ص.ع . اسیر و بندی . و خاضع . و ذلیل .یق: **رجل عان** . و **قوم عناة** . و **الدم العانی** : خون روان .
عانی (âniyy) وعانیة (âniyyat) ص.ع. **حمار عانی** و **حمر عانیة**: منسوب بده عانة .
عانیة (âniyat) ص.ع . مونث عانی . یق : **امرأة عانیة** : زن اسیر و بندی . ج : عوانی . و از اینجهة است کـه زن را عانیة میگویند زیرا که اسیر شوهر استواگر ظلمی در بارهٔ وی کند کسی اورا دادخواهی نتواهد کرد .
عاوز (âvez) ص.ع. فقیر .
عاوی (âvi) ص.ع . سگ و یا گرگ با بانگ .
عاویات (âviyât) ع.ج. عاویة .
عاویة (âviyat) ص.ع. مؤنث عاوی. ج: عاویات .
عاهات (âhât) ع.ج. عاهة .
عاهة (âhat) ا.ع. آفت وبلا . ج : عاهات .
عاهر (âher) ص.ع. فاجر. و مردی کـه شبانه درنزد زنی ورود جهة زنـا . ج : عاهرون .
عاهرات (âherât) ع.ج. عاهرة .
عاهرة (âherat) ص . ع. زنی کـه شبانه مردیتزدوی‌آید جهة زنا. ج: عاهرات وعواهر .
عاهـرون (âheruna) ع.ج. عاهر.
عاهل (âhel) ا.ع. پادشاه بزرگ . وخلیفهٔ بزرگ . وزنی که شوی ندارد .
عاهن (âhen) ا.ع. نیازمند و درویش وفقیر . وحاضر. و مقیم ثابت. و فروهشته اندام سست . و شاخ خرمابن که نزدیك ته باشد . ورگ زهدان ماده شتر . و عضو و جوارح مردم. وشتر خانه زاد . ج: عواهن.
عاهنة (âhenat) ا.ع. واحـد عاهن یعنی یك شاخهٔ خرمابن که نزدیك ته باشد . ج : عواهن .
عای (ây) ا.ع. کلمه‌ای که بدان بز را زجر کنند ورانند.
عائب (â'eb) ص.ع. دارای عیب.
عـائب (â'eb) ا.ع . شیر خفته و دغوك .
عائث (â'es) ا.ع. شیر بیشه .
عائج (â'ej) ص.ع. ایستاده ومتوقف .
عائد (â'ed) ص.ع . مرد باز گردنده و عود کننده . و زیارت کنندهٔ بیمار وعیادت کنندهٔ بیمار. ج : عود (ovd) وعواد وعود (ovvad) .
عاید (âyed) ص.وصف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه بکسی مسترد شود و بازبرگردد از وجوه نقد و جز آن . و **عاید شدن**: مستردگشتن و درباره بدست آمدن .
عایدات (âyedât) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ درآمدها و دخلها .
عائدة (â'edat) اوص.ع. عطا و بخشش و مهربانی . و نیکی . و سود .وبازگردنده. ج : عوائد .و**فلان ذوصلح وعائدة**: فلان خداوند عفو و مهربانی و نیکی است .
عایده (âyede) ا.پ. مالهٔ بنائی .
عایدی (âyedi) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ مأخوذی و آنچه بکسی عاید شود .
عائذ (â'ez) ا.ع . نوزائیده از آهو. و اسب و شتر و گوسپند و جز آن . ج: عوذ وعوذان . و میـگویند **هی عـائذ بینة العوود** از روز زائیدن تا روز دهم و یا یازدهم و پس از آن وی را مطفل گویند .
عائر (â'er) ا.ع. رمد و درد چشم .و هرچه چشم درد رساند . و خاشاك چشم . رابهٔ ریزهٔ بر پلك زیرین چشم.و تیر وسنگ که بکسی رسد و اندازندهٔ آنرا نداند. و نیز عائر : مأبون و آنکه حاجت وی در دبر او میباشد.ج: عوار .
عائر (â'er) ص . ع . **جمل عائر** : شتر نری کـه ماده شتر دم بلند کردهٔ طالب گشن‌را رها کرده دیگری را طلب کند .
عائرة (â'erat) ص.ع.ماده‌شتری‌کهبطلب گشن از میان شتران بیرون شود .
عائرة (â'erat) ا.ع. چیز بسیار که از بسیاری چشم را خیره کند. یق: **عنده من المال عائرة عین** .
عائس(â'es)ص.ع.**هوعائس‌مال**: او نیکو سیاست کننده است شتران را .
عائش (â'ec) ص.ع . زیست کننده . و **رجل عائش** : مردنیکو حال. و **بنو عائش** : نام قبیله‌ای از تازیان .
عائش (â'ec) ا.ع. از اعلام است .
عایشة (âyecat) ص.ع. مونث‌عایش.
عائشة (â'ecat) ا.ع . علم است مردان و زنان را . و **عائشة** دختر ابوبکر ، از زوجات محترمهٔ آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

عایشه (âyece) ا.پ. صعوه که آنرا عایشهٔ لب جوی نیز گویند .

عایشه (âyece) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ دختر ابوبکر از زوجات محترمهٔ آنحضرت صلی‌الله علیه و آله .

عائص (â'es) ص.ع. **شاة عائص** : گوسپندی که سالها باردار نشود .ج: عوص .

عائض (â'ez) ص.ع. عوض‌داده‌شده. ج : عائضون . و قولهم : **لاافعله‌عوض العائضین** یعنی نخواهم کرد آنرا هرگز .

عائضون (â'ezuno) ع.ج. عائض یعنی عوض داده شدگان .

عائط (â'et) ص.ع . شتر و یا زنی که نازا نباشد ولی سالها باردار نگردد .ج: عوط و عیط (it) و عیط (ovyat) و عوطط و عُوطط . عُوطط . و نیز ماده شتری که گشنی کرده شود و بار نگیرد . و در مبالغه گویند : **عائط عوط** و یا **عائط عیط** و یا **عائط عوطط** .

عائف (â'ef) ا.ع . فالگوی بمرغان و جز آن .

عائف (â'ef) ص.ع. ناپسند دارندهٔطعام و شراب و جز آن . و تنگ دارنده. ومرغ گرد آب .ومردار گردندهٔ بارادهٔ فرود آمدن .

عائفة (â'efat) ا.ع. مؤنث عائف : زن فالگوی بمرغان و جز آن .

عائق (â'eq) ص.ع. باز دارنده ومنع کننده و از چیزی منصرف کننده .ج:عوق‌و عائقون از ذوی العقول ، و از غیر آن : عوائق .

عایق (âyeq) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ مانع و بازدارنده. و برگرداننده . وعارضه و حادثه و اتفاق .

عائقة (â'eqat) ص.ع. مؤنث عائق . ج : عوائق .

عائقون (â'equna) ع.ج : عائق .

عایقه (âyeqe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عارضه وحادثه واتفاق .

عائل (â'el) ا.ع. درویش. و نیازمند .ج: عالة وعیل وعیلی وعیلة . و ترازوی مایل . وغالب از هرچیزی .

عائلة (â'elat) ا . ع . رفتار دشوار و حرکت بطور سختی و رنج .

عائم (â'em) اوص.ع. شناور. ونام‌بتی.

عائن (â'en) ا.ع . آب روان . یق : **شرب من عائن** : آب روان آشامید . و **مابهاعائن** : نیست کسی و چیزی درآن .

عائن (â'en) ص.ع. نظرکننده ریزنده. ونظر کنندهٔ بیدی وخیرگی .

عائنة (â'enat) ا.ع. اموال . ونگاهبان اموال . و **لقیته اول عائنة** : دیدار کردم اورا پیشتر از هر چیزی . و کذلك **لقیته ادنی عائنة** .

عائهة (â'ehat) ا.ع. فریادوخروش.

عب (abb) ا.ع. تگرگ .

عب (abb) و (ab) ا.ع. **عب‌الشمس**: پرتو خورشید . وکذلك **عب‌الشمس** .

عب (abb) م.ع. **عب‌الماء عباً** (از باب نصر) : آشامید آبرا یك نفس و بدون مکیدن . و یق : **الحمام یشرب الماء عباً کما تعب الدواب** : کبوتر مانند ستور آب میخورد. ولی سایر مرغان آب را جرعه جرعه میخورند . الحدیث : **مصمو الماء ولاتعبوه فانه یورث الکباد** یعنی آب را بمکید و یك نفس نخورید که مورث بیماری جگر میگردد . و **عب‌النبت**: دراز وانبوه گردید آن گیاه. و **عب‌الدلو**: آواز کرد آن دول وقت آب گرفتن در چاه . و نیز عب : آشامیدن آب بادهن وبدون‌ظرف.

عب (obb) ا.ع. تریز وبن آستین .

عبء (ab') ا.ع. پرتو آفتاب .

عبء (ab') م . ع . **عباالمتاع عبا** (از باب فتح) : آماده کرد رخت را . و **عباالامر** : منظم کرد آنکار را . و**عبا الجیش** : ساخت‌سامان آن لشکر را . و **عباالطیب**: ساخت بوی‌خوش‌را وآمیخت. و **ماعبابه** : باك نداشت از وی . قوله تعالی : **قل مایعبؤبکم ربی** ای مابالی بکم ای بعذابکم . و**مااعباء به**ای مااصنع.

عبء (eb') و (ab') ا.ع . بار . و ثقل وگرانی از هرچه باشد . و تنگ بار . و همتا . ج : اعباء .

عبا (abâ) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ نوعی از بالاپوش .

عباء (abâ') ا.ع. گلیم مخطط و خطدار ومنقش . ومرد گول گران‌وثقیل‌الجسم فربه. ج : اعبئة . ونیز عباء : ج . عباءة .

عباءآت (abâ'ât) ع.ج. عباءة.

عباءآن (ebâ'âne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه دو عدل که یك‌بار باشد .

عباءة (abâ'at) ا.ع. عباءوگلیم مخطط ومنقش . ج : عباءآت و عباء .

عباب (abâba) ا. ع. **لاعباب** ای لا تعب فی‌الماء : حریص در آب خوردن مباش. وقولهم : **اذا اصابت الظباء الماءفلا عباب وان لم تصبه فلا اباب** ای‌ان وجدته لم تعب و ان لم تجده لم تهیأ لطلبه ولشربه واین مثل‌را در رعایت اعتدال وترك حرص وآز استعمال کنند .

عباب (ebâb) م.ع. نبردکردن در نمر وفزونی . مُعابة : مثله .

عباب (obâb) ا . ع . برگ خرما . و توجهٔ بزرگ بسیارآب . وپری آب وبسیاری آن . وبالا برآمدن‌آب . وموج سیل . واول واعلای هرچیزی .

عباب (abbāb) ص.ع. بسیار آشامنده. **وبنو العباب**: گروهی از تازیان.

عبابید (abābid) ا.ع. گروههای مردم. وگروه درگذشته و پریشان و متفرق شده. و دوندهٔ بهرسوی. وراههای دور. و پشته‌ها. و **صار القوم عبابید**: متفرق و پریشان شدند آن گروه.

عباة (abāt) ا.ع. مردتندگران جسم. ونوعی ازگلیم وعبا.

عباد (ebād) ع.ج. عبد. وقوله‌تعالی: **فادخلوا فی عبادی** ای فی حزبی.

عباد (ebād) و(abād) ا.ع. قبیله‌های پراکندهٔ از تازیان که درحیره برنصرانیت مجتمع شدند.

عباد (ebād) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. بنده وبندگان.

عباد (obbād) ع.ج. عابد.

عبادة (ebādat) ا.ع.پرستش وبندگی.

عبـادة (ebādat) م.ع. **عبد الله عبادة** و **عبوداً** و **عبودة** و **عبودیة** (ازباب نصر): پرستش کرد خدایرا وستایش نمود و بندگی کرد. و قولهم: **عبدت به اوذیه** یعنی وزغلانیده شدم بر اذیت او.

عبادت (ebādat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. ستایش و پرستش و بندگی و عبودیت وطاعت. وسجده. وفرمان برداری وخدمت.

عبادتخانه (ebādat-xāne) ا.پ. مکان عبادت وپرستش.

عبادتکـار (ebādat-kār) ص.پ. پارسا وزاهد ومتدین وعابد.

عبادتگاه (ebādat-gāh) ا.پ. جای پرستش و عبادت و سجده گاه ومعبد و مزگت ومسجد.وکنشت.وکلیسا.وکنیسه. وآتشگاه. و بتکده.

عبادی (ebādiyy) ص.ع. منسوب بقبیله های عباد که گروهی از ترسایان تازی باشند.

عبادید (abādid) ا.ع. عبابید. یق: **صار القوم عبادید**. مر. عبابید.

عبادیدی (abādidiyy) ص.ع.منسوب بعبادید. وبی نظم وبی ترتیب. وعجول و شتاب زده.

عبار (abbār) ص.ع. جمل عبار: شتر نر توانا که ازهرزمین گذرد و همیشه سفر کند.

عبار (abbār) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. مترجم ومفسر.

عبارات (ebārāt) ع.ج. عبارة.

عبارة (ebārat) ا.ع. بیان وتفسیر مراد ومقصود کسی. وآنچه درزبان کسی باشد. ج: عبارات.

عبارة (ebārat) م.ع. **عبر الرؤیا عبراً** و **عبارة** (ازباب نصر): بیان کرد خوابرا وخبر داد از مآل آن کار. و **عبر الکلام عبارة**: تفسیر کرد سخن‌را.

عبارت (ebārat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. بیان.وتفسیروتأویل.وشرح.وترجمه. وطرز بیان. واصطلاح. واستعاره. وکنایه. ومجاز.ورمز. و بطور رمز. و طریقه‌اداى سخن.وطریقهٔ تلفظ.ولفظ.ومترادف.ومضمون. و معنی و قصد ومراد. و انشا. واراده. و کلام. ومکالمه. ولفظ وکلمه. وتکلم. و زبان. ومحاوره.

عبارت آرای (ebārat-ārāy) ص.پ. ترتیب دهندهٔ عبارت وآرایش کنندهٔ سخن.

عبـارت سنج (ebārat-sanj) ص.پ. انشا پرداز.

عبارد (abāred) ص.ع. جـاریة **عبارد**: دختر سپید رنگ تازه بدن نازک و لرزان اندام. و**غصن عبارد**: شاخهٔ نرم و نازک.

عباری (abārā) ع.ج. عبری. و ج. عبران.

عباس (abbās) ا.ع. شیر بیشه. و **ابوالفضل العباس بن عبدالمطلب**: عموی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

عباس (abbās) ا.پ. از اسامی مردان است. و **ابوالفضل عباس بن علی ابن ابیطالب** علیه السلام: بـرادر اعیانی حضرت سیدالشهداء. و **شاه‌عباس‌اول**: پادشاه پنجم از پادشاهان صفوی که ازسال ۹۹۶ تا ۱۰۳۸ سلطنت کرد. و **شاه عباس دویم**: پادشاه هفتم ازسلسلهٔ صفوی که از سال ۱۰۵۲ تاسال ۱۰۷۷ پادشاهی کرد. و **عباس‌دوس**: نام مردی مکار و حیله باز ازتازیان یمن چه‌دوس‌نام قبیله‌ای ازیمن‌است.

عباسی (abbāsi) ا.ص.پ. منسوب بعباس. ونام پولی منسوب بشاه عباس اول معادل دویست دینار یعنی یك یستی وپنج عدد آن‌مساوی‌یکقران. ورنگ سرخ‌مایل بکبودی. و نام گلی بسیار خوش منظر که تخم آنرا از ممالک‌پرو آورده‌اند. و**خلفای‌عباسی**: عباسیان. و **صوت‌عباسی**: آواز بلند.

عباسی (abbāsiyy) ص.ع.منسوب‌بعباس عموی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

عباسیان (abbāsiyān) ا.پ. خلفای‌بنی عباس از اولاد عباس بن عبد المطلب عموی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله واول آنها عبدالله ابن محمد بن‌علی‌بن عبدالله بن عباس معروف بسفاح و آخریشان المستعصم بالله عبدالله بن منصور ملقب بمستنصر بالله وعدهٔ آنها سی و هفت نفر ومدت خلافتشان پانصد و بیست و چهار سال از سال ۱۳۲ هجری تا ۶۵۶.

عباسی‌صوت (abbāsi-savt) ص.پ.

کسی که دارای آواز بلند مانند آواز عباس باشد.

عباط (ebât) ع‌ج. عبیط.

عباقاء (abâqâ') ص‌ع. رجل عباقاء: مردی که بکسی بچسبد و بوی ملصق گردد.

عباقة (abâqat) م‌ع. عبق به الطیب عبقاً و عباقة و عباقیة (از باب سمع): چسبید بوی بوی خوش و خوشبوی شد. و **عبق بالمکان**: اقامت نمود در آن جای. و **عبق به**: آزمند وحریص وی گردید.

عباقری (abâqariyy) اع. نوعی از فرش و گستردنی.

عباقیة (abâqiyat) اوص. ع. بلا و داهیه. ومرد مکار ونیك زیرك. و اثرزخم وجراحت در بهترین جای‌روی. ونام‌درختی خار دار. و دزد سخت دزدنده و مکار. و **شیی‌ءعباقیة**: چیز لازم. و **شیی‌ء له عباقیة**: چیزی که اثرش باقی باشد. و **الله له عباقیة** یعنی عار وننگ‌است اورا.

عباقیة (abâqiyat) م‌ع. عبق عبقاً و عباقة و عباقیة. مر. عباقة.

عباقیس (abâqis) اع. باقی ماندة از بقیه و واپسین چیزها.

عباقیل (abâqil) اع. باقی ماندة از بیماری واز عشق ومحبت.

عبال (abâl) اع. نوعی از درخت گل سرخ کوهی بزرگ که ازآن عصا سازند و گویند عصای موسی ازچوب آن بود.

عبال (ebâl) ع‌ج. عبلاء. وج. عبلة. وج. عبل.

عبالة (abâlat) م‌ع. عبل عبالة (از باب کرم ونصر): ستبر وتمام اندام گردید. و **عبلت الفرس**: درشت وستبر پا گردید آن اسب.

عبالة (abâlat) و (abâllat) اع. ثقل وگرانی. یق. **القی علیه عبالته**. و کذلك **عبالته**.

عبام (abâm) اع. عاجز ودرماندة گران جسم.

عبام (obâm) ص‌ع. **ماء عبام**: آب بسیار.

عباماء (abâmâ') ص. ع. گول و احمق.

عبامة (abâmat) م‌ع. **عبم عبامة**: (از باب کرم): گول گردید و احمق‌شد.

عباهر (abâher) و (obâher) اع. آکنده گوشت. و بزرگ و نرم و دراز از هر چیزی.

عباهل (abâhel) ص‌ع. **ابل عباهل**: شتران بر سر خود گذاشته شده.

عباهلة (abâhelat) اع. ملوك حمیر که در زمان اسلام هم بر ملك خود گذاشته شدند.

عباية (abâyat) اع. نوعی از گلیم. و مرد جفا کار. و تنبل گران جسم.

عبائث (abâ'es) اع‌ج. عیثة.

عبائر (abâ'er) ع‌ج. عبور.

عبائی (abâ'i) اپ. مأخوذازتازی. کنفل پوش چاروا.

عبب (obab) ع‌ج. عبة.

عبب (obob) اع. آب جهجهان ریزان.

عبة (obbat) اع. دانة کاکنج و سگ انگور. و درخت قسمی از اعلاث. ج: عبب.

عبث (abs) م‌ع. **عبث عبثاً** (از باب ضرب): آمیخت و عیثة ساخت.

عبث (abas) م‌ع. **عبث عبثاً** (ازباب سمع): بازی کرد. و کاری کرد که در آن فایده‌ای نبود. و **عبث بفلان الدهر**: بازی کرد روزگار با فلان و هو کنایة عن تقلبه.

عبث (abas) ص‌وم‌ف.پ. مأخوذ از تازی. بی فایده و بیهوده و فرخنج و فلاد و فلاده و بی‌معنی. و بیکار. وهرزه. و

عبث گفتن: بی معنی ولاطایل حرف‌زدن و بیهوده گفتن.

عبثاً (abasan) م‌ف.پ. مأخوذازتازی. باطلا و بطور بیهوده.

عبجة (abajat) اع. دشمن روی‌فرومایه که هر چه بوی گویند پاك و پاس آن نکند. و بی خیر.

عبد (abd) اع. بنده خلاف حر. و مردم. ج: عبدون و عبید و اعبد و عباد و عبدان و عبدان وعبدان (ebeddân) وعبود و اعباد و عبدة (abuddat) و عبدة و معبدة و معابد و عبداء و عبدی و عبد و عبد و معبوداء. وج‌ج: اعابد. و پیکان کوتاه‌پهن. ونام‌گیاهی خوشبوی. وسیماب وجیوه. و **عبدالله**: نام‌پدرآنحضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله. و نام‌خودآنحضرت. قوله‌تعالی: **و انه لماقام عبدالله**. و**عبدالبطن**: شکم‌پرست. و**عبد الرق**: بنده ضدآزاد. و**العبدالصالح**: لقب حضرت موسی بن جعفر علیه و علی آبائه الصلوة و السلام. و **عبد قن**: بنده‌ای که از پدر و مادر بنده زاده باشد. و **عبد مملوك**: بنده‌ای که وی را خریده باشند.

عبد (abd) ا. پ. مأخوذ ازتازی. بنده وبرده و غلام. و غلام زرخرید.

عبد (abad) م‌ع. **عبد عبداً** (ازباب سمع): خشم گرفت وغضب کرد. و**عبدت الابل**: جرب گرفتند شتران وگر شدند. و **عبد فلان**: پشیمان شد فلان. و **عبد زید علی نفسه**: ملامت کرد زید نفس خود را. و **عبد عمروعلی الشیی‌ء**: حریص وآزمند شد عمر وبرآن چیز. و**عبد فلان**: انکار کرد وابا نمود فلان. و**عبد**

فلان به : عار وننگ داشت فلان آنرا .

عبد (abad) ص. ع. ج. عابد .

عبد (abed) ص. ع. بانگ و عار.

عبد (abod) ا. ع. بنده .

عبد (abod) و (obod) ع. ج. عبد .

عبداء (ebeddâ') ع. ج. عبد .

عبدان (ebdân) و (obdân) و (ebeddân) ع. ج. عبد .

عبدة (abadat) ا. ع. خشم و غضب . ونفرت . و جرب وگـری شتران. وستبری پارچه . وپشیمانی . وملامت. وحرص وآز. و ابا . و انکار . وعار و ننگ . و دوام . وتوانائی. وفربهی. وزندگانی . وکسی که بر او غضب کرده باشند . وسنگ خوشبوی سا. ونام مردی .

عبدة (abadat) ص. ع. ج. عابد .

عبدة (obaddat) و (ubadat) ع. ج. عبد .

عبدری (abdariyy) ص. ع. منسوب بنی عبدالدار .

عبدل (abdol) ا. ع. عبد و بنده ضد آزاد . ونام مردی . وایالت حضرموت.

عبدل (abdol) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. ازنامهای مردان .

عبدون (abdun) ع. ج. عبد .

عبدی (ebeddâ) ع. ج. عبد .

عبدیة (abdiyyat) اوص. ع. بندگی. و **دراهم عبدیة :** نوعی از دراهم جید و اعلا .

عبر (abr) م. ع. **عبرالرؤیا عبراً** و **عبارة** (ازباب نصر) : بیان کرد خوابرا وخبرداد از مآل کار . و**عبرالنهرعبراً** و **عبوراً :** در گذشت از آن جوی . و **عبرالقوم :** در گذشتند آن گروه ومردند. و **عبرالسبیل :** شکافت آن راه را . و **عبرعبراً :** جاری گردید اشك . واندوهگین شد . و**عبرالکبش :** فریز ناکرده گذاشت آن قوچار را . و **عبر به الماء :** بدان در گذشت از آب . و **عبرالدراهم :** تامل نمود در کمیت وماهیت آن دراهم . وکذلك **عبرالمتاع** . و**عبرت الدراهم :** تعجب کردم ازاین درهمها. و**عبرالکتاب:** با اندیشه و مطالعه خواندآن نامهرا بی‌آواز. و **عبر الطیر عبراً** (از باب نصر و ضرب) : زجر کرد آن مرغ را .

عبر (abr) و (ebr) و (obr) ص. ع. **ناقة عبر اسفار :** ماده شتر قوی که قطع کند هر زمین که بگذرد و آنکه پیوسته در سفرباشد(یستوی فیه المؤنث و المذکروالواحد والجمع) . و کذلك **رجل عبر اسفار** . و کذلك **العبر و العبر** .

عبر (ebr) ا. ع. ممالکی که از جانب غربی فرات تا پایان عربستان باشد . و**عبر الوادی :** کنارهٔ رودبار . و**بنات عبر:** دروغ و باطل .

عبر (ebr) و (abr) ص. ع. **مجلس عبر:** مجلس پرجمعیت. وکذلك **مجلس عبر** .

عبر (obr) ا. ع. بسیار از هرچیزی . و جماعت. وزن بی‌فرزند. وزن فرزند مرده . وابر سخت روان . ج : عابر. وعقاب .

عبر (obr) ص. ع. **اکبش عبر :** قوچارهای یك‌ساله فریز ناکرده .

عبر (obr) و (abar) ا. ع. گرمی‌چشم. و **عبرالنهر :** کرانهٔ جوی . و کذلك **عبرالنهر** .

عبر (abar) ا. ع. تذکر. و اتعاظ . وتکریم‌تعظیم‌واحترام. و **ابوالعبر:** بیهوده گری فسوس کننده .

عبر (abar) م. ع. **عبرالرجل عبراً** (ازباب‌سمع): جاری شد اشك آنمرد ومحزون و غمگین گردید .

عبر (aber) ص. ع. **رجل عبر:** مرد با اشك .

عبر (ebar) ع. ج. عبرة. وج . عبرة .

عبر (obor) ع. ج. عبور.

عبرات (abarât) ع. ج. عبرة. **یوم العبرات:** از روزهای تازیان است .

عبران (abrân) ص. ع. **رجل عبران:** مرد با اشك .

عبرانی (ebrâni) ا. پ. زبان عبری که زبان یهود باشد .

عبرانی (ebrâniyy) ا. ع. لغت جهودان .

عبرانیت (ebrâniyyat) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زبان عبری .

عبرب (abrab) ا. ع. سماق .

عبربیة (abrabiyyat) ص. ع. **قدر عبربیة :** دیگی کـه درآن سماق انداخته باشند .

عبرة (abrat) ا. ع. بیان وتفسیر (اسم است تعبیر را) . و سرشك درچشم. و تردد گریه درسینه . واندوه بی‌گریه . ج : عبرات و عبر .

عبرة (abrat) م. ع. **عبرت العین عبرة** (ازباب سمع) : اشك بارید . و نیز عبرة : اندوهگین شدن .

عبرة (ebrat) و (obrat) ا. ع. **عبرة الوادی :** کرانهٔ رود بار. وکذلك **عبرة النهر** .

عبرة (ebrat) ا. ع. شگفت . و پند . ج. عبر . قوله تعالی : **ان فی ذلك لعبرة لاولی الالباب** .

عبرت (ebrat) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی.

اندیشه . و پند . و شگفت . و تنبه از غفلت بسوی آگاهی . وهرچیز کـه موجب تنبه و آگاهی گردد . و **عبرت شش روزه** : آسمان و زمین وآنچه از مخلوق در مابین آسمان و زمین و در روی زمین است.و آنچه ازانسان بفعل آید. وآنچه ازحوادث بفعل آید. و **عبرت پذیرفتن** : پند گرفتن و نصیحت گوش کردن . و**عبرت شدن** : نمونه شدن و دستور العمل گشتن . و **عبرت کردن**: متنبه شدن و پند گرفتن .

عبرة (obrat) ا.ع . گروه . و بسیار از هرچیزی . و نام مهرة . و **ذوالعبرة** : لقب مردی از تازیان که آنرا می‌پوشید .

عبرة (obrat) و (abarat) ا.ع. گری چشم بواسطهٔ جریان اشکهای حزن‌انگیز .

عبرة (abarat) ا . ع . **ابوعبرة** : بیهوده گوی فسوس کننده .

عبرة (aberat) ص . ع . **امرأة عبرة** : زن با اشک .

عبرت‌آمیز (ebrat-âmiz) ص . پ . هرچیز که موجب تنبه و آگـاهی گردد . و تعجب آمیز .

عبرت‌بخش (ebrat-baxš) ص .پ. پند دهنده .

عبرت‌نما (ebrat-namâ) ص . پ. پنددهنده،وشگفتی‌آورنده. وهرچیزکه تنبه‌آورد.

عبرت‌نمون (ebrat-namun) ص. پ. تعجب انگیز وحیرت انگیز. و چیزی که موجب پند و تنبه گردد .

عبرد (obrod) ص.ع. **عشب عبرد**: گیاه باریک و میچکاره . و **غصن عبرد** : شاخ نرم و نازک .

عبرد (obrod) و (obared) و**عبردة** (obaredat) ا .ع . دختر سپید رنگ تازه بدن نازک و لرزان اندام .

عبرود (obrud) ص.ع. **غصن عبرود**: شاخ نرم و نازک . و **شحم عبرود** : پیه جنبان و لرزان .

عبری (abrâ) ص.ع. **امرأة عبری**: زن با اشک . و**عین عبری**: چشم‌پراشک. ج: عباری .

عبری (ebri) ا.پ. لغت جهودان .

عبری (ebriyy) ا.ع . عبرانی و لغت جهودان .

عبری (obriyy) ا.ع. کنار با ساق که بر لب جوی روید و یا کنار بی‌ساق .

عبریة (ebriyyat) ا . ع . تکلم بزبان عبری .

عبس (abs) ا.ع. نام گیاهی که بفارسی شاپابک و سیسنبر گویند . ونام کوهی وآبی و محله‌ای در کوفه . و نام پدر قبیله‌ای .

عبس (abs) م .ع . **عبس وجهه عبساً وعبوساً** (از باب ضرب) : ترش کرد روی را . و **عبس الیوم** : سخت گردید روز .

عبس (abas) ا.ع . سرگین و پشکی که بر دنب ستور خشک شده و آویزان باشد .

عبس (abas) م.ع. **عبس عبساً** (از باب سمع) : خشک گردید سرگین وپاپشکل بردنب ستوروآویزان‌شد . و **عبس الوسخ فی یده** : خشک گردید چرک بردست او .

عبسة (absat) ا . ع . یکمرتبه عبوس کردن .

عبسة (ebsat) ا.ع. نوع عبوس وترشروئی و هیئت و شکل آن .

عبسة (abasat) ا.ع. واحد عبس یعنی یک سرگین و پشکل خشک شده بردنب ستور.

عبسر (absor) و **عبسور** (obsur) ا. ع. ماده شتر قوی وتیزرو .

عبش (abc) ا . ع . نیکوئی و صلاح در هر چیزی . یق : **الختان عبش للصبی** ای صلاح .

عبش(abc)و(abac)و**عبشة**(abcat) (abacat) ا.ع. کولی وکند فهمی. وسستی و غفلت .

عبشمی (abcamiyy) ص.ع . منسوب بقبیلهٔ عبدشمس .

عبط (abt) م . ع . **عبط الذبیحة عبطاً** (از باب ضرب) : بـی علت کشت ذبیحهٔ پرگـوشت و جوان‌را. و **عبط فلان** : پنهان و غایب گردید فلان . و **عبطت الریح وجه الارض** : رندید باد روی زمین را . و **عبط الارض** : کندید زمین تا کـنده را . و **عبط علی الکذب** : دروغ بست بر من بی سبب و بهانه . و **عبط نفسه فی الحرب** : بی سبب و بی‌باکانه انداخت خود را درجنگ . و **عبط التراب** : برانگیخت خاک را . و **عبط الفرس** : تاخت اسب را چندانـکه عرق آورد. و**عبط الضرع**: خون‌آلودکرد پستانرا . و **عبط الثوب الجدید** : درید جامهٔ نو ودرست را . و **عبط هو** : دریده شد او (لازم و متعدی) . و **عبط الدواهی الرجل** : بی موجب رسید آنمرد را بلاها . و **عبطته المنیة** : بی علت وجوان کشت او را .

عبط (obot) ع.ج. عبیط .

عبطة (abtat) ا.ع. **مات فلان عبطة**: جوان وصحیح وتندرست مرد فلان .

عبطة (obtat) ا.ع. تازگی وتری .

عبعاب (ab'âb) ا . ع . فراخ گـلوی بزرگ شکم تمام اندام نیکو سرشت . و مرد دراز بالا . وکسائی از پشم .

عبعب (ab'ab) ا.ع. نازکی وتازگـی جوانی . وجوان پرگوشت . و جامهٔ وسیع

وفراخ . وچادر باریك ونازك ازپشم شتر . و بتخانه . ورنگ . ومرد بلند بالا . و تکهٔ کوهی . ونام بتی . ونام مردی .

عبعبة (ab'abat) ا٠ع٠پشم گوسپندسرخ رنگ . ونام زنی .

عبعبة (ab'abat) م٠ع٠**عبعب‌عبعبة:** شکست خورد وگریخت .

عبق (abaq) ا٠ع٠ سختی . ونام‌مردی .

عبق (abaq) م٠ع٠ **عبق عبقاً وعباقة وعباقية** . مر . عباقة

عبق (abeq) ص٠ع٠ **رجل عبق :** مرد آلودهٔ بوی خوش از چند روز کـه هنوز باقی باشد .

عبقان (abqân) و**عبقانة** (abqânat) ص٠ع . **رجل عبقان :** مرد بدخوی . **امراة عبقانة** کذلك .

عبقة (abaqat) ا٠ع . چربش روغن در مشك . یق : **مافی النحی من عبقة** ای شیء من السمن .

عبقة (abeqat) ص٠ع٠ **امراة عبقة :** زن آلودهٔ بوی خوش ازچند روز کـه هنوز باقی باشد .

عبقر (abqar) ا٠ع٠ نام موضعی بسیار پری . ونام دهی کـه پارچهٔ خوب در آنجا می‌بافند وتازیان هرچیز خوب از مردم وجامه وجز آن را بوی نسبت کنند . یق : **ثوب عبقری و ثیاب‌عبقرية .**

عبقر (abaqorr) ا٠ع٠ ژاله و تگرگ که حب الغمام نیز گویند . یق : **ابرد من عبقر.**

عبقرة (abqarat) ا٠ع . زن پرگوشت نازك خوشگل .

عبقرة (abqarat) م٠ع٠ **عبقر السراب عبقرة :** درخشید سراب .

عبقری (abqariyy) ا٠ص . ع٠ مهتر٠ وقوی وسخت ، ومرد قوی . وکـامل‌تر و بهتر ازهرچیزی. وآنچه درحسن ونیکوئی فایق تر باشد. و دروغ بسی آمیغ . و نوعی از فرش دیبا ونگارین . **وهوعبقری قوم** یعنی او مهتر وقویترین قوم است . و **ثوب عبقری :** جامهٔ نیکو و نفیس . **وظلم عبقری :** ستم شدید و سخت . وروی ان عمررضی‌الله عنه **كان‌يسجدعلی‌عبقری.**

عبقس (abqas) ا٠ ع٠ یك قسم جانور کوچکی .

عبقسی(abqasiyy)و**عبقسية**(abqasiyyat) ص٠ ع٠ منسوب بعبد قیس .

عبقص (abqas) ا٠ع٠ عبقس و یکنوع جانور کوچکی .

عبقوس(obqus) و**عبقوص**(obqus) ا٠ع٠ عبقس و یك قسم جانور کوچکی .

عبك (abk) م ٠ ع . **عبك الشیء بالشیء عبكاً** (از باب نصر) : آمیخت آن چیزرا بآن چیز .

عبكة (abakat) ا٠ ع٠ بیخ درخت رز . وپاره وشکستهٔ از هرچیزی . وسست و سبك ازهرچیزی. وچرك‌مشك‌شیر. وپست‌لوله کرده. و **ماذقت عبكة ولالبكة:** نچشیدم نه قدری از پست ونه پاره‌ای ازترید. و **مافی النحی عبكة :** نیست در خیك چیزی از روغن . و نیز عبكة : دشمن روی درمانده و عاجز .

عبل (abl) ص٠ ع٠ کلان و ستبر از هر چیزی و تمام اندام . یق : **رجل عبل :** مرد ستبر تمام اندام . ج : عبال. و **رجل عبل الذراعین:** مرد ستبربازو. و**فرس عبل الشوی:** اسب درشت بندپای.

عبل (abl) م٠ ع٠ **عبل الشجر عبلا** (ازباب‌ضرب): فروریخت‌برگ‌آن درخت را.و **عبل السهم:** پیکان نهاد آن تیررا. و**عبل الشیء:** رد کرد آن چیز را.. وباز داشت آنرا . وبرید آنرا . و **عبل به :** برد آنرا . و **عبل علیه :** انداخت بروی سنگینی را . **عبلت الشجرة :** برگ ریخت آندرخت. و برگ برآورد . و **عبل الحبل عبلا** (ازباب نصر) : تافت آن رسن را .

عبل (abal) ا٠ ع٠ هربرگ تافتهٔ پیچیدهٔ وباریك مانند برگ گز . و بار درخت ارطی ویابرگ آن وقتی که سخت شودوقابل دباغت گردد و یا برگ باریك آن ویا برگ فروریختهٔ آن و یا برگ نو درآمدهٔ آن .

عبل (abal) م٠ ع٠ **عبل عبلا** (ازباب سمع) : درشت وستبر گردید . وسپید شد.

عبل (abel) ص٠ ع . درشت و ستبر و سپید از سنگ وجز آن .

عبلاء (ablâ') ص٠ع٠ **صخرة عبلاء:** سنگ سپید. و**اكمة عبلاء** :پشتهٔ درشت. و **شجرة عبلاء :** درخت نیك سپید ستبر. ج : عبال .

عبلاء (ablâ') ا٠ ع٠ کان روی در بلاد قیس . ونام چند موضع .

عبلات (ablât) ع٠ ج٠ عبلة.

عبلات (abalât) ا٠ع٠قبیله‌ای ازقریش.

عبلة (ablat) ص٠ ع٠ **امراة عبلة :** زن‌تمام اندام. و**امراة عبلة المخلخل:** زن ستبر جای خلخال . ج : عبال وعبلات.

عبلة (ablat) ا٠ع٠ نام جاریهٔ قریش مادر قبیلهٔ امیهٔ صغری وایشان‌را عبلات گویند .

عبلی (abliyy) ص٠ ع٠ منسوب بقبیلهٔ عبلات قریش .

عبم (ebamm) ا٠ ع٠ بلند بالای تنومند و تناور .

عبن (abn) م٠ ع٠ **عبن جسمه عبناً** (ازباب نصر) ؛ ستبر ودرشت بدن گردید .

عبن (obon) اِ. ع. مردم ملیح پرگوشت تمام اندام .

عبن (abann) اِ. ع. ستبر و پرگوشت از کرکس وشتر .

عبناة (abannât) ص . ع . مؤنث عبن یعنی کرکس ماده وشترمادهٔ ستبر و پرگوشت، ج : عبنات .

عبنبل (abanbal) اِ.ع. بزرگ وسخت.

عبنة (obnat) اِ.ع. قوت وتوانائی شتر و ماده شتر.

عبنة (abannat) اِ.ع. مؤنث عبن .

عبنجر (abanjar) اِ.ع. ستبر درشت .

عبنقاء (abanqâ') و **عبنقاة** (abanqât) ص.ع. عقاب تیز چنگل .

عبنقس (abanqas) اِ.ع. مرد بدخوی ونازك بدن دراز بالا . وآنکه در جدهٔ او از جانب هر در پدرش عجمی باشد .

عبنقساء (abanqasa') اِ.ع. شادانوخرم.

عبنك (abannak) ص. ع. مرد سخت ودرشت . یق : **رجل عبنك** .

عبنی (abannâ) ص.ع . فربه و ستبر از کرکس وشتر .

عبنیات (abannayât) ع.ج. عبناة .

عبو (aby) م.ع. **عباالرجل عبوآ** (ازباب نصر) : روشن گردید روی آنمرد. و **عباالمتاع**: آماده کرد رخت راوآراست آنرا.

عبوثران (abavsorân) و (abavsarân) اِ. ع. گیاهی خوشبو .

عبود (obud) ع.ج. عبد .

عبود (obud) م. ع . **عبد عبادة** و **عبودآ** . مر. عبادة .

عبود (abbud) اِ.ع . نام مردی هیزم کش بسیار خواب که هفت سال درجای هیزم کشی خود درخواب بود .

عبودة (obudat) و **عبودیة** (obudiyyat) م.ع. **عبد عبادة** و **عبودآ** و **عبودة** و **عبودیة** . مر . عبادة .

عبودیت (obudiyyat) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی. بندگی وپرستش. وبردگی وچاکری و غلامی و نوکری . و فروتنی و اطاعت و فرمانبرداری .

عبور (abur) اِ.ع. برهٔ گوسپند . ج : عبائر . و ختنه ناکرده . ج: عبر (obor). و **الشعری العبور** : نام‌ستاره‌ای که پس از جوزا برآید .

عبور (obur) م.ع. **عبر عبرآ** و **عبورآ**. مر . عبر .

عبور (obur) اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی. گذار وگذر و مرور و گذشتگی . و **عبور کردن** : گذر کردن گذشتن ومرورنمودن. و **باج‌عبور**: باجی که درگذر کردن ازراه میگیرند وراهداری وباج راه .

عبوس (abus) اِ. ع. جماعت بسیار .

عبوس (abus) ص.ع. بسیار ترشروئی کننده . و روز سخت . و **یوم عبوس**: روز بد که از آن روی ترش شود .

عبوس (abus) اِ. ع. شیر بیشه .

عبوس (abus) اِ. پ. ـ مأخوذ از تازی . ترشروئی. ووحشت‌روئی وتیموك. و سخت روئی . و **عبوس کردن** : روی ترش نمودن واخم کردن وتیموك نمودن .

عبوس (obus) م . ع . **عبس عبسآ** و **عبوسآ** . مر. عبس .

عبوسة (obusat) اِ.ع. درشتی. و ترش روئی وبداخمی .

عبوسیة (obusiyyat) اِ.ع . دشواری وترشروئی . وسختی .

عبول (abul) اِ. ع. موت ومرگ . و چون کسی بمیرد گویند : **عبلته عبول** .

عبهال (ebhâl) م.ع. **عبهل الابل** و **عبهلة** و **عبهالا** . مر. عبهلة .

عبهر (abhar) ص . ع . پر گوشت و بزرگ . یق : **رجل عبهر** و **امراة عبهر** یعنی مرد و زن ستبر پر گوشت . و **قوس عبهر** : کمان آکنده قبضه . و **فرس عبهر** : اسب آکنده گوشت . ونیز عبهر ، دراز و نازك و خوش از هر چیزی .

عبهر (abhar) اِ.ع. نرگس . ویاسمن. و بستان افروز .

عبهر (abhar) اِ.پ. ـ مأخوذازتازی. نرگسی کـه میان آن زرد باشد . و **عبهر جانان** : چشم معشوق. و**عبهر لرزان**: گیسوی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله .

عبهرة (abharat) ص . ع . زن تنك پوست و سخت سپید آکنده گوشت و نکو روی خوش تن و خوشخوی .

عبهری (abhariyy) اِ.ع . نازك بدن سخت سپید .

عبهلة (abhalat) م.ع. **عبهل الابل** **عبهلة** و **عبهالا** : بیکار و بر سر خود گذاشت شتران را . و نیز عبهلة ، خشمگنی نمودن .

عبهلة (abhalat) اِ.ع. سرزنش وتوبیخ و تهمت .

عبی (obbâ) اِ.ع. زنی کـه فرزندش نمیرد .

عبی (abiyy) اِ . ع . بخش و نصیب و بهره . یق : **عبیك مـن الجزور** ای نصیبك .

عبیبة (abibat) اِ.ع. چیزی شیرین بشکل صمغ که ازدرخت عرفط برآید وخوردنی باشد. وصمغ و یا شیر آن. وعصارهٔ بز. و چراگاه شتران از شورگیاه در زمین پست .

عبیة (ebbiyyat) و (obbiyyat) اِ.ع. بزرگ منشی و فخر وناز و نخوت . و**عبیة**

الجاهلیة: نخوت جاهلیت. و کـذلك **عبیة الجاهلیة**.

عبیث (abis) ا.ع. نوعی از ریحان.

عبیث (ebbis) ص.ع. بسیار بازی‌کننده.

عبیثة (abisat) ا.ع. پینو وطعامی‌که در آن بجای گوشت‌ملخ اندازند. و طعامی ازآرد وروغن رخرما. و نیز جو و گندم آمیخته. **جاء فلان بعبیثة فی‌وعائه**: آمدفلان و در ظرف وی جو و گندم بهم آمیخته‌بود. و **عبیثة الناس**: مردم از هر جنس در آمیخته. و **ظلت الغنم عبیثةواحدة**، و این کـلام‌را در صورتی گویند که دو گلهٔ گوسپند با هم رسندو بایکدیگر مخلوط گردند و مثلی است که در اختلاط مردم و تساوی ایشان در فساد ظاهراً و باطناً گویند. ج: عبائث.

عبیثة (abisat) ص.ع. **فلان عبیثة**: در نسب فلان آمیزش و خلط است.

عبیثران (abaysorān) و(abaysarān) ا.ع. گیاهی خوشبو که عبوثران نیز گویند. وکار دشوار. و تنه. و مکروه.

عبیثران (abaysorān) ا.ع. نام‌درختی خاردار کـه هر کس را خاری از آن رسد بزودی رهائی نیابد ودر شدائد و سختی‌کارها بدان مثل زنند.

عبید (abid) ا.ع. ج. عبد. ج: عبیدون.

عبید (obayd) ا.ع. مصغر عبد یعنی‌بندهٔ کوچك. **وام عبید**: دشت خالی‌ویران‌و بیابانی که بدان باران نرسیده باشد. و **بنو عبید**: نام‌گروهی‌ازتازیان. و**عبیدالله** بن عمربن الخطاب درجنگ صفین با معاویه بود و کشته شد.

عبیدة (obaydat) ا.ع. هزار خانهٔ شکنبه. **ابو عبیدة بن الجراح**: یکی ازاصحاب‌آنحضرت صلی‌الله علیه وآله و نامش عامربن عبدالله بن الجراح.

عبیدون (abiduna) ا.ع. عبید. و ج ج. عبد.

عبیر (abir) ا.ع. زعفران. وبوی خوش بازعفران آمیخته.

عبیر (abir) ص.ع. **قوم عبیر**: گروه بسیار با امل. و **سهم‌عبیر**: تیری‌که دارای پر بسیار باشد.

عبیر (abir) ا.پ. مأخوذ از تازی. نوعی ازخوشبوی خشك که بر جامه پاشند. و عنبر. وخوشبوئی که از صندل وگلاب و مشك سازند. و **پر عبیر**: مملو ازمشك و خوشبوی ومعطر.

عبیراء (obayrā') ا.ع. نام گیاهی.

عبیرآلای (abir-ālāy) ص.پ. آلودهٔ بعنبر.

عبیرتأثیر (abir-ta'sir) ص.پ. معطر ودارای اثر خوشبوبها.

عبیر تعطیر (abir-ta'tir) ص.پ. خوشبو مانند عنبر.

عبیری (abiri) ص.پ. منسوب بعبیر.

عبیط (abit) ص.ع. شتر فربه وجوان که بی علت وبیماری کشته باشند. ج: عبط وعباط. و **لحم‌عبیط**: گوشت تازه. و **دم‌عبیط وزعفران عبیط** کـذلك. و **ثوب عبیط**: جامهٔ نو دریده.

عبیطة (abitat) ص.ع. مؤنث عبیط: مادهٔ شترفربه وجوان بی‌علت وبیماری کشته.

عبیلة (abilat) ا.ع. زن درشت وستبر.

عت (att) م.ع. **عته عتاً** (از بـاب نصر): چندین بار بازگردانید بروی سخن‌را ورود کرد اورا. و **عته بالمسألة**: ستهید بروی درسؤال. و**عته بالکلام**: سرزنش کرد اورا. و**عتته الحیة**: گزید اورا مار.

عت (ott) ع.ج. عتاء واعت.

عتا (attā) ع. بمعنی حتی.

عتاء (attā') ص.ع. مؤنث اعت: زنی که درسخن درشتی کند. ج: عت.

عتاب (etāb) م.ع. **عاتبه معاتبة و عتاباً**: خشم گرفت اورا وملامت کرد. و نیز عتاب: خشم گـرفتن همدیگررا. و ناز کردن. و خشمگینی پیدا نمودن. و یاد کردن خشم را.

عتاب (etāb) ا.پ. مأخوذ ازتازی. خشم وملامت. و **عتاب کردن**: ملامت وسرزنش کردن ودشنام دادن و درشتی کردن درخطاب وتوبیخ کردن.

عتاب (attāb) ص.ع. بسیار خشمگین وغضبناك. و **ام عتاب**: کفتار.

عتاب (ottāb) ا.پ. نام مخترع پارچه های ابریشمی موجدار.

عتابی (atābi) ا.پ. مأخوذ ازتازی. دربان.

عتابی (ottābi) ا.پ. نوعی از پارچهٔ ابریشمی گرانبهای موجدار منسوب بعتاب که مخترع آنست.

عتاة (otāt) ع.ج. عاتی.

عتات (etāt) م.ع. **عاته‌معاتة وعتاتاً**: پیکار نمود باوی. و**مازلت اعات‌فلاناً**: همیشه پیکار میکنم فلانرا.

عتاد (atād) ا.ع. ساخت و سامان. وآمادگـی. و آنچه جهة سفر و جزآن آماده سازند. و کاسهٔ کلان. ج: اعتد واعتدة.

عتاد (atād) و**عتادة** (atādat) م.ع. **عتدعتاداً** و **عتادة** (ازباب کرم): آماده گردید.

عتار (atār) و (attār) ا.ع. نره و ذکر.

عتار (attār) ا.ع. دلاور. واسب توانا. وجای درشت وخالی.

عتاق (a'tāq) م.ع. **عتق عتقاً وعتاقاً** و **عتاقة** . مر. عتق.

عتاق (etāq) ع. ج. عتيق . و **عتاق الخيل:** اسبان برگزيده وگرامی . و **عتاق الطير:** مرغان شكاری .

عتاق (ottāq) ص. ع. می کهنه ونيكو .

عتاقة (attāqat) ا.ع. آزادی. و**مولی عتاقة:** غلام آزاد کرده .

عتاقة (atāqat) م . ع . **عتق عتقاً** و **عتاقاً** و **عتاقة** . مر . عتق .

عتال (attāl) ا.ع. کسی که کلوخ کلان از زمين بر ميکند .

عتان (etān) ا.ع. سرگين. ونمك كه در دباغت پوستها بكار برند . و نام آبی درمقابل خيبر .

عتاه (atāh) م . ع . **عته الرجل عتهاً** و **عتاهاً** و **عتاهة** (از باب سمع): ناقص شد عقل آنمرد بدون جنون ومدهوش شد.

عتاه (otāh) م . ع . **عته الرجل** (مجهولا) **عتهاً وعتهاً وعتاهاً:** بيك عقل گرديد و كم شد عقل او و مدهوش گشت و رفت خرد او . و **عته في العلم :** آزمند علم گرديد و حريص شد بر آن . و **عته في فلان :** حريص كرده شد بر اذيت فلان و بر حكايت كردن كلام او .

عتاهة (atāhat) ا.ع. دل شدگی . و بی‌عقلی. وگمراهی . و آوارگی . وتقليد . و مردم گمراه .

عتاهة (atāhat) م . ع . **عته عتهاً** و **عتاهاً** و **عتاهة** .مر. عته .

عتاهية (atāhiyat) و (otāhiyat) ا.ع. مردم گمراه و احمق . و **ابو العتاهية :** لقب مردی نه كنية او زيرا اب دراينجا بمعنی صاحب است .

عتائق (atā'eq) ع. ج. عتيقة.

عتب (atb) م . ع . **عتب عليه عتباً** و **معتباً** و **معتبة** و **معتبة** و **عتيبى** و **تعتاباً** و **عتباناً** و **عتباناً** (از باب ضرب و نصر) : خشم گرفت بر او و ملامت كرد او را در خشم و سخط . و في الدعاء : **عتبت بجهلي عليك** يعنی خشم كردم از جهة نادانی خودم برتو . و **عتب البعير عتباً** و **عتباناً** و **تعتاباً :** برسه پای رفت آنشتر و شبيه بلنگيدن رفت . و **عتب الرجل :** يك پای برداشته آنمرد و جستن گرفت . و **ماعتبت بابه :** پای بر ننكردم استانة در او را يعنی گاهی بدرخانه اش نرفتم .

عتب (atb) ا . ع . خشم . و ملامت . و لنگی .

عتب (etb) ص.ع. بسيار عتاب كننده .

عتب (atab) ا.ع. امر كريه و ناخوش . و سختی . و **مافي هذا الامر تب ولا عتب :** نيست در اين كار شدت وسختی. و نيز عتب : تباهی . و ميان انگشت سبابه و وسطی . و ميان وسطی و بنصر . و چوبهای پهن كه برعود نهند تا تار های عود را بدان دراز كشند . و درشتی زمين. و ج. عتبة.

عتبات (atabāt) ع.ج. عتبة .

عتبات (atabāt) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مشاهد مقدسه ای كه در عراق عرب واقعند يعنی نجف و كربلا و مشهد كاظمين و مشهد عسكريين.

عتبان (atabān) و (atbān) م . ع . **عتب عليه عتباً وعتباناً** و **عتباناً**. مر. عتب .

عتبان (atabān) م . ع . **عتب البعير عتباً** و **عتباناً** .مر. عتب .

عتبان (etbān) ا.ع. نام مردی . و ام **عتبان :** كفتار .

عتبة (atabat) ا.ع. استانة در وياچوب بالائين در . و سختی. وكار ناملايم . يق : **حمل فلان على عتبة** ای امر كريه من البلاء . و پلۀ نردبان . و هرپله‌ای. ج : عتب و عتبات . و زن مرد. يق : **غير عتبة بيتك** ای امراتك .

عتبه (atabe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آستانه . ودربار پادشاهی .

عتبه بوسی (atabe-busi) ا.پ. بوسيدن استانة در . وشرفيابی دربار پادشاهی راعتبه بوسی گويند .

عتبی (otbā) ا.ع . خشنودی و رضا . يق : **لك العتبی** .

عتت (atat) ا.ع. درشتی درسخن .

عتت (atat) م.ع . **عت عتتاً** (ازباب سمع) : درشتی كرد در سخن .

عتد (atad) ص.ع. **شيیء عتد :** چيز حاضر و مهيا و آماده .

عتد (atad) و (ated) ص.ع. **فرس عتد :** اسب آمادۀ رفتن. واسب توانای‌تمام اندام . وكذلك **فرس‌عتد.**

عتدان (etdān) ع.ج. عتود .

عتدة (otdat) ا.ع. ساخت و سامان. و آمادگی . و آنچه جهة سفر و جز آن آماده كنند .

عتر (atr) م.ع. **عتر الرمح وغيره عتراً** و **عتراناً** (ازباب ضرب) : استوار گرديد نيزه و جز آن . و **عتر الرمح :** لرزيد و جنبيد آن نيزه . و **عتر الذكر عتراً** و **عتوراً :** برجزانيد آن نره را و بنعوظ آورد . و **عتر فلان الشاة :** ذبح كرد فلان آن گوسپند را . و **عتر الرجل عتراً** و **تعتاراً :** قربانی كرد آن مرد عتيرة را .

عتر (atr) و (etr) ا.ع. ذکر و کیر و نره .

عتر (etr) ا.ع. اصل . و بت . وذبیحه و گوسپندی که در جاهلیت در ماه وجب جهة خدایان خود می کشتند . و دسته‌یل وجوآن. و چوب پهن که‌بریل آهن درزند و در وقت زمین کندن پای بروی نهند . و هذیان و بیهوده‌گوئی . و نام گیاهی که پراکنده‌روید . و نام درختی‌خرد. المثل : **عادت بعترها** ، دربارهٔ شخصی گویند که بسوی خلق قدیم‌خود باز گردد .

عتر (atar) ا.ع. سختی. و توانائی. واز اعلام است .

عتر (otor) ع. ج. عاتر . وج. عتور.

عتران (ataran) م.ع . **عتر عتراً** و **عترانا** . مر. عتر .

عترب (otrob) ا. ع. تم وسماق.

عترة (etrat) ا . ع . گردن بندی کـه ازمشك وعنبر وجز آن معجون کرده سازند . ونسل مردوفرزندان‌وی وعشیره واخص‌اقارب واهل بیت نزدیك وی . و اعقاب مرد که از صلب وی باشند . و تیزی دندان و باریکی و باصفائی و آب داری آن . وآب دهن خوش. وپاره‌ای ازمشك خالص . وگیاهی کـه بردم سوراخ سوسمار میروید وچون‌سوسمار بیرون آید خوردرا برآن میمالد وبدینجهةآن گیاه نـه نمو میکند ونه بزرگ میگردد وازاینجاست این مثل که دربارهٔ شخص ذلیل گویند : **اذل‌من عترة‌الضب** . ونیزعترة : بن درخت‌بریده شده کـه باز روئیده باشد . وگیاهی‌مانند مرزنجوش که پراکنده روید . وخیار کبر . ودرختی پرشیر بقدر قـامت انسان . وذکر و نره . وباد. وشهر . **وعترة النبی** صلی‌الله علیه وآله : اهل بیت آنحضرت وروی انهم اصحاب العباء .

عترت (etrat) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی. خویشان‌ونزدیکان . وفرزندان.

عتـرس (atras) و (atarras) ا.ع. استوار خلقت گـرد اندام تندار تنومند سـتبر بندهای اعضا از مردم . وستبر وبزرگ سینهٔ ازستور . و شیر بیشه . و خروس .

عترسان (otrosān) ا. ع. شیربیشه . و خروس .

عترسة (atrasat) ا . ع . گرفت سخت و درشت .

عترسة(atrasat)م.ع.**عترس‌عترسة**: سخت‌گرفت وستم نمود ودرشتی کرد.

عترفان (otrofān) ا. ع. خروس . و مزبلهٔ خروس. وگیاهی پهن که دربهار روید .

عترفة (atrafat) ا. ع. سختی و شدت .

عتروف (otruf) ا. ع. پلید بدکار . و بی‌باك دلاور کارگزارستمگار درشت و سخت ازمردم . واستوار اندام ازشتر .

عتریس (etris) ا.ع. جبار وسخت‌گیر. وخشمناك . وغول‌نر. وبلا وسختی .

عتریف (etrif) ا.ع. عتروف. ونام‌آبی.

عتریفة (etrifat) ا.ع.ماده‌شتراستوار و توانا وکشیر وگرامی ذات بی‌باك .

عتش (ats) م. ع. **عتشه عتشاً** (از باب ضرب) : خم دار ودوتا کرد اورا .

عتص (ats) م . ع. فعل آن نیامده ولی بمعنی اعتیاص است که دشوار شدن باشد .

عتعت (at'at) و (ot'ot) ا. ع.بزغالة‌نر وسخت توانا . و مرد دراز تمام خلقت و یا دراز مضطرب .

عتعتة (at'atat) ا.ع. دیوانگی.

عتعتة (at'atat) م. ع. خـواندن بز و بزغاله‌را بلفظ عتعت .

عتف (atf) م.ع. **عتف‌الشعرعتفاً** (ازباب ضرب) : برکند مویرا .

عتف (etf) ا. ع. پاره‌ای از شب . یق: **مضی‌عتف‌من‌اللیل**: قدری‌ازشب‌گذشت.

عتق (atq) ص. ع. **خمـر عتق** : می کهنه ونیکو .

عتق (atq) م. ع. **عتق العبدعتقاً** و **عتاقاً** و **عتاقة** (از بـاب ضرب) : آزاد گردید آن بنده . و **عتقت الجاریة**: جوان گردید آن دختر . و **عتق الرجل** : گرامی شد آن مرد . و**عتق‌فلان بعد استعلاج** (ازباب‌ضرب وکرم): نیك وتازه گردید بشرهٔ فـلان پس از درشتی . و **عتقت الیمین علیه** : واجب شد سوگند بروی . **وعتقت الخمر**: کهنه گردید آن می و نیکو شد . و **عتق‌الشیء عتقاً** و **عتقاً** و **عتاقة** (از باب ضرب و کرم و نصر): دیرینه گردید آن چیز ونیکو گشت . و**عتقت فرس‌فلان**: درگذشت اسب فلان ازدیگر اسبان. **وعتقه بیمینه عتقاً** (از باب نصر) : گزید آنرا . و **عتق‌المـال**: نیکو گردید آنمال . و **عتق المال** : نیکو کرد آنمال را (لازم‌ومتعدی).

عتق (etq) ا. ع. جوانمردی ومردمی. وجمال . وشرف وبزرگی. وآزادی. وآزاد مردی. و **ماابین‌العتق فی‌وجه فلان**: چه ظاهر است نجابت وکرم وبزرگی در روی فلان . ونیز عتق : صلاح مال .

عتق (etq) م.ع. **عتقت‌فرس‌فلان عتقاً** (ازباب ضرب): پیشی گرفت اسب‌فلان و نجابت یافت . و **عتق عتقاً** و **عتقاً** و **عتاقة** . مر . عتق .

عتق (etq)و(otq)ا.ع. کهنگی وقدمت و مخصوص است بچیزهـای بیروح مانند می و خرما و قدم هم درچیز های بیروح وهم در حیوان گویند .

عتق (otq) ع. ج. عاتق .

عتق (otoq) ع. ج. عتیق .

عتق (otoq) و (etq) ا٠ع٠ درختی که از آن کمان سازند .

عتقاء (otaqâ') ع٠ج٠ عتیق٠

عتك (atk) م٠ع٠ **عتك به الطیب عتكاً** (از باب ضرب) : چسپید باو بوی خوش٠ و **عتك فلان فی القتال** : حمله نمود فلان در جنگ . و **عتك الفرس** : آهنگ گزیدن کرد آن اسب . و **عتك علیه یضربه** : زجرنکرد ویرا وباز نداشت چیزی اورا از آن . و **عتكت القوس عتكاً و عتوكاً** : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید چوب آن از کهنگی . و **عتك اللبن** : نیك ترش گردید شیر . و کذلك **النبیذ** . و **عتك البول علی فخذ الناقة** : خشك گردید کمیز بران ماده شتر . و **عتك البلد** : سیاست وحفاظت کرد آن شهررا . و **عتك القوم الی موضع كذا** : خواهش نمودند قوم این موضع را و میل آن کردند . و **عتك فلان یده** : دوتا داشت فلان دسترا برسینه . و **عتك المراة** : بزرگ و مهتر گردید آن زن . و **عتك فلان بنیته** : پائید فلان وثبات ورزید بردلیل خود و استرار وراست کرد مقصد ومراد خودرا . و **لا ادری علی ای وجه عتكوا** : نمیدانم بکدام طرف توجه کرده و میل نمودند .

عتك (atk) ا٠ع٠ دهر و زمانه . و نام کوهی .

عتك (atak) م٠ع٠ **عتك القوس عتكاً** (از باب سمع) : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید چوب آن از کهنگی .

عتكی (atakiyy) ص٠ع٠ منسوب بقبیلهٔ عتك .

عتل (atl) م٠ع٠ **عتله عتلا** (از باب ضرب و نصر) : سخت کشید آنرا و برداشت آنرا . و **عتل الناقة** : کشید آن ماده شتررا.

و **عتل العتل** : سخت کشید تلاق را .

عتل (atal) م٠ع٠ **عتل الی الشر عتلا** (ازباب سمع) : شتافت بسوی شرو بدی .

عتل (atal) ا٠ع٠ ج٠ عتلة .

عتل (atel) ص٠ع٠ مرد شتابندهٔ بدی .

عتل (otoll) ا٠ع٠ نیزهٔ درشت . و مرد بسیار خوار و سرکش درشتخوی سخت‌گوی سخت آزار . قوله تعالی : **عتل بعد ذلك زنیم** .

عتل (otol) و (otoll) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ مردم بدجنس و وحشی٠ و مردم پرخوار .

عتلاء (otalâ') ع٠ج٠ عتیل .

عتلة (atalat) ا٠ع٠ کمان فارسی٠ ج : عتل٠ وکلوخ کلان که اززمین برکنده باشند. وآهنی مانند سرتبر٠ وچوب دستی مانندی بزرگ و سربهن از آهن که بدان دیوار بشکنند . و برمای درودگران . وتیشهٔ چوب کار . وشتر ماده که هرگز آبستن نشود . و چوبدستی ستبر درشت . و نام شخصی که آنحضرت صلی الله علیه وآله نام ویرا تغیرداده عتبة نام گذاشت.

عتلة (otollat) ص٠ع٠ مونث عتل .

عتم (atm) م٠ع٠ **عتم عنه عتماً** (از باب ضرب) : باز ایستاد از آن پس از گذشتن در آن و باز ماند از کردن کاری که ارادهٔ آن داشت . و **عتم قراه** : دیر نمود درمهمانی او . و **عتم اللیل** : گذشت پاره‌ای ازشب. و **عتم الشعر** : برکند موی را. و **عتمت الابل** : دوشیده شدند شتران وقت عشا و بدین معنی از نصر نیز آید . و **عتم فلان** : سیر کرد فلان در عتمة . و **عتم فلان ابله** : در عتمة وارد کرد فلان شتران خودرا ویادر عتمة بیرون کرد آنهارا .

عتم (otm) ا٠ع٠ از اعلام است ٠ونام اسبی .

عتم (otm) و (otom) ا٠ع٠ زیتون بری.

عتمة (atamat) ا٠ع٠ سه یك اول ازشب پس از غیبت شفق و یا وقت نماز خفتن . و بقیهٔ شیر که پس ازدوشیدن در پستان باقی ماند ویاشیری که وقت عتمة پستان فراهم آرد٠ وتاریکی شب٠ وبازگشتن شتران از چراگاه وقت شام٠

عتن (atn) م٠ع٠ **عتنه الی السجن عتناً** : (از باب ضرب و نصر) : سخت راند آنرا بسوی زندان .

عتن (oton) ع٠ج٠ عتون .

عتو (otovv) م٠ع٠ **عتا عتیاً و عتیاً و عتواً** (ازباب نصر) : بزرگ منشی نمود و سرکشی کرد و از حد در گذشت .

عتو (otovv) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ تکبر . و سرکشی .

عتوادة (etvâdat) ا٠ع٠ مرد کوتاه بالا.

عتوادة (otvâdat) ا٠ع٠ ازاعلام است.

عتوارة (etvârat) ا٠ع٠ پاره‌ای از شك . و مرد کوتاه بالا .

عتوارة (etvârat) و (otvârat) ا٠ع٠ نام قبیله‌ای از تازیان .

عتوب (atub) ص٠ع٠ آنکه در وی عتاب اثر نکند .

عتود (atud) ا٠ع٠ درخت کار ٠ودرخت بزرگ ریگستانی . و بزغالهٔ بزرگ یکساله . ج : اعتدة و عتدان و عدان .

عتور (atur) ا٠ع٠ فرج گشادهٔ از تیزی شهوت٠ ج٠ عتر .

عتور (etvar) ا٠ع٠ نام وادی .

عتور (otur) م٠ج٠ **عتر عتراً و عتوراً**٠ مر٠ عتر .

عتوك (otuk) م٠ع٠ **عتك فی الارض عتوكاً** (ازباب ضرب) : تنها رفت و سفر کرد . و **عتك علی یمین فاجرة** : اقدام نمود برسوگند دروغ٠ و **عتك علیه بخیر**

اوشر: پیش آمد اورا بخوبی وبایدی . و **عتکت المراة علی زوجها:** ناسازواری نمود آن زن ونافرمانی کرد شویرا . و **عتك عتکاً و عتوکاً** . مر. عتك .

عتول (etval) ا.ع. آهو . و کسی که از زنان بی نیاز نباشد .

عتوم (atum) ا.ع. ماده شتری که جز وقت شبانگاه شیر ندهد و دوشیده نشود .

عتون (atun) ا.ع. سخت وتـوانا . ج: عتن .

عتوه (atuh) ص.ع. بیهوش و بـی عقل .

عته (ath) و (otb) ا.ع. دلشدگی . و بیعقلی . بق : **به‌عته** . وکذلك **به‌عته** .

عته (ath) و (otb) م.ع. **عته** (مجهولا) **عتهاً و عتهاً و عتاهاً** . مر. عتاه .

عتهاء (otaha') ع.ج. عاته .

عتی (aty) م.ع. **عتی عتیاً** (ازباب ضرب) : بزرگ‌منشی کرد و درگذشت از حد (لغتی است ردی).

عتی (atta) ع. بمعنی حتی .

عتی (atiyy) ص.ع. فرومایهٔ تباهکار سرکش . ج: اعتاء .

عتی (atiyy) و (otiyy) ص.ع. ج . عاتی .

عتی (etiyy) و (otiyy) م.ع. **عتـا عتیاً و عتیاً و عتواً** . مر. عتو .

عتی (otiyy) و (atiyy) م.ع. **عتــا الشیخ عتیاً و عتیاً** (ازباب نصر) : کلان سال شد وپشت دوتا گردید .

عتیب (atib) ا.ع. نام گروهی ازتازیان بق . و درمثل گویند : **اودی عتیب** یعنی هلاك شدند قبیلهٔ عتیب .

عتیبة (atibat) ص.ع. **قریة عتیبة:** ده کم شیر .

عتیبی (ettibā) ا.ع. ملامت.

عتیبی (ettibā) م.ع. **عتب عتباً و عتیبی** . مر. عتب .

عتید (atid) ص.ع. حاضر و آماده و مهیا. قوله تعالی : **هذا مالدی عتید.**

عتیدة (atidat) ا.ع. طبله وحقه‌ای که درآن خوشبوی برای عروس ویا داماد نهند.

عتیرة (atirat) ا.ع. گوسپند قربانی که درماه رجب درایام جاهلیت بنام بتان میکشتند.

عتیق (atiq) ص.ع. آزاد کرده . بق : **عبد عتیق:** بندهٔ آزاد کرده . و **امة عتیق:** داه آزاد کرده . ج : عتقاء و عتاق . و **راح عتیق:** شراب کهنه . و **فرس عتیق :** اسب نجیب خوش منظر . و **هومولی عتیق:** او بندهٔ آزاد کرده است . و **البیت العتیق:** کعبه زادهاالله شرفاً .

عتیق (atiq) ا.ع. خرمابن نرکه خرمابن ماده‌را بارداری نیکند . و آب . و علم‌است خرما را . و پیه . و می . و می‌جوشیدهٔ سبك شده . و شیر . و بهترین از هر چیزی . و گرامی . و آزاده . و برگزیده . و مرد نیکوروی تازه رخسار پس از خشونت و درشتی . ج : عتق. واز اعلام است . و نام ابوبکرصدیق. **و ابن ابی عتیق :** نام مردی شوخ چشم بی باك بسیار فسوس .

عتیق (atiq) ص.پ. مأخوذازتازی ـ هر چیز کهنه وسالدیده .

عتیقة (atiqat) ص.ع . **امة عتیقة :** داه آزاد کرده. ج: عتائق . و **هی مولاة عتیقة :** آن داه آزاد کرده است . و **راح عتیقة :** می کهنه . و **قنطرة عتیقة :** پل کهنه .

عتیقه (atiqe) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. هرچیزکهنه و سالدیده .

عتیك (atik) ا.ع. روزسختِ [illegible]

بطنی ازتازیان . عکی : منسوب بآن .

عتیل (atil) ص.ع. مزدور و خادم . ج : عتلاء . و **داء عتیل:** آزار سخت .

عث (ass) م.ع. **عثت العثة الصوف عثاً** (ازباب نصر): خورد مه پشم‌را ودرافتاد درآن . و **عث الرجل :** ستهید آنمرد . و **عثته الحیة :** گزید اورا مار .

عث (ess) ا.ع. ماری که ازگرسنگی مار دیگر را خورد . ج: عثاث .

عث (oss) ص.ع. **هوعث مال:** او تباه کننده است مرشتران را .

عث (oss) ا.ع. ج. عثة .

عثاء (assā') ا.ع. مار .

عثاة (osāt) ع.ج. عاثی .

عثاث (esās) م.ع. **عاث فی غناله معاثة و عثاثاً:** نیکو کرد آوازرا درسرود گفتن . و **عاثت الافاعی:** خوردند بعضی از ماران بعض دیگررا ازگرسنگی .

عثاث (esās) ا.ع. ج. عث.

عثاجل (osājel) ا.ع. بزرگ شکم.

عثار (asār) ا.ع. جای هلاك و سختی و بدی .

عثار (esār) م.ع. **عثر عثراً و عثاراً و عثیراً** . مر. عثر .

عثاعث (asā'es) ا.ع. سختیها و شدائد . وج. عثعث .

عثاکل (asākel) و **عثاکیل** (asākil) ج. عثکال . و ج. عثکول . وج. عثکلة .

عثالط (osālet) ص.ع. **لبن عثالط:** شیر ستبر ودفزك .

عثان (osān) ا.ع. غبار . و دود. ج: عواثن .

عثان (osān) م.ع. **عثن عثناً و عثاناً** مر. عثن .

عثانین (asānin) ع.ج. عثنون.

عثة (ossat) ا.ع. مثة پشم یعنی کرمکی که در پشم‌افتد و آنرا خورد .ج: عث‌وعثث. و گنده پیر . وزن پلید زبان‌گول .

عثث (osas) ع.ج. عثة .

عثج (asj) م.ع. **عثج عثجاً** (ازباب ضرب) :همیشگی نمود بر اندك اندك نوشیدن چیزی .

عثج (asj) و (asaj) ا.ع. گروه‌مسافران. و گروه‌مردم . و پاره‌ای از شب .

عثجة (osjat) ا.ع. گروه مردم .

عثجج (asjaj) ا.ع. گروه بسیار و جمعیت بسیار .

عثجل (asjal) ا.ع. بزرگ شکم. وفراخ و ستبر از مشك و غنوز .

عثجلة (asjalat) م.ع. **عثجل الرجل عثجلة** : گرانشد بر آنمرد برخاستن‌ازنهایت پیری و یا از مرض .

عثر (asr) م.ع. **عثر الرجل فی ثوبه و الفرس و غیرهما عثراً** و **عثاراً** و **عثیراً** (از باب ضرب و نصر و سمع و کرم) : شکوخید و بسر در افتاد. و قیل : **عثر الرجل عثوراً** و **عثر الفرس عثاراً** . و **عثر جده** : بررو در افتاد و خوار گردید . و **عثر فلان عثراً** (از باب نصر) : دروغ گفت فلان. و **عثر العرق** : جهید آن رگ . و **عثر علیه عثراً** و **عثوراً** :آگاه‌گردید.ودیده روشد برآن .

عثر (asr) ا.ع. کشتی که از باران آب خورد . و نام شهری .

عثر (osr) ا.ع. عقاب .

عثر (osr) و (asr) ا.ع. دروغ‌وکذب.

عثر (assar) ا.ع .نام بیشه‌ای شیرناك .

عثرات (asarât) ا.پ. مأخوذازتازی. لغزشها و بسر در افتادگیها . و خطا وسهو.

عثرب (osrob) ا.ع. درختی مانابدرخت انار .

عثرة (asrat) ا.ع . یك بار لغزش و شکوخه . و خطا و گناه وزلة .

عثری (asariyy) ا.ع . کشت دشتی که از باران آب خورد .

عثری (asariyy) و (assariyy) ا.ع. مرد لاابالی که در پی دنیا و آخرت نرود .

عثعث (as'as) ا.ع. تباهی و فساد . ونرم از سرین و از زمین . و پشتهٔ بسی گیاه . و سختی .ج: عثاعث . و نام سرودی . ونام کوهی در مدینه .

عثعثة(as'asat) م.ع. جنبانیدن. ومالیدن و اقامت کردن . و قادر و توانا شدن . و میل کردن . وآرمیدن .

عثق (asaq) ا.ع. شارع‌عام. و نام‌درختی.

عثقة (asaqat) ا.ع. یك درخت عثق . وفراخی سال‌وارزانی .یق: **امست‌الارض عثقة** .

عثك (asak) و (asek) و (osak) و (osok) ا.ع. ریشه‌های خرمابن .

عثكال (eskâl) ا.ع. خوشهٔ خرما. ج: عثاكیل و عثاكل . و العثكال فی‌النخل‌بمنزلة العنقودفی‌الكرم .

عثكة (asakat) ا.ع. آب و گل تنك. وگلزار سخت .

عثكلة (askalat) ا.ع . دویدن گران و سست .

عثكلة (askalat) م.ع . **عثكل الهودج عثكلة** : زینت داد هودج را از عثكولة **فعثكل هو** (مجهولا) : پس‌زینت داده شد . و **عثكل الشیء** : جنبانید آنچیز را .

عثكول (oskul) و**عثكولة**(oskulat) ا.ع . عثكال و خوشهٔ خرمابن .ج : عثاكیل و عثاكل .

عثكولة (oskulat) ا.ع. پشم و مانندآن که جهة زینت برهودج و جز آن آویزند .

عثل (asl) م.ع . **عثلت یده عثلا** (از باب نصر) : جبیره کرده شد دست‌شکستهٔ او برغیر استوا و کج بسته شد .

عثل (esl) ص.ع . **هو عثل مال** : او بر پا دارندهٔ شتران و سیاست کنندهٔ آنها است .

عثل (asal) ا.ع . غشای بالای روده و شکنبهٔ گوسپند .

عثل (asal) م.ع . **عثل عثلا** (از باب سمع) : بسیار و وافر شد . ودرشت‌و پرگوشت گردید .

عثل (asal) و (asel) ص.ع. بسیار ازهرچیزی . ودرشت وضخیم وپرگوشت.

عثل (osol) ع.ج. عثول .

عثلبة (aslabat) م.ع. **عثلب زنده عثلبة** : گرفت چوب آتش زنه را از درخت نشناخته کـه نمیداند آتش میدهد و یا نه . و **عثلب الطعام** : در خاکستر بریان کـرد گندم را و بضرورت کیده نمود آنـرا . و **عثلب الماء** : سخت فرو برد آبرا . و نیز عثلبة : شورانیدن وپراکنده ساختن. وتفتیش نمودن .

عثلط (oslat) ص.ع. **لبن عثلط** : شیر ستبر ودفزك .

عثلول (oslul) ا.ع. پی‌گردن اسب که برآن یال روید .

عثم (asm) ا.ع. استخوان شکستهٔ کج بسته شده .

عثم (asm) م.ع . **عثم العظم المکسور عثماً** (ازباب نصر) : کج بسته شد استخوان شکسته ویا خاص است بکج‌بسته شدن استخوان دست. و **عثمه غیره** (لازم

ومتعدی) . و نیز عثم :سست دوختن توشه دان را. وستبر گردیدن وپوست فراهم آوردن زخم بی آنکه به شود .

عثمان (osmân) ا. ع. چوزهٔ شواب. وبچهٔ اژدها . وبچهٔ مار . ومار . و نام چند نفر صحابی وچند نفر تابعی . و **عثمان بن عفان** بن ابی العاص بن امیة ، خلیفهٔ سوم رضی‌الله عنه وفات وی درسال ۳۵ هجری. و **سلطان عثمان‌خان** : سرسلسلهٔ پادشاهان آل عثمان از سال ۶۹۹ هجری تا سال ۷۲۶ سلطنت نمود . و **آل عثمان**: سلاطینی که از نژاد سلطان عثمان خان میباشند .

عثمانی (osmâni) ص. پ. ممالکی که آل عثمان درآن سلطنت میکنند .

عثمانی (osmâni) ا. پ. مردم ممالك آل عثمان. ج: عثمانیان .

عثمانیان (osmâniyân) پ.ج. عثمانی

عثمثم (asamsam) ا. ع . شتر سخت اندام دراز. وشیر بیشه.

عثمثمة (asamsamat) ا . ع . مادهٔ عثمثم .

عثمر (osmor) ا. ع. نام ریگستانی نیکو گیاه آسان گذار دربلاد طی .

عثمرة (osmorat) ا. ع. پوست انگور که شیرهٔ آنرا مکیده باشند .

عثن (asn) م . ع . **عثنت النار عثناً** و **عثاناً** و **عثوناً** (از باب نصر) : دود بر آورد آتش . و **عثن فی الجبل**: برآمد برکوه .

عثن (esn) ا. ع. پشم. ونوعی ازبرگ خرما که تر وسبز آنرا شتران خورند. وحافظ ونیکو نگاهدارندهٔ شتر .

عثن (asan) ا . ع. بت خرد وکوچك . ج : اعثان . و دود ودخان .

عثن (asan) م. ع. **عثن الثوب عثناً** (ازباب سمع) : بوی دود گرفت آن‌جامه .

عثن (asen) ص.ع. **ثوب‌عثن**: جامهٔ بوی دود گرفته .

عثن (asen) ا. ع. طعام تباه شدهٔ از دود وبوی دود گرفته .

عثنجج (asanjaj) ا . ع . شتر ستبر تیز رو .

عثنون (osnun) ا. ع. ریش . وآنچه زیادتر ازریش پرآیدازموی‌برموی‌رخسار. وآنچه برزنخ وزیر آن روید. و درازی ریش. وموی دراز زیر زنخ شتر . واول باد . وباران عام ویاباران که درمیان زمین و آسمان بود. وآنچه‌درزیر منقار خروس بباشد. ج: عثانین.

عثو (asv) و (osovv) م . ع . **عثافی الارض عثواً** و **عثواً** (از باب نصر) : فساد انگیخت درزمین. قوله تعالی: **لاتعثوا فی‌الارض مفسدین** .

عثواء (asvâ') ا. ع . کفتار ماده . و زن پیر گنده . وزن احمق وپرموی.

عثوة (asvat) ا. ع. زلف دراز . ج : عثی. وریق : **شـاب عثی الارض** یعنی پژمرید وخشك شد گیاه .

عثوثج (asavsaj) و **عثوجج** (asavjaj) ا. ع. شتر دفزك وتیزرو .

عثوثل (asavsal) ا.ع. مرد گنگلاج و فروهشته گوشت کم فهم .

عثوجج (asvajaj) ا.ع.مر. عثوثج.

عثور (asur) ص.ع. فانی وزوال پذیر. وسزاوار پایمال شدن .

عثور (osur) م . ع . **عثر عثراً** و **عثوراً** . مر. عثر.

عثول (asul) ا. ع. گول واحمق. ج : عثل . وخرمابن ستبر ته درشت .

عثول (esvall) ا. ع. مرد گنگلاج و فروهشته گوشت . و مرد بسیار موی‌درسر و بدن .

عثولی (asvaliyy) و **عثـولیة** (asvaliyyat) ص. ع. انبوه ودرهم . و **لحیة عثولیة** : ریش انبوه .

عثون (osun) م ع. **عثن عثناً** و **عثوناً** . مر. عثن .

عثی (osâ) ع. ج. عثوة .

عثی (osiyy) ع. ج. عاثی .

عثی (osiyy) و (esiyy) م. ع . **عثی عثیاً** و **عثیاً** و **عثیاناً** (ازباب ضرب وفتح وسمع) : تباه کرد و فساد انگیخت .

عثیان (esyân) ا.ع. کفتار نر .

عثیان (asayân) م.ع **عثی عثیاً** و **عثیاً** و **عثیاناً**. مر. عُثی و عِثی .

عثیثة (osaysat) ا . ع . مصغر عثة . سه و کرمك گندمخوار .

عثیر (asir) م.ع. **عثر عثراً** و**عثاراً** و **عثیراً** .مر. عثر.

عثیر (esyar) ا.ع. خاك و گرد و غبار و گل ولای که باطراف پابهازیر و بالا شده باشد. ونشان پنهان.

عثیل (esyal) ا . ع . کسی که روغن نمالد و آرایش نکند . و کفتار نر . و **ام عثیل** : کفتار ماده .

عج (ajj) م.ع. **عج عجاً** و **عجیجاً** (از باب ضرب و نصر و سمع) : برداشت آواز را و بانگ کرد . الحدیث : **افضل الحج العج والثج** : بهترین حج آنستکه آوازرا بتلبیهٔ بلند کنند و خون هدیرا بریزند .و **عج الناقة** : زجر کرد و راند ماده شتررا بلفظ عاج عاج . و **عج القوم** : نیك‌ماهر شدند آن گروه در فند رکوب . و **عجت الریح** :سخت‌وزیدبادو گردوغبار برانگیخت. و **عج الرعد** : غرید تندر .

عجاب (ojāb) و (ojjāb) او ص ع . کار نیك شگفت . و درگذرندهٔ ازحد درشگفتی. و در مبالغه گویند : **عجب عجاب** . و کذلك: **عجب عجاب** .

عجاج (ajāj) ا ع . گرد، غبار . ودود . وگول و احمق . و مردم فرومایهٔ توديده .

عجاج (ajjāj) ص ع . با بانگ و فریاد هرچه باشد . و**نهر عجاج**: جوی بابانگ . و **فحل عجاج** : گشن با بانگ و فریاد . و **یوم عجاج** : روزگردناك گرد انگیز .

عجاج(ojjāj) ا ع . **عجاج بن رؤبة** : نام شاعری، پدرو پسرهر دو را **عجاجان** گویند .

عجاجة (ajājat) ا ع . یك قطعهٔ از غبار و دود . و غوغا و فریاد . و گلهٔ بزرگ از شتران . و**لبد عجاجته** : باز داشت خودرا از چیزی که در آن بود . و **لف عجاجته علیهم** : تاراج آورد برایشان .

عجاجیر (ajājir) ا ع . گلولهٔ خمیر . و کسی که بخورد گلولهٔ خمیر را .

عجاجیل (ajājil) ع ج . عجول .

عجار (ajjār) ا ع . کسی که گلولهٔ خمیر را خورد . و کشتی گیری که پهلوی وی را کسی برزمین تواند کرد . و کشتی گیری که پای خودرا بپای حریف پیچیده ویرا برزمین افگند .

عجارة (ejārat) ا ع . نقاب و پرده و حجاب و پوشش .

عجارد (ojāred) ا ع . نره وذکر .

عجاردة (ajāredat) ا ع . گروهی از خوارج منسوب بعبدالکریم بن عجرد که رئیس و پیشوای آنها بود .

عجارف (ajāref) ا ع . **عجارف الدهر** : سختیهای زمانه . و شدت باران .

عجارم (ajārem) ا ع . مجتمع عقدهاین دوران دابه و اصل ذکر آن .

عجارم (ojārem) ا ع . مرد استوار اندام وکیر سخت .

عجاری (ajāriyy) و (ajāriy) ا ع . بلاها و سختیها . و سرهای استخوان .

عجاری (ajāriy) و (ajariyy) ا ع . ج . عجراء .

عجارير (ajārir) ع ج . عجرور .

عجاريز (ajāriz) ع ج . عجروز .

عجاريف (ajārif) ا ع . **عجاريف الدهر** : سختیهای زمانه . و شدت باران .

عجاز (ejāz) ا ع . پی که بدان قبضهٔ شمشیر بندند .

عجازة (ejāzat) ا ع . بالشچه‌ای کهزنان برسرین بندندتافر به‌نماید . وانگشت پنجم مرغان .

عجاساء (ojāsā') ا ع . گلهٔ بزرگ از شتران . و تاریکی . و پاره‌ای از شب (واحد و جمع در وی یکسان است) . و موانع از امور . و نام ریگستانی بزرگ .

عجاسی (ajāsā) ا ع . گلهٔ بزرگ ازشتران.

عجاعج (ajā'ej) ا ع . ج . عجعجة .

عجاف (ejāf) ا ع . طالع ونصیب وبخت . و بدبختی وآسیب زمانه . وحنظل، وکدوی بری .

عجاف (ejāf) ص ع . ج . اعجف و عجفاء . و **نصال عجاف**: پیکانهای باریك.

عجاف (ojāf) ا ع . نوعی ازخرما .

عجافة (ajāfat) م ع . **عجف عجافة** و **عجفاً** . مر . عجف .

عجال (ajāl) و (ejāl) ع ج . عجلة .

عجال (ejāl) ع ج . عجیل . وج . عجلان . و ج . عجلة .

عجال (ojjāl) ا ع . مشتی ازطعام حیس وخرما که بشتاب خورده شود . و خرمای با پست شورانیده شده . ومشتی ازخرما . یق : **اتینا بعجال و عجول** : آورد برای ما یك مشت ازخرما .

عجالة (ejālat) ا ع . بکفسم گیاهی.

عجالة (ejālat) و (ojālat) ا ع . ماحضر وهرچه سردست میسرآید وهرچه زود تر مهیا وحاضر گردد . یق : **التمر عجالة الراکب** . وشیر ناشتا شکن که شبان پیش ازدوشیدن شتران یك حلبة درچراگاه دوشیده باشد .

عجالة (ejālatan) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی درنگی وتأخیر وبدون مهلت و فی‌الفور و بزودی . و ماحضر وهرچه درسر دست باشد .

عجالت‌الوقت (ejālat-ol-vaqt) مف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ چیزی که بدون رعایت ترتیب از روی تعجیل و شتابی کرده و یا نوشته باشند .

عجالد (ojāled) ا ع . شیرخفته . وشیر دفزك شده وتغیرات گشته .

عجالز (ajālez) ع ج . عجلزة و عجلزة و عجلز و علجز و عجلزة .

عجالز (ojālez) ا ع . شیر خفتهٔ منگفت .

عجالط (ojālet) ص ع . شیرخفتهٔ ستبر شده . یق : **لبن عجالط** .

عجالم (ajālem) ا ع . نام گروهی از اهل یمن . عجلمی : منسوب بآنان .

عجاله (ejāle) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی و همیشه مرکب باعلی استعمال کرده وعلی‌العجاله گویند یعنی فوراً وبزودی و بدون درنگی ومهلت وتاخیر .

عجالی (ajālā) ع ج . عجلی .

عجالی (ajālā) و (ojālā) ع ج . عجلان .

عجام (ojām) ا ع . خسته و هسته و دانهٔ میوجات .

عجام (ajjām) ا. ع. شیرهٔ بزرگ. و پرستوک .

عجان (ejān) ا. ع. گردن . وسرین . وزیر زنخ . وقضیب ممدود ازخصیه تا دبر. ومابین خصیه ودبر . ج : عجن واعجنة .

عجان (ajjān) ا. ع. ابله واحمق .

عجانس (ajānes) ا. ع . جعل و گوه گردان .

عجاوة (ajāvat) ا. ع. خرمای پر و درون چسپیده . وخرمائی نیکو درمدینه .

عجـاوة (ejāvet) و (ojāvat) ا. ع. شیری که بچهٔ یتیم را بدان پرورند .

عجاوة (ojāvat) ا. ع. گوشت پارهای که متصل میشود بوتری کـه ممتد میگردد از زانوی شتر تا بسبل آن . و نیز عجاوة بمعنی عجایة است . مر. عجایة .

عجاهن (ojāhen) ا. ع. خارپشت . و کس کـه نسبت وی صریح نباشد . و دوست نو داماد.ونو شاه مادامی که بازن خود خلوت نکرده باشد . و وکیل نکاح . و رسول میـان عروس و اهل او درکدخدائی . و خادم . و طباخ و خوانسالار . ج: عجاهنة .

عجاهنة (ajāhenat) ع. ج. عجاهن .

عجاهنة (ojāhenat) ا. ع. زن مشاطه. و مؤنث عجاهن یعنی زن پیغامبر کـه خدائی میان عروس واهل وی .

عجایا (ajāyā) ع. ج. عجیة . و ج. عجایة .

عجایا (ajāyā) و (ojāyā) ع. ج. عجی و عجیة .

عجائب (ajā'eb) ع . ج . عجیب و عجیبة .

عجایب (ajāyeb) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شگفتیها و چیز های شگفت و نادر و بدیع و حیرت انگیز و عجیب و عبرت آمیز . و هرچیز بسیار شگفت. ج: عجایبها .

عجایبها (ajāyeb-hā) پ. ج. عجیب .

عجایبی (ajāyebi) ص . پ . هر چیز شگفت و نادر .

عجایبی (ajāyebi) ا. پ. قسمی ازخیمه و چادر .

عجایة (ajāyat) ا. ع . خرمای پرودرون چسپیده . و خرمائی نیکو در مدینه .

عجایة (ojāyat) ا. ع. پی که در آن سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته . و پی دست . و پی پای . و پی باطن سم اسب و گاو . وپی هر چه باشد .ج : عجی (ojā) و عجی (ojiyy) و عجایا .

عجائز (ajā'ez) ع. ج. عجوز .

عجایز (ajāyez) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عجوزه ها وپیرزالها .

عجائل (ajā'el) ع. ج. عجول .

عجب (ajb) ا. ع. بن دنب . واستخوان سرین . و سپس هر چیزی . و پایان ریگ . ج: عجوب . و نام قبیلهای از تازیان .

عجب (ojb) ا. ع. ناز و خویشتن بینی . و گردنکشی و بزرگ منشی .

عجب (ojb) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تکبر و غرور و پندار وخودبینی و خود پسندی. و تحیر . و فخر. و**عجب کردن**: خود را عالی و بلندمرتبه تصور کردن .

عجب (ajb) و (ejb) و (ojb) ا. ع . مردی که نشستن با زنان را خوش دارد و یا مجالست با وی مرزنان را خوش آید است . یق : **فلان عجب فلانة** . و نیزناشناسائی چیزی که پیش آید . و کذلك **عجب فلانة** و **عجب فلانة** .

عجب (ajab) او ص. ع . هرچیز شگفت (یستوی فیه المذکر والمؤنث). یق: **امرعجب** و **قصة عجب** یعنی کار شگفت و قصهٔ شگفت . و ناشناسائی چیزی که پیش آید . ودر مبالغه گویند : **عجب عـاجب** و **عجب عجاب** یعنی بسیارشگفت . و**عجب من الله**: خشنودی خدا . و **العجب** و **یا للعجب** در کارشگفت وعجیب گویند. و**ابوالعجب**: تقدیـر و سرنوشت . المثل : **العجب کل العجب بین جمادی و رجب** ، گویند مردی بود و برادری داشت ومرآنمرد را زنی خوشگل بودبرادرزن وی را بگائید، در میان دو برادر در روز آخر ماه جمادی دویم جنگ درگرفت و این مثل را ازآنجا گویند.

عجب (ajab) م. ع. **عجب من الشیء عجباً** (ازبابسمع): بشگفت آمد ازآن چیز.

عجب (ajab) حر و ص ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شگفت و عجیب و نادر و بدیع و حیرت انگیز . و در هر چیزی کـه شگفت آورد وحیرت انگیزد گویند عجب . و**عجب داشتن** : تعجب داشتن و شگفت داشتن و متحیر شدن ومتعجب بودن. و**عجب کردن**: شگفت کردنو تعجب نمودن . و آشفته گشتن.

عجبا (ajabā) و **عجباً** (ajaban) م ف. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ بطور تعجب وشگفتی و بطور تحیر و آشفتگی .

عجباء (ajbā') ص . ع . مؤنث اعجب ؛ زن بشگفت آرندهٔ از حسن و خوبی و یا از بدی . و ماده شتر دنزك درشت . و ماده شتری که ازلاغری و باریکی حلقهٔ دبروی بلند برآمده باشد .

عجب رود (ajab-rud) ا. پ . یکنوع سازی . و قسمی از مزامیر ونیلبك . و صدا و آواز نی .

عجبناك (ajab-nāk) ص. پ . حیرت انگیز و شگفت انگیز . و متعجب و متحیر و حیران و آشفته و سراسیمه .

عجة (ojjat) ا. ع . خاگینه وکوکو (از لغات مولده است) .

عجد (ajd) و (ojd) ا.ع.خستۀانگور . و خستۀ مویز . و مویز پست وردی .

عجد (ojd) ا.ع. کشمش . و مویز .

عجد (ajad) ع.ج. عجدة .

عجدة (ajadat) ا.ع . زاغ و کلاغ . ج : عجد .

عجر (ajr) م.ع. **عجر عنقه عجراً و عجراناً** (از باب ضرب) : بر تافت گردن را . و **عجر الرجل** : بتندی در گذشت آنمرد از بیم و جز آن . و **عجر الحمار** : برجست آن خر . و **عجر علیه بالسیف** : بشمشیر آهنگ کرد بر او وحمله نمود . و **عجر علی فلان**: بازداشت فلانرا از کاری . و **عجر علی زید** : ستیهید برزید . و **عجر الفرس**: دنب برداشت آن اسب در دویدن و یا بشتاب رفت . و **مر الفرس یعجر عجراً** : بشتاب رفت آن اسب . و **عجر بفلان بعیره عجراناً**: خواست باخودسوارکند فلان را پس برگرداند شتر خود را .

عجر (ojr) ص.ع.ج.اعجر و عجراء.

عجر (ajar) ا.ع . ستبری و بیرون آمدگی هر چیزی .

عجر (ajar) م.ع . **عجر عجراً** (از باب سمع) : ستبر و فربه گردید . و**عجر الرجل** : کلان شکم شد آنمرد . و **عجر الهمیان** : بر گردید همیان . و **عجر الشیء** : بیرون آمد آن چیز . و **عجر الفرس** : سخت گردید آن اسب .

عجر (aejr) و (ajor) ص . ع . **وظیف عجر** : بند ساق و ذراع استوارو درشت . و کذلك **وظیف عجر** .

عجر (ojar) ع.ج. عجرة. و قولهم : **اشکوالیه عجری و بجری** : شکایت میکنم بسوی او کارهای مشکل و دشوار خودم را.

عجراء (ajrā') ا.ع. چوب دستی گره دار . ج : عجاری وعجاری .

عجراء (ajrā') ص.ع. **امرأة عجراء**: زن کلان شکم . ج : عجر.

عجران (ajarān) م.ع. **عجر عجراً و عجراناً** . مر. عجر .

عجرة (ejrat) ا.ع. هیئت بسته شدگی دستار . یق : **فلان حسن العجرة** .

عجرة (ojrat) ا.ع. جای ستبری و درشتی ازهرچیز . وگره رگ و پی . وگره چوب وجز آن . وعیب ومنقصت . وهرآنچه دوری پیش نمایند وپنهان کنند. وکارهای مشکل ودشوار . ج : عجر .

عجرد (ajrad) ا . ع . سبك سریع . ودرشت وسخت. وزه . و نام مردی . ونام دهـی .

عجرد (ajarrad) ا.ع. دلاوروجریء. وبرهنه وعریان .

عجرفة (ajrafat) ا.ع.درشتی درسخن. و شکستگی وناراستی کار. وشتاب زدگی. وبی باکـی . و**فیه عجرفة** : دراو سرعت و شتاب زدگی وکم مبالاتی است ازجهة سرعت وی .

عجرفی (ajrafiyy) ص.ع. **جمل عجرفی المشی**: شتر سریع شتابزده .

عجرفیة (ajrafiyyat) ا.ع. **فیه عجرفیة** : دراو شتابزدگی وکـم مبالاتی است ازجهة سرعت وی .

عجرقب (ajraqab) ا.ع. مـرد شك آورندۀ خبیث وپلید .

عجرم (ajram) ا.ع. فـراهم آمدنگاه گرههای میان ران وبن نرۀ ستور .

عجرم (ojrom) و (ajram) ا.ع. مرد سخت استوار درشت خلقت.

عجرم (ojrom) ا.ع. شترسخت اندام .

و **ذات العجرم**: نام موضعی .

عجرم (ejrem) ا.ع. جانورکـی نیك سخت اندام که بردرخت میباشد .

عجرم (ejrem) و(ajram) ا.ع. کوتاه بالای سخت واستوار و ستبر وبرگوشت.

عجـرم (ojrom) و (ejrem) ع. ج. عُجرمة و عِجرمة .

عجرمة (ajramat) م . ع . **عجـرم عجرمة** : شتافت .

عجرمة (ajramat) و (ejremat) و (ojromat) ا.ع. صد شتر ویا دویست شتر و یا مابین پنجاه تاصد .

عجرمة (ojromat)ا.ع.مادهشترسختاندام.

عجرمة (ojromat) و (ejremat)ا.ع. یك قسم درختی . ج: عُجرم و عِجرم .

عجرور (ojrur) ا . ع . خطی کـه بروی ریگ از باد پیدا گردد . ج : عجارير .

عجروز (ojruz) ا.ع.خط بروی ریگ. ج : عجاريز .

عجروف (ojruf) ا.ع. ماده شترچست وسبك . و مورچۀ سواری یعنی مورچۀ دراز پای تیز رو . ونام جانورکی .

عجروف(ojruf)و**عجروفة**(ojrufat) ا.ع. پیرزال.

عجری(ojriyy) ا.ع.دروغ.وبلاوسختی.

عجز (ajz) ا . ع . قبضۀ شمشیر . و بیماری در سرین ستور . و **بنات العجز** : تیرها . ونام پرنده‌ای . و **ردالعجزعلی الصدر**: نام یکی ازصنایع عروض که بواسطۀ آن ختم میکند هرشعری را بکلمه‌ای کـه بدان ابتدا کرده‌اند .

عجز (ajz) م.ع. **عجـز عجزاً و معجزاً و معجزاً و معجزة و معجزة وعجزاناً وعجوزاً** (ازباب ضرب وسمع): ناتوان گردید . وترك داد چیزی را که کردن

آن راجب بود . وکاهلی کرد . و **عجز عن الامر**: خسته وسانده شد از آن کار وقادر نگشت برکردن آن کار. و**عجز عجزاً** (از باب نصر) : غالب آمد بروی درمعاجزة.

عجز (ajz) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ضعف و ناتوانی و کم زوری وسستی وبیحالی. وعدم ثبات .

عجز (ejz) ا. ع. قبضة کمان .

عجز (ojz) ع. ج. اعجز وعجزاء .

عجز (ojoz) و (ojz) م.ع. **عجزت المراة عجزاً و عجزاً** (ازباب سمع): کلان وبزرگ سرین گردید آن زن .

عجز (ajoz) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ باصطلاح تشریح : استخوانی فرد و باقرینه و مثلث واقع درجزء خلفی حوضه درمابین عصعص وفقرات قطن .

عجز (ojoz) و(ajez)و(ajz) و (ejoz) و (ojz) ا. ع. سرین وبن هرچیزی (یذکر ویؤنث وهوللرجل والمراة جمیعاً) . ج: اعجاز. و**اعجاز النخل**: ریشه های خرمابن . و **رکب فی الطلب اعجاز الابل**: مرتکب خواری وسختی گردید وصبر نمود برتکلیف و مشقت وبرمحرومی از حق خود وتقدم دیگری بروی. وکرشش کرد درطلب چیزی.

عجز (ojoz) ع. ج. عجوز .

عجزاء (ojzâ') ص.ع. **امراة عجزاء**: زن کلان سرین .

عجزاء (ajzâ') ا. ع. ریگستانی بلند و مرتفع . وعقاب کرتاه دم . و عقابی که در دم وی پرسپید باشد . وزنیکه کف دست وی سپید باشد . وانگشت پنجم مرغان .

عجزان (ajazân) م.ع. **عجزعجزاً وعجزاناً** . مر. عجز .

عجزة (ojzat) و(ejzat) ص.ع. فرزند پسین مرد. ي. ق: **فلان عجزة ولدابویه** (یستوی فیه المذکر والمؤنث والجمع). وکذلك : **عجزة ولد ابویه** .

عجزة (ajazat) ع. ج. عاجز.

عجزه (ajeze) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان عاجز وضعیف وناتوان ومسکین وفقیر.

عجس (ajs) ا. ع. میانهٔ چیزی. و**عجس القوم** : آخر آن گروه .

عجس (ajs) م.ع. **عجسه عن حاجته عجساً** (ازباب ضرب) : بازداشت او را از حاجت خود . و**عجست الناقة بفلان**: برگردانید ماده شتر فلان را ازراه جهة شاخلی که داشت . و **عجس الشیء**: پنجه گرفت وقبض کرد آن چیز را .

عجس (ajs) و (ejs) و (ojs) ا. ع. قبضهٔ کمان. وپارهای ازمیانهٔ شب. وپارهای ازشب .

عجس (ajos) ا. ع. سرین وعجز. ج: اعجاس .

عجسة (ojsat) ا. ع. ساعتی ازشب. و بگاه .

عجسمة (ajsamat) ا. ع. سبکی وشتابی.

عجعجة (aj'ajat) م . ع . **عجعج البعیر عجعجة** : بانگ برداشت آن شتر وفریاد کرد اززدن و یا ازگرانی بارگران. و **عجعج الناقة**: زجر کرد وراند آنماده شتر را بکلمهٔ عاج عاج . و نیز عجعجة : بسیار بار فریاد وآواز کردن وبانگ وصیحه زدن . ودر لغت قضاعة یارا جیم بدل کردن درصورتیکه پیش از آن عین باشد چنانچه گویند هذا راعج خرج معج ای راع خرج معی .

عجف (ajf) م . ع . **عجف نفسه عن الطعام عجفاً وعجوفاً** (ازباب ضرب) : بازداشت خودرا ازخوردن باوجود گرسنگی تا دیگری را بخوراند وسیر خوراند طعام خودرا بسیار . و **عجف نفسه علی المریض**: صابرداشت نفس خود را بسرتیمار بیمار. و **عجف نفسه علی فلان** : برداشت نمود برفلان و مواخذه نکرد . و **عجف الدابة** (ازباب نصر وضرب): لاغر کرد ستور را . و **عجف عن فلان**: جدا شد از فلان ودور ماند . و **عجف نفسه** : برد بسیار گردانید نفس خودرا .

عجف (ajaf) ا. ع. لاغری وهزال .

عجف (ajaf) م. ع . **عجف عجفاً و عجافة** (ازباب سمع وکرم): لاغرگردید .

عجفاء (ajfâ') ص.ع . مؤنث اعجف : لاغر. وزمین بیخیر . ج: عجاف .

عجفاوان (ajfâvâne) ص.ع. بصیغهٔ تثنیه **شفتان عجفاوان**: دولب باریك.

عجفة (ajefat) ص.ع. **امراة عجفة**: زن لاغر .

عجفی (ajfâ) ع.ج. عجیف .

عجل (ejl) ا. ع. گوسالهٔ یك ماهه. ج : عجول. و **بنو عجل** : نام گروهی ازتازیان .

عجل (ojl) ا. ع. ماحضر وهرچیز آماده وحاضر . وشیری که شبان درچراگاه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکن .

عجل (ajal) ا. ع. گل ولای ولای سیاه بدبو . و ج. عجلة . قوله تعالی : **خلق الانسان من عجل** ای من طین . و نیز عجل : شتاب وعجلة .

عجل (ajal) م . ع . **عجل عجلا و عجلة** (ازباب سمع): شتافت وتعجیل کرد.

عجل (ajel) و (ajol) ص. ع . شتاب وسریع .

عجل (ejal) ع. ج. عجلة .

عجل (ojol) ع. ج. عجول .

عجلان (ajlân) ص. ع. تیز رو و سریع . ج : عجالی و عجالی .

عجلان (ajlān) ا. ع. ماه شعبان . و نام مـــردی . و نام بطنی از انصار . و **ام عجلان** : نام مرغی .

عجلة (ejlat) ا . ع . گوسالهٔ ماده . و خیك روغن . ودولابـه . و توشه دان . ج : عجل وَعجال و عِجال . و نام گیاهی.

عجلة (ojlat) ا. ع. ماحضر و هرچــه سر دست میسر آید . وشیری کــه شبان در چراگاه پیش ازدوشیدن شتران درشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکن .

عجلة (ajalat) ا. ع. گردون که بر آن بار کشند و عراده و بار کشی که گاو آن را کشد . ریله و پایهٔ خرمابن و آن چنان باشد که تهٔ ویرا جای جای بکاوند تابدانها بروی برآیند . ودولاب . وچوب بریهنای سرچاه. وچرخ‌چاه. وچوب پهنی که‌برچوب‌پهنای‌سرچاه باشدکه دول‌بدان آویخته شـد.وچوب‌باهم بسته که رخت برآن نهند . و گل . و گل سیاه . ج : عجل و اعجال و عجال. ونیز عجلة : نام دهی دریمن . و **دارالعجلة** : درجنب مسجدالحرام است .

عجلة (ojalat) م . ع . **عجل عجلا و عجلة** . مر. عجل .

عجلز (ajlaz) و (ejlez) ص.ع. شتر استوار درشت اندام . ج : عجالز .

عجلزة (ajlazat)و(ejlezat) اوص.ع. اسب مادهٔ استوار و درشت اندام . و **ناقة عجلزة‌ا‌و‌عجلزة**:شتر مادهٔ استوار درشت اندام . ج : عجالز .

عجلزة (ejlazat) ا. ع. ریگ توده‌ای دربادیه . ج : عجالز .

عجلط (ojalet) ا. ع. شیر خفتهٔ ستبر شده .

عجلمی (ajlemiyy) ص . ع . منسوب بعجالم که نام گروهی دریمن است.

عجله (ajele) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جلدی وچابکی و چالاکی و تندی وسرعت و تعجیل و شتاب . و شتابزدگــی . و **عجله کردن** : شتاب کردن .

عجلی (ajlā) ص.ع . **قوس‌عجلی**: کمان تیز زودگــذار . **وامراة عجلی** : زن شتاب زده . ج : عجالی .

عجم (ajm) ا. ع. دمغزه . و شتران ریزه (للذکر و الانثی) . ج : عجوم .

عجم (ajm) ا. ع. مــرد دانا وصاحب تمیز .

عجم (ajm) م . ع . **عجمه عجماً و عجوماً** (ازباب نصر) : دندان فرو برد در آن وخائید آنرا جهة خوردن ویادانستن سختی و سستی آن . و **عجمت عودة** : آزمودم و امتحان کردم چوب آنرا . و**الثوریعجم قرنه**: گاوی آزماید شاخ خودرا. و**عجم السیف** : جنباند شمشیر را جهة آزمودن . و**عجم الکتاب** : نقطه نهاد حروفرا . و **ماعجمتك عینی‌منذ کذا** : ازچندی نیافت چشم من تورا . و**جعلت عینی تعجمه** : گویا که چشم من می‌شناسد آنرا . الحدیث. **نهانا** صلی‌الله‌علیه و آله **ان‌نعجم النوی** ای اذا طبخ التمر بطبخ عفواً بحیث لایبلغ الطبخ‌النوی فیفسد طعم الحلاوة اولانه قوت للدواجن فلا ینضج‌لئلا یذهب طعمه.

عجم (ojm) ا. ع. دمغزه. و هستهٔ دانهٔ انگور . ومردمان غیر ازعرب .

عجم (ojm)ص.ع. ج. اعجم وعجماء.

عجم (ajam) ا. ع. مردمان‌غیر ازعرب. وهستهٔ خرما . وتکـك انگور و جز آن . و شتران ریزه از بنات مخاض و بنات لبون تا جذع .

عجم (ajam) ص. ع. ج. عجمی .

عجم (ojomm) ص. ع. **ابل عجم**: شترانی‌که بخوردن خار از شورهٔ گیاه خرسند شوند .

عجماء (ajmā') ص. ع. مؤنث اعجم : زنی که درزبان وی لکنت باشد وغیرفصیح بود وسخن فصیح گفتن تواند. و زن گنگ. ج : عجم . و **بهیمة عجماء** : چاروا . و **رملة عجماء** : ریگستان بیگیاه . و **صلوة النهار عجماء**: چرا که جهر در آن نیست .

عجماء (ajmā') ا.ع. نام وادی‌دریمامه. وبدون الف ولام : نام آسمان هفتم .

عجمات(ajamāt) ع.ج. عجمة وعجمة.

عجمة (ejmat) و (ojmat) ا.ع. ریگ بسته . وبسیاری ریگ . وآخر ریگ توده .

عجمة (ojmat) ا . ع . لکنت درزبان. وعدم فصاحت .

عجمة (ojmat) م . ع. **عجم‌الرجل عجمة** (ازباب کرم) : لکنت در زبان دارد آنمرد وغیر فصیح تکلم میکند.

عجمة (ajamat) ا. ع. واحد عجم‌یعنی یك هستهٔ خرما و یك تکـك انگور .

عجمة (ajamat) و (ajmat) ا . ع . خرمابنی کــه ازهسته روئیده باشد . و سنگ سخت کلان . ج : عجمات .

عجمجمات (ajamjamāt) ا. ع. ج. عجمجمة .

عجمجمة (ajamjamat) ا. ع. مــاده شتر استوار وتوانای برسفر. ج: عجمجمات.

عجمستان (ajamestān) ا.پ. ایران. وغیر ازعربستان .

عجمی (ajamiyy) ا. ع. مرد عــاقل صاحب تمیز .

عجمی (ajami) ص. پ. منسوب‌بعجم که غیر ازعرب باشد . وایرانی .

عجمی (ajamiyy) ص . ع . آنکه

سخن پیدا و آشکار گفتن تواند و فصیح نباشد. وباشندهٔ عجم هرچند که فصیح بود. ج: عجم.

عجمیة (ajamiyyat) ا.ع. عدم فصاحت.

عجن (ajn) م.ع. **عجنت المرأة عجناً وعجیناً** (از باب ضرب ونصر): خمیر کرد آن زن و بسرشت. و **عجن الرجل عجناً علی العصا**: تکیه کرد آنمرد بر عصا. و **عجنت الناقة**: دست زد آن ماده شتر بر زمین در رفتن. و **عجن فلاناً**: زد بر عجان فلان. و **عجن فلان**: تکیه بر زمین نموده فلان برخاست از جهة پیری وضعف. و نیز عجن: تکیه کردن برچیزی بهمهٔ کف دست. الحدیث عن ابی عبدالله علیه السلام: اذا سجد الرجل ثم اراد ان ینهض **فلا یعجن بیدیه فی الارض** ولکن یبسط کفیه.

عجن (ajan) ا.ع. ورم و آماسی که در میان فرج و دبر ماده شتر عارض گشته ومانع لقاح وی گردد.

عجن (ajan) م.ع. **عجن البعیر عجناً** (از باب سمع): فربه گردید آن شتر. و **عجنت الناقة**: آماسید میان فرج و دبر آن ماده شتر.

عجن (ajen) ا.ع. شتر فربه پرگوشت.

عجن (ojon) ع.ج. عجین. وج. عجان. وج. عاجن.

عجناء (ajnâ') ص.ع. ماده شتری کم شیر و نیك فربه. و ماده شتری که بن پستان وی فرو هشته تا سر پستانش رسیده و سر پستان در آمده باشد. و ماده شتر آماسیده فرج.

عجنة (ajenat) ص.ع. ماده شتر آماسیده فرج که مانع لقاح وی گردد. وماده شتر فربه بسیار گوشت.

عجنجرة (ajanjarat) ا.ع. زن گرد اندام سبك روح. و ماده شتر فربه پرگوشت.

عجنس (ajannas) ا.ع. شتر ستبر نیك استوار.

عجو (ajv) م.ع. **عجت الام ولدها عجواً** (از باب نصر): شیرداد مادر بچهٔ خود را. و **عجا البعیر**: بانگ کرد آن شتر و بدخوی گردید. و **عجافاه**: بگشاد دهن را. و **عجا وجهه**: در پیچید و کج ساخت روی را. وقیل: **عجت الام ولد عجواً**: بتاخیر انداخت مادر شیردادن بچهٔ خود را از وقت آن. و **لقی فلان ما عجاه** ای شدة. و کذلك **لقاه الله ماعجاه**.

عجوب (ojub) ع.ج. عجب.

عجوبه (ojube) ا.پ. مأخوذ ازتازی. هر چیز نادر و حیرت انگیز و شگفت آور. ج: عجوبها.

عجوبها (ojube-ha) پ.ج. عجوبه.

عجوة (ajvat) ا.ع. خرمائی نیکو درمدینه. وخرمای پرگوشت. وخرمای پر و درون چفسیده. و دیر شیر دادن مادر بچهٔ خود را. و در غیر موقع شیردادن آن.

عجوة (ojvat) ا.ع. شیری که بطفل یتیم خورانند.

عجوجر (ajavjar) ا.ع. مرد ستبر استخوان.

عجوز (ajuz) ا.ع. زن گندهٔ پیر و کلانسال. ج: عجز و عجائز. و عجوزة نباید گفت. اگرچه عوام میگویند. الحدیث: **ان الجنة لایدخلها العجز وایاکم والعجز العقر**. و نیز عجوز: سوزن. و زمین. و خرگوش. و شیر بیشه. و هزار از هر چیز. و چاه. و دشت. و دریا. و مرد دلیر. وگاوماده. وگاوارز. و سوداگر و تاجر. و سیر. و توبه. و گرسنه. و جعبه وتیردان. وکاسهٔ کلان. وگرسنگی. و جهنم ودوزخ. وجنگ و پیکار. و حربه وآلت جنگ. و نیزه. و حمی و تب. وخلافت. و می. وخیمه وچادر. و خرمن آفتاب. و بلا و سختی. وپیراهن زن. و دنیا. و گرگ نر. و گرگ ماده. و رایت وعلم. وکرکس. و وعشه. واسب مادیان. و نام ریگستانی. وکشتی و سفینه. و آسمان. و آفتاب. و روغن. وباد گرم. وسال. و نام درختی. و مرد پیر. و زن پیر و کهن سال. ونامه ونبشته. وسنگ ترازو. و صومعه. و نوعی از خوشبوی. وگفتار. و طریق و راه. و یکنوع طعامی که از گیاه دریائی ترتیب میدهند. و عافیت. وعاجز. وگور خرماده. و کژدم. و اسب. وسیم ونقره. وقبله. ودیگ. وخیك. وکمان. وقیامت. و لشکر. و کعبه. و ارز چیزی و نرخ آن. و سگ. و زن جوان. وزن پیر و کهن سال. و مسافر. و مشك. و میخ در قبضهٔ شمشیر. وملك و پادشاه. و دیگ پایه. و آتش. و ماده شتر. وخرمابن. ودم شمشیر. و ولایت. و دست راست. وپرهیزگاری. ج: عجز و عجاز (در همهٔ معانی). و **ایام العجوز**: هفت روز سپس زمهریر بدین ترتیب: صن و صنبر و وبر والآمر و المؤتمر والمعلل ومطفیء الجمر که مکفیء الظعن نیز گویند.

عجوز (ajuz) ا.پ. مأخوذازتازی. پیره زن کهن سال. و **عجوز بد نما**: پیره زال بدریخت بد ترکیب. و **عجوز خشك پستان**: زنی که هرگز نزاید. و دنیای بی وفا.

عجوز (ojuz) م.ع. **عجزت المرأة عجوزاً** (از باب کرم و نصر): عجوز و کلانسال گردید آن زن. و **عجز عجزاً و عجوزاً**. مر. عجز.

عجوزة (ajuzat) ا.ع. زن کهن‌سال.
مر . عجوز .
عجوزه (ajuze) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی.
پیره زال کهن سال مهیب و بد ریخت . و
عجوزهٔ فرتوت : دنیای کهن و عالم
پر محن .
عجوس (ajus) ص.ع . **سحاب**
عجوس : ابر گران . و **مطر عجوس**:
باران ریزان پی هم .
عجوس (ojus) ا.ع. نوعی از رفتار
آهسته .
عجوس (ejjavs) ص.ع. بسیار شتاب .
عجوس (ejjavs) ا.ع. گرساله . و یك
مشت خرما . و نوعی از پست که از خرما و
شیر ترتیب دهند .
عجوف (ojuf) م . ع . **عجف نفسه
عن الطعام علی فلان عجوفاً** (از
باب ضرب) : بازداشت نفس خود را از طعام
باوجود میل و اشتهائی که داشت تا فلان بخورد.
و **عجف عجفاً وعجوفاً** . مر. عجف .
عجول (ajul) ص.ع . بسیار شتابنده .
قوله تعالی : **وکان الانسان عجولا** .
عجول (ajul) ا.ع . زن فرزند مرده .
وماده شتر بچه گم کرده . و واله و سرگشته از
زن و شتر ماده . و مرك . و ناشتاشکن .
ج : عجل و عجائل . و نام چاهی در مکه .
عجول (ajul) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی.
شتابنده و شتاب زده .
عجول (ojul) ع.ج. عجل .
عجول (ejjavl) ا.ع. گرساله . و یك
مشت خرما . وپست با خرما و شیر آمیخته .
ج: عجاجیل .
عجولة (ejjavlat) ا.ع. گرساله مادة .
عجولی (ajuli) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی.
شتابی و شتابزدگی .

عجوم (ojum) ا.ع.ج. عجم .
عجوم (ojum) م.ع. **عجم عجماً و
عجوماً** . مر. عجم .
عجومة (ajumat) ا.ع. ماده شتر توانا
بر سفر .
عجهرة (ajharat) ا.ع. غلظت و درشتی
مردم .
عجهوم (ojhum) ا.ع. نام مرغی آبی.
عجی (ojā) ع.ج. عجیة .
عجی (ojā) و (ojiyy) ع.ج. عجایة .
عجی (ajiyy) ا.ع . بچه گم کرده مادر
از مردم و شتر که بشیر بیگانه غذا یافته باشد.
عجی (ojiyy) ا.ع . بچه ای که بدیری
و در غیر موقع شیر خورده باشد. و کودکی
که بشیر بیگانه پرورش یافته باشد . ج :
عَجایا و عُجایا .
عجیب (ajib) ص.ع . خوش آیندهٔ از
هرچیزی . وکار شگفت و ناشناخته . ج :
عجائب .
عجیب (ajib) ص و م ف.پ.ـ مأخوذ از
تازی ـ شگفت و نادر و بدیع و غریب و حیرت
انگیز و شگفت آور .
عجیبة (ajibat) ا.ع. کار شگفت . و
شگفت .
عجیبه (ajibe) ص . پ .ـ مأخوذ از
تازی . شگفت و عجیب و نادر و بدیع و حیرت
انگیز .
عجیبی (ajibi) ا.پ . قسمی از چادر
وخیمه .
عجیة (ojyat) ا.ع. پوست خشك شده
که پزند وخورند . ج . عجی .
عجیة (ojiyyat) ا.ع . مؤنث عجی :
دختر بچه‌ای که بشیر بیگانه پرورش یافته
باشد. ج : عَجایا و عُجایا .
عجیة (ojayyat) ا.ع. پی تنك وخرد.

عجیج (ajij) م.ع. **عج عجاً و عجیجاً**.
مر . عج .
عجیر (ajir) ا.ع. عنین از مردم و از
اسب .
عجیز (ajiz) ا.ع . سرین . و عنین و
مردی که برزن قادر نباشد .
عجیز (ojayz) ا.ع. مصغر عجوز :
پیره زن خرد و کوچك .
عجیزة (ajizat) ا.ع . سرین زن و
گاه سرین مرد را هم گویند .
عجیس (ajis) ص.ع. **فحل عجیس**:
گشن که گشنی کردن نتواند . و **نخل عجیس**:
خرمابنی که گشن نپذیرد .
عجیس (ojays) و (ajis) ا.ع . **لا
آتیك سجیس عجیس** یعنی نخواهم
آمد تورا هرگز . وکذلك **سجیس عجیس**.
عجیساء (ajisā') ص.ع. **فحل عجیساء**:
گشنی که گشنی نتواند .
عجیساء (ajisā') و**عجیسی** (ajisā) و
(ejjisā) ا.ع. نوعی از رفتار آهسته .
عجیف (ajif) ص.ع. لاغر. ج: عجفی.
ویق : **قوم عجفی و نسوة عجفی** .
عجیل (ajil) ص.ع. شتابنده . ج :
عجال .
عجیل (ojayl) ا.ع . ناشتاشکن و ما
حضری که جهة قوم سازند .
عجیلة (ojaylat) ا.ع . سیر و رفتار
شتاب .
عجیلی (ojaylā) ا.ع . سیر و رفتار
شتاب .
عجین (ajin) ا.ع . خمیر و سرشته .
ومخنث. ومرد یا زن نرم و سست. ج: عجن.
عجین (ajin) م.ع. **عجن عجناً و
عجیناً** . مر. عجن .
عجینة (ajinat) ا.ع. مخنث . ونرم و

ست ازمرد وزن . وگول. وگروه . وگروه بسیار. ج: عجن. و ام عجینة: کرکس .

عد (add) م‌ع . **عده عداً** (از باب نصر):شمردآنرا . و **عده عداًو تعداداً:** قرار داد آنرا شمرده شده .

عد (edd) ا . ع . آب روانی کـه قطع نشود مانند آب چشمه.ج: اعداد . و کثرت و بسیاری هر چیزی . و چاه قدیم . و همتا و حریف. **وذوعد:** بسیار و وافر وفراوان وکثیر . و نیز عد بلغت تمیم و لغت بکربن وائل : قلیل و کم .

عد (odd) ا.ع. آبلهٔ ریزه که بر رخسار خوبان برآید .

عدا (adâ) ع. کلمهٔ استثنا یعنی‌مگر وجز و سوا که‌جهة‌استثنا کلمهٔ‌مابعدخودرانصب‌کند مانند: **جاء القوم عدا زیداً :** آمدند آن گروه مگر زید . و گاه کلمهٔ مارا بر سرآن‌در آورند مانند:**جاؤنی ماعدزیداً:** آمدند مرا سوای‌زید . و گاه باشد کلمهٔ‌مابعد خود را جر دهد و**عدازید** گویند .

عدا (adâ) م‌ع. **عدا عدواً و عداً وعدواً وعداواناً و تعداء.** مر. عدو.

عدا (adâ) م‌ع. **عدی له عداً** (از باب سمع) : دشمن داشت او را .

عداء (adâ') ا . ع . دوری . و کاری کهبازگرداند شخص را از چیزی.و کاری که باز دارد .و **بنو عداء :** نام قبیله ای از تازیان .

عداء (adâ') م . ع . **عدا عدواً و عداء.** مر. عدو . و **عداعدی‌وعداء.** مر. عدی .

عداء (edâ') م . ع . **عـادی بین الصیدین معاداة و عداء :** بیکدیگر زد و انداخت دو شکار را در یك تك و یك تیر . و **عـاداه :** دشمنی نمود او را . و **عادی شعره :** گرفت موی وی را و یا بلند کردآن را . و نیز عداء ومعاداة : نیرو کردن در دویدن .

عداء (edâ') ع.ج. عدو . ج . عِدوة وج . عِدوٰ و عُدوة . وج. عُدوٰو عِدوة و عُدوة .

عداء (edâ') و (adâ') ا.ع. یك تك. و درازی چیزی و پهنائی آن وحد ونهایت‌آن.

عداء (addâ') ارص.ع. سخت‌دویدگی. و از اعلام است . و **فرس عداء:** اسب سخت دو.ج. عداؤن .

عداءون (addâ'una) ع.ج. عداء .

عداب (adâb) ا.ع . ریگ تنك گستردهٔ برابر . وطرف تنك از ریگ که بزمین درشت و هموار رسیده باشد (واحد و جمع دروی یکسان است) . و نام موضعی .

عدابة (adâbat) ا.ع. زهدان. وزهار. وبن زهار .

عدابس (adâbes) ع . ج . عدبس (adabbas) .

عداة (odât) ع.ج. عادی .

عدات (edât) ع.ج. عدة .

عداد (edâd) ا.ع . همتا و حریف. و بخشش . و اثری از دیوانگی و جنون . و هنگام مرگ. و بانگ کمان. و**یوم‌العداد:** روز جمعه . و عید فطر . و عید اضحی .و روز بخشش وعطاء. و **لقیته‌عدادالثریا:** ملاقات کردم او را ماهی یك دفعه . و**فلان فی عداد اهل الخیر:** فلان در شمارهٔ اهل خیر است و از آنها محسوب میگردد .و **عداده فی بنی فلان** یعنی درشمارهٔ بنی فلان است در دیوان و در دیوان آنان شمرده میشود . و **عداد القوس:** بانگ آوردن کمان .

عداد (edâd) م.ع. **عادّه اللسعة معادة و عداداً :** برانگیخته شد دردمار گزیده پس از یکسال . الحدیث : **مازالت اکلة خیبر تعادنی** یعنی همیشه عودمیکند لقمهٔ خیبر کـه زهر آلود بود چه باحضرت صلی‌الله علیه‌وآله درخیبر زهرخورانیده بودند. نیز عداد و معادة . همدیگر را در کـار زار آهنگ نمودن .

عداد (edâd) ا.پ . مأخوذ ازتازی . شمار و شماره و تعداد. و**عداد کردن:** شمار کردنو شمردن . و آماده و مهیا کردن.

عدار (odâr) ا.ع. دابه ایست در یمن کـه مردمان را میگاید و با آنها وطی میکندو و نطفهٔ آن کرم و دود است . و منه المثل : **الوطوء من‌عدار.** ونیز عدار : ازاعلام است .

عدار (addâr) ا. ع. ملاح .

عداری (adâri) ا. ع. قسمی از انگور (بلغت مراکش) .

عداس (edâs)و(adâs) م.ع.**عدس عدساً و عداساً و عداساً.** مر. عدس .

عداف (odâf) ا. ع. اندك. وهیچ‌چیز. یق : **ماذقنا عدافاً :** نچشیدیم هیچ چیز.

عدال (edâl) م‌ع. معادلة . وخمیدن. و بازگردیدن ازکسی. واندازه کردن میان دو چیز . و توقف نمودن . وهم وزن کردن و برابر گردانیدن چیزی را بچیزی . و باکسی سوار شدن درکجاوه.وبا چیزی برابر آمدن. ونیز عدال : مترددبودن دراختیار یکی از دو کار که پیش آید شخص را . یق : **هـو یعادلك هذاالامر .**

عدالة (adâlat) ا. ع.خلاف جور. و راستی ودرستی نفس . واستوا و استقامت . وحالت تساوی و برابری که در انسان باشد. وباصطلاح متشرعین: ظاهراسلام باعدم ظهور فسق . و یا ملکهٔ نفسانیه‌ای که چون درکسی

پیدا شود مـلازم تقوا وپرهیزگاری شده و مراعات آنرا نماید. وحسن ظاهرحالتکی.

عدالة (adâlat) م۰ ع۰ **عدل الرجل عدالة و عدولة** (ازباب کـرم): پسند گرامی شد آنمرد وشهادت داد وگـواهی وی پسندیده گردید.

عدالت (edâlat) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ دادرسی ودادگری وریواز وانصاف. وراستی ودرستی وصداقت. وموافق شریعت و درست کاری. و دیوان. **وعدالت قاسمه**: دیوانی کـه درآن چیزها را بطور راستی ودرستی وموافق شرع تقسیم کنند. و **عدالت کردن**: درست کاری کردن و دادرسی کردن.

عدالت پیشه (edâlat-pice) ص۰پ۰ کسی که براستی ودادرسی عمل میکند.

عدالت قرین (edâlat-qarin) ص۰پ۰ مربوط براستی ودادرسی.

عدالت گستر (edâlat-gostar) ص۰پ۰ عادل ودادگر و دادرس.

عدالی (adâli) ع۰ ج۰ عدولی.

عدامة (adâmat) ا۰ ع۰ گولی. ونام آبـی.

عدامة (adâmat) م۰ع۰**عدم عدامة و عدماً** (ازباب کرم): گولواحمق گردید.

عدامس (odâmes) ص۰ ع۰ **کلاء عدامس**: گیاه خشك بسیار فراهم آمـدة درجائی.

عدامل (adâmel) ا۰ ع۰ ج۰ عدمل.

عدامل (odâmel) و **عداملـی** (odâmeliyy) ا۰ ع۰ دیرینه وسالخوردة از چیزی. وستبر. وکهنة ازدرخت. وسوسمار.

عداميل (adâmil) ع۰ ج۰ عدمول.

عدان (adân) ا۰ ع۰ساحل دریا. وکرانة نهر وررود. و هرهفت سال از زمان. یق: **مکثوا عداناً**. و از اعلام زمانست.

عدان (addân) ا۰ع۰ اول وبهتر ازهر چیزی. و **هوفی عدان شبابه**: او در اول جوانی است.

عدان (addân) و (eddân) ا۰ ع۰ زمانة چیزی و عهد. و **کان ذلك علی عدان فلان**: بود این در عهد فلان. وکذلك **علی عدان فلان**.

عدان (eddân) ع۰ج۰ عتود.

عدانات (adânât) ع۰ج۰ عدانة.

عدانة (adânat) ا۰ع۰ گروه مردم ج: عدانات. وپوستپارة بن‌دول. ونام موضعی.

عداوات (adâvât) ا۰ع۰ج۰ عداوة.

عداوة (adâvat) ا۰ع۰دشمنی‌ومخاصمة. ج۰ عداوات.

عداوت (adâvat) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ دشمنی وبدخواهی و دشمناکی.

عداوت گزین (adâvat-gozin) ص۰ پ۰ مخالف و ضد وبدخواه.

عداول (adâvel) ع۰ج۰ عدولی.

عدائد (adâ'ed) ا۰ع۰ج۰ عدید.

عدائم (adâ'em) ا۰ع۰ یکنوع خرمائی در مدینة طیبه.

عدائن (adâ'en) ع۰ج۰ عدینة.

عدبس (adabbas) ا۰ع۰ بدخوی. و ستبر و درشت. و شتر توانا و استوار و محکم اندام. ج: عدابس.

عدبی (adabiyy) ا۰ع۰ نیکخوی وآنکه دروی عیبی نباشد.

عدة (edat) م۰ ع۰ **وعد وعداً و عدة و موعداً و موعدة وموعوداً و موعودة**. مر۰ وعد.

عدة (edat) ا۰ع۰ وعده ونوید. وعهد. و قول. ج: عدات.

عدة (eddat) ا۰ع۰ گروه و جماعت. و **عدة کتب**: کتابهای چند وجماعت‌کتاب. و **عدة المرأة**: ایام حیض زن و یاطهر زن. و مدت سوگ زن در مرگ شوی. ج: عدد.

عدة (oddat) ا۰ع۰ آبلةریزه کهبر رخسار خوبان و مردمان ملیح برآید. وساز وساخت و استعداد و آمادگی. و آنچه از مال وسلاح و جزآن آماده کنند.ج:عدد. **وکونواعلی عدة** یعنی مستعد و حاضر باشید.

عدت (eddat) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی. عده و شماره و جماعت. **وعدت بسیار**: جماعت بسیار.

عدت (oddat) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی. آمادگی واستعداد. **وعدت زن**۰مر۰عده.

عدث (ads) ا۰ع۰ نرمی خوی.

عدد (adad) ا۰ع۰ شمار ۰ج: اعداد. و نیزعدد بمعنی معدود یعنی کمیت مرکب از چندین واحد وعلی هذا فالاحدلیس بعدد. و گـاه عدد بمعنی مصدری یعنی شمار کردن آید. قوله تعالی: **سنین عدداً**.

عدد (adad) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ یك‌وواحد. و اجتماع دوو چندین واحد. ویك جزء از چندین جزء واحد. و شمار و شماره. وگزمر. وعده. ورقم.

عدد (edad) ا۰ع۰ برانگیخته شدن درد مارگزیده بعد ازمدتی. وج۰ عدة.

عدد (odad) ع۰ ج۰ عدة.

عددی (adadi) ص۰پ۰ـ منسوب‌بعدد: شماری ورقمی.

عدر (adr) ا۰ ع۰ دلیری.

عدر (adr) و (odr) ا۰ ع۰ باران‌سخت وشدید وبسیار.

عدر (adar) م۰ ع۰ **عـدر المکان عدراً** (ازباب سمع): بسیار آب گردید آن جای.

عدرج (adarraj) ا . ع . شتاب و سبك . و از اعلام است . و **مابها من عدرج** : نيست درآن كسى .

عدرنا (adarnâ) ا . پ . چوبك اشنان و آنرا بويه كه كدش نيز گويند. و هرچيزى كه درشستن وپاك كردن جامه بكار برند .

عدس (ads) م . ع . **عدس فلاناً عدساً** (از باب ضرب و نصر) : خدمت كرد فلان را . و **عدس فى الارض عدساً و عدساناً و عداساً و عداساً و عدوساً** : رفت درزمين . و **عدست به المنية** : برد اورامرگ . و **عدس المال عدساً** : چرانيد شترانرا . و **عدس البغل** (ازباب ضرب) : راند استررا بلفظ عدس . و**عدس** (مجهولا) **عدسة** : زده گرديد ومبتلا شد بعدسة . ونيز عدس : لغتى است درحدس بمعنى سخت پاسپر كردن وسپردن وكوشيدن .

عدس (adas) ا . ع . نام غذاى كه بفارسى نرسك و عدس نيز گويند . وبسكون آخر : كلمه‌اى كه بدان استررا زجر كرده رانند.

عدس (udas) ا.پ. ـ مأخوذ از تازى. نرسك ودانچه و داژه ودانژه و دانيزه و نژگ ومرجو ومرجمك كه نوعى ازغله است و ثمر گياهى است ازطايفهٔ اگومينوز وگرد وكوچك وهردو سطح آن برآمده و محدب .

عدسان (adasân) م.ع. **عدس عدساً و عدساناً** . مر. عدس .

عدسة (adasat) ا . ع . واحد عدس يعنى يكدانهٔ نرسك . و نيز جوششى سرخ كه براندام برآيد . ونوعى ازجدرى كه وبائى و كشنده است .

عدسه (adase) ا.پ. ـ مأخوذازتازى. هر چيز كه بشكل عدس ومانا بعدس بود . و قطعه‌اى از بلور بشكل عدس كه در دوربين و ذره بين وجز آن تعبيه ميكنند .

عدسى (adasi) ا . پ . نوعى از طعام كه ازعدس ترتيب دهند . وتفشله .

عدسية (adasiyyat) ا. ع. طعامى كه از عدس سازندو تفشيره نيز گويند و عدسه و عدسى.

عدعد (ad'ad) ا. ع. كلمه‌اى كه بدان استررا زجر كرده رانند .

عدعدة (ad'adat) ا . ع . شتابى . و آواز سنگخوار .

عدعدة (ad'adat) م . ع . شتابى كردن در رفتار .

عدف (adf) ا.ع. نوال اندك . وخورش ستور اندك . واندك ازهرچيزى . و**مأذقت عدفاً** : نچشيدم چيزيرا .

عدف (adf) م . ع . **عدف عدفاً** (از باب ضرب) : خورد .

عدف (edf) ا. ع. پاره‌اى ازشب . وگروه مردم . واصل ازهرچيزى. وازده تاپنجاه مرد.

عدف (odf) ع . ج . عدوف .

عدف (adaf) ا . ع . خاشاك . و اندك از علف وجز آن . و اندك از هرچيزى . و **مأذقنا عدفاً** : نچشيديم چيزى را .

عدف (edaf) و (udaf) ا . ع . ج . عدفة و عدفة .

عدف (edaf) ا. ع. ازده تاپنجاه مرد .

عدفة (adfat) ا . ع . بن واصل ونژاد هرچيزى .

عدفة (edfat) ا . ع . از ده تا پنجاه مرد وجز آن . و فراهم آمدگى مردم و جمعيت مردم . وپاره‌اى از هرچيزى . وشاخا كوچه . وطرهٔ جامه وجز آن .

عدفة (adafat) و (edfat) ا . ع . بيخ و ريشهٔ درخت در زيرزمين . ج : عدف و عدف .

عدق (adq) م . ع . **عدقه عدقاً** (از باب ضرب) : فراهم آورد آنرا . وگرد كرد. و **عدق بظنه** : كارى بغالب راى خودكرد كه يقين آن نداشت. و**عدق بيده** : انداخت دست خودرا درجوانب واطراف حوض مانند جويندهٔ چيزى .

عدق (adaq) م.ع. **عدق بظنه عدقاً** (از باب سمع) : كارى بغالب راى خود كرد كه يقين آن نداشت . و **عدق بيده** : انداخت دست خودرا دراطراف حوض مانند جويندهٔ چيزى .

عدق (adaq) ا. ع. ج. عدقة .

عدق (oduq) ع. ج. عدوقه .

عدقة (adaqat) ا. ع. ابزارى آهنين داراى شاخه هاى سركج كه بدان دول و جز آنرا ازچاه برآرند. ج : عدق .

عدك (adk) م . ع . زدن پشم بمطرقه (والفعل من نصر اوضرب) .

عدل (adl) اوص. ع. انصاف وداد ضد جور. وشايستهٔ گواهى كه در دلها راست نمايد . و داد دهنده (مذكر ومؤنث و واحد وجمع دروى يكسان است وقد يؤنث. يق : رجل عدل وامراة عدل). ومساوى وهمتا ومانند ومثل چيزى هم‌جنس‌آن‌باشد وياغيرهم‌جنس‌آن وياامااست. ج: اعدال. وپيمانه . وپاداش و فريضه . وفديه . الحديث : **لايقبل منه صرف ولا عدل** : قبول نميشود از وى نه توبه ونه فديه . و قوله تعالى : **ان تعدل كل عدل** اى ان تفد كل فداء . و قال الفراء : العدل بالفتح ماعادل الشيىء من غير جنسه و بالكسر من جنسه . و منه قوله تعالى: **اوعدل ذلك صياماً** . و در اصلاح نحو: خروج كلمه‌اى ازصيغهٔ اصلى خود بسوى صيغهٔ ديگر . و **الشاهد العدل** : آنكه از كبائر پرهيزد و برصغائر اصرار نورزد و ازافعال و كردار هاى پست و مذموم مانند خوردن دره راه و معبر مردم و بول در آن پرهيزكند و برحذر

باشد . و نیز عدل (معرفة) : نام شحنهٔ ملك تبع موكـل بر قتل مجرمان . و منه المثل : **وضع فلان علی یدی عدل** واین مثل رادر بارهٔ شخصی گویند كه امید حیاتش منقطع باشد.

عدل (adl) م٠ع٠ **عدل عدلا و عدالة و عدولة و معدلة و معدلة** (از باب ضرب) : داد داد . و **قد عدل فی امره:** داد كرد در كار او . و **عدل علی القوم فی القضیة:** داد بكار برد در آن قوم درحكم. و **بسط او الی عدله :** گسترد والی دادگری خودرا . و **عدله عدلا :** هم وزن گردانید آنرا و راست كرد و برابر نمود . و بر آمد او را . و **عدله فی المحمل :** سوار گردید همراه او در كجاوه . و **عدله به:** مانا و برابر گردانید وی را بآن . و **عدل عنه عدلا و عدولا:** میل كرد ازآن و برگشت. و **عـدل الفحل :** از گشنی باز ایستاد آن گشن .

عدل (adl) ا٠ پ٠ . مأخوذ از تازی . عدالت وداد ضد ظلم و انصاف و دادگری . و تدین . و مردصالح كه شایستهٔ گواهی باشد. و یك لنگه از درلنگهٔ بارستور .

عدل (edl) ا٠ع٠ مانند و مثل چیزی در وزن و قدر . و تنگ بار . و یك لنگه ازدو لنگهٔ بار ستور ٠ج: اعدال و عدول . و هر چیزی كه معادل چیزی باشد و از جنس وی بود . تقول: **عندی عدل غلامك** اذا اردت غلاماً . و اذا اردت ما یقوم مقامه من غیرجنسه فتحت العین .

عدل (adol) ا٠ع٠ برابری وتساوی میان در تنگبار و دولنگهٔ بار .

عدل (adal) م٠ع٠ **عدل عدلا** (از باب سمع) : جور كرد و ستم نمود .

عدلاء (odalâ') ع٠ج٠ عدیل .

عدلة (adlat) ص ٠ ع ٠ مؤنث عدل .

امراة عدلة : زن داد دهنده .

عدلة (adalat) ا ٠ ع ٠ مردمان شایستهٔ گواهی و شهادت .

عدلة (odalat) ا٠ع٠ مردشایستهٔ گواهی.

عدل گستر (adl-gostar) ص ٠ پ ٠ پادشاه دادگستر و عادل .

عدل گستری (adl-gostari) ا٠ پ٠ دادگستری و عدالت .

عدلی (adali) ا٠پ٠ نوعی از پول رایج.

عدلیه (adliyye) ص٠پ٠ . مأخوذ از تازی . **دیوان عدلیه** و یا **وزارت عدلیه :** دیوان دادگری و دادرسی وعدالت و ریواز .

عدم (odm) م ٠ ع ٠ **عدم عدامة و عدماً** . مر . عدامة .

عدم (odm) و (adam) ا٠ع٠ فقر و درویشی .

عدم (odm) و (adam) م٠ع٠ **عدمت الشیء عدماً و عدماً** (ازباب سمع) : گم كردم آنچیز را و مفقود نمودم و بیشتر در فقدان مال استعمال میگردد . و **اعدمت الشیء فعدم :** گم كردم آن چیز را پس گم شد .

عـدم (odm) و (adam) و (odom) ا٠ع٠ نیستی و فقدان ٠ج: اعدام .

عدم (adam) ا٠ع امكان. یق: **خلق الله الاشیاء من العدم** ای من الامكان .

عـدم (adam) مأخوذ از تازی ـ كلمهٔ نفی كـه چون بر سراسمی در آید آنرا منفی میكند مانند **عدم رؤیت** یعنی رؤیت نكردن. و **عدم مقاومت :** مقاومت نكردن. وضعف و سستی و كم زوری . و **عدم سیاست و عقوبت :** بیتكی و سیاست نا كردن .

عدم (adam) ا و م ف ٠ پ ـ مأخوذ از تازی ـ نیستی و نابسی و نابودی ضد هستی و وجود . و تلف . و **عدم كردن :** نابود كردن و معدوم ساختن و نیست كردن . و بیچیز و محتاج نمودن . و ناقص كردن .

عدم (adem) ص٠ع٠ درویش و نیازمند. ج : عدماء .

عـدمـاء (admâ') ص٠ ع٠ **ارض عدماء :** زمین ویران . و **شاة عدماء :** گوسپند سر سپید كه مخالف رنگ سایر اندام وی باشد .

عدماء (odamâ') ع٠ ج٠ عدم .

عدمل (odmol) ا ٠ ع ٠ دیرینه و سالخوردهٔ ازچیزی. و ستبر وكهنهٔ از درخت و از سوسمار. ونیز كركس نر . ج : عدامل.

عدملی (odmoliyy) ا ٠ ع ٠ دیرینه و سالخوردهٔ از چیزی . وستبر وكهنهٔ از درخت واز سوسمار .

عـدمول (odmul) ا٠ع ٠ دیرینه و سالخورده . وغوك. ج : عدامیل .

عدمی (adamiyy) ص٠ ع٠ غیرموجود ومخفی ونابود .

عدمیة (adamiyyat) ا٠ع٠ نابودی و نیستی وعدم وجود .

عدن (adn) ا٠ع٠ اقامت وهمیشه بودی بجائی . و منه **جنات عـدن** ای اقامة .

عدن (adn) م ٠ ع ٠ **عدن بالمكان عدناً و عدوناً** (از باب ضرب و نصر) : اقامت كرد وهمیشه بود درآن جای وخارج نشد ازآن . و **عدن البلد :** توطن كرد در آن شهر . و **عدنت الابل فی الحمض :** لازم گرفتند شتران شوره گیاهرا وآنرا گوارد یافته چریدند آنرا وخوابیدند درآن. و**عدنت النخلة:** درازشد آن خرمان وگردید عیدانة . و **عدن الارض عدناً** (از باب ضرب) : نیرو داد آن زمین وابسرگین. و**عدن الشجر:**

تباه کرد آنحرختررا بتبر وماتند آن. وعدن الحجر: برکند آن سنگ را.

عدن (adan) ا.ع. نام شهری نزدیك یمن و غیر منصرف است و آنرا عدن ابین نیز گویند زیرا که اینجا نام درآن اقامت داشت.

و عدن لاعة: نام دهی نزدیك عدن ابین.

عدن (adan) ا.پ. نام شهری ازعربستان واقع در جنوب یمن که بندری است تجارتی درکنار خلیج عدن و دارای ۳۲،۰۰۰ نفر جمعیت.

عدنان (adnān) ا.ع. نام پدر معد که ابوالعرب وپدر تازیان است.

عدنگ (adang) ص.پ. مردم ابله ونادان وغیر مطبوع.

عدنی (adani) ص.پ. منسوب بعدن.

عدو (adv) م.ع. عداالفرس عدواً وعدواً و عدواناً وعداً وتعداء (ازباب‌نصر): دوید آن اسب ودویدن خواست. وعدا علیه عدواً وعدواً وعدواناً وعداء وعدوی: ستم کرد بروی وظلم نمود. ودرگذشت ازحد. وعدا فلاناً عن الامر عدواً وعدواناً: باز گردانید فلانرا ازکار ومشغول ساخت. وعداعلیه: برجست بروی. و عدا عنه: تجاوز کرد ودرگذشت ازآن و ترك داد آنرا. و کـذا عداالامر. وعدالی مشیه عدواً: نزدیك بهروله رفت.

عدو (adv) ا.ع. در رتك اسب وجز آن. وظلم وستم. قوله تعالی: فیسبواالله عدواً بغیرعلم ای‌ظلماً.

عدو (edv) ا.ع. سنگ تنك که بدان چیزی را بپوشند. وعدوالشیء: درازی وپهنائی چیزی و حـد و نهایت آن. ج: عداء.

عدو (adu) ا.پ. مأخوذ ازتازی.

دشمن و بدخواه.

عدو (adovv) ص.ع. دشمن خلاف صدیق (واحد و جمع ومذکر و مؤنث دروی یکسان است و تثنیتی وجمع ویؤنث). ج: اعداء واعادی وعدی. وعدو عاقل خیر من صدیق جاهل: دشمن دانا به ازنادان دوست.

عدو (odovv) م.ع. عدا عدواً و عدواً. مر. عدو.

عدو (adovv) ا.پ. مأخوذازتازی. دشمن وبدخواه.

عدواء (odavā') ا.ع. زمین درشت خشك. وجائیکه نشینده درآن جنبان وبی‌آرام باشد وبروی آرام تواندگرفتن. وغیرمطمئن. یق: جیئت علی مرکب ذی عدواء: آمدم برمرکب غیرمطمئن. وعدواءالشغل: موانـع آن شغل. و نیز عـدواء: دوری جای.

عدوات (adovvāt) ص.ع. ج. عدوة. یق: من‌عدوات الله.

عدوان (edvān) و (odvān) م.ع. عدا عدواً وعدواناً و عدواناً. مر. عدو. وعداعدی و عدواناً. مر. عدی.

عدوان (odvān) ا.ع. ستم آشکار.

عدوان (odvān) ا.پ. مأخوذ ازتازی. ظلم وستم آشکار. ودشمنی. ودشمنی آشکار. و فساد وبدی. و تعدی و زبردستی و جور. وبی‌انصافی. ومخالفت و خصومت و کینه وبدخواهی. و اهل عدوان: ستمگر و دشمن. و بغض و عـدوان: تنفر و خصومت.

عدوان (adavān) ا.ع. سخت دویدگی. و ذئب ذوعدوان: گرگی که برمردم‌دود و حمله آرد. و منـه قولهم: السلطان ذوعدوان وذوبدوان.

عدوان (adavān) م.ع. عدا عدواً و عدواناً. مر. عدو. و عداعدی و عدواناً. مر. عدی.

عدوان (adavān) ص.ع. فرس عدوان: اسب‌سخت‌دو (وصف‌بالمصدر).

عدوب (adub) ا.ع. ریگ فراوان و بسیار.

عدو بند (adu-band) ص.پ. دشمن گیر و دستگیرکنندهٔ دشمنان.

عدوة (advat) ا.ع. یك بار تك‌کردن. یق: له عدوة شدیدة: ای‌شدیدالعدو.

عدوة (advat) و (edvat) و (odvat) ا.ع. کرانهٔ وادی. ج: عداء.

عدوة (edvat) و (odvat) ا.ع. جای مرتفع‌وبلند. وجای دور. ج: عداء وعدیات وعدیات. وعدوة الشیء: درازی و پهنائی چیزی وحد و نهایت آن. و کذلك: عدوةالشیء.

عدوة (odvat) ا.ع. مکان دور. و زمین مرتفع.

عدوة (adovvat) ص.ع. مؤنث عدو یعنی زن دشمن.

عدودنی (adavdaniyy) ص.ع. شتر چابك توانا و قوی و استوار.

عدوس (adus) ص.ع. زن دلیر. و رجل عدوس السری: مرد نیك‌توانای بر رفتار و شب روی. و ضبع عدوس السری: کفتار سخت رفتار. و امراة عدوس السری: زن سخت رفتار.

عدوس (odus) م.ع. عدس عدساً و عدوساً. مر. عدس.

عدوف (aduf) ص.ع. نیك چشنده. ج: عدف.

عدوف (aduf) ا.ع. ماذقت عدوفاً:

نچشیدم چیزی را . و **دابة بلا عدوف** ای بلاعلف .

عدوفة (adufat) ا ع . مـذاقت .

عدوفة : نچشیدم چیزی را .

عدوقة (adavqat) ا.ع. ابزاری آهنین با شاخه های سرکج که بدان دول و جز آن را از چاه برآرند .ج: عدق .

عدول (adul) ا ع . نام مردی که در کشتی سازی ماهر بود و کشتی خوب میساخت.

عدول (odul) م ع . **عـدل الیه عدولا** (از باب ضرب) : باز گردیدبسوی او . و **عدل له** :مثل و همتا گردانیدبرای او و برابر ساخت . و **عدل الطریق :** خمید راه و کج گردید . و **عدل الفحل :** از گشنی باز ایستاد گشن . و **عدل الجمال الفحل :** باز گردانید ساربان گشن را . و **عدل فلاناً بفلان :** برابر کرد فلان را بفلان . و **عدل بربه :**شرك آورد پروردگار خود را . و **عدل بین الامرین :** مترددشد در اختیار یکی از آن دو کار . و **عدل عدلا** و **عدولا** . مر . عدل .

عدول (odul) اوص.ع. ج . عدل . و ج . عادل .

عدول (odul) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. مردمان صالح برای‌گواهی و شهادت . ومیل . و بازگشت .و انحراف‌واعراض . و**عدول کردن :** اعراض کردن . و برگشتن .

عدولة (odulat) م ع . **عدل عدلا** و **عدولة** .مر. عدل .

عدولی (adavlī) ا.ع.درخت‌کهنه‌بلند ج: عدالی و عداول . و نام دهی در بحرین درکنار دریا.

عدولی (adavliyy) ا.ع. کشتیبان . و ج . عدولیة .

عدولیة (adavliyyat) ا.ع . نوعی از کشتی‌منسوب بعدولی.ج:عدولی(adavaliyy).

عدوم (adum) ص.ع.درویش‌ومحتاج.

عدومال (adu-māl) ص.پ . پایمال کنندهٔ دشمنان .

عدون (odun) م.ع . **عدن عدناً** و **عدوناً** . مر . عدن .

عدوی (advā) ا. ع. یاری گـری و یاوری ومددکاری‌ومعاونت‌ودستگیری وحمایت وبیماری کـه از یکی بدیگری نقل کند مانند خارش وگر . و سرایت بیماری و تجاوز آن از صاحب خود بدیگری .

عدوی (odvā) م ع . **عدا عدواً** و **عدوی** . مر. عدو.

عدوی (adaviyy) ص.ع.دشمن . ومخالف.ومنسوب‌بقبیلهٔ عدی .

عدوی (edaviyy) ص. ع. پروانه‌ای واجازه‌ای ورخصتی .

عدویة (adaviyyat) ا ع . گیاهـی که در تابستان پس از گذشتن بهار روید . و گوسپند ریزه . و گیاه چهل روزه . و نام گروهی .

عده (edde) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی . شمار وشماره . وجمعیت . ومدتی کـه زن پس از طلاق درخانه می‌نشیند وشوهر نمیکند. و مدت سوك زن درمرگ شوهر . و **عـده دار بکر :** شرابی که هنوز از آن نخورده باشند . و خم شراب . و **عـده داران رزان :** خمهای پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند .

عده (odde) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. مدتیکه زن پس از طـلاق درخانه می‌نشیند و شوهر نمیکند . و مدت سوگ زن در مرگ شوهـر .

عدی (adā) م ع . **عـدا الفرس عـدواً** و **عدی :** دوید اسب و دویدن خواست .

عدی (odā) م.ع. **عدااللص علی القماش عدی** و**عُدواناً** و**عَدواناً** و **عداء** . (از باب ضرب) : دزدید آن قماش را .

عدی (edā) و (adā) ا .ع. کرانه. ج: اعداء . و کرانهٔ وروبار . و هرچوب کـه میان دو چوب باشد . و سنگ تنك که بدان چیزی را پوشند .

عدی (edā)و(odā) ا.ص.ع . دشمنان. ومسافران. ودور شوندگان . وغریبان. ج. عادی . و **هؤلاء قوم عدی** ای‌اعداء. وکذلك **قوم‌عدی** .

عدی (adiyy) ا.ع. نام قبیله‌ای ازقریش که عمر بن الخطاب رضی الله عنه از آن قبیله است ومنسوب بآنرا عدوی ویا عدیی گویند. ونام چند گروه دیگر ازتازیان. و ج . عادی یعنی آن گروه ازمردمان که در کارزار بدوند ویا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان و یا آن برای سواران است .

عـدیات (odyāt) و (edyāt) ع. ج . عُدوه و عِدوة .

عدید (adid) ا. ع. شمار و شماره . ج : اعداد . وهمتا وحـریف وهمدست در شجاعت . و مانند در شماره . ج : عدائد . وبانگ کمان . ونام آبی . و **هم عدید الحصی:**شمارهٔ‌ایشان‌بعددسنگ ریزه‌هاست. و **بنوفلان‌فی‌العدید الاکثر :** شمارهٔ بنی فلان بیشتر است . و **فـلان عدید القوم:** فلان از آن گروه است . و**عدید الشیء:** مثل آنچیز درعدد . یق: **دنانیر فلان عدید دنانیرك :** دینارهای فلان بعدد دینار های تو است .

عدیدة (adidat) ا.ع. بهره و حصه و قسمت و جزء .

عدیل (adil) اوص. ع. مثل و نظیر و مانند و هم سنگ. ج : اعدال و عدلاء . و **عدیلك** : معادل‌تو دروزن و درقدر وهم‌سر تو . و دوکس که هریك دریك لنگهٔ کجاوه نشینند هریك عدیل اند مردیگری را .

عدیل (adil) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ همسنگ و برابر در قدر و مرتبه و هم شأن و هم رتبه . و رقیب. و مثل و مانند ونظیر. و **بی عدیل** : بی نظیر و بی مثل و مانند.

عدیم (adim) ص.ع. معدوم . وگول. و دیوانه . و نیازمند و درویش .

عدیم (adim) ـ مأخوذ از تازی ـ کلمهٔ نفی بمعنی بی‌ که چون بر سر اسم تازی درآید که دارای الف ولام باشدآنرا منفی‌میکند مانند : **عدیم‌الخیر** یعنی بیخیر. و **عدیم المثال** یعنی بی‌مثل ونظیر وبی‌مانند. و **عدیم النظیر** : بی نظیر و بی همتا . و **عدیم الوفا** : بی وفا و بی حقیقت و بی شرف .

عدینة (adinat) ا.ع. چرم‌پارهٔ بن‌دول . ج: عدائن. ونام موضعی که درآن قبورصالحان و مقبرهٔ ذوالشرف است .

عدینة (odaynat) ا.ع. نام‌مدینهٔ‌تعزالیمن که پایتخت یمن است . و نام زنی .

عدیی (odayi) ص . ع . منسوب بقبیلهٔ عدی .

عذا (azā) ا.ع. **عذت‌الارض‌عذاً** (از باب سمع) : خوش بادگردید آن زمین. و**عذی المکان**: دورشد آن جای ازآب .

عذاءة (azā'at) م.ع. **عذوت الارض** عذاءة و **عذاوة** (از باب کرم) :خوش بادگردید آن زمین .

عذاب (azāb) ا.ع. شکنجه . و هرچه بنفس رسد از الم. ج: اعذبة . وقیل: اصل العذاب الضرب ثم‌استعمل فی کل عقوبة‌مؤلمة واستعیرللامور الشاقةفقیل‌السفرقطعةمن‌العذاب. و **اصابه عذاب عذبین** : رسید آن را عذابی‌که از وی رهائی ندارد .

عذاب (azāb) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ رنج والم . و شکنجه وآزار . ودرد . وسیاست و عقوبت . و جفا . و بلا . و تنبیه . وزدن تازیانه و چوب و جز آن . و صدمه . و **عذاب کردن** : شکنجه کردن وعقوبت و سیاست نمودن . و صدمه زدن .

عذاب (ezāb) ع.ج. عذب .

عذابة (ozābat) ا.ع. زهدان. و زهار. و بن زهار .

عذاة (azāt) ا.ع. زمین هموار خوش خاك دور از آب واز شوری .ج: عذوات .

عذار (ezār) ا.ع. افسار ستور .وخط ریش. و دوجانب‌ریش .و نشان افساربرروی ستور .ج. عذر .و طعام بنا . و طعام ختنه. و مهمانی و طعامی که در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند و دوستان‌وآشنایان را بر آن خوانند . و درشتی زمین در فضای فراخ . و زمین غرب مشرف برزمین عراق . و داغی در جای افسار . و شرم و حیا . و رخسار . و آنچه‌بدان‌مهار را ختم کنندبسوی سر شتر . و **عذار من النصل** : هر دو کرانهٔ پیکان . و **هو خلیع العذار** یعنی او افسار گسسته و بر سر خود است و این را در بارهٔ کسی گویند که منهمك در غی و ضلالت باشد .

عذار (ezār) و (ozār) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ وستگاه خط ریش . و عارض و صورت ورخساره. و **گل عذار** : کسیکه رخسارش مانندگل سرخ باشد .

عذاری (azāri) و (azārā) ع.ج. عذراء.

عذارین (ezārayne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه‌در شعر ذی الرمة دو کوه درازازریگ‌ویادو راه.

عذاف (azāf) ا.ع. **ماذقت‌عذافاً** : نچشیدم چیزی را .

عذاف (ozāf) ص.ع. **سم عذاف** : زهر قاتل و کشنده .

عذافر (ozāfer) ا.ع. شیربیشه. و شتر بزرگ شگرف استوار جثه . و نام مردی .

عذافرة (ozāferat) ا.ع. ماده‌شتربزرگ شگرف استوار جثه .

عذاق (ezāq) ا.ع.ج. عذق .

عذال (azzāl) ص.ع . بسیار نکوهش کننده .

عذال (ozzāl) ع.ج. عاذل .

عذالة (ozzālat) ا.ع. است . وسرین.

عذام (azzām) ا.ع. کبك. ج: عُذم .

عذام (ozzām) ا.ع. نوعی‌ازشورگیاه.

عذامة (ozzāmat) ا.ع. واحد عذام.

عذانة (azānat) ا.ع. است . وسرین .

عذاوط (azāvet) ع. ج. عذوط.

عذاویط (azāvit) ع. ج. عِذیوط و عُذیوط .

عذائم (azā'em) ع. ج. عذیمة .

عذائط (azā'it) ع. ج. عِذیوط و عُذیوط .

عذب (azb) ا.ع. خوش‌گوارد وپاکیزه ازآب و خورش . ونام درختی.

عذب (azb) م.ع. **عذب الاکل عذباً** (ازباب ضرب) : ترك کرد خوردن را از شدت تشنگی . و **عذبت عنه** : منع کرد از او وبازداشت از او . وباز ایستاد ازاو. وگذشت اورا .

عذب (azb) ص. پ . ـ مأخوذازتازی ـ آب شیرین وخوش مزه‌وخوشگوار. و**عذب البیان** : خوش بیان و شیرین گفتار .

عذب (ozb) ع. ج. عاذب .

عذب (azab) ا.ع. خاشاك . و آنچه از بچه دان برآید پس از زاییدن . و خرقهٔ زن نوحه کننده که در وقت نوحه بر میان بندد . و رسن که بدان ترازو بردارند . و کرانهٔ هر چیزی . و سرنرهٔ شتر . و چرم پاره‌ای که سپس پالان آویزند . و درختی . و **ماء ذوعذب** : آب بسیار خاشاك .

عذب (ozab) ا.ع.ج. عذبة .

عذب (azeb) ص.ع. شراب و طعام گوارا . ج : عذاب . و **ماء عذب** : آب چغرلاوه برآورده .

عذب (ozob) ع . ج . عاذب . و ج . عذوب .

عذبات (azabât) ع.ج. عذبة . و نام ابی . و **یوم العذبات** : از روزهای تازیان است .

عذبة (azbat) ا.ع. یکنوع درختی که کشندهٔ شتر است . و نام داروئی . و شوکران مائی .

عذبة (azbat) و (ozabat) و (ozebat) ا.ع. جلوزغ و طحلب .

عذبة (azabat) ا.ع. تیزی زبان . یق . **مایکون النطق الا بعذبة اللسان** . و شاخ درخت . و چابق تازیانه و گره آن . و سرشراك . و شملهٔ دستار . و واحد عذب در همهٔ معانی . ج : عذبات و عذب .

عذبة (ozebat) ا.ع. خس و خاشاك . و آنچه از گندم در وقت پاك کردن در آورند و دور ریزند . و چابك تازیانه . و یا کردی که در اطراف زمین مزروع بندند .

عذبه (azbe) ا.پ. بار درخت گز .

عذبی (azabiyy) ا.ع. مرد کریم الخلق و جوانمرد وسخی .

عذج (azj) ا.ع. شرب و آشامش . و **عذج عاذج** در مبالغه گویند .

عذج (azj) ا.ع . نوشیدن و آشامیدن (والفعل من‌نصر) .

عذر (azr) م.ع . **عذر عذراً** (از باب نصر و ضرب) : بسیار عیب و گناه گردید . و **عذر الفرس بالعذار** : افسار نهاد آن اسب را . و **عذر الغلام عذراً** (از باب ضرب) : ختنه کرد آن کودك را . و کذلك الجارية . و **قدعذره العاذور عذراً** : عارض شد او را بیماری عاذور **فعذرهو** (مجهولا) .

عذر (azr) و (ozr) م.ع. **عذر عذراً و عذراً** (از باب ضرب) : دارای عیب و فساد شد .

عذر (ozr) ا.ع . بهانه . ج: اعذار . و پیروزی و چیرگی . و دوشیزگی . و **مالك بذی عذرهذاالکلام** : نیستی تو بکارت برندهٔ این سخن . و **ابو عذر** : دوشیزگی برنده .

عذر (ozr) ا.پ. مأخوذ از تازی . بهانه . و پوزش و معذرت . و تعلل . و حیض . و **عذر آوردن** : بهانه آوردن و معذرت خواستن . و **عذر خواستن** : پوزش خواستن و استدعای عفو کردن و معذرت خواستن . و **عذر داشتن** : بهانه داشتن . و حیض بودن زن . و **عذر شدن** : حایض شدن زن . و **عذر قدم** : کلماتیست که در تهنیت ورود مهمان بطور خضوع و فروتنی گویند . و **عذر لنگ** : بهانهٔ سست وضعیف که **عذرسقیم** نیز گویند . و **عذره مافات** : پوزش و معذرت از خطاهای گذشته .

عذر (ozr) و (ozor) م.ع . **عذره عذراً و عذراً و عذری و معذرة و معذرة** (از باب ضرب) : بهانه نمود و معذور داشت او را . و **عذرته فیما صنع** : دور کردم از وی ملامت و نکوهش را در آنچه کرده است .

عذر (ozor) ا.ع. عذر و بهانه . ج: اعذار .

عذر (ozor) ا.ع. ج . عذار . و ج . عذیر .

عذر (ozar) ع. ج . عذرة .

عذرا (azrâ) و (ozrâ) ا.پ. مأخوذ از تازی . دوشیزه و باکره . و شاهد و معشوقه . و برج سنبله که برج ششم از بروج دوازده گانه باشد . و نام معشوقهٔ وامق . و اصطلاحی در بازی نرد . و آشکار و هویدا . و پی‌درپی .

عذراء (azrâ') ا.ع. دوشیزه و بکر . ج : عذاری و عذاری و عذراوات . و آلتی از آهن که بدان کسی را رنج رسانند و عذاب کنند جهة اقرار برامری و مانند آن . و ریگستانی که پاسپر نشده باشد . و مروارید ناسفته . و برج سنبله و یا جوزا . و نام مدینهٔ طیبه . و بدون الف و لام : موضعی در یك منزلی دمشق . و نام دهی در شام .

عذرات (azerât) ع. ج. عذرة .

عذراوات (azrâvât) ع.ج. عذراء .

عذر آور (ozr-âvar) ص . پ . بهانه آور .

عذرپذیر (ozr-pazir) ص. پ. کسی که پوزش می‌پذیرد و معذرت و بهانه را قبول می‌کند .

عذرة (ezrat) ا. ع. عذرخواهی و پوزش .

عذرة (ozrat) ا.ع . موی پیشانی . و نوك موی . و موی یال اسب که سوار در وقت سوار شدن بدست گیرد . و علاف سر نرهٔ کودك که درختنه بریده میشود . ج: عذر . و ستاره‌ای که چون طلوع کند گرما شدت نماید . و نشان و علامت . و بیماری در گلو . و درد گلو از غلبهٔ خون . و موضع آن درد که نزدیك بلهات باشد . و بظر و تسلاق . و بکارت و دوشیزگی . ج : نیز عذر . و پنج ستاره در آخر کهکشان . و ربودگی بکارت دختر . و ختنه .

و داغ درجای افسار. ونام قبیله‌ای دریمن . وابوعذرة: مرد دوشیزگی رباء.

عذرة (azerat) ا.ع. پلیدی و غایط. و پیرامون سرای . وجائی کـه درآن فضول انسانی وکثافات دفع میگردد . و خرابه و ویرانه . ومزبله. وجای نشست قوم ومجلس مردم . ودرگاه . ج: عذرات . وچیز ردی و بیکاره که از گندم برآید .

عذرخواه (ozr-xâh) ص.پ. معذرت خواه وپوزش خواه وکسی که پوزش ومعذرت می طلبد .

عذرخواهانه (ozr-xâhâne) م‌ف. پ. معذرت خواهانه وبطور معذرت وپوزش.

عذرخواهی (ozr-xâhi) ا.پ. معذرت وپوزش. و**عذرخواهی نمودن**: پوزش خواستن و معذرت طلبیدن و درخواست عفو وگذشت کردن .

عذر ساز (ozr-sâz) و **عذر سنج** (ozr-sanj) ص . پ . کسی کـه معذرت میخواهد .

عذر نیوش (ozr-niyuš) و **عذر نیوشا** (ozr-niyušâ) و **عذر نیوشان** (ozr-niyušân) ص.پ. کسی که گوش می دهد وقبول میکند معذرترا .

عذره (azere) ا.پ. مأخوذ ازتازی. کثافت وپلیدی .

عذره‌ناك (azere-nâk) ص. پ. پر از کثافت و پلیدی وچرکینی .

عذری (ozrâ) م.ع. **عذر عذراً** و **عذراً** و **عذری** . مر. عذر و عذُر.

عذط (azt) ا.ع. حدث دروقت جماع

عذط (azat) م.ع. **عذط عذطاً** (ازباب سمع): حدث کرد دروقت جماع .

عذف (azf) م.ع. **عذفه عذفاً** (از باب ضرب) : خورد آنرا .

عذف (azf) ا.ع. **ماذقت عذفاً** : چیزی نچشیدم .

عذفوط (ozfut) ا.ع. کرمکی سپیدنازك که بدان انگشتان دختران ملیح‌را تشبیه کنند .

عذق (azq) ا.ع. خرمابن بابار. ج: اعذق. وعذاق. ونوعی ازخرمابن در مدینهٔ طیبه .

عذق (azq) م.ع. **عذقت النخلة عذقاً** (ازباب ضرب) : بریدم شاخه‌های آن خرمابن را . و **عذق الفحل عن الابل** : دور کرد گشن‌را ازشتران وفراهم آورد و فرا گرفت آنها را . و **عذق فلاناً بقبیح او بشر** : دشنام داد فلانرا وتهمت کرد او را. و **عذق فلاناً الی کذا** : نسبت نمود فلان را بآن . و **عذق البعیر**: ریخ زد آن شتر . و **عذق الاذخر**: بار آورد درخت اذخر. و**عذق الشاة عذقاً** (ازباب نصر): بست بر آن گوسپند پشمی برخلاف رنگ آن از جهة نشان .

عذق (ezq) ا.ع. خوشهٔ خرما. وخوشهٔ انگور . وخوشهٔ انگوری کـه دانه‌های آن را خورده باشند . ج : اعذاق وعذوق. و هـر شاخی کـه برآن شاخه های ریزه باشد. و ارجمندی و عزت .

عذق (azeq) ص.ع. مرد زیرك هوشیار چرب زبان . و **طیب عـذق** : خوشبوی تیز و تند .

عذق (ezaq) و(azaq) ا.ع. **خبراء العذق** او **العذق**: نام موضعی که درخت کنار وآب بسیار دارد .

عذقانة (azqânat) ا.ع. زن زبان دراز وسلیطه .

عذقة (azqat) و (ezqat) ا.ع. پشم خلاف رنگ گوسپند که جهة علامت و نشان بر آن بندند . و هر چیزی کـه علامت و نشان باشد .

عذل (azl) م.ع. **عذله عذلاً** (از باب ضرب و نصر) : نکوهش نمود او را و ملامت کرد . و **عذلته فاعتذل** : ملامت کردم اورا پس برگشت ورجعت نمود .

عذل (azal) ا.ع. ملامت ونکوهش و سرزنش . المثل: **سبق السیف العذل.**

عذل (ozol) ص.ع. **ایام عذل** : روزهای نیك گرم .

عذل (ozzal) ع . ج . عاذل وعاذلة .

عـذلاج (ezlâj) ص . ع . **عیش عذلاج** : زندگانی خوش .

عذلة (azalat) ع. ج. عاذل.

عذلة (ozalat) ص. ع. بسیار نکوهنده.

عذلجة (azlajat) م.ع. **عذلج السقاء عذلجة**: پرکرد مشك‌را. و**عذلج ولده**: نیکو نمود خورش و غذای فرزند خودرا .

عذلط (ozalet) ص.ع. **لبن عذلط**: شیر دازك وستبر .

عذلوج (ozluj) ا.ع. بچه‌ای کـه بخورش نیکو پرورش یافته باشد .

عـذلوق (ozluq) ا.ع . کودك سبك روح چست وتیز .

عذم (azm) م.ع. **عـذم الفرس عذماً** (ازباب ضرب) : گزید آن اسب . و بسختی خورد آن اسب . و **عذم فلاناً** : ملامت کرد ونکوهش نمود فلان را. و**عذمه عن نفسه** : دور کرد آنرا از خود .

عذم (azm) ا.ع. ملامت و شماتت . وگرفتن بزبان .

عذم (azam) ا.ع. گیاهی . ونام زرد باری دربیص .

عذم (azam) م.ع. **هی تعذم زوجها عذماً** (ازباب سمع) : دشنام داد آنـزن شوی خودرا هنگامی که خواست از دبر باری وطی کند .

عذم (azem) ص. ع. **فرس عذم** : اسبی که دندان میگیرد ومیگزد .

عذم (ozom) ع. ج. عذام .

عذمذم (azamzam) ا. ع. پیمایش رکیل تخمینی . ومرگ بسیار .

عذمهر (azamhar) ص. ع. **بلد عذمهر** : شهر گشاده ووسیع .

عذو (azv) م. ع. **عذاالبلد عذواً** (ازباب نصر) : خوش هواگردید آنشهر .

عذوات (azavât) ع. ج. عذیة .

عذوب (azub) ص. ع. کسی که از شدت تشنگی نخورد . ج : عذب .

عذوب (azub) ا. ع. آنکه ماین آن و آسمان چیزی حایل نباشد . وایستادهٔ ازستور وجز آن که چیزی نخورد .

عذوبة (ozubat) م. ع. **عذب الماء عذوبة** (از باب کرم) : گوارا گردید خوردن آن آب . و کذلك الطعام .

عذوبت (ozubat) ا. پ. مأخوذ از تازی . خوشمزگی و شیرینی آب .

عذور (azavvar) ا. ع. خر فراخ شکم . و مرد بدخوی فحاش بد نفس سخت دل . و پادشاه سخت و درشت .

عذوط (ezvat) ا. ع. کسی که وقت جماع حدث کند ویاقبل از دخول انزال نماید . ج : عذاوط .

عذوف (azuf) او ص. ع. علف . یق **باتت الدابة علی غیر عذوف** . ونیز نیك خورنده و ذائقه گیرنده .

عذوفر (azavfar) ا. ع. شتر بزرگ شگرف استوار جثه .

عذوق (ozuq) ع. ج. عذق .

عذووط (ezvavt) ا. ع. کسی که وقت جماع حدث کند و یاقبل از دخول انزال نماید . ج : عذاویط .

عذوية (azaviyyat) ص. ع. **ابل عذوية** : شتران باشندهٔ در چراگاه شیرین گیاه که شور گیاه نداشته باشد .

عذی (azy) و (ezy) ا. ع. هرگیاه و خرمابن . و کشتی که از آب باران آب خورد و کشت دیمی . ج : اعذاء .

عذی (azâ) م. ع. **عذی النبات و غیره عذی** (از باب سمع) : از آب باران آب خورد آن گیاه وجز آن (واویة یائیة) .

عذی (ezy) ا. ع. هر شهری که شورگیاه نداشته باشد . و نام موضعی .

عذی (azi) و (aziyy) ص. ع. کشت و گیاه از آب باران آب خورده .

عذية (aziyat) ا. ع. زمین خوش خاك . و زمین دور از آب . ج : عذوات . و خاشاك . یق : **درت بماء مافیه عذیة** ای قذی .

عذية (aziyat) و (aziyyat) ص. ع. مؤنث عذی وعذی .

عذیر (azir) ا. ع. مهمانی بنا . ومهمانی ختنه . و مهمانی که پس از هر امر تازه ای بطریق شادمانی ترتیب دهند و خویشان واقربا را بر آن خوانند . و مرد عذر خواه و بهانه آرنده . و حالی که عارض میشود شخص را تا بر آن معذور دارند . ج : عذر . ویاری دهنده و نصرت ده . . **من عذیری من فلان** : کیست عذر خواه من از فلان و کیست یاری ده من . **وعذیرك من فلان** (بالنصب) : یار کسی که تو را معذور دارد و او را ملامت کنی .

عذیرة (azirat) ا. ع. نشان ختنگی . و مهمانی ختنه و جز آن .

عذیطة (azyatat) م. ع. **عذیط عذیطة** : حدث کرد هنگام جماع .

عذیق (ozayq) ا. ع. مصغر عذق . خرمابن کوچك باردار .

عذيمة (azimat) ا. ع. نکوهش . و گزیدگی . و خائیدگی . ج : عذائم . و خرمابنی که بار آن هسته نداشته باشد .

عذیوط (ezyavt) و (ozyut) ا. ع. مردی که وقت جماع حدث کند و یا قبل از دخول انزال نماید . ج : عذاویط و عذائیط و عذیوطون و عذیوطون .

عذیوطة (ezyavtat) ص. ع. **امراة عذیوطة** : زنی کـه در وقت جماع حدث کند .

عذیوطون (ezyavtuna) و (ozyutuna) ع. ج. عذیوط و عذیوط .

عر (arr) ا. ع. گر و جرب و بیماری که از آن پشم شتر و گوسفند براند . و کودکی که زود از شیر باز داشته شده یا عام است .

عر (arr) م. ع. **عره عراً** (ازباب نصر) نیازمند نمود آنرا . و **عر الحاجة بفلان** : داد حاجت فلان را بی خواست او . و **عره عراً و عرة** : رسانید اورا مکروهی . و نیز ع . ازبیخ برکندن موی . و کود افگندن بر زمین . وحاجتمند شدن . و **عرت الابل عراً و عروراً** (از باب ضرب و نصر) : گرگین شدند شتران . و **عره** : اندوهگین کرد اورا . و **عره بشر** : بدی انداخت او را و آلود بآن . و **عرعرة** . مر . عرة .

عر (err) ا. ع. بانگ اسب کـه پستار شبیه باشد .

عر (orr) ص. ع. ج. اعر و عراء .

عر (orr) گری و جرب . و قرحهای در گردن شتر و درگردن بچه شتر . و یا قرحهای در دست و پای شتران که ازآن آب زردریگ میتراود و شترانی را کـه سالم ا . و مثلا بدان نشده داغ می کنند تا از عروض آن محفوظ مانند . و بیماری که از آن پشم شتر

برانند . و نیز عر : کودك وغلام. و بیخال مرغ . و نام کوه عدن .

عر (orr) م ۰ ع ۰ **عرت الابل عرآ** (از باب ضرب و نصر) : گشن ناك گردیدند شتران . و کذا **عرت** (مجهولا) .

عرا (arâ) ا ع. دکهٔ مقابل مادگی .

عرا (erâ) ا . پ. آن‌خانهٔ از شطرنج که مابین رخ و شاه باشد .

عراء (arâ') ا ع . جای فراخ و وسیع که ازچیزی پوشیده‌نباشد .وگشادگی‌بی‌حجاب. ج : اعراء و اعریة . قوله تعالی : **فنبذناه بالعراء و هوسقیم** . و جای خالی. و روی زمین .

عراء (erâ') م‌ع . **عاری معاراة و عراء** . مر . معاراة .

عراء (arrâ') ا ع. دختر دوشیزه .

عراء (arrâ') ص ع. مؤنث اعربمعنی شتر مادهٔ خرد کوهان و یا بی کوهان . و ماده‌شتر خارش ناك. ج: عُر .

عراب (arâb) ا ع . بار درختی که از پوست آندرخت ریسمان سازند .

عراب (erâb) ص ع. اسبان و باشتران تازی گرامی نژاد .

عراب (arrâb) ا . ع . سازندهٔ غلاف پستان گوسپند .

عرابات (arâbât) ع ج. عرابة .

عرابة (arâbat) ا ع . غلاف پستان گوسپند . ج: عرابات .

عرابچی (arâba-çi) ا.پ. آنکه عرابه را میرد .

عرابض (orâbez) ا ع. درشت‌واستوار.

عرابه (arâbe) ا.پ. گردون دو چرخهٔ اسبی وجز آن .

عراة (arât) ا ع . کرانه و ناحیه . و درگاه . و ساحت سرای .

عراة (orât) ع ج. عاری .

عرات (arrât) ص ع. نیزهٔ سخت .

عراج (orâj) ا ع . (معرفة ممنوعة) کفتار وجعلوها بمنزلة القبیلة .

عراجلة (arâjelat) ا ع ج. عرجلة . یق : **جاءوا عراجلة** : آمدند در حالیکه پیاده بودند .

عراجین (arâjin) ع ج. عرجون .

عراد (arâd) ا ع . نام گیاهی. وهر گیاه ستبر خشك .

عرادة (arâdat) ا ع. حال و حالت . یق : **هوفی عرادة خیر** : او در حالت خیر و خوبی است . ونیزملخ ماده . و نام مردی . و نام چندین اسپ .

عرادة (arrâdat) ا ع. آلتی خردتر از منجنیق که در جنگ بکار برند . ونام دهی .

عراده (arrâde) ا پ. مأخوذ از تازی. گردون .وگردون دوچرخه .وگردون بارکشی. و چرخ گردون و غرده .

عرادیس (arâdis) ا ع . مفاصل.و هر محل اجتماع دو استخوان ازمردم وجزآن.

عرار (arâr) ا ع. هر چیزکه در ازای چیزی کشته شود و هلاك گردد . و انتقام و قصاص. وقتل کننده . وزن که همواره پسر زاید . و بچهای که زود شیر ترك کند . و گیاهی خوشبوی ودشتی شبیه بابونه. وسختی. و بلندی .ومهتری .و اصل چیزی . و زشتی خوی . ونام وردباری .

عرار (arâre) ا ع . نام ماده گاوی که با ماده‌گاو دیگرموسوم بکحل باهم شاخ زدند وهردو مردند . ومنه المثل : **باءت عرار بکحل** : بازگشت عرار بکحل یعنی هر دو مردند و این مثل را در بارهٔ دو حریف برابر وهم مثل گویند و یا در وقتی گویند که قاتل کشته شود .

عرار (erâr) ا ع. سختی‌جرب. ونام‌مردی.

عرار (erâr) م ع . **عار الظلیم معارة وعراراً** : بانگ کرد شتر مرغ . **و عاررت** : درنگ نمودم .

عرار (erâr) و (orâr) م ۰ ع ۰ **عر الظلیم عراراً وعراراً** (ازباب‌ضرب): بانگ کرد شتر مرغ .

عرارة (arârat) ا. ع. بدخوئی. وسختی. وبدبختی . و مهتری . واصل . یق : **هو فی عرارة خیر** . ونام اسپی. و دختری کـه زود ترك شیر کند . و نیز واحد عرار یعنی یك گیاه خوشبوی دشتی مانند بابونه.

عراز (erâz) م ع. معارزة وهمدیگررا ستهیدن. ودور دور یك‌جانب بودن. وخلاف کردن. وباهم خشم گرفتن. وگرفته و رنجیده گردیدن .

عراز(orrâz)ص ع. غیبت‌کنندگان‌مردم.

عرازم (erâzem) و (arâzem) ا ع. شیر بیشه .

عرازیل (arâzil) ا. ع. ج. عرزال.

عرازیل (arâzil) ص ع . **قــوم عرازیل**: گروه متفق وهم‌مشرب در دزدی.

عراس (erâs) ا ع . ریسمانی که بدان گردن شتررا بربازوی وی بندند .

عراس (arrâs) ا. ع. شتربچه فروش.

عراص (erâs) ع ج. عرصة .

عراص (arrâs) ا. ع. ابر با رعــد و برق. وابر بسیار برق وپراکنده و مضطرب. ونیزهٔ لرزان . و شمشیر لرزان .

عراصم (orâsem) ا ع. شیربیشه.

عراصیف (arâsif) ع ج. عرصوف . وج. عرصاف .

عــراض (erâz) ا ع . داغ و یا خطی پهناور دروراث شتر . و داغــی بر پهنای سرین ستور . و **بعیر ذوعراض**

يعارض الشجر و الشوك بفيه: شترصاحب داغ عراض كه بادرخت وخار بادهن خود معارضه ميكند. و نيز عراض: كرانه. وآهنى كه سپل شتررا برى داغ كنند تا از اثر آن شناخته شود. و **عراض الحديث:** معظم و معتبر حديث. و **جاءت المرأة بولد عن عراض.** و **معارضة:** فرزند حرام آورد آن زن. و **ضرب الفحل الناقة عراضاً:** عرضه كردگشن بر ماده شتر تا معلوم شود كه آزمند آنست ويا نيست.

عراض (erâz) ص.ع. **بعير عراض:** شترى كه بادهن خود با درخت و خارمعارضه كند. و نيز عراض. ج: عريض و عريضة.

عراض (erâz) م.ع. **عارض معارضة و عراضاً**. مر. معارضة.

عراض (orâz) ا.ع. پهناور. وارمغان و آنچه براى اهل و عيال فرستند. و آنچه‌را كه خواربار آور پيش كند و در اول بنماياند تا در خريدن خواربار وى رغبت كند.

عراضة (arâzat) م.ع. **عرض عرضاً و عراضة** (از باب كرم): پهن گرديد.

عراضة (orâzat) ا.ع. راه‌آورد از طعام وجزآن. وخواربار. وقولهم: **عرضونا من عراضتكم:** خورانيدند بما از راه آورد شما.

عراضة (orâzat) ص.ع. پهناور و عريض. ن: **قوس عراضة.**

عراعر (arâ'er) ا.ع. كرانه هاى كوهان شتر. وج. عُرعُر.

عراعر (orâ'er) ا.ع. بزرگ قدر و شريف. ج: عَراعِر. و مهتر. وشتر فربه. و نام موضعى كه ازآنجا نمك آورند.

عراف (arrâf) ا.ع. كاهن. وفالگوى. و پزشك و طبيب. و ازاعلام است.

عرافة (arâfat) م.ع. **عرف عرافة** (از باب كرم و ضرب): عريف گرديد. مر. عريف.

عرافة (erâfat) م.ع. **عرف عرافة** (از باب نصر): عريفى كرد. و **عرف فلان علينا سنين:** عريفى كرد فلان برما چند سال.

عرافج (arâfej) ا.ع. ريگستانهائى‌كه راه نداشته باشد.

عرافيص (arâfis) ع.ج. عرفاص.

عراق (erâq) ا.ع. كرانهٔ آب. و كرانهٔ دريا بدرازا. ج: اعرق. و درون پرمرغ. و درز دوتا درخته در زير توشه دان و مشك. و پوست پاره‌اى كه بر ملتقاى دوچرم درپائين توشه دان دوزند. و دوالى كه بدان درزهاى مشك را غراگيرند. و كرانهٔ كوه و حدآن. و باقى ماندهٔ شورگياه. و جاى درختناك. و گرداگرد ناخن. واطراف گوش. وپيرامون سراى. و كرانهٔ نهر. و آنچه درشكم دربالاى ناف بر پهناى‌شكم باشد. ودرز محيط سفره. ج: اعرقة و عروق (در همهٔ معانى). و مأخوذ ازفارسى، نام بلادى از عبادان تاموصل بدرازا و از قادسيه تا حلوان بپهنا و باين معنى مذكر و مؤنث هر دو ميايد.

عراق (erâq) ع.ج. عرق.

عراق (erâq) ا.پ. ولايتى در مركز ايران و حاكم نشين آن شهر سلطان آباد. ونام نوائى ازموسيقى. و **عراق عجم:** شامل چندين ولايت ميگردد مانند كرمانشاهان و همدان وبروجرد و اصفهان و ملاير وعراق و گلپايگان و جز آن. و **عراق عرب:** شامل بلادى ميشود از عبادان تا موصل و از قادسيه تاحلوان را.

عراق (erâq) و (orâq) ع.ج. عرق.

عراق (orâq) ا.ع. استخوان باگوشت. وآب صاف. و باران بسيار. و **عراق الغيث:** گياهى كه پس از باران رويد.

عراقان (erâqâne) ا.ع. بصيغهٔ تثنيه كوفه وبصره.

عراقة (orâqat) ا.ع. آب صاف. و باران بسيار.

عراقى (arâqi) ع.ج. عرقوة. و **ذات العراقى:** بلا وسختى.

عراقى (erâqi) ص.پ. منسوب بولايت عراق.

عراقى (erâqiyy) ص.ع. منسوب بعراق.

عراقيب (arâqib) ا.ع. پيتهاى كوه. و راههاى تنگ و دشوار گذار درپشت كوه. و نام دهى. و ج. عرقوب. و **عراقيب الامور:** كارهاى‌سترگ ودشوار. وكارهاى درهم ومشتبه. و**طير العراقيب:** نام مرغى كه اخيل نيز گويند.

عراقية (erâqiyyat) ص.ع. **ابل عراقية:** شترانى كه گياه‌باقى مانده‌را خورند.

عراقيل (arâqil) ا.ع. سختيها ودشواريها. وكارهاى سخت و دشوار.

عراقين (erâqayn) ا.پ. مأخوذ از تازى. عراق عجم و عراق عرب.

عراك (arâk) م.ع. **عرك عركاً و عراكاً و عروكاً**. مر. عرك.

عراك (erâk) ا.ع. **اورد ابله العراك:** يكبار همهٔ شتران‌را برآب‌آورد. و نيز عراك: ازاعلام است.

عراك (erâk) م.ع. كارزار كردن. معاركة. مثله.

عراكة (orâkat) ا.ع. شيرى كه‌فحل از فيقهٔ نخستين درشد. مر. فيقة.

عرام (orâm) ا.ع. استخوان‌گوشت از آن بازكرده. و درخت پوست رفته. ودرخت خائيده. وآنچه براند وساقط گردد ازپوست و برگ عوسج. و شوخى. وبد خوئى. و

رنجش . و اذیت . ونشاط و شادمانی. ونام کسی . و نام کبوتری . و **عرام الجیش:** بسیاری و تیـزی و تندی و سختی لشکـر. و **عرام الرجل :** حدت و اشتداد مرد .

عرام (orām) و **عرامة** (arāmat) م. ع . **عـرم عرماً و عرماً و عراماً و عرامة** . مر . عرم .

عرامین(arāmin) ع.ج. عرمان.وج ج. اعـرم .

عران (erān) ا.ع. بیماری در ستور که موی پائین پای آن را بر افـگند . و کفتگی پای ستور . و درشتی که در خرده گاه دست و پای اسب بر آید . وچوب بینی شتر. ودوری. و گلهٔ کفتار . و شاخ حیوان . و میخ . و **عران البکرة :** چوب بکرة .

عران (erān) ص.ع. **دیار عران :** خانه‌های دور .

عران (erān) م.ع . **عرن عراناً :** (از باب نصر) : سخت و درشت گردید. و **عرنت الدار :** دور گردید آن خانه . و **عرن السهم :** پی پیچید بر آن تیر . و **عرن فلان :** نرم شد فلان . و **عـارنة معارنة و عراناً :** کارزار نمود او را .

عرانیة(arāniyat) ا.ع. ازاعلام است.

عرانیة (orāniyat) ا. ع . آب خیز . ومیان دریا . و آنچه موج از تك آب برآرد . و بسیاری آب .

عرانین (arānin) ع. ج. عرنین.

عراهل(orāhel) ا.ع.اسب تمام اندام .

عراهم (orāhem) ا. ع. شیریشه . و نرم ونازك ازهرچیزی .

عراهـم (orāhem) و **عـراهمة** (orāhemat) ا. ع. ماده شتر ستبر .

عـراهن (orāhen) ص. ع. **جمل عراهن :** شتر دفزك شگرف .

عراهیل (arāhil) ا. ع. گروه بر سر خود گذاشته شده وبیکار . ج. عرهول.

عراهین (arāhin) ع. ج. عرهون.

عرایا (arāyā) ا. ع . چیزهای عریان و برهنه . وج. عریة . وج. عریانة .

عرائس (arā'es) ع. ج. عروس.

عرایض (arāyez) ا. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ عریضه ها و در خواستها و نوشتجات مردم که بحضور حکام وپادشاه مینویسند .

عرائك (arā'ek) ع. ج. عریکة .

عرب (arb) م. ع. **عرب عرباً** (از باب ضرب) : خورد . و**عرب عرباً** (از باب سمع) : شادمان گردید .

عرب (arb) و (arab) ا. ع. شادی و شادمانی .

عرب (erb) ا. ع. گیاه بهمی که خشك شده باشد .

عرب (orb) ا. ع. مـردم تازی شهری ویا بدوی (مؤنث است) . ج : اعرب .

عرب (arab) ا. ع. مردم تازی شهرباش و یا بدوی (مؤنث آید). و**عرب عاربة :** تازی خالص . وکـذلك **عرب عرباء** و **عرب عربة** و**عرب‌عربات**. ج: اعرب و عرب . و نیز عرب : نشان باقی ماندهٔ بعد از به شدن جـراحت. و فساد معده . ونام ناحیهای درمدینه . وبومبالغه گویند : **عرب عربی** .

عرب (arab) ص. ع. **ماء عرب :** آب صاف (وصف بالمصدر) .

عرب (arab) م. ع. **عرب‌عرباً** (از باب سمع) : شادمان گردید. وفصیح شد پس از آنکه در زبانش لـکنت داشت . و**عرب الجرح :** آماسید آن جراحت و ریمناك گردید. ونیز باقی ماند نشان جراحت پس از به شدن . و **عربت معدته :** تباه گردید معدهٔ او . و**عرب النهر:** بسیار آب گردید آن نهر . وکذا **عربت البئر** .

عرب (arab) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردم تازی شهر باش ویا بدوی چادر نشین. ج : عربان .

عرب (areb) ا.ع. تیزی معده وفسادآن.

عرب (areb) ص. ع. جـراحت آماس کرده . وجراحتی کـه اثر آن پس از بهشدن باقی بماند. و **ماء عرب:** آب بسیار صاف.

عرب(orob) ع.ج. عروب. وج. عرب.

عربات (arabāt) ا. ع . کشتیهای بهم بسته در روی دجله که بجای پل باشند .

عربـات (arabāt) ص . ع . **عرب عربات:** تازی خالص .

عربات (arebāt) ا. ع. ج. عربة .

عرباض (erbāz) ص . ع . درشت و استوار وتوانای ازمردم وشتر وشیر .

عرباض (erbāz) ا. ع . کلیدان کـه درپس دراستوار کنند . واز اعلام است .

عربان (orbān) ا. ع. بیعانه وربون.

عربان (arabān) پ. ج. عرب .

عربـانة (orbānat) ا. ع. قسمی از چلپاسه .

عربانه (arabāne) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دف ودایره . و دایرهٔ حلقه دار .

عـربب (orbob) ص. ع. آب صاف بسیار . وباقی نشان جراحت .

عربة (arabat) ا.ع.نهری که آبش سخت تیز رود . ونفس . و جان . و نام ناحیهای نزدیك مدینه .

عربة (arebat) ا. ع. زن بسیار خنده . وزن حـریص بربازی ولهو . و زن درست دارندهٔ شوی خود . ج : عربات .

عربة (arebat) ص. ع . **بئرعربة :** چاه بسیار آب. و**عرب عربـة:** تازی

خالص. و **معدة عربة**: معدة فاسد شده.

عربج (orboj) ا. ع. سگ ستبر قربه .

عربد (erbed) ا.ع. مار.وزمین درشت.

عربد (erbadd) و (erbedd) ا . ع . درشت ازهرچیزی. وخوی وعادت. ومارنر. وماری که میدمد ونمیگزد . ومار خبیث سرخ رنگ . وقولهم : **رکبت عربدی**: یعنی گذشتم و بچیزی میل نکردم .

عربدة (arbadat) ا.ع. بدخوئی و جنگجوئی .

عربده (arbede) ا. پ . مأخوذ از تازی . ستیزه جوئی ومعرکه جوئی وجماش. ونبرد وپیکار ومنازعه ومجادله . و هنگامه و غوغا وشورش .

عربده جوی (arbede-juy) و (arbede-jovy) ص . پ . ستیزه جوی و هنگامه جوی.وشعبده باز وحقه باز. وچاپلوس و فریب دهنده .

عربده کار (arbede-kār) ص. پ. کسی که بدوستان وهم‌پیالگان خود ستیزه کند ومعربد .

عربرب (arabrab) ا. ع. سماق .

عربربیة (arabrabiyyat) ص . ع . **قدر عربربیة** : دیگی که در آن سماق انداخته باشند .

عربس (erbes) ا. ع. پشتهٔ بلند هموار از زمین سهل ونرم جهة فرود آمدن آخرشب.

عربستان (arabestān) ا. پ. مملکت وسیعی در مغرب آسیای جنوبی ودارای ۵،۰۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت و مساحت سطح آن ۳،۰۰۰،۰۰۰ کیلو متر مربع و عاصمه‌این مملکت شهر مکهٔ معظمه ودر وسط این‌مملکت صحرای‌وسیعی‌است هموار وبرابر که پوشیده شده است از شنهای ماسه‌ای نرم ومواج و هوای آن درنهایت شدت گرم ولی کرانه‌های آن حاصل خیز که قهوه وپنبه وکندو و صمغ ومر وصبر و نی شکر و عود و اشجار بارور درآنجا عمل میاید واسب تازی منسوب باین مملکت‌است. و نیز عربستان : مملکت‌اهواز.

عربسیس (arbasis) ا. ع. پشتهٔ بلند هموار از زمین نرم جهة فرود آمدن آخرشب.

عربض (erbaz) و (erabz) ا . ع . درشت و استوار و توانای از مردم و ازشتر واز شیر .

عربض (erabz) ا. ع. پهن ازهرچیزی.

عربنة (arbanat) م. ع. **عربنه عربنة** : ربون وپیمانه داد اورا .

عربون (orbun) و (arabun) ا. ع. ربون وپیمانه .

عربون (arabun) ا.ع. **القی عربونه**: ریخ زد .

عربه (arabe) ا. پ. عرابه و گردون دوچرخه .

عربی (arabi) ص. پ. منسوب بعرب.

عربی (arabiyy) اوص. ع. منسوب بعرب. و **عرب عربی** : تازی فصیح . و نیزعربی: جو سپید وخوشهٔ آن. ج: عربیات. الحدیث: **لاتنقشوا فی خواتیمکم عربیاً** یعنی درنگینهای خود نقش لفظ محمد رسول‌الله کنده نکنید کانه قال نبیاً عربیاً یعنی نفسه الشریفة صلی الله علیه و آله .

عربیات (arabiyyāt) ع. ج. عربی.

عربیات (arabiyyāt) ا. پ. مأخوذ از تازی . کتابهای ادب وجزآن که بزبان‌تازی نوشته شده باشد .

عربیة (arabiyyat) ص . ع . مؤنث عربی .

عربید (erbid) ص. ع. **رجل عربید**: مردستمکار جلیس خودوقت مستی.ومرد معربد و عربده کننده .

عرة (arrat) ا. ع. سختی حرب وکارزار. و خوی زشت. و دختری که زود اورا ازشیر باز دارند .

عرة (arrat) م. ع. **عرعراً** و **عرة** . مر. عر .

عرة (orrat) اوص . ع . پشك و سرگین گوسپند . وپلیدی پرندگان وشترمرغ.وپلیدی مردم . و پیه کوهان . وگیاهی‌که سبب عیب و زشتی قوم باشد . و دختر خردسال .

عرة (orrat) ص. ع. **فلان عرة** : فلان بسیار پلید است .

عرة (orrat) م. ع. **عرعرة** (ازباب‌نصر): سرگین انداخت .

عرت (art) م. ع. **عرت الرمح عرتاً** (ازباب نصر و ضرب و سمع) : سخت گردید نیزه وجنبیدولرزید ودرخشید. **عرت البرق** کذلك . و **عرت انفه** : مالید بینی او را .

عرتبة (artabat) ا.ع. بینی. ونوك‌بینی. وگولب بالائین . و جانب تیزی بینی .

عرتمة (artamat) ا.ع . بینی . و نوك بینی . و ماین بینی ولب . و گولب بالائین. و **فعله علی عرتمته** ای علی رغم انفه .

عرتن (artan) و (arton) و (arten) و (aratan) و (araton) ا.ع.گیاهی که بدان پوست پیرایند .

عرتنة (artanat) ا. ع . پیراستن پوست باگیاه عرتن .

عرتون (aratun) ا.ع. عرتن وگیاهی که بدان پوست پیرایند .

عرث (ars) م. ع. برکندن . ومالیدن. و برکنده شدن (والفعل من نصر) .

عرثمة (arsamat) ا.ع. نوك بینی .

عرج (arj) ا . ع . شهری در یمن . و وادی درحجاز دارای نخلستان بسیار. ومنزلی درراه مکه . و موضعی .

عرج (arj) و (erj) ا.ع. گلهٔ شتر که عدد آن هشتاد بود و یا از هشتاد تانود و یا صدوپنجاه ویا اندکی بالاتر ویا از پانصد تایک هزار.ج: اعراج و عروج.

عرج (orj) ا. ع. کفتار (معرفة ممنوعة جعلوها بمنزلة القبیلة) . وار اعلام است.

عرج (orj) ص . ع . ج : اعرج و عرجاء.

عرج (araj) ا.ع. غروب آفتاب وپنهان شدن آن درافق ویامیل آن بمغرب . **وماشد عرجه** یعنی چه لنگ است او.

عرج (araj) م.ع. **عرج عرجاً و عرجاناً** (از باب سمع) : لنگید بلنگیدن خلقی . و نیز عرج: پنهان شدن آفتاب درافق. و میل کردن آفتاب بمغرب.

عرج (arej) ص. ع. شتری که کمیز کج اندازد.

عرجاء (arjâ') ص.ع. مؤنث اعرج یعنی زن لنگ. ج: عرج و عرجان.

عرجاء (arjâ') ا. ع. گفتار . و **بنو العرجاء** : گروهی از تازیان.

عرجان (orjân) ع.ج. اعرج وعرجاء.

عرجان(arajân) م.ع.**عرج عرجاً و عرجاناً** .مر. عرج.

عرجة (orjat) و(arjat) ا.ع. میل. و توقف.یق: **مالی علیه عرجة** ای توقف. وكذلك **عرجة**

عرجد (orjad) و (arjodd) ا . ع . شاخ کج خرمابن . و عرجون.

عرجلة (arjalat) ا.ع. گلهٔ اسبان . و گلهٔ بزان . وگروه پیادگان وران.ج:عراجلة.

عرجنة (arjanat) م.ع.**عرجن الثوب عرجنة** : نگار کرد جامه را بنگار عرجون. و **عرجن فلاناً** : زد فلان را بعرجون. و آلود و طلا نمود فلان را بخون و یا بزعفران و یا خضاب کرد او را.

عرجود (orjud) ا.ع. شاخ کج خرمابن. و آنچه اول از انگورمانند اوزغ برآید.

عرجوف (orjuf) ا.ع. شترمادهٔ درشت تومند.

عرجول (erjavl) ا.ع. گروه وجماعت.

عرجون (orjun) خوشهٔ خرما . وخوشهٔ خرما که خشك و کــج گردد. وبن آن خوشه. و چوب آن خوشه . وگیاهی شبیه بسماروغ سپید . و نوعی از سماروغ .ج: عراجین . و درخت کج شده . و شاخه های بریدهٔ از درخت کج شده . قوله تعالی: **حتی عاد کالعرجون القدیم** .

عرد (ard) ا.ع. سخت وسخت و ایستاده و راست و برپا شونده . و ذکر نعوظ کرده و راست . و خرو حمار. وبن وبیخ گردن.

عرد (arad) م.ع. **عرد عرداً** (از باب سمع) : گریخت.

عرد (ared) و(orrod) ص.ع.**شیئ عرد** : چیزصلب و سخت. وکذلك **عرد**.

عردات (aradât) ا.ع. نام وادی.

عرداد (erdâd) ا.ع. فیل . و شجاع و دلاور . وچوبی بزرگ که بدان اسب و شتر را بندند.

عردام (erdâm) ا.ع. شاخهای که برآن خوشه ها باشد . و شاخ بزرگی که بر آن شاخه های ریزه و کوچك بود.

عردة (oradat) ا.ع. پشته‌ای که درزیر آن آب بود.

عردسة (ardasat) م . ع . **عردسه عردسة** : برزمین افگند اورا.

عردل (ardal) ا . ع . سخت درشت ودراز قامت.

عردلة (ardalat) م . ع . **عردل عردلة** : سست و غروهشته رفت و سستی کرد در رفتن.

عردم (ardam) ا.ع. ستبر تمام اندام. و درشت کم گوشت . وگردن . و سخت از هرچیزی.

عردمان (ordomân) ا.ع.درشت سخت اندام بدخوی و ستبرگردن.

عردمة (ardamat) ا.ع. سختی ودرشتی. یق: **به عردمة**.

عردمة (ardamat) م . ع . **عردم عردمة** : سخت و درشت گردید.

عرر (arar) ا.ع . گر . و خارش. و کوچکی کوهان و خردی و رفتگی آن.

عرر (arar) م . ع . **عرر الرجل عراً و عروراً** (از باب سمع) : مبتلا بجرب گردید آن مرد . و **عرت الناقة عرراً** (نیز از باب سمع) : خرد کوهان شد آن ماده شتر.

عرز (arz) م.ع. **عرز عرزاً** (ازباب نصر) : گرفته وترنجیده گردید ومنقبض شد. و **عرزه عرزاً** (از باب ضرب) : سخت کشید آنرا . و **عرز فلاناً** : نکوهید فلانرا و سرزنش نمود. و**عرزالشیء** : درشت و ستبرگردید آن چیز . و **عرز لفلان** : در کف گرفت چیزی را و چسبانید بران انگشتان را و بنمود بفلان برخی ازآن چیزرا تامشتاق دیدار آن گردد و همهٔ آن چیزرا بوی ننمود.

عرز (araz) ا.ع.نوعی ازاقسام درخت بز.

عرز (araz) م.ع. **عرز عرزاً** (ازباب سمع) : درشت و سخت گردید.

عرزال (erzâl) ا. ع . خوابگاه شیر . وجائی که شیردرجای باش خویش جهة بچگان گرد آورده فراهم میکند مانند آشیانه ای کــه مرغان میسازند . وجائی کــه پالیزبان برسر درختان ازترس ددگــان برای خوابگاه خود میسازد . و باقی ماندهٔ گوشت . وآنچهرا که

صیاد ازصید قدید وجز آن درکازه فراهم می کند. وخانهٔ خرد کـه در میدان جنگ برای پادشاه بنا میکنند . وچیزی مانند جوال . و خانه ای که سماروغ چین برای خودمیسازد. وسوراخ مار. و رخت ومتاع اندك. و شاخ درخت . وگروه مردم . ومردم گران وحقیر وخوار و ذلیل. و دهن توشه دان . و دکان میفروشی.وامریکه بدان مردم را اختیارنمایند وخاص کنند . ج : عرازیل .

عرزام (erzām) ا٠ ع٠ شیر بیشه .

عرزم (arzem) ا٠ع٠ چیز سخت فراهم آمده . وشیر بیشه . و **جبانة عرزم**: نام منزلی درکوفه .

عرزم (erzem) ا٠ ع٠ مار دیرینه .

عرزم (erzamm) ا٠ ع٠ شیربیشه .

عرزمی (arzamiyy) ص٠ ع٠ منسوب جبانهٔ عرزم .

عرس (ars) ا٠ ع٠ ستون درمیان‌خانه. وستون . ودیواری کـه مابین در دیوارخانهٔ زمستانـی نهند و بنهایت نرسانند و سقف سازند تا آنخانه گرمتر شود . ج : اعراس .

عرس (ars) م٠ ع٠ **عرس البعیر عرساً** (ازباب نصر) : بست گردن آن شتررا بازوی وی. و **عرس فلان** : پیوسته بود فلان در شادمانی . و**عرس عنه** : برگشت از آن وعدول کرد .

عرس (ars) و(ors) ا٠ ع٠ شتربچهٔ خردسال . ج : اعراس .

عرس (ers) ا٠ ع٠ زن با شوی . و مرد بازن. وشیر ماده . ویاره. ج: اعراس. و**ابن‌عرس**: راسوکه خردگوش وبرگردیده بلك باشد گویاگوش ازبیخ بریده است . ج : بنات عرس (للذکر والانثی) . و قیل بنو عرس للذکر و بنات عرس الانثی).

عرس (ors) و (oros) ا٠ ع ٠ نکاح و عروسی (مذکر ومؤنث هردوآید) . ج : اعراس وعرسات وعرسات . ومهمانی‌عروسی (مذکر آید) .

عرس (aras) م٠ ع٠ **عرس عرساً** (ازباب سمع) : متحیر و سرگشته گردید . و **عرس علی ماعنده** : بازداشت از آنچه در نزد او بود . و **عرس الرجل من الجماع** : بازماند آنمرد ازجماع و خسته ومانده گردید . و**عرس‌به**: ملازم‌بوداورا. ونیز عرس : تکبر نمودن وفریفتن . و بیخود شدن ودهشت داشتن .

عرس (ares) ص٠ ع٠ سرگشته . و ترسنده . ولازم گیرندهٔ چیزی .

عرس (ares) ا٠ ع٠ شیربیشه واسد .

عرس (oros) ع٠ ج٠ عروس .

عرسات (orosāt) و (orasāt) ع٠ ج٠ عرس .

عرسان (ersāne) بصیغهٔ تثنیه شیرنر و شیر ماده .

عرسی (ersiyy) ا٠ ع٠ رنـگی شبیه برنگ واسو .

عرش (arc) ا٠ع٠ تخت وسریرپادشاه. و جاه . وقوام امر . و منه قولهم : **ثـل عرشه** (مجهولا) یعنی سست وضعیف شد کـار او و رفعت عزت او . و رکن چیزی . و سقف خانه . و خیمه وسایبان . و هر پوشش کـه سایه افگند . وخانهٔ مکه . ج : عروش و اعراش و عرشة . و آسمان نهم . وکوشك. و رئیس قوم و مدبر امورآنان . و جنازه . و چوبیکه بدان سرچاه راگیرند پس ازآنکه باندازهٔ قد مرده‌آنرا از سنگ‌برآورده باشند. وپشت‌پای. و سایبان ازنی‌ساخته‌شده. و چوبی که بر آن آبکش می ایستد . وآشیانهٔ مرغ. و **عرش‌السماك**: چهار ستارهٔ خرد پائین عوا که عجز الاسد نیز گویند . و**رب العرش العظیم** : ملك العظیم . وقیل: العرش فی‌وجه هوجملة‌الخلق والکرسی وعاؤه و فی وجه‌آخر العرش هوالعلم الـذی اطلع الله تعالی علیه انبیائه و رسله و حججه و الکرسی هوالعلم الذی لم‌یطلع‌علیه احداً من‌انبیائه‌ورسله و حججه .

عرش (arc) م ع٠ **عرش عرشاً** (از باب ضرب و نصر) : ساخت خانه را از چوب. و**عرش الکلب**‌ای خرق ولم یدن من‌الصید : مانده شد سگ و نتوانست رسیدن بصید . و **عرش الرجل** : سرگشته گردید و متحیر شد آنمرد . و **عرش البیت** : بنا کرد آن خانه‌را. و**عرش‌عرشاً وعروشاً** . ر . عروش .

عرش (arc) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی. آسمان نهم وگر زمان وپژ آسمان و نهم وتهم وتهمتن‌وتهمتن‌رخاوند ومحددالجهات نیز گویند. و آسمانی که‌بالای همهٔ آسمانها باشد . وسقف. و تخت پادشاه . و **عرش اکبر** : قلب و دل آدمی . و **عرش اعلا** و یا **عـرش رحمن** و یا**عرش شریف** :کرسی‌خداوند عالمیان که گرزمان نیز گویند . و **عـرش سبائی** : تخت بلقیس زن سلیمان که پادشاه شهر سبا بود. **عرش‌وران** و یا**عرش روان** :انبیاءواولیا. و **عرش‌وفرش**: آسمان و زمین .

عرش (arc) و(orc) ا٠ع٠ مابین تندی پشت پای و انگشتان پای . ج : اعراش و عرشة . و خانهٔ مکهٔ معظمه و سراهای پیشین آن . و یا بفتح : خانهٔ مکه. و بضم: سراهای پیشین آن .

عرش (orc) ا٠ع٠ گوشت پارهٔ درازدر یك سوی گردن و دربن گردن . و جای شیشهٔ حجامت . و استخوان نزدیك حلق که زبانرا بر بادارد وباصطلاح تشریح عظم‌لامی‌میگویند.

ومویِ پائین یال اسب. و گوش. وشتر مادهٔ ستبر جثهٔ بزرگ سینه که گویا بالای سینه اش تخت انداخته شده .

عرش (arac) و (arc) م٠ع٠ **عرش الرجل عرشاً وعرشاً** (از باب‌سمع): سرگشته و متحیر گردید . **عرش بغریمه:** سخت‌گرفت بر وام‌دار خود. **وعرش عنی:** برگشت از من . و **عرش علی ما عند فلان:** قوی گردید بر چیزی که در نزد فلان بود .

عرش (oroc) ع٠ج٠ عرش٠ وج٠ عریش .

عرش آشیانی (arc-âciyâni) ا٠پ٠ لقبی‌است که باکبر شاه هندی پس از مرگ وی داده‌اند .

عرشة (eracat) ع٠ج٠ عرش . و ج : عرش و عرش .

عرش منزل (arc-manzel) ا٠ پ٠ لقبی است بعالم گیر شاه دویم‌پادشاه‌هند پس از مرگ وی داده‌اند .

عرش‌وران (arc-varân) ا٠پ٠ انبیا واولیا .

عرشه (arce) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ مرتفع ترین جزء از سطح کشتی که مردم درآنجا می‌نشینند .

عرشی (arci) ص٠پ٠ منسوب بعرش٠ و آسمانی .

عرشیان (arciyân) ا٠ پ٠ ـ مأخوذاز تازی ـ ملائکه مقربین وحاملان عرش٠

عرص (ars) ا٠ع٠ تیری که بر آن چوبهای کوچك انداخته سقف خانه را بدان بنا کنند . ونیز عرص بمعنی عرس .

عرص (ars) م٠ع٠ **عرصت السماء عرصاً** (از باب ضرب) : پیوسته با درخش و تندر گـردید هوا . **وعرص البعیر:** مضطرب گردید آن شتر . **وعرص البعیر:** بست گردن شتررا بربازوی آن .

عرص (aras) م٠ع٠ **عرص عرصاً** (ازباب سمع) : شادمانی نمود ونشاط کرد . **وعرص البرق:** پراکنده درخشید برق. **وعرصت النبت:** بوی نم گرفت آن گیاه. وکذلك البیت .

عرص (ares) و (ars) ص٠ ع٠ برق پراکنده ومضطرب ودرخشنده .

عرص (ares) ص٠ ع٠ شادمان .

عرصات (arasât) ع٠ ج٠ عرصة .

عرصات (arasât) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی. صحرای قیامت. **وروز عرصات:** روز قیامت .

عرصاف (ersâf) ا٠ع٠ تازیانهٔ ازپی٠ و پی دراز . و یك نوك از پی . و تسمه . و میخ رحل کـه برسر حنوپالان زنند و آن چهارتا باشدبرسرهر حنودوتا٠ ج : عراصیف٠ ونیز دوچوب درمابین میان وآخر رحل کـه بچپ وراست بسته شود. **وعرصاف الاکاف:** چوبیـی که میان دوحنو مقدم بسته شود . **وعرصاف من سنام البعیر:** اطراف مهرهٔ پشت شتر . **وعـرصاف الخرطوم:** دوتا استخوان اندرون بینی.

عرصام (ersâm) ا٠ ع٠ شیریشه.

عرصة (arsat) ا٠ ع٠ گشادگی میان سرای که درآن بنا نباشد . وزمین سرای . وجنگ گاه . **وعرصة الدار:** وسط خانه. ج : عراص وعرصات واعراص .

عرصتان (arsatâne) ا٠ع٠ بصیغهٔ تثنیه دوفضای عقیق مدینه که **عرصة الصغری** و **عرصة الکبری** بود .

عرصف (arsaf) ا٠ ع٠ نام گیاهی کـه یونانی کمافیطوس گویند .

عرصفة (arsafat) م٠ ع٠ **عـرصفه عرصفة:** کشید اورا بدرازا و دوپاره کرد.

عرصم (arsam) ا٠ ع٠ بسیارخورنده . وخرم وشادمان .

عرصم (ersamm) ا٠ ع٠ نزارو نرم تن . وتوانای درشت‌گوشت .

عرصوف (orsuf) ا٠ ع٠ چوبی کـه میان درحنو مقدم بسته شود. ج : عراصیف.

عرصوفان (orsufâne) ا٠ ع٠ بصیغهٔ تثنیه دوچوب که در چوب‌دان داخل نمایند .

عرصوم (orsum) ا٠ ع٠ بخیل وزفت ناکس .

عـرصه (arse) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ میدان٠وصحرا . ومیدان‌گیرودار . و بساط شطرنج . **وعـرصهٔ زمین:** سطح زمین . و **عرصهٔ محشر:** صحرای‌قیامت.

عرض (arz) ا٠ ع٠ پهنا خلاف طول. ومتاع‌ورخت٠و هرچیز جز زر و سیم . ج : عروض . و کوه . و روی کوه . و کرانهٔ کوه . وجائی‌که ازآن برکوه برآیند . وکنار وجانب . وـ شاخهٔ درخت . وفراخی . و وادی. ولشکر . وساعتی از شب. و ابر. و ابری که کرانهٔ آسمانرا فراگیرد . وقصد و همت٠ و روستا. ج: اعراض . ومردم بزرگ و شریف. **وهوعرض من‌الاعراض:** او یکی ازلشکریان است . و **کل الجبن عرضاً:** بخور پنیر را و مپرس از سازندهٔ آن وبخر ازمرکس مربایی **ویوم‌العرض:** روز قیامت . و **فی عرض الناس:** در میان مردم واطراف مردم. **وعرض‌عین:** نـگریستن چشم بحال چیزی . و **عرض القوم:** نزدیك قوم و جانب قوم . و نیز عرض : دیوانگی . ومردن انسان بدون علت وبیماری .

عرض (arz) ص٠ع٠ **جراد عرض:** ملخ بسیار .

عرض (arz) م٠ ع٠ **عرض‌له عرضاً**

(ازباب ضرب) : پیدا و آشکار گردید مر او را . و **عرض الشیء له** : پیدا و ظاهر ساخت آن چیزرا . وقوله تعالی: **وعرضنا جهنم یومئذ للکافرین عرضاً** . و **عرض علیه** : بنمود اورا وپیش کرد . و **عرضت له الغول** : نمایان گردید مر اورا غول وپیش آمد . و **عرضت الناقة** : رسید آن ماده شتررا شکستگی و آفتی . و **عرضت له الحاجة عرضاً وعروضاً** : پیش آمد اورا حاجت. و **عرض فلان** : درآمد فلان درعروض یعنی مکه و مدینه . و **عرض له من حقه ثوباً** : جامه داد اورا بعوض حق وی. و **عرض الفرس** : بریك پهلو گذشت آن اسب . و **عرض الشیء** : رسید بر کنار آن چیز. و **عرض بسلعته** : مبادله نمود ازمتاع خود . و **عرض القوم علی السیف** : کشت آن قوم را . و**عرض علی السوط** : بتازیانه زد. و**عرض الحوض و القربة** : پرکرد حوض و مشك را . و **عرضت الشاة** : بیمار شد مرد آن گوسپند . و**عرض البعیر** : ازاطراف واعالی درخت خورد آن شتر . و **عرض عرضه** او **عرضه** : اراده کرد بسوی او . و**عرض الجند عرض عین** : پیش کرد لشکر را بروی و بگریست حال آنرا . و **عارضه معارضة فعرضه** : معارضه کرد اورا در خریدن پس مغبون کرد اورا . و**عرض** (مجهولا) : دیوانه شد . و **عرضت البعیر علی الحوض** ای عرضت الحوض علی البعیر . و**عرض بعیره** : داغ کرد شتر خود را بداغ عراض . و نیز عرض : پیش داشتن نامه ونبشته را وعرضه داشتن سخن و جز آن . و پیش آمدن ناخوشی . وسر و گردن کج نموده رفتن اسب دردویدن. وپیدا شدن. وعرضه کردن چیزی برکسی. و**عرض العود علی الاناء عرضاً** (از باب ضرب ونصر) : بریهنا نهاد چوب را برخنور. و**عرض السیف علی فخذه** : ازپهنا برید ران اورا با شمشیر .

عرض (arz) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پهنا وانزین ضد طول . و عرضه . و سان . وبیان . وپیشداشت نامه. وگزارش. وعریضه. وگفتگو ومکالمهٔ شخص کوچك باشخص بزرگ. و مکالمه ازروی تضرع وخضوع. واستدعای ازشخص بزرگ بطور فروتنی و در خواست و التماس. و تظلم در نزد حاکم. و **عرض حال** : درخواست و استدعا . و **عرض داشتن** : عارض بودن و التماس داشتن و عریضه داشتن و درخواست کردن . و تظلم کردن در نزد حاکم . و پهناوربودن . و **عرض دیدار کردن** : نمودن و نمایش دادن . و روی بنمودن و روی خود را ظاهر ساختن . و **عرض عارض** : درخواست و التماس و تظلم عارض . و کسی که اظهار تظلم میکند. و **عرض لشکر کردن** : سان لشکر دیدن و نگریستن در حال لشکر را . و**عرض کردن** : بیان کردن و گفتن . و التماس نمودن ازروی خضوع و فروتنی. و بر گذار کردن . و شرح حال گفتن . و در خواست کردن و استدعا نمودن . و **عرض مراد کردن** : شرح مراد دادن . و **عرض وطول** : پهنائی ودرازی . و **ازعرض دور کردن** : کشتن و هلاك کردن . و آزار دادن و رنج رسانیدن . و دشنام دادن . و مانی کردن .

عرض (erz) ا.ع. اندام . و جسد. وهر عضوی که از آن خوی آید و عرق کند. وبوی اندام ـ خوش باشد و یا ناخوش ـ . ونفس و ذات چیزی . و ناموس و آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگاهدارد . و آبرو خواه در نفس مرد باشد و یا در آباء و اجداد و یا در تبعه و لحقهٔ او . و جای مدح و ذم از مرد. و آنچه بدان فخر کنند از حسب و شرف وگاه از آن آبا واجداد مراد گیرند . وطبیعت و خوی محمود . و پوست . و لشکر . و رود باری که در آن دهها و قریه ها و آبها باشد. وشورگیاه. و اراك . وگیاه تلخ شورمزه. و کرانهٔ وادی و نواحی آن . و کرانهٔ شهر و نواحی آن . و روستا . و ابر بزرگ . وملخ بسیار . و آنکه باطل و ناچیز فریبد مردم را . ج: اعراض . و نام نخلستانی و رودباری در یمامة . و چند مزرعه در حوالی مسجد قبلتین . ووادی در مدینه .

عرض (erz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آبرو و ناموس .

عرض (orz) ا.ع. بن کوه . و روی کوه . و کرانه و طرف و جانب . و میانهٔ جوی . و میانهٔ دریا . و میانهٔ هر چیزی . و حدیث بزرگ وبهتر . و مردم بزرگ وشریف. وقصد و همت . وروی شمشیر و کرانهٔ آن . و هر دو جانب گردن . و قسمی از رفتار که در اسب نیکو و در شتر مذموم است. و **هو عن عرض الناس** : او از عامهٔ مردم است. و **ناقة عرض اسفار** : ماده شتر توانای برسیر و سفر. و **کل الجبن عرضاً** : مر. عرض. و **نظر الیه عن عرض** : نگریست باو ازگوشهٔ چشم. و**هم یضربون الناس عن عرض** : میزنند مردم را وباك واندیشه ندارند که کرا زنند وچگونه زنند. و **عرض الحائط** : پهنای دیوار و وسط آن . و بیمه. و جانب .

عرض (arz) و (erz) و (orz) ا.ع. آبروی مرد که ازنقصان ورخنه نگاهداردوی را .

عرض (araz) ا.ع. آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری و جز آن . وگزند . ومال

دنیا. یق: **الدنیا عرض حاضر یاکل منها البر والفاجر**. و مال اندك باشد و یا بسیار. و متاع و رخت. و غنیمت. و لشکر. و آز و طمع. و هر چیز که پیوسته و دائم نباشد. ج: اعراض. و هر چیز که بغفلت رسد و بی آهنگ بهوا و عشق کسی در آویخته شود. یق: **علقتها عرضاً تعلیقاً** (مجهولا) : غفلة بمن رسید پس بدون آهنگ و قصد عاشق آن شدم. و **اصابه سهم عرض**: تیر را بدیگری انداخته برد بوی رسید بدون قصد و عمد. وکذا **حجر عرض**.

عرض (araz) م. ع. **عرض الشاة عرضاً** (از باب سمع): بس فربه شد گوسپند و پر گوشت گردید از بسیاری خوردن گیاه. و **عرض له کذا**: پیدا و آشکار گردید او را. و **عرضت له الغول**: نمایان گردید او را غول و پیش آمد. و **عرضت الناقة**: رسید آن ماده شتر را شکستگی و آفتی.

عرض (araz) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که ثابت و قائم نباشد. و هر چیز عارض. و هر چیز که بسبب چیز دیگر عارض گردد مانند رنج و بیماری که بسبب بیماری دیگر بروز کند مانند صداع بسبب تب. و باصطلاح منطق: ناگوهر و هر چیز که قائم بچیز دیگر بود ضد جوهر مانند رنگ که قائم بجامه است مثلا پس رنگ عرض بود و جامه جوهر.

عرض (araz) و (arz) و (erz) ا. ع. لشکر.

عرض (eraz) م. ع. **عرض عرضاً** و **عراضة**. مر. عراضة.

عرض (oroz) ا. ع. کرانه و ناحیه و جانب. و گوشهٔ چشم. و **نظر الیه من عرض**: نگریست بوی از گوشهٔ چشم.

عرضاً (arzan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از پهنا و از پهنی.

عرضاً (arazan) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاقاً و بطور ناگهانی و غفلة و بدون عمد.

عرضان (erzān) و (orzān) ع. ج. عریض.

عرض بیگی (arz-beygi) ا. پ. کسی که عرایض و حوایج مردم را بعرض پادشاه رساند.

عرضة (orzat) ا و ص. ع. آهنگ. و قوت و همت. و بندی در کشتی گیری. یق: **له عرضة یصرع بـه الناس**: بندی بلد است که مردم را بر زمین میزند. و **هو عرضة له**: او حریف است مر او را. و **هو عرضة لذلك**: او توانای بر او میباشد و بجز خودش کی متعرض وی نمیگردد. و **فلانة عرضة الزوج**: فلان زن قوی و توانای بر شوهر است و مسلط بروی میباشد. و **ناقة عرضة للحجارة**: ماده شتر مسلط بر رفتن در زمین سنگلاخ. و **هو عرضة للناس**: مردم پیوسته بدگوئی او را می کنند. و **جعلته عرضة لکذا**: آماده و برپا کردم آنرا برای چنین کاری. ومنه قوله تعالی. **لا تجعلوا الله عرضة لایمانکم**.

عرضة (erzat) ا. ع. زنی که باطل و ناچیز مردم را فریبد.

عرضدار (arz-dār) ص. پ. عریض و پهناوار و فراخ.

عرضدار (arz-dār) ا. پ. سان لشکر. و عارضه و هر چیز اتفاقی و ناگهانی مانند بیماری.

عرض داشت (arz-dāct) ا. پ. خطابی که شاهزادگان و امرا بپادشاه نویسند و عریضه.

عرضگاه (arz-gāh) ا. پ. فراهم آمدنگاه دشمن.

عرضنات (eraznāt) ص. ع. ج. عرضنة.

عرضنة (eraznat) ص. ع. **ناقة عرضنة**: ماده شتر یك رویه رونده بنشاط. ج: عرضنات.

عرضنة (eraznat) ا. ع. **هو یمشی العرضنة**: او بنشاط سرکشی میکند دررفتار. و **نظر الیه عرضنة**: بگوشهٔ چشم نگریست بسوی او.

عرضنی (eraznā) ا. ع. سرکشی. و **هو یمشی العرضنی**: دررفتار آن ازنشاط سرکشی و اعتراض است. و **نظر الیه عرضنی**: بدنبال چشم نگریست آنرا.

عرضه (arze) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عرض. و هدیه. و بیان. و سان. و پیشداشت. و نمایش و ارائه. و بازدید. و اظهار.

عرضه (orze) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قوت و قدرت و لیاقت و شخصیت و تسلط. و **باعرضه**: دارای تسلط و تشخص. و **بی عرضه**: بی تشخص و زبون و پست و فرومایه. و **عرضه داشتن**: لیاقت داشتن و سزاوار بودن.

عرضه داشت (arze-dāct) ا. پ. تظلم و درخواست از روی عجز و فروتنی.

عرضه گاه (arze-gāh) ا. پ. عرضگاه و فراهم آمدنگاه دشمن.

عرضی (arzā) ا. ع. یکنوع جامه‌ای. و آن چیز که درخانه موجب آسایش باشد مانند آبریز.

عرضی (arzi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. عرضه داشت و تذکار و اظهار عاجزانه.

عرضی (erezzā) ا. ع. شادمانی.

عرضی (orziyy) ا. ع. شتری که یك طرف تکیه کرده باشد بواسطهٔ شکستگی.

و سرکش و گردنکش . وکسی که بروی زین سست نشسته باشد .

عرضی (arazi) ص.پ. منسوب بعرض.

عرضی (araziyy) ص.ع. منسوب بعرض .

عرضیة (orziyyat) ص.ع . ماده شتر سرکش ورام نشده . یق: **ناقة عرضیة** .

عرضیة (orziyyat) ا.ع . نخوت.و صعوبت . و قلت مبالات . یق : **فیك عرضیة** .

عرط (arl) م.ع. **عرطت الناقة الشجر عرطاً** (از باب نصر) : خورد آن ماده شتردرخت‌را چندان که ریخته شد دندان آن . و**عرط عرضه** : معیوب کرد آبروی اورا ازغیبت .

عرط (orot) ع.ج. عروط .

عرطب (artab) و**عرطبة** (artabat) و (ortabat) ا.ع. رود . وطنبور. وطبل . وطبل حبشی .

عرطزة (artazat) م.ع. **عرطز عرطزة** : یکسوگردیدوکناره گزیدازقوم.

عرطسة (artasat) م.ع.یکسو شدن و کناره گزیدن از منازعهٔ باقوم و نرم گردیدناز جنگ با ایشان .

عرطل (artal) و **عرطلیل** (artalil) ا.ع. دنوك ونیك دراز .

عرطنیثا (artanisā) ا.ع. بیخ درخت بخور مریم .

عرطوج (ortuj) ا.ع. نام پادشاهی .

عرطویل (artavil) ا.ع.نیکوئی‌جوانی. و نیکوئی قد .

عرعار (ar'ār) ا.ع . یکنوع بازی مر کودکان را . ونیز بدین لفظ کودکان‌آواز کنند تا دیگران بیرون آیند .

عرعر (ar'ar) ا.ع. ـمأخوذ ازفارسی ـ درخت سرو کوهی . و **حب العرعر** : بار آن که ابهل نیز گویند .

عرعر (or'or) ا.ع . مابین دو سوراخ بینی . ومابین‌زهاروبن‌آن. و**رکب عرعره**: زشت گردید خوی او .

عرعرة (ar'arat) ا.ع . پوست سر . و بازیچه‌ای مر کودکان را که عرعار نیزگویند.

عرعرة (ar'arat) م.ع . **عرعر عینه عرعرة** : برکند چشم او را . و **عرعر سداد القارورة** : بیرون آورد سربند آن شیشه را . و **عرعر الشیئ** : جنبش‌آورد آن چیز را .

عرعرة (ar'urat) و (or'orat) ا.ع . سربند شیشه .

عرعرة (or'orat) ا.ع . سرهر چیزی و معظم آن . و **عرعرة الجبل**: سرکوه. وکذا: **عرعرة السنام**. وبالاتروخوبترجزء ازکوهان شتر. وبینی.وقسمت غضروفی‌بینی . و زهار . و پائین شکم . و خرابی و تباهی.

عرف (arf) ا.ع . بوی خوش و یابوی ناخوش و بیشتردربوی خوش استعمال‌میشود. یق : **ما اطیب عرفه**: چه بسیار نیك‌است بوی‌خوش آن. وگیاه بز. ویاگیاهی که ازجنس حمض و عضاه نیست . المثل : **لایعجز مسك السوء عن عرف السوء**، درحق ناکسی‌گویند که از فعل شنیع خود باز نایستد (شبه بجلد لم یصلح للدباغ) .

عرف (arf) م.ع . **عرف الفرس عرفاً** (ازباب نصر) : برید یال آن اسب‌را. و**عرف فلان** (مجهولا) **عرفاً** : ریش برآورد کف دست فلان . و **عرف للامر عرفاً**(ازباب‌ضرب) : بردباری‌نموددرآن‌کار.

عرف (erf) ا.ع. شناسائی بدرنگ.ودیری در شناسائی . یق : **ما عرف عرفی الا باخرة** ای‌ماعرفنی‌الااخیراً. وصبر وشکیبائی.

عرف ([illegible]) [illegible] ـیف. وج. عرفاء. وج. اعرف .

عرف (orf) ا.ع. شناخته و معروف . و شناختگی . و نیکوئی و جوانمردی وسخاوت و دهش . آنچه بذل و بخشش کرده شود . و موج دریا . و اعتراف . یق : **علی الف عرفاً**ای اعترافاً.وفش اسب. وتاج خروس. ج : اعرفة . و ریگ تودهٔبلند . و جای‌بلند. و حد مابین آسمان و دوزخ. ج : اعراف.و نوعی از خرمابن . و خرمابنی کــه نخستین بارش رسد . و خرمابنی در بحرین که‌برشوم نامند . ودرخت ترنج . و پشت ریگ‌توده‌ای که بلند برآمده باشد . و مناره . و **طار القطا عرفاً** : در پی‌یکدیگر پریدند مرغان سنگخوار . و **جاء القوم عرفاً عرفاً** : آمدند قوم از پی یکدیگر . و منه قوله تعالی: **والمرسلات عرفاً** ای ارسلت متتابعة ارادانها ترسل بالمعروف .

عرف (orf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی . معروف و مشهور . و جواز . ومعلوم . و عمومی . و اصطلاح عامه . و هر چیزصحیح مشروع و مخصوص و مطبوع . و نیکوئی . و شایسته . وکلانی و بزرگی . و فتوت . و اسمی کــه بآن چیزی و یا کسی بطور عموم نامیده میشود . و حکم‌ثانوی .

عرف (araf) م.ع . **عرف عرفاً** (از باب‌سمع) : بسیار کرد بوی خوش را .

عرف (oraf) ع.ج. عرفة.

عرف (orof) ا.ع .ریگ تودهٔ مرتفع. و مکان مرتفع و بلند . و فش اسب . و تاج خروس. ج: اعرفة .

عرفا (orafā) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان عارف ودانا .

عرفاء (arfā') ص.ع . **ابل عرفاء** : شتران بافش. ج: عرف .

عرفاء (arfā') ا.ع . کفتار (ضبعیت

لسكرة شعر رقبتها) .

عرفاء (orafâ') ع . ج . عريف . و ج . عارف .

عرفات (arafât) ا . ع . جاى وقوف حاجيان روز نهم ذى حجه و تعرب اعـراب مسلمات و مومنات .

عرفاس (erfâs) ا .ع . ماده شتر نيك شكيباى برسير و سفر . و شير بيشه .

عرفاص (erfâs) ا.ع. تازيانه‌كه پادشاه بدان عقاب نمايد و ادب كند وخصلة . و توك پى دراز . و توك پى كه بدان سر هاى چوب كجاوه بندند .ج: عرافيص .

عرفان (erfân) ا.ع. نام‌زنى سرودگوى.

عرفان (erfân) ا.پ. . مأخوذازتازى. معرفت حق تعالى . و **اهـل عرفـان** : دانشمندان و حكما .

عرفـان (erfân) و (erefñân) م .ع. **عرفه معرفة و عرفاناً و عرفـاناً و عرفة** (از باب ضرب) : شناخت آنرا و دانست پس از نادانى. ودرك كرد آنرا يكى‌از حواس خود . و**ما اعرف لاحد يصرعنى** : اعتراف نميكنم كه كسى من‌را برزمين زند . و **عرف للامر** : صبر گزيد در آن كار . و **عرف بذنبه وله** : اقرار كـرد بگناه خود وپذيرفت. و**عرف فلاناً** : پاداش داد بهمان را .

عرفان (oroffân) و (ereffân) ا.ع. نوعى ازملخ كلان. ويك قسم كرمكى .

عرفان مآب (erfân-ma'âb) ا. پ. عارف و دانشمند و حكيم .

عرفة (arfat) ا.ع. باد.وريش‌كه‌دست. و سؤال عاقلانه .

عرفة (erfat) ا.ع. شناخت و شناسائى. و سؤال .

عرفة (arfat) م .ع . **عرف عرفاناً و عرفاناً و عرفة** . مر . عرفان و عرفان .

عرفة (orfat) ا.ع. زمين برآمده ونمايان دراز و روياننده‌گياه . وحد فاصل مابين دو چيز . ج : عرف و اعراف . و ريگ تودة بلند. وجاى‌بلند. ج: عرف. ونام چندموضع.

عرفة (arafat) ا . ع . روز نهم از ماه ذيحجه. يق : **هذا يوم عرفة** . وقولهم: **نزلنا عرفة** يعنى فرود آمديـم در عرفات (شبيه بمولد و ليس بعربى محض).

عرفج (arfaj) ا.ع. نام‌درختى ريگستانى. و نام مردى .

عرفجة (arfajat) ا . ع . يك درخت عرفج. و نام چند نفر . و**ولى العرفجة** : نوعى ازجماع .

عرفسيس (arfasis) ا.ع.درشت وستبر ازشتران و از زنان .

عرفط (orfot) ا.ع. نوعى ازدرخت طلح خاردار .

عرفطة (orfotat) ا.ع.يك‌درخت‌عرفط. و نام كسى .

عرفه (arafe) ا.پ . مأخوذ از تازى . روز نهم ذى حجه .

عرفى (orfi) ص. پ . ـ مأخوذازتازى. مبالغه شده. و معروف . و جمع شده وزياد گشته . و متجاوز . و عمومى .

عرفى (arafiyy) ص.ع. منسوب‌بعرفات.

عرفيه (orfiyye) ص. پ . ـ مأخوذاز تازى. ـ عرفى.مر.عرفى. و **تكاليف‌عرفيه**: تحميلات عمومى . و خراج فوق‌العاده . و **حقيقت عرفيه** : علوم متعارفى و بديهيات.

عرق (arq) ا.ع . استخوان كـه گوشت از وى رنديده و خورده باشند .ج : عراق و عُراق . ونيز عرق : استخوان باگوشت. و عُراق، استخوانى كه گوشت‌وى‌رارنديده‌باشند و نيز هردو لفظ بهر دو معنا آمده. الحديث : **تناول النبى صلى‌الله عليه و آله عرقاً ثم صلى ولم يتوضا** . و نيز عرق : راه با سپرده و سلوك .

عرق (arq) م . ع . **عرق العظـم عرقاً و معرقاً** (از باب نصر) : بركند گوشتى را كه بر استخوان بود و خورد آنرا . و **عرق فى الارض** : رفت در زمين . **عرق المزادة**: عراق‌ساخت‌براى‌توشه‌دان. و**عرق عرقاً** (مجهولا) : كم‌گوشت‌گرديد.

عرق (erq) ا.ع. رگ. وريشه و بيخ درخت. ج: عروق و اعراق و عراق. واصل و بن هرچيزى. و زمين شور كه هيچ نروياند. و زمين شورى كه گز روياند. وكوه درشت گذار كه از جهة درشتى بر آن برآمدن نتوانند. وكوه خرد . وتن . و شير. و بچگان‌بسيار. وكوه تنك‌ازريك بدرازاگسترده. وجاى‌بلند. ج: عروق . و گياهى كه بدان رنگ كنند. و زنبيل از برگ خرما ساخته . و كرانه وحد كوه . وباقى ماندهٔ گياه حمض. وگفته‌اند عرق چهاراست ، دو عرق ظاهر يعنى غرس و بنا و دو عرق‌باطن يعنى‌چاه ومعدن. و**ذات عرق**: نام‌جائى‌دربادیه‌كه محل‌احرام‌اهل عراق‌است در حج . و **عرق‌الريـه** : ناى حلقوم . و **فى‌الشراب عرق من‌الحموضة** : در آن شراب وكـسى از ترشى است . وكذلك: **عرق من الماء**. و **فى فلان عرق من‌العبودية** اى خلط. و **لبن حديث ـ العرق**:شيرى‌كه تازه‌دوشيده شده وهنوزطعم آن تغير نكرده. الحديث: **من‌احيا ارضاً ميتة فهى له وليس‌لعرق ظالم‌فيها حق**. والعرق‌الظالم ان يغرس‌الرجل فى‌ارض غيره او يزرع فيها بغير امر صاحبها ليستوجب بهاالارض .

عرق (erq) ا.پ.ـ مأخوذازتازى.رگ. و ريشه هاى باريك . و رگ جهنده . ورگ

ناجهنده. و **عرق النساء**: بیماری که کبوک و قرین و کهنکو نیزگویند.

عرق (araq) ا.ع. خوی انسان و دیگر حیوانات وتری که از تن آنان ترارش کند و گاه در غیر حیوان هم گویند. و تری دیوار. و ردهٔ دیوار. و خاك. و اندك از خاك. و شیرولبن. و رستهٔ خرمابان. و رستهٔ خشت خام. و رستهٔ خشت دیوار. و رستهٔ بنا. یق: **قدبنی البانی عرقاًوعرقین** ای صفاً و صفین. و راه کوه. و بنی کوه. و آثار پیرویشتران مر یکدیگر را. و مویز. وانجیر. وصف اسبان. وصف مرغان. وهرچه صف زده باشد. ج: اعراق و عرقات. و بوریای از برگ خرما بافته که هنوز زنبیل نساخته باشند. و زنبیل از برگ خرما. و تك اسب. یق: **جری الفرس عرقاً او عرقین** ای طلقاً او طلقین. و **عرق التمر**: دوشاب خرما. و **ما اکثر عرق ابله** ای‌تاجها. و **عرق الجبین**: شدت سکرات مرگ. و مشقت طلب حلال. و **عرق الخلال**: آنچه بنظر درستی دهند از عطیه. و **عرق القربة**: کنایه از سختی و خجالت و کوشش و مشقت است‌زیرا مشك وقتی عرق کند بوی وی بد میگردد و بد بو میشودواولان القربة مالها عرق فکانه تجشم محالا اوعرق القربة سفینة منسوجة من‌خوص یجعلها حامل القربة علی صدره اومعناه تکلف مشقة کمشقة حامل‌القربة یعرق تحتها من‌ثقلها. و قیل: العرق انما هو للرجل لاللقربة واصله ان‌القرب انما یحملها الاماءومن‌لا معین‌له‌وربما افتقر الرجل الکریم و احتاج الی حملها بنفسه فیعرق لما یلحقه من‌المشقة و الحیاء من‌الناس فیقال: **تجشمت لك عرق القربة**.

عرق (araq) ا.ع. ج. عرقة.

عرق (araq) م.ع. **عرق عرقاً** (از باب سمع): سست گردید. و نیز عرق: سود کردن. وبچه گرفتن ازشتران. وخوی کردن.

عرق (araq) ا.پ. مأخوذ ازتازی. خوی وتری که از تن انسان و حیوان‌ترارش کند. و آبی که از درون کوزه و جز آن بیرون‌تراود. ومحصول‌مقطری که‌ازتقطیرمایعات درقرع‌وانبیق‌وجزآن‌بدست‌میاید. ومایع مسکری که‌ازتقطیر انگوریا کشمش ویاخرمای تخمیر شده بدست‌آرند وآنرا **عرق‌انگورعرق کشمش‌ویاعرق‌خرما‌وتاهو** نیزمینامند. وهرمایعی‌کمانندقطرات‌خرد‌برسطح چیزی‌نشیند. و**عرق استخوان**: هرچیزخاییده و جاویده شده. و **عرق بهار**: مایعی خوشبوکه از تقطیر بهار نارنج و دیگر مرکبات بیا آب بواسطهٔ دیگ‌وتنبیه‌کنند. و **عرق کردن**: چیزی بکسی دادن. و خجل شدن و خجالت کشیدن. وخوی کردن. و **عرق گل**: گلاب.

عرق (oreq) ص.ع. **لبن عرق**: شیری که مزهٔ وی از خوی شتری که بر آن‌بار کرده باشند برگردیده باشد. و **مکان عرق**: جای‌هموار. و نیز عرق: عرق دار و خوی دار.

عرق (oraq) ص.ع. **رجل عرق**: مردی که بسیار عرق کند.

عرق (oroq) ع.ج. عراق.

عرقا (erqā) ا.پ. نام قصبه ای در حوالی دمشق.

عرقاة (arqāt) ا.ع. آب صاف.

عرقاة (arqāt) م.ع. **عرقیت الدلو عرقاة**: چوب چنبر ساختم برای آن‌دول.

عرقاة (arqāt) و (erqāt) ا.ع. بن واصل مال. و بیخ درخت که از آن بیخهای دیگر برآید. و قولهم: **استاصل الله عرقاتهم**: برکند خدای بیخ و بن ایشان را (ان تحت اوله تحت آخره و هوالاکثر وان کسرته‌کسرته‌علی انه جمع عرقة).

عرقات (araqāt) ا.ع. چوب نخستین دول. و ج. عرق. و ج. عرقة.

عرقال (erqāl) ا.ع. مرد کج رو که براه مستقیم نیاید وثبات نورزد.

عرق آلود (araq-ālud) و **عرق آلوده** (araq-ālude) ص.پ. پوشیده شده ازخوی وعرق.

عرق انگیز (araq-angiz) ص.پ. معرق وخوی آورنده.

عرقان (arqān) ص.ع. عرق دار وخوی دار.

عرقبة (arqabat) م.ع. **عرقبت الدابة عرقبة**: عرقوب ستوررا بریدم تا بیفتد. ویا برداشتم هر دوعرقوب آنرا تا ایستاده گردد. و **عرقب الرجل**: حیله نمود آن مرد.

عرقة (arqat) ا.ع. راه درکوه.

عرقة (erqat) ا.ع. بن و بیخ. واصل مال. و بیخ درخت که از آن بیخهای کوچکتر برآید. ونام شهری درشام.

عرقة (araqat) ا.ع. چوبی که در میان دوساق دیوار در پهنا نهاده. ویك رستهٔ ازخشت وبنا. یق: **بنی‌عرقة وعرقتین**. ویك رستهٔ از اسب‌وازمرغ ومانندآن. وزنبیل از برگ خرما بافته. وتازیانه‌ای که بدان میزنند. و طره و نوار گرداگرد خیمه. و نواری که بدان اسیران را بندند. ج: عرق وعرقات. و راه کوه. و بینی‌کوه در هوا برآمده.

عرقة (oraqat) ص.ع. مرد بسیار خوی وعرق.

عرقچین (araq-çin) ا.پ. نوعی از کلاه نازك که نوعاً در زیرکلاه برسرگذارند. وعطیفه وهرچیز که بدان عرق پاك کنند.

عرقدار (araq-dār) مف.پ. دارای عرق ودرحالات عرق.

عرقدة (arqadat) م.ع. **عرقدالحبل عرقدة**: سخت تافت آن ریسمانرا.

عرقصاء (orqosâ') و **عرقصان** (araqsân) ا.ع. نام گیاهی مانند رازیانه که درطب استعمال میکنند.

عرقصة (arqasat) ا.ع. رقص و رفتار مار.

عرق کرده (araq-karde) ا.پ. اسب تربیت شده وآموخته در دوانیدن که هرچه اورا بدواند عرق نکند ونفسش تنگ نشود.

عرق گیر (araq-gir) ص.پ. خجل وشرمنده.

عرق گیر (araq-gir) ا.پ. پارچه‌ای که بدان عرق ازبدن پاك كنند. ودستمال ورومال. وجامه‌ای که برپشت اسب درزیر زین اندازند. و نیز **عرق گیر**: کسی که عرق از چیزی می گیرد.

عرقلة (arqalat) م.ع. **عرقل عرقلة**: جور کرد بطور قصد ومیل کرد از توسط. و **عرقل کلامه**: راست نگفت سخن را. و **عرقل علی فلان**: کج کرد برفلان کار وسخن را و دایر نمود برآن سخن ناراست را.

عرقلی (arqalâ) ا.ع. تبختر وخرامش ورفتار تکبرانه.

عرقناك (araq-nâk) ص.مرف.پ. دارای عرق وپوشیده از عرق. و **عرقناك بودن**: ازعرق پوشیده بودن.

عرقوب (orqub) ا.ع. پی ستبر در بالای پاشنهٔ آدمی. ج: عراقیب. و **عرقوب الدابة**: پی پای ستور که بمنزلهٔ رکبه‌است در دست آن و هرحیوان چارپاتی در عرقوبش در پای وی میباشد و در رکبه اش در در دست آن. و نیز عرقوب: خم وادی. و حیلـه. و امور مشکله و عظیمه. و شناخت حجت. یق: **اخذ عرقوبه** یعنی شناخت حجت او وا. و **عرقوب القطا**: ساق مرغ سنگخوار. و **عرقوب الجبل**: دماغهٔ کوه ور راه تنگ درروی کوه. و نیز عرقوب: نام یکی از عمالقة که دروغگوترین مردم آن زمان بود و تازیان در خلف وعده بوی مثل زنند وگویند: **مواعید عرقوب**. و این مـرد برادری داشت از وی چیزی خواست گفت: اذا اطلع نخلی فلما اطلع، قال: اذا ابلح فلما ابلح، قال: اذا ازهی فلما ازهی، قال: اذا ارطب فلما ارطب، قال: اذا صار تمراً فلما صار تمراً، اجذه لیلا و لم یعطه شیئاً. ونیز در مثل گویند: **شرماجاءك الی مخة عرقوب**، واین مثل‌را دربارهٔ کسی گویند که از لئیم چیزی خواهد.

عرقوة (arqovat) ا.ع. **عرقـوة الدلو**: چوب چنبر دول. و **عرقوتان**: دو چوب بر پهنای دول مانند صلیب نهاده. و دوچوب باهم منضم شده در مابین واسط رحل وموخر آن. ج: عراقی. و نیز عرقوة: پشتهٔ آسان گذار مانند سنگ تودهٔ گور.

عرقی (orqiyy) ص.ع. منسوب بعرقوة.

عرقیل (erqil) ا.ع. زردهٔ تخم مرغ.

عرقیه (araqiyye) ا.پ. پارچهٔ کوچکی که بدان عرق ازبدن پاك كنند. ودستمال و رومال.

عرك (ark) م.ع. **عرکت الشیء عرکاً** (از باب نصر): مالیدم آن چیز را و خراشیدم آن چیز را چندان که محوو ناچیز گردید. و **عرك السنـام**: لمس کرد آن کوهان را تا ببیند کـه آیا چربی دارد و یا ندارد. و **عرکت الحرب القـوم**: سخت شد جنگ بـر آن قوم. و **عرك البعیر**: خراشید آن شتر پهلوی خود را با آرنج خود چندان کـه بگوشت رسید. و **عرك الدهر فلاناً**: استوار خرد گرداند روزگار بهمانرا وآزموده کرد آنرا. و **عرك الابل فی الحمض**: گذاشت شتران را در شورگیاه تا بچرند بقدر حاجت وخواهش. و **عرکت الماشیة النبات**: خورد آن ستور گیاه‌را. و **عرکت المراة عرکاً و عراکاً و عروکاً**: حایض گـردید آن زن.

عرك (ark) ا.ع. پلیدی سباع ودرندگان.

عرك (arak) ا.ع. رها کردگی شتران را در شورگیاه. وصوت وآواز. و ج. عرکی. (arakiyy).

عرك (arak) م.ع. **عرك عرکاً** (از باب سمع): نیك افگند همسران خود را در جنگ. و نیز سخت افگنده شد در جنگ.

عرك (arek) ص.ع. مرد نیك اندازهٔ اقران و همـسران خود را در جنگ وجزآن. و مرد آزموده و سخت توانای در کارزار. ج: عرکون. و **رمل عرك**: ریگ در یکدیگر در آمده.

عرك (arek) ا.ع. آواز میانهٔ دریا و معظم آن.

عرك (orok) ع.ج. عروك.

عرکات (arakât) غ.ج. عرکة.

عرکانیة (arakâniyyat) ا.ع. زن زناکار. و زن ستبرگنده.

عرکة (arkat) ا.ع. یك دفعه و یك مرتبه. ج: عرکات. یق: **لقیته عرکة اوعرکات** ای مرة او مرات.

عرکة (orakat) ا.ع. مرد خبیث و پلید. یق: **هوعرکة یعرك الاذی بجنبه** ای یحتمله.

عرکرك (arakrak) ا.ع. فرج ستبر. و شتر نرقوی ودرشت. و مردتنداو وشکیبا.

عرکرك (arakrak) ص.ع. **بعیر**

عرکرك : شتری کـه پهلوی وی مجروح باشد از خراش یا آرنج .

عرکرکة (arakrakat) ا٠ع٠ زن بسیار گوشت و زشت بدترکیب .

عرکسة (arkasat) م٠ع٠ عرکس **الشیء عرکسة**: بر یکدیگر نهاد آن چیز را وگرد آورد .

عرکل (arkal) ا٠ع٠ دف و طبل . و نام مردی .

عرکون (arekun) ع٠ج٠ عرك .

عرکی (arakiyy) ا٠ع٠ ماهی گیر . و کشتیبان ٠ج: عرك و عروك .

عرکیة (arakiyyat) ا٠ع٠زن زناکار. و زن ستیز کننده .

عرکین(arkayn)ا٠ع٠**ذوالعرکین**: نام ستاره‌ای .

عرم (arm) ا٠ع٠گوی که فراهم‌آمدنگاه آب باشد .

عرم (arm) م٠ع٠ **عرمت العظم عرماً** (از باب ضرب و نصر) : برکندم‌از استخوان همهٔ گوشت را و خوردم آنرا . و **عرم الصبی امه** : خورد آن طفل شیر مادر خود را . و **عرمت‌الابل‌الشجر** : چریدند‌آن شتران درختهرا . و **عرم‌فلاناً**: رنج واذیت رسانید فلانرا . و **عرم‌عرماً و عرامة و عرماً و عراماً** (ازباب نصر وکرم و سمع و ضرب) : شدید و سخت گـردید . وشوخ شد . و **عرم الصبی علینا** : ناز کردآن کودك برما وخرامید.وشاد گردید . وفریبد . و سرگشته شد . و تباه گشت . و **عرم من الطعام**: خوردچیزی از آن طعام را .

عرم (arom) و (aram) ا٠ع٠گوشت. و چربی . وباقی ماندهٔ در دیگ .

عرم (orm) ص٠ع٠ج٠ اعرم و عرماء.

عرم (orm) ا٠ع٠ تخم‌مرغ. وتخم‌قطا.

عرم (aram) ا٠ع٠ سیاهی‌سپیدی آمیخته در هرچه باشد . و خجك زدن از سیاهی و سپیدی . و سپیدی برلب گوسپند . و گوشت ناپخته . و تخم قطا. وج٠ عرمة .

عرم (aram) م٠ع٠ **عرم العظم عرماً** (از باب‌سمع) : نرم و سست‌گردید آن استخوان .

عرم (arem) ص٠ع٠ سخت و درشت از هر چیزی . و هرچه حاجز باشد میان دو چیز .

عرم (arem) ا٠ع٠سیلی که دفع آنممکن نباشد.قوله تعالی : **فارسلنا علیهم سیل العرم** (من باب اضافة الشیء الی نفسه لاختلاف اللفظین) .وج٠ عرمة . و یاجمعی است که واحد ندارد.مر٠ عرمة.

عرم(arem) ا٠پ٠قسمی‌ازماهی کهسردین نیز گویند .

عرم (oram) ع٠ج٠ عرمة .

عرماء (armā') ص٠ع٠ مؤنث اعرم یعنی سیاه و سپید آمیخته.ج: عرم.

عرماء (armā') ا٠ع٠ ماری که خجکهای سیاه و سپید داشته باشد .

عرماض (ermāz) ا٠ع٠ بیل وزغ و چغرلاوه .

عرماض (ermāz) م٠ع٠ عرمض **الماء عرمضة و عرماضاً**: چغرلاوه برآورد آب .

عرمان (ormān) ع٠ج٠ اعرم.

عرماوالله (armā_vallāhe) ع٠ بمعنی اماواللّه .

عرمة (armat) ا٠ع٠ فراهم آمدنگاه ریگ . و **عرمة الرجل**: قبیله وگروه مرد .

عرمة (ormat) ا٠ع٠ سیاهی سپیدی آمیخته درهرچه باشد . وخجك زدن ازسیاهی وسپیدی. و سپیدی برلب گوسپند . وگوشت ناپخته . وتخم قطا . ونیز خرمن کوفتهٔ گرد کرده وپاك ناموده . ج: عرم .

عرمة (aramat) ا٠ع٠ خرمن کوفتهٔ گرد کردهٔ پاك ناموده . ج: عرم٠ وبوی طبیخ. وریگ توده . وزمینی سخت ودرشت‌برسرحد دهناء .

عرمة (aremat) ا٠ع٠ سد و بندی که درجلو سیل می‌بندند . و حاجز میان دوچیز. ج: عرم . او هوجمع بلاواحد . وکلاکموش نر . و باران سخت .

عرمرم (aramram) ا٠ع٠ هرچیزسخت ولشکر بسیار .

عرمس (ermes) ا٠ع٠ سنگ بزرگ. وماده شتر استوار .

عرمس(arammas) ا٠ع٠مرد دوگذرنده وپسای درامور ودانا .

عرمسة (armasat) م٠ع٠ عرمس **عرمسة** : استوار گردید اندام آن سپس‌زمی و فرومشگی .

عرمض (armaz) ا٠ع٠ درخت کنار خرد . و درخت پیلو . و هردرختی که گیاه کلان نگردد . وچغرلاوه .

عرمض (armaz) و (ermez) ا٠ع٠ درخت باخار. و آن قسم از عضاه که دارای خاری میباشد مانند منقار مرغان .

عرمضة (armazat) ا٠ع٠ واحد عرمض یعنی یکـدرختی کـه خار آن مانند منقار مرغان است .

عرمضة (armazat) م٠ع٠ عرمض **عرمضة و عرماضاً**. مر٠ عرماض.

عرن (arn) ا٠پ٠ برآمدگی شاخ مانندی کـه برپهلوی دست وپای اسب نزدیك بزانو نمودار گردد .

عرن (arn) م‌.ع. **عرن السهم عرناً** (ازباب نصر): پی پیچید آن تیرا. و **عرن البعیر عرناً** (ازباب ضرب ونصر): عران نهاد در بینی آن شتر. و **عرن** (مجهولا): بدرد آمد بینی آن ازعران.

عرن (ern) ا.ع. بوی طبخ ویاطبیخ.

عرن (aren) ا.ع. آب بسیار. و بوی طبخ. و دود. و درختی کـه بدان پوست پیرایند. و گوشت پخته. و بیماری که در پائین پای ستور برآید وموی بر افکند و یـا کفتگی دست وپای ستور ویادرشتی که درخردگاه دست و پای اسب پیدا گـردد. و ریش گردن ستور.

عرن (aran) م‌.ع. **عرنت رجـل الدابة عرناً** (از باب سمع): عرن برآمد درپای ستور. وکذلك **عرن البعیر**.

عرن (aren) ص‌.ع. ستور دست وپای کفیده وموی رفته. واسب مبتلا بیماری عرن.

عرن (aren) ا.ع. کسی که لازم گیرد یاسر را تا بخورد ازگوشت جزور. و نام اسبی.

عرن (oron) ع.ج. عرین. وج. عرینة.

عرناس (ernâs) ا.ع. مرغـی مانند کبوتر. وبینی کوه. وجای باغندهٔ پنبه زنان.

عرنة (ernat) ا.ع. رگهای بینی. وچوب درخت طلخ. و بیخ درختی که بدان خورش دهند پوست‌را. ومرد پلید وافتادهٔ از بطالتی.

عرنة (ornat) ا.ع. بیماری که درپائین پای ستور برآید وموی برافکند. و یا کفتگی دست وپای‌ستور. ویادرشتی که درخردگاه‌دست وپای اسب پیداگردد.

عـرنتن (arantan) و (aranten) و (aranton) ا.ع. هرتن که یکنوع‌گیاهی‌است کهبدان پوست پیرایند.

عرند (orond) ص‌.ع. سخت و وست ودرشت. و **وترعرند**: پی‌درشت.

عرندد (arandad) ص‌.ع. سخت و وست.

عرندس (arandas) ص‌.ع. سخت. و توانا. یق: **جمل عرندس و نـاقة عرندس**.

عرندس(arandas) ا.ع. توجهٔ بسیار آب. وشیر بیشه.

عرندسة (arandasat) ص‌.ع. **نـاقة عرندسة**: ماده شتر سخت و توانا.

عرندل(arandal) ص‌.ع. سخت‌درشت و دراز قامت.

عرقصان (oranqosân) ا.ع. لغتی است درعرقصان وبمعنی آن.

عرنی (oraniyy) ص‌.ع. منسوب‌بقبیلهٔ عرینة. ج: عرنیون.

عرنیة (oraniyyat) ا.ع. زن زنا کار. وزن گندهٔ تنومند.

عرنین (ernin) ا.ع. بینی. واستخوان درشت بینی. وبن بینی نزدیك ابرو. واول هرچیزی وبهترین آن. وسردار وشریف‌قوم. ج: عرانین.

عرنیون (oraniyyuna) ع.ج. عرنی.

عرو (orv) م‌.ع. **عراه عرواً** (از باب نصر): قصد کرد اورا جهة طلب احسان ونیکوئی. و **عراالامر فلاناً**: رسید آن کارمر فلان‌را. و **عرانی هذاالامر**: فرو گرفت مرا این کـار. الحدیث: **کانت فدك لحقوق رسول الله** صلی‌الله علیه و آله **التی تعروه** ای تغشاه. و **قـد عری الرجل** (مجهولا): سرمه‌زده گردید آنمرد از تب. و **عری الـرجل الی الشیء** (ایضاً مجهولا): فروخت آنمرد آن چیز را پس اندوهگین شد. و نیز عرو: فرود آمدن چیزی بکسی. و فرو گرفتن‌مهمان میزبان را.

عرو (erv) ا.ع. کرانه. وکسی‌کهاهتمام در امور نکند. ج: اعراء.

عرو (erv) ص‌.ع. خالی. و **فـلان عرومن الذنوب**: فلان عاری‌ازگناهان است و او را گناهی نیست.

عرواء (oravâ') ا.ع. سردی تب‌ولرزی کـه در اول بروز آن پیدا میشود. و حس شیر بیشه. و مابین‌زردی آفتاب تا شب‌هرگاه باد سرد وزد.

عروان (arvân) ا.ع. نام موضعی. و نام مردی. و **ابن عروان**: کوهی.

عروان (orvân) ا.ع. نام گیاهی که در زمستان برگش نیفتد و سبز بماند.

عروب (arub) ا.ع. زن صاحب‌جمال شوی دوست. و زن نافرمان. و زن عاشق شوی. و زن بستم درست دارندهٔ شوی و آشکار کنندهٔ آن. و زن بسیار خنده. ج: عرب. قوله تعالی: **عرباً اتراباً**.

عروباء (arubâ') ا.ع. آسمان هفتم.

عروبة (arubat) ا.ع. زن صاحب‌جمال شوی دوست. و زن نافرمان. و زن عاشق شوی. وزن بستم دوست دارندهٔ شوی وآشکار کنندهٔ آن. و زن بسیار خنده. ج: عرب. و **یوم العروبة**: روز جمعه.

عروبة(orubat)، **عروبیة**(orubiyyat) م‌.ع. تازی زبان شدن (والفعل من کرم).

عروة (orvat) ا.ع. گوشه. و دسته و جای گرفت دول وکوزه و جز آن. ج: عری. و **عروة الثوب**: تکمهٔ جامه کـه مقابل مادگـی باشد. و نیز عروة: گوشت نمایان درتندی‌میان‌فرج که باریك‌گردیده بچپ‌وراست می‌چسبد. و گروه مردم. ودرختـان‌بزرگ. ودرختـان باخار بسیار. وگیاه شور کهشتر

در تنگال خورد . و درختان انبوه و درهم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد و از آنها خورد . و درختی که برگش درزمستان نیفتد . و هرگیاه که در زمستان باقی باشد . و شیر بیشه . وبهترین مال مانند اسب جواد. و گرداگرد شهر . و**ابوعروة**: نام دهی در مکه . و نام مردی که از ترس شیر بیشه مرد و چون سینهٔ وی را شکافتند دل او ازجایش زایل شده بود . و **عروة الوثقی** : عقد محکم و استوار .

عروج (oruj) م.ع. **عرج فی السلم عروجاً و معرجاً** (از باب نصر) :برآمد بر نردبان و بلند گردید . و **عرج به** (للتعدیة) : برد او را . و **عرج فلان** : رسید پای فلان چیزی پس لنگید، و اگر لنگی خلقی باشد فعل آن از سمع آید. مر. عرج . و گفته اند در لنگی غیرخلقی فعلش از نصر و کرم و سمع هرسه آید .

عروج (oruj) ا.ع.ج. عَرج و عَرَج.

عروج (oruj) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. صعود و ترقی .

عرود (orud) م . ع . **عرد النبت عروداً** (از باب نصر) : روئید گیاه وبلند گردید. و کذا : **عرد الناب وغیره** . و **عردالحجر** : دور انداخت آن سنگ را.

عرور (orur) م.ع. **عرعراً و عروراً**. مر . هر .

عروس (arus) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز. ونام یکی از گنجهای کیکاوس . و گوگرد زرد . ومنکوحهٔ پسر و ربو و سنه وبیوگ ونیوک و سنهار وستار و سنه رخوازنده و دغدینی زن نوکدخدا وزن داماد. ج: عروسان. و**عروس ارغنون زن**: ستارهٔ زهره. و**عروس پرده**: قسمی ازگل سرخ باتوتی رنگ. وهرچیز که برنگ آن بود . و **عروس جهان**: ستارهٔ زهره. و این جهان. و **عروس چهارم** و یا **عروس چرخ** و یا **عروس خاوری** و یا **عروس روز** و یا **عروس فلک** : آفتاب . و **عروس خشك پستان** : زن نازا . و این دنیای بی بقا . و **عروس در پرده** : کاکنج و کیمون. **عروس عرب** : مکهٔ معظمه . و **عروس عدن**: ماه و ستاره های آسمان. وپرستاروخدمتگاری که شبها باوی دخول توان کرد . و**عروس کج** : صورتی زشت ومهیب که کودکانرا بدان ترسانند . و**عروس نه فلك**: آفتاب. و افلاك .

عروس (arus) ص . ع . مرد و زن نوخواست یکدیگر را. ج: عرس و عرائس . یق : **رجل عروس من رجال عرس و امراة عروس من نساء عرائس** . المثل : **لامخباء لعطر بعد عروس** ، در بارهٔ کسی گویند که اجناس خوب و نیکو از وی پوشیده نباشد . و نیز عروس : نام آسمان هشتم . و **وادی العروس** : نزدیك مدینه است .

عروسان (arusân) پ.ج. عروس. و **عروسان باغ** ویا **عروسان چمن** : گلها ومیوه ها ونهالهای نوبر آمده و درختهای میوه دار . و **عروسان بیابان** : شتران بارکش . و شتران راه مکه . و **عروسان خلد** : حوران بهشتی . و **عروسان درخت** : شاخه های نورسته .

عروسانه (arusâne) ص وم ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مانند عروس و بیوکمانند.

عروس بر (arus-bar) ا.پ. ساقدوش.

عروسك (arusak) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منجنیق کوچك که در قلعه ها آماده دارند و بدان سنگ و آتش و خاکستر بجانب دشمن اندازند. و کرم شب تاب . ونام پرنده ای که شبها بیدارباشد وبانگ کند. و لعبتی کـه دختر گان سازند و بدان بازی کنند و لعبت نیز گویند . و عروس کوچك. ودختر نابالغ کـه بشوهر دهند.و بوم ماده. ورنگ لعلی. و **عروسك در پرده** : کاکنج .

عروسه (aruse) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بیوگ و عروس .

عروسی (arusi) ا.پ. بیوگانی ودیبارو میزاد و نیوکانی.وچیزهائی که متعلق بایام زفاف وزناشوئی بود. و **عروسی کردن** : زن گرفتن . و **شمع عروسی** : مشعل و چراغهائی که در شب زفاف روشن می کنند. و**جشن عروسی**: میزدو میگزد وجشن میزاد.

عروش (oruc) م.ع. **عرش الکرم عرشاً و عروشاً** (از باب ضرب ونصر): وادیج بست برای وز . و **عرش البئر** : گرد گرفت چاه را بقدر یك قامت زیرین از سنگ و مابقی بالائین را از چوب. و**عرش فلاناً** : زد برعرش گردن فلان. و **عرش بالمکان**: اقامت نمود درآن جای. و**عرش** (مجهولا) او **عرش الوقود** (مجهولا) : پیوسته افروخته ماند .

عروش (oruc) ا.ع. خانه های مکه. و ج . عرش .

عروشة (orvacat) م . ع . **عروش الدابة عروشة** : سوارگردید برآن ستور.

عروص (arus) ص.ع. ماده شتری که عرقش بوی خوش دارد .

عروض (aruz) ا . ع . مادی شتری که ریاضت نایافته باشد. ومیزان شعر (سمیت لانها یظهر بها المتزن من المنکسر اولانهاناحیة من العلوم اولانها صعبة اولان الشعر یعرض علیها) . ونیز عروض: نام جزء اخیر ازمصراع اول شعر سالم باشد و یا متغیر . ج : اعاریض. و درهمهٔ این معانی مؤنث آید . ونیز کرانه. وگوشه. وراه درکوه. و مضمون کلام . یق : **عرفت فی**

عروض کلامه یعنی درنحوا ومعنی کلام او . وجائی که پیش آید کسی را وقت رفتن. وبسیار ازچیزی. وابر. وطعام . وگوسپند . وشتر که از بن علفی‌خار خورد و باطعام اسعتی. و نیز حاجت . یق : **هورکوض بلا عروض** یعنی او متحرکاست بدون حاجتی که بروی عرضه کرده باشند . ونیز عروض : مکه ومدینه زادهماالله شرفاً .

عروض (oruz) ا. ع. ج. عرض.

عروض (oruz) م.ع. **عرض‌عرضاً و عروضاً** . مر. عرض .

عروط (arut) ص. ع. ماده شتری‌که بخوردن درخت دندان وی ریخته باشد. ج : عُرُط .

عروف (aruf) ص.ع. مرد نیك‌شكیبا. ج : عرف. ومرد دانا وكارشناس و ماهر.

عروفة (arufat) ص. ع. مرد نیك دانا وكارشناس. ومرد نیك‌ماهر (والتاء للمبالغة).

عروق (oruq) ا. ع. ج. عرق . و **العروق البیض** : گیاهی است که زنان جهة فربهی استعمال میکنند . و**العروق الحمر** : روناس . و**عروق الشجر** : علك . و **العروق الصفر** و **العروق الصباغین** : زردچوبه . و **العروق الكافور** : زرنباد. و**العروق‌النابضة**: شرائین ورگهای جهنده .

عروق (oruq) م . ع . **عرق فی‌الارض عروقاً** (از باب ضرب) : رفت در زمین .

عروق (oruq) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. رگهای بدن‌یعنی ورید وشریان. وریشهای‌درخت وریشه‌های باریك آن .

عروك (oruk) م.ع. **عرك عركاً وعراكاً وعروكاً** . مر. عرك.

عروكة (arukat) ص.ع. **ناقة‌عروكة**: ماده شتری که بدون مالیدن کوهان فربهی آن دریافته نشود . و ماده شتری کـه دربه کوهانش شك باشد . ج : عرك .

عرون (arun) ص.ع. ستور کفیده دست وپای وموی رفته . واسب عرنة زده .

عروه (arve) ا. پ . نام مردی کـه معشوق وی عفرا نـام داشت و در آرزوی آن بمرد .

عروه (orve) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. دسته وجای گرفت دول وکوزه وجز آن .

عروی (arvâ) ا. ع. پشته وتپه . ونام مردی .

عرهل (erhall) ا. ع. شتر استوار .

عرهم (arham) و(erhamm) ا.ع. شیر بیشه .

عرهول (orhul) ا.ع. واحد عراهیل.

عرهوم (orhum) ا. ع. نرم و نازك ازهرچیزی . وقطره . وباران . و درخت گز خشك شده . و درخت انگور هنگامی که سر آن ظاهر شده باشد .

عرهون (orhun) ا. ع. سماروغ‌سپید و یاگیاهی دیگر . ج: عراهین .

عری (ary) م . ع . **عراه الامر عریاً** (ازباب ضرب) : پوشید اورا آن‌کار. و **عریته** : آمدم اورا .

عری (ory) ص. ع. **فرس عری** : اسب‌بی‌زین. ج : اعراء. یق: **خیل اعراء**.

عری (ory) ا.ع. برهنگی وبی‌پوشاکی.

عری (ory) م.ع. **عری‌الرجل من ثیابه عریاً وعریة** (ازباب سمع): برهنه گردید آنمرد وکند پوشاك خودرا .

عری (orâ) ا. ع . بـرهنگی . و ج . عروة .

عری (arâ) ا. ع. کرانه و ناحیه . و درگاه . وساحت سرای . و سختی سرما .

عری (arâ) و (erâ) ا. ع . دکمهٔ جامه مقابل مادگی . وگوشه . ودستهٔ دول وکوزه وجز آن وجای گرفت آنها .

عری (ariyy) ا. ع. باد سرد .

عریان (oryân) ص. ع. برهنه . ج : عریانون .

عریان (oryân) ا. ع . ریگستانی کـه هیچ نرویاند.واسب دراز پا . ونام ریگ‌توده وقلعه‌ای درمدینه. و نام مردی . و **نذیر العریان**: مردی ازخثعم معروف بدیانت. و **بنوالعریان**: بطنی ازحمیر . و **عریان النجی**: زن ویا مردی که راز تواند نهفتن.

عریان (oryân) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برهنه وتهمك ورٌت وٌورت .

عریانة (oryânat)ص.ع. مؤنث عریان، زن برهنه . ج: عرایا .

عریانون (oryânuna) ع.ج. عریان .

عریانی (oryâni) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برهنگی وبی پوشاکی .

عریب (arib) ا. ع. نام مردی . ونام یکی از ملوك حمیر . و **مابالدار عریب**: نیست درخانه کسی .

عـریة (eryat) ا. ع. نـوع و هیئت برهنگی .

عریة (eryat) و (oryat) ا.ع.**جاریة حسنة العریة** : دختر نیکو جای بـرهنگی از روی و دست و پا . و کـذلك **حسنة العریة** .

عریة (oryat) م . ع . **عری عریاً و عریة** . مر. عری .

عریة (ariyyat) ا. ع. خرمابن بی بار وخرمابنی که بار آنرا خورده باشند. ودرختی که میوهٔ آنرا بمحتاجی دهند . ج : عرایا . و آنچه جـدا دارند از مساومت وقت فروختن

خرمابن . ومکیل. وباد سرد . یق : ان **عشیتنا هذه لعریة** .

عریج (arij) ص . ع . **امر عریج** : کارنا استوار .

عریجاء (orayjā') ا . ع. نیم روز . و برآب برآمدن شتران روزی درنیمروز وروزی در پگاه . ودرهر روز یکبار خوردن .

عرید (arid) ا . ع. دوری. وخوی و عادت .

عریر (arir) ا . ع . مسافر. وبیگانهٔ قوم.

عریس (aris) ص. ع. عروس .

عریس (erris) و (errisat) ا . ع . خوابگاه شیر .

عریش (aric) ا.ع. کجاوه . وچیزی شبیه بهودج . وراویج. وخانهٔ ازچوب ساخته . وخیمه وسایبان. وهرپوششی که سایه افکند. وکازه . و خانه های مکه . ج : عُرُش . فی حدیث سعد رضی‌الله عنه : تمتعنا مع رسول الله صلی الله علیه وآله **وفلان کافر بالعرش** ای معاویة مقیم بمکة . و نیز عریش : چهار یا پنج خرمابن که از یك بیخ برآیند . ونام شهری درمصر .

عریض (ariz) ص. ع. پهناور . ج : عراض. وبزغالهٔ یکساله که جهة‌گشنی دربانگ وحرکت آمده باشد . وآنکه گیاهرا بعرض کنج دهان خورد. وگوسپندخصی.ج: عِرضان وعُرضان. **وفلان عریض البطان**:فلان توانگراست. **ودعاء عریض**: دعای بسیار.

عریض (ariz) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پهن و پهناور . و هرچیزی که پهنی وی بیش از درازی آن نباشد ضد طویل . و فراخ وگشاد و وسیع .

عریض (orayz) ا . ع . نام وادی در مدینه .

عریض (erriz) ص.ع . کسی که برای مردم‌شرو فساد پیش آرد . وآنکه کاربیفایده کند و در پی باطل رود .

عریضن (orayzen) ا.ع.مصغرعرضنی. مر . عرضنی .

عریضه (arize) ا.پ. ـمأخوذازتازی ـ درخواست واستدعا . ودرخواست نامه .

عریضی (arizi) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ پهنائی و پهناوری . وگشادگی و وسعت .

عریط (eryat) ا.ع . کژدم . و **ام عریط** و **ام‌العریط** : نیز کژدم .

عریف (arif) ص.ع. دانا و شناسنده . وآنکه بشناسد یاران خود را . و کارگزار قوم وآن پست تر از رئیس باشد . و پاسبان رئیس . ج : عرفاء .

عریف (arif) ا.ع. از اعلام است .

عریفی (arifi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شغل و خدمت ریاست .

عریق (ariq) ص.ع. مرد صاحب‌عرق واصل در کرم ودر لؤم .

عریقصاء (orayqasā') و**عریقصانة** (orayqasānat) ا.ع. عرقصاء.

عریقطان (orayqetān) و **عریقطة** (orayqetat) ا.ع. جانورکی پهن وجنبنده مانابجعل .

عریك (arik) ص.ع. **رجل عریك**: مرد متداخل گرد اندام .

عریکة (arikat) ا . ع . کوهان و یا باقی ماندهٔ آن . ج : عرائك . و نفس . و خوی وطبیعت . و **رجل لین العریکة** ای سلس الخلق. **ولانت عریکته** ای‌کسرت نخوته .

عریکه (arike) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نفس . وخوی و طبیعت .

عریم (arim) ا.ع. بلا وسختی .

عرین (arin) ا.ع. بیشه ودرختان‌که‌جای شیر وکفتار وگرگ ومار باشد . ج : عرن. ودرخت عضاه خشك و پوسیده . و درختان بسیار. وگوشت. وآوازفاخته. وشهر. وپیرامون سرای. وخار . وشکار. وشکار کردن شکسته. وسوراخ سوسمار . وارجمندی وعزت. ونام معدنی . وبطنی ازتمیم . وقولهم : **لایصل احدالی عرینه** ای‌الی عزه ومنعته .

عرینة (arinat) ا.ع. بیشه . ومأوای‌شیر وکفتار وگرگ و مار . ج : عُرن .

عرینة (oraynat) ا.ع. قبیله‌ای‌ازتازیان که در عهد رسول الله صلی الله علیه و آله ارتداد آوردند . عرنی : منسوب بایشان .

عز (azz) ص.ع. **رجل عز**:مردارجمند.

عز (azz) م . ع . **عزه عزاً** (از باب نصر) : غالب آمد بروی در معازة . **وعزه فی الخطاب** : باهم چیرگی کردند در خطاب . یق : **اذا عز اخوك فهن** یعنی هرگاه برادرت چیره گردد و توانائی وی را پاداش دهی نرمی و ملاطفت کن با او. المثل : **من عزبز** : هر که غالب آمد برد .

عز (ezz) ا.ع. ارجمندی. وباران‌سخت.

عز (ezz) م .ع . **عز عزاً و عزة و عزازة** : ارجمند گردید و قوی شد پس از خواری . و **عز الشیء** : کم یاب شد آنچیز . و **عز الماء** : روان گردید آب. و **عزت القرحة** : روان‌شدآنچه در زخم‌بود. و **عز علی ان تفعل کذا** : دشوار شد برمن چنین کردن تو و ثابت و درشت شد و لازم گردید . و **عز علی ان اراك کذا** : دشوار است بر من اینکه تورا چنین بینم ودراین‌معنی ازسمع نیز آید. **وعززت علیه** : گرامی شدم بر او . و چون بگویند یکی : تحبنی ؟ (دوست میداری مرا ؟) در جواب‌میگوید : **لعزما** یعنی نیك‌دوست‌میدارم تورا .

عز (ezz) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ عزت و ارجمندی . و **عزوشان** : سرافرازی و ارجمندی وجاه و جلال .

عز (azza) ع. کلمهٔ فعل که بیشتر در دعا استعمال کنند یعنی باجلال و مجلل وسربلند باد. و **عزوجل** یعنی خداوند باجلال واحترام.

عزا (azâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ماتم ومصیبت، و تعزیت،وزاری و سوگواری و سوک . و **ایام عزا** : روز های ماتم و سوگواری. و**لباس عزا** : لباس سیاه . و **عزا گرفتن** : زاری و شیون کردن و بحالت ماتم زدگان در آمدن و برای سوک و مصیبت لباس سیاه دربر کردن .

عزاء (azâ') ا . ع . نسبت پدری . و شکیبائی و صبر . و خوبی شکیبائی . یق : **احسن الله عزاءك و احسن الله لك العزاء** . الحدیث : «**من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه ولاتکنوا**» فانهم کانوایقولون فی الاستغاثة یالفلان وینادی انا فلان بن فلان یتسمی الی ابیه وجده لشرفه و عزه و نحو ذلك والمعنی:قبحوا علیه فعله و قولوا له اعضض بایر ابیك ولاتکنوا عنه بالهن فانه فی القبح کهذه الدعوی .

عزاء (azâ')م.ع.عزی عزاء(ازباب سمع): شکیبائی نمود . و**عزا هو الیه وله عزاء** (ازباب نصر): نسبت پذیرفت بدو و منسوب گردید بسوی او . و نیز عزاء : کسی وا بکسی و یا بچیزی باز خواندن ونسبت کردن . یق: **عزاه الی ابیه** : نسبت داد او را بپدرش .

عزاء (azzâ') ا.ع. سال سخت .

عزاب (ozzâb) ع.ج.عزب.وج.عزبة. و آنکه با شتران خود بچراگاه دور میرود.

عزآ بزآ (azzan-bazzan) ا . ع. بیشك ولامحاله . یق:**جیء به عزآ بزآ**.

عزاپرستی (azâ-parasti) ا . پ . سوگواری وزاری واندوه وغصه وغم.

عزاخانه (azâ-xâne) ا. پ. ماتم خانه و خانه‌ای که درآن عزا برپا میکنند .

عزادار (azâ-dâr) ص . پ. ماتم زده و آنکه بحالت عزا وسوگواری باشد .

عزاداری (azâ-dâri) ا.پ.سوگواری وزاری وعزا پرستی واشتغال بسوك و مصیبت وتعزیت .

عزاز (azâz) ا . ع. زمین درشت .

عزاز (ezâz) م . ع . **عزت الناقة عزازاً وعزوزاً** (از باب نصر) : تنگ شد سوراخ پستان آن ماده شتر وباین معنی از کرم نیز آمده . ونیز عزاز : معازة و چیرگی جستن بریکدیگر درخطاب ونبرد کردن در ارجمندی .

عزاز (ezâz) ص.ع. ج. عزیز.

عزازة (ezâzat) م . ع. **عـزعـزآ و عزة و عزازة** . مر. عز .

عزازة (ezâzat) ع. ج. عزیز.

عزازیل (azâzil) ا . ع . شیطان . و روح پلید . و نام مرغی کوچك .

عزاف (azzâf) ا . ع.ابر باآواز رعد . ونام ریگ توده‌ای .

عزاقة (azzâqat) ا . ع . سرین . و حلقهٔ دبر.

عزال (ezâl) ا. ع. سستی وضعف .

عزالان (azâlâne) ا .ع . صیغهٔ تثنیه . دو پر کلان دوطرف دنب عقاب .

عزالی (azâli)و(azâlâ) ع.ج. عزلاء.

عزام (azzâm) ا.ع. شیربیشه .

عزاه (ezâh) ع.ج. عِزه و عِزه و عزهی و عزهاء و عزهاة .

عزاهل (ozâhel) ا . ع . اسب خوش ترکیب وزیبا .

عزاهی (ezâhi) ع.ج. عِزه و عِزه وعزهی وعزهاة و عزهاء .

عزاهیل (azâhil) ع.ج. عزهول .

عزائر (azâ'er) ا . ع . بهای علف زار وقتی که آنرا بدروند و مزارع آنرا بفروشند.

عزائم (azâ'em) ا.ع. افسونها و یا آیات قرآنی که برآفت رسیدگان بامید به شدن خوانند . و **عزائم الله** : فرایضی که خداوند آنها را واجب کرده است . و **عزائم المغفرة** : اعمال وخصالی که بدان مغفرت مؤکد گردد . و **عزائم السجود**: سوره‌هائی از قرآن مجید که سجدهٔ واجب در آنهاست . و نیز عزائم : ج . عزیمة .

عزائم‌خوان (azâ'em-xân) ص.پ. افسونگر و کسی که عزیمه بخواند که للاب نیز گویند .

عزب (azb) م.ع.**عزب طهر المراة عزباً و عزوباً** (از باب نصر): غایب شد شوی زن در ایام طهروی . و نیز عزب و عزوب: خالی وویران گردیدن زمین . یق : **عزبت الارض** اذا لم یکن فیها احد مخصبة کانت او مجدبة .

عزب (azab) ص.ع. مرد بی زن. ج: اعزاب و عزاب . و زن بی‌شوی .

عزب(azab)ص.پ.ـمأخوذ از تازی.مرد ناکدخدا ومجرد وآنکه زن اختیارنکرده‌باشد.

عزباء (azbâ') ص.ع زن بی شوی . و زن دوشیزه وباکره .

عزب پیشه (azab-piše) ص . پ . کسی که‌همواره‌عزب میگردد و زن اختیارنمیکند.

عزبة (ozbat) ا.ع. بی زنی و بی‌شوئی.

عزبة (azabat) ص.ع. زن بی‌شوی. و زن دوشیزه. ج: عزاب .

عزب دفتر (azab-daftar) ا . پ . محرر ونویسندهٔ دفتر. و آنکه دردفتر محاسبات شغل مخصوصی ندارد .

عزة (ezat) ا.ع. گروه مجتمع ازمردم. ج : عزون و عزی .

عزة (azzat) ا.ع. آهو برهٔ ماده. و زن جوان . و نام زنی . و نام خواهر معاویه .

عزة (ezzat) ا.ع. ارجمندی وعزیزی . وچیرگی . و قوت. وشدت .

عزة (ezzat) م.ع . **عزعزاً** و **عزة** و **عزازة** . مر . عز .

عزت (ezzat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ عظمت و بزرگواری و ارجمندی و اوج و سرافرازی . و قدرت و توانائی و زور . و حرمت و آبرو و عزیزی. وکیابی .

عزت آثار (ezzat-āsār) ص . پ . صاحب علامات افتخار و شرف .

عزت خواه (ezzat-xāh) ص . پ . درست و رفیق و مصاحب . و پیرو و بستهٔ بجلال دیگری .

عزت قرار (ezzat-qarār) ص.پ. مشهور و باجلال . و از القاب پادشاهی .

عزت موفور (ezzat-movfur) ص. پ. مجلل و باجلال و محترم .

عزج (azj) م.ع. **عزجه عزجاً** (از باب نصر) : دور کرد او را . و **عزج الجارية** :گائید آن کنیزك را . و **عزج الارض بالمسحاة** : برگردانید زمین را بیل .

عزد (azd) م . ع . **عزد جاريته عزداً** (از باب فتح) : گائید کنیزك خودرا.

عزر (azr) ا.ع. بهای علفزار هرگاه علف مزارع آنرا بدروند و بفروشند .

عزر (azr) م.ع . **عزره عزراً** (از باب ضرب) : نکوهش کرد او را . و**عزر فلاناً** : یاری نمود و اعانت کرد فلانرا. و **عزر زيداً** : بازداشت زید را . و **عزر جاريته** :گائید کنیزك خود را . و **عزره على الامر** : بستم و اجبار داشت او را بر آن کار . و **عزر عمرواً** : آگاه گردانید عمرو را برامور دین وفرایض و احکام .

عزرائل (ezrā'el) و **عزرائيل** (ezrā'il) و **عزريل** (ezril) ا . ع . ملك‌الموت و قابض ارواح که بفارسی‌جانشکر و جانگیر نیز گویند .

عزز (ozoz) ع.ج. عزوز .

عزط (azt) م . ع . **عزط المراة عزطاً** (از باب نصر) :گائید آن زنرا.

عزعز (az'az) ا.ع.کلمه‌ایست که بدان گوسپندان را میرانند .

عزعزة (az'azat) م . ع . چیره شدن برکسی درمنازعة . و راندن و زجر نمودن گوسپندان را .

عزف (azf) ا.ع. بانگ و آواز جن و پری و هر جرس یسمع بالليل فی المفاوز . وبازی ولعب. و **عزف‌الرياح**: آوازباد.

عزف (azf) م.ع . **عزف عزفاً** (از باب ضرب) : پائید براکل و شرب . و **عزف البعير** : جهید گلوی آن شتر وقت مرگ . و **عزف عزفاً و عزيفاً** : بازی کرد بمعازف وآن‌سازی‌است شبیه بعود وطنبور.

عزف (ozf) ا.ع. کبوتر وحشی .

عزق (azq) م.ع . **عزقت الارض عزقاً** (از باب ضرب) : شکافتم زمین را و این فعل مخصوص است بشکافتن زمین . و **عزق عزقاً** (از باب نصر) : شتابی نمود در دویدن وتندویدن. و **عزق الخير عني** : باز داشت نیکوئی را از من . و **عزقته ضرباً** : مبالغه کردم در زدن او .

عزق (azaq) م . ع . **عزق به عزقاً** (از باب سمع) : چسپید بوی و لازم گرفت او را .

عزق (azeq) ص.ع. دشوار خوی‌ودون همت ناکس .

عزق (ozoq) ا.ع. کسانی که گندم را‌با باد پاك میکنند . و مردمان بد خوی . و شتران بدخوی .

عزل (azl) ا.ع. آنچه پیشکی‌دربیت‌المال واردشود در صورتیکه غیرموزون و غیر منتقد باشد . و نام موضعی .

عزل (azl) م . ع . **عزلت الشيئي عن‌غيره عزلاً** (ازباب ضرب): بازداشتم آنچیز رااز غیر او و یکسو نمودم . و**عزلت النائب والوكيل‌فعزل‌هو** (مجهولا): باز داشتم و اخراج کردم نایب و وکیل‌را از آنچه در حکم وی بود پس اخراج کرده شد. و **عزل‌المجامع امته** : بازداشت جماع کننده کنیز خود را از آب‌منی یعنی نزدیك انزال‌خودراعقب‌کشیده دربیرون فرج‌انزال‌کرد و نخواست فرزند آورد . الحديث : **نهي النبي** صلى الله عليه وآله **عن العزل عن الحرة الاباذنها** .

عزل (azl) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ یعنی و باز داشت از کار و شغل و منصب و بیکاری و خانه نشینی . و **عزل کردن** : از شغل و منصب کسی را بازداشتن .

عزل (ozl) ا . ع . ضعف و سستی . و بیکاری . و بی‌سازی و بی سلاحی .

عزل (ozl) و (ozzal) ع.ج. اعزل .

عزل (azal) ا.ع. بیکاری. و بی سازی وبی سلاحی . و**عزل‌الحمار**: مؤخر خر. یق : **اقرع عزل حمارك** .

عزل (ozol) ا.ع. مرد بی سلاح . ج : اعزال .

عزلاء (azlā') ا.ع. سرین . و کون . و دهان . وجای ریزش آب از مشك و مانند آن . ودهان زیرین توشه دان . ج : عزالی و

عزالی. وقولهم : **ارخت الدنیا عزالیها** ای کثر نعیمها . و **ارسلت السماء عزالیها** ای امطرت کثیراً .

عزلان (ozlān) ع.ج. اعزل .

عزلبة (ozlabat) م.ع. **عزلب المراة عزلبة** : گائید آنزن را .

عزلة (ozlat) ا.ع. دوری وگوشه‌نشینی.

عزلت (ezlat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گوشه نشینی . و خانه نشینی . و **عزلت گزیدن** : گوشه نشینی اختیار کردن وترك مراوده بامردمان نمودن و بعبادت پروردگار مشغول شدن .

عزلة (azalat) ا.ع. استخوان سرسرین که بزمین رسد .

عزلت‌دوست (ezlat-dust) و **عزلت گزیده** (ezlat-gozide) و**عزلت‌گزین** (ezlat-gozin) ص . پ . آنکه تنهائی و گوشه نشینی وخلوت را دوست میدارد .

عزلتی (ezlati) ص.پ. زاهد وگوشه‌نشین.

عزلی (azli) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ معزولی واستعفا .

عزم (azm) ا . ع . قصد وآهنگ . و کنجارهٔ مویز . ج : عزم . وقوله تعالی : **و لقد عهدنا الی آدم من‌قبل فنسی ولم نجد له عزماً** ای رأیاً معزوماً علیه . و قوله : **و اصبر کما صبر اولواالعزم من‌الرسل** ، و اولواالعزم از پیغمبران پنج تن اند : نوح و ابراهیم وموسی وعیسی و محمد علیهم‌السلام زیرا هریك دارای عزم و شریعتی بودند که ناسخ شریعت پیش بود و گفته‌اند اولواالعزم شش‌نفراند : نوح که صبر کرد بر اذیت قوم خود وابراهیم که صبرکرد بر آتش و اسحق که صبربرذبح نمود ویعقوب که صبر بر فراق فرزند کوری نمود ویوسف کـه در چاه و زندان صبر کرد و ایوب که صبر بر ضرر نمود . ونیز گفته اند مراد از اولوالعزم نوح و ابراهیم واسحق و یعقوب و موسی و محمدعلیهم‌السلام میباشد .

عزم (azm) م . ع . **عزم الامر و علیه عزماً و عزماً و معزماً ومعزماً و عزماناً و عزمة و عزیماً و عزیمة** (از باب ضرب) : آهنگ نمود برآن کار و دل نهاد وکوشش‌کرد. و **عزم الامر نفسه**: آهنگ نموده شد برآن . و **عزم فلان علی‌الرجل** : سوگند داد فلان آنمرد را. و **عزم الراقی** : عزائم و افسون خواند افسون خواننده . ونیزعزم : سخت دویدن . و واجب گردانیدن .

عزم (azm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اراده و قصد و آهنگ وهنگ . وقصد واراده بطورجد . و**عزم‌بزم‌رفتن** : رفتن‌بمهمانی وبزم. و **عزم‌راه‌کردن** : اظهارمسافرت نمودن . و **عزم سفر گرفتن** : عزیمت سفر کردن و بجد عازم مسافرت گشتن . و **عزم‌کاری‌کردن** : بجد وکوشش بسیار مرتکب آن کار شدن . و **باعزم** : کسی‌که ایفای عهد نماید وبرقول خود ثابت وراسخ بماند . و **عزم‌جزم** : قصد و آهنگ‌استوار و محکم .

عزم (ozm) م.ع. **عزم‌عزماً وعزماً** . مر . عزم .

عزم(ezm)ا.ع. **ام‌العزم**:کون‌راست.

عزم (azam) ا . ع . مردمان استوار در درستی وصحیح وثابت در آن . ج : عزمة.

عزم (ozam) ع.ج. عزمة .

عزم (ozom) ع.ج. عزم .

عزمات (azamāt) ع.ج. عزمة .

عزمان (ozmān) م.ع . **عزم‌عزماً و عزماناً** . مر . عزم .

عزمة (azmat) ا.ع. واجب وثابت. ج : عزمات . و **عزمة من‌عزمات‌الله**: حقی از حقوق خدا ویا واجبی از واجبات.

عزمة (azmat) م . ع . **عزم‌عزماً و عزمة** . مر . عزم .

عزمة (ozmat) ا.ع. نزدیکان و قبیلهٔ مرد . ج: عزم .

عزمة (ezmat) ا.ع. است و کون . و **ام عزمة** کذلك .

عزمة (azamat) ا.ع. مرداستوار در درستی وثابت قدم . ج : عزم .

عزم درست (azm-dorost) ص.پ. کسی که دراراده خود ثابت وجازم باشد .

عزمی (azmiyy) ا.ع. کنجاره فروش. و مردی که ایفای عهد نماید .

عزو (azv) م.ع. **عزوته الی ابیه عزواً** (از باب نصر): نسبت دادم او را بپدرش. و **عزا الیه وله** : نسبت پذیرفت بدو ومنسوب کرد بسوی او . مر . عزاء .

عزوان (azvān) ا.ع. **بنوعزوان**: گروهی ازجن.

عزوب (ozub) م.ع. **عزب‌عزوباً** (ازباب نصر) : دور شد . و **عزب‌عزوباً** (ازباب نصر وضرب) : پنهان گردید و غایب شد . و**عزب فلان**: رفت فلان. و**عزب عنی‌فلان**: دور شد ازمن فلان. و**عزبت الابل** : دور شدند شتران از چراگاه . و **عزب‌عن‌فلان‌حلمه** : حلم نکرد فلان . و **عزب القوم** : رسیدند آن قوم بچراگاه دور دست . و **عزب طهر المـراة عزوباً و عزباً** (از باب نصر) : غایب شد شوی زن درایام طهری . مر . عزب .

عزوبة (azubat) ا.ع . زمین دور از چراگاه ودراز راه بسوی گیاه .

عزوبة (ozubat) ا.ع. بی زنی. وبی شوئی .

عزوبت (ozubat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بی زنی ومجردی .

عزوة (ezvat) ا. ع. نسبت . ودعوی نسبت : اسم است نوع وهیئت اعتزاء و مر نوع وهیئت عزورا. یق: **انه لحسن العزوة**.

عزور (azvar) ا. ع. بدخلق. وبی غیرت دربارهٔ زن خود ودیوث .

عزورة (azvarat) ا. ع. پشته .

عزوز (azuz) ص. ع. ماده شتر و یا ماده بزی کـه سوراخ پستانش تنگ باشد . ج: عزز .

عزوز (ozuz) م. ع. **عز عزازاً و عزوزاً** . مر. عزاز .

عزوف (azuf) ص. ع. دلتنگ وبیسر تافته وری ازچیزی .

عزوف (ozuf) م. ع. **عزفت نفسی عنه عـزوفاً** (از باب نصر و ضرب) : ناخواهانی نمود نفس من و برگشت از آن و ملول شد . و**عزفت نفسی عن الدنیا** : باز داشتم نفس خود را از دنیا .

عزوق (azuq) ا. ع. بار درخت پسته در حالتیکه مغز نابسته باشد و آنرا در دباغت بکار برند وبفارسی بزغنج گویند. و باردرختی زبان گز وبد مزه .

عزوم (azum) ا. ع. پیره زال. وماده شتر مسن که درآن اندکی قوت باشد .

عزومة (azumat) ا. ع. جشن در باغستانها معمول دهقانها .

عزومة (ozumat) ا. ع. ضیافت و مهمانی .

عزون (ezun) ع. ج. عزة .

عزوی (azva) ع. کلمه ایست که بدان عطوفت ومهربانی میخواهند .

عـزه (ezh) و (azeh) و **عزهـاه** (ezha') و **عزهاة** (ezhât) ص. ع. مردی که جماع وطرب دوست ندارد وباز گردندهٔ از آن . وناکس. وآنکه نپوشد کینهٔ صاحب خود را . ج: عزاه وعزهون وعزاهی .

عزهاة (ezhât) ا. ع. زن پیر که دلش بکودکی راغب ومایل باشد .

عزهانی (ozhâniyy) ص. ع. عزه . یق : **رجل عزهانی ای عزه** .

عزهل (ezhel) ا. ع. درگذرنده وپیشی گیرندهٔ شتاب رو .

عزهل (ezhel) و(azhal) ا. ع. مرد دردله و مضطرب . وکبوتر نر وجوزهٔ آن.

عزهل (ezhall) ا.ع. فارغ ازهرچیزی.

عزهوة (azhovat) ص. ع. عزه. یق: **رجل عزهوة ای عزه** .

عزهول (ozhul) ا. ع. درگذرنده و پیشی گیرندهٔ شتاب رو . وشتر نر برسر خود گذاشته . وشتر نر بچرا وها کـرده . ج . عزاهیل . وتیز رو و چست و سبک روح .

عزهون (ezhuna) ع. ج. عزهو عزه و عزهاء وعزهاة و عزهی.

عزهون (ezhuna) و(ozhuna)ص. ع. کسی که جماع وطرب دوست ندارد و از زنان وازهرقسم طربی کناره میجوید .

عزهی (ezhâ) و (ezhiyy) ص. ع. عزه. یق: **رجل عزهی او عزهـــی** ای عزه .

عزی (azi) ص. ع. شکیبا وصابر .

عزی (azi) ع. ج. عزة .

عزی (ozzâ) ارص. ع. زن ارجمند و کمیاب . وزن دوست داشته شده . و مونث اعز. ونام بتی مرقریش وبنی کنانه را وگفته اند که عزی نام درختی بود ازجنس طلح که گروه غطفان آنرا می پرستیدند و آنحضرت صلی الله علیه وآله خالد بن ولید رضی الله عنه را مأمور فرمود تا آن معبد را خراب کرده وآن درخت را سوزاند .

عزیب (azib) ص. ع. مرد بی زن . و مردی که از اهل ومال خود دور شود . ج : اعزاب .

عزیب (azib) ص. ع. ج. عازب. یق: **ابل عزیب** : شترانی که از صاحب خود درچراگاه دور وروند وشب برنگردند .

عزیة (ezyat) ا. ع. نسبت . و دعوی نسبت : اسم است مر نوع و هیئت اعتزاء ومرنوع وهیئت عزو را . یق : **انه لحسن العزیة** .

عزیر (azir) ا.ع. بهای گیاه دروده از علف زار .

عزیر (ozayr) ا. ع. نام پیغمبری (غیر منصرف است) .

عزیز (aziz) ار ص . ع . کمیاب . و ارجمند وگرامی . و نا موجود . ج : عزاز و عزازة واعزة واعزاء . ونیز صفتی از صفات باریتعالی. وپادشاه. وپادشاه مصر وپااسکندریه. و از اعلام است . و **عزیز الانتقام** : خداوندعالم که منتقم حقیقی است . و**عزیز مقتدر** : خداوند تبارك وتعالی .

عزیز (aziz) ارص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کمیاب ومرغوب . وارجمند وشریف وبزرگوار وبا عزت . وگرانمایه و قیمتی و گرانبها . ونادر و پسندیده و برگزیده . و با شکوه . وبی نظیر . و با جلال . وغالب و قادر وتوانا . ومحترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : عزیزان. و**عزیزالوجود** : کمیاب ونادر.

عزیز (ozayz) ا.ع. نام سرمهای .

عزیزاء (ozayzâ') ا. ع . سرین اسپ و طرف آن .

عزیزان (azizân) پ. ج. عزیز .

عزیزوان (ozayzavâne) ا.ع. جینهٔ شبه دوطرف سرین اسب .

عزیزة (azizat) ا.ع. عقاب .

عزیزی (azizi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بزرگی وکلانی . و عزت وگرانبهائی.

عزیزی (ozayzâ) ا.ع. سرین اسبدو طرف آن .

عزیزیان (ozayzayâne) ا.ع. جینهٔ شبه دوطرف سرین اسب .

عزیف (azif) ا.ع. آواز جن وپری . وآواز پستی که بشب در بیابان شنیده میشود و آن آواز باد است در جر که مردمان بیابانی آنرا صوت جن تصور کرده اند .

عزیق (aziq) ا.ع. زمین نرم و هموار و پست .

عزیم (azim) ا.ع. دشمن سخت وقوی. و ج . عزیمة .

عزیم (azim) و **عزیمة** (azimat) م. ع. **عزم عزماً و عزیماً وعزیمة**. مر. عزم .

عزیمة (azimat) ا.ع. تعویذ. و آیهای از قرآن مجید که بر آفت رسیده باید بسته شدن میخوانند. و**عزیمة الله** : فریضهٔ خدا. ج : عزیم وعزائم .

عزیمت (azimat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قصد و آهنگ ودل نهادگی و اراده و نیت و عزم . و آهنگ از روی استواری و بطور جزم . و کوچ و رحلت وروانگی . و **عنان‌عزیمت** : لگام‌رحلت. و**عزیمت کردن** : اراده کردن وقصد نمودن و نیت کردن. وآهنگ سفر کردن وکوچ کردن .

عزیمه (azime) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. تعویذ وافسون . و آیهای از قرآن مجید که برآفت رسیده باید به شدن خوانند . و **عزیمه خواندن** : تعوید خواندن وافسون خواندن . و **عزیمه کردن** : افسون کردن وجادوگری کردن و بکار بردن جادوگری را .

عژك (ajak) ا. پ. یکنوع سازی شبیه بتار .

عس (ass) ا.ع . **جیء بالمال من عسك و بسك** ای من جدك و جهدك (لغة فی حسك) .

عس (ass) م.ع. **عس عساً وعسساً و عسیساً** (ازباب نصر): بشب گردید برای پاسبانی. و **عس خبره** : برآمد خبر او . و **عس القوم** : چیز اندك خورانید آنقوم را . و **عست الناقة** : تنها چرید آن ماده شتر . و نیز عس : شیر نادادن ماده شتر پیش کس .

عس (oss) ا . ع . کاسهٔ بزرگ . ج : عساس واعساس . و ذکر و نره .

عسا (asâ) م.ع. **عسی عساً** (از باب سمع) . کلانسال گردید وبزرگ شد . و **عسی النبات عساً** (ازباب‌ضرب) : درشت گردید وخشك شد گیاه .

عساء (asâ') م.ع. **عساعسواً وعسواً وعسیاً و عساء** . مر . عسو .

عساب (esâb) ا.ع. نام موضعی نزدیك مکه .

عساجر (asâjer) ع.ج. عیسجور .

عسار (osâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. مفلسی ودرویشی . و زهد وتنگدستی .

عسارة (asârat) م.ع. **عسر عسراً و عسراً و عسارة و معسوراً و عسرة** (ازباب کرم) : دشوار گردید . و **عسرت المرأة** : دشوار شد آن زن را زادن بچه . و **عسر الزمان** : تنگ و سخت گردید روزگار . و **عسر ما فی البطن** : بیرون نیامد آنچه در شکم بود . و **عسر علیه** : خلاف کرد اورا . و **عسر الرجل عسراً** و **عسارة** . مر . عسر .

عساری (osârâ) ا.ع. **جاء واعساری**: بر اثر یکدیگر آمدند .

عساریات (osârayât) ا.ع. **جاء وا عساریات** : بر اثر یکدیگر آمدند . و **ذهبوا عساریات**: رفتندپراکنده و پریشان.

عساس (esâs) ا . ع . **درت الناقة عساساً** : باکراه و ستم شیردادآنماده شتر. و **بنو عساس** : نام بطنی از تازیان .

عساس (esâs) ع.ج. عس .

عساس (asâs) ا.ع. گرگ .

عساعس (asâ'es) ع.ج. عسعس .

عساف (osâf) م.ع. **عسف البعیر عسوفة و عسافاً** (ازباب ضرب): نزدیك بمرگ رسیدآن شتر از غده و طاعون پس لرزیدن گرفت گلوی آن و دم سخت برآورد به شتاب .

عساف (osâf) ا.ع. ماده‌شترطاعون‌زده.

عساف (assâf) ص.ع. سخت گیرنده .

عساقب (asâqeb) ع.ج. عسقبة .

عساقل (asâqel) ع.ج. عسقل .

عساقیل (asâqil) ا.ع . سراب. و ج. عسقول .

عساکب (asâkeb) ع.ج. عسکبة .

عساکر (asâker) ع.ج. عسکر .

عساکر (asâker) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سپاه و لشکر. وسپاهها و لشکرها . و **عساکر منصوره** و **باعساکر نصرت مآثر** : سپاه نیروزمند و مظفر .

عسال (assâl) ا.ع . انگبین گیرنده . و انگبین فروش . و شکرریز . و نیزهٔ سخت جنبان . و انجیر سیاه و یا سیدبسیار شیرین. و گرگ .

عسالة (assâlat) ا . ع . کپت انگبین . وجای انگبین.وکندوی انگبین .

عسالج (asâlej) ع.ج. عسلج .

عسالق (asāleq) ع.ج. عسلق و عسلق.

عسالق (osāleq) ا.ع. بمعنی عسلق و عسلق است.

عساليج (asālij) ع.ج. عسلوج.

عساود (asāved) ع.ج. عسودة.

عسب (asb) م.ع. **عسب الفحل الناقة عسباً** (از باب ضرب): بر جست گشن بر ماده شتر. و **عسب الرجل**: بکرایه داد آنمرد گشن را جهة گشنی. و **عسب فحله**: بکرایه دادگشن خودرا. **ونهی النبی** صلی الله علیه وآله **عن عسب الفحل**.

عسب (asb) ا.ع. منی گشن ونسل آن. وفرزند.

عسب (osb) ا.ع. شاخهای خرمای که راست و بی برگ باشد.

عسب (aseb) ص.ع. **رأس عسب**: سری که ازدرشانه ناکرده باشند.

عسبار (esbār) و **عسبارة** (esbārat) ا.ع. بچهٔ ازکفتار وازگرگ. وبچهٔ گرگ.

عسبان (osbān) ع.ج. عسيب.

عسبة (asbat) ا.ع. کفتگی درکوه.

عسبر (osbor) ا.ع. پلنگ نر.

عسبرة (osborat) ا.ع. پلنگ ماده. و ماده شتر تیز رو گرامی نژاد.

عسبق (esbeq) ا.ع. درختی تلخ که درمداوای جراحت بکار برند.

عسبلة (asbalat) م.ع. **عسبل الناس عسبلة**: باهمدیگر آمد و شد کردند مردمان وباهم مراوده کردند.

عسبور (osbur) ا.ع. بچهٔ سگ ازماده گرگ.

عسبورة (osburat) ا.ع. بچهٔ سگ از ماده گرگ. و ماده شتر شتاب رو گزیدهٔ نجیب.

عسج (asj) ا.ع. گردن دراز کردن در رفتار. وشتاب وری.

عسج (asj) م.ع. **عسج البعير عسجاً** (از باب نصر): گردن دراز کرد آن شتر در رفتن. وبشتاب رفت.

عسج (asaj) م.ع. **عسج المال عسجاً** (ازباب سمع): بیمار گردیدند آن شتران ازخوردن خارعوسج.

عسجد (asjad) ا.ع. طلا وزر. وگوهر هرقسم کهباشد مانند مروارید ویاقوت. وشتر درشت تنومند.

عسجدية (asjadiyyat) ا.ع. شتر بچگان بزرگ. و شتران زوبار وبر نشستی ملوك وآنشترانی بودند که جهة نعمان‌بن منذر یاراستندی. ونام اسبی وموضعی.

عسجر (asjar) ا.ع. نمك وملح.

عسجرة (asjarat) م.ع. **عسجر اللحم عسجرة**: نمك زد گوشت را. و **عسجرت الابل**: پیوسته درسیر وسفر بودند شتران. و **عسجر الی فلان**: تیز نگریست بسوی فلان.

عسجرة (asjarat) ا.ع. خبث و بدی وپلیدی.

عسجمة (asjamat) ا.ع. سبکی‌وشتابی وخفت وسرعت.

عسد (asd) م.ع. **عسد عسداً** (از باب ضرب): سیر کرد ورفت. و **عسد الحبل**: سخت تافت ریسمان را. و **عسد جاريته**: گائید آن کنیزك خود را.

عسر (asr) م.ع. **عسر فلان الغريم عسراً و عسراً**: (از باب ضرب و نصر): طلب کرد فلان از غریم دین را در وقت تنگ دستی خود. و **عسر فلاناً**: آمد ازسوی چپ فلان. و **عسرت المرأة**: بدشواری زادآن زن. و **عسر الوالد من مال ولده**: بقهر و ناپسندی گرفت‌الدمال را از ولد خود. و **عسرت الناقة عسراً و عسراناً** (از باب ضرب): دم برداشت آن ماده شتر در وقت دویدن. و نیز ازسوی چپ آمد.

عسر (esr) و (asr) ا.ع. نام قبیله‌ای از جن و یا زمینی که در آن جن میباشد.

عسر (osr) ا.ع. فقر.

عسر (osr) م.ع. **عسر عسراً و عسراً**. مر. عسر.

عسر (osr) ا.پ. مأخوذ از تازی. دشواری و سختی. و **عسر البول**: سختی و دشواری که در کمیز انداختن بهم رسد. و **عسر النفس**: نفس تنگ وتامه.

عسر (osr) و (osor) م.ع. **عسر عسراً و عسراً و عسارة**. مر. عسارة.

عسر (osr) و (osor) ا.ع. دشواری و سختی خلاف یسر.

عسر (asar) م.ع. **عسر عليه الامر عسراً** (از باب سمع): در پیچان شد بروی آن کار. و **عسر الامر**: مشکل و سخت شد آن کار. و **عسرت اليد**: بامر درست کار را برابر نمود. و **عسر الرجل عسراً و عسارة**: کم شد سماحت آنمرد در کار ها و دردشواری افتاد.

عسر (asar) ا.ع. دشواری. و بدخوئی. و زنتی.

عسر (aser) ص.ع. مختلط و درپیچان. و دشوار و مشکل. و **يوم عسر**: روز سخت و روز بد. و **حاجة عسر**: نیاز دشوار. و **عسر بين العسر**: نیك‌بدخوی. و **بعير عسر**: شتری که پیش از رام شدن سوار شوند.

عسراء (asrā') ص.ع. زنی که با دست چپ کار میکند. و **عسراء يسرة**: زنی

که با هر دو دست برابر کار میکند . و **عقاب عسراء** : عقابی که پرهای نوک بال آن سپید باشد . و آنکه پر های جانب چپ آن بیشتر باشد نسبت براست .

عسراء (asrā') ا.ع. پرسپید نوک بال. و از اعلام زنان است .

عسران (asarān) م.ع. **عسر عسراً و عسراناً** . مر . عسر .

عسرب (asrab) ا.ع. شیر بیشه .

عسرة (osrat) ا.ع . تنگی و دشواری . و **جیش العسرة** : لشکر تبوک .

عسرت (osrat) ا.پ . مأخوذ از تازی . دشواری و سختی و زحمت و اشکال . و **عسرت داشتن**: مشکل بودن و دشوار بودن. و **با عسرت**: مشکل و دشوار. و **بیعسرت**: آسان و سهل .

عسرة (asarat) ا.ع. پرسفید نوک بال .

عسری (asrā) و (osrā) ا.ع . تسی از نره .

عسری (osrā) ا.ع . تنگی و دشواری خلاف یسری . و عذاب . و امر دشوار .

عسس (asas) ا.ع.ج. عاس.

عسس (asas) م.ع . **عس عساً و عساً** . مر . عس .

عسس (asas) ا.پ . مأخوذ از تازی. گزمه و شب گرد و شحنهٔ شب .

عسطرتج (estaratāj) ا.پ . مأخوذ از یونانی . فرمانده چهل نفر مرد .

عسطس (estes) ا.ع. نام گیاهی .

عسطلة (astalat) م.ع **عسطل الرجل عسطلة**: تکلم کرد آنمرد بسخن ناآراسته و بی نظم .

عسطوس (astus) و (assatus) ا.ع. مهتر ترسایان . و نام درختی مانند درخت خیزران که در جزیره میروید .

عسطوسة (assatusat) و (astusat) ا.ع. آب خنک گوارا . و برف .

عسعاس (as'ās) ا.ع. سراب. و گرگ.

عسعس (as'as) ا.ع. گرگ. و خارپشت. ج : عساعس . و نام موضعی . و نام مردی.

عسعس (os'os) ا.ع . بازرگانان آزمند و حریص . و آزمندهای کلان .

عسعسة (as'asat) م.ع. **عسعس اللیل عسعسة** : در آمد شب و تاریکی آورد و یا سپری شد تاریکی شب . قوله تعالی : **واللیل اذا عسعس** وقد فسر علی وجهین . و **عسعس الذئب**: بشب گشت آن گرگ. و **عسعس السحاب** : نزدیك بزمین شد ابر . و **عسعس الامر** : مشتبه و آمیخته گردید آن کار . و **عسعس الشیء** : جنبانید آن چیز را .

عسف (asf) ا.ع. نفس موت بدم مرگ. و قدح بزرگ .

عسف (asf) م.ع. **عسف من الطریق عسفاً** (از باب ضرب) : میل نمود از راه و بی راهه رفت . و دست و پا زد بزمین . و سیر کرد بیراهه و بی فکر و بی هدایت . و **عسف السلطان** : ستم کرد آن پادشاه. و **عسف فلاناً** : خدمت خواست از فلان . و **عسف ضیعتهم** : نگاهبانی نمود ضیعت ایشان را و کافی و بسنده شد ایشان را در امر آن ضیعت . و **عسف علیه وله** : کار کرد بجهة او . و نیز **عسف** : شب گشتن بطلب مطلوب. و بقوت گرفتن چیزی را. و **عسف البعیر**: مشرف بر مرگ شد آن شتر از بیماری طاعون.

عسفاء (osafā') ع.ج. عسیف .

عسفات (asafāt) ع.ج. عسفة .

عسفان (osfān) ا.ع. نام موضعی بر دو منزلی مکهٔ معظمه (یذکر ویؤنث) .

عسفة (asfat) ا.ع . یك مرتبه لرزیدن گلوی شتر بمرگ رسیدهٔ از غده و طاعون . ج : عسفات . یق : **ناقة بها عسفات**.

عسق (asaq) ا.ع. درپیچیدگی . و دشوار خوئی و تنگ حوصلگی. و تاریکی اول شب . و شاخهٔ درخت کج شدهٔ بیکاره .

عسق (asaq) م.ع. **عسق به عسقاً** (از باب سمع) : آزمند گردید. و **عسق بفلان**: چسپید بفلان و لازم گردید او را . و **عسق علیه** : ستیهید بزار در آنچه طلب میکرد . و **عسقت الناقة علی الفحل** : نزدیك آمد ماده شتر گشن را .

عسق (aseq) ص.ع . **رجل عسق** : مرد دشوار خوی .

عسق (osoq) ا.ع . سخت گیرندگان بر غریم خود . و گشنی دهندگان خرما بن و شتر و جز آن را .

عسقب (esqeb) ع.ج. عسقبة .

عسقبة (asqabat) م.ع . **عسقبت عینه عسقبة** : خشك گردید چشم او در وقت گریه.

عسقبة (esqebat) ا.ع. خوشهٔ خرد انگور که منفرد و پیوسته در بن خوشهٔ کلان بود . ج : عسقب و عساقب .

عسقد (osqod) ا.ع . دراز گول پر گوشت درشت اندام .

عسقفة (asqafat) م.ع. **عسقف الرجل عسقفة** : خشك شد چشم آنمرد یعنی ارادهٔ گریه کرد و نتوانست . و **عسقف فلان فی الخیر**: آهنگ خیر نمود فلان و بجا نیاورد آنرا.

عسقل (asqal) ا.ع . سماروغ سپید بزرگ که شحمة الارض نیز گویند . و پارهٔ جدا گانهٔ ابر . ج : عساقل .

عسقلان (asqalān) ا.ع . نام شهری در فلسطین و آنرا عروس الشام نیز گویند . و نیز عسقلان : کلهٔ سر .

عسقلانی (asqalāniy) ص.ع. منسوب

بشهر عسقلان . و جزء بالائی سر .

عسقلة (asqalat) ا.ع. جائی که در آن سختی وصلابت و سنگهای سپید بود .

عسقلة (asqalat) م . ع . **عسقل السراب عسقلة** : درخشید سراب و مضطرب گردید .

عسقول (osqul) ا.ع . سماروغ سپید بزرگ که عسقل نیز گویند . و پارهٔ جدا گانهٔ ابر . ج : عساقیل .

عسك (asak) م.ع. **عسك عسكاً** (از باب سمع) : چسپید ولازم گردید .

عسكب (eskeb) ع.ج. عسكبة .

عسكبة (eskebat) ا.ع. عسقبة وخوشهٔ خرد انگور کـه منفرد وپیوسته در بن خوشهٔ کلان بود ودرآن ده دانهٔ انگور بیشتر نباشد . ج : عسكب وعساكب .

عسكر (askar) ا.ع . ـ مأخوذ ازلشکر فارسی ـ سپاه و لشکر . و گروه بسیار از هر چیزی . وتاریکی شب . ج : عساکر . ونام شهر سرمن رای و الیها نسب العسکریان ابوالحسن علی‌بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر وولده الحسن علیهم السلام وقبرهمابها. و بانام محله‌ای در آن . ونیز نام چندمحله‌در نیشابور ومصر وبصره وجز آن .

عسكر (askar) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. سپاه ولشکر .

عسكران (askarâne) ا.ع. چینهٔتیه عرفه ومنی .

عسكرة (askarat) ا.ع . سختی. و خشکسالی . یق : **وقعوا فی عسكرة** ای فی شدة .

عسكرة(askarat)م.ع **عسكرت الشيئ عسكرة** : جمع کردم آنچیزرا . و جذب کردم آنچیز را . و **عسكر الليل** : درهم نشست تاریکی شب . و **عسكر القوم** : گرد آمدند آن قوم و یا درسختی و خشکسالی افتادند. و **عسكر فلان**:لشکری گردید فلان. و **عسكر العساكر** : آماده کـرد سپاه و لشکر را .

عسكرگاه (askar-gâh) ا. پ. لشکر گاه .

عسكری (askari) ا. پ. سپاهی. و جنگی وبهادر .

عسكری (askari) اوص. پ. منسوب بعسکر . ونوعی ازشراب که ازنیشکر سازند. ونوعی از انگور. و حضرت امام علی‌النقی و فرزند بزرگوارش امام حسن سلام‌الله‌علیهمارا نیز عسکری نامند .

عسكريان (askariyyâne) ا.ع. چینهٔ تثنیه حضرت امام‌ابوالحسن علی النقی وفرزند بزرگوارش امام حسن سلام‌الله علیهما .

عسكريين (askariyyin) ا.ع. شهر سامره که مرقد منور امامین همامین امام علی النقی وامام حسن عسکری درآنجاست .

عسل (asl) ا.ع. ماده شتر تیز رو .

عسل (asl) م.ع. **عسل الطعام عسلا** (ازباب‌ضرب ونصر): آمیخت‌طعام را بانگبین. و **عسلته العسل**: توشه دادم اورا بانگبین. و **عسل فلاناً** : خوش ستود فلان را . و **عسل المرأة عسلا** (از بـاب ضرب) : مجامعت کرد آن زن‌را . و **عسل الرمح عسلا و عسولا و عسلاناً** (نیز از باب ضرب) : سخت جنبید آن نیزه . و **عسل الذئب عسلا وعسلاناً** (نیز ازباب‌ضرب): پریشان دوید آن گرگ و سرجنبانید . و پویه دوید . وکذا الفرس والناس .

عسل (esl) ا.ع. نام قبایلی از جن . و **هو عسل مال** : او برابر ومقابل وقیم مال است .

عسل (osl) ع.ج. عسل .

عسل (asal) ا.ع. (مذکرومؤنث هردو آید) غوزهٔ آب روان . وحباب. وانگبین. و شبنم و تری اندکی که برشکوفه و جز آن گرد آید وزنبور عسل برگیرد. وشبنم که بردرخت گز وبید وبعضی علفها برنشیند وآنرا گز انگبین وترنجبین و شیرخشت نامند . ج : اعسال و عسل وعسل وعسول وعسلان . و نیز عسل : ثناء وذکرجمیل. وتباهی. وهلاك وهلاکی. یق : **عسالة** ای تمسأله . و دوشاب خرمای تر. وصمغ عرفط . الحدیث : **كذب عليك العسل** او **العسل** یعنی‌برتواست‌که بشتاب روی . و **عسل اللبنی** : خوشبوئی است که حصی‌لبان نامند. و**عسل الرمث**: چیزی است سپید مانند مروارید . و **بنو عسل**: نام قبیله‌ای ازتازیان .

عسل (asal) م.ع. **عسل من طعامه عسلا** (از باب نصر) : چشید از طعام او . و **عسل الله فلاناً** : دوست نمود خداوند فلان را پیش مردم . و **عسل الماء عسلا** و **عسلاناً** (نیز ازباب نصر): مضطرب‌گردید آب از جنبانیدن باد . و **عسل الدليل بالمفازة** : شتابی نمود دلیل دربیابان .

عسل (asal) ا. پ ـ مأخوذ ازتازی شهد وانگبین یعنی مادهٔ شکری‌که کیت ازعصیر گلها ترتیب میدهد باین طریق که جذب میکند عصیر گلها و شکوفه ها را و آنرا درمعدهٔ خود برده وانقلاباتی برآن وارد آمده سپس در حجره‌های‌کوچکی که جهة حفظ آن‌مقررشده‌اند استفراغ مینماید واین حجره‌ها کـه بکدیگر ملصق وچسپیده‌اند عبارت اند ازشان انگبین .

و**عسل داود** : روغنی است شیرین کـه از ساق درختی عمل میاید وبتازی دهن العسل نامند . و **عسل طبرزد** : شیرهٔ نبات . و **عسل لبن** : صمغی که مانندکندر میسوزانند وبتازی میعه سائله نامند . و **عسل مصفا** :

عسل موم گرفتهٔ صاف کرده .

عسل (asel) ص . ع . سخت زننده . و سبك دست .

عسل (osol) ا . ع . ج . عاسل . و ج . عسول . و ج . عسیل .

عسل (ossal) ا . ع . ج . عاسل .

عسل(osl) و(osol) و**عسلان** (oslān) ا . ع . ج . عسل .

عسلان (oslān) ا . ع . ج . عاسل .

عسلان(asalān) م . ع . **عسل عسلا**(aslan) و**عسلاناً** . مر . عسل (asl) . و**عسل عسلا** (asalan) و**عسلاناً** . مر . عسل (asal) .

عسلبة (aslabat) ا . ع . اختلاف و عدم موافقت . و بی ثباتی . وتقسیم .

عسلة (asalat) ا . ع . پاره‌ای از انگبین وهی اخص من العسل . و بیخ و بن و اصل . یق : **ما اعرف له مضرب عسلة** ای اعراقه یعنی نمی شناسم رگهای اورا از اصل و نسب . و **ابن عسلة** : نام شاعری .

عسلة (eslat) ا . ع . **ابو عسلة**: گرگ .

عسلج (osloj) ا . ع . شاخهٔ نرم وخمیده وسبز . وآنچه از درخت رز نخستین برآید . ج : عسالج .

عسلج(osloj) ص . ع . **قوام عسلج:** قد نرم ونازك .

عسلج(asallaj) ا . ع . طعام پاکیزه . و طعام تنك ورقیق . ونام دهی دربحرین .

عسلجة (aslajat) م . ع . **عسلجت الشجرة عسلجة** : شاخهٔ نرم و سبز بر آورد آن‌درخت .

عسلطة(aslatat) م . ع . **عسلط الرجل عسلطة** : سخن نا آراسته و نامربوط گفت آن مرد .

عسلق (aslaq) و(esleq) و (asallaq) ا . ع . گرگ . وروباه . وشیر بیشه . و هر درندهٔ شکاری . وشتر مرغ نر . و بدسرشت . و زشت . وچالاك . ودراز گردن . و سراب . ج : عسالق .

عسلقة (aslaqat) و (esleqat) و (asallaqat) ا . ع . مادینهٔ ازبدسرشت وزشت وچالاك ودراز گردن . وشیر ماده . وشتر مرغ ماده . و روباه ماده . وگرگ ماده .

عسلوج (osluj) ا . ع . شاخهٔ نرم وخمیده و سبز . و آنچه از درخت نخستین برآید . ج : عسالیج .

عسلوجة (oslujat) ا . ع . شاخهٔ نرم وخمیده و سبز . وآنچه نخستین از درخت رز برآید .

عسلوجة (oslujat) ص . ع . **جارية عسلوجة النبات:** دوشیزهٔ نرم ونازك بدن .

عسلی (asali) ا . پ . پارچهٔ زردی که یهودان جهة امتیاز بردوش جامه دوزند . و جامه‌ای که مخصوص گبران است . ورنگی که بیشتر فقیران هند و گبران بدان جامه رنگ کنند .

عسلی(asaliyy) ا . ع . **عسلی الیهود:** علامت و نشان جهودان .

عسلی رنگ (asali-rang) ا . پ . جامهٔ درویشان .

عسم (asm) م . ع . **عسم عسماً** (از باب ضرب) : طمع کـرد و آزداشت . و **امر لایعسم فیه**(مجهولا)ای لایطمع فی‌مناله و قهره . و **عسم عسماً و عسوماً** : وورزید و کسب کـرد . و**عسمت عینه** : اشك ریخت و فرو خوابید چشم او و برهم نشست پلك چشم او . و**عسم فی الامر** : کوشش کرد در آن کار . و **عسم وسط القوم** : بی باکانه در آمد در آنقوم و آمیخت با آنها (عام است ازجنگ وجزآن) .

عسم (asam) ا . ع . خشکی در بند دست و پا که از آن دست و پا کج گردد .

عسم (asam) م . ع . **عسم الکف والقدم عسماً** (از باب سمع) : خشکید دست و قدم و کج گردید مفصل آن .

عسم (osom) ع . ج . عاسم . وج . عسوم .

عسماء (asmā') ص . ع . مونث اعسم : زن کج دست و پا از خشکی مفصل .

عسمان (asamān) ا . ع . خبب ستور . و یورتمه . و چار دست وپا رفتن ستور .

عسمان (asamān) م . ع . **عسمت الدابة عسماناً** (ازباب ضرب) : یورتمه رفت آن ستور .

عسمة (asmat) ا . ع . یك خوردنی هرچه باشد . یق : **ماذاق الاعسمة** ای اکلة .

عسمة (asamat) ا . ع . پاره و ریزهٔ نان خشك .

عسمطة (asmatat) م . ع . **عسمطة عسمطة** : آمیخت آنرا .

عسمی (asmiyy) ص . ع . نیکو کنندهٔ امورخود . وخراب کنندهٔ امورخود . وفریبنده .

عسن (asn) ا . ع . درازی با خوبی موی و نیکوئی سپیدی . و نام موضعی .

عسن (asn) و (esn) و (osn) ا . ع . پیه و شحم . ج . اعسان .

عسن (esn) ا . ع . همتا و مانند .

عسن(osn) و(oson) ا . ع . فربهی وسمن .

عسن (asan) و (oson) ا . ع . گوارائی آب و علف و در خور آن برای ستور .

عسن (asan) م . ع . **عسنت الابل عسناً** (از باب سمع) : گوارا شد آب و علف مر شتران را و فربه شدند . و **عسن فی الدابة الکلاء** کذلك .

عسن (asen) ص . ع . **دابة عسن** : ستور باندك علف بسنده‌کننده واندك پذیر

عسن (oson) ا . ع . پیه دیرینه .

عسنج (asannaj) ا . ع . شتر مرغ نر

عسنج (asannaj) ص.ع. اذیت دیده و ستم کشیده.

عسنق (osnoq) ا.ع. تمام اندام نیکو خوب روی.

عسو (asv) ا.ع. شمع. و موم. و سمع موسی.

عسو (asv) م.ع. **عسا عسو آ. عسوآ.** مر. عسو.

عسو (osovv) م.ع. **عسا الید عسوآ** (از باب نصر) ، درشت گردید دست‌ازکار. و **عسا الشیخ عسوآ و عسوآ و عساء و عسیآ** : کلانسال گردید و پیر شد وسست و ناتوان گردید از بسیاری عمر. و **عسا النبات عسوآ و عساء** : درشت و خشک گردید آن گیاه. و نیز سپر شد. و **عسا اللیل** : نیك تاریك گشت شب.

عسوب (asub) ا.ع. سردار کلان‌وسید و رئیس. و پادشاه زنبوران عسل و یعسوب.

عسود (esvadd) ا.ع. چلپاسهٔ نر و مار درشت. واستوار و توانای از مردم‌وجزآن.

عسودات (esvaddat) ع.ج. عسودة.

عسودة (esvaddat) ا.ع. کرکس سید و ملیح کـه بدان انگشتان دوشیزگان ملیح را تشبیه کنند. ج: عساود و عسودات.

عسوس (asus) ا.ع. زن بی باك از مردان. و مرد کم شیر. ومردیشب جویندهٔ شکار وگشت کننده. و ماده شتر تنها چرنده. و گرگ و ماده شتر کم شیر. وماده شتری که چون‌از مردمان دور نشود شیر ندهد. و ماده شتری که هرگاه برانگیخته شود بگـردد سپس آن شیر دهد. وماده شتر بدخوی در دوشیدن. و ماده شتری که بیازمایند که شیر دارد ویا ندارد. وآنـکه پیدا میکند استخوانها را و آنها را درهم میشکند.

عسوف (asuf) ص.ع. سخت گیرنده. وسخت ستمگار وظالم. وبیراه.

عسوفة (osufat) م.ع. **عسف عسوفة و عسافآ.** مر. عساف.

عسول (asul) ا.ع. مرد صالح‌نیکوکار. ج: عسل.

عسول (asul) ص.ع. نیزهٔ جنبان. و مرد نیك‌وصالح.

عسول (osul) ا.ع. ج. عسل.

عسول (osul) م.ع. **عسل عسلا و عسولا.** مر. عسل.

عسوم (asum) ا.ع. رنج وسختی‌رسانندهٔ بر عیال. ج: عسم. وماده شتر بسیارچهره.

عسوم (osum) ا.ع. قلت وکمی. و ریزه وپارهٔ نان خشك.

عسوم (osum) م.ع. **عسم عسمآ و عسومآ.** مر. عسم.

عسی (asa) ع. یعنی باشد که و بعضی آنرا مطلقاً فعل دانند و بعضی مطلقاً حرف و کلمه ایست که در ترجی در محبوب و اشفاق وتخویف در مکروه استعمال کنند وقداجتمعا فی قوله تعالی: **وعسی ان تکرهوا شیئآ وهوخیر لکم وعسی‌ان‌تحبوا شیئآ وهو شر لکم.** وگاه درشك و یقین وگاه مشابه کاد استعمال شود مانند: **عسی زید ان یخرج.** درهر صورت جز انواع ماضی‌ازآن‌صرف نشود تقول: **عسی‌زیدان یخرج‌وعست هندان‌تخرج وعسیت** (asayto) **ان یفعل ذلـك و عسیت** (asito) **ان‌یفعل ذلك** و تقول للمراة: عست وللنساء: **عسین وعسیتن** وللرجال: **عسیتم.** ولایستعمل منه المضارع ولا اسم الفاعل. و **عسی‌من الله** موجبة فی جمیع القرآن الاقوله: **عسی ربه ان طلقکن ان‌یبدله.**

عسی (asa) ا.ع. شاخ خرما.

عسی (asa) م.ع. **عسی عسی** (از باب سمع) ، سخت کلانسال گردید.

عسی (asiyy) و (asi) ا.ع. سزاوار ولایق وشایسته. و **هوعسی‌به** : اوشایسته وسزاواراست بآن. و کذا **هوعس به.** و **بالعسی ان‌یفعل کذا** : سزاوار است آنـکه چنین کند.

عسی (osiyy) م.ع. **عسا عسوآ و عسیآ.** مر. عسو.

عسیب (asib) ا.ع. استخوان دنب و بن آن. وروئیدنگاه موی آن. وپشت پای. و پشت پر بدرازی. وشاخهٔ خرمای برگ‌دور کرده که راست وباریك باشد. وشاخهٔ‌خرما که برگ نیاورده باشد. ج: عسبان. و کفتگی در کوه.

عسیبة (asibat) ا.ع. استخوان دنب بن آن. وکفتگی در کوه.

عسیر (asir) ص.ع. دشوار. و **یوم عسیر** : روز دشوار وسخت وروز بد. قوله تعالی: **یومئذ یوم عسیر.** و **حاجة عسیر** : نیاز دشوار. و **ناقة عسیر** : ماده شتری که در اول ریاضت سوار شده باشد. و شتر ماده ای که بسال نخستین بارنگیرد. و شتر مادهٔ دم برداشتهٔ دونده.

عسیر (asir) ص.پ. مأخوذ ازتازی. مشکل ودشوار وباعسرت وزحمت. و **مرض عسیر العلاج** : بیماری که چارهٔ آن دشوار باشد. و **راه عسیر المرور** : راهی که عبور و مرور ازآن بازحمت وعسرت بود.

عسیس (asis) ع.ج. عاس.

عسیف (asif) ا.ع. اجیر و مزدور و بنده‌ای که از آن استعانت جویند. وبیرفانی. ج: عسفاء.

عسیقة (asiqat) ا.ع. شراب بی مزهٔ بسیار آب.

عسيل (asil) ا.ع. مرد سخت زننده سبك دست . وجاروب عطار . و پری که بدان غالیه بردارند . وزنبيل . وزنهٔ شتر . ج : عُسل .

عسيلة (osaylat) ا.ع. نطفه وآب مرد . وحلاوتی درجماع که بلذت انگبین تشبیه کنند . الحديث : جاءت امراة رفاعة الى النبى صلى الله عليه وآله فقالت : كنت عند رفاعة و انه طلقنى قبل ان يمسنى ، فتبسم صلى الله عليه و آله وقال : **اتريدين ان ترجعى الى رفاعة حتى تذوقى عسيلته و يذوق عسيلتك** .

عش (acc) ا.ع. اندك . و بخشش اندك . يق : **سقاه سجلا عشاً** اى قليلا . و مرد كم گوشت دراز قامت . ومرد باريك استخوان دست و پا . وگشنی که بخواهش ماده شتر بروى جهد وستم نكند . وجاءه **به من عشه و بشه** : آورد آنرا بهمهٔ كوشش خود (لغة فى السين) .

عش (acc) م.ع. **عش الشجر عشاً** (از باب نصر) : كم شاخ و باريك ته گرديد آندرخت . و **عشه**: طلب كرد آنرا . وگرد كرد آنرا . و **عش القميص**: در پى نهاد پيراهن را . و **عش زيد**: كسب كرد زيد وورزيد . و **عش عمرواً** : زد عمرو را . و **عش الرجل معروفه** : كم كرد آنمرد دهش خود را . و **عش الطائر** : لازم گرفت آنپرنده آشيانه را . و **عش فلان القوم**: فرود آمد فلان در منزلى كه پيش از وى قوم درآنجا منزل كرده بودند و تنگ گرفت برايشان تا از آنجا كوچ كردند .

عش (occ) و (acc) ا.ع . آشيانهٔ مرغ از هيمه كه بر شاخه هاى درخت باشد . ج : اعشاش و عشاش و عششة . و آشيانهٔ مرغ را كه در كوه ويا در ديوار بود وكرويا وكن نامند و آنكه در زمين باشد افحوص وادحى نامند . وقولهم: **ليس بعشك فادرجى** يعنى نيست تورا ايزن حق در آن پس بگذر از آن .

عشا (acâ) ا.ع. شب كورى ويا نابينائى . و ضعف بينائى خواه در روز باشد ويا در شب .

عشا (acâ) م.ع. **عشى عشاً** (از باب سمع) و **عشا يعشو عشاً** (از باب نصر): شب كور گرديد و ضعيف شد بينائى آن . و **عشيت الابل عشاً** (از باب سمع) : در شبانگاه چريدند شتران

عشاء (acâ') ا.ع. طعام شبانگاه و شام . ج : اعشية .

عشاء (ecâ') ا.ع. تاريكى شبانگاه كه بين مغرب وعتمة باشد ويا از زوال آفتاب تا طلوع فجر . و **صلوتا العشاء** : نماز مغرب و نماز خفتن .

عشاءان (ecâ'âne) ا.ع. جبنهٔ شب پاس اول ودويم شب .

عشابة (acâbat) ا.ع. گياهناكى .

عشابة (acâbat) م.ع . **عشب عشابة** (از باب كرم) و **عشب عشابة** (از باب سمع): گياه تر برآورد .

عشار (ecâr) ا.ع.ج. عشراء .

عشار (ecâr) ا.ع. ماده شترانى كه بعضى بچه آورده باشند و بعض ديگر هنوز نياورده ولى انتظار بچهٔ آنها را دارند .

عشار (ecâr) م.ع . **عاشر معاشرة** و **عشاراً** .مر. معاشرة .

عشار (ocâr) ا.ع. ده ده . **جاء القوم عشار عشار** : آمدند قوم ده ده .

عشار (accâr) ا.ع. ده يك گيرنده .

عشارب (ocâreb) ا.ع. شيربيشه .

عشارة (ocârat) ا.ع. يك دهم پارهٔ از هر چيز شكسته .

عشارم (acârem) ا.ع. شير بيشه .

عشارى (ocâriyy) ص.ع. هر چيز كه درازى آن ده ذراع باشد .

عشاريات (ocârayât) ا.ع. **ذهبوا عشاريات** : رفتند متفرق و پريشان .

عشازن (acâzen) ع.ج. عشوزن .

عشاش (ecâc) ع.ج. عش و عش .

عشاشة (acâcat) م.ع . **عش بدنه عشاشة و عشاً و عشوشة و عشيشاً** (از باب نصر) : لاغر وباريك گرديد اندام آن .

عشاق (ocâq) ا.پ. نام لحنى از موسيقى .

عشاق (ocâq) ا.ع . پسر كوچك كه عزيز باشد . و كودك وطفل .

عشاق (occâq) ع.ج. عاشق .

عشاق (occâq) ا.پ. مأخوذ از تازى . مردمان عاشق و عاشقها . و **عشاق سگ جان** : طالبان دنيا و مردم حريص . و **جزيرة العشاق** : شهرسينوپ كه در آسياى صغير در كنار درياى سياه واقع شده ودارای ۱۰۰۰۰ نفر جمعيت .

عشان (occân) ا.ع . اصل شاخهٔ خرمابن .

عشانة (ocânat) ا.ع. آنچه افتاده باشد از خرماى بيقيمت و رايگان . و اصل شاخهٔ خرما بن . وتنهٔ درخت . و **ابو عشانة** : كنيهٔ مردى از تازيان .

عشانط (acânet) و **عشانطة** (acânetat) ع.ج. عشنط .

عشانق (ocâneq) ا.ع . دراز بالاى كم گوشت .

عشانقة (acâneqat) ع.ج. عشنق .

عشاوة (acâvat) ا.ع . شب كورى وضعف بينائى خواه در روز باشد و يا در شب . و يا نابينائى .

عشاوز (acâvez) ع.ج . عشوزن .

عشايا (acâyâ) ع.ج. عشية

عشائر (acâ'er) ع.ج. عشيرة .

عشایر (acâyer) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. خویشان و نزدیکان . و طوایف و قبیله های صحرا نشین .

عشب (ocb) ا.ع. گیاه تر .

عشب (acab) م.ع. **عشب عشباً** (از باب سمع) : خشك گردید .

عشب (acab) ص.ع. عیال بزرگ که صغیر باشد. بق **عیال عشب** : عیالی که در میان آنها صغیر نباشد .

عشب (aceb) ص.ع. بسیار گیاه .

عشبة (ocbat) ا.ع. یك گیاه تر .

عشبة (acabat) ا.ع. ماده شتر کلانسال. ومرد کوتاه بالا . و زن پست قامت وزشت روی . و پیر پشت دوتا شدهٔ از پیری . و مرد پیر فانی . و پیره زال فانی . و بز پیر سالدیده . ودندان بزرگ . رلنگر .

عشبة (acebat) ص.ع. مؤنث عشب . بق : **ارض عشبة** : زمین بسیار گیاه .

عشبه (ocbe) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ ریشه های باریکی که از آمریك واز ممالك برزیل میآورند در طب مانند مدرات ومعرقات بکار میبرند .

عشة (accat) ا.ع. خرمابن کم شاخ باریك تنه . و درخت در جای خراب وسته باریك شاخ . و زن دراز قد کم گوشت . و زن باریك استخوان دست و پا . و زمین درشت وخشك .

عشج (acej) ا.ع. شبانگاه (لغة فی عشی) .

عشجب (acjab) ا.ع. مرد فرو هشته اندام.

عشجذة (acjazat) م.ع. **عشجذب السماء عشجذة** : سست بارید آسمان .

عشد (acd) م.ع. **عشد الشیئ عشداً** (از باب ضرب) : گرد آورد آن چیز را و جمع کرد .

عشر (acr) ا.پ. هر گیاهی که چون شاخهٔ ویرا بشکنند و یا برگ آنرا برکنند شیری از آن برآید . ونام گیاه کانشه . وقسمی از کنگر . ونیز سنای مکی .

عشر (acr) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عدد ده . وهرده آیه از قرآن مجید .

عشر (acr) ا.ع. اسم است عدد ده را در صورتیکه مضاف الیه آن مؤنث بود . بق : **عشر نسوة** یعنی ده زن . و **عشر لیال** یعنی ده شب .

عشر (acr) م.ع. **عشرهم عشراً** و **عشوراً** (از باب ضرب) : گرفت ده یك اموال ایشان را . و **عشر فلان عشراً** : گرفت فلان یکی از ده را و یازیاد کرد یکی برنه تارا . و**عشر القوم** : گردید دهم آن قوم . وقیل: **عشرت المال عشراً** و **عشوراً** (از باب نصر) : گرفتم ده یك مال را . و **عشرت القوم عشراً** (از باب ضرب) : گردیدم دهم ایشان . و بق : **عشرتهم** : گرفتم از ایشان یکی در صورتیکه ده عدد بودند . و **عشرتهم تعشیراً** : نه عدد بودند یکی زیاد کردم پس ده عدد شدند .

عشر (ecr) ا.ع. مابین دو نوبت آب شتر که هشت روز باشد بدآنجهة که روز اول ودهم آب دهند . و بآب آمدن روز دهم یاروز نهم.

عشر (ocr) ا.ع. ده یك. ج: اعشار وعشور. وماده شتری که از آن شیر فرو دآید بی فراهم آمدگی.

عشر (ocr) م.ع. **عشر عشراً** و **عشراً** و **عشوراً** . مر. عشر (acr) .

عشر (ocr) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی.ـ ده یك و ده یوده یعنی یك پارهٔ از ده پارهٔ هر چیزی. و **عشر عشیر** : یك جزء از صد جزء هر چیزی. ونیز عشر : ده آیهٔ از قرآن مجید چه درزمان قدیم وسم قاریان بود که هرروز ده آیه از قرآن را بشاگرد سبق میدادند .

عشر (acar) ا.ع. **احد عشر** یعنی یازده. و **اثنی عشر** : دوازده و همچنین تا **تسعة عشر** . و **عشر کلمات** یعنی ده کلمه .

عشر (ocar) ا.ع. یکنوع درختی که زود آتش درگیرد و بهترین آتش زنه ها باشد و از آن تازیانه سازند و نیز از شکوفه و شاخ آن شکری گیرند که کمی تلخ است . ج: عشرات و نیز عشر : سه شب از هرماه که پس از شب نهم باشد .

عشراء (ocarâ') ا.ع. ماده شتر باردار که ده یا هشت ماه برحمل آن گذشته باشد و اسم مخاض از آن زایل گشته . و نیز ماده شتری که پس از بچه آوردن مانند زنان نفساء بود. ج: عشار وعشراوات. وسرکوه . وج.عشیر .

عشرات (acarât) ع.ج. عشرة .

عشرات (acerât) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح حساب : مرتبهٔ بعد از آحاد از اعداد را گویند که از ده تا نود باشد ودهاك نیز گویند .

عشرات (ocarât) ع.ج. عشر .

عشراوات (ocarâvât) ع.ج. عشراء.

عشرب (acrab) و (acarrab) ا.ع. تیر درگذرنده . واسب سخت رران و جز آن . و شیر بیشه .

عشرة (acrat) و (acarat) ا.ع. اسم است عدد ده را در صورتیکه مضاف الیه مذکر بود . بق: **عشرة رجال** : ده مرد. و **عشرة ایام** : ده روز. وکذلك: **عشرة**.

عشرة (ecrat) ا.ع. آمیختگی وآمیزش . و خوشدلی .

عشرت (ecrat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی.ـ خوشدلی و عیش و شادی و زندگانی خوش و خوشگذرانی . والفت ومصاحبت. وکامرانی و خورسندی و خرمی .

عشرة (ocarat) ا. ع. واحد عشر که یکنوع درختی است .

عشر تخانه (ecrat_xâne) ا. پ. عشر تگاه .

عشرتگاه (ecrat-gâh) ا. پ. محل شادی و خوشگذرانی .

عشرخوان (acar-xân) او ص. پ. طفل نوآموز قرآن خوان . و قاری کلام الله مجید . و معزول از شغل و عمل. وکسی‌که برگور مرده قرآن خواند .

عشرستان (ocarestân) ا. پ. جای انبوه ازگیاه عشر .

عشرق (ecreq) ا.ع. نام گیاهی که شیر را زیاد کند و موی را سیاه گرداند .

عشرق (ocreq) ا.پ. تخم داروئی که آنراتخم مرو نیز گویند .

عشرقة (acraqat) م.ع. **عشرق النبت عشرقة** : سبز و ترگـردید آن گیاه . و **عشرقت الارض** : سبز شد زمین .

عشرقة (ecreqat) ا.ع. یك‌گیاه‌عشرق.

عشرم (acram) ا.ع. سخت‌درشت .

عشرم (ocarram) ا.ع. تیردرگذرنده. و شیر بیشه .

عشروك (ecruka) ع. یعنی‌بیست‌عددتو.

عشرون (ecruna) ا.ع. اسم است مر عدد بیست را و مذکر و مونث در وی‌یکسان است ویعرب بالواو و الیاء و یجوز اضافتها لمالکها ، نیق : **عشروزید و عشروك** .

عشره (accre) ا.پ. مأخوذ ازتازی. ده . و دههٔ اول محرم. و**عشرهٔ کامله** : ده عدد کامل .

عشری(a)(ecriy) ع. یعنی‌بیست عددمن.

عشری (ocariyy) ص.ع. قابل زکوة .

عشرین (ecrina) ا.ع. عشرون . مر . عشرون .

عشرین (ecrayne) ا.ع. تثنیهٔ عشریعنی شانزده روزفاصله .مر.عشر . ونیز عشرین: طائفة من الورد الثالث .

عشرینات(ecrinât)ا.ع. انجمنهای بیستائی.

عشرینیة (ecriniyyat) ا.ع. ماهانه‌ای که در روز دوازدهم از ماه بپردازند .

عشز (acz) ا.ع. درشتی و ستبری‌اندام.

عشزان(acazân) م.ع. **عشز عشزاناً** (از باب ضرب) : برفتار بریده پای رفت. و**عشزعلی‌عصاه** : برچوبدستی تکیه‌نمود.

عشزب (aczab) و (ucazzab) ا.ع. شیر بیشهٔ درشت اندام .

عشزن (acazzan) ا.ع. دشوار پیچیده و درشت خلقت .

عشزنة (aczanat) م.ع. **عشـزن فی‌الامر عشزنة**: خلاف کرد در آن‌کار.

عشش (acac) م.ع. **عش‌عشاشة و عشاً** . مر . عشاشة .

عششة (ecacat) ع.ج. عُش و عش .

عشط (act) م.ع. **عشطه‌عشطاً** (از باب ضرب) : سخت کشید آنرا .

عشعش (ac'ac) و (oc'oc)ا.ع.آشیانه های مرغان که در زیریکدیگر واقع‌شده‌باشند.

عشق (ecq) ا.ع. شگفت درست بحسن محبوب . ودرگذشتن از حد در دوستی خواه در پارسائی باشدویا در فسق .وکوری حس از دریافت عیوب محبوب . ومرضی وسواسی که میکشد مردمرا بسوی خود . وتسلیط فکر برنیك پنداشتن بعضی صورتها .

عشق (ecq) و (acaq) م.ع. **عشقه عشقاً و عشقاً و معشقاً** (از باب سمع) : عشق آورد و چیره گردید دوستی بروی . و **عشق‌به** : چسپید بآن .

عشق (ecq) ا.پ. مأخوذ از تازی . پشك واشتیاق ومحبت ودوستی بسیار ومهر. و بیقراری. ودوستاری صورت‌خوب وخوشگل. و **عشق‌داشتن** : مشتاق‌بودنوبسیار دوست داشتن و عاشق بودن . و صورت خوب و خوشگل‌دوست‌داشتن . و **عشق‌رسانیدن**: سلام رسانیدن. و**عشق گفتن**:سلام کردن.

عشق (acaq) ا.پ. مأخوذ ازتازی . قسمی از لبلاب .

عشق (acaq) ع.ج. عشقة .

عشق (ocoq) ا.ع . نیکو برابر کنندگان در نشاندن درختهای ریاحین .

عشقباز (ecq_bâz) ا.پ . مرد شهوت پرست.وعاشق . وکبوترباز . و زن درست.

عشقبازی (ecq-bâzi) ا.پ. عاشقی . وشهوت پرستی .

عشق‌پیچا (ecq-piçâ) ا.پ . یاسمن ینگی دنیائی .

عشق پیچان (ecq-piçân) ا.پ . لبلاب .

عشقة (acaqat) ا.ع. یکنوع درختی که سبز گردد وسپس باریك و زرد شود . ج : عشق .

عشقه (aceqe) ا.پ . مأخوذازتازی. قسمی از لبلاب که ریشه نیز گویند .

عشم (acm)م.ع. **عشم‌عشماًوعشوماً** (از باب سمع) : خشك گردید . و **عشم بعیرك عشماً** (ازباب نصر) : فربه‌شدن گرفت شتر تو .

عشم (acam) ا.ع. امید . وآزمندی . و نان خشك بدون نانخورش .

عشم (acam) ص.ع. **خبزعشم** : نان خشك تباه وفاسد شده .

عشم (acam) م.ع. **عشم عشماً** (از باب سمع) . خشك گردید .

عشم (acem) ا.ع. یك قسم‌درختی .

عشم (ocom) ع.ج. عاشم .

عشماء (acmâ') ا.ع . زمین گرد ناك که درختان آن از جهة رسیدن گرد خشك شده باشند. ومردرختی کهخشکش‌پیش‌ازترش‌باشد.

عشمة (acamat) ا.ع. یك قطعهٔ نان خشك . وطمع وآزمندی . وخشك ازلاغری و پیری و خرفـی . و پشت دو تای گـام نزدیك نهنده .

عشمة (acamat) ص.ع . پـیرفانی . یق: **شیخ عشمة و عجوز عشمة.**

عشن (acn) م.ع. **عشن‌الرجل‌عشناً** (ازباب نصر) : برای‌ومیل خود گفت‌آنمرد و تخمین نمود .

عشنج (acannaj) ا.ع. ترش‌روی‌زشتخوی.

عشنزر (acanzar) ا.ع. درشت خوی بزرگ اندام از هرچیزی .

عشنزرة (acanzarat) ا.ع. مؤنث‌عشنزر.

عشنزن (acanzan) ا.ع. دشوار پیچیده و درشت خلقت .

عشنط (acannat) ا.ع . نیك دراز و یا پرگوشت‌نازك رنیکو اندام‌زیرك . ج: عشنطون و عشاط و عشانطة .

عشنطون (acannatuna) ع.ج. عشنط.

عشنق (acannaq) ا.ع . دراز قد سبك کم گوشت . ج: عشانقة .

عشنقة (acannaqat) ا.ع. مؤنث‌عشنق.

عشو (acv) و (ocovv) م.ع. **عشاالنار و الیهاعشواً وعشوّاً** (از باب نصر): در شب از دور دید آتش را و آهنگ‌روشنی آن نمود. و**عشوت** : طعام شبانگاهی خوردم. و **عشاه عشواً و عشیاً** : طعام شبانگاهی خوراند او را . و **عشوته** : در شب قصد وی کردم . و**عشوت عنه** : برگشتم از وی و بسوی غیر او رو آوردم. و منه قوله تعالی : **و من یعش عن ذکر الرحمن** . و **عشوت الیه** : راه جستم بسوی آن .

عشو (ecv) ا.ع . کاسهٔ شیر که شبانگاه وقت بازگشتن‌گوسپندان ویا پس‌از آن‌نوشند.

عشواء (acvâ') ا‌وص.ع . مونث اعشی یعنی شب کور وضعیف البصر و آنـکه شب نمی بیند وروز می بیند. و ماده شتری که جلو خود را نبیند و دست بر هر چیزی گذارد. و تاریکی . و نوعی از خرما و یا نوعی از خرمابن و **رکب فلان العشواء** : خبط کرد فلان در کـار خود از روی عدم بینائی . و **فلان‌خابط خبط عشواء** : فلان مرتکب شد کار را از روی عدم‌بینائی. و کذا **خبطه خبط عشواء** .

عشوان (ocvân) ا.ع. نوعی از خرما.

عشواوان (acvâvâne) ص.ع . چینهٔ تثنیه. یق : **امرا تان عشواوان** : دو زن شبکور .

عشوة (ocvat) ا.ع. تاریکی . واز اول شب تا ربع آن . یق : **مضی من اللیل عشوة** .

عشوة (acvat) و (ecvat) و (ocvat) ا.ع . کار ناپیدا کردن . یق : **اوطانی عشوة** ای امراً ملتبساً و ذلك اذا اخبرته بما اوقعته به فی خیرتاو بلیة. و کذلك: **عشوة** و **عشوة** .

عشوة (ecvat) و (ocvat) ا.ع. آتشی که در شب از دور دیده شود. و شعلهٔ آتش.

عشور (ocur) ا . ع . ج . عشر . و ج . عشیر .

عشور (ocur) م.ع . **عشر عشراً و عشراً و عشوراً** . مر . عشر .

عشورا (acurâ) و **عشوراء** (acurâ') ا.ع . عاشورا و روزدهم ویا نهم محرم .

عشوز (acvaz) و (acavvaz) ا . ع. زمین سخت ودرشت . و شتر قوی‌ودرشت . و راه سخت و درشت . وگوشت بسیار .

عشوزن (acavzan) ا . ع . شتر ستبر اندام . و دشوار و پیچیدهٔ از هر چیزی . و درشت خلقت.ومردسخت ودرشت‌اندام. ج : عشازن و عشاوز .

عشوزنة (acavzanat) ا.ع. زن سخت درشت اندام .

عشوشة (ocucat) م.ع. **عش عشاشة و عشوشة** . مر . عشاشة .

عشوف (ocuf) ا.ع. درخت خشك .

عشوم (ocum) م.ع. **عشم عشماً و عشوماً** . مر . عشم .

عشوه (ecve) ا.پ . مأخوذ ازتازی . ناز و غمزه و کرشمه . و فریب . ودلفریبی و پخش و تیاش و شکـنه . وخودنمائی.و حرکت معشوق که دل‌عاشق بدان فریفته‌شود.

عشوها (ecva-hâ) ا . پ . ج . عشوه. و **عشوهای‌مرمری** : ناز و کرشمه‌های ساده. و**عشوهای لاجوردی** : کرشمه های گوناگون .

عشوه آئین (ecve-â'in) ص . پ . کرشمه نما و آنکه آشکارا ناز وکرشمه‌میکند.

عشوه پرداز (ecve-pardâz) ص.پ. دارای ناز وکرشمه .

عشوه زن (ecve-zan) ا. پ . کسیکه دلربائی میکند. و برانگیزندهٔ شهوت .

عشوه ساز (ecve-sâz) ص.پ. دلربا ودلفریب . و شهوتی .

عشوه سازی (ecve-sâzi) ا . پ . کرشمه و دلفریبی .

عشوه گر (ecve-gar) ص.پ. شوخ چشم و دلفریب ودارای ناز وکرشمه .

عشوه گری (ecve-gari) ا.پ. دلفریبی و شوخ چشمی .

عشوى (acaviyy) ص.ع. منسوب بعشية.

عشوية (acviyyat) ا.ع. جاى تاريك.

عشى (acy) م.ع. عشيته عشياً (ازباب ضرب) : طعام شبانگاه خورانيدم او را. و كذا **عشوته عشواً وعشياً** (ازباب نصر). و**عشى الابل عشياً** (نيز از باب ضرب): بشب چرانيد شتران را. و **عشى فلان** : مانند نابينا كار كرد فلان.

عشى (ocy) ع.ج. اعشى.

عشى (acâ) م.ع. **عشى عشى** (از باب سمع) و **عشاعشى** (از باب نصر): شب كور شد وضعيف گشت بينائى او. و **عشى عليه** (نيز از باب سمع) : ستم كرد بروى. و **عشت الابل** : شبانگاه چريدند شتران.

عشى (acâ) ا.ع. شبكورى.

عشى (aci) ص.ع. شبكور. و آنكه در شب و روز هردو بديند.

عشى (ecâ) ا.ع. طعام شبانگاهى. ج. اعشية.

عشى (aciyy) ا.ص.ع. آخر روز. و ابر. و از زوال آفتاب تا صبح. و **بعير عشى** : شترى كه شب تادير چرد. و **اتيته عشى امس** : آمدم او را از مابين نماز مغرب تا نماز عتمة. و **صلاتا العشى** : نماز ظهر و عصر.

عشيات (aciyyât) ع.ج. عشية.

عشيان (acyân) ص.ع. طعام شبانگاهى خورنده.

عشيان (ocayyân) ا.ع. مصغر عشى : شام كوتاه.

عشيب (acib) ا.ص.ع. مردكوتاه بالا. و **مكان عشيب** : جاى گياهناك.

عشيب (ocayb) ا.ع. كوتاه قدكوتاه بالا.

عشيبة (acibat) ص.ع. **ارض عشيبة** : زمين گياهناك.

عشية (aciyyat) ا.ع. آخر روز. و ابر. ج : عشايا وعشيات.

عشية (aciyyat) ص.ع. **ناقة عشية** : ماده شترى كه شب تا دير چرد.

عشير (acir) ا.ع. ده يك. ج : اعشراء وعشور واعشار. وخويش. ودوست ومعاشر. و شوى زن. ج : عشراء. و آواز كفتار. و دهيك حصة نفير درحساب غلة زمين.

عشيرة (acirat) ا.ع. برادران. وقبيله. وتبار ونزديكان ازجانب آبا. ج : عشائر. و **سعدالعشيرة** : پدر قبيلهاى دويمن.

عشيره (acire) ا.پ. مأخوذ ازتازى. خويشان ونزديكان وتبار. واهل خانه. وقبيله وطايفه.

عشيش (acic) م.ع. **عش عشاشة و عشيشاً**. مر. عشاشة.

عشيشات (ocaycât) ع.ج. عشيشة.

عشيشان (ocaycân) و **عشيشيان** (ocayciyân) ا.ع. مصغر عشى يعنى شام كوتاه.

عشيشيانات (ocayciyânât) ع.ج. عشيشيان.

عشيشية (ocayciyat) ا.ع. مصغر عشى يعنى شام كوتاه. ج : عشيشات.

عشيق (aciq) ص.ع. عاشق. يق : **فلان عشيق فلانة**.

عشيق (ecciq) ص.ع. بسيار عشق آرنده.

عشيقة (aciqat) ص.ع. مؤنث عشيق.

عص (ass) ا.ع. اصل وبن هرچيزى.

عص (ass) م.ع. **عص عصاً وعصصاً** (ازباب ضرب) : سخت و درشت گرديد و ستيهيد بر غريم.

عصا (asâ) ا.ع. چوب. و چوبدستى (مؤنث آيد). قوله تعالى : **هى عصاى اتوكؤ عليها**. ج : اعصى و اعصاء و عُصى وعِصى. و زبان. واستخوان ساق. و معجر و سربند زنان. و گروه مسلمانان. و استخوان جناح. ج : عصى. و **شق فلان العصا** : خلاف ورزيد فلان ازجماعت مسلمين واتفاق ايشان. و **انشقت العصا** : خلاف واقع شد. و يق فى الخوارج : **قد شقوا عصا المسلمين**. و **هو لين العصا** : او زمخو ونيكو سياست كنندهٔ شتران است ويا سست سياست و كم زنندهٔ شتران است. و **انه لضعيف العصا** : او نيكو چرانندهٔ شتران است. و **لا ترفع عصاك عن اهلك** يعنى خود را باز مدار از تأديب اهل خود و آنها را ادب آموز. **وهو لايضع عصاه عن عاتقه** : او همواره اهل خود را ادب ميكند. ويا پيوسته در سفر ميباشد. و **هم عبيد العصا** يعنى ايشان اطاعت نميكنند مادامى كه با عصازده نشوند. المثل : **العصا من العصية** اى بعض الامر من بعض. ايضاً المثل : **القى فلان عصاه** يعنى رسيد فلان بجاى خود و اقامت كرد فلان. وميخ در زمين فرو كرفت فلان وخيمه زد. و مطمئن شد فلان. وترك سفر گفت.

عصا (asâ) م.ع. **عصى الرجل بالعصا عصاً** (از باب سمع) : بدست گرفت عصا را آنمرد. و **عصى بسيفه** : مانند عصا گرفت شمشير را. ويا زد بشمشير مانند زدن بعصا. و **عصا عصواً** (ازباب نصر): نيز بدست گرفت عصا را. او **عصا بالسيف** (از باب نصر) و **عصى بالعصا** (از باب سمع) و بالعكس او كلاهما فى كليهما.

عصا (asâ) ا.پ. مأخوذ ازتازى. چوبدستى و پاده وبنگ ونخله وتخله وتشتر و كنك و كتك و كنك وهرباس. وچماق. و آلت تناسل. و آلتى كه در گرفتن ارتفاع بكار ميبرند. و عصاى مسافر را پاشو گويند.

عصاب (esâb) ا.ع. آنچه بدان بسته شود. و سربند و عمامه. و ريسمانى كه بدان رانهاى ماده شتررا جهة دوشيدن بندند.

عصاب (esâb) م.ع. **عصب على الشيء**

عصباً و عصاباً (از باب ضرب) : اخذ کرد و پنجه گرفت آنچیز را . مر . عصب .

عصاب (osâb) ا.ع. شامتره.

عصاب (assâb) ص.ع. بسیار ویسنده.

عصاب (assâb) ا.ع. ریسمان فروش.

عصابة (esâbat) ا.ع. نوعی‌ازابرسرخ که درخشکسال پدید آید . و آنچه بدان بسته شود . و دستار و عمامه وسربند . وگروه‌از مردمان واز اسبان و از مرغان ویا از ده تا چهل . ج : عصائب .

عصابه (esâbe) ا.پ. مأخوذازتازی. خرقه ای که برپیشانی بندند .

عصاة (asât) ا.ع. عصا و چوبدستی . و **عصاةالجن** : نام گیاهی در شام .

عصاة (osât) ع.ج. عاصی . و ج . عصی .

عصائج (osâej) ا.ع.سخت‌ودرشت. وستبر فربه .

عصار (esâr) ا.ع. گرد وغبار بسیار. و گند . وتیز بی‌صدا وبدبو .ونام‌روستائی دریمن . و **جاء علی‌عصارمن‌الدهر:** آمد وقتی .

عصار (osâr) ا.ع. آنچه بفشردن برآید مانند آب ومایع وجز آن .

عصار (assâr) ص.ع. شیلندهٔ انگور و جز آن .

عصار (assâr) ا.پ . مأخوذ ازتازی. روغن گر وکسی که از بذورات مانند کرچك و کنجد و جز آن روغن گیرد .

عصارة (osârat) ا.ع. آنچه بفشردن برآید مانند آب ومایع وجز آن . و آنچه پس از فشاردن از ثفل باقی ماند . و **رجل کریم‌العصارة** : مرد سخی‌دروقت‌سؤال.

عصاره (osâre) ا.پ. مأخوذازتازی. مایعی که پس‌از فشاردن‌از چیزی‌خارج‌گردد .

عصاری (assâri) ا . پ . مأخوذ از تازی . روغنگری . و شغل روغنگــری . و **دکان عصاری** : دکانی که در آن روغن میگیرند ومیفروشند .

عصاعص (asâ'es) ا.ع.ج. عصعص .

عصافة (osâfat) ا.ع. آنچه ازبرگ و کاه از خوشه برافتد .

عصافیر (asâfir) ا.ع. یکنوع درختی . و **عصافیرالقتب** : میخهای پالان شتر . و **عصافیرالمنذر** : شتران نیکو ونجیب که مر پادشاهان را بود . و **نقت عصافیر بطنه** یعنی گرسنه گردید . و**لسان‌العصافیر:** درخت زبان گنجشك .

عصافیر (asâfir) ع.ج. عصفور .

عصافیری (asâfiriyy) ا.ع . قسمی از زیتون .

عصاقیاء (asâqiyâ') و **عصــاقیة** (asâqiyat) ا.ع. فریاد وشور وخروش .

عصاقیل (asâqil) ا.ع.گرد بادها .

عصاقیل (asâqil) ا.ع.ج. عصقول .

عصال (esâl) ص.ع.ج. عُصل .

عصال (esâl) ا و ص . ع . کج . و تیر کــج .

عصال (assâl) ص.ع . بنهایت و بسیار خمنده وکج کننده .

عصام (asâm) ا.ع. حلقه‌ای که‌درگردن سگ باشد .ج: اعصام .

عصام (esâm) ا.ع. بند مشك و دوالی که بدان مشك رابردارند . و سرمه . وجای باریك یك طرف دنب. ج: اعصمة . و رسن محمل که‌برسینه بند و تنگ شتر بندند تا سپس نرود . و رسن‌دلو ومشك و آب دستدان که بدان آنها را بردارند . و دستهٔ آوند که بدان آویخته شود . ج : اعصمة و عصم . و زره نرم و تابان و در این‌معنی اخیر واحد وجمع دروی یکسان است. و معصم وموضع‌دست‌بند از ساعد. و نیز عصام . ج: عصام (علی لفظ واحدة) . و نیز عصام : نام حاجب نعمان ابن‌منذر. ومنه المثل: **ماوراءك یاعصام** و این مثل را در استخبار از چیزی گویند و گفته‌اند روزی نابغهٔ شاعر رفت‌بعیادت نعمان، عصام کــه حاجب وی بود نابغه را مانع از دخول شد نابغه احوال پرسی‌کرد و عصام گفت: ماوراءك . اگــر وراء بمعنی خلف بــاشد یکون المعنی : حاله مثل مایعد رؤیتك ایاه واگر بمعنی‌امام‌بود کان المعنی: حاله‌کمارایته قبل. وپس از آن نابغه قصیده‌ای گفت و درآن قصیده میگوید: فانی لاالومك فی دخول‌ولکن ماوراءك‌یاعصام،یعنی‌ملامت میکنم تو را بقول تو : ماوراءك و این منزلت برای‌تو حاصل شده‌است از ملازمت نعمان نه ازخودت واز پدرانت . باری دراینصورت این مثل رابرای کسی گویند کــه مرا او را مجد و حسب و منزلتی از خود نباشد . و ممکن است‌ماوراءك قول نعمان باشد که بنابغه گفت وقتی که‌برآن داخل شد و در اینصورت در استخبار گفته میشود . ایضاً المثل: **کن‌عصامیاًو لاتکن عظامیاً** یعنی باید تو دارای مجد و حسب و سیادت باشی نه آنــکه بعظام پوسیدهٔ آبا و اجداد خود مفاخره نمائی .

عصامیر (asâmir) ع.ج. عصمور .

عصاول (asâval) ا.پ. قاصدپادشاهی و دولتی .

عصاوید (usâvid) ا.ع. تشنگان. وابر ستبر تاریك درهم پیوسته . و شتران در هم افتاده. و تاریکی بسیارو توبرتو. و**عصاوید الکلام** : سخنهای درهم پیچیده .

عصاوید (asâvid) ا‌وص.ع.ج. عِصواد. وج . عِصواد وعُصواد .

عصاوید (asâvid) ص . ع . قــوم

عصاوید فی الحرب : گروهی که در جنگ باقران خود در هم پیچیده باشند .

عصاوید (asâvid) اِ.ع. **جاءت الابل والخیل عصاوید** : آمدند شتران و اسبان یکی پس از دیگری .

عصائب (asâ'eb) ع.ج. عصابة .

عصائد (asâ'ed) اِ.ع.ج. عصیدة .

عصائر (asâ'er) ع.ج. عصیرة .

عصب (asb) اِ.ع. نوعی از ابر سرخ که در خشکسال پدید آید . و برگزیدهٔ از قوم . یق: **هو من عصب القوم** . و نورد سخت پیچیده . و نام صبغی که نمیروید مگر در یمن . و باصطلاح عروض : سکون لام مفاعلتن در عروض وافر ورد جزوی را بدانجهة بسوی مفاعیلن . و نیز نوعی از چادر که نخست نخ آنرا رنگ کرده سپس بافته باشند . و واحد و جمع و تثنیه در آن یکسان است ولی مضاف آنــرا بصورت جمع ویا تثنیه ایراد میکنند و میگویند : **برداعصب و برودعصب** .

عصب (asb) ص.ع. **شریت ثوباً عصباً** یعنی خریدم جامه ای که نخست نخ آنرا رنگ کرده سپس بافته‌اند .

عصب (asb) م.ع. **عصبه عصباً** (از باب ضرب) : پیچید آنرا و تافت آنرا . و **عصب الشیئ** : بست و محکم کرد آنچیز را . و **عصب الکبش** : بست خایه های نسکرا تا بدرن کشیدن بیفتد . و **عصب الناقة** : بست هر دو ران ماده شتر را تا روان گردد شیر آن . و **عصب الاسنان عصباً و عصوباً** : چرکناک گردید دندانها از غبار و جز آن . و **عصب علی الشیئ عصباً و عصاباً** : پنجه گرفت آنچیز را . و **عصب الشیئ** : لازم گرفت آنچیز را . و **عصب الصوف والقطن** : رشت پشم و پنبه را . و **عصب بالشیئ** : طواف کرد بر آنچیز و احاطه کرد آنچیز را . یق: **عصب القوم بالنسب** : احاطه کردند آن گروه نسبت را . و **عصب القوم به** : فراهم کرد آن گروه را در حول آن . و **عصب الشجرة** : فراهم آورد شاخه هـای متفرق آن درخت را و چوب زد بر آنها تا برگشان بریزد . و **عصبت الابل** : فراهم آمدند شتران . و **عصبت الابل بالماء** : دور زدند شتران دراطراف آب . و **عصب الریق فاه و بفیه** : خشك شد آب دهن آن از تشنگی و جز آن . و **عصب الافق** : سرخ گردید افق . و نیز عصب : ساکن کردن لام مفاعلتن در عروض بحر وافر و بدانجهة رد کردن جزوی از آن بسوی مفاعیلن .

عصب (asb) و (osb) و (asab) اِ.ع. لبلاب و پیچك .

عصب (asab) م.ع. **عصب القوم عصباً** (ازباب سمع) : فراهم آمدند آن گروه . و **عصبت الابل بالماء** : گرد گردیدند شتران و فراهم آمدند بردور آب . و **عصب اللحم** : پی‌ناك شد گوشت .

عصب (asab) اِ.ع. پی مفاصل . و برگزیدگان قوم . ج : اعصاب .

عصب (asab) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تارهای سپید رنگی که مرتبط می کنند دماغ را با اجزاء مختلف بدن حیوانی .

عصب (osab) ع . ج . عصبة . و ج . عصب .

عصب (osab) اِ.پ. خاری که از آن کتیرا میگیرند .

عصبات (asabât) ع.ج. عصبة .

عصبة (esbat) اِ.ع. هیئت عمامه‌بستن .

عصبة (osbat) اِ.ع. جماعتی از مردان و اسبان و مرغان از ده تا چهل عدد . و چیزی که بر درخت یا خار پیچیده شود و بآسانی دور کرده نشود . ج : عصب .

عصبة (asabat) اِ.ع. **عصبة الرجل** : فرزندان و خویشان مرد از طرف پدری و آنها را بدین جهة عصبة گویند که مرد را احاطه میکنند فالاب طرف والابن طرف والعم جانب والاخ جانب . ج : عصبات . و اقوام و خویشان مرد که جهة آن تعصب کنند . و آنان که وارث شوند شخصی را از خویشان بعیدالنسب از غیر پدری و پسری و اما از صاحبان فرایض آنان که حصهٔ ایشان مقرر باشد و آنچه باقی باشد بعد حصه فریضه گیرند . ج : عصبات . و نیز عصبة : پی . ج : عصب .

عصبصب (asabsab) ص . ع . **یوم عصبصب** : روز سخت . و روز سخت گرم .

عصبه (asbe) اِ.پ . ریحان و یا لبلاب و عشق پیچان .

عصبیة (asabiyyat) اِ . ع . حمایت و طرفداری و مدافعهٔ از کسی که خود را بشخص بستگی داده و یا شخص بدان بستگی دارد .

عصبیت (asabiyyat) اِ . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حمیت . و طرفداری . و سختی . و میل و رغبت . و تعصب . و اشتیاق . و حب وطن . و حب خویشاوندی و قرابت و نسبت . و دستگیری و معاونت . و حب مذهب . و غیرت . و عقاید مذهبی .

عصد (asd) م.ع. **عصده عصداً** (از باب ضرب) : پیچید آنرا . و **عصد المرأة** : گائید آن زن را . و **عصد فلاناً** : بشم و کراهت واداشت فلانرا بر کاری .

عصد (asd) اِ.ع. منی و آب مرد .

عصر (asr) اِ . ع . اسم است مرطلوة دویم را (مؤنثة معها و بدونها یذکر و یؤنث) . ج : اعصر و عصور . و دهر و روزگار . و صبح . و پسین . و روز و شب . و گروه و قبیله و عشیره . و عطیة . و زندان . و باران

ریزان . و **کریم العصر** : بزرگ نسب . و **جاء فلان عصراً** ای بطیئاً : آمد فلان بدرنگی .

عصر (asr) م.ع . **عصرت العنب ونحوه عصراً** (از باب ضرب) : گرفتم آب انگور و مانند آنرا و یا بدست خود فشار دادم وگرفتم آب آنرا . و **عصرت الثوب**: فشار دادم جامه را تا آبیکه آنرا ترکرده بود گرفته شود . و **عصرت الدمل** : فشار دادم دمل را تا چرک آن بیرون آید . و **عصر فلاناً** : عطیه داد فلان را . و **عصره** : بازداشت او را . و **عصر زیداً** : حبس کرد زیدرا. ونیز عصر : پناه گرفتن. ورستن. و دوشیدن شتر و جز آن را .

عصر (asr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پسین. وآخر روز و دشم. و زمان وروزگار. و فشار . و **نماز عصر**: نماز پسین که نماز دویم باشد .

عصر (asr) و (usar) ا.ع. آخر روز تا سرخ شدن آفتاب .

عصر (asr) و (esr) و (usr) و (osor) ا.ع. روزگار .ج: عصور و اعصار و اعصر و عصر . و نماز دویم .

عصر (osr) ا.ع. جای پناه و رهائی. و **جاء ولکن لم یجیء لعصر** یعنی آمد ولی وقتی که باید نیامد . و **نام وما نام لعصر** : نزدیك نیست بخوابد .

عصر (asar) ا.ع . پناه جای و جای رهائی . و گرد و غبار . و **بنو عصر** : نام قبیله‌ای ازتازیان .

عصر (osor) ع.ج. عصر .

عصران (asrâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: شب و روز . و بامداد و شبانگاه . و نماز ظهر و عصر .

عصرانه (asrâne) م ف.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طعامی که درعصروآخرروزخورند.

عصرة (asrat) ا.ع. نام درختی بزرگ.

عصرة (osrat) ا.ع . ملجأ وپناه گاه و رهائی جای . و **هولاء موالینا عصرة** یعنی این جماعت نسبشان بما التصاق دارد و نزدیکان ما میباشند .

عصرة (asarat) ا.ع. گرد وغبار بسیار.

عصری (asri) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آخر روز وپسین و نزدیك شبانگاه .

عصری (asariyy) ص.ع. منسوب بقبیلهٔ بنو عصر .

عصص (asas) م.ع. **عص عصاً و عصصاً** . مر . عص .

عصص (osas) و (osos) ا.ع. بن دنب و اصل آن .

عصعص (os'us) ا.ع. بن دنب. واستخوان دمغزه . وگوشت باطن دنبهٔ گوسپند . ج : عصاعص. و مرد کم خیر دشوارخیر. وگرداندام استوار خلقت .

عصعص (as'as) و (os'us) و (osu'es) ا.ع. گوشت باطن دنبهٔ گوسپند. وبن دنب. و استخوان دمغزه .

عصعصة (as'asat) ا.ع . رنجوری و دردناکی بن دم .

عصعوص (us'us) ا.ع . گوشت باطن دنبهٔ گوسپند . وبن دم . واستخوان دمغزه .

عصف (asf) ا.ع. سبزه. وبرگ کشت. وکاه . قوله تعالی : **کعصف مأکول** یعنی مانند کشتی که خورده شده باشد دانهٔ آن و باقی مانده باشد کاه آن ویا مانند برگی که دانه های آنرا گرفته وبی دانه مانده باشد ویامانند برگی که ستور آنرا خورده باشد .

عصف (asf) م ع . **عصفت الریح عصفاً و عصوفاً** (از باب ضرب): سخت وزید باد. و **عصف عیاله** : کسب کرد جهة عیال خود . و **عصف الحرب بهم** : برد ایشان را جنگ و هلاك کرد ایشان را. و **عصف الشیء**: خمیدآنچیز . و**عصف بالسیر**: بشتافت و سرعت نمود. و**عصفت الزرع** : پیش ازرسیدن بریدم آن کشت را.

عصفة (asfat) ا.ع. **عصفة الخمر** : بوی شراب .

عصفر (osfor) ا . ع . گل کافشه. و رنگ سرخ .

عصفرة (asfarat) م.ع. **عصفر ثوبه عصفرة**: رنگ کرد جامهٔ خود را باگل کافشه.

عصفور (osfur) ا.ع. گنجشك نر . ج: عصافیر . و ملخ نر . و چوبی در هوده که اطراف چوبها بدان جمع شود . و چوبهای پالان که سرهای کج را بدانها بندند. و چوبی که سر پالان بدان بسته گردد. اصل ورئیدنگاه موی پیشانی . و استخوان بر آمدهٔ در پیشانی اسب . و آنجای از مغز سر کـه در میانش پیوستگی است که ازهم جدادارد آنرا . وسپید باریك فروریختهٔ از غرهٔ اسب. و کتاب. و میخ کشتی. و پادشاه. و مهتر. و**عصفور الاکاف**: چوبی که در میان پشم آگندبندند. و **عصفور الشوك** : سمره .

عصفوران (osfurâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه دو استخوان برآمده در پیشانی اسب یکی از راست و دیگری از چپ .

عصفورة (osfurat) ا.ع. گنجشك ماده.

عصفوری (osfuriyy) ا . ع . شتر در کرمان .

عصقول (osqul) ا.ع . ملخ نر . ج : عصاقیل .

عصل (asl) م ع . **عصل عصلاً** (از باب نصر) : خمید . و **عصل العود** : کج گردانید آن چوب را. و **عصل الصبی**: شاش کرد آن کودك .

عصل (osl) ع.ج. اعصل . و سهام **عصل** : تیرهای کج .

عصل (osal) اع . خرزهره . و دقلی . و کجی در بن‌دم اسب که تا باطن دم‌کموی ندارد رسیده باشد . و کجی باصلابت‌وسختی . و کجی‌دندان و ساق . و درختی که‌ازخوردن آن شکم شتر روان گردد .

عصل (asal) م.ع . **عصل العود عصلا** (از باب سمع) : کج گردید آن چوب خلقة. ونیزعصل : کج گردیدن‌باصلابت و سختی .

عصل (asal) و (esl) اع . روده . ج : اعصال .

عصل (asel) ص.ع. کج با سختی و صلابت . و دم کج. ج: عصال .

عصلاء (aslā') ص.ع. **امراة عصلاء**: زن‌بی‌گوشت. و**شجرة عصلاء**: درخت‌کج.

عصلب (aslab) و(oslob) اع. توانای درشت اندام بزرگ جثه .

عصلب (oslob) اع. درازبالای‌مضطرب خلقت .

عصلبة (aslabat) اع . شدت و سختی خشم .

عصلبی (aslabiyy) و (oslobiyy) ص.ع. توانای درشت اندام بزرگ جثه .

عصلة (asalat) اع . واحد عصل یعنی یکدرخت خرزهره .

عصلة (aselat) ص.ع. **شجرة عصلة**: درخت کج .

عصلج (asallaj) اع. مرد کج ساق .

عصلد (aslad) اع. سخت درشت .

عصلوب (oslub) اع . توانای درشت اندام بزرگ جثه .

عصلود (oslud) اع. سخت درشت .

عصم (asm) م.ع. **عصم الرجل عصماً** (از باب ضرب) : ورزید آنمرد و کسب‌کرد. و **عصم فلان الیه** : چنگ زد فلان بوی . و **عصم القربة** : عصام ساخت برای مشك. و**عصم فلان ای الله** : باز ماند فلان بلطف خدا ازگناه .

عصم (osm) اع . سپیدی بازوی آهو و مانند آن . ج: اعصام .

عصم (osm) و (osom) اع . باقی ماندهٔ اثر حنا و خضاب و قطران و جزآن در دست و پا .

عصم (osom) ع.ج. عصام .

عصم (asam) م.ع . **عصم الظبی عصماً** (از باب سمع) : سپید گردید دست آن آهو .

عصم (esam) ع.ج. عصمة.وج. عصمة و عُصمة .

عصماء (asmā') ص.ع. مؤنث اعصم یعنی ماده آهوئی که یکدست یا هر دو دستش سپید باشد و باقی اندام آن سیاه ویاسرخ .

عصمات (asamāt) اع.ج. عصمة .

عصمة (esmat) اع. بازداشتگی ازگناه وجزآن.ج: عصم . وقیل:العصمة عنداهل‌الحق ملکة ربانیة تمنع من فعل المعصیة والمیل الیها مع‌القدرة علیه .

عصمة (esmat) م.ع . **عصمه الله من المکروه و المعصیة عصمة** (از باب ضرب) : باز داشت و نگاهداشت او را خداوند ازگناه و معصیت و جز آن . و **عصم الطعام فلاناً** : باز داشت فلان را طعام از گرسنگی . مر. عصم .

عصمة (osmat) و (esmat) اع. قلاده و گردن بند و حمایل . ج: عصم و اعصم و عصمة و اعصام .

عصمت (esmat) اپ. مأخوذازتازی. پاکدامنی و نهاد و ناآلودگی بگناه . و **زن با عصمت** : زن پاکدامن که دامن آن بهیچگونه فسق و فجور و معصیتی آلوده نشده باشد . و **عصمت کبری** : فاطمة زهرا سلام الله علیها .

عصمة (osmat) اع. قلاده‌و گردن بند سگ .ج: اعصام و عصمات. و سپیدی‌بازوی آهو و مانند آن و سپید شدگی دست و پای آهو وبزکوهی .

عصمة(asamat) ع.ج. عصمة و عصمة.

عصمتیان(esmatiyān) اپ. مأخوذاز تازی . انبیا و اولیا . و ملائکه . وخلوت نشینان و اهل عزلت . و مخدرات . و مریم مادر عیسی .

عصمور (osmur) اع . چرخ‌چاه. و دول چاه .

عصنصی (asansā) اع . سست و نرم و ضعیف .

عصو (asv) م.ع . **عصاه عصواً** (از باب نصر) : زداو را بعصا . و **عصا الجرح** : بست آن زخم را. و**عصوته** : چیره شدم برروی در نبرد باعصا. و**عصوت القوم** : فراهم آوردم آن گروه را بر خیر ویابرشر.

عصواد (esvād) و (osvād) ص.ع . **رجل عصواد** : مرد سخت دشوارخوی . و**امراة عصواد**: زن سخت‌دشوارخوی و دارای بدی و شر . و زن کم گوشت . و کذلك**رجل‌عصواد وامراة عصواد**. ج : عصاوید .

عصواد (esvād) اع. **وقعوا فی عصواد** : در امر بزرگ وسخت افتادند . ج : عصاوید .

عصواد(esvād)ص.ع. **وردعصواد**: ورد دشوار و باتعب و رنج .

عصوان (asavâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه درعصا ودر چوبدستی .

عصوب (asub) ا.ع. چرکنا کی دندان از غبار وجز آن .

عصوب (asub) ص.ع . **امـرأة عصوب** : زن زشت صورت . و زن سبک سرین لاغران. و**ناقة عصوب**: ماده شتری که بدون بستن پاها نتوان آنرا دوشید .

عصوب (osub) م.ع. **عصب عصباً و عصوباً** . مر. عصب .

عصود (osud) م.ع. **عصدت الابل عصوداً** (ازباب سمع ونصر): بمردندشتران.

عصود (asavvad) ص.ع. **یوم عصود** : روز دراز

عصود (esvadd) ا.ع. زن باریک اندام. و **رکب عصوده** : برسرخود رفت .

عصودة (asvadat) م.ع. **عصودوا عصودة**: فریاد کردند وکشتار نمودند .

عصور (osur) ع.ج . عَصر و عِصر و عُصر وعصر (osor) .

عصوف (asuf) ا.ع. کدورت وتیرگی. ومی.

عصوف (asuf) ص.ع . **ریسح عصوف** : بادتند . و **ناقـة عصوف**: ماده شترشتابرو. وکذلك **نعامة عصوف**.

عصوف (osuf) م.ع . **عصف عصفاً وعصوفاً**. مر. عصف .

عصوم (asum) ا.ع . اکول و بسیار خورنده .

عصوی (asaviyy) ص.ع . منسوب بعصا وچوبدستی .

عصی (asy) م.ع. **عصاه عصیاً و معصیة** (ازباب ضرب): نافرمانی نموداورا. و **عصی العبد مولاه** : نافرمانی نمود آن بنده آقای خود را. الحدیث **من لم یجب الدعوة فقد عصی** ای دعوة العرس .

عصی (asî) م.ع . **عصاه عصی** : زد اورا بچوبدستی .

عصی (asiyy) ص.ع. نافرمان .

عصی (esiyy) ا.ع. استخوانهای بال .

عصی (esiyy) و (osiyy) ع.ج. عصا.

عصیان (esyân) ا.ع. نافرمانی خلاف طاعت . و معصیة .

عصیان (esyân) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. نافرمانی و عدم اطاعت و طغیان وسرکشی و مخالفت و یاغی گری،وگناه وجرم وتعدی. و گناهکاری .

عصیان کده (esyân-kade) ا.پ. جای معصیت وگناهکاری.

عصیان گر (esyân-gar) ص.پ. گناه کار، ویاغی . وگردنکش و سرکش وعاصی .

عصیب (asib) ا.ع. یکنوع طعامی که از رودهٔ آ کندهٔ ازشش ودل ترتیب دهند. ج: اعصبة وعصب .

عصیب (asib) ص.ع. **یوم عصیب**: روز سخت، وروزبسیار گرم .

عصیة (osayyat) ا.ع. مصغر عصا یعنی چوبدستی کوچک .

عصید (esyad) ا.ع. متهم ببدی، وابنه زده ومأبون . واز القاب است .

عصیدة (asidat) ا.ع. یکنوعی ازحلوا. ج: عصائد. وبدون الف ولام: لقب گروهی.

عصیر (asir) اوص.ع. شیلهٔ انگور و هرآنچه بیرون آید از چیزی از آب و مایع و مانند آن بواسطهٔ فشار دادن .

عصیر (asir) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. شیرهٔ انگور و شیلهٔ آن . و هر شیره ای که از فشاردن چیزی بدست آید . وشراب انگوری. و **عصیر معدنی**: کائنات وموجودات .

عصیفة (asifat) ا.ع. برگهای فراهم آمدهٔ مجتمع شده که درمیان آنها خوشه باشد.

عصیفر (osayfer) ا.ع. مصغر عصفور : گنجشك کوچك .

عصیفرة (osayferat) ا. ع. گل خیری زرد.

عصیفیر (osayfir) ا.ع. مصغر عصفور: گنجشك کوچك .

عصیم (asim) ا. ع. عرق وخوی . و چرك . وکمیزکه بران شترخشك گردد . و موی سیاه که زیر پشم شتر پس ازریخته شدن آن برآید . و بقیهٔ هرچیزی . و باقی ماندن اثر حنا وخضاب وقطران بردست وپا .

عض (azz) ا.ع . **عض الاسنان** : گزیدگی دندان . و**عض الـزمان**: سختی روزگار. و**عض الحرب** : سختی جنگ او هما بالظاء .

عض (azz) **عض اللقمة وبهاوعلیها عضاً وعضیضاً** (ازباب سمع وفتح): گزید آن لقمه را ونگاهداشت آنرا بدندان. و**عض الرجل عضاً** : بدخو گردید آن مرد . و فصیح وسخنور وزشت گردید .

عض (ezz) ا . ع . بدخوی . و فصیح سخنور . وزشت . وحریف. وتوانای بـسر چیزی،ومرد سخت وزیرك. وبخیل. وداهیه . ج : عضوض. وکلیدانکه گشاده نشود.و**عض سفر**: سخت ورزنده وتوانای برسفر. و**عض مال** : نیکو دارندهٔ مال .

عض (ezz) و (ozz) ا. ع. درخت خار دار و یا درخت طلح وسلم وعوسج وسیال و سرح وعرفط وسشبهان وکهنبل وسمر. . ج : اعضاض .

عض (ozz) ا.ع. خمیری که بدان شترا خورش دهند و نواله . و اسپست . وجو و گندم بی آمیغ که در انها چیزی نباشد . و هستهٔ خرد کرده . و اسپست و نوعـی از

خوراك ستور كه مردمان شهری بستور دهند
چونخستهٔ خرمای کوفته وکنجاره و جز آن .
و درخت ستبر باقی ماندهٔ در زمین . و هیزم
خشك كلان فراهم آورده . وكياه خشك . و
هسته . وخمیر . وجو .

عضاب (ezāb) م ع . عاضبه معاضبة
و عضاباً : رد کرد اورا .

عضاب (azzāb) ص ع . رجـــل
عضاب : مرد نيك دشنام دهنده .

عضات (azāt) ا ع . هر درخت خاردارى .

عضاد (azād) ص ع . غلام عضاد :
کودك کوتاه گرد وستبر كه خلقة باقوت باشد .
و امراة عضاد : زن ستبربازو . ورجل
عضاد : مرد کوتاه . وكذا امراة عضاد .

عضاد (ezād) ا ع . بازوبند . وآهنــی
سرکج مانند داس که ساربان شاخهٔ درخت را
بدان برای شتر فرو کند . وداغ بازوی شتر .

عضاد (ezād) م ع . عاضدو امعاضدة
و عضاداً . مر . معاضدة .

عضاد (ozād) او ص ع . غلام عضاد :
کودك کوتاه قامت میانه خلقت . و امراة
عضاد : زن زشت و درشت بازو . و كذا
امراة عضاد (بالاضافة) .

عضادة (ezādat) ا ع . عضادة الشيء :
جانب آن چیز . ج : عضائد .

عضادة (ozādat) ص ع . امــراة
عضادة : زن زشت و درشت بازو .

عضادتان (ezādatāne) ا ع . جـينة
تثبه . دوبازوی در .

عضاده (ezāde) ا . پ . ماخوذ از
تازی . باصطلاح هندسه . آلتی که بدان
تعیین زاویه مینمایند .

عضادی (azādiyy) ص ع . رایت
غلاماً عضادياً : ديدم كودك كوتاه گرد
وستبر كه خلقة باقوت بود .

عضادی (azādiyy) و (ezādiyy) و
(ozādiyy) ص ع . رجل عضادی :
مرد بزرگ وستبربازو . و كذلك عضادی
و عضادی .

عضارس (azāres) ع ج . عضرس . و
ج . عضارس .

عضارس (ozāres) ا ع . عضرس .
مر . عضرس . ج : عضارس .

عضارط (azārel) ع ج . عضرط .

عضارط (ozāret) ا ع . نوکری که
تنقط باطعام شکم خدمت کند . ومزدور .

عضارطة (azāretat) ع ج . عضرط .
و ج . عضروط .

عضارطی (ozāretiyy) ا ع . فرج ســت
وزم . و کون واست .

عضارف (azāref) ع ج . عضرفوط .

عضاریط (azārit) ا ع ج . عضرط .
و ج . عضروط .

عضاریط (ozārit) ا ع . رگهای میان
در گوشت پارهٔ بغل .

عضاض (azāz) ا ع . درخت گنده .
وهرچیزی كه اول بادندان بگزند وسپس بخورند .
و ما عندنا عضاض : نیست در نزد ما
دندان گیرینی خوردنی . وماذقت عضاضاً :
نچشیدم چیزی را .

عضاض (ezāz) ا ع . گزیدگی . یق :
برئت اليك من عضاض هذه الدابة :
پناه میبرم بتو از گزیدگی این ستور . وعیش
و زندگانی . یق : فاشتد عضاضهم :
سخت شدزندگانی وعیش ایشان . وهوعضاض
عیش : او نیك شكيبا است برسختی زندگانی .

عضاض (ezāz) ا ع ج . عضوض .

عضاض (ezāz) م ع . عاض معاضة
و عضاضاً . مر . معاضة .

عضاض (ozāz) و (ozzāz) ا ع . بن
بینی نزدیك ابرو .

عضاضی (ozāziyy) ا ع . مردنازك و
نرم . و شتر علف خوردهٔ فربه .

عضافج (ozāfej) ا ع . سخت درشت
و ستبر و پر گوشت .

عضال (ozāl) ص ع . داء عضال :
بیماری سخت که اطبا را عاجز کند وبرتدابیر
آنان غالب آید . و حلقة عضال : حلقة
سخت واستوار . وامرعضال : کاردشوار .

عضام (ezām) ا ع . ذنب اشتر واسب .

عضام (ezām) ا ع ج . عضم .

عضامین (azāmin) ا ع . شتران پیر .
ج . عیضمون .

عضان (ezzāne) ا ع . جینهٔ تثبه نام
دونفر از علمای عرب در حکمت : یکی زیدبن
حارث نمری و دیگری دغفل بن حنظله . و
روزهای ایشان .

عضاه (ezāh) ع ج . عضاهة .

عضاهة (ezāhat) ا ع . هر درخت بزرگی
کــه دارای خار باشد مانند غرف و طلح و
سلم وسدر و سیال و سمر و ینبوب رقاد و
کنهبل وغرب وعوسج وشوحط و نبع وشریان
و نشم وعجرم وتالب . ج : عضاه و عضون
و عضوات .

عضاهی (ezāhiyy) و عضــاهیة
(ezāhiyyat) ص ع . بعیر عضاهی :
شتر عضاه خوار . و ابل عضــاهیة :
شتران عضاه خوار .

عضایت (azāyat) ا پ . نوعی از دوسمار
سبز رنگ .

عضائد (azā'ed) ع ج . عضادة .

عضب (azb) ا و ص ع . شمشیر . و
شمشیربران . و مرد تیز سخن چرب زبان .
و کودك خردسر . و گوسالهٔ شاخ برآورده .

عضب (azb) م ع . عضبه عضباً (از

باب ضرب) : برید آنرا . و **عضب فلاناً بلسانه** : دشنام داد فلان را . و **عضب الشیء** : گرفت آنچیزرا . و **عضب زیداً** : زد زید را . و **عضبه بالرمح** : نیزه زد آنرا . و **عضب عن الامر** : بازگشت ازآن کار . و **عضب فلاناً** : کهنه کرد بهمان‌را . و **عضب الشاة و الناقة** : گرداند آن گوسپند وآن ماده شتر را عضباء .

عضب (azab) م ع . **عضب عضباً** (از باب سمع) : شکسته شاخ گردید . وشکافته گوش شد .

عضباء (azbâ') ص ع . مونث اعضب . و ماده شتر گوش شکافته . و گوسپند شاخ شکسته . و اسبی که بریدگی گوشش از ربع گذشته باشد .

عضباء (azbâ') ا ع . نام ماده شتر آنحضرت صلی‌الله علیه وآله نه از جهة آنکه گوشش بریده بود بلکه بواسطهٔ نجابتش عضباء می گفتند .

عضبار (ezbâr) ا ع . سنگ آسیا . و سنگی که گازر پارچهرا بروی آن سپیدمیکند .

عضبرة (azbarat) م ع . **عضبر الکلب عضبرة** : شیری کرد آن سگ و مانند شیر شد .

عضبل (azbal) ا ع . سخت و ستبر .

عضة (ezat) ا ع . دروغ و بهتان . و افسون . و سخن چینی . ج : عضون وعضوات . قوله‌تعالی: **الذین جعلوا القرآن عضین** . و نیز عضة : درختان عضاهة .

عضة (azzat) ا ع . گزیدگی .

عضد (azd) ا ع . رستهٔ خرمابان . ج : عضدان . و ناحیه . و کرانه . و یاری‌گر و ناصر و معین ومددگار . ج : اعضاد . و آنچه از درخت بریده شود .

عضد (azd) م ع . **عضدت الشجر عضداً** (از باب ضرب) بریدم آندرخت را . و **عضدت فلاناً عضداً** (از باب نصر) : یاری دادم فلانرا و مدد کردم . ونیز بربازوی وی زدم . و **عضد القتب البعیر** : خسته کرد پالان بازوی شتر را . و **عضد فلان الدواب** : آمد فلان آن ستوررا از جانب اعضادشان وگرد کرد و منضم نمود بعضی‌از آنها را ببعضی . و **عضد** (مجهولا) : دردناك بازو گردید . و نیز عضد : بر بازو چیزی را بستن و قوی و سخت بازو شدن . وگشن بازوی ماده را گرفته وی را نشاندن .

عضد (azd) و (ozd) و (ezd) و (azed) و (azod) و (ozod) ا ع . بازو که میان آرنج و شانه باشد مؤنث آید . ج : اعضاد و اعضد . و قولهم : **فت فی عضده** : بر طرف کرد همراهی اعوان و مددگاران او را و متفرق نمود آنها را .

عضد (azd) و (azod) ا ع . یار و همدم و معین ومددگار . ج : اعضاد . یق : **هم عضدی و اعضادی** (یستعمل مفرداً و جمعاً) .

عضد (azad) ا ع . درخت بریده . و بیماری در بازوی شتر . ودردبازوی ستور .

عضد (azad) م ع . **عضدت الابل عضداً** (از باب سمع) : دردمند بازو گردیدند شتران .

عضد (azed) ص ع . آنکه نزدیك دو بازوی حوض باشد . ودردمند بازو . و خر نری‌که مادگان را ازاطراف وجوانب فراهم آورده‌باشد .

عضد (azod) ا پ . ـ مأخوذ از تازی . بازو . و **عضد الدوله فناخسرو** : از سلاطین دیلمی پوررکن‌الدوله حسن بن بویه مدت پنجسال و ششماه در عراق پادشاهی کرد و چهل و هفت سال زندگانی نمود و در ماه شوال ۳۷۲ هجری درگذشت .

عضدان (ezdân) ع ج . عضد وعضید .

عضدان (azodâne) ا ع . بصیغهٔ تثنیه دو بازو .

عضدة (azedat) ص ع . **ید عضدة** : دستی که بازویش کوتاه باشد .

عضر (azr) ا ع . نام گروهی از تازیان یمن .

عضر (azr) م ع . **عضر بکلمة عضراً** (از باب نصر) : آشکار کرد آن کلمه‌را و بر زبان آورد .

عضرة (azrat) ا ع . خبر . یق : **سمعت عضرة** : خبری شنیدم .

عضرس (azras) ا ع . گور خر . و سرما . ویخچه . المثل : **ابرد من عضرس** . و آب سرد و شیرین . و برف . و برگی که صبح بر آن تری باشد . و برگ چسپیدهٔ بر سنگ ریزه در زیر آب . ج : عضارس .

عضرس (azras) و (ezres) ا ع . گاهی که سبزی‌آن بسپیدی زند و تری‌راسخت بر دارد

عضرس (ezres) ا ع . درخت خطمی صحرائی . و آب ایستاده .

عضرط (azrat) و (ezret) ا ع . سرین .

عضرط (ezret) ا ع . میان‌دوخایه‌ودبر . و حلقهٔ دبر . و استخوان برآمدهٔ بالای دبر . و خطی که از بن ذکر تا دبر امتداد دارد . **وفلان اهلب العضرط** ای کثیرالشعربها .

عضرط (ozrot) ا ع . نوکری که با طعام شکم خدمت کند . و مزدور . ج : عضاریط و عضارط و عضارطة . و ناکس . وخادم . و بدنبال کسی دونده . ج : عضارط .

عضرفوط (azrofut) ا ع . کرم کوچکی سپید نازك کـه انگشتان زنان را بدان تشبیه کنند . وکربشو . ج : عضارف و عضرفوطات .

عضرفوطات (azrafutât) ع ج . عضرفوط .

عضروط (ozrut) ا.ع. خادم. وبدنبال کسی دونده . ج: عضاریط و عضارطة . ومری و سرخ ورده .

عضز (az'z) م. ع. **عضزه عضزاً** (از باب ضرب): باز داشت آنرا . و**عضز اللقمة**: خائید آنلقمه را . وهو بناء مستنکر لاجتماع الضاد والزای .

عضض (ozaz) ع.ج. عضوض .

عضط (azt) م. ع. **عضط عضطاً** (از باب ضرب): حدث کرد وقت جماع .

عضعضة (az'azat) م.ع. گزیدن.

عضفوط (ozfut) ا.ع. کرم کوچکی که عضرفوط نیز گویند .

عضل (azl) م.ع. **عضل الرجل ایمه عضلاً** (از باب نصر و ضرب): منع کرد آن مردآن زن را از تزویج . قوله تعالی: **فلاتعضلوهن**. و**عضل علیه** (از باب نصر): تنگ نمود بر آن . و **عضل بـه الامر**: دشوار شد بروی کار .

عضل (azl) و (ezl) م.ع. **عضل فلان المرأة عضلاً و عضلاً وعضلاناً** (ازباب نصر وضرب وسمع): بستم بازداشت فلان آن زن را از شوی کردن .

عضل (ezl) ا.ع. مرد زیرك و سخت درشت .

عضل (ozl) ع.ج. عضلة .

عضل (azal) ا.ع.ج. عضلة .

عضل (azal) ا.ع. کلاکموش . ج: عِضلان وعُضلان .

عضل (azal) م.ع. **عضل عضلاً** (از باب سمع): عضله ناك گردید و ستبر شد پی ساق آن .

عضل (azel) و (ozal) ص.ع. عضله ناك . ج: اعضال .

عضل (ozal) ع.ج. عضلة .

عضلات (azalat) ع.ج. عضلة .

عضلات (azolat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ماهیچه ها وعضله ها .

عضلان (ezlan) م.ع. **عضل عضلا وعضلا وعضلاناً**. مر. عَضل و عِضل .

عضلان (ozlan) و (ezlan) ع.ج. عضل .

عضلة (ozlat) ا.ع. بلا وسختی . ج: عضل (ozal) وعضل (ozl) . **وانه لعضلة من العضل**: او بلائی از بلاها میباشد .

عضلة (azalat) ا.ع. ماهیچهٔ ساق . و هر گوشتی که مجتمع درجوف غلافی بود. و هرگوشتی که با پی همراه بود . ج: عضل و عضلات .

عضله (azole) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ماهیچه وباصطلاح تشریح: آلتی لحم ولیفی که متشکل میسازد گوشت بدن انسان و دیگر حیوانات را وچون متقلص گردد حاصل مینماید حرکات بدن را .

عضله ناك (azole-nák) ص.پ. گوشتی و دارای ماهیچه .

عضم (azm) ا.ع. قبضهٔ کمان . ج: عضام . وسراماج وافشون . و دمزهٔ شتر و اسب . ج: اعضمة وعضم . وبز کوهی نر . وتختهٔ فدان که برسرش آهن بود . وخطی در کوه که رنگش مخالف رنگ کوه باشد .

عضم (ozm) ع.ج. عضم .

عضمجة (azmajat) ا.ع. ورباه ماده .

عضمر (azammar) ا.ع. بخیل تنگدل و بد خوی .

عضمز (azammaz) ا.ع. شیر بیشه‌نر. و هرچیز درشت . و زفت و بخیل .

عضمزة (azammazat) ا.ع. شیر بیشهٔ ماده . و هر چیز درشت . وزنزفت وبخیل. و پیره زن گندهٔ ستبر و درشت کج دهن . و زن نیك زیرك زشت رخسار . و زن ناکس کوتاه بالا .

عضمور (ozmur) ا.ع. دولاب . و چرخ چاه .

عضنك (azannak) و **عضنكة** (azannakat) ا.ع. ستبر درشت . وکس بزرگ پرگوشت . وزن بزرگ ران که محل تلاقی دوران وی تنگ باشد. وزن کلان کس بزرگ سرین .

عضنكة (azannakat) ا.ع. زن مضطرب خلقت تنومند .

عضو (azv) م.ع. **عضوته عضواً** (از باب نصر): قطعه‌قطعه کردم وجزء جزء نمودم آنرا .

عضو (ozv) و (ezv) ا.ع. اندام. وهر گوشت فراهم آمدهٔ با استخوان . و چندین استخوان از جسمی . ج: اعضاء .

عضو (ozv) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اندام.

عضو (ozovv) ا.ع. با لباس و دارای کسوت . و خوشگذران و خورنده ونیکوحال.

عضوات (ezavat) ع.ج. عضاه مفرد عضة.

عضوب (ozub) و **عضوبة** (ozubat) م.ع. **عضب الرجل عضوباً و عضوبة** (ازباب کرم): چرب‌زبان گردید آن مرد . و **عضب السیف**: تیز گشت آن شمشیر .

عضوبر (azavbar) ا.ع. ستبر کلان و تنومند . و سنگ کلانی که سنگهای دیگر را بدان می شکنند . و گرگ نر .

عضوبرة (azavbarat) ا.ع. گرگ ماده.

عضوض (azuz) ا.ع. هرچیزی که بگزند وبخورند . و خوردنی . یق: **ما عندنا عضوض** . وکمانی که زهش بقبضه چسبیده باشد . و زن تنگ فرج . و داهیه و بلا . و زمانهٔ سخت . وگزنده . و ملکی که در آن ظلم وستم وجور بود . وچاه دورتك تنگ‌سر.

و چاه بسیار آب . ج : عضن وعضاض.

عضوض (azuz) ص . ع . **ملك عضوض** : پادشاه سخت گیرندهٔ بر مردم وظلم وستم کننده . و **فرس عضوض** : اسب گزنده .

عضوض (ozuz) ع.ج. عض .

عضوم (azum) ا.ع. مادهٔ شتر درشت اندام

عضون (ezun) ع.ج. عضة. وج. عضامة.

عضه (azh) و (azah) م . ع . **عضه عضهاً** و **عضهاً** و **عضيهة** و **عضهة** (از باب فتح) : دروغ گفت. و سخن‌چینی نمود. وافسون کرد . و**عضه البعیر** : عضاه خورد آن شتر .

عضه (azah) م . ع . **عضهت الابل عضهاً** (از باب سمع) : عضاه چریدند آن شتران. وبیمار گردیدند آن شتران ازخوردن عضاه . و **عضه فلان** : دروغ گفت فلان و تهمت نمود . و **عضه فلاناً** : دروغ بربست بر فلان و گفت آنچه دروی نبود . و**عضه العضاه** : برید عضاه را .

عضه (azeh) ص . ع . **بعیر عضه** : شتر عضاه خوار .

عضه (ezah) ا.ع. کذب ودروغ وبهتان. و سحر و افسون .

عضه (ezah) و**عضهة** (ezahat) ا.ع. درخت خاردار بزرگ و دراز .

عضهة (ezhat) م.ع. **عضه عضهاً** و **عضهاً** و **عضهة**. مر. عضه و عضه .

عضهة (azehat) ص.ع. **ارض عضهة**: زمین عضاه ناك . و **ناقة عضهة** : ماده شتر عضاه خوار .

عضهلة (azhalat) م . ع . **عضهل القارورة عضهلة** : بست سرشیشه را .

عضوی (azaviyy) و **عضوية** (azaviyyat) ص . ع . عضاه خوار . یق : **بعیر عضوی** و **ابل عضوية** .

عضهی (ezehiyy) ص . ع . **بعیر عضهی** : شتر عضاه خوار.

عضید (azid) ا.ع. رستهٔ خرمابنان . و خرمابنی که دست بوی رسد . ج. عضدان .

عضیرف (ozayref) و **عضیریف** (ozayrif) ا.ع. مصغر عضرفوط. مر. عضرفوط.

عضیض (aziz) م . ع . **عضضته** و **علیه وبه عضاً** و**عضیضاً** (از باب فتح و سمع) : گزیدم آنرا و بزبان گرفتم آنرا . و**عضضت بصاحبی عضیضاً** : لازم گرفتم صاحب خودرا . و کذا **عضضت علی صاحبی**. ونیز عضیض: سخت گزیدن.

عضیل (ezyall) ا . ع . مرد ناکس و دشوار خوی .

عضیلة (azilat) ا.ع. پی. و هرگوشت درشت .

عضین (ezin) ا.ع. بلغت قریش : سحر و افسون .

عضیوط (ezyavt) ص.ع. کسی کموقت جماع حدث کند .

عضیهة (azihat) ا.ع. دروغ وبهتان. و قولهم: **یاللعضیهة**: در استغاثه گویند .

عضیهة (azihat) ص . ع . **ارض عضیهة** : زمین عضاه ناك .

عضیهة (azihat) م.ع. **عضه العضاه عضیهة** (از باب نصر) : برید عضاه را. و**عضه عضهاً** و **عضهاً** و **عضیهة** . مر . عضه و عضه .

عط (att) م . ع . **عط الثوب عطاً** (از باب نصر) : بدرازا شکافت جامه را بدون از هم جدا کردن و یا عام است . و قره قوله تعالی : **فلما رای قمیصه عط من دبر** . و **عط فلاناً الی الارض** : بر زمین افکند فلان را و چیره شد بر فلان .

عطا (atā) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ داد و دهش و بخشش و داشاد وداشن و بذل و انعام . و هرآنچه بخشیده شود. و**عطای کبری**: عمر یك صدوبیست سال. و **عطا کردن** : دادن و بخشیدن و انعام کردن .

عطا (atā) و **عطاء** (atā') ا.ع. دهش. و آنچه بخشیده شود .ج . اعطیة واعطیات

عطاء (etā') ا . ع . معاطاة وازهم دیگر گرفتن وعطا نمودن. مر. معاطاة .

عطاءان (atā'āne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه: در عطاء .

عطاءة (atā'at) ا . ع. بخشیدگی ودادگی و دهش .

عطابخش (atā-baxe) ص . پ . جوانمرد و سخی و گشاده دست .

عطابل (atābel) و**عطابیل** (atābil) ع. ج. عطبل و عطبول وعطبولة .

عطار (attār) ا. ع. خوشبوی فروش و عطر فروش. وصاحب عطر. ونام اسبی.

عطار (attār) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دوا فروش ودارو فروش‌وپیلوا وداشادوپیلوا.

عطارة (etārat) ا. ع. عطرسازی . و شغل عطر فروشی .

عطارة (attārat) ا.ع. آنچه در بازار روائی داشته باشد . و مؤنث عطار یعنی زن بوی خوش فروش .

عطارد (otāred) ا.ع . نزدیك ترین سیارات بشمس که بفارسی تیرگویند ومنصرف وغیرمنصرف هردوآید

عطارد (otāred) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تیر وزادوس و زادوش وزاروش که نزدیکترین سیارات است بخورشید . و سنبل رومی . وباصطلاح کیمیا : جیوه .

عطارد فطنه (otāred - fetne) و **عطاردمنش** (otāred-manec) ص.پ. زیرك و بافراست وتیز فهم .

عطاردنصاب (otāred_nasāb) ص. پ. دارای رتبه ومقام عالی .

عطاری (attāri) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شغل وپیشهٔ دوا فروشی .

عطاس (otās) ا. ع. عطسه، وصبح.

عطاس (otās) م. ع. **عطس عطساً وعطاساً** . مر. عطس .

عطاس (attās) ص. ع. عطسه کننده .

عطاش (etāc) ع. ج. عطشان، و ج. عطش .

عطاش (otāc) ا. ع. بیماری تشنگی که صاحبش سیراب نشود . و شدت تشنگی.

عطاشی (atācā) ع. ج. عطشان .

عطاط (atāt) ا. ع. مــرد دلاور و تندار . وشیر بیشهٔ کلان .

عطاف (etāf) ا. ع. شمشیر . و چادر. وازار . ج : عُطف. ونام سگی .

عطاف (etāf) م. ع. معاطفة و باهم مهربانی کردن .

عطاف (attāf) ا. ع . مصیده . و چوب کج . وتیرخمار کــه برتیرها مائل باشد و فائز المرام برآید . وتیربیفایده وبی‌نقصان. وتیری که خمانیده شود بر مأخذ تیرها و جدا باشد . و نام اسب عمروبن معدیکرب . و نام محدثی .

عطامس (atāmes) و **عطــامیس** (atāmis) ع. ج. عیطموس.

عطان (etān) ا. ع. سرگین و یا نمکی که بر پوست باشند تا بدبوی و تباه نگردد .

عطان (ottān) ص. ع. **قوم‌عطان**: گروهی که شترانرا برعطن فرود آورند .

عطاوان (atāvāne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه: دو عطاء.

عطاوة (atāvat) ا.ع. بخشندگی ودادگی ودهش وبخشش .

عطایا (atāyā) ع. ج. عطیة .

عطایا (atāyā) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. بخشش وانعام . وبخششها وعطیها .

عطب (atb) ا. ع. نرمی ونازکی .

عطب (atb) م . ع . **عطب القطن عطباً وعطوباً** (ازباب نصر): نرم ونازك گردید آن پنبه .

عطب (otb) و (otob) ا.ع. پنبه .

عطب (atab) م . ع . **عطب عطباً** (ازباب سمع) : هلاك گردید . و **عطب البعیر** : شکسته شد آن شتر و عاجز و مانده گردیدازرفتن.وکذا **عطبت‌الفرس**. و **عطب‌علیه** : خشم گرفت بر اوونهایت خشم .

عطبة (otbat) ا . ع . لته ای که از آن آتش بر گیرند . وپاره‌ای ازپنبه. یق : **اجد ریح عطبة** ای قطنة محترقة.

عطبل (otbol) ا. ع . زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام پرگوشت‌دراز گردن . ج : عطابل .

عطبول (otbul) و**عطبولة** (otbulat) ا.ع. عطبل . ج : عطابیل .

عطر (atr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خوشبوی، و بوی خوش از هرچیز که‌برآید. و خوشبوئی . و **عطر مثلثی** : عطری‌را نامند که مرکب‌از مشك‌وعنبر و دیگرخوشبوها بود و بتازی غالیه گویند .

عطر (etr) ا.ع. بوی خوش .ج:عطور.

عطر (atar) م .ع. **عطرت المراة عطراً** (ازباب‌سمع) : خوشبوی‌شد آنزن.

عطر (ater) ص.ع.**رجل عطر** :مرد خوشبوی‌مالیده .

عطر (otor) ع.ج. عاطر .

عطرات (aterāt) ع.ج. عطرة

عطرة (aterat) ص.ع. **امراةعطرة**: زن خوشبوی مالیده . و **ناقة عطرة**: ماده شتر برگزیده .ج: عطرات .

عطرة (aterat) ا . ع . آنکه در بازار روائی داشته باشد .

عطرد (atarrad) ص.ع. سفر درشت و دشوار . و هر چیز درشت و دشوار . وسیر سریع و شتاب . و راه روشن که بدون‌دلیل هرجا خواهد باشد شخص بتواند برود . و مردگزیده . و رسن دراز . و نیزهٔ تیز . و سال تمام . و ایام دراز . و **ذهب یوماً عطرداً** : رفت یك روز درست وتمام .

عطردان (atr_dān) ا.پ. قوطی که در آن عطر و خوشبوی ریزند .

عطردة (atradat) م.ع. **عطرده‌لنا** (بصیغة الامر) ای صیره لنا عندك كالعدة والعتاد یعنی آنرا در نزد خود برای ما آماده و حاضر کن .

عطرسا (atr_sā) ص.پ. معطروخوشبو. و سنگی که بروی آن عطر میسایند .

عطر فروش (atr_foruc) ا . پ . کسیکه خوشبو میفروشد .

عطرم (etrem) ا.ع. فضلهٔ شیریشه .

عطرود (otrud) ا . ع . **اجعله لنا عطروداً** ای صیره لنا عندك كالعدة والعتاد یعنی آنرادرنزد خود برای ماحاضر وآماده کن.

عطری (atri) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. معطر و دارای بوی خوش .

عطریات (atriyyāt) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بویهای خوش . و خوشبوها .

عطس (ats) م.ع. **عطس عطساً و عطاساً** (از باب نصر و ضرب) : عطسه داد . و **عطس الصبح** : دمید صبح . و **عطس فلان** : بمرد فلان . و **عطست به‌اللجم** (از باب نصر) : بمرد .

عطسة (atsat) ا.ع. عطسه . و یك دفعه

عطسه زدن . و **فلان عطسة فلان**: فلان مشابه و مانند است فلان را درخلق و خلق .

عطسه (atse) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اشنوشه وسترسه و شنوشه یعنی حرکت تقلصی که از اثر آن هوا بشدت و بسختی و با صدا از دهان وتجاویف بینی خارج گردد. و**عطسهٔ چاه** : صدائی که بسبب بانگ کردن از چاه برآید . و **عطسه زدن** و یا **عطسه دادن** : عارض شدن و پدید گشتن عطسه وزفرافیدن. و **عطسهٔ شب** : صبح صادق . و **عطسهٔ صبح** : آفتاب . و **عطسهٔ عنبرین** : بوی خوش خواه از گل بود و یاچیز دیگر .

عطش (ate) م.ع. **عطشته عطشاً** (از باب نصر) : چیره گردیدم بروی درنبرد در تشنگی .

عطش (atac) ا.ع. تشنگی .

عطش (atac) م.ع. **عطش عطشاً** (از باب سمع) : تشنه گردید .

عطش (atac) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تشنگی .

عطش (atee) و (atoc) ص.ع. تشنه. و **مکان عطش** : جای کم آب و یا جای بی آب . و کذلك **مکان عطش** .

عطشان (atcân) ص . ع . تشنه . ج : عطشی و عطاشی و عطاش . و آزمند چیزی و مشتاق . و **عطشان نطشان**: بسیارتشنه.

عطشان (atcân) ا . ع . نام شمشیر عبدالمطلب بن هاشم .

عطشان (atacân) ا.پ. نوعی از خار که بتازی خس الکلب گویند .

عطشانات (atcânât) ع.ج. عطشانة .

عطشانة (atcânat) ص.ع. زن تشنه .

عطشة (atacat) ا.ع. يك دفعه تشنگی .

عطشة (atecat) ص.ع. زن تشنه .

عطشی (atcâ) ص.ع. مؤنث عطشان یعنی زن تشنه .وج. عطشان .

عطط (otot) ا.ع. چادرهای گشاده و مقطوع. وملحفه‌های مقطع .

عطعط (ot'ot) ا.ع. بچهٔ یکسالهٔ گوسپند. و بزغالهٔ نر . و کره خر .

عطعطة (at'atat) ا.ع. یای‌آواز کردن در جنگ و جز آن . وباهم آمیختن درجنگ. و حکایت آواز بی باکان که چون بر گروهی چیره شوند وعیط عیط گویند . و آواز کردن.

عطف (atf) م.ع. **عطف عطفاً** (از باب ضرب) : میل کرد. و **عطفت الناقة علی ولدها** : مهربانی کرد ماده شتر بربچهٔ خود و جاری شد شیر آن . و **عطف فلاناً عن حاجته** : بازداشت فلانرا ازحاجتش. و **عطف العود** : خم کرد آن چوب راو دوتا نمود آنرا. و **عطف الوسادة**: دوتا کرد بالش را . و **عطف الشیء عطفاً و عطوفاً** : میل کرد آن چیز . و **عطف علیه** : مهربان شد بر آن . و نیز عطف : سخن را بر سخن باز گردانیدن .

عطف (atf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مهربانی.ومیل.وپیچیدگی و بر گشتگی وبرروز. و سجاف جامه. و**عطف دامن**: فروددامن و فراویز . و سجاف دامن. و**عطف زمام کردن** و یا **عطف عنان کردن** : سرستور را برگردانیدن . و برگشتن . و **عطف گردن** : روی برگردانیدن خواه بخشم و ناز و خواه بقهر وغضب . و **حرف عطف**: آن حرفی که بدان کلمه‌ای را بکلمهٔ دیگر پیوند داده متصل میکنند مانند حرف واو در این کلام : «رستم و بهرام آمدند» .

عطف (etf) ا.ع. کرانه و جانب وبغل.ج: اعطاف . و**عطف القوس** : گوشهٔ کمان. و **وینظر فی عطفه**: او در شگفت است. و **جاء ثانی عطفه** : بیامد با فراخی حال و یا بیامد با گردن پیچان و با متکبرانه اعراض کنان . و **ثنی عنی عطفه** : روی گردانید از من و بازگشت .

عطف (etf) و (atf) ا . ع . **عطف الطریق** : بر روی راه . وکذلك: **عطف الطریق** .

عطف (otf) ع.ج. عاطف وعطوف . و ج . عطاف .

عطفان (etfâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه: دو جانب هرچیزی . و**عطفا الرجل**: دوکنار آن مرد ازسر تا ورك . و **تعرج الفرس فی عطفیه** : خم شد اسب از طرف چپ وراست . و **هوینظر فی عطفیه** : او در شگفت است در نفس خویش و یا در لباس خویش .

عطفة (etfat) و (atfat) ا . ع . مهرهٔ افسون که بدان زنان مردان را از زنان دیگر بند کنند . و درختی که بدان شاخهٔ انگور آویخته باشد .

عطفة (etfat) ا. ع. شاخه‌های انگور آویختهٔ بردرخت . ودرخت لبلاب .

عطفة (atafat) ا.ع. گیاهی بی شاخ و برگ که گاو آنرا میخورد .

عطفل (atfal) ا. پ. بید مشك .

عطل (otl) ص.ع. **قوس عطل**: کمان بی زه .

عطل (otl) و (otol) ص.ع. زن بسی پیرایه و بی‌زیور و بی گردن بند . واسب و اشتر بی‌گردن بند و بی‌افسار و بیرسن وبیداغ و نشان . ومرد بی‌ساز وسلاح . ج: اعطال . و مرد بی ادب و خالی از مال . و مرد فربه شکم کلان .

عطل (atl) و (atal) م . ع . **عطلت المراة عطلا و عطلا و عطولا** (از

باب نصر وسمع) : بی پیرایه ماند آن زن و گردن آن‌بی‌زردن بند ماند. **وعطل الرجل من المال والادب** (ازباب سمع) : خالی ازمال شد آنمرد و بی‌ادب گردید آنمرد . و **عطل فلان:** کلان شکم وفربه گردیدفلان. وقیل : **عطل الاجیر عطلا** (از باب نصر) : بیکار مـــاند آن اجیر . و **عطلت الابل:** بی‌چراگاه ماندند شتران .

عطل (atal) ا. ع. شخص. وکالبد. یق: **ما احسن عطله** : چه بسیار نیکو است کالبد وقامت او. وخوشهٔ خرما. وگردن. ج: اعطال . وهرچیز خالی .

عطلات (atelât) ع. ج. عطلة .

عطلة (otlat) ا. ع. بیکاری وتعطیل و فراغت ازکار . وبی پیرایگی زن .

عطلة (atelat) ص.ع. شتر نیکو اندام. وشتر مادهٔ گزیده . ج : عطلات. یق : **ناقة عطلة** و **نوق عطلات**. وگوسپند بسیار شیر. ودول درال بریدهٔ گوشه شکسته .

عطلس (atallas) ا.ع. دراز بالا.

عطم(otm) ا.ع. پشم زده.وپشم‌رنگین.

عطم (otom) ع. ج. عاطم و عطیم.

عطموس(otmus) ا. ع.زن خوب شکل دراز بالای پرگوشت نازا .

عطن (atn) م.ع.**عطن الجلد عطناً** (ازباب‌نصروضرب): دردباغ انداخت‌پوست‌را جهة دباغت و یاترکرده دفن نمود آنرا تاموی ازوی بریزد .

عطن (atan) ا. ع. خوابگاه شتران در حوض . وآغل گوسپندان نزدیك آب . ج : اعطان . ولایکون الاعطان الاعلی الماء. و **رجل رحب العطن** : مرد بسیار شتر و فراخ دست وتوانــگر . و **فــلان واسع العطن والبلد:** فلان فراخ دست‌وتوانگر وبسیار مال است. **رضربوابعطن:**سیراب گردیده جای گرفتند برآب . المثل: **ضرب الناس بعطن** : این مثل‌را در توانــگری مردمان گویند .

عطن (atan) م . ع . **عطن الجلد عطناً** (ازباب‌سمع) : انداخته شد آن پوست در دباغ تاگندیده وبدبوی گردید وتباه شد و یا آب برآن پاشیده دفن کرده شد تا پشم آن نرم گردیده و برکنده شود . و نیز عطن : کنده شدن پوست درپیراستن .

عطنة (atenat) ا . ع . گذاشتن شتران درعطن (اسم است اعطان‌را).

عطنة (atanat) ص.ع . **قوم‌عطنة:** گروهی که شتران را درعطن آورند .

عطو(atv) م.ع. **عطازید درهماً عطواً** (از باب نصر) : گرفت زید درهمی را . **وعطوت الشیء** : گرفتم آنچیزرا بدست . وکذا **عطوت الشیءبالید** . و **عطاالیه راسه و یدیه** : بلند کرد بسوی او سر و دستهای خود را . و نیز عطو : سر دست برداشتن.وچیره شدن درتناطی .

عطو (atv) و (etv) و(otv) و(otovv) ص.ع. **ظبی عطو** : آهوئی که گردن را بسوی درخت دراز کند تابخورد از آن . و کذلك البواقی .

عطوب (otub) م.ع. **عطب‌عطباً و عطوباً** . مر . عطب .

عطود (atavvad) ص.ع . درشت و دشوار از هر چیزی . و سفر دشوار . و سیر شتاب بامشقت . وراه‌روشن که در آن هرجا خواهند بروند . ومرد نجیب ونیکو . و کوه دراز . وروز دراز . و سال تمام و کامل . ونیزهٔ تیز . **وذهب‌یوماًعطوداً** : رفت یکروز تمام و کـامل .

عطور (otur) ع.ج. عطر .

عطوس(atus)ا.ع.**لجم‌العطوس:** مرگ .

عطوسی (atusi) ا . ب . ـ مأخوذ از تازی ـ تشوق و آنچه بینی کشند .

عطوف (atuf) ا.ع. ماده شتری کــه برپوست شتر بچهٔ کاه آکنده مهربانی کند و از آن شیر دوشند . ومصیده‌ای که چوب‌کج داشته باشد . وتیر قمار که مایل‌باشد برهمهٔ تیرها وفایز المرام برآید . و تیر بی‌فایده و بی نقصان . وتیر قماری که بار باو ردکنند ویا چندین بار اندازند. وچادر . و ازار . ج : عطف .

عطوف (otuf) م.ع. **عطف‌الشیء عطوفاً** (ازباب ضرب) : میل کرد آن چیز . و **عطف‌علیه** : مهربان شد برآن .

عطوفت (ututat)و(otufat) ا.ب. ـ مأخوذ از تازی ـ محبت ودوستی و مهربانی . و توجه . و **عطوفت پدری** : مهربانی پدر بفرزند .

عطول (otul) م.ع . **عطل عطلا و عطلا وعطولا** .مر . عَطل وعُطل.

عطون (atun) ص.ع. شترخوابیدهٔ در عطن (مؤنث ومذکر در وی یکسان‌است) . یق : **بعیر عطون** و **ناقة عطون**.

عطون (otun) ص.ع. **قوم‌عطون:** گروهی که شتران را برعطن فرود آورند . و ج . عاطن .

عطون (otun) م.ع. **عطنت الابل عطوناً** (از باب ضرب و نصر) : سیراب گردیده فرو خفتند شتران در عطن .

عطوی (atva) ص . ع . **قــوس عطوی** : کمان نرم .

عطی (otayy) ا . ع . مصغر عطاء یعنی عطای کوچك وبخشش کم .

عطیة (atiyyat) ا.ع. دهش و بخشش .

ج : عطايا . الحديث : **لايحل للرجل يعطى العطية فيرجع فيهاالاالوالد فيما اعطى ولده** . و نيز عطية : از اعلام است .

عطيد (atayyad) ص.ع. عطود . مر. عطود .

عطيف (atif) ص.ع. **امراةعطيف :** زن نرمخوی فرمانبر بی کبر ونخوت .

عطيل (atil) ا . ع . خوشهٔ طلع خرما ن نر .

عطيم (atim) ص.ع. هلاك شده. ج: عطم.

عطين (atin) ص.ع. پوستی که ازجهة دباغت در دباغ گذارند ونرم سازند . و پوست بوی بد گرفته . و **رجل عطين :** مردی که اندامش بوی بد دارد .

عطينة (atinat)ص.ع. **رجل عطينة:** مردی که اندامش بوی بد داشته باشد .

عطيه (atiyye) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. دهش وبخشش وعطا .

عظ (azz) م.ع. **عظته الحرب عظاً** (از باب نصر) : سختی رسانید آنراجنگ. و **عظ فلاناً بالارض :** چسپانید فلان را بر زمین .

عظا (azā) م.ع. **عظى الجمل عظاً** (از باب سمع) : آماسید شکم آن شتر از خوردن گیاه عنظران .

عظاء (azā') ع.ج. عظاءة وعظاية .

عظاءة (azā'at) ا . ع . جانوری مانند گربه. ج : عظاء. وبلغت تميم عظاية گويند. ج : عظايات .

عظارة (ezārat) ا.ع. پری و امتلای از شراب .

عظاری (azāriyy) ا. ع . ملخهای نر .

عظاظ (ezāz) ا. ع . دشنام آشکارا . وشدت مشقت وسختی در جنگ .

عظاظ (ezāz) م.ع. معاظة. مر . معاظة.

عظال (ezāl) ا.ع. تکرار قوافی .

عظال (ezāl) م.ع. **عاظل فی القافية معاظلة** و **عظالا :** تضمین کرد . و نیز **عظال** و **معاظلة :** بکشتی در پی‌ماده بر زبر یکدیگر رفتن سگها وملخها وجز آن .

عظالی (ozālā) ا.ع. **يوم العظالی:** یکی از روزهای تازیان که‌بروی یکدیگر سوار میشوند .

عظام (ezām) ع . ج . عظم . و ج . عظيم . و ج . عظيمة .

عظام (ezām) ا.ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استخوانها . و **عظام رميم :** استخوانهای‌پوسیده . ونیزبمعنی کلان‌وبزرگ. و **آقايان عظام :** مردمان بزرگ .

عظام (ozām) و (ozzām) ص . ع . کلان وبزرگ .

عظامة (azāmat) م.ع. **عظم عظماً** و **عظامة** (از باب کـرم) : بزرگ و کلان شد .

عظامة (ezāmat) ا.ع . بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . و ج عظم .

عظامة (ozzāmat) ا.ع. بزرگی وبزرگ منشی وگردنکشی ونخوت وناز . و بالشچه ای که زنان برسرین بندند تا کلان نماید .

عظايات (azāyāt) ع.ج. عظاية .

عظاية (azāyat) ا.ع. بلغت‌تميم: جانوری مانند گربه . ج : عظايات.

عظائم (azā'em) ا.ع . چيزهای بزرگ و قوی .

عظب (azb) م.ع. **عظب الطائـر عظباً** (از باب ضرب): بسرعت جنبانید آن پرنده دمغزه را . و **عظب عليه عظباً** و **عظوباً :** لازم گرفت‌آنرا . وشکیب کرد . و **عظب علی ماله :** قیام نمودبرمال‌خود. و **عظب جلده :** خشك گرديدپوست آن. و **عظبت يده :** درشت گردید دست آن از کار کردن .

عظب (azab) م . ع . **عظب عليـه عظباً** (از باب سمع) : لازم گرفت آنرا شکیب‌کردبرآن. و**عظب فلان :** فربه‌شدفلان.

عظب (azeb) ا . ع . کسی که در جای خشك و یادر ریگستان فرود آید .

عظة (ezat) م.ع . **وعظه وعظاً** و **عظة** و **موعظة** (از باب ضرب) : پند داد او را بسخنان دل نرم کننده و نصیحت نمود او را . قوله تعالی : **انما اعظكم بواحدة** ای اوصيكم وآمركم .

عظة (azzat) ا . ع . سختی جنگ و شدت آن .

عظر (azar) ا.ع. بارداری وآبستی . و جنین . و **عرق العظر :** رگی که بسبب آن ماده شتر باردار نشود و چون آنرا قطع کنند باردار گردد .

عظر (azar) م . ع . **عظر الشيیء عظراً** (از باب سمع) : ناپسند داشت آن چیز را . و **عظر السقاء :** پر کرد آن مشك‌را. و**عظرت الناقة :** باردار شد آن ماده‌شتر. ونیز باردار نشد .

عظر (azer) ص.ع. ناپسند و مکروه .

عظر (ozor) ع.ج. عظور .

عظرب (ezreb) ا.ع. مار خرد .

عظرة (azerat) ص.ع. مونث عظر یعنی ناپسند. و **ناقة عظرة:** ماده شتری که‌آبستن گردد. وآنکه آبستن نشود .

عظرم (ezrem) ا . ع . فضلهٔ شیریشه.

عظعاظ (ez'āz) و**عظعظة** (az'azat) م.ع. **عظعظ السهم عظعظة** و **عظعاظاً:** لرزید آن تیر و چارچاران رفت و پیچید در

رفتن . و **عظعظ الجبان**: سپاهیگی رفت آن بدول از صف معرکه و برگشت. و**عظعظ فی الجبل**: بر آمد بر آنکوه. و**عظعظت الدابة**:دم‌جنبانیدورفت‌آن ستورباتنگی‌نفس‌و نفس زنان.وقولهم : **لاتعظنی وتعظعظی** (بصیغة النهی والامر للمخاطبة) یعنی اندرز مکن مرا و بسوی نفس خود بر گرد و آن را پند ده .

عظل (azl) م ع . **عظلت الکلاب عظلا** (از باب‌نصروسمع) : برروی‌یکدیگر رفتند سگان بگشنی .

عظل (ozol) ع‌ج. عاظل .

عظلام (ezlām) ا ع . گرد و غبار تاریك کننده .

عظلم (ezlem) اع . شب تاریك . و شیرهٔ درخت ویاگیاهی که بدان رنگ کنند . و یا وسمه .

عظلمة (azlamat) اع. تاریکی .

عظلی (azlā) ع‌ج. عاظل .

عظم (azm) اع. استخوان . ج: اعظم و عظام و عظامة . و **عظم الرحل** : چوب پالان بی دوال و ادات . و **عظم الفدان**: تخته‌بن فدان. و**عظم‌وضاح** : یکنوع بازی مرنازیان را .

عظم (azm) م ع . **عظم الرجل عظماً** (از باب نصر) : زد بر استخوان آنمرد . و **عظم الکلب** : استخوان‌خورانید آن سگ را .

عظم (azm) ا پ . مأخوذ از تازی. استخوان .

عظم (ozm) اع. بزرگی و کلانی . و بسیاری. و جماعت‌کثیر. و **عظم الشیء**: بیشتر آن چیز . و در تعجب گویند : **عظم البطن بطنك** : چه بزرگ شکم است شکم تو .

عظم (ozm) ا‌پ. مأخوذ از تازی ـ کلانی و بزرگی و عظمت . و اهمیت . و تکبر و بزرگ منشی .

عظم (ozm) و (azm) ا ع . **عظم الامر** : معظم آن کار و عمده و اصل آن کار . و کذلك **عظم الامر** .

عظم (azam) اع. **عظم الطریق** : میانهٔ راه . و گشادگی و فراخی راه .

عظم (ezam) ا ع . بزرگی و کلانی ضد صغر .

عظم (ezam) م ع . **عظم عظماً و عظامة** .مر. عظامة .

عظم (ezam) اپ.ـ مأخوذ از تازی. کلانی وبزرگی. وحشمت وعظمت.وجسامت. وهنگفتی. و پری .

عظماء (ozamā') ع‌ج. عظیم.

عظمات (azamāt) اع . **عظمات القوم** : سرداران و مهتران قوم .

عظمة (azmat) م‌ع. **عظم‌الرجل عظمة** (از باب نصر) : زد بر استخوان آن مرد .

عظمة (ozmat) اع. بالشچه‌ای که‌زنان برسرین بندند تا کلان نماید .

عظمة(azamat)اع.بزرگی. وخودنمائی. وناز.وگردنکشی وبزرگ‌منشی‌وکبرونخوت. و **عظمة الله** : بزرگواری خداوند متعال . و **عظمة الذراع**: ستبری بازو . و**عظمة الساعد** : آنجزء از ساعد که متصل بآرنج‌و عضله ناك است و آن جزئی که متصل بکف و باریك و بی عضله است ؟ اسلة نامند . و **عظمة اللسان** : آنچه ستبر باشد اززبان.

عظمة (azemat) ا ع. زنی که آزمند نرهٔ بزرگ وحریص برآن باشد .

عظمت (azamat) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ وبزرگی وبزرگواری. وجاه وجلال و شوکت‌وحشمت وابهت‌وشکوه.

عظموت (azamut) ا ع. بزرگی . و خودنمائی . و ناز . وگردنکشی و بزرگ منشی ونخوت .

عظمی (azmā) ا ع . کبوتری که رنگش مایل بسپیدی باشد .

عظمی (ozmā) ص . ع. مؤنث اعظم یعنی بزرگ وبزرگتر .

عظمی (ozmā) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزرگ . و **وزارت‌عظمی**:مقام بزرگترین وزیران ومقام وزیر اول وصدر بزرگ .

عظو (azv) م ع. **عظاه عظواً** (از باب نصر) : زشت‌کرد آنرا . و **عظازیداً**: هلاك کرد زید را بزهرخورانیدن . و **عظا فلاناً** : بازگردانید فلانرا ازنیکی. و**عظا عمرواً**: بزبان گزید عمرورا و یاغایب کرد آنرا . ونیز عظو : بدگفتن . و **لقی فلان ماعجاه و ماعظاه** ای شدة .

عظوب (ozub) م ع . **عظب عظباً و عظوباً** . مر. عظب .

عظور (azur) ا ع. ممتلی ازهرشرابی که باشد . ج: عظر .

عظی (azi) و **عظیان** (azyān) ص. ع. شتر آماسیده شکم ازخوردن حنظل.

عظیب (ezyabb) ص ع . **عظیب الخلق**(xalq): مرد بزرگ‌جثه. و**عظیب الخلق** (xolq) : مرد بدخوی .

عظیر (ezyar) و (ezyarr) ص. ع. کوتاه بالا وتوانای‌درشت‌اندام. وتندوترنجیده وبدخوی .

عظیم (azim) ص. ع. بزرگ وکلان . ج: عظام وعظماء . وفربه.وامیر وحاکم . ویکی ازصفات باریتعالی . و**عظیم القدر**: بزرگ قدر ومرتبه.

عظیم (azim) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی. کلان و بزرگ .

عظیم (ozaym) ا. ع. مصغر عظم یعنی استخوان کوچك . و **عظیم وضاح**: بازی مرتازیانرا که عظم وضاح نیز گویند .

عظیم آباد (azim_âbâd) ا. پ. نام شهر پاتنا که پایتخت ایالت بهار از ممالك هندوستان است .

عظیمة (azimat) ا. ع. سختی، وبلای سخت، وکار مهم، و حادثهٔ فرق‌العاده .

عظیوط (ezyavt) ا. ع. مردیکه وقت جماع حدث کند . و مردی که قبل از دخول انزال نماید .

عظیوطة (ezyaviat) ا. ع. کلاکموش ماده .

عف (aff) م. ع. **عف عفاً وعفافاً** و **عفافة** و **عفة** (از باب ضرب) : باز ایستاد از حرام وپارسائی نمود . و **عف اللبن** : فراهم آمد شیر در پستان‌ویاباقی ماند در آن .

عف (aff) ص. ع. **رجل عف**: مرد پارسا . ج: عففة .

عفا (afâ) ا. ع. شهری که ازبرای‌کسی درآن آثار ملکیت نباشد . و زمینی که کسی در آن نرفته وآثار آبادی دروی نبود . و **ابوالعفا** : کنیهٔ خر .

عفا (afâ) و (efâ) ا. ع. کره‌خر.

عفاء (afâ') ا. ع. خاك . وهلاك . و پوشیدگی وناپدیدگی آثار. وباران. وسپیدی درحدقهٔ چشم، ودرشتم گویند: **علیه‌العفاء** یعنی خاك باد برآن .

عفاء (afâ') م. ع. **عفااثره عفاء** (از باب ضرب) : بمرد ورفت اثر وی وهلاك‌شد ونیست وناپدید گردید . و**عفاالماء**: صاف وروشن ماند آب . و **عفاعلیه فی‌العلم**: زیاده گردید بروی درعلم . و**عفاالارض النبات** : پوشید گیاه زمین را . و **عفا الصوف** : برید آن پشم‌را. و **عفوت له من‌المرق** : برگرفتم بهترین شوربا را. و **عفوت‌القدر**: گذاشتم چیزی دربن دیگ. و **عفا عفواً وعفواً** و **عفاء** . مر. عفو.

عفاء (afâ') و (efâ') ا. ع. کره خر .

عفاء (efâ') ا. ع. انبوهی پشم شتر . و پرشترمرغ وجز آن. یق: **ناقة ذات عفاء**. و **ابوالعفاء** : کنیهٔ خر .

عفاء (efâ') ع. ج. عَفو و عِفو و عُفو. وج. عَفوة و عِفوة و عُفوة .

عفاة (ofât) ع. ج. عافی. و **هو کثیر العفاة**: اوبسیارمهمان وضیافت کننده‌است.

عفار (afâr) ا. ع. نان بی‌نانخورش . ودرختی که ازوی آتش گیرند . المثل : **کل شجر ناروا ستمجدالمرخ والعفار**. ونیز عفار: پست شورانیدهٔ بی شیرینی، وگشن دادگی وپیراستگی خرمابنان .

عفار (efâr) ع. ج. عفر .

عفار (affâr) ا. ع. کسی که گشن میدهد خرمابنانرا .

عفارة (afârat) ا. ع. یك‌درخت‌عفار. وخبیثی وپلیدی. ونام زنی .

عفارة (afârat) م. ع . پلید و خبیث گشتن .

عفاری (afârâ) ع. ج. عفرية .

عفاری (ofâriyy) ص. ع. **نصل عفاری**: پیکان نیکو .

عفاریات (ofâriyât) ا. ع. نام چند بند درسواد عقیق .

عفارية (afâriyat) ع. ج. عفرية .

عفارية (ofâriyat) ص. ع. مرد سخت پلید . و**اسد عفارية** : شیر درشت خلقت توانا .

عفاریت (afârit) ع. ج. عفريت .

عفاریت (afârit) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دیوان . و **عفاریت آثار** : کسانیکه کردارشان مانند دیو بود .

عفاز (afâz) ا. ع. گردو .

عفازة (afâzat) ا. ع. پشتهٔ زمین .

عفازة (ofâzat) ا. ع. جوزق . وبار و ثمر پنبه .

عفاس (efâs) ا. ع. فساد و تباهی. و نام ماده شتری .

عفاش (ofâc) ص. ع. مرد وافر و انبوه ریش .

عفاشة (ofâcat) ا. ع. مردم بی‌خبر . یق : **هؤلاء عفاشة من الناس**.

عفاص (efâs) ا. ع. پوست پاره‌ای که بدان سر خنور بندند. وخنور وجز آن که از چرم باشد ویا غیر آن و دروی نفقه نهند . و غلاف قارورة .

عفاضج (ofâzej) ا. ع . فربه سست گوشت .

عفاط (affât) ا.ع. الـکن ودرماندهٔ درسخن .

عفاطة (affâtat) ا. ع . کنیزك شبانی کننده .

عفاطی (affâtiyy) ا . ع . الکن و درماندهٔ درسخن .

عفاف (afâf) م.ع. **عف‌عفاً وعفافاً**. مر. عف .

عفاف (efâf) ا. ع. دارو ودرا .

عفافة (afâfat) م.ع.**عف‌عفاًوعفافة**. مر. عف .

عفافة (ofâfat) ا . ع . شیر فراهم آمدهٔ درپستان.وباقی ماندهٔ شیردرپستان.

عفاق (efâq) ا. ع. بسیار دوشیدن ماده شتر. وشتاب دروی و تیزعت [illegible] ونام مردی که یکفر تازی [illegible] باله

آنرا کباب کرده وخورد .

عفاقة (affâqat) ا٠ع٠ است وکون . و چون کسی ضرطه زند گویند : **کذبت عفاقتك** .

عفال (affâle) ا٠ع٠ دشنام‌است‌مرزنانرا.

عفان (affân) ا٠ع٠(منصرف‌وغیرمنصرف هر دو آید) نام‌پدر عثمان خلیفهٔ سیوم رضی‌الله عنه . و پسر ابوالعاص . و نام چند نفر دیگر .

عفان (effân) ا٠ع٠ **عفان الشیيء** : وقت آن چیز . و **جاء علی عفانه** : یعنی در وقتش آمد .

عفانش (ofâneš) ا٠ع٠ **انه لعفانش اللحیة**: او دارای‌ریش انبوه وستبر و بسیار موی میباشد .

عفاوة (afâvat) و(efâvat) و(ofâvat) ا٠ع٠ کف‌دیگ . و خوراك سردیگ‌ازروغن ومانندآن. واول‌آبگوشتی کازدیگ‌برمیدارند. و بهترین آبگوشت .

عفاوة (ofâvat) ا٠ع٠ باقی ماندهٔخوراك دربن دیگ. و طعامی که کودکان هدیه‌فرستند.

عفاهم (ofâhem) ا٠ع٠ ماده شترتوانای جست‌وتیزرو . و فراخی‌عیش.ودیدگی‌سخت.

عفاهن (ofâhen) ا٠ع٠ ماده شتر زورمند جست وچالاك .

عفاهیة (ofâhiyat) ا٠ع٠ ستبر دفزك .

عفائف (afâef) ع٠ج٠ عفیفة .

عفة (affat) ص٠ ع ٠ زن پارسا ٠ یق : **امرأة عفة** .

عفة (effat) م٠ع٠ **عف عفاً و عفة** . مر ٠ ض٠ .

عفة (offat) ا٠ع٠ باقی‌ماندهٔ شیردرپستان. و زن‌پیر و پیره زال. ونوعی از ماهی‌ریزیز سپید رنگ .

عفت (aft) م٠ع٠ **عفته عفتاً** (از باب ضرب) : برتافت آنرا . و **عفت العظم** : شکست استخوان را بی آنکه متفرق و جدا سازد . و نیز عفت : دست برتافتن کسی را. و شکسته گفتن سخن از لکنت زبان . و تکلف نمودن در عربیت .

عفت (effat) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ پاکدامنی و پارسائی و پرهیزگاری و پاکی و طهارت و زهدو تقوی . و حیا و شرمساری. و احتراز و اجتناب از محرمات و از شهوات حرام . و **باعفت**: پارساو زاهدو پاکدامن و باشرم و حیا و پرهیزکار .

عفتان (effetân) ص٠ع٠ **رجل‌عفتان**: مرد توانای فربه. و مرد پرگوشت‌گرداندام . و مرد درشت خلقت زورمند .

عفتانی (effetâniyy) ا٠ع٠ زورمندی . یق : **فیه عفتانی** .

عفج (afj) م٠ع٠ **عفج عفجاً** (از باب ضرب) : زد . و **عفجه بالعصا** : زدم او را بعصا . و **عفج جاریته**: گائیدکنیزك خود را . و **عفج القصار الثوب** : زد گازر جامه‌را بمفاج . و نیز عفج : عمل‌قوم لوط کردن .

عفج (efj) و (afaj) و (afej) ا٠ع٠ آن روده‌ای که طعام ازمعده در آن داخل‌میگردد. ج: اعفاج .

عفج (afaj) م ٠ ع ٠ **عفج الرجل عفجاً** (از باب سمع) : بزرگ و فربه شد رودهٔ آنمرد .

عفجة (afejat) ا ٠ ع٠ حوض خرد در کنار حوض بزرگ که چون آب حوض بلند گردد و برآید از آن آب گیرند و خورند .

عفد (afd) ا٠ع ٠ کبوتر . و مرغی شبیه بکبوتر .

عفد (afd) و **عفدان** (afdân) و (afadân) م٠ع٠: **عفد عفداً و عفداناً** (از باب ضرب) : هر دو پای را جمع کرده و فراهم آورده برجست .

عفر (afr) ا٠ع٠ گرد و خاك، وروی‌خاك . و نام شهری .

عفر (afr) م٠ع٠ **عفره فی التراب** **عفراً** (از باب نصر) : در خاك غلطانیدآنرا وخاك آلوده کردآنرا . و زیر خاك دفن نمود آنرا و پنهان کرد . و **عفرله** : برزمین زدم آنرا .

عفر (efr) ص٠ع٠ **رجل‌عفر** : مردنیك خبیث وپلید گربز.و**اسدعفر** : شیردرنده. و **فلان‌عفر نفر** یعنی فلان خوك نر است ویا بچهٔ خوك است ویا بطور عام گویند .

عفر (ofr) ا٠ع٠ شب‌هفتم وهشتم‌ونهم از ماه . ومرد دلیر چست‌وشاطر. وستبردرشت اندام وتوانا . ج : اعفار و عفار . و بازار ناروا ج و کاسد . وخوك نر . و نام ریگهای چند در بادیه . و **لقیت فلاناً عن عفر** : دیدارکردم‌مهمان را پس‌از یکماه ویاپانزدهروز.

عفر (ofr) ص٠ع٠ج٠ اعفر وعفراء .

عفر (afar) ا٠ع٠ خاك . و روی خاك. ج : اعفار . و اول آبیکه بکشت دهند . و تیرهائی که آنهارا مناط الشیطان نیز نامند . و سختی واشکال و دشواری . یق : **کلام لاعفر فیه** .

عفر (afar) م٠ع٠ **عفر الظبی عفراً** (از باب سمع) : سپید مایل بسرخی گردید آهو ویا سرخ پشت رسید شکم گشت .

عفر (ofor) ا٠ع٠ روزگار و هنگام . و ماه .

عفر (efarr) ا٠ع٠ مرد پلید وناپاك .

عفرا (afrâ) ا٠پ٠ نام معشوق عروه .

عفرا (afrâ) اع٠ پرهای گردن‌خروس.

عفراء (afrâ') ا وص٠ع٠ مؤنث اعفر: ماده آهوئی که بر سپیدی وی سرخی غالب باشد.

و آنکه پشتش سرخ وپهلو وتهیگاه وی اندك سپید بود . وترید سپید کرده شده . ورنگ سرخ ومشبه‌سپید . ج : عفر . و زن‌سپید. وشب سیزدهم از ماه . وزمین بی نشان پیا سپرشده . و **شاة عفراء:** گوسپندی کـه بر سپیدی پشم آن سرخی غالب بود . وکذلك **ظبیة عفراء** . و **قصرعفراء:** نام جائی در شام . و **ابناعفراء:** نام دونفرصحابی که مادر آنها عفراء نام داشت .

عفراة (efrât) اُ.ع . مرد پلید گربز . و موی میانهٔ سر .

عفراس (efrâs) اُ.ع . شیر بیشهٔ قوی و توانا .

عفرة (efrat) ص.ع. زن پلید .

عفرة (efrat) و (ofrat) اُ.ع. مرهای پشت گردن . وپرهای پشت گردن خروس که در هنگام خشم استیخ میگردند .

عفرة (ofrat) اُ.ع . سرخی پشت آهو مایل بسپیدی . و **عفرةالبرد :** اول‌سرما.

عفرة (ofrat) و (afrat) اُ.ع . سپیدی غیر خالص. الحدیث : **اذا سجد جافی عضدیه حتی نری من خلفه عفرة ابطیه.**

عفرة (oforrat) اُ.ع . نخستین‌سرما. و اختلاط مردم . و **عفرة الحر :** سختی گرما . و **جاء فی عفرةالحر :** آمد در اول‌گرما .

عفرّی (afarrâ) ص.ع. شیر زور دار و توانا .

عفرجع (afarja') اُ.ع. مرد بدخوی و زشت سیرت .

عفرزان (afarrazân) اُ.ع. نام مخنثی در بصره .

عفرس (efres) اُ.ع .شیربیشهٔ‌قوی‌وتوانا.

عفرسة (afrasat) م.ع.**عفرسه‌عفرسة:** برزمین افگـند آنرا وچیره شد بروی . و **عفرسه‌الاسد :** درید آنرا شیر .

عفرفرة (afarfarat) اُ.ع. پلیدوخبیث. و شیر بیشه .

عفرن (efarn) اُ.ع. شیر بیشه .

عفرناة(afarnât)ص.ع.**لبوةعفرناة:** شیر مادهٔ سخت ودرشت . **وناقةعفرناة:** ماده شترسخت ودرشت وتوانا. ج :عفرنیات.

عفرناة (afarnât) اُ.ع. غول .

عفرنس (afarnas) اُ.ع. شیر سخت و توانا . و شتر درشت وستبر گردن .

عفرنی (afarnâ) ص.ع. **اسدعفرنی:** شیر درشت اندام . و **لبوةعفرنی :** شیر مادهٔ استوار خلقت .

عفرنیات (afarnayât) ع.ج. عفرناة.

عفرنیة (oforniyat) اُ.ع. مرد خبیث گربز . وموی میانهٔ سر .

عفروس (ofrus) اُ.ع. شیر بیشهٔ قوی و توانا .

عفری (afrâ) اُ.ع. پرهای گردن‌خروس. و موی قفای مردم . وپشم پیشانی ستور . و مویهای میانهٔ سر .

عفری (efriyy) ص.ع . مردنیك خبیث گربز .

عفریة (efriyat) ص.ع . **اسدعفریة:** شیر درشت کلان‌توانا . **وشیطان‌عفریة:** دیو . ج : عفاریة . و نیز عفریة : هولناك و خطرناك . وبد کار ومفسده وحیله باز .

عفریة (efriyat) اُ.ع . داهیه . وموی پس گردن مردمان . و موی پیشانی ستور . و مویهای میانهٔ سر . وموی پس گردن شیر . و پر های گردن خروس و جز آن که در وقت خشم استیخ میگردند. و **جاء فلان ناقشا عفریته :** در حالت‌غضب وخشم آمد فلان. ج : عفاری .

عفریة (efriyat) و(efrîyat) ص.ع. **فلان‌عفریة نفریة :** فلان ظالم وستکار است . وکذلك **عفریةنفریة.**

عفریت (efrit) اُ.ع . مرد بغایت وساننده هر چیزی . و مرد در گذرنده در امور و رسا و مبالغه کننده در امور و زیرك. و جانوری کـه در خاك نرم و در بن دیوار میباشد . و جانوری مانند گربـه که بر سولد پیش میآید وبدنب آنرا میزند. ومرد تمام‌اندام و ضابط توانا وزیرك و رسا. ج : عفاریت .

عفریت (efrit) ص.ع. **اسدعفریت:** شتر توانای درشت‌خلقت . و **فلان‌عفریت نفریت :** فلان ظالم و ستکار است .

عفریت (efrit)و (afrit) اُ.ع.مردسخت خبیث گربز .

عفریت (efrit) اُ.پ. مأخوذ از تازی. دیو. واهرمن. وغول . و شیطان . و هـر صورت مهیب و هولناکی که در تصورآید و یا مشاهده گردد .

عفریت (eferrit) اُ.ع. مرد درگذرندهٔ در امور و رسا و مبالغه کنندهٔ درآن وزیرك.

عفریتة(efritat) اُ.ع.زن‌درگذرنده‌درامور و رسا و مبالغه کنندهٔ در آن و زیرك و ضابط و توانا .

عفریت دیدار (efrit-didâr) ص.پ. زشت و هولناك وبدمنظر .

عفریس (efris) اُ.ع . شیر بیشهٔ قوی و توانا .

عفرین (efrin) اُ.ع .مرد مبالغه کنندهٔ در امور با زیرکی و فطانت و در گـذرندهٔ در امور و رسا .

عفرین (eferrin) اُ.ع. جائی که درآن شیر بسیار بود. وبیشهٔ شیر . ومـرد مبالغه کنندهٔ درامور بازیرکی و فطانت و درگذرندهٔ درامور ورسا . و **لیث عفرین:** شیربیشه .

ومنه قولهم : **اشجع من ليث عفرين** .
وجانوركى درخاك نرم بن ديوار. وجانورى
مانند چلپاسه كه بر سوار پيش آمده و با دنب
اورا ميزند . و مـــردم تمام اندام و حابط
توانا وزيرك‌وسا وبغايت رساننده هرچيزى.
عفرين (eferrin) ص‌ع. **اسدة عفرين** :
شير مادهٔ درشت وتوانا .
عفز (afz) ا‌ع. جوز وگردو.
عفز (afz) م‌ع. **عفز الرجل عفزاً**
(ازباب نصر) : ملاعبه كرد آن مردبااهل‌خود.
ونيز عفز : خوابانيدن شتر را .
عفزر (afzar) ا‌ع. سبقت گيرندهٔ شتاب
رو . ومرد بسيار شور وغوغاى در باطل. و
نام مردى . ونام اسپى .
عفس (afs) م‌ع. **عفسه عفساً** (ازباب
ضرب) : بازداشت آنرا وحبس كرد. **وعفس
الشيىء** : خوار وحقير ساخت آن چيزرا.و
عفس الابل : راند آن شتران را . **وعفس
الاديم** : بدست ماليد آن پوست را . و
عفس فلاناً : بسوى زمين كشيد فلان را
با فشار سخت . و **عفس زيداً** : پاى‌زد
برسرين زيد . و **عفس الثوب** : استعمال
كرد آن جامه را روزهاى بسيار .
عفش (afc) م‌ع. **عفشه عفشاً** وازباب
ضرب) : گرد آورد آنرا .
عفشال (efcal) ص‌ع. **رجل عفشال** :
مرد شرخ بى‌باك و بى‌احتياط .
عفشج (afcaj) ا‌ع. دراز ستبر .
عفشل (afcal) ا‌ع. مردگرانجان ثقيل .
عفشليل (afcalil) ا‌ع. مرد سنگين گران
درشت خوى . و پيرزن فرو هشته گوشت.
وگليم بسيار پشم . و گفتار . و گفتارنر.
عفص (afs) ا‌ع. مازو .
عفص (afs) م‌ع. **عفصه عفصاً** (از
باب ضرب) : بركند آنرا. و **عفص فلاناً** :
غالب آمد بر فلان در كشتى و سست گردانيد
آن را . و **عفص يده** : پيچ داد دست او
را . و **عفص جـــاريته** : جماع كـــرد
باكنيزك خود. و **عفص القارورة** : عفاص
بست بر سر شيشه . و **عفص الشيىء** :
دوتا كرد آن چيز را و پامال گردانيد آنرا.
عفص (afas) ا . ع . پيچيدگى بينى و
گرفتگى آن .
عفص (afes) ص‌ع. تندمزه. و **طعام
عفص** : طعام‌گس ودارای عفوصت .
عفضـاج (efzaj) و **عفضج** (afzaj)
ا‌ع. فربه سست گوشت .
عفضج (afzaj) ا . ع . سخت درشت
گوشت .
عفضجة (afzajat) م‌ع. **هو معصوب
ماعفضج** (مجهولا) : او فربه نيست .
عفط (aft) م‌ع. **عفطت العنز عفطاً**
و **عفيطاً** و **عفطاناً** (از باب ضرب) :
تيزداد آن بز . و **عفط الراعى بغنمه** :
خواند شبان گوسپندان را . و **عفط فلان
بشفته** : تيز داد فلان بالبهاى خود. و **عفط
الضأن** : بينى انشاند آن ميش . و **عفط
فى كلامه عفطاً** : درماند بسخن . و نيز
عفط : راندن شبان گوسپندان را بهمان روش
كه عطسه دهد .
عفط (aft) ا‌ع. آب بينى ميش .
عفط (afet) ص . ع . **رجل عفط** :
مرد تيز دهنده .
عفطان (afatān) م . ع . **عفط عفطاً
و عفطاناً** : مر . عفط .
عفطة (aftat) ا . ع . يك مرتبه عفط
(درهمهٔ معانى) .
عفطلة (aftalat) م‌ع. **عفطل الشيىء
بالشيىء عفطلة** : آميخت آن چيز را بآنچيز.
عفطى (eftiyy) ا‌ع. درماندهٔ بسخن والكن.
عف‌عف (af'af) ا‌پ. بانگ و فرياد سگ.
عفعف (af'af) ا‌ع. بار درخت موز .
عفعفة (af'afat) م‌ع. **عفعف عفعفة** :
خوردبار موز را .
عففة (afafat) ع‌ج. عف .
عفق (afq) ا . ع . بسيار دوشيدن ماده
شتر . و تندى در رفتار . و سرعت ايراد و
بسيارى آن .
عفق (afq) م‌ع. **عفق الرجل عفقاً**
(از باب ضرب) : غايب‌گرديد آنمرد بخودى
خود وسپس باز آمد . ومنه قولهم : **فلان لا
يزال يعفق العفقة** يعنى فلان هميشه‌خودش
غيبت ميكند و سپس بر ميگـــردد . و **عفقه
بالسوط** : بسيار زد آنرا بتازيانه . **وعفق
عن الامر** : بند نمود از آن كار و بازداشت
از ارادهٔ وى . و **عفق الشيىء** : فراهم‌كرد
آن چيز را . و **عفقت الابل** : بسيار آمد و
رفت كردند هرروز شتران بر آب . و **انك
لتعفق** : توبسيار رجوع ميكنى . و **عفـق
الحمار الاتان** : بسيار رفت خرنر بر
خر ماده وبسيار نمود ضراب وا . و **عفق
العمل** : نا استوار كرد آن كـــار را . و
عفقت الريح الشيىء : پراكنده نمود
باد آنچيز را . و **عفق بالاست** : تيز داد .
و **عفقت الابل عفقاً و عفوقاً** : فرستاده
شدند شتران در چراگاه وبرسر خود گذاشته
شده و هركجا كه خواستند رفتند . ونيز عفق:
اندك خوابيده بيدار شدن . و بسيار دوشيدن
ماده شتر . و شتاب روى كردن .
عفق (afaq) ا‌ع. آمدوشدشتران‌برآبخور.
عفق (ofoq) ا‌ع. مگس .
عفقة (afqat) ا . ع . غيبت و اختفا . و
بازى مرتازيان را كه در آن خاك گردآورند.
عفقسة (afqasat) م . ع . تباه ساختن و
بد كردن . و **ماعفقـــه** : چه چيز بد خلق

کرد او را پس از آنکه نکو خوی بود .

عفقل (afqal) ا.ع. مرد کلان روی .

عفك (afk) م.ع. **عفك الكلام عفكاً** (از باب ضرب) : نا استوار کرد سخن را و سخن ناسره گفت . ونیز عفك: بازداشتن از حاجت . و مماطله کردن حق کسی را .

عفك (afk) و (afak) م . ع . **عفك عفكاً** و **عفكاً** (از باب سمع) : سخت گول واحمق گردید .

عفك (afek) ص.ع. گول واحمق .

عفكاء (afkâ') ا . ع . ماده شتری که در وی اندك سرکشی بود

عفكل (afkal) ا.ع. مرد گول واحمق .

عفل (afl) و(afal) ا.ع. بسیاری پیه در میان دو پای تکه گاو نر و پیشتر آنرا در اختها استعمال میکنند. وخط میان دبر وذکر . وپیه هردو خایهٔ قچقار وگرداگرد آن . وجای دست زدن در قچقار و گوسپند جهة دانستن فربهی وگرانی وسبکی .

عفل (afal) ا.ع. چیزی شبیه بگوشت زائد که از فرج زن وماده شتر برآید و یا خروج رحم است ازفرج مانند فتق درمردان که روده درپوست بیضه میریزد .

عفل (afal) م.ع. **عفلت المرأة عفلا** (ازباب سمع) : مبتلا بیماری عفله گردید آن زن .

عفلاء (aflâ') ص.ع. زن و یا ماده شتری که مبتلا بعفلة بود .

عفلاء (aflâ') و**عفلاة** (aflât) ا. ع. لب بالائین که دروقت خنده برگردد

عفلة (afalat) ا.ع. عفل وگوشت زائد که ازفرج زن وماده شتر برآید . وخروج رحم از فرج .

عفلط (aflet) و (afallat) ا.ع. احمق وگول .

عفلطة (aflatat) م.ع. **عفلطه عفلطة:** آمیخت آنرا .

عفلق (aflaq) و(afallaq) ا.ع. هرچیز ستبر فروهشته. وفرج فراخ فروهشته وسست. وزن گول بدزبان بدکردار .

عفلقة (afallaqat) ا . ع . زن گول بد زبان بدکردار .

عفلوق (olluq) ا. ع. احمق وگول و کم خرد .

عفله (afale) ا. پ. مأخوذ ازتازی . چیزی شبیه بگوشت زائد که ازفرج زن وماده شتر برآید . وفتق رحم .

عفله زده (afale-zade) ص.پ. زنی که مبتلا بیماری عفله بود .

عفلیط (eflit) ا . ع . احمق و کم خرد .

عفن (afn) م.ع. **عفن فی الجبل عفناً** (از باب نصر) : برآمد برکوه. و**عفن اللحم** : برگردانید مزه و رنگ گوشت را .

عفن (afan) م.ع. **عفن الشیء عفناً** و **عفونة** (ازباب سمع): پوسیده شد آنچیز از تری و ندارت چندان که ریزه ریزه برآمد وقت گرفتن . و **عفن اللحم:** برگردید بوی آن گوشت .

عفن (afen) ص . ع . گوشت برگردیده بوی وپوسیده . و هرچیز پوسیده . و رسن پوسیده وتباه شدهٔ ازآب که ریزه ریزه از هم جدا گردد .

عفن (afen) ص. پ. مأخوذ ازتازی. هرچیز بدبوی وگنده وگندیده .

عفنجج (afanjaj) ا. ع. ستبر گول . وماده شتر شتاب رو .

عفنجش (afanjac) ا . ع . مرد درشت و بدخوی .

عفنجل (afanjal) ا.ع. مردثقیل گرانجان و بدخوی که صحبت وی را ناخوش دارند . و مرد بسیار هرزه گوی و فضول .

عفنش (afannac) ا.ص. ع. مرد پیر کلانسال . و**انه لعفنش اللحیة** : ارستبر و انبوه ریش است . و **عفنش العینین** : ستبر ابرو است .

عفنشة (afnacat) م.ع. **عفنشت لحیته عفنشة:** انبوه گردید ریش او و دراز شد .

عفنشل (afancal) ا . ع . مرد تخمه زدهٔ سنگین .

عفنط (afannat) ا.ع. ناکس زشت خوی. و حیوانی که دابة الارض نیز گویند .

عفنقس (afanqas) ا.ع. دشواری خوی و لئیم .

عفنقس (afanqas) ص . ع . **خلق عفنقس:** خوی دشوار .

عفو (afv) ا.ع. محو . و ترك عقوبت مستحق. و پاك ترین مال و بیشترین آن . و برگزیدهٔ از هر چیزی و نکو ترین آن . و زیادتی مال از نفقه . و فضل و معروف و احسان . و وسط . وباقی ماندهٔ آب پس از نوشیدن . و شهری که در آن علامت ملك کسی نباشد . و زمینیکه پاسپر نشده و درآن اثری نبود و آسان و سهل از هر چیزی . و **اعطیته عفواً:** بی سؤال ودرخواست دادم او را . و **عفو الله** : آمرزش خدا .

عفو (afv) م.ع. **عفا المنزل عفواً** و **عفواً** و **عفاً** (ازباب نصر) : ناپدید گردید منزل . و **عفته الریح** : ناپدید کرد آن را باد . و **عفا الشیء عفواً** : بسیار شد آن چیز . و **عفوته** : بسیار کردم آنرا . و **عفوت الشعر** : واگذاشتم مویها را تا زیادشده وبلندگردد. ومنه: **احفوا الشوارب واعفوا اللحی:** نیك بسترید بروت را و واگذارید ریش را . و **عفا الشیء** : افزون گردید آن چیز . و **عفا فلاناً** : سؤال کرد فلان را . و **عفت الابل**

المرعی : گرفتند شتران چراگاه را . و **عفاشعر البعیر** : بسیار گردید و دراز شد پشم آن شتر چندان که پوشید سرین وی را. و **عفا العلف** : انبوه گردید و دراز شد علف . و **عفوته** : انبوه گردانیدم آنرا. و **عفت الدار عفواً** و **عفاء** : ناپدید گردید آن خانه . و **عفت الریح الدار** : پوشید باد آن خانه را بخاك و ناپدید کرد آنرا . و **عفافلاناً عفواً**: تصدکرد فلان را و گرفت آنچه در نزد وی بود . و **عفا عنه ذنبه** و **عفاله ذنبه** و **عفاعن ذنبه عفواً**: گذشت از گناه آن و آمرزید ودر گذشت از عقوبت گناه آن . و نیز عفو : ناگرفتن زکوة را. و محو ساختن و پاك کردن نشئة را. و معروف و احسان خواستن . نیکو شدن حال کسی.و فربه گردیدن .

عفو (afv) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ آمرزش وترك عقوبت گناهکارو بخشش وگذشت و درسته ودرشته ودرسه . و **عفو کردن**: آمرزیدن و بخشیدن و معذور داشتن و پوزش پذیرفتن ومعاف کردن و در گذشتن .

عفو (afv) و (efv) و (ofv) ا.ع.کره خر . ج : عفوة و عفاء .

عفو (afu) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عفو وآمرزش وبخشش وگذشت وترك عقوبت گناهکار .

عفو (afovv) ص.ع. کثیرالعفو . ویکی از صفات باریتعالی . و **رجل عفو** : مرد بسیار عفو کننده ودر گذرندهٔ از گناه .

عفو (ofovv) م.ع. **عفاعفواً** و **عفواً**. مر . عفو .

عفواً (afvan) م ق . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عفو و آمرزش و بخشش . و بطور سهل وآسانی .

عفوپیشه (afv-pice) ص.پ. بخشایشگر ورحیم وشفیق وآمرزنده ودر گذرنده از عقوبت.

عفوة (afvat) ا.ع. دیه وخون بها .

عفوة (afvat) و (efvat) و (ofvat) ا.ع. کره خر ماده. ج : عفاء. و کف دیگ. و خوراك سر دیگ از روغن وجز آن .

عفوة (efvat) ا.ع. بر گزیدهٔ ازهرچیزی و بهترین آن . و چراگاه نیکو . و **اکلت عفوة الطعام**: خوردم بهترین آن طعام را .

عفوة (efavat) ع.ج. عَفو و عِفو و عُفو.

عفوصة (ofusat) ا.ع. تندی مزه . و تلخی .

عفوصت (ofusat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گسی . و تلخی . و زمختی . ومزهٔ هر چیز زمخت وقابض .

عفوق (ofuq) م.ع. **عفق عفقاً** و **عفوقاً** . مر عفق .

عفونة (ofunat) ا.ع. دلگیری هوا .

عفونة (ofunat) م.ع . **عفن عفناً** و **عفونة** . مر . عفن .

عفونت (ofunat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بدبوئی وگنده بوئی و تعفن . و گندیدگی .

عفوه (ofuh) م.ع. برابر و موافق نمودن . و همهٔچیزی را گرفتن (والفعل من فتح) . و **عفه القوم** ای طبقوا .

عفه (offe) ا.پ. پوستین ازپوست بره‌ای که موی آن نیك نرم باشد .

عفی (ofiyy) ع.ج. عافی .

عفیتة (afitat) ا.ع. نوعی از حلوا .

عفیدن (afidan) ف.ل. پ. عف عف کردن وفریاد کردن سگ .

عفیر (afir) ص.ع . هر چیز مالیده شدهٔ بخاك .

عفیر (afir) ا.ع. گوشت با آفتاب خشك کردهٔ برروی ریگ تفسان . و پست شورانیدهٔ بی شیرینی وجز آن . و پست نا شورانیده . ونان بی‌نان‌خورش. وزنی که بهمسایه چیزی ندهد.

عفیر (ofayr) ا.ع. نام‌مردی. ونام‌اسبی.

عفیرة (afirat) ا. ع. جعل . وزنی که برای کسی هدیه نفرستد .

عفیرة (ofayrat) ا.ع. نام‌زنی‌از حکمای تازیان در جاهلیت .

عفیط (afit) م . ع . **عفط عفطاً** و **عفیطاً** . مر . عفط .

عفیف (afif) ص.ع. پارسا. ج : اعفاء.

عفیفات (afifāt) ع.ج. عفیفة .

عفیفة (afifat) ص.ع. زن پارسا . ج : عفیفات و عفائف .

عفیفگان (afifagān) پ.ج . عفیفه .

عفیفه (afife) ا.و ص.پ.ـ مأخوذازتازی ـ زن پارسا وبا عصمت وباحیا وبا شرم ومتدین و پاکدامن . ج : عفیفگان .

عفیفی (afifi) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ پاکدامنی وپارسائی و عصمت و حیا و شرم.

عفیقان (afiqān) ا.ع. نام‌گیاهی‌خاردار.

عفیك (afik) ص.ع. نیك گول .

عق (aqq) ا.ع. شیار وشکاف وشکافتگی در ریگ .

عق (aqq) ص.ع . نافرمان پدر و مادر وآزارنده آنها .

عق (aqq) م.ع. **عق عن ولده عقاً** (از باب نصر) : قربانی کرد در هفتهٔ نخست برای فرزند خود . و **عق الثوب ونحوه**: شکافت جامه ومانند آنرا . و **عق بالسهم**: انداخت تیره را بسوی آسمان

عق (eqq) ا.ع. گرد ودرتك درزمین.

عق (oqq) ص.ع. **ماءعق** : آب تلخ .

عقاء (eqā') ع.ج. عقوة .

عقاب (eqāb) ع.ج. عقبة .

عقاب (eqāb) م.ع. **عاقب معاقبة** و **عقاباً** . مر . معاقبة .

عقاب (eqâb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شکنجه وعذاب وتنبیه وسیاست .

عقاب (oqâb) ا.ع . مرغ شکاری سیاه (مؤنث آید) .ج: اعقب و عقبان و عُقبان. وسنگ میان چاه که دول رابدراند . وسنگ بزرگ بیرون جستهٔ از کوه مانندپایهٔ نردبان. و بادامك كه در پای ستور بر آید . و رشتهٔ باریك كه در سوراخ حلقهٔ گوشواره باشد . و آب راهه بسوی حوض . وسنگ در نوردچاه که آب کش بر آن ایستد . و علم بزرگ . و نام علم آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله. وپشته و هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد . و نام چند اسب . و نام زنی . و نام ماده سگی . و **عقاب‌عقنباة** : عقاب تیز چنگال . وکذلك **عقاب‌عبنباة** او **بعنقاة** .

عقاب (oqâb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ یکنوع مرغ شکاری که اله (olh) و یا اله (ollah) ویا جبا نیز گویند وقسم سیاه آنرا دال و دالمن گویند . و **عقاب آهنین منقار** : تیر پیکان دار . و **عقاب‌شدن**: طالب شدن بچیزی .

عقابیس (aqâbis) ا.ع . بلاها وآفتها ودامیها .

عقابیل (aqâbil) ع.ج . عقبولة . و **فلان‌ذوعقابیل** : فلان‌سخت شریراست.

عقابین (oqâbayn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دوچوب بلند که مجرمان رابدان‌بندند. و نیز خارهای آهنین .

عقاة (aqât) ا.ع . پیرامون و گرداگرد سرای ومنزل وفرودآمدنگاه .

عقادة (eqâdat) م.ع . بهم‌بستن. وگره زدن . وبافتن .

عقار (aqâr) ا.ع . زمین وآب‌ومانندآن. وهرملك ثابت پابرجائی مانند خانه وخرمابن. ج: عقارات. وبهترین گیاه. ومنزل. ودرخت خرما . و رنگ سرخ. و رخت‌واسباب‌خانه. وهرچیز خشك . و **ماله دار ولاعقار**: نیست مر اورا چیزی. و**بیت کثیرالعقار**: خانهٔ پراسباب .

عقار (aqâr) ص.ع. **کلاء عقار** : گیاهی که خسته و مانده گرداند مواشی را و بکشد آنهارا .

عقار (aqâr) و (oqâr) م.ع. **عقر عقراً و عقراً و عقاراً و عقاراً** . مر . عقر و عُقر .

عقار (aqâr) و (oqâr) ا.ع . برگزیدهٔ از رخت واسباب که جز در عید و مانند آن استعمال نکنند .

عقار (aqâr) و (eqâr) ا.ع . بریدگی سر خرما بن وخشك شدگی آن .

عقار (eqâr) م.ع . معاقرة . مر . معاقرة .

عقار (eqâr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ملك و آب و زمین . و **ضیاع و عقار** : املاك .

عقار (oqâr) ا.ع. می وشراب. ونوعی ازجامهٔ سرخ .

عقار (oqâr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ می وشراب. و **عقار آدم** : گیاهی دوائی. وبیخ‌درخت انارصحرائی. و**عقار کوهان**: عاقرقرحا .

عقار (aqqâr) ا.ع. درخت و هرگیاهی که بدان تداوی نمایند . وریشهٔ دارو. ج: عقاقیر . ونام سگی . و نام مردی .

عقار (oqqâr) ا.ع. نام گیاهی .

عقار (oqqâr) ص.ع. **کلاء عقار**: گیاهی که خسته وماندهٔ کند مواشی‌را وبکشد آنها را .

عقارات (aqârât) ع.ج. عقار .

عقارب (aqâreb) ا.ع. سخن چینیها. وسخنها. و **اله لتدب عقاربه**: ازمیدرد ناموس مردم را وسخن چینیها مینماید واذیتها میرساند . و **اقاربك عقاربك**: نزدیکان تواند که اذیتها بتو میرسانند . و **عقارب الشتاء** : سختی سرما . و نیز عقارب. ج. عقرب .

عقارة (aqârat) و (oqârat) م.ع. **عقرت المراة(مجهولا)عقارة وعقارة**: نازاینده شد آن زن .

عقاری(aqârâ)ص.ع. **خیل عقاری**: اسبان پی زده .

عقاص(eqâs) ا.ع. گیس باف ورشته‌ای که بدان گیسو بندند . وپیچه . و ج. عقصة. و ج. عقیصة.

عقاص(oqâs) ا.ع. بیماری‌مرگ گوسپندازا.

عقاف (oqâf) ا.ع. علتی درپای گوسپند که بدان پایش خمیده گردد .

عقافة (oqqâfat) ا.ع . چوگان . و چوبی سرکج که بدان چیزی را پیش کشند

عقاق (aqâq) م.ع. **عقت الناقة عقاقاً و عقوقاً و عققاً** (ازباب ضرب) : باردارگردید آن ماده شتر .

عقاق (aqâqe) ا.ع. نافرمانی و آزار پدر ومادر (اسم است عقوق‌را) .

عقاق (aqâq) و(eqâq) ا.ع . بارشکم ماده شتر .

عقاق (eqâq) ع.ج عقوق.وج. عقق.

عقاق (oqâq) ص.ع. **ماء عقاق** : آب تلخ وشور .

عقاقل (aqâqel) ع.ج. عقنقل .

عقاقیر (aqâqir) ع.ج. عقار . وج . عقیر. و**حدید جید العقاقیر**: آهن‌اصل و نیکو .

عقال (eqâl) ا.ع. ماده شتر نو جوان. و ریسمانی که بدان ساق وظیف شتر را بهم

بندند . ج: عقل . وزكوة سال از شتران و گوسپندان . **وعقال المئين:** مرد شريف كه هرگاه اسير و بندى شود فدية او صدها شتر باشد .

عقال (oqqāl) ا . ع . علتى درپاى ستور كه هرگاه برفتار آيد ساعتى لنگ كند و بعد گشاده گشته براه افتد وياخاص است باسب . وج . عاقل . **وذوعقال:** نام اسبى .

عقالان (eqqālāne) ا . ع . بصيغة تثنيه: صدقة دو سال .

عقام (aqām) ص . ع . **رجل عقام:** مردى كه وى را فرزند نشود . و **امرأة عقام :** زن نازا . ج: عقماء . و **ناقة عقام:** ماده شتر دندان نيش برآوردة استوار اندام .

عقام (aqām) ا . ع . مار بحرى .

عقام (eqām) ع . ج . عقيم .

عقام (oqām) ص . ع . **يوم عقام :** روز سخت .

عقام (aqām) و (oqām) ص . ع . **حرب عقام :** جنگ سخت . و **رجل عقام:** مرد زشت خو . و **داء عقام :** بيمارى دشوار كه به نشود . وكذلك عقام فى الكل .

عقان (eqqān) ا . ع . **عقان النخيل:** آنچه از بن خرمابن برزند و برآيد . وكذا : **عقان الكرم** .

عقائد (aqā'ed) ع . ج . عقيدة .

عقايد (aqāyed) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ عقيده ها وچيز هائى كه شخص بقين برآنها كند وآنها را دردل خود گيرد .

عقائص (aqāes) ع . ج . عقصة . وج . عقيصة .

عقائق (aqāeq) ع . ج . عقيق .

عقائل (aqāel) ع . ج . عقيلة .

عقائم (aqā'em) ع . ج . عقيم . و ج . عقيمة .

عقب (aqb) ا . ع . پسر . وپسر پسر . وپاشنه (مؤنث آيد) . ج: اعقاب . و روش و تك ستور كه بعد ازتك نخستين آرد . يق: **لهذا الفرس عقب حسن** . و نيز جهت . يق: **من اين عقبك :** از كجا آمدى ؟

عقب (aqb) م . ع . **عقب القوس عقباً** (از باب نصر) : پى پيچيد بركمان . و **عقب زيداً:** زد بر پاشنة زيد . و **عقب فلاناً عقباً و عقوباً :** آمد پس ازفلان. و **عقب فلان مكان ابيه عقباً و عقوباً و عاقبة :** جانشين شد فلان پدر خود را . و **عقبت الرجل فى اهله :** جستم آنمرد را در اهل خودش يعنى پس جانشين شدم او را . و **السلام يعقب التشهد :** سلام پس ازتشهد خوانده ميشود. **وعقب الشجر:** برگ سبز برآورد آندرخت بعداز برگ خشك. و **عقب فلان على فلانة :** نكاح كرد فلان مرد فلان زن را پس از مردن شوهر و يا طلاق آن .

عقب (eqb) ا . ع . **جاء فى عقبه :** آمد پس از او ودر عقب او .

عقب (oqb) ا . ع . **جئت فى عقب الشهر :** آمدم پس ازآنكه ماه تمام شده بود.

عقب (aqb) و (oqob) ا . ع . پايان كار وعاقبت وسرانجام آن. قوله تعالى: **هو خير ثواباً و خير عقباً** او **عقباً** .

عقب (oqab) ا . ع . پاشنه . وج . عقبة .

عقب (aqab) اوص . پ . ـ مأخوذازتازى ـ پس چيزى و دنبال . **وعقب لشكر:** دنبال لشكر . و **بعقب :** پس وبدنبال و از پى و در پى . و **در عقب :** درپس و در پى و بدنبال واز پى .

عقب (aqeb) ا . ع . پاشنه . وپسر . وپسر پسر(مؤنث آيد) . ج: اعقاب . و **جاء فى عقب الشهر :** آمد در اندك باقى ماندة از ماه . و **جاء فى عقبه :** آمد در اثر او . و **بنو فلان تسقى ابلهم عقب بنى فلان** اى بعدهم . و **فرس ذوعقب :** اسب صاحب تك . و **خلف فلان بعقبى:** فلان پس از من اقامه نمود . و **رجع فلان على عقبه :** برگشت فلان از راهى كه در خلفش بود و بشتاب آمد . **وهوفى عقب المرض** يعنى كمى از مرض او باقى است . و **عقب الشيطان :** نوعى از نشستن كه بنشست سگ ماند .

عقب (oqab) ع . ج . عقبة .

عقب (eqqab) ا . ع . علامات و آثار هر چيز خوب و نيك .

عقبا (oqbā) ا . پ . ـ مأخوذ از تازى ـ عالم آينده ضد دنيا . و **عالم عقبا :** آخرت.

عقبات (aqabāt) ع . ج . عقبة .

عقبات (aqebāt) ا . پ . ـ مأخوذازتازى ـ راههاى دشوار . و عقبها . و دنباله ها .

عقبان (eqbān) و (oqbān) ع . ج . عقاب .

عقبان (oqbān) ا . ع . پايان كار . الحديث: **مامن جرعة احمد عقباناً من جرعة غيظ مكظوم** . و آخر هرچيز. و **جاء فى عقبان الشهر :** آمد در آخر ماه .

عقبة (aqbat) ا . ع . برگ سبز كه پس برگ خشك برآيد .

عقبة (aqbat) و (eqbat) ا . ع . نوعى از جامه هاى نگارين هودج .

عقبة (eqbat) ا . ع . درماه يكمرتبه كارى كردن . يق: **مايفعل ذلك الاعقبة القمر :** اين كار نميشود مگر درماهى يكمرتبه .

عقبة (oqbat) ا . ع . نوبت . يق: **تمت عقبتك :** بانجام رسيد نوبت تو . و بدل عوض اسير . يق: **اخذت عقبة** اى بدلا .

و شب و روز بدانجهة که همدیگر را تعاقب می‌کنند . و آنچه از خوردنی در بن دیگ‌ها ریقی که بدهند دیگ‌فرستد . و**عقبة الشیطان:** نوعی از نشستن که بنشست سگ ماند . و**عقبة الطائر :** مسافت ارتفاع و انحطاط پرنده .

عقبة (oqbat) و (eqbat) ا ـ ع ـ باقی ماندهٔ هر چیزی . و نشان . یق: **علیه عقبة الجمال** او **عقبة الجمال .**

عقبة (aqabat) ا.ع. جای دشوار برآمدن بر کوه . ج: عقاب . و پی که از آن زه سازند و ریسمان تابند . ج: عقب . و پژ و کتل . ج : عقبات . و پژ منی و منه : **بیعة العقبة الاولی** که دوازده کس با آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بیعت کردند . و **بیعة العقبة الثانیة :** در سال دویم اتفاق افتاد که هفتاد کس فراهم آمدند از هر فرقه نقیبی فرستادند و بیعت کردند .

عقبلة (oqabelat) ص.ع. پی‌رو و پس آینده . و **هو عقبلة فلان :** او پس آیندهٔ فلان است .

عقبول(oqbul) و **عقبولة** (oqbulat) ا.ع. باقی‌ماندهٔ بیماری . و تبخاله که پس از تب برلب برآید . و بقیهٔ دشمنی . و پس‌ماندهٔ عشق و سختی . ج : عقابیل .

عقبه (aqebe) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ دنباله و باقی ماندهٔ از چیزی . و پس مانده . و پژ و کتل .

عقبی (oqbâ) ا ـ ع ـ پاداش کار . و حق .و بدل چیزی .

عقة (aqqat) ا ع . درخش دراز و برق طولانی . و گود دور تك دو زمین .

عقة (eqqat) ا ـ ع ـ گود درو تك در زمین . و موی همزاد کودك وپشم شتربچه . و موی شکمی هریك از ستور چهگان .او المفة فی العمر والناس خاصة . ج : عقق .

عقة (oqqat) ا ـ ع ـ چیزی که بدان کودکان بازی کنند .

عقد (aqd) ا ـ ع ـ پذیرفتاری . و پیمان . و رای و فکر . وشتر تر قوی پشت . و مرد بسته زبان . و طاق بنا . ج: اعقاد . و بستن. ج : عقود . و **هو اهل الحل والعقد :** او محل اعتماد مردمان است .

عقد (aqd) م ـ ع ـ **عقد عقده الیه**

عقداً (از باب ضرب) : پناه برد بوی . و **عقد البیع والعهد :** بست بیع و پیمان را . و **عقد الحبل :** بست ریسمان را . و **عقدله :** ضمانت کرد او را و کفالت نمود . **عقد الرب و غیره :** ستبر و غلیظ شد رب و جز آن . و **عقد ناصیته:** آمادهٔ بدی گردید. و نیز عقد، شمار کردن. و ستبر کردن مایع . و گره کردن ماده شتر دنب را جهةلقاح . و سوگند دادن بدون لغو و استثنا . یق : **عقد الیمین** . و لغو کردن . و پیمان نمودن وریش را . الحدیث : **من عقد لحیته فان محمداً** صلی‌الله علیه و آله **بریء منه** ، وقیل:کانوا یعقدونها فی الحروب تکبراً و عجباً فامرواً بارسالها .

عقد (aqd) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ پیمان . و نکاح و زناشوئی و ازدواج . و سلك مروارید . و بیع وخرید وفروش . و بستگی وارتباط واتصال . و گره و بند . و **عقد بستن:** گره زدن. و ازدواج کردن. و اجرای صیغهٔ نکاح کردن . و **عقد بیع :** اجرای صیغهٔ بیع . و **عقد شب افروز:** ستاره‌های ثابت و ستاره‌های سیار. و **عقد شب وروز :**آفتاب وماه . و دنیا و روزگار . و **عقد کردن :** ازدواج کردن و زناشوئی نمودن . و**عقد نکاح کردن :** صیغهٔ ازدواج وزناشوئی خواندن . و **اهل حل وعقد :** کسی که محل اعتماد مردمان باشد . و **مجلس عقد :** مجلس ضیافت زناشوئی .

عقد (eqd) ا . ع. گردن‌بند . وحمیل . ورشتهٔ مروارید. ج: عقود. و**عقد الجمان:** سلك مروارید .

عقد (aqad) ا ع ـ ریگ تودهٔ بسته و برهم نشسته . وگره زبان . و نام گروهی از تازیان .

عقد (aqad) م.ع. **عقد عقداً** (از باب سمع) : گرفته زبان شد . ونیز عقد ، گرفتن فرج ماده سگ سرنرهٔ نر را .

عقد (aqed) ص. ع. **رجل عقد :** مرد گرفته زبان که درسخن زبان وی بسته گردد.

عقد (aqed) ا . ع. ریگ تودهٔ متراکم و برهم نشسته. وشتر کوتاه بالای نیك‌شکیبای برکار . ونام درختی که برگش زخم را بهم آورد و به کند .

عقد (oqad) ع . ج . عقدة . وقولهم: **تحللت عقده :** یعنی فرو شد خشم او .

عقدا (aqdâ) ا.پ. نام دهی نزدیك یزد.

عقداء (aqdâ') ا.ع. کیزك رگوسپندی که دنب آن گوئی گره بسته است .

عقداء (aqdâ') ص.ع. مؤنث اعقد یعنی زنی که درسخن زبان وی بسته گردد .

عقدان (oqdân) ا ـ ع ـ لقب فرزدق شاعر .

عقدان (aqadân) ا.ع. نوعی ازخرما.

عقد انامل (aqde-anâmel) ا . پ . نوعی از شمار اعداد که با بندهای انگشتان دستها معمول میدارند .

عقدانه (aqdâne) اوص . پ. منسوب بعقد. وهدیه‌ای که درمجلس عقد بکسی میدهند.

عقدة (oqdat) ا.ع. حکومت. ودست یابی برشهر . وگره. ج: عقد. وآب وزمین

. مانند آن که صاحبش اعتقاد ملکیت آن را دارد. و بستگاه گره . وعهد و پیمان بسته شدهٔ میان قوم . وجای درختناك . ونخلستان . و گیاه پسندکنندهٔ شتر. وآنچه پسند وکافی باشد مردرا . ونرهٔ سگ. وهرزمینی که در آن فراخی وارزانی بود . و لزوم ووجوب نکاح و بیع و هر چیزی . و گوشهٔ چراگـاه . و شتر مضطرب بسوی درخت . وکج بستگی دست شکسته . المثل: **هو آلف من غراب عقدة** : او مألوف تراست از زاغ زمین درختناك. وتصرف عقدة لانها اسم کل ارض مخصبة و تمنع لانها علم ارض بعینها .

عقدة (aqadat) ا. ع. بن زبان.

عقدة (aqadat) و(aqedat) ا. ع. ریگ تودهٔ متراکم برهم نشسته. واحد: عقد وعقد.

عقـدت (oqdat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. عقده وگره. وهرچیز مشکل ودشوار.

عقدتـان (oqdatâne) و **عقدتین** (oqdatayne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه سر و دنب اژدها .

عقدت گشا (oqdat-gocâ) ص. پ. مشکل گشا و عقده گشا .

عقدساز (aqd-sâz) ا. پ. جواهری.

عقدنامه (aqd-nâme) ا. پ. نامه و قبالهٔ زناشوئی .

عقده (oqde) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. گره . وهرچیز مشکل و دشوار .

عقـده گشا (oqde-gocâ) ص. پ. مشکل گشا .

عقده گشائی (oqde-gocâi) ا. پ. حل مشکلات وآشکار نمودن کارمشکل ودشوار.

عقر (aqr) ا. ع . بنیان واصل هرچیزی. ونشانی مانند شکاف درپای اسب و شتر . و کسادگی مابین پاهای برجهنده. وکوشك ویران. وابر پارهٔ سپید. وابری که از پیش آفتاب پیدا شود وبپوشاند چشمهٔ آفتاب و گرداگرد آنرا . وابریکه ازکرانهٔ آسمان خیزد وازدور بانگ تندر شنیده شود ونمایان نگردد. وبنای بلند . وسپید هرچه باشد . ونام چند موضع وچند ده . و**عقر الدار** : فرود آمد نگاه قوم . ودرشتم گویند: **جدعاً له وعقراً و حلقاً** یعنی قطع کناد خدا بینی اورا و خسته کناد جسد اورا وبرساناد درگلوی وی دردی.

عقر (aqr) و (oqr) م . ع . **عقرت المراة عقراً و عقراً وعقاراً وعقاراً** (ازباب ضرب) : نازاینده شد آن زن . و **عقره عقراً** : ریش کردآنرا ومجروح ساخت. و **عقر البعیر بالسیف** : زد دست و پای آن شتررا بشمشیر . ودرغیر دست وپای عقر نگویند . وبسا گویند: **عقر البعیر** یعنی نحر کرد آن شتر را . و **عقرت المراة عقراً**: نازاشد آن زن ومنقطع گشت مدت آبستی آن. و**عقر ظهر الدابة السرج او الرحل**: ریش کرد زین پشت آن ستوررا . وکـذا : **عقر له انا** . وقولهم : **عقرب بی** : بطول انباماندی تو حبس من را وگویا پی کردی شتر من را ناقادر بر حرکت نباشم . و نیز عقر : پی کردن ستور . و برگور کشتن شتر را . منه الحدیث : **لاعقر فی الاسلام** . وسر درخت خرما بن بریدن . وبریدن درخت هرچه باشد . وبازداشتن ازرفتن . و **عقر بالصید عقراً** (از باب نصر) : در پی شکارافتاد. و **عقر الکلاء** : خورد آن گیاه را .

عقر (aqr) و(oqr) ا. ع. منزل. وکوشك. ومیان سرای واصل آن . وفرود آمدنگاه قوم. و شکاف میان دوچیز .

عقر (oqr) ا. ع . کابینی که بشبههٔ وطی ویا بوطی غصب واجب شود . وکابین زن . و طعمه وخورش . وبرگزیده وبهترین گیاه . ونیکوترین ابیات قصیده . و مردی که ویرا فرزند نشده باشد. ومرد بی‌فرزند . و**بیضة العقر** : بیضه ای که بدان دوشیزه رابیازمایند وقت دوشیزگی بردن . و اول تخم ماکیان و یا تخم پسین آن . ویا تخم خروس چه تازیان راگمان این است که خروس سالی یکمرتبه تخم میکند . ونیز این لفظ را درهر چیز که نادر بود وهر عطیه وتحفه ای که یك بار اتفاق افتد وازجائی رسد که امید نداشته باشند وماننده آن استعمال کنند . و قولهم : **لقحت الناقة عن عقر** یعنی پس از نازائی آبستن شد آن ماده شتر .

عقر (oqr) م. ع. **عقر الامر عقراً** (از باب کرم) : سودمند شد آخر کـار . و **عقرت المراة** : نازا شد آن زن . ونیز عقر : امتحان کردن زن را بترك جماع کـه دوشیزه است ویا غیر آن . و برکندن پوست خرمابن و برگرفتن پیه آنرا و باین دو معنی اخیر از ضرب آید .

عقر (oqr) و (oqor) ا. ع. دنبالهٔ حوض. وجای آبخوردن ستور از حوض . ج : اعقار. ومیانهٔ آتش ومعظم آن . ومحل اجتماع آن .

عقر (aqar) ا. ع. آفت وحادثه .

عقر (aqar) م. ع. **عقر عقراً** (ازباب سمع) : ناگهان ترسناك گشت پس قدرت حرکت در وی نماندومتحیر وسرگشته گردید وپایش لرزید .

عقر (aqer) ص. ع. مرغی کـه پرش از آفتی که رسیده نروید .

عقر (oqar) ص. ع. **سرج عقر** : زینی که پشت ستوررا ریش کند. و **رجل عقر**: مردی که شتران را بمانده کردن خسته کند .

عقر (uqor) ع. ج. عقور .

عقر (oqqar) ع. ج. عاقر .

عقراء (aqrâ') ا. ع. ریگ تودهٔ بلند .

عقراء (oqarâ') ع. ج . عقور .

عقرب (aqrab) ا. ع. کژدم. ج: عقارب. و دوال نعل. ودوالی که بدان پاردم ستور را با زین بندند. وبرج هشتم از بروج دوازدگانهٔ فلکی.

عقرب (aqrab) ا.پ. مأخوذ ازتازی. حیوانی زهردار در ممالک حاره که بفارسی کژدم گویند. ونام برج هشتم از بروج دوازده گانهٔ فلکی. و **عقرب پریشان**: برقعی که خانمها برروی اندازند. و **عقرب نیلوفری**: نام برج هشتم از بروج دوازده گانه.

عقرباء (aqrabâ') ا.ع. مؤنث عقرب.

عقربان (aqrobân) ا.ع. نام گیاهی.

عقربان (oqrobân) و (oqrobbân) ا. ع. کژدم. وکژدم نر. کرمکی که درگوش در آید.

عقربانة (oqrobânat) ا. ع. ان‌ه. **ذوعقربانة**: او دارای پایداری و ثباتی است که مغلوب نمیشود.

عقربة (aqrabat) ا. ع. عقرب ماده. و کنیزك نیك خدمت کنندهٔ دانشمند عاقل. و آهنی مانند مهمیز که دوزین آویزند.

عقربخانه (aqrab-xâne) ا. پ. سوزندان.

عقربك (aqrabak) ا.پ. مأخوذ از تازی. ورمی با درد شدید که درین انگشتان دست و یا پا بروز کند و کژدمك نیز گویند و بتازی داخس نامند.

عقربه (aqrabe) ا.پ. مأخوذ ازتازی. تیغهٔ فلزی کوچك و باریك و متحرکی که در روی صفحهٔ ساعت جهة تعین اوقات شبانروزی قرار میدهند.

عقرة (aqrat) و (oqrat) ا. ع. نازائی زن وجزآن.

عقرة (aqerat) ص.ع. ماده شترترسان. و ماده شتری که ازعقر آب خورد.

عقرة (oqarat) اوص. ع. شبه که زنان با خوددارند تاآبستن نشوند. و منه قولهم: **عقرة العلم النسیان**. و **سرج عقرة**: زینی که پشت‌شتر را ریش گرداند. و **رجل عقرة**: مردی کـه شتران را خسته وماند گرداند. و **امراة عقرة**: زنی که دورحمش بیماری باشد. و نیز عقرة: گزنده ویا گزندهٔ غیر ذیروح.

عقرطل (aqartal) و (eqertel) ا.ع. فیل ماده.

عقری (aqrâ) ا. ع. زن حایض. و درشتم زن گویند: **عقری حلقی**: خسته باد جسد آن و برساد در گلوی وی دردی. الحدیث: انه صلی الله علیه وآله لما قیل لهان صفیة حایض فقال: **عقری حلقی**. ونیز عقری: ج. عقیر.

عقری (oqrâ) ا. ع. زمین و آب و مانند آن.

عقز (aqz) م.ع. باهم نزدیك بودن مورچگان و مانند آنها در رفتار (و الفعل من نصر).

عقش (aqc) م. ع. **عقش العود عقشاً** (از باب نصر): خم داد آن چوب را. و **عقش المال**: فراهم آورد شتران‌را.

عقش (aqe) و (aqac) ا.ع. سرشاخه‌های انگور. و بار درخت پیلو. و نام تره‌ای.

عقص (aqs) م. ع. **عقص شعره عقصاً** (از باب ضرب): بافت موی آنرا و تاب داد.

عقص (oqs) ع.ج. اعقص و عقصاء.

عقص (aqas) ا.ع. باصطلاح عروض: افگندن میم مفاعلتن در بحر وافر و ساکن نمودن لام آن.

عقص (aqas) م. ع. **عقص عقصاً** (از بـاب سمع): بخیل گردید و بد خوی شد. و **عقص الکبش**: پیچان گـردید شاخ آن گوسپند. و **عقص فلان**: پیچیده گردید انگشتان فلان بریکدیگر. و در آمد دندانهای پیشین فلان در دهان وی.

عقص (aqes) ا. ع. ریگ تودهٔ بر هم نشستهٔ صعب‌المرور. ومرد بخیل وزشتخوی.

عقص (eqas) ع.ج. عقصة.

عقص (oqos) ا.ع. شکنبه. ومرد زفت.

عقصاء (aqsâ') ص. ع. مؤنث اعقص یعنی میشی که شاخ آن بر گرد گوش وی از جانب پس برآمده باشد. و زنی که‌انگشتانش بریکدیگر پیچیده. و آنکه هر دو دندان‌پیشین وی در دهانش در آمده باشد.

عقصة (eqsat) ا.ع. گیسوی بافته وتاب داده. ج: عقص.

عقصة (oqsat) ا.ع. **عقصة القرن**: گره شاخ.

عقط (aqt) ا. ع. سخت بستگی دستار.

عقط (aqt) م. ع. **عقط العمامة عقطاً** (ازباب‌نصر): سخت بست‌دستار را.

عقعق (aq'aq) ا.ع. نام مرغی از جنس کلاغ و ابلق که بفارسی عکه نامند.

عقعقة (aq'aqat) ا.ع. آواز عقعق.

عقف (aqf) ا.ع. روباه.

عقف (aqf) م.ع. **عقفه عقفاً** (از باب ضرب): خم دادآنرا.

عقفاء (aqfâ') ص.ع. مؤنث اعقف یعنی زن فقیر محتاج.

عقفاء (aqfâ') ا.ع. آهنی که در آن انحنا باشد و اطراف آن خمیده بود. و گیاهی مانندسداب که گوسپند را میکشد و بشترضرر نمیرساند.

عقفان (oqfân) ا.ع. جد مورچگان سرخ. و نام گروهی از تازیان.

عقفرة (aqfarat) م. ع. **عقفرته**

الدواهی عقفرة : برخاك افكند آنرا بلا وهلاك كرد. وكذا **عقفرت علیه الدواهی**.

عقفسة (aqfasat) م.ع. **ما عقفسه** : چه چیزاست که بدخوی کرد او را سپس نیکخوئی .

عقق (aqaq) ا.ع. آزار پدر ومادر . و بار شکم . ونافرمانی . وکفتگی .

عقق (aqaq) م.ع. کفته شدن . وعق **عقاً و عقاقاً و عقوقاً** . مر عقاق .

عقق (eqaq) ع.ج. عقة .

عقق (oqaq) ا.ع. برقی که درمیان ابر درخشد. وآزار دهندهٔ پدرومادر . و نافرمان. وروی ان اباسفیان حین مر یوم احد بحمزة قتیلا قال : **ذق عقق** یعنی چش پاداش کردار خود را ای عاق پدر ومادر .

عقق (oqoq) ص.ع. حیوان مادهٔ باردار. ج : عقاق .

عقق (oqoq) ع.ج. عقوق .

عققة (aqaqat) ع.ج. عاق .

عقل (aql) ا.ع. خرد ودانش ودریافت. ودریافت صفات اشیا از حسن و قبح وکمال ونقصان وخیروشر ویا علم بمطلق اموربسبب قوتی که ممیز قبیح است از حسن ویا بسبب معانی وعلوم مجتمعهٔ درذهن که بدان اغراض ومصالح انجام پذیراست ویا بجهة هیئت نیکو در حرکات و کلام که حاصل است انسان را . و نیز عقل: جوهری است لطیف وروحانی که بدان نفس درك میکند علوم ضروریه و نظریه را و ابتدای بروز آن نورنزدیك اختتان کودك است وسپس پیوسته تزاید می پذیرد تا آنکه هنگام بلوغ کودك بکمال میرسد . ج : عقول . ونیز عقل : دیه . وپناه . وقلعه . و دل . وجای پناه . وجامهٔ سرخ که برهودج اندازند . ونوعی از نگار جامه . ونام کوهی.

عقل (aql) م.ع. **عقل الدواء بطنه عقلا** (از باب ضرب ونصر) ، بند کرد آنداوو شکم اورا . و **عقل عقلا و معقولا** (از باب ضرب) : دریافت و دانست . و **عقل الشیء عنه** : فهمید آن چیزرا . و **عقل البعیر** : بست وظیف وساق آن شتر راباهم . و **عقل القتیل** : دیه داد آن کشته را . و **عقل عنه** : دیه وتاوان پذیرفت برخیانت او و ادا کرد آنرا . و **عقل له دم فلان** : گذشت ازقصاص خون فلان بواسطهٔ دیه . و **عقل الظبی عقلا وعقولا** : برکوه برآمد آن آهو وپناه جست بآن . و **عقل الظل** : قائم شد سایه وقت نصف النهار . و **عقلت المراة شعرها** : شانه کرد آنزن گیسوهای خود را . و **عقل الیه عقلا وعقولا** : پناه جست بوی . و **عقل فلاناً** : بیندشغزبیة برزمین انگند فلان را در کشتی . و **عقل البعیر** : خورد آن شتر گیاه عاقول را . و نیز عقل : دیه را برهمدیگر قسمت نمودن . و باصطلاح عروض : انگندن یای مفاعیلن .

عقل (aql) ا.پ. مأخوذازتازی ـ خرد ودانش وفهم وشعورودانائی و ادراك ودریافت وهوش وفراست وتدبیر وتمیزوقوهٔ ممیزه . و ملك وفرشته . و **عقل اول** : نور آنحضرت صلی الله علیه وآله . وجبرئیل . وروح اعظم. و عرش . و فلك اول . و **عقل بالغ** : شعوری که هنگام بلوغ در کودك پدید میآید. و **عقل فعال** : باصطلاح حکمت : جبرئیل. وعقل دهم ازعقول عشره که فرشتهٔ دهم باشد. و **عقل مجرد** : یکی ازعقول عشره . و **عقل معاش** : تدبیر زندگانی . و **بی عقل**: دیوانه . و نادان . و **خلاف عقل** : بیهوده و بی معنی وخلاف تدبیر .

عقل (aqal) م.ع. **عقل عقلا** (از باب سمع) ، عاقل وخردمند گردید . ونیز عقل: برتافتگی پای شتر وبرهم خوردنزانوهای آن.

عقل (oqol) ع.ج. عقال .

عقلا (oqalâ) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان عاقل وخردمند وهوشیار .

عقلاء (aqlâ') ص.ع. مؤنث اعقل . یق : **ناقة عقلاء** : ماده شتر برتافته پای .

عقلاء (oqalâ') ع.ج. عاقل .

عقلانه (aqlâne) مف.پ. از روی عقل وخردمندی وهوشیاری .

عقلة (oqlat) ا.ع . شکلی از اشکال رمل بدین صورت: (⁝) . وبندی ازبندهای کشتی. یق : **لفلان عقلة یعقل بها الناس** : فلان دارای بندی است که درکشتی بدان مردمان را برزمین میزند. و **به عقلة من السحر** : او جادو گراست .

عقل رفتگی (aql-raftagi) ا . پ . خرافت وبی عقلی .

عقل رفته (aql-rafte) ص.پ. بیخرد و بی عقل .

عقلمند (aql-mand) ص. پ. خردمند وهوشمند ودانا وعاقل .

عقلی (aqli) و **عقلیه** (aqliyye) ص . پ. منسوب بعقل .

عقم (aqm) ا. ع. حاجز میان دوچیز.

عقم (aqm) م . ع . **عقمت مفاصله** (مجهولا) **عقماً** (ازباب نصر): خشك گردید پیوندهای او . الحدیث : **تعقم اصلاب المشرکین** .

عقم (eqm) و (oqm) و (aqom) م . ع. **عقمت المراة عقماً وعقماً وعقماً** (ازباب ضرب ونصر وکرم وسمع): نازاینده شد آن زنو نپذیرفت زهدان وی آب مردرا . وکذا **عقمت** (مجهولا) .

عقم (aqm) و (eqm) ا . ع. جامهٔ سرخ . وگلیم سرخ. ونوعی ازرنگ ونگار.

عقم (oqm) و (aqm) ا . ع. نازائی .

واختلالی در رحم که بسبب آن آبستن نشود .

عقم (oqm) و (aqom) ع.ج. عقیم. و ج. عقیمة .

عقم (aqam) م.ع. **عقم عقماً** (از باب‌سمع): خاموش گردید. و**عقمت المرأة:** نازاینده شد آن زن و قبول نکرد زهدان وی آب مردرا .

عقماء (oqamâ') ع.ج. عقیم .

عقمة (aqmat) و (eqmat) ا.ع . جامهٔ سرخ . وگلیم سرخ . و نوعی ازرنگ ونگار .

عقمة (aqamat) ا.ع. نام رود باری . و **عقمة القمر:** باز آمدن ماه .

عقمی (aqmâ) ع.ج. عقیم .

عقمی (aqmiyy) و (eqmiyy) و (oqmiyy) ا.ع. پوشیده وغریب ومشتبه .

عقمی (oqmiyy) ا.ع. مرد بزرگ‌قدر دارای شرف آبائی . وجوانمرد .

عقنباة (aqanbât) ص.ع. **عقـاب عقنباة :** عقاب دارای چنگال تیزوتند .

عقنبس (aqanbas) ا.ع. بد خـو و بد خلق .

عقنفس (aqanfas) ا.ع. بدخلقی . و مرد لئیم .

عقنفس (aqanfas) ص.ع. **خـلق عقنفس:** خوی بد .

عقنقصة (aqanqasat) و (oqanqasat) ا.ع. نام حیوان کوچکی .

عقنقل (aqanqal) ا.ع. رودبار بزرگ فراخ . و ریگ تودهٔ برهم نشسته . و رودهٔ سوسمار . و کاسهٔ بزرگ . و شمشیر . ج : عقاقل .

عقو (aqv) م.ع. **عقا عقواً** (ازباب نصر): کند چاهرا وازیك جانبش بآب رسید ویا ازچپ و راست کند چاه‌را بجهة رسیدن بآب . و**عقا العلم :** بلند شد درفش . و **عقا الامر:** ناپسند کرد ومکروه داشت آن کار را . و**عقاه:** بازداشت آنرا (مقلوب عاقه) .

عقوب (aqub) ا.ع. کسی کـه تایب پیشین خود باشد درکارهای خیر.

عقوب (oqub) م.ع. **عقب عقباً** و **عقوباً** . مر. عقب .

عقوبة (oqubat) ا.ع. شکنجه .

عقوبت (oqubat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تنبیه و سیاست و شکنجه وعذاب. و پاداش و سزای اعمال و کردار بد . و عدم عقوبت را بیسنگی گویند .

عقوة (aqvat) ا.ع. پیرامون وگرداگرد سرای . و منزل وفرودآمد نگاه. ج : عقاء. و نام درختی .

عقود (oqud) ع.ج. عَقد. وج. عِقد .

عقود (oqud) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرهها وبندها .ج: عقودات .

عقودات (oqudât) پ.ج. عقود .

عقور (aqur) ص.ع. **کلب عقور:** سگ گزنده . ج : عقر . و نیز هر گزندهٔ ذیروحی .

عقور (oqur) ا.ع. نام موضعی .

عقوف (aquf) ص.ع. پستان گـاو که شیر آن وقت دوشیدن راست نرود .

عقوق (aquq) اوص.ع. مادیان باردار. ومادیان‌نابادار ویا مادیان باردار بطور تفأل. ج: عقق . وج‌ج: عقاق. و **نوی العقوق:** هستهٔ رخو و نرم خرما که بشتران دهند . و **فرس عقوق :** مادیان باردار . المثل : **طلب الابلق العقوق :** طلب کرد چیز محال را زیرا که ابلق مذکر است و مذکر باردار نمیشود .

عقوق (oquq) م.ع. **عق الولداباه عقوقاً** و **معقة** (از باب نصر) : عصیان کرد آن فرزند پدرخود را و آزرد آنرا . و **عق عقاقاً** و **عقوقاً** و **عققاً** . مر. عقاق.

عقول (aqul) ص.ع . خردمند و فهم کننده و دریافت نمایندهٔ چیزی . و داروی قابض .

عقول (oqul) ا.ع.ج. عقل .

عقول (oqul) م.ع . **عقل عقلاً** و **عقولاً** .مر. عقل .

عقول (oqul) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دانشها .و خردها و عقلها . وفرشتگان . و **عقول عشره :** ده فرشته . و **ارباب عقول :** مردمان صاحب عقل ودانش .

عقی (aqy) م.ع . **عقیت الامر عقیاً** (از باب ضرب) : مکروه و ناپسند داشتم آن کار را . و **عقی الصبی عقیاً :** عقی برآمد از شکم‌آن کودك. **عقی الصبی :** خورانید آن کودك را چیزی که عقی برآرداز شکم آن . و **من این عقیت** (مجهولا) یعنی از کجا آمدی؟و نیز عقی:حدث‌کردن کودك.

عقی (eqy) ا.ع . آنچه نخستین از کودك نوزاده برآید از کبیز و پلیدی .ج : اعقاء . و نیز آنچه از شکم بره و بزغالهٔ نوزاده وکره اسب نوزاده نخستین بار برآید . ومنه المثل:

هواحرص من کلب علی عقی‌صبی.

عقیان (eqyân) ا.ع . زرخالص که در زمین‌پیدا گردد نه آنکه‌از سنگ استخراج کنند.

عقیب (aqib) ص.ع. هرچیزی که‌ازپس چیزی درآید . و در پی کننده و پس دیگری آینده . و **عقیب الشخص :** آن کسی که پس از شخص میآید . وقول الفقهاء : **یفعل ذلك عقیب الصلوة** ای فی وقت عقب وقت الصلوة .

عقیب (oqqayb) ا.ع . نام مرغی . و نام موضعی .

عقیب (oqayyeb) ا ع . مصغر عقاب یعنی عقاب کوچك .

عقید (aqid) ص.ع. هر مایع دفوك و ستبر . و **عسل عقید** : شهد بسته وستبر . و نیزعقید، عهدکننده وپیمان‌نماینده ومعاهد . یق: **فلان عقیدالکرم** و **عقیداللؤم**.

عقیدة (aqidat) ا.ع. **عقیدة الرجل**: دین و آئین و مذهب مرد که بدان‌اعتقاددارد. ج : عقائد . **وله عقیدة حسنة** ای سالمة من الشك .

عقیدت (aqidat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. عقیده و پنداشتی .

عقیدت‌منش (aqidat-manec) ص . پ . متدین ودیندار .

عقیده (aqide) ا.پ. ـ مأخوذازتازی. هر چیز که شخص بدان اعتقاد دارد و یقین برآن دارد و نشسته و پنداشتی .

عقیر (aqir) ص.ع. مردی که وی را فرزند نشود . و خسته و مجروح . و ستور پی زده .ج: عقری . و سرگشته و متحیر . و آنکه ازترس ناگهانی‌وی‌را طاقت‌جنبش‌نباشد.

عقیر (oqayr) ا . ع . خرمای تلخ . و نام شهری .

عقیر (eqqir) ا.ع.درخت .ج : عقاقیر.

عقیرب (oqayreb) ا.ع. مصغرعقرب. کژدم خرد .

عقیرة (aqirat) ا.ع. ساق قطع شده . وشکار پی‌زده وجزآن . و آواز گریهٔ بلند و زاری مثل آواز کسی که پای‌وی را قطع کرده باشند . و آواز سرود . و آواز تاوی . و **رفع فلان عقیرته** : بلند کرد فلان آواز گریه وزاری را . وهر وقتی که شریف قومی کشته شود وازمیان آن قوم‌آوازگریه‌وشیون بلند شودگویند :**مارایت کالیوم عقیرة**. ونیز عقیرة ، خرما بن سربریدهٔ خشك شده .

عقیص (eqqis) ا.ع. مردزفت.وشکبه.

عقیصاء (oqaysâ') ا . ع . شکنبهٔ خرد متصل بشکنبهٔ کلان .

عقیصة (aqisat) ا.ع . گیسوی تافته و تاب داده .وگیسوی تافتهٔ گره زده . وهریك ازگیسوهای تاب‌داده . ج : عقائص‌وعقاص.

عقیصر (oqayser) ا.ع.نام‌دابه‌ای‌صحرائی.

عقیفاء (oqayfâ') ا.ع.گیاهی‌مانندسداب که گوسپند را میکشد وبیشتر ضرر نمیرساند.

عقیفان (oqayfân) ا.ع. مورچهٔ‌سواری دراز پا که در قبرستانها وخرابه هاپدیدمیاید.

عقیق (aqiq) ا.ع. قسمی از بلور معدنی که برنگهای مختلف‌متلون است : آنکه دریمن یافت شود سرخ است و آنکه در سواحل دریای روم بدست آید تیره رنگ و در آن خطهای سپید خفی میباشد . ج : عقائق . و نیز عقیق : هرچه سیل از زمین بشکافد . و موی همزاد کودك . و پشم شتر بچه.و موی شکمی‌هریك از ستور بچگان . ج : اعقة . و نیز عقیق : وادی نـزدیك مدینه . و نام چند موضع .

عقیق (aqiq) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. قسمی از بلور معدنی. مر.عقیق تازی را . و **عقیق ناب**:.لب معشوق . واشك خونین. وشراب سرخ لعلی .

عقیقة (aqiqat) ا ع . موی شکمی بچهٔ انسان وبهائم . وموی بزغاله وگوسپند وجز آن که درهفتهٔ‌نخستین‌تولد کودك‌برای‌وی‌قربان کنند . الحدیث : **الغلام مرتهن بعقیقته** ای یحرم ابوه شفاعته اذا لم یعق‌عنه. وبرق که در میان ابر درخشد وبدان تیغها را تشبیه کنند . وتوشه دان . وجوی آب . و عصابه وقتی که ازجامه بشکافند وجدا کنند. وغلاف سرفرهٔ کودك . وهستهٔ نرم خرما . وتیری‌که سوی آسمان پرتاب کنند ، چه تازیان در جاهلیت تیری بجانب آسمان پرتاب میکردند اگر خون آلود برمیگشت راضی نمی گشتند مگر بقصاص و اگر پاك برمی گشت ریشهای خودرا مسح کرده و بردیه مصالحه میکردند و مسح ریش علامت صلح‌بود واین مسئله بدیهی است که این تیر همیشه از جانب آسمان پاك برخواهد گشت . و نیز عقیقة : واحدعقیق یعنی یك مهرهٔ عقیق .

عقیقه (aqiqe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوسپندی کـه در هفتهٔ نخستین تولد کودك برای وی قربانی میکنند .

عقیل (aqil) ا.ع. نام خاص. **وعقیل ابن ابیطالب** : برادر حضرت امیر مؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام انسب قریش و واعلم آنها بایام عرب .

عقیلة (aqilat) ا.ع. زن کریمهٔ مخدرهٔ گرامی قبیله . ومهتر قوم . وشتر گرامی . و گرامی‌ازهرچیزی.و **عقیلة البحر**:مروارید.

عقیلی (oqqaylâ) ا.ع.غورهٔ خرما . و غورهٔ هرمیوه‌ای .

عقیم (aqim) ص. ع. **وجل عقیم**: مردی که وی را فرزند نشود . ج : عقماء و عقام وعقمی . و **امراة عقیم**: زن نازا . ج : عقائم و عقم و عقم . و **رحم عقیم**: زهدانی که قبول آبستی‌نکند .و**ریح عقیم**: بادی که نه‌ابرآورد ونه‌باردار کند درخت‌را. و **حرب عقیم**: جنگ‌سخت. و**عقل عقیم**: خردی که صاحب خود را نفع نرساند . و **یوم عقیم** : روز قیامت . وروز بدر . و **الملك عقیم** زیرا که نسب در آن نفع ندارد و طالب ملك می کشد پدر و برادر و عمو وفرزند خود را .

عقیم (aqim) ص.پ. ـ مأخوذازتازی. زن نازا . و مرد بی فرزند . و ستاغ . و **رنج عقیم** : زحمت‌بی‌فایده‌ومحنت‌بیهوده .

عقیمة (aqimat) ص. ع. **رحم عقیمة**: زهدانیکه قبول آبستنی نکند .ج: عقائم و عقم.

عقیون (eqyavn) ا. ع. نام دریائی از باد درتحت عرش .

عك (akk) ا و ص. ع. **یوم عك**: روز گرم و مرطوب رجس و بی‌باد . و **رجل عك**: مـرد درشت ستبر . و نیز عك: نام گروهی ازتازیان . و **ائتزرفلان ازرة عك ولك** یعنی ازار پوشید فلان در صورتی که دو طرف شلوار آن فروهشته و باقی آنرا فراهم آورده بود .

عك (akk) م. ع. **عككت فلاناً عكاً** (ازباب‌نصر): بازداشتم فلانرا ازحاجت‌خود . و **عككته بحقه** : دیر نمودم در ادای حق او . و**عككته بشر**: بار با ربدی‌کردم بااو. و **عككته عن‌حاجته**: منصرف‌کردم اورا ازحاجت خود . و **عكه بالحجة** : چیره شد بروی درحجت. و**عكه بالامر**: برگردانید بروی کار را چندان که آزرد آنرا . و **عكه بالسوط**: بتازیانه زد آنرا . و**عك‌علیه**: میل کرد وحمله آورد بر آن . و**عك‌الكلام**: بیان کـرد کلام را . . **عككت فلاناً الحدیث**: مسند کردم فلانرا بحدیث گفتن تاآنکه مکرر کرد آنرا . من دو دفعه و یا سه دفعه . و**عكت‌الحمی فلاناً**: گرم شدتب فلان و دائم گردید . و **عك یومنا عكاً** (ازباب ضرب): گرم شد روز ما .

عكا (akkâ) ا.پ. نام بندری‌ازفلسطین‌در کنار بحرالروم دارای ۷۰۰۰ نفر جمعیت .

عكاء (akkâ') ا. ع. بندر عكا .

عكاء (ekâ') ع.ج . عُکرة و عَکرة .

عكاب (ekâb) ع. ج. عنکبوت.

عكاب (okâb) ا. ع. دود. وگردوغبار.

عكابة (okâbat) ا. ع. پدر قبیله‌ای از تازیان .

عكابر (akâber) ا. ع. کلاکموش‌نر.

عكابس (okâbes) ا. ع. شتران بسیار. وشترانی که شمارهٔ آنها نزدیك هزار باشد .

عكار (akkar) ص. ع. مرد بسیار حمله کننده و بسیار باز گردنده . و باز گردندهٔ در جنگ وحمله کننده .

عكار (akkâr) ا. ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان .

عكاز (okkâz) ا. ع. عصای دارای‌نیزه. ج : عكاكیز .

عكازات (okkâzât) ع. ج. عكازة .

عكازة (okkâzat) ا. ع . واحد عكاز یعنی یك عصای دارای‌نیزه . وعصای‌چوپانان. وعصای تفرج وگردش. وچوبدستی آهن‌دار. و عصای صلیب داری که کشیشان گاه بر دست میگیرند . ج : عكازات .

عكازیل (akâzil) ا.ع. بچهٔ شیر. وج. عكزول و عكزولة .

عكاس (ekâs) ا.ع . رسنی که بدان دست شتر را با مهار آن بندند تارام گردد . و قولهم : **دون‌هذاالامر عكاس و مكاس** یعنی پس از این کـار تو باید موی پیشانی اورا بگیری و او موی پیشانی تو را . و مكاس از اتباع است .

عكاس (akkâs) ا.پ. مأخوذازتازی. کسیکه عکاسی میکند وعکس میاندازد .

عكاسی (akkâsi) ا.پ . صنعت ثابت کردن در روی شیشه و در روی فلز و یا در روی کاغذ شبه هائی را که نور در اطاق تاریك حاصل میکند .

عكاش (akkâc) ا.ع. نام مردی.

عكاش (okkâc) ا.ع . عنکبوت . و عنکبوت نر . وخانهٔ عنکبوت . وعلفی که بر درخت بند شده وبرآن پیچد . ونام کوهی .

عكاشة (okkâcat) ا. ع . واحد عكاش یعنی یك عنکبوت.ویك عنکبوت نر . و یك خانهٔ عنکبوت . ونام چند نفر صحابی .

عكاظ (okkâz) ا.ع. نام‌بازاری‌مرتازیان را در دشت مکه که قبل از اسلام هر سالـی یکماه باز میشدوتازیان ازاطراف بدانجا روی آورده و هر یك کالا و متاع خود را عرضه نموده وخرید وفروش می کردند وانشاد شعر کرده بر یکدیگر مفاخره مینمودند .

عكاظی (okkâziyy) ا. ع. **الادیم العكاظی** : ادیم منسوب ببازار عکاظ .

عكاك (ekâk) ا.ع. تیزی و سختی گرما بی وزش باد . و ج . عكة .

عكاكیز (akâkiz) ع.ج. عكاز.

عكال (ekâl) ا.ع. رسنی‌که بدان‌دست شتررا با بازوی وی بندند . و نام شخصی.

عكالد (okâled) ص.ع. **لبن‌عكالد**: شیر دفزک و خفته .

عكام (ekâm) ا.ع. باربند . ج : عكم.

عكام (akkâm) ا.ع. کسی که‌باربروی شتران می بندد .

عكامس (okâmes) ص. ع. **ابـل عكامس** : شتران بسیار . وشتران نزدیك بهزار . و **لیل عكامس**: شب تاریك .

عكان (ekân) ا.ع. گردن

عكب (akb) ا.ع. گرد و غبار. وتندی‌و سختی دو وفتار .

عكب (akb) ص.ع . **رجل عكب** : مرد چست وچالاك وشادمان .

عكب (akb) م.ع. **عكب عكباً** (از باب نصر) : سخت رفت .

عكب (akab) ا.ع. ستبری لب و زنخ . و ستبری دندان . و هم چسبیدگی و نزدیکی انگشتان‌پای بهم .

عكب (akab) م.ع. **عكب عكباً** (از باب سمع) : بسیار دردشد .

عكب (okob) ع.ج. عكوب .

عكب (ekabb) ا.ع . كوتاه بالای ستبر فربه و سركش از مردم واز جن . و آنكه مادرش شوی كرده باشد . و نام زندان بان نعمان بن منذر .

عكباء (akbâ') ص.ع. زن استوار اندام درشت خلقت . وزن ستبر لب و ستبردندان.

عكباش (ekbâc) ا.ع. آهوئی كه نخستين شاخ برآورده باشد .

عكبر (ekber) ا.ع . چيزی كه زنبور عسل بران و بازوی خود آورده وآنرا بجای انگين در شهد اندازد .

عكبرة (okborat) ا.ع. زن درشت اندام.

عكبز (okboz) ا.ع. مهرۀ نرۀ تاجای ختنه.

عكبس (okabes) ا.ع. شتران بسيار . و شترانيكه شمارۀ آنها نزديك هزار باشد .

عكبشة (akbacat) ا.ع . بندش محكم و استوار .

عكة (akkat) ص.ع. **ارض عكة :** زمين گرم . و **ليلة عكة :** شب سخت گرم مرطوب وبی باد .

عكة (akkat) ا.ع . **ارض عكة:** زمين گرم . ونيز عكة : نام شهری .

عكة (akkat) و (okkat) و (ekkat) ا.ع. تيزی و سختی گرما كه بی‌باد باشد .

عكة (okkat) ا.ع . خنور روغن كه خردتر از مشك باشد. ج : عكك و عكاك . و رنگی كه برماده شتر باردار ظاهر گردد مانند كلف در زنان باردار .

عكة (okkat) و (akkat) ا.ع . سردی تب و فسردگی آن . و ريگ تودۀ گرم از تابش آفتاب .

عكث (aks) ا.ع . گرد آمدگی و موافق شدگی دوچيز .

عكد (akd) م.ع . **عكده الامر عكداً** (از باب ضرب) : قادر گرداند او را بركار . و **عكد اليه :** پناه گرفت بوی.

عكد (okd) ا.ع. ميانۀ هرچيزی .

عكد (akad) م.ع. **عكد الضب عكداً** (از باب سمع) : فربه گرديد سوسمار . و كذا **عكد البعير** . و **عكد به:** چسبيد بآن.

عكد (aked) ا.ع . درختهای خشك برهم نهاده .

عكد (oked) ص.ع. شترو سوسمارفربه.

عكدة (okdat) ا.ع. قوت و توانائی . و استخوان دمغزه . و سوراخ سوسمار .

عكدة (akadat) ا.ع. بن وريشۀ زبان. و ريشۀ قلب . و پری كه بدان بر نان نقطه گذارده و آنرا داغ داغ سازند .

عكدة (akedat) ص.ع. مؤنث عكد : ماده شتر وسوسمار فربه .

عكر (akr) م.ع. **عكر علی الشيیء عكراً** و **عكوراً** (از باب ضرب ونصر) : حمله كرد برآنچيز و بازگشت . و **عكر بفلان بعيره :** بازگردانيد شتر خداوند خود را بسوی اهل ووطن خود . ونيز عكر : ميل نمودن بجائی. و بازگشتن بجنگ .

عكر (ekr) ا.ع. اصل و نژاد هرچيزی. يق : **رجع فلان الی عكره :** برگشت فلان باصل خود . و **باع فلان عكره:** فروخت فلان اصل زمين خود را .

عكر (akar) ا.ع. دردی هر چيزی . و دردی روغن زيتون . و دردی شراب. و آب تيرۀ باقی‌ماندۀ درتك حوض. وزنگ شمشير. و نام مردی .

عكر (akar) ا.ع.ج. عكرة .

عكر (akar) م.ع . **عكر الشيیء عكراً** (از باب سمع) : درد آلود گشت آن چيز و رسوب نكرد . و **عكر الماء :** دردناك گرديد آب . و كذلك **عكر الدهن والنبيذ وغيره** .

عكر (akar) و (akr) ا.ع. گلۀ شتركه زيادتر ازپانصد نفر باشد. ويا گلۀ شتر شصت نفری ويا از پنجاه تاصد نفری .

عكر (aker) ص.ع . روغن و شراب دردناك . و آب تيره .

عكرة (akrat) ا.ع. حمله ويورش .

عكرة (akarat) ا.ع . پاره‌ای از گلۀ شتران و يا گلۀ شتر از پنجاه تاصد و يا از پنجاه تا شصت و هفتاد . وبن واصل زبان . ج : عكر .

عكرد (akrad) و (okrod) و (okared) ص.ع. **غلام عكرد:** كودك فربه تندار. و كودك نزديك‌بلوغ رسيده . وكذلك: **غلام عكرد** و **غلام عكرد** .

عكردة (akradat) م.ع . **عكرد فلان عكردة:** فربه شد وتوانا گرديد فلان. و**عكردت ناقتی :** برگردانيد مرا ماده شتر من بسوی مالوف خود باآنكه پسند نمی‌داشتم آنرا.

عكرش (ekrec) ا.ع . نام گياهی ترش كه در ريشۀ خرمابن درآمده و آنرا می‌كشد . و گياه مرغ . و نوعی ازكنگر . و يا عشبۀ مفدسه. و يا بلنكی . و يا گياهی است گسترده برزمين كه شكوفه اش باريك و تخمش مانند ارزن وطعم آن مانند تره . ونيز عكوش: بزره.

عكرشة (ekrecat) ا.ع . خرگوش مادۀ پرگوشت درشت . و پيره زن . و نام آبی. و نام قريه‌ای .

عكركر (akarkar) ا.ع. شير دفزك .

عكرم (ekrem) ا.ع. سياهی شب .

عكرمة (ekremat) ا.ع. كبوتر ماده . و قمری ماده .

عكرود (okrud) ص.ع . **غلام عكرود :** كودك فربه تندار. وكودك نزديك بلوغ رسيده .

عكز (akz) م٠ ع٠ **عكز عكزاً** (از باب سمع): پنجه گرفت. وترنجيد. و**عكز على عكازته عكزاً** (ازباب نصر): تكيه نمود برعكازهٔ خود. و **عكز الرمح:** در زمين زد نيزه را و سپوخت درآن. و **عكز بالشيء:** راه يافت بآن چيز وشناخت آنرا.

عكز (akz) ا٠ ع٠ گرنگى.

عكز (ekz) ا٠ ع٠ مرد بدخوى زفت و بخيل مشئوم.

عكزول (okzul) و**عكزولة** (okzulat) ا٠ ع٠ پنجهٔ شير. ج: عكازيل.

عكس (aks) ا٠ ع٠ عكس شاخص در آئينهٔ و جز آن آنچه را كه منطبع ميشود درآن بطور بازگونه. ج: عكوس.

عكس (aks) م٠ع٠ **عكسه عكساً** (از باب ضرب): بازگونه كرد آنرا و برگردانيد آخر آنرا بسوى اول آن. و **عكس البعير:** بست مهار آن شتررا بردست آن تا رام گردد. و **عكس الكلام ونحوه:** گردانيد سخن و مانند آنرا درترتيب ومعنى و بازگونه كرد آنرا. و**عكس العكيس:** شير ريخت درطعام. و**عكس على فلان امره:** ردكرد برفلان كار آنرا. و**عكس عن امره:** بازداشت آنرا ازكارش. ونيز عكس: بازداشتن ستور وكشيدن عنان اسبرا بسوى خود تا برگردد.

عكس (aks) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازى ـ فرتور وشبهى كه ازشاخص درآب و آئينه و جز آن پيدا و ظاهر ميشود. وتصويرى كه عكاس ازشاخص بروى صفحهٔ كاغذ و جز آن ثابت ميكند. وبازگرنهٔ ازچيزى ومخالف وضد آن. و**عكس نور:** برگشتگى نور وانعكاس آن. و**عكس انداز كردن:** نمودن انعكاس. و**برعكس:** برخلاف و برضد ومخالف. وباصطلاح عروض: **عكس وطرد:** يكى از صنايع شعر كه دريك مصراع و يا يك بيت چند لفظ آورند وهمان الفاظ را بعينه قلب كرده مكرر كنند چنانچه دراين مصراع: باده چه كنى پنهان پنهان چه كنى باده.

عكش (akc) م٠ ع٠ **عكش عليهم عكشاً** (ازباب ضرب): حمله كرد برايشان. و **عكشت العنكبوت:** بافت آن تنده خانه را. و **عكش الشيء:** گرد كرد آن چيز را و فراهم آورد. و **عكشت الكلاب بالثور:** گردگرفتند سگان گاورا. و**عكش فلاناً:** سخت بست فلان را.

عكش (akac) م٠ع٠ **عكش الشعر عكشاً** (ازباب سمع): پيچيده شد آن مويها وبرهم نشست. و**عكش النبت:** بسيار و انبوه گرديد آن گياه ودرخود پيچيد.

عكش (akec) ص٠ ع٠ موى مرغول. و مردى كه ازوى نيكوئى نيايد. و فراهم آورندهٔ چيزى.

عكشة (akecat) ص٠ ع٠ **شجرة عكشة:** درخت بسيار شاخ درهم پيچيده.

عكص (aks) ا٠ ع٠ بد خوئى. وبرهم شدگى اندام.

عكص (aks) م٠ ع٠ **عكصه عكصاً** (ازباب ضرب): برگردانيد آنرا ورد كرد.

عكص (akas) م٠ع٠ **عكصت الدابة عكصاً** (ازباب سمع): توسنى كرد آن ستور و باز ايستاد از رفتن. و **عكص الرجل:** بد خو گرديد آن مرد. و**عكصت الرملة:** دشوار گذار شد آن ريگ توده.

عكص (akes) ص٠ع٠ **رجل عكص:** مرد بدخوى.

عكصة (akesat) ص٠ ع٠ **امرأة عكصة:** زن بدخوى. و**رملة عكصة:** ريگ تودهٔ دشوار گذار.

عكض (akz) م٠ع٠ مجبور كردن ومطيع كردن. و جدا كردن. و ساكت كردن. و فرونشاندن كسى كه لاف ميزند. ومنع كردن. وبزير آوردن.

عكعك (ak'ak) ا٠ پ٠ نام مرغى كه زاغچه وعكه وبتازى عقعق گويند

عكف (akf) م٠ع٠ **عكف على الشيء عكفاً و عكوفاً** (ازباب ضرب ونصر): پيوسته پيش آمد بر آنچيز و روى آورد برآن و مقيم ماند. قوله تعالى: **يعكفون على اصنام لهم** (قرىء بضم الكاف وكسرها). ويق: **فلان عكف على فرج حرام.** و **عكف الشيء عكفاً:** بند نمودآن چيزرا و حبس كرد آنرا. و **عكف في المسجد:** گوشه گرفت در مسجد و نگاهداشت خود را در آن. و **عكف القوم حوله عكفاً و عكوفاً:** گرديدند آن گروه درر آن. و **عكف الطير حول القتيل:** پيرامون گشته گرديد آنمرغ. و **عكف الجوهر:** در رشته در آمد آن گوهر. و **عكف فلان:** اصلاح نمود فلان. و **عكف زيد:** درنگى نمود زيد ودبرى ورزيد. و **عكف فلان:** جريد فلان. و **عكف فلاناً عن حاجته:** بازداشت فلانرا ازحاجت خود. و**ما عكفك عن هذا:** چه چيزباز داشته است تورا ازاين.

عكف (akef) ا٠ع٠ مرغولى موى.

عكك (akak) ا٠ پ٠ زاغچه كه عكه نيز گويند.

عكك (akak) ا٠ع٠ تيزى وسختى گرما بدرن وزيدن باد.

عكك (okak) ع٠ج٠ عكة.

عكل (akl) م٠ع٠ **عكل الشيء عكلا** (از باب نصر و ضرب): فراهم آورد آن چيز را. و **عكل الابل:** واند شترازرا و سخت راند. و **عكل البعير:** بست هردو

رسغ شتر را باعكال بدو بازوی آن . و **عكل الرجل فی الامر**: برای خود گفت آنمرد در آن كار . و **عكل الامر علی فلان**: مشتبه شد آن كار برفلان و دشوار گردید . و **عكل فلان برايه**: بدریافت و گمان و حدس خود گفت فلان . و **عكل المتاع**: برهم نهاد رخت را . و **عكل فی الامر**: كوشش كرد در آن كار و اجتهاد نمود . و **عكل فلان**: مرد فلان . و **عكل الرجل**: باز داشت آنمرد را وبندنمود آنرا و بازگردانید وبر زمین زد .

عكل (ekl) و (okl) ا·ع· نا كس ولئیم. ج : اعكال .

عكل (okl) ا·ع· نام پدر قبیله‌ای از تازیان.

عكل (akal) م·ع· **عكلت المسرجة عكلا** (از باب سمع) : دردی ناك شد چراغدان .

عكل (okol) ع·ج· عاكل .

عكلد (okaled) و **عكلط** (okalet) ص·ع· شیر دفزك وستبر رخته .

عكله (akle) ا·پ· قسمی از لبلاب .

عكم (akm) ا·ع· اندرون پهلو .

عكم (akm) م·ع· **عكم المتاع عكماً** (از باب ضرب) : بست آن متاع را باپارچه و بار كرد . و **عكم فلاناً**: منتظر كرد فلان را . و **عكم عليه**: باز گردید بروی. و **عكم الارض كذا**: قصد كرد آن زمین را . و **عكم عن شتمه**: بازماند از دشنام آن و **عكمت الابل**: فربه شدند شتران و توبر تو نشست پیه آنها. و **عكم البعير**: بست برآنشتر باررا. و **عكم فلاناً العكم**: برای فلان بست آن بار را. و **عكم عنه** (مجهولا) : برگردانیده شد از زیارت او .

عكم (ekm) ا·ع· عدل و تنگبار. ج: اعكام. و جامه‌دان. و پشتوارۀ جامه. ج : عكوم. و چرخ چاه . و گلیمی كه زنان در آن ذخیرۀ خود نهند .

عكم (okom) ع·ج· عكام.

عكمان (ekmâne) ا·ع· بصیغۀ تثنیه دو عدل و دو تنگبار .

عكمة (okmat) ا·ع· **عكمة البطن**: گوشۀ شكم .

عكمز (okmoz) ا·ع· مهرۀ نره. و حشفۀ انسان.

عكمزة (okmozat) ا·ع· زن پرگوشت گرد اندام نازك بدن. و نرۀ پرگوشت كلفت.

عكمس (akames) ص·ع· **ابل عكمس**: شتران بسیار. و گلۀ شتران نزدیك بهزار.

عكمسة (akmasat) م·ع· **عكمس الليل عكمسة** : تاریك شد شب .

عكمص (okames) ا·ع· بلا و داهیه. و زیرك . و برحذر و ترسان از هر چیزی. و **ابو العكمص**: كنیۀ مردی .

عكموز (okmuz) ا·ع· مهرۀ نره . و حشفۀ انسان .

عكموزة (okmuzat) ا·ع· زن پرگوشت گرد اندام نازك بدن. و نرۀ پرگوشت كلفت.

عكموس (okmus) ا·ع· خر وحمار.

عكن (okan) ع·ج· عكنة .

عكناء (aknâ') ص·ع· **جارية عكناء**: دختری كه شكمش نورد و شكن داشته باشد . و **ناقة عكناء**: ماده شتر ستبر سرپستان.

عكنان (aknân) و (akanân) ا·ع· شتران بسیار . و شتر مرغان بسیار .

عكنباة (akanbât) ا·پ· تنده و عنكبوت.

عكنة (oknat) ا·ع· نورد شكم از فربهی. ج : عكن و اعكان.

عكنكع (akanka') ا·ع· غول نر .

عكنه (akne) ا·پ· سورنجان .

عكو (akv) م·ع· **عكا الذنب عكواً** (از باب نصر) : گره زد دنب آن ستور را و خم داد . و **عكا بازاره** : بزرگ ساخت نیفۀ آزار خود را و درشت نمود آنرا. و **عكت الابل**: درشت شد لاشتران و فربه گردیدند . و **عكا الفحل الناقة**: بار دار نمود گشن ماده شتر را. و **عكت المراة شعرها** : فرو هشته نكرد آن زن گیسوی خود را . و **عكا علی قومه**: میل كرد بقوم خود. و **عكا فلان بغائطه**: بیرون آمد قدری از پلیدی فلان و باقی ماند بعض دیگر آن . و **عكا الدخان** : بلند شد دود. و **عكا فلاناً فی الحديد** : بند كرد فلان را در آهن و بست آنرا .

عكواء (akvâ') ص·ع· **شاة عكواء**: گوسپندی كه دنبۀ وی سپید و سایر بدنش سیاه بود و یا گوسپندی كه مؤخرش سپید و باقی بدنش سیاه بود و گفته‌اند این صفت مخصوص بماده است .

عكوب (akub) ا·پ· كنگر .

عكوب (akub) ا·ع· گرد و غبار .

عكوب (okub) ع·ج· عاكب .

عكوب (okub) م·ع· **عكب الرجل عكوباً** (از باب نصر) : ایستاد آنمرد و بانگ و فریاد كرد آنمرد. و **عكبت الابل علی الحوض**: گرد آمدند شتران برحوض. و **عكب القدر** : جوشید دیگ .

عكوب (okkub) ا·ع· گروه انبوه . و گرد و غبار .

عكوة (akvat) ا·ع· نام شاعری .

عكوة (okvat) ا·ع · بست مقل . ج : عكی . و بن دنب ستور كه عاری از مو میباشد. ج: نیز عكی .

عكوة (okvat) و (akvat) ا·ع· نوبت . و میانه . و راست از هرچیزی. و بن زبان. و بی كه شكافته دوتاه بافند مانند فوطه. و نیفۀ درشت. و درشت از هرچیزی و معظم آن . ج : عكی و عكاء .

عكور (okur) م·ع· **عكر عكراً** و **عكوراً** . مر. عكر .

عكوز (akvaz) ا ع. چو بدستی آهن دار . و جبه مانندی از آهن که اجذم پای خودرا بر آن گذارد .

عكوف (okuf) ص ع ج. عاكف. **الناس عكوف** ای منتظرون .

عكوف (okuf) م ع . **عكف عكفاً عكوفاً** . مر. عكف .

عكوك (akavvak) ا ع . مرد كوتاه بالای گرد اندام استوار خلقت وتندار، وجای درشت ، وجای نرم وآسان . و بدون الف ولام : نام مردی .

عكوكع (akavka') اع. كوتاه بالا.

عكول (akavval) ا ع. مرد كوتاه بالا وفربه . ونام شاعری .

عكوم (akum) ا. ع.برگردنده، وجای بازگشت. وزنی كه ازپس هردختر پسرزايد.

عكوم (okum) ع ج. عكم .

عكه (akke) ا پ.مرغی از جنس كلاغ و ابلق سياه و سپيد ودمش‌درازتر‌ازدم‌كلاغ وزاغچه نيز گويند وبتازی عقعق نامند. و نيز عكه : شهر عكا .

عكي (aky) م ع . **عكی بـازاره عكياً** (ازباب ضرب): درشت شد نشستگاه او . ونيز درشت كـرد بستگاه و نيفهٔ ازار خودرا . و **عكی‌زيد** : بمرد زيد .

عكي (okâ) ع ج. عـكرة . و ج . عكرة و عكوة .

عكي (akkâ) ص ع. **ازرة عكي**: پاچه‌رومالیده يعنی كسيكه در طرف شلوار را فرو هشته كند وباقی آنرا بالا كشد .

عكي (okkâ) ا ع. پست مقل .

عكي (akiyy) ا ع . شير بی آميغ . ومشك شير . و شير گوسپندان بر يكـديگر درشيدهٔ دفزك شده .

عكيث (akis) ا ع . كمبز پيل .

عكيس (akis) ا ع. شيری كه برشوربا وديگر خوردنی ريزند. ونوعی ازطعام كه از شير تازه سازند. وشاخهٔ خوابانيدهٔ ازدرخت رز يعنی آن شاخه كه‌درزيرزمين خوابانيده‌راز جای ديگر در آورند تا سبز گـردد و بفارسی فرمانج گويند . و شير تازه كه برآن پيه گداخته ريخته نوشند .

عكيسة (akisat) ا ع. شب‌نيك‌تاريك. وشتران بسيار .

عكيظ (akiz) ا ع. كوتاه قد .

عكيك (akik) ا ع.سختی‌وتيزی‌گرمابی وزش باد . ج : عكاك .

عكيك (akik) ص ع. **يوم عكيك**: روز گرم .

عل (al) ا ع . طرف بالای از خـانه وجز آن .

عل (ale) و(alo) اع. **اتيته‌من‌عل**: آمدم او را از بالا . و كذلك **من عل** .

عل (all) اع. شربت دويم ازآبخوردن. وشرب پس از شرب . ومردی كه مصاحبت با زنان را دوست دارد . وكنهٔ بزرگ جثه. و كنهٔ لاغر . وكنهٔ فربه. وكنهٔ بزرگ جثه. و مرد سالديدهٔ لاغر . ومرد سالديدهٔ كوچك جثه شبيه بكنه. وباريك سالديدهٔ ازهرچيزی. وكسی كه پوستش ازبيماری ترنجيده باشد .

عـل (all) م ع . **عل الضـارب المضروب علا** (ازباب نصر): پی‌هم زد ضارب مضروب‌را . و **عل علا** (از باب ضرب) : بيمار گرديد . و **عل الانسان** (مجهولا) : بيمار گرديد انسان . و**عل علا وعللا** (ازباب نصروضرب): دوباره خورد آب را و پـيـاپی خورد آب را . و **علة** : دوباره خورانيد آب را (لازم ومتعدی) . و **عل من الطعام** (مجهولا) : خورده شد چيزی از آن طعام .

عل (alla) ع . بمعنی لعل . و **علی** و **علنی** و **علك** بمعنی لعلی ولعلنی ولعلك . مر . لعل .

علا (alâ) اع. بلند . يق : **اتيته علا** ای عال . و **من‌علا** يعنی از بالا . و**جل وعلا** يعنی بزرگ‌ربا جلال وبلندتر ازهمه.

علا (alâ) ع ج. علاة .

علاء (alâ') اع. بلندی‌درقدر ومنزلت. ونام شخصی . ونام موضعی . ونام كوچه‌ای.

علاء (alâ') م ع. **علی‌علاء** (از باب سمع وفتح) : برآمد ومرتفع شد . و **علی فی‌المكارم** : بزرگ قدر و دارای شرف گرديد .

علاء (elâ') م ع. **عالاه** و **به‌معالاة** و **علاء** : بلند برآمد. مر. معالاة.

علاب (elâb) ا ع. نشانی‌دردرازی‌گردن.

علاب (elâb) ا ع ج. علبة .

علابط (alâbet) ع ج. علابط.

علابط (olâbet) ا ع . گلهٔ گوسپند از پنجاه تا هرقدر كه باشد . وشير خفتهٔ دفزك شده . وهرچيز درشت وستبر . وگرانی‌تن. ج : علابط و علابيط . و **القی علی علابطه** : انداخت بروی‌من‌سنگينی‌خودرا .

علابي (alâbiyy) ا ع . رصاص . وارزيز . ويا جنسی از رصاص .

علابي (alâbiyy) ا ع ج. علباء و علباء .

علابيط (alâbit) ع ج. علابط .

علاة (alât) اع. سندان . ج : علا . و سنگی كه بروی آن پنير وكشك خشك كنند. و قدحی ستبر كه بردور آن سرگين ريخته و در آن شير دوشند . و ماده شتر بلند بالای استوار . ونام كوهی . ونام اسبی .

علات (ellât) اع ج. علة . و قولهم: **علی‌علاته** يعنی برهرحال .

علات (allât) اع. ج. علة. و **بنو العلات:** فرزندان مرد از مادران جداگانه .

علاثة (olâsat) اع. دو چیز بهم آمیخته هرچه باشد . و روغن وکشك بهم آمیخته . و کسی که از اینجاآنجاچیزی جمع می کند.

علاج (elâj) اع. کار وعمل . وشدت دیدن از کسی. و**هو من کسبه وعلاجه:** آن از کسب و کار اوست .

علاج (elâj) م‌ع. مروسیدن بیماروجز آن . ومزاولت نمودن چیزی . وزدن کسی را بشمشیر. و**عالجت الرجل فعلجته:** نبرد کردم آنمرد را درمعالجه پس غالب آمدم براو. ونیز علاج : پختن . و ساختن . معالجة مثله فی الکل .

علاج (elâj) اپ. ـ مأخوذ از تازی ـ دارو ودرمان ومداراوگزیر درمعالجه و یارش وگزیر وگزیره . وتیمار . و شفاء وتدبیر. وچدر وچاره. و**علاج دادن** : شفادادن. و **علاج کردن** : تیمار کردن ومروسیدن. ومداوا نمودن ومعالجه کردن وگزود کردن . وچاره نمودن وتدبیر کردن . و **بی علاج:** بیدرمان وچاره ناپذیروناگزیر وگزیره ناپذیر.

علاج پذیر (elâj-pazir) ص . پ . قابل مداوا و درمان پذیر و چاره پذیر .

علاجیم (alâjim) ع‌ج. علجوم .

علادی (olâdâ) اع. شتر قوی آکنده گوشت .

علاس (olâs) اع. طعام . و **ما اکلت علاساً :** چیزی نخوردم من .

علاص (elâs) م . ع . مال بکسی دادن بمشارکت ربح . یق : **عـالصه علاصاً** ای ضاربه .

علاط (elât) اع. نشانی بر پهنای گردن شتر . ج: اعلطة و علط . و صفحهٔ گردن . و طوق سیاه هر دوصفحهٔ گردن کبوتر . ورسن گردن شتر. و خطوط شعاع آفتاب. وخصومت. و بدی . و **علاط الابرة:** رشتهٔ سوزن .

علاطان (alâtâne) اع. بصیغهٔ تثنیه : دوصفحهٔ گردن .

علاف (elâf) ع‌ج. علف . و نام مردی قضاعی .

علاف (allâf) اع. علف فروش .

علاف (allâf) اپ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کسی که جو و گندم و کاه و هیزم و یونجه و علف میفروشد .

علافی (alâfiyy) و (elâfiyy) ا . ع . بزرگترین پالانهای شتر .

علافی (allâfi) اپ. شغل وکسب علاف.

علافیات (elâfiyyât) ع . ج . علافیة .

علافیة (elâfiyyat) ص . ع . پالانهای منسوب بعلاف نام قضاعی . ج: علافیات .

علاق (alâq) ا . ع . علف و قوت و خورش روزگذار ستور . و **مالنا من عِلاق** یعنی نداریم ما چیزی ازمرتع. و**ماترك الحالب بالناقة علاقاً :** نگذاشت دوشنده در پستان ماده شتر چیزی از شیر. وچوب که ازآن چرخ چاه آویزند . و چرخ چاه. و رسن دول . و دول بزرگ . و چرخ دول . و رسن آویخته دربکره. و گوشت پاره. و دوستی . وخواست و خواهش . و نظر و نگاه . و راه .

علاق (alâqe) ع. کلمهٔ امر یعنی درآویز و چنگ درزن .

علاق (ollâq) اع. یکنوع گیاهی .

علاقة (alâqat) اع . علف و خورش وروز گذار. وراه . و آنچه برآن چرخ چاه آویزند . و چرخ چاه. ورسن دول . ودول بزرگ . وچرخ دول . ورسن آویخته دربکره. وخواست وخواهش . و بهترین مال . ومال قیمتی . و شتر که جهة خوار بار همراه قوم فرستد . و خصومت. ودوستی . وآنچه لازم گیرد آنرا مرد ازپیشه وجز آن . و آنچه جهة زندگانی کافی وبسنده باشد. . ومهر وکابین که بر ذمهٔ ناکح لازم نمایند . ج : علائق. و آنچه بدان روز گذارند .

علاقة (alâqat) م‌ع. **علق علقاً وعلقاً** و **علاقة** . مر . علق وتعلق .

علاقة (alâqat) و (elâqat) اع. دوستی لازم قلب . وعلاقهٔ محبت . وعلاقهٔ خصومت.

علاقة (elâqat) ا . ع . بندکمان و تازیانه وشمشیر وجز آن که بدان آنها را شخص بر خود میآویزد. وهر چیزی که بدان چیزی را آویزند . ج : علائق و علاقی . ومرگ . و **علاقة الصید:** شکارکه در پایش رسن باشد.

علاقة (allâqat) اع. مرگ وبلاوسختی.

علاقه (elâqe) اپ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آویزش دل. ورابطهٔ معنوی . و ارتباط وبستگی ومناسبت میان دوچیز . و دوستی و محبت . وهرچیزی که بدان چیزی را آویزند. و**علاقهٔ قرابت:** بستگی وارتباط خویشاوندی ومحبت قوم خویشی. و **علاقهٔ محبت:** بستگی دوستی و دوستی قلبی و حقیقی .

علاقـه بند (elâqe-band) ا . پ . سازندهٔ وفروشندهٔ نوار وقیطون. وکسی که ابریشم تابیده میفروشد . ج : علاقه بندان.

علاقه بندان (elâqe bandân) پ‌ج. علاقه بند .

علاقه بندی (elâqe-bandi) ا. پ. شغل علاقه بند .

علاقه دار (alâqe-dâr) و**علاقه مند** (alâqe-mand) ا . پ . مرتبط ومنسوب ومتعلق ودارای رابطه و ارتباط . و کسی که مسئول مالیات محل ویا ده باشد .

علاقی (alâqâ) ع‌ج. علقی .

علاقـی (olâqâ) ع . ج . علاقیة . و ج . علاقة .

علاقية (alâqiyat) ا. ع . باز نامه ولقب . ج : عُلاقی .

علاقية (alâqiyat) ص. ع . **رجـل علاقية** : مردی کـه تا چنگ بچیزی نزند دست از وی باز ندارد .

علاك (alâk) و (olâk) ا. ع. چیزی که اندك خائیده شود . و درختی حجازی . و **ماذاق علاكاً** : نچشیده است چیزی . و كذلك **ماذاق علاكاً** .

علاك (allâk) ا. ع. صمغ فروش .

علاكد (olâked) ا. ع . شیر دفزك شده وستبر .

علاكم (alâkem) ا.ع. شتران بزرگ.

علاكم (alâkem) ع. ج. علاكم . و ج. علكم .

علاكم (olâkem) ا. ع. استوار اندام ازشتر وجز آن. ج: عَلاكم. ومذكر ومؤنث در وی یکسان است .

عـلال (elâl) ا. ع. دوشیدن شتر در میانه روز .

علالا (alâlâ) ا.پ. بانگ وشور وغوغا وكنایه وحرف پهلودار . وتشنیع .

علالة (olâlat) ا . ع . آنچه بوی بهانه کنند وعذر آورند. وشیری که پس‌ازدوشیدن نیمهٔ نخستین دوشند. ودوشیدگی شتر درمیانهٔ روز . وباقی ماندهٔ هرچیزی . و باقی ماندهٔ شیر درپستان . و بقیهٔ قوت پیر.

علاله (olâle) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شخص تحصیل علم کرده . ومعلم مدرسه .

علالی (alâliyy) ع. ج. علية .

علام (alâm) ع. ج. علامة .

علام (elâm) ع. ج. علم .

علام (olâm) ا. ع. چرغ و باشه .

علام (alâma) ع . مخفف علی ما یعنی برچه وبر کدام .

علام (allâm) ص.ع. نیك دانا. وکسی که دانای بانساب مردمان بود .

علام (allâm) ا. ع. از اعلام است.

عـلام (ellâm) م. ع. **علمته العلم تعليماً وعلاماً** : آموزانیدم باو علم را . ونیز علام ، آگاهانیدن .

علام (ollâm) ا.ع. چرغ و باشه. وحنا.

علام (ollâm) ص.ع. نیك دانا وعارف بانساب مردمان . و ج. عالم .

علامات (alâmât) ع. ج. علامة .

علامات (alâmât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نشانها . وعلامتها . و هر چیزی که دلالت برچیزی کند و از آن خبر دهد. وهر چیزی که نشان چیزی باشد .

علامة (alâmat) ا.ع. نشان.ج: علام. وحد فاصل میان دو زمین . و نشانی که در راه برای راهنمونی برپاسازند. ج: علامات.

علامت (alâmat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نشان . و اثر . و داغ . و رسم . و هرآنچه بر چیزی دلالت کند و از آن خبر دهد و آنرا بشناساند . و نشانی که لشکریان برپوشاك خودمیگذارند تا بدان شناخته شوند. وعلم ورایت . و نشانی که صنعتگر برروی صنعت خود گذارد که تمغه نیزگویند .

علامة (allâmat) ص. ع. نیك دانا و آگاه بانساب مردمان. والتاء لتاكيدالمبالغة.

علامة (ollâmat) ا . ع . کمان بردنگاه چیزی . وآنچه بدان برچیزی راه یابند وبر آن استدلال کنند .

علامدة (alâmedat) ع .ج. علماد و علمادة .

علامض (olâmez) ص. ع. **رجـل علامض** : مردی که صحبت ویرا ناخوش دارند. ومرد کاهل وگران .

علامه (alâmah) ع. مخفف علی ما یعنی برچه و برکدام .

علامه (allâme) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نیك دانا و آگاه وواقف برهرعلمی.

علامی (allâmi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرد دانا وبسیارباهوش. ولقبی‌که اکبر شاه پادشاه هند بوزیرخود ابوالفضل داده بود.

علامی (olâmiyy) ص . ع . سبکروح تیز فهم .

علامید(olâmid) ع.ج. علماد وعلمادة.

علان (elân) م . ع . معالنة و باهـم آشکارا و هویدا نمودن . یق : **عالنه معالنة وعلاناً** . و**عالن الیه الامـر**: اظهار کرد بسوی او آن کاررا .

علان (allân) ص. ع. مرد نادان .

علانة (allânat) ص.ع. زن نادان .

علاند (alâned) ع. ج. علندی .

علانون (alânuna) ع. ج. علانیة .

علانی (alâniyy) ص . ع . **رجـل علانی** : مرد معروف و مشهور کار . ج : علانیون .

علانیة(alâniyat) ا . ع . هویدائی و آشکارائی ضد پنهانی وستر .

علانیة (alâniyat) ص . ع . **رجـل علانیة** : مرد مشهور و معروف کار . ج: علانون .

علانیة (alâniyat) م.ع. **علن علناً و علونا و علانیة** . مر. علن .

علانیة (alâniyatan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور آشکارا و هویدا و برملا و آشکارا. و **سرا و علانیة** : هم بطورپنهان و هم بطور آشکارا و در پنهان و آشکارا .

علانیه (alâniye) ص‌ومف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هویدا و آشکارا و بـرملا و در حضور مردمان. و **علانیه کردن** : ظاهر و آشکار کردن . و کاری را برملا کردن. و

چیزی را از پنهانی بیرون آوردن .

علانین (alânina) ع‌ج. علانیة .

علانیون (olâniyyuna) و **عـلانیین** (alâniyyina) ع‌ج. علانی .

علاوة (alâvat) ا‌ع . زیادت وافزونی. و بلندی .

عـلاوة (alâvat) و (olâvat) ا ع . **علاوة الشیء** : بهترین و بلند ترین چیزی . وکذلك **علاوة الشیء** .

علاوة (elâvat) ا‌ع. سر باری . و هر چیزکه بربالای‌بار شتر گذارند و یا بر آن بیاویزند مانند مشك و سفره و مطاره و جز آن . ج:علاوی . و سرآدمی مادامی‌که‌برگردن باشد .یق: **ضربت علاوته** : زدم بر سر او . و بالای سرو گردن . و افزونی‌وزیادت از هرچیزی . ونام اسبی .

علاوة (olâvat) ا‌ع. **علاوة الدار** : جانب بالای خانه و اعلای آن . و **علاوة الریح** : دست بالای باد .یق : **کن فی علاوة الریح** : باش در دست بالای باد شکار . و **فی سفالتها** : در دست پائین شکار تا آنکه شکار بوی تورا نیابد

علاوه (alâve) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیاده و افزون و بیش . وبر بالا و بر روی . و زیادتر و بیشتر .

علاوی (alâvâ) ع‌ج. علاوة .

علاه (elâh) ع‌ج. علهان .

علاهم (olâhem) ا ع . شتر درشت بزرگ جثه .

علاهی (alâhâ) ع‌ج. علهان .

علایة (alâyat) ا‌ع. هرجای بلند .

علائق (alâ'eq) ع‌ج. علاقة و علاقة. و ج . علیقة .

علایق (alâyeq) ا‌پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ گرفتاریها.و بستگیها.و **علایق روزگار**: گرفتاری وبستگی باموور معیشت.

علائم (alâ'em) و **علایم** (alâyem) ا‌پ.ـ مأخوذ از تازی‌ـ نشانها . ونمایشها و علامتها .

علب (alb) ا‌ع. نشان و اثر . و جای درشت . و هر چیز سخت وروست.وزمینی که اگرمدتها بر آن باران‌بارد بازهم‌هیچ‌نروياند. ج : علوب .

علب (alb) م‌ع. **علبه علباً** (از باب نصر) : نشان کرد آنرا و خراشید آنرا . و اثر گذاشت در آن . و **علبه علباً** (ازباب ضرب‌و نصر) : برید آنرا . و **علب مقبض السیف** : استوار بست قبضهٔ شمشیر را از پی گردن شتر .

علب (olb) ا‌ع. جای درشت . و مردی که هرچه دارد در آن کسی طمع کردن نتواند. و زمینی که هر چه باران بر آن بـبارد چیزی نرویاند . و روئید نگاه درخت کنار . ج : علوب .

علب (elb) و (olb) ص . ع . **ضب علب او علب** : سوسمار سالخورده . و کذلك **تیس علب او علب** .

علب (olb) ا ع . سوسمار سالخورده .

علب (alab) ا‌ع . سختی ودرشتی . و گرفتگی . وبیماری در پی گردن شتر .

علب (alab) م‌ع. **علب‌علباً** (ازباب سمع ونصر) : درشت گردید وسخت شد . و خشك گردید .وستبر شد . و**علب اللحم**: برگردید بوی آن گوشت پس از سختی . و **علب‌حدالسیف** : رخنه‌دار شد دم‌شمشیر. و **قدعلب**(مجهولا) : مبتلاشدبیماری‌علب.

علب (aleb)ص‌ع. هرچیزسخت‌ودرست.

علب (aleb) ا. ع. بز کوهی درشت و بزرگ . وسوسمار سالخورده .

علب (olab) ع‌ج. علبة .

علباء(elbâ') م‌ع. **علبی‌عبده‌علباء**: سوراخ کرد پی گردن بندهٔ خودرا و یا برید آنرا . و **علبی الرجل** : نمایان گردید پی گردن آنمرد از کلانسالی .

علباء (elbâ') و (albâ') ا‌ع.پی‌گردن. ج : علابی . وچون مردی پیر شود گویند: **تشنج علباء الرجل** .

علباء ان (elbâ'âne) و **علبـاوان** (elbâvâne) ا‌ع. بصیغهٔ تثنیه : دوپی‌گردن.

علبة (elbat) ا‌ع. گره درشت ازدرخت که از آن کندهٔ پای مجرمان و بندیان سازند. وشیر دوشهٔ چرمین.

علبة (olbat) ا ع . خرمابن دراز . و شیر دوشهٔ چرمین و یا چوبین . ج : علاب و علب .

علبط (olabet) ا. ع. گلهٔ گوسپند از پنجاه تاهرقدر که باشد . و شیر خفتهٔ دفزك شده . وهرچیزی درشت وستبر.وثقل وگرانی تن . و **القی علیه علبطه**: ای‌ثقل شخصه.

علبطة (olabetat) ا. ع. گلهٔ گوسپند از پنجاه تا هرقدر که باشد . وستبر .

علبوبة (olbubat) ا . ع . برگزیده و مهتر قوم .

علبیة (elbiyat) ا‌ع. مادهٔ شترچرکین .

علة (allat) ا‌ع . نیاز و حاجت . ج : علات . وآنچه بدان‌بهانه کنند . وسختی‌حال.

علة (ellat) ا‌ع. آنچه بدان بهانه کنند. وبیماری . و کـار نو که شخص‌را ازارادهٔ‌ای که داشت باز دارد . ج : علل و علات . و **علة الشیء** : سبب آنچیز . و **حروف العلة** : واو و‌یاو‌الف‌منقلب از آنها. المثل: **لاتعدم الخرقاء علة** یعنی مادهٔ شتر خرقاء علتها را حس میکند . مر . خرقاء . واین مثل را در بارهٔ کسی گویند که باوجود قدرت بر کـاری عذر آورد .

علت (ellat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جهة وسبب وبایگرو ورن وکود وکیوده وهر چیزی که آنرا برای حصول امری وسیله کنند. وبیماری . وناتوانی وسستی . وآفت وآسیب. و سرگذشت . واتفاق . و عیب . و مکر و حیله . وعذر وبهانه . و**علت اولی** : عقل اول . و **علت پشت**: بیماری ابنه. و**علت تامه**: سبب کامل . و **علت صوری**: شکل وصورتی که صانع چیزی را بدان ترکیب میسازد مانند صورت تخت . و **علت غائی**: آنچیزی که غرض و مقصود صانع است از صنعت خود مانند جلوس برتخت . و **علت فاعلی** : خود صانع را گویند مانند نجار در صنعت ساختن تخت . و **علت مادی** : آن ماده ای که صنعت صانع برآن تعلق میگیرد مانند چوب درساختن تخت . و **علت قوی**: وبا وطاعون. وعلت ابنه . وهرچیز لاینحل. و **علت مشایخ**: خارشی که در مقعد بروز کند . و بیماری ابنه . و **بعلت** : از برای وبسبب وبجهة . واز بابت و از بهر وبهره . و **بی علت** : بی جهة وبی سبب وبی مرض .

علت دانه (ellat-dâne) ا.پ. آبلهٔ خرد.

علث (als) ا.ع. نام دهی در مشرق دجله.

علث (als) م.ع. **علث الزند علثاً** (از باب ضرب) : آتش نداد آتش زنه . و **علث البر بالشعیر** : آمیخت گندم را با جو . و **علث الحدیث** : مخلوط کرد حدیث را . و **علث السقاء بالارطی** : پیراست مشك را بگیاه ارطی . و نیز علث، گرد کردن و جمع نمودن .

علث (els) ا.پ. نوعی از کاسنی صحرائی که دارای صمغ است مانند مصطکی.

علث (els) ا.ع. آنچه بر غیر عادت و اختیار خورده شود . و پارهٔ آمیخته ازچوب آتش زنه . و گیاه خشك ج: اعلاث .

علث (alas) ا.ع. سختی کارزار وملازمت بر آن .

علث (alas) م.ع. **علث علثاً** (از باب سمع) : سخت شد جنگ و همیشه در جنگ بود .

علث (ales) ص.ع. سخت جنگ و شدید القتال .

علث (ales) ا.ع. آنکه بغیر پدر خود منسوب باشد . و لازم گیرندهٔ کسی را برای حق خود .

علثة (olsat) ا.ع. قوت وروزگذار وقوت لایموت . و چیزکم .

علج (alj) م.ع. **علجه علجاً** (ازباب نصر) : چیره شدم بروی درنبردومعالجة. و **علجت الناقة** : پریشان و مضطرب گردید ماده شتر .

علج (elj) ا.ع. خر. وخروحشی فربه وتوانا. و نان‌گردهٔ درشت کرانه . و غیر عربی که هیچ دین نداشته باشد . و کافر و بیدین خواه عربی باشد و یا جز آن ج: علوج و اعلاج و معلوجاء و معلوجی و علجة و علجة . و مرد درشت .

علج (elj) ص.ع. **هو علج مال** : اوقیم شتران ونیکو دارنده آنهاست .

علج (alaj) ا.ع. خرمابنان ریزه .

علج (alej) و (olaj) و (ollaj) ص.ع. **ورجل علج**: مرد سخت و درشت وانکنده و نیکو درست کنندهٔ کارها. وکذلك **رجل علج و رجل علج** .

علجان (oljân) ا.ع. درختان خاردار . و پاره‌ای از اقسام عضاه .

علجان (alajân) ا.ع. پریشانی واضطراب ماده شتر . و گیاهی و درختی که بدان مسواك سازند . و نام موضعی .

علجان (alajân) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یکنوع گیاهی که بدان دست شویند و کاه مکه نیز گویند .

علجانة (alajânat) ا.ع. خاکی که باد در بن درخت گرد آرد . و نام موضعی .

علجة (elajat) و (alajat) ع.ج. علج.

علجم (aljam) ص.ع. دراز بالا .

علجن (aljan) ص.ع. ماده شترپرگوشت ولایوصف به‌البعیر . وزن شوخ و بی باك .

علجوم (oljum) ا.ع. باغ بسیاردرخت. و باغی که خرمابن زیاد داشته باشد. وتاریکی شب . و موج دریا . و آب بسیار . و غوك نر . و کنه . وآهوی گندمگون . و شترمرغ نر. و بط نر . و تکه . وبز کوهی . وگاو نر کلانسال . و شتر سخت و توانا . وشتر برگزیده . و نام مرغی سپید ج: علاجیم .

علجون (oljun) ص.ع. **ناقة علجون**: شتر مادهٔ سخت و توانا .

علحده (al-hadde) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علیحده وجداگانه .

علد (ald) ا.ع. پی گردن .

علد (ald) ص.ع. **شیء علد** : چیز سخت .

علد (ald) م.ع. **علدالشیء علداً** (از باب سمع) : سخت وصلب گشت آنچیز .

علذمی (alzamiyy) ا.ع. حریص و عبدالبطن که هرچه یابد خورد .

علز (alaz) م.ع. **علز المریض علزاً** (از باب سمع) : بی آرام گردید آنمریض و سبکی و تنگی و قلق از وی پدید آمد و خروش کرد وجزع وفریاد نمود . وکذا **علز الاسیر والحریص و المحتضر** .

علز (alez) ص.ع. دردناك بی آرام که خواب نکند . یق : **بات فلان علزاً** .

علس (als) ا.ع. خوردنی وآشامیدنی .

علس (als) م.ع. **علس علساً** (از

باب ضرب) : خورد وآشامید .

علس (alas) ا.ع. کنهٔ بزرگ . ونوعی از گندم صنعا که در دانه دریك غلاف‌دارد. وگندم مکه . وعدس . ونوعی از مورچه . و نام شخصی .

علسی (alasiyy) اع . مردم و شتر استوارخلقت. وگیاهی‌که شکوفهٔ‌آن‌بسوسن‌ماند.

علش (alc) ا ع . سبکی . وآزمندی و حرص .

علشط (alaccat) اع . بدخو .

علصة (olsat) اع. مقدارکم وقلیل .

علض (alz) م ع . **علض الشیء علضاً** (از باب ضرب) : جنبانید آنچیزرا تا برکند مانند میخ .

علط (alt) ا ع . سیاهی که زنان جهة زینت بدان بررخسار خود خط کشند .

علط (alt) م ع. **علط الناقة علطاً** (از باب نصر وضرب) : داغ کرد برگردن آن ماده شتر . و**علط فلاناً بشر** : بیدی یاد کرد فلان را . و**علطه بسهم** : تیرزداورا.

علط (olat) ص ع . **بعیر علط** : شتر بی‌مهار .

علط (olot) ص.ع. **ناقة علط** : ماده شتر بی مهار وبی گردن بند و یا بی نشان و داغ . ج : اعلاط .

علط (olot) ا ع . خرکوتاه بالا . و ماده شتر دراز بالا .

علط (olot) اع.ج. علاط .

علطبیس (altabis) اع. املس براق .

علطة (oltat) اع. گردن بند وحمیل . وسیاهی که زنان جهة زینت بدان برروی خود خطها کشند .

علطسة (altasat) م ع . **علطس علطسة** : دوید در بی راهه .

علطمیس (altamis) اع . ماده شتر درشت اندام بلند قامت سر ستبر بی موی . ودختر پرگوشت نازك اندام نیكو قامت . و مرد بسیار خوار سخت اوبارنده .

علطوس (eltavs) ا.ع.ماده‌شتربرگزیدهٔ هوشیار . ومردبلند بالا .

علع (ala') ا ع. کلمه‌ای که بدان گوسپند وشتر را رانند .

علعال (al'al) اع. چکاوك نر . و نام کوهی در شام .

علعل (al'al) و (ol'ol) اع . نره . و نرهٔ نرم . واستخوان که مانند زبان بر شکم آید و باصطلاح تشریح آنرا عظم‌خنجری‌گویند. و چکاوك نر .

علعل (al'al) ا. ع. کلمه‌ای که بدان گوسپند وشتررا رانند .

عل‌عل (al'al) اع. کلمه‌ای که بدان بز را رانند .

علعل (al'alla) ع. بمعنی‌لعل.مر.لعل.

علعلان (al'alān)اع.نام‌درختی‌کلان.

علعول (ol'ul) اع. بدی‌دائم وپیوسته. و اضطراب وبیقراری و بی ثباتی . وقتال و پیکار وجدال .

علف (alf) م‌ع. **علفت الدابة علفاً** (از باب ضرب) : خوراك دادم آن ستور را . و **علف فلان** : بسیارنوشید فلان .

علف(elf)اع.بسیارخورنده‌ونیك‌خورنده.

علف (elf) و (olf) اع. درختی دریمن که برگش مانند برگ‌انگور وآنرا خشك‌ساخته وبعوض سرکه باگوشت پزند .

علف (olf) و (olof) ع. ج.علوقة.

علف (alaf) ا ع. خورش ستور و جز آن . ج , طوفة واعلاف وعلاف .

علف (alaf) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گیاه. وهرگیاه‌سبزی.وقصیل.واسپست.و**علف خشك**: گیاه خشك . و **علف سبز**: گیاه تر و تازه . و **ستور خـوش علف** : ستوری که هرگیاهی را بخورد.

علف (olof) ع. ج: طوفة .

علف (ollaf) اع. بار طلع شبه یاقلای تازه که شتر آنرا خورد .

علفة (ollafat) ا ع . واحد علف یعنی یکبار طلع .

علفتانی (alfatāniyy) ص. ع. مـرد گول و احمق که بی پروا سخن گوید وخیال صواب وخطای آنرا نکند .

علفخانه (alaf-xāne) ا. پ.دنیا وعالم کون وفساد .

علفخوار (alaf-xār) اپ. چراگاه و علف زار .

علفخوارگان (alaf-xāragān)پ. ج. علفخواره .

علف خـواره (alaf-xāre) ا پ. باصطلاح طبیعی : حیوانی که ازعلف و دیگر مواد نباتی تغذیه میکند چنانکه گویند : **اسب حیوانی است علفخواره** . ج : علف خوارگان .

علفخور (alaf-xor) اپ.هرحیوانی که بیرآخور بسته شده و در آن خوراك کند مانند اسب وخر واستر. وشکم پرست و پرخور .

علفدان (alaf-dān) ا. پ. انبارعلف وکاه وغله . ومعدهٔ علف خوارگان .

علفزار (alaf-zār) ا. پ. چراگاه و مرغزار.وزمینی که علف بسیار بود .

علفصة (alfasat) ا. ع. درشتی وعنف دررای.وکار.وبستم‌واداشتن‌برکار.وپیچیدگی درکشتی باکسی باآنکه ازوی عاجز باشد .

علفطة (alfatat)م‌ع.**علفطه علفطة:** آمیخت آنرا ره‌ومقلوب عفلطة .

علفناك (alaf-nāk) ص. پ. چراگاه

وزمینی که دارای علف بسیار بود .

علفوت (elfavt) و (olfut) ا.ع. مرد گول و احمق که بی‌پروا سخن گوید وملتفت صواب وخطای آن نبود .

علفوف (olfuf) ارص . ع. مرد درشت اندام بدخوی کلانسال. و سپیرآ کنده گوشت پرموی . وپیره زال. واسب نر استواراندام ستبر . و **ناقة علوف السنام**: ماده شتر پیچیده کوهان که گویا آن کوهانرا بپارچه‌ای پیچیده‌اند .

علق (alq) اع. درختی که بدان‌پوست پیرایند . ودشنام . و انبان . و خنور. و بهترین هرچیزی . و **اصاب ثوبه علق** : رسید بجامهٔ او شکافی از آن چیزی که بدان آریخته شده بود .

علق (alq) م.ع. **علقه بلسانه علقاً** (از باب نصر) : سقط گفت و آزرد او را بزبان . و **علقت الابل العضاه علقاً** و **علوقاً** (ازباب نصر وسمع) : چریدند شتران سرهای درختان عضاه را . و **علق فلان** (مجهولا) : چسپید زلو درحلق فلان .

علق (elq) ا.ع. گرانمایهٔ ازهرچیزی. ج : اعلاق و علوق . یق : **صادق علقاً من المال** . وانبان . و خنور. ومحراب . ومی انگوری . و می کهنه . و جامهٔ نیکو . وشمشیر. وسپر .

علق (elq) ص.ع . پیرو. ودرست. یق: **فلان علق علم** : فلان پیرو علم و دانش ودرست‌علم است. وکذا **فلان علق شر**.

علق (elq) و (alaq) م . ع. **علقه و به علقاً** و **علقاً** و **علوقاً** و **علاقة** (از باب سمع) : بدل درست داشت آنرا . و **علق فلان‌دم فلان** : کشت فلان بهمان را . و **علق به** : خصومت کرد باوی و در آویخت بوی . و **علق یفعل کذا** ای طفق یعنی کردن گرفت. و**علقت المراة بالولد**: بار دار گردید آنزن . و کلفه کل اتی . و **علقت الدابة** : چسپید زلو در دهان ستور وقت آبخوردن. و**علق الظبی فی الحبالة**: در آریخت آهو در دام . و **علق امره** : دریافت کارخود را. المثل: **علقت معالقها وصر الجندب** یعنی آمد گرما وممکن نمیشود مرا کوچ ورحیل . مر . معالق .

علق (alaq) اع. خون . وخون سخت سرخ . وخون بسته . وخون ستبر وغلیظ . وکرمکی سیاه آبی که خون می‌مکد وبفارسی زلو گویند . و هرچیز که آریخته شود . و گلی که بدست چسبد . وخصومت و دشمنی همیشگی . و عشق ومحبت دائمی. ودوستی و حب . یق : **نظرة من علق** یعنی نگاه کرد از روی دوستی . ونیز علق : آنقدر ازدرخت وعلف که روزگذارباشد ستور را . وچوبی که بدان چرخ چاه آویزند . وچرخ چاه .و ریسمان دول . وخود دول. ومحور جمیعاً . و ریسمان بچرخ آریخته . و گوشه‌ای که بکرهٔ چاه را بوی درآریزند . و میانهٔ راه و معظم آن . و **علق القربة** : لغتی است در عرق‌القربة وکنایه‌است از سختی وخیانت و کوشش . و**اصاب فی ثوبه علق** : چسپید بجامهٔ آن چیزی که شکافت آن جامه را . و **ذوعلق** : نام کوهی مر بنی اسد را که در آن روزی بزرگ دارند .

علق (olaq) اع.گروه بسیار . وگروه بزرگ . و مرگها . وکارها .

علق (olaq) اع. علقة .

علق (olaq) ا ع . **جاء بعلق فلق** (هردوممنوعاً) یعنی آمد بلا وسختی .

علقاة (alqat) ا ع . **استاصل الله علقاتهم** : برکناد خدای بیخ و بن ایشان را (لغة فی عرقاتهم) . مر. عرقاة.

علقة (alqat) اع. کشیدگی جامه .

علقة (elqat) اع. جامهٔ کودك نوزاد . و پیراهن بی آستین . و جامه‌ای که دختران پوشندتا نیفهٔ شلوار که هردو کرانهٔ آن‌نادوخته است . و بهترین ونفیس ترین جامه ها . و درختی که بدان پوست پیرایند . و **ماعلیه علقة** : جامه‌ای ندارد .

علقة (olqat) اع. آویزش . وآنقدر از درخت و علف که خوراك‌یك‌روزشتررا کافی باشد . و قوت وروزگذار . و درختی که در زمستان باقی بود و شتر تا هنگام بهار آن را بخورد. ج: علق . و گرانمایهٔ از هر چیزی. و **فلان لایاکل الاعلقة** : فلان‌نمیخورد مگر قوت لایموت . **ولم یبق عنده علقة** : باقی نماند نزد او چیزی. **وکل بیع ابقی علقة فهو باطل** ای شیئاً یتعلق به‌البایع .

علقة (alaqat) ا ع . آریزش . و طور دویم از اطوار نطفه که مانند خون غلیظ‌شدهٔ منجمد میگردد وواحدعلق یعنی یك قطعه‌خون منجمد شده . و یك‌عدد زلو .

علقم (alqam) اع . حنظل . و هرچیز تلخ . و کنار تلخ . و هر درخت تلخ. وآب سخت تلخ .

علقمة (alqamat) اع. تلخی . وواحد علقم یعنی یك عدد حنظل و یکدانه کنارتلخ. و از اعلام است .

علقمة (alqamat) م.ع. **علقم الشیء علقمة** : تلخ گردید آن چیز . و **علقم الطعام** : انداخت چیز تلخ در طعام و تلخ کرد آنرا .

علقه (alaqe) ا.پ. مأخوذ از تازی . طور دویم از اطوار نطفه .

علقی (alqa) ا. ع. گیاهی که از آن جاروب سازند .

علك (alk) م٠ ع٠ **علكه علكاً** (از باب نصر وضرب) : خائيد آنرا . و**علكت الفرس اللجام** : خائيد اسب لگام را . و**علك نابه** : دندان سائيد بر هم چندان كه بانگ برآورد . و**علك فلان** : علك خائيد فلان .

علك (elk) ا٠ ع٠ هر صمغى كه خائيده شود وسيلان نكند . ج : اعلاك وعلوك .

علك (alak) ا٠ع٠ نام درختى حجازى.

علك (alek) ص٠ ع٠ **طعام علك** : خوردنى كه درجائيدن سخت باشد. وشيىء **علك** : چيز لزج.

علكات (alekât) ا٠ ع . دندانهاى درشت وسخت .

علكة (alakat) ا٠ ع٠ شتر مادهٔ فربه نكو اندام .

علكة (alekat) ا٠ ع٠ شش مانندى كه در وقت مستى از دهان شتر برآيد . و زمين نزديك بآب .

علكد (alkad) و (elked) و (olkod) و (olaked) ا٠ ع٠ غليظ وستبر .

علكد (elked) ا٠ ع٠ پيرزن نيك زيرك. وزن كوتاه بالاى آكنده گوشت كم خير . و مرد درشت اندام ستبر .

علكد (olaked) ا٠ ع٠ شير دفزك شدهٔ ستبر .

علكد (elkadd) ا٠ ع٠ پيه وشحم .

علكز (alkaz) و (elkez) ا٠ ع . مرد درشت اندام ستبر و سخت. ومرد پرگوشت بزرگ جثه .

علكم (alkam) ا٠ ع٠ درخلقت ازشتر وجز آن . ونام مردى .

علكم (olkem) ا٠ ع٠ درشت خلقت از شتر وجز آن . ج : علاكم.

علكمة (alkamat) م٠ ع٠ **علكم السنام علكمة** : بزرگ شد آن كوهان .

علكوم (olkum) ا٠ع . درشت خلقت ازشتر وجزآن (مذكر ومؤنث در وى يكسان است) .

علل (alal) م٠ ع٠ **عل علا و عللا** . مر . عل .

علل (elal) ع٠ج٠ علة .

علل (elal) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ علتها وسببها وجهتها . و**علل درياوكان**: آفتاب .

علم (alm) ا٠ ع . آفرينش . وآنچه در احاطهٔ آسمان است . و آنچه بدان بر چيزى راه يابند .

علم (alm) م٠ع٠ **علمه علماً** (ازباب نصر) : چيره شد بروى در نبرد معالمة . و **علمه** (ازباب نصر و ضرب) : نشان كرد آنرا . و **علم الشفة** (از باب ضرب) : شكافت لب را .

علم (elm) ا٠ع٠ معرفت دقيق و بادليل بركيفيات‌معينه ويا حضور معلوم در نزدعالم . ج : علوم . ويقين . ومعرفت وهرچيزدانسته. قوله‌تعالى: **ولايحيطون بشيىء من علمه**.

علم (elm) م٠ع٠ **علمه‌علماً** (از باب سمع) : دانست آنرا ويقين نمود . و **علم به** : دريافت آنرا . و **علم الرجل فى نفسه** : عالم گرديد آنمرد . و **علم الامر**: استوار كرد آن كاررا. و **علم‌الله‌لافعلن كذا** ، سوگند وقسم است يعنى سوگندبخدا كه مى كنم اينكار را. وقيل : اذا كان‌العلم بمعنى اليقين تعدى الى مفعولين واذا كان بمعنى المعرفة تعدى‌الى مفعول وقد يضمن‌معنى شعر وفطن فتدخل‌الباء فيق : **علمت به** .

علم (elm) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازى ـ دانش وآگاهى ومعرفت وشناسائى . وهنر و فضل . وصنعت و پيشه وحرفه . و **علم داشتن** : دانا بودن و آگاه بودن و عالم بودن. وشناسائى‌داشتن . وبا فضل وهنربودن. و **علم‌ادب** ويا **علم‌اخلاق** : علم‌نيكوئى نمودن‌وازبدى‌حذركردن. و**علم‌استخراج**: علم بيان احكام بواسطهٔ قواعد نجومى و يا رملى . و **علم اندازه** : علم هندسه . و **علم انشا** : علمى كه بدان مطالب رانيكو و فصيح نويسند . و **علم بيان** و **علم معانى** و **علم بلاغت** و **علم كلام** : حاوى را گويند كه در آنها از فصاحت و بلاغت‌گفتگوى‌كنند. و **علم‌تشريح** : علمى كه در آن از حقيقت اشياء آلات موجودات آليه بحث مى كنند . و **علم تصريف** : علم باشتقاق كلمات . و **علم چل‌صباح**: علم چهل روزهٔ تخمير خاك آدم . و **علم حديث** : معرفت با حاديث و اخبار مأثورهٔ از آنحضرت و ائمهٔ هدى صلوات الله عليهم. و **علم‌زمين**: علم جغرافى. و **علم‌ستاره**: علم نجوم . و **علم سحر** : افسونگرى و جادوئى . و **علم شريعت** و يا **علم‌فقه** : فرهنگ . و **علم اليقين** : دانستن چيزى بكمال يقين كه هيچ شبهه و شكى در آن نبود. و**اهل علم**: عالم ودانا . و **طالب‌علم**: محصل وكسيكه تحصيل علم ودانش ميكند .

علم (alam) ا٠ع٠ شكافتگى درلب بالائين ويا دريكى از دوطرف آن . ونيز علم: كوه. وكوه دراز . ج: اعلام . و علام . و مهتر قوم . و نامى كه شخص بدان‌معروف باشد. ج : اعلام . و حد فاصل ميان دو زمين . و علامت و نشان . و نشانى كه در راه براى شناختن برپا سازند . ودرفش . و نشان‌جامه و نگار آن . وپرچم .

علم (alam) م٠ع٠ **علم علماً** (ازباب سمع) : كفيده لب گرديد .

علم (alam) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ

درفش ورایت و جوج و موخ . و نشان . و نشان لشکر . و مشهور و معروف . و نام خاص یعنی نامی که بدان شخص نامبرده میشود . و **علم انداختن** : سپر انداختن و عاجز شدن و روگردانیدن . و غافل شدن . و **علم برداشتن** : میدان گرفتن . و **علم شدن** : مشهور و معروف گشتن و ظاهر شدن . و **علم روز** : صبح . و آفتاب . و **علم صبح** : روشنائی صبح صادق و یا صبح کاذب . و **علم کشیدن** : از غلاف بیرون کشیدن . و **علم کائنات** : آسمان . و **علم ماتم** : علمی که پیشاپیش تابوت برند . و **علم معکوس** : رنگارنگ و صاحب رنگهای مختلف . و **علم نمودن** : آماده کردن . و بر افراشتن و بادبان کشیدن . و **علم همایون** : درفش پادشاهی . و **میر علم** : حاکم ناحیهٔ کوچک .

علما (olamā) ا.پ . مأخوذ از تازی . دانایان . ومجتهدین . و **علمای محقق** : کسانیکه بی شبهه عالم ودانا باشند .

علماء (almā') ص.ع . مونث اعلم یعنی زن کفیده لب و سلنج وزنیکه مبتلا بلب شکری بود . و **شفة علما** : لب کفیده .

علماء (almā') ا.ع . زره ودرع .

علماء (almā'e) ع . مخفف علی الماء .

علماء (olamā') ع.ج . علیم .

علماد (elmād) و **علمادة** (elmādat) ا.ع . گروهٔ ریسمان و کلابه . ج : علامدة و علامید .

علم بخش (alam-baxš) ا.پ . حصه و بخشی از غنایم که بسپاهیانی داده میشود که زیر علم بوده اند .

علمة (olmat) و (alamat) ا.ع . کفیدگی در لب بالائین و یا درطرف آن .

علم خوان (elm-xān) ص.پ . درس خوان و محصل علم .

علمدار (alam-dār) ا.پ . کسی که در میان سپاه علم ورایت در دست وی باشد .

علمدان (elm-dān) ص . پ . دانا و خردمند و عاقل .

علمص (olames) ا.ع . چیز شگفت که بدان تعجب کنند .

علمها (alam-hā) پ . ج . علم . و **علمهای روز** : صبح کاذب وصبح صادق . وستارهٔ صبح .وآفتاب .

علمی (elmi) ص.پ . منسوب بعلم .

علمیص (elmis) ص.ع . **قرب علمیص** : منزل سخت که مانده کند مسافررا .

علمیه (elmiyye) ص. پ . منسوب بعلم .

علن (alan) م.ع . **علن الامر علناً** و **علوناً** و **علانیة** (از باب نصر وضرب و کرم و سمع) : آشکار گردید آن کار . و **علنه** : پیدا و آشکار کردم آنرا .

علن (alen) ص.ع . آشکار وهویدا .

علناً (alenan) مف.پ . مأخوذ از تازی . بطور آشکارا وهویدا .

علنة (olanat) ص.ع . و **رجل علنة** : مردی که راز خویشرا ظاهر سازد . ومردی که راز را نپوشد .

علنداة (alandāt) ا.ع . واحد علندی یعنی یك درخت خار دار .

علندس (alandos) ا.ع . سخت و شدید . وشیر سخت توانا .

علندسة (alandasat) ا.ع . مؤنث علندس یعنی حیوان مادهٔ سخت وشدید .

علندی (alandā) ا.ع . نوعی از عضاه که دارای خار است . ج : علاند .

علندی (alandā) و (olandy) و (olondā) ص.ع . ستبر ازهرچیزی .

علندی (olandā) ص . ع . جمـل **علندی** : شتر قوی آکنده گوشت .

علنکد (alankad) ا.ع . درشت ودرست و سخت .

علنکز (alankaz) ا.ع . مرد درشت اندام ستبر وسخت وپرگوشت بزرگ جثه .

علو (alv) و (olv) و (elv) ا . ع . **علو الشیء** : بهترین آن چیز . و بلند تر آن . و **اتیته من علو** ای من عال . و کذلك : **علو الشیء** و **علو الشیء** و **من علو** و **من علو** .

علو (alv) ا.ع . **اخذه علواً** : بستم ودرشتی گرفت آنرا . و **اتیته من علو** : آمدم اورا از جای بلند .

علو (olv) و (elv) ا.ع . **علو الدار** : بالا خانه . وکذلك : **علو الدار** .

علو (olovv) ا . ع . بلندی . و بزرگی قدر و منزلت .

علو (olovv) م.ع . **علاعلواً** و **علیاً** (از باب نصر) : بلند گردید . و **علا فی المکان** : بلند جای گردید . و **علا فی المکارم** : بلندقدر گردید . و **علا الشیء** و **فیه** و **علیه** : برآمد در آن چیز وصعود کرد برآن . و **علا النهار** : بلند گردید روز . و **علا الدابة** : سوار گردید برآن ستور . و **علا به** : بلند گردانید آنرا . و **علوت الرجل** : برپرواره برآوردم آنمرد را . و **علوته بالسیف** : زدم آنرا بشمشیر . و **علا فی الارض** : بزرگ منشی نمود . و **علا بالامر** : مطلع شد برآن کار و بلند کـرد آن کـار را .

علو (olovv) ا.پ . مأخوذ از تازی . بلندی و رفعت و ارتفاع . و **علو شأن** : بلندی شأن و بزرگی قدر و ترقی .

علواء (alvā') ا.ع . قصهٔ بزرگ و مطلب مهم . و نام اسبی . و نام زنی .

علوان(olvān)ا٠ع٠**علوان الکتاب**: عنوان کتاب ودیباچه ومقدمهٔ آن .

علوان (olvān)ر(elvān)م٠ع٠**علون الکتاب علونة** و **علواناً** و **علواً** : عنوان کرد کتاب را ودیباچه نوشت مرآنرا .

علوب (olub) ع٠ج٠ عَلب٠رج٠ علب.

علوج (aluj) ا٠ ع٠ پیغام ورسالت٠ و رسول وپیغامبر٠ یق : **هذا علوج صدق والوك صدق**: این رسول امین وصادق است.

علوج (oluj) ع٠ ج٠ علج .

علود (elvadd) ا٠ع٠مرد دراز وبزرگ ومهتر استوار رای باوقار .

علود (elvadd) ص٠ع٠ **رجل علود العنق** : مرد دراز گردن .

علودة (alvadat) م٠ع٠ **علود علودة**: لازم گرفت جای را چندان که کسی نتوانست آنرا بجنباند .

علودة (elvaddat) ا٠ع٠اسب سرکش٠ واسبی که منقاد نشود مگر آنکه ازپس وی را براند . وشتر کهن سال .

علورتبت (alu-rotbat) ص٠پ٠ بلند مرتبه و بزرگ قدر .

علوز (ellavz) ا٠ ع٠ قولنج ٠ و درد شکم ٠ ودیوانگی ٠ ومرگ زود وسریع٠ و تلاق درشت .

علوس(ellavs) ا٠ ع٠ نوعی از طعام ٠ و **ما علسنا علوساً** یعنی نچشیدیم چیزی.

علوس(allus)ا٠ع٠نام قلعه‌ای مرا کرادرا.

علوس (ellavs) ا٠ع٠قولنج ودردشکم.

علوش (ellavc) ا٠ع٠ شغال٠ وگرگ٠ و دابه‌ای کوچك ٠ و نوعی از ددان ٠ و مرد سبك حریص وآزمند .

علوص (ellavs) ا٠ع٠ ناگوارد وتخمه و درد شکم .

علوض(ellavz)ا٠ع٠شغال(بلغت حمیر)٠

علوف (oluf) ع٠ ج٠ علف٠

علوف (ellavf) ص٠ع٠ **شیخ علوف**: پیر کلانسال .

علوفة (alufat) ا٠ ع٠ هر آنچه ستور بخورد ٠ ج٠ علف وعلف ٠ ومـاده شتر و گوسپندی که درچرا نگذارند وعلوفه دهند٠٠و و شتر طلح خوار .

علوفچی (olufa-či) ا٠پ٠ کسی که علوفهٔ حیوانات بوی سپرده است٠

علوفه (olufe) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ خوراك ستور ازکاه وجو وعلف ویونجه وجز آن که چرام وچرامین وچراینه وواش نیزگویند .

علوق (aluq) ا٠ ع٠ مرگ و موت٠و غول٠ وبلا وسختی٠ وآنچه شتر بچرد٠ ودرختی که ماده شتر باردار بخورد ٠ و آنچه بمردم درآویزد ٠ وماده شتری که بربچهٔ غیرمهربان شود وروی را بوی کند وشیر ندهد ٠ و زنی که برغیر شوهر خود مهربان باشد ٠ و ماده شتری که برکَشن خوی گر نگردد ورم بربچه مهربانی نکند ٠ ودابهٔ شیرده ٠ و **مابالناقة علوق** : این ماده شتر چیزی ازشیر ندارد٠ المثل : **عاملنا معاملة العلوق**: دربارهٔ کسی گویند که بگرید ونکند .

علوق (oluq) م٠ع٠ **علق الظبی فی الحبالة علوقاً** (ازباب‌سمع) : درآویخت آهو در دام ٠ و **علق الخصم بخصمه و تعلق به** : درآویخت بدشمن خود و چسید بآن ٠ و **علقت المراة بالولد**: بار دار گردید وآبستن شد آن زن ٠ و **علق علقاً** و **علوقاً** ٠مر٠ علق ٠ و **علق علقاً وعلقاً** و **علوقاً** و **علاقة** ٠ مر٠ علق و عَلق ٠

علوق(oluq) ا٠ع٠ گرانمایه ترین مال٠ رج٠ علق٠

علوك (oluk) ع٠ ج٠ علك ٠

علوم (olum) ع٠ ج٠ علم ٠

علوم (olum) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ دانشها وعلمها٠ و**علوم مدونه** ازاینقرار است : علم اخلاق وادب وعلم اصطرلاب وعلم اصول وعلم انشا وعلم بتانیك وعلم بیان وعلم تاریخ طبیعی وعلم ترابوتیك و علم تشریح و علم تصوف و علم تعبیر وعلم تعویذات وعلم تفسیر وعلم تواریخ وعلم جبرومقابله وعلم جراثقال وعلم جغرافیا وعلم جفر وعلم حدیث وعلم حجاری وعلم حساب و علم حقوق و علم حکمت وعلم دراسازی و علم رسم الخط و علم رمل و علم شیمی (کیمیا) و علم صرف و علم طب و علم طلسمات و علم عدد و علم عروض و علم فرائض و علم فقه و علم فلاحت و علم فیزیك و علم فیزیولوژی و علم قافیه و علم قرائت و علم قیافه و علم کلام و علم کیمیا و علم محاضرات و علم مساحت و علم معانی و علم معما و علم مناظر و مرایا وعلم منطق و علم موسیقی و علم نجوم و علم نحو وعلم نقاشی وعلم هندسه و علم هیئت .

علون (olou)م٠ع٠**علن علناً وعلوناً**. مر ٠ علن ٠

علونة (olvanat) م٠ع٠**علون علونة** و **علواناً** و **علواناً**٠مر٠ عُلوان و عِلوان٠

علوی (olvi) ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ ملك و فرشته ٠ و سیاره ٠ج٠ علویان ٠ و نیز علوی : بلندی و سمائی ضد سفلی که منو نیز گویند .

علوی (alavi) ا٠پ٠ کسی که از اولاد حضرت امیرمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود٠

علوی (olviyy) ص٠ ع٠ منسوب بعالیهٔ عربستان .

علوی (alaviyy) ص٠ع ٠ کسی که از اولاد حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود .

علویات (alaviyyāt) پ٠ع٠ ٠ علویة ٠

علویان (olviyân) پ.ج. علوی .

علویان (alaviyân) پ.ج. علوی .

علویه (olviyye) ص.پ. **جواهر علویه** : ستارگان .

علویه (alaviyye) ا.پ. زنی از اولاد حضرت امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام باشد .

عله (alah) ا.ع. تحیر وسرگشتگی . و دهشت و اضطراب . و آمد وشد از ترس و فزع . و پلیدی نفس . ووقوع در ملامت و انهماك . و وقوع در حالت خمار و زحمت آن . و وحدت . و گرسنگی . و شادمانی اسب در لگام .

عله (alah) م.ع. **عله علهاً** (از باب سمع) : در همهٔ معانی مذکورهٔ در فوق استعمال‌میگردد .

عله (aleh) ص.ع. مضطرب و متحیر و سرگشته وحیران .

علهاء (alhâ') ا.ع. در جامه‌ای که در آنها پشم شترگذارند و در زیر زره پوشند . و نام اسبی .

علهاص (elhâs) ا.ع. سربند شیشه .

علهان (alhân) ا.ع. شتر مرغ نر .

علهـان (alhân) ص.ع. اسبی که در لگام شادمانی نماید . و مرد گرسنه . ج: علاه وعلاهی .

علهب (alhab) ا.ع. تکهٔ دراز شاخ . وگاو وحشی . ومرد بلند بالا .

علهبة (alhabat) ا.ع. مؤنث علهب .

علهج (alhaj) ا.ع. نام درختی .

علهجة(alhajat)م.ع. **علهج علهجة**: پوست را بآتش نرم کردتا بخاید وفرو برد چنانکه در قحط سال می‌کنند .

علهدة (alhadat) م.ع. **علهدت المراة الصبی علهدة** : خورش نیکو خورانید آنزن کودك را .

علهز (elhez) ا.ع. طعامی که‌در تنگسال از خون و پشم شتر سازند . و کنهٔ کلان . وماده شترکلانسال که در آن اندکی‌ازجوانی باقی‌باشد. ونام گیاهی .

علهسة(alhasat)م.ع. **علهس الشیء علهسة** : سخت مرویسد آنچیز را .

علهصة (alhasat) م.ع. **علهص القارورة علهصة** : پنجه گرفت آن شیشه‌را تا سر بندوی را بردارد. **وعلهص العین**: برآورد آن چشم‌را از سر. **وعلهص فلاناً** : سخت‌مرویسد بافلان . و **علهص من فلان** : دریافت از فلان چیزیرا . و **علهص بالقوم** : درشتی نمود با آنقوم و بستم وجبر آنقوم را برکاری واداشت .

علهضة (alhazat) م.ع. **علهض من فلان علهضة** : دریافت از فلان چیزیرا. و **علهض راس القارورة** : بدست سربند شیشه را برآورد. و **علهض العین** : بر آورد آن چشم را از سر . و **علهض الرجل** : سخت گرفت آنمردرا .

علهم (ellahm) و (elehamm) ا.ع. شتر درشت بزرگ جثه .

علهی (alhâ) ص.ع. مادیانی که در لـگام شادمانی نماید . و زن گرسنه .

علی (aly) ا.ع. هرجای بلند .

علی (aly)و(oly) م.ع. **علی السطح و علیه و فیه علیاً و علیاً و علیاً** (از باب ضرب) : بر آمد بر بالای آن سقف (واری ربانی) .

علی (oly) ا.ع. **علی الناس**: اشراف و اجلهٔ مردمان .

علی (alâ) ع. لفظی است مشترك در اسم وفعل و حرف یعنی دارای معنی اسمی و فعلی وحرفی هرسه میباشد ، چنانکه گویند : **علی زید ثوب** یعنی برروی زید جامه‌ایست . و **علی زید الثوب** : بلند کرد زید را جامه . و **اتیته من علی** : آمدم اورا از بالا ، که در مثال اول حرف و در دویم فعل ودرسیوم اسم است . و چون ضمیر بوی ملحق گردد الف آنرا بدل یا کنند و**علیك** و**علیه** وجز آن گویند اگرچه بعضی آن الف راباقی گذارده و علاهن بجای **علیهن** میگویند . باری علی درنه معنی استعمال‌میگردد : اول دراستعلا یعنی بر . قوله تعالی : **و علیها و علی الفلك تحملون** . و قوله : **او اجد علی النار هدی** . و قوله : **وفضلنا بعضهم علی بعض** . دویم در مصاحبت بمعنی با . قوله تعالی : **و اتی المال علی حبه** . وقوله : **وان ربك لذو مغفرة للناس علی ظلمهم** . سیوم در مجاوزت بمعنی از . قوله : **فی لیلة لا تری بها احداً یحکی علینا الا کواکبها** ای عنا . چهارم در تعلیل بمعنی از برای . قوله تعالی : **لتکبروا الله علی ماهدیکم** یعنی از برای هدایت خدا مر شمارا . پنجم در ظرفیت بمعنی در . قوله تعالی : **و دخل المدینة علی حین غفلة** یعنی در هنگام غفلت . ششم بمعنی من یعنی از . قوله‌تعالی : **اذا اکتالوا علی الناس یستوفون** ای منهم یعنی از مردم . هفتم بمعنی باء یعنی به . قوله تعالی : **حقیق علی ان لااقول** ای بان لااقول یعنی بآنکه نگویم . هشتم زائده خواه بعوض چیزی محذوف باشد و یا نباشد . قوله : **ان الکریم و ابیك یعتمل ان لم یجد یوماً علی من یتکل** ای من یتکل علیه . علیه را حذف کرده وعلی را قبل از من بعوض آن آورده و در اینجا واو وابیك ، واو قسم است . نهم در استدراك واضراب استعمال میشود . قولهم : **فلان**

لایدخل الجنة لسوء صنیعه علی انه لاییاس من رحمة الله . بالجمله و قولهم : **علیك زیداً** یعنی بگیر زید را و ملازم وی باش . و**علی** (alayya) **زیداً** یعنی بیاور برای من زیدرا . و**علی** (alayya) **بزید** : بده بمن زیدرا .

علی (olā) اِ . ع . بزرگی و شرف و بلندی قدر وبلندی درمنزلت .

علی (olā) ص . ع . ج . علیا .

علی (aliyy) ص . ع . بلند . وبلند برآمده . ودرشت . وتوانا وکلان وبزرگ . وبلند قدر وشریف . ج : علیة .

علی (aliyy) اِ . ع . از اعلام است . و نام حضرت امیرالمؤمنین . ونام حضرت زین العابدین . ونام حضرت امام رضا . ونام حضرت هادی سلام‌الله علیهم . ونام جمعی از تابعین ومحدثین .

علی (alayya) ع . مر . علی (alā) .

علی (olayy) اِ . ع . نام محدثی .

علی (oliyy) م . ع . **علی علیاً وعلیاً وعلیاً** . مر . عَلی و عِلی .

علی (elliyy) اِ . ع . منزلی درآسمان هفتم که در آن ارواح مؤمنین میباشد . ج : علیون .

علی (elliyy) اِ . ع . **علی الناس** : اشراف واجلهٔ مردمان . ج : علیة .

علیا (olyā) ص . ع . مؤنث اعلی : بلند . وبالای هرچیزی . ج : عُلی .

علیاء (alyā') ص . ع . مؤنث اعلی : بلند وبالا .

علیاء (olyā') اِ . ع . آسمان . وسرکوه . وجای بلند . وآنچه بلند برآید ازچیزی . و کار بزرگ سترک .

علی الاتصال (alal-ettesāl) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همیشه ودایم و پیوسته و همواره وبدون انقطاع .

علی الاستمرار (alal-estemrār) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ پیوسته وهمواره و دائماً و همیشه و بطور ثابت . و با ثبوت قـدم .

علی الاطلاق (alal-etlāq) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عموماً و بنحوی که شامل همه گردد .

علی الله (alallāh) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی که در مقام استعاذه استعمال میکنند یعنی پناه برخـدا . و نیز درمقام توکل یعنی توکل برخدا .

علی التحقیق (alattahqiq) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بدون شك و شبهه و یقیناً وبی شبهه . وبطور حقیقت وراستی ودرستی .

علی التعجیل (alatta'jil) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بشتاب و بزودی و بسرعت .

علی التفصیل (alattafsil) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بدرازی کلام و مفصلا و تشروحاً .

علی التوالی (alattavāli) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ پی‌درپی وپی‌هم وازعقب هم ومسلسلا .

علی الخصوص (alal-xosus) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بخصوص و بویژه و خصوصاً وبطور دقت و بروجه عموم .

علی الدوام (aladdavām) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ همیشه و پیوسته وهمواره و دائماً ومدام .

علی الراس والعین (alarra'se-val-ayn) پ . کلمهٔ ایجاب مأخوذ ازتازی ـ بچشم وبطور شادمانی وشعف ومیل .

علی السحر (alassahar) م ف . پ ـ مأخوذ از تازی ـ هنگام سحر و هنگام پیش ازطلوع صبح وصبح بسیار زود وهنگام سپیده دم .

علی السویه (alassaviyye) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مساوی و برابر ویکسان و بطور تساوی وبرابری و یکسانی .

علی الصباح (alassabāh) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بامداد . و فردا صبح .

علی الطلوع (alattolu') م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ هنگام طلوع آفتاب و صبح بسیار زود وپگاه .

علی العمیا (alal-omyā) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ کورانه وبدون بصیرت وبینائی .

علی الغفله (alal-qafle) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناگهان و غافل وغفلة . و گستاخانه وبی پروا وبی خبر .

علی الفور (alal-favr) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فوراً و در حال و بی خبر و بدون انتظار .

علیان (alyān) ص . ع . **رجل علیان** : مرد دراز تن آور که درازی آن بی تناسب باشد . وکذا : **امراة علیان** .

علیان (elyān) اِ . ع . بزرگ هیکل ودراز قامت . و ماده شتر بلند . و بانگ بلند . و گفتار نر .

علیان (olyān) اِ . ع . دیباچهٔ کتاب . و عنوان کتاب .

علیان (elliyān) اِ . ع . ماده شتر بلند . و بانگ بلند . و گفتارنر .

علیان (olayyān) اِ . ع . نام محدثی .

علی ای حال (alā-ayyo-hālen) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بهر حال وبهر تقدیر ودرهر صورت .

علیة (elyat) و (eliyat) و (elliyat) و (olliyat) اِ . ع . رفیع‌القدر . و رئیس . یق : **فلان علیة الناس** ای من اجلتهم و اشرافهم . **علیة النـاس و علیة الناس و علیة الناس و علیة الناس** .

علیة (elyat) ع.ج. علی .

علیة (aliyyat) ص . ع . مؤنث علی : بلند در شرف. وزنی که از اولاد حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب باشد .

علیة (elliyyat) و (olliyyat) ا . ع . برواره وبالاخانه و غرفه. ج: علالی . و یك شت آب .

علیث (alis) ا . ع . نان از جو و گندم آمیختهٔ بهم .

علیحده (alā-hadde) مف.پ. مأخوذ از تازی . جداگانه و متفرق وممتاز وتنها. و یك کنار و واجدار واجده.

علی حسب مراتبهم (alā-hasbe-marātebehem) مف.پ. مأخوذ ازتازی. بنابر درجه و رتبه‌شان و موافق شأن شان .

علی‌رغم (alā-raqm) م ف . پ . مأخوذ از تازی . بر خلاف میل و بر ضد خواهش .

علی‌رؤس الاشهاد (alā-ro'usel-achhād) مف.پ. مأخوذ ازتازی . آشکارا ودرحضور همهٔ مردم ودرملاء و بی پرده .

علیس (alis) ا.ع. بریانی. وگوشت بریان شدهٔ در پوست .

علیس (olays) ا.ع. نام مردی .

علیص (ollays) ا.ع. نام گیاهی که‌نان خورش‌کنند واز آن شوربا‌ازند.ونام مردی.

علیط (elyat) ا . ع . نام درختی . و نام مردی .

علیف (alif) ص . ع . **شاة علیف** : گوسپند فربه .

علیفة (alifat) ا.ع. ماده شتر وگوسپندی که درچرا نگذارند و علوفه دهند (واحد و جمع در وی یکسان است) .

علیفی (olayfiyy) ا . ع . پالان علافی کوچك .

علیق (aliq) ا.ع. خوراك ستور ازعلف وگاه و جو و اسپست . و نیز پوست‌سپیدی که بر آن چیزی نویسند . و پوزه بند ستور .

علیق (aliq) ص . ع . آویزان. وضعیف. و نرم .

علیق (aliq) ا . پ . مأخوذ از تازی . خوراك‌ستور از کاه وجو و یونجه وجز آن.

علیق (olayq) ا.پ.نام درختی‌که‌برگ آنرا پزند ودر خضاب بکار برند .

علیق (ollayq) ا.ع . نام گیاهی که بر درخت پیچد . و **علیق الجبل** ویا **علیق الخیل** ویا **علیق الجبل** : نام گیاهی . و **علیق الکلب**: نیز گیاهی .

علیقة (aliqat) ا.ع. کابین‌زن . وشتری که همراه فرستند تا خواربار آورد . ج : علائق . یق : **ارسلت معه علیقة** .

علیقی (ollayqā) ا.ع. علیق که گیاهی است بر درخت می‌پیچد .

علیك (alayka) ع.مر . علی .

علیل (alil) ص.ع. بیمار ورنجور .ج: اعلاء و علیلون .

علیل (alil) ا.ع . مرد دوباره خوشبوی مالیده.

علیل (alil) ص.پ. مأخوذ از تازی . رنجور وبیمار وضعیف و ناتوان و درمانده و عاجز ازبیماری و درد مند .

علیلات (alilāt) ع.ج. علیلة .

علیلة (alilat) ص.ع. زن‌رنجورو بیمار. ج : علیلات .

علیلة (alilat) ا.ع. زن‌دوباره خوشبوی مالیده .

علیلون (aliluna) ص.ع. علیل .

علیم (alim) ص.ع. دانا . ج : علماء. و آنکه علمش محیط برهمهٔ اشیا بود. ویکی از صفات خداوند عالم جل شانه .

علین (ellina) و (ollina) ا.ع. شرفا و مردمان بزرگ ورفیع‌القدر .

علیون (elliyyuna) ع.ج. علی .

علیه (alayhe) ع. مر . علی .

علیه (alayh) ا.پ. مأخوذ از تازی . ضرر ونقصان وزیان .

علیه (aliyye) ص.پ. مأخوذ ازتازی. بلند مرتبه ورفیع‌القدر و بلند و بالا .

علییان (olayiyāne) ص.ع. بصیغهٔ‌تثنیه. **الثنیتان العلییان** : دو دندان پیشین بالائین .

علیین (aliyyina) ا.ص.ع. بلند مرتبه ورفیع وعالی . و آسمان مکوکب .

علیین (elliyyin) ع . ج . علی یعنی برواره و غرفه ها . او هو جمع بلا واحد . قوله : **ان الابرار لفی علیین** .

عم (am) ع. بجای علیه‌السلام نویسند .

عم (amm) ا.ع. برادر پدر. ج: اعمام وعمومة واعمة و اعم . و ج ج: اعممون. و تقول : **هماابناعم** ولاتقل هما ابناخال . وبنو عم : گروه بسیار . وگروه متفرق . و گروهی ازمردم . ج : عماعم . وگیاه تر .

عم (amm)و(omm) ا.ع.خرمابن‌دراز.

عم (omm) ع.ج. عمیمة. وج.عماء.

عم (amma) ع. مخفف عن‌ما یعنی ازچه وازچه چیز. قوله تعالی: **عم یتسائلون**.

عم (amme) و (ame) ا . ع . عموی من . یق: **یابن عم** و**یابن عم** ای یابن عمی : ای پسر برادرپدر من .

عم (amen) ع . مر . عمی .

عما (ammā) ع. مخفف عن‌ما یعنی از چه وازچه چیز .

عما (amā) ا. پ . مأخوذ ازتازی . کوری . وگمراهی. و**عمای‌جبلی**: کوری مادر زادی .

عماء (amā') ا.ع. گمراهی وغوایت . ولجاجت وستیهندگی. وابر بلندبرآمدهٔ توبرتو. وابر بارنده . وابرآب فروریخته. وابرتنک. و ابرسیاه ویا سپید . و ابر بر کوه نشسته مانند درد .

عماء (ammā') ص.ع . **جاریةعماء:** دختر تام الخلقة دراز قامت . و کذا **نخلة عماء:** خرمابن دراز. ج: عم .

عمات (ammāt) ع.ج. عمة .

عماد (emād) ا.ع. بناها و خانه‌های بلند (مذکر ومؤنث هردو آید) . وستون لشکر. و آنکه درجنگ موافقت وی کنند . و آنچه بوی اسناد میدهند . ج : عمد . و **فلان طویل العماد** یعنی فلان دارای خانه ها و بناهائی است رفیع وبلند که آنهارا نشان کرده ومخصوص زائرین قرارداده. و**اهل العماد:** کسانیکه درخیمه های عالی وبناهای رفیع سکنا دارند . وقوله تعالی: **ارم ذات العماد** یعنی صاحب بناهای رفیع که دارای ستونهای سنگی بسیار بلند بود و در روی آن ستونها بناهای عالی ساخته بودند . و**غورالعماد:** موضعی . و **عماد الشیا :** نیز موضعی در مصر .

عماد (emād) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ستون .

عمادة (emādat) ا.ع. واحد عماد یعنی یك بنا وخانهٔ بلند و رفیع .

عمادیة (emādiyyat) ا.ع. نام قلعهٔ شمالی موصل .

عمادیه (emādiyye) ا.پ. یك قسم پارچهٔ ابریشمین. و نام باغی در کرمانشاهان.

عمار (amār) ا.پ. درخت مورد . و درخت غار. وعماری. و نام کسی که اختراع عماری کرده .

عمار (amār) ا.ع. هدیه . وتحیه . و ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند.

عمار (amār) ا.ع.ج. عمارة .

عمار (amār) م.ع . عمر عمراً و عمراً و عماراً و عمارة . مر . عُمر و عُمر .

عمار (ammār) ا.ع. مرد بسیارنمازگزار وبسیار روزه‌دار وقوی‌ایمان وثابت و استوار درامر خود. ونیکو ثنا. ونیکو رایحه. وملازم در جماعت مسلمین . و صاحب حلم ووقار در کردار و گفتار خود . و مردی که اهل بیت و کسان و اصحاب خود را پرآداب آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله بدارد . و کسی که تا هنگام وفات خود قائم برامر ونهی باشد . و چون ابوالیقظان‌بن یاسر از اصحاب آنحضرت‌صلی‌الله علیه‌وآله‌همهٔ این‌صفات‌حسنه دروی جمع بودآنرا عمار گفتندی رضی‌الله عنه واین بزرگوار در جنگ صفین بدست لشکر معاویه بدرجهٔ شهادت رسید .

عمار (ommār) ا.ع . **عمار البیت :** اهالی خانه و کسانیکه در خانه میباشند . ونیز عمار : زائرین. ج : عامر .

عمارة (amārat) ا.ع. هرچه برسرگذارند از دستار و کلاه و تاج وجزآن .ج : عمار. و هدیه وتحیه . و جامهٔ پاره ای که برای زیب و زینت زیر سایبان درزند .ج: عمائر.

عمارة (amārat) م . ع . **عمرالله منزلك عمارة** (از باب نصر) ، آبادان گرداناد خدای منزل تو را و دارای اهل کناد آنرا . و **عمر الرجل ماله عمارة** و **عموراً و عمورة :** لازم گرفت آنمرد مال خود را . وکذا: **عمرالرجل بیته** . و **عمر الرجل ربه عمراً و عمارة :** پرستید آنمرد پروردگار خود را وروزه داشت. و **عمر رکعتین :** دورکعت نماز بجای‌آورد و گفته‌اند درمعنی نماز و روزه بطور مستقل آید و بس . یق : **هو یعمر ربه ای یصلی و یصوم**. و **عمر البیت:** زیارت کرد خانه را وعمره بجای آورد و این معنی آخری را زمخشری انکار نموده . و **عمر الثوب :** نیکو بافت آن جامه را . و **عمر عمراً** و **عمارة** (از باب نصر و کرم و سمع) . مر . عمر . و **عمر عمراً و عمراً و عماراً و عمارة** . مر. عَمر و عُمر .

عمارة (amārat) و (emārat) ا.ع . کم از قبیله. وباقبیلهٔ بزرگ.ج: عمائر .

عمارة (emārat) ا.ع. آنچه بدان جای را آبادان کنند . و آبادان .

عمارة (emārat) م.ع. **عمرالخراب عمارة :** (از باب نصر و کرم و سمع): آبادگردید آن خرابه . و **عمر الله بك منزلك :** آبادان داراد خدای خانهٔ ترا بتو و آباد کناد آنرا .

عمارت (emārat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بنا وساختمان وبنیان . وهر جای نو ساخته شده . و خانه و حولی و منزل . و آبادانی . وهربنای مسکون‌ومعمور . وفلاحت و زراعت . و تعمیر و مرمت. وآبادی . و **عمارت کردن:** تعمیرکردن. وبنا کردن. و مسکون‌گردانیدن،وعمارت‌عالی‌را سهیت گویند.

عمارة (omārat) ا.ع.مزد آباد کردن. و نام چند نفر صحابی .

عمارت پذیر (emārat-pazir) ص . پ. قابل آبادانی و زراعت .

عمارت پرست (emārat-parast) ص.پ. مایل وراغب بینای عمارتهای عالی .

عمارت گر (emārat-gar) ا. پ . بنا . ومعمار .

عمارت گری (emārat-gari) ا.پ. معماری وشغل معمار . وبنائی وشغل بنا .

عمارس (amāres) ع.ج. عمروس.

عمارطة (amāretat) ع.ج. عمروط .

عماري (emāri) ا.پ. هودج مانندی که برپشت فیل بندند مانند کجاوه ومحمل که برپشت استر واشتر بندند . وتخت روان مانندی که تابوت مرده را در آن گذاشته بر دوش کشند .

عماریس (amāris) ع.ج. عمروس.

عماریط (amārit) ع.ج. عمروط .

عماس (amās) ا.ع. جنگ سخت . و بلا وسختی . و کار دشوار بی سرونه . و روز تاریك . وشب نیك تاریك . ج : عمس و عمس . وشیر بیشهٔ درشت اندام .

عماسة (amāsat) م.ع. **عمس‌الیوم**

عماسة و عمساً و عمساً و عموساً (از باب کرم وسمع) : سخت گردید روز وسیاه و تاریك گشت .

عماشیش (amāćic) ع.ج. عمشوش .

عماص (amās) ص.ع. **یوم عماص:** روز سخت . و **لیل عماص** : شب نیك تاریك . ج : عمص .

عماضج (omāzej) ا.ع . درشت و سخت از اسب وشتر .

عماعم (amā'em) ع.ج. عم .

عماق (emāq) ع.ج. عمیق .

عماقة (amāqat) م.ع . **عمق عماقة** (از باب کرم) : ژرف و عمیق شد . و **عمق المکان** : دور گردید آنمکان . و **عمق عمقاً و عمقاً و عماقة** (از باب سمع وکرم) : دورتك ودراز گردید .

عماقریب (ammā-qarib) مف.پ. - مأخوذ از تازی - در زمان کمی و در این نزدیکی و بزودی .

عمال (ommāl) ع.ج. عامل .

عمال (ommāl) ا.پ. - مأخوذازتازی- کارکنان و کارگزاران . و صنعت گران. و پیشکاران . و گماشتگان . و حکام . و تحصیل داران وکسانیکه مالیات‌وخراج دیوانی را از رعیت می‌ستانند . ج : عمالان .

عمالان (ommālān) پ.ج. عمال .

عمالة (amālat) م.ع. **عملت الناقة**

عمالة و **عملا** (از باب سمع) : نیك کارکن وهوشیار گردید آن ماده شتر .

عمالة (amālat) و (emālat) و (omālat) ا.ع. مزدکارکن واجرت عمل. و علاوه بر مزد .

عمالقة (amāleqat) و **عمالیق** (amāliq) ا.ع. گروهی قدیم از تازیان که در حدود مملکت بنی اسرائیل سکنا داشتند و تا زمان طالوت همیشه با آنان در جنگ‌بودند و داود آنهارا قلع وقمع نمود .

عمام (emām) ع.ج. عمامة .

عمامة (emāmat) ا.ع. زره خود که‌در زیر قلنسوه پوشند . و خود . و دستار سر . ج : عمام و عمائم . وچوبهای بهم بسته‌که بدان از دریا ونهر عبور نمایند . و **ارخی عمامته:** مأمون ومرفه الحال گردید .

عمامه (amāme) و (ammāme) ا. پ. - مأخوذ از تازی - پارچه ای دراز و طولانی که بدور سر می پیچند ودستار و مندیل ومیزر نیز گویند .

عمامیت (amāmit) ع.ج. عمیت .

عمان (omān) ا.ع. ولایت عمان. مر. عمان (ommān) . ونام شهری‌دریمن .

عمان (ammān) ا.ع. نام‌شهری‌درشام.

عمان (ammān) پ.ج. عم‌بمعنی عموها.

عمان (ommān) ا.پ. ولایتی درساحل جنوبی عربستان که از مسقط تا عدن امتداد دارد و**دریای‌عمان:** خلیجی ازاوقیانوس‌هند واقع‌مابین‌عربستان وهندوستان وبلوچستان .

عمانی (ommāni) ص.پ. منسوب‌بعمان.

عمانیة (omāniyyat) ا.ع. خرمابنی در بصره که پیوسته برآن غورهٔ نو وخوشهٔ پخته و خوشهٔ تر میباشد .

عماوالله (amā-vallāhe) ع . بمعنی اما والله میباشد .

عماهج (amāhej) ع.ج. عمهج .

عماهج (omāhej) ا.ع. شیر دفزك و ستبر شده . ومردفیرنده ومتکبر . و مرددراز. و مرد تیز رو . ومرد پراز گوشت و پیه . و گیاه سبز بهم پیچیده . ج : عماهیج .

عماهیج (amāhij) ع.ج. عمهوج . و ج . عماهج .

عمایة (amāyat) گمراهی. وستیهدگی. و ضلالت . وبقیهٔ تاریکی شب . ونام‌کوهی.

عمائر (amā'er) ع.ج. عمارة . وج. عمارة و عمارة .

عمائق (amā'eq) ع.ج. عمیقة .

عمائم (amā'em) ع.ج. عمامة .

عمایم (amāyem) ا. پ . - مأخوذ از تازی - عمامه ها ودستار ها . و **ارباب عمایم** : علما وسادات که‌دستاربرسرمی‌بندند.

عمة (ammat) ا.ع. خواهر پدر وعمه. و تقول هما ابنا خالة ولا تقل هما ابناعمة .

عمة (emmat) ا.ع.هیئت‌دستارپیچیدن.و **هوحسن‌العمة:** اوخوب‌است‌دربستن‌مندیل.

عمت (amt) م.ع . **عمت عمتاً** (از باب ضرب) : باغنده ساخت پشم را جهة رشتن . و **عمت فلاناً** : چیره شد برفلان وبازداشت‌آنرا.وبی‌باکانه‌زد آنرا بچوبدستی .

عمت (omot) ع.ج. عمیتة .

عمج (amj) م.ع. **عمج عمجاً** (از باب‌ضرب) : شتاب‌رفت . و**عمج‌الرجل:** شناوری نمود آنمرد . و **عمج فلان** : پیچ پیچان راه رفت فلان و بطرف راست و چپ متمایل گشت .

عمج (amaj) و (ommaj) ا.ع. مار .

عمد (amd) ا.ع. کوشش. و نیکراست. و یقین و بی گمانی . و **فعلته عمداً علی عین** و **فعلته عمد عین** یعنی بجد و یقین کردم آنکار را . و **وادی عمد** : نام رود باری در حضرموت .

عمد (amd) م.ع. **عمده عمداً** (از باب ضرب): ایستاده کرد آنرا بستون و ستون نهاد آنرا . و **عمدالمرض فلاناً** : گران و سست گردانید بیماری فلان را . و **عمدالشیء** : انگند آن چیزرا. و **عمد فلاناً** : زد فلانرا بعمود . و **عمدزیداً**: زد برعمود بطن زید یعنی برپشت او . و **عمد عمرواً** : اندوهگین ساخت عمرورا . و **عمدت الشیء و له و الیه** : قصد و آهنگ کردم آن چیز را . و نیز عمد : گرانبار کردن رام کسی را . و دردناک نمودن.

عمد (amd) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قصد و آهنگ . وبطور اختیار و اراده ضد سهو و خطا . و **بعمد** : باختیار . و **بطور عمد**: بطور قصد و آهنگ. و**عمد کردن**: بطور اختیار و از روی قصد و آهنگ کاری کردن .

عمد (amad) ا.ع. ج. عمود .

عمد (amad) ا.ع. چوبهای بهم بسته که بدان ازدریا و نهر عبور نمایند . و آماس. و جراحت. و ورم تن و بدن.

عمد (amad) م.ع. **عمد عمداً** (از باب سمع) : خشم گرفت. و**عمد بالشیء** : چسبید بآن چیز و لازم شد آنرا. و **عمد البعیر** : آماسیده و ریمناک گردید داخل کوهان آن شتر ازسواری درحالیکه ظاهرآن بی عیب بود . و**عمدالثری** : ترکرد خاکرا باران چندانکه چون قدری ازآنرا برگیرند بسته و بهم چسبیده باشد . ونیز **عمد الثری** : ترگشت خاک (لازم ومتعدی) . و**عمدت الیتاه من الرکوب** : آماسید سرین وی از سواری ورکشیده ومتلج گردید . و **انا اعمد منه** یعنی درشگفتم ازوی .

عمد (amed) ص.ع. خاکتر. و**بعیر عمد** : شتری که درون کوهانش از سواری مجروح وخسته باشد. و**فلان عمدالثری** فلان بسیار نیکوئی کننده وبسیار احسانهاست.

عمد (omod) ع.ج. عمود .

عمد (ommod) ا.ع. جوان پس از جوانی .

عمداً (amdan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بقصد وبعمد وبطور اراده و اختیار.

عمدان (omdân) ا.ع. رسیل وپیشام برلشکر .

عمدان (ommadân) ا.ع. بلند بالا.

عمدانی (ommodâniyy) ا.ع . جوان پرازجوانی .

عمدة (omdat) ا.ع. آنچه برآن تکیه کنند . و آنکه بروی تکیه نمایند . و آنکه بوی کار سپارند . ورسیل لشکر .

عمدة (amedat) ص.ع. مؤنث عمد.

عمدة (ommodat) ا.ع. زن جوان پر از جوانی .

عمده (omde) ارص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزرگ و کلان . و اصلی . وقیمتی و گرانبها . ومهم . وکار مهم .

عمر (amr) ا.ع. دین وملت. وگوشوارهٔ بالائین یعنی آویزهٔ بالای گوش. وهردرازی میانهٔ دو دندانهٔ سیر . ودرخت دراز. ونخل السکر. ونوعی ازخرمای نیک جید .

عمر (amr) م.ع. **عمره الله عمراً** (ازباب نصر): دیر داراد اورا خدای وزندگانی درازبوی دهاد. و**عمر المال عمراً وعمارة** (ازباب نصر وسمع وکرم): بسیار زیاد ووافر گردید مال . و**عمر المنزل باهله عمراً** (از باب نصر): آبادان گردید آن منزل باهل خود . و **عمر المنزل اهله** : سکنا گزیدند اهل آن منزل در وی و اقامت کردند . و **عمر الدار** : بنا کرد آن خانه را . و **عمر عمراً** و **عمارة** . مر . عمارة .

عمر (omr) و (amr) ا.ع. گوشت میان دندانها . وگوشت بن دندان . ج: عمور. و قولهم : **اطال الله عمرك و عمرك** : دراز کند خدای عمر و زندگانی تو را . و در قسم گویند : **لعمرالله** و یا **لعمر الله** (بضم را) و **عمر الله** و یا **عمر الله** (بفتح را) و **عمرك الله** (نیز بفتح را) و معنی لعمر الله یعنی سوگند میخورم ببقا و دوام خدا و معنی عمرك الله یعنی سوگند میخورم باقرار تو مر بقای خدا را . وگاه در دعا گویند : **عمرك** یعنی سؤال میکنم درازی زندگانی تورا .

عمر (omr) و (amr) م.ع. **عمر الرجل عمراً و عمراً و عماراً و عمارة** (از باب نصر و سمع و ضرب) : دیر ماند وزیست آنمرد .

عمر (amr) و (omr) و (omor) ا.ع. زندگانی وحیوة . ج: اعمار .

عمر (omr) ا.ع. مسجد و عبادتگاه ترسایان و کنیسه . و بیعت .

عمر (omr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حیوة و زندگانی . و مدت حیوة وزندگانی. و **عمر ابد** : زندگانی جاوید و دائمی. و **عمر دراز** : زندگانی طولانی . و **عمر در سرشدن** : آخر رسیدن زندگی . و **عمر فرسا** : زندگی ناپایدار و فانی . و **عمر کردن** : زیستن و زندگی کردن . و **عمرور شدن** : زندگی بسیار بهم رسانیدن

و معمر گردیدن ومسن شدن.وتمام شدن‌عمر و بآخر رسیدن زندگی .

عمر (amar) ا . ع . دین و ملت . و دستاری که زن حر بدان سررا پوشد . ونیز زنی که چون وی را نه خمار باشد نه سربند سر را در آستین درآورد .

عمر (omar) اع. از اعلام رجال است و باین معنی غیر منصرف آید . و **عمربن الخطاب بن نوفل بن عبدالعزی :** نام خلیفهٔ دوم رضی‌الله عنه که درسال بیستم سیوم هجری بدرودابن جهان کرد. و**عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن الحکم :** هشتمین خلیفهٔ اموی رحمةالله علیه و آن اول کسی است که سب‌حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب کرم الله وجهه را در خطبه موقوف کرد‌وفدك را ببنی فاطمه سلام الله علیها رد نمود . وفات آن در سال یکصدویکم هجری.

عمر (omar) و**عمرات** (omarât) ع. ج . عمرة .

عمران (emrân) اع. نام پدرحضرت موسی .

عمران (amrân) ص.ع. کسی کهزمان درازی زیست کرده باشد .

عمران (omrân) اع. آبادانی وعمارة .

عمران (amrâne) اع. بصیغهٔ تثنیه در گوشت پارهٔ آویختهٔ بالای لهات . و نام دو نفر ازتازیان یعنی‌عمروبن جابروبدربن عمرو .

عمران (amrâne) و (amarâne) اع. بصیغهٔ تثنیه درطرف درآستین .

عمران (omarâne) اع. بصیغهٔ‌تثنیه : ابوبکر صدیق وعمربن الخطاب و یا عمربن الخطاب و عمربن عبدالعزیز .

عمرة (amrat) اع. آنچه برسر نهند از عمامه و کلاه و تاج وجز آن . و مهره‌ای‌که بدان میان سلك مروارید فصل کنند . و نام زنی . و **ابوعمرة :** افلاس.وگرسنگی . و نام مردی شوم از تازیان که بهر قبیله‌ای که فرو می‌آمد آفت و بلا ازجنگ وجدال برآنها نازل میشد .

عمرة (omrat) اع. حج اصغر . ویکی از ارکان حج وهی مأخوذة من الاعتمار و هوالزیارة .ج : عمر و عمرات و اعمار . و زفاف مرد با زن در خانهٔ خودزن و اگر مرد زن را بخانهٔ خودآورد و زفاف کند عروس گویند .

عمرتان (ammaratâne) اع . بصیغهٔ تثنیه.دواستخوان کوچك در بن‌زبان که‌عبارت از دو قرن عظم لامی بود .

عمرخیام (omare-xayyâm) اع پ. غیاث الدین ابوالفتح عمربن ابراهیم خیام از مشاهیر شعرای نیشابور و بیشتر اشعاروی در بیتی ومعاصر نظام الملك وزیرسلطان ملکشاه وگویند درسال ۵۱۷هجری درزمان سلطان‌سنجر وفات نمود و مقبرهٔ آن اکنون در نیشابور مزار عامه است .

عمرد (omrod) اپ. کرفس .

عمرد (amarrad) اوص. ع. دراز از هر چیزی . یق : **فرس عمرد و شاة عمرد** . وشادمان . ومرددرشتخوی‌توانا. و گرگ خبیث بسیار فریبنده وزیرك . وشتر نجیب توانا برسیر . ونام اسبی .

عمرس (amarras) اوص.ع. مردقوی سخت وتوانا . وشتاب درنوبت آب . وسیر سخت . وروز شدید. ومرد دشوارخوی‌قوی.

عمرط (emret) و(omrot) اع.دراز.

عمرط (amarrat) اع. مرد جوان سبك ودلیر سخت ودراز . وبلا و داهیه .

عمرکاه (omr-kâh) ص. پ . هر چیز که عمر را تلف کند ومتلف عمر باشد .

عمرو (amru) اع.پدرقبیله‌ای‌ازتازیان. ونام مردی . ونام‌چند نفر صحابی وجزآن . ج : عمور و اعمر . و واو در این کلمه زائده‌است‌وبدینجهةآنرا نویسند تافرق میان‌این کلمه و کلمهٔ عمر (omar) در حالت رفع وجر بود اما درحالت نصب منوناً فارق میان آنها ثابت است و آن عدم تنوین والف‌میباشد در کلمهٔ عمر زیرا که غیر منصرف است . و نیز عمرو : نام شیطان فرزدق . و **ام عمرو :** کفتار .

عمرود (omrud) اع.درازازهرچیزی.

عمروس (omrus) اع. برهٔ‌شیرخواره. وکودك سبکروح‌گرد اندام . وشتر کرهٔ فربه. ج : عمارس و عماریس .

عمروط (omrut) اع . دزد . ج : عمارطة و عماریط . وکسی که چیزی نداشته باشد. وخبیث . و درویش سرکش .

عمری (omrâ) اع.چیزی که باشخص در مدت زندگانی‌همراه‌باشد. وسودزندگانی.

عمری (omri) مف.پ.مأخوذازتازی. مدت زندگانی. ومدت درازی از زمان .

عمری (amriyy) اع. قسمی‌ازخرما.

عمری (omriyy) اع.**عمری‌الشجر:** درخت دیرینه . و درخت کنار که بر نهر رسته باشد .

عمریة (omriyyat) ص . ع. **شجرة عمریة :** درخت دیرینه.ودرخت کنار که بر نهر روئیده باشد .

عمزاده (om-zâde) اپ. پسر عمو .

عمس (ams) اع . جنگ سخت . و کار دشوار بی سرو‌ته .

عمس (ams) م.ع. **عمس‌الکتاب عمساً** (از باب‌نصر) : محو کرد آن کتاب را . و **عمس‌الشیء :** ناپدید کرد آنچیز را و بی‌نشان نمود و پنهان نمود. و**عمس الرجل :** خویشتن را با آنکه دانا بود

نادان و ناشناس نمود آنمرد .

عمس (ams) و (amas) م ع . **عمس عمساً و عمساً و عماسة و عموساً** .
مر . عماسة .

عمس (oms) و (omos) ع ج . عماس .
و ج . عموس . وج . عميس .

عمش (amc) ا ع . نیکوئی و صلاح در بدن . و صلاح در هر چیزی . و هر چیز موافق و برابر .

عمش (amc) م ع . **عمشه عمشاً** (از باب ضرب) : بدون قصد و عمد زدادورا .

عمش (omc) ع ج . اعمش و عمشاء .

عمش (amac) ا ع . سست بینائی با جریان اشک همواره و یا بیشتر اوقات .

عمش (amac) م ع . **عمش فیه الکلام عمشاً** (از باب سمع) : اثر کرد دروی آن سخن . و **عمش جسم المریض** : سالم گشت بدن آن بیمار . و **عمش الرجل** : سست بینائی گردید آنمرد .

عمشاء (amcā') ص ع . مؤنث اعمش : زنی که چشمش بعلتی آب راند . الحدیث : **لاتسترضعوا الحمقاء و العمشاء فان اللبن یتعدی** .

عمشوش (omcuc) ا ع . خوشه ای که همه و یا بعضی از آنرا خورده باشند . ج : عماشیش .

عمص (oms) ا ع . نوعی ازخوردنی .

عمص (ames) ص ع . آزمند و حریص در خوردن عامص .

عمص (omos) و (oms) ع ج . عماص .

عم صباحاً (em-sabāhan) ع . کلمهٔ دعا یعنی صبح شما بخیر .

عمضج (amzaj) ا ع . درشت و سخت از اسب و شتر .

عمط (amt) م ع . **عمط عرضه عمطاً** (از باب نصر) : عیب کرد ناموس او را و رخنه انداخت در آن .

عمط (amt) و (amat) م ع . **عمط نعمة الله عمطاً و عمطاً** (از باب ضرب و سمع) ، سپاس نکرد نعمت خدای را .

عمعمة (am'amat) م ع . **عمعم الرجل عمعمة** : بسیار شد سپاه آنمرد پس ازآنکه کم بود .

عمق (amq) ا ع . غورهٔ خرمای درآفتاب نهاده جهة خشك شدن . و نام رودباری در طایف .

عمق (amq) و (omq) ا ع . کرانهٔ دشت دور از دیدار . ج : اعماق .

عمق (amq) و (omq) و (omoq) ا ع . مغ چاه ووادی رکوه و جزآن .

عمق (omq) و (omoq) م ع . **عمق عمقاً و عمقاً و عماقة** . مر . عماقة .

عمق (omq) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مغ و ژرفا وتك از هر گودی . و **دارای عمق** : دورتك و ژرف .

عمق (amaq) ا ع . حق . یق : **له فیه عمق** : مر او را حقی است در آن .

عمق (omaq) و (omoq) ا ع . نام فرودگاهی ومنزل .

عمق (omoq) ع ج . عمیق .

عمق (omoq) و (emaq) ع ج . عمیقة .

عمقة (amaqat) ا ع . چربش . وچرك روغن درخیك .

عمقی (emqā) ا ع . نام درخت و یا گیاهی .

عمقیت (omqiyyat) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دورتکی وژرفی .

عمکوس (omkus) ا ع . حمار و خر .

عمل (amal) ا ع . کار و صنعت . و خدمت . ج : اعمال . و نام مردی . و **بنو العمل** : یادگان . و **بنوعمل** : نام قبیله ای ازتازیان در یمن . و نیز عمل : بمعنی معمول فیه در کتب لغت بسیار آمده . ج : نیز اعمال . یق : **قریة من اعمال المدینة** مثلا ای مایعمل فیها عامل ذلك البلد .

عمل (amal) م ع . **عمل الشیء عملا** (از باب سمع) ، ساخت آنچیز را . و **عمل علی الصدقة** : سعی و کوشش کرد درفراهم آوردن صدقه . و **عمل فلان** : کار کرد فلان . و **عملت الناقة باذنیها** : شتافت آن ماده شتر . و **عمل البرق** : پیوسته درخشید برق . و **عمل به العملین** : مبالغه نمود در آزار و رنجاو . مر . عملین . و **عمل الشیء فی الشیء** : گرفت آنچیز نوعی از اعراب را و پیدا نمود اعرابرا بر آن چیز . و **عملت الناقة عملا و عمالة** : نیك کار کن و هوشیار گردید آن ماده شتر .

عمل (amal) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کار و کردار و فعل . واثر . و صنعت . و هرچیز گذاشته شدهٔ در اجرا . و هرچیزتطبیق شدهٔ باآزمایش و تجربه مقابل علم و نظر . و ماحصل هرصنعت وهرکار وهرسعی وکوشش . و ماحصل حکومت وریاست . وماحصل جمع آوری مالیات و خراج . واخذ و قبض . و **عمل صالح** : کردار نیك . و **عمل معمول** : معاملهٔ پیشین . و **عمل کردن** : اثر کردن . و کار کردن . و امتحان نمودن . و اثر کردن داروی مسهل . و **عمل ید** : صنعت و هرکاری که با دست اجرا میگردد . و باصطلاح طب : اجرای اعمال جراحی . و **دستور العمل** : کتابچهٔ جمع و خرج مالیات . وبیان طریقهٔ استعمال و اجرای کاری .

عمل (amel) ص ع . برق پیوسته درخشنده . و **رجل عمل** : مرد کار کن . و مردی که برکاری سرشته شده باشد در آن کار مطبوع وی بود .

عملا (amalan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ازحیثیت کار وعمل و بطور حقیقت وراستی . وبطور تجربه و امتحان . و جداً وبطور جد .

عملاق (emlāq) ا‌ع. کسیکه ظرافت مردم را فریبد .

عملة (amlat) ا‌. ع. خیانت و دغلی و ناراستی ودزدی .

عملة (emlat) ا‌ع. هرچیز کرده شده. وهیئت کار کردن. رباطن مرد دربدی وشر.

عملة (emlat) و(omlat) ا‌ع.مزدکار.

عملة (amalat) ع‌. ج‌. عامل .

عملة (amelat) ا‌. ع. کار . و هرچیز کار کرده شده .

عملة (amelat) ص‌. ع. **ناقة عملة:** ماده شتر نیك زیرك کار کن .

عملج (amlaj) ا‌. پ. نوعی از خربزهٔ زمستانی .

عملجات (amalajāt) ا‌پ‌.ج‌.عمله .

عملدار (amal-dār) ا‌. پ. بزبان مردمان هند : تحصیلدار وخراجدار وکسی‌که مالیات را جمع میکند . ومأمور دیوانی .

عملس (amallas) ا‌. ع‌.توانای برسیر شتاب وجلد رو. وگرگ پلید. وسگ‌شکاری. ونام مردی که مادر خود را بریشت بار کرده بحج‌برد ودرنیکوئی پدر ومادرمثل شده چنانکه گویند: **ابر من العملس** .

عملسة (amlasat) م‌. ع‌. شتافتن و شتابی نمودن .

عملط (amallat) و(ommalet) ا‌.ع. سخت‌وتوانای‌برسفر .

عملقة (amlaqat) ا‌ع. کمیز وسرگین.

عملقة (amlaqat) م‌ع . کمیز وسرگین انداختن . وبعمق سخن رسیدن .

عمل کرد (amal-kerd) ا‌پ‌.مزدکار.

عملگان (amalegān) ا‌پ‌.ج‌. عمله.

عملگی (amalagi) ا‌. پ‌. عملگی وشغل وپیشهٔ عمله . و کارگری .

عمل‌نامه (amal-nāme) ا‌پ‌. شهادت نامه . واجاره نامه . وحکم .

عملوسة (omlusat) ا‌ع. کمان سخت زود تیر گذار .

عمله (amale) ا‌پ‌. ـ مأخوذازتازی ـ کارگر وفعله ومزدور و کسی که کار می‌کند و مزد میگیرد .

عمله‌جات (amale-jāt) ا‌پ‌.ج‌.عمله.

عملی (amali) ص‌. پ‌. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بعمل ومقابل نظری وعلمی . و هرچیز ساخته شده وصنعتی‌ضد طبیعی . و **حکمت‌عملی** : دانستن انتظام‌احوال‌معاش ومعاد بوجه کامل و آن بر سه قسم است : تهذیب اخلاق وتدبیر منزل وسیاست مدن .

عملیات (amaliyyāt) ا‌پ‌. ـ مأخوذ از تازی ـ امور متعلق بعمل .

عملیة (amaliyye) ص‌پ‌. ـ مأخوذاز تازی ـ منسوب بعمل .

عملیص (emlis) ص‌ع‌. **قرب‌عملیص:** منزل سخت ومانده کن مسافر .

عملیق (emliq) ا‌ع‌. پدرگروه عمالقة.

عملین (emlin)و(omalin)و(emellin) ا‌ع‌.ق‌. **عمل به العملین** یعنی مبالغه نمود دررنج وآزاراو. وکذلك **عمل به العملین** و **به العملین** .

عمم (amam) ا‌ع‌. کلانی جثه ومردم وجز آن. وبسیاری. وفراهم شدگی. **وهو عمم خیر** یعنی رای و عطا و احسان وی عام است .

عمم (amam) ص‌. ع‌. **جسم عمم** یعنی جسم تام وتمام .

عمم (omam) ص‌. ع‌. ج‌. عمیم .

عمم (omom) ا‌. ع‌. **استوی علی عممه** : برابر شد بتمام جسم ومال وشباب خود .

عمن (amn) م‌ع‌ . **عمن بالمکان عمناً وعموناً** (از باب ضرب وسمع) : جای گرفت درآنجای .

عمن (omon) ا‌. ع‌. مقیمان .

عمن (amman) ع‌. مدغم عن من یعنی از کی ؟

عمو (amv) ا‌ع‌. گمراهی و ضلالت . و خواری . وفروتنی . ج : اعماء .

عمو (amv) م‌ع‌. **عماعمواً** (ازباب نصر) : فروتنی نمود ورام شد . ومیل کرد.

عمو (amu) و (ammu) ا‌پ‌.مأخوذ ازتازی ـ برادر پدر که اغدر واودر وکاکا نیز گویند وپسر عمو را نارتوبا گویند .

عمواس (amvās) ا‌. ع‌. نام شهری در شام .

عمواس (amvās) و (emvās) ا‌ع‌. **طاعون عمواس** : نخستین طاعونی که در اسلام بشام پدید آمد و آنرا **طاعون عمواس** نیز گویند .

عموج (amuj) ص‌ع‌. **سهم عموج:** تیری که پیچ پیچان رود .

عمود (amud) ا‌ع‌. ستون خانه .ج : اعمدة و عمد و عمد . وسید ومهتر . وخط پشت شمشیر . و رئیس لشکر . وزسیل لشکر. وآنکه در جنگ مرافقت‌وی کنند . ورگی که ممتد میگردد از استخوان قص تا نزدیك ناف . ورگی که بجگر آب میرساند . ومعظم گوش . و مرد سخت غمناك . و هر دو پای شتر مرغ . وچوب ایستاده که برآن چرخ‌چاه گذارند . و **عمودالسنان** : آنچه درمیان درلب سنان باشد . و **عمودالبطن:** پشت. و **حمله‌علی عمودبطنه** : بار کردآنرا

پشت خود ویا بزحمت ومشقت . وعمود **السحر** : رگ دل . و **استقاموا علی عمودرایهم** : ثابت ماندند بروجهی که برآن اعتماد کردند . و **عمود الصبح** : روشنی‌صبح. یق : **ضرب الفجر بعموده** ای سطع .

عمود (amud) ا.پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ هرچیزی که‌راست وایستاده باشد . وستون. وچوب خیمه . وگرز . و چکیده . و شاهین ترازو . و آلت تناسل . و باصطلاح هندسه **خط ویا سطح‌عمود** : آن خط‌ویاسطحی راگویند که چون مستقیماً بر خط ویا سطح دیگری فرود آید تشکیل دو زاویهٔ قائمه در طرفین خود بنماید .

عموداً (amudan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عمود .

عمور (omur) ع.ج. عمر و عُمر . و ج . عمرو .

عمور (omur) و **عمورة** (omurat) م . ع . **عمر ماله عمارة وعموراً و عمورة** . مر . عمارة .

عموره (amureh) و **عموریـة** (ammuriyyat) ا. ع . شهر انگوریه در نزدیک فلسطین .

عموس (amus) ا.ع. کار بی‌سرونه ودشوار که اصلاح آن ممکن نباشد . و شیر بیخسرشت اندام . و کسی که در کاری بطور نادانی وبی باکانه در آید و براه در آید . ج : عُمس و عمس .

عموس (omus) م.ع. **عمس عماسة و عموساً** . مر . عماسة .

عموق (amuq) ص . ع . مکان دور . یق : **مکان عموق** .

عمول (amul) ص.ع. **رجل عمول**: مرد کار کن. ومردی که برکاری سرشته‌شده.

عموم (omum) م.ع. **عم المطر و غیره البلاد عموماً** (از باب نصر) : شامل شد باران وجز آن شهرهاراوفرا گرفت آنهارا . و **عم القوم بالعطیة** : عطیه و بخشش او فرا گرفت همهٔ آنقوم را . و **عم راسه** (مجهولا) : عمامه بسته گردید سراو.

عموم (omum) ص ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همه و همگی و جمهور و کلیه و جملگی‌و**عموم‌ناس**: همه‌مردمان وجمهور مردم .

عموماً (omuman) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عموم و بطوری که شامل همه گردد .

عمومة (omumat) ا.ع. خویشاوندی از طرف عمو . یق : **بینی و بین فلان عمومة** .

عمومة (omumat) ا.ع. ج . عم .

عمومة (omumat) م.ع.**عم‌عمومة** (از باب نصر) : عم گردید . و **ماکنت عماً و لقد عممت عمومة** : عم نبودم ولی عم شدم .

عمومی (omumi) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ چیزی که شامل همه گردد و عام و کلی . ومنسوب بعموم مردم وجمهوری .

عمومیت (omumiyyat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی‌ـشمول‌ووفور کثرت. وکلیت .

عمون (amuna) ع.ج.عمی.

عموه (omuh) م . ع . **عمه عمهاً و عموهاً و عمهاً** . مر . عُمه و عَمه .

عموهة (omuhat) ا. ع. سرگشتگی و در دله شدگی و تردد درگمراهی وسرگشتگی در راه و در منازعه .

عموی (amaviyy) ص . ع . منسوب بعم بمعنی اندر .ج: عمویون . و نیز منسوب بعمی یعنی کوری .

عمویون (amaviyyuna) ع.ج.عموی.

عمه (amah) و (amh) م . ع . **عمه عمهاً و عمهاً و عموهاً** (از باب فتح و سمع) : سرگشته گردید ودردله شد. قوله تعالی : **فی طغیانهم یعمهون** .

عمه (amah) ا.ع . سرگشتگی و دردله شدگی و تردد در گمراهی و سرگشتگی درمنازعه و در راه .

عمه (amah) م.ع. **عمهت الارض عمهاً** (از باب سمع) : بی نشان گردید آن زمین . و نیز عمه ، حجت ناشناختن .

عمه (ameh) ص.ع. سرگشته و متحیر . ج : عمهون .

عمه (amme) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خواهر پدر وکاکی .

عمه (ommah) ع.ج. عامه .

عمهاء (amha') ص.ع. **ارض عمهاء**: زمینی که در وی نشان وعلم نباشد.

عمهان (amahān) ا.ع . سرگشتگی و دردله شدگی . و تردد درگمراهی و ضلالت و سرگشتگی در منازعه و تحیر در راه .

عمهج (amhaj) ا.ع . شیردفزك. ومرد فیرنده و متکبر. وتیزرو . و پرازگوشت‌ویه . وگیاه سبز درهم پیچیده .ج: عماهج .

عمهوج (omhuj) ا.ع. شیر دفزك . و مرد فیزنده و متکبر و تیزرو و پر ازگوشت ویه .ج: عماهیج .

عمهون (amehuna) ع.ج. عمه.

عمهی (ommahā) ا . ع . **ذهبت ابله العمهی** : دانسته نمی شود کشتران‌او کجا رفتند .

عمی (amy) م . ع . **عمی الماء و غیره عمیاً** (از باب ضرب) : روان گردید آب و جز آن . و **عمی الموج** : کف و خاشاك برانداخت موج . و **عمی**

البعیر بزبده: بانگ کرد شتر و کف انداخت برسر وجز آن .

عمی (omy) ع.ج. اعمی وعمیاء .

عمی (amâ) ا.ع. قامت، ودرازی . و گرد وغبار . و نابینائی . و **لقیته صکة عمی**: دیدم او را در نیمروز سخت گرم .

عمی (amâ) م.ع. **عمی‌عمی** (ازباب سمع): رفت همهٔ بینائی او و کور گردید . ونیز عمی: رفتن بینائی قلب یعنی‌ضلالت و غوایت و گمراهی . و **ما اعماه** (بصیغهٔ تعجب): یعنی چه گمراه است او . ونیزعمی: پوشیده شدن کاربرکسی. قوله تعالی:**فعمیت علیهم الانباء** .

عمی (ami) ص.ع. کور ونابینا . و جاهل و نادان. ج: عمون. و**رجل عمی القلب**: مرد جاهل .

عمی (omayy) ا.ع. **لقیته صکة عمی**:ملاقات‌کردم اورادرنیمروزسخت‌گرم.

عمی (ammi) ا.ع. عموی من . یق: **یاابن‌عمی** و **یاابن عم** (amme) و **یاابن عم** (ame) یعنی ای‌پسر عموی من .

عمی (ammiyy) ص.ع.منسوب‌بعم‌یعنی برادر پدر .ج: عمیون .

عمی (ommâ) ا.ع. **ترکناهم‌عمی**: گذاشتیم ایشان را مشرف بر مرگ .

عمی (ommiyy) ص.ع. و**رجل‌عمی**: مردی از عامهٔ مردم . ومرد فرومایه‌وحقیر.

عمیا (emmiyyâ) ا.ع . **قتیل عمیا**: کشته ای که کشندهٔ وی معلوم نشود.

عمیاء (amyâ') ص.ع.مؤنث اعمی یعنی زن کور . ج: عمی .

عمیان (omyân) ع.ج. اعمی.

عمیانس (omyânes) ا.ع. نام بتی مر خولان را که حصهٔ چهارپایان و کشت خود را بوی میدادند .

عمیة (amyat) ا.ع. برگزیدگی و انتخاب واختیار .

عمیة (amiyat) ص.ع. مؤنث عمی: زن کور و نابینا و جاهل . یق: **امرأة عمیة من الصواب** و **امرأة عمیة القلب**.

عمیة (amiyyat) ص.ع. زن کور .

عمیة (omiyyat) و (amiyyat) ا.ع. گمراهی و ضلالت . و ستیهدگی . و **فیهم عمیتهم** ای جهلهم .

عمیة (ommiyyat) و (emmiyyat) ا.ع. کبر و بزرگ منشی . وگمراهی مانند جنگ تعصب .

عمیت (amit) ع.ج. عمیة .

عمیت (emmit) ا.ع. نگاهبان و پاسبان زیرک . ومست . و نادان سست . و آنکه وی‌را رائی نباشد و بجانبی راه نیابد . ج: عمامیت .

عمیتة (amitat) ا.ع. یک‌نوالهٔ از پشم وصوف‌حلقه‌کرده. ج: عمیت و اعمیة وعمت.

عمیثل (amaysal) ا.ع. آهسته رو از هر چیزی از جهة کلانی وفروهشتگی گوشت. واسب نیکوی جواد. ودامن کشنده و خرامان بناز . و مرد چست وشادمان و دراز جامه . وکوتاه بالای‌فرو هشته گوشت. ودرازدنب از آهو و بز کوهی و جزآن. ودرشت سطبر پهن. و شیربیشه . ومهتر کریم .

عمیثلة (amaysalat) ا.ع. مؤنث عمیثل یعنی زن چست و شادمان . و ماده شتر تن‌آور شگرف .

عمیثلیة (omaysaliyyt) ا.ع. رفتار دامن کشان سینه برآمدهٔ پشت در آمده . و رفتار بناز .

عمید (amid) ا.پ. خانه‌ای که کسی در آن پناهنده شود و بست وپناگاه .

عمید (amid) ا.ع. سردارقوم وسیدقوم.

عمید (amid) ص.ع. و**رجل عمید**:مرد شکسته دل از عشق و بیقرار. و تفتهٔ‌ازبیماری و جز آن .

عمیدر (amaydar) ا.ع. کودک‌نازک‌اندام بسیار مال .

عمیر (amir) ص.ع. جای معمور . و **ثوب عمیر**: جامهٔ سخت بافت . و **کثیر بجیر عمیر**: بسیار متعدد و وافر .

عمیر (omayr) ا.ع. نام موضعی. ونام چند نفر . و **ابوعمیر**: نره وذکر .

عمیران(omayrâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو استخوان کوچک در بن زبان که آنها را عمرتان نیز گویند . مر. عمرتان .

عمیرة (amirat) ا.ع. انگبین با موم . و نام پدرقبیله‌ای از تازیان .

عمیرة (omayrat) ا.ع. **جلدعمیرة**: کنایه از جلق است که با دست بر آوردن منی باشد .

عمیرتان (omayratâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه: دراستخوان کوچک دربن زبان‌که‌عمرتان نیز گویند .

عمی زاده (ami-zâde) ا.پ . پسر عمو .

عمیس (amis) ا.ع. کاردشواربی‌رونه. ج: عُمس وعُمس. و **عمیس الحمائم**: نام وادی در راه بدر که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله درآن فرود آمد .

عمیسة (amisat) و**عمیسیة** (omaysiyyat) ا.ع . سوگند بناحق . یق: **حلف علی العمیسة اوعلی العمیسیة** .

عمیق (amiq) ص.ع. دورتک و دراز . ج:عمق وعمق وعماق و عماق. و **فج عمیق**: درهٔدورتک‌ودراز. و **وادعمیق**:رودباردراز.

عمیق (amiq) ص . پ . مأخوذ از

تازی - ژرف و دور تک و داوی عمق و بی تک .

عمیقة (amiqat) ص.ع. مؤنث عمیق یعنی دورتک و دراز .ج: عمق و عماق و عمائق . و **بئر عمیقة** : چاه دور تک . و **بشار عمق** : چاههای دورتک .

عمیل (amil) ا.پ. - مأخوذ از تازی - عامل و کارگزار. و تحصیلدار .

عمیم (amim) ص.ع. هرچه فراهم آید و بسیار گردد . وهمه وتمام .ج: عمم .

عمیم (amim) ا.ع. خشک ازگیاه‌بهمی. و علف خشک شده . و مرد صمیم وخالص. یق : **هومن عمیمهم** ای من صمیمهم .

عمیم (amim) ا.ص . پ . - مأخوذ از تازی - هرچیز که شامل همه گردد و عام باشد و همه را فراگیرد . و **لطف عمیم** : مهربانی که نسبت بهمه چیز عام باشد . و **عمیم الاحسان** : نیکوئی که شامل همه چیز گردد. و **عمیم النفع** : سودوفایده‌ای که عام بود .

عمیمة (amimat) ص . ع. **جاریة عمیمة** : دخترک تام الخلقة بلند قامت . و **نخلة عمیمة** : خرمابن دراز . ج : عم .

عمیمیرتان (omaymiratâne) ا.ع. بصیغة تثنیه: دراستخوان بن زبان . مر. عمرتان .

عمینة (aminat) ا.ع. زمین نرم‌وسهل .

عمیون (amiyyuna) ع.ج. عمی .

عمیهی (ommayhâ) ا.ع . **ذهبت ابله العمیهی** : دانسته نمیشود که کجا رفتند شتران او .

عن (an) ع. حرف جار بمعنی از که کلمهٔ مابعد خودرا جر میدهد ودارای‌ده‌معنی‌میباشد، اول تجاوز، مانند : **سافرت عن البلد**: از شهر مسافرت کردم . دویم بدل ، قوله تعالی: **واتقوا یوماً لاتجزی نفس عن نفس شیئاً** . سیوم استعلاء ، قوله تعالی : **فانما یبخل عن نفسه** . چهارم تعلیل ، قوله تعالی : **و ماکان استغفار ابراهیم لابیه عن موعدة** . و قوله : **و ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولك**. پنجم مرادف بابعد ، قولـه تعالی : **عما قلیل لیصبحن نادمین** . و قوله : **یحرفون الکلم عن مواضعه** . ششم ظرفیت مانند : **ولاتك عن حمل الرباعة و انیا** . هفتم مرادف من ، قوله تعالی : **و هو الذی یقبل التوبة عن عباده ویعفو عن السیئات** . هشتم مرادف باباء، قوله تعالی : **و ماینطق عن الهوی** . نهم استعانت ، مانند : **رمیت عن القوس** . دهم زائده بعوض من محذوف ، مانند :

اتجزع ان نفس اتاها حمامها فهلا التی عن بین جنبیك تدفع ؟

که کلمهٔ عن را از اول موصول حذف کرده و پس از آن بطور زائده در آورده اراده فهلا تدفع عن‌التی بین جنبیك .

عن (an) ع. حرف مصدری بمعنی اینکه چنانکه در محاورات بنی تمیم‌است که بجای اعجبنی ان تفعل **عن تفعل** گویند واین را عنعنة تمیم نامند .

عن (an) ا.ع . بمعنی جانب ، مانند : **و لقد ارانی للرماح دریئة من عن یمینی تارة و امامی**. ومانند: **قعدت‌عن یمینه** . ومانند: **علی عن یمینی مرت الطیر سنحا**.

عن (anna) ع . لغتی است در عل بمعنی مگر و کاش .

عن (ann) م.ع. **عن اللجام عناً** (ازباب نصر) : عنان ساخت برای لگام . و **عن الفرس** : باز داشت آن اسب را بعنان . ونیز عنان ساخت برای آن اسب . و **عنه** : باز داشت آزادو حظیره . و **عننت الکتاب لکذا** : عرضه کردم آن کتاب را براو و متصرف کردم وی را بسوی آن . و **عنن عن امرائه** (مجهولا) : قاضی بر وی حکم بنامردی وعنن نمود. ویاباافسون وسحر از زن خود باز داشته شد . و **عن الکتاب** : سر نامهٔ کتاب نوشت . و **عن‌عن الشیء عناً و عناً و عنوناً** (از باب ضرب و نصر): پیش آمد،وپیش گرفت . وظاهر گردید .

عن (anna) ع. حرف مصدری بمعنی اینکه در محاورات بنی تمیم بجای ان استعمالمیشود چنانکه بجای اشهدان محمداً رسول الله صلی‌الله علیه وآله گویند **عن‌محمداً** .

عنا (anâ) ا.پ. مأخوذازتازی- زحمت ورنج ومشقت . و **مقر عنا** : محل اندوه و ملالت .

عنا (anâ) م.ع . **عنی عناً** (از باب سمع) : بندی واسیرگردید .

عنا (enâ) ا.ع. جانب وناحیه. ج:اعناء.

عنا (annâ) ع. مخفف عن نا یعنی ازما.

عناء (anâ') ا.ع. رنج‌ومشقت . وبطور مبالغه گویند : **عناء عان و عناء معن** . و نیز عناء، خضوع وفروتنی .

عناء (anâ') م.ع . **عنی عناء** (از باب سمع) : رنج کشید ورنج ومشقت بوی رسید. و**عنا عنواً و عناء** . مر . عنو .

عناء (enâ') م.ع. معاناة و منازعت کردن با کسی . وملابسه نمودن . و رنجانیدن . و رنج کشیدن .

عناب (onnâb) ا.ع. مرد کلان بینی . و قیغ ماده که بتازی عفل گویند . و آنچه را که درعمل ختان از زن بریده میشود وتلاق. و کوه خرد سیاه. و کوه بزرگ گرد. وبستگی فرج. ونام کوهی دررامسه. ونام‌وادی. ونام‌اسبی.

عناب (annâb) ا٠ع. انگور فروش . و از اعلام است .

عناب (annâb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ میوهٔ سرخ مانا بسنجد که ریزفین وشیلان و شیلانه وسیلانه وشیدانه وشیزگون نیز گویند . و کنایه از لب معشوق . و **عناب تر** : انگشت معشوق. و درخت عناب را زفیزف وشیدانه گویند .

عناب (onnâb) ا ٠ ع. عناب . و میوهٔ اراك .

عنابج (onâbej) ا. ع. سرد تند خوی درشت .

عناب رنگ (annâb-rang) ص. پ. هرچیزی که برنگ عناب بود وسرخ رنگ .

عنابس (anâbes) ا٠ع٠ نام شش نفر درقریش از اولاد امیة وآن شش کس حرب و ابوحرب وسفیان وابوسفیان وعمرو وابوعمرو وجز این شش را اعیاص خوانند .

عنابس (anâbes) ا٠ ع. ج. عنبسة .

عنابس (onâbes) ا. ع. شیر بیشه .

عناب گون (annâb-gun) ص. پ. هرچیز که برنگ عناب باشد وسرخ رنگ.

عنابل (onâbel) ا.ع. مرد تمام اندام ستبر. و زه درشت ستبر .

عنابی (annâbi) ص. پ. رنگ سرخ شبیه برنگ عناب .

عناة (onât) ع. ج. عانی .

عناتل (anâtel) ع. ج. عنتل .

عناثج (onâsej) ا. ع. بز کوهی فربه درشت اندام. وگشن فربه ستبری که درهنگام گشنی حالت فتور درآن پیدا شده وگشنی تراند.

عناثی (anâsi) ع. ج . عثوة و عثوة.

عناج (enâj) ا.ع. ریسمانی که بته دول بزرگ بسته و سپس آنرا بچنبرهٔ آن دول می بندند . و ریسمان باریکی که برگوشهٔ دول بسته وسپس آنرا بچوب چنبر بند میکنند. و دردصلب وکمر. و کار وقوام ونظام آن . و **قول لاعنـاج له** : کلامی که در آن تأمل و فکر نکرده باشند .

عناجیج (anâjij) ع. ج. عنجوج.

عناد (anâd) ا. ع. از اعلام است.

عناد (enâd) م٠ع٠ **عاندفلاناًمعاندة وعناداً** : مکافات بخلاف کرد مر فلانرا. و **عاند زید** : مرتکب خـلاف و عصیان گشت زید .

عناد (enâd) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تمرد و سرکشی وگردنکشی وخودسری . و کجروی وگمراهی . و اعتراض . و لجاجت و مخالفت .

عناداً (enâdan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تمرد وسرکشی و لجاجت .

عنادل (anâdel) ع. ج. عندلیب . و ج. عندل .

عنادلان(anâdelâne) و(onâdelâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : درخصیه .

عنادی (enâdi) ص.پ. منسوب بعناد

عناز (enâz) ع. ج. عنز .

عناس (enâs) ا. ع. آئینه . ودختر در خانه مانده چندانکه ازشمارهٔ دوشیزگان بیرون شود .

عناس (enâs) م ٠ ع ٠ **عنس عناساً وعنوساً** . مر. عنوس.

عناش (enâc) م ٠ ع ٠ معانقة و دست بگردن یکدیگر شدن درجنگ .

عناش (annâc) ا. ع. کسی که بادشمن پیکار وکارزار کند .

عنـاشط (anâcet) و **عنـاشطـة** (anâcetat) ع. ج. عنشط وعنشطة .

عناصر (anâser) ع. ج. عنصر .

عناصر (anâser) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی که اصل و بنیادچیزی باشد وآخشیجان . و **عناصرچهارگانه** : آب وخاك وبتاد وآتش .

عناصل (anâsel) ع٠ج. عنصل .

عناصی (anâsi) ع.ج. عنصوة وعنصوة. وج. عنصیة .

عناظب (anâzeb) ع٠ج. عنظب.

عنافة (anâfat) ا ٠ ع ٠ تکلف و عدم مرافقت .

عنافة (anâfat) م٠ع ٠ مرافقت نکردن . و آزردن. و درشتی نمودن .

عنافش (onâfec) ص ٠ ع ٠ **رجـل عنافش اللحیة** : مرد انبوه دراز ریش .

عنافط (anâfet) ع.ج ٠ عنفط .

عنافق (anâfeq) ع.ج. عنفقة .

عناق (anâq) ا٠ع ٠ بزغالهٔ ماده ٠ ج : اعنق وعنوق ٠ وبلا وسختی ٠ وکار سخت. ونومیدی ٠ وستارهٔ میانهٔ بنات النعش کبری ٠ و زکرهٔ دو ساله ٠ المثل : **العنوق بعد النوق** یعنی چوپان بزغاله گـان شد پس از آنکه ساربان ماده شتران بود واین مثل را در تنگ حالی پس‌ازفراخ حالی آرند ٠ و **عناق الارض** : جانوری که سیاه‌گوش نامند. و یا جانوری شبیه بفهد .

عناق (enâq) ع.ج. ٠مانقلربگردن‌همدیگر از روی محبت دست در آوردن .

عناقة (anâqat) ا٠ع. نومیدی .

عناقید (anâqid) ع.ج. عنقود .

عناك (anâk) ا٠ع. ریگ‌توده .

عناکب (anâkeb) ع.ج. عنکبوت .

عنان (anân) ع.ج. عانة .

عنان (enân) ا٠ع. دوال لگام که بدان اسب ودیگرستور را بازدارند.ج: اعنة وعنن. ورگ پشت . و آنچه از آسمان بنظردرآید. و پیرامون سرای. و پیش آمدگی. ومعارضه.

و رجل طرف العنان: مردسبک وچابک وچست. و شرکة العنان : شریک بودن دوکس در مالی خاص نه در سایر اموال و یا معارض خرید کسی شدن بعرض مشارکت درآن چیز ویا برابرومساوی بودن هردوشریک درانبازی.

عنان (enân) ا.ع.ج. عنة .

عنان (enân) م . ع . **عانه معانة و عناناً** : معارضه کرد آنرا .

عنان (enân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جماغ . و دوال لگام که سوار بدست گیرد. و **عنان اهل سبک شدن** : نومید شدن و ناامید گردیدن . و **عنان بازکشیدن**: ماندن و ساکن شدن و از کار ایستادن و توقف کردن . و **عنان برعنان زدن** : برابری و همسری کردن . و **عنان تافتن**: ناتوان ودرمانده شدن. و برگشتن وروگردان شدن . و **عنان دادن** : حمله کردن . و بتعجیل روان شدن و دوانیدن اسب. و **عنان دزدیدن**: بازمدن. و**عنان دمان رفتن**: بشتاب رفتن . و **عنان رها کردن** : بشتاب و تعجیل روان شدن. وحمله کردن . و **عنان ریزکردن** : لگام سست کردن و تاختن . و **عنان زنان رفتن** : بشتاب و تعجیل رفتن . و **عنان سبک شدن** : سفر کردن. و **عنان سبک کردن**: آهسته براه رفتن و درکارها تانی و تامل کردن . و **عنان فرو گرفتن** و یا **عنان کش شدن**: آهسته براه رفتن ودر کارها تامل کردن و بتانی کار کردن . و **عنان گران کردن** : ایستادن سوار . و **باد عنان** : شتابان و سریع وجلد مانند باد.

عنان (annân) ص.ع. درنگ کار .یق. **هوعنان الخیر** .

عنانان (enânâne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه: دو رگ پشت .

عناناک (onânâka) ا ع . **عناناک ان تفعل کذا** : منتهای جهد و کوشش تو است که چنین کنی .

عنان پیچیده (enân-piçide) ص . پ . سرکش وگردنکش ونافرمان .

عنانة (anânat) ا.ع. ابر.وابر آبگیر. ج: عنان و عنن. ونامردی یعنی عدم توانائی برنزدیکی زنان .

عنان تاب (enân-tâb) ص.پ. اسبی که باندک اشارهٔ عنان بگردد .

عنان کش(enân-kaç) ص.پ.سرکش.

عناهج (onâhej) ا.ع. دراز قامت .

عنایات (enâyât) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ عنایتها ولطفها و احسانها .

عنایة (anâyat) و (enâyat) م . ع . **عنی فلاناً الامر عنایه و عنایة و عنیاً** (از باب ضرب) : مشغول کرد فلان را آن کار و بی آرام ساخت و اندوهگین نمود . و**عنت الارض بالنبات** : رویانید آن زمین گیاه را. و **عنی الامر به** : فروگرفت آن کار وی را و حادث گردید . و **عنی فیه الاکل** : گوارید . و **عنی بالقول کذا عنیاً و عنایة و عنایة** : چنین قصد کرد و اراده نمود . و **عنانی کذا**: عرضه کرد بمن و مشغول نمود مرا. و **عنی الله به** : حفظ کنادا و را خدای. و**عنیت بامر فلان** (مجهولا) : رنج دیدم درکار فلان و مشغول شدم. وربماقیل: **عنیت بامر فلان** (معلوماً) .

عنایت (enâyat) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ مددکاری و دستگیری و یاری و امداد . و مهربانی و لطف و احسان و توجه و بخشش و انعام.و میلو محبت. و **عنایت کردن**: یاری کردن و نصرت دادن و امداد نمودن . و اعانت کردن . و انعام کردن . و لطف نمودن و بخشش کردن . و **عنایت الهی** : لطف وبخشش خداوندی.

عنایت نامه (enâyat-nâme) ا . پ . سفارش نامه. واجابت نامه .

عنب (enab) ا.ع. انگور. ومی انگوری. و نام ماده شتری. و ج. عنبة. و**یوم العنب**: نام روزی مابین قریش وبنی عامر . و **حصن عنب** : نام قلعه ای در فلسطین .

عنب (anab) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ انگور.

عنب الثعلب (anabossa'lab) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ میوهٔ گیاهی سرخ و گرد که تاجریزی ودارودست وسپنگرورو پاس نیز گویند.

عنباء (enabâ') و **عنبات** (enabât) ع.ج. عنبة .

عنبان (anabân) ا.ع. تکه کوهی شادمان سبک وباگران جسم. وآهوی کلانسال .

عنبب (onbab) ا.ع. فراوانی و بسیاری آب. و مقدم سیل . ونام موضعی. ونام وادی.

عنبة (enabat) ا.ع . واحد عنب یعنی یک دانهٔ انگور .ج: عنبات و عنوب وعنب و اعناب و عنباء . و آبله ریزه ای که بر اندام انسان برآید . و نام مردی . و **بئر ابی عنبة** : چاهی درمدینهٔ منوره .

عنبج (onboj) ا.ع. گول. وزم فروهشته گوشت گران جسم .

عنبر (anbar) ا.ع. مادهٔ سقزی ومعطر که در خوشبوی استعمال کنند ومونث ومذکر هر دوآیدوجسمی است خاکستری رنگ و آزاد از موجهای اوقیانوس هند بدست میآورند و گویا سرگین کاشالوت بود . و نیز عنبر : ماهی دریائی بسیار بزرگ. وزعفران و اسپرنگ . و سپری که ازپوست ماهی سازند .

عنبر (anbar) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ مادهٔ سقزی معطر که در خوشبوی بکارمیرفد.

و **عنبر ارزان یاعنبر لرزان**: گیسوی

مشکوی آنحضرت صلی الله علیه وآله. وعنبر تر: شب. وخط وخال و زلف معشوق.

عنبر آگین (anbar-āgin) ص . پ . آکندهٔ از عنبر و پراز عنبر.

عنبر آلود (anbar-ālud) ص . پ . هرچیز آلوده بعنبر.

عنبر بار (anbar-bār) ص.پ. معطر و دارای بوی خوش.

عنبر بارس (anbar-bāres) ا . پ . زرشك.

عنبر بوی (anbar-buy) ص . پ . چیزی که دارای بوی عنبر باشد.

عنبرة (anbarat) ا.ع. سختی سرما . و مردم خالص النسب از قوم. و**عنبرة القد**: پیاز.

عنبرچه (anbar-çe) ا . پ . نوعی از زیور که پراز عنبر کنند وبرگردن اندازند.

عنبردان (anbar-dān) ا.پ. عنبرچه.

عنبر ذوائب (anbar-zavā'eb) ص . پ . آنکه زلفهای وی برنگ عنبر و دارای بوی عنبر باشد.

عنبرسار (anbar-sār) و **عنبر سارا** (anbar-sārā) ا.پ. پراز عنبر. ونام جائی که بهترین عنبرها را از آنجا میآورند.

عنبر سوز (anbar-suz) ص . پ . مجمری که دروی عنبر سوزانند.

عنبر فام (anbar-fām) ص.پ. هرچه برنگ عنبر باشد.

عنبری البلد (anbariyyol-balad) ع. مثل است که در هدایت گویند.

عنبرین (anbarin) ص . پ . منسوب بعنبر . و **عنبرین سنبل**: زلف وگیسوی معشوق.

عنبرینه (anbarine) ا. پ. خوشبوئی که از عنبر ومشك وعود سازند. و نوعی از زیور زنان که پراز عنبر کنند وبرگردن اندازند وعنبرچه نیز گویند.

عنبس (anbas) ا.ع. شیرییشه.

عنبسة (anbasat) ا.ع. از اعلام است. ج: عنابس.

عنبط (onbot) و **عنبطة** (onbotat) ا . ع . کوتاه گوشت ناك.

عنبل (onbol) و **عنبلة** (onbolat) ا. ع. بظر وتلاق.

عنبلة (onbolat) ا.ع. زن دراز تلاق. وچوبی که بدان در هاون چیزی کوبند.

عنبلی (onboliyy) ا.ع. زنگی درشت اندام.

عنبوج (onbuj) ا.ع. گول و نرم فرو هشته گوشت گران جسم.

عنبی (anabi) و **عنبیة** (anabiyye) ص.پ. منسوب بعنب.

عنة (onnat) ا . ع . حظیره و محوطهٔ چوبی . ج: عنن وعنان . وآتشدان تنور و دیگ وجز آن. واعتراض از زن ووریسمان. وفرماندهی قاضی بر عنن و نامردی کسی . و نامرد سازی بجادوئی . و **اعطیته عین عنة** (مصروفة) وباعین عنة (غیرمصروفة) یعنی عطا کردم اورا خاصة بدون اصحابش . و **رایته عین عنة وباعین عنة** (منصرف وغیر منصرف هردو) یعنی دیدم آنرا درهمان ساعت بدون آنکه طلب کرده باشم . و **اعننت بعنة لاادری ماهی** (مصروفة): پیش آمد مرا چیزی که نمی شناسم آنرا . و **لقیته عین عنة** (ایضاً مصروفة) یعنی بعیان دیدم آنرا وآن مرا نمیدید . ونیز عنة ، نام روستائی. ونام مردی.

عنت (anat) ا.ع. اثم و گناه . وتباهی و نیستی و هلاك . و فجور و زنا . و مشقت. و فساد . و وقوع در مشقت و سختی . و وقوع در کار سخت . و کسب گناه . و انکسار .

عنت (anat) م.ع. **عنت العظم عنتاً** (از باب سمع) : شکافته و شکسته گردید استخوان پیوند پذیرفته . و نیز عنت : هلاك شدن و نیست شدن . ورنج رسیدن بمردم . ویژه مند شدن . قوله تعالی : **عزیز علیه ماعنتم** . و در کاری دشوار افتادن . و بازن حرام جمع آمدن . ونافرمانی کردن . وتباهی نمودن. وضعیف شدن . و گناه ورزیدن .

عنت (anet) ص . ع . استخوان پیوند پذیرفتهٔ باز شکسته .

عنتة (antatat) م . ع . **عنتت عنه عنتة** : روی گردانید از وی وباز گشت . و **عنتت قرن العتود** : بالیدشاخ بزغالهٔ یکساله.

عنتر (antar) و (ontar) و (ontor) ا.ع. خرمگس .

عنترة (antarat) ا.ع . طنین مگس . و نام دو نفر شاعر .

عنترة (antarat) م.ع. درسختیها رشداند رفتن. ودلاوری نمودن در جنگ. و **عنتره بالرمح**: نیزه زد آن را .

عنتریس (antaris) ا.ع. مادهشتر استوار خلقت بسیار گوشت. وبلا وسختی.

عنتل (antal) ص.ع. کنثاری که شکار خود را پاره پاره کند . ج: عناتل . یق: **الضباع العناتل**.

عنتل (ontal) و (ontol) ا . ع . تلاق وبظر . وسخت ودرشت .

عنتلة (antalat) م . ع . **عنتل الشیء عنتلة** : پاره پاره کرد آنچیز را .

عنتوت (ontut) ا . ع . خشك شدهٔ گیاه نصی . و کوه باریك در دشت . و نخستین از هرچیزی . وپشتهٔ دشوار گذار .

عنته (ontoh) و **عنتهی** (ontohiyy)

س. ع. **رجـل عنثه او عنثهی**: مرد سخت کوشش کنندهٔ درکار.

عنثة (ansat) و (onsat) و(ensat) ا. ع. گیاه نصی خشك شدهٔ کهنه گشته .

عنثج(ansaj) ا.ع. بزرگوبی فربه درشت اندام. و گشن فربه درشت اندامی که درهنگام گشنی حالت فتور وسستی در وی پیدا شده و اعراض ازآن کند .

عنثل (ansal) ا.ع. **ام‌عنثل**: کفتار (لغة فی عثیل) .

عنثوة (ansovat) و(onsovat) ا.ع. گیاه نصی خشك شدهٔ کهنه گشته. ج: عناثی.

عنثوة (onsovat) ا.ع. موی‌زنخ.

عنج (anj) ا.ع. نوعی ازریاضت شتران و آن چنان باشد که سوار مهار شتررا بکشد تاسپایگی باز گرداند وی را .

عنج (anj) م.ع. **عنجت‌البعیرعنجاً** (ازباب نصر) : مهار شتر را کشیده سپایگی بازگردانیدم آنرا . و **قد عنج الدلو** : عناج بست آن دلو را .

عنج (anaj) ا. ع . پیر کلانسال . و تربیت شتر بریاضت عنج . و قولهم : **عنج علی شنیج** ای رجل علی جمل یعنی مـردی بروی شتر نشسته .

عنجة (anajat) ا.ع. **عنجة‌الهودج**: بازوی درهودج .

عنجج (anjaj) ا.ع. بزرگ وکلان .

عنجج (onjoj) ا.ع. ریحان دشتی .

عنجد (anjad) و (anjod) و(onjod) ا.ع. مویز ویانوعی ازمویز. ومویز سیاه و یا پست‌ترین مویزها .

عنجد (anjad) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ **اباً عنجد** یعنی از پدر وجد .

عنجدة (anjadat) م.ع . **عنجـد العنب عنجدة** : مویز گشت انگور..

عنجدة (anjadat) ا. ع. نام مردی .

عنجرة (anjarat) ا. ع. زن دلیر بی باك .

عنجرة (anjarat) م . ع . **عنجـر عنجرة** : دراز کرد مردولبرا ودرپیچید .

عنجرد (anjared) ا . ع . زن سلیطهٔ جیرهٔ برشوی. وزن پلید زبان. وزن بدخوی.

عنجش (onjoc) ا.ع. ترنجیده پوست. وپیرفانی .

عنجف (onjof) ا.ع. خشك ازلاغری. و کوتاه قامت درآمده اندام . و پیرزنی که بدین صفات متصف باشد نیز گویند .

عنجل (onjal) ا.ع. راسو .

عنجل (onjol) ا .ع. پیری که ازکمی گوشت استخوانهایش برآمده باشد .

عنجوج (onjuj) ا.ع. اسب جواد . وشتر نیکو . واول جوانی. ج: عناجیج.

عنجورة (onjurat) ا.ع. غلاف‌شیشه.

عنجوف (onjuf) ا.ع.خشك‌ازلاغری. وکوتاه قامت درآمده اندام . ونیز پیره زنی که بدین صفات متصف باشد .

عنجول (onjul) ا.ع. نام جانورکی.

عنجه (onje) ا. پ. سرشکی‌وآغشکی. وفراهم آمدگی وگردکردگی .

عنجهانیة (onjohâniyat) و (onjohâniyyat) ا.ع . گولی و نادانی. و بزرگ منشی . وبزرگی .

عنجهی (onjohiyy) ا. ع . مردگول سرگشته که خودرا ستایش کند.ونادانومتکبر.

عنجهیة (onjohiyyat) ا. ع. **فلان فیه عنجهیة**:درفلان‌گولی‌ونادانی ویابزرگ منشی و بزرگی‌میباشد .

عند (and) و (end) و (ond) ا.ع. ناحیه واطراف .

عند (anda) و (enda) و (onda) ع. ظرف مکان وظرف زمان مردو بمعنی نزد و پیش و نزدیك و هرگاه اضافه شود ظرف زمان خواهد بود مانند **عندالصبح** و **عند طلوع‌الشمس** وکسرعین فصیح‌تر از فتحه وضمهٔ آن است ، و ازحروف جاره فقط برسر آن من درمیاید مانند: **جئت‌من عنده**: آمدم ازپیش‌آن. واین کلمه‌را درچند موقع‌استعمال میکنند . قوله تعالی : **فان اتممت عشراً فمن‌عندك** یعنی از فضل تواست . وگاه متضمن‌معنی حکم باشد، مانند : **هذاعندی افضل من‌هذا** ای‌فی‌حکمی. وگاه‌درغیرمعنی ظرفیت استعمال میشودودر اینصورت مراد از آن قلب ومعقول است. وگاه‌برای‌برآغالانیدن بر چیزی استعمال‌میگردد مانند:**عندك‌فلان** یعنی بگیر فلان را . وگفته اند عند اسم‌است مر مکان حضورحسی را . قوله تعالی : **فلما راه مستقراً عنده** . و مر حضور معنوی را . قوله تعالی : **قال‌الذی عنده علم من‌الکتاب** . ویا از برای قرب ونزدیکی. قوله تعالی : **عندسدرةالمنتهی عندها جنةالمأوی** . وقوله : **انهم عندنالمن المصطفین الاخیار** . ویااز برای زمان حضور،مانند: **الصبر عندالصدمةاولی**. و مانند **جئتك عند طلوع الشمس** . و قول‌المولدین و کل‌عند لك عندی‌لایساوی نصف عندی ، لحن ، باری وقولهم : **عندم** (endemmo) **زید** ای عندی ام زید یعنی در نزد من است مادر زید .

عند (end) ا.ع. قلب و دل وخاطر . و ادراك و اطلاع .

عند (anad) ا.ع. جانب وطرف . ق: **یمشی وسطاً لاعنداً** .

عند (enad) ص . ع . **طعن عند** : نیزهٔ چپ وراست زده شده .

عند(onod) ص.ع. ج . عنود. وج. عنید.

عند (onnad) ع.ج. عاند .

عنداْو (enda'v) ا.ع. نیك شجاع پیش دست در جنگ .

عنداْوة (enda'vat) ا.ع . دشواری و سختی وپیچیدگی . و فریب . و ستم . و نیك شجاع پیشدست در جنگ . وبدترین بلاها . و مکـر و حیله . یق : **تحت طریقتك لعنداْوة** ای تحت اطرافك وسکونك لمکر.

عنـدبیـل (andabil) ا . ع . عندلیب و بلبل .

عندد (ondad) ا.ع. حیله .یق: **لیس لی فیه عندد** : نیست از برای من در آن حیله ای .

عندد (ondad) ص.ع. **شیی عندد** : چیز قدیم وکهنه ودیرینه .

عنـدد (andod) و (ondod) ا . ع . **مالی عنه عندد** : نیست مرا از آن چاره‌ای . وکذلك : **مالی عنه عندد** .

عندرة (andarat) م.ع.**عندرالمطر عندرة** : سخت بارید باران .

عندقة (ondoqat) ا.ع . قسمت زیرین شکم نزدیك ناف .

عندل (andal) ا . ع . شتر کلان سر (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . و نام مرضی .

عندل (andal) ص . ع . بلند بالا . ج. عنادل .

عندلة (andalat) ص . ع . مؤنث عندل یعنی بلند بالا. و **امراةعندلة**: زن‌بزرگ پستان. م. **عندل البعیر** .

عندلة (andalat) م.ع. **عندل‌البعیر عندلـة** : درشت گـردید پی آن شتر . و **عندل البلبل** : بانگ کرد آن بلبل .

عندلیب(andalib)ا.ع.بلبل‌وهزاردستان. ج: عنادل .

عندلیل (andalil) ا.ع.نوعی‌ازگنجشك.

عندم (andam) ا.ع. خون سیاوشان . و چوب بقم .

عندم (endemmo) ع.مخفف عندی‌ام . مر . عند .

عنذاء (enzā') م . ع . **عنذی بـه عنذاء** : برآغالانید آنرا وبرانگیخت .

عنذیان (enziyān) ص.ع . **امـراة عنذیان** : زن بد خوی .

عنز (anz) ا.ع. ماده بز . وماده آهو. وبز کوهی مـاده . ج : اعنزو عنوز و عناز. و کرکس ماده . وعقاب ماده . وچرخ ماده. و شوات‌ماده . و مرغی آبی . وپشتهٔ سیاه. وسنگی در آب . وپشتهٔ خرد . ونام اسبی. ونام زنی . ونام شمشیری . و **عنزالماء**: ماهی کلان که یك استر نتوان آنرا حمل کرد. المثل : **هما کرکبتی العنز** یعنی آن دو مانند دوزانوی ماده بزمیباشند ، واین مثل را دربارهٔ دوکس‌گویند که باهم دوشرف نزاع می‌کنند زیرا دو زانوی ماده بز در وقت خوابیدن‌یکبار برزمین درمیآید. ایضاً المثل: **لقی یوم‌العنز** ، در بارهٔ شخصی گویندکه در مظنهٔ هلاك افتاده باشد .

عنز (anz) م.ع. **عنزعنه عنزاً** (از باب نصر) : وروی گردانید از وی . و**عنز فلاناً** : بنیزهٔ کوچك زد فلان را .

عنز (anaz) ع.ج. عنزة .

عنزات (anazāt) ع.ج. عنزة .

عنزب (onzob) ا.ع . تخم وسماق .

عنزة (anazat) ا.ع. نیزهٔ کوچك میانهٔ نیزة . و عصا که در بن آهن دارد . و جانورکی که دیر شتر را گیرد. ویاجانوری مانند واسوکه در فرج ماده شتر خفته درآید و در آن پنهان گردد و ماده شتر بمیرد . و بدون الف ولام : نام پدرقبیله‌ای ازتازیان.

عنزروت (anzarut) ا.ع. مأخوذ از انزروت فارسی و بمعنی آن .

عنزهانی (onzohāniyy) و**عنزهو** (enzahv) و **عنزهوة** (enzahvat) ص.ع. مردی که طرب وجماع دوست ندارد وباز گردندهٔ از آن . و نا کس . و آنکـه نپوشد کینهٔ صاحب خود را .

عنزهوة (enzahvat) ا . ع . کبر و خود بینی . یق : **فیه‌عنزهوة**.

عنس (ans) ا.ع. ماده شتر درشت نیك دم دراز . و عقاب . و لقب زید نام پدر قبیله‌ای از تازیان .

عنس (ans) م.ع. **عنس‌العود عنساً** (از باب نصر) : خم داد آن چوب را و برگردانید آنرا .

عنس (ons) ع.ج. عانس .

عنس (anas) ا.ع. نگریستن در آئینه هر دم وهرساعت .

عنس (onnas) ع.ج. عانس .

عنسل (ansal) ا.ع. ماده شتر تیزرو .

عنش (anc) م.ع . **عنشت الشیی عنشاً** (از باب نصر) : خم دادم آن چیز را وازجای برکندم. و **عنشت‌فلاناً**: بی آرام کردم فلانرا وجدا گردانیدم ورواندم و درو نمودم آنرا .

عنشط (ancat) و(anaccat) و**عنشطة** (ancatat) ا.ع. دراز بالای بدخوی.

عنشط (ancat) و **عنشطة** (ancatat) ص.ع. زن درازبالا. یق : **امراةعنشط** و **امراة عنشطة**. ج : عناشط وعناشطة.

عنشطة (ancatat) م . ع . **عنشط الرجل عنشطة**: خشمگین گردید آنمرد .

عنشنش (anacnac) ا.ع . دراز بالا و جست وچالاك وشتاب از مردم وازاسب.

عنشنشة(anacnacat)ا.ع.مؤنث‌عنشنش.

عنشوش (oncuc) ا.ع. باقی ماندهٔ از شتران و از مال . و **ماله عنشوش** یعنی نیست مرا ورا چیزی .

عنصاة (ensât) ا.ع . گیاه اندك جای جای برآمده . وموی پراکنده و اندك . و پراکندهٔ از هرچیزی . وپاره‌ای ازشتران و گوسپندان . ومال اندك مانده . و بقیهٔ مال از نصف تا ثلث . وباقی از هرچیزی .

عنصر (onsor) و (onsar) ا.ع. بیخ و اصل وبن . وحسب . و داهیه وبلا . وهمت . وقصد . وحاجت وآخشیجان. ج : عناصر .

عنصر (onsor) ا.پ. مأخوذ از تازی آخشیجان .

عنصرة (ansarat) ا.ع . عیدی مریهود را که پنجاه روزپس ازعید فطیرواقع میشود .

عنصری (onsori) ص.پ. مأخوذ از تازی منسوب بعنصر .

عنصری (onsori) ا.پ. ملك‌الشعرا ابوالقاسم حسن بن احمد بلخی از شعرای زمان سلطان محمود غزنوی و درزمان سلطان مسعود پسر سلطان محمود در سال ۴۳۱ هجری وفات نمود .

عنصل (onsal) و (onsol) ا.ع . **طریق العنصل** : راهی از بصره بیمامه . وکذلك : **طریق العنصل** .

عنصل (onsal) و (onsol) و **عنصلاء** (onsalâ') و (onsolâ') ا.ع. پیازموش. و پیاز دشتی که اسقیل نیز گویند .ج: عناصل.

عنصلین (onsalayne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه چون مردی گمراه شود و راه گم کند گویند : **اخذ فی طریق العنصلین** یعنی راه گم کرد .

عنصنص (anasnas) ص.ع . **قسرب عنصنص**: منزل سخت که صبح آن برآب رسند.

عنصوة (onsovat) و (ansovat) ا.ع. گیاه اندك جای جای برآمده و موی پراکنده و اندك . و پراکنده از هرچیزی . وپاره‌ای از شتران وگوسپندان . ومال اندك مانده . و بقیهٔ مال از نصف تاثلث . و باقی از هر چیزی . ج: عناصی . یق: **مابقی من ماله الاعناص** یعنی معظم مال آن رفت و اندك ماند . و **بقی فی راسه عناص** یعنی چند موی پراکنده پیش درسر آن نیست. و کذا: **مابقی من النبت الاعناص** .

عنصیة (ensiyat) ا.ع. گیاه پراکنده . و موی پراکنده . وهر چیز پراکنده. وبقیهٔ از مال از نصف تاثلث . وپاره‌ای از شتران وگوسپندان . و خصلة. ویك عدد موی‌بافته . ج : عناصی .

عنط (anat) ا.ع. درازی گردن وخوبی آن . و درازی هر چیزی .

عنطبول (antabul) ا.ع. زن‌درازقامت.

عنطنط (anatnat) ا.ص.ع. مرد دراز. و آب دست دان. و **ولد عنطنط** : فرزند دراز بالا .

عنطنطة (anatnatat) ص.ع. زن دراز .

عنطیان (entiyân) ا.ع. اول جوانی .

عنظاب (enzâb) و (onzâb) و**عنظب** (onzob) و (onzab) ا.ع. ملخ درشت‌ستبر. و ملخ نر زرد رنگ .

عنظباء (onzobâ') و**عنظبان** (onzobyn) ا.ع. ملخ نر زرد رنگ .

عنظل (anzal) ا.ع. خانهٔ عنکبوت .

عنظلة (anzalat) م.ع. نوعی ازدویدن.

عنظوان (onzovân) ا.ع. مردبدزبان فحاش وریاکار. وساحرلافزن وبرانگیزنده. و نوعی از شورگیاه که چون شتربسیارازآن‌خورد درد شکم آورد . و بهترین اشان . و لقب مردی . و نام آبی .

عنظوانة (onzovânat) ا.ع . اخص من العنظوان . و ملخ ماده .

عنظوب (onzub) ا.ع. ملخ درشت ستبر. و ملخ نر زرد رنگ .

عنظوبة (onzubat) ا.ع . ملخ ماده .

عنظیان (enziyân) ا.ع . مرد ریا کار فحاش و بد زبان درشت خوی . و فسونگر لاف زن . و اول جوانی .

عنظیة (anzayat) م.ع . **عنظی به عنظیة** : شنوایند مر او را سخن زشت وبد.

عنعنة (an'anat) ا.ع . همزه را عین گردانیدن چنانکه تمیم بجای ان عن گویند . مر . عن .

عنف (anf) ا.ع. اول هرچیزی. یق : **هم یخرجون عنفاً عنفاً** ای اول فاول.

عنف (anf) و (onf) و (enf) ا.ع. درشتی وسختی ضد رفق ومدارا .

عنف (onf) م.ع. **عنف به و علیه عنفاً** (ازباب کرم): درشت شد برآو و درشتی نمود ورفق نکرد .

عنف (onf) ا.پ. مأخوذ ازتازی - تندی وستیزه ودرشتی و سختی . و کراهت . وعدم مرافقت .

عنف (anaf) ا.ع. الحدیث : **لاعنف و لااصلف** ، یحتمل انه للازدواج لمکان الصلف.

عنف (onof) ع.ج. عنیف .

عنفاً (onfan) مف.پ. مأخوذازتازی - بطور تندی ودرشتی وستیزگی. وبطور کراهت واجبار وعدم رضائیت .

عنفة (onfat) ا.ع. کراهت.

عنفة (onfat) و (onofat) ا.ع. ابتداء. یق : **کان ذلك مناعنفة** ای ابتداء . و کذلك : **عنفة** .

عنفة (anafat) ا.ع. هرآنچه آب برآن

خورد وبگرداند آسیارا . وآنچه ماین دوخط کف واقع باشد .

عنفجیج (anfajij) ا.ع. ماده شتری که ماین فرجه‌های دست وپای آن دوری بود. وماده شتر تیز نا آشنا . و ماده شتر کلان سال دفزك ستبر .

عنفس (enfes) ا.ع. ناکس کوتاه بالا.

عنفش (anfac) ص.ع. **رجل عنفش اللحیة** : مرد دراز ریش انبوه .

عنفشة (anfacat) م.ع. **عنفشت لحیته عنفشة** : انبوه شد ریش او .

عنفشیش (anfacic) ص.ع. **رجل عنفشیش اللحیة** : مرد دراز ریش انبوه.

عنفص (enfes) ا.ع. زن پلید زبان کم حیا . وزن لاغر بدن بسیار حرکت . و زن کوتاه قد فریبندهٔ بشگفت آورنده.وزن پلید بد کردار . وماده بچهٔ روباه . ومرد بدخوی درشت خلق .

عنفصة (enfesat) ا.ع. زن بسیارگوی پرحرف بدبوی .

عنفط (anfat) ا.ع. ماین هردو بروت تا بینی .

عنفط (onfot) و (anaffat) ا.ع. بد خوی . و ماین هردو بروت تا بینی . ونام حیوانی که آنرا سیاه گوش گویند .

عنفطة (anfatat) ا.ع. سیاه گوش ماده.

عنفق (anfaq) ا.ع. سبکی چیزی.

عنفقة (anfaqat) ا.ع . موهای چند ماین لب زیرین وزنخ ویا لب زیرین تا زنخ خواه در آن موئی باشد ویا نباشد . ج : عنافق .

عنفك (anfak) ا.ع. مرد گول. وزن گول . ومرد ثقیل ناگوار .

عنفو (onfovv) ا.ع. اول هرچیزی . واول خوبی هرچیزی .

عنفوان (onfovân) و **عنفوة** (onfovvat) ا.ع. اول هرچیزی. واول خوبی هرچیزی. و **هو فی عنفوان شبابه** : او در اول جوانی است . و **هم یخرجون عنفواناً** ای عنفاً عنفاً یعنی یکی پس ازدیگری .

عنفی (onfi) و **عنفیه** (onfiyye) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بعنف یعنی سخت ودرشت.وحشی و ظلمی واجباری . و **تکالیف عنفیه** : امور اجباریه و دشوار که بظلم وستم وجبر برکسی وارد گردد .

عنق (onq) و (onoq) و (onaq) ا. ع. گردن (مذکرومؤنث هردوآید). وبنی‌تمیم عنق(onq) بسکون‌نون‌گویند.ج.اعناق واعنق. وجماعت مردم . و رؤسا ومهتران. و پاره‌ای ازتان . و پیاتین شکنبهٔ ستور . و قولهم : **کان ذلك علی عنق الدهر** یعنی‌بوداین درزمان قدیم . و **هم عنق الیك** : ایشان مایل اند بسوی تو ومنتظرند که چه شود . و **امانة الله فی عنقك**: امانت خداست برذمهٔ تو . و نیز عنق : مادر عوج دراز قامت. و **ذوالعنق** : نام اسبی . و لقب چند نفر .

عنق (onoq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گردن . و**بدعنق**: بداخم متکبر .

عنق (anaq) ا.ع . نوعی از رفتار شتاب ستور . ودرازی گردن .

عنقا (anqâ) ا. پ . نام سازی . و نام نوائی از موسیقی .

عنقا (anqâ) و (onqâ) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی. سیمرغ و اشترکا که عنقای مغربی نیز گویند . وهر چیز نایافت ونایاب .

عنقاء (anqâ') ص . ع . مؤنث اعنق . مر . اعنق .

عنقاء (anqâ') ا . ع .سختی و بلا . و مرغی‌معروف الاسم مجهول الجسم.وسرپشته. و پشتهٔ دوبالای کوه بلند. وپشتهٔ گستردهٔ رزمین.

والعنقاء المغرب ونیز**عنقاء مغرب** ویا **عنقاء مغربة** ویا**عنقاء مغرب**(moqreb) هرمرغ پرپرش و قوی‌بال را گویند . وسخن بی معنی و غیر مفهوم. وبلیه و بدبختی . وزنی که بسفر ورود و از وی خبری نباشد .

عنقاد (enqâd) ا. ع . خوشهٔ انگور و خوشهٔ پیلو و خوشهٔ بطم وجز آن .

عنقاش (enqâc) ا.ع. ناکس و لئیم . و دوره گرد که در دهات اجناس فروشد .

عنقر (anqar) و (anqor) ا.ع. بیخ نی. و آنچه نخستین از نی بر زمین آید وتر وتازه بود . و بیخ لخ . ولوئی . و بیخ هرچیزی. و دل خرمابن . و نژاد مردم . و فرزند کشاورزان .

عنقر (onqor) ا.ع . ماده شتر برگزیده و بسیار خوب .

عنقرة (onqorat) ا . ع . ماده باشه. و نام زنی .

عنقریب (an-qarib) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزودی و دراین نزدیکی .

عنقز (anqaz) ا.ع . مرزنجوش . ونرهٔ خر. و**ابوعنقز**:نام‌مردی . و **دارة عنقز**: در دیار بکربن وائل است .

عنقزة (anqazat) ا.ع. رایت . وبلا و سختی . و زهر .

عنقزی (anqaziyy) ص . ع . منسوب بعنقز ویا عنقزة .

عنقس (anqas) ا.ع. نیك زیرك وگربز پلید طبع.

عنقش (anquc) ا.ع. لاغری و هزال . و نام مردی .

عنقشة (anqacat) م . ع . **عنقش بالشیء عنقشة** : در آویخت بآنچیز .

عنقفیر (anqafir) ا.ع. بلا وسختی. وزن پلید زبان . و کژدم . و شتر کلانسال که

از کلانسالی پشت آن برابزو افتاده باشد .

عنقل (anqal) ا٠ع٠ رودهٔ سوسمار .

عنقود (onqud) ا٠ع٠ خوشهٔ انگور و خوشهٔ پیلو و خوشهٔ بطم وجز آن. ج: عناقید. و نام گارزر .

عنك (ank) ا٠ پ٠ خری که پشاپیش گله رود .

عنك (enk) ا٠پ٠ آسیای عصاری . و ستون خانه. وستون آسیای عصاری .

عنك (ank) م٠ ع٠ **عنك اللبن عنكاً و عنوكاً** (از باب نصر) : فسرو خفت شیر و ستبر گردید . و **عنك فلان فی الارض** : حمله کرد فلان و بازگشت. و کذا : **عنك الفرس**. و**عنك الرمل**: بسته گردید ریگ وبلند شد چندانکه راه‌بروی نماند . و **عنك الدم** : سخت شد سرخی خون . وکذا : **عنك الرمل** . و **عنك البعیر** : در ریگ در آمد شتر و بیرون‌شدن از آن‌دشوار گردیدبروی . و**عنك الباب** : بند نمود در را . و **عنكت المراة** : ناسازواری نمود آن زن ونافرمانی کرد باشوی خود . و **عنك فلان** : در آمد فلان در ریگ بسیار .

عنك (ank) و (enk) و (onk) ا٠ع٠ از اول شب تا ثلث آن. و پاره‌ای ازشب که سخت تاریك باشد . و ثلث آخر شب .

عنك (enk) ا٠ع٠ بزرگ و معظم هر چیزی . ودر .

عنك (enk) و(anak) ا٠ع٠ اصل و بن و بیخ .

عنك (onk) ع٠ج٠ عنیك .

عنك (anka) ع٠ یعنی ازتو .

عنكب (ankab) ا٠ع٠ عنكبوت نر .

عنكباء (ankabâ') و**عنكباة**(ankabât) و**عنكبات** (ankabât) ا٠ع٠عنكبوت‌ماده.

عنكبة (ankabat) ا٠ع٠ عنکبوت‌ماده .

عنكبوت (ankabut) و **عنكبوة** (ankabut) ا٠ع٠ کرتینه (مذکرومؤنث هر دو آید ولی بیشتر مؤنث آید). ج : عناکب و عنکبوتات . و عکاب و عکب و اعکب : اسم جمع .

عنكبوت (ankabut) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ تنده وتینه وکرتینه وتخین وتفیه وجاغ وزجال وکروته و کره تن و روند و کلاش‌نیز گویند .

عنكبوتات (ankabutât) ع٠ج٠ عنکبوت.

عنكبوتة (ankabutat) ا٠ع٠ عنکبوت‌ماده.

عنكث (ankas) ا٠ ع٠ پشم انبوه برهم نشسته . ونام گیاهی. ونام مردی .

عنكد (ankad) ا٠ع٠ صلب ودرشت . و گول واحمق .

عنكرة (ankarat) ا٠ع٠ ماده شترکلان جثه .

عنكرة (ankarat) م٠ع٠ **عنكر السنام عنكرة** : دارای پیه گردید آن کوهان .

عنكش (ankac) ا٠ع٠ مردی که باك ندارد از روغن تمالیدن وآرایش نا کردن .

عنكشة (ankacat) م٠ ع٠ **عنكش العشب عنكشة** : زرد گردید آن گیاه و خشك شد . ونیز عنکشه ، زنگارگرفتن‌چیزی.

عنكل (ankal) ا٠ع٠ سخت و درشت . واستخوان پشت از دوش تا سرین .

عنكم (ankom) ع٠ یعنی از شما .

عنگ (ang) ا٠ پ٠ خرنر . و بانگ و نعرهٔ خر .

عنم (anm) ا٠پ٠ گلنار .

عنم (anam) ا٠ ع٠ درختی حجازی که بارش سرخ وبدان انگشتان خضاب کرده را تشبیه دهند . وشاخه های خرنوب شامی . و رشته مانندی که بدان رز برواربج برآید . و خار درخت طلح . و نوعی از کربسه . و نام مردی .

عنمة (anamat) ا٠ع٠ شکاف لب‌مردم. و واحد عنم یعنی یك خار درخت طلح .

عنمی (anamiyy) ص٠ع٠ منسوب بعنم یعنی نیکو وری سرخ رنگ .

عنن (anan) ا٠ع٠ پیش آمدگی . و پیش گیری چیزی . وجانب وناحیه . وناحق گرفته وباطل . ونام مردی .

عنن (anan) م٠ ع٠ **عن‌عناً و عنناً و عنوناً** . مر٠ عن .

عنن (anan) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ نامردی وعدم توانائی بر نزدیکی زنان .

عنن (onan) ع٠ج٠ عنة .

عنن (onon) ع٠ج٠ عنان .

عنو (anv) ا٠ع٠ جانب وناحیه . وکرانهٔ آسمان . و **عنو الناس** : گروه مردمان از قبایل مختلف . ج : اعناء . و **جاءنا اعناء الناس** : آمدند ماراقومی ازقبایل پراکنده.

عنو (onovv) م٠ ع٠ **عنوت فیهم عنواً و عناء** (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و**عنوت‌له** : فروتنی وخواری نمودم مراورا . قوله تعالی: **وعنت الوجوه للحی القیوم** . و **عنوت‌الشیء** : آشکار کردم آن چیزرا . و **عنوت‌بالشیء** : برآوردم آن چیزرا . و **عنت الارض بالنبات** : رویانید آن زمین گیاه را . و **عناالكلب الشیء** : شمید سگ آن چیز را . و **عنا النبات** : پدید آمد آن گیاه . و **عنت‌القربة بمـاء كثیر** : ضبط آب‌بسیار نتوانست کرد آن‌مشك و آب بر آمد از آن . و **عنت‌به‌امور** : فرود آمد بروی کارها. و**عناالامرعلیه**: دشوار گردید آن کار بروی .

عنواش (envâc) ا٠ع٠ماده شتردرازپا.

عنوان (onvân) و (envân) ا٠ع٠ **عنوان الکتاب** : علامت و نشان کتاب، و سرنامه . و **عنوان کل شیئ** : ظیر هر چیزی . و هرآنچه دلالت کند بر آن چیزی. و نیز هرچیز که دلالت کند شخص را بسر اینکه چیزی برای غیر خودش ظاهر و هویدا سازد . وهمچنین است عنوان (بکسر) در همهٔ معانی .

عنوان(envân) م٠ع٠ **عنونت الکتاب عنونة وعنواناً** : سرنامه نوشتم برای آن کتاب وعنوان برای آن قرار دادم .

عنوان (envân) ا٠پ٠ مأخوذ ازتازی ـ هرچیزی که در سرنامه واول آن مینویسند و بدان نامه را ابتدا می کنند و شروع در آن مینمایند . ودیباچه و سجا و سرنامه . و سر دفتر کتاب. وامضای پادشاه در بالای فرمان. و ادعا واظهار ادعا . و طریقه و وضع . و **صاحب عنوان** : پادشاه عالی و معروف وممتاز . و **سعادت عنوان** : خوشبخت و مجلل وبا شکوه .

عنوب (onub) ع٠ج٠ عنبة .

عنوة (anvat) ا٠ع٠ اخراج وبرآوردگی وبرآورش (اسم است مصدر را) . وغلبه و قهر وجبرگی . ومودت ودوستی . یق : عنا **فلان عنوة** : گرفت فلان آنچیز را قهراً و یاصلحاً. و **فتحت مکة عنوة** : فتح کرده شد شهر مکه بطور قهر و غلبه .

عنوت (anut) ا٠ع٠ پشتهٔ دشوارگذار.

عنود (anud) ص٠ع٠ برگردندهٔ از راه. و **سحابة عنود** : ابر بسیار باران . و **قدح عنود** : تیر قمار که فایز برآید بر غیر جهت سایر تیرها . و **ناقة عنود** : ماده شتر بگوشه‌ای چرنده وتنها چرنده . ج: عند.

عنود (onud) م٠ع٠ **عندعن الطریق عنوداً** (ازباب نصر وسمع وکرم) : برگردید از راه ومیل کرد . و **عند العرق** : روان گردید آن عرق (erq) وخشك نشد. و **عندت الناقة** : درگوشه‌ای تنها چرید آنماده شتر. و **عند الرجل** : دیده ودانسته بازگردید آن مرد ازحق وبرخلاف حق کار کرد و رد کرد حق را و بباطل ستیهید .

عنوز (onuz) ع٠ج٠ عنز .

عنوس(onus) م٠ع٠ **عنست الجاریة عنوساً وعناساً** (ازباب نصر وسمع وضرب): دیر ماند آن دخترك درخانه بی شوی چندانکه ازشمار دوشیزگان برآمد . و نیز عنوس : متغیر گردانیدن کلانسالی چهرهٔ مردم را .

عنوس (onus) ص٠ع٠ ج٠ عانس.

عنوشی (anuci) ا٠ پ٠ اسباب شادی ازجانب داماد .

عنوق (onuq) ع٠ ج٠ عَناق . المثل : **العنوق بعد النوق** . مر٠ عناق .

عنوك (onuk) م٠ع٠ **عنك عنكاً** و **عنوكاً** .مر٠ عنك .

عنون (anun) ا٠ع٠ ستور پیشی گیرندهٔ درسیر وپیشا پیش رونده .

عنون (onun) م٠ع٠ **عن عناً وعنوناً** . مر٠ عن .

عنونة (anvanat) م٠ع٠ **عنون عنونة وعنواناً** . مر٠ عنوان .

عنه (anho) ع٠ یعنی ازآن. مر٠ عن .

عنی (ana) م٠ ع٠ **عنی عنی** (ازباب سمع) : درآویخته شد در بند . و **عنی فیه الاکل عنی** (از باب ضرب و سمع) : گوارید .

عنی (ani) ص٠ ع٠ رنج دیده .

عنیان (enyân) و (onyân) ا٠ ع٠ عنوان درهمهٔ معانی . مر٠ عُنوان و عِنوان.

عنیة (anyat) ا٠ع٠ رنج .

عنیة (aniyyat) ا٠ ع٠ کمیز و سرگین شتر بهم آمیخته درآفتاب نهاده که پس ازچندی بدان شتر گرگین را طلا نمایند . المثل : **العنیة تشفی الجرب** ، در بارهٔ مردی نیکورای گویند که بفکر خود اموررا انجام دهد.

عنید (anid) ص٠ ع٠ کسی که دیده و دانسته ازحق برگردد. وبباطل ستیهنده وردکنندهٔ حق . وسرکش . ج : عند .

عنیدل (ona)del) ا٠ع٠ منصر عندلیب: بلبل کوچك وخرد .

عنیز (aniz) ص٠ ع٠ آفت رسیده. وبد بخت و بیطالع .

عنیزة (onayzat) ا٠ ع٠ نام دختری. و نام پشته‌ای سیاه . و نام موضعی .

عنیف (anif) ص٠ ع٠ درشت. و سخن درشت. وسیر سخت . ورفق ناکننده .

عنیف (anif) ا٠ ع٠ سوار کار سخت که براسب مدارا نکند . ج : عنف. و آنکه درگفتار سخت باشد .

عنیف (anif) ص٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ سخت و درشت و تند . وبازحمت وبامشقت. وظالم وستمکار وجفا پیشه ودل آزار .

عنیق (aniq) ا٠ ع٠ گردن. ودو نفر که دست درگردن یکدیگر اندازند هریك عنیق اند مر دیگری را .

عنیقید (ona)qid) ا٠ ع٠ مصغر عنقود : خوشهٔ خرد وکوچك .

عنیك (anik) ا٠ ع٠ ریگ تودهٔ برهم نشسته . ج : علك .

عنیکب (onaykeb) ا٠ع٠ مصغر عنکبوت: تندهٔ خرد وکوچك .

عنین (anin) ص٠ع٠ مردی که ضبط باد شکم تواند .

عنین (ennin) ص٠ع٠ نامرد و کسی که تواند بازنان نزدیکی کند . و آنکه خواهش زن ندارد .

عنین (ennin) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نامرد و بیگانه و یکاره .

عنینة (eninat) و (enninat) ا . ع . نامردی و عدم توانائی بر نزدیکی زنان .

عنینة (enninat) ص.ع. زنی که ویرا مرد نباید ونزدیکی مردان را نخواهد .

عو (av) ا. پ. آواز و بانگ و صدا و فریاد و داد .

عو (av) ا.ع. کلمه ای که بدآن بز را زجر کنند ورانند .

عوا (avvâ) ا.پ. یکی از چهل وهشت صورت فلکی یعنی صورت پنجم از صور شمالی وآنرا بشکل مردی تصور کرده اندایستاده و دستها کشیده وبدست راست عصائی گرفته وگویا بآواز بلند شخصی را میطلبد و کواکب آن بیست و دو میباشد .

عوا (avvâ) ا . ع . سگ با بانگ . و مقعد وکون وبن مردم . و شترکلانسال . و منزلی است مرماه را و آن چهار یا پنج ستاره است از برج سنبله بشکل الف ریاوسی متراك گویند .

عواء ('ovâ) ا.ع . بانگ گرگ و سگ وجز آن .

عواء ('ovâ) م.ع. **عوی عیاًوعواء** و **عوة** و **عویة** . مر . ص .

عواء ('avvâ') ص.ع. سگ وگرگ بسیار بانگ .

عواء ('avvâ') ا.ع. عوا در همهٔ معانی .

عوابس (avâbes) ع.ج. عابس .

عواتق (avâteq) ع.ج. عاتق .

عواتك (avâtek) ع.ج. عاتكة .

عواثن (avâsen) ع.ج. عثان .

عواج (avvâj) ا.ع . عاج فروش . و آنکه با خود عاج داشته باشد .

عواجز (avâjez) ع.ج. عاجز .

عواجم (avâjem) ع.ج . عاجمة .

عـواد (avâd) و (evâd) و (ovâd) ا . ع . چیز خواسته و هر چیز که شخص آنرا دوست بدارد و خوش آیند وی باشد .

یق : **عد فـان لك عندنا عـواداً حسناً** : برگرد که در نزدماست آنچه میخواهی و دوست داری . و عواد (بالکسر والضم) کذلك .

عواد (evâd) م.ع. معاودت . و خوی کردن و عادت نمودن چیزی .مر. معاودة .

عواد (avâde) ع. کلمهٔ امر یعنی عود کن و برگرد .

عواد (avvâd) ص.ع. کسی که عیادت از بیمار میکند .

عـواد (avvâd) ا . ع . رباب نواز و عودنواز .

عواد (ovvâd) ع.ج. عائد .

عوادة (ovâdat) ا.ع. طعامی که برای مهمان نورسیده آورند پس از آنکه مهمانان طعام خورده باشند . و یا طعام دست خورده که دوباره برای مهمان نو رسیده آورند . و قولهم : **لك العوادة** : یعنی باید که عود کنی و برگردی .

عوادة (ovâdat) م.ع . **عاد عوداً** و **عیاداً** و **عیادة** و **عوادة** . مر.عود.

عوادة (avvâdat) ا.ع. زن عودنواز و رباب نواز .

عوادی (avâdi) ا.ع. بازدارندگان . و ج . عادیة . و **عوادی الکرم** : جای نشاندن رز از بن درختان کلان .

عواذ (avâz) ا.ع. کراهت وناپسندداشتگی.

یق، **مـاترکت فلاناً الا عواذاً منه** ای کراهة .

عواذل (avâzel) ع.ج. عاذل .

عواذی (avâzi) ص.ع. **ابل عواذ**: شتران باشندهٔ در چراگاه گیاه شیرین که شور گیاه نداشته باشد .

عواذیر (avâzir) ع.ج. عاذور .

عوار (avâr) و (evâr) (ovâr) ا.ع . عیب . و شق و دریدگی و کنگی جامه . و گفته‌اند: **لایکون الفتح الافی الامتعة فالسلعة ذات عوار** (avâren) **و فی عین الرجل عوار** (ovâron) .

عوار (ovvâr) ا . ع . پرستوك . و گوشتپاره ای که ازچشم برآرند پس از ذرور ریختن در آن. وکسی‌که راه را نبیند. وسست وجبان و بددل .ج : عواویر . ودرد چشم . و خاشاك در چشم .

عوار (ovvâr) ع.ج . عائر یعنی مردان ابنعزه وآنانکه خواهشان در پشتان است.

عوارد (avâred) ع.ج. عارد .

عوارض (avârez) ع.ج. عارضة .

عوارض (avârez) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اتفاقات و حادثه ها و حوادث . و آفات و چیز های ناگهانی ناگوار . و باج و خراج . و مالیات فوق‌العاده و غیرمعهود که علاوه بر مالیات معین از رعایا بستانند . و **عوارض جسمانی**: آفتهای بدنی و امراض.

عوارض (ovârez) ا.ع. نام کوهی در بلادطی که قبرحاتم طائی در آن است .

عوارف (avâref) ع.ج. عارفة .

عوارف (avâref) ا.پ .ـ مأخوذ از تازی ـ شناسندگان . و احسان و نیکوئی کنندگان . و خوشبوها . و بخششها .

عوارق (avâreq) ا . ع . دندانها . و طراحن . و سالها .

عواری (avâri) و (avâriyy) ع.ج. عاریة (âriyat) و عاریة (âriyyat).

عواری (ovârâ) ا.ع. درختی در مکهٔ معظمه که ازآن‌گردن بندها سازند .

عوازب (avâzeb) ا. ع. **عوازب الاطهار**: زنان باشوی.

عواس (avvâs) ا. ع. شبگرد وطواف درشب. یق: **انه لجواس عواس**: او شبگرد وطواف درشب است.

عواساء (avâsâ') ا. ع. خبزدوك بار دار ویا خبزدوك بابچه.

عواسة (ovâsat) ا. ع. يك شربت از شیر وجز آن.

عواسل (avâsel) ع. ج. عاسل.

عواشر (avâcer) ا. ع. شترانی که روز دهم برآب آیند. و شترانی که يك عشر آب خورده باشند. و **عواشر القرآن**: آیاتی که بدان عشر تمام گردد.

عواشی (avâci) ا. ع. شتران و بزان شب چرا کننده.

عواشیر (avâcir) ع. ج. عاشوراء.

عواص (avâs) ا. ع. راههای آمد شد روباه.

عواصر (avâser) ا. ع. سه سنگ که بدان انگور فشارند.

عواصف (avâsef) ع. ج. عاصف و عاصفة.

عواصم (avâsem) ا. ع. شهرهای چندیرا گویند که تختگاه آنها انطاکیه بود.

عواصی (avâsi) ع. ج. عاصية.

عواض (avâzz) ع. ج. عاضة.

عواضه (avâzeh) ع. ج. عضه وعاضه.

عواطف (avâtef) ع. ج. عاطفة.

عواطف (avâtef) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مهربانیها وعطوفتها واحسانها ونیکوئیها و نعمت ها و شفقت ها.

عواطل (avâtel) ع. ج. عاطل. و **حروف عواطل**: حروف بی نقطه مانند س وص.

عواطن (avâten) ع. ج. عاطنة.

عواف (ovâf) و **عوافة** (ovâfat) ا. ع. شکاری که درشب شیر شکار کند و خورد. وهرآنچه کسی را حاصل شده باشد.

عوافی (avâfi) ع. ج. عافية.

عواق (ovâq) ا. ع. آوازی که ازشکم ستور هنگام رفتار برآید.

عواق (avâqq) ا. ع. **عواق النخل**. نهال ریزهٔ خرمابن.

عواقب (avâqeb) ص. ع. **ابل عواقب**: شترانی که يك بار آب خورده برخوابگاه بر آیند وباز برآب روند. ونیز. ج: عاقبة.

عواقب (avâqeb) ا. پ. - مأخوذ از تازی - پس آیندگان. وچیزهائی که ازپس چیزی آیند. وانجام کارها و مآل وسرانجام و نتیجه. و **عواقب امور**: سرانجام کارها و مآل کارها.

عواقب بین (avâqeb-bin) ص. پ. مآل اندیش و دور اندیش ومآل بین.

عواقر (avâqer) ع. ج. عاقر.

عواقل (avâqel) ع. ج. عاقل. وج. عاقلة.

عواقیل (avâqil) ع. ج. عاقول. و **عواقیل الامور**: پیچیدگی ودرهم برهمی کارها.

عوالج (avâlej) ع. ج. عالج.

عوالق (avâleq) ا. ع. نام گروهی در یمن. وج. عالق.

عوالك (avâlek) ع. ج. عولك.

عوالم (avâlem) ع. ج. عالم.

عوالم (avâlem) ا. پ. - مأخوذ از تازی - عالمها وجهانها. وزمانها. وحالات مخصوصه وکیفیات مخصوصه.

عوالی (avâli) ع. ج. عالية.

عوالی پناه (avali-panâh) ص. پ. نامدار و نامور ومشهور وبزرگوار.

عوام (avâm) ا. پ. - مأخوذ از تازی - همهٔ مردم وعموم مردم وجمهور مردم. ومردمان فرومایه ودون. و **عوام الناس**: جمهور مردمان. و **عوام وخواص**: فرومایگان واشراف وبزرگان. ونیز هرکس وهمه کس.

عـوام (avvâm) ص. ع. بسیار شنا کننده وشناور.

عوام (avvâm) ا. ع. اسب شناور. واسب راهوار. ونام پدر زبیر ازحواری آن حضرت صلی الله علیه وآله.

عوام (avâmm) ع. ج. عامة.

عوامر (avâmer) ع. ج. عامرة.

عوامل (avâmel) ا. ع. گاوان کشت کاری وخرمن کوبی ومانند آن. وپایها. وج. عامل. وج. عاملة.

عوامید (avâmid) ع. ج. عامود.

عوان (avân) ا. پ. جنگ گیرنده. و نگاهدارنده. وربایده.

عوان (avân) ا. ع. میانه سال از زنان وبهائم. ج: عون. قوله تعالی: **لافارض ولابکر عوان بین ذلك**. وجنگی که درآن یکمرتبه قتال وکشش شده باشد. و ماده گاو و ماده اسبی که پس از شکم نخستین بچه آورد. وزن باشوی. وزن عارف و آزموده ومجرب. وزمین باران رسیده. ونام شهری درساحل دریای یمن. المثل: **لاتعلم العوان الخمرة**. والخمرة کمصمة اسم لهیأة الاختمار.

عوان (evân) م. ع. **عاونني معاونة وعواناً**: یاری داد من را.

عوانان (avânân) پ. ج. عوان. و **عوانان فلك**: زحل ومشتری و مریخ و خورشید وزهره وعطارد وماه.

عوانة (avânat) ا. ع. خرمابن در

وجانوری خرد تر ازخار پشت . و کرمی در ریگ . ونام آبی .

عوانس (avânes) ع. ج. عانس.

عوانی (avâni) ع. ج. عانیة .

عواور (avâver) ع. ج. عوار .

عواویر (avâvir) ع. ج. عوار .

عواهج (avâhej) ا. ع. نام گروهی ازتازیان .

عواهق (avâheq) ع. ج. عوهق.

عواهن (avâhen) ع. ج. عاهن . و قولهم : **رمی بالکلام علی عواهنه** یعنی در سخن گفتن پروای صواب و خطا نکرد .

عوائد (avâ'ed) ع. ج. عائدة .

عوائذ (avâ'ez) ا. ع. نام چهار ستاره بتربیع مختلف که در وسط آنها ستاره ایست مسمی بربع .

عوائر (avâ'er) ا. ع : گروه ملخ از هرگونه .

عوائق (avâ'eq) ع. ج. عائق .

عوایق (avâyeq) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عوارض وموانع وحوادث و آفت ها و آسیبها وبدبختیها وسختیها ومصیبتها وکارهای پرزحمت ومشقت .

عوبث (avbas) ا. ع. راه درکوه.

عوبر (avbar) ا. ع. بچهٔ پلنگ .

عوبطة (avbatat) ا. ع. داهیه وبلا و سختی . ولجهٔ دریا .

عوة (avvat) م. ع. **عوی عیاً رعواء و عوة** . مر . عی .

عوث (avs) م. ع. **عاث فلاناً عن الامر عوثاً** (از باب نصر) : برگردانید فلان را از آن کار چندانکه متحیر گردید .

عوج (avj) م . ع . **عاج عوجاً و معاجاً** (از باب نصر) : اقامت کرد . و **عاجه** : اقامت داد او را (لازم ومتعدی) . و **عاج بالمکان** : اقامت کرد درآن جای. و **عاج فلان** : ایستاد فلان . و **عجت بالمکان** : ایستادم در آنجای . و **عجته انا** : مترقب کردم آنرا من. و **عاج فلان**: برگشت فلان . و **فلان ما یعوج عن شیء** : فلان باز نمیگردد از چیزی . و **ما عاج بکلامه** : ملتفت نمیگردد بسخن او . و **ماعاج بفلان** : راضی نمیشود بفلان. و نیز عوج : منعطف کردن وبرگردانیدن سرشتررا بکشیدن مهار .

عوج (uj) ص. ع. ج. اعوج و عوجاء .

عوج (uj) ا. ع. **حبلاعوج** : نام در کوه در یمن . و **عوج بن عنق** : نام شخص طویل العمر وبلند قامت .

عوج (avaj) ا. ع. کجی. وکجی دربالای چیزی ایستاده چون دیوار ودرخت وچوبدستی وجز آن .

عوج (avaj) م . ع . **عوج العود عوجاً** (از باب سمع) : کج گردید آن چوب.

عوج (evaj) ا . ع . کجی . و کجی در معیشت ورای ودین وزمین و مانند آن . قوله تعالی : **قرآناً عربیاً غیر ذی عوج** . و قوله : **لاتری فیها عوجاً ولاامتاً**. و گفته اند : کل ما کان ینتصب کالحائط والعود قیل فیه عَوَج (avajon) وما کان فی ارض اودین اومعاش قیل فیه عِوَج (evajon).

عوجاء (avjâ') ص. ع. مؤنث اعوج .

عوجاء (avjâ') ا. ع. شترلاغر وباریک. و کمان . ونام پشته ای . و نام اسبی . و **ابن ابی العوجاء** : نام مردی از زنادقه.

عود (avd) ا . ع . کلانسال از شتر و گوسپند . ج : عودة و عیدة. ودویم درمهتری. و راه دیرینه . المثل : **ان جرجر العود فزده وقرا** : اگر [illegible] شتر کلانسال بار کشید بار آنرا زیاد کن. ایضاًالمثل : **زاحم بعود اودع** یعنی در جنگ از پیران ماهر دانای آزموده کار استعانت جوی و مدد خواه . و قولهم : **عود علی عود لاقوام اول** یعنی شتر کلانسال در راه دیرینه . و **سود دعود** : مهتری قدیم . قال : **هل المجد الا السودد العود والندی** ؟ و **رجع عوداً علی بدء** و یا **عوده علی بدئه** : باز گشت بهمان راه که آمده بود یعنی هنوز رفتنش منقطع نشده بود که باز گردید . و کذا : **رجع عوداً و بدءً** . و **لك العود** یعنی باید که باز گردی و عود کنی . و **العود احمد** : باز گشت سزاوار حمد است .

عود (avd) ص. ع. ج. عائد .

عود (avd) م. ع. **عاد الیه عوداً و عودة و معادة** : بازگشت بسوی او. وقیل: رجع بالذات او بالقول او بالعزیمة . و **عادفلاناً** : باز گردانید فلان را . و **عاد السائل** : رد کرد آن سائل را . و **عاد المریض عوداً و عیاداً و عیادة و عوادة** : عیادت کرد آنمریض را . و **عاد الشیء** : یابی آمد آن چیز را و مکرر آمد وعادت کرد برآن چیز . و **عادالشیء عوداً و عیاداً** : دوباره و ثانیاً شروع در آنچیز نمود . و **عاد کذا** : گردید چنین. و **قدعادله بعد ماکان اعرض عنه** : بازگشت مراورا پس از آنکه اعراض کرده بود از او .

عود (avd) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مراجعت و بازگشت و برگشت. ودوباره بازگشت .

عود (ud) ا. ع. چوب. ج: عیدان واعواد. و چوبی که دود آن بوی خوش دارد و مانان بخور میدهند. واستخوان نزبان. وروده جامه.

و رباب. و**عود الدرقة**: ریشهٔ گیاه انتوزه. و **ام العود**: مزار خانهٔ شکنبه.

عود (ud) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چوبی سیاه رنگ که جهة بخور سوزانند و بوی خوش از دود آن برآید. و نام سازی که نوازند. و **عود سیمین**: دم صبح. و **عود صلیب**: داروئی که فاوانیا و کهیانا نیز گویند. و یکنوع چوبی که آتش بران کار نکند و هر چند آنرا بشکنند مربع بر آید و کناره های آن مربع باشد. و چوب سه گوشه‌ای که برای تعویذ کودکان برشته کشند و بر آنها بیاویزند. و صبحدم و دم صبح. و **عود قماری**: نوعی از عود که از کمار میآورند. و **عود گلابی**: سپیدی و سیاهی. و **عود و گلاب**: نیز سپیدی و سیاهی.

عود (ovvad) ع. ج. عائد.

عودان (udâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه: منبر آنحضرت و عصای وی صلی‌الله علیه و آله. حدیث شریف: **انما القضاء جمر فادفع الجمر عنك بعودین** ای بشاهدین.

عودة (avdat) ا. ع. مؤنث عود یعنی ماده شتر یا گوسپند کلانسال.

عودة (ovdat) م. ع. عاد عوداً و **عودة**. مر. عود.

عودة (evadat) ع. ج. عود.

عودت (avdat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بازگشت و برگشت و رجعت و مراجعت.

عود سوز (ud-suz) ا. پ. مجمر. و مجمری که در آن بوی خوش میسوزانند.

عودق (avdaq) و **عودقة** (avdaqat) ا. ع. ابزاری آهنین با شاخه های سرکج که بدآن دلو و جز آن را از چاه برآرند.

عودقة (avdaqat) ا. ع. آهنی سرکج که برآن گوشت پاره‌ای نصب کنند برای صید گرگ و جز آن تا هنگام اوباریدن در گلویش آویزد.

عودقة (avdaqat) م. ع. **عودق عودقة**: دست انداخت در اطراف حوض مانند طالب چیزی. و بگمان کاری کرد که یقین آن را نداشت. و **عودق الرجل**: برآورد آنمرد با عودقة آنچه در چاه بود.

عودی تخت (udi-taxt) ا. پ. آسمان.

عوذ (avz) ا. ع. از اعلام است.

عوذ (avz) م. ع. **عاذ عوذاً و معاذاً و معاذة و عیاذاً** (از باب نصر): پناه برد و اندخسید. و **عاذ بالله**: پناه برد بخدا. و **عوذاً بالله منك**: پناه میبرم بخدا از تو.

عوذ (uz) ع. ج. عائذ.

عوذ (avaz) ا. ع. پناه جای. و کراهت. و برگ فرو ریختهٔ از درخت. و ناکس و فرومایه. و **افلت منه عوذاً**: ناپدید شدم از وی از ترس و این را در وقتی گویند که شخص را تهدید بزدن کرده باشند و یا شخص را زده و تهدید برقتل نموده باشند. و **ماترکت فلاناً الا عوذاً**: ترك نکردم فلان را مگر از روی کراهت.

عوذ (ovaz) ع. ج. عوذة.

عوذ (ovvaz) ا. ع. گیاه در بن خار رسته و یا در زمین درشت و دشوار که شتر بدان نرسد. و مرغی که پیوسته در کوه و جز آن پناه گرفته ماند. و گوشت بر استخوان چسبیده. و منه: **اطیب اللحم عوذه**.

عوذان (uzân) ع. ج. عائذ.

عوذة (uzat) ا. ع. افسون. و تعویذ. ج: عوذ.

عور (avr) م. ع. **عاره عوراً** (از باب نصر): یك چشم گردانید او را. و **عاره عوراً** (از باب نصر و ضرب): گرفت آنرا و برد آنرا و یا هلاك کرد آنرا. و **ما ادری ای الجراد عاره** ای الناس ذهب به.

عور (ur) ص. پ. برهنه و عریان و بی لباس و پوشاك.

عور (ur) ع. ج. اعور. و ج. عوراء.

عور (avar) م. ع. **عور عوراً** (از باب سمع): رفت بینائی یك چشمهوی. و یك چشم گردید. و کذا **عار یعار** (بالاعلال).

عور (avar) ا. ع. فساد. قولهم: **عور الرحمن ماولی العور** ای افسد مارلاه الفساد.

عور (aver) ص. ع. بدباطن و زشت بد سرشت.

عوراء (avrâ') ص. ع. **عین عوراء**: چشم یکتائی. ج: عُور. و نیز عوراء: زن یك چشم. و زنی که یکی را دریند. و دشت بی آب.

عوراء (avrâ') ا. ع. کار قبیح و زشت. و سخن زشت. و فحش.

عورات (avrât) و (avarât) ع. ج. عورة. و نیز عورات: ساعتهائی که در آن کشف عورت سزاوار است و هی ثلاث عورات ای ثلاث اوقات: قبل صلوة الفجر و عند نصف النهار و بعد العشاء الاخیرة.

عوران (urân) ص. ع. **رکیة عوران**: چاه شکستهٔ ریخته (مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است). و بر عوران: ج. اعور. و **عوران قیس**: نام پنج نفر شاعر.

عورة (avrat) ا. ع. اندام شرمگاه مردم یعنی از ناف تا زانو. و هر چه از دیدن و نمودن آن شرم آید. ج: عَورات و عُورات. و رخنهٔ در سرحد ملك و در صف لشکر و در حصاری که از آن بیم باشد. و ساعتی که در آن کشف عورت سزاوار بود. و یك چشمی.

و **عورة الشمس**: جای برآمدن وفروشدن آفتاب . و **عورة الجبال**: کنگی کوهها. قوله تعالی : **ان بیوتنا عورة** ای لیست محصنة .

عورت (avrat) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی. آلت تناسل وشرمگاه مردم. و **عورت زن**: فرج . و **عورت مرد** : ذکر و درخایه . و نیزعورت: زن و زوجهٔ مرد. و دشواری .

عورة (averat) ا . ع . صاحب عورت و خلل .

عورتانه (avratâne) ص وم ف . پ . منسوب و متعلق بزن و متشابه و مانند آن و زنانه .

عورت‌پوش (avrat-puc) ا . پ . تنبان وزیر جامه و ازار .

عوری (uri) ا.پ. برهنگی .

عوز (avz) ا.ع. دانهٔ انگور .

عوز (avaz) م.ع. **عوز عوزاً** (از باب سمع) : نایاب گشت . و **عازنی الشیء** : نایافت گردید مرا آنچیز و نیافتم آنرا . و **عوز الرجل**: نیازمند و درویش شدآنمرد . و **عوزالشیء** : عزیز وکمیاب گردید آن چیز . و **عوزالامر**: درشت و دشوار گردید کار .

عوز (avaz) ا.ع. نیاز وحاجت ودرویشی.

عوز (avez) ص. ع. **رجل عوز** : مرد نیازمند ومحتاج . و **انه لعوز لوز** از اتباع است بمعنی نیازمند میباشد .

عوزب (avzab) ا. ع. پیره زن .

عوزة (avzat) ا. ع. واحد عوز : یك دانهٔ انگور .

عوزر (avzar) ا. ع. گیاه نصی کرمی.

عوزم (avzam) ا. ع. مانده شتر سال خورده که درآن بقیه‌ای ازقوت‌مانده باشد . و زن پیر کلانسال . وزن کوتاه بالا .

عوس (avs) م . ع . **عـاس علی عیاله عوساً** (ازباب‌نصر): کوشید وورزید ورنج کشید جهة عیال خود. و**عاس‌عیاله**: قوت داد عیال خودرا. و**عاس‌ماله‌عوساً** و**عیاسة** : نیکو پرورش کرد و نیکو سیاست و نگاهبانی نمود شتران خودرا . و **عـاس فلان عوساً وعوساناً** : بشب گردیدگرد چیزی . و **عاس الذئب** : در پی خوردنی گردید آن گرگ .

عوس (us) ا. ع. نوعی ازگوسپند .

عوس (us) ص.ع.ج. اعوس وعوساء.

عوس (avas) ا.ع. درآمدگی کنج‌دهن هنگام خندیدن .

عوس (avas) م. ع. **عوس عوساً** (ازباب سمع) : درآمد کنج دهن او دروقت خندیدن وجز آن .

عوساء (avsâ') ص. ع. مؤنث اعوس : زنی که دروقت خنده کنج دهن وی درآید . ج: عوس .

عوسان(avasân) م.ع. **عاس عوساً وعوساناً** . مر. عوس.

عوسج (avsaj) و**عوسجة** (avsajat) ا. ع. نوعی ازخاربن .

عوسجة(avsajat)ا.ع. نام‌کانی‌ازنقره.

عوسرانة (avsarânat) ص.ع. **ناقة عوسرانة** : ماده شتری که دراول ریاضت سوار شوند تا رام گردد .

عوسرانیة (avsarâniyyat) ص. ع. **ناقة عوسرانیة** : ماده شتری که دروقت دویدن دم برداشتن عادت وی باشد . و ماده شتری که پیش از رام شدن بروی نشینند .

عوسن (avsan) ا.ع . بلد بالا باندك کوز پشتی .

عوسی(usiyy)ص.ع. **کبش‌عوسی**: نوعی از تکه.

عوص (avs) ا.ع. نشان .

عوص (us) ا.ع. ج. عوصاء .

عوص (us) ا.ع. **عوص‌بن‌ارم بن سام‌بن‌نوح** : پدر عاد است .

عوص (us) ص.ع.ج. عائص .

عوص (avas) م.ع. **عوص الکلام عوصاً** (ازباب سمع) : دشوار گردید سخن. و **عوص‌الشیء**: سخت گشت آن چیز. و **عوص بالخصم‌عاصاً وعوصاً**: درپیچان کرد کاررا بردشمن. قال‌فی‌المعیار: **اعوص بالخصم‌عیاصاً وعوصاً**: درپیچان‌کردآن‌کار رابردشمن. و**اعوص‌علی‌الخصم**:درآورد حجتهای‌دشواربرخصم. و**اعوص‌فلان**: سخن دشوارآوردفلان. وقال‌بقیاس المصدرالاعواص، قیل: هومن قبیل‌صلی‌صلوة وآتی‌اذاقلان العرب تستعمل مصدر الثلاثی اسماً و تضعه موضع مصدرالرباعی .

عوصاء (avsâ') ا. ع . کلمهٔ غریب و دشوار . و سختی . وسخت و دشوار از هر چیزی. یق: **فلان یرکب العوصاء** یعنی مرتکب‌میشود دشوارترین کارهارا. ج عوص.

عوض (avza) و (avzo) و (avze) ع. ظرفی‌است‌بمعنی هرگز که درزمان مستقبل استعمال میشود مانند قط که در زمان ماضی استعمال‌میگرددچنانکه‌میگویند : **لاافارقك عوض** : مفارقت نمی کنم ترا هرگز . و **ما فارقتك قط** : مفارقت نکردم ترا هرگز . و چون در نفی استعمال شود شامل ماضی نیز میگردد . یق : **ما رایت مثله عوض** : ندیدم مانند آنرا هرگز .

عوض (avz) ا. ع. بمعنی همیشه واین کلمه بطور اضافه استعمال میشود وبمعنی ابداً وهرگزنیز میاشد.یق: **کلا افعله عوض العائضین** : نه چنین است همیشه خواهم کرد آنرا . و **افعل ذاك من ذی عوض**

یعنی از سر نو بکن این کار را.

عوض (avz) و (evaz) م.ع. **عاضنی فلان منه وعنه عوضاً وعوضاً وعیاضاً** (ازباب نصر): بدل او داد فلان من را.

عوض (avaz) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه بجای دیگری آید وگوهری وگهولی. و بدل. وقیمت وبها. وجزا وپاداش و مکافات وتلافی. ومزد. و **عوض کردن**: چیزی را بجای چیز دیگر دادن و مبادله کردن و گوهریدن وگهولیدن و تبدیل نمودن. و **بلا عوض**: مفت ورایگان و بدون مزد وپاداش و بدون بها وقیمت.

عوض (evaz) ا.ع. آنچه بجای دیگری آید و بدل. ج: اعواض.

عوضانه (avazâne) ق.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور عوض وبجای عوض.

عوضی (avazi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ معادل وساوی. وتلافی. وبدلی.

عوط (avt) م.ع. **عاط عوطاً و عیطاً**. مر. عیط.

عوط (ut) ع. ج. عائط.

عوطب (avtab) ا.ع. داهیه وبلا وسختی. ولبهٔ دریا. وجای مطمئن از دریا که میان درموج باشد. ونام درختی.

عوطط (avtat) و (avtot) و (utat) ع. ج. عائط.

عوعاء (av'â') ا. ع. غوغا و شور و خروش وفریاد.

عوعاة (av'at) م.ع. **عوعی عوعاة**: راند گوسپندان را و زجر کرد بکلمهٔ عا.

عوعو (av-av) ا.پ. بانگ وفریادسگ و مانند آن.

عوف (avf) ا.ع. حال و شأن. یق: **نعم عوفك** ای بالك و شأنك. و کار. و مهمان. وجد. وبخت. و رزق و بهره. و نیکوئی خدمت شتر کردن. و ورزنده و کوشش کنندهٔ جهة زن و فرزند خود. وشیر بیشه بدانجهة که شبگرد است و بشب شکار میکند. و خرس. وگرگ. و مرغی. وگیاهی خوشبو. وبتی. و کوهی. و مردی. وتیز ذکر و نره. قال ابوعبید: کان بعض الناس **یتأول العوف الفرج** فذکرته لابی عمرو فانکره. و **ابوعوف**: ملخ نر. و **ام عوف**: ملخ ماده. المثل: **لاحر بوادی عوف**: یعنی نیست آزادی در وادی عوف. وهو عوف بن محلم بن ذهل بن شیبان وذلك ان بعض الملوك طلب منه رجلا کان قد اجاره فمنعه عوف فابی ان یسلمه فقال الملك: لاحر بوادی عوف، ای انه یقهر من حل بوادیه فکل من فیه کالعبید له لطاعتهم اباه. ایضاً المثل: **هو اوفی من عوف بن محلم** یعنی عوف چیره و غالب است بر کسانیکه در وادی وی میباشند و آنها مانند بنده‌اند در اطاعت وی.

عوف (avf) م.ع. **عافت الطیر عوفاً** (از باب نصر): گردید آنمرغ در پیرامون آب ویا جیفه ویا چیز دیگر وگردید متردداته باراده فرودآمدن برچیزی. و **عاف فلان**: ملازم شد عوف را که گیاهی است خوشبو.

عوفی (avfiyy) ص.ع. نیاز شده و داده شده.

عوق (avq) ا.ع. خم وادی. و زمانه و دهر. یق: **لایکون ذلك آخر عوق** ای آخر دهر.

عوق (avq) م.ع. **عاقه عوقاً** (از باب نصر): حبس کرد آنرا و باز داشت. ومنع کرد. وبندنمود. و **عاق عن الشیء**: برگردانید آنچیزرا. بر تاخیر ودرنگ داشت. و **ماعاقت المرأة عند زوجها ولا لاقت** یعنی نچسبید آن زن بدل شوهرخود.

عوق (avq) و (uq) ا.ع. مرد بی خیر که در وی خیری نباشد. ج: اعواق.

عوق (avq) و (uq) و (aveq) ا.ع. عائق و باز دارندهٔ از خیر. یق: **عاقنی عوق**. و کذلك **عوق و عوق**. ج: اعواق

عوق (uq) ا.ع. مانع خیر. ونام پدر عوج.

عوق (avaq) ا.ع. گرسنگی. ونام بطنی از تازیان.

عوق (aveq) و (ovaq) و (evaq) ص.ع. باز دارندهٔ از خیر وممانعت کننده.

عوق (aveq) ص.ع. **رجل عوق لوق**: مردگول و احمق شرمگین. ومرد گرسنه.

عوق (evaq) ص.ع. **رجل عوق**: مرد درنگی کننده و بردرنگ دارنده.

عوق (ovaq) ص.ع. **رجل عوق**: مرد بازدارندهٔ از نیکی وحاجت ودرنگی کننده. وبر درنگی دارنده. وبازدارندهٔ ازهرچیزی. وبد دل. وآنکه پیوسته کارها اورا ازنیاز وی باز دارد و بهر کارکه آهنگ کند بکند.

عوق (ovvaq) ا.ع. بازدارنده مردم را از حاجت خود. ومرد بددل و ترسو. و کسی که پیوسته کار ها اورا از نیاز وحاجت خود باز دارد. و آنکه بهر کاری که آهنگ نماید بکند.

عوق (ovvaq) ا.ع.ج. عائق.

عوقة (avqat) ا. ع. کسی که مردم را از خیر باز دارد.

عوقة (ovaqat) ص.ع. **رجل عوقة**: مرد باز دانده از حاجت و درنگی کننده و کاهل وتنبل.

عوك (avk) ا. ع. **اول عوك و بوك**: اول چیزی. و نخستین مرتبه ای

و دفعه ای . و **مابه عوك** : نیست در او حرکتی .

عوك (avk) م.ع. **عاك عليه عوكاً** (از باب نصر) : مایل گردید بروی. وباز گردید. وپیش آمد. وحمله کرد . و **عاكت المراة** : باز گشت آن زن بخانهٔ خود و خورد آنچه در آن بود . المثل : **عوكي علي بيتك اذا اعياك بيت جارتك:** بازگرد بخانهٔ خود هنگامی که درخانهٔ همسایه مانده شوی . و **عاك فلان معاشه عوكاً و معاكاً** : ورزید وکسب کرد فلان معاش خود را . و **عاك به** : پناه برد بوی . و **عاك علي ماله** : امیدوار گردید برمال خود.

عوكثة (avkacat) ا.ع . ابزاری مر کشتکاران را که بدان خرمن را باد دهند و پاك کنند .

عوكل (avkal) ا.ع . پشته ریگ توده. وریگ تودهٔ بزرگ که کوچکتر از عقنقل باشد. و ریگ تودهٔ برهم نشسته. ونوعی از نانخورش. و خرگوش گزنده . و مرد کوتاه قامت که پشت پاها نزدیك نهد و پاشنه ها دور . و زن گول واحمق. و **قلائد عوكل**: روائیها وفضایح.

عوكلات (avkalât) ع.ج. عوكلة .

عوكلان (avkalâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: **العوكلان** : نام دوستاره .

عوكلة (avkalat) ا . ع . ریگ تودهٔ بزرگ . ج : عوکلات .

عوكلية (avkaliyyat) ص.ع . مرقة **عوكلية** : نانخورشی که باعوکل ترتیب دهند.

عول (avl) ا.ع. بلندی آواز درگریه وفریاد. وآنچه برشخص چیره باشد . وهر آنچه بدان مددخواسته شود . و قوت و خورش عیال .

عول (avl) م.ع. **عال الرجل اليتيم عولا** (از باب نصر) : کفالت کرد آنمرد یتیم را ورسیدگی نمود در کار آن . و **عال فلان** : میل کرد فلان ازراستی وکژی نمود. و **عال الشيء فلاناً** : چیره شد آنچیز بر فلان وگران گردید وبی آرام ساخت آنرا . و **عال فلان عولا وعيالة** : بسیار عیال گردید فلان . و **عال زيد عياله عولا و عوولا و عيالة** : کافی وبسند گردید زید عیال خود را و تقفه خورش داد و عیالداری کرد. وبق : **قدعلته شهراً** : کفالت معاش اورا در یك ماه کردم . و **عالته امه** : گم کرد اورا مادرش . و **عال صبري** : مغلوب گردید صبر وحوصلهٔ من . و **عالني الشيء**: غالب گردید بر من آنچیز . و **عال في الحكم** : ستم کرد در حکم . و **عيل عوله** (مجهولا) : در نفرین گویند یعنی مادرش گم کناد اورا. و **عيل صبري** (ایضاً مجهولا) : مغلوب شد شکیائی من . المثل : **عيل ماهو عائله** یعنی مغلوب شد غالب او ، در بارهٔ شخصی گویند که از کلام خود وجز آن در شگفت باشد . و **عال الميزان**: میل کرد ترازو از راستی و کم گردید و یا زیاد شد وباین معنی از ضرب نیز آید . قوله تعالی : **ذلك ادنى ان لا تعولوا** وقیل ای لا تمیلوا ولا تجوروا . و نیز عول : سخت گشتن کار و بزرگ گردیدن آن . و افزون وبر آوردن سهام فریضه وبهرهٔ آنرا و افزون شدن آن (لازم و متعدی) . یق : **عالت الفريضة** : ای ارتفعت وهو ان تزید سهاماً فیدخل النقصان علی اهل الفرائض . و نیز عول : یاری خواستن .

عول (avl) ع. بمعنی وای کلمه ایست مانند ویل وویب کههم مرفوع وهم منصوب استعمال میشود. یق: **عول لزيد وعولك** مر . ویب.

عول (eval) ا.ع. مددجوئی. واعتماد.

عولة (avlat) ا.ع. بلندی آوازی در گریه و فریاد .

عولة (avlat) م.ع . گم کردن مادر فرزند را . یق : **عيل عولة** (مجهولا).

عولق (avlaq) ا . ع. غول . و سگ مادهٔ حریص . وگرگ . وگرسنگی. ودنب. ودنباله. یق: **هذا الكلام طويل العولق:** دنبالهٔ این سخن دراز است .

عولك (avlak) ا. ع. گردانیدگی سخن در دهان ولجلجهٔ درلسان . ورگ زهدان . ج : عوالك . ورگ باریك وپنهان درگوشت فرج اسب وگوسپند وخر .

عولكان (avlakâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو رگ زهدان .

عوم (avm) م.ع. **عام في الماء عوماً** (ازباب نصر) : شنا کرد درآب . و **عامت السفينة في البحر** : روان گشت کشتی در دریا وبراه افتاد. و **عامت الابل:** رفتند شتران. و **عام السفينة**: راند کشتی را.

عوم (ovam) ع.ج. عومة .

عوم (ovvom) ص.ع.ج. عائم. وج. عائمة . و **اعوام عوم** درتاکید گویند یعنی سالهای بسیار . وکذا : **سنون عوم**.

عومة (umat) ا.ع. کرمکی سیاه که درآب شنا کند . ونرمی از ماهی. ج: عوم .

عومج (avmaj) ا.ع. مار.

عومرة (avmarat) ا.ع. آمیختگی. و شور وغوغا . یق : **تركت القوم في عومرة** . و فراهم آوردگی. و بندکردگی درجائی .

عون (avn) ا.ع. پشتیبان درکار ویارگر (واحد و جمع ومذکر ومؤنث در وی یکسان است) . ج : اعوان .

عون (avn) م.ع. **عانت المراة عوناً** (از باب نصر) : میانه سال گردید آن زن .

عون (avn) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ

کمك ویاور ومددگاری و دستگیری و حمایت و اعانت. وعون الهی: استعانت‌ودستگیری خداوند.

عون (un) ع.ج. عانة. و ج. عوان. و ابوعون: خرما ونمك.

عوود (ovuz) م.ع. عاذعیاذاً و عووذاً. مر. عاذ.

عووص (avus) ا.ع. گوسپندی که هرچند کوشش کنند شیر ندهد.

عوول (ovul) م.ع. عال عولا و عوولا وعیالة. مر. عول.

عوهبة (avhabat) م.ع. عوهبه و عوهبة و عیهاباً: بگمراهی نسبت کرد او را.

عوهج (avhaj) ا.ع. دراز گردن از شتر مرغ وآهو وماده شتر. وماده شترجوان. و شتر مرغ درازپا. وماده آهوئی که برهردو تهیگاه وی خط سیاه بود. ونام شتری.

عوهق (avhaq) ا.ع. بلند بالا(مذکر و مؤنث دروی یکسان است). وگشنی که شتران گزیده ونجیب را بوی نسبت دهند. و کار نر سیاه رکبود. وپرستوك کوهی. وزاغ سیاه. ولاجورد. ورنگی که شبیه بلاجورد باشد. ورنگی‌چون رنگ آسمان‌مایل بسیاهی. وشتر سیاه شگرف بزرگ. وشتر مرغ دراز خاکستر گون. وبهترین درخت نبع. ج: عواهق. ونام مرغزاری.

عوهقان (avhaqâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه: دوستاره برروش فرقدین متصل بقطب.

عوهقة (avhaqat) م.ع. درگمراهی انداختن. یق: **ماذا عوهقك**: چه چیز درگمراهی انداخته است ترا.

عوهكة (avhakat) ا.ع. کار زار.

عوهكة (avhakat) م.ع. عوهك عوهكة: کار زار کرد و قتال نمود.

عوية (aviyyat) م.ع. عوی عیاً وعواء و عوة وعوية. مر. عی.

عويد (ovayd) ا.ع. مصغر عود: چوب خرد. وعصای خرد.

عوير (ovayr) ا.ع. خصلت‌نکوهیده. وزاغ. وهردرخصلت نکوهیده را کبیروعویر گویند. و نیز هرعمل غیرخیر وهر چیز تباه و ناپسندرا.

عويشراء (ovayçerâ') ا.ع. سرکوه.

عويص (avis) ا.ع. شعر. و سخنی که معنی آن دشوار باشد. وکلمهٔ غریب. و بلای نیك سخت. وکار دشوار. وخاك‌سخت. وجای درشت وبلند سنگ وریزه ناك. و نفس ردوح. و توانائی. وجنبش. وراههای آمد شد ورباه.

عويص (ovays) ا.ع. نام وود یاری مابین حرمین.

عويكة (avikat) ا.ع. جنگ وکشش و قتال. یق: **ترکتهم فی عویكة** ای قتال.

عويل (avil) ا.ع. فریاد. وبلند آوازی درگریه و زاری.

عويم (ovaym) ا.ع. **لقیته‌ذات العویم**: ملاقات کردم اورا در میان چند سال. ونیز عویم: نام شخصی.

عوين (avin) ا.ع. یاریگری. و اسم جمع است مرعون را یعنی یاریگری‌ها.

عه (ahh) ا.ع. کم شرم خود پسند ستیزنده.

عهاد (ehâd) ا.ع. باران نخستین‌بهار. وج. عهد.

عهاد (ehâd) م.ع. عاهد معاهدة و عهاداً. مر. معاهدة.

عهار (ehâr) م.ع. عاهر المراة عهاراً: فسوس و فجور نمود با آن زن و زنا کرد با وی. و نیز در شب‌آمد آن‌زن‌را جهة فجور.

عهارة (ahârat) م.ع. عهر المراة عهراًعهراًعهراًعهارة‌وعهوراً وعهورة (از باب فتح): آمدن آن‌زن‌رادر شب جهة زنا وفجور.

عهان (ehân) ا.ع. بن خوشهٔ خرما.

عهب (ahb) م.ع. عهبه عهباً (از باب سمع): ندانست آنرا و جاهل بود.

عهباء (ehebbâ') وعهبی (ehebbâ) ا.ع. عهبی الشباب: اول‌جوانی. وعهبی الملك: زمان و روزگار آن ملك.

عهخع (ohxo') ا.ع. نام درختی که‌از ته و برگ آن تداوی نمایند.

عهد (ahd) ا.ع. وصیت. وآنچه برای والی وحاکم می‌نویسند. و یمین و سوگند. و اندرز. و پیمان ومعاهده. ورعایت حرمت و عقد. وآنچه میان‌درحاکم و در والی بسته شود. و نگاهداشت حق. و محافظت و حراست. و امان و زینهار. و میثاق.وذمه. و ملاقات. و معرفت و شناخت. و وفا. و منزل معهود. و منزلی که پیوسته بدان باز گردند از هرکجا کرفته‌باشند. و روزگار و زمان. و حال. و ضمانت و پذرفتاری. و توحید خدایتعالی. ج: عهود. قوله تعالی. **الامن اتخذ عند الرحمن عهداً**. یعنی توحید خدایتعالی. و **حسن العهد**: رعایت مودت. الحدیث: **ان‌حسن العهد من‌الایمان**. و **قریب العهد** یعنی‌قریب العلم و قریب المعرفة. و**عهد الله**: امر و وصیت خدایتعالی. و نیز عهد: نخستین‌باران بهاری. وباران‌پس‌ازباران‌که تری‌آن بتری‌اولی برسد. ج: عهاد و عهود. و قولهم: **علی عهدالله لاافعلن کذا**: درسوگندگویند.

عهد (ahd) م.ع. عهد الیه عهداً

(از باب سمع) : وصیت کرد او را. واندرز فرمود . و پیمان نمود باوی . و **عهد الی فلان بالامر** : پیش فرستاد آن کار و بسوی فلان. قوله تعالی : **الم اعهد الیکم یابنی آدم** . و **عهد له بمکان کذا** : ملاقات کردم او را در آنجای. و **عهد الی فلان فی کذا** : ضمانت کرد فلان در نزد من برای آن کار . و **عهدت الشیء** : اصلاح کردم آنچیز را. وتجدید عهد کردم برای آن چیز . و **عهد بالمکان** : (مجهولا از باب نصر) : باران نخستین بهار وسیده شد . و نیز عهد : مدارا کردن . و شناختن . و پیش کسی در آمدن بچیزی . و نگاهداشتن مودت. و اندرز کردن .

عهد (ahd) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیمان و معاهده وشرط وقرارداد . و ضمانت و پیمان و غنوند . و پذرفتاری . و زینهار . و ذمه . و زمان و روزگار و عصر . و**عهد بستن** : پیمان بستن و معاهده کردن و قول دادن . و **عهد کردن** : ضمانت کردن و شرط نمودن . و **عهد و پیمان** : شرط و پیمان . و **در عهد فلان** : در زمان فلان . و **ولی عهد** : جانشین .

عهد (ahed) ا. ع. کسی که تیمارداری امور ولایت کند .

عهدان (ehdān) ا. ع . پذرفتاری و ضمانت .

عهدة (ahdat) و (ehdat) ا. ع. نخستین باران بهار .

عهدة (ohdat) ا. ع . نبشتهٔ سوگند و پیمان. ونبشتهٔ خرید و فروخت. وتاوان. وضعف و سستی عقل . و سستی خط . و بازگشت و رجعت . و **فی الامر عهدة** : دراین کار تاوان است . و **لاعهدة** : بازگشت ندارد. و **عهدته علی فلان** ای ما ادرك فیه من درك فاصلاحه علیه یعنی هر چه رسیده شود بدو از درك و فساد اصلاح آن بر فلان است .

عهد شکن (ahd-cekan) ص . پ . پیمان شکن .

عهد شکنی (ahd-cekani) ا . پ . پیمان شکنی. و تخلف از شرط و پیمان .

عهدنامه (ahd-nāme) ا. پ. قرارداد و شرط نامه و پیمان نامه. و صلح نامه .

عهده (ohde) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تاوان. و ذمه . و تعهد . و **بر عهده گرفتن** : بر ذمه گرفتن و تعهد کردن . و **از عهده بیرون آمدن** : تاوان دادن و از عهدهٔ عهد بیرون آمدن .

عهده برائی (ohde-barā'i) ا. پ. تشکیل تعهد . و قابلیت تشکیل دادن چیزی و وسایل چیزی و کار آمدی .

عهده بندی (ohde-bandi) ا . پ . زمانی که برای پرداختن وام معین و بر قرار کرده اند .

عهده دار (ohde-dār) ا. پ. صاحب شغل و دارای مأموریت و صاحب منصب و سر کار . و معاهده کننده و جمع کننده و جمعدار . و ضمانت مال الاجاره .

عهر (ahr) م . ع . **عهر الرجل عهراً** (از باب فتح) : مرتکب بدی گشت آنمرد . و **عهر فلان** : دزدید فلان و دزدی کرد .

عهر (ahr) و (ehr) و (ahar) م . ع . **عهر عهراً و عهراً و عهراً و عهارة**. مر . عهارة .

عهر (ehr) ا. ع. زنا و فجور .

عهر (ahar) م . ع . **عهر الرجل عهراً** (از باب سمع) : زنا کرد آنمرد .

عهعخ (ob'ox) ا. ع. نام درختی که ازتنه و برگ آن تداوی مینمایند که عهخع نیز گویند.

عهعب (ah'ab) ا. ع . کلمه‌ای که بدان شتر را زجر کنند تا بازایستد .

عهعهة (ah'ahat) م . ع . **عهعه بالابل عهعهة** : زجر کرد شتر را بکلمهٔ عهعه.

عهن (ahn) م. ع. **عهن عهناً** (از باب نصر) : جای گرفت و اقامت کرد . و بیرون آمد . و سفر کرد. وکوشید در کار. و**عهن له مراده** : بشتاب و تعجیل بر آورد مراد و مطلب او را . و **عهن الی فلان** : عهد و پیمان نمود بسوی فلان . و **عهن السعف** : خشك گردید آن شاخهٔ خرمابن . و **عهن القضیب عهناً** (از باب ضرب) : دوتاشد آن چوب و شکست بدون آنکه جدا گردد .

عهن (ehn) ا. ع. پشم . و پشم گوسپند. و پشم رنگین . ج: عهون .

عهن (ehn) ص. ع. **هو عهن مال**: او نیکو سیاست کننده است مر شتران را .

عهنة (ehnat) ا. ع. واحد عهن یعنی پاره‌ای از پشم . و درختی که گلش سرخ است . و کینه وخشم (لغة فی الاحنة) .

عهنة (ohnat) ا. ع . دوتا شدگی چوب و شکسته شدن آن بدون جدا گشتن .

عهو (ehv) ا. ع. کره خر . وشتر نجیب نازك شانهٔ باریك پشت استوار وتوانا .

عهود (ohud) ع. ج. عهد .

عهور (ohur) م. ع. **عهر الرجل عهوراً** (از باب نصر) : زنا کرد آنمرد.

عهور (ohur) و **عهورة** (ohurat) م. ع. **عهر عهارة وعهوراً وعهورة**. مر . عهارة .

عهون (ohun) ع. ج. عهن .

عهید (ahid) ص. ع . هم عهد و هم پیمان. وهم روزگار وهم عصر. وباج گزار داخل ذمه . و قدیم ودیرینه .

عهیدة (ahidat) ص.ع. مؤنث عهید. و **قریة عهیدة** : قریهٔ دیرینه ای که بر آن عهد طویلی برآمده است .

عهیدی (ohhaydâ) ا.ع . ضمانت و پذرفتاری .

عی (ayy) ص.ع . **رجل عی** : مرد درماندهٔ در کار ودر سخن . ج : اعیاء .

عی (ayy) ا.ع. از اعلام است .

عی (ayy) م.ع. **عوی الکلب عیاً و عواء وعوة و عویة** (ازباب ضرب): دمن پیچیده بانگ کرد آن سگ و آواز زشت دراز برآورد و زوزه کشید. و کذا: **عوی الذئب وابن آوی** . **وعوی الشیء**: خم داد آن چیز را. وکذا: **عوی القوس و الشعر و الحبل وراس الناقة** . و **عوی الرجل** : بس سالگی رسیده قوی دست گردید آنمرد وسخت پیچید پنجهٔ دیگران را . و **عوی یده** : پیچید دست او را . و **عوی عن الرجل** : تکذیب کرد آنمرد را و دروغ داشت سخن او را . و **عوی الی الفتنة** : بسوی فتنه خواند ودعوت کرد.

عی (iyy) ا.ع. درماندگی در سخن عند بیان . و درماندگی در کار . و راه نیافتن بمراد . وعجز از اجرای مراد. وعدم توانائی بر استواری کارها .

عی (iyy) م.ع. **عی بالامر عیاً** (از باب سمع) : درماند در آن کار و بمراد خود در آن کار راه نیافت واستواری کار را نتوانست . وکذا **عیی بالامر عیاً** . و **عی الرجل فی منطقه وعیی** (بالادغام و بفك الادغام) : بسته شد بر آنمرد سخن و بیان کردن نتوانست . و **عی الرجل عن حجته وعیی** (ایضاً) : عاجز شد آن مرد در حجهٔ خود واستواری آنرا نتوانست . و تقول فی الجمیع من الاول **عیوا** (مشدداً) و من الثانی عیوا (مخففاً). و**عییته** یعنی ندانستم آنرا.

عیا (ayyâ) ص.ع. زن درمانده و آشفته وپریشان . ج : عَیایا و عُیایا .

عیاء (ayâ') ص.ع. **داء عیاء** : بیماری که به نشود . و **فحل عیاء** : گشن درماندهٔ از گشنی . و گشنی که طرز گشنی نداند و گاهی گشنی نکرده باشد . و **رجل عیاء** : مرد درماندهٔ ازنزدیکی زنان . و آنکه نزدیکی مر زنان را نداند و گاهی این کار را نکرده باشد .

عیاب (iyâb) ا.ع.ج. عیبة .

عیاب (iyâb) ا.ع . کمان نداف . و سینه‌ها . و دلها .

عیاب (ayyâb) و **عیابة** (ayyâbat) ص.ع . مرد بسیار عیب کنندهٔ مردم . یق : **رجل عیاب ورجل عیابة**.

عیاث (ayyâs) ا.ع. شیر بیشه .

عیاد (iyâd) و **عیادة** (iyâdat) م.ع. **عاد عوداً و عیاداً وعیادة و عواداً**: **عاد عوداً وعیاداً** . مر . عود.

عیادت (ayâdat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بیمار پرسی و رفتن باحوال پرسی بیمار . و **عیادت بیمار کردن** : رفتن برای احوالپرسی وملاقات بیمار .

عیاذ (iyâz) ا. ع. پناه جای وملجا . و مرغ پناه گرفته درکوه و جز آن . وتوزائیدگان از هر ماده ای . یق . **هی فی عیاذها** : آن ماده حیوان داخل درده وپانزده روز پس از کره آوردن است . و **عیاذاً بالله** یعنی پناه بر خدا .

عیاذ (iyâz) م.ع. **عاذ عوذاً ومعاذاً و معاذة و عیاذاً** (از باب نصر) : پناه برد واندخسید . ونیز عیاذ وعوذ : بچه آوردن آهو وشتر واسب وهرماده ای . وچسپیدن و لازم شدن .

عیار (iyâr) ا.ع.ج. عیر .

عیار (iyâr) ا.ع. رفتن اسب ویا سگ بهرسو واین طرف وآنطرف بجولان وگریز آنها.

عیار (iyâr) م.ع. **عاور ومعاورة و عیاراً** : عاریت داد او را . و **عاورت المکاییل معاورة و عیاراً وعایرتها معایرة وعیاراً**: اندازه نمودم پیمانه‌ها را. و **عایر بینهما** : اندازه کرد میان آن دو و دید کمی و بیشی آنها را. **وعایرت المکیال والمیزان** : امتحان کردم آنها را باغیرشان تا صحت آنها معلوم گردد . و **عار عیراً و عیاراً** . مر . عیر .

عیار (ayâr) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چاشنی زر وسیم . ومعیار وترازوی زرسنج. و امتحان وآزمایش . وسنگ محك. وچاشنی. و **عیار دانش**: نام کتابی. و**تمام عیار** و یا **درست عیار** و یا **مستقیم العیار** و یا **کامل عیار** یعنی درست و زن و تمام وزن . و**عیار گیر** ویا **صاحب عیار**: کسی که درضرابخانه زروسیم مسکوك را امتحان کرده وعلامت برآن میگذارد. وجواهری بامهارت.

عیار (ayyâr) ا و ص. ع. بسیار آمد شد کننده . وگریزنده . ومرد تیز خاطر بسیار گشت کننده . ج : عیارون . وبهرسو روندهٔ درچراگاه . وشیر بیشه . و مردی که نفس وخواهش خودرا رها کرده وآن بیم نمیدهد وبهوای نفس عمل میکند . ونام اسبی. ونیز علم است. و **فرس عیار باوصال**: اسبی که بهرسو میدود وجولان میکند .

عیار (ayyâr) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تیز رو وتیزدو . وتردست وزیرك وحیله باز وفریبنده ودغول .

عیارات (iyârât) ع. ج. عیار . وج. ج . عیر .

عیارپیشه (ayyâr-pice) ص.پ. کسی

که عمل او حیله بازی ومکاری بود .

عیارة (iyârat) اِ.ع. آشکاری.وشهرت. وشهرت شعر وقصیده .

عیاره (ayyâre) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زن فریبنده وحیله باز .

عیارون (ayyâruna) ع.ج. عیار .

عیاری (ayyâri) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فریبندگی وحیله بازی ومکاری وتردستی وداغولی .

عیازر (ayâzer) اِ.ع. چوبهاء وباقی ماندهٔ درخت . وگیاهی خرد تر از عضاه و بزرگتر از دق .

عیاسة (iyâsat) م.ع. **عاس عوساً وعیاسة** . مر . عوس .

عیاش (ayyâc) اِ.ع. ازاعلام است .

عیاش (ayyâc) ص.ع. بسیار زیست کننده ونیکو حال .

عیاش (ayyâc) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار خوشگذران وکسی که بیشتر زندگانی خودرا درخوشی وخرمی گذراند و مشغول لهو ولعب باشد واز امور عالم بیخبر و بی بهره بود وماژ پرست .

عیاشی (ayyâci) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عیش وعشرت وخوشگذرانی وشادی واشتغال بشادی . وشهوت پرستی وفسق و فجور وماژ پرستی .

عیاص (iyâs) م.ع. معارصة و با همدیگر کشتی گرفتن وبرزمین زدن. و**عاص عیاصاً وعوص عوصاً** . مر. عوص . و**اعوص بالخصم عیاصاً وعوصاً** (من الافعال) ، درپیچان کرد کاررا بردشمن (کذا ضبط وقیاس المصدر الاعواص). مر. عوص . و**عاص عیاصاً وعیصاً** . مر. عیص .

عیاض (iyâz) م.ع. **عاض عوضاً وعوضاً وعیاضاً** . مر. عوض وعوض.

عیاض (iyâz) اِ.ع. از اعلام است.

عیاط (iyât) اِ.ع. بانگ وفریاد و غوغاء وزاری .

عیاط (iyât) م.ع. **عـاط عیطاً و عیاطاً** . مر. عیط .

عیاف (ayâf) اِ.ع. یکنوع بازی‌مرزنان تازی را .

عیـاف (iyâf) م.ع. **عاف عیفاً و عیافاً** . مر. عیف .

عیافة (iyâfat) اِ.ع. کراهت وناپسندی ازطعام وشراب وناگوارائی آنها. و**اهـل العیافة** کسی که بمرغان تفأل کند و فال گیرد وفال گیر .

عیافة (iyâfat) م.ع. **عفت الطیر عیافة** (ازباب ضرب) ، یقال گرفتم آنمرغ را . و**عاف عیفاً وعیافاً وعیافة** . مر. عیف .

عیـال (ayal) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زن وفرزند وخدمتگار وکنیز و غلام و هرکه در نفقه و مؤنهٔ شخص باشد . واهل خانهٔ شخص .

عیال (iyâl) اِ.ع. **عیال الرجل** : زن وفرزند وهرکه در نفقه ومؤنهٔ مردباشد.

عیال (iyâl) ع.ج. عیل.ج: عیائل .

عیال (ayyâl) ص.ع. **رجل عیال**: مردخرامان‌بناز. و**فرس‌عیال**:اسب‌خرامنده.

عیالة (iyâlat) اِ.ع. علف ستور .

عیالة (iyalat) م.ع. **عال عولاً و عیالة** . مر. عول .

عیالة (ayyâlat) ص.ع. **امـرأة عیالة** : زن خرامنده ومایل ونازنده‌دررفتار.

عیالدار (ayâl-dâr) ص.پ. کسی که دارای زن وفرزند و اهل وعیال باشد .

عیالداری (ayâl-dâri) اِ.پ. نگاهداری اهل و عیال .

عیالمند (ayâl-mand) ص.پ. صاحب اهل وعیال بسیار وپرورنده .

عیام (ayâm) اِ.ع. روز .

عیان (ayen) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یقین . ویقین در دیدار و مشاهده وظاهر و آشکار . ودیدار چشم .

عیان (iyân) اِ.ع. یقین در دیدار . یق: **لقیته عیاناً** یعنی ملاقات کردم او را بچشم و شك در دیدن وی ندارم . ونیز عیان : آهن افزاری مرکشتکاران را . ج : اعینة و عین . و **ابناعیان** : نام دو مرغ . و دو خط که‌پی‌شناس برزبان‌کشد وگوید **ابناعیان اسرعاالبیان**. ودروقتی‌که‌بداندکه‌قدح‌قمار باز فایز میآید میگویند : **جری‌ابناعیان** .

عیان (iyân) م.ع. **عاینته معاینة و عیاناً** . مر. معاینة .

عیان (ayyân) ص.ع. درمانده و آشفته و سرگردان .

عیانة (iyânat) اِ.ع. **بعثنا عیانة**: فرستادیم جاسوس را تاخبر آرد .

عیانی (ayâni) اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جاسوس. و**برادر و خواهرعیانی** : برادر و خواهر از یك پدر ومادر .

عیاهمة (oyâhemat) اِ.ع. استوار از هر چیزی . وماده شتر تیزرو .

عیاهیر (ayâhir) ع.ج. عیهران .

عیایا (ayâyâ) و **عیایاء** (ayâyâ') ع.ج. عیاء .

عیایاء (ayâyâ') ص.ع. درماندهٔ درکار و در سخن. و **فحل عیایاء** : گشن‌درماندهٔ درگشنی . و گشنی که‌گاهی گشنی‌نکرده باشد. و **کذا رجل عیایاء**.ج: اعیاء .

عیائل (ayâ'el) ع.ج. عیال. وج ج. عیل.

عیب (ayb) م.ع. **عاب المتاع عیباً**

رعاباً و معاباً و معابة و معيباً و عيبة (ازباب‌نصر): عيناك گرديدآن كالا. **وعبته انا:** عيناك كردم آنرا (لازم و متعدى) . **و عاب السقاء :** دفزك شد آنچه شير كه‌در مشك‌بود.

عيب (ayb) ا.ع. آهو خلاف فرهنگ . ج: عيوب و معايب .

عيب (ayb) ا.پ . ـ مأخوذ از تازى ـ بدى . و زبونى . وآهو . وخطا . وقصور. و نقصان. رداغ. ولكه وورسوائى و بدنامى. و آلايش . و فضيحت. وهجو . و گناه . و ننگ . و فساد . **رعيب‌بردن:**آشكارا كردن بدى و ظاهر ساختن رسوائى‌وبدنامى كسى را. **و عيب كردن :** ظاهر كردن خطا و قصور وگناه كسى را. **و عيب گفتن :** بدى كسى را گفتن و هجو كردن و دشنام‌گفتن . **و بى عيب:** بى داغ و بى‌لكه و بدون رسوائى و بدنامى و بدون نقصان و قصور و بى ننگ و بى گناه و بافرهنگ .

عيب (eyab) ع.ج. عية .

عيبات (aybât) ع.ج. عية .

عيب‌بين (ayb-bin) ص.پ . عيبجوى و نكته سنج . و بدانديش .

عيب‌پوش (ayb-puc) ص.پ . آنكه مى پوشاند و اغماض ميكند از سهو و خطاى ديگران . و پوشاك رونين پوشاكها .

عيب‌پوشى (ayb-puci) ا.پ. اغماض از سهو و خطاى ديگران .

عيبة (aybat) ا.ع. كيسهٔ ازچرم ومانند آن. وجامه دان . وعيب وآهو خلاف‌فرهنگ. ورازگاه مردم . ج: عيب وعياب و عيبات. **و فلان عيبة فـلان:** فلان موضع سر و رازگاه فلان است .

عيبة (oyabat) ص.ع. **رجل عيبة:** مرد بسيار آهو كنندهٔ مردم .

عيب جوى (ayb-juy) ص.پ. كسى كه كاوش بدى مردمان كند تا آشكار سازد و بدگوى مردمان .

عيب‌جوئى (ayb-ju'i) ا.پ.نكته گيرى و نكته سنجى وايراد عيب و خطا .

عيب چينى (ayb-çini) ا. پ. نكته سنجى و ايرادگيرى .

عيب دار (ayb-dâr) ص.پ. معيوب و داراى عيب .

عيب‌گوى (ayb-guy)و(ayb-govy) ص.پ. بدگوى .

عيب‌ناك (ayb-nâk) ص. پ. معيوب و داراى عيب وفاسد . ورسوا وبدنام. ولكه دار و داغدار . وگناهكار ومقصر وشرور.و داراى غلط ونادرست .

عيبناكى(ayb-nâki) ا. پ . رسوائى وبدنامى . و معيوبى . و بدى . و ملامت. و مغلوطى .

عيتوم (aytum) ا.ع. شتر آهسته رو وسست . ومرد ستبر دفزك .

عيث (ays) ا. ع. تباهى‌وزيان. **وذو العيث :** زيان رساننده و تباهى آورنده .

عيث (ays) م.ع. **عاث‌فيه عيثاً** (از باب ضرب): تباه كرد اورا وفاسد نمود . و نيز عيث : تباهى رسانيدن گرگ درگله .

عيثام (aysâm) ا.ع. درخت چنار. و طعامى كه از ملخ سازند .

عيثة (aysat) ا.ع. زمين سهل .

عيثر (aysar) ا.ع. خاك. وگرد. وگل ولاى كه باطراف پايها زير وبالا كنند . و نشان خفى .

عيثرة (aysarat) م.ع. **عيثرفلان الطير :**وران‌ديدفلان‌آن‌مرغ‌راپس‌زجر‌كردآنرا.

عيثمى (aysamiyy) ا.ع. گوركن.

عيثوم (aysum) ا.ع . كفتار و پيل خواه نر باشد و يا ماده . وبچهٔ پيل . وماده شتر كلان جسيم وسخت . وتوانائى از هر چيزى .

عيثوم (aysum) ص. ع. **جمـــل عيثوم :** شتر بزرگ وكلان. وشتر بزرگ سبل .

عيثى (aysâ) ا.ع. **عيثى‌له :** شگفت وعجب است ازبراى او .

عيثى (isi) ع. بصيغهٔ امر درمثل گويند: **عيثى‌جعار** . مر . جعار . و اين مثل را درابطال چيزى وتكذيب آن گويند .

عيج (ayj) م.ع. **ماعيج به‌عيجاً** (از باب ضرب) : باك ندارم او را و پروا نكنم از او . **و ماعجت به :** خشنود نيستم از او . **و مـاعجت بالماء :** سير نشدم از آب . **و ماعجت بالدواء :** سودمند نشد مرا آن دوا. قيل : وان‌خصه بعضهم‌بالنفى ولكن سمع بالاثبات ايضاً .

عيجلوف (ayjaluf) ا.ع. نام نمله‌اى كه درقرآن مجيد ذكر شده اگر چه بعضى نام آنرا طاخية گفته‌اند .

عيد (id) ا.ع.ج. عادة .

عيد (id) ا.ع. خوى گرفته. و هرچه‌باز آيد از اندوه وبيمارى‌وغم‌واندیشه ومانندآن. و روز فراهم آمدن قوم . و روز جشن اهل اسلام . ج : اعياد . ونام درختى كوهى . و نام گشتى .

عيد (ayd) و (id) ا.پ . ـ مأخوذ از تازى ـ روز جشن . و روز مباركى كه در آنروز مردم جشن گيرند وشادى كنند و بيك ديگر تبريك نمايند . **و عيد اضحى:** عيد گوسپند كشان كه روز دهم ذى‌حجه باشد . **و عيدفطر :** عيد پس از اتمام روزه كه روز اول ماه شوال باشد . **و عيد فقر :** انقطـاع از خلق و وصول بخدا . **و عيد مسيح :** روزى كه برمسيح مائده نازل شد.

و **عید نوروز** : روز اول فروردین ماه که روز اول سال ما مردم ایران واول بهار است . و **عیدنوگان** : جشنی که برای یادگاری امر مهم وبزرگی میگیرند .

عیداب (idâb) ا.پ. نام شهری .

عیدان (aydân) ع.ج. عیدانة .

عیدان (idân) ع.ج. عود .

عیدانة (aydânat) ا.ع. خرمابن بلند. ج : عیدان .

عیداه (aydâh) ا.ع. بد خلق از مردم و از شتر .

عیدة (iyadat) ع.ج. عود .

عیدشوق (aydacuq) ا.ع قسمی‌ازهوام.

عیدشون (aydacun) ا.ع.قسمی‌ازهوام.

عیدف (aydaf) ا.ع. پاره ای‌ازهرچیزی.

یق : **اعطاه عیدفاً من‌المال** ای‌قطعة .

عیدگاه (id-gâh) ا.پ. نمازگاه‌عید.

عیده (aydah) ا.ع. بدخوئی . وکبر . وبد خوی از مردم وشتر وجز آن . و مرد گرامی قدر درشت .

عیدهة (aydahat) ا.ع.بدخوئی‌وکبر.

عیدهور (aydahur) ا.ع. ماده‌شتر شتاب رو .

عیدهیة (aydahiyyat) اع . بدخوئی وکبر .

عیدی (aydi) و (idi) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ عطا وبخشش وخلعت وهدیه‌ای‌که در روز عید بکسی دهند .

عیدیة (idiyyat) ص . ع . **نجائب**

عیدیة : شتران نجیب منسوب بگشنی که عید نامند .

عیذان (ayzân) ا . ع . مرد بدخواه و بد اندیش .

عیر (ayr) ا.ع . خر اهلی ویا وحشی و بیشتر در گور خر استعمال میشود. ج : اعیار و عیار وعیور و عیورة ومعیوراء . وج ج : عیارات . و استخوان میان برآمده . و تندی هرچیز هموار . وتندی میانپیکان.واستخوان برآمدهٔ میان اعضا . و تندی پشت پای . و تندی‌اندرون‌گوش‌مردم.وکج‌چشم.وپلك‌چشم و مردمك . و نگاه‌بگوشهٔ چشم. و کوه. و مهتر قوم. و پادشاه. و طبل و دهل. وتندی رگ پشت . و میخ . وتیزی سر کتف . و خط سپید میان برگ . و نام رودباری و کوهی در مدینه . و چوبی‌که در مقدم‌هودج بود . و نام مرغی شبیه بکبوتر که آن را **عیرالسراة**‌نیزگویند.**وهو کجوف‌عیر**: ارمانند جوف گورخر است یعنی در او چیزی نیست که از آن نفع توان برد . و **فعلت ذالك قبل عیر** : کردم این را پیش‌از نگاه بگوشهٔ‌چشم . و **مادری ای‌من‌ضرب العیر** : نمیدانم که‌کیست او . و قولهم : **عیربعیر وزیادة عشرة** : درزمان‌خلفای بنی‌امیه می گفتند که چون یکی از آنها میمرد و دیگری بجای‌وی می‌نشست ده‌درهم بر‌ارزاق مردم می افزود .

عیر (ayr) م.ع. **عار الفرس عیراً** و **عیاراً** (از باب ضرب): بهرسو وانطرف و آنطرف رفت آن بجولان . و کذا: **عار الکلب**. و**عارفی الارض** : رفت . و **عار الشیء**: گرفت آن چیز را و برد . و **عار الرجل**: آمد آنمرد و رفت . و**عار فلان فی القوم** : افساد کرد فلان در آن گروه . و **عارت القصیدة** : منتشرگشت و شایع شد آن قصیده . و **عار البعیر** : ترك کرد آن شتر نرماده شتر دم برداشتهٔ‌حاضر شده را و بطلب دیگری رفت . و نیز عیر : یك گوشه بیرون شدن ماده‌شتر بطلب فحل و بهر سو رفتن اسب برای چرا کردن. و**عاره عیراً** : عیب کرد آنرا .

عیر (ir) ا ع . (مؤنث آید) گروه از سفر باز گردیده . و کاروان شتر که غله کشاند (واحد آن از لفظش نیامده) . وهر ستورخواربارکش‌از شتر و خر و استر . ج : عیرات و عیرات .

عیرات (irât) و (eyarât) ع.ج. عیر .

عیران (ayrân) ا . ع . گروه ملخ از هر گونه .

عیران (ayrâne) ا.ع.بجسپنةشبه:درتندی رگ پشت یعنی درطرف آن .

عیران (irân) ع.ج. اعور .

عیرانة (ayrânat) ا.ع. شتر تیزرو در شادمانی که درسرعت بگورخر ماند .

عیرة (ayrat) ا . ع . ماده خراهلی . و گورخر ماده .

عیزار (ayzâr) ا . ع . سخت و استوار از هر چیزی . و کودك سست و سبکروح . و نوعی از کاسهٔ آبگینه‌ای . و نام درختی. و نام پدر الیاس‌پیغمبر وهو عیزار بن‌هرون‌بن عمران. واز اعلام است. و **ابوالعیزار**: مرغی دراز گردن که پیوسته درآب باشد . و کنیهٔ‌شیطان .

عیزاریة (ayzâriyyat) ا.ع. نوعی از کاسهٔ آبگینه‌ای .

عیزران (izrân) ا.پ. میوهٔ صحرائی که زالزالك و بتازی زعرور نیز گویند .

عیزعیز (ayza-ayzn) و (iza-izn) ا. ع . کلمه ایست که بدان میش را زجر کنند و رانند .

عیس (ays) ا.ع. آب‌گشن .

عیس (ays) م . ع . **عاس الفحل الناقة عیساً** (از باب ضرب) : گشنی‌کرد آن‌گشن ماده شتروا .

عیس (is) ع . ج . اعیس و عیساء .

عیس (ayas) ص.ع.شترسپید سرخ‌موی.

عیساء (aysā') ص.ع. مؤنث اعیس یعنی ماده شتر سپید سرخ موی. ج : عیس.

عیساء (aysā') ا.ع. ملخ ماده. و نام زنی.

عیسان (aysān) ا.ع. مردمان و خلایق.

عیسائی (isā'i) ص.پ. منسوب بعیسی.

عیسجور (aysajur) ا.ع. ماده شتر استوار توانای تیزرو. و غول. ج : عساجر.

عیسران (aysarān) ص.ع. **بعیر عیسران** : شتری که در اول ریاضت جهة رام کردن سوار شوند.

عیسران (aysarān) ا.ع. نام گیاهی.

عیسرانة (aysarānat) ص.ع. **ناقة عیسرانة** : ماده شتری که در اول ریاضت جهة رام کردن سوار شوند.

عیسرانی (aysarāniyy) ص.ع. **بعیر عیسرانی** : شتری که جهة رام کردن در اول ریاضت سوار شوند.

عیسرانیة (aysarāniyyat) ص.ع. **ناقة عیسرانیة** : ماده شتری که جهة رام کردن در اول ریاضت سوار شوند.

عیسوب (aysub) ا.پ. مرزنگوش.

عیسون (isuna) و (isavna) ع. ج. عیسی.

عیسوی (isavi) ص.پ. منسوب بعیسی. و **مذهب عیسوی** : مذهب ترسایان که پیرو حضرت عیسی میباشند.

عیسوی (isaviyy) و **عیسویة** (isaviyyat) ص.ع. منسوب بعیسی.

عیسویان (isaviyān) ا.پ. نصارا و پیروان حضرت عیسی.

عیسوی وار (isavi-vār) ص.پ. مانا و مشابه حضرت عیسی. و مانا و مشابه عیسویان.

عیسی (isā) ا.ع. عیسی بن مریم لغت عبرانی و یا سریانی است و اسم آن بزرگوار مسیح و عمر شریفش سی و سه سال و روز تولد وی مبدء تاریخ میلادی که ۶۲۲ سال قبل از تاریخ هجری میباشد. و نیز عیسی : نام جمعی از محدثین. ج : عیسون و عیسون و عیسین و عیسین.

عیسی (isiyy) ص.ع. عیسوی و منسوب بعیسی.

عیسی خورد (isā-xord) ا.پ. خوشهٔ انگور.

عیسی دهقان (isā-dehqān) ا.پ. شراب انگوری.

عیسی ره نشین (isā-rah-necin) ا.پ. آفتاب. و شعاع و پرتو آفتاب. و طبیب حاذق.

عیسی ششماهه (isā-cec-māhe) ا.پ. انگور. و هر میوه ای که مدت پخته شدن و رسیدن آن ششماه باشد.

عیسی کده (isā-kade) ا.پ. آسمان چهارم. و خانهٔ حضرت عیسی. و صومعه و معبد آنحضرت.

عیسین (isina) و (isayna) ع. ج. عیسی.

عیسی نه ماهه (isā-noh-māhe) ا.پ. خوشهٔ انگور. و شراب انگوری.

عیسی هر درد (isā-har-dard) ا.پ. می و شراب انگوری.

عیش (ayc) ا.ع. زندگانی. و خوردنی و آنچه بدان زیست نمایند. و نان.

عیش (ayc) م.ع. **عاش عیشاً** و **معاشاً** و **معیشاً** و **معیشة** و **عیشة** و **عیشوشة** (از باب ضرب). زیست و زیست کرد.

عیش (ayc) ا.پ. مأخوذ از تازی - زندگانی. و خوشی و خرمی و شادمانی و عشرت. و **عیش ده روزه**: عمر کوتاه و زندگانی و حیات اندک.

عیشا (icā) ا.ع. قرارگاه جنین در شکم مادر.

عیشة (icat) ا.ع. نوع زیست و زندگانی. و **عیشة راضیة**: زیست پسندیده.

عیشة (icat) م.ع. **عاش عیشاً** و **عیشة**. مر. عیش.

عیش سازی (ayc-sāzi) ا.پ. کامیابی و تمتع و شادی و خوشی.

عیشگاه (ayc-gāh) ا.پ. تفرج گاه و محل عیش و عشرت و تفرج و گشت.

عیشم (aycam) ا.ع. نان خشک.

عیش محل (ayc-mahal) ا.ع. عیش گاه. و اطاقی که محل عیش و عشرت بود.

عیشوشة (aycucat) م.ع. **عاش عیشاً** و **عیشوشة**. مر. عیش.

عیشوم (aycum) ع. ج. عیشومة.

عیشومة (aycumat) ا.ع. درختی که ویرا در وقت وزیدن باد آوازی باشد که آواز شتر را بدان تشبیه کنند. و گیاه خشک. و شور گیاه خشک شده. ج : عیشوم.

عیشه (ice) ا.پ. گیاهی شبیه نی.

عیص (ays) م.ع. **عاص عیاصاً** و **عیصاً** (از باب سمع): دشوار گردید.

عیص (is) ا.ع. درخت انبوه بهم پیچیده. ج : عیصان و اعیاص. و بن و بیخ. و درختان خاردار مجتمع و درهم. و حرمابنان انبوه. و رویدنگاه درخت نکو. و نام وادی در مدینه.

عیصان (isān) ا.ع. ج. عیص.

عیصان (isān) ا.ع. نام کانی در عربستان.

عیصوم (aysum) ا. ع. اکول وبسیار خورنده .

عیضفوط (ayzafut) ا. ع. کرمکی سپید که بدان انگشتان زنان را تشبیه کنند .

عیضموز (ayzamuz) ا.ع. پیره‌زال. و ماده شتر درشت و فربه که بسیاری پیه آن مانع از آبستنی باشد. وماده شتر دراز بزرگ جثه . وماده شتر درشت گوشت گرد اندام . و ماده شتر درشت ودرهم اندام که بنظر پر خشم نماید . وسنگ بزرگ دراز .

عیضمون (ayzomun) ا.ع. شترکلان سال . ج : عضامین.

عیضوم (ayzum) ا.ع. اکول پرخور. وبسیار گزنده .

عیط (ayt) م. ع. **عـاطت العنق عوطاً** و **عیطاً** (واوی ویائی ـ ازباب نصر وضرب) : دراز گردید آن گردن. و **عاطت المرأة عوطاً** و **عیاطاً** و**عیطاً** : سالها بار دار نگردید آن زن بدون آنکه نازا باشد. وکذا: **عاطت الناقة** .

عیط (it) ص. ع. ج. اعیط وعیطاء.

عیط (it) ا. ع. شتر برگزیده وجوان. ودرمبالغه درصفت زن یاماده شتری که سالها بار دار نشود گویند ؛ **عائط عیط** .

عیط (ite) ا. ع. آواز جوانان سبك و چابك چون همدیگر را آواز کنند . و نیز کلمه‌ایست که دروقت مستی وبازی وچیرگی بدان بانگ کنند وخروشند .

عیط (it) و (oyyat) ع.ج. عائط.

عیط (ayat) ا. ع. درازی گردن .

عیط (ayat) م. ع. **عاط عیطاً** (از باب نصر) : دراز گردن گردید .

عیطاء (aytā') ص.ع. مؤنث اعیط یعنی درازگردن. و**قارة عیطاء**: پشتهٔ بلند.ج: عیط.

عیطات (itat) ع.ج.ج. عائط و ج. عیط.

عیطبول (aytabul) ا.ع. زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام .

عیطل (aytal) ا. ع. دراز گردن نیکو اندام از زن واسب و شتر . و هرچیز دراز. و گردن دراز . و خوشهٔ طلع خرمابن نر .

عیطموز (aytamuz) ا.ع. دراز وکلان و بزرگ از ماده شتر و سنگ .

عیطموس (aytamus) ا. ع. زن تمام اندام . و شتر قوی هیکل تمام خلقت . وزن نیکوصورت.وزن خوب‌شکل دراز بالای پرگوشت نازا . و ماده شتر کلانسال . ج : عطامس و عطامیس .

عیعاء (i'ā') و **عیعاة** (ay'āt) م. ع. **عوعی یعوعی عیعاة** و **عیعاء** : زجر کردمیشها را بکلمهٔ عاوعو .

عیف (ayf) م.ع. **عاف الرجل عیفاً** و **عیفاناً** و **عیافاً** و **عیافة** (از باب سمع وضرب) : ننگ‌داشت‌آنمرد. و**عاف الطعام و الشراب**: ناپسندید طعام و شراب را و ناخوش داشت و نخورد آنها را . و **عافت الطیر عیفاً** (از باب ضرب) : گردیدآنمرغ گرد چیزی ویا پیرامون آب ویا مردارو فرود آمدن خواست (لغة فی عاف یعوف) .

عیفان (ayafān) م. ع. **عاف عیفاً** و **عیفاناً** . مر . عیف .

عیفان (ayyefān) ص.ع. متنکی‌وآنکه کراهت از هر چیزی خوی وی باشد .

عیفة (ayfat) ا . ع . گرد گشتگی مرغ پیرامون آب و جز آن . و زنی که شیر زن عوف‌را بمکد. مر . عیوف . و منه قولهم : **لاتحرم العیفة** .

عیفة (ifat) ا.ع. شتران برگزیده .

عیفس (ifas) ا.ع. کوتاه بالا .

عیق (ayq) م. ع. . یق : **هذا مالا یلیق به ولایعیق** (از باب ضرب) : از اتباع است .

عیق (ayq) ا.ع. مرد بی‌خیر وبازدارندهٔ از حاجت. و بهره‌ای ازآب .

عیق (iqe) ا.ع. کلمه‌ای که‌بدانزجرنمایند.

عیق (ayyeq) و (ayq) ص.ع. **رجل عیق** : مرد نیك بازدارندهٔ ازحاجت ودرنگی نماینده . و کذلك:**رجل عیق** .

عیق (ayyeq) ع. از اتباع است . یق : **ضیق لیق عیق**.

عیقة (ayqat) و (iqat) ا.ع. کنار دریا و ناحیهٔ آن . و گوشه و ناحیهٔ خانه .

عیقص (ayqas) ا . ع . مرد زفت . و شکنبه .

عیکان (ayakān) م.ع. **عاك عیکاناً** (از باب ضرب) : دوش جنبان رفت .

عیکة (aykat) ا.ع. درختان بهم پیچیده و انبوه از هر جنس که باشد . و کنارستان.

عیل (ayl) م . ع . **عال عیلا** و **عیلة** و **عیولا** و **معیلا** (از باب‌ضرب): نیازمند و درویش گردید و فقیر شد . و**عال‌فلان**: عیالمند گردیدفلان . و **عال النمر** : شکار جست آن پلنگ . و **عاله الشیء عیلا** و **معیلا** : حاجتمند گردانید او را آنچیز و درمانده نمود . ومنه: **عیل صبری** . و **عال فلان فی مشیته** : خمیده وخرامان و نازان و بابخترفت فلان . و **عال‌فلان الضالة عیلا** و **عیلاناً**: ندانست فلان که گم شده بکجا رفت ودر چه جا بجوید او را. و **عال فلان‌فی‌الارض عیلا وعیولا** و **عیولا**: سفر کرد و رفت فلان. و **عال فلاناً الامـر عیلا** : عاجز کرد آن کار فلان را و درماند درآن . و **عال فلان** : جور کرد فلان و از حق و راستی میل نمود. و **عال المیزان**: کم کرد ترازوویا زیاد کرد .

عیل (ayal) ا.ع. عرضه داشت حدیث و کلام برکسی که شنیدن نخواهدوسخن‌شنیدن از شأن وی نباشد .

عیل (ayyel) ا.ع. زن و فرزند شخص. وهرکه در نفقه ومؤنهٔ وی‌باشد . ج : اعیلة و اعولة وعالة وعیال وعیائل .

عیل ((oyyal) ع.ج. عائل .

عیلام (aylâm)ا.ع. کفتار نر .

عیلان (aylân) ا . ع . کفتار نر . و **قیس عیلان** : نام شخصی .

عیلان (ayalân) م.ع . **عال عیلا** و **عیلاناً** . مر . عیل .

عیلة (aylat) ا.ع. درویشی وفقروفاقه . و**طال‌عیلتی ایاك**: دراز شد احتیاج‌من‌بتو.

عیلة (aylat) م.ع. **عال‌عیلا وعیلة**. مر . عیل .

عیلة (nyalat) ع.ج . عائل .

عیلم (aylam) ا.ع. کفتار نر. ودریا . وچاه بسیار آب . و آب شور . و آبی که بر آن زمین باشد . و فربه نازك اندام . و غوك و قرباغه . و نام مردی .

عیلم (eylem) ا.پ. مأخوذازعالم‌تازی و دانشمند و عالم .

عیلی (aylâ) م.ج. عائل .

عیم(aym)ا.ع.آرزوی‌شیرولبن.وتشنگی.

عیم (aym) م.ع. **عام‌عیماً وعیمة**. مر . عیمة .

عیمان (aymân) ص.ع . مرد آرزومند شیر . وتشنه . و **رجل عیان ایمان** : مردی که زن وشترانش مرده وگذشته‌باشند .

عیمة (aymat)ا.ع.آرزوی‌شیر.وتشنگی.

عیمة(aymat)م.ع.**عام‌الرجل یعیم ویعام عیماًوعیمة** (ازباب‌ضرب‌وسمع)، آرزومند شیرگردید آنمرد. وتشنه شد آنمرد.

عیمة (imat) ا.ع. شتران برگزیده . و برگزیده‌ترین‌وبهترین‌مال.یق: **اخذالعیمة** .

عین (ayn) ا.ع. چشم (مؤنث آید) . ج : اعیان واعین و عیون و عیون . ج ج : اعینات . و **نعم‌الله بك عیناً** یعنی خدای چشم بخشد تورا . ونیز عین : چشمه . ج. اعین وعیون . و فرو رفتگی دو کنار زانو . و چشمهٔ آفتاب. وچشمهٔ ترازو . وساکنین شهر . و ساکنین خانه . و مردم.ودیدبان . و جاسوس . و پوستی که درآن گلولهٔ کمان اوفتد . و گروه . و قوهٔ حاسهٔ بینائی . و موجود از هرچیزی . و بهترین وبرگزیدهٔ از هرچیزی . وشخص ونفس هرچیزی . واول هرچیزی . وحقیقت قبله . و ربا . و طلا و زر . و آفتاب‌وشعاع آن . ومهیا و موجود از شتر و از انگور . و بزرگترین قوم . و مال . و جای ریزش آب کاریز . و باران چند روزه که نایستد . و جای انفجار و بر آمدن آب چاه . و نظرگاه و منظرمرد . و میل ترازو وناراستی آن . و نگاه . و کرانه. وناحیه . ونیم دانگ از هفت‌دینار . وبرادر مادر پدری . و شریف وگرامی قوم . ج : اعیان . ونیزعین : عیب . یق : **مابه‌عین** ای عیب . و نام مرغی . ونام موضعی . و نام شهری . و نام حرف هیجدهم از الفبای ابثی . ج : عیون . و دایره های کوچکی که در پوست پدید آید . یق : **بالجلد عین**. و این از عیوب است . و ابری که ازجانب قبله بر آید و یا از جانب قبلهٔ عراق ویا از طرف راست آن . و نیز عین : پول نقد و دینار های‌مسکوك . یق : **اشتریت بالعین لابالدین** . وبمعنی حاضر وموجود . یق : **بعته عیناًبعین** . و**مابالدار عین** یعنی نیست در آن خانه‌کسی از مردمان . و **نظرت‌البلادبعین** یعنی‌روئید گیاه آن شهر ها. وکذا: **نظرت‌البلادبعینین**. و**لقیته اول عین** یعنی پیشتر ازهرچیزی دیدم آنرا. و **انت علی عینی** یعنی تو در مقابل چشم منی و این کلمه را در تعظیم وحفظ مراتب گویند . قوله تعالی: **و لتصنع‌علی‌عینی**. و **هو عبد عین** یعنی مادام که اورا بینی چاکرتواست وچون نبینی نیست . و **راس العین** : نام شهری ومنسوب بدورا رسمنی گویند . و **عین شمس** : نام قریه‌ای در مصر . و **هوصدیق عین** یعنی اوپیوسته نظرگاه است و درمد نظر است . و **فعلته عمدعین** یعنی بیقین و کوشش واراده کردم آنرا . وکذا: **فعلته عمدعینین** و **فعلته عمداً علی عین**. و **صنعت ذلك علی عین** او **علی عینین** . و **عین الشیء** : نفس آن چیز وخود آن چیز. یق : **اخذت‌مالی‌بعینه** یعنی گرفتم خود مالم را . و**هوهوعیناً**: او خودش‌است. وکذا : **هوهو بعینه**. و **نعم‌الله بك عیناً** یعنی روشن گرداناد خدای چشم تورا بملاقات کسی که دوست داری آنرا . و**هو عرض عین** یعنی او نزدیك است. و **بعثنا عیناً** یعنی فرستادیم جاسوس را تاخبر آرد . و **لقیته عین عنة** یعنی بچشم دیدم وی‌راو او من‌را ندید . و**هومنی عین عنة** یعنی او نزدیك بمن است . و **لااطلب اثراً بعد عین** یعنی سپس دیدن طلب نشان نمی کنم . المثل : **ان‌الجواد عینه فراره** یعنی اسب جواد منظر و شخص آن بی نیاز میکند تورا ازاینکه دندانهای آنرا بینی وسال آنرا معین کنی واین‌مثل‌را دربارهٔ کسی گویند که ظاهرش دلالت برباطنش کند . و**ذو العین** : لقب قتادة بن نعمان بدانجهة که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله چشم وی‌را که برویش افتاده بود بجایش ردکرد. و**عین القطر**: گوگرد.

عین (ayn) م‌ع. **عانه عیناً** (از باب ضرب) : چشم کرد آنرا و چشم زخم رسانید. و **ما اعینه** در تعجب گویند یعنی چه چشم زخم رسانیده است آنرا. و **عان الماء عیناً** و **عیناناً** : روان گردید آب. و **عان الدمع** : روان گردید اشک. و **حفرت حتی عنت** : کندم چاه را تا بچشمهٔ آب رسیدم. و نیز عین : بر چشم زدن. و مایل شدن ترازو. و دیدبان شدن قوم را.

عین (ayn) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چشم و دیده. و نگاه. و چشمه. و خود هر چیزی. و ذات و حقیقت هر چیزی. و **عین الثور** : نام ستاره‌ای که دبران گویند. و **عین الحیوان** : سیماب و جیوه. و **عین الحیوة** : چشمهٔ آب زندگانی. و سیماب. و نام کتابی. و **عین صلاح** : مصلحت پاک و صاف و خالی از غش. و **عین الصواب** : راه راست و مناسب. و دریافت و ادراک راست و درست. و خود آن چیز. و **عین عبرت** : دیدهٔ عبرت و چشم عبرت. و **عین عنایت** : دیدهٔ ازروی مهربانی. و نگاه مرحمت آمیز. و **عین الکمال** : چشم زخم و نگاه بر چیز زیبا که بدان ضرر رساند. و **عین محیر** باصطلاح خوشنویسان : قسمی از حرف عین را گویند. و **عین السهر** : گروهی یقینی که بچشم گریه ماند. و **عین الیقین** : پس از دیدن چیزی را بچشم کیفیت و ماهیت آنرا بیقین دریافتن و درک کردن.

عین (in) ا.ع. گاو وحشی.

عین (in) ص.ع.ج. عیون. و ج. اعین. و ج. عیناء.

عین (ayan) ا.ع. اهل سرای. و جماعت و گروه. و ساکنین در شهر. و **جاء فلان فی عین** : آمد فلان باجماعتی.

عین (ayan) م‌ع. **عین عیناً** و **عینة** (از باب سمع) : فراخ گردید سیاهی چشم.

عین (oyon) ع.ج. عیان. و ج. عیون.

عین (ayyan) و (ayyen) ص.ع. **سقاء عین** : مشک نو. و مشکی که آب آن برود. وکذلک : **سقاء عین**.

عیناء (aynâ') ص.ع. مؤنث اعین یعنی ماده گاو وحشی. و زن فراخ چشم. ج : عین. ومنه **حور العین**. و سبز. و مشک آمادهٔ پاره شدن. و قافیهٔ نافذ.

عین اباغ (ayno-abâqa) و (ayno-obâqa) و (ayno-ebâqa) ا.ع. موضعی در شام. و موضعی مابین کوفه ورقه. و یا نام بغداد و رقه. و **یوم عین اباغ** : روزی از روزهای تازیان.

عینان (aynâne) ا.ع. بجینهٔ تپه در فرو رفتگی درکنار زانو.

عینان (ayanân) م‌ع. **عان عیناً** و **عیناناً**. مر. عین.

عینة (inat) ا.ع. وامی که در آن وام دهنده را سودی نباشد. و سلف و بهای پیشین. و برگزیدهٔ از شتران. و مادهٔ جنگ وکارزار. و گرداگرد چشم گوسپند. و **ثوب عینة** : جامهٔ نیک ورگاه.

عینة (inat) م‌ع. **عین عیناً** و **عینة**. مر. عین.

عینتاب (ayntâb) ا. پ. نام شهری در شام.

عینک (aynak) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آلت ابصار که از قطعه‌های بلور محدب و یا مقعر ساخته شده بنحوی که مرئیات دور را باعانت آن بخوبی میتوان تشخیص داد.

عینک دان (aynak-dân) ا. پ. قاب عینک وقوطی که در آن عینک را حفظ میکنند.

عینوم (aynum) ا.ع. غرک نر.

عینی (ayni) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیز که تعلق بذات و عین گیرد. و **واجب عینی** : چیزی که برهمهٔ افراد مردم ارتکاب آن فرض و واجب بود و هرگز از آنها ساقط نشود برخلاف واجب کفائی که چون یکنفر مرتکب آن شد از دیگران ساقط میگردد.

عینی (ayniyy) ص.ع. اصلی وحقیقی وخالص.

عیوب (ayub) ص.ع. بسیار عیب کننده.

عیوب (oyub) ع.ج. عیب.

عیوب (oyub) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بدیها و خطاها. و عیبها. و گناهها. و آهوها. و رسوائیها و بدنامیها. و صفات بد و حالات رذیله.

عیوث (ayus) ا.ع. شیر بیشه.

عیور (oyur) و **عیورة** (oyurat) ع.ج. عیر.

عیوف (ayuf) ا.ع. شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد. و زنی که پس از زائیدن شیر در پستانش بند گردد و بماند و زن دیگر بمکد تا سوراخ پستان وی گشاده گردد. و مرد بسیار کراهت. و نام زنی.

عیوق (ayyuq) ا.ع. ستارهٔ خرد روشن سرخ رنگ در طرف راست کهکشان و پیرو ثریا.

عیول (ayul) و (oyul) ا.ع. فقر و تنگدستی و مسکینی.

عیول (ayul) و (oyul) م‌ع. **عال عیلا** و **عیولا**. مر. عیل.

عیون (ayun) ص.ع. **رجل عیون** : مرد نیک چشم زخم رساننده. ج : عین و عُین.

عیون (oyun) ا.ع. ج. عین.

عیون (oyun) ا.ع. شهری در اندلس. و دهی در بحرین. و **عیون البقر** : نوعی از انگور گرد سیاه رنگ. و آلو سیاه.

عیون (oyun) اُ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چشمه ها . و چشم ها .

عیه (ayh) م.ع. **عاه المال عیهاً** (از باب ضرب) : آفت رسید بمال . و **عیه الزرع** (مجهولا) : آفت رسیده شد کشت.

عیهاب (ihāb) ص.ع . کسی که او را بضلالت نسبت کنند .

عیهاب (ihāb) م.ع. **عوهب عوهبة** و **عیهاباً** . مر . عوهبة .

عیهاق (ayhāq) اُ.ع. گمراهی وضلالت.

عیهال (ayhāl) اُ.ع. ماده شتر تیز رو .

عیهامة (ayhāmat) اُ . ع . ماده شتر تیز رو .

عیهب (ayhab) اُ.ع . مرد گران و خیم و ناگوار . و مرد ضعیف و سست در طلب کینهٔ خود . و گلیم بسیار پشم .

عیهبة (ayhabat) م . ع . **عیهب عیهبة** : گمراه کرد.

عیهران (ayharān) اُ.ع. غول نر . و شتر توانا . ج : عیاهیر .

عیهرة (ayharat) اُ.ع. زن سبک بدکار و زنا کار . وغول . وشتر استوار .

عیهرة (ayharat) م . ع . **عیهرت المراة عیهرة** : سبک وبد کار گردید و زنا نمود آن زن .

عیهق (ayhaq) اُ.ع. شادمانی وسرور.

عیهقة (ayhaqat) اُ.ع. نام مرغی .

عیهکة (ayhakat) م.ع. کارزار کردن. و بر زمین زدن . وفریاد کردن وخروشیدن.

عیهل (ayhal) اُ.ع. شتر مادهٔ تیز رو . و شتر مادهٔ برگزیدهٔ استوار اندام توانا . و شتر نر برگزیده . و مرد سبک و چست که بکجا قرار نگیرد . و زن چست و چالاك که بکجا قرار نگیرد . و زن بلند بالا . و باد تند .

عیهل (ayhall) ص . ع . ماده شتر تیز رو . وباد تند . وزن چست وچالاك .

عیهلة (ayhalat) اُ.ع.ماده شترتیزرو. و زن چست و چالاك . و زن پیر .

عیهم (ayham) اُ.ع. استوارازهرچیزی. و ماده شتر تیزرو . و پیل نر .

عیهمان (ayhamān) اُ.ع . کسی که دراول شب راه نرود. وکسی که درسرراه بخسبد.

عیهمة (ayhamat) م . ع . **عیهم الرجل عیهمة** : شتافت آنمردوشتابی کرد.

عیهمی (ayhamiyy) ص.ع . ستبر. و دراز قد .

عیهول (ayhul) اُ.ع. ماده شترتیزرو .

عیهوم (ayhum) اُ . ع . یخ درختی وقیل هوالادیم الاحمر .

عیهون (ayhun) اُ.ع.گیاهی خوشبوی.

عیی (ayiyy) ص.ع. درماندهٔ در کار و در سخن . ج : اعیاء واعیة .

عییر (oyayr) اُ.ع . مصغر عیر یعنی خر خرد . وقولهم : **هوعییروحده** یعنی او خود بین است ومتکبر . واوتنها خورنده است.

عیینة (oyaynat) اُ.ع . مصغر عین یعنی چشم خرد .

عیینتین(oyaynatayne) اُ.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو چشم خرد . وذو **العیینتین**: جاسوس.

غ

غ (qayn) پ. حرف بیست‌ودویم‌ازالفبای فارسی‌وحروف نوزدهم ازالفبای ابثی‌وآخرین حرف الفبای ابجدی و آنرا غین تلفظ کنند و غین معجمه وغین منقوطه نیز گویند ودرحساب جمل هزار بشمار آید . واین حرف اگر چه مشترك مابین زبان فارسی وتازی است ولی در زبان‌فارسی‌کمتردیده میشود وگاه بدل‌بجیم میگردد مانند مغلاغ ومغلاج بمعنی گودال‌بازی، وگاه بخا مانند: چرغ وچرخ بمعنی‌پرنده‌ای شکاری، وگاه بقاف چون آروغ وآروق ، و گاه بمیم چون غلنج و غلمج بمعنی غلغلیج ، وگاه بواو چون کاغنه و کاونه بمعنی کرمی زهردار ، وگاه بها چون اسپرغم و اسپرهم ، وگاه درآخر کلمه زائد آید چون چرا وچراغ از چریدن. وشعرا گاه اینحرف‌را بمعنی‌هزار دستان که بلبل باشد استعمال میکنند .

غاب (qâb) ا. پ. حدیث وسخن بیهوده ولاطائل وسخن هرزه وياوه وهذيان . و باز مانده و بقیهٔ خوردنی. وطعامی که درته طبق از خورش کسی زیادآمده باشد . و باز پس افتاده ودور مانده . وسقط وخراب شده و ازکار افتاده.

غاب (qâb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بیشه و جنگل ونیستان . وکمینگاه . و جای آمد و شد ددگان .

غاب (qâb) ع.ج. غابة .

غاب (qâbb) ص. ع. شتری که بنب آب خورد. ولحم غاب : گوشت یك‌شبه. وکذا خبز غاب . ج: غراب .

غابات (qâbât) ا.پ.ج. غاب. بیشه‌ها وجنگلها .

غابانك (qâbânak) ا. پ. نام گیاهی که بتازی بنفسج الکلاب نامند .

غابة (qâbat) ا. ع.زمین‌پست هموار.و گروه مردمان . و نیزهٔ دراز . ونیزهٔ لرزان . وبیشه.ودرختان انبوه درهم پیچیده.ج : غاب. وموضعی درحجاز. و لیث‌غابة: شیردربیشه.

غابّة (qâbbat) ص. ع . مؤنث غاب . یق ، ابل غابة : شترانی که بنب آبخورند. ج ، غراب .

غابر (qâber) ا. ع. زمان آینده . واز اعلام است .

غابر (qâber) ص. ع. باقی مانده . و پاینده . ودرگذرنده . ج : غبر .

غابرة (qâberat) ا . ع . باقی مانده و بازمانده .

غابش (qâbec) ص.ع.خائن‌وفریبنده. وسست بینائی.

غابش (qâbec) ا.پ. نام درختی کوهی که میوهٔ آن سرخ شبه بکنار وغباریه نیزگویند وبتازی عنب‌الدب .

غابط (qâbet) ص. ع. رشك برنده و آرزومند بحال کسی بی‌زوال آن حال ازوی. ج : غُبط .

غابن (qâben) ص. ع. سست کار.

غابیدن (qâbandan) ف‌ل.پ.لغزیدن. و غلطیدن .

غابوق (qâbnq) ا. پ . شرابی که درشب نوشند .

غابوك (qâbnk) ا . پ . مهرهٔ کمانه

گروهه و آن گلوله‌ای باشد که ازگل سازند. وکمان گروهه .

غابی (qâbi) ص. ع. بی خبر و غافل وگول ونادان وبی خرد .

غاتفر (qâtfar) ا. پ. نام شهری در ترکستان . ومحله‌ای درسمرقند. ونام پهلوانی تورانی .

غاتیة (qâtiyat) ا. ع. زن‌گول بیخرد .

غاثر (qâser) ا. ع. پسر ارم بن سام بن نوح که پدر ثمود باشد .

غاد (qâd) ص. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نرم ولین . ونازك .

غاد (qâdd) ص. ع. شتر طاعون زده.

غادة (qâdat) ا. ع. زن نازك بدن نرم که نرمی و نزاکت آن نمایان‌باشد . ودرخت تازه ونازك ونرم. ونام موضعی.

غادر (qâder) ص. ع. مرد بی وفا و ناقض عهد وعهد شکن .

غادف (qâdef) ا. ع. کشتیبان . وملاح ریارو زن .

غادوف (qâduf) ا. ع . بیل کشتی.و پاروی کرجی .

غادی (qâdi) ص.ع . در بامداد رونده و سیر کنندهٔ در بامداد .

غادی (qâdi) ا.ع. شیر بیشه .

غادیة (qâdiyat) ا.ع. ابر بامدادی . و باران بامدادی .

غادیة (qâdiyat) ص.ع. مؤنث غادی . ج: غوادی .

غاذ (qâzz) ا.ع. ناسور هرکجا که باشد. یق : **بالبعیر غاذ** یعنی آن شتر مبتلای سور است . و نیز غاذ : حس. و رگ آب چشم که پیوسته روان باشد .

غاذة (qâzzat) ا.ع . ملاز و آن جای‌از سر کودك که سخت نشده ومی جنبد .

غاذی (qâzi) ص. ع . **هوغاذی مال** : او نگهبان و نیکوسیاست کنندهٔ‌شتران است .

غاذی (qâzi) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ غذا دهنده وقوت دهنده .

غاذیة (qâziyat) ا.ع. نام رگی . و آن جای از سر کودك که سخت نشده و می جنبد و ملاز . و قوه‌ای که غذا را تحلیل کند و جزء بدن سازد.

غاذیه (qâziye) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آن قوه ای که غذا را تحلیل برد و جزء بدن کند .

غار (qâr) ا.پ. نام درختی‌دوائی وهمیشه سبز که چوب آنرا چون بسوزانند بوی خوش کند .

غار (qâr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کهف و شکاف کوه و کاباره و مغارموسع در کوه و کازوکوبه وهنگ . و گو در زمین‌که تهال و دمار و دماز و داما و دماژ نیز گویند .

غار (qâr) ا.ع. سمجی که در کوه باشد و مغاره . ج : اغوار و غیران . و یا جای نشیب‌دار درکوه . و هرزمین پست و هموار . و سوراخ زمین. وگو بزرگ که در آن جانور وحشی جای گیرد و غار در کوه بمنزلهٔ خانه است در زمین . و نیز غار : گروه بسیار از مردم و لشکر . و غله‌ای که از جائی بجائی برند . و گرد و غبار . و رشك و غیرت. و برگ درخت رز. ودرختی‌بزرگ وروغن‌دار. و آنچه پس استخوان تنك بالائین دهن‌باشد. و شکاف مابین هردو زنخ . و اندرون دهن. و نیز غار: پیمانه ایست بقدر صد قفیز مراحل نصف را . و نیز غار: آن جائی در کوه‌حراء که آن حضرت صلی‌الله علیه‌وآله در آن عبادت میفرمود . و آن جائی در کوه ثور که‌مشرف بر مکه است و در آنجا از شر منافقین‌وکفار قریش پناه ببرد . و **فلان شدید الغار علی اهله** : فلان سخت غیرت است بر اهل خود .

غار (qâr) م.ع . **غار غیرآ** و **غیرة** و **غیارآ** و **غارآ** . مر . غیر .

غار (qârr) ص.ع. ناچیز و باطل . ج : غرور . و غافل . و جاه‌کن .

غارات (qârât) ع.ج. غارة .

غاران (qârâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دهن و فرج و یا شکم و فرج . و آن دو استخوان که خانهٔ چشم در آنها است . و **التقی الغاران** : دو لشکر بهم رسیدند .

غارب (qâreb) ا.ع. سردوش . ومابین کوهان و گردن شتر . و سرموج و بالای موج . و بالای هرچیزی. ج : غوارب . و قولهم: **حبلك علی غاربك**: کنایه‌است از طلاق یعنی بروهرجا که خواهی .

غارة (qârat) ا.ع . تاخت و تاراج و نهب. ج: غارات . وتاراج کننده . و اسبان تاخت، وناف . و حبل **شدید الغارة**: ریسمان نیك‌تافته . و قولهم: **شنوا الغارة**: متفرق کردند سواران را .

غارة (qârat) م.ع . **اغار غارة** و **اغارة** و **مغارآ** . مر . اغارة .

غارت (qârat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ تاخت و تاراج و نهب و یغما . وغنیمت . و هجوم بردشمن در میدان جنگ و گرفتن از وی هرآنچه در تصرف‌داشته‌باشد . و **غارت کردن** : تاراج کردن و یغما بردن . و ویران کردن .

غارة (qârrat) ا.ع. نام ماهی دراری.

غارت خورده (qârat-xorde) و **غارت‌زده** (qârat-zade) ص.پ. غارت شده وتاراج شده .

غارت‌غول (qārat-qul) اِ.پ. زیان وخسارت ناگهانی وپایمالی وتباهی.وخسارات غیر منتظره .

غارتگاه (qārat-gāh) اِ . پ . محل غارت وتاخت و تاز وهجوم دشمن .

غارتگر (qārat-gar) اِ و ص. پ . تاراج کننده و غارت کننده و دزد و راهزن و قاتل .

غارتگری (qārat-gari) اِ.پ. تاراج و یغما ونهب و غنیمت و راهزنی .

غارتناك (qārat-nāk) ص.پ.دارای دزد وراهزن و قطاع الطریق .

غارتنگ (qārtang) اِ.پ. کلیدان در .

غارتی (qārati) اِ.پ. غنیمت‌وهرآنچه کسی بغارت برده باشد .

غارتیدن (qāratidan) فعل وم.پ. تاراج کردن و غارت کردن وویران کردن و پایمال نمودن و یغما بردن و غنیمت بردن و راهزنی کردن . و غارت شدن . و غارتگری نمودن . وغلطانیدن .

غارج (qāraj) و (qārej) اِ.پ. می و شراب . وصبوحی‌وشرابی‌که درصبح‌خورند.

غارجی (qāreji) اِ.پ. شراب صبوحی وشرابی که هنگام صبح خورند . و ساقی . وکسی که صبوحی خورد .

غارچ (qārç) اِ.پ. سماروغ که هکل وهگل نیز گویند .

غارچ (qāreç) اِ. پ. می و شراب . وصبوحی وغارج .

غارچی (qārçi) ص. پ. مانند غارچ وسماروغ . و **غارچی شکل:** سماروغ شکل .

غارچی (qāreçi) اِ. پ. غارجی .

غارز (qārez) ص. ع . ماده شتر کم شیر . وملخی که ذنب خودرا برزمین خلاند تاتخم نهد. **وهوغارزراسه فی سته:** او جاهل ونادان است .

غارزة (qārezat) ص.ع. ملخی‌که ذنب خودرا برزمین خلاند تا تخم نهد .

غارستان (qārestān) اِ.پ. محلی که دارای مغارهٔ بسیار بود .

غارض (qārez) اِ.ع. بینی دراز . و بگاه درآیندهٔ برآب . یق : **وردت الماء غارضاً** ای باکراً .

غارغار (qār-qār) ص. پ . دارای مغارهٔ بسیار و پرازشکاف و سوراخ .

غارفة (qārefat) ص.ع. **ناقةغارفة:** ماده شتر تیزرو . ج : غوارف . و **نهی النبی** صلی‌الله علیه وآله **عن الغارفة** وهی اما فاعلة بمعنی مفعولة وهی‌التی تقطعها المراة وتسویها مطرزة علی وسط جبینها و اما مصدر بمعنی الغرف ویمکن ان یکون الغارفة بمعنی الفاعلة وینصرف معناها الی الماشطة .

غارق (qāreq) ص . ع. در آب فرو رونده . و غرق شده .

غارگاه (qār-gāh) اِ. پ. جائی که دارای مغارهٔ بسیار باشد .

غارم (qārem) ص . ع . وام دار و قرض‌دار. ج: غارمون .

غارمات (qāremāt) ع.ج. غارمة .

غارمة (qāremat) ص.ع . زن‌وام دار وقرض‌دار .ج: غارمات .

غارمون (qāremun) ع . ج . غارم . و **الغارمون من اهل الزکوة** قوم قدانتقروافی طاعةالله فیجب علی الامام ان یقضی عنهم.

غارنگ (qārang) اِ.پ. ابله و احمق و نادان .

غاروغور (qār-o-qur) اِ.پ. هرج‌و مرج و آشوب و فتنه .

غاروق (qāruq) اِ.ع. مسجد کوفه .

غاره (qāre) اِ . پ . غارج و شراب صبوحی . و غارت و تاراج. و غارت‌کننده. و پیچ و تاب ریسمان .

غاری (qāri) اِ.پ. اسفنج و ابر مرده. و نام وزنه و پیمانه‌ای .

غاریقون (qāriqun) اِ.پ. درقرابادین سه قسم غارج را باین نام می‌نامند و آنقسم که غاریقون سفید نامیده میشود داروئی است مسهل .

غاز (qāz) اِ.پ. پنبه ووصله‌ای که‌مردم درویش و فقیر بر جامه دوزند . و شکاف.و شکافته و پاره . و پارگی و زاك و چاك و بازشدگی . و ازهم شکافته . و برهنگی و حلاجی پشم کهنه جهة رشتن . و نیازوحاجت و احتیاج . و قحط و غلا . و خوردن طعام از روی لذت و اشتها . ونام‌پرنده‌ای ازجنس مرغابی . و **غاز کردن :** پنبه‌دانه از پنبه بیرون کردن . و حلاجی کردن پشم و آماده ساختن‌برای رشتن . وپنبه زدن‌برجامهٔ فرسوده وجزآن . و دوباره بافتن .

غازغاز (qāz-qāz) ص.پ. ازهم‌شکافته و بازشده .

غازغان (qāzqān) اِ . پ . دیگ . و دیگچه .

غازل (qāzel) ص.ع. **امراة غازل:** زن ریسنده . ج: غزل و غوازل .

غازلة (qāzelat) ص.ع. **امراة غازلة:** زن ریسنده .ج: غوازل .

غازه (qāze) اِ . پ . گلگونه و سرخی که زنان برروی مالند.وصدا ونداوآواز.وبیخ ذنب حیوانات از چرنده و پرنده . و میخی که تخته را بدان بندکرده محکم سازند .

غازی (qāzi) اِ.پ. زن‌فاحشه‌ومردمعرکه گیر و بازیگر . و چرب رودهٔ پر مصالح .

غازی (qāzi) اِ.پ.. مأخوذ ازتازی -

کسیکه در راه دین با کفار جنگ کند وجهاد نماید. و **پادشاه غازی** : پادشاه مجاهد در راه دین و مظفر و فیروز .

غازی (qâzi) ص.ع . **رجل غاز** : مرد پیکار کننده وبادشمن دینکارزار نماینده. ج: غزی و غزی و غزاء و غزاة .

غازیان (qâziyân) ا . پ . ج . غازی یعنی مجاهدین در راه دین .

غازیان (qâziyân) ا.پ. بندری درکنار مرداب و محاذی انزلی که در میان آن وانزلی مرداب فاصله میباشد .

غازیانه (qâziyâne) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بهادرانه و دلاورانه ودلیرانه .

غازی‌مرد (qâzi-mard) ا.پ. گرد و بهادر و دلیر و پهلوان . و مرکب واسب.

غازی میان (qâzi-miyân) ا . پ . نام برادرزادهٔ سلطان محمود غزنوی .

غاژ (qâž) ا.پ. مردم دهان فراخ . و خار مانند خارگل و خار درخت و جزآن . و **غاژ کردن** : پنبه دانه از پنبه بیرون کردن . و پشم زدن و حلاجی کردن تابرای رشتن آماده باشد . و برجامهٔ فرسوده وجزآن پنبه و وصله زدن . و دوباره بافتن .

غاژه (qâže) ا.پ. غازه و گلگونه. و تذهیب صفحهای که بروی آن شعر نوشته‌اند. و پنبه زن . و داروئی‌که آن را اکلیل الملك گویند .

غاسق (qâseq) ا.ع. ماه و قمر. و شب وقت غروب شفق . و تاریکی پس از غروب شفق . قوله تعالی : **من شر غاسق اذا وقب** یعنی ازشر بدی شب چون در آید ویا تاریك گردد . و نیز گفته اند من شرالذکر اذا قام .

غاسل (qâsel) انا.ع. شوینده .

غاسلة (qâselat) ا.ع.زن غسال کهشغل آن شستن و غسل زنهای مرده است .

غاسول (qâsul) ا.ع . گیاهی که از آن اشخار استخراج میکنند و بفارسی اشنانگویند.

غاسی (qâsi) ص . ع . **شیخ غاس** : پیر فانی .

غاش (qâc) ا.ع.عاشقی‌که عشق‌اوبدرجهٔ کمال رسیده باشد و در نهایت محبت بوده. و کج سلیقه و کم ادراك و کند ذهن و کند طبع و کودن . و شور و غوغا . و خوشهٔ انگور. و خیار تخمی یعنی خیاریکه برای‌تخم نگاهدارند .

غاش (qâce) ص.ع . خائن . وکینه‌ور خدعه کننده .

غاشم (qâcem) ص.ع. ستمکار و ظلم کننده . ج: غاشمون .

غاشمات (qâcemât) ع.ج. غاشمة.

غاشمة (qâcemat) ص . ع . مؤنث غاشم ،زن‌ستمکار وظلم کننده . ج:غاشمات.

غاشمون (qâcemuna) ع.ج. غاشم.

غاشیة (qâciyat) ا.ع. پوشش و چیزی که بپوشاند . ج : غواشی . قوله تعالی : **من فوقهم غواش**. ونیزغاشیة: قیامت . قوله تعالی : **هل اتیك حدیث الغاشیة**. و نیز آتش . و پوشش دل . وپوشش زین . وچرمی که‌بدان‌نیام‌شمشیررا از زیر قبضه تابن شمشیر درگیرند . و پوشپارهای که بدان قبضهٔ شمشیررا پوشند . وخواهندگان‌شخص که نزد وی آیند . و زیارت کنندگان و دوستان بنوبت آینده . وآهن پس کوههٔ پالان شتر.وزین . ودرد . وبیماری شکم . یق : **رماه الله بالغاشیة** : مبتلا سازاد خدای ویرا بدرد شکم .

غاشیه (qâciye) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ زین پوش . و زین پوشی که رکابدار بر دوش اندازد .

غاشیه‌بردوش (qâciye-bar-duc) ص.پ. فرمان بردار ومطیع .

غاشیه‌دار (qâciye-dâr) ا.پ. رکاب دار که زین پوش بردوش اندازد . و بواب و دربان . وجبرئیل .

غاص (qâss) ص.ع . کسی که بگلوی وی‌چیزی درماند. و**منزل غاص بالقوم** : منزل پراز قوم .

غاصب (qâseb) انا . ع . غصب کننده وگیرندهٔ چیزی بقهر و ظلم . ج : غصاب و غاصبون .

غاصب (qâseb) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کسیکه چیزی از کسی بستم وظلم گیرد و حق کسی را بناحق مالك شود .

غاصبون (qâsebuna) ع.ج. غاصب .

غاض (qâzz) ا.ع. پای برنجی‌که پر کند ساق را وبجسبد برآن .

غاضب (qâzeb) ص . ع . خشمگین .

غاضر (qâzer) ا.ع.پوست‌نیکوپیراسته. و شاب آیندهٔ درحاجات خود و صلح کنندهٔ در آن .

غاضرة (qâzerat) ا.ع . نام قبیله ای از تازیان .

غاضف (qâzef) ا.ع. نیکوحال.وزیست خوش و نیك . و سگی که گوش وی سوی پیش فروهشته باشد .

غاضی (qâzi) ص.ع. **شیی غاض**: چیز نیکوی فراهم آمده. و **رجل غاض** : مرد نیکو حال و بسندهٔ عیال‌خویش را . و **بعیر غاض**: شتر غضاة خوار . و **لیل غاض** : شب تاریك . و شب روشن . ج: غواضی .

غاضیة (qâziyat) ص . ع . مؤنث غاضی.ج : غواضی. یق : **ابل غاضیة** : شتران‌غضاة خوار . وکذا **ابل غواض** و

لیلة غاضیة : شب تاریك وباشب روشن .
و **نارغاضیة** : آتش فروزان .
غاط (qât) ا.ع.گروه.وزمین پست فراخ.
غاطس (qâtes) ص.ع. فرو برندهٔ در آب . و زره پوشیده . ج : غواطس .
غاطیة (qâtiyat) ا.ع. درخت رزبدانجهة که میپوشاند زمین را .
غاغ (qâq) ا.ع. پودینه .
غاغاء (qa'qâ') ا.ع . آواز خروش پرستوك کوهی وزاغ کوهی .
غاغاطی (qâqâti) ا. پ. سنگی سیاه و سبك که بوی قیراز آن آید وازوادی شام آورند.
غاغة (qâqat) ا.ع.مردمان مختلط بسیار. و گیاهی . وپشه . و ملخ ناتوان در پریدن.
غاغه (qâqe) ا.پ. پودینه . ونعناع .
غاف (qâf) ا.ع. نام درختی که میوهاش نیك شیرین است .
غافت (qâfat) ا. پ . نام گیاهی دوائی که از کوهستان حوالی شیراز آورند .
غافث (qâfes) ا . ع . مأخوذ از غافت فارسی وبمعنای آن .
غافر (qâfer) ص.ع.آمرزنده.ج:غفراء.
غافصة (qâfesat) ا.ع. سختیهای زمانه
غافق (qâfeq) ا.ع. نام قلعهای دراندلس.
غافل (qâfel) ص . ع . بی خبر . و اهمال کننده. وفراموش کننده. ج . غافلون.
غافل (qâfel) صروم. ف. ـ مأخوذ از تازی ـ بی خبر وبیهوش و قرناس وبی تدبیر ونادان وبی اندیشه . وبی پروا وبی ملاحظه. وبی بصیرت . وکاهل وبیمار وبی اعتنا . و **غافل آمدن** : ناگهان آمدن و بی خبر آمدن . و **غافل رفتن** : بی خبر رفتن و ناگهان رفتن . و**غافل شدن** : غفلت کردن. و روی برگردانیدن. و پائیدن . و **غافل کردن** : غفلت بکسی دادن . و بی پروا وبی خبر کاری را کردن . و**غافل کردن کسی** : آن کس را مشغول کردن و مرتکب کاری گشتن .
غافلا (qâfelan) و**غافلانه** (qâfelâne) مف.پ ـ مأخوذازتازی ـ علی الغفله وناگهان وبطور بی خبری .
غافل گیر (qâfel-gir) ص.پ.حیوانی که ناگاه وبی خبر کسیرا بگیرد وبر وی حمله کند .
غافلی (qâfeli) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. غفلت وتغافل. و سهل انگاری وبی پروائی و بی احتیاطی . وبی خبری ونادانی .
غاق (qâq) ا . ع . زاغ . و یك قسم مرغ آبی .
غاق (qâqe) ا. ع. حکایت بانگ زاغ ، و چون بطور نکره استعمال گردد تنوین درآن داخل میکنند .
غاقة (qâqat) ا.ع. مرغ آبی که غاق نیز گویند .
غاك (qâk) ا.پ. صدا وبانگ وآواز. وبانگ کلاغ . وفتنه وآشوب وگیر و دار و آشفتگی وهنگامه . وفریب ومکر وحیله .
غال (qâl) ا. پ. غار وشکاف کوه و مغاره. ومغارهای که چوپانان در صحرا ودامنهٔ کوه جهة خوابانیدن گوسپندان سازند. وسوراخی که جانوران صحرائی مانند شغال و روباه و کفتار در آن بسر برند . و اشیانهٔ زنبور. ونیز غال : غلطیدگی .
غال (qâl) ا.ع. سوراخ چلپاسه. وزمین پست درختناك . و روئیدنگاه سلم و طلح . و گیاهی . ج : غلان .
غال (qâll) ص.ع. بعیرغال: تشنه.
غالالوط (qâlâlut) ا.پ. باقلای قبطی.
غالب (qâleb) اقا.ع . چیره شونده وغلبه کننده . ج : غالبون .
غالب (qâleb) ا.ع. ازاعلام است .
غالب (qâleb) صروم.ف.پ. چیره وچیره دست ومستولی ومسلط وفاتح و مظفر وفیروز وکامیاب وکامگار . وبیشتر و اکثر واغلب.
و **غالب شدن** : چیره شدن ومسلط گشتن. ومظفر وفیروز شدن وفتح کردن وغلبه نمودن.
و **غالب اوقات** : بیشتر و اکثراوقات.
غالباً (qâleban) مف. پ . ـ مأخوذاز تازی ـ بیشتر و اکثر واغلب . وخصوصاً . وظاهراً. ویحتمل وشاید. وبالاخره وفی الجمله. والبته . وبدون نقصان و کوتاهی. و بی شك وشبهه .
غالبانه (qâlebâne) مف. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ فیروزانه وبطور قهر وغلبهومظفرانه ومنصورانه .
غالب اوقات (qâleb-avqât) مف . پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بیشتر اوقات واغلب واکثر .
غالبون (qâlebuna) ع.ج. غالب.
غالبیت (qâlebiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اکثریت و اغلبیت.وچیره دستی و غلبه و استیلا.
غالج (qâlej) ا.پ.شراب صبوحی .
غالد (qâled) ص. پ . کسی که خود را از این طرف بآن طرف و از اینسو بآنسو می غلطاند .
غالوك (qâluk) ا. پ . گلولهٔ کمان گروهه خواه ازگل باشد و یا از سنگ . و کمان گروهه .
غاله (qâle) ا.پ.بچهٔ بز ویاگوسپند .
غالی (qâli) ا. پ . یکنوع فرشی که قالی نیز گویند .
غالی (qâli) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تجاوز کنندهٔ ازحدود دین . وغلو کننده .
غالی (qâli) ا. پ. ـ مأخوذ از

یونانی ـ شیر ولبن .

غالی (qâli) اوص. ع. نرخ گران. و گران قیمت ضد ارزان. یق : **بعته بالغالی** یعنی گران خریدم آنرا . و بنهایت قوت درو اندازندهٔ تیر . وهرچیز که ازحد درگذرد. ج : غلاة . یق : **هوغال فی دینه** : او دردین خود از حد درگذشته وغلوکرده‌است . ونیز غالی : گوشت فربه .

غالیابار (qâliyâ-bâr) ص. پ. بوی خوش دهنده .

غالیة (qâliyat) ا. ع. خوشبوئی سیاه رنگ مرکب ازمشك وعنبر وجز آن‌که‌موی‌را بوی‌خضاب‌کنند وسلیمان‌بن‌عبدالملك ازخلفای اموی آنرا باین نام نامیده .

غالیچه (qâli-ce) ا.پ. قالیچه وغالی کوچك وخرد .

غالیدن (qâlidan)ف‌لزم.پ.غلطیدن. وغلطانیدن. و برانگیختن و اغوا کردن و دلیر کردن وتحریك کردن. و بدور چرخیدن برای محارست درست و یادفع دشمن . وناگاه از جای برجستن .

غالینوس (qâlinus) ا. پ.جالینوس. مر. جالینوس .

غالیون (qâliyun) ا. ع . نام گیاهی که شیررا درحال منجمد گرداند .

غالیه (qâliye) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی‌ـ خوشبوئی که ازمشك وعنبر وکافور وروغن زیتون ترتیب دهند .

غالیه بار (qâliye-bâr) ص.پ.غالیا- بار وبوی خوش دهنده .

غالیه‌خط(qâliye-xat) ص.پ.معشوقی که نورسته خط ومعطر باشد .

غالیه دان (qâliye-dân) ا.پ. ظرفی که درآن غالیه میگذارند .

غالیه‌سای (qâliye-sây) ا.پ.خوش بوی ساز . وخوشبوی فروش.

غالیه موی (qâliye-muy) ص. پ. آنکه مویهای وی خوشبوی باشد .

غام (qâmm) ص.ع. **یوم‌غام** : روز تیره. و روز اندوه آورنده . و روزی که از سختی گرما نفس بگیرد

غامة (qâmmat) ص. ع. مؤنث غام . یق : **لیلة غامة** .

غامد (qâmed) ا. ع. کشتی پر از بار. ولقب پدر قبیله‌ای ازتازیان یمن .

غامدة (qâmedat) ا. ع. چاه انباشته. وکشتی پرازبار . ولقب پدر قبیله‌ای ازتازیان یمن زیرا که درمیان قوم خود اصلاح امری نمود وغامدیون منسوب بوی‌را گویند .

غامدیون (qâmediyyuna) ا.ع. نام قبیله ای از تازیان یمن منسوب بعمر بن عبدالله غامد و یا غامدة

غامر (qâmer) ا. ع. زمین ویران . و زمینی که زیر آب مانده‌باشد ضد عامر. و هر زمینی که صلاحیت زراعت نداشته باشد. ونیز زمینی که زراعت نشده وقابل زراعت باشد. وزمین خراب وویرانی که آب بآن نرسد .

غامرة (qâmerat) ا. ع. خرمابنی که محتاج آب پاشی نباشد . .

غامز (qâmez) ص.ع. غمزه‌دار وکسی که باگرشهٔ چشم اشاره میکند .

غامس (qâmes) افا.ع. غوطه‌خورندهٔ درآب . وفرو برندهٔ درآب .

غامش(qâmec) ص.ع. ضعیف‌البصر.

غامض (qâmez) اوص.ع. زمین‌پست نرم . وزمین مغاك . ج : غوامض . و مرد سست‌حمله. وسخن پوشیده ومخفی‌وغیرواضح. ومرد گمنام وخوار. وحسب ونسب شخص که مشهور نباشد . و پای برتجن‌برکندهٔ ساق که بچسبد برآن یعنی از فربهی ساق. و بزرگ وفربه از شتالنگ وساق .

غامض (qâmez) ص. پ. ـ مأخوذاز تازی‌ـ سخن درهم و پیچیده و مشکل و غیر واضح .

غامضة(qâmezat)ص.ع.**دارغامضة**: سرائی که درشارع نباشد .

غامی (qâmi) ص. پ. ضعیف ونحیف وناتوان . ودرویش .

غامیاء ('qâmiâ) ا . ع . سوراخ کلاکموش .

غانة (qânat) ا. ع. حلقهٔ سرنزه . و نام شهری .

غانج (qânj) ا. پ. رودگنگ .

غانذ (qânez) ا. ع. نای گلو ومخرج آواز .

غانقا (qânqâ) ا.پ. رودگنگ.

غانقرایا (qânqarâyâ) ا.پ. .مأخوذ از یونانی ـ موت عضو یعنی فساد کامل‌حیات در آن عضو و بفارسی خورا گویند .

غانم (qânem) ا.ع. نامردی‌وعدم‌توانائی بر نزدیکی زنان . و ضعف عقل . و عدم جوانمردی ومردمی .

غانه (qâne) ا. پ . نام شهری در حدود یمن که در آن طلاشوئی میکنند .

غانی (qâni) ص.ع. توانگر و مالدار . و سرود کننده .

غانیة (qâniyat) ا . ع . زنی که از جهة حسن و خوبی خود بی‌نیاز از پیرایه باشد . و زن و یا کنیزکی که بشوی خود بی‌نیاز از دیگران باشد . و زنی که بنازدبحسن و جمال خود. وزنی‌که کسی وی‌را بخواهد واونخواهد. و زنی‌که در خانهٔ پدر و مادرمقیم باشد وروی را اسیر نکرده باشد . و زن جوان پاکدامن عفیفه خواه با شوی باشد و یا نباشد . ج : غوانی .

غانیه (qâniye) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زن سرودگوی و خواننده . و روسپی .

غاو (qâv) ا.پ. گاو . و مغاوهٔ درزیر زمین که در آن جانوران بسر برند . و نیز مغاوه‌ای که گوسپندان در آن خوابند .

غاوجی (qâveji) ا.پ. غارجی .

غاوش (qâvac) و (qâvoc) ا . پ . خیار بزرگی که جهة تخم نگاهدارند . و نیز خوشهٔ انگور رسیده که نیز جهة تخم گذارند.

غاوشنگ (qâv-cang) ا.پ. چوبی که بر سر آن سیخ آهنین نصب کنند و برکفل و سرین خر و گاو خلانند تا تند راه روند و غوشنگ نیز گویند .

غاوشو (qâvcu) ا.پ. عاشقی که عشق وی بدرجهٔ کمال رسیده باشد . و خیاربزرگ تخمی که برای تخم نگاهدارند . و خوشهٔ انگور نارسیده وغوره .

غاووش (qâvuc) ا.ع. خیار بزرگی که جهة تخم نگاهدارند .

غاوون (qâvun) ع.ج. غاوی .

غاوه (qâve) ا.پ. نام کوهی .

غاوی (qâvi) او ص.ع. گمراه. ونومید. ج : غواة وغاوون. ودیو . و شیطان. وملخ. قوله تعالی : **و الشعراء یتبعهم الغاون** یعنی شیاطین ویا گمراهان از مردم و یا کسانیکه دوست میدارند شاعری را که مردم را هجو گفته باشد ویا کسانیکه دوست میدارند شاعری را که مدح ایشان را کرده باشد بچیزی که در ایشان نباشد و یا کسانیکه حلال و حرام را بیان می کنند و بآن عمل نمی نمایند . و قولهم : **راس غاد**: سرکوچك .

غاویة (qâviyat) ا .ع . ترشه دان . و مشکی که در آن آب باشد .

غای (qây) و**غایات** (qâyât) ع.ج. غایة.

غائب (qâ'eb) ص.ع. ناپدید . ج: غیب و غیاب و غوائب و غُیَّب و غیب .

غائب (qâ'eb) ا.ع. چیزی که پنهان شود.

غایب (qâyeb) او ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غیر حاضر و کسیکه حاضر نباشد . و پنهان و مخفی و نهفته و پوشیده و ناپدید و غیر مرئی . و گم گشته . و باصطلاح صرف و نحو : سیوم شخص . و **غایب شدن** : پنهان شدن و مخفی گشتن و ناپیدا گردیدن و نابود شدن و گم گشتن . و **غایب کردن** : گم کردن . و تلف نمودن . و پنهان کردن .

غایبانه (qâyebâne) ق.ف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور غیر حاضر . وبطور نادرئی.

غایب‌باز (qâyeb-bâz) ص.پ. ساحر وافسونگر وشعبده باز ونیرنگ ساز وحقه‌باز.

غائبة (qâ'ebat) ص.ع. مؤنث غائب . ج : غائبات وغیب .

غایة (qâyat) ا .ع . پایان هرچیزی از زمان ومکان . و آنچه برای آن خلق شده . ج : غای و غایات . و مقصود و غرض . و نهایت طاقت. یق: **غایتك ان تفعل کذا** یعنی نهایت طاقت تو ومنتهای جد تراست که چنین کنی . و نیزغایة : علم ورایت . ج : غایات . و دکان شراب فروشی . و مجس . و **غایة الاصابع** : انگشت کوچك . و **غایة الغایة** : اکثراً وبیشتر اوقات وبسیار وافر . و **غایة القصوی** : نهایت‌ومنتها. و **علم الغایة** : علوم ریاضی .

غایة (qâyat) م.ع . **غییت غایة** (از باب ضرب) : بر پا ساختم علم را .

غایت (qâyat) او ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بمنتها درجه ومنتها الیه ونقطهٔ آخر . وبسیار زیاد . ومقصود وغرض. وانتها وپایان وآخر وانجام . ونقطهٔ عزیمت . ونقطهٔ میعاد. گاهی که از آن سود برند . و مخصوصاً . و بطور عظمت . وبطور بینهایت .

غائر (qâ'er) ص.ع. فروشونده . و در نشیب فرو رونده . و زمین پست .

غائر (qâ'er) و**غایر** (qâyer) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی فرو رفتهٔ در غور. و جائی که دارای عمق بسیار باشد . وچشم فرو شدهٔ بمغاك . وهرچیز پست وفروشده .

غائرة (qâ'erat) ا.ع. نیمروز و نصف النهار ومیان روز .

غائص (qâ'es) ص.ع. ناگاه برچیزی آینده.ودانای برکار .

غائصة (qâ'esat) ا.ع. زنی که بحرص جماع شوی را از حیض خود آگاه نکند تا از آن پرهیز نماید . الحدیث : **لعن الله الغائصة والمغوصة** و مغوصة : آنکه حیض را بهانه کند بر شوی .

غائض (qâ'ez) اف‌ا. ع. کم شونده . و فروشونده . وکم کننده وکاهنده .

غائط (qâ'et) ا . ع . زمین مغاك پست فراخ . ج : غیطان وغیاط واغواط وغوط . و کنایه از پلیدی مردم بدانجهة که هنگام قضای حاجت بطرف زمین پست میروند .

غایط (qâyat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پلیدی مردم‌وچاپین‌و چاپیزوپاچایه. وسرگین دیگر حیوانات .

غائکة (qâ'ekat) ا.ع.زن گول بی‌خرد

غائل (qâ'el) ا.ع. **غائل‌الحوض** : آنچه از حوض دریده باشد .

غائلة (qâ'elat) ا.ع. سختی وبلا . ج: غوائل . وفساد وشر . وحقد ودشمنی‌باطنی. وکینه . و غرور . و **غائلة الحوض** : آنچه از حوض دریده باشد . و **غائلة الصداع** : رنج وآزار دردسر .

غائلة (qâelat) ص.ع. درمبالغه گویند : **غول غائلة** . و قولهم : **اتی‌غولاغائلة** ای امراً داهیاً منکراً .

غائله (qa'ele) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آفت و آسیب و سختی و بلای ناگاه درآینده.

غایوك (qâyuk) ا.پ. غالوك.

غائی (qâ'i) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بغایت بمعنی مقصود و غرض.

غائی (qâ'iyy) و **غائیة** (qâ'iyyat) ص.ع. منسوب بغایة. ومنه: **العلة الغائیة**.

غب (qabb) و (qebb) م.ع. **غبت الابل غبا** و **غبا** و **غبوبا** (از باب ضرب): یکروز درمیان برآمدند شتران برآب.

غب (qabb) م.ع. **غب اللحم غبا** (از باب ضرب): بد بوی شد آنگوشت و فاسد گردید.

غب (qebb) ا.ع. پایان هرچیزی و عاقبت آن. و بر آب آمدن شتر یکروز درمیان. و دیدن کردن هرچند روز یك دفعه و یا دیدن کردن هفته‌ای یکدفعه. یق: **زرغبا تزدد حبا**: چند روز درمیان دیدن کن از دوست خود تا درستی فزون گردد. و**حمی الغب**: تبی که یکروز درمیان آید یعنی یکروز آید ویکروز نیاید.

غب (qebb) م.ع. **غب عن القوم غبا** (از باب ضرب): یکروز آمد در نزد قوم ویکروز نیامد. و **غبت علیه الحمی**: یکروز درمیان تب کرد. و **غب فلان عندنا**: شب گذرانید فلان در نزد ما. ومنه قولهم: **روید الشعر یغب**: بگذار شعری را که گفته‌ای تابماند و آنرا برکسی مخوان تا کم و کاست و عیب آن بر خودت ظاهر گردد. و **غبت الامور غبا** و **مغبة**: بآخر رسید آن کارها.

غب (qobb) ا.ع. زمین پست. وایستادنگاه آب. و رونده از دریا چندان که در دشت دیر آید. ج: اغباب وغبوب.

غبا (qabâ) ا.ع. **غبا التراب**: گرد خاك بلند برآمده.

غبا (qabâ) م.ع. **غبی غبا** و**غباوة**. مر. غباوة.

غبأ (qab') م.ع. **غبأ له** و **الیه غبأ** (از باب فتح): آهنگ‌وی نمود و قصد او کرد.

غبا (qebban) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گاه گاه و بندرت.

غباء (qabâ') ا.ع. زمین درشت.

غباد (qobâd) ا.پ. نوآوردن واز نو ساختن و ابداع واختراع. وشعر نوگفتن. ومردم برحق. وکسی که درقبل حق طرف نقیض را نگیرد وجانب کسی‌را ملاحظه نکند و آنچه حق است بعمل آرد.

غبار (qobâr) ا.ع. گرد.

غبار (qobâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرد. و گرد خاك. و هرچیز بسیار نرم و خاکرنگ. واندوه ودلگیری وملالت وکدورت. وتکلیف. وتصدیع. وتشویش واضطراب. و **غبار خاطر**: آشفتگی وپریشانی خاطر و اندوه وملالت. و**غبار رنجش**: نفرت و کراهت.

غبارآلوده (qobâr-âlude) ص.پ. مکدر وگرفته. وآلودهٔ بگرد وخاك وناپاك.

غبارگونه (qobâr-gune) ص.پ. برنگ غبار ومانند غبار وگرد وخاك.

غباره (qebâre) ا.پ. چوبی که بدان خر وگاو رانند. وغاوشنگ وچوبدستی.

غباره (qobâre) ا.پ. گلولهٔ خمپاره ونارنجك وبومب.

غباری (qobâri) ا.پ. منسوب بغبار. ورنج واندوه وایذا. و **غباری گرفتن**: اندوهناك شدن وآزرده شدن. وآشفته شدن.

غبارین (qabârin) ع.ج. غبران.

غباریه (qobâriye) ا.پ. نام درختی کوهی. وبار آن.

غباز (qobâz) ا.پ. یوغ وسپاروآهن قلبه وندان.

غباز (qabâz) و**غبازه** (qabâze) ا.پ. چوبدستی قلندران.

غباشیر (qabâcir) ا.ع. روشنی مابین شب و روز.

غبانة (qabânat) م.ع. **غبن غبنا** و **غبانة**. مر. غبن.

غبانة (qabânat) ا.ع. سستی. و کم خردی. و**فیه غبانة** ای ضعف.

غباوة (qabâvat) ا.ع. گولی وکودنی.

غباوة (qabâvat) م.ع. **غبی الامر** و **عنه غبا** و **غباوة** (از باب سمع و نصر): گول گردید درآن کار ودریافت نکرد آنرا. و**غبی عن الخبر**: ندانست آنخبررا وجاهل بود درآن. و**غبی الشیء منه**: نهان شد آن چیز ازوی ودانسته نشد. وکذا **غبی علی الشیء**.

غبب (qabab) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گوشت پارهٔ فروهشتهٔ زیرگلوی مردم که غبغب نیز گویند.

غبب (qabab) ا.ع. طوق زیرگلوی خروس وگاو ومردم.

غبة (qobbat) ا.ع. اندك از معیشت. وچوزهٔ عقاب. ومنه: چوزهٔ عقابی که بنی یشکر پرورده بودند.

غبث (qabs) م.ع. **غبث الاقط بالسمن غبثا** (ازباب نصر): آمیخت کشك و روغن را بهم.

غبث (qobs) ع.ج. اغبث و غبثاء.

غبج (qabj) ا.ع. جرعهٔ آب و یك آشام آب.

غبج (qabj) م.ع. **غبج الماء غبجا** (از باب سمع): فروخورد آبرا.

غبجة (qobjat) ا.ع. جرعه و یك آشام از آب وشراب.

غبر (qabr) م.ع. **غبر غبرا** (از باب

نصر) : ونتودر گذشت. وغبر الشیء: تیره گردید آن چیز .

غبر (qebr) ا.ع. کینه .

غبر (qobr) ا.ع. بقیهٔ شیر در پستان . و بقیهٔ هرچیزی . ج : اغبار .

غبر (qabar) ا.ع. خاك . وبیماری که درشکم وسپل شتر عارض گردد. ونام موضعی. ونام مردی . و **داهیة الغبر** : داهیهٔ دلگیر ودردناك . و **صماء الغبر** : بلای بزرگ و سخت دشوار که راه خلاص ازآن ممکن نباشد ویا آنکه پس از ستیزهٔ با شخص واجع بقول شخص باشد .

غبر (qabar) م . ع . **غبر الجرح غبراً** (از باب سمع) : به شد آن جراحت بر فساد که پس از چندی بازروان گشته تباه گردید .

غبر (qaber) ص.ع. زخم تباه. و زخمی که پس ازبهشدن باز روان گردد . و **عرق غبر** : رگی که پس ازبسته شدن روان گردد.

غبر (qobar) ا.ع. نوعی از ماهی. وجوی بزرگ در سنگ که جویهای دیگر سنگریزه ناك پیوسته بدان باشد. ومردی ازتازیان دخترمردی رابزنی گرفت بدوگفتند که: ایندخترسالداراست گفت: لعل اتنبرمنها ولدا، فلما ولدله سماه غبر، و نسبت باین مردرا غبری گویند .

غبر (qobbar) ا.ع . **غبر الشیء** : باقیماندهٔ آن چیز و بیشتر در بقیهٔ خون حیض گویند . و بقیهٔ از شب . و باقی ماندهٔ از بیماری .

غبر (qobbar) ص.ع.ج. غابر .

غبرا (qabra) ا.پ. مأخوذ از تازی۔ زمین . و **سجادهٔ غبرا** : فرش و بساطو هرچیز که زمین را بپوشاند .

غبراء (qabra') ص.ع. مؤنث اغبر. و **سنة غبراء** : سال قحط .

غبراء (qabra') ا.ع . زمین . و زمین درختناك . و کبك ماده . و گیاهی ریگی . و سنجد و یا درخت سنجد . و **الوطاة الغبراء** : پاسپردگی نو و یا کهنه ریاسپردگی ناپدید . و **بنو الغبراء** : درویشان وغربای ناآشنا که جهة آب فراهم آیند . و **ترکه علی غبراء الظهر** یعنی ناامید وزیانکار برگشت .

غبران (qobran) ا.ع. درخرما دریك غلاف . ج: غبارین .

غبرة (qobrat) ا.ع . گردو غبار . و تیرگی. ورنگی شبیه بغبار . و باقیمانده .

غبرة (qabarat) ا.ع. گردوغبار. وزمین درختناك . و از اعلام است .

غبرقة (qobroqat) ص . ع . **امراة غبرقة العینین** : زنفراخ و سیاه چشم.

غبرور (qobrur) ا.ع. گنجشك خرد .

غبرون (qobrun) ا.ع. نام یکقسم مرغی. و گنجشك خرد .

غبس (qabs) و (qabas) م.ع. **غبس اللیل غبساً و غبساً** (از باب نصروسمع): تاریك شد شب .

غبس (qobs) ع.ج. اغبس و غبساء .

غبس (qabas) ا.ع. تاریکی. و خاکستر گونی . و نام شتری .

غبس (qabas) م.ع. خاکستر گون شدن. و تاریك گشتن (والفعل من سمع) .

غبسة (qobsat) ا . ع . تاریکی . و خاکستر گونی .

غبش (qabac) ا.ع . بقیهٔ شب . و یا تاریکی آخر شب . ج : اغباش .

غبش (qabac) م . ع . **غبش غبشاً** (از باب سمع) : بتاریکی آخر شب رسید . و **غبش اللیل** : تاریك گردید شب .

غبش (qabec) ص.ع . **لیل غبش** : شب تاریك

غبش (qobac) ع.ج. غبشة .

غبشاء (qabca') ص.ع . **لیلة غبشاء**: شب تاریك .

غبشان (qabcan) و (qobcan) ا.ع . **ابوغبشان** : کنیهٔ مردی احمق که قبل از قریش سدانهٔ کعبه باوی بود و کلیدهای آنرا بقصی بخیك شرابی فروخت و سپس پشیمان شد و در حماقت و پشیمانی بدو مثل زنند و وی را **ابوغبشان** نیز گویند .

غبشة (qobcat) ا.ع. بقیهٔ شب. ویاتاریکی آخر شب . ج : غبش .

غبشة (qabecat) ص.ع. **لیلة غبشة**: شب تاریك .

غبص (qabas) ا.ع . خم چشم .

غبص (qabas) م . ع . **غبصت عینه غبصاً** (از باب سمع) : روان گردید خم چشم وبسیار خم شد چشم او .

غبط (qabt) ا.ع. رشك .

غبط (qabt) م . ع. **غبطه غبطاً و غبطة و غبطة** (ازباب ضرب وسمع) : رشك برد براو و آرزوی حال وی را نمود بی آنکه زوال آنرا خواهد . ومنه قولهم : **اللهم غبطاً لاهبطاً** . ونیز غبط : دست بر دنبه وتهیگاه گوسپند نهادن برای معلوم کردن فربهی ولاغری آن . ودست بریشت آن زدن تا بداند که پیه دارد ویا ندارد .

غبط (qabt) و (qebt) ا.ع. دستهٔ کشت درویده . ج : غبوط .

غبط (qobot) ا.ص.ع.ج. غبیط. وج. غابط .

غبطة (qebtat) ا.ع. رشك . و نیکوئی حال با شادمانی .

غبطة (qebtat) و (qabtat) م . ع . غبط غبطة وغبطة و غبطاً. مر. غبط.

غبطة (qobtat) اِ.ع. دوالی که اطراف چرم توشه دان را بدان استوار دوزند .

غبطه (qebte) اِ.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ رشك وپژمان وآرزوی حال کسی بدون آنکه زوال آنرا خواهد .

غبطی (qabtā) ص.ع. **سماءغبطی:** ابر پیوسته بارنده .

غبغب (qabqab) اِ. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غب و گوشتپارهٔ فروهشتهٔ زیر حنك مردم . و **چاه‌غبغب :** گودی زنخدان .

غبغب (qabqab) اِ . ع . گوشتپارهٔ فروهشتهٔ زیرحنك مردم. وطوق زیرگلوی گاو و زیر گلوی‌خروس. ونام‌بتی .ونام‌کوهچه‌ای در منی .

غبق (qabq) م.ع. **غبق‌غبقاً رغبوقاً** (از باب نصر) : شراب شبانگاهی خورد. یق : **غبقت‌القوم غبقاً :** شراب شبانگاهی خورانیدم آنقوم را . **فغبقوا غبوقاً** پس خوردند آن قوم شراب را .

غبقان(qabqān) ص.ع.**رجل‌غبقان:** مرد شراب. شبانگاهی خوار .

غبقة (qabaqat) اِ.ع . ریسمانی که بر سرچوب برپهنای کوهان گاو هنگام کلبه‌رانی و آبکشی وجز آن بندند .

غبقی (qabqā)ص.ع. **امراةغبقی:** زن شراب شبانگاهی خوار .

غبن (qabn) اِ.ع. **اهل الغبن :** اهل نقص در معاملات ومبایعه ومقاسمه .

غبن (qabn) م . ع . **غبنه فی البیع والشراء غبناً** (از باب ضرب) : چیره شد بروی درخرید وفروش وزیان آورد براو و در غلط انــداخت او را و فریب داد . و **غبن** (مجهولا) : فریب‌خورد ومغبون‌شد. و **غبن‌فلاناً :** مغبون کرد فلان را و زیان آورد بر آن در قیمت . و **غبنت‌الثوب :** در نوشتم جامه را و دوختم تا کوتاه گردد . و **غبنت‌الطعام :** پنهان داشتم آن‌طعام را برای حاجت . و **غبنواخبرها غبناً** (از باب نصر وسمع) : ندانستند علم آنرا .

غبن (qabn) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زیان درخرید وفروخت . و **غبن‌داشتن :** زیان داشتن .

غبن (qaban) اِ.ع. سستی وفراموشی .

غبن (qaban) م.ع. **غبن الشیء و فیه غبناً** (از باب سمع) : فراموش نمود آن چیز را و درگذشت و غلط کرد در آن . و **غبن رایه غبناً و غبانة :** سست خرد گردید وکم شد رای وفطانت او .

غبوب (qobub) اِ.ع.ج. غب .

غبوب (qobub) م.ع. **غب غباً و غباً و غبوباً** . مر . غب و غب .

غبوة (qobovvat) و (qabvat) اِ.ع . گولی وحماقت . وغفلت . یق : **فیه غبوة** ای غفلة . و کذلك **فیه‌غبوة .**

غبور (qobur) م.ع. **غبرغبوراً** (از باب نصر) : درنگ کرد وباقی ماند .

غبوط (qabut) ص.ع. **ناقة‌غبوط :** ماده شتری که تادست برپشت‌وی‌نزنند فربهی از لاغری آن معلوم نگردد.

غبوط (qobut) ع.ج . غبط وغبط .

غبوق (qabuq) اِ.ع. شراب شبانگاهی.

غبوق (qobuq) م.ع. **غبق غبقاً و غبوقاً** . مر . غبق.

غبی (qabiyy) ص.ع . گول وکم دانش و کم فهم .

غبی(qobiyy)اِ.ع. گولی‌وحماقت. وغفلت.

غبیاء (qabyā) ص.ع. **شجرة‌غبیاء:** درخت بهم پیچیده .

غبیات (qabayāt) ع.ج. غبیة .

غبیبة (qabibat) اِ.ع. شیردرشیده‌شدهٔ در صبح وتاشب مانده که شیر شب را بر آن دوشند و دوغ سازند .

غبیة (qabyat) اِ.ع. باران اندك . ج : غبیات . وپاره‌ای از باران . و ریزش‌بسیار از آب . و روانی آب پس از روانی اول . وبرجهیدگی در رفتار . و تازیانه . و **غبیة التراب :** گرد بلند رفته . و **جاءه علی غبیةالشمس:** آمداورا درهنگام‌غیبت آفتاب.

غبیثة (qabisat) اِ.ع . کشك و روغن بهم آمیخته .

غبیر (qabir) اِ.ع. قسمی از خرما .

غبیراء (qobayrā') اِ.ع.شراب ارزن. و نوعی از گیاه ریگستانی . و سنجد و یا درخت‌سنجد. و**ترکه‌علی‌غبیراءالظهر** یعنی ناامید و زیانکار برگشت .

غبیس (qobays) اِ.ع. مصغر اغبس. و قولهم : **لااتیك ماغبا غبیس** یعنی نیایم تورا هرگز .

غبیط (qabit) اِ.ع. پالان شتر که‌برروی آن هودج بندند جهة سواری زنان . ج:غبط. و آب روی از زمین بلند . و نام وادی . و زمین پست. و زمین‌فراخ همواربلند اطراف. و نام زمینی .

غبین (qabin) ص . ع . سست خرد و ضعیف العقل وگول و احمق .

غبینة (qabinat)اِ.ع.فریب. وفریبخوری در خرید . و نقصان وزیان . و بیخردی .

غپك (qapak) اِ.پ. علفی که بدان حصیر بافند مانند دوخ .

غت (qot) و (qat) ص . پ . جاهل و احمق و ابله و نادان .

غت (qatt) م . ع . **غته فی الماء غتاً** (از باب‌نصر) : غوطه‌داد او رادرآب. و**غته بالامر :** رنجانید وی‌را در آن‌کار. و**غته بالکلام:** سرزنش نمودار را بسخن.

و غت الضحك : پنهان داشت خنده را . و غت فلاناً : اندوهگین کرد فلان را . و غت زیداً : خبه کرد زید را . و غت الشیء الشیء: دربی آنچیز آورد آنچیز را . و غت الماء : اندك اندك خورد آب را بدون آنكه كاسه را از دهن جدا كند . و غت الدابة شوطاً اوشوطین : مانده گردانید ستور را .

غترفة (qatrafat) م.ع. غترف غترفة: بزرگ منشی کرد و تکبر نمود .

غتفر (qotfar) ص.پ. جاهل و نادان و ابله و احمق .

غتفره (qotfare) ص.پ. نادان و بی‌تجربه و جاهل و احمق . و پلیدطبع . و زانی . و زناکننده .

غتل (qatal) م . ع . غتل المکان غتلا (از باب سمع) : بسیار درخت گردید آن جای .

غتل (qatel) ص.ع. درختناك . و نخل غتل : خرمابنان درهم پیچیده .

غتم (qatm) ا.ع. سختی گرمای نفس‌گیر . و گرمای نفس‌گیر سخت .

غتم (qotm) ع.ج. اغتم و غتماء .

غتم (qatam) م . ع . غتم غتماً (از باب سمع) : سخن پیدا نتوانست گفت و فصاحت نداشت .

غتماء (qatmâ') ص . ع . مؤنث اغتم : زنی که سخن پیدا تواند گفتن . ج: غتم .

غتمة (qotmat) ا.ع. عجمة در منطق .

غتمی (qotmiyy) ص . ع . و رجل غتمی : مردی که سخن پیدا گفتن نتواند . و لبن غدمی : شیرستبر و ثخین که دروقت ریختن صدا نکند .

غتیم (qotaym) ا.ع. وقع فی حیاص غتیم یعنی واقع شد در مرگ .

غث (qass) ص.ع. لاغر کم گوشت . و لحم غث: گوشت لاغر . و حدیث غث: سخن تباه .

غث (qass) م.ع. غث الجرح غثاً و غثیثاً (از باب ضرب و فتح) : روان شد ریم و ریم خون آلود آن جراحت . و فلان لایغث علیه احد : فلان کس را واگذار نمیکند و از همهٔ سؤال میکند و چیزی میخواهد. ولایغث علیه شیء یعنی درهر چیزی که می‌بیند نمیگوید پست و بداست .

غث (qass) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوشت گندیده . و ریم . و خون .

غثاء (qosâ') و (qossâ') ا . ع . آنچه سیل آورد از کف و جز آن .ج: اغثاء . و تباه و پوسیدهٔ ازبرگ درخت بکف سیل آلوده .

غثاثة (qasâsat) م.ع. غث اللحم و غیره غثاثه و غثوثة (از باب فتح و ضرب) : لاغر شد گوشت و جز آن . و غث حدیث القوم: ردی و تباه شد حدیث قوم .

غثار (qasâre) و (qosâr) ا . ع . گفتار .

غثاغث (qosâqes) ا.ع. شیر بیشه .

غثة (qassat) ص.ع. مؤنث غث .

غثة (qossat) ا.ع. قوت روزگذار .

غثث (qases) ا.ع. شیر بیشه .

غثر (qasr) م . ع . غثرت الارض بالنبات غثراً : (از باب نصر) : موج زن گردید آن زمین بسبزی گیاه .

غثر (qosr) ا.ع. مردم فرومایه .

غثر (qosr) ع.ج. اغثر و غثراء .

غثر (qasar) ا.ع. پرز جامه و ریشهٔ آن.

غثراء (qasrâ') ص.ع. مؤنث اغثر : زن نادان . ج : غثر .

غثراء (qasrâ') ا.ع. مردم فرومایه . و گروه آمیختهٔ از هر نوع . و گلیم بسیارپشم . و رنگ تیره . و گفتار .

غثرة (qasrat) ا.ع. ارزانی و فراخ‌حالی و خصب .

غثرة (qosrat) ا.ع. سیاهی سرخی آمیخته . و تیرگی مایل بسبزی . وگروه مردم .

غثرة (qasarat) ا.ع. مردم فرومایه .

غثری (qasariyy) ا . ع . دیم وکشت دشتی که ازباران آب خورد .

غثغثة (qasqasat) م.ع. غثغث القوم غثغثة : جنگ سست بی ساز وسلاح کردند آن گروه . و غثغث فلان بالمکان : جای گرفت فلان در جائی . و غثغث الشیء : مالید آنچیز را . ونیزغثغثة : نوردیدن جامه را از جوانب آن رشتن .

غثم (qasm) م.ع . غثم له غثماً (از باب ضرب) : یك بار مال نیکو وجید داد آن را .

غثم (qosm) ا.ع. خرده نان وریزه نان.

غثمة (qosmat) ا.ع. سیاهی مایل بتیرگی و یا رنگی شبیه بآن .

غثمة (qasemat) ا.ع. هزارخانهٔ شکبه.

غثمرة (qasmarat) م.ع. غثمر ماله غثمرة : تباه گردانید مال خودرا .

غثو (qasv) م.ع. غثا الوادی غثواً (از باب نصر) : بسیارشد در آن وادی سیل آورد . و غثا السیل المرتع : شورانید توجبه چراگاه را و بدمزه کرد آنرا .

غثو (qosovv) م . ع . غثا الوادی غثواً (از باب نصر) : پرشد آن وادی از سیل آورد .

غثوثة (qosusat) م.ع. غث غثاثة و غثوثة . مر . غثاثة .

غثوثر (qasavsar) ا.ع. شیربیشه .

غثی (qasâ) م . ع . غثیت الارض بالنبات غثی (از باب سمع) : بسیارگیاه گردید آن زمین .

غثی (qasy) م‌ع. **غثی الوادی غثیاً** (از باب ضرب) : بسیار شد در آن وادی سیل آورد . و **غثی السیل** : پرشد از سیل آورد . و **غثی السیل المرتع** : شوراند توجه چراگاه را وبد مزه کرد آنرا . و **غثی الکلام غثیاً** (از باب ضرب وسمع): درآمیخت سخن را . و **غثی المال والناس**: درهم شوراند شتران ومردمان را ومخلوط کرد آنهارا . و **غثت نفسه غثیاً وغثیاناً** (از باب ضرب) : شورید دل او و برهم خورد ونزدیك شد قی کند . و **غثت السماء بالسحاب** : ابر بهم رساند آسمان .

غثیات (qasayât) ع‌ج . غثیة .

غثیان (qasyân) ا‌پ . مأخوذ از تازی- شوریدگی دل وتقاضای طبیعت بر قی کردن.

غثیان (qasayân) م‌ع. **غثی غثیاً و غثیاناً** . مر. غثی.

غثیة (qasyat) ا‌ع . شوریدگی دل . و یك مرتبه شوریدگی دل . ج : غثیات .

غثیث (qasis) ص‌ع. لاغر و ضعیف و کم گوشت .

غثیث (qasis) ا‌ع. جراحتی که دروی چرك و ریم و گوشت مرده باشد .

غثیث (qasis) م‌ع. **غث غثاً وغثیثاً**. مر. غث .

غثیثة (qasisat) ا‌ع . ریم و خونابهٔ جراحت . و گوشت مردهٔ در جراحت . و گول بی خبر . وفساد عقل . وخرما بنی که خرمایش تر ورسیده گردد و شیرین نشود.

غثیمة (qasimat) ا‌ع. یکنوع طعامی که از ملخ ترتیب دهند .

غجوم (qojum) ا‌ع . مقلوب غموج که بمعنی شتر بچکان باشد .

غچك (qeçak) ا‌پ. نام سازی . ونام کمانچه .

غچکی (qeçaki) ا‌پ. کسی که غچك مینوازد . و کمانچه کش .

غچموك (qeçmuk) ا‌پ . غوك و وزغ .

غد (qad) ا‌ع. فردا وروزی که پس از امروز میاید . و هرچیز بعید مترقب . و **بعد غد** : پس فردا .

غد (qadd) م‌ع. **غد البعیر غداً** (از باب نصر) : طاعون زده شد آن شتر .

غداء (qadâ') ا‌ع. طعام چاشت خلاف عشاء . ج : اغدیة .

غداء (qedâ') م‌ع . **غاداه مغاداة** و **غداء** . مر . مغاداة .

غداة (qadât) ا‌ع. پگاه ومابین طلوع فجر وطلوع آفتاب . و **آتیك غداة غد** : میآیم تورا پگاه فردا . ج : غدوات .

غداد (qedâd) ع‌ج . غدة .

غدار (qedâr) م‌ع. **غادر مغادرة** و **غداراً** . مر . مغادرة .

غدار (qadâre) ا‌ع. **یاغدار**: کلمهٔ دشنام است یعنی ای زن بی وفا .

غدار (qaddâr) ص‌ع . بسیار بی‌وفا (مؤنث ومذکر در وی یکسان است) .

غدار (qaddâr) ص‌پ . مأخوذ از تازی - مکار وحیله باز و فریبنده و تیتالی و خائن وخیانتکار ونمك بحرام .

غدارة (qodârat) ا‌ع . هر چیز که ترك کرده شود .

غدارة (qaddârat) ص‌ع. زن بیوفا و فریبنده .

غداره (qadâre) ا‌پ . پیکان پهن بزرگ شکاری که باندام بیل سازند . و دبهٔ برنجین .

غداری (qaddâri) ا‌پ. مأخوذ از تازی- مکاری وحیله گری وفریبندگی وحیله ومکر.

غداف (qodâf) ا‌ع . زاغ سیاه . و کرکس پرناك . ج : غدفان . و موی سیاه دراز . و بال سیاه .

غدافل (qadâfel) ع‌ج. غدفل .

غدافل (qodâfel) ص‌ع . **کبش غدافل**: قوچاری که پشم‌دنبش بسیار باشد. و کذا: **بعیر غدافل** .

غدافی (qodâfiyy) ص‌ع . **لیل غدافی** : شب تاریك .

غدان (qedân) ا‌ع. چوبی که بر آن جامه آویزند .

غدانة (qodânat) ا‌ع . نام گروهی از تازیان .

غدانی (qodâniyy) ا‌ص‌ع . جوان باریك ونرم اندام. و**شباب غدانی**: جوانی نیکو با نعمت. و نیز غدانی : منسوب بغدانة.

غدایا (qadâyâ) ع‌ج. غدیه .

غدائد (qadâ'ed) ع‌ج. غدة .

غدائر (qadâ'er) ع‌ج. غدیرة .

غدب (qodabb) ا‌ع. مرد درشت کوتاه بسیار پی .

غدبة (qodbat) ا‌ع. گوشت پارهٔ سطبر درشت درتندی زیر نرمهٔ گوش مردم .

غدة (qoddat) ا‌ع. گره گوشت . وگره اندام پیه‌ناك . و هر قطعهٔ صلب و درشت میان پی و عصب . و هرخون بستهٔ میان گوشت و پوست . ج: غدد . و گفته اند: لاتکون الغدة الا فی البطن . و طاعون شتران . ج : غداد . و آزخ که بی درد بر اندام پدید آید . و سلعه و آنچه مابین پیه و کوهان باشد . و گلهٔ شتران. و پاره‌ای از مال. ج: غداد و غدائد .

غدد (qaded) ا‌ع. مرگا مرگی شتران .

غدد (qodad) ع‌ج. غدة و غددة .

غدد (qodod) ا‌پ. مأخوذ از تازی -

گره سختی که درمیان گوشت و پوست پدید آید.

غددة (qodadat) ا.ع. گره گوشت . و گره اندام پیه ناك. وهر گوشت پارهٔ درشت میان پی . و هر خون بستهٔ میان گوشت و پوست . ج : غدد .

غدر (qadr) ا.ع. بی وفائی . و نام دهی در انبار . و یا محل الغدر و منشاه در دشنام گویند یعنی ای محل و منشأ بی وفائی .

غدر (qadr) م.ع. غدر به غدراً (از باب ضرب) و غدره و به غدراً و غدراناً (از باب ضرب و سمع): نقض عهد کرد و بیوفائی نمود و ترك وفا کرد. و غدر الرجل غدراً (نیز از باب ضرب) : آب حوض خورد آنمرد و از آب گیر آب خورد.

غدر (qadr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مکر و نوکال و حیله و فریب . و عدم وفای بعهد و میثاق . و خیانت . و کینه و بدخواهی و خصومت. و مخالفت . و بی انصافی. و دست درازی . و فتنه و فساد . و نمك بحرامی . و آشوب و هنگامه . و اهل غدر : مردم بیوفا و بیرحم و نابکار و بدخواه . و غدر کردن: مکر کردن و حیله نمودن و فریب دادن.

غدر (qadar) ا.ع. جای درشت سنگریزه ناك . و هر زمین سخت ناهمواری که دارای سوراخها و شکافها باشد که ستور ترا ند در آن رفتن . و سنگ بزرگ . و آنچه سپس گذارند آنرا . و رجل ثبت الغدر : مرد ثابت قدم و پابر جای در کارزار و در هر امری که پیش گیرد و اقدام در آن کند . و ما اثبت غدره یعنی چه بسیار ثابت است در غدر ، و این کلام را در بارهٔ اسب گویند و نیز در بارهٔ مردی گویند که زبان خود را در موضع زلل و خصومت ثابت نگاهدارد .

غدر (qadar) م.ع ـ غدر غدراً (از باب سمع) : آب باران خورد. و غدر اللیل : تاریك گردید شب . و غدرت الناقة عن الابل : پس ماند آن ماده شتر از گله. و کذا غدرت الشاة عن الغنم. و غدرت الارض : سنگریزه ناك گردید آن زمین. و غدرت الغنم فی المرتع: سیر شدند گوسپندان در چراگاه از اولین گیاه .

غدر (qadar) ا.پ. جیب جامه. و جیب سلاح جنگ .

غدر (qader) ص.ع. شب تاریك . و مردی که آب باران آشامد .

غدر (qader) ا.ع. الاسود الغدر: مار سیاه بزرگ جثه .

غدر (qodar) ا.ع. پارگین. و آبریز. و آبکه توجه سپس گذارد . و مرد بیوفا و در این معنی اخیر بطور ندا در شتم و دشنام استعمال میشود چنانکه گویند : یا غدر یعنی ای مرد بیوفا. و درجمع گویند: یا ال غدر.

غدر (qodar) ا.ع.ج . غدیر .

غدر (qodor) ا.ع. حیله گران و غداران.

غدراء (qadrâ') ا.ع. تاریکی .

غدرات (qodrât) ع.ج. غدرة .

غدران (qodrân) ع.ج. غدیر . و ج. غدیرة .

غدران (qadarân) م.ع. غدر غدراً و غدراناً . مر . غدر .

غدرة (qadrat) ا.ع. یك مرتبه غدر و بیوفائی .

غدرة (qodrat) و (qedrat) ا.ع . آنچه سپس گذراند آنرا . ج: غدرات .

غدرة (qadarat) ا.ع. آنچه سپس گذارند آن را .

غدرة (qadarat) ص.ع. ج. غادر .

غدرة (qaderat) ص.ع . شب تاریك.

و شتر و یا گوسپند سپس ماندهٔ از گله .

غدرك (qadrak) ا.پ. جیب جامهای که روز جنگ پوشند . و سلاحی مراحلهند را که جمدروکتار گویند .

غدغن (qadaqan) ا.پ . تا کید . و شتاب و تعجیل . واضطراب و تشویش .

غدف (qadf) م.ع. غدف له فی العطاء غدفاً (ازباب نصر) : بسیار بخشید او را .

غدف (qadaf) ا.ع. ارزانی و فراخسالی. و نعمت . یق : هو فی غدف .

غدف (qedaff) ا.ع. شیریشه .

غدفان (qedfân) ع.ج. غداف .

غدفره (qodfare) ص . پ. نادان و جاهل و احمق و کودن وابله .

غدفل (qedafl) ا.ع. مرد بلند بالا . و شتر بزرگ جثه تمام اندام. و زندگانی فراخ. و جامهٔ کهنه . ج : غدافل . المثل : غرنی بردك من غدافلی مردی از کسی سؤال کرد که وی را بپوشاند آنکس قبول کرده و وعده داد پس آنمرد جامه های کهنه را از خود دور نموده و بوعدهٔ آنکس برهنه ماند و این کلام را گفت .

غدفلة (qadfalat) م.ع. غدفل غدفلة : درارزانی و نیکوسالی در آمد .

غدفلة (qedaflat) ص . ع . رحمة غدفلة : مهربانی بسیار . و ملحفة غدفلة: ملافهٔ فراخ .

غدفل (qedafl) ص.ع. تمام اندام . و عیش واسع و زندگانی فراخ .

غدق (qadaq) ا.ع . آب بسیار . و بئر غدق : نام چاهی در مدینه .

غدق (qadaq) م.ع. غدقت العین غدقاً (از باب سمع) : بسیار آب گردید آن چشمه .

غدن (qadan) ا.ع. سست وس . و نیکی . و نرمی و نازکی وسستی . وخواب و نعاس . وفترت . وزمان میان دوپیغمبر .

غدن (qadan) م.ع . بخواب شدن . و فروهشته و نرم گردیدن (والفعل من‌سمع) .

غدنة (qodnat) ا.ع . سستی و نرمی و فروهشتگی .

غدنة (qodonnat) ا.ع . گوشتپاره ای درشت در زیرنرمه‌گوش . و فروهشتگی ونرمی و همواری .

غدنگ (qadang) ص.پ. جاهل‌ونادان و ابله و احمق وگول . و ناهموار . و بد شکل و بی‌اندام . و بی آرام . وبی صیقل.

غدو (qadv) م.ع . **غدا علیه غدواً** و **غدواً** و **غدوة** (ازباب‌نصر)، آمد او را بامداد .

غدو (qadv) اع. فردا .

غدو (qadu) ا.پ . شرابی که از اوزن سازند .

غدو (qodovv) اع.ج. غدوة. و قوله تعالی : **بالغدو و الآصال** : ای بالغدوات واصله المصدر فعبربه عن‌الوقت .

غدو (qodovv) م.ع.**غدا غدواً**(از باب نصر) : صبح رفت نقیض راح رواحاً .

رغداغدواًرغدواً. ر غدوة. مر.غدو.

غدوات (qadavât) ع.ج . غداة .

غدوة (qodvat) ا.ع . پگاه و مابین طلوع فجر و طلوع آفتاب .ج. غدی و غدو. یق : **اتیته غدوة** یعنی آمدم او را پگاه . و این کلمه چون ازظروف‌متکنه است‌میگویند:

سرعلی‌فرسك‌غدوة(qodvata)رغدوة(qodvato)رغدوة(qodvatan)رغدوة(qodvaton)اگرتنوین‌دروی‌داخل‌کنندنکره خواهد بود واگر داخل نکنند معرفه میباشد .

غدوة (qodvat) م.ع . **غدا غدواً** و **غدواً** و **غدوة** . مر غدو .

غدودنی (qadavdaniyy) ص.ع . جلد وزود .

غدور (qadur) ص.ع. بیوفا (مذکر و مؤنث دروی یکسان است) .

غدورة (qadurat) ا.ع . ماده شتر پس مانده .

غدوی (qadviyy) ص.ع. منسوب بغد یعنی فردائی .

غدوی (qadaviyy) ا.ع. بار شکم و جنین . ویا باوشکم گوسپند او ان یباع البعیر اوغیره بمایضرب الفحل اوان تباع الشاة بنتاج مانزا علیه الکبش ذلك العام .

غده (qodde) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. گره مانندی که در بعض اجزاء بدن متشکل میگردد و غرده . و هرآلت اسفنجی که جهة ترشح بعضی مایعات مقرر شده‌است مانند غدهٔ بزاق و غدهٔ دمعه و جزآن .

غدی (qadâ) م.ع . **غدی غدی** (از باب سمع) : چاشت خورد .

غدی (qodâ) ع.ج. غدوة .

غدی (qediyy) ص.ع . منسوب بغد یعنی فردائی .

غدیاء (qadyâ') ص.ع. مؤنث غدیان.

غدیات (qadayât) ع.ج. غدیة .

غدیان (qadyân) ص.ع . مرد چاشت خوار .

غدیة (qadyat) ا.ع . پگاه . و مابین طلوع فجر و طلوع آفتاب وبین طلوعین.ج. غدایا و غدیات .

غدیر (qadir) اع. آبگیر . و آبی که سیل‌پس‌گذارد .ج. غدر وغدران.وشمشیر . ونام مردی .

غدیر (qadir) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. گودال‌آب و مرداب وشمر . و آب فراهم‌آمدهٔ درگو که جریان‌نداشته‌باشد وبرکه وتوروتبهور.

رغدیرخم : نام‌موضعی درجحفة.مر.خم.

غدیر (qeddir) ص.ع. بسیار بیوفا .

غدیرة (qadirat) ا.ع. پاره‌ای ازگیاه. ج. غدران . و گیسوی بافته.ج : غدائر . و شتر وگوسپند پس مانده. وماده‌شتری‌که‌شتربان پس‌گذاشته‌باشد آنرا. و نوعی از آش که از شیر وآرد ترتیب دهند .

غدیی (qadyâ) ص.ع . مؤنث غدیان یعنی‌زن چاشت خوار .

غذ (qazz) م.ع . **غذاالجرح‌غذاً** (از باب نصروضرب) : روان گردید ریم از آن‌جراحت وآماسید آن‌جراحت‌وریم‌کرد. یق : **ترکت جرحه یغذ** : را گذار کردم جراحت او را وریم کرد. و**غذه غذاً** : (از باب‌نصر) : کم کرد آنرا .

غذا (qezâ) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی . خوراك و خورش وقوت و طعام وخوردنی، و توشه . و هرآنچه بدان جسم‌پرورش یابد و بیالد و آراسته گردد و بازرم ربا ه ویوبوپوده نیز گویند .

غذاء (qezâ') ا.ع. ج. غذی .

غذاء (qezâ') ا.ع . خورش و پرورش که بدان بالیدگی و آراستگی جسم است .

غذارم (qozârem) ا.ع. آب بسیار .

غذارم (qozârem) ص.ع . کیل غذارم : پیمانهٔ تخمینی .

غذام (qozzâmm) ع.ج. غذامة .

غذامة (qozâmat) ا.ع . مقدار بسیار از شیر .

غذامة (qozzâmat) ا.ع. نوعی‌ازشور- گیاه .ج : غذام .

غذامر (qozâmer) ا.ع. آب بسیار .

غذامس (qozâmes) و (qazâmes) ا.ع. نام شهری در افریقا نزدیك برنگبار.

غذامسية (qozâmesiyyat) ص-ع- **جلود غذامسية** : پوستهائی که از شهر غذامس میاورند .

غذامير (qazâmir) ع-ج- غذمرة .

غذائم (qezâ'em) ا-ع . چیزهای تو برتو وبرهم نشسته . و ج . غذیمة .

غذرمة (qazramat) م-ع- **غذرمه غذرمة** : بگزاف فروخت آنرا . **وغذرم الكلام** : آمیخته شد آن سخن .

غذغذة (qazqazat) م-ع . **غذغذ منه غذغذة** : کم کرد از آن .

غذم (qazm) م-ع- **غذمله من ماله غذماً** (از باب نصر) :یك بار مال نیکو داد ویرا . **وغذم فلان الشيء غذماً** (از باب سمع و نصر) : بسختی ودشواری خورد فلان آنچیز را وبا بحرص تمام خورد .

غذم (qazam) ا-ع- نام گیاهی .

غذم (qazam) ا-ع-ج- غذمة .

غذم (qozam) ص-ع- اکولی که هرچیز بخورد .

غذم (qozam) ا-ع-ج- غذمة .

غذم (qozam) ا-ع- نوعی ازگیاه ترش .

غذمة (qazmat) ا-ع . سخن . یق : **ماسمعت غذمة**: نشنیدم کلمه‌ای. وحادثهٔ سخت.یق: **وقعوا في غذمة من الارض**: در حادثهٔ سخت افتادند .

غذمة (qozmat) ا-ع- تیرگی سخت . و پاره ای از شتران . ومقدار بسیار از شتر. ج : غذم .

غذمة (qazamat) ا-ع- پاره‌ای‌ازشتران. ومقدار بسیار از شیر . ج : غذم .

غذمرة (qazmarat) ا-ع . خشم و فریاد . واضطراب آوازدرقت خصومت . یق: **سمعت لفلان غذمرة** . و آمیزش سخن وبانگ . ج : غذامیر .

غذمرة (qazmarat) م-ع . بگزاف فروختن چیزی . و **غذمر الكلام**: نهان داشت سخن را از فخر ویا از تهدید وغضب ویا بی دربی آورد آن‌سخن را . و **غذمر الشيء** : جدا کرد آن چیز را و آمیخت بعض‌آن‌چیزرا بعض‌دیگر.**وغذمر الرجل**: خشم کرد آنمرد .و نیزغذمرة : بانگ کردن . وبگزاف کاری کردن .

غذمرة (qozamerat) ا-ع. گیاه‌آمیخته .

غذو (qazv) م-ع . **غذاه غذواً** (ازباب نصر) : خورش داد آنرا . و **غذا البول** : منقطع گردید کمیز . و **غذا الجمل بوله و ببوله** : بریدآن شترکمیز را . وغذا **الماء** : روان گردید آب . و **غذاالعرق** : روان گردید خون آن رگ . و **غذافلان** : شتافت فلان وشتاب کرد . و **غذا الصبي الطعام** : پرورش کرد کودك ازطعام.و **غذوته باللبن** : پرورش دادم آن را بشیر .

غذوان (qazavân) ا-ع- اسب شادمان شتاب رو. ومرد درشت‌وزبان دراز ونافرمان و تیز رو .

غذوانة (qazavânat) ا-ع- زن زبان دراز ونافرمان وسلیطه .

غذوي (qazaviyy) ا-ع- بزغاله وبره خواه شیرخوار باشد ویا نباشد . وبچهٔ شکمی بز و میش . و ستور بابچه فروخته شده . و **غذوي المال** : شیربچگان .

غذوية (qazaviyyat) ا-ع- **غذوية المال** : شتربچگان ماده .

غذى (qazâ) ا-ع- کمیز شتر نر .

غذى (qazy) م-ع- **غذيته غذياً** (از باب ضرب) : پرورش دادم آنرا .

غذي (qaziyy) ا-ع- بزغاله وبره‌خواه شیر خواره باشد و یا نباشد . ج : غذاء . وبچهٔ شکمی بز ومیش . و ستور بابچه‌فروخته شده . و **غذي المال** : شتر بچگان .

غذي(qozayy)ا-ع-مصغرغذی(qaziyy).

غذيذه (qazizat) ا-ع- ریم وزرداب وخون که از زخم برمیآید . وگوشت مردهٔ در زخم .

غذيرة (qazirat) ا-ع- آرد که بر آن شیرریخته بروی سنگریزهٔ تفسان‌گرم‌سازند.

غذيمة (qozimat) ص-ع . **بئـر غذيمة** : چاه فراخ وگشاد . و زمینی که گیاه غذم درویاند .

غذيمة (qazimat) ا-ع . حادثهٔ منکر و سخت . یق : **وقعوا في غذيمة من الارض** یعنی در واقعهٔ منکری واقع شدند. و قولهم : **ابق في غذيمته** ای‌فی‌حب‌ابیه و صدره . و نیزغذیمة : چیز تو برتو وبرهم نشسته . ج : غذائم .

غر (bar) ا-پ . زن فاحشه و قحبه . و مردم بد دل .

غر (qor) ا-پ . فتق . ومبتلای بفتق . و دبهٔ خایه .وبرآمدگی کهدراعضای ماننداپشانی و گردن بهم رسد و سلعه نیز گویند . و باد با آوازی که از دهن برآید چون شخص دهن را پر باد کرده دست‌بر آن زند . و نیز غر : مردم ترك .

غر (qerr) ا-ع- چین و شکم جامه . و نورد پوست . ج : غرور. **وطويت الثوب على غره** ای علی کسره الاول .

غر (qarr) م-ع- **غرغراً** و **غرارة**. مر . غرارة . **وغرغراً و غراراً** . مر . غرار . **وغرغراً وغرة وغروراً**. مر . غرور .

غر (qerr) ص-ع- کسی که فریب‌خورد چون آنرافریب دهند . وجوان نا آزموده‌کار. ج : اغرار (مذکر ومؤنث دروی‌یکسان‌است).

غر (qorr) اُع. خورا کی کمرغ بجوزه خود دهد. و شکاف زمین. وچشمهٔ باریك وتنگ. وشکن وچین جامه. ونورد پوست. و دم شمشیر. و نام مرغی آبی. ونام موضعی.
غر (qorr) ار ص.ع.ج. غراء. و ج. اغر وغراء.
غرا (qarâ) م.ع. غری غرآ وغراء. مر. غراء.
غرا (qarâ) اُع. سریشم. وهرچه بدان بیالایند چیزی را .وسریشم ماهی. وخوبی. وگوساله. و هرمولودی. و لاغر ومهزول. ج: اغراء.
غرا (qorâ) ا. پ. هر چیز که متصف بسپیدی وروشنی باشد. وآفتاب.
غراء (qarâ') م.ع.غری غرآ وغری وغراء (از باب سمع) : متمادی گردید خشم او. وغری فلان بفلان : برانگیخت فلان بر فلان بنحوی که کسی تحمل آنرا توانست کردن. و غری العد : سرد شد آبچشمه. و غری به : آزمند شد بآن. و غری بین القوم : افساد کرد میان آن گروه. وغری الکلب بالصید : برانگیخت سگ را بر شکار. و غری بینهم العداوة : دشمنی انداخت میان ایشان و بر آغالانید آنهارا بر هم.
غراء (qarâ') اُع. آزمندی. و بسر انگیختگی و تحریص بر دشمنی.
غراء (qerâ') ص.ع. رجل غراء: مرد بی ستور.
غراء (qerâ') اُع. سریشم. و سریشم ماهی. و هرچه بدان بیالایند چیزی را و چیزی را بچیزی بچسپاند.
غراء (qerâ') م.ع. غاری یغاری الشیئین مغاراة وغراء : پیاپی کرد آن دو چیزرا. وغاری فلاناً: ستیهید برفلان درپیکار.

غراء (qarrâ') ص.ع. مؤنث اغر. و مهرة غراء : کرهٔ اسب که در پیشانی وی غره باشد. و ظهیرة غراء : ظهر سخت گرم. و کذا: هاجرة غراء و ودیقة
غراء . ج : غر.
غراء (qarrâ') اُع. مرغ سپید. ج : غر (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). وگیاهی خوشبو. ونام مدینهٔ منوره. ولیلة الغراء : شب پنجشنبه.
غرای (qarâ'a) ع.ج. غراءی.
غرای (qorâ'a) اُع. کف ورغوهٔ شیر. و سرشیر. و سنگ بزرگ. ج: غراءی.
غراب (qorâb) اُع. زاغ و کلاغ. ج : اغرب واغربة وغربوغربان. و ج ج : غرابین. المثل : فلان احذرمن الغراب. ونیز غراب : حد هرچیزی. و تیزی تیر. و تیزی هرچیزی. وبنفشه ونگرگ. وبرف. و پس سر. وخوشهٔ نخستین از بار پیلو. و تندی پائین سرین متصل بالای ران ویااستخوان باریك پائین استخوان تنك. ج : غربان. و الغراب الاعصم : کلاغی که یکی از دو درپایش سپید بود و عزیز الوجود است. و غراب البین : کلاغی که در محل خانه های مردم نشیند چون ازآنجا رحلت کنند ویا کلاغ سیاهی که مانند شخص مصیبت رسیده نوحه میکند وپارسی کابچه نامند. ورجل الغراب: قسمی از بندش پستان ماده شتر تا کرهٔ آن مکیدن پستان نتواند. وگیاهی که آطریلال وقازایاغی نیز گویند. وقولهم : صرعلیه رجل الغراب یعنی تنگ ودشوار گردید بروی کار. و نیز غراب : نام شخصی بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله نام وی را تغیرداده مسلم گذاشت. و نهی غراب : نام موضعی.
غراب (qorâb) اُپ. مأخوذازتازی. زاغ و کلاغ. و نوعی از کشتی. و غراب زمین : شب سیاه و شب تاریك.
غرابات (qarâbât) اُپ. مأخوذ از تازی. چیز های عجیب و نادر و چیز های غریب و غرائب.
غرابان (qorâbâne) اُع. بصیغهٔ تثنیه: دو استخوان باریك پائین استخوان تنك سرین. و یادو تندی پائین سرین متصل بالای ران.
غرابة (qarâbat) م.ع. غرب الکلام
غرابة (از باب کرم) : دور گردید معنای آن سخن و باریك گردید و پنهان ماند. و غرب غرابة و غربة وغرباً. مر. غربة.
غرابة (qorâbat) اُع. اول هرچیزی. و تیزی شمشیر.
غرابت (qarâbat) اُپ. مأخوذ از تازی. هرچیز عجیب و غریب ونادر وبدیع. و عجب و تعجب.
غرابلی (qarâbeliyy) اُپ. غربال ساز و پرویزن ساز.
غرابی (qorâbiyy) اُع. قسمی از خرما.
غرایب (qarâbib) ع.ج. غریب.
غرابیل (qarâbil) ع.ج. غربال.
غرابیلی (qarâbiliyy) اُع. پرویزن ساز. و پرویزن فروش.
غرابین (qarâbin) ع.ج. غربان.وج ج. غراب.
غراة (qarât) اُع. مولود ونوزاده. و لاغر ومهزول.
غراث (qerâs) ع.ج. غرثان. و ج. غرثی.
غراثی (qarâsâ) ع.ج. غرثان.
غراچه (qarâ-çe) اُپ. حیز ومخنث و نامرد و دیوث وبچشم خودبین و زن بحریف. و احمق و ابله و نادان. و نام ولایتی.

غراد (qarād) ا.ع. قسمی از سماروغ و قارچ.

غراد (qerād) ع.ج. غرد (qerd) و ج. غرد (qard). و ج. غرد (qarad).

غرادة (qarādat) ا.ع. قسمی از سماروغ و قارچ.

غرار (qerār) ا.ع. دم تیز شمشیر. و نوک تیز تیر و نیزه. و اندک از خواب و جز آن. و قالبی که در آن پیکان تیر را قالب گیرند. و روش. یق: **رمیت ثلاثة اسهم علی غرار واحد**: سه تیر بر یك روش انداختم. و شتاب. یق: **اتاه علی غرار**: آمد او بشتاب و عجله. و مقدار. یق: **هذا الیوم غرار شهر**: امروز بدرازی یکماه است. و **لبث فلان غرار شهر**: فلان مقدار یکماه مکث کرد. و **ولدت فلانة ثلاثة بنین علی غرار**: سه شکم پشت سرهم و بر یك نسق زائید فلان زن. و **بنی القوم بیوتهم علی غرار واحد**: آنقوم خانه ها را بر یك طریق بنا کردند. و **غرار الصلوة**: کمی در رکوع و در سجود و در طهارت. الحدیث: **لاغرار فی الصلوة**. و **غرار التسلیم**: سلام علیکم گفتن و یا بعلیك جواب دادن بس. ج. اغرة.

غرار (qerār) م.ع. **غارت السوق مغارة و غراراً**: کاسد گردید بازار. و **غارت الناقة**: کم شد شیر آن ماده شتر. و نیز ترسید آن ماده شتر و بر طرف شد شیر آن. المثل: **سبق درته غراره**. و **غار القمری انثاه**: خورش داد آن نر قمری مادهٔ خودرا. و نیز غرار: کم گشتن هر چیزی. و **غر الراعی غراً و غراراً** (از باب نصر): چرانید ساربان شتران خود را. و **غر الطائر فرخه**: خورش داد مرغ جوزهٔ خود را. و **غر الماء**: فرو شد آب بزمین. و **غرت الدابة**: خورد آن ستور گیاه فرغرا. و **غر الرجل**: خورد آنمرد قرقارل را.

غرارة (qarārat) ا.ع. کارنا آزمودگی و بی تجربگی. و حداثت سن. یق: **کان ذلك فی غرارتی**: ای فی حداثتی.

غرارة (qarārat) م.ع. **غر الرجل غرارة** (از باب ضرب): ناآزموده و جاهل گردید آنمرد در کارها و غافل ماند از آنها. و **غر فلان غراً و غرارة** (از باب نصر و یا از باب سمع): ناآزموده کار گردید آنمرد. و **غر وجهه غرراً و غرة و غرارة** (از باب سمع): غره دار گردید روی آن و سپید گشت. و **غر الشاب**: ناآزموده کار گردید آن جوان. و **غر فلان**: مفتون شد فلان و میل کرد پس از آزمایش.

غرارة (qerārat) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ جوال. ج: غرائر.

غراره (qarāre) ا.پ. مضمضه و گردش آب در دهن جهة پاك كردن آن.

غراره (qerāre) ا.پ. نوعی از سلاح که در روز جنگ پوشند. و جوال که مانند دام از ریسمان بافته باشند و کاه و یونجه و مانند آن درون کنند.

غراز (qarāz) ا.ع. زمین سخت و درشت.

غراز (qerāz) م.ع. **غرزت الناقة غرزاً و غرازاً** (از باب نصر): کم شیر گردید آن ماده شتر. مر. غرز.

غراز (qorāz) ص.ع. ـ مأخوذ از گراز فارسی ـ با شکوه و بلند مرتبه. و شجاع و با جرئت. و متکبر و بداخم.

غرازی (qorāzi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکوه. و تکبر. و جرئت و شجاعت.

غراس (qarās) ا.پ. غم و اندوه و ملالت.

غراس (qarās) ا.ع. آنچه خارج شود از شکم خورندهٔ داروی مسهل.

غراس (qerās) و (qarās) ا.ع. وقت نهال نشاندن. یق: **هذا زمن الغراس**: هنگام نهال نشاندن است. و کذلك **زمن الغراس**.

غراس (qerās) ا.ع. نهال نشانده. و خرما بن ریزه. و ج. غرس.

غراس (qarrās) ص.ع. کشت کار و غرس کننده. و دانا.

غراش (qarāš) ا.پ. خراش. و زخمی که از خراشیدگی بهم رسد. و قهر و غضب و خشم. و اندوه و غم.

غراشیدن (qarāšidan) ف م. پ. خراشیدن. و خشم گرفتن. و ستیزیدن قهر کردن و غضب نمودن.

غراشیده (qarāšide) ص.پ. خراشیده. و قهر آلود و خشمناك.

غراضة (qarāzat) م.ع. **غرض غرضاً و غراضة**. مر. غرض.

غراضیف (qarāzif) ع.ج. غرضوف.

غراف (qerāf) ا.ع. نام پیمانهای بزرگ. و ج. غرفة.

غراف (qarrāf) ص.ع. نهر بسیار آب. و اسب فراخ گام گشاده رو.

غراف (qarrāf) ا.ع. نام نهری میان واسط و بصره.

غرافة (qorāfat) ا.ع. یکمشت آب.

غرام (qarām) ا.ع. شیفتگی. و آزمندی. و بدی پیوسته و دائم. و هلاك. و عذاب. قوله تعالی: **ان عذابها كان غراماً** ای هلاکاً و لزاماً لهم.

غرامة (qarāmat) ا.ع. وام. و تاوان. و آنچه اداش لازم باشد.

غرامة (qarāmat) م.ع. **غرم غرماً و غرامة و مغرماً**. مر. غرم.

غرامت (qerâmat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تاوان و هرچه ادای آن لازم باشد . و جریمه .

غرامت زده (qerâmat-zade) ص. پ. تاوان داده وجریمه داده .

غراميل (qarâmil) ا.ع. ج. غرمول.

غراميل (qarâmil) ا.ع. نام چندپشتهٔ سرخ رنگ .

غران (qarân) و (qarrân) ص . پ . درنده وژیان . وتند ودرشت.وموذی .

غران (qarrân) ا.پ. آهن وحدید .

غران (qorrân) ص.پ. غرنده .

غران (qorrân) ع.ج . اغر . و ج . غریر .

غرانق (qarâneq) ا.ع.یخ خاو. وج. غرنوق . و ج . غُرانق .

غرانق (qorâneq) ا . ع . جوان سپید خوب صورت . ج : غرانق و غرانیق و غرانقة .

غرانق (qorâneq) ص . ع . **شاب غرانق** : جوان تمام خلقت نازك اندام . و **امراة غرانق** : زن جوان پرگوشت .

غرانقة (qarâneqat) ص . ع . **لمة غرانقة** : موی پیچهٔ نرم که باد بجنباند .

غرانقة (qarâneqat) ا.ع.ج . غرانق .

غرانقة (qorâneqat) ص.ع . **امراة غرانقة** : زن جوان پر گوشت .

غرانقیة (qarâneqiyyat) ص . ع . **لمة غرانقیة** : موی پیچهٔ نرم که بادبجنباند.

غرانیده (qarânide) ص.پ.خراشیده. و قهرآلود و خشمناك .

غرانیق (qarâniq) ع.ج. غرنوق .

غراورنگ (qarâvrang) ص . پ . بسیار بزرگ و اعظم .

غراورنگ (qerâ-vrang) ا.پ.تخت و اورنگ بزرگ .

غراوی (qerâviyy) ص . ع . منسوب بغراء یعنی سریشم .

غرائب (qarâ'eb) ع.ج. غریبة .

غرایب (qarâyeb) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عجایب و چیزهای عجیب و نادر وغیر معهود و بر خلاف عادت . و هر چیز که شگفت آورد .

غرائر (qarâ'er) ع.ج. غریرة .

غرائز (qarâ'ez) ع.ج. غریزة .

غرائس (qarâ'es) ع.ج. غریسة .

غرب (qarb) ا.ع. جای‌فروشدن‌آفتاب. و اول هر چیزی و حد آن . و تیزی‌تیغ . و تیزی زبان . و تیزی هر چیزی . و تیزی و تندی رفتار اسب . و اول رفتار آن . واسب تیزرو. و مشك آب. وراویه . وستورآبکش. و دول بزرگ . و رگ آب چشم که همیشه چون ناسور روان باشد. و مجرای اشك‌وجای ریزش آن . و تیزی دندان و آب داری آن . ج : غروب . و اشك کهاز چشم برآید . و فراهم آمدنگاه آب دهن . و روز سقی و پیشگاه چشم و مؤخرآن . و آبله ریزشدو چشم و آماسی در دنبالهٔآن . و درختی حجازی‌سبز خار دار . و روانی می و اشك . و بسیاری آب دهن وتری‌آن . و دوری وبعد.وشادمانی. وشادی . وبجائی که بدان روی میآورند . و **اهل الغرب** : مردم مغرب زمین .

غرب (qarb) اوص.ع. **اصابه سهم غرب** ار **اصابه سهم غرب** (بالاضافة والوصفية) : رسید او را تیری که‌اندازه‌اش معلوم نشد .

غرب (qarb) م.ع. **غرب غربآ** (از باب نصر) : پنهان گردید و غائب شد و دور دور شد. و نیز غرب : رفتن . ویکسوشدن. و شادمانی نمودن ـ و تباهی و دورنگی کردن. و ریخته شدن اشك.

غرب (qarb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مغرب و محل فرو شدن آفتاب . و **اهل غرب** : مردمانی که در طرف مغرب سکنا دارند. ومردم فرنگستان مقابل اهل شرق . و **طرف غرب** : طرف مغرب .

غرب (qorb) ا.ع. دوری از جای‌ودیار خود .

غرب (qorb) ا.ع.ج . غراب .

غرب (qorb) م . ع . **غرب غربآ** و **غربة** و **غرابة** . مر . غربة .

غرب (qarab) ا.ع. می. و سیم. وزر. و جام‌از سیم. وکاسه. وبیماری مرگوسپندان را . و زرداب که از دول در حوض و چاه چکد و متغیرشود بوی آن . و بوی‌گل ولای. و کبودی‌چشم اسب. ودرخت پده و اسفیدار.

غرب (qarab) اوص.ع. **اصابه‌سهم غرب** : رسید بدو تیری که اندازه‌اش معلوم نگردید . و کذا: **اصابه سهم غرب** (بالاضافة والوصفية).

غرب (qarab) م . ع . **غرب غربآ** (از باب سمع) : سخت سیاه گردید . و **غربت الشاة** : غرب زده‌گردید آن‌گوسپند.

غرب (qorob) ا . ع . نام موضعی . و **نهی غرب** : نیز نام موضعی .

غرب (qorob) ص.ع. نادر. و **رجل غرب** : مرد غریب و دور از وطن .

غربا (qorabâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ مردمان غریب و بیگانه و مسافر . و مردمان فقیر و پریشان و درویش .

غرباء (qorabâ') ع.ج. غریب .

غربال (qarbâl) ا.پ. پرویزن وگربال و ملهال وتنخه . و **غربال آبگون** : فلك .

غربال (qerbâl) ا . ع . ـ مأخوذ از

فارسی- پرویزن . و دف. و مرد سخن‌چین.

غربال‌بند (qarbâl-band) ا.پ. کسی که غربال میسازد .

غربان (qerbân) ع.ج. غراب .

غربان (qarbâne) ا.ع. بجینهٔ‌شب: پیشگاه چشم و مؤخر آن .

غربة (qarbat) ا.ع. دوری و مسافت . و مسافت زیاد . و **نوی غربة**: دوری‌دور. و **غربة النوی** : دوری از جائی که بدان روی میآورند و قصد آن دارند .

غربة (qorbat) م.ع. **غرب الرجل عن وطنه غرابة و غرباً و غربة** (از باب کرم) : دور شد آنمرد از وطن خود . و **غرب عنی** : دور شد از من. و **غرب فلان** : باریك شد فلان و نهان گردید .

غربة (qorbat) ا.ع. دوری ازوطن .

غربت (qorbat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی. دوری از وطن و دوری از مسکن وخانه‌ومقام خود. و دربدری.

غربتان (qarbatân) ا.پ. بام گردان و سنگ تراشیدهٔ مدور و طولانی که بربام خانه‌ای که تر پوشانده اند می غلطانند تابام سخت‌شده‌و مستحکم گردد. ودیوث وزن‌بحریف.

غربد (qarbad) ا.پ. دختری که‌چون بشوهر دهند ظاهر شود که دوشیزه نیست و بکارت ندارد .

غربلة (qarbalat) م . ع . **غربلت الدقیق غربلة** : بیختم آرد را و غربال کردم آنرا . و **غربل القوم** : کشت آن گروه را ونابود کرد . ونیز غربلة : سائیدن .

غربه (qorbe) ا. پ . گریهٔ پنهانی . و اشك پنهانی .

غربی (qarbi) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بغرب. و **سمت‌غربی**: سمت‌مغرب.

غربی (qarbiyy) ص.ع. منسوب بغرب. و هرچیز که درمغرب آفتاب واقع شود . و درختی که وقت غروب گرمی‌آفتاب بدان‌رسد.

غربی (qarbiyy) ا.ع . شرابی که از غورهٔ خام ترتیب دهند. وقسمی از خرما . و رنگ سرخ .

غربیب(qarbib)ا.پ. نوعی‌ازانگور‌سیاه.

غربیب (qerbib) ا.ع . نوعی از بهترین انگور ها . و پیرمردی که موی را بخضاب سیاه دارد . الحدیث : **الغربیب‌هوالذی قد طال عمره فلم یبیض شعره و تری‌لحیته مثل حنك الغراب.**

غربیب (qerbib) ص . ع . **اسود غربیب**: سخت سیاه . ج : غرابیب . قوله تعالی : و **غرابیب سود** فالسود بدل لان تركید الالوان لایتقدم .

غربیر (qerbir) و (qerbil) ا. پ . غربال و پرویزن .

غربیله (qarbile) ا.پ. حرکات‌وسکنات متناوب زنان دروقت خاص .

غرة (qerat) ا.ع. وعده ونوید .

غرة (qerrat) ص . ع . زن جوان نا آزموده کار .

غرة (qerrat) ا.ع. نا آزمودگی درکار وبی تجربگی . و غفلت وبی خبری . یق : **کان‌ذلك فی غرتی .**

غرة (qerrat) م.ع. **غرغرآ‌غروراً وغرة**. مر . غرور .

غرة (qorrat) ا.ع. سپیدی پیشانی‌اسب بزرگتراز درم . وبرده . وکنیزك . و دل . ویکرماه . وماه نو . و سپیدی دندان و آب دندان . وبرگزیدهٔ از هرچیزی . وشریف و مهتر قوم . وشب اول ماه . و روی مرد . ج : غرر . وهرچه پدید آید برای شخص از روشنی وپاسیح. گویند : **لقد بدت غرته**. و نیز غرة: سرعت بالیدگی انگور. ونام قلعه‌ای درمدینه.

غرة (qorrat) م.ع. **غرغروا وغرة وغرارة**. مر . غرارة .

غرته (qorte) ا. پ. بانگ و آواز و فریاد ونعره وغوغا .

غرث (qaras) م.ع. **غرث‌غرثاً** (از باب سمع) : گرسنه گردید.

غرثان (qarsân) ص.ع. گرسنه . ج : غرثی و غراثی و غراث .

غرثی (qarsâ) ص.ع. مؤنث‌غرثان‌یعنی زن گرسنه . ج : غراث. و **غرثی‌الوشاح**: زن باریك میان . ونیز غرثی : ج . غرثان.

غرجستان(qarjestân) ا.پ. گرجستان.

غرچه (qar-çe) ا.پ. غراچه ونامرد و مخنث وحیز . ودیوث وزن بمزد وبچشم‌خود بین . و ابله و احمق و نادان و جاهل . و گرجستان و مردم آنجا .

غرد(qard) ا.پ. خانهٔ تابستانی .

غرد (qard) ا.ع . خانهٔ نیین . وخانهٔ مسقف از چوب . وخانه‌ای برد در سامره مر متوکل را .

غرد (qard) و (qerd) و (qarad) ا . ع. نوعی از سمارروغ . ج : غردة .

غرد (qarad) م . ع . **غرد الطائر غرداً** (از باب سمع) : بلند کرد آن مرغ آوازراوطرب‌انگیز نمودودرحلق‌بگردانیدآوازرا.

غرد (qared) و (qerd) ص.ع . مرغ بلند آواز و خوش آواز .

غرد (qerad) ص.ع. **صوت غرد**: آواز خوش وبالحن .

غردة (qardat)و(qerdat)و(qaradat) ع.ج. غَرد و غِرد و غَرَد .

غردة (qerdat) ا.ع . نوعی‌ازسمارروغ.

غردقة (qardaqat) م.ع. پوشیدن گرد مردم‌را. وپوشیدن‌شب هرچیز را . وفروهشتن پرده و جز آن .

غردل (qarde) ص.پ. مردم نامرد . و بی جگر و بیدل و ترسنده و واهمه‌ناك .

غرده (qarde) ا . پ . عراده و گردون چوبی .

غرده (qorde) ا.پ. آماس و ورم . و گره گوشت و پوست وغده .

غرر (qarar) ا.ع. هلاکت. وخطر. و **نهی النبی** صلی‌الله‌علیه‌وآله **عن بیع الغرر** و هو مثل بیع السمك فی الماء والطیر فی الهواء.

غرر (qarar) م.ع.غر **غرراً** و **غرة** و **غرارة** . مر غرارة .

غرر (qorar) ا.ع.ج. غرة .

غرر (qorar) ا . ع . سه شب اول از هر ماهی .

غرز(qarz) ا.ع. رکاب چرمین که بر پالان نهند . و شاخه‌ای که بر شاخهٔ دیگر نهند تا پیوند گیرد . ج : غروز . و **الزم غرز فلان** : مواظب و ملازم باش امر و نهی فلان را . و **اشدد یدیك بغرزه** : مجبور کن نفس خود را بر تمسك بدان .

غرز (qarz) م . ع . **غرزت الناقة غرزاً** و **غرازاً** (از باب نصر) : کم شیر گردید آن ماده شتر . **غرزه بالابرة غرزاً** (از باب ضرب): سپوخت آنرا بسوزن. **غرز رجله فی الغرز**: پادر رکاب کرد. و **غرز فلان غرزاً** (از باب سمع) : اطاعت سلطان نمود فلان پس از نافرمانی .

غرز (qarz) ا.پ. نوعی از عصی‌الراعی اصغر که سرخ مرد ماده بود .

غرز (qaraz) ا.ع. نوعی از گیاه‌ها که بدترین چراگاه است .

غرزاد (qar-zād) ا. پ. حرامزاده. و زادهٔ روسپی و قحبه .

غرزحلة (qerzahlat) ا.ع. چوبدستی.

غرزن (qarzan) ا.پ. روسپی و جنده و فاحشه و زانیه .

غرس (qars) ا.ع. درخت نشانده . ج: اغراس و غراس . و **بئر غرس** : نام چاهی در مدینه که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله در آن غسل فرمود .

غرس (qars) م .ع . **غرس الشجر غرساً** (ازباب ضرب) : نشانید آن درخت را.

غرس (qars) ا.پ. قهر و غضب وخشم و تندی و بر آشفتگی .

غرس (qars) ا.پ . مأخوذ ازتازی . نشاندن و کاشتن درخت ونهال .

غرس (qers) ا . پ. خراش .

غرس (qers) ا. ع . کلاغ سیاه . وآب و جز آن که با جنین از رحم بدر آید . و پوستی که برروی جنین باشد و اگر آنرا از روی آن دور نکنند در حال بمیرد . ج : اغراس .

غرسا (qarsā) ا.پ. داروئی که زنجبیل شامی و راسن نیز گویند .

غرش (qarc) ا . پ . خراش. وخشم و قهر و غضب .

غرش (qarc) ا .ع . بار درختی .

غرش (qerc) ا .پ نفرت و کراهت.

غرش (qorrec) پ.م ح . غریدن.و. قهر و غضب و خشم . و فریاد جانوران وحشی. و بانگ تندر و رعد .

غرشا (qarcā) ا.پ . قهر و خشم .

غرشت (qorrect) ا.پ. آواز و صدای مهیب و هولناك حیوانات . و نعره و خروش شیر . و صدای خر . و شیههٔ اسب.

غرشنه (qorene) ا پ . گیاهی که بتازی اذخر گویند وچون تر و تازه باشدآنرا خورند و چون خشک گردد بدان دست شویند.

غرشیدن (qarcidan) ف ل . پ . خشمناك شدن و قهر آلود گردیدن.

غرشیده (qarcide) ص . پ. غضبناك و خشمگین و قهر آلود .

غرض (qarz) ا . ع . پیش بند پالان شتر که بمنزلهٔ تنگ زین است . و آب جامه و آوند که در وی چیزی نکرده باشند. و شکن و چین جامه . و ترنجیدگی اندام از لاغری پس از فربهی .ج : اغراض وغروض . یق : **طوی الثوب علی غروضه** یعنی تا کرد جامه را برشکنهایش. **وفی جلده غروض** یعنی در بدن وی ترنجیدگی است از لاغری که پس از فربهی پدید آمده . و نیز غرض : جویچهٔ ناتمام رودبار یا شعبهٔ کلان از رودبار مغاك . ج : غرضان و غرضان .

غرض (qarz) م . ع . **غرض الاناء غرضاً** (از باب ضرب): پرنمود آب جامه را و یا پر نکرد آنرا. **وغرض السقاء** : دوغ زد درآن مشك ومسکه برآورده پس دوغ خورانید آن قوم را.**وغرض السخل**: ازشیر بازداشت آن بزغاله را پیش ازوقت. **وغرض الشیء** : ترد تازه چید آن چیز را و برید آنرا ترد تازه . و **غرض الناقة غرضاً** (از باب نصر) : بضرعهٔ بست آن ماده شتر را . و نیز غرض : بازداشتن. وشتابانیدن چیزی را پیش از وقت آن. ودر تاه شدن . و شکن‌ناك گردیدن اندام جهة لاغری پس ازفربهی.

غرض(qorz) و(qoroz)ع . ج. غرضة.

غرض (qaraz) ا.ع . نشانهٔ تیر . ج : اغراض . وآهنگ و مقصد وخواست واراده. یق : **فهمت غرضك**: دانستم قصدوارادهٔ تو را . و نیز غرض: تاتنگی. واندوهناکی. وشوق .

غرض (qaraz) م . ع . **غرض منه غرضاً** (از باب سمع) : متضجر شد ازاو و ملول گشت. و نیز ترسید از آن. **وغرض بالمقام** : بستوه آمد از آنجای و ملول‌شد.

و غرض اليه : آرزومند شد بسوی او و مشتاق گردید. وغرض من هؤلاء اليه : آرزومند شد از آنجماعت بسوی او . و نیز غرض ، تانگی کردن .

غرض (qaraz) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ مراد ومقصود و قصد و آهنگ . و حاجت و رز . واراده و آرزو و کام. وکینه وبدخواهی و قصد بد . و **اهل غرض**: مردمان بدخواه وکینه ور . و **با غرض** : از روی قصد واراده . وبدخواه وبا کینه و بد فطرت و بد نفس. و**بیغرض**: بی‌عزم و بی‌اراده. و صادق وخالص وبی علاقه و بدون وقصد و بدون خود خواهی . و **غرض خفی** : کینه وبدخواهی نهفته و پوشیده . و **غرض داشتن** : قصد داشتن ومرادومقصود داشتن. وکینه داشتن . و**غرض کردن** : آزردن و ظلم وتعدی‌رسانیدن. وقصدکردن .وضدیت کردن . وحسد بردن . وشیدبه‌کار بردن‌برای خرابی دیگری . وکینه ورزیدن .

غرض (qarez) ص . ع . منضجر . و مخوف . وملول وبستوه آمده. ومشتاق .

غرض (qeraz) م.ع. غرض الشیء غرضاً و غراضة (ازباب کرم) : تر و تازه گردید آن چیز .

غرض آشنا (qaraz-āšenā) ص . پ . شریك و وابسته . وغرضمند .

غرض آلودگی (qaraz-āludagi) ا.پ. آلودگی بخودکامی وخودخواهی.

غرض آلوده (qaraz-ālude) ص. پ. خود خواه وآلودهٔ بخودکامی .

غرض آمیز (qaraz-āmiz) ص.پ. بد قصد وبد نیت وبد فطرت .

غرضان (qorzān) و (qerzān) ع.ج. غرض .

غرضان (qorzāne) ا.ع. بعینه‌تثنیه: تحاریف دو طرف قصبة‌الانف .

غرضانه (qarazāne) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بد خواهانه وبطور بد خواهی . و **بی‌غرضانه** : صادقانه وخالصانه .

غرضة (qerzat) و (qorzat) ا.ع . پیش بند پالان شتر بمنزلهٔ تنگ مر زین‌را . ج : غُرَض و غُرُض .

غرض‌جوی (qaraz-juy) و**غرضمند** (qaraz-mand) ص . پ . خود خواه و خود کام .

غرضمندی (qaraz-mandi) ا. پ. خود کامی .

غرضوف (qorzuf) ا.ع . غضروف . ج : غراضیف .

غرضوفان (qorzufāne) ا.ع . بعینهٔ تثنیه: دوچوب که بچپ وراست و بوسط و مؤخر پالان شتربندند .

غرطمانی (qortomāniyy) ا . ع . جوان نیکو روی .

غرغاب (qarqāb) ا.پ. شور وفریاد و غوغا . وگرداب وغرقاب .

غرغان (qarqān) ا.پ. دیگ آشپزی .

غرغاو (qarqāv) ا. پ. گاو دشتی و گاو میش .

غرغر (qar-qar) ا.پ. غلطك‌یعنی‌ابزاری از چوب که ریسمانی بربالای آن اندازند و دول آب و مانند آنرا از چاه و جز آن بمدد وی کشند .

غرغر (qor-qor) ا . پ . دبه خایه و مفتوق ومبتلا بفتق‌یعنی کسیکه خایهٔ وی‌بزرگ و برباد شده باشد . و سخنی که از روی قهر وخشم کسی در زیر لب گوید .

غرغر (qerqer) ا.ع. ماکیان حبشی . و ماکیان دشتی وقرقاول . و نام گیاهی .

غرغرة (qarqarat) ا.ع. آوازبا گرتگی گلو . و آواز جوش‌دیگ . وچینه دانمرغ. و شکستگی استخوان بینی . و سرشیشه . و حکایت آواز شبان در حلق . و غرغره .

غرغرة (qarqarat) م . ع . غرغر

غرغرة : آب گردانید درگلو و غرغره‌کرد. و **غرغر فلان** : آمد و شد کرد آواز در حلق‌فلان. و **غرغر انفه** : شکست استخوان بینی آن . و **غرغر القارورة** : شکست سر شیشه را . و **غرغر فلان** : نزدیك بمرگ رسید فلان . و **غرغر الرجل** : گلوبریدآنمرد را .و**غرغرفلاناً بالسنان** : بنیزه زد در گلوی‌فلان . و **غرغر اللحم**: آواز برآورد گوشت وقت بریان کردن . و **غرغر الروح** : آمد وشد کرد روح در گلو . و**غرغر الراعی بصوته** : گردانید شبان آواز را در گلوی خود .

غرغرة (qerqerat) ا.ع. واحد غرغر یعنی یك عدد ماکیان صحرائی ویادشتی .

غرغرة (qorqorat) ا.ع. سپیدی‌پیشانی اسب.ومرد بزرگ‌قدرشریف. وچینه‌دانمرغ .

غرغره (qarqare) ا.پ. غرغر و غلط آب کشی .

غرغره (qar-qare) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آب‌وهرداروی‌مایعی که درگلوگردانیده سپس بخارج ریزند .

غرغره (qorqore) ا. پ. دبه خایه و مفتوق . و فتق . وسخنی که از روی قهر و خشم کسی در زیر لب گویند .

غرغریات (qorqoriyyāt) ا . ع . شتران نجیب .

غرغشه (qarqaše) ا.پ.خرشه وشلتاق وخصومت‌ومجادلهٔ‌با کسی‌بی‌سبب وبدون‌موقع.

غرغن (qarqan) و (qarqen) ا . پ. یکنوع پوستی غیراز کیمخت . و ساغری که از آن کفش دوزند .

غرغنجه (qarqanje) ا.پ. زنزنا کار و بد کار وشهوتی .

غرغند (qarqand) ا.پ.یکنوع پوستی که غرغن نیز گویند .

غرغنده (qarqande) ص.پ.غضبناك وخشمناك .

غرغنده (qarqande) ا.پ . یك‌قسم چرمی ک از اندلس آورند .

غرف (qarf) م.ع. **غرف غرفاً** (از باب نصر) : برید آنرا وقطع کرد. ویا برید درخت غرف را . و**غرف‌ناصیته** : فریز کرد.وی پیشانی خود را . و **غرف الماء غرفاً** (از باب ضرب و نصر) : بمشت گرفت آب را . و **غرف‌الجلد** : پیراست پوست را بغرف ودباغت کرد آنرا .

غرف (qarf) و (qaraf) ا.ع . درختی که بوی پوست پیرایند ودباغت کنند .

غرف (qaraf) ا.ع. گیاه پز ویا گیاه‌پرتر ویا هرگیاه که پیوسته سبزباشد.وبرگ‌درخت. و نیز غرف . چندین درخت را نامند از اینقرار : بشم وجبج وحیهل وشث و شدن و صوم وضرم وطباق وغفار وغنم وهیشر .

غرف (qaraf) م.ع. **غرفت‌الابل غرفاً** (ازباب‌سمع) : رنجور شدند شتران از خوردن غرف .

غرف (qeraf) ع.ج. غرفة .

غرف (qoraf) ع.ج. غرفة .

غـرفـات (qorfât) و (qorafât) و (qorofât) ع.ج. غرفة .

غرفة (qarfat) ا.ع. یك بار بریدن . و فریز کردن موی . ویکبار آب‌برداشتن‌بدست.

غرفة (qerfat) ا.ع.نعل . وکفش . و هیئت آب بدست گرفتن . ج : غرف .

غرفة (qorfat) ا.ع.برواره‌وبالاخانه. ج : غُرفات و غُرَفات و غُرُفات‌وغرف. ویك مشت آب . ج : غراف . و نیز غرفة : یك ترك موی . و خصلت ازموی. وریسمان گردن شتر که بگره آسان گشای بسته باشند . و آسمان هفتم

غرفج (qorfoj) ا.پ . دمنه . و آتش گیره. وهر چیزی که زود آتش در آن گیرد.

غرفش (qorfeš) ا . پ . سرزنش و ملامت . و ملامتی که شخص ترسو یکسی کند تا وی را دلیر گرداند . و کم دلی وترس.

غرفنج (qorfanj) ا . پ . مبتلا بفتق و مفتوق .

غرفه (qorfe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ برواره و بالا خانه . و برواره ای که در زاویه باشد .

غرفی (qarfiyy)ص.ع. **سقاءغرفی**: مشکی که باغرف آنرا پیراسته باشند .

غرق (qarq) ا . ع . اغراق و سخت کشیدن‌کمان. ومنه قوله‌تعالی : **و النازعات غرقاً** . مر . اغراق . و نیز غرق: نام‌دهی در مرو .

غرق (qarq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فـرو رفتگی در آب و خفه شدن در آن . و غوطه‌وری.وهرآنچه چیزیرا فرا گیرد واحاطه کند . و **غرق شدن** : غوطه ور شدن و غوطه خوردن درآب و فرو رفتن در زیر آب. و مغرور گشتن و فریفته شدن . و **غـرق کردن** : فرو کردن در آب . و خفه‌شدن و فرو کردن در زیر آب و غوص کردن . و **غرق چشمهٔ سیماب** : مغرور و فـریفتهٔ بدنیا و روزگار . و **غرق چشمهٔ قیر** : فـرو رفتهٔ در آب و فریفتهٔ بدنیا . و آفتاب فرو رفته .

غرق (qaraq) م.ع. **غرقت من اللبن غرقاً** (از باب سمع) : باندازهٔ یك‌نوشیدن گرفتم ازشیر . و **غرق الماء** : غرق شد در آب و گذشت آب از سر آن. و **غـرق فلان** : بقدر سیرابی آب خورد فلان . و **غرق‌زید** : بی نیاز گردید زید .

غرق (qareq) ص.ع. غرق شده و فرو رفتهٔ در آب بدون آنکه مرده باشد و اگرمرده باشد وی را غریق گویند . **وانـه لغرق الصوت** : او بسته آواز و بریده آواز و بیمناك است .

غرق (qoraq) ع.ج. غرقة .

غرقاب (qarq-âb) ا.پ. آب ژرف و عمیق‌که‌چون‌کسی درآن فرورود غرق گـردد و غرغاب‌ٌضد پایاب و جای غرق شدن کشتی و گرداب. و**غرقاب‌شدن** : غرق شدن‌درآب و غوطه‌خوردن. و **خطرغرقاب**: مخاطرهٔ شکستن وغرق شدن کشتی .

غرقأة (qarqa'at) م . ع . **غرقأت البیضة غرقأة** : بیرون آمد تخم ما کیان وبرآن‌قرقیء یعنی قشرتنك بود. و **غرقأت الدجاجة بیضتها** : تخم گذاشت آنمرغ و دارای قشر خشك نبود .

غرقة (qorqat) ا.ع. یك شربت ازشیر و جز آن . ج : غرق .

غرقة (qareqat) ا.ع.زمین‌نیك سیراب.

غرقد (qarqad) ا.ع . نوعی از درختان بزرگ و یا درخت عوسج‌چون بزرگ‌گردد. و سپیدهٔ تخم مرغ که بروی زرده‌باشد . **وبقیع الغرقد** : نام گورستانی در مدینهٔ منوره که دارای درخت غرقد بود .

غرقدة (qarqadat) ا.ع . یك درخت غرقد . و نام کسی .

غرق‌شده (qarq-šode) ص.پ. فرو رفتهٔ در آب و خفه شدهٔ در آب .

غرقلة (qarqalat) م.ع. یك بار آب برسر ریختن‌و پلنده گردیدن . و گندیده‌شدن تخم مرغ و خربزه .

غرقم (qarqam) ا.ع. مهرهٔ نره تا جای ختنه گاه .

غرقه (qarqe) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ غرق شده وغوطه‌ور شده . و **غرقه شدن:** غرق شدن و غوطه‌ور گردیدن .

غرقه گاه (qarqe-gāh) ا . پ . جای غرق شدن وغوطه ورگشتن .

غرقی (qarqā) ع.ج غرق . وج . غارق . و ج . غریق .

غرقی (qarqi) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل میشوند .

غرقیء (qerqi') ا.پ. پوست تنک چسبیدهٔ بسپیدهٔ تخم مرغ . و سپیدهٔ تخم مرغ .

غرگی (qarragi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گستاخی و مغروری وخودبینی وتکبر.

غرل (qorl) ص.ع.ج. اغرل وغرلاء .

غرل (qaral) م.ع . غرل غرلا (از باب سمع) : ختنه نشد وغیر مختون ماند .

غرل (qarel) ص.ع . رجل غرل : مرد فروهشته اندام . و رمح غرل: نیزهٔ دراز .

غرل (qoral) ا.ع.ج. غرلة .

غرلاء (qarlā') ص.ع. مؤنث اغرل : زن ختنه ناشده وغیر مختون .ج. غرل .

غرلة (qorlat) ا.ع . غلاف سر نره که درختنه بریده میشود. ج. غرل .

غرم (qarm) و (qaram) ا.پ. قهر و غضب وخشم .

غرم (qarm) م.ع . **غرمت الدية والدين و غير ذلك غرماً و مغرماً و غرامة** (از باب سمع) :ادا کردم من دیه ووام و جز آن را .

غرم (qorm) ا.پ. میش کوهی وگوسپند مادهٔ کوهی. و قوچ جنگی .

غرم (qorm) ا.ع. وام و تاوان وهرچه ادایش لازم باشد .

غرما (qoramā) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تقسیم مال کسی بطور نسبت میان طلبکاران و وامداران وی .

غرماء (qoramā') ع.ج. غریم .

غرماسنگ (qarmāsang) و (qaramāsang) ا . پ. نان تنک روغنی با روغن پخته .

غرمان (qarmān) ص.پ. خشمناک و قهرآلود . و غمگین .

غرمانوش (qarmānuš) ا.پ. طرخون. و عاقرقرحا .

غرمج (qarmej) ا.پ. نام تخم گیاهی خوشبو و شبیه بزیره که کرویا نیز گویند .

غرمچ (qarmeč) و (qarmač) ا . پ. سیاهدانه .

غرمنده (qarmande) ص.پ. خشمناک وقهر آلود .

غرمول (qormul) ا.ع. نره . ونرهٔ شتر فروهشته ختنه ناکرده . ج : غرامیل .

غرمی (qarmā) ا . ع . بمعنی اما . یق : **غرمی و جدك** ای اما وجدك . و الغرمی: زن گران جسم .

غرمیدن (qarmidan) ف لم . پ . پرواز کردن درهوا و هوس . وخشم کردن. و ستیزه نمودن . و دشنام دادن . و غریدن و لندیدن . و جنبانیدن بچه در گهواره .

غرمیده (qarmide) ص. پ. خشمناک و غضبناک وقهر آلود .

غرن (qaran) ا.پ. بانگ و دمدمه . و نوحهٔ در هنگام گریه . و گریهٔ درگلو پیچیده.

غرن (qaran) ا.ع. نام مرغی . وعقاب ویامرغی مانا بعقاب . ج . اغران. وخرچنگ.

غرن (qaran) م . ع . **غرن العجين على الاناء غرناً** (از باب سمع): خشک شد خمیر در ظرف . و **غرن الرجل :** سست وناتوان شد آنمرد .

غرن (qaren) ص.ع. سست وناتوان .

غرناطة (qarnātat) ا.ع. شهر پایتخت اندلس که گرناد گویند و دارای ۱۱۸۰۰۰ نفر جمعیت .

غرناق (qernāq) ا . ع . جوان سپید خوب صورت .

غرنب (qoronb) ا. پ . غرنبه و بانگ و فریاد و خروش و شور .

غرنبش (qoronbeš) پ.م ح. غرنبیدن را . آواز بلند و هولناکی که از انسان و یا حیوان برآید . ورعدو تندر .

غرنبنده (qoronbande) پ . ا فا . غرنبیدن .

غرنبه (qoronbe) ا.پ. بانگ و فریاد و شور ومشغله و خروش . و چوبدستی .

غرنبیدن (qoronbidan) ف ل . پ . آواز در گلو پیچیدن . و فریاد وغوغانمودن و خروش و بانگ بر آوردن . و غریدن‌تند. و رعد .

غرنبیده (qoronbide) ص . پ . فریاد و بانگ کرده .

غرنج (qaranj) ا . پ . آش جو . و تلابی که بدان نان را از تنور برمیگیرند .

غرنج (qaranj) و **غرنجق** (qeranjaq) ا.پ. جو و شیر .

غرنده (qorrande) ص . پ . شیر و گرگ خشم‌آلود که از غایت خشم فریادکند و بر خودپیچد و بر دیگر درندگان نیزاطلاق کنند .

غرنف (qernef) ا . ع . یاسمن و گیاه بردی .

غرنقة (qarnaqat) ا . ع . رشته مانندی در چشم .

غرنگ (qarang) و (qerang) ا٠ پ٠ صدای خرخری که از فشردن گلو و یا از گریستن در حلق و سینهٔ مردم افتد .

غرنگ (qarang) و (gorang) ا٠ پ٠ نالهٔ حزین و آواز نرمی که در حالت گریه از گلوی مردم برمیآید . وگریه و زاری .

غرنوق (qernavq) ا٠ ع . کلنگ و یا مرغی آبی سپید گردن دراز .

غرنوق (qornuq) ا٠ ع٠ توک موی ناقه٠ ج : غرانق و غرانقة . و بیخهای خار . ج . غرانیق .

غرنوق (qornuq) و (qernavq) ا٠ ع٠ مرغی آبی سیاه و یا سپید دراز گردن . و جوان سپید خوب صورت .

غرنوق (qornuq) ا٠ ع . کلنگ و یا مرغی آبی وگردن دراز .وگیاه نرم که در بیخ عوسج روید . وهرگیاه نازك پنهان .

غرنیچی (qarniçi) ا٠ پ٠ سرمای شدید٠ و زمستان سخت .

غرنیق (qornayq) و (qerniq) ا٠ ع٠ جوان سپید خوب صورت .

غرنیق (qornayq) ا٠ ع٠ یکنوع مرغ آبی٠ و کلنگ و یا مرغ آبی گردن دراز .

غرو (qarv) ا٠ پ . نای میان تهی که مینوازند و مزمار نیز میگویند . و خامه و نائی که باوی مینویسند .

غرو (qarv) ا٠ ع . شگفت وتعجب . یق : **لاغرو** یعنی شگفتی نیست .

غرو (qarv) م٠ ع٠ **غروت غرواً** (از باب نصر) : بشگفت در آمدم وتعجب کردم. و **غراالسمن قلبه :** برچسبید پیه فربهی دل اورا و پوشید آنرا . و **غراالجلد :** بسریشم چسبانید پوست را . و **غرالفلان :** طول داد فلان خشم وغضب خود را .

غروا (qarvā) ا٠ پ٠ قلم ناتراشیده .

غروابنگ (qarvāsang) ا٠ پ٠ غرماسنگ .

غرواش (qarvāc) ا٠ پ٠ گیاه بستهٔ مانند جاروب که شوربالان و جولاهگان بدان آب وآهار و شوربا برجامه باشند. وزنجبیل شامی.

غرواش (qaravāc) ا٠ پ . خراش .و زخمی که از خراش بهم رسد. و قهر و غضب و خشم . وغم واندوه و غمگینی .

غرواشه (qarvāce) ا٠ پ . لیف و جاروب جولاهگان و شوربالان .وخشم وغضب.

غروب (qorub) ا٠ ع . جای فروشدن آفتاب وماه ومغرب . و ج : غرب .

غروب (qorub) م٠ ع٠ **غربت الشمس غروباً** (از باب نصر) . فروشد آفتاب . وکذا **غرب القمر** . و **غرب فلان :** پنهان شد فلان .

غروب (qorub) ا٠ پ٠ مأخوذ ازتازی فرورفتگی آفتاب وماه و دیگر ستارگان در افق ضد طلوع . ومغرب وجای فروشدن ستارگان و آفتاب وماه . و **غروب کردن :** فرو شدن ستاره در افق . و پنهان شدن کسی .

غروبه (qorube) ا٠ پ٠ فریادوشور و مشغله و بانگ وخروش وغرنبه .

غروتنج (qarutanj) ا٠ پ٠ مبتلا بفتق و دبه خایه .

غرود (qarud) ا٠ پ٠ دختری که بشرط دوشیزگی دهند و دوشیزه نباشد وغرید .

غرور (qarur) ا٠ ع٠ آنچه بدان ازادویه وجز آن غرغره نمایند . ودنیا. وفریبنده. و شیطان . قوله تعالی : **و لایغرنکم بالله الغرور .**

غرور (qarur) ص٠ ع٠ بسیار فریبنده و گول خوردهٔ بزینت. وآزمند بباطل .

غرور (qorur) ا٠ ع٠ ج٠ غر٠ وج٠ غار٠

غرور (qorur) م٠ ع٠ **غرغراً وغرة** و **غروراً** (از باب نصر) : فریفت اورا وبیهوده امیدوار کرد٠ یق : **غرته الدنیا :** مغرور کرد وی را دنیا و بیهوده امیدوار کرد و فریفت ویرا بزینت خود. و **ماغرك بربك:** چگونه جرئت کردی بر پروردگار خود . و **من غرك منه** ای من اوطاك عشوة فیه : کی دلالت کرد ترا بتاریکی درآن. و **غرالابل:** چرانید شتران را . و **غرالماء :** فروشد آب بزمین . و **غرالرجل :** غرغره کرد آنمرد.

غرور (qorur) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازی٠ کبر و نخوت و برتنی و پنکار و خودبینی و گردنکشی و خود پرستی . و هوا پرستی . و ابلهی وحماقت ونادانی٠ و **غرورخریدن:** متکبرانه رفتار کردن . و **غرور داشتن :** نخوت داشتن ومتکبر وخود بین و خود پرست بودن ومغرور بودن .

غروز (qoruz) ع٠ ج٠ غرز .

غروض (qoruz) ع٠ ج٠ غرض .

غروف (qaruf) ص٠ ع٠ **بئرغروف:** چاهی که دست بآبش رسد وبتوان با دست از آن آب برداشت . و **غرب غروف :** دول بزرگ و دول بسیار آب بردار .

غرونبه (qorunbe) ا٠ پ٠ غرنبه وشور و غوغا وبانگ وخروش .

غروی (qarvā) ا٠ ع٠ برانگیختگی وتحریص بردشمنی واغرا . و شگفت و تعجب . یق : **لاغروی** یعنی شگفت وتعجبی نیست .

غروی (qaraviyy) ص٠ ع . منسوب بغرا یعنی سریشمی .

غرویدن (qorvidan) فعل و م٠ پ٠ غریدن و بانگ کشانیدن .

غرویزن (qarvizan) ا٠ پ٠ پرویزن و غربال .

غره (qarre) ص٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ مغرور وگستاخ وفریفته وخودبین ومتکبر و بانخوت

وفریفته . وغره شدن : فریفته شدن وامید بیهوده داشتن . وغافل شدن .

غره (qorre) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سپیدی در پیشانی اسب . ونخستین روز ازهر ماه . و**غرهٔ سلطنت روزافزون** یعنی بانی این سلطنت که پیوسته در تزاید است . و **غرهٔ ناصیهٔ سلطنت** : یکی از القاب شاهزادگان است .

غری (qorā) ا.ع. حسن وزیبائی .

غری (qarā) م.ع . **غری غری** و **غراء** . مر . غراء .

غری (qari) و (qariyy) ا.ع . نیکو وخوب صورت از مردم وجز آن . وبنای نیکو.

غری (qorrā) ا.ع. زن مهتر قوم .

غریاسنگ (qaryāsang) ا.پ. نان تنك که در روغن بریان کرده باشند .

غریاق (qeryāq) ا.ع. نام مرغی .

غریان (qariyyāne) ا.ع.بصیغهٔ تثنیه: نام دو بنا در کوفه یا دوصخرهٔ زیادوخریشته.

غریب (qarib) ص.ع . هرچیز نادر و نو . و مسافر . و دور شونده . و بیگانه . ج : غرباء .

غریب (qarib) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز نادر و عجیب و بیگانه . و از خانمان دورافتاده. ومسافر. و **مردغریب**: مرد اجنبی و بیگانه .

غریبانه (qaribāne) صروم ف.پ. هر چیز ـزاوار بگدائی و مفلسی.

غریب پرور (qarib-parvar) ص . پ . کسی که مردم درویش و بینوا را بنوازد و بپذیرائی کند .

غریب‌پروری (qarib-parvari) ا . پ . ملاطفت و مهربانی دربارهٔ مردماندرویش و غریب و بینوا .

غریبة (qaribat) هرچیز نادر و بیگانه . ج : غرائب .

غریبة (qaribat) ا . ع . آسیای دستی که همسایگان بهم عاریه دهند .

غریب‌زاده (qarib-zāde) ا.پ. زادهٔ زنا و حرامزاده .

غریب‌گز (qarib-gaz) ا.پ.جانورکی که غنك وساس نیز گویند .

غریب‌نواز (qarib-navāz) ص.پ. نوازندهٔ مردمان درویش و مسافر و بینوا .

غریب‌نوازی (qarib-navāzi) ا.پ. نوازش از مردمان درویش و بینوا .

غریبه (qaribe) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ هر چیز لطیفو ظریف و خوشنوا . وهرچیز نو و بدیع .

غریبی (qaribi) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ بیگانگی وغربت . وبینوائی و گدائی وافلاس. و فروتنی . و عدم آشنائی . وتعجب.و**غریبی کردن** : مسافر شدن و سفر کردنوبیگانگی کردن و عدم آشنائی نمودن . ووحشت کردن.

غریچی (qariçi) ا . پ. سرمای سخت. و زمستان سخت .

غرید (qarid) ا.پ. دختری که بشرط دوشیزگی شوهر دهند و دوشیزه نباشد و غرید وغرود .

غرید (qarid) ص.ع. **طائر غرید**: مرغی که صدای خود را بلند کند و آواز خوش خواند .

غرید (qerrid) ص.ع. **طائرغرید**: مرغ بسیار خوش آواز و بلند آواز .

غریدن (qoridan) ف.ل.و م.پ. بانگ زدن و فریاد زدن . و بانگ کردن رعد.ونعره زدن و فریاد کردن با آواز بلند . و خمیازه کردن . و کشیدن . و دراز کردن .

غریدن (qorridan) ف ل. پ . غرش کردن و فریاد کردن جانوران وحشی .

غریر (qarir) ا.ع . جوان بی تجربه و ناآزموده کار . ج : اغراء واغرة. وکفیل. وزندگانی بافراغ خاطر . ج : غران . وخلق و خوی نیکو . و دربارهٔ مردی که پیرشودمیگویند: **ادبر غریره واقبل هریره** یعنی بدخوی و کج خلق گردید . و قولهم : **اناغریرك منه** یعنی میترسانم تورا از آن. و**اناغریرك من فلان انه یاتیك ماتنتره** یعنی نمی‌آید تورا مادامی که فریفته وامیدوار باوهستی .

غریر (qarir) ص.ع. فریفته شدهو بباطل امیدوار گشته و مغرور .

غریراء (qorayrā') ا.ع.گیاهی خوشبوی و معطر .

غریرة (qarirat) ا.ع . دختر بی تجربهٔ ناآزموده کار .ج: غرائر .

غریرن (qariran) ا.پ. گل ولای سیاه که دربن حوض و تالاب و جوی پدید آید.

غریز (qariz) ا.پ. حلم و بردباری . و ترك انتقام از بدی .

غریزان (qarizān) ا . پ . غربال و پرویزن .

غریزة (qarizat) ا.ع. سرشتو طبیعت و قریحه . ج : غرائز .

غریزن (qarizan) ا.پ. خلاب و لای وگل سیاه بن حوض وجز آن. وغربالوپرویزن .

غریزی (qarizi) و**غریزیه** (qariziyye) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طبیعی وجبلی و ذاتی . و**حرارت غریزیه**: حرارت طبیعی.

غریژنگ (qariǰang) ا. پ . خلاب وگل ولای سیاه بن تالاب وجوی وجزآن.

غریس (qaris) ا.ع.میش. و**غریس غریس** : کلمه ای که بدان میش را برای دوشیدن خوانند .

غریسة (qarisat) ا.ع.خرمابن نورسته. ونهال نشانده تا کهجای گیرد.ج : غرائس. و

نیز غریسة : علم‌است مرداه را .

غریض (qariz) ص. ع . تازه وتر . و **لحم‌غریض** : گوشت تازه .

غریض (qariz) ا. ع . سرودگوی‌نیکو . و آب باران . وهرچیز سپید وتازه . وشکوفه . و نو باوه .

غریف (qarif) ص. ع . **غرب‌غریف** : دول بزرگ بسیار آبگیر .

غریف (qarif) ا. ع . نیستان . وآب‌در نیستان . وگیاه دوخ وبردی . و درخت انبوه درهم از هرجنسی که باشد . و درختان انبوه ازبردی وحلفاء . ودر ختستان ضال وسلم‌درهم پیچیده . و نام شمشیر زیدبن حارثة . و نام عابدی یمانی .

غریف (qeryaf) ا. ع . بردی . ودرختی نرم وست .

غریفة (qarifat) ا. ع . درختان‌بسیاردرهم پیچیده از هرجنس . ونعل . وکفش . وکفش کهنه . و دوالی که بقدر یك وجب از تبغهٔ شمشیر آویزان باشد وبرآن زر وگوهر نصب کرده باشند .

غریفج (qarifej) ا. پ . خلاب وگل ولای سیاه وتیره که پای بدشواری از آن بر آید . ولغشك یعنی‌گوه پارهٔ نرمی که کودکان بر آن لغزند ویکدیگررا از بالا بزیر کشند و بتازی زحلوقة خوانند .

غریفژ (qarifež) و**غریفش** (qarifec) ا . پ . گل ولای سیاهی که پای بدشواری از آن برآید .

غریق (qariq) ص. ع . غرق شده . ج : غرقی . وقیل ، الغرق‌الراسب فی الماء من غیر موت فان مات غرقاً فهو غریق .

غریق (qariq) اوص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غرق‌شده‌وآب‌از سرگذشته وغوطه‌ور . و کشتی شکستهٔ فرو رفتهٔ در آب . و شخص غرق شده . و **غریق امواج** : فرو رفته غوطه ورشدهٔ در موجهای دریا . و**غریق رحمت** : فراگرفته‌شده ازرحمت‌پروردگار . و**غریق‌دراسلحه** : مسلح‌ودارای‌سلاح .

غریق‌آب (qariq-âb) ا . پ . آب ژرف وعمیق .

غریل (qeryal) ا. ع . گل ولای‌تك . وکف لای‌سیل آورد که برروی زمین و مغاکها بماند خواه خشك باشد و یاتر . و پارگین که در آن کفچلیز باشد وخوردن آبش نتواند . ودرد تك شیشه . و آبیکه در تك غنور وتالاب‌مانده باشد. وآب پنی چارپایان سم دار . وگرد وغبار .

غریم (qarim) ا. ع . وام دار ومدیون . و وام خواه ودائن .

غرین (qarin) و (qeryan) ا. ع . لای سیل آورد خواه تر باشد ویا خشك (لغة فی الغریل) . وگولی . وسکهٔ تازه .

غرینش (qorrinec) و**غرینه** (qorrine) ا. پ . غرنبه و بانگ وفریاد وغوغا .

غریو (qeriv) ا. پ . شور وفریادوبانگ وغوغا وفغان . و گریه‌وناله وزاری . و ولوله و هنگامه .

غریوان (qerivân) و **غریونده** (qerivande) ص. پ . فریادکنان‌وبانگ‌زنان .

غریویدن (qerividan) ف‌ل. پ . فریاد زدن وشور وغوغا کردن .

غز (qoz) ا . پ . گروهی از ترکان که سلطان سنجر را گرفته دوقفس کردند .

غز (qozz) ا . ع . کنج دهن از طرف درون . و گروه غز از ترکان .

غزا (qazâ) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ جنگ وپیکار بادشمن دین .

غزاء (qozzâʼ) ع. ج . غازی .

غزاة (qazât) ا . ع . کشش وجنگ با دشمن دین .

غزاة (qozât) ع. ج . غازی .

غزات (qazzât) ا. ع . شهرغزة . مر . غزة .

غزار (qezâr) ص. ع . ج . غزیرة .

غزار (qezâr) م. ع . چیزی بکسی دادن وافزون از آن واپس گرفتن .

غزارة (qazârat) م. ع . **غزرت‌الناقة غزارة‌و غزراً وغزراً** (ازباب کرم) : بسیار شیر گردید آن ماده شتر . و **غزرت العین** : بسیاراشک شد آن چشم . و**غزر الشیء** : افزون گشت آنچیز .

غزارة (qazârat) ا . ع . بسیاری از هر چیزی .

غزاره (qazâre) ا. پ . ـ مأخوذازتازی ـ فراوانی وکثرت وبسیاری .

غزاز (qezâz) م. ع . مغازة‌وشتابی کردن .

غزاز (qozzâz) ا. ع . احسان نمایندگان ونیکی کنندگان‌با خویش و فرزند وهمسایه .

غزال (qazâl) ا. ع . آهوبره که‌در حرکت و رفتار آمده باشد . وآهوبرهٔ نوزاده که‌تانیك دونده گردد . ج : غزلة و غزلان . وگفته‌اند : اول که‌بچهٔ آهو متولدمیشودآنرا طلی گویند و سپس‌غزال وغزالةوچون‌قوتی‌گرفت‌وحرکت‌کرد آنرا شادن گویند وچون‌یکماهه‌شد شصروچون ششماهه ویاهفت ماهه شد جداية (jedâyat)ویا جداية(jadâyat) وسپس خشمو یا خشف ویا خشف گویند و بعد رشأ وهمینکه درسال سیوم داخل گردید آنرا ظبی و ظبیة نامند و تازنده است بهمین نام نامیده میشود . و نیز غزال : وادی دشوار گذار . و **غزال شعبان** : نام جانورکی . و **دم‌الغزال** : گیاهی مانند ترخون تند و زبان گزکه دختران بدان دست را سرخ نگارین کنند .

غزال (qazâl) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آهو .

غزال (qazzāl) اِ.ع. ریسمان فروش.
غزالات (qazālāt) ع.ج. غزالة. و **غزالات الضحی**: بمعنی غزالة الضحی.
غزالان (qazālān) اِ.پ. غزلخوانان و خوانندگان و سازندگان و مطربان.
غزالة (qazālat) اِ.ع. آفتاب. و آفتاب وقتی که طلوع کند و یا بلند گردد. و چشمهٔ آفتاب. و آهو برهٔ ماده. و نام زنی. و نام گیاهی شیرین که خوردنی است. و نام دهی در حوالی طوس. و **غزالة الضحی**: اول روز وپس از منبسط گشتن و روشن شدن آفتاب. و ازاول چاشت تاخمس روز.
غزاله (qazāle) اِ.پ. مأخوذ از تازی. بچهٔ آهو. و **غزالهٔ فلك**: آفتاب. و برج حمل.
غزالی (qazāli) و (qazzāli) اِ. پ. ابوحامد محمد صاحب کتاب احیاء العلوم که در ٤٥٠ هجری متولد شده و در ٥٠٥ درگذشت رحمة الله علیه.
غزاوة (qazāvat) م.ع. غزا غزوآ و غزوانآ و غزاوة. مر. غزو.
غزة (qazzat) اِ.ع. نام شهری از فلسطین در کنار دریا و مولد امام شافعی رحمة الله واین شهر که در تاریخ یهود مشهور است اکنون دارای ۱۷۰۰۰ نفر جمعیت است و دراین شهر هاشم بن عبدمناف جد آنحضرت صلی الله علیه وآله وفات نمود و بعضی از شعرای تازی آنرا بطور سجع غزات گفته‌اند.
غزر (qazr) اِ.ع. بسیاری و فراوانی. و آوندی که ازگیاه دوخ و برگ خرما سازند. ج: غزر.
غزر (qazr) و (qozr) م. ع. غزر غزارة و غزرآ و غزرآ. مر. غزارة.
غزر (qozr) ع.ج. غزر.
غزران (qazrān) اِ.ع. ماده شتران رام و پر شیر.

غزز (qazaz) م.ع. غزفلان بفلان غززآ (از باب نصر): برگزید فلان فلانی را از دیگران و خاص بخود کرد او را. و غز الابل: پشم رنگین آویخت بر آن شتر جهة دفع چشم زخم. و کذا غز الصبی.
غزغز (qozqoz) اِ.ع. کنج دهان از جانب باطن.
غزغن (qazqan) و غزغند (qazqand) اِ.پ. دیگ. و پوستی غیر از کیمخت. و ساغری که از آن کفش سازند.
غزل (qazl) م.ع. غزلت المراة الصوف ونحوه غزلا (ازباب ضرب): رشت آن زن پشم و مانند آنرا.
غزل (qazl) اِ.ع. رشته. و پشم.
غزل (qazal) م.ع. غزل غزلا (از باب سمع): سخن گفت با زنان و عشقبازی نمود. وغزل الکلب: سستی آورد سگ شکاری که چون نزدیك بآهو گردید آهو از ترس روی بانگ کرد و سگ بازگردید.
غزل (qazal) اِ.ع. سخنگوئی با زنان و عشقبازی.
غزل (qazal) اِ.پ. مأخوذ از تازی. سرواد و کلام منظوم و شعرو چامه.
غزل (qazel) ص.ع. آنکه بازنان سخن گوید و عشقبازی نماید. و نرم و سست از هر چیزی.
غزل (qozzal) ع.ج. غازل.
غزلان (qezlān) و **غزلة** (qezlat) ع.ج. غزال.
غزلخوان (qazal-xān) اِ.پ. کسی که بیابی سرواد خواند.
غزلدان (qazal-dān) اِ.پ. سبدی که در وی زنان هرچه میرسند میگذارند.
غزلولاور (qozlulāvar) اِ. پ. دبهٔ برنجین.

غزلی (qazaliyy) ص.ع. منسوب بغزل.
غزلیات (qazaliyyāt) اِ.پ. مأخوذ از تازی. سروادها و غزلها.
غزم (qozm) اِ.پ. هیبت. و خشم وقهر. و کینه.
غزنك (qoznak) اِ.پ. گیاهی مانند اشنان که بدان رخت شویند.
غزنو (qaznu) و **غزنه** (qazne) اِ. پ. نام شهر معتبر غزنین که در عهد غزنویه دارالملك بود.
غزنوی (qaznavi) ص. پ. منسوب بغزنو.
غزنویه (qaznaviyye) اِ.پ. سلسلهٔ از پادشاهان ایران از نژاد سبکتکین که داماد البتکین بود و از ۳۷۷ هجری تا ٥٩٢ درخراسان و بیشتر ایران سلطنت کردند.
غزنی (qazni) و **غزنین** (qaznin) اِ. پ. ولایتی از ولایات خراسان که اکنون در تصرف افغان میباشد و سلسلهٔ غزنویه منسوب بدان ولایتند.
غزو (qazv) اِ. ع. آهنگ و قصد. و **غزوی کذا** یعنی قصد من چنین است. و **ابن غزو**: نام محدثی.
غزو (qazv) م. ع. غزاه غزوآ و مغزی (ازباب نصر): خواست آنرا و آهنگ وی کرد. و **غزا العدو غزوآ** و **غزوانآ** و **غزاوة** و **مغزی**: جنگ کرد با دشمن ودر پی جنگ و غارت آنها گردید.
غزوات (qazavāt) ع.ج. غزوة.
غزوان (qazavān) م.ع. غزا غزوآ و غزوانآ. مر. غزو.
غزوة (qazvat) اِ. ع. یکدفعه کشش و جنگ با دشمن دین. ج: غزوات.
غزوه (qazve) اِ.پ. مأخوذ از تازی. جنگ مؤمنین با کفار ازبرای اسلام بشرطیکه

آنحضرت صلی الله علیه و آله همراه باشد .

غزوی (qazviyy) ص-ع. منسوب بغزو بمعنی جنگ کردن .

غزه (qaze) ا . پ . غازه . و بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده . و آواز وصدا وندا.

غزی (qozzâ) ع-ج. غازی. قوله‌تعالی: **او کانوا غزی .**

غزی (qaziyy) ا-ع. بهادران‌وجنگیریان.

غزی (qoziyy) ع-ج. غازی .

غزی (qozziyy) ا-ع . واحد غز یعنی یك نفر غز که گروهی از ترکان باشند .

غزید (qezyad) ا-ع . سخت آواز . و گیاه نرم ونازك .

غزیر (qazir) ص-ع. بسیار از هرچیزی. یق : **مطر غزیر .**

غزیرة (qazirat) ص-ع. **ناقة غزیرة:** ماده شتر بسیار شیر-ج : غزار . ونیز غزیرة: چاه وپاچشمهٔ بسیار آب. وچشم بسیار اشك. و ابر بسیار باران .

غزیور (qozyur) و (qozivar) ا-پ. دبهٔ برنجین .

غژ (qaĵ) ص. پ . کسی که نشسته راه رود مانند کودك . و مردم شل و زمین‌گیر .

غژان (qoĵân) ا-پ. نام میوه‌ای‌هندی.

غژب (qoĵb) ا . پ . دانهٔ انگور تر و تازه که از خوشه افتد . و هستهٔ انگور . و خوشهٔ خرما. و سرپستان‌گاو . و قهروخشم.

غژژ (qaĵaĵ) ا-پ.نام‌گیاهی بسیارتلخ.

غژغا (qaĵqâ) و **غژغاو** (qaĵqâv) ا. پ . اسب و یاگاو دریائی که از دنب آن منگوله های کوچکی میسازند و در گردن اسب مانند قلاده جهةزینت و چشم زخم‌می‌اندازند. و یکنوع گاو نری در کوهستان تبت .

غژغژ (qaĵqaĵ) و **غژغژه** (qaĵqaĵe) ا-پ. مرغ جنگلی .

غژغژان (qaĵqaĵân) ص-پ. خزان و خزنده .

غژقاو (qaĵqâv) ا-پ. غژغا .

غژك (qeĵak) ا-پ. یکنوع سازی که مینوازند. وکمانچه . و تنبور و غیچك .

غژگا (qaĵgâ) و **غژگاو** (qaĵgâv) ا-پ. غژغا و غژغاو .

غژم (qoĵm) ا-پ. دانهٔ انگور تر وتازه که از خوشه افتد. وهستهٔ انگور. وخشم‌وقهر. و کینه و کینه وری. و تؤلول .

غژنگ (qaĵank) ا-پ. غرنگ .

غژولیدن (qoĵulidan) فـ-لـوم . پ . متوجه‌بودن. ومشغول‌گشتن. ومقیدبودن. وتعجیل کردن و شتابی‌نمودن . و ساعی و جاهد بودن و سعی و کوشش کردن.و تیزیدن و تیزدادن.

غژیدن (qaĵidan) فـ-لـوم-پ. خزیدن و نشسته راه رفتن مانندکودکان ومردمان‌شل. و بر یکدیگر نشستن بسبب جنسیت . و طبقه طبقه روی هم‌گذاشتن وتوده کردن.وبرچیدن. و خراب شدن . و زیادکردن .

غژیده (qaĵide) ص-پ. برهم نشسته. و برهم چسبیده . و نشسته براه رفته .

غس (qass) م-ع. **غس فلان خطبة الخطیب غساً** (از باب نصر) : عیب کرد فلان‌خطبهٔ آن خطیب را. و **غس فی البلاد:** در آمد در آن شهر و رفت . و **غس فلاناً فی الماء :** غوطه داد فلان را در آب . و **غس الهرة :** مبالغه کرد در زجر گربه بکلمهٔ غس. و **انا اغس و اسقی (مجهولا)** : طعام و شراب خورانیده شدم من .

غس (qasse) ع. کلمه‌ایست که‌مبرراندن وزجر کردن گربه گویند .

غس (qoss) ا . ع . مرد سست و ناکس (واحد وجمع در وی یکسان است و بعضی جمع آنرا اغساس گفته‌اند) .

غسا (qasâ) ا-پ. غورهٔ خرما .

غساة (qasât) ا-ع . غورهٔ خرما . ج : غسی و غسیات .

غساس (qosâs) ا-ع. بیماری مرشتران را.

غساق (qasâq) و (qassâq) ا-ع . سرد وگندیده و بدبو. قوله تعالی: **الاحمیماً و غساقاً .**

غساك (qasâk) ا-پ. عشقه وپیچك .

غسال (qassâl) ا-ع. جامه شوی .

غسال (qassâl) ا-پ . مأخوذ ازتازی- مرده‌شوی و کسیکه شغل وی شستن مرده‌هابود.

غسالة (qosâlat) آبیکه در آن دست‌وروی ویا چیز دیگرشسته باشند. وآب چکیده . وآب استعمال شدهٔ درشستن‌چیزی.وآنچه شسته شود ازجامه ومانندآن. وآنچه ازشستن‌چیزی‌برآید.

غسال‌خانه (qassâl-xâne) ا . پ . مرده‌شوی‌خانه وجائی‌که درآن‌مردگان‌را شویند.

غساله (qosâle) ا . پ . مأخوذ از تازی - آبیکه بدان دست و روی شویند . و آبیکه از شستن چیزی برآید .

غساله (qassâle) ا-پ. مأخوذازتازی- زن مرده شوی وآنکه شغل وی شستن مرده‌ها بود . و **ثلاثة غساله :** سه‌جام شرابیکه در صبح نوشند .

غسالی (qosâlâ) ع-ج. غسیلة.وج. غسیل.

غسان (qesân) ا . ع. پوستپاره ای که کودکان پوشند .

غسان (qosân) ا-ع. کرانهٔ عمیق تر از قلب.واعماق قلب .

غسان (qassân) ا-ع. شدت جوانی . و نام گروهی از تازیان و ملوك غسان یمن از آن گروهند . و **ماانت من غسانه** یعنی تو از مردان آن نیستی .

غسانی (qassâniyy) ا-ع. نیك‌ونیکوروی و خوب‌صورت .

غسبلة (qasbalat) م ع. **غسبل الماء غسبلة**: برانگیخت آبرا.

غسر (qasr) م ع. **غسر علی الغریم غسراً** (از باب نصر): سخت گرفت برغریم. و**غسر الفحل الناقة**: برجست گشن بر آن ماده شتر بدون میل وخواهش وی.

غسر (qasar) ا ع. آنچه بادبر بار گین اندازد.

غسر (qaser) ا ع. کار مشتبه درهم آمیخته.

غسغسة (qasqasat) م ع. **غسغس بالهرة غسغسة**: مبالغه نمود دراندن گربه و غس غس گفتن بدان.

غسف (qasaf) ا ع. تاریکی.

غسق (qasq) م ع. **غسق غسقاً و غسقاناً**. مر. غسقان.

غسق (qasaq) ا ع. تاریکی اول شب. و دانه های سیاهی که مخلوط بگندم بیاشد.

غسق (qasaq) م ع. **غسق غسقاً و غسقاً و غسقاناً**. مر. غسقان.

غسقان (qasaqân) ا ع. ریزش آب و مانند آن.

غسقان (qasaqân) م ع. **غسقت السماء غسقاً و غسقاناً** (از باب ضرب): باران ریزه بارید. و **غسق اللبن**: ریزان گردید شیر از پستان. و **غسق اللیل غسقاً و غسقاً و غسقاناً** (نیز از باب ضرب): نیك تاریك شد شب. و **غسقت عینه غسوقاً و غسقاً و غسقاناً** (ازباب ضرب و سمع): خیره گردید چشم او وتاریك شد راشك آورد. و **غسق الجرح غسقاناً**: زرداب روان گردید از جراحت.

غسك (qasak) ا پ. اس که جانوری است بزرگتر از کیك وشپش.

غسك (qasak) ا ع. تاریکی اول شب.

غسل (qasl) و (qesel) ا پ. گل خطمی.

غسل (qasl) م ع. **غسله غسلاً وغسلا** (از باب ضرب): شست آن را و قیل بالفتح مصدر و بالضم اسم. و **غسل المیت غسلا فغسل** (مجهولا): شست آنمرده را پس شسته شد. و **غسل الفرس** (مجهولا): خوی آورد آن اسب. و **غسل فلاناً**: زد فلان را وبدرد آورد آنرا. و **غسل المرأة**: بسیار گائید آن زن را. و **غسل الفحل الناقة**: بسیار برجست آن گشن بر ماده شتر.

غسل (qesl) ا ع. آب جهة شستن. و سرشستنی مانند خطمی و سدر. و گشنی که بسیار گشنی کند وبار دار نسازد. و همچنین مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد. ونام موضعی. و**ذات غسل**: نیزنام موضعی.

غسل (qosl) و (qosol) ا ع. شستشوی. ج: اغسال. وآنچه بدان بشویند. وخطمی. وقیل: الغسل تمام الطهارة و قیل هو الماء الذی یتطهر به.

غسل (qosl) ا پ. مأخوذ ازتازی. شستشوی همهٔ بدن. و**غسل صحت**: نخست حمامی که پس از بیماری میروند. و **غسل دادن**: شستن ، رشستن مرده. و **غسل کردن**: شستشوی کردن وشستن همهٔ بدن.

غسل (qasal) ا ع. نام کوهی.

غسل (qosal) ا ع. گشن بسیار گشن. و گشن که بسیار گشنی کند وبار دارنسازد و همچنین مردی که بسیار جماع کند وباردار نسازد.

غسلاء (qosalâ') ع ج. غسیل.

غسلبة (qaslabat) م ع. **غسلب منه الشیء غسلبة**: بستم و غصب گرفت از وی آن چیزرا.

غسلة (qeslat) ا ع. خوشبوی. وآنچه زن در هنگام شانه کردن سر بروی سر اندازد. و برگ مورد. وهرچیز که بدان سرراشویند مانند خطمی وسدر وجز آن. و**ابوغسلة**: گرگ.

غسلة (qosalat) ا ع. گشن. و مردی که بسیار جماع کند وباردار نسازد.

غسلج (qaslaj) ا پ. ینی که بجزیك اشنان نیز گویند.

غسلج (qaslaj) ا ع. یخ سیاه. و امر مایین در امر.

غسلج (qaslaj) و (qasallaj) ا ع. طعام وشرابی که بی مزه بود.

غسلخانه (qosl-xâne) ا پ. گرمابه و حمام.

غسلی (qaslâ) ع ج. غسیل.

غسلین (qeslin) ا ع. آنچه شسته شود از جامه وماند آن. و نیك گرم. ونام درختی در دوزخ. و آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد.

غسم (qasam) ا ع. سیاهی. و آمیزش تاریکی. و تاریکی شب. و گرد و غبار. و تیرگی.

غسم (qasam) م ع. **غسم اللیل غسماً** (از باب سمع): تاریك گردید شب.

غسم (qasam) ا ع. ابرپاره. ج: اغسام. یق: **فی السماء اغسام**.

غسم (qosam) ع ج. غسمة.

غسمة (qosmat) ا ع. ابر پاره. ج: غسم. یق: **فی السماء غسم**.

غسن (qasn) م ع. **غسن الشیء غسناً** (از باب نصر): خائید آن چیزرا.

غسن (qosn) ا ع. سست ونرم فروهشته.

غسن (qosan) ع ج. غسنة.

غسناة (qosnât) ا ع. دستهٔ موی بافته و زلف وگیسو و مانند آن. و فش اسب.

غسنبة (qasnabat) م ع. **غسنب الماء غسنبة**: برانگیخت آب را.

غسنة (qosnat) ا ع. دستهٔ موی بافته.

وزلف و گیسو و مانند آن. و نش اسب. ج: غسن.

غسو (qosovv) م.ع. **غسا اللیل غسواً** (از باب نصر): تاریك گردید شب. و **غسا الشیخ**: نیك پیر شد آن پیر مرد.

غسوة (qasvat) ا.ع. میوهٔ درخت کُ ُ ر.

غسوس (qasus) ا.ع. خوردنی هرچه باشد. و **هذا الطعام غسوس صدق**: این طعام حقیقی است.

غسوق (qosuq) م.ع. **غسق غسوقاً** و **غسقاناً**. مر. غسقان.

غسول (qasul) و (qassul) ا.ع. آب شستنی. و خطمی و هرچه بدان دست و جز آن شویند.

غسولة (qasulat) م.ع. **غسول الماء غسولة**: برانگیخت آب را.

غسوم (qosum) م.ع. **غسم اللیل غسوماً** (از باب نصر): تاریك شد شب.

غسویل (qasvil) ا.ع. نام گیاهی.

غسی (qasy) م.ع. **غسی اللیل غسیاً** (از باب سمع): تاریك شد شب.

غسی (qasâ) و **غسیات** (qasayât) ع.ج. غساة.

غسیس (qasis) ا.ع. خرمای تر تباه شده.

غسیل (qasil) ص.ع. شسته و غسل داده شده (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). ج: غسلی و غسلاء و غسالی. یق: هم غسلی و غسلاء وهن غسالی. و **غسیل الملائکة**: لقب حنظلة بن راهب از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله بدانجهة که در جنگ احد شهید گردید و ملائکه وی را غسل دادند.

غسیل (qasil) و (qessil) ص.ع. گشن که گشنی بسیار کند و باردار نسازد. وکذا الرجل.

غسیلة (qasilat) ص.ع. مؤنث غسیل یعنی زن شسته شده. ج: غسالی.

غش (qac) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خواب سبك. و بی هوشی و مدهوشی و بی‌حواسی. و **غش کردن**: بیهوش شدن. و بدور چرخیدن اسب.

غش (qac) ا.پ. میل و خواهش زن آبستن.

غش (qacc) ص.ع. **رجل غش**: مرد بزرگ ناف.

غش (qacc) م.ع. **غشه غشاً** (از باب نصر): بغرض نصیحت نمود آنرا و پند خالص نداد او را. و ظاهر کرد مراورا خلاف آنچه در دل داشت و خیانت نمود.

غش (qacc) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آمیزش فلز کم بها در زر و سیم. و آمیزش هر چیز پست در چیز پر بها و قیمت‌دار مانند مشك. و آمیزش آب در شراب.

غش (qecc) ا.ع. آمیغ. وکینه. و اظهار خلاف نهانی.

غش (qocc) ص.ع. ستمونا کس فریبنده و خائن. ج: غشون.

غشاء (qecâ') ا.ع. پوشش دل. وپوشش زین. وپوشش شمشیر. و هرآنچه چیزی را پوشاند. ج: اغشیة.

غشارب (qocâreb) ا.ع. مرد دلاور و رسای در امور.

غشاش (qecâc) ا.ع. اول تاریکی. وپسین آن.

غشاش (qecâc) ص.ع. **شرب غشاش**: شرب کم و اندك ویا شتاب ویا ناگوارد.

غشاشاً (qecâcan) و (qacâcan) ا.ع. **لقیته غشاشاً**: برشتاب دیدار کردم آنرا ویا نزد غروب آفتاب ویا بهنگام شب. و کذالك **لقیته غشاشاً**.

غشاك (qacâk) ا.پ. بخر و بوی گنده و بوی بد که از دهان مردم آید که بتازی بخر گویند.

غشامر (qacâmer) ع.ج. غشمرة.

غشامك (qacâmok) و (qacâmak) ا.پ. غشمشك.

غشانة (qocânat) ا.ع. بیخ درخت گرد آمدهٔ پس از بریدن از ریشه. ودانه های تك از خرما که پس از بریدن خوشهٔ آنها را می‌چینند.

غشاوة (qacâvat) و (qecâvat) و (qocâvat) ا.ع. پرده و پوشش. و **علی قلبه وبصره غشاوة** ای غطاء. وکذا: **غشاوة** و **غشاوة**.

غشایة (qecâyat) و (qocâyat) ا.ع. پوشش و پرده.

غشب (qacb) ا.ع. ستم (لغة فی الغشم).

غشته (qacte) و (qecte) ص.پ. آمیخته و آغشته.

غشرب (qacarrab) ا.ع. شیربیشه.

غشش (qacac) ا.ع. آب کدر تیره.

غشفل (qacfal) ا.ع. روباه.

غشق (qacq) م.ع. زدن برچیزی که نرم باشد مانند گوشت (والفعل من نصر):

غشم (qacm) ا.ع. ظلم وستم.

غشم (qacm) م.ع. **غشمه غشماً** (از باب نصر): ستم کرد او را. و **غشم الابل** (از باب ضرب): ریخت قطران را بر شتران وفرو نگذاشت از آن چیزی و همهٔ آنرا براندام سقیم ویا سالم اندود. و **غشم الحاطب**: بی فکر وتأمل برید هیزم کش در شب هرچه بدست وی آمد از تر وخشك.

غشمرة (qacmarat) ا.ع. ستم. وآواز. وبنا استواری وستم کردن کاری. و خودرائی نمودن در ارتکاب امور از حق وباطل. وبی باکانه در آمدن در امور. ج: غشامر.

غشمرة (qacmarat) م.ع. **غشمر السیل غشمرة**: پیش آمد توجه وکذالك: **غشمر اللیل**.

غشمریة (qacmariyyat) ا.ع. ظلم وستم.

غشمك (qac-mock) اِ.پ. گیاهی که در شك آمیخته میکنند .

غشمشم (qacamcam) اِ.ع. مردخود رای دلیر که در هرکاری کمیکند گردن‌خود را راست دارد واز دلیری خود خشنود باشد . ومرد بی‌باك وبی پروا . ومرد ثابت ومحکم وخود سر و گستاخ وسرکش .

غشمشمة(qacamcamat) وغشمشمیة (qacamcamiyyat) اِ.ع. دلیری ورسائی‌در کار . یق : **انه لذو غشمشمة و ذو غشمشمیة** .

غشمیر (qecmir) اِ.ع. شدت وسختی . یق : **اخذه‌بالغشمیر**: گرفت اورا بسختی.

غشن (qacn) م.ع. **غشنه‌بالعصاغشناً** (از باب ضرب) : زد اورا بعصا .وغشن **فلاناً بالسیف** : زد فلان را بشمشیر .

غشو (qacv) اِ.ع. میوهٔ درخت‌کنار .

غشو (qacv) م.ع. **غشاه‌غشواً** (از باب نصر) : آمد نزدیك وی .

غشواء (qacvâ') ص. ع. مؤنث اغشی یعنی اسب مادهٔ سپید سر . و **عنزغشواء**: بزی که سپیدی روی وی‌را پوشاند .

غشواء (qacvâ') اِ.ع. نام‌اسب‌مادیانی.

غشوة (qocvat)و(qecvat)و(qacvat) اِ.ع. پرده وپوشش .

غشوم (qacum) ص . ع . ستمگار. و **الحرب غشوم** : جنگ ستمگار است زیرا که بجانی وغیر جانی هردو بر میخورد . الحدیث : **سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم** .

غشون (qoccuna) ع.ج . غش .

غشه (qeceh) اِ.پ. برگ نی .

غشی (qacy) اِ.ع. اغما وبیهوشی .

غشی (qacy) و (qocy)م. ع. **غشی** (مجهولا)**غشیاًوغشیاًوغشیاناً**. مر.غشیان.

غشیات (qacayât) ع.ج. غشیة .

غشیان (qecyân) اِ.ع. مجامعت .

غشیان (qecyân) م.ع. **غشی فلانة غشیاناً** (از باب سمع) : مجامعت کـرد فلان زنرا .

غشیان(qacayân)م.ع.**غشی**(مجهولا) **غشیاً و غشیاً و غشیة و غشیاناً** (از باب سمع) : بیهوش گردید و رفت از وی حس‌وحرکت . و **غشیه‌الامر** : فرو گرفت اورا کار . و **غشیه‌بالسوط** : زد او را بتازیانه . و **غشی فلاناً** : آمد نزدیك‌فلان ویا آمد فلان را از بالا .

غشیة (qacyat) اِ.ع. بیهوشی . ویکدفعه بی هوشی . ج : غشیات .

غشیة (qecyat) اِ.ع. نوع بیهوشی. و هیئت بیهوشی .

غشیة (qocyat) اِ.ع. پوشش . و پرده.

غشیم (qacim) ص.ع.ساده وبی‌آمیزش. و بآسانی و سهولت فریفته شده .

غصّاب (qossâb) ع.ج. غاصب .

غصان (qassân) ص.ع. آنکه درگلوی وی چیزی درماند .

غصب (qasb) ص.ع . مغصوب و آنچه بستم و قهر ستانده شود (وصف بالمصدر) .

غصب (qasb) م.ع . **غصب الشیء غصباً** (از باب ضرب) : بستم و قهر وظلم گرفت آنچیز را . و **غصب ماله** : غصب کرد وبستم گرفت مال او را . وکذا:**غصبه منه وعلیه**. و**غصب‌فلاناًعلی‌الشیء**: جبره کرد فلان را بر آن چیز . و **غصب الجلد** : خراشید پوست را و برکند موی آنرا بی دباغت . و **غصب‌الرجل‌المرأة نفسها** : چیرگی کرد آنمرد برآن زن .

غصب (qasb) ص.پ. مأخوذ‌ازتازی. هرچیز بستم و زور گرفته شده . و هر مالی که‌بناحق‌در تصرف کسی باشدو از آن دیگری بود . و **غصب کردن** : مال کسی‌رابناحق وبظلم وستم گرفتن وتصرف مالکانه در آن کردن .

غصة (qossat) اِ.ع. اندوه گلوگیر. ج: غصص . و آنچه در پهنای‌گلو درماند.وقوله تعالی: **وطعاماًذاغصة وعذاباً الیماً**.

ذوالغصة : لقب‌حصین‌بن یزید صحابی‌که درگلوی وی گرفتگی بود و کلام را آشکارا و درست گفتن نتوانست و صد سال‌زندگانی کرد . و نیز لقب عامربن اصلع .

غصص (qasas) م.ع.**غصص‌غصصاً** (از باب سمع و فتح): درماند در گلوی‌او طعام و جز آن .

غصص (qosas) ع.ج. غصة .

غصغص (qasqas) اِ.ع . نام‌گیاهی .

غصلب(qoslob) اِ.ع. بلندبالای‌مضطرب خلقت .

غصلجة (qaslajat) م.ع . نمك وديگ افزار نا انداختن درگوشت و خوب ناپختن آن را .

غصلقة (qaslaqat) م.ع. غصلجة .

غصن (qasn) م.ع. **غصن فلاناً عن حاجته** (از باب‌نصر) : باز داشت‌فلان‌را از حاجت خود و بند نمودآن حاجت را . و **غصنه** : برید آنرا . و **غصن الغصن** : کشید آن شاخه را بسوی خود . و **غصن الشیء** : گرفت آنچیز را . و **غصن العنقود** : بسیار دانه گردید آن خوشه .

غصن (qosn) اِ.ع.شاخهٔ درخت. وشاخهٔ درخت که بر شاخ دیگر برآید . ج: اغصان و غصون و غصنة . و **ابـو الغصن** : کنیهٔ دجین‌بن ثابت ملقب بجحی کەدرحماقت بدو مثل زنند .

غصنة(qosnat) اِ.ع.شاخهٔ‌خرداز درخت.

غصنة (qesanat) و **غصون** (qosun) ع·ج· غصن .

غصه (qosse) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ خدوك و اندوه . و اندوه گلوگیر . واندوهی که از ترس‌ویا شرم از کسی ویا از جهتی‌دیگر در دل نگاهدارند و اظهار آن نکنند . و**غصه خوردن** : غم و اندوه را در دل پنهان کردن و اظهار وی نکردن .

غصه‌دار (qosse-dâr) ص·پ· مهموم و مغموم و دم فرو بستهٔ از اندوه و خشم و قهر .

غصه‌ناك (qosse-nâk) ص·پ· غمناك و پرملال . و خشمناك .

غض (qazz) ا·ع· تازه. وشکوفهٔ باریك . و شکوفهٔ نرم . و چشم سست نگاه و ناقص . و گوسالهٔ نوزاد. وتازه روی خندان. وجوانی. ج : غضاض .

غض (qazz) م·ع· **غض طرفه غضاً** و **غضاضاً** و **غضاضة** (از باب ضرب) : فروخوابانید چشم خودرا. وبرداشت کردمکروهرا . وکذا: **غض من طرفه** . و **غض صوته من صوله** : فروداشت آواز خودرا. وامرازآن‌بلغة نجد غض (qozz) و بلغة حجاز اغضض (oqzoz) میآید . قوله‌تعالی : **اغضض من صوتك** . و **غض فلان الطرف عنه غضاً**: متحمل مکروه‌شد فلان. و**غض منه**: کم‌گردیدمرتبه‌اووبرافتاداز پایهٔ خود . و **غض الغصن** : شکسته شدآن شاخه و جدا نگردید . و **غضه** : کم کرد آن را .

غضا (qazâ) ا·ع· بیشه‌وجنگل. نام‌وادی در نجد . و نام زمینی . و **اهل الغضا** : مردم نجد . و **ذئاب الغضا** : بنوکعب بن مالك. و**ذئب غضاً** : گرگ منسوب‌بغضاة.

غضا (qazâ) ا·ع·ج· غضاة .

غضاب (qezâb) ص·ع·ج· غضبان .

غضاب (qezâb) م·ع· **غضب غضاباً** (از باب سمع) : چیچك زده شد . وکذا: **غضب** (مجهولا) .

غضاب (qezâb) و (qozâb) ا·ع · خاشاك چشم . و آبله و چیچك . و تمام بیماری دیگری .

غضابر (qozâber) ا·ع · سخت درشت.

غضابی (qazâbâ) و (qozabâ) ع·ج· غضبان.

غضابی (qozâbiyy) ص·ع· تیره و مکدر در معاشرت و مخالقت .

غضاة (qazât) ا·ع · درخت تاغ . ج : غضا .

غضار (qazâr) ا·ع· گل پاکیزهٔ خوشبوی برچسبان و سبز . و سفال سبز . و سفال پاره‌ای که جهة دفع چشم زخم باخود دارند.

غضارب (qozâreb) ص·ع · **مکان غضارب** : جای بسیار آب و گیاه .

غضارة (qazârat) ا·ع· گل خوشبوی سبز برچسبان نیکو. ونعمت وفراخی و ارزانی وخوشی‌زندگانی‌وگشادگی. ومرغ‌سنگخوارماده.

غضارة (qazârat) م·ع · **غضر غضارة** (از باب کرم) : نیکو حال و توانگر گردید .

غضاریف (qazârif) ع·ج· غضروف .

غضاض (qazâz) و (qozâz) ا·ع · بینی وآنچه بدان پیوسته‌باشد از روی. ومابین بینی وبن موی وپیشانی وپیشین سر . و آنچه نزدیك آن است از روی وکرانهٔ سرینی . و مابین اسفل واعلای سرینی .

غضاض (qezâz) ع·ج· غض.

غضاض (qazâz) و(qezâz) و**غضاضة** (qazâzat) م·ع· **غض غضاً** و **غضاضاً** و **غضاضة** . مر . غض .

غضاضة (qazâzat) ا·ع· خواری. و نقصان . و ذلت . و کمی و منقصت . یق : **لیس علیك فی هذاالامر غضاضة** ای ذلة ومنقصة .

غضاضة (qazâzat) م·ع· **غض فلان غضوضة** و **غضاضة** (از باب سمع واز باب فتح ـ لغة قلیلة) : تازه روی گردیدفلان .

غضافر (qozâfer) ا·ع· شیریشه .

غضان (qazân) و (qozân) ا · پ · طعام پس مانده .

غضان (qezân) ا·ع· سقط وبچهٔ ناتمام افگنی ماده شتر .

غضایا (qazâyâ) ع·ج· غضیة .

غضایة (qazâyat) ا·ع· گله‌ای‌ازشتران برگزیده .

غضب (qazb) ا·ع· گاوزن. وشریشه. وسنگلاخ . وسخت سرخ .

غضب (qazb) ص·ع · خشمناك . و **احمر غضب** : سرخ سخت سرخ .

غضب (qazab) م·ع · **غضب علیه وله غضباً** و **مغضبة** (از باب سمع) : خشم گرفت براو درصورتیکه غضب کرده شده زنده باشد واگر مرده باشد گویند **غضب به** . و**غضب فلان** : چیچك درآورد فلان. وکذا **غضب فلان** (مجهولا) . و**غضبت عینه** : خاشاك افتاد در چشم او . وکذا : **غضبت عینه** (مجهولا) .

غضب (qazab) ا·ع · خشمگینی .

غضب (qazab) ا·پ· ـ مأخوذ ازتازی ـ خشم وقهر وخشمگینی. وآشفتگی. وکین. وعقاب.

غضب (qazeb) ص·ع· خشمناك .

غضب (qozobb) ص·ع· سخت خشم و زود خشم .

غضباً (qazaban) م·ف·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ درحالت خشم وقهر .

غضب آلود (qazab-âlud) ص·پ·

براز خشم وخشمناك وخشمگین .

غضبان (qazbān) ا.پ. سنگی که در منجنیق گذاشته بجانب دشمن اندازند. ومنجنیق. و **غضبان فلك** : خورشید ومریخ .

غضبان (qazbān) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خشمناك .

غضبان (qazbān) ص .ع. خشمناك . ج : غضاب و غضابی و غضابی و غضبی.

غضبانة (qazbānat) ص . ع . مؤنث غضبان یعنی زن خشمناك .

غضبة (qozbat) ا. ع . پوست بز کوهی کلانسال . و سپر مانندی از پوست شتر . و گوشپاره ای که بسرشتهر چشمخانه یا پلك بالائین روید . وپوشپارهٔ ماهی . وپوشپارهٔ سر . و پوشپارهٔ میان دو شاخ گاوزن . و سنگلاخ درشت وسخت .

غضبة (qozobbat) و (qazobbat) و (qazabbat) ص.ع. سخت خشم. وزودخشم.

غضبر (qozaber) ا.ع. سختدرشت.

غضبناك (qazab-nāk) ص.پ. خشمناك.

غضبناکی (quzab-nāki) ا.پ. خشمگینی.

غضبی (qazbā) ا.ع. گلهٔ صد شتر .

غضبی (qazbā) ص.ع.ج . غضبان . ومؤنث غضبان یعنی زن خشمناك .

غضة (qozzat) ا.ع. ذلت وخواری . و کمی ومنقصت .

غضر (qazr) م.ع. **غضره الله غضراً** (از باب نصر) : توانگر وفراخ حال ساخت آنرا خدای پس از درویشی وتنگی . و **غضر عنه غضراً** (از باب ضرب) : برگشت از آن . و **غضر فلاناً** : باز داشت فلانرا و بند نمود . و **غضر الشیء** : برید آن چیزرا . و **غضر علیه** : میل کرد بوی . و **غضر له من ماله** : جدا نمود چیزی جهة وی از مال خود .

غضر (qazar) م.ع. **غضر بالمال غضراً** (از باب سمع) : فراخ حال گردید پس تنگی .

غضر (qazer) ص . ع . **رجل غضر الناصیة** : مردنیکبخت مبارك فال . **وعیش غضر مضر** : زندگانی خوش وخرم .

غضراء (qazrā') ا . ع . زمین یا کرهٔ سبز رنگ نزدیك آب . و زمینی که گل نیکو دارد . وزمینی که تانکند درخت خرما نرویاند. وگل سبز . یق : **انبط فلان بئره فی غضراء** . وخوشی زیست. یق : **اباد الله غضراءهم** ای اهلك الله طیب عیشهم .

غضرب (qazrab) ص . ع . **مکان غضرب** : جای بسیار آب وگیاه .

غضرة (qozrat) ا.ع. یك قسم گیاهی .

غضرة (qazerat) ص . ع . **دابة غضرة الناصیة** : ستور فرخنده فال .

غضرم (qazram) و (qezrem) ا . ع. جای بسیارخاك نرم برجفسان غلیظ ستبر. و پارهٔ خشك کفته از گل سرخ نیکو . و جائی که بسنگ نرم وگچ ماند .

غضروف (qozruf) ا.ع. کرکرانك. و چرنده. واستخوان نرم . ج : غضاریف.

غضریف (qezrif) ا.ع. یاسمن .

غضس (qazas) ا . ع . بلغة اهل یمن : گیاهی که کرویا گویند .

غضغضة (qazqazat) م.ع. کم کردن چیزی . و کم کردن آب . و کم شدن آب (لازم ومتعدی) .

غضف (qazf) م . ع . **غضفت العود غضفاً** (ازباب ضرب) : شکستم چوبرا . و **غضف الکلب** : فروهشت آن سگ گوش را و سست انداخت . و **غضفت الاتان** : برفتار آمد آن ماده خر . و **غضفت الاتان بالاست** : تیز داد آن ماده خر .

غضف (qozf) ا.ع.ج. ضفنة .

غضف (qozf) ص.ع.ج. اغضف .

غضف (qazaf) ا.ع. فروهشتگی گوش. و درختی هندی شبیه بخرمابن .

غضف (qazaf) م.ع. **غضف غضفاً** (از باب سمع) : فرو هشت گوشت را و سست کرد آنرا و سست گوش گردید . و **غضف اللیل** : تاریك شد شب. و **غضف الاسد**: دوتا کرد آن شیر گوش را و فروهشته گوش گردید . و فرو هشت پلك پائین را از خشم ویا از کبر . و **غضف السهم** : درشت و آگنده پر گردید آن تیر . و نیز غضف : فراخ عیش گردیدن .

غضفة (qazafat) ا. ع. پشه . و مرغ سنگخوار . ج : غضف .

غضفر (qazfar) ا. ع. مـرد درشت اندام درشتخوی .

غضفرة (qazfarat) م . ع. **غضفر غضفرة** : گران گردید .

غضن (qazn) م.ع. **غضنه غضناً** (از باب ضرب ونصر) : بازداشت آنرا . ویق : **ماغضنك عنا** ای ماعاقك عنا. **وغضنت الناقة بولدها** : بچهٔ ناتمام افگند آن ماده شتر .

غضن (qazn) و (qazan) ا. ع. نورد جامه . وآژنگ پوست . و شکن زره . وبن گوشت. ج : غضون. ورنج وتعب .

غضن (qazan) ا. ع. **غضن العین** : پوستك بیرون چشم . ج : غضون .

غضنة (qaznat) ا. ع . سیوسهٔ پوست بدن . یق للمجدور اذا البس الجدری جلده ، **اصبح جلده غضنة واحدة** .

غضنفر (qazanfar) ا. ع. شیر بیشه. ومرد درشت اندام درشتخوی .

غضو (qazv) م . ع . **غضا علی**

الشیء غضواً و غضواً (ازباب‌نصر) : خاموش گشت برآن چیز وساکت گردید . و غضا اللیل : تاریک شد شب وپوشیدشب همه چیز را . و غضاالرجل: نیکو حال گردید آنمرد وبندهٔ عیال خویش شد .

غضو (qozovv) ص. ع. بسیار ووافر.

غضو (qozovv) م.ع . غضا غضواً و غضواً . مر. غضو .

غضوب (qazub) ص. ع. خشمناك. و بسیار خشمناك (مذکر و مؤنث دروی و یکسان است) .

غضوب (qazub) ا. ع. مار خبیث . وترشروی از زن وماده شتر و گاو نر وشیر بیشه. ونام زنی .

غضور (qazvar) ا.ع.گل برچفسیده. و نام درختی. ونام چاهی مرطایفهٔ طی‌را.

غضور (qazavvar) ا. ع. شیر بیشه.

غضورة (qazvarat) م. ع. غضور غضورة : خشم گرفت .

غضوضة (qozuzat) م. ع . غض غضاضة وغضوضة . مر. غضاضة .

غضون (qozun) ع. ج. غضن (qazn) وغضن(qazan). و ج. غضن(qazan) . و غضون الاذن: با گرش وشکنجهای آن. و فی غضون ذلك: دراین اثنا ودراین بین.

غضوی (qazaviyy) ص. ع . بعیر غضوی : شتر گیاه غضاة خوار.

غضی (qazy) م. ع. غضی غضیاً (از باب ضرب) : نیکو حال گردید و بنده شد عیال را .

غضی (qazā) ا. ع. بیشه و جنگل . و زمینی مرنبی کلاب را . ووادی در نجد. و اهل الغضی: مردمان نجد . و ذباب الغضی: بنی کعب بن مالك بن حنظلة .

غضی (qazā) م. ع. غضیت الابل غضی (ازباب‌سمع) : دردناك شکم گردیدند شتران ازخوردن غضاة .

غضی (qazi) ص. ع . بعیر غض: شتر درد شکم رسیده ازخوردن گیاه غضاة .

غضیا (qazyā) و **غضیاء** (qazyā') ا.ع . فراهم آمدنگاه درختان غضاة .

غضیاء (qazyā') ص . ع . ارض غضیاء : زمین غضاة ناك .

غضیانة (qazyānat) ا.ع. گلهٔ شتران برگزیده .

غضیة (qaziyat) ص.ع. مؤنث غضی. یق : ابل غضیة : شتران درد شکم رسیدهٔ ازخوردن گیاه غضاة . ج : غضایا .

غضیر (qazir) ص. ع. نرم و نازك وسبز از هرچیزی .

غضیرة (qazirat) ص.ع. زمین پاکیزهٔ نیکو خاك .

غضیض (qaziz) ص.ع. تازه. وشکوفهٔ نرم . و چشم سست نگاه و ناقص . وخوار. ج : اغضة. وظبی غضیض الطرف : آهوی سست چشم .

غضیضة (qazizat) ا.ع . خواری . و نقصان وکمی .

غضیی (qazyā) ا.ع. گلهٔ صد شتر .

غط (qatt) م.ع. غطه فی الماء غطاً (از باب ضرب و نصر) : فرو برد آنرا در آب . و غط البعیر غطاً و غطیطاً (از باب ضرب) : غرید آن شتر و بانگ کرد . غط النائم : خرخر کرد آن خفته. وکذا: غط المذبوح والمختنق .

غطا (qatā) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرده و پوشش .

غطاء (qatā') ا.ع. پرده و پوشش .

غطارس (qatāres) ع.ج. غطرس .

غطارفة (qatārafat) ع.ج. غطراف . وج. غطریف .

غطاریس (qatāris) ع.ج. غطریس .

غطاس (qattās) ا. ع . غواص. و غوطه خور .

غطاط (qatāt) ا.ع. مرغ سنگخوار ویا نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ و درون بازویش سیاه باشد .

غطاط (qatāt) و (qotāt) ا. ع . اول پگاه . ویا پس ماندهٔ سیاهی شب و تاریکی .

غطاط (qetāt) م ع . مغاطة و همدیگر را غوطه دادن .

غطاطة (qatātat) ا. ع . واحد غطاط یعنی یك مرغ سنگخواره .

غطاغط (qatāqet) ع.ج. غطغط .

غطامط (qotāmet) ا.ع. آواز. وآواز جوش دیگ . از دریا .

غطامط (qotāmet) ص . ع . بحر غطامط : دریای مواج بسیار آب .

غطایة (qatāyat) ا.ع . آنچه زنان در زیرجامه پوشند مانند شاماکچه و جزآن .

غطر (qatr) م.ع. غطر غطراً (از باب ضرب) خرامید . و مریغطر بیدیه: میرفت و دستها را میجنبانید .

غطراف (qetrāf) مهتربزرگ. وجوانمرد و سخی جوان . ج : غطارفة .

غطرب (qetrab) ا.ع. مار .

غطرس (qetres) ا.ع. ستمکار و ظالم متکبر. ج : غطارس .

غطرسة (qatrasat) م.ع. تفضیلت‌نهادن برخود . و دست درازی نمودن براقران . و بزرگ منشی کردن و تکبر نمودن . و خشمناك کردن کسی را .

غطرشة (qatracat) م.ع . غطرش بصره : تاریك شد چشم او . وغطرش اللیل بصره : تاریك ساخت شب چشم او

را (لازم و متعدّی) . و نیز غطرفة : تکبر
کردن و بزرگ منشی نمودن.

غطرفة (qatrafat) م ع . بزرگ منشی
کردن و عجب نمودن .

غطروف (qetrovf) ا ع . جوان زیرک
و دانا .

غطروف (qetravf) و (qotruf) ا ع .
جوان نیکو صورت .

غطریس (qetris) ا ع . ستمکار و ظالم
متکبر . ج : غطاریس .

غطریف (qetrif) ا ع . مهتر بزرگ . و
جوانمرد سخی جوان . ج : غطارفة . ومگس .
و جوزهٔ باز . ونیکو صورت .

غطس (qats) م ع . **غطس فی الماء
غطساً** (از باب ضرب) : فرو برد درآب .
و فرو رفت در آب (لازم و متعدی) . و
غطس فی الاناء : بدهان خورد آب را .
و **غطس به اللجم** : بردار را مرگ.

غطش (qatc) م ع . **غطش اللیل
غطشاً** (از باب ضرب) تاریک شد شب .
و **غطش فلان غطشاً و غطشاناً** :
آهسته راه رفت فلان از جهة بیماری ویاپیری.

غطش (qotc) ص ع ج . اغطش وغطشاء.

غطش (qatac) ا ع . سستی بینائی با
ریزش اشك همیشه ویا بیشتر اوقات .

غطش (qatac) م ع . **غطش غطشاً**
(از باب سمع) : دارای غطش گردید .

غطشاء (qatca') ص ع . مؤنث اغطش:
زنیکه دارای غطش باشد . ج : غطش . و
فلاة غطشاء : دشت که در آن راه نباشد .

غطشان (qatacan) م ع . **غطش
غطشاً و غطشاناً** . مر . غطش .

غطشی (qatca) ص ع . **فلاة غطشی**:
دشتی که در آن راه نباشد .

غطغط (qotqot) ا ع . مادهٔ از جنبهای
گوسپند . ج : غطاغط .

غطغطة (qatqatat) م ع . **غطغط
البحر غطغطة** : جوشید موج دریا . و
غطغطت القدر : خروشید دیگ و سخت
جوشید . و **غطغط النوم علیه** : چیره
گردید خواب بروی . و نیز غطغطة: حکایت
کردن آوازی که نزدیك بیانگ سنگخوار باشد.

غطف (qataf) ا ع . فراخی زیست . و
درازی پلك و برتاشدگی آن. وافزونی موهای ابرو.

غطف (qataf) م ع . **غطف غطفاً** (از
باب سمع) : فراخ زیست گردید .

غطفان (qatafan) ا ع . نام گروهی
از تازیان .

غطل (qatl) م ع . **غطلت السماء
غطلاً** (از باب نصر) : توبرتو شست تاریکی ابر.

غطل (qatal) م ع . **غطلت اللیل غطلاً**
(از باب سمع) : برهم نشست تاریکی شب
ومخلوط گردید .

غطلس (qatalles) ا ع . گرگ . و
ابو الغطلس : نیز گرگ .

غطم (qetamm) ا ع . دریای بزرگ
بسیار آب

غطم (qetamm) ص ع . جمع غطم:
گروه بسیار . و **مال غطم** : مال بسیار .
و **جبل غطم** : کوه بزرگ . و **رجل
غطم** : مرد فراخ خوی کریم الاخلاق .

غطم (qatamm) ا ع . شیر خوک .

غطماط (qetmat) ا ع . موج پی درپی
آینده .

غطمش (qatammac) ا ع سست بینائی.
وسخت ستمکار درشت خوی . وشیریشه . و
ابو الغطمش : نام شاعری .

غطمشة (qatmacat) م ع . **غطمشه
غطمشة** : بستم گرفت آنرا .

غطمطة (qatmatat) ا ع . اضطراب
موج دریا . وجوشش دیگ . وخروش توجه
در رودبار .

غطمطم (qatamtam) ا ع . دریای
بزرگ بسیار آب .

غطمطیط (qatamtit) ص ع . **بحر
غطمطیط** : دریای بزرگ موج بسیار آب .

غطمطیط (qatamtit) ا ع . بانگ و آواز .

غطو (qatv) و (qotovv) م ع . **غطا
اللیل غطواً و غطواً** (از باب نصر) :
تاریك شد شب . و **غطا الماء وغیره** :
بلند گردید آب وجز آن وافزون شد . و
غطا الشیء : پوشید آن چیز را وفروگرفت.

غطوان (qatavan) ا ع . **انه لذو
غطوان** : او صاحب نعمت و دارای مال
بسیار است .

غطوس (qatus) ا ع . بسیار پیش رو
در سختی وجنگ . اقدام کنندهٔ در آنها .

غطومط (qatavmat) ص ع . **بحر
غطومط** : دریای بزرگ موج بسیار آب .

غطی (qaty) و (qoly) م ع . **غطی
الشاب غطیاً و غطیاً** (از باب ضرب):
پر از جوانی گردید آن جوان . و **غطت
الناقة**: رفت آن ماده شتر . و **غطی اللیل**:
تاریك شد شب . و **غطی اللیل فلاناً**:
پوشاند فلان را تاریکی شب . و **غطی
الشیء علیه** : فرو گرفت آنچیز مرار را
و پوشید وی را . و **غطت الشجرة**: بالید
آن درخت و دراز وگسترده شاخ شد .

غطیر (qetyarr) و (qotyarr) ا ع .
کوتاه بالای درشت اندام و نمایان . وپرگوشت
میانه قامت .

غطیط (qatit) م ع . **غط غطاً و
غطیطاً** . مر . غط .

غطیلة (qatyalat) م ع . **غطیل
غطیلة** : افزون و فراخ گردید مال و حشم

او و تجارت کار کردن گرفت . و **غطیل القوم فی الحدیث** : درآمدند آن قوم در سخن وبلند گردید خروش ایشان .

غطیم (qetyamm) اٍ.ع. دریای بزرگ بسیار آب .

غف (qaf) ا . پ . موی درهم پیچیده و مجعد . و هر چیز محکم و استوار و سخت ومنگفت وبسته .

غف (qaff) اٍ.ع. برگ خشك شده .

غف (qoff) اٍ.ع. قوت روزگذار .

غفاة (qofât) ا . ع . سپیدی که بر سیاههٔ چشم برآید .

غفار (qefâr) ا . ع . نام گروهی از قبیلهٔ کنانة که ابوذر جندب بن جنادة از اصحاب کبار آنحضرت صلی الله علیه و آله از آن گروه است .

غفار (qofâr) ا . ع . موی گردن. وموی پس گردن. و موی رخسار . و موی زردساق و پیشانی .

غفار (qaffâr) ص . ع. نیك آمرزگار. و از صفات باریتعالی جل شانه .

غفار (qaffâr) اٍ.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ خداوند تبارك وتعالی که گناهان بندگان را بیامرزد . و **حضرت ملك غفار** : خداوند عالم . و **غفار الذنوب**: ازصفات خداوند تبارك و تعالی جل شانه .

غفارة (qefârat) اٍ.ع. زره خود که زیر قلنسوه پوشند . و زره پاره‌ای که مردباسلاح هنگام جنگ برروی افگند. وپارچه‌ای که زنان درزیر چارقد پوشند تا چارقد چرك نشده وروغن نگیرد . وپارچه‌ای که بررخنهٔ کمان پیچند تا زه بر آن جاری گردد . و ابر پاره‌ای که بر ابر پارهٔ دیگر برنشسته باشد . وسر کوه. ونام کوهی.

غفاری (qefâriyy) ص . ع . منسوب بگروه غفار از بنی کنانة. و آنکه از نسل ابوذر جندب بن جناده میباشد .

غفان (qeffân) اٍ.ع. **غفان الشیی**ء: وقت وهنگام آن چیز . یق : **جاء علی غفانه** ای حینه وابانه .

غفة (qoffat) اٍ.ع. قوت روز گذار . و آنقدر از علوفه و جز آن که بدان حیوان زیست تواندکرد . و آنچه از گیاه وجز آن که شتر عجالة در دهان گیرد .

غفج (qofj) و**غفچ** (qofç) اٍ.پ. هرچیز راست ودرازومستبر . وشمشیر آبدار . وجای عمیق . وگودال وآبگیر وتالاب . وسندان آهنگری ومسگری وجز آن .

غفچی (qafçi) اٍ.پ. جای عمیق وگودال. و شمشیر آبدار .

غفده (qafde) اٍ.پ. هرچیزسخت .

غفر (qofr) اٍ.ع. شکم وپرز جامه . و بزغالهٔ کوهی . ج : اغفار وغفور وغفرة . و ستر و پوشش . ویکی از منازل ماه وآن سه ستاره است خرد در برج میزان . وچیزی مانند جوال . و موی زرد ساق وپیشانی زن .

غفر (qafr) م . ع . **غفره غفراً** (از باب ضرب) : پوشید آنرا . ومنه قولهم : **اصبغ ثوبك فان الصبغ اغفر للوسخ** ای احمل له واستر. و **غفر الامر بغفرته وغفیرته** : بچیز سزاوار و بایست بیاراست آن کار را واصلاح کرد . و **غفر المتاع فی الوعاء** : درآورد از آن وعاء رخت را و پوشید آنرا . و **غفر الشیب بالخضاب** : فروگرفت موی سپید را بخضاب. و**غفر المریض** : بازگردید بیماوی آن بیمار. و **غفر المریض** (مجهولا) کذلك . و **غفر العاشق** : باز گردید اندوه وملال آن عاشق . و **غفر الجرح** : تازه شد آن زخم و تباه گردید . و **غفر الجلب السوق** : ارزان کرد آمدنی غله وجز آن بازار را . و **غفر الله له ذنبه غفراً وغفرة و مغفرة وغفوراً و غفراناً و غفیراً و غفیرة** : آمرزید خداوند عالم اورا و پوشید گناه وی را .

غفر (qefr) اٍ.ع. گوساله. وجانورکی.

غفر (qofr) ا . ع. بزغالهٔ کوهی و هذا اکثر من الفتح . ج : اغفار وغفرة وغفوره و ستر وپوشش .

غفر (qofr) ص.ع.ج. غفور .

غفر (qafar) اٍ.پ. رنج وآزار .

غفر (qafar) ا . ع . پرزهٔ جامه . ج : اغفاروغفور. وگیاه ریزه . وموی گردن . و موی پس گردن . و موی زرد ساق وپیشانی زن . وموی رخسار. ومنزل پانزدهم ازمنازل قمر.

غفر (qafar) م.ع. **غفر الثوب غفراً** (از باب سمع) : پرزه بر آورد جامه . و **غفر المریض** : باز گردید بیماوی آن بیمار. و **غفر الجرح** : تازه شد آن زخم .

غفر (qafer) ص.ع. **رجل غفر القفا**: مرد با موی پس گردن .

غفران (qofrân) م . ع. **غفر غفراً و غفراناً و غفرة و غفوراً و مغفرة** . مر. غفر .

غفران (qofrân) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آمرزش ومغفرت وعفو وبخشش گناه. و**غفران کامل**: بخشش ازهمهٔ گناهان.

غفران‌پناه (qofrân-panâh) ص.پ. از القاب مردگان است یعنی مرحوم ومغفور.

غفرة (qofrat) ا . ع. **غفرة الشیی**ء: سزاوار آن چیز . یق: **غفر الامر بغفرته**. مر . غفر .

غفرة (qefrat) اٍ.ع. نوع وهیئت آمرزش. یق : **غفر الله له غفرة حسنة** .

غفرة (qefrat) م . ع . **غفر غفراً و غفرة**. مر. غفر .

غفرة (qalerat) ص.ع. **امرأة غفرة القفا** : زن باموی پس گردن .

غفرة (qefarat) ع.ج. غفر (qafr) . و ج . غفر(qofr) .

غفری (qafari) ا.پ. رنج وآزار .

غفش (qafc) ا . پ . هر چیز گنده و محکم واستوار و سخت پیچیده شده .

غفش (qofc) ع.ج. اغفش و غفشاء .

غفش (qafac) ا . ع. خم چشم و چرك سپید درگوشهٔ چشم .

غفش (qafac) م.ع. **غفش غفشاً** (از باب سمع) : خم گرد چشم او .

غفشاء (qafcâ') ص.ع. مؤنث اغفش: زنی که گوشهٔ چشم وی خم داشته باشد.ج. غفش.

غفصت (qafsat) ا. پ . حادثه و اتفاق ناگهانی . وگویا مأخوذ از غافصة تازی باشد بمعنی سختیهای زمانه .

غفق (qafq) ا.ع. بارانی که سخت نباشد . و هجوم و انبوهی بر چیزی . وبازگشت از غیبت بناگاه .

غفق (qafq) م.ع. **غفق غفقاً** (ازباب ضرب) : باد برآمد ازوی . و **غفق فلاناً بالسوط** : بسیار بتازیانه زد فلان را . و **غفقت الابل**: هرساعت برآب برآمدندشتران. و **غفق الحمار الاتان** : بار بار برآمد خرنر برماده . و **غفق القوم غفقة** : یك خواب خفتند آن گروه .

غفقة (qafqat) ا.ع. یك بارخفتن .

غفل (qofl) ا.ع. هرزمین موات وزمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد . وزمین بی باران . ج : اغفال . و کسی که از خیر و شر او امید و بیم نباشد . وراه بی علامت ونشان . وتیر قمار بی نشان . وتیر قماربی بهره وبی‌تاوان . وستور بی داغ . ومرد بی گوهر نسب . و شاعر گمنام . و شعری که گوینده‌اش معلوم نباشد . وپشم شتر .

غفل (qofl) ص.ع . **ارض غفل** : زمین که در آن نشان و اثر عمارت نباشد. و **رجل غفل** : مرد نا آزموده کار . و **ناقة غفل** : ماده شتر بی شیر . و **ارض غفل**: زمینی که درآن باران نباریده باشد وزمین موات.

غفل (qafal) ا.ع. افزون . و بلند . و فراخی زیست . وفروگذاشت.وبی خبری .

غفل (qafal) م.ع. **غفل غفلا وغفولا وغفلة** . مر . غفلة .

غفلان (qaflân) ص.ع . بی پروا و بی اندیشه وغافل وبی خبر .

غفلان(qoflân)ا.ع.غفلت‌ورزی.وبیخبری.

غفلة (qaflat) ا.ع. غیبت چیزی از دل شخص و عدم تذکرشخص بآن چیز. واهمال. واعراض شخص از چیزی. قوله‌تعالی: **وهم فی غفلة معرضون**. ونیزغفلة: بی‌خبری.

غفلة (qaflat) م.ع.**غفلت عن الشیء غفولا و غفلة و غفلا** (از باب نصر): گذاشتم آن چیز را وفراموش کردم وبی‌خبر شدم از آن . و**غفل عن الشیء غفولا و غفلة** : ملتفت نشد آن چیز را و سهو کرد در آن وغافل گردید از آن . ونیز غفلة : بی داغ کردن ستور را .

غفلت (qaflat) و (qeflat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی خبری . و فراموشی ونسیان . و بی‌تمیزی و نادانی وبی‌تدبیری . وبی پروائی . وتهاون و سهل‌انگاری و عدم اعتنا و کاهل‌وسستی . وسهووفرغول وترغل وسیوبت وفروگذار .

غفلة (qeflatan) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غافلانه وبدون‌تامل . و بدون‌ملاحظه. وناگاه وبی‌خبروغافل.وبی‌اندیشه وبدون‌فکر.

غفلت‌ورز (qeflat-varz) ص . پ . بی‌خبروغافل‌وبی‌پروا.وبی‌احتیاط‌وبی‌اطلاع.

غفلت‌ورزی (qeflat-varzi) ا.پ. بی خبری . و بی‌اعتنائی . و بی احتیاطی و بی پروائی .

غفلتی (qefleti) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی خبری .وبی‌احتیاطی وبی‌پروائی.

غفلقة (qafallaqat) ا.ع . زن بد زبان بد کردار .

غفو (qafv) ا.ع. پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود . ومغاکی جهة شکار شیر .

غفو (qafv) و (qofovv) م.ع. **غفا غفواً و غفواً** (از باب نصر) : بخواب شدوخفت.و**غفافلان** : برآمد فلان برآب .

غفوة (qafvat) ا.ع. پشتهٔ بلند که‌آب برآن نرود . و مغاکی که در بلندی جهة شکار شیر کنند .

غفوده (qofude) ا.پ . ایام هفته یعنی از اول روز شنبه تا آخر روز جمعه .

غفور (qafur) ص.ع.آمرزگار.ج.غفر. ویکی‌ازصفات‌باریتعالی یعنی‌ساتر گناه بندگان.

غفور (qofur) ا.ع . ج . غفر (qafr) وغفر(qofr) .وج. غفر (qafar).

غفور (qofur) م . ع . **غفر غفراً و غفوراً** . مر . غفر .

غفول (qaful) ا.ع. ماده شتری که‌بسبب متانت و رزانت از چیزی نرمد .

غفول (qoful) م . ع . **غفل غفلة و غفولا** . مر . غفلة .

غفه (qofe) و (qoffe) ا.پ. پوستین از پوست برهٔ بسیار نرم .

غفی (qafâ) ا . ع . آنچه ازگندم مانند دانهٔ تلخ وکاه‌ریزه دور کنند. وکاه‌گندم . و آب آورد. وآفتی مر خرمابن را که چیزی مانند غبار بر غورهٔ آن نشیند و مانع ازرسیده شدن و پخته شدن‌آن گردد. و آنچه از شتران بیرون کنند . وردی وبیکارهٔ از هر چیزی .

غفی (qafā) م۰ع۰ **غفی غفی** (از باب سمع) ، خوابید (واوی و یائی) .

غفی (qafy) م۰ع۰ **غفی الطعام غفیاً** (از باب ضرب) : دور نمود دانهٔ تلخ را از گندم و یا پاکیزه کرد آنرا از کاه و جزآن .

غفیة (qafyat) ا۰ع۰ پشتهٔ بلند که آب برآن نرود ، و مغاکی که جهة شکار شیر در بلندی حفر کنند وغفوة نیز گویند .

غفیر (qafir) م ۰ ع ۰ **غفر غفراً** و **غفیراً** . مر ۰ غفر .

غفیر (qafir) ا۰ع۰ موی گردن ، و موی پس گردن ، وموی رخسار ، و **الجم الغفیر** : خود کههمهٔ سر را فرا گیرد . وقولهم : **جاء وا جماً غفیراً** یعنی آمدند همه از وضیع و شریف وکسی خلاف نورزید و در آن لغات چند است . یق : جاءوا جماء غفیراً ، وجم الغفیر ، وجماء الغفیر ، والجماء الغفیر ، وجماءالغفیر ، وجم الغفیرة ، و جماء الغفیرة ، والجماءالغفیرة ، وجماء غفیرة ، والجم الغفیرة ، وبجماء الغفیر ، و بجماء الغفیرة .

غفیرة (qafirat) م ۰ ع ۰ **غفر غفراً** و **غفیرة** ۰ مر ۰ غفر .

غفیرة (qafirat) ا۰ع۰ **غفیرة الشیء** : سزاوار آن چیز . یق : **غفر الامر بغفیرته** . مر ۰ غفر ۰ و **مافیه غفیرة** : نیست دراو بخشش یعنی گناه کسی را نمی بخشد ، و نیز غفیرة : پوشش . و **جم الغفیرة** . مر . غفیر .

غفیری (qafirā) ا ۰ ع ۰ قولهم : **جماء الغفیری** ۰ مر ۰ غفیر .

غفیفة (qafifat) ا۰ع۰ **غفیفة من بقل** : ترهٔ سبز وتازه .

غق (qaqq) ا۰ع۰ آواز آب چون ازجای گشاده در تنگ جای در آید ، وحکایت آواز زاغ چون گران گردد .

غق (qaqq) م۰ع ۰ **غق القار غقاً** و **غقیقاً** (از باب ضرب) ، جوشید قیر وآواز بر آورد ۰ و **غق الصقر** : بانگ کرد چرغ ۰ و **غق الماء** : آواز کرد آب هنگامی که از جای گشاده در تنگ جای درآمد .

غقاق (qaqqāq) ص۰ع۰ **امراة غقاق** : زنی که درهنگام جماع از فرج وی بانگ برآید .

غق غق (qeq-qeq) ا۰ع۰ حکایت بانگ جوشش .

غقغقة (qaq'qaqat) م۰ع۰ **غقغق الصقر غقغقة** : بانگ کرد چرغ .

غققة (qaqaqat) ا۰ع۰ پرستوك كوهی .

غقوق (qaquq) ص۰ع۰ **امراة غقوق** : زنی که هنگام جماع از فرج وی بانگ برآید .

غقیق (qaqiq) م۰ع۰ **غق غقاً غقیقاً** . مر ۰ غق .

غك (qak) ا۰پ۰ شخص کوتاه بالای بسیار فربه بی اندام و مضحك .

غکه (qoke) ا ۰ پ ۰ فواق و جستن گلو و هکهك .

غل (qol) ا۰پ۰ اره ۰ و یوغ ۰ و طوق آهنین ۰ و دیوکوهی ۰ و غلنه .

غل (qall) م۰ع۰ **غل فی الشیء مغلا** (از باب نصر) : درآمد در آنچیز ۰ و **غل فلاناً فی الشیء** : درآورد فلانرادرآنچیز (لازم و متعدی) . و **غل فلان المفاوز** : درآمد فلان درجای هلاك . و**غل الكبش قضیبه من غیر ان یرفع الالیة** : درآورد تکه نرهٔ خود را بی آنکه بلند کند دنبه را ۰ و **غل الغلالة** : پوشید شاماکچه را ، و**غل الدهن فی الراس** : دربن موها درر سانید روغن را ۰ و **غل بصره** : میل کرد نگاه او ازصواب وراستی ۰ و **غل المراة حشاها** : در آورد حشای آن زنرا یعنی در هنگام جماع یا ازکلانی ذکر ویا از بسیاری منی ۰ و **غل فلاناً** : طوق نهاد در دست و پای فلان ویا درگردن او ۰ کذا **غل یده الی عنقه** : یعنی باطوق بست دست او را با گردنش . و **غلت الضیعة** : غله آورد آب و زمین ۰ و **غل النوی بالقت** : آمیخت هسته را با سپست .

غل (qall) ا۰پ ۰ مأخوذ از تازی ۰ کینه و بدخواهی و عداوت و دشمنی ۰ و رشك و حسد وبداندیشی ۰ وبدفرجامی ۰ و خیانت و غدر ۰ و **غل وغش** : شك و شبهه ۰ وتعدی وزبردستی ۰ وعیب ۰ و**بی غل** : بی حیله و بی فریب و مکر ۰ و **بی غل وغش** : بی شبهه وبی تردید ۰ وبی عیب .

غل (qell) ا۰ع۰ کینه ، وحقد وحسد .

غل (qell) م ۰ ع ۰ **غل صدره غلا** (از باب سمع و ضرب) : کینه داشت و دلش پرکینه گردید .

غل (qoll) ا۰ع۰ تشنگی ۰ و سختی ۰ و سوزش تشنگی ۰ و سوزش شکم ۰ وگردن بند و هر چه گردگیرد چیزی را ۰ ج : اغلال ۰ و زن بد خوی را گویند : **غل قمل** ۰ و در دعای بد ونفرین گویند ، **ماله ال وغل** (مجهولا فیهما) یعنی هلاك کرده شود ورساد بوی تشنگی .

غلا (qalā) ا ۰ پ ۰ مأخوذ ازتازی ۰ قحطی وگرانی نرخ غله ودیگر ماکولات .

غلاء (qalā') اوص ۰ ع ۰ نوعی از ماهی خرد ۰ ج : اغلیة ۰ و**رجل غلاء** : مسرد سخت دور اندازندهٔ تیر .

غلاء (qalā') م۰ع۰ **غلا غلاء** (ازباب نصر) : گران گردید نرخ .

غلاء (qelā') م ۰ ع ۰ **غالی السهم مغالاة** و **غلاء** : بنهایت برداشت دست را درانداختن تیر وبنهایت قوت دورانداخت تیر را ۰ و **غالاه** و **به مغالاة** : بها کرد ودر گذشت درآن از حد وگران خرید .

غلاء (qelâ') ا٠ ع٠ ج٠ غلوة .

غلاب (qelâb) م٠ع٠ مغالبة وغلبه کردن برکسی وبرهمدیگر چیرگی جستن.

غلاب (qallâb) ص٠ع٠ بسیارچیره دست.

غلابية (qalâbiyat) م٠ع٠ **غلب غلباً وغلابية** . مر٠ غلب وغلب.

غلاة (qolât) ع٠ ج٠ غالي .

غلات (qolât) ا٠ پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ کسانیکه درعقاید مذهبی غلو کرده و ازحد درگذشته باشند .

غلات (qallât) ع٠ ج٠ غلة .

غلاصيم (qalâsim) ا٠ ع٠ اجزاء گرداگرد حلق .

غلاط (qelât) م٠ ع٠ مغالطة و بغلط انداختن ویکدیگررا غلط دادن .

غلاظ (qelâz) ع٠ ج٠ غليظ وغليظة .

غلاظ (qolâz) ص٠ ع٠ ستبر ودرشت .

غلاظة (qelâzat) ا٠ ع٠ ستبری ودرشتی وگندگی خلاف رقت ونازکی .

غلاظة (qelâzat) م٠ ع٠ **غلظ غلظاً وغلاظة** . مر٠ غلظ .

غلاف (qelâf) ا٠ ع٠ پوشش شمشیر٠ و پوشش شیشه و جزآن . ج : غلف (qolf) و غلف (qolof) و غلف (qollaf) .

غلاف (qelâf) ا٠ پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ نیام شمشیر وبجز آن وبیخ وچیاغ وهرته٠ و پوشش٠ ولفافه وهرآنچه چیزیرا احاطه کند٠ و**غلاف دل** : پرده‌ای که بروی دل است وگرداگرد آنرا گرفته .

غلافي (qalâfi) ا٠ع٠ ماهی صدفدار.

غلال (qelâl) ع٠ ج٠ غلة .

غلال (qolâl) ع٠ ج٠ غليل .

غلالة (qalâlat) ا٠ ع٠ بیماری سر گوسپندانرا .

غلالة (qelâlat) ا٠ ع٠ بالفچه ای که زنان برسرین بندند تا کلان نماید وشاماکچه‌ای که زیر جامه وزیر زره پوشند . ومیخی که هردو سرحلقه‌را فراهم آورد .

غلاله (qelâle) ا٠پ٠ روغنی که برین وبیخ موهای سر مالند . وآبی که در پای درختان جاری وروان باشد . و سهو و خطا ورواه غلط وانحراف ازراه راست .

غلاله (qelâle) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ شاماکچه و آنچه درزیر جامه پوشند .

غلاله (qolâle) ا٠پ٠ زلف معشوق .

غلام (qolâm) ا٠ ع٠ کودک . ومرد میانه سال . وازهنگام ولادت تا آمدجوانی. ج: اغلمة و غلمة و غلمان . وعن الازهري: سمعت العرب تقول للمولود حين يولد ذكراً غلام وسمعتهم يقولون للكهل غلام وهوفاش في كلامهم .

غلام (qolâm) ا٠پ٠ ـ مأخوذازتازی ـ بنده وگرای وبرده زرینه ـ بزرگ باشد ویابچه٠ و**غلام فلكم** : پيش آمد كار برخلاف مراد وتوقع .

غلام بارگی (qolâm-bâregi) ا٠پ٠ شاهد بازی وامرد پرستی .

غلام باره (qolâm-bâre) ص٠ پ٠ شاهد باز وامرد پرست .

غلام بچه (qolâm-bacce) ا٠ پ٠ بچه‌غلام وبرده٠ وکودک وپسرنابالغ که خدمت گزاری ونوکری کند ولیک .

غلامة (qolâmat) ا٠ ع٠ مؤنث غلام.

غلام گردش (qolâm-gardec) ا٠پ٠ نشیمنگاه خدمتکاران . و ایوانی که منزل خدمتکاران است .

غلامی (qolâmi) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بندگی وچاکری وعبودیت .

غلامي (qolâmiyy) ص٠ع٠ منسوب بغلام٠

غلاميت (qolâmiyyat) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ بندگی وچاکری وعبودیت .

غلان (qallân) ص٠ع٠ **بعير غلان** : شتر نیك تشنه .

غلان (qolân) ع٠ ج٠ غال .

غلانية (qalâniyat) ا٠ ع٠ گرانی و قحطی . وجوشش .

غلائظ (qalâ'ez) ع٠ ج٠ غليظة .

غلائل (qalâ'el) ع٠ ج٠ غليل . وج٠ غلالة .

غلب (qalab) و(qalb) م٠ع٠ **غلبه غلباً وغلباً وغلبة و غلابية ومغلباً ومغلبة وغلبي وغلبي وغلبة و غلبة** (از باب ضرب) : چیره شد براوروغالب گردید . قوله تعالى : **وهم من بعدغلبهم سيغلبون** . و بمعنی بیلی . قوله تعالی : **غلبت علينا شقوتنا** .

غلب (qolb) ع٠ ج٠ اغلب وج٠ غلباء .

غلب (qalab) ا٠ ع٠ چیرگی .

غلب (qalab) م٠ ع٠ **غلب غلباً** (ازباب سمع): ستبر گردن گردید٠ و**غلبت الحديقة**: درهم پیچید درختان آن باغ .

غلباء (qalbâ') ص٠ ع٠ زن چیرة ستبر گردن دلاور . وباغ بسیار درهم پیچیده درخت . ج : غلب . وبيشهٔ بزرگ و بلند . وقبيلة گرامی . ومنيع . وعزت منيع .

غلباء (qalbâ') ا٠ ع٠ نام پدر قبیله‌ای از تازیان .

غلبة (qalabat) ا٠ع٠ چیرگی .

غلبة (qalabat) م٠ع٠ **غلب غلباً و غلباً وغلبة** . مر٠ غلب و غلب .

غلبة (qalabbat) و(qolobbat) م٠ع٠ **غلب غلباً و غلباً وغلبة وغلبة** . مر٠ غلب وغلب .

غلبة (qolobbat) ص٠ع٠ **رجل غلبة**: مرد زود خشم .

غلبکن (qalbakan) **غلبکین** و(qalbakin) ا.پ. درپنجره یعنی درشبکه دار که درپس درها نصب کنند . ودری که ازچوب ویا نی سازند و در درباغ نصب کنند که از پس آن نگاه بتوان کرد .

غلبگی (qalabagi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دستبرد وچیرگی. وفتح ونصرت .

غلبه (qalabe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زبردستی وچیرگی وفتح و نصرت وخشش . وپیشدستی و برتری و فیروزی . ویورش و هجوم . و نیرو وتوانائی و زور وقوت . و حکومت وسلطنت واستیلاء. ودستبرد. وکثرت وفراوانی وبسیاری وزیادتی .

غلبه (qolbe) و **غلپه** (qolpe) ا.پ. پرندهٔ سیاه وسپید که عکه وکلاغ بیسه نیزگویند.

غلبی (qelebbā) و (qolobbā) م.ع. **غلب غلباً و غلباً و غلبی و غلبی**. مر. غلب وغلب .

غلبیر (qalbir) و **غلبیز** (qalbiz) ا. پ. غربال وموبیز .

غلپه (qolpe) ا.پ . غلبه .

غلة (qallat) ا. ع. درآمد هرچیزی از حبوب ونقود وجز آن . وآمد کرایهٔ مکان . ومزد غلام . وماحصل زمین . ج : غلات و غلال .

غلة (qollat) ا.ع. تشنگی . و سوزش وسختی تشنگی. وسوزش شکم. وشاما کچهای که زیر زره پوشند . ج : غلل .

غلت (qalt) ا.پ. چرخیدگی برروی‌خود. **وغلت خوردن** : بروی خود چرخیدن.

غلت (qalt) ا. ع . اقالة در خرید و فروخت .

غلت (qalat) م.ع. **غلت غلتاً** (ازباب نصر) : برانداخت بیع را .

غلت (qalat) ا.پ. سهو. ونسیان وخطا وغلط . وسهو درحساب وکتاب وشماره.

غلت (qalat) ا. ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ سهو درحساب . ج : اغلات .

غلت(qalat) م.ع. **غلت فی الحساب غلتاً** (ازباب‌سمع): سهو کرد درآن‌حساب. و غلط فی کلامه : سهو کرد در سخن‌خود. قیل هکذا فرقت العرب فجعلت‌التاء فی‌الحساب والطاء فی‌المنطق .

غلتات (qalatāt) ع. ج. غلة .

غلتان (qaltān) ص. پ . هرچیز گرد ومدوری. ومروارید .

غلتانیدن(qaltānidan)فم.پ. غلتیدن فرمودن وکتانیدن .

غلتبان (qaltabān) و (qaltbān) ا. پ. سنگی مدور وطولانی بشکل استوانه زیاده بر نیم گز و آنرا برپشت بامهای نوساز می غلطانند تا محکم شود وباران فرو نیاید . و مردم بی حمیت و دیوث که محکوم زن خود باشد .

غلتة (qaltat) ا. ع. اول شب.

غلتة(qoltat)ا.ع. سهو وغلط درحساب.

غلتة (qalatat) ا.ع.یك سهو درحساب. ج : غلتات .

غلتك (qaltak)و**غلتنك**(qaltanak) ا. پ. چوبی گرد ومیان سوراخ ، بزرگ‌آن را پایهٔ ارابه کنند وکوچك آنرا بربالای چاه بندندوریسمانرا بر بالای آن اندازند وبیاری آن آب از چاه آسان کشند وغلطك نیزگویند.

غلته (qalte) و (qolte) ا. پ. چوبی گرد واستوانه‌ای که بدان خمیرنان را پهن کنند .

غلتیدن (qaltidan) فـ ل . پ. بروی خودگردیدن وبروی خود چرخیدن وغلطیدن.

غلث (qals) م . ع . **غلثه غلثاً** (از باب ضرب): گرد کرد آنرا. **وغلث الزند**: آتش نداد آتش زنه . و **غلث الحدیث** : درهم ومختلط کرد حدیث را . **وغلث البر بالشعیر** : آمیخت گندم را باجو. و **غلث السقاء**: پیراست مشك را بارطی.

غلث (qalas) ا. ع . سختی کار زار و ملازمت درآن.

غلث (qalas) م. ع. **غلث الـزند غلثاً** (ازباب سمع) : آتش نداد آتش زنه . **وغلث‌الذئب بغنم فلان** : لازم گرفت گرگ گوسپندان فلان را . و **غلث فلان بفلان**: چسپید فلان بفلان و لازم وی‌گردید درکار زار .

غلث (qales) ص. ع. مرد سخت پیکار و دیوانه . و کسی که ویرا از طعام وشراب نشه واز غلبهٔ خواب سستی وتمایلی باشد .

غلثی (qalsā) ا. ع. درختی تلخ .

غلج (qalj) م. ع . **غلج الفرس غلجاً** (ازباب ضرب) : هموار و یکسان‌رفت آن اسب .

غلج (qoloj) ا.ع. جوانی نیکو .

غلج (qelj) و (qelaj) و **غلج** (qelç) و (qelaç) ا.پ. گره بسیارمحکم که‌گشودن آن دشوار بود. و دوگره که بربالای‌هم زنند.

غلچگی (qalçagi) ا. پ . روستائی و دهقانی . واوباش. و زندگانی مانند اوباشان.

غلچه (qalçe) ا.پ. روستائی ودهاتی . و مردم رند و اوباش . و سپاهی دوره‌گرد .

غلس (qalas) ا.ع . تاریکی آخرشب . و **بکرة بغلس** : نزدیك صبح .

غلص (qals) **غلصه غلصاً** (از باب نصر) : برید حلقوم آنرا .

غلصمة (qalsamat) ا.ع. موضع برآمدهٔ در حلق . و گوشتپارهٔ میان سر و گردن. وسری و گلوسرخ. وتندی سرگلو . و سر حلقوم‌بابن زبان و رگهای آن. وبن‌زبان. وگروه‌وجماعت.

و مهتران. وهوفی غلصمة من قومه: او
مهتر و بزرگ قوم خود است. وذو الغلصمة:
نام شاعری بدانجهة که سرحلقوم بزرگ داشت.

غلصمة (qalsamat) م٠ع . **غلصمه**
غلصمة : برید غلصمة او را . و **غلصم
فلاناً** : گرفت حلقوم فلان را .

غلصوم (qolsum) ا٠ع . غلصمة یعنی
گوشتپارهٔ میان سروگردن. جزآن. مر. غلصمة.

غلط (qolt) ا٠پ. چرخیدگی بروی خود. و
غلطخوردن: غلتخوردن . مر . غلت.

غلط (qalat) ا٠پ. غلت . مر . غلت .
و **غلط عام** و یا **غلط مشهور** : لفظی
که فارسی زبانان از تازیان گرفته باشند و در
اعراب آن تغییر دهند که مخالف باشد باآنچه
تازیان استعمال میکنندمانند منصب که درمحاورهٔ
تازیان بکسر صاد است و فارسی زبانان بفتح
صاد تلفظ کرده و بالب و غبغب تانیه میکنند
ولی ما این مطلب‌راصحیح نمیدانیم ونمیتوانیم
بر آن لفظ‌غلط را ایراد کنیم زیرا کلمهٔ‌منصب
بفتح صاد فارسی است منتها از زبان تازی
گرفته شده .

غلط (qalat) ا٠ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ
خطای در منطق . ج : اغلاط .

غلط (qalat) م٠ع. **غلط فی منطقه
غلطاً** (از باب سمع) : خطا کرد راه صواب
را در منطق خود . مر . غلت.

غلطات (qalatat) ع٠ج. غلطة .

غلطان (qaltan) ا٠ص. پ. غلتان . و
غلطان پیچان : غلطندهٔ تاب خورندهٔ در
آب و غوطه خورندهٔ درآب .

غلطة (qoltat) ا٠ع. خطای در منطق .

غلطة (qalatat) ا٠ع. یك خطای درمنطق.
ج . غلطات .

غلطك (qaltak) ا٠پ . غلتك و ژمولوغ
و میزینه .

غلطکار (qalat-kar) ص٠پ. فریبنده
وحیله‌ساز و رنگ آمیز .

غلطکاری (qalat-kari) ا٠پ. فریبندگی
وحیله سازی ورنگ آمیزی .

غلطگو (qalat-gu) و (qalat-gov)
ص٠پ. کسی که سخنان وی ناراست بود و
صحیح‌نباشد‌ودارای غلط باشد.

غلط گوئی (qalat-gu'i) ا٠پ. سخن
ناراست و بیان دروغ .

غلط نویس (qalat-navis) ص٠پ.
کسیکه درنوشتن بسیار سهو میکند .

غلطی (qalati) ا٠پ. سهو و خطا .

غلطیدن (qaltidan) ف٠ل٠پ. غلتیدن.

غلظ (qalz) ا٠ع. زمین درشت .

غلظ (qelaz) ا٠ع . ستبری و درشتی و
گندگی .

غلظ (qelaz) م٠ع . **غلظت السنبلة
غلاظة** و **غلظاً** (ازباب کرم وضرب) :
دانه برآورد آن خوشه . و **غلظ غلظاً** :
ستبر گردید ودرشت شد .

غلظة (qalzat) و (qelzat) و (qolzat)
ا٠ع. گندگی ودرشتی وستبری خلاف رقت.

غلظة (qelzat) ا٠ع. کینه و دشمنی .
ی : **بینهما غلظة** .

غلظت (qelzat) ا٠پ. مأخوذ ازتازی
کلفتی وستبری وگندگی و هنگفتی . ودرشتی
وگستاخی وتندی وسخت روئی . و هرمایعی
که ستبر و هنگفت بود و رقت نداشته باشد و
قوامش زیاد بود .

غلغج (qelqej) ا٠پ. غلغلیج.

غل‌غدر (qol-qadar) ا٠پ. بانگ‌وفریاد
وهنگامه وغوغا .

غلغل (qolqol) ا٠پ . هنگامه وغوغا و
آشوب‌وستیزه ومناقشه.ونعره‌وهمهمه وفریاد.
وشوربلبلان ومرغان در هنگام مستی . وبانگ
ریزش مایع محتوی در ظرفی که گلویش‌تنگ
باشد چون آنرا سرازیر کنند تا خالی گردد .
و صدا و آواز بسیار که از یك جا برآید و
معلوم نباشد چه میگویند . و**غلغل تهلیل
وتکبیر** : آوازهای درهم پیچیده و مختلطی
که از مردان جنگی برآید وقتی که بصوت
بلند الله الله و یا الله اکبرگویند .

غلغلاج (qolqalaj) ا٠پ . انداختن
چیزی برهوا بزور وقوت هرچه تمامتر .

غلغلة (qalqalat) م٠ع . درآوردن .
وشتاب رفتن .

غلغلك (qolqolak) ا٠پ. آوندآبخوری
کوچك‌سفالی که گردن درازوگلوی‌تنگی‌دارد.

غلغله (qolqole) ا٠پ . هنگامه و غوغا
وشورش . و غلغلك . و **غلغلة غمزه** :
برهمزدگی مژگان بناز وغمزه .

غلغلیج (qalqalij) و (qelqelij) و
غلغلیچ (qalqaliç) و (qelqeliç) و
غلغلیچه (qalqaliçe) ا٠پ. جنبانیدن
انگشتان در زیر بغل کسی وخاریدن پهلوها و
کف پا چنانکه آنکس بخنده درآید .

غلغونه (qolqune) ا٠پ . گلگونه و
سرخی که زنان بر رخسار مالند .

غلف (qalf) ا٠ع. درختی مانندغرف.

غلف (qalf) م٠ع. **غلف لحیته بالغالیة
غلفاً** (از باب‌ضرب) : مالیدغالیه‌را بریش
خود . و **غلف القارورة** : در غلاف
کرد شیشه‌را .

غلف (qolf) ع٠ج. اغلف . و **قلوب
غلف** : دلهائی که حفظ چیزی نکند. قوله
تعالی : **قالوا قلوبنا غلف** .

غلف (qolf) و (qolof) ع٠ج. غلاف.

غلف (qalaf) ا٠ع. بی‌ختنه ماندگی‌مرد.

غلف (qalaf) م٠ع . **غلف غلفاً** (از
باب سمع) : بی ختنه ماند .

غلف (qollaf) ع.ج. غلاف .

غلفاء (qalfâ') ص.ع. مؤنث اغلف‌یعنی زن ختنه نا کرده. و**قوس غلفاء** : کمان در غلاف کرده . و **سنة غلفاء** : سال‌ارزان و فراخ .

غلفاء (qalfâ') ا.ع . زمین چرا نا کرده که در آن گیاه ریزه وکلان باشد . و لقب شخصی که نخستین موی‌را بمشك غالیه‌کرد .

غلفاق (qelfâq) ص.ع. زن درازبالا .

و **امراة غلفاق المشی** : زن تیزرو .

غلفان (qalfân) ا.ع. نام موضعی . و **بنوغلفان** : بطنی از تازیان .

غلفة (qolfat) ا.ع. غلاف سرنره .

غلفج (qalfaj) و **غلفج** (qalfaç) و (qalalaç) ا.ع. زنبور سرخ . وزنبور عسل . و دلو .

غلفق (qalfaq) ا.ع. پوست خرمابن . و برگ رز مادام که بردرخت باشد . و زن گول بد زبان زشت کردار . و چغرلاوه و گیاهی پهن برگ که بروی آب گسترده‌باشد.

غلفق (qalfaq) ص.ع. **عیش غلفق**: زیست فراخ . و **قوس غلفق** : کمان نرم و فرهشته .

غلفقة (qalfaqat) م.ع. **غلفق غلفقة**: درویش شد وتهی دست گردید . و **علفق الکلام** : سخن بدگفت .

غلق (qalq) ص.ع. **رجل غلق** : مرد کلانسال لاغریا سرخ فام . وکذا:**جمل غلق** .

غلق (qalq) م.ع. **غلق فی الارض غلقاً** (ازباب ضرب) : دور رفت. و **غلق الباب** : بست دررا (لغةردیةفی‌اغلق‌الباب).

غلق (qalq) ا.ع. بستگی در .

غلق (qalaq) ا.ع. کلیدانه وهرچه‌بدان در را بندند .

غلق (qalaq) م.ع. **غلق الرهن غلقاً** (از باب سمع) : حق مرتهن گردیدآن رهن واین در وقتی باشد که راهن شروط فك رهن را در موقع آن تواند . و **غلقت النخلة** : منقطع گردید بار آن خرما بن از کرم افتادن در بیخ شاخ وی . و **غلق ظهر البعیر** : به شد ریش پشت شتر ومجروح‌ماند. و**غلق الرجل** : متضجر شد آنمرد و خشم کرد . یق : **احتد فلان فنشب فی حدته و غلق** . ونیز غلق : هلاك گردیدن .

غلق (qaleq) ص.ع. **کلام غلق** : سخن دشوار و مشکل .

غلق (qoloq) ص . ع . **باب غلق** : در بسته .

غلقا (qalqâ) ا. پ. گیاهی شبیه بکبر و از جملهٔ یتوعات که شمشیر و کارد و جزآن را بشیرهٔ آن آب دهند و زخم آنها بهر کس رسد بمیرد .

غلقة (qalqat) و (qelqat) و **غلقی** (qalqâ)ا.ع. نوعی‌ازدرخت‌خردطلح‌درحجازو تهامة که بوی پوست‌پیرایند ومردم حبش‌بدان سلاح‌رازهر دار سازندومجروح‌آن جانبرنشود.

غلقونه (qolqune) ا.پ. گلگونه .

غلك (qollak) ا.پ. کوزه ای که سر آنرا بجرم گیرند و سوراخی در آن کنند و تمناچیان وراهداران زری که از مردم‌گیرند در آن ریزند .

غلل (qalal) ا.ع. سوزش‌وسختی‌تشنگی. وتشنگی.وسوزش‌شکم.وبیماری‌مرگوسپندانرا. و آب روان در میان درختان . و آب که بر روی‌برگ گیاه پیدارگاه ناپیداشود. وپالونه. ج ، اغلال .

غلل (qalal) م.ع. **غلت الابل غللا** (از باب نصر) : آب سیر نخوردند شتران. و**غل الرجل** (مجهولا) : تشنه‌گردیدآنمرد.

غلل (qolal) ع.ج. غلة .

غلم (qalm) م.ع. **غلم الرجل غلماً** و **غلمة** (از باب‌سمع) : تیز شهوت گردید آنمرد . و کذا: **غلم البعیر** .

غلم (qalem) ص.ع. مرد تیزشهوت .

غلمان (qelmân) ع.ج. غلام .

غلمان (qelmân) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ امرد.وخدمتگار بهشتی بصورت امرد

و **غلمان و جواری** : امردان خدمتکار و کنیزکان .

غلمة (qelmat) ع.ج. غلام .

غلمة (qolmat) ا.ع. تیزی شهوت جماع و خواهانی آن .

غلمة (qolmat) م . ع . **غلم غلماً** و **غلمة** . م غلم .

غلمة (qalemat) ص.ع. مؤنث غلم‌یعنی زن تیز شهوت .

غلمج (qalmaç) ا.پ. غلمليج .

غلمشك (qalmacak) ا.پ. مردم‌درشت و ناهموار وناتراشیده .

غلمليج (qalmaliç) ا.پ. غلمليج .

غلن (qaln) م.ع. **غلن الشباب غلناً** (از باب نصر) : ازحد درگذشت جوانی و شتابی کرد.

غل نهاده (qol-nehâde) ص . پ . گرفتار بغل وبند و زنجیر و محبوس درغل .

غلو (qalv) م.ع. **غلا السهم غلواً** (از باب نصر) : بلند گردید تیر در رفتن . و **غلا النبت** : بالید آن گیاه و درهم پیچید و انبوه شد . و **غلا السعر** : گران گردید نرخ . و **غلا بالسهم غلواً** و **غلواً** : بنهایت بلند نمود دست را در انداختن تیر و بنهایت قدرت دور انداخت تیر را .

غلو (qolovv) م . ع . **غلافی الامر غلواً** (از باب نصر) : درگذشت از حد

آن کار . و غلافی الدین غلواً : تجاوز کرد از حدود دین و غلو نمود در آن . قوله تعالی . لا تغلوا فی دینکم . و غلابسهمه غلواً رغلواً . مر . غلو .

غلو (qolovv) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تجاوز از حدود چیزی . و بلند کردن کسی را ازرتبه ومقام خود برتبه و مقامی که سزاوار آن نباشد . و مبالغه و نوعی از اغراق .

غلواء (qolvâ') و (qolavâ') ا . ع . سرکشی و ازحد درگذشتگی . وگذشتن جوانی . و اول جوانی و سرعت آن .

غلوات (qalavât) ع.ج . غلوة .

غلوان (qolvân) ا.ع. سرعت‌جوانی.و اول جوانی.

غلوة (qalvat) ا.ع. نشانه . ویك تیر پرتاب مسافت یعنی از سیصد تاچهارصدذراع. ج : غلوات و غلاء . المثل : جری المذکیات غلاء: نهایت تك‌اسبهائی که ازانتام‌دندانهای‌آنها یك یا دو سال گذشته باشد از سیصد تاچهارصد ذراع است .

غلوطة (qalutat) ا.ع. اغلوطه وسخن غلط . و کلامی که بدان کسی را در غلط اندازند .

غلوفیریاس (qaluftriyâs) ا . پ . ـ مأخوذاز یونانی ـ ریشه‌ای‌که‌اصل‌السوس‌گویند .

غلول (qalul) ا.ع. خائن . الحدیث : الغلول من‌جمر جهنم . ونیز غلول : طعام نرم . یق : نعم‌غلول الشیخ هذا! ای طعام الذی یدخله جوفه .

غلول (qolul) م.ع. غل‌غلولا (از باب نصر) : خیانت کرد و ناراستی نمود در غنیمت . قوله تعالی . وما کان لنبی ان یغل (ای مرفوعاً ومجهولا) . وغل الماء بین الاشجار غلولا : میان درختان روان گردید آب .

غلول (qolul) ا. پ. طعامی که درواه گلوبند شود وبزحمت تمام فرو رود .

غلوله (qolule) ا. پ. گلوله .

غلوله‌کمان (qolule-kamân) ا.پ. گلوله‌ای که با کمان اندازند و کمان گروهه نیز گویند .

غلومة (qolumat) و **غلومیة** (qolumiyyat) ا.ع. کودکی .

غلوی (qalvâ) ا . ع . یکنوع بوی خوشی که موی‌را بدان خضاب کنند .

غله (qale) ا.پ. اضطراب وبیقراری.

غله (qalle) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حبوب از قبیل گندم وجو وبرنج .

غله (qolle) ا.پ. کوزهٔ آبخوری‌کوچك سرتنگ که غلغلك نیز گویند . وبمعنی غلك .

غله دان (qole-dân) ا. پ. غلك.

غله دان (qolle-dân) ا.پ. انبارغله. و **غله‌دان عدم** : زمین .

غله‌دان (qolle-dne) ا.پ . غلك.

غله‌زار (qolle-zâr) ا.پ. زمینی که غله درآن نیك و بسیار عمل آید .

غله‌فروش(qolle-furuc) ا.پ. کسی که حبوب ازقبیل گندم وجوبفروشد .

غلی (qaly) ا.ع. جوشش .

غلی (qaly) م . ع . غلت القدر غلیاً وغلیاناً (از باب ضرب) : جوشید دیگ . قوله تعالی : یغلی فی البطون کغلی الحمیم. وگاه از باب‌سمع گویند: غلیت القدر .

غلی (qaliyy) ا.ع. نرخ گران . یق : بعته بالغلی .

غلیان (qelyân) ا.پ . آلتی که در آن آب‌ریخته و تنباکو را باآن مانند چپق میکشند.

غلیان (qalayân) م.ع. غلی غلیاً و غلیاناً . مر . غلی .

غلیان (qalayân) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ جوش و جوشش .

غلیة (qalyat) ا.پ . یك بار جوشش و یك دفعه جوشش .

غلیته (qalite) ا.پ . گیاهی که از آن جوال مانندی سازند و بدان کاه ریخته و جز آن کنند .

غلیث (qalis) ا.ع. گندم جوآمیخته .یق: هو یاکل الغلیث. ونیز زهرآمیخته که‌جهة شکار کرکس گسترند .

غلیجن (qolijan) ا.پ. پودنه .

غلیدن (qalidan) ف.ل . پ . غلطیدن ستور از بسیاری تشنگی بروی گل . وروان شدن‌آب . و غوطه خوردن . و بیهوش شدن و بیخود گشتن .

غلیذ (qaliz) ا.ع. ستبر و درشت .

غلیزن (qalizan) و **غلیژن**(qalijan) ا.پ. خلاب و لجن وگل ولای سیاه .

غلیس (qalis) ا.ع. از اعلام خراسان.

غلیظ (qaliz)ص.ع. گنده‌وستبرودرشت. ج . غلاظ . و**عذاب‌غلیظ**: عذاب‌بسیار دردناك. و **غلیظ‌القلب**: سخت‌دل‌وبیرحم.

غلیظ (qaliz) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ ستبر و هنگفت . و هر مایع که قوامش‌زیاد باشد . وناپاك .

غلیظة (qalizat) ص.ع. مؤنث غلیظ . ج: غلاظ و غلائظ .

غلیظی (qalizi) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ ستبری‌و پرقوامی و هنگفتی .

غلیغر (qeliqer) و **غلیگر** (qeliger) ا.پ. استادبنا و گلکار .

غلیل (qalil) ا.ع . تشنگی و عطش . و بسیاری تشنگی. وسوزش شکم . و حرارت درستی . و گرمی اندوه . و کینه و دشمنی.

وحد . وهستهٔ خرمای با سپست کوفته جهة خوراك ستور . و روئیدنگاه طلح و سلم . ورادی پست . ج : غلال .

غلیل (qalil) ص.ع. تشنه. وسوختهٔ از عطش .

غلیل (qolil) ا . پ . گلوله کمان و کمان گروهه .

غلیل باز (qolil-bâz) ص . پ . کسی که مشق کمان گروهه میکند .

غلیل بازی (qolil-bâzi) ا.پ.مشق با کمان گروهه .

غلیلة (qalilat) ا.ع. زره . ومیخی که حلقههای زره را فراگیرد . و بطنیهای که زیر زره پوشند . ج : غلائل .

غلیم (qellim) ص.ع. تیز شهوت(مذکر و مؤنث دروی یکسان است) .

غلیم (qolayyem) ا.ع . مصغر غلام .

غلیمة (qellimat) ص.ع. زن تیزشهوت.

غلیو (qaliv) اوص.پ.سرگشتهوحیران. و وحشی . و حماقت . و احمقی که چیز ممتنع را در صورت ممکن تصور کند .

غلیواج(qalivâj)و(qaleyvâj)و**غلیواژ** (qalivâĵ)و **غلیواژه** (qalivâĵe) ا.پ. زغن ومرغ گوشتخوارکه موش گیر نیز گویند .

غلیون (qalivan) ا . پ . لجن و گل ولای سیاه . و نام قلعهای دریمن .

غلیون (qelyun) ا . ع . ـ مأخوذ از اندلسی ـ نوعی از کشتیهای بزرگ مخصوص اندلس .

غم (qam) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اندوه وحزن ودلگیری وهم.وآزردگی وملالت. و تشویش و پریشانی . و محنت و آزاری که موجب افسوس گردد . وزیان و گزند . و **غم خوردن** : شفقت نمودن و مرحمت کردن و همدرد شدن و دلسوزی کردن . و توجه کردن . و اندوهگین شدن و افسوس خوردن . و **دفع غم کردن** : خوشحال کردن .

غم (qamm) ا.ع. اندوه و حزن . ج : غموم . و ابر تنك . یق : **فی السماءغم**.

غم (qamm) ص.ع . **یوم غم** : روز دم کیر از گرما و تیره. وروز اندوه. وکذا: **لیلة غم** .

غم (qamm) م.ع. **غمه غماً** (ازباب نصر) : اندوهگین کردآنرا . و **غم الحمار و غیره**:پتفوز بستآنخر و جزآن رابخمامة. و **غم الشیء** پوشید آنچیز را . و **غم یومنا**: سخت گرم گردید امروز چندانکه دم گیر گردید شدت گرمی آن . و **غم السماء**: ابرناك شد هوا. و **غم الهلال** (مجهولا): فروشد ماه نو درابر تیره و تنك ودیده نشد. و**غم علیه الخبر** (ایضاً مجهولا): پوشیده شد بروی آن خبر .

غماء (qamâ') ا.ع . اندوه و ملالت . و پوششی کهبدان اسب را پوشند تاخوی آرد .

غماء (qemâ') ا.ع . سقف خانه و آنچه بالای سقف است از چوب و گل و خاك و جز آن . ج : اغمیة .

غماء(qammâ') ا.ع.اندوه.وبلاوسختی. و پر موی پیشانی . یق : **یکره الغماء من نواصی الخیل** : پرموئی پیشانیاسبان ناپسند است .

غماء (qammâ') ص.ع. **لیلةغماء** : شب غبارناك کهماهنودیده نشود . و نیزغماء: مؤنث اغم . یق : **امراة غماء الوجه والقفا** : زنی که پیشانی و پشتگردن ویرا مویها فراگرفته و تنگ بنظر آید . و **جبهة غماء** : پیشانیکه مویها آنرا فراگرفته باشد. و **سحابة غماء** : ابرهای بی فرجه .

غماء (qammâ') و (qommâ') ا . ع. **صمنا للغماء** : روزه گرفتیم چونکه ماه نودیده نشد . و کذلك: **للغماء** .

غماء (qammâ') و (qommâ') ص.ع. **لیلةغماء** : شبی کهدرآن ماه نودیده نشود. وکذلك: **لیلة غماء**.

غمار (qamâr) و (qemâr) و(qomâr) ا.ع. **غمار الناس** : گروه مردمپراکنده از هرجای . و گروه مردم . یق : **دخلت فی غمار الناس**. وکذلك: **غمار الناس** و **غمار الناس** .

غمار (qemâr) ع . ج . غمر . و ج . غمرة . و ج . غمیر . و نام وادی .

غمارة (qamârat) م.ع. **غمر غمارة** (از باب کرم) : گول گردید وناآزموده کار شد . و **غمر غمارة** و **غمورة** . مر . غمورة .

غمارة (qamârat) و (qomârat) ا.ع. گروه پراکندهٔ از مردم .

غمارید (qamârid) ا . ع . نوعی از سماروغ .

غماز (qammâz) ص.ع. بسیار سخن چین و نمام .

غماز (qammâz) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ طعنه زنندهوسخنچین وجلیز و جلیز. واشاره کنندهٔ بچشم . ونیز چشممعشوق .

غمازة (qammâzat) ا.ع.دخترنیکوپیکر نیکو اعضا در هنگام غمز واشاره .

غمازك (qamâzak) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چوبکی که برریسمانقلاب وشست ماهی گیری بندندو در آب اندازند و چون آن چوبك در آب فرو رود معلوم میگردد ماهی بقلاب آویخته شده .

غمازی (qammâzi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افتراوتهمت . وغیبت وعیبگوئی.

غماس (qammâs) ع.ج. غماسة .

غماسة (qammāsat) ا . ع . یك قسم مرغ آبی . ج : غماس .

غماض (qamāz) و (qemāz) ا . ع . **ما اکتحلت غماضاً** یعنی چشم من یکدم نخفت . و کذلك: **غماضاً** .

غماضة (qamāzat) م . ع . **غمض المکان غماضة** و **غموضة** (از باب کرم) : پست ومغاك گردید آن جای .

غمالج (qomālej) ص . ع . **رجـل غمالج** : مرد غلج .

غم‌آلوده (qam-ālude) ص . پ . اندوهگین وغمگین . وحزین ودلتنگ .

غمالیل (qamālil) ع . ج . غملول .

غمام (qamām) ع . ج . غمامة . و نام شمشیر جعفر طیار .

غمام (qamām) و (qemām) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ابرسفید .

غمام (qamām) ا . پ . اسفنج .

غمام (qomām) ا . ع . زکام .

غمامة (qamāmat) ا . ع . ابر . وابر سفید . ج : غمام و غمائم . ونام یکی از سلاطین آل منذر .

غمامة (qemāmat) ا . ع . پُنوزبند یعنی خریطه مانندی که چون بر پُنوز ستور بندند خوردن نتواند . وخرقه‌ای که بدان چشم وبینی ماده شتر را بندند . ج : غمائم .

غمامة (qomāmat) و (qemāmat) ا . ع . سرزهٔ کودك .

غمان (qamān) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غمناك ومغموم واندوهگین .

غماهج (qomāhej) ا . ع . درشت وفربه .

غمائم (qamā'em) ع . ج . غمامة . وج . غمامة .

غمباده (qam-bāde) ا . پ . بیماری که از خوردن غم بسیار عارض شود .

غمة (qammat) ص . ع . **لیلة غمة** : شب ابر وشب سخت گرم .

غمة (qommat) ا . ع . حزن واندوه . و تك مشك روغن . و تك دریا و جز آن . و **صمنا للغمة** : روزه گرفتیم چونکه ماه نو دیده نشد .

غمة (qommat) ص . ع . **امر غمة** : کار مشتبه و پوشیده که موجب اندوه باشد . قوله تعالی : **ثم لم تکن امرکم علیکم غمة** .

غمت (qamt) م . ع . **غمته الطعام غمتاً** (از باب ضرب) : گران آمد طعام بردل او ومانده‌ست گرداند اورا . و **غمت فی الماء** : فرو برد در آب . و **غمت الشیء** : فروگرفت آنچیز را . و **غمت قساً** : سربرآورد وقت آب خوردن .

غمت (qamat) م . ع . **غمت الرجل غمتاً** (از باب سمع) : همچو مست گردید و مدهوش شد آنمرد از گرانی طعام .

غمج (qamj) ا . ع . یك جرعهٔ از آب و شراب . ج : غموج .

غمج (qamj) و (qamaj) م . ع . **غمج الماء غمجاً** (از باب ضرب) و **غمج غمجاً** (از باب سمع) : فرو خورد آبرا .

غمج (qamej) ا . ع . شتر بچه‌ای که میان ران مادر شیر مکد . وآب که شیرین نباشد .

غمج (qomaj) ع . ج . غمجة .

غمجار (qemjār) ا . ع . سریشی که بر کمان چون کفته شده باشد چسپانند .

غمجة (qamjat) و (qomjat) ا . ع . یك جرعه آب وشراب . وپس خورده . ج : غمج .

غمجرة (qamjarat) م . ع . **غمجر المطر الروضة غمجرة** : پر کرد باران مرغزار را . و **غمجر الماء** : پی در پی فرو خورد آب را . و **غمجر القوس** : سریشم چسپانید بر کمان .

غم‌خانه (qam-xāne) ا . پ . ماتم‌خانه و عزاخانه وخانه ای که در آن عزابرپاباشد .

غمخوار (qam-xār) ص . پ . کسی که دارای غم واندوه بود و غمناك و مغموم وحزین و اندوهگین .

غمخوار (qam-xār) ا . پ . مهربان و دلسوز و دوست حقیقی . [illegible] واندوه شخص شریك باشد . ج : غمخواران .

غمخواران (qam-xārān) ج . غمخوار .

غمخوارگی (qam-xāragi) ا . پ . دلسوزی ومحبت واقعی . ونوازش . تفقد .

غمخواری (qam-xāri) ا . پ . دوستی حقیقی وشفقت وشرکت در غم و اندوه .

غمخورك (qam-xorak) ا . پ . مرغ بوتیمار که ماهی خور نیز گویند .

غمد (qamd) م . ع . **غمدت السیف غمداً** (از باب نصر وضرب) : درنیام کردم شمشیر .

غمد (qemd) ا . ع . نیام شمشیر وکارد و جز آن . ج : اغماد وغمود .

غمد (qamad) م . ع . **غمدت الرکیة غمداً** (ازباب سمع) : افزون شد آب چاه . وکم گردید آب آن چاه .

غمدان (qamdān) ا . پ . نام عمارت عالی در سوابق ایام . ودنیای فانی .

غمدان (qomdān) ا . ع . نام کوشکی در صنعای یمن .

غمدان (qomaddān) ا . ع . نام شمشیر و کارد وجز آن .

غمدیده (qam-dide) ص . پ . کسی که غم و اندوهی بدو رسیده باشد و ماتم‌زده و مصیبت رسیده ومغموم .

غمذرة (qamzarat) م . ع . **غمذر غمذرة** : زیاد پیمود در پیمایش .

غمر (qamr) ا.ع. آب بسیار . ومیانه و معظم دریا . وجامهٔ دراز وفراخ . وجوانمرد و فراخ خوی . وگروه مردم پرا کنده ازهر جای . واسب تند رو نیکو .ج : غمار وغمور.

غمر (qamr) ص.ع. **بحر غمر** : دریای بسیار آب . ج : غمار و غمور . و **رجل غمر الخلق** : مرد بسیار احسان فراخ خوی. وکذلك: **رجل غمر الرداء**.

غمر (qamr) م.ع. **غمرته غمراً** (از باب نصر) : پوشانیدم آنرا . و **غمر الماء فلاناً** : فرو گرفت آب فلان را از بسیاری. و **غمره القوم** : برتری جستند بروی آن گروه از جهة شرف .

غمر (qamr) و (qemr) و (qomr) و (qamar) ص.ع. مرد نا آزموده کار و مرد خام وبی تجربه . ج : اغمار .

غمر (qemr) ا.ع. تشنگی . ج : اغمار. وکینه وحسد . ج : غمور .

غمر (qomr) ا. ع . زعفران . ونوعی از اطلیه که از ورس سازند .

غمر (qomr)و(qomor)ص.ع. بیتجربه و نا آزموده و نادان وبی علم وگول . ج : اغمار .

غمر (qamar) ا.ع. گروه مردم پرا کنده از هرجای . وگروه مردم . وچربش گوشت که بدست درماند . وکینه . ج : غمور . و **منديل الغمر** : دستمال .

غمر (qamar) م.ع . **غمر صدره علينا غمراً** (از باب سمع) : کینه گرفت برما . و **قدغمرت يدى** : بوی بدگوشت گندیده گرفت دست من وچرب شد .

غمر (qamer) ص.ع. کینه‌ور و دارای حقد وحسد .

غمر (qomar) ا.ع. قدح خرد ویاقدح خرد تر . و ج . غمرة

غمرات (qamarât) ع.ج . غمرة . و **غمرات الموت** : سختیهای مرگ .

غمرة (qamrat) ا.ع . انبوهی مردم. و گروه مردم پرا کندهٔ از هرجای . و بسیاری آب . ج : غمرات و غمار . و سختی . و فراهم آمدنگاه چیزی . ج : غمرات و غمار و غمر . و آبخوری در راه مکه حد فاصل میان تهامه ونجد . ونیز غمرة : انهماك درباطل. ج : غمرات .

غمرة (qomrat) ا.ع. نوعی ازاطلیه که از ورس سازند وزنان برروی مالند .وزعفران.

غمرة (qomrat) ص. ع. زن نادان ونا آزموده و گول .

غمرة (qamerat) ص.ع. دست چربش آلودهٔ بوی بد گرفته .

غمرة (qamerat) ا.ع . جامهٔ سیاه که بردگان ردامان پوشند .

غمز (qamz) م.ع . **غمزيغمز غمزاً** (از باب ضرب): درخست بدست خود. و **غمزرجله ويده ونحوهما** : فشارداد پای او ودست او و مانند آنها را . و **غمز فلان بالعين** : بچشم اشارت کرد فلان . وکذا: **غمز بالجفن والحاجب**. و**غمز بالرجل** : بدی آنمرد شناخت و نمامی و سخن چینی کرد . و **غمز داوه** : آشکار گردید درد او . و کذا: **غمز عيبه** . و **غمزت الدابة** : خمید و کژ گردید آن ستور از پای و مانند لنگ گردید . و **غمز الكبش** : دست بر دنب وپهلوی آن ننه نهاد تا لاغری وفربهی آن را معلوم نماید . و نیز غمز : نشاندن بزمین .

غمز (qamz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناز وغمزه وحرکت بچشم وابرو .

غمز (qamaz) ا.ع. مرد سست وضعیف. و مال هیچکاره وزبون . وستور لاغر .

غمزة (qamzat) ا. ع . یکبار بچشم اشاره کردن .

غمزدا (qam-zedâ) و **غمزدای** (qam-zedây) ص.پ. فرح بخش وسرور کننده وسرور آورنده .

غمزدای (qam-zedây) ا.پ. روز هشتم از هرماه ملکی .

غمزدگی (qam-zadagi) ا. پ . اندوه وحزن و رنج و آزردگی .

غمزده (qam-zade) ص. پ. مهموم ومغموم واندوهگین وغمناك .

غمز عين (qamze-ayn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چشمك و مژه بر هم زدن از روی ناز وکرشمه .

غمزه (qomze) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مژهٔ چشم . و حرکت چشم. ومژه برهم زدن از روی ناز و کرشمه . و **غمزهٔ اختر** : روشنائی ستاره هنگام دمیدگی صبح . وچشمك زدن ستارگان. و **غمزهٔ ستاره** : روشنائی ستاره هنگام دمیدگی صبح . و **غمزهٔ سر تیز** : فرح و بسیاری خوش منشی. و **غمزهٔ گل**: شکفتن گل. و **غمزهٔ لاجوردی**: نازها وغمزه‌های غیر مکرر. و **غمزهٔ نسرین**: شکفتگی گل نسرین .

غمزه زن (qamze - zan) ا . پ . کرشمه نما و شوخ چشم.

غمس (qams) م.ع. **غمست المراة غمساً** (از باب نصر) : خضاب کرد آنزن دستها را بی نگار . و **غمسه في الماء غمساً** (از باب ضرب) : فروبرد آنرا درآب. و **غمس النجم غمساً وغموساً**: غروب کرد آن ستاره .

غمستان (qamestân) ا.پ. جائی که پرازاندوه وغصه باشد وماتم کده. وخانهٔ دلگیر.

غمش (qamac) م.ع. **غمش غمشاً**

(از باب‌سمع): تاریک‌شد نگاه وی‌ازگرسنگی و یا تشنگی .

غمص (qams) م.ع . **غمصه غمصاً** (از باب ضرب و سمع) : خرد و کوچك شمرد آنرا و هیچ پنداشت ویرا . و **غمص علی فلان‌قولا قاله**: عیب گرفت برفلان ازسخن او . و **غمص فلاناً** : سستی‌ورزید در بارهٔحق فلان . و **غمص‌النعمة** : شکر نکرد نعمت را . **ولاتغمص علی** : دروغ مباف برمن .

غمص (qoms) ع.ج.اغمص و غمصاء .

غمص (qamas) ا.ع. خم‌چشم‌که روان باشد ویا نباشد .

غمص (qamas) م.ع. **غمصت‌العین غمصاً** (از باب سمع) : روان گردید خم چشم .

غمصاء (qamsa') ص.ع . زنی که خم چشم وی روان باشد . ج : غمص .

غمض (qamz) ا.ع. زمین‌پست‌ونرم . و زمین مغاك . ج : اغماض وغموض . ورجل **ذوغمض** : مردبار دار خوار .

غمض (qamz) م . ع . **غمض فی الارض غمضاً و غموضاً** (از باب‌نصر و ضرب) : رفت و سیر کرد . و **غمض السیف فی‌اللحم**: درخلیدشمشیردرگوشت و پوشیده شددر گوشت . و**غمض غموضاً** س . غموض .

غمض (qamz) و (qomz) ا . ع . **ما اکتحلت غمضاً** : نخفتم . وکذلك: **ما اکتحلت غمضاً .**

غمض‌عین (qamze-ayn) ا.پ.مأخوذ از تازی ـ اغماض‌و چشم پوشی و صرف‌نظر و تغافل .

غمط (qamt) م . ع . **غمط النعمة غمطاً** (از باب سمع وضرب): خوارداشت نعمت راوناسپاسی‌نمود. و **غمط‌العافیة** : شکر آن عافیت را نمود . و**غمط‌الناس**: خرد وخوار شمرد مردم را.و**غمط‌الماء** : بسختی‌فروخوردآب را . و **غمط‌الذبیحة**: ذبح کرد آن ذبیحه را وفرید آنرا .

غمط (qamt) ا . ع . زمین مطمئن و پست ونرم .

غمطی (qamata) ص . ع . **سماء غمطی** : ابر پیوسته بارنده .

غمغمة (qamqamat) ا.ع. بانگ‌گاوان هنگام‌بیم . وبانگ وخروش دلیران درکارزار . و سخن ناپیدا .

غم فرسودگی (qam-farsudegi) ا.پ. درماندگی از غصه واضطراب و ناتوانی از اندوه و غم .

غم‌فرسوده (qam-farsude) ص . پ. ناتوان شدهٔ از غم وغصه .

غم‌فزای (qam-fazây)ص.پ. هرآنچه براندوه وحزن بیفزاید وآنرا زیاد کند .

غمق (qamaq) م.ع. **غمقت الارض غمقاً** (ازباب سمع وضرب و کرم) : نم برآمد از زمین .

غمق (qameq) ص.ع . **نبات‌غمق** : گیاه تباه وگنده بوی ازفزونی نری .

غمقة (qamaqat) ا.ع . بیماری که در پشت پیدا میگردد .

غمقة (qameqat)ص.ع. **ارض‌غمقة**: زمین نمناك و گران . و زمین نزدیك بآب . و **لیلة‌غمقة** : شب نمناك .

غمکده (qam-kade) ا.پ. ماتم کده و جای غم واندوه . وخانهٔ دلگیر .

غمکسار (qam-kosâr) ص.پ. **یار غمکسار** و یا **یار غمکسار وفادار** یعنی دوست مونس و معتمد و رفیق همراز و همدم که همواره باشخص همراه باشد . و **بادهٔغمکسار** : شرابی که غم و اندوه را بزداید ودور کند .

غمکساری (qam-kosâri) ا. پ. دفع ملالت ودلتنگی . ومودت‌ودوستی ورفاقت ومؤانست وهمدمی .

غمگسار (qam-gosâr)ص.پ. هرآنچه دفع کند اندوه و ملالت را . و یار عزیز و مونس .

غمگسار (qam-gosâr) ا.پ. نام‌روز هشتم از هرماه ملکی .

غمگین (qamgin) ص.پ . اندوهگین وملول وحزین وپراز رنج ودرد .

غمگینی (qamgini) ا . پ . آزردگی ورنج واندوه و ملالت .

غمل (qaml) م.ع . **غملت الادیم غملا** (از باب نصر) : پیچیدم پوسترا و دفن کردم تانرم گردد وبوی کند وپشم‌بریزد. و **غملت‌التمر** : درهم ریختم خرماها را ودفن کردم تارسیده شوند . و **غمل فلاناً**: پوشید فلان را تا خوی کند وعرق آرد . و **غمل الشییء** : اصلاح کرد آن چیز را . و **غمل‌العنب** : درهم چید انگورها را . و **غمل‌النبات**: درهم‌وبرروی‌هم روئیدگیاه.

غمل (qamal) ا . ع . تباهی زخم از بستن عصابه .

غمل (qamal) م.ع. **غمل الجرح غملا** (از باب‌سمع) : تباه‌گردیدآن‌جراحت از بستن عصابه بروی آن .

غملاج (qemlâj) ص. ع . **رجل غملاج** : مرد غملج .

غملاس (qemlâs) ص . ع . **شقشقة غملاس** : شقشقهٔ ستبر .

غملج (qamlaj) و (qamallaj) ص . ع. مردویازنی که بر یکروش نپاید گاه‌قاری وگاه شاطر و وقتی سخی و وقتی بخیل‌وباری

دلیر و باری ترسو گردد .
غملس (qamallus) ص . ع . **ذئب**
غملس : گرگ پلید دلیر بی باک .
غملط (qamallat) ا.ع . دراز گردن .
غملوج (qomluj) ص. ع. **رجل**
غملوج : مرد غملج .
غملوجة (qomlujat) ص.ع. **امراة**
غملوجة : زن غملج .
غملول(qomlul)ا.ع.رودبار درختناك.
ورودبار دراز کم پهنای درهم پیچیده گیاه .
و هرچیز انبوه . و هرجای مجتمع تاریك و
فراهم آمدهٔ از درخت و از ابر و جزآن . و
راویه . ج : غمالیل . و نیز پشتهٔ بلند . و
ترهای که آنرا پخته میخورند .
غملی (qamlā) ا.ع.هرگیاه فراهم‌آمدهٔ
درهم پیچیده .
غملیج (qemlij) ص . ع . **رجل**
غملیج : مرد غملج .
غملیجة (qemlijat) ص.ع . **امراة**
غملیجة : زن غملج .
غمم (qamam) ا.ع. فراگرفتگی مویها
پیشانی وقفارا .
غمم (qamam) م.ع . **غم غمماً** (از
باب سمع) : فراگرفت مویهای سر او
پیشانی وقفارا .
غمن (qamn) م . ع . **غمنت الجلد**
غمناً (از باب نصر) : پوست را تر کرده
وشورش داده زیر چیزی نهادم تا پشم بریزد
ویا تباه گردانیدم تا پشم بریزد . و **غمنت**
البسر : غورهٔ خرمای نارسیده را خرابانیدم
تا برسد. و **غمن فلاناً**: جامه افکند برروی
فلان تاخوی کند وعرق آرد . و **غمن فی**
الارض (مجهولا) : داخل کرده شد درزمین.
غمناك (qam-nāk) ص .پ . مغموم و
ملول واندوهناك و دلگیر .

غمنة (qomnat) ا . ع . سفیداب . و
روشویه‌ای که زنان برروی مالند . و غالیه .
غمند(qamand)و**غمنده**(qamande)
ص.پ . غمناك واندوهگین و آزرده .
غمو (qamv) م.ع. **غماالبیت غمواً**
(از باب نصر) : فرا گرفت خانه را بگل
و چوب .
غموان (qamvāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه:
دو سقف خانه .
غموج (qomuj) ا.ع. ج. غمج .
غمود (qomud) م.ج. غمد .
غمود (qomud) م.ع. **غمد العرفط**
غموداً (از باب نصر) : افزون گردید
دسته های برگ عرفط چندانکه فرو پوشید
خار را . و**غمدت الرکیة** : خشك گردید
آن چاه .
غمور (qomur) ع.ج غمر(qamr) . و
ج. غمر(qamar) . وج. غمر(qemr).
غمورة (qomurat) ا.ع. فراخ خوئی
و جوانمردی. و بسیاری آب . یق : **ماأشد**
غمورة هذا النهر : چه بسیار زیاداست
آب این جوی. و**رجل غمر بین الغمورة**:
مرد بسیار سخی که سخاوت وی آشکار باشد .
غمورة (qomurat) م.ع. **غمر الماء**
غمارة و غمورة (از باب سمع) : بسیار
گردید آب .
غموز (qamuz) ص.ع . ماده شتری که
تا دست بر کوهان وی ننالند فربهی ازلاغری
وی ندانند .
غموس (qamus) اوص.ع. کارسخت
دشوار در سختی . و زخم نفوذ کننده . و
ماده شتری که بارداری آن تا هنگام زادن نمایان
نگردد . و آنکه آبستن باشد و دنب بر ندارد
تا بارداری آن پیدا گردد . و ماده شتری که
درمغز استخوانش شك باشد که تباه وگداخته

استویاسخترو محکم. و**الیمین الغموس:**
سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه
فروبرد سپس در دوزخ. ویا سوگند دروغ که
صاحبش دیده و دانسته دروغ گوید و سوگند
خورد تا مالغیر را تلف نماید .
غموس(qomus)م.ع. **غمس النجم**
غمساً وغموساً . مر . غمس .
غموص(qamus)ص.ع. **رجل غموص**
الحنجرة : مرد سخت دروغگوی .
غموص (qamus) ا.ع. یکی ازدوستارهٔ
شعری که الغمیصاء نیز گویند . و**الیمین**
الغموص بمعنی یمین غموس است .
غموض (qomuz) ا.ع.ج. غمض .
غموض (qomuz)م.ع. **غمض غمضاً**
وغموضاً.مر. غمض. و**غمض الکلام**
غموضاً و**غموضة** (از باب کرم ونصر) :
باریك ودور معنی گردید سخن. و**غمض عنه**
فی البیع غموضاً (از باب ضرب): آسان
داشت ازوی در خرید و فروش . و**غمض**
المکان غموضاً (از باب نصر) : پست
و مغاك شد آن جای .
غموضة (qomuzat) م . ع . **غمض**
غموضة و غماضة . مر . غماضة . و
غمض غموضة وغموضاً. مر.غموض .
غموم (qomum) ع.ج. غم .
غمی (qamy) ا.ع. **کان علی السماء**
غمی: در آسمان ابر تنکی است که میپوشاند
ماه نورا و دیده نمیشود . و**صمنا للغمی:**
روزه گرفتیم چونکه ماه نودیده نشد .
غمی (qamy) م . ع . **غمیت البیت**
غمیاً (از باب ضرب) : پوشانیدم خانه را
بچوب و گل وسقف ساختم برای خانه . و
غمی علی المریض غمیاً (مجهولا) :
بیهوش گردید آن بیمار و بهوش‌آمد ویابیهوش
گردید و بس .

غمی (qamâ) ا.ع. **علی السماء غمی**: در آسمان ابر تنکی است که میپوشاند ماه نو را ودیده نمیشود. **وصمنا للغمی**: روزه گرفتیم چونکه ماه نودیده نشد. و نیز غمی: سقف خانه. وآنچه بالای سقف است ازچوب و خاك و جز آن. و قولهم: **غمی والله** بمعنی اماوالله.

غمی (qamâ) ص.ع. بیهوش، مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در وی یکسان است. یق: **ترکت فلاناً غمی و ترکتها غمی** وکذا: **ترکتهما و ترکتهم و ترکتهن غمی** وان شئت قلت: هما غمیان وهم اغماء.

غمی (qamâ) م.ع. **غمی الیوم والليلة غمی** (مجهولا): پیوسته و دائم گردید ابر در آن روز و شب نه آفتاب دیده شد و نه ماه. **وغمی علی المریض غمی** (ایضاً مجهولا): بیهوش گردید آن بیمار پس بهوش آمد.

غمی (qami) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غمین و محزون و غمگین و اندوهگین.

غمی (qammâ) ص.ع. **ليلة غمی**: شب تاریک گرم. و شب اندوه. و شب غبار ناك که ماه دیده نشود.

غمی (qammâ) ا.ع. تاریکی وتیرگی. و سختی که قوم را در جنگ انداخته واندوهناك گرداند. وکار دشوار و مبهم.

غمی (qammâ) و (qommâ) ا.ع. **صمنا للغمی**: روزه داشتیم چونکه ماه نو دیده شد. و کذلك **صمنا للغمی**.

غمی (qommâ) ا.ع. بلا وسختی. وکار دشوار و مبهم.

غمیا (qamyâ) ا.ع. در پنجم از درهای دوزخ.

غمیار (qam-yâr) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دهن دره کننده و خمیازه کشنده. و دلتنگ و غمناك.

غمیان (qamayâne) ا.ص.ع. بصیغهٔ تثنیه. درسقف خانه. **و هما غمیان**: آن دو نفر بیهوش‌اند.

غمیة (qamyat) ا.ع. شبی که ماه نو بواسطهٔ ابر تنک دیده نشود.

غمیدن (qamidan) فل.پ. مغموم و محزون شدن و اندوهگین گشتن.

غمیذر (qamayzar) ا.ع. کسی که سخن را درهم آمیزد. و آنکه کار خودرا درهم کند. و بی‌خرد که هیچ نفهمد. ومرد نازك تناور منعم وپر ازجوانی.

غمیر (qamir) ا.ع. دانهٔ بهی. وگیاه اندك سبز. و گیاه سبز که زیر گیاه خشك برآمده باشد. وگیاهی که درین گیاه دیگر برآید. ج: اغمراء. و آب بسیار. ج: غمار.

غمیزة (qamizat) ا.ع. عیب. و سستی عقل. **و فیه غمیزة**: در آن جای طعن و جای طمع است.

غمیس (qamis) ا.ع. هرگیاهی که در زیرگیاه‌خشك برآید. وشب تاریك. وتاریکی. وچیز عزیزالوجودکه مردمان مانند آنرا ندیده ونشناخته باشند. وبیشه‌ودرختان انبوه ودرهم پیچیده. و هرچیز درهم و انبوه که در آن فرورفتن و پوشیده شدن تواند. وآب راههٔ خردمیان تره زار.

غمیس (qamis) ص.ع. **قصیدة غمیس**: قصیده‌ای که کسی مانندآنرا ندیده و نشنیده.

غمیس (qomays) ا.ع. نام برکه‌ای و تازیان را درآن روزی است.

غمیصاء (qomaysâ') ا.ع. نام‌موضعی. و یکی از دوستارهٔ شعری.

غمیضة (qamizat) ا.ع. عیب و آهو. وکمنامی وخواری. **و مافی الامر غمیضة** یعنی نیست درآن کار عیبی.

غمیل (qamil) ص.ع. پوست پیچیده و دفن کرده جهة ریختن موی وپشم. وخرمای وریهم‌ریخته جهة رسیدن.

غمیل (qamil) ا.ع. گیاه نمی درهم روئیده. و هرگیاه فراهم آمده ودرهم پیچیده.

غمیم (qamim) ا.ع. شیرجوشاندهٔ ستبر شده. وماست. و گیاه سبز درزیرگیاه خشك رسته. و علف تر و ریز خشك مانده. و **کراع الغمیم**: نام وادی میان حرمین. ونام موضعی نزدیك مکه.

غمین (qamin) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غمگین و محزون و اندوهگین.

غمین (qamin) ص.ع. غورهٔ نارسیدهٔ خوابانیده تا برسد. وپوست ترکردهٔ درزیرچیزی نهاده تاپشم بریزد.

غن (qan) ا.پ. سنگ عصاری ویا تیر عصاری.

غن (qann) م.ع. **غن غناً وغنة**. مر. غنة.

غن (qanna) ع. لغتی است در عل بمعنی مگر و شاید.

غنا (qanâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ توانگری و دولتمندی. وبی‌نیازی.

غنا (qenâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نغمه و آواز وسرودخوانی. و آواز خوش‌که طرب انگیزد.

غناء (qanâ') ا.ع. توانگری ضد فقر و پریشانی. و تزوج یعنی مرد را زن دادن وزن را شوی دادن. و فایده و سود. وکفایت و ریگ‌توده‌ای. و **اغنی عنه غناء فلان** یعنی نایب کافی ارشد فلان و بی‌نیاز کرد او را از آن. و **ما فیه غناء ذاك**: نیست دراو قوت و توانائی در این کار.

غناء (qanâ') م‌ع. **اغنی فلان بکذا غنیة وغناء** . مر غنیة .

غناء (qenâ') ا.ع. آواز خوش که طرب انگیزد.وسرود .

غناء (qannâ') ص.ع . مؤنث اغن یعنی زنی که ازبینی سخن گوید . **وقریة غناء:** ده بسیار مردم وبسیار با **وروضة غناء:** مرغزار بسیار درخت وبسیار گیاه و مرغزاری که ازبسیاری وانبوهی درختان وفراوانی علف آواز باد درآن بآواز غنة ماند .

غناة (qonât) ع. ج. غانی .

غناث (qonnâs) ا. ع. مردمان نیکو آداب درهم نشینی ومجالست .

غناج (qenâj) ا.ع. دود کوره . ودودهٔ پیه که برای سرمه گیرند .

غناج (qenâj) و (qonâj) ا.ع.کرشمه.

غناجل (qanâjel) ع. ج. غنجل .

غنادب (qanâdeb) ع. ج . غندبة . و ج . غندوب .

غناده (qonâde) ا . پ . نام سازی . ونوعی ازبازی .

غناظیك (qenâzayka) و (qanâzayka) ا. ع. **فعل ذلك غناظیك** یعنی بیشتر کردآن کاررا تادشوارگردد بر تو آن کار و درمشقت انداخت تو را . وکذلك **فعل ذلك عناظیك** .

غنافر (qonâfer) ا. ع. مرد بی خیر کند ذهن. وگفتارش بسیار موی .

غناما (qonâmâ) ا. ع. جهد وکوشش بسیار . **و هذا غناماك ان تفعل کذا:** منتهای جهدو کوشش تو است که این کار را بکنی.

غنامة (qanâmat) ا. ع . **تسال الله السلامة والغنامة** یعنی مسئلت می کنیم از خداوند سلامت را (ازاتباع است).

غنان (qonân) ا. ع. بانگ مگسان .

غنائم (qanâ'em) ع.ج.غنیم. وج غنیمة.

غنایم (qanâyem) ا. پ . مأخوذ از تازی . غنیمتها ومالهائی که بی دسترنج نصیب گردد .

غنب (qanb) ا. ع . غنیمت بسیار .

غنب (qonab) ع. ج. غنبة .

غنبة (qonbat) ا. ع. چاه زنخدان.ویا گودی در کنار لب طفل ملیح و یا درگونه و رخسار او . ج : غنب .

غنة (qonnat) ا . ع . آواز در بینی و آوازی که ازبینی برآید.وبانگ تصادم سنگها.

غنة (qonnat) م. ع. **غن غناً وغنة** (از باب سمع) : آواز کرد در کام . **و غن الحجارة** : آواز کرد سنگ . **و غن الوادی** : بسیار درخت گردید آنرودبار. **و غن النخل:** رسید بار آن خرمابن.

غنتل (qontal) ا. ع. مرد گمنام بی قدر. **و ام غنتل:** کفتار .

غنث (qans) ا. ع. ازاعلام است .

غنث (qanas) م. ع. **غنث غنثاً** (از باب سمع) : نفس کشیده نوشید آب را . و **غنثت نفسه** : شورید دل او . وبد دل و خبیث گشت .

غنث (qanes) ص. ع . آنکه آب خورد پس نفس کشد .

غنثة (qanesat) ص.ع. خبیث وبددل.

غنثر (qansar) و (qonsar) و (qonsor) ا. ع. نادان وگول . وآنکه صحبت وی را ناخوش دارند. وفرومایه وناکس واینه دشنام است مرتازیان را. یق : **یاغنثر** . وکذلك **یاغنثر ویاغنثر** .

غنثرة (qansarat) ا. ع. صفائی سر . وافزونی موی . ومگس کبود لاجوردی .

غنثرة (qansarat) م. ع. **غنثر الماء غنثرة** : بی تشنگی وبی میل آب آشامید . و **قدغنثر راسه:** پرموی وتنگ شدسراو.

غنج (qanj) ا.پ. ناز وعشوه و غمزه. وحرکات چشم وابرو . وگلگونه وغازه که زنان برروی مالند . و جوال . و جوالی خرجین مانند .

غنج (qanj) ص. پ. **بیمار غنج** : بیمار ناك ودردناك وآغشته بیماری ودرد .

غنج (qanj) و (qenj) ا.پ. سرین و کفل حیوانات .

غنج (qonj) ا. ع. دودهٔ پیه که برای سرمه گیرند .

غنج (qonj) و (qonoj) ا. ع. کرشمه و ناز .

غنج (qanaj) ا. ع . دولغت هذیل. پیر کلانسال . یق: **فلان غنج القوم:** فلان درمیان آن گروه شیخ و پیر کلانسال است . وقولهم : **غنج علی شنج** یعنی مردی بر روی شتر نشسته (لغة فی العین المهملة).

غنج (qonj) م.ع. **غنجت الجاریة غنجاً** (از باب سمع) : کرشمه کرد آن دخترك .

غنجار (qanjâr) و**غنجاره** (qanjâre) ا.پ. گلگونه وغازه که زنان جهة زیبائی بر روی مالند . وناز وغمزه وکرشمه .

غنجال (qanjâl) ا.پ. هر میوهٔ ترش مانند انگور وانار وسیب وجز آن .

غنجة (qanejat) ص.ع. زن باناز و کرشمه .

غنجر (qanjar) ا.پ . غازه و سرخی که زنان جهة زیبائی برروی مالند .

غنجرش (qanjrac) و (qanjrec) ا. پ. وزغ وغوك وقرباغه .

غنجره (qanjare) ا.پ. عنبر .

غنجل (qonjol) ا . ع . سیاه گوش . ج : غناجل .

غنجمرش (qanjmarec) و**غنجموش**

(qanjmuc) ا.پ. وزغ وغوك .

غنجول (qonjul) ا.ع. يك نوع جانوری.

غنجه (qonje) و (qanje) ا.پ. فراهم آوری وجمع كردگی وگرد آوری. وسرشتن. و **غنجه كردن** : سرشتن وخمير كردن. و فراهم كردن و جمع كردن وگرد آوردن . و پختن .

غنجه (qonje) ا.پ. غنچه .

غنجيدن (qonjidan) فـل وم . پ. زشت گفتن وزشت گوئی كردن . وبذله‌گوئی كردن . واستهزا كردن . وبازی كردن .

غنچه (qonçe) ا.پ. برآمدگی كوچكی كه در روی شاخه های نباتات پديد آيد وچون باز گشته وشكفته گردد ازآن برگ ويا شكوفه ويا گل درآيد. وگـل ناشكفته كه هنوزباز نشده . و **غنچهٔ آب** : حبابی كه بروی آب پديد آيد . و **غنچهٔ ارغوان** : شرارهٔ آتش و اخگر آتش . و **غنچه‌شدن** : گرد شدن وجمع گشتن . و **غنچهٔ كبك‌دری**: نام لحنی از سی لحن باربد و يا لحن هفتم .

غنچه‌پيشانی (qonçe-picâni) ص . پ. آنكه ابروهای وی درهم وپيچدارباشد. و زشت . و عبوس كرده .

غنچه‌خاطر (qonçe-xâter) ص.پ. مغموم وحزين ودلتنگ وملول.

غنچه‌خسب (qonçe-xasb) و**غنچه خواب** (qonçe-xâb) ص.پ. آواره . و رند خراباتی .

غنچه‌دل (qonçe-del) ص . پ . غنچه خاطر .

غنچه‌دهان (qonçe-dahân) و**غنچه لب** (qonçe-lab) ص.پ. معشوق ومعشوقه.

غند (qond) ا.پ. گرد كرده شده وجمع آمده . وهرچيز فراهم آمده وانبوه . وگروه.

غندار (qandâr) ا.ع . مرد بدگمان . وكسی كه براستی ودرستی حدس كند .

غندبة (qondubat) ا.ع. گوشتپارهٔ درشت پيرامون نای گلوی . ج : غنادب .

غندبتان (qondobatâne) ا.ع. بصيغهٔ تثنيه: دو گره در بن زبان . و دو گوشتپارهٔ گرداگرد كام . ودو گوشتپارهٔ شبيه بگره دو استخوان بلند زير هردو گوش .

غندر (qondar) ا.ع . چون كسی در سؤال الحاح كند بدان گويند: **ياغندر** .

غندر (qondar) و (qondor) ص.ع . **غلام غندر** : نوجوان فربه ستبر نازپرورد خوش گذران . و كذلك: **غلام غندر**.

غندرة (qandarat) ا.ع. بدی .

غندرود (qond-rud) ا.پ. نفيری كه برای گردآمدن وجمع شدن مردمان نوازند .

غندش (qondec) ا.پ. پنبهٔ زدهٔ گرد كرده شده .

غندلانی (qondolâniyy) ا . ع . كـلان سر .

غندماش (qond-mâc) ا.پ. لوبيا .

غندوب (qondub) ا.ع. غندبة . ج : غنادب .

غنده (qonde) ا . پ . هرچيز جمع كرده شده و فراهم گشته . و پنبهٔ زدهٔ گردكرده شده. وگلولهٔ خمير نان . و عنكبوت . و عنكبوت زهرداروروتيلا. ونفير. وحباب آب. و كماج ترش. و بوی بد .

غنده‌بر (qonde-bor) ا.پ. كارد . و مقراض.

غنده رود (qonde-rud) ا . پ . غندرود .

غندی (qandi) ا.پ. ابر و سحاب .

غنذاء (qenzâ') و **غنذاة** (qanzât) م . ع . **غنذی به غنذاء و غنذاة** : برآغالانيد آنرا و برانگيخت .

غنذمة (qanzamat) م . ع . **غنذم الفصيل مافی ضرع امه غنذمة** : خورد آن كرهٔ شتر همهٔ شير پستان مادررا .

غنشوش (qoncuc) ا.ع. باقی ماندهٔ از مال . و **مابقی من ابله غنشوش** : از شتران او چيزی نماند. و**ماله غنشوش** : نيست مراو را چيزی .

غنشيدن (qancidan) فـل وم . پ . نوازش كردن بگفتار بيهوده. و بيهوده گفتن.

غنص (qanas) ا . ع . تنگدلی . و تنگ حوصلگی .

غنص (qanas) م.ع . **غنص صدره غنصاً** (از باب سمع) : تنگ گرديد حوصلهٔ او.

غنظ (qanz) م.ع . **غنظه الامر غنظاً** (از باب ضرب): ورنجانيد وی را آن كارو دشوار كرد و سخت اندوهگين گردانيد اورا.

غنظ (qanz) و (qanaz) ا . ع . اندوه سخت ولازم . واندوهی كه بمرگ و هلاك نزديك گرداند وپس از آن نجات حاصل شود. و ذكر عمربن عبدالعزيز فقال: **غنظ ليس كالغنظ وكنظ ليس كالكنظ** .

غنظاءة (qanzâ'at) م . ع . **غنظی به غنظاءة** : فحش شنوانيد او را وسخن زشت گفت باو .

غنظيان (qenziyân) ص. ع . **رجل غنظيان** : مرد فحاش پليد زبان.

غنقيلی (qonqili) ا . پ . مأخوذ از يونانی ـ شلغم .

غنگ (qang) ا . پ . صدا و آواز بلند. و سنگ عصاری و يا تير عصاری . و هاون چوبين و يا سنگين . وخرالاغ .

غنم (qanam) و (qonm) و (qanm) م.ع . **غنم غنماً و غنماً و غنماً وغنيمة و غنماناً** (از باب سمع) : غنيمت گرفت وبغنيمت رسيد .

غنم (qonm) ا ع . غنیمت. وپیروزی چیزی بی دسترنج .

غنم (qonm) م . ع . **غنمت الشییء غنماً** (از باب سمع) : بطور غنیمت رسیدم بآن چیز .

غنم (qanam) ا.ع.گوسپندان ، وازلفظ خود واحد ندارد وواحدآن شاة است وهراسم مؤنث موضوع للجنس یقع علی الذکور والاناث و علیهما جمیعاً وچون مراددو گلهٔ گوسپندان باشدغنمان گویند و اگر مرادگله هابودأغنام و غنوم و اغانم .

غنمان (qonmân) م . ع . **غنم غنماً و غنماً و غنماً و غنماناً**. مر . غنم و غنم و غنم .

غنمان (qanamâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو گلهٔ گوسپندان .

غنو (qonav) پ . کلمهٔ امر یعنی بخواب و درخواب شو .

غنو (qonu) و (qonav) ا . پ . خواب ضد بیداری .

غنوة (qonvat) ا . ع . بی‌نیازی . و **لی عنه غنوة** : من از آن بی نیازم .

غنودگاه (qonud-gâh) ا . پ . خلوت‌خانه و خوابگاه .

غنودگی (qonudagi) ا . پ . آسودگی و آرمیدگی ، وخواب‌آلودگی . واستراحت .

غنودن (qonudan) فل . پ . آسودن وآرمیدن ، وخفتن و خسپیدن . و استراحت کردن . و در حالت خواب رفتن . وغلطیدن . رتبیل شدن .

غنوده (qonude) ص . پ . در خواب شده وآرمیده ودرحالت نیم خواب رفته .

غنوز (qonuz) ا . پ . بی‌درد و غافل وسست . وشاهرهٔ ماهیانه .

غنوم (qonum) ع . ج . غنم .

غنوند (qonvand) ا . پ . عهد وپیمان وشرط .

غنوی (qanaviyy) ص . ع . منسوب بمرد مالدار .

غنویدن (qonavidan) فل . پ . خوابیدن . وآسودن وآرمیدن .

غنویده (qonavide) ص . پ . خوابیده . وآسوده وآرمیده .

غنه (qonne) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آواز بینی . وتحریری ازموسیقی که درهنگام غنا وسرود ازخیشوم ادا کنند .

غنی (qanâ) ا . ع . چاره . وشایسته و سزاوار . واستعانت . ورهائی و نجات . و **ماله غنی‌عنه**: نیست مر او را چاره‌ای از آن . **ومکان‌کذا غنی من فلان** یعنی چنین جائی سزاوار وشایستهٔ فلان است .

غنی (qenâ) ا . ع . توانگری ضد فقر . ومرد را زن دادن وزنرا شوی .

غنی (qenâ) م . ع . **غنی بالمکان غنی** (ازباب سمع) : اقامت کرد درآنجای . و **غنی فلان**: زندگانی کرد فلان . و دیدار کرد . **وغنی بفلان**: ملاقات کرد فلان‌را . و **غنیت المراة** : غانیة گردید آن زن . مر . غانیة . **وغنیت‌لك‌منی بالمودة** : باقی ماندم در دوستی تو . و **غنیت دارنا تهامة**: بود خانهٔ مادرتهامه . **وغنی‌فلان**: بی نیاز و مالدار شد فلان . و **غنی من‌المال**: بی نیاز شد ازمال .

غنی (qani) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ توانگر و مالدار و دولتمند . و بی نیاز و غیر محتاج .

غنی (qaniyy) ص . ع . توانگر ومالدار وکسی که دارای مال بسیار باشد . و هرچیز کفایت کرده شده و مکفی . ج . اغنیاء .

غنیان (qonyân) ا . ع . بی نیازی . و دستگاه . وچاره . و **مالی عنه غنیان** ای بد .

غنیان (qonyân) م . ع . **غنیت‌المراة بزوجها غنیاناً** (ازباب سمع) : بی نیاز گشت آن زن بشوی خود .

غنیة (qonyat) ا . ع . کفایت . وچاره . واستعانت . و **ماله عنه غنیة** : نیست مر اورا از آن چاره‌ای .

غنیة (qonyat) م . ع . **اغنی فلان بکذا غنیة وغناء** : کفایت کرد فلان باین .

غنیة (qonyat) و (qenyat) ا . ع . بی نیازی .

غنیزان (qanizân) ا . پ . آلوی جنگلی و یا یك قسم درختی جنگلی که دارای چوب سخت میباشد وبزبان گیلانی چپ چپی نامند .

غنیظ (qaniz) ا . ع . غورهٔ خرمهای درود ، ودرخوشه مانده ناپخته ورسیده گردد .

غنیم (qanim) ا . ع . مال غنیمت . و رسیدن چیزی بی دسترنج . ج : غنائم .

غنیمة (qanimat) ا . ع . مال کـه از جنگ کفار دست یاب گردد . وپیروزی بمالی بی‌دسترنج . ج : غنائم . وقیل:الغنیمة مانیل من اهل الشرك عنوة والحرب قائمة والفیء مانیل منهم بعد ان تضع الحرب اوزارها .

غنیمة (qanimat) م . ع . **غنم غنماً و غنماً وغنماً وغنیمة** . مر . غنم و غنم و غنم (qanam) .

غنیمت (qanimat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سود وفایده . و فراوانی . و بخت نیك . وشکار . وهرمالی که بی‌دسترنج دستیاب گردد . و **غنیمت شمردن**: فایده و سود بردن . وهستی وحیات خودرا منفعت خویش دانستن .

غنیمة (qonaymat) ا . ع . مصغر غنم : گوسپند خرد .

غنینه (qanine) ا. پ. خانهٔ زنبور عسل. و **غنینهٔ منج**: خانهٔ زنبوران.

غو (qav) ا. پ. بانگ تندر. و آواز کوس ونفیر وکرنا. و هرصدا و آواز بسیار بلند مانند فریادی که بهادران در روز جنگ کنند.

غو (qav) ا.ع. آزاد. وبآزادی وحریت.

غواب (qavâbb) ع. ج. غابة.

غواث (qovâs) و(qavâs) ا.ع. فریاد. و نالش. و فریاد رس. و ـ غواث (بفتح) کمتر گویند.

غوار (qevâr) م. ع. مغاورة و تاراج کردن.

غوارب (qavâreb) ع. ج. غارب.

غوارف (qavâref) ع.ج. غارفة.

غوازل (qavâzel) ع.ج. غازلة.

غواس (qavâs) ص.ع. **یوم غواس**: روزی که در آن هزیمت و شکست وخون واقع شود.

غواشی (qavâši) ع. ج. غاشیة. قوله تعالی: **من فوقهم غواش** ای مایغشیهم.

غواص (qavvâs) ص. ع. بسیار هجوم آورندهٔ برچیزی.

غواص (qavvâs) ا.ع. کسی که دردریا برای طلب مروارید فرورود. ونام مرغی.

غواصی (qavvâsi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غوطه وری در آب. و **غـواصی کردن**: غوطه خوردن و فرو رفتن درآب.

غواضی (qavâzi) ع.ج. غاضیة.

غواطس (qavâtes) ع.ج. غاطس.

غوامض (qavâmez) ع.ج. غامض.

غوامض (qavâmez) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پوشیدگیهای کلام ومعانی باریك آن.

غوانی (qavâni) ع.ج. غانیة.

غوائب (qava'eb) ع.ج. غائب.

غوایة (qavâyat) م.ع. **غوی غیاً**.

غوایة . مر. غی.

غوایت (qavâyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غایتها وانتهاها.

غوائل (qavâ'el) ع.ج. غائلة.

غوبر (qavbar) ا.ع. نوعی ازماهی.

غوبنك (qubenak) ا.پ. گیاهی که بدان مانند اشنان جامه شویند.

غوت (qut) ا.پ. فلاخن. وگیاهی مانند پنبه در غایت سبکی. و غوطه و سرآب فرو بردگی وفرو رفتگی در آب.

غوته (qavte) و (qute) ا.پ. غوطه.

غوث (qavs) ا.ع. فریاد. و فریادرس (اسم است از غوث تغویثاً). هرگاه بگوید: **واغوثاه** یعنی بفریاد برس.

غوج (qavj) ص. ع. **فرس غوج اللبان**: اسب فراخ پوست سینه. و**فرس غوج موج**: اسب فراخ گام.

غوج (qavj) م.ع. **غاج غوجاً** (از باب نصر): دوتا شد وخمید.

غوچ (quç) ا.پ. گوسپند شاخدار جنگی.

غوچه (quçe) ا.پ. تاج خروس.

غوچی (qavçi) ا. پ. گودال و جای عمیق وژرف.

غور (qor) ا.پ. حیز ومخنث. وفتق. و **غورشدن**: میلا بفتق گشتن.

غور (qavr) ا.ع. مغ و عمق از هر چیزی. و زمین پست. و سمج. وغار.ج: اغوار. و**فلان بعید الغور**: فلان کینه‌ور است ویا فلان تیز فهم وحیله‌بازاست. و نیز غور: مابین ذات عرق تا دریای یمن. و زمین نشیب جانب مغرب از تهامة. وجائی پست زمین مابین قدس و حوران مسافت سه روز راه در عرض دو فرسخ. و نام موضعی و آبی.

غور (qavr) ص.ع. **ماء غور**: آب غائر و فرو رفته (وصف بالمصدر).

غور (qavr) م.ع. **غار فی الامر غوراً و غؤوراً** (از باب نصر): بدقت نگریست در آن کار. و **غار الرجل**: درغور آمد آنمرد. و**غار الماء فی الارض**: فرو رفت آب در زمین. و **غـارت عینه غوراً و غؤوراً**: فرو شد چشم او بمغاك. و **غار فی الشیء غوراً و غؤوراً و غیاراً**: داخل شد و در آمد در آن چیز. و **غارت الشمس**: غروب کرد آفتاب. و **غارهم الله بخیر غوراً غیاراً**: در فرا خسالی و ارزانی و باران رساند آنها را خداتعالی و در این معنی از ضرب نیز آید. و **اللهم غرنا بغیث**: خدایا فریاد رس مارا بباران. و**غار النهار غوراً**: سخت گرم گردید روز. و **غار الرجل**: درآمد آنمرد در غائرة یعنی نصف النهار و یا نزول کرد در نصف النهار ویاخوابید درآنوقت ویا سیرکرد درآنوقت. و **غارت الارض**: منخسف شد زمین. **واغار فلان اهله فغارت هی**: برشك آورد فلان اهل خودرا پس برشك آمد. ونیز غور: سود رسانیدن.

غور (qavr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مغ و مغاك. وقعر از هر چیزی. وفرورفتگی آب بزمین. و تفکر و اندیشه و تامل وتدبیر و دقت وتوجه و ملاحظه و احتیاط.

غور (qavr) و(qavar) ا.پ. رنج وآزار سخت وغفر.

غور (qur) ا.پ. نام وزنه‌ای مر اهل خوارزم را که معادل دوازده سخ است. ونام ولایتی از خراسان نزدیك بقندهار.

غور (qevar) ا.ع. خونبها.

غؤور (qo'ur) م. ع. **غار غوراً و غؤوراً**. مر. غور.

غورا (qavrā) ا.پ. نفرین و لعنت و دعای بد. وگفتار یاوه وبیهوده.

غوربا (qur-bā) ا.پ. غورهبا.

غورپرداخت (qavr-pardāxt) ا.پ. مواظب از کسی.

غورة (qavrat) ا.ع. آفتاب. ومیانروز.

غوررسی (qavr-rasi) ا.پ. تعمق در تفتیش وتفحص. ودقت در تفکر وتأمل.

غورکار (qavr-kār) ا. پ. عمق و مغ هرچیزی.

غورکلی (qavr-kolli) ا.پ. تفتیش بادقت وتفحص با تأمل.

غورگی (quragi) ا.پ. کالی ونا رسیدگی میوه ها. و **درغورگی مویز شدن**: بمرادنرسیدن. و ناامید شدن و از زندگی برخوردار نشدن. و **درغورگی مویز کردن**: پایمال کردن. وویران کردن. و محروم ساختن.

غورمگس (qur-magas) ا.پ. مگس سرخ بسبزی مایل. ونوعی اززنبور کوچك.

غوروا (qur-vā) ا.پ. غورهبا.

غورواشه (qur-vāce) ا.پ. غرواشه ولیف شوی مالان وجولاهگان.

غوره (qure) ا.پ. انگور ویاخرمای نارس که هنوز ترش باشد. و هرمیوهٔ نارس ترش. ویکی از الوان کبوتر. و **غوره افشردن**: گریان ساختن. ورشك زمودن. وشماتت کردن. وغالب شدن.

غوره با (qure-bā) ا.پ. قسمی از آش که دارای آب غوره بود.

غوری (qavrā) ا.ع. تك هرچیزی.

غوری (quri) ا.پ. آوندی ازچینی و یا جز آن و لوله دار که در آن چای وامثال آنرا دم کرده بنوشند. ونام گروهی ازافغانان.

غوریدن (quridan) ف ل وم. پ. تعریض برجنگ وقتال کردن. و جنگ کردن. و آسوده گشتن. و قانع شدن. و راضی و خشنود گشتن.

غوز (qavz) م.ع. **غازهغوزاً** (از باب نصر): آهنگ کرد اورا وقصدوی کرد.

غوزه (quze) ا.پ. جوزق و غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن بر نیاورده باشند. و مهره های نقره شبیه بمروارید. و **غوزهٔ آب**: حباب آب.

غوژه (quje) ا.پ. غنچهٔ گل. وغوزه و جوزق.

غوش (quc) ا.پ. اسب جنیبت. و کوتل. وگوش. وسرگین حیوانات. وچوب سخت وخدنگ که از آن تیر ونیزه وزین اسب سازند. ونگاه. و دیدار. وتفرج. وبرهنهٔ وعور مادر زاد وعور.

غوشا (qucā) ا.پ. مطلق خوشه ازقبیل خوشهٔ انگور وخرما وخوشهٔ گندم وجو. و محوطه وچهار دیواری که شبها گوسپند وشتر وخرو گاو واسب وجزآن درآنجا بسر برند. و سرگین حیوانات.

غوشاد (qucād) و (qavcād) ا.پ. جای فرود آمدن قافله و کاروان. وخوابگاه گاوان وگوسپندان. وجایگاه دیوان وجنیان. ودرخت بلند. وسرگین حیوانات.

غوشاك (qucāk) ا.پ. خوابگاه ستور. وسرگین خشك حیوانات.

غوشای (qucāy) ا.پ. خوشهٔ جو و گندم خصوصاً خوشه هائی که پس از درودن در زمین ریخته ومردمان درویش خوشه چین بر می چینند. و سرگین خشك حیوانات برای سوزانیدن. وخوابگاه ستور وچارپایان.

غوشت (quct) ا.پ. عور وبرهنهٔ مادرزاد.

غوشت (qavct) ا. پ. گیاهی که لایق چرای ستور نباشد.

غوشنگ (qavcang) ا.پ. مهمیز و غارشگ.

غوشنه (qucne) و (qucane) ا.پ. گیاهی که بدان دستهارا شویند. وقسمی از غاروج وسماروغ.

غوشه (quce) ا.پ. خوشهٔ غلات وخوشهٔ انگور وخرما. وگیاهی که تازهٔ آنرا خورند وبا خشك آن دست وجامه شویند. ونوعی از طعام. ودرخت غوش که از چوب آن تیر و نیزه وزین اسب سازند.

غوص (qavs) م.ع. **غاص علی الشیء غوصاً** (از باب نصر): ناگاه برآمد بر آنچیز وهجوم آورد برآن. و **غاص علی الامر**: دانست آن کار را. و**غاص تحت الماء غوصاً** و **غیاصاً** و **مغاصاً** و **غیاصة**: فرورفت درزیر آب. و **غاص علی المعانی**: رسید باقصای آن معانی وبیرون آورد معنی دورتررا.

غوص (qavs) ا.پ. مأخوذ از تازی. باغوش و فرو رفتن در آب. و **غوص کردن**: فرو رفتن در آب.

غوط (qavt) ا.ع. ترید. و زمین پست فراخ. ج: اغواط وغیاط وغیطان.

غوط (qavt) م.ع. **غاط فی الشیء غوطاً** (از باب نصر و ضرب): در آمد در آن چیز. و **هذا رمل یغوط فیه الاقدام**: در اینریگزار پاهافرومیرود. و **غاط الحفرة**: کند آن گودالرا.

غوط (qut) ع.ج. غائط.

غوطة (qavtat) ا.ع. زمین پست هموار. و زمینی نرم و سپید مر بنی ابی بکررا که سوار بدو روز طی کردن تواند. وشهری در زمین طی. و **نهر غوطة**: نام نهری در دوزخ. الحدیث: **من مات مدمن خمر سقاه الله من نهر الغوطة** وقیل با

رسول الله ما نهر الغوطة؟ قال: نهر يجري من فروج المومسات يوذي اهل النار ريحهن.

غوطة (qutat) اِع. نام شهر دمشق و یا شهرستانی از آن.

غوطم‌غاته (qutam-qâte) اِپ. یکنوع بازی مرشناگرانرا کهیکدیگررا درآب فروبرند.

غوطه (qute) اِپ. فرورفتگی در آب ویاغوش و غرق شدگی. و فرورنگی سر در آب. و **غوطه خوردن**: فرو رفتن در آب. و غرق شدن. و **غوطه دادن**: غرق کردن و فروکردن درآب.

غوطه‌باز (qute-bâz) اِ. پ. غواص و فروشوندهٔ در آب.

غوطه خور (qute-xor) ص. پ. غواص، وهرچیزی که درزیر آب فروشده‌باشد.

غوطه خوری (qute-xori) اِ. پ. غرق شدگی و فرورفتگی در آب.

غوطه‌گاه (qute-gâh) اِ. پ. جای غوص وفرو رفتن در آب.

غوطه‌ور (qute-var) اِپ. غواص.

غوغا (qavqâ) اِ. پ. بانگ و فریاد و شور و فغان و هنگامه. و ستیزه و مناقشه و منازعه. و انجمن و جمعیت مردمان. و **غوغای هراسندگان**: توبه واستغفار مجرمان. وآه پشیمانان و ترسندگان.

غوغاء (qavqâ') اِع. ملخ چون پر بر آرد ویا وقتی که رنگش مایل بسرخی گردد. و جانورکی شبیه پشه که گزیدن نتواند. ومگس ریزه. و جمعیت مختلط ازمردم. و جمعیت بهم‌ریخته. و بانگ و فریادهم آمیختهٔ درجنگ.

غوغائی (qavqâ'i) ص.پ. هنگامه‌ساز و فتنه انگیز.

غوغو (ququ) اِپ. کبوتر. وفاخته.

غوفر (qavfar) اِع. خربزهٔ پائیزی‌و یانوعی از آن.

غوق (quq) اِپ. غوك.

غوك (quk) اِ. پ. حیوان کوچکی ذوالحیوتین که وزغ و بغر و چغز و غنجرش و غنجموش وکلا و کلاو و کلاز وکلاو و کلوازمگل وکلاوه و کلاوور وك نیز گویند و بتازی ضفدع و بترکی قرباغه نامند. و نیز غوك: نشانهٔ تیراندازان.

غوگان (qukân) اِپ. وزغ. و ج. غوك یعنی وزغان.

غوك‌چوب (quk-cub) اِپ. دوچوب یکی کوتاه ودیگری بلند تر که کودکان بدان بازی‌الك‌دولك کنند. ونیز بمعنی دردله‌ویوغا و بوالهوس وهرجائی.

غول (qavl) اِع. سستی. و دردسر. و دوری‌بیابان. وکشیدگی. و سختی ودشواری. و زمین نشیب. و پاره‌ای از درختان طلح. و خار بسیار. و **اتی غولا غائلة** یعنی رسید کار سخت و منکری. قوله تعالی: **لافیها غول** ای لیس فیها غائلة الصداع.

غول (qavl) م. ع. **غاله غولا و مغالا** (از باب نصر): هلاك کرد او را. و **غالته غول**: هلاك کرد آنرا هلاك کردنی ویا در افتاد در مهلکه و جای جانکاه. و**غال فلاناً**: گرفت فلان را بنحوی که ندانست. وربود آنرا بناگاه و هلاك کردآنرا بناگاه.

غول (qavl) و (qul) اِع. هر چیز که عقل را زایل کند.

غول (qul) اِع. هلاك. وبلا وسختی. و دیو بیابانی که از راه‌فریبد. وهرچه‌بناگاه فرو گیرد و هلاك کند. ج: اغوال وغیلان. ومار. ج: اغوال. وجن‌مادهٔ ساحر وفسونگر و فریبنده. و مرگ. و دیوی مردمخوار و یا جانوری که تازیان آنرا بدیدند و شناختند و تابط شراً ویرا کشت. وآنکه هرساعت برنگی نمودار گردد از افسونگران و دیوان. و **غول‌الحلم**: غضب زیرا که بناگاه میبرد برد باری را.

غول (qul) اِ. پ. جائی که در دامن کوه و یا درصحرا کنند ودرآن گاو وگوسپند ودیگرچارپایان درشب زیست نمایند وغار نیز نامند. و درکودك توأم که باهم از یك شکم زائیده شده باشند. و حرامزاده. وگوش و اذن. وتخم گیاهی که آنرا اسپغول نیزنامند.

غول (qul) اِ. پ. جن. ودیوی که در شعاب کوهها و جاهای دورازآبادی میباشد و بهرشکل که میخواهد برمیاید و مردم‌را از راه میبرد. و**غول بیابان**: مردم وحشی‌بیابانی آدم خوار. واژدهای بیابانی. و**غول‌سیاه**: شب تاریك.

غول (qovval) ص. ع. **عیش‌غول**: زیست خوش وتعیش نیکو.

غولان (qavlân) اِ. ع. گیاهی ترش شبیه باشنان.

غولان (qulân) اِپ.ج. غول. و**غولان روزگار**: طالبان دنیا ومردمان بدسیرت.

غولانیدن (qulânidan) فم. پ. گریزانیدن و هزیمت فرمودن و گریزانیدن کانیدن.

غولتاش (qultâc) اِپ. خودوکلاه‌آهنین.

غولدنگ (quldang) اِپ. غولدنگ.

غولك (qulak) اِپ. غلك وکوزه‌ای که سر آنرا چرم گیرند و سوراخی در آن چرم کنند وتمناچیان وراه داران وقماربازان پولیکه ازمردم گیرند در آن ریزند. وراز و رمز وهرچیزپنهانی.

غولو (qulu) اِ. پ. شفتالو.

غوله (qavle) اِ. پ. مردم بی عقل و خام وکودن.

غوله (qule) اِ. پ. غولك.

غوله دنگ (qule-dang) ص. پ.

گرد وفربه وسمین. واستوار. وشریروفتنه جو وفتنه انگیز .

غـولیدن (qulidan) ف. لازم . پ. گریزانیدن. وبرآغالانیدن برجنگ. وسرزنش کردن. و دفع تشنگی نمودن . و گریختن فرمودن .

غولین (qulin) ا. پ. سبوی دهان فـراخ .

غؤور (qo'ur) م. ع . غارغوراً و وغؤوراً . مر . غور .

غوهق (qavhaq) ا. ع. دیوانگی . و زاغ سیاه (لغة فی‌المهملة) .

غوی (qavā) ص. ع. تهی شکم وسیرنا شده . یق : **بت‌غوی** .

غوی (qavā) م. ع . **غوی الفصیل**

غوی (از باب ضرب و سمع) : ناگوارد کرد شیر شتر بچه را و هلاك شد از آن. ویا سیر نشد شتربچه‌از شیر مادر. ویا لاغرگشت ونزدیك‌بهلاك‌شرسید وکذا**غوی‌السخلة**.

غوی (qavi) ص. ع. گمراه . ونومید. وشتربچهٔ ناگوارد کردهٔ تخمه زده .

غوی (qaviyy) ص. ع. گمراه. ونومید. وتهی شکم . وسیرناشده . یق : **بت‌غویاً** .

غویة (qaviyat) ص. ع . مؤنث غوی .

غویث (qavis) ا. ع. تیزروی‌وشدت‌دو. و هرچه بدان بفریاد مضطر رسند از طعام و دلیری وتوانائی .

غویر (qovayr) ا. ع. مصغر غار یعنی سمج خرد و کوچك .

غویشه (qavice) ا. پ. نوعی‌ازسماروغ. ویا نوعی از کماة .

غویه (quye) ا. پ. شیرزنه . و چوب شیر زنه . ولولهٔ خمیده‌ای که بدان مایعی از ظرفی بظرف دیگرریزندوبفرانسه سیفون‌گویند. ودرنارکلک **وغویه‌زدن**: سکه‌برآوردن.

غهب (qahb) ا. ع . بی خبری و عدم آگاهی .

غهب (qahab) م. ع. **غهب عنه غهباً** (از باب سمع) : بی خبرشد از آن و فراموش کرد آنرا .

غهباء (qehebbā') **وغهبی** (qehebbā) ا . ع . **غهبی الشباب** : اول جوانی . (لغة فی‌المهملة) .

غهق (qaheq) ا. ع. شتردراز .

غی (qayy) ا. ع . گمراهی و ضلالت . و نومیدی . قوله تعالی : **فسوف یلقون غیاً** ای ضلالا وخیبة اوغیاً عن‌الطریق الجنة. ونیز غی : وادی ویا جوئی در دوزخ .

غی (qayy) م. ع. **غوی‌غیاً و غوایة** (ازباب‌ضرب) : منهمك‌شددرجهل‌ونادانی. و **غوی‌فلان** : گمراه گشت فلان. ونومید گردید . و **غواه** : گمراه کردآن را (لازم و متعدی) .

غیاب (qayab) م. ع . **غاب غیابة و غیاباً و غیاباً** . مر . غیاب (qiyāb) .

غیاب (qayāb) و (qayyāb) ا . ع . رگهای درخت .

غیاب (qiyāb) م. ع . **غاب غیبه غیباً و غیبة و غیاباً و غیبوبة و غیوباً و غیوبة و مغاباً و مغیباً** (از باب سمع و ضرب) : ناپدید شد . و **غابت‌الشمس**: فروشد آفتاب. و **غاب‌الشیی‌ءفی‌الشیی‌ء غیابة و غیوبة وغیاباً و غیاباً وغیبة** (نیز ازباب سمع وضرب) : درآمد آنچیز در آن چیز . و **غاب‌فلان‌فلاناً** : گفت فلان در پس فلان بدی آنرا و غیبت‌کرد فلان را .

غیاب (qiyāb) م. ع . مغایبة و در پس کسی سخن گفتن خلاف مخاطبة .

غیاب (qiyāb) ج

غیاب (qiyāb) ناپدیدی ضد حضور وپدیداری .

غیاب (qoyyāb) ع. ج. غائب .

غیابة (qayābat) ا. ع. **غیابة‌الجب** : تك چاه . وکذا: **غیابة الوادی** . و نیز غیابة : هرچیز که شخص را از آن بپوشاند. و قولهم : **وقعنافی غیابة** ای فی هبطة من الارض .

غیابة (qiyābat) م. ع. **غاب غیاباً و غیابة** . مر . غیاب .

غیاث (qiyās) ا. ع . فریاد رس و فریاد خواهی . واز اعلام است. ونیز غیاث: اسم است از اغاثالله بالمطر .

غیاثوند (qiyās-vand) ا. پ. نام قبیله و طایفه‌ای .

غیادیق (qayādiq) ا. ع. مارها .

غیاذیر (qayāzir) ع. ج . غیذار .

غیار (qiyār) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پاره‌ای زرد که جهودان جهة امتیاز بر دوش دوزند و آنرا عسلی نیز گویند .

غیار (qiyār) ا. ع . نشانی مرگبران را مانند زنار وجز آن .

غیار (qiyār) م . ع . **غارهم و لهم غیاراً** (از باب نصر) : غیرت‌داد ایشانرا. وخواربارآوردبرای‌ایشان. **وغارت‌الشمس**: فروشد آفتاب . و **غار غوراً و غؤوراً و غیاراً** . مر . غور .

غیار (qiyār) م. ع. **غارغیراً وغیرة و غاراً و غیاراً** . مر . غیر . و **غـار الله‌غیاراً** (از باب ضرب) : خوار ـ بار آورد جهة عیال خود . و **غار الغیث الارض** : آبیاری کرد باران آن زمین را. و **غایرمغایرة و غیاراً**. مر . معایرة .

غیاری (qayārā) ع. ج . غیری .

غیاری (qoyārā) و (qayārā) ع. ج . غیران .

غیازه (qayāze) ا. پ. سیخ کوچکی آهنین که بر سر چوبی نصب کرده خروگاو را بدان رانند و مهمیز نیز گویند.

غیاص (qiyās) و **غیاصة** (qiyāsat) م‌ع. غاص‌غوصاً و غیاصاً و غیاصة. مر. غوص.

غیاصة (qiyāsat) م‌ع. غاص غیاصة (از باب نصر): غواصی‌کرد وفروشد در دریا جهة طلب مروارید.

غیاصة (qiyāsat) ا. ع. شغل و پیشهٔ غواصی.

غیاض (qiyāz) ع‌ج. غیضة.

غیاط (qiyāt) ع‌ج. غائط.

غیاطل (qayātel) ع‌ج. غیطلة.

غیاظك (qiyāzaka) و **غیاظیك** (qiyāzayka) ا‌ع. **فعل ذلك غیاظك**: بیشتر کرد آن کار را تا دشوار کند برتوآنرا و در مشقت انداخت تو را. وکذا: **فعل ذلك غیاظیك**.

غیاف (qayyāf) ا‌ع. مرد دراز ریش‌که ریشش بسیار بزرگ بود.

غیال (qayyāl) ا‌ع. شیر بیشه.

غیان (qayān) ا‌ع. سیلاب وجیره.

غیان (qayyān) ص‌ع. گمراه. ونومید.

غیان (qayyān) ا‌ع. **بنو غیان**: نام گروهی از تازیان که آنحضرت صلی الله علیه وآله آنها را بنورشدان نامید.

غیاهب (qayāheb) ع‌ج. غیهب.

غیایة (qayāyat) ا‌ع. سایبان. وهرچه بالای سرسایه افکند مانند ابر وغبار وتاریکی وجز آن. ور. شناتی شعاع آفتاب. وتك چاه. و ام موسی. الحدیث: **تجیء البقرة و آل عمران یوم القیمة کانهما غمامتان و غیایتان.**

غیب (qayb) ا‌ع. گمان. و پنهانی‌ج. غیاب و غیوب. و هر چیز که از شخص ناپدید باشد. و زمین پست. و پیه. و نیز غیب: چیزی که نباشد خلاف شهادة که‌بمعنی چیزی است که باشد.

غیب (qayb) ص‌ع‌ج. غائب.

غیب (qayb) م‌ع. **غاب غیباً و غیبة و غیاباً**. مر. غیاب.

غیب (qayb) ا‌پ. مأخوذ از تازی. هر چیز پنهانی که آشکار نباشد. و هر چیز ناپدید و مخفی. و **غیب شدن**: ناپدید گشتن و مخفی شدن و **غیب کردن**: ناپدید کردن. و **غیب گفتن**: از چیزهای پنهانی خبر دادن و هوختن. و سر کسی را آشکار کردن. وپیش بینی کردن در امور محتمل الوقوع. و **عالم غیب**: عالم‌آینده ضد عالم شهادت. و حالت آینده.

غیب (qoyyab) و (qoyab) ع‌ج. غائب.

غیبان (qaybān) و (qayyebān) ا‌ع. رگهای درخت.

غیبة (qaybat) ا‌ع. زمین پست. یق: **وقعنا فی غیبة** ای هبطة من الارض.

غیبة (qibat) ا‌ع. بدگوئی درپس کسی اگر راست باشد و اگر دروغ بودبهتان نامند.

غیبة (qaybat) و (qibat) م‌ع. **غاب غیبة و غیبة و غیاباً**. مر. غیاب.

غیبت (qaybat) ا‌پ. مأخوذ ازتازی. ناپدید شدگی ضد حضور و وفود. و جدائی و مفارقت. وبدگوئی در پشت سر مردم‌خواه راست‌باشد یا دروغ و پرتاد و دشنیاد وزشتیاد و بهتان. و عیبگوئی. و افترا. و هر چیز نهفته‌ای که در غیاب شخص بطور نجوا وزیرگوشی گویند. و **غیبت کردن**: حاضر نشدن وغایب بودن و ناپدید گشتن. و **غیبت کردن از کسی**: بدگوئی کردن از آن کس در غیاب وی و افترا زدن باو.

غیبتگر (qaybat-gar) ا. پ. بدگو ومفتری وافترا زننده.

غیب‌دان (qayb-dān) ص‌پ. کسی‌که دانای بکشف رموز واسرار باشد. ورمال و فالگو وفالگیر. و دارای علم غیب. وپیغمبر.

غیبگو (qayb-gu) و (qayb-gov) و **غیبگوی** (qayb-guy) و (qayb-govy) ا. پ. کسی که از امور نهانی و اسرار مردم خبر دهد. و رمال و فالگیر وفالگو.

غیبگویان (qayb-guyān) پ. ج. غیبگو.

غیبوبة (qaybubat) م. ع. **غاب غیاباً و غیبوبة**. مر. غیاب.

غیبوبت (qaybubat) ا. پ. مأخوذ از تازی. مفارقت و عدم حضور. وناپدید شدگی.

غیبه (qaybe) ا. پ. پاره‌های آهنی که درمغفر وجوشن بکار برند. وتیردان و جعبه وکیش. ودایره‌هائی درسپر ازچوب که ابریشم بروی آنها پیوده باشد. و پیهٔ زده شده و معلوج.

غیبی (qaybi) ص. پ. منسوب‌بغیب. و ناپدید وعدم حاضرونهفته وپنهان ومخفی وغیر مرئی. ومقدر وتقدیری. ومنسوب بعالم‌غیب. والهی وربانی و آسمانی و فلکی.

غیة (qayyat) ا. ع. گستاخی و تهور وبی پروائی.

غیة (qayyat) و (qiyyat) ع. کلمه‌ایست که نزشتم ودشنام گویند. یق: **هو لغیة**: او حرامزاده است. و **ولدغیة** یعنی حرمزاده زنازاده و حرامزاده وخشوك. وکذلك: **هو لغیة و لدغیة**.

غیث (qays) ا. ع. باران. وابری که

باران بارد . وگیاه ونبات . وگیاهی که از آب باران روید . وازاعلام است

غیث (qays) م٠ع٠ **غاث الله البلاد غیثاً** (از باب ضرب) : باراند خداوند باران را درشهرها . و**غاث الغیث الارض** : رسید باران زمین را وبارید . و**غاث النور والزهر**: درخشید شکوفه وگل باز شد . و **غیثت الارض** (مجهولا): باران رسیده شد زمین . قوله تعالى : **فیه یغاث الناس** ای یمطرون .

غیث (qayyes) ا٠ع٠ **فرس ذو غیث**: اسبی که رفتاراسب رفتار درفزاید . و**بئر ذات غیث** : چاهی که آب آن پیوسته در فزایش باشد و منقطع نگردد . و نیز غیث : نام کسی .

غیثرة (qaysarat) ا٠ ع٠ مردم فرومایه وپست . وگروه آمیخته ازهرجنس مردم . و وعدهٔ عذاب وبیم . و **کانت بین القوم غیثرة شدیدة**: آن گروه مداومت در جنگ وقتال یکدیگر دارند .

غیثمة (qaysamat) م ٠ ع ٠ کار زار کردن . وباهم خصومت نمودن .

غید (qid) ع٠ ج٠ اغید وغیداء.

غید (qayad) ا٠ ع٠ نازکی و نرمی و تمایل .

غید (qayad) م٠ع٠ **غید غیداً** (از باب سمع) : نرم ومنعطف ومتمایل گردید.و خمید وکژ گردید .

غیداء (qayda') ص٠ ع٠ مؤنث اغید. و **امراة غیداء**: زن دوتا ازنرمی ونازکی. ج : غید .

غیداس(qaydas) ا٠ع٠ **ابو الغیداس**: کنیهٔ نره و ذکر .

غیداق (qaydaq) ا٠ پ٠ نام موضعی در دشت قپچاق که تیرپیکان خوب ازآنجا آورند.

غیداق (qaydaq) ا و ص٠ع٠ جوان نازک ونرم و نیکوپیکر . وبهترین جوانی . و مرد جوان مرد وسخی . واسب دراز قامت. وبچهٔ سوسمار .

غیداقی (qaydaqi) ص پ٠ منسوب بغیداق. و **تیر غیداقی** : تیری بغایت سخت که سنگ را می شکند .

غیدان (qaydan) ا٠ ع ٠ اول جوانی. ونام موضعی دریمن .

غید غید (qid-qid) و (qid-qida) ع٠ کلمهٔ امر که درتعجیل استعمال کنند یعنی بشتاب .

غیدق(qaydaq) ص٠ع٠ **شاب غیدق**: جوان نازک اندام نیکوپیکر. و**شباب غیدق** ای ناعم .

غیدقان(qaydaqan) ص٠ ع٠ **شباب غیدقان** : جوانی نیکو و ناعم . و **شاب غیدقان** : جوان نیکو اندام نرم پیکر .

غیدقة (qaydaqat) م ٠ ع ٠ **غیدق غیدقة** : خدوناک گردید و بسیار شد آب دهن او .

غیدل (qaydal) ا٠ ع٠ زندگانی فراخ و خوش .

غیذار (qayzar) ا٠ ع٠ خر و حمار . ج : غیاذیر.

غیذان (qayzan) ا ٠ ع ٠ آنکه بگمان بصواب رسد .

غیذر (qayzar) ا ٠ ع٠ آردی که شیر برآن ریخته وبرسنگریزهٔ تفسان گرم سازند.

غیذرة (qayzarat) م٠ع٠آمیزش نمودن وخلط کردن سخن. وبدی رسانیدن .

غیذرة (qayzarat) ا٠ ع ٠ بدی٠ و بسیاری سخن .

غیر (qayr) ع ٠ کلمه ایست بمعنی جزو مگر ولا وهی کلمة یوصف بها ویستثنی فان وصفت بها اتبعتها اعراب ماقبلها وان استثنیت بها اعربتها بالاعراب الذی یجب للاسم الواقع بعدالا و ذلك ان اصل غیر صفة و الاستثناء عارض وبعض بنی اسد و قضاعة ینصبون غیراً اذا کانت فی معنی الا تم الکلام قبلها اولم یتم. یقولون : **ماجاءنی غیرك و ماجاءنی احد غیرك** . وگاهی کلمهٔ غیر بمعنی لا میباشد و در اینصورت نصب داده میشود . قوله تعالى: **فمن اضطر غیر باغ ولا عاد**. وقوله:**غیر ناظرین اناه**٠وقوله: **غیر محلی الصید** . و بعضی گفته اند : کلمهٔ غیراسمی است که معناً ملازم اضافه است و اگر معنی آن فهمیده شود یجوزان تقطع عنها لفظاً لاتعرف لفظها فی الابهام الاان تقع بین ضدین وتقدمت علیهما کلمة لیس . یق : **قبضت عشرة لیس غیرها** برفع غیر بنابر حذف خبرای مقبوضاً وبنصب آن بنابراضمار اسم ای لیس المقبوض غیرها.ونیز **لیس غیر** (qayra) گویند بفتح بدون تنوین بنا بر اضمار اسم و حذف مضاف الیه لفظاً و نیة. ونیز **لیس غیر** (qayro) (بضمه) و**لیس غیر** (qayron)و **لیس غیراً** نیزگویند .

غیر (qayr) ا٠ع٠ بمعنی سوی و جز . ج٠ اغیار وغیور. الحدیث : **وغیوره تحدید اماسواه** ونیزبمعنی دیگرگونی وبرگردانیدگی (اسم است تغییررا) . و **بنات غیر** یعنی دروغ .

غیر (qayr) م٠ع٠ **غار الرجل اهله غیراً و غیاراً**(از باب ضرب): خواربارآورد آنمرد برای عیال خود. و**غار فلاناً** : دیه داد فلان را.ونیز هلاك کرد فلان را .و**غار الرجل علی امراته غیراً و غیرة وغاراً وغیاراً** : رشك خورد آنمرد برزن خود. و**غارت المراة علی زوجها**: رشك خورد آن زن برشوهر خود.و **غارهم الله بمطر** : باران رساند

خدای بر ایشان. وغارهم بخیر: نیکوئی بخشید آنها را. و غار فلاناً: سود رسانید بر فلان. و اللهم غرنا(qernâ) بخیر وغرنا (qornâ) بخیر (یائی وواوی) یعنی خداوندا نیکوئی بخش ما را. و غارنا الله بخیر: نیکوئی بخشید ما را خدا.

غیر (qayr) پ. کلمهٔ مأخوذ از تازی و مستعمل در استثنا بمعنی مگر و جز. وهمچنین کلمهٔ غیر از وکلمهٔ بغیر. ونیز غیر: کلمهٔ نفی بمعنی ناوبی که چون بر سر اسمی درآید آنرا منفی میکند مانند: غیر بعید یعنی نزدیک. و غیر جایز: ناروا. و غیر جنس: ناجنس. وغیر حاضر: ناپدید و غایب. و غیر خالص: ناپاک وناراست. و غیر مثمر: بی بار و بیفایده. وغیر مشکوك: یقین و بی شك. و غیر معین: مبهم و نامعین. و غیر واقع: بی اساس و بی بنیاد.

غیر (qayr) ا. پ. مأخوذ از تازی. بیگانه واجنبی ضد خودی. و کس دیگر. و مال غیر: مال کس دیگر. و کار غیر: کار دیگری.

غیر (qir) ا.پ. جوششی که بر اعضای آدمی برآید وپهن شده بشره را سرخ گرداند و بتازی شرا گویند.

غیر (qiyar) ا.ع. دیه وخونبها. وهلاکی. ج: اغیار. وغیر الدهر: سختیهای روزگار که دیگرگون گرداند.

غیر (qiyar) ا.ع.ج. غیرة.

غیر (qoyor) ص.ع.ج. غیور.

غیران (qayrân) ص.ع. مرد با رشك. ج: غَیاری وغُیاری.

غیران (qirân) ع.ج. غار.

غیرة (qayrat) م.ع. غار غیراً وغاراً و غیرة و غیاراً. مر. غیر.

غیرة (qirat) ا.ع. بارشکی. وخواربار. ومحصول فراوان. ودیه وخونبها. وباران. و هلاکی. ج: غیر. ونیز غیرة: رشك.

غیرت (qayrat) ا.پ. مأخوذ از تازی. رشك وحسد. وحمیت و محافظت عصمت و آبرو وناموس و نگاهداری عزت و شرف. و غیرت خوردن و یا غیرت داشتن: رشك بردن ورقابت کردن. وحفظ ناموس کردن. و بی غیرت: بیرشك وبی ناموس ولاابالی درمحافظت آبرو و شرف.

غیرت افزا (qayrat-afzâ) ص.پ. افزایندهٔ رشك وحسد.

غیرتمند (qayrat-mand) و **غیرتی** (qayrati) ص.پ. رشکین وغیور. ودارای ناموس و نگهدار آبرو و شرف.

غیرزاد (qir-zâd) ا.پ. روسپی زاده و غرزاد.

غیرمنصرف (qayre-monsaref) ا. پ. مأخوذ از تازی. باصطلاح صرف و نحو: کلمه‌ای که در آن دو علت ویا یك علت که قائم مقام آن دو علت باشد از نه علت منع صرف یافت شود وکسره وتنوین در آن کلمه داخل نگردد مانند احمد و احمر و حمراء و طلحة و ابراهیم ومساجد و بعلبك وعطشان و جز آن.

غیره (qayre) ا.پ. مأخوذ از تازی. اجنبی وبیگانه ضد خودی و آشنا. و دیگری و کس دیگر.

غیرها (qayro-hâ) و **غیرهم** (qayro-hom) و**غیرهما**(qayro-homâ) ع. کلمهٔ مرکب از غیر واز ضمیر ها وهم وهما.

غیری (qayrâ) ص.ع. زن بارشك. ج: غیاری.

غیری (qayri) ا.پ. مأخوذ از تازی. اجنبی وبیگانه. وکسی.

غیریت (qayriyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. بیگانگی و دوئی. وتغییر. و نا معلومی وعدم تحقق.

غیژیدن (qijidan) ف‌ل.پ. خزیدن مانند مار. وبچهار دست وپا مانند کودکان راه رفتن. وبروی زانو نشسته راه رفتن مانند مردمان شل.

غیس (qis) ص.ع. لمم غیس: زلف انبوه بسیار درهم پیچیدهٔ خوش ونیکو.

غیسات (qaysât) ا.ع. غیسات الشباب: تیزی جوانی واول وتازگی آن. وگل جوانی.

غیسان (qaysân) ا.ع. غیسان الشباب: حدت شباب و اول وتازگی آن. و لیس هذا من غیسانه: نیست این از جنس و نوع آن. ونیز غیسان: مردمان وخلایق.

غیسانة (qaysânat) ا.ع. گل جوانی واول آن. وزن نازنین ودلربا. وتندرستی وسلامتی نیکو. ونیك پرورده شده.

غیسانی (qaysâniyy) ص.ع. خوبروی نیك قامت.

غیش (qic) ا.پ. غم واندوه بسیار. و بد حالی فراوان. و هرچیز انبوه مانند بیشه و جنگل وجز آن. وچوب منگفت.

غیشانیدن (qicânidan) ف م. پ. غیشیدن فرمودن وکنانیدن.

غیشه (qice) ا.پ. جنگل وبیشه. ونیستان. وعلفی که از آن جوال سازند و کاه وسرگین وجز آن بدان کشند ونیز از آن حصیر سازند. وجوال کاه کشی را نیز گویند. و غیشهٔ مشك: نام داروئی که بامشك آمیخته‌اند.

غیشیدن (qicidan) فم.پ. خواستن چیزی و آرزوی آن داشتن.

غیض (qayz) ا.ع. بچهٔ ناتمام افکنده. واعطاه غیضاً من فیض: بخشید واراندکی از بسیار.

غیض (qayz) م.ع. **غاض الماء غیضاً** و **مغاضاً** (ازباب ضرب) : کم شد آب. و بزمین فرو شد آب . و **غیض الماء غیضاً** (مجهولا) : کم کرده شد آب. وفروشد بزمین. و **غاض ثمن السلعة** : کم شد بهای آن متاع . و **غضت الماء** : کم کردم آب را و فرو خورانیدم آنرا بزمین . و **غضت ثمن السلعة** : کم کردم بهای آن کالا را (لازم ومتعدی) . و قوله تعالی : و **ماتغیض الارحام** : آنچه کمتر از نه ماه در رحم بماند . و**غاض الکرام وفاض اللئام**: کمند مردمان کریم جوانمرد و بسیارند مردمان لئیم .

غیض (qiz) ا.ع. آنچه از خرمابن برآید مانند دونعل برهم نهادهٔ تیز اطراف ومیان وی بار آن نهاده شده. و یاشکوفهٔ نخستین خرمابن . وآنچه ازلیف خرمابن برآید که میخورند آنرا و بتازی عجم گویند .

غیضات (qayzāt) ع.ج. غیضة .

غیضة (qayzat) ا.ع . بیشه و جنگل . و درختان انبوه در جای نشیب . وایستادنگاه آب . و درختان پده که انبوه باشند . ج : غیضات و غیاض واغیاض . ونیز غیضة ، نام ناحیه‌ای نزدیك موصل .

غیط (qayt) م.ع . **غاط فیه غیطاً** (از باب ضرب) : فرو شد در آن و در آمد در آن و پوشیده شد و ناپدید گردید (واوی و یائی) .

غیطان (qitān) ع.ج. غوط .

غیطل (qaytal) ا.ع. گربه . و **غیطل الضحی**: آخر چاشت ای حیث تکون الشمس من مشرقها کهیئتها من مغربها وقت الظهر .

غیطل (qaytal) ا.ع.ج. غیطلة .

غیطلة (qaytalat) ا.ع. اکل و شرب . و شادمانی وفرح برامن و امان . و چیرگی و غلبهٔ خواب . و اختلاط تاریکی شب. ومال نافرمان کن مردم را . و نعمت دنیا . ودرختان انبوه و درهم پیچیده . ودرختان گز. وجماعت مردم . و گاو شیرده . و آهوی شیرده. ج : غیاطل . و گاو مادهٔ وحشی . و خروش و غوغا . و تاریکی . ج : غیطل .

غیطم (qaytamm) ا.ع . شیر خفتهٔ دنزك .

غیطول (qaytul) ا.ع. غوغا وآوازهای در آمیختهٔ باهم . و تاریکی برهم نشسته . و تاریکی و ظلمت .

غیظ (qayz) ا.ع. خشم . وسخت ترین خشم . وحدت وتیزی خشم . و اول خشم. و خشم پنهان بواسطهٔ عجز . و گاه غیظ را در مقام غضب و غضب را بجای غیظ استعمال کنند . ونیز غیظ : نام مردی .

غیظ (qayz) م.ع. **غاظه غیظاً** (از باب ضرب) : بخشم آورد او را .

غیظ (qayz) ا.پ. مأخوذ از تازی . خشم . و خشم سخت و پنهان .

غیف (qayf) ا.ع. گروه مرغان .

غیفان (qayfān) و (qayyafān) ا.ع . درخت مرح. ویا درخت مرخ .

غیفان (qayafān) م.ع. **غافت الشجرة غیفاناً** (از باب ضرب) : متمایل شد شاخه های آن درخت از چپ و راست و تاوید .

غیفة (qayfat) ا.ع . جای آمد و شد شیر بیشه .

غیل (qayl) ا.ع . شیری که زن جماع کرده بچه را دهد . و شیرزن باردار. وبازوی ستبر پرگوشت. وکودك فربه کلان جثه. وآب روان که در کشتزار رود . الحدیث: **ماسقی بالغیل ففیه العشر و ماسقی بالدلو ففیه نصف العشر** . وخطی که بر چیزی کشند . و نگار جامه . و جامهٔ فراخ . و هر رودباری که چشمه های روان باشد . و هرچه دور باشد و نزدیك نماید . و نام آبی در بن کوه ابوقبیس که گازران در آن جامه شویند .

غیل (qayl) م.ع . جماع کردن مرد زن شیرده را (والفعل من ضرب) .

غیل (qil) و (qayl) ا.ع . درختان انبوه ودرهم پیچیده. ج : اغیال وغیول. وهر رودبار با آب .

غیل (qil) ا.ع . جنگل . و درختان نی وحلفا . و بیشهٔ شیر .

غیل (qiyal) ع.ج. غیلة .

غیل (qoyol) ص . ع . **ابل غیل** : شتران بسیار. وشتران فربه. وکذلك **بقر غیل**.

غیلان (qaylān) ا.ع . نام مردی . و **ام غیلان** : درخت طلح و اقاقیا ومغیلان .

غیلان (qilān) ع.ج. غول . و **غیلان الوغی** : سپاهیان دلیر و شجاع .

غیلة (qaylat) ا.ع. زن فربه .

غیلة (qilat) ا.ع . رضاع وشیرده ی. و جماع در حال رضاع. وجماع درحال حمل. و میگویند : **اضرت الغیلة بولد فلان** در صورتیکه مادر آن ولد جماع کرده شده باشد در حین رضاع وی. الحدیث : **لقدهممت ان انهی عن الغیلة**. و نیز غیلة : شقشقة و شش مانندی که درهنگام مستی از دهن شتر برآید . ومکر . و قتل وکشتن ناگهانی . و **قتله غیلة**: بفریب و حیله بجائی برد وی را وکشت .

غیلم (qaylam) ا.ع . جای بیرون آمدن آب درچاه . ودختر نیکو روی بشهوت رسیده . وجوانیکه فرق سروی پهن و پرموی بود. وسنگ پشت نر. و **مابالدار غیلم**: نیست درخانه کسی. ونیزغیلم : غوك .

غیلمی (qaylamiyy) ا.ع . جوانیکه فرق سروی پهن وپرموی باشد .

غیم (qaym) ا. پ. اسفنج وابرمرده.

غیم (qaym) ا. ع. ابر. وتشنگی. وگرمی درون . وخشم نهانی . وخشم و بیماری مر شتران را .

غیم (qaym) م. ع. **غام غیماً** (از باب ضرب) : تشنه گردید و تفسیده درون شد. و **غامت السماء** : ابرناک گردید هوا . و **غامت الابل** : غیم زده گردیدند شتران.

غیماء (qaymā') ص. ع. مؤنث غیمان.

غیمان (qaymān) ص. ع. تشنه ودرون تفسیده .

غیمی (qaymā) ص. ع. مؤنث غیمان.

غین (qayn) ا. پ. نام حرف بیست و دویم ازالفبای فارسی .

غین (qayn) ا. ع. تشنگی . وتیرگی. و ابر . وبیماری مرشتران را. ونام حرف نوزدهم از الفبای ابثی و حرف بیست و هشتم از الفبای ابجدی .

غین (qayn) م. ع. **غنت غیناً** (ازباب ضرب) : تشنه گردیدم. و**غـانت نفسی**: شورید دل من . و **غانت الابل** ای غامت یعنی غیم زده گردیدند شتران. و**غان علیه**: پوشید آنرا بدان. و**غین علی قلبه** (مجهولا): پراکنده گردید دل او ازوام . و فروگرفت شهوت دلاورا وپوشید و بیهوش کرد. الحدیث. **انه لیغان علی قلبی فاستغفرالله .**

غین (qin) ا. ع. زرداب وریم وجز آن که از مردار پالاید . و موضعی تب ناك . المثل : **هو آنس من حمی الغین.**

غیناء (qaynā') ص. ع. درخت سبز بسیار برگ . ومؤنث اغین .

غینة (qaynat) ا. ع. درختستان بی آب. ونام موضعی.

غینة (qinat) ا. ع. زرداب وریم و جز آن که ازمردار پالاید .

غینف (qaynaf) ا. ع. جای جوشش آب چشمه وچاه . و**بحر ذوغینف**: دریای ژرف وعمیق .

غیو (qiv) ا. پ. آواز و صدای بلند ورسا .

غیوب (qoyub) ا. ع. ج . غیب.

غیوب (qoyub) و**غیوبة** (qoyubat) م. ع. **غاب غیاباً وغیوباً و غیوبة** . مر. غیاب .

غیوث (qoyus) ع. ج. غیث.

غیور (qayur) ص. ع. بارشك و ناك غیرتمند (مذکر ومؤنث در وی یکسان است). ج : غیر .

غیور (qayur) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زود متغیر. وبسیار باغیرت و ناموس دوست ونگهدار آبرو. وبارشك ورشكین .

غیوران (qayurān) ا.پ. ـ مأخوذ ز تازی ـ سالكان واهل سلوك . و**غیوران شب** : مردمان شب بیدار وشبخیز .

غیوری (qayuri) ا. پ. غیـرت و نگاهداری ناموس .

غیول (qoyul) ع. ج. غیل.

غیوم (qoyum) ع. ج. غیم .

غیه (qiye) ا. پ. فریاد وبانگ. وفریاد برای کمك و یاری و استعانت .

غیهب (qayhab) ا.ع. تاریکی. وشب سخت سیاه. واسب سخت سیاه. ومرد غافل. ومردگران که صحبتش را ناخوش دارند . و مرد کند خاطر افسرده دل. وگلیم بسیار پشم.

غیهبان (qayhabān) ا. ع. ظلمت و تاریکی . وشکم .

غیهبة (qayhabat) ا.ع. شور و غوغا وفریاد درجنگ .

غیهق (qayhaq) اوص. ع. شتر دراز بالا . وشادمانی . و دیوانگی . ووصف به العظم والسمن و الامتلاء من اللحم .

غیهقة (qayhaqat) م . ع . **غیهق الظلام عینه غیهقة** : سست کرد تاریکی شب چشم اورا .

غیهم (qayham) ا.ع. تاریکی وظلمت.

ف

ف (fe) ا. پ. حرف بیست و سیوم از الفبای فارسی وحرف بیستم از الفبای ابتی و حرف هیفدهم ازالفبای ابجدی و آنرا **فا** تلفظ کرده وفای سعفص گویند و در حساب جمل هشتاد بشمار آید . ودر زبان فارسی حرف فا بیشتر بجای پ استعمال میشود مانند پیل وفیل وسپید وسفید وگوسپند وگوسفند وگاه بدل از با ویا واو میباشد ومانند : بارفا ووام وفام . و درزبان تازی حرف‌فا درچند موضع استعمال میگردد : اول فای عاطفه است که یادرترتیب استعمال میشود خواه آن ترتیب معنوی باشد مانند : **قام‌زیدفعمرو** ویاذکری مانند قوله تعالی: **فقدسالواموسی اکبرمن‌ذلك فقالوا ارناالله‌جهرة** . وقولهم : **توضأ فغسل وجهه و یدیه ومسح راسه ورجلیه** . ویا در تعقیب استعمال میگردد . یق : **تزوج فلان فولدله** . وقوله‌تعالی: **الم تر ان‌الله انزل من السماء ماء فتصبح‌الارض‌مخضرة** . وگاه‌بمعنی ثم میآید . قوله تعالی : **ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغةعظاماًفكسونا العظام‌لحماً.** ویا در سببیت . قوله تعالی : **فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه** . و قوله: **لا کلون‌من‌شجرمن‌زقوم فمالئون منهاالبطون** . و قوله: **فراغ الی‌اهله فجاء بعجل سمین** . دویم از اقسام فافای رابطهٔ در جواب است و این در صورتی است که صلاحیت شرطیه بودن نداشته باشد . قوله تعالی : **ان‌تعذبهم فانهم‌عبادك وان تغفرلهم فانك انت العزیز الحکیم.** و قوله : **ان ترن انا اقل‌منك مالا و ولداً فعسی‌ربی ان یؤتینی** . وقوله: **ان‌تبدوا الصدقات فنعماهی**. وقوله : **ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله** . و قوله: **ان یسرق فقد سرق‌اخ‌له من قبل** . و قوله: **من‌جاء بالسیئة فکبت وجوهم فی النار** . وقوله : **من‌یرتدمنکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه** . سیوم از اقسام فافای زائده است . یق : **زید فلاتضربه** . بالجمله حرف‌فا درزبان تازی بمعنی و وپس و آنوقت‌وبرای وبنابر این و بطریقی‌که و بتدبیر اینکه و در حالتیکه و درآنحالت و بالملازمه و از بابت اینکه و بعد از این و اقلا و مبادا و از ترس این‌که و حقیقةوبطور راستی و سپس وبعد ازاین‌میآید .

فا (fā) پ . کلمهٔ بمعنی با مانند : **فااو گفت** و **فااورفت** یعنی بااوگفت و بااو رفت . و بمعنی وا در صورتیکه بر سر فعل درآید مانند : **فاداشتن** بمعنی واداشتن .

فا (fā) ا.ب. محبوب شرمگین .

فا (fā) ا.ع . دهن . مر. فوه . وقولهم : **فاکرش** یعنی نزدیکترین راه ونزدیکترین جاده.

فاء (fā') ا.ب. کف دریا که‌بتازی‌زبد البحر گویند .

فاء (fā') ا.ع. نام حرف بیستم از الفبای ابتی .

فابس (fābes) و **فابش** (fābeč) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ باقلا .

فات (fât) ا.پ. سرنوشت و تقدیر. و مرگ. و **فات یافتن**: مردن. ونیزنات: نام گیاهی ریا داروئی.

فات (fâtt) افا.ع. کوبنده وریزریزکننده.

فاتح (fâteh) ص.ع. گشاینده. وفیروز وظفریاب. ج: فتحة. وفتحه دهنده.

فاتح (fâteh) ا.پ. مأخوذ از تازی. کسی ویا چیزی که بگشاید وبازکند. وفیروز و ظفریاب و غلبه کننده. و گیرندهٔ شهر و جز آن.

فاتحة (fâtehat) ص.ع. مؤنث فاتح.

فاتحة (fâtehat) ا.ع. **فاتحة الشیء**: آغاز واول آنچیز. ج: فواتح. و **فاتحة الکتاب**: سورهٔ حمد. و **فواتح القرآن**: اوایل سوره های قرآن.

فاتحه (fâtehe) ا.پ. مأخوذ از تازی. اولین سوره از سور قرآنی که سورهٔ حمد باشد. و مجلس سوگواری. و **فاتحه خواندن**: در مجلس سوگواری حاضر شدن وبروح مرده دعای خیر فرستادن. و **فاتحهٔ فکرت**: ابتدای سخن وسخن اول.

فاتحه خوانی (fâtehe-xâni) ا.پ. مجلس سوگواری وعزاداری برای مرده.

فاتر (fâter) ص.ع. **ماء فاتر**: آب آرمیده وفرو نشسته از جوشش. و **طرف فاتر**: چشم سست نگاه.

فاتر (fâter) ص.پ. مأخوذ از تازی. سست وزبون وناتوان. و **آب فاتر**: آب نیمگرم. و **خاطر فاتر**: هوش کند و کم ادراک.

فاترسین (fâtarsin) ا.پ. سپندان که بتازی خردل گویند. وسپند که در چشم زخم بروی آتش ریخته میسوزانند.

فاتر شدن (fâter-codan) ف.ل. پ. برآمدن وصعود کردن وبالا آمدن.

فاترشین (fâtarcin) ا.پ. فاترسین.

فاتق (fâteq) افا.ع. شکافنده.

فاتك (fâtek) ص.ع. ستیهندهٔ درکار ومبالغهٔ کنندهٔ درآن. وبناگاه گیرنده. و بناگاه کشنده. ج: فتاك. و **رجل فاتك**: مرد دلیر وشجاع.

فاتن (fâten) ص.ع. درفتنه اندازنده. وکسی که ارادهٔ فجور بازنان کند. ج: فتان. وگمراه کننده از راه راست. ج: فاتنین. و **قلب فاتن**: دلی که زنان وی را برده باشند و مفتون آنها شده باشد.

فاتن (fâten) ا.ع. شیطان. وديو.

فاتنة (fâtenat) ص.ع. زنی که دل مردی را برده واورا مفتون خود کرده باشد.

فاتــور (fâtur) ص.پ. آب نیمگرم (دربالغه گویند).

فاتوریدن (fâturidan) ف.لدم. پ. دورتر شدن. ویکطرف نگاهداشتن. وروبیدن. وحذر کردن واحتراز نمودن. وترسناك شدن. وبرطرف کردن. وراست کردن.

فاتوسین (fâtusin) ا.پ. فاترسین.

فاتولیدن (fâtulidan) ف.لدم. پ. فاتوریدن.

فاتون (fâtun) ا.ع. نام نان پز فرعون که حضرت موسی وی را کشت.

فائج (fâsej) ا.ع. ماده شتر جوان آبستن ویا ماده شتر فربه که یکسال ویا سالها آبستن نگردد. ویا ماده شتری که بگشن یافتن آبستن نشود. وماده شتر بزرگ کوهان فربه.

فاثور (fâsur) ا.ع. تشت وخوان از سنگ رخام ویا ازسیم ویا اززر. وگردهٔ خورشید. وکاسهٔ بزرگ که درآن شراب باشد وجماعتی گرد آن برآیند. وگروهی که درسرحد مملکت باشند و در پی طلب دشمن روند. وجاسوس. ومنزل. و شادمانی. و کاسه. و صراحی بزرگ. وسینهٔ مردم. وظرف گلین وجز آن که درآن شراب نگاهدارند. و **هم علی فاثور واحد** ای علی مائدة واحدة او منزلة واجدة. وبدون الف ولام: نام موضعی.

فاج (fâj) ا.پ. شاخ وشاخه.

فاجام (fâjâm) ا.پ. باقی ماندهٔ انگور وخرما بردرخت. وفوق وبالا.

فاجر (fâjer) ص.ع. تباهکار. ونافرمان. وزناکار. ج: فجار وفجرة. و دروغگو. وکسی که سوگند دروغ خورد. وسواری که از زین متمایل گردد.

فاجر (fâjer) ا.ع. متمول و مالدار. وساحر وجادوگر فریبنده.

فاجر (fâjer) ص.پ. مأخوذ از تازی. فاسق وتباه کار وبدکردار. وزناکار.

فاجرة (fâjerat) ص.ع. زن زناکار.

فاجره بچه (fâjere-baçe) ا.پ. فرزند زنا وحرامزاده.

فاجچه (fâjece) ا.پ. جند بیدستر.

فاجع (fâje') ص.ع. **موت فاجع**: مرگ درد آورندهٔ مردم از سختی و بلا. و **امرأة فاجع**: زن مصیبت زده.

فاجع (fâje') ا.ع. غراب البين يعنی آن قسم اززاغ که منقار وپاهای وی سرخ است.

فاجعة (fâje'at) ا.ع. سختی. واندوه. یق: **نزلت به فاجعة**.

فاجل (fâjel) ا.ع. قمار باز وکسی که غالباً مشغول قمار باشد.

فاجور (fâjur) ص.ع. مرتکب گناه وزناکار (درمبالغه گویند).

فاحش (fâhec) ص.ع. بسیار بخیل. ونیك زشت. وهربدی که ازحد درگذرد. و بسیار چیره. و **رجل فاحش**: مرد فحش گو. و **غبن فاحش**: غبنی که ازحد درگذشته

باشد و زیاده از معتاد باشد . و **فاحش الطول** : درازی غیر متناسب و بی اندازه و بی اندام .

فاحش (fâhec) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بسیار و زیاده از اندازه . و شرمنده . و بی شرف . و بدکار . و جسور و گستاخ . و کلان . و درخشان . و غضبناك . وآزمند. و زشت وبدشکل وبی‌تناسب . و**ظلم فاحش** : ظلم بی‌اندازه .

فاحشاً (fâhecan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار و بغایت و بینهایت . و بطور ظلم و قهر .

فاحشة (fâhecat) ا.ع. زنا. و هرگناه و بدی که از حد درگذرد . و هر چه خدای عزوجل ازآن نهی فرموده باشد . ج: فواحش.

فاحشگی (fâhecegi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زناکاری زنان. وارتکاب فعل شنیع . و فضیحت وروسوائی .

فاحشه (fâhece) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ زن زناکارورسواوبدکرداروروسپی وجافجاف وزغار و سیه رهریره.

فاحشه دوست (fâhece-dust) ص.پ. زناکار و روسپی باره .

فاحشه دوستی (fâhece-dusti) ا.پ. زناکاری

فاحص (fâhes) ا فا ع . تفحص کننده و تجسس کننده .

فاحم (fâhem) ص.ع. نیك سیاه . و **شعر فاحم** : موی سیاه . و **کبش فاحم** : تکهٔ خروشان .

فاحم (fâhem) ا.ع . آب ایستاده وساکن که جریان نداشته باشد .

فاخ (fâx) ا.پ . فاج و شاخ درخت .

فاختة (fâxetat) ا.ع. نام مرغی که قمری نیز گویند . ج : فواخت. ونام چند نفرزن. و نام ام هانی خواهر حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام .

فاختك (fâxtak) ا.پ . فاختهٔ خرد و کوچك .

فاختگان (fâxtagân) پ.ج. فاخته .

فاخته (fâxte) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نوعی از کبوتر که قمری و کوکو و وتانیز گویند .

فاختةضرب (fâxte-zarb) ا . پ . نام ضرب مقدهم از ضرب اصول .

فاخته گون (fâxte-gun) ص . پ . هر چیز که برنگ سفرجل باشد .

فاختی (fâxetiyy) ص.ع. هرچیزی که برنگ فاخته باشد .

فاخته‌ئی (fâxte'i) ص.پ. برنگ فاخته و برنگ شکوفهٔ سفرجل .

فاخر (fâxer) ص . ع . نازنده و فخر کننده .

فاخر (fâxer) ا.ع. بهترین و گرانمایه‌ترین ازهر چیزی . و غورهٔ خرمای بزرگ بیدانه . و**حبق الفاخر** : نوعی از ریحان که برگهای پهن دارد .

فاخر (fâxer) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گرانمایه و اعلا ونیکو .

فاخرة (fâxerat) ص.ع. مؤنث فاخر .

فاخره (fâxere) ا.پ . نام دانه‌ای که در طب بکار برند .

فاخره (fâxere) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرانمایه ونیکو و اعلا.

فاخز (fâxez) ا.ع. خرمای بیدانه .

فاخور (fâxur) ا.ع. سفالگروکوزه‌گر. و نوعی از ریحان که ریحان‌الشیوخ نیزگویند. و زنی که بطور تبختر حرکت کند .

فاخیدن (fâxidan) ف ل و م . پ . واخیدن و چیدن وبرکندن . و زدن. و پنبه زدن و حلاجی کردن . و نیزه افگندن . و گرفتن . و فراهم آوردن و گرد کردن و جمع نمودن .

فاخیده (fâxide) ص . پ . واخیده .

فاخیز (fâxiz) ا . پ . واخیز . و **فاخیز آمدن** : جنبیدن و واخیزیدن . و افتان و خیزان‌مانند مستان وکودکان حرکت کردن .

فأد (fa'd) م.ع. **فادالخبز فأداً** (از باب فتح) : در خاکستر گرم نهاد نان را و کوماج کرد. و **فادت للخبزة**: جای کردم کوماج را در خاکستر . و **فاداللحم فی النار** : بریان نمود گوشت را . و **فاد فلاناً** : بردل فلان زد ورسید بدل او . و **فادالخوف فلاناً** : بد دل کردترس فلان را . و **فئد** (مجهولا) : بیمار دل گردید ودرد ناك دل گشت .

فاد (fa'ad) م.ع. **فئد فاداً** (از باب سمع) : بیمار دل گردید وبدرد آمد دلاو .

فاداشتن (fâ-dâctan) فم.پ. واداشتن وباز داشتن. ونگاهداشتن . وروبرو و مقابل نگاهداشتن وروبرو نمودن ومقابل کردن .

فادج (fâdaj) ا.پ . پازهرکانی و آن سنگی است زرد بسپیدی مایل ودارای رگهای سبز که از چین آورند ودر کرمان‌نیزهست.

فادح (fâdeh) ص.ع . **امر فادح** : کار گران و دشوار .

فادحة (fâdehat) ا.ع . سختی . ج : فوادح .

فادر (fâder) ص.ع. گشن سست وباز ماندهٔ از گشنی . ج : فدر .

فادر (fâder) ا.ع. بز کوهی جوان باشد ویا پیر . وبز کوهی بزرگ جثه . ج : فوادر وفدور . و ماده شتر تنهاماندهٔازشتران.

فادرة (fâderat) ا.ع. سنگ بزرگ

درشت وسخت در سر کوه .

فادزهر (fâd-zahr) اع . - مأخوذ از پادزهر فارسی - باصطلاح طب:هردوائی‌را گویند که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند . ونوعاً پاد زهربردوقسم است : پادزهر معدنی که فادج گویند . مر. فادج . وپادزهر حیوانی‌که عبارت ازتحجرات حجر مانندی‌است که در معدهٔ بعضی حیوانات متشکل میگردد و بلك وقتی خواص عجیبه بآن نسبت میدادند و آنرا دافع همهٔ سموم میدانستند .

فإذا (fa-ezâ) اع. کلمه‌ایست مرکب از فَ و اذا یعنی آنوقت و آنگاه و در آن حالت وبنابراین وپس‌ازآن ووقتی‌که واینك.

فار (fâr) اع. پی مردم . و عضله . و ج . فارة .

فأر (fa'r) اع. موش نر. ومشك. ج : فئران و فئرة و فئر . و نام شهری . واز اعلام است .

فأر (fa'r) مع . فار فأراً (ازباب نفع) : کند زمین را . و فار الشیء : پنهان کرد آنچیز را درخاك وپوشید .

فأر(fa'ar) مع. فئر المکان‌فأراً (از باب سمع) : بسیار موش گردید آن جای .

فار(fârr) ص‌ع. گریزنده و فرارکننده. ج : فر .

فاراب (fâr-âb) اپ. زمینی که بآب کاریز ورودخانه مشروب شود برخلاف‌زمین دیم . و نام ایالتی در ترکستان . ونام شهری در همان ایالت که ترکان آنرا سیرام گویند.

فارابی (fârâbi) اپ. ابوالنصرمحمد ابن طرخان اصل وی‌ترك ومولدش شهرفاراب واز اکابر فلاسفهٔ مسلمین وملقب بمعلم ثانی ومخترع قانون که نام سازی استودر اواخر عمر در ایام سیف‌الدوله بدمشق آمد ودرآنجا بماند تا در سال ۳۳۹ هجری بدرود این‌جهان

کرد و دربیرون دروازهٔ صغیر مدفون گشت .

فاران (fârân) اع . نام کوهی که در تورة ذکرشده (معرب پاران) .

فأرة (fa'rat) اع . موش (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . ج : فأر . و آماسی که درخردگاه‌دست وپای‌ستوربدیدآید وچون‌آنراباد‌ست‌بمالند پراکنده‌شده‌وبازفراهم آید وستوررا لنگ کند. ونام درختی. ونافهٔ مشك . و فأرة الابل : بوی خوش که ازشتر برآید چون گل خوشبوی چریده باشد. و فأرة‌المسك : نافهٔ مشك .

فارة (fârat) اع. موش . و فـارة الابل: بوی خوش که ازشتر برآید هرگاه که گیاهای خوشبوی چریده باشد . و فارة المسك: نافهٔ مشك.

فأرة (fa'erat) ص‌ع. ارض‌فأرة: زمین بسیار موش .

فارج (fârej) اع . ماده شتری که سپس زادن مکروه دارد گشن‌را . وکمان دور از زه . ودور کنندهٔ اندوه .

فارح (fâreh) ص‌ع. شادمان ونیزنده.

فارحة (fârehat) ص ع . مؤنث فارح .

فارد (fârd) و (fâred) اپ . دور اول از بازی نرد .

فارد (fâred) مف . پ . - مأخوذ از تازی - تنها ویکه.

فارد (fâred) ص‌ع. شیء فارد: چیز منفرد ویگانه . وشجرة فارد:درخت یکـوروتنها. وشجرة فاردة : درخت یکـو وتنها . وظبیة فارد : آهوی جدا ماندهٔ ازگله . و سکر فارد: شکر سپید وتیکو.

فاردة (fâredat) ص‌ع. ناقة‌فاردة: ماده شتر تنها چرنده . و سدرة فاردة : درخت کنار جدا ماندهٔ ازکنارستان .

فاردة (fâredat) اع. ماده شتری که هیچ فحلی مانند آن نباشد . ج: فوارد .

فارز (fârez) اع. جد ،ورچگان سیاه.

فارز (fârez) ص‌ع. کلام‌فارز: سخن پیدا وآشکار . ولسان فارز: زبان روشن .

فارزة (fârezat) اع. راهی‌که بجانب دیگراز نرم وبلند وهموار رود .

فارس (fârs) اپ. پارس‌ومملکتی‌که درجنوب ایران واقع شده . و مردم فارسی زبان .

فارس(fâres)اع.سواربراسب.وصاحب اسب. ج : فوارس وفرسان . و سوار برهر حیوانی خواه برذون باشد و یا استر وپاخر . ق:مرربنافارس‌علی‌بغل اوعلی‌حمار اوعلی برذون . و ایضاً ق : فارس البغل و فارس الحمار و فـارس البرذون.ونیز فارس: شیر بیشه. ودلاور. ومردم فارس وممالك آنها .

فارس(fâres) ص‌ع. رجل فارس المنظر: مردی که بنگاه رشان بداند .

فارسطاریون(fârestâriyun) اپ.- مأخوذ ازیونانی - غلهای بزرگتر ازماش که بتازی رعی‌الحمام نامند .

فارسی (fârsi) اوص. پ. ایرانی . و زبان ایـرانی . ومنسوب بایالت فارس . و زبان‌فارسی : وزبان ایرانی .

فارسی(fâresiyy) ص‌ع.منسوب‌بپارس و ایران .

فارسیان (fârsiyân) اپ . پارسیان و مردمان ایران.

فارسیة(fâresiyyat)اع.کلام فارسی.

فارض (fârez) ص‌ع. پیر.قوله‌تعالی: لافارض‌ولابکر . وستبر ازمردم و از هرچیزی (مذکر ومؤنث دروی یکسان‌است).

یق : **شقشقة فارض** و **لهاة فارض** و **لحیة فارض** . ج : فرض.

فارض (fârez) ا. ع. قدیم. وعارف و دانای بعلم فرائض .

فارضة (fârezat) ص.ع. مؤنث فارض. یق : **لحیة فارضة**: ریش ستبر وانبوه.

فارط (fâret) ص. ع. کسی که پیش رود تا اسباب آبخور ازدول ورسن و پاکیزگی چاه را راست کند . ج : فراط . و **فراط القطا** : پیش روندگان سنگخوار سوی وادی وآب .

فارطان (fâretâne) ا.ع. **الفارطان** بهیئة تثنیه : نام دوستاره درپیش بنات النعش.

فارع (fâre') ا. ع. بلند . و مرد نیکو منظر . و برشونده . و فرود آینده . ونام حصاری در مدینه . و نام قریه‌ای وموضعی. و نیز فارع : مددگار ویاریگر پادشاه . ج . فرعة .

فارع (fâre') ص. ع . **جبل فارع**: کوهی که ازکوههای اطراف خود بلندتر باشد.

فارعة (fâre'at) ا.ع . زبرکوه. وروی رود بار. یق : **انزل بفارعة الوادی واحذراسفله** . ج : فوارع. ونیز فارعة: از اعلام زنان است .

فارغ (fâreq) ا. پ . فرصت یافتگی و مهلت و آسایش و آسودگی . وشادی و خرمی و مسرت . وبادسرد تابستانی .

فارغ (fâreq) ص.پ.ـ مأخوذازتازی ـ خلاص شده و آزاد گشته و نجات یافته . و دست از کار کشیده و فراغت یافته و فرصت یافته . و آزاد کرده و رها کرده . و تهی و خالی .

فارغ (fâreq) ص.ع . پردازنده‌ازکاری و فراغت یافته .

فارغ البال (fâreqol-bal) و **فارغ الحال** (fâreqol-hâl) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آزاد . و بی علاقه . وآسوده . و خشنود و راضی و خوشحال .

فارغبالی (fâreq-bâli) ا.پ . شادی و سرور و خرمی و خوشی .

فارغخطی (fâreq-xatti) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ فراغت وخلاصی از تحریر .

فارفتن (fâ-raftan) ف.ل.پ . وارفتن. و پیش شدن و مقدم شدن. وبزرگ‌شدن از کسی و تفوق داشتن .

فارفتن (fâ-roftan) ف.م.پ . دوباره رُفتن .

فارق (fâreq) ص.ع . **ناقة فارق** : ماده شتر رمنده و جهندهٔ ازدرد زه . وکذا : **اتان فارق** و **امراة فارق** . ج : فوارق وفرق (forraq) وفرق (foroq) . و **سحاب فارق** : ابرپارهٔ جدا شدهٔ از ابرها .

فارق (fâreq) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کسی که کارها را فیصل دهد و آنها را ازهم متمایز کند . و جداکننده و تقسیم کننده و امتیاز دهنده .

فارقات (fâreqât) ا.ع . فرشتگانی که جهة جدا کردن حق از باطل فرود میآیند.قوله تعالی : **فالفارقات فرقاً**.

فارقة (fâreqat) ص.ع. **اتان فارقة**: ماده خررمنده و جهندهٔ از دردزه .

فارقلیط (fâraqlit) ا.پ . ـ مأخوذاز یونانی ـ خاطر نواز و تسلی دهنده . و نام پیغمبری .

فارقی (fâreqiyy) ص . ع . منسوب بمیافارقین .

فارک (fârek) ص.ع. **امراة فارک**: زن دشمن دارندهٔ شوی .

فارمد (fârmad) ا.پ. دهی در طوس که فرمد نیز گویند .

فارنة (fâreuat) ا.ع. زن نان‌پز .

فارندیدن (fâ-randidan) ف.م.پ . وارندیدن . و دوباره بیل زدن زمین .

فاروق (fâruq) اوص . ع . مرد بسیار ترسناک . و لقب عمر رضی‌الله عنه لانه فرق بین‌الحق و الباطل اولانه اظهر الاسلام بمکة ففرق بین‌الایمان والکفر . ونام‌دهی بشیراز. و **التریاق الفاروق** : بهترین تریاقها و نیکوترین مرکبات بدانجهة که بیماری‌وتندرستی را ازهم جدا میسازد .

فاروقة (fâruqat) ص.ع. سخت‌ترسنده، مذکر و مؤنث در وی یکسان است . یق : **رجل فاروقة و امراة فاروقة**.

فاره (fâreh) ص.ع. زیرک.ج:فره (forrah) وفرهة (forrahat) و فرهة (forhat) وفرهة (farahat) و فُره و فُرُه . ویق للبرذون والبغل والحمار فاره‌بین‌الفروهة‌والفراهة والفراهیة وبراذین فرهة ولایق للفرس فاره . و**فلاناً اتخذ غلاماً فارهاً** . قوله تعالی : **و تنحتون من الجبال بیوتاً فارهین** .
مر . فره .

فارهة (fârehat) ا.ع. دختر ملیح . و کنیزک سرودگوی . و زن سخت خوار .

فاریاب (fâryâb) ا.پ. زمینی که باآب‌رودخانه وباآب‌کاریزمزروع شود برخلاف‌زمین دیم .

فاریاب (fâryâb) ا ع . نام شهری در ترکستان که اکنون اترار میامند .

فاریابی (fâriyâbi) ص.پ . منسوب بفاریاب . و **ظهیرالدین طاهربن محمدفاریابی**: ازشعرای مداح‌قزل‌ارسلان درسال۵۹۸هجری درشهر تبریز وفات یافت .

فاریاو (fâryâv) ا.پ. فاریاب .

فازة (fâzat) ا ع . سایبانی که بر دو ستون باشد .

فازر (fâzer) ا.ع. از راه فراخ.وبرخی

از مورچهٔ سیاه بسرخی آمیخته .

فازرة (fâzerat) ا.ع. راهی که بسوی ریگ تودهٔ بلند و هموار رود .

فازع (fâze') ص.ع . ترسان و خائف و هولناك .

فاژ (fâj) ا.پ. خمیازه و دهن دره . و دهن بازکردن در خواب .

فاژده (fâjade) ا.پ. خمیازه ودهن دره. و سایان .

فاژیدن (fâjidan) ف ل. پ. خمیازه کشیدن. ودهن بازکردن . و گستردن .

فأس (fa's) ا.ع. تبر (مؤنث آید). ج : افؤس و فؤس . و **فأس اللجام** : کام لگام . و **فأس الراس** : کنار قمحدوه مشرف برقفا .

فأس (fa's) م.ع. فاسه فأساً (ازباب نفع) : بتبر زد آنرا و شکافت آنرا بتبر . و **فأس فلاناً** : زد بر تندی سر فلان . و **فأس الطعام** : خورد آن طعام را .

فاس (fâs) ا.ع. یکی از دو شهر پایتخت سابق مملکت مراکش ودارای ۸۲۰۰۰ نفر جمعیت.

فاسترك (fâstark) ا.پ. چلچله .

فاسترك (fâs-tarak) مف . پ . کمی عقب‌تر .

فاسج (fâsej) ا.ع. ماده شترجوان باردار. و ماده شتر فربه که بار نگیرد . و ماده شتر جوان تیزرو . و ماده شتری که پیش از ایام گشنی گشن برروی جهد .

فاسخ (fâsex) اف.ع. فسخ کنندهٔ بیع و عزم . وشکننده . وتباه کننده .

فاسد (fâsed) ص.ع. تباه.ج : فسدی.

فاسد (fâsed) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ معیوب وتباه . وزبون . وگندیده . وگمراه . وسرکش . وخراب . وشریر . و ناچیز . وباطل . وبیمار . وسست وبیقوت. ومعطل . و **فاسدالمزاج** : بی تربیت. وبدخوی . و **فاسدالمآل** : ناصواب .

فاسده (fâsede) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فاسد ومعیوب و تباه . و **اخلاق فاسده** : سرشتهای بد وتباه ومعیوب .

فاسق (fâseq) ص.ع. ناراست کردار. و زنا کار . ج : فساق وفسقة وفاسقون .

فاسق (fâseq) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناشایسته . و مصاحب بی ادب و اوباش وشریر . وحیله بازومحیل . وگناهکار وبزه کار وبدکردار . و زنا کار . و آلوده بفسق وفجور . و کسی که غفلت کند از حد خود در کردار وافعال ولباس .

فاسقة (fâseqat) ص.ع. مؤنث فاسق : زن ناراست کردار و زنا کار .

فاسقون (fâsqun) ا . پ . نام جنگلی در روم .

فاسقون (fâsquna) ع.ج. فاسق .

فاسقیة (fâseqiyyat) ا . ع . نوعی از عمامه بستن .

فاسیاء (fâsiyâ') و **فاسیة** (fâsiyat) ا.ع . خبزدوك و جعل . المثل : **الفحش من فاسیة** .

فاش (fâc) ص.پ. آشکار و هویدا و ظاهرو روشن ومشهور وعام ومعروف ومعلوم و واضح . و شایع ومنتشر وپراکنده. و**فاش شدن** : ظاهر و آشکار شدن و هویدا گشتن و افشا شدن ومشهور گردیدن و شهرت یافتن . و **فاش کردن** : ظاهر وهویدا و آشکار کردن. ومنتشر نمودن.ومشهور کردن. و شایع کردن . وواضح وروشن نمودن . و چاپ کردن وطبع نمودن .

فاش (fâcc) ص.ع. نمام وسخن چین.

فاشان (fâcân) ا.پ. نام روستائی نزدیک مرو .

فاشة (fâccat) ص.ع. زن تباهکار . و **المرأةالفاشة** : زنیکه در وقت جماع باد از وی خارج گردد .

فاشرا (fâcrâ) ا . پ . رستنی که مانند عشقه بردرخت پیچد واز داروهای مسهل است و آنرا هزار نشان نیز گویند و بتازی : کرمة البیضاء .

فاش‌رستنی (fâc-rastani) ا.پ. تخم گیاهی معطر .

فاشرستین (fâcerestin) ا . پ . ـ مأخوذ از سریانی ـ نوعی از عشقه که شش بندان گویند و بشیرازی سیاه دارو و بتازی کرمة الاسود .

فاشرسین (fâcarasin) ا.پ. فازسین وسپندان و سپند .

فاشری (fâceriyy) ا.ع. داروئی که در گزیدگی مار وهوام بکاربرند .

فاشغة (fâceqat) ص.ع. **ناصیة فاشغة**: موی پیشانی پراکنده وپریشان .

فاشی (fâci) ص.ع. آشکار. وپراکنده ومنتشر ومعروف و مشهور . و زیاد شده .

فاشی (fâci) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پراکنده و منتشر. و**موت فاشی**: مرگ منتشر . ووبا وطاعون . و هر مرض مسری . و **فاشی وفاشی‌شدن** : ظاهرو آشکار گشتن . و چاپ شدن و طبع گشتن .

فاشیة (fâciyat) ا.ع. ستور پراکندهٔ در چراگاه. ج : فواشی . الحدیث : **ضموا فواشیکم حتی تذهب فحمة العشاء.**

فاصخة (fâsexat) ص. ع. **رجل فاصخة** : مردی که ویرا عقل وسا نباشد. ج : فواصخ .

فاصد (fâsed) اف.ع. فصد کننده وکسی که رگ میزند .

فاصل (fâsel) ص.ع. حدی که مابین

در زمین باشد و آنهارا ازهم فرق دهد. و **حکم فاصل**: حکم نافذ وروان.

فاصل (fâsel) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جدا کننده. و **حدفاصل**: آنجائی که چیزی ازچیزی جدا گردد.

فاصلة (fâselat) ا. ع. شبه که میان هردو مروارید و جز آن در رشته کشند. و آخر هرآیه‌ای ازآیات قرآن و آن بمنزلهٔ قافیه است در شعر. ج: فواصل. و باصطلاح عروض فاصله بردوقسم است: صغری وکبری، فاصلهٔ صغری سه حرف متحرك است که پس ازآن حرف ساکن باشد مانند ضربت و کبری چهار حرف متحرك که نیز پس از آن حرف ساکن باشد مانند ضربتا. الحدیث: **من انفق نفقة فاصلة فله من الاجر کذا** ای التی فصلت بین ایمانه وکفره.

فاصله (fâsele) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ وسعت وفراخی. ومدت. ومقدار. و فضای واقع درمیان. ومسافت و دوری و بعد. و حاجز. وهرچیز که میان دوچیز وياچند چیز واقع شود. وهرآنچه جدا کند چیزی را از چیز دیگر.

فاضة (fâzzat) ا. ع. سختی و بلا. ج: فواض.

فاضح (fâzeh) ص. ع. رسوا کننده. ج: فاضحون.

فاضحات (fâzehât) ع. ج. فاضحة.

فاضحة (fâzehat) ص. ع. مؤنث فاضح. ج: فاضحات وفواضح.

فاضحون (fâzehuna) ع. ج. فاضح.

فاضل (fâzel) ص. ع. کسی‌که درحسب وعلم افزون ازدیگران باشد. ج: فضلاء. و **فاضل الدهر**: برگزیدهٔ درسن وعصرخود.

فاضل (fâzel) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کاجور ومرد دانا وصاحب علم وفضل و هنر وکمال وسخاوت ومرد هنرمند وداشمند. و افزون آینده. وفیاض وسرشار. وافزونی آب. و کلانی دول. و زیادتی حساب. وبسیاری مال. وسنگینی پلهٔ ترازو. و هرآنچه علاوه باشد ازمحصول که باید بدست آید. و باقی ماندهٔ ازهرچیز وتفاضل.

فاضل آب (fâzel-âb) ا. پ. آبیکه از پری نهر وجز آن ریزش کند و بخارج آن روان گردد. و هرزآب حمام و آب انبار و جز آن.

فاضل باقی (fâzel-bâqi) ا. پ. افزونی درحساب پس ازتعیین جمع وخرج.

فاضلة (fâzelat) ا. ع. بلندی قدر در فضیلت واحسان. وباصطلاح عروض: فاصلهٔ کبری. مر. فاصلة.

فاضلتر (fâzel-tar) ص. پ. داناتر و افزونتر درعلم وکمال وهنر.

فاضلحساب (fâzel-hesâb) ا. پ. هرآنچه درمحاسبه وداد وستد افزون باشد و علاوه آید.

فاط (fât) ا. پ. جدوار و کچوله و هرزهری.

فاطر (fâter) ص. ع. آفریننده. وآغاز کنندهٔ هرکار. قوله تعالی: **فاطر السموات و الارض**. و **بعیر فاطر**: شتری که دندان نیش وی برآمده باشد.

فاطم (fâtem) ص. ع. **امرأة فاطم**: زنی که بچهٔ خودرا ازشیر باز دارد. و **ناقة فاطم**: ماده شتری که سربکسال بچه‌را ازوی باز کنند. وماده شتری که بچه‌اش بوقت فطام رسیده باشد. ج: فواطم. ونیز شتربچهٔ از شیر باز شده.

فاطمة (fâtemat) ا. ع. شتربچهٔ مادهٔ ازشیر بازشده. ونام چند تن اززنان صحابیه. ج: فواطم. و**فاطمة الزهراء** صلوات‌الله علیها: نام دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله که سیدة النساء ازالقاب آن بزرگواراست.

فاطمه (fâteme) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از اعلام است.

فاطمی (fâtemi) ص. پ. منسوب بحضرت فاطمه علیها السلام وکسی‌که ازاولاد آنحضرت باشد.

فاطمی (fâtemiyy) ص. ع. کسی که بولادت منسوب بحضرت فاطمة باشد. ج: فاطمیون.

فاطمیات (fâtemiyyât) ع. ج. فاطمیة.

فاطمیة (fâtemiyyat) ص. ع. مؤنث فاطمی. ج: فاطمیات.

فاطمیة (fâtemiyyat) ا. ع. نام سلسله‌ای ازپادشاهان مصر ازاولاد حضرت فاطمه سلام الله علیها که از سال ۲۹۶ هجری تاسال ۵۶۷ سلطنت کردند.

فاطمیون (fâtemiyyuna) ع. ج. فاطمی.

فاطن (fâten) ص. ع. دانا وزیرك.

فاعل (fâ'el) ص. ع. کننده. ج: فاعلون. و عملهٔ گل کش و چاه کن. ج: فعلة.

فاعل (fâ'el) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کنندهٔ هرکاری. وسازنده وپـردازنده و بجا آورنده و بکار دارنده و کار کننده. وعمل کننده وکردگر وعامل. وفرماینده. وصانع وصنعتگر. وباصطلاح صرف ونحو: کلمه‌ای که دلالت میکند برکسی و یا برچیزی که فعل از آن صادر شده. و **فاعل بلاواسطه**: کردگر نزدیك. و **فاعل حقیقی**: خداوند عالم جل شأنه. و **فاعل مختار**: کسیکه دراجرای کاری مختار و آزاد است.

فاعلی (fâ'eli) ص. پ. منسوب بفاعل.

فاعلیت (fâ'eliyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طریقهٔ اجرای فعل.

فاعوس (fā'us) اُ.ع. مار . و نره . و سر نره . و بلا و سختی . و كوزهٔ سر تنگ كه از آن آب خورند. و بز كوهی. و كردن كران جسم كلانسال از هرستوری . و يكنوع بازی مر تازيان را .

فاعوسة (fā'usat) اُ.ع. فرج زن بدانجهة كه گشاده گردد .

فاعی (fā'i) اُ.ع. خشمناك كف برآوردة از دهن .

فاعية (fā'iyat) اُ.ع. زن سخن چين و نمام . و گل حنا .

فاعيه (fā'iye) اُ.پ. بيخ نيلوفر هندی .

فاغر (fāqer) اُ.پ. گل هندی خوشبوی بزردی مايل و شبيه بزنبق كه بهندی رای‌بنپا گويند .

فاغر (fāqer) اُ.ع. نام جانور كوچكی.

فاغرة (fāqerat) اُ.ع. بوی خوش . و كبابه و بيخ نيلوفر . و پاريشهای دوائی .

فاغره (fāqare) اُ.پ . نوعی از عطر كه دانه ايست سخت بقدر نخود .

فاغوس (fāqus) و**فاغوش** (fāquš) اُ.پ. داروئی كه شيطرج هندی نيز گويند .

فاغية (fāqiyat) اُ.ع. گل حنا .

فاغيه (fāqiye) اُ.پ. گل هندی زرد رنگ خوشبوی كه فاغر نيز گويند . و گل حنا . و درخت حنای گل كرده . و هرشكوفهٔ خوشبوی .

فافا (fāfā) اُ.پ. هرچيز نيكو وبديع و غريب .

فأفأ (fa'fa') و**فأفاء** (fa'fā') ص.ع. لكنت زبان دارنده وسخن فاناك گوينده.

فأفأة (fa'fa'at) م.ع. **فأفأ فأفأة** : سخن فاناك گفت و نانا كرد در تكلم .

فافليتر (fāflitar) اُ.پ. پوست خربزه . و مرد احمق وابله .

فافير (fāfir) اُ.پ. نی كه از آن بوريا می‌سازند .

فاق (fāq) اُ.پ. سوفار تير. و ريسمانی كه در وسط چلهٔ كمان پيچند تا سوفار را بران بند كرده زه كنند . وشكاف نوك‌قلم .

فاق (fāq) اُ.ع . كاسهٔ پراز طعام . و روغن زيتون پخته . و دشت هموار . و مرد دراز بالای برهم و مضطرب اندام . و نام مرغی آبی دراز گردن . ونام‌زمينی .

فاق (fāq) م.ع. **فقت السهم فاقاً و فوقاً** (از باب نصر) : شكستم سوفار تير را . **فانفاق** : پس شكسته شد .

فاقة (fāqat) اُ.ع . درويشی و نيازمندی و احتياج .

فاقد (fāqed) ص.ع . گم كرده شده . و **بقرة فاقد** : گاو ماده ای كه بچه اش را دزديده ريادده خورده باشد . و**ظبية فاقد** كذلك . و **فاقدالبصر** : نابينا .

فاقد (fāqed) اُ.ع. زن شوی گم كرده ويا پسر گم كرده . و زنشوی مرده ويا پسر مرده . و زنشوی مردهٔ دوباره شوی كرده.

فاقد (fāqed) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نايابنده وگم كننده .

فاقرة (fāqerat) اُ.ع. بلا وسختی . و **فقرته الفاقرة** : شكست بلا وسختی فقرات پشت آنرا . ونيز فاقرة : بريدگی تااستخوان بينی شتر جهة رام كردن آن . ويق : **قسد عمل به الفاقرة** يعنی خوار كرد او را بلا وسختی .

فاقع (fāqe') ص.ع . رنگ خالص بی آميغ سپيد باشد ويا غير آن . قوله تعالی : **صفراء فاقع لونها** . ودو مبالغه گويند: **اصفر فاقع و احمر فاقع** .

فاقعة (fāqe'at) اُ.ع. بلا وسختی . ج: فواقع .

فاقه (fāqe) اُ.پ ـ مأخوذ ازتازی ـ نياز واحتياج و تنگدستی . و **فقرو فاقه** : درويشی ونياز .

فاقه كش (fāqe-kaš) ص.پ. روزه دار وگرسنه

فاقه كشی (fāqe-kaši) اُ.پ. گرسنگی. و روزه داری .

فاقئاء (fāqe'ā') اُ.ع. پوست كه با بچه از رحم بيرون آيد. وپوست تنكی كه بر بينی بچه‌باشد و اگر آنرا درو نكنند درحال موجب هلاكی بچه گردد .

فاك (fākk) ص.ع. احمق و گول. يق: **ما كنت فاكاً** : نيستی تو احمق ، **فانت فاك تاك**: پس تو احمقی .

فاك (fākk) اُ.ع. پير كلانسال ازمردم و از شتر. وسخت‌گول . ج: فككة وفكاك.

فاكه (fākeh) ص.ع. مردخوش طبع و بسيار خنده وخنده زنان سخن‌گوی‌بایاران. و نازنده. قوله تعالی : **و نعمة كانوا فيها فاكهين** ای ناعمين .

فاكه (fākeh) اُ.ع. خداوند ميوه .

فاكهانی (fākehāniyy) اُ.ع . ميوه فروش .

فاكهة (fākehat) اُ.ع. هر ميوه‌ای‌كه‌از خوردن‌آن متنعم باشند خواه‌تر باشد وياخشك مانند انجير و خربزه و مويز و رطب و انارو جز آن . ويا همهٔ اقسام خرما . ج : فواكه. قوله تعالی: **فيهما فاكهة ونخل ورمان**. وگفته‌اند: اينكه نخل و رمان را مخصوصاً ذكر فرموده با آنكه ازجملهٔ فواكه هستند لان العرب تذكر الاشياء جملة ثم تخص منها شيئاً بالتسمية تنبيهاً علی فضل فيه. وقال الازهری: ولم اعلم احداً من العرب قال النخل و الرمان ليسا من الفاكهة ومن قال ذلك من الفقهاء فلجهله بلغة العرب. و نيز فاكهة : خرمابن بشكفت آرنده. و نام

حلوائی . و مرد خوش طبع و پاك نفس و بسیار خنده و خنده زنان سخن‌گوی‌بایاران. و **فاكهة الشتاء** : آتش. وآتش افروختن در زمستان .

فا گرفتن (fâ-gereftan) ف م . پ . دوچار شدن . و ملاقات کردن وروبروشدن. و تعرض کردن . و در اثنای راه گرفتن . و جلوگیری کردن .

فأل (fa'l) ا.ع. شگون‌ضد طیرة مثل آنکه کسی بیمار باشد بوی بگویند: یاسالم و بکسی‌که در طلب وجستجوی چیزی‌بودبگویند: یاواجد. الحدیث : **انه صلی‌الله علیه‌وآله کان یحب الفأل و یکره الطیرة** . وبیا درینك وبد هردو استعمال میشود . ج : فؤل و افؤل . و قولهم : **لافأل علیك** یعنی نیست گزندی بر تو .

فال (fâl) ا.ع. (لغة فی‌فأل) یعنی‌شگون. و نیز فال : گوشت پاره‌ای در کنارسرین . ورگی‌درباطن‌ران اسب . و نام دهی درفارس.

فال (fâl) ص.ع . **رجل فال** : مرد سست‌رای‌ضعیف‌العقل که درفراست خطا کند. و کذلك:**رجل فال الرای** .

فال (fâl) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شگون . و طالع و بخت . و پیش بینی و عاقبت‌گوئی.وغیب‌گوئی.و**فال نیك**: مروا.و **علم فال**: علم غیب گوئی و علم رمل وجز آن . و **فال گرفتن**: ازآینده استخبارکردن. و از پیش خبر دادن و از آینده گفتن . واز غیب خبردادن .

فال (fâl) ا.پ. نام دهی در فارس .

فالج (fâlej) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مرد مظفر و منصور . و نقدان کامل حس و حرکت ارادی ویا نقصان آن . و نقدان و یا نقصان حس وحرکت عضوی ازاعضا .

فالج (fâlej) ا.ع. شتر ستبر دو کوهانه که از سندجهة گشنی برند . و تیر فائز و تیر غالب . ج: فوالج . و استرخا وچنگلوك. و فروهشتگی درنیمهٔ‌بدن . و نام شخصی ازتازیان که‌فالج بن‌خلاوة باشد.ومنه‌قولهم: **انامن ذلك الامر فالج بن خلاوة** یعنی من ازاین کار بری و برکنارم .

فالج‌زده (fâlej-zade) ص . پ. کسی که مبتلا بمرض فالج باشد .

فالح (fâleh) ص.ع. بختیار و سعادتمند و کامیاب .

فالرغس (fâlerqos) و **فالرغوس** (fâlerqus) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ مرغ لك لك .

فالزن (fâl-zan) ا. پ. فالگو و طالع بین .

فال‌سنگك (fal-sangak) ا.پ.سنگ پاره‌های فالگویان .

فالعة (fâle'at) ا. ع. بلاوسختی . ج : فوالع .

فالق (fâleq) ا. ع. شکاف کوه . و خرمابن کفته شده تا شکوفه از آن برآید . و زمین پست میان دو پشته . و **کان ذلك الفالق کذا** : بود این‌مکان پست میان دو پشته این چنین. ونیز فالق : نام موضعی .

فالق (fâleq) ص . ع . شکافنده . و **فالق الاصباح** : خالق صبح . و **فالق الحب والنوی** : خالق دانه و هسته و بیرون آورندهٔ برگ ازآنها .

فالقة (faleqat) ا . ع . زمین پست میان دو پشته .

فالك (fâlek) ص.ع. دخترگرد پستان.

فالکباز (falak-bâz) ا. پ. فالگیری که برسرکوچه و بازار نشیند و جهة مردم فال گیرد .

فالگو (fâl-gu) و(fâl-gov) و**فالگوی** (fâl-guy) و (fâl-govy) ا . پ. کسیکه فال میگیردوکسیکه ازغیب خبرمیدهد وازآینده خبر میدهد و شگونیا. و آنکه‌طالع می بیند .

فالگوئی(fâl-gu'i)و(fâl-gov'i)ا.پ. فالگیری و طالع بینی و رمالی و غیبگوئی .

فالود (fâlud) پ.ح‌م. فالودن. و صاف شدگی .

فالودج (fâludaj) و**فالودق** (fâludaq) ا. ع . مأخوذ از پالودهٔ فارسی و بمعنی آن .

فالودن (fâludan) ف‌لوم . پ . پالودن .

فالوه (fâlude) ا. پ. پالوده .

فالوذ (fâluz) ا. ع. فولاد .

فالوذ (fâluz) و**فالوذق** (fâluzaq) ا. ع. پالوده .

فالی (fâli) ص. پ. منسوب بفال .

فالی (fâli) افا . ع. ازشیر بازدارنده.

فالی(fâliyy) ص. ع. منسوب‌بقصبهٔ فال واقع‌درفارس.

فالیة الافاعی (fâliatol-afâ'i) ا.ع. اوائل شر وبدی. وقسمی از جعل خبك دار.

فالیز (fâliz) ا.پ. بستان خربزه و خربزه زار .

فالینوس (fâlinus) ا.پ. شاهتره .

فام (fâm) ا. پ. وام ودین وقرض. ونام قصبه‌ای درخراسان ،مولد شهاب‌الدین.

فام (fâm) ص. پ. رنگ ولون.رشبه ونظیر ومانند وهمیشه ملحق باسم‌میگرددمانند: **زمرد فام و سیه فام و کحل فام و لعل فام** .

فأم (fa'm) م . ع . **فأم من الماء فأماً** (ازباب فتح) : سیراب گردید. و **فأم البعیر** : پرشد دمن آن شتر ازگیاه .

فأم (fa'am) م.ع. **فئم البعیر فأماً**

(ازباب سمع) : پرشد دهن آن شتر ازگیاه .
رفثم حارك البعير: پیه ناك گردید سر شانهٔ آن شتر . و یق للبعیر اذ امتلا شحماً : **قدفئم حارکه** (مجهولا) .

فـاما (fa-amma) ع. یعنی لکن . و یقیناً . و اگر .

فامترش (fâm-torc) ص . پ. درشت وتند وغیر مطبوع.

فامر (fâmer) **وفامره** (fâmere) ا.پ. نام‌شهری درترکستان نزدیك‌فرخارکه مشك‌از آنجا آورند .

فامی (fâmiyy) ا. ع . سیر فروش.و گندم فروش .

فامیة (fâmiyat) ا. ع . نام شهری در شام .

فان (fa-enna) ع . یعنی بدرستی و تحقیق که .

فاناك (fâ-nâk) ص. پ . کسی که در زبان وی لکنت باشد ودر تکلم فافا کندو حرف ف را مکرر نماید . و**سخن‌فاناك:** سخنی که این چنین شخصی گوید .

فاناکی (fâ-nâki) ا.پ. لکنت‌درزبان.و فافاگوئی در تکلم .

فانق (fâneq) ص. ع . **املدفانق :** مردم نازك اندام خوش عیش .

فانوس (fânus) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ هرچراغی که‌جهة روشن کردن‌مسافت زیادی برابالای بلندی مانند منار وجز آن‌نصب کنند . و آلتی که از مواد غیر حاجب نور سازند ـ خواه آن ماده شیشه و بلور باشد و یا کاغذ و یا پارچه ـ و درآن چراغ گذارند تا از باد محفوظ مانـد . وچراغ محفظه داری که در آمد ورفت باخود بردارند و مَمرج و مِمرج و یا مُمرج نیزگویند . و **فانوس‌خیال** ویا **فانوس‌گردان:** فانوسی که در آن صور چند کشند وآن صور بواسطهٔ حرارت‌وگرمی چراغ بگردش درآیند. و کنایه از آسمان .

فانوس (fânus) ا.ع.نمام وسخن‌چین. و قیل.وکان فانوس الشمع منه .

فانه (fâne) ا. پ . چوبك تنکی که در زیر در نهند تا گشوده نگردد و درود گران‌در شکاف چوبی‌که میشکافندفرو میبرند وکفش گران در فاصلهٔ قالب و کفش میگذارند . و زبانهٔ آتش . وزبانهٔ چوب . وزبانهٔ ترازو .

فانی (fâni) ا.ع. پیر سالخورده .

فانی (fâni) ص.ع. پیر وکلانسال .

فانی (fâni) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ ناپایدار و ناپاینده و نیست و سپری و زوال پذیر و بی ثبات .

فانید (fâniz) ا. ع. ـ مأخوذ از پانید فارسی ـ قند سپید . ونوعی از حلوا .

فاو (fa'v) ا.ع. شکاف وفرجهٔ میان‌دو کـوه . و زمین پاسپردهٔ نرم میان دو زمین سنگلاخ سوخته . و شب . و جای فروشدن آفتاب . و تنگجای‌وادی که بسوی جای‌فراخ رود . وریگ‌تودهٔ گرد ومدور . وجای‌تابان ولنزان . وزمین مناك نیكو خاك درمیان‌کوه. و نام دهی .

فأو (fa'v) م . ع . **فأوت راس الرجل فأواً** (از باب‌نصر) :شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر . و نیز فأو ، زدن . و شکافتن .

فاوا (fâvâ) او ص . پ. شرمنده . و رسوا . و شرمندگی. و رسوائی . و **فاوا بودن :** شرمنده بودن .

فاوانیا (fâvâniya) ا.ع. عود صلیب و کهانا .

فأوی (fa'vâ) ا.ع. سرزه .

فاه (fâh) ا.ع. دهن . ج ، افواه .

فاهقة (fâheqat) ا.ع . زخم تیر . و هر جراحتی که خون از وی روان باشد . و داغ بر نهفته .

فاهم (fâ-ham) مف.پ. باهم ومعاً و همراه هم . و **فاهم‌آمدن :** باهم آمدن وهمراه هم آمدن . وبا یکدیگر کشیده شدن . وتناسب شدن .

فاهم (fâhem) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زیرك و دارای فهم وادراك .

فأی (fa'y) م . ع . **فایت الراس الرجل فأیاً :** شکافتم سر آنمرد را بزخم شمشیر .

فائت (fâ'et) ص.ع. درگذشته از رفت و فوت شده . و گم شده . وگریخته .

فائجة (fâ'ejat) ا.ع . گروه . و فراخی میان دو بلندی از زمین درشت و ریگ‌توده .

فائح (fâ'eh) ص.ع. منتشر کنندهٔ‌بوی.

فائحة (fâ'ehat) ا.ع. خوشبوئی .

فاید (fâyad) پ . کلمهٔ رابطه که در انتها استعمال میگردد یعنی تا والی و حتی .

فائدة (fâ'edat) ا. ع . آنچه داده ریا گرفته شود از دانش و مال و جز آن . ج : فوائد . و هر زیادتی که برای انسان‌حاصل گردد . و آنچه حاصل شود برای شخص از مال تازهٔ از قبیل طلا و نقره و مملوك و مواشی.

فایده (fâyede) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سودو نفع و منفعت و بیاور وآمرغ. و حاصل و پیدایش و ماحصل از هرچیزی و بهره ودست برد و محصول . و هرزیادتی و افزایشی کـه برای انسان حـاصل گردد. و ملاحظه . و علامت و نشان . و بیان .

فایده‌مند (fâyede-mand) ص. پ. سودمند و مفید و نافع. وبهره‌مند .

فائر (fâ'er) ص.ع. جوشنده .

فائر (fâ'er) ا . ع . ظبی و آهو . ج : فور . و پراکنده پی از ستور و جز آن . و کینه . و فار فائره : بجوش آمد کینه و خشماو (لغة فی ثار ثائره) .

فائز (fâ'ez) اغا . ع . غالب و فاتح . و گریزنده و فراری . و درپی رونده ویابنده .

فائض (fâ'ez) اما . ع . روان‌گردنده از آب . و لبریز از آب .

فایض (fâyez) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وافر . و سرشار ولبریز . و فراوان و بسیار . و فیض رساننده . و **فایض‌السرور** : بخشندهٔ سرور و خوشحالی . و **فایض النور** : نور دهنده و روشنائی بخش .

فائقة (fâ'eqat) ا . ع . بوی خوش تند و نیز و مست کننده .

فائق (fâ'eq) ص . ع . شرف دارنده و رجحان دارندهٔ در شرف و فضیلت و غالب در شرف . و **دواء فائق** : بهترین دواها .

فائق (fâ'eq) ا ع . مردم ادیب و خطیب . ج . فوقة . و برگزیده از هرچیزی . ومحل اتصال گردن باسر .

فایق (fâyeq) ص وم ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ افزون . و برگزیده . و تفوق دارنده و غالب . و **فایق آمدن** : غالب شدن و بردن .

فائقة (fâ'eqat) ص . ع . زنی که ازحیثیت جمال رجحان داشته باشد .

فائل (fâ'el) ا . ع . گوشت که در تندی ورک واقع است . ورگ ران .

فائل (fâ'el) ص . ع . **رجل فائل الرای** : مرد ضعیف عقل .

فائلتان (fâ'elatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو رگ درباطن هردوران محاذی یکدیگر .

فائم (fâ'em) ص . ع . سیرآب .

فائیة (fâ'iyat) ا . ع . جای بلند گسترده .

فبأة (fab'at) ا . ع . باران که ساعتی بارد و بایستد .

فبال (fabâl) ا . پ . آغاز وابتدا وشروع .

فبها (fa-be-hâ) ع . پس بآن .

فبها (fa-behâ) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پس بسیار خوب . و آنگاه . و پس . وچنین و چنان باد .

فپوس (fapus) و (fopus) ا . پ . بذله . و مسخره و استهزا و ریشخند ومضحکه وتمسخر و طعنه . وسرزنش . وسرشیر .

فت (fatt) ا . ع . شکاف در سنگ . ج : فتوت .

فت (fatt) م . ع . **فت الخبز فتاً** (از باب نصر) : شکست نان را . و **فت الشیء** : کوفت آن چیز را و نرم کرد . وشکست آنچیز را بانگشتان . و **فت فی ساعد فلان** : سست کرد ساعد فلان را . و **فت عضدی وهد رکنی** : سست شد بازوی من وشکست رکن من . و **فت الصخر** : شکافت سنگ را .

فت (fatt) و (fett) و (fott) ص . ع . پراکنده و منتشر . یق : **اهل بیت فت** ای متشرون . و کذلك : **اهـل بیت فت** و **فت** .

فتأ (fat') م . ع . **فتأه فتأ** (ازباب فتح) : شکست آنرا . و فرو میراند و خاموش کرد آنرا . و **مافتأ یذکره** (از باب سمع و فتح و کرم) : پیوسته ذکرمیکند آنرا ولا یستعمل الا فی النفی . وقوله تعالی : **تالله تفتوء تذکر یوسف** ای لاتزال تذکره . و**فتیء عنه فتأ** (از باب سمع) : فراموش کرد آنرا . و باز ایستاد از آن .

فتا (fatâ) ا . ع . جوان . و جوانمرد کریم .

فتا (fatâ) و**فتاء** (fatâ') م . ع . **فتی فتاً فتاء و فتواً و فتوة** (ازباب سمع) : جوان گردید . و جوانمردی نمود وکرم کرد .

فتاء (fatâ') ا . ع . جوانمردی و کرم . و وجوانی . یق : **قد ولد له فی فتاءسنه اولاد** .

فتاء (fetâ') ع . ج . فتی .

فتاة (fatât) ص . ع . زن جوان . و زن جوانمرد نیکو خوی . ج : فتیات .

فتات (fotât) ا . ع . ریزه و شکستهٔ از هر چیزی .

فتاتیح (fatâtih) ع . ج . فتاح .

فتاح (fattâh) ص . ع . حکم کنندهٔ میان در خصم (صیغهٔ مبالغه است) . وگشاینده . و نصرت دهنده . وداور .

فتاح (fattâh) ا . ع . از نامهای خدای تبارك و تعالی . ونیز نام مرغی . ج : فتاتیح .

فتاحة (fatâhat) ا . ع . فیروزی و نصرت .

فتاحة (fatâhat) و (fetâhat) و (fotâhat) م . ع . **فتح فتحاً و فتاحة و فتاحة و فتاحة** . مر . فتح .

فتاحة (fetâhat) و (fotâhat) ا . ع . حکم میان دو خصم .

فتاحیة (fotâhiyat) ا . ع . یکنوع مرغی .

فتادگی (fatâdegi) و (fotâdegi) ا . پ . اوفتادگی و سقوط و لغزش . وفروتنی و خضوع . و حقارت و پستی .

فتادن (fatâdan) و (fotâdan) ف ل و م . پ . افتادن و اوفتادن و ساقط شدن .

فتاده (fatâde) و (fotâde) ص . پ . ساقط شده و اوفتاده . و عاجز شده و زبون گردیده . و لغزیده و سقط شده .

فتار (fetâr) م . ع . **فتر فتوراً و فتاراً** . مر . فتور .

فتار (fotâr) ا . ع . آغاز سستی .

فتاریدن (fetâridan) ف م . پ . کندن . و ریختن . و دریدن و شکافتن . و پراکنده و پریشان ساختن . و ازهم جدا کردن .

فتاش (fattâš) ص . ع . بدقت تفتیش کننده و کاونده .

فتافت (fatâfet) اِ.ع. راز ها . ج : **بینهم فتافت**: در میان ایشان رازهائی است که نه شنیده میشود ونه مفهوم میگردد .

فتاق (fetâq) اِ.ع . خمیر مایهٔ قوی که خمیر را زود رساند . و قرن آفتاب. وخود آفتاب‌و خورشید . وبن پوست سپید خرمابن. و چوب خوشهٔ خرما . و خوشهٔ خشك وکج شدهٔ خرما . و شکافتگی ابراز شعاع آفتاب . و داروهای چند آمیخته بهم . و نام کوهی . و **ذوفتاق** : نام جائی .

فتاك (fetâk) ص.پ. خاص ومخصوص. و سخت و شدید . و گیاه حنا .

فتاك (fattâk) ص.ع. **رجل فتاك** : مرد بسیار جری و دلیر و شجاع .

فتاك (fottâk) ع.ج. فاتك .

فتال (fatâl) اِ.پ. پیچیدگی. و از هم گسستگی و پراکندگی و پریشانی و پاشیدگی و انتشار. و برکندگی . و درخت نوشانده.

فتال (fetâl) اِ.ع. پریدگی. و شکستگی و ازهم گسستگی .

فتال (fattâl) اِ.ع. ریسمان تاب . وبلبل و هزار دستان .

فتالیدن (fatâlidan) و (fetâlidan) فم.پ. ریختن . و دریدن و شکافتن . و پریشان نمودن وپراکنده کردن . و کندن . و برکندن . واز هم جدا کردن.وگسستن .

فتان (fetân) اِ.ع. غلاف از پوست‌که بر زین کنند .

فتان (fotân) ص. پ. افتان وساقط .

فتان (fattân) اِ.ع . دزد . و دیو . و شیطان. و زرگر. . ومفتش . وآزماینده.
الحدیث: **المؤمن اخو المؤمن یتعاونان علی الفتان** (یروی بالفتح والضم).

فتان (fatân) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی- اغوا کننده وبر غلاننده . و بدذات وبدنیت و بداندیش و شریر ومفسد وفتنه انگیز وفتنه جو . و افسونگر و جادوگر . و شیطان . و دزد .

فتان (fottân) ع.ج. فاتن .

فتانان (fattânâne) اِ . ع. جمع تثنیه: دو فرشتهٔ نکیر و منکر . وپول طلا ونقره .

فتانیدن (fotânidan) فم.پ. ساقط کنانیدن وافتادن فرمودن .

فتاوا (fatâvâ) ع.ج. فتوی .

فتاوی (fetâvi) اِ.پ. ـ مأخوذازتازی- احکام شریعتی و فتواها و احکام صادرهٔ از مفتی و قاضی .

فتائل (fatâ'el) ع.ج. فتیلة .

فتة (fetat) اِ.ع. سبو . ج : فتون .

فتة (fottat) و (fattat) اِ.ع.بشکل‌خشك ریزه وبا سوخته ریزه ای که درزیر چخماق نهند تا آتش بری در گیرد. ویك‌لخت‌ازخرما.

فتح (fath) اِ.ع . آب روان از چشمه وجز آن . ونخست از باران بهار . وفرمان میان دوخصم . وباردرختنی کمانند درخت بناسب . وجای‌قرارگرفتن بن تیر ناتراشیده. وفیروزی . وگشایش کفرستان .

فتح (fath) م.ع. **فتح الباب بفتحه** (بفتح تائهما) **فتحاً** : گشاد درا . و کذلك:**فتح القفل** . و **فتح الغم** : رفع کرد اندوه را وسرت آورد . و**فتح الفقر**: زایل کردفقررابدادن مال . و**فتح الصدر**: گشاده کرد سینه‌را بکشف‌علوم .وکذا: **فتح القلب** . و **فتح الشیء**: شادمان کرد آن چیزرا . و **فتح القنوة** : متفجر کردقناتر او شکافت آنرا تا آب جاری شده کشت را آیاری کند . و **فتح السلطان البلاد** : غالب شد آن پادشاه برشهرها وگرفت آنها را قهراً . و **فتح الله علی نبیه فتحاً** و **فتاحة** : یاری کرد خدا پیغمبر خودرا . و **فتح الحاکم بین الناس فتحاً وفتاحة** و **فتاحة** : حکم کرد آن حاکم میان مردم و داوری نمود . و **فتح الاسم فتحاً** : فتحه داد اسم را . و **فتحت الناقة فتحاً**: گشاده سوراخ پستان گردید آن ماده شتر . و کذا : **فتحت الناقة** (مجهولا) .

فتح (fath) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی- ظفر ونصرت‌وفیروزی‌ودستبرد وغلبه وچیرگی. وگرفتن شهری بقهر و بغلبه . وگشایش و گشودگی . ونام حرکتی از حروف که زبر نیز گویند . و **فتح‌باب** ویا **فتح‌الباب** : باران . وآغازموسم باران‌برسات. وگشادگی کار ها . و مقابله دوستاره باهم . و **فتح باب کردن** : گشودن در. وآغاز در کار نمودن . و **فتح کلام دادن** : شروع در تکلم کردن .

فتح (fotah) ع.ج. فتحة .

فتح (fotoh) اِ.ع. در فراخ گشاده . و شیشهٔ‌فراخ سر.وشیشهٔ‌بی سربند وبی غلاف .

فتحات (fatahât) ع.ج. فتحة .

فتح‌پیچ (fath-piç) اِ. پ. نوعی از پیچیدن عمامه .

فتحة (fathat) اِ.ع. زبر وفتحه . ج : فتحات .

فتحة (fothat) اِ.ع. شکافتگی. وفرجهٔ درچیزی . ونازش مردم بآنچه دارد ازمال و علم وادب و هنر و بآنها تطاول میکند . ج: فتح (fotoh) .

فتحة (fatahat) ع.ج. فاتح.

فتح‌مند (fath-mand) ص.پ. فیروز ومظفر ومنصور .

فتحنامه (fath-nâme) اِ.پ. نامه‌ای که خبر ازفتح وفیروزی میدهد .

فتح‌نشان (fath-neçân) اِ. پ. علم ورایت.وهرنشانی که‌نمونهٔ‌فتح‌وفیروزی‌باشد .

فتح نصیب (fath-nasib) ص. پ. کسی که بخت وطالع‌او بافتح و فیروزی همراه بود.

فتحه (fathe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آن حرکت ازحروف که زبر گویند.

فتحی (fathi) ا.ع. باد.

فتح‌یاب (fath-yāb) ا. پ. دربساز کردگی. وگشادکاوها. و آغاز فصل بارندگی. و ابتدای بارندگی. وبارندگی. ونظر دو سیاره‌ای که خانه‌های آنها باهم مقابل باشد. و مظفر ومنصور.

فتخ (fatx) م. ع. **فتخ اصابع رجله فی‌جلوسه فتخاً** (ازباب نتح): دوتا کرد انگشتان پارا در هنگام‌نشستن وپهن ساخت و سست گرداند آنهارا.

فتخ (fotx) ص. ع. ج. افتخ وفتخاء.

فتخ (fatax) ا.ع. ج. فتخة.

فتخ (fatax) ا. ع. پیمانه‌دی درشتران. وزنگلهٔ خرد بی‌آواز. وسستی بندهای اندام ونرمی آنها. وپهنائی کف دست وپا ودرازی آن. و نیز فتخ: مفصل چنگل شیر. ج: فتوخ.

فتخ (fatax) م. ع. سست شدن بندهای اندام ونرم گشتن آنها. ودراز وپاپهن گشتن کف دست وپا (والفعل من سمع).

فتخاء (fatxā') ص. ع. مؤنث افتخ: زنیکه بندهای اندام وی سست ویانرم باشد. وزنی که کف دست وپای آن دراز و پاپهن بود. وعقاب فروهشته بال. و عقابی که چون فرود آید سست کند بال‌را ودراین‌معنی بطور اسم نیز استعمال میشود. و **ناقة فتخاء الاخلاف**: ماده‌شتری که خلفهای پستان وی بجانب شکم بلند برآمده باشد. و کذا: **امراة فتخاء الاخلاف**. واین را درشتر عیب دانند ودرزن وپستان وی مدح.

فتخاء (fatxā') ا. ع. چیزی از چوب مانند خشت که انگبین چین برروی آن نشیند.

فتخات (fataxāt) ع ج. فتخة.

فتخة (fatxat)و(fataxat)ا.ع انگشتری کلان که در دست و پا کنند. وانگشتری‌نقرهٔ بی نگینه، واگر نگینه داشته باشد آنرا خاتم گویند. ج: فتخات وفتخ وفتوخ.

فتر (fatr) ا.ع. نام زنی.

فتر (fetr) ا. ع. فاصلهٔ مابین دو انگشت سبابه و ابهام چون آنهارا ازهم بگشایند. و رتب: فاصلهٔ میان خنصرو بنصروبنصر ووسطی، وعتب: میانهٔ سبابه ووسطی ووسطی وبنصر، وبصم: فاصلهٔ مابین خنصر وبنصر.

فتر (fotr) ا. ع. بوریای از برگ خرما که بران آرد بیزند.

فتر (fator) ا. ع. ضعف وسستی. و پی. وگوشتی که دارای پی باشد ودرشت بود. و مقدار معلومی از طعام. وتوقف درحرکات نبض.

فتر (fettar) ا. ع. یکنوع ماهی که چون پای برآن گذارده وبفشرند پایهارا سست کرده وعرق آورد ونوع این ماهی را بزبان فرانسه تریل گویند و ماهی است پهن و شبیه بماهی زه و در قاعدهٔ کلهٔ آن آلت الکتریکی واقع شده که بمنزلهٔ سلاح آن است و از آن آلت قوهٔ کهربائی شدیدی خارج میکند تاحذر نماید و یحس کند دستی که میخواهد ویرا بگیرد وبکشد دیگر ماهیهارا.

فتراك (fetrāk) ا. پ. تسمه و دوالی که ازپس و پیش زین اسب آویزند.

فترایش (fatrāyeš) ا. پ. انتشار و پراکندگی. وپریشانی.

فترة (fatrat) ا. ع. سستی وبازماندگی ازکار. یق: **فیه فترة**. وزمانی که واقع باشد درمیان دو پیغمبر. قوله تعالی: **علی فترة من الرسل** ای انقطاع بعثتهم.

فترة (fatrat) ا. ع. فتر (fettar).

فترت (fatrat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ سستی و ضعف. و **بیفترت**: بدون توقف ودرنگ وهمیشه و دائماً.

فترد (fatard) ا. پ. دریدگی. وکهنه وفرسوده. ودریده وشکافته. وپاره کننده.

فتردن (fatardan) فم. پ. دریدن وپاره کردن. وپراکنده کردن. وتلف‌نمودن. وریختن. وازهم جدا کردن.

فترصة (fatrasat) م. ع. بریدن و قطع کردن.

فتره (fatre) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ درنگ و توقف. و **فترهٔ نبض**: توقف درحرکات نبض.

فترید (fatrid) ص. پ. هر چیز کهنه وفرسوده و پاره.

فتریدن (fatridan) و (fetridan) فم. پ. دریدن وشکافتن. وپریشان نمودن وپراکنده‌کردن. وکندن. وریختن. وپاشیدن و ازیکدیگر جدا کردن.

فتش (fate) م. ع. **فتشت الشیء فتشاً** (ازباب ضرب): کاویدم آن چیزرا.

فتغ (fatq) م. ع. **فتغه فتغاً** (ازباب فتح): در زیر پا مالید آنرا چندان که شکسته گردید. و **فتغ البسر**: پابپر کرد بسررا.

فتفتة (fatfatat) م. ع. سیرنا خوردن شتر آب‌را.

فتق (fatq) ا. ع. جای باران نارسیده که دربیرامونش باریده باشد. وهرجای‌گشاده وفراخ اززمین وجز آن. یق: **خرج الی الفتق**. ج: فتوق. و نیز فتق: شق عصای جماعه‌ووقوع جنگ درمیان ایشان. و نام بیماری دربوست خایه که کفتگی و شکافتگی درمجرای بندخایه عارض شده و جسم اجنبی

که پیش از این محصور بود در پوست خایه درآید واگر آنجسم خارجی از پردهٔ ثرب باشد **فتق ثربی** و اگر روده بود **فتق معوی** و اگر آب باشد **فتق مائی** و اگر ریح باشد **فتق ریحی** گویند وگاه فتق درنواحی ناف باشد .

فتق (fatq) م . ع . **فتقت الشیء فتقاً** (ازباب نصر) : شکافتم من آن چیزرا. و **فتق العجین** : فتاق انداخت در خمیر تا زود برسد. و **فتق المسك بغیره** : برآورد بوی مشك را بایکه گشاد نافه را و چیزی در آن داخل کرد. ونیز فتق: شق عصای جماعت کردن و مفارقت نمودن از آنها . وخلاف ورزیدن. وجنگ افتادن میان قوم .

فتق (fatq) ا . پ . مأخوذ از تازی . بیماری دبه‌خایه که فتح وادره وغروتنج وترتنج وکیلان نیز گویند.

فتق (fatq)و(fataq) ا.ع. صبح وپگاه وسپیده دم.

فتق (fataq) ا . ع . ارزانی سال وفراخی آن . وگشاده فرجی زن .

فتق (fataq) م . ع . **فتق عامنا فتقاً** (ازباب سمع) : فراخ و ارزان شد سال ما. و **فتقت المرأة** : گشاده کس گردید آنزن وربوده شد بکارت وی .

فتق (fotoq) ا . ع . زن چرب زبان گشاده سخن . ونام دهی درطایف .

فتقاء (fatqā') ص . ع . **امرأة فتقاء** : زن گشاده کس بکارت گرفته خلاف رتقاء .

فتك (fatk) ا . پ . وا . و .

فتك (fatk) م . ع . **فتك فی الامر فتكاً** (ازباب نصر وضرب) : ستیهید در آن کار والحاح کرد . و **فتك فی الخبث** : مبالغه نمود درگناه . و **فتكت الجاریة** : بی باك شد آن کنیزك .

فتك (fatk) و (fetk) و (fotk) م . ع . **فتك الرجل به فتكاً و فتكاً و فتكاً و فتوكاً** (از باب نصر وضرب) : بناگاه گرفت آنمرد صاحب خود را درحالتیکه او غافل بود وکشت او را و یا روباروی زخم رسانید اورا وکشت اورا. ودلیری‌کرد. وبکار خواستهٔ نفس در آمد و مرتکب هرچه میخواست گردید .

فتكر (fetokr)و(fetekr) و **فتكرین** (fatakrin) و (fetakrin) و (fotakrin) و (fetkarin) ا . ع . بلا و سختی . و کار شگفت بزرگ . یق : **لقیت منه الفتكر و الفتكرین** : دیدم از وی سختیها . وکذلك البراقی .

فتكلین (fotaklin) ا.ع. بلا و سختی .

فتل (fatl) ا.ع. آنچیزی‌که برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد . وگیاه تافته برگ‌که گشاده نشود . وآواز هزار دستان . و غلاف دانهٔ سلم و سمر که نخستین بر آید .

فتل (fatl) م.ع. **فتل وجهه عنهم فتلاً** (از باب ضرب) . روی گردانید از ایشان . و **فتله فتلاً** : تافت آنرا. و **فتل البلبل** : فریاد کرد آن بلبل . و **فتل ذؤابته** : تافت گیسوی آنرا ، کنایه‌است از اینکه برگشته رای‌کرد آنرا . و نیز فتل : بسبکی برگردانیدن . و در پی فریب‌رفتن. المثل : **مازال فلان یفتل من فلان فی الذروة والغارب** ای یدور من وراء خدیعته .

فتل (fatal) ا.ع. برآمدگی وسختی آرنج شتر و بادروی میان آرنج وپهلوی آن .

فتل (fatal) م ع. **فتل البعیر فتلاً** (از باب سمع) ، برآمده آرنج وسخت آرنج گردید آن شتر ودورشد آرنج آن از پهلوی وی .

فتلاء (fatlā) ص.ع. **ناقة فتلاء** : ماده شتر گران جسم خمیده پا .

فتلة (fatlat) ا.ع. واحد فتل یعنی‌یکدانه غلاف بار درخت سلم وسمر که نخستین برآید.

فتلة (fatlat)و(fatalat) ا . ع . شکوفه وبار عرفط . ونیز بمعنی چیزی . یق : **ما اغنی عنك فتلة** ای شیئاً . و کذلك **فتلة** .

فتلیدن (fellidan) فـم.پ. فتریدن .

فتن (fatn) م.ع. **فتن فتناً وفتوناً** . مر . فتون .

فتن (fatn) ا.ع. حال . وگونه . وفن. وطریقه . ج : افتان .

فتن (fetan) ع.ج. فتنة .

فتن (fotan) ع.ج. فتین .

فتنان (fatnāne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه:دو گونه . یق : **العیش فتنان** یعنی عیش در گونه‌است : شیرین وتلخ .

فتنان (fotnāne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه : بامداد وشام .

فتنة (fetnat) ا . ع . محنت و ابتلا . ج : فتن.وامتحان وآزمایش .وشگفت چیزی. وحب‌ودوستی . قوله تعالی: **انما اموالکم واولادکم فتنة** . وگمراهی وضلال . و گناه . وگناه ورزی . و کفر . وفضیحت . قوله تعالی: **والفتنة اکبر من القتل** . و عذاب . وجنون . و مال. واولاد.واختلاف مردم در رای وتدبیر.وخلاف. وناگرویدگی. و باساس . ورسوائی .

فتنة (fetnat) م . ع . **فتنت الذهب فتنة** (از باب نصر) ، انداختم طلا را در آتش تامعین کنم‌خوبی وبدی آنرا. قوله‌تعالی: **ان الذین فتنوا المؤمنین والمؤمنات** ونیز فتنة ، امتحان کردن . قوله تعالی : **الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لایفتنون** . و عذاب کردن . قوله‌تعالی : **یوم هم علی النار یفتنون** .

و دیوانه کردن . و **قدفتن** (مجهولا) یعنی دیوانه شد . و **فتنه غیره** : دیوانه کرد اورا . ونیز فتنة . گداختن . وگمراه کردن.

فتنه (fetne) ا.پ. فساد و بد عملی . و فسادکننده. و فریب و مکر و دغا . و چشم و موی و زلف و صورت زنان . ونام کنیزک بهرام گور پادشاه ساسانی .

فتنه (fetne) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شور و غوغا و آشوب . و طغیان و سرکشی. و **فتنهٔ آخر الزمان** : فساد و بدکرداری که در آخر دنیا پدید می‌آید . و **فتنه بسر چیزی شدن** : عاشق بر چیزی شدن. و **فتنه را ازجائی بجائی بردن**: سخن چینی کردن . و **فتنه را کمر گشادن** : فرو شاندن شور و غوغا . و **فتنه شدن** : شور و غوغا برپا کردن . و آشوب شدن . و **فتنه کردن** : فساد کردن و آشوب برپا کردن .

فتنه‌انگیز (fetne-angiz) ص . پ . کسی که فساد برپای کند . و عاصی و یاغی و گردنکش .

فتنه‌جوی (fetne-jovy) و (fetne-juy) ص.پ. مایل بفساد و آشوب وجوینده‌ٔ هنگامه و عدم امنیت و پریشانی. و ستیزه‌جو و جنگجو .

فتنه‌خیز (fetne-xiz) ص.پ. جائی که فساد و شر از آنجا برمیخیزد .

فتو (fatv) م.ع. **فتوتهم فتواً** (از باب نصر): چیره‌شدم برآنها در جوانمردی .

فتو (fatav) ص.پ. عربده جوی . و غره و مغرور . و ستیزه جوی .

فتو (fotovv) ا.ع.ج. فتی .

فتو (fotovv) م . ع . **فتی فتاً** و **فتاء** و **فتواً** . مر . فتا و فتاء .

فتوا (fatvâ) ا.ع. فتوی .

فتوا (fetvâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حکم شرع. و حکمی که از ملا ومفتی و قاضی صادر گردد و وچر ووجر نیز گویند .

فتوان (fatvâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه: دو جوانمرد .

فتوة (fetvat) ع.ج. فتی .

فتوة (fotovvat) ا.ع. مردمی وجوانمردی.

فتوة (fotovvat) م . ع. **فتی فتاً** و **فتاء** و **فتواً** و **فتوة** . مر . فتا وفتاء .

فتوت (fatut) ص . ع . کوفته و ریزه ریزه نموده .

فتوت (fotovvat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جوانمردی و مروت و مردمی و کرم و سخاوت . و کودکی و طفولیت . و عهد شباب . و رتبهٔ قاضی و مفتی و ملا .

فتوح (fatuh) ا.ع. نخستین باران‌بهار.

فتوح (fatuh) ص.ع. **ناقة فتوح** : ماده شتر فراخ سوراخ پستان .

فتوح (fotuh) ع.ج. فتح .

فتوحات (fotuhât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فتحها و فیروزیهای بسیار و متعدد .

فتوحی (fatuhi) ا.پ. نوعی از قبای بی آستین .

فتوخ (fotux) ا.ع . ج . فتخة . مرج. فتخ .

فتودن (fotudan) فعلوم.پ. حرف زدن باندیشه و فکر و تامل .

فتوده (fotude) ص.پ. فریفته‌ومغرور جهان غدار .

فتور (fotur) م . ع . **فتر فتوراً** و **فتاراً** (از باب ضرب) : آرمید پس از جوشش. وسستی آورد سپس درشتی . و **فتر الماء** : آرمید آب و فرو نشست جوش آن . و **فتر الشیء** : پیمود آن‌چیزرا از میان دو انگشت‌سبابه و ابهام. و **فتر جسمه فتوراً**: سست و نرم گردید بندهای آن .

فتور (fotur) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ضعف و سستی و ناتوانی . و **فتور پذیر شدن** : ضعیف شدن . و **فتور عقل** : کمی عقل .

فتور پذیر (fotur-pazir) ص . پ . سست و ناتوان . و **فتور پذیر شدن** : ناتوان شدن و ضعیف گشتن .

فتورة (foturat) ا.ع. هوای معتدل . وهرچیز نیم گرم.

فتوری (fatúri) و**فتوریا** (foturiyâ) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پراکنده ومنتشر. وویران وخراب . وناتمام و ناکرده شده . وخصومت انگیز .

فتوق (fotuq) ا.ع. باران اندك. یق: **عام‌ذوفتوق** ای قلیل‌المطر. ونیز فتوق ، ج . فتق : آنهای مانند وام ودین و نیاز و درویشی‌وبیماری. یق: **الحت‌علیه‌الفتوق** ای الافات .

فتوك (fotuk) م.ع. **فتك فتوكاً** و **فتكاً** و **فتكاً** و **فتكاً** . مر. فَتك و فِتك و فُتك .

فتون (fetuna) ع.ج. فتة .

فتون (fotun) م.ع. **فتنه فتناً وفتوناً** (ازباب ضرب) : آزمود آنرا. و بشگفت آورد اورا. و**فتن فلان**:درفتنه‌افتاد فلان. و**فتنه**: در فتنه افگند آنرا (لازم ومتعدی) . و**فتن المال‌الناس**: بسوی خود میل داد آن مال مردم‌را . و**فتن‌الرجل فی دینه**(مجهولا): میل کرد آنمرد ازدین خود . و**فتن‌الرجل الی‌النساء‌فتوناً وفتن‌الیهن** (مجهولا): خواهش زنا کرد آنمرد با زنان . و**فتنه** : عذاب کرد اورا. و **فتنته المراة**: ربود آن زن دل اورا. و **فتن** (مجهولا): بی عقل ومال گردید . ونیز فتن : درآتش سوختن . قوله تعالی : **یوم‌هم‌علی‌النار یفتنون**.

فتوی (fatvâ) و (fotvâ) ا.ع. حکم فرمان و مفتی. ج: فتاوی (fatâvi) و فتاوی (fatâvâ) .

فتوی (fataviyy) ص.ع. مرکب از قطعه‌های چند .

فتی (fatâ) ا.ع. جوان . و جوانمرد و سخی. وجوانمرد نیکوخوی. ج : فتیان و فتوة وفتیة وفتو و فتی (fotiyy)

فتی (fatiyy) ا.ع. جوان‌سال از هرچیزی. ج : فتاء و افتاء .

فتی (fotayy) ا.ع. کاسهٔ حریفان شوخ وبی باك .

فتی (fotiyy) ع.ج. فتی (fatâ) .

فتیا (fatyâ) و (fotyâ) ا.ع . حکم و فرمان مفتی و فقیه .

فتیات (fatayât) ع.ج. فتاة .

فتیان (fetyân) ع . ج . فتی . و نام قبیله ای .

فتیان (fatayâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: شب و روز. یق : **لاافعله مااختلف الفتیان.**

فتیة (fetyat) ع.ج . فتی .

فتیة (fatiyyat) ا.ع. مؤنث فتی ، جوان مادهٔ از هرچیزی .

فتیت (fatit) ص.ع. کوفته و ریز ریز کرده . و نان ریزه.

فتیق (fatiq) ص . ع . **جمل فتیق** : شتر کفتمو شکافته از فربهی . و**رجل فتیق اللسان** : مرد تیز زبان . و **نصل فتیق الشفرتین** : پیکان دوزبانه . و **الصبح الفتیق** : بامداد روشن .

فتیل (fatil) ا و ص.ع. **حبل فتیل** : ریسمان تافته. وریسمان باریك ازلیف خرمابن. و رشتهٔ دانهٔ خرما . و چرك بدن که‌باانگشتان فتیله شود . و آنچه در شکاف هستهٔ خرما بود. قوله تعالی: **ولایظلمون فتیلا**. وقولهم: **مااغنی عنك فتیلا** ای شیئاً .

فتیلات (fatilât) ع.ج. فتیلة .

فتیلة (fatilat) ا.ع . پلیتهٔ چراغ . ج : فتائل و فتیلات . و چرك بدن که باانگشتان تافته شده و فتیله گردد .

فتیل سوز (fatil-suz) ا . پ . شمع و فتیله سوز .

فتیله (fatile) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افروزه وپلیتهٔ چراغ . وآنچه در حمام ازچرك بدن بواسطهٔ مالیدن‌دست ویا کیسه تافته گردد. و هرنخ خام تافته شده که در میان جراحت و دمبل گذارند تادهن آن بند نشود وریم از آن پالاید . وهر چیزی که مانند پلیتهٔ چراغ بسوزد . وهرچیز که برای گیرائی آتش باشد مانند کبریت .

فتیله دهنج (fatile-dahanj) ا.پ. موی چین . وگل گیر چراغ .

فتیله‌سوز (fatile-suz) ا.پ. شمع .

فتیله‌عنبر (fatile-anbar) ا.پ. پلیتهٔ معطر از عنبر .

فتیله‌مو (fatile-mu) ص.پ. ژولیده. ودیوانه . واحمق وابله .

فتین (fatin) ا.ع. زمین سنگلاخ‌سوخته. و زمین سنگستان سیاه . ج : فتن .

فتین (fatin) ص . ع . **ورق فتین** : نقرهٔ سوخته .

فتین (fotayn) ا.ع. ازاعلام‌است.

فث (fass) ا.ع . گیاهی که در خشکسال ازدانهٔ آن نان‌پزند ویا آنرا پزند وخورند . و درخت حنظل .

فث (fass) م.ع. **فث جلته فثاً** (از باب نصر) : پراکنده کرد جلت‌را و هرچه خرما در آن بود بدرآورد . و **فث التمر**: پراکنده کرد خرماهارا .

فث (fass) ص. ع. **تمرفث** : خرمای پراکنده (وصف بالمصدر) .

فثأ (fas') م . ع . **فثاءالغضب فثأ** (از باب فتح) : فرو نشانید خشم را . و **فثأ القدر فثأ** و **فثوء**: فرو نشانید جوشش دیگ را . و **فثأالشیء** : آرام کرد سردی آنچیزرا بگرم کردن . و**فثأ الشیء عنه** : باز داشت آن چیزرا از آن . و **فثأ اللبن**: جوشید شیر . و کف آن بالا آمده پاره پاره شده . المثل : **ان الرثیئة تفثأ الغضب** یعنی‌ماست‌فرو می‌نشاند خشم‌را ، گویندشخصی برقومی خشم کردوبسیار گرسته بودوبوی‌ماست خورانیدند سیر شده خشمش فرو نشست و بخشید آن گروه را واین مثل را در نیکوئی و احسانهای جزئی وکم گویند .

فثائید (fasâ'id) ا.ع. ابرهای‌سپید‌برهم نشسته . و آسترهای جامه .

فثافید (fasâfid) ا.ع. فثائید .

فثج (fasj) م.ع. **فثج الشیء فثجاً** (از باب نصر) : کم کرد آن‌چیزرا . و**فثج الماء الحار بالبارد** : کم کردحرارت آب گرم را بآب سرد . و **فثج فلاناً** : سنگین وگران‌کرد فلان را . و قولهم : **بئر لاتفثج** و **فلان بحر لاتفثج** (مجهولا) ای لاینزح .

فثح (faseh) ا.ع . هزار خانهٔ‌شکنبه. و ماری کلان که‌بابان ماند . ج : افثاح .

فثغ (fasq) م.ع. **فثغ راسه فثغاً** (ازباب فتح) : شکست سر اورا .

فثوء (fosu') م.ع. فثأفثأ و فثوء . مر . فثأ .

فج (faj) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ راه گشاده وفراخ .

فج (fej) و (foj) ص . پ . شتر و یا حیوان دیگری که لب زیرین آن فروهشته و فرو افتاده باشد .

فج (fajj) ا.ع. راه گشادهٔ مابین دوکوه.

ج : فجاج . و **فج‌روحاء** : موضعی‌است برسی میل از مدینهٔ منوره .

فج (fajj) م‌ع . **فج القوس فجاً** (از باب نصر) : بلند کـرد زه آن کمان را . و **فج الارض بآلة الحرث** : شکافت زمین را شکافتن عمیقی باافزارشیار . و**فج فلان مابین رجلیه** : گشاده نمود فلان مابین دو پای خود را .

فج (fejj) ا . ع . میوهٔ خام . وخربزهٔ شامی یعنی هندوانه .

فجأ (foj') م . ع . **فجأ المراة فجأ** (ازباب فتح) : گائید آن زنرا . و**فجأ فجأ و فجأة و فجاءة** (ازباب فتح و سمع) : ناگاه گرفت آنرا . وناگاه برآمد بروی .

فجأ (faja') ا . ع . ج . فجوة .

فجأ (faja') م . ع . **فجئت الناقة فجأ** (ازباب سمع) : کلان شکم گردید آن ماده شتر .

فجا (faja) ا‌ع . دوری مابین دو ران و یا دوزانو ویا دوساق و یا دو عرقوب شتر . و کلانی شکم ماده شتر .

فجا (fajā) م‌ع . **فجیت الناقة فجاً** (از باب سمع) : کلان شکم گردید آن ماده شتر . و**فجا قوسه فجواً** (ازباب نصر) : بلند کرد زه آن کمان را از وسطش . و**فجیت هی فجاً** (ازباب سمع) : پس بلندشد آن .

فجا (fajā) و (fejā) ا . پ . باقی ماندهٔ انگور وخرما که بردرخت مانده باشد .

فجا (fojā) ا . ع . ج . فجوة .

فجاء (fejā') م . ع . **فاجاه فجاجاة و فجاء** : ناگاه برآمد بروی . ونیز بی‌مهلت و درنگ گرفت آنرا .

فجاء (fejā') ع . ج . فجوة .

فجاء (fajjā') ص . ع . مؤنث افج یعنی زن گشاده کنندهٔ پاهارا که بزشتی انجامد . و **قوس فجاء** : کمانیکه زه از قبضه اش‌دور وجدا باشد .

فجاءة (fojā'at) ا . ع . ازاعلام‌است .

فجاءة (fojā'at) و (fujā'at) ا . ع . ناگاه .

فجاءة (fojā'at) و (fajā'at) م‌ع . **فجأ فجأ و فجاءة و فجاءة** . مـر . نبأ .

فجاءة (fojā'atan) م‌ف . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ ناگاه وبغتة .

فجاج (fejāj) ع . ج . فج .

فجاج (fojāj) ا . ع . راه فراخ وگشادهٔ میان دو کوه .

فجاجة (fajājat) ا . ع . میوهٔ خام و نارس .

فجاجت (fejājat) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ خامی وناپختگی میوه وجز آن .

فجار (fujāre) ا‌ع . زناکاری(اسم است مرفجوررا و هومبنی علی الکسر) . و قولهم: **یافجار** یعنی ای‌زن‌زناکار .

فجار (fejār) ا . ع . راهها و طرق . و نام روزی ازروزهای تازیان‌که درایام‌جاهلیت داشتند وآن چهار روز بود که آنهارا **ایام الفجار** مینامیدند و دراین چهار روز مابین قریش وهمراهانشان ازکنانهٔ باقیس‌عیلان‌جنگ واقع شد وطایفهٔ قیس منهزم شده فرار کردند وانما سمت‌قریش هذه‌الحرب فجارآلانها کانت فی الاشهرالحرم فلماقاتلوا فیها قالواقدفجرنا .

فجار (fejār) م‌ع . **فاجرها فجاراً** : مرتکب فجور شد با آن زن .

فجار (fojjār) ع . ج . فاجر .

فجار (fojjār) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ مردمان فاجر وفاسق وبدکار و بدکردار وبزه کار وزناکار .

فجائع (fajā'e') ع . ع . فجیعة .

فجائی (fojāiyy) ص . ع . اتفاقی و ناگهانی وبدون انتظار و چشم داشت .

فجة (fojjat) ا . ع . شکاف .

فجج (fajaj) م . ع . **فج فججاً** (از باب سمع) : افج گردید وکنده‌های زانو را بسیار ازهم دور نگاهداشت .

فجج (fojoj) ا . ع . کسانی که صحبتشان را ناخوش دارند .

فجر (fajr) ا . ع . سپیدی آخرشب . و روشنی پگاه که سرخی آفتاب بود درسیاهی‌شب . و **فجر کاذب** : مستطیل است و سیاه‌رنگ ظاهر میشود . و **فجر صادق** : نیزمستطیل و درخشان است‌و سپیدی آن همهٔ افق رافرا میگیرد و طلوع میکند پس از آنکه فجرکاذب غایب شد . و **صلوة الفجر** : نمازصبح . و **کوکب الفجر** : ستارهٔ صبح .

فجر (fajr) م‌ع . **فجر القناة فجراً** (از باب نصر) : شکافت آن قنات را . و **فجر الماء** : باز کرد برای آن آب راهی‌و روان ساخت آبرا . و کذا: **فجر العین** . و **فجر زید فجراً وفجوراً و فجرة** : برانگیخته گردید زید بر گناه و فسق نمود و زنا کرد . **فجر الحالف** : دروغ گفت سوگندخورنده . و **فجر الرجل** : مخالفت کردآنمردوعصیان‌نمود . و **فجر من مرضه** : بهشد از بیماری . و **فجر فلان** : تکذیب کرد فلان . و **فجر زید** : کند گردیدبینائی زید . و **فجر امر القوم** : تباه گردیدکار آن گروه . و **فجر عن الحق** : روگردانید از حق و راستی . و **فجر فلان** : میل کرد فلان . و **فجر الراکب فجوراً** : میل نمود آن سوار از زین . و نیز فجر:رفتن بگناه و زنا .

فجر (fajr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سپیدهٔ‌صبح‌وسپیده‌دم . و **وقت فجر** : پگاه‌و صبح .

فجر (fajar) ا.ع. بخشش وجوانمردی و مردمی و احسان . و دولت و مال بسیار .

فجر (fojor) ع.ج. فجور .

فجرة (fojrat) ا.ع. برانگیختگی برگناه و فسق و زنا . و **فجرة الوادی** : فراخ جای رودبار که آب بسوی آن روان گردد .

فجرة (fajrat) م.ع. **فجر فجراً** و **فجوراً** و **فجرة** . مر . فجر .

فجرة (fojrat) ا.ع. جای زهیدن آب .

فجرة (fajarat) ع.ج. فاجر .

فجرة (fajratan) و (fojuratan) ا.ع. **رکب فلان فجرة** : دروغ گفت فلان . وکذلك : **رکب فجرة** .

فجره (fejere) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان فاجر و فاسق و بدکار و بد کردار و زنا کار .

فجز (fajz) م.ع. **فجز فجزاً** (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و تکبر کرد (لغة فی فجس) .

فجس (fajs) م.ع. **فجس فجساً** (از باب نصر): بزرگ منشی نمود وتکبرکرد و بزرگی نمود . و **فجس فلاناً** : چیره شد بر فلان . و **فجس فعلا** : ازنو بیرون آورد کاری را که زشت وبد بود .

فجش (fajš) م.ع. **فجشه فجشاً** (از باب نصر): سرشکست او را. و**فجش الشيء**: فراخ ساخت آن چیز را .

فجع (faj') م.ع. **فجعه فجعاً** (از باب فتح) : دردمند کرد او را ومصیبت زده ساخت . وتیزفجع : دردمند شدن بگم گردیدن چیزگرامی و عزیز . یق : **فجعة فی ماله** و **فجع** (مجهولا) .

فجفاج (fojfāj) و **فجفج** (fajfaj) و (fojfoj) ا.ع. مرد برگوی خویشتن آرای زیاده از وسع خود و نازنده بدان .

فجفج (fojfoj) و **فجفجه** (fojfoje) ا.پ. فچفچه .

فجل (fajl) و (fojl) و (fajal) م.ع. **فجل فجلا** و**فجلا** (از باب سمع ونصر) : نرم و فروهشته گردید و ستبر شد .

فجل (fojl) و (fojol) ا.ع. ترب . و **حب الفجل** : نام داروئی .

فجلة (fojlat) ا.ع. واحد فجل یعنی یك عدد ترب .

فجو (fajv) م.ع. **فجاالقوس فجواً** (ازباب نصر) : دور نمودزه‌را از قبضهٔ کمان. و **فجاالباب** : گشاد در را .

فجواء (fajvā') ا.ع. زمین فراخ و گشاده .

فجواء (fajvā') ص.ع. **قوس فجواء**: کمانی که زه ازوی دور باشد .

فجوات (fajavāt) ع.ج. فجوة .

فجوة (fajvat) ا.ع. فرجه و فضای مابین دوچیز . و شکاف میان دوکوه . قوله تعالی : **و هم فی فجوة منه** . وزمین فراخ وگشاده . وگشادگی میان سرای ومابین حـوای الحوافر . ج : فجوات و فجاء و فجأ (fajā') وفجا (fojā) .

فجور (fajur) ص.ع. مرتکب گناه و زنا کار . ج : فجر .

فجور (fojur) م.ع. **فجرفجراً** و **فجوراً** و **فجرة** . مر . فجر .

فجور (fojur) ا.ع. **فجور القرابة**: زنا کاری باخویشان .

فجور (fojur) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ فسق واعمال بدوناشایسته. و هوسکاری، وزنا. وبدکرداری وکشود .

فجوع (faju') ص.ع. **موت فجوع**: مرگی که مردمان را از سختی دردمند سازد .

فجوی (fajvā) ص.ع. مؤنث افجی: زنی که مابین دوران ویا دو زانو و یا دوساق وی دوری باشد . و ماده شتری که میان دو پاشنهٔ وی دوری بود. وماده شترکلان شکم.

فجیعة (faji'at) ا.ع. سختی و اندوه دردناك . ج : فجائع .

فچفچه (foçfoçe) ا.پ. نجوا و سر گوشی وسخن آهسته .

فح (fahh) ا.ع. آوازی که ازدهن مار برآید .

فح (fahh) م.ع. **فحت الافعی فحاً** و **فحیحاً** و **فحاحاً** (از باب نصر و ضرب) : از دهن آواز کرد آن مار . و **فح فی نومه** : دمید درخواب .

فحا (feha) و (faha) ا.ع. دیگ افزار . وپیاز . الحدیث : **من اکل فحا ارض لم یضره ماؤها** یعنی البصل .

فحاحیل (fahāhil) ع.ج. فحال .

فحاش (fahhāš) ص.ع. **رجـل فحاش**: مرد فحشگوی .

فحاش (fahhāš) ا.ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بد زبان وفحش گوی وهرزه دهن .

فحاشة (fahhāšat) ا.ع. فحش وگستاخی.

فحاشی (fahhāši) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ فحش گوئی وبدزبانی وهرزه دهانی .

فحال (fehāl) ع.ج. فحل .

فحال (fahhāl) ا.ع. خرمابن نر . ج: فحاحیل .

فحالة (fehālat) ا.ع. فحل .

فحالة (fehālat) م.ع. **فحل فحلة** و **فحالة** و **فحولة** (از باب فتح) : گشنی کرد .

فحام (fehām) ع.ج. فحم (fahm) و فحم (faham) وفحیم . رج. فحمة .

فحام (fohām) م.ع. **فحم فحماً** و **فحوماً** و **فحاماً** . مر . فحم .

فحام (fahhâm) ا. ع. زغال فروش. ج: فحامون.

فحامون (fahhâmuna) ع ج. فحام.

فحاوی (fahâvi) و (fahâvâ) ع. ج. فحوی.

فحة (fohhat) ا. ع. گرمی و سوزش فلفل.

فحث (fahs) م. ع. **فحث عنه فحثاً** (ازباب فتح): باز کاوید ازآن وتفحص کرد.

فحث (fahes) ا. ع. هزار خانهٔ شکنبه (مؤنث آید). ج: افحاث (لغةٌ فی حفث).

فحج (fahj) م. ع. **فحج فحجاً** (از باب فتح): بزرگ منشی نمود. و**فحج فی مشیته**: برفتار فحج رفت.

فحج (fahaj) ا. ع. رفتاری که در آن پیش پایهارا نزدیك گذارند و پاشنه‌هارا دور.

فحجاء (fahjaa') ص. ع. مؤنث افحج: زنی که در رفتار پیش پایها را نزدیك گذارد وپاشنه هارا دور.

فحح (fohoh) ا. ع. افعیهای بهیجان درآمده.

فحس (fahs) م. ع. **فحس فحساً** (از باب فتح): گرفت آب و جز آن را بدهان و زبان از دست. ومالید جورا بدست چندان که غبار وجز آن از وی دورگردید.

فحش (fohs) ا. ع. بدجوابی وگفتارزشت.

فحش (fohs) م. ع. **فحش الشیء فحشاً** (از باب کرم و نصر): از حد در گذشت بدی آن چیز و قبیح گردید. و نیز فحش: از حد در گذشتن در جواب و ستم کردن در آن. ونیك زفت گشتن وبخیل شدن.

فحش (fohs) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اکور وسخن زشت و بد وقبیح و سخنی که گفتنش شرم آورد. وسخنی که از رویظلم وستم بکسی گویند. وهرگفتار زشت. و جواب بد وناشایسته.

فحشاء (fohsaa') ا. ع. زنا. وگناهانی که بسیار قبح داشته باشند. وزفتی وبخل در ادای زکات.

فحش گو (fohs-gu) و (fohs-gov) ص. پ. هرزه دهن و بدزبان.

فحص (fahs) ا. ع. هرموضعی که جای باش مردم باشد. ونام چند موضع درمغرب.

فحص (fahs) م. ع. **فحصت القطاة فحصاً** (ازباب فتح): کند مرغ سنگخوار در زمین موضعی را تاتخم نهد در آن. و **فحص عنه**: بازکاوید ازآن وتفتیش کرد. و**فحص المطر التراب**: برگردانید باران خاك را. و **فحص فلان**: بشتافت فلان. و **فحص الصبی**: جنبید دندان پیشین کودك. الحدیث: **فحصوا عن رؤسهم** ای کانهم حلقوا اوساطها وترکوها کافاحیص القطا.

فحص (fohs) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کاوش و تفتیش.

فحصة (fahsat) ا. ع. چالی زنخ.

فحض (fahz) م. ع. **فحضه فحضاً** (از باب فتح): شکست آنرا. وبیشتر در چیزهای تر مانند خیار وهندوانه و جز آن استعمال میگردد.

فحفاح (fahfâh) ا. ع. نام جوئی در بهشت.

فحفاح (fahfâh) ص. ع. آوازگرفته و صدا گرفته.

فحفحة (fahfahat) م. ع. **فحفح فحفحة**: درست کرد دوستی را وبی آمیغ گردانیدآنرا. و**فحفح فلان**: عارض فلان شدگرفتگی درآواز. ودمید فلان درخواب.

فحل (fahl) ا. ع. گشن از هرحیوانی. ج: فحول وافحل و فحال وفحالة وفحولة. وستارهٔ سهیل بدانجهة که از ستارگان دیگر برکنار باشد همچو گشن که وقت بر جستن بر ماده از شتران دیگر کناره گزیند. وخرما ـ بن نر. ودرخت بی بار. ونگاهدارندهٔ بستان. و راوی وباز گویندهٔ شعروسخن. ونیك‌دانا. ج: فحول. وبوریا که از برگ خرمابن نر بافند. الحدیث: انه صلی الله علیه وآلـه دخل علی رجل من الانصار **وفی ناحیة البیت فحل من تلك الفحول** فامر بناحیة منه فرش ثم صلی علیه. و **فحل فحیل**: گشن نجیب. ونیز فحل: موضعی درشام که درآن جنگها واقع شده. ولقب علقمة شاعر زیراچون امرءالقیس مادر جندب را که بروی در شعر غالب آمده بود طلاق داد او بزنی گرفت.

فحل (fahl) م. ع. **فحل ابله فحلا کریماً** (از باب فتح): برگزیدجهة گشنی شتران خودگشن برگزیده را. و**فحل الابل**: گشن فرستاد در میان آن شتران.

فحلة (fohlat) ص. ع. **امرأة فحلة**: زن سلیطة زبان دراز.

فحلة (fehlat) م. ع. **فحل فحلة** و **فحالة** و **فحولة**. مر. فحالة.

فحم (fahm) م. ع. **فحم الصبی فحماً** و **فحاماً** و **فحوماً** (از باب نصر و سمع): گریست آن کودك چندان که سپری شد آواز وی. و **فحم الکبش**: بانگ‌کرد تکه. و **فحم الصبی** (مجهولا): بانگ کرد کودك. و کذا **فحم الکبش** (ایضاً مجهولا). و **ثغا الکبش حتی فحم**: فریاد کرد تکه تا گرفت آواز آن. و **فحم الرجل فحماً** (از باب فتح): آبخورد آمرد در فحمة عشاء.

فحم (faham) و (fahm) ا. ع. زغال و انگشت. ج: فحام و فحوم.

فحم (fahem) ص. ع. **کبش فحم**: تکهٔ با بانگ.

فحمة (fahmat) ا. ع. **فحمة اللیل**:

اول شب و تاریکی آن . وشب سخت سیاه . ویا از مغرب تا هنگام خفتن مردم (خاص است بموسم گرما) . ج : فحام وفحوم . و **فحمة السحر** : هنگام بامداد. و**فحمة بن جمير** : نيمهٔ شب . و **فحمة العشاء** : تاریکی عشاء .

فحمة (fahmat) و (fahamat) ا . ع. يك پارچهٔ زغال .

فحو (fahv) م.ع. **فحا بكلامه الى كذا فحواً** (از باب نصر) : برد سخن خود را بچنین مضمونی .

فحوا (fahvā) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مضمون وروش كلام ومعنى سخن. و**فحواى كلام** : روش كلام .

فحواء (fahvā') ا.ع. دیگ افزار ویا دیگ افزار خشك .

فحواء (fuhvā') و (fohavā') ا.ع. **فحواء الكلام** : معنی سخن ومضمون و روش آن . و كذا: **فحواء الكلام** .

فحوانی (fahvāniyy) ص.ع. **سمعت ذلك بالخطاب الفحوانی** یعنی شنیدم آن را آشکارا و مشافهة و بدون رمز . و **الانموذج الفحوانی** باصطلاح حکما : وصفی که مطابق باشد مرشیح درآینه‌را. وكذا: **النقش الفحوانی** .

فحوة (fahvat) ا.ع. انگبین بی‌آمیغ.

فحول (fohul) ا.ع. شرمان نر .وج. فحل . و **فحول الشعراء** : چیره‌دستان در هجو ومهاجاة و آنان که چون باشاعری معارضه کنند چیره شوند .

فحول (fohul) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردان بزرگ که برسایر مردمان از جهة فضل و علم و ادب برتری دارند .

فحولة (fohulat) ا.ع.ج. فحل .

فحولة (fohulat) م.ع. **فحل فحلة** و **فحالة** و **فحولة** . مر . فحالة .

فحوم (fohum) ا.ع.ج. فحم (fahm) و فحم (faham) . ون . فحمة .

فحوم (fohum) م.ع. **فحمت القليب فحوماً** (از باب نصر) : آرمید چاه وایستاد آب آن . و **فحم الرجل** : درماند آنمرد در جواب . و**فحم فحوماً** (از باب کرم) : سیاه رنگ گردید . و **فحم فحماً وفحاماً و فحوماً** . مر . فحم .

فحومة (fohumat) ا.ع. سیاهگری .

فحومة (fohumat) م . ع . **فحم فحومة** (از باب فتح) : سیاه‌رنگ گردید .

فحوی (fahvā) ا.ع. معنی سخن ومضمون و روش آن. یق : **عرفت ذلك فی فحوی كلامه** .

فحية (fahiyat) و (fehyat) ا . ع . آشامیدنی تنك ویا هرآشامیدنی .

فحيح (fahih) ا.ع. **فحيح الافعی** : آواز افعی که از دهانش برآید .

فحيح (fahih) م.ع. **فح فحاً وفحيحاً و تفحاحاً** . مر . فح .

فحيص (fahis) ص.ع . كارنده از هر چیزی . و تفحص كننده . **وهو فحيصی** یعنی او جویندهٔ عیب و رازمن است .

فحيل (fahil) ص.ع. **رجل فحيل**: مرد نیك‌دانا ونجیب.ومرد سخت گشنی کننده. و **فحل فحيل**: گشن نجیب بالاصل ونیکوی درگشنی . و **كبش فحيل** : تکهٔ شبیه بشتر نر درگشنی ونجابت وزیرکی .

فحيم (fahim) او ص . ع. انگشت و زغال. وسخت سیاه . ج . فحام .

فخ (fax) ا. پ. تله‌ای که بدان جانور گیرند و رشکار.وشکارگاه. وکمند.وپابند . وتوبرهٔ اسب .

فخ (faxx) ا . ع. دام شکاری . ج : فخاخ وفخوخ . وزورهشتگی مردوپای .

فخ (faxx) م.ع . **فخ النائم فخاً و فخيخاً** (از باب ضرب) : خرخر کرد آن شخص خوابیده در خواب . و **فخت الرائحة** : دمید بوی . و **فخ فخاً وفخة** . مر. فخة .

فخاخ (fexāx) ع . ج. فخ .

فخار (faxār) ا . ع. مباهات در مکارم ومناقب ازحسب ونسب خواه در شخص خود و یا درپدران خود .

فخار (faxār) م . ع. **فخر فخراً و فخراً وفخاراً وفخارة و فخيری و فخيراء** . مر . فخر (faxr) و فخر (faxar) .

فخار (fexār) م.ع. **فاخره مفاخرة و فخاراً** : نبرد کرد اورا درفخر و برابری نمود باوی درمفاخرت .

فخار (faxxār) ص.ع. بسیار فخر کننده .

فخار (faxxār) ا.ع. ج. فخارة .

فخار (faxxār) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سفالگر وکوزه گر . وکوره پز .

فخارة (faxārat) م.ع. **فخر فخراً و فخراً و فخاراً** . مر . فخر (faxr) و فخر (faxar) .

فخارة (fexārat) ا.ع. صنعت سفالگری.

فخارة (faxxārat) ا.ع. خزف وسفال. ج : فخار .

فخاری (faxxāri) ا.پ. شغل فخار. و **کورهٔ فخاری** : کورهٔ آجرپزی و سفالگری.

فخام (fexām) ع.ج فخيم.وج. فخم.

فخامة (faxāmat) م.ع. **فخم فخامة** (از باب کرم) : ستبر گردید وپرشد .

فخامت (faxāmat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزرگواری و بزرگی قدری .

فخة (faxxat) ا. ع. فروهشتگی هر دو پای. وخواب پس ازجماع. وزن چرکین. وزن‌ستبر. وخواب برپشت. وخواب بامدادی. و کمان نرم. و خواب با خرخر (و الفعل من ضرب) .

فخة (faxxat) م. ع. **فخت رجلاه فخاً و فخة و فخخاً** (از باب نصر و سمع) : فروهشته شدند هر دو پای آن و سترخی گشتند .

فخت (faxt) ص. پ. پخت و پهن و پخش. وپایمال شده.

فخت (faxt) ا . پ . سود و نفع و فایده .

فخت (faxt) ا. پ. ـ مأخوذازتازی ـ شعلهٔ ماه . ومامتاب .

فخت (faxt) ا. ع. اول ماهتابی که نمایان گردد . ودام شکاری . و سوراخهای گرد درآسمان خانه .

فخت (faxt) م. ع. **فخته فختاً** (از باب فتح) : برید آنرا . و **فخت الاناء**: واگشاد آن آوندرا. و**فخت راسه بالسیف**: زد سرِاورا بشمشیر و برید آنرا . و **فخت الفاختة** : بانگ کرد آن فاخته . و **فخت الطباخ** : برآورد آشپزگوشت پاره را از دیگ . و **فختت المراة** : بطور تبختر و تمایل راه رفت آن زن .

فخج (faxj) م. ع. **فخج فخجاً** (ازباب فتح) : بزرگ منشی کرد .

فخج (faxaj) ا. ع. دوری سخت میان هردوپای واین عیب بدتر است از فحج .

فخخ (faxax) ا . ع . فروهشتگی هر دو پای .

فخخ (faxax) م. ع. **فخ فخاً و فخة و فخخاً** . مر . فخة .

فخذ (faxz) م . ع . **فخذه فخذاً** (از باب ضرب و فتح) : بران او زد و یا شکست ران او را . و **فخذ** (مجهولا) : بران رسیده شد .

فخذ (faxz) و(fexz) و (faxez) ا. ع. مابین ورك و ساق یعنی ران (مؤنث آید) . ج : افخاذ .

فخذ (faxez) ا. ع. گروه برادران و تبار مرد که کم از بطن باشد . ج : افخاذ . تقول: **هذا فخذ فلان** . و بق: **انساب العرب ست مراتب: شعب ثم قبیلة ثم عمارة ثم بطن ثم فخذ ثم فصیلة** . و بعضی نیز باین ترتیب گفته‌اند: شعب وقبیلة و فصیلة و عمارة وبطن و فخذ .

فخذاء (faxzā') ا.ع. زنی که مرد را میان رانهای خود گیرد و بند نماید .

فخر (faxr) م . ع . **فخره فخراً** (از باب‌نصر) : چیره شد بروی در نازش و مفاخرت . و **فخره‌علیه فخراً** (ازباب فتح) : فضیلت و برتـری داد او را بروی در مفاخرت .

فخر (faxr) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نازش‌وناز ومفاخرت.وسرافرازی وسربلندی. و لاف و خودستائی و تصلف و خود آرائی و مباهات . و **فخر کردن**: برخودنازیدن ونازیدن و مفاخرت نمودن و اظهارسرافرازی و سر بلندی کردن ولاف زدن و خودستائی‌و خود آرائی نمودن و مباهات کردن .

فخر (faxr) و (faxar) م . ع . **فخر فخراً و فخراً و فخاراً و فخارة و فخوراً و فخیراء وفخیری** (از باب فتح) : نازید . و نازید بخوی نیکو . و از نصر نیز آید .

فخر (faxar) م.ع. **فخرفخراً** (از باب سمع) : تنگ داشت .

فخر (faxer) ص.ع. تنگ داشته شده.

فخرانیت (faxrāniyyat) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ افتخار و مفاخرت. وسعادت و اقبال .

فخرز (faxrez) ص. پ. فربه و قوی هیکل و تومند . و مرطوبی .

فخری (faxri) ا.پ. نوعی ازانگور .

فخریه (faxriyye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مفاخرت‌ومباهات ولاف‌زنی و ستایش و تمجید بیهوده .

فخز (foxz) ا.ع . فضل و فضیلت . و بقیه و باقیمانده .

فخز (faxz) م.ع. **فخزه فخزاً** (از باب نصر) : چیره شد بـروی در نبرد فخر دروغ .

فخز (faxaz) م.ع. **فخز فخزاً** (از باب سمع و فتح) : بزرگ منشی کرد وبزرگی نمود و فخر آورد . و افزون شد . و نیکوئی کرد . و چیزی را باقی گذاشت .

فخش (faxš) م.ع. **فخش الامر فخشاً** (ازباب فتح) : ضایع کرد آن‌کار را . و نیزفخش: بی‌تیمار گذاشتن. وهیچکاره کردن .

فخفخة (faxfaxat) م ع . بناچیز فخر کردن و نازیدن .

فخفره (faxfare) ا.پ.سبوس. ونخاله. و زنگ‌زده . و کهنه . و مانده . و نان‌ماندهٔ سبزی زده .

فخفور (faxfur) ا.پ.لقب پادشاه چین.

فخلمه (faxlame) ا . پ . مشتهٔ حلاجی یعنی ابزاری چوبین که برزه‌کمان زنند تاپنبه حلاجی شود .

فخم (faxm) ص.ع. مردبزرگ‌وستبر . بق : **رجل فخم** ای ضخم . و **منطق فخم**: سخن درست و استوارکه‌رکیك‌نباشد. و **رجل فخم**: مردبزرگ قدر. ج. فخام.

فخم (faxam) ا۰ ب۰ چادری که تار چنان بر سر در چوب بندند تا بدان از هوا ثار رایند ۰ و چادری که در زیر درخت میوه‌دار نگاهدارند ودرخت را تکانیده میوه ها در آن جمع گردد ۰

فخمده (faxmade) ا۰ب۰ پنبهٔ حلاجی شده ۰

فخمنده (faxamande) ا۰ ب۰ پنبه‌ای که پنبه دانها را از آن برآورده باشند ۰

فخمیدن (faxmidan) ف م۰ پ۰ جدا کردن و بیرون آوردن پنبه دانه از پنبه۰ و از بیخ کندن ۰و از بدن ۰

فخن (faxn) ا۰پ۰ ارش وباز ۰

فخن (faxn) و (faxan) ا۰ ب ۰ درون باغ ۰ و وسط حقیقی باغ ۰

فخوخ (foxux) ع۰ج۰فخ ۰

فخور (faxur) ص۰ع ۰ بسیار نازنده و فخر کننده ۰

فخور (faxur) ا۰ع ۰ ماده شتر بزرگ پستان کم شیر و بزرگ پستان تنگ‌سوراخ ۰ و پستان ستبر درشت تنگ سوراخ کم‌شیر۰ و خرمابن بزرگ تنشاخ کنده۰ و اسب‌دراز بزرگ زه ۰

فخور (foxur) م۰ع۰ **فخر فخرآ و فخرآ و فخورآ** ۰ مر ۰ فخر و فخر ۰

فخوز (faxuz) ص۰ع۰ضرع **فخوز**: پستان ستبر تنگ سوراخ ۰

فخیخ (faxix) ا۰ع ۰ **فخیخ الافعی**: آواز افعی که از دهن برآید ۰

فخیخ (faxix) م۰ع۰ **فخ فخاآ وفخیخاً**۰ مر ۰ فخ ۰

فخیر (faxir) ا۰ع۰ آنکه باشخص نازد و مفاخرت کند ۰ و مرد مغلوب در فخر ۰

فخیر (fexxir) ص ۰ ع ۰ بسیارنازنده و مفاخرت‌کننده ۰

فخیراء (fexxirâ') و**فخیری** (fexxirâ) م۰ع۰ **فخر فخرآ و فخرآ و فخیراء و فخیری** ۰ مر ۰ فخر (faxr) و فخر (faxar) ۰

فخیز (faxiz) ا۰پ۰ آلتی آهنین و سرتیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنندومهمیز نیز گویند ۰

فخیم (faxim) ص۰ع۰مرد بزرگ قدر۰ ج : فخام ۰

فخیمة (foxaymat) ا۰ع۰بزرگی وبلندی و استعلا ۰

فدا (fadâ) ا۰پ۰ خ واصل و بنیاد ۰ ونمونه ۰ ونقشه۰وسرمشق ۰ وطرح و رسم ۰ و قاعده وقانون ۰

فدا (fedâ) ا۰پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ سربها و گریان‌یعنی عوض‌وبدلی که بدان‌خود را ویادیگری را از کشتن‌نجات داده برهانند۰ و **فداشدن** : سربهاشدن ۰ و قربان گشتن۰ و **فداکردن** : قربان‌کردن ۰ وجهة‌آسایش وسلامتی کسی و یا رهائی آن حیوانی را ذبح کردن۰ویاخود رادرمهلکه‌انداختن وبکشتن‌دادن

فداء (fadâ') ا۰ع۰ حجم چیزی ۰وانبار طعام ۰ وفراهم شدگی واجتماع طعام ازگندم و جو وخرما وجز آن ۰

فداء (fedâ') ا۰ع۰سربها ۰ ومن‌العرب من یکسر همزة فداء و ینونها اذا استعمل مع لام الجر خاصة فتقول **فداء لك** لانه نکرة یریدونه معنی‌الدعاء ۰ قال : **مهلا فداء لك الاقوام کلهم**۰

فداء (fedâ') م۰ ع ۰ **فداه فدی و فدی و فداء** (از باب ضرب) : سربها داد اورا و رست۰ و **فداه‌بنفسه** : سربهای او داد خودرا ۰ و **فدی فلان فلاناً بنفسه** : گفت فلانمر فلان‌را: جعلت‌فداك۰ و **فدت‌المراة نفسها من زوجها** : دادآن‌زن‌بشوهر خودمالی تاوی را طلاق‌دهد۰

فداء (fedâ') م۰ ع ۰ **فادیته مفاداة و فداء**: رها کردم اورا و گرفتم‌فدیهٔ‌اورا۰

فداد (faddâd) ص۰ع ۰ بسیار درنده ۰

فداد (faddâd) ا۰ع۰ مرد بلند و درشت آواز وسخت یا سپر کننده ۰ و خداوندگلهٔ شتران از دویست تا هزار ۰ وخداوند شتران بسیار ۰ ومرد متکبر ۰ ج : فدادون ۰

فدادة (fadâdat) و (faddâdat) ا ۰ ع۰ غوك ۰ و مرد بد دل ۰

فدادة (faddâdat) ص۰ع۰ مؤنث‌فداد۰

فدادة (foddâdat) ا۰ع ۰ یکنوع مرغی۰

فدادون (faddâduna) ا۰ع ج۰فداد۰ و شتربانان ۰ و چوپانان ۰ وگاوبندگان ۰ و خربندگان ۰ و کشاورزان ۰ و کسانیکه پیوسته در شتران باشند۰ و آنان که آوازبلند ودرشت نمایند در کشت زارها ومر ستوران خود را ۰

فدادین (fadâdin) ع۰ج۰ فدان۰

فداغم (fadâqem) ع۰ج۰فدغم ۰

فدافد (fadâfed) ع۰ج۰ فدفد ۰

فداکل (fadâkel) ا ع۰کارهای‌بزرگ و سترگ ۰

فدام (fadâm)و(fedâm)و(feddâm) ا۰ع۰ دهان بند آتش‌پرستان که وقت‌آبخوردن بدان‌دهن‌رابندند وسرپوش۰ واریق ۰ وپالونه۰

فدام (fedâm) ا۰ع۰ دستار و عمامه۰ و تپوزبند گاوی که خرمن میکوبد ۰

فدام (fedâm)او ص۰ع۰ج۰فدم‌وفدمة ۰

فدامة (fadâmat) م۰ع۰ **فدم‌فدامة و فدومة** (از باب کرم) ۰ گنگلاج‌گردید ودر ماند در سخن ۰ وگول و درشتخوی شد و کم فهم گردید ۰

فدامت (fadâmat) ا۰پ۰ ـ مأخوذاز تازی ـ درشتی وجفا ۰

فدان (fadân) ا.ع. گاو نر. ودو گاو قلبه ران در پهلوی هم بسته ، ویکی را فدان نگویند. وساخت آماج کشاورزان. ج. افدنة وفدن.

فدان (faddân) ا. ع . بمعنی فدان . مر . فدان . ج : فدادین .

فداوی (fadâvi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - فدائی وفدوی وقربانی . و داوطلب .

فدائی (fadâ'i) ا.پ.- مأخوذ از تازی - فدوی و قربانی و کسی که خودرا سر بهای دیگری کند وجهة رهائی دیگری ویا آسایش آن از روی رضا ورغبت خودرا درمهلکه می اندازد وجان خودرا فدا میکند. وعاشق. ودزد وغارتگر. وداوطلب.

فدائیان (fadâ'iyân) پ.ج. فدائی .

فدح (fadh) م. ع. **فدحه الدین فدحاً** (ازباب فتح) : گران بار کرد او را دین و وام . و **فدح الامر فلاناً**: غالب شد آن کار برفلان وسنگین کرد اورا .

فدخ (fadx) م. ع. **فدخ راسه فدخاً** (ازباب فتح): شکست سراورا ولایکون الا للشیء الرطب .

فدر (fadr) م. ع. **فدر اللحم فدراً** (از باب نصر) : سرد گردید گوشت پخته . و**فدر الفحل فدراً وفدوراً** (از باب نصر وضرب) : سست گشت آن گش از گشنی وباز ایستاد .

فدر (fodr) ص. ع. ج. فادر.

فدر (fadar) ا.ع. بزکوهی کلانسال و یا بزکوهی جوان ورسیده و یا بزکوهی بزرگ جثه . ج : فدور .

فدر (fader) ا.ع. مرد احمق. وچوب زود شکن .

فدر (fodor) ع.ج. فدور .

فدر (foderr) ا.ع . سیم . و کودك فربه . وکودك نزدیك ببلوغ رسیده .

فدرة (fedrat) ا.ع. قطعه ای ازگوشت. وپاره ای ازشب . وقطعه ای ازکوه .

فدرة (fodarat) .ص.ع. **رجل فدرة**: مرد تنها رونده .

فدرنجك (fadranjak) ا.پ. بیماری که آنرا کابوس نیز گویند . وکنارهای دهان وپیرامون دهان ازطرف بیرون .

فدرنگ (fadrang) ا. پ . چوبی گنده وستبر که درپس درکوچه اندازند تا در گشوده نشود . وچوبیکه گازران برجامه زنند وجامـه را بدان تاب داده بیفشارند. وجندره ورخت مال وآن چوبی باشد کمزنان درخانهها بررخت پوشیدنی و جز آن زنند و تا کنند . وچوب دقاق که جامه را بدان کوبند. وطعامی که دردستمالی بسته ازجائی بجائی برند. واذن ورخصت ودستور.

فدرونك (fadrunak) ا.پ. سنگی که برکنگرههای قلعه وحصارگذارند تاچون دشمن پای دیوار آید برسرش اندازند .

فدره (fadre) ا.پ. بوریائی که ازبرگ خرما وجز آن بافند وبربالای چوبها وپرواره های سقف خانهاندازند وخاك وگل برروی آن ریخته بیندایند .

فدس (fods) ا. ع. تنده. ج: فدسة.

فدسة (fedasat) ع.ج. فدس.

فدسی (fadasiyy) ص.ع. مردناشناخته نسب . یق : **فلان فدسی** یعنی نسب فلان معلوم نیست بکی میرسد .

فدش (fadc) م . ع . **فدش راسه فدشاً** (ازباب نصر) : شکست سراورا.

فدش (fadec) ص. ع. **رجل فدش** مدش: مرد گول ونادان درکار.

فدع (fod') ص.ع. ج. افدع وفدعاء.

فدع (fada') ا.ع. اعوجاج وکجی خردگاه دست و پای چندان که کف دست و پای بجانب انسی برگردد . ورفتار برپشت پای که در حین راه رفتن پشت پای برزمین آید . و خمیده شدن . و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پای چندان که اگر گنجشکی درزیر پای مرد افدع درآید آزاری بدان نرسد. و کجی دربندها که گویا از جای خود زایل شدهاند و این اکثر درخردگاههای ستور خلقی باشد. و خمیدگی میان کف پای و استخوان ساق . وکژی مابین ران و سم ستور . و برآمدگی پیشگاه سپل شتر. (والفعل فی الکل من سمع).

فدعاء (fad'â') ص. ع . مؤنث افدع : زن کف دست وپای درون روبه رفته. وآنکه شکم کف پای وی باریك بود چندانکه بزمین نرسد . و **ناقة فدعاء** : ماده شتری که سپل مابین ران وقدم آن کج برآمده باشد. ج: فدع.

فدعة (fada'at) ا. ع . جائی از دست وپای که دارای فدع بود . مر. فدع.

فدغ (fadq) ا. ع. **فدغه فدغاً** (از باب فتح): شکست آنرا. و **فدغ الطعام**: روغن برروی طعام کرد. ونیز فدغ : شکستن وکنانیدن چیزی کاواکرا .

فدغ (fadaq) ا.ع.خمیدگی درکف پای.

فدغم (fadqam) ا. ع. مرد نیکو صورت خوبروی بزرگ هیکل . وترة آبناك.

فدغم (fadqam) ص.ع.**خد فدغم**: روی نیکوی پرگوشت . ج: فداغم

فدغمة (fadqamat) م. ع. **فدغم الرجل فدغمة** (مجهولا): پرگوشت روی گردید آنمرد .

فدفد (fadfad) ا. ع. دشت. و جای سخت ودرشت وبلند. وزمین هموار وبرابر. ج: فدافد . واسم مردی .

فدفد (fodfod) و (fodafed) ص . ع. بلند . و درشت آواز .

فدفد (fodafed) ا.ع.شیرخفتهٔ چغرات شده.

فدفدة (fadfadat) ا . ع . آواز شبیه

بآواز مار که ازپوست برآید .

فدفدة (fadfadat) م٠ ع . **فدفد**

فدفدة : دوید گریزان از دوندگان ویا از دشمن .

فدك (fadak) م٠ ع . **فدك القطن**

فدكاً : واخیدم آن پنبه را (لغة ازدیة) .

فدك (fadak) ا٠ ع . نام دهی نزدیك خیبر وکانت فی یدفاطمة علیها السلام الی ان توفی رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه وآله.ونیز فدك : نام پسر حام بن نوح . و نیز فدك : طنابی که رنگرزان پارچهٔ رنگ کرده را بروی آن می اندازند .

فدم (fadm) ص٠ ع٠ **رجل فدم**: مرد کند فهم . ج : فدام .

فدم (fadm) ا٠ ع٠ درماندگی در سخن باستی وکم فهمی. ومردگول درشت‌بدخوی. ج : فدام. و سرخ پررنگ .

فدم (fadm) م٠ ع٠ **فدم‌فاه وعلیه بالفدام فدماً** (ازباب ضرب) : دهن بند نهاد بردهن او . وکذلك الثور .

فدمة (fadmat) ص٠ ع . **امـراة فدمة** : زن کند فهم . ج : فدام .

فدمة (fadmat) ا٠ع٠ زن گول‌درشت بدخوی . ج : فدام .

فدن (fodn) ع٠ ج٠ "فدان .

فدن (fadan) ا٠ع٠ یکنوع رنگی سرخ. وقلعهٔ سنگی استوار مشید . و کوشك . ج : افدان .

فدور(fadur) ا٠ع٠ بزکوهی کلانسال. وبز کوهی جوان ورسیده. ویا بزکوهی بزرگ جثه . ج : فدر .

فدور (fodur) ا٠ع٠ ج٠ فدر٠(fadar) و ج . فـادر .

فدور (fodur) م٠ ع . **فدرفدراً و فدوراً** . مر. فدر (fadr) .

فدوكس(fadavkas) ا٠ ع٠ شیریشه. وشتر نیك توانای بزرگ هیکل . ومردبرشت اندام . ونام مردی .

فدوم (faddum) ا٠ ع٠ دهان بندآتش پرستان . وپالونه .

فدومة (fodumat) م٠ ع . **فـدم فدامة و فدومة** . مر. فدامة .

فدوند (fadvand) ا٠پ٠چوبی‌کنده و ستبر که در پس‌در اندازندتا درگشوده‌نگردد.

فدوی (fedvi)و(fadavi)و(fedavi) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کسی که سر بهای کسی شود وقربان وی‌گرددوجان‌خودرا عوض جان او دهد وجان سپار وجان فشان. و بنده و برده . وجان نثار . و درمکالمهٔ با مردمان بزرگ وپادشاهان بجای کلمهٔ من‌گفته میشود.

فدویانه (fadaviyâne) صروم‌ف٠پ٠ منسوب بفدوی وچبا کرانه وجان نثارانه .

فدویت (fadaviyyat) ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ چبا کری.وجان نثاری وسربهائی .

فدی (fadâ) و(fedâ) ا٠ ع . سربها. و قربان . و **فدیٰ‌لك ابی** یعنی پدر من سربها و قربان تو باد .

فدی (fadâ) و (fedâ) م٠ع٠ **فداه فدی و فدی و فداء** . مر. فداء .

فدی (fedâ) وفدیات (fedyât) ع٠ ج . فدیة .

فدیات (fedayât) ع٠ ج ج . فدیة . و ج . فدی .

فدیة (fedyat) اع . مالی که اسیری را بدان‌بخرندورها کنند. وصدقه . ج : فدی و فـدیات (fedyât) و ج ج : فـدیات (fedayât) . و **فدیةالفطر** : نیم صاع ازگندم ویك صاع از حبوب دیگر . وخذ **علی هدیتك وفدیتك**یعنی بگیرطوری را که برآن بودی .

فدید(fadid) ا٠ع٠ بانك وآوازسخت. وشدت آواز . و آواز دویدن گوسپندان . و آواز دویدن گوسپندان که با آواز شبانان آمیخته بود . و آوازی شبیه بآواز مار که از پوست وی بر آید . و شتران بسیار . یق : **فلان فدید من الابل**یعنی فلان دارای شتر بسیار است . و نیز فدید: نام موضعی .

فدید (fadid) م٠ ع٠ **فد فدیداً** (از باب ضرب) : بانگ کردوسخت بانگ‌کرد. و بآوازی مانا بآواز مار که از پوست وی برآید بانگ کرد . ونیزفدید: دویدن. ویق: **هو یفدلی و یعد** یعنی او میترساند مرا بوعدهٔ بد .

فدیکات (fodaykât) ا ٠ ع . گروهی منسوب بابو فدیك خارجی .

فدیه (fedye) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ سربها ومالی که اسیری را بدان بخرند و رها کنند . وصدقه .

فذ (fazz) ا٠ع٠ تنها ویگانه‌وفرد . ج : افذاذ و فذوز . واولین تیر از ده تیرقمار ، و دومین را توام وسیمین رارقیب وچهارمین را حلس (hels)ویاحلس (hales) وپنجمین را نافس وششمین را مسبل وهفتمین رامعلی وهشتمین را منیح ونهمینرا منیح ودهمین را وغد گویند .

فذ (fazz) ص٠ع٠ **تمر فذ** : خرمای پرا کنده . و **فذفذ** یعنی تنها ویگانه .

فذ (fazz) م٠ع٠ **فذه‌فذاً** (از باب نصر) : سخت راند آنرا ودور کرد .

فذاذاً (fozâzan) و (fozzâzan) و **فذاذی** (fazâzâ) و (fozâzâ) ا٠ع٠ **جاء القوم فذاذاً و یا فذاذی** : آمدند آن گروه یگان‌یگان. و **اکلنا فذاذاً** ویا **اکلنافذاذی** : خوردیم یگان یگان . و کذلك **فذاذاً و فذاذی** .

فذاك (fa-zā-ka) ع. یعنی پس بسیار خوب و خوب ونیك . مر . ذاك .

فذفذة (fazfazat) م . ع . **فذفذ الرجل فذفذة** : پست وکوتاه شدآنمرد ویکمین وقت تا ناگاه بطور فریب برجهد.

فذلك (fazālek) ا. پ . مأخوذ از تازی . باقی و بقیهٔ چیزی . و باصطلاح اهل دفتر : جمع حساب پس از تفصیل .

فذلکة (fazlakat) ا . ع . پرداختگی و فراغت از حساب .

فذلکة (fazlakat) م . ع . **فذلك حسابه فذلکة** : بانجام رسانید حساب‌خود وا و پرداخت آنرا و فارغ گشت از آن واین فعلی است اختراعی من قوله: اذا اجمل حسابه وقال: فذلك كذا وكذا .

فذوذ (fozuz) ع.ج. فذ .

فر (far) ا.پ. حسن و زیبائی وجمال. و زیبندگی و برازندگی و برازش. وآرایش. و لطافت و رونق . و پیراستگی و پیرایش. و نور و پرتو وروشنی وتاب و تابش وتابداری. و آواز و آهنگ و صدا . وریش و پر . و توجه و سیلاب . و داد و عدل و عدالت. و ریاست و فرماندهی .واستقلال. و سیاست و عقوبت. و فرق و قسمت فرقانی . ورفعت و بلندی . وبزرگی وحشمت و شوکت وشکوه و جلال و شأن . و توانائی و قدرت . و سرافرازی و جاه و منزلت . و سنگ وهنگ ووقار. **وشاه فریدون فر** : پادشاهی که قدرت وی مانند فریدون است .

فر (far) ا.پ. مأخوذ از تازی . فرار وگریز .

فر (for) ا.پ. کتابخانهٔ یهودان.ودکان کتابفروشی .

فر (farr) ص . ع . گریزنده (مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع در وی یکسان است). ونیز فر : ج . فار .

فر (farr) م . ع . **فر فرآ وفرارآ** مر.فرار.**وفر فرآ و َفرارآ و ِفرارآ و ُفرارآ** . مر . َفرار و ِفرار و ُفرار .

فر (farr) ا.پ. مأخوذ ازتازی . فرار وگریز . و **کروفر** : هجوم وحمله وگریز و برگشت .

فر (forr) ا. ع . **فر القوم** : برگزیده و خیار قوم . و روزی که بروی میخندند .

فرا (farā) پ. کلمهٔ رابطه بمعنی برو کر. و کلمهٔ تحسین بمعنی آفرین . و گاه کلمهٔ فرارابطورزائد استعمال مینمایند و بیشتر برای فصاحت کلام استعمال میشود .

فرا (farā) ا.پ. پشت و پس و عقب و واپس. و بازودیگر باز و مجدد . و بالا و بلندی. و نزدیك و بیشتر وپیش . و مقابل و روبرو و پیش رو. وسوی و جانب و طرف و کنار و پهلو. وکنج و گوشه . و از دور. و دور . و نزدیك . و میان و وسط. وهمه و مجموع . و مفتوح و باز . و افزونی و زیادتی . وبسیار و فراوان و افزون . واخذ و گرفتگی وستد. و این کلمه گاه بطور صفت و بیشتر مانند معین فعل استعمال میشود .

فرا (farā) ا.ع. نام جزیره ای در یمن . **وکل الصید فی الجوف الفرا**. مر. فرأ.

فرأ (fara') **و فراء** (farā') ا . ع . گورخر . و گورخر جوان و کرهٔ گور خر . ج : ِفراء و افراء و افرء . المثل : **کل الصید فی جوف الفرا** یعنی همهٔ شکار کم از شکار گور خر است . و در این جافرا بابدال همزه بالف باید تلفظ کرد نه فرأباهمزه لانه مثل والامثال موضوعة علی الوقف .

فراء (ferā') ع . ج. فرو.وج.فرأوفراء.

فراء (farrā')ا.ع. چرم ساز . وپوستین دوز . و پوستین فروش . و ابیض سید . و روشن . و **الفراء** : نام یکی از علمای نحو.

فراء (ferrā') ص.ع. **امراة فراء** : زن نیکوی نمایان کردار خوش آید .

فرا آر (farā-ār) پ . کلمهٔ امر یعنی بایست وتوقف کن .

فرابافتن (farā-bāftan) فم.پ. باز بافتن. و **فرابافتن دروغ** : دروغ ساختن و دروغ اختراع کردن. و حیله کردن وتزویر نمودن .

فرابرز (farā-borz) ا.پ. نام پهلوانی از سپهداران ایران و از وزیران .

فراپوش (farā-puc) ا.پ. حماقت وگولی وابلهی و نادانی . ودیوانگی .

فراپوشانیدن (farā-pucānidan) فم.پ. پوشانیدن .

فراپیش (farā-pic) ا.پ . جلوافتاده وپیش آهنگ . وپیشرو لشکر در پیکار .

فراپیش (farā-pic) مف.پ. پیشترو نزدیکتر . و **فراپیش آمدن** : نزدیکتر آمدن . و **فراپیش کشیدن** : بسوی خود کشیدن وبرکشیدن .

فرات (forāt) ا . ع . دریا . و از اعلام است .

فرات (forāt) ص. ع . آب خوش و نیك شیرین . یق : **ماءفرات و میاه فرات** . وگاه برفرتان جمع بسته میشود.

فرات (forāt) ا.ع. نام رودی درترکی آسیا که سرچشمهٔ آن در کوههای ارمنستان است وپس از طی ۲۰۱۶۵ کیلو متر مسافت با دجله اتصال‌یافته وشط‌العرب حاصل‌میگردد و شهر بابل که یکوقتی پایتخت کلدانیان بود در روی این رود بناشده بود و این رود را بفارسی ریخیین گویند .

فراتان (forātāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: رودفرات ورود دجله

فراتر (faràtar) ا.پ. نام یکی از پادشاهان قدیم

فراتر (farà-tar) مف.پ. نزدیکتر. وبالا تر. و عقب تر. و **فراتر شدن**: بالاتر شدن. ورسیدن بمقام و جایگاه بالاتر. ومایل شدن بافزونتر و بالاتر.

فراته (foràte) ا.پ. باسدق و آن حلوائی است که از آب انگور و نشاسته و آردگندم پزند و آنرا برشته ای‌که برآن‌مغز بادام‌ویامغزگردو کشیده‌باشندمانند شمع‌بریزند.

فراتین (faràtin) ا.پ. آسمانی. و **فراتین‌نواد**: کلام آسمانی.

فراثة (forâsat) ا.ع. آنچه در شکم و شکنبهٔ حیوانات باشد.

فراج (farràj) ص.ع. درر کنندهٔ غم و اندوه.

فراچنگ (farà-çang) مف.پ. در چنگ. و**فراچنگ آوردن**: درچنگ آوردن وبچنگ آوردن ودر دست گرفتن.

فراح (faràh) ا.ع. شادی و خرمی و شادمانی وسرور. وشوخی و بی پروائی. و رلگردی.

فراحناك (faràh-nàk) ص.پ. فرحناك.

فراحی (faràhà) ع.ج. فارح.

فراخ (faràx) ص.پ. گشاد و وسیع وعریض وپهن. وبسیار و فراوان. وارزان و کم بها. و**سال‌فراخ**: سال بافراوانی. و**فراخ رفتن**: گامهای گشاد برداشتن و وبشتاب رفتن.

فراخ (feràx) ع.ج. فرخ.

فراخا (faràxà) ا.پ. فراخی‌وگشادی وپهنی ووسعت وعرض. وجای گشاده. ومحل فراخی وگشادی.

فراخ آبروئی (faràx-àbru'i) ا.پ. خوشی بابرکت وزندگانی خرم.

فراخ‌آستین (faràx-àstin) ص.پ. جوانمرد و صاحب همت و کریم و سخی وبخشنده.

فراخ‌بال (faràx-bàl) ص.پ. آسوده خاطر وخاطر جمع.

فراخ‌بر (faràx-bar) ص.پ. فراخ‌سینه.

فراخ بین (faràx-bin) ص.پ. آنکه همهٔ چیزهارا برابر ویکسان می‌بیند.

فراخ‌پیشانی (faràx-picàni) ص.پ. آنکه دارای پیشانی پهن وفراخ باشد.

فراختن (faràxtan) فم.پ. افراختن وبلند ساختن وبالابردن.

فراخ‌حوصلگی (faràx-havsalegi) ا.پ. نجابت وشرافت وبزرگواری.

فراخ حوصله (faràx-havsale) ص.پ. بزرگ حوصله وباتحمل‌وبردبار.

فراخ دست (faràx-dast) ص.پ. جوانمرد و سخی و صاحب همت و بخشنده و کریم.

فراخ دستی (faràx-dasti) ا.پ. جوانمردی‌وکرم وسخاوت. ومالداری ودولت. وتوانائی وقدرت.

فراخ‌دهانه (faràx-dahàne) ص.پ. چیزی که‌دهان آن‌گشاد وفراخ باشد مانند ظرف ونهر.

فراخ‌دهن (faràx-dahan) ص.پ. پرگو و پوچ گو. وهرزه چانه وبدزبان.

فراخ‌رفتن (faràx-raftan) فل.پ. بشتاب وتعجیل رفتن.

فراخ‌رو (faràx-rav) ص.پ. بتعجیل وشتاب رونده. وکسی که از حد خود بیرون رود. ومسرف وهرزه خرج.

فراخ‌رو (faràx-ru) ص.پ. گشاده‌رو و شکفته و خندان. وآنکه پیوسته بعیش و عشرت گذراند. وکسی که بامردم خوشروئی وخوش خلقی کند.

فراخ‌روزی (faràx-ruzi) ص.پ. کسی که اسباب آسایش و گذران او از همه جهة فراهم باشد.

فراخ روی (faràx-ravi) ا.پ. اسراف وخرج بی اندازه وهرزه خرجی.

فراخ روی (faràx-ruy) ص.پ. گشاده روی وبشاش وخوش‌دیدار.

فراخ سال (faràx-sàl) ا.پ. سال بافراوانی وارزانی وسال پرحاصل.

فراخ‌سالی (faràx-sàli) ا.پ. ارزانی وفراوانی. و**فراخ سالی یافتن**: بسیار عیش کردن وکامیاب شدن.

فراخ‌سخن (faràx-soxan) ص.پ. هرزه چانه وپرگو ویاوه‌گو. وآنکه ازدیگران بد میگوید.

فراخ‌کام (faràx-kàm) ص.پ. مال دار و توانگر. وکامران وسعادتمند. و شتابان و جلد.

فراخ گام (faràx-gàm) ص.پ. اسبی که فاصلهٔ مابین قدمهای آن گشاد بود.

فراخ مایه (faràx-màye) ص.پ. آزموده ودارای فراست ومهارت بسیار.

فراخنا (faràx-nà) ا.پ. پهنی‌وگشادگی ووسعت وفراخنا وفراخی.

فراخناك (faràx-nàk) ص.پ. جای گشاد وفراخ وعریض.

فراخور (farà-xor) ا.پ. شایسته ولایق و سزاوار وروا. وموافق و مناسب و مطابق‌ومساوی. ومطابق دراندازه. و**فراخور آمدن**: برابر شدن ومساوی گشتن. وموافق بودن ومطابق گشتن. ولایق شدن. وپسندیده شدن‌ومقبول گشتن‌ومناسب شدن‌وسزاوارگشتن.

فراخه (faràxe) ا.پ. لزم‌ولرزش

ورعشه وارتعاش. وهول ووحشت وترس.

فراخه گرفته (farâxe-gerefte) ص. ب. گرفتار لرزه ورعشه ومرتعش و لرزان. وگرفتار هول وترس ومضطرب وهولناك.

فراخي (farâxi) ا.پ. گشادی ووسعت وعريضی وپهنائی. وبسياری وفراوانی وكثرت. وارزانی. وارزانی خوراك. و كمربند. و تنگی كه برپشت وشكم ستور می بندند. و **فراخي رزق ويا فراخي روزي :** بسياری مال. وفراوانی وكثرت خوراكی.

فراخيدن (farâxidan) ف.ل.وم. پ. ازهم جدا كردن و ازهم جدا نهادن وعليحده گذاشتن. وبرخاستن موی در سروبدن وراست ايستادن آن. وپهن و فراخ و عريض گشتن. و وافر شدن و فراوان گشتن. وگداخته شدن. وآروغ زدن.

فراخيز (farâ-xiz) ا.پ. جنبش و تزلزل پاهای كودكان وپاسستان درهنگام حركت. و **فراخيز آمدن:** آغاز درخزيدن كردن. وافتان وخيزان حركت كردن. وچهاردست و پا حركت كردن.

فراخيگاه (farâxi-gâh) ا.پ. جائی كه در آن خوردنی وآشاميدنی فراوان باشد.

فراد (ferâd) ع.ج. فرد.

فراد (farâda) و (forâdu) ا.ع. **جاءوافراد :** آمدند يكی پس ازديگری. و كذلك: **جاءوا فراد .**

فرادا (forâdâ) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - تنها و بتنهائی. ويك يك.

فرادآ (farâdan) و (forâdan) ا.ع. **جاءوا فرادآ :** آمدند يكی بعداز ديگری. و كذلك: **جاءوا فرادآ .**

فراد (farrâd) ا.ع. مرواريد فروش. وفريدساز وفروشندهٔ آن.

فرادار (farâ-dâr) پ. كلمهٔ امر يعنی بلند نگاهدار.

فراداشتن (farâ-dâštan) ف.م.پ. افراختن وبلند كردن.

فرادر (farâ-dar) ا.پ. چوب كنده‌ای كه در پس در اندازند تا گشوده نگردد.

فرادس (forâdes) ص.ع. **رجل فرادس :** مرد ستبر استخوان.

فرادون (farâ-dun) ا.پ. هرچيز خرد وباريك. وستارهٔ كوچك خرد.

فرادي (forâdâ) ا.ع. **جاءوا فرادي :** آمدند يكان يكان.

فرادي (forâdâ) ع.ج. فرد.

فراديس (farâdis) ع.ج. فردوس.

فرادين (forâdin) ا.پ. هرچيز خرد وباريك. وستارهٔ خرد.

فرار (farâr) و (ferâr) و (forâr) م. ع. **فرالدابة فرآ و فرارآ و فرارآ و فرارآ** (از باب ضرب ونصر): نگريست دندان ستور را تا سال آنرا معين نمايد. و **فرعن الامر :** باز كاويد آن كاررا.

فرار (farâr) و (ferâr) و (forâr) ا. ع. امتحان واختبار و آزمايش. المثل: **ان الجواد عينه فراره** (بفتح الفاء و كسرها وضمها) يعنی چشم اسب جواد نيكو روی دلالت ميكند برسال او ولازم نيست كه دندانهای آنرا بنگرند تا سال وی معين گردد، واين مثل رادرباره شخصی گويند كه ظاهرش شاهد باطن وی بودومنظرش مغنی ازامتحان واختبار.

فرار (ferâr) م. ع. **فرفلان من عدوه يفر** (بكسرالفاء) **فرآ وفرارآ ومفرآ و مفرآ :** گريخت فلان از دشمن خود. و **فراليه فرآ و فرارآ :** رفت بسوی او. و **فرالفارس فرآ :** پويه دريد فارس دو برگشتن. و**فرالامر جذعآ** (مجهولا): ســابقی برگرديد.

فرار (ferâr) ا.ع. جيوه وسيماب.

فرار (ferâr) و (farâr) ا.پ. مأخوذ از تازی - هزيمت وگريز وگريغ. و **فرار نمودن :** گريختن.

فرار (forâr) ا.ع. برهٔ ميش. وبزغاله. و گوسالهٔ وحشی. وبره. وبرهٔ نر. و نيز فرار: ج. فريراست كه بچهٔ گاو وحشی باشد. المثل: **نزو الفرار استجهل الفرار** ای وثوب الفرار استخف الفرار و ذلك انه اذا ثب اخذفی النزوان والوثبان فمتی رآه غيره نزالنزوه، واين مثل رادرباره شخصی گويند كه ازصحبت وی پرهيز و اجتناب لازم باشد زيرا هركه درصحبت وی آيد بكردار و افعال آن اشتغال يابد.

فرار (farrâr) ص.ع. سخت گريزنده و پويه درنده.

فرار (farrâr) اوص. پ. - مأخوذ از تازی - زودگريزنده وسخت فراركننده. و آنكه زود فرار كند. وهرجسمی كه بسرعت بخار گردد. و جيوه. و **كرارغيرفرار:** كسی كه بر دشمن مكرر حمله كند و هرگز فرار نكند. و لقب حضرت علی بن ابيطالب عليه السلام.

فراراه (farâ-râh) ص و م ف. پ. آموخته وراه افتاده و تربيت شده. و **فرا راه افتادن :** آموخته شدن و تربيت كرده شدن وتعليم داده شدن. و**فرا راه افگندن:** تربيت كردن و پروريدن و آموزانيدن.

فرارة (farârat) ا.ع. گريز. ودويدگی. و پنهان شدگی.

فرارجام (forârjâm) ا.پ. نام روح ويا عقل كرهٔ ستارگان ثابت.

فرارسيدن (farâ-rasidan) ف.ل.وم. پ. رسيدن. ودر آمدن وداخل شدن. وباز آمدن. و شامل شدن.

فراسیده (farâ-raside) ص. پ. باز آمده . وشامل شده . ودریافت شده . و رسیده .

فرارفتگی (farâ-raftagi) ا. پ. پیش رفتگی .

فرارفتن (farâ-raftan) ف ل. پ. رفتن. و پیش رفتن . وجلو افتادن ومقدم شدن .

فرارو (farâ-ru) و **فراروی** (farâ-ruy) ا. پ. پشت سرکه بتازی قمحدوه گویند .

فرارون (farâ-run) ا. پ. کسی ویا چیزی که روزبه باشد و روز بروز پیشرونده بطریق صلاح وخوبی .

فراری (farâri) و (ferâri) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کسی که از جائی گریخته و فرار کرده باشد . وکسی که منزوی گشته و از مردم گریزان باشد .

فراریج (farârij) ع. ج. فروج .

فراز (farâz) او ص. پ. پهن شده و پخش گردیده . و بسته . و گشاده و بازکرده شده . و بازکردگی و گشودگی . و پوشیدگی در . و فراهم آمدگی . وفروز و افروختگی . و بالا . و نشیب . وزیر . وزبر . ونافرمان. و مردم نافرمان و سرکش . و اسب سرکش. و آلت تناسل. ووصل وپیوستگی. ودرآمدگی. و فرا رفتگی . و خوش .

فراز (farâz) ق. پ. قریب و نزدیك و پیش و حضور. وپس از این و بعداز این و از این باز . و عقب وپس . و باز ومکرر. و هنگام و زمان . و نیز کلمهٔ فرازگاه بطور زائد استعمال میشود مانند فراز اندوختن که بمعنی اندوختن است . و **فراز آر**: کلمهٔ امر یعنی بیر وحمل کن ویا بیاور. و **فراز آوردن** : یافتن وحاصل کردن . و**فراز دادن** : پس دادن . **فرازده** : کلمهٔ امر یعنی پس بده ویا باز بده ومکرربده. و**فراز رساندن**: رسیدن کنانیدن وسبب رسانیدن شدن . و **فراز رسیدن** : رسیدن . و در آمدن و داخل شدن . و واقع شدن . و صادر شدن. ووقوع یافتن. و**فراز کردن**: باز کردن و گشودن در . و بستن درو پوشیدن در . و بنا کردن . و **فراز گرفتن**: احاطه نمودن و محاصره کردن . و برابر آمدن و راست افتادن . و **فراز ونشیب** : بالا و پائین . و **از صباح فراز انتظار میکشم** . و یا **از دیروز فراز انتظار میکشم** یعنی از هنگام صباح و یا از هنگام دیروز انتظار میکشم .

فراز (farâz) و (ferâz) او ص. پ . بلند . و بلندی . وبلند شونده . وبالارونده.

فراز (farâz) و (ferâz) پ. کلمهٔ امر یعنی بلندشو . وبالارو .

فرازد (farâzed) ع.ج. فرزدق .

فرازدن (farâ-zadan) ف م . پ . گشادن وگشودن و بازکردن . و بی حجاب کردن . وآزاد کردن و رهائی دادن .

فرازع (farâze') ع.ج. فرزعة .

فرازق (farâzeq) ع.ج. فرزدق .

فرازمان (farâzmân) ا. پ . فرمان و حکم و امر .

فرازنده (farâzande) ا . پ . بالا کننده و افرازنده . وکشت کار .

فرازنو (ferâzenav) و (ferâzenu) ا. پ. پروانهٔ چراغ .

فرازه (farâze) ا. پ. جای بلند .

فرازی (farâzi) ا. پ. بلندی و رفعت و ارتفاع و افرازی .

فرازید (farâzid) ع.ج . فرزدق.

فرازیدن (farâzidan) ف م . پ . افراشتن و بلند کردن . و گشادن . ویستن. وپیوستن و وصل کردن و متصل کردن .

فرازین (farâzin) ع.ج. فرزان .

فرازین اوروند (farâzin-ovrvand) ا. پ. نفس عالم بالا . و لقب نامه ای که جمشید شاه نوشته است .

فراس (farâs) ا. ع. نوعی از خرمای سیاه .

فراس (ferâs) ا. ع . نام مردی . و **ابو فراس**: کنیهٔ فرزدق شاعر . و کنیهٔ شیر بیشه .

فراس (farrâs) ا.ع. شیر بیشه .

فراسب (ferâsab) ا.پ. استانهٔ در . و جزء بالائین در. و شاه تیر وچوب بزرگی که بدان بام خانه را پوشند .

فراسة (farâsat) م.ع. **فرس.فراسة و فروسة و فروسیة** . مر . نروسة .

فراسة (ferâsat) ام.ع. دانائی بعلامت و نشان و نظر (اسم استفرس وا). الحدیث : **اتقوا فراسة المؤمن** .

فراست (ferâsat) ا. پ . - مأخوذ از تازی - نیادو قیافه یعنی علمی که بدان از صورت ظاهر پی بباطن الضمیر شخص وبسیرت آن برند . و زیرکی و تیز فهمی . و ادراك و دریافت و هنگ و هوشیاری و عقل ورای و تدبیر. و دانش و دانائی و کیاست وقابلیت. و **علم فراست** : علم قیافه . و**فراست کردن** : تخمین کردن و گمان کردن . و غیب گفتن . و از مافی الضمیر خبردادن . و حکم کردن . و **فراست نامه** : کتابی که در آن از علم قیافه بحث کنند.

فراستو (farâstu) و **فراستوك** (farâstuk) ا.پ. پرستوك .

فراسته (farâste) ص.پ. قدری عقب و کمی بسمت عقب

فراسخ (farâsex) ع.ج. فرسخ.

فراسن (forâsen) ا.ع. شیر بیشه .

فراسوده (farâ-sude) ص.پ. بسیار کهنه شده و ازهم رفته .

فراسیاب (farâsiyâb) ا . پ . حباب روی آب . و افراسیاب پادشاه توران .

فراسیسی (farâsisi) ص.پ . منسوب و متعلق بفرانسه . و مردم فرانسه . و زبان فرانسه .

فراسین (farâsin) ا . پ . گندنای دشتی .

فراسیون (farâsiyun) و (forâsiyun) ا.پ. گندنای کوهی .

فراش (farâc) ا. پ. مرغی که پرهای او بخوبی برآمده وقابل پرش باشد. ودندانه های آسیا.ودندانهای چرخ. وچوبهای مستطیلی که مانند خطوط شعاعی درچرخ ارابه وگردون قرار میدهند . وهردوچیز متوازی و برابرهم. وبیك وقاصد .

فراش (farâc) ا. ع. گل ولای خشك شدهٔ بروی زمین. وغوزه‌های‌شرابودوشاب. وقطره‌های خوی وعرق . ودورگ سبزرنگ در زیر زبان . و دو آهن پاره‌ای که بدان افسار ستور را بکام لگام بندند. ونیزفراش: ج . فراشة. و**فراش‌الدماغ والراس** استخوانهای نازکی را گویند که پس از قحف واقع شده .

فراش (ferâc) ا. پ . سستی و بی حرکتی اعضاء .

فراش (ferâc) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جامهٔ خواب ورختخواب وطبمو بستر وخوابگاه . و**صاحب فراش** : بستری و رآنکه ازبیماری گرفتار بستر باشد .

فراش (ferâc) ا. ع. بساط و هرچه بگستراند وهرگستردنی. ج : فُرُش. وکنایه از زن ومرد . و قوله صلى‌الله عليه و آله ، **الولد للفراش** ای للزوج زیرا هریك از مرد وزن فراش اندمردیگری را . ونیزفراش: آشیانهٔ مرغ . وجای زبان درتك دهان.

فراش (ferâc) م . ع. **فرش فرشاً وفراشاً** . مر . فرش .

فراش (farrâc) ا. ع. نام دهی نزدیك طایف .

فراش (farrâc) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آنکه میگستراند بساطرا وفرش‌میکند. وکسی که مباشر برپا کردن‌چادروخیمه‌باشد. و**فراش خلوت** : آنکه اطاق را فرش میکند وخدمت اطاق امرا وقصرپادشاهی سپرده باوست . و **فراش غضب** : کسی که قهر وغضب پادشاه را اجرا میکند .

فراشا (faràcâ) ا.پ. قشعریره‌ولرزه. وخمیازه . وبهم کشیدگی پوست که پیش‌از تب بروز میکند .

فراشة (farâcat) ا.ع . پروانهٔ چراغ. ج : فراش . المثل : **اطیش من فراشة**. وپرهٔ قفل . واستخوان تنك . و آب اندك . ومرد سبك .

فراشترو (farâcteru) و **فراشتروك** (farâctaruk) و **فراشتك** (farâctok) ا. پ. پرستوك .

فراشتن (farâctan) فم.پ. افراشتن وبلند کردن و بالابردن .

فراشخانه (farrâc-xâne) ا.پ. مقام وجای فراشها واطاق فراشها .

فراشی (farrâci) ا. پ. شغل وکار فراش .

فراشیدن (farâcidan) فل.پ لرزیدن ازترس. وحالت فراشا بروز کردن وقشعریره آمدن . وخودرا بهم کشیدن ازسرما ویاتب. وراست شدن موی براندام . و راست شدن پرمرغ ویاموی گربه ازبیم وترس .

فراشیون (farâcivan) ا.پ. فراسیون وگندنای کوهی .

فراص (ferâs) ا. ع. درشت و سخت سرخ . وجامه . و **ماعلیه فراص** ای ثوب . ونام مردی . وج . فرصة .

فراص (ferâs) م.ع. مفارصة وهم دیگر را آب نوبت کردن .

فراض (ferâz) ا. ع. جامه وپوشش و لباس . و **ماعلیه فراض** ای شیئ من لباس . ودهانهٔ جوی. ورواهها.

فراض (ferâz) ا.ع. ج. فرض .

فراضة (farâzat) م . ع . **فرض فراضة** (ازباب کرم): دانای فرایض‌گردید. و **فرضت البقرة فراضة و فروضاً** (ازباب کرم‌وضرب): کلانسال گردید آن‌گاو. وکذا: **فرض غیره** .

فراط (ferât) ص.ع. **ماء فراط**: آبی که‌هرکس‌ازقبیله برآن زودتر رسدویراباشد .

فراط (ferât) ا . ع . **تکلم فلان فراطاً**: سخنی بسبقت لسان بر آمد ازفلان.

فراط (ferât) م.ع. مفارطة ویافتن‌چیزی را و رسیدن بآنچیز . و پیشدستی نمودن .

فراط (farrât) ع.ج. فارط .

فراطة (ferâtat) م.ع. **فرط فرطاً** و **فراطة** . مر . فرط .

فراطة (forâtat) ا.ع. آبی که هر که از قبیله زودتر بآن رسد وی را باشد .

فراطیس (farâtis) ا.ع. سرزه های پهن ودرشت . وج. فرطوسة وفرطیسة .

فراع (ferâ') ع.ج.فرع . و ج. فرعة.

فراعة (farâ'at) ا.ع. رکوئی که قلم بروی پاك کنند .

فراعل (farâ'el) و **فراعلة** (farâ'elat) ع.ج. فرعل و فرعلة .

فراعنة (farâ'enat) ع.ج. فرعون .

فراعنه (fera'ene) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پادشاهان قدیم مصر . و مردمان ستمگر وجفاکار و ظالم و ستمگاران متکبر وخودبین.

فراغ (farāq) م.ع **فرغ الماء فراغاً** (از باب سمع) : ریخته شد آب . و **فرغ منه فروغاً و فراغاً** (از باب فتح وسمع و نصر) : پرداخت آنرا . و **فرغ لـه و الیه** : آهنگ کرد بسوی او . و **فـرغ الاناء** : خالی شد آظرف .

فراغ (farāq) اِ.ع. پرداخت .

فراغ (ferāq) اِ.ع . برآمد نگاه آب از دَرِ دلو ازمیاندسته. واسب نیکوی گشاده رفتار. و تگبار و عدل . و حوض چرمین بزرگ و فراخ. و خنزو ظرف . و ماده شتر بسیار شیر فراخ غلاف پستان . وکمانیکه زخم پیکانش فراخ باشد . و کمانی که تیر وی دور رود. و کاسهٔ بزرگ که نتوان ویرا برداشت.ـج: افرغة . و پیکانهای پهن .

فراغ (ferāq) اِ.پ. فرصت . وباد سرد تابستان . و سرور قلب ونشاط دل .

فراغ (ferāq) اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ آسایش وپرواس و فراغت . و **فراغ بال:** آسایش خاطر .

فراغ (forāq) اِ.پ . فروغ و روشنائی چراغ و آتش و جز آن. وشعله .

فراغة (furāqat) اِ.ع . ناشکیبائی و بی آرامی و جزع و قلق .

فراغـة (farāqat) م.ع . **فرغت الضربة فراغة** (از باب کرم) : فراخ شد آن ضربت. وکذلک : **فرغت الطعنة.**

فراغت (ferāqat) اِ.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فرصت و رستی و مهلت . و آسایش واستراحت و آرامی . و آزادی ضدگرفتاری از کار وشغل. و فراموشی . و **اوقـات فراغت:** هنگام فرصت و آسایش. و**فراغت شدن** : فارغ شدن و استراحت شدن . وباز ایستادن و توقف کردن و دست کشیدن وترک کردن . و راحت شدن از زحمت و محنت کار. وگذاردن چیزی بدون دست زدن . و **فراغت یافتن** : راحت شدن از زحمت و محنت کاری پس از آنکه آن کار راانجام داده باشد . و واگذاشتن سعی و کوشش در کارها را. وفارغ شدن از هر امری . و فرصت کردن .

فراغة (forāqat) اِ.ع.آب پشت مرد ومنی.

فراغت خانه (ferāqat-xāne) اِ.پ . خلوت خانه .

فراغت کده (ferāqat-kade) اِ.پ . جای عیش و عشرت .

فراغ خطی (ferāq-xatti) اِ.پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ رهائی و خلاص و آزادی.

فراغه (forāqe) اِ.پ.قطعه‌ای ازابریشم سیاه که قلم را بدان پاک کنند.

فراغوی (ferāquy) اِ.پ. فرغوی.

فرافب (forāfeb) اِ.ع. یکنوع درختی که از چوب آن پالان شتر سازند .

فرافر (forāfer) اِ.ع . گوسالهٔ دشتی وبره . و برهٔ نر . ومیش . وآنکه بشکند هر چیزیرا . وکودک جوان . وپستی که ازبار درخت ینبوت سازند . ومرد گول ونادان در کار . واسبی که در دهان لگام را بجنباند. وشیری که بیفشاند وبشکند قرین خودرا . و شتری که هرگاه خورد نشخوار کند . و نام اسبی . ونام شمشیری .

فرافرة (forāferat) اِ.ع . شیری که بیفشاند وبشکند قرین خودرا .

فرافص(forāfes)اِ.ع.شیرسخت درشت. ومددرشت . ومرد توانای سخت گرفت .

فرافصة (forāfesat) اِ.ع. شیرسخت درشت .

فرافل (forāfel) اِ.ع. پستی که از بار درخت ینبوت عمان سازند .

فراق (forāq) اِ.ع. جدائی .

فراق (ferāq) م.ع. **فارقه مفارقة و فراقاً** : جدائی کردم ازواوازاوجداشدم.

فراق (ferāq) اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ جدائی . وهجرت وکوچ ورحلت . ومفارقت و دوری ومهجوری. و**دردفراق** : حسرت واندوهی که از دوری معشوق پدیدمیآید .

فراق زده (ferāq-zade) ص.پ.جدا شده و مهجور ومبتلا بدرد فراق .

فراقیه (ferāqiyye) اِ.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ غزل ویا قصیده‌ای که شاعر در فراق و دوری ازمعشوق خودگوید .

فراك (forāk) اِ. پ. پشت وظهر . و حیز و مخنث . وپلید و پلشت وزبون .

فراکن (farā-kan) اِ.پ.جوی نوکندهٔ عمیق که تازه آب آن جاری شده باشد . و جوی بلند که در کمر کوه وجزآن کنده باشند. و بلندی ضد پستی .

فراگرفتن (farā-gereftan) فم.پ. گرفتن واخذ کردن. وبازگرفتن. وعادت کردن . وواپس گرفتن. وپرکردن وانباشتن. وتصرف کردن . و نگاهداشتن . وربودن . و بزور گرفتن. واختیار کردن لباس ویاخوی وطبیعت کسی را . و یادگرفتن . فـل. منقبض بودن. واسهال داشتن .

فراگوش داشتن (farā-guš-dāštan) فم.پ. گوش دادن وشنیدن .

فرام (ferām) اِ. ع . داروئی که زنان فرج خودرا بدان تنگ کنند . ولته‌ای که در ایام حیض کس را بدان آگنند ولتهٔ حیض .

فرامة (ferāmat) اِ. ع . لته‌ای که زن درفرج خودگذارد ولتهٔ حیض .

فرامـرز (farāmarz) اِ. پ . محافظ

قلعه وشهر پناه . ونام پسر رستم .

فرامش (farāmoc) مف.پ. فراموش. و **فرامش کردن**: فراموش کردن.

فرامشت (farāmoct) ا.پ. فراموشی ونسیان . ودستگیر. وهرچیز درمشت گرفته.

فرامشکار (farāmoc_kār) و **فرامشگار** (farāmoc_gār) ص.پ. کسی که فراموشی داشته باشد . وغافل وبیخبر .

فرامشی (farāmoci) ا.پ. فراموشی ونسیان .

فراموش (farāmuc) مف.پ. ازیاد رفته و از خاطر محو شده . و **فراموش کردن** : ازخاطرمحو کردن. واز یادرفتن. و **فراموش گردیدن** و یا **فراموش شدن**: ازخاطر محو شدن وازیاد رفتن.

فراموشانیدن (farāmucānidan) فم.پ. فراموش کنانیدن وفراموشی‌فرمودن.

فراموش‌شده (farāmuc_code) ص.پ. از یاد رفته .

فراموش کار (farāmuc_kār) و **فراموشگار** (farāmuc_gār) ص.پ. کسی که فراموشی ونسیان داشته باشد و بیشتر چیزها را ازخاطر محو کند . وغافل وبیخبر.

فراموشی (farāmuci) ا.پ. ازیاد رفتگی ونسیان .

فراموشیدن (farāmucidan) فم.پ. فراموش کردن واز خاطر محوکردن .

فرامین (farāmin) ع.ج. فرمان .

فرانج (farānaj) ا.پ. کابوس .

فرانچه (farānçe) ا.پ. فرانسه .

فرانِد (farāned) ع.ج. فرند (ferend) وج. فرند (fernad) .

فرانس (forānes) ا.ع. شیر بیشه ستبر گردن .

فرانسة (farānesat) ع.ج. فرناس.

فرانسه (farānese) ا.پ. یکی‌ازممالک عمدهٔ فرنگستان که درمغرب اروپا واقع شده وپایتخت آن شهر پاریس .

فرانق (forāneq) ا.ع.ـ مأخوذ از پروانهٔ فارسی.ـ وآن‌جانوری‌است که پیشاپیش شیر بانگ کنان میرود وپروانک نیز گویند . ونیز فرانق : پیشرو لشکر . ودلیل برید .

فرانک (farānk) ا.پ. پول نقرهٔ دولت فرانسه که پنج گرم‌یعنی‌بیست وشش‌نخود وزن آن است .

فرانک (farānak) ا.پ. نام مادر فریدون .

فرانمودن (farā_nemudan) فم.پ. نمودن وهویدا کردن وظاهر ساختن.

فرانوهاراسیا (farānuhārāsiyā) ا.پ. بلغت زند : افراسیاب پادشاه ترکستان .

فرانی (farāni) ا.ع. نانهای کلیچهٔ گرد وبزرگ .

فراوار (farā_vār) ا.پ. فروار و بالاخانهٔ تابستانی .

فراوان (farāvān) و (ferāvān) ص.پ.بسیار وکثیر وزیادو وافر . وکافی وبقدر احتیاج. وتوانگر ومالدار. وگشاد و عریض وپهن و فراخ . و ژرف و عمیق . و **نعمت فراوان**: بسیاری طعام وخوراک. وکثرت وبسیاری چیزها .

فراوان (farāvān) و (ferāvān) مف.پ. بحد وفور وبطوربسیاری وبطور فراوانی.

فراوان‌طمع (farāvān_tama') ص.پ. آنکه دارای توقع بسیار باشد .

فراوان‌هنر (farāvān_honar) ص.پ. هنرمندی که دارای هنر بسیار باشد .

فراوانی (farāvāni) ا.پ. بسیاری و کثرت . وعمق . و وفور نعمت. و بسیاری طعام وخوراک .

فراور (farāvar) ا.پ. نام چشمه‌ای در ترکستان که فروورفتن‌در آن تب ربع را زایل کند .

فرآوریدن (far-āvaridan) فم.پ. بزیر آوردن وبزیر آمدن کنانیدن.و فرو بردن و بلع کردن وفرو دادن .

فراوند (farā_vand) ا.پ. چوب کنده‌ای که درپس درکوچه اندازند تادرگشوده نشود .

فراویز (far-āviz) ا.پ. سجاف وحاشیه. و سجاف جامه . وطراز جامه . وریشه . و هرزیتی که بردور وگرداگرد جامه نهند . و هرچیز گسترده شده مانند فرش وقالی .

فراه (farāh) ا.پ. نام شهری نزدیک هرات وابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان از آنجاست . و نیز نام کوهی در سیستان . ونام رودی که از آن کوه جاری میگردد .

فراهان (farāhān) ا.پ. نام شهری درعراق ایران که اکنون خرابه است.

فراهة (farāhat) ا.ع. انبساط و شادمانی . ونام دهی درسیستان .

فراهة (farāhat) م.ع. **فره‌الدابة و غیرهافراهة** (از باب کرم و نصر) : شادمان گردید آن‌ستور وجز آن وباشاط‌شد. و **فلان افره من‌فلان** : فلان شادمان‌تر است ازفلان . و **فره فراهة‌وفروهة‌و فراهیة**(ازباب‌کرم). حاذق‌شدوزیرک‌گردید.

فراهت (farāhat) ا.پ. شان‌وشوکت وشکوهمندی. وزیبائی .

فراهختن (far-āhextan) فم.پ. آویختن و آویزان کردن . و تربیت نمودن وادب کردن . وکشیدن شمشیر .

فراهم (farā_ham) ص وم ف.پ. یکجا گرد آمده وجمع شده ومجتمع واندوخته شده . وحاصل شده.وانباشته شده. واجتماع

وجمعیت . وجمع وانقباض .ودرهم وباهم. و **فراهم آمدن**: باهم آمدن وجمع شدن وگردآمدن. و**فراهم آوردن**: گردآوردن وجمع کردن وباهم آوردن . و بهم آوردن . وبند وست کردن . وترتیب دادن و درست کردن . وتحصیل کردن : و **فراهم‌شدن**: حاصل شدن و درست شدن . و **فراهم کردن** : بدست آوردن . و جمع کردن . و **فراهم کشیدن** : باهم کشیدن. ودرهم کشیدن ومنقبض کردن . و چین خوردن . و **فراهم گرفتن‌خود را**: برخودلرزیدن.

فراهم آمدگی (farâ-ham-âmadegi) ا.پ. اجتماع. وحصول. وتحصیل.

فراهم‌شده (farâ-ham-code) ص.پ. جمع شده . وحاصل شده .

فراهیة (farâhiyat) ا.ع. انبساط و سبکی وشادمانی .

فراهیة (farâhiyat) م.ع. فـره فراهة وفروهة وفراهیة.مر. فرامة.

فراهیختن (far-âhixtan) فم.پ. آویختن . وتأدیب نمودن وتربیت کردن . و کشیدن شمشیر .

فراهید (farâhid) ا.ع. گوسپندان ریزه . ونام پدر گروهی از تازیان . و ج : فرهود .

فراهیذ (farâhiz) ا.ع. گوسپندان ریزه. و ج . فرهوذ .

فرائد (farâ'ed) ع.ج. فـرید . و **فرائد الدر** : مرواریدهای بزرگ .

فراید (farâyed) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز نفیس ومنفرد .

فرائس (farâ'es) ع.ج. فریسة .

فرایسته (farâyeste) اوص.پ. زیاد. وافزونی .بیشزیاده و افزون . و بزرگتر و کلانتر .

فرائش (farâ'ec) ع.ج. فریش .

فرائص (farâ'es) ع.ج. فریصة .

فرائض (farâ'ez) ع.ج. فریضة .

فرایض (farâyez) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه فرمودهٔ خدا باشد ازنماز وروزه وحج و زکوة وجز آن . وواجبات . و **علم فرایض** : علم تقسیم‌میراث. و **فرایض پنجگانه**: نماز ویا ارکان ایمان .

فرایضی (farâyezi) ص.پ. منسوب ومتعلق بفرایض .

فرایوش (farâ-uc) ص.پ. بیهوش واز هوش رفته .

فرب (farb) ا . پ . نام رود خانه ای بزرگ وعظیم .

فرباره (far-bâre) ا.پ. شأن‌وشوکت وعظمت وجلالت .

فربال (farbâl) و **فرباله** (farbâle) ا.پ . خانهٔ تابستانی . و بالاخانه‌ای که اطراف آن درها وپنجره ها داشته باشد .

فربانیون (farbânyun) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ بابونهٔ گاو چشم که بتازی اقحوان گویند .

فربود (farbud) ص . پ . راست و درست وصحیح . ومتدین ودیندار .

فربوددین (farbud-din) و**فربودکیش** (farbud-kic) ص.پ. کسی که دردین و آئین ومذهب وکیش خود راست و درست و صحیح باشد .

فربودی (farbudi) ا. پ. کسی که درمذهب وکیش وآئین خود درست و راست بودومتدین باشد .

فربه (farbeh) ص.پ . سمین وچاق و آنکه دربدنش چربی زیادوبسیار بود ضدلاغر. ونیز قوی وجسیم وبزرگ‌جثه وگنده وستبر. وبسیار و فراوان.وکوه بزرگ . وسنگ گران وسنگین . وزخم ژرف وجراحت عمیق . و ملك معمور وآبادان . وگنج آباد .

فربهن (farbhen) و (farbhan) ا . پ . خرفه .

فربهی (farbehi) ا . پ . سمن و چاقی. وستبری وگندگی .

فربی (farbi) ص.پ. فربه .

فربیدن (ferbidan) فم.پ. فریفتن و فریب دادن .

فربیون (forbiyun) ا.پ . فرفیون .

فرپرك (far-parak) ا.پ. خفاش‌وشپره.

فرة (ferat) ا . ع . بسیاری و افزونی و زیادتی .

فرة (ferat) م.ع. وفروفراً و فرة دوفروفارة و وفراً و فرة.مر .وفر.

فرة (farrat) ا.ع. گریز وهزیمت .

فرة (forrat) ا.ع. آمیزش . وسختی . و **فرةالحر** : سختی گرما و اول آن . و نیز فرة : برگزیدهٔ قوم و روی قوم . یق : **هوفرة القوم** ای من خیارهم و وجههم الذی یفترون عنه : او از برگزیدگان آنقوم است وروی ایشان است که بروی می خندند یعنی اورا معتبر میشمارند و تکریم‌وی میکنند.

فرت (fart) ا . پ . تانه وتارهائی که جولاهگان برای بافتن مرتب نموده و آراسته و مهیا میکنند .

فرت (fort) م.ع. **فرت فلان فرتاً** و **فروتاً** (از باب‌نصر) ، تباه کار گردید فلان وزنا کرد .

فرت (fert) ا.ع. فاصلهٔ میان دو انگشت سبابه وابهام (مقلوب فتر) .

فرت (fort) ا . پ . مجاهده و روشن کردن و صاف نمودن دل بریاضت وطاعت . و نام گیاهی درائی .

فرت (farat) م.ع. **فرت فرتاً** (از

باب سمع) : سست خرد گشت پس از دانائی و دانشمندی .

فرتاب (fartâb) ا.پ. افشا وآشکار- کردگی .

فرتاج (fertâj) ا.ع. نام داغ و نشانی مر شتران را . ونام موضعی .

فرتاش (fortâc) ا.پ. وجودضدعدم.

فرتان (fartân) ص.ع.ج. فرات . یق: **میاه فرتان** : آبهای شیرین وگوارا .

فرتخة (fartaxat) م ع . **فـرتخ فرتخة** : نرم شد پس از سختی و رام شد سپس سر کشی .

فرتست (fartast) ا.پ. پانه‌وفرت .

فرتفرت (fert-fert) مف.پ. بشتاب و شتابان و بزودی .

فرتك (fortak) ا.ع. نام شاخه‌ای از کوه بکرانهٔ دریای هند متصل یمن و آنرا **راس‌الفرتك** نیز نامند .

فرتكة (fartakat) م ع . **فـرتك فرتكة** : گام نزدیك گذاشته رفت . و **فرتكه** : ریزه ریزه کرد آنرا . و **فرتك عمله** : تباه گردانید کار آنرا .

فرتك‌زدن (fortak-zadan) ف ل . پ. انگشت زدن وبشکن زدن .

فرتن (fartan) ا.ع. نام زنی .

فرتنة (fartanat) م.ع.**فرتن‌الرجل فرتنة** : سخن را روشن و بنیکوئی بیان کرد آنمرد وبآواز نرم گفت . و **فرتن فلان** : گام نزدیك گذاشت فلان در رفتن .

فرتنی (fartanâ) ا.ع. بچهٔ کنتار . و زن زنا کار . و زن منبه . و داه و کنیز . و نام کوشکی .

فرتوت (fartut) ا.پ. پیرسالخورده و خرف شده و از کار رفته .

فرتوت‌سال (fartut-sâl) ص.پ . ضعیف شده واز کار افتادهٔ از پیری.

فرتوت‌شدگی (fartut-codagi) ا. پ. پیرشدگی واز کار رفتگی از پیری .

فرتوتی (fartuti) ا.پ. پیری وخرافت.

فرتود (fartud) ا.پ. فرتوت .

فرتور (fartur) و (fartavr) ا.پ. عکس و انعکاس .

فرتوك (fortuk) ا.پ . خطاف وشبیره .

فرث (fars) ا.ع . سرگین مادام که در شکنبه باشد . ج : فروث . و کشتی خرد و کوچك . و آفتابه و ابریق . و شوریدگی دل زن باردار .

فرث (fars) م.ع. **فرث کبد فلان فرثاً** (از باب ضرب) : زد بر جگر فلان در صورتیکه ارزنده ماند . و **فرث‌الجلة** (ازباب نصر و ضرب) : شکافت جلت‌خرما واو بیرون کرد و پراکنده نمود آنچه در وی بود . و کذا: **فرث الکرش** . **وفرثت الحبلی** (از باب نصر) : شوریده دل شد آن زن باردار . و **فرث کبده** : پریشان کرد جگر او را باندوه و آزار .

فرث (faras) م ع . **فرث فرثاً** (از بابسمع) : سیرگردید . و **فرث القوم**: پراکنده و متفرق شدند آن گروه .

فرث (fares) ص.ع. سیر ضد گرسنه. و **مکان فرث** : جائی که نه کوه باشد و نه ریگ .

فرثدة (farsadat) م.ع.**فرثدوجهه فرثدة** : بسیار وپرگوشت گردید روی او.

فرثطة (farsatat) م ع . **فرثط فرثطة** : فروهشته و نرم افتاد در زمین .

فرج (farj)ا.پ. بها و قیمت وارزش . و قدر و مرتبه و شأن و ابرو .

فرج (farj) ا.پ . مأخوذ از تازی - فرجه وشکاف. و کس زن که شله نیزگویند.

فرج (farj) ا.ع. اندام شرم جای . و جای ترس ناك . و سرحد ملك کفار . و شکاف مابین هر دو پای اسب . ج : فروج .

فرج (farj) م.ع. **فرج بین شیئین** **فرجاً** (از باب ضرب): گشاد مابین دوچیز را . و **فرج‌هو** (مجهولا) : گشاده‌شد آن. و **فرج الله الغم** : دور کند خدا اندوه را . و **فرج القوم للرجل** : جای‌باز کردند آن قوم برای آنمرد در مجلس .

فرج (forj) و (ferj) ا.ع. کسی کهراز را نپوشد .

فرج (faraj) ا.ع. گشایش اندوه . و کسی که همیشه فرجوی منکشف باشد ومکشوف العوره. و بهم ناپیوستگی دوسرین ازبزرگی . و پیوسته واماندگی شرم جای .

فرج (faraj) م.ع. **فرج فرجاً** (از باب سمع) : بهم ناپیوست هردو سرین آن از بزرگی وهمیشه مکشوف العوره ماند .

فرج (faraj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی - گشایش‌اندوه . و نجات و خلاصی. وراحت و آسایش. و فرح وانبساط وخوشی وخرسندی وخرمی .

فرج (farej) ص.ع . مرد پیوسته گشاده عورت .

فرج (foraj) ع.ج. فرجة .

فرج (foroj) ا.ع. آنکه راز رانپوشد. و کمان دور زه . وزن بایك جامه .

فرجا (far-jâ) مف.پ. این‌جا.واینك .

فرجاء (farjâ') ص.ع . مؤنث افرج : زنی که‌مردوسرین وی از بزرگی باهم‌نپیوندد. و زنی که پیوسته مکشوف العوره باشد .

فرجاد (farjâd) ص . پ . فاضل و دانشمند .

فرجار(ferjâr)و**فرجارذ** (farjârez)

ا.ع. مأخوذ از پرگار فارسی و بمعنی آن .

فرجاری (ferjâriyy) ص.ع. منسوب و متعلق بفرجار .

فرجام (farjâm) ا.پ. انجام و انتها و آخر و عاقبت و ختم. و نتیجه و سرانجام. و سود و فایده . و خوشی و سعادت. و موافق و مناسب . و رسم و عادت . و آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته میشود. و اسب **نافرجام** : اسب رام نشده . و سخن **نافرجام**: سخن نابکار و بیفایده و لاطایل و بیهوده و یاوه و هرزه . و مضمون **خجسته فرجام** : کلمات با شکوه منشور پادشاهی .

فرجامگاه (farjâm-gâh) ا.پ. گور و قبر . و آخرین منزل .

فرجان (farjâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه ؛ **الفرجان** : خراسان و سیستان و یا سند و سیستان .

فرجة (forjat) و (ferjat) و (farjat) ا.ع. خلاصی از شدت و سختی . و خوشی و و شادمانی که پس از اندوه و غم رویمیدهد.

فرجة (forjat) ا.ع. رخنه و شکاف . و هر گشادی مابین دو چیز. ج: فرج (foraj). و **فرجة الحائط** : رخنه و شکافی که در دیوار پدید آید. و **بینهما فرجة** ای انفراج.

فرجد (far-jad) ا.پ. پدوجد که پدر سیوم بود خواه پدری باشد و یا مادری .

فرجلة (farjalat) م.ع. پاها را از هم دیگر دور نهاده شتافتن .

فرجمند (farj-mand) ص.پ. زیبا . و آراسته شده . و خداوند قدر و مرتبه .

فرجنة (farjanat) م.ع. **فرجن الدابة فرجنة** : پشتخار خارید پشت ستوررا .

فرجند شای (farjand-çây) ا.پ . باصطلاح تصوف: علمی که بدان خالق رااز مخلوق تشخیص میدهند .

فرجود (farjud) ا.پ. اعجاز و معجزه.

فرجول (ferjavl) و **فرجون** (ferjavn) ا.ع. پشتخارستور و قشو .

فرجه (forje) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گشادگی و شکاف. و فاصلهٔ اندك میان دوچیز. و مدت و فرصت و مهلت . و **بی فرجه**: بی مهلت و بی مدت .

فرجی (feraji) ا.پ. جامه‌ای که مشایخ دراویش در برکنند . و جامهٔ بی بند گشاده پیش که بیشتر برفراز جامهٔ دیگر پوشند .

فرچال (ferçâl) ا.پ. جهاد .

فرح (farah) ا.ع. شادمانی و فیرندگی. ج: افراح .

فرح (farah) م.ع. **فرح فرحاً** (از باب سمع) : شادمانی نمود و فیرید. و کذا: **فرح به** .

فرح (farah) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شادی و شادمانی و سرور و خوشحالی و خرمی و نشاط. و عشرت و طرب. و شوخی .

فرح (fareh) ص.ع. شادان و فیرنده. ج : فرحون . قوله تعالی: **ان الله لایحب الفرحین**: خدا دوست نمیدارد فیرندگان و آنان که تبختر و تکبر دارند . و قوله : **کل حزب بمالدیهم فرحون** : هرحزبی بآنچه دارند راضی میباشند. وقوله: **فرحین بما آتیهم الله من فضله** : مسروراند بآنچه خداوند ازفضل خود بایشان داده .

فرح (faroh) ص.ع. شادان و فیرنده.

فرحاً (farahan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بطور فرح و شادمانی و خرمی .

فرح افزا (farah-afzâ) ص.پ. هر چیزی که فرح و عشرت و شادیرا افزون‌کند.

فرحان (farhân) ص.ع. شادوشادان و فیرنده. ج: فراحی و فرحی. یق: قوم فرحی.

فرحانة (farhânat) ص.ع. مؤنث فرحان . و زن شادان و فیرنده . و **قوم فرحانة** : گروه شادان و فیرنده .

فرحانة (farhânat) ا.ع. سماروغ سپید .

فرح بخش (farah-baxç) ص.پ. بخشایندهٔ خوشی و شادمانی و سرور و طرب آورنده و شادمان کننده و مفرح و باصفا .

فرحة (forhat) و (farhat) ا.ع. شادمانی و فیرندگی . و مژدگانی . یق: **لك عندی فرحة** : تو در نزد من مژدگانی داری . وکذلك: **لك عندی فرحة** .

فرحة (farehat) ص.ع. مؤنث فرح : زن شادان و فیرنده .

فرحت (farhat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عیش و شادمانی . و خوش‌مزگی . و لذت. و خرسندی. و تماشا و تفرج . و شوخی و گستاخی .

فرحت آثار (farhat-âsâr) ص.پ. مفرح و دلپذیر . و کامران و سعادتمند . و خجسته .

فرحت افزای (farhat-afzây) ص.پ. مفرح و هرآنچه عیش و عشرت و شادمانی را افزون کند .

فرحت اللقا (farhatol-leqâ) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ غلیواج . و نوعی ازعقاب .

فرحت بخش (farhat-baxç) ص.پ. فرح بخش .

فرحجة (farhajat) م.ع. **فرحج فی مشیته فرحجة**: دوری گذاشت میان هردوپای خود در رفتن .

فرحجی (farhajâ) ا.ع. رفتار جهجهان.

فرحناك (farah-nâk) ص.پ. خوشحال و شادمان و مسرور و شادان .

فرحی (farhâ) ص.ع. مؤنث فرحان:

زن شادان ونیرنده . و ج. فرحان .

فرخ (farx) ا. ع. جوزه وجوجه وریزهٔ ازهرحیوانی وازهرگیاهی . ج : افراخ وافرخ وفراخ وفروخ وافرخة وفرخان . ومردخوار ورانده . وکشت‌آمادهٔ خوشه‌برآمدن. وپیشین مغز سر .

فرخ (farax) م. ع. **فرخ فـرخاً** (ازباب‌سمع) : بیرون شد ترس او و آرمید .

وفرخ‌الی‌الارض : چسبید بزمین .

فرخ (farox) و (farrox) ص. پ. زیبا روی . ومبارك وخجسته ومیمون .

فرخ (farrox) ا. پ. نام روز دویم ازخمسهٔ مسترقهٔ سال ملکی .

فرخا (farxâ) ا.پ. فراخی وگشادگی . و محنت و سختی والمی که برکسی واردگردد.

فرخ‌اختر (farrox-axtar) ص . پ . نیك اختر ونیك‌بخت . رخجسته ومیمون.

فرخاد (farxâd) ص.پ. غالب‌وفیروز.

فرخار (farxâr) ا.پ.زینت وآرایش وآراستگی وپیرایش . ونام شهری که دارای خوبان وصاحبان حسن وجمال باشد . ونام بتکده ای که دختران زیبا جهة پرستش بت خود را فدا میسازند .

فرخاردیس (farxâr-dis) ص . پ. مانا بشهر فرخار .

فرخاش (farxâc) ا. پ . پرخاش و جنگ وجدال وخصومت .

فرخاك (farxâk) ا.پ. موی‌بی‌شکن وبی خم‌وچم وفروهشته وموئیکه درهم‌پیچیده و مجعد نباشد . وزلف عملی زنان .

فرخاگ (farxâg) ا. پ . گرشتابه و قلیه‌ای که بربالای آن تخم مرغ ریزند .

فرخال (farxâl) ا.پ. موی بی‌شکن و فرو هشته و فرخاك .

فرخان (ferxân) ع.ج. فرخ .

فرخانیدن (farxânidan) فـ ل . پ. نیك تربیت شدن و پرورده شدن. وخوشخوی گشتن . و آویزان شدن گوش حیوانات .

فرخ پای (farrox-pây) ص . پ . خوش قدم .

فرخة (farxat) ا.ع. مؤنث فرخ . و سنان پهن .

فرختار (feroxtâr) ا.پ. فروشنده .

فرختن (feroxtan) فـم.پ.فروختن. وافروختن و روشن کردن .

فرخج (farexj) اوص. ع . فرخیج .

فرخجسته (far-xojaste) اوص.پ. مبارك‌ومیمون . ومطرب‌وسازنده . ونام‌گلی.

فرخجه (farxaje) ص. پ . زشت و بد شکل و بد ترکیب . وپلید وفرومایه . و چرکین ونا پاك وپلشت.

فرخجی (farxaji) ا.پ. بی شرمی . و پلیدی ونا پاکی.وزبونی.وبدی. وپلشتی. و زشتی .

فرخجی (farxojiyy) ص.ع . آنکه در وتن برمیجهد .

فرخچ (faraxç) ا. پ . کفل اسب و دیگر ستور . و رشوه و پاره .

فرخچ (faraxç) ص.پ. زشت و نا زیبا. و پلید وناپاك .

فرخ‌روز (farrox-ruz) ا.پ.نام‌لحنی از موسیقی . وصوتی از مصنفات باربد ولحن بیست‌و هفتم باربد .

فرخزاد (farrox-zâd) ا . پ . نام فرشتهٔ موکل برزمین .

فرخزاد (farrox-zâd) ص.پ.فیروز و خجسته و سعادتمند .

فرخسته (far-xaste) ص. پ. خسته وبزمین کشیده شده .

فرخسیدن (farxasidan) ف م . پ . نرم کردن وملایم ساختن .

فرخ‌سیر (farrox-siyar) ص. پ . کسی که دارای سیرت خوش و نیکوبود .

فرخش (faraxc) ا.پ. کپل اسب و استر و دیگر ستور . و توشنون و پاردم .

فرخشته (far-xacte) ص.پ. برزمین کشیده و فرخسته .

فرخشته (farxacte) ا.پ. قسمی ازنان که درون آن آگنده از مغز بادام و پسته و دیگر لوزینه ها بود و بروی تابه برشته کرده شیر و شکر برآن ریزند وقطاب نیز گویند.

فرخشور (faraxcur) ا.پ. وخشور و پیغمبر و رسول الهی.

فرخشه (farxace) ا . پ . نان فرخشته و قطاب .

فرخشیدن (farxacidan) فـ ل . پ. رقصیدن .

فرخ فال (farrox-fâl) ص.پ. نیك طالع ونیکبخت وبختیار .

فرخ‌قدم (farrox-qadam) ص. پ. خوش قدم .

فرخمیدن (farxamidan) فـ م . پ . زدن.وحلاجی کردن و پنبدانه را از پنبه‌جدا کردن. وکشیدن . و از بیخ کشیدن. وچیدن.

فرخنج (farxanj) ص.پ. باطل و عبث و بیهوده وبی حاصل‌وبفایده و ناکار ویاوه. و آواز ناپسند ونامطبوع .

فرخنج (farxonj) ا.پ.عیش و طرب. و شادی و خرمی و خوشی و خرسندی . و بازی و لعب . و کرشمه و غمزه و ناز . و سود و نفع و فایده. و حصه و بهره و نصیب و قسمت .

فرخندگی (farxondagi) ا.پ. میمنت و اقبال و سعادت .

فرخنده (farxonde) ص. پ. مبارك

و میمون . و خوش و خجسته و نیکبخت و بختیار . وسعادتمند .

فرخنده‌پای (farxonde-pây) ص. پ. مبارك‌قدم. وقدمی که دارای میمنت‌باشد.

فرخنده رای (farxonde-rây) ص. پ. نیك‌رای و دانا و عاقل و هوشمند .

فرخنده طالع (farxonde-tâle') ص.پ. بختیار و نیکبخت و سعادتمند .

فرخنده‌فال (farxonde-fâl) ص.پ. بابرکت و اقبال و سعادت .

فرخنده فرجام (farxonde-farjâm) ص. پ. مراد و مقصدی که نتیجهٔ آن خیر باشد و سرانجام وی مبارك و میمون.

فرخنده مآل (farxonde-ma'âl) ص.پ. نیك عاقبت وهر چیزی که سرانجام وی خوش ونیکو بود . و فرخنده فرجام .

فرخ نژاد (farrox-nežâd) ص . پ. آنکه دارای نژاد عالی ونامدار باشد .

فرخو (farxav) ا.پ . پیرایش درخت تاك و جزآن . و بریدن شاخه‌های زیادتی . وپاك کردن کشت و زراعت ازخس‌وخاشاك. ونیز فرخو : چلپاسه .

فرخواگ (farxovâg) ا.پ. فرخاگ و قله و گوشه‌ای که بر بالای آن تخم مرغ ریزند .

فرخور (farxavr) و (farxur) ا.پ. گذرگاه آب. و جوجهٔ تیهو .

فرخوی (far-xuy) ا.پ. خلق وخوی و طبیعت .

فرخویدن (farxavidan) ف‌م. پ . تراش‌دادن وبریدن شاخه‌های زیادتی درخت .

فرخ‌همال (farrox-hamâl) ص.پ. زن‌صاحب‌جمال. وکسی که‌دارای‌چنین‌زنی‌باشد.

فرخی (farroxi) ا.پ. بختیاری و نیك بختی وسعادتمندی .

فرخی (farroxi) ا.پ. یکی ازاساتید شعرا و از اهالی ترمد که در روزگار سبکتکین بود .

فرد (fard) ا.ع. تنها ویگانه . ونصف زوج که طاق باشد . ج : فراد . و خدای عزوجل لاشریك له من خلقه ولا مثل له . و مرد بی مانند . و هرچیز طاقی که مانندنداشته باشد . ج: افراد وفرادی . ویك‌جانب‌ریش. و کفش یك لخت .

فرد (fard) م.ع. **فرد فردا** (از باب ضرب وسمع وکرم) : تنها گردید وجدا شد. و **فرد بالامر** : تنهادرآمد در آن کار و بتنهائی کرد آنکار را . و **فردفرا** (از باب نصر) : تنها ماند وفرد گردید .

فرد (fard) ا.پ. مأخوذ از تازی - تنها ویگانه ومنفرد ومجرد. ویك‌چیز . ویك شخص . وهرچیزی که جفت و مانند نداشته باشد . وهرعددی که نصف‌صحیح نداشته باشد مانند یك و سه و پنج وهفت و جز آن . و ورق کاغذ که دارای جفت نباشد. ویك‌شعر تنها . و **فردبودن** : تنها ویگانه و مجرد بودن . و **هرفرد** : هریك وهرکس .

فرد (ford) و (forod) و (fared) و (farod) و (forod) ص.ع. **سیف‌فرد**: شمشیربی‌مانند و جوهردار. و کذلك‌البواقی.

فرد (farad) و (fared) ا. ع . یك و راحد . وتنها . یق : **جاء فرد** . وکذلك: **جاء فرد** .

فرد (farad) و (fared) و (farod) و (forod) ص.ع. یگانه ویکتا و بی نظیر. یق : **شیيء فرد**. وکذلك البواقی .

فردا (fardâ) مف . پ . روز آینده و روزی که پس‌از امروز خواهد آمد . و **فردای‌قیامت** : روزرستخیز وروزقیامت.

فرداب (fardâb) ا. پ. انشا و اظهار و آشکارا کردگی .

فردات (fordât) ا. ع . تپه ریشه و کوه خرد .

فرداشب (fardâ-cab) مف. پ. شب آینده وشبی که بعداز امشب خواهدبود .

فرداًفرداً (fardan-fardan) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - یك‌یك ویگان‌یگان .

فردان (fardân) ص . ع . یك تا و یگانه . ویك . یق : **شیيء فردان** .

فردان (fardân) ا.ع. **جاءوافردان**: آمدند یگان یگان .

فردانیت (fardâniyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی - وحدانیت ویگانگی ویکتائی.

فرداوم (fardâ-vom) و **فردایینه** (fardâyine) ص.پ. منسوب ومتعلق‌بفردا.

فردة (fardat) ا. ع . مؤنث فرد . و نام موضعی وکوهی و آبی .

فردة (foradat) ا.ع. تهاورنده .

فردجان (fardujân) ا. پ . ماه اول پائیز .

فردحقیقت (fard-haqiqat) ا. پ . تذکره و تذکار و یادبود .

فردخانه (fard-xâne) ا . پ . خانه‌ای که مردم غریب از راه رسیده درآنجا فرود آیند . و خلوت خانه . و چله خانه .

فردد (fardad) ص.ع. **سیف فردد**: شمشیر جوهر دار . و **شیئی فردد** : چیز بیمانند .

فردر (fa-dar) و **فردره** (far-dare) ا.پ. چوب‌بزرگ کنده‌که درپس‌درکوچه نهند تادرگشوده نگردد .

فردسة (fardasat) ا . ع . گشادی و فراخی .

فردسة (fardasat) م . ع . **فردس الجلة فردسة** : پر کرد جلت خرما را.

و فردسه فردسة : بر زمین افکند او را و بزمین زد او را .

فرد سؤال (fard-so'âl) ا.پ.-مأخوذ از تازی -عریضه و عرضداشت. ودرخواست.

فردفر (farad-far) و (fard-far) ا. پ.ایزد تبارك‌وتعالی که‌پروردهٔ انسان‌است.

فرد فرد (fard-fard) م ف . پ . - مأخوذ از تازی - یگان یگان . و یکی پس از دیگری .

فردم (fardam) ص . پ . پریشان و مضطرب. و مغموم و آزرده .

فردود (fordud) ا.ع. ستارگان صف کشیدهٔ پس‌ثریا .

فردوس (ferdavs) ا.پ. باغ انگور. وبهشت . و **فردوس‌اعلا**، **بافردوس برین** : بهشت .

فردوس (ferdavs) ا.ع. باغ‌وبستانی که دروی آنچه در همهٔ بستانها است موجود باشد. وباغی که انگور و هر قسم میوه و هر گونه گل داشته باشد . و بهشت (مؤنث‌آید). ج : فرادیس . قوله تعالی : **الذین‌یرثون الفردوس هم فیها خالدون** . . و رودباری که در آن هر گونه گیاه روید . و نام‌مرغزاری. و نام‌آبی. و **قلعهٔ‌فردوس**: نام قلعه‌ای در قزوین .

فردوس (fordus) ا.ع . طعام و جز آن که پیش مهمان نهند .

فردوس‌مکان(ferdovs-makân) ص. پ. در القاب مردگان گویند .

فــردوسی (ferdavsi) ا.پ . تخلص حسن‌بن اسحق شرفشاه از دهاقین طوس و از اکابر و افاضل شعرا ، در سال ٤١١ هجری در شهر طوس وفات نمود .

فرده (farde) ا . پ . پول سری و جزیه .

فردی(fardâ)ا.ع. جاءوا **فردی** : آمدند یگان یگان .

فردی (fardi) ا . پ . طومار . و فهرست .

فردیات (fardiyât)ا.ع. چاره‌وعلاج مخصوص .

فردیت (fardiyyat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - یکتائی ویگانگی و وحدت .

فردین (fardayne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه: **لقیته‌فردین** : ملاقات کردم اورادرحالیکه باما دیگری نبود و دربدر بودیم.

فردیس (fardin) ا.ع . فروردین و ماهاول از سال. و بودن آفتاب در برج حمل.

فررة (forarat) ص.ع. بسیارگریزنده . و پوپه دران .

فرز (farz) ص.پ. بزرگ ودانا وعالم و فاضل .

فرز (farz) ا.ع . زمین هموار پست که در آن کوه نباشد .

فرز (farz) م.ع. **فرزه عن غیره** **فرزاً** (از باب ضرب) : جدا نمود آنرا از غیرآن ویکسو نمود.

فرز (ferz) ا.پ. مهره‌ای از مهره های شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است و آن‌را فرزین گویند .

فرز (ferz) ص . پ . جلد و چست و چابك.

فرز (ferz) ا.ع. راه درشته .

فرز (ferz) و (forz) ا. پ . سبزهٔ در غایت خوبی و تری و تازگی .

فرز (forz) ا . پ . غلبه و فیروزی و ظفر. و کثرت و زیادتی . و کناره وساحل دریا و رودخانهٔ‌بزرگ که کشتی وقایق‌درآنجا بایستد و از آنجا راهی شود .

فرز (forozz) ا.ع. بندهٔ محض ویاآزاد محض پرگوشت نازك اندام .

فرزاده (far-zâde) ا.پ.قطعهٔ بزرگی از خمیرمایه .

فرزام(far-zâm) ا.پ. لایق‌وسزاوار و درخور .

فرزان (forzân) ا.پ. علم و حکمت و دانش . و استواری .

فرزان (farzân) ص. پ. عاقل و دانا و خردمند .

فرزان (ferzân) ا . پ . آن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است و فرز و فرزین گویند .

فرزان (ferzân) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - آن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است . ج : فرازین .

فرزانگان (farzânagân) پ . ج . فرزانه .

فرزانگی (farzânagi) ا . پ . علم و دانائی و حکمت . و فضل و فضیلت .

فرزانه (forzâne)ا.پ.حکیم‌ودانشمند ودانا و عالم . و عاقل و زیرك و فاضل و با فراست . و شریف و پاك نژاد و محترم . و سعادتمند . و مبارك خجسته . ج:فرزانگان.

فرزبود(forz-bud) ا.پ .حکمت . و فهم و دریافت .

فرزة (ferzat) ا.ع. قطعه و پارهٔ جدا شده .

فرزة (forzat) ا.ع. فرصت و نوبت . و یکبار . و موقع . و راه در پشته .

فرزجه (farzaje) ا. پ . شیافی که در مهبل زن داخل کنند .

فرزد (forozd) ا . پ . سبزه‌ای که بروی آبهاراکد میایستد . و فرپزوسبزه‌ای که درنهایت تری وتازگی بود .

فرزدق (farazdaq) ا. ع. گردهٔ نان که

درتنور افتد . وریزه‌های نان . وپاره‌ای از آرد خمیر کرده. ج : فرازد وفرازق وفرازید. ونیز فرزدق : لقب همام بن غالب بن صعصعة شاعر معروف.

فرزدقة (farazdaqat) ا . ع . واحد فرزدق وقطعه‌ای ازخمیر ویاازخمیرمایه. ج : فرازق.

فرززمیار (farz-zamyâr) ا . پ . نماز بزرگ .

فرزع (forzo') ا . ع . پنبه دانه .

فرزعة (forzo'at) ا . ع . دسته بستهٔ از علف وگیاه . ج : فرازع . ونام یکی ازهشت کرکس لقمان.

فرزفرجیئور (farz-farjievar) ا . پ . پیغمبر بزرگ .

فرزل (ferzel) ا . ع . قید وگاز و مقراض آهنگران .

فرزل (forzol)ص.ع. رجل فرزل: مرد درشت تندار .

فرزلة (farzalat) م . ع . فرزله فرزلة : بندی کرد آن را .

فرزم (forzom) ا.پ.قالب کفش‌دوزی.

فرزند (farzand) ا . پ . پسر واین ورلد . وبچه وطفل وکودك . واولاد ومولود. وآنکه ازکسی و یا چیزی تولید شده باشد . و**فرزند آب** : هرحیوان آبی . و حباب وغنچهٔ آب. و**فرزند ارجمند** : اولاد نامدار . و**فرزند آفتاب** : لعل ویاقوت. و دیگر جواهر کانی . و**فرزندبکر** : نخستین فرزند . و سبزی همیشه سبز . و **فرزندخاور** : آفتاب . و**فرزند رشید** : اولاد خوب . و**فرزند زنا** : حرامزاده وخشوك . و**فرزندنیك‌نهاد**: اولاد نیك صفت بلند همت .

فرزندشاد (farzand-câd) ا . پ . مراقبه وفرزنشاد و سرفرو بردن درویشان در جیب فکرت .

فرزندك (farzandak) ا . پ . مصغر فرزند : بچهٔ کوچك و فرزند خرد .

فرزندمرده (farzand-morde) ص. پ. کسی که اولاد ویمرده باشد .وپدرومادر محروم از اولاد .

فرزندی (farzandi) مصدر ف. پ. منسوب و متعلق بفرزند . وصفات و حالات بچگی . و**بفرزندی برداشتن** : باولادی قبول کردن .

فرزنشاد (farzancâd) ا.پ.فرزندشاد.

فرزو (farzu) ا.پ. عقل وخرد و فهم ودریافت . وحکمت .

فرزوم (forzum) ا . ع . کندهٔ موزه دوزان وکفشگران . و قالب کفش‌دوزی .

فرزه (farze) ا.پ. فریز وسبزه‌ای که تر وتازه باشد . وسبزه زار و جائی‌که پراز علف وسبزه بود .

فرزه (forze) ا . پ . کنار رودخانه و ساحل دریا که محل عبور کشتیهابود .

فرزی (farzi) ا.پ. فرزانوآن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیراست .

فرزی (ferzi) ا.پ. جلدی وچابکی.

فرزی‌بند (ferzi-band) ا.پ.اصطلاحی است در علم شطرنج بازی .

فرزین (farzin) ا.پ.آنمهرهٔ ازشطرنج که بمنزلهٔ وزیراست .

فرزین (farzin) ص.پ . دانا وعالم و فاضل وحکیم .

فرژ (farj) و (forj) ا . پ . بیخ گیاهی که خولنجان نیز گویند . ووروند .

فرس (fars) م.ع . **فرس فریسة وفرساً** (ازباب‌ضرب) : فروکوفت وشکست استخوان گردن شکاررا. و **فرس‌الذابح ذبیحته** : شکست آنشخص ذبح کننده‌گردن ذبیحهٔ خودرا پیش از مردن آن . و قد نهی عنه . ونیز فرس : شکار افگندن شیر . و کشتن بهر طور که باشد .

فرس (fers) ا.ع. نام گیاهی .

فرس (fors) ا.ع. ایران . و ایرانی .

فرس (faras) ا.ع. اسب خواه نرباشد ویاماده ومؤنث آید . ج : افراس وفروس . وآن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ اسب است .

فرس (feras) م . ع . **فرس فرساً** (از باب سمع): پوسته خورد خرمای‌فراس را . و **فرس الفرس** : چرانید گیاه فرس را .

فرس (faras) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ اسب . و **فرس نهادن** : مغلوب شدن و عاجز آمدن .

فرسا (farsâ) ص . پ . تلف کننده و پایمال کننده و نابود کننده و فرساینده . و فرسوده شده . و محو کننده . و کهنه‌کننده. و رسیده شدهٔ بآسمان . و این کلمه همیشه بطور ترکیب در آخر اسم در میاید مانند : **جان فرسا** یعنی مضطرب کنندهٔ روح و ناخوش و ملالت آورنده . و مهلك .

فرساح (ferâḥ) ا.ع. زمین پهن‌فراخ.

فرساد (farsâd) ا.پ. دانا ودانشمند و حکیم و عاقل . و نام درختی که آنرا توت نیز گویند .

فرسان (farsân) ا.پ. هر جانوری که از پوست آن پوستین سازند .

فرسان (forsân) ع.ج . فارس.

فرسایندن (fasânidan) ف م . پ . فرسودن کنانیدن وفرسودن فرمودن .

فرسای (farsây) ص.پ. فرسا .

فرساینده (farsâyande) ص . پ . چیزی که بواسطهٔ طول زمان و بسیاری دست

خوردن و پایمال شدن خرابی و نقصان بدان وارد آمده باشد .

فرسب (farsab) و **فرسپ** (farsap) ا.پ. شاه‌تیر و چوب بزرگی که بام خانه را بدان پوشند . و جامه ها و پارچه‌های الوانی که‌در ایام نوروز و روزهای جشن دردیوار دکانها وخانه ها را بدانها آرایش کنند .

فرسة (farsat) ا. ع . ریحی کـه در پشت پدید آید وموجب کوزی‌گردد واطبا آنرا ریاح افرسه گویند . ویادردی کـه درگردن عارض شود .

فرسة (farasat) ا. ع. اسب مادیان.

فرست (farast) ا.پ.جادوئی وساحری.

فرست (ferest) ا.پ.رسالت‌وفرستادگی. ومراسله. و هرچیزفرستاده شده مانند انعام و تحفه .

فرستادگان (ferestâdagân) پ.ج . فرستاده .

فرستادگی (ferestâdagi) ا. پ. روانه شدگی و راهی شدگی . وارسال . و رسالت .

فرستادن (ferestâdan) فـم.پ. روانه کردن وراهی کردن وارسال نمودن .

فرستاده (ferestâde) ص. پ. راهی شده وروانه شده و مرسول . و **فرستاده شدن** : راهی شدن وروانه شدن.

فرستاده (ferestâde) ا.پ. پیغمبر . ورسول . وهرچیز و یاهرکس که از جانب کسی ارسال شده باشد . رایلچی وسفیر . و رکیل وگماشته . ج : فرستادگان.

فرستاده وار (ferestâde_vâr) ص. پ. مانا برسول وسفیر .

فرستگان (ferestagân) پ.ج.فرست.

فـرستگانی (ferestingâni) ا . پ . رسالت .

فـرستو (farastu) و (ferestu) و **فرستوك** (farastuk) و(ferestuk) ا . پ. پرستوك .

فرستوه (forestuh) ا . پ . نام یکی از پادشاهان ملك چین .

فرسته (fereste) ا. پ.رسول وپیغمبر. وقاصد . ج : فرستگان . وهرچیز که برای کسی فرستند مانند تحفه وانعام وسوغات.

فرسته (fereste) ص. پ. ارسال شده وفرستاده شده .

فـرسخ (farsax) ا . ع .ـ مأخوذاز فارسی- فرسنگ که عبارت ازمسافت سه میل باشد وهرمیلی چهارهزار ذراع. ج : فراسخ. و نیز فرسخ ، آرامش وآسایش و سکون . و ساعت . ووسعت . وفرجه ورخنه وشکاف. وآنچه فرجه ورخنه نداشته باشد. وزمان دراز ومدت طویل. وزمان بین حرکت وسکون . وهرچیز بسیار که منقطع وسپری نگردد .

فـرسخ (farsax) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرسنگ .

فرسخة (farsaxat) ا . ع . دفع غـم و اندوه وزوال آن .

فرسخة (farsaxat) م. ع. **فرسخ البرد فرسخة** : فرونشست سرما .

فرسخ فرسخ (farsax-farsax) مف. پ. از جائی و مکانی بجائی و مکانی‌دیگر.

فرسد (farsad) پ . کلمهٔ فعل یعنی فرساید وچیزی نقصان وخرابی راه یابد .

فرسدن (farsodan) فـل.پ . فرسوده شدن . ویرشدن و عمر زیاد کردن .

فرسده (farsode) ص. پ . فرسوده شده وکاسته شده . و پیر شده .

فرسطاریون (ferestâriyun) ا.پ.ـ مأخوذ ازیونانی ـ کرسته .

فرسطون (farastun) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ قپان .

فرسق (ferseq) و**فرسك** (fersek) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی- شفتالو. وشفتالوی تنك پوست سرخ رنگ . و شفتالوئی که از هستهٔ خود شکافته گشته جدا گردد .

فرسك (farsak) ص. پ. فرسوده شده وکاسته شده.

فرسك (fersek) ا.پ. هلو وشفتالو.

فرسلوس (farslus) ا.پ. بلورافسانه سنگی را گویند که سکندر مقدونیائی درظلمات یافته و چون آنرا بسیماب طرح کنند نقره شود .

فرسلون (farsolun) ا.پ . طلق .

فرسن (fersen) و (fersn) ا.ع.سپل شتر. وسمب گوسپند (مؤنث آید).

فرسناف (feresnâf) و **فـرسنافه** (feresnâfe) ا. پ. شب عید نوروز .

فرسنداج (farsandâj) ا.پ. امت هر پیغمبری که باشد . وامت مه‌آباد و پیروان آن. وکیش وآئین مه‌آباد .

فرسنگ (farsang) ا. پ. فرسخ یعنی مسافت سه میل که هرمیلی چهارهزارگز بود وفرسنگ کنونی شش هزار ذرع است .

فرسنگسار (farsang-sâr) ا.پ. علامت و نشانی که درعرض‌راه جهة تعیین فرسخ سازند. و سنگ چینی که برای تعیین راه در امتداد جاده کنند .

فرسود (far_sud) ص.پ. فرسوده .

فرسودگی (far_sudagi) ا.پ.محو واضمحلال ونابود شدگی . وکهنگی . وازهم ریختگی و ویرانی وخرابی .

فرسودن (far_sudan) فـل وم.پ. سودن وسائیدن ومالیدن. وزدودن . ودریدن و چاك کردن . و تلف کردن وضایع کردن . و کاستن و کم کردن . و شکافته شدن . و

سائیده شدن . وکهنه شدن و فرسوده شدن . ویر شدن . و پوسیدن. و گندیدن. و لگد زدن . و زدن . و کوفتن . و حرکت دادن و جنبانیدن . و آزار رسانیدن و اذیت کردن و آزردن . وشکنجه کردن . والحاح کردن . و زور نمودن. وتقاضا کردن. وابرام نمودن. و خود را در خطر و مهلکه انداختن . و مانده شدن وعاجز گشتن . وضعیف و ناتوان شدن . و بی جان شدن . وحقارت کردن. ونفرت داشتن . واندودن . واندوده شدن . و پشیمان شدن . وافسردن و منجمد کردن . و ناتوان بودن در هنگام نشستن . و منقبض شدن در وقت دراز کشیدن .

فرسوده (far-sude) ص. پ. بغایت کهنه . وازهم ریخته . و پایمال گردیده . و افسرده شده .

فرسی (forsâ) ع. ج. فریس .

فرسی (forsiyy) ص. ع. منسوب بفرس.

فرسیات (forsiyyât) ا ع . امور متعلق بفرس . وکلمات واصطلاحات فرس .

فرسیب (farsib) ا. پ. شه‌تیر منگنت.

فرسیدن (farsidan) ف ل و م . پ. فرسودن .

فرش (farc) ا. ع . بساط افگنده و گسترده . ج : فروش . و کشت برگ گسترده. ودشت فراخ . وجای گیاه‌ناک. و منبت عرفط. وشتران ریزه . قوله تعالی : **ومن الانعام حمولة وفرشاً** . وخرد وباریك از درخت رهیزم. وحال و اندوه سخت . و گاو . و گوسپند . و ستور کشتنی و خوردنی . و اندك گشادگی در پای شتر و آن محمود است . و کذب و دروغ. و نام رودباری که آنحضرت صلی‌الله علیه وآله درآن نزول فرمود .

فرش (farc) م ع. **فرش البساط فرشاً و فراشاً** (ازباب نصر و ضرب) ؛ گسترد بساط را . و**فرش الله الشیء** : پرا کنده کرد خدای آنچیز را . و **فرش فلان** : دروغ گفت فلان . و **فرشه امراً**: فراخ ساخت کارواجهة آن . و **فرش زیداً بساطاً فرشاً** (ازباب نصر) ؛ گسترد بساط را جهة زید . و نیز فرش : فراخ شدن سیل شتر باندازه. وهمواری قدم وپرا کندن آن .

فرش (farc) ا. پ. . مأخوذ از تازی . بساط و هرچیز گستردنی مانند نمد و قالی و حصیر و پلاس وجز آن . و**فرش باستان** و یا **فرش خاك** : زمین وارض . و**فرش دورنگ** : جهان وروزگار . و زمین . و شب وروز . و **فرش عاج** : برف که روی زمین را سپید کرده بگستراند . و**فرش کردن** : فرش گستردن وپوشیدن .

فرش (forc) ا. پ. آغوز وفله و شیر نوزائیده .

فرش (farec) ص . پ . مانده شده و ناتوان شده .

فرش (foroc) ع. ج. فراش .

فرشاح (fercâh) ا. ع . زمین پهن و فراخ . وزشت روی کلانسال از زن وماده شتر. وسنب گسترده سناك . و ابربی باران.

فرشاد (fercâd) ا. پ. نام روح وعقل کرهٔ مریخ .

فرشاط (fercât) ص . ع. پای گشاده نشیننده .

فرشة (fercat) ا ع. هیئت فرش گستردن. یق : **هوحسن الفرشة** .

فرشتگان (ferectagân) پ. ج. فرشته.

فرشتگانی (ferectagâni) ص . پ . منسوب و متعلق بملائکه .

فرشتو (faractu) و **فرشتوك** (faractuk) ا. پ. پرستوك .

فرشته (ferecte) ا. پ. مخلوق روحانی که بتازی ملك (malak) گویند . و**فرشتهٔ سحاب** : میکائیل . و **فرشته صوری**: اسرافیل .

فرشته تنان (ferecte-tanân) ا. پ . روحانیان .

فرشته سیرت (ferecte-sirat) ص. پ. کسی که خوی آن مانند فرشتگان باشد .

فرشته گرد (ferectegerd) ا . پ . آسمانها .

فرشته منش (ferecte-manec) ص. پ. آنکه دارای خوی فرشته بود .

فرشته وش (ferecte-vac) ص. پ . مانا بفرشته .

فرشحة (farcahat) م . ع . **فرشح فرشحة و فرشحی**: برجست وبافروهشتگی و نرمی نشست ورانها را بزمین چسپانید وفراخ کرد ماین دوپای را درصورتیکه ایستاده بود. و **فرشح الرجل فی صلوته** : بسیار گشاد کرد آن مرد ماین دوپا را در نماز در صورتیکه ایستاده بود .

فرشحی (farcahâ) م . ع . **فرشح فرشحة و فرشحی** . مر . فرشحة . و گاه بمعنی اسمی هم استعمال میشود .

فرشخ (farcax) ا. ع. سکون وآسایش وآرامی، قیل: اذااحتبس المطر اشتدالبرد فاذا مطر الناس کان للبرد فرشخ ای سکون .

فرشخة (farcaxat) ا . ع . فراخی و گشادی .

فرشخة (farcaxat) م. ع. فراخ شدن و گشاد شدن. و استعداد داشتن ودرقوه داشتن.

فرشدة (farcadat) م . ع . **فرشد فرشدة** : پایها را از همدیگر دور نهاد .

فرشط (fercet) ص . ع . پای گشاده نشیننده .

فرشطة (farcatat) م . ع . **فرشط**

فرشطة : پایها را از هم گشاد کرده نشست و بزمین چسپانید سرین را و تکیه کرد بردو ساق . و بیك جانب گذاشت هر دو پای را در سواری. و **فرشط البعیر** : بفروهشتگی و نرمی فروخفت آنشتر . و **فرشط اللحم**: کفانید و پاره کرد آن گوشت را . و**فرشط الشیء**: دراز کشید آن چیزرا. و**فرشطت الناقة** : گشاده داشت آن ماده شتر پایها را وقت دوشیدن . و**فرشة الجمل** : گشاده داشت آن شتر پایها را هنگام کمیز انداختن .

فرشك (fareck) و**فرشگ** (farecg) ا. پ. خوشهٔ کوچك انگور که بخوشهٔ بزرگ چسپیده باشد و بتازی خصلة گویند .

فرشه (ferec) و (force) ا. پ. فرش و آغوز وفله وشیر نوزائیده .

فرشی (farci) ا. پ. نوعی از چپق .

فرشیح (fercih) ا.ع. نره .

فرشید (far-cid) ا . پ . نام برادر پیران ویسه .

فرشیم (farcim) ا.پ. فصل. وقسم. و جزو . و حصه .

فرص (fars) ا.ع. خستهٔ مقل .

فرص (fars) م . ع . **فرصه فرصاً** (از باب نصر و ضرب) : بزرگ کلوی وی زد . و نیز فرص : بریدن . و دریدن . و شکافتن .

فرص (foras) ع.ج. فرصة .

فرصاء (farsa') ا. ع . ماده شتری که بگوشه‌ای ایستاده انتظار آن دارد که آبخورورا خالی یابد آب خورد .

فرصاد (fersad) ا.پ. توت سپید.

فرصاد (fersad) ا. ع . هستهٔ انگور . و توت سپید ویا توت سیاه . ورنگ سرخ.

فرصة (forsat) ا.ع. واحد فرص یعنی یك هستهٔ مقل . و ریحی که از آن کرزی پدید آیدو اطباءآنرا بر افرصة جمع بسته‌اند .

فرصة (fersat) ا. ع. لتهٔ حیض ویاپنبه و یا چیز دیگری که زن حایض اندام خود را بدان پاك سازد. ج: فراص .

فرصة (forsat) ا.ع. نوبت آب وبهرهٔ آن . یق : **جائت فرصتك** یعنی رسید نوبهٔ تو ازآب ووقتی که آب دهی. و **انتهز الفرصة** یعنی غنیمت شمار پروای کار را و آمادهٔ آن باش . ج : فرص (foras) .

فرصت (forsat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - موقع و وقت و مجال . ویارا . و محل. وهنگام لایق ووقت مناسب. ومناسبت وموافقت. ودست یافت ودسترس.ومساعدت روزگار . و **فرصت داشتن**: وقت وموقع داشتن . و**فرصت دادن**: وقت دادن. و همراهی کردن ومساعدت نمودن . و**فرصت کردن**: وقت مناسب حاصل کردن. و ازکار فارغ بودن . و**فرصت یافتن** : موقع و وقت مناسب ولایق یافتن . وموافقت حاصل کردن . ودست یافتن . و**عدم فرصت** : نداشتن وقت و موقع .

فرصت جو (forsat-ju) ص.پ. کسی که وقت وموقع را غنیمت شمرد .

فرصد (fersed) و**فرصید** (fersid) ا. ع. خستهٔ مویز .

فرصمة (farsamat) م.ع. **فرصمه فرصمة** : شکست وبرید آنرا .

فرض (farz) ا. ع. رخنهٔ کمان کـه جای چلهٔ آنست. وآتش زنه . ودهانهٔ جوی. ج : فراض. وفرموده وواجب کـردهٔ خدای عزوجل بربندگان . وسنت . ج : فروض . ونوعی ازخرما . ولشکر مرسوم گیر. وسپر. وچوبی ازچوبهای خانه . و جامه . وعطای مرسوم . وآنچه انسان برخود لازم گرداننده وهبه نماید ویابخشد بی قصد ثواب. و جای زدن آتش ازآتش زنه . ورخنهٔ آتش‌زنه. وتیر قداح . وبریدگی ازهرچیزی .

فرض (farz) م. ع. **فرض الله الاحکام فرضاً** (ازباب ضرب) : واجب گردانید خداوند احکام را. و**فرض النبی**: سنت گردانید آنحضرت صلی الله علیه و آله . و**فرض الخشبة**: رخنه کرد در آن چوب وبرید آنرا . و**فرض القاضی النفقة** : بخش کرد قاضی آن نفقه را وفرمان داد بر آن. و**فرض الشیء** : وقت پیدا کرد برای آن چیز . قوله تعالی : **فمن فرض فیهن الحج** . و**فرض فی الشیء** : رخنه کرد درآن چیز.و**فرض له**: فریضه گردانید جهتوی. و**فرض له فی الدیوان** : مرسوم برقرار کرد جهة او در دیوان . قوله تعالی : **سورة انزلناها و فرضناها** ای فرضنا ما فیها والزمنا کم العمل بها ، وقیل:جعلنا فیها فرائض الاحکام ، وقریء: وفرضناها (بالتشدید) ای فصلناها ، وقیل:جعلنا فیها فریضة بعد فریضة.

فرض (farz) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- هرچیز واجب کردهٔ خدایتعالی از نماز و روزه و زکوة وجزآن . و قیاس . و گمان و پندار وپنداشت وحدس. و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و **فرض کردن**: پنداشتن وتوهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و **فرض کردن خدا ورسول** : واجب گردانیدن . و **بالفرض** : بطور وهم وپندار وبطورقیاس. و بطور مثل ومثلا و فرضاً .

فرض (ferz) ا.ع . بار درخت دوم که درخت بوی جهودان باشد مادامی که سرخ است.

فرض (foraz) ع.ج. فرضة .

فرض (forraz) ع.ج. فارض .

فرضاً (farzan) مف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور وهم وپنداروبطورگمان وقیاس. و بطور تمثیل ومثل . و ظاهراً وبطور آشکار.

و مشروحاً . وبالجمله .

فرضاخ (ferzâx) ص . ع . **رجل فرضاخ** : مردستبرپهن جثه . ومرد درازبالا .

فرضاخة (ferzâxat) ص . ع . **امراة فرضاخة** : زن ستبر پهن جثه . وزن دراز بالا . ونیز زن بزرگ پستان .

فرضاخية (ferzâxiyat) ص . ع . **امراة فرضاخية** : زن بزرگ پستان .

فرضة (farzat) ا . ع . واحد فرض یعنی یك رخنهٔ آتش زنه .

فرضة (forzat) م . ع . **فرض فروضاً** و **فرضة** . مر . فروض .

فرضة (forzat) ا . ع . دهانهٔ جوی . و رخنه‌ای که از آن آب کشند . و جای درآمدن بکشتی از لب دریا . و سوراخ پاشنهٔ در . و دهان دوات . ج : فرض (foraz) . ورخنهٔ کمان که جای چلهٔ آنست . و رخنه و شکاف دیوار . ج : نیز فرض . و نام دمی و ٠رضمی .

فرضخ (ferzex) ا . ع . کژدم وعقرب .

فرضم (ferzem) ا . ع . گوسپند کلانسال . وگوسپند شکسته سرون . وگوسپند بی‌دندان .

فرضمی (ferzemiyy) ص . ع . **بعیر فرضمی** : شتر بزرگ شدید الوطی .

فرضول (farzul) ا . ع . چکش تفنگ و دنگ تفنگ . و چقماق .

فرضی (farzi) ص . پ . منسوب بفرض بمعنی واجب و بمعنی گمان و حدس وپندار .

فرضیات (farziyyât) ا . پ . مأخوذ از تازی . واجبات یعنی اموریکه عمل بآنها فرض و واجب باشد . و حدسیات و چیز هائی که بگمان وقیاس ووهم بدانها پی میبرند .

فرضیه (farziyye) ص . پ . منسوب بفرض بمعنی واجب و بمعنی گمان و حدس وقیاس .

فرط (fart) ا . ع . افراط . تجاوز از حد چیزی . و چیرگی و غلبه . و کوه خرد . و سرپشته . و نشان و علامت راه . ج : افرط و افراط . و هنگام و وقت . یق : **لقیته فی الفرط بعد الفرط** یعنی ملاقات کردم او را هنگامی پس از هنگامی و این زیاده از پانزده و کمتر از سه روز نباشد . **ولاالقاه الافی الفرط** : ملاقات نکردم او را در ایام فرط مگر یکمرتبه . و **آتیك فرط یوم اویومین** : آمد تورا پس از یك یا دو روز . و نیز فرط : سستی و کوتاهی در کار . یق : **و ایاك والفرط** .

فرط (fart) م . ع . **فرط فی الامر فرطاً** و **فروطاً** (از باب نصر) : سستی کرد در آن کار وکوتاهی نمود و ضایع کرد وبی تیمار گذاشت آن کار را تا فوت شد . و **فرط علی فلان** : شتابی کرد برفلان . و **فرط وعلیه** : چیره شد برآن وغلبه کرد . قوله تعالی : **انانخاف ان یفرط علینا** . و **فرط الیه فنی قول** یعنی قول باو دادهام . و **فرط علیه فی القول** : پیش دستی کرد و از حد درگذشت در گفتار . و **فرط الیه رسولا** : پیش کرد وفرستاد رسول را . و **فرط فلان ولداً** : فرزند نارسیده مرد از فلان . و **فرطت النخلة** : گشنی داده نشد آن خرما بن چندان که خشك و درشت گردید طلع آن . و **فرط القوم فرطاً** و **فراطة** (از باب ضرب) : پیشاپیش آن قوم رفت تا اصلاح کند جهة آنها آبخورد. دول را .

فرط (fart) ا . پ . مأخوذ از تازی . بسیاری وکثرت وزیادتی . وغلبه . وفراوانی . و **فرط محبت** : فراوانی وبسیاری دوستی واشتیاق .

فرط (farat) ص . ع . آنکه پیشاپیش قوم رود تااسباب آبخور را درست و فراهم کند . واحد و جمع در وی یکسان است . یق : **رجل فرط وقوم فرط** . الحدیث : **انافرطكم علی الحوض لارتادلكم الماء** . و هرچه پیش فرستاده شود از اجر و عمل و فرزند نارسیده . الصلوة علی الطفل المیت : **اللهم اجعله لنافرطاً** . و آب پیش آیندهٔ از آبهای دیگر .

فرط (forat) ا . ع . ج . فرطة .

فرط (forot) ا و ص . ع . اسب تیزگذرندهٔ از اسبان . واسب شتاب رو . وپشته وبلندی . ج : افراط . وستم و ازحد درگذشتگی . و **امر فرط** : کاری که در وی از حد در گذرانیده باشند . و کار گذاشته و مانده . قوله تعالی : **وکان امره فرطاً** .

فرطاح (fertâh) ص . ع . **راس فرطاح** : سرپهن .

فرطاس (fertâs) ا . ع . هر چیزپهن .

فرطة (fartat) ا . ع . یك بار بر آمدن از حد و درگذشتن از آن .

فرطة (fortat) ا . ع . پیشی و برآمدگی و بیرون آمدگی و خروج . ج : فرط . ومنه قول ام سلمة لعایشة رضی‌الله عنهما : **ان رسول الله** صلی‌الله علیه وآله **نهاك عن الفرطة فی البلاد** .

فرطحة (fartahat) م . ع . **فرطحه فرطحة** : پهن گردانید آنرا .

فرطسة (fartasat) م . ع . **فرطس فرطسة** : کشید خوك نرطیسهٔ خودرا ودراز کرد آنرا .

فرطمة (fartamat) م . ع . **فرطم الخف فرطمة** : دوخت فرطوم موزه را و در پی کرد آنرا .

فرطوس (fartus) ا . پ . نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب .

. (1) ا . ع . نرهٔ خوك .

و یا بینی آن . و سرزهٔ ستبر . ج: قراطیس .

فرطوم (fortum) ا.ع. موزه . و نوك موزه .

فرطی (faratiyy) و (foratiyy) ص . ع. **بعیر فرطی** : شتر سخت سرکش . و کذا: **رجل فرطی** . و کذلك: **قرطی** .

فرطیسة (fertisat) ا.ع . زهٔ خوك. و بینی آن . و سرزهٔ ستبر . ج : فراطیس . و نیز فرطبة: کاربینی. **وهو منیع الفرطیسة** ای منیع الناحیة و الحوزة .

فرع (far') ا . ع . اعلا و بر سوی هر چیزی . و آنچه از اصل هرچیزی متفرع میشود. ج: فروع . و شریف ومهتر قوم . و موی تمام . و موی زن . و شاخ درخت . و کمانیکه از طرف شاخ درخت سازند . ویا کمانیکه از شاخ ناکفانیده سازند . و مال منفعت آماده . ج. نیز: فروع . و جای روان گردیدن آب بسوی شعب کوه. ج : فرع . و بر سری گوش .

فرع (far') م . ع . **فرع الجبل و فیه فرعاً** (ازباب فتح) : برشد برآن کوه. و فرود آمد از آن کوه . و **فرع البکر** : ربود دوشیزگی آن دوشیزه را . و **فرع راسه بالعصا** : بچوبدستی زد بر سراو . و **فرع القوم فرعاً و فروعاً** : برتر گردید از آن قوم ببزرگی ویا بجمال . و **فرع الفرس باللجام** : بلگام زدن اسبرا وعنان کشید تا باز ایستد . و **فرع بین القوم** : باز داشت میان آن گروه را و اصلاح نمود .

فرع (for') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شاخ وشاخه . و هر چیز که پیرو اصلی بود واز آن متفرع گردد. واثر ونتیجه . وحاصل ومحصول . ونسل ونژاد. واولاد . و**فرع خواران خاك** : آدمیان .

فرع (far') و (fara') ا. ع . شپشهای بزرگ .

فرع (far') و (fara') ص.ع. **قوس فرع** : کمانیکه از شاخ نا کفانیده سازند . و کذلك: **قوس فرع** .

فرع (for') ع.ج. افرع وفرعاء .

فرع (fara') ا.ع. مال منفعت آماده . و نخستین بچهٔ ماده شتر ویا گوسپند که نظر بتبرك برای خدایان خود در جاهلیت می کشتند، ویا آنکه اذا تمت ابل واحد مأة قدم بکراً من الابل فنحره لصنمه، واین کار وا مسلمین در اول اسلام میکردند وسپس منسوخ گشت. ج: فرع (foro'). الحدیث: **لافرع** . ونیز فرع: پوست پارهای که برمشك افزایند اگرچندان وسعت نداشته باشد . وقسمت وحصه وقسم .

فرع (fara') م.ع. **فرع فلان فرعاً** (از باب سمع) : تمام موی گردید فلان ضد صلع .

فرع (foro') ع.ج . فرع (fara') .

فرعاء (far'ā') ص . ع . مؤنث افرع : زن تمام موی ضد صلعاء . ج: فرع (for') وفرعان .

فرعان (far'ān) ا . پ . نام معمار خسروپرویز .

فرعان (for'ān) ص.ع. ج . افرع وفرعاء .

فرعان (for'ān) ا.ع. ازاعلام است.

فرعة (far'at) ا . ع . نوك کوه و یا دامنهٔ کوه . وجای بلند . ج: فراع .

فرعة (far'at) ص. ع. **قوس فرعة**: کمانی که ازشاخ ناکفانیده سازند . وبهترین کمانها .

فرعة (fara'at) ا. ع. پوست پارهای که برمشك افزایند هرگاه چندان وسعت نداشته باشد .

فرعة (fara'at) ا. ع. ج. فارع .

فرعة (fara'at) و (far'at) ا.ع. واحد فرع (fara') و فرع (far') یعنی یك شپش بزرگ.

فرعل (for'ol) ا. ع. بچهٔ نر کفتار . ج : فراعل و فراعلة . المثل : **هواغزل من فرعل**، والاغزل من غزلٌ للمعاشقة .

فرعلان (for'olān) ا. ع. کفتار نر.

فرعلة (for'olat) ا. ع. مؤنث فرعل یعنی بچهٔ مادهٔ کفتار . ج : فراعلة .

فرعنة (far'anat) ا.ع. زیرکی. **وهو ذو فرعنة** ای دهاء و فکر .

فرعون (fer'un) ا. ع. تمساح که کروکودیل و تساچه نیز گویند .

فرعون (fer'avn) و (for'un) و (for'avn) ا. ع. پادشاه مصر که معاصر باحضرت موسی بود. ونام پدوخضر ویانام پسر آن. ولقب هر پادشاه مصر. وهر سرکش ستمکار تباه کار. ج: فراعنة. و در تورة فرعون پادشاهان مصررا گویند .

فرعونی (fer'avni) و **فرعونیت** (fer'avniyyat) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تکبر وخود بینی وخود ستائی .

فرعی (far'i) ص. پ. منسوب بفرع ضد اصلی.

فرعیات (far'iyyāt) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شاخ وبرگها وچیزهائی که از اصلی متفرع گشته وپیرو آن باشند .

فرعیه (far'iyye) ص. پ . منسوب و متعلق بفرع ضد اصلیه .

فرغ (farq) ا. پ. جوزه و جوجه . وبچهٔ مرغ خانگی .

فرغ (farq) ا. ع . جای برآمدن آب از دول از مابین دستهٔ آن . وخنور مادوشاب. و **فرغ الدلو المقدم** و **فرغ الدلو المؤخر**: دو منزل است مرماه را در برج حوت وهریك ازآنها دوستاره است ومیان آن دو ستاره باندازهٔ یك نیزه مسافت بنظر میاید . و **فرغ القبة** و **فرغ الحفر**: نام دوشهر.

فرغ (farq) و (ferq) اِ.ع. **ذهب دمه فرغاً** : برایگان رفت خون او . و کذلك: **فرغاً** .

فرغ (ferq) اِ.ع. پرداخت . وفراغت وخلاصی ورهائی .

فرغ (faraq) مِ.ع. **فــرغ الماء فرغاً** (از باب سمع) : ریخته شد آب .

فرغ (fareq) ص.ع. پردازندهٔ ازکاری. وفارغ وآسوده وبیکار.

فرغ (forraq) ع.ج. فارغ.

فرغاء (farqa') ص.ع. **طعنة فرغاء**: طعن فراخ .

فــرغار (forqâr) ص. پ. خیسانیده رنیك تر شده . و سرشته گردیده و آغشته . وخمیر شده . وشکسته. وکوفته شده .

فرغار (farqâr) ا. پ. نام ترکی که افراسیاب وی را بجاسوسی فـرستاد تامقدار لشکر رستم را معین کند .

فــرغاریدن (farqâridan) فم.پ. نیك خیسانیدن وبخوبی تر کـردن . و آغشته کردن. وخمیر کردن باهرمایی. وخاراندن سر.

فرغان (farqân) اِ.پ. مردم فرغانه.

فــرغان (farqâne) اِ.ع. جبینهٔ شبه: دوستارهٔ فرغ الدلو المقدم وفرغ الدلو المؤخر از منازل ماه.

فــرغانج (farqânj) و **فرغــانج** (farqânç) اِ.پ. ماده گاو فربه پرگوشت. واستر فربه پرگوشت. وروزستان وباغ انگور.

فرغانه (farqâne) ا . پ . نام ولایتی از ترکستان که آخسیکت پایتخت آن است . و نام نوائی از موسیقی. و نام کوهی که‌مردم‌گیاه فراوان دارد .

فرغانیان (farqâniyân) اِ.پ. مردمان فرغانه .

فرغر (forqar) ا . پ . خشك رودی که سیلاب از آنجا گذشته و در هرجائی‌قدری ازآب آن مانده‌وایستاده باشد. وشمروغدیر. وورود کوچك‌و خردی که ازرود بزرگ‌منشعب شده باشد .

فرغردن (farqardan) ف م . پ . فرغاریدن .

فرغرده (farqarde) ص. پ. آغشته.و خمیر کرده و بهم سرشته .

فرغل (farqol) اِ.پ. لفافه. وملحفه. و لحاف و بالاپوش . و قبا .

فرغل (forqol) اِ.پ . دفع الوقت. و درنگی و تأخیر . و غفلت و تغافل وفرغول .

فرغن (farqan) ا. پ . جوئیکه بتازگی احداث کرده و آب در آن روان کند .

فرغند (farqand) وفرغنده (farqande) ا.پ. عشقه وگیاهی که بردرخت پیچد وهرچیز که بوی ناپسند کند .

فرغو (farqu) ا . پ . طبع و خوی و سرشت وفرخوی .

فرغور (farqur) اِ.پ. پرنده‌ای‌کاکل دار و شبیه بتیهو ولی از آن کوچکتر که تجل نیز گویند . و چکاوك . ووزغ و قرباغه .

فرغوك (farquk) ا. پ . خاموش . و خاموشی . وشرمگین . وتأخیر و درنگی و و کاهلی در کارها .

فرغول (forqul) اِ.پ. غفلت‌وتغافل. و تأخیر ودرنگی و دفع‌الوقت و فرغل .

فرغول (farqul) ا . پ . لفافه . و ملحفه. ولحاف‌وفرغل .

فرغوی (ferquy) اِ.پ. مرغی شکاری وکوچك از جنس باشه که‌بترکی ترغی‌گویند.

فرغیش (farqiš) اوص.پ. کهنه‌وفرسوده. وپوستین کهنه سوی‌گریبان‌ودامن وآستین‌رفته. و پوستین کهنه‌ای که موهای آن از درازی بزمین‌کشیده شود. وموئی که اززیرپوستین‌سر فرود آورده باشد . وغفلت . ودرنگی .

فرفار (farfâr) ص.ع . مرد سبك . و آنکه بر یك روش نپاید . وبسیار گوی‌هرزه درای . وآنکه بشکند هرچیزی را.وشتری‌که بیفشاند اندام را و بشتابد و گام نزدیك نهد و چست وچالاك باشد . و اسبی که لگام را بدندان گرفته بگزد وسرجنباند .

فرفار (farfâr) اِ.ع . نام درختی که از آن کاسهٔ‌بزرگ‌سازند.ومرکبی‌ازمرا کب‌زنان.

فرفارٌ (forfâr) و (ferfâr) اِ.ع.شیری که بیفشاند وبشکند قرین خود را .

فرفارة (forfârat) ص.ع. مؤنث‌فرفار.

فرفت (farfat) اِ.پ. شاهتره .

فرفتن (fereftan) فم. پ. فریفتن و فریب دادن و غدر کردن و حیله کردن .

فرفح (farfah) اِ.ع. زمین نرم تابان.

فرفخ (farfax) ا . ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ خرفه وبقلة الحمقاء.

فرفخ (farfax) وفرفخیز (farfaxiz) اِ.پ. تخم خرفه. وبدهای ساق عله .

فرفر (farfar) اِ.پ.شتاب‌وزود‌وتعجیل. و سخنی کــه از روی شتاب و تعجیل بکسی گویند. و خواندن ونوشتن بشتاب وتعجیل. وبادوزن وبادفر وبادبر . و **فرفرنوشتن** : بتعجیل وشتاب نوشتن .

فرفر (forfor) و (farfar) ا . ع . نام مرغی . ونام گنجشك .

فرفر (forfor) اِ.ع . برهٔ میش. ونر. وگوسالهٔ وحشی . و برهٔ نر . و شیری که بیفشاند و بشکند حریف خود را .

فرفرة (farfarat) مِ. ع . **فرفــره فرفرة** : بانگ‌وزیاد کرداورا . و**فرفر فی کلامه** : آمیخت درسخن خود وافزود. و **فرفرالشیء** : شکست آنچیزرا و برید آن چیزرا . وجنبانید وحرکت‌داد‌آن چیزرا. و

اشاندآنچیزرا. و**فرفر فلاناً**: دروسیدناموس فلان را و درید. و **فرفر البعیر** : افشاند انــدام را آن شتر و بشتافت وگام نزدیك نهاد و سبك گشت و چست گردید. و**فرفر الفرس** : بدندان گرفت لگام را آن اسب و سر جنبانید. و **فرفر الرجل** : آتش زد آنمرد بدرخت فرفار و آتش افروخت. و**فرفر الزقاق وغیرها** : درید آنخیك و جزآنرا. و **قدفرفر فرفرة** : مرکب فرفار ساخت. و نیز فرفرة : شادمانی نمودن.

فرفروزان (far-foruzān) ا. پ. خالق و آفریننده و خلق کننده.

فرفروك (farfaruk) ا. پ. باد فر و باد بر که کودکان بدان بازی کنند.

فرفره (farfare) ا.پ. تعجیل و شتاب در کار و کردار و گفتار و نیز دو تحریر و نویسندگی. و چرمی مدور که کودکان ریسمانی درآن گذارنیده درکشاکش آورند. ربادوزن.

فرفره (farfare) و (ferfere) ا. پ. کاغذ پاره ای که بر سر چوبی تعبیه کنند و کودکان بدست گرفته روبباد بایستند تا بادآنرا بگردش آورد.

فرفریوس (farforyus) ا. پ. نام دانشمندی که باسکندر همراه بود.

فرفور (farfur) ا.پ. تیهو و کرك که بلدرچین نیز گویند. و گوسپند فربه.

فرفور (forfur) ا.پ. ترف که قراقروت نیز گویند.

فرفور (forfur) ا.ع. کردك جوان. و شتر فربه. و شتری که بخورد و نشخوارکند. و گنجشك. و نام مرغی دیگر. و پستیکه از باربنوت سازند.

فرفوریوس (farfuryus) ا.پ. فرفریوس.

فرفوز (farfuz) ا.پ. تیهو.

فرفوس (farfus) ا. پ. سنگی سرخ رنگ که سائیدهٔ آن جراحت را سودمند باشد.

فرفه (farfe) ا. پ. تخم خرفه. و نام مرغی که کلنگ نیز گویند.

فرفهن (farfahn) و (farfahan) ا. پ. خرفه و بقلة الحمقاء.

فرفیر (farfir) ا.پ. تیهو. وگوسپندفربه.

فرفیر (farfir) ا. ع. بنفشه. ورنگ ارغوانی.

فرفین (farfin) و **فرفینه** (farfine) ا.پ. خرفه و بقلة الحمقاء.

فرفیون (farfayun) و (farfiyun) ا.ع. فربیون.

فرق (farq) ا.ع. راه در موی سر. و کتان. و نام مرغی.

فرق (farq) م. ع. **فرق فرقاً** و **فرقاناً**. مر. فرقان و فروق.

فرق (farq) ا.پ. مأخوذ ازتازی. هر آنچه دوچیز مانند هم را از یکدیگر تمیز دهد و جدا سازد. و جدائی و امتیاز و تمیز و اختلاف و تفاوت. و کله و سر. و فرق وبالای هرچیزی. و راه در موی سر. وبلا **فرق**: بدون اختلاف و بدون تفاوت وبی تفاوت. و**فرق دادن**: تمیز دادن و ازهم جدا نمودن. و **فرق داشتن** : اختلاف داشتن و یکی غیر از دیگری بودن و تفاوت داشتن و ازهم متمایز بودن. و **فرق سر**: چکاد وچکاده وچکاه و سکاد وسکاد و فراك وهباك. و **فرق کردن** : تمیزدادن و از هم جدا کردن. و **فرق فرقدان سای**: سری که از بلندی بستاره ها میرسد.

فرق (ferq) ا.ع. گلهٔ بزرگ ازگوسپندان و از گاو. و گلهٔ آهو. و گلهٔ گوسپندان گم شده. وگلهٔ گوسپندان کم از صد. وقسم وگونه از هر چیزی. و گروه کودکان. و جماعت مردم. ج: افراق. قوله تعالی: **وکان کل فرق کالطود العظیم.** و پاره‌ای ازهسته‌های خرما که بشتر خورانند. و پارهٔ از هر چیزی. و کوه. و پشته. و موجهٔ دریا.

فرق (forq) ا.ع. قرآن‌مجید. وآنچه بدان میان حق و باطل فرق کنند.

فرق (faraq) و (farq) ا. ع. پیمانه‌ایست‌مراهل‌مدینه‌را. ج: فرقان وگفته‌اند که این پیمانه ساوی با شانزده رطل و یا چهار رطل است. و نیز قدح وظرف‌وآوند.

فرق (faraq) ا.ع. صبح‌وسپیده‌دم وسپیدی اول بامداد. ج: افراق. المثل: **هو ابین من‌الفرق**. ونیز فرق: دوری میان دوپشته ومیان دوسپل شتر. وبرآمدگی‌یکی‌از دو ورك‌اسب‌افزون‌ترازدیگری‌وآن‌رامکروه‌شمارند. و شاخه شاخه شدگی‌تاج خروس. پراکندگی گیاه. یق: **ارض‌فی‌نبتها فرق**. ج. نیز: افراق.

فرق (faraq) م. ع. **فرق فرقاً** (از باب سمع): ترسید. ویق: **فرقت منك ولافرقتك**. و**فرق فلان**: درآمد فلان درموج دریا وفرو شد درآب. ونوشید آب‌را پیمانهٔ فرق.

فرق (fareq) ص.ع. کسی که بترسد ازچیزی. و **نبت‌فرق**: گیاه ریزه که زمین را نپوشد.

فرق (foroq) ص.ع. کسی که ترساکی ری جبلی بود.

فرق (feraq) ع. ج. فرقة.

فرق (foroq) ع. ج. افــرق. و ج. فریق.

فرق (foroq) و (forraq) ع. ج. فارق.

فرقاء (furqā') ا.ع. گوسپندی که مابین سرهای پستانش دوری باشد.

فرقاع (ferqâ') م‌ع. **فرقع فرقعة و فرقاعاً**. مر . فرقعة

فرقان (forqân) ا‌ع. فیروزی. و برهان وحجت. و بیان واضح. و صبح وسحر وسپیده دم . و کودکان. و شکافتگی دریا. و تورات. قوله تعالی : **و آتینا موسی الکتاب و الفرقان** . و آنچه بدان فرق میان حق و باطل کنند . قوله تعالی : **و لقد آتینا موسی وهرون الفرقان** . و **یوم الفرقان** : روزبدر. و نیز فرقان: قرآن مجید. وسئل ابوعبدالله علیه‌السلام عن‌القرآن والفرقان اهماشیئان ام شیئ واحد فقال : القرآن جملة الکتاب والفرقان المحکم الواجب العمل به.

فرقان (forqân) ا‌ع. ج. فرق (faraq) و فرق (farq) .

فرقان (forqân) م‌ع. **فرقت بین الشیئین فرقاً وفرقاناً** (از باب نصر ـ و ازباب‌ضرب.لغة). جدا کردم مابین آن دوچیزرا. و کذا : **فرقت بین الحق والباطل** . قوله تعالی: **فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین** . و **فرق فیه** : حکم کرد در آن . قوله تعالی : **فیها یفرق کل امر حکیم** . وقوله : **و قرآناً فرقناه** ای فصلناه و احکمناه . ومن شدد قال : **انزلناه مفرقاً فی ایام** . و قوله : **و اذ فرقنا بکم البحر** یعنی شکافتیم برای شما دریا را .

فرقانی (forqâni) ص. پ. منسوب بفرقان یعنی قرآنی .

فرقب (forqob) ا‌ع. نام موضعی درمصر.

فرقبیة (forqobiyyat) ص‌ع. **ثیاب فرقبیة** : جامهٔ کتان سپید منسوب بفرقب.

فرقة (ferqat) ا‌ع. گروه مردم. وخیک نیک بزرگ که تاقدری از آن خالی نکنند دوغ زدن نتوانند. ج: فرق (feraq). ج ج : افراق . ج ج ج: افاریق . وگاه فرقة را درشعر بر افارقة جمع بندند .

فرقة (forqat) ا‌ع. جدائی (اسم است مفارقة را) .

فرقة (fareqat) ص‌ع. **ارض فرقة**: زمین پرا کنده گیاه .

فرقت (forqat) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ جدائی ومفارقت .

فرقد (farqad) ا‌ع. گوساله. وگوسالهٔ دشتی. وستاره‌ای نزدیک قطب که بدان راه شناسند.

فرقدان (farqadân) و **فرقدان** (farqadâne) ا‌ع. بصیغهٔ تثنیه : دوستارهٔ نزدیک قطب که بدانها راه شناسند .

فرقعة (farqa'at) م‌ع . **فرقع فرقعة** : سخت دوید . و **فرقع فلاناً** : پیچید گردن فلان را . و**فرقع الاصابع** : درهم خمانید انگشتان را تا بانگ برآورد از آنها . و **فرقع فلان فرقعة وفرقاعاً** : تیر داد فلان وضرطه زد .

فرقعة (forqo'ot) ا‌ع. کون .

فرقم (forqam) ا‌ع. مهرهٔ نرد تاختهٔ جای.

فرقندان (farqandân) ا. پ. یکنوع مسی مرارمیهارا قبل از ایام پرهیز .

فرقود (forqud) ا‌ع. گوساله . و ستارهٔ فرقد که نزدیک قطب است.

فرقور (farqur) ا. پ. تیهو و فرفور.

فرقه (ferqe) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ طایفه وقبیله وگروه ازمردم .

فرک (fark) م‌ع. **فرک الثوب فرکاً** (ازباب‌نصر) : مالید جامه را بادست. و **فرک السنبل وفرک القملة**: کذلک.

فرک (fark) و (ferk) ا‌ع . دشمنی سخت. ودشمنی زن وشوی .

فرک (ferk) و (fark) م‌ع. **فرکت المراة زوجها فرکاً وفرکاً وفروکاً وفرکاناً** از باب سمع ـ و از باب نصر شاذ) : دشمن داشت آن زن شوی خودرا . و**فرک الرجل زوجه** : دشمن داشت آن مرد زن خودرا .

فرک (farak) ا‌ع. سستی گوش و فروهشتگی آن.

فرک (farak) م‌ع. **فرکت الاذن فرکاً** (از باب سمع) : سست و فروهشته گردید آن گوش .

فرک (farek) ص‌ع. بدست مالیدهٔ پوست دور کرده.

فرکاء (farkâ') ص‌ع. گوش سست وفروهشته .

فرکاح (ferkâh) ا‌ع. آنکه هر دو جانب سرین وی مرتفع ودبر او برآمده باشد.

فرکامخ (farkâmax) ا‌ع. شیر بیشهٔ خرد سال وبچه .

فرکامخ (farkâmox) ا. پ. شیری که بروی طعام ویزند .

فرکان (forokân) ا‌ع. دشمنی سخت. ودشمنی زناشوئی .

فرکان (forokkân) م‌ع. **فرک فرکاً وفرکاً وفرکاناً**. مر. فرک و فرک.

فرکة (farekat) ص‌ع. گوش سست فروهشته .

فرکحة (farkahat) ا‌ع. دوری مابین هردو سرین .

فرکن (far-kan) ا. پ. زمینی که از صدمهٔ سیل کنده شده و جابجا آب در آن ایستاده باشد . وچیزی که بواسطهٔ طول مدت ازهم فرو ریخته وپوسیده شده باشد. وجوئی که ازنو احداث کرده وتازه آب در آن جاری کرده باشند.

فرکند (far-kand) ا. پ . زمینی که سیل آنرا کنده وجابجا در آن آب ایستاده باشد. و جوی از نو احداث کرده . وجوئی که در وروی زمین کنند واز جائی بجائی آب برند.

ومجرائی که در زیر زمین کنند و ازچاهی بچاهی آب برند . و مطلق رهگذر آب خواه در روی زمین ویا در زیر زمین ویا از میان دیوار. وشمر و غدیر و برکه . وهرچیز که بواسطهٔ طول‌مدت‌ازهم‌ریخته‌وپوسیده‌شده‌باشد.

فرکندن (far-kandan) فـل وم . پ. کندن جوی و مجرا برای آبیاری باغ و کشتزار. ر فرسودن. وبرکندن موی وعلف و جز آن . و زیان رسانیدن بطور اتفاق و بدون قصد و نیت . و در مخاطره انداختن بی‌غرضانه وبدون مقصود. وخراب‌کردن.

فرکنده (far-kande) ص. پ. کهنه وفرسوده. وازهم ریخته . وریزریز شده . و پاره پاره شده . و برکنده .

فرکندیدن (far-kandidan) ف م . پ. برکندن کنانیدن وبرکندن فرمودن .

فرگان (fargân) ا . پ . بوزه و نام یك قسم شربتی .

فرگاه (far-gâh) ا. پ . حضور . و عبادت . وسجده . وقبله . و حضرت . و **درفرگاه** : در حضور .

فرگروی (fargaravi) ا.پ.شرطیه. و **فرگروی‌پیوسته** : شرطیهٔ متصله . و **فرگروی واگشته** : شرطیهٔمنفصله .

فرگفت (far-goft) ا. پ . فرمایش و فرمان و حکم وامر .

فرگل (fargol) ا. پ . قسمی از جامه و فرغل .

فرلاس (farlâs) ا. پ. نام روح کرهٔ عطارد .

فرگوهر (far-gowhar) ا.پ. ذات.

فرگویا (far-guyâ) ص.پ. ناطق . و **جانورفرگویا**:حیوان‌ناطق‌یعنی‌انسان.

فرم (farm) ا.ع. داروی‌تنگ کننده‌ای که زنان بکار میبرند .

فرم (faram) ا . پ . غم و اندوه و دلتنگی . وفرومایگی .

فرما (farmâ) ص.پ. فرمان دهنده و حکم دهنده . و اجرا کننده ، وهمیشه متصل باسم استعمال میشود. مانند: **فرمانفرما** و **حکم‌فرما** یعنی اجرا کنندهٔ فرمان وحکم.

فرماء(farmâ')ص.ع.**امرأةفرماء**: زنی که داروی تنگ کننده استعمال کند .

فرمان (farmân) ا.پ. حکم وامر . و حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر گردد . وتوقیع پادشاه . و پروانه . و تازیان فرامین برآن جمع بسته اند .

فرمانبر (farmân-bar)ا.پ.خدمتگار وخادم.ج:فرمانبران .

فرمانبران (farmân-barân) پ.ج. فرمانبر .

فرمانبردار (farmân-bordâr)ص. پ. مطیع و رام و تابع .

فرمانبرداری (farmân-bordâri) ا.پ.اطاعت. و**فرمانبرداری‌کردن**: اطاعت کردن و مطیع شدن و تسلیم شدن و قبول اطاعت وحکم کردن .

فرمانبری (farmân-bari) ا . پ . اطاعت وفرمانبرداری .

فرمان پذیر (farmân-pazir) ص . پ. مطیع و تسلیم شده و رام شده .

فرمانج (farmânaj)ا.پ.برگ‌درخت.

فرمانده (farmân-deh) ا.پ.کسی‌که حکم و فرمان میدهد و امر میکند . وکسی‌که اجرای حکم میکند. و سردار وامیروپادشاه .

فرماندهی (farmân-dahi) ا.پ . حکومت وامارت .

فرمانروا (farmân-ravâ) ا. پ . پادشاه نافذالامر وپادشاهی که حکم و فرمان آن رایج باشد . ج : فرمانروایان .

فرمانروایان (farmân-ravâyân) پ.ج. فرمانروا .

فرمان‌شنو (farmân-ceenov) ص. پ. آنکه گوش بفرمان میدهد و مطیع .

فرمانفرما (farmân-farmâ) و **فرمانفرمای** (farmân-farmây)ا.پ. حاکم وآمر . و مجری احکام .

فرمانفرمائی (farmân-farmâ'i) ا . پ. حکومت .

فرمان‌گذار(farmân-gozâr) ا. پ. حاکم و رئیس .

فرمان گذاری (farmân-gozâri) ا.پ. حکومت وریاست .

فرمان‌نیوش (farmân-niyuc) ص. پ. فرمان‌شنوومطیع‌وآنکه‌گوش‌بفرمان‌میدهد.

فرمای (farmây) ص.پ. فرما .

فرمایش(farmâyec)پ.مح. فرمودن. ا.حکم وامروگفت و فرمان . ودستور. و توصیه وسپارش . ج : فرمایشات .

فرمایشات(farmâyecât)پ.ج. فرمایش.

فرمایشی (farmâyeci)ص.پ. منسوب بفرمایش . وسپارشی. وهرچیز اعلا ونفیس .

فرمایشی (farmâyeci) ا . پ . یك سپارش و یك حکمی .

فرماینده (farmâyande) افا . پ . گویندهٔ فرمان وحاکم و آمر .

فرمة (farmat) ا . ع . داروی تنگ کننده که زنان بکار میبرند .

فرمد (farmad) ا.پ. نام‌دهی‌درطوس که انگور خوب در آن عمل میآید و شت زردشت گویند دودرخت سرو از بهشت آورد یکی را درفرمد ودیگری را در کشمرشانید.

فرمرست (farmarost) ا . پ . کسی که ازکم‌واندك‌خوردن‌ضعیف‌ولاغرشده‌باشد.

فرمس(farmos)ا.پ. نام‌قدیم‌شهردامغان.

فرمش (faramoc) و **فرمشی** (faramoci) و (farmoci) م ف . پ . فراموش . و از خاطر محو شده و ازیاد رفته.

فرمگن (farom-gan) و **فرمگین** (farem-gin) ص.پ. غمگین و اندوهناك و تنگدل . و فرومانده .

فرمگینی (faram-gini) ا.پ. غمگینی و تنگدلی و اندوه . و فروماندگی .

فرمناك (faram-nāk) ص . پ . اندوهناك و غمگین و پر از غم و غصه .

فرمند (far-mand) ص . پ . زیرك و هوشیار . و نورانی . و پاك و پاكیزه .

فرمودگی (farmudagi) ا.پ. حكم و امر . و مطیع و منقاد شدگی .

فرمودن (farmudan) فل.م.پ. حکم کردن و امر نمودن و فرمان دادن . و لطف کردن و عنایت کردن. و آمدن. و رسیدن. و نشستن .

فرموده (farmude) ص . پ . امر شده و حکم شده و فرمان داده شده .

فرموده (farmude) ا . پ . وصیت و سپارش . و دستور و فرمایش و حکم. و حکم مطاع . و منشور .

فرموش (farmuc) مف.پ. فراموش.

فرموك (farmuk) و **فرموگ** (farmug) ا.پ. گروههٔ ریسمان و ریسیدهٔ بردوك پیچیده. و چوبی مخروطی كه كودكان ریسمان برآن پیچند وازدست گذرانیده برزمین اندازند تابچرخد ودر گردش آید .

فرموهد (farmuhad) ا . پ . نام دهی درطوس که فارمد وفرمد نیز گویند .

فرمه (farme) ا.پ. بنفشه.وفرفیر .

فرن (forn) ا . ع . تابهٔ سفالین که دروی نان پزند . و تنور و کوره . ج : افران .

فرناة (farnāt) م.ع. فرناه فرناة: شکست گردن آنرا و فروکوفت. وپاره کرد آنرا.

فرناج (fernāj) و (fornāj) ا.ع. داغی مرشترانرا . و نام موضعی دربلاد طی.

فرناخیدن (farnāxidan) فل . پ . خجل و شرمنده شدن . وملایم و ظریف گشتن وخوش خلق شدن . ـ بگوش آویختن . و مکار وحیله بازشدن. وپنبه زدن وحلاجی کردن.

فرناد (farnād) ا. پ. زور و قوت و قدرت وتوانائی. وپایاب. وتالاب. وتالاب ماهی . وپایان و انتها وانجام وعاقبت وآخر.

فرناس (farnās) اوص. پ. غافل و بی خبر.وسست وكاهل . و خمیازه كننده و خواب آلوده وخوابناك و سست وتنبل از خواب . ونادان و تعلیم نیافته وبیسواد . و نادانی . و تنبلی . و غفلت . و کاهلی . و خواب اندك . و مرد پیرفرتوت .

فرناس (fernās) ا.ع. رئیس و مهتر روستایان . ج : فرانسة و فرانیس . و شیر ستبرگردن وسخت دلیر .

فرناك (farnāk) ا . پ . بیت الخلا و مستراح و مبال وآشتنگاه وپاگاه وبادگاه و آشگاه ونهانی و گومدان و چرخی و جزرو و پای خانه .

فرنب (ferneb) ا . ع . موش . و بچهٔ كلا كموش .

فرنتی (farantā) ا . ع . زن زنا کار نافرمان .

فرنج (faranj) ا.پ. فرنگ .

فرنج (faranj) و (foronj) و (feronj) ا . پ . پیرامون و گرداگرد دهان. و شاخهٔ بزرگی از درخت که چون آنرا ببرند از اطراف وی شاخه های کوچك برآید .

فرنجك (faranjak) و (ferenjak) ا . پ . کابوس .

فرنجمسك (faranjmesk) ا . ع . مأخوذ از فرنجمشك فارسی وبمعنی آن .

فرنجمشك (faranj-mock) ا . پ. افرنجمشك وبالنگوی صحرائی .

فرنجه (faronje) و (feronje) ا.پ. ملك فرانسه . وهمهٔ فرنگستان باستثنای یونان . وبندری كه از آن بفرنگستان میروند .

فرنخة (farnaxat) ا.ع. نرمی وملایمت پس از سختی وشدت. وآرامش پس ازرمیدگی.

فرند (farand) و (fernad) ا.پ. جوهر و صقالت تیغ و شمشیر .

فرند (ferend) ا.ع. ـ مأخوذ ازتازی ـ جوهر شمشیر . و شمشیر جوهردار. و نگار شمشیر. و گل سرخ . وجامه‌ای كه پارسی پرنگ گویند . و دانهٔ انار . و گیاه حوجم . ج: فراند .

فرند (ferend) ا . ع . دیگ افزار و توابل . ج : فراند .

فرنداة (ferendāt) ا.ع. مرغ سنگخوار و قطا .

فرنداد (ferendād) ا.ع. نام درختی.

فرندادان (ferendādāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: نام دوکوه دردهناء که در برابر یکدیگر واقع‌اند .

فرنسة (fornasat) ا . ع . **فرنسة المرأة** : خوبی تدبیرزن درامورخانداری.

فرنع (ferne') و (forno') ا . ع . شپش میانه نه بزرگ و نه کوچك .

فرنق (fornoq) ا.ع. ردی وهیچکاره.

فرنگ (farang) و (fereng) ا.پ. اروپا. و اروپائی ومردم اروپا . وایطالیائی. و نصاری. و آن گروه از مردم که لباسهای کوتاه میپوشند . و کشتی یك دگله‌ای که با پارو میرانند .

فرنگ (ferang) ا . پ . چوبی پهن

و مدور که کودکان بدان بازی کنند .

فرنگستان (farangestân) و (ferengestân) ا. پ. اروپا . وایطالیا . وفرانسه .

فرنگی (farangi) و (ferengi) ا.پ. اروپائی . وایطالیائی . و نصرانی اروپائی. وشمخال وتفنگ فتیله ای .

فرنگیس (farangis) ا. پ. نام دختر افراسیاب که زن سیاوش ومادر کیخسرو باشد.

فرنود (farnud) ا.پ. برهان ودلیل وحجت.

فرنودسار (farnud-sâr) ا.پ . هر کتابی که در آن از همهٔ فنون حکمت بحث کند وجامع همهٔ آنها باشد و باصطلاح کنونی دانشمندان فرنگ آنسیکلوپدی گویند .

فرنه (farne) ا. پ. لعنت ونفرین.

فرنی (ferni) ا. پ. قسمی از حریره که با آرد برنج وشیر وشکر سازند .

فرنی (forniyy) ا. ع. نان درفرن پخته، ونان گردهٔ ستبر. ونانی که کرانه های آنرا درمیانش فراهم آورند وبریان کرده بروغن و شیر وشکر تر سازند . ومرد درشت اندام . و سگ ستبر فربه .

فرنی‌پز (ferni-paz) ا. پ. کسی که فرنی میسازد ومیفروشد .

فرو (farv) ا. ع. پوستین. ج: فراء.

فرو (faru) ا . پ . نوعی از پوستین که از پوست روباه سازند .

فرو (feru) و (forov) و (ferov) و (forov) م.ف.پ. فرود وزیر وتحت وپائین وشیب ونشیب وپست . و**فرو آمدن** : بزیر آمدن وپائین آمدن . وفرورفتن وغروب کردن مانند آفتاب . و درزیر آب درآمدن و غوطه ور شدن . و**فرو بردن** : در زیر بردن . وبلع کردن. وفرودادن . و در آب غوطه دادن و در زیر آب بردن . و**فرو دادن** : بلع کردن . و**فرو رفتن** : در زیر رفتن ونزول کردن و فرود آمدن و بزیر آمدن . وغوطه ور شدن وغوطه خوردن. و غرق شدن . ومجذوب گشتن وجذب شدن . و**سرفرو کردن**: سررا کج وخمیده کردن. وکج کردن وخم کردن . و اطاعت کردن . وسررادر زیر آب بردن . و **فرو کردن**: درزیر کردن. و در میان چیزی داخل کردن. و**فرو گفتن**: آهسته گفتن وسرگوشی گفتن ونجوا کردن. و**فرو نشاندن**: پائین نشاندن. و آرامش دادن و تسکین دادن و آرام کردن. و دم بستن .

فروار (forvâr) ا. پ. خانهٔ تابستانی. و بالاخانه‌ای که اطراف آن درها و پنجره ها داشته باشد. و خانهٔ زمستانی .

فرواره (forvâre) ا.پ. خانهٔ تابستانی. و بالا خانه‌ای که اطراف آن درها وپنجره ها داشته باشد . و گنجینه .

فرواز (forvâz) ا.پ. چوبهای کوچکی باندازهٔ دووجب که درپوشش خانه‌ها درفاصلهٔ چوبهای بزرگ اندازند و روی آنها از بوریا و گل و خاک گسترانیده اندود کنند. و خانهٔ تابستانی . و بالاخانه‌ای که اطراف آن درو پنجره داشته باشد .

فروال (forvâl) و**فرواله** (forvâle) ا . پ . خانهٔ تابستانی . و بالا خانه‌ای که اطراف آن گشاده و دارای در و پنجره بود.

فروان (forvân) ا.پ. نام‌روح کرهٔ زهره.

فروانچه (forvân-çe) ا.پ. پروانه. و پروانهٔ خرد .

فروباریدن (feru-bâridan) ف ل . پ . وریختن .

فروبردگی (feru-bordagi) ا.پ . پ. بلع .

فرو بردن (feru - bordan) ف م . بزیر بردن . و بلعیدن . و غوطه‌دادن .

فروبستن (feru-bastan) ف ل و م . پ . بستن و مضبوط کردن . و بند کردن . و مسدود نمودن وسد کردن . و**دم فرو بستن**: خاموش شدن. و**چشم‌فرو بستن**: چشم برهم گذاشتن .

فروپریدن (feru-paridan) ف ل . پ. پست پریدن .

فروپوشیدن (feru-pucidan) ف م. پ. نهفتن وپنهان کردن ومخفی ساختن .

فروة (farvat) ا. ع. پوستین و هی اخص من الفرو . ج : فراء . وپوست سر. وزمین ویران بی‌گیاه. وپاره‌ای ازگیاه خشك فراهم کرده . و جبهٔ برچیده آستین . و نیمهٔ گلیم که ازپشم شتر ساخته باشند. وکیسه ویا انبانی که سائل در آن صدقه نهد . و کلاه . وچارقد ومعجر زنان . وتوانگری و ثروت. ج . نیز: فراء. و**ذوالفروة**: گدا وسائل.

فروت (farvat) و (forvat) ص. پ. بسیار وفراوان وکثیر .

فروت (forut) م. ع. **فرت فروتاً** (ازباب نصر): تباهکار گردید. وزنا کرد .

فروتة (forutat) م. ع. **فرت الماء فروتة** (ازباب کرم): شیرین گردید آب .

فروتر (feru-tar) ص. پ. پائین‌تر وپست تر . و**فروترشدن** : پست‌ترشدن.

فروترین (feru-tarin) ص. پ. پست ترین وپائین ترین .

فروتن (faru - tan) و (feru - tan) و (ferov-tan) ص . پ. تواضع کننده و متواضع وخاشع ومطیع وفرمانبردار .

فروتنده (forutande) ص.پ. منعصر وفشرده شده .

فروتنی (feru-tani) ا. پ. تواضع وخضوع وخشوع وفرمانبرداری واطاعت . و فرومایگی وپستی وعدم بزرگی. و **فروتنی**

کردن: تواضع کردن ومتواضع شدن . و اطاعت کردن .

فروث (forus) ع.ج. فرث.

فروج(faruj) ا.ع. کمانی که گوشه‌های آن گشاده بود .

فروج (foruj) ع.ج. فرج(farj) .

فروج (farruj) ا.ع. پیراهن کودکان. وقبای از پس شکافته .

فروج (farruj) و(forruj) ا.ع. جوزهٔ ماکیان خواه نر باشد ویا ماده. ج: فراریج.

فروجة (forrujat) ا.ع. جوزهٔ مادهٔ ماکیان .

فروچکیدن (feru-çakidan) فل. پ. چکیدن وتراویدن . وتقطیر شدن .

فروچیدن (feru-çidan) فم . پ. برچیدن و چیدن .

فروح (faruh) ص. ع. فیرنده و شادان .

فروخ (forux) ع.ج. فرخ.

فروخ (farrux) ا.ع. نام برادراسمعیل و اسحق .

فروخت (foruxt) و (faruxt) و (ferovxt) ا.پ. فروش‌وشرا ضدخرید . و **فروخت کردن:** فروختن. و **خرید وفروخت:** بیع وشرا .

فروختار (foruxtār) و (faruxtār) و (ferovxtār) ا.پ. فروشنده وبایع.

فروختگی (faruxtogi) ا.پ. فروش وفروخت وشرا .

فروختگی(faruxtagi)ا.پ. افروختگی وروشنائی .

فروختن (faruxtan) فم.پ.افروختن وروشن کردن آتش وجز آن .

فروختن (foruxtan) و(faruxtan) و(ferovxtan) فم.پ. فروش کردن ومبادله نمودن چیزی‌را بوجه نقد و چیزی‌را دادن و وجه نقد گرفتن وبیع کردن وشرا نمودن.

فروختنی(feruxtani)و(farovxtani) ص. پ. هــر چیز لایق فروش و هرچیز رایج بازار .

فــروخته (feruxte) ص. پ. فروش رفته وبفروش رسیده .

فروخته (faruxte) ص. پ. افروخته ودرخشنده وتابدار .

فروخزیدن (feru-xazidan) فل. پ. خزیدن .

فروخفتن (feru-xoftan) فل. پ. خوابیدن . ومنگمت وغلیظ شدن مانند شیر. وجامد وبسته شدن مانند عسل.

فروخفته (feru-xofte)ص.پ. فسرده شده وبسته شده ومنجمد گشته .

فروخفته (feru-xofte) ا. پ. کوه کوچك. وتپه.

فروخواندان (feru-xāndan)فم. پ. بانگ زدن وآواز کردن کسی‌را. وخواندن وقرائت کردن نوشته‌ای‌را . ومطالعه کردن .

فروخوردن (feru-xordan) فم . پ. خوردن وتناول کردن وفروبردن وبلعیدن. وپنهان کردن خشم وقهررا .

فرود (farvad) ا. پ. چوبی که در پس درخانه اندازند .

فرود(farvad) ص.ع. **سیف فرود:** شمشیر بی مانند جوهر دار .

فرود (farud) و (ferud) ا.پ. عتبه و چوب زیرین چهار چوب در خانه . و نام پسر سیاوش برادر کیخسرو .

فرود (farud) و(ferud) ص.وق.پ. فریفته . وفریبنده وفریب دهنده . و زبون . وبد . وغره ومغرور و متکبر . وضدار . و اوباش . وبدبخت. وگستاخ. و نشیب و زیر وپائین وتحت . و اززیر وته . و بزیر. و **فرودآمدن:** پائین آمدن ونزول نمودن. و **فرودآوردن :** پائین آوردن و پائین آمدن کنانیدن .

فرود (farud) ص.ع . یکتا ویگانه . وماده شتر تنها چرنده.

فرود (forud) ص. پ. برشته و بریان کرده .

فرود (forud) ا.ع. **فرودالنجوم:** ستارگان روشن . وستارگانی که درکرانهٔ آسمان برآیند .

فروداشت (faru-dāct) ا. پ. انجام و انتها و آخرکار . و فروگذاشت . و ختم خواندگی. وفروتر و پائین تر. وپست‌ترین جزء از هرچیزی .

فروداشتن (feru-dāctan) فم. پ. نگاهداشتن ومحافظت کردن . وپائین داشتن.

فدود آمدن(ferud-āmadan) فل. پ. پائین آمدن ونزول نمودن .

فرود آمدنگاه (ferud-āmadan - gāh) ا. پ. محل نزول وتوقف .

فــرودآوردن (ferud-āvardan) و **فرود آوریدن** (ferud-āvaridan) فم.پ. فرود آمدن کنانیدن .

فرودست (feru-dast) ص.پ. پست ودون . وکهتر . و بی قوت و قدرت و بی توانائی و عاجز .

فرودست(feru-dast) ا.پ.خوانندگی و سازندگی و گویندگی چند نفر با هم . و جماعت مطرب وسازنده ومغنی . وهم کوکی سازها که بادایره ومانند آن اصول نگاهدارند. وولایت بنگاله .

فرودستی(feru-dasti) ا.پ.ساکنین ولایت بنگاله .

فرودگاه (farud-gāh) ا. پ. محل

بزول وجای توقف . ولشکرگاه و معسکر.

فروده (farvade) ا. پ. چوبی که دربس در اندازند تادر گشوده نشود .

فروده (forude) ا.پ.خست ودنائت. وحقارت و ذلت و خواری . ومردم طمعکار وحریص .

فروده (forude) و(ferude) ص.پ. رشته بریان شدهٔ در تاوه . و پخته شدهٔ در تنور ومانند آن .

فرودین (farvadin) ا. پ . فروردین یعنی ماه اول از سال شمسی . و روزنوزدهم از هر ماه شمسی . و نام فرشته‌ای . و نام بادی که در ایام فروردین وزد .

فرودین (forudin) اوص.پ. زیرین. و عتبه و چوب استانهٔ در که چوب زیرین چهار چوب‌باشد . و باد دبور که بادطرف مغرب بود .

فرور (forvar) ا.پ. جدائی و افتراق و مفارقت . و ذهن . و ادراک .

فرور (farur) ص.ع . گریزنده و فرار کننده . و زن گریزندهٔ از مرد و از پری .

فرور (forur) و (forrur) ا.ع . بره و بزغالهٔ نر . و برهٔ میش . و بزغالهٔ ماده. و گوسالهٔ دشتی .

فرورة (farurat) ص . ع. گریزنده و فرار کننده .

فرورد (farvard) ا . پ . جدائی و افتراق . و ذهن. وادراک و فرور .

فرورد جان (farvard-jân) و

فروردگان (farvard-gân) ا. پ . پنج روز آخر سال که بتازی خمسهٔ مسترقه گویند و فوردگان ویا فوردیان نیزنامند واین پنجروز از عیدهای معتبر ومتبرک مردم‌ایران بوده که جامه های نفیس پوشیده و عطریات بکار برده جشن میگرفتند و بآتشکده ها رفته و بخورها داده و دعاهای چند میخواندند .

فروردن (farvardan) ف م . پ . پروردنو پرورش دادن و تربیت‌کردن.وتعلیم کردن و آموزانیدن .

فروردیان (farvardyân) ا . پ . فروردگان وخمسهٔ مسترقه .

فروردین (farvardin) ا. پ . نام ماه اول از سال شمسی که اول بهار باشد . و نام‌روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام‌فرشتهٔ خازن بهشت که تدابیرماه فروردین بدوتعلق دارد . نام باددبور که باد مغرب باشد .

فرورفتن (feru-raftan) فـل . پ . بزیر رفتن و پائین رفتن . و پلمیده شدن. و غوطه‌ور شدن .

فرورفته‌دم (feru-rafte-dam) ص. پ . ستم‌کش و مغموم و بلادیده .

فروره‌اکردن (feru-rahâ-kardan) فـم . پ. انداختن وساقط کردن. وانداختن پرده و حجاب وجز آن .

فروریختن(feru-rixtan)فـل‌وم.پ. کاستن.وپاره‌پاره‌کردن.وریختن.وریخته‌شدن.

فروز (faruz) ص . پ . افروز . و روشن . و روشن کننده . و تابنده ومنور.

فروز (foruz) ا.پ. تابش و روشنی و تابداری . وگرمی . و فروغ آفتاب و جز آن . و صفت و خصلت .

فروز (foruz) ص. پ . روشن کننده وتابنده و منوروهمیشه بطور ترکیب‌استعمال میگردد.مانند : **دلفروز** : کسی که از عشق دلش‌افروخته باشد .

فروزان (foruzân) ص . پ . روشن و نورانی و منور و تابدار و درخشان . و سوزان . و **فروزان شدن** : روشن شدن و درخشان گشتن و افروختن. وسوختن و مشتعل گشتن و سوزان شدن .

فروزان‌فر (foruzân-far) ا . پ . فرفروزان و خالق و آفریننده و پرورنده و پرورش کنندهٔ آدمی .

فروزة (farvazat) م . ع . **فروز**

فروزة : بمرد و هلاک گردید .

فروزد (faruzad) ا.پ. سبزهٔ تر و تازه و آبدار . و ستارهٔ مشتری .

فروزش (foruzeš) ا. پ. تجلی . و روشنی‌و تابش . و تفصیل و تفسیر.وتعریف.

فروزشگر (foruzeš-gar) ا . پ . روشن کننده و افروزنده. و تعریف‌کننده و توصیف کننده.و ستایشگر .

فروزگان (foruzgân) ا. پ . صفات وخصلتها و صفتها و خصال .

فروزندگی (foruzandagi) ا. پ . روشنی وضیاء و تابانی و تابندگی .

فروزنده (foruzande)ا.پ.افروزنده و روشن کننده و درخشنده و تابنده و نور دهنده . و صیقلگر. و **فروزندهٔ‌خاور**: خورشید .

فروزه (foruze) ا.پ.وصف وصفت. و خصلت . و تعریف و توصیف .

فروزها (foruz-hâ) پ . ج . فروز یعنی فروغها و تابشها . و صفتها و خصلتها.

فروزیدن (foruzidan) م ف . پ . فروختن .

فروزیده (foruzide) ص . پ . درخشیده . و موصوف شده.و بیان شده.

فروزینه (foruzine) ا.پ. آتش‌برگ و آتش زنه و چخماق . و هرچه بدان آتش افروزند مانند خار و خاشاک و جز آن . و صفت و خصلت .

فروس (farus) ا.ع. شیر بیشه .

فروس (forus) ع . ج . فرس (fors) و ج . فرس (faras) .

فروسة (forusat) و **فروسية** (forusiyyat) ا.ع. سواری. واسبشناسی.

فروسة (forusat) و **فروسية** (forusiyyat) م.ع. **فرس فراسة و فروسة و فروسية** (از باب کرم): زیرکو نیك ماهر گردید درسواری. وشناخت اسب. و سواری کرد.

فروش (feruc) ا.پ. فروخت ومبادلهٔ چیزی بپول نقد.

فروش (foruc) ص.پ. فروشنده همیشه باخرامم ملحق میگردد. مانند: **حلوا فروش**: کسی که حلوامیفروشد. و **فرش فروش**: کسی که فرشمیفروشد. و**خود فروش**: کسی که لاف میزند و میلافد.

فروش (foruc) ع.ج. فرش.

فروش (foruc) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. فرشها و بساطها رگستردنیها.

فروشا (faruca) ا.پ. بیع و خرید وفروخت. وفروشنده وبایع.

فروشاندن (ferucandan) فم.پ. دور کردن و بیکطرف راندن و برطرف کردن وبرانداختن. وانتقال کردن.

فروشتن (feructan) فم.پ. فروهشتن.

فروشدن (feru-codan) فل.پ. فرورفتن. وغرق شدن. و غوطه خوردن. وفرود آمدن وپائین آمدن. و بزیر رفتن و نزول نمودن. و غوص نمودن در آب. و غروب کردن آفتاب وجز آن. ومردن.

فروشستن (feru-costan) فم.پ. تلف نمودن.

فروشك (forucak) ا.پ. غلهٔ نیم کوب کرده که بلغور نیز گویند.

فروشندگان (ferucandagan) پ.ج. فروشنده.

فروشنده (ferucande) افا.پ. بایع وکسی که چیزیرا فروخته ویامیفروشد.

فروشه (faruce) ا.پ. افروشه و لوزینه. وهرحلوائی که بامغز بادام سازند.

فروشه (foruce) ا.پ. گندم نیم‌کوفته وبلغور کرده.

فروشی (feruci) ص.پ. فروختنی. ومنسوب بفروش.

فروشیدن (ferucidan) فم.پ. فروختن وفروش کردن.

فروض (foruz) م.ع. **فرضت البقرة فروضاً و فرضة** (ازباب کرم و ضرب): کلانسال گردید آن گاو. وکذا: **فرض** غیره.

فروط (forut) م.ع. **فرط فرطاً وفروطاً**. مر. فرط.

فروع (foru') ع.ج. فرع. و**فروع الجوزاء** و یا **نجم الفروع**: گرمای سخت.

فروع (foru') م.ع. **فرع فرعاً و فروعاً**. مر. فرع.

فروع (foru') ا.پ.ـ مأخوذازتازی. فرعها وشاخه‌ها ضد اصول. وچیزهائی که پیرو یك‌اصل‌باشند وازآن منشعب شده باشند. وریشه‌هائی که ازیك بیخ برآمده‌باشند. ج: فروعات.

فروعات (foru'at) پ.ج. فروع.

فروغ (faruq) ا.ع. ستارهٔ جوزا.

فروغ (foruq) م.ع. **فرغ فروغاً** (از باب‌فتح و سمع و نصر): بمرد. و**فرغ فراغاً و فروغاً**. مر. فراغ.

فروغ (foruq) ا.پ. فروز و شعاع و روشنی.و تابش آفتاب و آتش و جز آن. و شعله.

فروغانی (foruqani) ص.پ. روشن و نورانی.

فروغته (feruqte) و **فروغده** (feruqde) ص.پ. فروخته و فروش شده.

فروغته (foruqte) و**فروغده** (faruqde) ص.ر. افروخته و تابان ودرخشان.

فروغمند (foruq-mand) ص.پ. منور وتابدار ونورانی.

فروغمندی (foruq-mandi) ا.پ. جلوه و تابش وروشنی و لمعان.

فروق (faruq) ا.ع. نام‌شهرقسطنطنیه.

فروق (faruq) ص.ع. مرد ترسندهٔ شدید الفزع.

فروق (foruq) ع.ج. فریق.

فروق (foruq) م.ع. **فرقت الناقة والاتان فروقاً** (از باب‌نصر): وهید آن ماده شتر و آن خر ماده و برجست از دردزه. و**فرق فلان**: خداوند هسته‌های کوبیده گردیدفلان جهة شتران خود. و**فرق الطائر**: سرگین انداخت آنمرغ. و**فرق المراة**: فریقة خوراند آن زن را. و **فرق لـه الطريق**: پیش آمد مر او را دو راهه.

فروق (farruq) ص.ع. مرد ترسندهٔ شدید الفزع.

فروقة (faruqat) ا.ع. پیه گرده. و بازوی بندکاغذ. وبند هیزم وعلف.

فروقة (faruqat) و (farruqat) ص.ع. سخت ترسنده(مذکرو مؤنث دروی یکسان است). المثل: **رب عجلة تهب ريثاً ورب فروقة يدعى ليثاً** یعنی بساشتابی که درنگی آورد وبساسخت ترسنده‌ای که شیر را خوانند.

فروك (faruk) ا.پ. مرغ جوان تخم ناکرده.

فروك (faruk) ص.ع. زن دشمن‌شوی.

فروك (foruk) ا.ع. بغض و دشمنی

سخت . و دشمنی زن و شوی .

فروك (foruk) م‌ع . **فرك‌فركاً** و **فركاً** و **فروكاً** . مر . فرك (fork) و فرك (ferk) .

فروكاس (farukâs) ا . پ . مردم خسیس ودون همت .

فروكش كردن (feru-koc-kardan) ف ل . پ . دعوا كردن از روی لجاجت و سماجت و ستیزه كردن و منازعه نمودن . و اقامت كردن ودرجائی ماندن .

فروكشیدن (feru-kecidan) ف م . پ . كشیدن . و پائین كشیدن . وبزیرآوردن . و بروی زمین كشیدن .

فروكوفتن (feru-kuftan) فم . پ . برزمین زدن . وكوفتن . و سائیدن .

فروگذار (feru-gozâr) ا . پ . غفلت و تغافل وبی پروائی وفروگذاشت .

فروگذاشت (feru-gozâct) ا . پ . غفلت و قصور و تغافل و سستی وبی‌پروائی وبی خبری . و اهمال وكوتاهی وتقصیر .

فروگذاشتن (feru-gozâctan) ف . م . پ . گذاشتن . و رخصت دادن . وممانعت نكردن . و آزاد كردن . وترك‌كردن . واهمال كردن. غفلت نمودن و غافل شدن . وتقصیر كردن . و تلف نمودن و ضایع ساختن . و فروهشتن .

فروگرفتن (feru-gereftan) فم . پ . گرفتن واخذ كردن . وسخت زدن . وربودن .

فروگشتن (feru-gactan) ف ل . پ . ناپدید شدن ونابودگشتن .

فروما (feru-mâ) پ . كلمهٔ نهی یعنی فرود میا . ودریغ مدار . و بازمدار .

فرومالیدن (feru-mâlidan) ف م . پ . برچیدن . وجمع كردن وفراهم كردن . وپیچیدن . وافشردن .

فروماندگی (feru-mândagi) ا . پ . درماندگی وعجز . ونیازمندی وبی نوائی وافلاس وگدائی . و دلشكستگی ومصیبت و دلفكاری ومأیوسی .

فروماندن (feru-mândan) ف ل . پ . انتظار كشیدن ومنتظر بودن ونگران شدن . و ماندن . ودرنگ كردن . وچسپیدن . و پیوسته شدن وملزم گشتن . ومتحیر شدن . و عاجز گردیدن ودرماندن .

فرومانده (feru-mânde) ص . پ . شكسته و درمانده و ناتوان و عاجز وافگار و آزرده و خسته و دلتنگ و غمگین وملول . و خوار ودون . وستم دیده ومظلوم . وبیچاره و بی معین وبی یاور . وناتمام و ناقص . و

فرومانده شدن : عاجز شدن و ناتوان گشتن . ومظلوم گشتن . ودرمانده شدن .

فرومانی (feru-mâni) ا . پ . فروماندگی .

فرومایگان (feru-mâyagân) ا . پ . ج . فرومایه : مردمان دون وپست همت .

فرومایگی (feru-mâyagi) ا . پ . دونی وپستی وحقارت و خواری .

فرومایه (feru-mâye) ص . پ . دون و بد سرشت . وكمینه وخوار وذلیل . و پست وسفله . وحقیر وناكس وبی قدر . وفروتن و متواضع . و نادان وجاهل و بی دانش و بی هنر . ومفلس وتهیدست . وبخیل . وطمعكار . ومصرف وكسی كه بیقاعده خرج كند .

فرومایه‌قول (feru-mâye-qavl) ا و ص . پ . كلام بیهوده و سخن بی مزه . و بیهوده گوی .

فرومد (farumad) ا . پ . نام دهی درطوس كه فرامد نیز گویند .

فرومیرانیدن (feru-mirânidan) ف م . پ . خاموش كردن چراغ وآتش وجز آن .

فرونجك (forunjak) ا . پ . اطراف وپیرامون دهان . وكابوس .

فروند (farvand) پ . ص . توصیفی كه دركشتی استعمال كند . مانند : **يك‌فروند** و یا **دوفروندكشتی** یعنی يك دستگاه و یا دو دستگاه كشتی .

فروند (farvand) و **فرونده** (farvande) ا . پ . چوبی كه درپس دراندازند تاگشوده نگردد . وكشتی بادبان كشیده . وسكان كشتی .

فرونشاندن (feru-necândan) ف م . پ . خاموش كردن آتش . وكم كردن گرمی و تندی چیزی .

فرونشانیدن (feru-necânidan) ف م . پ . پائین نشانیدن . وپائین آوردن . و پائین نهادن . وآرام كردن . وكم كردن . و تسكین دادن . و خاموش كردن . و سرزنش و عتاب كردن .

فرونشستن (feru-necastan) ف ل . پ . خاموش شدن . وآرام گشتن . وته نشین‌شدن و دردگشتن . وپائین آمدن . وپائین نشستن . وكم شدن‌تندی وحدت چیزی .

فرونهادن (feru-nehâdan) ف م . پ . پائین نهادن وپائین آوردن . وفروگذاشتن . ومعزول كردن .

فروهة (foruhat) ا . ع . انبساط و شادمانی . و سبكی . ویق للبرذون و البغل و الحمار : **فاره‌بین‌الفروهة** .

فروهة (foruhat) م . ع . **فره** .

فروهة و **فراهة** . مر . فراهة .

فروهخته (feru-hexte) ص . پ . موافقت كرده ومتحد . و رسیده . و درآمده وداخل شده .

فروهر (foruhar) ا . پ . جوهر ضد عرض . وجسم . وماده .

فروهشتگی (feru-hectagi) ا . پ .

آویزانی ومعلق . وپائین افتادگی. و استرخا وسستی .

فروهشتن (feru-hectan) فـلوم . ب. پائین افتادن . وسست گشتن . وآویزان شدن . و آویزان کردن .

فروهشته(feru-hecte) ص.ب.مسترخی وسست . وآویزان ومعلق . .

فروهل (farubel) ا. پ . نام یکی ازمبارزان ایران .

فروهل(feru-hel) پ . کلمهٔ امر از فروهلیدن .

فروهلیدن(feru-helidan) فم.پ گذاشتن و ترك کردن و رها کردن . و گشودن . وآزاد کردن . وافکندن . وبر انداختن .

فروهنده (foruhande) ا.پ. فرشته وملك .

فروهنده (foruhande)ص.پ. خوب روی. و نیکو سیرت وبا ادب .

فروهیختن (feru-hixtan) فم.پ. آموختن وتعلیم کردن . وشمشیر کشیدن.

فروهیدن (faruhidan) ف م . ب . ترك کردن . وگذاشتن . و افگندن .

فروهیده(faruhide) ص.پ. خردمند وعاقل ودانا .

فروهیده (feruhide) ص.پ. ظاهر وآشکار. و باشأن وشوکت و باشکوه .

فرویده (farvide) ص. پ . ستوده . وتوصیف شده .

فرویز (farviz) ا.پ. فراویز و سجاف جامه . وریشه وطراز .

فرویش(farvic) ا. پ . قصور وتقصیر وفروگذاشت . وخطا وسهو. وغفلت وتغافل. ونسیان وفراموشی. وتعطیل ودرنگی درکارها. وفراغت ازکار. وقصور درعمل. وبیکاری .

وسختی ودرشتی . ونام زنی .

فره (forh) و(foroh) ع.ج . فاره .

فره(farah) م.ع. **فره‌فرهاً** (ازباب سمع): خرامیدوفریدوتکبر کرد وتبخترنمود.

فره (fareh) ص.ع. خرامنده وفیرنده و تکبر کننده . ج : فرهون . قوله تعالی : و **تنحتون من‌الجبال بیوتاً فرهین ،** ومن قرا‌بفارهین فهو من فره فراهة .

فره (fere) اوص.پ: بسیار وفراوان. وافزون وزیاده . وسبقت وپیشی وتقدم . و خوش منش وخوشخوی وصاحب همت وبلند همت.واندیشه ناك ومتفکر ومشغول درافزونی دو نفر حریف باهم در نرد وشطرنج .

فره (fereh) ا.پ. سبب ودلیل و جهة .

فره (farre) ا. پ . شأن و شوکت و شکوه‌وعظمت وبزرگواری. وقدرت وتوانائی. و لیاقت .

فره (ferroh) ا.ع. بلغت‌اهالی‌مراکش: آهن وحدید .

فره (forrah) ع.ج. فاره .

فرهاد (farhād) ا.پ. سنگتراش و حجار . و معدن کاروکسی که درمعدن کار میکند . ونام حجارمعروف که‌عاشق‌شیرین‌بود.

فرهادجرد (farhād-jerd) ا . پ. نام قریه ای نزدیك مرو .

فرهانج (farhānj) ا. پ . پیرامون و گردا گرد دهان . و کابوس . وشاخ بزرگی از درخت که برندتا شاخه های دیگر برآید. وشاخه ای که بدرخت دیگر پیوند کنند . و عکس یعنی آن شاخهٔ ازدرخت رز که درزیر زمین کنند تا از جای دیگر برآرند .

فرهانه (ferehāne) ا.پ. ـ ردودرقمار وجز آن .

فرهة (forhat) غ.ج. فاره .

فرهة (forahat) ع.ج. فاره .

فرهة (farehat) ص.ع. زن خرامنده وفیرنده وتکبر کننده .

فرهة (forrahat) ع.ج. فاره .

فرهت (farhat) ا.پ. لیاقت‌وشایستگی وسزاواری . و وقار و بزرگی و عظمت و شأن وشوکت و شکوهمندی .

فرهخت (farhaxt) پ.ح‌م. فرهختن. ا. لیاقت وسزاواری‌وشایستگی . وشکومندی. و ادب .

فرهختن(farhaxtan)و(farhextan) فـلوم.پ. تربیت کردن و ادب آموختن.و علم آموختن و تعلیم کردن و آموزانیدن . و شمشیر کشیدن . و آویختن وآویزان نمودن.

فرهخته(farhaxte)ص.پ. ادب‌کرده‌و تأدیب نموده وتربیت شده .

فرهد (farhad) و (forhod) ا . ع. کودك پر گوشت خوب صورت .

فرهد (forhod) ا.ع. گرد اندام درشت شاب زده.ونازك بدن پرگوشت . وبچهٔشیر.

فرهذ (forhoz) ا.ع . گرد اندام ستبر پرگوشت . ونازك بدن پرگوشت .

فرهست (farhost)ا.پ. جادو وجادوئی وسحر وساحری وافسونگری .

فرهمند(farh-mand)و(farha-mand) و (farah-mand) ص.پ. خردمند وعاقل وهوشمند . و قریب‌ونزدیك .

فرهنج (farhanj) ا. پ . فرهنگ و علم وفضل ودانش. وعقل. وادب. واخلاق و آداب نیك . وهوش و دریافت و فراست . و شاخهٔ درختی که آنراخوابانیده خاك بربالای آن ریزند ومدتی گذارند تاریشه کند و از آنجا برکنده درجای دیگر نهال کنند . ونام کتابی که محتوی لغات فارسی بود . و نام مادر کیکاوس . و نام داروئــی که بتازی کشوث گویند .

فرهنجه (farhanje) ا. پ. مردم با ادب ونیك اخلاق وخوشروی و نیکو صورت و سیرت.

فرهنجیدن (farhanjidan) فـ م. پ. ادب کردن وتأدیب نمودن. وخوش‌خلق و نیکو خصلت کردن. و دانش آموختن و تعلیم کردن.

فرهنجیده (farhanjide) ص. پ. ادب کرده شده وتأدیب پذیرگشته وخوش اخلاق گردیده.

فرهنگ (farhang) ا. پ. نیکوئی بیت‌وپرورش. وبزرگی وعظمت وبزرگواری. و فضیلت. و وقار و شکوهمندی. و دانش و حکمت وهنر وعلم ومعرفت. وعلم فقه و علم شریعت. وکتابی که محتوی لغات فارسی شد. و فرهنج یعنی شاخهٔ درخت خوابانیده که‌پس ازریشه‌کردن ازآنجای بر آورده درجای دیگر نهال کنند. و مجرای زیر زمینی. و دات وکاریز. ونام مادر کیکاوس.

فرهنگاخ (farhangax)و(farehangax) م ف. پ. درون واندرون. ودرمیان‌ودروسط.

فرهنگدار (farhang-dar) ا. پ. حاکم و قاضی و داور.

فرهنگسار (farhang-sar) ا. پ. نسخ ومسخ وحك. و تبدیل صورت و تغییر شکل و ناسخ و مسخ.

فرهنگی (farhangi) ا. پ. معلم و استاد ومربی ومدرس. وآخوند ومرد دانای بعلم شرایع. ج: فرهنگیان.

فرهنگیان (farhangiyan) پ. ج. فرهنگی.

فرهود (farhud) ا. ع. برهٔ بزرکوهی. و مردگرد اندام درشت شتاب زده. و مرد نازك بدن پر گوشت. وبچهٔ شیر. و کودك پرگوشت خوب صورت. وپدر بطنی ازتازیان که آنهارا فراهید نامند.

فرهودی (farhudi) ا. پ. کسی‌که در دین و آئین و ملت و مذهب خود ثابت و راسخ واستوار باشد.

فرهودی (farhudiyy) ص. ع. منسوب بگروه فراهید.

فرهوذ (forhuz) ا. ع. گرداندام ستبر ونازك بدن پرگوشت. ج: فراهید.

فرهومند (farhu-mand) ص. پ. مرد نورانی پاکیزه وروزگار.

فرهون (farhun) ا. پ. اداره.

فرهون (farehun) ع. ج. فره.

فرهی (farrahi) و (forrehi) ا. پ. شأن و شوکت و عظمت و شکوه. و دارای افزونی.

فرهیختن (farhixtan) فـ لوم. پ. ادب آموختن وتأدیب‌کردن وتربیت نمودن. و علم آموختن و تعلیم کردن. و آویختن. و شمشیر کشیدن.

فرهیزیدن (farhizidan) فـ لوم. پ. فرهیختن.

فری (fary) م. ع. **فریت الجلدفریاً** (ازباب ضرب): شکافتم آن پوست‌رابرای اصلاح ویابطور فساد. و **فریت المزادة**: ساختم آن توشه دان را. و کذلك:النعف. و **فریت فلاناً کذباً**: دروغ بربستم بسر فلان. وکذا: **فریت علی فلان کذباً**. و نیز فری: مسافت بریدن ورفتن در زمین.

فری (fara) م. ع. **فری فری** (از باب سمع): سرگشته گردید ومدهوش‌گشت. و بشگفت آمد در کار خود.

فری (forra) ص. ع. **کتیبة فری**: لشکر شکست خورده.

فری (fariyy) ا. ع. دروغ برباقته. و چیز تمام خلقت و مصنوع. و چیز بزرگ و عظیم. قوله تعالی: **لقدجئت‌شیئاًفریاً** ای مختلقاً و مصنوعاً، وقیل:عظیماً. و کار شگفت. یق: **هویفری الفری** ای یاتی بالعجب فی‌عمله. و دول‌بزرگ فراخ. وشیر دوشیده در همان ساعتی که دوشیده شده.

فریء (fari') ص. ع. **امر فریء**: کار شگفت ونوپیدا.

فریاد (faryad) و (feryad) ا. پ. بانگ و آواز بلند. و آواز بلندی که در دادرسی و استعانت برآرند. و فغان و ناله و زاری. و **فریاد برآوردن**: بآوازبلند بانگ‌کردن. و**فریاد رسیدن** و **بفریاد رسیدن**: مدد کردن و معاونت نمودن و اعانت کردن. و **فریادوفغان کردن**: بآواز بلند بانگ کردن و طلب‌اعانت کردن. و ناله و زاری کردن. و **دادو فریاد کردن**: بانگ‌زدن برای دادرسی و عدالت.

فریاد جو (feryad-ju) ص. پ. آنکه چاره میجوید و دادرس میخواهد.

فریادخوان (feryad-xan) و **فریاد خواه** (feryad-xah) ا. پ. داد خواه و مظلوم و کسی که طلب دادرسی میکند.

فریادرس (feryad-ras) ص. پ. دستگیر وناصر و مددکار و دادرس و معین.

فریاد رسی (feryad-rasi) ا. پ. دستگیری و معاونت و دادرسی.

فریادناك (faryad-nak)و(feryad-nak) ص. پ. غوغائی و هنگامه ساز.

فریادی (feryadi) ا. پ. مدعی‌ودادخواه.

فریاض (feryaz) ص. ع. فراخ.

فریاض (feryaz) ا. ع. نام موضعی.

فریان (faryan) ا. پ. نام پادشاهی.

فریب (fereyb) و (ferib) و (farib) و (fareyb) ا. پ. عشوه. و مکر. و غافل شدگی از روی خدعه. و غافل

کردگی بطور خدعه . و گول و غدر و حیله و تزویر وهلالوس . وریا ونیرنگ. وخیانت و تلبیس . و گمراهی و ضلالت . وهرچیزی که بدان کسی راشیفته کند وبرباید. وطلسم. و شیوه‌ای در عشقبازی . و شهوت پرستی . و ناز وکرشمه .

فریب (farib) و (ferib) و (fareyb) و (fereyb) ص . پ. فریبنده . ورباینده. و مکـر کننده ، و همیشه مـرکب با اسم استعمال میگردد . مانند : **مردم فریب** : کسی که مردم‌را بطور خدعه و غدرمیرباید. و **ناظر فریب** : کسی که هرکه بدو بنگرد وی را میرباید . و **فـریب خوردن** : فریفته شدن و گول خوردن و مغبون شدن . و**فریب‌دادن** : گول زدن و فریفتن و مکر کردن .

فریبا (feribâ) ص.پ. فریبنده.وفریفته.

فریب آمیز (farib-âmiz) ص.پ. چیزی که آمیخته بافریب وگول و خدعه‌بود.

فریب‌اندازی (farib-andâzi) ا . پ . روباه بازی و تلبیس و تزویر .

فریب‌انگیز (farib-angiz) ص . پ. غدار و حیله باز .

فریبرز (fariborz) ا . پ . نام پسر کیکاوس . و نام زنی .

فریب‌خور (ferib-xor) ص . پ. گول وابله. ومغبون.

فریب‌خورده (ferib-xorde) ص پ.گول خورده و مغبون .

فریب خوری (ferib-xori) ا. پ . مغبون شدگی و گول خوردگی .

فریب‌ده (ferib-deh) ص.پ.فریبنده.

فریب دهی (ferib-dehi) ا . پ . فریب وحیله بازی وغدر و تزویر و تلبیس .

فریب‌ساز (ferib-sâz) ص.پ. مکار و غدار و حیله باز .

فریب سازی (ferib-sâzi) ا . پ . کار حیله‌گری و غدروغداری‌و تلبیس‌وتزویر.

فریب کار (farib-kâr) ص . پ . مکار و غدار و فریب ساز .

فریبگاه (ferib-gâh) و **فریبگـه** (ferib-gah) ا.پ. طلسم وسحربند. وجائی که در آن طلسم بسته باشند .

فریبندگی (feribandagi) ا.پ. مکر وفریب وحیله بازی وریا وتزویر . وخیانت.

فریبنده (feribande) ص. پ. حیله باز وفریب دهنده ومغبون کننده .

فریبی (faribi) ا. پ. مکار وعیار و حیله باز .

فریبیدن (feribidan) فـل و م . پ. فریفتن. وفریفته شدن . وبازی دادن .

فـرية (faryat) ا . ع . یك بار شیر دوشیدن .

فرية (feryat) ا. ع. دروغ. و افتراء.

فـرية (fariyyat) ا . ع . دول بزرگ فـراخ .

فریج (farij) ا. پ. خولنجان .

فریج (farij) ا. ع. سرد و بارد . و کمان دور زه . وماده شتری که نخستین بار آرد .

فریجاب (farijâb) ا. پ.باران خرد. وشبنم وژاله .

فریخ (forayx) ا.ع. مصغر فرخ . و **فلان فریخ قریش** ، واین تصغیررا در تعظیم گویند .

فرید (farid) ا.پ. دانۀ وسط گردن بند وسبحه وجز آن . ونام دجال .

فرید (farid) ا.پ . مأخوذ ازتازی . بی مثل ومانند ویکه وتنها ومنفرد . و **فرید الدهر** : یگانۀ روزگار.

فرید (farid) ا. ع. یگانه و بی مثل و بی نظیر . ومهره‌ای که فاصل باشد میان مروارید وطلا چون آنها را برشته کنند . و گوهر نفیس . ومرواریدهای برشته کشیده که در میان آنها چیز دیگری باشد . و مروارید بزرگ . ج : فرائد . و نیز فرید : آن مهرۀ از پشت که واقع شده است میان شش مهرۀ پائین‌تر از مهره های گردن. وشش مهرۀبالای استخوان سرین . ج . نیز: فرائد .

فرید (farid) ص . ع. **سیف فرید** : شمشیر جوهردار بی‌مثل . و **شیء فرید**: چیز بی‌مثل ومانند .

فرید (forid) ا.ص . پ . شکاری . و صیاد . و منجمد شده .

فریدة (faridat) ا . ع . گوهر نفیس و یگانه. و مهرۀ میان‌پشت . ج : فرائد .

فریدون (faridun) و (feridun) ا . پ . نام فلك البروج. و نام پادشاه‌معروف ومشهور ایران‌که ۷۵۰ سال‌قبل از میلاد مسیح ابتدای پادشاهی او بود .

فریده (faride) ص.پ. مغرور و متکبر و خودرای وخودبین و سرسخت .

فریدی (faridi) ص.پ. ناگهانی . و بدون قصد و اراده .

فریدیس (faridis) ا.پ. ملخ‌دریائی.

فریر (farir) ا.ت. گیاهی که گاو زبان نیز گویند .

فریر (farir) ا.ع. بره . وبرۀ نر . وبرۀ میش . وبزغاله. و گوسالۀ دشتی. ج: فُرار. و دهان . و جای دست گرفتن سوار از یال اسب . و نیز نام پدر قیس .

فریرون (farirun) ص.پ. بدبخت و کسی که‌روزبه‌نباشدوبی‌نصیب‌وبیطالع‌ومحروم.

فریز (fariz) و (feriz) ا . پ . گیاهی که ستور وافربه کند .

فریز (feriz) ا . پ . سجاف و فراویز جامه . و گوشت قدید. و کباب گوشت قدید. و گوشت خشك کرده . و گیاهی خوشبو . و ستردگی . و برکندگی . و بریدن و تراشیدن موها. و **فریز کردن** : تراشیدن و مقراض کردن مو و پشم و برکندن آنها .

فریز کردنی (feriz_kardani) ص . پ . موی و یا پشمی که لایق بریدن و مقراض کردن و برکندن باشد .

فریژ (ferij) ا . پ . خولنجان .

فریس (feris) ا . پ . گیاهی خوشبو . و گوشت قدید.

فریس (faris) ا . ع . کشته و قتیل . ج : فرسی (farsâ) . و چنبر .

فریس (forays) ا . ع . مصغر فرس ، اسب خرد .

فریسة (farisat) ا . ع . شکار . و **فریسة الاسد** : شکاری که شیر آن را افگنده باشد . ج : فرائس .

فریسة (farisat) م . ع . **فرس فرساً** و **فریسة** . مر . فرس (fars).

فریسموس (farismus) ا . پ . - مأخوذ از یونانی- بسیاری نعوظ و نعوظ پیوسته.

فریسی (farisiyy) ا . ع . یکی از طوایف که خودرا مقدس میدانند .

فریش (faric) پ . کلمهٔ تحسین بمعنی آفرین و مرحبا و بارك الله .

فریش (faric) ا . پ . تاخت و تاراج و غارت و یغما . و گوشت بریان کرده . و پوزهٔ اسب . و پیرامون و گرداگرد دهان آدمی .

فریش (faric) ا . ع . اسب مادیان هفت روزه بچه داده . و هرحیوان سم داری که هفت روز اززائیدن آن گذشته باشد. و اسب مادیان نوزائیده . و دختر وطی کرده شده . ج : فرائش .

فریش (feric) ص . پ . پریشان و پراکنده شده.

فریشته (fericte) ا . پ . فرشته و ملك.

فریص (faris) ا . ع . ج . فریصة .

فریص (faris) ا . ع . شریك آب .

فریصة (farisat) ا . ع . گوشت پارهٔ شانهٔ ستور سو یا عام است که پیوسته لرزان باشد . و رگ گردن که برگلو باشد . ج : فریص و فرائص .

فریض (fariz) ا . ع . قدیم . و دانای علم فرائض .

فریض (foriz) ص . ع . **سهم فریض**: تیر سوفار کرده . و **قوس فریض** کذلك.

فریضة (farizat) ا . ع . فرمودهٔ خدای از زکوة مال و ستور و از نماز و روزه . ج : فرائض . وزن کلانسال . و بهرهٔ فرض کرده. و علم قسمت میراث .

فریضتان (farizatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه **الفریضتان** : گوسپند دو ساله و شتر چهار ساله .

فریضه (farize) ا . پ . - مأخوذ از تازی - آنچه فرمودهٔ خدا باشد از نماز و روزه و جز آن . و هرچیز فرض شده و واجب گشته.

فریع (foray') ا . ع . مصغر فرعون . و ظالم و ستمگار خرد و کوچك. و لقب مردی.

فریعة (foray'at) ا . ع . مصغر فرعة یعنی شپش کوچك و خرد . و نام چند تن زن.

فریغ (fariq) اوص . ع . زمین هموار که براه مانند . و اسب نیکو گشاده گام . و **ضربة فریغ** : ضربهٔ فراخ و وسیع .

فریغة (fariqat) اوص . ع . توشه دان بسیار آب بردار . و **ضربة فریغة** : ضربهٔ وسیع و فراخ .

فریفتار (fariftâr) و (fareyftâr) ا . پ . فریبنده و مکار و حیله و باز .

فریفتن (fariftan) و (fereyftan) ف . م . پ . فریب دادن و مغبون کردن . و گمراه نمودن.

فریفته (ferifte) (fereyfte) ص . پ . فریب داده شده و گول خورده و مغبون . و گمراه . و شیفته و شوریده و عاشق گشته . و **فریفته شدن**: شیفته شدن و شوریده گشتن و عاشق شدن . و گول خوردن .

فریق (fariq) ا . ع . گوسپندان گم شده. و گروه مردم بیشتر از فرقه . ج : افرقاء و افرقة و فرق (foruq) و فروق .

فریقان (fariqâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : هر دو فریق .

فریقة (fariqat) ا . ع . نوعی از طعام زچه که از دانهٔ شنبلید و خرما و یا دیگر دانه ها پزند . و پاره ای از گوسپندان که در شب از گلهٔ خود متفرق و پریشان شده باشند .

فریقتان (fariqatâne) و **فریقتین** (fariqatayne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : جن و انس.

فریقین (fariqayne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : فریقان .

فریك (farik) ا . ع . دانهٔ مالیده . و طعامی که از گندم نارسیدهٔ مالیده و روغن و جز آن ترتیب دهند .

فریکتان (farikatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو استخوان درین زبان .

فرین (farin) ا . پ . تنور .

فرین (forayn) ا . ع . نام قریه ای در دمشق .

فرین (ferrin) ا . ع . نام موضعی .

فرین پخت (farin-poxt) ا . پ . هرچیز در تنور پخته .

فریور (farivar) و (ferivar) ص . پ . راست و درست و صحیح و حق . و دیدار و مؤمن .

فریور (farivar) و (ferivar) ا . پ .

نام گیاهی خوشبو ومعطر .

فریوردن (farivardan) فـل . پ . راست شدن ودرست شدن .

فریورکیش (farivar-kic) ص.پ. متدین ودیندار ومؤمن و بامذهب .

فریورگه (farivar-gah) ا.پ.مصداق.

فریوری (farivari) ا.پ.راستی‌ودرستی وصدق وصلاح . واستواری در امورمذهب. وثبات دراعتقاد .

فریوریدن (farivaridan) فـل . پ . راست شدن دردین‌وآئین واعتماد داشتن‌برآن.

فریوک (forivak) ا. پ. خربزه و بطیخ .

فریوند (farivand) ا.پ . نام شهری‌که امیر محمودبن یمین‌الدین از اهل آنجاست.

فریه (farye) ا.پ. لعنت و عذاب . و **فـــریهٔ خدا برشیطان** یعنی لعنت خدا برشیطان .

فریه (ferye) ا.پ. نفرین ولعنت ودعای بد . ونفرت . وحیله باز. ودروغ. وبهتان.

فز (faz) ا. پ. آلت تناسل زرینه .

فز (fazz) ا . ع . مرد سبك چست و چالاك . وگوسالهٔ دشتی . ج : افزاز .

فز (fazz) م.ع. **فزعنی‌فزاً** (ازباب نصر) : بازگشت وروی گردانید از من . و **فزالظبی**: ترسید آن آهو . و **فز فلاناً عن موضعه فزاً** (ازباب ضرب): برکند فلان را ازجای خود وبی‌آرام ساخت آنرا .

فزا (fazā) و(fezā) ا‌رص.پ.افزون. وافزونتر . وافزونی . و افزاینده . وبالیده شده وافزون شده . وخمیازه کشنده .

فزار (fazār) ا.پ. ابزار وافزاروآلت. وآلت پیشه وران. وافزار دیگ .

فزار (fezār) ا.پ. آلت تناسل زرینه.

فزارة (fazārat) ا . ع . ماده پلنگ . ونام پدر قبیله‌ای . ونام زنی .

فزازة (fazāzat) م.ع. **فزالرجل فزازة وفزوزة** (از باب ضرب) : خشم گرفت آنمرد وبرافروخته گردید .

فـزاعة (fazzā'at) ا . ع . مرد بسیار ترسانندهٔ مردمانرا .

فزاك (fazāk) ا.پ.فرق‌سر وکلهٔ سر . و پلید وناپاك وپلشت . و پلیدی . ومردار .

فزان (fozzān) ا.پ. نام پسرحام .

فزان (fezzān) ا.پ.نام‌مملکتی‌وسیع‌در افریقا واقع درجنوب طرابلس و پایتخت آن شهر مورزوك است .

فزای (fezāy) ص . پ . افزاینده و افزون کننده . و زیاده وافزون وزیادتر . و همیشه مرکب با اسم استعمال میگردد .

فزایسته (fezāyeste) ص.پ . زیاده و افزون و افزونتر .

فزایش (fezāyec) پ.مص.افزودن.ا. افزونی و ازدیاد .

فزاینده (fezāyande) اما. پ. افزون کننده و زیادکننده .

فزد (fozd) ع. کلمهٔ فعل . در . فصد (fasd) .

فزر (fazr) م.ع. **فزره فزراً** (از باب‌ضرب) : زایل کرد آنرا. و شکست آنرا. و**فزرالثوب ونحوه** : شکافته شدجامه ومانند آن . و **فزر الشیء فزراً** (از باب نصر): شکافت آن چیز را. و **فــزر الثوب** : پاره کرد آن جامه را. وکهنه کرد آن جامه را. و شکافت آنجامه را . و**فزر فلاناً بالعصا**: زد برپشت فلان‌باچوبدستی. و نیز فزر : جامه پوشیدن کوزپشت . وکوز سینه گردیدن .

فزر (fazr) ا.ع. از اعلام است.

فزر (fezr) ا.ع . رمهٔ گوسپند از ده تا چهل ویا از سه تا ده . وگوسپندان از دوتا هرچه افزون گردد . و بره . و بزغاله . و واصل و ریشه . وگوشت پاره‌ای درشت مانند غده که در نزدیك منتهای موی زهار آدمی و نزدیك‌عانهٔ بز برآید. و نیز فزر: لقب سعدبن‌زیدمناة پدرقبیله‌ای ازتمیم،وانماسمی بذلك‌لانه وافی الموسم بمعزی فانهبهاهناك ای جعلها نهبأ یغار علیه وقال من‌اخذ منها واحدة فهی‌له ولایؤخذ منهافزر، وهوالاثنان فاکثر، فضربوا به‌المثل فقالوا: **لاآتیك معزی الفزر** ای‌حتی تجتمع وهی لاتجتمع ابداً .

فزر (fazar) م.ع. **فزرفزراً** (ازباب سمع) : کوزپشت گردید .

فزر (fezar) ا.ع.ج. فزرة یعنی شکافها و شقاقها .

فزراء (fazrā') ص . ع . **جـاریة فزراء** : دخترك پرگوشت و پیه ناك . و دخترك نزدیك بلوغ رسیده .

فزرة (fazrat) ا.ع . شکاف و شقاق . ج : فزر (fezar) .

فزرة (fozrat) ا.ع. گره‌بزرگ که بر اندام برآید . و راه فراخ .

فزع (faz') و (fez') و (faza') م.ع. **فزع فزعاً و فزعاً و فزعاً** (از باب سمع و فتح وحسب) : ترسید . و **فزع منه**: ترسید از آن.ولایقال فزعه . و**فزع الیه** : بفریاد او رسید ویا فریاد خواستاز او،ولایقال : فزعه . و **فزع الیه‌فزعاً**: فریاد خواست از او . و **فزعه فزعاً و فزعاً** : بفریاد او رسید ویاری کرد او را. و **فزع الیه فزعاً** : پناه جست بوی. و **فزع من‌نومه** : بیدار شد .

فزع (foz') ا.ع. هرچیز هولناك . وهر آنچه مردم از آن بترسند .

فزع (faza') ا . ع . ترس و بیم . ج :

افزاع . ونام چند نفر .

فزع (faza') اـپ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خوف و ترس‌وبیم وهول و هراس . وفریاد و فغان. وزاری وناله و گریه . و **فزع و جزع** : التماس و الحاح باناله و زاری . و داد خواهی . و **روز فزع اکبر** : روز قیامت .

فزع (faze') ص‌ـع. ترسان وخائف .

فزعة (foz'at) اـع . هر که مردم از وی ترسند .

فزعة (faze'at) ص ـ ع. مؤنث فزع : زن ترسان وخائف .

فزعة (foza'at) اـع. مرد بسیار ترسندهٔ از مردم .

فزفزة (fazfazat) مـع. راندن و دور کردن مردم وجز آنرا .

فزود (fazud) و (fozud) اـپ . افزونی وزیادتی و فزایش واضافه وزیاده .

فزودن (fozudan) و (fozudan) فـم پ. افزودن وزیاد نمودن و علاوه‌کردن و اضافه نمودن .

فزوره (fozvare) اـپ. چوبی که دربس‌درخانه اندازند .

فزوزة (fozuzat) مـع. **فزفزازة** و **فزوزة** . مر . فزازة .

فزون (fazun) و (fozun) اوص‌ـپ. زیاد. وزیادتر و افزون . وبسیاری وکثرت و زیادتی . واندازه .

فزونا (fozunâ) مف‌ـپ. بطور بسیار وبنهایت وبسیار زیاد .

فزونی (fazuni) و (fozuni) اـپ. بسیاری و فراوانــی و کثرت و زیادتی . و **فزونی کردن** : زیادتی کردن .

فزه (faze) اـپ. نره و ذکر .

فزه (fezeh) ص‌ـپ. زشت وبدشکل . وناپاك وپلید و چرکین . وغالب وغلبه‌کننده. و فیر .

فزیدون (fazidun) ص‌ـپ. زیاده و افزون وزیادتر .

فزیز (faziz) مـع. **فزالجرح فزیزاً** (از بابضرب) : روان گردید زخم‌وترشد.

فژ (faj) اـپ. چرك ووسخ.وناپاکی و آلایش . و دروغ و کذب . و مصاحب و همنشین . و شعله .

فژ (faj) ص‌ـپ. ملوث وناپاك وپلید.

فژ (foj) اـپ . یال اسب .

فژاك (fajâk) و **فژاکن** (fajâken) و **فژاگین** (faj-âgin) ص‌ـ پ. پلشت وچرکین وچرك آلود و پلید . و با کراهت و نفرت دار . و ناپاك وملوث .

فژدره (fajdare) اـپ. چوبی‌که حز پس در اندازند تا در گشوده نگردد .

فژر (fajor) و **فژژ** (fajnj) اـ پ . خولنجان و اکرترکی .

فژغرده (fajqarde) ص‌ـپ. تر وتر کرده ومرطوب . ونرم‌شده .

فژغند (fajqaud) اـپ. هرگیاهی که بر گرد درخت پیچد وبخشکاند آنرا .

فژغند (fajqand) ص ـ پ . پلید و چرکین و ناپاك .

فژغنده (fajqande) ص‌ـ پ. ناپاك و چرکین و پلید.وزشت.

فژگن (faj-gan) و **فژگند** (fajgand) و **فژگنده** (fajgande) ص‌ـپ. فژغنده.

فژم (fajm) اـپ. دلتنگی‌وفروماندگی.

فژولنده (fojulande) افا ـ پ. تقاضا کننده وبرانگیزاننده جنگ ودیگر کارها. و دور کننده . و راننده .

فژولیدن (fejulidan) فـلوم ـ پ. پژمردن و افسردن . و پژمردن کنانیدن . و پریشان شدن .

فژولیدن (fojulidan) فـم‌ـپ. تقاضا کردن . وتحریك کردن و برانگیختن بجنگ و دیگر کارها. ودور کردن. وراندن. وتکانیدن گرد وخاك از جامه ودامن .

فژه (faje) اـ پ . مصاحب و رفیق با نفرت که پوسته خود را پلید وچرکین دارد. و دندانهٔ کلیدان .

فژه (fejeh) ص‌ـپ. زشت وپلیدوناپاك . و درشت .

فژیژ (fajij) اـپ. خولنجان .

فژیقون (fajiqun) اـ پ. نام حکیمی ایرانــی .

فسء (fas') مـع. **فسأالثوب فسأ** (از باب فتح) : درید جامه را . و **فسأفلاناً**: چوبدستی زد بر پشت فلان . و **فسأعنه** : باز داشت از آن .

فسء (fas') مـع. **فسیءفسأ** (ازباب سمع): افسأ گردید . مر . افسأ .

فسا (fasâ) اـپ. نام شهری‌ازملك‌فارس.

فسا (fasâ) مـع. لغة فی‌فسء .

فسا (fosâ) ص‌ـع. گند .

فساء (fosâ') مـع. **فسافسواً** و **فساء** (ازباب نصر) : تیز دادبی بانگ وگندکرد.

فساء (fassâ') ص‌ـع. کسی‌که‌بسیارتیزدهد.

فسآتیت (fasâtit) و **فساتیط** (fasâtit) عـج. فستات وفسناط .

فساح (fosâh) ص‌ـع. **مکان‌فساح**: جای گشاده وفراخ .

فساحة (fasâhat) مـع. **فسح المکان فساحة** (ازباب کرم) : فراخ گردید جای .

فساد (fasâd) اـع. تباهی.وخشکسال.

یق : **فی‌السنةفساد**یعنی‌در امسال‌خشکسالی است . و **اخذالامیرمال‌فلان فساداً** ای ظلماً .

فساد (fasâd) م-ع- **فسد الشیء فساداً** (از باب کرم) : تباه شد آن چیز . و **فسد فسوداً** و **فساداً** (ازباب نصر وضرب): نیز تباه شد ضد صلح (salaha) .

فساد (fasâd) و (fesâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تباهی وخرابی . و فتنه . و گزند و زیان . وکینه ودشمنی . وسرکشی و خود سری . وستم وظلم وجفا وتعدی . و بد کاری و شرارت . وبدی . وقباحت . و نفرت. وعدم امنیت . وجنگ. وطغیان وبغی. و هنگامه و آشوب . و یاغیگری و نافرمانی . و علت و حالت بیماری. و اختلال . **واهل فساد**: مردمان شریر و فاجر . ومردمان عاصی و مفسد .

فسادات (fasâdât) پ-ج- فساد .

فساداندیش (fasâd-andiš) ص-پ- آنکه دارای اندیشهٔ فاسد و بد باشد .

فساد آئین (fasâd-â'in) ص . پ . بدآئین و بدروش .

فسادکار (fesâd-kâr) و **فسادگار** (fesâd-gâr) ص-پ- زیانکار . و بدکار . و فتنه انگیز .

فسادی (fesâdi) ص-پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فتنه‌جو. و سرکش و عاصی . وجنگجو ستیزه جو .

فسار (fasâr) ا-پ. افسار . وکسی که خمیازه میکشد .

فساسیط (fasâsit) ع-ج- فساط .

فساط (fossât) و (fessât) ا . ع . خیمه‌ای که از موی بز سازند . و هر شهر بزرگ . و سواد اعظم . ج : فساسیط . و نام شهر مصر عتیق که عمروبن عاص بنا نموده بود .

فساطیط (fasâtit) ع-ج- فسطاط .

فسافس (fasâfes) ا-ع- ساس .

فسافس (fesâfes) ا-پ- تالبوشکایت . و زمزمه .

فساق (fasâqe) ا-ع- دردشنام‌بزن گویند: **یافساق** یعنی ای زن تباهکار نافرمان .

فساق (fossâq) ع-ج- فاسق . و ج . فسق (faseq) .

فساق (fossâq) ا-ع ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان بسیار فسق کننده .

فساقی (fasâqiyy) ع-ج- فسقیة .

فسال (fesâl) ع-ج- فسل .

فسالة (fasâlat) م-ع- **فسل فسالة و فسولة** (از باب کرم و سمع) : ناکس و فرومایه گردید . و **فسل** (مجهولا) : کذلك.

فسالة (fosâlat) ا . ع . براده و سونش آهن و دیگر فلزات .

فسام (fesâm) ا-پ-مرغی که‌آنرا کلنگ نیز گویند .

فسان (fasân) ا-پ- سنگی که بدان تیغ وکاردو شمشیر تیز کنند . وافسانه وحکایت.

فسانه (fasâne) ا . پ . افسانه و حکایت . و حکایت بی اصل . ومشهور شده و شهرت یافته .

فسانیدن (fasânidan) فـلدم . پ . مالیدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . وافسون کردن وجادو کردن. وسحرکردن. وافسانه گفتن و قصه خواندن . و نگریستن .

فسانیده (fasânide) ص. پ. مالیده . وراست کرده . وبرابر ساخته . ورام کرده. وجادو شده وسحر کرده .

فسانیده (fasânide) ا . پ . ساحر و جادوگر . وافسانه گر .

فسای (fasây) ص-پ- افسون کننده. وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **مردم فسای** یعنی افسون کنندهٔ مردم .

فسای (fasây) ا. پ. هستهٔ انگور .

فسائل (fasâ'el) ع-ج- فسیلة .

فساینده (fasâyande) افا-پ- افسونگر. ورام کننده .

فسایدن (fasâyidan) فم-پ- افسون کردن وجادو کردن . ورام نمودن .

فستات (fostât) و (festât) و **فستاط** (fostât) و (festât) ا. ع. خیمهٔ ازموی بز بافته شده . ونام قدیم شهر قاهرهٔ مصر. ج : فساتیت و فساتیط .

فستان (festân) ا. پ . جامهٔ پیشواز فراخ . وفرجی .

فستق (fostoq) و (fostaq) ا. ع . مأخوذ از پستهٔ فارسی و بمعنی آن .

فستقی (fostoqi) و(festoqi) ص-پ- مأخوذ از تازی ـ هرچیز برنگ پسته .

فسح (fosh) ا. ع. چك مسافر که از سلطان گیرند. وتذکرهٔ عبور. وفراخ گذاشتگی گامها . وعید عروج عیسی بآسمان .

فسح (fash) م-ع. **فسح له فی المجلس فسحاً** (از باب فتح): فراخ گردانید جهة او جای را. **وفسح له الامیر فی السفر** : چك نوشت برای اوامیر جهة مسافرت . و نیز فسح: دور و فراخ گذاشتن گام ها را .

فسح (fosh) ص. ع. **رجل فسح** : مرد گشاده سینه .

فسح (fasah) ا. ع. فراخی جای .

فسح (fosoh) ص. ع. **مکان فسح**: جای فراخ .

فسحة (foshat) ا. ع. فراخی جای.

فسحت (foshat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ وسعت وگشادگی وفراخی. وگنجایش. و آزادی .

فسحت سرای (foshat-saray) ا.پ. سرای وسیع وگشاده .

فسحم (foshom) ص. ع. **مکان فسحم** : جای فراخ . **ورجل فسحم** : مرد فراخ سینه .

فسحم (foshom) ا.ع. سرزه . واز اعلام زنان است .

فسخ (fasx) ا.ع. ضعیف عقل.وسست بدن . و کسی که بحاجت خود نرسد وبرای حاجت بیرون نرود واصلاح امری نتواند .

فسخ (fasx) م . ع . **فسخ الثوب عنه فسخاً** (ازباب‌فتح) : بیرون کرد جامه را از او ودور انداخت . و**فسخ الرای** : تباه گردانید رای را . و **فسخ البیع و العزم والنکاح** : نقض کرد وبرانداخت بیع وآهنگ ونکاح را . و**فسخ الشیء** : جدا جدا کرد آن چیزرا و شکست آنرا . و **فسخ یده**: زایل گردانید مفصل دست‌را از جای خود . و**فسخ فلان** : سست گردید فلان، وجاهل ونادان شد . ونیز فسخ : کهنه وپاره شدن جامه وجز آن . وویران ساختن.

فسخ (fasx) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ برگشت وبازگشت . و **فسخ‌عهد**: برگشت از عهد ومیثاق . و **فسخ کردن**: برگشت کردن .

فسخ (fasax) م . ع . **فسخ فسخاً** (از باب سمع) : تباه گردید وفاسد شد .

فسخة (fasxat) ا. ع. ضعف عقل . و سست بدن .

فسده (fasade) ا.پ.ـمأخوذ ازتازی ـ مردمان افساد کننده و هنگامه و آشوب برپا کننده . ومردمان شریر وفاجر وعاصی .

فسدی (fasdâ) ع.ج. فسید .

فسر (fasr) م . ع . **فسرت الشیء فسراً** (ازباب ضرب) : بیان کردم آن چیزرا وواضح وآشکار کردم . و بعضی گفته‌اند:فسر جدا کردن وپیدا وآشکار ساختن پوشیده وبیان کردن معنی سخن‌را (والفعل من‌ضرب ونصر). ونگریستن طبیب بولرا جهة پی بردن بمرض، وباین معنی آخر لغت مولده است .

فسرانیدن (fosorânidan) فم. پ. فسردن کنانیدن ومنجمد کردن .

فسرد (fosord) ا.پ.منجمد.وبستنی . ونخجیر وصید .

فسردگی (fosordagi) ا.پ. انجماد وافسردگی .

فسردن (fosordan) و (fesordan) ف.ل. پ. بسته شدن ومنجمد گردیدن.

فسرده (fosorde) و (fesorde) ص . پ. منجمد وبسته . ودلسرد گردیده وافسرده. و **آب فسرده** : یخ .

فسرده (fosorde) و (fesorde) ا.پ. نخجیر وشکار وصید .

فسرده بیان (fosorde-bayân) ص. پ. کسی که سخنان وی خنک وپوچ وبیهوده بود . و خطیبی که کلامش بی‌اثر باشد .

فسرده پستان(fosorde-pestân)ص. پ. عقیم وسترون . و زن پیری کــه موقع بار برداری ورضاعت وی گذشته باشد .

فسرده خاطر (fosorde-xâter) ص. پ. فسرده دل .

فسرده دل (fosorde-del) ص. پ. دلمرده وافسرده و سخت دل وبی‌مهر .

فسرده شهر (fosorde-cahr) ا.پ. عالم وجهان وگیتی .

فسره (fesare) ا. پ. لرزه ـ خواه از سرما ویا ترس ـ وقراخه وقشعریره وقراشا .

فسس (fosos) ع.ج. فسیس .

فسطاط (fostât) ا.ع. خیمه‌ای که از موی بز بافته باشند . ونام شهر قدیم قاهرة مصر بنا کردهٔ عمروبن‌عاص. ومجمع‌اهل‌شهر. وسواد اعظم . ج : فساطیط . وعن‌الثعالبی: کل‌مدینة جامعة فهی فسطاط (بالکسروالضم).

فسطفی (fastafi) ا.پ. یکنوع سازی که نوازند .

فسطیار (fastyâr) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ فرمانده هزار مرد .

فسفاس (fasfâs) ا.ع . سخت احمق . و شمشیر کند. وگیاهی بدبوی .

فسفس (fes-fes) ا.پ. سخن آهسته . و ساس . و آواز آهسته .

فسفسة (fesfesat) ا.ع . اسپست تر .

فسفسه (fasfase) ا . پ . اسپست . و یونجه

فسفسی (fasfusâ) ا . ع . یکنوع بازی مرتازیان را .

فسفیس (fasfis) ا.ع. مرغی سینه سرخ شبیه بگنجشک کوهی.

فسق (fesq) ا . ع . ترک امر خدای تعالی وعصیان و خروج از راه حق وازطاعت و فجور .

فسق (fesq) م . ع . **فسق فسقاً و فسوقاً** (از باب نصر و ضرب و کرم) : ترک کرد امر خدای را و عصیان کرد وخارج شد از راه راست . و جور و ستم کرد . و **فسق عن امرربه** : خارج شد از فرمان پروردگارخود. قوله تعالی : **ففسق‌عن‌امر ربه** . و **فسقت الرطبة** : بیرون آمد آن رطب از پوست ، وکل شیئی خرج عن قشره فقدفسق.

فسق (fesq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کاربد و گناه و فجور . و ترک اوامر پروردگار و زنا کاری و مانند آن . و**فسق کردن** : زنا کردن .

فسق(faseq) ص.ع. بیرون‌آینده‌ازراستی.

فسق (fosaq) ص٠ع٠ رجل **فسق** : مرد پیوسته تباهکار بی‌فرمان ناراست کردار . و **یافسق** یعنی ای فاسق .

فسقة (fasaqat) ع٠ج٠ فاسق .

فسقه (fasaqe) ا٠پ٠ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان فاسق و فاجر وبدکردار .

فسقیة (fasqiyyat) و (fesqiyyat) ا٠ع٠ حوض . و آن جای از خانه که دروی دست و روی شریند . و هر چیز آراسته و زیبا . و چشمهٔ مصنوعی .

فسکل (feskel) ص٠ع٠رجل **فسکل**: مرد کینهٔ کاهل و فرومایه . و مردپس‌مانده و پیرو .

فسکل (foskol) و (feskel) ا٠ع٠ اسبی که در میدان‌پس همهٔ‌اسبان رهان‌آید.

فسکلة (faskalat) م٠ع٠ **فسکل فسکلة**: درنگ‌کرد وپس‌ماند و پیروگردید. و **فسکله فلان**: پیرو گردانید اورا فلان (لازم و متعدی) .

فسکول (feskavl) و (foskul) ا٠ع٠ اسب‌رهان که در میدان‌پس همهٔ اسبان‌آید .

فسکول (foskul) و (feskul) ص٠ ع٠ رجل **فسکول**: مردپس مانده وپیرو. و کذلك:رجل **فسکول** .

فسل (fasl) ا٠ع٠ شاخهٔ رز نشاندنی .

فسل (fasl) ص ٠ ع ٠ **رجل فسل** : مرد رذل فرومایهٔ ناکس . ج: افسل و فسول و فسال و فسل (fosl) و فسولة و فسلاء .

فسل (fasl) م٠ع٠ **فسل الصبی فسلا** (از باب نصر): از شیر باز کرد آن‌کودك‌را.

فسل (fesl) ا٠ع٠ گول واحمق ونادان.

فسل (fosl) و **فسلاء** (fosalâ') ع ٠ ج ٠ فسل .

فسلان (foslân) ع٠ج٠ فسیل .

فسلة (faslat) ا٠ع٠ شاخ خردخرمابن.

فسله (fasle) ا٠پ٠ رمهٔ اسبان و فسیله.

فسله (fesle) ا٠پ٠ افسانه . و تاریخ. و مشابهت ومانندگی .

فسلیون (fasliyun) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از یونانی ـ اسفرزه و بزرقطونا .

فسن (fasan) و (fesan) ا٠پ٠ فسان و سنگی که بدان تیغ وکارد وشمشیر تیزکنند.

فسنجان (fasenjân) ا٠ پ ٠ نوعی از خورش که از مغز گردو وناردان وگوشت ترتیب دهند وفسوجن نیز گویند .

فسو (fasv) ا٠ع٠ لقب گروهی‌ازتازیان.

فسو (fasv) م٠ع٠ **فسافسوآ وفساء**. مر ٠ فساء .

فسو (fasovv) ص٠ع٠ بسیارگوزوگنده.

فسوات (fasavât) ع٠ ج ٠ فسوة ٠ و **فسوات‌الضباع** : نوعی ازسماروغ .

فسوة (fasvat) ا٠ع٠ یك‌بارتیزدادن . و **فسوة‌الضبع** : نوعی از سماروغ ٠ج: فسوات الضباع .

فسوجن (fosujan) ا٠ پ ٠ نوعی از خورش که فسنجان نیز گویند .

فسود (fosud) م ٠ ع ٠ **فسدفسادا** و **فسودا** ٠ مر ٠ فساد .

فسوس (fasus) ا٠پ٠ـ مأخوذازیونانی‌ـ نام شهری که پایتخت دقیانوس بوده.

فسوس (fesus) ا٠پ٠ زیرکی٠وظرافت وبذله‌گوئی . وسخریه و استهزا و لاغ . و دریغ وحسرت و تأسف . و اغوا٠ و بیرون شدگی از راه سلامت ورستگاری. وسرزنش وملامت . وگناه وجرم ٠ وبهتان . وبازی. و قمار . و لهو ولعب . و آزار وجفا . و اندوه وغم٠و **فسوس‌کردن** : طعنه‌زدن و شماتت کردن٠ و ریشخند کردن و سخریه نمودن واستهزا کردن .

فسوس (fesus) پ٠ کلمهٔ تأسف‌بمعنی افسوس و آه ودریغ .

فسوسکاری (fesus-kâri) ا٠پ٠مرصع کاری . ومنبت کاری .

فسوسیدن (fesusidan) فـ‌لزوم٠پ٠ دریغ و تأسف خوردن و از پس چیزی آه کشیدن وحسرت کردن و از برای چیزی غم خوردن . واستهزا کردن و مسخره کردن . و اغوا کردن. وگمراه نمودن. وبیراهی کردن. وگمراه شدن . وبگمراهی دلالت کردن.

فسوق (fosuq) م٠ ع ٠ **فسق فسقاً** و **فسوقاً** ٠ مر ٠ فسق .

فسوق (fosuq) ا٠ع٠ ترك‌اوامر خدایتعالی و عصیان و بیرون شدگی از راه حق ٠ و نافرمانی ٠ وزنا کاری ٠ و کذب و دروغ ٠ قوله‌تعالی٠**ولافسوق‌فی‌الحج**‌ای‌الکذب.

فسول (fosul) و**فسولة** (fosulat) ص ٠ ع٠ ج٠فسل .

فسولة (fosulat) م٠ع٠ **فسل فسالة** و **فسولة** ٠ مر ٠ فسالة .

فسون (fosun) ا٠پ٠مکروحیله‌وتزویر. وافسون‌وشرنست‌وجادو.وکلماتیکه‌افسونگران و عزایم‌خوانان و ساحران جهة مقاصد خود خوانند ونویسند .

فسونا (fosunâ) ا٠ پ ٠ جادو گر و افسونگر وساحر .

فسونگری (fosun-gari) ا٠پ٠ جادوگری وسحر٠ ونیرنگ وافسون .

فسیبانیدن (fasibânidan) و**فسیبیدن** (fasibidan) فـ‌ل٠پ٠ یدك کشیدن اسب.

فسیح (fasih) ص٠ع ٠ **مکان فسیح** : جای فراخ و وسیع .

فسیخ (fasix) ا ٠ ع ٠ کسی که بحاجت خود نرسد وصلاح کار را نشاید .

فسید (fasid) ص٠ع٠تباه٠ج:فسدی(fasdâ)٠

فسیس (fasis) ص. ع . سست خرد و ضعیف العقل . و سست اندام . ج : فسس . (fosos) .

فسیط (fasit) ا.ع. پشیزهٔ سرخرما . و دمچهٔ خرما . وچیده شدهٔ ازناخن .

فسیفساء (fosayfesâ') ا . ع . نوعی از مروارید و یا مهره های رنگارنگ که دیوار درونی خیمه را بدانها نگار کنند .

فسیق (fessiq) ص.ع. مرد دائم الفسق و پیوسته تباهکار نافرمان ناراست کردار .

فسیل (fasil) ع.ج. فسیلة .

فسیلة (fasilat) ا.ع. خرما بن ریزه . و جنگ یعنی بچهٔ خرمابن که از پهلوی مادر بر آورده ودر جای دیگر غرس کنند . ج : فسائل و فسیل وفسلان .

فسیله (fasile) ا . پ . گله و رمه . و ایلخی اسب و استر و خر . و گلهٔ آهو و گاو . وشاخ درخت .

فسیله (fasile) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ جنگ وبچهٔ خرمابن .

فش (fac) ا. پ . هرچیز پریشان . و کاکل اسب . و شملهٔ دستار یعنی آنچه از سر دستار بقدر یك وجب مانند طره و علاقه گذارند . و صدا و آواز گشودن بند جامه . و زیرجامه و ازار . و پیرامون دهان عموماً و پیرامون دهان اسب خصوصاً .

فش (fac) ص.پ.مانندوشبیه ، مرادف وارش. و **ماه فش** یعنی ماه وش وماننده ماه.

فش (foc) ا.پ. یال ودم اسب. ودنباله و ذنب هرچیزی .

فش (facc) ا.ع. بار درخت ینبوت . وسخن چینی . ومرد گول واحمق . وفراهم آمدنگاه آب . وگسلیم درشت باریك تار . وگیاهی خاردار که خرنوب گویند .

فش (facc) م.ع. **فش الوطب فشاً** (از باب نصر) : بیرون کرد باد را از مشك . و **فش الرجل** : آروغ زد آنمرد. و**فش الناقة** : دوشید آن ماده شتر را بشتاب . و **فش الباب** : گشودرر را با ابزاری غیراز کلید بطور مکر وحیله . ونیز فش : در پی دزدی حقیر واندك رفتن .

فش (focc) ا.ع. از اعلام است.

فشء (fac') ا.ع. فخروشوکت وحشمت. وکبر وغرور . و نازنده ولافنده .

فشء (fac') م.ع. **فشا فشأ** (از باب فتح) : تکبر کرد وفخر نمود ونازید .

فشاء (facâ') ا.ع. تناسل ستور. وکثرت و بسیاری آنها .

فشاح (facâhe) ا.ع . گفتار.

فشار (facâr) و (fecâr) ا.پ. پاشیدگی وانشاندگی وانتشار . وافشردگی وانضغاط. وریختگی . وداخل کردن و نفوذ دادن چیزی را باچیزدیگر .

فشار (focâr) ا.ع. بیهوده گوئی وهذیان. و هذا مایستعمله العامة ولیس من کلام العرب.

فشاردن (fecârdan) فم.پ. افشردن وفشردن . و خلانیدن و فرو بردن چیزی را در چیز دیگر .

فشارش (fecârec) پ.مح. فشاردن . ا . افشردگی و عصر وفشار .

فشاش (facâce) ا . ع . زن تباهکار نافرمان . و زنی که هنگام جماع باد از وی خارج میگردد . وقولهم : **فشاش فشیه من استه الی فیه** ، و نشبه بصیغة الامر ای افعل به ماشئت نمابه انتصار .

فشاع (fecâ') ا.پ. داروئی که فاشرا نیز گویند .

فشاغ (fecâq) ا.ع . بهمدیگرعقد شنار بستن . مر . شغار . وکاهلی وکسالت .

فشاغ (focâq) ا . ع . چرم پاره‌ای که بدان مشك را درپی کنند .

فشاغ (focâq) و (foccâq) ا . ع . گیاهی که بر درخت پیچد و فرا گیرد آنرا و وی را تباه سازد .

فشافاش (facâ-fâc) ا. پ . صدا و آواز تیر که از پی‌هم اندازند .

فشافش (facâfec) ا . پ. فشافاش و آواز تیراندازی از پی‌هم .

فشان (facân) ا.پ. گرز آهنین وسیمین و یا زرین .

فشان (fecân) ص.پ . پاشان وافشان. و ریزان . و افشانده و پراکنده کننده ، وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **خون فشان** : آنچه خون میافشاند . و **زر فشان** : آنکه طلا می پاشد . و **چشم سیاله فشان** : چشمی که مانند سیل اشك از آن ریزان است .

فشاندن (fecândan) فم.پ. افشاندن و پاشیدن . و ترویج کردن وهوادادن .

فشانده (fecânde) ص . پ . افشانده و پاشیده .

فشت (fecect) ا.پ. بانگ مار .

فشج (facj) م.ع. **فشج فشجاً** (از باب ضرب) : در وقت رفتن و یا کمیز انداختن پایها را از هم دور نهاد .

فشح (fach) م.ع. **فشح فشحاً** (از باب فتح) : پایهارا ازهم دور نهاد . و**فشح عن الشیء** : بازگشت ازآن چیزوعدول کرد.

فشح (fach) ا.ع . بازگشت و عدول.

فشخ (facx) م.ع. **فشخه فشخاً** (ازباب فتح): سیلی‌زدبراوطپانچه‌زد برسراو. وستم کرد براو. و**فشخ فی اللعب**: دروغ گفت دربازی.

فشردن (facordan) ف م. پ . فشار دادن و منضغط کردن و افشردن و فشاردن و زور آوردن . و بزور دست و یا منگنه آب

ا. چیزی گرفتن. و پای را محکم و استوار کردن.

فشرده (facorde) ص.پ. منضغط و نشار داده شده و افشرده شده.

فشرده‌قدم (facorde-qadam) ص.پ. ثابت قدم و پایدار واستوار و برقرار.

فشرده قدمی (facorde-qadami) ا. پ. پایداری و ثابت قدمی و استواری و بر قراری.

فشع(fac') م.ع. **فشعت الذرة فشعاً** (از باب فتح): خشك شد اطراف ارزن.

فشغ(facq) م.ع. **فشغته فشغاً** (از باب فتح): بر آمدم ازبالای آن چندانکه پوشیدم وفرو گرفتم آنرا. **وفشغت فلاناً بالسوط**: بلند کردم فلانرا بتازیانه. . نیز فشغ: بزیر تازیانه آوردن کسی را.

فشغاء (facqâ')ص.پ. **ناصية فشغاء**: پیشانی پراکنده موی که مویهای آن فروگرفته باشد ابرو را.

فشغة (facqat) ا.ع. گیاه پیچك. وپنبه مانندی درآندرون نی. وآنچه از جوف گیاه حاصل برد وپراکنده گردد.

فشغاش (facfâc) ا.ع. گلیم درشت باریك تار.

فشفش (fec-fec) ا.پ. آواز تیرهنگامی که از چلهٔ کمان برآید.

فشفش (fecfec) ا.ع. شراب بی‌مزه.

فشفشة (facfacat) م.ع. **فشفش فشفشة**: سست گردید عقلاو. وازحد در گذشت در دروغ. **وفشفش ببوله**: پاشید کمیزرا.

فشفشه (fec-fece) ا. پ. نوعی ازآتش بازی که تیرهوا نیز گویند.

فشق (facq) ا. ع. نوعـی از سخت خوردن.

فشق (facq) م.ع. **فشق فشقاً** (از باب نصر و ضرب): خورد خوردنی سخت. **وفشق القوم الدنيا**: روی آورد دنیا برآن قوم پس بازی کردند بآن و بلهو و لعب برخاستند. **وفشق فلاناً**: زد فلان را. **وفشق الشيء**: شکست آن چیز را.

فشق (facaq) ا. ع. شادمانی. و آزمندی. وخوشدلی. ودوری میان دوسرون ومیان دوسرپستان پیشین شتر.

فشق (facaq) م.ع. **فشق فشقاً** (از باب سمع): دوید. وگریخت.

فشك (fecak) ا. پ. سایبان و چتری که برای محافظت از آفتاب بسر گیرند.

فشل (facl) ص.ع. **رجل فشل**: مرد بددل ترسنده و سست. ج: افشال و فُشل (focl).

فشل (fecl) ا.ع. هودج و آنچه بروی گسترند و زنان بر آن نشینند. ج: فُشول.

فشل (focl) ع.ج. فشل (facl).

فشل (facal) م.ع. **فشل فشلا** (از باب سمع): کاهلی کرد و سست گردید. وددنگی کرد. و بددل شد.

فشل (facel) ص. ع. **رجل خشل فشل**: مرد کاهل وسست.

فشن (focn) ا.ع. نام قریه‌ای درمصر.

فشنگ (fecang) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ لولهٔ مقوائی ویا فلزی که در جوف آن باروت و گلوله و جز آن گذارند و در انداختن اسلحهٔ آتشی بکار برند.

فشو (facv) و (focovv) م.ع. **فشا خبره فشواً و فشواً و فشياً** (از باب نصر): آشکار شد و پراکنده گردید خبراو. وکذا: **فشافضله**. **و فشت اعور الناس**: پراکنده‌شد کارهای‌مردم. **وفشت الماشية**: بچرا گذاشته شد آن ستور.

فشوش (facuc) اوص.ع. خرنوب. و گلیم درشت باریك تار. و ماده شتری که شیرپستانش وقت‌دوشیدن‌پراکنده‌افتد. ومشکی که آب از وی بریزد. وزن فریبنده. ومرد باطل نازنده.وزنی که دروقت جماع فرجش آواز دهد ویا باد برآرد.

فشول (focul) ع.ج. فشل (fecl).

فشی (fociyy) م.ع. **فشا فشواً و فشواً و فشياً**. مر. فشو (facv).

فشیان (facyân) و (facayân) ا.ع. رنج دل و دلگیری و تاسا.

فشیدن (facidan) و (fecidan) فـل.پ. الحاح کردن. وتقاضا نمودن. و تاختن و دویدن. و یدك کشیدن اسب بالگام.

فص(fass) م.ع. **فص فصاً وفصيصاً**. مر. فصیص (fasis).

فص (fass) و (fess) و (foss) ا. ع. نگینه. وپیوند استخوان. وپیوندگاه همهٔ استخوانهای انگشت. وپیوند کار. یق: **یاتیك بالامر من فصه** ای من مفصله. وسیاهی چشم. و دندانهٔ سیر. ج: فُصوص.

فصا (fasâ) و **فصاة** (fasât) ا.ع. هستهٔ مویز.

فصاح (fesâh) ع.ج. فصح. و ج. فصیح. و ج. فصیحة.

فصاحة (fasâhat) ا.ع. طلاقت لسان وادای حروف وکلمات برنیکوترین حالتی.

فصاحة (fasâhat) م.ع. **فصح فصحاً و فصاحة** (از باب کرم): گشاده سخن ودرست مخارج گردید وزبان آورشد. **وفصح الاعجمی**: بزبان‌عربی‌سخن‌گفت آن اعجمی و نیکو شد زبان او درتکلم بعربی وغلط نگفت ودریافت شد معنی آن و باعربی برد وزبان آور گردید.

فصاحت (fasâhat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تیززبانی و خوشگوئی و زبان آوری و

باصطلاح علم معانی : خالی بودن کلام از الفاظیکه زبان زد بلغا نباشد و نیز ازضعف ترکیب کلمات یعنی ترکیبات غیر مأنوس و الفاظ ثقیل و درشت و اجتماع دو حرف از یك جنس که موجب سنگینی زبان بود خالی باشد مثلا دارای « جمع علم» و «صدق قول» که دو عین و دو قاف باهم جمع شده‌اند نباشد و نیزالفاظ غیر مأنوس مشکل را دارا نبود .

فصاحت پرداز (fasahat-pardâz) ص.پ. فصیح وزبان آور .

فصاد (fesâd) ا.ع. شکافتگی رگ .

فصاد (fesâd) م.ع. **فصد فصدآر**

فصاداً . مر . فصد .

فصاد (fassâd) ص.ع. رگ زنی که بسیار رگ زند (مبالغه است مر فاصد را).

فصاد (fassâd) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ کسیکه شغل او خون گرفتن و رگ زدن و فصد کردن باشد .

فصادة (fesâdat) ا.ع. رگ زنی .

فصادی (fassâdi) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ شغل فصاد و رگ زن و عمل آن .

فصاص (fassâs) ا.ع. نگین فروش .

فصاصة (fesâsat) ا.ع. شغل نگین فروش .

فصاص(fasâfes)ع.ج. فصفصة (fesfesat).

فصافص (fosâfes) ص.ع. سخت چست و چالاك .

فصافصة (fosâfesat) ا.ع. شیریشه.

فصال (fesâl) ا.ع.ج. فصیل.

فصال (fesâl) ا.ع. از شیرباز گرفتگی کودك ، اسم است فصل را . یق : **هذا زمان فصاله** .

فصال (fesâl) م.ع. **فاصل شریکه مفاصلة و فصالا** : جدائی کرد از شریك خود و آن دو شریك از هم مباینت نمودند .

فصال (fassâl) ا.ع. مداح مردمان بامید صله و مدعی و دادخواه (ولیس بعربی صحیح).

فصائح (fasâ'eh) ع.ج. فصیحة.

فصة (fassat) ا.ع. داروئی . و قسمی از اسپست .

فصة (fassat) و (fessat) و (fossat) ا.ع. واحد فص یعنی دندانهٔ سیر.

فصح (fash) م.ع. **فصحك الصبح فصحاً** (از باب فتح) : روشن گردید تورا صبح و چیره شد روشنی آن برتو. **وفصحك بالصبح** (ازباب نصر) : کذلك . **وفصح فصحاً وفصاحة** . مر . فصاحة (fasâhat).

فصح (fash) ص.ع. زبان آور . ج : فصاح (fesâh) .

فصح (fesh) ا.ع. عید ترسایان .

فصح (fesh) ص.ع. **یوم فصح** : روز بی‌ابرو بی‌سرما .

فصح (fosoh) ع.ج. فصیح .

فصحا (fosahâ) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان فصیح وزبان آور .

فصحاء (fosahâ') ع.ج. فصیح .

فصحی (foshâ) ص.ع. مؤنث افصح : فصیح تر و زبان آور تر . و روشن تر و ظاهر تر .

فصخ (fasx) م.ع **فصخ یده فصخاً** (ازباب فتح) : ازجای خود زایل گردانید بند دست او را (لغة فی فسخ) . و **فصخ عنه** : غفلت ورزید ازآن . و **فصخ** : (مجهولا) : فریب خورد در خرید و فروخت .

فصد (fasd) م.ع. **فصد الرجل فصداً و فصاداً** (از باب ضرب) : رگ زد آنمرد . و **فصد لفلان عطاء** : تعیین کرد جهة فلان انعامی و امضا نمود آنرا . المثل : **لم یحرم من فصد له او من فزد له** یعنی محروم نیست از ضیافت کسی که رگ زده شود شتر برای او بلکه نصیب وی از خون آن خواهد رسید ، و این را دربارهٔ شخصی گویند که بعضی مطالب رسیده باشد . و در اصل مثل گویند: دو تن در نزد اعرابی بیتوته کردند و چون بامداد برآمد آن یکی مر دیگری را ازضیافت ومهمانداری پرسید، فقال : ماقریت وانما فصدلی . فقال : لم یحرم من فصدله (وسکن الصاد تخفیفاً تنقلب الصاد زاياً فقال: فزدله ، وکل صاد وقعت قبل الدال فانه یجوز ان تشمها رائحة الزای اذا تحرکت و ان تقلبها زاياً محضاً اذا سکنت) .

فصد (fasd) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ رگ زدگی و گشودگی رگ . و رگ زنی . و **فصد کردن** : رگ زدن و خون گرفتن . و **فصد کردن کسی** : رگ زدن کسی و خون گرفتن از کسی .

فصدة (fasdat) ا.ع. آرد ساختهٔ با خون آمیخته .

فصع (fas') م.ع. **فصع الرطبة فصعاً** (از باب فتح) : فشار داد خرمای تر را تا ازپوست برآید. **وفصع الشیء**: مالید آن چیز را بانگشت تا نرم گردد و برآید از آنچه در آن است . و **فصع له بکذا** : بخشید مر او را آنچیز . و **فصع الصبی** : برگردانید آن کودك غلاف سر نره را . و **فصعت الدابة** : باری پیدا و باری پنهان کرد آن ستور فرج خود را. **وفصع عمامته** : از سر فروکشید عمامهٔ خود را. و **فصع له بمال** : داد او را مال .

فصعاء (fas'â') ا.ع. موش ماده .

فصعان (fas'ân) ا.ع. آنکه پوسته سرنره باشد از گرمی و التهاب .

فصعة (fos'at) ا.ع. غلاف سرنره در صورتیکه فراخ باشد چندانکه حشفه بر آ... .

فصعل (fes'el) و (fos'ol) ا.ع. کژدم.

و بچهٔ کژدم . و مردم ناکس و فرومایه .

فصفصة (fasfasat) م‌ع. شتابی کردن در کلام . و خبر راست آوردن .

فصفصة (fesfesat) ا‌ع . اسپست . ج : فصافص .

فصل (fasl) ا‌ع. مانع و حاجز میان دو چیز . وجای پیوستگی دواستخوان اندام. و منه قولهم : **بین کل فصلین وصل** . وسخن حق وراست. ویك بهرهٔ ازچهاربهرهٔ سال. ج:فصول. وحکمی که‌حق‌را ازباطل‌جدا کند.و قضای بین‌حق و باطل. وباصطلاح نحو: ضمیر مرفوع‌منفصل‌میان‌مبتداوخبروماتند آن مانند:زید هوالمنطلق که هوضمیر فصل است باصطلاح بصریین، اما باصطلاح کوفیین آنرا عمادگویند. وقوله تعالی : **اللهم ان کان هذا هو الحق** که ضمیر هو در اینجا ضمیر فصل است . و باصطلاح علم عروض : هر تغییری درقوافی که مختص بعروض بود و درحشویت مثل آن جایز نباشد . و **فصل الخطاب** کلمهٔ اما بعد را گویند. ونیز بینهٔ برمدعی‌ویمین بر مدعی علیه را فصل الخطاب نامند. ونیزآنچه جـدا کند بین حق و باطل . و **فصـل الخصومات** : حکم بقطع خصومتها . و **یوم الفصل**: روز عدالت وروز قضاوت. و روز قیامت .

فصل (fasl) م‌ع. **فصلته‌عن‌غیره فصلا** (از باب ضرب) : دور کردم آنرا از غیر خود . و**فصل الامر**: برید آن‌کاررا وقطع کرد. و **فصلت المراة رضیعها**: بازداشت آن زن شیرخوارهٔ خودرا از شیر . و**فصل بین الحق والباطل** : جدا کرد میان حق وباطل و حکم نمود . و**فصل الحدبین الارضین**: جدانمودآن دوزمین را از هم . و**فصل بین شیئین** : حاجز ومانع شد میان آندو چیز. و**فصل الشیی‌ء**: برید آنچیز را وقطع کرد . و نیز فصل : میان هردو مروارید شبه در رشته کشیدن .

فصل (fasl) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هنگام و وقت وزمان . و یك موسم از چهار موسم سال . و برگرد و یك بخش از کتاب وجز آن . وقطع . وقطع گفتگو و نزاع . و محاکمه و قضا. و**فصل کردن** : جدا کردن . و قطع کردن . و **فصل وقطع کردن**:قطع گفتگو نمودن . وحکم کردن.

فصلان (feslān) و (foslān) ع . ج . فصیل .

فصلانه (faslāne) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه قاضی درسر خـرمن از رعیت دریافت کند .

فصلة (faslat) ا. ع. نهال خرما که از جایش بجای دیگر برند . و واحد فصل‌یعنی یك فصل .

فصلی (fasli) ص. پ.ـمنسوب بفصل. وباصطلاح مردم هندوستان، تاریخ سال‌شمسی که بفصل تعلق دارد و این تاریخ را جـلال الدین اکبر شاه هندی درسال نهصد و هشتادو یك هجری برقرار کرد و مبدء آنرا از تحویل شمس بسنبله قرار داد .

فصم (fasm) م . ع . **فصمه فصماً** (ازباب ضرب) ، شکست آنرا بدون آنکه از هم جدا کند . و **فصم الشیی‌ء**: شکافت آنچیزرا وقطع کرد. و**فصم البیت**(مجهولا): ویران شد آن خانه .

فصوص (fosus)ا‌ع‌ج.فص . و نام کتابی در علم تصوف ازشیخ محیی‌الدین اعرابی .

فصول (fosul) ع. ج. فصل (fasl).

فصول (fosul) م‌ع. **فصل من البلد فصولا** (از باب نصر) : برآمد ازشهر . و **فصل الکرم**: دانه بستن گرفت انگور .

فصول (fosul) ا.پ.ـمأخوذازتازی‌ـ موسمها. وهنگامها.وچهاربهرهٔ ازسال یعنی بهاروتابستان وپائیزوزمستان که **فصول اربعه**‌نیزگویند.

فصی (fasā) ا.ع. دانهٔ مویز .

فصی (fesy) م . ع . **فصی الشیی‌ء من الشیی‌ء فصیاً وفصیة**(ازباب‌ضرب): جدا کرد آن چیزرا از آن چیز ورهائی داد . و **فصی اللحم من العظم** : خالص کرد گوشت را ازاستخوان .

فصیة (fasyat) اوص‌ع. **یوم فصیة و لیلة فصیة**(بوصف)او**یوم‌فصیة‌ولیلة فصیة**(باضافه):روزنه‌سردونه‌گرم و شب‌نه‌سرد ونه‌گرم. و**فصیة مابین الحروالبرد**: زمانی را گویند که نه‌گرم باشد ونه‌سرد .

فصیة (fasyat) م . ع . **فصی فصیاً** و **فصیة** . مر. فصی .

فصیة (fasyat) و (fasiyyat) ا. ع . رهائی وخلاصی .

فصیح (fasih) ص. ع. زبان آور و رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد . ج : **فصحاء** و فصح (fosoh) وفصاح . وگفته اند : کل ناطق فصیح وکل مالاینطق فهواعجم. و**لفظ فصیح** : لفظی که حسن و خوبی آن بسمع دریافت شود . و **لسان‌فصیح**: زبان تیز. و **لبن فصیح** : شیر کف برگرفته .

فصیح (fasih) ص . پ . ـ ماخوذ از تازی‌ـزبان‌آوروآنکه‌سخن‌را هرکجا که‌خواهد رساند ضد ناصیح . و **سخن نافصیح** : سنـان وشـن .

فصیحة (fasihat) ص‌ع‌. مؤنث فصیح: زن زبان آور . ج : فصاح وفصائح .

فصیخ (fasix) و **فصیخة** (fasixat) ص.ع. **رجل فصیخ** : مردی که وی را خرد وعقل رسا نباشد . و کذا: **رجـل فصیخة** .

فصید (fasid) ص. ع. **عرق فصید:** رگ فصد شده .

فصید (fasid) ا. ع. خونی که در روده کرده و بریان نموده میخوردند و درجاهلیت برای مهمان هم میآوردند .

فصیدة (fasidat) ا. ع. خرمای خمیر کردهٔ باخون آمیخته .

فصیص (fasis) ا. ع. خستهٔ خرمای صاف و پاکیزه گوئی روغن مالیده .

فصیص (fasis) م. ع. **فص الجرح فصاً و فصیصاً** (ازباب ضرب) : ترشد و روان گردید آن زخم . و **فص کذا من کذا :** بیرون کشید وجدا کرد آنرا از آن. و **فص الجندب:** بانگ کرد ملخ. و **فص الصبی :** نرم گریست آن کودك . و **ما فص فی یدی شیئ :** بدستم چیزی نپاید و قرار نگیرد .

فصیط (fasit) ا. ع. دمچهٔ خرما . و چیده شدهٔ از ناخن .

فصیل (fasil) ا. پ. قسمی ازلوبیا .

فصیل (fasil) ا. ع. دیوار کوچك درون حصار و یا درون بارهٔ شهر . و بچهٔ از مادر جدا شده . ج : فصلان (feslân) و فصلان (foslân) و فصال . و نام چند نفر .

فصیلات (fosaylât) ا. ع. علامات کوچکی بشکل ضمه که در میان کلمات گذارند و بفرانسه ویرگول گویند .

فصیلة (fasilat) ا. ع. شتر بچهٔ ماده . و پارهای از گوشت ران . و پارهای ازاعضای بدن. و گروه و خویشان و نزدیکان شخص. و **جاءوا بفصیلتهم** یعنی آمدند همه باهم.

فصیم (fasim) ص. ع. **فأس فصیم:** تبر ستبر .

فض (fazz) ا. ع. گروه متفرق و پریشان .

فض (fazz) م. ع. **فض الختم فضاً** (از باب نصر) : شکست مهرنامه راو زایل کرد آنرا . و **فض اللؤلؤة :** سوراخ کرد آن مروارید را . و **فض البکارة :** زایل کرد وربود دوشیزگیرا . و **فض الله فاه:** بریزاند خدای دندانهای او را و بشکند آنها را . و **فض الشیئ :** شکست آنچیز را و پراکنده کرد .

فضا (fazâ) ا. ص. ع . دانهٔ مویز . و چیزآمیخته . یق : **طعام فضاً:** طعام مختلط. و **امرهم فضاً بینهم** یعنی امیری براپشان نیست. و **سهم فضاً:** یك تیر. و **بقیت فضاً:** تنها ماندم . ونیزفضا ، نام مردی .

فضا (fezâ) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ میدان . و جای فراخ و وسیع . و گشادی و فراخیهوا . و عرصه . و وسعت . وپیشگاه و صحن. و **فضای حیاط :** صحنسرای. و **فضـای واسع :** جای فراخ. و میدان وسیع . و **در فضای خاطر :** دروسعت خاطر .

فضاء (fazâ') ا. ع . گشادی و فراخی . و زمین فراخ . ج : افضیة . و نام موضعی در مدینه .

فضاء (fazâ') ص. ع . **مکان فضاء :** مکان فراخ ووسیع .

فضاء (fazâ') م. ع. **فضا المکان فضاء و فضوا** (ازباب نصر) : فراخ شد آن جای . و **فضا دراهمه:** درکیسه نکرد درمهای خودرا .

فضاء (fezâ') ا. ع. آب روان بر روی زمین .

فضاح (fezâh) ا. ع. رسوائی وفضیحت.

فضاح (fazzâh) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار رسوا وکسی که بآشکاری مرتکب کارهای زشت وخلاف گردد. ورسوا کننده .

فضاحة (fazâhat) و (fezâhat) ا. ع. رسوائی وفضیحت . ج : فضائح .

فضاحت (fezâhat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسوائی وبی آبروئی .

فضاحی (fozzâhi) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ رسوائی .

فضاض (fezâz) ا. ع . **فضـاض الجبال:** سنگهای پراکندهٔ برهم دیگرفراهم آمدهٔ درکوه .

فضاض (fezâz) ع. ج. فضة (fozzat) و فضة (fezzat) .

فضاض (fezâz) و (fozâz) ا. ع . خرده وریزه که ازشکستن چیزی برآید .

فضال (fezâl) ا. ع. می و شراب .

فضال (fezâl) ا. ع. ج. فضلة .

فضال (fezâl) م. ع. مفاضلة برهمدیگر افزون آمدن و فزونی جستن و نبرد کردن درافزونی. و **فاضلنی ففضلته :** نبردکرد مرا در فضیلت و افزونی پس افزون بر آمدم بر آن .

فضال (fazzâl) ص. ع. **رجل فضال:** مرد بسیار فضل و فزونی .

فضال (fozzâl) ا. ع. از اعلام است.

فضالات (fozâlât) ع. ج. فضالة (fozâlat).

فضالة (fozâlat) ا. ع. باقی و زائد ماندهٔ ازچیزی. ج : فضالات .

فضاله (fozâle) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بازماندهٔ ازهرچیزی. وشاخه های بی موقع . و برگهای ریخته . و شاخههائی که میوهٔ آنرا چیده باشند . وباصطلاح طب: آنچه پس از تغذیهٔ بدن ازروده ومثانه ودماغ وجز آن خارج گردد . و **فضالهٔ خوان :** باز ماندهٔازطعام مهمانی. وخرده ریزه های درسفره. و **فضاله چین :** باغبان کـه شاخه های زیادتی را بتراشد .

فضالی (fozâlâ) اِ ع. تفضل‌کنندگان.

فضائح (fazâ'eh) ع ج. فضیحة. وج. فضاحة (fozâhat) وفضاحة (fezâhat).

فضایح (fazâyeh) اِ پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسوائیها . وکردارهای زشت وقبیح.

فضائل (fazâ'el) ع ج. فضیلة .

فضایل (fazâyel) اِ پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درجات بلند . وهنرها . و فزونی در همهٔ کمالات . ونیکوئیها. وبزرگواری‌ها . و تحصیلات علمی .

فضة (fozzat) و (fezzat) اِ ع. زمین سنگلاخ سوختهٔ بلند . ج : فضض و فضاض .

فضة (fezzat) اِ ع. سیم ونقره .

فضح (fazh) م ع. **فضحه فضحاً** (ازباب فتح) : رسوا کرد اورا وآشکارا کرد بدیهای اورا . و**فضح الصبح**: پدیدارشد صبح . و **فضحك الصبح** : غالب شد بر اورا روشنی صبح ونیك نمایان گردید .

فضح (fazah) ص ع. هرچه بر آن سرخی باشد . وتیرگی مانند رنگ سپرز . و **الصبح الفضح** : سپیده دمی که دروی سرخی بود .

فضح (fazah) م ع. **فضح فضحاً** (ازباب سمع) : اندك سپید گردید .

فضحة (fozhat) اِ ع. سپیدی که چندان سخت نباشد .

فضخ (fazx) اِ ع. **فضخه فضخاً** (ازباب فتح): شکست آنرا. واین معنی را همیشه در چیز اجوف گویند. یق : **فضخت راسه فانفضخ** : شکستم سر اورا پس شکسته شد و بیرون آمد دماغ آن . و **فضخ عینه** : کور کرد چشم اورا. و**فضخ الماء**: یکباره ریخت آب را .

فضض (fazaz) اِ ع. قطره‌های آب که درهنگام طهارت پرد ومنتشر گردد .

فضض (fazaz) و (fozoz) اِ ع. خرده ریزه وپارهٔ ازهرچیزی . و منتشر و متفرق و پریشان . قول عایشة رضی الله عنها لمروان : **فانت فضض من لعنة الله** یعنی پس توریزه وپاره‌ای هستی ازلعنت خدا .

فضض (fezaz) ع ج. فضة (fazzat) و فضة (fezzat).

فضع (faz') م ع. **فضع فضعاً** (از باب فتح) : پلیدی انداخت. وتیزداد .

فضغ (fazq) م ع . **فضغ العود فضغاً** (از باب فتح) : شکست آن چوب‌را.

فضفاض (fazfâz) ص ع . **ثوب فضفاض**: جامهٔ فراخ. و**درع فضفاض**: زره فراخ . و**عیش فضفاض** : زندگانی فراخ آسان گذار .

فضفاضة (fazfâzat) ص ع . **درع فضفاضة**: زره‌فراخ. و**جارية فضفاضة**: دختر فربه دراز بالا.

فضفضة (fazfazat) اِ ع. فراخی جامه و زره. و فراخی زندگانی .

فضل (fazl) اِ ع. فزونی ضد نقص. ج: فضول . و بقیهٔ از هرچیزی. و نام کوهی. و نام‌چندین نفر. و قولهم: **خذ الفضل** یعنی بگیر زیاده و بقیه را . ج. نیز : فضول .

فضل (fazl) م ع. **فضل فضلا** (از باب نصر) : باقی ماند . و **فضل یفضل** (از باب سمع) نیزآید . و **فضل یفضل** که ماضی از باب‌سمع ومضارع ازباب نصرنیز میگویند، واز همین قبیل است نعم ینعم و تکل یتکل‌وکدت تکاد ومت تموت. و**فضل الرجل فی الحسب والعلم ونحوهما** (از باب نصر): فزون گردید آنمرد درحسب و علم و مانند آنها . و **فضل فضلا** و **فضلة** (نیز ازباب نصر): باقی وزائدماند .

فضل (fazl) اِ پ. ـ مأخوذازتازی ـ برتری و فزونی و زیادت . و فضیلت و علم و معرفت و حکمت و هنر و دانش. وخرد و فهم. وادب . وهوش و ادراك . و بخشش و احسان و عطا و سخاوت. و توصیف وتمجید و ستایش . و **فضل خدا** : بخشش و احسان خدا . و **فضل‌داشتن** : برتری و فزونی‌داشتن. ومعرفت و هنر و دانش‌وادب داشتن . و **اهل فضل** : مردم با دانش‌و هنر ومعرفت . و مردم سخی و جوانمرد .

فضل (fozol) ع ج . فضلی (fazlâ) .

فضل (fozol) اِ ع . جامهٔ بادروزه که زنان در وقت کار و عمل پوشند .

فضل (fozol) ص ع. پوشندهٔ‌جامهٔ باد روزه (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). یق : **رجل فضل و امراة فضل** .

فضلا (fazlan) اِ ع . چگونه، وبیشتر بعد از نفی استعمال میشود . یق : **فلان لایملك درهماً فضلا عن دینار** یعنی فلان دارای یك درم نیست چگونه دارای دینار خواهد بود .

فضلا (fazlan) مف پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تفضل و بطور انعام وبخشش .

فضلا (fozalâ) اِ پ. ـ مأخوذازتازی ـ مردمان فاضل و ادیب و باهنر و دانش .

فضلاء (fozalâ') ع ج. فاضل .

فضلات (fazalât) ع ج. فضلة (fazlat).

فضلات (fozalât) اِ پ . ـ مأخوذ از تازی‌ـ فضله‌ها. وثفلها. وغایطها. و چیزهای‌زائد.

فضلة (fazlat) اِ ع . می و شراب . و بقیه و بازماندهٔ از هرچیزی . وبادروزه ای که دروقت‌خواب‌وکارپوشند. ج: فضال وفضلات.

فضلة (fazlat) م ع. **فضل فضلا** و **فضلة** . مر. فضل (fazl).

فضلة (fezlat) اِ ع . نوع تفضل . و هیئت بادروزه پوشی .

فضله (fazle) و (fozle) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پس ماندهٔ از هرچیزی. وهر چیز زاید. وشاخه هائی که میوهٔ آنهارا چیده باشند. و بول وبراز و غایط . و سرگین . و فضلهٔ سگ را سگاله گویند .

فضلی (fazli) ص. پ. منسوب بفضل.

فضو (fozovv) م ع . **فضا فضاء** و **فضوّ** . در . نصاء (fazā').

فضوح (fazuh) ا . ع . رسوا کننده (فعول بمعنی فاعل). یق . **الخمر فضوح لشاربها** . و یا **فضوح** : دشنامی است مر تازیان را .

فضوح (fozuh) ا . ع . رسوائی و فضیحت .

فضوحة (fozuhat) ا . ع . رسوائی و فضیحت .

فضوخ (fazux) ا.ع . می که خورندهٔ خود را بیندازد و مست گرداند .

فضول (fozul) ا.ع. **حلف الفضول:** سوگندی که جمعی از مردم در میان خود خوردند بردفع ظلم و گرفتن حق خود از ظالم.

فضول (fozul) ع. ج. فضل (fazl) .

فضول (fozul) و (fazul) او ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زیاده گو ویاوه گو . وکسی که بکارهای غیر لازم پردازد . وهرچیز زاید که وجود آن ضروری نباشد و غیر لازم بود . ضد اصول . و هرچیز نامناسب و ناموافق . و هر غنیمتی که قابل تقسیم نباشد مانند یك رأس اسب .

فضول خرج (fozul-xarc) ص. پ. مسرف ومبذر .

فضول گو (fozul-gu) و (fozul-gov) ص. پ. پرحرف وپرگو ویاوه گو. ولاف زننده وحرف پشت . وغماز و نمام .

فضولی (fozuli) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی و زیادتی . و کلام بیهوده و سخن هرزه ولاطائل. ودخالت بیجا وبیموقع درهرکاری. وپرگوئی ویاوه سرائی. وولخرجی.

فضولی (fozuliyy) ا. ع. آنکه کار بیفایده کند و دربی مالا یعنی رود . ودرزی و خیاط . قال فی المعیار : الفضل الزیادة و البقیة . ج : فضول . و قد استعمل الجمع استعمال المفرد فیما لاخیر فیه ولهذا نسب الیه علی لفظه فقیل فضولی لمن یشتغل بمالا یعنیه لانه جعل علماً علی نوع من الکلام فنزل منزلة المفرد وسمی بالواحد واشتق منه فضالة .

فضولی بیع (fozuli-bay') ا. پ. فروش اموال دیگری را بدون رضایت وی .

فضولیدن (fozulidan) فـ لازم. پ. دخیل شدن ودخالت کردن . و بیهوده گفتن .

فضه (fezze) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نقره وسیم وگماشه .

فضی (fezziyy) ص. ع. منسوب بفضة . یعنی سیمین ونقرگین.

فضیج (fazij) ا. ع. خوی وعرق.

فضیح (fazih) ص. ع. رسوا. رهو

فضیح المال: از بد سیاست است مر شتران را .

فضیح (fazih) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رسوا وبی آبرو وبدنام . ومعیوب . وبی احترام . ونکبتی .

فضیحة (fazihat) ا. ع. رسوائی. ج: فضایح .

فضیحت (fazihat) ا. پ. ـ ماخوذاز تازی ـ رسوائی وبدنامی. وبی ناموسی و ننگ وعار وعیب .

فضیحتی (fazihati) ص. پ. رسوا کننده و بی آبرو کننده وبدنام کننده .

فضیحه (fazihe) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ فضیح ورسوا وبی آبرو . **افعال فضیحه** : کردارهای بد نام کننده و رسوا نماینده. وکردارهای ازروی غدر ومکروحیله.

فضیخ (fazix) ا. ع. دوشاب انگور. وشرابی که از عصیر غورهٔ خام خرما سازند . وشیر بسیار آب آمیخته .

فضیض (faziz) ا.ع. خرده ریزهٔ چیزی. وقطره های آب که درهنگام طهارت پراکنده ومنتشر گردد . وآب خوش وروان. وشکوفهٔ اول برآمدهٔ از خرمابن . و هرچیز متفرق و پریشان .

فضیل (fozayl) ا. ع. نام زاهدی . و نام جماعتی دیگر .

فضیلة (fazilat) ا. ع. افزونی ضد نقیصة . وپایهٔ بلند درفضل. ج : فضائل.

فضیلت (fazilat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی و زیادتی . و افزونی در علم ومعرفت وکمال ودرفضل وهنر . وبزرگواری و سرافرازی و بلندی درجه . و خوبی و نکی. وکمال. وعلم و[illegible] . وصنعت. و کیاست و فراست و هوشیاری. وبخشش و احسان. ونیکوئی . و **فضیلت انتساب:** منسوب بفضیلت .

فطء (fot') ع. ج. افطأ [illegible] .

فطأ (fat') م. ع. **فطأ ظهر بعیره**

فطأ (ازباب فتح): پست وهموار کرد پشت شتر خود را ازگرانی بار وفرتهاد .

فطأ (fata') م. ع. [illegible] پس شد . فرو رفتن پشت شتر خلقة . و [illegible] پشت وبرآمدن سینه (والفعل من سمع) .

فطآء (fat'a') ص. ع. مونث افطأ. فرورفته پشت و بر آمده سینه. ج : فطء .

فطأة [illegible] **فطاه فطأة** (از [illegible]) [illegible] **فطأ المرأة:**

[illegible] **وفطأ به الارض:**

بیفکند اورا برزمین . و **فطابها** : تیز داد. و **فطابسلحه** : ریخ زد. و**فطات القدر بزبدها** : کف برآورد آن دیگ .

فطأة (fot'at) ا.ع . فرو رفتگی پشت و برآمدگی سینه .

فطار (fotâr) ص . ع .**سیف فطار** : شمشیری که در آن کفتگی بود و نبردچیزی را.

فطاری (fotâriyy) ا.ع . مردی خیرو بی شر .

فطاطیس (fatâlis) ع . ج . فطیس (fetlis) .

فطافط (fatâfet) ا . ع . آواز های هنگام سرزنش و وقت زجر و هنگام نزدیك گائیدن .

فطام (fetâm) ا.ع. ازشیر بازکردگی .

فطانة (fatânat) م . ع . **فطن فطناً** و **فطانة** . مر . فطن (fatn) .

فطانة (fetânat) م.ع. **فطن فطناً** و **فطانة** . مر . فطن (fetn) .

فطانت (fetânat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیرکی ودانائی وهوشیاری. واطلاع. و فراست و تیز فهمی .

فطانیة (fotâniyat) م.ع. **فطن فطناً** و **فطانیة** . مر . فطن (fotn) .

فطح (fath) م . ع . **فطح الشیء فطحاً** (از باب فتح) : پهن و عریض گردانید آنچیز را . و **فطحه بالعصا** : بچوبدستی زد او را. و **فطحت المراة بولدها**: انداخت آن زن بچهٔ شکمی خود را. و**فطح العود وغیره** : تراشید آن چوب و جز آنرا و پهن گردانید .

فطح (fatah) م . ع . **فطح فطحاً** (از باب سمع) : پهن سر شد و پهن گشت نوك بینی. و **فطح النخل** : کشنی پذیرفت آن خرمابن .

فطح (fatah) ا.ع . پهنی سر . و پهنی نوك بینی .

فطحل (fathal) و (fothol) ا.ع . از اعلام است .

فطحل (fetahl) ا.ع. زمانی که در آن مردم هنوز خلق نشده بودند . و زمانی که سنگها تر و نرم بودند و حجریت پیدا نکرده بودند. و زمان نوح پیغمبر . و نیز فطحل : سیل و توجه . و مرد فربه باگوشت و بزرگ . و شتر فربه دفزك .

فطذ (fatz) م.ع. **فطذه عنه فطذاً** (از باب ضرب و نصر) : بازداشت اورا و از وی ونهی کرد .

فطر (fatr) ا.ع. شکاف . ج : فطور . و مذی .

فطر (fatr) م.ع. **فطره فطراً** (از باب نصر وضرب) : شکافت آنرا . و**فطر الناقة** : دوشید ماده شتر را بسبابه و ابهام ویا باکنار انگشتان . و **فطر العجین** : تعجیل کرد در خمیر و نان فطیر پخت از آن. و **فطر الجلد** : نیکو ناپیراست پوست را. و **فطر ناب البعیر فطراً** و **فطوراً** : برآمد دندان نیش شتر . و **فطر الله الناس** ایضاً **فطراً** و **فطوراً** : آفرید خداوند مردمان را . و **فطر الامر** : آغاز کردن آن کار و برآورد آنرا . و **فطر الصائم**: روزه گشاد آن روزه دار و آشامید وخورد. و **فطره** : روزه گشایانید او را و داد اورا چیزی که روزه بگشاید (لازم ومتعدی) .

فطر (fetr) ا . ع . افطار و گشایش روزه . و **عید الفطر** : روز اول از ماه شوال .

فطر (fetr) ص.ع.روزه گشاینده. واحد و جمع دروی یکسان است . یق : **رجل فطر** و **قوم فطر** .

فطر (fetr) و (fotr) ا.ع. انگوروقتی که سر آن ظاهر گردد .

فطر (fotr) ا.ع. مالش آرد .

فطر (fotr) و (fotor) ا.ع . نوعی از سماروغ کشنده و مهلك . و کف شیر تازه وقت دوشیدن .

فطر (fotr) و (fotor) ص.ع. تغییر نا شده .

فطراسالیون(fotrâsâliyun) ا.پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ تخم کرفس و یا کرفس کوهی .

فطرة (fetrat) ا.ع. آفرینش. و سرشتی که بچه دررحم بدان آفریده میشود . و صدقهٔ فطر . و دین . و قدرت خالق . و قولهم : **تجب الفطرة** (هوعلی حذف مضاف) ای تجب زکوة الفطرة و هی البدن . الحدیث : **کل مولود علی الفطرة** : ای علی المعرفة بانه خالقه .

فطرت (fetrat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ طبیعت و سرشت و جبلت و ذات وآنچه برآن آفریده شده . و خلقت و پیدایش . وشکل . و خرد و فهم و فراست و زیرکی . وفریب وحیله و مکر و نیرنگ .

فطرة (fotrat) ا . ع . واحد فطر یعنی سماروغ کشنده وقتال .

فطرتی (fetrati) ص.پ. حیله باز و فریبنده . و زیرك .

فطرس (fotros) ا.ع. پطرس که یکی از حواریون عیسی میباشد .

فطره (fetre) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ صدقهٔ روزه گشادن .

فطری (fatrâ) ا.ع. نان فطیر . یق : **اطعمه فطری** ای فطیراً .

فطری (fetri) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طبیعی و جبلی وخلقی .

فطریه (fetriyye) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ صدقهٔ روزه‌گشادن .

فطز (fatz) م‌ع. **فطز فطزاً** (ازباب ضرب) : بمرد .

فطس (fats) اع. دانهٔ مورد .

فطس (fats) م‌ع. **فطسه بالکلمة فطساً** (از باب ضرب) : برروی اوگفت. و **فطس الحدید** : پهن کرد آن آهن‌را.

فطس (fatas) م‌ع. **فطس الرجل فطساً** (از باب سمع) : پهن بینی گردید آنمرد وپست ومنتشر استخوان بینی شد .

فطساء (fatsā') ص‌ع. مؤنث افطس : زن پست استخوان بینی و پهن بینی.

فطسة (fatsat) اع. پوست جانورمرده. و مهره‌ای که بدان زنان مردان رابند کنند . و واحد فطس یعنی یکدانهٔ مورد .

فطسة (fatasat) اع. پهنائی بینی . و پستی و پراکندگی استخوان بینی .

فطفطة (fatfatat) ا . ع . آواز هنگام سرزنش وزجر و هنگام نزدیك گائیدن. ج: فطافط .

فطفطة (fatfatat) م‌ع. **فطفط فطفطة** : تنوط کرد و سرگین انداخت . و **فطفط** فلان : سخن گفت فلان که مفهوم نگردید.

فطم (fatm) م‌ع. **فطمت المرضعة الرضیع فطماً** (ازباب ضرب) : بازداشت شیر دهنده شیر خواره را از شیر . و **فطم الحبل** : برید آن ریسمان را . و**فطمت الرجل عن عادته** : بازداشتم آن مردرا ازعادت وی .

فطم (fotom) ع . ج . فطیم .

فطن (fatn) و(fetn) و(fotn) و(fatan) و(foton) م‌ع. **فطن به والیه وله فطناً** و **فطناً** و **فطناً** و **فطناً** و **فطونة** و **فطانة** و **فطانیة** (از باب سمع و نصر و کرم) : دانا و زیرك گردید .

فطن (fetn) م . ع . **فطن الامر** و **للامر فطناً** و **فطنة** و **فطانة** (از باب حسب ونصر): حاذق گردیددرآن کار وزیرك شد.

فطن (faten) و (faton) و (fatn) ص‌ع. حاذق و زیرك . ج : فطن (foton) و فطن (fotn). وهو **فطن بخصومة فلان** : او داناست بهمه قسم دشمنی فلان و زیرك است در آن .

فطن (foton) ص‌ع. زیرك و دانا .

فطن (foton) و (fotn) ع‌ج. فطن (faten) و(faton) و(fatn) .

فطنة (fetnat) اع. دانائی. وزیرکی وتیز خاطری .

فطنة (fetnat) م ع . **فطنه فطنة** (از باب نصر) : دانست آنرا . و **فطن فطناً** و **فطنة** و **فطانة** . مر . فطن .

فطنة (fatenat) ص ع . زن زیرك و تیز خاطر و ماهر در هر کاری .

فطو (fatv) م‌ع. **فطاالدابة فطواً** (از باب نصر) : سخت راند آن ستوررا .

فطوح (fatuh) ص‌ع. **ناقة فطوح** : ماده شتر بزرگ شکم .

فطور (fatur) ا ع . روزه‌گشائی . و آنچه بدان افطار کرده روزه‌گشایند .

فطور (fotur) ا ع . ج . فطر (fatr) .

فطور (fotur) م ع . **فطر فطراً** و **فطوراً** . مر . فطر (fatr) .

فطورة (faturat) ا ع . گوسپندی که در روز عید فطر کشند . یق : **ذبحنا فطورة** .

فطوری (faturiyy) اع. روزه‌گشائی . وآنچه بدان روزه گشوده افطار نمایند .

فطوس (fotus) م‌ع. **فطس فطوساً** (از باب ضرب) : بمرد .

فطوطی (fatavtā) اع. مردکوز پشت .

فطون (fatun) ص‌ع. دانا و زیرك و ماهر در هرکار . وتیز خاطر .

فطونة (fotunat) م‌ع. **فطن فطناً** و **فطونة** . مر . فطن .

فطح (fatah) ا. ع . گشادگی پشت .

فطیر (fatir) اوص‌ع . آرد سرشته‌ای که تخمیر نشده باشد خلاف خمیر . و نان بی‌خمیر مایه . و چیز تازه . و هرچیزی که در آن عجله وشتابی کنند از وقت ادراك آن . وبلاوسختی. **وایاك والرای الفطیر** یعنی بپرهیز از رائی که در آن عجله و شتابی کرده شده باشد .

فطیر (fatir) ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خمیری که نرسیده و ترش نشده باشد . و ناخاسته . و نان بی خمیر مایه . و نانی که خمیر آن نرسیده و ترش نشده باشد و بیمویس خشکنا و خشکوا نیزگویند .

فطیرة (fatirat) ا ع . فطورة و گوسپندی که در روز عید فطر کشند . یق : **ذبحنا فطیرة** .

فطیس (fettis) ا ع . پتك و مطرقهٔ بزرگ . ج : فطاطیس .

فطیسة (fettisat) ا ع . بینی خوك و گرداگرد آن . و لب مردمان . و لنج هر جانور صاحب سبل مانند شتر و شتر مرغ . و خرطوم سباع .

فطیم (fatim) ص ع . کودك از شیر بازشده . ج : فطم (fotom) . ووروو زغالهٔ از شیر باز شده .

فطیمة (fatimat) اع. شترجهٔ از شیر باز شده . و چند قسم مرغ دریائی .

فطین (fatin) ص ع . دانا و زیرك تیز فهم و ماهر در هر کار.

فظ (fazz) ا ع . آب شکنبه که در

بیابان بی آب تازیان شکنبهٔ شتر را فشرده و آب آنرا گرفته می آشامند .

فظ (fazz) ص.ع. مرد درشت بدخوی سنگدل بدزبان. یق **رجل فظ بین الفظاظة. و فظیظ** ای غلیظ .

فظ (fazz) م.ع. **فظ الفظ فظاً** (از باب نصر) : بیفشارد آب شکنبه را.

فظا (fazâ) ا.ع. رحم و زهدان .

فظاظ (fezâz) ص.ع. ج. فظیظ .

فظاظ (fezâz) و **فظاظة** (fazâzat) م.ع. **فظ فظاظاً و فظاظة و فظظاً** (ازباب سمع): درشت خوی وبدزبان وسخت دل گردید .

فظاظة (fazâzat) ا.ع. سنگدلی و درشتی و بدخوئی. وبدزبانی .

فُظاظة (fozâzat) ا.ع. پاره ای از آب . وپارهٔ ازهرچیز . قول عایشة رضی‌الله عنها لمروان : **لعن الله اباك وانت فی صلبه فانت فظاظة من لعنة الله .** و یروی:فضض .

فظاعة (fazâ'at) م.ع. **فظع الامر فظاعة** (ازباب کرم) : برسوائی انجامید آن کار وازحد درگذشت دررسوائی .

فظظ (fazaz) م.ع. **فظ فظاظاً و فظظاً** . مر. فظاظ (fezâz).

فظع (faza') م.ع . **فظع الامر فظعاً** (ازباب سمع) : بزرگ شمرد آن کار را وبرطاقت خود انجام آنرا نکرد . **وفظع الاناء**: پرشد آن ظرف . **وفظع بالامر**: تنگ گردید درآن کار و در مانده شد در سر انجام آن .

فظی (fazâ) ا.ع. رحم وزهدان .

فظیظ (faziz) ا.ع. سخت دل وبیرحم. ودرشت وبدخوی . ج : فِظاظ .

فظیظ (faziz) ا.ع. منی مرد.وآب زن.

فظیع (fazi') ا.ع. آب شیرین . و آب زلال .

فظیع (fazi') ص.ع. **امر فظیع** : کار سخت وزشت وازحد گذشتهٔ درزشتی .

فعاریر (fa'ârir) ا.ع. گیاهی که آنرا ذآنین نیز گویند .

فعافع (fo'âfe') ص.ع. **راع فعافع**: شبانی که بآرامی گوسپندان را براند .

فعافع (fo'âfe') ا.ع. مردچست وچابك. وقصاب .

فعال (fa'âl) ا.ع. نیکوئی.وجوانمردی. وکردارنیکو . یق: **فیه السودد والفعال** ای الکرم . وگاه درخیر وشر هر دواستعمال شود . یق : **فلان حسن الفعال اوسیء الفعال** .

فعال (fa'âl) م.ع . **فعله فعلا و فعالا** (ازباب فتح) : کرد آنکار را.

فعال (fa'âl) و (fe'âl) ا.ع. فعال بفتح: کرداری که از فاعل واحد سرزند . وبکسر : چون از دو فاعل باشد . وگفته اند بفتح : کردار نیکو.وبکسر : کردار بد .

فعال (fe'âl) ا.ع. دستهٔ تبر و تیشه و جز آن.ج: فعل (fo'ol) . وکردار خوب‌ویابد که از دو فاعل سرزند .

فعال (fe'âl) ا.ع . ج . فعل (fe'l) .

فعال (fa'âle) ع . کلمهٔ امریعنی بکن وبجا بیاور .

فعال (fa''âl) ص.ع. بسیار کارکننده.

فعالة (fa'âlat) ا.ع. واحد فعال. ج: فعائل .

فعالة (fa'âlat) و (fe'âlat) ا.ع.اسم است خزاعة را .

فعامة (fa'âmat) م.ع. **فعم الساعد فعامة وفعومة** (ازباب کرم) : آگنده شد آن ساعد. **وفعم الاناء**: پرگردید آنظرف.

وفعمت المراة : هموار و معتدل و تمام خلقت گشت آن زن و بزرگ شد ساق آن .

فعائل (fa'â'el) ا.ع.ج. فعالة .

فعر (fa'r) ا.ع. گیاهی که فعاریر وذآنین نیز گویند .

فعر (fa'r) م.ع. **فعرت الدابة فعراً** (از باب فتح) : خورد آن ستور گیاه فعاریر را .

فعفاع (fa'fâ') ص.ع. بددل . **وراع فعفاع**: شبانی که بآرامی گوسپندانرا چراند.

فعفع (fa'fa') ا.ع. رغاله . ومردچست چالاك وسبك تیز رو . وکلمه ای که بدان گوسپندان را رانند .

فعفعان (fa'fa'ân) و **فعفعانی** (fa'fa'âniyy) ا.ع. شبان . وقصاب .

فعفعانی (fa'fa'âniyy) ص.ع. بددل. **و راع فعفعانی** : شبانی که بآرامی کلمهٔ فعفع را در راندن گوسپندان گوید .

فعفعة (fa'fa'at) م.ع. **فعفع الراعی فعفعة** : راند آن شبان گوسپندان را بگفتن کلمهٔ فعفع .

فعفعی (fa'fa'iyy) ص.ع. بد دل .

فعفعی (fa'fa'iyy) ا.ع . شبان . و قصاب .

فعل (fa'l) م.ع. **فعل فعلا وفعالا**. مر . فعال .

فعل (fe'l) ا.ع . کردار . ج: فِعال و افعال . و حرکت مردم . و کنایه است از عمل متعدی ویاغیر متعدی . ج : فِعال . و فرج ماده شتر و هر ماده حیوانی .

فعل (fe'l) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کار وکردار و عمل . و پرداخت . وسعی وکوشش . و **فعل حرام**: کارناروا و عمل ناشایسته . و **فعل عبث** : کار بیهوده و بیفایده. و سعی‌بی‌حاصل . و **فعل کردن**:

کار کردن و عمل کردن . و کوشش نمودن و سعی کردن . و **فعل کردن مسهل :** کار کردن وتقاضا کردن و فرستادن‌بیت‌الخلا. و **فعل ناسزا :** کردار نالایق که شایسته و سزاوار نباشد . و **بالفعل :** الان وهمین حالا وفی‌الحال و عجالة.و**بالفعل‌والقوه:** چه حالا وچه وقت دیگر. و **قول وفعل:** گفتار وکردار .

فعل (fo'ol) ع‌ج. فعال .

فعلا (fe'lan) م‌ف.پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ حالا و اکنون . و فی‌الواقع و فی‌الحقیقه . و مخصوصا .

فعلا وقولا (fe'lan-va-qavlan) م. ف.پ ـ مأخوذ از تازی ـ هم درکردار وهم درگفتار .

فعلة (fa'lat) ا.ع. یکدفعه کار .

فعلة (fe'lat) ا . ع . نوع کار . و هیئت کار .

فعلة (fa'alat) ا.ع . عملهٔ گل کش و چاه‌کن و جزآن . و ج . فاعل .

فعلة (fa'elat) ا.ع . خوی و عادت . یق : **کانت منه فعلة حسنة اوقبیحة .**

فعلگی (fa'legi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مزدوری وکارگری و عمله‌گری. وکار گری بدون مزد واجرت . و زحمت بیحاصل ورایگان . وشغل وپیشهٔ فعله و عمله .

فعله (fa'le) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی‌ـ مزدور وکارگر و عمله . و عملهٔ گل کش و جز آن .

فعلی (fe'li) ص. پ. منسوب بفعل .

فعم (fa'm) ص‌ع. **ساعدفعم:** ساعد پر و آگنده . و **اناء فعم:**کذلک.

فعم (fa'm) ا.ع. نام درختی . و گل سرخ .

فعم (fa'm) م.ع. **فعمت الاناء فعماً** (از باب نصر) : پرکردم آن ظرف را. و **فعم المسك البیت فعماً** (ازباب‌سمع وفتح) : پر کــرد بوی مشك آن خــانه را و خوشبوی کرد آنرا . و **فعم‌فلاناً:** درغضب آورد فلان را.وپرکرد مشام فلانرا ازبوی.

فعمة (fa'mat) ص . ع . **امــراة فعمة :** زن معتدل خلقت آگنده ساق .

فعمل (fa'mal) ص . ع . **ساعــد فعمل:** ساعد پر و آگنده . و کذا: **اناء فعمل .**

فعول (fa'ul) ص.ع.پردازنده،وکننده، و سازنده .

فعومة (fo'umat) م‌ع . **فعم‌فعامة و فعومة** . مر . فعامة (fa'āmat).

فغ(faq)و(foq)ا.پ.معشوق،ویارودوست ومصاحب،وکسی که بسیاروی‌را دوست‌دارند. و جوان خوبروی و صاحب حسن خواه مرد باشد ویا زن . وبت وصنم . وصنم .

فغ (faqq) م.ع . **فغتنی الرائحة فغاً** (ازباب نصر): پراکنده شد بوی‌خوش ودمید برمن .

فغا (faqā) ا. ع . دانهٔ تلخه که ازگندم دور نمایند، وکاه گندم، وهرچیز سیل‌آورده، وغورهٔ تباه شده‌ازخرما، وآفتی که همچو غبار بر غورهٔ خرما نشیند ومانع ازرسیدن آن گردد . وردی وهیچکاره ازهرچیزی . ونفی کرده شدهٔ ازشتران. وشیردرشهٔ چرمین.وکاسهٔ بزرگ. ویکنوع کجی دردهان .

فغار (faqāre) ص . ع . **طعنة فغار :** طعنهٔ درگذرنده ونافذ .

فغار (faqqār) و (foqār) ا.ع. نام مردی .

فغافرة (faqāfarat) ع‌ج. فغفور .

فغاك (foqāk) ا . پ . ابله و نادان و بیوقوف و بی عقل . و خشوك و حرامزاده . و کسی که زن خودرا بحریف برد. وزن‌جلبی بطورمیل و اراده .

فغام (feqām) م . ع . **فاغم المراة مفاغمة و فغاماً :** بوسید آن زن را .

فغان (feqān) و (foqān) پ . کلمهٔ تأسف یعنی آه و دریغا و دردا .

فغان (feqān) و (foqān) ا . پ. ناله. و فریاد . و ناله و زاری . و بانگ و شور و غوغا . و **فریاد و فغان کردن :** ناله و زاری کردن . و بانگ بر زدن .

فغان (foqān) ا.پ.ج.فغ(foq): بتها و صنمها . و معشوقها . و میخوارگان و باده پرستان .

فغة (faqqat) ا . ع . پراکندگی و دمیدگی بوی خوش .

فغر (faqr) ا.ع .گل چون بشکفد . و **هو واسع فغرالفم :** فراخ و گشاده است شکفتگی او .

فغر (faqr) م . ع . **فغرالفم فغراً** (از باب فتح) : گشاده شد دهان او . و **فغرت‌الفم :** گشودم دهان را (لازم و متعدی) . و قیل: **فغرفاه فغراً** (از باب فتح و نصر) : گشاد دهان‌را . و **فغر فوه:** گشاده شد دهان او .

فغر (foqar) ع . ج . فغرة (foqrat).

فغرة (faqrat) ا . ع . **الفغرة :** اول وقت طلوع ثریا . یق : **ولد بالفغرة:** زائیده شد در اول وقت طلوع ثریا .

فغرة (foqrat) ا.ع . دهانهٔ رودخانه . ج فغر (foqar) .

فغستان (foqestān) ا . پ . بتکده و بتخانه . و حرمسرای پادشاهان . و مردمان خوبروی وصاحب حسن از مردوزن .

فغستان (foqostān) ا.پ . کنیزکان برگــزیده و محبوب پادشاهان و امــرا .

فغفور (faq-fur) ا.پ. اسم عام پادشاهان چین . ولقب پادشاهان اشکانی . و نام جائی در چین که ظرف چینی در آنجا میسازند . و**فغفورچینی** : پادشاه چین. وظرف چینی.

فغفور (faqfur) و (foqfur) ا.ع. مأخوذ از فارسی ـ لقب پادشاهان چین .

فغفوری (faq-furi) ص.پ. منسوب بفغفور . و ظرف چینی .

فغم (faqm) ا.ع. هرآنچه بازبان از بن و میان دندانها بدر آرند . یق : **کلوا الوغم واطرحوا الفغم**: بخورید ریزه های طعام را و بدور بیندازید هرآنچه در بن دندانها بود .

فغم (faqm) م.ع. **فغمه الطیب فغماً** و **فغوماً** (از باب فتح) : مسدود کرد بوی خوش سوراخ بینی آنرا . و**فغمت الرائحة السدة**: گشادبوی خوش سدهٔ سوراخ بینی را . و **فغم المرأة**: بوسه زد آن زن را . و **فغم الجدی** : شیر خورد آن بزغاله. و**فغم الورد** : شکفت آن گل .

فغم (foqm) و (foqom) ا.ع. تمام دهن . یا بازنخ باریش . و **اخذه بفغمه** : در سختی و مشقت انداخت آنرا .

فغم (faqam) م.ع. **فغم به فغماً** (از باب سمع): شیفته گردید بآن و آزمند وی شد . و **فغم بالمکان** : لازم گرفت آن جای را و اقامت نمود در آن .

فغم (faqem) ص.ع. آزمند وحریص. و مقیم شده درجای. و**کلب فغم**: سگ آزمند.

فغمة (faqmat) ا.ع. بوی . یق : **وجدت فغمة الطیب** .

فغند (faqand) و (feqand) و (foqand) ا.پ. برجستگی. ورقص. وراز جای برجستگی مانند آهو .

فغنثور (faqancur) و (foqancur) ا.پ. نام شهری از ملک چین که مردم آنجا بخوب صورتی وحسن و جمال مشهوراند .

فغو (faqv) ا.ع. شکوفه وگل حنا .

فغو (faqv) م.ع. **فغا الشیء فغواً** (از باب نصر): فاش و پراکنده شد آنچیز. و **فغا الزرع** : خشک گردید آن کشت .

فغواره (foq-vâre) ص.پ. بت مانند . وکسی را گویند که ازغایت دماغ وتکبر وغرور و نخوت و یا از کثرت ملال و اندوه و یا از بسیاری خجالت و شرمندگی ساکت باشد و حرف نزند .

فغوم (foqum) م.ع. **فغم فغماً** و **فغوماً** . مر. فغم (faqm) .

فغیاز (faqyâz) ا.پ. شاگردانه یعنی پولی که علاوه بر اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد وی دهند . ومژده و نوید . وعطا و انعام وبخشش .

فغیازی (faqyâzi) ا.پ. مژدگانی. وشاگردانگی . وصدقه . وزکوة. و خیرات.

فف (fof) ا.پ. پف ودم ونفس . و**فف زدن**: پف کردن ودمیدن .

فق (faqq) م.ع. **فقه فقاً** (از باب فتح): گشادم آنرا .

فقء (faq') ا.ع. پوستی که بابچه ازرحم بیرون آید . و پوست پارهٔ تنک که برینی بچه بود ودور ناکردنش درحال موجب هلاکت بچه گردد . وگوسپک و یا گو در زمین درشت که درآن آب گرد آید. و نام موضعی .

فقء (faq') م.ع. **فقا العین فقاً** (از باب فتح) : برکند آن چشم را و کور کرد آنرا . و**فقا البثرة و نحوها** : پاره کرد آن آبله ومانند آنرا وبرکند آنرا . و**فقا ناظریه** : فرونشاند خشم وغضب اورا .

فقأة (foqa'at) ا.ع. پوست که بابچه ازرحم بیرون آید .

فقاح (feqâh) ع.ج. فقحة .

فقاح (foqqâh) ا.ع. شکوفهٔ اذخر . و شکوفهٔ هرگیاهی. وزن نیکو وروی خوب صورت. ونام گیاهی .

فقاحة (faqâhat) ا.ع. پنجهٔ دست .

فقاحی (foqâhiyy) ص.ع. جامهٔ گل رنگ . یق : **ثوب فقاحی** .

فقاحیة (foqâhiyyat) ص.ع. **حلة فقاحیة** : حلهٔ گل رنگ .

فقاخ (feqâx) م.ع. **فقخه فقخاً** و **فقاخاً** (از باب فتح) : زد او را، ولایکون الاعلی الرأس او شیئ اجوف .

فقار (faqâr) ا.ع. نام کوهی. وج. فقارة (faqârat). و**ذوالفقار**: شمشیرعاص بن منبه که در جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بآنحضرت صلی الله علیه وآله رسید و آنحضرت بعلی بن ابیطالب مرحمت فرمود .

فقار (feqâr) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هریك از مهره‌های پشت ازگردن تا کمر .

فقارة (faqârat) ا.ع. استخوان پشت. ج: فقار (faqâr) .

فقاری (feqâri) ص.پ. منسوب بفقار.

فقاس (foqâs) ا.ع. بیماری دربند های اندام .

فقاع (foqâ') و (faqâ') ص.ع. سرخ فام . یق : **رجل فقاع** (بالفتح) او**فقاع** (بالضم) .

فقاع (foqâ') ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بوزه که از برنج سازند . و آبجو وشرابیکه ازجو سازند. وشرابیکه سکر نیاورد. وشیشه. وحباب. وپیاله . وکوزه. ونیز بمعنی شربت. و **فقاع گشودن** : آروغ زدن. ولاف زدن و نازیدن .

فقاع (faqqâ') ص.ع. سخت پلید. یق: **انه لفقاع** .

فقاع (foqqâ') ا. ع. شراب خام که از جو وازمویز وجز آن سازند . وهرشرابی که کف کند . وگیاهی که چون خشك گردد سخت گشته وشیه بیرون شود . و نیز حباب آب . ج . فقاقیع .

فقاعة (faqqâ'at) ا . ع . حباب آب و شراب .

فقاعی (foqâ'iyy) ص.ع. درمبالغه گویند: **اصفر فقاعی** یعنی زرد بسیار زرد .

فقاعی (foqqâ'iyy) ا. ع. فقاع فروش و آبجو فروش . و کسی که دوشاب مخلوط برف میفروشد .

فقاق (faqâq) ا. ع. مرد گول بی هوده گوی .

فقاق (faqâq) ا.ع.ج. فقاقة(faqâqat).

فقاقة (faqâqat)ص.ع. رجل **فقاقة:** مرد گول بیهوده گوی .

فقاقة (faqâqat) ا. ع. یکنوع مرغی . ج . فقاق (faqâq) .

فقاقیع (faqâqi') ع.ج. فقاع(foqqâ')

فقام (feqâm) م. ع. مفاقمة و جماع کردن .

فقامة (faqâmat) م. ع. **فقم الامر فقامة** (ازباب کرم) : بزرگ گردید آن کار ودشوار گشت .

فقاه (feqâh) م . ع . مفاقهة وبایکدیگر بحث کردن درعلم فقه .

فقاهة (faqâhat) م.ع. **فقه الرجل فقاهة** (ازباب سمع وکرم) : فقیه گردید آن مرد ودانای بعلم شریعت شد. **وفقه بالشیء:** دانست آن چیز را و دریافت . و قیل. **فقه فقاهة** (ازباب کرم): اذاصار الفقه له سجیة .

فقاهة (faqâhat) ا.ع. دریافت . یق للشاهد: **کیف فقاهتك لما اشهدناك ؟** قال الزمخشری : ولایقال فی غیره .

فقاهت (faqâhat) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دانشمندی بعلم شریعت.

فقائر (faqâ'er) ع. ج. فقیرة .

فقائه (faqâ'eh) ع.ج. فقیهة .

فقح (faqh) م . ع. **فقح الجــرد فقحاً** (از باب فتح) : چشم باز کرد توله سگ . و **فقح فلاناً:** زدبرکون فلان . و **فقح الشیء:** سفوف ساخت آنچیزرا. و **فقح النبات :** گل کرد آن گیاه و رنگین گردید گل آن .

فقح (faqh) ا. ع. کون ودبر .

فقحة (faqhat) ا. ع. گل و شکوفهٔ گیاه . وپنجهٔ دست . و حلقهٔ سوراخ کون . وحلقهٔ فراخ سوراخ کون. وکمر بند احرام. ومندیل احرام . ج : فقاح (feqâh) .

فقحل (faqhal) ا. ع. نام گروهی از تازیان .

فقحل (foqhol) ا. ع . زود خشم و سریع الغضب .

فقحلة (faqhalat) م.ع. **فقحل الرجل فقحلة :** زود و بی جا خشم کرد آن مرد وغضب نمود .

فقخ (faqx) م.ع. **فقخ فقخاً وفقاخاً.** مر . فقاخ .

فقد (faqd) ا. پ . گیاهی دوائی که پنج انگشت‌نیز گویند . و تخم پنج‌انگشت.

فقد (faqd) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فقدان وگم‌کردگی.وگم شدگی .

فقد (faqd) ا. ع . نام گیاهی . و شراب مویز ویا شراب عسل ویا شراب کشوث .

فقد (faqd) م . ع . **فقده فقداً** و **فقداناً و فقوداً** (از باب ضرب): گم کرد آنرا .

فقد (fa-qad) ع. یعنی پس بتحقیق والبته و محققاً .

فقدان (feqdân) و (foqdân) م.ع. **فقد فقداً و فقداناً و فقداناً** . مر . فقد (faqd) .

فقدان (foqdân) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گم کردگی . و گم شدگی . وتلف. وحرمان. و نقصان. وزیان . و نیستشدگی. و قصور . و نقص .

فقدد (foqdod) ا.ع. شرابی که ازمویز ویا عسل ویا کشوث سازند .

فقر (faqr) ا.ع. درویشی . و اندوه . ج : فقور (foqur) . و حرص و آز . و قولهم : **سدالله وجوه فقره :** بنــد گرداند خدای راههای احتیاج ویرا وتوانگر گرداند او را .

فقر (faqr) ا.ع.ج. فقرة (faqrat) .

فقر (faqr) م.ع. **فقر المکان فقراً** (از باب نصر و ضرب) : کند آن جای‌را. و **فقر الخرز:** سوراخ کرد آن مهره را تا برشته کشد . و **فقرانف البعیر :** تا استخوان برید بینی آن شتررا تا آنرا مهارکرده و رام‌گرداند . و **فقر المهر:** قوت‌گرفت آن کره اسب و هنگام آن رسید که بر وی سوار شوند . و نیز فقر : پشت شکستن. و **فقر فلان فقراً** (از باب کرم): درویش گردید فلان .

فقر (faqr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ درویشی و گدائی و تنگدستی وافلاس واحتیاج وپریشانی. **وفقروفاقه :** مفلس وگرسنگی.

فقر (foqr) ا.ع . پهلو و کرانه . ج . فقر (foqar) . و درویشی (لغة فی‌الفقر) .

فقر (faqer) ص . ع . شکسته استخوان پشت .

فقر (feqar) ع.ج. فقرة (feqrat) .

فقر (foqar) ع.ج. فقرة (foqrat) .

فقر (foqor) ع.ج. فقیر.

فقرا (foqarâ) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی.

مردمان درویش و فقیر و تنگدست و بی‌بضاعت و مسکین و مفلس .

فقراء (foqarâ') ع . ج . فقیر . وج . فقیرة .

فقرات (feqrât) و (faqarât) و (feqarât) و (feqerât) ع . ج . فقرة (feqrat) و فقرة (faqrat) .

فقرات (feqerât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مهره های از گردن و پشت تا کمر .

فقران (feqrân) و (feqerân) ع . ج . فقرة (feqrat) و فقرة (faqrat) .

فقرة (feqrat) و (faqrat) ا . ع . استخوان پشت از مهرهٔ دوش تا بن دنب . ج : فقر (feqar) و فقرات (feqrât) و فقرات (feqarât) و فقرات (faqarât) و فقرات (feqerât) و فقران (feqrân) و فقران (feqerân) .

فقرة (faqrat) ا . ع . گیاهی . ج : فقر (faqr) .

فقرة (feqrat) ا . ع . نشان از کوه و یا نشان هدف و مانند آن . و سه بیت از قصیده (تشبیهاً له بفقرة الظهر) . و بهترین بیت از قصیده . و بهترین زمین کشت .

فقرة (foqrat) ا . ع . گودال . و هرجای کنده و کاویده . و شکاف گلوی پیراهن . و نزدیک . یق . **هو منی فقرة** : او نزدیک من است .

فقره (feqere) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هر یک از مهره های گردن و پشت تا کمر که کرزغ وزوره نیز گویند . و هربند از هر چیزی . و هربند . فصل از کلام . و پاره‌ای از کلام غیر منظوم که بمنزلهٔ مصراع از بیت باشد .

فقره بندی (feqere-bandi) ا . پ . ترتیب و انتظام . و آرایش . و اسلوب .

فقری (foqrâ) ا . ع . عاریت دادن ستور برای سواری و اذن دادن بکسی که برپشت آن برنشیند (اسم است افقا را) .

فقز (faqz) م . ع . **فقز فقزاً** (از باب ضرب) : بمرد .

فقش (faqš) م . ع . **فقش البیضة فقشاً** (از باب نصر) : شکست آن بیضه را . و نیز فقش : شکستن بدست .

فقص (faqs) م . ع . **فقص البیضة فقصاً** (از باب ضرب) : شکست آن تخم مرغ را وشکافت بر آنرا . و نیز فقص : شکستن هر چیزی .

فقصة (faqsat) ص . ع . تخم مرغ شکسته و سرکفانیده .

فقط (fa-qat) ع . مر . قط .

فقط (faqat) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تنها و یکتا و منفرداً و نویم و وابس . و محض و خالص و بدون آمیختگی و بطور ساده .

فقع (faq') م . ع . **فقع فقعاً** (از باب فتح) : دزدید . و تیزداد . و **فقع فقعاً و فقوعاً** (از باب فتح و نصر) : سخت زرد گردید و یا زرد بی آمیغ شد . و **فقع الفواقع فلاناً** : فرسود فلان را سختیهای روزگار و شکست او را . و **فقع الغلام** : بالید آن کودک و جنید . و **فقع فلان** : بمرد فلان از گرمی .

فقع (faq') و (feq') ا . ع . نوعی از سماروغ سپید نرم . ج . فقعة و فقوع . و **هو اذل من فقع بقرقرة** : او ذلیل‌تر است از سماروغی که در زمین پست نرم روید زیرا که همه‌کس آنرا می‌چیند و همیشه پایمال میشود .

فقع (foq') ع . ج . افقع .

فقع (faqa') م . ع . **فقع فقعاً** (از باب سمع) : سخت سرخ گردید .

فقع (faqa') ا . پ . نوعی از سماروغ که در جاهای نمناک مانند دیوارهای حمام و اطراف خمرهٔ شراب وجز آن روید .

فقع (foqa') ا . پ . فقاع و آبجو و بوزه . و **فقع گشودن** : فقاع گشودن و آروغ زدن . و نازیدن و تفاخر کردن و خودستائی نمودن ولاف زدن .

فقعاء (faq'â') ص . ع . مؤنث افقع : چیز سخت سرخ .

فقعة (feqa'at) ع . ج . فقع (faq') و فقع (feq') .

فقعگان (foqa'gân) ا . پ . فخر و نازش و خودستائی و تفاخر ولاف وگزاف .

فقفاق (faqfâq) ا . ع . سخن بیهوده و هیچکاره ولایعنی .

فقفاق (faqfâq) ص . ع . **رجل فقفاق** : مرد گول بیهوده گوی پرحرف .

فقفاقة (faqfâqat) ص . ع . **رجل فقفاقة** : مرد گول پرحرف بیهوده‌گوی .

فقفقة (faqfaqat) ا . ع . **فقفقة الماء** : آواز آب هنگام روان شدن و قطره قطره چکیدن .

فقفقة (faqfaqat) م . ع . **فقفق فقفقة** : سخت درویش شد و خوار گشت . و **فقفق الکلب** : بانگ کرد سگ از ترس . و **فقفق فی کلامه** : بتك سخن رسید و سخن او بآخر انجامید .

فقفوق (faqfuq) ا . ع . عقل و ذهن و هوش . ودانش .

فقة (faqaqat) ا . ع . زن احمق وگول .

فقل (faql) ا . ع . فزونی و آبادی در کشت . یق : **ارض کثیرة الفقل** : زمین بسیار ریع و بسیار غله .

فقل (faql) م . ع . **فقل الزرع المحصود فقلاً** (از باب نصر) : برباد داد کشت درو کردهٔ کوبیده را تا دانه را از کاه جدا سازد .

فقل (foql) ا‌ع. ماهی‌زهرداری بدرازی یك انگشت . ج : فقلة (faqelat) .

فقلة (faqelat) ع‌ج. فقل (foql) .

فقم (faqm) م‌ع. **فقمه‌فقماً** (از باب نصر) : بسرینی خود گرفت اورا . و **فقم المراة** : گائید آن زن را .

فقم (faqm) و (foqm) ا. ع. زنخ و یا یکی از دوجانب زنخ . ونوك بینی سگ .

فقم (faqm) و (faqam) م. ع. **فقم الامر فقماً و فقماً و فقوماً** (ازباب سمع) : دشوار شد آن کار و مترگ گشت . و **فقم الرجل فقماً و فقماً** : پیش برآمد دندان پیشین بالائین آن مرد چندانکه بر زیرین‌برابر نشست ویارعکس. و **فقم‌الرجل فقماً** : فربه آمرد و تکبر نمود وخرامید . و **فقم ماله** : کم شد مال او ویا افزون گشت. و **اکل حتی فقم** : خوردچندانکه ناگوار گردید.**وفقم‌الاناء**: پرشد آن حنور .

فقم (faqum) ا‌ع . پری و پیش‌آمدگی ثنایای زیرین بنحوی که ثنایای بالائین بروی آنها نشیند .

فقم (faqem) ص. ع. **رجل فقم** : مرد زیرك که برخصم غالب گردد .

فقم (foqom) ا‌ع. دهان .

فقمان (faqmâne) ا‌ع. بصیغهٔ تثنیه:دو جانب‌زنخ.الحدیث:**من‌حفظ‌ما بین‌فقمیه.**

فقو (faqv) م‌ع. **فقوت‌اثره فقواً** (از باب نصر) . در پی او رفتم .

فقوء (foqu') م‌ع. **فقا البهمی‌فقوء** (از باب فتح) : خاك آلود کرد ترجیه و باران گیاه بهمی‌را‌وستور توریدآنرا .

فقوة (faqvat) و (foqvat) ا‌ع . **فقوة‌السهم** : سوفار تیر . وکذا **فقوة السهم** . ج : فقی (foqâ) .

فقود (foqud) م‌ع . **فقد فقداً و فقوداً** . مر. فقد .

فقور (foqur) ع‌ج. فقر (faqr) .

فقوس (foqus) م‌ع. **فقس فقوساً** (از باب ضرب) : بمـرد . و **فقس الطائر بیضه** : تباه کرد آنمرغ تخم خود را ویا شکست‌وجوجه برآورد از آن . **وفقس الحیوان** :کشت آن جانور را . **وفقس عن‌الامر** : باز داشت از کار بدترین باز داشتی . و **فقس فلاناً** : گرفت موی فلان را وبزیر کشد .

فقوس (faqqus) ا‌ع. خربزهٔ شامی .

فقوص (faqqus) ا‌ع . خربزهٔ نارس (لغة مصریة) .

فقوع (foqu') ا‌ع. ج. فقع (faq') و فقع (feq') .

فقوع (foqu') م . ع . **فقع فقعاً و فقوعاً** . مر. فقع (faq').

فقوم (foqum) م‌ع. **فقم‌فقماً وفقماً و فقــوماً** . مر . فقم (faqm) و فقم (faqum) .

فقه (faqh) م . ع . **فقهه فقهاً** (از باب نصر): چیره شد بروی‌در نبرد علم‌فقه.

فقه (feqh) ا‌ع . فهم، فطانت، ودانش. و دریافت وزیرکی . و دانش بهر چیزی. و دانش علم دین .

فقه (faqh) م‌ع. **فقهه فقهاً** (ازباب سمع) : دریافت آنرا ودانست .

فقه (feqh) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ علم بمعرفت احکام دین .

فقه (faqoh) و (faqeh) ص‌ع.**رجل فقه** . مرددانای‌علم دین.ومرد دانا وزیرك. وکذلك: **رجل‌فقه.**

فقها (foqahâ) ا‌پ. ـ مأخوذازتازی. علمای علم دین و دانشمندان علم شریعت .

فقهاء (foqahâ') ع ج. فقه . و ج . فقیهة .

فقهة (faqohat) و (faqehat) ص‌ع. **امراة فقهة**: زن‌دانا و زیرك. و زن دانای علم دین . وکذلك: **امراة فقهة .**

فقهی (feqhi) ص‌پ. منسوب بفقه .

فقی (foqâ) ع‌ج. فقوة (faqvat) و فقوة (foqvat) .

فقیء (faqi') ا‌ع . بیماری در شتران که نه سرگین میاندازند ونه‌کمیز . و مغاکچه در سنگ ویا در زمین درشت که آب در آن گرد آید .

فقیء (faqi') ص‌ع. **جمل فقیء** : شتر مبتلا بیماری فقء .

فقید (faqid) ص‌ع. گم کرده شده . و **مات غیرفقیدولاحمید**یعنی بمردوکسی پروای آن نکرد .

فقیر (faqir) اوص‌ع. درویش . و کسی که باندازهٔ عیال مال‌دارد و زیاده برآن‌دارد. ج:فقراء . و گفته‌اند:فقیر: آنکه قوت‌روزانه دارد، ومسکین: آنکه‌هیچ ندارد . و نیز فقیر . آنکه ندارد و سؤال نمیکند، و مسکین : آنکه ندارد و سؤال میکند . و نیز فقیر : شکسته استخوان پشت. و کسی که شکایت کند از شکستگی‌مهره‌های‌پشت (فعیل بمعنی مفعول) . و شتربینی برده‌جهة رام شدن . و گودالی که در آن‌نهال‌خرمانشانند . ج: فقر(foqor). وجوی گرداگرد نهال خرما . و چاههائی که یکی بسوی دیگری روان باشد . وزمین نرمی که درآن چاههای برابر ومقابل‌هم‌کنند. ودهانهٔ کاریز . و آب راههٔ کاریز . ونام چاهی .

فقیر (faqir) ا‌پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ درویش ومفلس وگدا و بی چیز . وکسی که جز قوت چند روزهٔ عیال خود چیزی نداشته باشد . ومردم فروتن وحقیر و ناتوان.**وفقیر**

کردن: بی چیز نمودن ودرویش ساختن و محتاج کردن .

فقیران (faqirān) پ.ج. فقیر: گدایان.

فقیرانه (faqirāne) مف.پ.- ماخوذ از تازی - درویشانه . و حقیرانه . و بطور درویشی .

فقیرة (faqirat) ص.ع. زن فقیر. ج: فقائر وفقراء.

فقیری (faqiri) ا. پ . - ماخوذ از تازی - درویشی ومفلسی. وگدائی. و تنگدستی وفقر . وفروتنی .

فقیص (faqis) ا. ع. آهن پاره‌ای درافزار کشاورزی شبیه بحلقه .

فقیصة (faqisat) ص.ع. تخم‌مرغ‌شکسته و کفانیده .

فقیع (faqi') ا.ع. سرخی. و پلیدی.

فقیع (faqi') ص.ع. رجل **فقیع** : مرد سرخ فام . وانه **لفقیع** : او پلیداست.

فقیع (feqqi') ا.ع. کبوتر سپید .

فقیع (feqqi') ص.ع. سخت سپید .

فقیه (faqih) ص.ع.دانا. و دریابنده . ودانای علم دین. ج : فقهاء . **وفحل فقیه**: گشن ماهر وزیرك درگشنی کردن .

فقیه (faqih) ا. پ. - مأخوذ ازتازی - دانشمند درعلم دین وشریعت .

فقیهة (faqihat) ص.ع. مؤنث فقیه . ج : فقائه وفقهاء.

فك (fakk) ا.ع . یکی از درلمی و درزنخ. ج : فکوك. واندك شکستگی دست.

فك (fakk) م.ع. **فککت العظم فکاً** (از باب نصر) : جدا کردم آن استخوان را از منفصل،وهردرچیز مشتبك را که ازهم جدا کنی فقد فککتهما . و **فککت الصبی** : ریختم درا را در دهان آن کودك. **وفك الرهن فکاً و فکوکاً** : رهانید وبیرون آورد گروی را . و **فك الرقبة**: آزاد کردن آن بنده را. و **فك الید** : گشاد دست را از آنچه درآن بود . و یق للشیخ الکبیر : **قدفك وفرج** یعنی پیر وخرف شد . **وفك الاسیر فکاً و فکاکاً و فکاکاً** : آزاد کرد و رهانمود بندی واسیر را .

فك (fak) و (fakk) ا.پ. - مأخوذاز تازی - از هم جدا کردگی . و رهائی و آزاد کردگی . و هر یك از دو استخوان زفرودر زنخ. **وفك اسفل**: زنخ زیرین و تاك پائین که چك و منه نیز گویند . و **فك اعلا** : زنخ بالائین . و **فك رهن کردن** : گروی از گرو درآوردن و رها کردن گروی.

فکاك (fokāk) و (fekāk) م.ع. **فك فکاً وفکاکاً و فکاکاً** مر . فك (fakk) .

فکاك (fakāk) و (fekāk) ا.ع. آزادی و رهائی و خلاصی اسیر و بندی . **وفکاك الرهن** : آنچه گروی را بدان از گرو بیرون آورند .

فکاك (fekāk) ع.ج. فاك (fākk).

فکان (fakkāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه، محل تلاقی درکنج دهان از درون رخسار . یق : **مقتل الرجل بین فکیه** .

فکانه (fakāne) ا.پ . بچهٔ سقط شده خواه از انسان و یا حیوان دیگر . وبچه‌ازشکم مادر مرده .

فکاه (fekāh) م.ع. مفاکهة. و باکسی لاغ وظرافت نمودن وخوش منشی کردن . المثل : **لاتفاکه امة ولاتبل علی اکمة** یعنی نه با کنیزك مزاح وخوش طبعی کن ونه بر بالای بلندی بول کن .

فکاهة (fakāhat) م.ع. **فکه الرجل فکهاً و فکاهة** (از باب سمع) : خوش طبع وخوش منش گردید آنمرد وسخنگوی خنده زان شد بایاران خود . و **فکه فلان من فلان** : بشگفت آمد فلان از بهمان .

فکاهة (fokāhat) ا.م. خوش‌منشی و خوش طبعی ولاغ وظرافت ومزاح .

فکة (fakkat) ا.ع . گولی . وسستی و ناتوانی. و **الفکة** : ستارگان گرد آمده پس سماك رامح که کودکان تازی آنهارا قصعة المساکین نامند .

فکة (fakkat) م.ع. **فك فلان فکة** (ازباب سمع وکرم) : گول واحمق گردید فلان وسست وناتوان شد .

فکر (fakr) م.ع . **فکر فی الامر فکراً** (از باب نصر و ضرب) : اندیشید در آن کار .

فکر (fakr) و (fekr) ا.ع. اندیشه . ج : افکار. وحاجت. یق : **مالی فیه فکر**: نیست مرا در آن حاجتی ، ودراین معنی اخیر فتح افصح است .

فکر (fekr) ا. پ . - مأخوذ ازتازی - اندیشه . و خیال وسنبادو نیرنود . و **فکر باطل** و یا **فکر بیهوده** : گمان و خیال باطل وبیهوده . و **فکر کردن** : اندیشیدن و اندیشه کردن و نگریستن و تامل کردن و غور کردن . و دریافتن و دریافت کردن . و **بی فکر** : بی اندیشه و غافل و بی پروا وبی خیال وبی تأمل .

فکر (fekar) ع.ج. فکرة (fekrat).

فکرة (fekrat) ا.ع. اندیشه. ج : فکر (fekar) .

فکرت (fekrat) ا.پ. - مأخوذازتازی- اندیشه . وخیال . وتأمل . وتصور وگمان.

فکرمند (fekr-mand) ص.پ. اندیشه ناك ومتفکرومتأمل . واندوهگین و غمگین و وملول وحزین .

فکری (fekrā) ا.ع . اندیشه وفکر.

فکری (fekri) ا.پ. - مأخوذ ازتازی-

چاره و اندیشه . و **فکری بحال فلان کردن** : چاره در کار آن کردن .

فکز (fakz) و (fokaz) ا.پ. دودکش بخاری وحمام وآتشدان و دیگدان و جز آن .

فکع (fak') م.ع. **فکع فکعاً** (ازباب‌فتح): بامداد کرد. **وذهب فمایدری این فکع** یعنی رفت‌ومعلوم نشد کجا رفت وکجا بامداد کرد . و **فکع فکعاً** و **فکوعاً** (از باب سمع) : خاموش گردید و سرفرو افکند از اندوه ویا ازخشم وغضب .

فکك (fakak) ا.ع. فراخی‌قدم. وشکستگی یکی ازدوفك. وگشادگی پیوند دوش‌ازاسترخا. و فروهشتگی . و سستی وضعف .

فکك (fakak) م.ع. **ماکنت افك و اقدفککت فککاً** (از باب سمع) : پیوند بازوی من گشاده و سست نبود از ضعف و سستی گشاده شد . و **ماکنت فاکاً ولقد فککت** (از باب سمع و کرم) یعنی پیر کلانسال نبودم ولی پیر شده .

فککة (fakakat) ع.ج. فاك .

فکن (fakn) م.ع. **فکن فی‌الکذب فکناً** (از باب نصر) . ستیهید در دروغ و درگذشت درآن وباز نایستاد از آن .

فکن (fekan) ص.پ. کسی که چیزی‌را بر می افگند و برمیاندازد وبر باد میدهد، و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .

فکنة (foknat) ا.ع. پشیمانی برگذشته.

فکندن (fekandan) و (fakandan) فم.پ. انداختن وبرانداختن.ودرانداختن. وبزیر انداختن . وگستردن .

فکندنی (fekandani) و (fakandani) ا.پ. فرش وگلیم . و هرچیز گستردنی .

فکنده‌سر (fekande_sar) ص . پ. خجل و منفعل وشرمنده. وکسی که در حال مراقبه باشد .

فکنده‌سرین (fekande_sorin) ص. پ . کسی که چارزانو و مربع نشیند .

فکور (fakur) ص.ع . بسیار اندیشه و بسیار در خاطر آورنده .

فکوع (foku') م.ع. **فکع فکعاً** و **فکوعاً** . مر . فکع .

فکوك (fokuk) م.ع. **فك فکاً** و **فکوکاً** . مر . فك .

فکه (fakah) م.ع. **فکه فکهاً** و **فکاهة** . مر . فکاهة .

فکه (fakeh) ص.ع. مرد میوه‌خوار. و خوش طبع وخوش منش وبسیار خنده وخنده زنان سخنگوی با یاران. و فیرنده و نازنده. وکسی که غیبت مردم خوش آیند وی‌باشد. یق : **هو فکه باعراض الناس** ؛ او خوش دارد غیبت مردم را . ج : فکهین(در همهٔ معانی) .

فکهانی (fakhani) ا.ع. میوه‌فروش.

فکهین (fakehin) ع.ج. فکه . وقرىء قوله تعالی : **ونعمة کانوا فیها فکهین** یعنی نازندگان و فیرندگان .

فکیر (fekkir) ص.ع. بسیار اندیشه.

فکیف (fakayfa) مف.پ . مأخوذ از تازی . یعنی پس چگونه و پس چرا و چه قدر و تا چه اندازه بیشتر و یا کمتر . و دلیل اقوی .

فکیهة (fakihat) ا.ع . خوش منشی و خوش طبعی .

فگار (fegâr) ا.پ. جراحت پشت‌چاروا از سواری و از بارکشیدن بسیار .

فگار (fegâr) و **فگال** (fegâl) ص . پ. لنگ و چلاغ و زمین‌گیر و بجا مانده . و مجروح و زخم‌دار . و آزرده و رنجور و غمناك . و شوریده و پریشان و سر گشته و آشفته . و **دلفگار** : آزرده .

فگامه (fogâme) و **فگانه** (fogâne) و (fegâne) ا.پ. بچهٔ سقط شده خواه‌از انسان باشد ویا حیوان دیگر . و بچهٔ درشکم مادر مرده .

فگندن (fegandan) و (fogandan) فم.پ. افگندن . و بکنار گذاشتن .

فل (fol) ا.پ. نیلوفر. وبیخ نیلوفر . و چوب درخت سفرجل وآبی .

فل (fol) ع. مخفف فلان . یق : **یافل** یعنی‌ای فلان . وگاه‌درمؤنث‌گویند: **یا فل** (fola) . مر . فلان .

فل (fall) ا‌وص.ع. رخنهٔ روی شمشیر . ج : فلول . وگروه مردم . و مرد هزیمت یافته . یق : **جاء فل القوم** یعنی آمدند مردمان‌هزیمت یافته فرار کرده، ودر این‌معنی اخیر واحد و جمع در وی یکسان است.یق: **رجل فل** و **قوم فل**، وگاه بر فلول و افلال و فلال جمع بسته شود .

فل (fall) م.ع. **فله فلا** (ازباب‌نصر): رخنه کرد در وی وشکست آنرا . یق: **فللته فانفل**: شکستم آنرا پس شکسته شد . و **فل القوم** : هزیمت داد قوم را وگریزاند . و **فل عقله**: رفت از وی دانش او وبازآمد.

فل (fell) ا.ع . تری . و زمین بی‌گیاه. و موی تنك .

فل (foll) ا.ع . زمینی که باریده شود و گیاه نرویاند. وزمینی که چند سال باران‌آن نرسیده. وزمین باران نرسیدهٔ میان دو زمین باران رسیده . و زمین بی آب وگیاه . وهر آنچه برافتد از چیزی مانند برادهٔ طلا و برادهٔ آهن و شرارهٔ آتش و واحد و جمع در وی یکسان است . وگاه برافلال جمع بسته‌شود.

فل (foll) و (fell) ا.ع . زمین خشك بی باران و بی‌گیاه . و زمین کویر .

فلا (falâ) ا.ع.ج. فلاة .

فلا (falā) اِ.ع. نام دهی در طوس .

فلاء (falā') م . ع . **فـلا الصبی فلواً** و **فلاء** (از باب نصر) : باز کرد آن کودك را از شیر وجدا نمود آنرا از مادر و پرورش کرد آنرا . و **فلاالمهر** : بازداشت آن کره را از شیر . و **فلافلاناًبالسیف**: زد فلان را بشمشیریا شمشیر زد برسرفلان. و **فلازید** : سفر کرد زید . **فلاالرجل**: عاقل گردید آنمرد پس از نادانی .

فلاة (falāt) اِ.ع. دشت بی آب وگیاه و بیابان بی آب . و صحرای وسیع فراخ . ج : فلا و فلوات و فلو (folov) و فلی(foliyy) و فلی (feliyy) . و ج ج : افلاء (aflā').

فلات(falāt) اِ.پ. تارهائی که جولاهگان جهة بافتن آماده کرده و تان و تانه نیزگویند.

فلات (falāt) م.ع . **فالته مفالتة** و **فلاتاً** : ناگهان گرفت آنرا .

فلات (folāt) ع.ج. فلة . یق:**یافلات** یعنی ای خانمها . مر . فلان .

فلاته (felāte) و (folāte) اِ . پ . نوعی ازحلوا که با شیر گوسپند پزند و در فارس میده نامند .

فلاح (falāh) اِ.ع. رستگاری.وفیروزی. وباقی ماندگی درخیر ونیکوئی . وزیستوبقاء. **ولیس فی الدنیا فلاح** ای بقاء . **وحی علی الفلاح**:بشتاب برای نجات ورستگاری. و نیز فلاح : سحور و طعام سحری . یق : **خفنان یفوتنا الفلاح** ای السحور.

فلاح (falāh) م . ع . **فلح فلحاً** و **فلاحاً** . مر . فلح .

فلاح(falāh) اِ.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ رستگاری . وفیروزی .

فـلاح (fallāh) ص.ع. کشاورز . و کشتیبان وملاح. ومکاری وکرایه دهندهٔ ستور. ج : فلاحون وفلالیح .

فلاح (fallāh) اِ. پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ کشاورز .

فلاحة (falāhat) اِ.ع. زبانآوری درییع وفریب دهی درآن .

فلاحة (falāhat) م.ع. **فلح فلحاً** و **فلاحة** . مر. فلح .

فـلاحة (felāhat) و (falāhat) اِ. ع. کشاورزی .

فلاحت (felāhat) اِ. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کشاورزی وزراعت . و شغل و پیشهٔ کشاورز .

فلاحت نامه (felāhat-nāme) اِ. پ. کتابیکه درعلم کشاورزی نویسند .

فلاحون (fallāhuna) ع.ج. فلاح.

فلاخان (falāxān) و(felāxan) اِ.پ. آلت سنگ اندازی . و ابزاری که ازپشم و ابریشم وجز آن بافند وبا آن سنگ اندازند .

فـلاد (falād) و **فلاده** (falāde) و (folāde) و (felāde) ص. پ. بیهوده و عبث و بی نفع وبیفایده وبیسود .

فلاس (fallās) اِ.ع . پشیز فـروش و فلس فروش .

فلاسفة (falāsefat) ع.ج. فیلسوف .

فلاسنگ (falā-sang) اِ.پ. فلاخن.

فلاط (felāt) اِ.ع. ناگاه . یق:**لقیت فلاناً فلطاً وفلاطاً**: دیدم فلانرا ناگاه. و **تکلم فلان فلاطاً فاحسن ایضاً** یعنی ناگاه تکلم کرد فلان و نیکو گفت.

فلاطن (falāton) اِ. پ. افلاطون .

فلاطوس(falātus) اِ.پ . نـام حکیمی استاد عذرا معشوقهٔ وامق .

فلاطوسی(falātusi) اِ . پ . مملکت روم . ومملکت یونان .

فلاطون (falātun) اِ.پ . افلاطون .

فلاق (felāq) اِ . ع . **فلاق اللبن** : دنزك شدگی شیر وترش گردیدگی آن چندان که قطعه قطعه گردد .

فلاق (felāq) و (folāq) اِ . ع . جدا و متفرق . وقطعه قطعه . یق : **صار البیض فلاقاً** . وکذلك : **فلاقاً** .

فلاق (folāq) ص. ع. **لبن فـلاق** : شیر خفتهٔ ودنزك شده.

فلاق (folāq) اِ. ع. ج. فلاقة .

فلاقة (folāqat) اِ. ع. پارهٔ چیزی . و **فلاقة آجر**: پارهٔ آجر . ج : فلاق .

فلاك (felāk) ع. ج. فلكة .

فلاكت(felākat) اِ.پ.ـ مولد ازاختلاط فارسی با تازی ـ زبونی وفلك زدگی. وناداری وافلاس . ونکبت وذلت و خواری و بدبختی و بلاسك .

فلاکتی (felākati) اوص. پ. بدبخت وبیطالع وبی‌نصیب . وبی نصیبی و بدبختی.

فلال (felāl) ع. ج. فل (fall).

فلال (follāl) اِ. ع. لشکر هزیمت یافته وشکست خورده .

فلالی(falāliyy)ع.ج.فلية(felliyyat).

فلالیج(falālij) ع.ج.فلوجة(fallujat).

فلالیح(falālih) ع.ج.فلاح(fallāh).

فلان (folān) اِ.ع.**فلان وفلانة**(بدون الف ولام) کنایه است از نامهای مردمان و (باالف‌ولام) ازنامهای بهایم . یق: **رکبت الفلان وحبست الفلانة** . و در واحد گوید : **یافل** و در اثنان : **یا فلان** ودر جمع : **یافلون** ودرمؤنث واحد : **یافلة** و در اثنان : **یافلتان** و درجمع : **یا فلات** ، وگاه در مؤنث واحد ، **یافلات** و**یافل** گوید .

فلان (folān) اِ. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شخص ویاچیز غیرمعلوم ومجهول بمعنی بهمان. و **فلانکس** : شخص منظور . و **فـلان**

چیز : چیز منظور .

فلان (folâne) ا.ع. تثنیهٔ فل (folo). مر. فلان .

فلان از فلان (folân-az-folân) م‌ف. پ. لاف زدن وگزاف گفتن .

فلانة (folânat) ا. ع. مؤنث فلان. مر. فلان .

فلانستان (folânestân) ا. پ. مکان هرکس ومنزل هرکس و چنین محلی .

فلانه (falâne) ا.پ. زه .

فلانه (folâne) ا.پ. چنین شخصی .

فلانی (folâni) ا. پ. شخص غیرمعلوم ومجهول .

فلاورة (falâverat) ا. ع. مأخوذ از پلور فارسی وبمعنی آن .

فلاوه (falâve) ص. پ. سرگشته و سرگردان وحیران .

فلاوی (falâvâ) ع.ج. فلو (falovv) وفلو (folovv) و فلوة (falovvat) و فلوة (folovvat) .

فلاية (felâyat) ا. ع . شپش جستن در سر (اسم است فلی را) .

فلة (folat) ا. ع. مؤنث فل. یق: **یافلة** . مر. فلان .

فلت (falt) م. ع. **فلت فلتاً** (ازباب ضرب) : خلاص شد ورها گشت . **وفلته**: رها کرد آنرا وخلاص کرد (لازم ومتعدی).

فلت (falat) ا. ع. رهائی وخلاصی . و **مالك منه فلت** ای مالك مخلص : نیست از برای تو ازآن خلاصی .

فلت (folat) و(follat) ص.ع. **فرس فلت**: اسب تیزرو باشاط وشادمان. وکذلك: **فرس فلت** .

فلتات (falatât) ع.ج. فلتة (faltat). و**فلتات المجلس**: لغزشها وخطاهای انجمن.

فلتان (feltân) و (falatân) ص. ع. **فرس فلتان**: اسب تیز رو وتیز خاطر و شادمان . وکذلك: **فرس فلتان** .

فلتان (falatân) ا.ع. شادمان. ودرشت وصلب . وجری ودلیر . و نام مرغی که کبی را شکار میکند . ونام مردی .

فلتان (folatâne) ا.ع. تثنیهٔ فلة . یق: **یافلتان** . مر. فلان .

فلتة (faltat) ا.ع. آخرین شب از هرماه. و آخرین روزاز ماهی که پس ازآن ماه حرام میآید . ج : فلتات .

فلتة (faltatan) ا. ع . کار ناگهان بی اندیشه و تفکر و تدبر و تردد . یق : **کان الامر فلتة** .

فلج (folj) ا . پ . قفل و کلیدان . و زنجیری که در را بدان بندند .

فلج (folj) ا.ع. نقصان . وزیان وضرر وخسارت . وفتح وفیروزی . و رستگاری . ج : فلوج .

فلج (falj) م.ع. **فلج الطعام فلجاً** و **فلوجاً** (از باب ضرب ونصر) : تقسیم کرد طعام را بفلج که نام کیله ایست . و **فلج الشیء** : بدو نیم کرد آنچیز را . و **فلج الارض للزراعة** : شکافت زمین‌را جهة کشت وبرگردانیدآنرا . و**فلج بحجته**: ثابت کردحجت خود را . و **فلج الجزية علی القوم** : واجب کرد جزیه را بر آن گروه . و **فلج الرجل علی خصمه** : چیرهشد آنمرد بر دشمن خود. و**فلج فلان**: فیروزمند شد فلان و رستگار گردید بآنچه میخواست .

فلج (falj) و (felj) ا.ع. نیم و نیمه و نصف . ج : فلوج .

فلج (felj) ا.ع. یك قسم کیله وپیمانه‌ای مر طعام را .

فلج (falj) ا.ع. پیروزی و رستگاری .

فلج (falaj) ا.ع. دوری مابین قدمها . وگشادی میان دندانها . وجوی خرد . ج : افلاج .

فلج (falaj) م.ع. **فلج الرجل فلجاً** (ازباب سمع) : دور شد میان قدمهای آن مرد . و**فلج ثغره** : گشاده شدمیان دندانهای او . و **فلج** (مجهولا) : فالج زده گردید.

فلج (falaj) ا. پ . مأخوذ از تازی - بیماری فالج .

فلجاء (falja') ص.ع.مؤنث‌افلج : آنکه در میان هردودست وپاپستان وی‌دوری‌باشد.و **امراة فلجاء الاسنان** : زنی که میان دندانهای وی گشاده بود .

فلجان (feljâne) و(faljâne) ا.ع. صیغهٔ تثنیه : دونیمه ودونصف.

فلجان (foljân) ا.ع . نهرهای کوچکی که کشت را مشروب میکنند. واداة کشت.

فلجان (falajân) ا . ع. فاصلة مابین شانها ویا مابین دندانها .

فلجة (foljat) ا.ع.فیروزی ورستگاری.

فلجم (faljam) ا.پ. قفل وکلیدان. و زنجیری که در را بدان بندند .

فلح(falh) ا.ع. شکافتگی وشکاف وشقاق پای. ج:فلوح. یق: **فی رجله فلوح** ای شقوق.

فلح (falh) م . ع . **فلح الارض فلحاً** (از باب فتح) : شکافت زمین‌را جهة کشتکاری . و **فلح فلان** : مکر کرد فلان و فریفت. و**فلح فی البیع فلحاًوفلاحة**: بدسگالید و دغلی نمود در خرید و فروخت و کاست حق را در آن. و قولهم : **الحدید بالحدید یفلح**: آهن‌را با آهن بایدشکافت و برید .

فلح (folh) ع.ج. افلح و فلحاء .

فلح (falah) ا.ع. رستگاری و فیروزی.

و باقی ماندگی درخیر و نیکوئی . و زیست. و کفتگی لب زیرین .

فلح (falah) م . ع . **فلح فلحاً و فلاحاً** (از باب فتح): رستگار شد وپیروزمند شد برآنچه میخواست . و **فلح فلان**: رها شد فلان و نجات یافت . و **فلح زید** : باقی ماند زید در خیر و نیکوئی . و **فلح فلحاً** (از باب سمع) : شکافته لب زیرین گردید .

فلحاء (falhâ') ص . ع . مؤنث افلح : زن کفته لب‌زیرین . و **شفة فلحاء** : لب کفته . ج: فلح (folh) . وربما قالوا للرجل فلحاء ذهاباً الی تانیث الشفة .

فلحاس (felhâs) ا . ع . مرد زشت بدخوی سمج .

فلحة (falahat) ا.ع.زمین‌صالح‌زراعت. و کفتگی لب بالا .

فلحس (falhas) ا.ع . مرد حریص و آزمند. وسگ و خرس کلانسال . و کسی‌که منتظر و جویای وقت خوردن مردم باشد . و نام رئیسی از بنی شیبان که بسیار حریص و آزمند بود و چون‌غنیمت‌خود را میگرفت برای زنش طلب میکرد و سپس برای شترش . منه المثل : **اسأل من فلحس** یعنی خواهنده تراست از فلحس .

فلحسة (falhasat) ا.ع. زن‌لاغرسرین.

فلخ (folx) ا . پ . پنبه دانه از پنبه بیرون کردن .

فلخ (falx) م.ع. **فلخ رأسه فلخاً** (از باب فتح) : شکست او را و شکافت . و **فلخ الامر** : پیدا و آشکار کرد آن کار را .

فلخ (falax) ا.پ . ابتدا و آغاز و اول هرکار و زنلیج .

فلخم (falaxm) ا.پ. فلاخن .

فلخم (falxam) ا.پ. مشتهٔ حلاجی. و قفل صندوق و جز آن . و دخمه و مقبرهٔ زردشتیان .

فلخمان (falaxmân) ا.پ. فلاخن .

فلخمه (falxame) ا.پ . فلخم و مشتهٔ حلاجی. و قفل صندوق وجز آن . و دخمهٔ زردشتیان .

فلخمه (falaxme) ا.پ. فلاخن .

فلخمیدن (falaxmidan) و (falxamidan) فم.پ. پنبه زدن و حلاجی کردن .

فلخن (falxan) ا.پ. فلاخن .

فلخود (falxud) ا.پ.پنبه‌دانهٔ از پنبه جدا کرده . و آنکه پنبه دانه را از پنبه جدا میکند .

فلخودن (falxudan) فم.پ.پنبه‌دانه از پنبه بیرون کردن .

فلخوده (falxude) ص . پ . هر چیز از غل و غش پاك . و پاکیزه کرده . و پنبهٔ از پنبه دانه بیرون کرده .

فلخید (falxid) ا.پ. فلخود .

فلخیدن (falxidan) فم.پ. فلخودن.

فلخیده (falxide) ص. پ. فلخوده .

فلذ (falz) ا . ع. بخشش بی درنگ و بی وعده . وعطای بسیار. وبخشش یکباره .

فلذ (falz) م.ع. **فلذله من المال فلذاً** (از باب ضرب) : عطا کرد باو مال را بی درنگ ووعده وبسیار بخشید ویکباره بخشید. و **فلذت له من مالی** : جدا کردم برای او پاره‌ای ازمال خودرا .

فلذ (felz) ا.ع. جگر شتر . ج: افلاذ.

فلذ (felaz) ع. ج. فلذة.

فلذة (felzat) ا.ع. پاره‌ای از جگر و ازگوشت وازمال واززر وسیم وجز آن.ج: فلذ (felaz) وافلاذ .

فلذلك (fa-le-zâ-le-ka) ع. یعنی پس از آن بابت و از آن جهة .

فلرز (falarz) و **فلرزنگ** (falarzang) ا. پ. زله و خوردنی وطعامی که از میهمانیها و عروسیها در دستمال بسته بجای دیگر برند .

فلز (felez) و (felezz) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ هرجسم مفردی کثیف و غیرحاجب مارورا که دارای تشعشع مخصوصی‌باشد موسوم بتشعشع فلزی‌وبخوبی‌هادی‌حرارت‌والکتریسیته بود ونوعاً سنگین تر باشد از اجسام غیرفلزی و فلزهای مستعمل عبارتند ازآهن ومس‌وسرب وقلع وروی وانتیمون ونیکل والومینیوم . و **فلزهای قیمتی** : طلا و نقره وپلاتین و جیوه و سایر فلزات نادرالوجود ویا بطور خلوص کم استعمالند .

فلز (felezz) و (felazz) و (folozz) ا. ع. مس سپید که از آن دیگ سازند . و ریم آهن . وسنگریزه . وگوهر کانی که قابل ذوب وگداز باشد و یا آنچه از آنها باقی شود چون درکوره آنها را ذوب کنند. و مرد ستبر درشت شدید . ومرد بخیل و زفت . و چیزی که شمشیر را برآن زنند جهة آزمایش آن شمشیر .

فلزات (felezzât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همهٔ فلزها ازمستعمل و قیمتی وجزآن.

فلزی (felezzi) ص.پ. منسوب بفلز .

فلس (fols) ا.ع. پشیز وقطعه‌های‌نازك پهنی که می پوشاند بدن بیشتر ماهیهارا . ج : افلس وفلوس . وخاتم الجزیة .

فلس (fels) و (fols) ا . ع. نام بتی .

فلس (fels) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پشیز وپول وپدیجه یعنی قطعه های نازك پهنی که می پوشاند بدن ماهی را وکپج نیز گویند. و پول کوچك بسیار تنك رایج. وپول‌سیاه. و هر چیزکوچك گرد وتنك شبیه بفلس‌ماهی.

و میخهای سر پهن که برلگام و جلد کتاب وجز آن می‌کوبند.

فلس (falas) اِ ع. عدم رسائی بمطلوب (اسم است افلاس را) .

فلسطون (felastun) و (folostun) اِ ع. ایالتی از سوریا درمابین فنیسی ودریای موتتو دریای بحرالروم و کوریه سوریا که از وود ژوردن مشروب میگردد . و نیز نام شهری درعراق.

فلسطی (felastiyy) ص . ع. منسوب بفلسطین .

فلسطین (felestin) اِ . پ . ایالتی از سوریا که پایتخت آن اورشلیم بوده .

فلسطین (falastin) و (felastin) اِ . ع. فلسطون . وقیل: تقول فی حال الرفع بالواو و فی النصب والجر بالیاء اویلزمها الیاء فی کل حال .

فلسفة (falsafat) اِ . ع . ـ مأخوذ از یونانی ـ فلسفه وعلم حکمت .

فلسفه (falsefe) اِ . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ علم حکمت .

فلشك (felesk) اِ . پ. کوزه‌ای که جهة کودکان نقاشی کنند .

فلط (falt) م ع. **فلط عن سیفه فلطاً** (از باب نصر) : سرگشته و حیران گردیداز شمشیر خود .

فلط (falat) اِ ع. ناگاه . یق : **لقیته فلطاً** : ناگاه ملاقات کردم اورا .

فلطاح (feltāh) ص . ع . **راس فلطاح** : سرپهن وعریض .

فلطاس (feltās) اِ ع. سرنرهٔ شتردرشت. و سرنرهٔ پهن .

فلطحة (faltahat) م . ع . گسترده و پهن گردانیدن گردهٔ نان و جز آن را.

فلطوس (feltavs) و **فلطیس** (feltis) اِ ع. سرنرهٔ شتردرشت. وسرنرهٔ پهن.

فلطیسة (feltisat) اِ ع. سربینی خوك .

فلع (fal') م ع . **فلعه فلعاً** (از باب فتح) : شکافت آنرا وبرید .

فلع (fal') و (fel') اِ ع . کفتگی و ترکیدگی پای وجز آن . ج : فُلوع .

فلع (fol') ع ج. فُلوع (folu')

فلعة (fel'at) اِ . ع . پاره ای ازکوهان شتر . و **لعن الله فلعتها** دشنام است تازیان را .

فلغ (falq) م ع . **فلغ راسه فلغاً** (از باب فتح) : شکست سر اورا .

فلغند (falqand) و (folqond) اِ پ. پرچین وخاربستی که برندور باغ و کشت زار کنند. وجا ومحل خطرناك ازدریا که کشتی را در آن خطر بزرگ باشد .

فلغود (falqud) اِ . پ . پنبه دانه و تخم جوزق .

فلفل (felfel) اِ پ. پلپل و مرج و بار درختی از طایفهٔ وردی که مانند توابل در تلذیذ اغذیه و تحریك اشتها بکار برند و بر دو قسم است : سپید وسیاه. و **فلفل ابیض**: همان پلپل سپید . و **فلفل دراز** ریا دار فلفل : کبابه . و **فلفل در آتش افکندن** : بی آرام و مضطرب کردن . و **فلفل سرخ** و یا **فلفل فرنگی** : بارگیاهی از طایفهٔ سلانه که مانند توابل استعمالمیکنند و ناغشت نیزگویند .

فلفل (felfel) و (folfol) اِ ع. پلپل .

فلفل (folfol) اِ ع. خادم زیرك . ولیف درخت خرما . ونام مردی .

فلفلة (falfalat) م ع. خرامیدن‌ناز . و مالیدن دندان بمسواك .

فلفل مور (felfel-mur) و **فلفل مون** (felfel-mun) اِ پ. پودنهٔ کوهی و یا قسمی از نعناع که فرنگیان بدان نعناع‌فلفلی میگویند و در گیلان خالی‌واش معروف‌است

فلفل‌مویه (felfel-muye) اِ پ. بیخ دار فلفل .

فلق (falq) اِ ع. برکندگی پشم ازپوست چون گندهٔ وبدبوی گردد . و **فلق المفرق**: میانهٔ تارك سر .

فلق (falq) م ع. **فلقت الشیء فلقاً** (از باب ضرب) : شکافتم آنچیز را .

فلق (falq) و (felq) اِ ع. بلاوسختی. وشکاف دهن. یق : **کانمی من فلق فیه** ای من شق فمه. وکذلك : **من فلق فیه** .

فلق (felq) اِ ع. کارشگفت . وکمانی که آنرا از نیمهٔ چوب ساخته باشند . وچوب ویا شاخه ای که آنرادونیم کرده باشند وهر یك از آن دونیمه را فلق نامند .

فلق (falaq) اِ ع . همهٔ آفرینش . قوله تعالی : **قل اعوذ برب الفلق** . وسپیده‌دم. وهرچه شکافته‌شود از روشنی بامداد . وسپیدی آخر شب . ودوزخ . ونام چاهی در دوزخ . و زمین پستمیان دوپشته . ج : فُلقان . و جای فراخ . وفضای میان دو پشتهٔ ریگ . و کنده ای که در زندان برپای زندانی نهند. و شکاف کوه . وشکاف هرچیزی . و شیرترش و قطعه قطعه گردیده . وشیر باقی‌ماندهٔ درتك قدح . ج : فُلوق. یق: **فی رجلة فلوق** ای شقوق . و درشتم و طعن گویند : **یا ابن شارب الفلق** یعنی ای پسر آنکس که شیر باقی ماندهٔ در تك ظرف را خورده‌است .

فلق (folaq) اِ . ع . بلا وسختی . یق : **فلان جاء بعلق فلق** ای الداهیة. وقدیزنان .

فلقاء (falqā') ص ع **شاة فلقاء الضرة**: گوسپندان فراخ پستان .

فلقان (folqān) اِ ع. ج. فلق (falaq).

فلقان (folqān) اِ ع . دروغ آشکارا و صریح .

فلقة (falqat) ا. ع. يك‌قسم داغى درزير گوش شتر .

فلقة (felqat) ا. ع. بلا وسختى. وپارهٔ چيزى . وكنارهٔ ازچيزى. ويك نيمهٔ ازكاسه. ق: **اعطنى فلقة الجفنة** : بده بمن نيمهٔ ازكاسه را . ونيز فلقة ، تعجب وشگفتى .

فلقحة (falqahat) م. ع. **فلقح مافى الاناء فلقحة**: نوشيد ويا خورد هرآنچه در آن آوند بود .

فلقحى (falqahiyy) ص. ع. رجـل **فلقحى** : مردى كه در روى مردمان خندد .

فلقس (falqas) ا. ع. زفت ناكس .

فلقطة (falqatat) ا. ع. **فلقط فى الكلام فلقطة**: شتابى كردرسخن. وكذا: **فلقط فى المشى** .

فلقم (falqam) ا. ع. وسيع وفراخ.

فلقى (falqā) ا. ع. بلا وسختى .

فلك (felk) ا. پ. آتش‌پرست. وآلوى جنگلى بسيار ترش .

فلك (folk) ا. ع. كشتى. واحد وجمع دروى يكسان است ومذكر ومؤنث هردوآيد . قوله تعالى: **فى الفلك المشحون**. وقوله: **و الفلك التى تجرى** . وقوله : **اذا كنتم فى الفلك وجرين**.

فلك (falak) ا. پ. چوب درازى گرد كه در وسط آن تسمه‌اى قرار داده و پايهاى مجرم را درآن گذاشته و درسر آنچوب را دو نفرگرفته مى پيچانند و ديگرى باتركه وياتازيانه بركف پاى مجرم ميزند . و **فلك كردن**: پاى كسى را درفلك گذاشتن وچوب زدن.

فلك (falak) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازى. گردون وسپهر. وپرپرناوش وسرحال. وآسمان. و چرخ وروزگار. وبخت وطالع وتقدير وسرنوشت. و **فلك اطلس** و يا **فلك الافلاك**: ساده دشت وساده سپهر. و**فلك اندازه كردن**: بلند مرتبه شدن وبزرگى يافتن . و**فلك پرده برداشتن** : قيامت برپا شدن . و **فلك پرده دار** و يا **فلك ساده** : عرش. و فلك افلاك . و**فلك مكوكب** : فلك ثوابت وفلك البروج .

فلك (falak) ا. ع. چرخ وگردون و سپهر . ج : افلاك وفلك (folok). ومستدار هرچيزى. ومعظم هرچيزى. وموج‌درياى‌جنبان ومضطرب . وآنكه باد آنرا جنباند . وريگ تودهٔ گرد بلند كه درحوالى آن فضا باشد . و نام دهى درسرخس .

فلك (falak) م. ع. **فلك ثدى الجارية فلكا**(ازباب‌نصر): گردشدپستان آندختر . و **فلكت الجارية**: گردپستان شد آن دختر.

فلك (falek) ا. ع. مرد گرد استخوان درشت پيوند . ومرد دردگين گردهٔ زانو . و كسى كه گرد سرين باشد مانند اهالى زنج .

فلك (folok) ع. ج. فلك (falak).

فلكة (falkat) ا. ع. قطعه‌اى از زمين گرد بلند . وريگ تودهٔ گرد بلند كه درحوالى آن فضا باشد . ج: فلاك . وپيوند ميانهٔ هر دو مهرهٔ پشت شتر . وگوشت پارهٔ برآمده بر بالاى بيخ زبان . وكنار ملتقاى استخوانهاى سينه وآنچه گرد ومستدير باشد از آن . وپشتهٔ گرد كه از يك سنگ باشد . ودهان بند بچه شتر وآن چيزى‌است گرد ازموى‌دم اسب كه بردهان شتر بچه‌بندند تاشير نمكد.وهرچيز گرد از استخوان و جز آن .

فلكة (falkat) و (felkat) ا. ع.چرخهٔ ريسمان .

فلك دبدبه (falak-dabdabe) ص. پ. باشوكت وحشمت و باكر و فر وباجلال. بسيار .

فلك زده (falak-zade) ص. پ. مظلوم وستم ديدهٔ بدبخت وبيطالع .

فلك‌زدگى (falak-zadagi) ا. پ. بدبختى وبيطالعى .

فلك سير (falak-sayr) ص.پ.بغايت سريع وبسيار شتاب .

فلك‌نواز (falak-navāz) ص . پ. مردم پست نژاد نادان نودولت .

فلكه (falake) ا. پ. فلك كوچكى كه براى سياست مجرمان بكار برند . ودريسه و چوبك گرد ميان سوراخ كه‌برستون خيمه نهند. وقرص كوچك سوراخ دارى كه دردوك‌چرخه ميكشند . وهرچيز گرد كوچك پهن .

فلكى (falki) ا. پ. قسمى از امرود بى مزه .

فلكى (falaki) و **فلكيه** (falakiyye) ص. پ. منسوب بفلك .

فلل (falal) م . ع . **فل سيفه فللا** (ازباب نصر): رخنه دار شد تيزى شمشيراو.

فلماخن (falmāxon) ا.پ. فلاخن.

فلنجمشك (falanjemeck) ا. پ . فرنجمشك .

فلنجه (falanje) ا. پ. تخم‌بقدر خردل وبسيار سرخ كه چون دردست مالند بوى سيب كند ودرعطريات بكار برند .

فلنجيدن (falanjidan) فم. پ.جمع كردن وفراهم آوردن‌واندوختن .

فلندح (falandah) ا. ع. سطبر درشت. ونام مردى .

فلنس (falans) ا. ع. بار درختى.

فلنقس (falanqas) ا. ع. مـرد بخيل زفت ناكس‌هيچكاره.وكسى كه پدرش غلام‌و مادرش تازى بود ويا پدر ومادرش هردوتازى وپدر پدر و پدر مادر غلام و يا مادر پدر و مادر مادرش كنيز باشند .

فلو (falv) م. ع. **فلا فلوا** و **فلاء**. مر . فلاء .

فلو (felv) ا·ع · كره خر و كره اسب يك ساله ويا ازشير بازكرده . ج : افلاء .

فلو (falovv)و (folovv) ا·ع· خركره و اسب كرهٔ يك ساله و يا ازشير باز كرده. ج : َفلاوى .

فلو (folovv) ع·ج· َفلاة .

فلوات (falavât) ع·ج· َفلاة .

فلوة (felvat)ا·ع· خركرهٔ ماده واسب كرهٔ ماده و يا ازشير باز كرده . ج : افلاء .

فلوة (falovvat) و (folovvat) ا·ع· خر كرهٔ ماده و اسب كرهٔ ماده و يا از شير بازكرده . ج : َفلاوى (falâvâ) .

فلوت (falut) ص·ع· كساء فلوت: گليم خرد كه چون كسى ويرا پوشد ازهردو سو تواند آنرا برگرداند .

فلوج (foluj) ع·ج· فلج (falj) و فلج (felj) .

فلوج (falluj) ا·ع· كاتب و نويسنده. ونام موضعى .

فلوجة (fallujat) ا·ع· دهى كهدرسواد شهرباشد. و زمين كه صلاحيت زراعتداشته باشد . ج : فلاليج. و نام موضعى درعراق.

فلوح (foluh) ع·ج· فلح (falh) .

فلوره (folure) و **فلوزه** (foluze) ا·پ· ستون ويا چوبى كه برروى آن سقف خانه را بناميكنند .

فلوس (folus) ع·ج· فلس (fals) .

فلوس (folus) ا·پ·ـ مأخوذ ازتازى ـ پول خرد رايج مملكت و پول سياه . و پشيز ماهى . و ميخهاى سرپهن لگام وصندوق و جز آن . ومغز خيار شنبر .

فلوس‌دار (folus-dâr) ص · پ . هر چيز كه‌داراى فلس و پشيز بود مانندماهى و جز آن .

فلوس ماهى (folus-mâhi) ا·پ· نام گياهى .

فلوع (falu') ص·ع· سيف فلوع : شمشير بران . ج : فلع (fol') .

فلوع (folu') ع·ج· فلع (fal') و فلع (fel') .

فلوق (faluq) ص·ع· لبن فلوق : شير خفتهٔ دفزك شده .

فلوق (foluq) ع·ج· فلق (falq) .

فلول (folul) ع·ج· فل (foll) .

فلون (foluna) ع·ج·فل·يق: يافلون يعنى اى فلانها . مر . فلان .

فله (fale) و (falle) ا·پ· آغوز وشير حيوان نوزائيده . و ماست تازه بسته شده و گور ماست .

فلهد (falhad) و (folhod) ا · ع · كودك‌ گرد اندام خوبروى قريب نزديك ببلوغ رسيده .

فلهذا (falehâzâ) پ · ـ كلمهٔ تعليل مأخوذ از تازى ـ يعنى پس بايتجهة . و زيرا و بنا برين .

فلهم (falham) ا·ع·چاه‌فراخ·رما كرى نساجى. و فرج زن .

فلهود (folhud) ا·ع· كودك‌گرداندام خوبروى قريب نزديك ببلوغ رسيده .

فلى (faly) م· ع· فلاه بالسيف فلياً (از باب ضرب) : زد سراو را بشمشير . و فلا راسه: شپش جست در سراو . وفلى الشعر : نيكو فكر كرد درشعرومعانى غريب برآورد . و فلا فلاناً فى‌عقله : آزمود فلان را در عقل و خرد وى .

فلى (falâ) م·ع · فلى‌فلى (از باب سمع) : بريده و منقطع گرديد .

فلى (follâ) ا·ع . لشكر هزيمت يافته و شكست خورده .

فلى (foliyy) و (feliyy) ع·ج· فلاة .

فلية (felliyyat) ا·ع · زمينى كه باران سال وى نرسد تا آنكه باران سال آينده بآن رسد . ج : فلالى (falâliyy) .

فليته (falite) ا·پ· فتيله . مر . فتيله .

فليته‌دار (falite-dâr) ا· و ص · پ . تفنگ‌فتيله‌اى . و هرچيز كه داراى فتيله‌باشد. و نوعى از جامه .

فليج (falij) ص·ع· كسى‌كه فاصلهٔ‌مابين دندانهاى وى زياد باشد .

فليجة (falijat)ا·ع·يك‌تخته‌ازدامنهاى‌خيمه.

فليحة (falihat) ا·ع·برگ درخت‌آتش زنه چون شكافته گردد .

فليدن (falidan) ف لـ م · پ· بد دل شدن و ترسناك گشتن و دل بدكردن . وبزور و عنف چيزى گرفتن .

فليدن (falidan) و(felidan) فـم·پ· چيزى بزور و عنف‌در جائى فروكردن چنانكه ريش گردد و زخم شود .

فليفس (felifos) ا·پ· نام‌پدر اسكندر مقدونيائى .

فليفله(folayfale) ا·پ· بار درخت‌عود.

فليق (faliq) ا·پ· پيلهٔ ابريشم .

فليق (faliq) ا·ع· كارشگفت . و بلا وسختى . ورگى كه برگردن بلند برآيد . و رگى در بازو . ومغا كى پيش حلقوم شتر . ونام دهى در طايف .

فليق (follayq) ا·ع· شفتالوئى كه از هسته جدا گردد .

فليقة (faliqat) ا · ع · بلا وسختى . و زن اندك موى. و كارعجيب . و قولهم : يا للفليقة :درتعجب در امر عجيبى گويند .

فليل (falil) ا·ع· دندان‌شتر شكسته شده . وگروه وجماعت . وليف خرما .

فليل (falil) ص· ع· سيف فليل : شمشير بارخنه .

فلیل (falil) و**فلیلة** (falilat) ا.ع. موی انبوه.

فلیو (faliv) و (falive) ص.پ. بیهوده وبی سود وبی نفع وبیفایده.

فم (fam) ا.پ. چادری که درجشنهای عامه می گسترانند جهة جمع کردن ثار.

فم (fam) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دهان. ودهانه و سوراخ و مدخل چیزی. و **فم‌معده**: مدخل معده.

فم (fam) ا.ع. **فم‌من‌الدباغ**: یك مرتبه پیراستن پوست.

فم (fam) و (fem) و (fom) و (famm) و (femm) و (fomm) ، درحالت اعراب: **فماً** (famnan) و **فم** (famen) و (fomen) و (fommen) و (fammen) ا.ع. دهان‌انسان ودیگرحیوانات، تثنیه: فمان و فموان وفمیان. وج: افواه.

فم (fomma) ع. حرف عاطفه بمعنی‌ثم.

فمان (famâne) و**فموان** (famavâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دو دهن.

فموی (famaviyy) و**فمی** (famiyy) ص.ع. منسوب بفم یعنی دهانی.

فمیان (famayâne) ا.ع. بصیغهٔ‌تثنیه: دو دهن.

فن (fan) و (fann) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علم‌وهنر وصنعت،ودانائی. و فریبندگی وحیله بازی و غدر و مکر و تزویر. و **فن اخلاق**: علم اخلاق. و **اهل فن**: اهل علم و صنعت.

فن (fann) ا.ع. حال. و ضرب وگونه و نوع از هرچیزی. ج: افنان و فنون. و کار شگفت. و رنج. و سرود و آوازطرب انگیز.

فن (fann) م.ع. **فن الابل فناً** (از باب نصر): راند شتران را. و **فن فلاناً فی‌البیع**: مغبون کرد فلان را در خرید و فروخت. و **فن‌الشیء**: آراست آن چیز را وزینت داد. و **فن زیداً**: دیر داشت زید را در وام ودین.

فن (fenn) ص.ع. **هو فن علم**: اونیکو پاینده وقیام ورزنده است در علم.

فنء (fan') ا.ع. گروه. یق: **جاء فنء منهم**: آمد گروهی از ایشان.

فنا (fanâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سپری و نیست و فانی و زایل. و زوال‌ضد بقا. و **دار فنا**: این جهان. و **فناشدن**: سپری‌شدن و نیست‌گشتن و زایل‌شدن ومردن. و **فنای‌عالم**: زوال عالم. و**فناکردن**: سپری کردن ونیست کردن و زایل کردن‌ونابود کردن و معدوم کردن.

فنا (fanâ) ا.ع.ج. فناة. و نام‌گرهی.

فنأ (fanâ') ا.ع. بسیاری و افزونی.

فناء (fanâ') م.ع. **فنی فناء** (ازباب سمع و فتح): سپری شد و معدوم گشت و نیست شد. و **فنی فلان**: کلانسال شد فلان و پیر گشت.

فناء (fonâ') ا.ع. معدومی ونابودی و نیست شدگی.

فناء (fenâ') ا.ع. گرداگرد. و **فناء الدار**: پیشگاه فراخ سرای. ج: افنیة وفنی (foniyy).

فناء (fannâ') ص.ع. **شجرة فناء**: درخت بسیار شاخ.

فناپذیر (fanâ-pazir) ص.پ. ناپایدار و فانی.

فناة (fanât) ا.ع. گاو ویاگاوگشت. ج: فنوات. ورسگ انگور ویا بار درختی سخت سرخ. ج: فنا.

فناخر (fanâxer) ص.ع. بزرگ جثه.

فناخر (fonâxer) ص.ع. کسی که سوراخ بینی را ازباد پرکند.

فناخرة (fonâxerat) ص.ع. مؤنث فناخر. و زنیکه دررفتار گرد میگردد.

فنادید (fanâdid) ع.ج. فندأیة (fanda'yat).

فنادیر (fanâdir) ع.ج. فندیر.

فنار (fanâr) ا.پ. منار و مناره.

فناروز (fanâruz) ا.پ. نام موضعی درسمرقند که شراب بسیار نیکو دارد.

فناطیس (fanâtis) ع.ج. فنطیس (fantis).

فنان (fannân) ا.ع. گورخر که رفتار گوناگون دارد.

فنانیدن (fanânidan) فم.پ. توقف کردن درمیان حرف زدن. ودرنگ کردن در بین کاری کردن و باتدبر وتأمل و احتیاط کاری کردن.

فنائق (fanâ'eq) ع.ج. فنیقة.

فنة (fannat) ا.ع. ساعت. و مدت. و مدت اندکی ازروزگار وزمان کم.

فنة (fonnat) ا.ع. گیاه بسیار.

فنتق (fontoq) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ منزلگاه. و کاروانسرا.

فنج (fanj) ا.پ. نتق و دبه خایگی. و **فنج ماده**: نتق زن. و دبه‌خایه ومنتوق وزشت و قبیح.

فنج (fonj) ا.پ. دبه خایه و منتوق. ونتق ودبه خایگی. ونام شهری درملك‌زنگبار.

فنج (fannj) ا.پ. ماری که آزار بکسی نرساند.

فنج (fanaj) ا.ع. ـ مأخوذ ازفنك‌فارسی وبمعنی آن.

فنج (fonoj) ا.ع. کسانیکه صحبت آنها را ناخوش دارند.

فنجا (fanjâ) ا.پ. خمیازه و دهن

دره . و برف . و مقدمات عروض تب از قبیل خمیازه‌وکش واکش وکمان‌کش‌وقشعریره ر لرز . و **فنجا کردن** : خمیازه‌کشیدن.

فنجا (fenjā) ا‌.پ. دمه وبرف .

فنجان (fenjān) ا‌.پ. پیالهٔ پنگان . و پیالهٔ چینی . و پیالهٔ چایخوری . و پیالهٔ قهوه خوری .

فنجر (fanjar) و **فنجره** (fanjare) ا‌.پ. کسی که نرهٔ وی بزرگ و گنده‌باشد.

فنجش (fanjaš) ا‌.ع. فراخ و وسیع.

فنجل (fanjal) ا‌.ع. کسی که در رفتار پیش پایها را نزدیك هم گذارد و پاشنه ها را دور .

فنجل (fonjol) ا‌.ع. سیاه‌گوش .

فنجلة (fanjala) و **فنجلی** (fanjalā) ا‌.ع. دوری میان هردو پای و هردو ساق. و رفتار سست و ضعیف مانند رفتار پیرمردان.

فنجلیس (fanjalis) اوص‌.ع. سر نرهٔ بزرگ . و **حشفة فنجلیس** : سر نرهٔ بزرگ .

فنج‌ماده (fanj-māde) ا‌ . پ . آماس و ورم تلاق .

فنجنگشت (fanj-angošt) ا‌.پ.گیاهی که پنج انگشت نیز گویند .

فنجنوش (fanjnuš) ا . پ . مخلوطی مرکب از ریم آهن و شراب و روغن بادام .

فنجیدخ (fanjidax) ا . پ . ناتوانی و کم زوری و سستی .

فنجیدن (fanjidan) فل‌.مپ. خمیازه کشیدن‌درحالت‌خماری‌شراب و خماری‌خواب. و قشعریره روی دادن و خمیازه کشیدن و کش را کش کردن پیش از عروض تب .

فنح (fanh) م‌.ع. **فنح الفرس من الماء فنحاً** (از باب فتح) : کم از سیری خورد آن اسب آب را .

فنحلس (fanhalas) ا . ع . سر نرهٔ بزرگ .

فنخ (fanx) ا‌.ع. غلبه وچیرگی .

فنخ (fanx) م‌.ع. **فنخه الامر فنخاً** (از باب فتح) : مقهور کرد او را کار و خوار نمود . و **فنخ فلاناً** : چیره شد بر فلان وغالب آمد . و **فنخ العظم** : کوفت آن استخوان را وخرد کرد بدون شکافتگی و خون آلودگی .

فنخر (fenxer) ا‌.ع. سخت‌سری که از سرون زدن مانده نشود .

فنخر (fonxor) ا‌.ع. بزرگ‌جثه .

فنخرة (fanxara) م . ع . **فنخر فنخرة** : سوراخ بینی گشاد را پر باد کرد و دمید .

فنخرة (fonxora) ا‌.ع. مؤنث‌فنخر .

فنخیرة (fenxira) ا‌.ع. مردبسیار فخر کننده ونازنده . وتخته سنگ مانندی نرم و بزرگ که بربالای‌کوه‌برآمده وجدا باشدازآن.

فند (fand) ا‌.پ. مکر و حیله وفریب و شید و زرق . و سخن بیهوده و بیفایده . و دروغ . و نقطه . و خال خواه عارض باشد ویا اصلی .

فند (fend) ا‌.پ. نام شاعری .

فند (fand) و (fend) ا‌.ع.کوه‌بزرگ. وپاره‌ای ازکوه بدرازا . وزمین‌باران‌نارسیده. وشاخ درخت . وگونه ونوع .وگروه فراهم آمده . ج : افناد .

فند (fend) ا‌.ع . یك رکن از شب . و گروه‌وطایفه . ج . افناد . و **صلی الناس علی النبی** صلی الله علیه و آله **افناداً افناداً** یعنی گروه گروه بی امام . ونیزفند: نام کوهی میان حرمین شریفین . و نام غلام عایشه دختر سعد وقاص رضی‌الله عنه کهاورا پی آتش فرستادند پس از یکسال برگشت و آتش آورد، مثل: **ابطأمن فند** .

فند (fand) ا‌.ع. دروغ . ودرماندگی. و ناسپاسی . و سستی وتباهی عقل و رای از پیری وبیماری . و **فلان‌ذوفند** یعنی‌فلان دارای عجز وناسپاسی نعمت است .

فند (fanad) م‌.ع . **فندالرجل‌فنداً** (از باب سمع) : خرف شدآنمرد . و**فند فلان** : سست رای وتباه خردگردید فلان‌از پیری وبایماری . و **فندزید فی‌قوله‌و رایه** : خطا کرد زید در قول ورای خود. و **فندفلان** : دروغ‌گفت فلان .

فنداق (fondāq) ا‌.ع . نامهٔ حساب .

فندأوة (fenda'vat) و **فنداوة** (fendāvat) ا‌.ع. تیشهٔ تیز.

فندأیة (fenda'yat) ا . ع . بر ج فنادید .

فندرسك (fandaresk) ا‌.پ.نام‌شهری نزدیك استراباد .

فندسة (fandasat) م . ع . **فندس الرجل‌فندسة** : دوید آنمرد .

فندش (fandaš) م‌.ع.**غلام‌فندش**: کودك هوشیاروتوانای سخت .

فندشة (fandašat) م . ع . **فندش فندشة** : چیره شد وغلبه کرد .

فندق (fendoq) و (fondoq) ا‌.پ. بار درختی که مغز آن مانند بادام و گردو ما کول است . و فندقه و کمان گروهه . و لب معشوق . و **فندق زدن** : دست‌چپ‌را مشت ساختن‌وسر انگشت سبابهٔ دست‌راست‌را در میان سبابه و وسطای دست چپ زدن تا صدا از آن بسر آید . و **فندق سنجاب رنگ** : زمین. و **فندق‌سیم** : ستاره‌ها. و **فندق شکستن** : بوسه زدن .

فندق (fondoq) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ فندق. وچلغوزه . ومأخوذازیونانی:

کاروانسرا. ومنزلگاه . وفندق الحسین: نام موضعی .

فندقه (fendoqe) ا.پ. کمان گروهه .

فندل (fandal) ا.پ. بند . و چیزی که بدان در را بندند .

فندلة (fandalat) ا.ع. نام پدرابوبکر و زیر وکاتب پسر ابومحمد .

فندیر (fendir) و **فندیرة** (fendirat) ا.ع. پاره و تودهٔ بزرگ از خرما . وسنگ بزرگ بیرون جستهٔ از کوه، یا از سر کوه . ج : فنادیر .

فندیره (fendire) ا.پ. سنگ بزرگ وگردی که از سر کوه بغلطانند .

فنزج (fanzaj) ا.ع. - مأخوذ ازپنجهٔ فارسی - یکنوع رقصی که جمعی دست‌بکدیگر را گرفته برقصند .

فنزر (fanzar) ا.ع. خانه‌ای‌که درازی آن نزدیك شصت گز باشد و بریك‌دیرك‌ساخته شده جهة طلایه و دیدبانی .

فنس (fanas) ا.ع. نیاز و حاجت که شخص خود را بخاك چسپانیده خوار سازد .

فنشخة (fancaxat) م.ع. **فنشخ فنشخة** : مانده گردید . و **فنشخ بین الرجلین** : پاها را ازهم جدا داشت هنگام شاشیدن . و **فنشخ عن الامر** : درنگ کرد و سپس ماند در آن کار . و **فنشخ الرجل** : پیر وکلانسال گردید آنمرد .

فنطاس (fentās) ا.ع. حوض کشتی که در آن آب کم کم آمده جمع گردد . و آرندی‌ساختهٔ ازچوب که آب مشروب وابدان حمل کنند . وکاسه‌ای که آب شیرین بدان بخش نمایند .

فنطافلون (fantāfelun) ا.پ.مأخوذ از یونانی - گیاهی که پنج انگشت گویند .

فنطلیس (fantalis) ا.ع. سرنرهٔ بزرگ.

فنطیس (fentis) ا.ع. مرد ناکس و لئیم از جانب ولادت . و مرد پهن بینی. و بینی فراخ سوراخ گسترده سر . و نره . ج: فناطیس .

فنطیسة (fentisat) ا.ع. گرگ. و بینی خوك . و **هومنیع الفنطیسة** :او استوار رای‌و دارای‌دانش‌وصاحب ننگ و عاراست.

فنع (fana') ا.ع. نیکوئی و خیر و جوانمردی و کرم و مردمی . و فزونی . و نیکوئی آوازه. وتیزی بوی مشك . و**مسك ذوفنع** : مشك تیزبوی .

فنع (fana') م.ع. **فنع فنعاً** (از باب سمع) : افزونو بسیار گردید مال اوویالید.

فنع (fane') ص.ع. مرد بسیار مال و توانگر . و نیز افزون و بالیده .

فن‌فریب (fan-farib) ص.پ. هنرمند. و حیله باز .

فن‌فریبی (fan-faribi) ا.پ. هنر و صنعت . و حیله و مکر .

فنفنة (faufanat) م.ع. **فنفن الرجل ابله فنفنة** : پراکنده‌کرد آنمرد شتران‌خود را از کسالت .

فنق (fonoq) ص.ع. **جاریة فنق** : دختر ناز پرورد نازك اندام. و**ناقة فنق** : ماده شتر جوان فربه .

فنق (fonoq) ا.ع.ج. فنیق .

فنقع (fanqa') ا.ع. مرگ .

فنقع (fonqo') ا.ع. موش .

فنقعة (fanqa'at) و (fonqa'at) ا.ع. سرین . و دبر .

فنقور (fonqur) و**فنقورة** (fonqurat) ا.ع. سوراخ کون .

فنك (fank) ا.ع. ستم و تعدی . و لجاج . و چیرگی وغلبه . و دروغ .

فنك (fank) و (fanak) ا.ع. چیز شگفت و عجب .

فنك (fenk) ا.ع. در و باب .

فنك (fonk) و (fenk) ا.ع. پاره ای از شب و ساعتی از شب .

فنك (fanak) ا.ع. - مأخوذ ازفارسی - دله که پوستین وی بهترین و گرانمایه ترین پوستینها است . ج : افناك .

فنك (fanok) م.ع. **فنك‌فی‌الطعام فنکاً و فنوکاً** (از باب سمع) : پیوسته خوردطعام را و چیزی از آن بازنماند وتنگ نداشت . مر . فنوك .

فنك (fanak) ا.پ. واسو . و دله . وسگ‌آبی . وجانوری بسیارموی کمازپوستش پوستین‌سازند.ونوعی ازپوست که از سنجاب گرم‌تر و از سمور سرد تراست . و نیزفنك: زلو . و یکنوع‌فانوس مرشبروان و دزدان‌را که زیاد وکمی روشنی آن اختیاری است .

فنگ (fang) ا.پ. فلاکت و پریشانی و بی‌سروسامانی . و حنظل .

فنن (fanan) ا.ع.شاخ درخت. و شاخهٔ باریك نرم .ج: افنان و افانین .

فنو (fanav) اوص.پ. فریب و غرور. و غدر و حیله و مکر . و رضا و تسلیم . و ساکن . و فریفته . و مغرور .

فنواء (fanvā') ص.ع.**امرأة‌فنواء**: زن بسیار موی و انبوه موی . و **شجرة فنواء**: درخت بسیار شاخ فراخ سایه .

فنود (fanud) و (fonud) ا.پ. توقف و تانی در گفتار و رفتار . وگریه و ناله و زاری .

فنودن (fonudan) فلوم.پ.فریفتن. وفریفته شدن ومغرور گردیدن . وتوقف کردن درمیان گفتار ورفتار . وآرام گرفتن. وآرام کردن . و پرداختن . وبانجام وسانیدن . و غافل شدن . وسست گشتن .

فنوده (fonude) ص. پ. فریفته شده وغره گردیده. وآرام گرفته. و توقف کرده ومتوقف.

فنور (fonur) ا. پ. جدائی و تفرقه و از هم دور افتادگی.

فنوس (fanus) ا.پ.ـ مأخوذ ازیونانی. فانوس. ومناره.

فنوك (fonuk) م.ع. **فنك بالمكان** **فنوكاً** (ازباب نصر): جای گرفت واقامت کرد درآنجای. و**فنك عليه**: همیشگی نمود بر او. و دروغ بربست. و **فنك فيه**: ستهید. و **فنكت الجارية**: بیباك گردیدآن دخترك. و**فنك في الطعام**: پیوسته خورد طعام‌را وتنگ نداشت. و**فنك في الامر**: دوآمد درآن کار. و**فنك فنكاً وفنوكاً**. مر. فنك (fanak).

فنون (fonun) ع. ج. فن (fann).

فنون (fonun) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ علوم وصنایع. وطریقه‌ها وراهها. ومکرها و حیله ها ونیرنگها.

فني (foniyy) ع.ج. فناء (fenâ').

فنيخ (fanix) ص. ع. **رجل فنيخ**: مرد سست ونرم.

فنيع (fani') ص. ع. خداوند شتران بسیار وتوانگر.

فنيق (faniq) ا. ع. گشن نیکو و نجیب که جهة نجابت وی‌را زرنجانند وسوار نشوند. ج: فنق (fonoq) و افناق. و نام موضعی نزدیك مدینه.

فنيقة (faniqat) ا. ع. جوال و غراره. ج نائق.

فنيك (fanik) ا. ع. کرانۀزنخ. وفراهم آمدنگاه هردو زنخ. واستخوان کلۀ سر که منتهای ستردن موی سرباشد. ومغزۀ دماغ.

فنئل (fen'el) ا. ع. زن کوتاه قامت. وگردن پیل.

فنين (fanin) ا. ع. آماس و دردی در بغل شتر. وورود باری درتنجد. ودهی درمرو.

فنين (fanin) ص. ع. **بعير فنين**: شتر مبتلا بدردفنین.

فو (fu) ا. پ. سنبل الطیب و یاگیاهی دیگر.

فو (fu) ا. ع. دهان. وسنبل الطیب.

فوات (favât) ا.ع. **موت الفوات**: مرگ ناگهانی. یق: **مات فلان موت الفوات**.

فوات (favât) م. ع. **فات الامر** **فوتاً وفواتاً** (ازباب نصر): درگذشت آن کار. وکذا: **فاته الامر**. و**فاتت الصلوة**: گذشت وقت نماز. و **فات زيداً بذراع**: پیشی گرفت از زید بیك ذراع.

فواتح (favâteh) ع. ج. فاتحة. و **فواتح القرآن**: اوائل سوره‌های قرآن.

فواتر (favâter) ع. ج. فاتر.

فواجر (favâjer) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ مردم بدکار و بد عمل و ناپاك و زناکار.

فواحش (favâhec) ع. ج. فاحشة.

فواحش (favâhec) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ زنان بدکار وبدعمل وهرجائی.

فواخت (favâxet) ع. ج. فاختة.

فواخر (favâxer) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهای گرانبها ونفیس.

فؤاد (fo'âd) و **فواد** (fovâd) و (favâd) ا.ع. دل (مذکر آید). وآنچه بگلوی سرخ آویخته باشد ازجگروشش و دل. ج: افئدة. و نیز فؤاد: خاطر وضمیر.

فوادح (favâdeh) ا. ع. **فوادح الدهر**: کارهای بزرگ زمانه.

فوادر (favâder) ع. ج. نادر.

فواده (favâde) ا. پ. خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند.

فوار (fovâr) ا. ع. سرجوش دیگ.

فوار (fovâr) م. ع. **فار فواراً** و **فوراناً**. مر. فوران (favarân).

فوار (favvâr) ص.ع. جوشنده وفوران کننده. و **ضرب فوار**: ضرب واسع و فراخ.

فؤارة (fo'ârat) ا. ع. طعام زچه. مر. فترة.

فوارة (fovârat) ا.ع. سرجوش دیگ.

فوارة (favvârat) ص.ع. مؤنث‌فوار.

فوارة (favvârat) ا. ع. چشمۀ آب ومنبع آب. و مغاکهای برسوی ران اسب‌تا شکم‌آن‌که‌استخوانی‌ویرانپوشد. ونیز: ثقبه های ورك.

فوارتان (favvâratâne) ا ع. بصیغۀ تثنیه: دوسنبۀ میان سرین واستخوان گرداگرد دبرتاکرانۀ سرین.

فوارد (favâred) ع. ج. فاردة.

فوارس (favâres) ع.ج. فارس.

فوارض (favârez) ا. ع. استخوانهای درست و استخوانهای نادرست.

فوارع (favâre') ا. ع. ج. فارعة. و **تلاع الفوارع**: پشته هائی که آبراههای آن بلند باشد.

فوارغ (favâreq) اوص.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ تهی وخالی. و باقی ماندۀ از غذا وطعام. و**مراكب فوارغ**: کشتیهای تهی و بی‌باری که جهة سنگینی وآرامش شن وسنگ ویزه وجز آن درآنها ریخته باشند.

فوارق (favâreq) ع.ج. فارق‌وفارقة.

فواره (favvâre) ا. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ جای جستن آب. و چشمۀ آبی که جستن کند.

فواشی (favâci) ا ع . ستوران پراکندهٔ در چراگاه . الحدیث : **ضموا فواشیکم حتی تذهب فحمة العشاء.**

فواصخ (favâsex) ع ج . فاصخة .

فواصل (favâsel) ع ج . فاصلة .

فواصل (favâsel) ا پ . مأخوذ از تازی . فاصله ها . و **فواصل کلام** : توقف گاههای کلام .

فواض (favâzz) ع . ج . فاضة (fâzzat) .

فواضح (favâzeh) ع ج . فاضحة .

فواضل (favâzel) ا ع . نعمتهای بزرگ و سترگ و نیکوترین و خوبترین نعمتها . و **فواضل المال** : کرایه ، وازاین جاست که چون شتران در رود گویند : **قلت فواضله.**

فواضل (favâzel) ا پ . مأخوذ از تازی . چیزهای فاضل و زیادتی وافزونیها . و **فواضل حساب** : افزونیهای حساب .

فواطم (favâtem) ع ج . فاطمة .

فواظ (favâz) م ع . **فاظ فوظاً و فواظاً** . مر . فوظ (favz).

فواق (favâq) م ع . **فاق فوقاً و فواقاً** . مر . فوق .

فواق (favâq) و (fovâq) ا ع . هنگام میان دو دوشیدن شتربچه دو خین دوشیدن همینکه شیر کم شود بچه را پستان شتر رها سکینه تا یك دو مك بزند و پستان رگ نموده دوباره مشغول دوشیدن شوند . ونیز آن مدت که فاصلهٔ مابین گشادن وبستن دست باشد در وقت دوشیدن . ونیز شیرماده شتر یا مثل آن . ج : افوقة و آفقة . قوله تعالى : **مالها من فواق** قرئ بالفتح والضم ای مالها من نظرة و راحة وافاقة . و قولهم : **ماقام عنده الافواقاً** : درنگ نکرد در نزد او مگر بقدر یك دو مك زدن بچه شتر پستان را . الحدیث: **العیادة قدر فواق ناقة .**

فواق (fovâq) ا ع . هکهکه . و هکهکهٔ وقت جان کندن . و مرد بلند قامت مضطرب و برهم اندام .

فواق (fovâq) م ع . **فاق فواقاً** (از باب نصر) : هکهکه عارض شد اورا و فواق زد . و **فاق بنفسه فواقاً و فووقاً** : نزدیك مردن رسید ویا بمرد و جان داد . و **فاقت الناقة** : فراهم آمد فیقة در پستان آن ماده شتر .

فواق (fovâq) ا پ . مأخوذ از تازی . هکهکه و سکسکه و زغگك و سجك و زغنگ وگلیچه و نیوشه و هلك و هكك نیز گویند . و **فواق شیشه** : تلقل شیشه وقتی که مایعی از آن خارج کنند . و **فواق زدن** : زغنگیدن .

فؤاق (fo'âq) ا ع . فواق و هکهکه .

فؤاق (fo'âq) م . ع . **فأق فؤاقاً** (از باب فتح) : فواق زد وزغگید .

فواقاً فواقاً (fovâqan-fovâqan) ع . بفاصله .

فواقع (favâqe') ع ج . فاقعة .

فواکه (favâkeh) ع ج . فاکهة .

فواکه (favâkeh) ا پ . مأخوذ از تازی . میوه ها .

فوال (favvâl) ا ع . باقلا فروش .

فوالج (favâlej) ع ج . فالج .

فوالع (favâle') ع ج . فالعة .

فوایت (favâyet) ا پ . مأخوذ از تازی . چیزهای تلف و گم شده . و وقتهای تلف شده وضایع گشته .

فوایح (favâyeh) ا پ . مأخوذ از تازی . بویها و عطرها .

فوائد (favâ'ed) ع ج . فائدة .

فواید (favâyed) ا پ . مأخوذ از تازی . سودها و حاصلها و منفعتها . وترتبها . و ظفرها . و انعامها واحسانها . وآگاهیها . و **فواید عمیمه** : منافع عامه و منفعتی که همه کس از آن سود برد . و **فوایدبسیار داشتن** : بدست آوردن منافع بسیار .

فوائه (favâ'eh) ع ج . فوهة (fovvahat) .

فوب (fub) ا پ . فوت .

فوة (fovvat) ا ع . روناس .

فوت (favt) ا ع . شکاف میان دو انگشت . ج : افوات . وهر چیزی که دیده شود وبشخص نرسد . یق : **هومنی فوت الرمح** یعنی هرگز بمن نمیرسد . ودرشتم و نفرین گویند : **جعل الله رزقه فوت فمه** او **فوت یده** یعنی روزی اورا خداوند بوی نشان دهد ودردست و یا دهن او برساند و هرگز نخورد.

فوت (favt) م ع . **فات فوتاً و فواتاً** . مر . فوات .

فوت (favt) ا پ . مأخوذ از تازی . مرگ . وترك . واتلاف . و **فوت شدن**: مردن . وترك شدن . وگذشتن . وگم شدن . و **فوت کردن** : مردن . و **فوت گرفتن**: دعوت بمرگ کردن ومرگ طلبیدن .

فوت (fut) ا پ . بادی که پس از دعا خواندن جهة چشم زخم وجز آن از دهن برآرند . ونیز بادی که جهة بیرون آوردن چیزی که درچشم افتاده باشد بزور دمیده از دهن برآرند . ونیز بادی که جهة روشن کردن آتش از دهن بدمند .

فوت شده (favt-code) ص . پ . مرده و متروك ضد زنده وبیجان وهلاك شده . وپایمال شده . و ترك شده . وگذشته . و غفلت شده واهمال شده . وگم شده .

فوتنج (futanej) ا ع . مأخوذ از پودنهٔ فارسی وبمعنی آن .

فوته (fute) ا.پ. لنگ وازارنادرخته. و لنگی که در حمام جهة ستر عورت بسر کمر بندند .

فوتی (favti) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مرگ . واموالشخصی که بدون وارث شرعی مرده باشد و دولت آنهارا ضبط نماید .

فوتی نامه (favti-nâme) ا.پ. فهرست مقتولین .

فوج (favj) ا.ع. گروه. ج : فووج. و افواج . ج ج : افاوج و افاویج .

فوج (favj) م.ع. **فاج المسك فوجاً** (از باب نصر) : دمید بوی مشك. و **فاج النهار** : سرد گردید روز .

فوج (favj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گروه وفرقهٔ وسیع و جمعیت بسیار . وجوخ. ولشکر ورساله وسپاه . وگروهی از لشکرپیاده ازهشتصد تاهزاروهزارودویست کهدخ نیزگویند.

فوجدار (favj-dâr) ا.پ. صاحب منصبی از سپاهیان که یك یاچندین فوج بوی سپرده باشند . ورئیس محاکمات که استنطاق مطالب مقصر را میکند .

فوجداری (favj-dâri) ا.پ. خدمت وحکومت فوج .

فوجفوج (favj-favj) مف.پ. گروه گروه ودخ دخ.

فوجی (favji) ص.پ. منسوب بفوج.

فوح (favh) م.ع. **فاح المسك فوحاً و فیحاً و فووحاً و فوحاناً و فیحاناً** (ازباب نصر و ضرب) : دمید بوی مشك . و کذا: **فاح الطیب** ، ولایقال فی الکریهة ، اوعام. و **فاحت القدر**: جوشید آن دیگ . و **فاحت الشجة** :خون برآورد آن زخم . و **فاحت الغارة**: فراخ شد تاراج . و **فاحت الریح**. مر. فوخ .

فوح (favh) ا.ع. خوشبوئی و عطر. ج : افواح . وبوی خوش . و چیز خوشبو ومعطر . ج : فوحات .

فوحات (favhât) ع.ج. فوح (favh).

فوحان (favahân) م.ع. **فاح فوحاً و فوحاناً** . مر. فوح (favh).

فوخ (favx) م.ع. **فاخت الریح فوخاً و فوخاناً** (از باب نصر) : دمید باد . و **فاخ الرجل عندالبول**: برآمد از آنمرد باد هنگام شاش کردن خواه باصدا و یا بی صدا . و کذا : **فاخت الدابة**، وقیل: فاخت الریخ (بالمعجمة) اذا کان لها صوت.و بالمهملة: بلاصوت. وقولهم: **کل بائلة تفوخ**: هرزن بول کنندهای بادباصدا ازوی خارج میگردد.

فوخان (favaxân) م.ع. **فاخ فوخاً وفوخاناً**. مر.فوخ (favx).

فود (favd) ا.ع. بزرگتر ومعظم تر موی سر متصل بگوش. وکرانهٔ سر. وناحیه. وتنگبار وعدل. وجوال. وگروه . ج : افواد .

فود (favd) م.ع. **فادالشیء فوداً** (ازباب نصر) : آمیخت آن چیز را . و **فاد فلان** : بمرد فلان . و **فادالمال** : رفت آن مال و یا پائید و ثابت ماند .

فود (fud) ا.پ. پود مقابل تار یعنی ریسمانی که جولاهگان در پهنای کار بافند .

فودان (favdâne) ا.ع. بعینهٔ تثنیه: دوکرانهٔ سر . یق : **بدا الشیب بفودیه**: ظاهر شد پیری دردوکرانهٔ سراو . و **قعدبین الفودین** : برنشست درمیان دو عدل از بار . و **له فودان** : مر اوراست دوبزرگتر و معظم تر موی سر متصل بگوش .

فودج (favdaj) ا.ع. هودج (لغة فی هودج) . ومرکب عروس . وبنران مادهشتر. و ماده شتری که بن ران وی فراخ باشد .

فوده (fude) ا.پ. خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند .

فوذنج (fuzenej) ا.ع. مأخوذ از پودنهٔ فارسی و بمعنی آن .

فور (favr) ا.ع. جوشش . وشتابی. و روش و وجه . و **رجع من فوره** : بشتاب برگشت پیش از آنکه آرام گیرد . و **علی الفور** ویا **فی الفور** : وقت حاضر بدون درنگ. یق : **الشفعة علی الفور** .

فور (favr) م.ع. **فار الماء فوراً و فووراً و فوراناً** (ازباب نصر): جوشیدآب از چشمه و جز آن و روان گردید . و **فارت القدر**: جوشید دیگ. و **فرتهانا**: بجوش آوردم من آنرا (لازم و متعدی) . و **فار المیزان فوراً** : ساختم برای آن ترازو فیارین را . مر . فوران .

فور (fur) ع.ج. فائر .

فور (fur) ا.پ. رنگ سرخ کمرنگ. و نام رای کنوج ازرایان هند که سکندر مقدونیائی وی را کشت .

فؤر (fo'ar) ع.ج. فار (fa'r) .

فوراً (favran) مف. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بشتاب و بدون درنگ و بدون تامل و درهمان وقت و در حال وبلافاصله وبزودی و شتابان .

فوران (furân) ا.پ . نام شهرکنوج در هندوستان .

فوران (favarân) م.ع. **فار العرق فوراناً** (ازباب نصر) : جوشید آن رگ و برجست . و **فار المسك فواراً و فوراناً** : دمید بوی آن مشك . و **فار فائره** : جوشید کینهوخشم او. و **فارفوراً و فووراً وفوراناً**. مر. فور (favr).

فوران (favarân) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جوشش .

فورانیان (furâniyân) ا.پ. مردمان شهر فوران .

فورة (favrat) ا.ع. **فورة الجبل:** روی کوه و پشت آن . و **فورة الحر :** سختی گرما وجوشش آن. و **فورة العشاء:** بعد از نماز خفتن .

فورة (furat) ا.ع. آماسی در خردگاه دست و پای ستور کـه چون آنرا مالش دهند پراکنده شود و بازفراهم گردد وستوررا لنگ کند . ونیز فورة : آهوبره .

فؤرة (fo'orat) ا.ع. فورة و آماس خردگاه دست وپای ستور .

فوردجان (furdojān) و**فوردگان** (furdagān) و**فوردیان** (furdiyān) ا.پ. خمسهٔ مسترقه که برپنج روز آخر آبان ماه که مجموع ده روز شود افزایند و در این ایام جشنهای بزرگ گیرند و آفتاب درآن وقت در برج عقرب میباشد .

فوردین (favardin) و (furdin) ا.پ. ماه اول از سال که فروردین گویند .

فورغون (furqun) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ گردون واراده و بارکش .

فورك (furak) ا.پ . نام دختر پادشاه کنوج که زن بهرام گور بود .

فورموی (fur-movy) و (fur-muy) ص.پ. کسی که مویهای آن تیره رنگ مایل بسرخی بود . و مویهای خرمائی رنگ .

فوریان (furiyān) ا.پ . اولاد رای فور . و مردم شهر فور .

فوریه (fevriye) ا.پ . نام ماه دویم از سال مردم فرانسه .

فوز (favz) ا.ع . نجات . و هلاك . و فیروزی بخیر ونیکی .

فوز (favz) م.ع. **فاز فوزاً** (ازباب نصر) : رهائی یافت . و بخیرو نیکی فیروزی یافت و بمقصد رسید . و هلاك گردید . و **فازبه :** ظفر یافت و فیروزی یافت برآن . و **فازمنه:** نجات یافت از آن .

فوز (favz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فتح و فیروزی و ظفر . و برتری . و نجات و رهائی و پناه و ملجأ . وخلاص . و عاقبت و رستگاری . و رسیدن بمقصد .

فوز (fuz) ا.پ. حمله و هجوم و یورش. و غلبه و چیرگی . و سختی وتندی. وآروغ . و صدائی که درهنگام جماع ازکسی بر آید .

فوز (fuz) و (fuze) ا.پ. پوز وپوزه و پیرامون دهان از جانب بیرون خواه ازانسان ویادیگر حیوانات .

فوزی (favzi) ص.پ. منسوب بفوز . و مظفر و منصور .

فوژان (fujān) ا.پ. فریاد و فغان و بانگ . و صدای هولناك .

فوشنج (fucanj) ا. پ . نام قریه ای نزدیك هرات که پوشنگ نیز گویند .

فوشنه (fucene) ا . پ . قسمی از سیاروغ که در جاهای نمناك روید .

فوضوضاء (fevzuze') و**فوضوضی** (fovzuzā) ا.ع . **امرهم فوضوضاء بینهم** یعنی مختلف اند در آن کار وهریك ازایشان تصرف میکند آنچه را که مردیگری راست. و کذا: **امرهم فوضوضی بینهم .**

فوضی (favzā) ص.ع. **قوم فوضی:** گروه مساوی که میان آنها رئیس و بزرگتر نباشد . و گروه متفرق وپراکنده وگروه در همدیگر آمیخته. و**نعام فوضی :** شترمرغان درهم آمیخته .

فوضی (favzā) ا.ع. **امرهم فوضی بینهم**. مر. فوضوضاء .

فوط (fovat) ع.ج. فوطة (futat) .

فوطة (futat) ا.ع . جامهای که از سند آرند . و چادر نگارین .ج: فوط (fovat).

فوطه (fute) ا.پ. قسمی از جامهٔ منقش هندی که بجای ازار برکربندند. و کمربند و لفافهای مر اندام را که زنهای ترك درحمام پوشند. و خزانهٔ مالیات وخراج . و خریطه. و خایه و بیضه .

فوطه‌دار (fute-dār) ا.پ. خزانه‌دار و نقاد وصراف .

فوظ (favz) ا.ع. مرگ . یق: **حان فوظه :** رسید مرگ او .

فوظ (favz) و **فوظان** (favazān) م.ع. **فاظ فوظاً و فواظاً و فوظاناً** (از باب نصر) : بمرد . مر . فیظ .

فوعة (fav'at) ا.ع . بوی خوش . و حرارت . وتیزی زهر . و اول شب و روز.

فوغ (favq) م.ع . **فاغت الرائحة فوغاً** (از باب نصر) : دمید آن بوی .

فوغ (favaq) ا.ع. ستبری دهن .

فوغ (favaq) م.ع. دمیدنبوی (والفعل من سمع) .

فوغة (favqat) ا . ع . دمیدگی بوی خوش .

فوف (favf) ا.ع. بتانهٔ کار .

فوف (fuvf) م.ع. **فاف فوفاً** (ازباب نصر) : خراست چیزی را و سؤال کرد . **وهویفوف به فوفاً** ای یساله شیأ یقول بظفر ابهامه علی ظفر سبابته ولاهذا یعنی ازاو چیزی میخواهد که نیست . و **مافاف عنی بخیر ولازنجر** یعنی نخواست چیزیرا.

فوف (fuf) و (favf) ا.ع. سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیداگردد .

فوف (fuf) ا.ع. سپیدی مغز دانهٔ خرما. و پوست سرخ‌دانهٔ خرما . وپوست‌دل خرمابن و هرپوستی . و نوعی از چادر های یمانی. و قطعه های پنبه . ودر شعر بمعنی ، شکوفه. وچیز اندك . یق : **ماذاق فوفاً** . و **ما اغنی عنی فوفاً** ای شیأ.

فوفة (fufat) ا٠ع٠ پوست هرچه باشد . و واحد فوف یعنی خال سپیدی که در روی ناخن نوجوانان پدید گردد .

فوفل (favfal) و (fufal) ا٠ع٠ - مأخوذ از فارسی - پوپل وفوفل .

فوفل (fufel) ا٠ پ٠ درختی هندی شبیه بدرخت فلفل که هندوها برگهای آنرا میخایند وسپاری نیز نامیده میشود .

فوق (favq) ا٠ ع . زبرخلاف تحت و هو اسم مبنیفاذا اضیف اعرب . یق : **زید فوق السطح** . وگاه بمعنی زیاده وافزونی استعمالمیگردد. یق : **العشرة فوق التسعة** یعنی ده افزونتراست از نه . و **هذا فوق ذلك** : این افزون تراست از آن . قوله تعالی : **ان الله لایستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها** ای ما دونها فیالصغر .

فوق (favq) م٠ع٠ **فاق اصحابه فوقاً** و **فواقاً** و **فوقاناً** (از باب نصر) : برتر شد از یاران خود درمرتبه وچیره شد بر آنان در شرف و فضل . و **فاقت الجارية بالجمال** : برتر شد آندخترك در جمال و حسن. و **فاق فاقاً** و **فوقاً** . مر . فاق.

فوق (favq) مف٠پ٠ - مأخوذازتازی- زبر وبالا . وبالاتر . وفزون وفزونتر . و **در فوق** : در بالا . و **طرف فوق** : طرف بالا .

فوق (fuq) ا٠ ع٠ راه نخستین . و مرد دراز بالای مضطرب خلقت . وزبرزه٠ وسوفار تیر . وگونه ای از سخن . و کس زن . و کرانهٔ سرزبان . و مخرج دهان . و گشادگی دهان . ج : افواق وفوق (fovaq) و فوقات و فُقی . و نیز فوق : نام مرغ . و قولهم : **ماارتدعلی فوقه** یعنی گذشت وبازنیامد. **ورمینا فوقاً** ای رشقاً یعنی همگی یکدفعه ویکطرف تیرا نداختیم .

فوق (fuq) ا٠ع . معرب فوکاس : نام یکی از پادشاهان یونان که از ۶۰۲ میلادیتا ۶۱۰ سلطنت کرد و دنانیر فوقیة منسوب بدان میباشد .

فوق (favaq) ا٠ع٠ کجی و شکستگی در سوفار تیر .

فوق (fovaq) ع٠ج٠فوق (fuq).

فوقاء (favqā') ا٠ع٠زهٔتیروباریکسر.

فوقاء(favqā') ص٠ع٠ **محالة فوقاء**: چرخ کلان که درهردندانهٔ آن دوسوفارباشد.

فوقات (fuqāt) ع٠ ج٠ فوق (fuq) .

فوقان (fuqāne) ا٠ ع٠ بصیغهٔ تثنیه : دو طرف بر آمده در پائین تیر که وتر در میان آنها واقع میگردد .

فوقان (favaqān) م٠ع٠ **فاق فوقاً** و **فوقاناً** . مر٠ فوق (favq)

فوقانی (fovqāni) ص٠ پ٠ - مأخوذ از تازی - بالائی .

فوقانی (favqāniyy) ص٠ ع٠منسوب بفوق(favq) .

فوقة (fuqat) ا ٠ ع . مرد دراز بالای مضطرب خلقت . وسوفار تیر .

فوقة (favaqat) ا٠ع٠ادیان٠وخطیان.

فوقی (favqiyy) ص٠ع٠منسوب بفوق.

فوقیت (favqiyyat) ا٠ پ٠ - مأخوذ از تازی -برتریورجحان وفضیلت واولویت.

فوقیة (fuqiyyat) ص ٠ ع . **دراهم فوقیة** : درمهای منسوب بفوق پادشاهیونان.

فوك(fuk)ا٠پ٠ باقلا٠وعلوفهٔ چهارپایان. و هریك از بقولات .

فوگان (fugān) ا٠ ب . نقاع وبوزه .

فول (ful) ا٠پ٠ قسمی ازباقلایخشك. وهریك از بقولات .

فؤل (fo'ol) ع٠ج٠ فأل (fa'l).

فولاد (fulād) ا٠پ٠ پولاد .

فولادی (fulādi) ص٠پ٠ هرچیزساخته شدهٔ از فولاد .

فولاذ (fulāz) ا٠ ع . مأخوذ ازپولاد فارسی وبمعنی آن.

فولف (favlaf) ا٠ع٠ آوندی که ازبرگ خرما سازند . وخنور خرما. و پوشش ولفافهٔ هرچیزی . ولفافهٔ لباس .

فولیون (fuliyun) ا٠پ . داروئی که ازشام آورند و درالتیام جراحتها بکار برند .

فوم (fum) ا٠ ع٠ سیر . وگندم . و نخود . ونان . وهردانهای که ازآننان پزند. وهرگرمی از سیر وپیاز . ولقمهٔ بزرگ .

فوم (fovum) و **فؤم** (fo'am) ا٠ع٠ **قطعه فوماً** او **فؤماً** : قطعه قطعه کردآنرا.

فؤم (fo'om) ع٠ ج٠ فام .

فومة (fumat) ا٠ ع٠ خوشه٠ و هرآنچه بدو انگشت برداشته شود .

فونگوس (fungus) ا٠پ٠- مأخوذ از لاطینی - عارج مانندیکه بروی قروح وجروح پدید آید وگل گورستان نیز نامند .

فووج (fovuj) ع٠ج٠ فوج (favj) .

فووح (fovuh) م٠ ع٠ **فاح فوحاً** و **فووحاً**٠ مر٠ فوح (favh) .

فوور (fovur) م٠ ع٠ **فار فوراً** و **فووراً** . مر٠ فور (favr) .

فؤوس (fo'us) ع٠ ج٠ فأس.

فووق (fovuq) م٠ ع٠ **فاق فواقاً** و **فووقاً**٠ مر٠ فواق .

فوه (favh) م٠ع٠ **فاه بالكلام فوهاً** (ازباب نصر) : سخن گفت . و **ما فهت بكلمة** : دهان را باز نکردم بکلمهای.

فوه (fuh) ا٠ع٠ دندان . یق: **لافض فوه** : شکسته نشود دندان او٠ ودیگ افزار وتوابل . وبوی افزار که ازآن خوشبوی را

نکو نمایند. ورنگ شکوفه وگونهٔ آن. وصف وگونهٔ هرچیزی. ج : افواه. وج ج: افاویه.

فوه (fuh) ا . ع . فم و دهان . ج : افواه و افهاه . و در حالت اعراب گویند : **هذا فوه و رایت فاه و لفظ من فیه. و هذا فوزید و رایت فازید و مررت بفی زید،** واذا اضفت الی نفسک قلت **فـی** (fiyy) - یستوی فیه حال الرفع و النصب والخفض - وقولهم: **کلمته فاه الی فـی** یعنی روباروی با آن سخن گفتم . و **فاها لفیك** ای جعل الله بفیك الارض والتراب کما یقال: **بفیك الحجر** . و **سقی ابله علی افواهها:** برسر خود گذاشت شتران را . **ودخلوا فـی افـواه البلد و خرجوا من ارجلها** یعنی ازاول شهر در آمدند و از آخر آن بیرون رفتند . **وهـات لفیه** ای لوجهه .

فوه (fuho) ع. یعنی دهان آن .

فوه (favah) ا .ع . فراخی دهن .و برآمدگی دندانها ازدولب .

فوه (favah) م.ع. فراخ‌دهن‌شدن. وبرآمدن دندانها . وبرآمدن ثنایای بالا و درازگردیدن آنها (والفعل من‌سمع) .

فوه (fave) و(fove) ا.پ. روناس.

فوه (fovveh) ا.ع. روناس.

فوهاء (favhâ') ص.ع. **بئر فوهاء:** چاه دهانه گشاد . و **محالة فوهاء :** چرخ دراز دندانه . **وطعنة فوهاء :** زخم فراخ. و نیز فوهاء : مونث افوه .

فوهات (fovvahât) ع.ج. فوهة .

فوهة (favhat) ا.ع . دهان . و سخن و لفظ .

فوهة (fuhat) ا . ع . دهانهٔ کوچه و راه . و دهانهٔ رودبار . و دهانـهٔ جوی . و شورش و غوغا .

فوهـة (fovvahat) ا. ع. شورش و غوغای مردم. وتفرقه وپراکندگی مسلمانان. وغیبت کردن ازهم . و شیر شیرین مزه . و دهانهٔ کوچه و راه . ودهانهٔ رودبار وجوی . واول هرچیزی. ج : فوهات وفوائه وافواه .

فوهد (favhad) ا. ع . کودك فـربه تمام خلقت نزدیك ببلوغ رسیده .

فوهدة (favhadat) ا.ع. مؤنث‌فوهد: دختر فربه تمام خلقت نزدیك ببلوغ رسیده.

فوهل (fuhel) ا. پ. شوره .

فوهی (fuhiyy) ص. ع. لفظی .

فویت (fovayt) ا. ع . منفرد در رأی ودانش خود که با کسی مشاوره نکند (مذکـر و مؤنث دروی یکسان است) .

فویق (fovayq) ا. ع. مصغر فوق یعنی کمی بالا .

فویسقة (fovayseqat) ا. ع . موش که ازسوراخ خود بدر آید .

فویطة (fovaytat) ا. ع. مصغر فوطة.

فویه (fovayh) ا. ع. مصغر فوه : دهان کوچك .

فه (fah) ا.پ . پاروب کشتیانان .

فه (feh) ا. پ. پاروب کشتیانان. و آهنی بیل مانند که دروسط چوبی دارد و در دوطرف آن ریسمان بندند و یکی چوب و دو نفر ریسمان را گرفته زمین شیار کرده رابدان هموار کنند . وچوب وتخته ای که برزیگران زمین را بدان هموار سازند .

فه (fahh) ص . ع . **رجل فه :** مرد درماندهٔ بسخن .

فهاد (fahhâd) ا.ع. یوزبند وکسی که شکار یوز می آموزاند .

فهار (fahâr) ا. پ. سنگی قیمتی که‌از مشرق آورند .

فهارس (fahâres) ع.ج. فهرس .

فهام (fehâm) ع.ج. فهیم .

فهام (fahhâm) ص. پ . - مأخوذ از تازی - بسیار فهیم و بسیار دانا .

فهـامة (fahâmat) و (fehâmat) و **فهامیة** (fahâmiyat) م.ع . **فهم فهماً و فهماً و فهامة و فهامة وفهامیة.** مر . فهم (fahm) و (faham) .

فهانه (fahâne) ا . پ . فانه و چوبك تنکی که در شکاف درنهند تا گشوده نگردد ونیز در فاصلهٔ کفش وقالب آن گذارند و در میان چوبی که میبرند ویا میشکافند گذارند. و نیز چوبکی که در زیر ستون گذارند تا راست بایستد .

فهاهة (fahâhat) ا.ع . درماندگی .

فهة (fahhat) ا. ع . درماندگی . و **ماسمعت منه فهة :** نشنیدم از اولغزشی و سهوی و سقطه‌ای ونادانی وماتند آن .

فهة (fahhat) ص. ع . مؤنث فه یعنی زن درمانده .

فهد (fahd) ا.ع . یوز . ومیخ در میان پالان شتر . ج : فهود وافهد . ونام‌وزنه‌ای.

فهد (fahd) م ع. **فهدله فهداً** (از باب فتح) : نیکوساخت کار را درغیبت‌او.

فهد (fahad) م.ع. **فهد فهداً** (از باب سمع) : خوابید و غفلت ورزید ازآنچه تعهد کرده بود . و **فهدفلان :** مانند یوز گشت فلان درخواب و تمدد .

فهد (fahed) و (fehed) ص . ع . مرد خفتهٔ بی خبر و بی فکر وغفلت ورزیدهٔ در تعهد خود. و مانند یوز در خواب‌وتمدد.

فهدات (fahadât) ع.ج. فهدة .

فهدة (fahdat) ا.ع. یوز ماده . ج : فهدات . وکون . واستخوان بلند برآمدهٔ در پس گوش شتر . وگوشت پارهٔ بیرون جستهٔ زیر سینهٔ اسب .

فهدتان (fahdatâne) اُ.ع.بصیغهٔتثنیه: دراستخوان بلند بر آمدهٔ در پس گوش شتر. ودر گوشت پارهٔ بیرون جستهٔ زیر سینهٔ اسب.

فهدر (fohdor) اُ.ع. مقلوب فرهد: نوجوان پر گوشت.

فهر (fahr) و (fahar) م.ع. **فهر الرجل فهراً و فهراً** (از باب فتح): جماع کرد آنمرد با زنی بدون آنکه انزال کند وبعد بازندیگری‌دخول کرده انزال‌نمود.

فهر (fehr) اُ.ع. سنگی که بقدر کف دست باشد ویا باندازه‌ای بود که بتوان گردو را بدان شکست (مؤنث آید). ج: افهار وفهور. ونام پدر قبیله ای از قریش.

فهر (fohr) اُ.ع. **فهر الیهود**: جائی که یهودان در روز عید در آن فراهم آمده مجتمع گردند ونمازخوانند و نیز روزی که درآن جشن نمایند وطعام لطیف و شراب لذیذ خورند.

فهرس (fehres) اُ.ع.مأخوذازفهرست فارسی وبمعنی آن. ج: فهارس.

فهرست (fehrest) اُ. پ. تفصیلی که در اول کتاب‌نویسندودر آن بیان کنند فصول وابواب وخلاصهٔ‌مطالب کتاب را. ونوشته‌ای که درآن اسامی کتابها و دیگر چیز هاباشد. ودستوروقانون. ودیباچهٔ کتاب. و**فهرست اجناس**: خریدنامه وصورت خریداجناس.

فهرسة (fahrasat) م.ع. **فهرس کتابه فهرسة**: فهرست نوشت بر کتاب خود.

فهری (fehriyy) ص.ع. منسوب‌بفهر که پدر قبیله‌ای ازقریش‌باشد.

فهض (fahz) م.ع. **فهضه فهضاً** (ازباب فتح): شکست آنرا.

فهفاه(fahfâh)ص.ع.**هوفهفاه‌علی المال**: اونیکوسیاست‌کننده‌است‌مرشترانرا.

فهفه (fahfah) ص.ع.درماندهٔدرسخن.

فهفهة (fahfahat) ص.ع. مؤنث فهفه: زن درمانده در سخن.

فهفهة (fahfahat) اُ.ع. درماندگی در سخن.

فهفهة(fahfahat)م.ع.**فهفه فهفهة**: درمانده گردید. و **فهفه الشیء**: فراموش کرد آن چیزرا.

فهق (fahq) اُ.ع. پری وامتلا.

فهق (fahq) م.ع. **فهق فلاناً فهقاً** (ازباب فتح): رسید براستخوان بن گردن فلان.

فهق (fahq) و (fahaq) م.ع. **فهق الاناء فهقاً و فهقاً** (ازباب سمع): پرشد آن ظرف چندانکه ازسرش بیرون گردید.

فهقة (fahqat) اُ.ع. استخوان بن گردن واول فقار.واستخوان نزدیك پیوند سر وگردن مشرف برکام.

فهل (fahl) ص. پ. فراخ وگشاد.

فهلل (fahlala) اُ.ع. اسم‌است‌باطل‌را وغیر منصرف آید. یق: **هو الضلال بن فهلل**.

فهلم (fa-halomma) ع. مـر. علم (halomma).

فهم (fahm) اُ. ع. دانش وعلم. ج: افهام.

فهم (fahm) اُ. پ. مأخوذ ازتازی. دریافت و آگاهی ونهیه ونیوند ووایا وهنگ وهوش‌وادراك ودرمایه وعقل‌ودانش‌وفراست. و**تیزفهم**: تیز هوش وباقابلیت. و**سخن فهم**: عاقل و دانا. و**مفهوم فهم**: باهوش ودریافت کنندهٔ معنی هرچیزی‌را.

فهم (fahm)و(faham) م.ع. **فهمه فهماً وفهماً** (وهی افصح) و **فهـامة وفهامة وفهامیة** (ازباب سمع):دانست وبدل دریافت آنرا.

فهم (fahem) ص.ع. تیز فهم. و زود فهم ودانا.

فهمانیدن(fahmânidan)و**فهمائیدن** (fahmâ'idan) م‌ف. پ. مأخوذ از فهم تازی. دریافتن کنانیدن.

فهمایش (fahmâyeš) اُ.پ. تربیت وتعلیم. و پند ونصیحت.

فهمة (fahemat) ص.ع. مؤنث فهم: زن تیز فهم و زود فهم ودانا.

فهم‌دار (fahm-dâr) ص. پ. زیرك ودانا وعاقل وتیز فهم.

فهمید (fahmid) اُ.پ. دریافت وادراك و آگاهی وخبرداری.

فهمیدگی(fahmidegi) اُ.پ. دریافت وادراك وفهم.

فهمیدن (fahmidan)ف‌م.پ.مأخوذ از فهم تازی. دریافتن و دریافت کـردن و ادراك کردن ودانستن و آگاه گردیدن وچفتن و وا یافتن.

فهمیده (fahmide) ص. پ. دریافت شده ودرك شده ووایافته. ودانا وبادانش. وباخبر وبا اطلاع.

فهو (fahv) م.ع. **فهوت‌عنه‌فهواً** (ازباب نصر): سهو کردم درآن.

فهود (fohud) ع.ج. فهد (fahd).

فهور (fohur) ع.ج. فهر (fehr).

فهوله (fahule) اُ. پ. دسته و بستهٔ ازهرچیزی.

فهوم (fohum) اُ. پ. مأخوذ از تازی. دانشها وفهمها. و**اصحاب‌فهوم**: مردمان بادانش وفهم.

فهه (fahah) اُ.ع. درماندگی.

فهه (fahah) م.ع.**فه‌الرجل فههاً** (ازباب سمع): درمانده گردید آنمرد. و**فهه**

الشیء : فراموش کرد آنچیزرا . و یق : **خرجت لحاجة فافهنی عنها فلان افهاهاً حتی فههت** یعنی بیرون شدم برای‌حاجتی وفلان مرا مشغول‌کرد تا فراموش کردم‌حاجت خودرا .

فهه (faheh) ص·ع· درماندهٔ در سخن.

فهه (fehe) ا·پ· پاروی کشتیبانی .

فههة (fahehat) ص·ع· مؤنث‌فهه :زن درماندهٔ در سخن .

فهیرة (fahirat) ا·ع· نوعی از طعام که شیر خالص را با سنگ ریزهٔ تفسان گرم کرده جوش‌آورند و سپس آرد در آن ریزند.

فهیم (fahim) ص · ع · دانا · ج : فهام .

فهیه (fahih) ص·ع· عاجز و درماندهٔ در سخن . و **سفیه فهیه** : عاجز ونادان.

فهیهة (fahihat) ص·ع· مؤنث فهیه : زن عاجز و درماندهٔ در سخن .

فی (fi) ع· از حروف جاره ودرچندین معنی استعمال میگردد : اول بمعنی در برای ظرف مکان و ظرف زمان . و قوله تعالی : **الم غلبت‌الروم فی ادنی‌الارض** . و قوله· **انتم عاکفون فی‌المساجد**. و قوله : **فی بضع سنین** . و قوله : **فی ایام معدودات** . دویم در مصاحبت بمعنی با . قوله تعالی : **ادخلوافی امم** ای معهم . سیوم تعلیل بمعنی برای . قوله : **ان امراة دخلت النار فی هرة حبستها** . وقوله تعالی : **فذلکن الذی لمتننی فیه** . چهارم استعلا بمعنی بر. قوله تعالی: **لاصلبنکم فی‌جذوع‌النخل**. پنجم مرادف‌باء بمعنی به . قوله : **ویرکب یوم الروع منافوارس یصیرون فی طعن الاباهر والکلی** ای بطعنها. ششم مرادف الی‌بمعنی بسوی . قوله تعالی : **فردوا ایدیهم فی‌افواههم** ای الی افواههم . هفتم مرادف من‌بمعنی از . یق : **ثلثین‌شهراً فی ثلثة احوال** ای من ثلثة احوال . هشتم در مقایسهٔ مابین مفضول سابق و فاضل لاحق . قولـه تعالی : **فما متاع الحیوة الدنیافی الاخرة الاقلیل** . نهم در تعویض وآنرا زاید دانند عوض از محذوف . یق : **ضربت فیمن رغبت** ای ضربت من رغبت فیه . دهم‌تاکید و آنرا نیز زاید دانند . قوله تعالی: **قال ارکبوا فیها** . وگفته‌اند بمعنی سببیت‌نیز میآید. یق : **فی‌اربعین شاة شاة** ای‌بسبب استکمال اربعین شاة یجب شاة .

فی (fi) م‌ف · پ · ـ مأخوذ از تازی ـ بمعنی ضرب در چنانکه گویند : **صد ذرع زمین‌فی‌پانزده‌قران‌هزار وپانصد قران** یعنی صد ذرع ضرب در پانزده قران .

فی (fi) ا·ع·دهان . مر . فوه .

فی (fayyo) ع· کلمهٔ‌تعجب و یا تأسف. یق : **یافی** .

فی (yyo) ا·ع· یعنی‌دهان‌من . مر·فوه.

فیء (fay') ا·ع · سایهٔ آفتاب از زوال تا غروب و سایهٔ آنرا از صبح تا زوال ظل گویند . ج:افیاءو فیوء. و نیز فیء : غنیمت. و تاراج‌وینما. و خراج . و پاره‌ای ازمرغ. و رجوع و بازگشت . **وهوسریع‌الفیء من غضبه** یعنی زود بر میگردد از غضب و خشم‌خود و خشم وی بزودی فرومی نشیند .

فیء (fay'a) ع· کلمهٔ تعجب‌ویاتأسف . یق : **یافیء**.

فیء (fay') م · ع · **فاء فیء** (از باب ضرب) ، بازگشت.قوله تعالی : **حتی یفیء الی امرالله** . و یق : **فاء المولی عن‌امراته** ای کفر عن یمینه ورجع الیها. و **فاء الغنیمة** :گرفت غنیمت را .

فیأة (fay'at) ا·ع· مرغی مانند عقاب .

فیأة (fay'at) و (fi'at) ا·ع · بازگشت ورجوع . و هنگام .

فئات (fe'āt) ع·ج· فئة .

فیاح (fayyāh) و (fayāh) ص · ع · **بحرفیاح** : دریای فراخ ووسیع. وکذلك: **بحرفیاح** .

فیاح (fayāhe) ا· ع· اسم است غارت وتاراج را وتازیان در زمان جاهلیت میگفتند: **فیحی فیاح** یعنی فراخ شوای غارت.

فیاحة (fayyāhat) ص · ع · **ناقـة فیاحة** : ماده شتر بزرگ پستان بسیار شیر.

فیاخر (fayāxer) ع· ج· فیخر .

فیاد (fayyād) ص· ع· خرامنده‌وتبختر کنندهٔ دررفتار .

فیاد (fayyād) ا· ع· بوم نر .

فیاد (fayyād) و **فیادة** (fayyādat) ا· ع· آنکه بسیار پیچد بر هر چه قادر شود وبخورد همهٔ آنرا .

فیادة (fayyādat) ص·ع· بسیارخرامنده و تبختر کنندهٔدررفتار.

فیار (fayār) ا· پ· شغل وکار پیشه و عمل وصنعت.

فیاران (fiyārāne) ا· ع· بمعنی‌تثنیه: دوشاخهٔ زبانهٔ ترازو .

فیاش (fiyāc) م · ع· مفایشة و برهم دیگر فخر نمودن ولاف زدن . وبسیار تهدید ووعیدهای دروغ‌نمودن درجنگ .

فیاش (fayyāc) ص· ع· مـرد متکبر لاف زننده . ومهتر بسیار فضل وفزونی .

فیاشل (fayācel) ا· ع· ج· فیشلة .

فیاشل (fayācel) ا· ع · نام درختی . ونام چند پشتهٔ سرخ رنگ .

فیاض (fayyāz) ص· ع· آب بسیار روان . و **نهر فیاض**: جوی پرآب . و

و رجل فیاض: مرد بسیار بخشندهٔ جوانمرد.

فیاض (fayyâz) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار خیر وکسی که نیکوئی وخیر او سرشار باشد و بهر کس رسد و با سخاوت و جوان مرد و کریم وبلندهمت وخیر خواه ونیك اندیش . و ابر فیاض: ابر بسیار باران که باران وی بهمه جا رسد. و فیاض مطلق: خداوند عالم جل شانه که بخشاینده واحسان کننده است .

فیاضی (fayyâzi) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جوانمردی وسخاوت وکرم .

فیاف (fiyaf) ع. ج. فیف .

فیافی (fayâfi) ع. ج. فیفاء .

فیاق (fayâq) ا. ع . مرد بلند قامت مضطرب وبرهم اندام .

فیال (fayâl) و (fiyal) ا. پ . شروع و آغاز . و زمین نخستین زراعت شده که نخست دفعه‌ای باشد که آنرا زراعت کرده باشند. وتیری که دارای پیکان دوشاخه‌باشد.

فیال (fayâl) و (fiyâl) و **فئال** (fe'al) ا. ع. یکنوع بازی مرکودکان تازی را که چیزی در خاك پنهان کنند و آنخاك را چند بخش کرده و ازهمدیگر پرسند که در کدام بخش است .

فیال (fayyâl) ا. ع. پیلبان . و صاحب پیل .

فی البدیهه (fel-badihe) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور بدیهه وبدون فکر و تامل وبجابکی .

فیالة (fayâlat) ا. ع. فی رایه فیالة: در رای او ضعف وسستی است .

فی الجمله (fel-jomle) م ف . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کمی و قدری ومقدار کمی و اندکی . و بهیچوجه . و نیز این کلمه را دراختصارکلام بمعنی حاصل کلام ومجمل سخن استعمال مینماید .

فی الحال (fel-hâl) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فوراً وبلاتامل وبلافاصله وهمین حالا والان . واکنون . وناگاه وبی خبر . ودر حال وبزودی .

فی الحقیقه (fel-haqiqe) م ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بطور حقیقت وراستی ودرستی و فی الواقع .

فی الفور (fel-favr) م ف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ فوراً وبلاتأمل وبلافاصله وبیدرنگ و همان آن .

فیالق (fayâleq) ع. ج. فیلق .

فی المثل (fel-masal) پ . کلمهٔ رابطه مأخوذ ازتازی یعنی مثلا و بطور مثل . وکلمهٔ تشبیه .

فی الواقع (fel-vâqe') م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور واقعیت و بطورحقیقت و راستی و بدون دروغ .

فئام (fe'âm) ا. ع. گروه مردم (واحد ندارد) . وگلیمی که برروی‌هودج درکشند. ج : فؤم (fo'om) .

فیاوار (fayâvâr) و **فیاور** (fayâvar) ا. پ. کار وشغل وپیشه‌وحرفه‌وصنعت وعمل و صنعتگر و کار آزموده .

فئة (fe'at) ا. ع. گروه . ج. فئون و فئات.

فیتق (faytaq) ا. ع. درودگر. وآهنگر. و پادشاه . ودربان .

فیتن (faytan) ا. ع. درودگر .

فئتین (fe'atayn) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دو گروه و دو طایفه . و تلاقی فئتین: رسیدن دو گروه بهم .

فیج (fayj) ا. ع. مأخوذ ازپیك فارسی وبمعنی آن . وگروه مردم. ج : فیوج . و کسی که در زندان آمد شد میکند ومحارست آنرا مینماید . ج : نیز فیوج . و زمین پست وهموار .

فیجن (fayjan) ا. پ. سداب .

فیح (fayh) ا. ع. بسیاری گیاه. وفراخی وارزانی سال وبلاد .

فیح (fayh) م. ع. فاح المسك فیحاً و فیحاناً (از باب ضرب) : دمید بوی مشك . و فاحت القدر : جوشید دیگ . و فاحت الشجة : خون برآورد آن زخم. و فاح الربیع فیحاً و فیوحاً : بسیار گیاه گردید بهار و فراوانی‌شد . و کذا: فاحت البلاد .

فیحاء (fayhâ') ص. ع. ارض فیحاء: زمین فراخ و وسیع . و کذا: دار فیحاء و اجة فیحاء. و حساء فیحاء : آشام با توابل .

فیحان (fayahân) م. ع . فاح فیحاً و فیحاناً . مر . فیح .

فیحق (fayhaq) ص. ع. ارض فیحق: زمین فراخ .

فیحقة (fayhaqat) م. ع. فیحق بین رجلیه فیحقة : فراخ گردید میان هر دو پای او .

فیحی (fihi) ع . کلمهٔ امر یعنی فراخ شو ای زن . و فیحی فیاح . مر . نیاح.

فیخ (fayx) م. ع. فاخ الشیء فیخاً (از باب ضرب) : منتشر وپراکنده شدآنچیز. و فاخت الریح فیخاً و فیخاناً : بلند شد باد . وبانگ کرد باد .

فیخان (fayaxân) م. ع. فاخ فیخاً و فیخاناً . مر . فیخ .

فیخة (fayxat) ا. ع. ظرفی کوچك که در آن نان‌خورشها وچیز های اندك وجوارشات ومانند آن گذارند . وگشادگی مخرج بول . و شدت گرما . وگیاه انبوه ودرهم‌پیچیده .

فیخر (fayxar) ا. ع . اسب بزرگ و

دراز نره . ج : فیاخر . وظرف سفالین .

فیخز (fayxoz) ا.ع. نرهٔ اسب. واسب بزرگ وکلفت نره . و مردم بزرگ‌نره .

فیخمان (fayxamān) ا.ع. بزرگ‌قوم که درامور مهم تکیه بررای وتدبیر وی کنند وبدون امر اوکاری را فیصل ندهند .

فید (fayd) ا.ع. زعفران سوده. وموی دراز که بر تیفوز اسب برآید . و **فیدبن فلان** : نام قلعه‌ای در راه مکه .

فید (fayd) م.ع. **فاد فیداً** (از باب ضرب) : خرامید و تبختر کرد . و **فاد فلان** : بمرد فلان و هلاك گردید . و **فاد المال‌له** : ثابت شد مال‌برای‌او ویا برفت. و **فاد الزعفران** : بسود زعفران را و خوب مخلوط کرد آنرا . و **فاده** : پرهیز کرد از وی پس یکسوشد و برگردید ازآن . و **فادت له‌الفائدة** : حاصل شد برای‌او فایده‌وسود. و**فادالملة بیده‌عن‌الخبزة**: پاك کرد خاکستر را بدست خود از نان .

فیدار (faydār) ا.پ. صنعت و هنر . وکار وشغل وعمل .

فیداقه (faydāqe) ا.پ. نام‌زنی که‌در ولایت بردع حکمرانی داشته .

فیدس (faydas) ا.ع. سبوی کلان که مسافران‌درمسافرت دریای شور همراه‌بردارند.

فیدوم (faydum) ا . پ . قسمی از ترنجبین سید .

فئر (fa'er) ص.ع. **مکان‌فئر** : جای پرشناك . و **لبن فئر** : شیری که در وی موش افتاده باشد .

فئر (fo'ar) ع.ج. فأر (fa'r) .

فیر (fir) ا. پ. افسوس وتأسف وسخره و لاغ .

فئران (fe'rān) ع.ج. فأر (fa'r) .

فئرة (fe'rat) و (fe'arat) و(fa'erat) و

فیرة (firat) ا.ع. کاچی یعنی طعامی که برای زن نو زائیده پزند .

فئرة (fa'erat) ص.ع. **ارض‌فئرة** : زمین موشناك .

فئرة (fe'arat) ع.ج. فأر (fa'r) .

فیرندگی (firandagi) ا.پ. فیروزی‌و. نصرت . وگستاخی . ولاف و تصلف .

فیرنده (firande) ص . پ. متکبر و متبختر . ولافنده .

فیروز (firuz) و (firovz) ص . پ. فاتح و مظفر و منصور و برخوردار و بهره‌مند . و سعادتمند و بختیار و کامیاب . و**لشکر فیروز**: لشکر فاتح و مظفر .

فیروز (firuz) ا . پ . فتح و ظفر و نصرت . و سعادت و بختیاری . و نام روز سوم از خمسهٔ مسترقهٔ سال جلالی . و نام چند پادشاه .

فیروز آباد (firuz-ābād) ا. پ . نام شهری در فارس .

فیروزاثر (firuz-asar) ص.پ. فاتح و مظفر و منصور .

فیروزاختر (firuz-axtar) ص . پ. کسی که دارای طالع سعد باشد .

فیروزان (firuzān) ا.پ. نام شهری.

فیروزبخت (firuz-baxt) ص. پ . ظفریاب و مظفر و کامکار .

فیروزج (firuzej) ا . ع . مأخوذ از فیروزهٔ فارسی و بمعنی آن .

فیروز گرد (firuz-gerd) ا . پ . نام شهر اردبیل .

فیروزمند (firuz-mand) ص . پ . ظفریاب و غالب . و کامکار .

فیروز مندی (firuz-mandi) ا.پ . ظفر و نصرت و فتح . و بختیاری و بهره‌مندی .

فیروزنین (firuzanin) ا.پ. کارنیك و فعل و عمل نیك .

فیروزه (firuze) ا.پ. سنگی قیمتی و گرانبها برنگ آبی . و نام قلعه‌ای درغزنین.

فیروزه تاج (firuze-tāj) ا . پ . تاج کیخسرو . و سالکان و اهل سلوك . و فقرا .

فیروزه تخت (firuze-taxt) ا . پ . آسمان .

فیروزه دریا (firuze-daryā) و **فیروزه‌دریاگون**(firuze-daryā-gun) ا.پ. آسمان .

فیروزه‌سقف (firuze-saqf) ا . پ. آسمان .

فیروزه‌طشت (firuze-tašt) ا . پ . تخت کیخسرو . و آسمان . و بنات‌النعش‌که دب اکبر نیز گویند .

فیروزه کاخ (firuze-kāx) و **فیروزه‌مرقد** (firuze-morqad) ا.پ. دنیا و عالم سفلی .

فیروزی (firuzi) ا.پ. ظفر و نصرت و کامرانی. و خجستگی و مبارکی. و خوشی و جلال .

فیرون (firun) ص.پ. فراوون وآنکه روزبه نباشد و بدبخت و بطالع .

فیریاب(fir-yāb) ا.پ. نام‌شهری‌نزدیك بلخ که فاریاب نیز گویند .

فیریدگی (firidagi) ا . پ . گستاخی و بی ادبی و بی‌حیائی وبیشرمی . و شادی بی‌اندازه . و تکبر بواسطهٔ دولت و ثروت بی‌اندازه .

فیریدن (firidan) ف‌لوم.پ. خرامیدن وبا تبختر و تکبر راه رفتن . و پرنعمت‌شدن. و افسوس خوردن . و استهزا کردن وسخره نمودن . و آزردن .

فیز (fiyazz) اِ.ع. آنکه گوشت ساق وپی وی سخت باشد .

فیزلة (fayzalat) اِ.ع. زمینیکه زود سیل آرد.

فیزوم (fizum) اِ.پ. رودخانهٔ گنگ.

فیسا (fisā) اِ.پ. طاووس .

فیسحی (faysahā) اِ.ع. گشادی مابین گامها .

فیش (fayc) اِ.ع. سرنره .

فیش (fayc) م.ع. **فاش الحمار الاتان فیشاً** (از باب ضرب) : بر جست خر نر بر ماده و بر آمد بر آن . و **فاش الرجل** : افتخار کرد و بزرگ منشی نمود و تکبر کرد و پنداشت درخود چیزی که نداشت.

فیشة (faycat) اِ.ع. سرنره .

فیشلة (faycalat) اِ.ع. سرنره، وسرنرهٔ کلان. ج : فیاشل .

فیشوشة (faycucat) اِ.ع. سستی و فرومشگی .

فیشون (faycun) اِ.ع. نام نهری .

فیص (fays) م.ع. **فاص فی الارض فیصاً** (از باب ضرب) : رفت و دور شد. و **مافصت** : ازجای نرفتم . و **مایفیص به لسانه** : سخنی نگفت و هیچ چیز ظاهر نکرد و بیان ننمود .

فیصل (faysal) ص.ع. **قول فیصل** : قولی که جدا کند میان حق و باطل . و **حکم فیصل** : حکـم نافذ و روان . و **حکومة فیصل** : کذلك . و **طعنة فیصل** : زخمی که فصل کند وجدائی دهد میان دوحریف .

فیصل (faysal) اِ.ع. حاکم .

فیصل (faysal) اِ.پ. مأخوذ ازتازی . انفصال وجدائی .وقطع گفتگو . و انجام کار. وترتیب وبندو بست کار. و **فیصل دادن**: انجام دادن . و بند و بست کردن . و باتمام رسانیدن ودرست کردن. و **فیصل کردن**: دفع دعوا و خصومت کردن . و قضاوت کردن وحکومت نمودن . و قطع گفتگو کردن .

فیصل نامه (faysal-nāme) اِ.پ . نوشته و حکم پس از قطع گفتگوی مدعی و مدعی علیه . و قانون .

فیصله (faysale) اِ.پ. مأخوذ از تازی . حکم . و ترتیب . و بند و بست . و انتظام .

فیصلی (faysaliyy) اِ.ع. حاکم .

فیصور (faysur) اِ.پ. نام شهری که کافور از آنجا آرند .

فیصور (fayaur) اِ.ع. خر شادمان .

فیض (fayz) اِ.ع . مرگ. و آب بسیار و روان . و اسب تیز رو . ج : فیوض. و رود نیل . و رود بصره . و **اعطاه غیضاً من فیض** : داد او را اندکی از بسیار . و نیز فیض : لقب مطلب بن عبد مناف برادر هاشم . و نام اسبی .

فیض (fayz) م.ع . **فاض الماء فیضاً وفیوضاً وفیوضاً و فیضوضة و فیضاناً** (ازباب ضرب) : بسیار شد آب چندانکه روان گردید. و **فاض الوادی**: لبالب رفت رود. و**فاض صدره بالسر**: آشکار کرد راز را . و **فاض اللئام** : بسیار شدند مردمان لئیم . و **فاض السیل**: بسیار شد آب توجیه چندانکه ریزش کرد از لبه های رودخانه . و **فاض الاناء**: پرشد آنظرف . و **فاض الماء والدم**: بچکید آب و خون . و **فاض کل سائل**: روان شد . و **فاض الخبر** : فاش شد خبر. و **فاض الرجل فیضاً و فیوضاً** : بمرد آنمرد . و **فاضت نفسه** : بر آمد جان او. و **فاض الدمع** : روان شد اشك .

فیض (fayz) اِ.پ. مأخوذ ازتازی . کثرت و وفورو فراوانی . و عنایت واحسان و انعام و مدد و فضل و لطف و شفقت و توجه. وعطا و بخشش وبذل و کرم وسخاوت و جوانمردی. و **فیض اقدس**: فیضی که ازجانب حق بی‌واسطهٔ روح اعظم بانبیاء واولیا میرسد. و**فیض حق** و**یافیض ربانی**: عنایت حق تعالی. و**فیض عام** : عنایت ورحمتی که شامل همهٔ موجودات ومخلوقات گـردد . و **فیض کرم** : عنایت خداوند کـریم . و **فیض مقدس** : فیضی که از جانب حق تعالی بواسطهٔ روح اعظم میرسد .

فیضان (fayazān) م.ع. **فاض فیضاً** و **فیضاناً** . مر. فیض .

فیضان (fayazān) اِ.پ. مأخوذ از تازی . افزونی وزیادتی.

فیض بخش (fayz-baxc) ص.پ. عنایت کننده وبخشاینده .

فیضة (fayzat) اِ.ع. **فیضة الدمع**: روانی اشک . و **فیضة الخمر**: کذلك .

فیض رسان (fayz-rasān) ص.پ. عنایت کننده .

فیضوضاء (fayzuzā') اِ.ع. **امرهم فیضوضاء بینهم** یعنی مختلف اند درامور خود وهریك ازآنها تصرف درکاری میکند که مردیگری راست .

فیضوضة (fayzuzat) اِ.ع. **فاض فیضاً** و **فیضوضة** . مر. فیض .

فیضوضی (fayzuzā) و **فیضیضاء** (fayzizā') و **فیضیضی** (fayzizā) اِ.ع. فیضوضاء . مر. فیضوضاء .

فیض یاب (fayz-yāb) ص.پ. فیض رسان. ومحظوظ ومسعود. ومبارك رخصت.

فیظ (fayz) اِ.ع. مرگ. یق : **حان فیظه** : نزدیك شد مرگ او .

فیظ (fayz) و**فیظان** (fayazān) م.ع.

فاظ فیظاً و فیظاناً و فیوظاً و فیوظة و فیظوظة (ازباب ضرب) : بمرد. و **فاظت نفسه** : برآمد جان او . و **فاظ هو نفسه** : برآورد جان خود را (لازم و متعدی) . و قیل لایقال فاظت نفسه ولکن **فاظ نفسه** وفاضت نفسه .

فیظل (fayzal) ا. پ. زیرهٔ صحرائی.

فیظوظة (fayzuzat) م.ع. **فاظ فیظاً و فیظاناً و فیظوظة** . مر. فیظ وفیظان .

فیع (fay') و **فیعة** (fay'at) ا. ع. **فیع الامر** : اول و آغاز کار . وکذا **فیعة الامر**.

فیف (fayf) ا. ع. جای برابر وهموار. وبیابان بی آب. ج : افیاف وفیوف وفیاف. وزمین مختلف الریاح. و**فیف الریح**: نام موضعی که در آنرا درنزد تازیان روزی است.

فیفا (fayfā) و **فیفاء** (fayfā') ا. ع . بیابان فراخ بی آب . ج : فیافی . و **فیفاء رشاد**: نام موضعی . و**فیفاء الغزال** : نام موضعی دیگر نزدیك مکه .

فیفاة (fayfāt) ا.ع . بیابان بی آب .

فیفرع (fayfara') ا.ع . نام درختی .

فیفعی (fayfa'iyy) ا.ع. شبان. وقصاب.

فیق (fayq) ا.ع. آواز ما کیان .

فیق (fayq) م.ع. **فاق فیقاً** (از باب ضرب) : بمرد وجان داد .

فیق (fiq) ا . ع. کوه محیط دنیا . و مرد دراز بالا .

فیق (fiq) و (fiyaq) و **فیقات**(fiqāt) ع.ج. فیقة (fiqat) .

فیقة (fiqat) ا.ع . شیری که در میان دو دوشیدن درپستان گرد آید . ج : فیقات وفیق (fiq) و فیق (fiyaq) و افواق . و ج ج : افاویق. و **فیقة الضحی**: بلندبرآمدگی روز.

فیقر (fayqar) ا.ع. بلا وسختی .

فیك (fayk) ا.پ. پیك . و پیاده رو . و قاصد و پیغامبر .

فیکر (faykar) ص.ع. **رجل فیکر** : مرد بسیار اندیشه .

فیئل (fay'el) ص.ع. **رجل فیئل** : مرد بسیارگوشت .

فیل (fil) ا.پ. پیل که یکی از حیوانات پستان دار واز نوع ضخیم الجلد و بزرگترین حیوانات بری وامروز سه قسم ازاین حیوان در کرهٔ ارض موجود است : یك قسم درافریقا و دوقسم دیگر در آسیا . واین حیوان که بسیار مطیع و رام است ، خدمات نمایان بنوع انسانی در عمل شخم وزراعت وشکار وجنگ وجز آن از وی صادر میگردد و دربعضی از ممالك آنرا جهة تحصیل عاج صید میکند و خرطوم این حیوان عبارت ازبینی ممتد مستطیلی است که منتهی میگردد بیك قسم ناخن بسیار قابل انعطاف و آنرا بکار میبرددر اجرای بسیاری از اعمال خود ونیز در مدافعه .

فیل (fil) ا. ع. مأخوذ از پیل پارسی و بمعنی آن . ج: افیال وفیول وفیلة (fiyalat). ونیز فیل بمردفرومایهٔ گران وثقیل. و**رجل فیل الرای** : مرد سست عقل . ج : رجال افیال الرای . و **ذات الفیل** : بیماری که داء الفیل نیز گویند .

فیل (fayl)ص.ع. **رجل فیل الرای**: مرد سست عقل ضعیف الرای .

فیل (fayyel) ص . ع . **رجل فیل الرای** : مرد سست عقل . و **رجل فیل اللحم**: مرد بسیار گوشت .

فیلا (filā) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ دوستدار .

فیلاسوف (filā-suf) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ دوستدار حکمت و فیلسوف .

فیلاق (faylāq) ا.پ. لشکروسپاه .

فیلاقوس (faylāqus) ا.پ. نام پدر سکندر مقدونیائی که فیلقوس نیز گویند .

فیلباران (fil-bārān) ا. پ . آخرین باران از باران بهاری .

فیلبان (fil-bān) ا.پ. کسی که خدمت فیل میکند ونگهبان فیل .

فیلپا (fil-pā) اوص. پ. آماسیده پا و کسی که مبتلا بداء الفیل باشد.

فیلپایه (fil-pāye) ا.پ.ستون وعمود.

فیلة (faylat) م.ع . **فال رایه فیلة و فیلولة** (ازباب ضرب). خطا کرد وضعیف وسست گردید رای او . ونیز **فال رایه** : خطا کرد رای او دربازی فیال. و**فال الرجل**: سست رای شد آن مرد .

فیله (filat) ا. ع. ماده فیل .

فیلة (fiyalat) ع. ج. فیل .

فیلجه (faylaje) ا. پ. زور و قوت و توانائی .

فیلخ (faylax) ا.ع. آسیا. ویکی از دو سنگ آسیای آبی . وسنگ زیرین آسیا .

فیلخان (faylaxāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوسنگ آسیا .

فیلخانه (fil-xāne) ا.پ. اصطبل فیل.

فیلدندان (fil-dandān) ا.پ. عاج.

فیل زهره (fil-zahre) ا.پ. درخت حضض .

فیلسته (filaste) ا.پ. روی ورخسار. وساعد وانگشتان .

فیلسوف (faylasuf) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ حکیم وداشمند ودانا و بافراست و هنرمند .

فیلسوفگی (faylasufagi) ا.پ. حکمت و دانشمندی .

فیلسوفی (faylasufi) ا.پ. تصوف.

و ریا و دورنگی . و غدر وحیله و فریب .

فیلق (faylaq) ا. ع . لشکر بزرگ . ج : فیالق . ومردبزرگ جثه . وبلا وسختی .

فیلقوس (faylaqus) ا. پ. نام پدر اسکندر مقدونیائی .

فیلك (faylak) ا. پ. تیری که پیکان آن دوشاخه باشد . و تیر چرخ یعنی ستارهٔ عطارد .

فیلکون (faylakun) ا.ع.گیاه بردی. وقیر وزفت. وپست وقاروت.

فیلگوش (fil-guš) ا. پ . نام گیاهی که برگهای آن دندانه دار و گل آن برگهای مختلف . وگل نیلوفر . و داروئی که بتازی لوف گویند . و نوعی از حلوا .

فیلم (faylam) ا.ع . مرد بزرگ‌پیشانی. و مردبزرگ‌سر که سروی دارای موی بسیار بود . و چاه فراخ . و شانه. وپوست پاره‌ای که زیر خوان طعام گسترند .

فیلم(faylam)و**فیلمانی**(faylamāniyy) ا.ع. مردبزرگ جثه . و مرد جبان وترسو.

فیلمرغ (fil-morq) ا.پ. یکنوع مرغی که بوقلمون نیزگویند .

فیلنشین (fil-nešin) ا . پ . فیل سوار .

فیلولة (faylulat) م.ع . **فال فیلة و فیلولة** . مر . فیلة .

فیلی (fili) ا.ص.پ.یك فیل. ومنسوب بفیل .

فیم (fi-ma) ع.یعنی بسبب آن. وبحدی که . مر . ما .

فیم (fayyem) ا.ع. مرد سخت وتوانا . ج : فیوم .

فیما (fi-ma) ع . یعنی درآنکه. وبطریقی که . و ا وقتی که . و از انجائیکه . چ... . و مادامیکه . ودرزمان‌متوسط . ... حسب. مر . ما .

فیمابین (fimā-bayn) م ف . پ . - مأخوذ از تازی - یعنی در میان .

فیمان (fayman) ا.ع. مأخوذ از پیمان فارسی و بمعنی آن .

فیمان(fimān) ا.پ. تکمیل نفس وتهذیب اخلاق .

فیمون (faymun) ا.پ. نام عذرا .

فین (fayn) م.ع . **فان فیناً** (از باب ضرب) : آمد .

فین (fin) ا.پ. نام نهی در نزدیکی شهر کاشان .

فینات (faynāt) ع.ج. فینة .

فینان (faynān) ص.ع. **رجل فینان**: مرد دراز و نیکو موی . و **شعر فینان** : موی دراز و نیکو.

فینانة (faynānat) ص. ع . **امرأة فینانة** : زن دراز ونیکوموی .

فینة (faynat) ا.ع. ساعت و زمان . و مقدار کمی از زمان . و **لقیته الفینة بعدالفینة** : دیدار کردم اورا ساعتی پس از ساعتی . و کذا: **لقیته فینة بعدفینة** .

فی‌نفسه (fi-nafseh)و(fi-nafsehi) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بخودی خود . و خود او .

فینك (fink) ا.پ. چیزی مانند سنگ وسپید و متخلخل .

فیوء (foyu') ع ج. فیء .

فیوج (foyuj) ا.پ. گروهی صحرانشین بیابان‌گرد که لولی‌نیز گویند .

فیوج (foyuj) ع.ج. فیج (fayj) .

فیور (fayyur) ا.ع. مرد تیز وچست و چابك . ... : **انه لفیور** .

فیوض (fayuz) ا.ع . **ارض ذات فیوض** : زمینی که در آن آبهای بسیار و روان باشد .

فیوض (fiyuz) و (foyuz) م . ع . **فاض‌فیضاً و فیوضاً و فیوضاً** . مر . فیض .

فیوض (foyuz) ع.ج. فیض .

فیوضات (foyuzāt) ا.پ. - مأخوذاز تازی - عنایتها واحسانها وبخششها و فیضها .

فیوضی (foyuzā) ا.ع. بیضوضاء.مر. فیضوضاء .

فیوظ (foyuz) و **فیوظة** (foyuzat) م.ع. **فاظ‌فیظاً و فیوظاً و فیوظة** . مر . فیظ .

فیوف (foyuf) ع.ج. فیف .

فیول (foyul) ع.ج. فیل .

فیولة (foyulat) ا.ع. **فی رایه فیولة**: در رای او ضعف وسستی است .

فیوم (foyum) ع.ج. فیم (fayyem).

فیوم (fayyum) ا.ع. نام شهری ومحالی درمصر .

فئون (fe'un) ع. ج. فئة .

فیوی (fiyaviyy) ص.ع. منسوب بفی.

فیه (fih) ا. ع. دهان .

فیه (fihe) ع. یعنی درآن .

فیه (fayyeh) ص. ع. **رجل فیه**: مرد بسیار گوی فصیح.ونیز مرد آزمند بسیار خوار.

فیهة (fayyehat) ص.ع.مؤنث فیه (fayyeh) .

فیهج (fayhaj) ا.ع. می و پیمانه می. و بالونه .

فیهر (fayhar) ص.ع. **ناقة فیهر**: ماده شتر درشت توانا و بزرگ جثه .

فیهرة (fayharat) ص . ع . **ناقة فیهرة**: ماده شتر درشت توانای بزرگ جثه.

فیهرة(fayharat)م.ع. **فیهر الفرس فیهرة**: ناتوان گشت آن اسب و وامانده گردید .

فیهق (fayhaq) ا.ع. فراخ ازهرچیزی: و ماده شتر بسیار شیر.

فیهک (fayhak) ا.ع. زن گول بی خرد.

فیئة (fay'at) و (fi'at) ا.ع. پاره‌ای از مرغان. و بازگشت. و مرغی مانند عقاب. و هنگام.

فئید (fa'id) ص.ع. وجل فئید: مرد بیدل وجبان وترسو.

فئید (fa'id) ا.ع. آتش وبریانی.

فییدن (fayidan) ف م. پ. بد دل کردن. و بددل شدن ازکسی و ازچیزی.

ق

ق (qāf) ا.ع . حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست ویکم از الفبای ابثی وحرف نوزدهم از الفبای ابجدی وآنرا قاف تلفظ کنند ودر حساب جمل بیکصد بشمار آید . واین حرف در زبان فارسی کمتر دیده میشود وبیشتر در کلماتی است مأخوذ از تازی ویا ترکی مانند : قربان وقیمه ، ویا مبدل از کاف در کلمات مولد ازاختلاط زبان فارسی با تازی مانند : قباد وقپان و قزوین وقم که کواد و کپان و کزین وکم بوده کاف را بقاف بدل کرده اند .

ق (qe) ع. کلمهٔ امرازوقی یعنی نگاهدار. یق : **ق علی ظالعك** : لازم بگیر اهتمام حال خود را ویا نخست اصلاح امر کن . و قوله تعالی : **ق والقرآن** ، قال جعفربن محمد علیهما السلام : هوالجبل المحیط بالارض و خضرة السماء منه و به یمسك الله الارض ان تمید باهلها .

قاآن (qā'ān) ا.پ. لقب پادشاه چین .

قآب (qa'ab) م.ع. **قئب الرجل من الشراب قآباً و قاباً** (از باب سمع) : بسیار نوشید شراب را و پرشد . و **قئب الماء** : نوشید آبرا .

قأب (qa'b) م.ع . **قأب الطعام قأباً** (ازباب فتح) : خورد طعام را و خورد همهٔ طعام را. وکذلك: **قأب الماء** .

قأب (qa'ab) م.ع. **قئب قــأباً و قآباً** . مر. قآب (qa'āb) .

قــاب (qāb) ا. پ. استخوان آرنج و اشتالنگ . وپاشنه . و استخوانهای کوچکی که بدان قمار بازی میکنند .

قاب (qāb) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ غلاف ونیام وچیزی که درجوف آن چیزیرا گذاشته تا محفوظ ماند مانند **قاب عینک** و **قاب آئینه** و**قاب سیگار** وجز آن. و آوندی پهن که درآن غذا خورند و دوری نیز گویند و**قاب وقدح**: دوری وکاسهٔ کلان.

قاب (qāb) ا. ع. مابین قبضه وگوشهٔ کمان، وهرکمانی دارای دوقاب است. واندازه ومقدار . یق: **بینهما قاب قوس** ای قدر قوس ، وقیل : قوله تعالی : **فــکان قــاب قوسین** اراد قابی قوس .

قاب (qābb) ا . ع . سال آیندهٔ پس از سال قابل .

قابان (qābāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: دوقاب از کمان . مر . قاب .

قابة (qābat) ا.ع. جوزه . و تخم مرغ. المثل : **تخلصت قابة من قوب**. مر. قائبة.

قابة (qābbat) ا.ع. تندرو رعد . **وما اصابتنا العام قطرة و قابة** یعنی نرسید بما امسال نه تندر و نه باران . و نیز قابة: قطرهٔ باران .

قابخانه (qāb-xāne) ا.پ. قمارخانه.

قابس (qābes) ا . ع : نام شهری در مغرب .

قابض (qābez) ص .ع . میرانده . و بشتاب رانده . و شتابی کنندهٔ در رفتار از مرغ وجز آن . و پنجه گیرنده . و **هـذا حاد قابض** یعنی این بشتاب رانده است. و نیز قابض: گیرنده و ترنجیده کننده .

قابض (qâbez) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گیرنده. وپنجه چیزی را گیرنده. و دریافت‌کننده. و در مشت گیرنده. ومتصرف. ومالك. وامانت دار. و زمخت وگس وهر چیز که قبض کند و درهم کشد و ترنجیده کند. وهرچیز که پوست طبع آورد ومزاج را خشك کند. و **قابض جریمه**: کسی که تاوان و جریمه درنزد وی جمع میشود. و **قابض الارواح**: حضرت عزرائیل. و **قابض‌مالیات**: آنکه مالیات درنزدوی جمع میگردد.

قابضات (qâbezât) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهائی که قبض کند ودرهم کشد. وترنجیده کند. وچیزهای زمخت.

قابع (qâbe') ص. ع. تا سه زده. و کسی که از ماندگی نفس وی قطع شود.

قابعاء (qâbe'â') ص. ع. گول. یق: **یاابن قابعاء** یعنی ایمرد احمق و گول.

قابل (qâbel) ص. ع. پذیرنده. و سزاوار. و پسندیده. و ضامن.

قابل (qâbel) ا. ع. آنکه میگیرد دلو آبرا از آبکش. و سال آینده. و نام مسجدی‌که بر دست چپ مسجد حنیف بنا شده بود. واز اعلام‌است. و**قابل وهابل**: قابیل وهابیل.

قابل (qâbel) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شایسته و سزاوار و لایق. و قبول کننده وپذیرنده. وگیرنده. و مستعد وماهر وهنر مند و باوقوف وکار آموز. و **قابل امانت**: آدمیزاد. و **قابل تحمل**: تحمل پذیر. و **قابل شدن**: لایق وسزاوارگشتن ومستعد شدن وماهر گشتن وهنرمند وباوقوف شدن. و **ناقابل**: بی قابلیت و بی وقوف وبی‌هنر وغیر مستعد.

قابلة (qâbelat) ا. ع. ماما و مام ناف. شب آینده.

قابلگی (qâbelagi) ا. پ. ماماثی ومام‌نافی.

قابله (qâbele) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ماما و مام ناف و ماپراج و پروانه وپیشاور پیشکاره وژم ووارون و واردین. وباصطلاح دواسازی: ظرفی که در آن مایع مقطر جمع میگردد.

قابلیت (qâbeliyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شایستگی و سزاواری و استحقاق و لیاقت. و شایستگی‌پذیرفتن. و قوت وقدرت. و هنر و معرفت. و امکان و احتمال. و مجال. و کفایت. و رغبت. وآرزووخواهش.

قابو (qâbu) ا. پ. توانائی و قوت. و طاقت. و فرصت. و **قابو یافتن**: فرصت یافتن و مجال پیدا کردن. و انتقام کشیدن.

قابو پرست (qâbu-parast) ص. پ. ظالم و جفاپیشه و ستمکار.

قابو پرستی (qâbu-parasti) ا. پ. ظلم و ستم و تعدی و زبردستی.

قابور (qâbur) ا. پ. قابوك.

قابوس (qâbus) ا. پ. نام پادشاه گرگان ملقب بشمس‌المعالی که در سال ۴۰۳ هجری کشته شد واین پادشاه شعر بسیارخوب میگفت وخط‌نیکو مینوشت ودر علوم‌بخصوص علم نجوم مهارتی بکمال داشت.

قابوس (qâbus) ا. ع. مرد نیکو روی خوشرنگ. و معرب کاووس پادشاه‌کیانی. و **ابو قابوس**: لقب نعمان بن منذر پادشاه حیره.

قابوك (qâbuk) و **قابول** (qâbul) ا. پ. مخارجهٔ عمارت. و ناودانی که برکنار هایبام سازند تا آب باران‌بر آن سیلان کند.

قابون (qâbun) پ. کلمهٔ فعل یعنی برون داشت.

قابیاء (qabiyâ') ص. ع. ناکس. و **بنوقابیاء**: گرد آیندگان در میکده.

قابیة (qâbiyat) ص. ع. **امراة قابیة**: زنی که گیاه کافشه چیند و گرد آورد آنرا.

قابیدن (qâbidan) ف م. پ. ربودن چیزی و خوردن آنرا و ناگاه چنگ زدن چیزی.

قابیل (qâbil) ا. ع. نام پسر آدم کشندهٔ برادرش هابیل.

قاپق (qâpuq) ا. پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ قپق.

قاپول (qâpul) ا. پ. قابول. مر. قابوك‌وقابول.

قاپیدن (qâpidan) فم. پ. قابیدن.

قاتر (qâter) ص. ع. کسی که نفقه را برعیال تنگ گیرد. و پالان‌وزین نیکوساخت و نیکو نشست که پشت ستور را از ریش نگاهدارد. و **لحم قاتر**: گوشت پخته شدهٔ در دیگ که بوی آن پراکنده ومنتشر گردد. و **جوب قاتر**: سپر نیکو اندازه.

قاتق (qâteq) و (qâtoq) ا. پ. نانخورش و سباغ. و ماست و دوغ.

قاتل (qâtel) ص. ع. کشنده. ج: قتلة. و **قاتل الذئب**: داروئی. و **قاتل الکلب**: نیز داروئی.

قاتل (qâtel) ا و ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کشنده وهلاك کننده و کسی که انسان و یا حیوانی را بکشد و جانداری را بی‌جان کند. ج: قاتلان و قاتلین. و **زهرقاتل**: سم مهلك.

قاتلان (qâtelân) و**قاتلین** (qâtelin) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کشندگان. ج: قاتل.

قاتم (qâtem) و **قاتن** (qâten) ص. ع. سیاه و سیاهگون. و **قاتم الاعماق**: غبار آلوده اطراف. ونواحی.

قاثم (qâsem) ص. ع. بسیار بخشش ودهش وکثیرالعطا .

قاج (qâj) ا. پ. کدو . وخیار . و قاش ونوعی ازتیر .

قاحب (qâheb) ص.ع. **سعال قاحب**: سرفهٔ سخت .

قاحة (qâhat) ا.ع. گشادگی میان‌سرای. ج: قوح. ونام موضعی نزدیک مدینه .

قاحد (qâhed) ا. ع. از اتباع واحد میاید . یق : **واحد قاحد** یعنی تنها و یگانه .

قاحزات (qâhezât) ا. ع. سختیهای زمانه .

قاحط (qâhet) ص.ع. **زمن قاحط**: روزگار سخت . ج: قواحط .

قاحف (qâhef) ا. ع. خورنده وبیرون آورندهٔ همهٔ آنچه درکاسه باشد. ج: قحف . و باران سخت . وباران که ناگاه آید وهمه چیز را ببرد .

قاحل (qâhel) ص.ع. خشک وخشکیده و پژمرده .

قاحم (qâhem) ص. ع. **اسود قاحم** : سخت سیاه .

قاخ (qâx) ص. ع. **لیلة قاخ** : شب سیاه وتاریک .

قاد (qâd) ا. ع. مقدار. یق : **بینی و بینه قادرمح**: فاصلهٔ مابین من‌واو بمقدار نیزه ایست .

قادة (qâdat) ع. ج. قائد

قادح (qâdeh) ا.ع. کبودی. وخوردگی دندان و درخت . وشکاف درچوب . وکرم چوبخواره .

قادح (qâdeh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قدح کننده .

قادحة (qâdehat) ا. ع. کرم دندان. و کرم چوبخواره.

قادر (qâder) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ توانا وقدرت دارنده و زوردار وزبر دست . وقابل ولایق ومستعد. وحاذق وکار آزموده . و **قادر شدن** : توانستن. وقابل گشتن . وقوی شدن وزور دار شدن وباقدرت وتوانائی گشتن. وزبر دست شدن .

قادر (qâder) ص. ع. توانا. وتقدیر کننده واندازه کننده . وهرچه در دیگ پخته شده باشد . **والقادر بالله** : لقب احمدبن اسحق‌بن‌المقتدر بیست و پنجمین خلیفهٔ عباسی که درسال ۳۸۱ هجری خلیفه شد ودرسال۴۲۲ هجری وفات کرد.

قادر انداز (qâder_andâz) ص.پ. تیرانداز وکمانداری که تیروی خطا نکند .

قادرة (qâderat) ص.ع. **لیلة قادرة**: شب نرم آسان سیر . یق : **بین ارضک وارض فلان لیلة قادرة** .

قادری (qâderi) ا. پ . قسمی از لباس تنگ .

قادس (qâdes) ا. ع. کشتی بزرگ . و نام شهری در اندلس که دارای ۷۹۰۰۰ نفر جمعیت است.

قادسیه (qâdesiyye) ا.پ. نام شهری درعراق عرب که بواسطهٔ جنگی که در آنجا مابین سپاه ایران و لشکر تازیان واقع گشت مشهور شده .

قادم (qâdem)ص. ع.ازسفر باز آینده. ج: قدم (qodom) و قدام (qoddâm) و قادمون .

قادم (qâdem) ا.ع. **قادم الانسان**: سرآدمی . ج : قوادم . و **قادم الرحل**: مقدم پالان .

قادمان (qâdemâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : دو پستان پیشین گوسپند وشتر و سرآن دو پستان .

قادمة (qâdemat) ا. ع. مقدم‌پالان. و پر دراز بال مرغ . ج : قوادم و قدامی (qodâmâ) . و**قادمة الجیش**: بزک و پیش قراول لشکر .

قادمتان (qâdematâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : دوپستان‌پیشین مادگان .

قادمون (qâdemuna) ع.ج. قادم.

قادیة (qâdiyat) ا. ع . گروه اندک . ج : قواد. یق : **اتتنا قادیة من‌الناس.**

قاذة (qâzzat) ا. ع. یق : **مایدع شاذة ولاقاذة** یعنی او دلاور است میکشد هرکه‌را می بیند .

قاذف (qâzef) ص. ع. **ناقة قاذف:** ماده شتری که ازتیزروی خودرا در پیشا پیش شتران دیگر اندازد وپیشرود . و نیز قاذف: سنگ انداز . یق : **هـم‌بین‌حاذف و قاذف** ، الحاذف بالعصا والقاذف بالحجارة.

قاذور (qâzur) ص . ع . **رجـل قاذور** : مردی که با مردم نیامیزد از بدی خوی خود . ومرد کناره گـزین .

قاذورات (qâzurât) ع.ج. قاذورة .

قاذورات (qâzurât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پلیدیها ونجاستها وناپاکیها .

قاذورة (qâzurat) او ص.ع. پلیدی و نجاست . وفاحشگی و زنا وشرب خمر و جز آن . ج . قاذورات . و نیز قاذورة . ص . غیور و غیرتمند . ومرد بدخوی . ومردی‌که ناخوش دارد چیزی را و نخورد آنرا . و شتری که درکرانهٔ از شترانِ‌دیگر فروسواید. و **رجل قاذورة** : مردآمیزندهٔ با مردم از بدخوئی . و مردکناره گزین. و کذا : **رجل‌ذو قاذورة** .

قاذوره (qâzure) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پلیدی ونجاست .

قاذیة (qâziyat) ا ـ ع ـ گروه اندك از مردم .

قار (qâr) ا ـ پ ـ هرچیز بسیار سپید و یا بسیارسیاه مانند برف وقیر . و **قارخشك**: قیر جامد وسخت . و **قارسیال**: قیرمایع.

قار (qâr) ا ـ ع ـ قیر . و شتران و گلهٔ بزرگ از شتران . و نام درختی تلخ . و **ذوقار** : نام موضعی . و **یوم‌ذی‌قار**: روزی است مرتازیان را و آن اولین‌روزی‌است که بر ایران دست یافتند .

قار (qâr) ا ـ ع ـ ج ـ قارة .

قار (qârr) ص ـ ع ـ **یوم‌قار** : روز خنك .

قاراة (qârât) ا ـ ع ـ شهر خلاف بادیه .

قارات (qârât) ع ـ ج ـ قارة. و**قارات الجبل** : نام موضعی .

قاراسیا (qârâsiyâ) ا ـ پ ـ مأخوذاز یونانی ـ نوعی ازگیلاس‌که آلوبالو گویند.

قارب (qâreb) ص ـ ع ـ درشب جویندهٔ آب . ج : قاربون . و شتر در شب "قَرَب" سیر کننده . ج : قوارب . وخداوند شتری که در شب قرب سیر کند . ج : قاربون .

قارب (qâreb) ا ـ ع ـ کشتی خردکه در کنار کشتی کلان در آورند . ج : قوارب .

قاربة (qârebat) ص ـ ع ـ مؤنث قارب ؛ ماده شتردرشب قرب‌سیرکننده . ج :قوارب.

قاربون (qârebuna) ع ـ ج ـ قارب.

قارپوز (qârpuz) ا ـ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ هندوانه وتربزه .

قارة (qârat) ا ـ ع ـ کوهك خرد جدا از کوهها . وسنگ بزرگ . و سنگ سیاه . و پشته وزمین که در آن سنگریزه‌های‌سیاه‌باشد. ج : قار وقارات وقور وقیران . ونیز قارة : حرس ماده . و نام قبیله‌ای که همهٔ آنها تیر اندازند . و منه‌المثل : **القد انصف القارة من** راماها .

قارة (qârrat) ص ـ ع ـ مؤنث قار . یق: **لیلة قارة** : شب خنك . و **عین‌قارة**: چشم دلربا وخوش آیند .

قارت (qârel) ص ـ ع ـ چیز خشك شدهٔ بریکدیگر . وسبز شده . وخون مردهٔ درزیر پوست از آسیب ضرب .

قارت (qâret) ا ـ ع ـ کسی که هرچه‌یابد بگیرد . ومشك نیکوتر وتیز بوی تر .

قارح (qâreh) ص ـ ع ـ ریش کننده . و نیز قارح : ستور تمام دندان . وهو من ذی الحافر بمنزلة البازل من الابل . ج : قُرّح (qorah) و قوارح . و**ناقة قارح** : ماده شتری که آبستی آن پیدا ونمایان شده‌باشد . ج : قوارح .

قارح (qâreh) ا ـ ع ـ دندان تمام‌سالگی ستور . وچهار دندان بعداز ثنایا ورباعیات. ج : قوارح.ونیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .

قارحة (qârehat) ص ـ ع ـ مؤنث قارح. ج : قوارح .

قارس (qâres) ا ـ ع ـ قدیم و دیرینهٔ از هرچیزی . وسرمای سخت وفسرده وجامد . یق : **اصبح‌الیوم‌الماءقارساً**ای‌جامداً.

قارشة (qâreeat) ا ـ ع ـ شکستگی سر مانند با منقة .

قارص (qâres) ا ـ ع ـ جانورکی مانند پشه . وشیر زبان گز و شیر ترش که بر آن شیر دوشید باشند تا ترشی وی زایل گردد .

قارصة (qâresat) ا ـ ع ـ سخن زیانکار وآزارنده وناملایم . ج : قوارص .

قارض (qârez) ص ـ ع ـ خایندموجاینده مانند موش .

قارظ (qârez) اف ـ ع ـ چینده‌برگ درخت سلم .

قارع (qâre') ا ـ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ فالزنندهٔ بقرعه وقرعه کننده. وکوبندهٔ در .

قارعة (qâre'at) ا ـ ع ـ قیامت و سختی روزگار . وداهیه . وسخن‌زیانکار وناملایم. ج : قوارع. ونام سوره‌ای‌مرآنحضرت صلی‌الله علیه وآله را ومنه : **تصیبهم بماصنعوا قارعة** ، ارمنان داهیة تفجاهم. و **قارعة الدار** : ساحت‌سرای.و**قارعةالطریق**: بر سوی راه .

قارن (qâren) ا ـ پ ـ نام پهلوانی ایرانی معاصر با رستم .

قارن (qâren) اف ـ ع ـ بند کنندهٔ چیزی راجیزی وپیوسته کننده . و **رجل‌قارن**: مردی که شمشیر وتیر هردو داشته باشد . و نیز قارن : همدم ویار .

قارورة (qârurat) ا ـ ع ـ سیاههٔ‌چشم. و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج : قواریر.قوله تعالی : و**قواریر من‌فضة** ای من زجاج فی بیاض من الفضة وصفاء الزجاج . و نیز قارورة: آوند رطب . و بطور کنایه : زن .

قاروره (qârure) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ ظرفی بلورین که در آن بول بیمار را ریزند جهة مشاهدهٔ طبیب وپرواز وپرواره و بیشیار نیز گویند . وبول را نیز گویند . و حقهٔ باروت . ونوعی ازپیکان .

قارون (qârun) ا ـ ع ـ فریز که‌گیاهی است خوشبو ودر تداوی بکار برند. و نام توانگری بنهایت بخیل در زمان‌موسی که‌بزمین فرو شد وباین معنی غیر منصرف آید .

قاره (qâre) ا ـ پ ـ رستنی‌مانندگندنای کوهی که در طب بکار برند .

قاری (qâri) ا ـ ع ـ ساکن در شهرودر ده ضد بادی . یق : **جاء فی کل‌قار و** باد .

قاری (qâri) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خواننده وقرائت کننده . وقرائت کنندهٔقرآن مجید بلحن خوش .

قاریء (qâri') ا . ع . خواننده . و خوانندهٔ قرآن . ج : قرأة (qarâ'at) و قراء (qorrâ') و قارئون . ومرد عابد وپارسا . و وقت . ووقتباد .

قارية (qâriyat) ا. ع. بن نیزه ویاسر نیزه . و تیزی و نوك نیزه . و دم شمشیر و جز آن . و مرغی که تازیان بدان تیمن کنند و دیدن آنرا بشارت باران دانند گویا مژده آور باران و پیشرو ابر است . و مرد جوان مرد وجوادرا بدان تشبیه‌دهند. ج : قواری . ونیز قارية : شهر خلاف بادية .

قارية(qâriyyat) ا‌ع.مرغ‌قارية.مر.قارية.

قاريط (qârit) ا.ع. دانهٔ تمر هندی.

قارئون (qâre'una) ع.ج. قاریء.

قاز (qâz) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پرنده‌ای سپید و بزرگ از جنس مرغابی که جوینه وغاز نیز گویند .

قاز (qâzz) ا. ع. دیو، و شیطان.

قـــازب (qâzeb) ا. ع. بازرگان نیك آزمند و حریص که گاه براه خشکی وگاه‌براه دریاتجارت کند .

قازح (qâzeh) ص. ع . بلند و برآمدهٔ ازهرچیزی . **وسعر قازح** ای غال.

قازح (qâzeh) ا. ع. نرهٔ ستبر سخت.

قازغان(qâzqân)و**قازقان**(qâzqân) ا. پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ دیگ‌بزرگ.

قازوزة (qâzuzat) ا. ع. کوزهٔ آب. وکاسه. وشیشهٔ خرد . وتشت وطاس.

قـــازه (qâze)ا.پ.ـمأخوذ ازهندی ـ عنان دراز وبلند جهة کشیدن اسب .

قازه دار (qâze-dâr) ا . پ . سائس وآنکه اسب تیمار میکند .

قاس (qâs) ا. پ . غوك وقرباغه . و حاجب وابرو. واندازه ومقیاس .

قاس (qâs) ا. ع. اندازه . یق: **قاس رمح** ای قدره .

قاسان (qâsân) ا. پ . نام شهری در ماوراء النهر .

قاسب (qâseb) ا.ع. نرهٔ سست .

قاسط (qâset) ص. ع. بازگردندهٔ از حق.وجاپروستمگار.ج: قاسطون. قوله‌تعالی:و **اماالقاسطون فکانوا لجهنم حطباً.** وقوله علیه‌السلام: **امرت بقتال الناکثین والقاسطین والمارقین**.مر. ناکث.

قاسطون (qâseluna) ع. ج . قاسط.

قاسم (qâsem) افا. ع. بخش کننده.

قاسم (qâsem) ا. ع. از اعلام‌است. ونام پسر آنحضرت صلی‌الله علیه وآله ولذا کنی اباالقاسم .

قاسم(qâsem) ا.پ.ـمأخوذ ازتازی ـ قسمت کننده وبخش کننده وتوزیع نماینده . و **قاسم‌الارزاق**: خداوند عالم .

قاسی (qâsi) ص. ع. سخت دل . و **حجر قاس**: سنگ سخت .

قاش (qa'c) ا. ع . رسن کشتی (لغة عراقية) .

قاش (qâc) ا. پ. برش ازخربزه و هندوانه و جز آن که لاهوره نیز گویند . و یکسان و برابر .

قاش (qâc) ا. پ. ـ ماخوذ ازترکی ـ ریزه وپاره وقطعه . و ابرو . و آن جزء بر آمدهٔ ازجلو زین که دست جلو دهنه را بروی آن اندازنـد و کوههٔ زین و زین کوهه نیز گویند .

قاشان (qâcân) ا. ع. شهرکاشان .

قاشب (qâceb) ا. ع. درزی وخیاط . ومرد ضعیف‌النفس .

قاشح (qâceh) ص. ع. **ثوب قاشح**: جامهٔ درشت .

قاشر (qâcer) ا. ع. اسبی که درمیدان از پس همه آید و اسب تك آور بعد اسبان . ونام کشتی که آنرا بشومی مثل زدندی وگفتندی: **اشام من قاشر** .

قاشر (qâcer) ص. ع. پوست کننده و مقشر کننده .

قـــاشرة (qâcerat) ص. ع . **مطرة قاشرة**: باران‌سخت که روی زمین‌را برندد.

قاشرة (qâcerat) ا. ع. نخستین شکستگی که بکفاند پوست‌را .وزنی که بخراش‌دروی‌را تاروشن وصاف گردد .

قاشق (qâceq) و (qâcoq) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ چمچه .

قاش قاش (qâc-qâc) م ف . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پاره پاره و ریزه ریزه .

قاشق‌تراش (qâcoq-tarâc) ا. پ. کسی که چمچهٔ چوبین میسازد .

قاش‌ماش (qâcmâc) ا . ع . رخت خانه وقماش خانه. وپارچه های سوداگری.

قاشور (qâcur) ا.ع. خشکسالی که‌زیان رساند و پوست برد هر چیزی را . و بدفال و نامبارك. و بدفالی . و اسبی که درمیدان از پس همه آید . و اسبی که سپس اسبان رهان درتك آن چیزی باقی باشد .

قاشورة (qâcurat) ا . ع . خشکسالی که زیان رساند و پوست کند هرچیزی را .

قاشی (qâci) ا . ع . پشیز هیچکاره که رایج نباشد .

قاشی (qâci) ص.ع. پوست بازکننده.

قاص(qâss) ا.ع . قصه گوی . و خبر دهنده . ورواکنندهٔ احوال .

قاصب(qâseb) ص.ع. شتر باز ایستادهٔ از آب پیش از سیری (مذکر ومؤنث در وی

یکسان است) . یق: **بعیر قاصب و ناقة قاصب** .

قاصب (qâseb) ا ع . نی‌نواز . و نای‌زن . و شترگشن . و تندر با بانگ .

قاصد (qâsed) ا ع . نزدیك .

قاصد (qâsed) افا ع . طلب کننده . و آهنگ کننده .

قاصد (qâsed) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مسافر . و پیك و برید و رسول . و پیغامبر و نامه‌بر . و قصد کننده و کسی که دارای قصد و آهنگی باشد . و **قاصد چرخ** : ماه و آفتاب .

قاصدة (qâsedat) ص ع . **بیننا و بین الماء لیلة قاصدة**: مابین ما وآب شبی نرم و آسان سیر بی‌رنج و مشقت فاصله است .

قاصدی (qâsedi) اوص پ . ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بقاصد . و شغل و عمل قاصد .

قاصر (qâser) ص ع . **ماء قاصر**: آب سرد . و آب دور دست از گیاه . و آبیکه شتران در گرد آن چرا کنند .

قاصر (qâser) ص پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کوتاهی کننده و تقصیر کننده و تقصیر دارنده و قصیر و کوتاه و نارسا . و **عقل قاصر**: عقل نارسا . و **بیان قاصر** : کلامی که قابل شرح وتفسیر نباشد . و **قاصر الید** : کوتاه‌دست و ناتوان و سست . و خرد وکوچك .

قاصرات (qâserât) ع ج . قاصرة .

قاصرة (qâserat) ص ع . **امراة قاصرة الطرف** : زنی که جز بروی شوهر خود بروی دیگری چشم باز نکند . قوله‌تعالی: **فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان** .

قاصعاء (qâse'â') ا ع . سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه در آید . ج : قواصع .

قاصف (qâsef) ص ع . **رعد قاصف**: تندر سخت غرنده . و **ریح قاصف** : باد سخت شکننده . ج : قواصف .

قاصل (qâsel) ص ع . **سیف قاصل**: شمشیر بران .

قاصم (qâsem) افا ع . درهم شکننده .

قاصی (qâsi) ص ع . دورشونده . ج : اقصاء .

قاصیة (qâsiyat) ا ع . کرانه و ناحیه . یق : **کنت منه قاصیة** .

قاصیة (qâsiyat) ص ع . **ارض قاصیة** : زمین دور . و **نعجة قاصیة** : گوسپند کلانسال .

قاضب (qâzeb) ص ع . **سیف قاضب**: شمشیر بران . ج : قواضب و قضب (qozb) .

قاضی (qâzi) افا ع . حکم کننده و قضاوت کنندهٔ میان دوخصم . ج : قضاة .

قاضی (qâzi) ص ع . **سم قاض** : زهر کشنده .

قاضی (qâzi) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زمنگدار و کسیکه حکم‌میکند و قضاوت میکند در میان مدعی و مدعی علیه . و **قاضی چرخ** : ستارهٔ مشتری . و **قاضی الحاجات**: خداوند عالم جل شأنه . و **قاضی شهر**: مفتی شهر . و **قاضی عسکر** : مفتی‌عسکر و کسیکه در میان‌سپاه قضاوت میکند . و **قاضی فلك** : ستارهٔ مشتری . و **قاضی القضاة**: رئیس قاضیها و مفتیها .

قاضیة (qâziyat) ا ع . مؤنث قاضی : زن حکم‌کننده وقضاوت کننده . و نیز قاضیة : مرگ . و شترانی که بدانها دیه وخون بها و صدقه و زکوة جایز باشد .

قاط (qât) ص ع . نرخ گران . یق : **وردنا ارضاً قاطاً** : وارد شدیم‌درزمینی که‌گران بود نرخهای آن .

قاطب (qâteb) ص ع . کسیکه آمیخته میکند شراب را . و نیز مردترشروی چین‌ابرو .

قاطب (qâteb) ا ع . شیر بیشه .

قاطبة (qâtebat) ا ع . همه و همگی . یق : **جاء القوم قاطبة** ای جمیعاً .

قاطبة (qâtebatan) مف پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همه و همگی و جملگی .

قاطبه (qâtebe) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ همه وتمام و جمیع و عموم .

قاطر (qâter) ا پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ استرو بغل و پسراك .

قاطر (qâter) ا ع . خون سیاوشان . و شتری که بول وی چکان باشد . و هر شئ چکان .

قاطرچی (qâter-çi) ا پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پاسبان و خدمتگار استر و بغال .

قاطط (qâtet) ص ع . نرخ گران . یق : **وردنا ارضاً قاططاً**: درآمدیم‌درزمینی که نرخهای گران داشت .

قاطع (qâte') ا ع . مقطع و آلت‌قطع . و کارد . و گازی که بدان جامه و چرم و جزآن برند . وشکلی که بدان قطع کرده‌شود .

قاطع (qâte') ص ع . **لبن قاطع**: شیر ترش زبان گز . و **قاطع الطریق**: راه زن . ج : قطاع الطریق . و **قاطع الرحم** : کسی که خویشی را ببرد و پیوند برادری را گسسته کند .

قاطع (qâte') ص پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ برنده و قطع کننده . و تیز و بران . و ترك کننده . و جدا کننده . و برطرف کننده و دفع کننده .

قاطن (qâten) ص ع . خادم وخدمتگار . و اقامت کننده و باشنده و متوطن . ج : قطان (qottân) و قطین و قاطنة . وج ج : قطن (qoton) . و **قاطن الدنیا** : باشندهٔ در این عالم . و مردم .

قاطنة (qâtenat) ص.ع. مؤنث قاطن. ج: قواطن. و نیز ـ ج. قاطن.

قاطول (qâtul) ا.ع. نام موضعی بر دجله.

قاطون (qâtun) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ نوشادر.

قاع (qâ') ا.ع. زمین پست هموار دور از کوه و از پشته. ج: قیع و قیعة و قیعان و اقواع و اقوع. و نام قلعه‌ای در مدینهٔ طیبه. و **یوم القاع**: از روزهای تازیان است.

قاعب (qâ'eb) ا.ع. گرگ بابانگ.

قاعة (qâ'at) ا.ع. **قاعة الدار**: گشادگی میان سرای.

قاعد (qâ'ed) افا.ع. نشیننده. ج: قعود و قاعدون.

قاعد (qâ'ed) ا.ع. نهال خرمابن که تنه گرفته باشد. و زنی که از حیض و از نره و از بچه و از شوی باز ایستاده باشد. ج: قواعد. قوله تعالی: **والقواعد من النساء اللاتی لایرجون نکاحاً**. وخرمابن که دست بوی نرسد. و جوال پر از دانه. ج. نیز: قواعد. وگروهی از خوارج. و جماعتی که دیوان نباشد ایشان را. و آنان که بجنگ نروند. ج: قعد (qa'ad). و نجاست و پلیدی. و سستی و استرخائی در پیوند دست و پای ستور.

قاعدات (qâ'edât) ع.ج. قاعدة.

قاعدة (qâ'edat) ص.ع. مؤنث قاعد. ج: قاعدات و قواعد.

قاعدة (qâ'edat) ا.ع. امر کلی که منطبق بر همهٔ جزئیات باشد. ج: قواعد. و **قاعدة البیت**: بنیاد خانه. و **قاعدة الملك**: جای تختگاه.

قاعده (qâ'ede) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پایه و بنیاد و اصل و اساس. و بن ستون و پایهٔ عمود. و پایه‌تخت و کرسی حکومت و سلطنت. و رسم و قانون و عادت. و دستور و ترتیب و طرز و طریقه و راه. و بندوبست. و حیض. و **قاعده‌شدن**: حایض‌شدن.

قاعف (qâ'ef) ا.ع. باران شدید که ناگاه آید و هرچیزی را ببرد.

قاعلة (qâ'elat) ا.ع. کوه دراز بلند. ج: قواعل.

قاف (qâf) ا.پ. نام حرف بیست و چهارم از حروف الفبا و درحساب جمل یکصد باشد. و نام کوه قفقاز. و بطور افسانه گویند کوه قاف محیط است بربع مسکون و پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن درمیان آب است. و از **قاف‌تاقاف**: تمام عالم و همهٔ جهان. و **قاف و دال**: مزخرف و هرزه. و هرزه گوئی. و هرزه کاری. و طمطراق و کش نش. و قول ودلیل.

قاف (qâf) ا.ع. نام حرفی از حروف معجمه. و نام کوهی گرداگرد زمین. مر.ق. و **اخذه بقاف‌رقبته** یعنی گرفت پوست گردن وی.

قافة (qâfat) ع.ج. قائف.

قافز (qâfez) ص.ع. برجهنده.

قافز (qâfez) ا.ع. غوك نر. ج: قوافز.

قافزة (qâfezat) ا.ع. غوك ماده. ج: قوافز.

قافزة (qâfezat) ص.ع. مؤنث قافز. و **خیل قافزة**: اسبان تیز رو که وقت دویدن برجهند. ج: قوافز.

قافل (qâfel) افا.ع. بازگردندهٔ ازسفر. ج: قفال (qoffâl) و قفل (qoful) و قافلة. و ج ج: قوافل.

قافل (qâfel) ا.ع. پوست خشك‌شده. و مرد خشك پوست وخشك دست.

قافلة (qâfelat) ا.ع. بازگردندهٔ ازسفر. وگروه مسافر را که اول سفرشان باشد از جهة تفأل بیازگشتن نیز قافلة نامند و همچنین کسانیکه بجنگ رفته باشند تفألا قافلة نامند. ج: قوافل. ونیز قافلة: ج. قافل.

قافله (qâfele) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کاروان وگروه مسافر. و **قافله‌شد** بمعنی قافله رفت است یعنی سالار قافله رفت که کنایه‌از رحلت آنحضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله باشد.

قافله‌سالار (qâfele-sâlâr) ا.پ. رئیس قافله.

قافور (qâfur) ا.ع. غلاف شکوفهٔ خرما.

قافی (qâfi) ا.ع. ازپی‌رونده و پیرو. و خادم و خدمتگار.

قافیة (qâfiyat) ا.ع. پس گردن. و باصطلاح عروض: کلمهٔ اخیر از بیت که اعادهٔ آن‌لازم باشد ویا آخرین حرف متحرکی در بیت که پس از آن حرف ساکنی‌باشد و این حرف ساکن پیروی حرف متحرك را نماید ویا حرفی که بنای قصیده برآن باشد. **واتیته علی قافیته** ای علی اثره.

قافیتین (qâfiya(a)yne) ا.ع. مثنای قافیه. و **ذوقافیتین**: بیتی که دارای دو قافیه باشد.

قافیه (qâfiye) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بساوند و سرواده و آن عبارت است ازمجموع آنچه تکرار یابد از الفاظ متشابهة‌الاواخر و یا لفظی متغایر المعانی که در اواخر مصراعها و یا بیتها ایراد کنند. و **قافیه‌تنگ شدن**: عاجز شدن در گفتار و کردار. و **قافیهٔ شایگان**: آن قسم از پساوند که در آن حرف زاید را باحرف اصلی قافیه کنند مانند دلبران با جان و رنگین با شیرین و حمش با گلشن و جز آن.

قافیه‌سنج (qâfiye-sanj) ا.پ. شاعر.

ج : قافیه سنجان .

قافیه‌سنجی (qâfiye-sanji) ا. پ . علم شعر . وشعر گوئی .

قاق (qâq) ص.پ. قدید . وخشك .و مردم درازوباریك ولاغر. ونان کاك .

قاق (qaq) اوص.ع. مرد بسیار دراز و مردگول سبکروح .

قأقاء (qa'qâ') ا.ع. آواز زاغان‌عراق.

قاقزة (qâqezzat) و (qâqozzat) ا . ع. کوزهٔ آب. وکاسه.وشیشهٔ خرد. و تشت.

قاقلة (qâqolat) و (qâqollat) ا . ع. هیل وبردو قسم است ، صغار و کبار ، و قاقلهٔ صغار را بفارسی شوشمیر گویند .

قاقله (qâqale) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ هیل .

قاقلی (qâqollâ) ا.ع. گیاهی شورمزه که شتران میچرند آنرا .

قاقم (qâqom) ا. پ . حیوان کوچکی چارپا وسپید که در شمال اروپا و آسیازندگی میکند وطول آن ۳۵ سانتیمتر است و پوست این حیوان راکه‌گرانبهاست مانندخزو سنجاب میپوشند . ونیز قاقم کنایه ازروزاست چنانکه گویند : **قاقم آوردو قندز آورد** یعنی روز آورد و شب آورد .

قاقم‌اندام (qâqom-andâm) ص . پ. سپید اندام . ومعشوقهٔ خوب ورعنا .

قاقم‌پوش (qâqom-puc) ص . پ. آنکه لباس سپید تابدار پوشیده‌باشد .

قاقم‌نمای (qâqom-namây) ص . پ. سپیدی نمای و روشن نمای .

قاقوزة (qâquzat) ا. ع. کوزهٔ آب . وکاسه وشیشهٔ خرد . وتشت .

قاقوس (qâqus) ا.پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ عدس .

قاقیا (qâqiyâ) ا. پ. اقاقیا .

قال (qâl) ا. ع. گفتار وسخن . وهر لفظ که از زبان درآید ـ تام باشد ویاناقص. وقول ویاآنکه قول درخیر گویند وقال ویا قیل و یا قالة درشر . و نیز قال : ابتدای در سخن ، وقیل : جواب . یق : لفلان **قال وقیل** . و **قال الحق:** حضرت عیسی بن مریم، وقرئی ، قوله تعالی : **ذلك عیسی بن مریم قال الحق الذی فیه**.الحدیث: **نهی رسول الله صلی‌الله‌علیه و آله عن قیل و قال**(بفتح هردولام) : نهی‌فرمود آنحضرت ازگفتگوی‌بسیار . ونیز قال: چوب که برقلة زنند . ج : قیلان .

قال (qâl) اما . ع. قائل .

قال (qâl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گفتگو وگپ . **وقال کردن: گفتگو کردن** وهمهمه نمودن وحرف زدن. ونغمه خواندن.

وقال مقال: گفتگوی بسیار. **وقال و قیل:** گفتگوی بسیار ومباحثه . ومنازعهٔ در مباحثه .

قالب (qâleb) و (qâlab) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شکل وهیئت . وپیکروهیکل وتندیس وکالب وکلوب . و هر چیزی که درآن چیز دیگری‌را گذاشته تابشکل آن‌متشکل گردد . و هرچیزی که بشکل آن چیزی دیگر سازند. وابزاری که بدان نقش چیت بر جامه کنند . وجسم وبدن و کالبد . واندازه. و **قالب بی‌جان :** بدن بی روح . **وقالب کفش:** خهل وقرزم وقرزوم.

قالب (qâlab) ا. ع. بدن وکالبد . ج: قوالب . ومنه: **قالب‌الخف‌واللبن**.

قالب (qâleb) ا.ع. غورهٔ خرمای سرخ. و آنچه درآن معدنیات گداخته مانند طلا ونقره وجز آن ریزند .

قالب(qâleb) ص.ع. **شاة قالب‌لون:** گوسپندی که رنگ وی‌جز رنگ مادرش‌بود.

قالبد (qâlbod) ا.پ. کالبد .

قالبی (qâlebi) ص.پ. منسوب‌بقالب: هرآنچه درقالب ساخته شده باشد. وریختگی.

قالة (qâlat) ا. ع. گفتار وسخن . و گفتگو . وگفتگوی درشر . مر. قال.و زبان آوری درگفتار . و ج. قائل .

قالس (qâles) اما. ع. آنکه طعام ویا شراب از شکم بدهان آورد خواه بیرون ریزد ویا باز فرو برد .

قالش (qâlec) ا. پ. یار و دوست و رفیق. وهمدرس .

قالص (qâles) ص. ع. **ماءقالص:** آب بلند برآینده . و **ظل قالص :** سایهٔ کم شده .

قالصة (qâlesat) ص.ع. مؤنث قالص. یق : **شفة قالصة :** لب برهم جسته .

قالع (qâle') اما . ع. برکننده . و بر کننده . وبرهنه کننده .

قالع (qâle') ا. ع. **دایرة القالع :** دایره‌ای درپشت اسب که درزیر نمد زین می ماند و آنرا ناپسند دانند .

قال‌قال (qâl-qâl) مف. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گفتگوی بسیار .ومنازعهٔ درگفتگو.

قالم (qâlem)ا. ع. مرد بی‌زن.وزن‌بی شوی . ج : قلمة (qalamat) .

قال مقال (qâl-maqâl) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مناقشه ومنازعهٔ در مباحثه. وگفتگوی بسیار .

قالنجه (qâlanje) ا.پ.نام‌پرنده‌ای که بشیرازی عکه و بتازی عقعق ویا صلصل گویند رناغه را نیز گفته اند .

قالوس (qâlus) و **قالوسی**(qâlusi) ا. پ. نام نوائی ازموسیقی .

قالون (qâlun) اوص. پ. نیکوخوب وخوش . و نیك‌منظر وجمیل. وبطورافسانه:

نام جزیره‌ای که چیزهای عجیب بآن نسبت می دهند .

قاله‌قاله (qâle-qâle) اـپ ـ مأخوذ از تازی ـ قال قال ومنازعه ومناقشه .

قالی (qâli) اـ پ . قسمی ازگلیم پرز دار منقش گرانبها که خالی نیز گویند .

قالی (qâli) ص ـ ع . سخت تابنده دارنده .

قالی (qâli) اـع . طباخ وقلیه پز .

قالیة (qâliyat) ص ـ ع . مؤنث قالی.

قالیچه (qâli-çe) اـپ . قالی کوچك.

قالیون (qâlyun) اـ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ قلیان .

قام (qâm) اـ پ ـ مأخوذ از مغولی ـ جادوگر. وفالگیر . ج : قامان .

قامات (qâmât) اـع ـ ج . قامة .

قامان (qâmân) اـ پ ـ ج . قام.

قامة (qâmat) اـ ع . چرخ چاه تمام ساخت باهمهٔ آلات آن . ج : قیم(qiyam) و **قامة الانسان** : درازی و راستی انسان و قد آن . ج : قیم (qiyam) و قامات .

قامة (qâmat) م ـ ع . **قام قوماً و قومة و قامة و قیاماً** (از باب نصر): برخاست . و **قامت المراة تنوح** : شروع کرد آن زن در گریه و زاری. و **قام الامر** : راست شد آن کار . و **قام فی ظهری** : بدرد آورد مرا . و **قام الرجل المراة** : مؤنت و مایحتاج آن زنرا بر خود گرفت آنمرد و بحال وی پرداخت و تیمار نمود او را . و **قام الرجل علی المراة**: کذلك. و**قام الماء**: بسته شد آب . و **قامت الدابة** : ایستاده شد آن ستور از ستی . و **قامت السوق**: رواج گرفت آن بازار و روائی یافت و یا کاسد گردید . و **قام ظهره به** : بدرد آورد او را و یا دردگین کرد پشت او را . و **قامت الامة ماة دینار** : رسید قیمت آن کنیز بصد دینار . و **قام اهله** : قیام کرد بحال اهل و عیال خود و کفالت کرد آنها را . و **قام المتاع بكذا** : رسید قیمت آنمتاع باینچنین. و **قام فلان**: اسهال گرفت فلان. و **اقام بالمكان اقامة و قامة** : آرام کرد در آن جای و دوام ورزید . مر. اقامة.

قامت (qâmat) اـپ ـ مأخوذازتازی ـ شکل و هیئت و حلیه و هلیه . و اندام . و قد . و ترکیب. واندازه‌ای که مساوی شش قدم باشد . و **بلند قامت** : بلند بالا . و **میان قامت** : میان بالا . و نیز قامت : اقامهٔ نماز . و رکعت نماز .

قامح (qâmeh) ص ـ ع . شترسربرآوردهٔ باز ماندهٔ از آب خوردن و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. یق : **بعیرقامح و ناقة قامح**. ج:قمح (qommeh) .وشترناخوش دارندهٔ آب را بهر سببی که باشد . و شتر سخت تشنه که از شدت تشنگی سست باشد .

قامحة (qâmehat) ص ـ ع .مؤنث قامح. یق : **ابل قامحة** : شتران سر برآوردهٔ باز ماندهٔ از آب خوردن .

قامر (qâmer) اـپ ـ مأخوذ ازتازی ـ قمار باز .

قامع (qâme') ص ـ ع . اسبی که یکی از زانوهای آن آماس کرده باشد . و نیزشکننده، و خوار گرداننده .

قاموس (qâmus) اـع . میانهٔ دریا، و معظم دریا . و دریای بسیار آب . و جای دوتك از دریا . ونام کتاب معروف در لغت عرب تصنیف محمد فیروز آبادی معاصر با امیر تیمور گورکان که در ازای این کتاب امیر تیمور مبلغ پنجهزار دینار دربارهٔ وی انعام مرحمت کرد . و تولد فیروز آبادی در ۷۲۹ هجری در کازرون بوده .

قامه (qâme) اـپ ـ مأخوذ ازترکی ـ خنجر کلان گرجی .

قامه (qâmeh) اـ ع . شتر روندهٔ در زمین . وشتر سر در هوا دارنده . ج : قمه (qommah) .

قان (qân) اـپ . قاآن ولقب پادشاه چین.

قان (qân) اـع . نام درختی که از آن کمان سازند . ونام شهری در یمن .

قانب (qâneb) اـع . گرگ بابانگ . وبرید شتاب رو .

قانت (qânet) ص ـ ع . فرمان بردار . ج : قانتون .

قانتات (qânetât) ع ـ ج . قانتة .

قانتة (qânetat) ص ـ ع .زن فرمان بردار. ج : قانتات .

قانتون (qânetunn) ع ـ ج . قانت .

قانز (qânez) اـع . صیاد و شکارچی .

قانسة (qânesat) اـع . **قانسة الطیر**: رودهٔ مرغ . واندرون مرغ .

قانص (qânes) اـع . شکارچی وصیاد.

قانصة (qânesat) اـع . رودهٔ مرغ . واندرون مرغ . ج : قوانص .

قانط (qânet) ص ـ ع . نومید .

قانع (qâne') ص ـ ع . خواری نماینده در سؤال، و خرسند به بهرهٔ خود، واز جائی بجائی رونده . قوله تعالی : و **اطعموا القانع والمعتر** یعنی اطعام کنید سؤال کننده وطواف کننده بدون سؤال را . وعن النبی صلی الله علیه وآله: **القانع الذی یقنع بما تعطیه ویسال والمعتر الذی یتعرض ولایسال.**

قانع (qâne') ص ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ قناعت کننده و خرسند و خشنود ببهرهٔ خود .

قانم (qânem) اـع . گردوی تباه و فاسد شده.

قانون (qânun) ا.پ. اصل . ورسم وشکل وقاعده وطریقه وترتیب ونظم ودستور ومنوال وطرز وکانون ویاسه وروش و آئین و آداب . وشریعت . ونام کتابی مر شیخ الرئیس ابو علی‌بن سینا را در علم طب . و نام سازی از مخترعات معلم ثانی فارابی . و نیز قانون : حکم اجباری که از دستگاه حکومت مقتدرهٔ مملکتی صدور یابدومبنی‌ومتکی بر طبیعت عالم تمدن‌ومتناسب با طبیعت‌انسان باشد وبدون استثنا شامل همهٔ افراد مردم آن مملکت گردد واغراض مستبدانهٔ اشخاص را درآن‌دخالتی نباشد. و **قانون‌عتیق** : قانون موسی . و **قانون کردن** : رسم کردن‌و معمول نمودن و آئین نهادن و قاعده‌گذاردن.

قانون (qânun) ا . ع . - مأخوذ از کانون فارسی - اصل هرچیزی ومقیاس آن. ج : قوانین .

قانونچه (qânun-çe) ا . پ . مصغر قانون یعنی قانون‌خرد‌وکوچك . ونام کتابی در علم طب . و . سازی .

قانون دان (qânun-dân) اوص . پ. واقف و آگاه بمصالح کار .

قانون گو (qânun-gu)و(qânun-gov) ا.پ. صاحب‌منصبی که‌مکلف باشد بنوشتن وتصریح کردن قواعد سلطنت . و نیز صاحب منصب در هر ناحیه ای که آشنا باشد بقواعد و عادات ورسوم‌وطبیعت‌ومحصولات‌آن‌ناحیه.

قانون گوئی (qânun-gu'i) و (qânun-gov'i) ا.پ. شغل وعمل‌شخص قانون گو .

قانون نامه (qânun-nâme) ا.پ.کتاب قانون و کتاب شریعت .

قانون نویس (qânun-navis) ص. پ. نویسندهٔ قانون .

قانونی (qânuni)ص.پ.منسوب‌بقانون.

قانه (qâne) ا.پ. ذرع روسی را گویند که معادل است با یازده گره وخمس گره و هر ده قانه مساوی هفت ذرع شاه میباشد .

قانی (qâni) و**قانیء** (qâni') ص.ع. بسیارسرخ . یق:**احمر قان**.ونیز: **احمر قانیء** .

قاورد (qâvard) ا.پ. نوعی ازحلوا.

قاوند (qâvand) ا. پ. روغنی مانند پیه بسته که از دانه ای گیرند شبیه بفندق .

قاوی (qâvi) ا. ع. گیرنده وآخذ .

قاویة (qâviyat) ا. ع. تخم مرغ . و نام باغی . وسال اندك باران .

قاویل (qâvil) ا. پ. نام گروهی از مردم شمالی .

قاه (qâh) ا. ع. زیست‌باناز و ارزانی. وطاعت و فرمان برداری . وجاه و جلال و سرعت اجابت در اکل. و تسلط و حکومت. یق : **مالك علی قاه**: نیست تورا برمن حکومت وتسلطی .

قاهر (qâher) انا.ع. چیره شونده . و **القاهر بالله** : لقب محمد بن معتضد نوزدهمین خلیفهٔ عباسی که درسال ۳۲۰ هجری بخلافت رسید وپس ازیك سال‌وپنجماه وهفت روز در ۳۲۲ اورا ازخلافت خلع کردند .

قاهر (qâher) ص. پ. - مأخوذ از تازی - چیره وغالب وفاتح ومظفر وفیروز و کشور گشای وتوانا وباقوت . وزبر دست و ستمگر وظالم . و **قاهر الزهر** : تریاق وفاذ زهر سم .

قاهرة (qâherat) ا.ع. شتابزدگی. و اول هرچیزی. وگوشت میان کتف وگردن و سرسینه وسینه . و **القاهرة** : تخت گاه دیار مصر .

قاهره (qâhere) ص. پ. - مأخوذاز تازی - قاهر وچیره و غالب و فاتح و مقهور کننده . و**دولت قاهره** : دولت فاتح و مقهور کننده .

قاهره (qâhere) ا. پ. پایتخت مملکت مصر .

قاه قاه (qâh-qâh) ا. پ. خندهٔ به آواز بلند .

قاهی (qâhi) ا. ع. مرد فراخ حال درخانه و اهل . و خوش زیست . ومرد تیز خاطر . تیز رو .

قاهی (qâhiyy) ا. ع. مرد فراخ حال پرورده باز .

قای (qây) ا. ع. جائی درترکستان .

قأی (qa'y) م. ع. **قای قأیاً** (از باب فتح) : گفت و اقرار خود ثابت کرد حق خصم‌را .

قائب(qâ'eb) ص.ع. غایب وغیر حاضر ومستور ازنظر .

قائبة (qâ'ebat) ا. ع. تخم مرغ. و مرغ . و چوزه . المثل : **تخلصت قائبة من قوب** یعنی جدا شد تخم از جوزه. در بارهٔ کسی گویند که ازصاحب ویار خود جدا گردد . وکذا: **تخلصت قابة‌من قوب**.

قائت (qâ'et) ا. ع. طعامی که کفایت زیست‌انسانی کند وبدن‌بتواند بدان‌قوام‌گیرد. یق **هوفی قائت من العیش** . و نیز قائت : شیر بیشه .

قائد (qâ'ed) ص. ع . از جلو کنندهٔ ستور وجز آن خلاف‌سائق‌یعنی‌راننده و امیر لشکر. ج: قواد (quvvâd) وقود (qovvâd) و قادة .

قائد (qâ'ed)ا.ع.بینی‌کوه. وکوه‌درازبر روی زمین . وزمین دراز . و بزرگتر ابزار های کشت . ونام آخرین‌ستارهٔ‌ازبنات النعش.

قائدة (qâ'edat) ا . ع . پشتهٔ دراز گسترده برزمین .

قائف (qâ'ef) ا. ع . پی شناس . ج : قافة . و پیرو . ج . نیز : قافة .

قـــائل (qâ'el) ص. ع. گوینده . ج : قائلون وقول (qovval) وقیل (qoyyal) و قالة . و نیز قائل: نیم‌روزان خسبنده و قیلوله کننده . ج : قائلون وقیل (qoyyal) وقیال (qoyyâl) وقیل (qayl) .

قائل (qâ'el) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گوینده سخن . و گوینده شعر . واقرار کنندهٔ برگناه وجنایت خود . ومعتقد بر چیزی .

قائلة (qâ'elat) ا.ع. نیم‌روز. و**شربت الابل قائلة** : نیم‌روزان آب نوشیدند شتران.

قائلة (qâ'elat) م . ع . **قال قیلا** و **قائلة** . مر. قیل (qayl) .

قائلون (qâ'elun) ع.ج. قائل.

قائم (qâ'em) ص. ع. مرد ایستاده. ج: قوم (qovvam) و قیم (qoyyam) و قوام (qovvâm) و قیام (qoyyâm) . و **قائم بالامر** : آگاه و واقف برآن کار . ج : قائمون . وقـــول حکیم بن حزام : **بایعت رسول الله** صلی‌الله علیه وآله **ان لااخر الا قائماً** یعنی بیعت کردم با آن حضرت که تا دم مرگ بر اسلام ثابت باشم .

قائم (qâ'em) ا.ع . حافظ . و باقی . و کافی . و نام بنائی در سامره . و لقب امام دوازدهم عجل‌الله فرجه . و **قائم السیف**: قبضهٔ شمشیر . . **قائم الصبح** : سحرگاه و علی‌الصباح . و **قـــائم النار** : آنچه در آتش مقاومت کند واز آن چیزی کاسته‌نشود. و **القائم‌بامرالله** : لقب‌ابوجعفر عبدالله‌بن القادر بالله احمد بیست و ششمین خلیفهٔ‌عباسی که در سال ۴۲۲ هجری خلیفه گشت وپس از ۴۴سال وهشت ماه در سال ۴۶۷ وفات نمود.

قائم(qâ'em)و**قایم**(qâyem)ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ ایستاده و افراشته و برپا داشته و بلند گشته . و عمود . و استوار و ثابت و برقرار و محکم و پایدار . وباقی و دائم و جاویدان . و واقف . و سخت . و پنهان.و**قائم‌پنجم‌آسمان** : ستارهٔ مریخ. و **قایم ریختن** : عاجز شدن . و جنگ ناکردن . و **قایم زدن** : سخت زدن. و **قایم شدن**: بلند شدن . و ثابت واستوار و برقرارگشتن و محکم شدن . و پنهان گشتن . و **قایم کردن** : افراشته کردن و برپا داشتن . و ثابت و استوار کردن.وپایدار و برقرار نمودن . و پنهان کردن . و محکم کردن . و **قایم مقام** : نایب و جانشین‌و کسی که در جای کسی قرارگیرد ودرکارهای وی نیابت کند .

قائمات (qâ'emât) ع.ج. قائمة .

قایم انداز (qâyem-andâz) ص . پ . شطرنج باز و نردباز بی نظیر . و مرد عاجز و ناتوان .

قائمة (qâ'emat) ص.ع. مؤنث قائم . ج. قائمات . و **عین قائمة** : چشم بینائی رفته که حدقهٔ آن بی‌عیب باشد .

قائمة (qâ'emat) ا.ع. یکی ازچهاردست وپای ستور . ج: قوائم . ویك ورق کتاب. و **قائمة السیف** : قبضهٔ شمشیر . و نیز قائمة : یك ساعت .

قایم مزاج (qâyem-mazâj) ص . پ . آنکه مزاج وی ثابت و برقرار ومستحکم باشد . و مردم ثابت برقرار و استوار .

قایم‌مزاجی (qâyem-mazâji) ا . پ. پایداری و استواری و برقراری وثبات .

قائمون (qâ'emuna) ص.ع.ج. قائم.

قائمه (qâ'eme) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پایه . و باصطلاح هندسه : **زاویهٔ قائمه** زاویه‌ای را گویند که حاصل گردداز عمود کردن خط مستقیمی را بروی خطمستقیم دیگر و در هر یك از دوپهلوی آن خط‌عمود دو زاویهٔ برابرپیدا شود هر یك نود درجه که عبارت است از زاویهٔ قائمه .

قاین(qâyen) ا.پ. نام‌ولایتی‌ازخراسان.

قائن (qâ'en) ا.ع. نام پسر آدم .

قب (qab) ا . ع . حکایت آواز ضرب شمشیر چون بر چیزی برخورد کند .

قب (qabb) ا.ع . مرد . وگشن با اصل و نیکو و بخت وماهر در ضراب. ومهتر قوم. وپادشاه. ونایب وخلیفه .وپارهٔ جیب‌پیراهن. و سوراخ چرخ که در آن چوب چرخ قرار گیرد . و شکاف میانهٔ چرخ . و چوبی که در میان چرخ دول باشد . و مابین بر سوی هردوران ویا مابین دوسرین . و سخت ترین وبزرگ ترین از لگام .

قب (qabb) م . ع . **قب النبت قباً** (از باب‌ضرب ونصر) : خشك گشت‌آن گیاه . و **قب‌الشیء**: برید آن چیز را . و **قب الاسد قباً و قبیباً** (ازباب ضرب): شنیده شد آواز دندان شیر از برهم زدن . و **قب الفحل** : کذلك . و **قب الجلد و التمر قباً وقبوباً** (ازباب ضرب) پژمرده گردید پوست و خرما وخشك شد . و کذا: **قب الجرح** . و **قب نابه** : بانگ کرد دندان او چون برهم زد .

قب (qebb) ا.ع. پیرو . و بزرگ‌قوم . و استخوان بیرون آمدهٔ میان دوسرین . یق : **الزق قبك بالارض**.

قب (qobb) ص . ع . ج. اقب وقباء. و **خیل قب** : اسبان باریك ولاغر میان .

قبء (qab') م.ع. **قبأ الطعام قبءً** (از باب فتح) : خورد آن طعام را . و **قبأ الرجل من الشراب**: پر شد شکم‌آنمرد از آب و بسیار خورد آنرا .

قبا (qabâ) ا.پ. نام شهری درفرغانه .

قبا (qabâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جامهٔ پوشیدنی که روی ارخالق پوشندو توزی و فرغل و یلمه . وجامهٔ کوتاه پیش‌گشاده . و **قباتنگ‌شدن** : بطاقت شدن و تنگی‌در معاش پدید آمدن. و **قبا کردن**: چاك‌کردن پیراهن . و **قبای آهنین** : جبهٔ آهنین . و **قبای زربفت** : آسمان‌بی ابر درشبهای تاریك . و **قبای کحلی** : آسمان . و **قبای معلم** : آسمان دنیا . وفلك قمر .

قبا (qabâ) ا . ع . یکنوع گیاهی . و پراکندگی و پایمالی چیزی را . و **قبا قوسین** : قاب قوسین .

قبا (qobâ) و **قباء** (qobâ') ا . ع . موضعی نزدیك مدینهٔ منوره بدومیل فاصله (یصرف ولایصرف‌ویذکر ویؤنث) .

قباء (qabâ') ا.ع. قبا وجامهٔ پوشیدنی . ج : اقبیة . و **قباءقوسین** : قاب‌قوسین .

قباء (qabbâ') ص.ع. مؤنث اقب : زن باریك و لاغر میان . ج : قب (qobb) .

قباب (qebâb) ا.ع. نوعی از ماهی . ونام موضعی وجائی و دهی ومحله‌ای . وج . قبة .

قباب (qobâb) اوص.ع. نیك برنده‌از شمشیر و جزآن و بینی بزرگ و ستبر . و قلعه‌ای درمدینه .

قباب (qabbâb) ا.ع. شیرینه .

قبابسته (qabâ-baste) ص.پ. حاضر و آماده و مهیا .

قبأة (qab'at) و**قباءة** (qabâ'at) ا . ع. گیاهی که ستور آنرا چرند .

قباتر (qobâter) ا.ع. کوتاه بالا .

قباثر (qobâser) ا . ع . فرومایهٔ گمنام .

قباچا (qabâ-çâ) و **قباچای** (qabâ-çây) و **قباچه** (qabâ-çe) ا.پ. قبای کوچك . وجامهٔ کوچك .

قباح (qabâh) ا . ع . پیوند جای ران و ساق .

قباح (qebâh) ع . ج . قبیح . و ج . قبیحة .

قباح (qobâh) م . ع . **قبح قبحاً** و **قبحاً** و **قباحاً** و **قباحة** و **قبوحاً** و **قبوحة** (از باب کرم) : زشت‌گردید .

قباح (qobbâh) ا.ع. خرس .

قباحة (qabâhat) م.ع . **قبح قبحاً** و **قباحاً** و **قباحة** . مر . قباح .

قباحت (qabâhat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زشتی .وبدی. وبدشکلی وبدترکیبی. و فضیحت و رسوائی . وفساد . وحقارت و دونی . وخیانت . وشرم وحیا . وناراستی. و ناشایستگی . و تکلف و گناه و تقصیر و خطا . وعیب . وبد کاری . وحیله بازی و دغا بازی . و **قباحت داشتن** : زشتی و بدی داشتن و فضیحت و رسوائی آوردن و افتضاح داشتن . و **بی‌قباحت**: بی شرم و بی حیا .

قباحی (qabâhâ) ع.ج. قبیح .

قباذ (qobâd) ا.پ. بوتهٔ خار دار که شتر آنرا برغبت میخورد و صمغی سپید از آن حاصل میشود . و نام پدر نوشیروان پادشاه ساسانی . و نام پهلوانی درسپاه منوچهر .و نام برادر قاران .

قباذ (qobâz) ا . ع . نام پدر کسری نوشیروان .

قباذیة(qobâziyyat)ص . ع . حنطة **قباذیة** :گندم کهنهٔ ردی.

قبار (qobbâr) ا.ع.گروه فراهم‌آمدهٔ‌جهة بر آوردن و کشیدن شکار از دام . و چراغی که صیاد درشب افروزد . و موضعی در مکهٔ معظمه .

قباس (qobâs) ا.پ. آفتاب وخورشید.

قباسة (qabâsat) م.ع. **قبس قبساً** و **قباسة** . مر . قبس .

قباض (qabbâz) ص . ع . سخت پنجه گیرنده . و بشتاب راننده . مر . قباضة .

قباضة (qabâzat) ا.ع. شتاب رفتگی .

قباضة (qabâzat) م.ع. **قبض قبضاً** و **قباضة** . مر . قبض .

قباضة (qabbâzat) ص . ع . سخت پنجه گیرنده و بشتاب راننده . یق : **هذا حاد قباض** او **قباضة** .

قباط (qobbât) ا.ع. شکرینه که نام حلوائی است .

قباطی (qobâti) و (qobâtiyy) ع . ج. قبطی .

قباع (qebâ') ا.ع. بینی نشاندگی‌خوك. یق : **له‌قباع کقباع الخنزیر** .

قباع (qebâ')**قبع الخنزیر قبعاً** و **قباعاً** (ازباب فتح) : بینی نشاندآن‌خوك.

قباع (qobâ') ا . ع . رودهٔ درشت . و خارپشت . و مردگول‌واحمق. وآینهٔ فراخ. و زن بسیار جهاز . و پیمانه ای بزرگ در بصره . و لقب حارث بن عبدالله والی بصره که این پیمانه را معمول داشت . و نام‌مردی از تازیان درزمان جاهلیت که گول‌ترین‌مردم زمان خود بود .

قباع (qabbâ') ا. ع. خوك بددل و ترسو .

قباعث (qaba'es) ع . ج . قبعثری (qaba'sarâ) .

قباعی(qobâ'iyy)ا.ع. مردبزرگ سر.

قباقب (qobâqeb) ا . ع . مرد بسیار سخن . ومرد بدخوی درشت . و سال آیندهٔ پس ازسال قاب. وقول خالدبن صفوان لابیه فی معاتبة: **انك لن تفلح العام ولاقابل ولا قاب ولا قباقب ولا مقبقب** یعنی

تومهائی نیابی نه درامسال و نه درسالهای دیگر که یکجا یك اسم برده شده چه قابل و قاب و فاقب ومقیقب نام سالهای آینده است بترتیب هرسالی پس از سالی پس مقیقب سال چهارم خواهد بود .

قبال (qebâl) ا. ع . **قبال النعل** : دوال پیش کفش که میان انگشتان باشد . و **قصیری قبال** : نام ماری خبیث . و **ما یعرف قباله من دباره**: بمعنی مایعرف قبیله من دیره میباشد . مر. قبیل .

قبالـة (qabâlat) ا. ع. پذ رفتاری و کارسازی عمل ، اسم است تقبل را . و نیز قباله : مکتوبی که درآن مینویسند چیزیرا که انسان ملتزم میگردد ازکار و عمل ویادین وجز آن. ونیز چون کسی قبول کند چیزیرا بطور مقاطعه ونوشته‌ای برطبق آن نویسند آن نوشته عبارت است ازقبالة . و قولهم : **نحن فی قبالته** ای فی عرافته .

قبالة (qabâlat) م. ع. **قبل به قبالة** (ازباب نصر و ضرب) : کار ساز وپذ رفتار گردید .

قبالة (qebâlat) ا.ع. مامنافی و مامائی . و قباله نویسی . وعرافة .

قبالة (qebâlat) م.ع. **قبلت المراة قبالة** (ازباب سمع) : مامائی کرد آن زن و از نصر نیز آید . و **قبل به قبالة**: پذرفتار گردید .

قبالة (qobâlat) ا. ع. روباروی. یق: **جلست قبالته** یعنی روبروی آن نشستم.

قباله (qabâle) و (qebâle) ا. پ. ــ مأخوذ از تازی ــ ضمانت نامه ومعاهده . و مکتوبی که درفروش ملك وجز آن مینویسندو درآن ذکر میکنند فروشنده و خرنده و آنچیزی را که خرید وفروش بدان تعلق گرفته و مبلغ ادا شده وشرایط بیع وجز آن را وچکنامه و ترزده وبیلك ویله وترده ونورده نیز میگویند.

و **قبالۀ زناشوئی**: عقدنامه .

قباله‌نویس (qabâle_navis) ا. پ. کسی که ترزده و قباله وعقدنامه نویسد .

قبان (qabân) ا.ع. ــ مأخوذ ازفارسی ــ پلۀ ترازو . وقپان .

قبان (qabbân) ا. ع . ــ مأخوذ از کپان (قپان) وبمعنی آن. و نیز قبان : امین . یق : **فلان قبان علی فلان**. ونام شهری. و **حمار قبان** و یا **عیر قبان** : جانورکی که خرخاکی گویند .

قبانمد (qabâ_namad) ا.پ. بالاپوش بارانی نمدی .

قباه (qabâh) ا.پ. قبا وجامۀ پوشیدنی.

قباية (qabâyat) ا. ع. دشت‌هموار.

قبائح (qabâ'eh) ع. ج. قبیحة .

قبایح (qabâyeh) ا. پ . ــ مأخوذ از تازی ــ زشتیها . وزشتی . و کارهای زشت و قبیح و ناپسند . و رسوائیها . و **قبایح اعمال** : زشتی کار ها .

قبائر (qabâ'er) ع.ج. قبراء (qobrâ').

قبائل (qabâ'el) ع.ج. قبیلة. و **قبائل الرأس**: قطعات سرکه متصل‌اند بعضی بیعضی.

قبایل (qabâyel) ا.پ. ــ مأخوذ از تازی ــ قبیله‌ها وطایفه‌ها وگروهها .

قبب (qabab) ا. ع. باریکی و لاغری تهیگاه وشکم .

قبب (qabab) م. ع. **قب بطنه قبباً** (ازباب سمع) : باریك گردید شکم او. وکذا: **قب بطنه** .

قبب (qobab) ع. ج. قبة (qobbat) .

قبة (qebat) و (qebbat) ا . ع . **قبة الشاة**: هزار خانۀ شکنبۀ گوسپند. و کذلك: **قبة الشاة** .

قبة (qobbat) ا . ع . بنای گرد برآورده و گنبد . ج : قبب (qobab) و قباب . و کنگره . ومسجد جامع . وچادر وخیمه . و چتر وسایبان . و **قبة الاسلام**: شهر بصره. وشهر بلخ . و **قبة الزمان** : خیمه‌ای که درآن عهد وپیمان بندند .

قبتر (qobtor) ا. ع. کوتاه بالا .

قبتور (qobtur) ا . ع . نام جزیره‌ای در مغرب

قبث (qabs) م. ع. **قبث به قبثاً** (از ضرب) : پنجه گرفت آنرا .

قبثر (qabsar) ا. ع. فرومایۀ گمنام .

قبج (qabj) و **قبجة** (qabjat) ا. ع. مأخوذ ازکبك فارسی وبمعنی آن . والتاء للوحدة.

قبچاق (qebcâq) ا. پ. نام دشتی در تاتارستان که دشت خزر نیز گویند .

قبح (qobh) و (qabh) ا.ع. زشتی ضد حسن وخوبی.ج:مقابح برغیرقیاس‌مانندمحاسن ج.حسن. و **قبحاً له** و **شقحاً** یعنی زشتی باد براو.وکذا: **قبحاً له وشقحاً** (caqhan).

قبح (qabh) و (qobh) م. ع. **قبح قبحاً** و **قبحاً** و **قباحاً** . مر. قباح .

قبح (qobh) ا. پ. ــ مأخوذ ازتازی ــ بدی . وزشتی وبدشکلی وقباحت. ورسوائی.

قبحی (qabhâ) ع. ج. قبیح .

قبر (qabr) ا. ع. گور. ج. قبور .

قبر (qabr) م.ع. **قبره قبراً ومقبراً** (ازباب نصر وضرب): درگور کرد آنرا .

قبر (qabr) ا. پ . ــ مأخوذ از تازی ــ گور ویا نیج ودخمه ومقبره و مرقد . و **قبر پیغمبری** : گور گشاد و وسیع . و **قبر کوهانی**: گوریکه مانند حربشته سازند .

قبر (qebr) ا. ع . جای کرم خوردۀ از چوب عود .

قبر (qobar) ا.ع.نوعی ازانگوردرازسپیدنیکو.

قبر (qobbar)و(qobar) ا.ع. چکاوك.

قبراء (qobrâ') ا. چکاوک. ج : قباثر.

قبراة (qeberrât) ا. ع. سرتره.

قبرة (qobbarat) ا. ع. واحد قبر یعنی یك چکاوك.

قبرثع (qobarsa') ا. ع. شتر کار آزموده.

قبرس (qebres) ا. پ. نام جزیره‌ای در دریای مدیترانهٔ شرقی درمدخل خلیج اسکندریه و دارای ۳۵۰،۰۰۰ نفر جمعیت و اکنون در تصرف انگلیسها.

قبرس (qobros) ا. ع. بهترین ونیکوترین مس. ونام جزیرهٔ قبرس.

قبرستان (qabrestân) ا. پ. گورستان.

قبرسلامی (qabr-salâmi) ا. پ. باصطلاح هندیها : احترامی که بزمین دار می کنند جهة اجازهٔ حفر قبر. و نیز پولی که دراین باب بوی میدهند.

قبرسی (qobrosiyy) ص. ع. منسوب بجزیرهٔ قبرس.

قبرغه (qabroqe) ا. پ. مأخوذ از ترکی. پهلو. واستخوان پهلو ودنده.

قبرکن (qabr-kan) ا. پ. گورکن، کسی که حفر گور میکند وحفار.

قبرگاه (qabr-gâh) ا. پ. محل قبرستان.

قبری (qeberrâ) ا. ع. بینی. و مرد بزرگ بینی.

قبز (qebz) ا. ع. مرد کوتاه بالای نیك رفت.

قبس (qabs) م. ع. **قبس منه ناراً قبساً** (ازباب ضرب) : آتش گرفت از آن. و **قبس العلم**: استفاده کرد علم را. و**قبس فلان فلاناً علماً**: استفادهٔ علم کرد فلان از فلان.

قبس (qebs) ا. ع. اصل ونژاد چیزی.

قبس (qabas) ا. ع. شعلهٔ آتش و پارهٔ آتش.

قبس (qabas) م. ع. **قبس قبساً** و **قباسة** (از باب سمع و کرم) : تیز گشتن شدگشتن.

قبس (qabes) ا. ع. گشن بزودی باردار کننده.

قبشور (qobsur) ا. ع. زنی که وی را حیض نباشد.

قبص (qabs) م. ع. **قبصه قبصاً** (از باب ضرب) : بسرانگشتان گرفت آنرا. ومنه قرا الحسن قوله تعالی : **قبصت قبصة من اثر الرسول**. و **قبص فلاناً**: پیش از سیری بازداشت فلان‌را از نوشیدن. و **قبص التكة** : در شلوار داخل کرد بند شلوار و کشید آنرا. و نیزقبص : برجستن گشن بر ماده. و سبك شدن اسب و جزآن. و شادمانی نمودن.

قبص (qabs) و (qebs) ا. ع. فراهم آمد نگاه ریگ بسیار.

قبص (qebs) ا. ع. عدد بسیار از مردم. و اصل و نژاد چیزی.

قبص (qobs) ع. ج. اقبص و قبصاء.

قبص(qabas) ا. ع. دردجگر کهازخوردن خرما ناشتا و آب بروی آن خوردن عارض گردد. و درد شکم. و بزرگ سر.

قبص (qabas) م. ع. **قبصت رحم الناقة قبصاً** (از باب سمع) : منضم گردید زهدان آن ماده شتر. و **قبصت الجراد على الشجر** : در افتادند ملخها بر آن درخت و مجتمع گردیدند. و**قبص فلان** : شادمانی نمود فلان و سبك گردید. و **قبص الرجل** (مجهولا) : شادمان شد آنمرد. و نیز قبص : بزرگ و دراز شدن سرویا تارسر. و دردگرفتن جگراز خوردن خرما.

قبص (qabes) ص. ع. شادمان و سبك. و چست وچالاك. و **حبل قبص**: ریسمان کوتاه غیر ممتد. و نیز قبص : آنکه بدرد جگر گرفتار گردد از خوردن خرما ناشتا.

قبصاء (qabsâ') ص. ع. مؤنث اقبص. ق : **امراة قبصاء**: زن بزرگ سر و دراز سرویا گرد سر. ج : قبص (qobs). و **هامة قبصاء** : تارك کلان و گرد و بلند برآمده.

قبصة (qabsat) ا. ع. ملخ.

قبصة (qabsat) و (qobsat) ا. ع. مقدار پری در کف دست از گندم. و آنچه بسر انگشتان گرفته شود.

قبصة (qabesat) ص. ع. زنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشتا.

قبصی (qebessâ) ا. ع. دویدگی تیز و تند و سخت.

قبض (qabz) ا. ع. گرفتگی خلاف بسط. و **صار الشيء في قبضك**: داخل شد آن چیز در ملك تو.

قبض (qabz) م. ع. **قبض الله الرزق قبضاً** (ازباب ضرب) : خلاف بسط، کم کرد خداوند روزیرا. و **قبض الله فلاناً**: میراند فلان را خدای. و **قبض الرجل** (مجهولا) : بمردآنمرد. و**قبض الشيء بيده** : گرفت آنچیز را بدست خود. و **قبض على الشيء بيده** : نگاهداشت آنچیز را بدست خود. و **قبض يده عن الشيء** : دست کشید از آنچیز وبازایستاد ازگرفتن آن. و**قبض الحادي** : بشتاب راند آن راننده. و**قبض الطائر وغيره**: بشتاب پرید آنمرغ وجز آن وتند رفت. و قوله تعالی : **اولم يروا الى الطير فوقهم صافات و يقبضن**. و **قبض الرجل قبضاً و قباضة** : شتابی کرد آنمرد وسرعت

نمود . و **قبضه** : پنجه گرفت آنرا . و نیز قبض : ترنجیده کردن .

قبض (qabz) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ گرفتگی وضبط . وگرفتاری . وبند کردگی . و تصرف وتملك . و ترنجیدگی ویبوست . و زمختی وانقباض . وکوتاهی . وتعدی وزبردستی . و رسید . و تـردهٔ رسید و سند رسید . و باصطلاح عروض : زحاف و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چنانکه در بحرهزج یای مفاعیلن را بیندازند و مفاعلن گویند و در بحر تقارب ازفعولن نون را بیندازند وفعول گویند . و **قبض الـواصل** و یا **قبض الوصول** : تردهٔ رسید و سند رسید . و **قبض خاطر** : گرفتگی خاطر و ملالت خاطر . و **قبض‌شکم** : یبوست و گرفتگی شکم . و **قبض‌شدن** : یبس شدن وگرفته شدن شکم .

قبض (qabaz) ا.ع . پنجه گرفته . و **دخل مال فلان فی القبض** ای فیما قبض من اموال الناس .

قبض (qobbaz) ا.ع . جانوری مانا بسنگ پشت .

قبضة (qabzat) ا.ع . **صار الشیء فی قبضتك** : گردید آنچیز درملك تو ودر تصرف تو .

قبضه (qobzat) و (qabzat) ا.ع . یکمشت ازهـر چیزی . وبمشت گرفته . یق : **اعطانی قبضة من سویق او تمر** : یکمشت پست و یاخرما بمن داد . وکذلك: **قبضة** .

قبضة(qobazat) ص.ع. **راع قبضة**: شبان نیکو سیاست کنندهٔ گوسپندان . ورجل **قبضة رفضة** : مردگیرندهٔ زود رهـا کننده .

قبضه (qabze) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ قدرت و اقتدار . ودسته و دستگیره . و دستهٔ شمشیر وکارد وجز آن . و تصرف وتملك . وآنچه با انگشتان ویا با مشت گیرند . و یك مشت ازهرچیزی .

قبضی (qebezzā) ا.ع. نوعی از عدو ودویدگی .

قبضیت (qabziyyat) ا.پ.ـ مأخوذاز تازی ـ گرفتگی . و ترنجیدگی و زمختی . و خشکی . وانقباض .

قبط (qabt) م.ع. **قبط الشیء قبطاً** (ازباب نصر) : فراهم کرد آن چیزرا بدست .

قبط (qebt) ا.ع. گروهی ازاهل مصر . و نام ناحیه‌ای در سامره که مجمع اهل فساد بـود .

قبطرية(qobtoriyyat)ا.ع. **القبطرية**: جامهٔ کتان سپید .

قبطی (qebtiyy) ص.ع. منسوب‌بقبط . ج : قباطی (qabāti) و (qobātiyy) .

قبطی (qobtiyy) و (qebtiyy) ص.ع. جامهٔ کتان سپید .

قبطية (qobtiyyat) و(qebtiyyat)ص.ع. جامه های کتان سپید .

قبطية (qebtiyyat) ص.ع. مؤنث‌قبطی. و **مارية القبطية** : سریهٔ آنحضرت‌صلی‌الله علیه و آله ومادر ابراهیم .

قبع (qab') ا.ع. بانگ و فریاد . و بانگ پیل .

قبع (qab') م.ع. **قبع الخنزير قبعاً وقباعاً** (از باب فتح) : بینی فشاند خوك . **وقبع الرجل قبعاً**: تاسه و دمه براناد آنمردواو قطع شد نفس‌اواز ماندگی . **وقبع‌فلان** : فریادکردفلان. **وقبع‌الفيل** : بانگ کرد آن پیل . و **قبع في‌الركوع**: پست کرد سررا درحالت رکوع . و **قبع الراوية** : نوردید دهان راویه را بدرون و آب خورد و یاگوشهٔ دهان راویه را در دهان خود داخل کرده آب‌نوشید. وچون دهان‌راویه را بیرون درنوردند گویند : قمع .

قبع (qob') ا.ع. کرنای وبوق.

قبع (qoba') ا.ع. خارپشت وجانورکی دریائی .

قبعة (qoba'at) ص.ع. **امراة قبعة طلعة** : زنی که گاه نهان گردد وگاه پیدا .

قبعة (qoba'at) ا.ع. مرغکی خردتر از گنجشك که پیوسته نزدیك سوراخ موش باشد وچون ازکسی و یا چیزی ترسد دروی ورود . و **یا ابن قبعة** یعنی ای مردگول و احمق.

قبعة (qobba'at)ا.ع. جامه‌ای‌ماننده‌برنس.

قبعثاة (qaba'sāt) ا.ع. زن‌کلان پای. وماده شتر بزرگ سپل . وفنج ماده .

قبعثر (qaba'sar) ا.ع. مـرد بزرگ خلقت .

قبعثری(qaba'sarā) ا.ع. شتربزرگ جثه. وشتر بچهٔ لاغر کرده. وجانوری دریائی. ومرد بزرگ جثهٔ درشت اندام . ج : قباعث. و نام شاعری.

قبعثی (qaba'sā) ا.ع. مرد کلان‌پای. وشتر بزرگ سپل .

قبعرور (qaba'rur) ا.ع. خـرمای ردی هیچکاره .

قبعلة (qab'alat) ا.ع. پیش درآمدگی پای برپای دیگر . ودرری میان دوشتالنگ . ورفتاری با سستی وضعف ویا رفتاری که گویا خاك را باقدم برمیدارد .

قبقاب (qabqāb) ص.ع.کفش غرنده و خروشنده.وشیرغرنده وخروشنده.ومردگول.

قبقاب (qabqāb) ا.ع.نیك دروغگوی. وکفش‌زن.وکس فراخ‌بسیارآب.وکفش‌چوبین. ومهره‌ای که‌بدان‌جامه‌را جلادهند . ومردبسیار سخن ویا بیهوده گوی . و آواز دندان گشن .

قبقب (qabqab) ا. ع. شکم.

قبقب (qebqeb) ا. ع. قسمی از صدف دریائی.

قبقبة (qabqabat) ا. ع. بانگ دندان گشن. و آواز شکم اسب و شیر.

قبقبة (qabqabat) م. ع. **قبقب الفحل و الاسد قبقبة**: غرید و خروشید گشن و شیر. و **قبقب الرجل**: گرل گردید آنمرد.

قبق کتک (qabq-katk) و **قبق گرگ** (qabq-gorg) و **قبک کتک** (qabk-katk) و **قبک گرگ** (qabk-gorg) پ. کلمهٔ فعل یعنی ملتفت باش و مواظب باش که مهمان میآید.

قبک آب (qobbake-āb) و (qobke-āb) ا. پ. جل وزغ و طحلب.

قبل (qabl) ع. از ظروف مبهمه است بمعنی پیش خلاف بعد. یق: **اتیتك من قبلُ** و یا **قبلٌ** و یا **قبلَ** و یا **قبلا** و یا **قبل** (qablen). و **قبل الامس**: روز پیش از دیروز یعنی پریروز.

قبل (qabl) م. ع. **قبل النعل قبلا** (از باب نصر): دوال ساخت نعل را و یا قبال بربست برنعل. و **قبل قبلا** و **قبولا** و **قبولا**. مر. قبل و تبول. و **قبل قبلا** و **قبولا**. مر. تبول.

قبل (qabl) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - پیش و نزدیك و جلو و پیشرو. و **قبل از این**: پیش از این. و **قبل از صبح** و یا **قبل الصبح**: پیش از صبح و سحر.

قبل (qobl) ا. ع. سوی و جانب و نحو. و آهنگ. یق: **اقبل قبله**: یعنی قصد کرد آهنگ او را. و روی آورد بجانب او.

قبل (qobl) ص. ع. ج. اقبل و قبلاء.

قبل (qobl) و (qobol) ع. اندام پیش و فرج انسان. و جلو هر چیزی خلاف دبر. و روی کوه. و یا بن و یا کمر آن. و مقدم و پیشگاه نشانه. یق: **وقع السهم بقبل الهدف و بدبره** ای من مقدمه و مؤخره. و اول زمان. و نخستین موسم. یق: **کان ذلك فی قبل الشتاء و الصیف**.

قبل (qabal) ا. ع. بلندی زمین که پیش نماید. یق: **رایت بذلك القبل شخصاً**: دیدم در این بلندی زمین که پیش رو است شخصی را. و نیز سر هر پشته. و سر هر کوه. و فراهم آمد نگاه ریگ توده ها. و خوبی و سبکی دست ماما در بر آوردن بچه. و فحج و پیش آمدگی سیاهی چشم بر بینی و یا حول و یا آنکه قبل بهتر از حول است. و برآمدگی سیاهٔ چشم یکی بر دیگری و بودن سیاهٔ چشم بر بن بینی و یا برگوشهٔ چشم و یا بر ابرو و یا بر آمدن نگاه چشمی بر نگاه چشم دیگر. و ریختن آب بر سر شتران وقت آب خوردن. و خمیدگی شاخ گوسپند بر روی آن. و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن. و رجز گفتن. و دیدار ماه نو پیش از سایر مردم. و نخستین دیدن هر چیزی. و نیز قبل: نوعی از مهره که زنان بدان مردان را بند نمایند و جهة چشم زخم و افسون برگردن اسب بندند. و مهره ای از دندان پیل درخشان که برگردن زنان و اسبان بندند.

قبل (qabal) ا. ع. ج. قبلة (qabalat).

قبل (qobol) ا. پ. - مأخوذ از تازی - فرج زن. و دراسطوانهٔ میان کاواك که از تختهای چوبین سازند و روی آنها را از تیماج پوشانند و در جلو زین اسب آویزان نموده مسافرین در آنها نان و لوازم و غیرا گذارند.

قبل (qabal) م. ع. **قبلت العین قبلا** (از باب سمع و نصر): کج شدن چشم و بر بینی بر آمد سیاهٔ چشم. و **قبلت اللیلة**: پیش آمد شب.

قبل (qabal) و (qebal) ا. ع. **افعل ذلك لعشر من ذی قبل**: بکنم این کار را در زمان آینده. و **لا اکلمك الی عشر من ذی قبل**: با تو سخن نمی گویم تا ده روز بعد از این و یا نگویم با تو سخنی از سرنو. و کذلك: **من ذی قبل**.

قبل (qabal) و (qebal) و (qobal) و (qobol) ا. ع. **رایته قبلا**: دیدم او را آشکارا و روباروی. و کذلك البواق.

قبل (qebal) ا. ع. طاقت. یق: **لیس لی قبل** ای طاقة. قوله تعالی: **فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها**. و نزد. و جهة یق: **ولی فی قبله حق** ای عنده.

قبل (qebal) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - جانب و نزد. و **از قبل**: از جانب و از طرف و از نزد.

قبل (qobal) ع. ج. قبلة (qoblat).

قبل (qobol) ع. ج. قبیل.

قبلا (qablan) م ف. پ. - مأخوذ از تازی - پیش از این.

قبلاء (qablā') ص. ع. مؤنث اقبل. یق: **امراة قبلاء**: زن کج چشم چندان که گوئی بسوی بینی خود نگاه میکند. و **شاة قبلاء**: گوسپندی که سرونش برروی بری خمیده باشد. ج: قبل (qobl).

قبلة (qablat) ا. ع. نوعی از مهره که زنان مردان را بدان بند کنند و نیز جهة چشم زخم و افسون برگردن اسب بندند.

قبلة (qeblat) ا. ع. هرچه در پیش روی گیرند آنرا. و جهتی که در نماز بدان روی آرند. و جهة و سمت. و رکعبه. و **ماله فی هذا الامر قبلة و لا دبرة**: نیست مراورا در این کار وجهی رپشت و روئی ندارد یعنی درصورتیکه شخص در کار خود هدایت کرده

شده باشد . و **اجعلوا بیوتکم قبلة** ای مسجداً . وقبل : متقابلة .

قبلة (qoblat) ا.ع. بوسه وماچ . ج : قبل (qobal) . وآنچه جادوگر بدان دل کسی را بدیگری مایل کند . وپشرتاری ونشانی که در پیش گوش گوسپند نمایند .

قبلة (qabalat) ا.ع. چرخهٔ ریسمان . وریگ تودهٔ گرد.وسرفه.ج : قبل (qabal). و نیز مرتبکه در جلو خانه ها باشد و ستور در آن چرا کرده بی آنکه شب بمنزل خود برگـردند .

قبلتین (qeblatayne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: مسجد الحرام ومسجد اقصی .

قبلش (qaballaš) ا.ع. سرزه .

قبله (qeble) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کعبه . وجهتی که در نماز بدان رو کنند . و هرمکان مقدس که در هنگام پرستش یزدان بدان روی آورند ومعبد ومسجد و عبادتگاه و سجده گاه . و طریقه و روش و رسم و آئین . وپدر. و مدینهٔ طیبه . ونجف اشرف. و کربلای معلا . و کاظمین . و سامره . و مشهد مقدس رضوی . و **قبلهٔ جمشید** : آتش . و شراب سرخ . و آفتاب . و جام جهان نما . و **قبلهٔ دهقان ویا قبلهٔ زردشتیان** : آتش . و **قبلهٔ عالـم** : پادشاه. و **قبلهٔ کونین** : آنحضرت صلی الله علیه و آلـه .

قبله (qoble) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بوسه. و**قبله دادن** : بوسه دادنوبوسیدن.

قبله گاه (qeble-gāh) ا.پ. هرجائی کهوقت پرستش یزدان بدانروی آورند . ونیز از القاب پدر وکسی که قائم مقام وی باشد. و **قبله گاه مجوس** : آتش .

قبله نامه (qeble-nāme) ا.پ.قطب نمای ملاحان .

قبله نما (qeble-namā) ا.پ . قطب نمائی که بدان تعیین جهتکعبهٔ مکرمه میکنند.

قبلی (qebli) ص . پ. منسوب بقبله . و جنوبی . وطرف جنوب .

قبلی (qabaliyy) ص.ع. منسوب بقبلة (qabalat) .

قبلیاً (qabaliyyan) ا.ع. و**راْیته قبلیاً**: دیدار کردم اورا آشکار ونمایان .

قبنة (qobnat) ا. ع. شتابی در کار و حاجت ونیاز .

قبنجر (qabanjar) ا.ع. مردکلانشکم.

قبو (qabv) م.ع. **قباه قبواً** (ازباب نصر) : با انگشتان فراهم آورد وجمع کرد آنرا . و **قباالبناء** : بلند برآورد آن بنارا. و **قباالزعفران** : چید زعفران را .

قبوب (qobub) م . ع . **قب القوم قبوباً** (از باب ضرب) : بانگ و فریاد نمودند آن گروه در خصومت . و **قب قباً و قبوباً** . مر . قب .

قبوة (qabvat) ا. ع. پیوستگی میان دولب و ضم کردن حرف را .

قبوح (qobuh) و**قبوحة** (qobuhat) م.ع. **قبح قبوحاً و قبوحة و قباحاً**. مر . قباح .

قبور (qabur) ا.ع . زمین پست ونرم. و خرمابن زود بار آور . و خرما بنی که بارش در شاخش بود .

قبور (qobur) ع.ج. قبر .

قبور (qobur) ا. پ . ـ مأخوذازتازی ـ گورها وقبرها ودخمه ها. و**اصحاب قبور** و یا **اهل قبور** : مردگان درگور .

قبوس (qabus) ا . ع . اسب استوار خلقت. واسب سخت تندوتیز که چون بروی می کشند جز نوك سمب آن بزمین نرسد .

قبوع (qobu') م . ع . **قبـع القنفذ قبوعاً** (ازباب فتح): سر در پوست کشید خارپشت . و **قبع الرجل**: سر در گریبان کرد آنمرد . و**قبع فلان**: سپس ماند فلان از یاران خود . و **قبع فی الارض**: رفت.

قبول (qabul) ا. ع. ماما ومام ناف . وباد صبا بدآنجهة که ضد دبوراست و یاجهة آنکه درمقابل کعبه میوزدویابدانجهة که مقبول طبایع است. ونیز قبول : پذیرفتگی عفو و جز آن(اسم است مصدری را که فعلش وجودندارد) وچون چیزی را نفس پذیرد وقبول کند گویند : **علی فلان قبول** .

قبول (qobul) و (qabul) ا.ع. خوبی وجمال وهیئت ولباس. ومنه قول ندیم المأمون فی الحسنین : **امهما البتول وابوهما القبول** .

قبول (qabul) و (qobul) م.ع. **قبل العقد قبولا و قبولا** (از باب سمع) : پذیرفت عقدرا . و **قبل القول** : حمل براستی کرد آن قول را . و**قبل الهدیة** : گرفت آن هدیه را و پذیرفت . و **قبل الله عبادتنا و دعائنا** : پذیرد خدای عبادت ودعای ما را . و **قبل علی الشیی ء**: چسبید بآنچیز ولازم گرفت آنچیز را . وآغازنمود در آن چیز . و **قبلت الصبا قبلا وقبولا و قبولا** (ازباب نصر): وزید بادصبا. و**قبح الله ماقبل وماادبر**: زشت گرداند خدای سـال آینده و سال گذشته را . و نیز قبول : پیش آمدن وبردن .

قبول (qabul) ا. پ . ـ مأخوذازتازی ـ پذرفتاری وپذیرائی و پذیرفتگی . و پذرفته ومقبول وپسندیده ومرضی. وموافق. ومجاز. وقبض وگرفتگی. واجابت. وپسندیدگی. و **قبول افتادن** : مطبوع وپسندیده شدن و مقبول واقع شدن . و**قبول شدن**: پذیرفته شدن و پسندیده ومطبوع شدن . و **قبول**

کردن: اجابت کردن و راضی شدن و پذیرفتن و پسندیدن . و تسلیم شدن و مطیع گردیدن . وقرین قبول: پسندیده ومطبوع و مقبول .

قبول (qobul) م . ع . قبل العام و الشهر قبولا (ازباب نصر) : روی آورد سال وماه ، ضد دبور . و قبلت الماشیة الوادی: پیش آمد آن ستورروادی را . و قبلت اللیلة قبلا وقبولا : پیش آمدشب. و قبلت السریح قبلا و قبولا ایضاً : وزید باد .

قبولانیدن (qabulānidan) ف م . پ. قبول کردن کنانیدن و قبول کردن فرمودن .

قبولی (qabuli) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی پذیرفته شده وپسندیده شده واقرار کرده شده وملزم گشته . وملزمی . و اقراری . ونوعی ازپلاو که از برنج و باقلا ترتیب دهند .

قبولی (qabuliyy) ص . ع . منسوب بقبول که بمعنی بادصبا باشد .

قبولیت (qabuliyyat) ا. پ.ـمأخوذ ازتازی ـ قبول و پسند . و رضا . واخذ و دریافت واقرار . واقرار درنوشتن . و اقرار برخلاف .

قبون (qobun) م.ع. قبن قبونا (از باب ضرب) : سفر کرد ورفت .

قبه (qobbe) ا.پ.ـمأخوذازتازیـطاق وگنبد.وهرسقف برجستهمدور. وشاخ حجامت. ـ قبهٔ آب :حباب آب. و قبهٔ زبرجدی : آسمان . و قبهٔ زربفت: آسمان درشب باستاره . و قبهٔ زرین : آفتاب . و عمود صبح . و قبهٔ سرافراز مینا : آسمان . و قبهٔ علیا : فلك . و قبهٔ فلك : عرش وآسمان نهم. وقبهٔ گردنده: فلك. وقبهٔ مینا : آسمان .

قبه دار (qobbe-dār) و **قبه وار** (qobbe-vār) ص. ع . حدبه دارو محدب و پشت برآمده .

قبی (qobbiyy) ص.پ. منسوب بقبة که موضعی است در کوفه .

قبی (qobbiyy) ا.ع. آنکه پوست‌وروزه گیرد چندانکه لاغرمیان و نزار شود . ج : قبیون . الحدیث : خیر الناس القبیون.

قبیب (qabib) ا.ع . کشك خشك و تر در هم آمیخته .

قبیب (qabib) م.ع. قب قبا و قبیبا. مر . قب .

قبیح (qabih) ص.ع. زشت . ج: قباح وقباحی (qabāhā) و قبحی (qabhā) .

قبیح (qabih) ا.ع. کرانهٔ استخوان بازو نزدیك آرنج . و پیوندگاه ساق و ران .

قبیح (qabih) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بد . وبدشکل وزشت . وشرم آور. و کریه. وپلید. وپست . و قبیح المنظر: زشت رو ومهیب و هول آور .

قبیحان (qabihāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: در پیوندگاه ساق وران .

قبیحة (qabihat) ص.ع. مؤنث قبیح: زشت . ج : قباح و قبائح . و ناقة قبیحة الشخب : شتر مادهٔ فراخ سوراخ پستان .

قبیحه (qabihe) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قبیح وزشت وبدشکل وناپسند .

قبیده (qobayde) ا. پ.قسمی از حلوا که از شیرهٔ انگور میسازند .

قبیرة (qobayrat) ا.ع . مصغر قبراة : سرزهٔ کوچك .

قبیس (qabis) ا .ع . گشن زود باردار کننده . المثل : لقوة صادفت قبیسا یعنی مادهشتر زود بارگیری کهبآن رسید گشن زود باردار کننده . واین مثل رادرباره دوشخص همدم همقدم هم مشرب گویند .

قبیس (qobays) ا.ع . مصغرقبس یعنی شعلهٔ خرد و از اعلام است. و ابوقبیس : نام کوهی در مکه و چون ابوقبیس نام اول کسی بود که در آن کوه بنا بر پا کرد باسم او نامیده شد . و نیزابوقبیس در شعر نابغه ؛ مراد نعمان بن منذر پادشاه حیره است .

قبیصة (qabisat) ا.ع. آنچه بسرانگشتان گرفته شود . و خاك فراهم کرده شده. وتودهٔ سنگ ریزه . و نام جماعتی از صحابه. ونام چند ده .

قبیض (qabiz) ص.ع. شتابنده. و نیك شتابی کنندهٔ در رفتار از مرغ و جز آن. و رجل قبیض : مرد شتاب کنندهٔ دررفتار. و فرس قبیض الشد : اسب سخت شتابنده و زود بردارندهٔ پایها را .

قبیض (qabiz) ا.ع. مرد خردمندملازم و مشغول کار خود .

قبیط (qobbayt) و**قبیطاء** (qobbaytā') و **قبیطی** (qobbaytā) ا .ع . یك قسم حلوائی که شکربنه گویند .

قبیعة (qabi'at) ا.ع. بند شمشیروکارد و جز آن . و آنچه بر سر قبضه باشد از سیم و آهن وجز آن و یا آنچه زیر هر دو شارب قبضه بود . و سوراخ بینی خوك .

قبیعة (qebbi'at) ا . ع . سوراخ بینی خوك .

قبی قوسین (qabyo-qavsayne) ا . ع. قاب قوسین .

قبیل (qabil) ا.ع. ماما و مام باب . و پدرمادر . و کارگزار و پاکار . و رئیس قوم . و شوی زن . و جماعت مردم از سه گروه و افزون تر هر چه باشد ازگروههای پراکنده چون روم و زنج و عرب.وگروههای

از یک‌اصل و حسب . وگروههای یک‌پدری.
ج : قبل (qobol) . قوله تعالی : **وحشرنا علیهم کل‌شیئی قبلا** ای قبیلاقبیلا،و قبل : عیاناً . و نیز قبل : ظاهر و آشکار . یق : **رایته‌قبیلا** یعنی‌دیدار کردم او را ورو با روی و آشکارا . و نیز قبیل : آنچه در پیشروی فرود آرد ریسنده از ریسمان ، و دبیر : آنچه در پس روی‌برآرد . و قبیل : طاعت تازیان، و دبیر : نافرمانی آنان . و قبیل : بمطلب رسیدگی در قمار ، و دبیر: نارسیدگی بدان . و قبیل : بسوی نر انگشت پیچیده بودن سر کفش و دبیر : بسوی خنصر پیچیده بودن‌آن. و قبیل:رشته‌ای که بسوی سینه پیش آرندوقت تافتن ، ودبیر: رشته‌ای که بسوی پس‌برند . و قبیل : باطن فتل و دبیر : ظاهرآن.وقبیل : اندرون پیچیدهٔ در دوک ، و دبیر : بالای‌آن . وقبیل : اول تافتگی رشته ، و دبیر : آخرآن. و قبیل: پنبه ، و دبیر کتان . و قبیل، پائین گوش، ودبیر : بالای آن . و **مایعرف قبیلا من دبیر** : نمی‌شناسد گوسپند مقابله را ازگوسپند مدابره و یا مقبل را از مدبر و یا نسب پدر خود را از نسب مادر خود.ونیز قبیل . از اعلام است .

قبیل (qabil) مف‌.پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ نوع و جنس . و چیزهای مشابه و مانندهم. و **از این قبیل** : از این جنس .

قبیلا (qobaylan) اُ.ع. اندکی درپیش.

قبیلة (qabilat) اُ.ع. گروه از فرزندان یک پدر. و پاره‌ای از کلهٔ سر فراهم‌آورده. و گروه از یک اصل . ج : قبائل . و دوال لگام . و سنگ بزرگ سرچاه .

قبیله (qabile) اُ.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ طایفه وگروه. وتنیس ومنگ وجماعتی که‌از اولاد یک پدر باشند .

قبین (qabin) ا‌ص‌.ع . شتابی کنندهٔ در امور خود . و **رجل قبین**: مردتیزرو.

قبیون (qobbiyyuna) ع . ج . قبی . (qobbiyy) .

قپان (qapân) اُ. پ . کپان و ترازوی یک پله وگرستودن و گرستون .

قپچاق (qepcâq) اُ. پ . نام دشتی در تاتارستان که قبچاق نیز گویند .

قپق (qapoq) اُ.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ چوب بلندی که در میان میدان برپا کنند و گویهای طلا ونقره از آن آویزان نمایند و تیر بر آنها اندازند . هر کس برهر گوئی‌کمزد از آن وی باشد .

قت (qot) اُ . پ.یونجه.واسپست‌خشک.

قت (qatt) اُ.ع . اسپست خشک‌ویا تر . و دانهٔ صحرائی خودرو که تازیان بدوی در سالهای قحط آنرا آرد کرده و پخته میخورند .

قت (qatt) م‌.ع. **قت‌الحدیث قتاً و قتیتی**(ازباب‌نصر):سخن‌چینی‌کرد وپرا کنده کردآنسخن رادرمیان مردم ویاسخنهای مردم‌را دریافت کرد از راهی که ندانستند خواه سخن چینی کرده باشد و یا نکرده باشد . و **قت فلان قتاً** : دروغ گفت فلان . و **قت فلان الرجل** : پنهان رفت فلان در پی آنمردتا دریابد ارادهٔ آنرا. و **قت الدهن** : پرورش‌داد روغن رابگلها. و **قت‌الراعی**: بوئید شبان ببول شتر هیما زده را . و **قت الخشب وغیره** : برید آن چوب و جز آن را . **وقت الشیء** : کم کرد آنچیز را و نیز آماده و مهیا ساخت آنچیز را و اندک‌اندک فراهم کرد آن چیز را . **وقت‌اثره** : دربی او رفت .

قتا (qatâ) و (qetâ) و (qotâ) م‌.ع . **قتوت قتاً و قتاً وقتاً و قتواً ومقتی** (از باب نصر) : خدمت کردم و یاخدمت کردم پادشاه را .

قتات (qattât) ص‌.ع. **رجل قتات** : مرد نمام وسخن چین. ومرد سخن دزد خواه نمامی‌کند ویا نکند . الحدیث : **لایدخل الجنة قتات** .

قتات (qattât) اُ.ع.کسی‌که‌قت‌میفروشد.

قتاد (qatâd) اُ . ع. درختی سخت خار ناک . ج : اقتاد و اقتد و قتود. المثل : **من دونـه خرط القتاد و اصعب من خرط القتاد** .

قتادی (qatâdâ) ص‌.ع . **ابل قتادی**: شترانیکه از خوردن‌قتاد دردشکم گرفته باشند.

قتـادی (qatâdiyy) و **قتادیـة** (qatâdiyyat) ص . ع . قتاد خوار . یق : **بعیر قتادی و ابل قتادیة** .

قتار (qotâr) اُ.ع . بوی عود . و بوی دیگ افزار دیگ . وبوی بریانی وقیمه و جز آن . و بوی استخوان سوخته .

قتال (qatâl) اُ . ع. جان.وتن . و بقیهٔ جسم. وتوانائی . **وناقة‌ذات‌قتال** : ماده شتر استوار تناور .

قتال (qetâl) م‌.ع. **قاتله مقاتلة و قتالا و قیتالا** : کشش وکار زارکرد بااو. و **قاتلهم الله** : ازنیکی دور گرداندخدای ایشان را و ملعون گرداند .

قتال (qetâl) اُ.ع. از اعلام است .

قتال (qetâl) اُ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جنگ و کار زار وپیکار .

قتال (qattâl) ص . ع . بسیار کشنده و قتل کننده .

قتال (qottâl) ع.ج. قاتل .

قتالة (qattâlat) ص‌.ع . بسیارکشنده .

قتام (qatâm) اُ.ع. گردوغبار سیاه .

قتان (qattân) و (qotân) اُ . ع . گرد و غبار .

قتانة (batânat) م‌.ع. **قتن الرجل**

قتاءة (از باب کرم) : اندك طعام گردید آنمرد وکم خوار شد .

قتائدة (qota'edat) ا٠ ع ٠ سربالائی کوه وپشته .

قتب (qatb) م٠ع٠ **قتبه قتباً** (از باب نصر) : روده‌بریان طعام داد اورا . ونیزقتب: بر پشت‌ستور قتب نهادن .

قتب (qetab) ا٠ع٠ روده ٠ج ؛ اقتاب . و ساز وساخت‌شتر آبکش . وهرچه‌گرد ومدور باشد از شکم . و خوی گیر که زیر پالان‌بر پشت ستور نهند . و خوی‌گیر خرد بقدر کوهان شتر .

قتب (qatab) و (qetb) ا٠ع٠ پالان . و پالان خرد . ج ؛ اقتاب .

قتب (qateb) ا٠ع٠ مردتنگدل‌زودخشم .

قتبة (qetbat) ا٠ع٠ روده ٠ج ؛اقتاب.

قتبی (qotabiyy) ص٠ع٠ منسوب بقبیلهٔ قتیة .

قتة (qattat) ا٠ع٠ واحد قت .

قتد (qatad) ا٠ع ٠ چوب پالان ٠ ج : اقتاد و قتود .

قتد (qatad) م٠ ع ٠ **قتدت الابل قتداً** (از باب سمع) ؛ دردگین شکم شدند آن شتران از خوردن قتاد .

قتدة (qatedat) ص٠ع٠ **ابل قتدة** : شتران دردگین شکم از خوردن قتاد .

قتر (qatr) ا٠ع٠ اندك از قوت که‌جان را نگاهدارد . و قوت روز گذار که بدان روز گذرانند .

قتر (qatr) م٠ع٠ **قتر الشیء قتراً** (از باب نصر) ؛ برهم نهادبعض‌آنچیزرا بر بعضی. و **قتر الدرع** : میخ‌دوز کرد آن زره را . و **قتر الشیء** : لازم گرفت آن چیز را . و **قتر علی عیاله قتراً و قتوراً** (از باب نصر وضرب) ؛ تنگ کرد نفقه را بر عیال خود . و نیز قتر : قوت‌روزگذارداد.

قتر (qatr) و (qatar) ا٠ع٠ قدر .

قتر (qatr) و (qatar) م٠ع٠ **قتر قتراً** و **قتراً** (ازباب سمع و نصر و ضرب) : بخور کرد . و **قترت القدر** : بلند گردید وبرا کنده شد بوی دیگ افزار آن دیگ . و کذا : **قتر الشواء** و **قتر العظم** .

قتر (qetr) ا٠ع٠ نوعی‌از پیکان تیر . و تیر خرد . و نی که آنرا برهدف اندازند .

قتر (qotr) و (qotor) ا٠ ع ٠ کرانه و جانب . لغة فی قطر ٠ ج ؛ اقتار .

قتر (qatar) ع٠ج٠ قترة (qatarat) .

قتر (qater) ا٠پ ٠ ـ مأخوذ از ترکی ـ استر وقاتر .

قتر (qater) ا٠ع٠ مرد متکبر .

قتر (qotor) ع٠ج٠ قترة .

قترة (qetrat) ا٠ع٠ **ابوقترة** :شیطان. وکنیة ابلیس . و **ابن قترة** : ماری خبیث ریزه .

قترة (qotrat) ا٠ع٠ گازهٔ صیاد. وتودهٔ پشك . وتودهٔ سنگریزه .

قترة (qatrat) ا٠ع٠ گرد وغبار .

قترة (qatarat) ا٠ع٠ گرد وغبار ٠ ج: قتر (qatar) . قوله تعالی : **ترهقها قترة** .

قتع (qet') ا٠ع٠ خانهٔ زنبور عسل درغار نزدیك تك .

قتع (qata') ا٠ع٠ کرمك سرخ‌چوبخوار.

قتعة (qata'at) ا٠ ع٠ خوار و حقیر . وکرمکی که دیوچه گویند . و واحد قتع .

قتق (qateq) ا٠پ٠ قاتق .

قتقتة (qatqatat) م٠ ع٠ **قتقت قتقتة**: سخن چینی نمود .

قتل (qatl) م٠ع٠ **قتله قتلا** (ازباب نصر) : بیرون کردم جان آنرا وکشتم آنرا . و **قتله وقتل به قتلا و تقتالا و قتلة** : میراند وکشت اورا . و **قتل الرجل** (مجهولا) : کشته شد آنمرد، وان کان قتله الجن والعشق یق : اقتتل . و **قتل الرجل** : بزن آنمرد زد . و **قتل راسه** : برسر او زد . و **قتل الشیء خبراً قتلا** : نیکودانست آن خبر را. قوله تعالی. **و ماقتلوه یقیناً** ای لم یحیطوا به علماً . و **قتل الشراب**: آمیخت آن شراب را بآب . و **قتله قتلة سوء** : بدی کشت آنرا. وقوله تعالی: **قتل الانسان ما اکفره** ای لعن .

قتل (qatl) ا٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ کشتار . وکشته شدن . وذبح . و شهادت . وهلاکت ووفات. وخونریزی. و **قتل عام**: کشتار عام و خونریزی که درآن ابقا بر زن و مرد وبزرگ و کوچك ودوست وبیگانه ومجرم وغیر مجرم نکنند مانند خونریزی اسکندر مقدونیائی وچنگیز مغل دراین مملکت.

قتل (qetl) ا٠ع ٠ دشمن جنگ آور و مقاتل . ودوست وصدیق ٠ ج ٠ اقتال. وهمتا و مانند. ودلیر. وپسر عمو. ودانای بدی‌وفساد. و **انه لقتل شر** یعنی اوداناست مربدی را .

قتل (qotl) و (qotol) ع ٠ ج ٠ قتول (qatul) .

قتلاء (qotala') ع٠ج٠ قتیل .

قتلان (qetlane) ا٠ ع ٠ بصیغهٔ تثنیه ؛ دو همتا .

قتلة (qatlat) ا٠ع٠ یك مرتبه کشتار ویکدفعه کشتن .

قتلة (qetlat) ا٠ع٠ نوع وهیئت کشتن. و **قتلة سوء**: بدی کشتن . و بدرکشی . و **شر قتلة** : بدترین هیئت کشتن .

قتلة (qetlat) م٠ ع٠ **قتل قتالا و قتالا**

و **قتلة** ٠ مر٠ قتل .

قتلة (qatalat) ع٠ج٠ قاتل .

قتلگاه (qatl-gah) و **قتلگه** (qatl-gah)

ا.پ. مقتل وجای کشتار وشهادت وجائی که درآن کسی‌را شهید کرده باشد .

قتله (qatale) ا.پ - مأخوذ ازتازی- کشندگان .

قتلی (qatlâ) ع.ج. قتیل. وج. قتیلة.

قتلی (qatli) ص. پ. منسوب بقتل.

قتمة (qotmat) ا. ع.رنگ خاکستری. وگاهی بدمزه وبد بوی .

قتمة (qatamat) ا. ع. بوی بد.

قتن (qatan) ا . ع . یکنوع ماهی پهن باندازهٔ دست .

قتو (qatv) م. ع. **قتوت قتآ رقتآ و قتآ و قتوآ**. مر. قتا و قتا و قتا .

قتوبة (qatubat) ا.ع. شتر پالان.

قتوة (qotvat) ا.ع. سخن چینی ونمامی.

قتوت (qatut) ص.ع. **رجل قتوت:** مرد سخن چین . و مرد دزد سخن خواه تمام باشد ریا باشد .

قتود (qotud) ع. ج. قتد (qatad) و ج. قتاد .

قتور (qatur) ا. ع. مرد نا کس سخت زفت .

قتور (qatur) ص.ع. تنگ کنندهٔ نفقه برعیال .

قتور(qotur) م.ع.**قتر قتر آ رقتورا**. مر. قتر (qatr) .

قتوع (qotu') م.ع. **قتع قتوعآ** راز باب فتح) : خوار وحقیر گردید .

قتول (qatul) ا.ع. بسیار کشنده وبسیار قتل وکشش.ج : قتل (qotl) وقتل(qotol).

قتول (qatul) ص.ع. **امراة قتول:** زن کشنده وقاتل .

قتول (qetvall) ا.ع . برجای ماندهٔ سست وفروهشته اندام .

قتولة (qetvallat) ا.ع. مؤنث قتول .

قتوم (qotum) م.ع . **قتم الغبار قتوماً** راز باب نصر):بلند گردید غبار .

قتون (qotun) م.ع. **قتن المسك قتوناً** (از باب نصر) : خشك شد آن ماهی و رفت تری آن .

قتيبة (qotaybat) ا.ع . مصغر قتبة یعنی رودهٔ خرد . ونام گروهی از تازیان .

قتيتی (qettitâ) م.ع. **قت قتآر قتيتی.** مر . قت .

قتيتی (qettitâ) ص.ع. **رجل قتيتی:** مرد سخن چین و یاسخن دزد .

قتير(qatir) ا.ع. پیری . و اول پیری. و سرمیخهای زره .

قتيرة(qatirat) ا.ع . نام پدر قبیله ای از تازیان .

قتيل (qatil) ص.ع . کشته شده.فعیل بمعنی مفعول کمذکرومؤنث دروی یکسان‌است. یق : **رجل قتيل و امراة قتيل** . ج : قتلی و قتلاء . و **قتيل الرعد :** کرك و بلدرچین .

قتيلة (qatilat) ا.ع. زن کشته شده . یق : **رايت قتيلة بنی فلان.و هذه قتيلة فلان** . ج : قتلی (qatlâ) .

قتيم (qotaym)ا.ع.**اورده‌حياض قتيم** یعنی بمرگ وهلاکت آورد او را .

قتين(qatin) ص.ع. کم طعام . و بی طعام ، مذکر و مؤنث در وی یکسان است . یق : **رجل قتين و امراة قتين** .

قتين (qatin) ا.ع . ابریشم پختهٔ سپید کرده . وزن . و زن نیکو وخوب صورت . و مرد . ومرد خوار و ذلیل . ونیزهٔ سنان باریك وکهنه .

قث (qass) ا.ع. گیاهی ریزه .

قث (qass) م . ع . **قثه قثآ** (از باب ضرب) : کشید آنرا . و **قث الابل :** راند آن شترانرا . و **قث الشیء :** برکند آنچیز را . و **قث الحديث :** سخن چینی کرد . و **قث المال قثآ وقثيثی** (نیز از باب نصر) : جمع کردمال را وفراهم‌آورد.

قثا (qasâ) ا.ع. هر چیزی که در وقت جائیدن در زیر دندان آواز کند .

قثاء (qassâ') ا.ع. خداوند خیار .

قثاء (qessâ') و (qossâ') ا.ع . خیار بالنگ . و خیار شنگ و **قثاء الاصف:** خیار کبر . و **قثاء الحمار :** خیار دشتی که داروئی است مسهل .

قثاءة (qessa'at) ا.ع. واحد قثاء یعنی یك دانه خیار .

قثاث (qosâs) ا.ع. رخت و متاع .

قثاث (qassâs) ا . ع . سخن چین و نمام .

قثاثة (qasâsat) ا.ع. گروه و جماعت.

قثارد (qasâred) ا.ع. دامنهای پیراهن و مانند آن .

قثارد (qosâred) ا . ع . رخت خانه و قماش خانه . ومرد بسیار بره و بزغاله . و مرد بسیار گوسپند. و مرد بسیار قماش‌خانه.

قثام (qasâme) ا . ع . کفتار ماده. و کنیز وداه . و غنیمت بسیار .

قثامة (qasâmat) م . ع . **قثم قثمآ** و **قثامة** (از باب کرم) : خاکستر گون شد.

قثد (qasd) م.ع. **قثد قثدآ** (از باب ضرب) : قثد خورد .

قثد (qasad) ا.ع. گیاهی شبیه بخیارو یا خیار بالنگ .

قثدة (qasadat) ا.ع.واحد قثد یعنی‌یك دانه خیار بالنگ .

قثرة (qasarat) ا.ع. رخت خانه .

قثرد (qasrad) ا . ع . پاره های پشم و رختی که وقت کوچ آنرا رندارند .

قثرد (qosrad) و (qesred) و (qasrad) ا.ع. رخت خانه .

قثرد (qasrad) و (qosared) ا ع . مرد بسیار گوسپند و بسیاربره و بزغاله .ومرد بسیار رخت خانه .

قثرد (qesred) اع . انبوهی مردم. و سیل آورد خشك شده . ودرخت رز .

قثع (qos') اع. کرنای وبوق.

قثقثة (qasqasat) م ع. **قثقث الوتد قثقثة** : جنبانید آن میخ را جهة برکندن . و **قثقث المکیال** : تمام و کامل پیمود آن پیمانه را .

قثم (qasm) ا. ع. آلایش پلیدی خشك شده برسرین. وآلایش پیخال مرغ .

قثم (qasm) م.ع. **قثم له من المال قثماً** (ازباب ضرب): یکبار مال نکو و جید داد اورا . و **قثمه** : فراهم آورد مال بسیار را . و **قثم قثماً و قثامة** .مر. قثامة .

قثم (qosam) م.ع. **قثم قثماً وقثمة** (ازباب سمع وکرم): پلیدی آلوده شد .

قثم (qosam) اما. ع. مرد جمع کنندهٔ بدی وشر وجمع کنندهٔ خیر و نیکی وعیال و زن وفرزند . ومرد بسیار بخشش و دهش و فراهم آور نیکی .

قثم (qosam) ا. ع. کفتار نر . و از اعلام است .

قثمة (qosmat) ا. ع. خاکستر گونی. وپلیدی.وپیخال آلودگی .

قثمة (qosmat) م.ع. **قثم قثمة وقثماً**. مر. قثم .

قثو (qasv) ا.ع. گشنیز .

قثو (qasv) م.ع . **قثا المال قثواً** (ازباب نصر) ، گرد کرد مال را. و نیز قثو: خیار بانگ خوردن .

قثول (qesvall) ا.ع. مرد فرومانده سست فروهشته گوشت وگنگلاج . و خوشهٔ ستبر خرمابن. و پارهٔ بزرگ از گوشت و از استخوان .

قثوم (qasum) ا.ع. مرد بسیار خیر و گرد آور عیال وفراهم آور نیکی .

قثوی (qasva) اع. فراهم آمدگی .

قثی (qasy) م.ع. **قثی المال وغیره قثیاً** (ازباب ضرب) ، گرد کرد مال وجز آن را . ونیز قثی: خیار خوردن (واوی ویائی).

قثیثة (qasisat) ا. ع. گروه وجماعت.

قثیثی (qessisa) م. ع. **قث المال قثاً و قثیثی** . مر. قث .

قثیرة (qosayrat) ا.ع. مصغر قترة.

قجقجة (qajqajat) ا. ع. یکنوع بازی مرتازیان را .

قج (qoj) و**قچ** (qoc) ا. پ. گوسپندان شاخ دار جنگی .

قجباز (qoj-bâz) و**قچباز** (qoc-bâz) ا. پ. کسی که قچ جنگ میاندازد و آنکه گوسپند قچرا نگاه میدارد .

قچاق (qoççâq) ص . پ. توانا وزور دار وباقوت .

قچقار (qoçqâr) ا. پ. گوسپند پروار گشنی .

قچك (qaçak) و (qeçok) ا.پ. یك نوع آلتی ازموسیقی .

قچل (qaçal) ا.پ. زاغ وکلاغ .

قح (qohh) اوص.ع. خالص وبی آمیغ ازژفتی ولئامت وازکرم وجوانمردی . وهرچیز خالص و ساده . و مردم درشت بدخوی وجز آنها . ج : اقحاح . و **عربی قح** : مرد عربی محض . و **عبد قح** : بنده و بردهٔ محض که پدر و مادر آن هر دو بنده باشند . و **بطیخ قح** : خربزهٔ پرمغز نا رسیده .

قحاب (qehâb) ع.ج. قحبة (qahbat) وج. قحب (qahb) .

قحاب (qohâb) ا. ع. سرفهٔ اسب و شتر، وگاه سرفهٔ مردم راهم گویند. و**احسب القحاب** ای احسب فساد الجوف.

قحاب (qohâb) م.ع. **قحب الرجل قحباً و قحاباً** (از باب نصر) : سرفه زده گردید آنمرد ونیز : **قحب الرجل** : سرفه کرد آنمرد از لئامتی که دارد . و **قحبه** : سخن گفت با او .

قحاح (qohâh) ا. ع. **قحاح الامر**: اصل کار وخالص وبی آمیغ آن .

قحاح (qohâh) ص.ع. **رجل قحاح** : مرد سادهٔ بی آمیغ .

قحاحة (qahâhat) م.ع. **قح قحاحة** و **قحوحة** (ازباب نصر) ، ساده وبی آمیغ گردید . وفربه وپرمغز شد .

قحاد (qehâd) ع.ج. قحدة (qahdat).

قحاد (qahhâd) ا.ع. مرد تنها ومنفرد وبی برادر وبی پسر.

قحادة (qohâdat) ا.ع. **بنوقحادة**: نام گروهی ازتازیان .

قحادیة (qohâdiyyat) ص.ع.منسوب بنوقحادة .

قحارة (qahârat) م.ع.**قحر قحارة** و **قحورة** (ازباب کرم) ، کلانسال گردید.

قحارة (qahârat) ا. ع. کلانسالی و فرتوت شدگی .

قحاریة (qohâriyat) ا.ع. شتر کلان سال که درآن اندکی ازجوانی وتوانائی باقی باشد . ومرد کلان جثه وخشمناك . وبسیار نوش کوتاه قامت .

قحاز (qohâz) ا.ع. بیماری مرگوسپندان را.و سرفهٔ شتر .

قحازة (qohhâzat) ا.ع. دامی که بدان مرغان را شکار کنند .

قحازن (qahâzen) ع ج. قحزنة .

قحاف (qehâf) ا ع. کاسه . و شراب خوری با کاسه . المثل : **الیوم قحاف و غداً نقاف** یعنی امروز شراب خوری با کاسه است و فردا سر شکستگی .

قحاف (qehâf) ع ج. قحف .

قحاف (qehâf) م ع . سخت نوشیدن ، و هومصدر باب المفاعلة .

قحاف (qohâf) ص ع. **سیل قحاف:** توجبای که همه چیز را ببرد .

قحافه (qohâfat) ا ع. هر آنچیز که شخص میبرد آنرا . و **ابوقحافة** : کنیة عثمان پدر ابوبکر رضی‌الله‌عنه . و **بنوقحافة:** گروهی از تازیان .

قحال (qohâl) ا ع . بیماری سر گوسپندان را .

قحام (qehâm) ص . ع . ج . قحمة (qahmat) .

قحامة (qahâmat) ا. ع. کلانسالی وفرتوتی وهوفی‌الاصل‌مصدر بلافعل کالقحومة.

قحب (qahb) ص. ع. کلانسال و مسن. و سرفه زده (وصف بالمصدر). ج : قِحاب.

قحب (qahb) م . ع . **قحب قحباً و قحاباً** . مر . قحاب.

قحبة (qahbat) ا وص. ع. مؤنث قحب یعنی زن کلانسال . و **به قحبة** یعنی او سرفه دارد و سرفه میکند. ونیز قحبة : عجوز وگنده پیر . وتباه شکم از درد . وزن زنا کار تباه کردار زیرا بهانهٔ سرفه و تنحنح اشاره میکند حریف خود را،و بالغت مولد است . ج : قِحاب .

قحبگان (qahbagân) پ . ج . قحبه.

قحبگی (qahbagi) ا. پ. زنا کاری و تباه کرداری و روسپی گری و رسوائی و جندگی .

قحبه (qahbe) ا وص . پ. روسپی و زغاو وژغاو و زن زنا کار و فاحشه و جنده وجافجاف .

قحبه‌خانه (qahbe_xâne) ا پ. جنده خانه و فاحشه خانه و زمار و زغاو .

قحة (qehat) و (qahat) م ع . **وقح وقاحة و وقوحة و قحة و قحة و وقحاً و وقحاً** . مر . وقاحة .

قحة (qohhat) ص ع. مؤنث قح . یق: **عربیة قحة** : زن تازی محض .

قحث (qahs) م . ع . **قحث الشیء قحثاً** (از باب فتح) : آغاز کرد و گرفت آنچیز را از آخرش یعنی گرفت همهٔ آنرا .

قحثرة (qahsarat) م . ع . **قحثره من یده قحثرة** : پراکنده نمود آنرا و پریشان کرد .

قحد (qahd) م . ع . **قحد الجمل قحداً** (از باب فتح) : بر آمد کوهان آن شتر و بزرگ شد .

قحدة (qahdat) ص ع. **ناقة قحدة:** ماده شتر بزرگ کوهان .

قحدة (qahadat) ا . ع . کوهان و بن کوهان . ومیان‌تهیگاه آن. ج : قِحاد واقحد .

قحر (qahr) ا ع. پیر فرتوت . و شتر کلانسال که در آن اندکی از جوانی وتوانائی باقی باشد . ج : اقحر و قحور. و در مؤنث قحرة نباید گفت و نابر یاشارف گویند. ویالغتی است ردی .

قحز (qahz) م ع. **قحز قحزاً** (از باب فتح) : برجست و بی آرامی کرد. **وقحز فلاناً بالعصا** : باچوبدستی زد فلان را . و **قحز بالرجل** : برزمین افکند آنمردرا. و **قحز السهم** : انداخت تیر را اما پیش رویش افتاد . و **قحز الکلب ببوله قحزاً و قحزاناً و قحوزاً** : کمیز انداخت آنسگ . و **قحز الرجل قحوزاً:** مرده‌وار افتادآنمرد و**قحز** (مجهولا) : باز گردانیده شد .

قحزان (qahazân) م ع. **قحز قحزاً و قحزاناً و قحوزاً** . مر . قحز .

قحزة (qahzat) ا ع. زدن چیز خشکی را برویچیزی دیگر .

قحزلة (qahzalat) ا . ع . چوب و عصا .

قحزلة (qahzalat) م . ع . **قحزله قحزلة** : انداخت آنرا و زد آنرا .

قحزمة (qahzamat) م ع. **قحزمه عن الشیء قحزمة** : برگردانید او را از آن چیز .

قحزنة (qahzanat) ا ع. چوبدستی . و چوبدستی کنده . ج : قحازن .

قحزنة (qahzanat) م . ع . **قحزنه قحزنة**: برزمین‌انگند آنرا. **فتقحزن**: پس بر زمین خورد . و **ضربه حتی تقحزن:** زدآنرا تابر زمین خورد .

قحزی (qahzâ) ا ع. کمان برجهنده .

قحص (qahs) ا . ع . دویدگی . یق : **سبقنی قحصاً** یعنی پیشی گرفت من را در دویدن .

قحص (qahs) م ع . **قحص قحصاً** (از باب فتح) : بشتاب گذشت . **وقحص البیت** :روفت خانه را . و **قحص برجله:** لگد زد .

قحط (qaht) ا ع. خشکسال . و ضرب سخت .

قحط (qaht) م . ع . **قحط المطر قحطاً و قحوطاً** (ازباب فتح): بدآمد باران . و **قحط العام** : خشکسال شد . و **قحط الناس قحطاً و قحوطاً** (از باب سمع) : قحط زده گردیدند مردم . و

قحط (مجهولا) **قحطاً**: قحط‌زده گردیدند. و **قحطه قحطاً** (از باب فتح) : بشدت و سختی زد آنرا .

قحط (qaht) اوس . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تنگی و کمیابی . و کمیاب . و بی حاصلی . و بی‌حاصل . و بی ثمری . و بی ثمر . و گرانی و سختی و خشکسالی وبی‌بارانی و مجاعه . و **قحط سال** : سال خشک‌بی باران و سال مجاعه . و **قحط رجال** : کمیابی مردمان بادانش . و **قحط‌شدن**: کمیاب شدن . و مفقود گشتن .

قحط (qoht) ا.ع. یکنوع گیاهی .

قحط (qahat) م.ع . **قحط المطر قحطاً** (از باب سمع) : بازایستاد باران. **وقحط العام**: خشك شد سال. **وقحط** (مجهولا) : قحط زده شد .

قحط (qahet) ص.ع. **عام قحط** : سال‌سخت . و **ضرب قحط** : زدن سخت وشدید .

قحطان (qahtān) ا.ع. نام پدر تازیان یمن . ونام پدر گروهی ازتازیان .

قحطبة (qahtabat) م.ع. **قحطبه قحطبة** : برزمین افگند آنرا . و **قحطب فلان بالسیف**:بلند کرداو را بشمشیر و زد.

قحطرة (qahtarat) م.ع . **قحطر القوس قحطرة** : زه کرد کمان را . و **قحطر جاریته** :گائید کنیزك خودرا.

قحطرسیده (qaht-raside) ص.پ. قحطی دیده و سال سخت و مجاعه دیده .

قحطزده (qaht-zade)ص.پ. گرفتار قحط و غلاو سخت‌گرسنه. وبرخوار واکول. و فوت شده وبهلاکت رسیدهٔ ازگرسنگی .

قحط سال (qaht-sāl) ا.پ. قحطی و سال مجاعه .

قحط سالی (qaht-sāli) ا.پ . بی حاصلی و گرانی و تنگی و کمی محصولات و خشکسالی ..

قحطناك (qaht-nāk) ص . پ . بی حاصل و بی محصول . و قحط زده .

قحطی (qahti) ا.پ . ـ مأخوذازتازی ـ نقصان و یا فقدان لوازم زندگانی خصوصاً آذوقه و مأکولات .

قحطی (qahtiyy) ا.ع. اکول و پر خوار (لغة عراقیة) .

قحف (qahf) م.ع. **قحفه قحفاً** (از باب فتح) : زد بر کاسهٔ سراو،وشکست و یا برید کاسهٔ سر او را . و رسانید برکاسهٔ سراو . و **قحف ما فی الاناء** : خورد هرآنچه در آوند بود وبیرون آورد آنچه در آن بود . وبجانب خود کشید. و جذب‌کرد اشکه و ترید و جز آن را . و نیز قحف : گندم دانهرا برباد‌کردن . وبردن هرچه‌باشد.

قحف (qehf) ا.ع. کاسهٔ سر . و دو استخوان بالای سر . و آنچه شکسته و جدا گردداز کاسهٔ سر، و آنرا قحف نخوانند تا که‌شکسته وجدا نگرددازآن‌چیزی.ج : اقحاف و قحاف و قحوف و قحفة (qehafat) . و قدح . ونیمهٔ کاسهٔ بزرگ چون شکسته و رخنه دار گردد . و کاسهٔ چوبین مانا بکاسهٔ سر . و کرانهٔ سرین . و شدت شرب وبسیار نوشیدن . و **ماله قدولا قحف** : ندارد نه کاسهٔ چرمین ونه کاسهٔ‌چوبین یعنی چیزی ندارد . المثل : **هو افلس من ضارب قحف استه**یعنی اومسکین‌وبرجای‌مانده‌است. ایضاً المثل : **رماه باقحاف راسه**، واین مثلرا در وقتی گویند که بآوردن برکسی بلا وسختی وی را خاموش کنند ویا آنکه کسی را زبون وتباه نمایند ویا کسی را از حاجت و آهنگ وی باز داشته باشند .

قحف (qohf) ع.ج. قاحف (qāhef) .

قحفاء(qahfā') ص.ع. **عجاجة قحفاء**: گرد باد سخت که هرچیزرا ببرد .

قحفة (qehafat) ع.ج. قحف (qehf).

قحفزة (qahfazat) م.ع . **قحفز له الکلام قحفزة** : سخن درشت و سخت گفت اورا. و **قحفز فی المشی** : بشتاب رفت. و**قحفز الحقیبة**:نیکو پرکردحقیبه‌را.

قحفلیز (qahfaliz) ا.ع. کس زن.

قحقاح (qahqāh) ص. پ. **قـرب قحقاح** : قرب سخت.مر.قرب (qarab).

قحقح (qahqah) ا.ع. بالای قب . مر. قب (qebb) .

قحقح (qohqoh) ا.ع . استخوان‌گردا گرد دبر . ونام موضعی .

قحقحة (qahqahat) ا.ع . گردانیدن آواز درگلو . وخندهٔ کبی وبوزینه .

قحل (qahl) ص.ع. **شیخ قحل**: پیر بد خو وکج خلق .

قحل (qohl) و (qohal) م.ع. **قحل قحلا وقحلا** (ازباب فتح و سمع) خشك گردید پوست بر استخوان وی و خشك اندام شد . **وقحل الشیء**: خشك شد آنچیز.

قحل (qahl) و(qahel) ص.ع. پیر خشك اندام وپوست براستخوان خشك‌شده.

قحل (qahal) م.ع . **قحل الشیخ قحلا** (از باب سمع) : خشك شد پوست براستخوان آن پیر .

قحل (qahel) ص.ع . چیزخشك شده.

قحلزة (qahlazat) ا.ع . رفتار مرد کوتاه بالا .

قحلزة (qahlazat) م.ع. درشت‌آوردن سخن و درشتی کردن در سخن .

قحم(qahm)ص.ع.**شیخ‌قحم**:پیرنیك فرتوت‌لاغر. **وفرس‌قحم**:اسب لاغرپیر . ج : قحام .

قحم (qahm) م·ع· **قحم المفاوز قحماً** (از باب فتح): نوردید بیابان را . و **قحم اليه** : نزدیك رسید باو .

قحم (qoham) ا·ع· **قحم الطريق** : دشوارهای راه . و **قحم الشهر** : سه شب پسین ماه . و **قحم الخصومات** : آنچه را که انسان مکروه و ناپسند دارد بروی تحمیل کنند . و نیز قحم . ج: قحمة (qohmat) .

قحمة (qahmat) ص·ع · مؤنث قحم . ج: قحام . و **نخلة قحمة** : خرمابن که بزرگ وکلان گردد و پائین آن باریك و برگ آن کم باشد . ج نیز : قحام .

قحمة (qohmat) ا·ع · هلاکت جای و مهلکه . و تنگسال سخت و خشکسال . و ناگهان و بی اندیشه در آمدن در کاری . و بسختی در افتادن . و کار بامشقتی که نتوان تحمل کرد . ج: قحم (qoham) .

قحو (qahv) م·ع · **قحا المال قحواً** (از باب نصر): گرفت آن مال را .

قحوان (qohvân) ا·ع· اقحوانونوعی از بابونه .

قحوحة(qohuhat)م·ع· **قح قحاحة** و **قحوحة** . مر . قحاحة (qahâhat) .

قحور (qohur) ع·ج· قحر (qahr).

قحورة (qohurat) ا·ع· شتر کلانسال که در آن اندکی از جوانی و توانائی باقی باشد . ومردکلان جثه و خشمناك . وبسیار نوش کرتاه‌قامت .

قحورة (qohurat) م · ع · **قحر قحارة** و **قحورة** . مر . قحارة .

قحوز (qohuz) م·ع · **قحز قحوزاً** و **قحزاً** . مر . قحز .

قحوط (qohut) م·ع · **قحط قحطاً** و **قحوطاً**. مر. قحط .

قحوف (qohuf) ع·ج· قحف (qehf) .

قحول (qohul) م·ع· **قحل الشيء قحولا** (از باب‌فتح) : خشك شد آنچیز . و **قحل قحلا** و **قحولا**: خشك شد پوست آن بر استخوان وی . و **قحل** (مجهولا) **قحولا** : خشك شد پوست آن بر استخوان وی .

قحوم (qahum) ص·ع· **شيخ قحوم**: پیر فرتوت . و **محالة قحوم** : چرخ زودروان .

قحوم(qohum) م·ع· **قحم في الامر وعليه قحوماً** (از باب نصر) : بناگاه و بی اندیشه افکند خویشتن را در آن کار .

قحومة (qohumat) ا·ع· ضعف وسستی از کلانسالی .

قحيح (qahih) ا·ع· نوعی‌ازخوردن‌آب.

قحيط (qahit) ص·ع· **عام قحيط** : سال خشك سخت . و **ضرب قحيط** : زدن سخت .

قخر (qaxr) م · ع · **قخر قخراً** (از بابفتح) : زد چیز خشکرا برچیزخشك‌دیگر.

قخزة (qaxzat) م·ع· **قخز قخزة**: (ازبابفتح) زدچیز خشکی‌رابرچیزخشك‌دیگر.

قد (qad) ع · کلمه ایست کـه هم مانند اسم و هم مانند حرف استعمال میشود و قد اسمی نیز بردوقسم است: یا اسم‌فعل‌است ودراینصورت بمعنی لیکفی میباشد مانند: **قد زيداً درهم**ای لیکفی‌زیداً درهم. و**قدني درهم** : ای لیکفنی درهم . و یا اسم‌است بمعنی لحسب و در اینصورت غالباً مبنی بر سکون است مانند : **قد زيدهم درهم** یعنی لحسب زید درهم . و **قدي درهم** ای حسبی‌درهم . وگاهاعراب در آن داخل میگردد . یق : **قدزيد درهـم** . اماقد حرفی بمعنی بدرستی و بتحقیق مختص است بفعل متصرف خبری مثبت و مجرد از جازم و ناصب و حرف تنفیس و درچندموقع استعمال میگردد : یا درتوقع‌مانند : **قديقدم الغائب اليوم** : درکسی گویند که انتظار قدوم وی را دارند . و در تقریب ماضی از حال‌مانند: **قد قام زيد**. و درتحقیق نحو : **قد افلح من زكيها**. وجزآن .

قد (qad) و (qadd) ا·پ· ـ مأخوذاز تازی ـ اندام وقامت وهلبه و هلیه وبالا . و شکل . و هیکل. واندازه . و درازی. و قطع و برش بدرازا. و شکاف مستطیل درآستین. و برشی کەدرپارچه میدهند برای لباس درست کردن . و **قد الف چو ميم كردن** : مراقبه نمودن و سر بجیب فرو بردن . و **قد قد كردن** : دراز دراز برش دادن . و **قد كردن** : قطع کردن و بدرازا برش دادن . و **قد كشيدن** : دراز شدن وبلند گشتن . و ظاهر و نمایان شدن .

قد (qadd) ا·ع· دراز از هر چیزی . و پوست بزغاله . المثل : **مايجعل قدك الى اديمك** یعنی‌چه چیز وادار میکندتورا که کار کوچك خود را بزرگ قراردهی . و این مثل را دربارهٔ شخصی گویند که از طور خود تجاوز کند و چیز حقیر را بچیز خطیر قیاس نماید . و نیز قد . تازیانه . الحديث : **لقاب قوس احدكم و موضع قده في الجنة خير من الدنيا و مافيها**. ونیز: قدرواندازه. و بالا وقامت مردونقطیع وی و اعتدال آن . یق : **هو حسن القد**. **وهذا على قد ذاك**. ج: اقد (aqadd)و قدود و قداد . ج ج: اقدة (aqeddat) .

قد (qadd) م·ع· **قده قداً** (از باب نصر) : بدرازا از بن برید آنرا و بدرازا شکافت آنرا . و **قده بنصفين**: ازدرازی بدو نصف کرد آن را . و **قد المسافر المفازة** : قطع کرد آن شخص مسافرمسافت

یابانرا . و **قد فلان الکلام:** برید فلان سخن را. و **قدالرجل** (مجهولا):دردگین شکم گردید آنمرد .

قد (qedd) ا . ع . کاسهٔ چرمین . و تازیانه . و درل از پوست نایپراسته . ج : اقد (aqodd).

قد (qodd) ا.ع. یکنوع ماهی دریائی .

قدا (qodâ) م.ع.**قدی قدآ رقداوة.** مر . قداوة (qadâvat) .

قداة (qodât) ا.ع. بوی خوش طعام در دیگ . یق : **شممت قداةالقدر .**

قدات (qadât) ع.ج. قدة (qadat) .

قداح (qedâh) ع.ج.قدح (qedh).

قداح (qaddâh) ا.ع. کاسه‌گر . و آهن چخماق . وسنگ ویاچوب آتش زنه . و اطراف گیاه تازه . ونوباوه های تازهٔ گیـاه اسپست . ونام موضعی .

قداحة (qedâhat) ا.ع . کاسه گری و شغل کاسه گر .

قداحة (qaddâhat) ا. ع . سنگ ویا چوب آتش زنه .

قداحس (qodâhes) ا.ع.مرد دلاور و بیباك . ومرد بدخوی . وشیربیشه .

قداد(qadâd)ا.ع.خارپشت. وکلاکموش.

قداد (qedâd) ع.ج . قد (qedd) .

قداد (qodâd) ا . ع . درد شکم . و نام مردی .

قدار (qedâr)م.ع.**قادرته مقادرة و قدارآ :** اندازه کردم آنچیزرا بر چیز دیگر. و کردم آنرا مانند کار دیگر .

قدار (qedâr) و(qadâr) م.ع.**قدر قدرآ و قدرة و مقدرة و مقداراً و قداراً و قداراً .** مر .قدر(qadr) .

قدار (qodâr) ا.ع. مرد میانه بالا . و طباخ. وباورچی . وشترکش . و دیگ پز. و خوانسالار. ومار بزرگ . واژدها . و **قداربن سالف عاقر :** ناقهٔ صالح . و **قداربن عمرو :** مهتر ورئیس بنی ربیعة .

قدارة (qadârat) م.ع . **قـدرت الامر قدارة** (از باب ضرب) : آماده ساختم آن کار را و وقتش را معین نمودم .

قداره (qaddâre) ا.ع. یکنوع حربه‌ای مانند شمشیر که کتاره نیز گویند .

قداس (qodâs) ا.ع استوار ومعتبر از شرف . وغوزهٔ نقره شبیه مروارید . و سنگی که درجای ریزش آب در حوض نصب کنند . وسنگی که در حوض اندازند و آب را بدان اندازه تنوده بخش کنند . و **صاحب القداس :** راهب وکشیش .

قداس (qaddâs) ا.ع. سنگی که در محل ریزش آب در حوض نصب کنند .

قداس (qoddâs) ا. ع. نان متبرکی مرترسایان را . ومیزبان کلیسا .

قداف (qodâf) ا.ع. کاسهٔ بزرگ . و سبوی سفالی .

قدام (qodâm) ص.ع. دیرینه وقدیم .

قدام (qoddâm) ا.ع. پادشاه و مهتر قوم . وسرآمد قوم درشرف .

قدام (qoddâm) ا. ع. پیش ونزد. و جلو ، مؤنث آید وگاه مذکـر . و شتر کش . وسرآمد مردم در شرف . و پادشاه و مهتر قوم . و **قدام الباب :** رواق . و دهلیز . و **قدام البعض :** نزد بعض . و **من قدامك :** ازنزد تو. و **الی قدامك:** از روبروی تو .

قدام (qoddâm) قـم. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جلو وپیش و پیشرو وجهة پیش. و **قدام وخلف:** از اول تاآخر .

قدام (qoddâm) ص.ع.ج. قادم .

قدامة (qadâmat)م.ع.**قدم قدماً و قدامة** (ازباب کرم) : دیرینه گشت .

قدامی (qodâmâ) ا.ع . **قدامـی الجیش :** یزك وقراول لشکر .

قدامی (qodâmâ) ع.ج.قدیم . وج. قادمة .

قدامی (qoddâmi) ص . پ . منسوب بقدام یعنی جلو وپیشی .

قدامیس (qadâmis) ع.ج.قدموس.

قداوة (qadâvat) م .ع . **قـدی اللحم قدی و قدآ و قداوة** (ازباب سمع) : خوشبوی وخوشمزه گردید گوشت.

قدآور (qad_âvr) ص. پ. بلندقد و بلند بالا .

قدائم (qadâ'em) ع . ج . قدوم (qadum). و ج . قدیمة (qadimat) .

قدة (qadat) ا.ع. نوعی از مار . ج : قدات .

قدة (qedat) ا . ع . پیشوا (اسم من اقتدی به) .

قدة (qedat) م.ع . **و قدت النار وقدآ و وقدآ و وقودآ و وقودآ و قدة و وقداناً** (از باب نصر) : افروخته شد آتش .

قدة (qeddat) ا. ع. دوال . و روش. وراه . وگروهی از مردم که هریك براهی و روشی وعزیمتی باشند.ج : قدد (qedad). قوله تعالی : **کناطرائق قـددا** ای فرقاً مختلفة اهواؤها .

قـدح (qadh) ا. ع. طعن در مرددر نسبوی. وردشهادت مرد. و**قدح العین:** بیرون کردن آب تباه شده از چشم . وصدع و شکاف .

قـدح (qadh) م . ع . **قـدح فیه قدحاً** (ازباب‌فتح) : طعن کرد درآن.وکذا: **قدح فی نسبه و عدالته. وقدح فی**

القدح: شکاف کرد در تیر بی پیکان تا پیکان برآن بنشاند. و**قدح فی الشجر و الاسنان:** کرم خورد درخت و دندانها را . و **قدح بالزند:** آتش بر آورد ازآتش زنه و چقماق زد برآتش زنه تا آتش دهد . و**قدح المرق:** با کفگیر برداشت شوربا را . و **قدحت عینه:** درمغاك فروشد چشم او . ونیز قدح: فرو خوردن آب چشمه .

قدح (qadh) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عیب وطعن برکسی و اظهار عیب کسی خلاف مدح . و **قدح کردن:** طعن کردن ومذمت نمودن و بیان عیب کردن . و **قدح ومذمت:** طعن وعیبگوئی .

قدح (qedh) ا.ع. تیر ناتراشیدهٔ پرو پیکان نانهاده . و تیر قمار . ج: اقدح و قِداح . وج ج: اقادیح . ونام اسبی .

قدح (qadah) ا. ع . کاسه ای که دو کس را سیر گرداند، ویاعام است. ج: اقداح و قِدحان .

قدح (qadah) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ کاسهٔ بزرگ وزینال وژینال . و کاسهٔ شربت خوری بزرگ . وپیاله وپیمانه وساغر وجام . و**زرین قدح:** نرگس. و**قدح لاجوردی:** آسمان. و**قدح مریم:** گیاهی .

قدح آشام (qadah-ācām) ص.پ. آشامندهٔ یك پیمانهٔ ازشراب .

قدحان (qedhān) ا. ع . ج . قدح (qadah) .

قدح پیمای (qadah-paymāy) ص.پ. قدح آشام .

قدحة (qadhat) ا. ع. یك بار چقماق زدن برآتش زنه. ومنه : **لوشاء الله لجعل للناس قدحة ظلمة کما جعل لهم قدحة نور .**

قدحة (qedhat) ا. ع. آتش برآوردن از آتش زنه . و اندیشه کردن درکار (اسم است اقتداح را) .

قدحة (qodhat) ا. ع . یك کفلیز از شوربا وجز آن . یق : **اعطانی قدحة من المرق .**

قدحرة (qeddaharat) ا.ع. **ذهبوا بقدحرة** یعنی بجائی رفتند که بآنجا دست کسی نمیرسد وکسی برآنها قادر نمیشود .

قدحکار (qadah-kār) ا.پ . قدح بردار وپیاله دار.

قدح کش (qadah-kac) و **قدح نوش** (qadah-nuc) ص.پ. آشامندهٔ یك پیمانه ازشراب .

قدخمیده (qad-xamide) ص.پ. کسی که قامت وی خمیده ودولا باشد.

قدد (qedad) ع. ج. قدة .

قد دار (qad-dār) ص . پ. خوش هیکل وخوش ترکیب وخوش قامت .

قدر (qadr) ا. ع . اندازهٔ چیزی . و میانهٔ و پالان . و میانهٔ زین . وسرشانه . و توانائی. وتوانگری. وفراخی. و**لیلة القدر:** شب قدر . و سمیت لیلة القدر لانها اللیلة التی یحکم الله فیها ویقضی بمایکون فی السنة باجمعها من کل امر. و**رجل ذو قدر:** مرد خداوند دولت وثروت ومرد مالدار .

قدر (qadr) م. ع. **قدر الله ذلك علیه قدر. قدراً** (ازباب ضرب ونصر): اندازه کرد خدای وفرمان داد براو. و**قدر الرزق قدراً :** تقسیم کرد روزیرا . و **قدرت الثوب:** اندازه نمودم آنجامه را . **قدر اللحم:** پخت گوشت را . الحدیث : **اذاغم علیکم الهلال فاقدروا له** ای اتموا ثلثین یوماً . ونیز قدر : تنگ نمودن . و بزرگ داشتن. وبزرگی صفت کردن. قوله تعالی: **وما قدروا الله حق قدره.** ونیز قدر: اندازهٔ چیزی را بر چیزی کردن. یق: **قدر الثوب علی فلان قدراً.** و**قدر قدراً و قدرة و مقدرة و مقدرة و مقدرة و مقداراً و قداراً و قداراً و قدارة و قدوراً و قدرة و قداناً** (از بـاب نصر وضرب وسمع): توانست وتوانا شد. و**قدر علیه :** قادرشد برآن. و**قدر الامر قدراً** (ازباب ضرب) : پایان آن کاررا نگریست. و **قدر علی عیاله الرزق :** تنگ گرفت بر عیال خود روزی را. وقرا السبعة : **یبسط الرزق لمن یشاء ویقدر** . و **قدر علی الانسان رزقه** (مجهولا): تنگ گرفته شد برانسان روزی آن .

قدر (qadr) و (qadar) ا.ع . **قدر الشیئ:** حکم و ارزش و مبلغ آنچیز . و **هذا قدر هذا :** این مثل این است وشبیه آن . و **ماله عندی قدر :** او را در نزد من حرمت و وقاری نیست . و **هم قدر مائة :** ایشان باندازهٔ صد نفراند . و **اخذ بقدر حقه :** گرفت بمقدار حق خود و چیزی که مساوی حق خود بود . و **قرء بقدر فاتحة الکتاب** ای مقدارها . و در همهٔ اینها قدر بفتح دال نیز میگویند .

قدر (qadr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عزت وحرمت وشأن ومرتبه وبزرگی. واندازه و مقدار. و چگونگی . وقیمت و ارزش. و لیاقت . وقامت . و وسعت . و توانگری و ثروت . و **شب قدر :** شب نوزدهم و شب بیست ویکم و شب بیست وسیوم وشب بیست هفتم ماه رمضان. و **عظیم القدر :** بزرگ مرتبه وبلند درجه. و**قدردانستن :** واقف و آگاه برلیاقت و سزاواری کسی بودن و ارزش وبهای چیزی را شناختن و دانستن . و **قدر مشترك** باصطلاح منطق : مفهوم کلی را گویند که در افراد خود مشترك باشد

ماتند جوهر مطلق که ماهیت آن مقداری است مشترك
درافراد موجودات مثل حیوان وانسان وجزآن.
قدر (qedr) ا.ع. دیگ وظرفی که در
آن چیزی میپزند . مؤنث آید و گاه مذکر .
ج : قدوروقدرات (qedarât) و(qederât)
و اقدر (aqdor) .
قدر (qodr) ا.ع. مقدار وحکم وقضا.
و مبلغ وارزش و اندازهٔ چیزی .
قدر (qadar) ا. ع. قضا وتقدیر . و
حکم. ومبلغ وارزش چیزی . وفرمان و حکم
اندازه کردهٔ خدای برنده . وتوانائی. وطاقت.
وکوتاهی گردن . ج : اقدار .
قدر (qador) م.ع. قدروقدراً (از
باب سمع) : کوتاه گردن گردید . و **قدر
قدراً و قدراً** (از باب ضرب و نصر).
مر . قدر (qadr) .
قدر (qadar) ا.پ. مأخوذ ازتازی .
قضاوتقدیر وسرنوشت.ومقدار واندازهٔچیزی.
و **اینقدر** : بسیار وچندین. واین اندازه .
و **چه قدر** : چه اندازه و چه مقداروچند.
قدراء (qadrâ') ا.ع. گوشی که نـه
کوچك باشد ونه بزرگ . و **بنو قدراء** :
چیزهای سهل و آسان . و **بنو القدراء** :
مردمان غنی ومالدار .
قدرات (qedarât) و (qederât) ع .
ج. قدر (qedr) .
قدران (qedrân) م.ع. قدر قدراً
و قدراناً . مر . قدر (qadr) .
قدرانداز (qadr-andâz) ا. پ .
شخص کماندار که تیرش خطا نرود .
قدربخش (qadr-baxš) ص . پ.
مصدر لیاقت وسر افرازی وجاه وجلال . و
سرچشمهٔ عظمت وبزرگواری .
قدرة (qodrat) ا.ع. توانائی . وذو
قدرة : توانگر و دارای توانائی .

قدرة (qodrat) م.ع. قدر قدراً و
قدرة . مرقدر (qadr).
قدرت (qodrat) ا. پ . مأخوذ از
تازی . قوت و توانائی و تنوتوش وزور .
و مجال.واقتدار.وطاقت . وجرئت ودلیری.
واستقلال . وحکومت. و همت. وجسارت و
گستاخی . و یکی از صفات خداوند عالم جل
شأنه . و جبروت . وسرنوشت و تقدیر . و
قدرت داشتن: توانابودن وحکومت داشتن.
قدرة (qadarat) ا.ع. شیشهٔ خرد . و
فاصله ای که درمیان کاشتن در خرمابن قرار
میدهند . و **کم قدرة نخلك** : چه مقدار
است خرما بنان تو .
قدرت حلوا (qodrat-halvâ) ا.پ.
من که خداوند تبارك وتعالی ربنی اسرائیل فرستاد.
قدرتی (qodrati) ص . پ . منسوب
بقدرت یعنی هرچه بدون مباشرت کسی پدیدگردد.
قدرت یاب (qodrat-yâb) ص.پ.
آنکه توانائی وقدرت می یابد .
قدرتی رنگ (qodrati-rang) ص.
پ. سپید و چیزی که دارای رنگ طبیعی بود.
قدرخان (qadar-xân) ا.پ. لقب
پادشاه چین . و خان سمرقند .
قدردان (qadr-dân) ص پ. کسی که
ارزش و بهای چیز و یا کسی بداند و غنیمت
شمرد و لیاقت و سزاواری کسی را بشناسد .
قدردانی (qadr-dâni) ا. پ. دانـش
لیاقت و سزاواری وتشخیص قدرت و قابلیت
آنرا و حمایت و دستگیری از آن .
قدرشناس (qadr-cenâs) ص . پ.
کسی که واقف بر چگونگی و لیاقت و ارزش
کسی و یاچیزی باشد .
قدرف (qadraf) ا.پ. نام شهری .
قدرفی (qadrafi) ص . پ. منسوب
بقدرف .

قدرفی (qadrafi) ا. پ. زری که در
شهر قدرف رایج بوده .
قدرقدرت (qadar-qodrat) ص .
پ. توانا وقادر .
قدرمایه (qadar-mâye) مف . پ.
اندك . واندازه ومقدار .
قدری (qadri) ا.پ. نوعی از تصوف.
و آنچه از پیش مقدر شده باشد . و نام مصنفی.
قدری (qadari) ا.پ. اندکی ومقدارکمی.
وبعضی وبرخی . وچندی . وبطورتقریب .
قدری (qadari) ا.پ. نام گروهی که
معتقداند بقدر و قضای خداوند عالم در همهٔ
عالم ضد جبری .
قدریة (qadariyyat) ا.ع. گروهی که
منکراند قضا وقدر را .
قدس (qods) م.ع. قدس قدساً (از
باب نصر) : پاك شد .
قدس (qods) و (qodos) ا. ع. پاکی
و طهر . وبهشت . وجبرئیل . و اورشلیم .
و **حظیرة القدس**: بهشت . و **روح
القدس**: جبرئیل. و روحی مخصوص انبیاء.
قدس (qods) ا.پ. مأخوذ ازتازی.
پاك . وپارسا ومقدس . و **قدس شریف**
و یا **قدس مبارك** و یا **کعبهٔ قدس**:
اورشلیم .
قدس (qadas) ا.ع. سطل و ظرفچـه
داری که با آن آب برمیدارند (لغةحجازیة).
و نام شهری .
قدس (qodas) و(qodos) ا. ع .
کاسهٔ خرد یاخرد ترین کاسه ها .
قدسی (qodsi) ص . پ. مقدس وپاك
و روحانی . و منسوب ببهشت و باورشلیم
و جبرئیل .
قدسیان (qodsiyân) ا.پ. فرشتگان.
و روحانیان. واولیا .

قدع (qad') م ع . **قدعت فرسی قدعاً** (ازباب فتح) : بازکشیدم لگام اسب خودرا تاایستد. و **قدع فلاناً** : بازداشت فلان را . و **قدع اللسان عن الکلام** : بازداشت زبان را از گفتار . و **قدع الید عن العمل** : بازداشت دست را از کردار. و**قدع الشییء**: گذرانید آنچیزرا. و**قدع الفحل** : درخت بی‌گشن‌را بنیزه واین را باگشن‌غیرروا دارند . ومنه :**فحل لایقدع**. و **اقدع من هذا الشراب** یعنی جرعه جرعه و کم‌کم بنوش از این شراب .

قدع (qada') م ع . **قدعت عینه قدعاً** (از باب سمع) : سست گردید چشم او . و**قدعت لـه الخمسون** : نزدیك شد سال آن پنجاه .ونیزقدع : کم سخن‌شدن. و شرمگین گردیدن زن.وبدچشم شدن‌اسب .

قدع (qade') ص ع. **فرس قدع** : اسب بدچشم ترسناك . و **ماء قدع** : آب شور که نوشیده نشود . و **رجل قدع** : مرد بسیار گریه وزاری .

قدعة (qed'at) ا ع. شاماکچهٔ خرد .

قدعة(qade'at)ص ع. **امراة قدعة**: زن کم سخن شرمگین .

قدغ (qadq) ا پ. پیالهٔ شراب خوری که از شاخ سازند .

قدغن (qadaqan) ا پ . غدغن . مر . غدغن .

قدف (qadf) ا ع . بیخ شاخهٔ خرمابن یعنی آنجا که شاخه را بریده اند .

قدف (qadf) م ع. **قدفه قدفاً** (از باب نصر) : کشید آب آنرا. و **قدف الماء من الحوض** : بمشت گرفت آب ازحوض. و **قـدف الشییء** : ریخت آنچیز را . و **قدف من الشییء** : بمشت گرفت از آن چیز .

قدقد (qedqed) ا ع. کوهی که سنگ خوب دارد و از آن دیگ سازند .

قدم (qadm) ا ع . جامهٔ سرخ .

قدم (qadm) م ع . **قدم فلان قدماً** (از باب نصر و سمع) : بسیاریشی نمود فلان. و**قدم القوم قدماًو قدماً و قدوماً** (از باب نصر) : پیش در آمدند آن قوم . و قوله تعالی : **یقدم قومه یوم القیمة**. و**قدم علی العیب قدماً**(از باب سمع) : در کنایه از رضای بر عیب گویند .

قدم (qedm) ا ع. دیرینگی وقدمت . و **قدماً کان کذا و کذا** یعنی از زمان قدیم این چنین بود .

قدم (qodm) ا ع. دلیر و شجاع .

قدم (qodm) م ع . **قدم قدماً و قدماً** . مر . قدم (qadm) .

قدم (qadam) ا ع. آنچه شخص‌درپیش رو و قدام خود پیش آرد. و پیش پای . و پیشی درکار . و آنکه او را مرتبه ای باشد درخیر و نیکوئی . مؤنث آید .ج: اقدام . و پی و اثر . یق : **لفلان قدم صدق** یعنی مر فلان را اثر نیکوئی است . و قولهم : **العرب وضع قدمه فی الحرب اذا اقبل علیها و اخذفیها** . و **له فی العلم قدم** یعنی او سبقت در علم دارد . و**هم ذوقدم** یعنی ایشان دارای‌شجاعت‌اند و نیزدارای‌سابقه‌اند . و نیز قدم : نام‌قبیله‌ای از تازیان .

قدم (qadam) ص ع . شجاع ودلیر، مذکر و مؤنث و واحد وجمع در وی یکسان است . یق : **رجل قدم وامراة قدم و رجال قدم و نساء قدم** .

قدم (qadam) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ بامیره. و پای . و پیش‌پای و مرج ووریستاد و از سر انگشت پای تا پاشنه. و سابقهٔ چیزی از خیروشر.ومسافت میان هردوپای دررفتار. و **قدم از جان بر آوردن**: ترك جان گفتن . و **قدم از سر ساختن** :گذشتن و پیش رفتن . و **قدم افشردن** : استوار شدن و ثابت قدم بودن . و **قدم بر سر چیزی نهـادن** : ترك آنچیز کردن . و **قدم‌بقدم** : آهسته وبا ملایمت . و **قدم خاك** : ارض و زمین . و **قدم رنجه نمودن** : قبول زحمت کردن در آمدن و روان شدن و راهی گشتن و رفتن وتشریف بردن .و**قدم شریف** : تشریف فرمائی و سرافرازی. و **ثابت قدم** : برقرار وپایدار و استوار و محکم و سخت و مستقیم وقایم. و **وضع قدم کردن** : در آمدن وداخل شدن و دخول کردن . و **سر قدم** : ترناك و مبال و مبرز .

قدم (qadem) ص ع . نیك مبارز و دلاور بسیارپیش درآیندهٔ در جنگ و جزآن.

قدم (qadem) ا ع . سنگستان نیك درشت .

قدم (qedam) ا ع . پیشی درکار . و دیرینگی ضدحدوث .

قدم (qedam) م ع . **قدم قدماً** و **قدامة** . مر . قدامة .

قدم (qodam) ا ع. نام موضعی دریمن که پارچهٔ قدمی‌منسوب بآنجاست .

قدم (qodom) ا ع. شجاع ودلیر . و پیش رفتگی . و **فـلان یمشی القدم** : فلان پیش‌پیش میرود .

قـدم (qodom) ا ع ج . قدوم (qadum) .

قدم (qodom) ص ع ج. قادم .

قدم (qodom) ا پ. عاقبت کارها.

قدما (qodamā) ا پ . ـ مأخوذ از

تازی . مردمان قدیم ودیرینه .

قدماء (qodamā') ع.ج. قدیم (qadim).

قدمان (qedmān) م.ع. **قدم قدوماً و قدماناً** . مر . قدوم (qodum) .

قدمباز (qadam-bāz) ص.پ. چابك و تند رو وگشاده گام .

قدم بقدم (qadam-be-qadam) م.ف.پ. پایه پایه وآهسته .

قدمبوسی (qadam-busi) ا.پ. اطاعت وفرمانبرداری .

قدمت (qedmat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کهنگی و دیرینگی .

قدمة (qodmat) ا.ع. پیشی در کار . و دلیری (اسم است مصدر را) . و پی و اثر . وخرامیدگی .

قدمة (qadamat) ا.ع. زنی که او را مرتبه ولیاقتی باشد در خیر ونیکوئی .

قدمة (qademat) ا.ع. سنگستان نیك درشت .

قدمجا (qadam-jā) ا.پ. مبالومبرز و جای لازم وفرناك .

قدمقدم (qadam-qadam) م.ف.پ. پایه پایه وقدم بقدم و آهسته .

قدمگاه (qadam-gāh) ا.پ. محل ورود . و سرقدم و فرناك . و **قدمگاه آدم** : سراندیب .

قدموار (qadam-vār) ص.پ. پایمال شده. ومستعد پایمال شدن. وقابل پایمال شدن.

قدموس (qodmus) ا.ع . قدیم و دیرینه . و پادشاه بزرگ . و شتر بزرگ . ج : قدامیس .

قدموسة (qadmusat) ا.ع . سنگ بزرگ . و زن کلان جثه .

قدمی (qodamiyy) ص.ع . **ثوب قدمی** : جامهٔ منسوب بقدم .

قدمیا (qadamyā) ا.پ. داروئی که اقلیما نیز گویند .

قدمیة (qadamiyyat) ا.ع. تیماج ونوعی از پوست بز که سرخ رنگ است .

قدمیة (qodamiyyat) ا.ع. تبختر ورفتار ازروی غرور وخود بینی.

قدمیة (qodamiyyat) ص.ع. **ثیاب قدمیة** : جامه‌های منسوب بقدم .

قدمیة (qodomiyyat) ا.ع. پیشروتگی .
یق: **فلان یمشی القدمیة** : فلان پیشاپیش میرود .

قدمی چند (qadami-çand) م.ف.پ. کمی و قدری .

قدن (qadn) ا.ع. کفایت وحسب وبسند. یق : **قدنی** یعنی حسب من وبسند من است و کفایت میکندمرا. وقیل: هواسم واحدمضاف الی یاءالمتکلم و وبمایحذف النون فیق : قدی. و قیل : هومرکب والنون نون الوقایة و هو اسم فعل .

قدو (qadv) م.ع. **قدا الطعام قدواً** (از باب نصر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و **قدا الرجل** : نزدیك شد آنمرد. و **قدا فلان** : از سفرآمد فلان .

قدو (qedv) ا.ع . اصلی که از آن شاخها روید .

قدوة (qadvat) و (qedvat) و (qodvat) اوص.ع. پیشوا . و اصلی که از آن فرعها منشعب میگردد . و راه سلوك . و **فلان قدوة** : فلان پیشوائی است که اقتدا کرده میشود بآن . وکذلك : **قدوة و قدوة.**

قدوح (qaduh) ا.ع. مگس .

قدوح (qaduh) ص.ع. **رکیی قدوح** : جاهائی که بتوان بادست از آنها آب بر گرفت .

قدود (qodud) ع.ج. قد (qadd) .

قدور (qodur) ع.ج. قدر (qedr) .

قدور (qodur) وقدورة (qodurat) م.ع. **قدر قدراً و قدوراً وقدورة.** مر . قدر (qadr).

قدوس (qadus) ص.ع. پیش‌آینده. و دلیر و بی پروا . یق : **هو قدوس بالسیف** .

قدوس (qaddus) و (qoddus) اوص. ع. مبارك وپاك ویکی از نامهای باریتعالی جل شأنه .

قدوسیة (qoddusiyyat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ پاکی و طهارت و تقدس .

قدوع (qadu') ا.ع. بازایستادةازبانگ و فریاد. واسبی که تاعنان بروی نزنند بازنایستد. وریزان برچیزی . و ذلیل. ومردخوار راندهو ترکداده .

قدوم (qadum) ص . پ. نیك مبارز و دلیر و دلاور نیك در آیندهٔ در جنگ .

قدوم (qadum) ا.ع. تیشهٔ دروردگری. مونث آید . ج : قدم (qodom) و قدائم. و نام کوهی وبیشه ای ودهی وموضعی .

قدوم (qadum) و (qaddum) ا.ع. موضعی که در آن حضرت ابراهیم خود را خته کرد و یا آلتی که بدان خودرا خته کرد.

قدوم (qodum) م.ع. **قدم من سفره قدوماً و قدماناً و مقدماً** (از باب سمع) : باز آمد از سفر . و **قدم قدماً و قدماً وقدوماً**. مر . قدم (qadm) .

قدومه (qodume) ا. پ. داروئی که تودری نیز گویند .

قدومیة (qodumiyyat) ا.ع . انعام پادشاه بهرکس که نزدیك وی گردد . و **مشی القدومیة** : بجلو رفت .

قدوه (qodve) و (qedve) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیشوا ومقتدا .

قدوی (qadvâ) ا . ع . استقامت و پایداری .

قدی (qady) م.ع. **قدت قادیة قدیاً** (از باب ضرب) : آمدند گروهی قحط زده از بیابان . و **قدی اللحم** : خوشبو وبا مزه شد گوشت .

قدی (qadâ) ا.ع. درازی نیزه .

قدی (qadâ) م.ع. **قدی اللحم قدأ** و **قدی وقداوة**.مر . قداوة(qadâvat).

قدی (qadi) ص.ع. **طعام قد** : طعام خوشمزه وخوشبوی .

قدی (qedâ) ا.ع. اندازه . و **هذا قدی رمح** : این باندازهٔ نیزه است .

قدی (qadi) ع. مر . قدن (qadn) .

قدی (qadiyy) ص.ع. **طعام قدی** : طعام خوشمزه وخوشبوی .

قدیان (qadayân) م.ع. **قدت الفرس قدیاناً** (از باب ضرب) : شتافت آن اسب.

قدیة (qedyat) ا.ع . روش و رسم و عادت . وحالتی که شخص در آن است. یق: **خذ هدیتك و قدیتك** ای نیما کنت فیه.

قدیة (qadiyat) ص.ع. **قدر قدیة** : دیگ خوشبوی ناك طعام .

قدیة (qadiyyat) ا.ع. هدیه .

قدیح (qadih) ا.ع. شوربا وآنچه در ته دیگ ماند از خوردنی که بر داشتن با کفلیز دشوار گردد .

قدید (qadid) ا . ع . گوشت کفانیده پاره کرده . وگوشت بدرازا بریدهٔ خشك کرده. وجامهٔ کهنه .

قدید (qadid) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ گوشت ماندهٔ نمك سود کرده . وگوشت در آفتاب خشك کرده و خوشیده .

قدید (qodayd) ا.ع. گلیم کوچك کرچك خط دار . ونام مردی . ونام موضعی و اسبی .

قدیدمة (qodaydemat) و **قدیدیم** (qodaydim) و**قدیدیمة** (qodaydimat) ا.ع. مصغر قدام (qoddâm) .

قدیدی (qodaydiyy) ا . ع . درشتم گویند : **یاقدیدی** .

قدیدیون (qadidiyyuna) و (qodaydiyyuna) ا.ع. پی روان لشکر از اهل حرفه مانند پاره دوز و بیطار وکاسه گر و آهنگر و درزی وجز آن .

قدیر (qadir) ا وص. ع . توانا. وپخته در دیگ . ویکی از نامهای باریتعالی .

قدیر (qodayr) ا.ع. مصغر قدر : دیگ کوچك .

قدیس (qadis) ا.ع. شیر . و شیر تازه. و مروارید .

قدیفه (qadife) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ قطیفه .

قدیم (qadim) ا وص.ع. دیرینه . ج: قدماء و قدامی (qodâmâ) و قدائم . و **عیب قدیم** : عیب کهنه . و **القدیم** : غنی مطلق قائم بنفسه که باریتعالی باشد .

قدیم (qadim) ا وص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیشین وسابق. و دیرینه وکهنه و باس وباش . و پیر وسالدیده . و**قدیم الایام** : روزگار دیرینه. و**ازقدیم**: روزگارسابق.

قدیم (qeddim) ا.ع. پادشاه. وسردار. وسرآمد مردم درشرف.

قدیماً (qadiman) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سابقاً واز روزگار سابق واز روزگار پیشین واززمان پیشین .

قدیمانه (qadimâne) م ف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ قدیماً و از روزگار قدیم وپیشین.

قدیمة (qadimat) ص.ع. مؤنث قدیم. ج : قدائم .

قدیمی (qadimi) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ دیرینه وکهنه وسالدیده وپیر .

قذ (qazz) م.ع. **قذ السهم قذاً** (ازباب نصر) : پرچسبانید برتیر . و **قذ الریش** : برید کنارههای پررا وگرد وهموار ساخت آنرا . و**قذ بالحجر و کل غلیظ**: سنگ وهرچیز سفت مانند آن انداخت. و**قذ فلاناً** : زد برپس سرفلان مابین دوگوش آن .

قذ (qozz) ع. ج. اقذ (aqazz) .

قذا (qazâ) ا.ع. قذی (qazâ).

قذاء (qezâ') م.ع. **قاذیته مقاذاة** و **قذاء** : پاداش دادم آنرا .

قذاة (qazât) ا . ع . واحد قذی (qazâ) .

قذاذ (qezâz) ع. ج. قذ (qozz) . وج ج . اقذ (aqazz) .

قذاذات (qozâzât) ع. ج. قذاذة (qozâzat) .

قذاذة (qozâzat) ا.ع . تراشهٔ زر و سیم وجز آن . ج: قذاذات .

قذارة (qazârat) م.ع. **قذر قذراً** و **قذارة** (ازباب سمع ونصر وکرم) : پلید گردید .

قذاریف (qazârif) ع . ج . قذروف (qozruf) .

قذاف (qezâf) ا.ع. آنچه بدست گیرند باندازهای که کف را پرکند و دور اندازند. وآنچه بتوان بدست آنرا برداشت ودورانداخت. وسرعت وتیزی رفتار

قذاف (qazâf) ا.ع. ج. قذف (qozf) و قذف (qazaf) . وج. قذفة (qozfat) .

قذاف (qazâf) ص.ع. **ناقة قذاف**: ماده شتری که ازتیز روی خودرا درجلو شتران دیگر اندازد ویا پیش آنها رود .

قذاف (qazzâf) ا.ع. ترازو. ومرکب وهربرنشستی. وفلاخن. ومنجنیق . وهرآنچه

بدان چیزیرا دور اندازند .

قذّاف (qazzâf) ص. ع . **قـرب**

قذّاف : قرب وشبگیری که درآن فترنباشد وصبح آن بآب رسند .

قذّافة (qazzâfat) ا. ع . واحد قذّاف یعنی یك فلاخن ویك منجنیق و جز آن .

قذال (qazâl) ا. ع . پس‌سر و بستگاه افسار اسب در پس پیشانی آن . ج : قـذل (qozol) واقذلة (aqzelat) .

قذالان (qazâlâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه: دو بستگاه افسار اسب درپس پیشانی آن .

قـذامل (qozâmel) ا. ع . واسع و فراخ .

قذّان (qezzân) ع . ج . قذّة (qozzat) و ج . قذذ (qozaz) .

قذّان (qozzân) ا. ع . سپیدی هر دو کرانهٔ سر، وسپیدی موی آن ازپیری، وسپیدی بال مرغ .

قذّان قـذّان (qozzâna-qozzâna) ا. ع . کلمه‌ای که کودکان تازی در بازی گویند. قذّة قذّة (qozzata-qozzata) .

قـذائف (qazâ'ef) ع . ج . قـذیفـة (qazifat) .

قذّة (qozzat) ا. ع . کیك . ج : قذّان (qezzân) . وپرتیر، وکرانهٔ فرج‌زن، وگوش مردم ، وگوش اسب . ج: قذذ (qozaz) .

قذّتان (qozzatâne) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه: دو کرانهٔ فرج زن .

قذّة قذّه (qozzata- qozzata) ا.ع . کلمه‌ای که کودکان تازی در بازی گویند... بغرلون : **لعبنا شعار یر قذّة قذّة وقذّان قذّان** یعنی بـازی کردم با پرهای متفرق...

قذحمة (qezhamat) ا.ع . توضیح و تعبیر .. المثل : **صرحت بقذحمة**... واضح شد قصه پس لن الیاس...

قذحمة (qezahmat) ا.ع . پوشیدگی و پرده .

قذذ (qozaz) ا.ع . کیك . ج . قذّان (qezzân) .

قذذ (qozaz) ا.ع.ج. قذّة (qozzat) .

قذر (qazr) م. ع . **قذره قـذراً** و **قذراً** (ازباب نصر و سمع) : پلیدشمرد آنرا و کراهت داشت ازوی .

قذر (qazr) و (qazar) و (qazer) و (qazor) ص.ع. پلید .

قذر (qazar) ا . ع . پلیدی و چرکنی خلاف نظافت، ونجس . ج : اقذار .

قذر (qazar) م . ع . **قذر قذراً** و **قذارة** . مر . قذارة (qazârat) . **وقذر قذراً و قذراً** . مر . قذر (qazr) .

قذرة (qozarat) ص.ع. **رجل قذرة**: مرد پاك و دور از ملامت ولوم .

قذروف (qozruf) ا.ع. عیب . ج : قذاریف .

قذع (qaz') م.ع. **قذعه قذعاً** (از باب فتح) : دشنام داد او را و سقط گفت . **وقذعه بالعصا** : بچوبدستی زداو را .

قذع (qaza') ا . ع . پلیدی . و پلیدی زبان . و فحش .

قذعل (qez'el) و (qoz'ol) ا.ع. ناکس فرومایه و خوار و بیقدر ...

قذعمل (qoza'mal) ا.ع. شتر سطبر و شگرف اندام ...

قذعملة (qoza'melat) ا.ع. زن پست قامت فرومایه. و شترمادهٔ فربه شگرف اندام، و چیزك اندك . ی . ق : **ماعندی قذعملة** : نیست در نزد من هیچ چیز . **ومالی حـبة** ... **قذعملة** : نیست درجیب او ضعف و...

قذعمیـل (qoza'mil) ا . ع . پیر کهن سال...

قذف (qazf) م.ع. **قذف بالحجارة قذفاً** (از باب ضرب) : سنگ انداخت . **و قـذف المحصنة** : بزنا باز خواند آن زن محصنه را و متهم کرد آنرا و بفحش دشنام داد . و **قذف فلان** : قی کرد فلان . و **قذف فلان بالقیء** : نیز قی کرد فلان. و **قذف بقوله** : بدون تدبر و تامل سخن گفت . و **قذف الشیء** : بدست گرفت آن چیز را (در لغت اهل عمان) .

قذف (qazl) و (qazaf) ا. ع . کرانهٔ جوی . و کرانهٔ رودبار .

قذف (qozl) و (qazaf) ا.ع. کرانه و جانب . ج : قذاف (qezâf) .

قذف (qazaf) و (qozof) ا.ع. جائی که در آن بلغزند . و کرانه .

قذف (qazaf) و (qozof) ص . ع . دور و دور اندازنده مردم‌را . ی . ق : **نوی قذف و نیه قذف و منزل قذف و بلاد قذف** . و کذلك : **قـذف** بضمتین فی الکل ، و بعضی گفته اند : **نیه قـذف** بفتحتین فقط . ...

قذف (qozof) ص.ع. **ناقة قذوف**... ماده شتری که از تیز روی خود را پیش چلو شتران دیگر اندازد و پیشاپیش آنها بدود...

قذف (qozaf) و (qozof) ... ج . قذفة (qozfat) ...

قذفات (qozafât) و (qozofât) ج . ... ج . قذفة (qozfat) ...

قذفان (qazfâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه: دو کرانهٔ جوی . و دو کرانهٔ رودبار ...

قذفة (qozfat) ا.ع. کنگره وآنچه بیرون جسته باشد از سر کوه . و کرانه و جانب : ج : قذاف (qezâf) و (qozaf) و (qozof) و قذفات (qozafât) و (qozofât) ...

قذل (qazl) م.ع . **قذله قذلاً** (از ...

باب نصر) : در پس سر آن زد . و **قذل فلان** : برگردید فلان و میل کرد . و جور کرد فلان . و **قذل فلاناً** : در پی فلان رفت و باعیب کرد فلان را . و **قذل فی‌الامر** : کوشش نمود در آن کار .

قذل (qazal) ا ع . عیب و آهو .

قذل (qozol) ع ج . قذال .

قذم (qazm) م ع . **قذم له من المال قذماً** (از باب نصر) : یك بار مال نیکو داد آن را .

قذم (qazam) م ع . **قذم الرجل قذماً و قذمة** (از باب سمع) : فروخورد و آشامید آب را .

قذم (qozam) ا ع . مهتر بسیار بخشنده و یك بار مال نیکو دهنده .

قذم (qozom) ا ع . چاه های پستا فرو رفته .

قذم (qezamm) ا ع . نیك تیز و با وی سخت توانائی .

قذم (qezamm) ص ع . **رجل قذم** : مرد بسیار دهش و بسیار بخشنده ...

قذمة (qazmat) م ع . **قذم قذماً و قذمة** . مر . قذم .

قذمة (qozmat) ا ع . جرعه ...

قذمور (qozmur) ا ع . خوانسیمین .

قذور (qazur) ص ع . **رجل قذور** : مردی که از بد خوئی کناره گزین باشد و با مردم نیامیزد و مخالطه نکند .

قذور (qazur) ا ع . زن کناره گیرنده از مردان و یا کیزه و دور از پلیدیها . و ماده شتری که از شتران دیگر کناره گزیده در گوشه ای خسبد . و بدون الف و لام : نام زنی .

قذوف (qazuf) ص ع . **فلاة قذوف** : دشت بیك دیگر دور دست و دور اندازنده مردم را . و **نوی قذوف** و **نیة قذوف** کذلك . و **بلد قذوف** : شهری که جهة دوری دور اندازد مردم را .

قذی (qazy) م ع . **قذت العین قذیاً و قذیاً و قذیاناً** (از باب ضرب) : بیرون انداخت چشم خاشاك و خم را . و **قذت قاذیة** : پیش آمدند گروهی از مردم . و **قذت الشاة** : سپیدی انگشتمه شبه آب از زهدان آن گوسپند هنگام خواهانی گشن ... **کل ذکر یمذی و کل انثی تقذی** .

قذی (qaza) ا ع . خاشاك ... خاشاك که در چشم افتد . و خاشاك که در شراب افتد . و ریم و خون که از زهدان ماده شتر و جز آن پیش و پس زادن رود . و **هو یغضی علی القذی** : او خاموش میماند در خواری زیستن ...

قذی (qazā) م ع . **قذیت عینه قذی و قذیاناً** (از باب سمع) : خاشاك افتاد در چشم او . و **قذی قذیاً و قذی** . مر . قذی (qazy) .

قذی (qezā) ا ع . خاك نرم و باریك ... ج : اقذاء . (qoziyy) قذی ...

قذی (qoziyy) ص ع . **رجل قذی العین** : مردی که در چشم وی خاشاك افتاده باشد ...

قذی (qoziyy) ا ع ج . قذی (qezā) ...

قذی (qoziyy) م ع . **اقذی قذیاً و قذیاً** . مر . قذی (qazy) .

قذیان (qazayān) م ع . **قذی قذیاً و قذیاناً** . مر . قذی (qazy) . و **قذی و قذیاناً** . مر . قذی (qazā) .

قذیة (qaziyyat) و (qaziyat) ... ع . **عین قذیة** : چشم خاشاك افتاده . و کذلك **عین قذیة** ...

قذیعم (qozay'em) ا ع . مصغر قذعملة .

قذیف (qazif) ا ع . ابری که پیش چشم نمایان و پیدا گردد .

قذیف (qazif) ص ع . **منزل قذیف** : منزل دور . ...

قذیفة (qazifat) ا ع . هر چیز انداخته و پرتاب کرده شده . هر چیز که از پستان بیفتد و تهمت کننده ...

قذیفی (qezzifā) ا ع . سنگ اندازی ... و دشنام دهی . یق : **بینهم قذیفی** ...

قر (qer) ا پ . بوزینه و کبی و میمون . و حرکات که در هنگام غمزه و ناز بر کمر وارد کنند .

قر (qarr) ص ع . **یوم قر** : روز سرد و خنك .

قر (qarr) ا ع . یك قسم بر نشستنی و مرکبی مردان را مابین پالان و زین . و مرجع ... و جوزه ماکیان . و **قر الثوب** : شکن جامه . و **قر عین** : خنکی چشم . و **یوم القر** : روز یازدهم ذی‌حجه که حاجیان در منی آرام و قرار گیرند .

قر (qarr) م ع . **قرت الابل قراً** (از باب ضرب) : نخست آب خوردند شتران و سیراب نشدند . و **قرت الدجاجة قراً و قریراً** : باز ایستاد آن مرغ از بانگیدن و قطع کرد آواز را . و **قر الکلام فی اذنه** : سخن را بجهة گوش وی گفت و یا آواز را باری در میان نهاد . و **قر علیه الماء** : آب سرد ریخت بروی . و یق : **المرأة قر لما یطلع لهما** یعنی زن یار نمی‌گرداند بوسه دهنده و خواهش دیگر دارنده را . و **قر القدر قراً** (از باب نصر) : آب سرد ریخت در دیگ تا جوش آن فرو نشیند و یا دیگ نجوشد . و **قر الیوم** : خنك گردید روز . و **قر الرجل** (مجهولا) : سرما زده گردید آن مرد . و **قر قراراً**

رقروراً و قرآ . مر . قرار (qarâr) .

قر (qorr) ا.ع.سرما. وسرمای زمستان. و آرام جای . و در مصیبت شدید گویند : **وقعت بقر** ای صارت الشدة فی قرارها.

قرء (qar') م.ع. **قرءه ربه قرءاً و قراءة و قرآناً** (ازباب نصر وفتح): خواند آنرا . و **قرء علیه السلام**: رساند بروی سلام را . و **قرءات الناقة** : آبستن شد آن ماده شتر .

قرء (qar') و (qor') ا.ع. حیض. و پاکی از حیض. و میان دو حیض. و سپری شدن حیض. و هنگام حیض. و هنگام پاکی زن. و وقت و هنگام . و قافیه . ج: اقراء و قروء و اقرؤ . و یا آنکه جمع قرء بمعنی پاکی زن قروء و بمعنی حیض اقراء است . الحدیث: **دعی الصلوة ایام اقراءك**

قرا (qarâ) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سیاه رقره .

قرا (qarâ) ا.ع. پشت . و قسمی از کدو .

قرا (qerâ) ا.پ. منجنیق .

قرا (qorâ) ا.پ. ـ ماخوذ از تازی ـ قریه‌ها وشهرها ودهها .

قـرا (qorrâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خوانندگان قرآن مجید وقاریها .

قراء (qarâ') م.ع. **قری قری وقراء**. مر. قری (qarâ).

قراء (qarâ') ا.ع. میزبانی.

قراء (qerâ') م.ع. **قارأه مقاراة و قراء**. مر. مقاراة .

قراء (qarrâ') ا.ع. خوش خوانندهٔ قرآن. ج: قراؤن .

قراء (qorrâ') ا.ع . مرد پارسا و عبادت کننده . ج : قراؤن وقراریء.

قراء (qorrâ') ع.ج. قاریء (qâre') .

قراءة (qerâ'at) م.ع. **قرء قرء و قراءة** . مر. قرء (qar') .

قرائت (qerâ'at) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خواندن . وخواندن قرآن . و **علم قرائت** : علم تجوید که در آن بیان میشود طریقهٔ برآوردن حروف تازی را ازمخارج خود. و **قرائت کردن**: خواندن .

قراب (qarâb) ا.ع. نزدیك . و**افعل ذلك بقراب** : بزودی بکن اینرا .

قراب (qarâb) م.ع. **قرب قرباً و قراباً و قرابة** . مر . قرب (qorb) .

قراب (qerâb) ص.ع. ج . قربان (qorbân) و ج . قربی (qarbâ) .

قراب (qerâb) ا.ع . نیام شمشیر و غلافی که شمشیربانیام دروی باشد. و**قراب الشییء**:هرچه نزدیك وقریب بمرتبهٔ آن چیز باشد. و بق : **لوان لی قراب هذا ذهباً** ای مایقارب ملاءه. و**لوجاء بقراب الارض** ای بما یقاربها.

قراب (qerâb) م.ع. **قارب مقاربة و قراباً** . مر . مقاربة .

قراب (qorâb) ا.ع.**قراب الشییء**: هرچه نزدیك وقریب بمرتبهٔ آن چیز باشد . و **قراب المؤمن** : دانائی ودریافت مؤمن .

قرابات (qarâbât) ع . ج . قرابة (qarâbat) .

قرابات (qorâbât) ع . ج . قراب (qorâb) .

قرابادین (qarâbâdin) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ علم بماهیت و خواص ادویهٔ مفرده و مرکبه .

قرابـاذین (qarâbâzin) ا . ع . قرابادین .

قراباذینات (qarâbâzinât) ع . ج . قراباذین .

قرابة (qarâbat) ا.ع.نزدیکی و خویشی. و **هوذو قرابتی** : او خویش من است ، ولاتقل قرابتی . و **هماذوا قرابتی**: آن دو خویشان منند . **هم دووا قرابتی** : ایشان خویشاوند منند. و نیز قرابة : رحم.

قرابة (qarâbat) م.ع . **قرب قرباً و قرابة و قراباً و قربة** . مر . قرب (qorb) .

قرابت (qarâbat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نزدیکی . و بستگی و علاقه. ونسبت و خویشی وخویشاوندی و قوم خویشی .

قرابة (qerâbat) ا.ع. آنقدر از آب و مانندآن که قدح وخنور را پرگرداند. وشبگیری که بامدادان به‌آب رسند.

قرابة (qerâbat) م.ع. **قرب الابل قرابة** (ازباب نصر) : بشب راند شتران را وشبگیر کرد تا بامدادان بآب رسند .

قرابة (qorâbat) ا.ع. مانند رشیه . وخویشی وخویشاوندی. ونزد ونزدیك وقریب. و **لابقرابة منك** یعنی نه در نزد تو . و **قرابة الشییء** : آنچیز که نزدیك باشد قدر آنچیزرا . و**قرابة المؤمن**: دانائی و دریافت مؤمن .

قرابت دار (qarâbat-dâr) ص.پ. دارای نسبت خواه ازطرف خون ویا ازطرف ازدواج باشد وخویشاوند .

قرابت داری (qarâbat-dâri) ا.پ. خویشی و خویشاوندی .

قرابتی (qarâbati) ص.پ. منسوب ومتعلق بقرابت وخویشی .

قرابغا (qarâboqâ) و **قـرابغرار** (qarâboqrâr) ا.پ. منجنیقی که درجنگ بکار میرفت .

قرابه (qarâbe) و (qarrâbe) ا.پ. شیشهٔ شراب وصراحی. وآوند شیشه‌ای بزرگی

که درآن شراب وجز آن ریزند . و **قرابهٔ زرین**: آفتاب.

قرابی (qorābā) ا. ع. جاؤا **قرابی**: آمدند نزدیک نزدیک .

قرابیس (qarābis) ع. ج. قربوس (qarbus) .

قرابین (qarābin) ع. ج. قربان .

قرابین (qarābin) و **قرابینه** (qarābine) ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - قسمی ازتفنگ کوتاه سبك خاندار .

قراة (qer'at) ا. ع. وبا . و مرگا- مرگی . و **ذهبت قراة البلاد** یعنی پس ازآنهرکس بیمارشود وبا و طاعون نخواهدبرد.

قرأة (qarā'at) ع. ج. قاریء (qāre') .

قرات (qorāt) ا. پ. تراشهٔ از پارچه.

قراثا (qarāsā) و **قراثاء** (qārāsā') . ص. ع. بهترین قسمی از خرما . یق: **تمرو بسر قراثا او قراثاء** .

قراچار (qarāçār) ا. پ. نام یکی‌ازبنی اعمام چنگیز وجد امیر تیمور .

قراچور (qarāçur) ا. پ. شمشیر . و شمشیردراز . و شمشیر دار .

قراچوری (qarāçuri) و **قراچولی** (qarāçuli) ا. پ. شمشیر . و شمشیردار. و شمشیر زن .

قراح (qarāh) ا. ع. آب صاف پاکیزهٔ بی‌آمیختگی چیزی . و آب شیرین‌سرد بی‌آمیغ از هر چیزی . ج : اقرحة (aqrahat) . و زمین بی آب و گیاه . و زمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد وبس . و نام چهار محال در بغداد .

قراح (qerāh) م. ع. **قارحه مقارحة و قراحاً** . مر . مقارحة .

قراح (qorāh) ا . ع . ساحل دریای قلیب .

قراحی (qorāhiyy) ا. ع. آنکه برد و نابودش‌قریه را لازم گرفته باشد وگاهی‌بسوی بادیه نرود. وآنکه گاهی‌با مبارزان دررزمگاه حاضرنشده‌باشد. **وانت قراحی من الامر**: تو خارج هستی از این کار .

قراحیتان (qorāhiyyatāne) ا. ع بصیغهٔ تثنیه : دو تهیگاه .

قراخان (qarā-xān) ا. پ. نام پادشاه هندوستان معاصر با اسکندر مقدونیائی . ونام یکی از مبارزان افراسیاب .

قراد (qorād) ا. ع. سرپستان . و سر سوراخ نرهٔ اسب . و کنه . ج : قردان (qerdān) .

قراد (qorrād) ا. ع. نگاهدارندهٔ کپی و میمون .

قرادد (qarāded) و **قرادید** (qarādid) ا. ع. ج. قردود (qardud) و ج . قردودة (qordudat) .

قرادید (qarādid) ا. ع. ج . قردیدة (qerdidat) .

قرار (qarār) ا . ع . آرامگاه. و زمین پست هموار. وگوسپند . و میش . وگوسپند ریزه . ونام قبیله‌ای دریمن .

قرار (qarār) م . ع . **قر بالمکان قراراً و قروراً و قراً و تقرة** (از باب ضرب و سمع) : ثبات ورزید درآنجای و آرمید و آرام گرفت . و **قر قراراً و قروراً** : آرمید . قوله تعالی : و **قرن فی بیوتکن** : بیارمیدند درخانه‌های‌خود.و قری : قرن (qerna) من وقر و قرأ اذاجلس بوقار ورزانة .

قرار (qarār) ا.پ.- مأخوذ ازتازی - ثبات.وصبر.وآرامش. و استواری‌وپایداری. وآرام و استراحت و آسایش و آسودگی و راحت . و آرامگاه . و عاقبت و نتیجه . و استقلال . و استقرار . و ترتیب وانتظام . و عهد و شرط.و تعیین . و قول. و تاکید. و واستی . و حکم محکم تخلف ناپذیر و بطور حقانیت . و **قرار دادن** : برقرار کردن و ثابت‌نمودن و استوار کردن. وتمام کردن . و عهد و شرط کردن . وقول دادن. و ختم‌عمل کردن . و بطور محکم حکم‌کردن. و **قرار داشتن** : ثبات ورزیدن . وثابت شدن و مقرر شدن . و معین شدن. **وقرار کردن** : تمام کردن و ختم نمودن . و مقرر کردن . و معین کردن . و قصدکردن. و **قرار گرفتن** : ساکن شدن و آسوده گشتن و راحت شدن و آرام گرفتن‌وخاموش شدن . و بیحرکت شدن . و استوار و محکم شدن . و ثابت گشتن . و **قرارواقع**: کاملا و تماماًو کاملانه . و**قرارومدار**: بند وبست‌و عهدو شرط. و **ازاین‌قرار**: مطابق این حکم و باین طریق وباین وضع.و **بر قرار** : قایم و استوار و محکم‌وپایدار و مقرر و پابرجای. و برگزیده. و**برقرار شدن** : پایدار و استوار شدن . و پایدار ماندن . و ثابت و بی حرکت شدن و ثابت ماندن . و **بر قرار کردن** : پایدار نمودن . و ثابت و استوار کردن . و توانا کردن. و استحکام دادن . و **بیقرار** : بی ثبات.و بی‌آرام . و بدون پایداری وناپایدار و بی متانت و نااستوار .و بازدید ومتغیر و متلون و تغییر پذیر . و **بیقراری** : بی آرامی . و ناپایداری و بی استحکامی . و **دوزخ قرار** : جهنمی و دوزخی وساکن در دوزخ . و **معدلت قرار** : عادل و دادگر .

قرار (qerār) ا.ع. از اعلام است .

قرارة (qorārat) و (qerārat) و (qorārat) ا.ع. آب‌سردی که‌در دیگ ریزند

پس از طبخ طعام ناديگ نسوزد .

قرارة (qarârat) ا.ع.آرامگاه . وزمین پست هموار . و زمین گرد پست و هموار . و مردپست قامت . و گوسپند . و میش. و گوسپند ریزه . وآبگیر و تالاب خرد .

قرارة (qorârat) ا.ع. شوربا. وریزه های دیگ افزار و مانند آن که در تك دیگ بماند و بچسبد .

قرارداد (qarâr-dâd) اوص . پ . دارای پایداری . ومنصوب و مقرر و برقرار وتعیین شده . وقول واقرار وعهد و پیمان و شرط. ودستور وقانون . وختم عمل. وقرار نامه . وصلح **قرار داد** : صلحی که بواسطهٔ عهد وپیمان تعیین وبرقرار شده باشد .

قرار داده (qarâr-dâde) ص. پ. معین کرده وثابت گشته و مقرر شده و برقرار کرده .

قرار کمی(qarâr-kami) ا.پ. نقصان مالیات ولایت .

قرارگاه (qarâr-gâh) ا.پ. آرامگاه ومسکن ومنزل وخانه ومأوا. وآنجای ازخانه که محل راحت وآسایش است. و**قرارگاه نطفه** : رحم وزهدان .

قرار گیری (qarâr-giri) ا. پ. استراحت وصلح وآشتی . وآمان وآسودگی. ومحافظت .

قرارنامه (qarâr-nâme) ا. پ. عهد نامه و شرطنامه ونامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسند .

قراری (qarâri) ا.پ. ثبات‌واستحکام. وترتیب وانتظام .

قراری (qarâri) ص . پ . اقراری وقبولی .

قراریء (qarâri') ع.ج.قراء (qorrâ') .

قراری (qarâriyy) ا.ع . خیاط و درزی . وقصاب . وبنای زن. و هرصانع و پیشه‌وری. و مرد شهر باش که از کسی احسان نخواهد .

قراریط (qarârit) ا.ع.ج. قیراط .

قراریط(qarârit) ا.ع.هشتهٔ تمرهندی.

قراس(qarâs) ا.ع. نام کوهی دریمن. و **آل قراس**: نام چندین کوه خنك وسرد نزدیك السراة

قراس (qerâs) ا.ع. از اعلام است.

قراسقر (qarâ-sonqor) ا. پ. نام مرغی شکاری وسیاه . و شب . و نام سلطان سنجر پادشاه سلجوقی .

قراسو (qarâ-su) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - نام رودخانه‌ای نزدیك خوارزم . و نیز رودخانه‌ای نزدیك کرمانشاهان .

قراسوران(qarâsurân) و**قراسورن** (qarâsuran) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - سرهنگ محافظین قافله و محافظین راه .

قراسیا (qarâsiyâ) ا. پ. آلو .

قراسیات (qorâsiyât) ع. ج. قراسیة (qorâsiyat)

قراسیة (qorâsiyat) ا.ع. شترشگرف استوار اندام . ج. قراسیات .

قراسیه (qarâsiye) ا.پ. آلو .

قراش (qorâc) ا.پ. تبی که در آن مویها استیخ شده وراست گردد .

قراشب (qarâceb) ع . ج. قرشب (qercabb) .

قراشم (qorâcem) ا. ع. کنه . وکنهٔ کلان جثه . ویا ج. قرشام .

قراشماء (qorâcemâ') ا.ع. نام‌گیاهی.

قراشمة (qorâcemat)و(qarâcemat) ا.ع. واحد قراشیم .

قراشه (qorâce) ا. پ. قراش ونوعی ازتب که درآن مویها استیخ شده راست گردد.

قراشیم (qarâcim) ا.ع. کرمکی سپید که پس ازچندی شپه بکنه میگردد وتولید می شود درنوعی ازگیاه رمث .

قراص (qorrâs) ا. ع. بابونه وگل بابونه . وگیاهی بهاری . وورس واسپرك.

قراص(qorrâs)ص.ع.**احمرقراص**: سرخ سخت سرخ .

قراصة (qarrâsat) ص.ع. شکنج گیرنده . وسرزنش کننده .

قراصة (qorrâsat) ا.ع. واحدقراص.

قراصیا (qarâsiyâ) ا. ع. - مأخوذاز قراسیای فارسی وبمعنی آن .

قراض (qarâz) و(qerâz) ا.ع.خراج وعشور برمال .

قراض(qerâz) ا.ع. مقارضة ومضاربة.

قراض (qerâz) م.ع. **قارض مقارضة وقراضاً**. مر. مقارضة .

قراضب (qorâzeb) ا.ع. آنکه هرچه یابد بخورد و چیزی نگذارد .

قراضبة (qarâzebat) ع. ج. قرضاب (qerzâb) . وج . قرضوب (qorzub) .

قراضة (qorâzat) ا.ع. ریزه های زر و سیم و جزآن که وقت‌تراشیدن برافتد .

قراضه (qorâze) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ریزهٔ زروسیم‌که از تراشیدن بریزد.

قراط (qerât) ا.ع. شعلهٔ‌آتش وچراغ. و بینی چراغ . و فاتحه و مرثیه .

قراط (qerât) ع.ج.قرط (qort) .

قراط (qerrat) ا.ع. قیراط .

قراطب (qorâteb) ا.ع. شمشیر برنده و جز آن .

قراطس (qarâtes) ع . ج . قرطس (qartas) و قرطس (qertas) .

قراطط (qarâtet) ع . ج : قرطان (qortân) .

قراطف (qarâtef) ا ۰ ع ۰ گلیمهای پرزدار .

قراطیس (qarâtis) ع۰ج۰ قرطاس.

قراظ (qarrâz) ا۰ع ۰ فروشندهٔ برگ درخت سلم .

قراع (qerâ') م۰ ع ۰ **قرع قرعاً و قراعاً** ۰ مر ۰ قرع (qar') .

قراع (qarrâ') ا۰ع۰ سخت و صلب از هرچیزی ۰ و نام مرغی که چوب سخت را بامنقار خود کنده و در آن جای گیرد . ج : قراعات .

قراعات (qarrâ'ât) ع۰ج۰ قراع .

قراعة (qarrâ'at) ا۰ع۰ اندك از گیاه ۰ واست وکون .

قراغوش (qarâ-quc) ا۰پ۰ـ مأخوذ از ترکی ـ قسمی از باز شکاری .

قراف (qerâf) م۰ع۰ **قارف مقارفة و قرافاً** ۰ مر ۰ مقارفة .

قرافة (qarâfat) ا۰ع۰ گورستان مصر که قبر شافعی رضی‌الله عنه درآنجاست .

قرافة (qorâfat) ا۰ع۰ پوست درخت .

قرافص (qorâfes) ا۰ع۰ ستبروکلفت، و چست وچابك .

قرافصة (qarâfesat) ا۰ع ۰ دزدان.

قرافه (qarâfe) ا۰ پ۰ نام شهری.

قرافیص (qarâfis) ع۰ج۰ قرفصاء.

قراقر (qarâ-qor) ا۰پ۰آوازی که از اندرون شکم شنیده میگردد، وشرو وغوغا.

قراقر (qarâqer) ا ۰ ع ۰ دمات سواد مدینه .

قراقر (qorâqer) ا۰ع۰ حادی خوش آواز، ونام زمینی فراخ .

قراقرة (qorâqerat) ا۰ ع۰ زن‌پرگوی بسیار سخن ۰ و شش مانندی که شتر وقت مستی ازدهان برآرد .

قراقروت (qarâ-qorut) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازترکی ـ ترف ومصل.

قراقری (qorâqoriyy) ا۰ع ۰ حادی خوش‌آواز .

قــراقف (qorâqef) ص۰ ع۰ **دیک قراقف:** خروس بلند آواز .

قراقل(qarâqel) ع۰ج۰قرقل(qarqal).

قراقوش (qarâ-quc) ا۰ع۰ ـ مأخوذ ازترکی ـ قراغوش وقسمی ازباز شکاری .

قراقوم (qarâ-qum) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازترکی ـ شن سیاه، ونام شهر پایتخت چنگیز درمغولستان .

قرال (qarâl) و(qerâl) ا۰پ۰ـ مأخوذ ازترکی ـ رئیس،وپادشاه، وفرمانده.

قرام (qerâm) ا۰ع۰ جای پریدن‌پوش ستور ۰ وپردهٔ سرخ ۰ وپردهٔ نگارین. وجامهٔ از ابریشم رنگین نگارین ۰ وپردهٔ تنك .

قرامة (qorâmat) ا۰ ع ۰ پوست پارهٔ بریدهٔ آونگان گذاشته ازبینی شتر ۰ و نان سوختهای که درتنوز بماند، وعیب، وکرکرة، و پنجم سبل شتر .

قرامص (qarâmes) ع ۰ ج ۰ قرمص (qermes) .

قــرامص (qorâmes) ا ۰ ع ۰ شیر زبان‌گز .

قرامطة (qarâmetat) ع۰ج ۰ قرمطی (qarmatiyy) .

قــرامل (qarâmel) ع ۰ ج ۰ قــرمل (qermel) .

قرامید (qarâmid) ع ۰ ج ۰ قرمود، وج۰ قرمید .

قرامیص (qarâmis) ع ۰ ج۰ قرماص (qermâs)، وج۰ قرموص (qormus) .

قرآن (qor'ân) ا۰ ع۰ کلام خداونبی درنوی وٌنوی وبصحف. وسئل ابوعبدالله علیه السلام من‌القرآن والفرقان، اهما شیئان‌ام‌شیئ واحد ؟ فقال: القرآن جملة الکتاب والفرقان المحکم الواجب العمل به ۰ و قوله تعالی : **ان علینا جمعه‌وقرآنه فاذا قراناه فاتبع قرآنه**۰ قال ابن عباس ، فاذا بیناه فاعمل بما بیناه لك .

قرآن (qor'ân) م۰ ع ۰ **قراالشیء قرآناً** (ازباب نصر وفتح) ، فراهم آورد و گرد کرد چیزی را بچیزی ۰ **و قــرات الحامل:** چه داد آن حامل ۰ **وقرء قرء وقراءة وقرآناً** ۰ مر۰ قرء (qar') .

قران (qerân) ا۰ ع۰ رسنی که برگردن گاو قلبه بندند ۰ و رسنی که دوستور را باهم بسته باشند، ویك جفت تیر برابرهم‌که ازعمل یك کس باشد ، وجمع مابین حج و عمره در احرام ۰ و **قــران الکواکب :** مقارنهٔ ستارگان .

قران (qerân) م۰ع۰ **قرن بالحج والعمرة قراناً** (از باب نصر وضرب): باهم آورد حج وعمره را ۰ **وقرن‌البسر:** فراهم آورد میان بسر ورطب ۰ **و قــرن الرجل:** دو دانهٔ خرما را باهم خوردآنمرد.

قران (qerân) م۰ع۰ **قارن مقارنة وقراناً** ۰ مر۰ مقارنة .

قران (qerân) ا۰پ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ فراهم آمدگی باهم ۰ وقرین ۰ ومقارنه ۰ و پول سیمین رایج دراین زمان که ۲٤ نخودوزن دارد ۰ وباصطلاح نجوم: باهم آمدن دوستارهٔ سیار دربرجی. **وقران سعدین:** مقارنهٔ دو ستارهٔ سعد مانند مشتری و زهره دوبرجی ۰ و **قران نحسین:** باهم آمدن دوستارهٔ نحس مانند زحل ومریخ دربرجی. **وصاحبقران:** پادشاهی که ظفر ونصرت باوی همراه باشد ، وازالقاب امیر تیمور گورکان .

قران (qarrân) ا۰ع۰ شیشه وآبگینه .

قـران (qorrân) ا ـ ع ـ نام دهی.و نام مردی .

قرآن‌خوان (qor'ân-xân) ا ـ پ ـ کسی که وی را از منصب و حکومت معزول کرده باشند .

قرانی (qorânâ) ا ـ ع ـ نزدیك .

قرآنی (qor'âni) ص ـ پ ـ منسوب بقرآن مجید .

قرانیا (qarâniyâ) ا ـ ع ـ نام درختی کوهی که میوهٔ آن سرخ و قابض است .

قرانیس (qarânis) ا ـ ع ـ اوایل توجیه و یا اوائل توجیه با آنچه آورد .

قرانیص (qarânis) ع ـ ج ـ قرنوص (qornus) .

قراوح (qarâveh) ع ـ ج ـ قـرواح (qervâh) .

قراول (qarâvol) ا ـ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ پیشرو لشکر . و فوجی که پیشاپیش رود و از سیاهی ونموداری دشمن خبردهد . و سپاهی که در جلو دیگر سپاهیان در وقت واحت باش‌بایستد و نگاهبانی از آنها کند و مرکش . و **قراول کشیدن** : نگاهبانی کردن . و قراول بردر ملوك را یاتش‌گویند.

قراولخانه (qarâvol-xâne) ا ـ پ ـ جائی که‌درآن‌قراولان منزل دارند و یاتش‌خانه.

قراولی (qarâvoli) ا ـ پ ـ نگهبانی و محارست و محافظت . و **قراولی کردن**: نگهبانی کردن و محارست نمودن .

قراؤن (qarrâ'una) ع ـ ج ـ قراء (qarrâ') .

قـراؤن (qorrâ'una) ع ـ ج ـ قراء (qorrâ') .

قراوی (qorrâviyy) ص ـ ع ـ منسوب بقراء.

قـراویح (qarâvih) ع ـ ج ـ قرواح (qervâh) .

قراهید (qarâhid) ا ـ ع ـ گوسپندان ریزه .

قرائب (qarâ'eb) ع ـ ج ـ قریبة .

قـرائث (qarâ'es) ع ـ ج ـ قریثاء (qarisâ') .

قرائح (qarâ'eh) ع ـ ج ـ قریحة .

قرای صاحب طیلسان (qarâye-sâheb-taylasân) پ ـ کنایه‌ازستارهٔ‌مشتری و یا از زحل .

قرای طیلسان (qarâye-tayolsân) پ ـ کنایه از زحل .

قرائن (qarâ'en) ع ـ ج ـ قرینة ـ و نیز آنچه برای انسان حاصل میشود از آثار و علامات تا قطع کند برصحت و حقانیت‌مطلبی و یا برسقم وبطلان آن.و**ذوات القرائن**: ج ـ ذوالقرینتین . و **دور قـرائن** : سرایهای روباروی هم .

قراین (qarâyen) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی ـ آثار و علاماتی که دلالت کند بر چیزی .

قرائی (qorrâ'iyy) ص ـ ع ـ منسوب بقراء (qorrâ') .

قرب (qarb) م ـ ع ـ **قرب السیف قرباً** (از باب نصر) : در نیام کرد شمشیر را . و نیام ساخت برای شمشیر . و **قرب الضیف**: گوشت قرب‌که‌تهیگاه باشدخورانید میهمان را .

قرب (qorb) ا ـ ع ـ نزدیکی . وخویشی . **وهو بالقرب منی**:او خویش من‌است.

قرب (qorb) م ـ ع ـ **قرب‌منه‌والیه‌قرباً و قرابة و قراباً و قربة و قـربی و قرباناً و قرباناً** (از باب کرم) : نزدیك شد بآن . و **قرب الامر قرباً وقرباناً و قرباناً** (از باب سمع ـ و دو لغتی از باب نصر) : کرد آن کار را و یانزدیك شد بآن کار. قوله‌تعالی : **ولاتقربوا الزنی. ولا تقربا هذه الشجرة** . و **قـربت المرأة** : نزدیکی کردم با آن زن که کنایه از جماع باشد .

قرب (qorb) ا ـ پ ـ مأخوذ از تازی‌ـ نزدیك . و نزدیکی. و همسایگی و همجواری. و **قرب وبعد** : نزدیك و دور .

قرب (qorb) و (qorob) ا ـ ع ـ تهیگاه. و از زیر تهیگاه تا تنگ جای . و نرم جای شکم . ج : اقراب .

قرب (qaraδ) ا ـ ع ـ شبگیری که بامدادان بآب رسد یعنی در صورتیکه مابین شخص و آب جزشبی یك شب فاصله نباشد ، وهرگاه سیر دو روز فاصله باشداولروزی که‌طلب‌آب میروندقرب‌گویند ودوم روزراطلق (talaq). و قولهم : **قرب بصباص**‌یعنی قرب‌سریع. و نیز قرب : چاه نزدیك بآب . و جستجوی آب در شب .

قرب (qarab) م ـ ع **قرب قرباً** (از باب سمع) : دردگین تهیگاه گردید .

قرب (qerab) ع ـ ج ـ قربة (qerbat) .

قرب (qorab) ع ـ ج ـ قربة (qorbat) و قربة (qorobat) .

قربـاء (qorabâ') ع ـ ج ـ قـریب (qarib) .

قـربـات (qerbât) و (qerabât) و (qerebât) ع ـ ج ـ قربة (qerbat) .

قربات (qorobât) و (qorbât) و (qorabât) ع ـ ج ـ قربة (qorbat) و قربة (qorobat).

قرباغه (qorbâqe) ا ـ پ ـ مأخوذاز ترکی ـ غوك و وزغ .

قربان (qarbân) ص ـ ع ـ مرآوندنزدیك بری رسیده ـ یق : **اناء قربان و قدح قربان** ـ ج : قراب (qerâb) .

قربان (qerbân) ا ـ ع ـ مجامعت .

قربان (qerbân) و (qorbân) م.ع. **قرب قرباً و قرباناً و قرناناً** . مر. قرب (qorb) .

قربان (qarbân) و (qorbân) ا.ع. آنچه بدان بخدا تقرب جویند . و ندیم و ممتعین خاص پادشاه . ج : قراین .

قربان (qorbân) ا. پ . نیام و جعبهٔ کمان .

قربان (qorbân) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ فدا و گریان و سرها و گریبان . و صدقه . و ذبح . و نذر . و **قربـان کردن** : فدا کردن و کشتن گوسپند و یا جاندار دیگری را جهة صدقه و نذر و تقرب بخدا . و **عید قربان** : عید گوسپندکشان که روز دهم ذی‌حجه باشد .

قربانان (qarbânâne) ص . ع . تثنیهٔ قربان . یق : **قدحان قربانان** .

قربانگاه (qorbân-gâh) ا.پ. محل ذبح قربانی .

قربانی (qorbâni) ا و ص . پ . هر جانداری که جهة تقرب بخدا و یا نذر و یا صدقه ذبح کنند و بریان و گریان و فدا . و **قربانی کردن** : ذبح کردن جهة قربان و فدا کردن .

قربانیون (qarbâniyun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ بابونهٔ گاو چشم .

قربة (qerbat) ا.ع. مشك . و مشك شیر . ومشك یك‌کرانه دوخته . ج : قربات (qerbât) و (qarebât) و (qerebât) وقرب (qerab) . و**عرق القربة**: نکبت وبدبختی.

قربة (qorbat) و (qorobat) ا.ع . خویشی. ونزدیکی. وهرچیز که موجب تقرب بخدا گردد. ج: قربات (qorbât) و (qorabât) و (qorobât) وقرب (qorab).

قربت (qorbat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز که موجب تقرب بخدا گردد .

قربة (qarabat) ا.ع. پری. و آب . وهرچیز که آوند را پری رساند .

قربج (qorbaj) ا.ع. دکان میفروش.

قربز (qorboz) ا.ع.ـ مأخوذ از فارسی ـ فریبنده . وحیله .

قربشوش (qarbacuc) ا.ع. رخت خانه .

قربغه (qorbaqe) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ وزغ وغوك وقرباغه .

قربق (qorbaq) ا.ع. دکان‌تره فروش. ودکان میفروش. ونام بصره.

قربوت (qarabut) ا.ع. **قـربوت السرج**: کوههٔ زین .

قربوس (qarbus) ا.ع. کوههٔ زین. ج : قرابیس .

قربوسان (qarbusane) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دوقربوس زین .

قربوله (qarbule) ا.پ. نوعی از عشقه.

قربی (qarbâ) ص.ع. مؤنث قربان . ج : قراب (qerâb).

قربی (qorbâ) ص.ع. مؤنث اقرب . یق: **هی قربی** .

قربی (qorbâ) ا.ع. نزدیکی. وخویشی. ونزدیکی بواسطهٔ رحم. ورحم. و**ذوالقربی**: خویشاوند و قوم خویش.

قربی (qorbâ) م.ع. **قرب قرباً و قربی**. مر. قرب (qorb).

قرپوس (qarpus) ا.پ. بلندی پیش زین وکوههٔ زین وتاش زین و زین کوه .

قرة (qerat) ا.ع . **قرة البلاد** بلغة اهل حجاز : مرگا مرگی. مرقرعة (qer'at) . و نیز قرة : گلهٔ گوسپندان . یق : **هو اکثر منه قرة** یعنی گلهٔ گوسپندان او بیشتر است. و نیز قرة : عیال مرد . وگرانـی . و پیر ـالخورده . و هنگام بیماری گوسپندان و شتران. وبرد باری (اسم است وقارا). یق: **رجل حسن القرة** ای حسن الوقار.

قرة (qerat) م.ع. **وقر قرة** (ازباب ضرب): بردبار گردید وآهستگی نمود. و**وقر العظم قرة** (مجهولا) . مر. وقر (vaqr).

قرة (qarrat) ص.ع. مؤنث قر. یق : **لیلة قرة**: شب خنك.

قرة (qarrat) و(qorrat) م.ع. **قرت عینه قرة وقرة وقروراً** (ازباب ضرب و سمع) : خنك گردید چشم او و سپری‌شد گریهٔ او و دید آنچه را که مشتاق بوی بود. و **قررت به عیناًقرة و قرة** (نیزازباب سمع و ضرب) : خنك گردید بآن چشم‌من . وکذا **قر الیوم** یعنی خنك گردید روز و باین معنی اخیر از باب نصر نیز آید .

قرة (qerrat) ا.ع . سرما . و خنکی سرما . و برای شدت عطش گویند : **حرة علی قرة** . و **ذهب قرتها** یعنی گذشت زمانی که در آن بیماری میآمد .

قرة (qorrat) ا.ع . آنچه در تك دیگ چسبیده باشد از شوربا و توابل ریزه‌ها وجز آن. و یکدفعه. یق : **رمت الناقة ببولها قرة** یعنی یکدفعه‌کمیز انداخت آن ماده شتر. و **قرة العین** : آنچه بدان خنکی چشم دست دهد . ونیز **قرة العین** : تره تیزك آبی. و نام مردی . و **ابوقرة** : بوقلمون .

قرة (qorrat) و (qarrat) و (qerrat) ا.ع. غوك و قرباغه .

قرت (qart) ا.پ. دیوث و قلتبان و بچشم خودبین .

قرت (qort) ا.پ ـ مأخوذ از ترکی ـ جرعه. و**قرت‌قرت** : جرعه‌جرعه.

قرت (qarat) ا.ع . برف . و آب منجمد .

قرت (qarat) م ۰ ع ۰ قرت قرتاً (از باب سمع) : بر گردید رنگ وخ از اندوه و یا خشم .

قرتان (qarratâne) ا۰ع۰بصیغهٔ تثنیه: بامداد و شبانگاه .

قرتبان (qartabân) ا۰پ ۰ قلتبان، واز خود راضی .

قرتبوس (qartabus) ا۰پ ۰ دیوث و بی‌حمیت وبی‌غیرت ۰ و از خود راضی .

قرته (qart(e)) ص۰پ۰ دیوث وبیغیرت.

قرته زن (qarte-zan) ا ۰ پ ۰ مرد دیوث .

قرث (qars) ا۰ع۰ کوزهٔ کوچك .

قرث (qars) م ۰ ع ۰ قرثه الامر قرثاً (از باب نصر): در مشقت انداخت مری را آن کار ودشوار شد بروی آن کار.

قرث (qaras) م۰ع۰ قرث قرثاً (از باب سمع) : کسب کرد و ورزید، ورنج برد در کار .

قرثع (qarsa') ا۰ع۰ زن بیباك کم‌شرم، و زن گول ۰ و زنی که در یك چشم سرمه کند بدون چشم دیگر و پیراهن را واژگونه پوشد ۰ و زن فرومایه وناکس،وشتر مرغ، و شیر بیشه، و جانورکی دریائی که دارای صدف‌است وبدون‌الف ولام : نام‌مردی‌بسیار سؤال ۰ ق : استل من قرثع ۰ و ام قرثع : نام زنی .

قرثع (qarsa') وقرثعة(qarsa'at) ا۰ع۰ پشم ریزهٔ ستور .

قرثعة (qarsa'at) و (qerse'at) ص۰ع۰ هوقرثعة مال : ازنیکو سیاست کننده است رعیت‌خودرا وامور آنهارا بردست‌خود اصلاح میکند ۰ وکذلك قرثعة مال .

قرثل (qarsal) ا۰ع۰ مرد میانه تن‌کوتاه بالا ۰ و خیك کوچك .

قرثلة (qarsalat) ا ۰ ع ۰ زن میانه تن کوتاه بالا .

قرح (qarh) ا۰ع۰آبلهریزه‌ای که براندام بر آید هرگاه روی بفسادکند و خارش پیدا کند ۰ ج ؛ قروح .

قرح (qarh) م ۰ ع ۰ قرحه قرحاً (از باب‌فتح) : خسته‌کرد آنرا و ریش نمود. و قرح فلاناً بالحق : بحق پیش آمد مر فلان را ۰ و قرح فلان بئراً : در جای بی آب کند فلان چاه را .

قرح (qarh) و (qorh) ا ۰ ع۰ ریش، و گزیدگی‌سلاح‌وجزآن، ویا قَرح: اثرگزیدگی سلاح و قُرح ؛ درد و سوزش آن ، ویا قَرح لغة اهل حجاز است ، و یا قَرح مصدر است و قُرح اسم .

قرح (qorh) ا۰ع ۰ اول آب که از چاه برآید ۰ و اول و آغاز هرچیزی ۰ و سه‌شب اول از هر ماه ۰ و قرح الربیع : اول بهار .

قرح (qarah) ا ۰ ع ۰ نارسیدگی آبله بکودکان وجرب بشتران، وسلامتی ازجراحت و ریش .

قرح(qarah)م۰ع۰قرح‌جلده‌قرحاً (ازباب سمع) ؛ ریش‌برآمد درپوست او ۰ و نیزآبلهریزه‌درآمددرپوست‌او۰ وقرح‌الفرس قرحاً : دارای قرحه گردید آن اسب ۰ و قرح قرحاً و قروحاً ۰ مر ۰ قروح (qoruh) .

قرح (qareh) ص ۰ ع ۰ آبله رسیده ، و جرب رسیده، و ریش شده .

قرح (qorrah) ع۰ ج۰ قارح .

قرحاء (qarhâ') ص ۰ ع ۰ روضة قرحاء: مرغزار باشکوفه های‌سپید.

قرحان (qarhân) ا۰ع۰شیربیشه.

قرحان (qorhân) ص۰ع۰ شتر جرب و خارش نارسیده ۰ و کودکی که هنوز آبلهدر وی بروز نکرده باشد ، واحد و تثنیه وجمع در وی یکسان است و گاهی بر قُرحانون جمع بسته میشود ۰ و رجل قرحان : مردی که گاهی کارزار نکرده و با دلاوران در رزمگاه حاضر نشده باشد ۰ و نیز مردی که قروح و آبله ریزه در وی بروز کرده باشد ۰ و انت قرحان من الامر یعنی تو خارجی از این کار ۰ وهم قرحان یعنی پیش از این مردی بایشان نرسیده‌است.

قرحان(qorhân)ا۰ع۰نوعی‌ازسماروغ، و یا جمع اقرح (aqrah) است .

قرحانة (qorhânat) ا۰ع۰ واحدقرحان یعنی یك سماروغ .

قرحانون (qorhânuna) ع۰ج۰قرحان (qorhân) .

قرحانی (qorhâniyy) ا۰ع ۰ کسی که دست کند از کاری و یا تسلیم بدیگری کند کار را .

قرحة (qarhat) ا۰ع۰ واحد قرح .

قرحة (qorhat) ا۰ع ۰ سپیدی در روی اسب کم از غره ۰ و قرحة الشتاء : اول زمستان .

قرحه (qorhe) ا۰پ۰ـ مأخوذ ازتازی ـ ریش و جراحت و جبان .

قرحی (qarhâ) ع۰ج۰ قریح .

قرحیاء (qerhiyâ') ا ۰ ع ۰ زمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد ۰ و مزرعه‌ای‌که در آن نه بنا باشد ونه درخت .

قرخواك (qerxâk) ا۰پ۰ گوشتابه.

قرد (qard) ا۰ع۰ـ مأخوذاز فارسی ـ گردن ۰ و کوتاه بالا .

قرد (qard) م۰ع۰ قردالرجل‌قرداً (از باب ضرب) ؛ جمع کردآنمرد و فراهم

آورد و کسب کرد و ورزید . و **قردنی السقاء**: گرد کرد در آن مشك روغن و یا شیر را .

قرد (qerd) ا٠ع٠کپی و میمون نر . ج: اقرادوقرود وقرد(qared) و قردة (qaredat) و قردة (qeradat) .

قرد (qord) ا٠ع٠ کنه .

قرد (qarad) ا٠ع٠ پشم ستور تمد شدهٔ برهم چسپیده . و بهترین پشم گوسپندوشتر. و شاخ خرمابن برگ دور کرده. وبرز مانندی چفسیدهٔ برگیاه طرثوث. وابر پاره مانندی ریزه نزدیك ابر . و گردانیدگی رلجاجة درزبان.یق: **فی لسانه قرد** . و **ذوقرد** : موضعی نزدیك مدینه .

قرد (qarad) م٠ع٠ **قرد الشعر قرداً** (از باب سمع) : پیچان گردید موی. و **قرد الصوف**: برهم چفسیده شد پشم و مانندنمد گردید . و **قرد الادیم** : بسیارکنه گردید آن پوست . و **قرد الرجل** : در ماندهٔ بسخن گردید آنمرد . و **قردت اسنانه** : خرد گردید دندانهای آن . و **قرد العلك**: بدمزه گردید علك .

قرد (qared) ا٠ع٠ ابر درهم بر آمده و بروی هم نشسته .

قرد (qared) ص٠ع٠ **بعیر قرد** : شتر بسیار کنه. و **فرس قرد الخصیل**: اسب استوار پی و مستحکم گوشت ران و بازو .

قرد (qared) ا٠ج٠ قرد (qerd) .

قرداليون (qardâliyun) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از یونانی ـ مرجان سرخ .

قردامن (qardâman) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از یونانی ـ تخم سپندان .

قردامون (qardâmun) ا٠ پ٠ ـ مأخوذاز یونانی ـ تخم سپندان . و کرویای کوهی .

قردامینی (qardâmini) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از یونانی ـ رستنی که در آب روید و آنرا نعناع آبی نیز گویند .

قردان(qerdân)ا٠ع٠ج قراد(qorâd). و **ام القردان** : آنجای از ستورکه میان ران وسم واقع است .

قردة (qerdat) ا٠ع٠کپی و میمون ماده.

قردة (qaradat) ا٠ع٠ يك شاخهٔ خرمای برگ دورکرده . و پارهای از پشم .

قردة (qaredat) و (qeradat) ع٠ج٠ قرد (qerd) .

قردح (qorduh) و (qordoh) ا٠ع٠ نوعی از چادر .

قردح (qordoh) ا٠ ع٠ کپی فربه و بزرگ .

قردحة (qordahat) م٠ ع٠ **قردح الرجل قردحة** : بگفت واقرار بر خود ثابت کرد آنمردچیزی را. و **قردح فلان**: رام وخوار شد فلان .

قردحة (qorduhat) ا٠ع٠ مهرهٔ حلقوم که در گلوی کودکان مراهق برآید وآنراسیب بابا آدم گویند .

قردحمة (qardahmat)و(qerdahmat) ا٠ع٠ **ذهبوا القردحمة** و یا **ذهبوا بقردحمة** یعنی رفتند متفرق و پریشان . و **صرحت بقردحمة** یعنی واضح و آشکار گردید قصه پس از التباس و در هر دو قردحمة (بکسر قاف) نیز گویند .

قردد (qardad) ا٠ ع٠ زمین درشت بلند . ج: قرادد و قرادید . و بلندی پشت و اعلای آن . و شدت و سختی وحدت سرما. ج: قرادید . و **جاء بالحدیث علی قردده** ای وجهه. و نیز قردد، نام کوهی .

قردسة (qardasat) م٠ ع٠ **قردسه قردسة**: استوار گرداند آنرا. و **قردس الشيء**: درشت و سخت گردانید آن چیزرا. و **قردس ولد الكلب** : خواند آن بچه سگ را .

قردع (qerda') و (qerde') ا٠ ع٠ شپش شتر . و شپشك ماکیان .

قردعة (qarda'at) ا٠ ع٠ خواری و ذلت .

قردعة (qerde'at) ا٠ع٠ گردن . یق : **اخذ بقردعته** .

قردم (qardam) ا٠ع٠ درمانده .

قردمانا (qardamânâ) ا٠ع ـ مأخوذ از یونانی ـ کرویای بری و یا گیاهی شبیه بابونه .

قردمانا(qordomânâ) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از یونانی ـ کرویای بری .

قردمانی (qordomânâ) ا٠ع٠ کرویا.

قردمانی (qordomâniyy) ا٠ع٠ ـ مأخوذ از فارسی ـ قبای آژده آگنده مخصوص جنگ و یا سلاحی که پادشاهان ایران در خزینه ذخیره میساختند . و زره ستبر. وزره خرد . و خود وزره .

قردوح (qorduh) ا٠ ع٠ کپی فربه بزرگ .

قردوحة (qorduhat) ا٠ع٠ مهرهٔ نای که در گلوی کودك مراهق برآید و سیب بابا آدم گویند .

قردود (qordud) ا٠ ع٠ زمین درشت بلند .

قردودة (qordudat)ا٠ع زمین درشت بلند . ج: قرادد و قرادید . و نام موضعی. و **قردودة الظهر** : تیغهٔ پشت و بلندی آن .

قردوس (qordus) ا٠ع٠ نام پدر قبیلهای از تازیان .

قردوع (qordu') ا٠ع٠ مورچه ٠

قردوعة (qordu'at) ا ٠ ع ٠ گوشهٔ شکاف کوه ٠

قرديدة (qerdidat) ا٠ع٠ مرد درشت سخن٠ ودرشتی سخن ٠ وخط میان پشت٠ و آنچه از خرما درکرانه های جلت بماند٠ ج : قراديد ٠وسرمرد٠ وبلندی کوه٠

قرذحمة (qarzahmat)و(qerzahmat) ا٠ع٠**صرحت بقرذحمة** : واضح وآشکار گرديد قصهٔ پس از التباس ٠ و کذلك : **بقرذحمة** (بکسرقاف)٠

قرذع (qarza') ا٠ع٠ زن نادان گول٠

قرر (qorar) ا٠ع٠ آشام ٠

قررة (qararat) ا٠ع٠ آب سردی کهدر ديگ ريزند پس طعام تاديگ نسوزد ٠

قررة (qorarat) و (qororat) ا٠ع٠ آنچه در بن ديگ چسبيده باشد از شوربا و توابل ريزه ها وجز آن ٠

قرز (qarz) ا٠ع٠ پشه و زمين درشت ستبر ٠ و شکنج بانگشتان ٠ وشکنج ٠

قرز (qarz) م ٠ ع ٠ شکنج گرفتن و شکنجيدن بانگشتان ٠ وباطراف انگشتان خاك برگرفتن (والفعل من‌نصر) ٠

قرز (qorz) ا ٠ ع ٠ روغن دان و شيشهٔ روغن حيام٠

قرزام (qerzām) ا٠ع٠ شاعرخسيس طبيعت ٠

قرزة (qorzat) ا٠ع٠ يك مشت از هر چيزی ٠

قرزح (qorzoh) ا٠ع٠ لباس و پوششی مر زنان تازی را ٠ ونام درختی وآسبی ٠

قرزحة (qorzohat) ا ٠ ع ٠ زن پست قد خرد و خوار ٠ ونام تره‌ای ٠ ونام درختی خرد ريزه ٠

قرزحلة (qerzahlat) ا٠ع ٠ چوبی باندازهٔ يك دست مانند عصا ٠ و زن پست بالا ٠ و مهره های کودکان وزنان ٠

قرزل (qorzol) ا ٠ ع ٠ لئيم وناکس فرومايه ٠ وموی سر که زنان دسته کـرده گرداگرد سر بيتدند ٠ و قيد و بندپای ٠ و مرد درشت لطيف گرد اندام ٠ و نام اسبی ٠

قرزلة (qarzalat) م ٠ ع ٠ **قرزلت المراة قرزلة** : توك ساخت آن زن مويها را بالای سر خود ٠

قرزم (qorzom) ا٠پ٠ دريای احمر ٠ و چاه پرآب ٠

قرزمة (qarzamat)م٠ع٠**هويقرزم شعره** : او شعر بد ميگويد ٠

قرزوم (qorzum) ا ٠ع٠ کندهٔ موزه درزان٠ و کالبد کفشگران ٠ وتخته‌ای که بر آن کفش را اندازه نمايند ٠

قرس (qars) ا٠ع٠ سردوبارد ٠ وسرد تر ٠ وسرمای سخت ٠ وپشك ستبر٠ **وليلة ذات قرس** : شب بسيار سرد ٠

قرس (qars) و (qaras) م٠ع٠**قرس الماء قرساً و قرساً** (ازباب ضرب و سمع) : سرد آب ٠ و **قرس البرد** : سخت گرديد سرما ٠

قرس (qers) ا٠ع٠ پشهٔ خرد و ريزه ٠

قرس (qaras) ا٠ع٠ بسته وفسردهٔ ازآب وجز آن ٠

قرسنه (qeresne) ا٠پ٠چرك وريمی که برروی جراحت و زخم بسته شده و خشك و سخت شده باشد ٠

قرش (qarc) ا ٠ ع ٠ ماهی که برماهيان ديگر چيره باشد وبخورد آنهارا ٠

قرش (qarc) م٠ع٠ **قرشه قرشاً** (از باب نصر و ضرب) : بريد آنرا٠ وکسب کرد و از اينجا و آنجا گرد کرد آنرا و فراهم‌آورد بعض آنرابسوی‌بعض٠و **قرشوا بالرماح** : جنگ کردند بانيزه ٠

قرشام (qercām) ا٠ع ٠ کنهٔ کلان جثه ٠ ج : قراشم (qoracem) ٠

قرشامة (qercāmat) ا٠ع٠ باشه ٠ ونام جانورکی ٠

قرشب (qercabb) ا٠ع ٠ سالخورده و مسن ٠ وبدحال ٠ و بد خلق ٠ و ا کول و بسيار خوار ٠ وشگرف اندام فربه دراز ٠ و شير بيشه ٠ وبزرگ شکم ٠ ج : قراشب ٠

قرشحة (qarcahat) م٠ع٠ **قـرشح قرشحة** : پیءهم ونزديك هم برجست٠

قرشع (qerce') ا٠ع٠ گری که‌شخص درگلو وسينه احساس کند ٠ و چيزی‌نمك مانند سپيد که از اندام‌مردم‌برآيد ٠

قرشم (qercamm) ا٠ع ٠ درشت سخت و توانا ٠ وسوسمار سالخوردهٔ مسن ٠

قرشوم (qorcum) ا٠ع ٠ کنه ٠ وکنهٔ کلان ٠ و نوعی از درخت که کنه در آن جای گيرد ٠

قرشي (qarci) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازترکی٠ نام شهری در ترکستان که نخشب نيزگويند ٠

قرشي (qoraci) ص٠پ٠ ـ مأخوذاز تازی ـ منسوب بقريش ٠

قرشي (qoraciyy)ص٠ع٠منسوب‌بقريش٠

قرص (qars) م٠ ع٠ **قرص العجين قرصاً** (ازباب‌نصر) : گرده‌کرد خميررا٠ و **قرص لحم الانسان** : بسرانگشت‌گرفت گوشت انسان را و شکنجيد نابدرد آيد ٠ و **قرص البرغوث** : گزيدکيك ٠ وقرص **الشيیء** : بسرانگشت گرفت آن چيزرا ٠و **قرص فلاناً بلسانه** : آزار رسانيدفلان را بزبان ٠ **وقرصه بظفريه** : بدوناخن‌گرفت پوست آنرا ٠ الحديث : سئل عن دم‌المحيض فقال : **اقرصيه** ای خذيه باطراف‌الاصابع٠ ونيز قرص : بريدن ٠

قرص (qors) اِ.ع. گرده وکلیچه . ج: اقراص و قرصة (qerasat) . و **قرص الشمس** : عین شمس . و نیز قرص : نام ریگ تودهای . ونام زنی .

قرص (qors) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرده وکلیچه و کماچه . و هرچیز گردی مانا بکلیچه . و **قرص خورشید** : چشمهٔ خورشید. و**قرص خورشید درسیاهی شدن** : فرو رفتن آفتاب . و **قرص زر** و یا **قرص زرمغربی**:آفتاب . و**قرص سیمین** : ماه . و **قرص گرم وسرد** : آفتاب و ماه . و **قرص مه** : گردماه . و **قرص نان** :گردهٔ نان . و **قرص هفت دره** : آفتاب .

قرص (qaras) م.ع. **قرص قرصاً** (از باب سمع) : پیوسته داوری کرد در حسب وهمیشگی نمود در غیبت .

قرص (qoras) ع.ج. قرصة (qorsat).

قرصافة (qersâfat) اِ. ع . بازیچهای مر کودکان را که باد فر گویند . و زن و ماده شترگرد اندام کهگوئی گوئی است میگردد. و **قاصه قرصافة** : بازیاست مرتازیانرا.

قرصبة (qorsabat) م . ع . **قرصبه قرصبة** : برید آنرا .

قرصة (qorsat) اِ.ع. قرص و کلیچه و گرده . ج : قرص (qoras) .

قرصة (qerasat) م.ج. قرص (qors).

قرصد (qarsad) اِ . ع . کنه . و خوشه ای که پس از کوفتن باقی ماند .

قرصع (qarsa') اِ . ع . نرهٔ کوتاه . و نام مردی لئیم از اهل یمن . و منه المثل : **الام من قرصع او من ابن قرصع او من ابن القرصع .**

قرصعة (qarsa'at) م.ع . **قرصع قرصعة** : ترنجید و درهم شد . و نهفته گردید . وبسستی خورد. وبنا کسی تنها خورد. و **قرصع الکتاب** : نبشت کتاب را . و **قرصعت المراة**: برفتار بد رفت آن زن در راه. و **قرصعت المراة فی بیتة** : نشست آن زن و دیرماند درخانه.

قرصعنة (qarsa'nat) اِ.ع. گیاهی خار دار که شویکة ابراهیم نیز گویند و دارای چند نوعاست ونوعی از آنرا خارخسك نامند.

قرصك(qorsak) اِ.پ.نوعی ازشیرینی.

قرصمة (qarsamat) م.ع. **قرصمه قرصمة** : شکست آنرا . و برید آنرا .

قرصنة (qorsonnat) ص.ع. **امراة قرصنة** : زنی که خمیر را با دو انگشت نسکیرد .

قرصوف (qorsuf) اِ.ع. قاطع وبرنده.

قرصه (qorse) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قرص و گرده . و **قرصهٔ زر** : آفتاب .

قرض(qarz)م.ع. **قرض الشیء قرضاً** (ازباب ضرب) : برید آنچیزرا. وبرید آنچیز را بمقراض. و **قرض الفار الثوب** : خورد آن جامه را موش . و **قرض المکان** : روی گردانید از آن جای وکرانه گزید از آن. وچون شخصی برفیق خود گوید : هل مررت بمکان کذا و کذا یعنی آیا گذشته ای تو از چنین مکانی؟ جواب میدهد : **قرضته ذات الیمین لیلا** یعنی درشب از آن گذشتم . قوله تعالی : **و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال** ای تخلفهم شمالا و تجاوزهم و تقطعهم وتترکهم علی شمالها . و یق : **جاء فلان وقد قرض رباطه** یعنی بمرد فلان ویا نزدیك بمردن رسید . و **قرض فی سیره** : بچپ وراست پیچان وخمان رفت. و **قرض فلاناً** : پاداش داد فلان را . و **قرض الشعر** : شعرگفت . و**قرض فلان** (از باب ضرب و سمع) : بمرد فلان . و **قرض قرضاً** (از باب سمع) : برگردید از چیزی بچیزی .

قرض (qarz) و (qerz) اِ.ع . وام و دین و آنچیزی که بکسی داده شود تا از وی پس گیرند . وهرچه پیش فرستاده شود ازنیکی و بدی . ج : قروض .

قرض (qarz) و (qerz) م.ع. **قرض قرضاً وقرضاً** (از باب ضرب) : وامداد .

قرض (qarz) اِ.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ وام وشبابی ودین وچیزی که از کسی گیرند تا واپس دهند خواه پول باشد ویاجز آن . و **قرض حسن** و یا **قرض الحسنه** : وامی که بی منفعت باشد و دروقت واپس دادن معادل آنچه گرفته شده بدون زیادتی پرداخته شود . و **قرض دادن** : وامدادن . و **قرض داشتن** : مقروض بودن و وام دار بودن . و**قرض کردن** و یا **قرض گرفتن** : وام گرفتن وازکسی چیزی بوام گرفتن وعاریه نمودن.

قرضاب (qerzâb) اِ.ع . دزد . و دزد محتاج وفقیر . ج : قراضبة (qarâzebat) . وشیربیشه. وشمشیر برنده . و هرچیزاندك و حقیر . یق : **مارزاته قرضاباً** یعنی نقصان نکردم چیزی را .

قرضاب (qerzâb) ص.ع. **رجل قرضاب**: مردی که چیز خشك خورد .

قرضاب (qerzâb) و **قرضابة** (qerzâbat) اِ.ع . آنکه هرچه یابد خورد و چیزی باقی نگذارد .

قرضب (qerzeb) اِ.ع. آنچه در پرویزن ماند و دور ریخته شود .

قرضبة (qarzobat) م . ع . **قرضبه قرضبة** : بسختی برید آنرا . و **قرضب اللحم فی البرمة** : گرد آورد گوشت را در دیگ . و **قرضب الشیء** : پرا کنده و پریشان کرد آنچیزرا. و **قرضب اللحم**:

خورد همهٔ گوشت را. و **قرضب فلان :** درید فلان . و **قرضب الرجل :** خورد آنمرد چیز خشکی را .

قرض‌خواه (qarz-xâh) ا. پ. وام خواه و وام ستان وطلبکار .

قرض‌دار (qarz-dâr) ا.پ. مقروض و وام دار و مدیون .

قرض داری (qarz-dâri) ا . پ . مقروض بودن و وامداری و مدیونی .

قرضمة (qarzamat) م.ع. **قرضمه قرضمة :** برید آنرا . و **هو یقرضم کل شیىء :** او میگیرد هر چیزی‌را.

قرضوب (qorzub) ا.ع. شمشیربران. و دزد . و فقیر . و دزد فقیر محتاج . ج : قراضبة (qarâzebat). وآنکه‌هرچه‌یابدبخورد.

قرضوف (qorzuf) ا.ع. عصای‌شبانان. و مرد بسیار خوار .

قرضی (qarzi) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی . منسوب بقرض و وام .

قرضیء (qerzi') ا.ع . درختی دشتی و دارای شکوفهٔ زرد .

قرضئة (qerze'at) ا . ع. یك درخت قرضیء .

قرضیة (qarziyyat) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ وامداری و مدیونی .

قرط (qart) ا . پ . میوهٔ خاری است مانند خرنوب و عصاره ای از آن گیرند که اقاقیا نامند .

قرط (qart) م.ع . **قرط الکراث**

قرطاً (از باب نصر) : پاره‌پاره نمودگندنا را در دیگ .

قرط (qert) ا.ع. نوعی ازگندنا .

قرط (qort) ا.پ . نوعی از اسپست.و صدای فرو بردن آب . و صبر و شکیبائی و تحمل .

قرط (qort) ا.ع . شعلهٔ آتش . و نرهٔ خرد کودك و چول . وپستان. و آویزهٔ بالای گوش . و گوشوارهٔ بنا گوش . ج : اقرطة (aqretat) و اقراط و قراط و قروط و قرطة (qeratat) .

قرط (qarat) م.ع. **قرط الطایس**

قرطاً (از باب سمع) : آویزان گردید دروش گوش آن تکه .

قرطاجنة (qartâjannat) ا.ع. نام شهری قدیم در افریقا در نزدیکی طونس حالیه . ونام شهر دیگر در اندلس.

قرطاس (qartâs) و (qertâs) و (qortâs) ا.ع. کاغذ . ج : قراطیس .

قرطاس (qertâs) ا.ع. شترگندمگون. و دختر سپید کشیده قامت . و صحیفه . و نامه از هرچه باشد . و نشانه . و شتر مادهٔ جوان . و چادری مصری .

قرطاسی (qertâsi) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ منسوب‌بقرطاس‌یعنی‌کاغذی‌وشبیه‌بکاغذ.

قرطاسیة (qertâsiyyat) ص.ع. آمیختهٔ بسپیدی . یق : **دابة قرطاسیة** .

قرطاط (qortât) و (qertât) ا.ع. داهیه . و خوی گیر زین. وجل شتر که‌پالان بر زیر آن نهند .

قرطال (qertâl) ع.ج. قرطالة . و ج. قرطلة (qertallat) .

قرطالة (qertâlat) ا.ع. تنگ‌بارخر. ج : قرطال . و سبد میوه .

قرطان (qortân) ا.ع. داهیه. وخوی گیر زین . و جل شتر که پالان بر زیر آن نهند . ج : قراطط .

قرطبان (qartabân) ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ قلتبان و بی غیرت بی رشك . و مردی‌که دربارهٔزن‌خودغیرت‌ندارد ومردقواد.

قرطبة (qartabat) م . ع . **قرطب قرطبة :** سخت دوید . و **قرطب‌فلان :** گریخت فلان . و **قرطب فلاناً :** برزمین افگند فلان را . و نیز بگردن‌برزمین انداخت فلان را . و **قرطب‌الجزور :** قطع کرد استخوانهای شترکشته را . و**قرطب‌علیه:** خشم گرفت بر او .

قرطبة (qortobat) ا.ع . نام شهری در اندلس که اکنون دارای ۷۲'۳۰۰ نفر جمعیت است و مسجدی در این شهراست که از بناهای حیرت انگیز عالم محسوب میگردد و اکنون چون در تصرف ترسایان آمده آن مسجد محل‌توقف کیش‌بزرگ‌وکلیسامیباشد.

قرطبی (qortobi) ا.ع. شمشیر .

قرطبی (qertebiyy) ا . ع . نوعی از بازی مرتازیان را . وبندی از کشتی .

قرطة (qeratat) ع.ج.قرط (qort) .

قرطة (qeratat) و (qoratat) ا . ع. آویزگی دروش گوش تکه .

قرطس (qartas) و (qertas) ا.ع. قرطاس وکاغذ . ج : قراطس .

قرطس (qartas) ا.ع.نام‌دهی‌درمصر.

قرطسة (qartasat) م . ع . بنشانه رسیدن و بنشانه رسانیدن . یق : **رمی فقرطس** .

قرطع (qerta') و (qerte') ا.ع.پشم شتر .

قرطعب (qerta'b) ا. ع.نام‌جانوری . و ابر . یق : **مافی‌السماءقرطعب** .

قرطعبة (qerta'bat) و (qorat'abat) و (qorot'obat) ا.ع. **ماعنده‌قرطعبة:** نیست در نزد او چیزی نه کم ونه زیاد و یا نیست در نزد او چیزی .وکذلك : **قرطعبة** و **قرطعبة** .

قرطعن (qerta'n) ا.ع. احمق وگول .

قرطعنة (qerta'nat) ا . ع . **ماعلیه**

قرطفة : نیست بر او چیزی .

قرطف (qartaf) اِ.ع. جامهٔ پرزدار. و قطیفه مانند مخمل واطلس. ویك قسم تره‌ای. و بار درخت ومث .

قرطق (qortaq) اِ.ع. مأخوذ از کرتهٔ فارسی وبمعنی آن .

قرطقة (qartaqat) م.ع . **قرطقه قرطقة** : کرته پوشانید اورا .

قرطلة (qertallat) اِ.ع . تنگبارخر . ج : قرطال.

قرطم (qortom) و (qertem) اِ. ع. تخم کافشه .

قرطمان (qartomân) اِ.پ . یکنوع دانهای که در میان گندم‌زار روید .

قرطمانا (qartamânâ) اِ.ع. قردماناو کرویای دشتی .

قرطمة (qartamat) م. ع. **قرطمه قرطمة**: برید آنرا .

قرطمة (qertemat) اِ.ع . نقطه ای در بن منقار کبوتر .

قرطمتان (qertematâne) اِ.ع.بعینه شبه ، دو نقطه در بن منقار کبوتر .

قرطور (qartur) اِ . پ . قلعه ای در آذربایجان .

قرطوم (qortum) اِ.ع.منقارشترمرغ.

قرطه (qarte) اِ.پ. درختی‌که‌بنیه‌های آن آشکار باشد . ونوعی از لباس. **وقرطهٔ فستقی** : پیراهن سبز که بسرخی زند .

قرطية (qartiyyat) و (qortiyyat) اِ. ع. نوعی از شتران .

قرطيط (qertit) اِ.ع . چیز اندك . و بلا وسختی .

قرطيطة (qertitat) اِ.ع. چیز اندك. یق : **ماجاء فلان بقرطيطة** .

قرظ (qaraz) اِ. ع . برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند . و باردرخت سنط که از عصارهٔ آن اقاقیا برآید . ودانه ای‌شبیه بعدس در جوف غلاف که از درخت عضاء حاصل‌گردد . و **بلادالقرظ** : یمن‌بدانجهة که رویدنگاه قرظ است . و **مروان القرظ** : مروان حکم چهارم خلیفهٔ اموی زیرا بعض بلاد یمن در ایام خلافت وی مفتوح گشت .

قرظ (qarz) م . ع . **قرظ القرظ قرظاً** (از باب ضرب) : قرظ چید . و قرظ گردآورد . و **قرظ الاديم** : پیراست بوسته‌را با قرظ. **وقرظته‌ذات‌الشمال**: لغة فی‌الضاد . مر . قرض (qarz) .

قرظ (qaraz) م.ع. **قرظ‌قرظاً** (از باب سمع) : مهتر و ارجمند گردید پس از مذلت وخواری .

قرظة (qarazat) اِ.ع.واحد قرظ یعنی یك برگ درخت سلم‌ویك بار درخت‌سنط .

قرظی (qaraziyy) و (qoraziyy) ص.ع . **کبش‌قرظی** : قچقار یمنی . و کذلك: **کبش‌قرظی** .

قرع (qar') و (qara') اِ.ع . کدو ، ولی مشهور بسکون است .

قرع (qar') م.ع. **قرع‌الباب‌قرعاً** (از باب فتح) : کوفت در را . المثل : **من‌قرع‌باباً ولج‌ولج**. **وقرع‌راسه بالعصا** : باچوبدستی زد برسراو. و **قرع الشارب جبهته بالاناء** : زد نوشنده پیشانی خود را بآوند یعنی هرچه در آوندبود همه را نوشید . و **قرع‌فلان‌سنه** : برهم مالید فلان دندانها را از ندامت و پشیمان گردید . و **قرع السهم القرطاس** : رسید آن تیربکاغذ. و **قرع‌الفحل‌الناقة قرعاً وقراعاً** : برجهید گشن برمادهٔ‌شتر. و کذلك الثور والبقرة . و **قرع قرعة** : غال زیدبقرعه . المثل : **ان العصا قرعت لذی الحلم** ای ان الحليم اذا نبه انتبه ، واصله ان حکماً من‌حکام‌العرب عاش حتی‌ذهب عقله من الـکبر ، فقال لابنته : اذا انکرت من فهمی شیأعند الحکم‌فاقرعی لی‌المجن‌بالعصا لارتدع .

قرع (qor') ص.ع. ج. اقرع‌وقرعاء.

قرع (qor') اِ. ع. نام چند وادی در شام .

قرع (qara') اِ. ع. پیشی . و هرچه بسوی‌وی پیش کرده شود . وآبلهٔ ریزه ای که درشتر بچگان برآید . وکفك شیرشتر. وسپر. وانبان کوچك. وانبان فراخ شکم کـه‌دروی طعام نهند. و نیز قرع : خالی ماند درگاه از مردم وخدم ودوستان ومردمان سائل . یق : **نعوذبالله‌من قرع‌الفناء وصفر الاناء**.

قرع (qara') ص.ع. **مراح‌قرع** : خوابگاه شتران که خالی از آنها باشد .

قرع (qara') م.ع. **قرع قرعاً** (از باب سمع) : مغلوب شد در تیر انداختن . و **قرع‌فلان**: رفت موی سرفلان ازآفتی وبی موی سر شد . **وقرع زید** : پذیرفت زید کنکاش را وباز ایستاد از آنچه فرموده بود.

قرع (qara') و(qar') م.ع. **قـرع المنزل قرعاً و قرعاً** (از باب سمع) : تهی شد منزل از نعمتها . و **قرع الفناء** : خالی شد درگاه از مردم وخدم و دوستان و مردمان سائل . **وقرع الحج** : خالی ماند ایام حج ازمردم .

قرع (qora') اِ. ع. ج. قرعة (qor'at).

قرع (qora') اِ.ع. نام قلعه‌ای در یمن.

قرع (qorra') ع. ج. اقرع (aqra').

قرعاء (qar'â') ص. ع. مؤنث اقرع . زن کل . ج: قرع (qor') و قرعان . و **روضة قرعاء**: مرغزار بی‌گیاه .

قرعاء (qar'â') ا. ع. مرغزاری که ستوران گیاه آنرا چریده باشند. وسختی‌وبلا. وصحن خانه. و برسوی‌راه. وانگشت تباه. ونام آبخوری در راه مکه.

قرعامة (qer'âmat) ا. ع. ستبر تمام خلقت ازخرمابن وجز آن.

قرعان(qor'ân) ع.ج. اقرع وقرعاء.

قرعبل (qara'bal) و **قرعبلانة** (qara'balânat) ا. ع. قسمی از جانوران دریائی پهن وبزرگ شکم.

قرعة (qar'at) ا. ع. واحد قرع یعنی یك کدو. ونام داغی که برساق شتر کنند.

قرعة (qor'at) ا. ع. داغی که بروسط بینی شتر کنند. وآنچه بدان تفأل کنند وفال گیرند. وگزین مال. ج: قرع (qora'). وبق: **کانت لك القرعة** یعنی مرتوراست قرعه یعنی درمیان اصحاب‌باسم تو درآمد قرعه.

قرعة (qara'at) ا. ع. رنگی‌وی. و جای بی موی ازسر.

قرعث (qar'as) ا. ع. فراهم آمدگی و اجتماع.

قرعوس (qer'avs) و(qor'us) و **قرعوش** (qer'avc) و (qor'uc) ا. ع. شتر دو کوهانه.

قرعوش(qor'uc) ا‌ع. جغة شبریشه.

قرعون (qar'un) ا. ع. نام دهی در میان بعلبك ودمشق.

قرعه (qor'e) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ پسك وبشك. ومال. وفال. ونصیب‌وبهره. وتفال. وتفال ازکتاب وجز آن. و هرچه بدان فـال گیرند ونصیب وبهرهٔ کسی را معین کنند.

قرعه‌انداز (qor'e_andâz) ص.پ. کسی کـه قرعه میکشد. و در بازی نردطاس میاندازد.

قرعه‌باز (qor'e_bâz) ص.پ. آنکه نردبازی میکند و طاس اندازد.

قرعه‌بازی (qor'e_bâzi) ا.پ. نرد بازی. و قمار بازی.

قرعه‌زن (qor'e_zan) ص.پ. قرعه انداز. و فالگیر.

قرعی (qar'â) ع.ج. قریع (qari').

قرغوی (qerquy) و **قرغی**(qerqi) ا.پ. پرنده‌ای شکاری از جنس باز و از آن کوچکتر.

قرف (qerf) ا.ع. سخت‌سرخ. ولایق و سزاوار. ودرختی که بدان پوست‌پیرایند. و خنوری که‌از پوست پیراسته شدهٔ یاپوست انار سازند و درآن یخنی باتوابل پخته نهند.

قرف (qarf) م.ع. **قرف الرجل لعیاله قرفاً** (از باب ضرب): ورزید و کسب کردآنمرد برای عیال خود. و **قرف الشیء**: در هم آمیخت آن چیز را و دروغ گفت. و **قرف علی القوم**: ستم کرد بر آن گروه و از حد درگذرانید در ستم و بناوت ورزید. و **قرف القرقل**: برکند پوست‌مبخك را پس از خشك شدن. وکذلك القرحة وغیرها. و **قرف‌فلاناًبالشیء**: عیب کردفلان را در آنچیز و تهمت نهادبروی و سرزنش نمود.

قرف (qerf) ا‌ع. پوست‌وقشر. وپوست مقل. وپوست‌انار. و پوست درخت. وخاکی که باتره و ریشه های آن کنده شود. وآنچه از نان برتنور چسبد و کنده شود. و آب بینی در بینی خشك شده.

قرف (qorf) ع.ج. قروف (qaruf).

قرف(qaraf) ا‌ع. آمیزش.اسماء‌ـ‌مقارفة و قراف را. و بیماری که شتر را کشد. و نکس مرض. وآمیزش و مخالطة وبا. و سرایت بیماری. و زمین تب آور و زمین بسیار تب. و چون کسی مر کسی را تهمت کند می‌گویند: **هوقرف من ثوبی**. و تیز قرف: لایق و سزاوار. الحدیث :انقوماً شکوا الیه صلی‌الله علیه‌وآله وباء ارضهم، فقال علیه السلام: **تحولوا فان من القرف التلف**.

قرف (qaraf) م‌ع. **قرف المرض قرفاً** (از باب سمع): نزدیك آمد بیماری و سرایت کرد وباز گردان شد.

قرف (qaref) ص‌ع. لایق وسزاوار. یق: **فلان قرف من کذا و بکذا**: سزاوار است فلان که چنین کند.

قرفاص (qerfâs) ا ع. گشن پسند کننده.

قرفة(qerfat) ا‌ع. تهمت. و تاکسی‌و فرومایگی.وکسب‌وحرفه وپیشه.و پوست‌پاره. وپوست‌انار.و آب بینی‌دربینی‌خشك‌شده.ومرد متهم بچیزی. و نوعی از دارچینی. **وهم قرفتی** یعنی در نزد ایشان است خواسته و مطلوب من. و **سلهم‌عن‌ناقتك فانهم قرفة**: از ماده شتر خوداز ایشان بپرس‌تا یابی خبر آنرا نزد ایشان. و **ام قرفة**: نام‌زنی از تازیان که در خانهٔ خودپنجاه‌شمشیر آویخته بود برای پنجاه نفر که همه محرم‌وی بودند. المثل: **امنع او اعز من ام قرفة**.

قرفصاء(qorfosâ') و (qorofsâ')ا‌ع. **قعدالقرفصاء** یعنی نشست در حالیکه بر سرین نشسته وران را بر شکم چسپانده و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارده بود یا بر دو زانوسرنگون نشسته و شکم را بزانو چسپانده‌و دستها رادر بغل نهاده بود.وکذلك: **قعد القرفصاء**.

قرفصة (qarfasat) م‌ع. دستها را در زیر پایها بستن. و نوعی از جماع کردن که

گرد کند مردو طرف زن را چندانکه دستو پایش باهم بسته شود .

قرفصی (qarfasâ) و (qerfesâ) و (qorfosâ) اع. قرفصاء . مر. قرفصاء .

قرفطة (qarfatat) م ع . نزدیك نهادن گام . و نوعی از جماع کردن .

قرفه (qerfe) ا. پ. پوست هر چیز . و پوست درختی شبیه به دارچینی .

قرفی(qarfiyy)ص.ع. **رجل قرفی:** مردی که رنگش بسرخی زند .

قرق (qarq) اع. آواز ماکیان .

قرق (qerq) اع. اصل ردی وهیچکاره. و خوی وعادت . و مردمان خرد ویکنوع بازی که آنرا سدر گویند .

قرق (qorq) ا. ع. قبض وگرفتگی . و تعرض . وممانعت وبازداشت.

قرق (qoraq) م ع. **قرق قرقاً** (از باب سمع): در زمین هموار رفت و یا در بیابان سیر کرد. **وقرق الرجل:** بازی سدر بازی کرد آنمرد .

قرق (qaraq) و (qareq) ص ع. جای هموار. یق : **قاع قرق.** وکذلك: **قرق.**

قرق (qoroq) ا.پ. ـ مأخوذ از مغولی ـ ممانعت.وتعرض. ومزاحمت . و بازداشت .

وقرق شدن : باز داشته شدن . **وقرق کردن:** ممانعت کردن وبازداشتن از آمدن ودخول و خروج .

قرقار (qarqâr) ا.پ. کبوتر بغدادی.

قرقار (qarqâr) ا. ع . بانگ شتر و کبوتر. اسم است قرقرة را .ونوعی از آوند .

و قرقار الهدیر : شتر روشن آواز.

قرقار (qarqâre) ع. کلمهٔ امر یعنی آواز بکن .

قرقارة (qarqârat) ا. ع. شش‌مانندی که شتر هنگام مستی ازدهن برآرد .

قرقاول (qarqâvol) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ مرغی جنگلی که تذرو وتورنك نیز گویند .

قـــرقب (qarqab) و (qorqob) و (qorqobb) ا. ع . شکم .

قرقب (qorqob) ا . ع . نام مرغی کوچك .

قـــرقبة (qorqobbat) ا. ع. گوشتپارهٔ شکار .

قرقچی(qoroq-çi) ا.پ. مستحفظ شکارگاه . وپاسبان دربِ حرم خانه .

قرقر (qarqar) ا.ع. پشت وظهر . وزمین هموار پست وتابان لنزان . وپوشش ولباس مرزنان تازی را . وناحیه‌های سواد شهر.

قرقرا (qarqarâ) ا. ع. نام مرغی.

قرقرة (qarqarat) ا. ع. ظاهر روی. وآنچه ظاهر ونمایان باشد از محاسن شخص. ونوعی ازخنده. وبانگ شتر. وبانگ شکم . و زمین هموار پست نرم. ولقب مردی که می خنداند نعمان بن منذررا .

قرقرة (qarqarat) م.ع. و **قرقرفی ضحکه قرقرة:** خندهٔ غریب کردوبرگرداند آواز خنده‌را در حلق و در باره خنده کرد .

وقرقر البعیر: بانگ کرد شتر. **وقرقرت الحمامة قرقرة وقرقریراً :** بانـگ کرد کبوتر . و **قرقرت بطنه :** بانگ‌کرد شکم او . و **قرقر البعیر:** روشن شد آواز آن شتر . و نیز قرقرة : ریختن آب در دیگ تا دیگ نسوزد .

قرقرون (qorqorun)ا.پ. سعدکوفی.

قرقری (qarqari) ا . پ . نوعی از پیچیدن دستار .

قرقریر (qarqarir) م.ع. **قـــرقـــر قرقرة و قرقریراً** .مر. قرقرة .

قرقس (qerqes) ا.ع. پشهٔ ریزه .

قرقسه (qarqasat) م.ع . **قرقس بالکلب قرقسة :** بکلمهٔ قرقوس خواند آن سگ را .

قرقسیا (qarqasyâ) ا.پ. کبابهٔ چینی.

قرقسون (qarqasun) ا.پ. ـ رب.

قرقشه (qarqace) ا.پ. ستیزومنازعه. و **قرقشه کردن:** ستیزه کردن .

قرقصة (qarqasat) م. ع. **قرقص بالجرو قرقصة :** خواند بچهٔ سگ‌را.

قرقف (qarqaf) ا. ع. می وشراب .

قرقف (qarqaf) و (qorqof) ا.پ. نام یکی از کتابهای مجوس .

قرقف (qorqof) ا. ع. یك قسم مرغی کوچك .

قرقفة (qarqafat) ا.ع. درشتی وبلندی آواز کبوتر وگشن . وخنده .

قرقفة(qarqafat) م.ع. **قرقفه قرقفة:** لرزانید اورا . وترسانید او را . و **قرقف الصرد** (مجهولا) : دندانهارا برهم زد مرد سرمازده ازشدت سرما .

قرقفنة (qarqafannat) ا. ع. حشفه و سرنره . ونام مرغی .

قرقل (qarqal) و (qorqall) ا. ع. پیراهن زنان. وجامهٔ بی آستین . ج: قراقل.

قرقم (qerqem) ا. ع. حشفه وسرنره تاختنه گاه .

قرقمان (qarqamân) ا.پ . پاره‌های چوبی که در میان مقل مکی یافت میگردد و در دوای دندان بکار میبرند .

قرقمة (qarqamat) م ع . **قرقم الصبی قرقمة :** بد غذا گردید آن کودك و شیرزده شد .

قرقو (qorqu) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ زعفران .

قرقوبی (qarqubi) و (qorqubi) ا .

پ. یکنوع جامه ای که در عراق بافند .

قرقور (qorqur) ا . ع . کشتی دراز و بزرگ .

قرقوس (qorqus) ا.ع. کلمه ای که بدان بزغاله را هنگام دوشیدن خوانند . ونیز بدین کلمه سگ را میخوانند . ونیز قرقوس : بیابان بی گیاه .

قرقوس (qaraqus) ا. ع . بیابان فراخ درشت تابان بی گیاه وبلند هموار که در آن بر آمدنگاه آب گرم سوزان پلید که گویا پاره ایست از آتش فراوان بود .

قرقوص (qorqus) ا.ع. بچهٔ سگ.

قرقوف (qorquf) ا.ع. قرقف و می . و درم وپول سیمین .

قرقومی (qarqumi) ا . پ . نوعی از جامه .

قرقی (qoroqi) پ. منسوب بقرق . و **قرقی پروانه** : اذن ضبط مال .

قرکن (qar-kan) ا.پ. زمینی که توجه و آب آنرا کنده ودر هرجائی از آن کی آب ایستاده باشد. وجوی نوکنده که تازه احداث شده باشد .

قرلتای (qoreltây) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی . سالار انجمن .

قرلف (qarlof) ا . پ . نام جائی در ترکستان .

قرلی (qerellâ) ا.ع. مرغی نیك برحذر و هوشیار که پیوسته ترسان و بیمناك برروی آب باشد و همواره بچشمی بهوا و بچشمی زیر آب نگاه کند . المثل ، **احزم او احذر من قرلی ان رای خیراً تدلی و ان رای شراً تولی** .

قرم (qorm) ا.ع. اشتر گرامی که وی رانه بندندونه بار کنند وبرای گشنی نگاهدارند ویا فربه کنند برای کشتن . ومهتر قوم . ج : قروم . و نشانی مر تیر قمار را . و نشانی در بینی شتر .

قرم (qarm) م.ع. **قرمه قرماً** (از باب نصر) : پوست بازکرد از آن . و **قرم فلاناً**: دشنام دادفلان را. و**قرم الطعام**: خورد طعام را . و **قرم البعیر قرماً و قروماً وقرماناً ومقرماً** (از باب ضرب و نصر) : نخست گیاه خوردن گرفت آن شتر و یا بضعف وسستی خورد. و **قرم الصبی و البهم قرماً و قروماً** (نیز ازباب ضرب و نصر) : خورد آن کودك و آن ستور ریزه بطور ضعف و سستی در نخستین دفعه ای که بنای خوردن گذاشت . و **قرم فلاناً** : بند کرد فلان را وحبس نمود . و **قرم البعیر**: پوستپاره ای از بینی شتر برید بی جدا کردنش گرد ساخت آنرا ویا پوستپاره ای از بالای بینی شتر برید تا بجای مهار افتد و شتر خوار و رام گردد و این کار را برای نشان کنند و این نشان را قرم (qarm) گویند .

قرم (qorm) ا.ع. گیاهی دریائی که در سبزی و سپیدی مانند چنار است .

قرم (qaram) ا . ع . شدت میل و آرزوی گوشت .

قرم (qaram) م . ع . **قرم الرجل الی اللحم قرماً** (از باب سمع): آرزوی گوشت آمد آنمرد را. و کذا : **قرم الرجل الی الحب و الی لقاء فلان** .

قرم (qarem) ص.ع . گوشتخواره . و **بعیر قرم** : شتر گرامی که وی رانه بندند و نه بار کنند ونه سوار شوند و برای گشنی و یا برای کشتن نگاهدارند .

قرم (qerem) ا . ع . شبه جزیره ای در جنوب روسیه واقع در کنار دریای سیاه ودارای ۲,۱۳۳,۰۰۰ نفر جمعیت و سباستوپل و سمفروپول از شهرهای این جزیره میباشد. و **بحر القرم** که دریای آزوف نیز گویند: خلیجی است که از دریای سیاه متشکل میگردد .

قرم (qorram) ا.پ . ـ مأخوذ از ترکی. قرساق .

قرماء (qarmâ') ص . ع . **ناقة قرماء** : شتر مادهٔ پوست بینی بریدهٔ آونگان گذاشته .

قرماء (qarmâ') ا . ع . نام جائی در یمامة که قرمی نیز گویند .

قرماز (qermâz) ا.ع. نان پهن وگرد .

قرماص (qermâs) ا.ع. کوتاهی رخسار. یق : **فی وجهه قرماص** . و نیز قرماص: بمعنی قرمص (qermes) مر . قرمص ج: قرامیص .

قرمان (qarmân) و (qaramân) ا.ع. نام اقلیمی در روم .

قرمان (qaramân) م.ع. **قرم قرماً و قرماناً** . مر . قرم (qarm) .

قرمة (qarmat) ا.ع . نشانی که بر تیر قمار گذارند مانند قرم شتر . و پارچهای که بدان فرش را پاك کنند .

قرمة (qarmat) و (qormat) ا.ع. پوست پاره ای که جهة نشان از بینی ستور بریده آونگان گذارند .

قرمة (qormat) ا . ع . آنجای از بینی شتر که جهة نشان میرند و آونگان میگذارند.

قرمد (qarmad) ا . ع . آنچه بدان طلا نمایند مانند زعفران و گچ . و نوعی از سنگریزه که آنرا پخته و حوض ازوی بنا کنند. و سفال . و آجر و خشت پخته .

قرمدة (qarmadat) م.ع. **قرمده قرمدة**: طلا کرد آنرا بقرمد. و **قرمد فی الکتابة**: باریك و مقرمط نوشت کتاب را . و **قرمد فی المشی** : گام نزدیك نهاد در رفتار .

قرمز (qermez) ا.پ . یکنوع حیوان

کوچك و خرد که در روی نباتات زندگی میکند و دوپا نیز نامند و بزبان فرانسه آنـرا کوشنیل گویند واز آن رنـگـ سرخی بدست میآورند که در رنگ آمیزی و کتابت متداول است . و هررنگ‌سرخ روشنی را نیز قرمز نامند . و**قرمزمعدنی** : عبارت است از اکسید انتیمون گوگردی .

قرمز (qermez) ا‌ع. رنگی سرخ که از آب افشردهٔ از نوعی کرم بدست آرند .

قرمزی (qermezi) ا‌پ. سرخی . ورنگی که از قرمز سازند و در کتابت بکار برند . و **قرمزی روز** : سرخی که در آسمان نزدیك طلوع آفتاب پدید آید .

قرمساق (qoromsâq) و (qorramsâq) ا‌پ. ـ مأخوذاز ترکی . کسی که زن‌خودرا بدیگران دهد ودیوث .

قرمساقی (qoromsâqi) ا‌پ. دیوثی.

قرمش (qarmac) و (qermec) ا‌ع. مردم آمیخته از هر جنس . یق : **فی الدار قرمش من الناس** : در آن خانه همه جور آدم‌است . وکذلك : **قرمش من الناس** .

قرمش (qarammac) ا‌ع . آنکه هر چیزی را بخورد . و مردم بی خیر .

قرمشة (qarmacat) م‌ع . **قرمشه قرمشة** : تباه گردانید آنرا . و **قرمش الشیء** : گرد کرد آنچیزرا .

قرمص (qermes) ا‌ع. خانه‌ای که در زیر زمین کنند. و گو فراخ درون تنگ‌دهانه که در سرمادرآن مسکن کنند . وجای کوماج نهادن . وجای‌تخم‌نهادن کبوتر.ج :قرامص.

قرمصة (qarmasat) م‌ع.**قرمص قرمصة** : بقرءاص در آمد .

قرمط (qarmat) ا‌ع. لقب ابوزنی که گروه قرمطی منسوب بوی میباشند .

قرمطة (qarmatat) م‌ع. **قرمطفی الخط قرمطة** : تنگ و باریك نوشت خط وا . و **قرمط فی المشی** : نزدیك نهادگامهارا در رفتار .

قرمطة (qermetat) ا‌ع. سوراخ بینی مرغ .

قرمطتان (qermetatâne) ا‌ع . صیغهٔ تثنیه . دوسوراخ بینی‌مرغ .

قرمطی (qarmatiyy) ص‌ع. پیروان قرمط . ج : قرامطة .

قرمطیط (qarmatit) ص‌ع . کسی که خط را باریك و تنگ هم نویسد . و کسی که گامهارا نزدیك بهم نهد .

قرمل (qarmal) ا‌ع. درختی سست و نرم وبی‌خارکه چون درزیر پای افتد بشکند.

قرمل (qermel) ا‌ع. شتر کرهٔ بختی . و شتر دو کوهانه . ج : قرامل . وموی‌بند زنان. وشتر ریزهٔ بسیار پشم .

قرملة (qarmalat) ا‌ع . یك درخت قرمل . المثل : **ذلیلٌ عاذبقرملة** ، در بارهٔ ذلیلی گویند که پناه بذلیل دیگری‌برد.

قرملیة (qarmeliyyat) ا‌ع. شتر ریزهٔ بسیار پشم .

قرمود (qormud) ا‌ع. تکهٔ کوهی. و بچهٔ بز کوهی . و بار درخت غضاة . ج : قرامید .

قرموص (qormus) ا‌ع.بمعنی‌قرمص. مر . قرمص (qermes) . ج : قرامیص .

قرموط(qormu)ا‌ع.آنچه‌جمل‌میگرداند. و بار سرخ درخت غضا که مانند انار است و بدان پستان دختر را تشبیه کنند .

قرمول (qormul) ا‌ع . نوعی از بار درخت غضا .

قرمیة (qermiyyat) ا‌ع . گره اصل حلقهٔ بینی شترکه از موی وجز آن سازند .

قرمیة (qoramiyyat) ص‌ع. اصلی . و **حجة قرمیة** : حجت اصلی .

قرمید (qermid) ا‌ع. سفال.و خشت پخته و آجر . و پارگین بخشت بر آورده . و بز کوهی ماده .

قرمیز (qermiz) ا‌ع . سست و ضعیف .

قرمیش (qermic) ا‌ع.مردم‌بهم آمیخته از هر جنس .

قرن (qarn) ا‌ع. شاخ و سرون . و تندی سر مردم که بمنزلهٔ جای سرون حیوان باشد . ویکسوی‌سر. و زبر سر . ج : قرون. و گیسو . وگیسوی زنان . و موی بافته. و نوك‌موی. وسرکوه. ج: قران(qerân).وشاخ ملخ و جز آن که دوتار دراز باشد برسروی. و پوشش هودج . و یکسوی هودج . وآنچه از دشت که نخست پیش آید . و کرانهٔ‌گردهٔ آفتاب و بالای آن . و آنچه نخست از شعاع آفتاب پدید گردد . و مهتر وسردار قوم . و بهترین گیاه . و آخرین گیاه . ویا سرگیاهی که پاسپرنشده‌باشد.و یکدفعه از باران . ویك تك اسب . و همسال و همسر مرد . یق : **فلان‌علی قرنی** : فلان همسال‌من‌است . و اهل یك روزگار از مردم . وگروهی پس از گروهی . یق : **مضی قرن بعد قرن** . و چهل سال و ده ویا بیست و یا سی و یا پنجاه و یا شصت و یا هفتاد و یا هشتاد و یا صد و ویــا صدو بیست سال . و هرگروهی که فوت شده و کسی ازآنها باقی نمانده باشد .و پاره‌ای از روزگار . ورسن از پوست درخت تافته . و توك بافته‌ازپشم. و پائین ریگ توده . و قنج خرد زن که از فرج وی برآید . و کوه خرد . و پارهٔ جدا شدهٔ ازکوه. ج: قرون‌و قران . ودم شمشیر. و تیر ویا پیکان . و منارهٔ سر چاه که‌بخشت

و بانگ برآورده و چوب چرخ بر آن گذارند. و یك میل از سرمه . و زن تهار یگانه. و سنگ تابان و درخشان. ونام دو ستارهٔ مقابل جدی . و نام موضعی نزدیك طایف ویا همهٔ وادی آن که میقات اهل نجد است در احرام حج . و **قرن الثمام** : شبه باقلا است . و **قرن الشیطان** : گروه شیطان وپیروان او. وتوانائی و انتشار و پراکندگی.وچیرگی و غلبهٔ او . و **ذات القرنین** : موضعی نزدیك مدینه مابین دو کوه . و **ذوالقرنین**: پادشاهی غیر از اسکندر مقدونیائی و نام او عیاش. ونیز**ذوالقرنین**: لقب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام . ولقب منذر بن ماء السماء .

قرن (qarn) م ۰ ع ۰ **قرنت الشیيء بالشیيء** و **الیه قرناً** (از باب نصر) : بستم آنچیز را با چیزی و پیوستم چیزی را بسوی چیزی . و نیز قرن : سم دستوریایك ریسمان بهم بستن . و پای اسب برجای دست او افتادن در رفتار .

قرن (qarn) ا۰پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ مدت طویل . و مدت سی سال .

قرن (qern) ا۰ع۰ کفو و همدست، و حریف در علم و در جنگ و شجاعت و در کشتی وجز آن .

قرن (qaran) ا۰ع۰جعبهٔ چرمی وترکش . و شمشیر . و تیر . و تیر باپیکان . ومرد با شمشیروباتیر. وریسمانیکه باآن دوشتررابهم بندند. و شیر بهم بسته با دیگری. وریسمانی که ازپوست درخت سلب سازند وبرگردن فدان بندند . ج: اقران.ونام پدرقبیله‌ای ازتازیان. **واویس قرنی** از این قبیله است .

قرن (qaran) م۰ع۰ **قرن قرناً** (از باب سمع): پیوسته‌ابرو گردید . و **قرنت الجاریة**: بفتح خردمبتلا گردید آن کنیزك.

قرناء (qarnâʾ) ا۰ ع ۰سوره‌ای از قرآن مجید که درهررکعت نماز خوانده شود .

قرناء(qarnâʾ) ص۰ع۰ **کبش قرناء**: قوچدار شاخ دار. **وامراة قرناء**: زن مبتلا بفتج خرد .

قرناء (qoranâʾ) ع۰ج ۰ قرین.

قرناس (qernâs) و (qornâs) ا۰ ع۰ بینی کوه . و ماده شتر بلند برآمده اطراف . وجای باغندهٔ پنبه زنان .

قرناس (qornâs) ا۰پ۰ شرور وبدعمل وفاسق. وقرمساق وغرچه وزن بمزد .

قرنان (qarnân) ا۰ع ۰ مرد دیوث که دیگری را بازن خود شریك کرده باشد.

قرنان (qarnâne) ا۰ع۰ بصیغهٔ تثنیه : دومنارهٔ سرچاه ازخشت ویا ازسنگ که چوب چرخ را برآن گذارند . و دوکنار سر. ودو گیسوی بافته یکی ازطرف راست ودیگری از طرف چپ .

قرنای (qar-nây) ا۰پ۰ قسمی ازنای.

قرنب (qarnab) ا۰ع۰موش . وکلاکموش. وبچهٔ موش ازکلاکموش.

قرنب (qornob) ا۰ع۰ تهیگاه وخاصره.

قرنباد (qoronbad) ا۰پ ۰ کراویهٔ صحرائی .

قرنباع (qerenbâʾ) ص۰ ع۰ **رجل قرنباع**: مردگرنته وزشت وبخیل.

قرنبضة (qoranbazat) ا ۰ ع ۰ زن کوتاه بالا .

قرنبی (qaranbâ) ا۰ع۰ جانورکی‌شبیه بجعل و دراز پای . المثل : **القرنبی فی عین امهاحسنة** .

قرنة (qornat) ا۰ع۰ یکسوی بر آمدهٔ ازهرچیزی . وکرانهٔ بلند . و عنق زهدان . وگوشهٔ زهدان و شعبه‌ای ازآن و آنچه از آن بلند برآمده باشد . وموضعی نزدیك بصره که تلاقی فرات ودجله درآن است. ودم‌شمشیر. وتیر با پیکان.

قرنجك (qaranjak) ا۰پ۰ کابوس.

قرنس (qernes) ا۰ع۰ بینی کوه . و ماده شتر بلند برآمده اطراف.

قرنسة (qarnasat) م۰ع۰ **قرنس الدیك قرنسة** : گریخت آن خروس و از جنگ برگردید . **وقرنس البازی** (مجهولا) : کندند پرهای باز نو شکار را و دوختند چشمهای آنرا .

قرنصة (qarnasat) م۰ع۰ **قرنص البازی قرنصة**: تولك کرد باز . و در تولك نشاند بازرا (لازم ومتعدی).**وقرنص الدیك** بمعنی قرنس الدیك میباشد . مر. قرنسة .

قرنطین (qarantin) ا۰پ۰ ـ مأخوذاز فرانسه ـ جائی که درآن مدت هشت تا پانزده روز نگاهداری میکنند ازمسافرینی که از جائی میآیند که درآنجا بیماری مسری مانند وبا و طاعون شایع بوده .

قرنفش(qaranfas) ا۰ع۰ ستبر شگرف.

قرنفل(qaranfol) ا۰ع۰ غنچه‌های خشك شدهٔ درختی از طایفهٔ مورد که بفارسی میخك نامند . ودرفارسی **قرنفل بستانی** نوعی از قرنجمشك را گویند .

قرنفول (qaranful) ا۰ع۰ قرنفل و میخك .

قرنوة (qarnovat) ا۰ع ۰ بار درختی که بدان پوست پیرایند . و یکنوع ماری که درسر دو گوشت‌پارهٔ برآمده دارد شبیه بسرون.

قرنوص (qornus) ا ۰ع ۰ درز زیر موزه ویامقدم ونوك موزه . ج: قرانیص.

قرنوی (qarnaviyy) ص۰ ع۰ **سقاء قرنوی**: مشك پیراستهٔ بافرنوة .

قرنوی(qarnaviyy) ا۰ع۰مارشاخدار.

قرنی (qaraniyy) ص-ع. منسوب بقبیلهٔ قرن . و نیز کسی کـه ابروهای وی پیوسته باشد .

قرنیطس (qarnitos) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ عقل وهوش و ادراك .

قرنین (qarnayn) ا.ع. دوشاخ . و **ذوالقرنین** : لقب چند نفر. مر. قرن (qarn) .

قرو (qarv) ا.ع.حوض. وجوی بزرگ ودراز که درآن ستوران آبخورند . و زمینی که قطع نشود . ج: قرو (qorovv) . وآب راههٔ انگوردان که در آن انگور فشرند . و شکاف انگوردان . وبن درخت خرما وجزآن که آنرا کاواك کرده در آن نبیذ ریزند و یا آنرا تغارهٔ بزرگ سازند . و پنگان . وقدح چوبین . وآوند خرد . وکلانی پوست خایه از باد ویا ازآب ویا فرود آمدن روده دروی. ج: اقراء . **ورایتهم علی قروواحد**: دیدم ایشانرا بریك روش و وتیره . و چون باران زمینرا بطور تساوی و برابر فراگیرد گویند : **ترکت الارض قرواً واحداً**.

قرو (qarv) م-ع. **قراه قرواً** (از باب نصر) : آهنگ کرد آنرا. **وقرالامر**: پیروی کردآن کاررا . **وقرالبلاد**:جستجو کرد شهرها را و ازشهری بشهری در آمد . و **قرا فلاناً** : نیزه زد مرفلانرا.

قرو (qarv) و (qerv) و (qorv) ا.ع. کاسه‌ای که در آن بسگ غذا دهند. ج:اقراء واقری‌وافروة وقری (qoriyy).

قرو (qorovv) ع-ج. قرو (qarv).

قروء (qoru') ع-ج. قرء (qar') .

قرواء (qarvâ') ا.ع. دبر و کون . وپشت. وخوی و عادت وطبیعت.

قرواء (qarvâ') ص-ع. **ناقة قرواء**: ماده‌شتردراز کوهان درشت پشت .

قرواح (qervâh) ا.ع. ماده شتر دراز پای . وخرمابن بلند بالای تابان هموار. ج: قراریح وقراوح . وشتری که باشتران کلان آب نخورد و با شتران ریزه آبخورد. و زمین گشادهٔ آفتاب رویه که چیزی آنرا نپوشانده باشد . وزمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد .

قـرواش (qervâc) ا.ع. طفیلی و ناخوانده بمهمانی آینده . و بزرگ . و از اعلام است .

قرواط (qervât) ا.ع. کشتی بزرگ. ویکی از هفت شهر دریای آسکون .

قروان (qervân) و (qaravân) ا.ع. پشت .

قروانی (qarvâniyy) ص-ع. **رجل قروانی** : مرد بزرگ پوست‌خایه .

قروة (qarvat) ا.ع . کلانی پوست خایه ازباد ویا آب ویا فرود آمدن روده در وی . و **قروة الراس** : موی سر .

قروت (qorut) ا.پ. ـ مأخوذازترکی ـ کشك و چغرات خشك شده . و **قروت شدن صحبت** : برهم خوردن صحبت .

قروت (qorut) م-ع . **قرت الدم قروتاً** (از باب نصر وسمع) : خشك شد بعض از خون بر بعضی و یا از آسیب ضرب در زیر پوست سبز رنگ گردید و فرو مرد .

قروتی‌شدن (qoruti-codan) فـل. پ. آشفته شدن وبرهمخوردن و پریشان‌گشتن کار . و **قروتی شدن معامله** : برهم خوردن معامله .

قروح (qoruh) ا.ع-ج.قرح(qarh).

وذوالقروح: لقب امرؤالقیس بدانجهة که هرا کلیوس‌پادشاه یونان پیراهن مسمومی بوی پوشانید و از اثرآن بدنش زخم شده بمرد .

قروح (qoruh) م-ع . **قرحت الناقة قروحاً** (از باب فتح ونصر) : پیدا ونمایان گردید بار داری آن ماده شتر . و **قرح الفرس قروحاً و قرحاً** (از باب فتح وسمع) : تمام دندان شد آن‌اسب.

قروح (qaruh) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ریشها و قرحه ها .

قرود (qarud) ا.ع. شتری کهازکنه دور کردن‌نرمد و آرام گیرد .

قرود (qorud) ع-ج. قرد (qerd) .

قرور (qarur) ا.ع. آب سرد . یق: **الرجل اغتسل بالقرور**. ونیز قرور: زنی که ثبات میورزد وباز نمی گردد از آنچه بری بکنند ازبوسه و کار دیگر .

قرور (qorur) م-ع. **قرقرّ قراراً** و **قروراً** . مر . قرار . و **قرقرة** و **قرة** و **قروراً** . مر . قرة (qarrat) و (qorrat) .

قرورة (qarurat)ا.ع. خرد. وخوار.

قرورة (qorurat) ا.ع . آنچه درتك دیگ چسپیده باشد از طعام و توابل و جز آن . وآب سرد که دردیگ ریزند تانسوزد.

قروری (qaravrâ) ا.ع. اسب دراز جثهٔ دراز دست وپای . و نام موضعی .

قروش (qarvac) ا.ع. آنچه از این جا و آنجا فراهم آورند .

قروض(qoruz) ع-ج. قرض(qarz).

قروض (qoruz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وام بسیار . و وامها .

قروط (qorut) ع-ج. قرط (qort) .

قروع (qaru') ا.ع . چاه کم آب . و چاهی که از بالا تاپائین کره کده شود .

قروف (qaruf) ا.ع. مردبسیار ستمگار ونافرمان و از حد درگذرنده وسخت جنگ کننده . ج : قرف (qorf) .

قروق (qoruq) ا.پ . ـ مأخوذ از

منولی ـ قرق .

قروقچی (qoruq-çi) ا.پ. قرقچی.

قروقمشی کردن (qoruqmeci - kardan) فـل.پ. بیان چگونگی قـرق نمودن را کردن.

قرول (qorul) ا.پ. مرجان سرخ .

قرولی (qaruli) ا.پ . مزدی که جهة صید و خصوصاً صید ماهی دهند .

قروم (qorum) ا. پ . یکنوع سنگی هفترنگ .

قروم (qorum) ا.ع.ج.قرم (qarm).

قروم (qorum) م.ع . **قرم‌قرماً** و **قروماً** . مر . قرم (qarm) .

قرون (qarun) ا.ع. ستور زودخوی کننده و بزودی عرق کننده . و ستوری که سم پای برجای دست نهد . وشتری کـه‌وقت فروخفتن هر دوزانو بهم نهد . و ماده شتری که در پستان پیش‌ودر پستان سپس را بهم نزدیك آرد . و آنکه در میان دردوشیدن در پستان شیر گرد آرد . وکسی که دو خرمارا باهم جمع کند و دو لقمه را فراهم کند درخوردن.ونفس(nafs) . یق:**ذلت‌قرونه** ای نفسه .

قرون (qorun) ا.ع.ج.قرن (qarn). و **قرون‌السنبل** : گیاهی سمی .

قرونة (qaruna) ا.ع. نفس (nafs) .

قروهه (qoruhe) ا . پ . گروهه و گلوله .

قروی (qarva) ا.ع. خوی و عادت و طبیعت .

قروی (qaraviyy) ص.ع.شهری‌وساکن شهر و قریه ضد بدوی .

قره (qarah) ا. ع . چرکینی اندام . و زردی دندان .

قره (qarah) م.ع . **قره قرهاً** (از باب سمع) : چرکین اندام و زرد دندان گردید . و نیز قره : پوست‌پوست شدن بدن از بسیاری‌ادرق و قوباء. و سیاه شدن‌اندام. و برکنده شدن پوست از بسیار زدن .

قرهاء (qarhâ') ص.ع.زن چرکین‌اندام و زرد دندان

قرهب (qarhab) ا.ع. گاو کلانسال. و گاو کلان‌ستبر و شگرف اندام.وبزبسیار پشم . و مهتر قوم . و بزرگ کلانسال .

قرهد (qorhod) ا.ع. نازك پرگوشت شگرف اندام . و ناز پروردهٔ خوش عیش .

قره‌سنقر (qarah-sanqar) ا.ع. سیاه. و سیاهی . و نام مرغی شکاری .

قری (qary) م . ع . **قری البلاد قرياً** (از باب ضرب) : در پی بلاد از شهری بشهری رفت . و**قريت‌الصحيفة** : خواندم آن نامه را .

قری (qary) و (qarni) م.ع . **قری الماء فی الحوض قرياً** و **قری** (از باب ضرب) : گرد آورد آب را در حوض. و **قری البعير وغيره** : گرد کرد آن شتر و جز آن از هر حیوانی که نشخوار کند لقمهٔ نشخوار را در کنج دهن .

قری (qarâ) ا . ع . پشت . و کدو . و قرع .

قری (qerâ) ا.ع.آب گردآمده‌درحوض. و مهمانی .

قری (qerâ) م . ع . **قری الضيف قری و قراء** (از باب ضرب) : میزبانی کرد میهمان را و نیکوئی نمود آنرا .

قری (qorâ) ع.ج. قرية (qaryat) .

قری (qorrâ) ا.ع . آب در بیابان . و سختی که سپس پرهیز کردن واقع شود. یق : **وقعت بقر** .

قری (qariyy) ا.ع . مجرای آب بسوی مرغزار و باغ . و آب رودی که از پشته ها سرازیرگردد . و آب راههای کهاز بالا بسوی نشیب و باغ آید . ج : اقراء واقریه‌وقریان . و شیر دوغ و خفته که زده نشده باشد .

قری (qoriyy) ع. ج . قرو (qarv) .

قرياح (qeryâh) ا.ع. زمین مخصوص زراعت و نشاندن درختان . و مزرعه‌ای که در آن نه‌آب باشد نه درخت .

قريان (qaryân)ع . ج . قری(qariyy).

قريب (qarib) ص . ع . نزدیك‌،واحد و جمع‌در وی یکسان‌است و در این‌معنی‌نیزمذکر و مؤنث‌در آن یکسان است . یق : **زيدقريب منك** و **هند قريب منك** . و منه‌قوله تعالی : **ان رحمة الله قريب من المحسنين** . و نیز قوم خویش نزدیك تر از جانب پدری . ج : اقرباء، ودر این معنی مؤنث آن قریبه‌است . یق : **هذه المراة قريبتی** ای‌ذات قرابتی .

قريب (qarib) ا.ع. ماهی نمك زده‌که هنوز طراوتش‌باقی باشد . و از اعلام‌است .

قريب (qarib)م‌ف.پ.ـ مأخوذازتازی- نزدیك . وپیوسته . و جای پیوسته ونزدیك. وزمان نزدیك. و **عماقريب** و **باعقريب**: بزودی و در این نزدیکی و در زمان نزدیك.

قريبة (qaribat) ص.ع. مؤنث قریب : خویش و خویشاوند . ج : قرائب . یق : **هندقريبةوهماقريبتان وهن‌قرائب**.

قرية (qaryat) و (qeryat) ا.ع.ده. و شهر . وهرجائی که مسکن‌ومأوای مردمان باشد ودارای بناهای چندی‌بود متصل وپیوسته بهم . ج : قری(qorâ) . و**قرية‌الانصار**: مدینهٔ منوره. و **قرية‌النمل** : مأوای‌موران وجای فراهم آمدن خاك آن .

قرية (qariyyat) ا.ع. چوبدستی‌وعصا. وچوبهای سوراخ دار که در آنسرستون‌خانه

راگذارند . وچوب بادبان کشتی که دریها بالای آن باشد . و چوب بالای هودج . و نراهم آمدنگاه خاك موران .

قرية (qerriyyat) ا.ع. چینه‌دان‌مرغ .

قريت (qarit) ا.ع. سرمای شدید . و آب فسرده . وماهی پختهٔ فسرده وبسته شده .

قـريتان (qaryatâne) و **قريتـين** (qaryatayne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه : مکهٔ معظمه وطایف .

قريث (qerris) ا.ع. نوعی‌ازماهی‌دریائی.

قريثاء (qarisâ') ص.ع. **نخل قريثاء:** نوعی از خرمای شیرین خوشمزه . وکـذا: **بسر قريثاء** . ج : قرائث .

قريثى (qarisâ) ص.ع. **بسر قريثى:** نوعی ازخرمای شیرین‌خوشمزه. وکذا: **تمر قريثى** .

قريح (qarih) ص . ع . خسته و ریش کرده ومجروح. ج : قرحی (qarhâ) . وبی آمیغ وخالص از هرچیزی . ج : اقرحة .

قريح (qarih) ا.ع . اول ابری که پیدا رنمایان گردد . و **قريح السحاب:** آب آن ابر .

قريح (qerrih) ص . ع. ریش کرده و مجروح .

قريحاء (qorayhâ') ا.ع . ماده ای که درشکم اسب تولیدشودمانند سرآدم . وشتری که دررفتن سنگریزه‌ها پرت‌کند .

قريحة (qarihat) ا . ع . اول آبی که از چاه برآید . و اول هر چیزی . و طبیعت مردم . و **لفلان قريحة جيدة :** فلان از جهة جودت طبع استنباط علم میکند .

قريحه (qarihe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طبیعت مردم . وقوهٔ مدرکه . وادراك وآنچیزی که خاطر انسانی بیشتر بآن راغب است ومخصوصاً بآن میل دارد .

قريد (qorayd) ا . ع . مصغر قـرد : کپی کوچك وخرد .

قرير (qarir) ص. ع. سرد وخنك. و **رجـل قرير العين:** مرد خنك چشم و شادمان چشم .

قرير (qarir) م.ع . **قرت الحية قريراً** (ازباب ضرب) : بانگ کرد مار. و **قرت الدجاجة قراًوقريراً:** بازایستاد آنمرغ وقطع کرد آواز را .

قرير (qorir) ا. پ. ـ مأخوذازترکی ـ بها وقدر وقیمت .

قريرة (qarirat) ص.ع. **عين قريرة:** چشم خنك وشادمان .

قريس (qaris) اوص.ع.سرمای‌شدید. وبارد و سرد.و فسرده . و **اصبح اليوم الماءقريساً** ای‌جامداً. و**سمك قريس:** ماهی پختهٔ رنگ زده‌ای که چندان بگذارند بماند تا فسرده وبسته شود.

قريش (qaric) ص.ع. **جمل قريش:** شتر استوار توانا .

قريش (qorayc) ا . ع. نام قبیله‌ای از تازیان که آنحضرت صلی الله علیه وآله ازاین قبیله‌است و پدر قبیله نضر بن کنانة است ، و من ارادبه القبیلة لم یصرفه و من ارادبه الحی یصرفه . و **نهر قريش :** جوئـی در واسط . و**ابوقريش:** دهی درواسط. و نیز قریش : سگ ماهی .

قريشى (qorayeiyy) ص.ع. منسوب بقریش .

قريص (qaris) ا.ع. نوعی از نان خورش .

قريص (qorrays) ا . ع . لنگرکشتی. وگیاهی که گزنه وانجره گویند .

قريض (qariz) ا. ع. آنچه شتر ازگلو جهة‌نشخوار برآرد . وشعر . وگزنه‌وانجره.

قريظة (qorayzat) ا . ع. نام قبیله‌ای‌از جهودان خیبر .

قريع (qari') ا.ع. شتر گره . و شتر کرهٔ آبله ریزه برآورده . ج : قرعی (qar'â) وکشتی که آنرا برای کشتی برگزیده باشند . وسید ومهتر . وحریف. وحریف درقمار. و غالب. ومغلوب. و **قريع الدهر :** پهلوان روزگار. و**قريعك:** حریف وخصم تو.

قريع (qerri') ا.ع. مهتر وسید.

قريعبة(qoray'abat)ا.ع..مصغرقرعبلانة که جانوری است دریائی پهن بزرگ شکم.

قريعة (qari'at) ا. ع . خیار مـال و برگزیدهٔ مال.وماده شتری که‌گشن برویبسیار جهد وبار کم گیرد. وسقف خانه. و**قريعة البيت:** بهترین جای درخانه.

قريم (qerim) ا.پ. شبه جزیرهٔ قرم.

قريم (qoraym) ا.ع. کلمهٔ دشنام. و **بنوقريم :** گروهی ازتازیان .

قـرين (qarin) ا.ع. مقارن وهمسر و همسال مرد. ویار . و شتری که باشتر دیگر باهم بندند . ونزدیك. ج: قرناء.وهم نشین. ودیو که همیشه بامردم‌باشد وگاهی‌جدا نشود.و نفس(nafs).یق: **اسمحت قرينه** ای‌ذلت‌نفسه.

قرين (qarin) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ باچامه ومصاحب ویار وهم نشین . ومثل و نظیر وهمبر. ونزدیك . و**قـرين قبول:** نزدیك قبول . و**عزت قرين:** کسی که بـا عزت مصاحب وهمراه باشد .

قريناء (qoraynâ') ا.ع. لوبیا .

قرينان (qarinâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: ابابکر وطلحه رضی الله عنهما چرا که یکوقتی هردورا بیك ریسمان بسته بودند .

قرينة (qarinat) ا.ع. نفس(nafs).وزن شوی. وهرچیزکه درباروی چیزدیگری باشد. ج : قرائن .

قرینتین (qarinatayne) ا. ع. مثنای قرینة. **وذو القرینتین** : دو عصب اندرون ران . ج: ذوالقرائن .

قرینه (qarine) ا.پ.- مأخوذ ازتازی- چیزی که نظیر وماننده چیزدیگری بود وروباروی آن واقع گردد . ومناسبت ظاهری میان دو چیز. ومناسبت معنوی میان دو امر . و باصطلاح عروض : دو لفظ قافیه‌دار واقع در وسط دو مصراع بیتی .

قریه (qarye) ا.پ. - مأخوذ ازتازی- ده ویا بزرگتر از ده وکوچکتر ازشهر .

قریی (qarayiyy) ص.ع. قروی و- ساکن قریه وشهر. وشهری ضد بدوی.

قز (qaz) ا.پ. کج وابریشم خام . و بد قماش .

قز (qazz) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - کج وابریشم. وجامهٔ ابریشمین.

قز (qazz) م.ع. **قز قزاً** (ازباب‌ضرب ونصر): برجست وترنجید ودرهم‌شد. وفراهم آمد جهة برجستن . وسرباز زد ازچیزی.

قز (qazz) و (qezz) و(qozz) ا ع . مرد نیك پاك ازآلایش. ج: اقزاء .

قز (qozz) ا.ع. پاکی ودوری از بیم وآلایش .

قزات (qozât) ع.ج. قزة (qozat).

قـزاح (qozâh) ا. ع . بیماری مسر گوسپندان را.

قزاح (qozzâh) ا.ع. فروشندهٔ پیاز و دیگر دیگ‌افزارها .

قزاز (qazâz) ا.ع. اژدهای بزرگ . ومارهای کوتاه .

قزاز (qazzâz) ا.ع. ابریشم فروش . وتاجر ابریشم . وریسنده و تابندهٔ ابریشم.و علاقه بند وآنکه قیطان و دکمه از ابریشم می سازد .

قزاز (qozzâz) ا.ع. مرد بر کنار از آلایش عیب ومعصیت.

قزاع (qezâ') ا .ع . لته پاره. و **ما علیه قزاع** ای قطعة خرقة.

قزاغند (qaz-âqand) ا.پ. جامه‌ای که درحشو آن ابریشم وپنبه نهند وآجیده‌کنند و در روز جنگ پوشند وآنرا خفتان گویند . و نهالی وتوشك. وجامهٔ خواب. وزره .

قزاق (qazzâq) ا.پ.-مأخوذازترکی- سپاهی که دارای سلاح سبك باشد . وراه‌زن. وگروهی درقفقاز. و **قزاق اجـل** : ملك الموت .

قزاقز (qazâqez) ا. ع. اندك. یق : **قزاقز من الشیء**: اندك ازآنچیز .

قزاقی (qazzâqi) ا.پ. حمله ویورش سپاهی. ومنسوب بقزاق .

قزاگند (qaz-âgand) **وقزاگنگ** (qaz-âgang) ا.پ . قزاغند. مر. قزاغند.

قزام (qezâm) ع.ج.قزم (qazam).

قزام (qozâm) ا.ع .مرد چیره دست که کسی بروی چیره نشود. ومرگ شتاب و سریع .

قزامی(qazâmâ)ع.ج.قزم(qazam).

قزاوه (qazâve)ا.پ. کجاوه ومحمل.

قزب (qazb) م.ع. **قزبهاقزباً** (از باب نصر) : بسیار گائید آنرا .

قزب (qezb) ا ع . لقب وپاچنامه .

قزب (qazab) ا.ع. درشتی وسختی.

قزب (qazab) م.ع. **قزب قزباً** (از باب سمع) : درشت وسخت گردید .

قزبر (qozbor) ا.ع. نرهٔ سطبردراز.

قزبرة (qazbarat) م.ع. **قـزبر جاریته قزبرة** : گائید کنیزك خودرا.

قزبری (qozboriyy) ا .ع . نـرهٔ سطبردراز .

قزبین (qazbin) ا.پ. قزوین.

قزبینی (qazbini) ا. پ. نوعی ازپول سیاه رایج درقدیم .

قزة (qozat) ا.ع. مار . و ماردم‌کوتاه کج رفتار. ج: قزات. ونوعی ازبازی.

قزة (qazzat)و(qezzat)و(qozzat) ا. ع. زن نیك پاك از آلایش.

قزح (qazh) ا.ع. کبریك .

قزح (qazh) م . ع . **قزح القدر قزحاً** (از باب‌فتح) : دیگ افزار ریخت‌در دیگ. **وقزح اصل الشجر**: کمیزانداخت دربن درخت . و **قزح الشیء**: بلندکرد آنچیز را . و **قزح الکلب ببوله قزحاً و قزوحاً** (از باب فتح و سمع) : یك دفعه شاشید آن سگ . و **قزحت القدر قزحاً و قزحاناً**: چکید از آن دیگ کف بلند برآمده .

قزح (qezh) ا.ع. سرگین مار .

قزح (qezh) و (qazh) ا.ع . پیاز و دیگر دیگ افزار . و تخم پیاز .

قزح (qozah) ا.ع. شیطان . و فرشتهٔ موکل برابر . و **قوس قزح** : اژنداك که کمان رستم نیز گویند .

قزحان (qazahân) م.ع . **قزح قزحاً و قزحاناً** . مر . قزح (qazh) .

قزحة (qozhat) ا.ع . رنگامیزی رنگ زرد و سرخ و سبز .

قزحلة (qazhalat) ا.ع. کمان.

قزد (qazd) ا.ع. قصد و آهنگ .

قزد (qazd) م . ع . آهنگ کردن (لغة فی القصد) .

قزدار (qazdâr) ا . پ . نام شهری در هندوستان .

قزدیر (qazdir) ا . ع . قلعی و رصاص .

قزز (qazaz) ا . ع . ظریف و زیرک خوش طبع که از عیوب پاك و برحذر و از معاصی بر کنار باشد .

قزط (qazt) ا.پ. ریشهٔ خاری که آنرا قزط گویند واز آن اقاقیا سازند .

قزع (qaza') ا.ع . پاره های متفرق و تنک از ابرو و از موی . و شتران ریزه . و پشم ستور جای جای فرو ریختهٔ دربهاران. و سیل آورد خشك شده در وادی . و کف دهان شتر چسپیدهٔ بر سر بینی وی . و جای جای ستردن سر کودك وجای جای ناسترده ماندن.

قزعة (qaza'at) ا.ع . واحد قزع یعنی یك پاره ابر تنك.ونیز فرزند زنا. و **ماعنده قزعة** : نیست در نزد او یك پاره ای .

قزعة (qozza'at) ا.ع. کاکل و زلف بنا گوش که درکودك گذارند .

قزغان (qazqān) ا. پ . پاتیل بزرگ و دیگ .

قزغند (qozqond) ا . پ . یك قسم بار بی مغزی از درخت پسته که بدان پوست را پیرایند .

قزقان (qazqān) ا . پ . پاتیل بزرگ و دیگ .

قزل (qazal) ا . ع . لنگی زشت . و باریکی ساق ازلاغری . و لنگی و باریکی ساق با هم .

قزل (qazal) م.ع. **قزل قزلا** (ازباب سمع) : قزل گردید .

قزل ارسلان (qazel-arsalān) ا . پ . مأخوذ از ترکی یعنی سرخ شیر ، نام حاکم آذربایجان و عراق معاصر باآل سلجوق و ممدوح ظهیرالدین فاریابی .

قزلان (qazalān) م.ع.**قزل قزلاناً** (از باب ضرب) : برجست و لنگان رفت .

قزلباش (qazel-bāc) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکی یعنی سرخ سر،قسمی از سپاه مغولو بهترین سپاه شاه اسمیل صفوی که تاج دوازده ترك سرخ برسرمی گذاشتند چرا که پوشش این تاج شعار سلطان حیدر پدرشاه اسمیل بود .

قزلجه (qazeljeh) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ پول طلا . و آبلهٔ سرخ . و ساس.

قزم (qazm) م . ع . **قزمه قزماً** : (از باب نصر) : عیب کرد آنرا .

قزم(qozm)اوص.ع.ج.قزم(qazam)و قزم (qozem) . و ج. قزم (qazam) .

قزم (qazam) ص.ع. بد خوی و کج خلق . و زبون و خوار و فرومایه وپست و ناکس ولئیم ، واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است . و گاه بر اقزام و قزم (qozm) و قزم (qozom) و قزام وقزامی جمع بسته میشود.

قزم (qazam) ا.ع . خردی جسم ستور . و بد خوئی . و زبونی و خوار شدگی . و فرومایگی .

قزم (qazam) م.ع. **قزم قزماً** (از باب سمع) : قزم گردید .

قزم (qazam) و (qazem) ا.ع. مرد هیچکاره و ناکس بی خیر . و مرد کوچك جثه وخرد اندام. ج: اقزام وقزم (qozm) ،وقزم (qozom) .

قزم (qazam) و(qazem) و(qozom) ا.ع. شر هیچکاره .

قزم(qozom)اوص.ع.ج قزم(qazam) و(qazem).وج. قزم (qazam) .

قزمة (qazamat) ص.ع. مؤنث قزم. یق : **امراة قزمة** : زن بدخوی وزبون و خوار وفرومایه و ناکس ولئیم . و **رجل قزمة** : مرد کوتاه بالا و صغیر الجثه. و **امراة قزمة** : زن کوتاه بالا وصغیر الجثه.

قزمل (qazmal) ا . ع . کوتاه قامت خوارو زشت .

قزملة (qazmilat) ا.ع. نره وذکر.

قزو (qazv) ا. ع. دوری ازآلایش و پاکی ازگناه ومعصیت .

قزو (qazv) م.ع. **قزا بعصاه الارض قزواً** (از باب نصر) : زد نوك عصای خودرا برزمین و نشان گذاشت برآن. و**قزا فلان**: بازی تزة بازی کرد فلان.

قزوح (qozuh) م.ع. **قزح قزحاً** و **قزوحاً**. مر. قزح (qazh).

قزوع (qozu') م.ع . **قزع الظبی قزوعاً** (از باب فتح) : بشتافت وجست و چالاك گردید آن آهو . وآهسته رفت ودرنگی نمود آن آهو .

قزوین (qazvin) ا.پ. شهری درمابین طهران ورشت و زنجان کـه در اوایل دولت صفویه مدتی پایتخت بود و اکنون دارای بناهای عالی چندی است ازپادشاهان صفوی و از نادرشاه ونیز مسجد جامعی دارد ازفتحعلی شاه قاجار .

قزوینی(qazvini) ا.پ. احمق ز کول.

قزه (qaze) ا.پ. جامهٔ تنگ خط داری که فقرا میپوشند .

قزی (qezy) ا.ع . لقب و پاچنامه .

قزی (qazziyy) ص.ع . ساخته شدهٔ از ابریشم .

قزیح (qazih) ص.ع . از اتباع ملیح است . یق:**ملیح قزیح**.

قزیعة (qazi'at) ا.ع. زلفهای بنا گوش و یا کاکل که در کودك گذارند .

قزین (qazin) ص.پ. هر چیز ساخته شدهٔ از ابریشم و ابریشمین .

قژاوه (qajāve) ا . پ . کجاوه و محمل .

قژله (qajale) ا. پ . زاغ و کلاغ

که قیچل نیز گویند .

قژه (qežeh) ا.پ. هر چیز پلشت و پلید و نجس و ناپاك .

قژیل (qežil) ا . پ . توت سیاه و شاه‌توت .

قس (qes) ع. کلمهٔ امر . یق . **وقس علی‌هذا** یعنی قیاس کن بر این وتقدیرکن بر مثال این .

قس (qass) ا . ع . خداوند شتران که پیوسته ملازم آنها باشد . و مهتر ترسایان و دانشمند آنها . ج : قسوس . وپشك. و ژاله و شبنم . و لقب شخصی . و نام موضعی . و **دیر القس** : جائی دردمشق . و نیزقس: سخن چینی ونمامی .

قس (qass) م.ع . **قسهم قساً** (از باب نصر) :رنج‌داد وآزردایشانرا بسخن زشت. و **قس الابل**: بکوچرانید شتران را. وبکو راند شتران را . و **قس ماعلی العظم**: خورد هرچه بر استخوان بود از گوشت . و خورد مغز استخوان را . و **قست الناقة**: نهاچرا کرد آن ماده شتر . و نیز بدخو گردید و منضجر شد . و کم‌شدن گرفت شیر آن ماده شتر .

قس (qass) و(qess)ا.ع. جائی درمصر که پارچه های نیکو از آنجا آورند .

قس (qass) و (qess) و (qoss) م . ع. **قس الشیء قساً وقساً** وازباب نصر) : در پی آنچیز شد و جست آنچیزرا. و **قس الحدیث**: سخن چینی نمود .

قس (qoss) ا.ع. **قس بن ساعدة الایادی** :حکیمی بود بلیغ و فصیح معاصر با آنحضرت صلی الله علیه وآله .

قسا (qasâ) ا.پ. سلیخه .

قساء (qasâ') م . ع . **قسا قسواً** و **قساوة** و **قساء** . مر . قساوة .

قساء (qesâ') م . ع . **قاساه مقاساة** و **قساء** . مر . مقاساة .

قساء (qosâ') ا . ع . نام کوهی در عربستان .

قسابة (qosâbat) ا.ع . خرمای هیچ کاره .

قسابری (qosâberiyy) ا.ع.زرهٔدراز.

قساة (qosât) ع. ج. قاسی .

قساح (qosâh) ص.ع.سخت وخشك. وچون نرهای درحالت نعوظ باقیماند میگویند: **انه لقساح** .

قساحة (qasâhat) م.ع.**قسح الشیء قسحاً و قسوحاً و قسوحة و قساحة** (ازباب سمع): سخت گردید آنچیز. و **قسح الرجل**: بسیار شد نعوظ نرهٔ آنمرد. و **قسح الحبل**: تافت آن ریسمان را .

قساس (qosâs) ا.ع. نام کوهی درمین که معدن عقیق درآنجاست . و نام معدن آهن ارمنیه .

قساسی (qosâsiyy) و **قساسیة** (qosâsiyyat) ص.ع. **سیف قساسی** او **سیوف قساسیة** : شمشیر هسای منسوب بکان آهن قساس .

قساط (qesât) ع.ج. قسطاء.

قساطرة (qasâterat) ع . ج . قسطری (qastariyy) .

قساطل(qasâtel) ع.ج.قسطل(qastal).

قساطیل (qasâtil) ع.ج. قسطال . و ج. قسطول .

قساقس (qosâqes) ا. ع. شیریشه .

قسالاون (qosâlâvan) ا. پ. روغن زفت .

قسام (qasâm) ا.ع. حسن وجمال و خوبی صورت . و شدت گرما . و اول نیمهٔ روز. وگرمی بعد ازظهر وهنگام طلوع آفتاب.

قسام (qesâm) م.ع. **قاسم مقاسمة** و **قساماً** . مر. مقاسمة .

قسام (qassâm) ص.ع. قسمت کننده وبخش کننده وبهره دهنده .

قسامات (qasâmât) ع. ج. قسامة .

قسامة (qasâmat) ا. ع. مصالحهٔ میان مسلمانان و دشمنان . ج : قسامات . و جماعتی که‌سوگندخورند برچیزی‌وبگیرندآنرا و یا گواهی دهند . و نیز قسامة : سوگندهائی که تقسیم میشود بر اولیای قتیل چون ادعای خون کندبدون شاهد و بینه . و یق : **فلان قتل بالقسامة** در صورتی گویند که اولیای آن قتیل‌بدون بینه و شاهد ادعای قتل برکسی کنند پس پنجاه سوگند میخورند که قاتل این قتیل‌فلانکس است واین اشخاصیرا کهسوگند خورده‌اند قسامة مینامند .

قسامة (qasâmat) ا . ع . حسن و جمال .

قسامة (qasâmat) م.ع. **قسم قسامة** (از باب کرم) : خوبروی و صاحب جمال گردید .

قسامة (qosâmat) صدقه . و آنچه قسام برای خود جدا نماید .

قساملة (qasâmelat) ا.ع . قبیله های تازیان .

قسامی (qasâmiyy) ا.ع.آنکه جامهرا اول در نوردد. و هرچه میان دوچیز باشد . و اسبی که از طرفی اقرح و از طرفی رباع باشد .

قسامیل (qasâmil) ا . ع . قبیله های تازیان .

قسائنة (qosa'ninat) ا.ع . درشتی و شوخ بستگی دست از کار . و درشتی و خشك شدگی چوب . و ضعف و سستی از کلانسالی . و تاریکی .

قساوة (qasâvat) م . ع . **قسا قلبه قسواً و قسوة و قساء و قساوة** (از باب نصر) : سخت شد و درشت گردید دل او . و **قسا الدرهم** : ناسره گشت آن درم .

قساوت (qasâvat) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سخت دلی و ترشروئی و بیرحمی و ظالمی . و دلگیری و ملالت و غمگینی و حزن و اندوه و آزردگی . و تشویش و اضطراب . و مشقت . و تنگدستی . و **قساوت قلب** : دل سختی و بیرحمی .

قساوسة (qasâvesat) ع . ج . قسیس (qessis) .

قسب (qasb) ص . ع . سخت و زشت از هر چیزی .

قسب (qasb) ا.ع . خرمای خشك ترد که در دهان ریزریز گردد .

قسب (qasb) ص.ع . **قسبت الشمس قسباً** (از باب ضرب) : غروب شدن گرفت آفتاب . و **قسب الماء قسباً و قسیباً** : روان شد آب و جاری گردید .

قسب (qosb) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یکنوع خرمائی زرد و خشك و ترد که در دهان ریزریز گردد .

قسبار (qesbâr) ا.ع . نرهٔ دراز .

قسبة (qasbat) ا.ع . واحد قسب یعنی یکدانه خرمای قسب .

قسبرة (qasbarat) م . ع . **قسبر المراة قسبرة** : گائید آن زن را .

قسبری (qosboriyy) ا.ع . نرهٔ دراز .

قسبند (qosband) ا . ع . مأخوذ از گوسپند فارسی و بمعنای آن .

قسة (qassat) ا.ع . ده خرد و کوچك .

قسح (qasah) ا.ع . خشك ریس . و بقای حالت نعوظ .

قسح (qasah) م.ع . **قسح قسحاً و قساحة** . مر . قساحة .

قسحب (qoshobb) ا.ع . ستبر و ضخیم و کلفت .

قسر (qasr) ا.ع . نام بطنی از تازیان . و نام مردی . و نام کوهی .

قسر (qasr) م.ع . **قسره علی الامر قسراً** (از باب نصر) : بستم و زور بر کاری داشت آنرا و مغلوب کرد وی را .

قسری (qasri) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جبری و شمیری و اجباری . ضدارادی . و **حرکت قسری و یا دور قسری** : حرکت و دوری که محرك آن دیگری باشد .

قسس (qosos) ا.ع . مردمان عاقل . و دانشمندان . و نیکو رانندگان شتر .

قسط (qast) م . ع . **قسط قسطاً و قسوطاً** (از باب ضرب) : جور کرد و بیدادی نمود و از حق باز گردید و عدول کرد . و **قسط الشیء** : پراکنده نمود آن چیزرا . و **قسط فلان** (از باب ضرب و نصر) : عدالت کرد فلانرو داد داد و راست و برابر کرد .

قسط (qest) ص.ع . دادگر و عادل . واحد و جمع در وی یکسان است .

قسط (qest) ا . ع . نصیب و حصه و بهره . ج : اقساط . و پیمانه ای که نصف صاع باشد و آنشش یك فرق است چه هرفرقی شش قسط بود . ومقدار . ورزق . وترازو و میزان . و کوزه .

قسط (qest) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ترتیب از روی عدالت . و تقسیم مواجب و سالیانه و قرض و بدهی و مالیات و یا مال الاجاره و جزآنها بحصه های مساوی و برابر و هر یك از آن حصه ها یك قسط باشد . و **قسط اولی** : حصهٔ بی‌نقصان و بی‌کسر . و **قسط مبادله** : مبادلهٔ بطور عدالت .

قسط (qost) ا . ع . ساق . و نام داروئی .

قسط (qost) ص . ع . ج . اقسط و قسطاء .

قسط (qasat) ا . ع . خشکی درگردن . و راستی استخوان ساق ستور و آن عیب است . و پیچیدگی و راستی و خشکی در استخوانها . و خشکی و غلظتی در زانو بنحوی که منقبض نتواند شدن .

قسط (qasat) م.ع . **قسطت عظامه قسطاً و قسوطاً** (از باب سمع) : راست شد استخوانهای آن ستور .

قسط (qosot) ص.ع . **رجل قسط الرجل** : مرد راست استخوان پای .

قسطا (qestâ) و (qostâ) ا . پ . نام حکیمی مشهور . و نام پسرلوقای یونانی که پدر و پسر هر دو ازحکمای بزرگ یونان بوده‌اند .

قسطاء (qasâ') ص.ع . مؤنث اقسط . و **عنق قسطاء** : گردن خشکی رسیده و استیخ شده . ج : قساط . و **رجل قسطاء** : پای کج . و **رکبة قسطاء** : زانوی خشك درشت چندانکه از خشکی درلا نتواند شدن . ج : قسط (qost) . و **ناقة قسطاء** : ماده شتری که در خلقت بی‌دست و پای آن خشك باشد .

قسطار (qestâr) ا.ع . مرد نقاد دانای خبیر و دوربین .

قسطاس (qestâs) و (qostâs) ا.ع . قپان و ترازو . و ترازوی راست . و راست‌ترین ترازوها .

قسطال (qastâl) ا.ع . گرد و غبار . ج : قساطیل .

قسطال (qestâl) ص.ع . **نهر قسطال** : جوی با آواز .

قسطان (qostân) ا.ع . گرد و غبار .

قسطان (qostân) و **قسطانی** (qostâniyy) و**قسطانیة** (qostâniyyat) ا.ع. ازفنداك وكمان رستم .

قسطبندی (qest-bandi) ا.پ. تعيين اداى ماليات و مال الاجاره و وام و بدهى بحصه‌هاى مساوى وبرابر .

قسطبيلة (qostabilat) و **قسطبينة** (qostabinat) ا.ع. نره . وسرزه.

قسطة (qostat) ا.ع. ساق پا .

قسطر (qastar) ا ع . نقاد و دانا و دوربين .

قسطرة (qastarat) م ع . نقد كردن درهم ودينار را.وتبديل كردن پولها را بهم . وبوم خوب ازپول بد جدا كردن .

قسطری (qastariyy) اوص.ع. كسى كه درهم ودينار را نقد كند . ومرد تندار و جسيم . ونقاد دانا وآنكه سره را ازنبهره جدا كند . ج: قساطرة .

قسطل (qastal) ا.ع. گرد وغبار. ج: قساطل . **رام قسطل**: بلا وسختى وداهيه.

قسطل (qostol) ا.ع. شاه بلوط .

قسطلان (qastalân) ا.ع. گرد و غبار .

قسطلانية (qastalâniyyat) ا ع . ازفنداك وقوس قزح . وسرخى شفق . و حمامة سرخ .

قسطلة (qastalat) ا ع . **قسطلة الجمل**: آواز شتر كه ازگلو برآرد . و **قسطلة النهر**: آواز نرم جوى .

قسطلة (qastalat) ا.ع. نام ايالتى از ايالتهاى اسپانيول كه شهر مادريد پايتخت كنونى درآن واقع شده .

قسطناس (qostanâs) ا.ع. سنگى كه در روى آن بوى خوش سايند . ونام درختى.

قسطنطنيه (qostantaniyye) و**قسطنطينه** (qostantine) ا.ع. اسلامبول.

قسطنطين (qastantin) ا.ع. بانى شهر قسطنطنيه .

قسطوره (qasture) و**قسطوريون** (qasturiyun) ا.پ. ـ مأخوذ ازيونانى ـ جنديدستر .

قسطول (qostul) ا.ع. گرد و غبار . ج : قساطيل .

قسطه (qeste) ا.پ. ـ مأخوذازتازى ـ يك قسط ازچندين قسط. وقسط مال الاجاره.

قسطير (qestir) ا.پ . ـ مأخوذ از يونانى ـ ارزيز و رصاص .

قسطيلية (qastiliyyat) ا ع . ايالت قسطلة . مر. قسطلة .

قسقاس (qasqâs) ص. ع. **قسرب قسقاس**: شبگيرى بى‌درنگ وسريع وشتاب.

قسقاس (qasqâs) ا.ع. وهبر ورهنما. وسريع وشدت سختى گرسنگى . وسختى سرما . وريسمان نيكو . وشمشير كند . و شب تاريك . و شبى كه شب روى درآن سخت و دشوار باشد . وگياهى‌مانا بكرفس. وشير بيشه .

قسقاسة (qasqâsat) ا ع . عصا و چوب دستى .

قسقب (qosqobb) ا.ع. ستبر وضخيم وركلفت .

قسقس (qasqas) ا.ع. شير بيشه.

قسقسة (qasqasat) م ع . **قسقس قسقسة** : شتابى كرد. و**قسقس بالكلب**: خواند آن سگرا بكلمهٔ قوس‌قوس و**قسقس الشيء**: جنبانيد آنچيزرا . **قسقس فى السير**: كوشش كرد دررفتن و رنج كشيد . ونيز قسقسة : همهٔ شب رفتن. وخوردن آنچه براستخوان باشد ازگوشت و مغز. وخوكردن درشب روى وجنبانيدن عصا .

قسقسة (qasqasat) ا ع . **قسقسة العصا**: جنبش عصا .

قسقيس (qesqis) ا.ع. **سير قسقيس**: سير پيوسته .

قسم (qasm) ا.ع. دهش و عطا و باين معنى جمع ندارد . و راى . وشك و ترديد دركارى . وباران . وآب . و قدر و اندازة چيزى. وآنچه در دل كسى افتد بطور گمان و سپس آن گمان را قوت داده تا بطور حقيقت گردد . و**حصاة القسم**: سنگريزه‌ها است كه‌درظرفى اندازند و آب روى آنها ريزندتا بپوشاند آنها را واين كار را درسفر ودروقت كم آبى ميكنند و باين قسم آب‌را ميان خود بخش مينمايند .

قسم (qasm) م ع. **قسمت المال قسماً** (ازباب ضرب) : بخش‌كردم آنمال‌را. و**قسم الدهر القوم** : پريشان ومتفرق كردروزگار آنگروه‌را. و**هويقسم امره**: اومينگرد كار خودرا تاچه‌كند واندازه ميكند آنرا ويا مينگرد اندازه ميكند كار خودرا در صورتيكه نميداند چه‌بايد بكند. و**هذا ينقسم قسمين** (qasmayne) او **قسمين** (qesmayne): اين‌بدوبخش وبدونصيب قسمت ميشود . و**قسم بين النساء** : نگاهداشت نوبت زنان‌را.

قسم (qesm) و (qasm) ا ع . خوى وعادت .

قسم (qesm) ا.ع. نصيب وبهره . ج: اقسام. وج ج: اقاسيم .

قسم (qesm) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ صنف ونوع . وجزء. وجور. وفرقه وگونه وجنس .

قسم (qosm) ص.ع.ج.قسيم(qasim).

قسم (qasam) ا.ع. سوگند. و حسن وجمال .

قسم (qasam) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ سوگند وعهد وپیمان . و**قسم خوردن**: سوگند خوردن وسوگند یاد کردن . و **قسم دادن** : سوگنددادن بکسی . و**قسم بالله کردن** : خدا را گواه گرفتن وبخدا سوگند خوردن .

قسم (qesam) ع.ج. قسمة (qesmat).

قسماء (qosamâ') ع.ج. قسیم (qasim).

قسمات (qasamât) و (qasemât) ع. ج. قسمة (qasamat) و قسمة (qasemat).

قسمة (qesmat) ا.ع. بخش و توزیع . اسم است تقسیم را . و نصیب . ج : قسم (qesam) .

قسمة (qesmat) و (qosamat) و (qasemat) ا.ع. طبلهٔ عطار .

قسمة (qasamat) و (qasemat) ا.ع. حسن و جمال . و روی . و آنچه مقابل باشد از روی . و آن جزء از روی که موی برآن برآید . وبینی . و هر دو جانب بینی . ووسط بینی . و بالای ابرو . وظاهردو رخسار . و مابین دو چشم . و بالای روی و مجرای اشك . ج : قسمات و قسمات .

قسمت (qesmat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بخش و تقسیم و توزیع . و نصیب و حصه و بهره . و بهرهٔ از میراث . و هرچیز بخش شده و توزیع شده . و جزء و قسم . وبخت و طالع و سرنوشت و تقدیر و آنچه خدامقدر کرده باشد . و **قسمت کردن** : بخش کردن و توزیع کردن و تقسیم نمودن . و مقدر کردن .

قسمل (qesmel) ا.ع. پنجهٔ شیر. و نام بطنی از قبیلهٔ ازد .

قسنطینیة (qosantiniyyat) ا.ع. نام شهری در الجزیرهٔ افریقا دارای ۵۹۰۹۵ نفر جمعیت.

قسنی (qasni) ا.ع. داروئی صمغ سقزی که بفارسی انزروت نامند .

قسو (qasv) م.ع. قساقسوآ وقساوة. مر. قساوة .

قسوب (qasub) ا.ع. موزه .

قسوب (qosub) م.ع. قسب قسوباً و **قسوبة** (ازباب کرم) : سخت گردید و درشت شد .

قسوب (qassub) و (qasvabb) ا.ع. موزه ها .

قسوبة (qosubat) م.ع. قسب قسوباً و **قسوبة** . مر . قسوب (qosub) .

قسوة (qasvat) م . ع . قساقسوة و **قساوة** . مر . قساوة .

قسوح (qosuh) و **قسوحة** (qosuhat) م.ع. قسح قسوحاً و قسوحة و **قساحة** . مر . قساحة (qasâhat) .

قسود (qesvadd) م.ع. مرد درشت و ستبرگردن توانا .

قسور (qasvar) ا.ع. شکاری تیرانداز. ج . قسورة . وشیربیشه .

قسور (qasvar) ع . ج . قسورة (qasvarat) .

قسورة (qasvarat) ا . ع . ج. قسور (qasvar) .

قسورة (qasvarat) ا.ع. گیاهی ریگستانی. ج. قسور . وغالب . وارجمند .وشیربیشه. ونیمه‌شب . اول شب . و بیشتر از شب . و حس. و آواز نرم مردمان . وکودك توانا و جوان . ونام مردی .

قسورة (qasvarat) م . ع . **قسور النبت قسورة** : بسیار گردید و انبوه شد آن گیاه . و **قسور الرجل** : کلانسال گردید آنمرد .

قسوس (qasus) ا.ع. نوعی ازبلاب.

قسوس (qasus) ص.ع. **ناقة قسوس**: ماده شتری که تنها چرا کند . و ماده شتر دشوار خوی بد خلق . وماده شتری که شیرش کم شدن گیرد .

قسوس (qosus) ع.ج. قس .

قسوسة (qosusat) م.ع. کشیش شدن و مهتر ترسایان گشتن (والفعل من ضرب).

قسوط (qosut) م.ع. **قسط قسطاً و قسوطاً** . مر. قسط (qast) . و **قسط قسطاً و قسوطاً** . مر . قسط (qasat).

قسولیدوس (qosulidus) ا.پ. عنب الثعلب و تاجریزی .

قسوی (qosaviyy) ص. ع . منسوب بقوس وکمان .

قسی (qasiyy) ص.ع. **درهم قسی**: درم ناسره . ج : قسیان . و **عام او یوم قسی** : سال ویا روز سخت بسبب سرما ویا گرما ویاخشکسالی وجز ان . و **قرب قسی**: شبروی سخت .

قسی (qasiyy) ا.ع. نام برادر ثقیف و یا خود ثقیف . و **ذوقسی** : راهیمن بسوی بصره .

قسی (qesiyy) و (qosiyy) ع . ج . قوس .

قسی (qassiyy) ص.ع. **درهم قسی**: درم ناسره .

قسی (qassiyy) و (qessiyy) ص . ع . **ثوب قسی** : جامهٔ مصری پنبه گین آمیخته با ابریشم . و کذلك : **ثوب قسی** .

قسیات (qasiyyât) ص . ع . **دراهم قسیات** : درمهای ناسره .

قسیان (qesyân) ع.ج. قسی (qasiyy).

قسیب (qasib) ا . ع . روانی آب که با آواز باشد .

قسیب (qasib) م . ع. **قسب قسباً و قسیباً**.مر . قسب (qasb) .

قسیب (qesyabb) ا.ع. دراز سخت.
قسیة (qasiyyat) ص.ع. **دراهم قسیة** : درمهای ناسره . و **لیلة قسیة** : شب نیك سرد .
قسیس (qessis) ا. ع. مأخوذ ازکشیش فارسی و بمعنی آن. ج : قسیسون وقساوسة .
قسیسة (qasisat) م.ع . کشیش شدن مهتر ترسایان گشتن (و الفعل من ضرب) .
قسیسون (qessisuna) ع.ج. قسیس .
قسیسیة (qessisiyyat) ا.ع. رتبه ودرجهٔ کشیشی .
قسیط (qasit) ص.ع. **رجل قسیط**: مرد راست استخوان پای .
قسیطوس (qesitus) ا.پ . مأخوذاز یونانی ـ زنگار و زنگ .
قسیم (qasim) ص.ع . تقسیم کننده و بخش بخش کننده . ج : اقسماء و قسماء . و **رجل قسیم الوجه** : مرد خوبروی با جمال . ج : قسم (qosm) . ونیز قسیم : لقب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام. یق : **علی امیر المؤمنین قسیم الجنة والنار** . ونیز قسیم : هم قسم وهم سوگند. یق: **هو قسیمی**: او بامن هم سوگند است . ج : نیز اقسماء و قسماء .
قسیم (qasim) ا.ع. نصیب و بهره . ج : اقسماء . و نام مردی . ونام اسپی.و **قسیم الشیء** : نیمهٔ آنچیز .
قسیمة (qasimat) ص.ع . زن صاحب جمال و خوبروی .
قسیمة (qasimat) ا.ع. سوگندو قسم. و طبلهٔ عطار .
قش (qac) ا.پ. شبیه ومانندونظیر . و یار ورفیق .
قش (qacc) ا.ع . خرمابن هیچکاره . ودول بزرگ .

قشا (qacâ) ا.ع. آب دهن.
قشاء (qecâ') ع.ج. قشوة (qacvat).
قشابة (qacâbat) م.ع. **قشب قشابة** (ازباب کرم): پاکیزه گردید.
قشابر (qocâber) ص.ع. جرب پراکنده و منتشر . و **رجل قشابر اللحیة** : مرد دراز ریش .
قشاح (qacâh) ا.ع. کفتار .
قشاح (qocâh) ا.ع. خشك .
قشادة (qocâdat) ا.ع. درد وته نشین مسکه چون بایست وخرما پخته شود .
قشارة (qocârat) ا.ع. پوست ازدرخت باز کرده . و آنچه از پوست باز کردن درخت ورندیدن آن برافتد .
قشاسار (qocâsâr) ا.ع. موضعی است که ازآنجا نمك میآورند .
قشاساری (qocâsâriyy) ص.ع. **ملح قشاساری**: نمکی که از قشاسار آورند.
قشاش (qocâc) ا.ع . تراشه و ریزه وافتادهٔ از چیزی . و اکل از این جای و آن جای .
قشاش (qaccâc) ا.ع. کسی که ازاین جای وآنجای خورد . وگدا .
قشاط (qecât) ا.ع. انکشاف. ورفتگی پرده وپوشش. وبرهنگی و عریانی از پوست.
قشاع (qecâ') ا.ع. لهٔ پساره . یق : **ماعلیه قشاع** .
قشاع (qecâ') ا.ع.ج. قشعة (qac'at).
قشاع (qocâ') ا.ع. آواز ماده کفتار.
قشاعة (qocâ'at) ا.ع. آب بنی افگنده شده .
قشاعر (qacâ'er) ع.ج . مقشعر (moqca'err) .
قشاعر (qocâ'er) ا . ع . درشت سالخورده .

قشاعم (qacâ'em) ع.ج. قشعم .
قشاف (qoccâf) ا.ع . سنگ تنك .
قشافة (qacâfat) م.ع . **قشف قشفاً و قشافة**. مر. تقشف .
قشافة (qoccâfat) ا.ع. واحدقشاف:یك قطعه سنگ تنك .
قشاق (qacâq) ا.ع. بیدانجیر . وکرچك.
قشام (qacâm) ا.ع. پوستین .
قشام (qocâm) ا.ع آنچه برخوان وجز آن باقی ماند وبیکاره باشد .ج: قشومة . وآنچه بیفتد از بار خرمابن پیش ازغوره شدن. یق: **اصاب النخل القشام**.
قشامة (qocâmat) ا.ع. آنچه برخوان وجز آن باقی ماند وبیکاره باشد .
قشاوة (qocâvat) ا.ع. بندروغ دراز و پشهٔ دراز .
قشب (qacb) م.ع **قشب الشیء بالشیء** (ازباب ضرب) . آمیخت این چیزرا بآنچیز . و **قشب فلاناً السم**: زهرداد مر فلان را . و **قشب زیداً** : بدی ورنج رساند زید را . و **قشب علیه**: دروغ بربست براو . و**قشب الرجل** : بنیکنامی و یا بدنامی خودورزید آنمرد . و **قشب الشیء**: تباه کرد آنچیزرا. و **قشب فلاناً** : بدی یاد کرد فلانرا . و **قشبه بقبیح** : آلود آنرا بدی و **قشب المال عقل فلان** : زایل کرد مال عقل فلانرا وبرد عقل اورا . و**قشب فلاناً** : سرزنش کرد فلانرا و عیب کرد آنرا . و **قشب السیف**: زدودشمشیررا . و**قشبتنی ریح کذا** : رنجانید مرا اینبوی.
قشب (qacb) و(qecb) و(qacab)ا.ع. زهر وسم . ج : اقشاب .
قشب (qecb) ا.ع. نفس . وزنگ . و گیاهی شبیه بادنجان ویاخیار .
قشب (qecb) ص.ع. **رجـل قشب**

خشب : مرد بی خیر .

قشبار (qecbâr) ا.ع. چوبدستی بزرگ درشت .

قشبار (qecbâr) و (qocbâr) ص.ع. **رجل قشبار اللحیة** : مرد دراز ریش . وکذلك : **قشبار اللحیة**.

قشبانیة (qocbâniyyat) ا.ع. جامهٔ کهنه . الحدیث : **مر النبی** صلی الله علیه و آله **وعلیه قشبانیتان** ای بردتان خلقان .

قشبة (qecbat) ا.ع. مرد فرومایه. و بچهٔ کبی .

قشبر (qecber) ا.ع. بدترین پشم. و آنچه از پشم وقت پاکیزه کردن براندازند و دور سازند.

قشبر (qecbarr) ا.ع. درشت دراز ستبر .

قشة (qeccat) ا.ع. کبی ماده . وبچهٔ مادهٔ کبی . ومنه المثل: **اکیس من قشة** . وکودك. ودختر کوچك اندام. وپشم پاره‌ای که بدان قطران بربدن شتر مالند . ج: قشش (qecac). وکرمکی شبیه بخبزدوك .

قشد (qacd) م.ع. **قشده قشداً** (از باب نصر) : مکشوف ساخت آن را و برهنه کرد ووا کرد .

قشدة (qecdat) ا.ع. درد مسکه وته نشین آن چون بایست وخرما بخته شود. وشتر مادهٔ پیر بسیار شیر. وسرشیر تنک .

قشذة (qeczat) ا.ع. لغتی است در قشدة .

قشر (qacr) ا.ع. نام کوهی.

قشر (qacr) م.ع. **قشر هم قشراً** (ازباب نصر) ، بد شگونی آورد ایشان را وبد شگون وزیان رسانید . و**قشره قشراً** (از باب نصر وضرب): باز کرد پوست آن را .

قشر (qecr) ا.ع. پوست وپوشش هر چیزی . و پردهٔ هر چیزی خواه عرضی باشد ویا خلقی . وپوشش ولباس هرچه باشد . ج: قشور .

قشر (qecr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوست دانه و پوست میوه و پوست درخت و پوست حیوان وجز آن .

قشر (qocr) و (qecr) ا.ع . ماهی باندازهٔ یك بالشت .

قشر (qacer) ص.ع. **تمر قشر**: خرمای بسیار پوست .

قشراء (qacrâ') ص.ع. مؤنث اقشر . و **حیة قشراء** : مار پوست برافگنده . و **شجرة قشراء** : درخت پوست رفته .

قشران (qocrâne) ا.ع. بعینهٔ تثنیه : دوبال ملخ .

قشرة (qecrat) ا.ع. واحد قشر یعنی یك پوست . ونیز پوست درخت و جز آن. وگوسپند خردگرد اندام کوژگوی چوگان است.

قشرة (qocrat) و (qocarat) ا.ع. باران که روی زمین را رندد .

قشرة (qocarat) ا.ع. بدفال ونامبارك.

قشش (qecac) ع.ج. قشة (qeccat).

قشط (qact) م.ع. **قشطه قشطاً** (از باب نصر) : برهنه وگشاده کرد آن را . و**قشط فلاناً بالعصا** : زد فلان را بچوبدستی .

قشع (qac') ا.ع. پوستین کهنه . و کول واحمق . و پر شتر مرغ . و آب بینی افگنده شده. وخانهٔ چرمین . ج : قشوع . و نطع وگستردنی از ادیم . وپاره‌ای از ادیم کهنه . ومشك خشك . ومرد پراکنده گوشت و سست گوشت از پیری . و کربه وآفتاب پرست . وکبه وانبان . وکفتار نر . وآب تنك بسته وفسردهٔ بر چیزی . و گل خشك شکافته وپاره پاره گردیده. وکلوخ . وآنچه از زمین بدست گیرند وبیندازند. وچرم خشك. ج : قشع (qeca') .

قشع (qac') م.ع. **قشع القوم قشعاً** (از باب فتح) : پراکنده کرد آن گروه را. و **قشعت الریح السحاب** : دور کرد باد ابر را وپراکنده نمود . و **قشع الناقة** : دوشید آن ماده شتر را . و **قشع** (از باب سمع) : سبك گردید .

قشع (qac') و (qec') ا.ع. ابروندهٔ پراکنده که هوا را وا کند .

قشع (qac') و (qec') و (qoc') ا.ع. خاکروبه وکثافات حمام . ج : قشوع.

قشع (qace') ا.ع. خشك . ومردی که بر یك روش نپاید .

قشع (qeca') ع.ج. قشع (qac') . و ج. قشعة (qec'at) .

قشعام (qec'âm) ا.ع. کرکس بزرگ نر.

قشعامة (qec'âmat) ا.ع. دام شکاری.

قشعة (qac'at) ا.ع. پاره‌ای از پوستین کهنه. و یك‌پاره کلوخ و گل خشکیدهٔ کفیده. و عجوزه وزن پیر. ج : قشاع. وگیاه کشوث.

قشعة (qac'at) و (qec'at) ا.ع. پاره‌ای ازابر که پس از گشادن هوا ماند . و پاره‌ای از چرم خشك . ج : قشع (qeca') .

قشعة (qec'at) ا.ع. آب بینی انداخته‌شده.

قشعة (qace'at) ص.ع. **شاة قشعة** : گوسپند لاغر کم گوشت .

قشعر (qoc'or) ا.ع. خیار .

قشعریرة (qoca'rirat) ا.ع. فراخه و فسره ولرزه . یق : **اخذته القشعریرة** : گرفت اورا فراخه ولرزه .

قشعریره (qoc'arire) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فراخه و فسره و لرزه و فراشا .

قشعم (qac'am) ا.ع. ستبر درشت . و کلانسال از مرد و کرکس. وشیربیشه . و لقب شخصی . و **ام‌قشعم** : جنگ و کارزار . ومرگ و بلا وسختی . و کفتار . و

تنده وعنکبوت . و فراهم آمدنگاه خاکموره.

قشعمان (qac'amân) و (qoc'amân) ا.ع. کرکس نر بزرگ جثه .

قشعوم (qoc'um) ا. ع. خرد اندام . و کنه .

قشف (qacf) و (qacaf) ص.ع. ملوث و ناپاك و چرکین .

قشف (qacaf) ا. ع . پلیدی و چرکینی پوست . و کهنگی هیئت . و بدی حالوتنگی زیست با آنکه خود را بواسطهٔ شستشوی پاك نگاهدارد .

قشف (qacaf) م . ع . **قشف قشفاً** (از باب سمع) : سوخت روی آن از تابش آفتاب . و برگردید رنگ وی از درویشی . و **قشف قشفاً** و **قشافة** (از باب سمع و کرم) : پلید و چرکین‌پوست گردید . و بدحال شد و تنگ عیش گردید .

قشف (qacef) ص.ع. **رجل قشف** : مرد سوخته روی از تابش آفتاب .

قشقون (qocqun) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ پاردم . و پشت پوزی .

قشقه (qacqe) ا.پ. نشانی که هندوان از زعفران وصندل وجز آن برپیشانی‌گذارند. و **قشقه کشیدن** : گذاشتن نشان قشقه بر پیشانی .

قشلا (qeclâ) و**قشلاق** (qeclâq) و**قشاق** (qeclaq) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ گرمسیر و جاهای گرم که در مدت زمستان درآنجابسر برند ، ضد ییلاق .

قشلب (qoclob) و(qecleb) ا.ع . نام گیاهی .

قشم (qacm) ا.ع. آب راهه .

قشم (qacm) م . ع . **قشم الطعام قشماً** (از باب نصر) : خورد طعام را ویا بسیار خورد طعام‌را . و نیز بلایه و هیچکاره را از طعام برچیده دورکرد و نیکو وبرگزیدهٔ آنرا خورد . و **قشم الخوص** : کفانید و شکست برگ خرما را جهة بافتن . و**قشم قشماً** و **مقشماً** (از باب ضرب) : بمرد. ویق : **الموت قشم یقشم**، قیل : هومصدر بمعنی الفاعل .

قشم (qecm) ا.پ. نام جزیره‌ای واقع در خلیج فارس که جزیرهٔ طویله نیز نامند ، مساحت سطح آن ۱۳۳۲ کیلومتر مربع‌است.

قشم (qecm) ا.ع. سرشت و طبیعت. و آب راهه . و آب راههٔ تنگ در رودبار و یا در زمین . ج : قشوم . و جسم و هیئت و پیکروتن . و گوشت‌پختهٔ سرخ شده . وپیه. و اصل وبن و نژاد چیزی .

قشم (qocm) ع.ج. قشیم (qacim) .

قشم (qacam) و (qacm) ا . ع . بسر و غورهٔ سپید که پس از رسیدن همینکه شیرین گردد خورند .

قشمذین (qacmazin) ا.ع. بلغت اهل یمن ، آسمان .

قشمش (qecmec) ا.پ. کشمش .

قشنگ (qacang) ص . پ . ظریف و خوشگل و خوشنما و جمیل .

قشنگی (qacangi) ا. پ . ظرافت و خوشگلی و خوشنمائی .

قشنیزة (qecnizat) ا.ع. نام‌گیاهی‌مأکول و لذیذ .

قشو (qacv) م.ع. **قشاالحیة قشواً** (از باب نصر) : پوست باز کرد از مار . و **قشوت العود وغیره** : برکندم پوست را از درخت و جز آن و دست فرومالیدم بر درخت تا پیرکش فرو ریزد . و **قشوت وجهه** : مسح کردم و دست مالیدم بر روی آن .

قشو (qacav) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ ابزاری‌آهنین ودندانه‌دارکه بدان اسب و استر و خر و جز آنرا خارند و کیجه و پشت‌خارو اخکلنده و پرکن نیز گویند و بتازی محس نامند .

قشوات (qacavât) ع.ج. قشوة .

قشوان (qacvân) و (qocvân) ا.ع . مرد باریك و سست گوشت .

قشوانة (qacvânat) ا.ع. مؤنث قشوان: زن باریك سست گوشت .

قشوة (qacvat) ا . ع . ظرفی از برگ خرما مانند کدو که زنان در آن خوش بوی و پنبه نهند . ج ، قشوات و قشاء .

قشور (qacvar) ا.ع. زنی‌که‌حیض‌نیارد.

قشور (qacur) ا.ع. داروئی که بدان روی را روشن نمایند .

قشور (qocur) ع.ج. قشر (qecr).

قشور (qocur) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پوستها . و **قشور شجرة الحیة**: پوست ریشهٔ جنطیانا .

قشورة (qacvarat) م . ع . بچوبدستی زدن .

قشوش (qocuc) م.ع. **قش قشوشاً** (از باب نصر) : نیکو و فربه گردید پس از لاغری . و **قش الرجل** : خورد آنرا از اینجا و آنجا . و **قش فلان**: پیچید فلانرا برگرفت از خوان هر آنچه بر آن قادربود . و **قش الشیء** : فراهم آورد آنچیز را. و **قش الناقة**: بشتابدوشید آن ماده شتررا و **قش فلان**: برفتار لاغر رفت فلان . و **قش الشیء** : بدست خراشید وسود آنچیز را چندان که‌فروریخته گردید. و**قش زید**: خوردزید آنچه مردم در مزبله‌ها و جز آن می اندازند و نیز خورده پاره های صدقه را. و **قش النبات** : خشك گردید گیاه . و **قش القوم**: روان‌شدندآن‌گروه‌ودرگذشتند.

قشوع (qocu') ع.ج. قشع (qac') و (qec') و (qoc') .

قشوم (qocum) ع.ج. قشم (qecm).

قشومة (qocumat) ا.ع. باقیمانده‌های برخوان وجز آن .

قشون (qocun) ا. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ سپاه ولشکر . و گـروه و فوج و برنوس .

قشونية (qocuniyyat) ا. ع. شتر تنك پوست تنگ دهن .

قشى (qaciyy) ص . ع . **درهم قشى** : درم ناسره .

قشيب (qacib) ص.ع. **سيف قشيب** : شمشير زنـگ زدوده . و **نسر قشيب** : كركس پارۀ گوشت زهـر آلوده ضمه داده . وكل مسموم قشيب .

قشيب (qacib) ا.ع. سپيد.وكهنه ونو. ونام كوشكی دریمن . و شمشير تـازه زنگ زدوده . وشمشير زنگ ناك .

قشيش (qacic) ا.ع. افتادۀ ازچیزی. وتراشۀ چیزی. وآواز پوست مارچون‌خودرا بهم ساید . ونام مردی .

قشيع (qaci') ص.ع. **كلاء قشيع** : مرغزار پراكنده .

قشيف (qacif) ص.ع. مرد شكيای بر قوت روز گذار وبرجامۀ كهنۀ چركن .

قشيم (qacim) ا.ع. مثل خشك. ج. قشم (qocm) .

قص (qass) ا.ع.سینه. وـرسینه. ومیانۀ سینه. واستخوان‌سینه.ج.قصاص. وپشم‌بریده.

قص (qass) م.ع. **قص قصاً وقصصاً**. مر. قصص .

قص (qass) و (qess) ا . ع . پنبه و یا خرقه‌ای كه زن حائض بخود میگیرد . مر. قصه (qessat) و(qassat) .

قصا (qasâ) ا . ع . نسب دور و بعید . وكرانه وناحيه . وبريدگی اندك درگوش شتر وگوسپند.ودوری. يق: **حظنی القصا**(بعينة امر) يعنی دورشو ازمن .

قصا (qasâ) م . ع **قصاقصاً وقصواً و قصوًّا وقصاء وقصى وقصاً وقصاء**. مر. قصاء (qasâ').

قصا (qasa) و **قصاء** (qasâ') ا . ع . پیشگاه فراخ سرای .

قصاء (qasâ') م . ع. **قصاعنه قصواً و قصوًّا وقصاً وقصاء** (ازباب نصر): دور شد ازوی . و **قصوته** : چیره شدم بر او در نرد درويدن . و **قصی عنه قصاً و قصاء** (از باب سمع) : دور گرديد از او و كرانه گزيد. **وقصی عن جوارنا** : كرانه گزيد ازجوار ما .

قصاب (qesâb) ا. ع. خانها وباكرد های زراعت . ج : قصبة .

قصاب (qassâb) ا. ع. نی نواز و نای زن . وشتر كش . وبرندۀ گوشت وروده و مانند آن .

قصـاب (qassâb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گوشت فروش و آنكه گوشت‌را قطعه قطعه كرده ميفروشد وكوتالان نيز گويند .

قصـاب (qossâb) ع . ج. قصـابـة (qossâbat) .

قصابات (qossâbât) ع . ج. قصابة.

قصابة (qesâbat) ا. ع. نای زنی.و حرفۀ قصاب .

قصابة (qassâbat) ا. ع. ميان درپيوند نی و كلك و مانند آن . و نای . و عيجوی مردم .

قصابة (qossâbat) ا . ع . تولك سوی پيچيده . ونای . و بيخ نی . ج: قصابات و قصاب (qossâb) .

قصاب خانه (qossâb-xane) ا . پ. جائی كه درآن گوسپندان‌را ذبح ميكنند .

قصابك (qasâbak) ا. پ . پرنده ای كه بيشتر درلب آب و كنار رودخانه نشيند و بغايت تيز پر و خوشرفتار ميباشد .

قصابی (qassâbi) او ص.پ. شغل و حرفۀ قصاب. ومنسوب‌ومتعلق‌بقصاب. وستاوين ودكان قصابی .

قصاد (qossâd) ع. ج. قاصد .

قصار (qasâr) ا.ع. سستی و كاهلی . وپستی وحقارت .

قصار (qasâr) و (qosâr) ا.ع. پايان وانتها وغايت كار . و منتهای آرزو . يق : **قصارك ان تفعل كذا** يعنی منتها آرزو وغايت كار تو است كه چنين كنی. وكذلك: **قصارك** .

قصار (qesâr) ص.ع.ج. قصيروقصيرة.

قصار (qesâr) ا. ع. بريدگی و كوتاهی موی . وگازری . و داغی دربن گردن . و باصطلاح عروض : حذف كردن سبب ساكن وساكن كردن سبب متحرك .

قصار (qassâr) ص.ع. گازر وكسی كه جامه‌را سپيد می كند .

قصارا (qosârâ) ا . ع . پايان و انتها و غايت كار . يق: **قصاراك ان تفعل كذا.**

قصارة (qasârat) م.ع. **قصر الشیء قصراً وقصارة** (ازباب كـرم) : كوتاه شد آن چيز .

قصارة (qesârat) ا.ع. گازری وشغل و حرفۀ آنكه جامه را سپيد ميكند .

قصارة (qesârat) ص.ع.ج. قصيرةو يا بمعنی قصيرة است .

قصارة (qosârat) ا . ع . سرای خرد كوچكتر از داركه جز صاحبش درآن داخل

نشود. وآنچه در پرویزن ماند سپس بیختن . و آنچه برآید ازاسپست باول کوفتن. وپوست بالائین دانه . و **قصارة الارض**: پاره‌ای از زمین نیکو که باندازهٔ پنجاه‌گز و یازیادتر حاصل دهد . و نیز قصارة ، دانه ای که در سنبل بماند پس از کوفتن .

قصاری (qosârâ) ا.ع. پایان وانتها . و منتهای جهد و غایت‌کوشش . و منتها آرزو و خواهش .

قصاص (qasâs) ا.ع. نوعی ازدرخت که مگس انگبین می‌لیسد آنرا ودوست داردواز اینجاست که‌انگبین‌را بدان نسبت کنند وگویند: **عسل قصاص** .

قصاص(qasâs) و(qesâs) و(qosâs) ا.ع . منتهای روئیدنگاه‌موی سراز پس‌وپیش. و موی پیشانی . و پیوندگاه هردو سرین .

قصاص (qesâs) ا.ع.کشنده‌راباز‌کشتن. و پاداش و انتقام باینکه شخص پاداش دهد جراحت و یا قتل وجز آن را و مجروح‌سازد مانند جراحت وارده و بکشد بهمان نحوی‌که کشته بود .

قصاص (qesâs) ع.ج . قص (qass). و ج . قصة (qassat) وج. قصة (qossat).

قصاص (qesâs) م.ع. **قاصه مقاصة** و **قصاصاً** . مر . مقاصة .

قصاص (qesâs) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی‌ـ جزا و پاداش . و انتقام و مکافات وسیاست و شله. و **قصاص کردن**: سیاست‌کردن و مکافات کردن . وکشنده را کشتن وکشتن قاتل را در عوض مقتول .

قصاص (qosâs) ا.ع . قریز جای از میانهٔ سر . و منتهای روئیدنگاه موی .

قصاصاء (qasâsâ') و (qesâsâ') ا.ع. قصاص وکشنده را بازکشتن .

قصاصة (qosâsat) ا.ع . تراشه های ناخن . و مویهای سترده شده . و پول هیچکاره .

قصاع (qesâ') ع.ج. قصعة (qas'at).

قصاعة (qasâ'at) م.ع. **قصع الغلام قصاعة** و **قصعاً** (از باب کرم وسمع): خرد و ریزه برآمد آن کودک و کلان نشد .

قصاعة (qosâ'at) ا.ع . سوراخ کلا کموش که بدان درون خانه درآید .

قصاعی (qesâ'iyy) ا.ع. کاسه‌ساز . و کاسه فروش .

قصاف (qesâf) ا.ع. زن‌ستبرپرگوشت. و نام مردی . و **بنوقصاف** : نام‌بطنی از تازیان .

قصاقص (qasâqes) ع.ج . قصاقص (qosâqes).

قصاقص (qosâqes) ص.ع. **رجل قصاقص** : مرد درشت اندام ویا مردکوتاه بالا . و **اسدقصاقص**: شیری‌که ازخشم دندان بهم ساید چنانکه آواز ازآن برآید . و **حیةقصاقص** : مار خبیث . و **جمل قصاقص** : شتر بزرگ زورآور . ج : قصاقص (qasâqes) و قصاقصات .

قصاقصات (qosâqesât) ع.ج . قصاقص .

قصال (qassâl) ص.ع. **سیف قصال**: شمشیر بران .

قصال (qassâl) ا.ع . شیریشه .

قصالة (qosâlat) ا.ع . دانهٔ ودی که در وقت پاك کردن گندم از وی دور کنند.

قصاه (qasâ-ho) ع . یعنی بطرف او و بجانب او .

قصایا (qasâyâ) ع.ج. قصية .

قصائب (qasâ'eb) ع.ج. قصبة .

قصائد (qasâ'ed) ع.ج. قصیدة .

قصاید (qasâyed) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قصیده ها .

قصائم (qasâ'em) ع.ج. قصمة .

قصب (qasb) م.ع. **قصبه قصباً** (از باب ضرب) : برید آنرا. و**قصب الشاة**: جدانمود عضوعضو آن گوسپند را . و**قصب البعیر قصباً** و **قصوباً** : امتناع کردن شتر از خوردن آب پیش‌ازسیری . و**قصب البعیر وغیره قصباً** : باز داشت آن‌شتر وجز آن را ازآب خوردن پیش ازسیری . و **قصب فلاناً** : عیب کرد فلان را و دشنام داد آنرا . و نیز **قصب البعیر قصباً** : باز داشته شد آن شتر از شرب آب .

قصب (qosb) ا.ع . پشت . و روده . و میان مردم . و وتری که از روده سازند. ج : اقصاب .

قصب (qasab) ا.ع. کلك ونی . وهر گیاهی که ساق آن مانند ماشوره بود و کعب داشته باشد . ج : قصبات . و ماشوره وهر چیز که مانند وی میان کاواك باشد چون استخوانهای پا ودست واستخوانهای انگشت. و نای . و رگهای گلو . و رگهای شش . وبرآمدنگاه دم . وآنچه‌از نقره و برنج وطلا وجز آن بشکل مستطیل باشد . وهر استخوان مستدیر میان کاواکی . وگوهر دراز . و مروارید ترآب دار . و زبرجد آبدار مرصع بیاقوت . وماشوره های‌جواهر وجز آن . و آب راهه‌های اشك . و آب چشم. وآبراههٔ از چشمه . وچشمه‌ها . و کتان تنك نرم . و **قصب‌قصب** (بسکون هردوبا) : کلمه ایست که بدان‌میش‌مادهرا خوانند . و**قصب البطحاء** : آبهائی که از چشمه های چاه جاری میشوند . تقول: **اقامت بین‌قصب** ای رکایا وماء عذب. و **قصب الحائك**: ماشورهٔ جولاهگان . و **قصب الذریرة** : گیاهی . و **قصب السبق** : نی‌که در زمین

فرو میکند ودراسب دوانی اول.سواری که بدان
.برسد آنرا برمیگیرد . **قصب السکر:** نی شکر.

قصب (qasab) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی.
نی. وماشوره.وهرچیز مستطیل میان کاواك .
وجامه‌ای که از کتان وابریشم بافند. **وقصب
الجیب:** پارهٔ کوچکی از نی که درآن نامه
نهاده و درجیب پنهان کرده بمسافات بعیده
برند. ونیز نوعی از خرما . و **قصب السبق
بردن:** غالب آمدن وسبقت وپیشدستی کردن.
وقصب سه دامنی : دریا . وجامهٔ چاك
دار. **وقصب مصری:** جامه‌ای که درمصر
می‌بافند. وشعاع وپرتو آفتاب. ورعد و برق.

قصباء (qasbâ') ا.ع. روئیدنگاه نی
و نیستان . ونی . و ج . قصب (qasab) ،
وقیل هی واحد وجمع کالحلفاء و الطرفاء.

قصباة (qasabât) ا. ع. واحد قصب
یعنی یك نی .

قصبات(qasabât)ع.ج.قصب(qasab).
و ج. قصبة .

قصبات (qasabât) ا.پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ قصبها وشهرها .

قصبة (qasabat) ا.ع . واحد قصب
یعنی یك نی. ونیز قصبة : چاه نو کنده. و
کوشك. ودرون کوشك. وتوك موی پیچیده.
وهراستخوان بامغز . ج: قصبات. وشهر. و
شهر معظم وشهر بزرگ . وده . و نام دهی
درعراق. ونیز قصبة : بند آب. وکردزراعت.
وبشته‌ای که در پای دیوار سازند تا آب درپای آن
نیفتاده وجمع نگشته دیوار ویران نگردد.وسرای.
ج: قصاب . و **قصبة الانف :** استخوان
میان دو بینی . و **قصبة الاصبع:** انگشت
کوچك .**وقصبة السواد:** شهر آن سواد .
و **قصبة القریة:** میان ده .

قصبة(qasebat) ص.ع. **ارض قصبة:**
زمین بسیار نی وبسیار کلك .

قصبك (qasbak) ا.پ. نوعی از صدف.

قصبلة(qasbalat) م.ع. **قصبل الطعام
قصبلة:** خورد همهٔ طعام را .

قصبور (qasbur) ا.ع. گشنیز.

قصبه (qasabe) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ
ده بزرگ . و شهر کوچك.ونی. ونای گلو.

قصبی (qasabiyy) ا.ع. واحد قصب
یعنی یك پارچه کتان تنك نرم.

قصة (qassat) و(qessat) ا.ع. گچ. ج :
قصاص (لغة حجازية). الحديث: **الحائض لا
تغتسل حتى ترى القصة البيضاء** اى حتى
تخرج القطنة او الخرقة التى تحتشى بها كانها قصة
لاتخالطها صفرة .

قصة (qessat) ا.ع. خال وخبر. وکار.
وسخن. وشان . وهرآنچه نوشته شود . ج :
قصص . قوله تعالى : **قص عليه القصص.**

قصة (qossat) ا.ع. موی پیشانی.ج:
قصص (qosas) و قصاص .

قصد (qasd) او ص.ع. مرد میانه نه فربه
نه لاغر . وراستی راه . وعدل وعدم جور.
ونیکی . وجانب . واعتماد . وقلیل وکم .
و **اعطاه قصداً** ای قلیلا . و **طریق
قصد :** راه سهل وآسان. و **سبیل قصد:**
راه راست ومستقیم . قوله تعالی : **و علی
الله قصد السبیل** . و **هو علی قصد:**
او بر رشد ورستگاری است .

قصد(qasd) م . ع . **قصده وله والیه
قصداً و مقصداً** (ازباب ضرب) : آهنگ
کرد او را وطلب کرد اورا. وآمد اورا. و
قصد قصده : آهنگ کرد بجانب او . و
قصد فلان فی الامر قصداً: میانه روی
کرد فلان درآن کار وافراط نکرد .وخواهان
رشد شد . **وقصد الشاعر:** پیوسته .
اتصال آورد آن شاعر اشعار را . و **قصد
العود :** شکست آن چوب را و یا دو نصف
کرد آن چوب را. **وقصدالطریق :** نزدیك
شد آنرا. و **قصد الیه :** اعتماد کرد برآن.
و **قصدعلی الامر :** تنگ گرفت برآن
کار . و **قصدالرجل:** عدالت کرد آنمرد
و جور نکرد. و **اقصدفی مشیك** و یا
اقصد بذرعك (در هر دو بصیغهٔ امر)
یعنی مدارا کن بنفس خود و باز دار آنرا .

قصد (qasd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ
آهنگ وجسم و گراه وگرای. وغرض وملچکا
ونیت ومقصود . و **قصد کردن :** آهنگ
کردن وگرایستن.ونیت کردن.ومصمم‌شدن. و
بقصد یعنی بعمد وازروی عمد نه ازروی سهو.

قصد (qasad) ا.ع. گرسنگی. و برگ
درخت عضاه که درخریف برآید. ونیز قصد:
عوسج که درختی است خاردار،گویند عصای
موسی ازچوب آن بوده. **وقصدالعوسج:**
ساقه‌های نرم ونازك عوسج وسرشاخه‌های آن.

قصد (qased) ص.ع. **رمح قصد :**
نیزهٔ شکسته .

قصد (qesad) ع.ج. قصدة.

قصداً (qasdan) مف.پ. ـ مأخوذ از
تازی ـ عمداً و ازروی عمد نه از روی سهو
وباغرض ومخصوصاً .

قصدار (qasdâr) ا. پ. نام کشوری
واقلیمی .

قصدة (qesdat) ا.ع. پاره‌ای از چیز
شکسته . ج : قصد (qesad) .

قصدة (qasadat) ا.ع. برگ و شاخی
که نخستین از درخت خاردار برآید .

قصدیر (qasdir) ا.ع.رصاص‌وقلعی .

قصر (qasr) ا.ع. هیزم بسیار.وهیزم
خشك بسیار . و کوشك . و خانه . و خانهٔ
از سنگ برآورده . ج: قصور . وکوتاهی
خلاف طول . ونهایت. یق : **قصرك ان
تفعل کذا:** پایان کارتوهمین است که چنین

نکی . و نیز شبانگاه . یق :اتیته قصراً ای عشیاً. وقصر الظلام : آمیزش‌تاریکی وروشنائی شبانگاه. وحنیت قصراً : آمدم من درنزدیکی شب هنگام عصر. وقوله تعالی: **بشرر کالقصر**. قیل: شررالنار.

قصر (qasr) م . ع . **قصر الشیء قصراً وقصارة وقصیراً** (از باب کرم): کوتاه گردید آنچیز . و**قصرته قصراً** (از باب نصر) : کوتاه کردم و کم کردم درازی آنرا. و **قصرت الصلوة ومنها قصراً**: کوتاه کردم نماز را و نماز قصر خواندم . قوله تعالی:**فلاجناح علیکم ان تقصروا من الصلوة** . ویق : **قصرت الصلوة** (مجهولا). و **قصرت فی الامر قصراً و قصوراً** : باز ایستادم از آن کار وفرو ماندم وعاجز گردیدم . و **قصرت الثوب قصراً** : گازری کردم آن جامه را و سپید نمودم . و **قصر عن الشیء قصوراً**: درماند در آنچیز و عاجزشد . و **قصر عنی الوجع** : فرونشست از من درد وبرطرف شد . و کذا : **قصر عنی الغضب** . و **قصر الطعام** : بالید گندم و گران گردید و کم شد و ارزان گشت . و **قصر السهم عن الهدف** : نرسید آن تیر بنشانه . و **قصرت النفقة بالقوم** : نرسیدنفقه‌بآنقوم. و **قصر قید البعیر قصراً**: تنگ کردقید آن شتر را . و **قصر علی نفسه ناقة** : نگاهداشت برای خود ماده شتری تا شیر آنرا نوشد. و **قصر فلاناً قصراً** : نگاهداشت فلان راو حبس کرد آنرا. و **قصر الشعر** : حذف کرد سبب ساکن را از شعر و ساکن کرد سبب متحرک را . و **قصر عن الامر**: عاجزشد از آن کار. و **قصر عن المکان**: باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت. و **قصر الستر**: فروهشت آن پرده را.ونیز قصر . شبانگاه کردن . و درهم شدن تاریکی. یق : **قصرنا** ای امسینا . و **قصره علی الامر قصراً** (از باب ضرب) : ردکرد آنرا بآن کار . و **قصر الشیء علی کذا** : تجاوز نداد آن چیز را بغیر آن . و **قصر الظلام** : درهم شد تاریکی . و **قصره**: کوتاه‌کرد آنرا . و **قصر الشعر**: برید موی را و باز ایستاد از ارسال آن .

قصر (qasr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کوشك. وکوشك‌پادشاهی. و**قصردوازده دری** : فلك البروج .

قصر (qasr) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کوتاه . و **نماز قصر** : نماز کوتاه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت صبح و دورکعت ظهر و دو رکعت عصر و سه رکعت مغرب و دو رکعت هنگام خفتن .

قصر (qasr) و (qasar) ا.ع.کوتاهی. و سستی و فروگذاشت . یق : **هو احب القصر فی الامر** . و کذلك : **احب القصر** .

قصر (qasar) ا . ع . آنچه در پرویزن ماند پس از بیختن . و اسپست که باول‌کوفتن برآید. و پوست بالای دانه . و بیخ‌درخت. و بیخ خرمابن . و باقی ماندهٔ از بیخ آنها. و گردن‌مردم. و گردن‌شتر . و خشکی درگردن. و سستی .

قصر (qasar) م . ع . **قصر قصراً** (از باب سمع) : خشك گردن گردید . و **قصر الرجل** : دردگین بن گردن گشت آن مرد .

قصر(qasar)ا.ع.ج. قصرة(qasarat).

قصر (qaser) ص.ع. خشك گردن .

قصر (qesar) ا.ع. کوتاهی .

قصر (qesar) م.ع. **قصر قصراً و قصارة و قصراً** . مر . قصر (qasr).

قصراء (qasrâ') ص . ع . مؤنث قصر (qaser) و اقصر .

قصراء (qosarâ') ع.ج. قصیر .

قصرة (qasrat) ا.ع . پس گردن .

قصرة (qosrat) ا.ع . کوتاهی. وفرو گذاشت.یق:**هو احب القصرة فی الامر**.

قصرة (qasarat) ا.ع. آنچه درپرویزن ماند سپس بیختن . و اسپست که باول‌کوفتن برآید . و پوست بالای دانه . و پتك‌آهنگر. و پاره‌ای از چوب . و دمغزة مرغ . و بن گردن . ج : قصر (qasar) و اقصار . ودرد بن گردن .

قصرة (qaserat) ص.ع . مؤنث قصر (qaser) .

قصرة (qasrat) و (qosrat) ا . ع . **فلان بن عمی قصرة** یعنی فلان نزدیك است بمن در نسب . و کذلك : **قصرة** .

قصری (qesrâ) و (qosrâ) ا.ع.آنچه در پرویزن ماند سپس بیختن . واسپست که بنخستین کوفتن برآید. وپوست بالائین دانه .

قصری (qosrâ) ا.ع. نوعی از اژدر . و کوتاه ترین استخوان پهلو . و استخوان پهلو نزدیك تهیگاه و یا نزدیك چنبر گردن . و **سورة النساء القصری** : سورة الطلاق .

قصری (qasarâ) و (qosrâ) ا . ع . نوعی از افعی .

قصری (qosriyy) ص . ع . **رجل قصری** ای‌خاص و هوخلاف عمی .

قصری (qesriyy) ا.ع. دانه‌ای که در خوشه وکفه بماند سپس کوفتن.

قصریان (qosriyâne) ا . ع . بصیغة تثنیه: دو استخوان کوتاه پهلو .

قصص (qasas) ا.ع. قصه و هرچیزکه بعینه آنرا روایت کنند . قوله تعالی : **نحن**

قص علیك احسن القصص ای احسن ماقص. و سینه. و سر سینه. ومیانهٔ سینه. و استخوان سینه. و پشم بریدهٔ گوسپند. ج: قصاص.

قصص (qasas) م ع. **قص اثره قصاً و قصصاً** (از باب نصر): بر پی آن رفت و پیروی کرد آنرا. قوله تعالی: **فارتدا علی آثارهما قصصاً**. و **قص الخبر**: آگاهانید خبر را باو. و **قص الشعر والظفر**: بکازود برید موی و ناخن را. و **قصت الشاة والفرس**: پیدا و نمایان گردید آبستنی گوسپند و اسب. و باردار گردید. و آزمند گشنی گردید. و **قصه الموت**: نزدیك بمرگ رسید. و **ضربه حتی قصه علی الموت**: زداو را تا آنکه نزدیك بمرگ رسید.

قصص (qesas) ع ج. قصة (qessat).

قصص (qesas) ا پ. مأخوذ از تازی. قصه‌ها و حکایتها و افسانه‌ها.

قصص (qosas) ع ج. قصة (qossat).

قصطاس (qostâs) و (qestâs) ا ع. قسطاس. مر. قسطاس.

قصطبیر (qastabir) ا ع. نره.

قصطل (qastal) ا ع. قلعه و حصار. و گرد و غبار.

قصع (qas') م ع. **قصع فلان قصعاً** (از باب فتح): فرو برد فلان جرعهٔ آبرا. و **قصعت الناقة بجرتها**: فرو برد ماده شتر نشخوار خود را و یا خائید آنرا و یا برآورد نشخوار را از شکم و هنوز نخائید و یا پر کرد دهن را از نشخوار و یانیکو و نرم خائید نشخوار را. و **قصع البیت**: لازم گرفت خانه را. و **قصع الماء عطشه**: فرونشانید آب تشنگی آنرا. و **قصع الجرح بالدم**: پرشد جراحت از خون و درخشید و نمایان گشت. و **قصع القملة بالظفر**: میان دو ناخن کشت شپش را. و **قصع فلاناً**: خوار و حقیر داشت فلان را. و در دعای بد گویند: **قصع الله شبابه** یعنی جوان نگرداند او را خدای و گرالیده نشود و جوانی آنرا در درنگی اندازد. و **قصع الغلام او هامته**: بکف دست زد بر تارك سر آن کودك. قیل: والذی یفعل به ذلك لایشب.

قصع (qasa') م ع. **قصع قصعاً و قصاعة**. مر. قصاعة (qasâ'at).

قصع (qase') ص ع. **غلام قصع**: کودك ریزه و خرد.

قصع (qesa') ع ج. قصعة (qas'at).

قصع (qosa') ع ج. قصعة (qos'at).

قصعاء (qas'â') ا ع. سوراخ کلاکموش که بدان درون خانه درآید.

قصعات (qasa'ât) ع ج. قصعة.

قصعة (qas'at) ا ع. کاسه. و ظرفی که در آن غذا خورند. و طبق. و بشقاب. و کفهٔ ترازو. و حقه. ج: قصاع و قصع (qesa') و قصعات. و **قصعة المساکین**: نکتهٔ که ستارگان گرد آمده سپس سماك رامح باشد.

قصعة (qos'at) ا ع. غلاف نرهٔ کودك که چندان فراخ باشد که حشفه از آن بیرون آید. ج: قصع (qosa').

قصعة (qos'at) و (qosa'at) ا ع. سوراخ کلاکموش که بدان اندرون خانه در آید.

قصعة (qase'at) ص ع. مؤنث قصع (qase').

قصعل (qos'ol) ا ع. مرد لئیم و فرومایه و ناکس.

قصعل (qos'ol) و (qes'el) ا ع. کژدم. و بچهٔ کژدم. و بچهٔ گرگ.

قصف (qasf) ا ع. لهو و لعب و بازی.

قصف (qasf) ا ع ج. قصفة.

قصف (qasf) م ع. **قصفت العود قصفاً** (از باب ضرب): شکستم آن چوب را. و **قصف العود**: شکست آن چوب (لازم و متعدی). و **قصفت الریح السفینة**: شکست باد کشتی را. و **قصف الرعد و غیره قصفاً و قصیفاً**: سخت غرید تندر و جز آن. و **قصف فلان قصفاً**: بازی کرد فلان. و گفته‌اند: قصف باین معنی اخیر عربی نیست.

قصف (qasaf) م ع. **قصف العود قصفاً** (از باب سمع): نرم و زود شکن گردید آن چوب. و **قصف النبت**: بالید آن گیاه چندان که کج گردید بسبب درازی. و **قصف الرمح**: کفته گردید آن نیزه بدرازا. و **قصف نابه**: نیمهٔ دندان آن شکسته شد. و **قصفت الشجرة**: پوسیده و زود شکن شد آن درخت. و **قصفت القناة**: شکسته گردید آن نیزه بی آنکه جدا شود. و **قصف البعیر**: سخت بانگ کرد آن شتر.

قصف (qasef) ص ع. هرچیز بدو نیمه شکسته. و **رجل قصف**: مرد ضعیف و ناتوان کم زور و زود متاثر از ناملایمات. و **رجل قصف البطن**: مردی که درهنگام گرسنگی سست و فروهشته گوشت گردد و تاب نیاورد گرسنگی را.

قصفان (qosfân) ع ج. قصف (qasf). و ج ج. قصفة (qasfat).

قصفة (qasfat) ا ع. پایهٔ نردبان. و انبوهی قوم. و سبوختن. و مزاحمت مر یکدیگر را. و پارهٔ ریگ تودهٔ فرو دریده. و باریکی و تنگی درخت ارطی. ج: قصف (qasf). و ج ج: قصفان (qosfân).

قصفة (qasafat) ا‌ع. زبون ترین و بدترین شتران. وشتران شکسته.

قصفلة(qasfalat)م‌ع. **قصفل الطعام قصفلة:** خورد همگی طعام را.

قصقاص (qasqas) ص‌ع. **رجـل قصقاص:** مرد پستك و یا درشت اندام. و **اسد قصقاص:** شیری که هنگام خشم دندان برهم ساید چنانکه آواز برآید از آن. و **حية قصقاص:** مار خبیث.

قصقص (qasqas) ا‌ع. آواز وصدا. وروئیدنگاه موی سینه.

قصقص (qosqos) ص‌ع. **رجـل قصقص:** مرد شگرف درشت اندام و یا کوتاه بالای پستك.

قصقصة (qasqasat) م‌ع. بچهٔ سگ‌را خواندن. یق: **قصقص بالجرو.**

قصقصة (qosqosat) ا‌ع. شیریشه.

قصقصة (qosqosat) ص‌ع. **رجل قصقصة:** مرد شگرف درشت و یا کوتاه بالای پستك.

قصل (qasl) ا‌ع. شکوفهٔ درخت‌سلم.

قصل (qasl) م‌ع. **قصله قصلا** (از باب ضرب): بریدآن‌را. و **قصل البر:** پاکوب کرد خرمن گندم را. و**قصل عنقه:** زدگردن آنرا. و**قصل الـدابة و علی الدابة:** علف قصیل داد آن ستور را.

قصـل (qasl) و (qesl) و (qasal) ا‌ع. آنچه ازگندم هنگام پاك کردن دور کنند.

قصل (qesl) ا‌ع. فرومایهٔ سست. و گول بی‌خیر. وآنکه ازنادانی وحماقت ضبط حال خود نتواند. وجماعت شتران از ده تا چهل.

قصلة (qaslat) ص‌ع. **شجرة قصلة:** درخت نرم زود شکن.

قصلة (qaslat) ا‌ع. کشت زارپراکنده و منفصل.

قصلة (qaslat) و(qeslat) ا‌ع. جماعت شتران ازسی تا چهل. وگروه مواشی.

قصلة (qeslat) ا‌ع. زن گول. وآنکه از نادانی و حماقت ضبط حال خود نتواند.

قصم (qasm) م‌ع. **قصمه قصماً** (ازباب ضرب): شکست آنرا وجدا کرد و یا شکست بی جدائی. و**قصم فلان:** بازگردید فلان بجائی که ازآنجا آمده بود. و دردعای بدگویند: **قصمه الله** یعنی خوار و ذلیل گرداند آنرا خدای.

قصم (qasm) و(qesm) و(qosm) ا‌ع. پارهٔ شکسته وجدا شده.

قصم (qesm) و (qasm) ا‌ع. اصل چراگاه. ج: اقصام.

قصم(qosm) ع‌ج. قصماء (qasmâ').

قصم (qasam) ا‌ع. شکستگی دندان پیشین. وتخم ملخ.

قصم (qasam) م‌ع. **قصم قصماً** (ازباب سمع): شکسته دندان پیشین گردید.

قصم (qasem) ص‌ع. **رجل قصم:** مرد زود شکن.

قصم(qesam) ع‌ج. قصمة(qesmat).

قصم (qosam) ص‌ع. **رجل قصم:** مردی که بشکند وپاره کند هر چیز که بیند.

قصم(qosom) ع‌ج. قصیمة(qasimat).

قصماء (qasmâ') ا‌ع. بزشکسته‌سرون. ج: قصم (qosm).

قصمة (qasmat) ا‌ع. پایهٔ نردبان. ج: قصم (qesam). وتراشه‌ای‌از چوب‌که‌بدان دندانها را پاك کنند.

قصمة(qasmat)و(qesmat)و(qosmat) ا‌ع. پارهٔ شکسته و جدا شده.

قصمل (qesmel) ا‌ع. شیریشه.

قصمل (qosmol) ا‌ع. بیماری‌که در شتربچگان عارض شود وآنها را بکشد.

قصمـل (qosamel) و (qasmel) و (qesmel) ا‌ع. مرد درشت.

قصملة (qasmalat) ا‌ع. کرمك دندان خوار. و باقیماندهٔ آب و جز آن.

قصملة (qasmalat) م‌ع. **قصمل الرجل قصملة:** گام نزدیك نهاد آنمرد. و **قصمل فلاناً:** برزمین افگند فلانرا. و **قصمل الشیء:** برید آن چیز را. و **قصمل الطعام:** خورد همهٔ آنطعام را. و **قصمل الفصلان:** مردند شتر بچگان از بیماری‌قصمل. و نیز قصملة: سخت گزیدن و سخت خوردن.

قصملی (qasmalâ) ا‌ع. سخت فروبردگی لقمه.

قصنصع(qasansa') ا‌ع. کوتاه‌بالای درهم اندام.

قصو (qasv) م‌ع. **قصا قصواً** و **قصواً** و **قصاء** ر. قصاء. و **قصوت الناقة قصواً** (از باب‌نصر) : اندکی از گوش‌آن ماده شتر بریدم.

قصو (qosovv) م‌ع. **قصا المکان قصواً** (از باب نصر) : دور شد آن‌جای. و **قصا قصواً** و **قصواً** و **قصاء**. مر. قصاء.

قصواء (qasvâ') ص‌ع. مؤنث اقصی یعنی کرانهٔ گوش بریده. یق: **ناقة قصواء** و **شاة قصواء.**

قصواء(qasvâ') ا‌ع. نام ماده شتری مر آنحضرت صلی‌الله علیه وآله را که گوش نابریده بود.

قصوب (qasub) ا‌ع. گوسپندی که پشم آنرا میبرند.

قصوب (qosub) م‌ع. **قصب قصباً**

و **قصوباً** . مر . قصب (qasb) .

قصوة (qasvat) ا . ع . داغی بر زبر گوش .

قصود (qasud) ا.ع.مغز فربه .

قصور (qosur) ا . ع . ج . قصر (qasr) .

قصور (qosur) م.ع. **قصر قصراً** و **قصوراً** . مر . قصر (qasr) .

قصور (qosur) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ تقصیر و خطا و گناه . و عیب . و سهو و غلط و دریواخ رمانید . و کوتاهی . ونقص و نقصان. و کوتاهی و فروگذاشت . وعجز و درماندگی و سستی و ناتوانی . و کم . و کمی. ونیز قصور: کوشکها وقصرها. **وقصور کردن** : کم شدن وناقص شدن . و خطا کردن. وغفلت نمودن. وسهو کردن .

قصورة (qasurat) ا.ع.خانهٔ آراستهٔ برای عروس .

قصورة (qasurat) ص . ع . **امرأة قصورة** : زنی که وی را بخانه باز داشته باشند و نگذارند بیرون رود .

قصوف (qosuf) م. ع. **قصف قصوفاً** (از باب‌ضرب) : ابرام کرد در اکل‌وشرب و اصرار نمود .

قصوی (qosvâ) ص.ع . مؤنث اقصی یعنی بنهایت دور . و **ناحیة قصوی** : ناحیهٔ دور .

قصوی (qosvâ) ا . ع . انتهای دور . و کرانهٔ وادی .

قصه (qesse) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حکایت و سرواش . وکار و عمل . وسخن. ومعامله وتاریخ. وداستان وسرگذشت‌وافسانه. و مثل و تمثیل . ونقل و روایت. و **القصة:** کلمه‌ای است که در اختصار کلام استعمال میکنند مانندالفرض و فی‌الجمله وحاصل کلام. و **قصه کوتاه** و یا **قصه کوته** یعنی سخن کوتاه .

قصه خوان (qesse-xân) و **قصه گذار** (qesse-gozâr) و **قصه گوی** (qesse-govy) ص. پ . کسیکه حکایت و نقل و افسانه میگوید و راوی و نقل‌گوی.

قصی (qasâ) ع . مر . قصا و قصاء.

قصی (qasiyy) ص . ع . دور. و دور شونده . ج : اقصاء .

قصی (qosayy) ا.ع. نام پسرکلاب .

قصیا (qosyâ) ص.ع. بلغت اهل نجد : بنهایت دور . و **ناحیة قصیا** : ناحیهٔ‌دور.

قصیا (qosyâ) ا . ع . انتهای دور . و کرانهٔ وادی .

قصیب (qasib) ص.ع . **بعیر قصیب** و**ناقة قصیب** : شتر بازداشته شدهٔ ازشرب آب پیش از سیری .

قصیبة (qasibat) ا.ع. دستهٔ موی‌پیچیده و زلف . ج : قصائب . و ماشوره. ونای.و میان دو پیوندی .

قصیبة (qosaybat) ا . ع . نام چندین موضع .

قصیة (qasiyyat) ا.ع. ماده شتر نیکو و آسوده و برگزیدهٔ نجیب که بروی بارنکنند و وی را ندوشند و جهة روزی ذخیره‌دارند. و ماده شتر فرومایهٔ وذل . ج: قصایا .

قصیة (qasiyyat) ص . ع . **ارض قصیة** : زمین دور .

قصید (qasid) ص.ع. **رمح‌قصید** : نیزهٔ شکسته .

قصید (qasid) ا.ع. گوشت خشك . و مغز فربه و یا اندك فربه . و استخوان با مغز . وکوهان فربه پرگوشت. و شعرپاکیزه نیکو کرده شده وجید . ج: قصائد .

قصید (qasid) و **قصیدة** (qasidat) ا.ع. چوبدستی و عصا . و شتر مادهٔ فربه پر مغز . و پاره‌ای از شعر که نصف ابیات آن دارای قافیه باشد و از ـه بیت کم نباشد، و گفته‌اند که ازشانزده‌بیت کم نباشد وزیادتر هرچه باشد . ج: قصائد .

قصیده (qaside) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کلام منظومی که‌دومصرع‌بیت اول‌بامصرعهای دویم دیگرابیات هم قافیه باشد و در آن مدح و یا ذم و وعظ و حکایت وامثال وی بیان شود وعددابیات آن کمتر از پانزده نباشد و زیادتر هرچه باشد .

قصیر (qasir) ص . ع . کوتاه . ج : قصراء وقصار . و **سیل قصیر** : توجبای که بوادی نامزد نرسد . و **فرس قصیر:** اسبی که دوست دارند و در پیش خود بسته دارند وچراگاه نگذارند. و**رجل قصیر النسب** : مردی که پدر وی مشهور باشد و چون آنرا ذکر کند کفایت نماید ازذکر اجداد .

قصیر (qasir) ا.ع.نام مردی‌که همنشین جذیمةالابرش بود . ومنه المثل : **لایطاع لقصیر امر** .

قصیر (qasir) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کوتاه . و کوتاه بالا .

قصیر (qosayr) ا . ع . شهری درکنار دریای احمر از دشت مصر . و نام دهی در دمشق . و نام جزیرهٔ کوچکی .

قصیرات (qasirât) ع.ج. قصیرة .

قصیراك (qosayrâk) ا . ع. یق : **قصیراك ان تفعل کذا** : منتهای‌جهدو کوشش توانست که چنین کنی .

قصیرة (qasirat) ص.ع. مؤنث‌قصیر یعنی کوتاه . ج: قصار . و **امراة قصیرة** : زنی که در خانه وی را بازدارند و نگذارند بیرون رود . ج: قصائر و قصیرات .

قصيرة (qasirat) ا•ع• در مثل گویند : **قيصرة من طويلة** یعنی خرمااز خرمابن است و این مثل را در اختصار کلام گویند.

قصيرة (qasiratan) ا•ع • **فلان بن عمی قصيرة** : فلان نزدیك بمن است در نسب .

قصيری (qosayra) ا•ع•استخوان پهلو نزدیك تهیگاه ویا نزدیك چنبرگردن ویااستخوان زیرین پهلو که آخرین ضلع باشد . و کوتاه ترین استخوان پهلو . و **القصيری**: نوعی از افعی .

قصيريان (qosayriyâne) ا•ع• بصیغهٔ تثنیه : دواستخوان چنبر گردن .

قصيص (qasis) ا • ع • رویند نگاه موی سینه . و صدا و آواز .

قصيص (qasis) ا•ع ج• قصیصة .

قصيصة (qasisat) ا • ع • گیاهی که با سماروغ روید . ج : قصیص.وشتران کوچك که از پی شتران باردار روند.و شتری که بروی توشه دان و رخت خانه و مانند آن بار کنند . و شتر ناتوانی که بروی بارکمی نهند . و گروه فراهم آمدهٔ بجائی . و قصه و حکایت .

قصيع (qasi') ص•ع• **غلام قصيع** : کودك ریزه وخرد .

قصيع (qasi') ا•ع• آسیا .

قصيعاء (qosay'â') ا • ع • سوراخ کلاکموش که بدان اندرون خانه درآید .

قصيعة (qosay'at) ا• ع• مصغر قصعة : کاسهٔ کوچك .

قصيف (qasif) ص•ع• بدونیم شکسته. و **رجل قصيف البطان** : مردی که در هنگام گرسنگی سست و فروهشته گوشت گردد و تاب نیاورد.

قصيف (qasif) ا • ع • آنچه از درخت ریزد . و هدیر شتر .

قصيف (qasif) م•ع • **قصف قصفاً** و **قصيفاً** . مر • قصف (qasf) .

قصيل (qasil) ا•ع• جماعت و گروه . و آنچه سبز بریده شود از کشت .

قصيل (qasil) ا•پ • مأخوذ ازتازی- جو سبز شده‌ای که نزدیك بخوشه کردن جهة خوراك ستور درو کنند .

قصيلة (qesyallat) ا • ع • کوتاه بالای پهناور از مردم وشتر . و مرد بر آمده ناف پر گوشت .

قصيم (qasim) ا • ع • پنبهٔ دیرینه . و دوخت کهنهٔ پنبه .

قصيم(qasim) ا•ع•ج• قصیمة .

قصيمة(qasimat) ا •ع • ریگ توده‌ای که غضا رویاند . و جماعت درختان غضا نزدیك بیکدیگر. ج: قصیم وقصم (qosom)، وج•ج: قصائم .

قض (qez) ا•ع• حکایت آواز چاه .

قض (qazz) ا•ع• سنگریزهٔ خرد .

قض (qazz) ص • ع • **مكان قض** : جای سنگریزه ناك .

قض (qazz) م • ع• **قض اللؤلؤة قضاً** (از باب نصر) : سفت مروارید را . و **قض الشيء** : کوفت آنچیز را . و **قض الوتد** : برکوبیدآنرا . و **قض على القوم الخيل** : فرو راند اسب را بر آن گروه . و **قض السويق** : انداخت دربست چیزی خشك مانند قند و شکر و جزآنرا ونیز قض : دوشیزگی ربودن . و **قض الطعام قضاً** (از باب سمع) : سنگریزه ناك شد طعام . و **قضضت من الطعام** : سنگریزه و یا خاك دوكلوخ دردانم ماندوروقت خوردن طعام. و **قض المكان قضضاً** : سنگریزه ناك گردید آن جای . و **قضت البضعة بالتراب** : خاك آلود گردید آن گوشت پاره.

قض(qazz) و (qezz) ا•ع • **جاءوا قضهم** و یا **جاءوا قضهم** (بفتح الضاد و ضمها وفتح القاف) و **جاءوا قضهم** و یا **جاء و اقضهم** (بفتح الضاد و ضمها و کسر القاف) یعنی آمدند همه . و **جاء واقضهم وقضيضهم** یعنی بزرگ و کوچك همه آمدند .

قضء (qaz') م • ع • **قضیء قضء** (از باب سمع) :خورد . و **قضیء السقاء**: تباه شد خیك و بوی گرفت از نمی وپاره پاره شد . و **قضئت العين** : سرخ گردید چشم و فروهشته گشت گوشه‌های آن وتباه شد. و **قضیء الحبل** : کهنه گشت آن ریسمان و پاره پاره گردید و پوسید بسبب دیرماندگی درزمین.و**قضی حسبه قضء وقضاءة**: تباه شد حسب او .

قضا (qaza) ا•پ • مأخوذ از تازی - حکم و فرمان و امر و فرموده . و فتوا . و کار وکردار وفعل و عمل. وسرنوشت وتقدیر و قدر وقسمت و طالع . و مرگ و اجل . و حادثه . و ماجرا و سرگذشت . واتفاق. و ورود و رسیدن.و کوچ و رحلت . واداو بجا آوردن و گزاردن.وترك . و گذشتن وقت . وبجا آوردن عبادتی که وقت آن گذشته باشد . و **قضای حاجت کردن** : باشتگاه رفتن و تخلیه کردن . و **قضای شهوت کردن**: بآرزوی نفس عمل کردن و مقاربت نمودن . و **قضا کردن**: حکم کردن و فتوا دادن ورای دادن . وادا کردن و گزاردن واجب . و بجا آوردن عبادتیکه وقت آن گذشته باشد . و **قضای مبرم** : قسمت وسرنوشت ناگزیر. و**قضا ممکن بودن** : هنرز چاره داشتن . و **قضای ناگهانی** : مرگ مفاجات و ناگهانی . و

اتفاق و حادثهٔ شوم . و **قضای نماز و قضای روزه:** بجا آوردن نماز و یا روزه ای که وقت آن گذشته باشد . و **قضای وطر:** قضای مبرم . و **قضا و قدر:** نیرویش و حکم الهی . و **دین واجب‌القضا:** وامی که ادای آن لازم و ناگزیر باشد . و **از قضا** یعنی اتفاقاً . و **قضارا** یعنی ازقضا. و **قضا را چنین باشد** یعنی ارادهٔ حق چنین باشد .

قضا (qazâ) و **قضاء** (qazâ') ا.ع . فرمان و حکم، و اندازهٔ چیزی . ج : اقضیة.

قضاء (qazâ') م . ع . **قضیت بین الخصمین و علیهما قضیاً و قضاء و قضیة** (از باب ضرب) : حکم کردم میان دو خصم و فرمان دادم بر آنها . و منه قوله تعالی : و **قضی ربك الاتعبدوا الا ایاه** . و **قضی وطره** : رسانید حاجت او را و تمام کرد و روا گردانید . و **قضی حاجته** کذلك. و **قضی علی فلان:** کشت فلانرا. قوله تعالی: **فوکزه موسی فقضی علیه** . و **قضی علیه عهداً:** پند داد اورا و روان گردانید اورا. و **قضی الیه الامر** : بازداشت و نهی کرد آنرا از آن کار. قوله تعالی: **وقضینا الیه ذلك الامر**. قوله : **و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب**. و قوله: **و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیك وحیه**. و **قضی الحج والدین** : ادا کرد حج و وام را . قوله تعالی : **فاذا قضیتم مناسککم**. و قوله : **فاذا قضیتم الصلوة**. و **قضی الله الشیی‌ء:** ساخت خدا آنچیز را . قوله تعالی : **فقضاهن سبع سموات**. و **قضی الشیی‌ء:** واجب کرد آنچیز را. و بیان کرد آنچیز را . و حکم کسرد برآنچیز . و **قضی فلان قضاء:** بمرد فلان. و **قضی نحبه:** بمرد . و نیز قضاء : آگاهانیدن.

قضاء (qazâ') ا.ع . باصطلاح فقها : عبادتیکه درخارج از وقتی که شارع برای آن معین کرده بجا آورده شود ضد اداء .

قضاء (qazzâ') ا.ع . زره استوار . و زره میخ درز . و زره درشت. و گلهٔ شتران از سی تا چهل . و مرد کلانسال که پیری از بدن و دندان وی ظاهر باشد.

قضاء (qezzâ') م . ع . **قضیته قضیة و قضاء** : بحاجت آن رسیدم و روا کردم حاجت آنرا .

قضاءة (qazâ'at) م . ع . **قضی ء قضء و قضاءة** . مر قضء.

قضاب (qazzâb) ا.ع . شمشیر بران .

قضابة (qozâbat) ا.ع . آنچه بریده جدا کرده شود ازچیزی و هرچه ازبالای چوب بیفتد وقت بریدن. وشاخه های ریزهٔ بریدهٔ افتاده .

قضابة (qazzâbat) ص . ع . **رجل قضابة** : مرد نیك قطع کنندهٔ امور و توانای بر آن .

قضابة (qazzâbat) ا.ع . شمشیر بران.

قضأة (qaz'at) و (qoz'at) ا.ع . عیب و تباهی . یق : **فیه قضأة** . و ننگ و عار. یق : **فی حسبه قضأة** . و کذلك: **قضأة فیهما** .

قضاة (qozât) ا.ع . پارهای که دروقت ولادت بروی بچه درکشیده شده باشد.

قضاة (qozât) ا.ع.ج. قاضی.

قضات (qezât) ع . ج . قضة .

قضات (qozât) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی. قاضیها و مفتیها .

قضاض (qezâz) ع.ج . قضة .

قضاضیم (qazâzim) ع . ج . قضام (qazzâm).

قضاع (qozâ') ا.ع . درد. و بریدگی. و پیچش درشکم انسان.

قضاع (qozâ') و **قضاعة** (qozâ'at) ا.ع . گرد و غبار تنك . و خاك باریك بن دیوار .

قضاعة (qozâ'at) ا.ع. سگ آبی . و یوز . و نام پدر قبیله‌ای از تازیان یمن .

قضاف (qezâf) ع.ج. قضیف . و ج. قضفة (qazafat).

قضافة (qazâfat) م.ع. **قضف الرجل قضفاً و قضفاً و قضافة** (از باب کرم) : باریك و لاغر گردید آنمرد .

قضاقض (qozâqez) ص.ع. **اسد قضاقض** : شیر درهم شکنندهٔ صید .

قضاك (qazzâk) ا.ع. دزد . و طایفهٔ قزاق .

قضام (qazâm) ا.ع. **ماذقت قضاماً:** نچشیدم چیز خائیدنی .

قضام (qazzâm) ا.ع. نوعی از شور گیاه . و خرمابن دراز که بارش خشك گردد. ج: قضاضیم .

قضایا (qazâyâ) ع. ج. قضیة .

قضایا (qazâyâ) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی. قضیه‌ها و اتفاقات و حوادث. و **قضایای ناگهانی:** اتفاقات آسمانی .

قضب (qazb) هر درخت دراز گسترده شاخ. و هرشاخ که برای تیر و کمان بریده باشند . و درختی که بدان کمان سازند .

قضب (qazb) م . ع . **قضبه قضباً** (ازباب ضرب): برید آنرا. و **قضب فلاناً:** بتازیانه زد فلانرا . و **قضب الناقة:** سوار شد برآن ماده شتر پیش از رام شدن.

قضب (qazb) ع.ج. قضبة (qazbat) .

قضب (qozb) و (qozob) ع ج قاضب.

قضب (qozb) ا.ع. شاخه‌های جوان.

قضب (qozob) ع . ج. قضیب.

قضبات (qazabât) ع.ج. قضبة(qazbat).

قضبان (qozbân) و(qezbân) ع.ج. قضيب .

قضبة (qazbat) و **قضب** (qazb) ا. ع. اسپست‌تر .

قضبة (qazbat) ا.ع. شاخهٔ درخت . وتیر ناتراشیدهٔ ازشاخ درخت‌نبع.ج: قضبات. وگیاه که تر و تازه خورده شود . ج : قضب (qazb) .

قضبة (qezbat) ا.ع . گله‌ای ازشتران وگوسپندان . وسبك وباريك اندام ازمردمان وشتر مادگان .

قضة (qezat) ا.ع. قسمی ازگیاه. ج : قضی (qezâ) وقضات وقضون .

قضة (qozat) ا.ع. عیب وآهو .

قضة(qo'zzat) ا.ع. آنچه شکسته وریزه گردد از سنگریزه . وبقیهٔ هرچیزی. وگروهٔ خرد رشته . وپشهٔ خرد .

قضة(qezzat)و(qazzat) ا.ع.دوشیزگی. ودوشیزگی ربائی . وزمین سنگریزه ناك . و زمین پست که خاکش همه ریگ باشد و در يك جانب و یاگرداگردش زمین درشت بلند بود . وگونهٔ هرچیزی . و سنگریزهٔ خرد .

قضة (qozzat) ا.ع. عیب وآهو .

قضض (qazaz) ا . ع . سنگریزه که شکسته وریزه گردد وخاکی که برفرش‌نشیند. وسنگریزهٔ خرد . وجاءوا **قضضهم و قضيضهم** يعنی آمدند همه .

قضض (qazaz) ص . ع . **طعـام قضض:** طعام سنگریزه ناك.

قضض (qazaz) م.ع . **قض قضاً و قضضاً** . مر . قض (qazz) .

قضض (qazez) ص . ع . **مكـان قضض :** جای بسیار سنگریزه . و **طعام قضض** كذلك .

قضع (qaz') ا.ع.درد. وبریدگی.وپیچی در شکم مردم .

قضع (qaz') م . ع . **قضعه قضعاً** (از باب فتح) : ستم کرد بر او و مغلوب ساخت ویرا .

قضعم (qaz'am) ا . ع . مرد پیر کهن سال .

قضعم (qez'em) ا .ع . شتر مادهٔ کهن سال .

قضف (qazaf) ا.ع. سنگهای تنك .

قضف (qazaf) و (qezaf) م . ع . **قضف قضفاً و قضفاً و قضافة** . مر . نحافة.

قضف(qazaf) و **قضفان** (qezfân) و (qozfân) ع.ج. قضفة (qazafat) .

قضفان (qozfân) ع.ج. قضيف .

قضفة (qazafat) ا.ع . پاره‌ای از زمین درشت‌خمیدهٔ اندك‌دراز. وپشته‌ای که‌ازسنگ نماید . ج : قضف (qazaf)و قضاف‌وقضفان (qezfân) و (qozfân) . و نیز چند پشتهٔ خرد که آب در میانشان در پست جای روان گردد . و جا های بلند از سنگ و گل . و نیز قضفة : مرغ سنگخوار .

قضفة (qezafat) ا.ع. پارهٔ ریگ تودهٔ از جای خود دور افتاده

قضقاض (qazqâz) ا.ع . اشنان و یا نوعی ازشوره گیاه .

قضقاض (qazqâz) و (qezqâz) ا.ع. زمین هموار .

قضقاض (qazqâz) و (qozqâz) ص . ع . **اسد قضقاض :** شیر درهم شکنندهٔ صید . و كذلك : **قضقاض** .

قضقضة (qazqazat) ا.ع.حکایت آواز شکستن استخوان .

قضقضة (qazqazat) م.ع . **قضقض** **الشیء قضقضة :** کوفت آنچیزرا ودرهم شکست .

قضلام (qezlâm) ا.ع . نیك گزندهٔ از شتر و جزآن که بگزد و بشکند هر چیزی را

قضم (qazm) ا . ع . خوردن بکرانهٔ دندان. وخوردن چیزی خشك. المثل: **يبلغ الخضم بالقضم** یعنی بخوردن بکرانه‌های دندان بسیری رسد و امور دشخوار و بنهایت دور را بنرمی وآهستگی دریابد.

قضم (qazm) م . ع . **قضمت الدابة شعيرها قضماً** (ازباب سمع و از ضرب نیز آید) : کفانید آنستور جورا باکرانه‌های دندان خود. **وقضمت يده :** شکستم‌دست اورا . و نیز قضم : خوردن چیزی خشك . خوردن ستور علف‌را.

قضم (qozm) ا.ع. نعل وبه .

قضم (qazam) ا.ع.ج. قضیم .

قضم (qazam) ا . ع . شمشیر. وتکسر وشکستگی . یق : **فی مضارب السيف قضم** ای تکسر .

قضم (qazam) م . ع . **قضم قضماً** (از باب سمع) : کهنه دندان گردید و شکسته گشت کرانه های دندان آن و ریزه ریزه شد دندان آن ویا سیاه گشت .

قضم (qazem) ص.ع. کسی که قضم رسیده باشد دندان وی را .

قضم (qazem) ا.ع. شمشیر کهنه که از کهنگی کناره‌های آن شکسته باشد .

قضماء (qazmâ') ص.ع. مؤنث اقضم: زن قضم رسیده دندان .

قضمة (qozmat) ا.ع. آنچه بکـرانهٔ دندان گزند وخورند . یق : **ماذقت قضمة** يعنی نچشیدم دندان‌گیری.

قضون(qezuna) ع.ج. قضة(qezat).

قضی (qazy) م.ع. **قضی قضياً و**

قضیة و قضاء. مر: قضاء (qazā') .

قضی (qazā) ا.ع. عنجد که نوعی از مویز باشد .

قضی (qezā) ع.ج. قضة .

قضی (qaziyy)ص.ع. **رجل قضی**: مرد زود باز دهندهٔ وام . وچست وچابك درحکومت وداوری.

قصی (qaziyy) ا.ع. مرگ .

قضیء (qaze') ص.ع. **ثوب قضیء**: جامهٔ بوی گرفته از نمی .

قضیب (qazib) ا.ع. شاخ درخت .ج: قضبان (qozbān) و (qezbān) . وزه . و نرهٔ خر . و تازیانه . و ماده شتر رام ناشده. و کمان از شاخه ساخته‌ریا از شاخهٔ نا شکافته ساخته . و شمشیر لطیف . و شمشیر بران و قاطع . ج: قضب (qozob). ونیز قضیب: نام رودباری . ونام مردی . و منه‌المثل: **اصبر من قضیب** . ونام خرما فروشی دربحرین. ومنه‌المثل : **الهف مـن قضیب**،اصله انه اشتری قوصرة حشف وکان فیها بدرة فلحقه بائعها فاستردها وکان مع البائع سکین لیقتل به نفسه ان‌لم یجد البدرة فاخذ قضیب السکین فقتل به نفسه تلهفاً علی البدرة .

قضیب (qazib) ص.ع . زده‌شده بچوب و ترکه .

قضیب (qazib) ا.پ.ـ مأخوذاز تازی- شاخهٔ درخت . و نره . و کاو کلور .

قضئة (qaze'at) ص.ع. مؤنث قضیء. یق : **قربـة قضئة** : خیك بوی گرفته از نمی .

قضیة (qaziyyat) ا . ع . فرمان. ج: قضایا .

قضیة (qaziyyat) م.ع. **قضی قضیاً و قضیة و قضاء** .مر . قضاء .

قضیض (qaziz) ا.ع. آواز تنگ شتر. و سنگریزهٔ بزرگ . و قولهم : **جـاءوا بقضیضهم** یعنی آمدند همه .

قضیض (qaziz) م . ع . **قض النسع قضیضاً** (از باب ضرب) : آواز کرد تنگ شتر گوئی گسستن گرفت .

قضیف (qazif) ص.ع. باریك و تنك و نحیف . ج : قُضفان و قِضاف .

قضیم (qazim) ا.ع . پوست سپید که بر آن نویسند . ج : قضم (qazam). و مرد قضم رسیده دندان . و شمشیر کهنهٔ دم فرو ریخته . و کیسهٔ چرمین . و جامه‌دان چرمین. و ادیم هرچه باشد . و گستردنی از ادیم . و نقره و سیم . و بوریا که بجای رشته‌اش تسمه‌باشد . ونامهٔ سپید. و علف وجوستور. و **ماذقت قضیماً** یعنی‌بچشیدم دندان‌گیری.

قضیمة (qazimat) ا.ع. نطع وگستردنی از ادیم .

قضیه (qaziyye) ا.پ.ـمأخوذازتازی ـ مطلوب ومراد . و خبر . و حکم وامر . و فتوا . ودلیل . وقیاس. و داستان وحکایت و نقل‌وقصه. ومناقشه ومنازعه‌ومباحثه ومجادله. و حال وکار. ودعوا و مرافعه . ومرگ . و اتفاق و حادثه . وباصطلاح منطق : جملهٔ خبریه که احتمال صدق وکذب هر دو دارد . و **قضیهٔ انشائیه** : جملهٔ انشائیه . و**قضیهٔ جزئیه** : جمله‌ای که در آن حکم کرده‌شود بر بعض افراد موضوع مانند : بعض الحیوان انسان .و**قضیهٔ کلیه** : حکمی که برجمیع افراد موضوع شامل باشد مانند : کل انسان حیوان . و **قضیهٔ منعکسه** : مقدمه‌ای که بعکس مدعا واقع گردد و در اصطلاح منطق آن باشد که دروی جزء اول را ثانی و جزء ثانی‌را اول قراردهند بروجهی که‌ایجاب وسلب و صدق اصل محفوظ باشد نه کلیت وجزئیت و کذب اصل. چنانکه گویند : کل انسان حیوان و بعض الحیوان انسان . و **قـضیهٔ مهمله** : آنکه موضوع آن شخص معین بود و در آن بیان کلیت و جزئیت نشود .

قط (qat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برش بریهنا . و **قط زدن قلم** : بریدن نوك خامه بریهنا .

قط (qat) و (qatt) ع.اسم‌فعل بمعنی‌بس است و کفایت‌میکند وکافی است . و**قطك** یعنی بس‌است تو را . و **قطی و یا قطنی** (qateni) و یا **قطنی** (qatteni) یعنی بس استمرا. و**قط**(qat) **عبدالله درهم** ویا **قط** (qatto) **عبدالله درهم**: ویا **قطن عبدالله درهم** یعنی کافی‌است عبدالله‌را درهمی.

قط (qat) و (qot) و(qatt) و (qott) ع. ظرف زمان بمعنی هرگز و همیشه . یق : **مارایت مثله قط** یعنی ندیدم‌مانندآنرا هرگز. و **ماعندك الاهذاقط** : نیست در نزد تو مگر این همیشه . و **ماعلمت الاهذا قط الیوم** : نمیدانـم مگر اینرا هرگز درامروز. و**مافعلت هذا قط**(qato)و**قط** (qatto) : بجا نیاوردم اینراهرگز. و قولهم: **قط**(qato)**یاهذا** و یا **قط**(qatta) **یاهذا** ویا **قط**(qatte) **یاهذا** ویا **قط**(qato)**یاهذا** ویا **قط**(qaton)**یاهذا** هر پنج‌وجه‌جایز است. و**ماله‌الاعشرة قط**(qat)**یافتی** ویا **قط** (qatten) **یافتی**. و دردعا گویند: **اللهم اغفر لی کل ذنب اذنبته قط** .

قط (qatt) ا . ع . نرخ گران . و موی کوتاه سخت پیچیده . و موی زنگی . ج : قطاط و اقطاط .

قط (qatt) ص.ع. **رجل قط الشعر** : مرد کوتاه موی سخت پیچیده . ج : قطون و قِطاط و اقطاط. و**سعر قط** : نرخ گران.

قط (qatt) و (qat) ا.ع. بانگ سنگخوار.

قط (qatt) م . ع. **قط الشیء قطاً**

(از باب نصر) : برید آنچیز را بر پهنا . و منه : **قط القلم**. ویا قط بریدن است خواه برپهنا باشد ویاجزآن . و بریدن چیزدرشت و استوار. و **قط السعر قطاً وقطوطاً**(از باب ضرب) : گرانگردید نرخ.**وقط السعر:** (مجهولا) کذلك .

قط (qett) ا.ع. گربهٔ نر . ج : قطاط و قططة . و چك . و نامه . و دفتر حساب . ج : قطوط . و بهره . قوله تعالی : **عجل لنا قطنا** .وساعتی از شب .

قطا (qatā) ا.ع. بیماری درگوسپندان. و بیماری در مردم که آرزوی خوردن خاك و زغال میکند . و **روض القطا** : نام موضعی.المثل : **لیس قطاً مثل قطی** یعنی نیستند بزرگان مانند کوچکان .

قطا (qatā) ع.ج. قطاة .

قطاب (qetāb) ا.ع. مزاج و آمیختگی . ومجمع. گریبان . و نام موضعی .

قطاب (qotāb) و (qottāb) ا . پ . قطابی و نوعی از نان روغنی بشکل سنبوسه.

قطابة (qotābat) ا.ع. قطعه وپاره ای از گوشت .

قطابی (qotābi) ا . پ . نوعی از نان روغنی بشکل سنبوسه .

قطاة (qatāt) ا.ع.سرین . و مابین هر دو ران . و جای نشستن ردیف ازستور . و نیز قطاة : نام مرغ سنگخوار که قطا قطا آواز میکند.ج: قطاوقطوات وقطیات وقطایات.

قطاج (qatāj) و (qetāj) ا . ع . رسن کشتی .

قطار (qetār) ا.ع. یك رشته شتر . ج: قطر (qotor) و قطرات (qotorāt) .

قطار (qetār) ا.ع.ج. قطر (qatr) و ج . قطرة (qatrat) .

قطار (qetār) م.ع.مقاطرة.مر.مقاطرة.

قطار (qetār) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ ستور چند که از پی هم و برابرهم آیند . و هرچند چیز پهلوی هم قرار گرفته . و هرچند حیوان بریك نسق رونده . وصف‌وردیف.

قطار (qotār) ص.ع. **سحاب قطار:** ابری که قطره‌های باران آن بزرگ باشد .

قطارب (qatāreb) ع . ج . قطرب (qotrob) .

قطارة (qotārat) ا.ع. آنچه از کوزهٔ آب وجز آن چکد . و چکیدهٔ ازهر چیزی . وآب اندك .

قطاری (qotāriyy) و **قطاریة** (qotāriyyat) ص.ع. **حیة قطاری** او **قطاریة:** مارسیاه ویاماری که درتنهٔ درخت جای گیرد ویاماری که زهر وی ازدهانش‌جههٔ فزونی چکد .

قطاس(qotās) ا.پ حیوانی‌دریائی مانند گاو که دم آنرا برگردن اسبان وبرسرهای علم بندند .

قطاط (qetāt) ا . ع . مثال که بر آن قطع کنند . و مدار سم ستور . وسخت بریچیدگی ومرغولی موی.وکرانهٔ بالائین غار کوه .وکرانهٔ سنگ که گویا بریده‌شده است.

قطاط (qetāt) ا.ع ج. قط (qatt)، و ج . قط (qett). وج . قطة (qettat).

قطاط(qatāte) ع.اسم فعل‌یعنی بس‌است مرا .

قطاط (qattāt) ا.ع . خراط که حقه سازد .

قطاطة (qatātat) م.ع. **قطط‌شعره** **قططاً و قطاطة** (ازباب سمع) : مرغول وپیچان گردید موی آن .وکذا: **قط شعره**.

قطاع (qatā') و(qetā') ا.ع. هنگام وسیدن خرما و انگور وجز آن وهنگام دروون آنها . یق . **هذا زمن القطاع** .

قطاع (qatā') و(qetā') م.ع. **قطع قطوعاً وقطاعاً و قطاعاً**.مر.قطوع.

قطاع (qetā') ع.ج. قطع (qet') . و ج. قطیع .

قطاع (qetā') ا.ع.کازرد و مقراض. وکارد که بدان جامه وچرم ومانند آن برند. ودرهم .

قطاع (qotā') م.ع. **قطع قطعاً و قطعة وقطعاً وقطاعاً**.مر. قطع (qat').

قطاع (qattā') ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار برنده وتیز مانند کارد وشمشیر وجز آن .

قطاع (qottā') ع.ج. قاطع. **وقطاع الطریق**: راهزنان ودزدان راه .

قطاع الطریق (qottā'ottariq) ا. پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ دزدان راه زن وزکور.

قطاعة (qatā'at) م.ع. **قطع فلان قطاعة** (ازباب‌سمع وکرم) : سخن نتوانست گفت فلان . و **قطع لسانه** : کم شد زبان درازی‌آن ورفت چرب زبانی وی. **وقطعت المراة قطاعة** (از باب کرم) : کم سخن گردید آن زن .

قطاعة (qotā'at) ا.ع . پارهٔ جدا کردهٔ ازهرچیزی . وآنچه ازبریدن افتد . ولقمه . وپارهٔ جدا شدهٔ از ادیم .

قطاف (qatāf) و(qetāf) ا.ع . هنگام دروون انگور .

قطاف (qatāfe) ا.ع. داه وکنیز .

قطاف (qetāf) م.ع. **قطفت الدابة قطافاً و قطوفاً** (از باب نصر وضرب) : گام تنگ زد ستوروکند رو گردید. **وقطف فلاناً** : خراشید فلانرا .

قطاف (qetāf) ا.ع. گام تنگ .

قطاف (qattāf) ا.ع. کسیکه انگور می چیند.

قطافة (qotâfat) ا.ع. آنچه از خوشهٔ انگور وقت چیدن غرم شده بیفتد .

قطال (qatâl) ا.پ. سپاهی ومردجنگی.

قطام (qatâm) ا.ع . گوشت، وچرغ. و **ابن امقطام** : نام ملکی ازملوک‌کنده.

قطام (qatâme) ا.ع. نام زنی ، مردم حجاز قطام مبنی برکسر گویندو اهل نجد آن را مانند غیر متصرف خوانند .

قطامه (qatâme) و (qottâme) ا.پ. زن پرشهوت .

قطامی (qatâmiyy) و(qotâmiyy) ا. ع. چرغ.وگوشت‌آن . ونیز نظر. و بردارندهٔ سربسوی شکار . و نیك تند و تیز. و لقب شاعری از تغلب . و شاعری دیگر کلبی .

قطان (qetân) ا.ع. چوب قدرنگ . رشکنجهٔ هودج . ج : قطن (qoton).

قطـان (qattân) ا.ع . کسیکه پنبه را پاك رپاکیزه میکند . وریسندهٔ پنبه .

قطان (qottân) ع.ج. قاطن .

قطان (qottân) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ ساکنین ومتوطنین . وخدمتگاران. و**قطان ارضین‌وسماوات:** اهالی زمین‌وآسمان.

قطانة (qatânat) ا.ع. دیگ و قدر . ونام شهری درجزیرهٔ صقلیة .

قطانی (qatâni) ا.پ. قسمی ازقطاب که نوعی ازنان روغنی باشد .

قطانـی (qatâniyy) ع . ج . قطنیة (qotniyyat) و(qetniyyat) .

قطایات (qatâyât) ع.ج. قطاة .

قطائط (qatâ'et) ا.ع. نام دهی‌دریمن. و **جاءت الخیل قطائط** : آمدند اسبان گله گله و یا گروههای پراکنده و متفرق .

قطایف (qatâyef) ا.پ. لوزینه . ونان لوزینه.ویکنوع حلوائی نفیس ورشته‌ای که‌از میدهٔ گندم سازندوآنرارشتهٔ **قطایف** گویند.

قطائف (qatâ'ef) ع. ج. قطیفة .

قطب (qatb) م . ع . **قطب قطباً** و **قطوباً** (از باب ضرب) : آژنگ افگند میان دو ابروی وترش کرد رویرا. و**قطب الشیء قطباً**: برید آن چیزرا . و فراهم آورد آن چیز را . و **قطب الشراب** : در آمیخت می را . و**قطب‌فلاناً** : بخشم آورد فلان را . و**قطب‌الاناء**: برگردانید آن آوند را. و**قطب الجوالق** : درهم افگند گوشهٔ جوالرا ودوتا ساخت وگرد کرد آنرا. و**قطب الجیب** : برید جیب را. و**قطب القوم**: فراهم‌آمدند ومجتمع‌شدند آن‌گروه.

قطب (qatb) و (qetb) و (qotb) و (qotob) ا . ع. ستونهٔ آهنی آسیا و چرخ. ج : اقطاب و قطوب .

قطب (qatb) و (qatab) ا.ع . چیزی که‌بگیرندآنراوکیل‌کنند وآنچه‌ازوی‌باقی‌ماندبدون کیل و برحسب تخمین بگیرند.وهوالمنهی‌عنه.

قطب (qotb) ا.ع. ستاره‌ای ساکن نزد فرقدین که بدان جهات را معین کنند. وآن نقطه ای از فلك کـه برگردن آن میگردد. و مهتر و سردار قوم که مدار کارها بر وی باشد.وسپهسالار . و شیخ یگانه . و قوام هر چیزی و مدار ان . ج : قطبة (qetabat) و و اقطاب و قطوب . و **قطب رحـی الحرب** : سپهسالار و صاحب جیش .

قطب (qotb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستونهٔ آهنین که آسیا بر دور آن گردش‌کند. و سالار و مهتر مردم . و کسیکه مدارکارها بر وجود وی باشد . و باصطلاح هیئت : آن دو نقطهٔ از کره که در محاذات هم باشند و چون کره را بحرکت دولابی حرکت دهندآن دو نقطه از جای خود حرکت نکند بر خلاف دیگر نقاط کره. و**قطب‌شمال**را نشین‌نامند. و **قطب‌العارفین:** لقب‌افلاطون. و**قطب فلك رسـالت** : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

قطب (qotab) ع.ج. قطبة .

قطبان (qotbân) ا.ع. یکنوع گیاهی .

قطبة (qotbat) ا.ع. ستونه‌ای که نشانه بروی نهند . و نصل هدف . و نوعی‌ازگیاه. ج : قطب (qotab) . وستونهٔ آهنی که آسیاب بروی گردد .

قطبة (qetabat) ع.ج. قطب (qotb)

قطب‌نما (qotb-namâ) ا.پ . یکنوع آلتی مرعلمای فیزیك را که جزء اصلی آن عبارت است از سوزنی مقناطیس شده واقـع بر روی پایه‌ای تا بآزادی بردور خودگردش کند و قطب‌نمائی که ملاحان در پیمودن بحار بکار میبرند و بهدایت آن در روی دریاها گـردش میکنند عبارت است از جعبه ای که دارای صفحهٔ درجه‌داری است و در مرکز آن سوزن مقناطیسی بروی پایه ای قرار گرفته و بآزادی بردور خود میچرخد و یکی از دو انتهای آن سوزن همیشه بجانب شمال عبـور می‌کند .

قطبی (qotbi) ص.پ. منسوب بقطب.

قطبی (qetebbâ) ا.ع. گیاهی که از آن رسن سازندورسن‌آن ازرسن پوست‌نارجیل بهتر باشد .

قطبین (qotbayn) ا.پ ـ مأخوذ از تازی ـ دو قطب کره .

قطة (qattat) ا.ع. نوك قلم .

قطة (qettat) ا . ع . گربهٔ ماده . ج : قطط و قططة و قطاط .

قطج (qatj) م.ع. **قطج قطجاً** (از باب نصر) : استوار تافت رسن قطاج‌را . و آب کشید از چاه بارسن قطاج .

قطر (qatr) ا . ع . باران . و هر آنچه جهکد .ج. قطار (qetâr) .

قطر (qatr) ا٠ع٠ج٠ قطرة (qatrat) .

قطر (qatr) م٠ع٠ **قطر الماءقطراً و قطوراً وقطراناً** (ازباب نصر): چكيد آب. وكذا: **قطر الدمع وغيره. وقطره الله**: چكانيد آنرا خداى (لازم ومتعدى) . و **قطرت استه**: تراوش كرد . و **قطر الابل قطراً**: پس يكديگر كرد شتران را ويكدسته نمود وقطار كرد آنهارا. **وقطرت البعير قطراً**: قطران ماليدم آنشتر را . و **قطر قطوراً**: رفت وبشتافت . **وقطر فلاناً**: برزمين انگند فلانرا. و **قطر الثوب**: دوخت آن جامه را . و نيز قطر: گرفتن، و باز داشتن . يق: **ماادرى من قطره ومن قطر به**: نميدانم كه گرفت آنرا . ونيز قطور: رفتن مانع وجزآن .

قطر (qetr) ا٠ع٠مس. ومس گداخته. و نوعى ازمس . و نوعى از چادر و جامه كه قطرية نيز گويند . ومال. يق: **بذرت قطر ابى** يعنى خوردم مال پدرم را .

قطر (qotr) و (qotor) ا٠ ع٠ جانب وناحيه وكرانه. ج: اقطار وُقطرات. وچوبى كه بدان بخور كنند .

قطر (qotr) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ كلفتى و ثخن . وناحيه ومحله . و باصطلاح هيئت و هندسه: هرخطى ويا سطحى كـه از يك كنار دايره و ياكره بكنار ديگرآن مرور دهند بنهجى كه ازمركز آن عبور كند و دايره و ياكره را بدو نصف مساوى تنصيف نمايد.

قطر (qatar) ا٠ ع٠ سنجيده گرفتن يك جلت و يايك عدل و تكبار را و باقى را باين حساب ناسنجيده بگزاف گرفتن . ونام شهرى درعربستان .

قطر (qotor) ع٠ج٠ قطار (qetâr).

قطرات (qatarât) ع٠ج٠ قطرة .

قطرات (qatarât) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ قطرهها وچكهها .

قطرات(qotorât) ع٠ج٠قطار(qetâr).

قطران (qatrân) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ نام داروئى سياه رنگ دهنى شكل كه از درخت سرو كوهى گيرند وبرشتران گردار مالند وتربون وكتران وكتيران . و هر چيز سياه . ونام شاعرى.

قطران(qatrân)و(qetrân)و(qaterân) ا٠ع٠ شيرهاى كه ازدرخت ابهل و صنوبر و مانند آن مى چكد .

قطران(qatarân) م٠ع٠ **قطرقطراً و قطوراً وقطراناً**.مر.قطر(qatr) .

قطران (qaterân) ا٠ ع٠ نام شاعرى. ونام چند اسب .

قطرانى(qatrâni) ا٠پ٠ يكقسم پول.

قطرب (qotrab) ا٠ ع٠ موش. وگرگ بى موى . وغول نر . وديوان. وپريان خرد وچابك.وسگان خرد . وجـانوركى كه در روز نمى‌آسايد .ومرغى كه درشب مى‌آسايدو نه در روز . و لقب شخص نحوى كه همه پروزه پگاه در درخانهٔ سيبويه حاضر بود و هر وقت درا مى‌گشود وى را ميديد وميگفت : **ما انت الاقطرب ليل**.ونيزقطرب:دزد. و بيخرد ونادان . وبددل . وفرومايه. وصرع زده . ونوعى از ماليخوليا كه مبتلاى بدان از مردمان گريزان است و خلوت و تنهائى را دوست ميدارد وباوجود اين درجائى قرار نمى گيرد چه قطرب نيز بمعنى جانوركى است تيز حركت كه هرآن درآب فرومىرود و ازاين جهة مبتلاى باين مرض را قطرب گفته اند . ونيز قطرب: بمعنى سنگريزه .

قطربة (qatrabat) م ٠ ع ٠ **قطرب قطربة**: شتابى كرد . و **قطرب فلاناً**: بر زمين انگند فلان را .

قطـربليـة (qotrobolliyat) و (qotrobliyyat) ا٠ع٠ يكنوع شرابى كه در عراق ميسازند .

قطربوس (qatrabus) و (qetrabus) ا٠ع٠ كژدم سخت نيش زن . و ماده شتر شتابرو. و ماده شتر استوار وتوانا .

قطرة (qatrat) ا٠ ع٠ واحد قطر يعنى يك چكه . ج : قطرات .

قطرة (qotrat) ا٠ع٠ اندكوهيچكاره . يق : **اعطنى منه قطرة** .

قطروب (qotrub) ا٠ع٠ غول نر .

قطره (qatre) ا٠پ٠ ـ مأخوذ ازتازى ـ بنده وچكه وچكيده شده. ومقدار بسيار كم . و **قطرهٔ آب** : مقدار كمى آب . و تيغ و شمشير . و پيكان تيز . واسلحهٔ صيقل‌زده.و **قطره‌زدن** : پويه كردن و دويدن و تند وتيزپرامرفتن.وسعى كردن . و**قطرهٔزرد** : آفتاب . و **قطره فشاندن** و يا **قطره كشيدن** و يا **قطره كردن** : ـمى كردن و دويدن .

قطره‌دزد (qatre-dozd) ا٠ پ٠ ابر وسحاب .

قطره‌زن (qatre-zan) ص٠پ٠دونده. و تيز رفتار .

قطره قطره (qatre-qatre) م ف ٠ پ٠ مقدار بسيار كم وچكه‌چكه .

قطرى(qetriyy)ص٠ع٠**ثوب قطرى**: جامهٔ منسوب بشهر قطر .

قطريات(qatariyyât)ص٠ع٠**نجائب قطريات** : شتران نجيب‌منسوب بشهر قطر.

قطرية(qetriyyat)ص٠ع٠مؤنث‌قطرى. يق : **ثياب قطرية** : جامه هاى منسوب‌بشهر قطر .

قطزن (qat-zan) ا ٠ پ ٠ مقط يعنى آلتى كه برروى‌آن قلم قط مى‌زنند وخامه‌زن.

قطط (qatat) ص٠ ع٠ **شعر قطط** :

موی کوتاه سخت مرغول . و **رجل قطط الشعر** : مرد مرغول وبریچان موی . ج : قططون .

قطط (qatat) م ع . **قطط قططاً و قطاطة** . مر . قطاطة (qatâtat) .

قطط (qetat) ع ج . قطة (qettat) .

قططة (qetatat) ع ج . قط (qett) و قطة (qettat) .

قططون (qatatuna) ع ج . قطط (qatat) .

قطع (qat') ص . ع . **ثوب قطع** : جامهٔ بریده .

قطع (qat') ا ع . جدائی .

قطع (qat') م . ع . **قطعه قطعاً و مقطعاً و تقطاعاً** (از باب فتح) : برید آنرا وجدا کرد آنرا . و **قطع النهر قطعاً و قطوعاً** : گذشت از آنجوی . و **قطع فلاناً بالقطیع** : زد فلان را بتازیانه . و **قطعه بالحجة** : چیره شد بروی بحجت . و **قطع لسانه** : بنیکوئی واحسان کوتاه کرد زبان آنرا و خاموش ساخت آنرا . و **قطع رحمه قطعاً و قطیعة** : برید خویش را وگسست پیوند برادری را . و **قطع فلان الحبل** : خفه شد فلان . قال تعالی : **فلیمدد بسبب الی السماء ثم لیقطع** ای لیختنق لان المختنق یمد السبب الی السقف ثم یقطع نفسه من الارض حتی یختنق . و **قطع الحوض** : پرکرد نیمهٔ حوض را و برید از آن آب را . و **قطع عنق دابته** : فروخت ستور خودرا . و **قطعنی الثوب** : بسنده شد مرا آن جامه . و **قطع الحدث الصلوة قطعاً** : باطل کرد حدث نماز را . و **قطع فلان عن حق فلان قطعاً** : منع کرد فلان حق فلان را . ومنه : **قطع الرجل الطریق** . و **قطع بفلان** (مجهولا) : فروماند فلان در راه از قافله بیك سببی . و **قطع فلان** (ایضاً مجهولا) : تاسه زده گردید فلان . و **قطعت یده قطعاً و قطعة و قطعاً و قطاعاً** (از باب سمع) : بریده شد دست آن از بیماری .

قطع (qat') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برش . و جزء و پاره و پارچه و قطعه و تکه . و اندازه . و **قطع جواب** : جواب شافی وکافی . و **قطع جواب دادن** : جواب شافی و کافی دادن . و **قطع رحم کردن** : گسیختن علاقه و پیوند خویشاوندی را . و **قطع طریق کردن** : راهزنی کردن و غارت کردن و تاراج نمودن در راه بیابان و کشتن . و **قطع علاقه کردن** : واگذاشتن و ترك کردن بستگی و علاقه را . و **قطع کامل** : اندازهٔ کامل . و **قطع مسافت کردن** : مسافرت کردن و رفتن و پیمودن مسافت مابین دوآبادی را . و **قطع نزاع** : ترك دعوا و فیصل گفتگو . و **قطع نزاع کردن** : ترك دعوا وخصومت دادن . و ترك دعوا و خصومت نمودن . و **قطع نظر** : بازگشت نگاه و ترك نگاه . و **قطع نظر کردن** : ترك کردن چیزی و منصرف شدن از آنچیز .

قطع (qet') ا ع . پارهٔ بریدهٔ از درخت . و پیکان خرد پهناور که در تیر نشانند . ج . اقطاع واقطع وقطاع . و تاریکی آخرشب وپارهای از تاریکی آن . و از اول شب تاسه یك حصهٔ آن . قوله تعالی : **فاسر باهلك بقطع من اللیل** . و تیر هیچکاره . وگلیم خردکه بر پشت شتر اندازند چون برآن برنشینند و آن بمنزلهٔ زین پوش است مر اسب را . و نهالین زین . ج : قطوع و اقطاع .

قطع (qet') و (qot') ا ع . انقطاع آب چاه در تابستان . یق : **اصابهم قطع** . و کذلك : **اصابهم قطع** .

قطع (qot') ا . ع . دمه . و تاسهٔ از فربهی و جز آن . و راهزنان .

قطع (qot') او ص . ع . ج . اقطع وقطعاء . و ج . قطیع . و ج . قاطع . یق : **هم قطع الطریق** ای قطاع الطریق .

قطع (qo't) م . ع . **قطع قطعاً و قطعة و قطعاً** . مر . قطع (qat') .

قطع (qata') ع . ج . قطعة (qata'at) .

قطع (qate') ص . ع . گنگ و بریده آواز .

قطع (qeta') ا ع . پارهای از شب .

قطع (qeta') ا . ع . ج . قطعة (qet'at) .

قطع (qota') ا . ع . ج . قطعة (qot'at) .

قطع (qota') ص ع . مرد برندهٔ خویش و آزارندهٔ خویشان .

قطع (qoto') ع ج . قطیع .

قطعاً (qat'an) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرگز و اصلا و ابداً و بهیچوجه .

قطعاء (qat'â') ص ع . **رحم قطعاء** : خویش بریده . یق : **بینهما رحم قطعاء** اذا لم توصل . و نیز قطعاء : مونث اقطع . ج : قطع (qot') و قطعان (qot'ân) .

قطعاء (qota'â') ع ج . قطیع .

قطعات (qota'ât) و (qato'ât) و (qoto'ât) ا ع . **قطعات الشجر** : کرانه های گره درخت که پس از بریدن از آن بیرون آید . و **قطعات الشجر و قطعات الشجر** کذلك .

قطعات (qata'ât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قطعه ها و پارچه و اجزاء وپاره ها . و برشها .

قطعان (qot'ân) ع ج . قطیع . و ج . اقطع و قطعاء .

قطعة (qat'at) م ع . **قطع قطعاً و**

قطعة و قطعاً و قطاعاً. مر. قطع (qat').

قطعة (qet'at) ا.ع. پارهٔ از چیزی. ج: قطع (qeta') . و **اقتطع من ماله قطعة** یعنی گرفت از مال او چیزی . و نیز قطعة بدون الف ولام : سنگخوار ماده.

قطعة (qot'at) ا.ع . باقی ماندهٔ دست بریده . و پارهٔ چیزی . و پارهٔ زمین جدا کردهٔ در بخش . و بهره . و گندم سپید و سبوس آن . ج : قطع (qota') و لغتهای در زبان تازیان بنی‌طی مانند عنعنهٔ بنی‌تمیم چنانکه بجای یا اباالحکم گویند یا ابا الحکا . و **بنو قطعة** : گروهی از تازیان . و نیز قطعة : خشک‌شدگی آب‌چاه در تابستان . یق: **اصابت الناس قطعة** .

قطعة (qata'at) ا.ع. موضع قطع از دست بریده . و باقی ماندهٔ دست بریده . ج : قطع (qata') .

قطعة (qota'at) ص . ع . مرد برندهٔ خویش و آزارندهٔ خویشان .

قطعة (qota'at) و (qot'at) ا.ع. جای برش . وجای سپری شدن .

قطعه (qat'e) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پاره از هر چیزی . و پارچه وتکه وجزء . و حصه و بهره و قسمت . وصفحهٔ نوشته و مشق شده بواسطهٔ خوش‌نویس . و باصطلاح شعراء دو بیت و یا زیادتر که مطلع آن دارای قافیه نباشد . و **قطعه قطعه** : پارچه پارچه .

قطعة بند (qat'e-band) ا.پ . قسمی از شعر که در آن معنی بیت اول در بیت دوم تمام میشود .

قطعی (qat'i) ص و ظرف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فی الواقع وفی الحقیقه و یقیناً و حکماً و البته . و **حکم قطعی** : حکمی که تفریق گفتگو و خصومت کند و حکم تخلف ناپذیر .

قطعی (qat'i) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اندازه‌ای مر خیاطان را .

قطعی (qot'iyy) ص.ع. منسوب بگروه بنی قطعة .

قطف (qatf) ا.ع . خراش . ج: قطوف . یق : **بفلان قطوف** . وهنگام چیدن . وگیاه شرنگ . ویکنوع گیاهی که برگهای پهن دارد . ونرم و آهسته رفتن اسب .

قطف (qatf) م.ع . **قطف العنب و نحوه قطفاً** (ازباب ضرب) : برید خوشهٔ انگور ومانند آنرا وچید .

قطف (qetf) ا.ع . خوشهٔ انگور . ج : قطوف . قوله تعالی . **قطوفها دانیة** . ومیوهٔ چیده شده .

قطف (qataf) ا.ع. اثر ونشان . وگیاه شرنگ . ونوعی از درخت کوهی که دارای چوب سختی است و از آن حلقهٔ رسن باربند شتر سازند .

قطف (qotof) ع.ج. قطیفة .

قطفة (qetfat) ا.ع . ترهٔ خار دار شبیه خسك و دراز که بر روی افتد و برگش خاکسترگون واندرونش سرخ باشد .

قطفة (qatafat) ا.ع. اثر ونشان . و گیاه شرنگ . ویکنوع درختی که چوب سخت دارد وقطف نیز گویند .

قطقاط (qatqat) ص.ع. **دلـج**

قطقاط: شبروی شتاب .

قطقط (qetqet) ا.ع. ریزه‌ترین باران . و باران پیوستهٔ بزرگ قطرهٔ پیاپی بارنده . وتگرگ . وتگرگ ریزه .

قطقطة (qatqatat) م.ع. باریدن ابر . وتنها بانگ کردن سنگخوار .

قطل (qatl) م.ع. **قطله قطلاً** (از باب ضرب و نصر) : برید آنرا . و **قطل عنقه** : زد گردن اورا .

قطل (qotol) ص.ع. **جذع قطل**: تنهٔ خرمابن بریده .

قطلب (qatlab) ا.ع. توت فرنگی بری ویاگیلاس بری .

قطم (qatm) م.ع . **قطمه قطماً** (ازباب ضرب) : گزید آنرا . و گرفت آنرا باطراف دندان وچشید . و **قطم الشیء** : برید آن چیز را .

قطم (qatam) ا.ع. خواهانی هرچیزی هرچه باشد .

قطم (qatam) م.ع . **قطم الفحل قطماً** (ازباب سمع) : خواهان گشنی گردید آن گشن وتیز شهوت شد . و**قطم الصقر الی اللحم**: خواهندهٔ گوشت شد آنچرغ.

قطم (qatem) ص.ع. خواهندهٔ هرچه باشد. وخواهندهٔ گوشت. وخواهندهٔ جماع.

قطمار (qetmar) ا.ع. قطمیر. مر. قطمیر

قطمور (qotmur) ا.ع. نـام سگ اصحاب کهف .

قطمیر (qetmir) ا.ع . شکاف هستهٔ خرما وپوست آن . وپوستك دانهٔ خرما که میان هسته وخرما باشد . و نکته‌ای سپید بر پشت هسته که خرمابن از وی روید . و نام سگ اصحاب کهف .

قطمیر (qetmir) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیز کم وکوچك وبی قدر. و **قیر وقطمیر**: خرده.

قطن (qotn) و (qoton) و (qottan) و (qotton) ا.ع. پنبه.

قطن (qatan) م.ع . **قطن قطناً** (ازباب سمع): کج ومنحنی شد .

قطن (qatan) ا.ع. میان دوران وبهنه ودمغزهٔ مرغ. وپیچ و اعوجاج وکجی. و نام کوهی . ونام چند نفر .

قطن (qotou) ع.ج. قطان (qetan) . ورج. قطین.

قطنة (qatenat) و (qetnat) ا.ع. آنچه باشکنبه باشد وآنرا ذات‌الاطباق نامند .

قطنة (qotnat) ا.ع. یکقطعه پنبه . و **ثابت قطنة** (باضافه) : لقب ابوالعلاء بن کعب زیرا چشم وی درجنگ سمر قندمعیوب شد وآنرا از قطعه پنبه‌ای میپوشانید .

قطنی (qotni) ا ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز ساخته شدهٔ ازپنبه . و یکنوع جامه‌ای که از ابریشم و پنبه سازند .

قطنیة (qotniyyat) و (qetniyyat) ا. ع. آنچه ازحبوب که درو دهند تامدتی بماند. وگفته‌اند: اسم‌جامعی‌است‌مرحبوب‌را که‌پختن درآیدمانند عدس و باقلا ولوبیا ونخود وگاورس وکنجد سوای گندم وجو و بلغت طهرانـی بنشن گویند . و نیز گفته اند : همهٔ حبوبی که از زمین رویـد جز گندم و جو ومویز و کشمش وخرما. ونیز علف وسبزهٔ تابستانـی است. ج. قطانی (qatâniyy) .

قطنیة (qotniyyat) و (qetniyyat) ص.ع. جامه‌های پنبه‌گین .

قطو (qatv) م.ع. **قطاقطواً** (از باب نصر) : گران رفتار شد . و **قطاالقطا:** آواز کرد مرغ سنگخوار بآواز قطاقطا . و **قطاالماشی :** گام نزدیك نهاده رفت آن ستور از نشاط .

قطوات (qatavât) ع.ج. قطاة .

قطوان (qatavân) و (qatvân) ص. ع. گام نزدیك گذارندهٔ در رفتار از نشاط.

قطوان (qatavân) ا. ع. نام موضعی در کوفه .

قطوانی (qatavâniyy) ص. ع. **کساءقطوانی :** گلیمی که درقطوان‌بافند.

قطوب (qatub) ص.ع. نیك ترش‌روی که در ابرو چین اندازد .

قطوب (qatub) ا.ع. شیر بیشه .

قطوب (qotub) ع.ج. قطب (qotb).

قطوب (qotub) م.ع. **قطب قطباً** و **قطوباً** . مر . قطب (qatb) .

قطور (qatur) ص.ع. **سحاب‌قطور:** ابر بسیار قطره .

قطور (qatur) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزی که دارای کلفتی وقطربسیار بود . ومردم پهناور .

قطور (qatur) ا.پ. باصطلاح طبـعو داروی مایعی که‌در گوش‌وبینی‌وچشم چکانند.

قطور (qotur) م.ع. **قطر قطراً** و **قطوراً** . مر . قطر (qatr) .

قطورا (qotura') ا.ع. یکنوع گیاهی.

قطوط (qotut) ا.ع.ج. قط (qett).

قطوط (qotut) م . ع . **قط قطاً** و **قطوطاً** . مر . قط (qatt) .

قطوط (qatavvat) ا.ع. سبك‌شتابرو.

قطوطی (qatavta) ا . ع . مرد گام نزدیك گذار .

قطوع (qatu') ص ع. **ناقة‌قطوع:** ماده شتری که شیرش زود سپری گردد .

قطوع (qotu') ا.ع.ج. قطع (qet') .

قطوع (qotu') م . ع . **قطع النهر قطعاً وقطوعاً** (از باب ضرب) : گذشت از آن جوی و عبور کرد . و **قطع ماء الرکیة قطوعاً وقطاعاً و قطاعاً:** بریده شد و سپری گشت آب آن چاه . و **قطع الطیر قطوعاً وقطاعاً وقطاعاً:** از سرد سیر بگرمسیر رفتند مرغان و برعکس آن . مر . قطع (qat') .

قطوف (qatuf) ص.ع. **دابة‌قطوف:** ستور تنگ گام آهسته رو .

قطوف (qotuf) ا.ع.ج. قطف (qatf). و ج. قطف (qetf) .

قطوف (qotuf) م.ع. **قطف قطافاً** و **قطوفاً** . مر . قطاف (qetaf) .

قطون (qotun) م.ع. **قطن قطوناً** (از باب نصر) : اقامت نمود وجای‌گرفت. و **قطن فلاناً :** خدمت کرد فلانرا .

قطون (qattuna) ص.ع.ج. قط (qatt).

قطونا (qetuna) ا.ع. گیاهی که تخم آنرا اسفرزه گویند .

قطی (qaty) ا.ع. بیماری که در سرین عارض گردد .

قطی (qati) ص.ع. گوسپند قطازده .

قطی (qoti) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ قوطی وتنگو و حقه .

قطی (qotiyy) ا . ع . **لیس القطا کالقطی :** نیستند بزرگان مانند کوچکان .

قطیا (qotayyâ) ا.ع. ریسمانی که‌ازپوست نارجیل چینی سازند .

قطیات (qatayât) ع . ج . قطاة (qatât) .

قطیب (qatib) ص.ع. **شراب‌قطیب:** شراب‌آمیخته .

قطیبة (qatibat) ا.ع. شیر گوسپندوشیر شتر هم آمیخته . و یا شیر بز و شیر میش‌بهم آمیخته . و گروه و جماعت. یق : **جاءوا بقطیبتهم** .

قطیة (qatiyat) ص . ع . مؤنث قطی : یق : **شاة قطیة :** گوسپند قطازده .

قطیرة (qotayrat) ا.ع. مصغر قطرة . قطرهٔ کوچك .

قطیس (qetis) ا.ع. یکنوع گیاهی که برومی سیتزوس نامند .

قطیطة (qatitat) ا . ع . کرانهٔ زیرین غار کوه .

قطیع (qati') ا.ع. شاخه‌ای که از آن تیر سازند . ج : قطعان و اقطعة و قطاع و اقطع و اقاطع و قطع (qot') و (qota') و.

گلهٔ گوسپندان و ستوران . و رمهٔ گاوان . ج : قطعان و اقطاع و قطاع و اقاطیع و تازیانه . و تازیانهٔ طرف شکسته . و مانند و همتا . یق : **هو قطیعه**: اوشبیه و مانند آن است در خلق و قدر . ج : قطعاء . آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد .

قطیع (qoti') ص.ع . **فلان قطیع القیام** : فلان بر نتوانست خاست از ضعف و پیری و یا از فربهی . و **امراة قطیع الکلام** : زن کم سخن خلاف سلیطة .

قطیعاء (qotay'ā') ا.ع. نوعی از خرما که شهریز گویند. وقولهم : **اتقوا القطیعاء**: از انقطاع یکدیگر بر حذر باشید .

قطیعة (qati'at) ا.ع . جدائی. و بریدگی و دورشدگی . و نام چند محال در بغداد که منصور باعیان دولت خود بخشید تا در آن سکونت نموده آبادان نمایند .

قطیعة (qati'at) م.ع. **قطع قطعاً** و **قطیعة** . مر . قطع (qat') .

قطیعه (qati') ا.پ . مأخوذ از تازی . گلهٔ گوسپندان و ستوران . و رمهٔ گاوان .

قطیف (qatif)ا.ع. نام شهری در بحرین.

قطیفة (qatifat) ا . ع . جامهٔ پرزدار خوابناك . و چادر در پیچیده . ج . قطائف و قطف (qotof) .

قطیفه (qatife) ا.پ. مأخوذ از تازی. قدیفه و جامهٔ پرزدار خوابناك که بدان پس از بیرون شدن از گرمابه تن و بدن را خشك کنند.

قطیل (qatil) ص.ع. بریده. و**نخلة قطیل** : خرمابن از بن بریده . و **جذع قطیل** کذلك .

قطیل (qatil) ا.ع. از اعلام است.

قطیلة (qatilat) ا . ع . پارهٔ از گلیم و جز آن که بدان آب از چیزی بر چینند و خود را بوی خشك کنند

قطیم(qetyamm) ا . ع . گشن بسیار حمله کننده .

قطیمة(qatimat) ا.ع. شیر برگردیده مزه. و پارهٔ شکسته از چیزی . و کاسه ای از طعام .

قطین (qatin) ا ع . داهان وکنیزان . و خدم و حشم آزاد . و اهل خانه ، واحد و جمع در وی یکسان است . ج . قطن (qoton) .

قطینة (qatinat) ا.ع. باشندگان خانه و اهل و عیال. یق : **جاءوا بقطینتهم**.

قع (qa'') م.ع. **قعه قعاً** (ازباب نصر): دلیر گردید درسخن بروی .

قع (qo'') ص. ع. **مـاء قـع** : آب نیك تلخ .

قعا (qa'ā) م.ع. **قعی الرجل قعاً** (ازباب سمع) : بلند گردید سرینی آن مرد و برچسبید براستخوان قصبه .

قعاب (qe'āb) ع.ج. قعب (qa'b).

قعاث (qo'ās) ا.ع. بیماری که در بینی گوسپند عارض شود .

قعاد (qo'ād) ا. ع. بیماری مر ستور را که در رانهای وی پدید آید ونیز در پای اسب. و بیماری که صاحب خود را فرونشاند . یق: **بفلان قعاد** یعنی فلان دارای بیماری است که فرو می نشیند وبرخاستن نمیتواند .

قعاد (qe'ād) ا. ع. **قعاد الرجل** : زن مرد .

قعارة (qa'ārat) م.ع. **قعر قعارة** (ازباب کرم): دورتك گردید .

قعاس(qo'ās) ا.ع. بیماری که گوسپندان را از بسیار خوردن پیدا گردد وبکشد آنهارا.

قعاسب(qo'āseb) ا.ع. دراز بالا .

قعاص (qo'ās) ا.ع. بیماری در گوسپند که درحال بکشد آنرا . و بیماری در سینه که گوئی می شکند گردن را.

قعاط (qa'āt) و (qe'āt) ص.ع. **رجل قعاط** : مرد سخت راننده ستور و درشتی کننده بر آن . و **رجل قعاط** کذلك .

قعاع (qo'ā') ص. ع. **مـاء قعاع** : آب سطبر سخت تلخ .

قعاف (qo'āf) ص.ع. **سیل قعاف** : توجبه ای که همه را ببرد .

قعاقع (qa'āqe') ا.ع . تیر پیابی . و آواز چیزهای خشك وصلب . ج : قعقعة.

قعال (qo'āl) ا.ع. گل انگور و مانند آن . وآنچه از گل انگور بیفتد . و پشمی که از شتر بریزد .

قعالة (qo'ālat) ا.ع. واحد قعال.

قعان (qa'ān) ا. ع. کوتاهی بینی و برآمدگی سر آن .

قعانب (qo'āneb) ا.ع. درشت سخت. وشیر بیشه .

قعائد (qa'ā'ed) ع.ج. قعدة (qo'dat). وج . قعود . وج . قعیدة .

قعب (qa'b) ا. ع. کاسهٔ مغاك بزرگ درشت. و قدح چوبین مغاك . وکاسهٔ مغاك مایل بکوچکی . وکاسه ای که یك کس را سیر کند . ج : اقعب و قعاب و قعبة . و **قعب الکلام** : تك سخن وغور آن .

قعب (qo'b) ا. ع. شکاف عمیق . و غار درکوه .

قعبة (qa'bat) ا.ع. دبه مانندی مرزنان را که دروی طیب وبوی خوش نهند. وظرفی با سرپوش که درآن پست و مانند آن ریزند.

قعبة (qo'bat) ا.ع. کوه. و شکاف کوه .

قعبة (qe'abat) ع.ج. قعب (qa'b).

قعبری (qa'bariyy) ا.ع. مرد سخت درشت. و ناکس بدخوی. ومردسخت براهل

خود و بر بار خود و یا برقوم خود .

قعبل (qa'bal) و (qe'bel) ا.ع. کناره وگوشهٔ چیزی . ونوعی ازسماروغ . وگیاهی دیگر سپید رنگ. وکاسه‌ای که در آن شیر ریزند. ومرد درشت خوی ودرشت‌ناهموار.

قعبلة (qa'balat) ا.ع. تبلة . مسر. تبلة .

قعبول (qo'bul) ا.ع. کاسهٔ شیر . ویکنوع گیاهی سپید رنگ .ونوعی ازغارچ.

قعترة (qa'tarat) ا.ع. قلع.واستیصال.

قعثب (qa'sab) و **قعثبان** (qa'saban) ا.ع. کثیر وبسیار .

قعثبان (qo'soban) ا.ع. جانورکی مانند خنفساء.

قعثة (qa'sat) م.ع. **قعث له قعثة** (ازباب فتح) : کم داد اورا .

قعثرة (qa'sarat) م.ع. **قعثر الشیء قعثرة** : از بیخ کند آنچیز را .

قعثلة (qa'salat) ا.ع. پیش پایها را نزدیك وپاشنه هارا دور گذاشتن در رفتار .

قعد (qa'd) و (qe'd) ع. فی قولهم: **قعدك الله** ویا **قعدك الله** یعنی سؤال می کنم ترا بخدا . گفته‌اند کلمهٔ استعطاف است نه کلمهٔ قسم بجهة آنکه جواب ندارد ، وهو مصدر واقع موقع الفعل بمنزلة عمرك‌الله.

قعد (qe'd) ع. فی قولهم: **قعدك الله** ای قعدتك الله یعنی مسئلت میکنم حفظ تو را از خدا ، من قوله تعالی: عن‌الیمین‌وعن‌الشمال قعیدای‌حافظ . وکلمة **قعدك الله لا آتیك** کلمهٔ‌قسم‌است.وکذا ، **قعدك لا آتیك** ای بصاحبك الذی هوصاحب کل نجوی .

قعد (qa'ad) ع.ج. قاعد .

قعد (qo'od) ع.ج. قعود (qa'ud) .

قعدات (qo'odât) ع . ج . قعدة (qo'dat) .

قعدان (qe'dân) ع.ج. قعود(qa'ud).

قعدان (qo'dân) ع . ج . قعدة (qo'dat) .

قعدة (qa'dat) ا.ع. یك بار نشستن.

قعدة (qa'dat) و (qe'dat) ا.ع. آنقدر از جای که شخص نشسته فرا گرفته باشد . یق : **حفر البئر قدر قعدة**.و کذلك : **قدرقعدة.وذوالقعدة**ویا**ذوالقعدة:** نام ماه یازدهم از سال تازیان . ج : ذوات القعدة و ذوات‌القعدات . و در تثنیه گویند: ذواتاالقعدة و ذواتا القعدتین .

قعدة (qe'dat) ا.ع . نوع نشستن . و هیئت نشستن . و پسین فرزند شخص ، للذکر والانثی والجمع .

قعدة (qo'dat) ص.ع . **رجل قعدة ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیارخواب.

قعدة (qo'dat) ا.ع. شتری کهچرانندهٔ شتران برای حاجت خود گرفته باشد . ج : قعدان . و خر . ج : قعدات . وزین.ویاپالان شتر .

قعدة (qa'adat) ا.ع. هودج . و مرکبی دیگر مرزنان را . و گستردنی .

قعدة (qo'adat) ص.ع. **رجل قعدة ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیار خواب.

قعدد (qo'dad) و (qo'dod) ص.ع . **رجل قعدد:** مردنزدیك پدران بجدبزرگتر یعنی چندان فاصله‌ای میان آن وجد بزرگتر از پدران نباشد . وکذلك : **رجل قعدد** .

قعدد (qo'dod) ص.ع.**رجل قعدد:** مردی که ماین آن وجد بزرگتر فاصلهٔ زیاد باشد از پدران. و مرد بددل تا کس دور از مکارم اخلاق و خوار و حقیر و گمنام .

قعدود (qo'dud) ص . ع . **رجل قعدود** : مردی که ما بین آن وجد بزرگتر چندان‌فاصله‌ای نباشدازپدران‌ونزدیك بآن بود.

قعدی (qe'diyy) و (qo'diyy) .ص ع . **رجل قعدی:** مردعاجز درمانده . و کذلك : **رجل قعدی** .

قعدی(qo'diyy) و (qe'diyy)ص.ع . **رجل قعدی‌ضجعی**و یا**رجل قعدی ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعدی (qa'adiyy) ص.ع. منسوب بقعد که بمعنی خوارج باشد .

قعدیة (qo'diyyat) و (qe'diyyat) ص.ع. **رجل قعدیةضجعیة** ویا **قعدیة ضجعیة** : مرد بسیار نشست بسیار خواب.

قعر (qa'r) ا.ع. تك . و پایان‌هرچیزی. ج : قعور . و کاسهٔ بزرگ . و گوی‌شکافتهٔ در زمین برابر . و شهر و بلد. یق: **مافی‌هذا القعر مثله** ای فی‌هذا البلد .

قعر (qa'r) م.ع . **قعر البئر قعراً** (از باب فتح) : بتك چاه رسید ویا مغاك‌کرد آن چاه را . و **قعرالاناء** : آشامید آنچه‌در آن ظرف بود . و **قعرالثریدة** : از تك اشکنه خورد . و **قعره** : بر زمین افگند آن را . و **قعر النخلة** : از بیخ برید آن خرمابن‌را.وکارید آن خرمابن‌را . و **قعرت الشاة** : بچهٔ ناتمام افگند آن گوسپند .

قعر (qa'r) ا.پ . مأخوذ از تازی . تك و بن وعمق. و**قعر دریا** : تك دریا .

قعر (qa'ar) ا.ع. خرد . و دانش .

قعران (qa'rân) ص.ع. **اناءقعران:** آوند مغاك . و آوندی که در تك آن چیزی اندك باشد .

قعرة (qa'rat) ا . ع . گوی شکافتهٔ در زمین برابر .

قعرة (qa'rat) و (qo'rat) ا.ع.آنچه در کاسه و مانند آن باشد .

قعرة (qo'rat) ا . ع . زمین پست و هموار .

قعرة (qa'erat) ص.ع. **قصعه قعرة:** کاسه‌ای که در ته‌آن چیزی باشد بقدری که ته آنرا بپوشاند . **وامرأة قعرة :** زن‌در شهوت. وزنی که شهوتش درتك‌فرجش‌باشد. و زنی که مبالغه خواهد در جماع .

قعرطة (qa'ratat) م.ع. **قعرط البناء قعرطة :** ویران کرد آن بنارا .

قعری (qa'rá) ص.ع. **قصعة قعری:** کاسه ای که در ته آن چیزی باشد بقدری که ته آنرا بپوشاند .

قعز (qa'z) م.ع. **قعز الاناء قعزاً** (از باب فتح) : پر کرد آن خنور را از شراب وجز آن . و **قعز مافی الاناء :** نیك نوشید آنچه در آن خنور بود و نگذاشت از آن‌چیزی .

قعس (qa's) ا.ع. خاك بدبو .

قعس (qo's) ع.ج. اقعس وقعساء .

قعس (qa'as) م.ع. **قعس الرجل قعساً** (از باب سمع) : بیرون آمد سینهٔ آنمرد و درون رفت پشت آن ضد حدب .

قعس (qa'es) ص.ع. بر آمده سینه در آمده پشت .

قعساء (qa'sá') ص.ع. مؤنث اقعس : زن برآمده سینه درآمده پشت . ج : قعس و قعساوات. **وعزة قعساء :** ارجمندی پایدار. **ونملة قعساء:** مور سینه ودنب برداشته .

قعساوات (qa'sávát) ع.ج. قعساء .

قعسبة (qa'sabat) م.ع. **قعسب قعسبة:** بشتاب دوید از ترس و بشتافت .

قعسر (qa'sar) ا.ع. آنچه نخستین برآید از خربزهٔ ریزه .

قعسر (qa'sar) ص.ع. دیرینه وقدیم. یق : **مکان قعسر .** و شگفت سخت . یق: **رجل قعسر .**

قعسرة (qa'sarat) م.ع. **قعسر علی الشیء قعسرة :** نیرومند و توانا شد بر آنچیز . و **قعسر الشیء :** سخت ودرشت کرد آنچیز را .

قعسرة (qa'sarat) ا.ع. سختی‌ودرشتی.

قعسری (qa'sariyy) ص.ع. شگفت سخت . یق : **جمل قعسری .**

قعسری (qa'sariyy) ا.ع. چوبکی‌که بدان آسیای دستی واگرداند .

قعسوس (qo'sus) ا.ع. لقبی‌است مر زن فرومایهٔ خوار وحقیر وزشت را .

قعش (qa'c) ا.ع. مرکبی‌مانندهودج. ج : قعوش .

قعش (qa'c) م.ع. **قعشه قعشاً** (از باب فتح) : گرد آورد آنرا . و **قعش راس العود :** خمانید سر آنچوب را . و **قعش البناء و غیره :** ویران کرد بنا و جز آن را .

قعشاء (qa'cá') ا.ع. ماده شتر بلند برداشته سر .

قعص (qa's) ا.ع. مرگ شتابکش . و مردن برجای . یق : **مات فلان قعصاً :** فلان در همانجای از رسیدن ضربه و یا رمیت مرد .

قعص (qa's) م.ع. **قعصه قعصاً** (از باب فتح) : کشت آنرا درجای خود .

قعص (qa'as) م.ع. **قعصت الشاة قعصاً** (مجهولاً ازباب سمع) : قعاص زده گردید آن گوسپند.و **قعصت الشاة قعصاً:** قعوص گردیدآن‌گوسپندبصورتیکه‌قعوص‌نبود .

قعض (qa'z) ا.ع. تنگ وکوچك .

قعض (qa'z) ص.ع. **شیء قعض:** چیز خمیده .

قعض (qa'z) م.ع. **قعض العود قعضاً** (از باب فتح) : خمانید آن‌چوب را مانند خمانیدن چوبهای داربست وهودج .

قعضب (qa'zab) ا.ع. ستبر نیك دلیرو توانا . ونام مردی که نیزه وسنان ساختی .

قعضبة (qa'zabat) ا.ع. سختی و درشتی .

قعضبة (qa'zabat) م.ع.ازبیخ‌برکندن.

قعضبی (qa'zabiyy) ص.ع. **قرب قعضبی :** حرکت شبانگاه سخت .

قعضم (qa'zam) و (qe'zem) ا.ع. سست . ومرد کهن‌سال دندان ریخته .

قعط (qa't) ا.ع. خشکی . وخشکسالی. وگوسپندان بسیار .

قعط (qa't) م.ع. **قعطه قعطاً** (از باب فتح) بست آنرا . و **قعط علی غریمه :** سخت گرفت بر غریم خود . و **قعط فلان :** ترسید فلان و بد دل شد و فروتن وخوار گردید . و **قعط زید :** خشم گرفت زید . و **قعط عمرو :** سخت راند عمرو ستور را . و **قعط فلان :** سخت‌بانگ وفریاد کرد فلان . و **قعط الشیء :** را نمود وگشاده کرد آنچیزرا . و **قعط فلاناً :** دور کرد فلان را . و **قعط العمامة :** بست عمامه را . و **قعط الشیء :** خشك شد آن چیز .

قعط (qa'at) م.ع. **قعط قعطاً** (از باب سمع) خوار گردید و رام شد .

قعطبة (qa'tabat) م.ع. **قعطبه قعطبة:** برید آنرا وجدا کرد .

قعطبی (qa'tabiyy) ص.ع. **قرب قعطبی :** شبروی سخت .

قعطرة (qa'tarat) م.ع. **قعطره قعطرة :** بر زمین افگند آنرا . و **قعطر الشیء :** استوارگردانید آنچیزرا. و**قعطر الاناء :** پرکرد آن خنور را .

قعطلة (qa'talat) م.ع. **قعطله قعطلة:** برزمین افگند آنرا. و **قعطل علی غریمه:**

سخت تنگ گرفت رغریم خود . و **قعطل فی الکلام** : بسیار گفت .

قعف (qa'f) م ع. **قعفت النخلة قعفاً** (از باب فتح) : از بیخ بر کندم آن خرما بن را. و**قعف فلان مافی الاناء** : خورد فلان آنچه در آوند بود . و **قعفت الدابة**: برکند آن ستور خاك را بپای خود اززمین از سخت پا سپردگی. و **قعف المطر** : کاوید باران روی زمین را وبرد سنگریزهٔ آنرا .

قعف (qa'af) م ع. ازبیخ برافتادن و از پای برافتادن دیوار. و کوههای خردبرهمدیگر نهاده خاصة (و الفعل من سمع) .

قعفزة (qa'fazat) م ع. **قعفز له الکلام قعفزة** : بسخن ارادهٔ دفع وی کرد از نفس خود . و **قعفز فی المشی** : بگام تنگ و کوتاه رفت . و **قعفز الرجل** : زانوها را برانها چسبانیده و دستها را گرد زانوها حلقه کرده نشست آنمرد مانند کسی که امر مهمی در فکر دارد .

قعفزی (qa'fazà) ا ع. نوعی ازنشست راست غیر آرام .

قعفوز (qo'fuz) ا ع. یکنوع گیاهی.

قعقاع (qa'qâ') ا ع . آواز سلاح و مسانند آن . و بانگ دندانها هنگام سخت خائیدن چیزی . وخرمای خشك. وتب‌لرزه. و رگی که هنگام راه رفتن ازبندهای پایش آواز برآید . وراه دشوار. ونام ابن‌شور تابعی که در محاورت بدومثل زنند .

قعقاع (qa'qâ') ص ع. **قرب قعقاع**: شبروی سخت دشوار .

قعقاع (qe'qâ') م ع. **قعقع قعقعة** و **قعقاعاً** . مر. قعقعة.

قعقبة (qa'qabat) ا ع. زخم .

قعقبة (qa'qabat) م ع. زخم کردن.

قع قع (qa'qa') ا ع. کلمه‌ای که بدان گاو را میرانند .

قعقع (qo'qo') ا ع. عکه و یا مرغی دیگر دشتی پیسه ودراز نول دراز پای.

قعقعانی (qa'qa'âniyy) ا ع. کسی که هنگام راه رفتن ازبندهای پایش آواز برآید .

قعقعانی (qo'qo'âniyy) ص ع. **حمار قعقعانی**: خر سخت آواز .

قعقعة (qa'qa'at) ا ع. آواز سلاح ومانند آن. وبانگ دندانها که دروقت سخت خائیدن چیزی برآید. وآواز تندر و مانند آن . وآواز سپر ومانند آن . و حکایت آواز سلاح و یا هر آوازی. وآواز تندر پیاپی هم. و آواز هرچیز خشك وصلب . ج : قعاقع .

قعقعة (qa'qa'at) م. **قعقعت اسنانه قعقعة** و **قعقاعاً** : بانگ کرد دندانهای او از سخت خائیدن چیزی . و**قعقع الشیء الیابس الصلب**: جنبانید آن چیز خشك درشت را . و **قعقع الثور**: راند آنگاو را بلفظ قع قع . و**قعقع القداح**: گردانید تیر قمار را هنگام بازی کردن . و**قعقع فی الارض** : رفت در زمین . و **قعقعت عمدهم**: یعنی کوچ کردند . المثل : **مایقعقع له بالشنان** (مجهولا) یعنی بانگ کرده نمی شود مر اورا خیکهای کهنهٔ دریده . این‌مثل‌را در بارهٔ کسی گویند که بسختیهای روزگارخوار وذلیل نگردد ونترسد ازچیزهای بی‌حقیقت و باك نداشته باشد .

قعل (qa'l) ا ع. چوبکه زیر شاخه‌های جوان درخت‌رزنهند. ومردبست زفت‌نافرجام.

قعم (qa'm) ا ع. بانگ گربه .

قعم (qa'm) م ع. **قعم قعماً** (ازباب فتح) : بانگ کرد گربه .

قعم (qo'm) ع ج. اقعم وقعماء .

قعم (qa'am) ا ع. کجی و بلند برآمدگی درسرین . وکجی بینی .

قعم (qa'am) م ع. **قعم قعماً** (از باب سمع) : بیماری بدو رسید وکشت آنرا. ونیز قعم : کج بینی گردیدن . وکج سرین و بلند برآمده سرین شدن .

قعم (qo'am) ع ج. قعمة (qo'mat).

قعماء (qa'mâ') ص ع. مؤنث اقعم : زن کج وبلند برآمده سرین . وزن کج‌بینی. ج : قعم (qo'm).

قعمة (qo'mat) ا ع. **قعمة المال** : بهترین وبرگزیده‌ترین شتران. ج.قعم (qo'am).

قعمصة (qa'masat) م ع . **قعمص فلان قعمصة** : یکبار پلیدی انداخت فلان.

قعموص(qo'mus) ا ع. غایط وپلیدی مردم . وآنچه درشکم باشد . وسماروغ .

قعموط (qo'mut) ا ع. پارچه‌ای دراز که برچه پیچند .

قعموطة (qo'mutat) ا ع. جعل .

قعن (qa'n) ا ع. کاسهٔ بزرگ که در آن خمیر سازند . و بدون الف و لام ، نام یکی از اشراف کوفه .

قعن (qa'an) ا ع . سخت کوتاهی‌بینی. و برآمدگی سرینی . وگشادگی میان دو پای وقت راه رفتن .

قعنب (qa'nab) ا ع. درشت سخت . وشیر بیشه . وروباه نر . و نام مردی .

قعنب (qo'nob) ا ع. بینی کج .

قعنباة (qa'anbât) ص ع . **عقاب قعنباة** : عقاب تیز چنگال .

قعنبة (qa'nabat) ا ع. زن کوتاه بالا. و کجی . یق : **فی فلان قعنبة** .

قعو (qa'v) ا ع. چرخ‌چاه و مانندآن . و محور آهنین . و دو چوب چرخ که درآن محور قرار گرفته. ودو آهنی که چرخ درآنها میگردد . ج : قعی (qo'iyy) .

قعو (qa'v) ص ع . **رجل قعو**

الالیتین : مرد لاغر سرین و یا درشت و ستبر سرین و یا آنکه سرینش بر آمده و ناهموار باشد .

قعو (qa'v) و (qo'ovv) م ٠ ع ٠ **قعا الفحل الناقة و علیها قعواً و قعواً** (از باب نصر) : برجست گشن برماده شتر خواه گشنی کند و یا نکند . و **قعا الطائر** : برجست آنمرغ بر ماده .

قعواء (qa'vâ') ص ٠ ع ٠ مؤنث اقعی : زنی که سرینی وی بلند و براستخوان چسپان باشد . و زن باریکران . و زن باریك ساق.

قعوان (qa'vâne) ا٠ع٠ بصیغهٔ تثنیه، دو آهنی که چرخ در آنها میگردد .

قعود (qa'ud) ا٠ع٠ شتری که شبان برای حاجات خود نگاهدارد . ج : اقعدة وقعد و قعدان و قعائد . و شتر جوانی که نخست در زیر بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه بشش سالگی در آید. و شتر بچهٔ از مادر جداشده.

قعود (qo'ud) ع٠ج٠ قاعد .

قعود (qo'ud) م ٠ ع ٠ **قعد قعوداً و مقعداً** (ازباب نصر) : نشست، وگفته اند: القعود ما یقابل القیام والجلوس مایقابل السجود و الاضطجاع و برعکس . و **قعد به**: نشاند آنرا . و **قعد قعوداً** : ایستاد (ضد) . و **قعد الطائر** : سینه بر زمین نهاد آنمرغ . و **قعدت النخلة** : باردار شد آن خرمابن یکسال و سال دیگر باردار نشد . و **قعد فلان بقرنه** : توانا شد فلان بر حریف و همدست خود . و**قعدزیدللحرب**: آماده کردزید برای کارزار همدستان خود را . و **قعدت الفسیلة**: تهگرفت آن نهال خرمابن. و**قعدت المرأة عن الحیض**: باز ایستاد آن زن از حیض . و **قعدت عن الولد** : باز ایستاد از زه و نازا شد . و **قعدت عن الزوج** : مایل نشد بشوهر . و**قعد فلان للامر** : اهتمام کرد فلان درآن کار. و **قعد عن الامر** : درنگی کرد درآن کار. و نیز قعود : لازم گرفتن جای . و سینه بر زمین نهادن مرد خواو . و ناکدخدا ماندن زن . و **ابنة اقعدی و قومی** : داه و کنیز واگویند . و نیز قعد بمعنی صار آمده چنانکه گویند : **حدد شفرته حتی قعدت کانها حربة** ای صارت . و نیز گویند : **ثوبك لاتقعد تطیر به الریح** ای لاتصیرالریح طائرة به .

قعود (qo'ud) ا٠پ٠ مأخوذ ازتازی- حالت نشستن .

قعودة (qa'udat) ا٠ع٠ شتری که ساربان برای حاجات خود نگاهدارد .

قعور (qa'ur) ص٠ع٠ دورتك .

قعور (qo'ur) ع٠ج٠ قعر (qa'r) .

قعور (qa"ur) ا٠ع٠ چاه دورتك .

قعوس (qa'us) ا٠ع٠ پیرکهن سال .

قعوش (qa'vac) ا٠ع٠ مردسبك وچست. و شتر درشت اندام شگرف .

قعوش (qo'uc) ع٠ج٠ قعش .

قعوشة (qa'ucat) م ٠ ع ٠ **قعوشه قعوشة**: بر زمین افگند آنرا .

قعوص (qa'us) ص٠ع٠ **شاة قعوص**: گوسپندی که بزند دوشنده را و در دوشیدن ندهد.

قعوطة (qa'vatat) م ٠ ع ٠ **قعوط البناء قعوطة** : باز کرد آن بنا رایاآنکه ویران سازد .

قعولة (qa'valat) ا٠ع٠ نوعی از رفتار که یکپای برپای دیگر در رفتن پیش درآید.

قعولة (qa'valat) م٠ع٠ **قعول فلان قعولة**: برسر کوه ویابرریشه نشست فلان.

قعی (qo'iyy) ع٠ج٠ قعو .

قعیب (qa'ib) ا ٠ ع ٠ عدد بسیار. و یا عدد . و بسیاری .

قعیث (qa'is) ا٠ع٠ اندك از هرچیزی. و چیز نرم وآسان. و توجبهٔ بزرگ وباران بسیار. وعطای بسیار.

قعید (qa'id) ا٠ع٠ ملخی که هنوز پر راست نکرده باشد . و پدر . ومنه قولهم : **قعیدك لتفعلن** ای بابیك. و**قعیدك الله** کلمهٔ استعطاف است نه قسم مانند قعدك الله. و قولهم : **قعیدك الله لا آتیك وقعیدك لا آتیك** کلمهٔ قسم است . ونیز قعید : هم نشین . وحافظ، للواحد والجمع والمذکر و المؤنث. وآهو و یاطائری که ازپس شخص درآید. و **قعیدالنسب** یعنی قریب الاباء بسوی جد.

قعید (qo'ayyed) ا ٠ ع ٠ مصغر قعود . المثل : **اتخذوه قعیدالحاجات** و این مثل را دروقتی گویند که مرد را بخدمت کارها و حاجات خود وادارند .

قعیدات (qa'idât) ا ٠ ع ٠ پالانها . و زینها . و ج . قعیدة .

قعیدان (qa'idâne) ا٠ع٠ بصیغهٔ تثنیه: دو نفر جلیس وهم‌نشین . و دوملك موکل و حافظ هرکسی . و در فرشتهٔ نکیرومنکر .

قعیدة (qa'idat) ا٠ع٠ **قعیدة الرجل**: زن مرد . ج : قعیدات . ونیز قعیدة : چیزی شبیه بکیسهٔ چرمین که برآن می نشینند، وجوال و خورجینی که درآن گوشت قدید و نان خشك گذارند . وریشه‌ای که دراز نباشد . و کوه ملاصق بزمین . ج : قعائد .

قعیر (qa'ir) ص٠ع٠ دورتك.

قعیرة (qa'irat) ص٠ع٠ **قصعة قعیرة**: کاسهٔ مغاك. و**امراة قعیرة** : زن درشهوت. و زنی که شهوتش در تك فرجش باشد . و زنی که در جماع مبالغه خواهد .

قعیس (qo'ays) ا٠ع٠ مصغر مقعنس. مر٠ مقعنس.

قعیل (qa'il) ا٠ع٠ خرگوش نر .

قف (qef) ع٠ کلمهٔ امر یعنی بایست و توقف کن.

قف (qaff) ا.ع. تره. وسبزی خشك.

قف (qaff) م.ع. **قف قفاً** (از باب نصر): فراهم‌آمد بعض چیزی بابعض ودرهم شد چندان که شبیه بقفة گردید.

قف (qoff) ا.ع. زمین بلند. و کوتاه بالا. وپشت هرچیزی. وچیزی مانند تیر. وحلقهٔ تیر. ومردم اوباش. ومردم باهم آمیخته ازهرجنس. و ابرسیاه شبیه بکوه. وکوه مانندی ازسنگهای روی هم ریختهٔ بهم چسپیده که زمین سست بدانها مخلوط باشد و بقدر کوه بلندی آن نبود و بعضی از قطعه سنگهای بزرگ آن مانند شتر خفته باشد و بزرگتر و کوچکترودرمیان‌آنها مرغزارها وآبهای ایستاده باشد. ج: اقفاف و قفاف.

قفء ('qaf) م.ع. **قفئت الارض قفء** (از باب سمع): برگردید و تباه گشت گیاه آن زمین از باریدن باران. وخاك آلود کرد توجه وباباران گیاه آزمین را و ستورنچرید آنرا (لغة فی قوء).

قفا (qafâ) ا.پ. - مأخوذ از تازی- پس‌گردن وغیره. و عقب وپس. ووقت غیبت کسی. و **قفای فلك**: حوادث فلکی.

قفا (qafâ) و **قفاء** (qafâ') ا.ع. پس سر. وپس گردن. ج: اقفی و اقفیة واقفاء و قفی (qofiyy) و (qefiyy) وقفین(qefin). ومذکر ومؤنث هردوآید، وچون بضمیرمتکلم اضافه شودگویند: **قفای** و مردم هذیل **قفی** گویند. و نیز قفا: درازی چیزی. یق: **لاافعله قفا الدهر**: ای طوله. و قولهم: **ردفلان قفاًاوعلی‌قفاه** یعنی پیرشد فلان.

قفاخ (qefâx) م.ع. **قفخه قفخاً و قفاخاً** (از باب فتح): برسر آن زدو یا زد برهر چیز میان کاواك (لغة فی‌قفح).

قفاخ (qofâx) ا.ع. زن گرد‌اندام نیکو خلقت متناسب اعضا.

قفاخر (qofâxer) ا.ع. بزرگ اندام.

قفاخرة (qofâxerat) ص.ع. **امراة قفاخرة**: زن نیکو خلقت.

قفاخری (qofâxeriyy) ا.ع. بزرگ اندام. و فایق و بهتر از نوع خود. و نازك اندم پر گوشت.

قفاخریة (qofâxeriyyat) ا.ع. زن شگرف بزرگ جثه.

قفادار (qafâ-dâr) ص.پ. معاون و مددکار و دستگیر.

قفار (qafâr) ص.ع. **سویق قفار**: پست ناشورانیده. و **خبز قفار**: نان بی نان خورش. **واکل خبزه قفاراً**: بی نان خورش نان خورد.

قفار (qofâr) ا.ع. لقب خالد بن عامر بدانجهة که‌درمیهمانی ولیمه نانوشیرخورانیده و چیزی ذبح نکرده بود.

قفار (qefâr) ع.ج. قفر (qafr).

قفاز (qafâz) م.ع. **قفز قفزاً و قفزاناً و قفازاً و قفوزاً** (از باب‌ضرب). برجست. و **قفزفلان**: بمرد فلان.

قفاز (qaffâz) ص.ع. نیك برجهنده.

قفاز (qoffâz) ا.ع. نوعی ازغلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند. ونوعی از زیور دست وپای. وآهنی شبکه‌دار که باز بر آن نشیند. وسپیدی‌وی گردا گردسم‌اسب.

قفاز (qoffâz) ا.ع.- مأخوذ از تازی- نوعی از دستکش پنبه‌دار و آستین مانندی که در سرما دستها را در میان آن گذارند.

قفاس (qafâs) ا.ع. زن فرومایهٔ ناکس.

قفاص (qofâs) ا.ع. بز کوهی. وبیماری که پای‌ستور را خشک گرداند.

قفاص (qaffâs) ا.ع. قفس ساز.

قفاع (qefâ') ع.ج. قفعة (qaf'at).

قفاع (qofâ') ا.ع. بیماری که‌پای‌گوسپند را کج گرداند.

قفاع (qaffâ') ص.ع. کسی که مال را خرج نکند. یق: **فلان قفاع لماله**‌ای ای لاینفقه.

قفاع (qoffâ') ا.ع. بیماری که پای گوسپند را کج گرداند. و نام گیاهی درهم کشیده و در سختی شبیه بسرون و خشك آنرا کف الکلب نامند.

قفاعة (qofâ'at) و (qoffâ'at) ا.ع. دامی که از شاخ خرما سازند و بدان‌مرغان را شکار کنند.

قفاعی (qofâ'iyy) اوص.ع. مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی وی بر کنده باشد. و **احمر قفاعی**: سخت سرخ (لغة فی قفاعی).

قفاف (qefâf) ع.ج. قف (qoff). و ج. قفة (qoffat).

قفاف (qaffâf) ص.ع. **صیرفی**. **قفاف**: صراف پول دزد میان انگشتان.

قفاگاه (qafâ-gâh) ا.پ. پس گردن.

قفاگیران (qafâ-girân) ا.پ. مظلومان و ستم دیدگان.

قفال (qaffâl) ا.ع. قفل‌گر. ونام مردی از علمای شافعی.

قفال (qoffâl) ع.ج. قافل.

قفان (qaffân) اوص.ع. پی و نشان. یق: **اتیته علی قفان ذاك و قافیته**: آمدم او را برنشانش پی این. **رهوقفان**: او امین و امانت دار است. و نیز قفان: گرد‌آمدنگاه هر چیزی و نهایت کوشش در شناسائی آن.

قفان (qaffân) ا.ع. مأخوذ از کپان پارسی و بمعنی آن.

قفان (qaffân) و (qeffân) ا٠ع٠ رقت و حکام ٠ یق : **هذا قفانه و هذا قفانه ٠**

قفاند (qafâned) ع٠ج٠ قفندر ٠

قفاوة (qafâvat) ا ٠ ع ٠ مهربانی و نوازش ٠ اسم است تقفی را ٠ و آنچه بدان مهمان راگرامی کنند ٠

قفاهیر (qafâhir) ا٠پ٠ صورت خوب و روی نیکو ٠

قفة (qaffat) ا٠ع ٠ مرد پست قد سست و ضعیف ٠

قفة (qaffat) و (qeffat) و(qoffat)ا٠ع٠ قسره و لرزهٔ تب و فراخهٔ آن ٠

قفة (qeffat) ا٠ع٠ گره بچهٔ نوزاده ٠

قفة (qoffat) ا٠ع ٠ کدوی خشك میان تهی کرده که در وی زنان پنبه نهند ٠ ج : قفف (qofaf) ٠ یق : **کبر فلان حتی صار کانه قفة** ٠ و آوندی شبه کدو که از برگ خرما سازند ٠ و موش ٠ و زمین بلند ٠ ج : قفاف ٠ و مرد ریزه اندام و پست قد سست و ضعیف ٠ و خرگوش ٠ و چیزی مانند تبر ٠ و درخت پوسیدهٔ خشك ٠

قفتان (qaftân) ا٠پ ٠ ـ مأخوذازترکی ـ یکنوع پوشاکی مانند قبا که پادشاه بسفرا و رجال خلعت میدهد ٠

قفثلة (qafsalat) م٠ع ٠ **قفثله قفثلة :** بشتاب برد آنرا و از بیخ برکند آنرا ٠

قفح (qafh) م٠ع ٠ **قفحه قفحاً** (از باب فتح) : ناپسندید آنرا و ناخوش داشت ٠ و **قفح عن الطعام:** بازایستاداز خوردن آن طعام ٠ و **قفح الشیء :** سفوف ساخت آنچیز را ٠

قفحاء (qafhâ') ص ٠ ع ٠ **عجاجة قفحاء :** گرد و دود که شاخ شاخ بنظر آید و باشتران سیار که شعبه شعبه بنظر آیند ٠

قفخ (qafx) م٠ع٠ **قفخه قفخاً و قفاخاً** مر ٠ قفاخ (qefâx) ٠

قفخة (qafxat) ا ٠ ع ٠ گاو مادهٔ گشن خواه ٠

قفد (qafd) م٠ع٠ **قفده قفداً** (ازباب ضرب) : باشت و یا بادست بازپس گردن آن زد ٠ و **قفد فلان :** کارکرد فلان ٠ و **قفد البعیر قفداً** (از باب سمع) : خمید میل شتر بجانب انسی ٠ و **قفد فلان :** عمامه بست فلان بی شمله ٠ و نیز قفد : با فربهی دست و پای کوتاه انگشتان گردیدن ٠ و راه رفتن برسینهٔ پا از طرف انگشتان بدون آنکه پاشنه ها بزمین رسد ٠ و استاده شدن بند دست ستور ٠

قفد (qofd) ع٠ج٠ اقفد و قفداء ٠

قفداء (qafdâ') ص ٠ ع ٠ مؤنث اقفد : ستوری که در سر سم وی پیچیدگی باشد در رفتن ٠ ج : قفد (qofd) ٠

قفداء (qafdâ') ا٠ع٠ عمامه بستن بی شمله٠ یق : **اعتم القفداء ٠**

قفدان (qafadân) و **قفدانة** (qafadânat) ا٠ع٠ ـ مأخوذاز فارسی ـ غلاف سرمه دان٠ و کیسه ای چرمین که درآن خوشبوی و جز آن نهند ٠

قفدر (qafdar) ا٠ع٠ زشت پیکر ناخوش دیدار ٠

قفر (qafr) ا٠پ٠ داروئی که مانند عشقه برخار ترنجبین پیچد و بتازی کشوث گویند ٠

قفر (qafr) ا و ص٠ع٠ بیابان بی آب و گیاه ٠ و زمین خالی ٠ یق : **ارض قفر** ٠ و خانهٔ خالی بی اهل ٠ یق : **دار قفر** ٠ ج: قفار و قفور٠ و قولهم : **نزلنا ببنی فلان فبتنا القفر** یعنی فرود آمدیم در بنی فلان و ما را مهمان نداشتند ٠ و **خبز قفر :** نان بی نانخورش٠ و نیز قفر : موی٠ و گاو زی که جهة کارکشت وی را از مادر جدا کنند ٠

قفر (qafr) م٠ع ٠ **قفرت اثره قفراً** (از باب نصر) : در پی او رفتم و پیروی کردم او را ٠

قفر (qafar) م٠ع٠ **قفر ماله قفراً** (از باب سمع) : کم شدمال او٠ و **قفر الطعام:** بی نانخورش گشت طعام ٠ و **قفرت المراة:** کم گوشت شد آن زن ٠

قفر (qafer) ص ٠ ع ٠ **طعام قفر :** طعام بی نانخورش ٠

قفر (qafer) ا٠ع٠ کم موی ٠ و گرگ یابانی ٠

قفراء (qafrâ') ص٠ ع ٠ **مفازة و ارض قفراء :** بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی ٠

قفرة (qafrat) ا و ص٠ع٠ زمین خالی ٠ و **ارض ومفازه قفرة :** زمین خالی و بیابان بی آب وگیاه ٠

قفرة (qaferat) ص٠ع٠ **امراة قفرة:** زن کم گوشت ٠

قفز (qafz) م ٠ ع ٠ **قفز قفزاً و قفزاناً و قفازاً و قفوزاً** ٠ مر ٠ قفاز (qafâz) ٠

قفزان (qofzân) ع٠ج٠ قفیز (qafiz)٠

قفزان (qafazân) م ٠ ع ٠ **قفز قفزاً و قفازاً و قفزاناً**٠ مر ٠ قفاز (qafâz) ٠

قفزی (qafazâ) ا٠ع٠ برجستگی٠ ونوعی از رفتار اسب و شتر ٠ یق : **جاء الخیل تعدوا القفزی ٠**

قفس (qafs) م٠ ع ٠ **قفس قفساً و قفوساً** (از باب نصر) : بمرد ٠ و **قفس الظبی :** بست دست و پای آن آهو را ٠ و **قفس فلاناً :** گرفت فلان را بمویش ٠ و **قفس الشیء :** بخشم و سختی کشید آن چیز را و گرفت ٠ و **قفس الحیوان:**

کشت آن جانور را . و **قفس عن الامر:** رد کرد آن کار را .

قفس (qofs) ا.ع. نام گروهی در کرمان مانند کردها .

قفس (qafas) م.ع. **قفس قفساً** (از باب سمع) : بزرگ گشت کرانهٔ سرینی او.

قفس (qafas) ا.پ. جائی باشد شبکه‌دار از چوب ویا برنج و یا آهن که پرندگان و ماکیان را در آن کنند وکرنجان و چناك نیز گویند. وجائی که جانوران وحشی را درآن کنند. و**قفس مرکب**(morkab): سطح فوقانی کشتی خصوصاً اگردورهٔ آن شبکه داشته باشد . و **قفس سیمابی :** افلاك آسمان .

قفساء (qafsâ') ا.ع . معده وشکم . و زن فرومایهٔ نا کس .

قفس باف(qafas-bâf) ا پ. شبکه‌ساز.

قفس ساز (qafas-sâz) ا.پ. سازندهٔ قفس .

قفسه (qafase) ا.پ . قفس کوچك . وهرچیز شبیه‌بقفس . و **قفسهٔ منار :** سطح مشبك بالای منار که مؤذن درآنجا می‌ایستد.

قفش (qafc) ا.ع. - مأخوذ ازفارسی- کفش . و نوعی ازسخت خوردن . و بسیار گائیدن . وشتاب‌دوشیدن . وگرفتن چیزی. و فراهم آوردن . وشادمانی کردن. وبشمشیر وچوبدستی زدن . و قولهم : **الرفش و القفش** . مر . رفش .

قفش (qafac) ا . ع . تزدان ترس و بیم دهنده .

قفشلیل (qafcalil) ا . ع . مأخوذ از کفچلیز فارسی و بمعنی آن .

قفص (qafs) م . ع . **قفص الظبی قفصاً** (از باب نصر) . بست دست و پای آهو را وگرد کرد آنهارا. و**قفص الشیء:** نزدیك کرد بعض آنچیزرا ببعض . و **قفص الیعسوب :** بنغ بست در خلیهٔ یعسوب را تا بیرون نیاید . و **قفص فلاناً :** دردمند کرد فلان را . و **قفص الرجل :** برآمد و بلند گردید آنمرد . و نیز قفص : در قفس کردن مرغ را .

قفص (qofs) و (qafas) ا. ع . چیز شبکه داری که بعض آن‌در بعضی‌تداخل کرده باشد . الحدیث : **فی قفص من الملائکة او فی قفص من النور** ، و روی : **فی قفص من الملائکة وفی قفص من النور.**

قفص (qafas) ا. ع . قفس . وآلتی مر کشتکاران را که گندم‌در آن‌کرده بخرمن‌آرند. ج : اقفاص .

قفص (qafas) م.ع . **قفص قفصاً** (از باب سمع) : سبك و شادمان شد و دارای نشاط گردید . و **قفص الشیء :** ترنجید آن چیز از سرما . و **قفص فلان :** گرمی درکاری فلان پدید آمد . و **قفص زید :** ترش شد معدهٔ زید از نوشیدن آب برخرما.

قفص (qafes) ص.ع. **فرس قفص :** اسب درترنجیده ومنقبض که تك‌خودرا نیارد. و **جراد قفص :** ملخ در گرفته وبسته بال از سردی .

قفس گر (qafas-gar) ا.پ . سازندهٔ قفس .

قفصل (qofsol) ا.ع. شیریشه .

قفط (qaft) م.ع. **قفط الطائر انثاه قفطاً** (ازباب نصروضرب) : برجست مرغ نر بر مادهٔ خود . او خاص بذوات الظلف . و **قفط مابین قطریه :** فراهم آورد میاندو کرانهٔ او . و **قفط القوم بخیر :** پاداش داد آن گروه را بخوبی .

قفط (qeft) ا.ع. شهری درصعیدمصرکه از زمان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام وقف برعلویان است

قفطلة (qaftalat) م . ع . **قفطله من بین یدی قفطلة :** ربود آنرا ازپیش‌من.

قفطی (qaftâ) ص.ع. **رجل قفطی:** مرد بسیار نکاح .

قفع (qaf') ا.ع. سپری چوبین که مردم در وقت جنگ در پس آن بقلعه درآیند .

قفع (qaf') م . ع . **قفعه بالمقفعة قفعاً** (ازباب فتح) : زدانگشتان‌آنرا‌بانگشت زنه . و **قفعه عنه :** بازداشت اورا ازآن.

قفع (qof') ع.ج. اقفع وقفعاء .

قفع (qafa') ا.ع. تنگی . رنج .

قفع (qafa') م.ع. **قفعت الاذن قفعاً** (ازباب سمع) . قفعاء گردید آن گوش . و **قفع الرجل وغیره :** درکشیده شد دست وپای آنمرد وجز آن .

قفعاء (qaf'â') ص.ع. مؤنث اقفع: زنی که انگشتان پای او برگردیده باشد . و زن همواره سرنگون . و**اذن قفعاء:** گوش درهم کشیدهٔ از بالا پائین و سخت درهم شده که گویا بآتش سوخته است . و**رجل قفعاء:** پائی‌که انگشتانش سوی کف برگردیده باشد.

قفعاء (qof'â') ا.ع. گیاهی که چوب آن سست ونرم‌است ویا درختی که درآن حلقه‌هائی مانند انگشتری برمیآید بی‌پیوند وچون خشك گردد می‌افتد .

قفعة (qof'at) ا.ع. زنبیل خرد بی‌گوشه که از برگ خرما سازند. و جلت خرما . و آوندی گرد که در آن خرمای نر و جز آن چینند . و دوارهای که روغن کشان دراو کنجد کوبیده روی هم نهد چندان که روغن روان گردد . ج : قفاع .

قفعدد (qafa'dad) ا.ع. پست قامت.

قفف (qofaf) ع.ج. قفة (qoffat)

قفقف (qafqaf) ا.ع. زمخ شتر . و بال شتر مرغ.

قفقفان (qafqofâne) ا٠ع٠ بصيغهٔ تثنيه : دوزنخ شتر٠ودوبال شتر مرغ .

قفقفة (qafqafat) م٠ع٠ **قفقف قفقفة:** لرزيد از سرما وجز آن٠وجنبيد دو زنخ آن٠و باهم درخورد دندانهای آن٠ و**تقفقف النبت:** خشك شد آن گياه .

قفل (qafl) ا٠ع٠ آنچه خشك گردد از درخت٠ ونام پشته‌ای٠

قفل (qafl) م٠ع٠ **قفل قفلا وقفولا٠** مر٠ قفول .

قفل (qofl) ا٠ع٠ درفش٠ و نشان٠ و كليدانه٠ ج : اقفال واقفل وقفول٠ونام‌درختی حجازی ٠ ونام قلعه‌ای دريمن .

قفل (qofl) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ كليدانه كه‌قلج وقلجم وبش وكلان نيز گويند٠ ودربند ٠ و**قفل آسمان:** كفر وشرك و زندقه ٠ و **قفل رومی:** كليدانه ای كه بر درخانه و صندوق و جز آن زنند ٠ و كليدانهٔ محكم ٠ ونام لحن پانزدهم از سی‌لحن باربد٠ و**قفل ست كردن :** گشاده داشتن در برسائل ٠ و**قفل فلك :** قفل آسمان ٠ و **قفل وسواس:** تكهٔ آهنی‌كه حلقه‌های چند ازآهن برآن نصب كرده‌اند٠ ودو ميل آهنی كه هردوسر آنرا بهم وصل كرده از آن حلقه ها گذرانيده‌اند و بستن وگشودن آن خالی از اشكال نيست .

قفل (qafal) ا٠ع٠ باز گردندهٔ ازسفر٠ ريا ج٠ قافل٠

قفل (qofol) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ ازتازی ـ كليدانه وقفل وقلجم .

قفلة (qaflat) ا٠ع٠ پس سرو گردن ٠ و يك بار بخشيدن٠ ودرم باسنگ .

قفلة (qaflat) و (qafalat) ا٠ع٠درخت خشك .

قفلة (qofalat) ا٠ع٠ آنكه هرچه بشنود يادگيرد .

قفلطة (qaflatat) م٠ع٠ **قفلطه من يده قفلطة :** ربود ازدست وی آنرا .

قفل گر (qofl-gar) ا٠ پ٠ كسی كه قفل ميسازد٠

قفل گری (qofl-gari) ا٠پ٠ پيشهٔ قفل گر وقفل سازی .

قفلوط (qollut) ا٠پ٠ نوعی از گندنا كه كراث شامی نيز گويند .

قفن (qafn) ا٠ع٠ تازيانه وشلاق٠

قفن (qafn) م٠ ع٠ **قفنه قفناً** (از باب نصر) : زد آنـرا بعصا وبا تازيانه ٠ و **قفن فلاناً :** مقاتله كرد فلانرا٠

قفن (qafan) و (qafann) ا٠ ع٠ پس گردن وجز آن٠

قفن (qefann) ا٠ ع٠ مرد درشت اندام بدزبان گول وجلف .

قفند (qafannad) ا٠ ع٠ سخت سر و كلان سر .

قفندد(qafandad) ا٠ ع٠ مرد بزرگ الواح وبزرگ درش٠ ج : قفادد وقفنددون٠

قفنددون (qafandadune) ع ٠ ج ٠ قفندد .

قفندر (qafandar) ا٠ ع٠ زشت پيكر ناخوش ديدار ٠ وسخت سر٠ وخردسر ٠ و ستبر پا ٠ وكوتاه بالای گرد اندام و سپيد .

قفنزعة (qafanza'at) ا٠ع٠زن‌نيك‌كوتاه بالا .

قفو (qafv) ا ٠ ع ٠ سوزندگی كه وقت باران برانگيخته شود٠ونام موضعی .

قفو (qafv) و (qofovv) م٠ع٠ **قفوته قفواً و قفواً** (ازباب نصر) : پيروی‌كردم آنرا و در پی آن رفتم ٠ و **قفوت فلاناً:** زدم بر پس گردن فلان ٠ و**قفوت زيداً:** بر كار تباه‌انداختم زيد را ٠ و بزنای‌صريح باز خواندم زيد را و متهم كردم او را ودشنام دادم‌بفحش و بدی صريح ٠ الحديث: **لاحد الافی القفوالبين** ٠ و **قفا فلاناً بامر:** برگزيد فلان را باتكار ٠ و **قفاالله اثره :** نابود گرداند خدای نشان وی را ٠ و نيز قفو : نواله و بخش نهادن جهة مهمان و كودك .

قفوان (qafvâne) ا٠ع٠ بصيغهٔ تثنيه٠ دو قفا و دو پس گردن و دوهيره .

قفوة (qefvat) ا٠ع٠ گناه و بدكاری ٠ و تهمت ٠ و بكسی‌چيزی را نسبت دادن خواه در وی باشد ويا نباشد ٠ و افترا ٠ ودشنام٠ و بر گزيدگی‌مهمان ٠ و بزرگواری٠و**فلان قفوتی :** فلان برگزيدهٔ من است و خاص است بخشی كه جهة وی نهاده‌ام٠ و ايضاً: **فلان قفوتی** ای تهمتی،كانهمن الاضداد٠

قفور (qofur) ع٠ج٠ قفر (qafr) ٠

قفور (qaffur) ا٠ع٠ شاخهٔ‌خرمابن ٠ و غلاف شكوفهٔ خرما ٠ و نام گياهی ٠ وغلاف خرمای نورسيده ٠

قفورا (qafurâ) ا ٠ پ ٠ گياهی دوائی و مرغ سنگخوار آنرا خورد ٠

قفوز (qafuz) ص٠ع٠ نيك برجهنده٠

قفوز (qofuz) م٠ع٠ **قفز قفزاً وقفازاً و قفوزاً** ٠ مر ٠ قفاز (qafâz)٠

قفوس (qofus) م٠ع٠ **قفس قفساً** و **قفوساً** ٠ مر ٠ قفس (qafs) ٠

قفوص (qafus) و (qofus) ا٠ع ٠ نام شهری كه از آن خوشبوئی ميآورند و آنرا از درختی ميگيرند ٠موسوم به **لبنی قفوص**٠

قفوف (qoful) م ٠ ع ٠ **قف العشب قفوفاً** (از باب ضرب) : خشك گرديد آن گياه تر ٠ و **قف الثوب :** خشك شد آن جامهٔ شسته ٠ و **قف شعر :** در واشد موی برتن او و برخاست ازترس وجزآن٠ و**قف**

الصیرفی : پول دزدید آن صراف در میان انگشتان خود .

قفول (qoful) ا‌ع‌ج. قفل (qofl) .

قفول (qoful) م‌ع. قفل من سفره

قفولا (از باب نصر و ضرب) : برگشت از سفر . و قفل الفحل قفولا (از باب ضرب) : برانگیخته شد آن گشن ازبرای گشنی. و قفل الطعام : نگاهداشت گندم را تا بگرانی فرو شد . و قفل الجلد قفولا : (از باب نصر وسمع) : خشك شدآن پوست. و قفل الشیء قفلا و قفولا (از باب نصر) : اندازه کرد آن چیز را که چندان است . و قفل القوم الطعام : فراهم آوردند آن گروه گندم را . و قفل الشجر قفلا و قفولا (از باب نصر و سمع) : خشك شد آندرخت .

قفوله (qofule) ا‌ب. گلوله وگروهه . و گرومهٔ ازنخ .

قفون (qofun) م‌ع. قفن فلاناً قفوناً (از باب ضرب) : مرد فلان . و قفن فلاناً : زد پس گردن فلان را . و قفن الکلب : از سر زبان آب خورد آن سگ ویا از غنود آب خورد . و قفن الشاة : از قفا ذبح کرد آن گوسپند را وهومنهی عنه .

قفه (qoffe) ا‌ب . مأخوذ از تازی . بلندی و جای بلند . و قفهٔ منار : نشیمنی که بالای منار میسازند .

قفی (qafy) م‌ع. قفی فلاناً قفیاً (از باب ضرب) : بریس گردن فلان زد. وقفی الشاة : از قفا ذبح کرد آن گوسپند را .

قفی (qafiyy) ا‌ع. آنکه قائمقام دیگری باشد. یق : هو قفیهم ای‌الخلف منهم . و دانای علم. ومهربان . یق : انا قفی بـه : من مهربانم بار . و مهمان گرامی کرده. و آنچه مهمان را بدان گرامی کنند از طعام وجز آن.

و بهترین و برگزیده ترین از برادران . و متهم از جماعت برادران (از اضداد است). و تهمت . و دشنام .

قفی (qoliyy) و (qeliyy) ع‌ج . قفا (qafâ) .

قفیة (qofyat) ا‌ع . مغاکی که‌جهة‌شکار ددان سازند .

قفیة (qafiyyat) ا‌ع. آنچه‌مهمان‌را بدان گرامی کنند . ونایب وقائم‌مقام کسی . یق: هو قفیتهم ای‌الخلف منهم . و فزونی که یکی را بردیگری باشد .

قفیة (qafiyyat) ص‌ع. شاة قفیة : گوسپند ذبح کرده‌شده از قفا .

قفیحة (qafihat) ا‌ع. مسکه‌ای که بر آن شیر گوسپند دوشند .

قفیخة (qafixat) ا‌ع. یکنوع طعامی که از خرما وپیه ترتیب دهند.واندام پرگوشت .

قفیر (qafir) ا‌ع. نان بی‌نان‌خورش. وجلت بزرگ از خرما . و سرگین خشك . و سبد .

قفیرة (qofayrat) ا‌ع. نام‌مادرفرزدق .

قفیز (qafiz) ا‌ع . مأخوذ از کفیز فارسی . پیمانه‌ای که عبارت از هشت‌مکاکیك است . واندازه ای از زمین مساوی یك‌صدو چهل وچهار ذراع . ج : اقفزة و قفزان .

قفیز (qafiz) ا‌ب . مأخوذ از تازی . پیمانه ای مقداردوازده صاع وهرصاع هشت رطل . واز زمین مقدار یکصدو چهل وچهار گز شرعی . و قفیزپر آمدن : بسرآمدن زندگی و آخر شدن وبانتهارسیدن‌مدت‌حیات.

قفیز (qofayz) ا‌ع . نام غلامی مر آن حضرت صلی‌الله علیه و آله را .

قفیزی (qoffayzâ) ا‌ع. نام بازی مر کودکان تازی را که چوبی برپای کنند واز بالای آن برجهند .

قفیص (qafis) ا‌ع. آهن‌دندانوحلقهٔآن.

قفیط (qafit) ص‌ع. مرد بسیار جماع. یق : رجل قفیط .

قفیف (qafif) ا‌ع. گیاه خشك . و تره. وسبزی نیکوی خشك . یق : الابل فیما شاءت من جفیف و قفیف .

قفیل (qafil) ا‌ع. تازیانه . و آنچه خشك شود از درخت . وگلاب . وراه تنگ درکوه که دویدن را نشاید گویا کوچهٔ دربسته‌است. ونام گیاهی.ونام موضعی .

قفیل (qafil) ص‌ع. پوست‌و چوب‌خشك.

قفین (qafin) ص‌ع. ازقفاذبح‌کرده‌شده .

قفین (qefin) ع‌ج. قفا (qafâ) .

قفینة (qafinat) ص‌ع . شاة قفینة : گوسپند از قفا ذبح کرده .

قة (qeqat) ا‌ع . پلیدی کودك . و آواز کودك . و آوازی که بدان کودکان را ترسانند ویا از چیزی باز دارند .

قة (qaqqat) و (qeqqat) ا‌ع. پلیدی کودك . وتدبیر بد . یق : وقع فی قة : در بد تدبیری افتاد . و کذلك : فی قة .

ققدان (qaqadân) ا‌ب.خریطهٔ عطار.

ققق (qaqaq) ا‌ع. پلیدی کودك .

ققة (qaqaqat) ا‌ع. پلیدی کودك . و کلاغ آموخته ای که سخن میگوید .

ققنس (qaqnos) و ققنوس (qaqnus) و (qoqnus) ا‌ب. نام‌مرغی‌افسانه‌ای گویند هزارسال عمر میکندو عاقبت‌میسوزد ونیزگویند علم موسیقی را از این مرغ آموخته اند .

قل (qall) ا‌ع . دیوار کوتاه.

قل (qell) ا‌ع. هستهٔ خرمای یگانه رسته وسست . ولرزه وفتره . یق : اخذه‌قل ای رعدة . ولرزهٔ از خشم ویا ازطمع . ج : قلل (qelal) .

قل (qell) و (qoll) ا‌ع. کمی . یق:

الحمدلله علی‌القل والکثر وعلی القل‌والکثر : حمد مر خداوند را برکمی وبسیاری . وکم واندکتر از هرچیزی . یق : **ماله قل ولا کثر** ، **ماله‌قل‌ولاکثر** : نیست مراورا کم‌وبیش .

قل (qoll) اوص. ع . کم. وچیز کم. و **رجل‌قل** : مردتنها وبی کس. و**قل‌بن قل** : مردگمنام‌که‌اووپدرش را کسی‌نشناسد.

قل (qoll) م‌ع . **قل قلا وقلة** . مر. قلة .

قلا (qalâ) ا. پ . فلاخن . و اشخار و قلیا و زاج سیاه .

قلا (qelâ) و **قلاء** (qalâ') م . ع. **قلا فلاناً قلا** و **قلاء** (از باب نصر) : دشمن داشت فلان را . وناخوش داشت فلان را درنهایت کراهت . و **قلی فلاناً قلا** و **قلاء** (ازباب سمع) کذلك .

قلاء (qallâ') ا. ع. قلیه‌پز . و سازندهٔ تابهٔ قلیه پزی .

قلاءة (qalâ'at) ا. ع. کار خانهٔ تابه سازی . وجای تابه ساختن.

قلاب (qelâb) ا.ع . گرگ.

قلاب (qolâb) ا. ع. بیماری مردل را. وبیماری که شتررا بزودی بکشد .

قلاب (qolâb) و (qollâb) ا.پ. خار آهنی خمیدهٔ حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت. و آهن پارهٔ تیز وکج که بدان ماهی شکار کنند وآکوج .

قلاب (qallâb) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرداندهٔ ازسره بناسره . و دغا باز. وآنکه پول قلب سکه میکند .

قلابة (qelâbat) ا.ع. **ابوقلابة** : کنیهٔ عبداله بن یزید جرمی ازعلمای فقه .

قلابگان (qollâbagân) پ.ج. قلابه.

قلابه (qollâbe) ا.پ. قلاب . وزنجیر. وحلقهٔ زنجیر . وقبضه ودسته . وقلاب نر و ماده . وسرخواره .

قلابی (qollâbi) ص. پ. پول قلب . ومردم دغاباز .

قلات (qelât) ع. ج. قلة (qolat). و ج . قلت (qalt) .

قلات (qollât) ع. ج. قلة .

قلات گازران (qalâte-gâzorân) ا.پ. نام موضعی در شیراز کـه مقبرهٔ شیخ سعدی علیه‌الرحمه درآنجاست .

قلاتین (qalâtin) ا. پ. اوله و نای . وحوض وآبگیر .

قلاج (qolâj) ا. پ. کشش کمان بزور وقوت .

قلاچ (qolâç) ا. پ. برجستن اسب.

قلاچو (qalâçu) ا. پ . کاسهٔ چرمین درویش . ونهری که درزمستان ستور از آن آب میخورند .

قلاچوری (qolâçuri) ا.پ. شمشیر آبدار که قراچوری نیز گویند .

قلاح (qolâh) ا.ع . زردی دندان.

قلاخ (qolâx) ا.ع.نام‌موضعی دریمن . و از اعلام است .

قلاد (qelâd) ا.ع. تار روئین که برحلقهٔ گوشواره وحلقه‌ئینی‌شتر پیچند .

قلادة (qelâdat) ا.ع. گردن بند و حمیل. ج: قلائد . و**قلائد الشعر** : شعرهائی که همیشه درزمانه باقی باشد .

قلاده (qalâde) و (qallâde) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ گلوبند. وگردن بند سگ و شتر وجز آن . ونیز صفت توصیفی که بدان تعین میکنند فیل و سگرا مانند سرکه بدان اسب را تعین میکنند چنانکه گویند : **یک قلاده فیل ، دوقلاده سگ.**

قلار (qellâr) ا.ع. انجیر سپید .

قلارون (qalârun) ا.پ. سرداران و نقیبان لشکر .

قلاری (qolâri) ا. پ . نوعی از انجیر سپید .

قلاری (qellâri) ا. ع. انجیر سپید .

قلازاره (qalâzâre) و **قلاژاره** (qalâǰâre) ا. پ . پرنده‌ای ازجنس کلاغ که کلاغ پیسه وعکه نیز گویند.

قلاس (qalâs) ا.ع.ج. قلنسوة .

قلاس (qallâs) ا. ع. قلنسوة فروش.

قلاس(qallâs) ص.ع . **بحر قلاس**: دریای بسیار آب کفك انداز .

قلاسنگ (qalâ-sang) ا.پ. فلاخن. وگلوله وسنگی که درفلاخن می‌اندازند .

قلاسی (qalâsi) و (qalâsiyy) ع.ج. قلنسوة و قلنسیة .

قلاش (qalâc) ا. ع. خـرد و پست قد ترنجیده .

قلاش (qallâc) ا.پ . مردم بی نام و ننگ ولوند وبیچیز ومفلس‌وحیله باز وفریبنده ومکار و میخواره وباده پرست وخراباتی و مقیم درمیکده .

قلاشة (qalâcat) ا.ع. کوتاهی‌وکوچکی.

قلاشی (qallâci) ا.پ. عیاشی ومیخوارگی وباده پرستی وعیاری .

قلاشیره (qalâcire) ا.پ. اشخار و قلیا .

قلاص (qelâs) ع.ج. قلوص(qalus).

قلاص (qallâs) ص. ع. آب بلند بر آینده .

قلاط (qolât) ا.ع. کوتاه‌ترین ازمردم وگربه وسنگ . واولاد جن. واولاد شیطان.

قلاع (qelâ') ع.ج. قلع (qal'). وج. قـلع (qel'). وج.قلعة (qal'at) . وج.قلعة (qala'at) .

قلاع (qelâ') اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قلعه ها وحصارها .

قلاع (qolâ') اِ.ع. گل تراشه که پس از خشك شدن آب کفته گردد . وخاك درواشده که زیر آن دنبلان برآمده باشد. وبیماری در دهن گوسپندان . ومرگ که بناگاه بکشد شتر تندرست را .

قلاع (qallâ') ص.ع. کسی که سخن وی مفهوم نگردد. وآنکه برزین نتوانست نشستن. وآنکه پایش درکشتی ثبات واستواری نگیرد.

قلاع (qallâ') اِ.ع. مرد نیك دروغگوی وکذاب . وزن جلب . ونباش وکفن آهنج. وسرهنگ . وآنکه پیش سلطان باطل سخن چینی نماید . الحدیث : **لایدخل الجنة قلاع .**

قلاع (qollâ') اِ.ع. گل تراشه‌ای که پس از خشك شدن آب کفته گردد . و خاك دروا شده‌ای که زیر آن دنبلان برآمده باشد. و یکنوع گیاهی کم‌ترخشك وتر آنرا‌خورد .

قلاعة (qelâ'at) اِ.ع. بادبان کشتی .

قلاعة (qolâ'at) اِ.ع. پاره‌ای از گل تراشه . وسنگ بزرگ در دشت نرم خاك افتاده . وهرکلوخ و یا سنگ برکنده که آنرا بدست یا بفلاخن اندازند .

قلاغ (qolâq) اِ.پ.پوز.ولب.ودهان. وپیرامون دهان . و جوشش پیرامون دهان .

قلافة (qelâfat) اِ.ع. بیرهمدوزی تخته های کشتی وقیر اندودی درزهای آن .

قلافة (qolâfat) اِ.ع. پوست درخت .

قلاقل (qelâqal) اِ.پ. درخت انار صحرائی .

قلاقل (qolâqel) اِ.ع. یاری‌گر شتاب کار . و نام گیاهی که آنرا قلقل نیز گویند ویا غیر از قلقل است .

قلال (qalâl)و(qolâl)ص.ع.اندك‌وکم.

قلال (qelâl) اِ.ع. چوب برپای کرده جهة واديج انگور .

قلال (qelâl) اِ.ع.ج. قلة (qollat).

قلال (qelâl) م.ع. کم کردن بخشش ودهش را .

قلال (qollâl) اِ.ع. مردمان‌کم‌واندك.

قلام (qelâm) ع.ج. قلم (qelam).

قلام (qollâm) اِ.ع. نوعی ازشوره‌گیاه.

قلامة (qolâmat) اِ.ع. تراشه و چیدهٔ ناخن وجز آن .

قلان (qalân) اِ.پ. ملوط و مخنث . و یك قسم خراجی که درشیروان میگیرند. و **عملهٔ قلان:** عملهٔ بی مزد و اجرت وعملهٔ بیگار .

قلانس(qalânes)و**قلانيس**(qalânis) ع.ج. قلنسوة .

قلاور (qalâvor)و**قلاوز**(qalâvoz) اِ.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ دلیل راه. وسوار هائی که درخارج اردو مستحفظ اردو باشند. وجاسوس وخبرگیر .

قلاوزی (qalâvozi) اِ.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ هدایت ودلالت.

قلاوژون (qalâvajun) اِ.پ.قلاززاره و عکه .

قلاووز (qalâvuz) اِ. پ. دلیل راه ورهنما وقلارز .

قلايا (qalâyâ) ع.ج.قلية (qaliyyat).

قلائد (qalâ'ed) ع.ج. قلادة .

قلائص(qalâ'es) ع.ج. قلوص(qalus).

قلائل (qalâ'el) ع.ج. قلیل .

قلب (qalb) اِ.پ. نام تخمی بسیارصلب وسفید درخشنده مانند نقره .

قلب (qalb) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناسره و ناراییج . و چپ ضد راست. ومیان هر چیزی . و دل وکش. وبرگردانیده و عکس . و **قلب اقبال** یعنی لابقا. و**قلب ریش** یعنی شیر . و **قلب عقرب:** منزل بیست وهشتم از منازل قمر . وبرقع .

قلب (qalb) اِ.ع. دل ویا اخص ازآن . و خرد . و دانش . قوله تعالی : **ان فی ذلك لذكرى لمن كان له قلب** ای عقل . ج : قلوب . و **القلب :** دل . و نام منزل هیجدهم‌ازمنازل قمر. و **قلب‌الاسد:** نام‌ستاره‌ای در برج‌اسد. و **قلب‌العسکر:** میانهٔ لشکر . و **قلب العقرب:** نام‌ستاره‌ای درخشان دربرج عقرب. ونام‌منزل‌بیست‌وهشتم از منازل قمر. و نیز قلب : میانهٔ هرچیزی . و **قلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الله :** کنایه‌است از سرعت تقلب آن در دوستی خدا وشدت امتثال وی مراوامر خدای تعالی را .

قلب (qalb) و (qolb) ص.ع. بی‌آمیغ و خالص از هر چیزی . یق : **هو عربی قلب**ای خالص، یستوی فیه‌المذکر والمؤنث والجمع ، وان شئت قلت امراة عربية قلبة و تثنیت و جمعت . و قولهم : **رجل قلب:** مرد خالص نسب . و کذلك : **قلب**(بالضم) فی الكل .

قلب (qalb) م.ع. **قلبه قلباً** (از باب ضرب) : برگرداند آنرا. و **قلب‌الشیء:** قرار داد بالای آن چیز را پائین و یار است آنرا چپ و یا باطن آنرا ظاهر . و **قلب الاناء و غیره :** سرنگون کردآن آوند و جز آنرا . و **قلب الرداء:** برگرداند آن ردا را و قرار داد بالای آنرا پائین. و **قلب الشیء للابتياع :** تفحص کرددر آنچیز جهة خریداری‌و نگریست باطن و داخل آنرا. و **قلب‌الارض للزراعة :** برگرداند آن زمین را جهة کشتکاری وزیر وو کرد آنرا . و **قلب‌الله فلاناً الیه:** میراند فلان را

خدای . و **قلب النخلة** : برکند قلب آن خرمابن را . و **قلبت البسرة**: سرخ گردید آن غورهٔ خرما. و **قلب البعیر** (مجهولا): قلاب زده گردیدن آن شتر . و **قلب فلاناً قلباً** (از باب‌نصر و ضرب): زد بر دل فلان .

قلب (qalb) و (qelb) و (qolb) ا‌.ع. پیه خرمابن . و بهترین برگ خرمابن . ج : اقلاب و قلوب و قلبة (qelabat).

قلب (qolb) ا‌.ع. دستیانه و دست برنجن زنان . و مار سپید . و یکنوع دانه‌ای بسیار سخت .

قلب (qolb) و (qolob) ع . ج . قلیب (qalib) .

قلب (qalah) ا‌.ع. برگشتگی لب .

قلب (qalab) ا . ع . **قلب الرجل قلباً** (از باب سمع) : برگشته لب گردید آن مرد . و **قلبت الشفة** : برگردید آن لب .

قلب (qollab) ص.ع .**حول قلب** : حیله ساز ماهر در تقلب امور . و نیز قلب : ناپایدار. وقابل تبدیل و تغییر .

قلباً (qalban) مف.پ.ـ مأخوذازتازی. بطور رضاو شعف. و بطورخلوص . وبطور رغبت .

قلباء (qalbâ') ص . ع . مؤنث اقلب ، زن برگشته لب . و **شفة قلباء** : لب برگشته .

قلب‌اندود (qalb-andud) ص.پ. پول مسی که از ورقهٔ نازکی نقره و یا طلا اندود شده باشد .

قلبانه (qalbâne) ا . پ . قسمی از سرود .

قلبة (qalbat) ص.ع . **امرأة قلبة** : زن عربی خالص .

قلبة (qolbat) ا‌.ع. سرخی و حمرت . زن خالص نسب .

قلبة (qalabat) ا‌.ع. بیماری و ماندگی. و **مابه قلبة** : نیست در آن تعب و درد و رنج و عیبی .

قلبة (qelabat) ع .ج . قلب (qalb) و (qelb) و (qolb) .

قلبخانه (qalb-xâne) ا . پ . حصار قلعهٔ هرات .

قلبزن (qalb-zan) و **قلب ساز** (qalb-sâz) ص.پ. کسی که‌سکهٔ قلب میزند و پول ناسره سکه‌میکند .

قلبگاه (qalb-gâh) ا . پ . میان و وسط . و وسط لشکر .

قلبنگ (qolabang) ا . پ . یکنوع چوبی معطر و خوشبو .

قلبور (qalbur) ا . پ . غربال و پرویزن .

قلبه (qolbe) ا‌.پ. چوبی که گاوآهن بدان نصب کرده زمین را شیار کنند . و گرده .

قلبه ران (qolbe-rân) ص . پ . کسی که قلبه میراند و زمین شیار میکند و زارع . و **گاو قلبه‌ران** :گاوی که زمین شیار میکند .

قلبه رانی (qolbe-râni) ا‌.پ. شیار کردن زمین . و **قلبه رانی کردن** : زمین شیار کردن .

قلبی (qalbi) ص.پ.ـ مأخوذازتازی. منسوب بقلب ودل .

قلبی (qollabiyy) ص.پ . ناپایدار و قابل تغییر و تبدیل . و **حول قلبی**: حیله سازماهر در تقلب امور .

قلة (qolat) ا‌.پ. غوک چوب‌که عبارت از دو چوب است که کودکان بدای بازی کنند . ج : قلات و قلوت (qeluna) و (qoluna) .

قلة (qallat) ا‌.ع. برخاستن از بیماری ویا از درویشی .

قلة (qellat) ا‌.ع. کمی ضد بسیاری . و قسره و لرزهٔ از خشم ویا از طمع .

قله (qellat) م‌.ع. **قل الشیء قلا** و **قلة** (از باب ضرب) : کم گردید آن چیز . و **قل رجل یقول ذلك الازید** یعنی نیست کسی که بگوید اینرا مگرزید . و **قل الشیء** : بر داشت آن چیزرا و بلند نمود. و **قلما یفعل کذا** : کم است کسی که‌بکند اینچنین . و **لقلما جئتك**: کم آمدم‌تو را. و **لقلما جئتك** (مجهولا) لغة فیه.

قلة (qollat) ا‌.ع. سر کوه . وبالای هر چیزی . و بالای کوهان . وتار سرمردم. و گروه مردم. وخم و سبوی بزرگ . وسبوی سفالینه . و کوزهٔ خرد . و بند شمشیر و یا آنچه برسر قبضهٔ شمشیر باشد از زرویا آهن. و یا آنچه زیر هردو شارب قبضه باشد . ج : قلل (qolal) وقلال (qelâl) .

قلت (qalt) ا‌.پ. قلتبان و دیوث و بی حمیت .

قلت (qalt) ا‌.ع. مغاکی در کوه که‌آب دروی گردآید ومؤنث‌آید.ج: قلات(qelât).

و **قلت الابهام** : مغاك در زیر انگشت نر . و **قلت الثریدة** : مغاکی در میان ترید که روغن در آن گرد میآید . و **قلت الصدغ**: گودی صدغ. و **قلت العین** : مغاك چشم .

قلت (qalt) ص.ع. **فلان قلت**: فلان کم‌گوشت است .

قلت (qelt) ا‌.پ. ماش هندی .

قلت (qolt) ا . ع . یکنوع گیاهی طبی و مفتت حصاة مثانه .

قلت (qalet) ص.ع. هلاك شده . وکم گوشت .

قلت (qalat) ا.ع. هلاك. ومنه قولهم: **ان المسافر و متاعه لعلى قلت الاماوقى الله تعالى** .

قلت (qalat) م.ع. **قلت قلتاً** (ازباب سمع): هلاك گرديد . و **قلت فلان**: كم گرديد گوشت فلان .

قلت (qellat) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازى- كمى ونقصان و اندكى . وتنگى وكميابى و نادرى و ندرت . و **قلت فهم**: كمى عقل و حماقت .

قلتاق (qoltāq) ا.پ.ـمأخوذ ازتركى- آنجزء اززين اسب كه ازچوب سازند و برآن برنشينند .

قلتبان (qalta-bān) و (qalt-bān) ا.پ. ـ تگى كوتاه و اسطوانه‌اى كه بربالاى پشت بامها غلطانند . ومردم ديوث و بيحميت و بچشم خود بين . وقواد وقرمساق.

قلتبانى (qaltabāni) ا.پ. قرمساقى و جاكشى و ديوثى . و **قلتبانى كردن** : جاكشى كردن .

قلتبوس (qaltbus) ا.پ. مردم‌ديوث‌و بى‌حميت وقرمساق .

قلتة (qaletat) ص.ع. **شاة قلتة** : گوسپندى كه شير آن شيرين نباشد .

قلتق (qoltaq) ا.پ. ـ مأخوذازتركى- قلتاق .

قلته (qalte) ا.پ. ديوث و قرمساق و قواد .

قلتين (qollatayn) ا.ع. گرمابه و حمام . و در خم بزرگ كه درآن يكهزار و دويست رطل عراقى آب گنجد .

قلج (qolj) ص.پ. چارپائى ازاسب و استر وخر كه هردوبند پاهايش ازيكديگر دور باشد ومهره‌هاى زانوى‌وى بهم نزديك بنحوى كه هنگام راه رفتن بهم سائيده شوند .

قلج (qelej) ا.پ. ـ مأخوذ ازتركى- قليج و شمشير .

قلچاق (qolçāq) ا.پ. ـ مأخوذ از تركى ـ بازوبند آهنين.

قلح (qalh) ا.ع. خر سالخورده .

قلح (qelh) ا.ع. جامهٔ چركين .

قلح (qolh) ع.ج. اقلح وقلحاء .

قلح (qalah) ا.ع. زردى دندان .

قلح (qalah) م.ع. **قلح الرجل قلحاً** (ازباب سمع): زرد شد دندانهاى آن مرد . وكذا : **قلحت اسنانه** .

قلح (qaleh) ا.ع. چركينى .

قلحاء (qalhā') ص.ع. مؤنث اقلح : زنى كه دندانهايش زرد شده باشد . ج: قُلح و قُلحان .

قلحاس (qelhās) ا.ع. مرد زشت روى قبيح شكل .

قلحامة (qelhāmat) ص.ع. **شيخ قلحامة** : پير فانى .

قلحان (qolhān) ع.ج. اقلح وقلحاء.

قلحز (qellahz) و (qelhazz) ا.ع. فربه متكبر فيرنده كه گفتار وى بيشتر ازكردار خود باشد .

قلحزة (qalhazat) ا.ع. رفتارشخص كوتاه بالا .

قلحم (qalham) ا.ع. نام مردى.

قلحم (qelhamm) ا.ع. مرد نازندهٔ بخود، وكلانسال.

قلحم (qallahm) ا.ع. كلانسال .

قلحمة (qalhamat) م.ع. **قلحـم** . **قلحمة** : پير گرديد .

قلحوم (qolhum) ا.ع. بزرگ جثه و كلان خلقت .

قلخ (qalx) ا.ع. خر سالخورده . و گشن تيز شهوت . ونى ميان كاواك. و**قلخ** : كلمه‌ايست كه در وقت گشنى گويند وترغيب برضراب كنند .

قلخ (qalx) م.ع. **قلخ الفحل قلخاً وقليخاً** (ازباب فتح): بانگ كرد آن گشن. و **قلخه**: زد چيزى خشك را برچيز خشك ديگر . و**قلخ الشجرة**: بركند آندرخت را.

قلخم (qelxamm) ا.ع. شتر ستبر بزرگ كرمان .

قلد (qald) ص.ع. **سوار قلد**: دست‌برنجن تاب داده .

قلد (qald) م.ع. **قلد الماء فى الحوض قلداً** (ازباب ضرب) : فراهم آورد آب را در حوض. و كذا: **قلد اللبن فى السقاء و الشراب فى البطن** . و **قلد الشيىء على الشيىء**: پيچيد آنچيز را برآنچيز. و**قلد الحبل**: تاب داد ريسمان را . و **قلدت الحمى فلاناً**: تب گرفت فلان را هرروز . و**قلد الزرع** : آب داد آن كشت را . و **قلد الحديدة** : تنگ كرد آهن را وپيچيد آنرا برچيزى .

قلد (qeld) ا.ع. نوبت آب در هرچهار روز يكمرتبه . و قافلهٔ مكه بسوى جده . و روز آمدن تب . و تب ربع . و گروه و جماعت . و ذرهٔ ستور . و آمدن باران هر هفته . يق : **سقانا السماء قلداً** يعنى درهر هفته‌بموقع باران باريد . و نيز قلد : قعب و يا كاسه‌اى شبيه بقعب . و قولهم : **اعطيته قلد امرى** يعنى كار هاى خود را بوى سپردم .

قلداء (qaldā') ص.ع. **ناقة قلداء** : ماده شتر دراز گردن .

قلدة (qeldat) ا.ع. دردى مسكه كه بگداختن فرو نشيند . و خرما و پستى كه با روغن طبخ مى كنند چون خواسته باشد روغن را خالص كند .

قلذ (qalaz) ا‌ع. کرمکی شپش‌مانند که بچارپایان در آویزد و تا آخر حیات از آنها مفارقت نکند.

قلذة (qalezat) ص‌ع. **بهمة قلذة:** ستور ریزهٔ بسیارقلذ.

قلذم (qalzam) ا‌ع. فرج فراخ بسیار آب.

قلز (qalz) ا‌ع. مردسبك‌سست‌وضعیف. و وعی از خوردن شراب.

قلز (qalz) م ع. **قلزه اقداحاً قلزاً** (ازباب نصر و ضرب): خورانید او را کاسه‌ها. و **قلز الجراد:** بپوخت ملخ دم را بزمین تا تخم نهد. و نیزقلز: زدن. و تیر انداختن. و شادمانی‌نمودن. و برجهیدن. و لگیدن. و بچوبدستی برزمین نشان کردن.

قلز (qelez) و (qolloz) ا‌ع. مس نیك سخت که آهن در وی کار نکند. و مرد سخت‌وتوانا.

قلزم (qelzem) ا‌ع. فرومایهٔ ناکس.

قلزم (qolzom) ا‌ع. نام شمشیری. و نام شهری میان مصر و مکه نزدیك کوه طور. و **بحر القلزم:** دریائی که بر کنار این شهر واقع شده و یا این دریا را بدانجهةقلزم گویند که فرو میبردهرکه وی‌راسوار شود.

قلزم (qolzom) ا‌پ. **دریای‌قلزم:** دریای احمر. و **قلزم پنج شاخ:** کف دست و انگشتان مردم سخی و صاحب‌همت. و **قلزم نگون:** آسمان.

قلزمة (qalzamat) م ع. **قلزمه قلزمة:** بلعید و از حلق فرو برد آنرا. و **قلزم فلان:** ملالت‌کرد فلان. و **قلزم زید:** بانگ کرد زید.

قلس (qals) ا‌ع. رسن ستبر کشتی از لیف ویا برگ خرما و جز آن. و سرودنیکو. ج: قلوس.

قلس (qals) م‌ع. **قلس قلساً** (از باب ضرب): خارج شد از شکم او طعام و یا شراب خواه آنرا بیرون ریزد و یادر مرتبه بشکم برگرداند. و **قلس فلان:** سرود فلان سرودنی نیکو. و وقصید فلان باسرود. و **قلس الکاس:** بیرون ریخت شراب از جام از پری. و **قلس البحر بالماء:** بکرانه بیرون انداخت دریا آب را از پری. و **قلس فلان:** بسیار خورد فلان شراب‌را. و **قلست النفس:** شورید دل.

قلس (qals) و (qalas) ا ع. آنچه از طعام از گلو برآید بدهان یك دفعه خواه آنرا بیرون ریزد ویا در مرتبه فرو بردو این را قیء نگویند مگر در دفعه عود کند.

قلساة (qalsāt) م‌ع. **قلسیته قلساة:** پوشانیدم آنرا قلنسوة.

قلص (qales) م‌ع. **قلصت‌نفسه قلصاً** (از باب سمع): شورید دل او.

قلص (qolos) ع‌ج. قلوص.

قلصات (qalasāt) ع ج. قلصة (qolasat).

قلصة (qalasat) ا‌ع. آب گردآمده‌درچاه و بلند شده. ج: قلصات.

قلط (qalt) م‌ع. **قلط قلطاً** (از باب نصر): زشت روی گردید.

قلط (qalt) و (qelat) ا ع. زشت روئی.

قلط (qalat) ا‌ع. پری زادگان و اولاد شیطان.

قلطبان (qaltabān) ا ع. مأخوذ از فارسی ـ مرد بی‌رشك و آنکه درحق زن خود غیرت ندارد و مرد زن جلب

قلطاقة (qaltafat) ا‌ع. سبکی و کوچکی اندام.

قلطی (qalatiyy) ا. ع. کوتاه بالای ازمردم وگربه وسگ. ومرد پلید سرکش.

قلع (qal') ا ع. توشه‌دان شبان که در آن آلات واسباب خود دارد. ج: قلوع واقلع‌وقلاع‌وقلعة (qela'at). المثل: **شحمتی فی قلعی** یعنی زاد من درخریطة من‌است، این مثل‌را درچیزی آرند که مملوك شخص باشد و دراختیار وی بود و هرچه خواهد در آن تصرف کند. و نیز قلع: تیر کوچکی مربنایان ورازان را. و آنچه پیشکی دربیت‌المال درآید بی وزن وانتقاد تا وقت ادا.

قلع (qal') م‌ع. **قلعه قلعاً** (ازباب فتح): ازبیخ‌برکند آنرا ویا ازجایش‌برگردانید. و **قلع الوالی فلاناً:** معزول کرد والی فلانرا، **فقلع هو** (مجهولا): پس معزول گردید.

قلع (qal') ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ازبیخ برکندگی وقطع واستیصال و انتزاع. وپایمالی. وسرنگونی. و ویرانی و تباهی. وواژگونی. وازجای بدرکردگی. واخراج. وعزل و معزولی. وجمعی کسانی که قلعی و ارزیز نیز گویند.

قلع (qal') و (qel') و (qala') ا‌ع. وقت فرو نشستن و باز ایستادن تب. یق: **ترکته فی قلع من‌حماه**. وکانی‌که رصاص نیکو را بدان منسوب کنند. و قلع (qel')وقلع (qala')درهردو معنی‌نیز گویند.

قلع (qel') ا ع. بادبان کشتی. ج: قلوع وقلاع و قلعة (qela'at). و جامهٔ سینه پوش که مردان پوشند. ج: قلعة (qela'at).

قلع (qel') ص. ع. آنکه بر زین نتواند نشستن. و کند خاطر که سخن فهم نکند. و سست پای درکشتی.

قلع (qol') ا‌ع. مرد توانای در رفتار.

قلع (qolo') ع ج. قلوع (qalu').

قلع (qol') و (qala') و (qale') ص ع.

فى صفته صلى‌الله عليه و آله : **اذا زال زال قلعاً** يعنى در هنگام رفتار پاى مبارك را نيك برميداشت وبرفتار ناز و خرامش نميرفت ، و روى : **قلعاً وقلعاً** .

قلع (qala') ا ع. خون. وعلق. وپوست مانندى تنك كه برپوست گرگين برآيد. وسنگى كه زير سنگ بزرگ باشد . ونيز قلع : اسم زمان است مر اقلاع حمى را . يق **تركته فى قلع من حماه** .

قلع (qola') ا ع. ج. قلعة (qala'at).

قلع (qala') م ع. **قلع فلان قلعاً و قلعة** (ازباب سمع) : فلان برزين نتوانست نشستن وپايش دركشتى ثبات واستوارى نگرفت و يا ازكندى خاطر بسخن پى نبردونفهميد.

قلع (qole') ص. ع. مرد سست پاى در كشتى . ومرد كند خاطر كه سخن فهم نكند. و آنكه برزين نتواند نشستن .

قلع (qela') ا ع. ج. قلعة (qel'at).

قلعة (qal'at) ا ع. توشه دان شبان . وحصار وپناهجاى دركوه كه ازدشمن نگاهدارد. ج : قلاع وقلوع . ونهال خرمابن كه از بيخ نخله بركنده باشند . وخرمابن ازبيخ بركنده. وپاره‌اى ازكوهسان. وشهرى در هند ، واليه ينسب الرصاص والسيوف. وشهرستانى باندلس. قيل : واليه ينسب الرصاص.

قلعة (qel'at) ا ع. پارهٔ ازچيزى بدرازا شكافته . ج : قلع (qela') .

قلعة (qol'at) ا ع. مال عاريت. الحديث: **بئس المال القلعة** . ومال ناپايدار . و آنچه پيشكى دربيت‌المال درآيد بى‌وزن واعتقاد تا وقت ادا . ومرد سست كه چون براو حمله كنند نپايد . وآنچه از درخت بركنده شود . و **الدنيا دار قلعة** يعنى دنيا جاى بركنده شدن است . و **هم على قلعة** اى رحلة يعنى ايشان در حالت كوچ‌اند . و **منزلنا منزل قلعة** يعنى منزل ما جاى باش نيست و يا ملك ما نيست ويا ندانيم از اين منزل گذارمان كجا خواهدافتاد. و**مجلس قلعة**: مجلسى كه صاحبش را مكرر بر خاستن ضرور افتد .

قلعة (qol'at) و(qola'at) و (qolo'at) ص. ع. كسى كه برزين ثابت نشيند ودركشتى زود افتد . وكم فهم كه سخن‌را نيك دريافت نكند .

قلعة (qol'at) و(qola'at) و (qolo'at) ا ع. **هذا منزل قلعة** : اين منزلى‌است كه ما مالك آن نيستيم و نميدانيم كه از آنجا كوچ بايد كرد و يا اين منزل جاى توطن نيست و كذلك : **منزل قلعة و منزل قلعة** .

قلعة (qala'at) ا ع. سنگ بزرگ از كوه بركندهٔ بيرون جستهٔ دشوار گذار. وسنگ ستبر ضخيم . ج : قلاع وقلع (qala') . و پارهٔ بزرگ از ابر كه گويا كوهى است . و ابر پارهٔ ستبر كه كرانهٔ آسمان را فراگيرد . ج : قلع (qala'). وماده شتر بزرگ اندام . ونام موضعى. و**مرج القلعة** : موضعى‌است كه شمشيرهاى قلعية منسوب بدانجاست.

قلعة (qala'at) م ع. **قلع قلعاً وقلعة**. مر . قلع (qalu') .

قلعة (qela'at) ع. ج. قلع (qal'). ودرج. قلع (qel') .

قلعجات (qal'ajât) پ ج. قلعه (qal'e).

قلعچه (qal'açe) و (qel'açe) ا پ. حصار وقلعهٔ كوچك .

قلعطة (qal'atat) ا ع. گريختگى ازترس و رمدگى . و سرى كه موهاى آن سخت پيچان باشد و از پيچيدگى دراز نشوند.

قلعگيان (qal'agayân) ا پ. اهل قلعه .

قلعم (qal'am) ا ع. عجوزه وپيرزن.

قلعم (qel'amm) ا ع. پير سالخورده .

قلعه (qal'e) و (qel'e) ا پ . ـ مأخوذ ازتازى ـ حصار وهرجاى محصور كه جهة اقامت سپاه ازبراى دفع‌دشمن وحفظ مملكت وجز آن بنا مى‌كنند وفارسى‌زبانان‌هندقلعه‌بكسر قاف تلفظ مينمايند . و **قلعهٔ بندر** : نام قلعه‌اى درشيراز واقع دربالاى كوهى . و**قلعهٔ كهربا پيكر** ، يا **قلعهٔ كهرباگون**: دنيا . و **قلعهٔ گلاب** : قلعه‌اى واقع در كوهكلويه كه زندانيان را درآن نگاهدارند و **قلعهٔ بغداد** : شكم .

قلعه‌بند (qal'e-band) ص. پ. محبوس در قلعه .

قلعه‌بيگى (qal'e-beygi) ا پ. مستحفظ و نگهبان قلعه .

قلعه دار (qal'e-dâr) ا. پ . فرمان گزار مستحفظين قلعه و حاكم قلعه . و **قلعه دار سپهر** : آفتاب .

قلعه‌دارى (qal'e-dâri) ا پ محافظت قلعه . و حكومت قلعه .

قلعه شكن (qal'e-çekan) ص . پ . توپى كه استحكامات قلعه را مى‌گسلاند .

قلعه‌گشا (qal'e-koçâ) ص. پ. فاتح و كشايندهٔ قلعه .

قلعه كوب (qal'e-kub) ص. پ. توپى كه‌قلعه را خراب و منهدم ميكند .

قلعه‌گاه (qal'e-gâh) ا . پ . جاى محكم و محصور .

قلعه‌نشين (qal'e-neçin) ا پ. محاصره كرده شده . و محاصره كننده .

قلعى (qal'i) ا پ. ـ مأخوذ از تازى ـ فلزى خاكسترى سفيد رنگ و سخت تر و سبك تر از سرب كه رزيز نيز گويند و آنرا از شبه جزيرهٔ مالاكا و از جزيرهٔ بانكا

میآورند و در معدن بحالت اکسید میباشد و ظروف مسین و یاآهنین طباخی و جز آن را از پردهٔ نازکی قلعی اندود میکنند و تخته های آهن سفید کرده که‌معروف‌بحلبی‌میباشند عبارتند از آهن اندوده شدهٔ ازقلعی . و برنج عبارت است از مس و قلعی . و **قلعی کردن** : اندود کردن ظروف با قلعی .

قلعی (qel'iyy) و (qala'iyy) ص‌ن‌ع . **رصاص قلعی**: رصاص نیکو یا رصاص بسیار سپید . **ورصاص قلعی** : کذلك.

قلعی (qala'iyy)ص‌ن‌ع. **سیف قلعی** : شمشیر منسوب بمرج القلعة .

قلعیگر (qal'i-gar) ا . پ . کسی که ظروف را قلع اندود میکند .

قلقنج (qolqanj) ا‌.پ . قفل . و حلقهٔ در و دروازه .

قلغند (qolqand) ا‌.پ. پرچین میخ در سم اسب وجز آن .

قلغه (qalqe) ا‌.پ . گل . و علامت و نشان رتبه ودرجه‌ای که‌بروی‌عمامه‌نصب‌کنند.

قلغه‌سلطان (qalqe-soltân) ا‌. پ . نایب ویا برادر کوچکتر کریم تاتاری .

قلف (qalf) ا‌ع. ازبن برکندگی ناخن.

قلف (qalf) ا‌ع‌.ج. قلفة (qalfat).

قلف (qalf) م . ع . **قلف الخاتن القلفة قلفاً** (از باب نصر) : ببرید ختنه کننده پوست نره را و یا از بیخ برید آنرا. **وقلف الشجرة قلفاً** (از باب ضرب) : پوست باز کرددرخت را و نشود . **وقلف الدن قلفاً و قلفة** : برداشت گل سرخم را . و **قلف الشیء** : برگردانید آن چیز را . و **قلف السفینة** : ازلیف خرما برهم درخت‌تخته های کشتی را وبقیرگرفت درزهای آنرا. و**قلف العصیر** :کف‌برآوردشیرهٔ انگور.

قلف (qelf) ا‌ع. جلد خرما . وپوست هر درخت که‌باشد . و پوست درخت کندر. و پوست درخت انار . وجای درشت .

قلف (qolf) ع‌.ج. اقلف و قلفاء .

قلف (qolf) ا‌. پ . مقلوب قفل تازی و بمعنی آن یعنی کلیدانه و قلجم .

قلف (qalaf) ا‌ع‌.ج‌.قلفة (qalafat) .

قلف (qalaf) م . ع . **قلف الرجل قلفاً** (از باب سمع) : بی‌ختنه ماند آنمرد.

قلف (qolaf) ع‌.ج. قلفة (qolfat) .

قلف (qolof) ع‌.ج. قلیفة .

قلف (qellaf) ا‌ع‌.سیل‌آوردخشک‌شده.

قلفاء (qalfâ') ص‌ن‌ع . مؤنث اقلف . زن بی‌ختنه مانده . ج : قلف (qolf) . و **سنة قلفاء** : سال ارزان و فراخ .

قلفات (qalafât) ع‌.ج. قلفة (qalafat). و ج : قلفة (qalfat) .

قلفان (qalafâne) ا‌ع. بصیغهٔ تثنیه : دو کرانهٔ بروت .

قلفة (qalfat) ا‌ع. جلد خرمای‌بحرانی. ج : قلف (qalf)و قلفات. وقولهم: **اقتلفت منه اربع قلفات** : چهار جلد خرما از وی گرفتم بی کیل و وزن .

قلفة (qalfat) م‌ع. قلف‌قلفاً و قلفة. مر . قلف (qalf) .

قلفة (qellaf) ا‌ع . گیاه سبزی که بار آنرا شتران بحرص تمام خورند.وناخن ازبن برکنده شده .

قلفة (qolfat) ا . ع . غلاف سرزه که بفارسی خروسك و خروسه نیز گویند . ج : قلف (qolaf) .

قلفة (qalafat) ا‌ع. غلاف‌سرزه . ج: قلف (qalaf)و قلفات .

قلفتان (qolfatâne) ا‌ع. بصیغهٔ تثنیه : دو کرانهٔ بروت .

قلفحة(qalfahat) م‌ع. **قلفحه قلفحة** : خورد همه آنرا .

قلفع (qelfa') و (qelfe') ا‌.ع. گل تراشهٔ ترکیده وپاره‌پاره شده . وآنچه از آهن وقت‌کوفتن برافتدوپراکنده شود .

قلفعة (qelfe'at) ا‌. ع. خاك درو شده که زیر آن سماروغ برآمده باشد . و سبوسه مانندی که برپوست شتر گرگین باشد وبدست مالیدن بریزد .

قلفونیا (qolfuniyâ) ا‌.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ نوعی از صمغ درخت صنوبر .

قلفه (qalfe) ا‌.پ. نایب معلم .

قلقی (qolli) ا . پ. قالب‌وظرف‌درداری که درآن‌چیزهای بسته‌وبخ‌کرده راقالب‌گیرند.

قلق (qalaq)ا‌ع. بی آرامی واضطراب.

قلق (qalaq) م . ع . **قلق قلقاً** (از باب‌سمع): بی‌آرام‌گردیدومضطرب‌شد. وجنبید.

قلق (qalaq) ا‌.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بی‌آرامی‌و پریشانی و بی قراری . وناپایداری. و آشفتگی و اضطراب و تلواسه .

قلق (qaleq) ص‌ن‌ع. **رجل قلق** : مرد بی‌آرام . و **امراة قلق الوشاح** : زن جبان گردن بند .

قلقاس (qolqâs) ا‌ع . بیخ گیاهی که آنراپزند وخورند .

قلقال (qalqâl) ا‌ع. جنبش (اسم‌است قلقلة را) .

قلقال (qelqâl) م‌ع . **قلقل قلقلة و قلقالا** . مر . قلقلة (qalqalat) .

قلقال (qelqâl) ا‌ع . لفج شتر .

قلقدیس (qolqadis) ا‌.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ زاج سبز .

قلقطار (qolqatâr) ا . ع . ـ مأخوذ از یونانی ـ زاج زرد ویا اکسید سرخ آهن .

قلقل (qelqel) ا‌ع. درخت انار که در جای بی‌آب روید .

قلقل (qelqel) ا. ع . گیاهی که دانهٔ آن سیاه خوش‌بو است و آنرا قلقلان وقلاقل‌نیز گویند . ودانهٔ درخت مناث . المثل : **دقك بالمنحازحب القلقل** یعنی کوبیدن تودر هاون دانهٔ قلقل راکه سخت ترین دانه‌هاست و این مثل را در الحاح برحریص گویند .

قلقل (qolqol) ا.ع. مردچست سبکروح. و اسب سبك . و یاری‌گر شتاب کار.

قلقل (qol-qol) ا.پ. آواز شراب وجز آن که از گلوی صراحی بیرون آید .

قلقلان(qolqolân) ا.ع. نام گیاهی که قلقل نیز گویند ، ویا غیر از قلقل است .

قلقلانی (qolqolâniyy) ا . ع. نوعی از فاخته .

قلقلة (qalqalat) ا . ع . **حروف القلقلة** : عبارت از ق و ط و ب و ج و د که قراء آن ها را جمع کرده «قطب جد» گویند .

قلقلة(qalqalat) م.ع. **قلقل القلقلانی قلقلة** : بانگ کرد آن فاخته . و **قلقل الشیء قلقلة** و **قلقالا** : جنبانید آنچیز را . و **قلقل فی‌الارض** : زد برزمین.

قلقلك (qol-qolak) ا. پ . دوبریش و صراحی و کوزهٔ گردن دراز .

قلقله (qol-qole) ا.پ.غلیان و قلیان .

قلقنت (qalqant) و **قلقند** (qalqand) ا.پ.مأخوذازیونانی.زاج‌کبود ویازاج‌سرخ.

قلقنطار(qolqantâr) ا.پ. مأخوذاز یونانی . قلقطار .

قلقنه (qolqone) ا.پ. جراحتی که در پای اسب و استر پدید آید .

قلقی (qalqâ) ا.ع. نوعی ازگردن‌بند.

قلل (qelal) ع.ج. قل (qell) .

قلل (qolal) ا . ع . مردانی که پس از پراکندگی و تفرقه گردآیند .

قلل (qolal) ا.ع.ج. قلة (qollat) .

قلل (qolol) ع . ج . قلال (qalâl) و (qolâl). و ج . قلیل .

قللر (qollar) ا.پ. در ترکی جمع قل است که بمعنی غلام باشد یعنی غلامان و این نام را شاه عباس برده هزار سوار و دوازده هزارپیاده نهاد وآنهارابجای قزلباش برقرار کرد وسرکردهٔ این غلامانرا **قللر آغاسی** گفتند یعنی سرکردهٔ غلامان شاهی .

قللون (qololuna) ع.ج. قلیل .

قلم (qalm) م.ع. **قلم‌الظفر وغیره قلماً** (از باب ضرب) : چید و تراشید ناخن و جز آن را .

قلم (qalam) ا.ع. غرو و نای‌میان‌کاواک. و خامهٔ تراشیده . ج . اقلام وقلام . وکارد فریز گوسپند و جز آن . و تیر قمار. وتیری که میان قمار بازان جولان دهند وگردانند. و درازی ایام بوگی زن . و قوله تعالی : **علم بالقلم** ای علم‌الخط بالقلم . و باصطلاح حکما : اول ماخلق‌الله و عقل اول.

قلم (qalam) ا.پ. . مأخوذ از تازی. غرو و خامه و ساروو کلك ومه وهرچه بدان نویسند و کتابت کنند . و ابزاری آهنین مر سنگ تراشان را که بدان سنگ را هموار کرده‌وبروی‌آن‌نبت کاری‌کنند. واستخوانهای دراز دست وپای انسان و دیگرحیوانات . و ابزاری‌که حکاك بدان‌حکاکی کند. وقطعه‌ای از شاخهٔ درخت که بطور نهال آنرا در زمین فرو کنند . و نوعی از آتش بازی . و **قلم انداختن** و یا **قلم اندازی کردن**: غفلت کردن و اهمال نمودن . و سهو کردن در تحریر . و **قلم آوردن** : کتابت کردن. و**قلم بر آفتاب راندن** :ریش بر آوردن . و **قلم بدم شمشیر افتادن** : دندانه دار شدن شمشیر و برگشتن دم آن . و **قلم بناخن شکستن** : سزا رسانیدن. و **قلم جعد کردن** : کتابت کردن . و **قلم در سیاهی نهادن** : رقم بد بختی کشیدن . و بسزا رسانیدن. وسخن کسی را باطل کردن . و **قلم در کشیدن**: محو کردن . و **قلم زدن** : کتابت کردن و نوشتن . و محو کردن . و **قلم سرب** : مداد . و **قلم شدن** : نوشته شدن . و قطع شدن . و **قلم کردن** : چیزی را بیك ضرب دوپاره کردن . و تراشیدن . و بریدن . و **قلم کنده گری** : اسکنه . و**قلم‌موی**: ابزاری از موی مر نقاشان را که بدان رنگ‌آمیزی کنند . و **قلم نیست**: یعنی حسابی و کتابی‌ندارد ومعاف است . و **اهل قلم** : نویسندگان و وزرا و منشی و مستوفی و مانند آنها .

قلما (qalmâ) ا.پ. فلاخن .

قلما (qalla-mâ) ع. مر. قلة (qellat)

قلماسنگ(qalmâ-sang)ا.پ.فلاخن وسنگی که درفلاخن گذاشته اندازند .

قلماش (qalmâc) ص. پ. بیهوده و بی معنی وباطل . وهرزه وباوه‌گو .

قلماش (qolmâc) ا.پ. مرد پست و ناکس و خوار . و کمینه و فرومایه . و دروغگوی . وبی‌اعتبار .

قلم‌افشان (qalam-afcân) ا.پ. خامه افشان . وقلم طلا کاری.

قلماق (qalmâq) ا. پ. نام طایفه‌ای از تتار .

قلم‌انداز (qalam-andâz) ا.پ.سهو وخطای درتحریر .

قلم‌بند (qalam-band) مف پ مرقوم و مسطور . ومندرج . و ثبت شده . و در حساب آمده .

قلم بندی (qalam-bandi) ا. پ .

دستخط ورقم وامضا. واقرار. وقول وعهد.

قلمة (qalamat) ع.ج. ظالم.

قلمتراش (qalam-tarâc) ا.پ. چاقو وگزلکی که بدان قلم وجز آن میتراشند.

قلمدان (qalam-dân) ا.پ. تنگوئی که در آن ابزارهای نبشتن مانند قلم و چاقو ومقراض وقط زن میگذارند. ونشانی مخصوص صدر اعظم.

قلمدر (qalam-dar) ا.پ. نهال و درخت جوان.

قلم‌دست (qalam-dast) ص.پ. کاتب ونویسنده ومحرر.

قلم دوات (qalam-davât) ا.پ. محبره واسباب تحریر.

قلم‌دیده (qalam-dide) ص.پ. نوشته.

قلم رسام (qalam-rassâm) ا.پ. حکاك ومنبت کار بروی برنج.

قلمرو (qalam-rav) و **قلمروی** (qalam-ravi) ا.پ. ملك و مملکت و ولایت متصرف. و حکومت و فرمانروائی و سلطنت. وداوری. و محال متعلق بسلطنت و فرمانروائی.

قلمزة (qalamnazat) ا.ع. زن کوتاه بالای ناکس.

قلمزده (qalam-zade) ا.پ. نوشته‌ای که خط بطلان بروی کشیده باشند. ومکتوب.

قلمزن (qalam-zan) ا.پ. کاتب و نویسنده.

قلمس (qalammas) ا.ع. چاه پرآب و دریای بسیار آب. و مرد بسیار خیر و نیك بخشنده وبسیار دهنده. ومهتر گرامی. و مرد نیك زیرك دوراندیش نا آشنا وناشناخته. ونام مردی کنانی من نساة الشهور کان یقف عند جمرة العقبة ویقول: اللهم انی ناسئ الشهور و واضعها مواضعها ولااعاب ولا اجاب اللهم انی قداحللت احد الصفرین و حرمت صفر المؤخر وکذلك فی الرجبین یعنی رجباً وشعبان انفروا علی اسم الله و ذلك قوله تعالی: انما النسیء زیادة فی الکفر.

قلمعة (qalma'at) ا.ع. مردم فرومایه و ناکس.

قلمعة (qalma'at) م.ع. **قلمع راسه قلمعة**: زد برسراو وافگند اورا و یاسترد موی سر اورا.

قلمکار (qalam-kâr) ا.پ. نوعی از بافتهٔ رنگارنگ والوان. و حکاك که بروی برنج ونقره وطلا حکاکی میکند. ونقاش.

قلمکاری (qalam-kâri) ا.پ. صنعت حکاکی ونقاشی.

قلم کشی (qalam-keci) ا.پ. تحریر وخوشنویسی.

قلمون (qalamun) ا.پ. بوقلمون. وپارچهٔ الوان. وگلی

قلمونیا (qalmuniyâ) ا.پ. صمغ صنوبر.

قلمه (qolme) ا.پ. چاشنی. وغذائی که از رودهٔ حیوانات آگنده سازند. وقورمه

قلمه (qalame) ا.پ. قلمدر و درخت جوان ونهال.

قلمی (qalami) ص.پ. منسوب بقلم. و **شورهٔ قلمی**: شورهٔ مانند قلم.

قلمی (qalami) مف.پ. نوشته شدهٔ باقلم و تحریر شده. و **قلمی شدن** و یا **فرمودن**: تحریر شدن و تحریر فرمودن.

قلمی (qalomi) ا.پ. قسمی ازبالاپوش.

قلنبگ (qalanbag) ا.پ. نوعی‌ازعود بنهایت خوشبوی.

قلنة (qalannat) ا.ع. نام شهری در اندلس.

قلندر (qalandar) ا.پ. شخص مجرد بی قید درپوشاك وخوراك وطاعات وعبادات که انزوا اختیار کند. ونوعی ازچادر وخیمهٔ یك دیرکی.

قلندرا (qalandarâ) ا.پ. نوعی از پارچهٔ ابریشمین. ونوعی ازچادر یك‌دیرکی.

قلندری (qalandari) ا.پ. قسمی از چادر و خیمهٔ یك دیرکی.

قلندیس (qalandis) ا.پ. مأخوذ از یونانی. زاج سیاه که کفش دوزان جهة سیاه کردن چرم بکار میبرند.

قلنسة (qalnasat) م.ع. **قلنسته قلنسة**: پوشانیدم اورا قلنسوة.

قلنسوة (qalansovat) ا.ع. کلاه دراز. ج: قلانس وقلانیس وقلنسی (qalansi) وقلاسی (qalâsi) و (qalâsiyy).

قلنسی (qalansi) ع.ج. قلنسوة.

قلنسیة (qolansiyat) ا.ع. کلاه دراز و قلنسوة.

قلو (qalv) م.ع. **قلوت اللحم و السویق قلواً** (ازباب نصر): بریان ساختم گوشت و پست را. و **قلا الابل**: سخت راند شتران را. و **قلت الناقة بصاحبها قلواً**: پیش گرفت آن ماده شتر مر صاحب خودرا. و **قلا الصبی القلة وبهاقلواً**: غوك چوب بازی کرد آن کودك. و **قلا الحمار الاتان**: طرد کرد آن نره خر ماده خررا وراند آنرا.

قلو (qelv) ا.ع. جوان وخفیف وسبك ازهرچیزی. وخر جوان سبك. ومادهای که ازسوختهٔ شور گیاه میگیرند.

قلوب (qalub) ا.ع. بسیار برگردنده. وگرگ.

قلوب (qolub) ع.ج. قلب (qalb).

قلوب (qolub) ا.ب. مأخوذ ازتازی دلها.

قلوب (qallub) و (qellavb) ا.ع. گرگ .

قلوبع (qolavba') ا.ع. یکنوع بازی مرتازیان را .

قلوة (qelvat) ا.ع. ستوری که صاحب خود را از همه پیش برد .

قلوز (qalavoz) ا.ع. راهبر و قطاع ‌الطریق . و سوارانی که پیشاپیش لشکر براه روند .

قلوس (qolus) ع.ج. قلس (qals) .

قلوص (qalus) ا.ع. شتر مادهٔ جوان و آن در میان شتر مادگان بمنزلهٔ دختراست در میان زنان. و شتر مادهٔ باقی ماندهٔ برسیر. و شتر ماده‌ای که نخست درسواری آمده‌باشد تا آنکه بشش سالگی در آید که در این وقت ناقة گویند . ونیز قلوص : ماده شتر بلنددراز دست و پا . ج : قلص (qolos) وقلائص . و ج ج : قلاص (qelās) . و نیز شتر مرغ ماده. و بچهٔ مادهٔ شتر مرغ . و جوزةشوات. و نیز بطور کنایه دختر جوان را گویند.ج : قلص (qolos) .

قلوص (qolus) م.ع. **قلص قلوصاً** (از باب ضرب) : برجست . و **قلصت نفسه**: شورید دل او . و **قلص الماء**: برآمد آب . و **قلص القوم** : بار بستند و کوچ کردند آن گروه و سیر نمودند . و **قلصت شفته** : درهم کشیده شد لب او و درترنجید وبرهم جست. و**قلص الثوب** : فراهم آمد و درهم کشیده شد آن جامه پس ازشستن . و **قلص الظل عنی**: بالابرآمد سایه و کم گردید از من. و**قلص الشیئ**: درهم کشیده شد آنچیز و در ترنجید .

قلوط (qellavt) ا.ج. فرزندان جن. واولاد شیطان .

قلوع (qolu') ا.ع. شتر مادهٔ کلان جثه . و کمان که چون بکشند آنرا برگردد. ج : قلع (qol') .

قلوع (qolu') ع.ج.قلع (qal') .وج . قلع (qel') . و ج . قلعة (qal'at) .

قلولی (qalavlā) ا.ع. مرغ بلند پرواز .

قلومس (qolumos) ا.پ. . مأخوذ از یونانی ـ نام داروئی که بتازی آذان الدب گویند .

قلومن (qoluman) ا.پ. . مأخوذ از یونانی ـ زبدالبحر و کف دریا .

قلون (qelun) ا.پ. نام پهلوانی تورانی.

قلون (qolun) ا.پ. خویش سردار چینی مکاتورا وکشندهٔ بهرام چوبینه .

قلون (qelun) و(qolun) ع.ج. قلة (qolat) .

قله (qole) ا.پ. نوعی ازانگور. واسبی که رنگش بزردی مایل باشد .

قله (qalah) ا.ع. چرکینی اندام .

قله (qalah) م.ع. **قله قلهاً** (ازباب سمع) : چرکین وزرد اندام گردید . ونیزقله: داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرفن . و سیاه شدن اندام . و برکنده شدن پوست از سختی وخشکی .

قله (qolle) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ سر کوه وچکاد وهباك و چکاده و چکاه وسکاد و سکاد وکلال.وسبوی بزرگ .

قلهب (qalhab) ا.ع. مردستبر اندام عاجز از تکلم بواسطهٔ سنگینی وسستی.ومرد دیرینه .

قلهبان (qalhabān) ا.ع. درازبالا.

قلهبة (qalhabat) ا.ع. ابرسپید .

قلهبس (qalahbas) ا.ع. گور خر کهن سال . و سرنرهٔ مردم .

قلهبسة (qalahbasat) ا.ع. گور خر مادهٔ کهن سال .

قلهبسة (qalahbasat) ص.ع. **هامة قلهبسة** : سرگرد.

قلهذم (qalahzam) ا.ع. مرد سبك وخفیف. ودریای بزرگ بسیار آب .

قلهزم (qalahzam) ا.ع. مرد میانه قامت . و مرد بزرگ سر و ستبر هردو تندی زیر نرمهٔ گوش . ومرد کوتاه بالا . و اسب نیکو خلقت .

قلهم (qalham) ا.ع. ازاعلام‌است.

قلهمة (qalhamat) ا.ع.شتابوسرعت.

قلهمس (qalahmas) ا.ع. پست‌بالای گرداندام.

قلهنف (qalahnaf) ا.ع. بلند اندام.

قلی (qaly) م.ع. **قلیت اللحم و السویق قلیاً** (از باب ضرب) : بریان کردم گوشت و پست را. و **قلیت فلاناً:** زدم بر سر فلان . و **قلی الصبی القلة و بها قلیاً** ایضاً : غوك چوب بازی کردآن کودك (واوی و یائی) .

قلی (qeli) و (qelā) ا.ع. پتاس یعنی چیزی که از حمض سوخته سازند . و آب اشنان .

قلی (qelā) ا.ع. غوك چوب . و دشمنی .

قلی (qelā) م.ع. **قلاه قلی و قلاء و مقلیة** (از باب ضرب و سمع) : دشمن داشت آنرا و سخت ناپسندید . و گذاشت‌آنرا و یا **قلاه** (از باب ضرب) یعنی‌گذاشت آنرا و جدا شد از وی . و **قلیه** (از باب سمع) یعنی دشمن داشت آنرا .

قلی (qolā) ا.ع. سرهای کوه . و تارکهای مرد .

قلی (qeli) ا.پ. کلیا .

قلی (qoli) ا.پ.ـمأخوذ ازترکی ـعلام.

قلی (qollā) ا.ع. دختر پست و کوتاه بالا .

قلیا (qalyā) و (qelyā) ا.پ. کلیا و زاج سیاه .

قلیان (qalyān) ا.پ. غلیان .

قلیب (qolib) ا.ع. چاه.و چاه‌سرگرد. و چاه سرنا گرفته . و چاه کهنه ، یذکر و یؤنث . ج : اقلبة و قلب(qolb)و(qolob). و گرگ .

قلیب (qolayb) ا.ع. مصغر قلب یعنی‌دل کوچك . و مهره‌ای که بدان زنان مردان را بند نمایند . و **قلیبی** یعنی دل کوچك من. و **بنو القلیب**: نام بطنی از تازیان .

قلیب (qellib) ا.ع. گرگ .

قلیة (qelliyat) ا.ع. بنائی شبیه بمعبد مر ترسایان را .

قلیة (qaliyyat) ا.ع. نوعی‌از قلیه .ج: قلایا .

قلیة (qalliyyat) ا.ع. جمله وهمه‌وهمگی وجماعت، و بهترین جزء.

قلیة (qelliyyat) ا.ع. جمله و جملگی و همه و همگی . یق : جاء و **ابقلیتهم** ای بجماعتهم ولم یدعوا و رائهم شیئاً . و قولهم : **اکل الضب بقلیته** یعنی خورد سوسمار را با پوست و استخوانش .

قلیج (qalij) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ شمشیر .

قلیخ (qalix) م . ع . **قلخ قلخاً** و **قلیخاً** . مر . قلخ (qalx) .

قلید (qalid) ا.ع. ریسمان‌از برگ‌خرما تافته .

قلید (qellid) ا.ع. گنجینه .

قلیدس (qolidos) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ اقلیدس .

قلیذم (qolayzam) ا.ع.چاه بسیارآب.

قلیس (qalis) ا.ع. مرد زفت .

قلیس (qollays) ا.ع. نام کلیسائی در صنعا بنا کردهٔ ابرهه .

قلیسیة (qolaysiyat) و(qolaysiyyat) ا.ع. مصغر قلنسوة .

قلیص (qalis) ص.ع. آب برجهنده .

قلیط (qalit) ا.ع . فتق زده و مبتلای بفتق .

قلیط (qellit) ا.ع . فتق و دبه که در خایه پدید گردد .

قلیف (qolif) ا.ع . خسم گل از سر برداشته شده . و جلت خرما و غلاف آن .

قلیف (qalif) ع.ج . قلیفة (qalifat) .

قلیف (qelyaf) ا.ع . شتر مادهٔ بزرگ اندام .

قلیفة (qalifat) ا.ع. جلت خرما. ج : قلیف . و ج ج : قلف (qolof) .

قلیل (qalil) ا.ص . ع . کم و اندك . ج : قلیلون‌و قلل (qolol) و اقلاء (aqellā') و قلیل (بلفظ مفرد) . و قوله تعالی : **وعما قلیل لیصبحن نادمین** یعنی درزمان‌کمی. و **فلان قلیل المال** : فلان کم استمال است . و گاه قلیل بمعنی عدم میآید . یق : **زید قلیل الخیر** ای لایکاد یفعله . و **قوم قلیلون** و یا **قوم قلیل** یعنی گروه کم. قوله‌تعالی : **واذکروا اذا انتم قلیلا فکثرکم** . و یق : **لم یترك قلیلا و لاکثیراً** : واگذار نمیکند نه‌کم‌و نه بیش را . و **فلان اتی بقلیل** : فلان چیز کمی آورد . و نیز قلیل : پست قامت‌ولاغر. ج : قلیلون و اقلاء و قلل . و ج ج : قللون (qololuna). ونوعاً قلیل در قلت عددودقت جثه گویند .

قلیل (qalil) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ اندك و کم . و خرد . و نادر . وکم قدر . و **قلیل الاعتبار** : کم قدرو کم‌بها و کم قیمت . و **قلیل البضاعه** : فقیر و بی چیز . و **قلیل الحرمه** : پلید وناپاك و غیر لایق مر توقیر و احترام را . و **قلیل العدد** : اندك . و **قلیل و کثیر** : کم و بیش . و **خرج قلیل** : پول کم . و **شیء قلیل** : چیز کم‌و اندك . و **مقدار قلیل** : مقدار اندك .

قلیلا (qalilan) م‌ف.پ. بندرت‌وبطور اندك .

قلیلة (qalilat) ا.ع . زن پست قامت و لاغر .

قلیلة (qellilat) ا.ع. همگی و جملگی . یق : **اخذه بقلیلته** .

قلیلون (qalilunа) ع.ج. قلیل.

قلیلی (qalili) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اندکی و کمی. و مقداراندکی .

قلیلی (qellilā) ا.ع. همگی وجملگی . یق : **اخذه بقلیلاه** .

قلیمیا (qelimyā) ا.ع. اقلیمیا .

قلینسة (qolaynesat) و **قلینیسة** (qolaynisat) ا.ع. قلنسوة کوچك .

قلیون (qalyun) ا.پ. غلیان. و قسمی ازمارکه باعث پارو وانند .

قلیه (qalye) ا.پ.گوشت بریان کرده، و خاکستری که از آن صابون می سازند . و سنگ متخلخل که درهموارکردن چوب وصیقل دادن مرمر وجز آن بکار میرند وسنگ پا نیز گویند، ویکنوع ازخاك ویا ترکیبی ازگیاهها که دررنگ آمیزی بکار میرند . وقسمی از طعام کــه ازگوشت وسبزی آلات و جز آن ترتیب میدهند . و **قلیهٔ سغدی** : طعامی‌که ازگوشت وچرب روده وتخم مرغ پزند .

قلیه‌خوار (qalye-xār) ا.پ. دیوث وقلتبان .

قلیه مشک (qalye-meck) ا.پ. نوعی ازبوی خوش .

قم (qom) ا.پ. نام شهری ازتوابع ری واقع درجنوب شرقی طهران که مرقد فاطمة دختر حضرت امام موسی الکاظم علیه السلام درآنجا واقع است وبدینجهة ازشهرهای مقدس ومعروف ایران بشمار میآید .

قم (qamm) م.ع. **قم البیت قماً** (ازباب نصر) : روفت خانه‌را . **وقمت الشاة من الارض** : بلب خورد آن گوسپند علف‌را . **و قم الرجل** : خورد آنمرد هرچه بر خوان بود . و **قم الفحل الناقة** : آبستن کرد آن گشن ماده شتررا . و **قم الشیء** : خشك گردید آن چیز . ویق : **اقم الفحل الابل اقماماً** ای ضربها کلها نقمت ای قماً للمطاوع .

قمأ (qam') م.ع. **قماقمأ وقماءة وقماة و قمأء وقماءة وقماة** (ازباب فتح وکرم) : خوار شد و حقیر گردید و ذلیل شد . **وقمئت الماشية قمأ وقماء وقماءة وقموء وقموءة** : فربه شد ستور . و **قمئت الابل بالمكان** : اقامت کردند شتران درآن جای ازجهة فراخی وبسیاری گیاه وفربه شدند . و **قماه** : برکند آنرا .

قماء (qama') و (qema') و (qoma') م.ع. **قما قما و قماء و قماء وقماء** . مر . قمأ .

قماء (qema') و(qoma') ص.ع. ج. قمیء (qami') .

قماءة(qamâ'at)و(qemâ'at)و(qomâ'at) م.ع **قماقمأ وقماءة و قماءة و قماءة** . مر . قمأ .

قمأة (qam'at) م.ع. **قماقمأ وقمأة** . مر . قمأ .

قمأة (qam'at) و(qom'at) ا.ع. جائی که آفتاب درآن نتابد و [illegible]

قماح (qemâh) ص.ع. ج. مقامح .

قماح (qemâh) م.ع. **قامحت ابله مقامحة و قماحاً** : وارد شدند شتران او بر آب و از جهة بیماری و یا سرما آب نخوردند .

قمـاح (qemâh) و (qomâh) ا.ع. **شهرا قماح** : دوماه سخت سرد که سرما درآن شدید بود . وکذلك : **شهرا قماح** .

قماحة (qomâhat) ا.ع. زعفران . و هرگیاهی که رنگ زرد دهد. وبیچه که برروی شراب وجز آن نشیند .

قماحد (qamâhed) ع.ج. قمحدوة .

قماد (qomâd) و **قمادی** (qomâdiyy) ص.ع. **رجل قماد** : مردستبر. ومرددرشت اندام . و **رجل قمادی** : کذلك .

قمار (qamâr) ا.پ. نام جائی درهند **وعود قماری** : منسوب بدانجا میباشد .

قمار (qemâr) م.ع. مقامرة و بیگرو چیزی باختن . ونبرد کردن باهم بگرو .

قمـار (qomâr) ا.پ. نام شهری در هندوستان .

قمار (qomâr) و(qemâr) ا.پ. مأخوذ از تازی . منگیا و هربازی که در آن گرو وشرطی باشد . **وقمار باختن** : بازی کردن باشرط وگرو .

قمارباز (qomâr-bâz) ا.پ. کسی که باگرو وشرط بازی میکند و منگیاگر .

قماربازی (qomâr-bâzi) ا.پ. بازی باشرط وگرو . و **قمار بازی کردن** : بازی کردن با شرط وگرو .

قمارخانه (qomâr- xâne) ا.پ. جائی که درآن قمار بازی میکنند و منگیا .

قمـارص (qomâres) ص.ع. **لبن قمارص** : شیر زبان گزترش‌شده .

قماری (qamâri) ص.پ. منسوب بقمار که موضعی است درهند .

قماری (qamâriyy) ا.ع. ج. قمرية (qomriyyat) .

قماری (qomâriyy) ا.ع. برگ درختی تند بوی خوشمزه ازقمر که موضعی است در پشت بلادزنگ آورند .

قماس (qemâs) ا.ع. غوطه و غوص . وفراوانی آب چاه .

قماس (qemâs) م.ع. مقامسة . مر . مقامسة .

قماس (qammâs) ص.ع . غوطه خور وغواص .

قماش (qemâc) ا.ع. نام یکنوع حکم وتصدیقی در دعاوی بازی وقمار .

قماش (qomâc) ا.ع. هرچیزی که ازاینجا وآنجا جمع کنند. و خرده چیزهائی که از روی‌زمین برچینند. وردی وهیچکارة ازهرچیزی. ومردم فرومایة ناکس. **وقماش البيت** : متاع ورخت خانه . **وما اعطانى الاقماشاً** یعنی نداد مرا مگربست تر چیزی که پیدا کرده بود .

قماش (qomâc) ا.پ . مأخوذ از تازی . پارچة ابریشمی.وکتان . و پارچـة پنبة اعلا . ومال‌التجارة از پارچه‌های بکر و متاعهای خوب . و **پارچهٔ خوش‌قماش** : خوش بافت و نیکو . ونیز قماش : متاع ورخت خانه .

قماشیر (qamâcir) ا.ع . کماشیر که صمغ کرفس کوهی باشد .

قماص (qemâs) ا.ع. بیرموذگی . المثل : **مابالعیرمن قماص** یعنی نیست‌در این خر بر جهندگی . واین مثلرا دربارة ضعیفی گویند که بی جنبش باشد . و نیز در بارة کسی که پس ازعزت ذلیل و خوار شده باشد .

قماص (qemâs) م.ع. درکشیده شدن پس اسب (والفعل من ضرب ونصر).

قماص (qemâ.) و (qomâs) ا.ع. بیقراری و برجهندگی. وگفته‌اند: چون عادت اسب باشد که برجهد و هر دو دست باهم بلند کند و باهم برزمین نهد آنرا قماص (بالضم) گویند و اگر عادت وی نباشد آنرا قماص (بالکسر) گویند.

قماص (qemâs) و (qomâs) م.ع. **قمص قمصاً وقماصاً و قماصاً**. مر. قمص (qams).

قماط (qemât) ا.ع. ریسمان که دست و پای گوسپند بدان بندند. ودست بند وپای بند کودك گهواره‌ای. و پارچهٔ عریضی که که کودك را بدان پیچند. وریسمانی که دست وپاهای اسیر را بدان بندند. ج: قمط (qomot). و قولهم: **وقعت علی قماطه** یعنی دریافتم نیرنگ ومکرهای اورا.

قماطر (qamâter) ع.ج. قمطر (qematr).

قماطر (qomâter) ص.ع. **یوم قماطر**: روز سخت.

قماطر (qomâter) ا.ع. فسادی که از [illegible] فحه بشیر عارض شود.

قماعیل (qamâ'il) ع.ج. قمعولة (qom'ulat).

قماقم (qamâqem) ع.ج. قمقمة (qomqomat).

قماقم (qomâqem) ا.ع. عددبسیار. [illegible] عدد.

قماقم (qomâqem) ص.ع. سید. **قماقم**: مهتر باخیر.

قمال (qomal) ا.ع. شپش.

قمام (qomâm) ع.ج. قمامة.

قمامة (qomâmat) ا.ع. گروه مردم. و [illegible] ج. قمام (qomâm). ونام زنی که دیری در قدس بنا کرده موسوم به **کنیسة القمامة**.

قمامسة (qamâmesat) ا.ع. لشکرکشان روم که در زیر فرمان هریك از آنها ۱۰۰۰۰ نفر باشد.

قمامیس (qamâmis) ع.ج. قمیس (qemmis).

قمائع (qamâ'eh) ع.ج. قمیعة (qamî'at).

قمة (qemmat) ا.ع. تارك سرو بالای هرچیزی. وگروه وجماعت مردم. و پیه و چربی. وفربهی. و بدن. واندام وبالای مردم. ج: قمم (qemam). **وفلان حسن القمة**: فلان نیکو بدن وخوش اندام است.

قمة (qomamat) ا.ع. لقمهٔ دهن شیر. وگروه وجماعت.

قمچی (qamçi) ا.پ. مأخوذ از ترکی. تازیانه.

قمح (qamh) ا.ع. گندم.

قمح (qamh) م.ع. **قمحه قمحاً** (از باب سمع): سفوف کرد آنرا. و نیز قمح. پست خشك خوردن.

قمح (qomamah) ع.ج. قامح.

قمحاة (qemhât) ا.ع. سر نره.

قمحان (qomahân) و (qommohân) ا.ع. ورس که گیاهی است زرد رنگ. و سپیده که برروی شراب و جز آن نشیند. و زعفران.

قمحانة (qemhânat) ا.ع. مابین پس سر وبرآمدگی پس سر.

قمحة (qamhat) ا.ع. واحد قمح یعنی یکدانهٔ گندم.

قمحة (qomhat) ا.ع. زعفران. وسپیده که برروی شراب وجز آن نشیند. وگیاهی زرد رنگ که ورس گویند. ومقدار یك دهان از پست وجز آن.

قمحدوة (qamahdovat) ا.ع. بسر آمدگی بالای قفا وبالای قذال در پس گوشها وپائین قذال. ج. قماحد.

قمحدوه (qamahdove) ا.پ. مأخوذ از تازی. آن جزء ازپشت سر چسبیدهٔ بگردن که قراووی نیز گویند.

قمحه (qamhe) ا.پ. نام گیاهی دوائی.

قمحی (qemhâ) ا.ع. سرنره وحشفه.

قمد (qamd) م.ع. **قمد قمداً** (از باب ضرب): سرباز زد و ابا کرد وبازایستاد ازکاری. **وقمد فلان**: پائید فلان برنیکی و پابدی و ایستادگی کرد.

قمد (qamad) ا.ع. طول و درازی. ودرازی گردن باستبری.

قمد (qamad) م.ع. **قمد قمداً** (از باب سمع): دراز شد. وگردن دراز گردن کلفت گردید.

قمد (qomodd) و (qomud) ص.ع. **رجل قمد**: مرد سخت ومرد درشت اندام. **ورجل قمد** کذلك.

قمد (qomodd) ا.ع. مرد قوی و استوار خلقت.

قمد (qomodd) ص.ع. **ذکر قمد**: [illegible] سخت نعوظ.

قمداء (qamdâ') ص.ع. مؤنث اقمد: زن گردن کلفت گردن دراز.

قمدان (qomoddân) و **قمدانی** (qomoddâniyy) ص.ع. مرد سخت اندام و توانا و سخت و ستبر.

قمدانیة (qomoddâniyyat) ص.ع. زن گردنکلفت گردن دراز.

قمدة (qomoddat) ص.ع. زن گردن کلفت گردن دراز.

قمدر (qaudar) ا.ع. دراز قامت.

قمدود (qomdud) ص · ع · رجل **قمدود** : مرد ستبر · و مرد درشت‌اندام ·

قمر (qomr) م·ع · **قمره قمراً** (از باب ضرب) : بازی قمار کرد با او · وغالب آمد او را در بازی · و **قامره مقامرة فقمره قمراً** (از باب نصر) : مفاخره کرد ونبرد نمود با او دربازی قمار پس غالب آمد او را · و نیز قمر : نکاح کردن وعروسی کردن ·

قمر (qomr) ا·ع · موضعی در پشت بلاد زنگ که از آنجا آرند ورق‌القماری را که برگ درختی است تند بوی خوش مزه ·

قمر(qomr) ا·ع·ج·قمرية(qomriyyat) و گفته‌اند: قمرجمع‌اقمر است ویاجمع‌قمری (qomriyy) ·

قمر (qomr) ص · ع · ج · اقمر و قمراء ·

قمر (qamar) ا·ع · ماه ·ج : اقمار · و تازیان از شب سیوم هر ماه تاشب بیست و شش و یا بیست و هفتم ماه را قمر گویند و دو غیر آن هلال مانند · و **قمر المقنع** : ماه نخشب · و **بنو قمر**: نام گروهی از تازیان · و **غب القمر** : نام موضعی ·

قمر(qamar) م·ع·**قمر السقاء قمراً** (از باب سمع) : برکنده شد پوست بیرونی آن خیك از پوست‌درونی · و **قمر الرجل**: خیره شد چشم آنمرد از برف و ندید آنمرد در برف · و **قمر فلان** : بیدار ماند فلان در شب مهتاب و نخوابید·و **قمرت الابل**: سیراب شدند شتران · و **قمر الکلا** : بسیار شد گیاه · و **قمر الماء وغیره** : بسیار شد آب و جز آن · و قیل : **قمرت القربة**: رسید چیزی بآن خیك از قمرمانند سوختگی و داخل گردید آب در میان پوست درونی و پوست بیرونی آن ·

قمر (qamar) ا·پ · مأخوذازتازی · ماه و کوکب رلوخن· وباصطلاح کیمیا : سیم و نقره · و **قمر بنی‌هاشم** : عباس بن امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام ·

قمر (qamer) ص·ع· **ماء قمر** : آب بسیار · و نیز قمر : صفت مرهمة معانی که درقمرقمراً بیان کردیم · مر · قمر (qamar)·

قمراء (qamrâ') ص·ع · مؤنث‌اقمر · مر · اقمر· و **اتان قمراء** : ماده خر سپید مایل بتیرگی ·

قمراء (qamrâ') ا·ع · ماهتاب وروشنائی ماه · وشبی که در آن ماه باشد · ونام‌مرغی·

قمران (qamarâne) ا·ع · بصیغهٔ تثنیه: ماه و آفتاب ·

قمرة (qomrat) ا·ع · رنگی مایل بسبزی و یا سپیدی با اندك تیرگی ·

قمرة (qamerat) ا·ع · شبی که در آن ماه باشد ·

قمرة (qamerat) ص · ع · مؤنث قمر · (qamer)

قمرز (qomârez) و (qomarez) ا·ع · مرد کوش کوتاه بالا ·

قمرصة (qamrosat) م·ع· **قمرص** **قمرصة** : خورد بادام را ·

قمرگاه (qamar-gâh) ا·پ · محاط شکارگاه جرگه ·

قمرون (qamrun) ا·پ · ملخ دریائی ·

قمری (qomri) ا·پ · فاخته ·

قمری (qamari) ص·پ · منسوب‌بقمر که بمعنی ماه باشد ·

قمری (qamari) ا·پ · یك قسم پولی رایج عراق عرب ·

قمری (qamariyy) ص · ع · منسوب بقمر ·

قمرية (qomriyyat) ا · ع · مرغی از جنس فاخته · ج : قماری (qamâriyy)· قمر(qomr)· ویا مادهٔ آن‌راقمریة گویند ونرر ساق حر ·

قمرین (qamarayne) ا·ع · بصیغهٔ تثنیه · ماه وآفتاب ·

قمز (qamz) م·ع· **قمزه قمزاً** (از باب نصر) : جمع کرد وفراهم آورد آنرا· و **قمز الشیء** : گرفت آچیز را باطراف انگشتان ·

قمز (qamaz) ا·ع · فرومایه سخیف · و رایگان از مال ·

قمز (qomaz)ص·ع·**الکلاءقمزقمز** یعنی گیاهها منقطع وپراکنده اند وبهم اتصال ندارند ·

قمز (qomaz) ا·ع·ج·قمزة(qomzat)·

قمزة (qomzat) ا · ع · یك مشت به جفسیدهٔ ازخرما وجزآن·وآن‌جزء از گیاه‌که درآن‌دانه باشد·وگوشت بهم‌چفسیدهٔ سخت·ج: قمز (qomaz) ·

قمس (qams) م·ع· **قمس فی الماء قمساً** (ازباب نصر وضرب) : غوطه خورد در آب · و **قمسه فی الماء** : غوطه داد او را در آب (لازم و متعدی) · و **قامسه مقامسة فقمسه** (از باب‌نصر) : مفاخرت کرد او را در غوطه وری و غوص پس چیره شد بروی و غالب آمد او را · و **قمس الولد فی بطن امه** : اضطراب کرد بچه در شکم مادر خود ·

قمس (qommas) ا·ع · مرد شریف ·

قمش (qamc) م·ع· **قمش الشیء قمشاً** (ازباب نصر) : فراهم کرد آچیز را از این جا و آنجا ·

قمص (qams) م·ع· **قمص الفرس وغیره قمصاً و قماصاً و قماصاً** (از باب ضرب ونصر) : برجست [illegible] جز آن

وبرداشت هردودست را باهم وبنهاد هردورا باهم . و **قمص البحر بالسفینة** : بر جهانید دریا کشتی را بواسطهٔ موج و بسیار جنبانید آنرا . و **قمص فلان** : بی‌آرام‌شد فلان. و**قمصت الدابة** : برجست‌آن‌ستور.

قمص (qamas) ا‌ع. مگس کوچکی‌که برروی آب باشد . وپشهٔ کوچکی که بر آب را که وایستاده نشیند . و چوزهٔ ملخ که از تخم برآید .

قمص (qomos) و **قمصان** (qomsân) ع‌ج. قمیص .

قمصی (qemessâ) ا‌ع. دربدگی‌سخت. ونیك جنبش .

قمط (qamt) م‌ع . **قمطه بالقماط قمطاً** (ازباب ضرب ونصر) : بست آنرا بریسمان . و **قمط الاسیر** : بهم جمع‌کرد دست وپای اسیر را وبست آنها را باهم . و **قمط الطائر انثاه** : گشنی کرد آنمرغ نرمرغ ماده را . و **قمط الرجل امرأته** : مجامعت کرد آنمرد با زن خود . و **قمط الشیء** : چسبید آن چیز را . و نیز گرفت آنچیزرا. و**قمط الابل** : قطار کردشترانرا.

قمط (qemt) ا‌ع. وریسمانی‌که بدان‌بند نی بندند . ونیز ریسمانی که بدان دستهوپای گوسپند کشتی را بندند .

قمط (qomot) ع‌ج. قماط .

قمطر (qematr) ا ع . کتاب دان و آنچه در وی کتابهارا حفظ می کنند مذکر و مؤنث هردو آید . ج : قماطر . وشتر قوی دنزك . و مرد کوتاه بالا .وآنچه دربای‌مردم اندازند از قید وبند . و خنور شکر ونبات.

قمطر (qemtar) ص‌ع. **کلب قمطر الرجل** : سگی که از جهة کجی ساقهایا یاپای بد آنهارا شدند .

قمطرة (qamtarat) م‌ع. **قمطر الشیء قمطرة** : فراهم آمد آن چیز وگرد گردید. و **قمطر جاریته** : گشنی کرد کنیزك خودرا. و **قمطر القربة** : بست سر آن مشك را بند سر مشك . و**قمطر اللبن** (مجهولا): تنك گردید شیر .

قمطرة (qematrat) و (qemmatrat) ا‌ع. کتابدان و آنچه در وی کتابها را نگاهداری کند ولی قمطرة بتشدید میم کمتر استعمال میگردد .

قمطری (qematrâ) ا‌ع.مردکوتاه‌بالا. و نوعی ازرفتار که گامها را کوتاه بردارند.

قمطریر (qamtarir) ص‌ع . **یوم قمطریر** : روز سخت .

قمع (qam') م‌ع . **قمعه قمعاً** (از باب فتح) : زدآنرا بعمود آهنین ویا چوبین و چیره شد بروی و خوار و ذلیل گردانیدوی را . و **قمع الوطب** : قیف نهاد بر سرآن خیك . و **قمع فلاناً** : برگردانید فلان را ازخواسته و ارادهٔ او وزد بر سر او . و**قمع فی الشیء** : درآمد در آنچیز . و **قمع البرد النبات** : رد کرد سرما آن گیاه را و سوخت آنرا و **قمع مافی السقاء** : بسختی خورود آنچه در مشك بود . و **قمع الشراب** : فرو شد شراب در گلو بدون کشیدن وفروبردن . و **قمع سمعه لفلان**: خاموش شد برای فلان .

قمع (qami') ا‌ع. تخمه وناگواردشدگی طعام .

قمع (qam') ا‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قیف و خوص وهنی و آنچه در دهانهٔ آوندی گذارند تا چیزهای آبکی را دروی ریزند . و دفع و راندگی و فرو نشاندگی و خاموش کردگی . و **قمع فتنه کردن** : فرو نشاندن فتنه و فساد و خاموش کردن هنگامه. و **قمع وقلع**: راندگی و از بیخ‌برکندگی.

قمع (qam') و (qem') و (qema') ا. ع . قیف . و آنچه در طرف پائین خرما و غورهٔ آن و مانند آنها چسبیده و ملصق است. وآنچه در طرف‌بالائین امارشبه بقیف میباشد و در آن پرزهای زرد میباشد . و بن گل گل سرخ و جز آن . و دانهٔ کوچکی زرد وکوچکتر از دانهٔ خشخاش. ج : اقماع .

قمع (qom') ع‌ج. قمعة (qom'at) وج. اقمع و قمعاء .

قمع (qama') ا‌ع. غبار مانندی که در هوا بالا برآید . و سر حلقوم و طرف‌آن . و طبق حلقوم‌که مجرای نفس‌است تاشش . و چرکی که در بن مژه دمد . و فسادیکه در کنج چشم پدید آید . و سرخی‌وبرگشتگی رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن. و کمی بینائی چشم از روانی اشك . وغلظتی که در یکی از دو زانوای اسب و یا در سر عرقوب آن پدید آید، وفعل از همهٔ این معانی ازباب سمع آید .

قمع (qamu') ا ع . ج . قمعة (qama'at) .

قمع (qama') م ع . **قمع الفصیل قمعاً** (از باب سمع) : کوهان کرد آن بچه شتر و فراهم آمد پیه در کوهان آن. و**قمع الدواء** : سفوف کرد آن داور را . و **قمعت عینه** : خاشاك افتاد در چشم آن . و **قمعت الناقة** : ارادهٔ گشن کرد آن ماده شتر .

قمع (qame') ص‌ع . **بعیر قمع** : شتر بزرگ کوهان . و **سنام قمع**:کوهان بزرگ . و **طرف قمع** : چشم آبله ریزه برآورده . و **فرس قمع** : اسب ترسان . و نیز اسبی که در یکی از دو زانوی آن و یا در سرعرقوب وی غلظتی باشد.

قمع (qoma') ا‌ع. علتی مانند تخمه .

قمع (qomo') ج‌ج. قموع (qamu') .

قمعاء (qam'â') ا.ص. ع. مؤنث اقمع : زنی که دربن مژه های آن آبله ریزه بر دمیده باشد. و مادیانی که یکی از دو زانوی آن ورم کرده باشد . ج : قمع (qom') .

قمعال (qem'âl) ا.ع. مهتروبزرگ قوم. و سردار شبانان .

قمعالة (qem'âlat) ا.ع. سرزه وحشفة بزرگ .

قمعان (qam'âne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دو گوشهٔ پائینی جلت خرما .

قمعة (qom'at) ا.ع. سربند انبان و جز آن .

قمعة (qam'at) و (qam'at) و (qama'at) ا.ع. برگزیده ترین و بهترین مال و یا مخصوص است بخیار شتران . و برگزیدگی چیزی . ج : قمع (qom') .

قمعة (qama'at) ا.ع. راس و سر . و کوهان شتر . ج : قمع (qama') . و مگس ریزهای که درشدت گرما بر شتر و آهو نشیند. ج : مقامع (maqâme') .

قمعة (qame'at) ص.ع. مادیانی که در یکی از دوزانوی آن ویا سر در سرعرقوب آن غلطی باشد . و **ناقة قمعة** : ماده شتر کشن خواه .

قمعل (qom'ol) و (qom'ol) ا.ع. تلاق و بظر .

قمعل (qom'ol) ا.ع. کاسهٔ بزرگ . و فرح کوچک . ودیگ کوچک تنگ گردن . ونام مرغ خردی کوتاه گردن کوتاه نول .

قمعلة (qom'olat) م.ع. **قمعل قمعلة**: بزرگ رمهتر قوم گردید. و **قمعل النبت**: بیرون آمد قماعیل آن گیاه .

قمعوث (qom'us) ا.ع. مرد دیوث و بی غیرت دربارهٔ زن خود .

قمعول (qom'ul) ا.ع. کاسهٔ بزرگ.

قمعولة (qom'ulat) ا.ع. گره. وشکن. و عقد . ونورد. وغلاف گیاه. وغنچهٔ ناشکفتهٔ آن . ج : قماعیل . یق : **فی راسه قماعیل** ای عقد .

قمقام (qamqâm) و (qomqâm) ا.ع. دریای ژرف . و کارمهم وبزرگ . و عدد بسیار و معظم عدد . و مهتر و بزرگ قوم . وکنهٔ ریزه . ونوعی ازشپش که بسختی بین موهای چسپدوعبارت از شپش زهار باشد.

قمقامة (qamqâmat) ا.ع. واحد قمقام یعنی یك كنهٔ ریزه . ویك شپش .

قمقم (qemqem) ا.ع. غورهٔ خشك خرما .

قمقم (qomqom) ا.ع. سبو و آوندی مرعطاران را . و آوندی از مس که در آن آب گرم می کنند . و حلقوم و نای گلو . المثل : **علی هذا دار القمقم** یعنی معنی خبر در نزد این است ، واین مثل را در بارهٔ مردی گویند که خبیر و آگاه درکارباشد.

قمقمان (qomqomân) ا.ع. عدد بزرگ. وبزرگترین وبهترین جزء .

قمقمة (qamqamat) م.ع. **قمقم الله عصبه قمقمة** : گرد آراد خدای پی او را وقبض کناد آنرا ویاجیره گرداناد بروی کنه را.

قمقمة (qomqomat) ا.ع. کاسه و آوندی ازمس که در آن آب گرم کنند . ج : قماقم.

قمقمه (qomqome) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ آوند آب خوری از مس که مسافر با خود برمیدارد.

قمل (qaml) ا.ع. شپش . و **قمل قریش** : دانهٔ صنوبر .

قمل (qamal) م.ع. **قمل قملا** (از باب سمع) : بسیار گردید شپش در او . و **قمل راسه** : بسیار شد شپش سر او . و **قمل بطنه** : کلان گردیدشکم او . و **قمل العرفج**: غنچهای سیاه مانند شپش برعرفج برآمد . و **قمل القوم** : بسیار شدند آن گروه . و **قمل الرجل** : فربه شد آن مرد پس از لاغری .

قمل (qamel) ص.ع. شپش دار و پر شپش . و **غل قمل** یعنی بند وغل در دست و شپش درسر مانند اسیر . ونیز زن بد خلق را غل قمل گویند .

قمل (qomal) ا.ع. کنه و شپش گوسپند و شتر .

قمل (qommal) ا.ع. جانورکی از جنس کنه وکوچکتر از آن که در بدن شتر لاغربدید میآید.وموروچهٔ کوچك. وملخ بی پر. وجانورکی سرخ بال مانند ملخ و بدبو که غیر مأکول است .

قمل (qommal) ا.ع.ج. قملة الزرع.

قملة (qamlat) ا.ع . واحد قمل یعنی یك شپش. و **قملة النسر**: یکنوع جانورکی .

قملة (qamelat) ص.ع . مؤنث قمل یعنی پرشپش .

قملة (qamelat) و (qommolat) ص.ع . **امراة قملة** : زن بسیار کوتاه . و **امراة قملة** کذلك .

قملة (qommalat) ا.ع. **قملة الزرع**: جانورکی بشکل کنه وگنده بوی ومانندملخ پرواز میکند وخورنده تر از ملخ است مرکشت را . ج : قمل (qommal) . و **قملة الاذن** : چمل وگوش خیزك ومزار پا .

قملی (qamaliyy) ا.ع. مرد کوتاه بالا وپست وحقیر . ومرد بیابانی که بود باش در شهرها اختیار کند .

قملیة (qamaliyyat) ص.ع. **امراة قملیة** : زنبسیار کوتاه .

قمم (qemmam) ع.ج. قمة (qemmat) .

قمن (qomn) ا.ع. روش وطریقه . و جهة . ونزدیك .

قمن (qaman) ص.ع. سزاوار و لایق. یق : **انت قمن ان تفعل کذا:** توسزاواری که چنین کنی ، ومذکر و مؤنث وجمع وتثنیه دروی یکسان است . یق : **هو** و **هی** و **هما وهم** و **هن قمن:** .

قمن (qaman) ا.ع. روش وراه و نهج وطریقه . یق : **جاء علی قمنة** ای نهجه وجهه و طریقه .

قمن (qamen) ص.ع. سزاوار ولایق. یق : **انت قمن ان تفعل کذا:** توسزاواری که چنین کنی ، و این صفت بر خلاف قمن (qaman) مطابقه میکند موصوف را در تانیث وتذکیر وافراد وجمع .

قمن (qeman) ا.ع. نام قریه‌ای درمصر.

قمنانة (qamanānat) ا.ع. کنهٔ خرد چه کنه‌را که هنوز خرد است قمنانة گویند وسپس حمنانة وبعد قراد و در آخر که بزرگ گردید حلمة ونیز عل وطلاح .

قمنة (qamenat) ص.ع . مؤنث قمن. و **رائحة قمنة :** بوی گند وبوی بد .

قموء (qomu') و**قموءة** (qomu'at) م.ع. **قمأ اقمأ وقموء وقموءه** . مر. قمأ.

قموح (qomuh) م.ع. **قمح البعیر قموحاً** (ازباب نفع) : سربرداشت آنشتر نزدیك حوض وباز ایستاد ازآب خوردن و یا سر برداشت پس از آب خوردن .

قموس (qamus) ص.ع. **بئر قموس:** چاه پرآبی که‌دول در آن غوطه خورد و درآب پنهان گردد .

قموص (qamus) ا.ع. ستوری کـه صاحب خودرا جنباند. وشیر بیشه. وشخص مضطربی که بجائی قرار نگیرد . ونام کوهی درخیبر .

قموع (qamu') ص.ع. کسی‌که چشم وی از روانی اشك نابینا باشد وگوشهٔ چشم او آماس کرده باشد .

قمه (qamah) ا.ع. کمی خواهش‌طعام. وکم میلی بطعام .

قمه (qameh) ا.پ. سلاحی برنده ودو دمه ونوك تیز وکوچکتر از قداره .

قمه (qome) ا.پ. میان سرو فرق سر.

قمه (qommah) ع.ج. قامه (qameh).

قمهد (qamhad) ا.ع . ناکس فرومایهٔ بد نژاد بد اصل زشت روی .

قمهد (qomhod) ا.ع. مقیم و ثابت که از جای نرود .

قمهزیة (qomhaziyat) ا.ع. زن بسیار کوتاه بالا .

قمیء (qami') ص.ع. خوار حقیر.ج: قماء (qemā') و (qomā').

قمیثل (qamaysal) ا.ع. زشت رفتار.

قمیحة (qamihat) ا.ع. گوارش . و پست وجز آن .

قمیر (qamir) ا.ع. **قمیرالشخص:** هم قمار شخص و بازی کنندهٔ با آن . ج : اقمار .

قمیر (qomayr) ا.ع. مصغر قمر یعنی ماه کوچك . و**بنوقمیر:** گروهی ازتازیان.

قمیر (qomir) ا . پ. نـام شهری در هندوستان .

قمیز (qamiz) ا.پ. پیاله وساغر وجام.

قمیس (qemmis) ا.ع. دریا. ج : قمامیس .

قمیشة (qamiśat) ا.ع. نوعی از طعام از شیر ودانهٔ حنظل وجز آن ترتیب دهند .

قمیص (qamis) ا.ع . پیراهن که از پنبه باشد وگاه مؤنث آید . قمص (qomos) و اقمصة وقمصان (qomsān) .و ستوری که صاحب خودرا بجنباند وحرکت دهد . وپوستی که در رحم بچه در آن باشد . وغلاف دل.

قمیص (qamis) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ پارچه‌ای پنبئین سپید و نازك ولطیف که از آن پیراهن وجز آن سازند .

قمیط (qamit) ص.ع.**حول قمیط:** سال تمام .

قمیع (qami') ا.ع. سرکوهان. وتندی بالای مهرهٔ پشت .

قمیعة (qami'at) ا.ع . تندی میان در گوش ستور. ج: قمائع . وطرف‌دم. وآنجای از دم اسب که محل انقطاع بن دم است.

قمیم (qamim) ا.ع. ترهٔ خشك .

قمین (qamin) ص.ع.سزاوار ولایق. یق : **انت قمین ان تفعل کذا :** توسزاوار ولایقی که چنین کنی . واین صفت مطابقه می کندمرموصوف‌را درتأنیث وتذکیر و افراد و جمع برخلاف قمن (qaman) .

قمین (qamin) ا.ع. شتاب رووتیز رو . وگلخن حمام .

قمیئة (qami'at) ا.ع. نام یکی ازشعرای تازی .

قن (qonn) م.ع. **قن الاخبار قناً** (ازباب نصر) : دربی اخبار رفت وطلب کرد آنهارا . و **قن الشیء:** بنگـاه جست آن چیزرا . و **قن فلاناً :** بچوب دستی زد فلان را .

قن (qenn) اوص.ع. بنده و برده ، در مفرد وجزان برلفظ واحداطلاق میگردد .یق: **عبدقن** (qennen) و**عبدقن** (qennon) و**عبیدقن** (qennen) و**عبیدقن** (qennon) وگاه براثنان وانثة جمع بسته میشود. و نیز قن:بنده‌ایست که از پدر و مـادر بنده زاده باشد . و آنکه مادر آن کنیز وپدر آن عربی باشد آنرا هجین گویند. ونیز قن، بندهٔ‌خالص

البودیة را گویند . وبنده‌ای که درنزد شخص متولد شود وتواند خودرا وارهاند .

قن (qonn) ا ع . کوه خرد . و آستین پیرهن .

قنا (qanâ) ا ع . بینی کج . و **قناالانف:** بلندی سربینی و کژی و کوژی میان آن . و درازی طرف وبا برآمدگی وسط نای . وتنگی هر دو سوراخ بینی و این در اسب عیب است و در چرغ و بازحسن .

قنا (qanâ) ا ع . ج . قناة .

قنا (qonâ) و (qenâ) ا ع . خوشهٔ خرما . ج : اقناء .

قناء (qanâ') ا ع . آب . و **قناءالحائط:** کنار دیوار که سایه افتد .

قناء (qenâ') ع . ج . قناة (qanât) .

قناء (qannâ') ا ع . نیزه‌گر . وصاحب نیزه . ودانای مواضع آب . و **قناءالارض:** هدهد که دانای جاهای آب است .

قناب (qenâb) ا ع . چنگال شیر . و زه کمان .

قناب (qenâb) و (qonâb) ا ع . پدید آمدگی برگهای گردو سرگشت چون شروع بار آوردن کند .

قنابة (qonnâbat) و (qonâbat) ا ع . نام قلعه‌ای در مدینه .

قنابة (qonnâbat) ا ع . برگ‌کشت . و برگی که در آن خوشه‌ای فراهم آمده باشد .

قنابر (qanâber) ع . ج . قنبراء (qonborâ') .

قنابری (qonâberâ) ا ع . نوعی از ترهٔ صحرائی .

قنابع (qanâbe') ع . ج . قنبعة (qonbo'at) .

قنابل (qanâbel) ع . ج . قنبلة (qanbalat) .

قنابل (qonâbel) ا ع . قسمی از خر . و مرد درشت .

قناة (qanât) ا ع . نیزه و کاریز . ج : قنوات و قنیات و قنا و قناء و ج ج : قنی (qoniyy) و قنو (qonovv) . وچوبدستی راست و یا هر چوبدستی خواه راست باشدو یا کج . و **قناة الظهر :** مهره‌های پشت و مجرای میان آنها .

قنات (qanât) ا ع . پرده . و پردهٔ کرباس که قائم مقام دیوار باشد و تجیر .

قنات (qanât) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ کاریز .

قنات (qonnât) ع . ج . قنة (qonnat) .

قناتة (qanâtat) ا ع . کم خوراکی .

قناتة (qanâtat) م ع . **قنت قناتة** (از باب کرم) . کم خوراک گردید .

قناحة (qonnâhat) ا ع . نوعی ازکلید کج و دراز .

قناخر (qonâxer) ا ع . بزرگ وکلان جثه .

قناد (qannâd) ا پ . ـ مأخوذاز تازی ـ قند ساز و حلواساز و حلوائی .

قنادل (qanâdel) ا ع . دراز . و شتر و دیگر ستور بزرگ سر .

قنادی (qannâdi) ا پ . قند سازی و حلوا سازی و پیشه و شغل قناد .

قنادید (qanâdid) ا ع . ج . قندید . و **جاء بالامر علی قنادیده** یعنی براه و روش کار در آمد .

قنادیل (qanâdil) ع . ج . قندیل .

قنادیل (qanâdil) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چراغها . و **قنادیل چرخ :** ستاره ها .

قناذع (qanâze') ا ع . بلاها . و سخن زشت و فحش .

قناذع (qanâze') ع . ج . قنذعة (qonâza'at) .

قنارة (qannârat) و (qennârat) ا ع . قصاب خانه .

قناره (qanâre) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چوب و یا آهنی دراز که بدیوار مضبوط کنندو قصابان کشتار را پس ازپوست کندن بدان آویزان کرده و قطعه قطعه نموده فروشند وستاویز نیز گویند .

قناز (qannâz) ا ع . صیاد و نخجیرگیرو شکاری .

قنازع (qanâze') ع . ج . قنزعة (qanza'at) .

قناسر (qonâser) ا ع . درشت و سخت .

قناص (qannâs) ا ع . صیاد و نخجیر گیر .

قناصر (qonâser) ا ع . درشت و سخت .

قناصرین (qonâserin) ا ع . نام موضعی در شام .

قناطة (qanâtat) م ع . **قنط قنوطاً و قنطاً و قناطة** . مر . قنوط (qonut) .

قناطر (qanâter) ع ج . قنطرة .

قناطیر (qanâtir) ع ج . قنطار .

قناع (qanâ'e) ا ع . اسم است گوسپندرا .

قناع (qenâ') ا ع . پرده وپوششی که بربالای مقنعه پوشند . وطبق از برگ خرما . وپردهٔ دل . وسلاح وساز . ج : قنع (qono') .

قناعة (qanâ'at) م ع . **قنع قنعاً و قناعة و قنعاناً** (ازباب سمع) : خرسند گردید بقسمت خود . و **قنعت الابل :** میل کردند شتران بسوی چراگاه .

قناعت (qanâ'at) و (qenâ'at) ا پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ خشنودی و خورسندی

وخرسندی. وآسودگی واطمینان. ورضاوتسلیم. وسازش وتوسنگ ورضای بچیزکم. و **قناعت کردن**: بچیزکم راضی وخشنود بودن.

قناعتگر (qenâ'at-gar) اوص. پ. کسیکه بچیزکم راضی و خرسند باشد وآنکه بچیز کم سازش کند و خشنود باشد. و خرسند بسند کار بهرهٔ خویش.

قناعت گزین (qenâ'at-gozin) ص. پ. آنکه قناعت را اختیار کرده باشد.

قناعس (qanâ'es) ع. ج. قناعس (qonâ'es).

قناعس (qonâ'es) ا.ع. مرد شگرف بزرگ خلقت کلان جثه. ج: قناعس (qanâ'es).

قناعیس (qanâ'is) ع. ج. قنعاس (qen'âs).

قناف (qenâf) و (qonâf) ا. ع. مرد بزرگ بینی کلان ریش دراز قامت و درشت. وسر نرهٔ بزرگ.

قنافذ (qanâfez) ا. ع. ج. قنفذ (qonfoz).

قنافذ (qanâfez) اع. کوه های خرد. و ریگ تودهها وپشته های تنک برسرراه.

قنافر (qonâfer) اع. کوتاه بالا.

قنافش (qonâfeš) ا. ع. مرد کلان درشت ریش که پوستبینی وی رفته باشد.

قنافی (qonâfiyy) اع. سرنرهٔ بزرگ.

قناقن (qanâqen) ع. ج. قناقن (qonâqen). و ج. قنقن (qenqen).

قناقن (qonâqen) اع. آب شناس در کاریزکندن ودرصحرا. ج: قناقن (qanâqen).

قنان (qenân) ع. ج. قنة (qonnat).

قنان (qonân) اع. آستین پیراهن. وبوی بغل.

قنانة (qenânat) و (qonânat) اع. بندگی وبردگی و مملوکیت.

قنانی (qanâni) ع. ج. قنینة (qenninat).

قناوة (qanâvat) و (qenâvat) ا.ع. جزا. ولیاقت وسزاواری. یق: **لاقنونك قناوتك** ای لاجزینك جزاءك. و کذا: **قناوتك**.

قنب (qanb) م.ع. **قنب فی القنابة قنباً** (ازباب نصر): داخل شد ودرآمد درقنابه. و **قنب العنب**: غشاوه کرد انگور را وبرید آنچه مودی باران بود. و **قنب الزهر**: برآمد شکوفه از غلاف.

قنب (qenb) ا.ع. بادبان کلان. و زه کمان. وچنگال شیر. وغلاف نرهٔ اسب وماننده آن. وتلاق زن. و غلاف شکوفه. وغلاف گیاه.

قنب (qennab) و (qonnab) ا. ع. مأخوذ از کنب فارسی وبمعنی آن.

قنبر (qanbar) اع. مولای امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام وبسوی وی منسوب اند جمعی از محدثین.

قنبراء (qonborâ') ا. ع. چکاوك. ج: قنابر.

قنبرانیة (qonborâniyyat) ص. ع. **دجاجة قنبرانیة**: ماکیان تاج دار.

قنبرة (qonborat) ا. ع. چکاوك. و پرهای زائدی تاج مانند که برسر ماکیان وجز آن باشد.

قنبری (qonboriyy) ص. ع. خروس تاج دار.

قنبس (qanbas) ا. ع. از اعلام زنان است.

قنبض (qonboz) اع. مار. و مرد زشت روی وکوتاه قامت.

قنبضات (qonbozât) ع.ج. قنبضة.

قنبضة (qonbozat) ا. ع. زن زشت روی. وزن کوتاه قامت. ج: قنبضات.

قنبع (qonbo') اع. غلاف گندم. وپوشش آن. و مردپست قامت وکوتاه بالا. ونام کوهی.

قنبعة (qanba'at) م.ع. **قنبع فی بیته قنبعة**: پنهان شد درخانه. و **قنبع فلان**: برآماسید فلان از خشم. و **قنبعت الشجرة**: واقع گردید شکوفهٔ آن درخت در غلاف. و **قنبعت الحنطة**: غلاف پدید آمد برای آن گندم.

قنبعة (qonbo'at) ا.ع. زن کوتاه بالا. وپارچه درخته مانند کلاه برنس که کودکان پوشند. وچارقد کوچکی که زنان برسر افگنند ولچك.

قنبل (qanbal) ا.ع. گروه مردم. ورمهٔ اسب از سی تا چهل. ج: قنابل.

قنبل (qonbol) ا.ع. مرد درشت. و کودك سبکروح تیز سر. ونام درختی.

قنبلانی (qonbolâniyy) و **قنبلانیة** (qonbolâniyyat) ص.ع. **قدر قنبلانی**: دیگ بزرگی که گروهی از مردم بر دور آن جمع شوند و آنچه درآن پخته میشود کفایت آن گروه را بنماید. و **قدر قنبلانیة** کذلك.

قنبلة (qanbalat) ا.ع. گروه مردم. و رمهٔ اسب از سی تا چهل. ج: قنابل.

قنبلة (qanbalat) م.ع. **قنبل قنبلة**: باگروه شد پس از تنهائی. و **قنبل فلان**: آتش زد فلان بدرخت قنبل.

قنبلة (qonbolat) ا.ع. یکنوع دامی جهة شکارنهس که مرغی است گنجشك راشکارمیکند.

قنبیر (qenbir) ا.ع. یکنوع گیاهی.

قنبیط (qenbit) ا. پ. مأخوذ ازرومی. نوعی ازکلم.

قنبیط (qonnabit) ا. ع. قنبط که نوعی از کلم است.

قنبیعة (qenbi'at) ا.ع. برهٔ بینی خوك.

قنبیل (qanbil) ا. پ. یکنوع خاکی که چون آنرا برشته کنند زودگرد و دردفع

دید آن بکار میرود .

قنبیل (qenbil) ا.ع. تخمهای گیاهی رنگ ریگ که سرخی برآنها غالب است واز داروهای دافع کرم میباشد .

قنبیله (qenbile) ا.پ. یکنوع گیاهی داروئی .

قنة (qennat) ا.ع. یک تای ازتا های ریسمان خصوص‌ریسمانیکه ازلیف خرما تابیده باشد .ج: قنن (qenan) .و یکنوع صمغی که ازروت ویرزد گویند .

قنة (qonnat) ا.ع. قله و سرکوه . و کوه خرد . وکوه دراز که در هوا منفرد باشد وسیاه بود. وکوه خاکی نرم وهموارگسترده برزمین . ج: قنن (qonan) و قنات و قنان وقنون .

قنت (qanat) ا.پ. کرمی که تباه می کند میوه وتره را.

قنتة (qantat) ا.ع. شیشه وصراحی .

قنتر (qantar) و**قنثر** (qansar) ا.ع. پست قامت وکوتاه بالا .

قنثلة (qansalat) م.ع.برانگیختن خاك را بپای در رفتار .

قنج (qanj) ا.پ.فراهم فشردگی وعصر وفشردگی . وریا وتزویر . و غنج و ناز و غمزهٔ معشوق بعاشق .

قنج (qonj) اوص پ. بیهوده و هرزه. وخرالاغ دم بریده .

قنجل (qonjol) ا.ع. بنده ومملوك. و بندهٔ بد .

قنجور (qonjur) ا.ع. مرد کوچك سر ضعیف العقل سست خرد.

قنجه (qanje) ص.پ. شهوت پرست ضعیف .وعاشق افسرده .

قنجه (qonje) ا.پ. کاسهٔ گل .

قنح (qanh) م.ع. **قنحت الشیء قنحاً** (از باب فتح) : خمانیدم آن چیز را همچو کمان . و **قنح فلان** : ناخوش داشت فلان شرب را . و **قنح الشارب** : سیراب گردید آن نوشندهٔ آب و سر برداشت . و **قنح الباب** : بلند کرد درراچوبی که جهة این کار تراشیده بود .

قنحل (qonhol) ا.ع .بنده‌ومملوك.و بندهٔ بد .

قنخر (qennaxr) ا.ع. فراخ‌سوراخ‌بینی کشادهٔ دهن درشت آواز سخت و قوی سر. و سنگ مانند نرم که از سر کوه بر کنده گردد . وبزرگ وکلان جثه .

قنخورة (qonxurat) و **قنخیرة** (qenxirat) ا.ع. سنگ‌بزرگ .

قند (qand) ا.پ. شکر و کند . و نبات . وشکر صاف کردهٔ در قالب ریخته . و **قند خام** : شکر . و **قند مکرر** : قند سفید . ولب معشوق .

قند (qand) ا.ع. مأخوذ از فارسی قند و کند .

قند (qond) ا.ع. مأخوذ ازفارسی کند و خایه . و **ابوالقندین** : کنیهٔ اصمعی بدانجهة که خایه‌های بزرگ‌داشت .

قندآب (qand-âb) ا.پ.شربت . و شراب .

قنداق (qond-âq) ا.پ. مأخوذ از ترکی چوبیکه لولهٔ تفنگ و جز آن را در وی می نشانند . وبازار.وپارچه ای که‌دست وپای کودك نوزاد رادر آن پیچیده وبانوار مانندی آنرا می‌بندند تادست و پای کودك بی حرکت واستوار بماندوآنرااشتك نیزمیگویند. و **قنداق کردن** : طفل‌رادر اشتك‌پیچیدن و بازار کردن .

قندأو (qenda'v) ص.ع . بدغذاء و دشوارخوی . ودرشت کوتاه بالا . وبزرگ سر حقیر جثه‌لاغر . وبیباك . وکوتاه گردن سخت سر . و سبك و سخت . و بیشتر در توصیف شتر گویند . یق : **جمل قندأو**.

قندأوة (qenda'vat) ص.ع . مؤنث قندأو . یق : **ناقة‌قندأوة** . و نیز **ناقة قندأوة** ای سریع . و **قدوم‌قندأوة**: تیشهٔ تیز .

قندة (qandat) ا.ع. نبات . و **قندة الرقاع** : نوعی از خرما .

قندحر (qendahr) ا.ع. پیش‌آینده. وتعرض کنندهٔ مردمان را .

قندحرة (qendahrat) ا.ع.**ذهبوا بقندحرة** : بجائی رفتند کهدست کسی‌بآنها نرسد وبر آنها قادر نشود .

قندد (qended) حالمرد خواه نیك‌باشد ویا بد . یق : **ماقندده** ای حاله .

قندز (qondoz) ا.پ. سگ آبی و بیدستر . و سیاهی . و علامت ونشان شب . وتاریکی شب . ومی و شراب . ونام ولایتی نزدیك ظلمات. و**قندز آمدن**:شب‌شدن .

قندزقوری (qondoz-quri) ا.پ. جند بیدستر .

قندس (qondos) ا.پ. اشنان . و نام جانوری .

قندسة (qandasat) م.ع. **قندس قندسة** : بازگشت از گناه‌وتوبه کردپس‌از ارتکاب گناه . و **قندس‌فی‌الارض** : گردش کنان رفت وسیر کرد درجهان .

قندع (qondo') ا.ع . مرد دیوث .

قندعل (qenda'l) ا.ع . احمق و گول .

قندفیر (qandafir) ا.ع. مأخوذازکده پیر فارسی و بمعنی آن .

قندفیل (qandafil) ا.ع . مأخوذاز

گنده پیل فارسی ـ ستبر دفرك . و ماده شتر کلان سر .

قندل (qondal) و (qonadel) ا.ع. بزرگ سر از شتر و دیگر ستور . و بزرگ وکلان .

قندلة (qandalat) م.ع. **قندل البعیر قندلة:** بزرگ سرگردید آن شتر. **وقندل فی مشیته :** نرم وسست رفت.

قندلی (qandaliyy) ا.ع. نام درختی.

قندول (qandul) ا.ع. نام یکقسم درختی درشام که دارشیشعان گویند .

قندول (qendul) ا.پ. پوستی خوش بوی که از درختی خاردار میگیرند .

قندویل (qandavil) ا.ع. بزرگ‌سر ازشتر ودیگر ستور. وکلان وبزرگ .

قندهار (qandahâr) ا.پ. نام شهری از خراسان که اکنون درتصرف افغانهاست. و نام معبدی در گنگ بهشت .

قندی (qandi) ص.پ. منسوب بقند .

قندید (qendid) ا.ع. قند و کند . و اسپرك . و می و شراب انگور . و شیرهٔ انگور که در آن از هرگونه بوی افزار اندازند و پزند . و عنبر . و کافور . و مشك و خوش بوئی که از زعفران ترکیب کنند . و حال مرد خواه نیك باشد و بابد . یعنی : **ماقندیده** ای حاله . ج : قنادید .

قندیل (qendil) ا.ع. شمع . وچراغ. ج : قنادیل .

قندیل (qondil) و (qendil) ا.پ. چراغ و حروند . و شمع . و چراغدان و فانوس . و شمعدان . وکپه‌دان و پیه‌سوز . و چیزی کاواکار میان تهی که تیرها برای محافظت در آن اندازند . و **قندیل ترسا:** قندیلی که پیوسته در کلیسا آویخته است . و **قندیل چرخ:** آفتاب و ماه . و **قندیل دو سر:** آسمان. و **قندیل شب:** تاریک شب. و**قندیل عیسی:** آفتاب .

قندیلچی (qandil-çi) ا.پ. مأخوذ از ترکی ـ چراغچی مساجد .

قندع (qonzo') ا.ع. مرد دیوث .

قندعة (qonzo'at) ا.ع. موی گرداگرد سر . ج : قنادع .

قندعل (qanza'al) ا.ع . احمق و گول .

قنز (qenz) ا.ع . خم کوچك . و صراحی کوچك .

قنز (qenz) و (qonz) ا.ع. مرد پاك از آلایش. ودناست .

قنز (qanaz) ا.ع. چیزهای سفالین . و سفال . و شکار و صید .

قنزع (qonzo') ا.ع . موهای گرداگرد سر .

قنزعات (qonzo'ât) ع.ج . قنزعة (qonzo'at) و (qanza'at) و (qenze'at) .

قنزعة (qonza'at) م.ع. **قنزع الدیك قنزعة :** مغلوب شد آن خروس و گریخت و ایزا در وقتی گویند که دو خروس باهم جنگ کنند . ونیز **قنزع الدیك:** هویدا شد موهای سپید گردن آن خروس .

قنزعة (qenze'at) و (qanza'at) و (qonza'at) و (qonzo'at) ا.ع. موی گرداگرد سر . و کاکل . و توك موی که بر سر کودکان گذارند. و موهای بلند برآمده و دراز . و پاره‌ای از زمین بی‌گیاه. و باقی ماندهٔ ازپر . و بن دم . و پر گردن خروس. و آنچه ازسنگریزه که‌از گرد و بزرگترباشد. و توك موی که زنان بر سر پیچیده دارند . ج : قنازع . و قنزعات (qonzo'at) . و اما القنازع التی نهی عنها فهی ان یؤخذ الشعر [illegible] ویترك منه .

قنس (qans) و (qens) ا.ع. اصل . و اصل بزرگی و نژاد .

قنس (qens) ا.ع . بالای سر . ج : قنوس .

قنس (qanas) ا.ع. قی اندك. و راسن که زنجبیل شامی نیز گویند .

قنسر (qansar) و (qensar) و (qennasr) ا.ع. پیر کلانسال و دیرینه .

قنسره (qansarat) م.ع . **قنسرته الشدائد والسن قنسرة :** پیر گردانید آنرا سختیهای روزگار و عمر .

قنسرون (qennasrun) و (qennesrun) ا.ع. قنسرین که نام شهری است در شام.

قنسری (qansariyy) ا.ع. پیر سالخورده و دیرینه .

قنسری (qennasriyy) ص.ع. منسوب بشهر قنسرین .

قنسرین (qennasrin) و (qennesrin) ا.ع . نام شهری در شام که قنسرون نیز گویند .

قنسطیط (qonsatit) ا.ع . یك قسم درختی .

قنشورة (qancurat) ا.ع. زنی که حیض بیارد .

قنص (qans) م.ع. **قنص قنصاً** (از باب ضرب): شکار کرد .

قنص (qens) ا.ع . اصل و بن ونژاد چیزی .

قنص (qanas) ا.ع. شکار. و**بنو قنص:** گروهی از تازیان .

قنصعر (qensa'r) ا.ع. کوتاه گردن و کوتاه پشت وگرد اندام .

قنصف (qensef) ا.ع. پنبهٔ بردی .

قنصل (qonsol) ا.ع. کوتاه بالا .

قنط (qant) ا.ع. نرهٔ کودك وجول .

قنط (qant) م.ع. **قنطه قنطاً** (از باب نصر) : بازداشت آنرا .

قنط (qanat) م.ع. **قنط قنوطاً** و **قنطاً** . مر. قنوط (qonut) .

قنط (qanet) ص.ع. نومید .

قنطا (qentā) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ خون سیاوشان .

قنطار (qentār) ا.پ. ـ مأخوذ از رومی ـ داروئی که ساد آوران نیز گویند .

قنطار (qentār) ا.ع. چهار هزاردینار و یا صدمن و صد رطل و صد مثقال و صد درهم ویامال بسیاربعضی برروی بعضی . ونیز گفته‌اند : قنطار هزار ودویست اوقیه‌است و یا یکصدو بیست رطل ویااندازهٔ پری یك‌پوست گاو زر و بعضی دیگرگفته‌اند: قنطارچهل اوقیه است از زر و یا هزار و دویست دینار و یا هشتاد هزار درهم ویاصد رطل زر وسیم ویا باندازهٔ پری‌یك‌پوست‌گاوزروسیم. ونیزقنطار، تازگی و عدم کهنگی چوب بخور . ج : قناطیر .

قنطأة (qantasat) م.ع. **قنطأ** **قنطأة** : دوید از ترس .

قنطر (qenter) ا.ع. سختی و بلا و داهیه. و نام مرغی مایل بسیاهی که بانگ کند و دبسی نیز گویند . و ناخنه .

قنطرة (qantarat) ا.ع. پل و هربنائی که بروی آب سازند تا از آن عبور کنند. و پل بزرگ . و بنای بلند . ج : قناطر. ونام چند موضع .

قنطرة (qanterat) م.ع. **قنطر** **قنطرة** : بشهر ویا ده جای گرفت و ترك بادیه کرد . و **قنطر الرجل** : مالك مال شد آنمرد بقنطار . و **قنطر الجارية** : مجامعت کرد آن کنیزك را . و **قنطرعلى القوم** : دیر ماند در نزد آن گروه و پیوسته اقامت کرد .

قنطره (qantare) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پل بزرگ .

قنطریس (qantaris) ا.ع. موش. و ماده شتر توانای استوار شگرف اندام فربه .

قنطس (qantos) ا.پ. آس و درخت مورد .

قنطعر (qenta'r) ا.ع. قنطوریون و داروئی چوب مانند ومتخلخل .

قنطوراء (qanturā') ا.ع. نام کنیزکی مر حضرت ابراهیم راکه ترکان از وی‌پدید آمده اند . و **بنو قنطوراء** : ترکان و سیاهان .

قنطوریون (qanturiyun) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ نام گیاهی داروئی و دارای دوقسم : دقیق و غلیظ .

قنطیر (qentir) ا.ع. سختی و بلا و داهیه .

قنع (qen') م.ع. **قنع الاداوة قنعاً** (ازباب فتح) : سرنگون کرد آبدستانومطهره را . و **قنعت الشاة** : بلند شد پستان آن گوسپند و پائین نیفتاد .

قنع (qen') ا.ع. سلاح وساز . ج : اقناع . ج ج : قنعان (qen'ān) . و اصل .

قنع (qen') ا.ع.ج. قنعة (qen'at) .

قنع (qen') و(qon') ا.ع. طبق ازبرگ خرما ساخته .

قنع (qon') ا.ع. کرنای و بوق .

قنع (qana') ا.ع. ریگ تنك و جای هموار از پائین ریگ تا کرانهٔ آن .

قنع (qana') م.ع. **قنع قنعاًوقناعة و قنعاناً** . مر. قناعة (qanā'at) .

قنع (qane') ص.ع. خرسند و خشنود بهره وبخش خود .

قنع (qono') ع.ج. قانع (qenā') .

قنعات (qen'āt) ا.ع. مرد بسیار موی برروی .

قنعاث (qen'ās) ا.ع. مردبسیار موی برروی وبرتن .

قنعار (qen'ār) ا.ع. بز کوهی کلان و فربه .

قنعاس (qen'ās) ا.ع. شتر بزرگ وشگرف . ومرد توانا وقوی. ج: قناعس.

قنعان (qen'ān) ع.ج. قنعة (qen'at). و ج‌ج. قنع (qen') .

قنعان (qon'ān) م.ع. **قنع قناعة و قنعاناً** . مر. قناعة (qanā'at) .

قنعب (qen'ab) ا.ع. شکم فراخ نیك خوانندهٔ آزمند پرخوار .

قنعة (qan'at) ا.ع. میل شتر بسوی خوابگاه وبسوی چراگاه شیرین گیاه ازچراگاه شورگیاه .

قنعة (qen'at) ا.ع. جای هموار میان دو پشتهٔ نرم خاك. ج: قنع (qen') وقنعان (qen'ān) .

قنعة (qon'at) ا.ع. سؤال. وحاجت: **اعوذ بالله من مجالس القنعة** .

قنعة (qana'at) ا.ع. **قنعة الجبل** : سرکوه . و **قنعة السنام** : سرکوهان‌شتر.

قنعدل (qana'dal) و**قنعذل** (qan'azal) ا.ع. گول واحمق.

قنعسة (qan'asat) م.ع. سخت کوتاه گردن شدن .

قنعسة (qan'asat) ا.ع. سختی وکوتاهی گردن .

قنعل (qon'ol) ا.ع. کوتاه بالا .

قنغر (qanqar) ا.ع. گیاهی غلیظ تر و درشت‌تر ازکبرکه شتر آنرا بمیل‌تمام خورد.

قنف (qanaf) ا.ع. سپیدی که برزهٔ خر

باشد. وخردی گوش ودوشتی ودوسیدگی آن بسر. وستبری بینی. وسپیدی گردن اسب.

قنف (qanaf) م.ع. **قنف القاع قنفاً** (ازباب سمع): کفته گردید آن گل وشکافته شد. ونیز قنف: خرد گوش شدن. و دوشت و دوسیده بسر گردیدن. وستبر بینی شدن. وسپیدی درگردن اسب پدید آمدن.

قنف (qennaf) ا.ع. گل سیل آورد که خشك وشکافته شده باشد.

قنفاء (qanfâ') ا.ع. سرزهٔ بزرگ.

قنفاء (qanfâ') ص.ع. مؤنث اقنف: زن خردگوش. وگوش درشت دوسیده بسر. وگوش بز که مانند نعل بالخت دوخته شده باشد. وگوش مردم که کجی نداشته باشد.

قنفج (qenfej) ا.ع. ماده خر پهن فربه.

قنفخ (qanfax) و(qenfex) ا.ع. بلای سخت. ونام گیاهی.

قنفخر (qenfaxr) ا.ع. ستبراندام. و بیخ گیاه بردی.

قنفد (qonfod) ا.ع. خارپشت.

قنفذ (qonfoz) و(qonfaz) ا.ع. خار پشت خواه نر باشد ویاماده. ج: قنافذ. و بعضی گفته‌اند: خارپشت ماده را قنفذة گویند و نررا شیهم ویا دلدل. وموش. وجای خوی در پس گوش شتر. وریگ تودهٔ فراهم آمدهٔ بلند. ودرختی که دروسط ریگ رسته باشد. و جائی که دروی گیاه درهم وانبوه روید. **وقنفذ لیل**: مرد سخن چین ونمام.

قنفذة (qonfazat) و(qonfozat) ا.ع. خار پشت ماده.

قنفر (qanfar) ا.ع. نره وذکر.

قنفرش (qanfareš) ا.ع. گنده پیر کلانسال. وسرزهٔ ستبر ودزك.

قنفشة (qanfašat) م.ع. **قنفشه قنفشة**: ورد فراهم آورد آنرا وجمع کرد. **وقنفش فلان**: ترنجیده ودرکشیده پوست شد فلان. و نیز تنفشة: درشت هیئت درلباس پوشیدن گشتن.

قنفشة (qenfešat) ا.ع. ترنجیده و در کشیده پوست. وجانورکی ازحشرات الارض.

قنفل (qonfol) ا.ع. بزشگرف تندار. ونام مردی.

قنفلة (qanfalat) م.ع. **قنفل الرجل قنفلة**: برتنار گران رفت آنمرد.

قنفور (qonfur) ا.ع. سوراخ کون.

قنفیر (qenfir) ا.ع. کوتاه بالا.

قنقاب (qanqâb) ا.ع. صدفی که بدان پارچه‌ها را مهره کشیده وجلا میدهند.

قنقع (qenqe') و(qonqo') ا.ع. موش.

قنقع (qonqo') ا.ع. کوتاه بالای فرومایهٔ خبیس.

قنقعة (qonqo'at) ا.ع. خارپشت ماده. وکون و سرین.

قنق (qonoq) ا.پ. مأخوذ ازترکی. مهمان. ومسافر.

قنقچی (qonoq-či) ا.پ. مأخوذ از ترکی. مهماندار.

قنقل (qenqal) ا.ع. پیمانهٔ بزرگ. و مردگران پاسپر. ونام تاج خسرو پرویز.

قنقل (qonqol) ا.پ. نام گروهی از ترکان.

قنقلی (qonqoli) ص.پ. منسوب و متعلق بگروه قنقل.

قنقن (qanqan) و (qenqen) ا.ع. رهنمای وآب شناس در صحراها وکاریزها. وکلا کموش بزرگ. ویکنوع صدفی دریائی. ج: قناقن.

قنقهر (qanqaher) ا.پ. نام یکنوع صمغی شبه بسندروس.

قنك (qank) ا.پ. کرمی که حبوب و غله را تباه سازد.

قنم (qanam) م.ع. **قنم سقاؤه قنماً** (ازباب سمع): بوی گرفت خیك او. و **قنم الجوز**: تباه گردید آن گردو. و **قنم الفرس وغیره**: تری رسید اسبوجز آنرا وسپس چرکین گردید ازنشستن غبار برآن.

قنمة (qanamat) ا.ع. بوی بد روغن وچربی وزیت وجز آن.

قنمة (qanemat) ص.ع. **یده قنمة من الزیت**: دست او از روغن زیتون بوی گرفته است.

قنن (qanan) ا.ع. راه وروش وطریقه.

قنن (qenan) ع.ج. قنة (qennat).

قنن (qonan) ع.ج. قنة (qonnat).

قنو (qanv) م.ع. **قنوت الشیء قنواً وقنوة وقنواً وقنواناً وقنواناً**: کسب کردم و ورزیدم آن چیزرا. و جمع کردم وفراهم آوردم آنرا. و **قنوت الغنم**: گرفتم گوسپندان را برای ذخیره و یخنی. و **قنوت العنز**: گرفتم بز را برای دوشیدن. و **قناه الله قنواً**: آفرید آنرا خدای. و **قنی الحیاء قنواً وقنیاناً** (ازباب سمع و ضرب): لازم گرفت حیارا. **وقنی الجاریة**: پردگی وخانه نشین کرد آن دختررا. **وقنیت الجاریة** (مجهولا): منع کرده شد آندختر از بازی وحبس شد درخانه.

قنو (qenv) و (qonv) ا.ع. خوشهٔ خرما. ج: اقناء وقنیان (qanyân) و(qenyân) و(qonyân) وقنوان (qanvân) و(qenvân) و (qonvân).

قنو (qonovv) ا.ع. سیاهی.

قنو (qenovv) ا.ع.ج. قناة (qanât).

قنو (qonovv) م.ع. **قناقنواً وقنواً**. مر. قنو (qanv).

قنوء (qonu') م.ع. **قناقنوء** (ازباب

فتح) : سخت سرخ شد . وقنا اللبن: آمیخت شیررا بآب . و **قنافلاناً** : کشت فلان‌را و یا برانگیخت برکشتن فلان . و **قنا الجلد:** در دباغ انداخت آن پوست‌را . و **قنا لحیته فی الخضاب:** سیاه کرد ریش‌را بخضاب.

قنواء (qanvâ') ص.ع. مؤنث اقنی: زن بلند بینی .

قنوات (qanavât) ع.ج. قناة (qanât).

قنوات (qanavât) ا.پ. مأخوذ از تازی. کاریزها .

قنوان (qenvân) و (qanvân) و (qonvân) ع.ج. قنو (qenv) و (qonv) .

قنوان (qonvân) ا.ع. آستین پیراهن.

قنوان (qonvân) ص.ع. **مال قنوان:** مال ذخیره و یخنی نهاده .

قنوان (qonvân) و (qanavân) م. ع . **قنا قنواً و قنواناً و قنواناً**.مر. قنو (qonv) .

قنوب (qonub) م.ع. **قنبت الشمس قنوباً** (از باب نصر) : فروشد آفتاب .

قنوة (qenvat) و (qonvat) ا.ع. کسب و ورزش . و خوشهٔ خرما . و فراهم آوردن گوسپند و جز آن برای خوردن نه برای تجارت.

قنوة (qenvat) و (qonvat) ص.ع. مال ذخیره و یخنی نهاده . یق : **مال قنوة** او **قنوة** . و **غنمة قنوة:** گوسپند دوشیدنی و ثابت برآن . و کذا : **قنوة** .

قنوت (qonut) ا . ع . طاعت و فرمان برداری . و قیام در دعا ونماز . وسکوت و امساك در تکلم . و **دعاء القنوت** ای دعاء القیام . الحدیث : **افضل الصلوة طول القنوت** .

قنوت (qonut) م.ع. **قنت قنوتاً** (از باب نصر) : دعا کرد . و فرمانبرداری نمود. و خاموش بود و باز ماند از سخن. وایستاد در دعا ونماز .

قنوج (qannuj) و (qennavj) ا. پ. نام شهری در هندوستان .

قنود (qonud) ص.پ. کسی که در کردار و گفتار غره شود و دلیر گردد .

قنور (qannur) ا . ع . نمك زاری در بادیهٔ عربستان که نمك آن در غایت خوبی موجود است .

قنور (qennavr) ا . ع . بنده و برده و مملوك . و دراز ویا دراز سر .

قنور (qanavvar) ا و ص.ع. کلان سر. و سرکش و دشوار خوی . و سختی و درشت از هر چیزی . و **بعیر قنـور** : شتر سرکش .

قنوس (qonus) ع ج. قنس (qens) .

قنوط (qanut) ص.ع. سخت نومید .

قنوط (qonut) م . ع . **قنط قنوطاً** (از باب نصر و ضرب) و **قنط قنوطاً** (از باب کرم) و **قنط قنطاً و قناطة** (از باب سمع) و **قنط** (از باب فتح و حسب) : ناامید شد .

قنوط (qonut) و (qanut) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نومیدی ویأس .

قنوع (qanu') ا.ع. نشیب و پستی . و بلند . و بلندی ، مونث آید .

قنوع (qanu') ص.ع. خرسند بسندکار بهرهٔ خود .

قنوع (qonu') **قنع قنوعاً** (از باب فتح) : خواست، وسؤال کرد . و خوارمندی و نیاز نمود در سؤال . و خرسند شد بدانچه قسمت وی بود . و **قنعت الابل** : مایل گردیدند شتران بسوی خوابگاه و پیش آمدند اهل خود را واز چراگاه ترش گیاه بسوی شیرین گیاه بر آمدند . و **قنع فلان:** برآمد فلان ازمکانی بمکان دیگر . و **قنعت الابل:** بلندی بر آمدند شتران . و **قنع الروایة:** دولا کرد سر آنراویه را . و**قنعت الشاة:** بلند شد پستان آن گوسپند و پائین نیفتاد .

قنوع (qonu') ا . ع . قناعت . المثل : **خیـر الغنی القنوع و شر الفقـر الخضوع** .

قنون (qonun) ع.ج. قنة (qonnat) .

قنونة (qonunat) ا.ع. بندگی و عبودیت و مملوکیت .

قنهور (qanahvar) ا.ع. دراز درهم و درآمده پوست و باضعیف وسست .

قنی (qany) م.ع. **قنی المال قنیاً و قنیاناً و قنیاناً** (از باب ضرب): ورزید وکسب کرد آن مال را . و **قناه الله:** خشنود گرداناد او را خدای . و **قنی الحیاء و قنیه قنیاً و قنیاناً** (از باب ضرب وسمع): لازم گرفت حیا را . و **قنیت الغنم قنیاً** (از باب ضرب): گرفتم آن گوسپندان را برای ذخیره و یخنی .

قنی (qanâ) ا.ع. پیچیدگی و کجی بینی. مر . قنا الانف .

قنی (qani) ص . ع . **سقاء قنی** : مشك برگردیده بوی .

قنی (qenâ) ا.ع. خشنودی و بی‌نیازی . یق : **من اعطی مأة من المعز فقد اعطی القنی و من اعطی مأة من الضان فقد اعطی الغنی ومن اعطی مأة من الابل فقد اعطی المنی** .

قنی (qenâ) م . ع . **قنی الرجل قنی** (از باب سمع) : بی‌نیاز شد آنمرد و خشنود گردید .

قنی (qenâ) و (qonâ) ا . ع . ج . قنیة (qenyat) و (qonyat) .

قنی (qaniyy) ا.ع. گوسپندی که برای شیردادن وبچه نگاهدارند .

قنی (qoniyy) ع.ج. قناة (qanât) .

قنیات(qanayât) ع.ج . قناة (qanât).

قنیـان (qanyân) و (qenyân) و (qonyân) ع.ج. قنو(qenv) و(qonv).

قنیان (qenyân) و (qonyân) م ع .

قنـی قنیاً و قنیاناً . مر . نی (qany) .

قنیان (qenyân) و (qonyân) ص.ع.

مال قنیان : مال ذخیره ویخنی نهاده . و کذلك : **مال قنیان** .

قنیان (qonyân) م ع . **قنی** (qanâ) و **قنی** (qaniyâ) **قنیاً و قنیاناً** . مر . قنو (qanv) و قنی (qany) .

قنیب (qanib) ا . ع . جماعت مردم و ابر .

قنیبر (qonayber) ا.ع. گیاهی که تنبر نیز گویند .

قنیة (qenyat) م.ع. **قنیت الجاریة** (مجهولا) **قنیة** : منع کرده شد آن دختراز بازی کردن با کودکان و حبس شد در خانه.

قنیة (qenyat) و (qonyat) ا . ع . هر آنچه کسب شود و ورزیده شود و فراهم آورده شود . و یخنی و ذخیره . و گوسپند فراهم آوردهٔ جهة خوردن . ج : قنی(qenâ) و (qonâ) .

قنیة (qonyat) ص.ع. **مال قنیة** : مال ذخیره و یخنی نهاده .

قنیت (qanit) ص.ع. **امراة قنیت** : زن کم خوراك. و**سقاء قنیت** : مشك بسیار آبگیر و روان کننده .

قنیص (qanis) ا.ع . صید و شکار. و صیاد و شکارچی .

قنیع (qani') ص . ع . خوارمندی نماینده در سؤال. و خرسند و بسندکار بهرهٔ مقسوم خود .

قنیف (qanif) ا.ع. گروه مردم . ومرد کمخوار . و مرد کم موی سر . و ابر بسیار باران. و پاره‌ای ازشب و یا ساعتی ازشب .

قنئل (qen'el) ا.ع. گردن پیل . و زن کوتاه بالا .

قنین (qennin) ا.ع . طنبور. و یکنوع بازی وقماری بربوتانیان را .

قنینة (qenninat) ا.ع.شیشه.وصراحی. ج : قنانی .

قو (qav) ا.پ. پرنده‌ای از جنس‌مرغابی که جوینه‌نیزگویند. ورکو و پنبهٔ نیم سوخته. و آتش گیره .

قوا (qovâ) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قوتها و تواناییها و زورها.

قواء (qavâ') ا.ع. **بات‌فلان‌القواء**: شب بروز رسانید فلان گرسنه و بدون‌طعام.

قواء (qavâ) ص.ع . **منزل قواء**: منزل خالی بدون انیس .

قواء (qavâ') و (qevâ') ا.ع . دشت و زمین خالی‌بی آب و گیاه . وزمین‌بی باران در میان‌دو زمین با باران .

قوأب (qav'ab) ص.ع. **اناء قوأب**: آوند بسیار آبگیر .

قوابع (qavâbe')ص.ع.**خیل‌قوابع**: اسبان ماندهٔ سپس اسب پیش گیرنده .

قوابل (qavâbel) ع.ج. قابلة .

قوأبی (qav'abiyy) ص.ع . **اناء قوأبی**: آوند بسیار آبگیر .

قوات (qovât) ا.ع. قوت و خورش باندازهٔ قوام بدن .

قوات(qovvât) ع.ج. قوة (qovvat).

قواتل (qavâtel) ع.ج. قاتلة .

قواحط (qavâhet) ع.ج. قاحط.

قواد (qavvâd) ا.ع.زن‌جلب ودیوث. وبلغة حمیر : بینی .

قواد (qovvâd) ع.ج. قائد .

قوادة (qavvâdat) ا.ع.زن قواد .

قوادح (qavâdeh) ا.ع . طعنها و شتمها و سرزنشها .

قوادگی (qavâdegi) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قرمساقی وزن جلبی .

قوادم (qavâdem) ع.ج. قادم. وج. قادمة .

قواده (qavâde) ا.پ.ـمأخوذازتازی ـ زن جاکش یعنی آنکه برای مردان زن‌فاحشه آورد .

قوادی (qavâdi) ع.ج. قادیة .

قواذف (qavâzef) ا.ع. مرجیزی که جهة زخم زدن کسی بیندازند . وزوبین .

قوارب (qavâreb) ع.ج .قارب.وج. قاربة .

قوارة (qovârat) ا.ع. جامه وجز آن گرد بریده و یا ادیم گـرد بریده . وآنچه از اطراف چیزی بریده باشند. وهرچیز اطراف بریده .

قوارح (qavâreh) ع.ج . قارح.

قوارش (qavârec) ص.ع. **رمـاح قوارش**: نیزه‌های بهم درآمدهٔ درجنگ.

قوارص (qavâres) ع.ج. قارصة.

قوارع (qavâre') ع.ج. قارعة .

قواره (qavâre) و (qevâre) ا.پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ پارچه‌ای که خیاط ازگریبان جامه و پیراهن و مانندآن برمیآورد. وشکل و ترکیب.وپاره . وانگشتان دست . **رخوش قواره**: خوش شکل وخوش ترکیب . و **قواره قواره** : پاره پاره .

قواری (qavâri) ع.ج. قاریة .

قواریر (qavârir) ع.ج. قارورة .

قواز (qavvâz)ا.ع . نرم وکلانسال.

قوازح (qavâzeh) ا.ع.**قـوازح**

الماء : غوزه های آب .

قوازع (qavâze') ع.ج. قوزع (qivza').

قواس (qavvâs) ا.ع. کمان ساز . و کمان دار . وکمان کش .

قواشة (qavâšat) ا.ع. آنچه ازدرخت رز پس‌ازبریدن باقی ماند .

قواصر (qavâser) ع.ج. قوصرة (qavsarat).

قواصع (qavâse') ع.ج. قاصعاء (qâse'â').

قواصف (qavâsef) ع.ج. قاصفة .

قواصل (qavâsel) ع.ج. قاصل.

قواضب (qavâzeb) ع.ج. قاضب.

قواط (qavvât) ا.ع. چوپان و شبان رمهٔ گوسپندان .

قواطع (qavâte') ا.ع. مرغانی که از سردسیر بگرمسیر روند ویا برعکس .

قواع (qovâ') ا.ع. خرگوش.

قواع (qavvâ') ا.ع. گرگ‌بانگ‌کنان.

قواعة (qovâ'at) ا.ع. خرگوش ماده.

قواعد (qavâ'ed) ع.ج. قاعد. وج. قاعدة .

قواعد (qavâ'ed) ا.ع. **قواعد الهودج** : چهار چوب برپهنای هوده .

قواعد (qavâ'ed) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قاعده‌ها و قانونها . ونام کتابی . و **قواعددین** : قوانین دین ومذهب .

قواعل (qavâ'el) ع.ج. قاعلة .

قوافز (qavâfez) ع.ج. قافز .

قوافس (qavâfes) ص.ع. آسلاع **قوافس**: تودهای بلد .

قوافل (qavâfel) ع.ج. قافلة .

قوافل (qavâfel) ا.ع.ـمأخوذازتازی‌ـ کاروانها وقافله‌ها .

قوافی (qavâfi) ع.ج. قافیة .

قوافی (qavâfi) ا.پ. ـمأخوذازتازی‌ـ پساوندها وقافیه‌ها .

قواقل (qavâqel) ا.ع. نام گروهی از قبیلهٔ خزرج .

قواقل(qavâqel) ع.ج. قوقل(qavqal).

قواقلة (qavâqelat) ا . ع . فرزندان قوقل .

قواقی (qavâqi) ع ج. قیقاءة.

قوال (qavvâl) ص.ع.**رجل قوال:** مرد نیکو گفتار،ومرد بسیار گوی زبان آور. و این **قوال** : مرد فصیح نیکو گفتار . و **حمام قوال** : کوکو .

قوالب (qavâleb) ع.ج قالب.

قوالة (qavvâlat) ص. ع. **رجل قوالة** : مرد نیکو گفتار،ومرد بسیار گوی زبان آور .

قوام (qavâm) ا.ع. راستی. وعدل . قوله تعالی : **وكان بين ذلك قواماً** . وبالای مردم . و مایهٔ زیست. و **قوام الامر**: بندش ونظام کار. و**فلان قوام اهله**:فلان‌کسی‌است‌که برپامیدارد شأن اهل خودرا یعنی شأن آنها بستهٔ بوجود اوست .

قوام (qavâm)ا.پ.ـمأخوذازتازی‌ـ مایهٔ‌زیست . و آنچرا که وجود چیزی بستهٔ بدان باشد . واصل چیزی. وبقایای چیزی. وشکل وهیئت چیزی.واستواری وپایداری و نظام وبندش کار . و غلظت وبستگی شایستهٔ درشربتها. و**قوام‌آمدن‌شربت:** دارای بستگی وغلظت شایسته شدن .

قوام (qevâm) ا.ع. **قوام الامر:** آنچه بدان کار قایم باشد و مایهٔ درستی و آراستگی آن بود. و**فلان‌قوام‌اهله:** فلان کسی است که برپا میدارد شأن اهل خودرا.

قوام (qevâm) ع.ج. قویم

قوام (qevâm) م.ع. **قاومته مقاومة وقواماً** : ایستادگی کردم باآن. و نیز قوام: برابری کردن باکسی در کشتی وجز آن .

قوام (qovâm) ا.ع. بیماری در پای گوسپند .

قوام(qavvâm) ص.ع.**رجل قوام:** مرد نیکوقامت.

قوام (qovvâm) ع. ج. قائم .

قوامس (qavâmes) ا.ع. بلاها و داهیه ها .

قوانس (qavânes) ع . ج. قونس (qavnas).

قوانص (qavânes) ع . ج . قانصة .

قوانص (qavânes) ا.ع . ستون‌خرد که برآن سقف ومانند آن گذارند .

قوانین (qavânin) ع.ج. قانون .

قوانین (qavânin) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قانونها وقاعده‌ها.

قوأی (qu'â) ص.ع. مؤنث اقوی.

قواية (qavâyat) ا.ع. زمین خشك میان دو قطعهٔ زمین باران رسیده . و بیابان بی آب وگیاه . وتوانائی وقدرت ضدضعف.

قواية (qavâyat) م.ع. **قوی‌قواية** و **قوة** . مر. قوة (qovvat) .

قوائم (qavâ'em) ع.ج. قائمة .

قوائم (qavâ'em) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ **قوائم‌چارپایان:** چاردست وپای چارپایان .

قوب (qavb) م.ع. **قاب الارض قوباً** (از باب ضرب) : کند زمین‌را . و **قاب الطائرالبيضة** : شکافت آن مرغ تخم را . و **قاب اليه** : گریخت بسوی آن. و **قاب منه** : نزدیك آمد بسوی آن .

قوب (qub) ا.ع. چوزه ج. اقواب .

و ام قوب : بلا وسختی .

قُوب (qovab) ا. ع. پوست تخم‌مرغ.

قئوب (qa'ub) ص. ع. بسیار آبخور .

قوب (qovvab) و (qovab) ع. ج . قوباء (qovabâ').

قوباء (qubâ') و (qovabâ') ا . ع . ادرفن و نوعی از خشکریشه که در پوست آدمی پدید آید، وزن‌سترده موی . و جوهری‌گوید : القوباء داء معروف وهی مؤنثة غیر مصروفة. ج : قوب (qovab) وقدیسکن الواو منها فان سکنتها ذکرت و صرفت .

قوبة (qubat) و (qovabat) ا . ع . ادرفن وقوباء، وزن موی سترده . و پوست برکندهٔ از گری و خارش .

قوبة (qubat) ا.ع. واحد قوب (qovab) یعنی یکدانه پوست تخم مرغ .

قوبة (qovabat) ص.ع. مقیم درخانه . و خانه نشین . و دربارهٔ کسی که از منزل‌خود بیرون نمیآید گویند : **فلان ملی قوبة** ای ثابت‌الدار مقیم .

قوبع (qavba') ا.ع. بند شمشیر از سیم و یا آهن . و نام مرغی سرخ پای . ونام‌جائی در عقیق مدینه .

قوبعة (qavba'at) ا . ع . یك نوع جانورکی .

قوبی (qubiyy) ا . ع. حریص‌بجوزه خوردن .

قوة (qovvat) ا.ع . توانائی و طاقت . ج : قوی (qovâ) و (qevâ) . وتاه‌ریسمان. ج : قوی (qovâ) . و باصطلاح حکمت : آنچه را که‌صلاحیت داشته باشد باینکه‌متصور بصور گردد . و باصطلاح طب : مصدر هر یك از افعال بدنی و جز آن را قوه گویند . بن. **القوة الباصرة و القوة السامعة** وغیرها و **کالقوة الجاذبة والماسکة** وامثالها و **کالقوة المتخیلة والمتفکرة و الواهمة** و امثالها .

قوة (qovvat) م.ع. **قوی الرجل قوة وقوایة** (از باب سمع) : توانا گردید آنمرد . و **قویت الدار** : خالی گردید آن خانه . و **قوی فلان** : سخت گرسنه‌گردید فلان . و **قوی المطر** : باز ایستاد باران. و **قویته** (ازباب نصر) : چیره شدم بروی در نبرد مقاواة . مر . مقاواة .

قوت (qavt) و (qut) م.ع. **قاتهم قوتاً و قوتاً و قیاتة** (از باب نصر) : خورش داد ایشانرا .

قوت (qut) ا.ع. خورش باندازهٔ قوام بدن انسان . و رزق . ج : اقوات. قوله‌تعالی: **وقدر فیها اقواتها** ای ارزاقها . و قولهم : **ماعنده قوت لیلة** : نیست در نزد او باندازهٔ خوراك یك شب .

قوت (qut) ا.پ. مأخوذ از تازی . خوراك و خوا و ونجال . و مقداری‌ازطعام که قوام بدن بدان باشد و پرورش بدن‌کند. و غذا و طعام .وتوشه و توش . و وروزی و گذران و معاش . و **قوت روح** : آنچه بدان‌روح پرورش‌کند. و**قوت لایموت** : توش وتوشه ومقدار ازخوراك که برای‌حفظ بدن و روح کافی باشد . و **قوت صبح** : شراب یك شبه . و **قوت صبح یك‌شبه** : خرما و تمر .

قوت (qovvat) ا.پ. مأخوذ ازتازی. توانائی و قدرتمو یارا و زور. وزبردستی. و نیرو . و هنگ . و طاقت و پایداری . و قابلیت. و استواری. و **قوت‌دل**: استواری دل و استحکام‌آن . و **قوت خیال**: استواری خاطر. و**قوت قلب** : قوت‌دل. و **قوت معده** : استواری معده .

قوتاس (qutâs) و **قوتاش** (qutâç) ا . پ . قطاس .

قوت پذیر (qovvat-pazir) ص.پ. قابل استواری و پایداری .

قوتة (qutat) ا . ع . واحد قوت یعنی غذای یکروزه .

قوتخواه (qut-xâh) ص.پ. تلاش کننده وجستجو کنندهٔ قوت و روزی .

قوتی (quti) ا . پ . حقه ونپنگوی کوچك که نوعاً از چوب تراشند و از نقره و مقوا و جز آن نیز سازند و درآن سنگهای گرانبها و معجون و مانند آنرا حفظ کنند .

قوتیل (qutil) ا.پ. وزن سه درم .

قوثر (quser) ا.پ. درخت ورچ‌که‌چوب آنرا اگر ترکی گویند .

قوچ (quç) ا . پ . گوسپند شاخ دار جنگی وراك .

قوچ ارغالی (quç-arqâli) ا . پ . ارغالی نر .

قوچقار (quçqâr) و **قوجقار** (quçqâr) ا.پ . قسمی از قوچ وحشی که در آنجای‌که سرچشمهٔ رودجیحون است‌فراوان میباشد .

قوچین (quçin) ا . پ . طبقه لشکری مردم کاشغر .

قوح (qavh) م . ع . **قاح الجرح قوحاً** (ازباب نصر) : ریم گرد آمد درآن جراحت . و**قاح‌البیت**: روفت خانه‌را.

قوح (quh) ع.ج. قاحة .

قوخ (qavx) م.ع. **قاخ جوفه قوخاً** (ازباب نصر): تباه شد شکم آن ازبیماری .

قود (qavd) ا.ع. اسبان . واسبانی‌که لگام ورسن آنهارا بکشند وسوار نشوند. بق: **مرنباقود** .

قود (qavd) م.ع. **قادالفرس وغیره قوداً ومقاداً وقواداً وقیدودة** و

قیاداً و **قیادة** (از باب نصر) : کشید آن اسب و جز آن را ضد سوق چه سوق راندن از عقب را گویند و قود کشیدن از جلو . و **قاد القاتل الی موضع القتل قوداً** : آورد قاتل را بقتلگاه . و **قید الدقیق** (مجهولا) : پخته و فراهم آورده شد آرد .

قود (qud) ع.ج. اقود و قوداء .

قود (qavad) ا.ع. قصاص و کشنده را باز کشتن .

قود (qavad) م.ع. **قود قوداً** (از باب سمع) : دراز پشت گردید . و **قود الرجل و غیره** : دراز گردن گردید آنمرد وجز آن .

قود (qovvad) ع.ج. قائد .

قوداء (qavda') ص.ع. مؤنث اقود . ج : قود (qud) . و **ناقة قوداء** : ماده شتر دراز پشت و دراز گردن .

قوداء (qavda') ا . ع . نام پشته ای بلند .

قور (qavr) ا.ع . ریسمان از پنبهٔ نیکو رشته . و پنبهٔ نر . و پنبهٔ یکساله .

قور (qavr) م . ع . **قار الرجل قوراً** (از باب نصر) : بر سر هر دو پای راه رفت آنمرد تا آواز پای وی شنیده نشود . و **قار الصید** : فریب داد شکار را . و **قار الشیء** : پارچهٔ گردی از میان آن چیز برید . و**قار المراة**: ختنه کرد آنزن را .

قور (qur) ع.ج. قارة . رج. اقوروقوراء.

قور (qur) ا.پ. پنبه . و خصیه . وگره و برآمدگی در اعضای آدمی . وسلعه . و گرهی که درگردن پدید آید . و جبه . واسلحه. و نشانه ای که در بلندی گذارند جهة تیر ـ انداختن .

قور (qavar) ا . ع . یك چشمی و شکوری .

قور (qavar) م.ع. **قور قوراً** (از باب سمع) : یکچشم گردید .

قوراء (qavra') ص.ع. مؤنث اقور : زن یك چشم. ج : قور . و **دارقوراء**: خانهٔ فراخ .

قورب (qavrab) ا.ع. آب بسیاروافزون از اندازه .

قوربیگی (qur-bigi) ا.پ. رئیس قور خانه .

قورچی (qur-çi) ا.پ . رئیس جبه خانه . و جبه پوش وسلاحدار . و**قورچی باشی** : رئیس سلاح داران و داروغهٔ اسلحه خانه .

قورسا (qursâ) ا.پ.ـ مأخوذازیونانی ـ مرد بلسان .

قورلتان (qurlatân) ا.پ. بزبان اهالی خوارزم : شورا و کنکاش و مشاورت باهم.

قورمه (qurme) و (qovrme) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ بریان . و گوشت بریان .

قوری (quri) ا.پ . غوری و آوندی لولهدار که در آن چای وجزآن دم‌میکنند .

قوریلتای (quriltây) ا.پ.ـ مأخوذاز ترکی ـ مجلس شوری . و انجمن عید های بزرگ .

قوریون (quryun) ا.پ. گشنیز .

قوز (qavz) ا.ع . ریگ تودهٔ گرد . و ریگ تودهٔ بلند. ج : اقواز و قیزان و اقاویز و اقاوز .

قوز (quz) ص.پ. کوز وکج و خم و خمیده .

قوز (quz) ا.پ. گوسپند .

قوز پشت (quz-poct) ص.پ. کوز پشت .

قوزع (qavza') ا.ع. گردن سد لازم که پیوسته باشد. ج. قوازع. یق: **قدتم قلائد قوزع** ای طوقتم اطواقاً لاتفارقکم ابداً .

قوزعة (qavza'at) م . ع . **قوزع الدیك قوزعة** : مغلوب شد آن خروس و گریخت. ونیز پراکنده شد پر های گردن آن خروس .

قوزی (quzi) ا . پ . کسیکه کوز پشت باشد .

قوس (qavs) ا . ع . کمان . مذکر و مؤنث هردرآید. ج: قسی (qesiyy) و (qosiyy) و اقواس و قیاس و اقوس . المثل : **هومن خیرقوس سهماً او صارخیرقویس سهماً**، در بارهٔ شخصی گویند که اول باشخص خلاف و رزد و سپس بر گردد و بخواهش و مرام وی عمل نماید . و نیز قوس : گز و ذراع . بداجهة مذروع را بدان قیاس کنند. و قطعه ای از دایره. و آنچه در تك جلت از خرما باقی ماند . و آنچه گرو بندند در اسب دوانیدن و جز آن . و نام برجی در آسمان.

قوس الله و یاقوس الرحمن و یاقوس قزح : آزفنداك .

قوس (qavs) م . ع . **قاس قوساً و قیاساً** (ازباب نصر): اندازه کرد چیزی را بچیزی مانند وی در حکم . و کذا : **قاس به** و **قاس علیه** . و **قاسهم** : سبقت برد و پیش گرفت بر آنها . و **قاس الخیل** : راست کرد و در صف آورد اسبان رهان را در وقت تاختن .

قوس (qavs) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کمان . و نام برج نهم از دوازده برج فلك که کمان وکمان گردون نیز گویند .

قوس (qus) ا.پ. صومعهٔ ترسایان .

قوس (qus) ا.ع. عبادت خانهٔ راهبان. و خانهٔ صیاد . و کلمه ای که بدان سگ را رانند وزجر کنند .

قـوس (qus) ص . ع . ج . اقوس و قوساء .

قوس (qavas) م.ع . قوس قوساً (از باب سمع) : کوز پشت گردید .

قوس (qavas) ا.ع. کوزی پشت .

قوس (qaves) ا . ع . زمانهٔ تنگ و دشوار .

قوساء (qavsâ') ص.ع. مؤنث اقوس: زن کوزپشت . ج : قوس (qus) .

قوسرة (qavsarat) و (qavsarrat) ا.ع. زنبیل خرما .

قوسه (qavse) ا.پ. آژفنداك .

قوسی (qavsi) ص.پ . مأخوذ از تازی . منسوب بقوس . و روز های قوسی : کوتاه ترین ایام در سال .

قوسی (qavsiyy) ص . ع . هرچیز که بشکل و رنگ قوس قزح باشد .

قوسی (qusiyy) ا . ع . زمان تنگ و دشوار .

قوسیا (qusiyâ) ا . پ . مأخوذ از سریانی . داروئی که بتازی قسط گویند .

قوسین (qavsayne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دو کمان . و دو گز . قوله تعالی : فکان قاب قوسین : یعنی مقدار دو کمان و یا دو گز .

قوش (quc) ص.ع . مأخوذ از کوچك فارسی . خرد اندام ؛ یق : رجل قوش . و قوش قوش : کلمه ایست که بدان سگ را رانند .

قوش (quc) . مأخوذ از ترکی . مرغی شکاری .

قوشباز (quc-bâz) ا.پ. صیادو شکارچی که با قوش شکار میکند .

قوشچی (quc-či) ا.پ. نگهدار قوش .

قوشخانه (quc-xâne) ا.پ. جائی که در آن قوشهای شکاری نگهداری میکنند .

قوشقون (qucqun) ا.پ. مأخوذ از ترکی . پاردم و کاشر و اخکر .

قوشون (qucun) ا . پ . مأخوذ از ترکی . خانه . و بیمار خانه . وبیمارستان . و قشون .

قوشی (quci) ا.پ. مأخوذ از ترکی . مترس که در مزرعه ها جهة رمیدن و حوش وطیور گذارند .

قوص (qus) ا.ع. قصبهٔ صعید درمصر .

قوصرة (qavsarat) و (qavsarrat) ا.ع . زنبیل خرما . ج : قواصر . و کنایه از زن .

قوصف (qavsaf) ا.ع. چادر خط دار چارگوشه .

قوض (qavz) ا . ع . عوض و بدل . یق : هذا بذا قوضاً بقوض ای بدلا ببدل .

قوض (qavz) م . ع . قاض البنا قـوضاً (از باب نصر) : ویران کرد آن بنا را .

قوط (qavt) ا.ع. رمهٔ گوسپند و یا صد گوسپند . ج : اقواط .

قوطة (qavtat) ا . ع . خنور بزرگ خرما .

قوطی (quti) ا.پ . مأخوذ از ترکی . تنگو و حقه و صندوقچه .

قوظ (qavz) ا.ع. گرمای تابستان .

قوع (qav') ا.ع . جای هموار که در آن خرما و گندم و جز آن خشك کنند . ج : اقواع .

قوع (qav') و قوعان (qava'ân) م . ع . قاع الفحل قوعاً و قیاعاً (از باب نصر) : برجست گشن برماده . و قاع الکلب قوعاناً و قوعاً : لنگید وخمید آن سگ . و آزمند گشنی کردن گردید . و قاع فلان : سپس ماند فلان وبـپایگی رفت .

قوعس (qav'as) ا . ع . ستبر گردن سخت پشت از هر چیزی .

قوعلة (qav'alat) ا.ع. کوه خرد و یا پشتهٔ خرد . و نام موضعی .

قوعلة (qav'alat) ا وص . ع. عقاب قوعلة(باضافه) رباعقاب قوعلة(بوصف): عقاب کوه باش که در قاعلة مأوا گیرد . و یا عقاب برکوه بر آینده .

قوعلة (qav'alat) م.ع. قوعل قوعلة: برکوه خرد و یا برپشتهٔ خرد نشست .

قوغا (qavqâ) ا.پ. غوغا و هنگامه.

قوف (qavf) م.ع. قاف اثره قوفاً (از باب نصر) : پیروی او کرد و در پی او رفت .

قوف (quf) ا . ع . قوف الاذن : بالای گوش . و جای حلقه از سوراخ گوش. واخذه بقوف رقبته: گرفت پوست گردن وی را .

قـوفا (qufâ) ا . پ . نوعی از صمغ صنوبر .

قوفة (qufat) ا . ع . اخذه بقوفة رقبته : گرفت پوست گردن وی را .

قوفل (qufal) ا.ع. پوپل و فوفل .

قوفی (qufâ) ا.ع . بیت قوفی : نام قریه‌ای در دمشق .

قوق (qavq) م.ع. قاقت الدجاجة قوقاً (از باب نصر) : بانگ کرد آن ماکیان.

قوق (quq) ص.ع. رجل قوق: مرد نیك دراز .

قوق (quq) ا . ع . فرج زن . و جای بی موی از سر . و نام مرغی آبی . و نام پادشاهی در یونان .

قوقأة (qavqa'at) م・ع・ **قوقأت الدجاجة قوقأة**: بانگ کردن ماکیان.

قوقاة (qavqāt) م・ع・ **قوقی قوقاة**: بانگ کرد.

قوقبا (quqobā) ا. پ. داروئی مفتح. و نام گیاهی.

قوقة (quqat) ا・ع・ جای بی موی از سر.

قوقل (qavqal) ا.ع. کبک نر. و سنگخوار. ج: قواقل. و نام پدر بطنی از انصار چه هرگاه کسی دریثرب آمده و پناه بدو میآوردوی را میگفت: **قوقل فی هذا الجبل و قد امنت** و اولاد این شخص را قواقلة نامند.

قوقلة (qavqalat) م・ع・ **قوقل فی الجبل قوقلة**: برآمد برکوه.

قوقنس (quqnos) و **قوقنوس** (quqnus) ا پ. ققنس. مر. ققنس.

قوقو (ququ) و **قوقه** (quqe) ا. پ. تکمهٔ کلاه وگریبان پیراهن وماند آن.

قوقی (quqi) ا.پ. قسمی ازبید سترکه سگ آبی باشد.

قوقیة (quqiyyat) ا.ع. **الدنانیر القوقیة**: دینار های منسوب بقوق پادشاه یونان.

قول (qul) ا.پ. ـ مأخوذ از مغولی ـ قلب سپاه در هنگام جنگ. و فوج سپاه. و نام کرمی زهردار.

قول (qavl) ا.ع. سخن و کلام. و هر لفظی که از زبان در آید خواه تام باشد ویا ناقص. ج: اقوال. وجج. اقاویل. ونیز قول: سخن دو خبر. وقال و قیل وقالة، سخن در شر. ونیز قول، آنچه را که نفس پیش ازابراز تصور کند. یق: **فی نفسی قول**. واعتقاد. یق: **فلان یقول بقول فلان**: فلان باعتقاد فلان میگوید. و نیز حد و تعریف. یق: **ان قول الجوهر کذا**: حد و تعریف جوهر چنین است. قوله تعالی: **ولقد وصلنالهم القول لعلهم یتذکرون** ای اماماً بامام. قوله: **واجتنبوا قول الزور** ای الغناء.

قول (qavl) م.ع. **قال قولا و قولة و قیلا و مقالا و مقالة** (از باب نصر): گفت. و **قال به**: غالب شد بسبب آن. و منه: **سبحان من تعطف بالعز وقال به** یعنی منزه است آنکه پوشیده است لباس عزت را و غالب آمده است بدان مر هرعزیزی را. و **قال القوم بفلان**: کشتند آن گروه فلان را. و گفته‌اند: قول بمعنی تکلم کردن و خوردن و زدن و غالب آمدن و مردن ومیل کردن و استراحت کردن و اقبال کردن نیز میآید. و تعبیر میشود از آن بمهیا بودن دراین امثال و مستعد شدن مرآنها را. یق: **قال فتکلم و قال فضرب و قال فاکل** و همچنین در سایر این افعال. و قولهم: **فلان یقول بکذا**: یعنی فلان چنین قصد میکند. و **قیل به** (مجهولا): قصد کرده شد و الهام کرده شد بدان. و **قال بیده**: گرفت بدست خود. و **قال برجله**: راه رفت. وقالت **عینه**: اشاره کرد چشم او. و **قال بثوبه**: بلند کرد جامهٔ خود را. و القول تعمل عمل ظن و اخواتها **کقلت زیداً قائماً** (درلغة بنی تمیم). و یقول فی الاستفهام کیظن فی العمل.

قول (qavl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سخن و گفتار. و لفظ. و توله که بمعنی قول در مقابل فعل باشد. و اقرار. و شرط و عهد و پیمان. و قبول. و رضا و اطاعت. و وعده. و **قول دادن**: اقرار کردن. و شرط کردن وعهد وپیمان کردن. و قبول نمودن و راضی شدن و اطاعت کردن و وعده دادن. و **قول گرفتن**: عهد گرفتن و عهد و پیمان بستن و دست بدست دادن در عهد و میثاق. و **قول کاسه گر**: نام تصنیفی ازتصنیفهای موسیقی. و **قول و فعل**: گفتار و کردار. و **قول وقرار**: عهد و شرط و پیمان ومیثاق.

قول (qovol) و **قؤل** (qo'ol) و **قول** (qul) **قؤل** (qo'l) ع.ج. قوول (qavul) و قؤول (qa'ul).

قول (qul) ع. لغة فی قیل.

قول (qovval) ع.ج. قائل.

قولاج (qulāj) ا. پ. باز. وارش. و **قولاج کردن**: اندازه گرفتن باارش.

قولة (qavlat) م・ع・ **قال قولا و قولة**. مر. قول.

قولة (qovalat) ص.ع. **رجل قولة**: مرد نیکو سخن ویا مرد پرگوی.

قولتوق (qultuq) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ خلیج.

قولچی (qulçi) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ غلام و خدمتگار.

قولدور (quldur) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ دزد راهزن.

قولدورباسان (quldur-basān) ا.پ. آنکه نابود میکند دزدان راهزن را.

قول قرار (qavl-qarār) ا.پ. شرط و عهد و میثاق.

قول قلبانه (qavl-qalbāne) ا. پ. نام قسمی ازسرود.

قولنامه (qavl-nāme) ا. پ. عهد نامه و شرطنامه.

قولنج (qavlanj) و (qavlenj) و (qulenj) ا.ع. قولنج.

قولنج (qulenj) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دردی که در روده و یا دیگر احشای

بطن آدمی پدید آید که کولنج و پرنیش و کولانج نیز گویند .

قولی (qavli) ص.پ. لفظی .

قولیة (qavliyyat) ا.ع. غوغا و هنگامه .

قوم (qovm) ا.ع. گروه مردان بدون زنان . قوله تعالی **لایسخر قوم من قوم ثم قال ولانساء من نساء** ، و گاه زنان را از جهة تبعیت با مردان در قوم داخل میکنند و لفظ قوم مذکر و مؤنث هر دو میآید . یق : **قام القوم** و **قامت القوم** . قوله تعالی : **و کذب به قومك** . و قال : **و کذبت قوم نوح** . ج : اقوام . وجج : اقاویم و اقارم و اقایم . و **قوم الرجل** : نزدیکان مرد که دریك حد باوی مجتمع میشوند . و نیز مردی که در میان اجانب قیام کند آنان را قوم وی میگویند . قوله تعالی : **یاقوم اتبعوا المرسلین** .

قوم (qavm) م.ع. **قام قوماً** و **قومة** و **قامة** و **قیاماً** . مر . قامة .

قوم (qavm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برزن و گروه مردمان از مردان و زنان . و نیز خویشاوند و کسی که دارای نسبت وحمی باشد . و **قوم و خویش** : خویشاوند . و **قوم فیل** : اصحاب فیل . و **قوم شدن** : وصلت کردن با کسی .

قوم (qovvam) ع.ج. قائم .

قوما (qumâ) ا.پ. قمه .

قومة (qavmat) ا.ع یکبار برخاستن . و **قومة الانسان** : بالای مردم . ومابین **الرکعتین قومة** یعنی در را شدن میان رکوع و سجود .

قومة (qavmat) م.ع. **قام قوماً** و **قومة** و **قامة** . مر . قامة .

قومة (qavamat) ع.ج. قائم .

قومس (qavmas) ا.ع . مهتر و امیر قوم . و میانۀ دریا ومعظم آن .

قومس (qumas) ا.ع. نام ولایتی مابین خراسان و بلاد جبل . و نام ناحیه‌ای دراندلس .

قومنی (qumeni) ا.پ. شراب بوزه .

قومی (qumi) ع. کلمۀ امر مؤنث یعنی بایست ای زن . و **ابنة قومی** : کنیزك دوشیزه را گویند .

قومیة (qavmiyyat) ا.ع. **قومیة الانسان** : بالای مردم . و **قومیة الامر** : آنچه بدان کار قائم شود .

قومیت (qavmiyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ارتباط و علاقه‌ای که در میان افراد قومی حاصل شده و آنها را در اجرای مهام امور مرتبط و مجتمع میسازد و همۀ آنها را بطور ثبات و پایداری با هم متحد میکند .

قونة (qunat) ا.ع. پارۀ از آهن و یا از روی که بدان آوند شکسته را پیوند میکنند و بپارسی بند گویند .

قونج (qunj) ا.پ. میوۀ یکقسم درخت جنگلی بزرگی کهدر دباغت پوستها بکارمیبرند و آلوی جنگلی .

قوندروج (qundoruj) ا.پ . کندر و لبان .

قونس (qavnas) ا.ع. بالای سرو زیرخود آهنین . وآهن سرخود . وتندی میان دو گوش اسب . و میانۀ راه . ج : قوانس .

قونسول (qonsul) ا.پ. . مأخوذ از لاطینی ـ مأمور و یا وکیل دولت متوقف در مملکتی خصوصاً در بنادر که مکلف است بحفظ ناموس و حقوق و منافع ملی خود و عموماً بنادر و شهرهای تجارتی عمده درتحت ریاست قونسول میباشد .

قونسولگری (qonsul-gari) ا.پ. منزل قونسول .

قونوس (qavnus) ا.ع. زیرخود آهنین . و آهن سر خود . و تندی میان دو گوش اسب . و میانۀ راه .

قونیة (quniyat) ا.ع . نام شهر قونیه .

قونیه (qunije) ا.پ. شهری معروف در آناطولی عثمانی و دارای ٤٨٠٠٠ نفرجمعیت .

قوود (qa'ud) ص.ع. **فرس قؤود** : اسب خوار و رام شدۀ در کشیدن . وبعیر **قؤود** : کذلك .

قوول (qa'ul) و (qavul) اما.ع . قائل وگوینده . ج : قول (qorol) و قؤل (qo'ol) و قول (qul) و قول (qo'l) .

قوه (qovve) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قوت و قدرت و توانائی . و تحمل و طاقت و زور و قابلیت . و هر آنچه در اندیشه صلاحیت برای امری داشته باشد ولی هنوز بروز و ظهوری نکرده باشد . و در اصطلاح طب : مصدر هریك از افعال و اعمال بدنی ونفسانی مانند : **قوۀ باصره** و **قوۀ سامعه** و **قوۀ جاذبه** و **قوۀ ماسکه** و **قوۀ واهمه** و **قوۀ مفکره** و جز آن .

قوهة (quhat) ا.ع. شیرمزه برگردیده مثل شیری که در آن اندکی شیرینی باشد .

قوهستان (quhestân) ا.پ. شهرستانی میان نیشابور و هرات که قصبۀ آن قاین و طبس است و جامۀ خوب و نیکو در آنجا سازند .

قوهی (quhiyy) ص.ع . **ثوب قوهی** : جامۀ منسوب بقوهستان . و هر جامۀ خوبی اگرچه ازقوهستان نباشد .

قوی (qavâ) ا.ع. دشت وبیابان خالی خشك . وگرسنه . یق : **بات القوی** یعنی گرسنه شب بروز آورد .

قوی (qavâ) م.ع. **قویت الدار قوی**

(از باب سمع) : خالی ماند آن خانه . و **قوی فلان** : سخت گرسنه شد فلان . و **قوی المطر** : بندآمد باران و حبس شد .

قوی (qavi) ص.ع. **حبل قو**: ریسمان مختلف تاه .

قوی (qovâ) ا.ع. خرد . ودانش . و اندام . و **رجل شدید القوی** : مرد استوار خلقت .

قوی (qovâ) و (qevâ) ع . ج . قوة (qovvat) .

قوی (qavi) و (qaviyy) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سخت ومحکم و استوار . و تنومند وزور آور وتوانا و زبر دست . و

قوی دل ویا **قوی القلب** : سخت دل و باجرئت ودلیر .

قوی (qaviyy) ص.ع. توانا وزورآور. ج : اقویاء .

قوی (qovayy) ا.ع. جوزهٔ مرغ .

قوی بازو (qavi-bâzu) ص . پ . سخت بازو .

قوی بال (qavi-bâl) ص.پ.ـ سخت بال.

قوی بخت (qavi-baxt) ص.پ. نیکبخت و سعادتمند وبختیار .

قوی بنیه (qavi-bonye) ص.پ. تنومند زور دار واستوار .

قوی پنجه (qavi-panje) ص . پ . زبر دست و زور دار .

قوی پی (qavi-pay) ص.پ. سخت پی.

قوی جثه (qavi-josse) ص.پ. تنومند و کلان تن وتندار .

قوی خاطر (qavi-xâter) ص. پ. استوار خاطر .

قوی دست (qavi-dast) ص. پ. زور دار وزبردست .

قوی دل (qavi-del) ص.پ. سخت دل. وباجرئت ودلیر .

قوی رای (qavi-ray) ص.پ. ثابت رای واستواردرکارها .

قویس (qovays) ا.ع. مصغر قوس،در صورت تذکیر یعنی کمان کوچك .

قویسة (qovaysat) ا.ع. مصغر قوس درحالت تانیث یعنی کمان کوچك .

قوی طبع (qavi-tab') ص.پ.استوار طبیعت .

قویل (qovayl) ا.ع. مصغر قول: لفظ مصطلح عامه وناصحیح وبیهوده .

قویم (qavim) ص.ع. راستودرست. و **رجل قویم**: مرد نیکو قامت خوش قد وخوش ترکیب . ج : قوام .

قویم (qovaym) و **قویمة** (qovaymat) ا.ع. مصغرقوم: گروه خرد .

قـویمة (qovaymat) ا.ع. ساعتی از روز . ومدت کمی .

قویمه (qavime) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز راست واستوار ودرست.

قوین (qavin) ا.پ.عرق النساء وکهنکو وکیموك .

قوی هیکل (qavi-haykal) ص. پ. تنومند وتناور .

قه (qeh) ع. کلمهٔ امر یعنی نگاهدار.مر. وقایة (veqâyat) .

قه (qahh) ا.ع. **هوفی ره ولی قه**: او خوش وخندان است.

قه (qahh) م.ع . **قـه قهاً** (از باب فتح) : سخت خندید و یاآواز گردانید در خنده و یا لفظ قه گفت درخنده وچون تکرار نمود آواز قهقه برآمد .

قهاب (qehâb) ع.ج. قهب (qahb).

قهاب (qohâb) ا.ع. سپید .

قهـابی (qahâbi) ع.ج. قهو باة (qahavbât) .

قهابی (qohâbiyy) ا.ع. سپید .

قهاد (qehâd) ع.ج. قهد (qahd) .

قهار (qahhâr) ص.ع. سخت چیره و غالب . و **القهار** : از اسمهای خداوند تبارك وتعالی میباشد .

قهار (qahhâr) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زبر دست و غالب وپیروز و فاتح . و منتقم و انتقام گیرنده و ظالم و ستمگر و جابر وکیش وجبار .

قهـاری (qahhâri) و **قهـاریت** (qahhâriyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کینه وری و انتقام. و**غضب قهاری** : غضب خداوند منتقم .

قهاقر (qohâqer) ا.ع. آنچه بدان چیزی را سایند .

قهاوب (qahâveb) ع . ج . قهوباة (qahavbât) .

قهب (qahb) ا.ع. کوه بزرگ. و شتر کلانسال . ج : قهاب (qehâb) .

قهـب (qahb) ص . ع . سپید مایل بتیرگی .

قهب (qahab) م.ع. **قهب قهباً** (از باب سمع) : سپید مایل بتیرگی گردید .

قهباء (qahbâ') ص.ع . مؤنث اقهب ؛ سپید که بر وی تیرگی باشد .

قهبة (qahbat) ص.ع . مؤنث قهب ؛ سپید که در وی تیرگی باشد .

قهبة (qobbat) ا.ع . رنگ سپید مایل بتیرگی . ویارنگ تیرهٔ مایل بسیاهی .

قهبسة (qahbasat) ا.ع . مادهٔ حرستبر دنزك .

قهبل (qahbal) ا . ع . روی . و **حیاالله قهبلك** : باقی دارد خدای روی، عزت تو را .

قهبلة (qahbalat) اِ.ع. گور خر مادهٔ درشت. و نوعی از رفتار.

قهبلة(qahbalat)م.ع. **قهبله قهبلة:** گفت اورا: **حیا الله قهبلك** و یا تحیهٔ نیکوی دیگری گفت مراو را.

قهبلس(qahbales)اِ.ع. ذکر. وذکرکلان. و سر ذکر که کلان باشد. و شپش ریزه. و زن ستبر سپید ویا سپید بتیرگی مایل.

قهبی (qabbiyy)اِ.ع. یعقوب‌رکبك‌نر.

قهة (qehat) اِ.ع. شیر بی‌آمیغ خالص.

قهد (qahd) اِ.ع. نوعی از گوسپندخرد گوش که رنگ وی مایل بسرخی باشد و دهانش اندك‌مانا بدهان‌سگ‌بود و آنکه درروی وی سرخی و کلف باشد. ج: قهاد(qehâd). ونیز گوسپند بی شاخ وسرون. وگوزن‌بچه. وگوسپند سیاه ریزه. و گاو کوتاه دم خرد جسم لطیف. ونرگس ناشکفته. ونیز صافی رنگ. و سپید کدر رنگ.

قهد (qahd) م.ع. **قهد فی مشیته قهداً** (ازباب فتح): کوتاه‌گام رفت و گام نزدیك گذاشت.

قهر (qahr) اِ.ع. چیرگی. و نام موضعی.

قهر (qahr) م.ع. **قهره قهراً** (از باب فتح): چیره شد بروی وغالب گردید. و **قهر الرجل**: (مجهولا): مغلوب شد آنمرد. و **قهر اللحم** (ایضاً مجهولا): گرفت آن گوشت را آتش و روان شد از وی آب.

قهر (qahr) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زبردستی وظلم و زور و جور و ستم وتعدی و توانائی و قوت. و غلبه و انتقام. وسختی و درشتی. و آزار و عذاب. و تعذیب و عقوبت و سیاست و تنبیه و غضب و خشم و رنجش و کین. وتغیر. و خشم از روی ناز. و **قهر الهی**: غضب خداوندی. و **قهر کردن**: خشم کردن. و تغیر نمودن. و غلبه کردن وظفر یافتن. و تعدی نمودن و ظلم و جور کردن. و مطیع کردن. و **قهر گرفتن**: غضبناك شدن وبرانگیخته شدن و هیجان آمدن. و **بقهر گرفتن**: بزبردستی غالب آمدن و چیره شدن. و بظلم و جور گرفتن.

قهر (qaher) ص.ع. کم گوشت و لاغر.

قهراً (qahran) وقهرانه(qahrâne) ق.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بقوت‌وتوانائی. و باز بردستی و بزور وجبراً.

قهرة (qohrat) اِ.ع. قوت و زور. و **اخذت فلاناً قهرة** ای اضطراراً.

قهرة (qaherat) ص.ع. مؤنث قهر. یق: **فخذ قهرة**: ران لاغر کم‌گوشت.

قهرة (qoharat) اِ.ع. سوزن کلان.

قهرة (qoherat) ص.ع. **امـرأة قهرة**: زن بدکار وبدعمل و نابکار.

قهرمان (qahraman) اِ.پ. پهلوان کار فرما و پهلوان دلاور. و پهلوان مظفر و غیرمغلوب. و قوت و زور وقدرت. و نام پهلوانی‌که درافسانه‌ها گویند.

قهرناك (qahr-nâk) ص.پ. غضبناك وپرخشم ومضطرب وآشفته.

قهری (qahri) ص.پ. اضطراری و جبری ومنسوب بقهر.

قهز(qahz) م.ع. **قهز قهزاً** (از باب فتح): برجست.

قهز (qahz) و (qehz) اِ.ع. یکنوع جامهٔ پشمین سرخ که گاه ابریشم در آن مخلوط کنند.

قهزب (qahzab) اِ.ع. کوتاه بالا.

قهزی (qehziyy) اِ.ع. یکنوع جامهٔ پشمینی سرخ که گاه ابریشم هم دارد.

قهستان (qohestân) اِ.پ. کهستان که شهرستانی است میان نیشابور و هرات و قصبهٔ آن قاین وطبس است.

قهطم (qehtem) اِ.ع. ناکس بسیار فریاد و بانگ. ونام شخصی.

قهقار (qahqâr) اِ.ع. سنگ سخت.

قهقاع (qehqâ') م.ع. **قهقع الدب قهقاعاً**: خنده کرد آن خرس.

قهقـاة (qahqât) ص.ع. **قـرب قهقاة**: شبروی شتاب.

قهقب (qohqob)اِ.ع. درازبالای پرخوار شکم فراخ آزمند بخوردن. وبادنجان.

قهقب (qahqab) و (qahqabb) اِ.ع. ستبر سالخورده.

قهقر (qahqar) اِ.ع. طعام بسیار که بترتیب در آوندها نهاده باشد. و آنچه بدان چیزی را سایند. و زاغ سخت سیاه.

قهقر (qahqarr) اِ.ع. تنکه و تیس. ومسن وکلانسال.

قهقر (qohqorr) اِ.ع. شلم و صمغ. و پوست سرخی برمغز خرمابن.

قهقرا (qahqarâ) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بعقب برگشتگی و سپاپگی رفتگی و برگشتگی بعقب بدون‌آنکه رویرا برگرداند. و **رجوع قهقرا**: فـرار بطور رسوائی وفضاحت.

قهقران(qahqarâne) اِ.ع. تثنیهٔ قهقری.

قهقرة (qahqarat) اِ.ع. گندمی که پس از سبزی سیاه گردد.

قهقرة (qahqarat) م.ع. **قهقـر الرجل قهقرة**: سپاپگی برگردید آنمرد وبعقب برگردید.

قهقری (qahqarâ) اِ.ع. طعام بسیار که بترتیب درآوندها نهاده باشند. وسپاپگی

رنگی . و رجعت القهقری : سپایکی برگشتم .

قهقز (qahqaz) ا٠ع٠ سیاه .

قهقزات (qahqazât) ع٠ ج٠ قهقزة (qahqazat) .

قهقزة (qahqazat) ا٠ع٠ شتر بزرگ گرامی نژاد . ج : قهقزات . ومؤنث قهقز که بمعنی سیاه باشد .

قهقزیة (qahqaziyyat) ا٠ع٠ زن کوتاه بالا . ویا عام است .

قهقم (qehqemm) ا٠ع٠ آنکه از حلق هرچیزی را فرو برد .

قهقور (qohqur) ا٠ع٠ بنائی دراز که کودکان بسنگریزه برآرند .

قهقه (qah-qah) ا٠پ٠ خندهٔ بآوازبلند . ونام جائی درطوس .

قهقهة (qahqahat) ا٠ع٠ رفتار سخت وهو مقلوب مقهقة .

قهقهة (qahqahat) م٠ع٠ **قهقه قهقهة:** با آواز سخت خندید و گرداند آواز را در خنده .

قهقهه (qah-qahe) ا٠پ٠ خندهٔ بآواز بلند . ونام دربندی درنزدیکی کلات خراسان .

قهل (qahl) م٠ع٠ **قهل جلده قهلا و قهولا** (ازباب منع و سمع) : خشك شد پوست براستخوان وی و یا ازبسیاری عبادت پوست براستخوان وی خشك گردید . و **قهل فلان قهلا** (ازباب منع) : ناسپاسی کرد نعمت و نیکوئی را . و **قهل فلاناً** : بزشتی ستود فلان را . و **قهل الرجل قهلا** (ازباب سمع) : آلوده داشت آنمرد جسم را و نشست وپاکیزه نکرد آنرا بآب . و **قهل فلان** : کم کرد فلان دهش وعطیه را و یا اندك شمرد آنرا .

قهم (qahm) ا٠ع٠ از اعلام است . و نام پدر بطنی ازتازیان .

قهم (qaham) م٠ع٠ **قهم قهماً** (از باب سمع) : کم شد خواهش طعام وی .

قهمد (qahmad) ا٠ع٠ بدنژاد ناکس فرومایه وزشت روی .

قهمزة (qahmazat) ا٠ع٠ مسرد پست قامت وکوتاه بالا . وزن پست قامت کوتاه بالا . وماده شتر بزرگ جثهٔ گران رفتار .

قهمزة (qahmazat) م٠ع٠ **قهمز قهمزة** : برجست .

قهمزی (qahmazâ) ا٠ ع٠ شادمانی . و شتابزدگی . ربوبه دویدگی اسب .

قهنب (qahanab) ا٠ع٠ دراز کوژ پشت .

قهنب (qahnab) و **قهنبان** (qahnabân) ا٠ ع٠ دراز .

قهوان (qahvân) ا٠ع٠ تکه ستبر شاخ کلانسال .

قهوباة (qahavbât) و **قهوبة** (qahavbat) ا٠ ع٠ پیکان سه شاخه . وتیر خردی که بنشانه برخورد . وتیرمقرطس پهن . ج : قهابی و قهاوب .

قهوة (qahvat) ا٠ع٠ می و شراب . و بار درخت بن . وشیر بی آمیغ . و بوی خوش ویا بوی ناخوش . وآن مقداری ازطعام که بخوبی شخص را سیر کند . ونیز قهوة : قهوه خانه .

قهوس (qahvas) ا٠ع٠ دراز . ومرد دراز . وتکهٔ ریگستانی دراز و ستبر شاخ . ونام شتر نری . ونام پدر نعمان .

قهوسة (qahvasat) م٠ع٠ **قهوس قهوسة** : شتافت .

قهول (qohul) م٠ع٠ **قهل قهلا و قهولا** . مر . قهل (qahl) .

قهوه (qahva) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ باردرخت بن . ومطبوخ آن یعنی چون باردرخت بن را برشته کنند و نرم بکوبند و جوشانیده صاف کنند این مصفی را که اکنون یکی از مشروبات متداول است نیز قهوه نامند .

قهوهٔ (qahve-i) ص٠پ٠ هر چیز که برنگ قهوهٔ برشته باشد .

قهوه‌چی (qahve-çi) ا٠ پ٠ کسیکه قهوهٔ مشروب میسازد .

قهوه‌خانه (qahve-xâne) ا٠پ٠ جائی که در آن قهوه میزند .

قهوه‌دان (qahve-dân) ا٠پ٠ قوطی که در آن قهوهٔ برشتهٔ کوبیده میریزند .

قهوهٔ رنگ (qahve-i-rang) ص٠ پ٠ هرچیز که برنگ قهوه‌ای برشته باشد .

قهوه رنگی (qahve-rangi) ا٠پ٠ رنگ مانا برنگ قهوهٔ برشته .

قهی (qahâ) و (qahy) م٠ع٠ **قهی من الطعام قهیاً و قهی** (از باب سمع) : خواهش طعام نکرد و ناخوش داشت طعام را .

قهیبة (qahibat) ا٠ع٠ یکنوع مرغی .

قهیرة (qahirat) ا٠ع٠ آنجزء گوشت دار مابین گردن و شانه . و نیز سینه و بر . و قهیرة٠ مر٠ قهبرة٠ و **القهیرة** : شهرقاهره .

قهیز (qahiz) ا٠ع٠ ابریشم .

قهیقران (qohayqerân) ا٠ ع٠ یکنوع کرکی .

قی (qay) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ هراش و مرش . و اکماك و تبنه و اکال و منش کردار حالتی که برای انسان پدیدمیآید وازدهن بیرون میریزد آنچه را که درجوف معدهٔ وی موجود باشد . و نیز آن مادهٔ خارج شده راقی و هراش ومرش نیزگویند . و **قی کردن:** منشیدن و هراشیدن ومنش زدن و منش کردن .

قی (qiyy) ا٠ع٠ زمین خالی . و بیابان بی‌آب و گیاه .

قیء (qay') ا.ع. قی وهراش و بیرون اندازی ازحلق آنچه را که شخص خورده‌است از ماکول و مشروب .

قیء (qay') م.ع. **قاء قیأ** (از باب ضرب) : برانداخت‌ازگلو. و **ثوب یقیء الصبغ** : جامهٔ سیر رنگ .

قیاء (qoyâ') ا.ع. قی . و داروی قی آور .

قیائة (qiyâ'at) م.ع. **قات قوتاً و قوتاً و قیاتة** . مر . قوت (qavt) و (qut) .

قیاد (qiyâd) ا.ع. مهار و لگام و جز آن که بدان حیوانی را کشند . و طاعت و اذعان .

قیاد (qiyâd) و **قیادة** (qiyâdat) م.ع. **قاد قوداً و قیاداً و قیادة** . مر . قود (qavd) . و **قاد للامیر الجیش قیادة** : کشید امیرلشکر را ومنقادکرد آنرا.

قیادت (qiyâdat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قرساقی و دلالی وجاکشی .

قیادید (qayâdid) ع.ج. قیدود . (qaydud) .

قیار (qayyâr) ا.ع. قیر فروش . و دارای قیر .

قی آرنده (qay-ârande) ا.پ. مقیی وهر چیزی که قی‌آورد و اکاک .

قیاس (qiyâs) ا.ع. اندازه . ج : اقیسة .

قیاس (qiyâs) ع.ج. قوس (qavs) .

قیاس (qiyâs) م.ع. **قاس قوساً و قیاساً** . مر . قوس (qavs) . و **قایس مقایسة و قیاساً** . مر . مقایسة . و **قاس قیساً و قیاساً** . مر . قیس . (qays) .

قیاس (qayâs) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ اندازه . واندازه‌میان دوچیز . وبرابر گردانیدگی در فکر یکی را با دیگری در حکم و وهم و فکر و اندیشه و رای . و برهان و حجت و دلیل . وگمان و تصور . و قصد و اراده . و تخمین و خیال وپندار . و باصطلاح‌منطق: قولی را گویند مرکب از دو جمله که از وی نتیجه لازم آید و آنرا بر دو قسم دانند : اقترانی و استثنائی . **قیاس اقترانی** : آنکه دروی نتیجه بالفعل مذکور نباشد بلکه بالقوه بود یعنی مادهٔ‌نتیجه‌درصغرا وکبرا موجود باشد مگر در ترتیب اجزای آن موجود نباشد مانند : «العالم متغیر و کل متغیر حادث» پس نتیجهٔ وی «العالم حادث» باشد . و **قیاس استثنائی** : آنکه در وی عین نتیجه یا نقیض آن بالفعل‌مذکورباشدچنانکه‌گویند: «ان‌کانت‌الشمس‌طالعة فالنهار موجود لکن‌الشمس‌طالعة» پس نتیجهٔ وی «النهار موجود»باشدکه عین‌نتیجه است‌واگرگویند: «ان‌کانت‌الشمس‌طالعة فالنهار موجودلکن‌النهارلیس‌بموجود»نتیجه‌وی «الشمس لیست بطالعة» باشد که نقیض نتیجه است . و **بی قیاس**: بی‌اندازه وبی پایان وبیکران و بی‌حد و بی‌شمار . و **خلاف قیاس** : بی ترتیب و بی قاعده و خلاف عادت . و **علی القیاس** و **یامطابق قیاس** : با قاعده‌ومطابق‌ترتیب‌ومطابق‌نظم. و**علی‌غیر القیاس**: بدون قاعده وبدون نظم وترتیب. و **قیاس کردن**: اندازه کردن . وپنداشتن وتصور کردن وگمان بردن وخیال کردن .

قیاس (qayyâs) ا.ع. اسب تازنده .

قیاساً (qiyâsan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تخمیناًوبطورتخمین وحدس‌وبامناسبت.

قیاسر (qayâser) و**قیاسرة** (qayâserat) ع.ج. قیسری (qaysariyy).

قیاسی (qiyâsi) ص.پ. منسوب‌بقیاس وبامناسبت و باشباهت و بانظم و ترتیب . و وهمی . ومحتمل وممکن . و **غیر قیاسی**: بی‌نظم وترتیب . وبی قاعده وخلاف قاعده وبی نظام .

قیاصة (qayyâsat) ص.ع. **بئر قیاصة الجول**: چاه کناره فرو دریده که گرداگرد اندرون آن ویران شده باشد .

قیاصرة (qayâserat) ع.ج. قیصـر (qaysar) .

قیاصره (qiyâsere) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گروهی از پادشاهان روم.

قیاض (qiyâz) ا.ع. برابر و مساوی. یق: **هذا قیاضه** .

قیاظ (qiyâz) م.ع. **قائظ مقایظة و قیاظاً و قیوظاً** . مر. مقایظة .

قیاع (qiyâ') م.ع. **قـاع قوعاً و قیاعاً** . مر. قوع (qav') .

قیافة (qiyâfat) ا.ع. حرفه وپیشهٔ کسی که دانای علم پی‌شناسی بود وبشناسد آثاررا.

قیافه (qiyâfe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ نمایش سیما وصورت . و نمایش . وچهره. ومانندگی.وتمثیل. ومشابهت. وتقلید ورفتار وروش و طرز وطریقه وشکل ورسم و عادت ولباس‌ورفتار .

قیاق (qiyâq) ع.ج. قیقاءة(qiqâ'at).

قیاق (qiyâq) و (qoyâq) ا.ع. دراز قامت .

قیاقی(qayâqi) ع.ج. قیقاءة (qiqâ'at).

قیال (qoyyâl) ع.ج. قائل .

قیالة (qiyâlat) ا.ع. نیم روز.

قیام (qiyâm) م.ع. **قـام قوماً و قومة وقیاماً وقامة**. مر. قامة(qâmat).

قیام (qiyâm) ا.ع. قوام وهرآنچه بدان چیزی قائم باشد و مایهٔ درستی وآراستگی آن گردد . و **فلان قوام اهله وقیامهم**: فلان کسی است که آراسته میکندکارهای اهل خودرا . قوله تعالی: **ولاتؤتوا السفهاء**

اموالکم التی جعل الله لکم قیاماً .

قیام (qiyām) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ برخاستگی و راست ایستادگی . و ایستادگی . و دستگیری و معاونت و توجه . و اشتغال . و موقف و مسکن و مقام و محل توقف و اقامت و جایگاه . و مرتبت و منزلت . و پود نساجی . و قوام و هرآنچه چیزی بدان پایدار ماند . و آنچه بدان چیزی آراسته گردد . و **قیام کردن** وبا **قیام نمودن** : نگریستن و چشم داشتن . و بجا آوردن و باتمام رسانیدن . و شروع کردن و آغاز کردن . و مشغول شدن .

قیام (qayyām) ا.ع . یکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی بمعنی قیوم .

قیام (qoyyām) ع.ج. قائم .

قیام‌پذیر (qiyām-pazir) ص.پ. ثابت و برقرار و پایدار و استوار .

قیامة (qiyāmat) ا.ع. **یوم القیامة** : مر . قیمة .

قیامت (qiyāmat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خیزور و خیزور و روز رستخیز . و آشوب و فتنه و فساد و غوغا و هنگامه . و بلا و داهیه . و هر امری که زیاده از حد بزرگ باشد . و **قیامت کردن** : هنگامه کردن . و تعجب بر پا کردن . و برانگیختن برکارهای عجیب . و **روز قیامت** : روز رستخیز . و **صحرای قیامت** : صحرای رستخیز .

قیامت‌پیشه (qiyāmat-pice) و**قیامت پیکر** (qiyāmat-paykar) و **قیامت جلوه** (qiyāmat-jelve) و**قیامت‌خرام** (qiyāmat-xarām) و **قیامت نگاه** (qiyāmat-negāh) ص.پ. هرپنج لغت را در توصیف معشوقه میگویند .

قیامت‌زار (qiyāmat-zār) و **قیامت‌کده** (qiyāmat-kade) و **قیامت‌گاه** (qiyāmat-gāh) ا.پ. میدان محشر و صحرای رستخیز .

قیامت نگاه (qiyāmat-negāh) ص.پ. قیامت پیشه .

قیامی (qiyāmi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قرار و پایداری و ثبات و استواری .

قیان (qiyān) ع.ج. قین (qayn) . وج. قینة (qaynat) .

قیاور (qayāvār) ا.پ. کار و شغل و عمل و صنعت . و شغال . و واسو . و صانع . و کارکن . و متعرض‌شده . و قطع شده درکار .

قی‌آور (qay-āvar) ص.پ. مقیی و هر چیز که هراش وقی آورد .

قیب (qib) ا.ع. اندازه ومقدار و قاب . یق : **بینهما قیب قوس** .

قیپا (qipā) ا.پ. گیا .

قیت (qit) ا.ع. قوت و خورش باندازهٔ قوام بدن . یق : **ماعنده قیت لیلة** : نیست در نزد او قوت یکشبه .

قیتار (qitār) ا.پ. ستار و چنگ و بربط و گیتار .

قیتال (qitāl) م.ع . **قاتل مقاتلة** و **قتالا** و **قیتالا** . مر. قتال (qetāl) .

قیتة (qitat) ا.ع. قوت و خورش باندازهٔ قوام بدن . و قولهم : **اقتت لنارك قیتة** ای اطعمها الحطب .

قیتول (qitul) ا.ع . قلعه و حصار . و لشکر گاه .

قیجك (qijak) ا.ع. یکنوع سازی که بزبان فرانسه ویولون گویند .

قیچی (qayči) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ گازورد و مقراض و برنس و برنیس .

قیح (qayh) ا.ع . زرداب وریم بی آمیزش خون .

قیح (qayh) م.ع. **قاح الجرح قیحاً** (از باب ضرب) : ریم و زرداب کردآن زخم .

قیخم (qayxam) ا.ع . بلد مرتفع و مشرف .

قیخمان (qayxamān) ا.ع . نیحمان وبزرگ قوم ومعظم قوم که برای وی تکیه کنند.

قید (qayd) ا.ع . بند . ج : اقیاد و قیود . و دوالی که بدان هر دو بازوی و دنبالهٔ پالان را فراگیرند . و آنچه بدان هردو عرقوهٔ قتب را بندند . و دوالی که سر های پالان را فرا گیرد . و نام اسبی . و **قید الاسنان** : لثه و بن‌دندان . و **قیدالاوابد** : اسبی که حیوان وحشی را بدویدن دریابد . و **قید السیف** : دوال پارهٔ دراز که درین حمایل باشد و بکرهٔ شمشیر وی را فرا گرفته باشد . و **قید الفرس** : یکنوع داغی که برگردن شتر نهد .

قید (qayd) ص.ع. **بعیر قید** : شتری که بکشیدن گردن نهد .

قید (qayd) م.ع . **قاده قیداً** (از باب ضرب) : بندگذاشت در پی آن . و **قیدالشیء** (مجهولا) ای قید (qoyyeda) : اندازه کرده شد آن چیز .

قید (qayd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زنار و منگنه . و بند . وحبس . وگرفتاری . و ضبط . و منع و ممانعت . و پای‌بند . و دستبند . و زنجیر پای . و آنچه بدان دست و پای انسان یا حیوان را ببندند وبند کنند . و شرط و عهد و عقد و پیمان . و قاعده و قانون . و بندوبست . و ترتیب . و فصل از قرارنامه و معاهده . ومنع و ممانعت . و تعدیل . و باصطلاح عروض : حرف ساکنی غیراز حروف رسایی که بلافاصله قبل‌از روی واقع میشود مانند حرف را در کلمهٔ مرد . و**قید عیانی** : یعنی در پیش چشمهای من . و

قیدفرنگ: یك نوع پابندی معمول اهالی فرنگستان. و **قید کردن**: بند کردن. و در زندان کردن. و **بی‌قید**: بی شرط. وبی بند و آزادمردها.

قید (qayd) و (qid) ا.ع. مقدار و اندازه. یق: **بینی و بینه قیدقوس** و **قید رمح** ای مقدار قوس و مقدار رمح. و کذلك: **قید قوس** و **قیدرمح**.

قید (qayyed) ص.ع. **بعیر قید**: شتری که منقاد باشد وبکشیدن گردن نهد. و کسی که نرمی و مساهلت کند باآنکه وی را بند کرده است.

قیدار (qaydâr) ا.ع. نام مردی.

قیداقه (qaydâqe) ا.ع. نام ملکه بردع و کیدپا.

قیدام (qaydâm) ا.ع. پیش. و **قیدام الشیء**: روی چیزی و صدر آن. و**قیدام الجبل**: بینی کوه پیش برآمده.

قیدبند (qayd-band) ا.پ. قلعه و حصار.

قیدحور (qaydahur) ا.ع. مرد بد خوی.

قیدخانه (qayd-xâne) ا.پ. زندان و محبس.

قیدکرده (qayd-karde) ص.پ. بند کرده و محبوس.

قیدو (qaydu) ا.پ. نام یکی از پادشاهان مغول.

قیدود (qaydud) ا.ع. خر مادهٔ درازپشت و گردن. و دراز از هرچیزی. ج: قیادید.

قیدودة (qaydudat) م.ع. **قاد قوداً و قیاداً و قیادة و قیدودة**. مر. نود (qavd).

قیدوم (qaydum) ا.ع. پیش. و **قیدوم الجبل**: بینی پیش برآمدهٔ کوه. و **قیدوم الشیء**: روی آن چیز و صدر آن.

قیدی (qaydi) او ص.پ. منسوب بقید. یعنی حبس و بندی و محبوس و اسیر.

قیذار (qayzâr) ا.ع. نام پسر اسمعیل که پدر تازیان مستعربه باشد.

قیذحور (qayzahur) ا.ع. قیدحور و مرد بدخوی.

قیر (qir) ا.ع. چیزی سیاه که برکشتی و خم وجز آن مالند تا آب نزهد وگفته اند: روغن سیاهی است که برشتر گرگین مالند و یا زفت است.

قیر (qir) ا.پ. مأخوذ از تازی. مادهای قابل اشتعال ومایع و زرد رنگ و یا جامد و سیاه که از جوف زمین استخراج میکنند وکرف نیز گویند و در فرنگستان کوچه های پیاده‌رو را از آن اندود مینمایند. و هر چیز سیاه.

قیر (qayyer) ا.ع. تیرانداز ماهروزیرك و حاذق در تیراندازی.

قیراط (qirât) ا.ع. نیم‌دنگ ووزنش بحسب بلاد مختلف است، درمکه چاریك ازشش یك دینار استو در عراق نصف دهیك دینار. ج: قراریط.

قیران (qirân) ع.ج. قارة (qârat).

قیر اندود (qir-andud) ص.پ. هرچیز که از قیر اندود شده باشد.

قیر دار (qir-dâr) و **قیر زده** (qir-zade) ص.پ. آلوده شدهٔ بقیر.

قیرس (qayres) ا.پ. مأخوذ از یونانی. موم و شمع.

قیرگون (qir-gun) ص.پ. سیاه فام و هرچیز برنگ قیر.

قیروان (qirvân) ا.پ. کردا گردجای مزروع. و عبور از میان شهر و ملاحظهٔ آن. و افق. و مغرب. و مشرق. و کاروان. و نام ناحیه‌ای در افریقا واقع در مغرب مصر که در قدیم کرج نشین یونانیان بود.

قیروان (qayrovân) و (qayravân) ا.ع. گروه اسبان. و معظم لشکر وکاروان. و قفل و کلیدانه. و قیروان افریقا.

قیروتی (qayruti) ا.پ. مأخوذ از یونانی. موم روغن.

قیروطی (qayruti) ا.ع. مأخوذ از یونانی. قیروتی و موم روغن.

قیری (qiri) ص.پ. هر چیز سیاه برنگ قیر.

قیز (qiz) ا.پ. زوجهٔ نامهربان.

قیزان (qizân) ع.ج. قوز (qavz).

قیس (qays) ا.ع. سختی. وگرسنگی. و بناز خرامیدگی. و نره. و نام پدر قبیله‌ای از تازیان. و نام چندین نفر. و نیز قیس: جزیرهٔ کیش درخلیج ایران.

قیس (qays) م.ع. **قاس الشیء بغیره و علیه قیساً و قیاساً** (از باب ضرب): اندازه کرد آنچیز را بغیروی. ونیز قیس: تبختر کردن و بناز خرامیدن.

قیس (qis) ا.ع. مقدار و اندازه. یق: **بینهما قیس رمح**.

قیسار (qaysâr) ا.پ. نام جائی.

قیساریة (qaysâriyat) ا.ع. نام شهری در فلسطین.

قیسب (qaysab) ا.ع. یکنوع درختی از شورگیاه. و نام مردی.

قیسبان (qaysabân) ص.ع. **ذکر قیسبان**: نرهٔ سخت و درشت و ستبر.

قیسبة (qaysabat) ا.ع. نام مردی.

قیست (qist) ا.پ. قسمی از زردآلو.

قیسری (qaysariyy) ا.ع. مرد بزرگ و کلانسال. و شتر کلان و سالخورده. و نوعی از جعل. ج: قیاسر و قیاسرة.

قیسوس (qisus) ا.پ. قسمی از لبلاب.

قیسی (qaysi) ا.پ. قسمی از زردآلو.

قیسی (qaysiyy) ص.ع. منسوب‌بقبیلهٔ قیس.

قیشور (qaycur) ا.پ. نوعی ازکف دریا.

قیص (qays) ص.ع. **جمل قیص**: شتر بانگ کننده. ج: اقیاص و قیوص.

قیص (qays) م.ع. **قاصت السن قیصاً** (از باب ضرب): از بن افتاد آن دندان. و **قاص البطن**: جنبید شکم ویا جنبید باد در شکم.

قیصاریة (qaysâriyat) ا.ع. شهر قیساریة.

قیصانة (qaysânat) ا.ع. یک‌قسم ماهی گرد و زرد.

قیصر (qaysar) ا.ع. لقب پادشاه روم.

قیصر (qaysar) ا.پ. لقب سلسله‌ای ازپادشاهان روم، گویند درزبان‌رومی قیصر (سزارو یاکزار) طفلی راگویند که مادرش پیش از آنکه وی را بزاید بمیرد و شکم مادر را شکافته کودک را بیرون آورند و چون ژول سزار که‌اول این سلسله است اینچنین بوجود آمد وی را کزار گفتندی و بعضی دیگر گفته اند که کزار کودک گیسوان دراز را گویند چون‌این کودک در حین تولد گیسوان دراز داشت‌باین لقب نامیده شد.

قیصران (qaysarân) ا.پ. نام‌پرده‌ای از موسیقی.

قیصری (qaysari) ص.پ. منسوب بقیصر.

قیصریت (qaysariyyat) ا.پ. مأخوذ ازتازی جاه وجلال قیصری.

قیصریه (qaysariyye) ا.پ. قسمی‌از راسته بازار.

قیصور (qaysur) ا.پ. نام شهری که کافور خوب ازآنجا آورند. ونام کوهی.

قیصوم (qaysum) ا.ع. نوعی از بومادران.

قیض (qayz) ا.ع. پوست خشک بیرون تخم مرغ. و آنچه ازتخم مرغ برآید ازجوزه وآب. وآنچه بجای دیگری آید وبدل. و مانند و برابر. یق: **هذا قیض له** ای مساو له.

قیض (qayz) م.ع. **قاض الشیء قیضاً** (ازباب ضرب): شکافت آن چیزرا. **وقاض هو**: شکافته شد آن(لازم‌ومتعدی). **وقاضت القارورة**: شکست شیشه. و **قاضها**: شکست آنرا. **وقاضه منه**: بدل آورد ازآن ومبادله کرد آنرا. **وقاضت البئر**: فرو بریده شد آن چاه. و **قاض فلاناً بفلان**: نگاشت پیکر فلان‌را مانند پیکرفلان. **وقاض الجدار**: خراب و ویران شد دیوار. و **قیضت البئر** (مجهولا): بسیار آب گردید آن چاه.

قیض (qiz) ع.ج. قیضة (qizat).

قیض (qayyez) ا.ع. سنگریزه‌ای که بدان ستور را داغ کنند.

قیض (qayyez) ص.ع. آنکه معارضه کند مر دیگری را بمتاعی.

قیضان (qayyezâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: خرنده وفروشنده.

قیضة (qizat) ا.ع. ریزهٔ استخوان. ج: قیض(qiz).

قیضة (qayyezat) ا.ع. سنگریزه‌ای که بدان ستور را داغ کنند.

قیطس (qaytes) ا.پ. مأخوذازیونانی درخت مورد.

قیطس (qitas) ا.پ. مأخوذ از یونانی نام یکی ازصور فلکی که بشکل نهنگ است.

قیطول (qaytul) ا.پ. نام قلعه‌ای در نزدیکی قندهار.

قیطون (qaytun) ا.ع. بلغت مصری: گنجینه. وخانهٔ خرد درخانهٔ کلان.

قیطون (qitun) ا. پ. کناره وحاشیه و سجافی که ازابریشم تابند.

قیظ (qayz) ا.ع. گرمای تابستان و آن ازطلوع ثریا باشد تاطلوع سهیل. و تابستان. ج: اقیاظ وقیوظ.

قیظ (qayz) م.ع. **قاظ یومنا قیظاً** (ازباب ضرب): سخت‌گرم شد روز. **وقاظ القوم بالمکان**: اقامت کردند آن گروه درآنجای درمدت تابستان.

قیظی (qayziyy) ا.ع. بچهٔ درتابستان زاده. وبچهٔ تابستانی. وبدون الف و لام: نام مردی.

قیع (qay') م.ع. **قاع الخنزیر قیعاً** (ازباب ضرب): بانگ کرد آنخوک.

قیع (qi') ع.ج. قاع.

قیعار (qay'âr) ص.ع. مردلب پیوندهٔ دروقت سخن گفتن.

قیعان (qi'ân) ع.ج. قاع.

قیعة (qi'at) ا.ع. زمین‌پست هموارنرم دور از کوه و ازپشته. و نیز قیعة: ج. قاع یعنی درمعنی فرد وجمع هردو استعمال‌میگردد.

قیعر (qay'ar) ص.ع.مرد پیچنده لب‌در وقت سخن گفتن.

قیعلة (qay'alat) ا.ع. زن درشت بزرگ جثه.

قیعلة (qay'alat) اوص.ع. عقابی که برسرکوه جای گیرد. یق: **عقاب قیعلة** (باضافه) و **عقاب قیعلة** (بوصف).

قیعم (qay'am) ا.ع. گربه. وشتر سبتر سالخورده.

قیعون (qay'un) ا.ع. نام گیاهی .

قیف (qif) ا. پ. خورهن و قمع و بتو رنگاب .

قیفال (qifâl) ا. پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ رگی دربازو که آنرا مخصوص بسر و روی میدانستند وسرارودی نیز گویند .

قیفط (qayfat) ص.ع. **رجل قیفط:** مرد بسیار جماع .

قیفل (qifal) ا.ع. قیفال .

قیق (qayq) آواز ماکیان چون خروس را برای برجستن برروی خود بخواند .

قیق (qiq) ا.ع. گول واحمق شتابکار. وکوه گرداگرد زمین ومحیط بدنیا. ومرد بلند ناهنجار ونیك دراز .

قیق (qiyaq) ع.ج. قیقاءة (qiqâ'at).

قیقاء (qayqâ') م.ع. **قوقی قیقاء و قوقاء:** بانگ کرد .

قیقاء (qayqâ') و (qiqâ') ا.ع. زمین سنگستان درشت ناهموار. وصراحی لوله‌دار. وسپیدۀ تخم‌مرغ ویاپوست تنکی که آنرا احاطه کرده . وغلاف شکوفۀ خرما که گاه در آن چیزی میآشامند .

قیقاءة (qiqâ'at) ا.ع. زمین درشت . ج: توانی وتیاتی وقیق (qiyaq) . ویکنوع آوندی که درآن آب مینوشند .

قیقاب (qayqâb) ا.ع. صدفی که بدان پارچه هارا مهره کشیده جلا میدهند .

قیقاة (qiqât) ا.ع. یك نوع آوندی که در آن آب مینوشند .

قیقاج (qeyqâç) و**قیقاج** (qeyqâj) ا. پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ کج وخم وتیرخمیده .

قیقب (qayqab) ا.ع. دهنۀ لگام وزین. ویکقسم چوبی که ازآن زین میسازند . و درالی که هردو کرهۀ زین را بدان بندند .

قیقبان (qayqabân) ا.ع. زین. وچوبی که از آن زین میسازند .

قیقة (qiqat) ا.ع. پوست تنك اندرون تخم مرغ که در زیر پوست بیرونی واقع‌شده.

قیقم (qayqam) ص.ع. **رجل قیقم:** مرد گلو گشاد .

قیقهن (qayqahan) ا. پ. نام صمغی بدمزه ویاسندروس .

قیقیء (qe'qi') و**قیقیء** (qiqi') ا.ع. سپیدۀ تخم مرغ ویاپوست تنك چسپیدۀ بسپیده.

قیل (qayl) ا.ع. شیری که درنیم‌روز نوشند. ونوشیدن درنیم روز هرچیزیرا. وماده شتری که درنیم روز دوشند . ونیم روز خوابیده. ونیز پادشاه یمن را قیل گویند . ج: اقوال واقیال . ونام مردی ازقوم عاد . ونیز قیل: ج. قائل و یا باین‌معنی اسم جمع است.

قیل (qayl) م.ع. **قال قیلا و قائلة و قیلولة و مقالا و مقیلا** (ازباب‌ضرب): نیم‌روزان خفت . و**قال قیلا:** در نیم روز شیر خورد . و**قاله قیلا:** دور کرد لغزش آنرا . و **قلت البیع قیلا:** برانداختم بیع را .

قیل (qayl) و (qil) ا.ع. خصیۀ مبتلا بفتق وخصیۀ آماسیده .

قیل (qil) م.ع. **قال قولا و قیلا** . مر. قول (qavl) .

قیل (qil) ا.ع. گفتگو . وگفتار . مر. قال .

قیل (qil) ا. پ. قیر . و نام بیابانی وسیع .

قیل (qoyyal) ع.ج. قائل.

قیلان (qilân) ع.ج. قال .

قیلة (qaylat) ا.ع. ماده شتری که در نیمروز دوشند . ونیز ملکۀ یمن‌را قیلة نامند .

قیلع (qayla') ا.ع. زن‌بزرگ‌پای‌بزرگ بـالا .

قیلقی (qaylaqi) ا.پ. یخی که آنرا چوبك اشنان نیز گویند .

قیلموس (qaylamus) ا.پ. هوشیاری وزیرکی .

قیلوط (qaylut) ا.پ. گندنای‌شامی.

قیل و قال (qil-o-qâl) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گفتگو وگفت و شنید . ومنازعه ومباحثه وگپ. و**قیل‌وقال کردن:** مباحثه و منازعه کردن . و گفتگو نمودن .

قیلولـة (qaylulat) ا.ع. خـواب در نیمروز .

قیلولة (qaylulat) م.ع. **قال قیلا** .

قیلولة . مر . قیل (qayl) .

قیلوله (qaylule) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خواب چاشتگاه. وخواب قبل ازظهر.

قیم (qiyam) ع.ج. قامة. وج . قیمة (qimat) .

قیم (qayyem) ص.ع. راست و درست و معتدل . و برپا دارنده .

قیم (qayyem) ا.پ. ـ مأخوذ‌ازتازی‌ـ برپا دارندۀ کاری. و حافظ و نگهبان‌وحامی. و پادشاه . و رئیس .

قیم (qoyyam) ع.ج. قائم .

قیماغ (qaymâq) و**قیماق** (qaymâq) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سرشیر .

قیمة (qimat) ا.ع. ارز هرچیزی . ج: قیم (qiyam) . و **قیمة الانسان :** قد و بالای انسان . و قولهم : **ماله قیمة:** یعنی نیست او را ارزشی . در حق شخصی گویند که برچیزی نپاید و جیزی نیرزد .

قیمة (qiyâmat) ا.ع. **یوم القیمة :** روز رستخیز .

قیمة (qayyemat) ص.ع. مؤنث قیم : راست و معتدل . و **القیمة :** دین حنیف و دین راست . قوله تعالی : **و ذلك دین**

القیمة : دین راست و درست .

قیمت (qimat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ارزش و بها و قدر و اعتبار .

قیمت‌سنج (qimat-sanj) و **قیمت‌گر** (qimat-gar) ا.پ. آنکه قیمت‌میکند چیزی را و بیان میکند ارزش آنرا .

قیمتی (qimati) ص . پ . گرانبها و پر ارزش .

قیمولیا (qaymuliyâ) ا.ع . تخته های سنگ رخام سپید درخشان .

قیمه (qayme) ا . پ . گوشت ریز ریز کرده . و**قیمه کردن** : گوشت را ریزریز ...

قیمه‌پلاو (qayme-pelâv) ا.پ. . از پلو که با سرنج و گوشت قیمه کرده می پزند .

قیمه شوربا (qayme-cur-bâ) ا . پ . قسمی از آش ساده که داری گوشت قیمه کرده است .

قین (qayn) ا . ع . حداد و آهنگر . و هر صنعتگری . وآهنگری . ج : اقیان وقیون . وبنده وعبد و برده . ج : قیان (qiyân) . و**بنو القین** : نام گروهی از بنی اسد و آنرا مخفف کرده **بلقین** گویند . و**سعد القین** : دروغگو و کذاب . المثل : **اذا سمعت بسری القین فانه مصبح و هو سعد القین** ، این مثل را در کذب و باطل گویند .

قین (qayn) م.ع . **قان القین الحدید** **قیناً** (از باب ضرب) : نیکو و راست کرد آهنگر آهن را . و درباره آهنگر گویند : **ماکان قیناً ولقد قان قیناً** : نبود آهنگر ولی گردید آهنگر . و **قن اناءك عند القین** : اصلاح کن شکستگی خنور خود را در نزد آهنگر . و **قان الشیء** : فراهم آورد آن چیز را ونیکو کرد آنرا . و**قان الاناء** : اصلاح کرد آن خنور را . و**قان الله فلاناً علی کذا** : آفرید خدای فلان را بر چنین .

قینا (qinâ) ا . پ . نوعی از غرفه .

قیناب (qaynâb) ا.ع . برید شتابنده .

قینات (qaynât) ع . ج . قینة .

قینان (qaynân) ا . ع . جای قید از دست وپای ستور و یا خاص بشتر است . و نام پسر انوش بن شیث .

قینة (qaynat) ا . ع . داه وکنیز . ج : قینات وقیان . وداه سرودگوی . ونیز کون . ومهرهٔ پشت نزدیک کون . ومابین هر دو سرین . ومغاکچهٔ مابین دوسرین . ومغاکچهای که در پائین سرین اسب است متصل بران آن . ونیز قینة : زن مشاطه .

قینس (qaynas) ا . ع . گاوز .

قینقاع (qayneqâ') و (qaynaqâ') و (qaynoqâ') ا . ع . گروهی از یهود که در مدینهٔ منوره بودند .

قینی (qayniyy) ص . ع . منسوب بنو القین و بلقین .

قیو (qayovv) و **قیوء** (qayu') ا . ع . بسیار قی کننده . وداروی قی آورنده .

قیود (qoyud) ع . ج . قید (qayd) .

قیور (qayyur) ا . ع . گمنام و ناشناخته نسب .

قیوص (qoyus) ع . ج . قیص (qays) .

قیوظ (qoyuz) ع . ج . قیظ .

قیوظ (qoyuz) م . ع . **قائظ مقائظة** و **قیوظاً** . مر . مقائظة .

قیول (qayul) ا . ع . شیر که نیمروزان خورند .

قیولة (qayulat) ا . ع . ماده شتری که وی را بند کنند تا در نیم روز شیروی را دوشیده خورند .

قیوم (qayyum) ا . ع . بی مانند و بی همتا ، و یکی از نامهای باریتعالی .

قیومیت (qayyumiyyat) ا . پ . پایداری و جاویدی و استواری .

قیون (qoyun) ع . ج . قین (qayn) .

قیوند (qivand) ا . پ . قاوند . مر . قاوند .

قیه (qih) ا . ع . وقیه که یکنوع وزنه است .

قیهل (qayhal) و**قیهلة** (qayhalat) ا . ع . پیکر ، ودیدار وروی .

قئی (qa'iyy) ا . ع . بسیار قی کننده . و داروی قی آورنده .

ك

• ك (kâf) ا. پ. حرف بیست و پنجم از الفبای فارسی و حرف بیست و دویم از الفبای ابتثی و حرف یازدهم از الفبای ابجدی وآنرا کاف تلفظ کنند و کاف تازی ویا کاف عربی نامند و درحساب جمل بیست بشمار آید . و درزبان فارسی حرف کاف گاه بالف بدل گردد مانند: کالفته وآلفته بمعنی آشفته وگاه به خ مانند : شاما کچه وشاماخچه بمعنی سینه بند زنان ، و به غ مانند : کزگار وغزگار ، وبه ل مانند تارك وتارل بمعنی گارورخرجوان، وکوچ ولوچ بمعنی احول، وبه م مانند : پشك وپشم بمعنی شبنم ، وبه ه مانند : تارك و تاره بمعنی فرق سر ، و چکاوك و چکاوه بمعنی پرنده. وکافی که در آخر اسمها در میآید علامت تصغیر است و همیشه حرف ماقبل آن مفتوح میباشد مانند: **پسرك ومردك و مامك و شانه سرك** که بمعنی پسر کوچك و مرد کوچك و مام کوچك و شانه سر کوچك است. وگاه بمعنی نسبت آید مانند: پردك بمعنی جبستان منسوب پرده .

ك (kâf) ع. حرف هجاء میباشد و بردو قسم است : جاره وغیر جاره و کاف جاره یا حرف است و یا اسم . وکاف حرفی درپنج معنی استعمال میگردد : اول تشبیه مانند: **زید کالاسد** . دویم تعلیل . قوله تعالی: **وی کانه لایفلح الکافرون** ای اعجب لعدم فلاحهم . و قوله : **کماربیانی صغیراً** ای لاجل تربیتهما . و قوله : **کما ارسلنا فیکم رسولا** ای لاجل ارسالنا . و قوله : **و اذکروه کماهدیکم** ای لاجل هدایته. سیوم استعلا مانند : **کخیر** درجواب «کیف اصبحت؟». چهارم مبادرت درصورتیکه بما متصل گردد مانند : **صل کمایدخل الوقت** . پنجم توکید و این قسم را زائده دانند مانند : **لیس کمثله شیئ** . و اما کاف اسمی درصورتیکه جاره باشد مرادف بامثل است مانند: **یضحکن عن کالبرد المنهم** یعنی عن مثل البرد المنهم. ودرصورتیکه جاره نباشد بردو نوع است : مضمر منصوب و یا مجرور . قوله تعالی : **ماودعك ربك** . و قوله : **وانك لعلی صراط مستقیم** . و قوله : **و ضائق به صدرك** . و نیز مانند: **وکیف بك وغلامك وضربك** . و این نوع در مذکر مفتوح است ودر مؤنث مکسور. و نوع دیگر که در معنی حرف است و بمعنی خطاب میباشد نیز در مذکر مفتوح ودر مؤنث مکسور است و ملحق میگردد باسمهای اشاره مانند : **ذلك و تلك و اولئك** و ضمیرمنفصل منصوب مانند: **ایاك وایاكما** و بعضی اسمهای افعال مانند: **حیهلك ورویدك** وبه ورایت بمعنی اخبرنی. قوله تعالی : **ارایتك هذاالذی کرمت علی** .

كاء (kâ'en) ع. یعنی بما . مر . ای .

كاء (kâ') م.ع. **کاوت کوء** و **کاء** و **کأواً** (از باب ضرب و نصر) : ترسیدم و بد دل شدم .

كاء (kâ') و **کاءة (kâ'at)** ا.ع. سست و بددل و ترسو .

کآبة (ka'ebat) ا.ع. اندوه. وشکستگی و بدحالی از اندوه و غم .

كاب (kâb) ا.پ. لاف . وگاو .

كأب (ka'b) ا.ع. اندوه.وشكستگی‌وبد حالی از اندوه و غم .

كأب (ka'b) م.ع. **كئب كأباً‌و كآبة و كأبة** (از باب سمع) : اندوهگین گردید وبدحال شد از غم .

كأباء (ka'bâ') ا.ع. اندوه وغم .

كاباء (kâbâ') ص.ع. **امرأة كاباء**: زن اندوهگین وبدحال از غم .

كأبة (ka'âbat) و **كآبة** (ka'bat) م.ع. **كئب كأباً و كآبة و كأبة**.مر. كأب (ka'b) .

كأبة (ka'bat) ا.ع. اندوه. وشكستگی و بدحالی از غم و اندوه .

كابتره (kâbtare) ا.پ. سخن‌احمقانه.

كابح (kâbeh) ا.ع. آنچه پیش میآید شخص را از چیز هائی كه فال بد از آن ها میگیرد و تفأل بد بكند. ج. كوابح .

كابخ (kâbax) ا.پ. دیگ افزاری كه با نان خورده شود .

كابد (kâbed) ا . ع . رنج كشی جهة چیزی و تحمل سختی برای آنچیز ، اسم است كباد را .

كابر (kâber) ا.ع. بزرگ و كبیر . و **ورثوالمفاخر كابراً عن كابر** ای كبیراً شریفاً عن كبیر شریف .

كابس (kâbes) ا . ع . درنده . یق : **جاء فلان كابساً** : دران آمد فلان . ونام شخصی .

كابس (kâbes) ص . ع . **عـابس كابس** : ترش روی چه كابس دراین‌جای از اتباع است .

كابسة (kâbesat) ص . ع . **ارنبة كابسة**: نوك بینی برلب فرود آمده .

كابك (kâbok) ا.پ. آشیان مرغان . وآشیان كبوتر خانگی . و آشیان گنجشك كه در خانه باشد . و زنبیل مانندی كه در خانه آویزند تا كبوتر در آن تخم كرده بچه‌آورد . و رفیده وگرد بالشی كه در روی آن چونهٔ خمیر را گسترانیده برتنور بندند .

كابل (kâbel) ص.پ. كوتاه‌و قصیر .

كابل (kâbol) ا.پ. نام شهری پایتخت افغانستان . و نام نوعی از ساز .

كابلج (kâblej) ا.پ. خنصر وانگشت كوچك دست و پا .

كابلی (kâbeli) ا.پ. قسمی از هلیله‌كه **بلیلة كابلی** نیز گویند .

كابلی (kâboli) ص . پ . منسوب بشهر كابل .

كابلی (kâboli) ا. پ . قسمی‌ازنخود. وكرسنه .

كابلی (kâboliyy) اوص.ع.كوتاه‌بالا. و منسوب بشهر كابل .

كابلیج (kâblij) ا.پ. خنصرو انگشت كوچك دست و پا . و زنبیل مانندی كه در خانه ها جهة كبوتران آویزند .

كابن (kâban) ا.پ. مهر و صداق زن وكابین .

كابنه (kâbene) ا . پ . چشم . و نگاه ونظر.

كابوس (kâbus) ا.پ.خفتك‌كه اشتبه و برفنج و ترغنج و خرخجیون و غفج و خفجا و خفرنج وگوشاسپ وكوشاسپ و برفنج نیز گویند یعنی حالتیكه در شب مردم خفته را فرا گیرد‌ودر آن حالت جنبش‌تواند. و نوعی از جماع .

كابوك (kâbuk) ا.پ. كابك و آشیان مرغان. وآشیان كبوتران‌خانگی. وزنبیل‌مانندی كه درخانه آویزان كنند تاكبوتران‌وفاختگان در آن تخم‌گذارده بچه آرند . ورفیده .

كابول (kâbul) ا.پ. دام شكاری .

كابی (kâbi) اوص.ع.مرتفع. وبرروی افتاده . وخاكریزان و روان . و **فلان كابی الرماد** : فلان بزرگ ومهمان‌نواز است. ونیز كابی: از اعلام‌است .

كابیدن (kâbidan) فم.پ. كاویدن و كاوش كردن و كندن . و خراشیدن . و شكافتن . و میان تهی كردن .

كابیشه (kâbiše) ا . پ . گل كاشه. و گل كاجیره .

كابیل (kâbil) و **كابیله** (kâbile) ا.پ. جوغن سنگی و هاون . و هر چیز كه در آن غله كوبند .

كابین (kâbin) ا.پ. مهر و صداق زن یعنی مبلغ و مقداری كه در هنگام عقد بستن و نكاح كردن زن مقرر كنند . وعقدو نكاح و ازدواج .

كابینه (kâbine) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ خلوتخانه . و اطاق كار .

كابینی (kâbini) ا . پ مهر وصداق. و شیربها .

كات (kât) ا.پ.نوعی ازبرنج كه چون یك دفعه بكارند تا هفت سال بار دهد و در شوشتر عمل آید. و نیز قطره را گویند . و **كات كبود** : تركیبی ازجوهر گوگرد ومس یعنی سولفات مس. و**كات‌هندی**: عصارهٔ چوب درختی كه آنرا بابرگ پان خورند . و نیز كات: نام شهری درخراسان وبازكستان.

كاتب (kâteb)ص.ع. نویسنده . ودانا. ودرزندهٔ مشك. ج: كتاب (kottâb) وكتبة وكاتبون . وج ج :كتاتیب.

كاتب (kâteb) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی‌ـ نویسنده. ودبیر ومنشی. رتبت كننده وثبات. و محرر ونویسندهٔ كتاب ودفتر وجز آن. وستارهٔ مشتری . و **كاتب ازلی** : خداوند

تبارك وتعالى . و **كاتب جان:** نيز خداوند عالم جل جلاله . و**كاتب سر ويا كاتب اسرار:** منشى اسرار ورازهاى نهانى . و **كاتب وحى:** لقب خليفهٔ سيوم عثمان بن عفان.

كاتبان (kâtebân) پ. ج. كاتب .

كاتبون (kâtebune) ص.ع. كاتب.

كاتبى (kâtebi) ا. پ. نوعى از جامهٔ آستين كوتاه . ونام شاعرى .

كاتف (kâtef) افا. ع. ناپسند دارنده و ناخوش دارنده .

كاتف (kâtef) و**كاتفة** (kâtefat) ا.ع. ملخى كه تازه پريدن آمده باشد كاتف نامند وواحد آنرا كاتفة گويند .

كاتم (kâtem) ا.ص.ع. درز درز . و **سر كاتم:** راز نهان داشته شده . ونيز كاتم: نهان دارنده .

كاتم (kâtem) و**كاتمة** (kâtemat) ص.ع. **قوس كاتم:** كمان ازچوب ناشكافته .و كمان سوفارنا كرده. و**قوس كاتمة** كذلك.

كاتوده (kâtude) ص. پ. سرگشته و حيران .

كاتوره (kâture) ا.ص.پ. سرگشته و حيران . وسرگشتگى وحيرانى وحيرت.وصداع ودرد سر . و سرگـرانى . و كار آگاه . ومنهى واخبار رساننده .

كاتوزى (kâtuzi) ا.پ. زاهد وعابد ، گويند جمشيد همهٔ مردمان را بر چهار بخش كرد ، يكى كاتوزى يعنى آنان كه بعبادت و ستايش پروردگار وكسب علوم مشغول بودند. ديگرى نيسارى كه سپاهيان باشند.وسه ديگر نسودى يعنى آنان كه بكشت و زراعت مشغول بودند ، چهارمى اهنوخوشى كه اهل حرفت وصناعت باشند .

كاث (kâs) ا.ع. آنچه برويد درزمين از دانههاى افتادهٔ هنگام درو .

كاثب (kâseb) ا.ع. نام موضعى. ونام كوهى .

كاثبة (kâsebat) ا.ع. پيش شانه جاى اسب . ج : اكاثب .

كاثر (kâser) ص.ع. بسيار . يق : **عدد كاثر:** شمارهٔ بسيار .

كاثعة (kâse'at) ص.ع. **شفة كاثعة :** لب سرخ و يا ستبر پسرازخون. و**لثة كاثعة** كذلك . و**شفة كاثعة باثعة:** لبستبركلفت.

كاثمة (kâsemat) ص.ع. **كمأة كاثمة:** سماروغ درشت .

كأج (ka'j) م.ع. **كاج كأجاً** (از باب فتح) : افزون گرديد گولى او.

كاج (kâj) ا.ص.پ. نام درختى ازجنس سرو و صنوبر كه بتازى صنوبر الصغار نامند. وسيلى وطپانچه وپشت گردنى. ولوچ واحول وآنكه يكى را دو بيند . و نام رباطى مابين شهر قم و رى كه اكنون بدير كاج معروف است .

كاج (kâj) پ. كلمهٔ تمنا وافسوس بمعنى كاش وكاشكى وليت .

كاجكى (kâjki) پ. كلمهٔ تمنا وافسوس و تأسف يعنى كاشكى .

كاجيره (kâjire) ا.پ. كاژيره .

كاچ (kâç) ا. پ. طپانچه وسيلى وپشت گردنى. ولعابى ازشيشهٔ ملايه كرد كه كاسه گران روى كاسهٔ ناپخته اندود كرده دركوره برند وتارك سرو فرق سر. و**كاچ خوردن:** پشت دادن وگريختن. وسيلى خوردن وپشت گردنى خوردن .

كاچ (kâç) پ. كلمهٔ تمنا وتاسف بمعنى كاش.

كاچار (kâçâr) ا.پ. مايحتاج وضروريات خانه وآلات وادوات خانه ازهرچيز .

كاچال (kâçâl) ا.پ . كاچار .

كاچره (kâçre) ا.پ. كافشه .

كاچغر (kâçqar) ا.پ. كاشغر.

كاچك (kâçak) ا. پ. تارك سر و ميان سر .

كاچكينه (kâçkine) ا.پ. قسمى اززاغ كه بتازى غراب البين گويند .

كاچوره (kâçure) ا.پ. كافشه .

كاچول (kâçul) ا.پ. جنبش سرين هنگام رقص ومسخرگى .

كاچه (kâçe) ا.پ. چانه وزنخ. وشادى وخرمى وخوشى .

كاچى (kâçi) ا. پ . كاشى ولعاب از شيشهٔ ملايه كرده كه بروى سفال اندود نموده دركوره برند. وشلهٔ شير. وشلهاى كه ازشيره و يا شكر و آرد وروغن سازند ويژه براى زن زچه .

كاچيره (kâçire) ا. پ. كافشه .

كاچيك (kâçik) ا.پ. معجون وريچارى كه از عسل سازند .وشيرهٔ انگور.وشيرهاى كه ازمويز سازند .

كاچينه (kâçine) ا.پ. كافشه .

كاح (kâh) ا. ع. بن كوه . و وسعت كوه . وروى كوه . ج : اكياح وكيوح.

كاحبة (kâhebat) ص . ع . آتش بلند شعله . و **دراهم كاحبة :** درمهاى بسيار. وكذلك غيرها من الاشياء.

كاحص (kâhes) ص.ع . زنندهٔ پـاى خود . ونشان محو شونده . ج : كواحص.و **اطلال كواحص :** آثار خانههاى محو و ناپديد .

كاحصة (kâhesat) ص.ع.مؤنث كاحص . ج : كواحص.

كاحط (kâhet) ص.ع. **عام كاحط:** سال خشك بى باران .

كاخ (kâx) ا.پ. كوشك وقصروعمارت بلند ومرتفع. وخانه ومنزل تابستانى.وعمارت

بالاخانه که جلو آن باز باشد. ومرتبهٔ فوقانی از هرعمارتی . وعمارت برج مانند . وایوان جلو عمارت . ورواق وشاهنشین . و کنگره وافراختگی ماننوی که‌درجلو عمارت‌میسازند. و نیز کاخ : باران . ونام شهری درخراسان.

و **كاخ ماه** : برج سرطان . وفلك اول .

و **كاخ مشتری**: برج قوس. وبرج حوت. وآسمان ششم .

كاخ (kâx) ا.ع. كازه و خانهٔ اونی و كلك و مانند آن بی روزن . ج : كيخان و اكواخ .

كاخج (kâxej) ا.پ. زنگ. ولكه.و داغ. وچرك وآلايش .

كاخر (kâxar) ا.پ. پژمرده و پیحس. وباران . وناخوشی يرقان .

كاخرة (kâxerat) ا.ع. قسر ود از حلقهٔ كرن .

كاخوسته (kâxovste) و (kâxuste) ا.پ. كاشه .

كاخول (kâxul) ا.پ. مرغ سار رنگارنگ وملخ‌خوار .

كاخه (kâxe) ا.پ. باران زمستان . و بیماری يرقان .

كأد (ka'd) م.ع. **كاد كأداً** (ازباب فتح) : اندوهگین گردید وشكسته دل وبدحال شد از اندوه .

كاد (kâd) ا. پ. حرص وآزوشره.

كاد (kâda) ع. مر. كرد (kavd).

كادّ(kâdd)ص.ع . محنت كشيده‌وسختی دیده‌درطلب چیزی .

كأداء (ka'dâ') ا.ع. سختی . و ظلم وستم . واندوه . وپرهیز . وشب تاریك.

كأداء(ka'dâ') ص.ع. **عقبة كاداء**: پر دشوار گذار .

كادح (kâdeh) افا.ع . كوشش‌كننده و جهد كننده . ومحنت كشنده . وورزنده .

كادس (kâdes) ا. ع. آنچه بدان تطير كنند و بفال بدگيرند ازفال وعطسه وجز آن. وآهو كــه از پس پشت برآيد و آنرا شوم دانند . ج : كوادس .

كادیء (kâde') ص.ع. دير روياننده.

كـادئـة (kâde'at) ص.ع . **ارض كادئة** : زمینی كه گیاه آن بدرنگ درآید .

كادية (kâdiyat) ا.ع. سختی روزگار. و زمینی كه گیاهش دیر برآید .

كاذ (kâz) ع.ج. كاذة .

كاذان (kâzân) ا.ع. ستبر فربه .

كاذب(kâzeb)ص.ع. دروغگو . ج : كذب (kozzab) و كاذبون . وماده شتری كه گشنی‌گرده‌شود ودم بردارد وباردارنگردد .

كاذب (kâzeb) ص.پ. - مأخوذ از تازی - دروغگو وناراست . و ناحق وباطل . و فريبنده. و**صبح كاذب** : صبح ناراست و باطل . و **قياس كاذب**: دلیل وبرهان ناراست و باطل . و **ناقل كاذب**: اخبار گوی فريبنده .

كاذبات (kâzebât) ع.ج. كاذبة.

كاذبة (kâzebat)ص.ع. مؤنث كاذب. ج : كاذبات و كواذب .

كاذبة (kâzebat)ا.ع . دروغ . ج : اكاذيب . قوله تعالی : **ليس لوقعتها كاذبة** . و نفس اماره كه شخص راگول میزند . ج : كواذب .

كاذبون (kâzebuna) ع.ج. كاذب .

كاذة (kâzat) ا.ع. گوشت كرانهٔ كس. و گوشت پارهٔ‌بالای دوران و یاگوشت‌مؤخر دوران . ج : كاذ .

كاذتان (kâzatâne) ا.ع. بصيغهٔ تثنيه: دوگوشت پارهٔ بالای ران .

كاذی (kâzi) ا.پ.گیاه‌بسیارخوشبوی كه پارسی كندی گويند .

كاذی (kâzi) ا.ع. سرخ . و روغن وگیاهی خوشبوی .

كاذی (kâziyy) ا.ع. نوعی از درخت كه ازگلش روغن سازند .

كار (kâr) ا.پ. آنچه از شخص و يـا چیزی صادرگردد. وآنچه شخص بدان‌خودرا مشغول سازد و فعل و عمل وكردار و اشتغال و شغل وهنر وصنعت و پیشه . كسب‌وورز. وسعی‌وجهدوكوشش. وتجارت‌وسوداگری و معامله وداد وستد . واثر وتاثير . وضرورت‌و احتياج و حاجت . و زراعت و فلاحت و كشت . و جنگ و جدال و خصومت و ستيزگی . و سخن . و **كار آب** : افراط در شرب . و **كار بجان رسيدن**:نزديك بهلاكت رسيدن . و **كار بستن** : بند و بست كردن . و كار فرمودن . و عمل‌كردن. وبعمل آوردن‌و بجا آوردن. واستعمال‌كردن. و كوشش كردن و جهد كردن . و نهادن. و مشغول نمودن. و فرمان‌بردن و اطاعت‌كردن.

و **كار چراغ خلوتيان** : افروختن بدوام. و روشن ساختن جای تاريك. ودوده انگندن . و **كار خير**: عقد و نكاح . و **كار فرمودن**: امر كردن و حكم‌نمودن و فرمان دادن . و درج نمودن . و مباشرت نمودن هرامری را . و پسند كردن . و **كار كردن**: عمل كردن. و اثر كردن . و محنت كشيدن و رنج بردن . و سعی‌وكوشش كردن . و داد وستد كردن‌و تجارت نمودن. و مؤثر واقع شدن . و **كار كسی ساختن**: كشتن كسی . و **كار كسی شدن** :مردن كسی . و **كار گيا** : پادشاه . و وزير . و كار فرما . و كاردان . و هريك ازعنصر های چهارگانه . و **كار وبار** : معامله. و شغل و مشغوليت . و پيشه وكسب . و **كار**

و کسب : شغل و کسب و هر چیزی که بدان گذران یومیه را تحصیل کنند . **وکار یکرو کردن :** قطع معامله و قطع درستی نمودن . و **بکار آمدن :** شایسته بودن و مفید و سودمند بودن . و **بکار آوردن :** بجا آوردن . و پرداختن . و اجرا کردن وانجام دادن و تمام کردن . و سبب شدن بر وقوع امری و برانگیختن برکاری . و **درکار بودن :** مشغول کار بودن . و **از کار رفته :** بیفایده و بی حاصل . و ناتوان و عاجز . و **بدکار :** بد عمل و رسوا و بد نام و بی آبرو .

کار (kâr) ص.پ. کننده . وکارنده . و سازنده و باین معنی همیشه بآخر اسم ملحق میگردد مانند: **جفاکار:** جفا کننده. و**حیله کار :** حیله کننده . و **صنعتکار :** سازندهٔ صنعت. و**کشتکار:** کارندهٔ کشت. و **مینا کار:** سازندهٔ مینا .

کار (kâr) ا.ع. کشتیهای بآب درشده که بار آنها گندم باشد .

کارات (kârât) ع.ج. کارة .

کار آزما (kâr-âzmâ) و **کار آزموده** (kâr-âzmude) ص.پ. دانشمند و حاذق و مجرب و تجربه کرده . و هوشیار و زیرک و با فراست .

کاراسته (kârâste) ا.پ. چوب وتخته . و مصالح بنائی .

کاراسی (kârâsi) ا.پ. جانورکی که آواز حزین دارد . و نیز مرغی خوش آواز .

کارآفرین (kâr-âferin) ا.پ. خدای تبارک و تعالی .

کارافژول (kâr-afžul) ا.پ. پیشکار و گماشته و کارگزار .

کارآگاه (kâr-âgâh) ا و ص.پ. مردم دانا و بافراست و اهل تجربه . و مورخ . و منجم . ج : کارآگاهان . و کسی که از حقیقت کارها آگاه و با خبر باشد . و منهی و آنان که اخبار باطراف میرسانند . وقاصد . و جاسوس .

کار آگاهان (kâr-âgâhân) پ.ج. کار آگاه .

کار آگاهی (kâr-âgâhi) ا.پ . اطلاع و معرفت بانجام .

کارآمد (kâr-âmad) ص.پ. لایق و سزاوار کار و آنکه کاری را بخوبی اداره کند .

کارآمدنی (kâr-âmadani) ص.پ. مفید و بافایده و سودمند .

کار آموز (kâr-âmuz) ص.پ . دانشمند و هوشیار و زیرک و بافراست. وحاذق و مجرب و تجربه کرده .

کارانیدن (kârânidan) ف م.پ . جهد و سعی کردن فرمودن وکوشش کنانیدن . و کاشتن فرمودن .

کاراوژول (kâr-avžul) ا.پ . پیشکار و گماشته و کارگزار و مباشر . و اجیر .

کاربا (kâ-robâ) ا.پ. کهربا .

کاربار (kâr-bâr) ا.پ. عمل وکار وفعل وکردار وشغل ومشغولیت .

کارباری (kâr-bâri) ا.پ. بازرگان وسوداگر وتاجر . وکارگروعامل . وپیشکار وعهده دار . وصاحب منصب .

کاربان (kâr-bân) ا.پ. قطار شتر استر و خر و اسب . وقافله وکاروان . و **کاربان بند کردن:** گرفتن قافله وکاروان در اثنای راه .

کاربرداری (kâr-bar-dâri) ا.پ. مباشرت کار و ارتکاب بشغل وعمل.

کاربند (kâr-band) ص.پ. کسی که مقید درکاری باشد . وکسی که در بند انتظام وترتیب کار خود بود. و**کار بند شدن :** اطاعت وفرمانبرداری کردن .

کارپرداز (kâr-pardâz) ص.پ.آنکه تدبیر واجرای کار در عهدهٔ وی میباشد .

کار پرداز (kâr-pardâz) ا.پ. قونسول .

کارپردازی (kâr-pardâzi) ا.پ. مباشرت درکاری و تدبیر درآن کار و انجام آن . ومنزل شخص کارپرداز .

کارپرورد (kâr-parvard) ص.پ. کسی که فکر کند وکار نماید . وآنکه بطور شایستگی وصرفه خرج کند .

کارپیچ (kâr-piç) ا.پ. دسته وبسته. وتنگ . وپشتاره . وجامه . و پارچهای که کشیده گران و گلابتون دوزان جهة محافظت نقاشهٔ کار خود سازند .

کارة (kârat) ا.ع. پشتوارهٔ جامه. و مقداری بادی از غله . ج. کارات . ونیز کارة : واحد کاری یعنی یك کشتی که در آن گندم باشد.

کارت (kârt) ا.پ.مأخوذ از فرانسه. ورقهٔ یاد داشت که در دید وباز دید برای یکدیگر فرستند . و**کارت دادن:** آنورقه را فرستادن .

کارتن (kâr-tan) و **کارتنك** (kâr-tanak) و **کارتنه** (kâr-tane) ا. پ. عنکبوت .

کارتنه (kâr-tane) ا.پ. شنبلیله و حلبه .

کارث (kâres) ص.پ. **امر کارث:** کار در اندوه اندازنده .

کارچال (karçâl) و **کارچان** (kârçân) ا.پ. زاغ وباد مغزهٔ مرغ .

کارچوب (kâr-çub) ا.پ. افزاری که جولاهگان جامه های بافتهٔ نزاز کرده را

بدان بیافند. و منسج جولاهی و زر دوزی و
چکن دوزی . و زر دوز . و چکن دوز .

کارچوبی (kâr-çubi) ص . پ . زر دوزی شده .

کارح (kâreh) و **کارحة** (kârehat) اع. حلق مردم .

کارخ (kârex) ا . ع . آنکه میراند آب را .

کارخانجات (kâr-xâna-jât) پ . ج . کارخانه .

کارخانه (kâr-xâne) ا.پ . دکان و حانوت و پیشه گاه و جائی که در آن پیشور صنعتی را بانجام میرساند . و دستگاه صنعت سازی . و دستگاه کیمیاگری و دواسازی. و حمه خانه و قورخانه . و هر جائی که در آن انجام کارهای عمومی دایر باشد. و هر کار بزرگی . و **کار خانهٔ فلك** : دنیاو عالم. و آسمان .

کارخانه‌دار (kâr-xâne-dâr) ا.پ. ناظر کارخانه . و رئیس کارخانه .

کارد (kârd) ا.پ. آلت و ندهای ازآهن که‌دارای تیغه‌ودسته‌است. و**کارد باستخوان رسیدن**: تنگ‌آمدن . و نزدیك‌بهلاك‌رسیدن.

کاردار (kâr-dâr) اوص. پ. مشغول و با کار . و سازندهٔ پول و سکه کننده . و وزیر پادشاه . ج . کارداران .

کارداران (kâr-dârân) پ . ج . کاردار . و **کارداران فلك** : کواکب سیاره .

کاردان (kâr-dân) ا و ص . پ . هوشمند وعاقل ودانا وزیرك. وقابل‌وهنرمند و حاذق وکار آزموده . و شاعر . و وزیراول پادشاه. ج : کاردانان. و**کاردان‌فلك**: ستارهٔ عطارد .

کاردانان (kâr-dânân) پ.ج. کاردان . و **کاردانان فلك**: سبعهٔ سیاره .

کاردانك (kâr-dânak) ا.پ. پرنده‌ای که کاروانك نیز گویند .

کاردانی (kâr-dâni) ا.پ.هنر. و زیرکی ووقوف وعقل و فراست .

کارد رسیده (kârd-raside) ص.پ. جلد ستم رسیدهٔ اززخم کارد.

کاردگر (kârd-gar) ا.پ. کاردساز و چاقوساز .

کاردگری (kârd-gari) ا.پ. شغل وپیشهٔ کاردگر .

کاردو (kârdu) ا. پ. شکوفهٔ خرمابن. وپاره‌ای ازگوشت که برای فردانگاه دارند . ومقراض بزرگی که پشم را بدان میبرند . و برش پشم گوسپند . ویك قطعهٔ ازپشم.

کاردیده (kâr-dide) ص. پ. کار آزموده وتجربه کرده . وکار زار دیده .

کارران (kâr-rân) ص پ. حاذق و دانای هرکار .

کارران (kâr-rân) ا. پ. کار گزار و پیشکار. وعامل ودلال .

کارروا (kâr-ravâ) ص.پ. نافع و سودمند وبکار وشایسته وسزاوار برای کار.

کارروائی (kâr-ravâ'i) ا.پ . سودمندی . و دایر کردگی کار. وکارسازی وتدبیر کار ومباشرت‌کار ودلالت برای‌کار.

کارز (kâraz) ا.پ. نام قریه‌ای.

کارز (kârez) ا.ع. واعظ. وجارچی.

کارزار (kâr-zâr) ا.پ.جنگ وجدال وپیکار . ونبرد ورزم وحرب. و میدانجنگ.

کارزارجای (kâr-zâr-jây) ا.پ. نبرد جای وجنگجای .

کارزارگاه (kâr-zâr-gâh) ا.پ.میدان جنگ ونبردگاه .

کارزاری (kâr-zâri) ص.پ. جنگی وجنگ آموز ونبرد آزما .

کارژول (kâr-ǰul) ا.پ. سرکار و ناظر کارکنان وعمله جات.

کارساز (kâr-sâz) ص. پ. قابل. و دستکار وهنرمند . ودست آموز. وباوقوف. ومقبول . وموافق ومرضی و مناسب.

کارساز (kâr-sâz) ا.پ. از اسمهای خداوند عالم جل‌شأنه.

کارسازی (kâr-sâzi) ا. پ. صنعت ودستکاری. وظرافت . وآمادگی . وتیاری. وتدارك. و چابکی وچالاکی. ومکرومکاری وحیله بازی درکار. وادا و تسلیم . و مهم سازی. وپرداخت. و**کارسازی کردن**: پرداختن و ادا کردن. ومهم‌سازی نمودن.

کارسان (kâr-sân) ا.پ. یکنوع‌ظرفی چوبین وباگلین مانا بصندوق که درآن نان و حلوا وجز آن گذارند .

کارسان (kâresân) ا.پ. درشعربمعنی کارستان است .

کارسپردگی (kâr-sepordagi) ا . پ. تفویض کار ومباشرت کار.

کارستان (kârestân) ا.پ. محل کار وجائی که درآنجا مشغول کار میشوند .

کارسنج (kâr-sanj) اوص.پ. کارآگاه.

کارشکن (kâr-cekan) ص.پ. هرچیز که مانع ازپیشرفت کار باشد .

کارشکنی (kâr-cekani) ا.پ. ممانعت از پیشرفت کار . وبهتان وافترا . و**کار شکنی کردن**: بهتان زدن و افترا زدن و رسوا کردن. ومانع‌شدن ازپیشرفت کار.

کارشناس (kâr-cenâs) ص.پ. دانای کار وحاذق درکار .

کارشناسان (kâr-cenâsân) ا.پ. دانایان وبخردان وعاقلان و عارفان. وقانون دانان. واهل‌فراست. واهل تجربه . ومحصلان

ودانایان بعلم هیئت.

کارشناسی (kâr-cenâsi) ا.پ. معرفت وشناسائی کار.

کارطلب (kâr-taleb) ص.پ. کسیکه درجستجو وتلاش کار باشد.

کارع (kâre') ص. ع. درآینده درآب خواه آب بنو شد ویا ننوشد.

کارعات (kâre'ât) ع. ج. کارعة.

کارعة (kâre'at) ا.ع. خرمابن لب آب.

کارفرما (kâr-farmâ) ا.پ. پادشاه. ووزیر پادشاه. و فرمان گزار وحاکم و سر کار. وهرمتصرف باقدرتی. ج: کارفرمایان.

کارفرمایان (kâr-farmâyân) پ. ج. کارفرما. و **کارفرمایان دولت**: وزیران ومردمان بزرگ دولت.

کارکرد (kâr-kard) ا.پ. عمل وکار وکردار وفعل.

کارکرده (kâr-karde) ص.پ. مجرب وآزموده وکارهای بزرگ را بانجام رسانیده.

کارکن (kâr-kon) اوص.پ. محنت کش ورنجبر وکارگروعامل. وفاعل. ومؤثر. و داروی مسهل. ودفتر دار جمعیتی که درتحت ریاست زمیندار میباشند.

کارکنی (kâr-koni) ا.پ. عمل و منصب کارکن.

کارگاه (kâr-gâh) ا.پ. دکان وکار خانه. وپیشه گاه. و افزاری مرجولاهگان را که جامه را بدان بند کرده تکیه میدهند. ودنیا و عالم. و **کارگاه فلک**: دنیاوعالم. و آسمان. و **کارگاه پر وسواس**: دنیا. و **کارگاه کن فکان**: دنیا وهرچه درویباشد از همهٔ موجودات.

کارگذار (kâr-gozâr) اوص. پ. ماهر وکار آزموده وحاذق. ومباشر. ووکیل.

کارگذاری (kâr-gozâri) ا.پ. اداء وادای حق. وتسلیم. و **کارگذاری کردن**: پرداخت کردن وتسلیم نمودن وادا نمودن.

کارگر (kâr-gar) ص. پ. کسی که رنج میبرد وزحمت میکشد دربندوبست کارها. ودانا وکار آزموده درمعامله. وزیرك وصاحب فراست درکار. وخداوند وصاحب کار. و کار کننده. وهرآنچه اثر کند ومؤثر واقع شود مانندحرکت وسخن ودارو وزخم شمشیر وجز آن. و صنعت گر و هنرمند. و صفت ووصف. وبیان.

کارگه (kâr-gah) ا. پ. کارگاه و کارخانه وپیشه گاه.

کارگیا (kâr-giyâ) ا.پ. پادشاه ووزیر پادشاه و کارفرما. و هر یك از چار آخشیج.

کارگیر (kâr-gir) ص.پ. کسی کـه مرتکب میشود و مباشرت مینماید و متقبل می شود هرکار مهمی را.

کارگیر (kâr-gir) ا.پ. غار. وسرداب وزیرزمینی. وگنبد. ونوعی ازپارچهٔ درشت ستبر. و سنگ محکم. وستون سنگی واستواری کـه درساختن عمارت بکار میبرند. و **کار گیربنا**: سنگی که بدان چیزی بنا میکنند.

کارمند (kâr-mand) ص.پ. کارآمد وقابل ولایق کار وآنکه ازوی کار آید.

کارناآزمودگی (kâr-nâ-âzmudegi) ا.پ. عدم تجربه وعدم وقوف.

کارناآزموده (kâr-nâ-âzmude) ص.پ. بیوقوف وبی‌تجربه ونادان.

کارنامه (kâr-nâme) ا.پ. نمونه. ونقشه. ومرقع تصاویر. وقصد و اراده. وتمثیل. و رسم. ومسوده. ودستورالعمل. وهرکاروهنرو صنعتی که کم کسی تواند کرد. ودفتر جنگ. وتفسیر وبیان. و تذکره. و سرگذشت و تاریخ و دفتر اخبار و وقایع. و دفتر قوانین عدالت و ریاست که کتاب آئین نیز نامیده میشود. و **کارنامه کردن**: شفقت و نوازش کردن. و ستایش کردن. و تحسین نمودن.

کارنجك (kâranjak) ا.پ. خیار سبز و بزرگ.

کارنده (kârande) افا.پ. رنج برنده و جهد کننده و کار کننده و کارکن. وعامل و مباشر.

کارنگ (kârang) ص.پ. صاحب طرب. و چرب زبان و زبان آور.

کاروان (kârvân) ا.پ. قافله وجمعیت زیادی از مسافران و سوداگران.

کاروانسالار (kârvân-sâlâr) ا. پ. سرهنگ کاروانیان.

کاروان سرای (kârvân-sarâ) ا. پ. بنای عمومی که درآن کاروانها منزل میکنند واز آنها پذیرائی مینماید.

کاروانك (kârvânak) ا.پ. بوتیمار و مرغ ماهیخوار.

کاروان کش (kârvân-kac) ا.پ. سرهنگ کاروانیان و کاروان سالار.

کاروانگاه (kârvân-gâh) ا.پ. کاروانسرا و محل اقامت کاروان.

کاروانی (kârvâni) ا و ص. پ. منسوب بکاروان. و یکنفر از کاروان. ج: کاروانیان.

کاروانیان (kârvâniyân) پ. ج. کاروانی.

کاروبار (kâr-o-bâr) ا.پ. مشغولیت و معامله و شغل و کسب و پیشه.

کاروباری (kâr-o-bâri) ا. پ. سوداگر و بازرگان.

کاروز (kâr-vaz) ا. پ. مردکار و صنعتگر و صانع و پیشه‌ور .

کاروژول (kâr-vojūl) ا. پ. مطلق کارفرما . و آنکه بر سرفعله و بناو مزدور باشد و بآنها کار فرماید. وسرکار و مباشرو گماشته .

کاروکرد (kâr-o-kard) ا. پ. کار و کاروبار . و صنعت و پیشه و هنر .

کاروگر (kâru-gar) ا. پ. پشت و پناه . و مراد و مقصود .

کاره (kâre) ا . پ . پشتوار و بستهٔ کوچك از هیزم و علف و جز آن که برپشت بندند .

کاره (kâre) ص. پ . هرچیز کارآمد و لایق و قابل کار. وکسی که از وی کار آید .

کاره (kâreh) ص. ع . کراهت دارنده و ناخوش و ناپسند .

کاره (kâreh) ص . پ . - مأخوذ از تازی - کسیکه کراهت دارد و خوش ندارد و نفرت دارد .

کارها (kâr-hâ) پ. ج. کار .

کاری (kâri) ا و ص . پ . زمخت و درشت و تند و سخت . و کارگر و مؤثر . و مرد قابل و پهلوان و بهادر ودلاوروجنگی. و نبرد آزما . و **کاری زخم** . و یا **زخم کاری:** زخم ژرف و عمیق و زخم مهلك و کشنده .

کاری (kâri) ا. پ . یك کار و یك شغل . و کار و شغل نامعین .

کاریدن (kâridan) فم. پ . کاشتن و زراعت کردن. وعمل کردن و کارکردن و واره کردن .

کاریز (kâriz) ا.پ. جوئی که درزیر زمین کنند تا آب ازآن روان گردد و قنات . و جوئی که در کنار کشت زار جهة بردن آب کنند .

کاریزکن (kâriz-kan) ا. پ . مقنی و کاونده .

کاریگر (kâri-gar) ا. پ . دستکار و صنعتگر وکارگر و صانع کار کن .

کاریگری (kâri-gari) ا.پ. صنعتو کار گری .

کارین (kârin) م ف . پ . دور و بعید .

کاز (kâz) ا. پ . کازرد و مقراض و کلبتین و هر چیز شبیه بآنها که دارای دو شاخه باشد. و ابزاری که باغبان بدان‌درخت را پیرایش دهد . و شاخهٔ درخت . وشاخه‌هائی از درخت که صیاد بر آنها کهنه ولته‌و چیزهای دیگر آویزد و بر یك طرف‌دام‌بر‌زمین نصب کند تا جانوران از آنها رمیده بجانب دانه ودام آیند . و بادبیچ. و مغارهٔ حیوانات وحشی . وخانه‌ای از چوب و نی و علف‌که کشتکاران‌و پالیزبانان‌درسر کشت وپالیزسازند. و صومعه‌ای که برسر کوه سازند . وخانه‌ای که در کوه و بیابان در زیر زمین کنند و در مدت زمستان مردمان و ستوران و گوسپندان در آن بسر برند . و درخت کاج . و سیلی و طپانچه . و پشت گردنی .

کازر (kâzar) ا.پ. گازر .

کازرون (kâzerun) و (kâzarun) ا . پ . نام ولایتی در فارس که کاژرون نیز گویند .

کازره (kâzore) ا.پ. کافته .

کازود (kâzud) ا . پ . مقراض و قیچی .

کازه (kâze) ا.پ . خانه و منزل . و خانه‌ای که از چوب و نی و علف کشتکاران وپالیزبانان برسرکشت‌وپالیز بنا کنند. وتالار. عمارت چوبی . و صومعه‌ای که بر سر کوه بنا نمایند . و کاز . و علامتی که صیادان بر شاخه های درخت سازند و چیز ها بر آن آویزان کنند تا صید از آن رمیده بطرف دانه و دام آیدو یا خودصیاددر پس آن پنهان گردد و دام‌کند.و نیز سایبان .

کازیره (kâzire) ا.پ. دیگ کوچك.

کاژ (kâj) ص.پ. لوچ واحول .

کاژ (kâj) ا.پ. درخت کاج .

کاژرون (kâjerun) ا.پ. کازرون .

کاژره (kâjre) ا.پ. کافته .

کاژغر (kâjqar) ا.پ. کاشغر.

کاژو (kâju) ا وص.پ. درخت‌کاج. ولوچ و احول .

کاژه (kâje) ا.پ. منزل ومقام‌وخانه. وکمینگاه صیاد وکازه.

کاژیره (kâjire) ا.پ.گیاه عصفرکه تخم آنرا کافشه نامندوباگل آن که زرداست رنگ زرد کنند .

کاس (kâs) ا.پ. خوك‌نر

کاس (kâs) ا.پ. - مأخوذ ازتازی - کاسه وپیاله و ساغر. وکوس ونقارهٔ بزرگ.

کأس (ka's) ا.ع.جام شراب خوری و یاجام پر ازشراب ، مؤنث آید . وشراب. ج: اکؤس (ak'os) و کؤس (ko'us) و کاسات و کیاس . و نیز کاس بدون الف ولام : نام زنی .

کاسات (kâsât) ع.ج. کأس (ka's).

کاسان (kâsân) ا.پ. دهی درحوالی سمرقند .

کاسانه (kâsâne) ا. پ . مرغکی سبز رنگ بسرخی‌مایل که درخوزستان‌فراوان‌است.

کاسب (kâseb) ص.ع. کسی‌که کسب کند . ج: کسبة وکاسبون.

کاسب (kâseb) ا.ع. ازاعلام است.

و **ابو کاسب** : گرگ.

کاسب (kâseb) او ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ . ورزندو یابنده . وکسی که درمعاش وگذران خود رنج میبرد ومحنت میکشد . و پیشه ور وصنعتگر و صانع واهل حرفت . و گیرندهٔ تاوان و جریمانه .

کاسبة (kâsebat) ا . ع . مرغ و دد شکاری . و هر یك از اندام بدن . و هریك از دست وپا . ج : کواسب .

کاسبون (kâsebuna) ع.ج.کاسب .

کاست (kâst) پ.ح م . کاستن . ا . نقصان و کاهش . و زیان و کم شدگی . و آسیب . و دروغ .

کاستکار (kâst-kâr) ص.پ.دروغگو و کاذب .

کاستن (kâstan) فم.پ. کم کردن و کاهیدن . و کوتاه کردن . و زیان‌کردن. و تلف نمودن و برباد دادن. و پرداختن . و انجام دادن .

کاسته (kâste) ص.پ.کم‌شده وکاهیده. و **کاسته شدن** : کم شدن و نقصان یافتن . و زیان یافتن و کاهیده شدن . و کوتاه شدن .

کاستی (kâsti) ا.پ. نقصان وزیان و کم شدگی .

کاسج (kâsoj) و **کاسجوك** (kâsjuk) ا.پ. خارپشت کلان تیرانداز .

کاسد (kâsed) ص.ع. **متاع کاسد** : متاع‌ناروان. و **سوق کاسد**: بازارناروان. و **حیوان کاسد الاذعان** : حیوان غیر ناطق .

کاسد (kâsed) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بی رواج و ناروان و کاسدوبی‌قدر. و ناتمام در مقدار و کمیت ودرمنزلت و خوار و حقیر .

کاسدة (kâsedat) ص.ع. مونث کاسد. یق : **سلعة کاسدة** : متاع ناروان . و **سوق کاسدة** : بازار ناروان .

کاسر (kâser) ص.ع . شکننده . ج : کسر (kossar) . و **عقاب کاسر** : عقابی که وقت فرود آمدن پرها را فراهم آورد .

کاسرة (kâserat) ص.ع. مؤنث کاسر. ج : کواسر وکسر (kossar) .

کاسع (kâse') ص.ع . **ناقة کاسع** : ماده شتری که دم رامیان دو پای در آورده باشد . و **ظبیة کاسع** کذلك .

کاسف (kâsef) ص.ع. **رجل کاسف البال** : مرد بدحال . و **رجل کاسف الوجه**: مرد ترش‌روی. و **یوم کاسف**: روز بیمناك و سخت بد .

کاسفة (kâsefat) ص . ع . **شمس کاسفة** : آفتاب گرفته شده .

کاسك (kâsak) ا . پ . کاسهٔ کوچك و خرد .

کاسکینه (kâskine) ا . پ . مرغی سبزرنگ بسرخی مایل که سبزك نیز گویند و بتازی شقراق .

کاسل (kâsel) ص.ع. سستوکاهل.

کاسمو (kâs-mu) و (kâs-mov) و **کاسموی** (kâs-muy) و (kâs-movy) ا.پ. موی خوك نر . و رشتهٔ باریکی که کفشگران بر سر سوزن کشند و ریسمان کلفتی را که بدان کفش میدوزند بآن پیوند کنند . و موی‌سبلت گرگ و روباه . وموی زهار . و مردم بی وقوف وبی‌تجربه ونادان و نالایق وناشایسته و بیفایده وبیهوده .

کاسن (kâsan) ا.پ. قریه‌ای‌در حوالی سمرقند .

کاسنی (kâsni) ا.پ. گیاهی که بتازی هندبا گویند و قسمی از آن دوائی و قسمی مزروع وبرگهای آن مأکول .

کاسنی (kâsani) ص.پ. منسوب‌بقریهٔ کاسن .

کاسو (kâsu) ا.پ. پارچه‌ای که‌بر سر دسته چوبی بند کرده و آنرا تر نموده نانواها تنور نانوائی را بدان تر میکنند .

کاسور (kâsur) ا.ع. پیله‌وروسوداگری که در دهات رود و از هرچیز جهة فروش داشته باشد .

کاسوره (kâsure) ا.پ. کاسو .

کاسه (kâse) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ناجودو قدح و جام و ساغرو پیاله. ودوری. و طشتچهٔ بزرگ و یا کوچك مسین و یاچوبین و یاگلین . و بادیه . و قدح چینی بزرگ و کوچك. و هر ظرفی که درآن چیزی‌خورند. و شکم تار وستار و کمانچه و چنگ و طبل و کوس و نقاره. و آسمان و فلك. وآفتاب. و زمین . و دنیا. و **کاسهٔ آتشین**:آفتاب. و **کاسه برسر کسی شکستن** : کسی رازسوا کردن . و **کاسهٔ پنیر** و یا **کاسهٔ چغرات** : ماه شب چهارده . و **کاسهٔ درویشان**: کشکول درویشان. و نام یکی‌از چهل و هشت صورت فلکی که آنراکلیل‌شمالی نیز گویند و آن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل بمیزان و عقرب . و **کاسه رود** : نام رودخانه‌ای . و **کاسهٔ‌سر** : جمجمه و کدفت . و **کاسهٔ سر نگون** : آسمان . و **کاسهٔ سفالین** : تغار و طشت سفالین . و **کاسه شدن** : کوشش کردن وجهدکردن و جستجو کردن و تفتیش و تفحص نمودن . و خم شدن و منحنی گشتن . و **کاسه کجابر** و **کاسه کجا برم** و **کاسه کجانه** و **کاسه کجا نهم** : میهمان طفیلی و کسیکه هر روز بیك بهانه‌ای بخانه‌های مردم رود . و **کاسهٔ گلین** : سکره و

سکوره . و **کاسهٔ گردان** : افلاک . و **کاسهٔ گردون** : آفتاب . و **کاسهٔ مینا** و یا **کاسهٔ نگون** : آسمان . و **کاسهٔ همسایه** : برای دوستان و همسایگان چیزی خوراکی فرستادن . و **کاسهٔ یتیمان** : کاسهٔ درویشان . و **سیه کاسه**: مردم رذل وبخیل و گرفته وسفله وممسک.

کاسه بند (kâse_band) ا.پ . مرمت کنندهٔ کاسه و دوری و دیگر آوندهای شکسته.

کاسه پشت(kâse_poct) ا.پ. لاک پشت و کشتوک و کشف . و آسمان .

کاسه تن (kâse_tan) ا . پ . مردم کوز پشت و بی بهره از همهٔ قابلیتها و لیاقتها. و لاشه ومرده .

کاسه دوز (kâse_duz) ا.پ . مرمت کنندهٔ آوندهای شکسته وکاسه بند .

کاسه سر نگون (kâse_sar_negun) ص.پ. مردم صاحب همت و جوانمرد .

کاسه سیاه (kâse_siyâh) و **کاسه سیه** (kâse_siyah) ا.ع . مردم ممسک و رذل و بخیل و گرفته و سفله .

کاسه شکنک (kâse_cekanak) ا.پ. کاسکینه و شقراق .

کاسه کباب (kâse_kabâb) ا . پ . یکنوع گوشت پخته ای که طاس کباب نیز گویند .

کاسه گاه (kâse_gâh) ا . پ . نقاره خانه .

کاسه گر (kâse_gar) ا . پ . کسی که کاسه و طبق میسازد . و نقاره چی و نقاره نواز . و نام نوائی از موسیقی . ونام کسی که نوای کاسه گر را وی اختراع کرده .

کاسه گردان (kâse_gardân)ا.پ. ساقی . و آنکه بردر خانه ها و دکانها رود و گدائی کند . و کسی که پیالهٔ شراب را بر میدارد .

کاسه گری (kâse_gari) ا.پ. شغل و پیشهٔ کاسه گر و کاسه ساز . و کار خانهٔ کاسه و بشقاب و آوندهای چینی سازی .

کاسه لیس (kâse_lis) او ص . پ . پرخور و شکم خواره و عبدالبطن . و فقیرو گدا. ومردم صاحب شره وحریص . و مردم دون همت و خوش آمد گوی .

کاسه نواز (kâse_navâz) ا . پ . نقاره چی و نقاره نواز .

کاسه ها (kâse_hâ) ا.پ.ج. کاسه . و **کاسه ها برهم خوردن**: غوغای عظیم بر پا شدن .

کاسی (kâsi) ص.ع. **رجل کاس**: مرد جامه پوشیده و با لباس .

کاش (kâc) پ. کلمهٔ تمنا که در خواهش و آرزو و طلب چیزی گویند . و کلمهٔ افسوس و حسرت و تأسف .

کاش (kâc) ا . پ . نام شهر ولایت کاشان . و در لغت سانسکریت ، شیشه و آبگینه .

کأش (ka'c) م.ع. **کاش الطعام کأشاً** (از باب فتح) : خورد آن طعام را .

کاشان (kâcân) ا.پ. منزل زمستانی. و نام ولایت کوچکی مابین قم و اصفهان که شهر حاکم نشین آن شهر کاش است .

کاشانه (kâcâne) ا. پ . خانهٔ خرد و کوچك. ودیوانخانه. ودیوان عام. وچاشتگاه. و دهلیز. و رواق وایوان. و بالاخانه وغرفه. و گلخن و تابخانه . و خانهٔ زمستانی . و آشیانهٔ مرغان .

کاشت (kâct) پ م. کاشتن . ا . کشت و زراعت .

کاشتن (kâctan) فعل م.پ. برگشتن. و زراعت کردن و فلاحت کردن . و نا امید گردن و مأیوس کردن. وروگردانیدن و برگردانیدن.

کاشته (kâcte) ص.پ. زراعت شده. و زحمت کشیده .

کاشته (kacte) ا.پ. تخم و بذر .

کاشح (kâceh) ص.ع . دشمنی پنهان دارنده و دوراز دوستی . الحدیث : **افضل الصدقة علی ذی الرحم الکاشح** .

کاشد (kâced) ا . ع . بسیار کسب و ورزش . و کسب کنندهٔ بکوشش جهة عیال. وصلهٔ رحم کنندهٔ در آمیزندهٔ میان خویشان . ج : کشد (kocod) .

کاشر (kâcer) ص.ع. کسی که دندان بنماید .

کاشر (kâcer) ا.ع. نوعی از جماع .

کاشط (kâcet) ص.ع . پوست باز کنندهٔ از شتر . ج . کشطة (kacatat) .

کاشغر (kâcqar) ا .پ. نام شهری در ترکستان .

کاشف (kâcef) و **کاشفة** (kâcefat) ص . ع . آشکار کننده و گشاده و برهنه نماینده .

کاشفة (kâcefat) ا . ع . انکشاف و گشادگی و پیدائی . ج : کواشف .

کاشفة (kâcefat) م.ع. **کشف کشفاً** و **کاشفة** . مر . کشف (kacf) .

کاشك (kâck) و **کاشکی** (kâcki) پ. کلمهٔ تمنا که در آرزو و خواهش وطلب چیزی گویند . و نیز کلمهٔ تأسف و حسرت.

کاشم (kâcem) ا.ع. گیاهی که انوزه از آن گیرند .

کاشمر (kâcmar) ا.پ. نام شهری در ترکستان منسوب بخوبرویان. ونام قریه‌ای در ترشیز خراسان که دارای درخت سروی کهنسال و بسیار بزرگ بوده، گویند شت زردشت دو درخت سرو بدست خود کاشت یکی درکاشمر

ترشیز و دیگری در فارمد طوس و درخت کاشمر تا زمان متوکل خلیفهٔ عباسی برپا بود و متوکل بهنگام عمارت جعفریه درسامره‌حکمی بطاهر نام که در آنوقت حاکم خراسان بود نوشت که آن درخت را قطع نماید و جهة عمارت جعفریه بسامره فرستد و از قضا چون تنهٔ آن درخت را یك منزلی سامره رسانیدند غلامان متوکل‌وی را بکشتند .

کاشنی (kâcni) ا.پ. کاسنی‌وهندباء.

کاشنی عرق (kâcni-araq) ا.پ . عرق کاسنی .

کاشو (kâcu) ا.پ . پاردم و قوشقون و پاره چرمی که در پس زین اسب بسته وبر زیر دم وی اندازند تا آنکه زین جلو نرود.

کاشه (kâce) ا.پ. گل کاچیره. و یخ تنك و نازك که بر روی آب بندد . و کازه و خانهٔ علفی که بر کنار پالیز و کشت و زراعت سازند .

کاشی (kâci) پ . کلمهٔ تمنا و کلمهٔ تأسف بمعنی کاشکی .

کاشی (kâci) ص .پ . منسوب بکاش که شهر کاشان باشد .

کاشی (kâci) ا.پ. خشت تنك پخته‌ای که روی آنرا لعاب شیشه داده باشند . ونیز آوندهائی که‌شبیه بآوندهای چینی باشدوکاچی نیز نامند .

کاشی‌پز (kâci-paz) ا.پ . کسیکه خشت کاشی میسازد . و آنکه آوند های کاشی میسازد .

کاشی‌سازی (kâci-sâzi) و **کاشی کاری** (kâci-kâri) ا.پ. کارخانه ای که در آن‌آوندهای کاشی و یا خشتهای‌کاشی میسازند .

کأس (ka's) ص.ع. رجل کأس: مردنیك‌کیای‌برخوردن‌ونوشیدن‌ویابرشراب.

کأس (ka's) م.ع . کاصه کأصاً (از باب فتح) : ذلیل و خوار گردانید آنرا و مغلوب ومقهور ساخت.و **کأص‌الشیيء**: خورد آنچیز را . و نیز کأص: بسیار خوردن و بسیار آشامیدن .

کاص (kâs) ص .ع . بسیار حریص و بسیار آز . وشتاب رو .

کاظم(kâzem) ص.ع.رجل کاظم: مرد خاموش و فرو خورندهٔ خشم . ج: کظم (kozzam). وبعیر کاظم : شتری که نشخوار نکند . و **کاظم الغیظ** : فرو خورندهٔ خشم . ج : کاظمون . قوله تعالی : **والکاظمین الغیظ**. ونیز **الکاظم** : لقب امام هفتم حضرت امام موسی سلام الله علیه وعلی آبائه وابنائه الطیبین .

کاظمة (kâzemat) ا.ع. نام موضعی .

کاظمون (kâzemuna) ع.ج. کاظم .

کاظی (kâzi) و **کاظیة** (kâziyat) ص.ع . خشك . و **ارض کاظیة** : زمین خشك .

کاع (kâ') ا .ع . طرف استخوان ساق دست از سوی‌انگشت ابهام‌و یا کاع‌استخوان ساق از سوی خنصر .

کاعب (ka'eb) ا.ع. دختر نارپستان . ج : کواعب .

کاعب (kâ'ebat) ص .ع . ثدی **کاعب** : پستان برآمده .

کاعة (kâ'at) ص.ع .ج. کائع .

کاعی (kâ'i) ا.ع. مرد منهزم و شکست خورده .

کاعی (kâ'i) ص.ع. رجل کاع : مرد ترسندهٔ از چیزی . و مرد بددل‌شده . ج : اکعاء .

کاغ (kâq) ا . پ . آتش . و نشخوار حیوانات نشخوار کننده مانند شتر و گوسپند . و بانگ و صدای کلاغ . و ناله و فریاد. و صدای جنبش مهرمو گلوله در میان طاس‌و جز آن . و نام مرغی سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها باشد .

کاغاله (kâqâle) ا.پ. کاشه و تخم کاچیره .

کاغد (kâqed) و (kâqad) و **کاغذ** (kâqez) و (kâqaz) ا.پ.ورقهٔ نازکی‌که از پارچه‌های‌کهنه ویا از مواد دیگر میسازند و در روی آن مینویسند و یاچاپ می کنند و نیز آنرا لفافهٔ بعضی چیزها قرار میدهند و ورق و رخته نیز گویند . و مراسله ومکتوب و فرمان . و **کاغذ تحریر** : کاغذی‌که برروی‌آن مینویسندو تفج نیزگویند . و **کاغذ چسبانیده** : کاغذ وصلی . و **کاغذ دفتر** : کاغذی که محرران دفترمحاسبات حساب بر آن نویسند و آنر فرد نیز گویند. و **کاغذزر** : کاغذی که درآن مبلغی پیچیده بکسی دهند . و کاغذی که بر آن تفصیل‌زر نقدی‌که بکسی داده اند نویسند . وبرات انعام نقدی ویا مواجب که بکسی دهند. وکاغذی که ورق طلا و نقره را در آن پیچند . ونیز ورق‌طلا و نقره را کاغذ طلا و نقره‌گویند. و **کاغذتیرمه**: کاغذی‌محکم‌که در جوف شال تیرمه گذارند تا بید نزند و در روی آن فرمان نویسند . و **کاغذ نشاف**: کاغذی که سیاهی و مرکب را بخود میکشد و آنرا میخشکاند . و **کاغذوصلی**: کاغذدولائی یعنی دو ورق کاغذ بهم چسبیده .

کاغد (kâqad) و **کاغذ** (kâqaz) ا.ع.ـ مأخوذ از فارسی ـ قرطاس و کاغذ.

کاغذباد (kâqaz-bâd) ا.پ. بادبادك کاغذی .

کاغذ خانه (kâqaz-xâne) ا . پ . کارخانهٔ کاغذ سازی .

كاغذگر (kāqaz-gar) ا.پ. كاغذ ساز. و كاغذفروش.

كاغذى (kāqazi) او ص. پ. كاغذ ساز و كاغذ فروش. و خرده فروش. و جعبه و تپكوئى كه در آن كاغذ ميگذارند. و هر چيز كه پوست آن بغايت نازك باشدمانند **بادام كاغذى و جوز كاغذى**. وهر چيز نرم و نازك و ظريف. و قسمى‌ازليمو. و نويسنده و محرر.

كاغذين (kâqazin) ص. پ. منسوب بكاغذ. و هرچيز ساخته شدۀ از كاغذ.

كاغذين پيراهن (kâqazin-pirahan) و **كاغذين جامه** (kâqazin-jâme) ا. پ. تظلم و زارى. و عجز و بيچارگى و درماندگى.

كاغك (kâqak) ا.پ. خوشى‌وخوشحالى و نشاط و خرمى.

كاغ كاغ (kâq-kâq) ا. پ. بانگ و آواز كلاغ و آواز زاغ.

كاغله (kâqle) ا. پ. كاشه‌و كاغاله.

كاغنو (kâqnu) و **كاغنه** (kâqone) ا پ. كرمى سرخ سياه و زهردار. ويكنوع مرغ كه شبها پرواز كند و بانگ كند وآنرا عروسك نيز گويند. و جانوركى كه بيشتر درگندم زارها و فاليزها پديد آيد و آنها را ضايع كند و بتازى ذراح (ذراريح) گويند.

كاغولتا (kâqulta) ا.پ. مأخوذ از يونانى ـ گلگونا.

كاغه (kâqe) ص. پ. ابله و جاهل و ساده دل.

كاغى (kâqi) ا. ع. شكست خورده و منهزم و كاعى.

كاغينه (kâqine) ا.پ. كاغنه.

كاف (kâf) ا. پ. نام يكى‌ازحروف تهجى. و شكاف و تراك و چاك. و كسى كه كارى را بخوبى اداره ميكند. و علم‌كيميا. و **كاف لولاك**: اشاره است بآنحضرت صلى‌الله عليه و آله. و **كاف و نون**: اشاره است بكلمۀ كن فيكون. و **كاف ولام**: كل وكچل. وگزاف ولاف. ودروغ. و لهو ولعب.

كاف (kâf) ص. پ. شكافنده و هميشه بطور تركيب استعمال ميگردد.

كاف (kâf) ا.ع. نام كوهى. و يكى از حروف هجا. مذكر و مؤنث هردو آيد.

كاف (kâf) ص.ع. شتر تمام سوده دندان از پيرى. مؤنث و مذكر در وى يكسان‌است. يق: **بعير كاف و ناقة كاف**.

كافة (kâfat) ع. مر. كافئة (kâffat).

كافة (kâffat) ا.ع.همه وهمگى وجميعاً. يق. **جاء الناس كافة**: آمدند همۀ مردم. قوله تعالى: **وما ارسلناك الا كافة للناس**. و چون‌اين‌كلمه هميشه درآخركلام واقع‌ميشود الف‌و لام برآن‌داخل‌نميگردد مانند معاً و جميعاً يق. قاموامعاًوقاموا جميعاً. اگرچه‌گاه باشدكه الف‌ولام برآن‌داخل‌نمايند ونيزآنرا اضافه كنند كقولهم: **هذا مذهب الكافة‌وكافة الناس يقولون كذا**. ولى در اين صورت گويا از كلمات مولده باشد. و اما قول بعضهم: **فسرنا اليهم كافة** (بدون تشديد) **فى رحالهم**، بجهة ضرورت شعر تخفيف داده شده.

كافة (kâffatan) مف. پ. مأخوذ از تازى ـ همگى و همۀ مردم.

كافت (kâfet) ا.ع. مجمع و مغاك‌درزير زمين جاى باش دزدان كه متاع‌خود درآنجا نگاه ميدارند.

كافتن (kâftan) مف. پ. شكافتن و دريدن و چاك كردن و تركانيدن. و سوراخ كردن. و كاويدن و جستجوكردن و تفحص كردن و تجسس نمودن.

كافته (kâfte) ص. پ. شكافته و دريده و تركانيده. و تفحص شده و جستجو كرده.

كافتيده (kâftide) ص. پ. تركيده‌و شكاف بهم رسانيده.

كافر (kâfar) و (kâfer) ا. پ. مأخوذ‌از تازى ـ كسى كه پيرودين حق نباشد و ملحد و بيدين و دهرى و گاور. و **كافر ماجرا**: منكر حق و ستيزه جوى با يار و رفيق خود. و **كافر ماجرائى**: انكار حق و ستيزه جوئى با يار و رفيق خود.

كافر (kâfer) ص.ع. ناگرونده. خلاف مؤمن. و ناسپاس‌نعمت‌خداى عزوجل. وساتر وپوشنده. ج: كفار (koffâr) وكفرة (kafarat) و كفار (kefâr) و كافرون. قوله تعالى: **انا بكل كافرون**‌اى جاحدون.

كافر (kâfer) ا.ع. شب. وشب تاريك. و تاريكى. و تاريكى اول شب. و دريا. و رودبار بزرگ. وجوى بزرگ. وابرتاريك. وكشاورز. و زره. و آنكه جامۀ چندبالاى يكديگر پوشيده باشد. و غلاف شكوفۀخرما. و زمين دور از مردم. و زمين هموار. و غايط يا سپرده. و گياه. و مرد با سلاح. ج: كفار (koffâr). ونيزكافر: خم‌بزرگ. ج: كوافر.

كافرات (kâferât) ص. ع. ج. كافرة.

كافران (kâfarân) و (kâferân) پ. ج. كافر و كافر.

كافرانه (kâferâne) صرومف. پ. مأخوذ از تازى ـ مانا بكافر و ملحدانه و از روى كفر و بيدينى و الحاد.

كافرة (kâferat) ص.ع. مؤنث كافر ج: كوافر و كافرات.

كافرتان (kâferatâne) ا. ع. بصيغه

شیه ؛ دوسرین . و گوشت بالای دو ران .

کافرستان (kâferestân) ا . پ . کشوری که ساکنین وی کافر باشند . ونیز نام کشوری در شمال افغانستان .

کافرکیش (kâfar-kic) ص . پ . کسی که بیدین باشد .

کافرنعمت (kâfar-ne'mat) ص .پ. ناسپاس وحق ناشناس ونمك بحرام .

کافرنعمتی (kâfar-ne'mati) ا .پ . ناسپاس ونمك بحرامی .

کافرون (kâferuna) ص . ع . ج . کافر .

کافشه (kâfere) ا.پ. تخم کاجیره .

کافل (kâfel) ا. ص . ع . پذیرفتار و پذیرنده . و پذیرندهٔ تعهد وتیمار کسی . و آنکه چیزی نخورد وپیاپی روزه دارد و روزه‌ها را بهم متصل سازد . و آنکه باخود پیمان بندد که در روزه سخن نگوید و حرفی بزبان نیارد . ج : کفل (koffal) .

کافور (kâfur) ا . پ . ماده‌ای سپید و نیم شفاف و دارای بوئی معطر که آنرا درچین و ژاپون از درختی استخراج میکنند از جنس درخت غار . و نیز کافور ؛ شکوفهٔ خرمابن و شکوفهٔ رز و غلاف آنها . ونام چشمه ای دربهشت . ونام پادشاهی بیدادگر که رستم‌وی را بکشت . و نیز هر چیزی سپید . و **کافور باریدن** : برف باریدن . و **کافور جودانه** : نوعی از کافور اعلا ومعطر . و **کافور خوردن** : مردی نداشتن وبی رغبت بودن بجماع .

کافور (kâfur) ا.ع. شکوفهٔ خرمابن و جز آن و غلاف آن . و گیاهی خوشبوی که گل آن مانند گل اقحوان باشد . و گره جای بر آمدن خوشهٔ انگور . و نام ماده ای خوشبوی که از درختی حاصل میشود که در سراندیب‌میروید و ایندرخت درنهایت‌بزرگی میباشد و همیشه سبز است . ج : کوافر و کوافیر . و نیز کافور: نام چشمه‌ای دربهشت .

کافور بار (kâfur-bâr) ص . پ . برف بار . وهر چیز بسیار خوشبوی وبغایت سرد .

کافوری (kâfuri) ص . پ . هر چیز خالص و صاف و بسیار سپید . و **شمع کافوری** : شمعی که از موم سپید سازند .

کافوری (kâfuri) ا . پ . اقحوان و بابونهٔ گاو چشم . و لقب خواجه سرائی .

کافه (kâfeh) ا .ع . مهتر ورئیس لشکر .

کافه (kâffe) ا .پ . . مأخوذ از تازی . همه و همگی و جمیع .

کافی (kâli) ص . ع . بسنده و بی نیاز کننده . و **رجل کاف** : مرد کارگزار که اصلاح امور میکند . **وهذا رجل کافیك من رجل و رجلان کافیاك من رجلین و رجال کافوك من رجال** در همه بمعنی حسبك میباشد یعنی این مرد بس‌شونده است تورا ازمرد دیگر وبکسی دیگر محتاج نیستی ، روایند دو مرد بس شونده‌اند و این مردان بس شونده‌اند . و **اصول کافی** : نام کتابی .

کافی (kâfi) ص .پ . . مأخوذ از تازی . دانا و دانای کار . و کار گزار و پیشکار . و با کفایت ومصلح کار . و **کافی بودن** : بس بودن و کفایت کردن .

کافیة (kâfiyat) ص .ع . مؤنث کافی . و نام کتابی در علم نحو .

کافیدن (kâfidan) فمص .پ . کاویدن وکندن . وشکافتن . وتفحص وتجسس کردن .

کافیشه (kâfice) ا . پ . کافشه وتخم کاجیره .

کافیلو (kâfilu) ا . پ . نام گیاهی که چرخه نیز گویند وبتازی شکاعی خوانند .

کاك (kâk) ا. ص .پ . بیکماج ونان‌خشك که باروغن وشیر پخته باشند . و نان خشك شده و کمك . وهرچیزخشك . وگوشت‌قدید . و هرحیوان ویا انسان بسیار لاغر وضعیف . و هرچیز کاواك و میان خالی . و ماه شب چهارده و بدر . ومرد مقابل زن . و مردم . و مردمك‌چشم . وقرص نانروغنی . ونام‌قلعه‌ای در آذربایجان . ونیز کاك : پسر . وبچه و کودك . واستادمعلم . وخرده وریزه .

کاکا (kâkâ) ا . پ . غلام پیر .وبرادر کلان . و عمو . و تنقلات و هر چیز که بطور تنقل خورند .

کأکاء (ka'kâ') ا .ع . مردبددل‌خروشان . و حریص تنگدل . و دوبدگی دزد .

کاکاو (kâkâ'u) ا . پ . میوهٔ درختی امریکائی که شوکلا را از آن‌میسازند وروغنی از آن‌میگیرند که مسکهٔ کاکاو نامیده‌میشود .

کأکأة (ka'ka'at) م .ع . **کاکاکأکأة** : سپاهی بر گردید و رفت . و بد دل شد و ترسید . و **کاکافلان** : گرد آمد ملان .

کاکاو (kâkâv) ا. پ . یکنوع بازی مر کودکان را .

کاکبان (kâkbân) ا.پ. گل کاجیره .

کاکره (kâkere) و (kâkare) ا .پ . عاقرقرحا .

کاکریز (kâkriz) ا . پ . رنگ سرخ ارغوانی .

کاکریزی (kâkrizi) ص.پ. ارغوانی رنگ .

کاکل (kâkel) ا.پ . هرگلی که درمیان آب روید .

کاکل (kâkol) ا.پ. مرزنجوش . واشنان و شووه گیاه . و نوعی از گندم که گندم رومی نیز گویند . وموی میان سر پسران و مردان واسب واستر وغیره . وموی پیشانی . و **کاکل برهم زدن** : پریشان نمودن‌موی .

و **كاكل شمع** : دود شمع . و **كاكل صبح**: فجر. و **كاكل مشك** : زلف‌مشكين.

كاكل افشانی (kâkol-afcâni) ا.پ. پریشان كردن موی از روی ناز وكرشمه .

كاكله (kâkole) ا.پ. نام‌مبارزی‌ایرانی از فرزندان تور .

كاكنج (kâknaj) و**كاكنه** (kâkone) ا.پ . داروئی كه آنرا عروس پس پرده نیز گویند . و عنب الثعلب .

كاكنج (kâkonaj) ا.ع. یكنوع‌صمغی كه آنرا از درختی‌بگیرند در كوهستان‌هرات. وعروس پس پرده .

كاكنه(kâkone) ا.پ. كاكنج .

كاكو (kâku) ا.پ. خالو وبرادرمادر. ونام نوادهٔ ضحاك كه فریدون وی‌را كشت .

كاكوتی(kâkuti) ا.پ.قسمی‌ازصعتر.

كاكوش (kâkuc) ا.پ.بنفشه.

كاكول (kâkul) ا.پ. كاكل و موی میان سر . و موی پیشانی .

كاكولی (kâkuli) و **كاكونی** (kâkuni) ا.پ.گیاهی‌خوشبوی شبیه‌بصعتر.

كاكوی (kâkuy) ا.پ.نام‌نوادهٔضحاك.

كاكوی (kâkuy) و **كاكویه** (kâkuye) ا.پ. خالووبرادرمادر .

كاكی (kâki) ا.پ. عمه وخواهرپدر. و خاله وخواهر مادر . ونام پدر ماكان كه معاصر با پادشاهان سامانی بود .

كاكیا(kâkiyâ) ا. پ. تار عنكبوت .

كاكیان (kâkiyân) ا.پ. كاشه و تخم كاچیره .

كاگره (kâgare) ا.پ. نام‌داروئی.

كاگل (kâgal) ا.پ. كلك‌وقلم‌تحریر. ونی میان تهی كه درمیان آب میروید .

كاگل (kâ-gel) ا.پ . كاهگل .

كال (kâl) ا.ص. پ. خم‌وخمیده‌وكج. و میوهٔ خام ونارسیده . و هرچیز نارسیده . و ژولیده و درهم . و كدو . و گندنا . و نوعی از گل سرخ . و زمین شكافته . وآب كند . وهزیمت وگریز و فرار. وپراكندگی. و گریزوفرارنهانی . و شكست صف كارزار. و گریز اندكی . وجا ومقام .

كأل (ka'l) م.ع. **كاله دیناً بدین**

كألا و**كألة** و **كؤلة** (از باب فتح) : فروخت ویاخرید دین آنمرد را بمقابلهٔ دینی كه آنمرد مردیگری را داشت .

كال (kâl) ص.ع . كند و نا تیز . و كلفت . وكودن واحمق .

كالا (kâlâ) ا. پ . رخت و اسباب و متاع واثاث‌البیت . وپارچهٔ ابریشمی .

كالا (kâlâ) ا.پ. بلغت زند و پازند : فریاد و ناله و زاری .

كالار (kâlâr) ا.پ.آب‌كندبسیارعمیق كه‌ازاین‌كنار تاآن كنارآن باندازه‌ای باشدكه اسب‌وآدم‌نتواند جستن. وتخته سنگ تنك و نازكی كه برروی جوی آب و جزآن‌انداخته و آنرا بپوشانند .

كالاشكن (kâlâckan) ا.پ . نوعی از حلوا .

كالب (kâlab) ا.پ . قالب. ومربای میوجات .

كالب (kâleb) ا.ع.سگبان . وگروهی از سگها .

كالبد (kâlbad) و (kâlbod) ا.پ . تن و بدن آدمی و دیگر حیوانات . و دل . و قالب وكالب هرچیزی. و سرمشق‌و نمونه. و شكل و هیكل و صورت . و میوهٔ خام و كال و نارسیده و ترش . و پیوند انگشت . و **كالبدتن**: قد و قامت . و قالب بدن . و **كالبد یارانه** : هرچیز حفظ كرده شده‌در سركه ویا شربت ویا عسل .

كالبدگر (kâlbod-gar) ا.پ. نقاش و آنكه هر چیزی را نقش میكند . و حجار كه كالبد چیز ها را حجاری میكند . و ریخته‌گری كه آنها را از چدن میسازد .

كالبو (kâlbov) ص . پ . سرگشته و متحیر وحیران . و نادان و هیچمدان .

كالبوت (kâlbut) ا.پ . مرغی كه‌در دام بندند تا مرغهای دیگر فریب خورده‌دردام افتند . و فریب .

كالبوی (kâlbovy) ص.پ. كالبو .

كألة (ka'lat) م . ع . **كال كألا** و **كألة** و **كؤلة** . مر . كأل (ka'l) .

كالجار (kal-jâr) ا . پ . كارزار و جنگ وجدال. ومزرعهٔ برنج .

كالجوش (kâl-juc) ا.پ . قسمی‌از كشكاب خام جوش كه بازیره ونعناع داغ و مغزگردو سازند .

كالح (kâleh) ص.ع. وا كنندهٔ دندان در ترشروئی . و ترشروی . ج : كالحون . قوله تعالی : **تلفح وجوههم النار وهم فیها كالحون** . و بز كالح : سپید . و **دهر كالح** : روزگار سخت . و **شتاء كالح** : زمستان سرد .

كالحون (kâlehuna) ع.ج. كالح .

كالد (kâled) ص.ع . **ذیخ كالد** : خوشهٔ كهن وقدیم .

كالسكه (kâleske) ا.پ . مأخوذ از روسی . گردون چهار چرخهٔ اطاقدار .

كالسكه چی (kâleske-çi) ا . پ . كسیكه كالسكه را مهار كرده میراند .

كالسكه‌رو (kâleske-rav) ا . پ . راهی كه بتوان كالسكه را از آن عبور داد .

كالسكه‌ساز (kâleske-sâz) ا . پ . آنكه كالسكه میسازد .

كالفته (kâlofte) و**كالفه** (kâlofe)

ص.پ. آشفته و پریشان حال و شیدائی .

كالك (kâlak) ا . پ . خربزهٔ نارسیدهٔ کوچك. وکدوی استاد حجام که بدان‌حجامت کند . و قسمی از نعلین . و هر چیززشت و قبیح المنظر .

كالم (kâlom) ا.پ. زن بی شوهر که شوهرش مرده باشد و یاطلاق‌گرفته باشد .

كالنج (kâlanj) ا.پ.میوه‌ای‌شبیه بمیوهٔ کنار که بتازی زعرور و در طهران زالزالك گویند .

كالنجر (kâlonjar) ا. پ . نام قلعه‌ای در هندوستان که در آنجا نیل سازند .

كالنجه (kâlenje) ا.پ. فاخته.وعکه.

كالنگ (kâlang) ا.پ . سم تراش و ابزاری که بدان سم حیوانات را میتراشند .

كالو (kâlu) ا.پ. بدن وتن . ونمونه و نقشه . و صورت و قالب . و غضروف. و هرچیز نارسیده .

كالوب (kâlub) ا.پ. تن و بدن . و نقشه و نمونه . و صورت . و قالب .

كالوج (kâluj) و **كالوچ** (kâluç) ا.پ. کبوتر . و انگشت کوچك وخنصر.

كالوخ (kâlux) ا . پ . گندنا. ویك قسم گیاهی بدبوی .

كالوز (kâluz) ا . ع . آنکه برای آب باسلاح بیرون آید وقتی که درسر آب‌خصومتی باشد . ج : کوالیز .

كالوس (kâlus) ص.پ.نادان واحمق و ابله و بی‌عقل .

كالوسك (kâlusak) ا.پ . باقلا .

كالوشه (kâluce) ا. پ . دیگ طعام پزی . و بکنوع آشی مرمردم دیلمان راکه‌از برنج و نخود و سرکه و چغندر پزند و در روی نعناع داغ که با نعناع و گشنیز درست کرده باشند ریزند .

كالونی (kâluni) ا.پ.صعتروآویشن.

كالويه (kâluye) ص. پ . حیران و سرگردان وپریشان و کالیوه .

كاله (kâle) ا.پ. کالا و متاع‌واسباب خانه . و اسباب دنیوی . و سود . و کلافهٔ رشتهٔ خام . وگلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده . و پنبه‌ای که جهة رشتن فتیله کرده باشند . و خربزه و خیار نارس . و کدو . وکدوئی که در آن شراب کنند . و زمینی که‌جهة زراعت آراسته کرده باشند . و **كاله برخرش بنه** یعنی‌تاعشروابروی خرش بارکن‌تابداندکیست.

كاله‌دان (kâle-dân) ا.پ. سله . و سبدی که زنان پنبهٔ رشتن و ریسمان رشته شدن را در آن گذارند .

كالی (kâli) ا . پ . محافظت کننده و نگاهبان . و میل و خواهش . و کسی که با زنان نان میخورد . و نام شهری در کابل .

كالی (kâli) و **كالیء** (kâli') ص.ع . درنگ کنندهٔ درادای دین .

كالیء (kâli') ا.ع . نسیه . و پیمانه . یق . **عینه كالكالیء** یعنی‌نقد او مثل‌نسیهٔ اوست . **وانه صلی‌الله علیه و آلـه نهی عن بیع الكالیء بالكالیء** ای بیع نسیة بالنسیة .

كاليا (kâliyâ) ا. پ . کالك و خربزهٔ نارس .

كاليار (kâliyâr) ا.پ. نعلین‌و پاپوش . وتف و آبدهن . و مازو .

كاليدن (kâlidan) فـ.لـوم.پ. شکست خوردن و منهزم شدن . و شکست دادن و منهزم کردن. وگریزاندن . وگداختن . وحل کردن . وافشاندن . و پاره پاره کردن . و درهم شدن و آشفته شدن . و درهم کردن. و راست شدن نوك موها از ترس و هراس . و پوست پوست شدن دست . و پریشان و ژولیده گشتن مویها . و داشتن موی های زودرنگ مانند مویهای مادرزاد .

كاليده (kâlide) ص . پ . مویهای ژولیده و استیخ شدهٔ از ترس و هراس . و هرچیز درهم شده و آمیخته و آشفته شده. و هر چیز که‌گردو خاك بر آن نشسته باشد .

كاليده (kâlide) ص . پ . موی های مادر زاد .

كاليو (kâliv) ص.پ.ابله رگول‌ونادان ودیوانه . و بیهوش . و سراسیمه و حیران‌و سرگشته و گیج . و کر و ناشنوا . و ظریف و جمیل و بی‌پروا . و دلیر و جوانمرد . و و ناشایسته و ناموافق ونالایق . و خود نما و لاف زن .

كاليو (kâliv) ا.پ. سرگذشت و اتفاق و حادثه. و قصه خوان و نقلگو . وپریشانی و پراکندگی . و راحت و آسایش.وفراغت و صداع و دردسر.

كاليوس (kâl-yus) ا.پ. کالجوش.

كاليوه (kâlive) ص . پ . کالویه و حیران وسرگردان و پریشان .

كام (kâm) ا . پ . مراد و خواهش و آرزو و میل . و قصد و آهنگ و نیت . و کوشش و جهد . و سقف دهان و حنك . و ملاذ.و دهان خوش‌خاینده و نیك خورنده. و طعام جائیده شده . و هر چیز که اعانت‌بر هضم غذا کند و هضم غذا راگوارا نماید . و ژوفین و هرآنچه در را بدان بندند. **وكام خاریدن** : میل کردن و آرزو کردنواراده نمودن بچیزی . و **كام فرو آمده** : ناامید و محروم ازآرزو های خود . و**بكام رسیدن** : بکمال رسیدن و مقصود خود را یافتن .

كام‌بخش (kâm-baxe) ص.پ. عطا کنندهٔ تمتع و شادمانی از روی میل .

کام بخش (kâm-baxc) ا. پ. نام پسر کوچك اورنگ زیب پادشاه هند.

کام بخشی (kâm-baxci) ا. پ. تمتع. و رسیدن بآمال و آرزو. و سخاوت و جوانمردی. وقوت و قدرت.

کامبین (kâm-bin) ص. پ. نیکبخت و سعادتمند و دولتمند و توانگر. و خوشدل و خرسند و بهره مند در هر عزم و مقصود و آرزوئی. وخودسر و مختار. وزبردست و توانا.

کامته (kâmote) ا. پ. نام شهری از ولایت کوچ هندوستان واقع میان بنگاله وختا.

کامجو (kâm-ju) و (kâm-jov) ص. پ. جویندهٔ تمتع و عیش و عشرت.

کامخ (kâmox) ا.ع. ـ مأخوذ از کامهٔ فارسی و بمعنی آن. و دیگ افزار و چاشنی غذا. و گاه پلیدی مردم از آن کنایه کنند.

کامخواهی (kâm-xâhi) ا.پ. التماس و درخواست و استدعا.

کامد (kâmed) ص. ع. دردمند دل و اندوهگین.

کامران (kâm-rân) ص.پ. بهره‌مند و کامیاب درهر عزم و آرزوئی. و نیکبخت و سعادتمند. و خجسته و با اقبال. و عیاش و باهوا و هوس.

کامرانی (kâm-râni) ا.پ. سعادت و اقبال و خوشی و خرمی و خرسندی و عیش و شادمانی. و سعادت پادشاهی. وحکمرانی با سعادت و اقبال و با اختیار و استقلال. و نیکبختی و بختیاری و بهره مندی و فیروزی. و **کامرانی کردن**: زندگانی کردن با عیش و عشرت از روی میل و خواهش.

کامرو (kâmru) ا.پ. نام شهری درهند مابین بنگاله وختا.

کام‌روا (kâm-ravâ) ص. پ. برخوردار و متمتع.

کامروائی (kâm-ravâ'i) ا.پ. تمتع و کامیابی وبرخورداری ورسیدن بآرزو.

کامزن (kâm-zan) ص. پ. دارندهٔ مراد و مقصود و خواهش وآرزو. و چیزی که ذائقه‌را بگزد.

کامطبع (kâm-tab') ص. پ. آزمند و حریص و طمعکار.

کامفرو آمده (kâm-foru-âmade) ص.پ. ناامید و محروم از آرزوهای خود.

کام فیروز (kâm-firuz) ا. پ. نام ولایتی در فارس.

کامکار (kâm-kâr) ا. پ. قسمی از گل سرخ که بشدت سرخی دارد.

کام کش (kâm-kac) ص.پ. کامجو.

کامگار (kâm-gâr) ص.پ. زبردست و توانا. و آنکه همهٔ آرزو های خود را بانجام میرساند. و سعادتمند و نیکبخت. و پادشاه صاحب اقبال.

کامگار (kâm-gâr) ا.پ. نام هر مرغ شکاری که بنهایت‌شکاری وهمه چیزگیر باشد.

کامگاری (kâm-gâri) ا.پ. سعادت ونیکبختی. و زبردستی و توانائی.

کامگذار (kâm-gozâr) ص. پ. آنکه بطورمیل و خواهش از همهٔ آمال‌وامیال خود تمتع میبرد.

کامل (kâmel) ص. ع. تمام. ج: کملة (kamalat) و کمل (kommal).

کامل (kâmel) ا.ع. نام بحری‌از بحور عروض. و نام چند اسب.

کامل (kâmel) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درست و تمام صحیح. و پر. و سراسر. و بی کسر و نقصان. و فاضل و عالم و دانا. و باصطلاح عروض: یکی از نوزده بحر شعر. و **کامل‌الوزن**: هرچیز که وزن آن درست و صحیح بوده وکم‌نباشد. و **کامل‌العیار**: پول بی‌عیب که عیار و وزن درست داشته باشد.

کاملا (kâmelan) مف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تماماً و همگی و سراسر وبی کسر و نقصان.

کاملات (kâmelât) ع. ج. کاملة (kâmelat).

کاملانه (kâmelâne) م ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور کمال وفضل وفاضلانه و عالمانه.

کاملة (kâmelat) ص.ع. مؤنث کامل. ج: کوامل و کاملات.

کامل عیار (kâmel-ayâr) ص. پ. پول بی‌عیب که درعیار و وزن درست‌باشد.

کام لگام (kâm-legâm) ا. پ. دهنه. و آنجزء از لگام که بر خورد میکند کام را.

کاملیة (kâmeliyyat) ا.ع. نام گروهی از شیعه.

کاملیت (kâmeliyyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تکمیل و کمال.

کامن (kâmen) ص.ع. پنهان وپوشیده.

کام ناکام (kâm-nâ-kâm) مف. پ. خواه نخواه و البته و حکماً و بطور لزوم.

کامنة (kâmenat) ص.ع. کامن.

کامو (kâmu) ا. پ. قسم مخصوص از چرم.

کامود (kâmud) ا. پ. بسیط و مفرد مقابل مرکب.

کامور (kâm-var) ص. پ. کامیاب و بهره مند و بختیار. و موافق آرزو و برحسب میل.

کامور‌ه شده (kâm-vare-code) ص.پ. مشهور شده و نیکنام و نامور گشته

و بهرمند و کامیاب شده .

کام وریژ (kâm-varij) ا.پ. مراد و مقصود. وهوا و هوس .

کاموس(kâmus) ا.پ. کامود و سیط مقابل‌مرکب. و نام مبارزی‌که بکمک‌افراسیاب بجنگ رستم آمد و رستم ویرا بکشت .

کامون (kâmun) ا . پ . زیره و یا گیاه آن .

کامونی (kâmuni) ا.پ. انگور روباه و تاجریزی سیاه که‌عنب‌الثعلب‌مجنن نیزگویند. و هر داروی مرکبی که دارای زیره باشد .

کامه (kâme) ا.پ. آبکامه‌و نانخورشی که از شیر و ماست و تخم سپندان‌و خمیر خشك و سرکه سازند و بتازی کامخ نامند . و شیر و دوغ در هم جوشیده . و ریچال و مربای دوشابی . و آچاز . و کام ومرادو خواهش و آرزو و مقصد و مطلب . وقصدو نیت . ولگام‌اسب و جز آن . و مرجان . و نام محالی از ولایت کابل که یکصد پارچه ده دارد .

کامه (kâmeh) ا . ع . حرد رای . و سرگشته که نمیداند کجا میرود .

کامی (kâmi) ص.ع. دلاور و شجاع. و دارای سلاح .

کامیاب (kâm-yâb) ص.پ. برخوردار و بختیار و آنکه بآرزوی خود رسیده باشد .

کامیابی (kâm-yâbi) ا.پ. نیکبختی‌و اقبال. وتمتع و برخورداری .

کامیدن(kâmidan) فـل. پ.خواستن و آرزو کردن . و رغبت داشتن .

کامین (kâmin) ا.پ. ریشهٔ خولنجان.

کأن (ka'n) م.ع. **کأن کأناً**(ازباب باب فتح) : سخت شد. و **کأنت المرأة**: درشت گردید آن زن .

کأن (ka'an) ع.مخفف‌کأن (ka'anna) و بمعنی آنرلی مانندآن عمل فعلی‌که نصب‌اسم و رفع خبرباشد از وی صادر نمیشودکماقیل: **کان ثدیاه حقان .**

کان (kân) ا.پ. معدن و آنجائی ازززیر زمین که از آنفلزات و شبه فلزاتراااستخراج میکنند و نیز آنجای از کوه که از آن سنگ برمیدارند . و کننده . و کاونده . و نقب زننده . و غلاف و نیام. وتشستگاه و کون.

کان (kân) پ. مخفف که آن .

کأن (ka'anna) ع.بمعنی‌بتحقیق مثل‌آن و این کلمه مانند ان (enna) از حروف‌مشبهه بفعل است که نصب میدهد اسم را و رفع میدهد خبر را . یق : **کأن زیداً اسد** : بدرستی و تحقیق که زید مثل شیر است . و گاه بمعنی‌گویا آید. یق: **کأن زید قائم**: گویا زید قائم است .. و کذلك: **کأن زیداً فی الدار اوکأن زید أعندك .**

کانا (kânâ) ص . پ . نادان و ابله و احمق وبی عقل .

کانا (kânâ) ا.پ. چوب بن خوشهٔانگور و خوشهٔ خرما . و پاره‌ای ازخوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما .

کاناز (kânâz) ا.پ . چوب بن خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما یعنی آنجائیکه خوشه بدرخت چسپیده باشد. ونیز خوشهٔ خرما .

کانب (kâneb) ص.ع. غلیظ و ستبر . و آنکه پس ازفقر بی‌نیاز شده باشد .

کانجی محال (kânji-mahâl) ص . پ. خرابانی.

کاند (kând) ا.پ . قندوشکرونبات.

کاندر (kânder) پ. مخفف که‌اندر .

کانس (kânes) ص.ع. آهوی بکناس درآمده . ج : کنس (konnas) .

کانسه (kânse) ا . پ . لغتی است در کاسه .

کانسه گر (kânse-gar) ا.پ. کاسه گر و کاسه ساز .

کانع (kâne') ص.ع. **اسیر کانع** : اسیر دست وپابدوال بسته . و **انف کانع**: بینی چسپیده برروی .

کانعة (kâne'at) ص.ع. مؤنث کانع . ج : کوانع . یق : **انوف کانعة** : بینیهای بروی چسپیده .

کانف (kânef) ص . ع . عدول کننده وبر گردنده .

کانفة (kânefat) ا.ع . عاجز و مانع . یق : **انهزموا فما کانت لهم کانفة** : شکست خوردند و مانعی نبود که دشمن‌را از آنها منع کند .

کان کن (kân-kan) ا . پ . معدنچی و آنکه در معدن کار میکند . و نام فرهاد.

کان کنی(kân-kani)ا.پ.معدنچی گری و کار کردن در معدن .

کانم (kânem) ا.ع. گروهی‌از سودان و از سیاهان .

کانمی(kânemiyy) ا.ع. **الکانمی**: نام شاعری از سیاهان .

کانور (kânur) ا.پ. کندو وظرفی‌که در آن میوه ریزند .

کانون (kânun) ا.ع. گلخن وآتشدان. ج : کوانین. ومردگران وکند فهم‌که صحبت ویرا ناخوش دارند . و **الکانون الاول** و **الکانون الاخر** : نام دو ماه‌ازماههای سریانی .

کانون (kânuna) ص.ع.ج. کانی .

کانون (kânun) ا . پ . آتشدان و گلخن . و منقل آتش . و هرجائی که درآن آتش‌میگیرانند. و کسی که مردم وی‌راگرامی دارند وسخنش را قبول کنند . و طرزوروش و قاعده و قانون و دستور و رسم . و بلغت

سریانی : نام ماه سوم و ماه چهارم که **کانون اول** و **کانون آخر** باشد .

کانونة (kânunat) ا . ع . گلخن و آتشدان . و زن گران وکندفهم که سخن‌وی را ناخوش دارند .

کانه (kâne) ا.پ. قیمت خوراک.وریا و تزویر . و جای پائین نشستن .

کانی (kâni) ص . پ . منسوب بکان یعنی معدنی .

کانی (kâni) اقا.ع. نام گذارنده بکنیه. ج: کانون .

کانیرو (kâniru) ا.پ. مازوبون .

کان یسار (kân-yasâr) ص . پ توانگر و مالدار. وصاحب جمعیت بسیار.

کان یمین (kân-yamin) ص.پ.بینهایت بهرمند و سعادتمند .

کاو (kâv) پ.ح‌م. کاویدن .ا. شجاع ودلیر. وخوش قدوقامت. و کاونده‌وحفار.

کاو (kâv) ص . پ . کاونده و تفتیش کننده و همیشه مرکب با اسم استعمال میشود مانند **کنجکاو** .

کأو (ka'v) م.ع . **کاء کاء** و **کوأ** و **کأوآ** . مر . کاء .

کاواک (kâvâk) ص. پ. خالی و تهی و پوچ وبی مغز . و میان کاواک: میان‌تهی.

کاواکی (kâvâki) ا.پ. خلا . ودر میان چیزی‌نداشتن و میان تهی‌بودن. و غرور و تکبر .

کاوان (kâvân) ا.ع. نام جزیره‌ای در دریای بصره .

کاوانی درفش (kâvâni-darafc) ا.پ. درفش کاویانی و علم فریدون .

کاوانیدن (kâvânidan) فم . پ . کاویدن فرمودن و کاویدن کنانیدن .

کاورس (kâvars) ا.پ. گاورس .

کاورسه (kâvarse) ا. پ. گاورسه .

کاورک (kâvark) ا.پ. آشیانه‌مرغان.

کاورک (kâvarak) ا.پ. میوهٔ کبر که خیار کبر نیز گویند .

کاوس (kâ'us) ا.پ. کاووس .

کاوش (kâvec) پ.ح‌م .کاویدن .ا. حفر و کندگی . و نقب . و تفتیش‌وتجسس و تفحص . و غور و تفکر و تأمل .

کاوک (kâvak) ص.پ. خالی و تهی‌و پوچ و بی‌مغز و کاواک .

کاوکاو (kâv-kâv) ا. پ. تفحص و و تجسس و تفتیش .

کاوکلور (kâv-kalur) ا.پ. قضیب وآلت تناسل .

کاول (kâvol) ا.پ. سفره‌چی‌وبکاول . و گندنای کوهی . و کابل .

کاولجک (kâveljak) و **کاونجک** (kâvanjak) ا.پ . خیار بالنگ سبز و تازه و درشت .

کاونده (kâvande) ص . پ . تفتیش و تفحص کننده و مفتش .

کاونه (kâvone) ا.پ. جانورکی سرخ زهردار و دارای خالهای سیاه و بیشتر درفالیز بهم رسد و خربزه را ضایع کند و عروسک. و کرم شب تاب .

کاووس (kâvus) ا.پ. پاک ولطیف. و اصیل و نجیب. و مستولی . و مؤید بتأیید الهی، وفاتح و مظفر و منصور . و اخگر و پارهٔ آتش . و نور . و شعله . و شرر . و تابش . و چالاکی و تندروی . ونام یکی‌از پادشاهان کیان .

کاووک (kâvuk) ا.پ. آشیانهٔ‌مرغان.

کاوول (kâvul) ا . پ . سفره‌چی و چاشنی گیر و بکاول و توشمال .

کاوه (kâve) ا.پ . نافهٔ مشک . و نام آهنگری مشهور در اصفهان که فریدون‌را پیدا کرده‌بر سرضحاک آوردو **درفش کاویانی** منسوب بدوست .

کاوی (kâvi) اقا.ع . داغ کننده . و **الدواء الکاوی**:داروی داغ کننده مانند ذراریح .

کاویاء (kâviyâ') ا.ع. داغ آهن شتر .

کاویانی درفش (kâviyâni-derafc) ا.پ. درفش منسوب بکاوهٔ آهنگر .

کاویجک (kâvijak) ا.پ. کارنجک.

کاویدن (kâvidan) فم .پ . تفتیش کردن و تجسس نمودن . و تلاش کردن . و جستجو کردن . و کندن و حفر کردن و کافتن . و خالی کردن و تهی کردن . و قلبه راندن و شیار کردن . و بحث کردن. ونزاع کردن و ستیزه کردن. و کوشش کردن و جهد نمودن . و کشتی گرفتن . و کمرشیدن با هر قرنی . و شوریدن و آشفتن . و آزردن . و جنگیدن و نبرد کردن .

کاویش (kâvic) ا . پ . آوند دوغ وماست .

کاوین (kâvin) ا.پ. کابین و مهرزن.

کاوینک (kâvinak) ا.پ. مطلق سال.

کاه (kâh) ا.پ . تبن و علف خشک و گیاه خشک . و **کاه مکی** : گیاهی که آنرا خلال مأمونی و اذخر نیز نامند .

کاه (kâh) ص.پ. کاهنده وهمیشه مرکب با اسم استعمال میشود مانند : **لذت کاه** یعنی کاهندهٔ لذت .

کاهانیدن (kâhânidan) ف م . پ. کاستن رحکم کردن وکاهیدن کنانیدن .

کاهب (kâheb) ص. ع . سید مایل بتیرگی . و تیرهٔ مایل بسیاهی .

کاهبان (kâh-bân) ا . پ . نگهبان انبار کاه .

کاهبن (kâh-bon) ا.پ. ساقه‌های خشک غلات از قبیل گندم وجو وارزن وبرنج وجز آن که اهالی دار المرز کلش نامند . و میدانی که این ساقه‌ها را در آن ریزند .

کاه‌خانه (kâh-xâne) ا. پ. انبار کاه و کاهدان .

کاهدان (kâh-dân) ا.پ. انبارکاه.

کاهربا (kâh-robâ) و **کاهربای** (kâh-robây) ا.پ. کهربا . ← کهربا .

کاهریز (kâh-riz) و **کاهریزه** (kâh-rize) ا.پ. سبوس وریزه‌های کاه .

کاهسته (kâheste) ص. پ. کاسته و کم شده. و**کاهسته‌شدن** : کم شدن .

کاهش (kâhec) پ.مح . کاستن. ا. کاستی ونقصان وکم شدگی. وخرج وصرف. و اتلاف .

کاه‌فروش (kâh-foruc) ا.پ. کسیکه پیشهٔ وی فروختن کاه است .

کاه‌فروشی (kâh-foruci) ا.ص.پ. پیشه وشغل کاه فروش . و جائی که در آن کاه میفروشند .

کاهکشان (kâh-kacân) ا . پ . کهکشان .

کاهگل (kâh-gel) ا.پ. گلی که از خاک رست وکاه سازند برای اندودکردن .

کاهگیر (kâh-gir) ص . پ . استر سرکش . وهرحیوان نارام دست آموزنشده .

کاهگیری (kâh-giri) ا.پ. سرکشی و بیقراری . و **کاهگیری کردن** : سرکشی کردن .

کاهل (kâhel) ا.ع. سرکتف واستخوان برآمدهٔ کرانهٔ دوش ستور و یا عام است . و مقدم بالای پشت از طرف گردن یعنی ثلث اعلای آن که در وی شش فقره باشد ومخصوص است بانسان ودرسایر حیوانات بطور استعاره گویند . ومابین دوکتف. وبن گردن ازجانب پشت . ج : کواهل . و **فلان کاهل بنی فلان** یعنی فلان عمدهٔ بنی فلان است درمهمات و رئیس ایشان است . الحدیث : قال صلی الله علیه وآله: **تمیم کاهل مضر وعلیها الحمل** ای علاقة السیف . و **ذوکاهل**: مرد خشمناک . وگشن جوشان تیز شهوت . و **الشدید الکاهل** : بلند جانب صاحب شوکت وقدرت . ونیزکاهل : مردکهل گردیده. الحدیث : **هل فی اهلك من کاهل** ای اسن وصارکهلا . قاله صلی الله علیه وسلم لرجل اراد الجهاد معه ویروی: من کاهل (man-kâhala) ای تزوج .

کاهل (kâhel) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سست وتنبل وکسل ومنبل وبادرنگ و ضعیف وناتوان ودرمانده وغافل. وبیمار. و **کاهل گشتن** : غافل شدن . و تنبل و درمانده شدن . وکسل شدن .

کاهلا (kâhelan) ق.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درحالت خستگی ودرماندگی وبیماری و کسالت .

کاهلانه (kâhelâne) ص و م ف.پ. آهسته آهسته وبطور تنبلی وبا آهستگی وبادرنگی.

کاهل‌تنی (kâhel-tani) ا.پ. سستی و کسالت .

کاهل‌قدم (kâhel-qadam) ص.پ. تنبل درحرکت .

کاهل مزاج (kâhel-mezâj) و **کاهل‌وجود** (kâhel-vojud) ص.پ. تنبل وکسل . ومصاحب تنبل .

کاهلی (kâheli) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سستی ومنبلی وآهستگی وگرانی . و درنگی . وپرمه و پرمهه و منبلی . وغفلت . وکسالت . وسست دلی وضعف ودرماندگی . وبیماری. و **کاهلی کردن** : تنبلی‌کردن.

کاهن (kâhen) ص.ع. فالگوی وکسی که بطور غیب حکم امری را کند . ج : کهنة (kahanat) وکهان (kohhân) وکاهنون.

کاهن (kâhen) ا.ع. کوشنده و متکفل هر کار وحاجت دیگریرا .

کاهن (kâhen) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ساحر وفالگیر وغیبگوی وشعبده‌باز .

کاهنات (kâhenât) ع.ج. کاهنة .

کاهنة (kâhenat) ص.ع.مؤنث‌کاهن. ج : کاهنات .

کاهنگان (kâhangân) ا . پ. کهکشان .

کاهنون (kâhenuna) ص . ع . ج. کاهن .

کاهو (kâhu) ا.پ. ترهای مأکول‌که بتازی خس گویند . وجنازه. وجنازهٔ گیران. و تابوتی که مرده را در آن گذارند وبجانب گورستان برند .

کاهواره (kâh-vâre) ا.پ.گاهواره.

کاهوکب (kâhukob) ا.پ. جنازه . و تابوتی که مرده را در آن گذاشته بطرف گورستان برند .

کاهی (kâhi) ص.پ. هرچیز رنگ کاه.

کاهی (kâhi) ا.پ. نام یکقسم طبق .

کاهیدن (kâhidan) ف ل و م. پ. کاستن وکاسته‌شدن وکم‌شدن ونقصان کردن. وضعیف گردیدن .

کاهیل (kâhil) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کاهل .

کأی (ka'y) م.ع. **کأی فلاناً کأیاً** (ازباب فتح) : بسخن رنجانید فلانرا .

کأی (ka'ayyen) ع. یعنی بسا. مر. ای (ayy) .

کاید (kâyed) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مکر کننده وکید کننده وفریبنده . و

مکار وحیله باز و غدار .

كائع (kâ'e') ص.ع. رجل كائع : مرد ترسندهٔ از چیزی و بد دل شونده . ج : كاعة .

كائن (kâ'en) ص.ع . باشنده و موجود شونده . وحادث .

كائن (kâ'en) ا.ع. موجود ومخلوق .

كاين (kâyen) ع . لغتی است در كاین (ka'ayyen) .

كاين (ka'ayyen) و **كأئن** (k'a'en) ع . یعنی بسا، و چند . مر . ای (ayy) .

كائنات (kâ'enât) ع.ج. كائنة .

كاينات (kâyenât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بوزر و موجودات و مخلوقات و عالم. و **زبدهٔ كاينات** : از القاب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله است . و **كاينات جو** ازقبیل آژفنداك وشهب ونیازك وبرف وباران را نیوونیوار نامند .

كائنة (kâ'enat) ص.ع. مؤنث كائن.

كائنة (kâ'enat) ا.ع.موجود ومخلوق. و چیز نو پیدا كه سابق نبوده . وحادثه.

كاينه (kâyine) و **كايينه** (kâyene) پ. كلمهٔ امر یعنی چشم از من مگردان و با من باش .

كب (kab) ا.پ. اندرون رخ . و گردا گرد دهان از جانب درون . ودهان . ولاف و ستایش بی جا .

كب (kabb) م.ع. كب فلاناً كباً (از باب نصر) : برروی افگند فلان را . یق : **كب الله عدوه** : بروی افگناد خدای دشمن او را . و **كب الاناء**: برگردانیدن آوندرا . قوله تعالی : **فكبت وجوههم فی النار**. و **كب فلان** : گران شد فلان. و **كب الكب**: آتش افروخت از گیاه كب.

و **كبيت الغزل** : گروهه گردانیدم رشته را.

كب (kobb) ا.ع . یکنوع گیاهی تلخ و شور مزه .

كبا (kebâ) ا. ع. خاك وروبه و سرگین جای . و خاك بر روی زمین افتاده . ج : اكباء .

كباء (kabâ') ا.ع . زهاب وشعاع وپرتو ماه كه منتشر گردد .

كباء (kebâ') ا. ع. چوب بخور . ج : كبی (kobi) .

كباء (kobâ') ا.ع. بلند و برآمده .

كباب (kabâb) ا. ع. طابه ور گوشت كوفتهٔ بریان ساخته .

كباب (kabâb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گوشت قطعه قطعه كرده بروی آتش بریان كرده . وگوشت باپیاز و دنبهٔ نرم قیمه كرده وبروی سیخهای آهنی گسترده وبروی آتش بریان كرده . و **كباب ترازران آهو**: پرگاله های برف را گویند كه در زمستان میبارد . و **كباب كردن** : بریان كردن .

كباب (kobâb) ا.ع. گلهٔ شتران بسیار وگوسپندان بسیار. وریگ برهم‌نشسته. وخاك وگل ولای چسپیده . وخاك نمناك .

كبابة (kabâbat) ا.ع. كبابه .

كباب‌چینی (kabâb-çini) ا.پ. كبابه.

كباب‌خانه (kabâb-xâne) ا . پ . مطبخ وآشپزخانه .

كبابه (kabâbe) ا.پ. باردرختی‌ازطایفهٔ فلفل كه در طب استعمال میشود و آنرا فلفل دمباله داونیز میگویند .

كبابی (kabâbi) ا.وص .پ. شایسته و لایق كباب شدن . وبریان كننده و كسی كه بریان میكند و استاد كباب پز .

كباث (kabâs) ا.ع. باردرخت پیلوكه نیك پخته ورسیده باشد .

كباخ (kobâx) ا.ع. بزرگی و حشمت وشوكت وتكبر .

كباد (kebâd) م.ع. كابده مكابدة و كباداً : رنج آن كشید وسختی دید .

كباد (kobâd) ا.ع. دردجگر. الحدیث: **الكباد من العب** .

كباده (kabâde) ا.پ. كمان نرم بسیار سست . و **كباده كشیدن** : درتهیه‌وتدارك درجه ورتبهٔ بالاتر بودن .

كبار (kabâr) ا. پ. كسی كه چوب و هیزم وعلف‌وجزآن‌ازصحراجهة فروش‌میآورد.

كبار (kebâr) ع.ج.كبر (kabar) وج. كبیر . وج . كبیرة . و **ذوكبار** : پادشاهی از پادشاهان یمن .

كبار(kebâr)ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ . اعیان‌واشراف وارباب دولت‌وثروت ومردمان مشهور ومعروف بواسطه دولت و ثروت و یا بواسطهٔ علم .

كبار (kobâr) ص.ع . بزرگ .

كبار (kobâr) ا.ع . گیاه كبر را عامهٔ تازیان كبار گویند .

كبار (kebbâr) م.ع. **كبر تكبیراً و كباراً**: افعا كبر گفت. و **كبر الشیء**: بزرگ وكلان گردید آن چیز. وبزرگ شمرد وبزرگی صفت كرد آنرا .

كبار (kobbâr) ص . ع. بس بزرگ و كلان . ج : كبارون.

كبارة (kabârat) م.ع. **كبر كبراً و كبراً و كبارة** (از باب كرم) : كلان گردید وبزرگ شد وتومند گردید .

كباره (kabâre) ا.پ.سبدی كه درآن میوه ریخته وبرچاروا بار كرده ازجائی بجائی برند . وخانهٔ زنبور . وكاسهٔ سفالین .

كبارون (kobbâruna) ع.ج. كبار .

كباریت (kobbâriyyat) ا.پ.ـ مأخوذ

از تازی - بزرگی وعظمت .

کباس (kobâs) ا.ع. بزرگ سر هرچه باشد . وزنهٔ ستبر بزرگ سر . ومرد سر در زیر جامه فرو کشیده وخفته .

کباسة (kebâsat) ا.ع. خوشهٔ خرما . ج : کبائس .

کباش (kebâc) ع.ج. کبش (kabc) .

کباص (kobâs) و **کباصة** (kobâsat) ا.ع. قوی وتوانای برکار از شتر وخر و جز آن .

کباك (kabâk) ا.پ. ریسمان و طناب که ازلیف خرما سازند. وریسمان سیس .

کباکب (kabâkeb) ع . ج . کبکب (kobkob).

کبال (kabâl) ا.پ. ریسمان وطناب از لیف خرما ساخته شده وکباك.

کبان (kobân) ا.ع. نوعی ازطعام که از ارزن ترتیب دهند (لغت یمنی است) . و بیماری مرشتررا .

کبائر (kabâ'er) ع.ج . کبیرة.

کبائس (kabâ'es) ع . ج . کباسة (kebâsat) .

کبب (kobab) ع.ج. کبة (kobbat) .

کبة (kobat) ا.ع. خاکروبه.ج: کبون.

کبة (kabbat) ا.ع .آهنگ.وحملهٔ سخت بردشمن درجنگ . وسختی وصدمهٔ میان‌دوکره. وسختی سرما . ویکبار درآمدگی درکار زار. و یکبار روان شدگی .ویك بار آمدن سرما. واسوهی. وبسرعت دویدگی. وتیر اندازی‌در شب. وگروه مردم .

کبة (kobbat) ا.ع. گروه مردم.وگروه اسبان . وگروههٔ ریسمان . و شتر بزرگ . وگرانی .ج : کبب (kobab).

کبت (kabt) و (kebt) ا.پ. زنبورکه بزنبز گویند .

کبت (kabt) م.ع. **کبت الله العدو کبتاً** (ازباب ضرب) : خوار وذلیل گرداناد ورسوا کناد خدای دشمن را. و **کبت فلاناً لوجهه** : برزمین افگند فلان را. و **کبت عنه** : برگرداند آنرا. و **کبت الشیء** : شکست آنچیزرا. و **کبت العدو**: بازگرداند وروکرد دشمن را بخشم .

کبتا (kabetâ) ا.پ. نوعی ازحلوا که کیتا نیز گویند .

کبتر (kabtar) ا.پ. کبوتر وکفتر.

کبث (kabs) م.ع. **کبث اللحم کبثاً** (ازباب سمع) : برگردید گوشت وبد بوی‌شد . و **کبثته انا ایضاً کبثاً** (از باب نصر) : اندوهگین گردانیدم آنرا .

کبث (kabes) ص.ع. فرسوده وپوسیده.

کبج (kabj) ا.پ.خودستائی.ولیاقت. ومنفعت وفایده. وحصه وبهره وقسمت.وچوبی که بدان بوزه‌را بهم میزنند . وقلابی کهبدان یخ را بلند میکنند . و باغ کوچك .

کبج (kabj) و **کبجه** (kabje) ا.پ. خردم بریده . و هرچاروائی که زیر دهانش ورم وآماس کرده باشد.

کبچ (kabç) ا. پ. هرچاروائی که زیر دهانش ورم وآماس‌کرده باشد.

کبچه (kabçe) ا.پ. کفچه و کفگیر و ابزاری که بدان چیزهای بریان کرده را بهم زنند وبشورانند .

کبح (kabh) م.ع. **کبح الدابة کبحاً** (ازباب‌فتح): لگام‌بازکشیدآن‌ستوررا تاباز ایستد وسربلند کند. و **کبح بالسیف**: بشمشیر زد. و **کبح فلاناً**: برگرداند فلان را ازحاجت وی .

کبح (kobh) ا.ع. نوعی ازترف‌سیاه.

کبد (kabd) ا.پ. لاغـر . و لحیم زرگری ومسگری. وسریشم. وشتاب وتعجیل.

کبد (kabd) م.ع. **کبده کبداً** (از باب نصر وضرب) : زد برجگر او. و **کبد فلاناً** : آهنگ فلان نمود. و **کبد البرد القوم**: دشوار گردید سرما برآنقوم و تنگ گرفت برآنها و **کبد فلان** (مجهولا): بیمار جگر گردید فلان.

کبد (kabd) و(kebd)و (kabed) ا . ع. جگر . مؤنث آید ویا مذکر ومؤنث‌هردو. ج: اکباد وکبود . و **فلان تضرب الیه اکباد الابل** یعنی‌مردمان‌ازاطراف بطلب علم بسوی فلان‌میآیند. و **سود الاکباد**:دشمنان.

کبد (kabd) و (kabad) و (kebed) ا.ع . میانهٔ آسمان وباطن زمین.

کبد (kabad) ا.ع.بزرگی شکم.وسختی ومشقت ودشواری . قوله تعالی: **لقدخلقنا الانسان فی کبد**.وهوا.و میانهٔ‌ریگ‌توده.

کبد (kabad) م.ع. **کبد کبداً** (از باب سمع) : دردناك جگر گردید . و **کبد فلان**: بزرگ شد شکم فلان.

کبد (kabed) ا.ع. شکم ودرون‌بتمامهٔ آن . و میانهٔ چیزی ومعظم آن . و پهلو . و مابین دوطرف علاقهٔ کمان ویا باندازهٔ یکذراع از میان کمان‌و یا قبضهٔ کمان . یق : **ضع السهم علی کبدالقوس**.

کبد (kabed) ا.پ . مأخوذازتازی- جگر.

کبدا (kabdâ) ا.پ. لاغر. وشتاب و تعجیل . ولحیم زرگری ومسگری. وسریشم.

کبداء (kabdâ') ص.ع . مؤنث اکبد: زنی‌که جای جگرش برآمده وبرخاسته باشد.و زن ستبر میانگران رفتار. و **رملة کبداء**: ریگ تودهٔ میانه بزرگ .

کبداء (kabdâ') ا.ع . میانهٔ آسمان . وآسیای دستی . و کمانی که قبضه‌اش کف دست را پرکند .

کبداد (kabdâd) ا. پ. بزبان مردم شیراز ، قسمی ازغارچ .

کبدة (kabdat) ا. ع . مهرهٔ دوستی و محبت .

کبر (kabr) ا. پ. بزبان پهلوی: خفتان جنگ .

کبر (kabr) م. ع. **کبره وبسنة کبراً** (ازباب نصر) : یکسال بزرگتر است‌ازوی .

کبر (kebr) ا. ع. گناه بزرگ . ورفعت وبلندی درشرف وعظمت . وبزرگ منشی .

کبر (kebr) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تکبر وخود بینی وبزرگ منشی و غرور و نیوتور .

کبر (kebr) و(kobrr) ا. ع. بزرگی و شرف . ومعظم چیزی . قوله تعالی: **والذی تولی کبره** .

کبر (kobr) م. ع. **کبر کبراً وکبراً وکبارة** . مر. کبارة (kabârat) .

کبر (kobr) و (koborr) ا. ع. **کبر القوم**: کلان وبزرگتر قوم . واول شخص در خویشاوندان. ونزدیکتر از خویشان برئیس طایفه . و**کبر القوم** کذلك .

کبر (kabar) ا. پ. رستنی که درسرکه پرورده کنند و خورند و درداروها بکار برند وبتازی اصف گویند .

کبر (kabar) ا. ع. طبل . ورستنی که درسرکه پرورده کنند وخورند وباین‌معنی اخیر مأخوذ ازفارسی میباشد . ج: اکبار وکبار .

کبر (kebar) م. ع . **کبر الصبی کبراً ومکبراً** (از باب سمع) : کلانسال گردید آن کودك . و**کبر کبراً وکبراً وکبارة**. مر. کبارة .

کبر (kebar) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بزاد برآمدگی. وبلند سالی. و**کبرسن**: بلند سالی وکلانسالی وفزونی سال. و**کبر جثه**: بزرگی وکلانی جثه .

کبر (kobar) ع. ج. کبری (kobrâ).

کبراء (kabrâ') ص. ع. **شاة کبراء** : گوسپندی که‌درگوشهای وی‌خالهای سیدباشد.

کبراء (kobarâ') ع. ج. کبیر .

کبربا (kabar-bâ) ا. پ. آش‌کبر .

کبرة (kaborat) و (kabrat) ا. ع. بزرگ سالی . یق : **علت‌فلاناً کبرة** یعنی بزرگ‌سالی آمد فلان را وکلانسال گردید . وکذلك : **علت‌فلاناً کبرة**.

کبرة (kebrat) ا. ع. گناه‌بزرگ‌وسترك. وغرور وتکبر . و**کبرة القوم**: کلانتر قوم ونزدیکتر آنها بجد اعلا .

کبرة (kebrat) ص. ع. **فلان کبرة ولد ابویه**: فلان بزرگتر وکلانتر فرزندان پدرومادراست ، مذکر ومؤنث وواحد وجمع دروی یکسان است .

کبرة (kabarat) ا. ع . واحد کبر یعنی یکدانه کبر ترشی .

کبرة (kobarrat) ا. ع. **کبرة القوم**: کلان تر قوم ونزدیکتر آنها بجد اعلا .

کبرتة (kabratat) م. ع. **کبرت بعیره کبرتة** : گوگرد مالید برشتر خود .

کبرثل (kabarsal) ا. ع . خیزدوك‌نر وگوه گردان . وبچهٔ گوه گردان .

کبرد (kabard) ا. پ. نام پهلوانی .

کبرك (kabarak) ا. پ. گیاهی خاردار.

کبروا (kabar-vâ) ا. پ. آش کبر .

کبره (kabre) ا. پ. خفتان‌که درجنگ پوشند .

کبری (kobrâ) ص. ع . مؤنث اکبر یعنی بزرگتر . ج : کبر (kobar) و کبریات (kobarayât) .

کبری (kobrâ) ا. پ. ـ مأخوذ‌ازتازی‌ـ از اعلام‌زنان است وباصطلاح منطق : جزء ثانی از قضیه را کبری گویند چه همیشه کلیت در وی ثابت است چنانکه‌گویند : العالم‌متغیر وکل متغیر حادث ، جزء اول را که‌العالم متغیر، باشد صغری نامند و جزء دوم را که وکل متغیر حادث،بود کبری .

کبریا (kebriyâ) ا. پ. ـ مأخوذ‌ازتازی‌ـ عظمت وبزرگی وجلال . و غرور و تکبر و بزرگ منشی . وقوت واقتدار .

کبریاء (kebriyâ') ا. ع. بزرگ منشی وعظمت وبزرگی،وازصفات‌مخصوص بخداوند عالم جل شأنه میباشد .

کبریات (kobarayât) ع . ج. کبری. (kobrâ) .

کبریائی (kebriyâ'i) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عظمت خداوندی .

کبریة (kabariyyat) ا. ع. طعامی که با کبر سازند .

کبریت (kebrit) ا. ع. گوگرد. وطلا. و یاقوت‌سرخ. وهرچیز‌کمیاب‌که‌بدشواری‌تحصیل شود. گویند: **اعزمن الکبریت الاحمر**.

کبریت (kebrit) ص . ع . **ذهب کبریت** : زر خالص .

کبریت (kebrit) ا.پ. ـ مأخوذ‌ازتازی‌ـ گوگرد . و **کبریت‌احمر** : گوگرد‌سرخ. و نیز کبریت : چوب کوچك باریك ونازکی که در نوك آن گوگرد باشد . و **کبریت فرنگی** : کبریتی که نوك‌گوگردی‌آنرا فرو برده اند در یك خمیری‌ازفسفر وکلرات پتاس و بواسطهٔ اصطکاك آتش میگیرد .

کبریتی (kebriti) ص . پ . منسوب بکبریت‌وگوگرد. وهرچیز‌که‌برنگ‌گوگرد باشد.

کبس (kabs) م. ع. **کبس‌البئر و النهر کبساً** (ازباب‌ضرب) : بخاك‌انباشت چاه و جوی را . و **کبس راسه** : سر بگریبان فرو کشید وپنهان‌کرد سر را زیرجامه .

و **كبس فلان** : درين كوه فرو شد فلان و بزير كوه در آمد . و **كبس داره** : باگاه در آمد در سراى. و **كبس فلان** : احتياط نمودفلاندر كارى. و **قد كبسها** : يكباره گائيد آنزن را وبروى آن افتاد مانند كابوس . ونيز كبس :در آمدن در چيزى. و فرو پوشيدن .

كِبس (kebs) ا.ع. خاك كه بدان چاه وجوى را انباشند. و خانهٔ گلى. وسربزرگ. و اصل و نژاد چيزى . بق . **هو فى كبس غنى** يعنى او در اصل و سر چشمهٔ توانگرى ميباشد .

كُبّس (kobbas) ص.ع. **جبال كبس**: كوههاى صلب وسخت .

كَبَست (kabast) ا.ع. وستى تلخ شبيه دستبوى كه بتازى حنظل گويند . و يا گياهى بغايت تلخ . و زهر هلاهل .

كبستو (kabastu) و **كبسته** (kabaste) ا.پ. زهرگياه . ويا حنظل ويا كدوى تلخ .

كَبش (kabc) ا.ع. قچقار وغوچ . ج: اكباش و اكبش و كباش. و مهترقوم وسردار قوم . وقسمى ازمنجنيق .

كبشة (kabcat) ا.ع. نام سركرهى . و **يوم كبشة** : روزى است از روزهاى تازيان، ومشركين قريش آنحضرت صلى الله عليه و آله را **ابن ابى كبشة** ويا **ابن كبشة** ميگفتند و ابى كبشة مردى بود از بنى خزاعة كه باقريش در پرستش بت خلاف ورزيد ونيزابى كبشة: كنية وهب بن عبد مناف حداى آنحضرت .

كَبع (kab') م.ع. **كبعه كبعاً** (از باب فتح): بريد آنرا . و **كبع الدراهم والدنانير** : نقد كرد درمها و دينارها را و سره كرد آنها را. و **كبعه عن الامر** : باز داشت اورا از آن كار .

كُبَع (koba') ا.ع. شتر دريائى . و زن زشت روى را گويند . **يا وجه الكبع** .

كبعثاة (kaba'sât) ا.ع. گوشتپارهاى كه در فرج زن برآيد . وقت رحم .

كبك (kabk) ا.پ. دست .وكف دست. و **كبك شكستن** : پى گم كردن .

كبكاب (kabâab) ا.ع. خرماى درشت فربه.

كبكابة (kabkâbat) ا. ع. زن فربه .

كبكب (kabkab) و (kebkeb) ا.ع. قسمى ازبازى مرتازيان را.

كبكب (kobkob) و (kebkeb) ا.ع. گروه مردم وگروهة ريسمان . وشتر كلان. ووزن وثقالت .

كبكب (kobkob) ا. ع. گرد اندام در هم خلقت . ج : كباكب .

كبكبة (kabkabat) م. ع. سرنگون كردن وبرروى انداختن وبرزمين زدن. قوله تعالى: **فكبكبوا فيها وهم الغاوون**.

كبكبة (kabkabat) و (kobkobat) ا. ع. هر تير كه بجانب بالا ويا درگودى اندازند .

كبكبة (kabkabat) و(kobkobat) و (kebkebat) ا. ع. گروه مردم . و گروهة ريسمان. وشتر كلان . ووزن وسنگينى.

كبكبة (kobkobat) ا. ع. گروه درهم پيوسته .

كبكبه (kabkabe) ا. پ. صداى پاى آدميان وستوران واسبان وشتران.

كبك‌انجير (kabk-anjir) ا.پ. غلاخن . ومرغ تيز پر وبلند پرواز.ويك قسم مرغى كه بزبان فرانسه بكاس نامند .

كبكوب (kobkub) و **كبكوبة** (kobkubat) ا.ع. گروه بهم پيوسته .

كبگ (kabg) ا.پ . پرندهاى از طايفهٔ مرغ خانگى كه در كوه ودشت مملكت مافراوان است و گوشت آن بسيار لذيذ و با قدرت است . و **كبگ درى** : نوعى از آن كه بزرگتر از كبگ معمولى است . ج : كبگان. و **كبگ رقاص** : اسب شوخ و بازيگر . و **كبگ گر** : دراج .

كبگان (kabgân) ا.پ.ج. كبگ. و **كبگان بزم**: ساقيان و مطربان و شاهدان.

كبگ‌رفتار (kabg-raftâr) ص.پ. آنكه سلوك و رفتار وى مانند كبگ زيبا و جميل ميباشد .

كبل (kabl) ا. ع. در نوشتگى لب دول. و لب دول. و پوست نورديدهٔ نزديك لب دول. و پوستين بسيار پشم .

كبل (kabl) م.ع. **كبل الاسير كبلا** (از باب ضرب) : بند كرد آن اسير را . و **كبل فلاناً** حبس كرد فلان را در زندان و جز آن . و **كبل غريمه الدين** : مهلت داد غريم خودرا در اداى دين .

كبل (kabl) و (kebl) ا. ع. قيد وبند. و بند ستبر بزرگ . ج: كبول .

كبل (kabal) ا.پ. كول و پوستينى كه از پوست گوسپند بزرگ سازند .

كبل (kobal) ص. ع . **فرو كبل** : پوستين كوتاه .

كبن (kabn) ا.ع. **كبن الدلو** : لب در نورديده و درختهٔ دول .

كبن (kabn) م.ع. **كبن الفرس كبناً** و **كبوناً** (از باب ضرب) : نرم و سست دويد آن اسب و يا كوتاهى كرد در دويدن . و **كبن هديته** : بازداشت هديهٔ او را . و **كبن الرجل معروفه** : برگردانيد آن مرد نيكى خود را از همسايهٔ خود بسوى غير آن . و **كبن فلان** : فربه شد فلان . و **كبنه** : پيدا كردآنرا و محو ساخت. و **كبن الدلو** : درنوشت لب دول را . و **كبن عن الشيىء**: بدول شد و باز گرديد از آن

چیز . و **كبن الرجل** : داخل شد دندان ثنایای‌آنمرد از بالا وپائین در غار دهان‌وی. و **كبن الظبی** : دوسید آن آهو برزمین . و **كبن الثوب كبناً** (از باب ضرب و نصر) : بدوون رویه در نوردید آن جامه را و دوخت .

كبن (kuban) م‌ع . **كبن الاصبع كبناً** (ازباب سمع) : خشن و ستبر گردید آن انگشت .

كبن (kobonn) ص‌ع . **رجل كبن**: مرد درشت خوی ناكس گرفته . و مرد‌سخت زفت و بخیل كه از زفتی چشم بلند نمیكند .

كبنة (kobnat) ا ع . یك قسم بازی مر نازیان را .

كبنة (kobonnat) ص‌ع. **رجل كبنة** بمعنی رجل كبن میباشد .

كبنة (kobonnat) ا‌ع. نان خشك .

كبو (kabu) ا‌پ. كاهو .

كبو (kabv) و (kobovv) م‌ع. **كبا لوجهه‌و علیه كبواً و كبوّاً** (از باب نصر): برروی افتاد . و **كبا الزند**: بی‌آتش شد آن آتش زنه . و **كبا الجمر** : باد گردید خدرك آتش . و **كباالفرس**: تاسه گرفت آن اسب از دویدن . و نیز چون اسب را بدوانند و مهمیز زنند وخوی نكند گویند ؛ **كباالفرس** . و **كبا الشیء**: پاك‌كرد گرد خاك آنچیز را . و **كباالبیت** : روفت آن خانه را . و **كبا الكوز وغیره** : ریخت آنچه آب در كوزه و جزآن‌بود. و **كبا النبت** : پژمرده گردید آن گیاه . و **كبا الغبار** : بلند شد گرد خاك .

كبوان (kebavâne) ا‌ع. مثنای‌كبا.

كبوة (kabvat) ا‌ع. برروی افتادگی . و بی آتش شدگی آتش زنه . و بلند شدگی خدرك. وتاسه گرفتگی‌اسب . و رونگی‌خانه. و ریختگی آب از كوزه . و گرد. وتیرگی. و وقفه و باز ایستادگی بكراهت .

كبوة (kobvat) ا‌ع. بوی‌سوز وسجمر.

كبوتر (kabutar) ا‌پ. پرندهٔ معروف كه چند قسم از آن اهلی میباشد و كفتر و كبتر و بتازی حمام گویند . و **كبوتر تیزپر** : نوعی از كبوتر كه نیك تند و تیز پرواز میكند . و **كبوتر حرم** : كبوتران مكهٔ معظمه كه‌كشتن آنها روا نیست. و بانوی بلند نژادی كه‌بزحمت بدست میآید.و **كبوتر شلواری** : قسمی از كبوتر كه گرداگرد پاهای آن پردارد . و **كبوتر نامه بر** : كبوتر تیز پری كه آنرا آموخته كرده‌اند برای بردن نامه . و **كبوترنیاز**: قسمی‌ازكبوتر. و **كبوتر یاهو** : قسمی از كبوتر كند پر كه‌آوازیاهو دهد .

كبوترباز (kabutar-bâz) ا. پ . كسی كه باكبوتران بازی میكند و درطیرانو پرواز آنها گرو میبندد .

كبوتربان (kabutar-bân) ا . پ . پرورنده و تربیت كنندهٔ كبوتران و نگهبان كبوتران . و كبوترباز .

كبوتربچه (kabutar-baçe) ا . پ. جوزهٔ كبوتر . و یكنوع غذائی كه از كلهٔ خشخاش ناوسیده و گوشت چربی دار سرخ كرده سازند .

كبوترخان (kabutar-xân) و **كبوترخانه** (kabutar-xâne) ا . پ . برج مانندی‌كه مخصوص جای گرفتن‌كبوتران سازند .

كبوتردم (kabutr-dam) ا . پ.بوسهٔ از دهان معشوق و مكیدن زبان آن .

كبوتردم (kabutar-dom) ا . پ . علاقهٔ دستار و كمربند كه بریك طرف‌راست ایستاده باشد . و نوك قلم .

كبوتروارآب (kabutar-vâr-âb) ا.پ. پایاب و جائی از رود خانه كه پیاده توان گذشت .

كبوثل (kabavsal) ا . ع . نوعی از ملخ .

كبود (kabud) ص.پ. نیلی و نیلگون و آسمانی و لاجوردی و هر چیز كه برنگ نیل باشد . و نام كوهی .

كبود (kobud) ع . ج . كبد (kebd) و (kabed) .

كبودان (kabudân) ا.پ. سیاهدانه. و نام قریه‌ای از مضافات نیشابور .

كبودپشت (kabud-poct) ا . پ . آسمان .

كبودچشم (kabud-çacm) ص.پ. ازرق وكسی‌كه تخم چشم وی نیلی باشد.

كبودحصار(kabud-hesâr) ا.پ . آسمان .

كبودر (kabudar) ا.پ . كرمكی در آب كه ماهیان كوچك آنرا خورند . و مرغ ماهیخوار و بوتیمار .

كبود طشت (kabud-tact) ا . پ . آسمان .

كبودوش (kabud-vac) ص . پ . نیلی رنگ .

كبوده (kabude) ا . پ . درخت پشه غال . و درخت بید مشك . و نام چوبان افراسیاب .

كبودی (kabudi) ا . پ . نیلگونی و آسمانگونی. و دستاراز كنارهٔ پوست‌گوسپند كبود رنگ . و **كبودی كبود** : كبود تیره رنگ .

كبودی‌رنگ (kabudi-rang) ا . پ . رنگ آسمانگونی و رنگ لاجوردی .

كبور (kabvar) ا‌پ. نام‌میوه‌ای هندی .

كبوس (kabus) ص . پ . كج و ناراست .

كبوع (kobu') ا . ع . خواری و فروتنی .

كبوك (kobuk) ا . پ . يك قسم مرغ مادۀ بقدر باشه كه گويند با هم جنس خود جفت نشود . و مرغی آبی و سرخ رنگ كه سرخاب نيز گويند .

كبوك (kabbuk) ا . ع . چكاوك و ابوالمليح .

كبول (kobul) ع.ج . كبل (kabl) و (kebl) .

كبولاء (kabulâ') ا.ع. نوعی ازطعام.

كبون (kobun) ا.ع. سكون وآرامی.

كبون (kobun) م.ع. كبن كبوناً (از باب نصر) : ساكن شد و آرام گرديد. و كبن كبناً و كبوناً . مركبن .

كبون (kobun) ا.ع.ج. كبة .

كبوه (kabve) ا.پ. يك قسم گياهی .

كبه (kabe) و (kobe) و (kobbe) ا.پ. شاخ و كدوی حجامت . و برآمدگی هر چيزی . رقبه .

كبی (kabi) ا.پ. ميمون و بوزينه .

كبی (kobi) ع.ج. كباء (kebâ') .

كبيتا (kobaytâ) ا.پ. حلوائی كه‌ازمغز بادام و پسته و گردو و كنجد سازند و آنرا حلوائی مغزی نيز گويند . و يكنوع نانی كه از شكر و كنجد سازند .

كبيتا (kobitâ) ا.پ. طعامی كه ازخمير آرد گندم سازند وبتازی قطائف نامند .

كبيتك (kobaytak) ا . پ . آسيازنه و ابزاری كه دندان سنگ آسيا تيز كنند.

كبيته (kobite) ا . پ. كبيتا و حلوای مغزی .

كبيث (kabis) ص.ع. لحم كبيث : گوشت برگرديد بوی و مزه .

كبيچه (kabiçe) ا. پ. چاروائی كه زيردهان وی ورم وآماس كرده باشد. وقشور پشت خاو وابزاری باندام پنجۀ دست كه بدان پشت ستور خارند .

كبيد (kabid) ا.پ. لحيم‌زرگری ومسگری. وسريشم .

كبيداء (kobaydâ') و **كبيداة** (kobaydât) ا.ع. ميانۀ آسمان.

كبيدات (kobaydât) ا.ع. **كبيدات السماء**: ميانۀ آسمان .

كبيدن (kabidan) فعل‌لوم.پ. ازجای گشتن. وازجای‌كشيدن. وگردانيدن.

كبيده (kobide) ا.پ. آردی كه گندم آنرا بريان كرده باشند . و آرد برنج و نخود و جو بريان كرده وبريان نا كرده. وهرطعامی كه درتنور پزند . و آشی كه ازجو و برنج و مسكه سازند . ودليده وبلغور جو وگندم.

كبير (kabir) ص.ع. بزرگ وكلان . ج : كبار ومكبوراء وكبراء .

كبير (kabir) ا.پ. كوير و زمين شوره زار بی آب وگياه .

كبير (kabir) ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بزرگ وكلان. و تونمند وعظيم وبزرگ در توانائی و در دولت وثروت وبا زور وقوت . و با دولت.ووزين وسنگين. و سالدار وآنكه دارای‌سال بسيار باشد. وكامل شده وبزرگ شده. وبلوغ رسيده.و**كبيرشدن**: بزرگ شدن. وقادر وتوانا شدن. وبحد رشدرسيدن. و**فساد كبير** : جرم وخطای بزرگ وگناه عظيم .

كبيرات (kabirât) ع.ج. كبيرة .

كبيرة (kabirat) ص.ع. مؤنث كبير . ج : كبار (kebâr) .

كبيرة (kabirat) ا.ع. گناه وإثم.ج : كبائر وكبيرات .

كبيره (kabire) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ گناه بزرگ و خطای عظيم .

كبيس (kabis) ا . ع. نوعی از خرما . و زيوری ميان كاواك پر از بوی خوش كه برگردن آويزند .

كبيس (kabis) ص.ع. **عام كبيس**: سال كبيسه دار .

كبيسة (kabisat) ص.ع. **سنة كبيسة**: سال كبيسه دار .

كبيسه (kabise) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چون سال قومی را كه باسال‌قوم‌ديگر مطابق كنند زيادتی كه در ايام آن سال پديد ميآيد آنرا كبيسه گويند مثلا ده روز و چند ساعت كه ازسال شمسی درمقابل سال قمری زائد ميافتد مردم هند آنرا جمع كرده سال سيوم قمری را سيزده ماه گيرند چه سال مردم هند مانند تازيان قمری ميباشد .

كبيكج (kabikaj) ا.پ. نوعی ازكرفس صحرائی كه موسك نيز گويند و از سموم قتال است.

كبين (kabin) ا.پ. كابين ومهر زن.

كپ (kop) ا.پ. دهان وبرون‌واندرون دهان .

كپاك (kapâk) ا. پ. مرغی بقدر گنجشك ودم دراز كه برلب آب نشيند و دم جنباند وتمسيچه ودم‌جنبانك نيز گويند.

كپان (kapân) ا.پ. قپان و قسطاس و ترازوی يك پله. ونيم گز فولادی.

كپچه (kop-çe) ا.پ. كفچه و چمچه.

كپراس (koprâs) ا. پ . بذله گوئی ومزاح وخوش طبعی و هرزه‌گوئی.

كپل (kapal) ا.پ. سرين آدمی و ديگر حيوانات .

كپنك (kapanak) و (kepanak) ا.پ.

بالاپوش پشمینه‌ای که مردمان فقیر درزمستان می پوشند .

کپوك (kapuk) اُ.پ. مرغی که کبوك نیز گویند .

کپه (kape) و (kappe) و (koppe) ا . پ . شاخ وکدوی حجامت وکپه وقپه . وهرچیزبرآمده و**کپه کردن**: درحال نشسته بروی افتاده خوابیدن .

کپی (kapi) و(kappi) اُ.پ. میمون و بوزینه ومیمون سیاه وکبی .

کپیدن (kapidan) ف لدوم.پ. ربودن ودزدیدن . وگرفتن . وبکارت گرفتن. و در حالت نشسته بروی افتاده خوابیدن .

کت (kat) اُ.پ. تخت پادشاهی و تخت پادشاهان هند. و کاریز . و تخته. و چوب. و کتف و شانه .

کت (ket) پ. مخفف که‌ترا .

کت (kot) اُ.پ . خفچهٔ زر و سیم . و بلغت مردم کرمان: سوراخ تنگ و تاریك . و هرجای تنگ و تاریك .

کت (katt) اُ.ع. لاغر از مرد وزن .

کت (katt) ص.ع. **کت البعیر کتاو کتیتاً** (از باب ضرب) : بانگ کردآن‌شتر . و **کت فلاناً** : اندوهگین کرد فلان‌را و خوار گردانید . و **کتت القدر** : جوشید دیگ . و نیز چون آب در سبوی نو ریزند و بجوشد گویند : **کتت الجرة** . و**کت الکلام فی اذنه کتاً** (از باب نصر): سخن در گوش وی گفت . و **کت فلاناً**: راز بافلان‌در میان نهاد . ونیز کت : شمردن. المثل : **لاتکته او تکت النجوم** ای لاتعده ولا تحصیه. وکلمهٔ او در اینجا بمعنی الاان میباشد . و یق : **جاء فی جیش مایکت عدده**‌ای لایحصی . مر . کتیت .

کتا (katâ) اُ.پ . بلغت زند و پا زند ،

کتاب و نامه . و فرمان .

کتاب (ketâb) ا. ع . نبشته و نامه . و آنچه دروی نویسند . ج : کُتب (kotob) و (kotb) . قوله تعالی : **ان کتاب‌الابرار لفی علیین** . و فرض و فریضه . قوله تعالی : **کتاباً موقوتاً** . و حکم . قوله تعالی: **کتاب من‌الله سبق** . و اجل . قوله : **و لها کتاب معلوم** . و قرآن . قوله : **و یعلمهم الکتاب و الحکمة** . و تورية و انجیل و جز آن. قوله : **لم‌یکن‌الذین کفروا من اهل الکتاب** . وملك. قوله : **لقد لبثتم فی کتاب الله** . و امام . قوله : **هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق** . و نیز کتاب: اندازه و صحیفه . ودرات. ومکتوب. ومزل. و آنچه شخص مینویسد و برای کسی میفرستد . و لوح محفوظ. و **ام‌الکتاب**: سورهٔ اول از قرآن که سورهٔ حمد باشد. و **اهل الکتاب** : یهود و نصارا ومجوس .

کتاب (ketâb) م ع . **کتبه کتباً و کتبة و کتاباً و کتابة** . مر . کتب (katb) . و **کاتب مکاتبة و کتاباً** . مر . مکاتبة .

کتاب (ketâb) اُ.پ. مأخوذ ازتازی. اجتماع چند جزو نوشته‌شده ویاچاپ‌شده که آنها را بهم‌منضم کنند و بیکدیگر متصل‌نمایند. و تصنیف . و تالیف . و نامه و مکتوب . و **کتاب‌الله** ویا **کتاب مستطاب** : قرآن مجید . و **اهل کتاب** : یهودو نصارا .

کتاب (kottâb) ص.ع.ج. کاتب .

کتاب (kottâb) ا. ع. موضع تعلیم کتابت ومحلی که اطفال جهة تعلیم گرد آیند. ومکتب. ج : کتاتیب. یق: **سلم‌ولده‌فی المکتب والکتاب . وذهب‌الصبیان الی‌المکاتب‌والکتاتیب**. وقیل: الکتاب الصبیان لاالمکان . و نیز کتاب : تیر خرد گرد سرکه کودکان بدان تیر اندازی کنند . ج : کتاتیب .

کتاب (kottâb) اُ.پ.. مأخوذازتازی. نویسندگان .

کتابة (ketâbat) اُ ع . صنعت نوشتن و مکاتبة .

کتابة (ketâbat) م‌ع . **کتب کتباً و کتابة** .مر . کتب (katb).

کتابت (ketâbat) اُ . پ . . مأخوذ از تازی . نویسندگی. و**کتابت کردن** : نبشتن وکتاب نوشتن با قلم .

کتابچه (ketâb-ce) اُ . پ . کتاب کوچك .

کتابخانه (ketâb-xâne)اُ.پ. ارغک وجائی که درآن کتابهای خطی ویا چاپی را جمع کرده وبانظم وترتیب‌معینی قرار میدهند. و نیز قفسه ای که در آن کتاب میگذارند . و دکان کتابفروشی . و تشکیل کتابخانه از قدیم الایام معمول ملل متمدنهٔ عالم بوده و در مملکت اسلام قبل‌ازغلبهٔ‌تازیان کتابخانه‌ها موجود بوده وکتابخانهٔ اسکندریهٔ مصر زیادهاز ۲۰۰،۰۰۰ جلد کتاب داشته و در زمان اسلام تاغلبهٔ مغول نیز کتابخانه های چند در ممالك اسلام خصوصاً در ایران ایجاد شده بود که همهٔ آنها را این‌گروه وحشی‌خونخوار منهدم و نابود کردند و کتابخانهٔ ملی پاریس اکنون‌دارای دومیلیون کتابست که ۱۵۰،۰۰۰ از آنها خطی میباشد .

کتابدار (ketâb-dâr) اُ.پ. حافظ و نگهبان کتابها .

کتابداری(ketâb-dâri)اُ.پ. شغل کتابدار.

کتابدان (ketâb-dân) اُ.پ . محفظة کتاب وتپنگوی کتاب وقفسهٔ کتاب .

کتابفروش (ketâb-furuš) ا . پ .

کسی که کتاب خرید وفروش میکند .

کتابون (katâbun) ا.پ. نام‌مردی و زنی . ونام دختر قیصر زن گشتاسب و مادر اسفندیار .

کتابه (ketâbe) ا.پ. مأخوذازتازی. کتیبه . مر . کتیبه .

کتابی (ketâbi) ارص. پ. یهودی. و منسوب بکتاب .

کتأة (kat'at) ا.ع. گیاهی‌مانندجرجیر.

کتائب (katâ'ib) ع . ج . کتاب (kottâb) . ورج ج . کاتب.

کتار (katâr) و (katâre) ا. پ . . مأخوذ از هندی . نیزه و شمشیر کوتاه که مردم هند برمیان زنند .

کتاع (ketâ') ع. ج. کتعة (kot'at) و ج. (kot'at) .

کتاع (ketâ') م . ع . **کاتعه الله مکاتعة و کتاعاً** : از نیکی دور گرداناد او را خدای وبکشاد او را .

کتاع (kotâ') ا.ع. **مابالدار کتاع**: نیست در خانه کسی .

کتاف (ketâf) ا.ع. ریسمانی که بدان دستها را پشت شانه ببندند . ج : کتف (kotf) .

کتاف (ketâf) م . ع . **کتف کتفاً و کتافاً** . مر . کتف .

کتاف (kotâf) ا.ع. درد شانه .

کتاف (kattâf) ا.ع. شانه‌بین. وآنکه‌از نگاه بشانه فال میگیرد وکت بین .

کتال (katâl) ا.ع. گوشت . و درشتی و سطبری اندام . ونفس. ومؤنت . وحاجتی که شخص روا کند . و بدی عیش و تنگ زیست . و هر آنچه اصلاح کند خوراك و پوشاك را .

کتال (ketâl) م.ع. **کاتله الله مکاتلة** و **کتالا** ای‌قاتله الله : بکشد او را خدای .

کتال (kotâl) ا . ع . کوه و معبر کوه . و پشته .

کتاله (katâle) ا . پ . کتاره . و نیزهٔ کوتاه .

کتام (katâm) ا. پ . عمارتی که از چوب و تخته سازند . و تالار .

کتان (katân) و (kattân) ا.پ. نوعی از جامه که ازعلف بافند . و**رنگ کتان**: رنگ شکری.

کتان (kattân) و (ketân) ا . پ . تخم گیاهی که آنرا بذرک نیز گویند و از آن روغنی گیرند جهة سوزاندن در چراغ .

کتان (katân) ا . ع . چغرلاوه و سیل آورد . و کف آب . و گیاهی بقدر ذرعی که ساق و برگش باریك و گلش لاجوردی و پوست‌آنرا همچو پنبه‌ریسند وازآن جامه بافند.

کتان (kottân) ا.ع . جانوری‌کی سرخ وگزنده .

کتائب (kotâ'eb) ع . ج . کتیبة (katibat) .

کتائف (katâ'ef) ع . ج . کتیفة (katifat) .

کتایون (katâyun) ا.پ. کتابون که دختر قیصرزن گشتاسب ومادر اسفندیارباشد.

کتب (katb) ا.ع. **بنو کتب** :نام بطنی از تازیان .

کتب (katb) م.ع. **کتبه کتباً وکتبة وکتاباً وکتابة** (از باب نصر) : نوشت آنرا . و **کتب بالقلم** : نوشت باقلم . و **کتب السقاء کتباً** : دوخت درز مشك‌را بدوال . و **کتب الناقة** : (از باب نصرو ضرب) : فراهم آورد فرج آن ماده شتر را و بست بحلقه‌ای از آهن و جز آن تاگشن‌نتواند با آن گشنی کند . و **کتب البغلة** : بست فرج آن استر را بحلقهٔ آهن و جز آن تاگشن بر آن نجهد . و **کتب الناقة** : بست‌سوراخ های بینی آن ماده شتر را بیك چیزی تا نبوید بچهٔ خود را . و **کتب الشیء** : جمع کرد و فراهم آورد آن چیز را . و **کتب الله الشیء کتباً** : حکم کردآن چیز راخدای و واجب گرداند و فرض کرد . قوله تعالی: **کتب‌علی‌نفسه الرحمة**. وقوله: **کتب علیکم الصیام** . و **کتب الشیء کتباً** (از باب نصر) : دانست ودریافت آن چیز را . قوله تعالی : **ام عندهم الغیب فهم یکتبون** . و **کتب القربة کتباً** (نیز از باب نصر) : بست سر آن مشك را بسربند .

کتب (kotob) و (kotb) ا . ع . ج . کتاب (ketâb) .

کتب (kotob) و (kotb) ا.پ. مأخوذ از تازی . کتابها . و **کتب سماوی** : کتابهای آسمانی . و **کتب موسی** : توراة . و **دار کتب** : کتابخانه .

کتبة (katbat) ا.ع. مکتوب و نبشته . و یکمرتبه نوشتن .

کتبة (ketbat) م.ع . **کتب کتباً** و **کتبة** . مر . کتب (katb) .

کتبة (ketbat) ا . ع . نوع نبشتن . و هیئت نبشتن . و نبشتن خواستن کتابی راکه شخص مینویسد .

کتبة (kotbat) ا.ع. دوالی که بدان دوزند . و آنچه بدان فرج ماده شتررا فراهم کنند تاگشن بروی نجهد. ودرز فراهم‌آوردهٔ موزه ومشك وجز آن .

کتبة (katabat) ع.ج. کاتب

کتب خانه (kotob-xâne) ا . پ. کتابخانه .

کتبستان (kotobestân) ا.پ. کتابخانه.

کتبه (katabe) اِ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نویسندگان وکاتبان ومنشیان .

کتبی (kotobi) اِ.پ. کتابفروش.

کتبیة (kotobiyyat) اِ.ع. کتابخانه.

کت بین (kat-bin) اِ.پ . کتاف و شانه بین .

کتة (kattat) اِ.ع. سبزهٔ زمین از تره رجز آن .

کتة (kottat) اِ.ع . اسم است شتران میچکاره و بزان پست را .

کتح (kath) اِ.ع. خراشی که بجلد رسد، کمتر از کدح.

کتح (kath) م.ع. **کتح الطعام کتحاً** (ازباب فتح): خورد از آن طعام را تاسیر شد. و **کتح فلان**: رسید ببدن فلان چیزی که بدان اثر کرد. و **کتحت الریح فلاناً**: انداخت باد برروی فلان گرد خاك را ویا در کشید باد جامه را از روی فلان . و **کتح الجراد الارض**: خورد ملخ آنچه برروی زمین بود .

کتخ (katax) اِ.پ. کشك. ونان خورشی که از دوغ ترش وشیر ونمك سازند.

کتخ (katex) اِ.پ. چاشنی یعنی ترشی وشیرینی بهم آمیخته .

کتخدا (kat-xodâ) اِ.پ . کدخدا.

کتخدا پسند (kat-xodâ-pasand) ص.پ. پست وفرومایه وزبون.

کتخدائی (kat-xodâ'i) اِ.پ. کدخدائی.

کتخ شیر (katax-cir) اِ.پ. ماست ویا ماستینه‌ای که در آن شیر و روغن و نمك ریزند وخورند .

کتد (katad) اِ.ع. نام ستاره‌ای. ونام کوهی درمکهٔ معظمه .

کتد (katad) و (kated) اِ.ع. فراهم آمدنگاه دوشانه از مردم و اسب. و دوش و یا میان دو دوش و پایشت . ج : اکتاد وکتود.

کتر (katr) اِ.ع. حسب، ولیاقت، وقدر واندازه . ومیان هرچیزی . و هودهٔ خرد . ودیوار خرمنگاه غله. وجای خشك کردن خرما. ورفتار مانند رفتار مستان .

کتر (katr) و (ketr) و (katar) اِ.ع. کوهان بلند شتر.

کتر (ketr) اِ.ع. گوری از گورهای عاد ، وبنائی شبیه بگنبد .

کتران (katrân) اِ.پ. قطران.

کترة (katrat) اِ.ع. کوهان بلندشتر.

کترونتن (katrunetan) ف.ل.پ. بلغت زند وپازند : ماندن واقامت کردن. وآسودن. وبجائی رفتن .

کتره‌پتره (katre-patre) اِ.پ. ریزه‌های طعام . ویك قسم خاری که شتر بمیل آن را میخورد . و حرفهای بیهوده وبی‌معنی وابلهانه.

کتس (katas) ص.پ . بلغت زند و پازند : خرد وکوچك وصغیر.

کتع (kat') م.ع. **کتع به کتعاً** (از باب فتح) : برد آنرا . و **کتع فلان**: چستی وچالاکی کرد فلان درکار خود وکوشش نمود. ونیز درترنجید ومنقبض شد . و **کتع زید**: گریخت زید، وسوگند خورد زید . و **کتع الحمار**: دوید آن خر. و **کتع فی الارض کتوعاً** : دور رفت . و قولهم : **کتعت فی المخازی** ای ماکفاك سب. و **کتعت فی المحامد** ای ماکفاك مدح.

کتع (kata') م.ع. **کتع کتعاً** (از باب سمع) : چستی وچالاکی کرد درکار. ویا درترنجید و منقبض شد .

کتع (keta') اِ.ع. پاره و ریزه. ج : کتع (kota').

کتع (kota') اوص.ع. مرد سبك وچست درکار، وترنجیده ومنقبض درکار. ومرد رسا و نیك ماهر، وعارف براه. ومرد ناکس وخوار وروسوا. وبچهٔ روباه وزبون‌ترین آن. وگرگ. ج : کتعان (ket'ân) .

کتع (kota') ع.ج. کتع (keta'). وج. کتعاء . وج . کتعة (kot'at).

کتعاء (kat'â') اوص.ع. کنیز . وکنیز دوشیزه و داه . و در توکید مؤنث گویند : **اشتریت الدار جمعاء کتعاء وهذه لك جمعاء کتعاء**. ج: کتع (kota') .

بق : **رایت اخواتك جمع کتع**. وچون کتعاء ازاتباع جمعاء میباشد برآن مقدم نمیشود.

کتعال (kat'âl) و **کتعاله** (kat'âle) اِ.پ. ملوط و مخنث .

کتعان (ket'ân) ع.ج. کتع (kota') .

کتعة (kat'at) اِ.ع. پاره وریزهٔ چیزی. ج : کتاع .

کتعة (kot'at) اِ.ع. دول خرد. و کرانهٔ شیشه . ج : کتع (kota') و کتاع .

کتغ (kataq) اِ.پ. کشك .

کتف (katf) م.ع . **کتفت فی الامر کتفاً** (از باب ضرب) : آهستگی و نرمی کردم درآن کار . و **کتفت حنوی الرجل**: بهم بستم آن دو چوب کج پالان را . و **کتفت فلاناً** : زدم برشانهٔ فلان. و **کتف فلان**: آهسته رفت فلان و یا شانه جنبان رفت . و **کتف السرج الدابة** : زخم کرد زین شانهٔ ستور را . و **کتف الامر** : ناپسند داشت آن کار را . و **کتف الخیل**: بلند گردید فروع شانهٔ آن اسب در رفتن . و **کتف الاناء**: بکتیف پیوند داد آن آوندرا. و **کتف فلاناً کتفاً و کتافاً** : بست دست های فلان را بجانب پشت بطور محکم . و **کتف الطائر کتفاً و کتفاناً** : هردو بال را آنمرغ پشت گردانیده و پرید . و **کتف فلان کتفاناً**: بشتاب و جهجهان رفت فلان.

و **کتف فلان کتفاً** (از باب ضرب وسمع): نرم و آهسته رفت فلان .

کتف (ketf) ا.پ . مأخوذ از تازی . شانه و کت و دوش . و استخوان شانه . و **کتف برزدن** : شادی کردن و خوشحالی نمودن . و **لوح کتف** : استخوان شانه .

کتف (ketf) و (kataf) ا.ع . کت و شانه ، مؤنث آید . ج : اکتاف .

کتف (katef) ا.ع. شانه وکت ، مونث آید . ج : کتفة (ketafat) .

کتف (kotf) ع.ج. اکتف و کتفاء .

کتف (kataf) ا.ع . لنگی ستور از درد کتف .و فراخی شانه و گشادگی و پهنائی مابین شانه ها .

کتف (kataf) م.ع. **کتف فلان کتفاً** (از باب سمع) : پهن شانه گردید فلان . و **کتف الفرس**: گشادگی پیدا گردید درسرشانهٔ آن اسب . و نیز کتف : نرم وآهسته رفتن .

کتف (kotof) ع.ج. کتیفة .

کتفاء (kotfâ') ص.ع . مؤنث اکتف . ج : کتف (kotf) .

کتفان (ketfân) م.ع. **کتف کتفاً** و **کتفاناً** . مر . کتف (katf) .

کتفان (ketfân) و (kotfân) ا . ع . ملخی که در پریدن آمده باشد .

کتفان (katafân) ا.ع. شتاب روی .

کتفان (katafân) م.ع . **کتف کتفاناً**. مر . کتف (katf) .

کتفانة (kotfânat) ا . ع . واحد کتفان یعنی یك ملخی که در پریدن آمده باشد .

کتفة (ketafat) ع.ج. کتف (katef).

کتف‌ساره (ketf-sâre) ا.پ. آنموضع از پشت اسب که پیش زین برآن باشد .

کتك (katk) ا.پ. چوبدستی وعصا .

کتك (katak) ا.پ . یکنوع گوسپندی که دست و پای آن کوتاه است و در بحرین فروان میباشد .

کتك (katak) ا.پ.ـ مأخوذ از سانسکریت ـ دانه‌ای که چون آنرا بکوبند و بیزند ودر آب گل آلود ریزند آب را صاف کند .

کتك (kotak) و (kotk) ا.پ. عصا و چوبدستی . و عصای کوتاه . و دستغاول. و عصای تأدیب . و **کتك زدن**: سیاست کردن و آزردن و جفا نمودن .

کتکات (katkât) ص . ع . وجعل

کتکات : مرد بسیار گوی و پرحرف .

کتکار (kat-kâr) ا. پ . درودگر و نجار .

کتکت (katkat) ا.ع. بانگ شوات .

کتکت (kotkot) ا . ع . یکنوع بازی مرتازیان را ، غیر منصرف است .

کتکتة (katkatat) م . ع . **کتکت**

کتکتة : نرم رفت و یاگام نزدیك نهاده شتافت . و **کتکت فلان**: نرم خندید فلان ودوردن القهقهة . و **کتکت الحباری** : بانگ کرد شوات .

کتکتو (kotkotu) ا. پ . کاکوتی و صعتر .

کتکتی (kotkotâ) ا.ع. یکنوع بازی مر تازیان را .

کتکر (kat-kar) ا.پ. درودگرونجار .

کتکن (kat-kan) ا. پ . چاه خوی و کاریز کن .

کتکنه (katkene) ا.پ. یك‌قسمت از مال‌الاجارهٔ زراعت .

کتکنه‌دار (katkene-dâr) ا. پ . نایب مستاجر .

کتگار (kat-gâr) و **کتگر** (kat-gar) ا.پ. درودگر ونجار .

کتل (katl) م. ع. **کتل فلاناً** (از باب نصر) : بندکرد فلان را و باز داشت .

کتل (katal) ا.ع. درشتی اندام .

کتل (katal) م . ع . **کتل کتلا** (از باب سمع) : برچسید ولزج گردید .

کتل (kotal) ا.پ. آلوی‌جنگلی .

کتل (kotal) ع.ج . کتلة (kotlat) .

کتل (kotal) ا.پ. جنیت‌یعنی اسب‌زین کرده ای که‌پیشاپیش‌پادشاهان‌وبزرگان‌برند. وتل بلند وپشتهٔ بلند. وکــوه پست . و**شتر کتل** : شتر زین کرده ای که مانند اسب جنیت پیشاپیش بزرگان برند .

کتلة (kotlat) و (koltat) ا.ع. پاره‌ای از گوشت .

کتلة (kotlat) ا . ع . یك لخت فراهم آورده از خرما . وگل ولای وشلم وجزآن. ج : کتل (kotal) .

کتلجیان (kotal-jiyân) و **کتلچیان** (kotal-çiyân) ا . پ . عملهٔ سلطنتی که شغلشان برپا کردن‌سراپرده‌وخیمه‌وچادراست.

کتلی (ketli) ا.پ. آوندی‌مسین‌ودارای دسته ولوله‌ودر که‌درآن‌چای وجزآن‌طبخ‌کنند.

کتم (katm) و (katam) ا.پ. وسمه وبرگ نیل که رنگ نیز گویندوبدان خضاب کنند .

کتم (katm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوشیدگی واختفاء. وپرده . واستتار. واخفای سر . و **کتم کردن** : پوشیدن راز . و **کتم شهادت کـردن** : امتناع از گواهی دادن .

کتم (katm) م.ع. **کتم کتماً** و **کتماناً**. مر . کتمان (ketmân) .

کتم (kotm) ا. ع. برگ نیل و وسمه.

کتم (katam) ا.پ. گیاهی شبه بوسمه که در وسمه داخل کنند .

کتم (katam) ا. ع. گیاهی که در آن

سرخی است وبوسمه داخل کنند . ویا گیاهی است که مخلوط با حنا کرده بدان خضاب نمایند و ریشهٔ آن را چون با آب بجوشانند از آن مرکب کتابت سازند .

کتم (kotom) ع.ج.کتوم (katum).

کتمان (ketmân) م.ع. **کتمت زیداً الحدیث کتماً** و **کتماناً** (ازباب‌نصر): پنهان داشتم از زید آن‌حدیث را . وکذلك: **کتمت من زید الحدیث** . و **کتمت الناقة کتوماً** : کتوم گردید آن ماده شتر. مر . کتوم . و **کتمت القوس کتوماً**: از چوب ناشکافته ساخته شد آن کمان. وبانگ نکرد آن کمان در وقت تیر انداختن . و **کتم السقاء کتوماً** و **کتماناً** : درگرفت و نگاهداشت آن مشك شیر ویا شراب را . و چون منخر اسب تنگ باشد که نفس آن تنگی کند گویند: **قد کتم الربو** . و اگر منخر وی گشاد باشد گویند: **لایکتم الربو**.

کتمان (ketmân) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوشیدگی و نگاهداری ونهان داشت . و **کتمان سر**: نگاهداری راز . و **کتمان شهادت** : امتناع از گواهی دادن .

کتمان (kotmân) ا.ع. گیاه وسمه . و نام موضعی .

کتمة (katmat) ا.ع. سخن . و **ما راجعته کتمة** ای کلمة .

کتمة (ketmat) ا.ع.نهان داشت‌چیزی.

کتمة (kotmat) ا.ع . نام موضعی .

کتمة (kolamat) ا.ع. مرد پنهان‌دارندهٔ راز ونیك نگاهدارندهٔ هرچیزی .

کتن (katan) ا ع . ریم وچرك . و خاك بن خرمابن . وریق : **به کتن** : در او دود گرفتگی است . و **بشفتها کتن** : در لب وی سیاهی است .

کتن (katan) م.ع . **کتنت شفتها بالدخان و السواد کتناً** (ازباب سمع): آلوده شد لب آن بدود و سیاهی . و **کتن الثوب**: چرك گردید آن جامه . و **کتن الشیء**: چسبان شد آن چیز و ریمناك گردید . و **کتنت مشافر البعیر من اکل العشب**: چسبید لبهای آن شتر سبزی‌گیاه .

کتن (katen) ص.ع. **سقاء کتن**: مشك چرکین وریمناك .

کتن(katen) و(ketn) ا ع.کاسه‌قدح.

کتن (kattan) ا.ع. کتان‌درقول اعشی.

کتنبر (katanbar) و **کتنبل** (katanbal) ا پ . مردم کامل و تنبل و شکم پرست وپرخوار .

کتنة (ketnat) ا ع . یك قسم درختی خوشبوی .

کتو (katv) م.ع . **کتا الرجل کتواً** (از باب نصر) ، گام نزدیك نهاد آن مرد.

کتو (katur) ا.پ . بیماری در اسب و استر وخر .

کتو (katu) ا.پ . مرغ سنگخواره .

کتو (kotu) ا.پ. غوزهٔ پنبه .

کتوال (kotvâl) ا.پ. کوتوال .

کتوالی (kotvâli) ا.پ. کوتوالی .

کتود (kotud) ع.ج. کتد (katad) .

کتوع (kotu') م.ع. **کتع فی الارض کتوعاً** : دور رفت . مر . کتع (kat') .

کتول (katul) ا.ع. **کتول الارض**: پشته‌های زمین وآنچه‌بلند برآمده باشد اززمین.

کتوم (katum) ص.ع. نگاهدارندهٔ راز. ج : کتم (kotom) . و **ناقة کتوم** : ماده شتری که در وقت آبستی دنب بر ندارد و آبستی آن معلوم نشود . و نیز ماده شتری که وقت برنشست بانگ نکند. ج. نیز : کتم . و **قوس کتوم** : کمان از چوب نا شکافته . وکمان .وقار نا کرده . و کمانی که وقت تیر انداختن بانگ نکند .

کتوم (kotum) م.ع. **کتم کتماً** و **کتماناً** و **کتوماً**.مر. کتمان (ketmân).

کت و مت (kot-o-mot) م ف . پ بعینه . و فی الواقع . و بدقت و بتحقیق .

کتهل (kathal) ا.پ. درختی هندی‌که از ثمر آن نان‌میزند .

کتیب (katib) ص.ع.درخته. وسربسته، مؤنث ومذکر در وی یکسان است .

کتیب (ketib) ا.پ . بندی که بر پای نهند. و غلی که بر گردن گذارند .

کتیب (ketib) ا. پ . مأخوذ از کتاب تازی وبمعنی آن .

کتیبة (katibat) ا.ع. لشکر. وگروه اسبان گرد آمده. وگروه سواران غارت کننده ازصد تا هزار . ج: کتائب . ونام قلعه‌ای درخیبر .

کتیبه (katibe) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ لشکر . وآنچه بخط جلی نسخ و یا نستعلیق ویا بخط طغرا ویا بخط کوفی بردورهٔ مساجد ومقابر واماکن متبرکه وسردر دروازهٔ امرا وبزرگان نویسند و یا نقش کنند و کتابه نیز گویند .

کتیت (katit) ا.ع. مرد بخیل وزفت. وآواز جوشش دیگ . وآواز جوش نبیذ و شیره . و بانگ شیر بچه و اول بانگ آن . وآوازی شبیه بآواز شتر کره که ازسینهٔ مرد خشمناك ازشدت خشم برآید . و رفتار نرم وآهسته . وگامها را بهم نزدیك گذاشتن در شتابنگی .

کتیت (katit) م.ع . **کت کتاً** و **کتیتاً**. مر . کت (katt) . و **کت الرجل من الغضب کتیتاً**: برانگیخته شد آنمرد ازخشم. و **کت البکر** : بانگ کرد آن کره شتر . و **کت الرجل** : بانگ کرد آنمرد ازشدت

خشم مانند کره شتر . و کت فلان : نرم
و آهسته رفت فلان و یاگام نزدیک گذاشت
درتند رفتن .
کتیتة (katitat) ا.ع. تابه که یکنوع
حلوائی است .
کتیر (katir) و (kotir) ا. پ. سراب
وشوره زمینی که از دور مانند آب نماید . و
زمین شوره وبی ثمر. ونوعی ازقماش.
کتیرا (katirâ) ا.پ. صمغ مانندی غیر
محلول درآب که از ون قناد گیرند و زوازده
نیز گویند وآن بوته‌ایست که شتر آن را
می خورد .
کتیران (katirân) ا.پ. قطران.
کتیره (katire) ا.پ. کتیرا وزوازده .
کتیع (kati') ص.ع. رجل کتیع :
مرد ناکس ولئیم . و حول کتیع :
سال تمام .
کتیع (koti') ا.ع. مابالدار کتیع:
نیست درخانه کسی .
کتیف (katif) ا.ع. شمشیر پهن.وآهن پارهٔ
پهن.وآهن پارهٔ پهن ودرازی که درابدان بندند.
کتیفة (katifat) ا.ع. آهن پارهٔ پهن
ودرازی که درابدان بندند.ج:کتف (kotof).
وکینه و دشمنی . ج : کتائف . وگروه از
مردم . و انبر آهنگران.
کتیلة (katilat) ا.ع. خرمابنی که برآن
دست کس نرسد .
کتیم (katim) ا.پ. شوره زمین .
و زمین بی‌ثمر. ومشکی که آب ازآن بهیچوجه
تراوش نکند .
کتیم (katim) ص.ع. قوس کتیم:
کمان از چوب ناشکافته . و کمان سوفار
ناکرده . و جمل کتیم : شتر بی‌صدا و
شتری که چون بروی نشینند بانگ نکند . و
خرز کتیم : درزی که گشاده نگردد و آب
از وی نزهد . و سقاء کتیم : مشکی که از
وی آب بیرون نیاید .
کتیم (katim) ا.ع. از اعلام است .
کث (koss) ص.ع. انبوه ودرهم‌پیوسته.
و ستبر و کلفت . ج : کثاث (kesâs) . و
رجل کث : مرد دراز و انبوه و پیچان
ریش . ج : کثاث (kesâs). ورجل کث
اللحیة : مرد انبوه ریش .
کث (kass) م.ع . کث الشعر کثاً
و کثثاً و کثاثة و کثوثة (ازباب ضرب
و نصر) : گرد آمد موی و بسیار شد و پیچان
گردید بادرازی وبدون نازکی. وکث الشیء
کثاً و کثاثة و کثوثة (از باب ضرب):
کثیف وغلیظ و ستبر و کلفت گردید آنچیز.
و کث بغائطه کثاً (از باب ضرب) :
انداخت پلیدی را .
کث (koss) ص . ع . قوم کث :
گروه بسیار .
کث (koss) ص.ع.ج. کثاء (kossâ').
کثأ (kas') م . ع . کثأ اللبن کثأ
(از باب فتح) : بر روی آب برآمد شیر و
آب صاف در زیر آن ماند . و کثأت القدر:
کف بر آورد دیگ . و کثأ القدر : کف
گرفت از دیگ . و کثأ النبت : روئید آن
گیاه و ستبر و درشت گردید و دراز وانبوه شد
و در پیچید . و کثأت اللحیة : دراز و
بسیار گردید ریش و بسیار شد . و نیز کثأ:
رستن موی و پشم شتر .
کثا (kasâ) ا . ع . گیاه ایهقان . ج :
کثی (kosâ) .
کثاء (kassâ') ص.ع. لحیة کثاء :
ریش انبوه . ج : کث (koss) .
کثاب (kesâb) ا.ع . هرچیز که بیندازند
از قبیل تیر و سنگ و جزآن . یق : مارمی
بکثاب ای شیئی سهم و غیره : نینداخت
چیزی نه تیر ونه‌جز آن .
کثاب (kosâb) ا . ع . هر چیز بسیار
فراهم آمده .
کثاب (kossâb) و (kossâb) ا.ع. تیر
سر گرد بی پر که کودکان بدان تیر اندازی
کنند .
کثأة (kas'at) و (kos'at)ا.ع.چربش
شیر که برسرشیر گرد آید . وکف دیگ .
یق : خذ کثأة قدرك و کذلك : کثأة
قدرك .
کثأة (kasât) و کثأة (kos'at) ا.ع.
جرجیر ویا جرجیر دشتی .
کثاة (kasât) ا . ع . گیاه ایهقان . ج :
کثی (kosâ) .
کثاث (kesâs) ع.ج. کث (koss) .
کثاثاء (kasâsâ') ا.ع. زمین‌بسیارخاك.
کثاثة (kasâsat) م . ع . کث کثاً و
کثاثة . مر . کث (koss) .
کثار (kesâr) و(kosâr) ا.ع.گروه‌بسیار.
کثار (kosâr) ص.ع. بسیار وکثیر .
کثافة (kasâfat) ا.ع . ستبری .
کثافة (kasâfat) م . ع . کثف کثافة
(از باب کرم) : ستبر گردید و بسیار شد و
در پیچید .
کثافت (kasâfat) ا. پ . مأخوذ از
تازی . چرکینی و عدم نظافت و پژوین . و
ستبری و وزن ومنگنی وجسامت.
کثب (kasb) ا.ع. نام رودباری.
کثب (kasb) م. ع. کثب علیه کثباً
(ازباب نصر وضرب) : حمله کرد بر او .
و کثب الاناء وغیره : برگردانید آن‌آوند
و جز آن را . و کثب الابل : کم شیر
شدند شتران . و کثب فیه : درآمد درآن.
و کثب الشیء : جمع کرد و گردآورد
آن‌چیزرا.وریخت‌آن‌چیز را . کثب الشیء:

گردآمد آن چیز و فراهم شد. و كثب كنانته: نگونساخت تركش را .

كثب (kosob) ا ٠ ع ٠ نزدیكی ٠ یق : **رماه من كثب** : از نزدیكی تیر بآن انداخت.

كثب (kosob) ع ج ٠ كثبة (kosbat).

كثب (kosob) ع ج ٠ كثيب (kasib) .

كثباء (kasbâ') ا ٠ ع ٠ خاك.

كثبان (kosbân) ع ج ٠ كثيب .

كثبة (kosbat) ا ٠ ع ٠ اندك از آب و از شیر. و جرعه مانندی كه در آوند باقی باشد. و پری قدح از آب و یا شیر. و هر چیز گرد آمدهٔ از طعام و از خاك. و هر گرد آمده و مجتمع شدهٔ سپس كمی. و زمین هموار پست میان دو كوه و یا پایان در پشتهٔ ریگ. و یك دوشیدن از شیر ٠ ج : كثب (kosob) .

كثة (kas-at) ص ٠ ع ٠ مونث كث ٠ و **لحية كثة** : ریش انبوه .

كثث (kasas) م ٠ ع ٠ **كث كثاً و كثاثاً**. مر ٠ كث (kass) .

كثج (kasj) م ٠ ع ٠ **كثج من الطعام كثجاً** (از باب ضرب) : باندازهٔ كفایت خورد از طعام. و بسیار برد از طعام از جائی بجائی.

كثح (kash) م ٠ ع ٠ **كثح عن استه كثحاً** (از باب فتح) : آشكار كرد سرین خود را . و **كثحت الريح عليه التراب** : خاك افگند باد بر آن . و **كثح عن المال ماشاء** : برد از آن مال چندان كه خواست. و **كثح الشيء** : فراهم آورد آن چیز را . و پراكنده نمود آن چیز را .

كثحة (kashat) ا ٠ ع ٠ گروه اندك از مردم .

كثحم (koshom) ص ٠ ع ٠ **رجل كثحم اللحية** : مرد ستبر ریش. و كوتاه مرغول ریش .

كثحمة (koshamat) ا ٠ ع ٠ **كثحمة من دریس** : خرده ریزهٔ هیزم ٠ و شاخهٔ شكسته ٠ و برگ و علف خشك شده .

كثحمة (koshomat) ص ٠ ع ٠ **لحية كثحمة** : ریش ستبر. و ریش كوتاه و مرغول .

كثر (kasr) ص ٠ ع ٠ بسیار و فراوان .

كثر (kasr) و (kasar) ا ٠ ع ٠ پیه خرما بن و شكوفهٔ آن و شاخهٔ آن و غلاف شكوفهٔ آن.

كثر (kosr) م ٠ ع ٠ **كثر الشيء كثراً و كثرة و كثرة** (قلة) (از باب كرم) : بسیار و فراوان گردید آنچیز. و **كثر فلان ماله** : فراوان و بسیار گردید مال فلان. و **كاثره مكاثرة فكثره كثراً** (از باب نصر) : نبرد كرد با وی در بسیاری پس چیره و غالب شد براو در بسیاری .

كثر (kosr) و (kesr) ا ٠ ع ٠ مال بسیار. و بسیاری ٠ و بسیار از هر چیزی و معظم آن. یق : **ماله قل ولا كثر** (بالضم والكسر فیهما) : ندارد او نه مال كم و نه مال بسیار. **والحمد على القل والكثر** (بضمهما و كسرهما) : سپاس مر خداوند را در كمی و بسیاری مال .

كثرات (kasarât) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاریها و افزونیها .

كثرة (kasrat) و (kesrat) م ٠ ع ٠ **كثر كثراً و كثرة و كثرة** ٠ مر ٠ كثر (kosr) .

كثرت (kesrat) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاری و فراوانی و افزونی و زیادتی. و انبوهی مردم ٠ و علایق دنیوی. و **كثرت خلق** و یا **كثرت خلایق** : انبوهی و فراوانی مردمان ٠ و **كثرت سهر** : فزونی بیداری ٠ و **كثرت غذا** : زیادتی غذا ٠ و **كثرت كلام** : پرگوئی و پر حرفی و تكرار سخن .

كثرى (kasrâ) ا ٠ ع ٠ نام بتی مر جدیس و طسم را كه نام دو گروه از تازیان است و نهشل آنرا شكست و خراب كرد و بآنحضرت صلی الله علیه و آله ملحق شده بشرف اسلام مشرف گردید .

كثرى (kosrâ) ا ٠ ع ٠ عادت بسیار خوردن نبیذ.

كثع (kas') و (kasa') م ٠ ع ٠ **كثع كثعاً و كثعاً و كثوعاً** ٠ مر ٠ كثوع (kosu') .

كثعب (kos'ob) ا ٠ ع ٠ زن كلان و ستبر كس .

كثعب (kas'ab) ص ٠ ع ٠ و **ركب كثعب**: كس بزرگ و ستبر .

كثعة (kas'at) و (kos'at) ا ٠ ع ٠ كفی كه دیگ از سر اندازد. و شیر ٠ و كف شیر .

كثعة (kos'at) ا ٠ ع ٠ تار در میانهٔ لب بالائین .

كثعة (kasa'at) ا ٠ ع ٠ گل ولای .

كثعم (kas'am) ا ٠ ع ٠ پلنگ ٠ و یوز ٠ و زن كلان و ستبر كس .

كثف (kasf) و (kasaf) ا ٠ ع ٠ گروه و جماعت .

كثكث (koskos) و (keskes) ا ٠ ع ٠ ریزه و خرده سنگ و خاك .

كثكثة (kaskasat) م ٠ ع ٠ **كثكث كثكثة** : بسیار و انبوه ریش شد ٠ و كوتاه و پیچان ریش گردید .

كثكثى (kaskasâ) و (koskosâ) ا ٠ ع ٠ یكنوع بازی مر تازیان را كه با خاك بازی كنند .

كثل (kasl) ا ٠ ع ٠ گروه مردم. و انبار گندم .

كثم (kasm) م ٠ ع ٠ **كثم القثاء و نحوه كثماً** (از باب نصر) : در دهان در آورد آن خیار و مانند آن را و شكست آنرا ٠ و **كثم كنانته**: سرنگون كرد آن

تیردان را . و **كثمه عن الامر** : بازداشت او را از آن کار. وباز گردانید او را از آن کار . و **كثم الشیء** : فراهم آورد آنچیز را . و **كثم الاثـر** : بر پی او رفت . و **كثم كثماً** (از باب سمع) : نزدیك گردید. و **كثم فلان** : درنگ کرد فلان .

كثم (kasam) ا . ع . نزدیکی . یق : **رماه عن كثم** : از نزدیکی بآن تیرانداخت.

كثم (kasam) م . ع . **كثم كثماً** (از باب سمع) : سیر شد . و **كـثم بطنه** : کلان شد شکم آن و فراخ گردید.

كثم (kasem) ص.ع. درشت و غلیظ .

كثمة (kasamat) ا.ع. زن‌سیر. وشکم پر از شراب و جز آن .

كثمة (kasemat) ص.ع. مؤنث كثم . یق : **كمأة كثمة** : سماروغ درشت‌رسخت.

كثنب (kasnab) ا.ع. سخت وشدید.

كثنة (kosnat) ا.ع. چیزیاست که از برگ مورد و شاخه های پهن بید و یا برگ خرمابن سازند و در آن ریاحین و گلهای معطر و شکوفه گذارند .

كثو (kosv) ا . ع . خاك جمع شده و فراهم آمده. و شیرانك . و مرغ سنگخوار .

كثوثة (kosusat) م . ع . **كث كثاً و كثوثة** . مر . كث (kass) .

كثوع (kosu') م . ع . **كثع الابل و الغنم كثوعاً** (از باب نفع) : نرم شد شکم شتران و گوسپندان. وبانرم شدو روان گردید سرگین آنها . و **كثع اللبن كثعاً و كثوعاً** : برآمد چربی شیر و سرشیر گرفت. و **كثعت الشفة** : سرخ گردید لب وافزون شدخون آن چندانکه نزدیك بیر گردیدن گشت . و **كثعت الشفة كثعاً** (ازباب‌سمع)نیزگویند.

كثی (kosâ) ع.ج. كثا (kasâ) وكثاة (kasât) .

كثیب (kasib) ا.ع. تودهٔ ریگ بدانجهة که ریزان و مجتمع است. ج : اكثبة وكثب (kosob) و كثبان (kosbân) .

كثیبی (kasibiyy) ص . ع . منسوب بكثیب .

كثیبی (kasibiyy) ا . ع . نشستگاه و مقعد .

كثیث (kasis) ص . ع . انبوه و ستبر. یق : **رجل كثیث اللحیة** .

كثیر (kasir) ص . ع . بسیار . ج : كثیرون . و یق : **رجال و نساء كثیرو كثیرة**.

كثیر (kosir) ا.ع. بسیاری وفراوانی . یق : **الكثیر ضروالقلیل انفع** : بسیاری و فراوانی زیان میرساند و نقصان وکمی‌سود میرساند . و نیز كثیر :ازاعلام است .

كثیر (kesir) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی. بسیار وفراوان ووافر و زیادو فزون ومتعدد. و مثمر و باردار . و **كثیر الاحسان** : منعم و صاحب‌کرم‌وجود. و**كثیرالجهاد** : جنگجو و نبردآزما و شجاع . و پهلوان . و **كثیر الخیر** : نیکو کار . و **كثیـر الضرر** : مضر وموذی ومفسد . وزهردار. و **كثیر النوال** : منعم و صاحب جود و کرم . و **زمان كثیر** : مدت بسیارومدت طولانی . و **قلیل و كثیر** : کم و زیاد .

كثیراً (kasiran)م.ف . پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بسیاروقت و زمان بسیار. ومکرراً و چندین بار .

كثیراء (kasirâ') ا.ع. كثیرا .

كثیرة (kasirat)ص.ع.بسیار وفراوان. مر . كثیر .

كثیرون (kasiruna) ص . ع . ج . كثیر .

كثیره (kasire) ص.پ ـ مأخوذ از تازی ـ بسیار وفراوان. و **رجال كثیره** : مردان زیاد . و **مرات كثیره** : چندین مرتبه و دفعه‌های بسیار .

كثیف (kasif) ص.ع. ستبر و غلیظ . و **جیش كثیف** : لشکربسیار.و**سحـاب كثیف** : ابرپرهم‌و بسیار . و **ماء كثیف** : آب بسیار و فراوان .

كثیف (ksif) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی۔ چرکین و ناپاك ضد نظیف . وپژوین و ستبر وغلیظ . و**كثیف بودن** : ناپاك وچرکین بودن . و**كثیف شدن** : چرکین و ناپاك و پژوین گشتن .

كج (kaj) ص.پ. خم‌وخمیده وناراست ومعوج وپیچیده ومنحرف. و**كج كردن** : خمانیدن ومعوج کردن و پیچانیدن و منحرف کردن ظرف وجز آن . و**كج فهمیدن** : خطا فهمیدن .

كج (kuj) ا.پ. نوعی ازابریشم فرومایهٔ کم قیمت . وقـلاب. وقلابی که بدان یخ در یخچال اندازنـد و کشتیابان کشتی دشمن را بجانب خود کشند .

كج (koj) ا.پ. گیاهی که بدان‌استخوان های شکسته را بندند . و نـامی ازسپید مهرهٔ کم قیمت.

كج (kajj) م.ع. **كج الغلام كجاً** (ازباب نصر): کجة بازی کرد آن کودك .مر. كجة (kojjat).

كجا (kojâ)م.ف.پ.هرکجا.وکه‌وچه.و هرجاوهرمقام.و**كجامیروی** چه‌جامیروی. و**تاكجا** :تاکی.و تاچند. وتاچه حد وتاچه اندازه . و **تابكجا** : تاچه‌جا وتاچه مقام. و **از كجا** : از چه جا و از چه مقام . و**هر كجا** : هرجا وهرمقام.

كجا (kojâ) پ . کلمهٔ انکار یعنی کی و کدام جا .

کج ابرو (kaj-abru) ص. پ. کسی که ابروهای وی مانند کمان ومطبوع باشد.

کج ابروئی (kaj-abru'i) ا. پ. دارائی ابروی مانند کمان. وخمیدگی مطبوع و زیبائی ابروها .

کجابه (kajâbe) ا.پ. کجاوه .

کج ادائی (kaj-adâ'i) ا.پ. کجروی و ستیزگی .

کجاران (kojârân) ا.پ. نام‌شهری.

کجاز (kajâz) ا.پ.ابزاری آهنین‌مانند تیشه وتبر .

کج آغند(kaj-âqand)و **کج آگند** (kaj-âgand) ا.پ. جامه‌ای که درون آنرا بجای پنبه ابریشم کج پرکرده و روز جنگ پوشند .

کجاوه (kajâve) ا.پ.نشیمنی روپوش دار مانند هودج که ازچوب سازند ویک‌جفت آنرا بیکدیگر بسته بر شتر و یا استر بار کنند ودرهـریك از آندو کسی نشیند و چوپله نیز گویند .

کجاوه نشین (kajâve-nacin) ا.پ. کسی که درکجاوه می‌نشیند.

کجائی (kojâ'i) پ. کلمهٔ فعل یعنی‌چه جا هستی تو وچرا نمیآئی .

کجائی(kojâ'i)م‌ف.پ.ساکن ومتوطن و باشنده ومقیم .

کج باز (kaj-bâz) ص.پ. کسی که دربازی دغل میکند و راستی ندارد ومکار و فریبنده .

کج بحث (kaj-bahs) ص. پ. یاوه گوی درمباحثه وگنگو .

کج بحثی (kaj-bahsi) ا. پ. یاوه گوئی ونامعقولی درمباحثه .

کج بسته (kaj-baste)ص.پ.استخوان شکسته‌ای که آنرا بد وناراست بسته باشند .

کج بصیرت (kaj-basirat) ص. پ. حسود ورشکین.واحول وکج بین.

کج بکج(kaj-be-kaj) م‌ف.پ. بسیار خمیده .

کجبه (kajbe) ا.پ. کجاوه وکجابه.

کج بین(kaj-bin)ص.پ. احول ولوچ وکاج .

کج بینی (kaj-bini) ص. پ. احولی ولوچی .

کج پلاس(kaj-palâs)ص.پ.کج‌باز.

کج پلاسی (kaj-palâsi) ا. پ. دغل بازی ومکاری وریا وتزویر .

کجة (kojjat) ا.ع. گوی‌مانندی‌که از پاره‌های کرباس وجزآن‌سازند وکودکان باوی بازی کنند .

کج چشم (kaj-cacm) ص.پ. لوچ واحول وکاج.

کج چشمی (kaj-cacmi) ا.پ.لوچی و احولی .

کج خرام (kaj-xerâm) ص.پ.کج رو وآنکه براه ناراست میرود . و **فلك**

کج خرام : فلك کجرو .

کج خرامی (kaj-xerâmi) ا.پ.کج روی و رفتار ناراست .

کج خلق (kaj-xolq) ص.پ. بدخلق و زشتخوی ومتغیر .

کج خلقی(kaj-xolqi) ا.پ.زشتخوئی و تغیر و تشدد .

کج خواه (kaj-xâh) ص.پ. مکار وحیله باز وغدار .

کج خواهی(kaj-xâhi)ا.پ.غداری ومکاری .

کجدارمریز (kaj-dâr-ma-riz) م ف.پ. دفع‌الوقت وعذر وبهانه . ومکر .

کج دست (kaj-dast) ص. پ. دزد وکسی که درهرجا هرچه بیند بردارد.

کج را (kaj-râ) و **کج رای**(kaj-rây) ص.پ. بدتدبیر .

کج رائی (kaj-râ'i) ا.پ. بدتدبیری وتدبیر ناراست.

کج رفتار (kaj-raftâr) و **کجرو** (kaj-rav) ص.پ. رونده براه ناراست و ناهموار. و بد ذات ومفسد.

کجروی (kaj-ravi) ا.پ. رفتن‌براه ناراست وناهموار . وافساد. وسرکشی‌وخود سری وگردنکشی وبی‌قانونی .

کج طبع (kaj-tab') ص.پ. بدسلیقه وزشت پسند وعنود وستیزنده .

کج‌فعل (kaj-fe'l) ص.پ. بدکردار وحیله باز ومکار .

کج فهم (kaj-fahm) ص.پ. کسیکه فهم ودریافت او ناراست وغلط باشد و بخطا چیزی را دریافت کرده باشد.

کجك (kajak) ا.پ. قلاب وآهن سر کج. وآهن سرکج دسته‌داری که فیلبان بدان فیل را بهرطرف که خواهد برد. وچوب‌کجی که برچوب قاپق درمیان‌میدان بندند وگویهای طلا ونقره برآن آویزان کنند وبرآنها تیرزنند هرکس زد آن گوی از آن‌وی باشد . وچوب سرکجی که بدان کوس ونقاره نوازند. وپری سیاه وکج برپشت‌دم بربط واودك که زنان وشاطران برسر بند کنند.ونوعی ازحلزون که درداروهای چشم بکار برند . وخمچه رخم کوچك . وکوزهٔ سفالی که درون آنرا پر از خرما کرده باشند .

کجکجة (kajkajat) ا.ع. یکنوع‌بازی مرتازیان‌را که است الکلبة نیز گویند.

کج کلاه (kaj-kolâh)ص.پ.معشوق ومحبوب .

کجله (kajale) ا.پ. پرنده‌ای ازجنس

كلاغ كه عكه نيز گويند و بتازي عقعق نامند.

كج‌مج (kaj-maj) اوص. پ. بسيار خميده ومعوج. وسخن پيچيده وگفتار ناهموار وغلط. و پرحرفي كودكان. و **كج مج رفتن**: معوج وناراست رفتن.

كج‌مزاج (kaj-mezâj) ص.پ. تند خوى. ونادان واحمق. و لجوج وستيزنده.

كجنال (kajnâl) ا.پ. توپ كوچكي كه برروى فيل بار كنند.

كج نظر (kaj-nazar) ص.پ. حسود وبدبين وبدخواه. و بدنگاه.

كج نهاد (kaj-nehâd) ص. پ. بد ذات وبداصل وبد عقيده.

كجواج (kaj-vâj) ص.پ. كج ومعوج وناراست و نادرست.

كجور (kajur) ا. پ. مأخوذ از هندي. زرنباد.

كجور (kojur) ا.پ. نام بلوكي در مازندران.

كجوك (kojuk) ا.ع. بيماري كه بتازي عرق النساء گويند.

كج‌ومج (kaj-o-maj) ا.پ. مر. كج مج.

كجومن (kajuman) ا. پ. كاكنج كه عروس درپرده نيز گويند.

كجوه (kajave) ا.پ. كجاوه.

كجه (kaje) ا.پ. هرچيزي كه نوك آن كج وخميده باشد. وقلابي كه بدان گوشت آويزان ميكنند.

كجي (kaji) ا. پ. پيچ واعوجاج و خميدگي و پيچيدگي و ستيزيدگي و عناد و اعتراض. وابريشم خام.

كجيرده (kojayrde) و(kojirde) ا. پ. پيشوا وسركردهٔ مردمان.

كجيم (kajiim) ا.پ. برگستوان‌پوشاكي كه درروز جنگ پوشند وبراسب نيزپوشانند.

كجين (kajin) ص.پ. منسوب بكج. وهرچيز كه از كج ساخته باشند.

كجين (kajin) ا.پ. برگستواني كه در درون آن بجاي پنبه ابريشم آگنده باشند.

كجين (kejin) ا.پ. آرد روغن.

كچ (koç) ا.پ. فلس ماهي.

كچري (keçri) ا.پ. يكنوع طعاميكه از برنج وماش وروغن سازند وبيشترهنديان خورند.

كچك (kaçak) ا.پ. جانور كوچكي كه مشك آب را پاره كند.

كچكول (koçkul) ا. پ. كشكول و زنبيل. وگدا و گدائي كننده. و **كاسهٔ كچكول**: كاسهٔ گدايان.

كچل (kaçal) ا.پ. اقرع وكل وكسي كه سراو بي‌موي بود و زخم ويا داغ زخم داشته باشد. وآدم وياحيواني كه پاهاي آن كجواج و ناراست بود.

كچل (koçal) و (koçal) ا.پ. جانور كوچكي كه مشك آب را پاره كند.

كچله (koçole) ا.پ. داروئي سمي ومهلك كه اذاراقي وقاتل الكلب وخانق الذئب نيزگويند.

كچلي (kaçali) ا.پ. جوششي كه در سر كودكان بهم رسد و پس از به شدن موي در سرآنها برنيايد. ونام قريه‌اي در نزديكي صفاهان.

كچول (kaçul) ا. پ. جنبش جفته و سرين در هنگام رقص.

كچه (koçe) ا. پ. انگشتري بي نگين خانه يعني حلقه‌اي از طلا ونقره كه برانگشت و زنخ و چانه كنند. و كنگره وقلابي كه از آن گوشت آويزان كنند. و **كچه گل كردن**: ظاهرشدن وفاش كردن چيزي نهاني.

كچه بازي (koçe-bâzi) ا. پ. نوعي از بازي كه شبها با انگشتري بي نگين بازي كنند.

كچير (kaçir) و**كچيرده** (kaçirde) و**كچيرده** (koçayrde) ا. پ. پيشوا و سركردهٔ مردمان.

كح (kohh) ص.ع. **عربي كح**: عربي خالص (لغة في قح).

كحال (kehâl) ا.ع. سنگ سرمه. و سرمه. و مهرهٔ افسون.

كحال (kahhâl) ا.ع. كسي كه سرمه‌در چشم ميكشد.

كحال (kahhâl) ا.پ. مأخوذ ازتازي كسيكه بيماريهاي چشم را مداواي كند. و **كحال شريعت**: از القاب آنحضرت صلى الله عليه و آله است.

كحالي (kahhâli) ا.پ. شغل وپيشهٔ كحال و علم بامراض چشم.

كحائل (kahâ'el) ص.ع.ج. كحيل. و ج. كحيلة.

كحب (kahb) ا. ع. غورهٔ انگور. و كون.

كحب (kahb) م.ع. **كحبه كحباً** (از باب فتح). زد بركون آن.

كحبة (kahbat) ا.ع. واحد كحب يعني يكدانه غورهٔ انگور.

كحة (kohhat) اوص.ع. مؤنث كح. يق: **عربية كحة**. و**ام كحة**: نام‌زني كه در شان وي فرايض نازل شده.

كحث (kahs) م.ع. **كحث له من المال كحثاً** (ازباب فتح): برداشت از مال براى آن بامر دوكف دست خود.

كحثلة (kahsalat) م. ع. كلاني شكم.

كحثلة (kahsalat) م. ع. **كحثل كحثلة**: كلان شكم گرديد.

كحح (kohoh) ا.ع. زنان سالخورده.

كحص (kahs) ا.ع. نام گياهي كه دانهٔ

آن مانند چشم ملخ است .

كحص (kahs) م٠ع٠ **كحص كحصاً و كحوصاً** . مر . كحوص (kohus) .

كحط (kaht)ا٠ع٠ خشكسال(لغة فصيحة فی القحط) .

كحط (kaht) م٠ع . **كحط القطر والعام كحطاً** (از باب فتح) : باز ايستاد باران و خشكسال شد .

كحف (kohf) ا . ع . عضو . ج : كحوف .

كحكح (kehkeh) و (kohkoh)ا٠ع٠ گنده پير. و ماده شتر كهنسال فرتوت.

كحل (kahl) ا٠ع . آسمان. و چون در آسمان ابر هويدا نشود وسال نيك سخت گردد گويند : **صرحت كحل** . و نيز كحل : سال سخت و قحط وباين معنى معرفه است و الف ولام بر آن داخل نميشود ومنصرف وغير منصرف هردو می‌آيد. المثل : **باءت عرار بكحل** يعنی كشته شد اين بآن ، و عرار و كحل نام دو گاو بود كه برهم شاخ زده وهر دو مردند و اين مثل را در صورتی گويند كه كشته شود قاتل بمقتول خود .

كحل (kahl) م٠ع٠ **كحلت الرجل كحلا** (از باب نصر) : سرمه كشيدم چشم آنمرد را . و **كحل السهار عين فلان**:سرمه كشيد بی‌خوابی چشم فلانرا يعنی بيدار ماند و نخوابيد . و **كحل العين كحلا** (از باب نصر و فتح) : سرمه كشيد چشم را . و **كحلت السنة كحلا** (از باب فتح) : سخت شد سال . و **كحلت السنون القوم** : سال قحط رسيد آن قوم را و ضرر رسانيد . و **كحلت الارض بالنبات** : سبزی گياه را نمودار كرد آن زمين .

كحل (kohl) ا٠ع٠ مال بسيار. و سنگ سرمه.وسرمه. وهرچه در چشم جهة شفای آن كشند.ج: اكحال. ونام تره‌ای . ج : اكاحل. و **كحل خولان** : حضض . و **كحل السودان** : جشميزج. و **كحل فارس**: انزروت . و **كحل كحيلة** : كلمه ايست كه بدان بز را زجر كنند .

كحل (kohl) ا٠پ٠ـ مأخوذ ازتازی ـ سرمه. و سنگ سرمه. و **كحل فارسی** : انزروت .

كحل (kahal) م٠ع٠ **كحلت العين كحلا** (از باب سمع) : سرمه‌گون است آن چشم در سرشت . ونيز كحل : سياهگون شدن رونيد نگاه پلك .

كحل (kahel) ص . ع . چشم سرمه كشيده .

كحلا (kohlā) ا. پ . اسمی است عام ميانهٔ گاو زبان و مرز نجوش وخردل صحرائی . و هوه‌چوه كه ابوخلسا نيز گويند .

كحلاء ('kahlā)ص٠ع. مؤنث اكحل: زنيكه پلكهای چشم آن خلقة و بدون سرمه سياه باشد . و زنيكه سياهی چشم آن سخت سياه بوده. و بز سپيد تن سياه چشم. و **عين كحلاء** : چشم سرمه گون .

كحلاء ('kohlā) ا٠ع. گياهی كه زنبور عسل آنرا ميخورد . و گياهی ريگستانی كه گل زيبائی دارد. وگاوزبان . و نام مرغی.

كحلة (kahlat) ا٠ع . مهرهٔ افسون كه بدان چشم زخم را دفع كنند و زنان مردان را بدنمايند. ونيز كحلة ـ معرفة وغيرمصروفة ـ اسم است آسمان را .

كحلة (kohlat)ا٠ع . نام گياهی٠ج:اكاحل.

كحل دان (kohl-dān) ا . پ . سرمه دان .

كحلی (kahlā) ع . ج . كحيل (kahil) .

كحلی (kohli) ص٠پ٠ منسوب بكحل .

كحلی پرند (kohli-parand) ا٠ پ . تاريكی شب .

كحلی چرخ (kohli-çarx) ا . پ. آسمان اول. وتاريكی آسمان . وسياهی شب.

كحلی روز (kohli-ruz) و **كحلی شب** (kohli-cab) ا٠ پ٠ كحلی پرند و تاريكی شب.

كحمة (kahmat) ا٠ع٠ بلغت اهل يمن: چشم .

كحوص(kohus)م٠ع٠ **كحص الاثر كحوصاً** (ازباب فتح) : محو وناپديد شد آن نشان. و **كحص برجله كحصاً** : باز كاربپای خود. وزد پای خود. و **كحصه البلی** : محو و ناپديد گردانيد آنرا كهنگی . و **كحص الظليم فی الارض كحوصاً**: رفت وگذشت شتر مرغ و غايب گرديد كه ديده نميشود .

كحوف (kohuf)ع٠ج٠ كحف(kohf).

كحی (kohy) م٠ع٠ **كحاه كحياً**(از باب فتح) : تباه كرد آنرا .

كحيل (kohil) ص٠ع٠ **عين كحيل**: چشم سرمه كشيده . وچشم سرمه گون. ج : كحلی (kahlā) و كحائل .

كحيل (kohayl) ا٠ع٠ نفت وياقطران كه برشتر گرگين مالند .

كحيلا (kohaylā) ا٠ پ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ گاوزبان.

كحيلاء ('kohaylā) ا٠ ع٠ گاوزبان .

كحيلة (kohilat)ص٠ع٠ **عين كحيلة**: چشم سرمه كشيده . وچشم سرمه گون . ج: كحائل .

كخ (kax) ا٠پ٠ نام شهری.

كخ (kax) و (kex) و (kox) ا٠ پ٠ شكل و پيكر زشت ومهيبی كه سازند و اطفال

را بدان ترسانند وهرچیزی که مشابه ومانند آن باشد .

کخ (kex) ا.پ. تلخ وبی مزه.

کخ (kox) ا.پ. گیاهی که ازدرون آب برآید و از آن حصیر سازند. وکرم . و **در چیزی کخ افتادن** : کرم افتادن در آن چیز وکرم زدن آن .

کخ (kex) و(kaxx) و(kexx) ا.ع. کلمه‌ایست که در ترسانیدن اطفال استعمال میکنند وقتی که آنها را منع کنند از کردن کاری ویامتنفر سازند ازچیزی کثیف وچرکین وگویا مأخوذ از فارسی باشد .

کخته (koxte) ا.پ. شعلهٔ آتش .

کخج (koxj) و **کخچ** (koxç) ا.پ. گیاهی که از آن جاروب سازند و بدان آتش روشن کنند .

کخ ژنده (kox-Žande) ا.پ. دیومقابل پری . وروان بد.

کخکخ (kex-kex) پ. کلمه‌ای که در وقت نفرت فرمودن کودك را از چیزی گویند .

کخکخ (kex-kex) ا.پ. آواز وصدای خنده .

کخکخ (kox-kox) ا.پ. آواز سرفه وحرارت وگرمی .

کخ کخ (kexkex) و (koxkex) و (kaxkexxen) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ کلمه‌ای که بدان کودك را زجر کنند تا از کاری که ارادهٔ آن دارد باز ایستد .

کخکخة (kaxkaxat) م.ع. **کخکخ الصبی کخکخة** : کخ کخ گفت آن کودك را .

کخم (kaxm) م.ع. **کخمه کخماً** (ازباب فتح) : راند آنرا ازجای وی.

کخیخ (kaxix) م.ع. **کخ فی نومه کخیخاً** (از باب ضرب) : خُرخُر کرد درخواب .

کد (kad) ا.پ. خانه وبیت . ونخست واول .

کد (kad) ا. پ. بلغت زند و پازند : کس وشخص وکسی .

کد (kado) ا.ع. شانه که بدان سررا شانه کنند. وآنچه درآن چیزی کوبند مانند هاون. وشدت وسختی درکار. ورنج ومشقت درخواهانی چیزی. یق: **حصل بجدك لابكدك**.

کد (kadd) م.ع. **کد فلان کداً** (ازباب نصر) : دررنج وتعب وسختی درکار واقع شد فلان . و**کد فی الطلب** : الحاح کرد درطلب وخواهانی آنچیز. و**کد زید** : اشاره بانگشت کرد زید . و**کد راسه** : شانه کرد سرخودرا. و**کدفلاناً** : خواهش کرد ازفلان کوشش درکاروا و**کده**: درمشقت وزحمت انداخت اورا. و**کد الشیء بیده**: کشید آنچیز را وکند بدست خود خواه جامد باشد آنچیز و یا روان . و**کد الارض کداً فکدت هی**: کوفت زمین را بپای خود پس کوبیده شد .

کد (kadd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جد وجهد وکوشش. ورنج و مشقت و محنت درطلب چیزی. وکاوش وجستجو و تفحص.

کدأ (kad') م.ع. **کداالنبت کدأ وکدوء** (ازباب فتح وسمع) :سرماخورد آن گیاه و پژمرید و برزمین نشست و یا بی آب ماند و ناگوالید . و**کداالبرد الزرع** (ازباب فتح) : برزمین نشاند سرما کشت را .

کدأ (kada') م.ع. **کدیء الغراب کدأ** (ازباب سمع) : بانگ کردن گرفت آن زاغ که گویاقی میکند درآوازکردن. و**کدیء البقل** : کوتاه و ناگوالیده ماند آن سبزه و تباه گردید .

کداء (kadâ') ا.ع. نام عرفات . ونام کوهی دربالای مکه که آنحضرت صلی‌الله علیه وآله در روز فتح مکه ازآنجا وارد شد.

کداء (kedâ') م.ع. **کدی کداء** (از باب ضرب) : بازداشت ومنع کرد. وبرید .

کداة (kadât) ا.ع.طعام وشراب‌فراهم آوردهٔ انبار ساخته .

کداد (kodâd) ا. ع. صلیان درو کرده و درودن آن . و نام فحلی که خران را بوی منسوب کنند .

کدادة (kodâdat) ا.ع. دردی روغن . و آنچه دربن دیگ ماند ازطعام و جزآن . و نام موضعی .

کدادیس (kadâdis) ع.ج. کدّاس (koddâs) .

کدارة (kadârat) م.ع. **کدر کدارة** و **کدورة** و **کدراً**. مر. کدر (kadar) .

کدارة (kodârat) ا.ع.آنچه دربن‌دیگ باقی ماند از طعام وجزآن . و دردی روغن.

کداری (kodâriyy) ا.ع. ابرتنك .

کداس (kedâs) م.ع. **کدس کدساً** و **کداساً** . مر. کدس (kads) .

کداس (kodâs) ا.ع. برف کرتهٔ فراهم آورده . وعطسهٔ ستور.

کداس (koddâs) ا.ع. خرمن . و غلهٔ درو کردهٔ فراهم آورده . ج : کدادیس .

کداسة (kodâsat) ا. ع . هرچیز که جمع کنند و فراهم آرند و بعض آنرا بربعض گذارند .

کداش (koddâš) ا.ع. بخیل کم‌خیر . و سختی کننده . و پژمرده گرداننده .

کداع (kedâ') ا.ع. از اعلام است.و نام جد مشرین مالك بن عوف که در روز طف درر کاب سیدالشهداء علیه‌السلام شهید شد.

کدام (kodām) ص.پ. بمعنی چه‌رکه واین‌صفت همیشه‌مقدم‌بر موصوف میباشد خواه آن موصوف شخص باشد و یا چیز و آنرا در تردید مقصود بطور استفهام استعمال میکنند مانند: **کدام‌چیز** یعنی چه چیزو **کدام کس** یعنی چه کس ، و در وقتی‌که چندین عدد چیز و یا چند عدد کس موجود باشد و مقصود معلوم نبود بطور استفهام گویند : **کدام یك از این چیز ها** و **کدام یك از این کسها** . و **هر کدام** یعنی هر یك .

کدام (kodām) ا.ع.مردپیر سالخورده. و گیاه افتادهٔ بر زمین که چون باران ببارد ظاهر گردد. ونام موضعی .

کدامة (kodāmat) ا.ع. بقیهٔ هر چیز که خورده باشند .

کدامی (kedāmi) ا.پ. یکنوع سگی سبز تیره رنگ و سبك و ناهموار که در لب دریا ها پدید میآید وآنرا ارباب صنعت رقاشی طرح میکنند .

کدامی (kodāmi) ص. تعیینی‌عددی.پ. یعنی چندمی و این صفت را در صورتیکه چند چیز ویا چندکس موجود باشد و مقصودغیر معلوم بود بطور استفهام گویند : **کدامی** یعنی چندمی و آنکه درچه مرتبه واقع‌شده .

کدامین (kodāmin) ص تعیینی .پ . چندمین . وکجا و چه جا و چه محل . و **در کدامین**: در چه‌جا . و**بکدامین**: بچه جا . و بچه‌کس . و بچه چیز .

کدان (kedān) ا ع . قطعهٔ آویزان از ریسمان گره زدهٔ بر بالای سر شتر که چون خواهند شتر را بکشند و بجائی برند آن را گرفته بکشند .

کدانة (kadānat) ا ع . ناکسی و فرومایگی و حقارت و ذلت . یق : **ما بین الکدانة فیه** .

کداية (kodāyat) و (kadāyat)ا.ع. طعام و شراب گردآوردهٔ انبار کرده .

کدب (kadb) و (kodb) و (kadab) و (kadeb) ا ع . سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید .

کدب (kadeb) ص.ع. **دم کدب** : خون‌سپید گونتنك رقیق . فی قرائةابن عباس قوله تعالی : **بدم کدب** ای ضارب الی البیاض کانه دم قدائر فی‌قمیصه فلصقةاعراضه کالنقش علیه .

کدبا (kadbā) ا.پ. بلغت زند: کذب و دروغ .

کدبانو (kad-bānu) ا . پ . زن منکوحه وبی بی و خاتون . و بزرگ خانه. و زن معتبر و موقر که سامان خانه را بطور شایسته فراهم کند. و ابزاری آهنین مرحکاکان و منبت کاران را که بدان حکاکی و منبت کاری میکنند . و باصطلاح نجوم : جد و جسم و هیلاج .

کد بانوئی (kad-bānu'i) ا . پ . فراهم کردگی‌سامان خانه بطور شایسته‌وخوش سلیقگی .

کدبة (kadbat)و(kodbat)و(kadobat) و (kadebat) ا ع . یك لکهٔ سپیدکه‌برناخن نوجوانان پدیدآید.

کدة (keddat)ص.ع. **ارض کدة:** زمین درشت .

کدج (kaduj) م.ع. **کدج الرجل کدجاً** (ازباب سمع) ، خوردآنمرداز شراب بقدر کفایت .

کدح (kadh) ا.ع.خراش . ج : کدوح (koduh) . و کردار خواهشر باشدریاخیر. و کوشش و کسب .

کدح (kadh)م.ع. **کدح فی العمل کدحاً** (از باب فتح) : کوشش نمودن در کردار و کرد کاری برای خود خواه خیر بود و یا شر . و **کدح وجهه** : خراشیدروی‌خود را و معیوب‌ساخت و یا تباه کرد روی‌خودرا. و **کدح لعیاله** : ورزیدوکسب نمودبرای عیال خود . و **کدح رأسه بالمشط** : شانه کرد موی سرخودرا .

کدخدا (kad-xodā) ا.پ . خداوند. و پادشاه . و رئیس و بزرگ ده ومحامرخانه. و رئیس طایفه . و حاکم و عامل . و مرد زن گرفته و عروسی کرده . و شخص موقرو معتبر وکارساز و فهم گزار مردم. و داماد . و باصطلاح نجوم : وروح .

کدخدائی (kad-xodā'i) ا . پ . دامادی و خانه داری و عروسی . و ریاست طایفه و ده و محله .

کددة (kadadat) و (kodadat) ا. ع . آنچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن .

کدر (kadr) ا ع . نام موضعی نزدیك مدینه .

کدر (kadr) م . ع . **کدر الماء کدراً** (از باب نصر) : ریخت آن آب را .

کدر (kadr) و (kader) ص.ع. تیره.

کدر (kodr) ع.ج. اکدر وکدراء .

کدر (kadur) ا.پ. گیاهی خوشبوی و درائی که کادی نیز گویند .

کدر (kadar) ا ع.تیرگی هرچه‌باشد.

کدر (kadar) ا ع . ج . کدرة (kadarat) .

کدر (kadar) م . ع . **کدر کدراً** (از باب‌سمع) و **کدر کدراً و کدوراً** (از باب نصر) و **کدر کدوراً و کدورة** (از باب کرم) : تیره شد و زایل

کشت صفای آن . و **کدر عیشه** : زایل کشت صفای عیش و زندگانی آن . و **کدر الفرس و غیره** : تیره‌گون شد آن اسب وجزآن. و کذا : **کدر الفرس کدارة.**

کدر (kader) ص.پ. - مأخوذ از تازی. تیره و مکدر و تیره‌گون. و گرفته و آزرده و دلگیر و آشفته و ملول و پریشان و مشوش. و تار و تاریک و ظلمانی . و ناصاف .

کدر (kodor) ص.ع. **حمار کدر** : خر درشت ستبر .

کدر (kodorr) ا.ع. جوان فربه گرداندام سخت و توانای استوار خلقت .

کدراء (kadrâ') ص.ع. مؤنث اکدر ؛ اسمر و تیره‌گون و گندم‌گون. ج. کدر (kodr).

کدراء (kadrâ') ا.ع . نام شهری در یمن که پوست را بوی نسبت کنند .

کدر پذیر (kader-pazir) ص.پ. خلل پذیر . و مغموم و آشفته .

کدرة (kodrat) ا . ع . تیرگی . و تیرگی رنگ .

کدرة (kadarat) ا.ع. گل و لای تك حوض. و طحلب و جامهٔ وزغ و مانند آن که بروی آب باشد . و ابر تنک. و پاره‌ای از گل تراشه . و کلوخ کلان . و دستهٔ درودهٔ از زراعت . ج : کدر (kadar) .

کدرة (kaderat) ص . ع . **معیشة کدرة** : معیشت و زندگانی بی صفا .

کدرم (kodrom) و (kodram) ا . پ. غله‌ای مانند ارزن که بیشتر در برنج زار روید.

کدری (kodriyy) ا.ع. ابر تنک. و نوعی از مرغ سنگخوار تیره رنگ پشت ابلق زرد گلو.

کدس (kods) م.ع . **کدس کدساً و کداساً و کدساناً** : (از باب ضرب) ؛ بشتاب رفت گران بار. و **کدست البهیمة کدساً**: عطسه کرد آن بهیمه . و گاه در مردمان هم استعمال میشود . و **کدس به** : بر زمین افگند آنرا . و **کدس الحصید**: کوفت آن درود را و خرمن کرد آنرا و فراهم آورد .

کدس (kods) ا.ع. خرمن و دانه های درو کردهٔ کوفته و فراهم کرده. ج. اکداس.

کدسان (kadasân) م ع . **کدس کدساً و کدساناً** . مر. کدس (kads).

کدسة (kadsat) ا . ع . عطسهٔ ستور ؛ و گاه در مردم هم استعمال میشود .

کدست (kodest) ا.پ. وجب و شبر.

کدش (kade) م.ع. **کدشه کدشاً** (از باب ضرب) : خراشید آنرا . و **کدشه بسیف او برمح** : زد آنرا بشمشیر و یا بنیزه و خسته کرد آنرا . و **کدش الشیء** : سخت دفع کرد آن چیز را و ببرید آن را و از پس راند آنرا و دور کرد آنرا. و **کدش لعیاله** : بمیشت و رنج ورزید و کسب کرد برای عیال خویش . و **کدش منه عطاء** (از باب نصر) : رسید مروی را از آن عطائی. و قولهم . **اکدش بخیر** (بصیغة امر) یعنی بطرفی از آن خبر ده و آگاه کن .

کدع (kad') م . ع. **کدعه کدعاً** (از باب فتح) : دفع کرد آنرا و راند .

کدعة (kdo'at) ا.ع. ذلیل و خوار.

کدف (kadaf) و **کدفة** (kadafat) ا.ع. آواز افتادن پاها بر جای سخت . و آوازی که شخص بشنود بی آنکه چیزی بنگرد .

کدفت (kadoft) ا . پ . جمجمه و کاسهٔ سر .

کدکاد (kedkâd) م . ع . **کدکد کدکدة و کدکاداً** . مر . کدکدة .

کدکدة (kadkadat) ا.ع. آواز بر خوردن چیزی بر چیزی صلب . و آواز خایسك و سندان و جز آن.

کدکدة (kadkadat) م.ع. **کدکد کدکدة و کدکاداً** : افراط کرد در خنده و از حد در گذرانید . و **کدکد الصیقل** : زد آلت زدودن زنگ و مصقل را بر شمشیر . و **کدکد فلان فی المشی**: گرانبار رفت فلان و سنگینی کرد . و **کدکد فلاناً** : سخت راند فلان را .

کدکده (kadkade) ا.پ. - مأخوذ از تازی - آواز خایسك و سندان وجز آن .

کدم (kadm) م. ع . **کدم الحمار کدماً** (از باب نصر و ضرب) : گزید آن خر بدندان پیشین. و کذا غیره من الحیوان . و **کدم الصید** : راند آن شکار را . و **کدم الشیء** : نشان کرد باهن در آنچیز و خست آنچیز را . و **کدم فی غیر مکدم** ای طلب فی غیر مطلب : طلب کرد درغیر جای طلب .

کدم (kodom) ا . ع . نوعی از ملخ سیاه سرسبز .

کدمة (kadmat) ا.ع. داغ و نشان. یق: ما للبعیر **کدمة** اذا لم یکن به اثر و لا وسم.

کدمة (kadamat) ا.ع. جنبش و حرکت. یق : **ما به کدمة** : نیست در آن جنبشی .

کدمة (kademat) ا.ع. بز درشت ستبر.

کدمة (kodommat) ا . ع . مرد درشت و سخت .

کدمل (kodommol) ا.ع . جزیره‌ای در دریای یمن .

کدن (kadn) م . ع . **کدن بثوبه کدناً** (از باب نصر) ؛ مانند کمربند بر کمر بست جامه را .

کدن (kadn) و (kedn) ا.ع. جامه‌ای که از آن پرده سازند . و نهالین که زن در هودج زیر خود گستراند . و کجاوه و هودج که زنان بر وی سوار شوند . و پالان . و هارن چرمین یعنی پوست پاچهٔ دباغت کرده که در آن چیزی کوبند. ج ؛ کدون (kodun).

کدن (kadan) ا.ع. تیرگی و کدورت.

کدن (kodan) م ع. **کدن مشفر البعیر کدناً** (از باب‌سمع) : آلوده گشت لنج شتر . و **کدن الصلیان** : چریده شد شاخه های صلیان و باقی ماند بیخ آن .

کدن (kaden) ص ع. **بعیر کدن**: شتر بزرگ کوهان باپیه وگوشت . و **رجل کدن** : مرد دارای گوشت و پیه .

کدن (keden) ا پ. نام روستائی که در آن روزعاشورا نزدیک بدوهزار آدم جمع شده وگریه وزاری کنند . و حز و مخنث.

کدنة (kednat) ا ع. کوهان . و پیه. و گوشت . وقوت . وقوم مرد . ویق‌للرجل: **انه‌لحسن الکدنة** : آن مرد دارای قوم نیکواست . و **بعیر ذو کدنة** : شتردارای کوهان وپیه وگوشت وقوت .

کدنة (kadenat) ص ع. مؤنث کدن. یق : **ناقة کدنة** : ماده‌شتر بزرگ کوهان باپیه وگوشت. و**امراة کدنة** : زن دارای گوشت وپیه .

کدنگ (kodang) و **کدنگه** (kodange) ا پ . چوبی که گازران و دفاقان جامه را بدان دفاقی کنند .

کدو (kodovv) و (kadv) م ع. **کدت الارض کدواً وکدواً** (ازباب‌نصر): بدرنگ برآمد گیاه آزمین . و**کدالزرع**: بد برآمد آن کشت .

کدو (kodu) و (kaddu) ا پ. بار گیاهی مانند خیار که آنرا پخته خورند . و ابزاری که بدان حجامت و بادکش کنند و آنرا شاخ حجامت نیزگویند . و نیز کدو : کوزهٔ شراب . وپیاله .

کدوء ('kodu) م ع . **کدا کدأ وکدوء** . مر . کدأ ('kad) .

کدواده (kadvâde) ا پ. بنای‌خانه. و دیوار عمارت .

کدوبا (kadu-bâ) ا پ. آش کدو .

کدوبن (kadu-bon) ا پ. بتهٔ کدو .

کدوح (koduh) ع ج. کدح(kadh).

کدوخ (kadux) ا پ. حمام وگرمخانه. وجام و پیاله .

کدود (kadud) ص ع. **بئر کدود**: چاهی که بزحمت آب آن کشیده میشود .

کدودانه (kadu-dâne) ا پ. یک‌قسم کرمی که در روده های انسانی تولید میگردد وهریک از قطعه‌های آن شبیه‌اند بتخم کدو و بتازی حب‌القرع و بیونانی تنیا نامند .

کدور (kodur) م ع. **کدر کدراً و کدوراً** . مر . کدر (kadar) .

کدورات (kodurât) ع ج . کدورة.

کدورة (kodurat) ا ع . تیرگی . و تیرگی آب وچشم . و بی صفائی عیش . ج : کدورات .

کدورة (kodurat) م ع . **کدر کدوراً وکدورة**. مر. کدر (kadar).

کدورت (kodurat) ا پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تیرگی وآلودگی وناپاکی آب . و سیاهی وتاریکی . وتاریکی چشم . و آزردگی واندوه وملال . وپریشانی واختلال حواس . و کینه وعداوت .

کدوک (kaduk) ا پ . گذارو معبر از کوه .

کدوکش(kadu-kaš) ا پ. ابزاری که بدان کدورا می‌برند .

کدون (kodun) ع ج. کدن (kadn) و (kedn) .

کدونیمه (kadu-nime) ا پ. کوزه. و ظرف شرابخوری .

کدوه (koduh) ا پ . خراش و خراشیدگی . وگرنگی . وشکافتگی .

کدوه (koduh) ع ج. کده (kadh) و (kadah) .

کده (kadh) م ع. **کدهه الحجر و نحوه کدهاً** (از باب فتح) : کوفت آنرا سنگ و مانند آن چندان که اثر سخت کرد. و**اصاب وجهه شیء فکدهه** : رسید چیزی بصورت آن پس خراشید آنرا . (لغة فی‌کدحه). و**کده‌الشیء** : شکست آن چیزرا . و **کده الشعر بالمشط** :جدا کرد مویها رااز هم باشانه . و **کده‌فلاناً وعلیه** : چیره شد فلان را و غالب گردید بر آن .

کده (kadh)و(kodh) ا ع. کلمه‌ایست که بدان سباع را زجر میکنند .

کده (kadh) و (kadah) ا ع. خراش و خدشه . ج : کدوه . یق : **به کده** . و کذلك : **به کده** .

کده (kade) ا پ . خانه . و محل و مکان . و جا ومسکن . و میخانه. وسرداب وزیر زمینی . و ده وقریه .ودرصورتیکه‌بمعنی جا ومکان باشد بیشتر بطور ترکیب استعمال میگردد مانند: **آتشکده و میکده**

کده (kode) ا پ. خراش. وملازهٔ‌کام وگلو . و کلیدان . و زبانهٔ کلیدان . و کلیدان باغ وخانه .

کدی (kady) م ع . **کدی فلان کدیاً** (از باب ضرب) : کم خیر گردید فلان ویا کم ساخت دهش‌را . و **کداه** : بند کرد وحبس نمودآنراوشغول داشت آنرا. و **کدی‌وجهه** : خراشید روی آنرا . و **کدی‌الزرع** : تباه گشت آن کشت .

کدی (kadâ) ا ع. شیر با خرما آمیخته که بدان دختران را فربه نمایند . و نوعی از بیماری سگ بچه .

کدی (kadâ) م ع. **کدی الرجل بالعظم کدی** (از باب‌سمع) : گلوگرفته

شد آنمرد باستخوان . و **كدى الفصيل:** تباه گرديد معدهٔ آن شتر بچه از ناگوارد . و **كديت اصابعه :** كنده شد ناخن انگشتان او ازكندن زمين و **كدى الجرو:** بيمارى كدى مبتلا شد آن سگ بچه و قى كرد و سرنه نمود .

كدى (kadi) ص ع . مسك كد : مشك بى بو .

كدى (kodâ) ع ج . كدية (kodyat) .

كدى (kadiyy) ص ع . مسك كدى : مشك بى بو .

كدياء (kodaybâ') ا ع . سپيدى كه در ناخن نوجوانان پديد ايد .

كدية (kodyat) ا ع . سختى روزگار . و زمين درشت تابان سخت . ج : كدى (kodâ) و سنگ وگل و كلوخ سخت ميان جز آن . و طعام و شراب فراهم آوردهٔ انبار ساخته . و يق : **ضب كدية و ضباء كدى** از جهة ميلى كه سوسمار بكندن زمين درشت سخت دارد .

كديد (kadid) ا ع . نمك نيم كوته . و آواز نمك وقتى كه در ديگ ريزند . وشكم فراخ زمين . و زمين درشت وكوته .

كدير (kadir) ص ع . هرچه تيرگى داشته باشد .

كديراء (kodayrâ') ا ع . شيرى كه خرمادر آن بخيسانند و زنان جهة فربهى خورند .

كدى زاد (kadi-zâd) ا پ . خانه زاد و سان و يا حيوانى كه زادهٔ در خانهٔ خود شخص باشد . و اولادى كه مادر آن كنيز برد و ابنام الولد .

كدين (kadin) ا ع . كرينه .

كدين (kodin) و **كدينة** (kodine) ا ع . كدنگ .

كديور (kadi-var) ا پ . كدخداى خانه و صاحب و مالك خانه و سرا . و زمين دار . و رئيس طايفه . و رئيس وريش سپيده و قريه . و زارع و برزيگر و دهقان . و باغبان . و وقت و هنگام و روزگار . و عالم .

كديورى (kadi-vari) ا پ . فلاحت و زراعت . و باغبانى .

كديون (kedyavn) ا ع . خاك ريزه و سرگين پاره و مانند آن كه بروى دردى روغن زيتون انداخته زره و مانند آن را جلا دهند .

كذ (kezz) م ع . كذ كذا (از باب ضرب) : درشت گرديد .

كذا (ka-zâ) ع . كلمه ايست مركب از ك و ذا يعنى مثل اين و چنين . و **هكذا :** يعنى همچنين . و **كذا و كذا** يعنى وهمچنين . و چنين و چنين . و بالاخره . و **ليلة كذا** يعنى امشب و يا آن شب .

كذاب (kazzâb) ص ع . دروغگوى .

كذاب (kozzâb) ص پ . مأخوذ از تازى . دروغگوى و مكار وحيله باز و غدار .

كذاب (kezâb) م ع . **كاذب مكاذبة و كذاباً** . مر . مكاذبة .

كذاب (kazâb) و (kezâb) م ع . **كذب كذباً و كذباً و كذاباً و كذاباً** . مر . كذب (kezb) و (kazeb) .

كذاب (kezzâb) م ع . **كذب بالامر تكذيباً و كذاباً :** بنيك انكار كرد آن كار را . و قوله تعالى : **و كذبوا باياتنا كذاباً** . مر . تكذيب .

كذاب (kozzâb) و (kozâb) ا ع . دروغ .

كذابان (kazzâbâne) ا ع . بصيغهٔ تثنيه : مسيلمة الحنفى والاسود العبسى .

كذابة (kazzâbat) ص ع . مرد دروغگوى . و زن دروغگوى .

كذابه (kazzâbe) ص پ . مأخوذ از تازى . زن دروغگوى .

كذان (kazzân) ا ع . سنگ نرم مانند كلوخ .

كذانة (kazzânat) ا ع . واحد كذان .

كذب (kazeb) و (kezb) م ع . **كذب كذباً و كذباً و كذبة و كذبة و كذاباً و كذاباً** (از باب ضرب) : دروغ گفت و خبر داد بر خلاف عقيدهٔ خود خواه عقيدهٔ وى مطابق با واقع باشد ويا نباشد . و **كذب عليه :** خبر داد از او بچيزى كه در او نبود . وگاه كذب بمعنى وجب (vajaba) آيد . الحديث : **ثلثة اسفار كذبن عليكم** ، قال ابن سكيت : كان كذب ههنا اغراء عليكم بها وهى كلمة نادرة جائت على غير القياس . ونيز گويند : **كذب عليك العسل** اى وجب . وقولهم : **كذبك العسل** اى عليك به يعنى برتو باد عسل . و **كذب الرجل** (مجهولا) : بدروغ آگاهانيده شد آن مرد . و **كذبت الناقة :** كاذب شد آن ماده شتر يعنى گشنى كرد و دم برداشت و باردار نگرديد . و **ما كذب ان فعل كذا** (از باب ضرب و يا از باب سمع) يعنى درنگ نكرد و بى درنگ چنين كرد .

كذب (kezb) ا پ . مأخوذ از تازى . دروغ . وآنچه كس برخلاف عقيدهٔ خود گويد .

كذب (kozb) و (kazb) و (kozab) و (kazeb) ا ع . سپيدى كه بر ناخن نوجوانان پديد آيد .

كذب (kazeb) ا ع . دروغ .

كذب (kozob) ع ج . كذوب (kazub) .

كذب (kozzab) ع ج . كاذب .

كذبان (kozbân) ص ع . مرد دروغگوى .

كذبان (kozbân) ا ع . دروغ .

كذبانة (kozbânat) ص ع . زن دروغگوى .

كذبة (kazebat) و (kezbat) م . ع. **كذب كذباً و كذبة و كذبة** . مر . كذب (kazeb) و (kezb) .

كذبة (kozabat) ص.ع. دروغگوی .

كذبذب (kozobzob) و (kozzobzob) ص.ع. دروغگوی .

كذبذبان (kozobzobân) ص . ع . دروغگوی .

كذبى (kozbâ) ا.ع. دروغ .

كذج (kazaj) ا . ع . ـ مأخوذ از كندهٔ فارسی ـ خانه وجای باش .

كذح (kazh) م.ع. **كذحته الريح كذحاً** (از باب فتح) : خاك و سنگريزه انداخت باد بر روی .

كذر (kazar) ا.ص.پ. احمق و ابله و نادان و مرد ابله .

كذكذة (kazkazat) ا . ع . سرخی سخت .

كذلك (ka-zalek) ع . كلمه ايست مركب از ك و ذلك يعنی مثل آن وهم چنان.

كذوب (kazub) ص.ع.دروغگوی . ج : كذب (kozob) .

كذوب (kazub) ا.ع. نفس اماره كه شخص را گول ميزند . ج : كذب (kozob).

كذوبة (kazubat) ا.ع. نفس اماره كه شخص را گول ميزند .

كذوبة (kazubat) ص.ع. دروغگوی.

كر (kar) ا.ص.پ. آنكه گوشش چيزی نشنود كه بتازی اصم گويند . و نيز: زور و قوت و تاب و توان . و مراد و مقصود . و خواهش . و خوشی و خوشحالی . و اقبال. **و كروفر** : شوكت وحشمت . و تكبر و غرور . **و كر كردن** : ناشنوا كردن.و بيهوش كردن و مدهوش نمودن .

كر (kor) ا . پ . برنج و ارز . و نام دو رودخانه يكی در فارس كه عضدالدولهٔ ديلمی بر آن پل بسته و ديگری در شروان كه از وسط شهر تفليس ميگذرد .

كر (kor) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آبگيری كه هر يك از طول و عرض و عمق آن سه وجب ونيم باشد .

كر (karr) ا . ع . بند و قيد از پوست خرمابن و پالاربرگ آن . و ريسمانی كه بدان بر درخت برآيند . و ريسمان گنده . و هر ريسمانی . و ريسمانی كه بدان دو چوب از چهار چوب پالان شتر را بهم بندند . ج : اكرار . و رسن بادبان . ج: كرور. وچاه. و چاه خرد در زمين نرم كه بآب نزديك باشد. و جائی كه آب را در آن جمع كنند تاروشن و صاف گردد . ج: كرار . ومنديلی كه برآن نماز گزارند . ج: اكرار و كرور . و نيز كر : برگشت و رجوع و عود. **و افناه كر الليالی و النهار** : فانی كرد آنرا عود شب و روز و بازگشت آن بارها .

كر (karr) م.ع. **كر الفارس كراً و كروراً و كريراً و تكراراً** (از باب نصر) : برگرديد آن سوار از ميدان جنگ جهت جولان و دوباره بازگشت برای نبرد. **و كر عليه** : حمله نمود بروی و ميل نمود بدو. **و كر عنه** : بازگشت از آن. **و كره**: بازگردانيد آنرا . **و كر بنفسه** : بازگشت (لازم و متعدی). **و كر الجواد**: حاضر شد آن اسب جواد برای رفتن و فرار كردن. **و كر المختنق كريراً** : بانگ كرد گلوی خفه كرده.

كر (korr) ا.ع. پيمانه ايست مراهل عراق را . و بار شش خر كه شصت قفيز ويا چهل اردب باشد . ج: اكرار . و چاه . و چادر . و كساء . و نيز كر باصطلاح فقها : حوض آبيكه سه وجب در سه وجب در سه وجب باشد .

كرا (karâ) ا.ع. گشادگی ميان دو ساق و يا باريكی دوساق . وستبری رش دست. مر. كری (karâ) .

كرا (karâ) م . ع . **كريت المرأة كراً** (از باب سمع) : باريك ساق گرديد آن زن .

كرا (kerâ) پ. كلمه ايست مركب از كه و را يعنی چه كس را و كدام كس را . ونيز: هر كس را .

كرا (kerâ) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ كرايه و اجرت نشستن در خانه و دكان و جز آن . و اجرت بار كردن شتر و استر وخر و اسب و مانند آنها . **و كرا كردن**: كرايه كردن واجاره كردن و بكرايه گرفتن .

كراء (kerâʼ) ا.ع. مزد واجرت مستأجر.

كراء (kerâʼ) م.ع. **كاراه مكاراة و كراء** : بمزد و كرايه داد ستور و جز آن را .

كراب (kerâb) ا.ع.ج. كربة (karbat) و (karabat) .

كراب (kerâb) م.ع. **كرب كرباً و كراباً** . مر . كرب (karb) . **و كارب مكاربة و كراباً** . مر . مكاربة .

كراب (karrâb) ا . ع . **ما بالدار كراب** : نيست درخانه كسی .

كرابة (karâbat) و (korâbat) ا.ع . خرمائی كه از بن شاخهٔ خوشه چينند پس از آنكه خوشه را درو كرده باشد .

كرابيس (karâbis) ع . ج . كرباس (kerbâs) .

كرابيسی (karâbisiyy) ص.ع. منسوب بكرباس .

كرابيسی (karâbisiyy) ا.ع. كرباس ساز . وكرباس فروش .

کرات (korat) ع.ج. کرة (korat).

کرات (korât) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کره ها و گویها.

کرات (karrat) ع.ج. کرة (karrat).

کرات (karrât) مف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ مکرراً وچندین بار. و **کرات ومرات** ویا **بکرات**: بار بار ودفعه‌های بسیار وپی در پی.

کراث (karâs) ا.ع. درختی بزرگ که درکوهستان طایف روید. ونام کوهی.

کراث (karrâs) و (korrâs) ا.ع. نوعی از تره که گندنا گویند.

کراثاء (karâsâ') ا.ع. غورهٔ خوب خرما.

کراثة (karâsat) م.ع. **کرث الامر**

کراثة (از باب سمع وکرم): سخت شد آن کار.

کراثی (korrâsi) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیز که برنگ گندنا باشد.

کراج (karâj) ا.پ. بانگ وفریاد ماکیان پس از تخم نهادن.

کراجی (kerâji) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ کرایه‌چی وکرایه‌دار واجاره‌دار. ومزدور و اجیر.

کراجیدن (karâjidan) **کراچیدن** (karâçidan) فل.پ. بانگ وفریاد کردن ماکیان هنگام تخم نهادن.

کراخ (karâx) ا.پ. کراج و فریاد ماکیان پس ازتخم کردن.

کراخان (karâ-xân) ا.پ. نام پسر بزرگ افراسیاب.

کراخة (karâxat) ا.ع. بوریا پاره (لغة سوادیة).

کراد (kerâd) ع.ج. کردیدة (kerdidat).

کراد (korâd) ا.پ. جامهٔ کهنهٔ پاره پاره.

کرادح (karâdeh) ع.ج. کردح (kerdeh).

کرادح (korâdeh) ا.ع. کوتاه بالا.

کراده (korâde) و (karâde) ا.پ. جامهٔ کهنهٔ پاره پاره.

کرادیح (karâdih) ع.ج. کرداح (kerdâh).

کرادید (karâdid) ع.ج. کردیدة.

کرادیس (karâdis) ع.ج. کردوس وکردوسة.

کرادیس (karâdis) ا.ع. فرقه های ازگلهٔ بزرگ اسبان.

کرار (karâre) ا.ع. مهره‌ای که بدان زنان مردان را بند نمایند، و زن ساحره چون خواسته باشد مردی را بندنماید میگوید: **یا کرار کریه و یا همرة اهمریه ان اقبل فسریه و ان ادبر فضریه**، وهمرة نیز نام مهره‌ایست مانند کرار.

کرار (kerâr) ع.ج. کر (karr).

کرار (korâr) ا.پ. چوب آستان در که چوب زیرین در خانه باشد. و کرد و زمینی که برای کشتکاری آماده ساخته و کنار های آنرا بلند کرده باشند.

کرار (karrâr) ص.ع. بازگردنده. و بازگرداننده. وبتکرار حمله برنده. و ازالقاب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام چه آنحضرت درجنگ برصف دشمنان بار بار حمله میکرد وهیچ اندیشه نمی‌نمود.

کرارا (korârâ) ا.پ. کرار و چوب استانهٔ در. و زمینی که برای زراعت آماده ساخته واطراف آنرا بلند کرده باشند.

کرارآ (kerâran) مف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بار بار وبسیار وچندین بار.

کرارجة (karârejat) ا.ع. یك قسم ماهی کوچکی سبزرنگ.

کرارزة (karârezat) ع.ج. کرز (korraz).

کراره (karâre) ا.پ. جامهٔ کهنهٔ پاره‌پاره.

کراریس (karâris) ع.ج. کراسة.

کراز (karâz) ا.پ. تب وحرارتی که زنان را هنگام زائیدن ازشدت درد بهم میرسد.

کراز (kerâz) ا.پ. خرام، و رفتار ازروی ناز وغمزه. ویك قسم بیلی دسته دار که بردوطرف آن دو حلقه باشد و ریسمانی برآن حلقه‌ها بسته بکشند وزمین را بدان کنده هموار کنند.

کراز (korâz) ا.پ. تنگ وکوزهٔ آب سرتنگ. وحوصله وچینه دان.

کراز (korâz) ا.ع. شیشه وکوزهٔ سر تنگ. وظرف سفالین بی دسته. ج: کرزان.

کراز (korrâz) ا.ع. قوچقاری که خرجین شبان را بردارد.

کراز (korrâz) ا.ع. ظرف سفالین بی دسته. وشیشه وکوزهٔ سرتنگ.

کرازان (kerâzân) ص.پ. خرامان وکبکه میخرامد.

کرازیم (karâzim) ع.ج. کرزیم (kerzim).

کرازانیدن (kerâzânidan) ف م پ. خرامانیدن وخرامیدن فرمودن.

کرازیدن (kerâzidan) فل.پ. خرامیدن وبطور تکبر وغرور رفتن و جنبیدن زن از اینطرف بآنطرف با حالت غمزه وشوخ چشمی.

کرازین (karâzin) ع.ج. کرزین (kerzin).

کراس (korâs) ا.پ. پرنده‌ای سیاه و سپید که برکنار آب نشیند ودم جنباند.

کراس (korrâs) ع.ج. کراسة.

کراسة (korrâsat) ا. ع. جزوی از جزوهای کتاب . ج : کراس وکراریس. یق: **التاجر مجده فی کیسه والعالم مجده فی کراریسه** : شرف و افتخار سوداگر درکیسهٔ اوست وشرف وافتخار عالم درجزوهای کتاب وی .

کراسه (korâse) ا. پ. قرآن مجید .

کراسی (karâsiyy) ع . ج . کرسی (korsiyy) .

کراش(karâc) ا.پ. آشفتگی وپریشانی وسرگردانی.ونام پرنده‌ای سبز بسرخی‌آمیخته.

کراش(korrâc) ا.ع.یکقسم جانورکی.

کراشه (karâce) ا.پ. طرز وروش. وصفت و گونه .

کـراشیدن (karâcidan) فـل. پ. تباه شدن کار . وپریشان گردیدن و مشوش شدن خاطر. وپاشیده ومنتشرگشتن .

کراشیده (karâcide)ص. پ. پاشیده شده . وآشفته وپریشان‌گردیده وتباه وبابود.

کراض(kerâz)ا.ع.فحل‌وگشن.وآب‌گشن که ماده ازرحم بیرون اندازد پس‌ازآنکه‌وی‌را قبول کرده باشد . وچنبرها ونوردهای زهدان. ج : کرض (kerz) و یا کرضه واحد آن . و قیل : لاواحد لها من لفظها . و رخنه های طرفین کمان که جای چلهٔ آن است . و نیز کراض : کارناکامل.

کـراض (kerâz) م . ع. زادن ماده شتر پیش از مدت. وکریض ساختن و بیرون انداختن ماده شتر آب گشن را از رحم (والفعل من ضرب).

کراع (korâ') ا.ع . پاچهٔ گوسپند و گاو که باریک جای ساق است و آن بمنزلهٔ وظیف است مراسب و شتررا ومذکر ومؤنث هردوآید . ج: اکرع . وج‌ج: اکارع . المثل : **اعطی العبد کراعاً فطلب ذراعاً** لان الذراع فی الید و هوافضل من الکراع فی الرجل. و نیز کراع : پشتهٔ دراز وبیرون برآمده از زمین سنگلاخ سوخته .ج : کرعان . وکراع هرچیزی . ودرانسان پاچه یعنی آنچه پائین‌تر از زانو باشد. وگروهی از اسپان . **واکرع الجوزاء**: اواخرجوزا. **واکارع الارض**: کرانهای دور ومنتهای زمین . و مردمان دون و فرومایه را اکارع گویند . **وکراع الغمیم**: نام وادی مابین مکه ومدینه .

کراع (karrâ') ا. ع. آنکه فررمابگان را دوست دارد . وآنکه شتران خود را آب باران خوراند .

کراعی (korâ'iyy) ا. ع. پیراینده و فروشندهٔ پاچهٔ ستور وپاچه فروش .

کراغ (korâq) ا.پ.یک قسم گیاهی که استخوان ازجای بدر رفته را بدان بندند.

کراف (karrâf) ا.ع . آنکه از پی زن میرود و آنرا تعاقب مینماید .

کراك (korâk) ا.پ. پرنده‌ای‌که آنرا کراس نیز گویند . وعکه .

کراك (karâk) و(korâk) ا.پ. کرك و بلدرچین که بتازی سلوی گویند .

کراکا (karâkâ) ا.پ. کراك وکراس.

کراکر (karâkar) و (korâkar) ا. پ. زاغ و کلاغ .

کراکی (karâkiyy) ع . ج . کرکی (korkiyy) .

کرام (kerâm) ع.ج. کریم .

کرام (kerâm) ا.پ.ـ مأخوذازتازی ـ بزرگان و مردان بزرگ و جوانمرد و با مروت و بلند همت واصیل و پاك نژادوحلیم و مهربان بلند مرتبت .

کرام (korâm) ص . ع . جوانمرد و کریم . ج: کرامون .

کرام (korrâm) ص.ع. نیك جوانمرد بامروت . ج : کرامون .

کرامات (korâmât)ع.ج. کرامة .

کرامات (karâmât) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیزهای عجیب وخارق عادت که از بعضی مردمان بزرگ گاه گاه صدوریابد و کرامتها . و **ارباب کرامات** : کسانیکه ازآنها کرامت صدور می‌یابد .

کراماتی (korâmâti)ص.پ. منسوب و متعلق بکرامات .

کرامة (karâmat) ا.ع. سرپوش‌خم. و بزرگی وارجمندی . اسم است اکرام‌را. ج: کرامات . **وافعل کذاو کرامة لك** یعنی میکنم این کاررا جهة اکرام واعزازتو. **وله علی کرامة**: مراو راست برمن اعزاز واکرامی . یق : **نعم حباً و کرامة** .

کرامة (karâmat) م . ع . **کـرم کرامة و کرماً و کرمة و مکرماً**. مر. کرم (karam) .

کرامت (korâmat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سخاوت و جوانمردی و بخشندگی و داد ودهش . و سرافرازی و ارجمندی ورفعت و بزرگواری. و احترام وتوقیر. وکار خارق عادت‌وجمراس‌و اعجاز‌و معجزه. **وکرامت فـرمودن** : بخشیدن و عفو کردن . و قبول نمودن .

کـرامند (kerâ-mand) ص . پ . نجیب وجوانمرد وباهمت. وبا قدر وقیمت.

کرامون (korâmuna) ع.ج. کرام .

کرامون (korrâmuna) ع.ج. کرام .

کرامی (kerâmi) ص.پ. شریف‌تر و پاك‌زادتر ومحترم‌وباعزت‌وبا احترام. وگران وبا قیمت وگرانمایه . **وکرامی کردن**: احترام نمودن و تعظیم کردن و عزیزداشتن.

کرامیة (karâmiyyat) ا.ع. گروهی

که بجوهریت باری و استقرار وی بر عرش اعتقاد دارند و این گروه منسوب اند بمحمد بن کرام .

کرامیدن (kerâmidan) ف م . پ . تعظیم و تکریم کردن و عزیز داشتن .

کرامیه (karâmiyye) ا . پ . گروهی که منسوب اند بمحمد بن کرام و بجوهریت باری معتقداند .

کران (karan) ا.پ. طرف و کنار و لب و ساحل و حاشیه و کناره و جانب وحد وسرحد . و سر زمین . و انتها و پایان . و عزلت و گوشه‌گیری و خلوت گزینی وتنهائی. و **بی کران** : بی پایان و بی اندازه و بی نهایت .

کران (kerân) ا.ع. رباب ویا چنگ.

کران (kerân) ع . ج . کرینة . (karinat) .

کران (korân) ا.پ. کرن واسبی که رنگ آن مابین زرد و بور باشد.

کران (karrân) ا.پ . نام محله‌ای در اصفهان . و نام ولایتی نزدیک تبت . و نام قلعه‌ای در مغرب .

کرانه (karâne) ا.پ. کنارولب وساحل و طرف و جانب. و گوشه و زاویه. و دیار و کشور . و نوک.وبن . و نام‌مرغی سیاه‌رنگ که تند تواند پرید .

کرانی (karâni) ا.پ. طرفی وکناری ویک طرف و یک کنار . و **از کرانی بودن** : گذاشتن و ترک کردن .

کرانی (karâni) ص.پ. محدودوتحدید شده . و نگاهداشته شده در سرحد .

کرانیف (karânif) ع . ج . کرناف . (kornâf) و (kernâf) .

کراوش (kerâveš) ا . پ . چرخ روغن گیری .

کراویا (karâviyâ) ا.پ . زیرهٔ رومی که نانخواه نیز گویند .

کراوین (karâvin) ع . ج . کروان . (karavân) .

کراه (karâh) ا.پ. کناروانتهاونهایت.

کراه (korâh) ا.پ . مثل و مانند . و پرنده‌ای که آنرا کراس نیز نامند .

کراهة (karâhat) ا.ع . زمین درشت سخت . وسختی.یق: **لقیت دونه کراهة**.

کراهة (korâhat) م.ع. **کره الامر کراهة وکراهیة**(از باب کرم) : ناپسند گردید آن کار وقبیح شد. و**کرهه کرهاً وکرهاً وکراهة وکراهیة ومکرهة ومکرهة** (از باب سمع) : ناپسندداشت آنرا و دوست نداشت .

کراهت (karâhat) ا.پ . مأخوذ از تازی . نفرت و ناپسندی و بی میلی . و **کراهت داشتن** : نفرت داشتن و بی میل بودن و ناگوارائی داشتن .

کراهة (karâhatan) م ف . پ . . مأخوذ از تازی . بطور بی‌میلی وبی اختیاری و بطور اجبار و از روی نفرت .

کراهون (karâhun) ا.پ.نام‌پهلوانی.

کراهیة (karâhiyat) م . ع . کره

کراهة و **کراهیة** . مر . کراهة . (karâhat) .

کراهین (karâhin) ا . ع . کراهت و نفرت .

کرائب (karâ'eb) ع.ج. کریبة .

کرائم (karâ'em) ع.ج . کریمة .

کرایه (karâye) ا.پ. مرغی سیاه‌رنگ و سست پرواز که کرانه نیز گویند .

کرایه (kerâye) ا . پ . مأخوذ از تازی. پول واجرتی که در ازای بارکشی ستور ونشستن درخانه ودکان وجزآن میدهند وسلاك ومال‌الاجاره ومزدواجرت‌واجاره. و**بکرایه دادن** : ستور بارکش و یا خانه ودکان را بدیگری اجاره دادن . و**بکرایه ستاندن**: اجاره پذیرفتن واجاره کردن .

کرایه دار (kerâye-dâr) ا.پ . مستاجر واجاره دار .

کرایه دهنده (kerâye-dehande) ا. پ. موجر و اجاره دهند و کسی که اجاره میدهد .

کرایه دهی (kerâye-dehi) ا.پ. اجاره دادن .

کرایه زمین (kerâye-zamin) ا . پ. زمینی که بکرایه گرفته باشد .

کرایه کش (kerâye-keš) ا . پ. چارواداری که پیشهٔ وی بکرایه دادن ستور است .

کرایه کشی (kerâye-keši) ا. پ. شغل وپیشهٔ کرایه کش.

کرایه نامه (kerâye-nâme) ا. پ. اجاره نامه .

کرایس (karâyis) ع.ج.کرباس .

کرب (karb) ا. ع. حزن و اندوه دم گیر . ج : کروب .

کرب (karb) م . ع . **کربه الغم کرباً** (از باب نصر) : دشوار و سخت گردید غم بروی و اندوهگین کرد او را . و **کرب الحبل** : تافت آن ریسمان را . و **کرب القید** : تنگ گرداند قید و بند را بربندی . و **کرب الدلو** : رسن بست بدستهٔ دول . و **کرب الارض کرباً و کراباً** : شیار نمود وبرگردانید آن زمین را جهة کشتکاری. و**کرب فلان**: تخم پاشید فلان درزمین شیار کرده .

کرب (karb) ا.پ . مأخوذ ازتازی. اضطراب ووحشت واندوه .

کرب (korb) ا. ع . نزدیك . ومانند . و مقدار . **وهذه ابل مائة او کربها:** مقدار این شتران صد است ویا مانند آن.

کرب (karab) ا. ع . بیخ ستبر و پهن شاخهٔ خرما که چسپیده بتنهٔ درخت باشد . و ریسمانیکه بدستهٔ دول بندند تا ریسمان کلان نپوسد وتباه نگردد . ج : اکراب.

کرب (karab) م.ع. **کرب الرجل کرباً** (ازباب سمع) : سپری گشت وبریده شد ریسمان دول آنمرد .

کرب (korab) ع. ج. کربة (korbat).

کرباس (karbās) ا.پ. پارچهٔ پنبهای سفید درشت . و نیز پارچهٔ سفیدی که ململ نیز گویند .

کرباس (kerbās) ا . ع . مأخوذ از کرباس فارسی وبمعنی آن . ج : کرابیس.

کرباسة (kerbāsat) ا. ع. قطعه ای از کرباس .

کرباسه (kerbāse) ا.پ. چلپاسه .

کرباسی (karbāsi) او ص.پ. منسوب بکرباس. وکرباس فروش .

کربال (kerbāl) ا.ع. کمان نداف.

کربال (korbāl) ا.پ. ولایتی درفارس که برنج خیزاست.

کربان (korbān) ا. پ . مأخوذ از تازی . قربان وفدیه .

کربایس (karbāyes) و **کربایش** (karbāyec) ا.پ. قسمی ازچلپاسهٔ زهردار.

کربة (korbat) ا.ع. اندوه و حزن دم گیر . ج : کرب (korab).

کربة (karabat) و (karbat) ا . ع. مجرای آب در وادی . ج . کراب (kerāb). المثل: **الکراب علی البقر** اوالکلاب علی البقر . برفع یا ونصب آن مردم گویند . ای خله علی بقر الوحش یعنی بگذار آن مردرا باصنعت وپیشه اش .

کربة (karabat) ا.ع . مثاکوبه ای که درسر چوب دیرك خانه است.

کربت (korbat) ا.پ . مأخوذ از تازی حزن واندوه و دلگیری.

کربج (korbaj) ا.ع. دکان تره فروش. ومتاع دکان آن .

کربحة (karbahat) م.ع. **کربحه کربحة:** برزمین افگند آنرا. ونیز کربحة: بستن کراز جهة کندن وهموار کردن زمین . ونوعی ازدویدن کم ازکرذحة .

کربدة (karbadat) م.ع. **کربد فی عدوه کربدة :** کوشش نمود در دویدن ونیك دوید .

کربز (korboz) و (kerbez) ا. پ. خیار دراز .

کربز (kerbez) ا.ع. مأخوذ ازفارسی خیار دراز .

کربس (karbos) ا.پ. نوعی از چلپاسهٔ زهر دار بزرگ که بتازی سام ابرص گویند .

کربسة (karbasat) ا.ع. رفتار شخص بندی وقید کرده .

کربسو (karbasu) و**کربسه** (karbase) ا. پ. چلپاسهٔ زهردار .

کربش (karbac) ا.پ. چلپاسهٔ بزرگ زهردار که بتازی سام ابرص گویند .

کربش پایه (karbac-pāye) ا. پ. گیاهی که درکنار دریای هند روید شبیه بپایهای کربش

کربشة (karbacat) م.ع. گرفتن چیزی و بستن آن . ورفتار شخص بندی . و فراهم آوردن ستور دست و پارا جهة برجستن و مانند آن .

کربشو (karbacu) ا.ع . چلپاسهٔ بزرگ وزهر دار .

کربشه (karbace) ا.پ. چلپاسه.

کربعة (karba'at) م.ع. **کربعه کربعة :** برزمین افگند آنرا . و**کربع الشیء بالسیف :** برید آنچیزرا بشمشیر. و**کربع قوائمه :** گشود پایهارا ازهم.

کربل (karbal) ا.ع. گیاهی که گلش سرخ درخشان وروشن است.

کربلا (karbalā) ا.پ. نام شهری در عراق عرب که مشهد حضرت سیدالشهدا ودیگر شهدای یوم الطف درآنجا واقع است.

کربلاء (karbalā') ا.ع. کربلا .

کربلائی (karbalā'i) ص.پ. کسیکه بزیارت مشهد مقدس اباعبد الله الحسین علیه السلام رفته باشد .

کربلائی (karbalā'i) ا.پ . نوعی از قماش خط دار .

کربلة (karbalat) ا.ع. سستی درپایها درحین رفتار که گویا درگل راه میرود.

کربلة (karbalat) م.ع. **کربل کربلة :** درگل راه رفت . و**کربل فی الماء :** بآب درآمد . و**کربل الشیء بالشیء:** آمیخت آن چیزرا بآنچیز . و **کربل الحنطة :** پاك و پاکیزه کرد گندم را وغربیل کرد آنرا.**فکربلت هی**(مجهولا): پس پاك شد آن.

کربه (karbe) ا.پ. مرغی که سبزك نیز گویند . و چلپاسهٔ زهردار وسام ابرص .

کربه (korbe) ا.پ.دکان . ورستنی . وگیاهی ماکول.

کرپا (korpā) و (korpā) ا.پ. گیاهی که علدوز نیز گویند .

کرپاس (karpās) ا . پ . کرباس .

کرپاسو (korpāsu) و **کرپاسه** (karpāse) و **کرپاشو** (karpācu) و**کرپاشه** (karpāce) ا.پ. چلپاسهٔ [illegible] .

کرپاوان (karpâvân) ا . پ . گیاهی دوائی که کرپا و هلندوز نیز گویند .

کرة (korat) ا . ع . گوی . ج : کرین (korin) و (kerin) و کری (kariyy) و (korâ) و کرات .

کرة (korrat) ا . ع . یک بار . و یک حمله . ج : کرات . وصبح . وشام .

کرة (karratan) م‌ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گاه گاه و گاهی .

کرة (korrat) ا . ع . پشکل پاره . و پشکل گنده بوی که بدان زره را جلا دهند .

کرت (kart) ا . پ . بار و ثمر یکنوع خاری که بتازی قرط گویند . و قطعه‌ای از زمین زراعت کرده وسبزی کاشته که کرد نیز گویند .

کرت (karrat) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ بار و دفعه و مرتبه و نوبت . و **یک کرت** : یکدفعه و یکبار . و **صد کرت** : صد بار و صد دفعه . و **هر کرت** : هر بار و هر زمان و همه وقت .

کرتاخ (kartâx) ا . پ . کارمهم معوق و انجام نایافته .

کرتان (karratâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : بامداد وشام .

کرتانه (kartâne) ا . پ . جای باش مرغان .

کرتحة (kortahat) م . ع . **کرتح**
کرتحة : مانند پست قامتان رفت و جنبان جنبان رفت . و **کرتحه** : بر زمین افکند او را .

کرتع (korta') ا . ع . پست قامت .

کرتعة (korta'at) م . ع . **کرتـع**
کرتعة : درکار بیهوده وناخواسته افتاد .

کرتک (kartak) ا . پ . تخماق ومیخکوب چوبین .

کرتک (kortak) ا . پ . جامهٔ کوتاهی که مانند زره میپوشاند بدنرا وآستینهای آن تا بآرنج میرسد . وپرهای شتر مرغ ویا کلنگ و یا بوتیمار که برسر میزنند . وقسمی از زره دوزی . وگیاهی خار دار .

کـــرتله (kortale) ا . پ . پسر امرد ناهموار درشت اندام .

کرتم (kertem) ا . ع . تبر .

کرتنه (kortane) ا . پ . کرتینه و تار عنکبوت .

کرتوم (kortum) ا . ع . سنگلخشان تابان درشت . وزمین بلند دراز .

کرتوما (kartumâ) ا . پ . نام حکیم ودانشمندی ایرانی .

کرته (korte) ا . پ . قطعهٔ زمین زراعت کرده وسبزی کاشته .

کرته (kerte) ا . پ . بوته‌ای کوچک خار دارکه اشترخارنیزگویند . وگیاهی که ازآن جاروب سازند . و **کرتهٔ دشتی** : گیاهی خوشبوی که بتازی اذخر نامند .

کرته (korte) ا . پ . پیراهن و قمیص وقبای یکتهی ونیم‌تنه که بتازی‌سربال‌گویند .

کرتی (korti) ا . پ . نیم تنه‌ای که زنان پوشند ودارای دامنهٔ کوتاهی است که تا پشت کمر امتداد مییابد و آستین ندارد و ازیقه باز میگردد . و یک قسم کرته مرسپاهیانرا .

کرتیم (kertim) ا . ع . تبری که بدان درخت را قطع میکنند .

کرتینه (kortine) ا . پ . پردهٔ سفیدی مانند کاغذ که عنکبوت سازد وبدرون آن رفته تخم نهد . ونیز خود عنکبوت را گویند .

کرث (kars) م . ع . **کرثـه الغم**
کرثاً (از باب نصر) : دشوار شد بیروی اندوه .

کرثأة (karsa'at) م . ع . **کرثأالشعر** وغیره **کرثأة** : انبوه شد وبسیارگردید موی و جز آن وبرهم نشست .

کرثیء (kerse') ا . ع . ابر بلند رفتهٔ برهم نشسته . وپوست بیرون تخم مرغ .

کرثئة (kerse'at) و (korse'at) ا . ع . گیاه فراهم آمدهٔ انبوه ودرهم پیچیده .

کرج (karj) ا . پ . گوی گریبان . و چاک و شکاف جامه .

کرج (kerj) و (kerej) ا . پ . تراشهٔ خربزه و هندوانه .

کرج(karaj) ا . پ . نام رودخانه ای کهاز کوهستان شمال غربی ری جاری میشود و بلوک شهریار و ساوجبلاغ وجز آنرامشروب میسازد . و نام دهی در کنار این رودخانه‌که پادشاه قاجار در آنجا بناها و قصور عالیه بنا کرده‌اند . و **کرج ابی دلف** : نام شهری بوده در عراق در محلی که اکنون معروف بآستانه است .

کرج (karaj) م . ع . **کرج الخبز**
کرجاً (از باب سمع) : تباه گردید نان و کره برآورد .

کرج (kerej) ا . پ . قواره و پارچه ای که از گریبان جامه بریده بیرون آورند .

کرج (korraj) ا . ع . ـ مأخوذ از کرهٔ فارسی وبمعنی آن .

کرجفو (karjafu) ا . پ . کرک و بلدرچین که بتازی سلوی گویند .

کرجن (korjan) ا . پ . غضروف و و استخوان نرمی که میتوان آنرا جاوید .

کرجی (karaji) ا . پ . کشتی خرد و کوچک و زورق .

کرجی (korrajiyy) ا . ع . مخنث .

کرچ (korč) و (karač) ا . پ . تراشهٔ خربزه و هندوانه . وتریشه و قطعه و پاره .

کرچک (karčak) ا . پ . دانهٔ بیدانجیر .

کرچه (kerçe) ا . پ . لیقه وپنبه ویا ابریشم خام که‌در دوات‌گذاشته مرکب تحریر وسیاهی روی آن ریزندو از آن تحریر کنند.

کرچه (korçe) ا.پ. خانه‌ای که فالیزبان و کشتکار از چوب‌وعلف برسرفالیزوکشتزار برپا کنند .

کرح (kerh) ا . ع . خانهٔ پارسای ترسایان . ج : اکراح .

کرخ (karx) ا.پ. خانه وحولی وبیت و عمارت وبنا و مسکن . و نام محله ای در بغداد که سابقاً دهی بوده از بنا های شاپور ذو الاکتاف .

کرخ (karax) ا و ص. پ . بی حس و بی شعور وبی خبر شده و خدر و بیهوش . وعضو بی‌حس و فالج شده. و شخص بی‌حس ودارای فالج. و نام موضعی در ماوراءالنهر.

کرخت (karaxt) ص.پ. بی‌حس و خدر و بیهوش و بی‌خبر شده .

کرختگی (karaxtegi) و **کرختی** (karaxti) ا.پ. خشکی و صلابت ودرشتی. و بی‌حسی .

کرخ‌زراه (karx-zarâh) ص . پ . پیاده ضد سواره .

کرخی (karxi) ص . پ . منسوب بکرخ.

کرخی (karaxi) ا.پ.خشکی وصلابت و درشتی . و بی‌حسی .

کرد (kard) ب‌ح م. کردن .ا. کردار و کار و عمل وفعل . و شغل . و خدمت. و هرفعل خواه نیك ویا بد .

کرد (kord) ا.ع. ـ مأخوذ ازفارسی ـ کردن وبن آن .

کرد (kard) م . ع . **کرد الدابة کرداً** (از باب نصر) : راند آن ستور را. و **کرد العدو** : دور کرد دشمن را. و **کرد الشیء** : برید آنچیز را .

کرد (kard) و (kerd) ا.پ. شاخهای که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند.

کرد (kard) و (kord) ا . پ . کرت و قطعه زمینی که کنار های آن را بلند کرده و مرز بسته باشند و در میان آن کشتکاری و زراعت کنند .

کرد (kord) ا.پ. نام طایفه‌ای مشهور. وزمین زراعت کرده. و شالی زار وبرنج‌زار. و سبزی زار و تره زار . و آبگیر و تالاب و آب انبار . و چوپان و گوسپند چران .

کرد (kord) ا . ع . نام گروهی . ج : اکراد . و زمین زراعت کرده و شیارکرده.

کردا (kardâ) م‌ف. پ . دیروز وروز گذشته .

کرداح (kerdâh) ص.ع.شتاب‌رونده. ج : کرادیح .

کرداد(kardâd)و**کرداده**(kardâde) ا.پ. بنای عمارت و دیوار و مانند آن .

کردار (kerdâr) ا.پ. شغل وعمل و کار وفعل . وکوشش پیوستهٔ درکار . و هر عملی که انسان همیشه بدان مشغول باشد . و کسب وصنعت وپیشه واشتغال. وطرز وروش وقاعده . واهتمام . وفعل خوب ویابد . و **بدکردار**: بدعمل وبدخواه .

کردار (kerdâr) ا.ع. هر چیز مانند بنا و اشجار . وجای انباشته شدهٔ از خاکیکه از ملك خود شخص نقل کرده باشند . و منه قول الفقهاء : **یجوز بیع الکردار ولا شفعة فیه** .

کردانیدن (kardânidan) فم.پ. کنانیدن وکردن فرمودن. وساختن وپرداختن. وتغییر دادن وازحالی بحالی آوردن .

کردبیة (kordabiyat) ا . ع . قبای کوتاه نیم آستینی که تامیان رانرا میپوشاند .

کردة (kordat) ا.ع. یك کرد اززمین زراعت کرده .

کردح (kerdeh) ا. ع . گنده پیر . ومرد درشت وسخت. ج: کرادح .

کردحاء (kardahâ') ا.ع. نوعی از رفتار .

کردحة (kardahat) ا.ع.شتاب‌دویدگی. ودویدگی کوتاه بالا که گامهارا نزدیك بهم گذارد وبشتابد . ودویدگی خر .

کردحة (kardahat) م.ع. **کردحه کردحة** : برزمین افگند آنرا .

کردر (kardar) ا.پ. زمین پشته پشته. وزمین سخت . وزمین هموار . و دره . و درهٔ کوه .

کردسة (kardasat) ا.ع. بند. ورفتاری که درآن گامهارا نزدیك گذارند مانندبندیان. وراندن بسختی وعنف.

کردسة (kardasat) م.ع. **کردسه فی‌حبل کردسة** : بست آنرا باریسمان . و**کردس القائد خیله** : گله گله گردانید آن قائد اسپان خودرا . و**کردس**(مجهولا): گرد آورده شد دست وپای آن .

کردستان (kordestân) ا.پ. ولایات کرد نشین.

کردك (kerdak) ا.پ. لغز ومعما و چیستان خواه درنظم باشد ویا در نثر .

کردکوه (kurd-kuh) ا.پ. نام کوهی درمازندران .

کردگار (kerde-gâr) ا . پ . یکی از نامهای خدایتعالی .

کردگار (kerde-gâr) و **کردگاز** (kerde-gâz) ف . پ. دیده و دانسته وبطور آگاهی وعمداً وقصداً .

کردگاز (kerde-gâz) ا.پ. یکی از نامهای خدایتعالی .

کردگر (kard-gar) ا. پ. کننده و عامل و فاعل ومؤثر. و **کردگر نزدیك:** عامل بلاواسطه.

کردم (kardam) ا.ع. کوتاه بالا. ودلاور وشجاع. و از اعلام است.

کردمة (kordamat) م.ع. **کردم الرجل کردمة:** کوتاهانه دوید آن مرد و یا بریك پهلو دوید. و **کردم القوم:** فراهم آورد آن گروه را وآماده و مهیا نمود آنهارا و تجهیز کرد.

کردمند (kard-mand) ص.پ. جلد و تند وتیز و شتاب و تعجیل و سخت وبسیار جلد و بسیار تند وتیز.

کردن (kardan) و (kerdan) و (kordan) فم.پ. ساختن. وبجا آوردن. ونمودن. و ادا نمودن. و بکار آوردن. و پرداختن. و **آهنگ کـردن:** قصد نمودن. و **آهنگ گریز کردن:** مهیای فرار شدن و آمادهٔ گریز گشتن. و **تمام کـردن:** بانجام رسانیدن وپرداختن. و**جدا کردن:** منفصل نمودن وفصل دادن و تفریق نمودن. و**در آفتاب کردن:** عرضه نمودن بآفتاب. و **در زندان کردن:** در حبس نهادن و محبوس نمودن. و**دروغ کردن:** دروغ گفتن. وتقلب کردن. و **دوتا کردن:** مضاعف نمودن و دوچندان نمودن. وچیزیرا از میان شکافتن و بدو بخش نمودن. و**دور کردن:** جدا نمودن. وبیرون بردن. و روانه نمودن. و از تصرف خود بیرون نهادن وخارج نمودن. و **زن کردن:** زن گرفتن وزن اختیار نمودن ونکاح کردن وعروسی نمودن. و **شمار کردن:** شمردن و تعداد کردن و حساب نمودن. و **فریب کردن:** فریفتن وفریب دادن. و **فساد کردن:** سبب فساد و نا امنی شدن وشرارت کردن. ومرتکب کار بد و ناشایسته شدن. و **کارزار کردن:** جنگیدن وجنگ نمودن. و **گوش کردن:** گوش دادن واستماع نمودن وگوش فراداشتن.

کردنگ (kardang) و **کـردنگل** (kardangal) ا.پ. ابله. وبی اندام. ودیوث.

کردنی (kardani) ص.پ. هرچیز که لایق و شایان کرده شدن و بجا آورده شدن باشد. وممکن.

کردو (kardu) ا. پ. شاخهٔ بریده شدهٔ ازدرخت. ومصغر کرد یعنی کرت کوچك.

کردوس (kordus) و **کـردوسة** (kordusat) ا.ع. گلهٔ بزرگ از اسبان. و عضو واندام. و هر استخوان دوگانهٔ در بند اندام مانند دوکتف و دوزانو و دو ورك. وهر استخوان آکنده گوشت وگرد. ج: کرادیس. و فـی صفته صلی الله علیه و آلـه : **ضخم الکرادیس** ای الاعضاء.

کردوم (kordum) ا.ع. کوتاه بالا.

کرده (karde) ص.پ. ساخته و نموده وبجا آورده وبکار آورده وپرداخته وانجام داده وادا شده. وهرآنچه شده باشد. و هرآنکس که نموده باشد. و **کرده آمدن:** شدن. وشایستن ولایق شدن. و **خوی کرده:** عرق نموده.

کرده (karde) ا.پ. نیزهٔ کوتاه.

کرده شده (karde-code) ص. پ. ساخته شده وپرداخته شده وبجا آورده شده وادا شده ونموده شده واین کلمه ملحق باسم وصفت هردو میگردد مانند: **سکه کرده شده** و **محاصره کرده شده** و **گرم کرده شده**.

کرده کار (karde-kâr) ص.پ. مردم جلد وکاردان وکار آزموده وتجربه کار.

کرده نخست (karde-noxost) ا.پ. عقل اول.

کردی (kordi) ص.پ. منسوب بگروه کرد.

کردیة (kordiyyat) ا.ع. خرمائی که درکرانه های جلت ماند.

کردیدة (kardidat) ا.ع. تودهٔ خرما. وانبار بزرگ خرما. وختور خرما. و خرمائی که در تك جلت وکرانه های آن ماند. ج: کراد و کرادید.

کردیلن (kardaylan) ا.پ. قسمی از انجدان که انجدان رومی نیز گویند.

کرز (karz) م.ع. **کرز کرزاً** (از باب سمع): دوام کرد برخوردن کشك.

کرز (korz) ا.پ. کردوزمینی که کنارهای آن را بلند کرده جهة زراعت و سبزی کاری وجز آن آماده کرده باشند.

کرز (korz) ا.ع. خرجین شبان. وجوال. ج: کرزة (karezat).

کرز (korraz) ا.ع. ناکس وفرومایه و لئیم و خبیث. و حاذق. و عاجز فرو ماندهٔ در سخن. و چرغ و بازی که بسته باشند تا پر بریزاند. وباز دوساله. و هرمرغی که یکسال برآن گذشته باشد. ج: کرارزة.

کرزان (kerzân) ع.ج. کراز (korâz).

کرزة (kerazat) ع.ج. کرز (korz).

کرزش (karzec) ا.پ. تظلم ودادخواهی. و تضرع وزاری.

کرزم (karzam) ا.ع. تبر. و خرد بینی. ج: کرازم.

کرزم (korzom) ا.ع. پرخور و بسیار خوار.

کرزمان (karzamân) ا.پ. آسمان.

کرزمان (karzamân) و (karazmân) ا.پ. عرش خداوند عالم که آسمان نهم باشد. ومردم دیندار ومتدین.

کرزمة (karzamt) م‌.ع. **کرزم**
کرزمة : در نیم‌روز خوردن.
کرزمة (karzamat) ا.ع. از اعلام است.
کرزن (rzan) ا.پ. نیم‌تاج مرصعی که پادشاهان جهة تیمن و تبرك بر سر می‌گذاشته و یا از بالای سر می آویخته اند . و تاجی که از دیبا دوخته باشند. وزنبیل.
کرزن (karzon) و (kerzen) ا.ع. تبر بزرگ .
کرزه (karze) ا.پ. مادرزادی که آلت تناسل نداشته باشد .
کرزه (korze) ا. پ . زمینی که جهة کشتکاری تخته تخته کرده و کنار های آنرا بلند نموده کرد سا باشند . و بلندی کنار های مرز .
کرزه‌ماه (korze-mâh) ا.پ. آیاری کشتزار . و گیاهی خوشبوی .
کرزی (korrazi) ا.ع. ناکس ولئیم و خبیث و پلید .
کرزیم (kerzim) ا.ع . تبر . ج : کرازیم . و بلیهٔ سخت .
کرزین (kerzin) ا.ع . تبر . و تبر بزرگ . ج : کرازین . حدیث ام سلمه رضی‌الله عنها : **ماصدقت بموت النبی** صلی‌الله علیه و آله **حتی سمعت وقع الکرازین** ای وقعها فی حفر قبره .
کرس (kers) ا.ع . خانه های مردم مجتمع و فراهم آمدهٔ درهم پیوسته . و گروه مردم . ج : اکراس . ج ج : اکارس و اکاریس . و خانهای که برای بزغالگان بنا کنند . و خانهٔ کبوتران . و آهك باخاکستر و یا باجز آن آمیخته . و سرگین و کمیز برهم نشسته . و اصل هرچیزی. ونیز واحد اکراس القلائد و الوشح و نحوهما . یق : **قلادة ذات کرسین وذات اکراس** اذا ضممت بعضها الی بعض .
کرس (kors) و (koras) ا.پ. موی پیچه و گیس باف . و موی پیچیدهٔ مجعد . و پیچ وشکن موی .
کرس (koras) ا.پ. چرك وریم اندام.
کرس (koros) ا.ع. سبوسه. وناپاکی جلد . و چرك و ریم اندام .
کرسافة (kersâfat) ا.ع. تیرگی چشم و تاریکی آن .
کرسان (karsân) ا.پ. ظرفی مدور و صندوق مانند از چوب و یا از گل که در آن نان و حلوا و میوه و جز آن گذارند .
کرسان (kersân) ا. پ . زراعت و کشتکاری و دهقانی .
کرسب (karsab) ا.پ. کرفس .
کرستوان (karastvân) و **کرستون** (karastun) ا. پ . قپان وترازوی یك پله .
کرسطوس (karastus) ا. پ . بلغت انجیل : حضرت عیسی بن مریم .
کرسطوس (kerestus) ا.پ. یکی از نامهای بارتعالی .
کرسعة (kersa'at) م . ع . **کرسع**
کرسعة: دویدن. و **کرسع فلاناً**: بشمشیر زد بر کرسوع فلان .
کرسعة (korsa'at) ا.ع. گروه مردم .
کرسف (karasf) ا.پ. کرسب و کرفس. و نام قریه‌ای از محال زنجان .
کرسف (korsof) ا.پ. پنبه ولیقهٔ دوات. و لتهٔ حیض .
کرسفة (karsafat) م . ع . پی ستور بریدن . و تنگ بستن شتر .
کرسفة (korsoffat) ا.ع. نام موضعی.
کرسفی (korsofiyy) ا . ع . نوعی از عسل سفید .
کرسمة (karsamat) م . ع. **کرسم الرجل کرسمة** : خاموش گردید آنمرد و چیزی نگفت و چشم فرو خوابانید و سر فرو افکند .
کرسنة (karsanat) ا.ع . ـ مأخوذ از فارسی ـ گیاهی که دانه‌اش را گاودانه گویند. و نیز نام گیاهی دیگر .
کرسنج (karsanj) ا. پ . کم همتی و نامردی و ضعف نفس از طلب مراتب عالیه.
کرسنه (karsane) ا. پ . یکنوع غلهٔ تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس و آنرا بگاو دهند وی را فربه کند .
کرسنه (keresne) ا.پ. چرك وریمی که بروی زخم بسته و سخت شده باشد .
کرسوع (korsu') ا.ع. استخوان برآمدهٔ پیوند سر دست از سوی خنصر . واستخوانك خردگاه نزدیك بنددست ستور و گوسپند و مانند آن . مر . کوع (ku') .
کرسوعة (korsu'at) ا.ع. گروه مردم.
کرسوف (korsuf) ا . ع . پنبه و لیقهٔ دوات .
کرسه (kerse) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اصل هرچیز. و بول و سرگین درهم نشسته.
کرسه (korase) ا.پ. چرك وریم . و موی مجعد پیچیده .
کرسی (korsiyy) ا.ع. سریر و تخت. و علم و دانش. ودانشمند . وملك. وقدرت بارتعالی و تدبیر آن . ج : کراسی . و نام دهی دوطریهٔ . و نام فلك هشتم .
کرسی (korsi) و (korsiyy) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ تخت کوچك و ورواره . و سریر واورنگ . وصندلی . و بار گاه و برچین گاه . و جای نشیمن پادشاه و مقر سلطنت . و فلك هشتم . و آشیانهٔ باز . و نگین انگشتری . و صندوق مانندی چهار گوشه و چوبین که چهار طرف آن باز است و منقل

از زغال افروخته در میان آن گذاشته ولحاف ویا جاجیم و مانند آنها برروی وی انداخته در زمستان و ایام سرما در کنار های آن نشینند. و نیز کرسی: بلندی زمین اطاق و ایوان از سطح خانه. و باصطلاح خوش نویسان **کرسی خط**: برابر و در مقام خود افتادن حروف در نوشتن. و **کرسی خاک**: زمین و کرهٔ زمین. و **کرسی زر**: آفتاب. و روز. و کفل و سرین سیم بدنان. و **کرسی شرف**: برج حمل. و **کرسی شش گوشه**: دنیا و روزگار. و **کرسی ملك**: پایتخت و دارالسلطنه. و **کرسی قاضی**: ستاویز.

کرسی (kersiyy) ا.ع. لغتی است در کرسی (korsiyy).

کرسی خاك (korsi-xâk) ا.پ. ماکیانی که از تخم نهادن باز ایستاده باشد.

کرسی دار (korsi-dâr) ص.پ. برتخت جلوس کرده. و اطاق و یا ایوانیکه سطح آن از سطح خانه ویا حیاط بلندتر باشد. و **کرسی دار مجلس طور**: حضرت موسی.

کرسیدن (karsidan) فـ.لـ.و.م.پ. فریب دادن. و فروتنی کردن. و کوشیدن و کوشش کردن و سعی کردن و جهد نمودن با همهٔ توانائی. و بحث کردن و مباحثه و منازعه نمودن. و درهم کشیدن. و چین خوردن. و فراهم آوردن و جمع کردن.

کرسین (karsin) ا.ع. قسمی از ماهی.

کرسی نامه (korsi-nâme) ا.پ. نسب نامه و شجرهٔ خاندان و شجره نامه.

کرسی نشین (korsi-necin) ص.پ. تخت نشین و مسند نشین.

کرش (korc) ا.پ. چرك وریم اندام. و سبوسهٔ دربوست اندام.

کرش (karc) ا.ع. نام شهری.

کرش (karc) م.ع. بشکنبه در آوردن چیزی (والفعل من ضرب). وقول الرجل بعدما کشته امرأ: **ان وجدت الی ذاك فاکرش**، گویند مردی گوسپندی کشت وآنرا تکه‌تکه کرد وآن تکه هارا در شکنبهٔ وی داخل نمود تاطبخ کند، کسی بآن مرد گفت: گلهٔ گوسپندرا نیز در شکنبه داخل کن، آن مرد گفت: انوجدت الی ذاك فاکرش یعنی اگر راهی پیدا کنم.

کرش (kerc) و(karac) ا.پ. فریب و خدعه. وچاپلوسی. و فروتنی وافتادگی.

کرش (kere) ا.پ. آواز وصدائی که هنگام خواب ازبینی مردم برآید.

کرش (kerc) و(karec) ا.ع. شکنبهٔ ستور نشخوار کننده. و شکنبهٔ یربوع وخرگوش، مؤنث آید. ج: کروش. وعیال و فرزندان‌خرد مرد. یق: **هم کرش منثورة** یعنی ایشان فرزندان کوچك اند. و **تزوج فلانة فنثرت له کرشها وبطنها**: یعنی گرفت فلان زنرا واولاد بسیاری برای‌او آورد.

کرش (karec) و (kere) ا.ع. پارهٔ زمین بلند وپشته. وگیاهی خوشگوار ترین چراگاه. وگروه مردم. الحدیث: **الانصار کرشی وعیبتی**.

کرش (karac) م.ع. **کرش الجلد کرشاً** (ازباب سمع): درترنجید پوست. و **کرش الرجل**: باگروه وجمعیت شدآن مرد پس تنهائی.

کرش (koroc) ا.پ. ریسمانیکه ازموی تافته باشند.

کرشاء (karcâ') ص.ع. زن بزرگ شکم. ویای گوشت ناك هموار اخمص خرد انگشت. و خر مادهٔ درشت بزرگ تهیگاه بزرگ‌کفل. وزهدان دوتك.

کرشافة (kercâfat) ا.ع. زمین‌درشت.

کرشان (karcâne) و (karecâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: قبیلهٔ ازد و عبدالقیس.

کرشب (kercabb) ا.ع. سالخوردهٔ بد حال بسیار خوار. وشگرف اندام فربه دراز. وشیربیشه. و زشتخوی. وفربه شکم.

کرشته (kerecte) ا.پ. خس‌وخاشاك.

کرشف (karcaf) ا.پ. پنبه.

کرشفة (karcafat) و (kercafat) ا.ع. زمین درشت و سخت غیر مزروع.

کرشمة (karcamat) ا.ع. رخسار و روی.

کرشمه (kerecme) ا.پ. غمزه و عشوه وشکنه وناز وبرزم. وچشمك و اشارهٔ چشم. واشارهٔ بابرو. ونگاه بگوشهٔ چشم. ونگاه باچشمهای‌نیم‌بازبطور نوازش‌ودلفریبی. وقبول ورضامندی با نظرعاشقانه و مشفقانه. و نیز امتناع بانگاه کج و گوشهٔ چشم.

کرشنه (kercane) ا.پ. کرسنه (karsane).

کرشوم (korcum) ا.ع. روی زشت.

کرشونی (karcuni) ا.پ. خط‌سریانی وزبان تازی که باخط سریانی نویسند.

کرشه (karce) ا.پ. افتادگی‌وفروتنی. وفریب وخدعه. وچاپلوسی. و حیله.

کرشه (korocc) ا.پ. ریسمانی که از موی تافته باشند.

کرشیدن (korcidan) و(karacidan) فـ.لـ.و.م.پ. فروتنی کردن. وفریفتن وفریب دادن. وکس‌را بازی دادن. وچاپلوسی کردن.

کـرشیدن (kercidan) فـ.لـ.پ. بعنف وکراهت رفتن. و نامراد شدن و میسر ناشدن کار.

کرشیون (karciyyuna) ا.ع. اهل واسط لقول‌الحجاج لمابنی‌الواسط انی اتخذت مدینة فی کرش من‌الارض بین‌الجبل والمصرین وسمیها واسطاً.

كرص (kars) م‌ع. **كرصه كرصاً و كريصاً** (از باب ضرب): كوبيد آنرا. **و كرص الشيىء**: آميخت آن چيز را. **و كرص كريصاً**: باخرما آميخت‌كشك‌را.

كرضمة (karzamat) م‌ع. **كرضم الرجل كرضمة**: روی‌آورد آنمرد بكارزار و حمله كرد بر دشمن.

كرظ (korz) م‌ع. **كرظ في عرضه كرظاً** (ازباب‌ضرب): طعن‌كرد درناموس و آبروی وی.

كرظ (kerz) ص‌ع. طعن كننده در حسب و نسب مردم. يق: **فلان كرظ حسب**.

كرظة (korzat) ا‌ع. چوبك‌گرشه كمان. و پی كه در بن سوفار تير پيچند. م. كظرة.

كرع (kor') م‌ع. **كرع الانسان في الماء كرعاً وكروعاً** (از باب‌فتح و سمع): بدهن خورد آن انسان آب را از جوی و جز آن بدون آنكه با كف دست ويا ظرفی آب را بردارد و خورد. **و كرع في الاناء**: دهن را در ظرف گذاشته آب خورد بدون آنكه ازلب‌ظرف خورد. الحديث: **كره الكرع في النهر**. **و كرع فلان كرعاً** (از باب‌سمع): بدرد آمدپايچه فلان. و باريك‌پايچه وباريك رش‌دست گرديد فلان. **و كرعت المرأة الى الرجل**: خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود. ونيزكرع: فرومايه گرديدن‌مردم. وباريك‌گشتن پيش ساق. و باريدن ابر. و بكراع زمين سنگلاخ سوخته در آمدن. و خوشبوی آلودن خودرا. **و رماه فكرعه** (از باب‌فتح): تير انداخت بدان و پايچهٔ وی‌رسيد.

كرع (kora') ا‌ع. آب‌باران‌ايستاده. و دست و پای ستور. و باريكی پيش ساق. و مردم فرومايهٔ پست‌طبع. ومكان و جای‌واحد و جمع در وی يكسان است.

كرع (kara') م‌ع. **كرعت الجارية كرعاً** (از باب سمع): تيزشهوت گرديد آن كنيزك و جرات نمود بر خوردن پايچه.

كرعان (ker'ân) ع. ج. كراع (korâ').

كرعة (kare'at) ص‌ع. دخترتيزشهوت.

كرغ (koraq) ا. پ. گياهی كه كراغ نيز نامند.

كرغست (korqast) ا. پ. نام گياهی كه گل زردی دارد ريچارپايان دهند. وگياهی ديگر كه آنرا پزند وخورند.

كرف (karf) ا‌پ. چيزی‌سياه‌كه‌زرگران بكار برند.

كرف (korf) م‌ع. **كرف الحمار كرفاً** (ازباب‌نصروضرب): بوئيدآن‌خركيز ماده را و سر را بلند كرده برگردانيد لبهارا. و كذا: **كرف غيره**. و هر چيزی كه شخص ببويدگويند: **كرفه**.

كرف (karf) و (korf) ا‌پ. قيروان. و نقرهٔ سوخته.

كرفاة (karfa'at) م ع. **كرفات القدر كرفاة**: كف بر آورد ديگ از جوشش. **و كرفا القوم**: در آميختن‌آن گروه. **و كرفا الشعر وغيره**: افزون شد موی و جز آن و برهم نشست.

كرفأة(korfa'at) ا‌ع. گل‌درهم پيچيدهٔ سخت و باز نشده.

كرفت (kereft) ا‌پ. چركينی وكثافت و پليدی و نجاست و ناپاكی. و كسی كه خود را از نجاست و پليدی و آلايش پاك نسازد و از نجاست پرهيز نكند.

كرفج (karfaj) ا‌پ. هرگياهی كه‌بدان آتش افروزند مانند درمنه.

كرفس (karafs) ا‌پ. رستنی مأكول از طايفهٔ چتری كه از آن خورش سازند و با سركه مانند كاهو خورند.

كرفس (karafs) ا‌ع. بمعنی كرفس فارسی است.

كرفس (korfos) ا‌ع. پنبه.

كرفسة (karfasat) ا‌ع. رفتار بندی.

كرفسة (karfasat) م‌ع. بندواررفتن. و بند كردن شتر و تنگ كردن بند آنرا.

كرفش (karfac) ا‌پ. قسمی‌ازچلپاسهٔ زهردار كه در خانه‌ها بسيار است و هركس آن را بكشد مثل آنستكه هفت من گندم بمستحق بدهد.

كرفه (kerfe) ا‌پ. كار نيك و ثواب مقابل گناه.

كرفه‌گر (kerfe-gar) ا‌پ. نيكوكار وثواب كننده.

كرفیء (kerfi') ا‌ع. ابر بلند رفتهٔ برهم نشسته.

كرفئة (kerfe'at) ا‌ع. پاره‌ای از ابر بلند رفته. و پوست بيرون تخم مرغ. و بوتهٔ كبر.

كرك (kark) ا‌ع. مرغ‌خانگی‌و ماكيان. و كبك. و خرچنگ. و مردمك چشم. و شاخهٔ درخت.

كرك (kark) ص. پ. ميوهٔ نارس وكال.

كرك (karak) و (kark) ا‌ع. نام‌دهی.

كرك (kork) ا‌پ. پشم نرمی كه‌ازبن موهای‌بز برويد و آنرا با شانه برآورده‌ريسند و شال و جز آن بافند. و پرز و زغب. و گرهی كه درموی افتد وبا شانه آنراگشايند.

كرك(kork) ص‌پ. ماكيانی كه‌ازتخم نهادن باز ايستاده وسست شده باشد.

كرك (korak) ا ع. يكنوع مرغی از

نیو کوچکتر که بترکی بلدرچین و بتازی سلوی نامند . و سقف خانه . و نام شهری در نزدیکی بیت المقدس .

کرك (karek) ا.ع . سرخ و احمر .

کرك (korrak) ا. ع . یك نوع بازی مر تازیان را .

کرکاس (karkâs) ا.پ. نوعی از غله که دوسر نیز گویند .

کرکام (karkâm) ا.پ. قوت و توانائی . و مراد و مقصود .

کرکب (korkob) ا.ع. گیاهی خوشبو .

کرکدن (karkadann) و (korkaddon) ا.ع. کرگدن .

کرکر (karkar) ا.پ. یکی از نامهای خدایتعالی. و کامگار . و پادشاه صاحب اقبال . و درخت کاج و صنوبر .

کرکر (karkar) ا.ع. غلاف نرۀ شتر و تکه وگاو . و نام شهری نزدیکی بیلقان بنا کردۀ نوشیروان . و دهی نزدیك بغداد .

کرکر (kerker) ا.پ. نوعی از باقلا .

کرکرانك (karkarânak) ا . پ . استخوان نرم که چرنده و چرندو و کالو کرجن و کرکری نیز گویند و بتازی غضروف نامند .

کرکرة (karkarat) م . ع . کرکره **کرکرة** : بارها برگردانید آنرا و چندین بار عوداد آنرا . و **کرکر الحب کرکرة**: کوفت آن دانه را و شکست آنرا و پاك کرد آنرا . و **کرکر فی الضحك** : قرقره کرد در خنده . و **کرکر فلان** : خندید فلان . و **کرکرت الریاح السحاب** : برگرداند باد ابر را و گرد آورد آنرا پس ازپرا کندگی . و **کرکر الجیش** : شکست خورد آن سپاه . و **کرکر بالدجاجة** : بانگ کرد ماکیان را . و **کرکر الشیء** : فراهم آورد آن چیز را . و **کرکر عنه** : دور کرد از آن و ودکرد آنرا . و **کرکر فلاناً** : حبس نمود و بند کردفلان را . و **کرکر الرحی** : گردانید آسیارا .

کرکرة (kerkerat) ا.ع . گروهی از مردم . و پنجم سیل شتر و آن گردی سخت است میان سینۀ شتر و یا سینۀ هرستور ذی خف . و **ابن کرکرة** : نام شخصی لغوی .

کرکرك (karkarak) ا.ع. پرنده ای که در کنار آب نشیند ودم جنباند. وعکه. و کرك و بلدرچین .

کرکروهن (karkaruhan) ا . پ . نام معجونی مقوی مرکب از داروهای خوشبو .

کرکره (karkare) ا.پ . ــ مأخوذ از تازی ــ خندۀ بی اندازه .

کرکرهن (karkaruhan) ا.پ. داروئی که عاقرقرحا نیز گویند .

کرکری (korkori) و (karkari) ا. پ. غضروف واستخوان نرم .

کرکز (karkoz) ا . پ . علامت راه . و دلیل راه وراهبر .

کرکسة (karkasat) م.ع. کرکسه **کرکسة** : بندی کردآنرا واسیر نمود آنرا. و نیز کرکسة : واگردانیدن چیزی را .

کرکفیز (karkafiz) ا.پ. کفگیر و چمچۀ سوراخ دار .

کرکم (karkam) ا . پ . آژندانك و قوس قزح . وزعفران . و بیخ ورس .

کرکم (korkom) ا.ع. زعفران و عصفر. واصل الورس و علك .

کرکما (karkama) ا.پ. صمو .

کرکمان (korkamân) ا.پ. درخت سدر که کنار نیز گویند .

کرکمان (korkomân) ا . ع . روزی و رزق .

کرکمة (korkomat) ا.ع. واحد کرکم یعنی یك قطعه علك وجز آن .

کرکمیسه (karkamise) ا . پ . نام گلی خوشبو و داوای چند رنگ و بیشتر در کوه الوند میروید .

کرکن (karken) و (karkon) و (karkon) ا.پ. غلۀ دلمل مانند گندم ونخود و جو وباقلا یعنی غلۀ نیم رس که همچنان با شاخ وبرگ بریان کرده خورند .

کرکو (korku) ا.پ. بلغت اهالی کرمان: خربزۀ کوچك نارس .

کرکوز (korkuz) ا.پ. علامت راه. و دلیل راه و راهبر .

کرکوی (korkavi) ا. پ. نام نوادۀ سلم که سام وی را کشت .

کرکی (korkâ) ا.ع . مخنث .

کرکی (korki) ا. پ. پرنده ای که کلنگ نیز گویند .

کرکی (kurki) ص.پ. منسوب بکرك .

کرکی (korkiyy) ا . ع . کلنگ .

کرکیدة (karkidat) ا.ع. جلت خرما. وآنچه درتك جلت از خرما بماند. وتودۀ خرما .

کرگ (karg) ا.پ. کرگدن .

کرگ (korg) اوص.پ. کرك .

کرگ (korag) ا. پ. سربی موی که از کچلی پدید آمده باشد . وکچل .

کرگاه (kar-gâh) ا. پ. کارگاه .

کرگدن (kargadan) ا.پ. جانوری پستان دار وضخیم الجلد که بربالای بینی شاخی دارد و در هندوستان و وسط افریقا زندگی میکند وبلدی این حیوانیك معلوم نیم است. ونیز مرغی بینهایت کلان که فیل دهساله را تعاقب میکند .

کرگس (kargas) ا.پ. مرغ مردار خوار که دژکاك وبتازی نسر گویند. وقسمی ازتیر. و **کرگس ترکش** : تیرهائی که در ترکش

گذارند . و **کرگس فلک** : ستارهٔ شعرا .

کرگسار (karag-sâr) ا . پ . نام جائی . ونام پهلوانی .

کرگسان (kargasân) پ . ج . کرگس . و **کرگسان فلک** : نسرطایر و نسر واقع کهدو صورت انداز چهل وهشت صورت فلکی .

کرگسی (kargasi) ا . پ . خوی و طبیعت کرگس . و **کرگسی کردن** : تقلید کرگس کردن وخوی آنرا گرفتن .

کرم (karm) ا . پ . سبزه وبرتهودرخت که براب جوی آب روید .

کرم (karm) ا . پ . مأخوذ ازتازی . درخت انگور . و **کرم دشتی** : گیاهی که ماشرا گویند و بتازی کرمةالبیضاء .

کرم (karm) ا . ع . رز ومودرخت انگور . و حبیل . یق : **رایت فی عنقها کرماً حسناً من اللؤلؤ** . وزمین پاکیزه و منقی ازسنگ ریزه . ونوعی از زرگری در گلوبندها . ج : کروم . و **بنات کرم** : یکنوع زیوری که در جاهلیت می ساختند .

کرم (karm) ا . ع . ج . کرمة (karmat) .

کرم (kerm) ا . پ . جانوری دراز که دارای بدن نرمی میباشد . و **کرم ایوب** ریا **کرم بادامه** : کرم ابریشم . و **کرم شبتاب** که **کرم شبچراغ** وبتازی حباحب نامند جانورکی است مختلف الشکل و الحجم و دارای انواع بسیار وبزرگتر وپرنور تراز همه نوعی است که در جزایر آنتیل مابین امریک شمالی و جنوبی خصوصاً در جزیرهٔ کوبا و ژامائیك یافت میگردد و مردم آنجا آنرا در مانوس گذاشته بسقف اطاق آویزان می کنند و درشب مانند چراغ میتابد و روشن میکند همهٔ آن اطاق را و در روشنائی آن خیاطی و دیگر کار ها را بجا میآورند وخانمهای این جزایر آنرا برای زینت شانه درلباسها وگیسوهای خود میگذارند ونیز زنهای رقاص چند عدداز این کرمهارا برلباسهای خودکه ازالیاف پوست درخت بافته شده تار میکنند و چون در بین رقص دور زنند پرتو این کرمها درهم آمیخته گشته چنان بنظر میآید که یك‌دایره‌ای ازشعلهٔ آتش بر دور آنها دوران میکند . و **کرم گرفتن** : کرم پدید آمدن در چیزی .

کرم (korm) ا . پ . غم‌واندوه وگرفتگی دل . وزخم وجراحت . و چاه مانندی که در صحرا کنند وکنارهای آنرا با کاهگل اندود کرده و درآن گندم‌ودیگرغله ها را انبارنموده روی آنرا بپوشانند .

کرم (korm) ا . ع . بزرگی وارجمندی . یق : **افعل کذا و کرماً لك** یعنی میکنم این کار را جهة اکرام‌وبزرگی تو . ویق : **نعم حباً و کرماً** .

کرم (koram) ا . پ . کلم وکرنب .

کرم (koram) ا . پ . مأخوذازتازی . جوانمردی وهمت ومروت وسخاوت ومردمی ضد لامت .

کرم (karam) ا . ع . جوانمردی‌ومردمی و عزیزی ضد لؤم .

کرم (karam) ص . ع . **رجل کرم** : مرد جوانمردوبامروت ، واحد وجمع ومذکر و مؤنث در وی یکسان است . یق : **هو کرم و هم وهی وهن کرم** . و نیز **ارض کرم‌وارضان کرم و ارضون کرم** ای کریمة طیبة صالحة للنبات .

کرم (karam) م . ع . **کرم یکرم** (بضم وائهما) **کرماًو کرامة وکرمة و مکرماً** : جوانمرد گردید . وباعزت و با ثروت شد . و نفیس گردید . و **کرم السحاب** : بسیار باران گردید ابر . و **کرم کرماً** : ای‌ادام‌الله لك کرماً ؛ پایدار کنادخداوند بزرگی‌تورا . و **کرمت ارضه** : نیرو داده شد آن زمین و نیکو رویانید . و **کارمته مکارمة فکرمته** (ازباب‌نصر) : یعنی غالب آمدم او را در کرم .

کرماء (koramâ') ع . ج . کریم .

کرمان (karmân)و(kermân) ا . پ . نام مملکتی درجنوب شرقی ایران . و نیزنام شهرکواشیرکه کرسی‌وپایتخت‌این‌مملکت‌است .

کرمان (kermân) ا . پ . ج . کرم (kerm) .

کرمان (kermân) ا . پ . قلعه وحصار . و بندر .

کرمان (kormân) ا . ع . ارجمندی و بزرگی . و **افعل کذاو کرماناً لك** : میکنم ایکار را جهة اکرام وبزرگی تو .

کرمانشاه (kermân–cûh) ا . پ . نام ایالت وشهری در مغرب ایران .

کرمانشهان (kermân-cahân) ا . پ . نام یکی ازمنازل مابین کرمان ریزد .

کرمانی (kermâni) ص . پ . منسوب بکرمان . و مردم کرمان .

کرمانی (kermâni) ا . پ . قسمی از فولاد که فولاددمشقی نیز گویند .

کرمائیل (karmâ'il) ا . پ . نام یکی از مطبخیهای ضحاك .

کرم‌پیشه (karam-pice) ص . پ . کریم وجوانمرد وسخی .

کرم پیله (kerm-pile) ا . پ . کرم ابریشم .

کرمة (karmat) ا . ع . واحد کرم یعنی یك درخت مو . و سر گرد استخوان ران . ج : کرم (karm) و ج ج : کروم .

کرمة (kermat) ص . ع . زن جوانمرد .

کرمة (kormat) ا . ع . بزرگی وارجمندی . و **افعل کذا و کرمة لك** او **کرمة عین لك** : میکنم این کاورا جهة اکرام تو

و یق : نعم حباً و کرمة . وایضاً یق: لیس لهم ذلك ولا کرمة .

کرمة (karamat) م.ع. کرم کرماً و کرمة . مر . کرم (karam) .

کرمة (karemat) ص.ع . جوانمرد و کریم .

کرمحة (karmahat) م.ع. کرمحه کرمحة : برزمین افگند آنرا.

کرمخورده (kerm-xorde) ص. پ. هرچیز که آنرا کرم خورده و فاسد و ضایع کرده باشد .

کرمدانه (kerm-dâne) ا.پ. نوعی از مازریون . ونیز مورددانه ودانهٔ مورد .

کرمدة (karmadat) م.ع. کرمد فی آثارهم کرمدة : دوید در پی آثار ونشانهای آنها .

کرمشعار (karam-ce'âr) ا. پ . خداوند همت وسخاوت ومردمی .

کرمك (karmak) ا.پ. طعامی که از باقلا پزند .

کرمك (kermak) ا.پ. کرم کوچك. و مکس طلائی . واشنان . ولنز وچیستان.

کرمکار (karam-kâr) ص.پ. جوانمرد وسخی وکریم ونیکوکار ومهربان ونیکخواه و خیر اندیش .

کرم کلا (karam-kallâ) ا . پ . کلم و کرنب .

کرم کن (karam-kon) پ. کلمهٔ امر یعنی لطف کن ومرحمت کن و ازروی لطف و مهربانی بده .

کرم گستر (karam-gostar) ص. پ. نیکوکار وخیراندیش ومهربان .

کرمل (kermel) ا.ع . نهری درفلسطین.

کرمند (kermand) ا.ص.پ.شتابکار وسدو تیز وچالاك.وتعجیل وشتابکاری وعجله.

کرموش (karmuc) ا.پ. موش کور که شب پره وشب کور نیز گویند .

کرمی (kormâ) ا . ع . ارجمندی و اکرام . و افعل کذا و کرمی لك : میکنم این کار را جهة اکرام تو .

کرمیخ (kor-mix) ا. پ. گل میخ ومیخ آهنی سرپهن . ومیخ چوبی سربزرگ.

کرن (koran) ص.پ. اسبی که رنگ آن میان زرد وبور باشد .

کرنا (kornâ) ا.پ. قسمی ازسماروغ. وانگور فرنگی که بفرانسه گروزیل نامند . ونوعی از نفیر .

کرناتك (karnâtak) ا.پ.نام ناحیه‌ای از هندوستان .

کرناف (kernâf) و (kornâf) ا.ع. بیخ شاخهٔ خرمابن که پس از بریدن بسر تنهٔ درخت بماند . ج : کرانیف .

کرنافة (kernâfat) و (kornâfat) ا. ع. کرناف .

کرنامه (kar-nâme) ا.پ . نمونه و وکارنامه و نقشه .

کرنای (karra-nây) ا.پ.نوعی‌ازنفیر.

کرنب (karanb) ا.پ. کلم .

کرنب (karnab) ا.پ. داروئی که‌کشندهٔ سگ است و بتازی قاتل الکلب و یا بقلة الانصار گویند .

کرنب (karanb) و (kornob) ا.ع . چغندر ویا نوعی از آن ویا کلم .

کرنبا (karan-bâ) ا.پ . آش کلم .

کرنبا (korenbâ) ا.پ. نوعی‌ازساز. و ابزار درودگران .

کرنبة (karnabat) م . ع . کرنب الضیف کرنبة : خرمای بشیر آمیخته خورانید مهمان را . و کرنب الرجل : خرمای بشیرآمیخته‌خورانیدآنمرد مهمان‌خودرا.

و کرنب فلان:خرمای بشیرآمیخته خوردفلان.

کرنبیة (karnabiyyat) ا.ع . طعامی که از کلم سازند .

کرنج (karanj) و (keranj) ا . پ . نوعی‌از خرمای‌پست که‌خرمای‌ابوجهل گویند. وسم وزهر .

کرنج (koranj) و (keranj) و (koranj) ا.پ. سیاهدانه و شونیز .

کرنج (koranj) ا.پ . برنج وارزن . و فلفل سیاه. و سیم و نقره . وبازشکاری.

کرنجخانه (koranj-xâne) ا. پ . باز خانه و جائی که در آن مرغان شکاری را نگاه میدارند .

کرنجو (koranju) ا.پ. کابوس .

کرند (korand) وکرنده (karende) و (korande) ا . پ . میدان اسب‌دوانی. و جرگه و حلقه زدن مردمان . و جمعیت انبوه مردمان . و دیگ رنگرزان که در آن رنگها جوشانند . و نام رودخانه‌ای که اززرد کوه اصفهان که مکن لران است میگذرد. و اسبی که رنگ آن میان زرد وبور باشد .

کرند (korond) وکرنده (korende) و (korande) ا.پ. لیف جولاهگان‌وشوی مالان یعنی جاروب مانندی که بد آن آش و آهار برتار جامه مالند .

کرنفة (karnafat) م . ع . کرنفه بالسیف کرنفة: زدآنرا بشمیر. وکرنفه بالعصا : زد آنرا بچوبدستی . و کرنف الکرانیف : برید کرانیف را .

کرنفة (kornafat) ا.ع. باریك اندام و لاغر از مردم و از شتر .

کرنگ (korang) ا. پ . میدان وجای صف کشیدن سپاه . و جرگه و حلقهٔ‌مردمان. و رودخانهٔ کرند که اززردکوه صفاهان آید . و اسب آل .

کرنگ (korong) ا. پ . کرند ولیف جولاهگان .

کرنگانی (karangâni) ا .پ . نوعی از انگور .

کرنگه (korange) ا.پ. میدان اسب دوانی. و صف کشیدن سپاه. و حلقه و جرگه مردمان. و دیگ رنگرزان. و رودخانه‌ای که از زرد کوه صفاهان آید و کرند نیز گویند. و اسب کرن.

کرنگه (koronge) ا.پ. کرنده ولیف جولاهگان و شوی‌مالان .

کرنه (karne) ا.پ. قریه‌ای از روستای بدخشان که امرود خوب در آن عمل آید .

کرنه (kerne) ا. پ. گیاه اشترخار . و کنه. و قسمی از مار .

کرنیب (karnib) و (kernib) ا . ع . نوعی از طعام که از شیر و خرما سازند .

کرنیفة (kernifat) ا.ع. یعنی سنبر .

کرو (karv) م.ع . **کرا الارض**
کروا (از باب نصر) : کند زمین را . و **کرا البئر** : برآورد چاه را بچوب و جز آن . و **کرا الاهر** : چند بار کرد آن کار را . و **کرت الدابة** : بشتاب رفت آن ستور. و **کرا الفرس**: دست و پای ناهموار انداخت آن اسب در رفتن. و **کرت المراة فی مشیتها** : بطرز خوش راه رفت آن زن و خرامان رفت . و **کرا بالکرة کروا** (از باب نصر و ضرب) : گوی باخت و گوی بازی کرد .

کرو (kerr) و (korv) ا . ع . مزد و کرایه .

کرو (koru) ا.پ. پرده‌ بیدی که عنکبوت سازد و در آن تخم گذارد .

کرو (kerav) و (karv) ا.پ . دندان میان تهی و کاواکشده و شکسته و ناهموار. و کاهی تلخ. و کاسنی .

کرو (kerav) ا. پ . جهاز کوچك و زورق .

کرو (koru) ا.پ. نام یکی از خویشان افراسیاب که درکشتن سیاوش سعی بسیار کرد.

کروا (karvâ) ا. پ . گرفتن وخته و پیوند دوچیز بهم .

کرواء (karvâ') ص . ع . **امراة کرواء** : زن باریك ساق وستبر ذراع .

کروان (karvân) ا .پ . نام گیاهی. و نام مرغی .

کروان (kervân) ع . ج . کروان (karavân) .

کروان (karavân) ا.ع. کبك وجوبته و شوات . ج : کروان (kervân) وکراوین. و نام دهی در طوس .

کروانك (karvânak) ا . پ . کاروانك .

کروب (korub) ع.ج. کرب (karb).

کروب (korub) م.ع. **کرب کروبا** (از باب نصر) : نزدیك گردید . و **کرب فلان ان یفعل کذا** ای کاد : نزدیك است که فلان چنان کند و در این معنی مانند کاد از افعال مقاربه است و مانند آنها عمل میکند . و **کرب الرجل** : کرابة خورد آنمرد . و **کربت الشمس** : نزدیك بغرو شدن رسید آفتاب . و **کربت حیوة النار** : نزدیك بغرو نشستن گردید آتش . و **کرب الناقة** : بار کرد آن ماده شتررا. و **کرب الخباز** : بیانگ در آورد نانوا چوبی را که بدان نان را گردمی کند . و **کرب الرجل الکریب** : بیانگ در آورد آنمرد چوب کریب را .

کروبی (karubiyy) ا . ع . مهتر فرشتگان . ج : کروبیون .

کروبیان (karrubiyân) ا.پ. فرشتگان مقرب .

کروبین (karubin) ا.پ. مهتر فرشتگان. و فرشته مقرب .

کروبیون (karubiyyuna) ع . ج . کروبی .

کروة (kervat) و (korvat) ا . ع . مزد و کرایه .

کروت (korut) ص.پ. فربه .

کروتنه (karav-tane) ا.پ. عنکبوت.

کروخ (korux) ا . پ . نام دهی در خراسان .

کروخان (koru-xân) ا. پ. برادر پیران ویسه .

کرود (karud) و (korud) ا . پ . چاه بسیار عمیق که بدشواری توان از وی آب کشید .

کرور (korur) ع.ج. کر (karr) .

کرور (korur) م . ع . **کر کرا** و **کرورا** . مر . کر (karr) .

کرور (korur) ا. پ. عدد بسیار زیاد. و نصف‌ میلیون یعنی پانصد هزار . و دری **کرور** : یك میلیون .

کروز (koruz) م.ع. **کرز کروزا** (ازباب ضرب): درآمد درچیزی و پنهان گردید. و **کرز الیه** : پناه برد بسوی آن و میل کرد سوی آن . و **کرز الفحل البول** : بوئید گشن کمیز را .

کروز (koruz) و **کروژ** (koruj) ا. پ. عیش و نشاط و شادی و طرب . و اندوه و ملالت .

کروس (kervas) و (karvas) ا. پ. لغز وچیستان .

کروس (karavvas) و (karavvos) ا.ع. بزرگ سر وسیاه ازمردم. و شتربزرگ سبل درشت پای

كروش (koruc) ع‌ج‌. كرش (kerc) و (kerec) .

كروش (koruc) اِ‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ شكبه .

كروع (koru') م‌ع‌. **كرع كرعاً و كروعاً** . مر . كرع (kar') .

كروكر (karukar) اِ. پ. صانع و كاركن . ويكی از نامهای خدايتعالی .

كروكوديل (krokodil) اِ. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ تماچه . مر . تماچه .

كروم (korum) ع‌ج‌. كرم (karm) . و ج ج . كرمة (karmat) .

كرون (karvan) اِ. پ . نام يكی از بلوكات اصفهان .

كرون (korvan) ص‌. پ. اسبی كه رنگ آن ميانهٔ زرد و بور باشد واسب‌كرن .

كرونيس (karunis) اِ‌پ. نام‌جزيره‌ای كه وامق مطلوب عذرا در آن‌بود .

كروه (karve) اِ‌پ. دندان ميان تهی و كاواك .

كروه (koruh) اِ. پ . ثلث فرسخ يعنی سه هزار گز و يا چهار هزار گز كه در ميل باشد . و آشيانه و آرامگاه مرغان و جز آن .

كروهـ (karave) اِ‌پ. جانوری سياه رنگ‌وزهردار كه‌زخم‌آن بدتراززخم‌ماراست.

كروی (koravi) ص‌پ. ـ مأخوذاز تازی ـ گرد و مانند كره.

كروی (koraviyy) ص‌ع . منسوب بكره .

كرويا (karvayâ) اِ. پ . نانخواه و زنيان .

كرويا (karavyâ) و **كروياء** (karavyâ') و (karviyâ') اِ‌ع . نانخواه و گياه آن .

كرويز (karaviz) و (karviz) اِ. پ. خلق و ادراك معانی كليه كه شرف‌انسان بدانست .

كرويه (karviye) اِ‌پ. نانخواه وزنيان.

كره (karh) اِ‌ع. شتر سخت سر . و سختی ومشقت. واكراه . وچيزی كه‌ديگران آنرا نپسندند و مكروه دارند . وقوله تعالی : **طوعاً او كرهاً** : از روی ميل و رغبت ويا از روی كراهت .

كره (korh) و (karh) اِع. اباوامتناع . و مشقت . و **قمت‌علی كره** : بزحمت و مشقت برخاستم . وتيزامتناع من‌حيث‌العقل و من حيث الطبع و من حيث الشرع . و كره (بالضم) مثله فی‌الكل .

كره (korh) و (karh) م‌ع . **كره كرهاً و كراهاً و كراهة**. مر . كراهة.

كره (kareh) و (karh) ص‌ع‌.شيیء **كره** : چيز مكروه وناپسنديده و ناخوش و ناخواست و كذلك : **شيیء كره**.

كره (korh) اِع. قهروجبر . ودشوار. وچيزی كه خود شخص آنرا ناپسند دارد . و قيل . كلما فی‌القرآن من‌الكره بالضم فيه جائز الا فی قوله تعالی : **كتب عليكم القتال وهو كره لكم**.

كره (kare) اِ‌پ. پوست دست و پا و ديگر اعضا كه از كاركردن بسيار پينه بسته وسخت شده باشد . وچرك ووسخ‌وكثافت و ناپاكی . ومسكه وچربيی كه از دوغ گيرند. و حجره و اطاق كاروانسرا و مدرسه و جز آن . وخانه‌ای كه عنكبوت سازدو در آن‌تخم گذارد. وزنگار مانندی‌كه برروی نان وميوه‌و جزآن از بسيار ماندن نشيند. ويكنوع درخت خار داری كه عصارهٔ آن را اقاقيا نامند . و دست برنجن از طلا ونقره . وخلخال . ونام موضعی . و **كره بستن** و يا **كره برآوردن** : زنگار بستن نان و ميوه و جز آن .

كره (kore) اِ‌پ . گوی و گلوله . و گلولهٔ توپ . و هرچيز گرد. وقفل . وزبانهٔ قفل . و كورهٔ آهنگری . و بچهٔ ستور مانند اسب وشتر وخر . و عنصر . و **كرهٔ آب**: آبی كه زمين را احاطه كرده. و**كرهٔ اثير**: سپهر . و **كرهٔ ارض** ويا **كرهٔ خاك**: زمين . و**كرهٔ لاجورد** ويا **كرهٔ وهم سوز** : آسمان.وكرهٔ آسمانی‌را ادام گويند.

كره (karre) اِ‌پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بارو مرتبه و دفعه و نوبت . مر . كرت (karrat) .

كره (korre) اِ‌پ. بچهٔ ستورمانند اسب وخر وشتر تايكسال ويا دوسال . وتازيانه . و تنگ و كمربندستور كه بدان زين وپالان وجز آنرا بندند . و **كرهٔ آب** : موج آب. و **كرهٔ خاردار** : قسمی از تازيانه .

كرهاً (karhan) م‌ف‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بادشواری وسختی وبا تكلف‌وزحمت.

كرهاً (korhan) م‌ف‌پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور كراهت‌واجبار وعدم‌رضامندی.

كره‌بسته (kare-baste) ص‌پ. زنگار بسته وكره گرفته وفاسد شده .

كره‌تن (kare-tan) اِ‌پ . عنكبوت .

كره‌دان (kare-dân) اِ‌پ. زبيل‌دان وجائی كه خاكروبه ريزند .

كره‌گری (korre-geri) اِ‌پ. تازيانه زدن جهة تأديب وتنبيه .

كرهلی (karheli) اِ‌پ. يك‌قسم‌ميوه.

كره‌نای (karre-nây) اِ‌پ. كرنای.

كرهی (korhâ) و (karhâ) اِ‌ع. جزء بالائی از گردن پس گردن و روی باسر .

كری (kary) م‌ع . **كری بالكرة كرياً** (ازباب ضرب) : گوی باخت و زد

بر آن نا بلند گردد . و **کری فلان** : سخت دوید فلان. و **کریت الناقة برجلیها**: برگشته و ناراست انداخت آن ماده شتر پاها را در دویدن . و **کری النهر** : کند جوی را. و کند در آن جوی گودی تازه ای .

کری (karā) ا‌ع. چوبینك نر و کبك سرخ پای نر . و خواب . و گفته اند هنگام شکار چوبینك این عبارت را چون گویند : **«اطرق کری ان النعام فی القری»** چوبینك بر زمین می چسبد و مکث می کند آنگاه جامه‌ای بروی وی انداخته و صیدش می کنند ونیز این عبارت را بطور مثل برای کسیکه عجب کند میگویندونیزبرای کسی‌گویند که در کلام خود بزبان خوش خدعه میکند در صورتیکه مراد و مقصودش غائله باشد .

کری (korū) م ع . **کری کری** (از باب سمع) : بخواب شد و یا بحالت چرت رفت . و **کری فلان** : سخت دوید فلان . و **کری النهر** : کند جوی را . و **کریت الناقة برجلیها** : برگشته و ناراست انداخت آن ماده شتر پایها را در دویدن. و **کریت المرأة کرآ** : باریك‌ساق گردید آن زن .

کری (kari) ا‌پ . ناشنوائی و علتی که در گوش بهم رسد و شخص کر و ناشنوا گردد . و پردهٔ سپیدی که کره تن جهة تخم گذاردن و بچه برآوردن سازد .

کری (kari) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کرا وکرایه و مال الاجاره.

کری (kari) ص‌ع . خوابنده و چرت زننده . و دونده .

کری (korā) ع‌ج. کرة (korat) .

کری (korrā) ا ع . یك بار و یك حمله .

کری (kariyy) ص‌ع.خوابنده‌و چرت زننده . و دونده .

کری (kariyy) ا‌ع. خرینده و مکاری وکرایه دهنده . ج : اکریاء . و کرایه‌گیرنده. و بسیاراز هرچیزی . و یکنوع گیاهی ودرختی که در ریگ روید .

کـری (kariyy) ا ع . ج . کرة (korat) .

کری (koriyy) ص‌ع. کروی ومنسوب بکرة .

کریاس (keryās) ا‌پ. دربارپادشاهان و امرا و اعیان. ومحوطه‌ای که دردرون سرا مابین حیاط ودروازه سازند. وخلوتخانهٔ سلاطین و امرا .

کریاس (keryās) ا‌ع. طهارت‌خانه و خلا جای که بر بام سازند و کاریز آن بر زمین باشد . ج : کرایس .

کریان (keryān) ص ع . خوابنده و چرت زننده . و دونده .

کریان (keryān) و (koryān) ا‌پ. قربانی و فدا .

کریب (karib) ص‌ع.سخت‌اندوهمند.

کریب (karib) ا‌ع . چوب نان پز که بدان نان را گرد سازد. و زمین کشتکار شیار کرده . و کره نی .

کریبة (karibat) ا‌ع. سختی وبلا . و بلای سخت . ج : کرائب .

کری بکوری (kari-bakuri) ا‌پ. هر چیز نابکار و بیفایده وبی قدر وقیمت.

کریة (kariyat) ص‌ع. مؤنث کری : خوابنده و چرت زننده . و دونده .

کریة (kariyyat) ص‌ع. مؤنث کری : خوابنده وچرت زننده . و دونده .

کریة (karriyat) ا‌ع. واحدکری یعنی یك گیاه کری ویك درخت کری .

کریتونتس (karitunetas) ف م . پ . بلغت زند و پا زند : خواندن و قرائت کردن .

کریث (karis) ص‌ع. **امر کریث** : کار در اندوه اندازنده . و **انه لکریث الامر** : او بدیل است در کارها .

کرثیاء (karisā') ا ع . غورهٔ نیکوی خرما .

کریج (karij) ا‌پ . تولك وپر ریختن پرندگان خصوصاً باز و چرغ و شاهین .

کریج (karij) و **کریچ** (koriç) ا. پ. خانهٔ کوچك . و خانهٔ کوچکی که ازنی و علف در کنار فالیز وکشت سازند. وتالاری که بر بالای خرمن ناکوفته سازند تا باران آنرا ضایع نکند .

کریجه (korije) و**کریچه** (koriçe) ا.پ. خانهٔ کوچك . و خانهٔ کوچکی که از نی و علف در کنار کشت و فالیز سازند. و پر ریختن پرندگان .

کریر (karir) ا‌ع . آواز سینه که‌آواز گلوی خفه کرده ماند . و آواز گلوی خفه کرده. و گرانی آواز. و گرفتگی گلو که از گرد و غبار پدید آید . و نام جوئی.

کریر (karir) م ع . **کر کرآ** و **کریرآ** . مر . کر (karr) .

کریر (korir) ا‌پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آواز کسی که‌صدای‌وی گرفته‌باشد . و صدای کسیکه او را خفه میکنند . و آواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر میشود .

کریر (korir) ا . پ . پیشکار و پاکار.

کریرج (korayraj) ا‌ع.یکنوع ماهی کوچکی سبز رنگ .

کریز (kariz) ا‌ع . کشك .

کریز (kariz) و (koriz) ا. پ. خانهٔ کوچك . و خانه‌ای که ازنی وعلف درکنار

کشت و فالیز سازند. و تولك و پرریختن پرندگان خصوصاً باز و شاهین و چرغ. و گوشه و کنج خانه .

کریز (koriz) ا.پ. شکار یا باز .

کریزه (korize) ا.پ. کریچه .

کریزی (korizi) اوص.پ. مردم پیر ومنحنی که از پیری ناتوان وخرف شده باشد. وباز وشاهین که درصحرا تولك کرده پرریخته باشد. وآنچیز که بخورد پرندگان شکاری دهند تا زودتر تولك کنند.

کریس (keris) و **کریسه** (kerise) ا.پ. فریب وخدعه وچاپلوسی .

کریسیدن(kerisidan) فم.پ. فریب دادن و خدعه کردن و از راه بیرون بردن و چاپلوسی نمودن

کریشك (kericak) ا. پ. مرد جنگی و جنگ کننده . و جوزهٔ مرغ . و مناك و گودال .

کریشنگ (koricang) ا. پ . کوه . و مناك .

کریص (karis) ا.ع. کشك باطرثوث ویا حمصیص آمیخته . و کشك بی آمیغ . و ذخیره ویخنی. وگیاه ترشك باشیر پخته وخشك کرده تا دوتابستان خورند . وکشك باحمرما آمیخته . وجائی که در آن کشك سازند .

کریص (karis) م.ع. **کرص کرصاً** و **کریصاً** . مر. کرص(kars) .

کریض (koriz) ا.ع. نوعی [illegible]

کریع (kari') ا.ع. کسیکه [illegible] برداشته باشد بدست ازجوی [illegible] .

کریغ (koriq) ا.پ. گریز [illegible] گریز وپرریختن پرندگان .

کریفتن (koriftan) فل.پ. گریختن وفرار کردن و پشت دادن.

کریم (karim) ا.پ. نام یکی از اجداد رستم زال. ونام شهری درکرمان که کریمان نیز گویند .

کریم (karim) اوص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دهشور و جوانمرد و سخی و باشکوه وبلند همت وباجلال وبزرگوار ومهربان وخیر خواه ونیك اندیش و نیکوکار و منعم ونیك نهاد وسلیم النفس و باملاطفت . وبا رحم و رحیم وبخشاینده وآمرزنده . وعزیز ومحترم ومرد متدین خدا ترس. ج : کریمان. **والله کریم** و یا **خدای کریم** یعنی خداوند بخشنده . و **کریم الاخلاق** و یا **کریم الشأن** : پاك نژاد و اصیل. وفیاض وبلند همت وسخی. و **کریم النفس**: کسیکه طبعاً فیاض وبلند همت باشد .

کریم (karim) ص.ع. جوانمرد و با مروت . ج : اکرماء و کرماء و کرام . و بخشایندهٔ درگذرندهٔ ازگناه. و **رزق کریم**: روزی بسیارو طیب. و **قول کریم**: سخن و سهل و آسان و نرم.

کریم (korim) ا.ع. رأس وسر . و **کریمك** ای رأسك .

کریما (karimâ) پ . کلمهٔ ندا که در موقع استغاثه گویند یعنی ای کریم و ای بخشایندهٔ مهربان.

کریمات (kurimâ.) ع.ج. کریمة .

کریمان (karimân) ا. پ . نام جد نریم رستم زال که پدر نریمان باشد . ونام شهری درکرمان .

کریمان (karimân) ا.پ. ـ ماخوذاز تازی ـ ج. کریم .

کریمان(karimâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : حج وجهاد . ومنه : **خیر الناس مؤمن بین کریمین** اومعناه بین فرسین یغزو علیهما او بعیرین یستقی علیهما او بین ابوین مؤمنین اوبین اب وابن مؤمنین .

کریمان (karimâne) ص.ع. ابوان **کریمان**: پدر و مادر مؤمن .

کریمانه (karimâne) صروم‌ف. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بکریم وبطورجوان مردی و از روی سخاوت وکرم .

کریمة (karimat) ص. ع. مؤنث کریم . ج: کرائم وکریمات. ونیز مرد بسیار کرم . و التاء للمبالغة .

کریمة (karimat) ا. ع. بینی . وهر عضو شریف مانندگوش ودست ولحیه وریش . ونام مردی .

کریمتان (karimatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دوچشم .

کریمه (karime) اوص. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شریف وعالی . وخاتون و بیگم. وهرآیه‌ای ازآیات قرآن مجید .

کریمیة (karimiyyat) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ بخشش وعطا وبخشندگی .

کرین (kerin) و (korin) ع.ج. کرة (korat) .

کرینة (karinat) ا.ع. زن سرودگوی. ج: کرائن .

کرینونتن (karinunetan) ف م . پ . بلغت زند و پازند : خواندن و قرائت کردن .

کریودوم(karyudum) ا.پ. خیانت وشکستن عهد و شرط و قول.

کریون (karyun) ا.پ. گیاهی دوائی که قنطوریون گویند .

کریه (karih) ا.ع. شیر بیشه .

کریه (karih) ص.ع . قبیح و ناپسند داشته و ناخواسته .

کریه (korih) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زشت و ناپسند و ناخوش داشته وناگوار و ناپاك و نفرت انگیز و چرکین. و **کریه**

الصوت: ناخوش آواز .

کریهة (karihat) ص.ع. مؤنث کریه.

کریهة (karihat) ا.ع. جنگ سخت. و سختی جنگ . و حادثه و بلا. و **ذوالکریهة**: شمشیر نیك بران که برهرچه افتد و نیم گرداند. و **کریهة السیف**: تیزی شمشیر که ناپسند دارند آنرا. و **کریهة فلان**: تندی و حدت فلان در غضب .

کریه منظر (karih-manzar) ص. پ. زشت روی .

کز (kaz) ا.پ. ابریشم خام .

کز (kaz) پ. مخفف که از و بمعنی آن.

کز (koz) و (koze) ا.پ. نام ولایتی در هندوستان.

کز (kazz) ص.ع. **رجل کز**: مرد تند. ج: کز (kozz) و **وجه کز**: روی زشت و ترش . و **ذهب کز**: زر سخت . و **رجل کز الیدین**: مرد زفت و بخیل. و نیز کز: درترنجیده و منقبض .

کز (kazz) م.ع. **کز فلان کزاً** (مجهولا ، از باب ضرب): کزاز زده شد فلان . مر. کزازة .

کز (kozz) ع ج. کز (kazz).

کزابه (kazābe) ا.پ. کجاوه .

کزاد (kezād) و (kazād) ا. پ. جامهٔ کهنه .

کزاز (kozāz) ا.پ. نشتر حجام و جز آن .

کزاز (kozzāz) و (kozāz) ا.ع. بیماری.

کزازة (kazāzat) م.ع. **کز کزازة** و **کزوزة** (از باب ضرب) : خشك شدو درترنجید . و تند مزه گردید . و بخیل و کم خیر شد . و **کز الشیء**: تنگ کرد آن چیز را . و **کز خطاه**: بهم نزدیك نهاد گام را . و **کز فلان کزاً** (مجهولا) : کزاز زده شد فلان .

کزاغ (kozāq) ا.پ. گیاهی که صمغ آنرا اشق نامند .

کزان (kaz-ān) پ. بمعنی که ازآن.

کزانگبین (kaz-angobin) ا. پ . شهد و عسل وانگبین .

کزاوه (kazāve) ا.پ. کجاوه .

کزایش (kezāyec) و (kozāyec) ا.پ. در خور ولایق وسزاوار . و چوبی که بدان ستور را رانند .

کزب (kozb) ا. ع . کنجارهٔ روغن و تفالهٔ میوه ها که عصیر آنهارا گرفته باشند. و یکنوع درختی صلب .

کزب (kazab) ا.ع. خردی استخوانهای پشت پای و درهم کشیدگی آنها وآن عیب است (والفعل من سمع) .

کزبا (kazbā) ا.پ. نوعی از ریواس . و تمش . ودانهٔ خردل .

کزبرة (kozborat) ا.ع. گشنیز .

کزبود (kaz-bud) ا. پ. کدخدا . و رئیس طایفه .

کزبه (kazbe) ا.پ. کنجاله و تفاله.

کزة (kazzat) ص.ع. **امرأة کزة**: زن درترنجیده ومنقبض . و **قوس کزة** : کمانی که چوب آن خشك بود و خمیدن آن دشوار. و **بکرة کزة**: چرخ تنگ سخت آواز.

کزد (kazd) ا. پ . شاخه ای که از درخت جهة پیرایش برند .

کزدیدن (kazdidan) ف م . پ . پیراستن درخت و تراش دادن و تراشیدن و آراستن. وجلا دادن .

کزردن (kozardan) فم.پ. چاره جوئی کردن وچاره جستن .

کزره (kozre) ا.پ . آبیاری کشت و زرع . و زراعت سیراب. ونام گیاهی خوشبو.

کزز (kazaz) ا.ع. بخل وزفتی. یق: **ذوکزز** ای ذوبخل .

کزطرخون (kaz-tarxun) ا. پ. عاقرقرحا.

کزغ (kozaq) و (kozq) ا.پ. گیاهی که صمغ آنرا اشق نامند .

کزغ (kazaq) ا.ع. یکنوع داروئی.

کزف (kozf) ا.پ. سوادی که زرگران بکار برند .

کزف (kozf) و (kazaf) و (kozef) ا.پ. قیر. ونقره وسیم سوخته .

کزك (kozak) ا.ف. کجك وکزوك .

کزلك (kazlak) و (kezlek) ا. پ. کارد کوچك وقلمتراش که نوك آن کج باشد وچاقو. واستره. ونوك تیغ دشنهٔ کج .

کزم (kozm) ا. پ. هرگیاهی که در کنارهای جوی و رودخانه سبز شود .

کزم (kazm) م. ع. **کزم الشیء بمقدم فیه کزماً** (ازباب نصر): شکست آن چیزرا بدندان پیشین وبرآورد آنچه در اندرون آن بود تابخورد .

کزم (kazam) ا. ع. زفتی و بخل . و سخت خوردن وشدت اکل . و کوتاهی بینی. وکوتاهی انگشتان . و کوتاهی و ستبری لب اسب (والفعل من سمع).

کزم (kazem) ص . ع . مرد بد دل ترساك .

کزم (kozam) ا.ع. بلبل. چوزهٔ گنجشك. و یك قسم مرغی که بگنجشك ماند .

کزماء (kazmā') ص.ع. مؤنث اکزم : مادیان ستبر و کوتاه لب. و **ید کزماء**: دست کوتاه انگشت .

کزمازج (kezmāzej) ا.ع. مأخوذ از کرمازك فارسی و بمعنی آن .

کزمازك (kozmāzak) ا.پ. بار درخت

کز که بتازی حب‌الاثل نیز گویند .

کزمة (kazmat) ص . ع . شحمة

کزمة : یه گردآمدهٔ سخت .

کزن (kazan) ا.پ. روستا . و مجمعی که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند . و حیز و مخنث .

کزنده (kazande) ا. پ . لیفی که جولاهگان بدان روی کار را هموار کنند و بتازی شرکة الحائك گویند. و جوال‌شبکه‌داری که بدان کاه کشند .

کزنگبین (kaz-angobin) و **کزنگو** (kazangu) ا.پ. شهد و انگبین .

کزنه (kezne) و (kozne) ا.پ. یکنوع مرغی سیاه و سپید که سری بزرگ دارد .

کزنه (kazane) ا.پ. گزنه وانجره

کزنی (kaznay) ص . پ . گیاه تر و پژمردهٔ در زمستان .

کزو (kazu) پ . مخفف که ازاو .

کزوا (kazvā) ا.پ. نوعی‌ازریواس. و تمش . و دانهٔ خردل .

کزوان (kezvān) ا.پ. بادرنگبویه .

کزوزة (kozuzat) م . ع . **کز کزازة و کزوزة** : . مر . کدازة (kozāzat) .

کزوغ (kazuq) ا. پ. مهره و هر یك از مهره های گردن و پشت انسان و دیگر حیوانات .

کزوم (kazum) ا.ع. ماده شتر دندان فرو ریختهٔ از پیری .

کزه (kaze) ا . پ . پرهٔ کلیدان و زبانهٔ قفل .

کزی (kazy) م.ع. **کزی الرجل کزیاً** (از باب ضرب) : نیکوئی نمودآنمرد بر آزاد کردهٔ خود .

کزین (kazin) ص.پ. هر چیز ساخته شدهٔ از ابریشم خام .

کزین (kazin) پ. مخفف که ازاین.

کزین‌فروش (kazin-faruc) ا.پ. فروشندهٔ ابریشم خام .

کژ (kaj) ص.پ. کج و خمیده‌ومنحنی وناراست و پیچیده . و **کژ کردن** : کج کردن و منحنی نمودن و خمیدن و پیچیدن .

کژ (kaj) ا.پ. ابریشم درشت فرومایهٔ کم قیمت .

کژ (koj) ا.پ. بیخ درخت .

کژابه (kajābe) ا.پ. کجاوه.

کژاته (kajāte) ا.پ. پیلهٔ ابریشم .

کژار (kajār) ا.پ. پاره وقطعهٔ ازهر چیز پاره کرده و دریده .

کژار (kojār) ا . پ . حوصله و چینه‌دان مرغ .

کژاریدن (kajāridan) ف م . پ . پاره کردن و دریدن .

کژآغند (kaj-āqand) و **کژآغندش** (kaj-āqandec) و **کژآگند** (kaj-āgand) و **کژآگندش** (kaj-āgandec) ا.پ. جامه‌ای‌که‌درون‌آنرا بجای‌پنبه ابریشم پر کنند و بخیهٔ بسیار زنند و در روز های جنگ پوشند .

کژاوه (kajāve) ا.پ. کجاوه .

کژبین (kaj-bin) ص.پ. لوچ چشم و احول وکج بین. وبدخواه ونابکار.

کژپا (kaj-pā) ص.پ . آنکه پایهای وی پیچیده و معوج باشد .

کژترازو (kaj-tarāzu) ص.پ. آنکه غلط بخشش میکند .

کژترخون (kaj-tarxun) ا . پ . عاقرقرحا .

کژچشم (kaj-çacm) ص . پ . لوچ و کاج واحول .

کژچشمی (kaj-çacmi) ا.پ.لوچی و دوبینی .

کژخاطر (kaj-xāter) ا.پ. ناموزون و کج طبیعت . ج : کژخاطران .

کژخاطران (kaj-xāterān) پ.ج. کژ خاطر .

کژخوان (kaj-xān) ص.پ. آنکه غلط میخواند و در خواندن سهو میکند .

کژدست (kaj-dast) ص.پ.کجدست و دزد و آنکه هرجا هرچه بیند بردارد .

کژدل (kaj-del) ص.پ . بداندیش و بدنهاد .

کژدم (kajdom) ا . پ . حیوانی زهردار که در ممالك حاره زندگی میکند و سقربوس نیز گویند و بتازی عقرب نامند . و نام برج هشتم ازدوازده برج فلکی.وچون کسی‌را کژدم گزد محل نیش‌آنرا ابتداباید زیاد مکید و کاری کنند که خون از آن جریان یابد و سپس پارچه ای را در امانیاك آلوده کرده برروی‌آن رفاده‌نمایند و یامحل نیش‌را باآهن تافته‌داغ کنند . و **کژدم‌بحری**: نوعی از ماهی‌خاردار تیره رنگ بسرخی مایل که بر سر آن خاری است بلند و بمنزلهٔ‌حربهٔ اوست. و **کژدم گردون** ویا **کژدم طاس‌آبگون** و یا **کژدم فلك** و یا **کژدم‌نیلوفری**: نام برج هشتم ازبروج دوازده گانهٔ فلکی .

کژدمخواره (kajdom-xāre) ا.پ. جانوری مانند کژدم که درخوزستان بهمرسد و چون راه رود دم خودرا بر زمین کشد و زهر آن مهلك است .

کژدمناك (kaj-dom-nāk) ص.پ. جائی که کژدم فراوان باشد .

کژدمه (kaj-dome) ا.پ . ورم و آماس در بن ناخن که بتازی داحس گویند.

کژرف (kajraf) ا . پ . نام گیاهی بغایت بدبوی.

کژرفتار (kaj-raftâr) ص . پ . بد سلوك و کسی که رفتارش ناراست وناهموار باشد.و کوزپشت .

کژرفتاری (kaj-raftâri) ا . پ . بدسلوکی و رفتاربد و ناشایست و ناراست .

کژرنگ (kaj-rang) ص.پ . سپید گون و سپید فام .

کژطرخون (kaj-tarxun) ا.پ. عاقرقرحا .

کژغا (kaj-qâ) ا.پ. کژغاو .

کژغان (kaj-qân) ا . پ . دیگ طعام پزی .

کژغاو (kaj-qâv) ا.پ. گاوی که در کوههای مابین ختا و هندوستانو تبت بهم رسد. و قطاس و گاو دریائی .

کژف (kojf) ا.پ. سیم و نقرهٔ سوخته. و تیر . و سواد زرگری .

کژك (kajak) ا . پ . کبك . مر . کبك .

کژگا(kaj-gâ) و **کژگاو**(kaj-gâv) ا.پ. کژغاو. ودم کژغاو.

کژمازون (kaj-mâzun) ا . پ . نام داروئی .

کژمژ (aj-maj) ص . پ . کج و ناراست و پیچیده .

کژ مژزبان(kaj-maj-zabân) ص . پ . کودکی که نو بسخن درآمده و زبانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد .

کژمیان(kaj-miyân)ص.پ.کوزپشت وکسی که کمر وی خمیده باشد .

کژنظر (kaj-nazar) ص.پ. حسود و رشکین و بدخواه و بد نگاه و احول و کج بین .

کژنه (kajne) ا. پ. رقعه ووصله و پاره‌ای که برجامه دوزند .

کژور (kajur) ا.پ. زرباد .

کژوند (kaj-vand) ا.پ. پرهٔ کلیدانو زبانهٔ قفل .

کژه (kaje) ا.پ . کجك پیل یعنی آهنی سرکج ودسته‌دار که بدان فیلبان فیل‌راراند. و قلاب . و قلاب قنارهٔ قصابی . و ملازه و گوشت پارهٔ ابتدای حلق و محاذی بیخ زبان. و چوب سرکجی که بدان دهل ونقاره‌نوازند. و چوبی که بدرون کلیدان‌افتد و محکم‌گردد.

کژی (kaji) ا . پ . کجی و انحنا و ناراستی واعوجاج .

کژیغ (kajiq) ا.پ . گریز و فرار و هزیمت و کوچ و رحلت .

کژیم (kajim) و **کـژین** (kajin) ا.پ. برگستوان.وجامهٔ آکندهٔ ازابریشم که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیزپوشانند.

کس (kas) ا . پ.مردم‌وشخص ومردو آدمی زاد . ویار ورفیق وهمدم . و رسول و فرستاده. و دانشمند و عاقل و دانا. و **کس و ناکس** یعنی شریف و وضیع و خاص و عام و مرد و نامرد . و **همه کس** و یا **هرکس** یعنی همهٔ مردم و تمام عالم . و **بـی کس** : بی یار و بی رفیق و بی مددگار .

کس (kos) ا.پ. فرج‌زن وبیوزونس و موضع جماع در زنان . و **کس و کـن** یعنی فرج و مقعد .

کس (kass) م.ع. **کـه کـآ** (ازباب نصر) : سخت کوبید آنرا .

کس (koss) ا.ع. مأخوذازکس فارسی‌و بمعنی آن.ج. اکساس (گویند مولداست).

کسء (kas') ا . ع . پاره‌ای ازشب . ج : کسوء .

کسء (kas') م.ع. **کسأه کسء**(از باب فتح) : در پی او رفت و متابعت وی کرد. و **کسا الدابة**: ازپس راند آن‌ستور را و یا در پی ستوران دیگر راند . و **کسا القوم**: چیره شد بر آن گروه درخصومت. ، مرفلان **یکسو القوم** ای یطردهم . و **کسا بالسیف**:بشمشیر زد .

کسء (kos') ا.ع. دنبالهٔ چیزی . ج : اکساء . و **رکب کسأه** : بسر گردن آن افتاد .

کسا (kasâ) ا.پ. گلیم و پلاس .

کساء (kasâ') ا . ع . بزرگی . و بزرگی آبائی . و بلندی مرتبه .

کساء (kesâ') ا.ع. گلیم . ج : اکسیة و شیر سرشیر بسته .

کساء (kesâ') ا.ع.ج. کسوة (kesvat) و (kosvat) .

کساء (kesâ') م . ع . مکاساة و باهم بزرگ منشی نمودن و فخر کردن .

کساب (kasâbe) ا . ع . گرگ . و نام سگی .

کساب (kassâb) ص . ع . ورزنده و کسب کننده .

کسابر (kasâber) ع.ج. کسبر (kosbar).

کساح (kosâh) ا . ع . بیماری سر شتران را .

کساحة (kosâhat) ا.ع . برف روفته. و خاکروبه . و بر جای ماندگی از دست و پای و لنگی .

کساحة (kosâhat) م . ع . **کسح کساحة** (از باب سمع) : برجای ماند از چلاقی و لنگی.

کساد (kosâd) ا . ع . ناروائی‌متاع و جز آن .

کساد (kasâd) م.ع . **کسد کساداً**

و **کسود** (از باب نصر و کرم) : ناروان گردید و کاسد شد .

کساد (kasâd) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ بازار ناروان که متاع و کالا در آن خریدار نداشته باشد . و بی رواج و بی خریدار وبی مشتری .

کسادی (kasâdi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ناروائی متاع و کالا در بازار و بی رواجی و نداشتن خریدار . و ارزانی و کم قیمتی کالا و مال التجاره و داد و ستد نشدن در بازار و تنزل تجارت .

کسار (kosâr) ص . پ . خورنده . و تحمل کننده و همیشه این صفت با کلمهٔ می و غم مرکب میگردد چنانکه گویند: **می کسار** یعنی خورندهٔ می و **غمکسار** یعنی تحمل کنندهٔ غم و اندوه .

کسار (kosâr) ا . ع . ریزه و شکستهٔ از چیزی .

کسارة (kosârat) ا . ع . ریزه و شکستهٔ از چیزی .

کساردن (kosârden) ف م . پ . خوردن . و تحمل کردن .

کسارنده (kosârande) ا فا . پ . خورنده . و تحمل کننده .

کساره (kesâre) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ریزه و خرده و شکستهٔ از هر چیزی .

کساری (kasârâ) ع . ج . کسیر .

کساسرة (kasâserat) ع . ج . کسری (kesrâ) .

کسافت (kasâfat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گرفتگی آفتاب وماه . و تاریکی . و دردی .

کسالت (kasâlat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ گرانی در حرکت و سستی و آهستگی و سنگینی . و بیماری و رنجوری . وآزردگی و دلتنگی و دلگیری . و درماندگی وخستگی . گرفتگی و دلشکستگی . و آشفتگی و پریشانی .

کسالی (kasâlâ) و (kesâlâ) و (kosâlâ) و (kasâli) ص . ع . ج . کسلان (kaslân) .

کسان (kasân) پ . ج . کس .

کسانه (kosâne) او ص . پ . آدمی و انسانی و مانند انسان . وانسانیت و مروت .

کساوی (kasâvi) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ لباسها و پوشاکها .

کسائی (kosâ'i) ا . ع . لقب علی بن حمزة کوفی اسدی یکی از ائمه نحو که در سال ۱۸۹ در ری وفات نمود .

کسب (kasb) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ورز و توده و تحصیل با سعی و کوشش و محنت . و تحصیل معاش و رزق بازحمت و محبت . و هنر و پیشه و فن و صنعت و حرفت و شغل و کار و بار . و تجارت . و عمل باید . و **کسب کردن** : ورزیدن و کوشش کردن و تحصیل نمودن . و **کسب هنر کردن** : تحصیل هنر کردن .

کسب (kasb) و (kesb) م . ع . کسب مالا **کسباً** و **کسباً** (از باب ضرب) : سود برد از آن مال . و **کسب فلان** : طلب روزی کرد فلانو ورزید . و **کسب الشیء** : جمع کرد آنچیز را و فراهم آورد . و **کسب المال** : روزی جست از آنمال . و **کسب لاهله** : طلب روزی ومعیشت کرد برای اهل خود . و **کسب فلاناً مالا** : ورزانید فلان را تا سود برد از مال . و **کسبته مالا فکسب هو** : ورزانیدم او را برای سود از مال پس ورزید او (لازم و متعدی) .

کسب (kasb) و (kesb) ا . ع . ورز . یق : **فلان طیب الکسب** : فلان پاك ورز است یعنی حلال است کسب فلان . وکذلك **طیب الکسب** .

کسب (kosb) ا . ع . کنجارهٔ روغن .

کسبة (kasbat) ا . ع . علم است مر ماده سگ و یا ماده گرگرا .

کسبة (kesbat) ا . ع . ورز وکسب . و نوع وهیئت ورزیدن .

کسبة (kasabat) ع . ج . کاسب .

کسبت (kesbat) ا . پ . تنگو ویاغلاقی که حجام و یافصاد ابزارهای خودرا درآن نگاه میدارد . وقطعهای ازچرم که شخص سقا برکنار چپ خود آویزان کند و مشك آبرا بروی آن در دوش گیرد .

کسبت نامه (kesbat-nâme) ا . پ . نام کتابی درسرگذشت حجام وفصاد .

کسبج (kosboj) ا . ع . ـ مأخوذ از کسبهٔ فارسی وبمعنی آن .

کسبر (kosbor) ا . ع . دستیانهٔ از عاج مانند دست برنجن . ج : کسابر .

کسبرة (kosbarat) و (kosborat) ا . ع . کشنیز .

کسبند (kos-band) ا . پ . تنگ وکمر بند .

کسبه (kosbe) ا . پ . ثفل وکنجاره و باقی ماندهٔ تخمهائی که روغن آنهارا گرفته باشند .

کسبه (kasabe) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان کاسب ورزنده .

کسبی (kasbi) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ آنچه شخص ازکسب و ورز وکوشش وجد وجهد خود تحصیل کرده باشد . ونیز روسپی وفاحشه و قحبه .

کسبی باز (kasbi-bâz) ص . پ . روسپی باره وزناکار .

کسبی بازی (kasbi-bâzi) ا . پ . روسپی گری .

کسبی خانه (kasbi-xâne) ا . پ . جنده

خانه وزناخانه .

کسپرج (kasparaj) ا. پ . لؤلؤ و مروارید .

کست (kast) ص.پ. فضیح وشرم‌آور. وچرکین وناپاك. وفرومایه .

کست (kast) ا. پ. یك قسم گوهری آبی رنگ مایل بسرخی .

کست (kest) پ. مخفف که است.

کست (kost) ا.پ. کلم.

کست (kost) ا.ع. داروئی که قسط نیز گویند .

کستج (kostaj) ا.ع.ـ مأخوذازفارسی- بند پشتواره که ازلیف خرما سازند .

کستر (koster) ا.پ. یك قسم خاوی سیاه که میبوزانند .

کستل (kastal) ا. پ. جعل وسرگین- گرداك .

کستن (koston) فم.پ. کوفتن. وگرفتن. وکمربند بستن .

کسته (koste) ص.پ. کوفته.

کسته (koste) ا.پ. روسپی و فاحشه وقحبه .

کسته (koste) ا.پ. غله وبرنج کوفته که هنوز پاك نکرده وکاه و پوست آنرا نگرفته باشند . وروستی که سرخ مرد وبتازی عص- الراعی نامند .

کستی (kosti) ا.پ. کشتی و بهم‌چسیدن درکس‌ویکدیگررا برزمین زدن وکوفتن. وزنار وریسمانی که ترسایان وهندوان بر کمر بندند وگاه برگردن افگنند. وریسمانی که کشتی‌گیران خراسان برکمر بندند.

کستیج (kostij) ا.ع.ـ مأخوذازفارسی- کمر بندی که اهل ذمه برکمر بندند.

کستیمه (kastime) ا.پ. یکقسم خاری که شتر آنرا برغبت خورد .

کستین (kostin) ا.پ. کمر بند.

کسح (kash) م.ع. عجز ودرماندگی.

کسح (kash) م.ع . **کسح البیت** **کسحاً** (از باب فتح) : روفت خانه وا و جاروب کرد آنرا . و **کسحت السریح الارض** : روفت باد زمین را و وندید و ربود ازوی خاك را . و **کسح البئر و نحوها** : پاك کرد چاه ومانند آنرا. و **ما اکسحه** : چه گران وسنگین است او.

کسح (kosh) ع.ج. اکسح وکسحاء .

کسح (kaseh) ا.ع. کسیکه ازوی اعانت خواهند واعانت نکند .

کسحاء (kashâ) ص.ع.مؤنث اکسح، برجای مانده .

کسحان (kashân) ص.ع. برجای مانده .

کسحان (koshân) ع.ج. اکسح و کسحاء .

کسحبة (kashabat) م.ع. پنهان رفتن ترسناك. یق : **کسحب** اذا مشی مشی الخائف المخفی نفسه .

کسد (kosd) ا.ع. داروئی که قسط نیز گویند .

کسر (kasr) ا.ع. چیز اندك وبی‌مزه. و**کسر حساب** : آنچه بحصهٔ تمام نرسد . ونیز جزء غیر تامی از اجزاء واحد مانندنصف وثلث وعشر وخمس وتسع ومانند آنها . ج: کسور . ونیز کسر: زیر و کسره .

کسر (kasr) م.ع. **کسرت الشیء** **کسراً** (ازباب ضرب) : شکستم آن چیزرا. و**کسر من طرفه** : فروخوابانید چشم را. و**کسر فلان** : کم کردفلان تیمارداری‌شتران را. و**کسر الطائر کسراً و کسوراً** : فراهم آورد آنمرغ بالها را وجمع کرد پرهای خودرا و ارادهٔ فرود آمدن کرد ، و قیل ، **کسر الطائر جناحیه کسراً** در وقتی گویند که بالهارا جهة فرود آمدن بهم‌منضم‌کند وچون جناحین را ذکر نکنند گویند: **کسر الطائر کسوراً** . و **کسر الوسادة** **کسراً** : دوتا کرد وساده را و تکیه نمود بر آن . و**کسر متاعه** : یکان یکان فروخت کالای خودرا . و**کسر القوم** : فرار داد آن گروه‌را و شکست بر آنها وارد آورد . و **کسره کسراً** : کسره داد و آنرا وبکسر خواند آنرا . وقیل : **کسرت الرجل عن مراده** : صرفته عنه .

کسر (kasr) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ شکست. وشکستگی.ورخنه وشکاف.وهزیمت. وحزن واندوه. وحرکت‌زیروکسره.وباصطلاح حساب ، یك جزء ازچند جزء واحد.

کسر (kasr) و (kesr) ا.ع. جزئی ازاندام . و همهٔ اندام و اندام تام . و نیمهٔ استخوان باگوشت ویاکم گوشت . و جانب وکرانهٔ خانه متصل بزمین . وجزء پائین‌خیمه. وآنجزء از پائین خیمه که بر زمین نوردیده باشد . وکرانه و ناحیه. ج: اکسار وکسور. و**کسر قبیح** : استخوان بازو نزدیك آرنج. و**کسر الصحراء** : هردوجانب دشت .

کسر (kesr) ا.ع . نام چندین قریه در یمن .

کسر (kesr) ع.ج. کسوة (kesrat) .

کسر (kasar) و (kaser) ا.ع . چیزی که فوق طاقت شخص باشد . یق : **اصابه کسر ثم کسر** : رسید او را چیزی که طاقت‌آن نداشت.وکذلك : **کسر** (بکسرسین).

کسر (kesar) ع.ج. کسرة (kesrat) .

کسر (kosor) ا.ع.بلندی و پستی .یق : **ارض‌ذات‌کسر** : زمین بابلندی‌وپستی.

کسر (kossar) ع.ج . کاسر . و ج . کاسرة.

كسرات (kasarât) ا . ع . رجل **ذوكسرات و هذرات** : مردی که در هر چیز مغبون شود .

كسرة (kasrat) ا.ع. يكدفعه شكستن . و حركت زير و كسره .

كسرة (kesrat) ا . ع . پاره‌ای ازچیز شکسته . ج : كسر (kesr) و (kesar) . و نوع و هیئت شکستن .

كسرة (kosrat) ا.ع. اسم‌است‌كسررا.

كسروى (kesraviyy)و (kasraviyy) ص.ع. منسوب بكسرى يعنى خسروى .

كسرى (kasrâ) ع.ج . كسير .

كسرى (kesrâ) و (kasrâ) ا . ع . - مأخوذ از فارسی « خسرو » راگویند . ج : اكاسرة و كساسرة و اكاسر و كسور .

كسرى (kesri) ا.پ . نام انوشيروان عادل . و نام هر يك از پادشاهان ايران .

كسرى (kesriyy) ص . ع . منسوب بكسرى يعنى خسروى .

كسس (kasas) ا.ع . خردى دندان و كوتاهى آن وبرچسبيدگى آن در بن (والفعل من سمع) .

كسستگى (kosastegi) ا.پ. گسستگى.

كسسته (kosaste) ص.پ. گسسته .

كسط (kost)ا.ع. داروئى كه قسط نيز گويند . و عدالت .

كسطال(kastâl) و**كسطان**(kastân) و **كسطل** (kastal) ا . ع . غبار و گرد خاك .

كسع (kas') م . ع . **كسعه كسعاً** (از باب فتح) : بدست و يا پيش پاى زدبر دبر آن و راند آنرا . و **كسعت الناقة** : بدرون پاها برد آن ماده شتر ذنب خود را . و **كسعت الظبية كذلك** . و ىق : **اتبع فلان ادبارهم ويكسعهم بالسيف** اى يطردهم . و **وردت الخيول يكسع بعضها بعضاً** . و **كسعت الناقة بغبرها** : باقى گذاشتم از شيرآن ماده شتر در پستانش و خواستم كه شير آن زياد گردد و يا آب سرد زدم بر پس آن ماده شتر تاشير را باز گرداند در پشت خود و اين‌كار‌راجهة بسيار شدن شير آن در سال آينده كنند . و **كسعه بماساءه**: در پس سخن‌بسخنى‌رنجانيد او را .

كسع (kos') ع.ج. اكسع و كسعاء.

كسع (kasa') ا.ع. سپيدى گرداگردنئة اسب يعنى موبهاى آونگان بربالاى پيوندگاه سم دست و يا پاى . و سپيدى زير دم كبوتر (والفعل من سمع) .

كسع (kosa') ا.ع . ريزه هاى نان . و نام گروهى از تازيان يمن .

كسع (kosa')ا.ع.ج . كسعة (kos'at).

كسعاء (kas'â') ص.ع . مؤنث اكسع : كبوتر ماده‌اى كه پرهاى زيردم آن سپيد بود .

كسعة (kos'at) ا . ع . خبك سپيد در روى هر چيزى . و پر هاى سپيد در زير دم عقاب وديگر مرغان . وريزه نان . ج : كسع (kosa') . و خر . و كره خر. و گاوكار. و بنده و بدانچه كه آنهارابا عصا ميرانند. وعطا و دهش . و ستورى كه براى‌شيربكسى انعام كنند . و نام بتى .

كسعوم (kos'um) ا . ع . بلغت حمير: خر و حمار .

كسعى (kos'iyy) ص . ع . منسوب بگروه‌كسع ازاهل يمن. و منه المثل: **ندامة الكسعى**

كسف (kasf) م . ع . **كسفه كسفاً** (از باب ضرب) : بريد آنرا . و **كسف عرقوب البعير كذلك**. و**كسف الثوب**: پاره كرد و بريد جامه‌را . و **كسفت حاله**: بدگرديد حال او . و **كسف فلان طرفه**: نگونسار كرد فلان چشم خود را . و **كسف وجهه** : ترشروى شد . المثل، دربارۀ بخيل ترشروى گويند: **اكسفاً و امساكاً**. و**كسفت الشمس كسوفاً** : گرفته شد آفتاب . و كذلك، القمر. و**كسف القمر و الشمس والوجه كسوفاً** : متغير شد ماه و آفتاب و روى . و **كسف الله الشمس و القمر كسفاً** : گرفته گردانيد خداى آفتاب و ماه را (لازم و متعدى) . و **كسفت الشمس النجوم كسفاً** : غالب آمد نور آفتاب بر ستاره ها وديده نشدند. وقول‌جرير: **الشمس طالعة ليست بكاسفة . تبكى عليك نجوم الليل و القمرا** . اى‌الشمس‌فى‌حال طلوعها و بكائها عليك ليست تكسف النجوم و القمر لعدم ضوئها .

كسف (kasf) ا . ع. باصطلاح عروض: افگندن حرف متحرك‌را كه آخرجزو باشديعنى مفعولات را مفعولن كردن .

كسف (kesf) و (kesaf) ع.ج. كسفة (kesfat) .

كسفة (kesfat) ا.ع. پاره وقطعۀ ازهر چيزى. ىق : **اعطنى كسفة من ثوبك**: بده بمن قطعه‌اى از جامۀ خود . ج : كسف (kesf)و(kesaf)، وج‌ج،اكسافوكسوف.و گفته‌اند:كسف‌و كسفة يك‌معنى‌است ومن‌قرا قوله تعالى: **كسفاً**(kesfan)**من السماء**جعله‌واحداً ومن قرا : **كسفاً** (kesafan) جعله جمعاً .

كسك (kosok) ا.پ . قلۀ كوشت. و پرنده‌اى سپيد وسياه كه عكه نيزگويند. وكلوخ وپاره‌اى ازخشت و از ديوار شكسته شوده.

كس كار(kas-kâr) ا.پ.مردم‌با كاره وكاردان وكارآزموده وكار آمد . و **كس كار داشتن**: مردم كارى داشتن.

كسكاس (kaskâs) ا.ع. كوتاه بالاى

درشت وستبر.

كس كباب (kos-kabâb) ص.پ. ترماق.

كسكر (kaskar) ا.ع. شهرستانی كه پایتخت آن شهر واسط است.

كسكس (koskos) ا.ع. یكنوع طعامی كه درمرا كش ازآرد ارزن سازند.

كسكسة (kaskasat) م.ع. **كسكسه كسكسة**: سخت كوید آنرا. و**كسكسة بنی‌تمیم**: الحاق كردن سین است بكاف خطاب‌مؤنث درحال‌وقف.یق: **اكرمتكس** بجای اكرمتك، ربكس بجای‌بك.

كس كش (kos-kaš) ا.پ. دیوث وقلتبان و جاكش.

كسگر (kas-gar) ا.پ. كاسه‌گر و سفالگر.

كسكن (kaskan) ا.پ. - مأخوذ از تركی - گرز.

كسل (kesl) ا.ع. زه كمان نداف چون آنرا بكند.

كسل (kasal) م.ع. **كسل كسلا** (ازباب سمع): سستی كرد دركار و تنبلی و كاهلی‌نمود. و**كسل الرجل فی الجماع**: گائید آن مرد زن‌را بی انزال و اعتزال كرد وخواهش فرزند نكرد.

كسل (kasal) ا.ع. سستی و كاهلی در كار. وفتور درچیزی.

كسل (kasel) ص.ع. سست وكاهل.

كسل (kasel) ص.پ. - مأخوذ ازتازی- سست وناتوان. وبیمار. وتنبل وكاهل. و **كسل بودن**: تنبل وكاهل بودن وسست بودن دركار.

كسل (kosel) پ. كلمهٔ امر یعنی رها كن وجدا كن.

كسلان (kaslân) ص.ع. سست‌وكاهل.

ج: كسالی (kasâlâ) و(kesâlâ) و(kosâlâ) و (kasâli) وكسلی (kaslâ).

كسلانة (kaslânat) ص.ع. مؤنث كسلان: زن سست وكاهل.

كسلة (kaselat) ص.ع. مؤنث كسل: زن سست وكاهل.

كسلمند (kašel-mand) ص.پ. سست وناتوان وضعیف. ودردمند وبیمار. وتنبل و كاهل.

كسلناك (kasel-nâk) ص.پ. سست و ناتوان ودارای كسالت. وتنبل وكاهل.

كسلی (kaslâ) ع.ج. كسلان.

كسم (kasm) ا.ع. گیاه خشك بسیار. و نام جائی.

كسم (kasm) م.ع. **كسم كسماً** (از باب ضرب): رنج برد و سختی كشید جهة عیال. وورزید وكسب‌كرد. وبرپا كردكار زار را. وبدست شكست. وسائید. وپاكیزه كرد چیزی خشك را.

كسملة (kasmalat) م.ع. گام نزدیك نهاده رفتن.

كسمه (kasme) ا.پ. موی چند از سرزلف كه پیچ وخم داده زنان بروخسارخود گذارند. ودسته موهائی كه زنان عراقی در پیش سربندند. وزلف عملی. وتاب كلیچه. و**كسمه شكستن**: پیچ دادن و تاب دادن زلف.

كسناج (kasnâj) ا.پ. كاسنی.

كسندر (kasandar)و(kosondar) ا.پ. ناكس وناا اهل وفرومایه.

كسنك (kasnak) ا.پ. غلهای مابین ماش وعدس كه مقشر كرده بگاو دهند.

كسنی (kasni)و(kesni) ا.پ.كاسنی. و**كسنی‌تلخ**: كاسنی دشتی.

كسنی (kesni) ا.پ. انفوزه و حلتیت.

كسو (kasv) م.ع. **كسوته ثوباً كسواً** (ازباب‌نصر): پوشانیدم جامه‌را باو.

كسوء (kosu') ا.ع. **كسوءالشیء**: دنبالهٔ آن چیز. ج: اكساء.

كسوء (kosu') ا.ع.ج. كسء (kas').

كسوء (kosu') ا.ع. **كسوءالشیء**: دنبالهٔ آن چیز.

كسوب (kasub) ص.ع. بسیار ورزنده.

كسوب (kasub) ا.ع. **ماله كسوب**: نیست مر اورا چیزی.

كسوب (kassub) ا.ع. نام گیاهی.

كسوة (kesvat) و (kosvat) ا.ع. جامهٔ پوشیدنی ولباس. ج: كسی (kosâ) و كساء (kesâ').

كسوت (kesvat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - رخت و لباس و جامه و پوشاك. و طریقه وروش آرایش. و**كسوت جان دادن و یا كردن**: خاصیت دادن وحیات دادن وزنده كردن. و**كسوت كافوری**: برفی كه بپوشاند همهٔ سطح زمین‌وكوه ودشترا.

كسوتگری (kesvat-gari) ا.پ. پوشیدن. وترجمه. و**كسوتگری كردن**: ترجمه كردن.

كسود (kesvad) ا.پ. درشتی وتندی وبی‌مهری وبی آزرمی بامردم.

كسود (kosud) م.ع. **كسد كساداً** و**كسوداً**. مر. كساد (kasâd).

كسور (kasur) ا.ع. شترستبركوهان. وشتری كه دنب خودرا پس‌ازبرداشتن بخماند وكج كند.

كسور (kosur) ا.ع.ج. كسر (kasr) و(kesr). وج. كسرة (kasrat). و ج. كسری (kesrâ). و**كسورالاودیة**: خمهای رودبارو شعبه‌های آن. و**ارض‌ذات كسور**: زمین‌دارای‌بلندی‌وپستی‌وسرازیری‌وسرابالائی.

کسور (kosur) م‌.ع. کسر کسراً و **کسوراً**. مر. کسر (kasr).

کسور (kosur) ا. پ. صرفه وسود. و نگاهداری چیزی ومحافظت آن.

کسور (kosur) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کسرها وعددهای کسری.

کسوف (kosuf) ع.ج. کسفة (kesfat).

کسوف (kosuf) م.ع. کسف کسفاً و **کسوفاً**. مر. کسف (kasf).

کسوف (kosuf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گرفتگی آفتاب.

کسول (kasul) ص.ع. **امراة کسول**: زن سست وتنبل. و **جارية کسول**: دختر نازپرورده که از مجلس خود بیرون نرود، و هومدح لها.

کس و کوی (kas-o-kuy) ا. پ. قبیله وخاندان ودوستان. و **بیکس و کوی**: بیکس وبی یار ومعین ومهجور.

کسوم (kasum) ا. ع. درگذرندهٔ در کارها. وشتابکار و جلد.

کسون (kasun) ا. پ. نام یکی از علمای مجوس.

کسوه (kesve) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوشاك ولباس وکسوت.

کسوه (kasve) ا. پ. نام شهری در شام.

کسه (kase) ا. پ. کشه وآسانی ضد دشواری.

کسی (kasi) ا.پ. شخصیت وفردیت و آدمیت.

کسی (kasi) م‌ف.پ. یك کس و یك شخص و شخص و احدی و هرکس. و **کسی چند**: نفری چند.

کسی (kosy) ا.ع. مؤخر و پائین هر چیزی. و مؤخر سرین. ج: **اکساء**. و **رکب کسیه** و یا **رکب اکساءه**: بر گردن او افتاد.

کسی (kasâ) م‌ع. **کسی کسی** (از باب سمع): جامه پوشید.

کسی (kosâ) ع.ج. کسوة (kesvat) و (kosvat).

کسیب (kosayb) ا.ع. از نامهای سگ است. و **ابن الکسیب**: فرزند زنا.

کسیح (kasih) و (kosayh) ص. ع. برجامانده ولنگ.

کسیح (kasih) ا.ع. عاجز ودرمانده.

کسیح (kessih) ص.ع. بشدت لنگ و برجامانده.

کسید (kasid) ص.ع. ناروان ونارایج. و **شیء کسید**: چیزی دون و پست. و **متاع کسید**: کالای کساد.

کسیدا (kasidâ) ا. پ. داروئی شبیه بدارچینی که سلیخه نیز گویند.

کسیر (kasir) ا.ع. قیرخشك شده.

کسیر (kasir) ص. ع. شکسته شده و شکست خورده. ج: کسری (kasrâ) و کساری (kasârâ). وبوسیده وبیچاره. و **ناقة کسیر**: ماده شتر شکسته اندام. و **شاة کسیر**: گوسپندی که یکی ازدست وپای آن شکسته شده باشد.

کسیر (kosayr) ا.ع. نام کوهی بلند مشرف برستهای دریای عمان.

کسیرة (kasirat) ص.ع. **شاة کسیرة**: گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد.

کسیس (kasis) ا.پ. داروئی که‌بدان تاب میدهند فولاد را. و شراب. و شراب خرما. واورزن.

کسیس (kasis) ا.ع. شراب خرما. و گوشتی‌که برسنگ تفسان خشك کنند و نرم بکوبند وبرای توشهٔ سفر با خود برداوند. و نان شکسته.

کسیف (kasif) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منگفت وغلیظ. وچرك وناپاك.

کسیفه (kasife) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درد وکدر وناصاف.

کسیقون (kasiqun) ا. پ. نوعی از سوسن صحرائی.

کسیل (kosil) م‌ف.پ. نامزد ومنتخب شده. و روانهٔ سفر. و دفع وطرد.

کسیلا (kasilâ) ا. پ. داروئی مانند دارچینی که سلیخه وکسیدا نیز گویند.

کسیله (kasayle) ا.پ. نوعی‌ازکسیلا.

کسیلی (kessilâ) ا.ع. یکنوع پوست درختی داروئی.

کش (kac) ا.پ. بغل وابط. وتهیگاه و آنجزء از کنار پائینی‌بغل. و سینه‌وصدر. و گوشه ریبنوله. وگوشهٔ ران. وستارهٔ زحل. ویکنوع ریشی که در دست و پای شتر بهم رسدو پوست‌از آنزورداب برآیدوازبیم‌سرایت آن شتران صحیح را داغ کنند. وطریقةدست دربغل کردن وازروی ادب دستهارا بر تهیگاه نهادن. ونام شهری در ترکستان که شهر سبز نیز گویند. و **کش ران**: گوشهٔ ران واربیه.

کش (kac) ص.پ. نهی وخالی. وخوش ونیك. و **کش رفتا** ویا **کش گفتار**: خوشرفتاروخوش‌گفتار. ومأخوذ از کشیدن بمعنی کشنده مانند: **آب کش**: آنکه‌آب میکشد و سقا. و **بار کش**: آنکه بار می برد. و **پیاله کش**: شرابخوار. و **درد کش**: آنکه‌تاته‌پیاله شراب‌را میخورد. و حریص در شرابخوردن. و **دلکش**: دلربا. ومعشوق. و **سر کش**. نافرمان و غیر مطیع وخودسر ونارام وریاغی. و **کینه**

كش : بدخواه وكينه ور . و**ملهم كش** (مرهم كش) : ابزاری كه بدان بروی پارچه مرهم می كشند . و **هیزم كش** : آنكه حمل هیزم میكند .

كش (kec) پ. بمعنی كه او را مانند : **كش گفت** یعنی كه اورا گفت .

كش (kec) پ. كلمهٔ امر برای برخیزانیدن شاه شطرنج كه درخانهٔ مهرهٔ حریف نشسته باشد. و نیز برای دوركردن وراندن مرغهای اهلی و جز آن . ونیز كلمهٔ كش‌ویا كش كش را در هنگام آمدن پادشاه برای آگاهی مردمان استعمال كنند .

كش (kec) ا.پ. كه و خطی كه جهة باطل نمودن برنوشته كنند .

كش (kec) ع . حرف خطاب مؤنث . مر . ش .

كش (koc) ص . پ . كشنده و آنكه میكشد وظلم‌میكند وآزار مینماید. و **اژدها كش**: آنكه‌اژدها می‌كشد. و**زبون كش**: آنكه مردم ناتوان و ضعیف و بیچاره راآزار میكند . و **صفرا كش** : چاشت زیرا دفع صفرا میكند . و **عالم كش** : آنكه قتل عام میكند و عالم را خراب میكند .

كش (koc) ص.پ. نروتربنه .

كش (koc) پ. كلمهٔ امر از كشتن .

كش (kacc) م ع . **كشت البقرة كشاً** (از باب ضرب) : بانگ كرد گاو .

كش (kocc) ا.ع . آنچه بدان خرمابن را گشنی دهند .

كشء (kac') م ع . **كشا القثاء و نحوه كشء** (از باب فتح) : خورد خیار و مانند آنرا . و **كشاء** : خورد آنرا . و **كشا الشيء** : پوست كند آن چیز را و مقشر كرد . و **كشا اللحم** : بریان كرد گوشت را چندان كه خشك گردید. و **كشا بالسيف** : بشمشیر زد و برید . و **كشا المرأة** : گائید آن زن را . و **كشيء من الطعام كشء** و **كشاء** (از باب سمع) : پرشدشكم آن از طعام . و **كشئت السقاء** : جدا گردید پوستك از مشك . و **كشئت يده** : كفته گردید دست او وستبر و درشت شد پوست دست او و در ترنجید .

كشا (kacâ) ص . پ . كشنده و آنكه می كشد .

كشا (kocâ) ص . پ . كشاینده و آنكه می كشاید و وا میكند و رها مینماید و فاش میكند و آشكار میسازد و شادمان میكند . و آنكه محاصره میكند و مفتوح میسازد . و **دلكشا** : هرچیز كه دل را بكشایدوانبساط آورد. و **كشور كشا**: فتح كنندهٔ كشور و غالب شونده بر آن .

كشاء (kacâ') م ع . **كشيء كشء** و **كشاء** . مر . كشء(koc') .

كشأة (koc'at) ا.ع. عیب .

كشاح (kecâh) ا . ع . داغ پهلوی ستور .

كشاح (kecâh) م ع . مكاشحة . مر . مكاشحة .

كشاخل (kocâxal) ا.پ. یكنوع غذای كه از آن نان پزند .

كشاد (kocâd) پ.مص. كشادن . ا . فتح و ظفر . و خوشی و شادمانی . و گرفتن شهر محصور . و رهائی تیر از شست . و شروع و ابتدا و افتتاح . و انبساط . ویكنوع بازی در نرد و شطرنج .

كشاد (kocâd) ص . پ . فراخ نقیض تنگ . و خوش . و **خـاطـر كشاد** : خوشحال و مسرور و سبكروح . و **كشاد شدن** : فراخ شدن .

كشادگی (kocâdagi) ا.پ. افتتاح و شروع . و شكاف و درز و روزن . و واكردگی . و انبساط . و شعف وشادمانی و سرور و انبساط خاطر . و گرفتگی بقهر و غلبهٔ بر شهر محصور شده . و میدان. وفاصله و فضای مابین درچیز . و **در كشادگی**: در ظاهر و هویدا ودر روز .

كشادن (kocâdan) فم.پ. بازكردن و مفتوح كردن وگشودن . و هویدا كردن و كشف كردن و فاش نمودن و بیان كردن و شرح‌دادن . و عرضه نمودن كالا و سلعه و مال‌التجاره . و گرفتن شهر محصور شدمو فتح نمودن و شكست‌دادن . و خندیدن . وتیر از شست وها كردن . و بازی‌كشاد كردن. و صیقل زدن و جلا دادن .

كشادنامه (kocâd-nâme) ا . پ . منشور و فرمان پادشاهی . و عنوان كتابت و آنچه در سر كتابها نویسند . و طلاق نامه.و نامهٔ معانی .

كشاده (kocâde) ص.پ. بازو مفتوح و گشوده ومكشوف و واشده وگسترده وشكفته و فاش‌شده.و بیان‌شده و مشروح . ومفروش مانندمتاع و كالا. و منتشر و منبسط. و پهن و عریض . و فراخ و وسیع . و گرفته شده مانند قلعه و حصار و مسخر شده . و شاد و خوش و مسرور وشادمان و خشنود و خرم. و خجسته.وسخی و جوانمرد. و صاف‌وروشن و شفاف . و **كشاده و باز** : مفتوح . و **بازار كشاده** : بازار باز و مفتوح . و **رنگ كشاده** : رنگ صاف و روشن (ضد تیره).

كشاده‌ابرو (kocâde-abru) ص . پ. خوش دیدار و كشاده روی و خندان .

كشاده پیشانی (kocâde-picâni) ص.پ. كسیكه پیشانی وی‌پهن باشد. و كسی كه‌در كارها تازه وروباشد .

کشاده جبین (kocâde-jabin) و **کشاده‌جناح** (kocâde-janâh) ص.پ. کشاده پیشانی .

کشاده دست (kocâde-dast) ص. پ.سخی‌وباهمت و جوانمرد .

کشاده دل (kocâde-del) ص.پ. کریم و سخی و جوانمرد و باهمت .

کشاده دهان (kocâde-dahân) ص.پ. آنکه دهان وی باز باشد .

کشاده‌رو (kocâde-rav) ص . پ . اسبی که پاهارا ازهم باز نگاهدارد .

کشاده‌روی (kocâde-ruy) ص . پ. کسیکه‌روی‌وی تابدار و نورانی بود . و خندان و بشاش .

کشاده‌روئی (kocâde-ru'i) ا.پ. بشاشت و خوشحالی . و تابداری رخسار .

کشاده‌سخن (kocâde-soxan) ص. پ. کسیکه کلام‌وی شمرده و آشکار و واضح بود و مغلق و درهم نبود .

کشاده مشرب (kocâde-macrab) ص.پ.خوش مشرب و صادق و خوش‌قلب. و مسرور و خرم .

کشاط (kecât) ا.ع . انکشاف و برهنه شدگی . و پوست بازکردهٔ از گوشت‌که‌گاهی آرادوباره برروی گوشت اندازند.یق:**ارفع کشاطها لانظار الی لحمها**، هذا خاص بالجزور .

کشاف (kecâf) ا.ع. هر سال‌بچه‌آوردن ماده شتر،وهو اردءالنتاج . و آبستن‌شدن‌شتر پس از بچه دادن .

کشاف (kecâf) م.ع. **کشفت الناقة کشافاً** (از باب‌ضرب): کشوف گردیدآن ماده شتر و هر سال بچه آورد وگشنی کرده شد با بارداری .

کشاف (kaccâf) ص.ع . بسیار کشف کننده و بسیار پیدا کننده .

کشاف (kaccâf) ا.ع. نام‌تفسیرجارالله زمخشری .

کشاف (kaccâf) ص . پ . مأخوذ از تازی . بسیار کشف کننده و آشکار کننده و فاش کننده . و گشاینده‌و کارهای مشکل را حل کننده.وتفسیر و تعبیرکننده . و**کشاف مشکلات**: حل کنندهٔ کارهای مشکل . و **شرح کشاف** : بیان آشکار و واضح .

کشاك (kacâk) ا . پ . خاطر و ضمیر واندیشه و تصور وهرآنچه دردل گرفته باشند.

کشاك (kacâk) ا.پ. باصطلاح‌صرف ونحو ، کلمه‌ای که بتازی ضمیر گویند .

کشاکش (kacâ-kac) ا . پ. کشش و جذب وجلب. وحذ عمو زریب . واغوا . و اضطراب وآشفتگی وپریشانی . وفرمایشهای پیوسته ومتوالی وپی در پی . وفرمان و امر و نهی . وستیزه. ومناقشه وگیرودار وهنگامه وغوغا . وجنگ وجدال ونبرد وپیکار. وغم واندوه بسیار وسخت. و خوشی و شادمانی . وناخوشی .

کشاله (kacâle) ا.پ. دنباله وهرآنچه مانند دنب ازپس‌چیزی کشیده شود.و **کشالهٔ ران**: کش‌ران .

کشامر (kocâmer) ا.ع. مردم زشت وبدشکل .

کشامرة (kacâmeral) ع.ج. کشمیری.

کشان (kacân) ا.پ. خیمه‌ای که یك ستون برپای باشد وچادر یك دیرکی . ونام ولایتی و **کاوس کشانی** منسوب بدانجا می باشد .

کشان (kacân) ص . پ . کشنده . و برداونده وحمل کننده. و**کشان کشان** و یا **کشان برکشان** یعنی کشنده و جذب کننده . وبرنده . ورباینده‌وبزور برنده .

کشان (kocân) ص.پ. قتل کنان وذبح کنان و این صفت که دلالت برکثرت میکند همیشه مرکب باموصوف استعمال میشود مانند **آدم کشان‌شدن**یعنی قتل‌عام‌شدن.و**عید گوسپند کشان** یعنی عیدقربان که عید اضحی باشد .

کشانی (kacâni) ص . پ . منسوب بولایت‌کشان .

کشانیدن(kacânidan)فم.پ. کشیدن کنانیدن و کشیدن فرمودن .

کشاورز (kacâ-varz) ا.پ. دهقان و برزیگر و کشتکار و زراعت کننده . و زمین زراعت . ووقت و موسم‌زراعت وکشتکاری.

کشاورزی(kacâ-varzi)ا.پ.کشتکاری وزراعت و فلاحت . و **کشاورزی نمودن**: زراعت کردن و فلاحت نمودن‌و از پی زراعت رفتن .

کشایانیدن (kocâyânidan) ف م . پ . کشادن فرمودن وکشودن کنانیدن .

کشایش (kocâyec) پ.م‌ح. کشودن . ا. شکاف . و افتتاح و کشاد و شروع. و رهائی . و واشدگی و گشادگی . و صفا و رونق . و **کشایش روزی** : چاشت . ناشتائی و ناشتا شکن .

کشاینده (kocâyande) ا.ا . پ . باز کننده و گشاینده .

کشب (kacb) م.ع. **کشب‌اللحم و نحوه کشباً** (از باب ضرب) : بسیارخورد گوشت و مانند آنرا .

کشة (koccat) ا.ع.پیشانی و یا یك‌توك از موی .

کشت (kacl) ا.پ.هر چیز بسیارخشك و شکننده‌و زشت وبد ترکیب و بدشکل . و نمکین . و نمك . و یکنوع علفی سرخ رنگ که بر روی زمین گسترده شده و می‌پیچد

کشت (kect) ا.پ. تخم‌وبزر.و زراعت و کشتزار و کشتکاری . و شخم . وتهیگاه و آنجزء از بدن که مابین سرین و پهلوواقع است . و کش شطرنج . و **خداوند کشت**: زارع ودهقان. و **کشت کاریده**: زراعت و کشتزار . و **کشت کردن**: کاشتن و زراعت کردن .

کشت (koct) پ.ح م. کشتن. ا.قتل. و پشت . و شکم . و کمر . و پهلو .

کشت آب (kect-âb) ا. پ . زراعتی که با باران کاشته‌شده باشد و زراعت‌دیمی.

کشتار (koctâr) ا .پ. قتل و ذبح . و هر حیوان‌بسمل کرده و مذبوح. وقربانی. و **کشتار کردن**: ذبح کردن و قتل‌نمودن.

کشتاو (kactâv) ا.پ. شفقت ومهربانی و دلسوزی . و تعزیت و تسلیت .

کشتاور (kect-âvar) ا . پ. زارع و دهقان .

کشت‌بان (kect-bân) ا . پ . زارع و دهقان .

کشتره (koctare) ا. پ. پیشه‌دزدگری.

کشت‌زار (kect-zâr) ا.پ. زمین زراعت شده . و زراعت نو رسیده وسبز وزراعتی که تازه سبز شده باشد . و زراعت پخته ورسیده . و مطلق‌زراعت. و **کشتزار دیو** : دنیا و روزگار .

کشتک (koctak) ا.پ. حمل وسرگین غلطان .

کشتکار (kect-kâr) ا. پ. زارع و دهقان وفلاح. و زمین‌مزروع . و **کشتکار جهان** : دنیا و روزگار .

کشتکاری (kect-kâri) ا.پ.زراعت و فلاحت .

کشتگان (koctagân) پ.ج. کشته. و **کشتگان زنده**: شهدا و مردمان شهید.

کشتگی (koctagi) ا.پ. قتل و ذبح. و **کشتگی در راه خدا** : شهادت .

کشتگیر (koct-gir) ا.پ. کشتی گیرو آنکه کشتی میگیرد .

کشتمان (kect-mân) و **کشتمند** (kect-mand) ا . پ . صحرای کشته و زراعت شده .

کشتن (kectan) فـلوم . پ . کاشتن و زراعت کردن و کشتکاری نمودن وفلاحت کردن . و تخم پاشیدن . و درودن .

کشتن (koctan) مـم.پ. قتل کردن و هلاك ساختن و گرفتن حیات و زندگی را از جانداری بطور ظلم و سختی و شدت . وذبح کردن و قربانی‌کردن . و کوفتن . و برزمین زدن . وخاموش کردن آتش‌وچراغ.وآمیختن شراب با آب . و گداختن فلز .

کشتنگاه (kectan-gâh) ا.پ. محلی که در آنجا کشت وزرع کنند .

کشتنگاه (koctan-gâh) ا.پ.قتلگاه و محل کشتن وذبح کردن . و هنگام کشتن.

کشتنی (kectani) ص.پ. هرچیزلایق و شایستهٔ کشتن وزراعت کردن و مخصوص بکشتن .

کشتنی (koctani) ص.پ. هر جاندار سزاوار وشایستهٔ‌کشتن‌وذبح‌شدن. ومخصوص بکشتن . و **کشتنی شدن** : شایسته کشتن برای ذبح کردن .

کشتو (kactu) ا . پ . انگور نیم‌پخته و نیمرس .

کشت‌وخون (koct-o-xun) ا. پ. خونریزی و قتال‌و مقاتله .

کشت‌ورزی (kect-varzi) ا . پ . کشتکاری و زراعت و فلاحت .

کشتوك (kactuk) ا . پ . لاك‌پشت و کاسه پشت .

کشت و کار (kect-o-kâr) ا . پ . کشتکاری و زراعت و فلاحت .

کشته (kacte) ص. پ. کاج و لوچ و احول . و نام مخلوط معطری .

کشته (kecte) اوص.پ. کاشته شده‌و زراعت شده . و تخم‌و بزر و مزروع. ومحل کشتن و زراعت کردن . و قسمی از سیب . و هر میوه‌ای از قبیل آلوو زردآلوو شفتالو و امرود دانه برآوردهٔ خشك کرده .

کشته (kocte) ص.پ. قتل شده‌وهلاك شده‌ و مقتول و مذبوح . و شهیدو خاموش شده. و قاتل. و مقتول. و **کشته شدن**: مقتول شدن و شهید‌شدن.

کشته (kocte) ا . پ . عاشق.وشهید. ج : کشتگان .

کشتی (kacti) و (kecti) ا.پ. سفینه و زورق و قایق و جهاز و هر مرکبی خواه بزرگ و یا کوچك که بدان بحرپیمائی کنند و از رودخانه های بزرگ عبور نمایند . و خوان و طبق . و کاسهٔ درویشان . و پیالهٔ شرابخوری که بشکل زورق باشد. و **کشتی روندهٔ صبح** : شتر . و **کشتی زر**: هلال و ماه نو. وآفتاب. وپیالهٔ از طلا بشکل زورق . و **کشتی سوار شدن**: درکشتی رفتن‌و دریانوردی کردن با کشتی . و **کشتی شدن** : شناوری کردن و شناور شدن . و **کشتی غم**: دنیا و این جهان . و **کشتی گذاره** : معبر کشتی و گذرگاه کشتی . و **کشتی نوح** : سفینهٔ نوح . و **دود کشتی** : جهاز دودی و کشتی بخار .

کشتی (kocti) ا. پ . نبرد و پیکار و مصارعت. و بهم چسبیدن دو پهلوان‌یکدیگر و کوفتن و افگندن یکدیگر را بر زمین . و زنارو کمربند . و **کشتی کردن** :کشتی گرفتن‌و پیکارنمودن‌و نبرد کردن.و درآویختن

بهم و ستیزه کردن .

کشتیبان (kecti-bân) ا.پ. ناخدا و فرمانده کشتی. و ملاح و معلم کشتی .

کشتیبانی(kecti-bâni) ا.پ. ناخدائی و ملاحی .

کشتی‌جای (kocti-jây) ا. پ. میدان کشتی گیری .

کشتی ساز (kecti-sâz) ا. پ. آنکه کشتی میسازد .

کشتی‌سازی (kecti-sâzi) ا.پ. شغل کشتی ساز .

کشتی سوار (kecti-suvâr) ا . پ. آنکه در کشتی نشسته ودردریا مسافرت‌میکند.

کشتی‌شکسته (kecti-ceknste) ص. پ . غرق شده .

کشتی‌شمار (kecti-comâr) ا. پ . ملاح و کشتیبان .

کشتی کش (kecti-kac) ا.پ.ملاح. و باده پرست .

کشتیگاه (kecti-gâh) ا.پ. جائی‌که کشتی لنگر می اندازد. وجبه خانهٔ کشتی . و بندر و آنجائی که کشتی بارگیری میکند .

کشتیگاه (kocti-gâh) ا . پ. میدان کشتی گیری وآنجائی که پهلوانان زورآزمائی می کنند .

کشتی‌گر (kecti-gar) ا.پ.کشتی‌ساز.

کشتی‌گیر (kocti-gir) ا.پ.پهلوان و آنکه کشتی میگیرد .

کشتی‌گیری (kocti-giri) ا . پ . مصارعت و پهلوانی .

کشتی‌مال (kecti-mâl) ا.پ. خراج و مالیات کشتی .

کشتی‌نشین (kecti-necin) ا . پ . مسافر در کشتی . و عملهٔ کشتی .

کشح (kach) ا.ع. کشت وتهیگاه وآن جزء ازبدن که مابین‌سرین وپهلو واقع است. و نوعی از صدف . ج : کشوح . و **کشح مخصر** : تهیگاه لاغروباریك . و **طوی فلان عنی کشحه** : برید فلان از من . و **طوی کشحه‌علی‌الامر** :پنهان داشت آن کار را ومخفی داشت .

کشح(kach)م.ع. **کشح‌له‌بالعداوة کشحاً** (از باب فتح) : دشمنی نمود بااو و در دل داشت دشمنی وی را . و **کشح القوم** : پراکنده کرد آن گروه را . و **کشح‌القوم عن الماء**: پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و **کشحت‌الدابة** : درآورد آن‌ستور دنب‌را در میان پاهای خود . و **کشح البیت** : روفت خانه را . و **کشح‌الرجل‌کشحاً** (مجهولا) : مبتلا بدرد کشح شد آنمرد و داغ کرده شد .

کشح (kocah) ا . ع . بیماری که در تهیگاه انسانی پدید آید و بداغ کردن به شود. وبیماری ذات‌الجنب .

کشخ (kacax) ا.پ.طنابی‌که درجای سایه بندند و خوشه های انگور را بروی آن اندازند تا باد خورد وخشك گردد .

کشخان (kacxân) و(kecxân) ا.ع. دیوث و زن جلب وبی غیرت در بارهٔ زن .

کشخر (kocxar) ا.پ. اقلیم .

کشخرما (koc-xormâ) ا. پ. خرما بن تر .

کشخنة (kacxanat) م.ع. **کشخنه کشخنة** : گفت مراورا یا کشخان .

کشد (kacd) ا.ع. یك‌قسم‌دانهٔ کول.

کشد (kacd) م.ع . **کشده کشداً** (از باب ضرب) : بدندان برید آن را . و **کشدالناقة** : بـه انگشت دوشید آن ماده شتر را .

کشد (kacad) ا.ع. بسیارکسب کننده و ورزندهٔ‌بکوشش جهة عیال خود. ووصلهٔ‌رحم کننده و آمیزندهٔ میان خویشان .

کشد (kocod) ع.ج . کاشد . وج. کشود (kacud) .

کشدانگ (kacdâng) ا.پ . درد و دخان . و زنگ . ولاغریدن .

کشر (kacr) ا . ع . تبسم. ونوعی از گائیدن . و نام کوهی .

کشر (kacr) م.ع. **کشر البعیر عن نابه کشراً** (از باب ضرب) : دندان آشکار کـرد آن شتر . و **کشر الاسد** : کذلك . و **کشر الرجل عن اسنانه** : آشکار و نمودار کرد آنمرد دندانهای خودرا در هنگام خندیدن.و **کشر الرجل** : تبسم کرد آنمرد و نرم خندید .

کشر (kacar) ا . ع . نان خشك . و خوشهٔ انگور که‌بارش را خورده باشند .

کشر (kacar) م . ع . **کشر کشراً** (از باب سمع): گریخت وفرار کرد .

کشر (kocar) ا . ع . نام موضعی در صنعای یمن .

کشرة (kecrat) ا . ع . تبسم و نرم خندیدگی . و آشکار کردگی . و نموداری دانها (اسم است مصدر را) .

کش‌رفتار (kac-raftâr) ص . پ . خوشرفتار .

کشه (kocse) ا. پ . خط و نوشته خواه خط فارسی باشد ویا تازی ویاهندی.

کشش (kacec) پ.م ح . کشیدن . ا.جذب وکشیدگی‌وجلب وجاذبه.ونازوکرشمه و دلفریبی و عشوه وغمزه . وچشمك و ایما واشارهٔ دلفریبانه . و رفتار با ناز و غمزه . و راه رفتن شبانروزبطور تواتر .

کشش (kocec) پ.م ح . کشتن .

ا . قتل وكشتار. وجنگ و جدال . وذبح و قربانى . و **كشش كردن** : پيكار كردن و نبرد كردن وجنگ كردن . وكوشش نمودن. وكشتن وقتل كردن . و ذبح كردن .

كشط (kact) م٠ع . **كشط الجل عن ظهر الفرس كشطاً** (ازباب نصر): برداشت جل را ازپشت اسب وبرهنه كرد آنرا. و **كشط الغطاء عن الشيىء**: برداشت پوشش را از آنچيز . قوله تعالى : **واذا السماء كشطت** اى كشفت و ازيلت كما يكشط الجلد عن الذبيحة ، و قيل، قلعت كما يقلع السقف. و **كشط البعير كشطاً** (ازباب ضرب): كند وبازكرد پوست شتررا. ولايق: سلخ البعير.

كشطة (kacatat) ص٠ع٠ج. كاشط .

كشطة (kacatat) ا٠ع. خداوندان شتر كشتهٔ پوست باز كرده .

كشع ('koc) م٠ع٠ **كشع القوم عن القتيل كشعاً** (ازباب فتح): پراكنده و متفرق شدند آن گروه از كشته .

كشع ('kaca) ا٠ع. تنگى وبى‌آرامى از اندوه و ملال .

كشع ('kaca) م٠غ٠ **كشع منه و به كشعاً** (از باب سمع) : بى آرام شد از آن و منضجر گرديد .

كشع ('kace) ص٠ع. بى آرام‌ازاندوه وملال ومنضجر .

كشعة (kace'at) ص٠ع. مؤنث كشع.

كشعثج (kaca'saj) و **كشعطج** (kaca'taj) ا٠ع. از لغات مولدهٔ از كستيج است كه معرب كشتى باشد و ريسمان كلفتى را گويند كه شخص‌ذمى در روى لباس خود و زير زنار مى بندد . و بند پشتواره اى كه از ليف خرما سازند .

كشف (kacf) م٠ع. **كشفت الشيىء وعنه كشفاً و كاشفة** (ازباب ضرب): ظاهر و آشكار كردم آنچيزرا وگشاده و برهنه نمودم آنرا و برداشتم از آن پوشش وى را . و **كشفته الكواشف** : رسوا كرد آنرا . و **كشفت اهم عن ساقها** : سختى رسيد آنها را . ونيز كشف ، دفع كردن بدى و ضرر را .

كشف (kacf) ا٠پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ برداشتگى پرده و پوشش از روى چيزى و برهنگى وگشاد . وتوپيدا كردگى . و اظهار و بيان و انشا . و **كشف كردن** : بيان كردن و آشكار نمودن . وچيزى از نو پيدا كردن. و**كشف راز كردن**: راز پنهان را آشكار كردن و واضح نمودن .

كشف (kocf) ا٠پ. سيم‌ونقرهٔ سوخته. و سواد زرگرى . و زفت .

كشف (kacaf) ا٠پ. لاك‌پشت . ونام برج چهارم از دوازده برج فلكى كه برج سرطان نيز گويند . وكوزه آبخورى‌سرپهن و دهان فراخ كه يخدان نيز گويند .

كشف (kocaf) ا٠ع. مويهاى بالا رستهٔ پيشانى. وبالارستگى‌موى. وبرگشتگى مويهاى پيشانى چندان كه بدايره ماند . و پيچيدگى دمزهٔ اسب (والفعل من سمع) .

كشف (kacaf) م٠ع . **كشف فلان كشفاً** (ازباب‌سمع) : شكست خورد فلان درجنگ كه نه سپر داشت و نه خود .

كشفاء ('kacfâ)ص٠ع٠**جبهة كشفاء**: پيشانى كه موى‌آن همچو دايره‌برگرديده‌باشد.

كشفة (kacafat) ا ٠ ع . محل كشف و جاى بى موى پيشانى .

كشفة (kocofat) ا٠ع. موى پيشانى‌بالا رسته وبرگشته .

كشفت (kacaft) و (kocoft) ا٠ پ . پراكندگى وپريشانى . وپژمردگى .

كشفت(koceft)ا٠پ عبادتخانهٔ‌يهود وكيسه

كشفتن(kacaftan)و(kocoftan)ف‌ل و م٠پ. گشودن و باز كردن . و شكافتن. و پراكنده كردن و پريشان نمودن . و پژمرده شدن . و معدوم گشتن . و تلف شدن و هلاك شدن .

كشفته(kacafte)و(kocofte) ص٠ پ٠ پريشان و پراكنده و متفرق . و پژمرده و و افسرده . و سوخته . و تلف شدهو معدوم گشته .

كشف رود (kacaf-rud) ا ٠ پ ٠ نام رودخانه اى در خراسان .

كشفى (kacfi) ص ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازى ـ منسوب و متعلق بكشف .

كشك (kack) ا٠ پ . اقط و پنير و دوغ خشك كرده . وجو مقشر. و يك قسم نانخورشى كه ازماست پزند. ويك‌قسم طعامى كه از آردگندم و آرد جو و شير گوسپند راست كنند و گاه گوشت وگندم درآن داخل كنند تا مانند هريسه گردد و خورند .

كشك (kock) ا٠ پ . مخفف كوشك و بمعنى آن .

كشك (kacak) ا٠ پ. پرنده‌اى‌سياه و سپيدكه عكه نيزگويند وبتازى عقعق‌نامند.وخط خواه بر ديوار كشند و يا بروى كاغذ . و **كشكهاى پرتو** : اشعهٔ آفتاب .

كشك(kack) ا٠ع. آبجو. وماء الشعير و آبجوبا سركه وشير جوش داده .

كشكاب (kack-âb) ا٠ پ . آب‌جو و ماءالشعير . و كشك با آب سائيده كه نان درآن‌تريد كرده خورند .

كشكاو (kack-âv) ا٠پ . آبجو . و كشكاب . و آش جو .

كشكبا (kack-bâ) ا٠پ. آش حليم .

كشك خانه (kock-xâne) ا ٠ پ . انبار ومخزن.

كشكدار (kock-dâr) ا. پ. پاسبان و حارس.

كشكرك (kockrak) ا. پ. بزبان مردم خوارزم: كشك (kacak) و عكه.

كشكزن (kack-zan) ا. پ. آوندی كه دوآن دوغ راسفت كنند وتركهارنیزگویند.

كشكشان (kac-kacân) م ف. پ. كشان كشان و بطور آهسته وتانی راه رفتن و راه بردن.

كشكشة (kackacat) ا ع. گریز. و آواز پوست مار. و تبدیل كاف خطاب مؤنث بشین ویا افزودن شین برآن. مر. ش.

كشكشة (kackacat) م ع. **كشكشت الافعی**: بانگ برآمد ازپوست افعی. و **بحر لايكشكش** (مجهولا): بحری كه همهٔ آب آن كشیده نمیشود. و كذا: **بئر لاتكشكش**.

كشكك (kackak) ا.پ. جو وگندم بم پخته.

كشكل (kackol) ا.پ. كشكول.

كشكله (kackale) ا. پ. نوعی از شال یا كه شاطران و پیاده روان برپای كنند. و قسمی از نیم چكمه.

كشكنجير (kack-anjir) ا.پ. فلاخن. و آلتی كه بدان مشق كمانداری كنند و آن ستونی باشد كه بر زمین فرو برند و سر آنرا شكافته غلطكی بر آن قرار دهند و ریسمانی بر بالای غلطك انداخته و بریك سر آن ریسمان توره‌ای پر از سنگ وریگ بیاویزند و در میان آن ستون قبضه مانندی نصب نمایند و كسیكه خواهد مشق كمانداری كند بدست چپ آن قبضه راگیرد و بدست راست سر آن ریسمان را و در كشا كش آورد.

كشكنجير (kock-anjir) ا. پ. توپ كلان كه بدان دیوار قلعه را سوراخ كنند و خراب سازند. وگلولهٔ توپ. و سنگی كه در منجنیق گذارند و برحصار و قلعه اندازند.

كشكنه (kackene) ا.پ. نان جو. و نانی كه از آرد جو وآرد باقلا و آرد گندم بهم آمیخته پزند. وگندم بریانی كه ماهیابه و پیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه برآن ریخته و در آفتاب گذارند تا ترش شود.

كشكو (kacku) ا. پ. كشكو وآش جو. و كشك (kacak) و عكه.

كشكول (kackul) ا.پ. گدا و آنكه گدائی كند. و **كاسهٔ كشكول**: كاسهٔ گدا. و نیز كاسه ای مر درویشان را كه باندام كشتی سازند كشكول وكده نامند.

كشكين (kackin) ا.پ. نان جو. و نانی كه از آرد جو آورد گندم وآرد باقلای درهم آمیخته پزند.

كشكينه (kackine) ا.پ. نان جو و گندم نیم پخته.

كش گفتار (kac-goftâr) ص. پ. خوش گفتار.

كشم (kacm) ا.ع. بوز وخهد. وبریدگی بینی از بن (والفعل من‌نصر).

كشم (kacam) ا. ع. نقصان در خلقت و در نسبت (والفعل من سمع).

كشمان (kecmân) ا.پ. زمین كشت. وزمین زراعت شده.

كشمخة (kacmaxat) ا. ع. يك قسم ترهٔ پاكیزه ونرم كه آنرا ملاج وكشملخ نیزگویند.

كشمر (kecmar) ا.پ. كاشمر.مر. كاشمر.

كشمرة (kacmarat) م. ع. **كشمر انفه كشمرة**: شكست بینی اورا. و **كشمر فلان**: آماده گریستن گردید فلان.

كشمش (keemec) ا.ع. نوعی ازمویز بی دانه.

كشمشی (kecmeci) ص. پ. منسوب بكشمش ومانند كشمش.

كشمكش (kac-ma-kac) ا.پ. كشیدن چیزی‌وواگذاشتن ودوباره‌كشیدن. وكشا كش. و فرمایشهای متوالی و پی در پی و امر و نهی. و ستیزه و منافشه. وغم والم و اندوه بسیار سخت. وخوشی وشادمانی وناخوشی.

كشمكش (koc-ma-koc) ا.پ. ترس و بیم و خوف. و بانگ غازیان در میدان جنگ كه فریاد میكنند: بكش ونكش.

كشملخ (kocmalax) و (kacmalax) ا.پ. ترهٔ پاكیزه ونرم كه آنرا ملاج‌نیزگویند.

كشمند (kec-mand) ا. پ. صحرای مزروع وكشتمند.

كشمور (kacmur) ا.پ. نام‌صحرائی. و نام جائی درحوالی دشت مور.

كشميده (kacmide) ا.پ. كشه وخط بطلان. ونوشته ومكتوب. ومطلق خط خواه برزمین كشند وخواه برديوار وخواه با چوب كشند وخواه باقلم ويا انگشت.

كشمير (kacmir) و (kecmir) ا.پ. نام ایالتی درشمال هندوستان وباجگزار دولت انگلیس كه كارخانه های شالبافی آنجا معروف ومشهور است ودارای ۳٬۳۰۰٬۰۰۰ نفرجمعیت وپایتخت اینایالت كه نیز كشمیر ویاسرینا گر نامند دارای ۱۲۲٬۸۰۰ نفر جمعیت میباشد.

كشميری (kecmiri) ص.پ. منسوب بكشمیر.

كشميری (kecmiriyy) ص.ع. منسوب بكشمیر. ج: كشامرة.

كشميهن (kacmayhan) ا. پ. نام جائی.

كشن (kecn) ا.پ. لب وشفه.

كشن (kocn) ا.پ. گشن. مر. گشن.

كشن (kacn) و (kacn) و (kaeen)

ص.پ. انبوه وبسیار وفراوان .

کشنج (kacnaj) ا.پ. نوعی‌ازسماروغ.

کشنجیر (kacanjir) ا.پ. کنکنجیر.

کشندگی (kocandagi) ا.پ. قتال و جدال وخونریزی.

کشنده (kaconde) افا . پ. آنکه میکشد وجذب میکند وجلب میکند .

کشنده (kocende) و (kocande) افا. پ. آنکه میکشد وقتل میکند . وهرچیز مهلک و قاتل.

کشنک (kecnuk) ا. پ. غله‌ای تیره رنگ میان ماش و عدس که آنرا مقشر کرده بستور دهند .

کشنگ (kacang) ا.پ. خربزهٔ کلان. ویا کدوی پهن وهموارشبیه بدوری. وریسمانی از لیف خرما که جولاهگان بکار میبرند .

کشنه (kacne) ا.پ. تشنه . و سهولت و آسانی . وقسمی ازسماروغ شبیه‌بتخم مرغ. و داروئی مانند سماروغ . و یك قسم گیاهی دوائی که شش پنجه نیز گویند. وگشنیز.

کشنه (kacne) و (kocne) و (kacane) و (kocane) ا.پ. نخود. وکرسنه وگاودانه . و باقلا .

کشنی (kecni) و (kocni) ا.پ. بیشه وجنگل وجای درختان انبوه .

کشنی (keeni) ا.پ. کرسنه وگاودانه.

کشنی (kocni) ا.پ. بز .

کشنی (kocnâ) ا.ع. کرسنه وگاودانه .

کشنیج (kecnij) ا.پ. گشنیز . و یك قسم گیاهی که گل آن لاجوردی است . و **کشنیج دشتی** : بالنگو .

کشنیز (kecniz) ا.پ. گشنیز .

کشو (kocv) م.ع. **کشوله کشوا** (از باب نصر) : گزیدم آنرا بدندان وبدهان کشیدم آنرا .

کشو (kacu) ا . پ . کشف . و برج چهارم از بروج فلکی که برج سرطان‌باشد. و لاك پشت . و یك قسم گیاهی که از آن طناب و ریسمان سازند . و گیاه کنو . و جعبه مانندی‌که دردرون‌میزقرار دهند ودرآن در کنار میز باشد و چون آن را بکشند بیرون آید .

کشواد (kecvâd) ا.پ. نام پهلوانی در زمان کیکاوس در سپاه منوچهر .

کشواکش (kac-vâ-kac) ا . پ . کشیدگی از اینطرف بآنطرف و تعلل وکشمکش و کشاکش .

کشوبا (kacubâ) ا . پ . بلغت زند و پازند. کمان‌تیراندازی .

کشوث(kocus)و(kocns) و**کشوثاء** (kucusâ') و **کشوثی** (kacusâ) ا.ع . یك قسم گیاهی که بیخ در زمین ندارد و مانند ریسمان بر درختان پیچد و بپارسی قفر گویند . و **کشوث رومی** : افستین.

کشوح (kacuh) ا.ع. نام یکی ازهفت شمشیری که بلقیس جهة سلیمان هدیه‌آورد.

کشوح (kocuh) ع.ج. کشح(kach).

کشود (kacvad) ا.پ. فجوروارتکاب امور قبیحه و زشت .

کشود (kacud) ا.ع . ماده شتری که بسه انگشت دوشیده شود . و ماده شتر تنگ سوراخ پستان و کوتاه سرپستان . و کسی که جهة عیال وصلهٔ رحم خودبکوشش وورزنده‌باشد و کسب کند . ج : کشد (kocod) .

کشود (kocud) پ.م.ص. کشودن . ا. داروئی که بتازی کشوث گویند .

کشودن(kocudan)فم.پ. گشودن و باز کردن و کشادن .

کشوده (kocude) ص .پ. کشاده و باز کرده و مفتوح . و **کشوده شدن** : مفتوح شدن و بازکرده شدن .

کشوده‌شکم (kocude-cekam) ص. پ. آنکه شکم وی سست و مسترخی شده و باسهال مبتلا باشد .

کشور (kecvar) ا.پ. کشخرواقلیم و مملکت وملك وولایت ودیار وهرحصه و بخشی از بخشهای عالم مانند کشورهند وکشورچین و ایران و جز آن . و پیشینیان ما که عالم را بهفت کشور تقسیم کرده بودند هر کشوری را یکی ازهفت‌سیاره منسوب میکردند چنانکه می گفتند کشور اول و یا اقلیم اول که عبارت از هندوستان باشد بزحل تعلق دارد و کشور دویم که چین وختا باشد بمشتری وکشور سیوم یعنی ترکستان بمریخ و کشور چهارم یعنی عراق و خراسان بآفتاب و کشور پنجم که عبارت ازماوراء النهربود بزهره وکشورششم که‌عبارت‌ازیونان وروم وروميةالصغرى باشد بعطارد وکشور هفتم‌یعنی‌اقصای‌بلادشمال‌بقمر.

کشور آرای (kecvar-ârây) ص . پ. آرایش کنندهٔ ملك .

کشورخدا (kecvar-xodâ) و**کشور خدای** (kecvar-xodây) و **کشور خدیو** (kecvar-xadiv) ا.پ. پادشاه و صاحب وممالك ملك .

کشور خدائی (kecvar.xodâ'i) ا. پ. پادشاهی وسلطنت .

کشورداری (kecvar-dâri) ا.پ. پادشاهی وسلطنت .

کشورز (kecvarz) ا.پ. بزرگ. و مردم بزرگ وبزرگوار.

کشورزیان (kecvarziyân) ا. پ. مردمان بزرگ واصیل ونجیب.

کشورستان (kecvar-satân) ص . پ . فاتح وگیرندهٔ ممالك.

کشورگشا(kecvar-kocâ)و **کشور**

كشاى (kecvar-kocây) ص.ب. فاتح ممالك.

كشوركشائى (kecvar-kocâ'i) ا.ب. فتح وپيروزى وغلبهٔ برممالك.

كشورگشا (kecvar-gocâ) وكشور **گشاى** (kecvar-gocây) وكشورگير (kecvar-gir) ص.ب. فاتح ممالك.

كشورگيرى (kecvar-giri) ا. ب. فتح وپيروزى وغلبهٔ برممالك.

كشوف (kacuf) ا. ع. ماده شترى كه درهرسال باردار شود. وماده شتر آبستنى كه گشنى كرده شود.

كشوف (kocuf) ا.ب.. مأخوذازتازى. پراكندگى وافشاندگى وانتشار.

كشوفتن (kocuftan) ف ل و م. ب. كشودن وگشادن. و شكافتن و چاك كردن. و تركيدن و باز شدن. و پراكنده كردن و افشاندن. وگداختن. وحل كردن. وپژمردن. وافسرده كردن. وخشك كردن. وغايب‌شدن و ناپديد گشتن. ونابود شدن. وناپديد كردن.

كشونا (kacunâ) ا. ب. بلنت زند و پازند، كمان تير اندازى وكشوبا.

كشه (kace) ا.ب. گداوگدائى كننده. وتنگ زين وپالان. وتنگى كه بروى‌باوكشند. وآسانى وسهولت ضد دشوارى.

كشه (kece) ا. ب. گياهى كه يونانى اسطرخودرس گويند. و خطى كه براى‌علامت بطلان برنوشته كنند. وكشه كردن: خط بطلان كشيدن برنبشته و باطل كردن و محو كردن نبشته.

كشه (kece) و(koce) ا.ب. مطلق‌خط خواه بروى كاغذ باشد و يا برديوار و يا بر زمين. واعلان.

كشه (kacce) ا. ب. چاروای پالان افكنده.

كشى (kaci) ا. ب. خوشى وتندرستى وسلامتى وصحت.

كشى (koca) ع.ج: كشية (kocyat).

كشىء (kaci') ص.ع. سير شكم‌ازطعام وپرشكم ازطعام. وگوشت بريان‌كرده.

كشية (kocyat) ا.ع. پيه شكم سوسمار وپاين دنب آن. ج: كشى (koca). المثل: اطم اخاك كشية الضب: اين مثل را هم در ترغيب و تحريص برمواسات گويند و هم درسخريه واستهزا.

كشيخان (kacixân) ا. ب. ديوث و چشم خود بين.

كشيخانى (kacixâni) ا.ب. ديوثى.

كشيدگى (kacidegi) ا. ب. تمدد كشش. ورنج. وآزردگى وافسردگى.

كشيدن (kacidan) فـل‌وم.ب. ممتد كردن و امتداد دادن. وجذب كردن و جلب كردن. وبدو آوردن. وبجانب خود آوردن. ودراز كردن. ومنبسط كردن. وممتد كردن خط وكشه. ورسم كردن خط. وخالى كردن وبيرون آوردن. و برآوردن وبالا آوردن. وباربردن وحمل‌كردن وبردن. ونزديك‌آوردن. و حاضر كردن. وباز رفتن. و برگرديدن. وبرداشتن. و غلبه كردن. وتحمل كردن و صبر كردن. و رنج بردن. وبزور آوردن. و بزور بردن. وآزمودن. وبرانگيختن. وبستن و بند كردن. ونگريستن. و سنجيدن و وزن كردن. و آواز كشيدن: آوازرا ممتد ساختن. و آه كشيدن: صادر كردن آه. وبردار كشيدن: بردار آويختن و صلب كردن. وخط كشيدن: خط رسم كردن. ودرهم كشيدن: منقبض كردن وبهم جمع كردن وچين دادن. و روى كشيدن: چين‌دار كردن پيشانى وترش كردن وروى‌وروى برگردانيدن. و گرسنگى كشيدن: تحمل گرسنگى كردن ورنج گرسنگى بردن.

كشيدنى (kacidani) ص.ب. هرچيز كه قابل وسزاوار كشيدن باشد.

كشيده (kacide) ص. ب. جذب شده وجلب شده. وممتد. وآميخته. و دراز شده. وطويل ودراز. وبلندورفيع. ومنقبض وپرچين مانند روى. وآشفته و پريشان خاطر وسرگشته وحيران. وسنگيده ووزن شده. و سركش. وبيحيا. وكشيده شدن: جذب شدن‌وممتدشدن. ودرد والم كشيده: تحمل درد والم كرده.

كشيده (kacide) ا.ب. نوعى ازنقش كه بروى پارچه ميدوزند. وسيلى ومشتى كه جهة سياست وتأديب بروى كسى ميزنند.

كشيده ابرو (kacide-abru) ص. ب. كسى كه ابروهاى آن گشاده باشد و يا دراز بود.

كشيده بالا (kacide-bâlâ) ص.ب. درازبالاودراز قد وطويل القامه.

كشيده خاطر (kacide-xâter) ص. ب. رنجيده وآزرده.

كشيده دوزى (kacide-duzi) ا. ب. قسمى اززر دوزى.

كشيده رو (kacide-ru) ص. ب. كسى كه صورت وى دراز وياچين‌دار باشد.

كشيده ريش (kacide-ric) ص.ب. دراز ريش.

كشيده زهار (kacide-zahâr) ص. ب. اسب دراز گردن.

كشيده عقل (kacide-aql) ص.ب. ابله واحمق وگول.

كشيده قامت (kacide-qâmat) و كشيده قد (kacide-qad) ص. ب. بلند بالا.

كشيده گر (kacide-gar) ا.ب. زردوز.

كشيش (kacic) ا‌پ. پيشوا ورهنماى ترسايان‌وزاهد و عالم آنان وقسيس وراهب.

كشيش (kacic) ا‌ع . بانگ نخستين شتر كه كمتراز كتيت است . و بانگ‌گاو. و آواز جوشش مى . و بانگ آتش زنه وقت بيرون جستن آتش از آن . و **كشيش الافعى** : آواز پوست افعى نه‌آوازدهن‌آن.

كشيش (kacic) م‌ع . **كش كشيشاً** (از باب ضرب) : بانگ كرد . ونيز كشيش در همهٔ معانى‌مذكور در فوق استعمال ميشود.

كشيشى (kacici) ا . پ . پيشوائى ترسايان .

كشيك (kacik) ا . پ . ـ مأخوذ از تركى ـ پاسبان و نگهبان . ومرد پاسبان .

كشيكچى (kacik-çi) ا‌پ. ـ مأخوذ از تركى ـ حارس و پاسبان و قراول .

كص (kass) ا‌ع. آوازنرم و باريك .

كص (kass) م . ع . **كص كصاً و كصيصاً** . مر. كصيص .

كصم (kasm) م . ع. **كصم فلاناً كصماً** (از باب نصر) : بسختى و ستم‌راند فلان را .

كصنيثون (kasnisun) ا . ع . ـ مأخوذ از تازى ـ بادنجان برى .

كصوم (kosum) م . ع . **كصم كصوماً** (از باب نصر) : پشت‌داده . و برگشت و برگرديد بهمان جائى كه آمده بود از آنجا.وبه انجام نرسانيد مراد ومقصود خود را .

كصى (kasy) م . ع . **كصى فلان كصياً** (از باب‌ضرب) : فرومايه و خسيس گرديد فلان پس از گرامش و بزرگى .

كصير (kasir) ا‌ع. كوتاه و قصير .

كصيص (kasis) ا . ع . آواز نرم و باريك . ولرزه. وترس وبيم . و بانگ ملخ.

كصيص (kasis) م‌ع. **كص الشيىء كصاً و كصيصاً** (از باب ضرب) : فراهم آمد و مجتمع گرديد آنچيز . و **كص فلان**: آواز باريك برآورد فلان . و **كص كصيصاً**: مضطرب‌شدو لرزيد و پيچيدبرخود ازجهد ورنج. وورترنجيد.وجنبيد.وترسيد.و **كص الجراد**: بانگ كردملخ . و **كص الماء بالناس** : انبوهى نمودند مردم‌برآب.

كصيصة(kasisat) ا‌ع.گروه‌وجماعت. و ريسمان دام آهو .

كضكضة(kazkazat) ا‌ع. شتابروى.

كضل (kazl) م‌ع . **كضله كضلا** (از باب‌ضرب) : دورانداخت‌آنراودفع‌كرد .

كطيسفون (katisfun) ا‌پ.طيسفون.

كظ (kazz) ص . ع . **رجل كظ** : مرد رنج ديده و سختى كشيدةازكارو درماندة در آن . و **رجل كظ لظ** : مرد سخت دشوار خوى .

كظ (kazz) م . ع . **كظه الطعام كظاً** (از باب نصر) : زحمت داد اوراپرى شكم از طعام بطورى كه طاقت نفس كشيدن و دم زدن براى وى نماند .

كظاظ (kozâz) م . ع . **كظ فلاناً الامر كظاظاًوكظاظة** (ازباب‌نصر): رنجانيد فلان را آن كار و گرانبار ساخت و اندوهگين نمود .

كظاظ (kezâz) ا‌ع.سختى.وماندگى. و درازى ملازمت. ودشمنى . و **بينهم كظاظ** اى عداوة .

كظاظ (kezâz) م‌ع. مكاظة . مر . مكاظة .

كظاظة (kazâzat) م . ع . **كظ كظاظاً و كظاظة** . مر . كظاظ (kazâz) .

كظام(kezâm) ا‌ع. سربند هر چيزى و هر آنچه چيزى را مسدود كند و شكافى را پرنمايد . و استوارى و پايدارى و قرار . و **اخذ بكظام الامر** اى بالثقة .

كظامة (kezâmat) ا‌ع. دهانهٔ‌رودبار. و مخرج بول زنان . و چاهى پهلوى چاه‌ديگر كه در ميانهٔ آنها در زير زمين آب راهه اى باشد كه بدان آب آنچاه بچاه‌ديگر رود . و حلقهاى بر سر بازوى ترازوكه بند هاى كفه را بدان بندند. و دوالى كه بر گوشهٔ بالائين كمان بندند . و يكى از دو انتهاى كمان . و مسمار ترازو . و ريسمانى كه بدان‌بينى شتر بندند . و پى كه‌برپر تير پيچند . و جاى‌پر از تير . ج : كظائم .

كظائم (kozâ'em) ع‌ج . كظامة . و ج . كظيمة .

كظة (kezzat) ا‌ع. سيرى و پرى شكم از طعام . و زحمت امتلاى معده رتخمه .

كظر (kazr) م‌ع . **كظر القوس كظراً** (از باب نصر) : رخنه ساخت براى كمان . و **كظر الزندة**: رخنه كردزدن جاى از آتش زنه را .

كظر (kezr) ا . ع . پى كه در ن سوفار تير پيچند .

كظر (kozr) ا‌ع . كرانهٔ فرج وگوشهٔ آن . و پيه‌گرده . و جاى گرده از درون حيوان چون‌گرده را برآرند . و رخنهٔ ازكمان كه در آن حلقهٔ زه قرار ميگيرد . ونيز رخنهٔ از تير كه در آن زه قرار ميگيرد . و چوبك گوشهٔ‌كمان. و ميان چنبرگردن . ج : اكظار.

كظر (kozar) ع‌ج . كظرة (kozrat).

كظرة (kozrat) ا . ع . جاى گرده از درون‌حيوان چون‌گرده را برآرند . وجاى‌رخنهٔ ازكمان كه در آن حلقهٔ زه واقع‌ميشود . و نيز رخنهٔ از تير كه در آن زه قرار ميگيرد . ج : كظر (kozar) .

كظكظة (kazkezat) م.ع. دراز شدن مشك وقت پر شدن و پر گردیدن آن.

كظم (kazm) م.ع. **كظم الغیظ كظماً** (از باب ضرب): فرو خورد خشم را. و **كظم الباب**: قفل كرد آن در را. و **كظم النهر**: برآورد و بند كرد جوی را. و **كظم الكوة**: بند كرد آن روزن را. و **كظم القربة**: پر كرد آن مشك را و بست در آنرا. و **كظمت الغیظ كظماً و كظوماً**: نگاهداری كردم خود را از خشم و روی برنگردانیدم و خشم نكردم. و **كظم البعیر كظوماً**: باز ایستاد آن شتر از نشخوار و نشخوار نكرد. و **كظم فلان**: ساكت شد فلان و خاموش گردید. و كذا: **كظم كظوماً** (مجهولا).

كظم (kazam) و (kazm) ا.ع. گلو و حلق و جای برآمدن نفس. ج: اكظام. و **اخذوا بكظمهم**: گرفته شد راه نفس ایشان.

كظم (kozzam) ع.ج. كاظم.

كظو (kazv) م.ع. **كظا لحمه كظواً** (از باب نصر): سخت گردید گوشت او و افزون شد و آكنده گردید. و خظا و بظا نیز بهمین معنی است. یق: **خظا بظا كظا** یعنی درشت و آكنده گردید.

كظوب (kozub) م.ع. **كظب كظوباً** (از باب نصر): پرفربه گردید.

كظوم (kazum) ص.ع. شتری كه نشخوار نكند.

كظوم (kozum) ص.ع.ج. كاظم.

كظوم (kozum) م.ع. **كظم كظماً** و **كظوماً**. مر. كظم (kazm).

كظیظ (kaziz) ص.ع. رنجیده و اندوه كشیدهٔ از كاری.

كظیظة (kazizat) ص.ع. مؤنث كظیظ.

كظیم (kazim) ص.ع. كاظم و فروخورندهٔ خشم. و **رجل كظیم**: مرد اندوهگین.

كظیم (kazim) ا.ع. كلیدان.

كظیمة (kazimat) ا.ع. چاهی كه در پهلوی چاهی دیگر باشد و در میانهٔ آنها در زیر زمین آب راهه‌ای بود كه بدان آب آنچاه بچاه دیگر رود. ج: كظائم. و توشه‌دان. و راویه.

كع (ka'') ص.ع. بد دل و سست. و **رجل كع الوجه**: مرد سبك رخسار.

كعاب (ka'âb) ص.ع. دختر پستان برآورده و نار پستان.

كعاب (ke'âb) ع.ج. كعب (ka'b).

كعابة (ke'âbat) م.ع. **كعبت الجاریة كعوباً و كعوبة و كعابة**: بر آمد پستان آندخترك و نارپستان گردید.

كعابر (ka'âber) ع.ج. كعبرة (ko'barat).

كعابیر (ka'âbir) ع.ج. كعبورة (ko'burat). و غلافها مانند غلاف جوزق و لوبیا و جز آن.

كعاس (ke'âs) ع.ج. كعس (ka's).

كعاسم (ka'âsem) ع.ج. كعسم (ka'sam).

كعاسیم (ka'âsim) ع.ج. كعسوم (ko'sum).

كعام (ke'âm) ا.ع.ج. كعم (ke'm).

كعام (ke'âm) ا.ع. پتفوز بند شتر. ج: كعم (ko'om).

كعان (ke'ân) ا.ع. **ذو كعان**: نام یكی از پادشاهان یمن.

كعانب (ka'âneb) ا.ع.ج. كعنب (ka'nab). و **كعانب الرأس**: آكندگی و گرهی در سر. و نیز كعانب: ج. كعانب (ko'âneb).

كعانب (ko'âneb) ا.ع. كوتاه. و شیر بیشه. ج: كعانب (ka'âneb).

كعانة (ko'ânat) ا.ع. نام زنی.

كعب (ka'b) ا.ع. هر بند استخوان. و شتالنگ. و استخوان بلند پشت پای كه بستگاه شراك باشد. و گره نیزه و نی و كلك. ج: اكعب و كعوب و كعاب. و قیل: الكعب هو المفصل بین الساق والقدم، و قیل: هو المفصل دون العظم. و نیز كعب: طاس بازی نرد. ج: كعب (ko'b) و كعاب. و یك لخت از روغن و پاره‌ای از آن. و مقداری از شیر. و بزرگی. و بزرگی آبائی. یق: **اعلی الله كعبه** ای جده و شرفه. و باصطلاح حساب: حاصل ضرب جذر در مجذور. و باصطلاح اهل مساحة: هر جسمی كه دارای شش سطح باشد. و **كعب الاحبار**: نام شخصی یهودی از حمیر كه در زمان عمر رضی الله عنه اسلام آورد و آنرا كعب الحبر (habr) و كعب الحبر (hebr) نیز گویند. و **كعب بن لوی**: از اجداد آنحضرت است صلی الله علیه و آله. و نیز كعب: نام چندین صحابی و تابعی.

كعب (ka'b) م.ع. **كعب الاناء كعباً** (از باب فتح): پر كرد آن آوند را. و **كعب الثدی**: بر آمد پستان.

كعب (ka'b) ا.پ. مأخوذ از تازی. آن طرف از هر ظرفی كه بروی زمین قرار میگیرد در صورتیكه هموار و برابر باشد. و آنجزء از انسان و دیگر حیوانات كه در وقت نشستن ملاصق زمین میشود. و باصطلاح حساب: حاصلضرب جذر در مجذور. و باصطلاح جبر و مقابله: مرتبهٔ سیوم از ضرب چه مرتبهٔ اول را شیئی و مرتبهٔ دوم را مال و مرتبهٔ سیوم را كعب نامند مثلا عدد سه را كه شیئی فرض كردیم چون در سه ضرب كنیم مال حاصل میشود كه عدد نه باشد و چون مال یعنی نه را در سه ضرب كنیم بیست و هفت حاصل میشود كه كعب باشد. و **كعب الغزال**: نوعی

از شكر پاره . و مى و شراب .

كعب (ko'b) ا . ع . پستان . و ج . كعب (ka'b) .

كعبات (ka'bât) ع ج . كعبة .

كعبات (ka'abât) ا . ع . خانه‌اى بودمر ربيعه‌را كه‌طواف آن‌مى‌كردند و**ذوالكعبات** نيز مى‌گفتند .

كعبة (ka'bat) ا ع . طاس بازى نرد . ج : كعبات . و برواره و بالاخانه و غرفه . و هر خانهٔ چهار گوشه .

كعبة (ka'bat) ا ع . بيت‌الحرام‌زادهاالله شرفاً و تعظيماً .

كعبة (ko'bat) ا ع . دوشيزگى دختر .

كعبتان (ka'batâne) و **كعبتين** (ka'batayne) ا ع . بصيغهٔ تثنيه : دو طاس بازى نرد . و بيت الحرام وبيت المقدس .

كعبتين (ka'batayn) ا پ . مأخوذاز تازى . دوطاس بازى نرد يعنى دومهرهٔ كوچك شش پهلو كه از استخوان سازند و برپهلوى هر يك از آن دو ازعدد يك تاشش نقش كنند يعنى هر پهلوئى داراى يكى از اين شش عدد است و آن را هوسين نيز گويند .

كعبده (ka'bade) ا پ . خانهٔ كعبه . و هر محلى كه براى تماشاى عامهٔ مردم باشد .

كعبرة (ka'barat) ا ع . زن عجمى درشت اندام درشتخوى .

كعبرة (ka'barat) م . ع . **كعبره بالسيف كعبرة** : بشمشير بريد آنرا .

كعبرة (ko'barat) ا . ع . هر چيز سرگنده‌اى كه از گندم وقت پاك كردن‌دور كنند . و سراستخوانها . وگره بندهاى زراعت . و هر چيز فراهم آمده . وراستخوان ساق‌دست از سوى انگشت ابهام . و پاره‌اى ازگوشت . و استخوان درشت . ج : كعابر . و بيخ سر . و سرين آگنده . و سرگين خشك شدهٔ بسر دنب شتر .

كعبرة (ko'borrat) ا ع . گره‌بندهاى زراعت . و هر چيز سرگنده‌اى كه ازگندم وقت پاك كردن دور كنند .

كعبثة (ka'basat) م ع . گرفتن چيزى . و بستن چيزى . و فراهم آوردن پايها جهة برجستن و مانند آن . و راه رفتن بندى‌ومقيد باگامهاى كوتاه .

كعبورة (ka'burat) ا . ع . هر چيز فراهم آمده . ج : كعابر .

كعبه (ka'be) ا پ . مأخوذ از تازى . نام بيت‌الله الحرام زادهاالله‌شرفاً و تعظيماً كه قبلهٔ مامسلمانان است . و **كعبهٔ جان** : مرادومقصد و مقصودجان . و **كعبهٔ جهان گرد** و يا **كعبهٔ رهرو** و يا **كعبهٔ محرم نشان** : آفتاب و خورشيد .

كعبه‌جو (ka'be-ju) و **كعبه رو** (ka'be-rav) ص پ . زائر بيت‌الله الحرام .

كعت (ka't) ص . ع . **رجل كعت** : مرد كوتاه بالا .

كعتان (ke'tân) ع ج . كعيت (ko'ayt) .

كعتة (ka'tat) ص ع . **امرأة كعتة** : زن كوتاه بالا .

كعتة (ko'tat) ا ع . سر پوش‌شيشه .

كعتر (ko'tor) ا . ع . مرغى شبيه بگنجشك .

كعترة (ka'tarat) م ع . **كعتر فى مشيه كعترة** : مانند مستان خمان رفت و سخت دويد و شتابى كرد در رفتار .

كعثب (ka'sab) ا ع . كس آگنده‌گوشت و ستبر . و زن ستبر كس .

كعد (ka'd) ا ع . جوال .

كعدب (ka'dab) ا . ع . فرو مايهٔ بى مروت .

كعدب (ko'dob) ع . ج . كعدبة (ko'dobat) .

كعدبة (ka'dabat) ا . ع . مردفرومايهٔ بى مروت .

كعدبة (ko'dobat) ا ع . غوزهٔ آب . ج : كعدب (ko'dob) .

كعدة (ka'dat) ا ع . سر پوش شيشه .

كعر (ka'r) م . ع . **كعر الصبى كعراً** (از باب فتح) : پرشكم گرديد آن كودك از بسيار خوارى .

كعر (ko'r) ا . ع . يك قسم خاربنى فروهشته برگ .

كعر (ka'ar) م . ع . **كعر الصبى كعراً** (از باب سمع) : پر شكم گرديد آن كودك و فربه گشت . و **كعر البعير** : گره بست پيه در كوهان آن شتر .

كعر (ka'er) ص ع . كودك پرشكم .

كعرة (ka'rat) ا ع . گره‌گوشت . و گره اندام پيه ناك مانند غده .

كعز (ka'z) م . ع . **كعزه كعزاً** (از باب فتح) : بانگشتان فراهم‌آورد آنرا .

كعس (ka's) ا . ع . استخوان انگشت دست و پا . و استخوان پيوند ميانى‌ازسه‌پيوند انگشتان . و هر يك از استخوانهاى دست و پاى . و استخوان دست و پاى گوسپند وگاو . ج : كعاس .

كعسب (ka'sab) ا ع . نام مردى .

كعسبة (ka'sabat) م . ع . **كعسب كعسبة** : دويد و گريخت وشتابان رفت . و آهسته دويد . وبرفتار مستان رفت .

كعسم (ka'sam) ا . ع . گورخر . ج : كعاسم .

كعسمة (ka'samat) م . ع . **كعسم الرجل كعسمة** : گريزان پشت داد آنمرد .

كعسوم (ko'sum) ا . ع . خر اهلى . ج : كعاسيم .

كعص (ka's) م‌ع. **كعصة كعصاً** (از باب فتح) : خورد آنرا و بسیار خورد آنرا و آشامید آنرا (لغة فی کاصه).

كعطل(ka'tal) ص‌ع. **اسد كعطل**: شیر یازنده و دراز کننده اندام و چنگال اندازنده.

كعطلة (ka'talat) م‌ع. **كعطل كعطلة**: سخت دوید و آهسته دوید. و **كعطل يده**: دراز کشید دست را و یازید و تعلی کرد.

كعظل(ka'zal) ص‌ع. **اسد كعظل**: شیر یازنده و دراز کننده اندام و چنگال اندازنده.

كعظلة(ka'zalat) م‌ع. کعطلة. مر. کعطلة.

كعك (ka'k) ا‌ع. مأخوذ از فارسی. نان خشك و نانی که از آرد خشکه بی‌شیر و روغن پخته باشند.

كعكبة (ko'kobbat) ا‌ع. حلقة بستة مویهای بافته شده باینکه همة مویهای سر را در چهار توك ببافند و یکی را در دیگری در آرند.

كعكبة (ko'kobbat) و **كعكبية** (ko'kobiyyat) ا‌ع. قسمی از شانه.

كعكع(ko'ko') ص‌ع. رجل كعكع: مرد سست بددل و جبان.

كعكعة (ka'ka'at) م‌ع. **كعكعه كعكعة**: بند کرد و حبس نمود او را. و باز داشت او را از ارادة وی.

كعل (ka'l) ا‌ع. گره. و سرگین تازه. و آنچه از چرك و ریم که بخایة تکه چسبیده باشد. و شبان ناکس و فرومایه. و خرمای بهم چسبیده. و مالدار زفت و بخیل.

كعل (ka'l) و (ko'al) ا‌ع. مرد کوتاه سیاه‌اندام.

كعم (ka'm) م‌ع. **كعم البعير كعماً** (از باب فتح): بست پوزبند شتر را تا نگزد و نخورد. و **كعم فلاناً الخوف فلا يرجع**: ترسید فلان و بر نمیگردد. و **كعمت الوعاء**: بستم سر خنور را. و **كعم المرأة كعماً و كعوماً**: بوسه داد آن زن را و مکید آب دهن آن زن را در وقت بوسه.

كعم (ke'm) ا‌ع. سلاح دان وهر آنچه در وی چیزی نهند. ج: کعام.

كعنب (ka'nab) ا‌ع. کوتاه بالا. وشیر بیشه. ج: کعانب.

كعنب (ka'nab) ص‌ع. رجل كعنب: مردی که در سرش کعانب یعنی گره‌ها باشد.

كعنكع (ka'anka') ا‌ع. غول نر.

كعو (ka'v) م‌ع. **كعا كعواً** (از باب نصر): بددل شد.

كعوب (ko'ub) ا‌ع. ج. کعب. و **كعوب الرمح**: گره‌ها و بند های نیزه.

كعوب (ko'ub) و **كعوبة**(ko'ubat) م‌ع. **كعب كعوباً و كعوبة و كعابة**. مر. کعابة (ke'âbat).

كعورة (ko'varat) ا‌ع. بزرگ بینی.

كعوع (ko'u') م‌ع. **كع كعوعاً** (از باب ضرب و نصر): بد دل شد و سست گردید. و از نصر کمتر آید و گفته‌اند از فتح و سمع نیز می‌آید.

كعوم (ko'um) م‌ع. **كعم كعماً و كعوماً**. مر. کعم (ka'm).

كعيت (ko'ayt) ا‌ع. بلبل وهزاردستان. ج: کعتان.

كعيص (ka'is) ا‌ع. بانگ موش. و بانگ جوجه.

كعيظ (ka'iz) ا‌ع. مرد کوتاه بالای آگنده گوشت.

كعيم (ka'im) ص‌ع. شتر پوزبند بسته.

كفالة (kaqâle) ا‌پ. تفاله و بزوری که روغن آنهارا گرفته باشند.

كف (kaf) ا‌پ. چیزی سپید و غلیظ که بر روی آب می‌نشیند واز جوش و غلیان آب بهم میرسد و از استعمال صابون و جز آن‌نیز پدید میآید. و تف ولعاب دهن. وروغو و خرفه. و سطحی از دست و پا که ملاصق با زمین گردد وهلك. و مقدار اندك وچیزی سیاه که مشاطگان بر ابروی عروس مالند. و **كف آبگينه**: چیزی مانند کف که در هنگام گداختن شیشه برروی آب نشیند و آنرا ریم آبگینه نیز گویند و در داروهای چشم بکار برند. و **كف بيضا**: یکی از معجزات حضرت موسی که یدبیضا نیز گویند وآن نوری بود که چون دست را درزیر بغل میکرد و بر میآورد آن نور ظاهر میشد. و **كف دست برهم سودن**: در حالت تأسف وپشیمانی مالش دادن‌سطح‌درونی‌دستها وهیکهارا یکدیگر. و **كف دريا**: داروئی که بتازی زبدالبحر گویند. و **كف زدن**: کف بر گرفتن از چیزی که میجوشد. و کف دار شدن. و کف دستها را بهم زدن تا بانگ بر آید. و **كف سفيد**: برف. و **كف غنچه كردن**: پنجه گرد ساختن و مشت گره کردن. و **كف مس**: داروئی مانند نمك که ازمس گداخته‌میگیرندو بتازی زهرة‌النحاس گویند. و **علم كف**: غیب گوئی که از روی خطهای کف دست میکنند. و **بكف آوردن**: وبودن و اخذ کردن. و گرفتن و بدست گرفتن و در مشت گرفتن.

كف (kaff) ا‌ع. آنجزءاز دست‌که بدان چیزی را میگیرند و رها میکنند. و پنجه، مؤنث آید. ج: اکف و کفوف و کف

(koff) . ونیزکف : کف‌دست بالنگشتان. وخرفه . و نعمت . و باصطلاح عروض : اسقاط حرف هفتم هرگاه ساکن باشد یعنی نون فاعلاتن و مفاعیلن که فاعلات و مفاعیل گویند . و قولهم : **کف مخضب** بمعنی ساعد مخضب میباشد و از اینجهة مذکرآمده. و **کف‌الاجذم** و یا **کف الجذماء** و **کف‌آدم** و **کف‌الاسد** و **کف‌الذئب** و **کف السبع** و **کف الضبع** و **کف عایشة** و **کف‌القرد** و **کف الکلب** و **کف مریم** و **کف الهر** : نامهای گیاه میباشند . و **ذوالکف** : نام دو شمشیر . **ذوالکف الاشل**: لقب شخصی .

کف (koff) م ع . **کف عن الشیی‌ء کفاً** (از باب نصر) : ترك كرد آن چیزرا. و **کف فلاناً عن الشیی‌ء** : منع کردفلان را از آن چیز و دفع کرد و باز داشت و منصرف کرد **فکف هو** : پس بازداشته‌شد ومنصرف گشت (لازم و متعدی) . و **کف بصره** : کور گردید. و کذا: **کف‌بصره** (مجهولا) . و **کف‌علی فلان‌ضیعته**: فراهم آورد ضیاع‌فلان را و واگذارکردبوی. و **کف الخیاط الثوب** : دوخت خیاط حاشیه‌آن جامه را یعنی دو باره دوخت آنرا. و **کف‌الاناء**: پرکرد آن خنوررا. و **کف رجله** : لته بست بر پای خود .

کف (koff) ع ج. کف (koff) .

کفء (kof') أ ع. مثل ومانند و همتا . ج . کفاء .

کفأ (kof') م ع . **کفاه کفأ** (از باب فتح) : برگردانید آنرا. و پیروی‌کردآنرا. و **کفات فلاناً** : بازگردانیدم فلان را از جهتی که بدان روی آورده بود . و **کفات الاناء** : نگونسار ساختم آن خنور را وکج کردم تا هرچه در وی باشد بریزد . و **کفات الغنم فی الشعب** : در آمدند گوسپندان در آن شعب. و **کفا فلاناً** : براند فلان را. و **کفاالقوم** : برگشتند آن گروه وپشت‌دادند و شکست خوردند . و **کفا عن قصده** : برگشت از قصد وعزم خود .

کفء (kef') أ ع . شکم رودبار و بستر رود .

کفا (kafâ) و (kefâ) أ پ . رنج و سختی‌ومحنت‌ومشقت‌وتنگی وافسردگی‌کار .

کفاء (kafâ') اع . پاداش و جزاء و همتا و مانند .

کفاء (kefâ') اع ج. کفء (kaf') و ج . کفیء (kafi') .

کفاء (kefâ') اع. همتا و برابر ومثل و نظیر . یق: **لاکفاءله** ای لا نظیر له . و **هذاکفاؤه**ای مثله . و **الحمد لله کفاء الواجب** ای مایکون مکافئا له ای مساویا له . و توانائی و طاقت . و پرده ای که در عقب خیمه‌از بالا تا پائین آن‌اندازند و یا شقهٔ مؤخر خیمه ویاگلیمی که برخیمه اندازند چندان که بزمین رسد و یا دو شقه که بهر یکدیگر دوخته و در مؤخر خیمه دوزند .

کفاء (kefâ') م ع. **کافاه مکافأة** و **کفاء** . مر . مکافاة .

کفاءة (kafâ'at) أ. ع. پاداش و جزاء و تساوی .

کفاءة (kafâ'at) م ع . همتا گشتن و مانند شدن .

کفأة (kaf'at) و (kof'at) أ ع . بار خرمابن. و منافع زمین کشت. ونتاج شتران در یك سال . یق: **منحه کفأة غنمه** یعنی داد او را شیر و بچه و پشم یك سال گوسپندان خود را که پس از انقضای‌یکسال و بردن این منافع گوسپندان را رد کند. و کذلك : **کفأة غنمه** .

کفاة (kofât) ع ج. کافی .

کفات (kefât) أ ع . فراهم آورد نگاه چیزی . یق : **الارض کفات لنا** . ومنه قوله تعالی : **الم نجعل الارض کفاتاً**. و نیز کفات : بناگاه مردن . یق : **مات کفاتاً** .

کفات (kefât) م ع . مکافتة و پیشی گرفتن با کسی در دویدن . و **کفت کفتاً** و **کفاتاً** و **کفیتاً** و **کفتاناً** . مر . کفت (kaft) .

کفات (kofât) أ.پ. ـ مأخوذازتازی ـ مردان کافی و باکفایت و درست و کامل و فاضل و کارکن و مردمان قابلی که از عهدهٔ تکالیف امور محولهٔ بخود بخوبی بر میآیند .

کفات (koffât) أع. شیر بیشه .

کفاح (kefâh) أ ع . چیز بسیار . یق : **اعطاه کفاحاً**: داد مر او را چیز های بسیار .

کفاح (kefâh) م ع. **کافح مکافحة** و **کفاحاً** . مر مکافحة .

کفار (kefâr) ع ج. کافر .

کفار (kaffâr) أع. کشاورز .

کفار (koffâr) ص. ع . بسیار ناسپاس وناگرونده .

کفار (koffâr) ع ج. کافر .

کفار (koffâr) أ.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان کافر و ناسپاس وخارج ازدین وبی ایمان وبت پرست .

کفارة (kaffârat) أ ع . آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و جز آن .

کفارت (kaffârat)و**کفاره**(kaffâre) أ.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیز که‌بدان

گناه پاك گردد و ناچیز شود و محو گردد . و عقوبت گناه . و پشیمانی از گناه . و دیهٔ گناه . و **کفارهٔ ذنوب :** هر آنچه بدان گناهان پاك و محو شوند .

کفّاری (koffâriyy) ص . ع . بزرگ گوش .

کفاس (kefâs) ا ع . جامهٔ برتن ودثار . و جامه پاره هائی که کودك را در گهواره و قنداق بدان پیچند .

کفّاش (kaffâc) ا . پ . کفش دوز . و کفش فروش .

کفّاشی (kaffâci) ا پ . کفشدوزی . و کفش فروشی .

کفاف (kafâf) ا ع . اندازه . و مانند . و روزگزار از روزی و قوتی که مستغنی گرداند شخص را و از سؤال و درخواست باز دارد .

کفاف (kafâf) ص . پ . مأخوذ از تازی . مقدار کافی . و اندازه . و **مقدار کفاف:** مقدار کافی که نه زیاد باشد و نه کم . و **وجه کفاف :** وجه بقدر احتیاج و بقدر کفایت .

کفاف (kafâfe) ا ع . **دعنی کفاف** یعنی باز بمان از من و دورشو از من . و باز میمانم از تو ودور میشوم از تو .

کفاف (kefâf) ا ع . **کفاف الشیء:** فراز چیزی . و آنچه بر چیزی دوزند . و پیرامون وکرانهٔ آنچیز . و **کفاف السیف:** دم شمشیر و تیزی آن .

کفاف (kefâf) ا ع ج . کفة (kaffat) و (keffat) . و ج . کفة (keffat) . و ج . کفة (keffat) و (koffat) . و ج . کفة (koffat) .

کفالة (kafâlat) ا ع . پذرفتاری بمال و بنفس و ضمانت .

کفالة (kafâlat) م ع . **کفل کفلا و کفولا وکفالة .** مر . کفل (kafl) .

کفالت (kafâlat) و (kefâlat) ا پ . مأخوذ از تازی . پذرفتاری و ضمانت وتعهد و ذمه‌داری . ورهن وگرو .

کفالت نامه (kafâlat-nâme) ا پ . ضمانت نامه .

کفانه (kafâne) ا پ . بچهٔ سقط شده و بچه‌ای که ناوس از شکم مادر بیفتد .

کفانیدن (kafânidan) فم پ . شکافتن و ترکانیدن بدرازا .

کفایة (kefâyat) م ع . **کفی الشیء کفایة** (از باب ضرب) : بس است آنچیز . و **کفاه مؤنته کفایة :** کارگزاری کرد اورا . و **کفاك الشیء:** بس است ترا آنچیز .

کفایة (kefâyat) ا ع . قسمی از خرید که **بیع الکفایة** گویند و آن چنان باشد که شخصی از کسی مثلا ه قران بخواهد واز کس دیگری چیزی را پنج قران بخرد وقیمت آنرا بآنکس حواله نماید .

کفایت (kefâyat) ا پ . مأخوذ از تازی . حصول چیزی در صورت استغنای از غیر آن چیز و عدم احتیاج بغیر . و قابلیت و لیاقت . و هوشیاری و زیرکی . و عقل معاش و خانه‌داری و صرفه جوئی . واحتیاط و پیش بینی . و فراوانی و بیشی وزیادی . وسود و نفع . و **کفایت کردن :** بس شدن و باندازه شدن وکافی شدن . وسود گرفتن . و صرفه جوئی نمودن . **باکفایت:** با استعداد و لیاقت و قابلیت و با درایت و هوشیار و زیرك و کاردان . وخانه دار و باعقل‌معاش . و **بقدر کفایت:** بقدر لزوم وبقدراحتیاج . و **بی کفایت :** بی درایت و بی استعداد وبی قابلیت ولیاقت وبی‌عقل‌معاش . ومحتاج .

کفایتی (kefâyati) اوص . پ . مأخوذ از تازی . بسیاری و فراوانی . و زیادتی و وفور . و نیز خانه‌دار . و اوزان خریده شدهٔ بکمتر قیمتی .

کف‌پائی (kaf-pâ'i) ا . پ . ضرب تازیانه برکف پا . و **کف‌پائی خوردن:** سیاست شدن از ضرب تازیانه بر کف‌پا . و **کف پائی زدن:** زدن تازیانه برکف پا .

کفة (kaffat) و (keffat) ا ع . پلهٔ ترازو . ج : کفف (kefaf) و کفاف .

کفة کفة (kaffata-kaffata) و **کفة لکفة** (kaffatan-le-kaffaten) و **کفة عن کفة** (kaffatan-an-kaffaten) ا ع . **لقیته کفة کفة** یعنی ملاقات کردم اورا و مواجه با او شدم بنحوی که دست بدست رسید و یا ملاقات کردم با وی ومنع کردیم هم دیگر را از نهوض و برخاستن . و کذا : **لقیته کفة لکفة ویا کفة عن کفة .**

کفة (keffat) ا ع . چوب دف . و هر چیزی گرد . و گوی که در آن آب فراهم آید . ج : کفف (kefaf) و کفاف .

کفة (koffat) و (keffat) ا ع . دام شکاری . و هر آنچه فروهشته و مسترخی باشد از بن دندان . ج : کفف وکفاف .

کفة (koffat) ا ع . کرانهٔ هر چیزی . و طرهٔ بالائین جامه که ریشه نداشته باشد . و حاشیهٔ هر چیزی . ج : کفف (kofaf) و کفاف . و منتهای دوخت و منقطع آن . و انبوهی مردم . و عدد بسیار . و جماعت مردم . و مردمان نزدیك‌بخود شخص . و سنگی که گرداگرد آن گل و سرگین گاو و جزآن نهند و در وی کشك پزند . و ریگ تودهٔ دراز گرد . و هر چیز زاید بسر چیزی . و **کفة الثوب :** تورد جامه . و **کفة الرمل:** دامن ریگ و کرانهٔ آن . و **کفة الدرع :** دامن زره . و **کفة الغیم :**

کرانه و طرهٔ ابر . و **کفة القمیص :** نورد دامن پیراهن . و **کفة اللیل :** ملتقای شب و روز خواه در مشرق باشد و یا در مغرب.

کفت (kaft) پ.ح‌م. کفتن . ا . شکاف و چاك و رخنه و دریدگی و ترك .

کفت (kaft) ص . پ . شکافته شده و ترکیده .

کفت (kaft) ا.ع. مرگ .

کفت (kaft) ص.ع. **رجل کفت :** مرد تیز و سبك‌وباریك اندام.و**خبز کفت:** نان بی‌نانخورش .

کفت (kaft) م ع . **کفت الطائر و غیره کفتاً و کفاتاً و کفیتاً و کفتاناً** (از باب ضرب) : شتابی نمود آنمرغ وجز آن سر پریدن و دویدن و در ترنجید ومنقبض شد . و **کفت الشیء کفتاً :** بخود فراز گرفت آن چیز را وپنچه گرفت آنرا. و **کفت فلاناً عن وجهه:** منصرف کرد فلان را. و **کفت المتاع :** فراهم آورد آن متاع را و درهم کرد بعض آنرا در بعضی . و **کفت الدابة :** تیز راند آن ستور را . و **کفت فلان:** مردفلان و هلاك شد . و**کفت الله فلاناً :** میراند خدای فلان را . و **کفت فلان :** برگردانید فلان پشت رابجای‌شکم. و نیز کفت: لاحق شدن آخرقوم باول آنها. و بالا گردیدن زیر چیزی .

کفت (kaft) و (keft) ا . ع . دیگ خرد .

کفت (keft) ا.ع. انبان استوارکه ضایع نکند چیزی را .

کفت (keft) ا.پ. کتف وشانه ودوش. و سردوش .

کفت (koft) ا . پ . شکنجگی . و کوفتگی . و گسستگی . و شکاف وچاك . و پیچیدگی . و صدمه .

کفت (kofat) ص.ع. **فرس کفت :** اسبی‌که همه‌تنش برجهدواز برجستگی سواری برآن دشوار باشد .

کفتا (kaftâ) ص.پ. شکسته . وترکیده و شکافته .

کفتار (kaftâr) ا.پ. حیوانی چارپا و سبع و گوشتخوار .

کفتان (kafatân) م.ع. **کفت کفتاناً**

کفتاناً .مر. کفت (kaft) .

کفتة (kaftat) ا.ع . نام گورستان مدینهٔ طیبه .

کفتة (kofatat) ص.ع.**فرس کفتة :** اسب جهنده که از بسیاری برجستگی سواری بر آن دشوار باشد .

کفتر (kaftar)ا.پ. کبوتر .

کفتری (kaftari) ا. پ. شانه و دفتین جولاهگان .

کفتگی (kaftegi) ا . پ . شکافتگی و ترکیدگی . ورخنه و چاك وشکاف .

کفتگی (koftegi) ا.پ . کوفتگی . و صدمه . و پیچیدگی .

کفتن (kaftan) فـلوم. پ. شکافتن و چاك زدن و دریدن . و شکافته شدن و جدا شدن و از هم باز شدن .

کفتن (koftan) فـم. پ . کوفتن . و زدن . و سحق کردن و سائیدن. و فرسودن. و بر زمین زدن . و کوفته شدن اعصاب .

کفتور (kaftur) ا . پ.ثبات وپایداری در عزم . و صبر و تحمل در ناملایمات .

کفته (kafte) ص.پ. شکافته وترکیده و چاك شده . و چاك زده و ازهم باز شده. و دوتا شده .

کفته (kofte) ص.پ.کوفته.وفرسوده. و سحق شده .

کفته‌سم (kafte-som) ص.پ. شکافته سم مانند گوسپند . و **نا کفته سم :** سم نشکافته مانند اسب .

کفجول (kafjul) ا.پ. کندهٔ بزرگ. و کندهٔ تصابان .

کفچ (kafç) ا.پ. چمچه و کفچه . و کفك . و کف صابون و کف آب وکف دهن و مانند آن . و رغوه و پیچ و تاب سر زلف . و نوعی از مار .

کفچالیز (kafçâliz) ا.پ. کفچلیز.

کفچك (kafçak) ا.پ . چمچه . و دامن‌زین اسب .

کفچل (kafçal) ا . پ .کفل و سرین اسب .

کفچل‌پوش (kafçal-puç) ا . پ . کفل پوش و نوعی از پوشش که زر دوزی کنند وبر پشت اسب اندازند .

کفچلیز (kafçaliz) ا.پ.چمچهٔ بزرگ و کفگیر. و بچهٔ وزغ که هنوز دم‌داراست و دست و پا در نیاورده . ودعموص و سگ ماهی .

کفچلیزك (kafçalizak) ا.پ. چمچه و کفچلیز کوچك . و دعموص . و بچه‌وزغ دم‌دار ودست وپا درنیاورده . و تمساح‌خرد. و قسمی از چلپاسهٔ سرخ دم .

کفچلیزه (kafçalize) ا.پ. کفگیر و چمچهٔ کوچك . و بچهٔ وزغ دم دار و دست و پا در نیاورده و دعموص .

کفچوك(kafçuk) و**کفچول** (kafçul) ا.پ. بالش زین . و برابر وهموار.ورهنه. و دشت هموار .

کفچه(kaf-çe) ا.پ.چمچه. وکفگیر. وطره و پیچ و تاب سرزلف. ونوعی ازمار. و نوعی از قبای پیش باز .

کفچه‌نول (kafçe-nul) ا.پ . مرغی که منقار وی شبیه بچمچه است .

كفح (kafh) م ٠ ع ٠ **كفحه كفحاً** (از باب فتح) : بوسه زد آنرا. وبرهنه کرد آنرا . و **كفح فلاناً بالعصا** : چوبدستی زد فلان را . و **كفح لجام الدابة** : کشیدلگام ستوررا و در دهن آن زدتاباز بستد. و **كفح زيداً** : روباروی شد زید را . و **كفح المراة** : ناگاه بوسید آن زنرا .

كفح (kafah) م٠ع٠ **كفح كفحاً** (از باب سمع) : شرمنده گشت و بد دل شد و ترسو گردید .

كفخ (kafx) م٠ ع ٠ **كفخه بالعصا كفخاً** (از باب فتح) : چوبدستی زد آنرا و بر سر وی زد .

كفخة (kafxat) ا ٠ ع٠ مسكهٔ گردآمدهٔ سپید .

كفداري (kaf-dâri) ا٠پ٠لهو و لعب ربازی . و شعبده .

كف‌دست (kaf-dast) ا٠پ٠ آن سطح از دست که ملاصق بازمین گردد . و **كف دست بر هم سودن** : بحال تأسف و پشیمانی دستها را بهم مالیدن .

كف‌دستي (kaf-dasti) ا٠ پ ٠ ضرب تازیانه و جز آن بر کف دست . و **كف دستي خوردن** : سیاست شدن از ضرب تازیانه بر کف دست .

كفر (kafr) ا٠ع ٠ ده و قریه . و زمین دوردست از مردم. و قبر و گور . وخاک . و تاریکی خانه. و چوب آگندهٔ دوشت‌کرتاه. و چوبدستی کوتاه . ج : كفور . و تعظیم پارسیان پادشاه‌خود را (فعله كنصر).الحديث: **ليخرجنكم الروم‌عنها كفراً كفراً** ای‌قرية قرية من قرى الشام .

كفر (kafr) م٠ع٠ **كفر عليه كفراً** (از باب ضرب) : فرو گرفت آنرا. و**كفر الشيء**: پوشانید و پنهان کرد آنچیز را . و **كفر درعه بثوبه**: پوشانید زره خود را بجامه و پوشانید آنرا در روی وی .

كفر (kafr) و (kefr) ا٠ع٠ تاریکی شب و سیاهی آن .

كفر (kofr) ا٠ع٠ ضدایمان . و قیر که برکشتی و جز آن مالند .

كفر (kofr) م٠ع٠ **كفر بالله كفراً** و **كفوراً** و **كفراناً** (از باب نصر) : ناسپاسی کرد خداراو ناگروید و ایمان نیاورد بخداو گاه متعدی بنفس میاشد . قوله‌تعالی: **الا ان عاداً كفروا ربهم** . و **كفر النعمة و بها** : انکار کردنعمت را وشکر نکردوپوشید آنرا. قوله‌تعالی: **اني كفرت بما اشركتمون من قبل** . و **كفر بالصانع** : نفی کرد صانع را و منکر شد مانند دهری .

كفر (kofr) ا٠پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ الحاد و بیدینی و ناسپاسی و بی اعتقادی‌وبی ایمانی . و فسق و فجور . و نمک‌نشناسی‌و نمک بحرامی. و **كفر گرفتن**:کافرشدن. و ناسزا گفتن .

كفر (kafar) ا٠ع٠ کوه بلند . وعقاب . و غلاف شکوفهٔ خرما .

كفر (kafer) ا ٠ ع٠کوه بزرگ. وپشتهٔ از کوه .

كفر (kofor) ع٠ج٠ كفور (kafur) .

كفرا(kofrâ) ا٠پ٠ شکوفهٔ خرمابن .

كفرا (kofrâ) و **كفراه** (kofrâh) ا٠ پ٠ پوست و غلاف شکوفهٔ خرمابن ماده .

كفران (kofrân) م٠ع٠ **كفر كفراً** و **كفراناً** . مر٠ كفر (kofr) .

كفران(kofrân) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ ناسپاسی و ناشکری . و **كفران نعمت** : ناشکری نعمت .

كفرة (kafrat) ا٠ع٠ تاریکی .

كفرة (kafarat) ع٠ج٠كافر(kâfer) .

كفرزار (kofr-zâr) و **كفرستان** (kofrestân) ا٠پ٠ جائی که در آن بیدینی و فسق و فجور فراوان باشد .

كفرگوي(kofr-gu[y])و(kofr-gov[y]) ص٠پ٠ ناسزا گوی .

كفرني (kafarnâ) ص ٠ ع ٠ **رجل كفرني** : مردگول . و مرد گمنام .

كفره (kafare) ا ٠ پ ٠ ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان کافر و ملحد و بیدین و ناسپاس .

كفري (kofri) ا٠پ٠ بیدین و ملحد و فاسق و فاجر و بت پرست .

كفري (keferrâ) و (kafarrâ) و (koforrâ) ا٠ ع ٠ شکوفهٔ خرمابن و یا غلاف آن .

كفرين (keferrin) ص ٠ ع ٠ **رجل كفرين** : مرد زیرک .

كفس (kofs) ص ٠ ع ٠ ج ٠ اكفس و كفساء .

كفس (kafas) ا٠ع٠ کژی پای چنانکه سرهای پای سوی یکدیگر سپرد و راه رفتن‌به پشت از جانب انگشت خرد بود. وکژی‌سینه (والفعل من سمع) .

كفساء (kafsâ') ص٠ع٠مؤنث اكفس : زن کج پای کج‌پای که بر پشت‌پای ازجانب انگشت کوچک راه رود .

كف‌سفيد (kaf-safid) ص٠پ٠ مردم صاحب همت که از بسیاری بخشندگی پریشان شده باشد .

كف‌سنگ (kaf-sang) ا٠ پ ٠ سنگی که با دست نگاهداشته و بدان چیزها رابروی سنگ صلایه کنند . و سنگی که بدان فندق را بشکنند .

كفش (kafš) ا٠پ٠ پای‌افزار وپاپوش

و چمشاك و چمناك و چیدار . و نعلین و ارسی و پا افزار پاشنه بلند . و **کفش خواستن** : عازم سفر شدن . و **کفش نهـادن** : اقامت کردن در خانه و سفر نکردن .

کفش‌بان (kafc-bân) و **کفشدار** (kafc-dâr) ا.پ. باشماقچی وکسی که کفشها را نگاهداری میکند .

کفشداری (kafc-dâri) ا.پ. مزدی که بکفشدار میدهند . و شغل کفش‌دار .

کفش‌دوز (kafc-duz) ا.پ . کسی که کفش میدوزد .

کفش‌کن (kafc-kan) ا.پ. محلی که در آنجا کفشها را از پای بدر آورند .

کفشکی (kafcaki) ا.پ. نام فندی در کشتی گیری .

کفشگر (kafc-gar) ا.پ . کسی که کفش میدوزد و میفروشد .

کفشن (kafcan) ا.پ. صحراو دشت. و زمینی که پیش از این در آنجا غله کشته باشند .

کفشیر (kafcir) ا.پ . لحیم . وبوره و داروئی که طلا و نقره و دیگر فلزات را بدان با لحیم پیوند میکنند . و قلعی و ارزیز . و سرب . و **کفشیر کردن** : لحیم کردن . و **کفشیر گرفتن** : و یا **کفشیر پذیـرفتن** : لحیم شدن و وصل شدن و پیوند شدن . و علاج کردن و چاره نمودن .

کفف (kafaf) ا.ع. قوت روزگذار که شخص را بی نیاز کند از سؤال از مردم و قوت بقدر حاجت. وسؤال‌بکف ودرخواست که دست را پیش مردم دراز کند .

کفف (kafaf) و (kefaf) ا . ع . دایره های نگار که بردست عروس نهند .

کفف (kefaf) ا.ع. گوی که درآن چشمه های آب باشد .

کفف (kefaf) ع.ج. کفة (keffat). و ج . کفة (keffat) و (koffat) .وج . کفة (keffat) و (kaffat) .

کفف (kofaf) ع.ج . کفة (koffat) .

کففة (kefafat) ع.ج. کاف (kâff) .

کفك (kafk) ا. پ . مطلق کف خواه کف صابون باشدو یا کف آب و کف‌دیگ و کف دهان و کف شیر وجزآن . و **کفك بر آوردن** : کف قی کردن . و کفدار شدن و کف کردن .

کفك (kafak) ا. پ . خالهائی که در کف دست و پای برای زینت گذارند .

کفك‌افگن (kafk-afgan) ص. پ . بر اندازهٔ کف .

کفکفة (kafkafat) م.ع . برگردانیدن و باز ایستانیدن .

کفك گـیر (kafk-gir) و **کفگیر** (kaf-gir) ا. پ . چمچه . و کفچه . و چمچهٔ‌وراخ‌داری که‌بدان‌کف چیزی‌را گیرند.

کفگوگ (kafgug) ا.پ. کلاه کهنه و مندرس و مانند آن .

کفل (kafl) م.ع. **کفله کفلا** (از باب نصر) : پذیرفتار داد او را وضامن داد . و **کفلت عنه بالمال لغریمه** : پذیرفتار مال وی شدم در پیش غریم وی. و **کفلته** : پذیرفتار وضامن او شدم . و **کفل فلان** : پیوسته وروزه‌داشت فلان. و **کفل بالرجل کفلا و کفولا و کفالة** (از باب‌ضرب و نصر و کرم و سمع) : پذیرفتار و ضامن آنمرد گردید .

کفل (kefl) ا.ع . هم چندان از اجر و ثواب وبهره. قوله تعالی: **یؤتکم کفلین من رحمته** . و هم چندان از گناه . قوله تعالی : **من یشفع شفاعة سیئة یکن له کفل منها** . و نیز کفل : لته پاره‌ای که درگردن گاو زیریوغ گذارند . و پشم که سپس ریختن‌پشم بر آید . و کسی‌که برستور تواند نشست. و آنکه دردنبالهٔ رزمگاه‌آمادهٔ گریز و فرار باشد . و همتا و مانند . وکسی که بمردم آویزد . وگلیم و جز آن که گردکوهان شتر پیچند تا برآن نشینند. وگلیمی که دو کـنار آنرا گره بسته از دوش‌تا سرین شترابگسترانند. ج : اکفال. **وذوالکفل:** نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل .

کفل (kafal) ا . ع . سرین . و پس سرین . و میانهٔ دوران . ج : اکفال .

کفل (kafal) ا.پ. سرین آدمی و دیگر حیوانات . و پلاسی که‌بدان ستور راچارجل کنند و سوار شوند .

کفل (koffal) ع . ج . کافل . و ج . کفیل .

کفلاء (kofalâ') ع.ج. کفیل .

کفل‌پوس (kafal-puc) ا. پ . نوعی از پوشش اسب .

کفلگاه (kafal-gâh) ا.پ . نشیمنگاه و سرین .

کفلیز (kaf-liz) و **کفلیزه** (kaf-lize) ا . پ . کفچه و چمچهٔ سوراخ دار . و ترش پالا .

کفن (kafn) م . ع . **کفن الخبزة فی الملة کفناً** (از باب ضرب) : پنهان کرد آن نان را در خاکستر گرم . و **کفن المیت** : جامه پوشانیدآن مرده را. و**کفن الصوف** : رشت آن پشم را و باین معنی اخیر از نصر نیز آید .

کفن (kafan) ص . ع . **طعام کفن:** طعام بی نمك .

کفن (kafan) ا.ع. جامهٔ مرده .

کفن (kafan) و (kafn) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جامه ای که بر مرده پوشند و بدان جامه وی را درگور گذارند. و **کفن بر گردن** : چادر پیچیدهٔ دور گردن . و **کفن ودفن** : مرده را جامه پوشیده ودر گور برده .

کفن آهنج (kafan-âhanj) ص.پ. کفن‌دزد،کسی که‌مرده را غارت کرده وجامه‌ای از وی رباید .

کفن آهنجی (kafan-âhanji) ا . پ . دزدی جامهٔ مرده و شغل کفن دزد . و **کفن آهنجی کردن** : عریان کردن مرده را از جامهٔ قیمتی وپربها .

کفنة (kafnat) ا.ع. نام درختی .

کفنة (kofnat) ا . ع . زمینی که نیکو رویاند هر چیزی را .

کفنج (kofanj) ا.پ . نوعی از ماهی که خوردن آن مانند سقنقور گویند قوت باه دهد .

کفن دزد (kafan-dozd) ص. پ. کفن آهنج و آنکه مرده را غارت کرده‌جامه از وی رباید .

کفن دوز (kafan-duz) ا . پ . آنکه کفن میدوزد .

کفنی (kafni)و (kafani) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ یك قسم لباس فرسوده ای مر درویشان را .

کفو (kofv) ا.ع. همتا و مانند .

کفو (kofv) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هم زی وهم جنس و هم نسبت و مانندوهمتا و هماویز .

کفؤ (kafo') ا.ع . همتا ومانند . ج . کفاء (kefâ') .

کفؤ (kofo') ا.ع. همتا و مانند . ج : اکفاء .

کفور (kafur) ص. ع . حق ناشناس و ناگرونده . ج: کفر (kofor) .

کفور (kofur) ا.ع. ج. کفر(kafr).

کفور (kofur) م. ع . **کفر کفرآ** و **کفورآ** . مر . کفر (kofr) .

کفوف (kafuf) ص. ع . ماده شتر و یا شتر تمام سوده و کوتاه شده دندان از پیری.

کفوف (kofuf) ا.ع.ج. کف (kaff).

کفوف (kofuf) م.ع . **کفت الناقة کفوفآ** (از باب نصر) : پیر شد آن ماده شتر و سوده و کوتاه گردید همهٔ دندانهایش از پیری .

کفول (koful) م.ع . **کفل کفلا** و **کفولا** . مر . کفل (kafl) .

کفه (kafe) ا.پ.دف و دایره. و خوشهٔ جو و گندم که در وقت خرمن کردن کوفته شده باشد و پس از پاك کردن خرمن آنرا دوباره بکوبند . وپلهٔ ترازو .

کفه (kaffe) ا.پ . نام شهری . و کفه، و پلهٔ ترازو .

کفی (kafy) و (kefy) و (kofy) ا. ع بسنده . یق : **کذا کفیك من هذا** ای حسبك یعنی بس است و مذکر و مؤنث و جمع و تثنیه و مفرد دروی یکسان است . و کذا . **کفیك** و **کفیك** .

کفی (kofâ) ا.ع. همتا و مانند .

کفی (kofâ)ا.ع.ج. کفیة (kofyat).

کفی (kafiyy) ا.ع. بسنده . و باران .

کفیار (kafyâr) ا.پ. تحمل و محنت و رنج در کارهای نیك و شایسته .

کفیة (kofyat) ا.ع . قوت روز گزار. ج : کفی (kofâ) .

کفیت (kafit) ص.ع. **رجل کفیت:** مرد تیزرو سبك باریك اندام .

کفیت (kafit) ا . ع . انبان استوار که چیزی را ضایع نکند . ورخت زندگانی . و نام اسبی .

کفیت (kafit) م . ع . **کفت کفتآ** و **کفیتآ** . مر . کفت (kaft) .

کفیح (kafih) ا.ع . همتا و مانند . و شوی زن. و همخوابه. و مهمان ناگاه‌آینده.

کفیدن (kafidan) فـلـوم.پ. ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن . و باز کردن. و کف کردن .

کفیده (kafide) ص.پ. ازهم بازشده و شکافته . و ترکیده و دریده .

کفیده دل (kafide-del) ص . پ . شکسته دل .

کفیز (kafiz) ا.پ . پیمانه‌ای که بدان چیزها را پیمانه کنند . مر . قفیز .

کفیل (kafil) ا.ع. همتا و مانند . ج : اکفال .

کفیل (kafil) ص.ع.ضامن وپذیرفتار. ج : کفلاء و کفیل (بلفظ مفرد) .

کفیل (kafil) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ متعهد و ضامن و پذرفتار و ذمه‌دار و کسیکه کاری قبول کند . و آنکه نفقه و کسوه و خوراك و پوشاك کسی‌را برذمه گیرد و بایزان و بایزون نیز گویند .

کفیل کار (kafil-kâr) ص.پ. ضامن و پذرفتار و ذمه‌دار .

کفین (kafin) ا. پ . چیز . و کار و کاروبار. و **کفین نیستی** : معدوم وناموجود. و **کفین هستی**: موجود .

کفیء (kafi') ا.ع. مثل و مانند . ج : کفاء . و شکم رودبار. و **کفیءاللون:** برگردیده رنگ .

کفیئة (kafi'at) ا . ع . مثل و مانند و همتا .

کك (kak) ا.پ . نام نانی که از آرد

خشکه پزند . و نام گیاهی ترش . و آنکه خود را آرایش کند .

کك (kok) ع. بجای کذلك نویسند.

کك (kok) ا.پ. ماکیانی که از تخم کردن باز مانده و مست شده باشد .

ککا (kakā) ا.پ. بلغت زند و پازند : دندان .

ککچه (kak-çe) ا.پ. پنبه‌دانه .

ککری (kokri) ا.پ. نام شهری در هندوستان . و قسمی از خیار .

ککژ (kakež) ا.پ. جرجیر و تره تیزك .

ککش (kakeš) ا.پ. جرجیر وتره‌تیزك.

ککمك (kak-mak) ا.پ. خالهای کوچك سیاه که برروی مردم بهمرسد . و نیز لکهای بزرگ وسیاه که بر روی و اندام بهم رسد و آنرا ماه گرفته نیز گویند .

ککه (kake) ا.پ. نام مسخره‌ای که در زمان وی لکنت بود .

ککه (kake) و **ککی** (kaki) ا.پ. براز و غائط و فضلهٔ آدمی .

کل (kal) ا.پ. کچل و اقرع و کسی که سر او از کچلی بی‌موی بودومردبزسر. و نرینهٔ همهٔ حیوانات عموماً و گاو میش خصوصاً .

کل (kal)و (kol) ص.ع. کوتاه وقصیر و کنده و ناقص .

کل (kol) اوص.پ. خمیده پشت وکوز پشت . و کج و منحنی . رده و روستا .

کل (kal)و (koll) ص.پ. مأخوذاز تازی ـ گران و سنگین و گرانبار . و **کل شدن** : گرانشدن و گرانبار گشتن کهشخص را مانده کند.

کل (kall) ا.ع . پشت کارد و پشت شمشیر . وزکیل . و ستم . و سختی . و اندوه . و یتیم . و آنکه وی را نه پدر باشد و نه پسر . و مردگرانجان بی خیر. و ثقل وگرانی . وتثنیه و جمع در وی یکسان است. یق : **هو کل و هما کل و هم کل** . قوله تعالی: **و هو کل علی مولاه** . و بعضی از تازیان کل را خواه مذکر باشد و یا مؤنث برکلول جمع بندند . و نیز کل : عیال مرد . و اعیا و خستگی . و تعب . و **خفیف الکل** : آنکه چندان عیالی نداشته باشد .

کل (kall) ص.ع. زبان کند. وشمشیر کند . و بینائی کند .

کل (kall) م.ع. **کل السیف وغیره کلا وکلة و کلالة وکلولا وکلولة** (ازباب ضرب) : کند گردید شمشیر و جز آن . و **کل لسانه** : سست شد زبان او و درماند از ادای کلام . و **کل بصره و طرفه** : کند گردید بینائی او چشم او و ضعیف شد . و **کلت الریح** : سست شد باد و چندان نوزید. و **کل فلان کلالة**: بی فرزند وبی پدر گردید فلان . و نیزکل: مانده شدن. کلال وکلالة : مثله .

کل (koll) ا.ع. همه و همگی و همهٔ اجزاء و این لفظ اگرچه مفرد است ولی در معنی جمع استعمال میگردد. یق : **کل حضر و کل حضروا** یعنی همه حاضر شدند . مذکر و مؤنث در وی یکسان است . اگر چه در مؤنث گاه کله گویند . یق : **کل رجل و کل امراة وکل اناس وکل کاس وکل هن منطلق ومنطلقة** . و گاه بمعنی بعض آید . و **هو العالم کل العالم** یعنی او بدرجهٔ کمال عالم است و در علم نهایت‌رسیده. و **بیده کلها** : بدست اوست همهٔ آن . و **کل احد** : هرکس . و **من کل جانب** : از هر طرف . و هروت **بکل قائماً** ای بکل واحد .

کل (koll) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همه و همگی . و **کلشان** یعنی همه شان.

کلء (kal') م.ع . **کلاه کلء و کلاء و کلاءة** (از باب فتح) : نگهبانی وی کرد. و **کلاه بالسواط** : بتازیانه زد آنرا . و **کلاالدین** : درنگی کرددر ادای دین و پس ماند و **کلات الارض** : گیاهناك گشت آن زمین . و **کلا نظره فی الشیء** : بار بار نگریست در آن چیز و برگردانید نگاهرا در وی . و **کلا عمره**: سپری شد عمر و زندگانی آن . و **کلات الناقة** : چرید ماده شتر گیاه را .

کلا (kala') ا.ع . گیاه خواه‌تر باشد و یا خشك .

کلا (kala') م.ع . **کلئت الارض کلا** (از باب سمع) : بسیار گیاه گردید زمین . و **کلئت الناقة** : چرید آن ماده شتر گیاه را .

کلا (kalā) ا.پ. وزغ وغوك. واشغار و قلیا .

کلا (kelā) ع. تثنیهٔ کل یعنی هردو .

کلا (kolā) ا.پ. کلاه .

کلا (kallā) ا.پ. کله و سر. وکلم .

کلا (kallā) ع. یعنی نه چنین است . و حرفی است که درزجر وردع استعمال‌میشود. قوله تعالی : **ایطمع کل امرء منهم ان یدخل جنة نعیم کلا** ای‌لایطمع. وگاه بمعنی‌حقاً باشد. قوله تعالی : **کلالئن لم‌ینته لنسفعاً بالناصیة** . وگاه حرف جوابی میاشد بمنزلهٔ‌ای و نعم . قوله تعالی: **کلا و القمر** ای ای و القمر . وگاه بمعنی الای استفتاحیه میاشد . قوله تعالی : **کلاان کتاب‌الابرار و کلاان کتاب الفجار** . وقولهم: **کـلاك والله و**

بلاك و الله ای کلا واقه وبلی راقه .

کلاء (kelâ') م‌ع . **کلاکلء** و **کلاءة** . مر . کلء (kal') .

کلاء (kallâ') اع . لنگرگاه کشتی و جای به کناره آمدن کشتی . و کرانهٔ رود . و کرانهٔ جوی . و موضعی در بصره که کشتی‌گاه آنجاست ، یذکر و یؤنث . و جائی که باد کم گذرد .

کلاءة (kelâ'at) اع . حفاظت و پناه . یق : **اذهب فی کلاءة الله** یعنی برودر پناه و حراست خداوند .

کلاءة (kelâ'at) م‌ع . **کلیء کلاءة** (از باب سمع) : نگهبانی کرد . و **کلاکلء** و**کلاء** و **کلاءة** . مر . کلء (kal') .

کلاو (kolâ'u) و (kalâ'u) ا . پ . وزغ و غوک .

کلاب (kalâb) ا . ع . عقل ونگی از دیوانگی . وبیماری که از گزیدگی سگ‌دیوانه عارض میشود .

کلاب (kelâb) اع . ج . کلب (kalb) . و قولهم : **الکلاب علی البقر** . مر . کربة (karabat) و (karbat) .

کلاب (kelâb) م . ع . مکالبة . مر . مکالبة .

کلاب (kallâb) اع . سگبان . وچنگال آهنین بر پالان که مسافر توشه دان خود را بدان‌آویزد . و نیز کلاب ، نام دو نفرشاعر .

کلاب (kollâb) اع . آهنی‌سرکج‌که‌بدان گوشت را از تنور برآرند . و چنگال باز . وخار درخت . و مهمیزکه بر پاشنهٔ سوارباشد و بر پهلوی اسب زند وقت‌راندن . واره . ج : کلالیب .

کلابات (kalabât) ع‌ج . کلاب . وج ج . کلبة (kalbat) .

کلابتون (kalâbatun) اپ . کلابتون ورشتهٔ زر . و قسمی از زر دوزی .

کلابث (kolâbes) اع . زفت ترشروی در ترنجیده .

کلابه (kalâbe) اپ . کلافه وریسمانی خام که از دوك چرخه پیچند . وگلولهٔ ریسمان . وچرخه یعنی چرخ کوچکی که ریسمان را ازدوك در آن پیچند . وریسمانی که برچهار دست و پای استر بندند و آنرا راهوار کنند .

کلابه‌سنگ (kalâbe-sang) اپ . سنگ فلاخن .

کلابیه (kalâbiye) ا . پ . کلاج و تنکه .

کلاپاچه (kallé-pâ-çe) ا . پ . یك قسم غذائی که از کله و پاچهٔ گوسپند سازند .

کلاپشت (kolâ-pošt) و **کلاپشته** (kolâ-pošte) ا . پ . جامهٔ سیاه و سبز که از پشم گوسپند بافندومردم گیلان ومازندران پوشند .

کلاپیسه (kolâ-pise) اپ . گردش تخم چشم از جای خود بنحوی که سیاهی آن پنهان گردد و این حالت از لذت بسیار و یا از خشم‌وقهر پدید میآید .

کلاءة (kol'at) اع . درنگ وتأخیر . و مهلت . ونسیه . و پیمانه .

کلات (kalât) اپ . قلعه و باده بزرگی که بر سر کوه ویا پشتهٔ بلندی ساخته باشند خواه آباد باشدویا خراب . و هرجعی که در آن دکان و بازار باشد . و نام شهری در ترکستان . و قلعه‌ای در قندهار . و **کلات نادری** : شهری در خراسان . و **کلات نصیر خانی** : شهری در بلوچستان . و **کلات دیوان** : نوعی از سماروغ که‌در میان خرابها میروید .

کلاته (kalâte) اپ . قلعه و باده کوچك که بر بلندی‌ساخته باشند . و محله و دهی‌که دارای دکان باشد . و مزرعهٔ کوچك . و قصری مر پادشاهان را که گرداگرد آن خانه‌ها ساخته باشند .

کلاثب (kolâseb) ا . ع . ورترنجیدهٔ ترشروی زفت .

کلاج (kolâj) ا . پ . کماج نازك و نان قندی .

کلاجك (kalâjak) ا . پ . یك قسم زینت برای قلادهٔ سگ . و یك قسم صدفی که با آن شراب خورند .

کلاجو (kalâju) اپ . پیالهٔ شرابخوری و قهوه‌خوری وجز آن .

کلاجود (kalâjud) اپ . طبقچه و یا طبق کوچك پهن از طلا ویانقره ویاسفال که در روی آن کاسه ویا پیاله گذارند . و نعلبکی . و پیالهٔ پر و لبریزی که بسلامتی دیگری خورند .

کلاجه (kalâje) اپ . مغز استخوان . و عکه و کلاغچه .

کلاجه‌گیر (kalâje-gir) ص . پ . نرم زبان . و اوباش .

کلاچه (kalâçe) اپ . مغزاستخوان . و کلاغچه و عکه .

کلاچه گاو (kalâçe-gâv) ا . پ . گاو سپید و سیاه و رنگارنگ .

کلاح (kalâhe) و (kelâh) و (kolâh) اع . خشکسال .

کلاح (kolâh) م‌ع . **کلح کلوحاً** و **کلاحاً** . مر . کلوح (koluh) .

کلاخ (kalâx) اپ . سربند وعصابه .

کلاخشك (kallâ-xošk) اپ . خائن وحیله باز وبدذات . وغوغاوبانگ‌وهمهمه .

کلاخی (kalâxi) ا . پ . عصابهٔ ابریشمین‌نازك و الوان که زنان بروی چارقد برسر بندند .

کلاذه (kalâze) ا.پ. کاج و احول.

کلار (kalâr) ا.پ. وزغ و غوك .

کلاری (kalâri) ا.پ. تغاری که در آن آب نمك کنند . و جائی که در آن نمك سازند . وکارخانهٔ نمك‌سازی .

کلاژ (kalâĵ) ا.پ. کاج و احول . و عکه و کلاغچه . و زنگ و زغار .

کلاژاره (kalâĵâre) ا.پ. عکه و کلاغچه .

کلاژکه (kalâĵake) ا.پ. قلاب . و قلابیکه بدان چیز در چاه افتاده را برآرند .

کلاژه (kalâĵe) ا.پ. لوچ و احول و کاج . و عکه . وکاسکینه و شقراق .

کلاس (kallâs) ص.ع. نیك برندهٔ از شمشیر و جز آن .

کلاسنگ (kalâ-sang) ا.پ.فلاخن .

کلاسه (kalâse) ا.پ. نام جائی‌در راه مکهٔ معظمه .

کلاش (kulâc) ا.پ. عنکبوت . و زغار و پوسیدگی .

کلاش (kallâc) ا.پ. قلاش .

کلاش‌جامه (kalâc-jâme) ا.پ. کیسه مانندی که کلاش در آن تخم نهد.و تار کلاش .

کلاش‌خانه (kalâc-xâne) ا.پ . خانهٔ عنکبوت. وتار عنکبوت .

کلاشك (kalâcak) ا.پ. فلاخن .

کلاشکن (kalâc-kan) ا.پ . نوعی از حلوا.

کلاشه (kalâce) ا.پ. قلابی که بدان چیزی از چاه بر آرند و کلاژکه .

کلاشی (kallâci) ا.پ. قلاشی .

کلاع (kalâ') ا.ع . نام موضعی . و **ذوالکلاع الاکبر** و **ذو الکلاع الاصغر** : نام دونفر از پادشاهان یمن .

کلاع (kolâ') ا.ع . بیم . و سختی . و شکیبائی در معرکه و کارزار .

کلاع (kolâ') م.ع . **کلع** **کلعاً** و **کلاعاً** . مر . کلع (kal') .

کلاعی (kola'iyy) ا.ع . مرد دلیر و شجاع .

کلاغ (kalâq) ا.پ. حصاری از چوب و یا از سنگ که گردا گردقبور بزرگان کشند و ضریح .

کلاغ (kalâq) و (kolâq) ا.پ. زاغ و پسترم و قجل و تواره وغراب . و **کلاغ گرفتن** : تمسخر و استهزاکردن و ریشخند نمودن .

کلاغ پیسه (kalâq-pise) ا.پ. عکه.

کلاغچه (kalâq-çe) ا.پ . عکه و کلاغ خرد و کوچك .

کلاف (kalâf) ا.پ . کلاوو کلافهٔ بزرگ .

کلافگی (kalâfegi) ا.پ . سراسیمگی و اضطراب و پریشانی و سرگشتگی .

کلافه (kalafe) ا.پ. کلابه وریسمان خام‌ازدوك‌برچرخه‌پیچیده.وچرخه.وسرگشته‌و و سراسیمه . و **کلافه شدن** : سرگشته و سراسیمه شدن و مضطرب گشتن .

. **کلافی** (kolâfiyy)ا.ع.انگوری سپید مایل بسبزی منسوب برود بار کلاف که در نزدیك مدینه است .

کلاك (kalâk) ا.پ. دشت و صحرائی که در آن زراعت نشده باشد . وتارك سر. و بالای پیشانی یعنی از رستنگاه موی سر تا میان‌سر . و نام دهی درنزدیکی کرج طهران .

کلاك (kelâk) ا.پ . چوب سرکجی که بدان میوهای که دست بدان نرسدچینند.

کلاك (kolâk) ا.پ . تهی و خالی و کاواك . و موج بزرگ. و کولاك .

کلاکار (kallâ-kâr) ص.پ.هنگامه‌ساز و فتنه انگیز و جنگجو .

کلاکل (kalâkel) ا.ع.گروههای‌مردم. ج : کلکلة .

کلاکل (kolâkel) ا.ع.مردسبك گوشت چابك . و مرد پست بالای درشت اندام سخت گوشت .

کلاکلة(kolâkelat) ا.ع.مؤنث‌کلاکل: زن سبك گوشت چابك . و زن پست بالای درشت اندام سخت گوشت .

کلاکموش (kalâk-muc) ا.پ . موش صحرائی و دشتی .

کلاگر (kalâgar) قسمتی از غذا . و هر چه بغذا مزه دهد مانند ادویه و عسل . و هر چه رنگ را تیره نماید مانند سرکه .

کلال (kalâl) ا.پ. تارك سر وکلاك. و قلهٔ کوه. و ضعف و ناتوانی . وعیب‌خلقی وجبلی . و طفل یتیم و بی پدر و مادر . و مرد بی اولاد .

کلال (kalâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ تعب و ماندگی . و کم زوری . و خیرگی چشم .

کلال (kalâl) ا.ع . ماندگی و خستگی و تعب .

کلال (kalâl) م.ع. کل کلاو کلالا و کلالة . مر . کل (kall) .

کلال (kelâl) ع.ج. کلة (kellat) .

کلال (kolâl) ا.پ. فخار و کاسه‌گر و کوزه‌گر وسفالگر .

کلالة (kalâlat) ا.ع. هر مرده ای که وی را فرزند و پدر و برادر و مامد آنها از صاحبان نسب نباشد و یا برادر مادری نداشته باشدویا سوای فرزند و پدر سایراقربا را کلالة گویند.وگفته‌اند : کلالة بنی‌اعمام دورتر را گویند.و نیز گفته‌اند : کلالة هر

کسی را گویند که بمیرد و وی را نه فرزند باشد و نه پدر . و هر وارثی را که سوای فرزند میت باشد وسوای پدراو کلالة گویند پس وارث و موروث هر دو را کلالة نامند. و عرب میگوید : هوابن عمی لحاً ، اذا کان لاصق النسب و ان لـم یکن لحاً وکان رجلا من العشیرة تقول : **هو ابن عم کلالة** او **هوابن اعم الکلالة** .

کلالة (kalâlat) م ع . **کل کلا** و **کلالة** . مر . کل (kall) .

کلال‌خانه (kalâl-xâne) ا.پ. جائی که در آن عرق شراب فروشند .

کلاله (kolâle) ا . پ . موی پیچیده و مجعد . و زلف آویزان بر پیشانی و کاکل. و دستهٔ گل .

کلالیب (kalâlib) ع . ج . کلاب (kollâb) و کلوب (kallub) .

کلالیوه (kalâlive) ص.پ. سراسیمه و سرگشته ودنگ و دبنگ .

کلام (kalâm) ا.ع . سخن.و سخن با فایده‌ای که بخودی خود کافی باشد ، و اسم جنس است که اطلاق بر قلیل و کثیر هر دو میشود و آنرا عبارت دانند ازصداهای پی در پی که در ادای معنی مفهوم باشد . و باصطلاح نحو : هرلفظ مفیدی که‌حاصل‌شود از ترکیب مسند و مسندالیه. و **کلام الله** : قرآن مجید .

کلام (kolâm) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سخن . و سخن بافایده ورات ورواج ر نوله و مرغشه . و حرف . و لفظ . و نطق. ومباحثه و صحبت وگفتگو . وعبارت یا جمله‌ای که بخودی خود کامل باشد . و مجادله.و تهنیت . و علم منطق . و **کلام آسمانی**: قرائتین تواد. و **کلام‌الله** ویا **کلام شریف** و یا **کلام‌عزت** : قرآن مجید . و **کلام کردن** : گفتن و حرف زدن و سخن گفتن و مکالمه کردن. و بحث کردن. و دلیل آوردن .و بیان کردن و تقریر سخن نمودن . و **رد کلام کـردن** : سخن‌راباطل‌کردن و رد کردن‌واعتراض‌کردن. و بر خلاف گفتن. و **بطیء الکلام** : آهسته سخن و کسی که‌بآهستگی‌و ملایمت‌سخن میگوید. و **علم کلام** : علم‌فصاحت‌وبلاغت. و علم منطق . و علم بمعرفت عقایـد با دلة عقلیة مؤید بنقل . و **حاصل کـلام** و یا **خلاصهٔ کلام** ویا **محصل کلام**، این سه کلمه را در اختصار و کوتاهی سخن استعمال مینمایند .

کلام (kelâm) ع.ج. کلم (kalm) .

کلام (kolâm) ا . ع . زمین درشت ستبر .

کلام (kellâm) م.ع . **کلم تکلیماً** و **کلاماً** . مر . تکلیم .

کلان (kalân) او ص . پ . بزرگ و عظیم و کبیر و بزرگوار .وجسیم و گنده و تناور. واستوار ومحکم.و مهین وبزرگتر. وبلند و رفیع‌وبرین.و زیادهو افزون.وبزرگ تن . و جمعیت انبوه . و افسر و تاج‌سر. و **کلان روضه** : ازالقاب آنحضرت‌صلی‌الله علیه وآله‌است. و **روز کلان**: ر.زبزرگ و عیدو روز جشن .

کلان (kelân) ا.پ . کلیدان و بند و بست در باغ وجز آن .

کلان بینی (kelân-bini) ص . پ . بزرگ بینی .

کلان‌پیشه (kelân-pice)ا.پ. تاریکی در بینائی چشم و اختلال بینائی .

کلانتر (kalân-tar) ص. پ. بزرگتر و عظیم‌تر.و جسیم تر و گنده‌تر وتومندتر.

کلانتر (kalân-tar) ا . پ . کسی که اختیار شهر و امور رعایای آن شهر متعلق باو میباشد و صاحب اختیار شهر و رئیس شهر .

کلانسال (kalân-sâl) ص. پ. پیر و سالدیده ومسن .

کلانسالی (kalân-sâli) ا.پ.پیری و سالدیدگی و افزونی و بسیاری عمر .

کلانشکم (kalân-cakam) ص.پ. بزرگ شکم .

کلان کار (kalân-kâr) ص.پ. توانای در کار و عمل مانند آسمان . وکار آزموده و مجرب و حاذق .

کلانگوش (kalân-guc) ص . پ . بزرگ گوش .

کلانی (kalâni) ا . پ . بزرگی و بزرگواری . و قد و قامت . و گندگی و تناوری .

کلاو (kalâv) ا.پ. غوک و وزغ. و دسته . و کلافه . و چرخ کلافه سازی و چرخه .

کلاور (kalâvar) ا . پ . غوک و وزغ .

کلاوو (kalâvu) ا.پ. نوعی از موش صحرائی .

کلاوه (kalâve) ا.پ. کلافه وچرخه. و غوک و قورباغه . و مضطرب و سرگشته و سراسیمه.و **کلاوهٔ چرخ**: منطقةالبروج. و گردش‌چرخ. و **کلاوه شدن**: سرگشته و سراسیمه شدن .

کلاه (kolâh) ا.پ . سرپوش .وهرچیزی که از پارچه‌وپوست ونمدو زربفت‌و ترمه‌و جزآن‌سازندوجهةپوشش برسرگذاوند.ودستار و سربند وعصابه وهرچه‌بردور سرپیچند . و تاج و دیهیم وافسر .وتاج درویشی.و **کلاه انداختن** ویا **کلاه بر انداختن** : شاد شدن و خوشحالی نمودن و شادکامی‌نمودن‌با

اتلاف مال و تبذیر . و **کلاه بر سر نهادن** : عظم دادن و بزرگ وانمودن و توقیر نمودن و اعتبار دادن . و **کلاه چرخ**: آسمان . و آفتاب. و **کلاه زر و یا زرین کلاه** : از القاب زنهای ایران است. و **کلاه زمین** : آسمان. وآفتاب. و ماه. و نوعی از سماروغ که درجاهای نمناك روید . و **کلاه زنگله** : تخته کلاهیمنی کلاهی که از آن زنگله و دم روباه آویزان کنند و بر سر مردم کم فروش نهاده محتسب آنرا دربازارها گرداند. و **کلاه شکستن**: برگردانیدن گوشهٔ کلاه و کج گذاشتن کلاه. و **کلاه قاضی** : نوعی از سماروغ که در جاهای نمناك و دیوارهای حمام روید . و **کلاه گوشه شکستن** : تفخر کردن . و **کلاه ملك**: پادشاه . و **کلاه مولوی**: کلاه دراز که درویش برسر نهند. و **کلاه نهادن** : تواضع کردن . و عجز و زبونی نمودن . و سجده کردن و سربرزمین نهادن. و **زره کلاه** : خود ومغفر .

کلاه‌دار (kolâh-dâr) ا . پ . پادشاه .

کلاهداری (kolâh-dâri) ا.پ. پادشاهی و سلطنت .

کلاه‌زر (kolâh-zar) ا.پ. ازنامهای زنان است .

کلاهو (kalâhu) ا.پ. نوعی ازآهوی بی شاخ .

کلاهور (kalâhur) ا.پ. نام‌پهلوانی مازندرانی .

کلاهون (kalâhun) ا . پ . نام مبارزی جنگجو .

کلب (kalb) ا.ص.ع . سگ . و هر حیوان سبع گزنده‌ای . و **رجل کلب**: مرد گزنده و بدخوی . ج : اکلب و کلاب و کلیب وکالب. ج ج : اکالب واکالیب.

کلب (kalb) ا.ع.شیر بیشه. و نخستین آب رودبار. و دوالاز پوست ناپیراسته . و کرانهٔ پشته . و میخ قبضهٔ شمشیر . وگیسوی شمشیر . و بند شمشیر . و هرآنچه بدان چیزی را استوار کنند . و خط میانهٔ پشت اسب . و یکدانهٔ جو . و آهن پارهٔ سرستون آسیا . و چوبی که‌دیوار را بدان تکیه‌دهند. وچنگال‌آهنین‌پالان که‌مسافرتوشه‌دان رابرآن آویزد.ودوال‌سرخ که میان دوطرف ادیم‌توشه دان‌باشد . وقسمی از ماهی که آنرا **کلب البحر** گویند . و ستاره‌ای . و نام‌قبیله‌ای از قضاعة . و **ام‌کلب** : نام درختی خرد و خاردار . و **داء الکلب** : قسمی ازجنون سبعی که از گزیدن سگ هار عارض میشود. و **دیر الکلب** : کلیسائی در حوالی‌موصل. و **رأس‌الکلب**: کوهی.و **کف‌الکلب**: گیاهی . و **کلب الکلب** : سگ هار . و **لسان الکلب** : نام‌گیاهی . و نام شمشیر تبع که سه‌ذراع طول داشت و سبزرنگ بود مانند سبزه . و **نهر الکلب** : نام جوئی مابین بیروت و صیداء .

کلب (kalb) م.ع. **کلب کلباً** (ازباب ضرب) : تب زده گردید . و **کلبت الراویة** : دوال سرخ دوختم میان دوطرف ادیم آن توشه‌دان . و **کلب الفرس کلباً** (از باب نصر) : مهمیز زد آن اسب را . و **کلب الادیم** : برید آن پوست را. و **کلب الرجل** (مجهولا) : عقل رفته و مدهوش شدآنمرد ازدیوانگی‌گزیدن‌سگ‌هار .

کلب (kalb) ا.پ.مأخوذازتازی‌سگ.

کلب (kalab) ا . پ . گردا گرد دهان و منقار مرغ .

کلب (kalab) ا.ع . تشنگی . و سختی زمانه و سختی سرما . و بانگ سگ هار گزیده . و زن جلبی . و حرص. و آزار و بدی. وخوردن بدون سیری . و دیوانگی سگ از خوردن گوشت آدمی . و دیوانگی مردم از گزیدن‌سگ هار . و نوعی‌ازدیوانگی ستور . و در آمدگی رسن میان بکرهٔ چاه و چوب آن . و فعل در همهٔ این معانی از سمع آید .

کلب (kalab) م.ع. **کلب کلباً** (از باب سمع) : خشمناك شد و غضب کرد . و **کلب فلان** : سفیه شد فلان . و فرومایه گردید . و **کلب الشجر** : درشت و خشك شد برگ درخت از نرسیدن آب و چسبید بجامهٔ کسی که بر آن عبور کرد . و **کلب الرجل** : گزید آنمردرا سگ ویاسگ هار.

کلب (kaleb) ص.ع . **کلب کلب** : سگ هار و گزنده . و **رجل کلب** : مرد دیوانه از گزیدن سگ هار . ج : کلبی (kalbâ) .

کلبا (kolbâ) ا . پ . بلغت زند و پا زند : سگ .

کلبات (kalalbât) ا.ع . نام‌چند پشته.

کلبات(kalabât) ا.ع.ج.کلبة(kalbat).

کلباد (kolbâd) و (kalbâd) ا. پ . نام پهلوانی تورانی که بدست فریبرز کشته‌شد.

کلباسو (kalbâsu) ا. پ . چلپاسهٔ زهردار .

کلبة (kalbat) ا.ع . سگ ماده . ج : کلاب‌و کلبات .وج ج : کلابات.و درختی خار دار . و درخت خشك عاری از خار و برگ . و **ام کلبة** : تب و حمی . و **بنو کلبة** : قبیله‌ای .

کلبة (kolbat) ص.ع. **امرأة کالبة**: زن گزندهٔ بدخوی .

کلبة (kolbat) ا . ع. سختی و تنگی. و خشکسالی و قحط. و سختی سرما. و دکان

میفروش . وموهای دراز در کرانۀ بینی سگ و گربه . و دوال . و یك تاه ومن لیف‌خرما که بدان درز دوزند . و نام موضعی .

کلبة (kalebat) ا.ع. درختی خاردار که کلبة (kolbat) نیز گویند .

کلبة (kalebat) ص.ع. **ارض کلبة**: زمینی که از بی آبی گیاه آن مانند خار گردیده باشد .

کلبتان (kalbatâne) ا.ع. بصیغۀ تثنیه : انبر آهنگران که آهن تافته را بدان از کوره در آورند .

کلبتان (kalbatân) و (kalbatayn) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ماشرز و ماشه و انبر آهنگران که بدان آهن تافته را از کوره بر آورند . و گلگیر شمع . و ابزاری که بدان‌دندان را از ریشه کشند و جراحان‌بدآن رگها را گیرند و چفرسته نیز گویند .

کلبث (kalbas)و(kolbos)و(kolabes) ا.ع. زفت ترشروی ورترنجیده .

کلبد (kolbad) ا.پ. حجره و خلوتخانه .

کلبسو (kolbasu) ا.پ. چلپاسۀ بزرگ .

کلبك (kolbak) ا.پ. تالاری که‌بروی خرمن سازند برای محافظت از باران. وخانۀ کوچکی که‌دشتبان در سرخرمن و فالیزسازد.

کلبه (kolbe) ا.پ. خانۀ کوچك تنگ‌و تاریك . و حجره. ودکان . و کنج‌وگوشه. و **کلبۀ احزان** : ماتم سرا و سرای عزاداران .

کلبی (kalbi) ص.پ. منسوب بکلب و سگ .

کلبی (kalbiyy) ص.ع. منسوب‌بکلب و سگ. ومنسوب‌بقبیلۀ کلب .

کلپ (kalp) ا.پ. روز و شب بر هما که مقدار آن چهاربلیون‌و سیصدوبیست میلیون سال باشد .

کلپ (kalap) ا.پ. کلب وگرداگرد دهان و منقار مرغان .

کلپتره (kalpatre) ا.پ. بی معنی و بیهوده . و زبون .

کلة (kallat) ا.ع. کاردکند .

کلة (kellat) ا.ع. حالت‌وکیفیت‌وچگونگی. و نقاب و پرده ای تنك مر زنان را . و سایبان . و پشه خانه و پشه دان . و طرۀ از پشم سرخ که جهة آرایش برهودج گذارند . ج : کلال وکلل (kelal) .

کلة (kellat) م.ع. **کل کلاو کلة** . مر . کل (kall) .

کلة (kollat) ا.ع. تأخیر و درنگ . و مؤنث کل . مر . کل (koll) .

کلت (kalt) م.ع. **کلته کلتاً** (ازباب ضرب) : فراهم‌آوردآنرا. و**کلته فی‌الاناء**: ریخت آنرا در خنور . و **کلت الفرس** : تاخت آن اسب را . و **کلت الشیء** : انداخت آن چیز را .

کلت (kolat) و (kollat) ص.ع . **فرس فلت کلت او فلت کلت** (بدون تشدید) : اسب‌شتاب تیز رو .

کلتا (kelta) ا.ع. مؤنث کلا یعنی‌هردو.

کلتان (kaltân) ا.پ. بازوهای‌چارچوب در خانه .

کلتان (keltâne) ا.ع. تثنیۀ مؤنث کل یعنی هردو .

کلتب (kaltab) و (koltob) ا.پ . دورنگی ونفاق و ریا وفریب .

کلتب (kaltab) و (koltab) ا.ع . ناراستی . ودرماندگی وسستی درکارها .

کلتبان (kaltabân) ا.پ. قلتبان و دیوث و زن‌جلب و غلتبان .

کلتة (koltat) ا.ع. بهرۀ از طعام . و کرانه . و گوشه .

کلتة (kolatat) ص.ع. **فرس فلتة کلتة**: اسب فراهم آمده و دست و پای خرد را جمع کرده تا برجهد .

کلتحة (koltahat) ا.ع. نوعی از رفتار .

کلتوی (keltaviyy) ص.ع . منسوب بکلتا مؤنث کلا .

کلته (kalte) ص.پ. جوان پیر سالخوردۀ از کار باز مانده و از کار افتاده خواه وحشی باشد و یا اهلی . و دم‌بریده. و هرچیز ناقص وکوتاه وپست‌وحقیر واندك. و نامرتب . وآنکه زبانش بفصاحت جاری نشده باشدوحرفهارا بخوبی‌نتواندازمخرج ادا کند. وچوبدستی کنده‌ای که‌پرکنددست را .

کلته‌چوب (kalte-čub) ا.پ. چوبدستی کنده وستبر وکوتاه مردودرویشانرا .

کلثب (kalsab) ا.ع. بخیل ور ترنجیدۀ ترشروی .

کلثمة (kalsamat) ا.ع. فراهم آوردن گوشت رخسار بی ترشروئی .

کلثوم (kolsum) ا.ع. مرد پرگوشت رخسار نیکوروی. وپیل. وپیل بزرگ. و حریر پاره‌ای که برسر درفش بندند. واز اعلام‌است. و **ام کلثوم** : نام دختر آنحضرت صلی الله علیه وآله . ونام دختر حضرت علی‌بن‌ابیطالب از حضرت فاطمه علیهماالسلام تزوجها عمربن الخطاب رضی‌الله‌عنه .

کلج (kelj) ا.پ. سبد حمامی وکناس که بدان سرگین و پلیدیها کشند . و عجب و خودستائی و تکبر و تجبر . ونیز چینوتا .

کلج (kalaj) ا.ع. مردجوانمرد دلاور .

کلج (koloj) ا.ع. مرد درشت وتوانا .

کلجان (kaljân) ا.پ . مزبله ومحل خاکروبه وپلیدیها .

کل‌جمع (kol-jam') ا.پ. - مأخوذ از تازی - جمع کل .

کلجه (kolaje) ا . پ . جامهٔ آستین کوتاهی که بروی قبا پوشند .

کلچ (kalç) ا.پ. سبد حمامی و کناس که بدان سرگین و پلیدیها کشند . و چرك و وسخ . و عجب وخودستائی و تکبر وتجبر .

کلچ (kolç) ا.پ. نان ریزه . و نوعی از پوشاك پشمین که از کشمیر آورند .

کلچکاد (kal-çakâd) ا . پ . رنج و آزار از کچلی سر .

کلچنك (kolu-çang) ا.پ. خرچنگ. و جمعیت و هنگامه .

کلچه (kol-çe) ا.پ. کلیچه .

کلچیچه (kalçiçe) و (kelçiçe) ا . پ . غلغلیچه و حالت خنده‌ای که‌از خاریدن کف‌پا و زیر بغل پدید میآید .

کلح (kelh) ا.پ. یکنوع صمغی شبیه بمصطکی که بارزرد و یا بیرزود نیز گویند .

کلحبة (kalhabat) ا.ع. آواز آتش و زبانهٔ آن .

کلحبة (kalhabat) م . ع . **کلحبه بالسیف کلحبة** : بشمشیر زد آنرا .

کلحة (kalahat) ا.ع. دهان . و گردا گرد دهان . یق : **ماأقبح کلحته** .

کلحم (kelhem) ا . ع . خاك و گرد و غبار .

کلخ (kol[illegible]) ا . پ . [illegible] گیاهی .

کلخان (kalxan) ا . پ . [illegible] حمام .

کلخج (kalaxç) ا.پ. و [illegible] و چرکی که براندام و دست و پا نشیند . و **کلخج بستن** : چرك شدن و چرکین شدن .

کلخن (kolxan) ا.پ. گلخن و [illegible] حمام و کلخان .

کلخن تاب (kolxan-tâb) [illegible] تون تاب و آنکه کورهٔ حمام را میسوزاند و آنرا گرم میکند .

کلد (kald) م . ع . **کلد الشیء کلداً** (از باب ضرب) : گردآورد وفراهم کرد آنچیز را .

کلد (kalad) ا.ع. جای رست ودرشت بی سنگ ریزه . و زمین درشت . و پشته . و بلک .

کلدة (kaldat) ا.ع. از اعلام است . و **حارث‌بن کلدة** : نام طبیبی مر تازیان را که معاصر با آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله بود . و **ابو کلدة** : کفتار .

کلدة (kaladat) ا.ع. واحد کلد یعنی یك قطعه زمین درشت .

کلدح (kaldah) ا.ع. سخت‌ودرشت. و گنده پیر . و پیزه زن .

کلدحة (koldahat) ا . ع . نوعی از رفتار .

کلدم (kaldam) ا.ع. درشت وزشت.

کلدوم (koldum) ا.ع. کوتاه‌و کوتاه بالا .

کلده (kalde) ا . پ . زمین سخت و درشت . و زمین بی‌حاصل . ونام شخصی .

کلز (kalz) م.ع. **کلزه کلزاً** (از باب ضرب) : گرد آورد آنرا .

کلز (kelz) ا . پ . بیخ درخت انار دشتی .

کلز (kelazz) ا . ع . مرد درشت پی درهم اندام .

کلس (kels) ا.پ. آهك .

کلس (kels) ا.ع . آهك . وساروج که آهك آمیخته با خاکستر باشد .

کلس (kols) ا.پ. پنبهٔ حلاجی کرده .

کلسة (kolsat) ا . ع . تیرگی مایل بسپیدی .

کلسرا (kalserâ) ص.پ. خراب وتباه و معیوب .

کلسرا (kalserâ) ا . پ . دشمن و خصم .

کلسمة (kalsamat) م . ع . **کلسم الرجل کلسمة** : درنگ کرد آنمرد در ادای حقوق از کاهلی و تنبلی . و **کلسم فلان**: بشتاب رفت فلان . و **کلسم الیه** : آهنگ کرد بسوی وی .

کلسیا (kalesiyâ) ا . پ . کنشت و کلیسا .

کلشمه (kalcamat) ا.ع . گنده پیر .

کلصمة (kalsamat) م . ع . **کلصم الرجل کلصمة** : گریخت آنمرد .

کلط (kolot) ا . ع . مردمان گستاخ و منقلب از شادی و خرمی .

کلطة (kallat) و (kalatat) و **کلظة** (kalzat) و (kalazat) ا.ع . رفتار لنگ و بریده پا و دریدن آن (والفعل من‌سمع) .

کلع (kal') م . ع . **کلع راسه کلعاً** (kal'an) و **کلعاً** (kala'an) (از باب فتح و سمع) : چرکناك گردید سر او . و کذا : **کلع الاناء و السقاء** . و **کلع الوسخ علیه** : خشك گشت بر آن چرك . برچسید . و **کلعت رجله کلعاً** (از باب سمع) : کفته وریمناك‌شد پای او. و **کلع البعیر کلعاً و کلاعاً** : کفته گردید سپل آن شتر .

کلع (kel') ص.ع . **رجل کلع** : مرد درشت اندام زشت پیکر ناکس. و **هو کلع مال** : اوربا دارنده و نیکوتیمارکنندهٔ شتران است . ج : کلعة (kela'at) .

کلع (kola') ا.ع. سخت ترین جنگ . و نیزشقاق و شکافتگی وچرك وریمناکی‌پای.

کلع (kala') م . ع . **کلع کلعاً** و

و کلعاً . مر . کلع (kel') .
کلع (kale') ص . ع . بعیر کلع : شترکفته‌سبل. و سقاء کلع : مشك کلفج بسته. و ازاء کلع کذلك . ورجل کلع: مرد چرکین سیاه گون از ویم وچرك .
کلعة (kol'at) ا.ع. بیماری مر شتر را که سیاه گرداند وبکفاند مؤخر آنرا وبریزاند موی را .
کلعة (kala'at) ا . ع . پاره ای از گوسپندان .
کلعة (kale'at) ص.ع. ناقة کلعة : ماده شتر کفته سبل .
کلعة (kela'at) ع.ج . کلع (kel') .
کلعند (kol'ond) ا.پ. مردم‌خود رای و سرکش و ناهموار وناتراشیده . وامردقوی هیکل . ومردم هرزه گوی .
کلغر (kalqar) ا.پ . قسمی از پشم و کرك بسیار نرم . و نوعی از هیزم برای سوختن .
کلغی (kalqi) ا.پ. کلنگی وجینه .
کلف (kelf) ا.ع. مرد عاشق .
کلف (kolf) ع.ج. اکلف و کلفاء .
کلف (kalaf) ا.ع. سیاهی زردی‌آمیخته. و سرخی سیاهی آمیخته . و خال روی . و رنگ روی میان سیاهی و سرخی .
کلف (kalaf) م.ع . کلفت به کلفاً (از باب سمع) : آزمند گردیدم او را و شیفتهٔ او شدم. و کلف کلفاً : سیاه‌آمیختهٔ بزردی وسرخ آمیختهٔ بسیاهی‌گردید. و کلفت حمرته: آمیخته شد سرخی آن .
کلف (kalaf) ا . پ . خالهائی مانند دانهٔ کنجد که برروی پدید آید . و منقار مرغان .
کلف (kalaf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ لکه‌هائی که برروی ماه و آفتاب دیده شود. و هر لکهٔ سیاه ورنگ کوچکی بر اندام آدمی که بمنج و تفه نیز گویند .
کلف (kalaf) ا.پ. ـ مأخوذ از هندی ـ قسمی از ورنگ موی . و قسمی از آهار و نشاسته .
کلف (kolaf) ع . ج . کلفة(kolfat).
کلفاء (kalfâ') ا . ع . شراب و خمر و می .
کلفاء (kalfâ') ص.ع. مؤنث اکلف . بق : ناقة کلفاء : ماده شتر سرخ سیاهی آمیخته . ج : کلف (kolf) .
کلفة (kolfat) ا.ع. سرخی‌سیاهی‌آمیخته. و سرخی مایل بتیرگی . و رنج و سختی. ج : کلف (kolaf) .
کلفت (kolfat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زحمت و رنج و محنت و تصدیع. وخدمتکار. و کنیز .
کلفت (kalfat) ا. پ . منقار مرغان .
کلفت (koloft) ا . پ . ستبر و درشت و ناهموار .
کلفتی (kolofti) ا.پ. ستبری‌و درشتی و ناهمواری .
کلفخشنگ (kalfaxcang) و کلفهشنگ (kalfahcang) ا . پ . یخی که در زمستان سخت در زیر ناودانها بشکل مخروط و مانند دم گاو بندد ودنگاله و تگداله و تگلاله و گلفهشنگ نیز گویند.
کلك (kalk) و (kolk) ا. پ. بغل و آغوش .
کلك (kelk) ا.پ. هرنی میان‌کاواك. و نی‌قلم کتابت . و تاب و دندان‌تیز حیوانات سبع . وآتشدان . و تیر. وصمغی در نهایت تلخی.
کلك (kolk) ا.پ . کرك و پشم نرمی که از بن موی بز باشانه برآرند .
کلك (kalak) ا.پ. مجمع‌ونشر ضاد. و آتشدان گلی و سفالی . و بسته های چند از چوب و نی و علف که برهم بندندومشکی چند پر باد کرده بر آنها نصب کنند و بروی آن نشسته از آبهای عمیق عبور کنند . و انجمن و مجمع مردمان . و صداع، و دردسر. و شوم ونامبارك. وخربزهٔ نارسیده . وغوزهٔ پنبهٔ ناشکفته . و گاومیش نرینهٔ جوان . و مصغر کل بمعنی کچل. ونام موضعی‌ازنواحی دامغان که بخوبی گندم موصوف است . و کلك‌زدن : در هر انجمن در آمدن و بهر اجتماعی‌از مردم رفتن. و کلك کردن: انجمن کردن و کنکاش نمودن .
کلك (kalek) و(kalak) ا.پ. پرنده‌ای که بوم نیز گویند .
کلك (kelek) ا . پ . خنصر و انگشت کوچك . و لوچ و کاج واحول .
کلك (kolok) ا . پ . لوچ واحول . و درد شکم .
کلکال (kalkâl) ا.ع. سینه . و ماین درچنبر گردن . و جای تنگ بستن اسب .
کلك‌پیرا (kelk-pirâ) ا.پ. کاتب و نویسنده و خوشنویس . و قلم فروش .
کلکته (kalkatte) ا.پ. نام‌شهر ایالت بنگالهٔ هندوستان .
کلك‌خسب (kalak-xasb) ص . پ . مردم مفلس و پریشان. و آنکه درمدت‌زمستان درگلخن حمام و کوره ها و مطبخها بسر برد.
کلکزو (kalkazu) ا . پ . جاروب مندرس و کهنه .
کلکل (kalkal) ا. پ . هرزه گوئی و سخن بی معنی و لاطائل . وپرسش وسؤال. و لیموی بسیار ترش .
کلکل (kalkal) ا.ع . سینه . و ماین دوچنبر گردن . و جای بستن تنگ اسب .

كلكل (kelkel) و (kalkal) و (kolkol) ا. پ. داروئی که بتازی مقل گویند.

كلكل (kolkol) ا.ع. مرد سبك گوشت رابك. و مرد پست بالای درشت اندام سخت گوشت.

كلكلان (kolkollân) ا.پ. کسی که در رفه جوئی خانه رابوی واگذار کرده باشند. و کسی که هر کاری را مرتکب گردد. و بزرگ خانه.

كلكلانج (kalkalânej) ا.پ. یك قسم معجونی دافع قولنج و عسرالبول.

كلكله (kolkole) ا. پ. یك قسم غلیانی کوچك.

كلكليچه (kelkeliçe) ا. پ. غلغلیچه.

كلكلم (kalkam) ا. پ. کافتگی و شکافتگی. و آژفنداك و قوس قزح.

كلكلم (kalkom) و (kolkom) ا.پ. منجنیق.

كلكنك (kelkank) و (kelkanak) ا.پ. تخم خرفه.

كلكى (kalki) و (kalaki) ا. پ. جیغه و پری که در بزم و رزم پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردمان شجاع و دلاور بر دستار و کلاه زنند.

كلكى (kalaki) ص. پ. هرزه گرد و هرجائی.

كلكيس (kalkis) ا. پ. قرقرهٔ کودکان.

كلكينه (kolkine) ا.پ. قسمی از پارچهٔ ابریشمی که مخمل دوخوابه نیز گویند.

كلگى (kalgi) و **كلل** (kalal) ا.پ. کلکی و جیغه.

كلل (kalal) ا.ع. حال و شال.

كلل (kalel) ع.ج. کلة (kellat).

كلم (kalm) ا.ع. جراحت و خستگی. ج: کلوم و کلام.

كلم (kalm) م.ع. **كلمه كلماً** (از باب نصر و ضرب): مجروح نمود آنرا و خسته کرد. و قریء قوله تعالی: **اخرجنا لهم دابة من الارض بكلمهم** ای تجرحهم.

كلم (kalam) ا. پ. گیاهی مأکول و حویجی که درآشها کنند و دارای چند نوع و نوعی از آن که رومی است بدستار عربان و زهد فروشان ماند.

كلم (kalem) و (kelam) ع.ج. کلمة (kelemat) و (kelamat).

كلم (kelem) ا.پ. بساط و گلیم.

كلما (kalmâ) ا.پ. بلغت زند و پازند: درخت انگور که بتازی کرم نامند.

كلما (kollo-mâ) ع. یعنی هرچه.

كلما (kollo-mâ) ع. یعنی غالباً. و هر وقت و هر زمان.

كلمات (kalmât) و (kalemât) ع.ج. کلمة (kalmat) و (kelmat) و (kalemat).

كلمات (kalemât) ا. پ. مأخوذ از تازی. کلمه ها والفاظ. و اقوال. ومکالمه و سخن و کلام و گفتار و تقریر.

كلماسنگ (kalmâ-sang) ا. پ. فلاخن.

كلمانى (kalmâniyy) و (kalamâniyy) ص.ع. **رجل كلمانى**: مرد نیکو سخن فصیح کلام. و کذلك: **رجل كلمانى**.

كلمانى (kellemâniyy) ص. ع. **رجل كلمانى**: مرد بسیار کلام و پر گو و زبان آور.

كلمانى (kelemmâniyy) ص.ع. **رجل كلمانى**: مرد نیکو سخن فصیح کلام.

كلمانية (kellemâniyyat) ص. ع. **امراة كلمانية**: زن بسیار کلام و پرگو و زبان آور.

كلمة (kalmat) و (kelmat) ا. ع. سخن ولفظ وکلمه. ج: کلمات (kalmât).

كلمة (kalemat) ا.ع. بلغت اهل حجاز: سخن ولفظ وکلمه و کلام. ویك قصیدهٔ تمام وکثر ازآن. ج: کلم (kalem) وکلمات. و **كلمة الله**: حضرت عیسی. و **الكلمة الباقية**: کلمهٔ توحید.

كلمة (kelamat) ا.ع. سخن و لفظ و کلمه و کلام. ج: کلم (kelam).

كلمتان (kalematâne) و **كلمتين** (kalemateyn) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه: دو کلمه و دو لفظ. و دو قسمت از کلام. و **كلمتى الشهادة**: کلمهٔ لااله الاالله و کلمهٔ محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله.

كلمح (kelmeh) ا.ع. خاك و گرد و غبار.

كلمرغ (kal-morq) ا. پ. نوعی از کرکس.

كلمسة (kalmasat) م. ع. **كلمس**.

كلمسة: رفت.

كلموژ (kalmuj) ا.پ. کلپاسه‌ای که سر آن بمار ماند.

كلمه (kaleme) ا. پ. مأخوذ از تازی. لفظ و سخن. و کلام و گفتار. و یك جزء از کلام. و **كلمهٔ طيبه**: گفتار نیك. و **كلمه بكلمه**: لفظ بلفظ.

كلمى (kalmâ) ع.ج. کلیم.

كلن (kolan) ا. پ. گلوله. و گرهی که درگردن راعضای مردم بهمرسد. وباغره و داءالفیل. و پنبهٔ زده.

كلنبه (kolonbe) ا.پ. نان کلیچه ای که درون آنرا از حلوا و مغز بادام پر کرده باشند. ومطلق گلوله خواه سنگی وياحز آن.

کلنج (kelanj) ا.پ. چرك . و وسخ . و عجب و خودستائی وتکبر. وانگشت کوچك و خنصر .

کلنجار (kelenjâr) ا.پ. خرچنگ و سرطان . و خرچنگ دریائی .

کلنجر (kelanjar) ا . پ . موضعی در هندوستان .

کلنجری (kulenjari) ا . پ . قسمی از انگور سیاه و این قسم از انگور درهرات بخوبی عمل‌میآ ید ودرنازکی و شیرینی‌معروف است گویند خوشهٔ آن تا پنج من تبریز میشود و هر دانه‌ای‌ازآن تا پنج درم .

کلنجری (kelanjari) ص.پ. منسوب بکلنجر هندوستان .

کلنجك (kelanjak) ا . پ . انگشت کوچك و خنصر .

کلنجك (kelenjak) و (kolanjak) و **کلنچك**(kolançak) ا.پ. خرچنگ وسرطان.

کلند (kaland) و (koland) ا. پ . کلنگ و دست افزار نقب کنان و گل کاران و سنگتراشان که بدان زمین را کنند. و تبر تیشه. و دست افزاری که بدان‌درخت رز را آرایش کنند .

کلند (koland) ا.پ. کلیدان و کلان در باغ و کوچه . و هر چیز ناتراشیده . و چوبی که بر قلادهٔ سگ بندند وساجور .

کلند بر دار (kaland-bar-dâr) و (koland-bar-dâr) ا. پ . کلنگ دار . و پیاده ای که جهة‌ساختن راه پیشاپیش‌لشکرمیرود .

کلندر (kalandar) ا.پ. مردم‌ناتراشیده و ناهموار و قلندر . وچوب گندهٔ ناتراشیده که در پس در اندازند تا درگشوده نشود. و کنده‌ای که برپای مجرمان و گنهکاران وگریز پایان گذارند .

کلندره (kalandare) و (kolandare) ا.پ. قلندر و مردم ناهموارودرشت‌وناتراشیده. و چوب گندهٔ ناتراشیده .

کلندگر (kaland-gar) ا.پ. آنکه با کلنگ کار میکند . و کلندبردار .

کلندن (kolandan) ف . م . تکانیدن و افشاندن فرش و خالی و دامن وجز آن .

کلنده (kalande) ا.پ. لنکلکه یعنی چوب کوچکی که یك سر آن بدول آسیا و سر دیگرش در سوراخ سنگ آسیانصب است و از گردش سنگ بحرکت آمده کم‌کم دانه‌از دول در آسیا میریزد .

کلندی (kalandâ) ا.ع . پشته و زمین درشت .

کلندی (kalandi) ا.پ . زمین سخت و درشت . وکلندبردار .

کلندیدن (kalandidan) فم. پ . کندن و شکافتن و کافتن زمین .

کلنز (kalnaz) ا.ع . درهم اندام . و نزدیك‌اندام. ووری درشت‌کوتاه‌پی غیرمستد.

کلنك (kalenk) ص.پ. کاج واحول و لوچ .

کلنك (kelnak) ا.پ. تخم خرفه .

کلنك (kelnak) و (kelank) ا. پ . سوراخ کلیدان .

کلنك (kalonk) ا.پ. پرنده ای کبود رنگ دراز گردن بزرکتر از لك‌لك که آنرا شکار کرده خورند و پرهای زیر دنب آنرا بر سر زنند . و نیز خروس بزرگ .

کلنك (kolank) ا. پ. کلنگ و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .

کلنکك (kelnakak) ا . پ . خرفه .

کلنکی (kolonki) اوص. پ. آزمند و حریص و طمعکار . وکسی که با کلنگ و تیشه کار میکند . و نوعی از خروس .

کلنگ (kelang)ا.پ. سوراخ‌کلیدان.

کلنگ (kolang) ا.پ. کلنك پرنده‌ای کبود بزرگتر از لك لك و مأکول . و پرندهٔ کلان خوش اصل .

کلنگ (kolang) ا . پ . کلند و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .

کلنه (kolne) ا.پ. منقار مرغ .

کلو (kolu) ا . پ . کلانتر بازار . و رئیس و ریش سفید محله . و نان بزرگ روغنی .

کلوء (kalu') ص.ع . و رجل **کلوء العین** : مرد بیدار سخت چشم که خواب‌بر آن چیره شدن نتواند .

کلوا (kalvâ) ا.پ. گرفتگی‌رخنهٔ چیزی. و وصل چیزی بجیز دیگر . و غوك و قرباغه.

کلواذ (kalvâz) ا.ع . نام زمینی .

کلواذ (kelvâz) ا.ع. تابوت تورات. و **ام کلواذ** : سختی و بلا .

کلواذاء (kalvâzâ') و **کلواذی** (kalvâzâ) ا.ع. نام دهی در بغداد .

کلوب (kolub) ا . پ . شکل و قالب و کالبد .

کلوب (kallub) ا.ع. مهمیز. وکلبتان و انبر . واره . ج : کلالیب .

کلو بنده (kolu-bande) ا . پ . بزرگ و مهتر غلامان .

کلوة (kolvat) ا.ع. لغةفی‌الکلیة لاهل الیمن یعنی‌گرده و قلوه . ج : کلی (kolâ).

کلوتك (kalutak) و (kolutak) ا. پ. کدنك و چوبی که‌بدان‌جامه‌را دقاقی‌کنند.

کلوته (kolute) ا . پ . حلقهٔ دام . و دامك دوشیزگان که بمنزلهٔ‌کلاه‌است مرپسران را و آن روپاکی‌باشد مانند دام که‌دختر‌گان بر سر کنند و بتازی شبکه نامند . و کلاه گوشه‌دارپرپنبه که‌بر سرکودکان پوشندوگوشه های آنرا زیر چانه بندند .

کلوج (kaluj) ا.پ. نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته و در میان آتش پخته شده باشد. و دست و پای بی انگشت که انگشتان آنها را بریده و یا سرما زده باشد.

کلوج (koluj) ا.پ. قرص کلو که نان روغنی بزرگ باشد. و خرده نان.

کلوچ (kaluç) پ.حم. کلوچیدن ۱. بدل و عوض. و تبدیل. و باز گشت. و مکافات. و خائیدگی چیز هائی که صدا کند مانند نبات و نان خشك.

کلوچیدن (kaluçidan) فم. پ. خائیدن و جائیدن چیزهائی که در زیر دندان صدا کند مانند نان خشك و نبات.

کلوح (koluh) م.ع. **کلح کلوحاً وکلاحاً** (ازباب فتح): ترشروئی کرد و درکشید لبهارا چندانکه واگردید لبهای او.

کلوخ (kalux) ا.پ. خشت خام و نا پخته.

کلوخ (kolux) ا.پ. گل خشك شده و خاك برهم چسبیدهٔ سخت شده. و لختهای دیوار کهنه افتاده. و خشت پاره. و گول و ابله و احمق. و مردفرومایهٔ دلاور. و **کلوخ بر لب مالیدن و یا بر لب زدن و یا بر لب نهادن**: مخفی داشتن کاری. وکرهٔ خود را منکر شدن و خویشتن را از کاری که مرتکب است دور داشتن. و از کاری که یقین بمعنی و مظنون بمعنی دیگر است دوری گرفتن.

کلوخ امرود (kolux-amrud) ا.پ. امرود بزرگ ناهموار بی‌مزه.

کلوخ انداز (kolux-andâz) ا.پ. سوراخهائی که در زیر کنگره های دیوار قلعه سازند واز آنها سنگ و آتش وخاك وخاکستر برسر دشمن ریزند. و فلاخن. و پسر پسر و دختر دختر فرزند شخص و نبیرهٔ فرزند.

کلوخ انداز (kolux-andâz) و **کلوخ اندازان** (kolux-andâzân) ا.پ. سیر و گشت و عیش و عشرت. و شرابخوری که پیش از ایام پرهیز و اواخر ماه شعبان کنند. و نام روز سلخ ماه‌شعبان.

کلوخ‌چین (kalux-çin) ا.پ. تودهٔ از کلوخهای روی هم نهاده. و **کلوخ چین کردن**: بنا کردن از خشت خام.

کلوخ‌زار (kalux-zâr) ا.پ. جائی که پر از کلوخ باشد.

کلوخ‌کوب (kolux-kub) ا.پ. تخماق.

کلور (kalur) ا.پ. آنچه از خوشهٔ غله که پس از درو کردن وجمع کردن‌حاصل درکشت زار باقی ماند و خوشه چین آن را بر چیند.

کلوز(koluz) و **کلوزه**(koluze) ا.پ. جوزغه و غوزهٔ پنبهٔ شکفته شده.

کلوس (kolus) ا.پ. اسبی‌که‌دورچشم و پوزهٔ وی سپید باشد.

کلوف (kaluf) ا.ع. کار دشوار.

کلوك (kaluk) ا.پ. پسر امرد. و یکنوع‌غله‌ای بزرگتر از ماش.

کلوك (koluk) ص.پ. بی ادب و بی حیا وگستاخ و شطاح.

کلول (kolul) ع.ج. کل (kall).

کلول (kolul) و **کلولة** (kolulat) م.ع. **کل کلا و کلولا و کلولة**. مر. کل (kall).

کلوم (kolum) ع.ج. کلم (kalm).

کلوند (kalvand) ا.پ. نوعی ازخیار و یا دونگ. وانجیر. وگردو. و قیسی. و خرمای خشك برشته کشیده. ونام کوهی.

کلونده (kalvande) ا.پ. مطلق خیار. و نوعی ازخیار کوچك باریك. وخیاربزرگی که‌جهت‌تخم نگاهدارند. وکالك وخربزهٔ‌نارس.

کلوی (koluy) ا.پ. کلو.

کلوی (kelviyy) ص.ع. منسوب بکلا یعنی مردوانه.

کلوید (kalvid) ا.پ. دیگ آشپزی.

کله (kale) ا.پ. رخ و رخسار وروی. و گوی که‌در وقت‌خندیدن‌بردو طرف‌رخسار پدید آید. و گرداگرد دهان از سوی‌درون. و کمان و قوس. و بخیه و دوخت خیاطی. و عمل بخیه کردن. و جنبش در هنگام جماع. و فروبردن‌ودر آوردن درجماع. و دیگدان. و گرز آهنین. و شهر در میان جزیره. و **کله‌سالی**: سختی وبدبختی و سیاه‌گلیمی. وهندوان. ومردمان کافر. و کلاغ بسیاری‌که برسرمرداری‌هجوم کرده‌باشند. و **کله کردن تیر**: حرکت‌قوسی‌کردن تیر وازنشانه درگذشتن.

کله (kele) ا.پ. بخیه. و بخیه زدگی. و نام شهری.

کله (kole) ار.ص. پ. هرچیز کوتاه و ناقص. و مردم کوتاه.

کله (koleh) ا.پ. مخفف کلاه بمعنی آن. و نره و ذکر. و جنبش و حرکت در حین جماع. و **کلـه انداختن**: و یا **کله برانداختن**: شادی کردن وخوشحالی نمودن و فریاد بر آوردن از روی شوق در بدست‌آمدن چیزی‌که همه‌کس‌طالب‌وی‌باشند.

کله (kalle) ا.پ. راس و سر. و سر انسان وديگرحیوانات. وسرهرچیزی. و فرق وتارك‌سر. وفوق وبالا. وقله.

کله (kalle) ص.پ. بی‌وفا و بی‌حقیقت‌و ناراست‌ومکاروهرجائی. و**بی کله**: راست‌وبا حقیقت وباوفا. ومستبد. وآنکه‌هرجائی‌نباشد.

کله (kelle) ا.پ. سقف خانه. و هرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد. وپرده. و پرده‌ای که همچو خانه دوخته باشند و عروس را درمیان

آن آرایش کنند . و **کلهٔ خضرا**: آسمان . و **کلهٔ دخانی**: آسمان . و ابر سیاه . و شب تاریك . و **کلهٔ نیلوفری**: آسمان .

کله (kollah) ا.پ. موی سر و موی کاکل که یك‌جا جمع کرده گره کرده باشند . و کعب و بند پا . و **کله مشکین**: زلف و کاکل .

کلهان (kolahân) ا.پ.ج. کله . و **زرین کلهان**: امرائی که گرداگرد خانوادهٔ سلطنت باشند و کلاه زرین برسر نهند .

کله پاچه (kalle-pâ-çe) ا.پ. کله با پاچه از هرحیوانی . و **کلهٔ پاچه شدن**: مضطرب و سراسیمه شدن .

کله پر باد (kalle-por-bâd) ص.پ. متکبر و مغرور .

کله پر بادی (kalle-por-bâdi) ا.پ. غرور و تکبر .

کله پروار (kalle-porvâr) و **کله پرور** (kalle-parvar) ا.پ. نام قسمی از حلوا .

کله پز (kalle-paz) ا.پ. کسی که کله و پاچه و شکنبهٔ حیوانات را میپزد و میفروشد .

کله پوش (kalle-puc) ا.پ. کلاه و پوشاك سر . و شب کلاه . و کلاه چارگوشی که دختران برسر گذارند .

کله خشك (kalle-xocк) ص.پ. مردم سودائی و دیوانه مزاج . و تریاکی و معتاد بتریاك . و تخم مرغی که سرازیر گذاشته خشك کرده باشند .

کله دار (kalle-dâr) ا.پ. پادشاه جبار و غالب و پیروز . و مردم سرکش و متکبر و گستاخ و خودبین .

کله داری (kalle-dâri) ا.پ. پادشاهی و سلطنت . و سرکشی .

کله دراز (kalle-darâz) ص.پ. هنگامه ساز و غوغائی و زبان درازو بد زبان و فتنه‌جو .

کله درازی (kalle-darâzi) ا.پ. غوغا و هنگامه و فتنه و فساد .

کلهری (kalhari) ا.پ. نوعی از موش که بغایت دونده است و آنرا موش پرنده نیز گویند .

کله زده (kalle-zade) و (kolah-zade) ا.پ. تخت و اورنگی که دارای سایبان باشد .

کله زن (kalle-zan) ص.پ. لاف زن .

کله زنی (kalle-zani) ا.پ. لاف زنی .

کلهسة (kalhasat) ا.ع. دوشهارا باهم نزدیك کرده و خمیده و سر فرو افکندن در رفتار .

کلهسة (kalhasat) م.ع. **کلهسه کلهسة**: ترسید از او و فزع کرد . و **کلهس علی العمل**: کوشید و لازم گرفت آن کار را . و نیز کلهسة: بکارزار روی آوردن و بردشمن حمله کردن .

کله شجرا (kolah-cajarâ) و **کله شجره** (kolah-cajare) ا.پ. جانشینی و خلافت از جانب مرشد .

کله شق (kalle-caq) ص.پ. سخت سر .

کله فروش (kalle-foruc) ا.پ. کله پز .

کله کار (kalle-kâr) ص.پ. غوغائی و هنگامه ساز و فتنه جو .

کله گوشه (kolah-guce) ا.پ. گوشهٔ کلاه و کنایه از عظمت مرتبت و سرافرازی . و **کله گوشهٔ ملك**: پادشاهزاده .

کله گیر (kolah-gir) ص.پ. مخنث و ملوط .

کلهم (kolla-hom) ع. یعنی همهٔ آن ها .

کله مشکین (kollah-mockin) ا.پ. زلف و کاکل .

کله منار (kalle-manâr) ا.پ. ستون و یا برجی که در کنار جاده از کلهٔ دزدان و مردمان قطاع الطریق برپا کنند تا دیگران عبرت گیرند .

کله نگار (kelle-negâr) ا.پ. فراش و آنکه فرش و بساط میگستراند .

کلی (kaly) م.ع. **کلیته کلیاً** (از باب ضرب): برگردهٔ او زدم .

کلی (kelâ) م.ع. **کلی الرجل** **کلی** (از باب سمع): برگردهٔ وی زده شد .

کلی (kolâ) ع.ج. کلیة (kolyat) و کلوة (kolvat) . و **لقیته بشحم کلاه** یعنی در آغاز جوانی و ایام نشاط وی را ملاقات کردم . و **غنم حمراء الکلی**: گوسپندان لاغر . و **غنم حمر الکلی** کذلك .

کلی (kali) ا.پ. کچلی .

کلی (koli) ا.پ. دایره‌ای حلقه‌دار که بیشتر تازیان نوازند و آنرا عربانه نیز گویند . و نوعی از ماهی کوچك پرگوشت که خوردنش بر شهوت جماع افزاید . و قرص نان روغنی بزرگ . و بیماری که خوره نیز گویند . و دمکده . و زندگانی و تعیش در ده .

کلی (keli) ص.پ. روستائی و دهاتی .

کلی (koli) ا.پ. یلخه وده نامعلوم .

کلی (kolli) ص.پ. مأخوذ از تازی . عمومی و هر چیزی که عمومیت داشته باشد و شامل همه گردد . و **بکلی**: همگی و همه . و **احتمال کلی**: بیشتر احتمال .

کلی (kolliyy) ص.ع. منسوب بکل (koll) .

کلیا (kelyâ) ا.پ. شخار و قلیا . و بلغت زند و پازند: گوسپند .

کلیات (kolyât) و (kolayât) ع.ج. کلیة (kolyat) .

کلیات (koliyyât) ع . ج . كلية . (kolliyyat)

کلیات (koliyyât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیز های کلی و همادیان . و همگی کلام یك مصنف مانند : **کلیات سعدی** و **کلیات نظامی** .

کلیاس (kelyâs) ا.پ. کریاس و در خانه . وادبخانه‌ای که بربام خانه سازند .

کلیانی (kelyâni) ا.پ. اشتو اشترك وانزروت وانزوره .

کلیاوه (kelyâve) ص.پ. کر و اصم و کسی که گوش وی نشنود .

کلیب (kalib) ا.ع . گروه سگان .

کلئة (kale'at) ص.ع. **ارض کلئة** : زمین گیاهناك.

کلیة (kolyat) ا.ع. گرده و قلوه . ج : کلیات (kolyât) و(kolayât) وکلی(kolâ). و پشیزه‌ای که برتوشه دان و جز آن دوزند . و تندی نزدیك قبضة کمان از دو طرف آن. و بستگاه دوال از کمان ویا سه شبراز قبضة آن. و پر مرغ که پس از اباهر است . و **کلیة السحاب** فرودابر . و **کلیة الوادی**: کرانة وادی . ج : کلی (kolâ) .

کلیة (kolliyyat) ص.ع . مؤنث کلی. و **بالکلیة** : عموما و بالجمله و کل‌وجزء.

کلیة (kolliyyatan) ق.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ عموماً و بالجمله وسراسر وتماماً.

کلیت (kalit) و (kellit) ا.ع . سنگ درازی‌که بدان دهانة گو کفتار را بندنمایند.

کلیت (kolliyyat) ا . پ . . مأخوذ از تازی . هرچیز که عمومیت داشته باشدوشامل همة اجزاء بود. و عمومیت .

کلیتان (kolyatâne) ا.ع.بصیغة تثنیه: هر دوگرده . و آنچه از چپ و راست یکان نیز باشد .

کلیج (kalij) ا . پ . صاحب عجب و تکبر و خودستا . و چرك وریم .

کلیج (kelij) ا.پ. اسبی‌که هردو پای وی کج باشد .

کلیج (kolij) ا.پ. نانی که خمیر آن از دیوار تنور افتادمو در میان آتش پخته‌شده باشد . و نان بزرگ روغنی .

کلیجن (kolijan) ا.پ. خولنجان.

کلیجه (kolije) ا . پ . جامة پنبه دار آجیده کرده . و جامة نیم آستین کوتاه تر از قبا که در روی قبا پوشند .

کلیچ (koliç) ا.پ. چرك و ریم .

کلیچه (koliçe) ا.پ.کلیدچوبین که بدان کلیدان را گشایند .

کلیچه (koliçe) ا پ . قرص ماه . و قرص آفتاب . و قرص نان روغنی کوچك. و نان کماج کوچك . وکلیجه و جامةپنبه‌دار آجیده کرده . و جامة نیم آستین که برروی قبا پوشند . و آجیده . و **کلیچة خیمه** : تختة گرد میان سوراخی که برسر ستون خیمه محکم کنند و چادر را بروی آن اندازند . و **کلیچة سیم** : ماه شب چهاردهم .

کلیچه‌پز (koliçe-paz) ا.پ.آنکه‌نان روغنی می‌پزد .

کلید (kalid) و (kelid) ا.پ. ابزاری که بدان قفل راگشایند و بندند . و ابزاری که بدان چیزی را سفت و شل نمایند و بالا و پائین‌آورند و ببندند و بار کنند . و سپارو آهن قلبه . و **کلید ایمان** و یا **کلید بهشت**: کلمة شهادت . و **کلید گنج حکیم** : کلمة بسم‌الله‌الرحمن الرحیم .

کلیدان (kalidân) ا . پ . کنده و هر چیز شبیه بآن که بر پای دزدان وگنهکاران نهند .

کلیدان (kelidân) ا.پ. ابزاربست و گشاد در باغ و در خانه و جز آن که بتازی غلق خوانند. و قفل .

کلیدانه (kelidâne) ا.پ.قفل. وغلق و کلیدان و کلان .

کلیددار(kalid-dâr) ا.پ. آنکه‌کلید اطاق ودکان وجز آن بدو سپرده است .

کلیددان(kalid-dân) ا.پ. کلیدان.

کلیز (kaliz) ا.پ. زنبور .

کلیزدان (kaliz-dân) ا . پ . خانة زنبور .

کلیزه (kalize) و**کلیژه** (kalije) ا. پ. سبوی آب و ابریق و آفتابه .

کلیسا (kalisâ) و **کلیسه** (kalise) ا. پ. معبد و پرستشگاه ترسایان وکنشت.

کلیك (kalik) ا.پ. جغد و بوم. وتخم گل سرخ .

کلیك (kolik) و (kelik) ا.پ. خنصر وانگشت کوچك . و کاج و لوچ واحول .

کلیکان (kalikân) ا.پ. گیاهی بسیار بدبوی که کمای و گل گنده نیزگویند .

کلیکان (kelikân) ا.پ . طرخون . و عاقرقرحا .

کلیکی (kaliki) ا.پ . کاجی و لوچی و حول .

کلیل (kalil) ص.ع. کند از شمشیر و جز آن . و **رجل کلیل اللسان** : مرد کند زبان . و**کلیل الطرف**: کند بینائی. و **سیف کلیل الحد** : شمشیر کند . و **رجل کلیل الظفر** : مرد فرومایه‌وخوار و ضعیف .

کلیله (kalile) ا.پ. نام شغالی‌که قصة آن درکتاب **کلیله و دمنه** مسطور است .

کلیم (kalim) ص.ع. هم سخن. وخسته و مجروح . ج : کلمی (kalmâ) . و**کلیم الله** : لقب حضرت موسی.

کلیم دست (kalim-dast) ص . پ . مبارك دست . و چست وقابل . وکامیاب.

کلیواج (kalivāj) و**کلیواژ** (kalivāž) ا.پ. غلیواج و زغن .

کلیون (kolyun) ا.پ. جامه‌ای که از هفت رنگ بافته شده باشد .

کلیه (kolliyye) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همه و همگی و تمامی و جملگی .

کم (kam) ص‌وم‌ف.پ. اندك‌و قلیل . و ناقص وناتمام. و مقطوع. و زایل وکاسته شده . ونادر . و قلیل تر . وبدتر. وکوچك وخرد. ومفلس‌وفقیر. وحقیر و فرمایه ودون. و متروك . و خوب . و گران وگرانمایه و ستوده و بزرگوار و باحرمت . و **کم‌زار خوردن** : اندك خوردن . و **کم‌زار خورش شدن** : کاسته شدن و یا نادر شدن آذوقه و توشه . و **کم شدن** و یا **کم بودن** و یا **کم آمدن** : کاسته شدن و اندك شدن و ناقص شدن وقطع شدن و ناتمام‌شدن . و تخفیف یافتن وسبك‌گشتن. و**کم‌عدد**: قلیل‌العدد و ناقص‌عدد. وناقص مقداروقلیل واندك. و**کم‌عقل**: ناقص‌العقل ونادانوبی‌عقل وگول‌وابله . و**کم‌کاشتی**: فضیح‌وشرم آور. ورسوا وبی‌آبرو. و **کم کردن** : کاستن . و دریغ داشتن . و منع کردن . و فریب دادن و حیله کردن . و **کم گذاشتن** : کاستن و کاهیدن . و **کم گرفتن** : ترك کردن و واگذاشتن . وناشده انگاشتن . و**کم گوشت** : لاغر.و **کم وکاست** : نقصان . و زیان. وعیب. و قصور و تقصیر و کوتاهی . و **کمیاب** : نادر .

کم (kam) ا . پ . کمر ومیان. وکنار و پهلو . و ترك . و پریشانی . و نقصان . و قصور .

کم (kam) ا.ع. چند . و چند عدد . وتاکی. و چه مقدار . و بسیار و فراوان . واین کلمه گاه در استفهام استعمال میشود و گاه از برای خبر و همیشه مبنی بر سکون میباشد . و چون در استفهام استعمال شود کلمهٔ ما بعد آن منصوب میباشد مانند : **کم رجلا عندك؟**. وچون‌ازبرای‌خبر استعمال گردد کلمهٔ مابعدآن مجرور خواهد بودمانند: **کم درهم‌انفقت** . ودر این قسم‌هرگاه ما بعد آن‌مفرد باشد بنی‌تمیم گاه آنرامنصوب میخوانند، در هرصورت گاه کلمهٔ بعد از کم را مرفوع میخوانده‌اند : **کم‌رجل کریم قداتانی** .

کم (kom) ا.پ. یکنوع خاری‌که ازآن کتیرا میگیرند. و نام شهری که قم‌نیز گویند.

کم (kamm) ا . ع . کمیت و مقدار و اندازه . ج : کموم . یق : **اکثرت من الکم** .

کم (kamm) م.ع. **کم البعیر کماً** (از باب نصر): بست دهان شتررا تا نگزد و نچرد . و **کم الحب** : بست سر خمره را و پوشید آنرا . و **کم الناس**: فراهم آمدند مردمان . و **کمت النخلة کماً، کموماً** : شکوفه کرد آن خرمابن.و**کمت النخلة** (مجهولا) : شکوفه بر آورد آن خرمابن. و **کمت الفسیلة** (ایضاً مجهولا): فرو پوشیده شدنهال خرمابن بچیزی ومحفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد .

کم (kam) و (kamm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کمیت . و**کم و کیف**: چگونگی. و**کم‌متصل**: مقدارمتصل.و**کم‌منفصل**: مقدار منفصل .

کم (kemm) ا.ع. غلاف غورهٔ نخستین خرما . و غلاف شکوفه . ج : اکمام.ج‌ج: اکامیم .

کم (komm) ا.ع. آستین . ج : اکمام و کممة (kamamat) .

کمء (kam') ا . ع . سماروغ. و مادهای مشابه‌ترنجبین. ج : اکماء وکمأة (kam'at).

کمأ (kam') م . ع . **کمئت القوم** **کمأ** (از باب فتح) : سماروغ خورانیدم آن گروه را .

کمأ (kama') م . ع . **کمیء کمأ** (از باب سمع) : سوده پای گردید باوجود نعل و یا سوده پای‌گردید زیرا که‌نعل‌نداشت. و **کمئت رجله** : کفته گردید پای او . و **کمیء عن الاخبار** : نادان و جاهل شد از اخبار و گول گردید .

کما (kamā) ا . پ . آستین . و آستین رفیده یعنی آستین گردبالش مانندی که خمیر تنك کردهٔ نان را بروی آن گذاشته بر دیوار تنور چسپانند .

کما (kamā) و (kemā) و(komā) ا. پ. بزباز وپوست جوزبوا که بسباسه نیز گویند .

کما (komā) ا.پ. گیاهی بسیار بدبوی که کمای نیز گویند .

کما (ka-mā) ع . کلمهٔ مرکب از ك تشبیه و ما یعنی همچنان و مثل اینکه و مانند اینکه وزیرا که .

کماء (kammā') ا . ع . سماروغ‌چین. و سماروغ فروش .

کمابیش (kamā-biš) ا . پ . کم و زیاد . و چگونگی .

کمأة (kam'at) ا.ع. یك‌عددسماروغ.

کمأة (kam'at) ا.ع.ج.کمء (kam').

کماة (komāt) ع.ج.کمی(kamiyy).

کماتة (kamātat) م.ع. **کمت کمتاً** و **کماتة**. مر . (kamt) .

کماتر (komāter) ا . ع . مرد ستبر و

کوتاه و درشت سخت اندام .

کماتل (komâtel) ا . ع . سخت و درشت اندام .

کماتی (kamâtiyy) ص . ع . خیل

کماتی : اسبان کمیت .

کماثر (komâser) ا . ع . کوتاه .

کماج (komâj) و **کماج** (komaç) ا . پ . نان فطیر . و نانی که در کماجدان پزند . و نان پخته شده بروی اخگر و زغال . و کلیچهٔ خیمه و کماچه .

کماجدان (komâj-dân) و **کماچدان** (komâç-dân) ا . پ . ظرفی مسین بسان دیگ و در دار که در آن خمیر فطیر را با روغن گذاشته و در آنرا محکم نموده در زیر آتش خل گذارند تا پخته شود و نیز در آن خورشها پزند .

کماجه (komâ-je) و **کماچه** (komâ-çe) ا . پ . تخته‌ای گرد سوراخ دار که بر ستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را بروی آن کشند و آنرا کلیچه نیز نامند .

کماخ (kamâx) ا . ع . نام شهری در روم .

کماخ (komâx) ا . ع . بزرگ منشی .

کم اختلاطی (kam-extelâti) ا . پ . کم صحبتی و کم معاشرتی .

کماد (kemâd) ا . ع . کونکیجامه اسم است کمد (kamd) را .

کماد (kemâd) و **کمادة** (kemâdat) ا . ع . درد شکم . و پارچهٔ گرم کرده که بر عضو دردناک نهند . الحدیث : **الکماد احب الی من الکی .**

کمادریوس (kamâdaryus) ا . پ . مأخوذ از یونانی ـ بلوط الارض .

کمار (kamâr) ا . پ . زمین مزروع بشرط .

کماره (kamâre) ا . پ . هاون و مهراس .

کماریدن (kamâridan) ف ل . پ . تبسم کردن .

کم آزار (kam-âzâr) ص . پ . بی اذیت و غیر ظالم و غیر ستمکار .

کم آزاری (kam-âzâri) ا . پ . نرمی و ملایمت و ملاطفت .

کماس (kamâs) ص . پ . کم و کاس و اندك و قلیل .

کماس (kamâs) و (kommâs) ا . پ . ظرف تنگ گردن کوتاه . و کاسهٔ چوبین شبانان و گدایان .

کم اسبابی (kam-asbâbi) ا . پ . قصور و نقصان اسباب وادوات . و تنگدستی ومفلسی .

کماسه (kamâse) ا . پ . ظرف تنگ گردن کوتاه . و کاسهٔ چوبین گدایان و شبانان .

کماسه (komâse) ا . پ . کاریز کن و چاخو . و شاهد . و زن فاحشه وقحبه . و خشی . و نام کوهی در خراسان .

کماسی (komâsi) ا . پ . کمی وکاستی و قلت و نقصان . و کوچکی و خردی .

کماش (kamâc) ا . پ . آوند تنگ گردن کوتاه . و کاسهٔ چوبین شبانان و گدایان .

کماشة (kamâcat) م . ع . **کمش**

کماشة (ازباب کرم) : تیز رو گردید و سبك شد . و کافی وبسنده شد .

کماشیر (kamâ-cir) ا . پ . صمغ کرفس کوهی که شبیه بجاو شیر است .

کم اصل (kam-asl) ص . پ . پست نژاد .

کماع (kemâ') م . ع . مکامعة . مر . مکامعة .

کمالیطس (kamâlitos) ا . پ . مأخوذ از یونانی ـ گیاهی حشیش مانند که گل آن بنفش رنگ و تخم آن را بشیرازی ماش دارو گویند .

کمال (kamâl) ا . ع . تمام .

کمال (kamâl) م . ع . **کمل الشیء**

کمالا و **کمولا** (از باب نصر) : انجام یافت آن چیز و تمام شد اجزای آن چیز . و **کمل فلان** : بانجام رسید محاسن فلان . و **کمل الشهر** : بانجام رسید دور آن ماه و تمام شد روز های آن و در همهٔ این معانی از کرم و ضرب و سمع نیز میآید و از سمع از همه روی تر است .

کمال (kamâl) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اتمام و تکمیل و انتها و تمامی وسر انجام . و راستی . و تدین و فضل و فضیلت و علم وادب . و بزرگواری و برتری . و بلوغ و رشد . و **بروجه کمال :** بطور تکمیل . و **حد کمال :** سن بلوغ و رشد . و **با کمال :** فاضل و دانا و عالم . و **بی کمال :** بی علم و نادان و بی فضل .

کمال (kommâl) ع . ج . کامل .

کمالات (kamâlât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فضایل وکمالها و فضیلتها . و **جامع کمالات :** کسی که دارای همهٔ فضایل باشد .

کمالکمی (kamâl-komi) ا . پ . هدیه ای که از طرف مستأجر بصاحب ملك داده میشود .

کمال مرتبه (kamâl-martebe) م . ف پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کاملانه و سراسر و تماماً . و بدقت و بدرستی .

کماله (komâle) ا . پ . ابریشم فرومایه که ابریشم کج نیز گویند .

کمالیون (kamâliyun) ا . پ . نوعی از مازریون .

کمام (kemâm) ا . پ . نوعی از کندر که

صمغ یمنی نیز گویند.

کمام (kemâm) ا . ع . ج . کمامة .

کمام (kemâm) ا.ع. آنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد . و توبرهٔ اسب ومانند آن . ج : اکمة (akemmat) .

کمامة (kemâmat) ا.ع. غلاف‌شکوفه. و غلاف شکوفهٔ خرما . ج: کمام . ج ج . اکمة (akemmat) . و آنچه بدان‌دهان شتر را بندد تا نگزد . وتوبرهٔ اسب ومانند آن .

کمان (kamân) ا.پ.ج. کم : چیزهای کم و اندك و ناقص وناتمام .

کمان (kamân) ا.پ.هرچوب‌خمیده‌ای که از یك سر آن تا بسر دیگرش زهی‌سخت محکم بسته باشند و بتازی قوس گویند.ونام برج نهم از دوازده برج فلکی . و**کمان آسمانی** ویا **کمان بهمن** و یا **کمان رستم**ویا **کمان‌سام**ویا**کمان‌شیطان:** آژفنداك و قوس قزح . و **کمان‌حکمت:** نوعی از منجنیق که بدان تیراندازی‌کنند. و **کمان زنبوری** : تفنگ و بندق . و **کمان‌ساده** : آفتاب.ومهتاب .وخورشید. و **کمان فلك** : برج نهم از دوازده برج فلکی . و **کمان گردون** : آژفنداك.و برج نهم . و **کمان‌قروهه** ویا **کمان گروهه** ویا **کمان مهره** : کمانی که بدان گلوله اندازند .

کمان‌ابرو (kamân-abru)ص.پ. کسیکه ابروی وی خمیده مانند کمان‌باشد. و معشوق .

کمان‌افکن (kamân-afkan)ص.پ. آنکه کمان میکشد و تیر می اندازد.

کمان‌آور (kamân-âvar) ص.پ. کماندار و کمانکش وتیرانداز .

کمان‌پشت (kamân-pocت) ص. پ . آنکه پشت وی خمیده باشد .

کمان‌جوله (kamân-jule) ا. پ . غلاف کمان. وجائی که درآن کمان گذارند.

کمانچه (kamân-çe) ا . پ . مصغر کمان یعنی کمان کوچك . و کمانیکه زنان بدان پنبه زنند. ونام سازی از جنس رباب . و کمان کوچکی که بدان رباب رانوازند. و شکلی مانند کمان که بر بالای‌فرمان‌پادشاهان کشند و آن‌بمنزلهٔ طغرا باشد . وپیالهٔوساغر. و **کمانچه زدن:** فتنه برانگیختن‌وهنگامه برپا کردن .

کمان‌خانه (kamân-xâne) ا . پ . گوشهٔ کمان .

کماندار (kamân-dâr) ا.پ . آنکه داری کمان باشد و کمانکش‌وتیراندازوکسی که کمان بدست میگیرد .

کمانداری (kamân-dâri) ا. پ . تیراندازی .

کماندان(kamân-dân)ا.پ. غلاف کمان و کمان جوله .

کمانساز(kamân-sâz)ا.پ. کمانگر وآنکه کمان میسازد .

کمانکش (kamân-kac)ا.پ.کماندار وتیرانداز . و **ابروی‌کمانکش:** ابروی مانند کمان .

کمانگر(kamân-gar)ا.پ.کمان‌سازوآنکه کمان‌میسازد.وباصطلاح‌مردم‌هند: شکسته بند .

کمانگردن (kamân- gardan)ا.پ. شتر نجیب بزرگ‌قوی که دارای دو کوهان باشد . و هر چیز نحیف و ضعیف که‌بجز رگ‌وپی واستخوان چیزی‌دروی‌نمودارنباشد.

کمان‌گوشه (kamân-guce) ا. پ. گوشهٔ کمان .

کمان گیر (kamân-gir) ا . پ . کمانداری که در فن تیراندازی بی‌نظیرباشد. و لقب پهلوانی آرش نام و بطور افسانه‌گویند تیری از آمل بمرو پرتاب کرد که‌چهل روز مسافت میان آن دو شهر است .

کمانه (kamâne) ا. پ. چوب کج و خمیده‌ای که بر آن دوال و پاره بندند و بدان برماه و مثقب و مانند آن را بگردانند و نیز ساز کمانچه و چنگ را بنوازند . و قوس و کمان . و ساز کمانچه . و چنگ . و پیالهٔ شرابخوری . وجاهجو و کاریزکن و چاخو . و کان کن ومعدنچی‌ونقب کن . و چاهی که چاخویان و مقنیان جهة امتحان آب در زمین فروبرند .

کمانی (kamâni) ص.پ. قوسی‌وکج و خمیده.

کم آواز (kam-âvâz) ص.پ. آنکه بانگ سخنان وی زیر باشدو پست‌سخن‌گوید.

کمأه (kam'ah) ا.پ.انواع‌غارچهاازقبیل غرشته و غوشه وهکل وفطرودنبلان‌وجزآنها.

کماهه (komâhe) ا.پ. تعویذ و هر آنچه بر بازو جهة دفع چشم زخم بندند .

کماهی (kamâhiya) پ. کلمهٔ‌مأخوذ از تازی‌یعنی‌همچنان که هست و راست‌است.

کمای (komây) ا . پ . گیاهی بغایت بدبوی . و نام پهلوانی ایرانی .

کمایش (kamâyec) ا.پ. کاروامور. و مباشرت امور .

کمایوك (komâyuk) ا.پ . ونده و بالش مانندی که برروی‌آن خمیرنانرا گسترده بردیوارتنور چسبانند .

کمب (komb) ا.پ. نام شهری‌ازتوابع ری که اکنون بقم معروف است .

کمبار (kombâr) ا.پ . ریسمانی که‌از لیف خرمابن و یا درخت نارجیل سازند .

کم‌بخت (kam-baxt) ص.پ.بی‌طالع و بدبخت .

کم‌بختی (kam-baxti) ا.پ. بدبختی

. بی طالعی .

کم بر (kam-bar) ص. پ. بی نصیب و بی‌بهره . و کم بار .

کم بضاعت (kam-bazâ'at) و (kam-bezâ'at) ص.پ. فقیر و مفلس و کسی‌که دارای مکنت اندکی باشد .

کم بضاعتی (kam-bazâ'ati) و (kam-bezâ'ati) ا.پ. فقر و مسکنت .

کم بودگی (kam-budagi) ا. پ . کمی و نقصان دانش و حماقت. وسرگردانی. و آشفتگی و درماندگی .

کم بها (kam-bahâ) ص . پ . پست قیمت و کم‌ارزش و بی‌قدر وحقیر وفرومایه.

کم بهائی (kam-bahâ'i) ا . پ . پست قیمتی وحقارت وبی قدری وفرومایگی.

کم بیش (kam-biš) ا . پ . کم و زیاد .

کم پا (kam-pâ) ص.پ. فانی وناپایدار و بی‌قرار .

کمپایه (kam-pâye) ص. پ . پست و فرومایه و پست مرتبه .

کم پایی (kam-pâ'i) ا.پ. بی‌قراری و ناپایداری . و غفلت و کاهلی .

کمپر (kam-par) ص . پ . گلی که دارای پنج پربیشتر نباشد ضدپرپر وپاصدپر.

کمپیر (kam-pir) ا. پ. پیر سالخوردهٔ فرتوت .

کمة (kommat) ا.ع. کلاه گرد .

کمت (kamt) م . ع . **کمت الغیظ کمتاً** (از باب نصر) : پوشید خشم را. و **کمت الفرس کمتاً و کمتة وکماتة** (از باب کرم) : کمیت گردید آن اسب .

کمت (komt) ع.ج. کمیت .

کمتة (komtat) م ع . کمت کمتاً و **کمتة** . مر . کمت (kamt) .

کمتة (komtat) ا.ع. سرخی رنگ‌اسب که بسیاهی زند و این رنگ‌را تازیان دراسب بهترین رنگها دانند .

کمتر (kam-tar) صرو م ف . پ . کوچکتر و اندکتر . و ناقص تر و خردترو کهتر . و پست‌تر و فروتر وپائین‌تر و دون‌ترو حقیرتر و خوارتر و فرومایه تر. وذلیل تر. و **کمتر یافتن** : نیافتن و میسر نگشتن .

کمتر (komtor) ا.ع. مردستبر وکوتاه و درشت سخت اندام .

کمتر آشنا (kam-tar-ašnâ) ص.پ. بی‌وقوف و ناقابل و بی‌مهارت .

کمترة (kamtarat) ا.ع. دویدن کوتاه بالا . و نوعی از رفتار که در آن گامها را نزدیك گذارند .

کمترة (kamtarat) م.ع. **کمتر السقاء کمترة** : پرکرد آن مشك را . و **کمتر القربة** : باسر بند بست دهان آن شیك‌را .

کمترة (kemterat) ا ع . رفتار مرد پهن ستبر .

کمترغبار (kamtar-qobâr) ا.پ. اندك گرد و خاك .

کمترین (kam-tarin) و **کمترینه** (kam-tarine) ا . پ . هنگامه و جمعیت باشور و غوغا .

کمترین (kamtarin) و **کمترینه** (kamtarine) ص.پ. کوچکترین و اندك ترین و خردترین . و پست ترین و فرومایه ترین و خوارترین . و کمینه وبی احترام و بی آبرو وناچیز و بی قدر .

کمتل (kamtal) ا.ع. سخت‌ودرشت‌اندام.

کم توجهی (kam-tavajjohi) ا.پ. عدم توجه و تغافل و بی‌اعتنائی .

کمثراة (kommasrât) ا.ع. واحدکمثری یعنی یك امرود .

کمثرة (kamsarat) ا . ع . اجتماع چیزی . و تداخل بعض چیز در بعضی .

کمثری (kommasrâ) ا.ع . امرود و اسم جنسی‌است که تنوین داده میشودومونث می آید . یق : **هذه کمثری واحدة** و **هذه کمثری کثیرة** ، وگاه مذکر آید .

کمثریات (kommasroyât) ع . ج . کمثری .

کمثل (ka-mesle) ع . کلمه ای مرکب از ك تشبیه و کلمهٔ مثل یعنی مانند و چون .

کمج (kamaj) ا.ع . بن ران .

کم جثه (kam-josse) ص.پ . کوچك و خرد .

کم جرات (kam-jor'at) ص . پ . جبان و ترسو وکم دل .

کم جواب (kam-javâb) ص .پ . آنکه کمتر جواب میدهد و یا هیچ نمیگوید.

کمچه (kamče) ا. پ . بلغت زند و پازند ، ملخ .

کمح (kamh) م . ع . **کمح الدابة کمحاً** (از باب نصر) : لگام آن ستور را باز کشید تاباایستد و سر راست دارد .

کم حرف (kam-harf) ص.پ. آنکه کمتر سخن میگوید. و آنکه خاموش است .

کم حرکت (kam-harakat) ص.پ . سست وکاهل وغافل .

کم حرمتی (kam-hormati) مف.پ. بی‌احترامی . و **کم حرمتی نمودن** : اندك احترام وتکریم کردن و توقیر نکردن و گستاخی وبی ادبی کردن .

کم حوصله (kam-havsale) ص.پ. بی صبرو بیهوس وآرزو . و کم حرص. و بی دل .

کمخ (kamx) م . ع . **کمخ بانفه**

کمخاً (از باب فتح) : بزرگ‌منشی‌نمود. و **کمخ باللجام** : لگام باز کشید تا سر واست دارد وباز ایستد . و **کمخ به** : ویح زد وتنوط کرد .

کمخا (kamxâ) ا . پ . جامهٔ منقش ابریشمی یك رنگ .

کمخا (kemxâ) ا . پ . جامهٔ منقش ابریشمی رنگا رنگ .

کمخاب (kamxâb) ا . پ . جامهٔ زر دوزی یك رنگ .

کمخاب (kemxâb) ا . پ . جامهٔ زر دوزی رنگارنگ .

کمخا باف (kamxâ-bâf) ا . پ . اطلس باف .

کمخابافی (kamxâ-bâfi) ا . پ . شغل کمخا باف واطلس بافی .

کمخت (komaxt) ص.پ. بلغت زند وپازند: آمیخته و درهم .

کم‌خرج (kam-xarj) و **کم‌خرچ** (kam-xarç) ص . پ . بخیل و ممسك و صرفه‌جو. وتنگدست. و**کم‌خرج بالانشین** : هرچیز خوب واعلائی که بقیمت کم وارزان خریده شده باشد .

کم‌خرجی (kam-xarji) و**کم‌خرچی** (kam-xarçi) ا.پ. امساك وتنگدستی وبخل.

کم‌خرد (kam-xerad) ص.پ. بی عقل و نادان .

کم‌خردی (kam-xeradi) ا. پ . نادانی وبی‌داشی . وبی عقلی .

کم‌خواب (kam-xâb) ص.پ. آنکه خواب وی اندك باشد .

کم‌خوابی (kam-xâbi) ا . پ . بی خوابی و سهر .

کم‌خوار (kam-xâr) ص . پ . آنکه اندك خورد .

کم‌خوارگی (kam-xâregi) ا.پ. پرهیزگاری وریاضت. و قوت اندك خوردن .

کم‌خور (kam-xor) ص . پ. آنکه اندك خورد . وپرهیزگار.

کم‌خوراك (kam-xorâk) ص. پ. اندك خورنده .

کم‌خوراکی (kam-xorâki) ا.پ. اندك خوراکی .

کم‌خوری (kam-xori) ا.پ. ریاضت و پرهیزگاری .

کم‌خیر (kam-xayr) ص.پ. ناچیز. و آنکه احسان ونیکوئی وی‌اندك ویا هیچ‌باشد.

کمد (kamd) م. ع. **کمد الثوب کمداً** (از باب نصر) : کوفت آن‌جامه را و دقاق کرد آنرا .

کمد (kamd) و (komad) ا.ع. اندوه سخت. واندوه نهانی . ودردمندی دل‌از اندوه . و برگشتگی رنگ وتیرگی آن . ورفتگی صفای گونه .

کمد (komad) م.ع. **کمد الرجل کمداً** (ازباب‌سمع) : اندوهگین شد آنمرد بسختی . ودردمنددل گردید ازاندوه. وتیره شد رنگ آن . وبرگشت صفای گونهٔ وی .

کمد (kamed) ص.ع. سخت‌اندوهگین.

کمدار (kam-dâr) ا.پ. بوجار وکسی که غله را پاك ویا کزه میکند .

کمدة (komdat) ا. ع . اندوه‌سخت ونهانی. و دردمندی دل از اندوه. وبرگشتگی وتیرگی رنگ . و رفتن‌صفای گونه.

کمدة (komodat) ا.ع. نره وذکر .

کم‌دل (kam-del) ص.پ. بی‌جرأت و جبان وترسو .

کم‌دلی (kam-deli) ا.پ. جبن وترس.

کم‌ذات (kam-zât) ص. پ . پست نهاد از مردم وفرومایه .

کم‌ذهن (kam-zehn) ص.پ. فراموشکار و بی ادراك .

کم‌ذهنی (kam-zehni) ا . پ . بی ادراکی و فراموشی .

کمر (kamr) م . ع . **کمره کمراً** (از باب نصر) : چیره شد بروی در بزرگی حشفه . مر . مکامرة .

کمر (kemr) ا.ع . غورهٔ خرما که بر زمین افتاده ورسیده‌شده رطب گردد .

کمر (kamar) ص.ع.ج . کمرة(kamarat).

کمر (kamar) ا . پ . میان ومیانه و وسط. ومنطقه. وآنچه‌برمیان بندند ومیان‌بند. و آنچه از ابریشم و زر و نقره مانند طوق یك دور برمیان بندند. وتنگ ستور . ومیانه و وسط کوه. و جناح لشکر . و طاق روف. و قبه و گنبد . و جسر هلالی شکل . و تخته سنگهائی که ازکوه بی غلطند خصوصاً آنهائی که معوج و بشکل‌هلال میباشند . و بلندی و ارتفاع. وعمارتی که پیشگاه‌وی گشاده‌باشد. و حصاری که ستوران و چارپایان وا شبهادر آن کنند . ولا وتاه . و **کمر آفتاب** : خطی که بر مرکز آفتاب گذرد . وکوه . و جوف ومنارهٔ کوه . و **کمر بر کمر** : بلندی بربلندی . و**کمر بستن**: اختیار کردن . و قوی دل شدن . و اهتمام نمودن در کاری و عازم شدن در کاری . وتابل شدن وبرابر گشتن در مقاتله وجنگ با دشمن . و **کمر بستن آب** : یخ بستن ومنجمد گشتن آب . و **کمر رستم** : آژفنداك و قوس قزح . و **کمر کوه** : میان و وسط کوه. وآفتاب عالمتاب. وآسمان چهارم . و حضرت عیسی . وبیت‌المعمور یعنی‌خانه‌ای که در آسمان‌چهارم در مقابـل مکهٔ معظمه بنا شده . و **کمر گشادن** ویا **کمر گشودن** : ترك‌کردن وقطع‌نظر نمودن. وترقب‌کردن. واستعفا کردن.

و باز ماند از کاری. و **کمرهلال‌پیکر**: کمری که بغایت لاغر باشد.

کمر (komorr) ا.ع. نره و ذکر. و کلان نره. وکلان وبزرگ.

کمرا (kamrâ) ا. پ. حصاری که شبها چارپایان و ستوران را در آن کنند. و طاق بلند مانند طاق درگاه پادشاهان و امیران. و زنار مانندی که زردشتیان برکمر بندند.

کمرا (kamarâ) ا.پ. بلغت زند: کمر و منطقه.

کمراه(kam-râh)ص.پ.اسب‌آهسته‌رو و کاهل درحرکت.

کمربسته(kamar-baste) ا.ص.پ. مستعد ومهیا وآمادهٔ خدمت. ونوکر وملازم. و **کمربستهٔ‌عبودیت**: مشغول خدمت و مواظب خدمت.

کمربند(kamar-band) ا.پ. هرآنچه برکمر بندند و منطقه. ونوکر و ملازم. و بندندهٔ کمر.

کمربندگی (kamar-bandagi)ا.پ. مستعد بودن و مهیاشدن برای خدمت‌و آمادگی برای خدمت.

کمربندی (kamar-bandi) ا.پ. مسلح شدن وآماده گشتن برای جنگ وآمدگی برای خدمت.

کمرة (kamarat) ا.ع. حشفه‌وسرنره. وگاه برهمهٔ نره اطلاق میشود. ج: کمر (kamar). المثل: **الکمراشباه‌الکمر**: این مثل را در تشبیه چیزی بچیزی گویند.

کمرة (komorrat) ا.ع. نره و ذکر. و کلان نره. وکلان.

کمرچین (kamar-çin) ا.پ. قسمی از پوشاك که کمر وی چین‌دار است.

کمردار (kamar-dâr) ا.پ. خادم. و ملازم. و نوکر و خدمتگار.

کمردوال (kamar-dovâl) ا.پ. کمربند چرمی.

کمردون (kamardun) ا.پ. قوس قزح و آژفنداك.

کمررخت (kamar-raxt) ا.پ. لگام آراسته وزینت کرده شد.

کمرزیب (kamar-zib) ا.پ. هر چیزی که برای زینت و آرایش کمر بکار برند.

کمرساز (kamar-sâz) ا.پ. تنگ اسب. و سازندهٔ کمربند و تنگ. و زبانه مانندی که در سر کمربند باشد ودر حلقهٔ سر دیگر بندگردد و سگك.

کمرکش(kamar-kaš)ا.پ.پهلوان و مرد شجاع ودلیر و بهادر.

کمرگاه (kamar-gâh) ا.پ. محلی که کمربند ویا تنگ برآن قرارمیگیرد.

کم‌رنگ (kam-rang) ص.پ. هر چیزی که دارای رنگ خفیف وکمی باشد و رنگ آن آشکار وهویدا نباشد.

کم‌رو (kam-rav) ص.پ. اسب آهسته‌رو و کاهل در رفتار.

کم‌رو (kam-ru) ص.پ. ساده و بی زینت. و زشت و بد صورت. و جبان و ترسو وکم جرات و خوار وذلیل.

کمره (kamre) ا.پ. سرگین.

کمری (kamri) و (kamari) ا.پ. اسب لاغر میان.

کمری (kamerrâ) ا.پ. کوتاه بالا و کلان حشفه.

کمریا (kamriyâ) ا.ع. بلغت‌زندوپازند: ماهتاب.

کمز (kamz) م.ع. **کمزه کمزاً** (از باب ضرب): بدست گرد کرد آنرا.

کمز (komaz) ع.ج. کمزة.

کم‌زار (kam-zâr) ا.پ. هر آنچه آرایش میکند کمررا مانند کمان و شمشیر.

کم‌زبان(kam-zobân) ص.پ. خاموش و ساکت.

کم‌زبانی (kam-zobâni) ا.پ. خاموشی و سکوت‌وکم حرفی.

کمزة (komzat) ا.ع. یك لخت از خرما و جز آن. و پشته ای از ریگ و از خاك. ج: کمز (komaz).

کمزدن (kam-zadan) ف.م.پ. کم کردن و کاستن و کوتاه کردن.

کمزده (kam-zade) ا.پ. کسی که در قمار پیوسته نقش کم زند. و منافق و ریاکار. و کافر وگمراه و بیراه. و ذلیل و خوار. و **کم زدهٔ چند**: چندکافران و منافقان وریاکاران.

کمزن (kam-zan) ا.پ. کسی که در قمار نقش کم زند. و بی دولت وکم‌بخت. و آنکه خود وکمالات خود را وقعی‌وعظمی ندهد و سهل انگارد. و مدبر و صاحب تدبیر ورای.

کم زور (kam-zur) ص.پ. ضعیف و عاجز و ناتوان.

کم زوری (kam-zuri) ا.پ.ضعف و عجز و ناتوانی.

کم زیاد (kam-ziyâd) ا.پ. کم‌ویا زیاد و اندك و یا بسیار.

کم‌سال (kam-sâl) ص.پ. جوان و خردسال و بچه.

کم سالی (kam-sâli) ا.پ. جوانی و خرد سالی.

کمست (kamast) ا.پ. یکنوع گوهری

زبون و کم قیمت و ارزان . و مردم بد اصل و نادان . و نوعی از پیاله و جام .

کم سخن (kam-soxan) ص . پ . ساکت و خاموش . و آنکه اندك سخن گوید .

کم‌سفره (kam-sofre) ص . پ . نان مخور و ممسك که سفرهٔ وی بگدایان ماند .

کمسك (kamsak) ا . پ . نانخورش از شیر و دوغ در هم آمیخته که بتازی شیراز گویند .

کم‌سن (kam-sen) ص . پ . کم‌سال و خرد سال و جوان و بچه .

کم سنی (kam-senni) ا . پ . کم سالی .

کم‌سؤال (kam-so'âl) ص . پ . آنکه کمتر پرسش کند مقابل کم جواب .

کمش (kame) ا . ع . مرد تیز رو و سبك و کافی . و اسب زیان خرد نره . و ادیان خردپستان . و نوعی از بستن پستان ماده شتر .

کمش (kame) م . ع . **کمشه بالسیف** **کمشاً** (از باب نصر) : برید اطراف آنرا بشمشیر . و **کمش الزاد** : سپری گردید توشه .

کم شان (kam-cân) و **کم شأن** (kam-ca'n) ص . پ . کینه و درن وفروتن و بی تکلف .

کمشة (kamecat) ص . ع . **شاة کمشة** : گوسپند خرد پستان و یا کوتاه سرپستان .

کم‌شده (kam-code) ص . پ . نقصان یافته و تلف شده و سپری .

کم شر (kam-car) ص . پ . نیك آراسته و خوش طبع و نیك نهاد .

کم شرح (kam-carh) ا . پ . مواجب قلیل و اندك .

کم شرم (kam-carm) ص . پ . بی‌شرم و بی‌حیا و بی حجاب .

کم شرمی (kam-carmi) ا . پ . بی‌حیائی و بی شرمی و بی حجابی .

کم‌شوق (kam-cavq) ص . پ . بی‌ذوق و بی اعتنا .

کم شیر (kam-cir) ص . پ . هر حیوان ماده ای که اندك شیر دهد .

کم طاعت (kam-tâ'at) ص . پ . سرکش و نافرمان .

کم طالع (kam-tâle') ص . پ . بدبخت و بی طالع .

کم ظرف (kam-zarf) ص . پ . کم عمق و بی وقوف . و کول و ابله و بی‌عقل . و دون و فرومایه و خوار . و کم صبر و کم حوصله . وکسی که هرچه شنود همه جا واگوید .

کم‌ظرفی (kam-zarfi) ا . پ . کم عمقی و بی‌عقلی .

کمع (kam') م . ع . **کمع قوائمه** **کمعاً** (از باب فتح) : برید دست و پای آن ستور را . و **کمع فی الاناء** : بدهان آب خورد . و **کمع فی الماء** : درآمد در آب . و **کمعت الدابة** : سست رفت آن ستور .

کمع (kem') ا . ع . همخوابه و نبا . و زمین هموار پست میان و برآمده اطراف . و زمین پست‌مغاك یا سپرده . و کرانهٔ وادی . و محل وجای باش . یق : **فلان فی کمعه** : ای فی‌بیته و موضعه .

کمع (kama') ا . ع . گرمران .

کمع (kame') ا . ع . مرد سست رای فرمان بردار هرکس .

کمعرة (kam'arat) م . ع . **کمعر السنام کمعرة** : پیه ناك گردید آن کوهان .

کم عرض (kam-arz) ص . پ . باریك .

کم عقل (kam-aql) ص . پ . نادان و احمق و کودن و بی دانش .

کم عقلی (kam-aqli) ا . پ . بی‌دانشی و حماقت و کودنی .

کم عمر (kam-omr) ص . پ . کم سال .

کم‌عمری (kam-omri) ا . پ . کم سالی .

کم‌عمق (kam-omq) ص . پ . پایاب . و بی‌وقوف . و بی‌عقل و کول .

کم‌عیار (kam-eyâr) ص . پ . ناقص عیار و پولیکه از وزن مقرری کم باشد .

کم فرصت (kam-forsat) ص . پ . کم وقت و کسی که بیشتر اوقات شباروز مشغول کار باشد .

کم فرصتی (kam-forsati) ا . پ . کم وقتی .

کم فروش (kam-foruc) ص . پ . فروشندهٔ چیزی کم از وزن مقرر .

کم‌فروشی (kam-foruci) ص . پ . عمل کم فروش .

کم فهم (kam-fahm) ص . پ . کودن و نادان و بیهوش .

کم فهمی (kam-fahmi) ا . پ . بی‌دانشی و کم عقلی و حماقت .

کم‌قدر (kam-qadr) و (kam-qadar) ص . پ . پست و فرومایه و حقیر . و بی جاه .

کم‌قدری (kam-qadri) ا . پ . پستی و حقارت و ذلت و فرومایگی .

کم‌قدم (kam-qadam) ص . پ . آهسته‌رو و تنبل در رفتار .

کم‌قوت (kam-qovvat) ص . پ . ضعیف و سست و ناتوان و عاجز .

کم قوتی (kam-qovvati) ا . پ . ضعف و عجز و ناتوانی .

کم‌قیمت (kam-qeymat) ص. پ . کم بها و بی‌قدر و بی‌ارزش.وفرومایه وپست.

کم قیمتی (kam-qeymati) ا . پ . کم بهائی و حقارت و فرومایگی .

کمك (komak) ا. پ . مدد و اعانت و مددگاری چه درکار وبار و چه در جنگ و فوجی‌که درجنگ برای اعانت تعیین کنند.

کم کار (kam-kâr) ص.پ. بی‌وقوف و نادان درکارها . وبی تجربه وناآزموده.

کم کاری (kam-kâri) ا.پ. بی‌وقوفی درکار و نادانی و بی اطلاعی .

کم کاسگان (kam-kâsagân) پ.ج. کم کاسه .

کم کاسه (kam-kâse) ا . پ . مردم بخیل وکم همت وپست وکم‌سفره ونان‌مخور.

کم کاشتی (kam-kâšti) ص . پ . شرم‌آور ورسوا و بی آبرو .

کمکام (komkâm) ا . ع . کوتاه گرداندام. و نیز شکم درخت ضرو ویاپوست آندرخت .

کمکامة (komkâmat) ا . ع . مؤنث کمکام .

کمکم (kam-kam) م ف . پ . اندك اندك .

کمکم (komkom) ا.پ. قمقمه وکوزه و ابریق . و ریگ روان . و زعفران .

کمکم (komkom) و **کمکم آفتاب** (komkom-âftâb) ا.پ. صدای‌شمردن‌زر.

کمکم (komkom) و **کمکم نقاب** (komkom-neqâb) ا . پ. صدای کندن نقب وچاه .

کمکی (komaki) ص.پ.معاون‌مددگار و دستگیر .

کم گفتار (kam-goftâr) ص . پ . ساکت و خاموش و کم حرف .

کم گو (kam-gu) و **کم گوی** (kam-guy) ص . پ. خاموش وساکت و کسی که کمتر سخن گوید .

کم گوشت (kam-gušt) ص.پ. لاغر.

کم گوئی (kam-gu'i) ا. پ. سکوت و خاموشی .

کمل (kaml) ا.ع. ازاعلام است .

کمل (kamal) ا.ع. تمام وکامل. و **اعطاه المال کملاً** ای کاملا و کذا : **اعطه کملاً** .

کمل (kommal) و **کملة** (kamalat) ع.ج. کامل.

کملکان (kamalkân) ا.پ. جوی‌کوچك.

کملول (komlul) ا.ع. نام بیابانی . و نام گیاهی که بفارسی برغست و بوجه‌نیزگویند بورانی آنرا خورند و یکی از اجزای‌سبزی صحرائی است .

کمله (kamle) ا.پ. یك‌قسم پارچه‌ای که از آن پتو می‌بافند .

کمله (komle) ص.پ. نادان و کول و احمق و ابله .

کملی (kamli) ا.پ.جامه‌وبافتهٔ پشمین بسیار درشت که فقرا و درویشان و مردم فرومایه پوشند .

کملین (kommolin) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ مردمان‌عالم ودانا وفاضل وحکیم. و مردمان معمردانا و فاضل .

کمم (kamom) ا. پ. نام‌تالابی‌درکشمیر.

کم‌مایگی (kam-mâyegi) ا . پ. بی‌قدری و فرومایگی. و قلت سرمایه .

کم‌مایه (kam-mâye) ص.پ. کم‌مقدار. و فرومایه. وقلیل سرمایه.

کممة (kamemat) ع.ج.کم (komm).

کم نام (kam-nâm) ص.پ. مجهول و نامعلوم و بی نام. وکم احترام وبی‌آبرو.

کم نامی (kam-nâmi) ا.پ . بدنامی و عدم اشتهار وگمنامی ونامعروفی .

کمنة (kamnat) ا.ع.مردمان نهفته‌شده درکمینگاه.

کمنة (kamnat) ا.ع. تاریکی بینائی. وسرخی وخارش درچشم، اسم من کمن‌الرجل کسمع وکمن (مجهولا) .

کمنجة (kamanjat) ا.ع. مأخوذ از کمانچهٔ فارسی که یك قسم سازی است .

کمند (kamand) ا . پ . ریسمان و طناب و جلیز و جلیز . ودام و طنابی که در جنك بر گردن‌دشمن‌انداخته بجانب‌خود کشند. و نردبان قلعه گیری . و پیچ و تاب زلف.و **کمند انداختن** : دام افکندن . و گرفتن انسان ویاحیوان فراری وگریزپای را. و **کمند کردن** : نردبان طنابی بر دیوار گذاشته‌گرفتن چیزی. و **در کمند کردن**: بادا . و یا طناب گرفتن چیزی . و **کمند وحدت** : ریسمانی‌از ابریشم و جز آن‌که صوفیان هنگام مراقبه گرد کمر وزانو پیچند .

کمند افکن (kamand-afkan) و **کمندانداز** (kamand-andâz) ص.پ. آنکه کمند میاندازد .

کم‌نظر (kam-nazar) ص.پ. تاریك چشم و ضعیف چشم .

کم نگاه (kam-negâh) ص.پ. تیر چشم و غافل وبی خبر .

کم نگاهی (kam-negâhi) ا. پ . غفلت و بی خبری و بی التفاتی و تغافل .

کم نور (kam-nur) ص.پ. تیره‌چشم ونزدیك بکوری. و بی‌روشنی .

کمنون (kemnun) ع . ج . کمون (kammun) .

کم‌نیت (kam-neyt) ا.پ . کمانکش و تیرانداز .

کم‌نیتی (kom-nayti) ا.پ. کمانکشی و تیراندازی.

کمودت (komudat) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ برگشتگی رنگ و تیرگی رنگ.

کم‌وز (kam-vaz) ص.پ. نسیمی که بآهستگی بوزد.

کموس (komus) ا.ع. ترشروئی و درشتی.

کموش (kamuc) ص.ع. **شاة کموش:** گوسپند خردپستان و یاکوتاه سرپستان.

کمول (komul) م.ع. **کمل کمالاو کمولا.** مر. کمال (kamâl).

کمون (kamun) ص.ع. **ناقة کمون:** ماده شتری که آبستنی خود پنهان دارد.

کمون (komun) م.ع. **کمن کموناً** (از باب نصر): پنهان گشت و پوشیده‌شد. و **کمن له کموناً** (از باب نصروسمع): پوشیده شد. و **کمن الغیظ فی الصدر:** پنهان‌شد خشم‌درسینهٔ او. و **کمن الرجل** (از باب سمع): تاریك شد بینائی آنمرد سرخی و خارشی در چشم وی پدید آمده. و کذا: **کمن الرجل** (مجهولا).

کمون (komun) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پوشیدگی و پنهانی. و کمینگاه.

کمون (kammun) ا.ع. زیره. و **الکمون الارمنی:** کرویا که زیررومی‌نیز گویند. و **الکمون البری:** زیرهٔ سیاه. و **الکمون الحبشی:** زیرهٔ‌بری‌شبیه‌بشونیز. و **الکمون الحلو:** انیسون. و **الکمون النبطی:** زیرهٔ سبز.

کمونی (komuni) ا.پ. یك قسم معجونی که جزء اعظم آن زیرهٔ کرمانی پرورده است.

کمونیّ (kammuniyy) ص.ع. منسوب بکمون.

کموی (kamvâ) ا.ع. شب‌ماه‌روشن.

کمه (komh) ا.ع. قسمی از ماهی.

کمه (kame) ا.پ. کلاه و پوشاك‌سر.

کمه (kamah) ا.ع. کوری. و کوری مادرزادی.

کمه (kamah) م.ع. **کمه کمهاً** (از باب سمع): نابیناوا که گردید. و شبکور گشت. و **کمه بصره:** تاریك‌شدچشم آن و فروگرفت بینائی آنراتاریکی و ناپدیدکردآنرا. و **کمه النهار:** غبارناك گردیدروزوفروپوشید گرد آفتاب را. و **کمه فلان:** بر گردید رنگ فلان و برگشت عقل وی. و **کمه عن الاخبار:** نادان گردید.

کمهد (komhod) ا.ع. بزرگ‌حشفه. و حشفهٔ کلان.

کمهدة (komhodat) و **کمهدر** (kommahdar) ا.ع. سرزه و حشفه.

کمهری (kamohri) ا.پ. قسمی‌از انگور.

کمهلة (kamhalat) م.ع. **کمهل الحدیث کمهلة:** پوشید آن حدیث را و تعبیه کرد آن را. و **کمهل المال:** گرد آورد شتران را. و **کمهل ثیابه:** فراهم آورد جامهٔ خورد را و استوار بست آنرا جهة سفر. و **کمهل علی القوم:** منع کرد حق آن قوم‌را. یق: **کمهل علینا** ای منعنا حقنا.

کم‌همت (kam-hemmat) ص.پ. بی‌هوس‌وبی‌همت و بدون‌مردانگی وپست‌طبع.

کم‌همتی (kam-hemmati) ا.پ. فرومایگی و دنائت.

کمی (kamy) م.ع. **کمی شهادته کمیاً** (از باب ضرب): پنهان‌داشت‌گواهی خود را. و **کمی قصه:** پنهان کرد خودرا در زره و خود. و **کمت الفتنة الناس:** پوشانید آن‌فتنه‌مردم را و فراگرفت آنهارا. و **کمی الشیئی:** تعهد کرد آن چیز را و پوشید آن چیزرا.

کمی (kami) ا.پ. قلت ضد کثرت و بسیاری. و خردی. و اندکی. و نقصان و زیان و خسارت. و قصور. وکاست. و کمینگاه. و زایچه و طالع نامه. و **کمی کردن:** کم و کوتاه شدن و ناقص شدن و ناتمام گشتن.

کمی (kamiyy) ا.ع. شجاع و دلاور و با سلاح. ج: کماة و اکماء.

کمی (kammiyy) ص.ع. منسوب‌بکم.

کمیاب (kam-yâb) ص.پ. نادر و عزیز وهرچه باشکال بدست آید.

کمیابی (kam-yâbi) ا.پ. ندرت.

کمی‌بیشی (kami-bici) ا.پ. خلاصهٔ جمع‌بندی فرد حساب از زیادی و یاکمی.

کمیت (komayt) اوص.ع. اسب نیك سرخ تن و دم سیاه مذکر و مونث در وی یکسان‌است. ج: کمت(komt). یق: **فرس کمیت و بعیر کمیت و ناقة کمیت.** و نام چند نفر. و نام چند اسب.

کمیت (kammiyat) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ مقدار و اندازه و پیکر و هیکل‌وتعداد و ارزش و بها.

کمیتة (komitat) ا.ع. اصل چیزی. یق: **اخذبکمیته** ای‌باصله.

کمیثرة (komaysarat) ا.ع. مصغر کمثری، یعنی امرود کوچك.

کمیثل (kamaysal) ا.ع. کوتاه بالا.

کمیچه (kami-ce) ا.پ. کمان کوچك و کمانچه‌ای که مینوازند و کرم شب تاب.

کمیچی (kami-ci) ا.پ. کسی که کمانچه و کمیچه مینوازد.

کمیخت (komixt) ا.پ. بلغت زند و پازند: درهم آمیخته.

کمید (kamid) ص . ع . اندوهگین و دردمند دل .

کمیدن (kamidan) فـ لازم . پ . کم شدن و ناقص گشتن . و برآمدن پلهٔ ترازو . و مکیدن .

کمیز (kemiz) و (komiz) ا . پ . بول و شاش و چمیز . و مایعی که در مثانهٔ انسان و دیگر حیوانات فراهم میآید . و **کمیز بشتاب** : دیابیطس و دولاب . و **کمیز انداختن** و یا **کمیز کردن** : شاش کردن . و **کمیز منجمد** : شئی که از راه بول دفع میگردد . و سنگی که در مثانه تولید میشود .

کمیزانیدن (kemizānidan) فـم . پ . کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کنانیدن .

کمیزدان (kemiz-dân) ا . پ . مثانه . و ظرفی که در آن شاش میکنند . و گلدان .

کمیزگرفتگی (kemiz-gereftagi) ا . پ . حبس البول وعسر البول .

کمیزگرفته (kemiz-gerefte) ص . پ . مبتلا بحبس البول .

کمیزیدن (kemizidan) فـل . پ . شاشیدن و شاش کردن .

کمیژه (kamije) ا . پ . اسب کمیت سیاه دم .

کمیش (kamic) ص . پ . مرد تیزرو و سبك و کافی . و اسب خردتره . و مادیان خردپستان . و **رجل کمیش الازار** : مرد برچیده ازار و پاچه ور مالیده .

کمیع (kami') ا . ع . همخوابه وضجیع .

کمیل (kamil) ص . ع . و **رجل کمیل** : مرد کامل و تمام .

کمیل (komayl) ا . ع . ازاعلام است . و **کمیل بن زیاد نخعی** : از اصحاب امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام .

کمیم (kamim) ص . ع . پیچیده وملفوف و تاه شده .

کمیثراة (komaymesrât) **کمیثرة** (komaymesrat) و **کمیثریة** (komaymesriyat) ا . ع . مصغر کمثری یعنی امرود کوچك .

کمین (kamin) او ص . پ . ناقص و ناتمام . و معیوب . و فرومایه و دون و پست . وانگشت کوچك . و پنهانی در جائی بقصد دشمن و یا شکار و . دام . وتوکر وتوکر خدنگار . و **درکمین نشستن** : نشستن در جای پنهان بانتظار دشمن و یا شکار . و **کمین ساختن** : کمینگاه ساختن و بانتظار ماندن . و **کمین کردن** : پنهان شدن بقصد کسی و یاچیزی .

کمین (komin) ا . ع . گروهی که در جنگ پنهان نشینند بقصد دشمن . و منه : **الکمین فی الحرب حیلة** . ونیز کمین : داخل در کار بنوعی که کسی دریافت نکند .

کمین آور (komin-âvar) و **کمین‌دار** (kamin-dâr) ص . پ . آنکه کمین میسازد و درکمین می‌نشیند .

کمین‌ذات (kamin-zât) ص . پ . بد جنس .

کمین‌ساز (kamin-sâz) ص . پ . آنکه در کمین می‌نشیند .

کمین‌سازی (kamin-sâzi) ا . پ . گستردن دام .

کمینگاه (kamin-gâh) ا . پ . جائی که در آن بقصد دشمن و یا شکار پنهان‌شوند .

کمینگی (kaminagi) ا . پ . حقارت و پستی و دونی و فرومایگی و پست نژادی .

کمین‌گر (kamin-gar) و **کمین‌ور** (kamin-var) ص . پ . آنکه در کمین می نشیند .

کمینه (kamine) ص . پ . کمتروکمترین و فروتن و خاضع . و فرومایه و دون و پست درجه و حقیر و خوار .

کمیهی (kommayhâ) ص . ع . سرگشته . یق : **ذهبت ابله کمیهی** : ای لم یدر این ذهبت .

کن (kan) ا . پ . درخت . وجای درختناك و انبوه از درخت . ونیزهٔ ماهیگیری . وچنگال ماهیگیری . ونام قصبه‌ای درشمال غربی تهران .

کن (kan) ص . پ . کننده و انسیخ برآرنده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **کوه کن** یعنی کنندهٔ کوه وکسی که سنگ ازکوه میکند . و**بیخ کن** یعنی ازبیخ وریشه برآرنده .

کن (ken) ا . پ . بخیه و آجیده‌ای که در جامه میزنند .

کن (kon) ص . پ . کننده و آنکه کاری را بکند مانند **در میان کن** یعنی آنکه در میان میآورد .

کن (kon) ا . پ . کون و دبر .

کن (kon) ع . کلمهٔ امرازکان یعنی بشو .

کن (kann) م . ع . **کننت الشیء کنّاً** و**کنوناً** (ازباب نصر) : فروپوشیدم آن چیزراو نگاه‌داشتم آنرا ازتابش آفتاب . و**کننت الشیء فی نفسی** : پنهان داشتم آن چیزرا دردل خود . و **کننت العلم** : پنهان داشتم علم را . و **کننت الجاریة** : پنهان کردم کنیزك را .

کن (kenn) ا . ع . پوشش هر چیزی . و پرده . ج : اکنان . قوله تعالی : **وجعل لکم من الجبال اکناناً** . و نیز کن : سرای و خانه . و سایه وسایبان و چتر . وپناهگاه . و هرچیزکه بدان چیزی‌را نگاه دارند . و پیلهٔ کرم ابریشم . و وسط و حیاط خانه .

کنا (kanâ) و (konâ) ا . پ . ارض و زمین . و زمین که کنارهای آنرا جهة کشت مرز بسته باشند .

کنا (kenâ) ا.پ. بلغت زند و پازند : حوت و ماهی .

کنا (konâ) ص.پ. کنان و کننده .

کناب (kenâb) ا.ع. سرشاخ . وسرشاخ خرمابن . وخوشهٔ خرما .

کنابث (konâbes) ا . ع . درشت و ورزنجیده . و زفت و بخیل .

کنابد (kanâbad) ا. پ . جائی که در آن جنگ دوازده رخ مابین ایرانیان وتورانیان واقع شد .

کنابد (konâbed) ا.ع. روی زشت.

کنابذ (konâbez) ا.ع . مرد درشت زشت. وستبری روی.

کنابل (konâbel) ا . ع . سخت و درشت .

کناة (konât) ع.ج. کانی .

کنات (konnât) ع.ج. کنة (konnat) .

کناتب (konâteb) ا.ع. کوتاه بالا .

کناثب (konâseb) ا.ع. درشت استوار.

کناثر (konâser) ا.ع. گرد اندام . و حشفه یعنی از سر ذکر تا ختنه جای .

کناد (kanâd) ا.پ. کبوتر صحرائی. و مرغ الهی که بتازی ورشان گویند .

کناد (kopâd) پ . صیغهٔ دعا ـ مأخوذ از کنش وکردن .

کناد (kannâd) ا.ع. ناسپاس .

کنادار (kanâ-dâr) ا.پ. قسمی از کفش وپاافزار .

کنادر (konâder) ا.ع. مرد کوتاه درشت. ومرد ستبر اندام. وخر بزرگ جثه .

کنار (kenâr) و (kanâr) ا.پ. جانب و طرف و تیزه وپهلو . و نزد و کناره ولب و ساحل. و انتها وآخر و حد وکرانه. و سرحد. وطرف تیز از هرچیزی. و حاشیه و سجاف جامه . و حاشیهٔ کتاب . و بن خوشهٔ خرما . ویك قسم میوه‌ای که موز نیز گویند . و **کنار بحر** : ساحل دریا . و **کنار گرفتن** : گریختن. و عزلت گرفتن و دست کشیدن .

کنار (kenâr) ا. پ . آغوش وبر . و دامن . و بغل . و نوازش . و بغل گیری . و جدائی و هجران. و **کنار کردن** : در آغوش گرفتن و دربرگرفتن . ونزدیك رفتن. و دور کردن .

کنار (konâr) و (konnâr) ا . پ . میوهٔ درخت سدر .

کنار (konâr) ا.ع.ـ مأخوذ ازفارسیـ بار درخت سدر .

کنارات (kannârât) و (kennârât) ع.ج. کنارة و کنارة .

کنارة (kannârat) و (kennârat) ا. ع. رباب و دف و طبل و طنبور . و پاره‌ای از کتان . ج : کنارات وکنارات وکنائر .

کنارگیر (konâr-gir) ا.پ. دایره و دور و چنبر وحلقه .

کنارنگ (kanârang) و (konârang) ا.پ. والی وحاکم ولایت . و شحنهٔ ولایت. و خداوند زمین و ملاك . و شریف وبزرگ مردمان . و مرزبان . و امیر . وسلسلهٔ کوچك از مردمان . و گریهٔ پنهانی. و نجوا و سخن پنهانی. وتحصیلدار . و پاسبان شب وگزمه. و نام دیوی .

کنارنگ‌دل (konârang-del) ص . پ. قوی دل .

کناره (kanâre) ا.پ. طرف. و تیزه و جانب و پهلو و کنار و لب و ساحل . و سجاف و حاشیه . و دامنه . و قناره وقلاب آهنین که بدان چیزی آویزند . و قلابی‌که قصابان بدان گوشت بند کنند . و **کناره کردن ویاکناره گرفتن**: عزلت‌گزیدن و دست کشیدن و بازگشتن وبرگشتن .

کناره‌دار (kanâre-dâr) ص . پ . حاشیه دار .

کناره‌کش (kanâre-kac) ص.پ. آنکه از کاری کناره می گیرد و دوری می کند .

کناره کشی (kanâre-kaci) ا. پ. عزلت گزیدن از کار .

کناره گرد (kanâre-gard) ص . پ. آنکه در اطراف کار می‌ماند و داخل در آن نمیشود .

کناره‌گیر (kanâre-gir) ا.ع. کشتی که در ساحل بارگیری میکند . و کسی که از هنگامه و غوغای مردمان کناره میکند وعزلت می‌گزیند. وآنکه ازکار دست میکشد . و گوشه‌گیر و عزلت گزین .

کناری (kenâri) ا. پ . مأخوذ از هندی. گلابتون و رشتهٔ زر و سیم . و زری.

کناری‌فروش (kenâri-foruc) ا. پ. گلابتون فروش .

کنارین (kanârin) ص. پ . منسوب بکنار . و آخر و آخرین .

کناز (kanâz) ا . پ . بن و بیخ خوشهٔ خرما .

کناز (kenâz) و (konâz) م.ع. **کنز القوم التمر کنزاً و کنازاً وکنازاً** (از باب ضرب) : درودند خرما وارگنجینه نهادند بهرسرما . و منه قولهم : **هذا زمن الکناز**. و کذلك : **زمن الکناز**. مر . کنز (kanz) .

کناز (kenâz) ص . ع . پر و آگنده گوشت سخت اندام . یق : **ناقة کناز** و **جارية كناز** . ج : کنز (konoz) و کناز (علی لفظ الواحد) .

کناز (konnâz) ا.ع. از اعلام است.

کناس (kenâs) ا·ع· خواب جای آهو در درخت . ج : کنس . و نام موضعی .

کناس (kenas) م·ع· **کنس الظبی کناساً و کنوساً** (از باب ضرب) : پنهان شد آن آهو در خوابگاه و در آمد در آن .

کناس(kennâs) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی. کسیکه خاشاک و خاکروبه از خانه میبرد. و هاری. و چندال. و آنکه اشتنگاه را پاک نموده و پلیدیهای آن را حمل میکند . ومرد حریص و آزمند . و در هندوستان جلاد وگردن‌زننده را نیز گویند .

کناسات (konâsât) ع· ج· کناسة.

کناسة (konâsat) ا·ع · خاکروبه و آنچه از خانه روفته می شود . ج : کناسات.

کناسی (kannâsi) ا·پ· شغل و عمل کناس .

کناش (konnâc) ا·ع· نام چندین کتاب در علم طب و جراحی. و**کناش منصوری:** نام کتابی در علم طب تألیف محمد زکریای رازی برای امیرمنصوربن اسحق تألیف نموده و دارای ده مقاله است . و نیز کناش معروف بمعالجات بقراطیه تألیف ابوالحسن احمد بن محمدالطبری الطرنجی که برای امیررکن‌الدوله تألیف نموده .

کناشات (konnâcât) ع·ج· کناشة.

کناشة (konnâcat) ا·ع· بیخ و اصلی که از آن شاخه ها و فرعها روید . ج : کناشات .

کناص (konâs) و**کناصة**(konâsat) ا·ع· قوی و توانای برکار از شتر و خروجز آن.

کناعر (konâ'er) ع · ج · کنعرة (kan'arat) .

کناغ (konâq) ا·پ· کرم پیله . و تار ابریشم . و تار . و ریسمان. و تار عنکبوت. و طرف و کنار و جانب و کناره وحاشیه .

کناف (kenâf) م·ع· **کانفه مکانفةً و کنافاً** ـ مر · مکانفة .

کنافث (konâfes) ا·ع· کوتاه‌بالا وقصیر.

کنافج (konâfej) ا·ع · بسیار از هر چیزی . و فربه‌پرگوشت . و خوشه‌پر ازدانه.

کناک (kanâk) ا·پ · مغص و پیچش شکم و درد شکم .

کنام (konâm) و (konnâm) ا·پ· آرامگاه و خانهٔ آدمی . و آشیانهٔ بهائم وسباع و دد وهمهٔ حیوانات چرنده و پرنده . و بیشه و جنگل . و چراگاه ستور .

کنان(kenân)ا·ع·ج·کنة(konnat)·

کنان (kenân) ا·ع· پوشش و پردهٔ هر چیزی . ج : اکنة (akennat) . قوله‌تعالی : **و جعلنا علی قلوبهم اکنة.**

کنان (konân) ص·پ· کننده ونماینده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند: **تفرج کنان:** یعنی کنندهٔ شادمانی و تفرج و سیر کننده وگشت نماینده . و **جلوه کنان** : جلوه کننده. و رخشان وتابان . و **جنگ کنان:** جنگ کننده. و**سیر کنان:** سیاحت‌کننده و سیر کننده. و**غارت کنان:** تاراج کننده . و **ناله کنان** : ناله وزاری نماینده .

کنانة (kenânat) ا·ع· تیردان چرمین بی‌چوب و یا برعکس . و نام پدر قبیله‌ای از تازیان .

کنانه (kenâne) ص·پ· کهنه شده نو و فرسوده .

کنانیدن (konânidan) فم·پ· کردن فرمودن و ساختن فرمودن .

کنانیر (kanânir) ع · ج · کنارة (kannârat) .

کنانیش (konnânic) ع · ج · کناش (konnâc) .

کناية (kenâyat) ا·ع· سخنی که بر غیر موضوع له خود دلالت کند .

کناية(kenâyat) م·ع· گفتن سخنی که برغیر موضوع له خوددلالت کند. و یا لفظی گفتن وغیر مدلول علیه آنرا اراده کردن و یا گفتن سخنی بلفظی که معنی حقیقی ومجازی آن هردوبرابر باشد . یق : **کنوت بکذا عن کذا** و یا **کنیت بکذا عن کذا. وکنی فلاناً اباعمرو** او **بابی‌عمرو وفلانة ام‌کلثوم** و **بام کلثوم کنية وکنية :** نامید فلان مرد را اباعمرو و فلان زن را ام کلثوم (و الفعل من ضرب ونصر) . و یق : **فلان یکنی بابی عبدالله** (مجهولا) ولا یقال یکنی بعبدالله.

کنائس (kanâ'es) ع·ج · کنیسة .

کنائن (kanâ'en) ع·ج·کنة(kannat)·

کنایه (kenâye) ا·پ· ـ مأخوذ از تازی. سخنی که بر غیر معنی موضوع خود دلالت کند. وسخن پوشیده ای که معنی آن صریح و ظاهر نباشد.

کنب (kanb) م·ع· **کنب الشیء فی جرابه کنباً** (از باب ضرب) : گنجینه کرد آن چیز را در انبان خود.

کنب (konb) ا·پ· نوعی ازخیار که آنرا خیار چنبر نیز گویند. و نام شهری از توابع ری که اکنون بقم اشتهار دارد .

کنب (kanab) ا·پ· گیاهی که از آن ریسمان وکاغذ سازند. وریسمانی که ازپوست وریشهٔ کتان سازند. ونیزگیاهی که ازبرگ آن بنگ وچرس بدست‌آورند وتخم آنراشاهدانه گویند.

کنب (kanab) م·ع· **کنبت یده کنباً** (ازباب سمع) : شوخ بست دست آن ازکار وعمل و**کنبت الرجل** : ستبرشد پای آن.

و كنب الخف و الحافر كذلك .

كنب (kanab) و (kaneb) ا.ع. گیاهی.

كنب (kaneb) ص . ع . سم شوخگین گردیده .

كنبار (kenbār) ا.ع. ریسمان که از پوست نارجیل سازند .

كنبانیدن (kanbānidan) ف.م.پ. مایل کردن و کج کردن .

كنبة (kanebat) ص.ع . دست و پای شوخگین گردیده .

كنبت (kenbet) و (kanbat) ا. پ . نحل و کبت و زنبور عسل .

كنبث (konbos) ا . ع . درشت . و ورترنجیده . و زفت و بخیل .

كنبثة (kanbasat) م.ع. **كنبث الرجل كنبثة**: درشت و ورترنجیده شد و بخیل گشت آنمرد . و **كنبث الشيء** : ورترنجیده و منقبض شد آن چیز .

كنبدانه (kanab-dāne) ا.پ. شاهدانه.

كنبرة (kenbarat) ا . ع . سر ینی بزرگ .

كنبل (konbol) ا.ع. سخت و درشت .

كنبوث (konbus) ا . ع . درشت و ورترنجیده . و زفت و بخیل .

كنبور (konbur) ا. پ . مکر و فریب و حیله .

كنبوره (konbure) ا.پ. مکر و فریب وحیله. وربا و سودخوری .

كنبوریدن (kanburidan) ف.ل.م. پ. فریفتن . و فریب دادن. و مکاری کردن. وحیله وری نمودن .

كنبه (konabe) ا.پ. ریسمان خام .

كنبهن (kenbhan) ا.پ. باردرختی که ونتیز گویند و بتازی حبة الخضراء و بترکی چتلافوج نامند .

كنبیدن (kanbidan) ف.م.پ. چیزی را از جای کشیدن و برآوردن .

كنبیدن (konbidan) ف.ل.پ. برجستن و خیز کردن و برآمدن .

كنبیزه (konbize) ا.پ. نوعی از خیار که چون کال باشد شیرین و گوارا و چون برسد خوردنی نباشد. وخربزهٔ کال وکالك.

كنة (kannat) ا.ع. زن پسر. وزن برادر. ج: کنائن .

كنة (kennat) ا.ع. هرچیزی که بدان چیزی را نگاهدارند . و هرچه بدان چیزی را بپوشانند. و پرده و چتر و سایبان. وسپیدی و بیاض .

كنة (konnat) ا.ع. پیچه وپوشش بالای در خانه . و سایبان بالای در . و خانهٔ خرد اندرون خانه . و چوبی پهن که هر دو سر آن در دیوار باشد و بر آن متاع خانه نهند. ج: کنان . و نام قبیله‌ای از تازیان .

كنت (kont) م.ع. **كنت في خلقه كنتاً** (از باب نصر) : توانا واستوار گردید .

كنت (kent) ا.پ . نام شهری که کند نیز گویند .

كنت (kont) ا.پ . لقبی است که در فرنگستان بمردمان نجیب و شریف میدهند.

كنت (kanat) م . ع . **كنت السقاء كنتاً** (از باب سمع): درشت گردیدمشك.

كنتأة (kentu'at) ا . ع . گیاهی مانند جرجیر .

كنتأل (kenta'l) ا . ع . کوتاه قامت و قصیر .

كنتأو (kenta'v) ا.ع. ریسمان سخت و محکم . و مرد کلان و انبوه ریش . و مرد نکوریش .

كنتب (kontob) ا .ع . کوتاه قامت و قصیر .

كنتح (kantah) ا.ع. گول واحمق .

كنتع (konto') ا.ع . کوتاه . و کوتاه قامت و قصیر .

كنتل (kentall) ا.ع. کوتاه قامت .

كنتني (kontoniyy) ا . ع . درشت وکلان جثه . وکلانسال . و توانا وگویااین لفظ منسوب باشد بقول آنکه گفت: كنت في شبابي كذا وكان في قديم الزمان كذا .

كنتو (kenatu) ا.پ. کرچك و تخم بید انجیر .

كنتي (kontiyy) ا.ع. كنتني (kontoniyy).

كنثاب (kensāb) ا.ع. ریگ فروریخته .

كنثأة (kansa'at) م . ع . **كنثأت اللحية كنثأة**: دراز شد آن ریش و بسیار گردید .

كنثأو (kensa'v) ا.ع . ریسمان سخت و استوار . و مرد ریش انبوه ویا ریش نکو.

كنثب (kansab) و (konsob) ا.ع. درشت استوار.

كنثة (konsat) ا.ع . نورده‌ای که از شاخه های مورد ویا بید سازند و بر آن دستهٔ گل و یا ریاحین گذارند .

كنثح (kansah) ا.ع. گول واحمق .

كنثر (konsor) ا.ع. گرداندام. وحشفه .

كنثرة (kansarat) ا . ع . **كنثرة الحمار**: پیش بینی خر.

كنج (kanj) ا.پ. ملازه ومردم احمق. و مردم خودستای وصاحب عجب و متکبر. و دروغ خشك‌شده و کشک. وبرون کشیده. و انگشت کوچك پا .

كنج (kenj) ا.پ. فیل بزرگ جثه و قوی هیکل مهیب و جنگی .

كنج (konj) ا.پ. گوشه. وبیغولهٔ خانه. وزاویه. وچین وشکنجی که دربدن وجامه و گلیم وپلاس ومانند آن افتد . و مردم کوز

پشت واحدب. و نقبی که مانند خانه در زیر زمین کنند . و **کنج چشم** : گوشهٔ درونی چشم .

کنجار(konjar) و **کنجاره**(konjâre) و **کنجال** (konjâl) و **کنجاله**(konjâle) ا.پ. نخاله و ثفل هر تخمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرك و جز آن .

کنجایش (konjâyec) ا.پ. گنجایش.

کنجد (konjed) ا.پ. یکنوع گیاهی که در ممالك حاره عمل میآید و ازتخمهای آن روغنی میگیرند بسیار مطبوع و نیز از آنها ارده میسازند .

کنجدك (konjodak) و **کنجده** (konjode) و (konjede) و (konjade) ا.پ. کلفی‌که برروی مردم بهم رسد ومانند تخم کنجد برروی افشان باشد و بتازی برش گویند وخال. وازروت . و بازهر .

کنجده (konjade) ا.پ. کنجاره.

کنجر (kenjar) ا.پ . فیل بزرگ جثه و قوی هیکل مهیب وجنگی .

کنجر و پنجر (kenjar-o-penjar) ا . پ . شکنج .

کنجشك (konjack) و (konjeck) ا . پ . عصفور وگنجشك .

کنجشنج (konj-conj) ا . پ . معبر زیر زمینی . وکان و معدن . و نقب در زیر دیوار . وراه سرپوشیده. وگودال. وخندق .

کنجك (konjak) ا . پ.درختی که پشه غال نیز گویند .

کنجك (konjak) ا .پ. طرفه وهرچیز غریب و تازه و نو که دیدن آن مردم را خوش آید .

کنجکنج (kenj-kenj) ص.وم‌ف.پ. کوچك وخرد.واندك. وکم‌کم‌وبهره بهره .

کنجل (konjol) ا . پ . هرچیز درهم کشیده و چین دار و شکنج بهم رسانیده . و دست وپائی که انگشتان آن درهم کشیده شده باشد . ونانی‌که خمیر آن از دیوار تنوراُفتاده درمیان آتش پخته شده باشد .

کنجلك (konjolak) و (konjlak) ا . پ. چین و شکنج رو و اندام و پلاس و قالی و جز آن .

کنج لنج (konj-lonj) ا . پ . چین وشکنج بسیار وفراوان .

کنجور (konjur) ا . پ.گنج وخزانه و ذخیره .

کنجور (konj-var) ا .پ. خزانه‌دار وگنجور .

کنجه (konje) ا.پ . خرالاغی‌که زیر دهانش آماس کرده . وخر الاغ دم بریده .

کنجید (konjid) ا . پ . کنجد .

کنجیده (konjide) ا . پ . کنجده و نخاله‌وثفل هرتخمی‌که‌روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد وبزرك وجز آن .

کنج کنج (kenç-kenç) ص وم ف . پ.کوچك‌وخرد.واندك.وکم‌کم وبهره بهره.

کنچه (kançe) ا .پ. خرالاغی‌که زیر دهانش آماس کرده . و خر الاغ دم بریده وکنجه .

کنحب (kanhab) ا . ع. نام گیاهی .

کنخ (kanax) ا.پ.کشك ودوغ خشك شده .

کنخبة (kanxabat) ا . ع.اختلاط و برهم آمیختگی کلام .

کنخت (kanaxt) ا . پ . آبداری و تابانی . و **شمشیر بی کنخت** . شمشیر بی‌جوهر که آبدار وتابان نباشد .

کند (kand) ا . پ . کنب (kanab). وقند وشکر . وجراحت وریش . و تیرتیشه. وگریز وفرار . وده . ونام دهی در ترکستان برطریق کاشغرکه بادام‌خوب ازآنجا آورند.

کند (kand) م . ع . **کند الشیء** **کندا** (از باب نصر) : برید آن چیزرا .

کند (kend) ا . پ . نام شهری‌که‌کنت نیز گویند .

کند(kond) ا وص.پ. هرچیزکه تیز و تند نباشد. وهرچیز جلیء. وکودن و نادان و ابله و بی وقوف . وشمشیر وکاردی که تیز وبرنده نباشد . وهر چیز نارایج وپست‌قیمت که لایق فروش نباشد . و دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع . و دانا وحکیم وفیلسوف . وکنده ای که برپای گنهکاران وگریز پایان نهند .وپای‌بند. وخصیه وگند. وآلت‌تناسل. و**کند نمودن** : بی‌حس‌نمودن . واحمق کردن . و جلیء کردن .

کندا (kandâ) و (kondâ) ا . پ . دانا وعالم و حکیم و فیلسوف. و منجم . و شجاع ودلیر وپهلوان . و فالگو وغیبگو .

کندا (kondâ) ا . پ . نام نقاشی .

کندارة (kendârat) ا.ع.یك‌قسم‌ماهی که دارای کرمان است .

کنداگر (kandâ-gar) ا.پ . کنده‌گر و حکاك .

کنداگر (kandâ-gar) ا . پ .حکیم‌و دانا. وشجاع ودلیر وپهلوان .

کنداگری (kandâ-gari) ا . پ . حکاکی و کنده‌گری .

کندامویه (kandâ-muye) ا . پ . موهائی‌که چون طفل زائیده شود دربدن وی باشد . و پرهای زرد رنگ خردی‌که در بدن جوزهٔ مرغ است .

کنداواله (kondâ-vâle) ا.پ. مرد بلند بالای قوی هیکل . و مرد درشت اندام عربده ومزلف . وامرد بزرگ ناهموار .

کنداو (kenda'v) ا.ع. شتر درشت فربه.

کندآور (kond-âvar) ا.پ. حکیم ودانا. و پهلوان و دلیر و جنگجوی دلاور و مبارز. وسپه سالار وکنداگر.

کندآوری (kond-âvari) ا.پ. دلاوری وبهادری و مردانگی.

کندة (kendat) ا.ع. پاره ای از کوه. ونام قبیله ای، از تازیان یمن.

کندث (kondos) ا.ع. درشت سخت.

کندجة (kandajat) ا.ع. مأخوذ از کندهٔ فارسی - حفره وگودال.

کندخانه (kand-xâne) ا.پ. سبد کوچك. وخوابگاه. ورختخواب. ودلگیر. وزبون وعاجز.

کند ذهن (kond-zehn) ص.پ. کودن وکم هوش.

کند ذهنی (kond-zehni) ا.پ. کودنی وکم هوشی.

کندر (kandar) ا.پ. شهر ومدینه. ونام شهری درخراسان.

کندر (kandâr) پ. مخفف که اندر.

کندر (kandor) ا.ع. نوعی ازحساب نجوم مریونانیان را.

کندر (kandor) ا.پ. ظرفی که از گل سازند ودر آن گندم ونان کنند.

کندر (kondor) ا.پ. یکنوع صمغی شبیه بمصطکی که نشواره و نشوره و بتازی لبان گویند. و نام پادشاه سقلاب که یاری افراسیاب آمده بود. و **کندررومی**: مصطکی.

کندر (kondor) ا.ع. مرد کوتاه درشت ستبر اندام. و خر بزرگ جثه. و یکنوع صمغی که لبان نیز گویند

کندر (kondor) ص.ع. گورخر درشت.

کندرة (kandarat) ا.ع. زمین درشت ستبر بلند. ونشستگاه وجای باش باز.

کندرك (kondorak) و **کندرو** (kondru) ا.پ. مصطکی.

کندرو (kondru) ا.پ. نام وزیر ضحاك.

کندروج (kondaruj) و **کندروز** (kondoruz) ا.پ. کندوی زنبور عسل.

کندروش (kandaruc) ا.پ. زمین پشته پشته.

کندره (kandare) ا.پ. یك قسم مرغی آبی کوچك.

کندز (kon-dez) ا.پ. کهن دز و دز وقلعهٔ کهنه. وکوشك و بالاخانهٔ کهنه. ونام شهری بنا کردهٔ فریدون درتوران که اکنون بیکند گویند.

کندز (kondoz) ا.پ. نام شهری بنا کردهٔ جمشید که پایتخت فریدون بوده وتازیان قندز گویند.

کندزبان (kond-zabân) ص.پ. الکن و زبان گرفته و کسی که درزبان وی لکنت باشد.

کندزبانی (kond-zabâni) ا.پ. لکنت وتردد درسخن وزبان گرفتگی.

کندس (kendes) ا.پ. عکه وزاغچه.

کندس (kondos) ا.ع. بیخ گیاهی که درون آن زرد و برونش سیاه ومقیء و مسهل وسفوف آنرا چون بینی کشند عطسه آورد.

کندسه (kondose) ا.پ. آذریون. وچوبك اشنان.

کندش (kandoc) و (kondec) ا.پ. گلولهٔ پنبهٔ برزده ای که برای رشتن آماده کنند. وچوبی که حلاجان پنبهٔ برزده برآن پیچند تا گلوله شود. وکندسه وچوبك اشنان.

کندش (kondoc) ا.ع. عکوزاغچه. وبیخ گیاهی که کندس نیز گویند.

کندشاپور (kand-câpur) ا.پ. نام شهری.

کند فهم (kond-fahm) ص.پ. کودن وبیهوش.

کند فهمی (kond-fahmi) ا.پ. کودنی وبیهوشی و بی شعوری.

کندك (kondak) ا.پ. نان ریز ریز کرده.

کندگ (kandag) ا.پ. خندق و مغاك.

کندگوش (kond-gue) ص.پ. انکه گوش وی کم شنود و تا بلند نگویند نشنود.

کندگی (kandugi) ا.پ. حك وقلم زنی وتراشیدگی. وکانگی.

کندلان (kondolân) و (kondalân) ا.پ. نوعی ازخیمه وچادر.

کندله (kondole) ا.پ. گندله وهرچیز گرد شده ویکجا جمع گشته.

کندلاء (kandalâ') و **کندلی** (kandalâ) ا.ع. گیاهی دریائی که بدان پوست پیرایند.

کندمند (kand-mand) ا.پ. بنای خراب شدهٔ ازهم ریخته.

کندن (kandan) فم.پ. حفر کردن وکاوتن وکاویدن وازبیخ برآوردن. وکشیدن. و برکشیدن. وخراب کردن بنای عمارت وخیمه. وپوست برآوردن ومقشر کردن. وسلخ کردن. وقلم زنی کردن وحکاکی نمودن. وجدا کردن. وچیدن. وگریختن و فرار کردن. ف ل. برهم پیچیده شدن. واحاطه شدن. وگرفتار زحمت شدن.

کندو (kandu) و (kondu) ا.پ. آوندی ازگل مانند خم بزرگ که در آن غله ریزند. ونیز آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاهداری کنند.

کندو (kondu) ا.پ. دیو جنگلی.

کندواله (kondvâle) ا.پ. مرد بلند بالای قوی هیکل.وپسرامرد بداندام زشت .

کندوج (konduj) ا ع .ـ مأخوذ از فارسی . آوند گلی که درآن غله ریزند .

کندوخانه (kandu-xâne) ا. پ . ظرفی که در آن درغ ریزند و بهم زنند تا مسکهٔ آن جدا گردد. وـبد کوچك .وکندوی زنبورعسل.

کندور (kondur) ا.پ.کندرومصطکی.

کندوره (kandure) ا.پ.سفرهٔچرمین و پیش انداز یعنی پارچه‌ای‌که در سرسفره و سر میز بروی زانو ها گسترند تا چیزی از خوردنی بروی دامن و برزمین نریزد . ومیز بزرگ. وخوان کلان .

کندوری(konduri)ا.پ.سفرهٔ چرمین که‌روی میزگسترانند. وپیش‌انداز وپارچه‌ای که درسرسفره و سرمیز بروی‌زانوها‌گسترند. وقسمی ازکدو. رجشنی که‌مخصوص شرافت حضرت فاطمه سلام‌الله علیها میگیرند وزنهای پرهیزگار باید در این جشن حاضر باشند و غذائی که در این روز طبخ می‌شود نبایدهیچ مردی آنرا ببیند .

کندوز (konduz) ا.پ.ـوزن کلان.

کندوش (kanduc) ا.پ.راه‌سنگلاخ ناهموار دشوار گذار . و روزینه و مزد یك روزه. ومصطکی وسقزسفید.

کندوش (konduc) ا. پ . یك قسم گیاهی زهردار.

کندوك (konduk) ا.پ.دکان . و آوندگلین‌فراخ که‌درآن غله ریخته نگاهدارند.

کندوکوب (kand-o-kub) ا.پ. تشویش وبیقراری.

کندوله (kondule) ا . پ . آوندگلین مانندخمره‌که درآن‌غله ریزند. وسفال شکسته .

کندویدستر (kond-vidastar) ا.پ. جند بیدستر.

کنده (kande) ص.پ. حفرشده وگود شده وکاویده‌شده . و ازبیخ برآمده. وحکاکی شده وقلم زده شده .

کنده (kande) ا .پ. خندق وجوی و گوی که برگرد حصار و قلعه ولشکرگاه‌کنند تا مانع ازآمدن دشمن گردد . وگودال . وهر گو مصنوعی که مانع از عبورسوار و پیاده باشد. و زیرزمینی که درصحراجهة مسافرین کنده باشند. وجائی که در دامن کوه جهة گوسپندان کنند.وپیره مرد. وپیرزن.وبدبخت و مزاحم . و بدخوی و کج خلق. و **کندهٔ چهاربند** : دنیا. و **کندهٔهیزم**: آنکه چوب خط میکند .

کنده (konde) ا.پ. هر چوب بزرگ کنده . و چوب بزرگی که پای مجرمان و گنهکاران را در آن گذارند. وپای بند چوبین که بر پای اسیران وگریز پایان نهند . و تنهٔ درخت. وکفجول وچوب کنده‌ای‌که قصابان بروی آن استخوان را با ساطور خرد کنند . وتختهٔ کفشگران . و قنداغ تفنگ . واحمق و نادان ومردکند فهم و بی‌شعور. ومرد بزرگ جثه. و غول بیابانی. و هرچیز خرد شدهٔ در هاون. وچرخ کوزه‌گر وسفالگر. وطویله و اصطبل . و بند ابریشمی که بدان بالهای باز را هنگام مسافرت بسته وطوق‌ودرالهای زنگ را بپایهای وی می‌بندند. ونیز قفسی‌که در آن باز را نگاهداری میکنند .

کنده پیر (kande-pir) ا . پ.زن‌پیر و پیره زال .

کنده خایه (kande-xâye) ص.پ. اخته وخایه برآورده وغارت‌شده ویغما رفته.

کنده روی (kande-ruy) ا . پ . سفرهٔ روی میز .ودستمال.

کنده کار (kande-kâr) ا. پ. حکاك وقلمزن . وهرچیز قلمزده شده وحکاکی‌شده مانند قبضهٔ شمشیر ونگین .

کنده کاری (kande-kâri) ا . پ . حکاکی .

کنده گر (kande-gar) ا. پ. کسی که در روی مس وبرنج وعقیق و جز آن قلمزنی کند و حکاکی نماید و کنده کار و حکاك .

کنده گری (kande-gari) ا . پ . حکاکی وقلمزنی. و **کنده گری کردن** : حکاکی کردن و قلمزنی نمودن .

کنده موی (kande-mu) ا. پ . موهای بدن چوزه وکندامویه .

کنده وش (kande-vac) ا . پ . راه سنگلاخ .

کنده هیزم (kande-hizam) ا.پ. کندهٔ درخت . وهیزمی که ازبالای کوه بریده باشند .

کندی (kandi) ا . پ . رستنی سفید خوشبوی که درخت آن‌مانا بدرخت خرما میباشد ودر بلاد گرمسیر عمل میآید و بتازی کاذی نامند .

کندی (kondi) ا . پ . حماقت . و خدارت وسستی وبطوء . و **کندی بینائی** : تاریکی چشم . و **کندی دندان** : حالتی که در دندانها پدید آید ازخوردن چیزی ترش.

کندیدن (kandidan) ف م . پ . کندن . وکندن فرمودن .

کندیر (kendir) ا . ع . خر درشت ستبر اندام . ونام مردی .

کندیرة (kendirat) و (kandirat) ا . ع . درشتی‌وستبری وغلظت. وضخامت.

بق : **انه لذو کندیرة** .

کندیل (kendil) ا. پ. کندی‌که

بدان خفه‌میکنند. و **کندیل کسی کردن**: کسی‌را خفه‌کردن. وبقوت گرفتن ونشار وارد آوردن .

کنر (kanar) و **کنره** (kanare) ا. پ. نام ولایتی از هندوستان واقع درطرف دکن.

کنز (kanz) ا . ع . گنج . ج: کنوز. وزر وسیم . و آنچه بدان مال را نگاهدارند وفراهم آورند .

کنز (kanz) م . ع . **کنز المال کنزاً** (ازباب‌ضرب) : گنج‌نهادمال‌راودفن‌کردآنرا. و **کنز الشیء** : فراهم آورد آن چیز را و ذخیره کرد آنرا . و **کنز الرمح فی الارض** : خلانید نیزه را درزمین وفروبرد آنرا. و **کنز التمر ونحوه کنزاً و کنازاً** و **کنازاً** : درود خرما ومانند آنرا وگنجینه نهاد بهر سرما .

کنز (kanaz) ا . پ . بن وبیخ خوشهٔ خرما . وآنجای ازخوشه‌که بدرخت‌چسپیده.

کنز (konoz) ع . ج . کناز .

کنزا (konzâ) ا . پ . عاقل و دانا و فیلسوف . وگیاه وگلی‌که بخودی خود روید.

کنس (kans) م . ع . **کنس البیت** **کنساً** (از باب نصر) . روفت خانه را بـا جاروب .

کنس (konos) ع.ج.کناس (kenâs).

کنس (konnas) ع.ج. کانس .وج. کناس (kenâs) . و **الجواری الکنس**: ستاره های سیاره بدانجهة که مانند آهوبمغیب درآیند ویا همهٔ ستاره ها زیرا که بشب‌آشکار و بروز پوشیده باشند. ویا فرشتگان . و نیز کنس : گاوان وحشی . وآهوان .

کنست (konest) و (kanast) ا. پ. آتشکده .

کنستو (kanastu) ا. پ. اشنان ویا گیاهی شبیه باشنان که بدان جامه شویند .

کنسح (kenseh) و **کنسیح** (kensih) ا. ع. اصل وریشه. ونژاد .

کنش (kanc) ا. ع. تافتن رشتهٔ گلیم. ونرم ساختن‌مسواک‌خشن (والفعل من نصر) .

کنش (kanec) پ.م ح . کندن . ا. کندگی . و برکشیدگی و از بیخ برآوردگی. و **جان کنش** : جان کندن هنگام مرگ .

کنش (konec) پ.م ح . کردن . ا. فعل وعمل وکار وکردار.ورسم وعادت . و خوی . وروش وطریقه . ووضع و ترتیب. وگناهکاری و عصیان . و معبد ترسایان و یهودان . وآتشکده .

کنشاء (kencâ') ا . ع . مرد مرغول موی . ومردزشت روی .

کنشت (konect) ا. پ. آتشکده.ومعبد یهودان . وجای‌بستن خوکان . وشغل‌وکسب وپیشه . وکردار . و **بدکنشت**: بدکردار.

کنشتو (kanactu) ا . پ . گیاهی که بدان جامه شویند . وغورهٔ انگور.وخاشاک.

کنشتوك (kanectuk) ا.پ. گیاهی‌که بدان جامه شویند .

کنشك (keneck) ا.پ. دردمندی عضو و تیرك زدن عضو .

کنشگار (konec-gâr) و **کنشمند** (konec-mand) ا. پ. کارگر وعامل‌وکار کن وکارگزار وآنکه کار میکند واجرای‌عملی مینماید .

کنشن (konecn) ا . پ . شغل وکار وکردار. وآتشکده . ومعبد یهودان. وجـای نگاهداشتن خوکان .

کنشو (kanecu) ا. پ. غورهٔ انگور.

کنظ (kanz) م . ع . **کنظه الامر** **کنظاً** (از باب ضرب ونصر) : دشوار شد کار بروی واندوهگین نمود آن کار ویرا . و **کنظ الاناء وغیره** : پرکرد آنظرف وجز آن را .

کنظة (konzat) ا.ع. ضغطه و فشار. وسختی وتنگی .

کنع (ken') ا. ع. ثلث آخر شب . و اصل وریشه . ودروباب .

کنع (kon') ع. ج. اکنع وکنعاء.

کنع (kana') م . ع . **کنع اصابعه** **کنعاً** (از باب سمع) : درکشیده و خشك گردید انگشتهای او . و نیز کنع : همیشگی وورزیدن ولازم گرفتن چیزی . و برزمین نگونسار افگنده شدن .

کنع (kane') ص. م . **شیخ کنع** : پیر وورترنجیده اندام . ونیز کنع : درکشیده وخشك‌شده . ونگونسار برزمین افگنده شده.

کنعاء (kan'â') ص. ع . مؤنث اکنع : زن تباه دست.ج:کنع (kon').

کنعال (kan'âl) ا.پ. بازی‌که سروبدن خودرا بلندکندچون‌شکارخودراببیند. ومردی‌که ازپی زنان بلند شود. وآزمند طمعه وشکار.

کنعان (kan'ân) ا.ع. نام پسر سام بن نوح. و نام شهری که یعقوب در آن مسکن داشت . و نام پدر نمرود . و نام یکی از پادشاهان یمن .

کنعانی (kan'âniyy) ص. ع. منسوب بشهرکنعان .

کنعانیون (kan'âniyyun) ا . ع . گروهی از نسل کنعان بن سام بن نوح که دارای لغتی‌بودند مشابه لغت تازی.

کنعة (kane'at) ص.ع.مؤنث کنع.مر. کنع (kane') .

کنعت (kan'at) ا.ع. نوعی ازماهی .

کنعد (kan'ad) ا . ع . یکنوع ماهی دریائی .

کنعرة (kan'arat) ا.ع.ماده‌شتربزرگ جثه. ج : کناعر .

كنغ (kenq) ا.پ. چرك گوشه و كنج چشم.

كنغال (kenqâl) ا.پ. زن جوان بدعمل و زشت كردار .

كنغال (konqâl) ا.پ . ديدار دوستان در پنهاني و بطور خفيه .

كنغاله (kanqâle) ا.پ. خواستگاري. و خواستگاري زن. و درخواست و طلب. و زنا و زنا كاري وقحبگي. و روسپي وفاحشه وقحبه. و زنا كار. وبخيل ولئيم و ممسك . وبخل . وطمع و حرص. وبهادر و پهلوان . وكوهي درخراسان .

كنف (kanf) ا.ع. **كنف الكيال كنفاً** (از باب نصر) : دستها را بر سر پيمانه نهاد پيمانه كننده تا بگيرد گندم و جز آن را . و **كنفه** : نگاهداشت آنرا وحفظ كرد آنرا . و **كنف القوم فلاناً** : گرد آمدند آن گروه فلان را واز چپ وراست آن درآمدند. و **كنف فلان كنيفاً** : كنيف ساخت فلان . و **كنف الدار** : كنيف ساخت براي خانه. و **كنف فلاناً** : ياري كرد فلان را . و **كنف الابل والغنم كنفاً** (از باب نصر وضرب) : حظيره و جاي خواب ساخت براي شتران و گوسپندان . و **كنف عنه** : برگرديد از آن .

كنف (kenf) ا.ع. توشه دان شبان كه درآن آلات خودرا نگاهدارد . وكيسه‌اي كه تاجررخت ومتاع واسقاط وردي خودرا درآن نهد.

كنف (konof) ع.ج. كنوف (kanuf) . و. ج. كنيف .

كنف (kanaf) ا.ع. بال مرغ . وسايه. وكرانه و جانب . وحفظ . ج. اكناف. **وانت في كنف الله** اي في حرزه وستره.

كنف (kanaf) ا.پ. كنب وشاهدانه. و ريسمان كه از پوست كتان تابند و بغايت محكم باشد .

كنف (kanaf) ا. پ._ مأخوذ ازتازي_ حرز وحمايت وستر وپناه . ونگاهداري . و كرانه وجانب وناحيه . وظل وسايه .

كنفاء (kanfâ') ص. ع. **شاة كنفاء**: گوسپندي كه از لاغري استخوان سرينش نمايان باشد .

كنفال (kenfâl) ا. پ. زن جوان بد كردار زشت .

كنفان (kanafâne) ا.ع. جينة تثنيه : دوبال مرغ .

كنفة (kanafat) ا. ع . ناحيه وكرانه . و**كنفة الابل** : ناحيتها وجانبها .

كنفث (konfos) ا. ع. پست قامت و قصير .

كنفرة (kenferat) ا. ع. پرۀ بيني . و سربيني .

كن فكان (kon-fa-kân) و **كن فيكون** (kon-fa-yakun) پ._ كلمة مأخوذ از تازي _ عالم موجودات را گويند. و **مالك كن فكان** : خداوند تبارك وتعالي جل شانه .

كنفليل (kanfalil) ا. پ . ريش پهن بزرگ .

كنفليل (kenfalil) و **كنفليلة** (kanfalilat) ص. ع. **رجل كنفليل اللحية** : مرد ستبر وانبوه ريش .و**لحية كنفليلة** : ريش انبوه وستبر .

كنك (kenk) ا.پ . كوزپشت واحدب. وگربه . وخروس. وعماري كه موسم بهاردر آن منزل كنند. و معبد. و نام بتكده اي در هندوستان .

كنك (kenk) ا.پ. حكم وفرمان . ومرد جواني كه ريش آن شروع بدر آمدن كرده باشد .

كنك (konk) ا.پ . تيرشة سفالين . و آب راهه .

كنك (konok) و (kenok) و (kenek) ا.پ. نوعي از گياه كه ازآن ريسمان تابند. و گردكاني كه مغز آن بدشواري بر آيد . وخسيس وبخيل وتنگدست .

كنكاج (kankâj) و **كنكاش** (konkâc) ا.پ . كنگاج و كنگاش .

كنكلك (konkalk) ا.پ. پيراهن وپوشاكي كه ملصق بدن باشد وبتازي شعار گويند .

كنكن (kan-kan) ا.پ . كان كن و چاه كن .

كنكنة (kankanat) م. ع. **كنكن الرجل كنكنة** : گريخت آنمرد. و **كنكن فلان** : كسل شد فلان وكاهلي كرد و درخانه نشست .

كنكوس (kankus) ا.پ. جن. وديو.

كنكينا (kankina) ا.پ. درخت بزرگي از محصولات امريكا كه پوست آنرا در طب مانند مقويات و جهة دفع تب بسيار استعمال مي‌كنند و پوست اين درخت را نيز كنكينا و پوست گنه‌گنه نيز نامند .

كنگ (kang) ا.پ. جناح وبال پرندگان. وبال آدمي يعني ازسرانگشتان دست تادوش . وشاخ درخت.

كنگ (keng) ا.پ. پسر امرد بي اندام و بدشكل بزرگ جثه. ومردم پست وعوام . وگستاخ و بي‌حيا. رهم‌نشين و مصاحب زبان آور و پرگو .

كنگ (kong) ا.پ. مرد تناور استوار خلقت . وامرد. و جوان شوخ و گستاخ. و بيخ وبن خوشهٔ خرما. ونام ندري .

كنگاب (kongâb) ا.پ . ريشهٔ گياهي مسهل. وشيره و عصير.

كنگاج (kongâj) ا.پ . خرچنگ و سرطان .

كنگاج (kangâj) و (kengâj) ا.پ.

صلاح وپند ونصیحت، ومشورت وتدبیر.

کنگار (kongâr) و (angâr) ا.پ. خاری‌که تازه پوست اوکنده باشد .

کنگاس (kangâs) و (kengâs) ا.پ. صلاح و مصلحت وتدبیر. وخرچنگ.

کنگاش (kangâc) و (kengâc) ا.پ. صلاح ومصلحت وتدبیر ومشورت ودرکارمهم از کسی رای وتدبیرخواستن . و**کنگاش خواستن** : صلاح خواستن و در خواست رأی و تدبیر نمودن . و**کنگاش کردن** و یا **نمودن**: مشورت کردن وتدبیرخواستن.

کنگاشستان (kangâcestân) ا. پ . دارالشوری .

کنگاله (kangâle) ا. پ . کنغاله و خواستگاری، وخواستگاری زن وزن‌خواستن . و روسپی وفاحشه وقحبه . وممسك وبخیل . وکوهی درخراسان که کنغاله نیز گویند .

کنگر (kangar) ا. پ. یکنوع گیاهی شبیه بادآورد که بیخ ساقهٔ نورستهٔ آنرا پخته وخورند وخورش وبورانی آن بسیارلذیذاست گویند قوهٔ باه دهد و عرق را خوشبوی کندو بتازی حرشف‌نامند . ونیز کنگر: تعصب وتمرد وسرکشی . وخصومت و ستیزگی . و**کنگر کندن** : محنت بی‌حاصل وبیهوده‌کشیدن.

کنگر (kenger) ا . پ . نام یکنوع سازی مراهالی هندرا که کنگره نیز گویند .

کنگر (kongor) ا. پ . بوم و جغد کلان . ونیز بیرون آمدهٔ ازدیوار . ونوازندهٔ کوس و نقاره . و شاخ نورستهٔ درخت . و شطاح وبی‌حیا وبی شرم . وقسمی ازگدایان که‌شاخشانه‌کش نیزگویند . مر.شاخشانه . و کنگرهٔقلعه ودیوار ودیگر چیزها . و **کنگر کبریا** : نهایت جبروت .

کنگران (kangarân) ا.پ. جغدوبوم . و غله‌ای‌که دوسر نیز گویند .

کنگرزد (kangar-zad) و**کنگرژد** (kangar-jad) ا. پ . صمغ کنگر که کنگری نیز گویند .

کنگره (kengere) ا.پ. سازی‌مراهالی هند را که دارای دوتار است .

کنگره (kongere) و (kongore) ا. پ. شرفه و برآمدگیهای محرابی شکلی‌که ببالای دیوارشهر وحصار سازند ودندانه‌های بالای دیوارهاوبلندیهای هرچیزی . وپربالای خود . وزینتهای بالای تاج .

کنگره‌دار (kongore-dâr) ص پ. شرفه دار .

کنگری (kangari) ا . پ . صمغ کنگر که کنگرزد نیز گویند وخوردن آن بآسانی قی آورد .

کنگری (kengri) و (kengeri) ا. پ. کنگره وسازی مرهندیان را . ونوعی از بربط .

کنمة (kanmat) ا.ع. زخم‌وجراحت .

کن مکن (kon-ma-kon) پ . کلمهٔ فعل بمعنی امر ونهی .

کن‌مکن (kon-ma-kon) ا. پ.مردم متردد خاطر . وپادشاه دارای حکم .

کنند (kanand) ا. پ افزاری‌که چاه کنان وگلکاران بدان زمین کنند . وبیلی که سرآن خمیده است وبرزیگران کار فرمایند .

کننده (kanande) پ . افا.کندن . ا . کاونده وکلنگ دار وآنکه جائی را بکند و حفار .

کننده (konande) پ. افا . کردن.ا. فاعل وعامل وگماشته وکارگزار و نماینده و سازنده .

کنو (kanav) و (kanu) ا. پ . بنگ.

کنوب (konub) م . ع. **کنب کنوباً** (از باب نصر) : درشت گردید و**کنب** الرجل : بی نیاز شد آنمرد پس از فقر .

کنوة (kenvat) و (konvat) ا. ع. مر. کنیة (kenyat) و (konyat) .

کنود (kanud) اوص . ع. ناسپاس . مذکر ومؤنث دروی یکسان است . و کافر وانکارکنندهٔ پروردگار خود وبخیل . وعاصی و نافرمان . و زمینی که چیزی‌نروباند . و تنها خورنده بی‌آنکه برفیق خود دهد . وکسی‌که بندهٔ خودرا زند . و نیز کنود: زن ناسپاس مودت ومواصلت ونام شخصی .

کنود (konud) م.ع. **کند الرجل کنوداً** (از باب نصر) : ناسپاسی کرد آن مرد .

کنودان (kanav-dân)و(kanu-dân) و **کنودانه** (kanav-dâne) و (kanu-dâne) ا.پ. شاهدانه .

کنور (kanur) ا.پ. سبدی که در آن نان گذارند ویا غله‌ریزند . و نیزخمرهٔ بزرگی گلین که در آن غله ریزند .

کنور (kanur)و (kenur) ا.پ. مکر و فریب و حیله .

کنور (kanur) و (konur) ا . پ . تندرو رعد .

کنور (kenur) و (kon-var) ا.پ. کننده و عامل از فاعل .

کنوره (kanure) و(kenure) ص.پ. فریبنده وحیله کننده و غدر نماینده .

کنوریدن (kanuridan) و(kenuridan) ف.لوم.پ. فریفتن و مکر کردن .

کنوز (konuz) ع.ج. کنز (kanz) .

کنوزه (kanuze) و (kenuze) و (konuze) ا.پ. پنبهٔ زده و حلاجی کرده.

کنوش (kanuc) ا.پ. درخت‌سرو.

کنوع (konu') م.ع. **کنع‌الشیء کنوعاً** (از باب فتح):منقبض گردید آن

چیز و ورشرنجید و فراهم آمد . و **كنع فلان** : فروتنی کرد فلان و نرمی نمود . و **كنع النجم**: بغروب مایل شد آن ستاره. و **كنع زيد عن الامر** : گریخت زیداز آن کار و بددل شد . و **كنع فلان الاصابع** : زد فلان بر انگشتان چندانکه خشك گرداند . و **كنع الامر** : نزدیك آن کار آمد. و **كنع الرجل في الشيء** : طمع کرد آنمرددر آنچیز. و **كنع المسك بالثوب** : چسپید مشك بجامه . و **كنع العقاب** : فراهم آورد آن عقاب پر ها را وقت فرودآمدن‌ازهوا. و **كنع بالله تعالى**: سوگند خورد بخدای تعالی .

كنوف (kanuf) ص.ع **ناقة كنوف**: ماده شتری که درجانب‌وکنارشتران راه رود. و ماده شتری که‌یکسوشود وچون وی راسرما رسد در کنار شتران فرو خوابد . و **غنم كنوف**: گوسپندی‌که دورادور از گله‌رود. و گوسپندی که با آبستی‌از روی‌برجهد.ج : كنف (konof) .

كنون (konun) مف.پ.اکنون‌وحالا و الحال و اینزمان .

كنون (konun) ا . پ. کندو، وخنور گلی‌که در آن غله ریزند .

كنون(konun)م.ع. **كن كناً وكنوناً** مر . كن (kann) .

كنونه (konune) ا.پ. حالت وکیفیت و چگونگی و چون چیزی از مطلبی که بیان میکندباقی‌ماندمیگویند :**كنونه فروماند**. ودراحوالپرسی‌میگویند:**كنونه‌چه‌داری** .

كنونی(konuni) ص . پ . حالائی و کنونی .

كنه (kouh) ا . ع . گوهر هر چیزی و پایان آن و اندازه و هنگام و وجه و روی آن . و حقیقت چیزی . یق : **عرفته كنه المعرفة** : شناختم آنرا بحقیقت‌شناسائی . و **ان كلام المرء في غير كنهه** ای فی‌غیر وقته .

كنه (konh) ا.پ . مأخوذ از تازی . حقیقت . و پایان و انجام . و **كنه‌كار**: پایان کار . و **كنه مطلب**: حقیقت آن.

كنه (kaneh)و(kanah) ا.پ. جانورکی که بر بدن گوسپند و شتر وگاو و خروسگ و مرغ و جز آن چسپد وبتازی قرادگویند . ج : کنه‌ها .

كنه (konne) ا.پ. سایبان .

كنهان (konhân) ا.ع. گیاهی که‌برگ آن مانند برگ بهاست .

كنهبل (kanahbal) و (konahbol) ا.ع. جو بزرگ خوشه . و نام درختی کلان.

كنهدر (konahdar) ا.ع. افزاری که بر آن خشت خام و انگور و جز آن بارکرده از جائی بجائی برند .

كنهدل (konahdal) ا.ع. ستبر دفزك و سخت رست و درشت .

كنهزه (kanhaze) ا . پ . تمطی و کشواکش مثل آن حالتیکه‌پیش از آمدن تب پدید آید .

كنهفة (kanhafat) م.ع. **كنهف عنا كنهفة** : گذشت از ما و شتابی کرد .

كنهور (kanahvar) ا.ع. ابرپاره‌ مانا بکوه و ابر برهم نشسته . مردستبراندام .

كنهورة (kanahvarat) ا . ع . ماده شتر بزرگ جثه. وماده شترکلانسال .

كنه ها (kanah-hâ) و (kaneh-hâ) پ.ج. کنه (kanah) و (koneh) .

كنى (konâ) ع.ج. كنية (konyat) .

كنى(kaniyy) ص.ع. هم کنیه . یق : **فلان كنى فلان** : فلان هم کنیهٔ فلان است یعنی کنیهٔ هر دو یکی است .

كنى (konniyy) و (kenniyy) ص.ع. منسوب بقبیلهٔ کنة .

كنيا (kanyâ) ا.پ. بلغت‌زند و پازند: میان خالی و کاواك .

كنيب (kanib) ا.ع. درخت‌خشك‌شده و درختی که خار آن شکسته شده باشد .

كنية (kenyat) و (konyat) ا . ع . لفظی که بدان شخص را خوانند . ج : کنی (konâ) . یق : **ابو فلان كنيته وكنوته** و **ام‌فلان كنيتها و كنوتها** ونیزكنية: هر اسمی که مصدر باب وام وابن وبنت‌واخ و اخت باشد .

كنية (kenyat) و (konyat) م . ع . مر . كناية (kenâyat) .

كنيت (kanit) ص.ع . **سقاء كنيت** : مشك بسیار آبگیر .

كنيت (konyat) ا.پ . مأخوذازتازی . کنیه . مر. کنیه .

كنيت (konit) پ. کلمهٔ امر، لغتی است در کنید که امر ازکردن باشد .

كنيدر (kanaydar) و(konaydar) ا. ع. درشت ستبر .

كنير (kanir) اپ. پرخوارو شکم‌پرست. و شخص تنبل و غافل .

كنيز (kaniz) ا.پ. برده‌ای که دختر وبازن باشد و داه و لاچین . و خدمتگار و پرستار زنانه و جاریه ودختر بکر ودوشیزه .

كنيز (kaniz) و (koniz) ا.پ. بن و بیخ‌خوشهٔ خرماو رطب . **كنيزسزا**: حرف جزا . و **كنيز وازده** : حرف شرط.

كنيز (kaniz) ا . ع . خرمائی که در زنبیل و جز آن جهة زمستان ذخیره سازند .

كنيزك (kanizak) ا . پ . مصغر کنیز یعنی کنیز خردسال. و نیزدختر بکرو دوشیزه. و **كنيزك فراش** : صیغه وكنیزی که بجای

زن شخص باشد .

کنیزکزاده (kanizak-zâde) اِ.پ. فرزند شخص از کنیز وداه .

کنیزگی (kanizagi) اِ.پ. حق خدمت کنیز و خدمتکار زنانه .

کنیزی (kanizi) اِ . پ . بکارت و دوشیزگی . وخدمتکاری .

کنیسا (kanisâ) اِ.پ. ـ مأخوذازتازی ـ کنیسه و معبد یهودان و ترسایان . و بتکده . و آتشکده .

کنیسة (kanisat) اِ.ع . معبد یهودان . و دو چوب که بر پالان نصب کنند و بروی آنها پارچه کشند تا بر سوار سایه اندازد و آنرا بپوشاند . و شبه هودجی که بر محمل بندند . ج : کنائس . وزن حوبروی . و **الکنیسة السوداء** : نام شهری .

کنیسة (konnisat) اِ.ع . مصغر کنیسة : معبد خرد مر یهودان را . و نام چند موضع و نام شهری .

کنیسه (kanise) اِ.پ. ـ مأخوذازتازی . معبد یهودان که کشت نیز گویند ومعبد ترسایان و آتشکده و بتکده .

کنیش (konic) اِ.پ . کنش و کردار خواهد باشد و یا نیك .

کنیع (kani') اِ.ع. شکسته دست. ومایل از راه . و گرسنگی سخت .

کنیف (kanif) اِ.ع. پوشش . و پوشنده و پنهان کننده هرچه باشد . وسپر . و نهان خانه . و خلاجای . و فرناك . و جای‌دست و روی شستن . و حظیره‌ای که برای شتران از درخت و شاخه‌های آن سازند. و خرمابن که پس از بریدن باندازهٔ دستی برآید وریش سیاه را بدان تشبیه‌دهند. ج : کنف (konof).

کنیف (konayf) اِ . ع . مصغر کنف : توشه‌دان خرد شبان .

کنین (kanin) ص.ع. پوشیده وپنهان و مخفی .

کنین (kenin) اِ.پ. ـ مأخوذازفرانسه ـ ماده‌شبه‌قلیائی تلخی که از کنکینا(پوست‌گنه‌گنه) استخراج میکنند . و املاح کنین بخصوص سولفات و کلوریدات آنرا دردفع تبهای نوبه‌ای استعمال مینمایند .

کنیه (konye) اِ.پ. ـ مأخوذازتازی ـ هر نامی که اول آن کلمهٔ ابو و یا ابن و یا ابن و یا ام و یا بنت باشد .

کو (kav) اِ.پ . زیرك و دانشمند و با وقوف و هوشیار . و توانائی و قدرت . و قامت و قدو اندام .

کو (ku) پ. مخفف کهاو .

کو (ku) پ . کلمهٔ فعل یعنی چه شد و کجا رفت .

کو (ku) اِ.پ. کوی . و شاراه. و راه کوچك و تنگ. و چارراه . و بازارجای . و میدان .

کو (kavv) اِ.ع. روزن خانه، مذکرآید. مر . کوة (kavvat) .

کوء (kav') م.ع. **کوءت کوء ءرکاء** و **کاوآ** . مر . کاء .

کواء (kevâ') اِ.ع.ج. کوة (kavvat) و (kovvat) .

کواء (kevvâ') م .ع . مکاراة. مر . مکاراة .

کواء (kovva') اِ .ع . مرد پلید نیك دشنام دهندهٔ مردم را . و **ابوالکواء** : کنیهٔ تازیان .

کوابح (kavâbeh) ع.ج. کابح .

کوات (kavvât) ع.ج. کوة .

کواتل (kavâtel) اِ.ع. نام منزلگاهی درراه رقه .

کواثر (kavâser)ع.ج. کوثر (kavsar).

کوائل (kavâsel) اِ.ع. نام زمینی .

کواح (kevâh) ص.ع. نکو سیاست کنندهٔ ستور . یق : **هو کواح مال** .

کواحص (kavâhes) ع.ج. کاحص و کاحصة. واطلال **کواحص**: آثارخانه های محو و ناپدید .

کوادس (kavâdes) ع.ج. کادس .

کواده (kevâde) اِ.پ . چوب آستان درخانه و چوبی که پاشنهٔ در برآن گردد .

کواذب (kavâzeb) ع.ج . کاذب .

کوار (kavâr) اِ . پ . ابری که در شبهای تابستان کله بندد . وگندنا و کراث.

کوار(kavâr) و (kovâr) اِ.پ. سبدی که درآن میوه کنند و برپشت‌گرفته از جائی بجائی‌برند و درکوار رابر یك خر بارنمایند.

کوار (kovâr)اِ. پ . نام قصبه‌ای از توابع شیراز .

کوارا (kavârâ) و (kovârâ) اِ.پ. چوب‌آستان در خانه.

کوارات (korvârât) ع.ج. کوارة .

کوارة (kevârat) اِ . ع . نوعی از شراب .

کوارة (kevârat) و (kovârat) اِ . ع . **کوارة النحل** : کندوی زنبورعسل که از شاخهٔ درخت و گل سازند . و عسلی که درموم باشد . و خانهٔ زنبوران که درآن عسل نهند . ج : کوائر .

کوارة (kovvârat) اِ.ع . **کوارة النحل** بمعنی کوارة النحل (بدون تشدید) است . ج : کوارات .

کوارث (kavâres) اِ . ع . کارهای سخت آور و دشوار .

کوارون(kovârun)اِ.پ.بیماری‌در پوست آدمی با خارش که پوست را درشت گرداند .

کواره (kavâre) ا.پ. سبدی که در آن میوه و جز آن کرده و برستور بار نموده از جائی بجائی برند . و خانهٔ زنبور عسل . و ابری که در شبهای تابستان پدید آید ونزم و بخاری‌تیره و غلیظ که ملاصق زمین باشد.

کواره (kovâre) ا.پ. ظرف‌سفالین.

کواره‌دان (kavâre-dân) ا. پ . شبان و گله‌بان .

کواز (kovâz) ا.پ. تنگ آبخوری . و کوزهٔ سرتنگ گردن کوتاه که مسافران‌جهة آبخوردن باخود دارند. و چوبدستی که‌ستور را بدان رانند.

کوازه (kavâze) ا.پ. تنگ‌آبخوری سرتنگ گردن کوتاه مسافران .

کوازه (kevâze) ا.پ. چوبی که‌بدان خروگاو رانند .

کوازه (kovâze) ا . پ . تخم مرغ نیم پخته .

کواژ (kavâj) ا . پ. طعنه‌وسرزنش.

کواژه (kavâje) ا.پ. طعنه‌وسرزنش و سخر و لاغ و مزاح و خوش طبعی.ومزاح کننده . و نان و طعام نیم پخته. وتخم‌مرغ نیم پخته .

کواس (kovâs) ا.پ. صفت.وگونه و طرز و روش و قاعده و قانون .

کواسب (kavâseb) و **الکواسب** (al-kavâseb) ا.ع. مرغانوردان شکاری. و اطراف بدن مانند دست و پاها.

کواسر (kavâser) ع.ج. کاسرة .

کواسمه (kovâsame) ص. پ . سهل و آسان و نادشوار .

کواسه (kovâse) ا.پ. کواس‌وگونه . و صفت . وطرز و روش . و قاعده‌وقانون.

کواسیمه (kovâsime) ا.رص . پ . سهل‌وآسان. وسهولت‌وآسانی‌وعدم‌دشواری.

کواش (kovâc) ا.پ. کواس و صفت و گونه . و قاعده‌و قانون . وطرز وروش.

کواشة (kovâcat) ا . ع . سرحشفهٔ کلان .

کواشف (kavâcef) ع.ج. کاشفة .

کواشمه (kovâcame) ص.پ . سهل وآسان ونادشوار.

کواشه (kovâce) ا.پ. صفت و گونه و طرز و روش و قاعده و قانون .

کواشیر (kavâcir) ا . پ . نام جائی که فیروزهٔ کم رنگ پست قیمت از آن جا آورند .

کواشیمه (kavâcime) ا.رص.پ. سهل و آسان . و سهولت وآسانی.

کواعب (kavâ'eb) ع.ج. کاعب .

کواغذ (kovâqez) ع.ج. کاغذ .

کوافر (kovâfer) ع.ج. کافرة و ج . کافور .

کوافر (kovâfer) ا . ع . شبهای بزرگ .

کواکب (kavâkeb) ا.ع.ج. کوکب. و **یوم‌ذوکواکب** : روز سخت .

کواکب (kavâkeb) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی . ستاره‌ها .

کواکب (kovâkeb) ا . ع . کوهی که سنگ آسیا از آن می‌آورند .

کواکب‌شکوه (kavâkeb-cokuh) ص.پ. هرچیز شکوهمند مانند ستارگان.

کواکب شناس (kavâkeb-cenâs) ا.پ. منجم و ستاره شناس وهیوی .

کواکل (kavâkal) ا.ع. کوتاه‌بالا . و کسی که در هنگام راه رفتن پنجه‌های پا را بجانب داخل و پاشنه ها را بجانب خارج بگرداند .

کواکیة (kovâkiyat) ا.ع. کوتاه‌بالا.

کوال (kavâl) و (kovâl) ا . پ . حاصل . وهر چیز اندوخته . و اندوختگی و جمع و ازدیاد . و فزونی گشت .

کوالغنچه (kovâl-qonçe) ا.پ . غازه‌ای که زنان برروی مالند تا سرخ‌گردد .

کوالف (kavâlef) ا.پ. گیاهی‌که باد آورد نیز گویند .

کوالل (kavâlal) و (kavâlel) ا.ع. کوتاه بالا .

کوالیدن(kavâlidan)و(kovâlidan) ف ل و م . پ . جمع کردن و اندوختن و حاصل کردن و انبار کردن وتوده نمودن . و بالیدن و نمو کردنو افزون گشتن . وترو تازه شدن گشت و رسیدن گشت .

کوالیده (kavâlide) و (kovâlide) ص. پ . بالیده و نمو کرده و افزون شده و اندوخته وجمع کرده .

کوالیز (kavâliz) ع.ج. کالوز .

کوامیخ (kavâmix) ا.ع . کامه و صحناة که ماهیابه نیز گویند . ج : کامخ .

کوانع (kavâne') ع.ج. کانعة .

کوانین (kavânin) ع.ج. کانون .

کواوم (kov'um) ا . پ . گیاهی خوشبوی که بدان دست شویند و بتازی اذخر نامند .

کواهل (kavâhel) ع.ج. کاهل .

کواثر (kavâ'er) ع . ج . کوارة (kavârat)و(kovârat) .

کوائف (kavâ'ef) ا.ع . مختصات . و چیزهای محتوی .

کوایم (kovâyem) ا.پ. گیاهی.

کوب (kavb) م. ع . **کاب کوبآ** (از باب نصر) : با کوب آب‌خورد.

کوب (kub) ا . ع . کوزهٔ آبخوری بی دست وبی‌لوله . ج: اکواب و اکوب.

کوب (kub) ا.پ . صدمه و ضربه و ولطمه و ضرب . و آلتی که فیلبانان فیل‌را بدان رانند . و قسمی از بوریا که بسیارنرم ورکنده باشد .

کوب (kub) ص.پ. کوبنده‌وزننده . و سحق کننده . و آسیب رساننده مانند : **پایکوب** : کسی‌که پای‌برزمین میزند مانند رقاص . و **دشمن کوب**: آنکه دشمن را در هم میشکند و منهزم میکند . و **توپ قلعه‌کوب** یعنی توپیکه قلعه را میکوبد . و **زرکوب** بمعنی زرگر .

کوب (kavab) ا.ع . باریکی گردن . و کلانی سر (والفعل من سمع) .

کوباء (kavbâ') ص.ع . مؤنث اکوب یعنی باریک‌گردن و کلان سر .

کوبات(kubât) ع.ج. کوبة (kubat) .

کوبانیدن (kubânidan) فم.پ . کوبیدن کنانیدن و کوبیدن فرمودن .

کوبة (kavbat) ا.ع . دریغ و پشیمانی برگذشته و فوت شده .

کوبة (kubat) ا.ع. نرد و یاشطرنج . و طبلك باریك میان . و بربط. و سنگی که بدان گردو و فندق شکنند. وکف سنگ. ج : کوبات .

کؤبة (ko'abat) ا.ع . تنگ و عار . یق : **مابه کؤبة** .

کوبجی (kubeji) و **کوبخی** (kubaxi) ا.پ. بزرگوار و مرد نامور .

کوب کاری (kub-kari) ا . پ . سیاست‌وتنبیه و چوبکاری .

کوبکو (ku-ba-ku) مف.پ. از این کوچه بآن کوچه و از این جا بآنجا .

کوبل (kubal) ا.پ . بابونه .

کوبله (kubale) و (kavbale) ا . پ . موی فرق سر و موی کلهٔ سر .

کوبن (kuban) ا.پ. مطراق و چکش مسگران و آهنگران .

کوبه (kube) ا. پ . هر چیز که بدان چیزی را کوبند و بتازی مدق گویند . و میخ کوب و توخماق . و تازیانه و شلاق . و موج آب . و تبك . و نقاره . و مشکی که در آن دوغ کنند وجنبانند تامسکهٔ آن برآید. و نام گیاهی شیرین که آنرا خورند .

کوبه کاری (kube-kâri) ا . پ . کتك کاری و کوفتگی و ضرب .

کوبیازه (kub-yâze) ا.پ. توخماق. و میخ کوب و مطرقه و چکش آهنگری و مسگری .

کوبیدن (kubidan) ف م . پ . کوفتن . و سابیدن و سحق کردن. و زدن و صدمه زدن. و کتك‌زدن . و **پای کوبیدن**: رقصیدن .

کوبین (kubin) ا.پ. چکش و میخکوب وکدین. و آوندی مانند کفهٔ ترازو واز نی و یا برگ خرما که عصاران در آن مغزهای نیم‌کوفته را ریخته درتنگ نهند. و صافی از نی مر عصارانرا. و تنگ و شکنجهٔ عصاری .

کوپ (kup) ا.پ . بلغت زندو پازند : کوه و جبل .

کوپ (kup) ا.پ. کوه و جبل.وسبوی کلان . و بوریا و حصیر .

کوپار (kupâr) و **کوپاره** (kupâre) ا . پ . رمه و گلهٔ گاو وخر وگوسپند و دیگر چارپایان .

کوپال (kupâl) ا. پ . عمود و گرز آهنین. و گردن کلفت.و نام مبارزی‌روسی .

کوپرنیك (kopernik) ا.پ. نام منجم معروف ازاهالی لهستان‌که درشهر تورن متولد گردید وازسنه ۱۴۷۳ میلادی تا۱۵۴۳ میلادی زندگانی نمودواین معلم‌اول کسی‌است ازمعلمین فرنگ که حرکت زمین را بر دور خورشید ثابت میکند .

کوپل(kupal) ا.پ. شکوفه‌وبهاردرخت. و غنچه وتورستهٔ درخت .

کوپله (kupale) و (kavpale) ا.پ. شکوفه و غنچه وتورستهٔ درخت . و طاق و قبه‌ای که از گل و ریاحین در ایام شادی و جشن‌وآئین بندی و عروسی بندند. وحباب آب و شراب . و قفل صندوق و تپنگو . و موی فرق سر و کلهٔ سر .

کوپه (kupe) ا . پ . شاخ و کدوی حجامت .

کوة (kavvat) ا.ع. روزن‌خانه‌وسوراخ در دیوار. ج: کوات وکواء وکوی(kavâ). وگفته‌اندکوروزن کلان راگویند و کوة روزن خرد .

کوة (kovvat) ا . ع . روزن خانه و سوراخ در دیوار. ج: کواء و کوی(kovâ). و نیز کوة بلغت حبشه: مشکاة .

کوت (kavt) و (kovt) ا.پ. کفل و سرین آدمی .

کوت (kut) اٌ. پ. کود که بدان کشت را نیرو دهد .

کوت (kut) پ. مخفف کهاوترا .

کوت (kut) ا. پ . مأخوذ ازهندی. قلعه .

کوتار (kutâr) ا.پ. ساباط و کوچه و بازاری که‌روی آنرا پوشانده باشند .

کوتالان (kutâlân) ا.پ. دولت‌ومنزل. و قصابخانه . و کوتوال و حاکم قلعه .

کوتالچی (kutâl-çi) ا.پ. مأخوذ از ترکی. سئیس و پرستار اسبان .

کوتاه (kutâh) ص.پ. قصیر وکم‌طول وکم بلندی . و خرد و کوچك و پست و و پست قامت . و **کوتاه شدن** : کم

شدن درازی و بلندی و قصیر شدن . و کم شدن . و **کوتاه کردن** : کم کردن درازی و مختصر کردن و کم کردن . و قطع کردن .

کوتاه اندیش (kutâh-andic) ص . پ . کوته اندیش و آنکه از عاقبت کار نیندیشد و غافل .

کوتاهانه (kutâhâne) صروم ف.پ. قصیرانه و بطور کوتاهی و مانند کوتاه و پست قد مانند .

کوتاه بالا (kutâh-bâlâ) ص . پ . پست قد و آنکه قد و بالای وی دراز نباشد.

کوتاه بین (kutâh-bin) ص.پ. کم بین و تاریک چشم و نزدیک بین . و کوتاه اندیش .

کوتاه پا (kutâh-pâ) ا.پ . جانوری شبیه بگوزن و خالهای درشت دارد وشاخ آن مانند شاخ گوزن شاخه شاخه است . و خرگوش .

کوتاه پاچه (kutâh-pâçe) ا . پ . کوتاه پا . و آدم بسیار پست قامت .

کوتاه پای (kutâh-pây) ا.پ. کوتاه پا و خرگوش .

کوتاه دست (kutâh-dast) ص.پ . غافل و سست و ضعیف وبادیانت .

کوتاه زندگانی (kutâh-zendegâni) ص.پ. کم عمر .

کوتاه قد (kutâh-qad) ص.پ. پست قامت و آنکه قد و بالای وی کوتاه بود و بلند نباشد .

کوتاه گردن (kutâh-gardan) ص. پ. آنکه گردن وی دراز نباشد .

کوتاه نظر (kutâh-nazar) ص . پ کسی که عاقبت اندیش نباشد واز عاقبت کار نیندیشد و غافل باشد. و نیز بخیل وممسک.

کوتاهی (kutâhi) ا.پ. کم طولی و اختصار . و خردی و قصور و تقصیر . و تقصیر . و **کوتاهی کردن** : قصور کردن .

کوتر (kutar) و (kavtar) ا . پ . کبوتر .

کوتعة (kavta'at) ا.ع. سرزهٔ خر .

کوتك (kutak) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ چوبدستی و عصا . و دستهٔ هاون . و با چوب زدن .

کوتل (kutal) ا . پ . کتل و اسب جنیبت .

کوتلان (kutlân) ا.پ. کوتالان.

کوتنگ (kutang) ا.پ . کدنگ و کدین .

کوتوال (kut-vâl) ا.پ.ـ ماخوذ از هندی ـ محافظ و نگهدارندهٔ قلعه و شهر . و رئیس و حاکم شهر .

کوتوالی (kut-vâli) ا.پ. قلعه‌داری. و ریاست شهر و قلعه .

کوتوله (kutule) ص . پ . قصیر و کوتاه .

کوته (kutah) ص . پ . کوتاه و قصیر .

کوته امل (kutah-amal) ص . پ . کسی که دارای آرزوی دور و دراز نباشد .

کوته اندیش (kutah-andic) ص . پ. آنکه از عاقبت کارها نیندیشد و غافل و بی‌احتیاط و متهور و بی‌تدبیر و کسی که دوراندیش نباشد .

کوته بال (kutah-bâl) ا و ص. پ . پست قامت و کوتاه قد . و نام گروهی در افریقا که بتازی اقزام گویند .

کوته پا (kutah-pâ) و **کوتاه پاچه** (kutah-pâ-çe) ا.پ. چارپائی شبیه بگوزن که کوتاه پا نیزگویند . و خرگوش .

کوته قد (kutah-qad) ص . پ . پست قامت .

کوته گردن (kutah-gardan) ص. پ . آنکه دارای گردن کوتاهی باشد . و حیله باز و مکار و بدعمل و بدکردار .

کوتهی (kutahi) ا.پ. کوتاهی .

کوتی (kavtâ) ا.ع. قصیر وپست قامت و کوتاه بالا . وغله‌ای که پس از باران روید.

کوتی (kutiyy) ا.ع . قصیر و کوتاه بالا. و نام مردی .

کوتینا (kutinâ) ا.پ. بلغت زند و پازند استر و قاطر .

کوث (kavs) ا.ع . کفش و صندل ج : اکواث .

کوثة (kavsat) ا.ع. ارزانی وفراخسالی و خصب .

کوثر (kavsar) ا.ع. بسیار ازهرچیزی. و غبار بسیار وبرهم نشسته. واسلام.ونبوت. و مرد بسیارخیر و بسیار دهش . مهتر . و جوی و یا جوئی در بهشت که از آن همهٔ چشمه‌های بهشت جاری میگردد. ونام دهی در طایف که حجاج در آن معلی میکرد .

کوثر (kavsar) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی . هر آب روان گوارائی . ونام نهری در بهشت . و **کوثر ریز** : نام نهری در کرمان .

کوثل (kavsal) و (kavsall) ا.ع . بن کشتی و دنبالهٔ آن . و سکان کشتی .

کوج (kuj) ص.پ. کاج و احول .

کوج (kavaj) ا.پ. جبهٔ آجیده کردهٔ پنبه‌دار که در روز جنگ پوشند . وصمغ. و صمغ عربی .

کوچ (kuç) ا.پ. پیاده‌رو . و دزد و اوباش و راهزن . و گروه صحرا نشین بیابان گرد. و انتقال . وجلای وطن . و

تبدیل جای و مقام . و ارتحال و رحلت و روانگی . و لوچ و احول . و مملکت . واهل وعیال و زن و فرزند . و بوم وجغد . و یاوری و خدمتگاری . و نام ولایتی مابین بنگاله و ختا . و **کوچ دادن** : نوکری کردن و خدمت نمودن . و **کوچ کردن** : رحلت کردن و از منزلی بمنزل دیگر حرکت نمودن و نقل‌مکان کردن . و گریختن. وغروب کردن . و **کوچ و بلوچ** : نام طایفه‌ای از صحرانشینان که در کوهستان اطراف کرمان سکنا دارند . و **خانه کوچ** : زن‌وفرزند و اهل و عیال .

کوچال (kuçâl) ا.پ. کاچال‌واسباب و ادوات خانه و مایحتاج خانه .

کوچانیدن (kuçânidan) فم. پ. کوچ کردن کنانیدن و کوچ کردن فرمودن.

کوچ بکوچ (kuç-be-kuç) مف.پ. رفتن از منزلی بمنزل‌دیگر بدون درنگ‌وتوقف و اتراق .

کوچ بکوچ (kuç-be-kuç) ا. پ. مرکب دزدان و راهزنان .

کوچك (kuçak) ص.پ.خرد وصغیر. وهر چیز کم و سست و کم حجم درنوع و جنس‌خود. واندك و قلیل .

کوچك (kuçak) ا.پ. بچه و کودك و طفل . و نام نوائی از موسیقی .

کوچك ابدال (kuçak-abdâl) ا . پ . باصطلاح قلندران مریدی که از سایر مریدان خردسال‌تر باشد .

کوچك بالا (kuçak-bâlâ) ص. پ. خرد قامت و صغیر الجثه .

کوچکتر (kuçak-tar) ص.پ.خردتر و کهتر .

کوچکترین (kuçak-tarin) ص.پ. خردترین و کهترین .

کوچك دل (kuçak-del) ص . پ . ملایم و سلیم . و غمناك ومهموم .

کوچکی (kuçaki) ا.پ.صغروخردی. و رنگ ارغوانی .

کوچکین (kuçakin) ص . پ . کوچکترین وخردترین وکهترین .

کوچگاه (kuç-gâh) ا.پ.جای کوچ و رحلت . وهنگام کوچ ورحلت . ولشکرگاه. و نام جائی . و کنایه از دنیا .

کوچه (kuçe) ا.پ. مصغر کوی یعنی راه کوچك و تنگ‌و معبر . ومعبر مابین‌خانه‌ها . و محله و برزن . وتار ورشته . و کوچ و ارتحال . و **کوچه‌باستان** ویا **کوچهٔ خطر** : دنیا و عالم . و **کوچه‌دادن**: بکنار رفتن جمعیت وراه دادن . و **کوچهٔ سر بسته** و یا **کوچهٔ بی بست** : معبر مابین خانه‌ها که راه دررو نداشته‌باشد . و **کوچه فتادن** : غریب شدن و بغربت افتادن . و **کوچه یافتن** : راه یافتن .

کوچه بکوچه (kuçe-be-kuçe) مف.پ. از این محله و برزن بآن محله و برزن .

کوچه بندی (kuçe-bandi) ا. پ . نشان کردن و علامت گذاشتن حدکوچه‌هارا.

کوچه گدا (kuçe-gadâ) ا . پ . کوچه‌ای که در آن گدایان مسکن دارند .

کوچه گرد (kuçe-gard) ص. پ. آواره و بی جا و مقام و منزل بردوش .

کوچه گرد (kuçe-gard) ا . پ . طواف وآنکه در کوچه وبرزن میگرددومتاع خود را میفروشد .

کوچه گردی (kuçe-gardi) ا.پ. بی‌جا ومقامی ومنزل بردوشی. ومحله گردی و طوافی .

کوح (kavh) م.ع. **کاحه کوحاً** (از باب نصر) : نبرد کرد با وی و چیره شد . و **کاح فلاناً** : فرو کرد فلان را در آب و یا در خاك .

کوخ (kux) ا. پ . خانهٔ کوچکی که از چوب و نی و علف سازند . وخانهٔ بی روزن . و یکنوع گیاهی که از آن حصیر سازند . و چرك کنج چشم. و کرم . و **کوخ افتادن**: کرم افتادن در چیزی .

کوخ (kux) اع. کازهٔ از نی وکالك و مانند آن بی‌روزن. ج : اکواخ وکوخان و کیخان و کوخة .

کوخان (kuxân) و**کوخة** (kevaxat) ع.ج. کوخ (kux) .

کوخة (kovaxat) ع.ج. کاخ .

کوخك (kavxak) و (kuxak) ا . پ . خوشهٔ انگور . و قطعه ای از خوشهٔ انگور .

کود (kavd) م.ع. **کاده کوداً** و **مکاداً** و **مکادة** (از باب نصر وسمع) : منع کرد آنرا و بازداشت . و **کاد یفعل** و **کید یفعل**: نزدیك شد که بکند ونکرد. و بعضی از تازیان گویند : **کدت افعل کذا** بضم‌کاف.وبسیاری‌گویند : **کیدزید یفعل کذا** و **مازیل یفعل کذا** یریدون کاد و مازال . و کاد ان را بر آن داخل میکنند از جهة مشابهت بعسی‌مانند **قد کاد من طول البلی ان یمصحا** ای یذهب و ینقطع . و کاد را درمقاربت شیئی استعمال‌می کنند خواه آن شیئی کرده شده باشد و یا نشده باشد و چون کرده نشده باشددر موجب واقع‌میشود مانند **کاد یفعل کذا** یعنی واقع نشد و چون کرده شده باشد پس ازجحد واقع میگرددمانند: **ماکاد یفعل کذا** یعنی‌واقع‌شد. واماقوله‌تعالی: **اذا اخرج یده لم یکدیریها** کاد در این جا زائده است و جهة صله کلام

واقع شده ای لم یرها . و گاه کاد بمعنی اراد آید قوله تعالی : **اکاد اخفیها** ای ارید . و قولهم : **عرف فلان مایکاد منه** ای مایرادمنه وچون کسی ازتوچیزی طلب‌کند و ارادهٔدادن نداشته باشی بگوئی: **لاولاکوداً** و یا **لامکادة** . و بق : **یکود بنفسه**

کوداً (از باب نصر) : ای یجود یعنی جان میدهد .

کود (kud) ا.پ. توده و انبار غله. ومجموعه و جمع کرده شده و فراهم آورده شده ضد پراکنده. وآنچه درکشتزار ریزندتا زمین نیروگیرد و زراعت خوب حاصل آید و کوت نیز گویند .

کود (kavod) ص.پ. کبود .

کوداء (kondû') ا.ع.دم‌سرددرازوآه.

کوداب (kudâb) ا.پ. دوشاب که از شیرهٔ انگور پزند .

کودأة (kavdu'at) م . ع . **کودا کودأة** : درید .

کودال (kudâl) ا.پ. مغاك‌وخندق و گودال . و چاه. وکج پیل .

کودبان (kud-bân)و (kuda-bân) ا . پ . قسمی از جهاز شتر . و چوب جهاز شتر .

کودة (kavdat) م.ع. تودهٔ خاك وجز آن . ج : اکواد .

کودر (kavdar) ا.ع . نام پادشاهی و یا سرداری .

کودر (kudar) ا.ع. زمین دامنهٔ کوه. و چرم نازکی که آستر موزه‌ویا کفش‌کنند.

کودره (kavdare) ا. پ.مرغابی. و نوعی از بط .

کودك (kudak) ا.پ. پسر . وطفل و بچه خواه پسر باشد و یا دختر وخرد سال وفرزند . وغلام‌بچه .

کودکانه (kudakâne) صوص‌ف. پ . بچگانه و بطور بچگی .

کودکش (kud-kac) ا.پ. جاروب کش کوچه وبرزن .

کودکه (kudake) ا . پ . طفل کوچك .

کودکی (kudaki) ا . پ . بچگی و طفولیت. و نادانی وجهالت .

کودگر (kud-gar) ا. پ . بیلدار . وکارنده و حفار.

کودن (kavdan) و (kudan)ص.پ. کبنه و دون. و کم عقل و کم‌خرد و نادان وکند فهم‌وکج‌طبع و بی‌ادراك. وکله گنده و کلان‌سر .

کودن (kavdan) و (kudan) ا.پ. ستور بارکش پیر . و مرد کم خرد .

کودن(kavdan) ا.ع . مردکاهل‌گول.

کودن (kavdan) و **کودنی** (kavdaniyy) ا.ع. یابو واسب تاتاری و اسب هجین . و پیل . و استر . و ستور پالانی .

کودنی (kavdani) ا.پ. کند فهمی و حماقت .

کوده (kude) ا.پ . کمان زین . و کلیدی که سرآن خمیده باشد . و دندانهٔ کلید . و **کودهٔپستان**:حلمه وسرپستان .

کودیان (kudiyân) و **کودین** (kudin) و **کودینه** (kudine) ا.پ. کلان و میخکوب و کدین .

کوذان (kavzân) ا . پ . کلان . و بزرگ وفربه .

کوذر (kuzar) ا.پ. پوست‌گوساله . و تیماج آسترموزه .

کوذره (kavzare) ا.پ. گردوه .

کور (kavr) ا. پ . زمینی که دارای پستی و بلندی بسیاری بود وقابل زراعت و آبادانی نباشد. وسراب .

کور (kavr) ا. پ . پیچ دستار . و پیچ از هر چیزی . و دور . ج : اکوار . و گلهٔ بزرگ از شتران تا یکصدو پنجاه و دویست . و گلهٔ گاوان بسیار . ج نیز : اکوار . و سرشت و طبیعت. وارزانی و بسیاری از هر چیزی . بق : **نعوذ بالله من‌الحور بعدالکور** ای من النقصان بعدالکمال اومن القلة بعدالکثرة. ونیزکور: نام کوهی . و نام زمینی .

کور (kavr) م . ع . **کار الرجل العمامة علی راسه کوراً** (از باب نصر): پیچید آنمرد عمامه را بر دور سر خود . و **کار الارض** : کند و حفرکرد زمین را . و **کار فلان** : شتافت‌فلان . و **کار فلاناً** : انداخت فلان‌را. و کشت فلانرا . و**کار الرجل** : بشتوارهٔ جامه برداشت و حمل کرد آنمرد .

کور (kur) ص.پ. نابینا . و **کور شدن** : نابینا شدن . و **کور کردن** : نابینا کردن .

کور (kur) ا.پ. آدم نابینا و آدم یك چشم . ج : کوران .

کور (kur) ا . ع . پالان . و پالان با اسباب آن. ج : اکوار و اکوروکیران. و خانهٔ زنبور عسل . و مأخوذ از فارسی : کورهٔ آهنگری که از گل ساخته باشند .

کور (kavar) ا . پ . گیاهی خاردار که کبر نیز گویند .

کور (kovar)ع.ج. کورة .

کوراب (kurâb) ا.پ . آنکه بسیار تشنه باشد و آب اندك خورد . و سراب.

کورابین (kurâbin) ا.پ . آرندی مانند کفهٔ ترازو و از برگ خرما وبای که

عصاران ،مغز های نیم کوفته را در آن ریخته و در شکنجه گذارند تا روغن برآیدو کوین نیز گویند .

کوران (kurān) پ.ج . کور .

کوربا (kavar-bā) ا.پ. آش کبر.

کور باطن (kur-bāten) ص . پ . آنکه هرچیزی را سیاه و تاریك بیند. واحمق و نادان .

کوربخت (kur-baxt) ا. پ . نمام و سخن‌چین. وجاسوس .

کوربخت(kur-baxt) ص.پ.بدبخت وبی طالع .

کورة (kurat) ا.ع. شهرستان . وناحیه و کرانه . ج کور (kovar) .

کورت (kurt) ا . پ . کوزهٔ گردن باریك .

کور چشم (kur-çacm) ا.پ. قسمی از جامه .

کورد (kurd) ا.پ. گروه کرد .

کوردستان (kurdestān) ا . پ . کردستان .

کوردل (kur-del) ص.پ. کندفهم و کج طبع. وبی‌ذهن و بی ادراك .

کورده (kur-deh) و (kure-deh) ا.پ. ده کم جمعیت .

کوردی (kurdi) ا.پ. جامهٔ‌پشمین .

کوردین (kurdin) ا.پ.جامهٔ‌پشمین. وگلیم و پلاس .

کوزر(kavzar)و**کوزره** (karzare) ا.پ. گیاه کبر .

کورس (kavars) ا . پ . پیچ و شکن موی .

کورس (kuras) و (kuros) ا. پ . موی پیچیده و مجعد . و جرکی ورریم .

کورسی(kursi) ا.پ.کرسی‌وصندلی.

کورش (kurac) ا.پ. کیخسروپادشاه ایران .

کورشبك (kur-cabak) ا . پ . کورموش .

کورشت (kurect) ا.پ. دستهٔ‌چلك و چالیك .

کورك (kurak) ا.پ.دنبل، وجوزه . وکدین. و مصغر کوریعنی آدم کورکوچك .

کورك(kavark) ا.پ . بارکبرکه‌کوروز نیز گویند . و نام موضعی نزدیك هرمز. ونام گروهی از مردمان یمن .

کورکا (kur-kā) ا. پ . . مأخوذ از ترکی . طبل بزرگ وکلان .

کورکان(kurkān)ا.پ.لقب‌امیرتیمور پادشاه‌ایران .

کورکور (kur-kur) ا.پ. پرنده‌ای که غلیواج نیز گویند .

کورگانی (kurgāni) ا. پ. سختیان و تیماج .

کورگیا(kavar-giyā)و(kur-giyā) ا.پ. بارکبر و خرنوب.

کورموش (kur-muc) ا.پ. نوعی از موش‌کنده و بغایت بدبوی و بدشکل که روز بیرون نیاید .

کورمیخ (kur-mix) ا.پ. میخ سر بزرگ چوبین که در طویلهٔ اسبان بکار برند.

کورن (kuran) ا.پ. رمه وگله . و گروه وطایفه .

کورنش (kornec) ا . پ . سجده و تعظیم و تکریم . و عبادت وستایش . وخم شده ستایش کردن . و بخاك افتادن .

کورنمایش(kur-namāyec)ص.پ. تاریك و تیره و مظلم .

کورنمك (kur-namak) ص . پ . مردم نمك بحرام و حرام نمك .

کورنه (kurane) ا . پ .پیازوبصل.

کورنین (kavarnin) ا.پ . اسباب خانه.ورخت خانه. ومال صامت . ومغاك و خندق و گودال .

کوروا (kavar-vā) ا . پ . کبربا وآش کبر .

کوره (kavre) ا.پ. زمینی‌که سیلاب آنرا کنده و پست و بلند گشته و پرگل و لای باشد . و سیلاب . و صدف و کرم که سیل‌آورده‌باشد . و نام‌گروهی ازمردمانختن.

کوره (kure) ا.پ . ده وقریهٔ بزرگ وکلان . و شهرستان . و چندین قریهٔ‌متصل بهم. و زمین پستو بلند شدهٔ بواسطه‌سیلاب و توجه . وگورخر. و خردشی. وآتشگاه. و آتشگاه آهنگری و مسگری وزرگری وجز آن . و جائی که در آن خشت و گچ‌وآهك پزند. و آتشدان. وظرف سفالین‌آب‌نرسیده. و هر چیز خرد و دقیق و کوچك . وکورهٔ تابان کیمیای سپهر : منجمانوومالالان ورصد بندان خم نشین .

کوره (kure) و (kovre) ا.پ. جامه وپارچهٔ ناشستهٔ گازری نا کرده .

کوره (kure) ا.پ . هرحصهٔ از پنج حصهٔ ولایت فارس چه‌تمامی ولایت فارس‌را پنج قسمت کرده‌اند از اینقرار : **کورهٔ اردشیر** و **کورهٔ استخر** و **کورهٔ داراب** و **کورهٔ شاپور** و **کورهٔ قباد** و آنرا خوره نیز گویند .

کوره‌خر (kure-xar) ا.پ.گورخر .

کوره‌ده (kure-deh) ا.پ . ده کم جمعیت که چندان آبادانی نداشته باشد .

کوره راه (kure-rāh) ا . پ . راه ناراست‌معوج‌و پیچ در پیچ کهشخص‌سرگشته و گمراه را هدایت کند .

کوره مز (kure-maz) ا . پ . شیر

مخلوط با دوغ و کور ماست .

کوری (kavri) ا . پ . ظرف چرمین بزرگی که دراها را جهة فروش در آن‌ریزند.

کوری (kuri) ا.پ. نابینائی.و غلهای خودروی‌که چینهٔ مرغان نیز گویند.وزندگانی آسان و پسندیده . و سرور . و شادمانی .و حرکت از روی شادی .

کوز (kavz) م . ع . **کازه کوزاً** (از باب نصر) : جمع کرد گرد آورد آنرا. و **کازالرجل:** بکوزه آب خورد آنمرد .

کوز (kuz) ا . ع . کوزه رآبجامه. ج : اکواز و کیزان و کوزة (kevazat) .

کوز (kuz) ا.پ. پشت دوتا و خمیده خواه از پیری و یا از علتی دیگر. وآسمان و فلك .

کوزاوره (kuzâvare) ا.پ.صراحی شیشه‌ای و بلوری .

کوزآویز (kuz-âviz) ا. پ . هر چیزی که کوزه را بدان آویزان کنند .

کوزب (kavzab) ا.ع . بخیل بدخوی و کج خلق .

کوزپشت (kuz-poct) ص. پ. کسی که پشت آن خمیده و دوتا باشد و زوزنك و احدب .

کوزپشتی (kuz-pocti) ا.پ . حدبة و کوز پشت بودن .

کوزة (kevazat) ع.ج . کوز .

کوزدار (kuz-dâr) ص.پ . خمیده و آنکه کوز پشت باشد .

کوزر (kuzar) ا.پ . خوشهٔ گندم و جو که در کوفتن خرمن کوفته‌نشده وباردیگر آنرا کوبند . و غربیلی که آهك وسنگریزه را بدان غربیل کنند.

کوزره (kuzare) ا.ع . یکنوع پرندهٔ آبی و کبود رنگ و کوچك .

کوزش (kuzec) ا . پ . دادخواهی و تظلم .

کوزشب (kuzacb) ا . پ . نام پادشاهی .

کوزگانی (kuzgâni) ا.پ. سختیان و تیماج .

کوزن (kuzan) ا . پ . میخ کوب چوبین .

کوزوره (kuzvare) ا.پ . صراحی شیشه‌ای و بلوری .

کوزه (kuze) ا . پ . صراحی سفالی آبخوری که گردن دراز و تنگی دارد وتنگ آبخوری . و هر ظرف آبخوری سفالین . و قسمی از گل سرخ . و قسمی از شکر که در آوند سفالین مانند بلور منعقد شده باشد .

کوزه‌آویز (kuze-âviz) ا.پ. هر چیز که کوزه را بدان آویزان کنند .

کوزه‌پز (kuze-paz) ا.پ. سفال پز و آجر پز و کوزه گر .

کوزه‌پشت (kuze-poct) اوص .پ. کوزپشت و احدب .و فلك و آسمان .

کوزه پنبه (kuze-panbe) ا . پ . جوزق .

کوزه‌فروش (knze-faruc) ا.پ. آنکه کوزه و مانند آن میفروشد .

کوزه‌گر (kuze-gar) ا.پ.سفالگر و خزاف و آنکه کوزه میسازد .

کوزه گردان (kuze-gardân) و **کوزه گردانك** (kuze-gardânak) ا.پ. نام قسمی از بازی .

کوزی (kuzi) ا.پ . آبگیروتالاب و استخر . و خمیدگی‌پشت .

کوزینه (kuzine) ا.پ. کودینه‌وچکش کلان و میخکوب و کدین .

کوژ (kevj) و (kovej) ا.پ.میوه‌ای سرخ رنگ که بتازی زعرور گویند .

کوژ (kuj) ا پ. کوز و پشت دوتا و خمیده . و اپالك .

کوژانك(kujânak) ا.پ.پرهٔ کلیدان در طویله و باغ .

کوژبرتا (kujbartâ) ا . پ . بلغت زند و پازند : گشنیزکه بتازی کزبرة نامند .

کوژپشت (kuj-poct) ص. پ . کوز پشت و احدب . و بدشکل و بدترکیب .

کوژد(kujad) و **کوژده** (kujade) ا.پ. ازروت .

کوژگره (kuj-gere) ا. پ . جوز گره .

کوژ نوك (kuj-nuk) ا . پ . پرهٔ کلیدان در باغ و طویله .

کوژه (kuje) ا.پ. خر سپید .

کوس (kava) ا.ع. بادنکباء که بروی باد دیگر بدرازا وزد .

کوس (kavs) م.ع . **کاس البعیر** و غیره **کوساً** (از باب نصر) : برسه‌پای رفت شتر پی زده . عرقوب قطع شده و جز آن . و **کاست الحیة:** پیچیدآن مارو حلقه شد . و **کاس‌زیداً:** برزمین‌انگند زیدرا. و **کاس فلانة :** طمن کرد فلانزن‌را در جماع.و **کاس‌فلان‌فی‌السیر:**نرم‌وآهسته رفت فلان . و نیز کوس : مغلوب و کس : زیان آورد در ثمن مبیعه. یق : **لاتکسنی یا فلان البیع** .ونیز کوس:سرزیر کردن. یق:**کوسه علی‌راسه وقدکاس‌هو**.

کوس (kus) ص.ع.ج. کوساء.

کوس (kus) ا.ع . مأخوذاز فارسی. دهل و نقاره . و چوب مثلثی مر نجار را که بدان تخته های چهارگوشه را اندازه نماید .

کوس (kus) ا.پ. طبل و نقارهٔ‌بزرگ. و راهی که مسافت آن تقریبا دو میل باشد.

و صف و قطار و جرگه . و فرو کوفتگی . و صدمه . و دوکس که دوش بردوش ویا پهلو برپهلو زنند . و نوعی از بازی که فی الجمله مشابهتی بیازی‌شطرنج دارد . و آن گوشهٔ‌جامه و گلیم وپلاس که ازگوشه های‌دیگرآن زیاده و درازترباشد . و نیز ایما و اشاره وعلامت . و نام قصبه ای در مازندران . و **کوس رحلت** و یا **کوس‌رحیل:** علامت‌کوچ و اعلان کوچ کردن . و **کوس فرو کوفتن:** کوچ کردن و از منزلی بمنزل‌دیگر نقل و تحویل کردن . و **کوس صبح:** آوازهٔ صبح . و نوبت آخرشب . و**کوس کردن:** جنگیدن و پیکارکردن . و حمله کردن و هجوم آوردن . و فریکوفتن بجانب کسی که مبارزت میطلبد .

کوس (kus) ا.پ. طبل.وگونیا وگونیای نجاری .

کوس (ko'us) ع.ج. کأس .

کوساء (kavsâ') ص.ع. برهم‌پیچیده و برهم‌نشسته. ج: کوس.یق: **لمعة کوساء:** پارهٔ‌گیاه خشک‌درهم وبرهم پیچیده . **ولماع کوس:** گیاههای خشک‌درهم وبرهم پیچیده . و **رمال کوس :** ریگهای برهم‌نشسته .

کوسالة (kusâlat) ا.ع. حشفه‌وسرنره ناختنه جای .

کوسان (kusân) ا.پ. نوعی‌ازخواندگی. ونام‌شخصی‌نی‌نواز.ونام‌قصبه‌ای درمازندران.

کوست (kust) ا.پ . نقاره و طبل و مانندآن . و صدمه و تصادم و بهم خوردگی و ضرب و کوفتگی . و درد. و آسیب وآزار.

کوست (kavast) ا.پ. حنظل .

کوستن (kustan) فم. پ. کوفتن و زدن و برهم زدن . و آزردن . وجفا کردن.

کوستو(kavastu)و **کوسته** (kavaste) ا.پ. حنظل .

کوسج (kavsaj) و (kusaj) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ کوسه. ونوعی از ماهی‌که بینی وی چون‌اره است . و آنکه دندانش‌کم باشد. وستور آهسته رو. ویابوی‌سست رو.

کوسجة (kavsajat) م . ع . **کوسج الرجل کوسجة :** کوسه گردید آنمرد .

کوس‌رحیل (kus-rahil) ا . پ . اعلان کوچ .

کوسرون(kusorun)ا.پ.سرین‌ونشستگاه.

کوسك (kavesk) ا.پ. باقلا .

کوسلة (kusalat) ا.ع. حشفه وسرنره ناختنه جای .

کوسه (kuse) ا. پ . کسی که وی را در چانه‌موی نباشد و یا چند موی بیش‌نبود. و آنکه در دهانش بیست وهشت دندان‌باشد. و شکل پنجم از اشکال رمل . و **کوسه برنشین :** نام جشنی در قدیم‌الایام معمول ایرانیان که در روز اول ماه آذر مرد کوسهٔ یك چشمی را بر خری سوار میکردند وبربدن وی داروهای گرم میمالیدند و آنمرد باد زنی در دست گرفته خود را باد میزد و از گرما شکایت مینمودو مردمان از اطراف برف‌ویخ بر بدن وی میزدند و از هر دکانی چیزی می گرفتند واگر کسی ابا مینمود آن کوسه مرکب وگل سیاه وبرجامه های‌آن می‌پاشید واین روز را در تقویم رکوب کوسج مینویسند گویندد این روز سعادت و شقاوت برای خلق مقدر شده و در این روز جمشید از دریا مروارید برآورد و هر که در این‌روزپیش‌ازحرف‌زدن بهی خورد و ترنج بوید سعادت وی‌راباشد.

کوسی(kusâ)ص.ع. **امراة کوسی:** زن زیرك هوشیار و با کیاست .

کوسی (kusiyy) ا.ع. ستور دست و پا کوتاه .

کوسیاد(kusyâd) ا.پ . سنگ سیاهی سخت که سوهان در آن کار نکند و چون‌آن را در آب اندازند ماهیان برآن جمع شوند و مکلس آنرا چون با آب ضم کنند سیماب را منعقد سازد .

کـوش (kavc) ا . پ . کفش و پا افزار .

کوش (kuc) ا.پ. سعی‌وجهدوکوشش. و نام روز چهارم از هر ماهی .

کوش (kuc) ص.پ. کوشش کننده و سعی نماینده .

کوش (kavc) م . ع . **کاش کوشاً** (از باب نصر) : ترسید و فزع کرد. **وکاش جاریته :**گائیدکنیزك خودرا .

کوش (kuc) ا.ع. حشفهٔ بزرگ .

کوشا (kucâ) ص.پ. جد و جهدکننده وکوشش نماینده وجدال کننده . و جهدکنندهٔ درجنگ .

کوشاب (kucâb) ا.پ. دوشاب‌که از شیرهٔ انگور پزند . وماء الشعیر وآب جو . و آبگوشت وشیرهٔ گوشت . واحتلام .

کوشاد (kucâd) ا. پ. ریشه‌ای تلخ‌که جنطیانا نیزگویند .

کوشادن (kucâdan)فم.پ.کشادن.

کوشاسب (kucâsab) ا.پ. خواب و نوم . ورؤیا . واحتلام وکابوس . وامردی‌که هنوز خطش ندمیده باشد .

کوشالة (kavcâlat) ا.ع.حشفه‌بزرگ.

کوشالنگ (kucâlang) ا.پ . پل . وپشت‌بند چوبین در . وکندهٔ محکمی‌که‌برگردن سگ نهند. ومردگول‌ونادان. وخروس کلان. ومنجنیق .

کوشان (kavcân) ا.ع.نوعی‌ازخوراك اهل عمان‌که از برنج وماهی سازند .

کوشان (kucân) ص . پ . کوشش نماینده وجد وجهدکننده .

كوشش (kucec) پ.م‌ح. كوشيدن. ۱. سعى وجهد وعزم وتوجه . واشتغال ومحنت وكردار وكاروعمل وتلاش وجستجو وتجسس. وجنگ وجدال . و**كوشش بيهوده** : سعى‌وتلاش بيفايده وبى‌حاصل . و**كوشش كردن** و يا **كوشش نمودن** : جد و جهدكردن وسعى نمودن وتلاش‌كردن واشتغال داشتن ومشغول‌گشتن . وتفتيش‌كردن وجستجو نمودن . و بدست آوردن . ومحنت كشيدن و رنج بردن .

كوشك (kuck) ا.پ. قصر . وهر بناى رفيع بلند و بارگاه و سراى عالى . و قلعه و حصار وشهر پناه .

كوشك (kucak) ا.ص.پ. كوچك و خرد . ومردم‌كوچك اندام .

كوشكنجير (kuck-anjir) ا . پ . كشكنجير وسنگ منجنيق . وگلولهٔ توپ .

كوشلة (kavcalat) ا.ع. حشفهٔ كلان.

كوشه (kuce) ص . پ . تلاش شده و كوشيده وسعى وجهد نموده و بدست آورده و شكار شده .

كوشيار (kuc-yâr) ا . پ . نام‌حكيمى گيلانى معلم واستاد شيخ‌الرئيس ابوعلى سينا .

كوشيدن (kucidan) ف ل و م . پ . رنج‌بردن ومحنت‌كشيدن وسعى‌كردن وكوشش نمودن وجد وجهد كردن . و تفتيش‌كردن و يا كمال قوت سعى وتلاش‌كردن . وزور كردن و كوفتن . وزدن ونزاع وجدال‌كردن ومناقشه و خصومت‌كردن . وگمراه‌گشتن وجستجو كردن وتفحص‌كردن .

كوصة (ko'sat) ص . ع . رجـل **كوصة** : مرد نيك شكياى بر خوردن و نوشيدن ويا برشراب .

كوع (kav')م.ع. **كاع الكلب كوعاً** (از باب نصر) : براستخوان ساق دست راه رفت آن سگ از سختى گرما . و نيزكوع : اكوع گرديدن .

كوع (ku') ا.ع. كنار استخوان زنداعلا كه محاذى ابهام است و يا كنار هريك از استخوانهاى زند اعلا و زند اسفل كه كاع نيز ناميده ميشود . ويا كوع : كنار استخوان زند اعلا كه سوى ابهام‌است وكاع : كنار استخوان زند اسفل‌كه سوى خنصر است وآنرا كرسوع نيز نامند. ج : اكواع . و دربارهٔ شخص بليد گويند: **لايفرق بين الكوع والكرسوع**.

كوع (kava') ا.ع. اعوجاج وكجى در استخوان‌كوع . وعظم در استخوان كاع. و نيز كوع : پيش‌آمدگى دورسغ‌ در دو منكب . ويش آمدگى يكى از دودست بردبگرى (والفعل من سمع) .

كوعاء (kovâ') ص.ع. مؤنث اكوع: زنى كه كاع آن بزرگ باشد و يا استخوانهاى زند آن كج بود .

كوعرة (kov'arat) م . ع . **كوعر السنام كوعرة** : بزرگ وپيچيده‌پيه‌گرديد كوهان .

كوغ (kuq) ا . پ . رفتن اندرون . و پوشيدگى ونهفتگى .

كوف (kavl) م . ع . **كاف الاديم كوفاً** (از باب نصر) : دو باره درخت كرانه هاى اديم را بر يكديگر .

كوف (kuf) ا.پ. بوم و جغد. و شانهٔ جولاهگان .

كوفان (kavfân) و (kavafân) م . ع . **تكوف الرمل تكوفاً** و **كوفاناً** او **كوفاناً** : گردگشت ريگ توده . و **تكوف الرجل** : بكوفيان مانند كردآنمرد خود را و نسبت نمود باايشان .

كوفان (kavfân)و(kufân)و(kavvafân) و (kovvafân) ا.ع. نام‌شهر كوفه . وريگ تودهٔ گرد . و نى و چوب‌درهم پيچيدهٔ گرد و انبوه . و كار شديد و سخت . ورنج‌وتعب. و ارجمندى و عزت و شوكت . و استداره و دوران .

كوفان (kufân) ا . ع . **ظلوافى كوفان** اى‌فى‌عصف كعصف الريح و يا در آميزش و يا در بدى و حيرانى و يا در مكروه ويا كار دشوار .

كوفة (kufat) ا.ع. ريگ تودهٔ‌سرخ گرد. و ريگ تودهٔ با سنگريزه آميخته . ونام‌شهرى در عراق كه دارهجرت مسلمانان وتازيان‌بود و سعدبن‌ابى وقاص‌آنرا بنا كردو گويند مسجد آن از بناهاى نوح پيغمبر بود . و نيز كوفة: عيب . بق : **ليست‌به كوفة ولاتوفة** .

كوفت (kuft) پ.ح‌م. كوفتن . ۱ . ضربى كه از چوب و سنگ ومشت ولگد و مانند آن بكسى رسد . و آسيب وآزاروصدمه. و اندوه و آزردگى . و ايذا . ويكنوع‌بثره‌اى كه بيشتر در آلات تناسل از اثر مجامعت ناپاك پديدآيدو آبلهٔ فرنك نيزگويند وباصطلاح علمى سيفيلس ناميده ميشود . و نيز كوفت : كلمهٔ فحش .

كوفتر (kuftar) ا . پ. چاشنى كه از آلور انگور ميسازند .

كوفت كوب (kuft-kub) ا . پ . ضرب و كتك .

كوفت‌گر (kuft-gar) ا.پ. طلاكوب و مذهب .

كوفت گرى (kuft-gari) ا . پ . تذهيب و طلاكوبى .

كوفتگى (kuftagi) ا . پ . صدمه و آسيب و ضرب و پايمالى و لگدكوبى و يا سپرى .

كوفتن (kuftan) ف‌م.پ. كوبيدن . و خردكردن و سحق نمودن و سائيدن وزدن و

صدمه‌زدن وآسیب رسانیدن. وباچوب وسنگ و مشت ولگد وجز آن زدن. ولگدکوب کردن و پایمال نمودن وپاسپار کردن. ودق‌الباب کردن. و در زیر افگندن و بر زمین زدن . و سفید کردن . و **کوفتن دل**: ضربان و طپش قلب و زدن دل. و**در کوفتن**: درزدن وحلقه بردرزدن.

کوفته (kufte) ص.پ. کوبیده وسائیده و سحق شده . وصدمه زده شده وآسیب رسیده وآزارکشیده و پایمال شده ولگدکوب گشته. وخراب وویران شده . وپریشان ومضطرب و رنجیده وآزرده ووامانده وافگار. ومرصع شده. وگوشت قیمه شده . ورفیق ومصاحب نادان و درمانده وناتوان . وابله. و**کوفته کردن**: مرصع کردن وطلا کوب نمودن.

کوفته (kufte) ا.پ. یکقسم طعامی که ازگوشت قیمه کرده وبرنج ولپهٔ نخود سازند و آنهارا گلوله کرده وباروغن بریان نموده پزند.

کوفته بریان (kufte-beryân) ا.پ. یکنوع طعامی که ازگوشت کوبیده ومصالح ترتیب دهند ودر روغن بریان کرده باخشکه پلو خورند.

کوفته حال (kufte-hâl) ص.پ. بد حال ودرحالت هم‌وغم.

کوفته خاطر (kufte-xâter) ص.پ. مهموم ومغموم ودلتنگ.

کوفج (kufaj) و**کوفجان** (kufajân) ا.پ. نام گروهی که درکوههای کرمان سکنا دارند.

کوفجان (kufjân) ا.پ. قفس مرغان.

کوفشان (kufcân) و **کوفشانه** (kufcâne) ا.پ. بافنده وجولاهه.

کوفه (kufe) ا.پ. نام شهری در عراق عرب درکنار رودفرات که درزمان خلیفهٔ دویم عمر رضی‌الله عنه بناشده بود.

کوفی (kufi) ص.پ. منسوب بکوفه.

کوفی (kufiyy) ص.ع. مردم کوفه. ج: کوفیون.

کوفیة (kufiyyat) ا.ع. قسمی از جامهٔ زنانه.

کوفیون (kufiyyuna) ع. ج. کوفی.

کوک (kovk) و (kuk) ا.پ. کاهو. وکاهوی منوم. وسعال وسرفه. وبخیه‌های دورا دور که بردور پارچهٔ جامه ایکه خواهند بهم پیوند کنند زنند تادر دوختن کم وزیاد نشود وهم آهنگی سازها وموافقت آوازها. وگنبد و تبه. و**کوک شدن**: هماهنگ شدن و موافق گشتن سازوآواز. وبحرف آمدن شخص ساکت. و**کوک کردن**: هماهنگ کردن وموافق ساختن سازها وآوازها. ورواانداختن ساعت وپیچ دادن قرآن. وبرسرحرف وصحبت آوردن شخص ساکت.

کوک (kuk) ا.پ. کمان وصدا و آواز بسیار بلند.

کوکا (kavkâ) ا.پ. صداوآواز بسیاربلند وغوغا. وماه وقمر.

کوکاة (kavkât) ا.ع. کوتاه بالا.

کوکان (kukân) ا.پ. ساز و برگ کارزار.

کوکانج (kukânej) ا.پ. نام قلعه‌ای در ماوراء النهر.

کوکب (kavkab) ا.پ. ستاره وتارا. و**کوکب شاموس**: یکنوع گلی شیبه بگل مختوم که از جزیرهٔ قبرس آورند. ونیز کوکب: از نامهای زنانه است. و**کوکب ثابت**: گران ورستاره. و**کوکب سیار**: گردان ستاره که الوا نیز گویند.

کوکب (kavkab) ا.ع. ستاره. وستارهٔ بزرگ. ج: کواکب. و ستاره مانندی خردکه حاصل شده است از میخهای ته کفش. وهرچیز درخشندهٔ مدوروشکل. وسپیدی چشم. و حدقهٔ چشم. وشکوفهٔ مرغزار. وشبنم که برگیاه افتد. وگیاه دراز. ودرخش آهن و شمشیر. وآب. وکوه. وچشمهٔ چاه. وسختی گرما. وسماروغ وغارچ. وبزرگ از هرچیزی. وسید ورئیس قوم. ودلاور قوم. ومرد با سلاح. وسوار. ومرد باساز وبرگ. وکودک نزدیک بلوغ رسیده. وطلق. و شمشیر. ومیخ ووتد. و زندان. و خطه‌ای ازرمین که رنگش مخالف آن زمین باشد. و **ذهب القوم تحت کل کوکب**: متفرق وپراکنده شدند آن گروه. و**کوکب الکتیبة**: درخش سواران. و**یوم ذو کواکب**: روز بس سخت.

کوکبا (kavkabâ) ا.پ. بلغت زند و پازند: ستاره وتارا.

کوکبان (kavkabân) ا.ع. نام قلعه‌ای دریمن که درونش مرصع بیاقوت ودرخشان بود.

کوکبة (kavkabat) ا.ع. ستارهٔ بزرگ. وگروه مردم.

کوکبة (kavkabat) م.ع. **کوکب الحدید ونحوه کوکبة**: درخشید آهن ومانند آن وروشن گردید. و**کوکب الفلك**: دارای ستاره شد آسمان.

کوکبوس (kavkbus) و(kavakbus) ص.پ. کج وناراست.

کوکبه (kavkabe) ا.پ. گوی فولادی صیقل کرده که برچوب بلند سرکجی آویزان است ومانند چتر پیشاپیش پادشاهان برند. وبسیاری وانبوهی مردمان. و جلال وجلوه وتابش. و خدم و حشم و سوار و پیاده ایکه پیشاپیش پادشاه آیند.

کوکلك (kuklak) ا.پ غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد.

کوکله (kukele) و (kavkale) ا.پ. مرغی که شانه سر نیز گویند وبتازی هدهد.

کوکما (kukmâ) ا.پ. بلغت زند و پازند: آفتاب وخورشید.

کوکن (kukan) ا.پ. جغد. وغلة

نیم‌رس بریان‌کرده .

کوکنار (kuk-nār) ا.پ. نارکوک و نارخوک‌وغوزهٔ خشخاش‌که ازآن تریاک‌گیرند. وتخم خشخاش .

کوکنک (kukanak) ا . پ . مصغر کوکن یعنی جغدکوچک .

کوکو (kuku) ا.پ. خاگینه ای‌که با سبزی قیمه‌کرده درروغن بریان‌کنند .وفاخته. وآواز وصدای فاخته .

کوکوة (kavkavat) م.ع.**کوکی**

کوکوة : جنبید دررفتار وشتافت . و نیز کوکوة : دویدن کوتاه قامت .

کوکوز (kukuz) ا.پ. نوعی‌ازپارچهٔ ابریشمین زردوزی .

کوکوه (kavkave) ا.پ.کوکن‌وجغد.

کوکه (kuke) ا.پ. جغد . وقرص‌نان کوچک . وبرادر رضاعی .

کول (kul) ا.پ.تالاب واستخرآبگیر. وجغد وکوکن .

کول (kul) ا.پ.کتف ودوش .وپشت وظهر . وپشته‌وتل وکوه . وقسمی‌از ماهی ماکول وبسیار لذیذ . وگدار آب وپایاب .و جائی‌که آب آن ایستاده وروان نباشد . و بی ادب کار نا آزموده .

کول (kula) ع. فعل مجهول ازکال‌کیلا. مر . کیل .

کول (kaval) ا.پ. نوعی از پوستین‌که از پوست گوسپند دوزند ودرز های آنرا تسمه دوزی‌کنند . وگلیم وپلاس‌کهنه . واسب کم راه مهمیزخورکندرو . ونام قصبه‌ای درفارس.

کولاب (kulāb) ا.پ. استخر وتالاب وموجهٔ عظیم . ونام ولایتی از ملك بدخشان که ختلان نیزگویند . ونام شهری .

کولاج (kulāj) ا.پ. قسمی از حلوا .

کولاك (kulāk) ا. پ. موجهٔ عظیم . وباد برف .

کولان (kavlān) و (kulān) ا.ع . گیاه بردی .

کولان (kavalān) ا.پ.نام کوهی.و یك قسم‌گیاهی‌که‌درآب‌روید‌وازآن حصیربافند.

کولانج (kulānj) ا.پ. قولنج. ونام حلوائی‌که لابرلا نیزگویند .

کولاویان (kulāviyān) ا.پ.گرد و پهلوان .

کولپر (kulepar) ا.پ. نام‌گیاهی‌معطر که از ساق وبرگ آن ترشی سازند و انجدان طیب نیزگویند .

کؤلة (ko'ulat) م . ع . **کال کألا و کألة وکؤلة** . مر . کأل (ko'l) .

کولجه (kuleje) ا.پ.کلیچه .

کولح (kavlah) ا.ع. زشت .

کولخ (kulax) ا.پ. نام مردی تورانی که اسفندیاررا بروئینه دز رسانید .

کولخ (kulax) ا.پ. منقل وآتشدان .

کولع (kavla') ا.ع. ریم وچرك .

کولغنچه (kul-qonče) ا . پ . غازهٔ سرخ‌که برروی مالند .

کولك (kulak) ا . پ . کدوئی‌که زنان پنبهٔ رشتن درآن نهند .

کولم (kavlam) ا.پ. فلفل سیاه .

کولنج (kulanj) ا.پ. قولنج‌ودردکمر. وآتشدان ومنقل . ونام نوائی از موسیقی .

کولنگ (kulang) ا.پ. حیزومخنث. ومأبون .

کولونل (kolonel) ا.پ. مأخوذ از فرانسه ـ سرهنگ یك فرج از سپاه .

کوله (kule) ا.پ.گوی‌که صیاد در آن نشیند تا صید آنرا نبیند ودام کشد . وابله و احمق و نادان . وکوتاه بالا . وحرامزاده . وخارپشت .

کوله‌باز (kule-bāz) ا.پ.جامه‌دان.

کولی (kuli) ا. پ. کولی وحماقت و ساده لوحی و بی‌عقلی.ونام‌گروهی‌صحرانشین. و مردم صحرا نشین بی‌شرم.

کولیدن (kulidan) ف م.پ .کندن و کاویدن زمین . و از ریشه کندن و از بیخ برآوردن .

کوم (kavm) ا. ع. کس زن و یا کس هرحیوانی .

کوم(kavm)م.ع.**کام‌الفرس‌اثناه**

کوماً وکومة (ازباب‌نصر) : برجست‌زیان برماديان.و**کام الرجل امراته** :گائید آنمرد زن خودرا .

کوم (kum) ا.ع.گلهٔ شتران .

کوم (kum) ص.ع.ج. اکوم‌وکوماء.

کوم (kum) ا.پ.گیاه خشك . وگیاه خشکی‌که درزمین شیارکرده میرویدوبیخ آن همچونی باشد . وگیاه اذخر .

کوم (kavam) م.ع.**کومت الناقة**

کوماً (ازباب سمع) : بزرگ‌کوهان گردید آن ماده شتر .

کوماء(kavmā')ص.ع.**ناقة کوماء**: ماده شتر بزرگ کوهان. ج : کوم (kum).

کوماج(kumāj)و**کوماچ** (kumāč) ا.پ. کماج .

کومة (kavmat) م.ع. **کام کومة و کوماً** . مر. کوم (kavm) .

کومة (kumat) ا. ع. تودهٔ خاك بلند برداشته . ج :کیمان . ونام زنی .

کومت(komet)ا.پ.مأخوذازفرانسه ـ ستارهٔ دنباله دارکه‌گوزچهر نیزگویند .

کومح (kavmah) ا.ع . مرد بزرگ سرین. وکسی که دهان وی را دندانها پرکرده باشدچندانکه سخنش درشت وغلیظ‌گردد.

کومر (kumar) ا . پ . بلغت زند و

پازند : امرود .

کومش (kumeš) ا.پ . چاه خوی و کنکن وچاه‌کن .

کومك (kumak) ا.پ . کمك

کومل (kavmal) ا.ع . نام قلعه ای دریمن .

کومه (kume) ا.پ . خانه‌ای‌که ازنی وعلف سازند وفالیز بانان درآن نشینند . ونیز صیاد درکمین صید درآن نشیند .

کومه (kume) ا.پ. جبه‌ای‌که درجنگ پوشند .

کون (kavn) ا. ع. هستی ووجود . و ذات وجبلت وطبیعت . وگیتی وعالم . و هر چیز نو و یا اصلی . و حرکت وسکون. ج : اکوان . و **لکونه** یعنی بجهة آن و بجهة بودن آن .

کون (kavn) م . ع . **کان الشیء کوناً وکیاناً وکینونة** (از باب نصر) : حادث شد آن چیز وپدید آمد . **وکان‌علی فلان کوناً وکیاناً** (نیز از باب نصر) : پذیرفتار فلان‌گردید و تکفل‌کرد آن را . و **کنت الغزل کوناً** : ریسیدم آن وشتم را . وبرای کسیکه‌دشمن‌داردوامیگریند: **لاکان ولایکون** یعنی هرگز نباشد . **وکنت الکوفة** یعنی‌بودم درکوفه . **ومنازل کان لم یکنها احد** یعنی منزلهائی‌که درآنها کسی نبوده . وقولهم : **جاؤنی لایکون زیداً** یعنی آمدند مرا وزید درمیان آنها نبود . وبق: **کنتك وکنت ایاك** کمابق : ظننتك زیداً وظننت زیداً ایاك . **وکناهم** ای کنالهم . وعلمای نحوی‌گویند کان ازافعال ناقصه‌است که رفع میدهد اسم را و نصب میدهد خبر را مانند **کان زیدٌ عالماً** ولی هرگاه بمعنی ثبت باشد مانند **کان‌الله ولاشیء معه** و یا بمعنی حدث مانند : **اذا کان الشتاء فادفئونی فان‌الشیخ یهدمه الشتاء** ویابمعنی حضرماتند : **وان کان‌ذوعسرة** ویا بمعنی وقع مثل : **ماشاء الله کان** بی نیاز از خبر خواهد بود . ونیز کان‌گاه‌بمعنی اقام آید مانند : **کانوا وکنا** و بمعنی صار مانند : **وکان من‌الکافرین** . واز برای استقبال نیزگاه آید مانند : **یخافون‌یوماً کان شره مستطیرا** . وگاه بمعنی ماضی منقطع باشد مانند : **وکان فی المدینة تسعة رهط** . وگاه بمعنی حال مانند : **کنتم‌خیرامة** . وگفته اندگاه‌کان زائده باشد وجهة توکید آنرا درکلام آرند ودر این صورت دارای‌اسم وخبرنباشد مانند: **وکیف نکلم من کان‌فی‌المهدصبیاً** . وقولهم: **لم‌یك** اصله لم‌یکن یعنی نبیاشد .

کون (kavn) ا.پ . مأخوذ از تازی - چیزی حادث‌که نبوده و پیدا شده . و عالم موجودات ودنیا وگیتی واین جهان . و**کون ومکان** : عالم‌وجهان وگیتی وهمه‌موجودات وهرآفریده شده ای .

کون (kun) ا . پ . سرین و جفته و نشستگاه . و**کون خاریدن** : پشیمان شدن . و**کون‌خر** : مردم درشت ناهموار وبی‌تمیز ونادان وبی‌عقل‌واحمق . و**سوراخ کون** : سوراخ مقعده .

کون (kovan) و (kavan) ا . پ . حیز ومخنث .

کون(kavan) و(koven) ا.پ.روستا. واجتماع مردمان دردهة اول محرم .

کون (kovan) ا . پ . درخت بده که نوعی از بیداست .

کونام (kunâm) ا . پ . کمینگاه و یا گریزگاه حیوانات وحشی .

کون پارگی (kun-pâregi) ا. پ. فضیحت ورسوائی ومخنثی .

کونج (kavenj) ا.پ. سیاهدانه‌وشونیز. وباز شکاری .

کون‌جنبان (kun-jonbân) ص.پ. رقص‌کناد .

کون‌خری (kun-xari) ا. پ. بدی. وزبونی . وبدعملی . ونادانی وکولی‌وحماقت.

کونده (kavande) ا.پ. چیزی مانند تورکه از علف بافند ودر آن کاه وسرگین و جزآن ریخته برخروشتر بارکرده هرجا خواهند برند . و نام دهی در چهار فرسنگی قزوین‌که منزلگاه از طهران بقزوین است . و خربزهٔ نارسیده . وگندوی غله .

کونسته (kunaste) ا.پ. جفته وسرین وکفل آدمی ویا اسب .

کون‌مکان (kavn-makân) و**کون و مکان** (kavn-o-makân) ا . پ . - مأخوذ از تازی - عالم وگیتی .

کونه (kune) ا.پ. سرین وجفته وکفل آدمی واسب .

کونی (kuni) ا . پ . حیز و مخنث . وکلمهٔ فحش.

کونی (kavni) ص . پ . - مأخوذ از تازی - وجودی . ومادی ودنیوی .

کونی (kavniyy) ا . ع . موجود و بودنی .

کونی (kuniyy) ص . ع . طویل‌العمر وپیرکلانسال .

کونیان (kunyân) ا.پ.خواب‌ونوم.

کونیز (kavniz) ا.پ.یك‌سبدازدرسر. ونام وزنه ای .

کونین (kavnayn) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دوکون‌که مراد دوعالم باشد یعنی این جهان وجهان آینده و یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان وارواح ویا انس وجن .

کئود (ka'ud) ص . ع . **عقبة کئود** :

پر دشوارگذار .

كوود (kavud) ص.پ.كبود.

كوولة (koulat) ع . مر .كوْلة .

كوه (kavh) م . ع . **كاهه كوهاً** (ازباب‌نصر) ؛ هه‌كردن فرمود آنرا تابوی‌دهن وی معلوم شود.

كوه (kavah) م . ع . **كوه كوهاً** (ازباب سمع) ؛ سرگشته ومتحیرگردید .

كوه (kovh) و (kuh) ا.پ. هربرآمدگی كلان و مرتفعی در سطح زمین خواه از خاك باشد ویا سنگ وبتازی جبل‌گویند . وپشته و تپه. و**كوه ابراهیم** ؛ نام کوهی درکرمان. و**كوه اخضر** ؛ کوه قاف. و**كوه‌اسد**: کوه آتش‌نشان . و**كوه‌تیغ**؛ روشنی بسیار. و**كوه جليل** ؛ نام‌کوهی‌که نوح پیغمبر در آن خانه داشت وآب طوفان مرتبهٔ اول ازآنجا جوشید . و**كوه رحمت** : نام کوهی در نزدیکی مکهٔ‌معظمه. و**كوه رونده** : اسب. و**كوه محروق** ؛ نام کوه سیاهی‌که در سرحد ارمن واقع شده . و**كوه نور** ؛ نام الماس‌بزرگی مشهور. و**قلة‌كوه** : سرکوه. و**آفتاب بكوه رفتن** : مردن .

كوه (kove) ا. پ. غوزه وغلاف‌پنبه. و کوکنار و غلاف خشخاش. وپیلهٔ ابریشم و مانند آنها .

كوهامون (ku-hâmun) ا . پ .کوه مسطح .

كوهان (kuhân) ا. پ. زین اسب . وحدبه‌وبرآمدگی‌پشت‌شتر وگاو. و**كوهان ثور** ؛ برآمدگی پشت‌گاو . وپروین یعنی‌چند ستارهٔ کوچك دربرج ثورکه بمنزلهٔ کوهان آن است وبتازی ثریا گویند .

كوهان دار (kuhân-dâr) ص.پ. آنکه دارای کوهان باشد .

كوه‌بركوه (kuh-bar-kuh) ا.پ. نوعی از عنبر که طبقه طبقه بر روی هم نشسته است .

كوه‌بكوه (kuh-be-kuh) م‌ف.پ. از این‌کوه بآن‌کوه .

كوه‌بودنده (kuh-budande) ا.پ. کوه‌نشین وزاهد .

كوه پاره (kuh-pâre) ا . پ . یك لخت ازکوه. واسب .

كوه‌پایه (kuh-pâye) ا.پ. کوهستان ودامنهٔ کوه وزمینی‌که درپائین کوه واقع‌باشد.

كوه‌پشت (kuh-poct) ص. پ. کج و خمیده وکوزپشت .

كوه‌پیكر (kuh-paykar) ص . پ . هرچیز کلان مانندکوه .

كوه‌تاكوه (kuh-tâ-kuh) م.ف.پ از سرتاپا وسراسر وتماماً وهمگی وکاملا .

كوهج (kuhej) ا. پ . زالزالك وكیل کوهی که بتازی زعرور و درخت‌آنرا عوسج نامند .

كوه‌جگر (kuh-jegar) ص. پ. مردم صاحب حوصله ودلیر وشجاع .

كوهچه (kuh-çe) ا.پ. مصغرکوه : تپه وکوه خرد .

كوه‌خر (kuh-xar) ا.پ. خروحشی وگورخر .

كوهد (kavhad) ا. ع. مرد لرزه زده ومرتعش ازپیری .

كوهری (kuhari) ا.پ. عوض وبدل ومبادلهٔ بطور تساوی .

كوهریدن (kuharidan) ف م . پ . عوض‌کردن وتبدیل کردن . وجای دادن چیزی را درجای چیز دیگر .

كوهسار (kuh-sâr) و**كوهساره** (kuh-sâre) ا . پ . کوهپایه . وکشوری‌که درآن کوه بسیار باشد .

كوهستان (kuhestân) ا.پ. هرجای احاطه شدهٔ ازکوه وبیشه . وهرجائی‌که عبوراز آن ممکن نباشد . وقهستان. وجبل‌وعراق‌عجم. وسمرقند .

كوهستانی (kuhestâni) ص . پ . کوهی ومنسوب ومتعلق بکوهستان .

كوه‌سنج (kuh-sanj) ا . پ . هرچیز که بوزن وثقل‌کوه باشد .

كوه‌فحم (kuh-fahm) ا . پ . نام کوهی سیاه که سنگ آنرا مکلس کرده و باوی صابون میسازند . ونیزکوه زغال سنگ .

كوه‌قاف (kuh-qâf) ا.پ.کوه قفقاز.

كوهكن (kuh-kan) ا . پ . کسی‌که کوه میکند وکوه میبرد. وفرهاد عاشق‌شیرین. واسب را نیزگویند .

كوه‌كوب (kuh-kub) ا. پ . اسب وشتر . وفرهاد عاشق شیرین .

كوه‌كوه (kuh-kuh) م ف . پ .کوه تاکوه .

كوه‌كوهان (kuh-kuhân) ص.پ. گاو ویا شتری‌که‌کوهان وی مانندکوه باشد .

كوه گنج (kuh-ganj) ا . پ . گنج بی پایان .

كوه‌گین (kuh-gin) ا.پ. خداوند و صاحب وبزرگ مردم .

كوهم (ku'em) ا . پ . . باهای غیر ملفوظ ـ گیاهی‌که بیخ‌وریشهٔ آن ماندنی میباشد ودر زمین شیارکرده میروید .

كوه مزوه (kuh-mazve) ا . پ . بیماری درچشم .

كوهنگ (kuhang) ا . پ . خیز و برجستگی .

كوه‌نورد (kuh-navard) ص. پ. عبورکنندهٔ ازکوه .

كوه‌ورز (kuh-varz) ا.پ.کشتزار

کوهستانی .

کوهه (kovhe) ا.پ. کوهان شتر وگاو . وزین اسب . وبلندی پیش‌زین . وتیز بلندی پس زین . وارتفاع وبلندی . وهرچیز بلند و مرتفع . وتپه وکوهچه . وموج . وترس و بیم وهول وهراس . ونهیب وحمله . وجن‌وپری . و**کوههٔ آب** : موج بزرگ . و**کوههٔ آسمان** : بلندی آسمان‌که بتازی‌اوج‌گویند . و**کوهه برآوردن** : موج برآوردن دریا وجز آن . و**پس کوهه** : بلندی عقب‌زین . و**پیش کوهه** : بلندی جلو زین . و**زین کوهه** : بالش روی‌زین وتمدکه برویزین اندازند .

کوهه آویز (kovhe-âviz) ا . پ . ...نه ویا دوالی‌که برزین نصب‌کرده وگرز را ...ن می‌بندند .

کوه‌هاموی (kuh-hâmuy) ا . پ . ...می از بازی کودکان .

کوهه‌گرفته (kovhe-gerefte) ص . پ . جن‌گرفته وجادو کرده شده .

کوهی (kuhi) ص . پ . منسوب بکوه .

کوهی (kuhi) ا . پ . مردم‌کوهستانی وزعرور وکوهیج .

کوهیج (kuhij) ا . پ . زالزالك‌که بتازی زعرور گویند . وآهك مکلس .

کوهین (kuhin) ا . پ . کرهم یعنی گیاهی‌که بیخ آن مانند نی ودر زمین شیارکرده بسیار باشد .

کوی (kuy) ا.پ. قصبه وقریه وروستا . وکنار وطرف . ومحله . وسرگذر . و راه فراخ وگشاد . وچار راه . و**کوی هفتاد راه** : عالم .

کوی (kavâ) ع . ج . کوة (kavvat) .

کوی (kovâ) ع . ج . کوة (kovvat) .

کوی (kovayy) ا.ع. نام ستاره ای .

کوی (kovviyy) ص . ع . منسوب بکوة یعنی روزنه ای .

کویافت (ku-yâft) ص . پ . بچهٔ حرامزاده . ولقیط وبچه‌ای‌که‌ازسرراه بردارند .

کویچه (kuy-çe) ا.پ. راه کوچك و تنگ . وده‌کوچك . وحجره .

کویداش (kuydâş) ا . پ . رفیق و مصاحب شهری وهم شهری .

کویر (kevir) ا . پ زمین شوره زار بی آب و بی‌گیاه . و سراب . و زمین باران باریده‌ای‌که مردمان وحیوانات آمدوشد بسیار برآن‌کرده و خشك وسخت ناهموار شده باشد وعبور ومرور ازآن دشوار بود . وشیر ژیان خشمناك .

کویز (kaviz) ا . پ . جای خالی . و کنج وگوشهٔ خانه .

کویژ (kaviĵ) ا.پ. اندازه و پیمانه . وزعرور وکیل‌کوهی .

کویست (kovist) ا . پ . کوفتگی . وآزار .

کویستن (kavistan) و(kevistan) و (kovistan) ف م . پ . زدن و کوفتن و کوفتن غله .

کویسته (kaviste) ص . پ . غلهٔ کوفته شده .

کویستیدن (kavistidan) و (kovistidan) و (kevistidan) فم . پ . کوفتن . وزدن . وکوفتن غله .

کویش (kaviç) و**کویشه** (kaviçe) ا.پ. خنوزی‌که درآن دوغ وماست ریزند و سکه ازآن‌گیرند .

کویك (kavik) ا.پ. تکمه . و**کویك بستن** : تکمه بستن .

کویل (kavil) ا . پ . گل بابونه . و گل ریحان .

کویله (kavile) و(kuyale) ا . پ . کاکل وموی میان سر .

کوین (kovin) ا . پ . دست افزاری مانندکفهٔ ترازو مرروغنگران‌را .

کویه (kuye) ا . پ . گیاهی شیرین و مأکول .

کوی‌یافت (kuy-yâft) ا . پ . بچه‌ای که از سرراه بردارند ولقیط . وحرام زاده .

که (kah) ا.پ. کاه وتبن .

که (ke) پ . کلمهٔ موصول‌که در تعلیل وارتباط و تفسیر و شرط و استفهام استعمال میگردد .

که (keh) ا . پ . مردم خرد وکوچك مقابل مه‌که مردم بزرگ باشد . ج : کهان .

که (keh) ص . پ . خرد و کوچك و صغیر وباریك .

که (koh) ا.پ. کوه وجبل .

که (kohe) ا.پ. کوهه . مر . کوهه .

کها (kuhâ) ا . پ . خجل و منفعل و شرمنده . وخجالت وشرمندگی .

کهاء (kehâ') ا . ع . **کاهاه مکاهاة** و**کهاء** : مفاخرت‌کرد آنرا .

کهاب (kohâb) ا.پ. نطول‌گرما‌گرم انداختن داروی جوشیدهٔ درآب‌را بروی عضو ماؤف .

کهاة (kahât) ا.ع. ماده شترفربه‌بزرگ جثه ویافربه شگرف تمام سال ویا فراخ‌پوست سرپستان .

کهال (kehâl) ع . ج . کهل (kahl) .

کهال (kohâl) ا . ع . جادوگری از تازیان درجاهلیت .

کهام (kahâm) ص.ع. **سیف کهام** : شمشیرکند . و**لسان کهام** : زبان رامانده از سخن . و **فرس کهام** : اسب بطیء و آهسته رو . و **وجل کهام** : مردکلان‌سال

بی‌هیچ چیز . وقوم **كهام** : گروه‌كلانسال بی‌هیچ چیز .

كهامة (kahâmat) م . ع . **كهم الرجل كهامة** (از باب كرم) : كلانسال گرديد آنمرد .

كهان (kehân) و (kohan) ا . پ . جهان وعالم ودنيا وروزگار وكيهان .

كهان (kehân) پ . ج . كه (keh) .

كهان (kohhân) ع . ج . كاهن .

كهانة (kahânat) م . ع . **كهن له كهانة** (از باب نصر) : حكم بغيب كرد از براى او و فالگوئی كرد . و**كهن كهانة** (از باب كرم) : فالگوئی‌گرديد . وقيل: **كهن له كهانة** (از باب نصر وفتح وكرم) : فالگوئی‌كرد از براى او وحكم بغيب نمود .

كهانة (kehânat) ا . ع . فالگوئی و شغل و صنعت فالگوئی .

كهانت (kehânat) ا . پ . مأخوذ از تازى . فالگوئی و غيبگوئی . و ساحرى و جادوگرى . وطالع بينی .

كهب (kahb) ا . ع . گاوميش كلانسال .

كهب (kohb) ع . ج . اكهب وكهباء .

كهب (keheb) و (kaheb) ا . پ . عار رنگ .

كهباء (kahbâ') ص . ع . **ناقة كهباء** : ماده شتر سپيد بتيرگی مايل ويا سياه و يا تيرة مايل بسياهی . ج : كهب (kohb) .

كهبة (kohbat) ا . ع . سپيدى مايل بتيرگی . وسياهی و يا تيرگی كه بسياهی زند . و يا رنگی خاص شتر .

كهبد (kah-bod) و (kah-bad) و (keh-bod) و (koh-bod) ا . پ . تحصيلدار و خزانه دار . وصراف و ناقد . و سمسار .

كهبد (koh-bod) ا . پ . زاهد وعابد ومرتاض وگوشه نشين . ودهقان .

كهبر (kahbar) ا . پ . نام ولايتی در هندوستان .

كهبل (kahbal) ا . ع . كوتاه قامت . و نام درختی بزرگ . وجو بزرگ خوشه .

كهبل (kahbol) و (kohbal) و **كهبلة** (kahbale) و (kohbole) ا . پ . بی‌عقل ونادان واحمق و ابله .

كهپرك (kahparak) ا . پ . بادنجان .

كه‌پيكر (koh-paykar) ا . پ . كوه‌پيكر وپيل واسب قوی پيكر .

كهة (kahhat) ا . ع . ماده شتر فربه كلانسال . ونيز ماده‌شتر كلانسال خواه فربه باشد ويا لاغر . وگنده پير وزن پير .

كهتاب (kah-tâb) ا . پ . كاه دود . وتطول و داروی جوشانده ای‌كه‌گرما گرم بر عضو ماؤف اندازند .

كهتر (keh-tar) ص . پ . كوچكتر و خردتر وخرد سالتر .

كهترى (keh-tari) ا . پ . خردى و كوچكی . وخرد سالی .

كهترين (keh-tarin) ص . پ . كوچكترين وخردترين وخردسال ترين .

كهج (kahj) ا . پ . توت فرنگی و ياقوت فرنگی جنگلی‌كه بتركی چيالك نامند . وشاهدانه .

كهج (kohj) ا . پ . درخت كلان توت فرنگی .

كهد (kahd) ا . ع . جهد وكوشش . و مشقت . يق : **اصابه جهد وكهد** .

كهد (kahad) م . ع . **كهد كهداً** و**كهداناً** (ازباب‌فتح) : شتافت . و**كهده انا** شتابانيدم آنرا (لازم ومتعدى) . و**كهد فلان** : الحاح كرد فلان درطلب وسختيهد در خواستن چيزى . و**كهد زيد** : در تعب و مشقت افتاد زيد وماندة گرديد .

كهداء (kahdâ') ا . ع . كنيزوداه .

كهدان (kah-dân) ا . پ . جائی‌كه درآن جهة خوابيدن سگ كاه ميريزند .

كهدان (kahadân) م . ع . **كهد كهداً** و**كهداناً** . مر . كهد (kahd) .

كهدب (kahdab) ا . ع . گران و سنگين وناگوارد .

كهدل (kahdal) ا . ع . زن‌جوان فربه . وگنده پير كلانسال . وعنكبوت . و دختر نو جوان . ونام مردى . ونام شاعرى .

كهر (kahr) م . ع . **كهر الحر كهراً** (ازباب‌فتح) : سخت شدگرما . و**كهر النهار** : بلند برآمد روز . و**كهر فلان** . بازى و لهوكرد فلان . و**كهر فلان زيداً** : پيش آمدفلان زيدرا بترشروئی جهة حقارت وتهاون وى . و**كهر الرجل** : خنديد آنمرد . و **كهر فلاناً** : سرزنش كرد وزجر كرد فلان را ومقهور ساخت فلانرا وچيره شد برآن . و**كهر زيداً** : مصاهرت‌كرد زيدرا .

كهر (kohar) ص . پ . رنگ سرخ مايل بتيرگی كه مخصوص باسب و استر است و كميت نيزگويند . واسب ويا استری‌كه رنگ آن سرخ تيره باشد .

كهرام (kohrâm) ا . پ . نام قلعه‌اى درهندوستان .

كهربا (kah-robâ) ا . پ . مادۀ سفرى منتحات زردرنگی‌كه درسواحل درياى بالتيك يافت ميگردد وچون آنرا مالش دهند اجسام سبك را جذب ميكند و بدين جهت است‌كه كهربا وكاهربا ناميده شده .

كهرباخاصيت (kah-robâ-xâsiyyat) ص . پ . هرچيزكه داراى خاصيت‌كهربا باشد واجسام سبك‌را جذب ميكند .

كهربا رنگ (kah-robâ-rang) و

كهرباگون (kah-robâ-gun) ص.پ. هرچیزکه دارای خاصیت کهربا باشد . و هر چیز زودرنگ‌وسبك‌دست وربابنده وبرداونده.

كهرباوار (kah-robâ-vâr) ص.پ. مانابکهربا .

كهربائى (kah-robâi) ص . پ . منسوب بکهربا .

كهرم (kohram) ا . پ . نام مبارزی تورانی‌که درجنگ دوازده رخ‌کشته شد .

كهرور و **كهرورة** (kohrur) (kohrurat) ا . ع . ترش روی وعبوس‌کننده وترشروئی‌که سرزنش‌کند وبانگ برزند مردم را وزجرکند .

کهره (kahre) ا. پ. بزغالهٔ شیرمست وبزغالهٔ ششماه .

کهریز (kahriz) ا. پ. کاریز وقنوة ومجرای آب درزیرزمین .

کهریزك (kahrizak) ا . پ . کاریز رقنوة کوچك .

کهزك (kahzak) ا.پ. خردل‌بوستانی رتخم تره‌تیزك .

کهزل (kahzal) ا. پ. تره‌تیزك .

کهزه (kahze) ا.پ. کهنزه ودهن دره وتمطی .

کهسار (koh-sâr) ا. پ . کوهسار و جائی‌که درآن‌کوه بسیارباشد . وقلهٔ کوه

کهست (kehest) ا . پ . سنگ .

کهستان (kohestân) ا . پ. قهستان و جبل .

کهسته (kohsate) ا . پ . کوزهٔ پراز آب . وساده‌دل وابله واحمق .

کهسله (kahsale) ا.پ.نادان‌واحمق.

کهشته (kohacte) ا . پ کوزهٔ پراز آب . وساده‌دل وابله واحمق .

کهف (kahf) ا . ع . سمج . و غار فراخ درکوه . و غاری‌که درکوه کنند شبیه بخانهٔ زمین کند . وپناه وملجأ. ج: کهوف. و **کهف الراجین** : پناه‌گاه نیازمندان . و **کهف القوم** : مهتر ومعتمد قوم . ونیز کهف : سرعت وشتاب در دویدن و رفتن . وقبله ممات .

کهف (kahf) ص. ع. **فلان کهف** : فلان ملجأ وپناه است .

کهف (kahf) ا . پ . مأخوذ ازتازی . ملجأ وپناه . وغار وداما وسمج .

کهکامة (kahkâmat) ا.ع. بادنجان. وپیر سالخورده . ومرد بیمناك .

کهکان (koh-kân) ا . پ . کوه‌کن و کوه تراش . وفرهاد عاشق شیرین .

کهکانی (kohkâni) ا . پ . شغل کوه کن . وکوه‌کنی .

کهکاهة (kohkâhat) ا . ع . مرد بیمناك . ودختر فربه .

کهکاهی (kohkâhi) ا . پ . نوعی از کلاه درویشی .

کهکب (kahkab) ا. ع. بادنجان .

کهکشان (kah-kacân) ا . پ . مجره وشرح رگاهنگان وسفیدی مانند راه‌که شبها درآسمان نمایان است وآن ستاره‌های کوچك وبسیار نزدیك بهماست‌که اینطور بنظرمیآید.

کهکم (kahkam) ا. ع.پیرسالخورده. ومرد بیمناك . وبادنجان .

که‌کوب (koh-kub) ا . پ . اسب . وشتر . وفرهاد عاشق شیرین .

کهکهة (kahkahat) م . ع . **کهکه الاسد فی زئیره کهکهة** : بانگ کرد شیر درغرش خود . وکذا : **کهکه البعیر فی هدیره** . ونیزکهکهة : دمیدن سرمازده بردست خود تاگرم شود .

کهکهة (kahkakat) ا . ع . گرمی وسوزش . وحکایت آواز شیر وشتر .

کهگل (kah-gel) ا.پ. کاهگل .

کهل (kahl) او ص . ع . مرد دوموی یعنی سیاه سپید موی با وقار و یا مرد میانه سال ویا آنکه از سی ویاسی‌وچهار درگذشته باشد تاپنجاه ویك . ج : کهول وکهلون و کهلان وکهال وکهل (kohhal) . وگفته‌اند : مرد تاشانزده سال حدث‌است و ازشانزده تا سی وسی ودو شاب واز سی‌دو تا پنجاه‌کهل وسپس شیخ . و **نبت کهل** : گیاه بر پایان درازی‌رسیده وسخت‌گردیده وشکوفه‌برآورده. **وطار له طائر کهل** یعنی اورا نصیبو بهره ایست از نعمت دنیا .

کهلات (kahlât) و (kahalât) ع . ج . کهلة .

کهلان (kahlân) ا. ع. نام مردی . ونام قبیله‌ای از تازیان یمن .

کهلان (kohlân) ع.ج.کهل (kahl).

کهلة (kahlat) ا و ص . ع . مؤنث کهل . ج : کهلات (kahlât) و کهلات (kahalât) وگفته اند کمتر بطور مفرد زن را کهلة گویند و بیشتر بگویند **امراة شهلة کهلة** یعنی گنده پیرزعجوزه .

کهلم (kahlam) ا.پ. بادنجان .

کهلول (kohlul) ا . ع . نیك خنده کننده . وجوانمرد کریم .

کهلون (kahlun) ع . ج. کهل (kahl).

کهله (kahle) ا . پ . ریزه های زرو سیم. وزر سفید رایج .

کهم (kahm) م.ع. **کهمته الشدائد** **کهماً** (از باب نصر) : بددل کرد او را سختیهای زمانه از اقدام برامری .

کهمس (kahmas) ا.ع. شیرپیشه. و زشت روی کوتاه قد . وماده‌شتربزرگ‌کوهان. ونام مردی . ونام پدر قبیله‌ای از تازیان .

كهمسة (kahmasat) م・ع・ باهم نزدیك کردن دوپای را دررفتار وبرانگیخته شدن خاك از آنها .

كهمل (kahmal) ا・ع・ مردگران و ناگوارکه صحبت وی را دوست ندارند .

كهن (kahon) و (kohan) ص・پ・ پیر و سالدیده وکهنه ضد نو ・ وقدیم و دیرینه و فرسوده . وکهن سال : پیر و سالدیده و سالخورده. وکهن یار : یار ورفیق دیرینه.

كهنبار (kah-anbâr) ا・پ・ انبار کاه.

كهنبار (kohanbâr) ا・پ・ خانه و منزل ویت وبارگاه. وگاهبار・ مر・ گاهبار・

كهن پوستین (kohan-pustin) ا・پ・ آنکه دارای شکل پیر ولباس کهنه باشد ・ و پیرمرد .

كهن پیوند(kohan-payvand)ص・پ・ یار دیرینه ・ وغلامی که درخانه پیرشده باشد .

كهن پیر (kohan-pir) ا・پ・ مرد بسیار پیر .

كهنة (kahanat) ع・ج・ کاهن .

كهنج (kohonj) ا・پ・ زعرور ودرخت آن ویا زرشك .

كهن خرابات (kohan-xarâbât) ا・پ・ دنیا .

كهندز (kohan-dez) ا・پ・ نام قلعه‌ای قدیم از قلعه‌های بدخشان .

كهن دیر (kohan-dayr) ا・پ・ دنیا وگردون .

كهنزه (kahanze) ا・پ・ خمیازه و تمطی وکشیده شدگی دست وپا وکهزه .

كهن سال (kohan-sâl) ص・پ・ معمر وآنکه دارای عمر بسیار باشد .

كهن سالی (kohan-sâli) ا・پ・ عمر بسیار ・ وپیری .

كهن فرش(kohan-farc) ا・پ・زمین・

كنهكو (kahanku) ا・پ・ عرق النسا که قوین نیزگویند .

كهن كیسه (kohan-kise) ص・پ・ آنکه دارای دولت دیرینه باشد مقابل نوکیسه・ وطمعکار وبخیل وآزمند .

كهن گرگ (kohan-gorg) ا・پ・ دنیا وفلك وگردون.

كهنگی (kohnagi) ا・پ・ پیری و سالخوردگی ・ وفرسودگی و پارگی ・ وقدمت ضد نوی وتازگی .

كهنه (kohne) ص・پ・ پیر وقدیم و ضد تازه ونو ・ وفرسوده وکارکرده ومزمن . وكهنه شدن : پیرشدن ・ وفرسوده شدن وکارکرده‌شدن ・ وكهنه كردن : فرسودن وپیرکردن ・ وجامهٔ كهنه : جامهٔ فرسوده وپاره ومستعمل .

كهنه (kahane) ا・پ・ ـ مأخوذ از تازی ・ مردمان غیبگوی و فالگوی وکاهن و جادوگر .

كهنه‌سوار(kohne-savâr) ص・پ・ آنکه کارآزموده ومجرب باشد ・ وبهادرنامدار ومشهور .

كهنه‌فروش (kohne-foruc) ا・پ・ آنکه لباسهای کهنه ومندرس میفروشد .

كهنه‌فعله (kohne-fa'le) اوص ・پ・ مکار وحیله‌گر ・ وآزموده وتجربه‌کار .

كهنی (kehni) ا・پ・ خانهٔ زمستانی ・ وخرس .

كهواره (kahvâre) ا・پ・ مهد و گهواره .

كهود(kohud) ص・ع・ اتان كهود اليدين : خرمادهٔ شتابرو .

كهوف (kohuf) ع・ج・ کهف.

كهول (kahval) و (kahul) ا・ع・ عنکبوت .

كهول (kohul) ع・ج・ کهل .

كهولت (kohulat) ا・پ・ ـ مأخوذ از تازی ・ پیری ・ و دو مویه شدن ریش ・ و سستی وکاهلی .

كهوه (kohuh) م・ع・ كه كهوهاً (از باب ضرب) : پیر وکلانسال گردید ・ و كه السكران : هه کرد آن مست ، وذلك اذا استنکهت السکران فکه فی وجهك و باین معنی ازباب فتح آید .

كهوين (kohvin) ا・پ・ کهنه・ وپیر .

كهى (kahi) ا・پ・ درمحاورهٔ هندیان : کاه وعلوفهٔ ستور・ وخوراك・ وذخیره وتوشه・ وگروه غارتگران .

كهى(kehi) ا・پ・نام قلعه‌ای درسیستان.

كهى (kohâ) م・ع・ كهى كهى (از باب سمع) : گنده دهن وبددل گردید وکلف پدید آمد درروی آن .

كهيانا (kahyânâ) ا・پ・ داروئی که بتازی عودالصلیب نامند .

كهيج (kohij) و **كهيج** (kohiç) ا・پ・ نام قلعهٔ کوهی که درسیستان واقع است.

كهير (kahir) ا・پ・ کهبل کوهی و زعرور .

كهير (kahir) ا・پ・ آماس وورمی در پوست بدن شبیه بآماسی که ازبرخوردگزنه پدید میآید وابر نیزگویند .

كهيز (kahiz) ا・پ・کومه آریز .

كهيلا (kahilâ) ا・پ・ نام مبارزی ایرانی .

كهيله (kahile) ا・پ・ پوست درختی نازك وتنك مانند شیطرج که مانند دوابکاربرند.

كهيم (kahim) ص・پ・ پیر وفرتوت.

كهين (kehin) وكهينه (kehine) ص・پ・کوچکترین وخردترین .

كهين(kehin) وكهينه(kehine)ا・پ・

انگشت کوچك . وزعرور وکیل کوهی .

کی (kay) پ. کلمهٔ غیر موصول بمعنی چه وقت وچه زمان وچه جا وکجا که مانند معین فعل دراستفهام و تمنا و انکار استعمال میگردد مانند : **کی باشد** یعنی چه وقت باشد ومانند : **کی آمد وکی رفت** : چه وقت آمد وچه وقت رفت . وکجا آمد وکجا رفت. ودرنفی وانکار مانند : **کی شد وکی کرد** یعنی نشد ونکرد .

کی (kay) ا .پ . پادشاه بزرگ وقهار و جبار وبلند مرتبه وشاهنشاه.وهریك ازعناصر اربعه . و پاکیزه و لطیف.و اصیل ونجیب . و سلطان . ج : کیان .

کی (kay) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ داغی کهباآهن تافته وجزآن برعضوی نهند .

کی (kay) ا.ع. بمعنی کیف یعنی چگونه و نیزکی بمنزلهٔ لام تعلیل معناً و عملا واقع میشود مانند : **کیمه** بجای لمه . وگاه بر مای مصدری در میآید مانند : **کیما** یق : **جئتك کیما تکرم** . وگاه بران مصدری مضمر درآید مانند **جئت کی تکرمنی** ای کی ان تکرمنی . و**کی یکون کذا** ای کی ان یکون کذا . وگاه بمنزلهٔ ان مصدری باشد ودر اینصورت لام نیز برآن داخل میشود و **لکی** گویند . وگاه لای نفی بآن متصل میگردد مانند : **لکیلا تاسوا** .

کی (ki) ا.پ. کلمهٔ موصول بمعنی که، مر . که (ke) .

کی (ki) م ف.پ. چه کس وکدام کس . و**کی است** یعنی چه کس هست و**کی آمد** و**کی رفت** یعنی کدام کس آمد وکدام کس رفت.

کی (kayy) ا . ع . علامت و نشان سوختگی درپوست وداغ . یق : **اخر الدواء الکی** : آخرین دوا داغ است .

کی (kayy) م.ع. **کواه کیاً** (از باب ضرب): داغ کرد آنرا باآهن تافته وجز آن. و**کواه بعینه** : تیز نگریست بسوی آن . و**کوته العقرب** : گزید آنرا کژدم.

کیء (kay') ا . ع . سست وضعیف بددل وجبان .

کیء (kay') م.ع. **کئت کیئاً و کیأة** (از باب ضرب ونصر) : ترسیدم وبددل شدم.

کیا (kiyâ) ا.پ. کی وپادشاه بزرگ. قهار . ومرزبان وزمیندار . ونگهبان وحارس وحامی . وپادشاه کوچك . وپهلوان. وصاحب وخداوند . و دهقان . و زبردست . وکار و عمل . وپاکیزه و لطیف وپاك . وهریك از عناصر چهارگانه . وهریك ازطبایع چهارگانه یعنی حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست . ودهان . ومصطکی .

کیاباد (kiyâbâd) و **کی آباد** (kay-âbâd) ا.پ.جبروت وقدرت وتوانائی.

کیأة (kay'at) ا . ع . سست وضعیف بددل وترسو .

کیأة (kay'at) م . ع . **کئت کیئاً** و**کیأة** . مر کیء (kay') .

کئاج (ke'âj) ا . ع . گولی و نادانی . وگولی بادرشتخوئی . وکنگلاج .

کیاجور (kiyâjur) ص. پ. فاضل و دانا وعاقل .

کیاخره (kiyâ-xore) ا.پ. کیاخوره .

کیاخن (kayâxan) ا.پ. آهستهروی ونرمی وآهستگی وملایمت و استواری کردن کاری . وسخن دلنواز وازروی تملق وخوش آمد باقصدی فریب آمیز .

کیاخوره (kiyâ-xovre) ا. پ. نور وپرتوی که از جانب خدایتعالی بسوی مخلوق افاضه میشود وبدان پرتو میباشدکه یکی پادشاه میگردد ویکی وزیر ورئیس میشود ویکی عالم ودیگری صانع میگردد وآنرا نورالهی نیزگویند

کیاده (kiyâde) ا . ص . پ . رسوا و معیوب وبدنام وبیآبرو. ورسوائی وبدنامی.

کیار (kiyâr) و(koyâr) ا. پ. کاهلی وتنبلی . ونام گیاهی . و **بی کیار** : جلد و چالاك . وبطور شادمانی .

کیارا (kayâra) ا. پ. اندوه و ملالت وتاسه ومیل وخواهش بخوردن چیزهای بیقاعده چنانکه درزنان آبستن پدید آید. وتیرگی روی بسبب گلو نشردن و خفه کردن وخفگی .

کیارش (kay-âraš) ا. پ . نام پسر دویم ازچهار پسر کیقباد .

کیارمین (kay-armin) ا . پ. نام پسر کوچکتر از چهار پسر کیقباد .

کیارنگ (kiyârang) ص.پ. رنگ پاك وپاکیزه ولطیف وسفید .

کیازند (kiyâ-zand) ص.پ. پادشاه بزرگ وعظیم الشأن .

کئاس (ke'âs) ع. ج. کأس (ka's) .

کیاسة (kiyâsat) م.ع. **کاس الرجل کیساً وکیاسة** (از باب ضرب) : زیرك وفطن گردید آنمرد .

کیاست (kiyâsat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زیرکی وتیزفهمی وهوشیاری . وجلد دستی درکارها . ودانائی وفراست . و**صاحب کیاست** : زیرك وهوشیار وخردمند .

کیاسم (kayâsem) ا . ع . فرزندان کیسم که پدر گروهی از تازیان بود و اکنون منقرض شده اند .

کیاص (kayyâs) ص.ع. **انه لکیاص المشی** یعنی بدرستیکه او طوری راه میرود که مابین دورانوی دوری ودرباطن رانهایش نرمی و فروهشتگی است و این کنایه است از سرعت سیر .

کیاغ (kiyâq) ا. پ. گیاه وعلف .

کیاکی (kayâki) ع.ج. کیکة (kaykat).

کیاگن (kayâgen) ص. پ. خلاف و مخالف. وبی معنی ونامناسب وبیجا. ودرشت وناهموار ونامسطح .

کیال (kayyâl) ص.ع. پیماینده وپیمانه کننده. ولقب مردی گول که پیوسته خاك میپیمود.

کیالج (kayâlej) و **کیالجة** (kayâlejat) ع. ج. کیلجة .

کیالی (kayyâli) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مزدکیال وشخص پیمانه کننده .

کیان (kayân) ا. پ. ستاره وکوکب . ونقطهٔ پرگارکه مرکز دایره باشد . و ج . کی یعنی پادشاهان بزرگ . ونام سلسلهٔ دویم از پادشاهان ایران که اول آنها کیقباد است و آخرین دارا و اسکندر مقدونیائی سلطنت این سلسله را منقرض نمود .

کیان (kiyân) ا.پ.ج. کی یعنی چه کسان. و**کیانند** یعنی چه کسانند .

کیان (kiyân) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کونها وموجودات . و**کیان ثلاثه** باصطلاح حکما : روح ونفس وجسد. و**سمع الکیان:** نام کتابی مرا ایرانیان را .

کیان (kiyân) و(koyân) ا. پ. خیمهٔ گردی که بیك ستون برپا باشد وآنرا گنبدی وقلندری نیز گویند. وخیمهٔ کردان وتازیان بیابان نشین.

کیان (kiyân) ا . ع . ج . کون . و **الکیان الثلثة** باصطلاح اهل صنعت کیمیا، کون روحانی وکون نفسانی وکون جسدانی و داه ازآنها بماء و دهن وارض تعبیر کنند وگاه بزیق وکبریت وملح .

کیان (kiyân) م . ع . **کان کوناً**

کیاناً . مر . کون (kavn) .

کیانا (kayânâ) ا. پ. هریك ازطبایع چهارگانه یعنی حرارت وبرودت و رطوبت و یبوست . و هریك از عناصر چهارگانه یعنی آب وخاك وباد وآتش . واصل وبنا وبنیاد هرچیزی . ومرزبان وزمیندار .

کیانة (kiyânat) ا.ع. پذرفتاری وکفالت.

کیان خره (kiyân-xare) و**کیان خوره** (kiyân-xovre) ا.پ. کیاخوره. مر. کیاخوره .

کیان زاده (kayân-zâde) ا . پ . زادهٔ کیان وپادشاه زاده .

کیانستانیان (kayânestâniyân) ا.پ. فرشتگان وملائکه .

کیانند (kiyânand) پ. کلمهٔ نقل یعنی چه کسانند .

کیانوش (kiyânuš) ا. پ. یکی از دو برادر فریدون .

کیانه (kayane) ص. پ. منسوب بکیان یعنی پادشاهی .

کیانی (kayâni) ص.پ. منسوب بکیان یعنی پادشاهی . و**کمر کیانی** : کمربند پادشاهی . وکمربند قیمتی گرانبها .

کیانیات (kiyâniyât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دوا ومسهل .

کیانیان (kayâniyân) ا.پ. نام سلسلهٔ کیان از پادشاهان ایران .

کیب (kib) ا. پ. پیچ وپیچیدگی . و خمیدگی . ومختلط ودرهم .

کئب (ka'eb) ص . ع . اندوهگین وبد حال وشکسته دل ازاندوه وغم .

کیبر (kaybor) ا.پ. نیزهٔ کلانی که بدان شکار می کنند . وکسیکه دارای عداوت نهانی میباشد .

کیبو (kibu) ا . پ . مرغی بزرگ که دینار نیز گویند . ومرغی کوچك ورنگارنگ که آشیانی آویزان از درخت سازد که گوئی از ریسمان بافته شده .

کیبوس (kaybus) و(kibus) ص . پ. کبوس وکج وناراست .

کیبیدن (kibidan) ف م . پ. کناره کردن . ویکسو رفتن . وتحاشی کردن . واز جای گشتن . واز جائی بجائی کشیدن . و گردانیدن .

کیپا (kaypâ) ا.پ. بلغت زند وپازند: نقره وسیم .

کیپا (kipâ) ا. پ. گیا . مر. گیا .

کیپانیدن (kaypânidan) ف م . پ . افروختن شمع وچراغ .

کیپانیدن (kipânidan) ف ل.پ. مایل شدن ورغبت کردن. وعدالت کردن وداد دادن.

کی پشین (kay-pocin) ا . پ . نام پسر سیوم از چهارپسر کیقباد .

کیپو (kipu) ا . پ . کاهو و خس . وکشنیج . وپروانه وشپره . ونادان .

کیپه (kipe) ا. پ. شیشهٔ حجامت . و جائی که شیشهٔ حجامت میچسبانند .

کیة (kayyat) ا ع . جای داغ .

کیت (kit) ا. پ. کبت وزنبور عسل . ونیز بمعنی چند وچه اندازه وچه قدر وازچه جنس .

کیت (kit) ص . پ . آشفته و سرگشته وحیران .

کیت (kayte) و(kayta) ا.ع. چنین. و**کیتَ کیتَ** ویا **کیتِ کیتِ** : چنین وچنان. و**کان من الامر کیت وکیت:** بود آن کار چنین وچنان .

کیت (kayt) و(kayyet) ا.ع. زیرك وهوشیار وباوقوف . ج : اکیات .

کیتو (kitu) ا . پ . پرنده ای که گویند بیشتر اوقات سنگریزه خورد .

کیثر (kaysar) ا . ع . بسیار . و مرد بسیارخیر ونیکوئی . ومرد بسیاردهش .

کیثه (kise) ا. پ. جرم وریم وچرك نقره که بتازی خبث الفضة گویند .

کیج (kij) ا. پ . خردم بریده . وهر

چاروائی که زیرگلو وزیر دهانش آماس کرده باشد.

کیچ (kiç) اوص.پ. پراکنده وپریشان رکم واندك . وکوچك . وآهسته . وقسمی ازپارچهٔ ابریشمین . ونام ولایتی دربلوچستان نزدیك مکران.

کیچ کیچ (kiç-kiç) مف .پ. کوچك کوچك . واندك اندك وخرد خرد . وآهسته آهسته .

کیچه (ki-çe) ا.پ. کوچه وراه تنگ.

کیح (kayh) م . ع . **ما کاح فیه السیف کیحاً** (از باب ضرب) : کار نکرد درآن شمشیر .

کیح (kayh) د (kih) ص. ع. **اسنان کیح** : دندانهای سخت وستبر . وکذلك ، **اسنان کیح** .

کیح (kib) ا. ع. کنارهٔ کوه . ج : اکیاح وکیوح .

کیح (kih) ص. ع. ج. اکیح وکیحاء.

کیح (kayah) ا. ع. سختی . وستبری ودرشتی (والفعل من سمع) .

کیح (kayah) ص.پ. درمبالغه گویند: **اسنان کیح اکیح** یعنی دندانهای بسیار سخت وستبر .

کیحاء (kayhâ') ص. پ. مؤنث اکیح یعنی درشت وسخت وستبر .

کیخ (kix) ا.پ. چرکی که درگوشه‌های چشم بهم رسد، وچرکی که بردست وپا نشیند.

کیخان (kixân) ع.ج. کوخ (kux) .

کیخرس (kayxors) ا. پ. یکنوع غله ای که گاورس نیزگویند .

کیخسرو (kay-xosrav) ا.پ. پادشاه بلند مرتبه. ونام پادشاه سیوم ازسلسلهٔ کیان.

کیخسرو آئین (kay-xosrav-â'in) ص . پ . پادشاهی که بخوی و سرشت کیخسرو باشد.

کیخسروی (kay-xosravi) اوص. پ . منسوب بکیخسرو . ونام لحنی ازلحنهای باربد .

کیخم (kayxam) ص.ع. **ملك کیخم**: پادشاه بزرگ .

کیخور (kayxur) ا.پ. گنج وخزانه.

کید (kayd) ا . پ . لحیم وآنچه بدان طلا و نقره را پیوندکنند . ونام دختر پادشاه قنوج زن اسکندر مقدونیائی .

کید (kayd) ا. پ. مأخوذ ازتازی. مکر وحیله . وجنگ وجدال . و حیض زن .

کید (kayd) ا. ع. مکر وفریب وحیله. وبدسگالی وخبث . وجنگ. یق : **غزافلان فلم یلق کیداً** . وهرچیزکه بدان چیزی‌را معالجه کنند . و**کیدالله** : مجازات خدای مرمکارانرا . و **لاکیداً ولاهماً** یعنی نه حیله میکنم ونه قصد میکنم .

کید (kayd) م . ع . **کاده کیداً** و **مکیداً ومکیدة** (از باب ضرب) : خدعه کرد اورا ومکرکرد باا.و. و**کادالزندالنار**: آتش برآورد آتش‌زنه . و**کادفلان** : قی کرد فلان . و**کاد الغراب**: کوشید آن زاغ در بانگ کردن . و **کاد فلان بنفسه** : مرد فلان . و**کادت المرأة** : حایض شد آن زن . و**هویکیده** : اورا معالجه میکند . و**کاد یفعل کذا** : نزدیك شد این کار را بکند (واری ویائی). مر . کود (kavd).

کیدپا (kaydapâ) ا. پ . نام زنی‌که پادشاه بردع بود ونوشابه نیزگویند وتازیان کیدپارا تازیکانیده وقیدافه گفته اند .

کیذبان (kayzabân) د (kayzobân) ص. ع. دروغگوی .

کیر (kayr) د (kir) ا.پ. نره وذکر . و**کیروخایه** : آلت رجولیت .

کیر (kir) ا . ع . دمهٔ آهنگری . ج : اکیار وکیرة (keyarat) وکیران .

کیر (kayyer) ص . ع . اسبی‌که در دویدن ذنب بردارد .

کیران (kirân) ع: ج . کور (kur). و . ج . کیر (kir) .

کیرآور (kir-âvar) و**کیرآورد** (kir-âvard) ص. پ. دارای جای بزرگ ووسعت زیاد .

کیربان (kir-bân) ا . پ . کیرمانو کیرکاشی .

کیرة (keyarat) ع. ج . کیر (kir) .

کیرخ (kirax) ا. پ. رحل و دو تختهٔ میان پیوسته ای‌که قرآن وکتاب بروی آن گذارند .

کیردارو (kir-dâru) ا . پ . گیاهی که سرخس نر نیزگویند .

کیرکاشی (kir-kâci) و**کیرمان** (kir-mân) ا . پ . چیزی‌که بشکل آلت تناسل ازچرم وجز آن سازند ودر سفر زنان استعمال کنند ومهاچنگ وچرمینه وچیرچنگ ومساچنگ نیز گویند .

کیرو (kiru) ا . پ . حفظ و یاد و نگاهداشت وخاطر نشان . وحصول چیزی‌که پیش‌از این درذهن پوشیده وازیاد رفته بود .

کیری (kiri) ا. پ. نام جائی .

کیریان (kiriyân) ا. پ. فدا وقربان وبدلی‌که خود را ویا دیگری را بدان از بلا رهانند .

کیز (kiz) ا.پ . نمد .

کیزان (kizân) ع. ج. کوز .

کیس (kays) ا . ع . زیرکی وفطانت ضد حماقت. وخرد . وجوانمردی. وطب . وپختگی . ج : اکیاس .

کیس (kays) ص . ع . مخفف کیس (kayyes) : زیرك وبافطانت . ج : اکیاس.

کیس (kays) م ع . **کاس الرجل**
کیساً و **کیاسة** (از باب ضرب) : زیرک و فطن گردید . و نیز کیس : چیره شدن در کیاست . الحدیث : **انما کستك لاخذ جمالك** ای غلبتك بالکیاسة . ونیز کیس : جماع کردن وگائیدن بخصوص جماع با بردباری و ملایمت و احتیاط و بدون تحریک نرا و ملامست . الحدیث : **فـاذاقـدمت فالکیس** الکیس امر بجماع او نهی عن المبادرة الیه باستعمال العقل فی استبرائها لئلا یحمله الشبق علی غشیانها حائضاً .

کیس (kis) ا.ع. کیسه‌ای که در آن درم و دینار ریزند . ج : اکیاس و کیسة (kiyasat) وپرده‌ای که بچه را درزهدان احاطه دارد . و پوست خایه .

کیس (kis) ا.پ . مأخوذ از تازی - توبره و خریطه .

کیس (kis) ا . پ . چین و تاه و شکنج .

کیس (kayyes) ص . ع . زیرک و ظریف و با کیاست . ج ؛ کیسی (kaysâ).

کیس (kayyes) ص. پ . مأخوذ از تازی - زیرک و خردمند و هوشیار وتیزفهم و با فراست و بابصیرت . وهنرمندو عیار و غدار و حیله‌باز و مکار .

کیسان (kaysân) ا.ع. سگالش. وغدر و بیوفائی . و لقب مختار بن ابوعبیدة ثقفی . و **ام کیسان** : لقب رکبه و زانو. و لقب ضربی که پشت‌پای برسرین مردم زنند ونیز قدر و اندازه .

کیسانیة(kaysâniyyat) ا.ع. گروهی پیرو کیسان مختاربن ابوعبیدة. ونیز گروهی از ثنویه که وجود اشیا را از سه اصل دانند یعنی آب و خاک و آتش .

کیسبة (kaysabat) ا.ع. گرگ .

کیسة (kiyasat) ع.ج. کیس (kis) .

کیسة (kayyesat) ص . ع . مؤنث کیس (kayyes).

کیست (kist) پ. کلمهٔ فعل یعنی کی هست و چه کس است .

کیستار (kistâr) ا.پ. عذاب وعقوبت و شکنجه . و پیچ ولولا .

کیستاری (kistâri)ا.پ. مردم سیاسی.

کیستاریان (kistâriyân) پ . ج . کیستاری .

کیستان(kistân) ا.پ. شکنجه وغنگری و معصرهٔ آب انگورگیری . و شیرزنه .

کیستو (kistu) ا.پ . حنظل. و کدوی وحشی .

کیسر (kisar) ا.پ. زعفران .

کیسر گونه (kaysar-gune) ا.پ. نام گیاهی داروئی که جعده و کیسو نیزگویند.

کیسک (kisak) ا . پ . کیسهٔ خرد و کوچک .

کیسم (kaysam) ا.ع. نام پدر گروهی از تازیان که منقرض شده‌اند .

کیسنه (kisane) ا. پ . رسن و حبل و ریسمانی که در وقت رشتن بسر دوک پیچیده میشود .

کیسو (kaysu) ا.پ. گیاهی داروئی که جعده و کیسرگونه نیز گویند .

کیسوم (kaysum) ا.ع . علف خشک بسیار .

کیسوم (kaysum) ص .ع . **روضة کیسوم** : باغ نمناک و شاداب و دارای گیاه بسیار وبرهم نشسته .

کیسه (kise) ا.پ . خریطهٔ کوچکی که در آن پول میریزند و یا در آن نوشتجات و اسناد و کاغذهای کاری را میگذارندو عموماً از ابریشم و پارچه‌های ظریف دیگر آزامی سازند. وهر خریطه مانندی که در آن چیزی ریزند خواه بزرگ باشد ویا کوچک و پشمین و موئین باشد ویا پنبه‌گین و جز آن . وخریطهٔ پشمی ویا موئی که در حمام جهة پاک کردن بدن بر بدن مالند . و نیز جیبی که در کنار دامنهای لباس میدوزند . و خریطه‌ای که تقریباً دارای دوهزار تومان پول باشد. و یک بار درست اسب . و **کیسه بصابون زدن** : خرج کردن . و **کیسه دوختن** و **بابر دوختن**: بافراط توقع داشتن . و **کیسهٔ صورت گشادن** : مسخ شدن و صورت اصلی خود را رها کردن و صورتی دیگر و بهتر گرفتن .

کیسه بر (kise-bor) ا.پ. جیب بر .

کیسه دار (kise-dâr) ا.پ. بردارندهٔ کیسه . و قاصد و پیک . و آنکه چیزی را ارزان خرد و نگاهدارد تادرگرانی بقیمت گران بفروشد .

کیسه‌ک (kise-ak) ا.پ. مصغر کیسه : کیسک و کیسهٔ کوچک .

کیسه مال (kise-mâl) ا.پ . دلاک و آنکه درحمام کیسه بربدن میمالد .

کیسی (kisâ) ع.ج. کیس (kayyes).

کیسی (kisâ) ص.ع.مؤنث اکیس یعنی زن دانا و زیرک .

کیش (kayc) ا.پ. نکاح و ازدواج. و کابین و مهر . و ململ و پارچهٔ پنبه‌گین اعلا. و چرک و ناپاکی .

کیش (kic) ا.پ. دین و مذهب و آئین و ملت . وجعبه و ترکش و چیزی‌که در آن تیر کنند و برکمر بندند . وپرمرغ وپرهٔ پری که برتیر نصب کنند . و نام جانوری که از پوست آن پوستین سازند. ودرخت شمشاد. و نوعی از جامه که از کتان بافند.و نام جزیرهٔ هرمز که در خلیج ایران واقع شده . ونیز این لفظ را در دور کردن مرغان استعمال کنند .

و نیز در بازی شطرنج چون مهره ای را در جائی گذارندکه‌در یکی ازخانه‌های متعلق باین مهره شاه‌حریف نشسته باشدگویند:کیش،حریف ناچار شاه را از آن خانه حرکت میدهد و یا چارهٔ آنرا میکند ومیگوید : نه‌کیش .

کیش (kic) ص . پ . کننده و عمل کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **ظلم کیش** یعنی ظالم وظلم کننده و **کافر کیش** یعنی مایل و راغب بکفر . و نیز معشوق و معشوقه را کافر کیش‌گویند.

کیشت (kict) اِ.پ. کوره مزوشیرمخلوط‌با دوغ . و گورماست .

کیشمند (kayeemand) و(kayemand) اِ . پ . بلغت زند : جبار و قهار و توانا .

کیشمند (kic-mand) اِ.پ. متدین و دیندار . و پیغمبر .

کیشن (kicen) اِ.پ. پالهنگ . وسرب و رصاص .

کیص (kays) اِ.ع. بخل تمام. ورفتار شتاب (و الفعل من‌ضرب) .

کیص (kays) م.ع. **کاص کیصاً** و **کیصاناً** و **کیوصاً** (از باب ضرب) : بددل و سست گردید از چیزی . و **کاص طعامه** : تنها خورد . و **کاص من الطعام** : بسیار خورد . و **کصنا عنده ماشئنا**: خوردیم در نزدوی‌هرچه‌خواستیم . و **فلان مر یکیص کیصاً** یعنی فلان بشتاب گذشت .

کیص (kis) اِ.ع. بدخوی و تنگ‌بخیل. و کوتاه بالای نازك اندام پرگوشت .

کیص (kiyas) اِ.ع. سخت پی .

کیص (kayyes) اِ.ع . تنگ بخیل . و کوتاه بالای‌نازك اندام پرگوشت .

کیص (kiyaas) اِ.ع. سخت‌پی .

کیصان (kayasân) م.ع . **کاص کیصاً و کیصاناً** . مر . کیص (kays).

کیصی (kaysâ) و (kisâ) ص . ع . **فلان کیصی** : فلان تنها میخورد و تنها زیست میکند و دربندغم‌خویش استو پروای کسی ندارد . و کذا : **فلان کیصی** .

کیع (kay') م.ع . **کاع عنه کیعاً** و **کیعوعة** (از باب‌ضرب‌و سمع): ترسید از آن ودل بدکرد از آن .

کیعر (kay'ar) اِ.ع. بچه‌شیر فربه .

کیعوعة (kay'u'at) م.ع. **کاع کیعاً** و **کیعوعة** . مر . کیع (kay') .

کیغ (kiq) اِ.پ. چرك گوشه‌های‌چشم. و چرك چشم مبتلابرمد .

کیغا (kayqâ) اِ.پ. رنج و آزارو درد و اندوه .

کیغاتس (kayqâtes) اِ.پ.نام مردی دانا و عالم و فصیح .

کیغباد (kay-qobâd) اِ . پ . عادل برحق وکیقباد .

کیف (kayaf) اِ.پ. کف دست.

کیف (kayf) م . ع . **کاله کیفاً** (از باب ضرب): برید آنرا .

کیف (kayf) اِ . پ . مأخوذاز تازی . نشه و مستی . و عیش و عشرت و مسرت و خوش حالی . و چگونگی احوال. و **کیف داشتن** : نشه داشتن . و مسرت و شادمانی آوردن. و **کیف کردن**:عیش کردن‌وشادی نمودن . و **کیف شما چون است** یعنی حال شما چگونه است .

کیف(kayfa) اِ.ع.همیشه‌مبنی برفتح‌است و بمعنی چگونه و هرچه و درچه حال و برچه حال میآید مانند :**و کیف‌تکفرون بالله** یعنی چگونه کافر میشوید بخدا . و **کیف جاء زید** : بر چه حالت آمد زید . و **کیف‌انت** و **کیف کنت** : در چه حالتی تو و در چه‌حالت‌بودی تو . و **کیف‌زید** : در چه حالت است زید . و **کیف تصنع اصنع** : هرچه میکنی تومیکنم من.و**کیف شاء** : هرچه بخواهد .

کیف (kif) اِ.پ . دست افزاری‌که در آن آلات وادوات لازم برای کاری‌گذارند. و جزوکش .

کیفا (kayfâ) اِ.پ. زخم مهلك. ورنج و آزار و درد و کینا .

کیفال (kifâl) اِ . پ . مردم رندو آزاد کوچه‌گرد ومصاحب اوباش و خراباتی‌ومعربد و باده پرست و زن پرست .

کیفانیدن (kifânidan) فم.پ.آرزو داشتن و میل کردن . و عدالت کردن .

کیفة (kifat) اِ.ع. پارچه‌ای که بر دامن پیراهن از جانب پیش دوزند و آنکه ازجانب خلف دوزند حبنة گویند .

کیفتن (kiftan) فم.پ. عدالت‌کردن. و میل و رغبت داشتن .

کیفر (kayfar) اِ.پ . جزا و پاداش و مکافات‌نیکی و بدی و عوض و بدل .وندامت و پشیمانی . ومحنت . ورنج. وحیف.وتتار ماندی که شیر و ماست در آن ریزند و تتار ماست‌بندی . ونام قلعه‌ای که غلبهٔ برآنممکن نباشد .

کیفر (kayfar) و (kifar) اِ.پ . سنگی که برکنگرهٔ قلعه نهند تا چون دشمن نزدیك آید برسرش زنند .

کیفسام (kayfasâm) اِ.پ. کتمان سر و نگاهداری راز و افشا نکردن آن .

کیفما (kayfa-mâ) اِ . ع . مرکب از کیف‌ومابمعنی هر چه مانند : **کیفما تفعل افعل** : هرچه بکنی تو میکنم من .

کیفوس (kayfus) اِ . پ . مسامحه و

اغماض و ملايمت .

كيفه (kayfe) ا.پ. كف دست .

كيفى (kayfi) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازى ـ مست و مخمور . و هرچيزى كه مستى آورد ونشه دهد .

كيفية (kayfiyyat) و **كيفوفية** (kayfufiyyat) و **كيفوفة** (kayfufat) ا. ع. حالت و صفت چيزى .

كيفيت (kayfiyyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازى ـ صفت و چگونگى . و طريقه . وحكايت و داستان . و بيان و توضيح . و باعث . و باب . ونسبت . و حالت و تفصيل ماجرا . و كيف ونشه وخوشى و خوش حالتى بواسطة شراب ودیگر مشروبات . و **كيفيت داشتن** : تفصيل داشتن و نشه و خوش حالتى داشتن . و **كيفيت تسخير** : چگونگى تسخيروطريقهٔ تسخير . و **كيفيت راسخه** : صفت ثابت و پايدار . و **كيفيت عارضه** : صفت عارض و غير ثابت وناپايدار .

كيقباد (kay-qobâd) ا. پ. پادشاه بزرگ . ونام اولين پادشاه از سلسلهٔ كيان .

كيك (kayk) ا.پ. جانوركى كه در روى بدن انسان و ديگر حيوانات زندگى ميكند و خون آنها را مى مكد . و **كيك درپاچه افكندن** و يا **درپازه** و يا **درشلوار افكندن** : اضطراب و بيطاقتى و بيقرارى كردن . و مضطرب ساختن .

كيك (kik) ا. پ. مردم و آدمى . و مردمك چشم .

كيك (keyak) ا.پ. گربه و سنور . و اسب آبى رنگ . ونام ميوه اى .

كيكاوس (kay-kâvus) ا. پ. عادل و اصيل و نجيب . و نام دومين پادشاه از سلسلهٔ كيان .

كيكة (kaykat) و **كيكية** (kaykiyyat) ا.ع. تخم مرغ خانگى . ج : كياكى .

كيكل (kaykol) ا.پ. نام ميوه اى .

كيكن (kikan) و (kiken) ا . پ . تاريكى ضد روشنائى . و لجيم .

كيكو (kiku) ا.پ. چكارك . وتالاب و ابگير و كيلو .

كيكير (kaykir) و **كيكيز** (kikiz) و **كيكيش** (kaykic) و (kikic) ا . پ . نره تيزك .

كيگن (kaygan) ا.پ. كنارهاى ملازه .

كيل (kayl) ا.ع . پيمانه . واخگر كه از آتش زنه پراكنده شود . و بق : **اذا طلع سهيل رفع كيل او وضع كيل** يعنى وقت گرما و آمد سرما .

كيل (kayl) م.ع. **كال الطعام كيلا و مكالا و مكيلا** (ازباب ضرب) : پيمود گندم را . و **كيل الطعام** (مجهولا) : پيموده شدگندم . و كذا : **كُتل الطعام** و **كول الطعام** و **كاله طعاماً** : پيمود براى آن گندم . قوله تعالى : **و اذا كالوهم او وزنوهم يخسرون** . و **كال له الطعام** كذلك . و **كال الدارهم** : سنجيد درمها را . و **كال الزند** : آتش نداد آتش زنه . و **كال الشيء بالشيء** : اندازه نمود آنچيز را بآن چيز . و **هذا الطعام لايكيلنى** : اين پيمانهٔ ازگندم بس نيست من را .

كيل (kayl) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازى ـ پيمانه . و پيمايش .

كيل (kil) ا و ص.پ. كج و خميده . و پريشان . و آرزومند و صاحب آرزو . و گليم وپلاس پوش .

كيل (keyal) ا.پ. عنب الدب وزعرور .

كيل (kayyel) ا.ع . بهترين چيزى و بر گزيده ترين چيزى . و خس و خاشاك و سبوس .

كيلا (kay-lâ) ع . كلمهٔ مركب از كى ولاى نفى . مر. كى (kay) .

كيلان (kaylân) ا . پ . بوتيمار . و فتق و دبه خايه و خايهٔ آماسيده . و هرچيز خشك برباد .

كيلة (kaylat) ا.ع. پيمانه .

كيلة (kilat) ا.ع. پيمايش . و نوع و هيئت پيمايش . المثل: **احشفاً و سوء كيلة** يعنى هم خرماى حشف ميدهى وهم بد پيمانه مى كنى .

كيلجة (kaylajat) ا.ع. مأخوذ ازكيلهٔ فارسى و بمعنى آن . ج : كيالج و كيالجة .

كيلدار (kayl-dâr) ا . پ . مراقب صحت كيل و پيمانه .

كيلدار (kil-dâr) ص.پ. پوشيدهٔ از يك پارچه اى .

كيلك (kiyalak) ا.پ. زعرور .

كيلكان (kilakân) ا.پ . گياهى سياه رنگ كه در ساحل درياى خزر رويد و نرو ماده باشد و در دفع كرم كدو دانه استعمال كنند. و نيز نوعى از گندنا .

كيلو (kilu) ا.پ . خندق و مغاك . و تالاب راستخر . وآبجاى ازكنار رودخانه كه مردمان در آنجا بدن خود را ميشويند و غسل ميكنند .

كيلو (kialu) ا.پ. زعرور .

كيلواس (kilvâs) ا. پ . نام شهرى كه تولد شتشاكمونى كهپيغمبرهندوان باشد در آنجا شده .

كيلوس (kaylus) ا.پ. ـ مأخوذ از يونانى ـ مايعى كه درامعاى دقاق توليدميشود و منتج از هضم اغذيه ميباشد و اين لفظ در لغت يونانى بمعنى عصير است .

كيلوگرم (kilo-geram) ا . پ . ـ

مأخوذ از فرانسه ـ وزنه‌ای که معادل است با هزار گرم .

کیلومتر (kilo-metr) ا·پ· ـ مأخوذ از فرانسه ـ یعنی هزار متر . مر · متر .

کیله (kile) ا·پ· پیمانه‌ای که بدان غله و آرد و جز آن پیمایند .

کی‌لهراسب (kay-lohrâsb) ا·پ· نام یکی از پادشاهان سلسلهٔ کیان .

کیم (kim) ا·ع · بلغت حمیر : مالك و صاحب .

کیما (kay-mâ) ع· کلمهٔ مرکب از کی و ما . مر . کی (kay) .

کیماك (kimâk) و (kaymâk) ا·پ· بالاتنگ یعنی نواری پهن که بربالای بار خر واستر و شتر کشند . وسرشیر که قیماق نیز گویند . و نام شهری در دشت قبچاق . و نام رودخانه‌ای .

کیمال (kimâl) ا·پ· راسو. ویکنوع حیوانی که پوست آن کبود رنگ است و از آن پوست پوستین میسازند .

کیمان (kimân) ع·ج· کومة (kumat) .

کیماوی (kimâviyy) ص·ع· منسوب بکیمیاء .

کیمخا (kimxâ) و **کیمخاب** (kimxâb) ا·پ· پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده .

کیمخت (kimoxt) ا·پ· پوست کفل و ساغری اسب و خر که بنوعی خاص دباغت شده. وپوست دباغت شدهٔ چین‌دار. و **کیمخت ماه** : آسمان .

کیمختی (kimoxti) ا · پ · کیمخت ساختن .

کیمخواب (kimxâb) ا · پ · کیمخاب .

کیمر (kaymar) ا·ع· لقب غالب جد فرزدق شاعر .

کیمس (kaymos) ا·پ· نام‌شخصی .

کی‌منظر (kay-manzar) ا · پ · منظر شاهانه .

کیموح (kaymuh) ا·ع · هر چیز مشرف. وبلند. وخاك .

کیموس (kaymus) ا· پ· ـ مأخوذاز یونانی ـ کشکابی که در معده از هضم غذا پدید آید واین‌لفظ درلغت یونانی بمعنی عصیر است .

کیمونستن (kimunestan) مص ·پ· بلغت‌زند وپازند: خواستن و طلبیدن و پرسیدن.

کیمیا (kimiyâ) ا·پ · مکر وحیله . و صنعت. وعلمی که آنرا صنعت نیز گویند ودر آن بحث کنند از امتزاج روح ونفس که‌بدان اجساد ناقصه را برتبهٔ کمال رسانند . و نیز علمی که اکنون معروف بشیمی میباشد.ونیز اکسیر . وارزیز. و نظر پیر ومرشد کامل. وعشق . و**کیمیای اکبر** : اکسیر . و **کیمیای‌جان**: شراب وَمِی . و **کیمیای معانی** : تحصیل راستی و صدق . و**اهل کیمیا** : علمای شیمی . و نیز مکار و حیله گر .

کیمیاء (kimiyâ') ا · ع ـ مأخوذ از کیمیای فارسی ـ زر وسیم . ونام صنعتی که از امتزاج روح و نفس در آن بحث کنند .

کیمیااثر (kimiyâ-asar) ص·پ· هر چیز که قلب ماهیت کند مانند اکسیر .

کیمیا ساز (kimiyâ-sâz) و **کیمیا سنج** (kimiyâ-sanj) ا·پ· کیمیاگر .

کیمیاگر (kimiyâ-gar) ا ·پ· کسی که اکسیر میسازد . و مکار. و عاشق .

کیمیاگری (kimiyâ-gari) ا · پ · اکسیر سازی . وعشقبازی وعاشقی .

کیمیائی (kimiyâ'i) ص·پ · منسوب و متعلق بکیمیا .

کین (kayn) ا · ع · گوشتپارهٔ اندرون کس زن. و گره‌های گوشت مانند درآن مانند هستهٔ خرما . و تلاق و بظر . ج: کیون .

کین (kayn) م · ع · **کان له کیناً** (ازباب ضرب): فروتنی نمود و خضوع کرد.

کین (kin) ا·ع· عداوت ودشمنی و کینه و نفرت و بدخواهی و خصومت . وانتقام . و **کین ایرج** : لحن نوزدهم از سی لحن باربد . و نام نوائی . و **کین‌سیاوش**: لحن بیستم از سی لحن باربد . و **کین گرفتن** : غضبناك شدن و خشم‌گرفتن . و انتقام کشیدن .

کین (kin) پ· مخفف که این.

کیناکینا (kinâkinâ) ا·ع · گنه‌گنه و پوست درخت گنگینا .

کینال (kinâl) ا·پ · مردم شرابخوار بدمست .

کین‌آور (kin-âvar) ص· پ· بهادر غضبناك و جنگجو .

کین‌آوری (kin-âvri) ا·پ· خصومت و ستیزگی و جنگ و جدال .

کینة (kaynat) ا·ع · درخت کناره و پذیرفتاری وکفالت. وواحدکین (kayn).

کینة (kinat) ا·ع· سختی و شدت . و خواری و مذلت . و نیز حالت . یق: **بات فلان بکینة سوء** ای‌بحالة سوء .

کین‌توز (kin-tuz) ص·پ· کینه‌کش و صاحب کینه و تلافی کنندهٔ بدی .

کین‌جست (kin-jast) و **کین‌خواه** (kin-xâh) ص·پ· بدخواه و بداندیش .

کینده (kayande) ا·پ· فاتح و غالب و مظفر و فیروز .

کین‌ستان (kin-setân) ص·پ· منتقم و انتقام کننده .

کین‌ستانی (kin-setâni) ا · پ · انتقام .

کین گستر (kin-gostar) ص . پ . دشمنی انداز .

کین گستری (kin-gostari) ا. پ . دشمنی اندازی و سبب خصومت و عداوت گشتن .

کین گذار (kin-gozâr) ص . پ . منتقم و انتقام کنندهٔ بدیها و زیانها . و کسی که داری خشم بسیار باشد و طالب پاداش بدیها بود .

کینور (kin-var) ص. پ . بدخواه و بداندیش و دشمن .

کینوری (kin-vari) ا.پ. بدخواهی و دشمنی و بداندیشی .

کینونة (kaynunat) م.ع. کان کوناً و کیاناً و **کینونة** . مر . کون (kavn).

کینه (kine) ا.پ. دشمنی و عداوت و بدخواهی . و آزار کسی در دل پنهان داشتن. و **کینهٔ ایرج** : لحن نوزدهم از سی لحن بار بد . و نام نوائی . و **کینه داشتن** : عداوت داشتن و آزار کسی را دردل پوشیده داشتن و در خیال انتقام بودن . و **کینهٔ سیاوش**: نام لحن بیستم از سی لحن باربد. و **کینه کشیدن** : انتقام کشیدن . و **با کسی کینه گرفتن** : دشمنی با کسی پیدا کردن. و **دشمن کینه‌خواه** : حریف بد خواه . و **سینهٔ پر کینه** : سینهٔ پر از عداوت و دشمنی و انتقام .

کینه‌توز (kine-tuz) و **کنیه‌توزنده** (kine-tuzande) ص. پ . صاحب کینه و انتقام کشنده و تلافی بدی کننده .

کینه جو (kine-ju) ص . پ . کینه خواه .

کینه جوئی (kine-ju'i) ا . پ . کینه خواهی .

کینه خواه (kine-xâh) ص . پ . بدخواه و بداندیش و تلافی کنندهٔ بدی .

کینه‌خواهی (kine-xâhi) ا. پ . بد خواهی و بد اندیشی . و انتقام و تلافی بدیها . و طالب انتقام .

کینه کش (kine-kac) ص.پ. تلافی کنندهٔ بدی و منتقم .

کینه کش (kine-kac) ا.پ. نام روز دوازدهم از هر ماهی .

کینه کشی (kine-kaci) ا. پ. انتقام وتلافی بدیها .

کینه گاه (kine-gâh) ا . پ . میدان جنگ و کارزار و جای خصومت ونزاع.

کینه‌ور (kine-var) ص.پ. بی مهر و صاحب دشمنی و عداوت و بد خواه و بد اندیش . و منتقم و تلافی کنندهٔ بدی .

کینه‌وری (kine-vari) ا.پ. دشمنی و عداوت وبدخواهی و انتقام و تلافی بدیها.

کیو (kayu) ا.پ . کاهو . و خس . و آبجو و فقاع . و علت و سبب . وماده.

کیو (kiyu) ا . پ . نام جزیره ای در بحرالروم متعلق بدولت عثمانی که جزیرهٔ سقز نیز گویند .

کیوان (kayvân) ا. پ . ستارهٔ زحل و فلك آن . و قوس و کمان . و نیز نام آسمان هفتم .

کیوانی (kayvâni) ص. پ . منسوب بکیوان .

کیوح (koyuh) ع.ج. کیح (kib).

کیوتکلامیشی (kayutaklâmici) ا. پ . نام جشنی مشهور در میان مغولان که در روز اول سال گیرند .

کیود (kayud) و **کیوده** (kayude) ا.پ. ماده و سبب و علت .

کیوس (kayus) ا . پ . نام برادر نوشیروان. و نام جزیره ای که عذرا معشوقهٔ وامق را آنجا فروختند .

کیوس (kayus) ص . پ . ناراست و کج .

کیوغ (kayuq) ا.پ. گل یکاه .

کیول (kayyul) ا.ع. آخرین صف در رزمگاه . و مرد بد دل و ترسو . و زمین بلند . و بهتر و برگزیدهٔ از هر چیزی . و برادهٔ زر . و خس و خاشاك . وسبوس .

کیومرت (kayu-mart) و **کیومرث** (kayu-mars) ا . پ . نخستین کسی از فرزندان آدم که پادشاه شد و آن اولین پادشاه سلسلهٔ پیشدادیان است .

کیون (koyun) ع.ج. کین (kayn).

کیوه (kayve) ا . پ . کاهو و خس . و نام گیاهی که بارش بوی خوشی دارد .

کیوه (kive) ا.پ. گیوه .

کیوی (kayaviyy) ص . ع . منسوب بکی (kay) .

کیه (kayh) م.ع. کاهه کیهاً (از باب ضرب) : ه‌کردن فرمود او را تا بوی دهن وی را دریابد .

کیه (kiye) ا.پ. مصطکی .

کیه (kayyeh) ا.ع. مرد بستوه آمدهٔ از حیله و فریب خود کسی که بدو توجه نکند .

کیها (ki-hâ) پ . ج . کی (ki) یعنی چه کسان .

کیهاء (kayhâ') ا . ع . ماده شتر پر فربه .

کیهان (kayhân) و (kihân) ا. پ . جهان و روزگار و دنیا .

کیهان‌خدیو (kihân-xadiv) ا.پ. بزرگ و صاحب و یگانه و پادشاه عالم و این لفظ را جز بر خداوند عالم بر دیگری اطلاق نکنند .

کیهج (kayhaj) و **کیهج** (kayhaç)

ا.پ. نوع بزرگ از درخت توت فرنگی.

کیه دان (kâye-dân) ا.پ. شمعدان و باقندیل و شمع.

کیه کیه (kayhe-kayhe) م‌ف.پ. چنین و چنان.

کیهو نستن (keyhunestan) ف ل. پ. بلغت زند وپازند: روئیدن و بر آمدن و سبز شدن.

کیهو ئیدن (keyhu'idan) ف‌ل.پ. برآمدن‌وسبزشدن.

کیهه (kayhe) م‌ف.پ. چنین وچنان.

کیهه (kihe) ا.پ. تمش و علیق. و نوعی از عشقه.

کیئ (kay') ا ع. بد دل و ترسو و سست.

کیئی (ki'i) پ. کلمهٔ فعل یعنی‌کی هستی تو وکیستی تو.

کئیب (ka'ib) ص.ع. اندوهگین و بد حال و شکسته دل از اندوه.

کیئة (kay'at) م ع. کیأة. مر. کیأة (kay'at).

کییش (kayic) و (keyic) ص.پ. جبار و قهار.

کییکة (koyaykat) و **کییکیة** (koyaykiyat) ا.ع. مصغر کیکة یعنی تخم مرغ کوچک.

کیئن (kay'en) ا.ع. چند و چه‌قدر.

کییه (kiye) ا.پ. شیشهٔ حجامت.

کیئی (kay'i) ص. پ. منسوب بکی (kay) یعنی پادشاهی.

گ

گ (gâf) ا.پ. حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و در الفبای تازیان نباشد و آنرا گاف و کاف فارسی گویند و در حساب جمل مانند کاف تازی بیست بشمار آید و این حرف گاه بغین بدل میشود مانند گلوله و غلوله و گربال و غربال .

گابـاره (gâ-bâre) و **گـاپـاره** (gâ-pâre) ا.پ. گلهٔ گاو . و غار و شکاف کوه .

گات (gât) ا. پ . کلمات موزون از سرایشهای اشوزردشت .

گاخواره (gâxâre) ا . پ . مهد و گهواره و گاهواره .

گادن (gâdan) مص . پ . گائیدن و جماع کردن .

گاده (gâde) ص.پ . گائیده شده .

گاذر (gâzor) ا.پ. گازر .

گار (gâr) پ. حرف اسمی که چون به آخر اسمی ملحق گردد معنی دارائی بآن می دهد و افادهٔ فاعلیت میکند مانند : **آمرزگار** یعنی آمرزنده و **خدمتگار** یعنی خدمت کننده و **ستمگـار** یعنی ظالم و ستم کننده و **سازگار** یعنی دارای ساز .

گارنده (gârande) ا . پ . کننده و سازنده و عامل و فاعل .

گاری (gâri) ا.پ. هرچیز ناپایدار و بیمدار و ناپاینده و بی ثبات . و گردون چاو چرخهٔ بی فنر که مانند گردون فنردار ثبات و آرام ندارد .

گاز (gâz) ا.پ . ابزاری مقراض مانند که بدان طلا و نقره و مس و جز آنرا برند. و مقراض . و موچینه. و گل گیر که بدان سر شمع گیرند . و منقاش و انبر . و دندان. و گزیدگـی لب و عضو دیگر را با دندان . و گزیدگی . و خائیدگی. و اخذ و گرفتگی . و جرو کشیدگی . و علف چارپایان . و غار و مغارهٔ کوه . و جائی که در کوه و یا درزمین و صحرا کنند که در آن آدمی و گوسپند و جز آن رود . و صومعه ای که در سر کوه سازند . و یك قسم علفـی که از آن ریسمان میبـازند .

گاز (gaz) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ هرجسم بخاری شکل و مخصوصاً بخاری که در روشنائی منازل و گرم کردن آنها استعمال میکنند .

گازر (gâzor) ا.پ. قصار و سفیدگر و آنکه جامه ها را میشوید و سفید میکند . و صعوه و گازرك .

گازرك (gâzorak) ا . پ . پرندهٔ کوچکی که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند و بزمین زند و بتازی صعوه نامند .

گازرگاه (gâzor-gâh) ا.پ. نام موضعی در شیراز که شیخ سعدی در آنجا آسوده است. و نیز مقامی در هرات که خواجه عبدالله انصاری در آنجا مدفون است .

گازرون (gâzerun) ا.پ. نام شهری بنا کردهٔ قباد که کازرون نیز گویند .

گازری (gâzori) ا.پ. سفیدگری جامه ها . و **گازری کردن** : شستن جامه و سفید کردن آن .

گازه (gâze) ا . پ . ریسمانی که در ایام عید و جشن از جای بلندی آویزان کنند و در آن نشسته در هو آیند و روند کنند . و نیز ریسمانی که دوشکی را بدان بسته‌ودو سر آنرا بدیوار محکم نموده کودك را در آن گذارند و بجنبانند تا خواب‌رود وآرام‌گیرد. و گهواره . و خانهٔ فالیزبان که از چوب و علف سازند . و تالار. و خانه‌ای که‌ازچوب وتخته‌سازند . و کمینگاه صیاد . و صومعه‌ای که برسر کوه سازند .

گازی (gâzi) ا.پ. نام گلی‌خوشبوی.

گاژ (gaĵ) ا.پ. جا و مقام ومنزل و منزلگاه .

گاشاك (gâcâk) ا.پ. قسمی از گیای خرد که پارچه‌های شکنبه را بدوزند ودر آن گوشت قیمه و برنج و مصالح و دیگر افزار پرکرده پزند .

گاشتن (gâctan) فم. پ. گردانیدن و گردیدن فرمودن .

گاف (gâf) ا.پ. لاف وسخن دروغ و گزاف ولاطایل . و تجاوز از حد و اندازهٔ خود . وشکاف . و نام حرف بیست وششم از الفبای فارسی .

گاگا (gâgâ) ا.پ. تنقل وهر چیز که جهة مزه با شراب خورند مانند میوه و حلواو جز آن .

گال (gâl)پ.حم. گالیدن .ا. دوری و بعد . و غوزه و غلاف پنبه . و گاورس . و شغال . و خروس . و فریاد و آوازبلند. و غلطیدگی . و فریب وخدعه . و مکروحیله وتزویر. ونوعی از عنکبوت که بتازی رتیلا گویند که در زیر دنبهٔ گوسپند از پشم آن آویخته باشد .

گال (gâl) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ قسمی از جرب که باخارش شدید همراه‌است و جرب خشك نیزگویند .

گالبنگ (gâlbang) ا. پ . یك قسم گیاهی سمی که در گندم‌زار روید .

گالش (gâloc) ا . پ . ـ مأخوذ از روسی ـ سر موزه‌و لفا و لخت .

گاله (gâle) ا. پ . بعد و دوری . و گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده و آماده شدهٔ برای رشتن . و جوالی که از پشم و موی باشد .

گاله‌دان (gâle-dân) ا. پ . سبدی که زنان در آن پنبه و گاله و ریسمان نهند.

گالیا (gâliyâ) ا.پ . کالك و خربزهٔ کال و نرسیده .

گالیار (gâliyâr) ا. پ . براق و آب دهن .

گالیچه (gâliçe) ا.پ. زاغچه .

گالیدن (gâlidan) فـلو . پ . دور شدن . و فریاد برآوردنو آواز بلندکردن.

گالیه (gâliye) ا.پ. نام گیاهی.

گام (gâm) ا.پ. قدم یعنی از پاشنه تا سرانگشتان پا . و مسافت مابین دوقدم هنگام راه رفتن . و درازی قدم پا . و گز.وچانه. و فك . و کام . و ملاز . و الگام . و ده وروستا. و**گام زدن** : راه رفتن. و**گام نهادن** : روانه شدن و راهی شدن. وسفر کردن .

گامبرون (gâmbrun) ا. پ . نام قدیم بندر عباس .

گام خوش (gâm-xoc) ص . پ . خوش قدم .

گامزن (gâm-zan) صروصف. پ . بشتاب و بسرعت و قدم زنان.

گاموس (gâmus) ا. پ.گاومیش .

گامیدن (gâmidan) فـلو پ . رفتن و سیرکردن وراه رفتن وگام زدنو قدم‌زدن. و سفرکردن .

گامیش (gâ-mic) ا.پ. گاومیش .

گان (gân) ا.پ. جماع و مباشرت و مقاربت . وروسپی و فاحشه . و شایسته و سزاوار ولایق . و پادشاه ظالم . وپیوستگی و ارتباط . و**گان‌دادن** : روسپی کردن.

گان (gân)پ. علامت جمع در اسمهائی که بهای غیر ملفوظ تمام شده باشند مانند ایستاده و فرشته که در جمع **ایستادگان** و **فرشتگان** گویند .

گانداده (gân-dâde) و **گـانده** (gân-deh) ا.پ. کودك رسوا وبی آبرو. و روسپی وقحبه .

گانگاه (gân-gâh) ا.پ . جماع گاه و بستری که بروی آن مجامعت میکنند .

گانور (ganur) ا.پ. سبد میوه .

گانه (gâne) پ . کلمه‌ایست که چون در آخر اسمی درآید افادهٔ معنی نسبت کند مانند **بچه‌گانه** یعنی منسوب بچه و بیشتر این کلمه را در آخر اعداد در میآورند و نیز افادهٔ معنی نسبت میکند مانند : **دو گانه** و **سه‌گانه** وجز آن .

گانی (gâni) ا. پ . روسپی و قحبه . و کودك بی‌آبرو و رسوا .

گاو (gâv) ا . پ . نوعی از حیوانات پستاندارنشخوارکن و شاخدار سم شکافته که بتازی ثور و بقرة گویند . و صراحی‌وظرف شرابخوری که بشکل این حیوان سازند . و گرد و مبارز و دلیر . و مسافتی از راه که تقریباً معادل شش‌میل باشد . ونام برج دویم از دوازده برج فلکی . و **گاوخراس** : گاوی که آسیا را میگرداند. و**گاودیاس** گاو جنگی . و **گاوزادن** : میراث‌یافتن. و سودو نفع حاصل کردن . و **گاو زر** و یا **گاو زرین** : صراحی از طلا که بشکل گاو ساخته باشند . و گاوی حکه سامری

زرگر از کسان حضرت موسی از طلا ساخت و مانند گاو بانگ میکرد . و **گاو زرین:** جانوری سبز رنگ شبیه جعل . و **گاو زمین :** قوه‌ای که خدایتعالی در مرکززمین خلق فرموده که قوهٔ جاذبهٔ زمین باشد . و **گاو سفالین :** صراحی که از سفال‌بهیئت گاو ساخته‌باشند . و **گاوسیمین :**صراحی کهاز نقره بشکل گاو ساخته‌باشند . و **گاو فلك :** برج دویم‌از دوازده برج فلکی که برج ثور نیز گویند . و **گاو قلبه ران :** گاوی که بدان زمین شخم کنند . و **گاو کار :** گاوی که بدان زمین شیارکنند و کار فرمایند . و **گاو کون کردن :** پاك‌کردن‌وراحت‌کردن‌طبیعت درقضای‌حاجت. و **گاو کوهی :** گوزن . و **گاو گردون:** گاوی که بگردون بندند. وبرج دویم ازدوازده برج فلکی . و**گاو گلین:** گاوسفالین . و**گاو نلیسیده :** مرد متکبر و مغرور و خام و بی تربیت و نادان و ناآزمودهٔ مرکارهای جهان را . و **گاو ورزه :** گاو کار وگاوی کــه بدان کار فرمایند .

گاواب (gâv-âb) ا.پ. طحلب و جل وزغ که جامهٔ‌غوك نیز گویند و آن‌چیزی‌باشد سبزرنگ که در آبهای ایستاده بهم رسد .

گاواره (gâvâre) ا.پ . گهواره و مهد، وکلهٔ گاو.

گاو آهن (gâv-âhan) ا.پ . آهنی که برسر قلبه نصب کنند وزمین‌را بدان شیار نمایند .

گاوبان (gâv-bân) ا.پ. گله‌بان‌گاو. و آهنگر .

گاو بنده (gâv-bande) ا.پ . گاودار .

گاوبهل (gâv-bahal) ا.پ . جفت گاوی که اراده را میکشند .

گاوبیشه (gâv-bice) ا.پ . دنیا و روزگار .

گاوپشت (gâv-poct) ا.پ. آسمان . و قسمی از خیمه .

گاو پلنگ (gâv-palang) ا.پ . زرافه .

گاوپیکر (gâv-paykar) ا.پ . گرز فریدون که سر آن مانند گاو بود .

گاوتازی (gâv-tâzi) ا.پ. تهدید و تخویف و اشتلم .

گاوتکیه (gâv-takye) ا.پ . بالش کلانی که شخص نشسته بدان تکیه میکند .

گاو چرائی (gâv-çarâ'i) ا.پ . چراگاه و مرتع، وخرج چریدن . و خراجی که از مرتع میگیرند .

گاوچشم (gâv-cacm) و**گاوچشمه** (gâv-cacme) ا.پ.نوعی‌ازبابونه‌که اقحوان نیز گویند . ونوعی از انگور جنگلی. وکلان چشم .

گاوچهر (gâv-cehr) ا.پ. گاوپیکر که گرز فریدون باشد .

گاوخانه (gâv-xâne) ا.پ . طویلهٔ گاوان . و جائی که در آن لاش ستوران مرده را میاندازند.

گاود (gâved) ا.پ . بلغت زند : گاو وحشی .

گاودارو (gâv-dâru) ا.پ. حماقی که در مرارهٔ گاو پدید میآید و گاوزهره و اندرزا نیز گویند .

گاودشتی (gâv-dacti) ا.پ.گاو ویا گوساله وحشی . و گوزن .

گاودل (gâv-del) ص.پ . نادان و احمق .

گاودم (gâv-dom) ا.پ. نفیر و کرنا و بوق . و فراز ونشیب . و هرچیز که یك سر آن کلفت و سردیگرش باریك باشد .

گاودنبال (gâv-donbâl) ا.پ . هر چیزی که یك‌سر آن پهن و سردیگرش باریك باشد و آنرا مخروطی نیز گویند .

گاودوش (gâv-duc) و**گاودوشه** (gâv-duce) و**گاودوشنه** (gâv-ducne) ا.پ. ظرفی جهة دوشیدن شیر که‌سرآن گشاد و بن آن تنگ باشد وشیردان وشیرزنه .

گاودی (gâvdi) ا.پ. ابله واحمق و نادان و بی‌عقل .

گاودیده (gâv-dide) ا.پ . قسمی از نان .

گاور (gavar) و(gâvor) ا.پ .کافر و ملحد و بی‌دین . و گبر .

گاور (gâvar) ا.پ. جاورشیر .

گاورزه (gâvarze) ا.پ. گاو یوغ‌دار که بدان شیار کنند .

گاورس (gâvars) ا.پ. دانه‌ای شبیه بارزن که بیشتربکبوتران دهند. و**گاورس سیم :** ستاره .

گاورسه (gâvarse) ا.پ . گاورس. و **گاورسهٔ نقره گون :** آب و تاب شمشیر . و کهکشان .

گاور شیر (gâvarcir) ا.پ. گاو شیر .

گاورنگ (gâv-rang) ا.پ . گاو پیکر وگرز فریدون . و گرز زال .

گاوریش (gâv-ric) ص.پ . ابله و احمق و بی عقل و خام طمع .

گاوزاد (gâv-zâd) ا.پ . مساعدت ناگهانی بخت . و میراث .

گاوزبان (gav-zabân) ا.پ. گیاهی که برگ آن مانند زبان گاواست . وقسمی‌از

بان . و اندود . و ساروج .

گاوزر (gāv-zar) ا.پ. جام وساغر زرین .

گاوزن (gāv-zan) ا.پ. گوزن .

گاوزنه (gāv-zane) ا.پ. گاوشنگ.

گاوزور (gāv-zur) ص . پ . کسی که بدون‌علم و بدون‌ورزش در فن‌کشتی‌گیری ماهر باشد . و مردم بی‌ادب و پرزوروحشی.

گاوزوری (gāv-zuri) ا.پ. زبردستی و ظلم و ستم .

گاوزهره (gāv-zahre) ا.پ. سنگی که درزهرهٔ گاو متکون گردد گویند پازهرزهر هاست . و مردم جبان و ترسو .

گاوسار (gāv-sār) ص . پ . مانند گاو و مانا بگاو .

گاوسار (gāv-sār) ا.پ. گاوسر . و گرز فریدون و گاوپیکر .

گاوسر (gāv-sar) و **گاوسره** (gāv-sare) ا.پ. گاوپیکر وگرزفریدون. و قطعهٔ چوبی که در سر آن آهنی‌است‌بشکل سر شاخ گاو و در زیر طنابهای چادر زنند تا راست و بالا ایستد .

گاوسنگ (gāv-sang) ا . پ . گاو زهره . و گاو شنگ .

گاوشنگ (gāv-šang) ا.پ . چوبی که برسرآن میخی از آهن باشد وگاو و خر را بدان رانند. و قسمی از تره .

گاوش‌نلیسیده (gāvaš-na-liside) ص.پ. کسی که عجب وتکبر دارد در سخت و سست روزگار رانديده .

گاوشید (gāv-šid) ا.پ. نام اژدهای مهلکی که گویند مدتی ایرانیان را آزار میرسانید و عاقبت کیخسرو وی را بکشت و بیادگار آن معبد خورشید را بنا نمود .

گاوشیر (gāv-šir) ا.پ. صمغ درختی که جاوشیر نیز گویند .

گاوعنبر (gāv-anbar) ا.پ. جانوری دریائی از طایفهٔ ستاسه و بسیار بزرگ و شبیه بیال که بزبان فرانسه کاشالو نامند و این جانور را صید میکنند هم جهة استخراج مادهٔ خوشبوئی ازروده‌های آن که درتجارت معروف بعنبر است‌وهم برای استخراج مادهٔ دسمی ازکلهٔ وی‌که ازآن شمع گچی‌میسازند . و نیز گاوعنبر بمعنی شخص مالدار فایده ده استعمال میشود و شیخ سعدی بمعنی مردنادان ابله استعمال کرده .

گاوک (gāvak) ا.پ. مصغر گاو یعنی گاو کوچك و خرد . ونیز گلهٔ اشتر و گاو و خر و جز آن . و نوعی از استر .

گاوکار (gāv-kār) ا.پ. کشت‌زار .

گاوکشی (gāv-keši) ا.پ. قصابی گاو .

گاوکون کردن (gāv-kun-kardan) فم.پ. پاك كردن .

گاوکی (gāvaki) ا . پ . نوعی از استر .

گاوگل (gāv-gal) ا . پ . گلهٔ گاو .

گاوگون (gāv-gun) ص. پ . مانند گاو . و مرد ابله و احمق و نادان .

گاو ماده (gāv-māde) ا . پ . مادهٔ گاو .

گاومشنگ (gāv-mašang) ا . پ . یکنوع دانه‌ای مانند گاورس .

گاومیش (gāv-miš) ا.پ . چارپائی از جنس گاو و بزرگتر از آن .

گاونر (gāv-nar) ا.پ. نره گاو .

گاوو (gāvu) ا.پ. گاو کوهی .

گاوه (gāve) ا.پ . قطعهٔ چوبی که در شکافتن کندهٔ چوب بکار میبرند وفانه‌نیزگویند. ورئیس و حاکم . و رئیس طایفه .

گاوهیدن (gāvahidan) فم . پ . جنبانیدن و حرکت دادن .

گاوی (gāvi) ا . پ . یك گاووگاو نامیمن .

گاوی (gāvi) ص.پ. منسوب و متعلق بگاو .

گاویزن (gāvizan) ا . پ . مادهٔ زرد خوشرنگی که‌ازاوزهرهٔ گاو‌سازند.ونیززهرهٔ گاو.

گاویس (gāvis) و **گاویش** (gāviš) ا.پ. ظرفی که در آن شیر و دوغ کنند .

گاه (gāh) ا.پ. جا و مقام و محل . و وقت و زمان و هنگام و در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال‌میشود. و تخت‌پادشاهی و کرسی زرین . و اسم زمان و مکان.وبوتهٔ زرگری . و صبح . و بستر و فراش. وبالش بزرگ. و برج جدی و نهنگ . و عمل . و منصب . و کار و عمل عمومی . وگودال عمیقی جهة غرس کردن و حفظ کردن درخت رز . و چاهزنخ . و داماد . وخواستگارزن. ح ف . یکوقتی و بعضی وقت و نه‌همیشه . و **آن‌گاه**: آنزمان و آن هنگام و آنوقت . و**پیشگاه** : صدرمجلس . وکرسی کوچك‌که برای امرا در پیش تخت پادشاه گذارند . و **تختگاه** : منزل پادشاه و تخت پادشاه و **تهیگاه** : کمر . و **دستگاه** : کارخانه . و **شکارگاه** : محل و جای مخصوص بشکار کردن . و **عبادتگاه** : مقام عبادت و جای پرستش خدای . و**صبحگاه** : هنگام‌صبح. و **سحرگاه** : هنگام سحر . و **گرمگاه**: ظهر وهنگام گرما. و**منزلگاه**: کاروانسرا. و سرای و جای باش و محل توقف. و**گاه بگاه** : وقتی دون وقتی و بعضی اوقات ونه همیشه . و **گاه بیگاه** : هنگام وبی هنگام و بوقت و بیوقت و همه وقت وهرزمان ودر هر فصل و هرموسم .

گاهبار (gâh-bâr) ا.پ. شش هنگام و یا شش روز و یا شش‌گاه که در آن خدای تعالی عالم را آفرید وگاه اول کـه درکتاب زند باسم میدیوزرم (midyuzaram) نامیده شده روز اول آن عبارت است از خور روز یعنی روز پانزدهم اردیبهشت ماه قدیم ومدت آن چهل روز است و در این مدت آفرینش آسمانها بانجام رسید و گاه دویم میدیوسمه (midyusame) نام دارد و روز اول آن عبارت است ازخور روزکه روز یازدهم تیر ماه قدیم باشد و مدت آن شصت روز است که در این مدت آفرینش آبها بانجام رسید وگاه سیوم را پیتی سهیم (pitisahim) گفته اند واول آن اشتاد روز است‌که بیست وسیوم‌شهریورماه قدیم باشد ومدت آن هفتاد وپنج روز است و در این مدت آفرینش زمین بانجام رسید وگاه چهارم را ایاسهریم (ayyâtahrim) گفته اند و اول اشتاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و مدت آن سی روز است که دراین مدت آفرینش گیاهها و همهٔ رستنیها بانجام رسید . وگاه پنجم که میدیاریم (maydyârim) نام دارد اول آن مهرروز است که روز شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد ومدت آن هشتاد روزاست‌که دراین‌مدت‌حیوانات آفریده شد. وگاه ششم همسپتمدیم (hamepatahadim) نام دارد و اول آن اهنود روز است که روز اول خمسهٔ مسترقه باشد و مدت آن هفتاد و پنج روز ودر این مدت آفرینش آدم بانجام‌رسید.

گاهبار ها (gâhbâr-hâ) پ . ج . گاهبار .

گاه‌گاه (gâh-gâh) و **گاه گاهی** (gâh-gâhi) م ف . پ . وقتی دون وقتی و بعضی اوقات ونه همیشه .

گاه‌گیر (gâh-gir) ا.پ . کسی که جائی را بگیرد و متصرف شود . وجای‌گیر .

گاهنبار (gâhanbâr) ا.پ. گاهبار .

گاهنبارها (gâhanbâr-hâ) پ .ج. گاهنبار .

گاهنگان (gâhangân) ا.پ. کهکشان و مجره .

گاهو (gâhu) ا.پ. گاهو وخس .

گاهواره (gâhvâre) ا.پ. گهواره و مهد .

گاهی (gâhi) م.ف.پ. بعضی وقت و وقتی دون وقتی و نه همیشه.

گاهی‌که (gâhi-ke) پ . کلمهٔ شرط یعنی هرگاه که و هر بار که‌وچونکه.

گاهیدن (gâhidan) فم.پ. در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و پیوستن و پیوند کردن و مباشرت کردن .

گاهین (gâhin) ا.پ. بیخ نی شکر .

گایان (gâyân) ا.پ. گاومیش .

گایان (gâyân) و **گایه** (gâye) ا . پ. جماع و مقاربت و مجامعت .

گائیدن (gâ'idan) ف م. پ . در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و جماع کردن و مقاربت نمودن .

گائیده (gâ'ide) ص . پ . زن جماع کرده شده .

گب (gab) ا . پ . کلان و بزرگ. و هنگفت و کلفت .

گباره (gobâre) ا.پ. گلهٔ گاو .

گبهمن (gabebmen) ا.پ. بلغت‌زند و پازند: پست مقابل بلند و یا پشت مقابل‌رو .

گبر (gabr) ا.پ. مغ و آتش پرست . و پیشوای آتش پرستان . و فقیر و ملحد و بت پرست. وکرته. و نام گیاهی شبیه‌بزنجبیل. و سنگ .

گبر (gabr) و (gabar) ا. پ . خرد و خفتان .

گبر (gabar) ا.پ. یک قسم سنگی‌که‌از آن طبق و دیگ و کاسه و جز آن سازند . و چادری که یک دیرک برپای باشد . و نام شهری .

گبر آباد (gabr-âbâd) ا.پ . جائی حوالی اصفهان .

گبرکی (gabraki) ا.پ. ظرفی‌که در شراب کنند .

گبرگی (gabragi) ا.ع. بت‌پرستی. و آتش پرستی .

گبرونت (gabrunat) ا.پ .بارندگی.

گبری (gabri) اوص.پ . بت‌پرستی. و منسوب بگبر.

گبز (gabz) ا.پ. هرچیز گنده و ستبر و قوی و محکم .

گبست (gabast) ا.پ. زهرمار . ونام گیاهی بسیار تلخ و حنظل .

گبنا (gabnâ) ا.پ. بلغت زندوپازند : مرد و رجل .

گبه (gabbe) ا.پ. شیشهٔ حجام .

گبها (gabhâ) ا . پ .گیاه و سبزه و سبزی .

گپ (gap) ا.پ. سخن و گفتار.ولفظ. و سخن هرزه و گزاف . و سخن دروغ و بیهوده . وقیل وقال. وخبر و شهرت دروغ .

گپ (gap) ص.پ. گنده‌وکلان‌وبزرگ و ستبر و محکم .

گپتن (goptan) فم.پ. گفتن‌و سخن کردن و حرف زدن و بیان نمودن .

گپ‌شپ (gap-cap) ا.پ. سخن بیهوده و بی معنی وسخن لاطائل .

گت (got) ا . پ . کون و نشستگاه . و بزرگ و کلان و عظیم و کبیر .

گترم (gotrom) ا.پ.لاف و گزاف .

وسخن‌بیرون از حد واندازه .

گته (gote) ص.پ. بزرگ وکلان وعظیم و کبیر .

گج (goj) ا. پ . گج. و سود ونفع . و لیاقت و سزاواری . و خودپرستی و خود بینی . ونادانی وحماقت. ودیوانگی .ومهمیز زدگی . و لنگد زنی .

گجرات (gojrât) و (gojarât) ا.پ. قسمتی از هندوستان‌واقع در کنار خلیج‌عمان و تقریباً دارای ده میلیون جمعیت .

گجیل (gajil) ا.پ.نام‌محله‌ای در تبریز و نام قبرستانی در آن محله که مقبرهٔ شمس تبریزی در آنجاست .

گچ (gaç) ا.پ. جسمی است که باصطلاح کیمیا سولفات آهك نامیده میشود وآنرابدین طریق بدست می‌آورند که سنگ گچ را که عبارت از سولفات آهك آبدار است‌درکوره های مخصوص تکلیس کرده می پزند و این مکلس را هرگاه نرم بکوبند و با آب خمیر کنند چون خشك شود سخت میگردد و بدین جهة است که آنرا دربنائی بکار میبرند و از آن قالب و مجسمه و چیزهای دیگرمیسازند و نیز در سفید کردن منزلها استعمال میشود .

گچ‌بر (gaç-bar) ا.پ . گچ‌ساز . و ناوه‌کش .

گچ‌بر (gac-bor) ا . پ . استاد گچ کاری که گل‌بته و جز آن ازگچ‌میسازد.

گچ پز (gaç-paz) ا.پ. کسی که گچ می‌پزد ومباشرت کورهٔ گچ پزی را میکند .

گچری (gaçri) ا.پ.یکنوع غذائی‌که از برنج و باقلا می‌سازند.

گچك (geçak) ا.پ. یکنوع سازی‌که کمانچه نیز گویند.

گچ‌کار (aç-kâr) ا.پ.استاد بنائی که گچ‌ردی‌میکند ومنزلهارا با گچ سفید مینماید وگچ بری میکند ودوسگر.

گچ کاری (gaç-kâri) ا. پ . شغل گچ کار . ومنزلی که با گچ سفید شده وگچ بری شده باشد .

گچ گر (gaç-gar) ا.پ. استادگچ‌کار و دوسگر .

گچ گری (gaç-gari) ا.پ. گچ‌سازی وگچ کاری .

گچن (gaçan) ص.پ. رفته وگذشته.

گچه (gaçe) و (goçce) ا. پ. الکن و آنکه زبانش بفصاحت جاری نباشد .

گد (gad) ا.پ. گدا وگدائی کننده . وگدائی .

گدا (gadâ) ا.پ.کسی‌که برای معیشت خود از دیگران کمك میخواهد و تهیدست و مفلس و دریوزه و فقیر و بینوا ومسکین . و **گدا شدن** : بینوا شدن و مسکین گشتن و بی‌معیشت شدن . و **گدا کردن** : مفلس ساختن و فقیر کردن .

گداختگی (godâxtagi) ا.پ. ذوب و ذوبان و آب شدگی .

گداختن(godâxtan)ف‌لوم.پ.ذوب کردن و آب کردن وحل کردن. وروان کردن جسم جامد بواسطهٔ حرارت دادن . و صاف کردن. وآب شدن و ذوب شدن. وحل شدن.

گداخته (godâxte)ص.پ. ذوب شده وآب شده. و صاف شده.

گداد (godâd) ا. پ. لباس فرسوده و پاره. وجامهٔ پهن وگشاد.

گدار (godâr) ا.پ. پایاب ومحل عبور از رودخانه. و محل عبور ازکوه .

گداره(godâre)ا.پ. بالاخانهٔ‌تابستانی. و ایوان . و تخته هائی که بدان بام خانه را پوشند .

گداز (godâz) پ. ح. م. گدازش .ا. ذوب . واتلاف . وذوبان . وآزردگی . و **سوز وگداز**: سوختن وتلف شدن.

گداز (godâz) ص. پ . ذوب شده و مذاب وگداخته شده. وملایم‌وحلیم وباسازش و متواضع. وگاه بطور ترکیب استعمال گردد مانند **جگر گداز** یعنی ذوب کنندهٔ جگر.

گدازان (godâzân) ص.پ. کسانیکه ذوب می‌کنند وتصفیه مینمایند طلا را.

گدازانیدن (godâzânidan) ف م. پ. گداختن فرمودن وگداختن کنانیدن .

گدازش(godâzec) پ.م.ح.گداختن. ا. ذوب و ذوبان وگداختگی. واتلاف.

گداز شگر (godâzec-gar) ا. پ ریخته گر .

گدازنده (godâzande) افا.پ.ذوب کننده و آب کننده و حل کننده. و برطرف کننده .

گدازیدن (godâzidan) ف‌لوم.پ. گداختن وگداخته شدن .

گداش (gadâc) ا.پ. سرون و شاخ. و شاخ آهو .

گدا طبع (gadâ-tab') ص.پ.کسیکه طبعاً گدا باشد و راغب و مایل گدائی بود . وحریص و آزمند .

گداغازی (gadâ-qâzi) ا.پ. ریسمان باز و بند باز و معرکه گیر .

گداهمت(gadâ-hemmat) ص . پ. کسی که همت وی‌مانندگدایان‌پست‌ودون‌باشد.

گدای (gadây) ا.پ.گدا.

گدایه (gadâye) و**گدائی** (gadâ'i) ا.پ. بینوائی و تنگدستی و افلاس و درویشی و مسکنت . وسؤال بکف .

گدر (gadr) و**گدرك**(gadrak) ا.پ. سلاح جنگ .

گدست(gedast) ا.پ. وجب واندازه‌ای

که از سر انگشت کوچك تا سر انگشت بزرگ گیرند .

گدك (gadak) ا . پ . گیاهی خرد و کوچك .

گدگدی (godgodi) ا.پ . دغدغه با انگشتان درزیر بغل. و نیز بدین کلمه شبان بز را بجانب خود خواند و نوازش کند.

گدمن (gadmen) ا. پ. بلند زند و پازند : نور و تاب وضیا و روشنی .

گده (gade) ا.پ. دندانهٔ کلید .

گدیو (godiv) ا.پ.کشتکار وکشاورز و زارع زمین .

گدیور (gadivar) ا.پ.گدا و گدائی کننده .

گدیه (gedye) ا . پ . گدا و گدائی کننده. و گدائی .

گذار (gozār) پ . ح م . گذارش و گذاردن .ا. معبر و راه. وعبور. و گذرگاه ومحل عبور. وچالاکی. و زودی و تندی. و ادا. وگریز وفرار. وترك وگذاشت.ودلال. وپیشکار.وتیرحمال.وچراگاه‌ومرتع.ونیشتر.

گذار (gozār) ص.پ.گذرکنان وگذر کننده و عابر. و ادا کننده. و سازنده و بجا آورنده. وخشنود کننده و دراین معانی همیشه بطورترکیب‌استعمال‌میگردد.وخر **اجگذار:** کسی کــه باج و خراج را ادا می کند. و **خنجرسینه‌گذار** : خنجری که از سینه عبور میکند و در آن فرو میرود . و **شکر گذار:** آنکه شکر بجا می‌آورد . و **قصه گذار:** آنکه قصه میگوید وپند و نصیحت میکند . و**مال‌گذار** : اجاره دار و کرایه دهنده. و**مصلحت‌گذار:**باوقوف‌وآزمودهٔ درکار وبار. و**کارگذار:** پیشکار .

گذارا (gozārā) ا. پ. معبروگذرگاه و معبر کشتی .

گذارانیدن (gozārānidan) ف م. پ. گذشتن نرمودن. و گذشتن کنانیدن .

گذاردن(gozārdan)ف‌م.پ.گذشتن وگذر کردن. وگذشتن کنانیدن. وادا کردن و دادن . و بجا آوردن و کردن . و خشنود کردن. و پاك و پاکیزه کردن وصاف کردن. و تمیز دادن و شناختن . و ترك کردن . و پیشکش کردن .

گذارش (gozārec)پ.ح م.گذاشتن. ا. ترك . وهبه وپیشکش. و عبور. وادا . و باج وخراج. وعرضه داشت. وبیان وتفسیرو تعبیر. و عرض ودرخواست. و **گذارش کردن** : پند دادن .

گذارش کن (gozārec-kon) و **گذارشگر** (gozārec-gar)و**گذارنده** (gozārande)ا.پ. گذارکننده‌وعبورکننده. و روانه کننده .و فرستنده و پیك و پیغامبر. و عبور دهنده . و **گذارندهٔ سخن** : خطیب و سخنگو .

گذاره (gozāre) ا.پ. گذرکننده. و نافذ . وازحدگذرنده. و مست . و معبر و گذرگاه . ومعبرکشتی. و گذشتن وقت و یا عمر . و **گذاره شدن** : عبور کردن و گذشتن ونفوذ کردن.

گذاری(gozāri) ص.پ.منسوب‌بگذار وهمیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند: **شکر گذاری** : تشکر وادای شکر. و **مصلحت گذاری** : وقوف وآزمودگی در کارها .

گذاریدن (gozāridan) ف م. پ . عبور کردن. وگذشتن‌کنانیدن. و نشن٭ وادا کردن. و **بیابان‌گذاریدن** : عبور کردن از بیابان .

گذاشت (gozāct) ا . پ . گذشت و ترك و واگذار. و بخشش .

گذاشتن (gozāctan) ف م . پ. ترك کردن و واگذارکردن‌و رها کردن‌وفراموش کردن. وسردادن. وگماشتن. و معزول‌کردن. ودست‌برداشتن. ونهادن. وبجاآوردن‌وکردن. و اجازه دادن‌واذن دادن . ومرخص کردن ورخصت دادن.وادا کردن. وپیك‌کـارنهادن.

گذاشتنی (gozāctanī) ص.پ.هرچیز قابل و لایق نهادن وگذاشتن .

گذاشته (gozācte) ص.پ. ترك شده. و عبور کرده و بحال خود واگذار کرده .

گذاف (gozāf) اوص.پ. باطل وعبث و بیهوده. وگستاخ و بی تدبیر. وسخن بیهوده وناحق و دروغ . وکار بیفایده و بی حاصل. و **بگذاف** : بی عقوبت و سیاست و بی سزا. و**لاف و گذاف:** تصلف‌ولاف‌زدن.

گذافه (gozāfe) اوص. پ. هر چه به تخمین وگمان بود وکیل ووزن نکرده باشند. و بسیار و بی حساب . و هرزه وبیهوده .

گذر (gozar) ا.پ. معبر و محل عبور وپایاب‌وراه. . وراه تنگ. وراه عبور ازکوه و از دره . و **گذر کردن** : عبورکردن و گذشتن .

گذر (gozar) ص. پ. گذرنده و عبور کننده. و **راه‌گذر:** عبور کنندهٔ ازراه.

گذر(gozer) ا.پ. گزر وهویج وجزر.

گذرا (gozarā) ص.پ. عبور کننده و گذرنده .

گذرا(gozara) ا.پ. گذران‌و معاش و روزی وقوت روز . وشغل وکار و خدمت و نوکری .

گذراب(gozar-āb) ا. پ. قناة ونهر وجای‌گذاشتن‌آب. و ناودان . وپایاب وجای گ شتن از آب .

گذران (gozarān) ا . پ . معاش و روزی و قوت روز .

گذران (gozarân) ص. پ. گذرنده و درگذرنده.

گــذرانیـدن (gozrânidan) و (gozarânidan) ف.م.پ. عبوردادن وگذشتن کنانیدن و گذشتن فرمودن. و پیش کش دادن. وظاهرساختن. وهنگامه کردن. و فتنه انگیختن. و زندگانی کردن و زیستن. و دومدت طویل اندوختن. و یافتن. و بانجام رسانیدن وتمام کردن. **رپیغام گذرانیدن**: رسانیدن پیغام و رسالت.

گذربان (gozar-bân) ا.پ. پاسبان راه عبور. و حافظ راه. و راه‌دار. و آنکه باج و خراج راه درنزد وی جمع میشود. و تحصیلدار راه.

گذرش (gozarec) ا.پ. آه وناله و فریاد و شکایت.

گذرگاه (gozar-gâh) ا.پ. معبر. و پایاب. و راه.

گذرنامه (gozar-nâme) ا. پ. تذکره‌نوشته‌ای که بمسافر دهند تا گذربانان و راه داران مانع وی نشوند.

گذری (gozari) ا.پ. بازاری که در کنار راه و معبر ساخته باشند.

گذریدن (gozaridan) ف م. پ. گذشتن و رها کردن و ترک کردن و دست برداشتن و ناتمام گذاشتن.

گذشت (gozact) پ.ح‌م. گذشتن. ا. راه وعبور. و راه تنگ وگذر. وعفوگناه وتقصیر. و از بعد. وجز و دیگر و غیر. و نزدیک. و قطع آخرین نفس آدمی. و **از گذشت آن** یعنی از بعد از آن. و **گذشت کردن**: عفوکردن واغماض کردن.

گذشتگان (gozactagân) پ. ج. گذشته. و مردمان پیشین.

گذشتن (gozactan) ف‌م.پ. عبور کردن و گذر کردن. و مرور کردن. و در گذشتن. و تقاطع کردن. و پیش رفتن. و مقدم شدن. و برآمدن و تجاوز کردن. و فایق آمدن و سبقت کردن و سبق بردن. و ترک کردن. و رها کردن. وبخشیدن‌گناه و خطا. ف ل. مردن و وفات یافتن.

گذشته (gozacte) پ.ا.م. ازگذشتن. ص. رفته و گذر کرده. و سبقت یافته. و سلف و ماضی. و **ایام گذشته**: زمانهای پیشین و زمان ماضی و روزهای رفته.

گر (gar) پ. کلمهٔ شرط مخفف اگر و بمعنی آن.

گر (gar) ا. پ. جرب و جوششی با خارش. ومراد ومقصود و آهنگ. و قدرت و توانائی و برکت. و سعادت. و **گــر خشك**: جرب یابس.

گر (gar) ص. پ. سازنده و کننده و همیشه بطور تــرکیب استعمال میشود مانند **آهنگر** و **زرگر** و **کــوزه‌گر** و **کفشگر**.

گر (ger) ا.پ. دم آهنگری.

گر (ger) پ. کلمهٔ امر یعنی بگیر.

گر (gor) ا.پ. نام رودخانه ای که کر نیز گویند.

گر (gor) ص.پ. مبتلا بفتق.

گرا (garrâ) ا. پ. بنده و غلام. و محبوس و غیر آزاد. و حجام. و آهنی پهن و دسته‌دار که در دو طرف آن ریسمانی بسته و یکی آن ریسمان را بگیرد و بکشد و دیگری دسته را و بدان زمین شیار کــرده را صاف و هموار کنند. و نیز گرا: کلمهٔ فحش و دشنام.

گراد (gerâd) ا.ت. جامهٔ کهنه.

گرارون (garârun) ا. پ. بیماریکه در پوست پدید آید وداد نیزگویند وتازی قوبا.

گراز (gorâz) پ. ح م. گرازیدن. ا. خوك نر. ج: گرازان. و بیل و خاك کش. و بیلی بزرگ و دارای دو حلقهٔ آهنین که در آن دو حلقه ریسمانی بندند و زمین شیار کرده را بدان هموار کنند. و چوبی که بدان چوپان و گله‌بان گوسپندان وگاوان را رانند. وگرمی و التهابی که زن وادرهنگام زائیدن پدید آید. و صراحی و تنگی کــه مسافر باخودهمراه‌دارد. و شکاف و رخنه. و درز. و بالیدگی. و فزونی. و رویدگی و نازوتبختر وتکبردررفتار. وبالش‌ومتکا. ومردم شجاع و دلیر. ج: گرازان.

گرازان (gorâzân) پ. ج. گراز.

گرازان (gorâzân) ص‌ف. پ. جلوه‌کنان و خرامان.

گرازانیدن (gorâzânidan) ف م. پ. گرازیدن فرمودن و گرازیدن کنانیدن.

گرازنده (gorâzande) ص. پ. متکبر و مغرور و با تبختر.

گرازه (gorâze) ا.پ. گراز و خوك نر. و نام پهلوانی در جنگ دوازده‌رخ.

گرازیدن (gorâzidan) ف‌ل. پ. خرامیدن و بناز و غمزه و تکبر راه رفتن.

گراژیدن (gorâjidan) ف‌ل. پ. بال زدن پرنده وآماده کردن‌خودرابرای پریدن.

گراس (garâs) ا.پ. لقمه‌وتکه‌ونواله.

گراسیدن (gerâsidan) ف ل و م. پ. لازم شدن. وفریختن.

گراش (garâc) و (gerâc) ا. پ. خراش. و پریشان و پراکنده.

گراشیدن (garâcidan) ف‌ل‌وم. پ. خراشیدن. و پریشان شدن. و پریشان‌کردن و پراکنده نمودن.

گرامش (gerâmec) ا.پ. قدرت، توانائی. و لیاقت.

گرامی (gerâmi) و (garâmi) ص. پ. عزیز و مکرم و محبوب و محترم .

گرامیدن (gerâmidan) مص. پ. تعظیم کردن و تکریم کردن و عزیز داشتن .

گران (gerân) ص. پ. وزین و ثقیل و سنگین ضد سبك و خفیف. و کاهل و سست و تنبل ضد جلد و تند . و کلان و بزرگ و خطیر و عظیم . و مشکل و دشوار. و عزیز وکمیاب و قیمتی . و **بی گران**: بی اندازه و بی پایان و بی انتها . و **گران آمدن**: دشوار شدن و سخت گشتن . و **گران شدن**: عزیز وکمیاب شدن و با قیمت شدن. و **گران کردن رکاب**: سوار شدن .

گران (gerân) ا. پ . نفع و سود . و احتیاج و تنگدستی .

گران (garân) ا. پ . دسته غلهٔ درو کرده که با خوشه باشد .

گران بار (gerân-bâr) ص . پ . باردار و باورخواه درخت باشد و یا انسان و حیوان . و کسی که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد . و انسان و یا حیوان آبستن .

گران باری (gerân-bâri) ا. پ . بارداری و آبستنی . و وقار و گرانی و ثبات و استواری . ورای وتدبیر .

گران بها (gerân-bahâ) ص . پ . هر چیز که ارزش و قیمت زیاد داشته باشد. و کمیاب و عزیزالقدر و بزرگوار .

گران پای (gerân-pây) ص . پ . آهسته‌رو و بطی‌الحرکه .

گران پایه (gerân-pâye) ص. پ . بلند قدر و بلند مرتبه .

گران پرواز (gerân-parvâz) ص. پ. پرنده‌ای که بآرامی پرواز میکند .

گران پشت (gerân-pošt) ص. پ . قوی و زوردار و بی‌باك . وحمال و بارکش. و متکبر و مغرور. وابله و گول .

گرانجان (gerân-jân) ص . پ . بدبخت و بی نصیب. و سخت‌جان. و آنکه بمراد و آرزوی خود نرسد. و ازجان‌سیرآمده و عاجز و وامانده در زندگانی . و بیمار . و فقیر. و کاهل وتنبل و سست. و رعشه‌دار از پیری . و متکبر و مغرور .

گرانجان (gerân-jân) ا. پ . آهار و فالوده . و لرزانك .

گرانجانی (gerân-jâni) ا. پ . اندوه و غم . و درماندگی . و سختی و بد بختی . و کاهلی و تنبلی . و تکبر و غرور. و **گرانجانی کردن**: تنبلی و سستی کردن .

گران چشم (gerân-čašm) ص. پ. بد چشم .

گران خاطر (gerân-xâter) ص. پ. مهموم و دلتنگ .

گران خدیه (gerân-xedye) ا. پ . آب که یکی از عناصر چهارگانه است .

گران خواب (gerân-xâb) ص. پ. آنکه دیر بخواب رود و دیر بیدار شود .

گرانخوار (gerân-xâr) ص . پ . بسیار خوار و شکم پرست .

گران دست (gerân-dast) ص. پ. آنکه کاری‌را بسیار دیر و باتانی ودرنگ کند.

گراندن (gerândan) مص. پ. نگریستن و نگاه کردن و دیدن .

گراندو (gerân-dav) ص. پ. اسب آهسته رو .

گران دود (gerân-dud) ا. پ . ابر سیاه تیره. و نژم و میغ .

گران رکاب (gerân-rekâb) ص . پ. کندرفتار . و باتمکین و با وقار. و با تحمل و متحمل و آرمیده . و سوار شجاع . و آنکه درروز جنگ ثابت قدم باشدوازحملهٔ خصم‌از جا نرود. و **گران رکاب شدن**: حمله بردن بشدت . و مردن .

گران رو (gerân-rav) ص. پ. کند رفتار . و **گران رو ستاره** : کوکب ثابت .

گرانسال (gerân-sâl) ص. پ. پیر و مسن و سالدیده .

گرانسالی (gerân-sâli) ا. پ . پیری .

گران سایه (gerân-sâye) ص . پ. مردم عالی رتبه و صاحب جاه و جلال .

گران سر (gerân-sar) ص. پ. متکبر و مدمغ. وسپهسالار و صاحب لشکر. و سپاه انبوه. و مست. و نادان.

گران سرشت (gerân-serešt) ص. پ. متکبر . و صاحب وقار و تمکین. و نیز مردم کاهل وتنبل .

گران سرین (gerân-sorin) ص . پ. تنبل وکاهل.

گران سنگ (gerân-sang) ص . پ. سنگین ووزین وثقیل. و باوقار و با تمکین. و با شکوه وسرافراز و باقدر وقیمت. وقانع و راضی. و صابر.

گران سیر (gerân-sayr) ص . پ. آهسته رو وبطی‌الحرکه‌وسست‌رفتار. و **کشتی گران سیر** : کشتی بطی‌السیر.

گران عنان (gerân-enân) ص. پ. مردم کاهل و یا اسب کاهل.

گران قدر (gerân-qadr) و (gerân-qadar) ص. پ. سرافراز وبلند مرتبه.

گران کیسه (gerân-kise) ص. پ. بخیل وطمعکار وخسیس.

گران گوش (gerân-guš) ص. پ.

آنکه گوش وی سنگین باشد و دیر شنود و مردم کر.

گران گوشی (gerân-guci) ص. پ. کری وسنگینی گوش.

گران گیر (gerân-gir) ص. پ. دیر گیرنده. وسخت‌گیرنده. و بزورگیرنده. وشکیبا وصابر وبا تحمل وثابت قدم.

گران مایگی (geron-mâyagi) ا. پ. بیش بهائی و پر قیمتی. و پاک نژادی و بزرگواری نژاد ونجابت. و سنگینی.

گرانمایه (gerân-mâye) ص. پ. هرچیز نفیس وپیش بها وقیمتی. ونجیب. وپاک نژاد. وسنگین ووزین.

گران‌مغز (gerân-maqz) ص.پ. مست و مدهوش. ونادان وگول. واحمق. و متکبر.

گرانی (gerâni) ا.پ. سنگینی وثقالت ووزن وثقل. و وقار وتمکین. و کلانی. و بزرگواری. وفروتنی و حقارت. وکمیابی و عزیزی. وقحطی وتنگی. وپرقیمتی. وبدهضمی غذا. و **گرانی گوش**: سنگینی گوش و کری.

گرانی (gerâni) ا.پ. روستائی ودهاتی. ومردم نامطبوع. و مردم بدخلق.

گرانیدن (gerânidan) فـ.ل و م. پ. سنگین شدن ووزین شدن. وثقیل گشتن. وسنجیدن وبگمان وحدس بیان کردن‌وزن‌چیزی را بادست. وگران کردن. افزودن برقیمت چیزی. و سنگین کردن. و عزیز داشتن. و رفیع وعالی پنداشتن چیزی وستودن.

گرانیدن (gorânidan) فم.پ. وادار نمودن‌کسی‌را درگرفتن ریانگاهداشتن چیزی.

گرانیده (gerânide) ص. پ. فقیر وگدا. ومظلوم وستم دیده.

گراوس (garâvos) و **گراووس** (garâvus) ا.پ. چرخ روغن‌گیری.

گراه (gerâh) اوص. پ. میل و رغبت وآرزو وخواهش. وقصد. وشبه ومانند. و مایل ومیل دارنده.

گرای (garây) اوص.پ. میل کننده. وقصد کننده وحمله نماینده. ولقب پادشاهان تاتار.

گرای (gerây) ا. پ. میل ورغبت و قصد وآهنگ وعزم. وخواهش. و تدارک و آمادگی. وکاست و کاهش. و تجارت وداد وستد وسوداگری. وسنگین وثقیل. وگرفتن دست و پای وکمر و دامن. و پیوستگی. و جملهٔ باچوب وسنگ بجانب کسی. و سنگ اندازی. وتهدید و تخویف. و میل کننده و رغبت کننده. وتفتیش‌کننده وتفحص کننده.

گرای (garrây) ا. پ. سر تراش و حجام. وغلام وبنده.

گرایستن (garâyestan) و (gerâyestan) فـ.ل و م.پ. میل کردن بجانب کسی و یا چیزی. وخواهش نمودن. وقصد وآهنگ‌کردن. ومحبت داشتن. وخواستن. وآماده کردن. و تدارک‌کردن. وتفتیش‌کردن. وتفحص نمودن. و واقع شدن. و نگریستن. وعاصی و یاغی شدن.

گرایستن (gerâyestan) فم.پ. بالا و پائین آوردن چیزی‌را درمدت سنجیدن‌آن. و پاشیدن. وافشاندن. و پراکنده کردن. و خیسانیدن. ونرم کردن پوست.

گرایش (gerâyec) و (garâyec) پ.مص. گرائیدن. ا. میل و خواهش. وقصد و اراده. وآهنگ. و سرپیچیدگی ونافرمانی و طغیان و مخالفت.

گرائیدن (garâyidan) و (gerâyidan) فم.پ. میل داشتن ومحبت داشتن. وعشق داشتن. وآزمایش کردن وآزمودن. وبا دست سنجیدن. ودست بروی چیزی نهادن. وقصد کردن. و اراده نمودن. و ستیزه کردن. وجد وجهد کردن. وحمله بردن. و مرتب کردن. وکوک کردن وهم آهنگ نمودن تارهای ساز را. وکاستن وکم کردن. و پنداشتن. وگمان بردن. ودر پیچیدن. وگردپیچیدن. وپوشیدن. وسرپیچیدن ومخالفت‌کردن. ونافرمانی‌نمودن.

گرباک (gorbâk) ا.پ. طبق پهن.

گربال (gorbâl) و (gerbâl) ا.پ. غربال و ابزاری سوراخ سوراخ که بدان چیزی را می‌بیزند و درشت آنرا از ریز آن سوا می‌کنند.

گربز (gorboz) ص.پ. مکار وفریبنده. واغوا کننده. وچاپلوس وخوش آمدگوی. ومحیل و حیله باز. ودانا و زیرک وهوشیار. وهنرمند. وحاذق. ودلیروشجاع. وغیر مغلوب و زورآور وتوانا.

گربزی (gorbozi) ا. پ. حیله بازی وفریبندگی‌واغوا وحیله. وهوشیاری. وعاقلی. و زیرکی و دانش. و بزرگی. و مردانگی. و دلیری.

گربژ (gorboj) ص.پ. گربز.

گربگو (gorbagu) ا.پ. بیدمشک.

گربه (gorbe) ا.پ. جانوری اهلی و گوشتخوار ازجنس ماشیهٔ الاصابع که طبعاً موش را شکار میکند. ونیز گربه: بید مشک. وگیاهی معطر شبیه بآریشن. **گربهٔ آبی**: جانوری چارپا وگوشتخوارآبی که مخصوصاً ماهی میخورد و از جهة پوستش آن را شکار میکنند و از این پوست پوستین میسازند. و **گربه از بغل افگندن**: ترک مکروحیله وفریب کرن. و **گربه درانبان‌داشتن**: مکر کردن و حیله ورزیدن. و **گربه در بغل داشتن**: نیز مکر وحیله کردن. و **گربه در زندان کردن**: بی نهایت

بخیل و خسیس گشتن . و **گربهٔ دشتی :** گیاهی خوشبو که بتازی اذخر گویند. و **گربهٔ مسکین :** اوباش بدکاره.

گربه بید (gorbe-bid) ا.پ. بیدمشك.

گربه چشم (gorbe-çacm) ص.پ. کبود چشم و ازرق چشم .

گربه چشمی (gorbe-çacmi) ا. پ . کبودی چشم و ازرقی چشم .

گربه خلاف (gorbe-xelâf) ا.پ. گربه بید.

گربه دله (gorbe-dale) ا.پ. واسو .

گربه سان (gorbe-sân) و **گربه شانه** (gorbe-câne) و **گربه گون** (gorbe-gun) ص.پ. مکار ، ومحیل وحیله گر و فریبنده .

گرپا (gorpâ) ا.پ. یونجه و اسپرست.

گرت باید (garat-bâyad) ا.پ. کلمهٔ فعل یعنی اگر ترا باید .

گرج (gorj) ا . پ . ایالتی از ایالات قدیم ایران که اکنون در تصرف روس است واقع در جنوب قفقاز و پایتخت آن شهر تفلیس و گرجستان و گرجی .

گرجستان (gorjestân) ا.پ. ایالت گرج.

گرجستانی (gorjestâni) ص.پ. گرجی و منسوب بگرجستان .

گرجی (gorji) ص.پ. منسوب بگرج و گرجستانی .

گرجی (gorji) ا.پ. ملازم. و خادم. و کلبه و خانهٔ کوچك . وقسمی از سنگ .

گرچ (geraç) ا.پ. گچ که بدان خانه سپید کنند .

گرچند (gar-çand) ف.پ. هر چند و اگر چند .

گرچه (gar-çe) م ف . پ . هر چه . و با رجودیکه . و اگر چه. والبته وبلاشك.

گرچه (gorçe) ا.پ. تالار . و خانهٔ کوچك . وثقب و زیرزمین. وچاه.وزندان.

گرختن (gorextan) ف.ل.پ. گریختن و فرار کردن .

گرد (gard) پ.ج.م . گردیدن . ا . دوران و دور وچرخ . و کرهٔ فلکی وگردون. و بخت و طالع . و آفتاب . و خاك. وخاك برانگیخته و غبار . و نفع و سود و منفعت و فایده . و عکس و انعکاس . وبرق ودرخش. و شعف و شادی . و غم و اندوه . وغمگینی. و قسمی از ابریشم . و بوی خوش. و **گرد آفتاب :** ذرات و غباری که چون آفتاب از روزنه ای برجائی افتد پدیدار گردد . و **گردبر آوردن :** پایمال کردن و نابود ساختن . و **گرد زمرد :** سبزهٔ نورسته. و خط نو دمیدهٔ خوبرویان .

گرد (gard) ص.پ. گردنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **آفاق گرد**.

گرد (gerd) ا و ص.پ. مدوّر و دایره‌ای. و دور و دایره . و حلقه. ومحیط دایره . و پیرامون واطراف وحوالی.وجمع واجتماع. و فراهم.وشهرومدینه. وخیمه وخرگاه.و **گرد آمدن :** جمع شدن و فراهم آمدن و با هم اجتماع کردن و فراهم آوردن . و بالای هم سوار شدن . و ازدیاد یافتن . و **گرد آوردن :** فراهم آوردن . و **گرد راه :** پیرامون راه و اطراف راه. و **گرد رو :** اطراف روی و دورهٔ صورت . و تسبیحی از مروارید که زنان جهة زینت بر اطراف روی بندند . و **گرد شهر :** حوالی شهر و حومهٔ شهر . و **گرد کار گشتن :** مرتکب کار شدن . و **گرد گردن :** جمع کردن وفراهم آوردن وجمع آوری نمودن . و مدور کردن و دایره ساختن و احاطه نمودن. وگلوله ساختن . و چین دار کردن . و درهم کشیدن و فراهم کشیدن. وگرد بستن رزم. در اسب دوانی. و در میان نهادن . و **گرد گشتن :** مدورشدن وبشکل دایره شدن . و **دارابگرد :** شهر داراب .

گرد (gord) ا.پ. زور دار و مبارز و دلاور و شجاع . و دلیر و بهادر و پهلوان.ج : گردان . و **گرد زابلی :** رستم پور زال .

گرد (gerad) پ. کلمهٔ فعل یعنی گیرد .

گرد (gered) ا.پ. نام جزیره‌ای بزرگ در بحرالـــروم متعلق بدولت یونان و تقریباً دارای ۲۸۶ هزار جمعیت .

گردا (gardâ) ص . پ . گـــردان و گردکننده .

گردا (gerdâ) ا . پ . چوبی که بشکل مخروط تراشند و کودکان ریسمانی دور آن پیچند و از دست رها کرده آن ریسمان را بکشند تا در زمین گردان شود .

گردا (gerdâ) ا.پ. حجت. ودعوی. و پوزش و عذر و معذرت .

گرداب (gerd-âb) ا. پ . غرقاب و ورطه وآنجای از دریا که بسیار عمیق باشد. و خلیج .

گرداب (gord-âb) ا.پ. موج.

گردآباد (gerd-âbâd) ا. پ . نام یکی از شهر های مداین که طهمورس آن را بنا کرد و جمشید با تمام رسانید و گـــویند جمشید در کنار این شهر بروی دجله از سنگ پلی عظیم ساخته بود که اسکندر مقدونیائی آن را خراب کرد .

گردابش (gerdâbec) ا . پ . دلیل و برهان. و اندیشه و تامل و تعمق.وآشفتگی و تفحص .

گردار (gar-dâr) ص. پ . مبتلا بگر و جرب و مبتلا بخارش .

گرداس (gordâs) و **گرداش** (gordâc)

ا. پ. ستمگر ظالم .

گرد آفرید (gord-Afrid) ا.پ. نام دختر گژدهم .

گرد افکن (gord-afkan) ص.پ. بر زمین افکنندهٔ پهلوانان.

گرداگرد (gordâ-gord) م.ف.پ. پی در پی و قدم بقدم وهمیشه درگردش وحرکت.

گرداگرد (gerdâ-gerd) م. ف.پ. اطراف وجوانب و نواحی و پیرامون . ونیز پیچیدگی راه وروودخانه وکوه . وحدودچیزی.

گرد آلود (gord-alud) و **گرد آلوده** (gard-âlude) ص.پ. هرچیز آلوده بگرد وغبار .وکسی‌که حامل اسباب واحوال دنیوی باشد .

گردان (gardân) ص.پ. هرچیز که بگردد و دور میزند و میپیچد و تغییر میکند وتبدیل می‌یابد وسر نگون میشود . و گردنده و دورزننده . . چنده وتغییر کننده و تبدیل یابنده و سر نگون شونده . واحاطه کننده. و صرف شونده مانند فعل . و **گردان شدن** : گردیدن و دور زدن . و چرخیدن و طواف کردن . و **گردون گردان** : چرخ گردنده و فلك گردنده .

گردان (gardân) ا. پ. قسمی ازکباب که گوشت مرغ ویا گوسپند را در آب نیم پز کنند و با بعضی داروهای معطر بسیخ کشیده روی آتش کباب نمایند .

گردان (gordân) ا.پ. ج. گرد.

گرداناد (gardânâd) پ . کلمهٔ دعا یعنی خدایا بگردان.

گرداندام (gerd-andâm) ص.پ. میان بالا و چهارگوشه . و بنای محکم .

گرداندن (gardândan) فم.پ. گردانیدن.

گردان ستاره (gardân-setâre) ا.پ. کوکب سیار .

گردانك (gardânak) ا.پ. نام دوستاره دودب اکبر .

گردانه (gardâne) ا.پ. حلقهٔ آهنین که بدان چیزی میآویزند .

گردانه (gerdâne) ا.پ. گردونه‌مانندی که کودك بدان تکیه‌کرده و راه رفتن را می آموزد و بتازی مدحاة گویند.

گردانیا (gardâniya) ا.پ. نام نوائی ازموسیقی .

گردانیدگی (gardânidagi) ا. پ. غلطیدگی وچرخیدگی .

گردانیدن (gardânidan) فم. پ. گردیدن کنانیدن و تغییر دادن و تبدیل کردن وبدل کردن و گردش دادن . واحاطه دادن. و گشتن کنانیدن و ملاحظه کردن . و **آواز گردانیدن** : تغییر وارد آوردن در آوازیعنی تحریردادن آواز. و **بر گردانیدن**: واژگون کردن و جا بجا نمودن . و **بچرا گردانیدن** : بمرتع و چراگاه بردن .

گردانیده (gardânide) ص.پ. گردان و دور زده .

گردانیده (gardânide) ا. پ. قسمی از کباب که گردان نیز گویند .

گردانیه (gardâniye) ا . پ . نام نوائی از موسیقی و گردانیا .

گردآوا (gerd-âvâ) ا . پ . شب گرد و پاسبان شب .

گردآور (gerd-âvar) ا . پ. جمع آور و جمع کننده و فراهم آورنده . و شب گرد وپاسبان شب .

گردآوردن (gerd-âvardan) فم. پ. جمع کردن . وفراهم کردن وتحصیل کردن.

گردآوری (gerd-âvari) ا . پ . اجتماع و فراهم آوری . و تحصیل . وضبط و قلعه بندی . وشبگردی. وپیرامون واطراف.

گرداوژند (gord-avjand) ا.پ. بزیر افکنندهٔ گردان . ونام مبارزی ایرانی .

گردباد (gerd-bâd) و **گرد باده** (gerd-bâde) ا . پ . بادی که خاك را بشکل مناری برهوا برد . ودیو .

گردبادآسا (gerd-bâd-âsâ) ص . پ . مانا بگرد باد ومانند گردباد .

گردبازو (gerd-bâzu) ص.پ. زور بازو و قوی ساعد .

گردباف (gerd-bâf) ا.پ. حاشیه‌باف.

گردبالش (gerd-bâleš) و **گردبالین** (gerd-bâlin) ا.پ . بالش کوچکی که در زیر رخسار می‌نهند و بالش استوانه ای شکل بزرگ که متکا نیز گویند .

گردبان (gard-bân) ا.پ. پیشوا وفرمانده و رئیس . ودرختی دربهشت. وکندهٔ چوبینی مر صنعتگاران را که برزمین نشانند برای جلا دادن کارهای خود . و گریبان‌پیراهن وگردن و سینهٔ پیراهن .

گردبر (gerd-bor) ا.پ. اسکنه‌وبرماه. و بریدگی تنهٔ درخت وجزآن ازپهنا. و **گرد برشدن**: ازپهنا بریده شدن و قطع‌گشتن. و **گردبر کردن**: از پهنا قطع‌کردن تنهٔ درخت و جز آن.

گردبرآوردن (gard-bar-âvardan) ف.م.پ. گرد وغبارانگیختن. وپایمال کردن و نابودساختن .

گرد بر آورده (gerd-bar-âvarde) ص.پ. مدور ساخته و قبه‌ای و گنبدی.

گرد بگرد (gerd-be-gerd) ا.پ. پیرامون و اطراف .

گردبندن (gard-bandan) ا.پ. گردن بند و گریبان.

گردپای (gerd-pây) ا.پ. پیرامون تخت و اطراف نشستگاه . و **گــرد پای**

حوض گردیدن: جهة ساختن و پرداختن کاری در جائی مبهم و سردرگم گـردیدن . و **گردپای نشستن**: چار زانو نشستن .
گردپستان (gerd-pestân) ص. پ . دوشیزه‌ای که پستانهای وی گرد باشد و نار پستان بود.
گردپوش (ger-puc) ا. پ. جامهٔ خواب و ملافه‌ای که بروی تخت خواب گسترانند .
گردپیش (gerd-pic) ا. پ. پیرامون و اطراف و گرداگرد .
گردخوان (gerd-xân) ا. پ . میز گرد .
گردر (gardor) ا . پ . زمین سخت واقع در دامنهٔ کوه . و زمین پشته پشته . و کوه . ودره . و شهر و قصبه .
گردران (gerd-rân) ا. پ. استخوان ران که برآن گوشت بسیار باشد . وبیخ‌ران. و عیش و رفاهیت .
گردوری (gerd-ruy) ص. ف . گرد رخسار ومدور .
گردش (gardec) پ. مح . گشتن. ا . دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش . و سیر و تفرج وگشت و رجعت .وبرگشت. و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر وتحویل. وپیچ و **گردش آسمان**: حرکت دورانی آسمان و انقلاب فلکی . و **گردش بالین**: تغییروضع مریض. و **گردش رنگ** تغییر رنگ .
گردشب (gard-cab) ا. پ . تاریکی شب .
گردشدگی (gerd-codagi) ا. پ . تدویر .
گردشگاه (gardec-gâh) ا . پ . جای گردش و تفرجگاه .
گردشنده (gerdcande) ا پ. قسمتی ازحیوانات فقری‌خون سرد مانندمار و سوسمار و سنگ پشت و جز آن که باصطلاح حیوان شناسی رپتیل گویند . مر . خستر .
گردك (gerdak) ا. پ . مصغر گرد. وخیمهٔ کوچك پادشاهی. وخرگاه وخیمهٔ بزرگ. وحجله‌ئی که جهت عروس آرایش کنند .ولغز و چیستان . وکلید ونان روغنی آگنده‌ازمغز بادام و گردو و قند . و نیز گردك : اجتماع وجمعیت . وجمله .
گردکنا (gerd-konâ) ا .پ . جامع و جمع کننده واحاطه کننده .
گردکوه (gerd-kuh) ا.پ. نام کوهی در کردستان و مازندران .
گردگان (gerd-gân) ا. پ . درخت گردو . و گلولهٔ کمان . وهرچیز گرد.
گردگاه (gerd-gâh) ا. پ . ناف و سره . وکمر .
گردگرد (gerd-gerd) ص. پ . گرداگرد .
گردگریبان (gerd-geribân) ا.پ. پیراهن و قمیص . و هر پارچهٔ سفید .
گردگشتگی (gerd-gactagi) ا.پ. گردشدگی و تدویر .
گردگی (gerdagi) ا .پ . مدوری و گردی . و **بگردگی دیگری رفتن**: خود را قربان دیگری کردن .
گردگیر (gord-gir) ا. پ . شجاع دلاور گیرنده. و لقب پسر افراسیاب .
گردمانه (gerd-mâne) ا.پ .گرم دانه که نوعی از تخم مازریون باشد.
گردمشت (gerd-moct) ا. پ. قسمی از دستهٔ کمان مخصوصاً قسمی ازکمان بدست گرفتن .
گردن (gardan) ا. پ. عنق و جید و آنجزء از بدن که متصل میکند سررا بکتفها. و جزء دراز وباریك ازتنگ و صراحی وجزآن که درمابین دهانه و شکم آن واقع است. ج . گردنها . و شجاع . و قوی و صاحب توانائی و قدت و زوردار . و دلاور و بهادر. ج : گـردنان . و قوت و نیرو و توانائی . و **گردن خاریدن**: عذرآوردن و بهانه‌آوردن. و **گردن زدن**: سربریدن. و **گردن شتر**: همیان پراززر. و **گردن نهادن**: فروتنی کردن. و فرمانبرداری نمودن واطاعت کردن. و **بگردن** ویا **درگردن** یعنی بمسئولیت وبضمانت و بکفالت .
گردنا (grdonâ) ا.پ. سیخ چوبین و یا آهنین که بدان گوشت را کباب کنندونان از تنور برآرند . و مدحاة وگردانهٔ‌کودکان. و کباب گردان و گردانیده .وبادبر وگردا که کودکان بدان‌بازی کنند. و گوشهٔ‌عود و رباب و تار که تارهارابدان بندند وبگردانند تاساز آهنگ‌شود وکوك‌گردد . و **گردنای چرخ**: آسمان .
گردنا (gerdanâ) ا.پ. سیخ. وکاسهٔ زانو و رضفه . و گل‌رخ . و دوری وطبق‌گود .
گردناج (gardanâj) ا.پ . قسمی از کباب که گردان وگردانیده نیز گویند .
گردن افراخته (garden-afrâxte) ص.پ. بلند قدودراز. واستوار .
گردناك (gard-nâk) ص. پ. پرازگرد خاك.
گردنامه (gerd-nâme) ا.پ. سکه و نقش نگین. و نیز دعائی که بر اطراف کاغذپاره‌ای نویسند و نام کنیز و غلام گریخته را نیز بر آن نویسند و درزیر سنگ نهند و یا در خاك دفن کنند ویا برستون خانه آویزند و یا در لای قرآن مجید در میان سورهٔ یوسف گذارند گویند ازاثر این دعا آن گریخته جائی نتواند رفت . ونیز **گردنامه** شهرنامه را گویند .
گردنان (gordanân) ا.پ.ج. گردن. و

گرد نان بنظم : شعرای نامدار که **گرد نان نظم** نیز گویند.

گردنای (gardnây) ا.پ. بادبر و گردا.

گردنای (gardnây) و (gerdnây) ا.پ. گل سرخ . و گردانه و مدحاة.

گردن بسته (gardan-baste) ا.پ. آن که در گردن وی زنجیر و یا قلاده باشد.

گردن بند (gardan-band) ا.پ. حلقه و زنجیری که برگردن اندازند . و قلاده و گلوبند. و زیور گردن .

گردندگی (gardandagi) ا.پ. دور و گردش . و انقلاب و تغییر و تبدیل .

گردن زدنی (gardan-zadani) ص.پ. سزاوار و مستحق گردن زدن .

گردن زن (gardan-zan) ا.پ. جلاد.

گردن شکن (gardan-cekan) ص.پ. گردنکش . و سرکش و خودسر.

گردن فراز (gardan-farâz) ص.پ. گردن فراخته و سرفراز.

گردن فرازی (gardan-farâz) و **گردن فرازی** (gardan-farâzi) ا.پ. افراختگی گردن و سرفرازی .

گردنکش (gardan-kac) ا.ص.پ. متکبر و مغرور و سرکش و معاند و نافرمان و متمرد و خود بین .

گردنکشان (gardan-kacân) پ.ج . گردنکش. و **گردنکشان نظم**: شعرای نامدار و قادر در شعر گفتن .

گردنکشی (gardan-kaci) ا.پ. تکبر و غرور و کبر و خود بینی . و سرکشی و نافرمانی. و **گردنکشی کردن** : سرکشی کردن و نا فرمانی کردن .

گردن کلفت (gardan-koloft) ص.پ. قوی گردن. و اوباش و راهزن .

گردنگ (gardang) ا.پ. ابله و احمق. و دیوث .

گردنگاه (gardân-gâh) ا.پ. راه در قلهٔ کوه.

گردن گذار (gardan-gozâr) ص.پ. شمشیری که بدان گردن را میبرند .

گردنگل (gardangal) ا.پ. ابله و احمق.

گردنگل (gardan-gol) ا.پ. چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند و گردنه و وردنه نیز گویند .

گرد نواحی (gerd-navâhi) ا.پ. اطراف و حوالی.

گردنه (gardane) ا.پ. وردنه و چوبیکه بدان خمیر پهن کنند. و ارهٔ دو سر . و معبر در کوه . و نام سازی . و نام گیاهی.

گردنها (gardan-hâ) پ.ج. گردن.

گردنی (gardani) ا.پ. گردن پوش اسب. و حلقهٔ بزرگی که در گردن اسب اندازند و بدان دوالهای گردون را بندند . و ضربیکه بادست برپس گردن زنند. و **گردنی کردن**: سرکشی و نافرمانی کردن .

گردو (gerdu) ا.پ. میوهٔ درخت گردگان که چهار مغز نیز گویند و بتازی جوز نامند .

گردوار (gerd-vâr) ا.پ. پاس شب. وحفظ ومحافظت . وتفتیش.

گرد واری (gerd-vâri) ا.پ. عمل پاسبانی وشبگردی وتفتیش .

گردون (gardun) ا.پ. چرخ. واراده وکالسکه ودوشکه وگاری. وهرچرخ گردنده ای. و بارکش. و آسمان و فلك. وکرهٔ فلکی. وگردانهٔ کودك. وتارعنکبوت. وروزگار. و

گردون دون نواز : روزگار که با فرومایگان همراهی دارد. و **گردون مینا**: آسمان لاجوردی.

گردون اقتدار (gardun-eqtedâr) ص.پ. کسی که قدرتیری مانند آسمان است.

گردون پناه (gardun-panâh) ص.پ. آنکه در حمایت وپناه گردون باشد .

گردون تك (gardun-tak) ص.پ. اسب تیز رو .

گردونچه (gardun-çe) ا.پ. گردانهٔ کودك .

گردوند (gerdvand) و **گردوندی** (gerdvandi) ا.پ. درجات مختلفهٔ تصوف.

گردون سای (gardun-sây) ص.پ. سایندهٔ برفلك .

گردون رکاب (gardun-rekâb) و **گردون سریر** (gardun-sarir) ص.پ. پادشاه توانا .

گردون سرشت (gardun-serect) ص.پ. باعجب و باتکبر. وبارفتاروبا تمکین. وکامل. ونا موافق .

گردون سوار (gardun-sovâr) و **گردون سیر** (gardun-sayr) ص.پ. مسافر درآسمانها .

گردون شکوه (gardun-cokuh) ص.پ. پادشاهی که مانند فلك دارای شکوه باشد.

گردون شکاف (gardun-cegâf) ص.پ. بانگ شیپوری که آسمانرا بشگافد .

گردون کمان (gardun-kamân) ص.پ. پادشاه توانا و قادر .

گردون گرای (gardun-gerây) ص.پ. کسیکه در خیال تفوق و برتری باشد. و مردم خوشبخت .

گردون نورد (gardun-navard) ص.پ. گردش کننده ومسافر در آسمان .

گردونه (gardune) ا.پ. مصغر گردون و ارادهٔ کوچك .

گردون همت (gardun-hemmat) ص.پ. بلند همت .

گرده (gorde) ا. پ. خاکهٔ نقاشان و زغال سوده‌ای که در پارچهٔ نازکی بسته و بر کاغذ سوزن زده طراحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند. و نیز آن کاغذ سوزن زده. و هم نقشی را که از آن بر جایی نشسته باشد گرده گویند.

گرده (gerde) ا. پ. نان گردی که تنک نباشد. و هرچیز مدور گرد. و پارچهٔ زرد مدوری که یهود جهة امتیاز بر کتف جامهٔ خود دوزند. و بالش گرد. و مجموع و جمله رمه. و نگاه. و پاس و حفظ. و **گردهٔ چرخ** و یا **گردهٔ گردون**: آفتاب و ماه.

گرده (gorde) ا. پ. قلوه و یکی از دو غده‌ای که بول از آنها مترشح میگردد و بتازی کلیه نامند. و نیز کمر و میان. و جرأت و دلیری.

گرده آلو (gorde-âlu) ا. پ. میوه‌ای شبیه بزردآلو.

گرده بالش (gerde-bâleş) و **گرده بالین** (gerde-bâlin) ا. پ. بالش گرد مدور.

گرده بان (gerde-bân) ا. پ. مستحفظ و نگاهبان را آنکه نگاهبانی غذاهای چیده شدهٔ بروی سفره و میز را میکند.

گرده بر (gerde-bor) ا. پ. اسکنه و گردبر و برماه.

گرده پیچ (gerde-piç) ص. پ. دور زده و احاطه شده و محاصره شده.

گرده پیچ (gerde-piç) ا. پ. بزور معطر و خوشبوئی که در غذاها طبخ کنند.

گرده کوه (gerde-kuh) ا. پ. نام کوهی در کردستان.

گردی (gardi) ا. پ. گردش.

گردی (gerdi) ا. پ. تدویر.

گردیدن (gardidan) ف. ل. م. پ. چرخیدن و دور زدن. و شدن و گشتن. و برگشتن و تغییر نمودن. و سر نگون شدن. و بازگشته شدن. و سیر کردن و گردش کردن و تفرج کردن. و محاط شدن. و در آغوش گرفته شدن. و دریافته شدن. و در آغوش گرفتن و دربرگرفتن و خود را کشیدن و مخصوصاً کسی که از خواب بیدار میشود. و **از حال گردیدن**: تغییر کردن حالت و چگونگی. و **باز گردیدن**: مراجعت کردن و برگشتن. و باز رفتن.

گردیده (gardide) ص. پ. گشته و شده. و تغییر کرده شده. و محاط و احاطه شده و زیرو زبر انداخته شده و چرخیده شده.

گرز (gorz) ا. پ. عمود آهنین و چکیده و چماق چوبین. و نیز عمود زرین و یا سیمین و تبر. و دستهٔ هاون. و قضیب و زه.

گرز بردار (gorz-bar-dâr) و **گرز دار** (gorz-dâr) ا. پ. چماق دار.

گرز دمن (gorozdamen) ا. پ. بلغت زند و پازند: دشمن و غنیم.

گرزدن (gorozdan) ف. ل. م. پ. یاری کردن و معاونت نمودن. و چاره کردن و علاج نمودن.

گرزده (gar-zade) ص. پ. مبتلا بگر و خارش.

گرزش (garzeş) ا. پ. تظلم و دادخواهی. و تضرع و زاری.

گرزم (gorzam) ا. پ. نام برادر اسفندیار.

گرزمان (garazmân) و (garzmân) ا. پ. آسمان و عرش و فلک الافلاک.

گرزن (garzan) ا. پ. تاجی بزرگ مر پادشاهان کیان را که تا عهد نوشیروان باقی بود و تازیان آنرا ثقل گفتندی. گویند آن تاج بقدری بزرگ و سنگین بود که با زنجیر بر بالای تخت می‌آویختندش و در آن یکصد دانه مروارید بود هر یک باندازهٔ تخم گنجشک.

گرزه (garze) ا. پ. قسمی از مار بزرگ و زهردار. و موش.

گرزه (gorze) ا. پ. گرز و چوبدستی بزرگ و چماق و عمود. و زه و ذکر. و قسمی از مار بزرگ زهردار. و مهیب. و درنده و سبع. و **گرزهٔ گاو پیکر** و یا **گرزهٔ گاو چهر** و یا **گرزهٔ گاوسار** و یا **گرزهٔ گاوسر** و یا **گرزهٔ گاومیش**: گرز فریدون که از فولاد بشکل سر گاومیش ساخته بودند.

گرزیدن (gorazidan) ف. م. پ. یاری کردن و معاونت نمودن. و چاره کردن و علاج نمودن.

گرزین (gerzin) ا. پ. زنبیل. و تیر پیکان‌دار. و تاج و گرزن. مر. گرزن.

گرس (gors) ا. پ. گرسنگی و جوع. و چرک و ریم جامه. و موی پیچیده. و موی باف و موی پیچه.

گرست (garast) ا. پ. سیاه مست و مست طافح. و بلع کننده.

گرستن (gerestan) ف. ل. پ. گریستن و گریه کردن.

گرستودن (garastudan) ا. پ. قسمی از ترازو که کپان یا قپان نیز گویند.

گرستون (garastun) ا. پ. کپان. و کیل و پیمانهٔ بزرگ.

گرسنگی (gorsnagi) ا. پ. جوع و احساس بخوردن غذا.

گرسنه (gorsne) و (gorosne) و (gorasne) و (goresne) و (gorsene) ص. پ. آنکه مایل و راغب بخوردن میباشد و احساس گرسنگی میکند. و **گرسنه شدن**: احساس بگرسنگی کردن.

گرسنه چشم (gorsne-çaşm) ا. پ. بخیل و ممسک. و فقیر و گدا. و کسی که از قحط و غلا بر آمده باشد. و **گرسنه چشمان کنعان**: برادران یوسف.

گرسنه دل (gorsne-del) ص. پ. حسود و رشکین.

گرسیان(garsiân) ا ـ پ ـ یك قسم سنگ.

گرسیوز(garsivaz) ا ـ پ ـ نام برادر افراسیاب .

گرش(gerec) ا ـ پ ـ نگاه عشق آمیز و کرشمه .

گرشاسب (garcâsb) و **گرشاسف** (garcâsf) ا ـ پ ـ نام پسر اثرد که یکی از اجداد رستم زال باشد . و نام پسر طهماسب .

گرشاسب(gercâsb) ا ـ پ ـ احتلام .

گرشال(gorcâl) و (gercâl) ا ـ پ ـ جانوری مابین گرگ وشغال و یا مابین خرس وشغال .

گرشسب(garcasb) ا ـ پ ـ گرشاسب .

گرشمه(gerecme) ا ـ پ ـ کرشمه و نگاه عشق آمیز .

گرغست (garqast) ا ـ پ ـ رستنی خود روشبیه باسفناج وماکول .

گرفت(gereft) پ ـ م ـ ح ـ گرفتن .
ا ـ قبض و گرفتگی و اخذ . و توقیف و ضبط و نگاهداری . و غرامت و جریمانه . و تسخیر وقبضه . ودسته . وجرم وگناه و تقصیر وملامت وسرزنش وطعنه واعتراض وایراد و مواخذه . ونظر و نظارت . وپاسبانی . وخسوف وکسوف . وزدن نیزه . ومالش واصطکاك . و لرزاندن انگشتان دست را درساز های تاردار تا نغمه موج دار جوهر دار برآید . وانداك آواز کرنای . و **گرفت کردن** : اعراض کردن . ولرزانیدن تارهای سازرا تا نغمة لرزان برآید .

گرفتار (gereftâr) ا ـ پ ـ محبوس رزندانی ودرقید . واسیر وبرده وغلام . و مبتلای رنج و زحمت و محنت . و آغاز و شروع . و **گرفتار شدن** : مبتلای رنج و محنت و زحمت شدن . و **گرفتار کردن** : مبتلای محنت و رنج و اذیت کردن . وگرفتن بندی وزندانی وبردن محبوس .

گرفتار شده (gereftâr-code) ص ـ پ ـ مبتلا شده . وبند شده واسیرشده .

گرفتاری (gereftâri) ا ـ پ ـ ابتلای برنج و محنت . وحبس و بند . و بندگی و اسیری . وآشفتگی وپریشانی .

گرفتگاه (gereft-gâh) ا ـ پ ـ دسته . وقبضه و محل بدست گرفتن شمشیر و کارد و جزآن .

گرفتگی (gereftogi) ا ـ پ ـ قبض و اخذ . وتوقیف وحبس وبند وقید . وبندوبست استخوان شکسته . وانقباض . ومنع و تعرض . وانسداد . و **گرفتگی آواز** : بحة الصوت وبیرون نیامدن آواز ازحلق . و **گرفتگی شکم** : انقباض شکم ویبوست طبع .

گرفتم (gereftam) پ ـ کلمة نقل یعنی قبول کردم وبپذیرفتم و فرض کردم .

گرفتن (gereftan) ف م ـ پ ـ بدست آوردن و دریافت کردن و قبض کردن و اخذ کردن . وربودن و ستاندن . وحبس کردن و درزندان کردن . و منع کردن وتعرض کردن . وتسخیر کردن . وسد کردن و بند آوردن . و نگهداشتن . وملامت نمودن وسرزنش کردن . وآغاز کردن وابتدا کردن . وپذیرفتن و قبول کردن . وجبیره کردن استخوان شکسته . ومقام کردن ومنزل نمودن . ف ـ ل ـ منکسف شدن آفتاب ومنخسف شدن ماه . و **باز گرفتن** : نگاه داشتن و باز داشتن . و **بر گرفتن** : برداشتن وبرچیدن . و **برخود گرفتن** : پنداشتن . وقبول کردن . و مغرور شدن و بخودشان دادن وبرخود بالیدن و تکبر نمودن . و **پس گرفتن** : دوباره ستاندن وچیزی را بکسی دادن وپس ستاندن . و **پیش گرفتن** : پیشی نمودن و تقدم جستن . و مرتکب شدن و مباشرت کردن . و **جا گرفتن** : منزل کردن و مقام نمودن . و **دردل گرفتن** : در خاطر نگاه داشتن . و **درمیان گرفتن** : در میان گنجانیدن . ونگاه داشتن . و احاطه کردن . و **زیر پای گرفتن** : پایمال کردن و پاسپر نمودن . و **فال بد گرفتن** : ببدی تفال کردن . و **قوت گرفتن** : زور و توانائی حاصل کردن و غالب شدن ونیرو یافتن . و **ناخن گرفتن** : ناخن چیدن . و **گرفتن ماه** : خسوف . و **گرفتن آفتاب** : کسوف .

گرفتنی (gereftani) ا ـ پ ـ هرچیز قابل گرفتن ونکته سنجی .

گرفت وگیر (gereft-o-gir) ا ـ پ ـ بشل ودوچیز بهم چسبیده وبهم آویخته .

گرفته (gerefte) ا ـ ص ـ پ ـ مقبوض و مأخوذ و دریافت شده . و تسخیر شده . و پسندیده و اختیار شده . ومذموم وممنوع . و طعنه زده و سرزنش شده . و مسدود وبند شده . و منخسف شده . واسیر و گرفتار و محبوس . و ملامت و طعنه وسرزنش . مذمت و دشنام . وگناه وجرم و تقصیر . و تاوان و جریمانه و غرامت . ولاف وگزاف . ولاف زن . وسخن یاوه . وکلر بیهوده . و هجوم و حمله . و روزانه و مزدروز و مزد کار و اجرت پیشی . و بخیل وحریص و ممسك و لئیم و خسیس . و **گرفته زدن** : طعنه زدن ولاف زدن . و نیزه فرو کردن . و سوراخ کردن . و **گرفته شدن** : منخسف شدن ماه ومنکسف شدن آفتاب . و **ادب گرفته** : ادیب و نیك نهاد . و **پای گرفته** : گریخته و فرار کرده . وبخته شده وتخمیر شده . و **پسر گرفته** : بفرزندی قبول کرده و پسر خوانده . و **پند گرفته** : نصیحت پذیرفته وپند قبول کرده .

گرفته خاطر (gerefte-xâter) و

گرفته دل (gerefte-del) ص.پ. مهموم و مغموم.

گرفته دم (gerefte-dam) ا.ص.پ. ضیق النفس . و مبتلا بضیق النفس.

گرفته زبان (gerefte-zabân) ا . ص . پ . آنکه در زبان وی لکنت باشد. و گنگ .

گرفته لب (gerefte-lab) ا.ص .پ. خاموشی.ومردم خاموش .

گرگ (garg) ا . پ . حیوان مبتلا بجرب وخارش .

گرگ (gorg) ا. پ. حیوانی گوشت خوار ازجنس سگ که بتازی ذئب گویند . و **گرگ سیمین سم** : مرد زور دار قوی هیکل . و **گرگ فسونگار** : دنیا و روزگار . وآسمان.

گرگ (gereg) ا.پ.مأخوذازمغولی. سیار وسیاح .

گرگاب (gorg-âb) ا . پ . دهی در نزدیکی اصفهان که خربزه آنجا بلطافت وخوبی معروفست .

گرگابی (gorg-âbi) ا.پ. قسمی از پای افزار واز نعلین .

گرگ اسپر (gorg-espar) ا.پ. سپری کهازپوست گرگ پوشیده شده باشد.

گرگ آشتی (gorg -âcti) ا . پ. صلح از روی نفاق و مکر وفریب وحیله.

گرگ آشنایی (gorg-âcnâi) ا.پ. درستی از روی فریب و نفاق و مکر وحیله.

گرگان (gorgân) ا. پ . نام شهری در نزدیک استراباد که سابقاً آباد وازشهرهای بزرگ ایران بشمار می آمد وسپس بواسطهٔ تاخت وتاز ترکمانان بکلی خراب و ویران شده واکنون جز گنبد قابوس از آن آثاری باقی نیست . ونیز گرگان ، دشت وصحرا وبیابان.

گرگان (gorgân) ا.پ.ج. گرگ.

گرگانج (gorgânj) ا.پ. نام دارالملک خوارزم که اکنون باورگنج معروفست.

گرگان رود (gorgân-rud) ا.پ. نام جایی وروردی درکنار دریای آبسکون.

گرگانی (gorgâni) ا.پ.گرگ مانند . ومنسوب بشهرگرگان .

گرگاو (gorgâv) ا . پ . قسمی ازپای افزار که گرگابی نیز گویند .

گرگ بند (gorg-band) ص . پ. گرفتار واسیر ، وزبون وخفیف. و **گرگ بند کردن** : محبوس ساختن و در زندان کردن . و اسیر نمودن . و زبون و خفیف کردن .

گرگج (gargej) ا.پ. سرکوبی که جهت گرفتن قلعه از سنگ و چوب وگل سازند .

گرگ دو (gorg-dav) ا . پ . پویه ورفتار بسرعت وهروله .

گرگ دیزه (gorg-dize) ا.پ. برنگ گرگ وسیاه مایل بخاکستری.

گرگ دیزه (gorg-dize) ا.پ. قسمی ازجامهٔ ابریشمین پرزدار که اطلس گویند.

گرگر (gargar) ا.پ. تخت پادشاهی. ویکی ازنامهای خدای تعالی یعنی صانع الصنایع. ونام قصبه‌ای از ملك آذربایجان در کنار رود ارس .

گرگر (gergr) ا. پ. نام غله ای گرد وسیاه شبیه بنخود .

گرگر (gorgor) ا.پ.سخنی که آهسته زیرلب گویند .

گرگ رو (gorg-rav) ا.پ. گرگ دو پویه وهروله .

گرگ زاده (gorg-zâde) ا.پ. بچهٔ گرگ وگرگ بچه .

گرگ سار (gorg-sâr) ا.ص. پ . مانند گرگ . ونام پهلوانی تورانی .

گرگ مست (gorg-mast) ص.پ. معشوق . وجفا کننده وآزار رساننده .

گرگ منش (gorg-manec) ص. پ. مزور ومنافق و ریاکار . و فریبنده . و خیانت کار .

گرگن (gargan) ا . پ . جرب و خارش.

گرگن (gargen) ص.پ.مبتلا بگروجرب وخارش .

گرگن (gorgon) ا.پ. غلهٔ نیم رس که گاه درآتش بریان کرده خورند .

گرگنج (garganj) ا . پ . و **گرگنج** (garganc) ا.پ. دارالملك خوارزم که اورگنج نیز گویند .

گرگوز (garguz) و (gorguz) ا.پ. ضابط ولایت.ونام پهلوانی تورانی که بکمك پیران ویسه آمده بود .

گرگوی (garguy) ا.پ. نام پهلوانی تورانی .

گرگی (gorgi) ص . پ . منسوب بگرگ .

گرگیج (gergij) ا.پ. نام شهری.

گرگین (gargin) ص . پ . مبتلا بگر و جرب وخارش .

گرگین (gorgin) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی .

گرگینه (gorgine) ا . پ . پوستین.

گرگینه چرم (gorgine-carm) ص. پ. طبلی که باپوست گرگ ساخته باشند .

گرگینه دوز (gorgine-duz) ا.پ. پوستین دوز .

گرم (garm) ا.ص .پ. حار و تابدار و هرآنچه حرارت دارد و یا حرارت می دهد چنانکه گویند آتش گرمست . وهرآنچه حرارت را حفظ می کند چنانکه گویند این لباس گرمست. ونیز تند وسوزان . وتیز وبا حدت. و اندوه

و غم‌واذیت‌وزحمت سخت . وتعجیل‌وشتاب .
و **بازارگرم** : بازار رواج‌وباداد وستد .
و **گرم‌شدن** : تابدار شدن. وکسب‌حرارت کردن. وبرانگیخته شدن. ومشغول شدن . و **گرم کردن**: حرارت‌دادن و تابدارنمودن. وانگیختن وتحریك کردن وترغیب کردن. و بقهرآوردن‌وخشمناك‌کردن. و**گرم‌وسرد**: حاروبارد . ونیکی‌وبدی. ومحنت و راحت. واقبال‌وادبار. و**گرم‌وسردچرخ**: آفتاب و ماه. وحوادث روزگار .

گرم (gorm) و (gorm) ا.پ. غم و اندوه وزحمت‌سخت. وگرفتگی دل‌و دلگیری. وگرفتن‌اندك ازطلب‌بسیار .

گرم (gorm) ا. پ . آژفنداك و قوس قزح .

گرم (geram) ا.پ.مأخوذازیونانی. واحد اوزان مستعمله دربیشترممالك متمدنه و عبارتست ازوزن یك سانتی‌متر مکعب‌آب مقطر چهار درجه حرارت در تحت فشار طبیعی ٥٧ سانتی‌متر آتمسفر و تقریباً معادلست‌باپنج‌نخود و خمس نخود و کمی افزون‌ازماشه می‌باشد.

گرما (garmâ) ا.پ. تاب و حرارت و تابداری . وحرارت سخت .

گرمابان (garmâ-bân) ا.پ . حمام وگرمابه. و استاد حمامی .

گرمابدار (garmâb-dâr) ا . پ . استادحمامی .

گرمابه (garm-âbe) ا.پ. حمام.

گرمابه‌بان (garm-âbe-bân) ا.پ. استاد حمامی .

گرمابی (garm-âbi) ا . پ . تاب و حرارت .

گرمازده (garmâ-zade) ص . پ . چیزی و یاشخصی که گرما وحرارت‌سخت در وی‌اثر کرده باشد.

گرماافزای (garmâ-fazây) ا.پ. نام ماه سیوم‌ازماههای یزدگردی .

گرماگرم (garmâ-garm) ق.پ. در حین‌گرمی . وبسیارگرم . و تازه‌بتازه . و فی‌الفور وهماندم‌وبدون تامل .

گرماله (garmâle) ا.پ. نام داروئی.

گرماوه (garm-âve) ا.پ. گرمابه و حمام .

گرماوه‌بان (garm-âve-bân) ا.پ. استادحمامی .

گرماهی (gor-mâhi) ا.پ . نوعی‌از ماهی‌سیاه چشم .

گرمائیل (garmâil) ا.پ. نام شاهزادهٔ مطبخی ضحاك تازی گویند هرروز دوکس را بوی‌میدادند که مغز سرآنهارا برای ضحاك مرهم سازد او یك نفر را آزاد میکرد و بجای مغز کلهٔآن مغز کلهٔ گوسپندداخل‌میکرد و نیز گویندکردان صحرایی از نسل‌آزاد کردهای گرمائیل‌اند .

گرم‌بازاری (garm-bâzâri) ا.پ. چالاکی درخوب‌فروختن کالا و گرانی اورش .

گرم‌تازی (garm-tâzi) ا.پ. تندی درتاخت‌وتاز .

گرم‌جوشی (garm-juci) ا.پ.گرمی محبت‌وعشق .

گرمخان (garm-xân) و **گرمخانه** (garm-xâne) ا.پ. آنجای ازحمام‌که زیر آن خالیست ودرآن آتش می‌افروزند . و هر خانهٔ گرمی‌که در آن در مدت زمستان‌گل و ریاحین تربیت‌کنند.ونیزحجره‌ای مرداسازان را که داروها را درآن میخشکانند .

گرم خو (garm-xu) ص . پ . تند مزاج .

گرم‌خون (garm-xun) ص.پ.خوش طبع ودلشاد. وعاشق‌دلسوخته . وشرابی که الکل بسیار داشته باشد .

گرمخیز (garm-xiz) ص.پ. مردم سحرخیز که‌زود بیدارشود . ومردمی‌که نماز شب‌بجای‌آورد و شب‌بیدار باشد. وسبك‌روح و جلدوچابك .وتیزرو .

گرمدان (garm-dân) ا.پ.یك نوع میوه‌ای .

گرمدل (garm-del) ص.پ . عاشق دلسوخته .

گرمران (garm-rân) ص.پ.چابك و تیزرو .

گرم‌رفتار (garm-raftâr) و**گرم‌رو** (garm-rav) ص . پ. شتابرو . و عاشق بی‌صبر .

گرم‌سرد (garm-sard) ق.پ. نیم گرم وفاتر. وزبرو زیرگردش‌روزگار.

گرمسیر (garm-sir) ا.پ . خطه و اقلیمی که هوای‌آن گرم‌باشد وقشلاق و جاهای گرم وپستی‌که درمدت سرما درآن تعیش میکنند .

گرمسیری (garm-siri) ص . پ . منسوب‌بقشلق بگرمسیر و جاهای‌گرم .

گرمش (garmec) پ.م.ح. گرمیدن. ا. حرارت وتاب. وتب.

گرمك (garmak) ا.پ. مصغرگرم . و باقلای در آب جوشیده. و نوعی از خربزهٔ پیش‌رس .

گرمگاه (garm-gâh) ا . پ . جای گرم. ومیان روز.

گرم‌گرم (garm-garm) ق.ف.پ. گرماگرم.

گرم‌نفس (garm-nafas) ص . پ . آنکه دارای نفس‌قوی وموثرباشد .

گرمند (garmand) ص . پ . جلد و

شتاب . وچالاک‌رتند . وآماده .

گرمه (garme) ا.پ. هرمیوهٔ نوبر. و هر میوهٔ پیش‌رس. ونوعی‌از خربزهٔ پیش‌رس‌که گرمک نیزگویند . ونان گرم ویاتان سپید .

گرمه‌بیز (garme-biz) **وگرمه‌ویز** (garme-viz) ا.پ. غربال سوراخ تنگ .

گرمی (garmi) ا.پ. حرارت وتاب. و رواج بازار . وبیماری نفسانی. **وشدت گرمی:** بسیاری‌گرما .

گرمیت (garmiyyat) ا.پ. مولد از اختلاط‌فارسی‌با تازی- گرما وتاب وحرارت.

گرمیخ (gormix) ا . پ . میخ‌بزرگ چوبین ویا آهنین که دوسر طویله در زمین‌فرو کند وکندی بدان‌بسته دنبالهٔ افسار اسبان‌را بآن‌کند بندند .

گرمی‌خونابه (garmi-xun-âbe) ا. پ . بسیاری گریه. وشتابدر تعجیل‌درگریه.

گرمیدانه (garmidâne) ص‌پ. بسیار گرم وگرم‌زننده . وگستاخ .

گرمیدن (garmidan) ف.ل.پ . گرم شدن وتابدار گشتن . و افزون شدن‌گرما .

گرنج (goranj) و (gorenj) ا.پ . برنج و ارز

گرنج (gorenj) ا.پ. چین وشکنج.و گوشه و پیغولهٔ خانه . و باز شکاری .

گرنجار (gorenj-âr) ا.پ. برنج‌زار و شالی‌زار .

گرنج‌بشیر (gorenj-be-cir) ا. پ . شله‌ای که ازشیر وبرنج سازند و شیر برنج نیز گویند .

گرنج‌خانه (gorenj-xâne) ا.پ . بازخانه .وقفس‌باز .

گرنده (gorende) ا.پ. لیف جولاهگان و شوبمالان . و جاروب مانندی که بـدان آش وآمار برتار جامه مالند .

گرنگ (garang) ا.پ. لشکرگاه . و وزمگاه ومیدان جنگ .

گرنگ (gereng) ا.پ. درهم شکسته .

گرنه (gar-nah) پ. مخفف اگرنه.

گرنه (gorne) ا.پ. یک‌نوع گیاهی .

گرنی (gar-nay) پ. مخفف اگرنی.

گرو (gerav) ا . پ . شرط و رهن و مرهون . و پیمانه وپیشکی . وپیمان‌وعهد. و **گرو بردن :** غالب آمدن در بازی . و بردن شرط ورهن . و **گرو بستن** و یا **گروداون ویاگروکردن ویاگرو کشیدن‌ویاگرونهادن :** شرط کردن و رهن‌نهادن . و **گرورفتن :** مرهون‌شدن.

گروانیدن (gervânidan) ف.م.پ. گرونهادن کانیدن وگرو دادن فرمودن . و اعتمادکردن کنانیدن ومتقاعد ساختن .

گروچه (gorüçe) ا.پ. غضروف. و پی و عصب .

گرودار (gerav-dâr) ص.پ . گرو نهنده وگروگیرنده .

گرور (gervar) ص . پ . واجب و لازم . ولایق و روا

گرور فرتاش (gervar-far-tâc) ص.پ. واجب الوجودرآنکه وجودآن لازم و واجب است .

گروزه (goruze) ا.پ.جمعیت‌وگروه مردمان .

گروس (gorus) ا.پ . موی پیچه و موی باف زنان . و چرک و ریم جامه . و گرسنگی‌وجوع .

گروغ (goruq) ا.پ. دروغ وکذب.

گروگان (gerav-gân) ا.پ.مرهون وگرو کردنی . و پندموعد .

گروگان (gorugân) ا . پ . آلت تناسل ذکور .

گروگر (garu-gar) ا.پ.مرادبخش. و یکی از نامهای خدای تعالی .

گروگرد (gerav-gard) ا.پ. نام‌شهری در کنار جیحون .

گروند (gervand) ا.پ . آبلهایی که در لب‌پدید آیند از اثر خوابهای‌هولناک. و خشک ریشه و قوبا .

گروه (goruh) ا.پ. قوم و جماعت‌و و فرقه و طایفه و دسته و جمعیت متحد از مردمان . واجتماع مسافرین . و **گروه کبت‌انگبین:** ازدحام زنبوران عسل . و **گروه‌سگان:** دستهٔ سگان .

گروهاگروه (goruhâ-goruh) م.ف. پ. گروهی پس از گروه . و بطور گروه و فرقه فرقه و دسته‌دسته .

گروه‌شدگی (goruh-codegi) ا.پ. اجتماع وازدحام . و اتحاد .

گروه‌گروه (goruh-goruh) م.ف. پ. دسته بدسته و طایفه طایفه و فرقه‌فرقه.

گروهه (geruhe) ا.پ. فرمرک‌وردکهی و گلولهٔ ریسمانی که‌هنگام‌رشتن‌بردوک پیچد.

گروهه (goruhe) ا.پ. گوی وکره و گلوله‌و هرچیز مدورشکلی .وگلولهٔ ریسمان. وگلولهٔ توپ و تفنگ . و گلولهٔ کمان .و گلولهٔ پنبه . وگلولهٔ خمیر نان. وگلوله ای که بدان بازی کنند . و سربا تاج وافسر. و قسمی ازحلوا که بتازی کعب‌الغزال‌گویند . وگروه و جماعت و جمعیت .

گروی (geravi) ا.پ. مرهون و هر چیزکه‌رهن و گروگذاشته شده باشد . و نام کرمکی که‌مانع از بالیدگی غله ها میباشد.

گروی (gorvi) ا. پ . نام یکـی از خـویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش مکر و حیله برانگیخت‌و آنرا **گروی‌زره** نیز گویند .

گروی‌دار (geravi-dâr) اِپ. دارای رهن وگرو .

گرویدگان (geravidagân) اِپ . ج. گرویده .

گرویدگی (geravidagi) اِ پ . فریفتگی . و پرستش و عبادت . و پیوستگی و چسبیدگی و بستگی .

گرویدن (geravidan) ف‌م‌پ. پیروی کردن و ازپی‌رفتن . وفریفته شدن. وپذیرفتن. و مطیع‌گشتن و تابع شدن. وپرستش کردن. و اعتمادکردن و ایمان‌آوردن. و دردل‌محبت و اطاعت کسی‌را گرفتن ووابسته‌شدن . و ضمانت وکفالت کردن .

گرویده (geravide) ص‌پ . دل بسته و وابسته و ایمان‌آورده . وفریفته‌شده وگرفتار شده.

گرویده (geravide) اِ پ . مومن و مسلم. و معتمد. و با دیانت. ج:گرویدگان .

گروی‌نامه (geravi-nâme) اِپ. رهن نامه .

گره (gare) اِپ. سبو وظرف سفالین که بدان‌آب‌آرند. و زنگ وزغار .

گره (gereh) اِپ. بهم‌پیچیدگی نخ و ریسمان وجز آن وعقده و لک.وغدووشپل. و عقدهٔ دوخت.وجزآن. و بند وپیوند.ودگمه و هرچیزی که برای بستن‌لباس باشد. و بند انگشت و پیوندگاه و مفصل . و تلفظ . و دنبل . و مشکل . و دل و بال و خاطر . و تخم یکقسم خاری که بدان دباغت کنند.

وگره بر گره : عقدهٔ بالای عقده . و مشکلی بالای مشکلی. و پیچ برپیچ . **و گره برگوش‌زدن**: سخن کسی را نشنیدن وکر شدن . **و گره‌بستن**: عقده‌زدن. وبسته شدن‌ومنجمدگشتن مانندعسل. **وگره زبان**: لکنت‌زبان. **وگره‌زدن**: ذخیره کردن ریال دنیا جمع نمودن.وعقده زدن موی. **و گره گرفتن**: بسته شدن مانند زبان . و ناتوان شدن در حرف زدن و تلفظ کردن.**و گره گوشت** : غده و دشپل درمیان گوشت .

گره‌بر (gereh-bor) ص‌پ. طرار و کیسه بر .

گره‌برباد (gereh-bar-bâd) م‌ف‌پ. بی‌اعتباری وبی‌اعتمادی برامور دنیوی.

گره‌بند (gereh-band) اِ پ. جوز گره. وکمربند شلوار .

گره‌بند (gereh-band) ص‌پ. آنکه گره می‌بندد .

گره‌بندان (gereh-bandân) اِپ. سالگره .

گره‌پیشانی (gereh-picâni) ص‌پ. عبوس و ترش‌روی .

گره‌تن (gereh-tan) اِ پ. حلزون. و تارعنکبوت .

گرهچه (gereh-çe) اِپ. گره‌خرد و کوچک .

گرهدار (gereh-dâr) ص‌پ. عقده دار. ومشوش ودرهم پیچیده .

گره‌زار (gereh-zâr) ص‌پ. پر از گره . وزلف درهم پیچیده .

گره‌ساز (gereh-sâz) اِپ . سازندهٔ دگمه ودگمه ساز.

گرهک (gerehak) اِپ. مصغر گره یعنی گره خرد وکوچک .

گره‌کشا (gereh-kocâ) **وگره‌گشا** (gereh-goca) ص‌پ . مشکل گشا و هر چیز که بدان گره بازکنند مانند ناخن.

گره‌کشائی (gereh-kocâi) **وگره گشائی** (gereh-gocai) اِپ.مشکل‌گشائی.

گره‌گردان (gereh-gardân) اِپ. نام نوعی از بازی .

گرهه (gerehe) و (gerehhe) اِپ. گره کوچك وگرهچه .وگره کوچکی که‌در نباتات بهم رسد .

گرهه (gorohe) اِپ.گلولهوگروهه.و اجتماع و ازدحام مردمان .

گری (gari) اِپ. عموم پیمانها خواه جریب باشد و خواه گز و خواه کیله وخواه پنگان . و اندازهٔ زمان و اندکی از ساعات شبان روز یعنی بیست‌و دو دقیقه‌وسی ثانیه . و جرب داشتگی .

گری (geri) اِ پ . گره و عقده . و گلو . وگردن .

گری (geri) پ. کلمهٔامریعنی گریه‌کن.

گری (geri) اِ پ . گردن و گلو . و کوه .

گری (geri) پ . کلمهٔ فعل مخفف گیری .

گریا (geryâ) ص‌پ . گریه کننده و آنکه گریه‌میکند .

گریال (garyâl) اِپ. تنهای ازهفت جوش که چون پاسی اززمان بگذردو پنگان‌در آب فروشیند جوبی بر آن تخته‌زنند تامردمان بدانند چه‌مقدار از زمان‌گذشته‌است‌واین‌کار در هندوستان معمول ومتداولست .

گریالقا (geryâ-leqâ) اِپ . صورت زشت بدترکیب هولناك .

گریان (geryân) ص‌م‌ف‌پ.هرچیز که‌سبب‌گریه‌کردن‌شودوگریه‌کننده. وگریه‌کنان واشك ریزان . و زاری و فغان کنان. و

گریان‌شدن: گریستن و زاریدن .

گریان (goryân) اِپ.گلخن وآتشدان گرمابه . و قربان و فدا . و بدلی که بدان شخص‌را از بلانجات دهند. و سربها .

گریانیدن (geryânidan) ف م پ. گریستن کنانیدن. وگریستن فرمودن .

گریب (gerib) ا.پ . حریب .

گریبان (geribân) ا.پ. یقهٔ جامه و سینهٔ جامه . و دستمال گردن . و جیب . و **گریبان‌دامن کردن** : مراقبه کردن و غور کردن و اندیشیدن و سر در گریبان فرو بردن .

گریبان‌گیر (geribân-gir) ا. پ . مدعی و دادخواه . و عذرخواه . و تهمت زننده .

گریبانی (geribâni) ا. پ . یك نوع لباس گشادی . و کرته و سربال . و پوستی که برگریبان پوستین‌وکردی وجز آن‌دوزند.

گریچ (goriç) و **گریچه** (goriçe) ا.پ. تالار و خانهٔ کوچك . ونقب‌زیرزمین. و چاه زندان .

گریچه (goriçe) ا.پ . نوعی‌از حلوا که بتازی کعب‌الغزال گویند .

گریختگان (gorixtegân) پ . ج . گریخته .

گریختن (gorixtan) ف.م. پ. فرار کردن. و بسرعت دور شدن و از زندان خود را خلاص‌کردن . و پناه گرفتن وپشت دادن.

گریخته (gorixte) ا.پ. فراری. ج: گریختگان .

گرید (gerid) ا.پ. جزیرهٔ گرد . و . گرد .

گریز (goriz) ا.پ . فرار . و فراری و گریغ . و هزیمت و پشت‌دادگی .وضلالت و نفرت و کراهت و پرهیز و احتراز.وصوم و روزه . و سردار لشکر . و مرزبان آور. و آن جزء از تیر که از دیوار برآمده‌باشد . و **گریز داشتن**: معاف داشتن . و **گریز نداشتن**: معاف نداشتن . و چاره‌نداشتن. و **گریز کردن** : فرار کردن و گریختن .

گریزان (gorizân) ص . پ . فرار کننده و گریزنده . و فراران و فرار کنان.و **گریزان‌شدن** : فرار کردن وگریختن .

گریزاندن (gorizândan) ف.م.پ. فراردادن‌و گریختن‌کنانیدن‌و گریختن‌فرمودن.

ردو گریزاندن : سبب پناه‌دادن شدن و پناه دادن کنانیدن و فرار دادن .

گریزانیدن (gorizânidan) ف.م. پ. فرار دادن . وگریختن کنانیدن .

گریزپا (goriz-pâ) ص.پ. فراری و گریزنده. وبی‌قرار وبی ثبات.

گریزگاه (goriz-gâh) و **گریزگه** (goriz-gah) ا.پ.جای‌فرار. و هنگام‌فرار. و ملجاء جای پناه و پناهگاه . و جای امن . و خلوتگاه .

گریزندگان (gorizandegân) پ . ج . گریزنده .

گریزنده (gorizande) ا.پ.فراری . ج: گریزندگان . و سیماب و جیوه .

گریزی (gorizi) ا.پ. فراروهزیمت.

گریزیدن (gorizidan) ف .ل . پ. گریختن و فرارکردن و فراری‌شدن .

گریس (geris) ا. پ. مکر و فریب و حیله . و چاپلوسی .

گریستن (geristan) ف .ل پ . گریه کردن و اشك ریختن و زاریدن و نالیدن . و **گریستن هوا** : بارش آمـدن و باران باریدن .

گریسنگ (gorisang) ا.پ. مغاك‌و گو و زمین گود .

گریسنگ (gorisang) ا . پ . آواز بلبل. وبانگی که قلندران و معرکه‌گیران یك بار کنند .

گریسه (gerise) ا . پ . مکر وفریب. و چاپلوسی .

گریسیدن (gerisidan) ف.لم. پ . مکرکردن و فریب دادن و حیله کـردن . و چاپلوسی کردن .

گریش (gariç) ا.پ. جانوری خرد و دست و پادراز و بغایت جلد وتندرو.

گریغ (goriq) ا. پ. گریز و فرار و هزیمت .

گریفتن (goriftan) ف.ل.پ.گریختن‌و فرار کردن .

گریگاه (geri-gâh) ا.پ. آن‌جزءاز دیگ‌طعام که محاذی گردن گوسپند بریان‌باشد.

گرینده (geryande) افا . پ . گریه کننده و زاری کننده .

گریو (geriv) ا.پ. رهن و گرو .

گریواره (geri-vâre) ا.پ. گردن بند و قلاده .

گریوازه (geri-vâze) ا.پ. مروارید و لعل و دیگر گوهرهای برشته کشیده .

گریوان (gerivân) ا.پ. گریبان .

گریودوم (garoyudum) ا.پ. خیانت و غدر .

گریـون (gerivan) و **گریـوند** (gerivand) ا.پ. خشك ریشه و قوبا .

گریوه (gerive) و (garive) ا. پ. کوه پست وپشتهٔ بلند و زمین‌بلند و پشتهٔ‌خاکی که باران آنرا رخنه کرده زیر آمده‌باشد . و زمین‌سرآشیب . و راه دشوار گذار .

گریه (gerye) ا.پ. ریزش‌اشك‌ازچشم. و اشك و زاری‌و ناله . و **گریه‌کردن**: اشك ریختن و ناله و زاری‌کردن. و **گریه کنان** : اشك ریزان .

گریه‌آشام (gerye-âcâm) ص. پ. آشامندهٔ اشك .

گریه‌آلود (gerye-âlud) ص. پ. داغدار شدهٔ از گریه‌واشك .

گریه پرداز (gerye-pardâz) ص . پ . مبکی وگریه‌آور .

گریه‌زنان (gerye-zanân)و**گریه کنان**(gerye-konân)م.پ‌ف.گریه‌کنده.

گریه‌گاه (gerye-gâh) ا. پ . جای گریه کردن .

گریه‌گر (gerye-gar) ا . پ . گریه کننده .

گریه مند (gerye-mand) و**گریه‌ناك** (gerye-nâk) ص.پ. مبکی و گریه آور .

گریه‌هایاهای (gerye-hâyâ-hây) و**گریه هایها** (gerye-hây-hâ) و **گریه هایهای** (gerye-hây-hây) ا. پ . گریه وزاری وفغان .

گرئیدن (geryidan) ف . ل . پ . گریستن .

گز (gaz) ا . پ . ذرع . وپیمانه ای ازچوب ویا آهن که بدان جامه وپارچه وزمین وجز آن‌راپیمایند واندازه‌گیرند . ودرختی کوچك که بیشتر درکنار رودخانه ها میروید وبتازی طرفاءگویندولی‌در جنگل‌خبیص کرمان این‌درخت بسیارکلان‌وبزرگ می‌باشد .ونیز تیربی پروپیکان که در سر آن باریك‌ومیان‌آن گنده باشد .وگز انگبین. و**گزشاه**:که‌ذرع شاه نیز گویند عبارت از شانزده‌گره وهرگره دو بهر. و**گزشایگان**ویا**گز ملك** : يك نوع ذرعی معمول خراسان بمقداريك‌ارش و نیم آدم مستوی الخلقه .

گز(gaz) ص . پ .گزنده وتیز وتند . و **زبان‌گز** : چیزی‌که بواسطهٔ تندی زبان رامی‌گزد .

گز(gez) ا. پ . دندان وسن .

گزا (gazâ) ا.پ. گزند. وضرروزیان

گزا(gazâ)ص. پ.گزنده.وگزندرساننده ومضر .

گزار (gozâr) ا. پ .معبروراه وگذار. ونشترحجام وفصاد.وطرح ونقش باریك وكم رنگی‌كـه نقاشان ومصوران اول‌كشند وسپس پرداز كرده رنگ‌آمیزی كـنند . وادا واداى دین وادای نماز . وخواب مقابل بیداری و رویا .

گزار(gozâr) ص . پ .گـزارنده و گذارنده .وترك‌كننده .واداكننده وبجا آورنده وهمیشه بطور تركیب استعمال مى شودمانند **راه‌گزار**:عبوركنندهٔ‌راه. و**نمازگزار**: اداكنندهٔ نماز وبجا آورندهٔ نماز .

گزارا (gozârâ) ص . پ . اداكننده وبجا آورنده .

گزارا (gozârâ) ا.پ.سخن‌گزار وادا كنندهٔ سخن.

گزاردن (gozârdan)ف . م. پ . اداكردن‌وگذاردن وبجاآوردن.وترك‌كردن. وادا كردن دين . وبجا آوردن نماز. وطرح كردن صورت ونقشه وجز آن.

گزارده (gozârde) ص . پ . قرض ودين ادا شده .

گزارش (gozârec) پ م ح.گزاردن ا. تعبير خواب .وشرح‌وتفسير وعبارت وبيان وگفتار .واداى سخن واداى دين وقرض . و ترك ودوگزار وپيشكش .

گزارش کن (gozârec-kon)ا. پ. معبر.ومفسر و بيان كننده .

گزارش‌گر (gozârec-gar) ا.پ. معبروآنكه تعبير خواب مى‌كند .و گذراننده. وآورنده .وبرنده .وقبول‌كننده‌وراضی

گزارشگری (gozârec-gari) ا . پ. بيان وتعبير وتفسير .

گزارشن (gozârecn) ا . پ . تعبير خواب وگزارش .وتفسير وشرح وبيان‌وگفتار واداى سخن .وترك وگزاردن

گزارش نامه (gozârec-nâme) و **گزارشی نامه** (gozâreci-nâme) و **گزار نامه** (gozâr-nâme)ا. پ. كتاب تعبير خواب .وكتاب تفسير. وحاشيه‌بركتاب.

گزارنده (gozârande) افا . پ . گذراننده وادا كننده .وگوينده .ونگارنده .و نقش كننده وطرح‌كننده .

گزاره (gazâre)ا. پ. شى وچيز .و ماده .وكار وعمل .وتاريخ وحكايت .

گزاره (gozâre) ا.پ. تعبير خواب. وشرح وبيان وعبارت .وزيادتى وفراوانى و مبالغه .

گزاره نامه (gozâre-nâme) ا.پ. تعبير نامه وكتاب تعبير خواب وگزار نامه و تفسير نامه .

گزاريدن (gozâridan) ف .ل. م. پ. گزاردن واداكردن.واداكردن دين. وبجا آوردن نماز .وسخن‌گفتن.وگذرانيدن .و در گرو كردن . وپيشكش نمودن .وطرح كردن نقشه و صورت و جز آن . و و **نقطه گزاريدن**: نقطه نهادن .

گزاز (gozâz) ا . پ . بى آرامى و اضطرابى كه براى شخص از خشم و حرارت وجز آن پديد مى آيد.

گزاستن (gozâstan) ف . م . پ . دباغت‌كردن و آراستن پوست . وسنگ نصب كردن .

گزاشتن (gozâctan) ف . م . پ . گذشتن و ترك كردن . و ادا كردن دين . و دادن توان وجريمانه . وتجديد كردن اجاره وماننداين. و پيشكش‌دادن جهت بخشيدن‌گناه‌و جرم‌وتقصير.وبخشيدن‌گناه.وطرح‌كردن‌صورت ونقشه و رسم كردن. و اجازهٔ عبور دادن .

گزاف(gezâf) و (gozâf)ص.م. ف. پ. بيهوده وهرزه‌وبى فايده و عبث .ومبذر

ومسرف واسراف کار . وبسیار وبی حساب و بی حد . و**گزاف کردن** : ویران‌کردن وخراب کردن.وزیان‌کردن.و**گزاف گفتن:** عبث‌وبیهوده‌گفتن.وبسیارگفتن.و**بگزاف:** بحدس وگمان و خیال . و بطور اتفاق . و **بگزاف ستاندن** : گرفتن وخریدن‌چیزی را بدون تعیین مقدار و بدون وزن و بدون اندازه‌وبدون تعداد .و **بگزاف‌فروختن:** بقیمت زیاد فروختن‌و بی‌اندازه و بمقدارزیاد فروختن .

گزافرنگان (gazâfrangân) ا.پ. شتاب و تعجیل .

گزافه (gezâfe) .ص.پ . بی حد و بی حساب و بسیار . وهرزه و بیهوده . و بیهودگی‌و کار عبث . ودروغ .

گزافه‌کار (gezâfe-kâr) ص . پ . آنکه کاری را از روی‌هوای‌نفس می کند و بیهوده کار . ومردم‌گول.

گزان (gazân) ص. پ. گزنده و تیز و تند .

گزان (gozân) ص . پ . پسند و پسند کنان .

گزانگبین (gaz-angobin) ا. پ . شبنمی‌که‌بردرخت‌وجزآن‌می‌نشیندومانندترنجبین منعقد میگردد .

گزانیدن (gazânidan) ف . م . پ. گزیدن کنانیدن . و جفا کردن و ستم نمودن .

گزاورنگان (gazâvrangân) ا.پ. گزاف رنگان وشتاب وتعجیل.

گزاونگان (gazâvangân) ا. پ. شتاب وتعجیل وسرعت وچالاکی .

گزاوه (gazâve) ا.پ. کجاوه ای که برشتر وبافیل بندند .

گزای (gazây) ص. پ . گزنده . و زخم کننده. وگزند رساننده وآزار کننده .

گزایان (gazâyân) ص. م. ف. پ. آزاررساننده وستم‌کننده‌ومضرومفسدوزیانکار و آزار کنان .

گزایستن (gozâyestan) ف. م. پ. گذشتن . ودرآمدن وداخل شدن.

گزایش (gazâyec) و (gezâyec) ا.پ.چوبی‌که‌بدان‌ستور رارانند.وپیچ‌وپیچش.

گزایش (gazâyec) و (gozâyec)م. ف. پ. در خورو لایق وسزاوار.

گزاینده (gozâyande) ا.پ. درآینده وداخل شونده . و فشارنده . و کار مهم.

گزائیدن (gazâidan) ف . م . پ . گزیدن . وجور وستم کردن .

گزائیدن (gezâidan) ف م . پ . کاشتن وزراعت کردن .

گزد(gozd)و**گزده**(gozde) ا. پ. پهلوان و گرد .

گزر (gazar) ا . پ . جزر وگیاهی بستانی واز طایفهٔ چتری که ریشهٔ آن موسوم بزردك مأکول‌است .

گزر (gozar) ا . پ . معبر و راه . و کیسه و خرجین شبان . و خواب و رؤیا.

گزر (gozar) و (gozer) ا . پ . گزیر و چاره‌و علاج . و**گزر نیست:** یعنی چاره نیست .

گزران (gozarân) ا . پ . چاره و علاج .

گزرد (gozard) ا .پ . چاره‌وعلاج. و **ناگزرد** : لاعلاج و ناگزیر .

گزردن (gozardan) ف م . پ . علاج نمودن و چاره کردن.

گزرنامه (gozar-nâme) ا . پ . تعبیر نامه و کتاب تعبیر خواب‌وگزار نامه .

گزرو (gazaru) ا . پ . بلغت‌مردم کرمان : گزر صحرائی که‌یکی از اجزای‌سبزی صحرائی است .

گزره (gazore) ا . پ . گیاهی‌خوشبو که سرزهره نیز گویند .

گزف (gazf) و (gozf) ا . پ . تبر . و سیم سوخته. و سواد زرگری و گزف .

گزك (gazak) ا . پ . مزه . و مزهٔ شراب . و هر چه بدان تغییر ذائقه‌دهند. و سرما زده . و دیورشیطان. و **گزك زدن زخم** : چین دار شدن .

گزك زده (gazak-zade) ص.پ. زخم چین‌دار شدهٔ درهم‌کشیده شده .

گزگزجستن(gaz-gaz-jastan) ف. ل.پ. برجستن ازروی سرور وشادی .

گزلك (gazlak) و (gezlek) ا. پ. کاردکوچك دسته دراز . و نوعی از قلم تراش که سر آن برگشته و دنباله اش باریك بود .

گزم (gazm) ا . پ . درخت گز و طرفاء .

گزما (gazmâ) ا. پ . نوعی ازترشك.

گزمازك (gaz-mâzak)و**گزمازو** (gaz-mâzu) ا . پ . بار درخت گز .

گزمر (gazmar) ا . پ . حساب و عددوشمارهٔ اندازهٔ بناها .

گزمه (gazme) ا . پ. شبگردوپاسبان شب وعسس .

گزند (gazand) ا . پ . آسیب وآفت و زیان و ضرر و خسارت و رنج . و چشم زخم .

گزندرسان (gazand-rasân) ص . پ . مضر و مفسد وضرو رسان .

گزندرسانی (gazand-rasâni) ا . پ . مضرت و اضرار .

گزندگان (gazandagân) پ . ج . گزنده .

گزندگی (gazandagi) ا. پ. اکالی ونیش زدگی و گزیدگی .

گزنده (gazande) ا . ص . پ . نیش زننده . و ستم رساننده و جور کننده . و زهر دار . وحشرات زهردار . ج : گزندگان .

گزنگبین (gazangobin) و **گزنگو** (gazangu) ا. پ . گزانگبین.

گزنند (gaznand) ا.پ. جوال پرازکاه.

گزنه (gazne) ا . پ . گیاهی داروئی که انجره نیز گویند .

گزنی (gaznay) ا . پ . ترو خشك. وگیاه زمستانی .

گزیت (gazit) و (gezyat) ا. پ . خراج و زری که همه ساله حکام از رعایا گیرند. و جزیه و زری که از کفار ذمی ستانند.

گزیت (gozit) ص . پ . پسندیده وگزید و اختیارکرده شده وانتخاب شده .

گزید (gazid) ا . پ . هدیه و تحفه و رشوه و پاره . و گزیت و خراج وجزیه.

گزید (gozid) ا . پ. پسندیده وگزین شده. و نوعی از بازی که خربنده نیزگویند.

گزیدگان (gozidagân) ا . پ . ج. گزیده .

گزیدگر (gazid-gar) ا.پ. باجگزار و مالیات ده و اهل ذمه و ذمی وجزیه گزار .

گزیدگی (gazidagi) ا.پ. لسع ولدغ و نیش زدگی و دندان گرفتگی .

گزیدن (gazidan) فم . پ . نیش زدن خواه با آلت باشد و خواه بزبان و نیش زدن مارو عقرب و مانند آن . و بدندان گرفتن خواه انسان بگیرد و یا حیوان دیگر. وبریدن و قطع کردن . ف ل . ترسیدن و واهمه نمودن .

گزیدن (gozidan) فم.پ. پسندیدن و اختیار کردن . انتخاب نمودن. و برچیدن. و ترجیح دادن. ویاری کردن .

گزیدنی (gozidani) ا. پ . هر چیز گزیده و پسندیده شده و سزاوار گزیدن و پسندیدن .

گزیده (gazide) ص . پ . ملسوع و وملدوغ. وترسیده وسهمناك وآزرده ومضطرب. ورنجیده وواهمه کرده .

گزیده (gozide) ا و ص . پ. پسندیده وانتخاب شده و مرجح ومنتخب . و مخصوص وخاص . وخوبتر وبهتر . وانتخاب وترجیح. ومدد ویاری. ونام بازی مرکودکانرا که خربنده ویاخیزگیر نیزگویند . ونام کتابی درتاریخ تصنیف حمدالله مستوفی. ونیزنام کتابی دراخلاق تصنیف محمدبن طاهر خانقاهی علیه الرحمه .

گزیر (gozir) و (gezir) ا . پ . وزیر. وپاکار وپیشکار . وپهلوان . وسرهنگ . و عسس .

گزیر (gozir) ا . پ . یاری ومعاونت و مدد . وعلاج و چاره . ونجات ورهائی .

وگزیر کردن : یاری ومعاونت کردن.

وناگزیر : لاعلاج وبی‌چاره وبی‌مدد .

گزیره (gozire) ا.پ. چاره وعلاج.

گزین (gozin) ا . پ . گزنه وانجره .

گزین (gazin) ص.پ . گزنده. ومنسوب بگز .

گزین (gozin) ص . پ. گزیده وپسندیده و انتخابشده . وانتخاب کننده. **وخلوت گزین** : انتخاب کنندهٔ خلوت وشایق ومایل بتنهائی ومجرد وعزلت گیرندهٔ ازدنیا .

گزینش (gozineš) ا . پ . پسندیدگی وخاصیت. وبرگزیده.

گزیننده (gozinande) پ . افا . گزیدن . انتخاب کننده وپسند کننده .

گزینه (gazine) ا . پ . چکش وپتك درازسگران. وگنجینه ومخزن. وکرباس گنده که ازآن خیمه وسایبان سازند و مردمان فقیر جامه کنند.

گزینه (gozine) ص . پ . گزیده وبر چیده وانتخاب کرده شده .

گزینه (gozine) و **گزینی** (gozini) ا. پ. خاصیت وخصلت وصفت وطبیعت .

گزیه (gezye) ا. پ. خراج سرشماری وجزیه .

گژاژ (gojāj) ا. پ. حوصله و چینه دان مرغ .

گژدهم (gajdaham) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی حاکم دژ سپید.

گژف (gajf) ا. پ. قیر. وسیم سوخته. وسواد زرگری وگرف.

گژگاو (gaj-gâv) ا. پ . غژگاو و گاو دریائی .

گژم (gojm) ا. پ . اندوه و دلتنگی. ودرخت سده. ودرخت پشه غال .

گژونی (gojuni) ا . پ . بامی که ازنی سازند وروی آنرا ازگل بپوشند.

گژه (gaje) ا . پ . نام یك قسم سگی .

گسار (gosâr) ص . پ . بر گذارنده . وبرد ارنده . و خورنده . و **غم گسار** : بردارندهٔ غم. وآزمایندهٔ غم . و**می گسار**: خورندهٔ می .

گساردن (gosârdan) ف م . پ . گذاشتن وترك کردن . و می خوردن . و غم آزمودن .

گسارده (gosârde) ص. پ . گذاشته و ترك شده .

گسارنده (gosârande) افا . پ . خورنده ونوشنده . و بردارنده. و**گسارندهٔ می**: باده نوش. وساقی.

گسارندن (gosârandan) ف م. پ.

شکافتن . و گسیختن . و گداختن . وحل کردن . ونوشیدن.

گساریدن (gosâridan) ف م . پ. گساردن .

گسانیدن (gosânidan) ف م . پ . گستن کنانیدن.

گست (gost) ص . پ . زشت و رسوا وفضیح و فرومایه ونازیبا .

گستاخ (gostâx) ص . پ . خودبین. وجسور و بی شرم وبی حیا. ودلیرو بی باك ومتهور . وتند وبی ادب . و بی رحم.

گستاخانه (gostâxâne) م ف . پ . بی ادبانه . ومتهورانه وبی‌باکانه .

گستاخ‌دست (gostâx-dast) ص.پ. چابك دست، وجلد وتند کار .

گستاخ‌روی (gostâx-ru) ص.پ. بی‌شرم وبی‌حیا وبی‌ادب .

گستاخی (gostâxi) ا . پ . جسارت وخود بینی وبی‌ادبی و ترك ادب و درشتی و تندی . و آشنائی و مصاحبت و محرمیت . و **گستاخی کردن** : جسارت کردن . و استدعای ملایمت وملاطفت نمودن.

گستر (gostar) ا.پ. بستر . و بالش. وغلاف. وخار سیاه وسپید .

گستر (gostar) ص . پ . پهن کننده وافرازنده ومنبسط کننده .وپاشنده وپراکنده کننده و منتشر کننده . وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **ضیاگستر** : آن که روشنی‌منتشروپراکنده میکند . و **وفاگستر** : کسیکه وفا وصداقت منبسط و آشکار نموده وهمهٔ مردم بدان اعتماد دارند. و **مکرمت گستر** : افرازندهٔ مکرمت . و **یارجفا گستر** : معشوق افرازندهٔ جفا .

گستراندن (gostarândan) و **گسترانیدن** (gostarânidan) ف م . پ . پهن کردن وفرش کردن وفراز کردن . ومنتشر ساختن. و گستردن کنانیدن .

گسترانیده (gostarânide) ص . پ. فرش شده وپهن شده .

گستردن (gostardan) فم.پ. گشادن وپهن کردن ومنبسط کردن. ومنتشر کردن. وبستر انداختن. وفرش کردن. وآراستن. وفروچیدن.

گستردنی (gostardani) ا . پ . بستر وبساط. ومسند . وهرچیز گسترده شده.

گسترده (gostarde) ص . پ. پهن شده وفروچیده وفرش‌شده‌مانند بستروبساط .

گسترده (gostarde) ا . پ . اساس وپایه وبنیاد .

گسترده‌کام (gostarde-kâm) ص. پ . کامیاب وبهره مندازهرچیزی .

گسترش (gostareš) پ.م ح. گستردن. ا . هرچیز که‌توان فروچید و پهن کرد مانند دام‌وبساط وفرش وجزآن.

گستریدن (gostaridan) ف م . پ . فرو چیدن وپهن کردن . وآراستن .

گستوان (gostovân) ا . پ . پوشاك اسب .

گسته (gaste) ا . پ . سرگین اسب واشترو خرو جزآن.

گسته (goste) ص . گشنه‌وگرسنه .

گستهم (gostaham) ا . پ. نام نوادهٔ منوچهر . ونام یکی ازپهلوانان ایران .

گستی (gasti) ا . پ . زشتی. وزبونی. ودرشتی وناریبائی .

گسختن (gosextan) ف. ل وم . پ شکستن . وشکافتن. و دریدن . ودفع نمودن. وسست گردانیدن. وجدا کردن. ورها کردن. وشکافته شدن . وشکسته شدن . ورها شدن . وسست گشتن .

گسستگی (gosestegi) ا.پ . شکاف ورخنه. وشکستگی. وانقطاع . ورهاشدگی.

گسستن (gosestan) و (gosostan) ف‌ل. وم. پ . بریدن وجداکردن . وبریده و شکسته شدن . ومنقطع گشتن وپاره شدن ورها شدن .

گسسته (goseste) و (gososte) ص.پ. بریده‌وجدا شده وقطع شده .

گسسته‌پی (goseste-pay) ص .پ. کمانی کمزه آن پاره شده‌باشد .

گسسته دل (goseste-del) ص. پ. شکسته دل .

گسسته‌روده (goseste-rude) ص. پ. اسهال دار وآنکه‌مبتلا بپیچش‌شکم‌باشد.

گسسته عنان (goseste-enân) و **گسسته لگام** (goseste-legâm) و **گسسته مهار** (goseste-mahâr) ص. پ . اسب سرکش . و مردم دلیر وبی‌پروا وجنگجو .

گسسته‌نور (goseste-nur) ا . پ . ماه نو . و پیالهٔ شرابخوری ازطلا و یا نقره باندام کشتی .

گسل (gosel) ص.پ. گسیخته ورهاشده ورهاشونده . وشکافته‌شده . و**جان گسل** : جان گسیخته . و **غم گسل** : برباد دهنده و تلف کنندهٔ غم واندوه .

گسلانیدن (goselânidan) فم. پ. گسیختن . و گسیختن کنانیدن . و از هم جدا کردن .

گسله (gosele) ا . پ . پاره شکسته و قطعه .

گسلیدن (goselidan) ف‌ل.پ. گسیختن و از هم جدا کردن .

گسن (gosn) ا.پ. گرسنگی .

گسنامار (gosnâmâr) ا . پ. شدت و نهایت گرسنگی .

گسنده (gosande) ا.پ . خراهش و

آرزو و اشتها . و مغز درخت .

گسنگی (gosnagi) ا. پ . گرسنگی و جوع و گشنگی .

گسنه (gosne) ص.پ. گشنه وگرسنه.

گسی (gosi) ا.پ. رخصت و اجازت. و وداع . و روانه و راهی . و دفع. وفرمان رخصت و روانگی . و کاهلی وسستی و تنبلی و گرانی .

گسیختگی (gosixtagi) ا. پ . رها شدگی . و قطع شدگی وجدا شدگی .

گسیختن (gosixtan) ف ل . م . گسختن .

گسیخته (gosixte) ص.پ . رها شده و واشده و جدا شده .

گسیل (gosil) ا.پ. گسی . مر . گسی (gosi) . و **گسیل کردن** : فرستادن و روانه کردن .

گسیلا (gosilâ) ا.پ. خم‌شدگی و دو تا شدگی . و بارگیاهی سمی که کچوله‌نیز گویند و بتازی اذاراقی .

گش (gac) ا و ص.پ. خوب . خوش‌و زیبا و خوبروی. و نازك و لطیف وظریف . و ناز و کرشمهٔ دختران . و حالخوش زنان خوب صورت و خوشگل . و شادمانی‌وخوشی و شادی . و کشتی و سفینه . و ممانعت و مزاحمت . و تعرض .و جلوگیری . وچاوه.

گس (gec) ا.پ. دل وقلب .

گش (goc) ا.پ. هر یك از چهار خلط بدن. و **گش زرد**:صفرا. و **گش سپید**: بلغم . و **گش سرخ** : خون . و **گش سیاه** :سودا .

گشا (gocâ) ص . پ . گشاینده و رها کننده وکشا .

گشاد (gocâd) پ.حم. گشادن.ا و ص. فراخ و پهن . و عریض. و فتح و ظفر . و خوش‌وخجسته. وخوشی‌وسعادت. ورها کردگی تیر از شست. و گرفتن داو وگرو در بازی‌نرد. و **گشاد کار**: افتتاح و یا انجام کار .

گشادگی (gocâdagi) ا. پ . پهنی و فراخی ووسعت .

گشادن (gocâdan) ف م.پ. گشودن و باز کردن . و آشکار کردن . و کشادن .

گشاد نامه (gocâd-nâme) ا . پ . منشور وفرمان پادشاهی. وعنوان فرمان و کتابت . و دیباچه وآنچه در اول کتاب‌نویسند.

گشاده (gocâde) ص . پ . مفتوح و واکرده وگشوده .

گشاده‌ابرو (gocâde-abru) ص. پ. ابروگشاده و شادمان وسرور.

گشاده پیشانی (gocâde-picâni) ص.پ. نورانی. و خوشروی .

گشاده‌دل (gocâde-del) ص. پ . جوانمرد و دارای‌بخشش .

گشاده‌رو (gocâde-ru) ص . پ . روباز وبشاش . و مقبول و خوشگل.

گشاده‌زبان (gocâde-zebân)ص . پ. فصیح و بلیغ .

گشاده‌زلف (gocâde-zolf) ص.پ. آنکه مویهای وی گشاده بود و بافته نباشد.

گشاده‌سخن (gocâde-soxon)ص. پ. فصیح و زبان‌آور.

گشاده کف (gocâde- kaf) ص.پ. جوانمرد و سخی وباسخاوت .

گشاده‌مشرب (gocâde-macrab) ص. پ. خوش باور. وخوشحال و شادمان .

گشاده‌هنگامان (gocâde-hangâmân) ا.پ. فصول چهارگانه یعنی بهار و تابستان و پائیز و زمستان .

گشادی (gocâdi) ا.پ. پهنی ووسعت و فراخی .

گشاسب (gocâsb) ا. پ .گشتاسب .

گشاك (gocâk) ا. پ . عضد و بازوی دراز یعنی از سردوش تاآرنج .

گشایانیدن (gocâyânidan) ف م.پ. گشادن فرمودن وگشانیدن .

گشاینده (gocâyande) ا فا . پ . باز کننده وفراخ کننده .

گشب (gacb) ص . پ . بر جهنده . و ذخیره کننده .

گشب بانو (gacb-bânu) ا . پ . نام دختر رستم .

گشت (gact) پ. حم. گشتن . ا. مشی وسیر وگردش وخرام ونظاره . وجستجو. و گردش درشب جهة پاسبانی وطواف . وتفرج وتماشا. وبازی . ومحو. وحك. وحالت و چگونگی و وضع کار. و چگونگی کار. و کدو.و حنظل. و **گشت کوه و دشت** : سیر و گردش دراطراف کوه وبیابان.و **گشت و گذار کردن** :تفرج کردن وسیرکردن و گردیدن .

گشتا (goctâ) ا.پ . بهشت و جنت .

گشتاسپ (goctâsp) ا . پ . برزخی که میان خلق وخالق‌است برای رسیدن‌فیض‌ حق . ونام پنجم پادشاه کیانی که شعرزردشت در زمان سلطنت وی مبعوث‌گردید.

گشتاسپی (goctâspi) ا . ص . پ . نام آتشکده ای که آذر گشسب نیز نامند . و منسوب بگشتاسب .

گشت بر گشت (gact-bar-gact)م ف. پ . پیچ برپیچ .

گشت بر گشت (gact-bar-gact) ا. پ . نام گیاهی مانند ریسمان بهم تافته‌وبرهم پیچیده .

گشتسب (gactasb) ا. پ. گشتاسب .

گشت سلامی (gact-salâmi) ا. پ.

حرامی را که ماضی تصحیح کند .

گشتك (gactak) ا . پ . حفر و سرگین گردان .

گشتگی (gactagi) ا . پ . انقلاب و سرکشی وخودسری .

گشتن (gactan) ف . ل . م . پ . گردیدن وچرخیدن وبازگردیدن . وتغییر کردن وتبدیل نمودن . واعاده کردن وبازآمدن .وعود کردن . وشدن . ومتغیرشدن . وبازگردیده شدن . و مبدل شدن . و منقلب شدن . و پیچیدن . و معکوس شدن . و گذشتن . و کوچ کردن . و روانه شدن . **وگشتن روی**: پیشانی که در دروی پدید آید باشنج وبرگشتگی آن واحولی و پیچیدگی چشمها و پیچیدگی بینی ودهان و اطراف آن وچین دارشدن روی . و **باز گشتن** : رجعت کردن و برگردیدن و واپس آمدن .

گشتن (gectan) ف . ل . م . پ . کج کردن وخم کردن . وخم شدن ومایل گشتن .

گشته (gacte) ص . پ . گردیده . واپس آمده .وبازگشته . ومعکوس شده . ومتشکل شده . وبرقرار .وتغییر یافته . وکوچ واحول .

گشته (gocte) ص . پ . گرسنه .

گشتی (gacti) ا . پ . پاسبان ونگهبان . و پاسبان شب . وخوشی وشادی . و صحت و تندرستی . ومسرور وشادمان وخوشحال .

گشتیا (gactya) ا . پ . شبگرد وگزمه و پاسبان شب .

گشسب (gacasb) ا . اشراق و تابش . وروشنائی وتجلی وپرتو .

گشسب (gacasb) ص . پ . پرستنده . وبرجهنده .وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود. **وایزدگشسب**: خداپرست .

گشسب (gocasb) ا . پ . گشتاسب .

گشسبی (gacasbi) ص . پ . اشراقی .

گشش (gacf) ا . پ . قر وسیم سوخته . و سواد زرگری .

گشن (gacn) و (gocn) و (gacan) ص . پ . بسیار و فراوان و انبوه .

گشن (gocn) ا . پ . نروفحل . و نزاد نر حیوانی . وشاخ ... و طالب ماده شدن نر . و طالب نر شدن ماده . و حمل وآبستنی و بار داری . و ... خرمابن . **وبگشن آمدن**: طالب شدن نر ماده . و ماده نر را . و مایل و شایق بسارداری شدن . **وگشن دادن** : نر بر ماده جهانیدن . و گشنیدن حیوان نر ماده را . و افشاندن گرد خرمابن نر را بر خرمابن ماده . و **گشن گرفتن**: آبستن گرفتن حیوان ماده و آبستن شدن .

گشن بز (gocn-boz) ا . پ . ...

گشن خواه (gocn-xah) ص . پ . طالب و شایق ... **گشن خواه شدن** : طالب نر شدن .

گشن شاخ (gocn-cax) ص . پ . دارای شاخه بسیار .

گشن نشین (gocn-necin) ... ی ... چهارم ازهر ماه .

گشنگی (gocnagi) ا . پ . جوع و گرسنگی .

گشن ناك (gocn-nak) ص . پ . نردار و آبستن .

گشنه (gocne) ص . پ . گرسنه .

گشنی (gocni) ا . پ . جفت شدگی حیوان نروماده باهم بعمل توالد . و افشاندگی گرد خرمابن نربر خرمابن ماده . **وگشنی کردن**: تولید کردن وباهم جفت شدن .

گشن یافته (gocn-yafte) ص . پ . جفت گرفته وباردار شده . وپوشیده شده . وآبستن شده .

گشنی داده (gocni-dade) ص . پ . میوه دارشده . و بارور شده . و خرمابن بار دارشده .

گشنیز (gacniz) وص . پ . شادمان وخرسند ومسرور وخوشحال . وشادی وشعف . و خوشی وخرمی .

گشنیز (gecniz) ا . پ . یکنوع گیاه ازطایفه چتری که برگ آنرا در پرهیزانه بیماران داخل کنند .

گشنیز حصرم (gecniz . hesrem) ا . پ . شراب انگوری .

گشود (gocud) ا . پ . گشاده وشکاف وسوراخ .

گشودن (gocudan) ف . م . پ . گشادن وباز کردن .

گشی (gacei) و (gaci) ا . پ . خوشی وخوشحالی . وتندرستی .

گشی (gacei) ا . پ . خرامیدگی و جلوه گری وناز رفتاری .

گطا (gata) ... چوگان .

گفت (goft) پ . ح . م . گفتن . امر . مصد . وکلام . و سخن . کلمه . وقول وبیان وگفتار . ... . ومکالمه . وهرچیز محکم وکثیف . وهر پارچه ئی که تار و پود آن نیز هم ... و بهای آن تنگ باشد . و **گفت گو** یا **گفت وگو** ویا **گفت وگوی**: مکالمه . وقول . وآوازه وشهرت . و حرف . اختلاف و قضیه . و ... و مجادله و ... وخصومت ومنازعه . و ... و پر حرفی وزیادی کلام . و **گفت و شنید** : سؤال وجواب ومکالمه و محاوره ومشورت و ... ومجادله .

گفتا (gofta) ... و ...

گفتار (goftar) ا . پ . کلام و سخن . تقریر و بیان . و قول و مقاله و بحث و ... و فصل . **وشکر گفتار**: شیرین زبان ومتکلم .

با حلاوت .

گفتار دید (goftâr-did) ا. پ . تامل و تفکر . و گفتار با تامل .

گفتاریدن (goftâridan) ف ل. پ . گفتن و حرف زدن .

گفتان (goftân) ا.پ. ملخ . و هر پرنده‌ای مانندهٔ آن. و ماهی سبز رنگ .

گفت‌شنید (goft-canid) ا . پ. مکالمه و محاوره و مباحثه .

گفتگو (goft-gu) ا.پ. مکالمه و جواب و سؤال .

گفتن (goftan) ف ل و م.پ. بیان کردن با زبان و کلام و گپ زدن و حرف زدن . و بانگ زدن و آواز کردن . و تقریر کردن و بیان نمودن . و خواندن و قرائت کردن. و تکلم کردن . و نظم کردن شعر . و گشادن و باز کردن و شکافتن . و **باز گفتن**: دوباره گفتن . و بتمامه بیان کردن .

گفتنی (goftani) ا. پ . هر چیز قابل گفته شدن .

گفته (gofte) ا و ص. پ. بیان شده بزبان. و لفظ و سخن . و **گفته شدن**: بیان شدن و آشکار شدن .

گفتی (gofti) ا. پ. سخن و گفتار و تکلم.

گفتی (gofti) ا.پ. هر چیز گفته‌شده و هر مطلب گفته شده .

گل (gel) ا.پ. خاک بآب آمیخته. و کلوخ. و خاک منجمد و خشک‌شده . و **گل ارمنی**: گلی سرخ رنگ بسیاهی مایل که از ارمن آورند. و **گل اقریطس**: یکنوع گلی که از یونان آورند . و **گل پارسی**: گلی که زنان بدان سر شویند و گل سرشور نیز گویند. و **گل پرورده** : بدن آدمی . و **گل حکمت** : یکنوع گلی که ظروف شیشه‌ای را بدان اندود کنند تا از تابش آتش نترکد . و **گل خراسانی** : گل سپید که جهة دفع قی و آشوب دل آنرا خورند . و **گل زرد** : یک قسم گلی که از نزدیکیهای قسطنطیه آورند و بتازی طین‌المختم وباطین‌الاصفر خوانند. و **گل سرخ**: گل ارمنی. و **گل سرشوی**: گل پارسی . و **گل سفید**: گل خراسانی. و **گل شاهوسی**: یک قسم گلی که درطب مانند گل مختوم بکاربرند. و **گل قبرس**: یک قسم گلی که از جزیرهٔ قبرس آورند . و **گل مختوم** : یکنوع گلی سرخ رنگ و بسیار املس و درطب استعمال کنند. و **گل مصری** : یکنوع گلی که از مصر می آورند . و **گل نبشته**: گل مختوم .

گل (gol) ا. پ . اجزاء از بعضی نباتات که پیش از بار دادن شکفته میشود و بار را پدید میآورد. و سوری و ورد . واخگر آتش. و رنگ سرخ . و سرنیم سوختهٔ فتیلهٔ شمع و چراغ . و سپیدهٔ چشم . و فتیله‌ای که درزخم جهة آوردن ریم و جز آن گذارند. و سوراخی که ریم از آن می پالاید . و داغی که از اثر سوختگی پدید آید . و اخگر افروخته‌ای که جهة دود کردن تنباکو در سرغلیان می‌اندازند. و نیک بختی و بختیاری . و **گل اربه** : یک قسم گیاهی که از شام آورند و عنبر بید نیز گویند. و **گل آسمان** : آفتاب. و **گل اشرفی**: یک قسم گلی طلائی رنگ. و **گل آگین کردن** : لبالب کردن و پر کردن ظرف. و **گل اورنگ**: نام یک قسم گلی. و **گل بافرمان** : گل بنفشه . و **گل بی فرمان**: یک قسم گلی سرخرنگ که در مرغ زار میروید . و گل شقایق . و **گل پارسی**: گل سرخ پر رنگ و معطر . و **گل پیاده** : هر گل صحرائی . و هرگلی که بوتهٔ آن بزرگ نباشد مانند نرگس و سوسن و بنفشه . و **گل تر**: گل تازه . و عارض خوبان . و دست محبوبان. و **گل جعفری** : یکنوع گلی خوشبو و طلائی رنگ. و **گل چیدن** : گلرا از بوته برگرفتن و تماشا کردن . و **گل حجر**: آتش. و **گل خیرا** یا **گل خیرو** : گل شب بو. و **گل دورنگ**: قسمی از گل زرد که یک روی پرهای آن زرد وروی دیگرش سرخ است . و **گل رعنا** : یک قسم گلی که درون آن زرد واز بیرون سرخ است . و **گل زرد فلک**: آفتاب. و **گل سرخ** : ورد و جاوله و سوری. و **گل سنگ**: قسمی از نباتات مخفی اللقاح که مردم فرنگ لیکن گویند. و **گل سوری** : قسمی از گل سرخ خوشبو . و **گل سوسن** : قسمی از لاله . و **گل شدن** : ظاهر و آشکارا شدن . و رسیدن بمنتهای بزرگی . و **گل صد برگ**: هرگلی که دارای پرهای بسیار باشد. و **گل صد برگ آسمان**: آفتاب عالمتاب. و **گل عباسی** : یک قسم گلی عجیب که درزمان شاه عباس صفوی تخم آنرا از مملکت پرو بایران آورده اند. و **گل عجایب** : نام یک قسم گلی . و **گل فرنگ** : قسمی از گل سرخ. و **گل قحبه** : گل رعنا . و **گل کاچیره** و یا **گل کاجیله** : گل کفشه. و **گل کردن** : گلی بر آوردن درخت. و ظاهر شدن و آشکار گشتن . و خاموش کردن چراغ و شمع. و گل گرفتن شمع. و **گل کوزه**: هر گلی که درکوزه گذارند و گل سفید شبیه بگل نسرین. و **گل گرفتن**: چیدن گل چراغ. و **گل گیتی**: قسم مخصوصی ازگل سرخ . و **گل مخمل**: یک قسم گلی سرخ پرزدار . و **گل مشکین**: گل نسرین . و **گل مکرر**: شربت گل سرخ . و **گل نشاط** : شراب انگوری . و **گل یوسف**: بستان افروز که تاج خروس نیز گویند .

گلاب (gol-âb) ا . پ . گل مخلوط با آب .

گلاب (gol-âb) ا.پ. آب معطر گل سرخ وجلاب .

گلاب‌پاش (golâb-pâc) ا.پ. آوندی لوله‌دار که بدان گلاب می‌پاشند . ونیز آوندی سیمین ویا زرین که درآن گلاب میریزند .

گلابتون (golâbtun) ا.پ. رشتهٔ زر و سیم .

گلابدان (golâb-dân) ا.پ . ظرف گلاب .

گلابه (gel-âbe) ا.پ. گل و لای . و گل بآب سرشته که بدان دیوار اندایند .

گلابی (golâbi) ص . پ . گلگون و برنگ گل سرخ .

گلابی (golâbi) ا.پ. صراحی . ونوعی از شیشهٔ مدور کوچک و منقش . و قسمی از امرود . و قسمی از حلوا . و آنکه گلاب می‌سازد .

گلاج (golâj) ا.پ . قسمی از نان که از آرد گندم و عسل و روغن کنجد پزند . و قسمی از حلوا که تازیان قطائف گویند . ونیز نانی بسیار نازک و تنک که از نشاسته و تخم مرغ پزند .

گل افسار (gol-afsâr) ا.پ . زینتی از زرو سیم بشکل گل سرخ که لگام اسب را بدان آرایش میکنند .

گل افشان (gol-afcân) ا.پ. افشانده و پسرا کنده کنندهٔ گلها . و نام نوعی از آتشبازی .

گلاگونه (golâ-gune) ا.پ. غازه و کلگونه .

گلاگین (golâ-gin) ص.پ. پر از گل.

گل آلوده (gel-âlude) ص.پ. آب کدرو آلودهٔ بگل وناصاف .

گلاله (golâle) ا.پ.. پیرامن . وزلف در مقابل کاکل . و دستهٔ گل و گلدسته.

گلان (golân) ا.پ. قسمی از نانمیدهٔ در روغن بریان کرده . و تکان پلاس وقالی و دامن جامه .

گلان (golân) پ.ج. گل .

گل اندازی (gel-andâzi) ا . پ . ساختن تالاب مانندی دراراضی مزروع .

گل اندام (gol-andâm) ص.پ. نازک بدن و زیبا ولطیف ونازنین .

گلاندن (golândan) فم.پ. پاشیدن و افشاندن .

گلانیدن (golânidan) ف م . پ . تکانیدن قالی ودامن جامه وجز آن وافشاندن.

گلاوه (gel-âve) ا . پ . گل درست شده وآماده گشته . وگلابه و خلاب.

گلاه (golâh) ا.ص.پ. سیاه وهرچیزی که درآن سیاهی باشد . ولقب شیخ زین الدین علی زیرا همیشه سیاه پوش بوده .

گلبار (golbâr) ا . پ . نام شهری.

گلباز (gol-bâz) ص . پ . مشغول بعمل آوردن گلهای رنگارنگ.

گلبازی (gol-bâzi) ا . پ . شغل گلباز .ونیز تغییر رنگ.

گلباغ (gol-bâq) ا . پ . بهشت و جنت .

گلبام (gol-bâm) ا . پ . آوازبلندی که قلندران و معرکه گیران در وقت شلنگ زدن و معرکه بستن یک بار کشند . و نیز آواز بلندی که مسافران یک بار باهم کشند. وبانگ نقاره.

گلبانگ (gol-bang) ا . پ . آواز بلند . و بانگ الله الله مبارزان وجنگجویان. و آواز بلبل .

گلبت (galbat) ا . پ . کشتی و جهاز بزرگ.

گلبدن (gol-badan) ا.ص.پ. معشوقه‌ای که بدن وی مانند گل سرخ باشد . و قسمی از پارچهٔ ابریشمین .

گلبرگ (gol-barg) ص.پ. معشوقه‌ای که بدن وی مانند برگ گل لطیف و نازک باشد. و**گلبرگ خائیدن**: بوسیدن.

گلبرگه (golbargah) ا . پ . نام محلی در دکن .

گل بشکر (gol-be-cakar) ا . پ. گلقند .

گلبیز (gol-biz) ص. پ. افشانده شده از پرهای گل سرخ.

گلپایگان (golpâyegân) ا.پ . نام شهری درعراق .

گل پیاده (gol-piyâde) ا. پ . یک قسم از گل سرخ معطر .

گل پیرهن (gol-pirahan) ص . پ. آنکه خودرا ازگل زینت داده وآرایش کرده باشد .

گلتراش (gol-tarâc) ا. پ. گلگیر.

گلتنگ (gel-tang) ا . پ . گـل چسبنده .

گل چشم (gol-çacm) ا.پ. لکهٔ سفید کوچکی که بروی سیاهی چشم پدید آید .

گل چگان (gol-çogân) ا.پ. قسمی از آتشبازی .

گل چگان (gol-çegân) ا . پ . نام درختی .

گلچه (galçe) ا.پ. زاغچه وعکه .

گلچه (gelçe) ا.پ. سلوی وکرک.

گلچه (golçe) ا.پ . مصغر گل یعنی گل خرد . ویک قسم زینتی بشکل گل کوچک که ازابریشم برجامه و جزآن دوزند .

گل چهره (gol-çehre) ا.پ. ازاسامی زنان است . و نام معشوقهٔ اورنگ .

گل چین (gol-çin) ا . پ . آنکه گل

می‌چید . و باغبان . و نام زنی .

گلخ (galx) ا.پ. چین و شکنج .

گل‌خال (gol-xāl) ص.پ. لکه‌دار و گل‌دار .

گل‌خج (gol-xaj) ا.پ. گلولهٔ خمیر. و گلولهٔ چنگالی .

گلخن (golxan) ا.پ. آتشخانهٔ حمام و تابخانه و کوره و تون .

گلخن‌تاب (golxan-tāb) ا.پ. تون‌تاب و آنکه حمام را می‌تابد .

گلخنی (golxani) ا.پ. آنکه گلخن حمام می‌تابد . و حمامی .

گلخوچه (golxuče) ا.پ. دغدغه با انگشت در زیر بغل و جز آن و غلغلک .

گل‌خور (golxor) ا.پ. دانهٔ [illegible]

گل‌خوردنی (gel-xordani) ا.پ. [illegible] گل تباشیر .

گلدار (gel-dār) ص.پ. پر از [illegible]

گلدار (gol-dār) ص.پ. دارای گل. و باغ گل . و پارچه‌ای که در آن شکل گل باشد .

گلدام (gol-dām) ا.پ. دامن و دام [illegible]

گلدان (gol-dān) ا.پ. ظرفی که در آن گل می‌گذارند و حلقه . و نیز ظرفی که در آن نباتی میکارند .

گلدرخت (gol-deraxt) ا.پ. بوته [illegible] و زرشك .

گلدسته (gol-daste) ا.پ. دسته گل . و [illegible] مناره [illegible] که در بالای آن بانگ نماز گویند .

گلدوز (gol-duz) ص.پ. [illegible] شده چنگالی گل .

گلدوزی (gol-duzi) [illegible] دوزی و زردوزی .

گلرخ (gol-rox) و **گلرخسار** (gol-roxsār) ص.پ. آنکه رخسار وی مانند گل سرخ باشد .

گلرخش (gol-raxš) ا.پ. نام اسب رستم .

گلرعنا (gol-ra'nā) ا.پ. گل سرخ با صفای معطر و نیك منظر . و سرخی که زنان روی خود را بدان رنگ می‌کنند و غازه . و باغچه‌ای از گل سرخ که همهٔ گلهای آن بازشده باشد .

گلرنگ (gol-rang) ص.پ. برنگ گل سرخ و گلگون .

گلرو (gol-ru) ص.پ. سرخ رو و گلگون .

گلروی (gol-ruy) ص.پ. گلگون. و آنکه چهرهٔ آن مانند شکوفه باشد . و [illegible] معشوق .

گلروئی (gol-ru'i) ا.پ. گلگونی [illegible] سرخ روئی .

گلریز (gol-riz) و **گلریزان** (gol-rizān) [illegible] و قسمی از [illegible] .

گلزار (gol-zār) [illegible] پر از گل و لائی .

گلزار (gol-zār) [illegible] و نام لحنی از موسیقی.

گل‌زریون (gol-zaryun) [illegible] شهر و نام رودخانه‌ای در ترکستان.

گل‌ساز (gol-sāz) ا.پ. سازندهٔ گل .

گلست (golast) ا.پ. [illegible] و [illegible] .

گلستان (golestān) ا.پ. باغ گل و جای انبوه از هر گلی. و نام کتاب معروف شیخ سعدی. و گلستان گل سرخ را جاوله نیز گویند .

گلستو (golestu) ا.پ. گلستان و گلزار .

گل‌سرخ (gol-sorx) ا.پ. یکقسم گلی سرخ رنگ و معطر که در روی درخت کوچکی خاردار نمو میکند و جاوله و گل‌سوری نیز گویند و بتازی ورد خوانند . و آفتاب عالمتاب .

گلسون (golsun) ا.پ. شبکه‌ای که زنان گیسوی خودرا در آن پنهان می‌کنند . و رشتهٔ مروارید که زنان بدان پیشانی خود را زینت میدهند .

گلشاه (gel-šāh) ا.پ. ام‌ابوالبشر. و نام زن پادشاه از سلسلهٔ پیشدادیان که کیومرث باشد. و زن گلشاه پادشاه [illegible] کیومرث را بجهة گلشاه گفتندی .

گلشاه (gol-šāh) [illegible] نام معشوقهٔ ورقه .

گلشکر (gol-šakar) و **گلشکری** (gol-šakari) [illegible] گلقند .

گلشن (golšan) ا.پ. گلزار گلستان [illegible] **گلشن قدس** : [illegible] **گلشن کردن** [illegible] **گلشن نیلوفری** : آسمان .

گلشن‌آرای (golšan-ārāy) ص. [illegible] باغبان و [illegible] .

گلشن‌سرای (golšan-sarāy) ا.پ. باغ سرای.

گلشن‌فروز (golšan-foruz) ص.پ. باغبان.

گلشن‌طراز (golcan-tarâz) ص. پ. باغبان و درخت نشان.

گلشو (gel-cu) ا.پ. گلی که درحمام بدن مالند.

گلشه (gel-cah) ا. پ . آدم . و کیومرث.

گلشه (gol-cah) ا.پ.گلشاه ومعشوقهٔ ورقه .

گلشهر (gol-cahr) ا. پ . نام زن پیران ویسه .

گل‌شیرین (gel-cirin) ص. پ. نیك نژاد و نجیب.

گل‌عشر (gol-ocr) ا.پ. سرعشر یعنی علامت ونشانی‌که برای هر ده آیهٔ قرآن مجید درحاشیه گذارند.

گلغچه (golqeçe) ا . پ . غلغلیچ و گلنچه .

گلغر (gel-qor) ا.پ. بنا وگل‌کار.

گلغر (gol-qor) ا.پ. کرك وپشم‌نرمی که از بن موی بز باشانه برآورند و از آن شال بافند .

گلغنچه (gol-qençe) ا.پ. غلغلیچ .

گلغنچه(gol-qonçe) ا.پ. غازه‌وسرخاب.

گلغنده (gol-qonde) ا.پ. پنبهٔ زده و گلوله کردهٔ برای رشتن.

گلغونده (gol-qunde) ا. پ . پنبهٔ زده وگلوله کردهٔ برای رشتن. و مردم فربهو سست وکاهل.

گلغونه (gol-qune) ا. پ. غازه‌و سرخاب. وسرخی طبیعی‌ویا مصنوعی‌گونه ها.

گلغیچه (gol-qiçe) ا.پ. غلغلیچ.

گلف (golaf) ا.پ. یك قسم گلی سرخ رنگ شبیه بگل سرخ.

گلفام (ol-fâm) ص .پ. برنگ گل و رنگگل . ومعشوق.

گلفشان (gol-fecân) م ف و ص. پ. گل پاشان. و پسندیده ومطبوع وخوش آیند.

گلفهشنگ(gol-fahcang)ا.پ.آبیکه ازفرو ریختن از جای‌بلندی یخ بسته باشدمانند یخ زیر ناودان.

گلقند (gol-qand) ا.پ. مربای گل سرخ که باقندساخته‌باشند .و**گلقندعسلی:** مربای گلی که بجای قند عسل استعمال کرده باشند .

گلك (golak) ا.پ. مصغرگل یعنی گل خرد. وسخنی‌که از روی طعنه وسرزنش‌بکسی گویند وهجو وطنز. ودشنام. ویکنوع صمغی کهانزروت نیز گویند. و **گلك انار :** گل انار بوستانی.

گلکار (gel-kâr) ا. پ. بنا وگلگر. واستاد بنائی که گلکاری کند مقابل گچ کار . وسفالگر وکوزه گر.

گلکار (gol-kâr) ا. پ. آنکه تخم گل‌میکارد ودرخت وبوتهٔ گلهارا تربیت‌میکند. ونقاشی که گل سازی مینماید.

گلکاری (gel-kâri) ا. پ. بنائی و بنای عمارت.

گلکاری (gol-kâri) ا. پ . غرس گل وتربیت گلها . وتصویر ونقش گل ورنگ آمیزی آن.

گلکامه (gol-kâme) ا. پ. دردی‌که پس از تقطیر گل سرخ جهة گرفتن گلاب در دیگ میماند وآنرا در رنگرزی بکار میبرند.

گلکج (gol-kaj)ا. پ. گلفج وگلولهٔ خمیرو گلولهٔ چگالی .

گلکنده (golkonde)ا. پ. نام‌شهری در هندوستان.

گلکوبی (gol-kubi) ا . پ . سیرو گردش درباغ درفصل بهار.

گلکوی (gel-kuy) ا . پ. گل و متحلاب درکوچه ها.

گل کیری (gol-kiri) ا. پ. یك‌قسم گل بسیار معطری که درخت آن ماما بدرخت خرمان است.

گلکیش (gol-kic) ا. پ. بستان‌افروز وگل‌تاج خروس.

گلگچه (golgaje) و **گلگچه** (golgaçe) ا. پ. آداب ورسومی که ازآغاز تولدکودك تازمان عقیقه وبگهواره بستن‌در بارهٔ وی بجا آورند .

گلگشت (gol-gact)ا. پ. جای‌خوش آیند ومطبوعی برای سیر وتفرج که مخصوصاً دارای گل سرخ ودیگر گلها و ریاحین بود .و تفرجگاه عصروشب . ونام تفرجگاهی نزدیك شیراز که‌گل گشت مصلا گویند.

گلگل (golgal) ا.پ. قسمی‌ازلیموی بسیار ترش

گلگل (golgol) ا. پ . مقل ازرق .

گل گندم (gel-gandom) ا. پ . پیچ گیاهی داروئی که مانند شش دانهٔ گندم بهم چسبیده بنظر آید.

گلگنده (gol-gande) ا. پ. نوعی‌از گیاه بغایت گنده وبدبو که زنان برای فربهی میخورند .

گلگورستان(gol-gurestân) ا.پ. خارج ماندی که در روی قروح‌وجروح پدید آید وبلاطینی فونگوس نامند.

گل گولی (gol-guli) ا.پ. سیر و گشت درباغ وگلستان هنگام بهار .

گلگون (gol-gun) ا‌وص.پ. هرچیز سرخ وشنگرفی رنگ . وغازه. وجام شراب خوری . ونام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد. و **گلگون‌چرخ:** آسمان.و **شیر گلگون** شیر بیشهٔ قهرهای رنگ وگندمگون .

گلگون‌چرخ(gol-gun-çarx) ا.پ.

آسمان.

گلگونه (gol-gune) ا.ص.پ. غازه و گلگونه. وگل رخسار. وسرخ وگل رنگ. و **گلگونهٔ ادیم آدم**: ازالقاب آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله. و **گلگونهٔ چرخ**: سرخی آسمان پس ازغروب آفتاب.

گلگیر (gol-gir) ا.پ. گازوری که بدان گل چراغ وشمع گیرند.

گل‌لاله (gol-lâle) ا.پ. گل شقایق وخشخاش سرخ.

گل لحنه (gol-lahne) ا.پ. کلم گل.

گلمج (golmej) و (gulmoj) ا.پ. پرماهی.

گلمر (gol-mar) ا.پ. گلی بسیار خوشبو. ونوعی ازپیکان تیر.

گلموژ (gol-muj) ا.پ. چلپاسه وسوسمار.

گلموش (golamuc) ا.پ. اقسام بید.

گلمهره (gel-mohre) ا.پ. گلوله‌ای که ازگل سازند و کمان گروهه. و گره زمین. وآدمی زاد.

گلمیخ (gol-mix) ا.پ. میخ سر بزرگ رودی شکل که بردروازه کوبند. ومیخ بزرگ. ومیخ چادر. ودکمه ای کـه خلخال ودست برنجن را بدان بند سازند.

گلنار (gol-nâr) ا.پ. یکنوع درخت اناری که جز همان گل ثمری ندارد. وهرگل سرخ بزرگ صد پر.

گلنارچهر (gol-nâr-çehr) ص.پ. هرچه روی آن مانند گلنار باشد.

گلنارگون (gol-nâr-gun) ص.پ. هرانچه برنگ گلنار باشد.

گلناری (gol-nâri) و **گلناری‌رنگ** (gol-nâri-rang) ص.پ. هرآنچه برنگ گلنار بود. وعنابی رنگ.

گل‌نافرمان (gol-nâ-farmân) ص.پ. گل بنفشه.

گلناك (gel-nâk) ص.پ. کدر وگل آلوده وپرازگل.

گلناك (gol-nâk) و (gel-nâk) ا.پ. قلعه بندی وحصار قلعه.

گلناك (gol-nâk) ا.پ. گلزار وگلستان وباغ گل سرخ.

گلنده (golande) ا.پ. زن بدکاره وبدفعل.

گلنسرین (gol-nasrin) ا.پ. گل بابونه.

گلنفسی (gol-nafsi) ا.پ. خوشبوئی وخوش کلامی.

گلنگبین (gol-angobin) ا.پ. گلقند عسلی.

گلو (galu) و (golu) ا.پ. گردن و عنق وجید. وحلق و حلقوم. و آواز. و **گلوی آسیا**: سوراخ وسط آسیا که دانه ازآن راه ریزند تا آس گردد. و **گلوی سرخ**: سرخ‌روده ومری. و **گلوروشن کردن**: صاف کردن گلو. و **گلوفرو آمدگی**: نزلهٔ حلق. و **گلوگرفتن**: خفه شدن. وخفه‌کـردن. و **بگلوفرو بردن** ویا **درگلوبردن**: بلع کردن و فرو بردن وفرو دادن.

گلوبسته (golu-basté) ص.پ. خاموش.

گلوبند (galu-band) و (golu-band) ا.پ. گردن بند و دستمال گردن. و قلاده وهرچه برگردن بندند. وجامه ای کـه زنان برای حفظ زیور و موبرسر کنند و در زیر زنخ آنرا بندند.

گلوبنده (golu-bande) ا.پ. پرخوار وشکم پرست. وغلامی‌که بمرتبه‌بزرگی رسیده باشد.

گلوته (golutah) ا.پ. کلاهی پنبه‌دار وگوشه دار که بیشتر بر سر کودك گذارند و گوشه های آنرا در زیر چانهٔ وی بندند.

گلوچ (goluç) ا.پ. چشمك و غمزهٔ باچشم.

گلودن (goludan) فم.پ. انباشتن وپرکردن.

گلورك (gol-varak) ا.پ. نام‌یك قسم خاری گلدار.

گلوز (galuz) ا.پ. فندق. وچلغوزه. وبادام کوهی.

گلوسوز (galu-suz) ص.پ. هرچیز بسیار شیرین که عطش آورد.

گلوفشار (galu-feçâr) ا.پ. قلاده وگلوبند.

گلوگاه (galu-gâh) ا.پ. محل گلو وحلقوم.

گلوگرفتگی (golu-gereftagi) ا.پ. گرفتگی آواز.

گلوگرفته (golu-gerefte) ص.پ. صداگرفته. ونفس گرفته. و خفه شده وخفه کرده. وهرچیزی که گلوی‌آن را مسدودکرده باشند. و **گلو گرفته آواز**: آواز گرفته.

گلوگیر (golu-gir) ص.پ. خفه کننده وقطع کنندهٔ نفس. وهر غذای بدمزه و نامطبوعی که در راه گلو بماند و باشکال هضم میگردد.

گلوگیر (golu-gir) ا.پ. هدعی. وامرود جنگلی.

گلوله (golule) ا.پ. چرخه و ریسمان دورهم پیچیده مانند گوی. و گروهه

ریسمان . وگوی . و گروهه کمان خواه از سنگ باشد و یا از گل و مهره .

گلوند (galvand) ا. . مرسله وهر- چیز که بطریق تحفه وهدیه بجائی فرستند . ونام کوهی.

گلوند(galvand)و**گلونده**(galvande) ا. پ. گردو وانجیر برشته کشیده مانند کلافه که بطور هدیه وتحفه بجائی فرستند.

گلوه (golve) ا. پ. سوراخ تنور نان پزی .

گله (gale) ا.پ. گاله (galle) . مر . گله .

گله (gele) ا.پ. شکوه و شکایت وناله وزاری وعتاب وسرزنش. ورامدمیان دوکوه.و دانهٔانگور ازخوشه جدا شده. و**گله کردن**: شکوه و شکایت کردن .

گله (gole) ا. پ. گاولهٔ پنبهٔ بسر زدهٔ برای رشتن . و کندش . و جوزق پنبه . و زلف مشوق وگیسو .

گله (galle) ا.پ.رمه. و گروه وجماعت و فوج و دسته و مخصوصاً در گوسپند و شتر و خر و گسـاو و آهو و مانند آن استعمال کنند .

گله (golle) ا.پ. خطاف. و پرستوك . وآسمانگیری یعنی پارچه ای که مانند سایبان برسقف خانه بندند. و موی جمع شده . و **گلهٔمرغان**: پردهٔ منقش که شکل اقسام طیور در آن نقش شده باشد . وسایه‌ای که بر روی زمین افتد از پریدن دسته ای از مرغان .

گله بان (gale-bân) و (galle-bân) ا.پ. چوپان و شبان و راعی و محافظ و نگهبان .

گله بانی(gale-bâni)و(galle-bâni) ا.پ چوپانی وشبانی و پرستاری .

گله دوست (gale-dust) ا . پ . دردگلو وسرفه .

گلهری (galhari) ا . پ . کلهری و قسمی ازموش .

گله شکوه (gele-cekve) ا.پ. نالمو فریاد رفتان .

گله کرده (gele-karde) ام . پ . شکایت کرده .

گله گاه (gale-gâh) ا. پ . اطاقی از خانه که درآن منزل میکنند . و ایوان .

گله گذاری (gele-gozâri) ا . پ . شکوه و شکایت.

گله مند (gele-mand) ص. پ. شکوه کنان و شکوه کننده .

گله مندی (gele-mandi) ا.پ. شکایت و نالموشکوه .

گله موش (gole-muc) ا . پ . بید مشك .

گلهون (gel-hun) ا.پ. کلوخ .

گلی (geli) ص . پ . منسوب بگل . و خاکی . و سفالی وساخته شده ازگل.

گلیچه (goliçe) ا. پ. فواق وجستن گلو . وقرص آفتاب و ماه . و قرص کوچك نان وروغن.

گلیز (galiz) و (geliz) ا. پ . لعاب . وآبیکه از دهان انسان و دیگر حیوانات برآید و تف .

گلیگان (goligân) ا. پ.گیاهی بغایت گنده و بدبوی که کمای نیز گویند.

گلیگر (geli-gar) ا . پ . بنا و گلنر وگلکار .

گلیم (gelim) ا. پ.جامه و پوشاکی که از موی بز وازپشم بافند. ونوعی ازفرش.

گلیم پوش (gelim-puc) ا . پ . کسیکه جامهٔ گلیم می پوشد ومسکین وفقیر.

گلیم شوی (gelim-cuy) ا.پ. هرچیز که گلیم را بدان شسته و پاکیزه کنند. و چوبك اشنان .

گلیم گوشان (gelim-gucân) ا.پ. مردمی بوده اند مانند آدمی زاد ولی گوشهای آنها بمرتبه ای بزرگ و کلان بوده که یکی را بستر و دیگری لحاف میکرده اند و آنها را گوش بسترهم می نامند.

گلین (gelin) ص.پ. منسوب بگل وگلی وساخته شدهٔ ازگل .

گلین گوی (gelin-guy) ا .پ. کرهٔ خاکی .

گلیون (galyun) ا.پ. یکنوع قماش هفت‌رنگ که بوقلمون نیزگویند .

گم (gom) مف.پ. مفقودوغایب وغیر حاضر . وناپدیدو غیرمرئی . و آواره وسر گشته. و **گم بودن**: مفقود بودن وغایب و غیر حاضر بودن . و معدوم بودن و نیست بودن . و آواره بودن و هراسان شدن . و **گم شدن** : نیست‌شدن و مفقود گشتن . و ناپدید شدن و **گم کردن** : مفقود کردن و نیست‌کردن. و**گم کردن راه**:سرگشته و آواره‌شدن . و **گم کردن نعمت** : ناسپاس شدن . و **گم گشته** : سرگشته و حیرانو آواره .

گمار (gomâr) ص پ. گمارنده .

گمار (gomâr) ا.پ. کنگر بزرگ . و صداو آواز پای‌هنگام راه رفتن .

گمارا (gomarâ) ا.پ . وادارنده . و سپارنده. و جای باش ستور .

گماریدن (gomâridan) ف‌لم‌م.پ. فشاردن دندانها درهنگام خشم وغضب. ووزور کردن و مجبور نمودن . و دوختن . و **واگماریدن** : بازکردن دندانها درهنگام خندیدنوخشم کردن وتبسم کردن.

گماشتگان (gomâctagan) پ . ج . گماشته .

گماشتگی (gomâctegi) ا . پ . نیابت و وکالت. ومباشرت . ومنصب .

گماشتن (gomâctan) فم . پ . تنها گذاشتن . و فرستادن . واجازه و رخصت دادن . ورهانیدن و آزاد کردن و مقرر کردن و منصوب گردانیدن. وسپردن و سفارش کردن و تفویض کردن کار را بدیگری. واستقلال کلی بکسی دادن وکسی رابرای کار مخصوص فرستادن و پیشنهاد کردن . ونگریستن کارهای دیگری را. ومجبور کردن کسی رابگفتن. واجرا کردن کاری را بقوت وقدرت حاکم ورقاصی. و بزور گرفتن. وستم کردن .

گماشته (gomâcte) ص . پ . مقررشده وبرقرارشده . ومأمور شده .

گماشته (gomâcte) ا . پ . وزیر . و وکیل و کارگزار و ناظرو سرکار و مباشر و عامل و پیشکار . و سرکاتب . و محاسب . ونویسنده . ونوکروخادم . ج : گماشتگان . و آنکه ازروی بصیرت واطلاع خودمیگوید ومیکند.

گماشته گری (gomâcte-gari) ا . پ . وکالت ومباشرت و کارگزاری و شغل وعمل مباشر و کارگزار .

گماشه (gomâce) ا . پ . سیم و نقره و فضه .

گمان (gaman) و (gomân) ا . پ . شك و شبهه وظن و احتمال . و وهم وخیال و اعتقاد . و رای و اندیشه . وفرض و پندار و تصور وفکر . و **بدگمان:** بد اندیشه و بدخیال و خیالی ورشکین . و حسود وبد خواه و نابکار . و **گمان بردن** و یا **گمان داشتن** و یا **گمان کـردن** و یا **در گمان بودن:** اندیشیدن و پنداشتن وخیال کردن . وتصور کردن و قیاس کردن و فرض کردن وتوهم کردن و باور کـردن . و تصور کردن . وشك کردن و شبهه نمودن . و **در گمان شدن:** مشکوك شدن وشبهه دارشدن ودرشك افتادن .

گمان پذیر (gomân-pazir) ص . پ . قابل فکر واندیشه .

گمان زد (gomân-zad) ا . پ . گمان شده واندیشه شده وتوهم شده .

گمانه (gamâne) و(gomâne) ا . پ . شك و شبهه وظن واحتمال . واول چاهی که برای کاریز کنند تا مقدار آب ودوری و نزدیکی آنرا معین کنند. و چاه خورو چاه کن.

گمانی (gomâni) ص . پ . وهمی و احتمالی و شکی و بی اعتمادی . ورشکین و حسود وخودپسند .

گمانیدن (gomânidan) فـ لـ لازم . پ . اندیشیدن و پنداشتن و تصور کردن و خیال کردن وتوهم کردن و فرض نمودن وشك بردن و شبهه داشتن و اندیشه کردن .

گمرا (gomrâ) ا . پ . گمراه.

گمراه (gom-râh) ص . پ . گم کرده راه وسرگشته وآواره وبی راه وروگردان و ضال . و مضل و تباه و خراب . وبی باك وبی پروا . ودلیر وگستاخ ومتهور و سرکش و یاغی . وآنکه ازخدا نترسد و نه ازمردم . و **گمراه شدن:** بی راه شدن وروگردان شدن. و **گمراه کردن:** اغوا کردن و بی راه کردن و اضلال کردن .

گمراهی (gom-râhi) ا . پ . ضلالت و گم کردگی راه و غوایت و بی راهی وبغاوت واغوا.

گمرك (gomrok) ا . پ . مأخوذاز ترکی. خراجی که در دخول ویاخروج مال التجاره میگیرند .

گمرك خانه (gomrok-xâne) ا . پ . جائی که در آن خراج گمرك ازمال التجاره میگیرند.

گمره (gom-rah) ص . پ . مخفف گمراه و بمعنی آن .

گمست (gamast) ا . پ . گوهری نرومایه و پست و ارزان و کبود مایل بسرخی که کمست نیز گویند .

گم شدگی (gom-codagi) ا . پ . فقدان وغیبت .

گم شده (gom-code) ص . پ . مفقود شده . و بیراه شده . و **گمشده لب دریا:** آنکه شناوری و آب ورزی نداند و در آب غرق شود .

گم کرده (gom-karde) ص . پ . مفقود کرده . و **گم کرده پی:** بی نشان و آنکه کاری کند بدون آنکه کسی پی مقصد و مطلب وی برد .

گم گشته (gom-gacte) ص . پ . گم شده و مفقود گشته .

گمنام (gom-nâm) ص . پ . بی نام و نشان. وآنکه نام وی مفقود و معدوم شده باشد و اثری ازوی نبود .

گمنامی (gom-nâmi) ا . پ . بی نام و نشانی و مفقود الاثری .

گمه (geme) ا . پ . نام گیاهی شبیه برازیانه که بتازی قراح نامند .

گمه (gome) ا . پ . نوعی از ماهی .

گمیز (gemiz) ا . پ . بول وشاش و کمیز .

گمیزانیدن (gemizânidan) فم . پ . کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کنانیدن .

گمیزدان (gemiz-dân) ا . پ . مثانه و کمیزدان. و گلدان .

گمیزیدن (gemizidan) فـ ل . پ . شاشیدن وکمیزیدن .

گمیژه (gemije) ص . پ . آمیخته بهم.

گن (gen) ص . پ . گین ودارا و همیشه مرکب با استعمال میشود مانند: **شرمگن** یعنی دارای شرم و **گرگن** یعنی دارای گر.

(gar) .

گن (gon) ا. پ. گند و خایه. و **گن ابلیس:** دانه‌ای بسیار سخت و سیاه رنگ بزرگی جوز بوا که چون آنرا تکان‌دهند مغز در درون وی صدا کند.

گناه (gonâh) ا. پ. بزه و جرم و خطا و نافرمانی و عصیان و ذنب. و معصیت. و تقصیر و قصور. و سهو. و غلط. و عیب. و جفا و ظلم. و **بی گناه:** بی‌تقصیر.

گناه آمز (gonâh-âmez) ا. پ. آنکه حکم بسیاست جرم و گناه میدهد.

گناهان (gonâhân) ا. پ. ج گناه.

گناه بخش (gonâh-baxš) ص. پ. بخشاینده و عفو کنندهٔ گناه و جرم.

گناه‌بخشی (gonâh-baxši) ا. پ. عفو. و آمرزش گناه و تقصیر.

گناهکار (gonâh-kâr) او ص. پ. گنهکار. و عاصی و نافرمان و مجرم و مقصر. و معصیت کار.

گناهکاران (gonâh-kârân) پ. ج. گناهکار.

گناهکاری (gonâh-kâri) ا. پ. چگونگی گناه و طریقهٔ تقصیر. و تقصیر و نافرمانی و عصیان. و جریمهٔ جرم و گناه.

گناه‌نکرد (gonâh-na-kard) ص. پ. بی‌گناه و بی‌تقصیر.

گنبد (gonbad) ا. پ. قبه و نوعی از عمارت مدور که از خشت و گل و گچ و آجر پوشند. و طاق. و محراب. و برج. و نوعی از آئین بندی که مانند قبه سازند. و غنچهٔ گل. و پیاله. و جستخیز. و **گنبد آب:** حباب. و **گنبد ازرق:** آسمان. و **گنبد آفت‌پذیر:** نیز آسمان. و **گنبد اعظم:** فلک‌الافلاک. و **گنبد تیز رو:** و یا **گنبد چار بند** و یا **گنبد جان ستان** و یا **گنبد حراقه‌رنگ** و یا **گنبد خضرا** و یا **گنبد دودگشت** و یا **گنبد دور گشت** و یا **گنبد دولاب‌رنگ** و یا **گنبد دولابی** و یا **گنبد شنگرف** و یا **گنبد صوفی لباس** و یا **گنبد طاقدیس** و یا **گنبد فیروزه‌خشت** و یا **گنبد گیتی‌نورد** و یا **گنبد مقرنس** و یا **گنبد نارنجی** و یا **گنبد نارنگ** و یا **گنبد نیلوفری:** آسمان. و **گنبد دماغ:** حنک و سقف دهان. **گنبد گل:** غنچه. و پیالهٔ زرین. و **گنبد مایل:** آسمان چهارم. و **گنبد معنبر:** موی سر معشوق در صورتیکه سر وی برهنه باشد.

گنبددژ (gonbad-dež) ا. پ. نام قلعه‌ای که گشتاسب افراسیاب را در آن حبس کرده بود.

گنبد دار (gonbad-dâr) ص. پ. دارای قبه و گنبد. و مانند گنبد و شکل گنبد.

گنبده (gonbade) ا. پ. گنبد و قبه. و جستخیز. و غنچهٔ گل. و پیاله.

گنبدی (gonbadi) ا. پ. گنبد و قبه. و خیمه‌ای که یک دیرک بسر پای باشد. و جستخیز.

گنج (ganj) ا. پ. خزانه و ذخیره. و دفینه و خزانهٔ پنهانی و زر و گوهری که در زیر زمین دفن کرده باشند. و مخزن و انبار. و انبار خانه. و تجارتخانه. و صندوق و تیکو. و **گنج افراسیاب:** نام گنج چهارم از هشت گنج خسرو پرویز. و **گنج الهی:** قناعت. و کلام خدا. و **گنج باد** و یا **گنج باد آور** و یا **گنج بادآورد:** هر چیز که اندوخته کنند بدون هیچ زحمت و مشقتی. و گنج پنهانی و دفینه. و سود خدا داد. و نام گنج دویم از هشت گنج خسرو پرویز. و نام نوائی از باربد. و **گنج بار** که **گنج گاو** و **گنج شادآور** نیز گویند: نام گنج هشتم از هشت گنج پرویز. و **گنج حکیم:** سورهٔ مبارکهٔ فاتحة الکتاب. و **گنج خاکی:** آدم ابوالبشر و فرزندان وی. و **گنج خضرا:** نام گنج ششم از هشت گنج پرویز. و **گنج دار:** نام نوائی از موسیقی. و **گنج دیبه:** نام گنج سیوم از هشت گنج پرویز. و **گنج روان:** نام گنج قارون. و **گنج سوخته:** یعنی گنج سنجیده. نام گنج پنجم از هشت گنج پرویز. و نام نوائی از موسیقی. و **گنج شادآور:** گنج بار که گنج هشتم باشد از هشت گنج پرویز. و **گنج شایگان:** همان گنج بادآورد است که نام گنج دویم باشد. و **گنج عروس:** نام گنج اول از هشت گنج پرویز. و نام یکی از تصنیفات باربد. و **گنج فریدون:** نام نوائی از موسیقی. و **گنج کاوس:** نام لحن هفدهم از سی لحن باربد که گنج گاو نیز نامیده میشود. و **گنج گاو** و یا **گنج گاوان** و یا **گنج گاومیش:** نام گنج جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد. و نام لحن هفدهم از سی لحن باربد.

گنج (genj) او ص. پ. صاحب عجب و تکبر و خود ستای. و گیج و سرگشته و حیران.

گنج (gonj) او ص. پ. گنجایش و وسعت. و قابلیت و استعداد و گنجانیدن و چون چیزی را در میان جمعی از مردمان قسمت کنند و بعد از قسمت هر یک از آنها را گنج نامند.

گنجا (gonjâ) ا. پ. قابلیت و استعداد گنجیده شدن.

گنجار (gonjâr) و **گنجاره** (gonjâre) ا. پ. غازه و غنجار و گلگونه.

گنجاره (gonjâre) ا. پ. کنجد.

گنج آگن (ganj-âgan) ص.پ. اندوزندهٔ گنج .

گنجانیدن (gonjânidan) فم . پ. گنجیدن کنانیدن و گنجیدن فرمودن .

گنجایش (gonjâyec) ا.پ . قابلیت و استعداد . وقابلیت گنجیدن. و وسعت گنجیدن. وجای ومحل گنجیدن .وسود و نفع. و **گنجایش پذیر شدن**: محاط شدن و مشمول شدن . و **گنجایش داشتن** : جا داشتن و وسعت داشتن و قابل گنجیدن بودن.

گنجایش پذیر (gonjâyec-pazir) ص.پ. قابل گنجیدن . و **گنجایش پذیر شدن**: قابل گنجیدن گشتن .

گنجایشی (gonjâyeci) ص.پ. قابل و لایق و مفید و سودمند .

گنجایه (gonjâye) ا.پ. گنجایش .

گنجائی (gonjâi) ا. پ . توانائی . و قدرت. و توانائی گنجیدن .

گنجبار (ganj-bâr) ا.پ . یکی از گنجهای خسروپرویز .

گنجبان (ganj-bân) ا.پ. خزانه‌دار.

گنج بخش (ganj-baxc) ا.پ. سخی و کریم . و مسرف و خراج.

گنج خانه (ganj-xâne) ا. پ .خزانه ومخزن وگنجینه .

گنج دار (ganj-dâr) ا.پ . خزانه دار. ونام نوائی ازموسیقی .

گنج دان (ganj-dân) ا .پ . خزانه و مخزن وگنجینه .

گنجر (ganjar) و**گنجره** (ganjare) ا . پ . غازه وسرخی که زنان برروی مالند.

گنجریز (ganj-riz) ص . پ .سخی و جوانمرد . ومسرف ومبذر .

گنجریزی (ganj-rizi) ا .پ. افشانی گنج وزر.

گنجشک (gonjeck) ا . پ . مرغسی کوچك و خاکستری رنگ که چغوك وخانگی نیز گویند وبتازی عصفور. وجوزه وهرمرغ کوچکی. و**گنجشك تو ئی تو ئی گوی**: طوطی .

گنجفه (ganjefe) ا. پ .گنجیفه .

گنجکاو (ganj-kâv) ص . پ. آنکه برای تحصیل گنج کاوش میکند .

گنج کاوی (ganj-kâvi) ا. پ.کاوش کردن برای تحصیل گنج .

گنجگاه (ganj-gâh) ا.پ.آوازراست پنج گاه .

گنجلج (gonjoloj) ا . پ .هرچیزخرد و کوچك

گنج نامه (ganj-nâme) ا . پ . کتاب گنج. و فهرست گنج . و قبالهٔ گنج .

گنج نه (ganj-neh) ا . پ . خداوند گنجینه وگنجینه دار .

گنجور (ganjur) و (ganj-var) ا.پ. خزانه دار و مرد متمول .و خزانه وذخیره و مخزن .وبیت المال .

گنجویر (ganj-vir) ا .پ . بلغت زند وپازند: خزانه‌دار .

گنجه (ganje) ا.پ. نام شهری مابین تبریز وشیروان وموطن شیخ نظامی ولی مولد آن یکی از دهات تفرش که «تاء» نام اوست .و نیز خر الاغ دم بریده‌که بتازی ابتر گویند . وخورجین ترکی‌که برترك ستور بندند .

گنجیدن (gonjidan) ف ل . پ . درآمدن چیزی درچیز دیگر. وراست‌آمدن چیزی درچیزی .ودرجای‌تنگ‌درآمدن چیزی. ومحاط شدن . وتصرف کردن و ضبط نمودن جای ومحل. وآگنده شدن وبرگشتن.وفراهم آورده شدن .

گنجیده (gonjide) ص .پ .درآمده وداخل شده. ودر جای نهاده .

گنجیفه (ganjife) ا. پ . ورقهائی که بدان بازی میکند .وخود این بازی .

گنجینه (ganjine) ا.پ. جای گنج .و خزانه ومخزن‌وانبار وهر جائی که درآن ذخیره وتدارك انبارکنند .ومال بسیار ومحصول .و خراج . ودفترکوچکی که درجیب‌گذارند. و شربت خانه .

گنجینه دار (ganjine-dâr) ا . پ . خزانه دار .

گنجینه داری (ganjine-dâri) ا . پ. خزانه داری .

گنجینه سنج (ganjine-sanj) و**گنجینه گشای** (ganjine-gocây) ا . پ .خزانه دار .

گنجینه نه (ganjine-neh) ا.پ.خزانه دار .

گنجینه نهی (ganjine-nehi) ا . پ. خزانه داری .

گند (gand) ا. پ. بوی بد . وهر چیز بدبوی .

گند (gand) ا.پ. خایه‌وخصیه .و**گند بیدستر**: جندبیدستر. و**گندسگ**: داروئی شبیه بگندرو باه‌که اکنون بسعلب معروف‌است وبتازی خصیة الثعلب نامند .

گندا (gandâ) ص . پ . هرچیزگندیده که ازآن بوی بد برآید .

گنداب (gand-âb) ا. پ. آب ایستادهٔ گندیده وبدبوی .

گنداموی (ganda-muye) ا . پ. موهای کودك تازه زائیده شده .

گندانه (gandâne) ا.پ.گندنا وکراث. وگربهٔ زیاد.

گندانیدن (gandânidan) فم . پ . بوی گندکانیدن.وبحالت تعفن در آوردن .و

بوی بد برآوردن .

گنداور (gond-âvar) ا. پ . مردم شجاع و دلاور و مردانه . و سپهسالار.

گندای (gandây) ص . پ . هر چیز گندیده که ازآن بوی بد برآید .

گندای (gondây) ا.پ. فالگو وفالگیر ورمال .

گندبیدستر (gond-bidastar) ا. پ. جند بیدستر.

گندژ (gan-dej) ا. پ . نام قلعه ای دربابل که ضحاک بنا کرده بود واکنون ویران وجزتلی ازآن چیزی باقی نیست و بر سر آن تل چاهی است گویند هاروت وماروت درآن چاه محبوسند .

گندش (gandec) ا. پ. گوگرد .

گندك (gandak) ا.پ. گوگرد.وباروت.

گندگی (gandagi) ا. پ. چرکی وبد بوئی وناپاکی ونتن وتعفن .

گندگی (gondagi) ا. پ. درشتی و غلظت وبزرگی و کلانی وهنگفتی وستبری .

گندگیا (gand-giyâ) و**گند گیاه** (gand-giyâh) ا. پ. نام گیاهی که شقاقل بیخ آن است .

گندلاش (gand-lâc) ا. پ. یك قسم گیاهی بدبوی. وتخم مرغ گندیده .

گندله (gondole) ا.پ. هرچیز گرد گلوله مانند .

گندم (gandom) ا . پ . گیاهی از طایفهٔ غلات که تخم آنرا نیز گندم گویند ونان که قوت غالب نوع انسانی است ازگندم سازند. و**گندم دیوانه** : یکنوع دانه معروف بتلخ دانه که تلخك نیز گویند . و**گندم کرمانی**: رشته فرنگی که ورمیسل گویند .

گندم با (gandom-bâ) ا. پ. آش گندم که حلیم نیزگویند وبتازی هریسه .

گندم رنگ (gandom-rang) ص.پ. گندمگون واسمر.وقهوه ای رنگ .

گندمك (gondomak) ا. پ . لهات .

گندمگون (gandom-gun) ص.پ. اسمر. وقهوه ای رنگ.

گندمگونی (gandom-guni) ا.پ . سمرت ورنگ میان سپیدی وسیاهی .

گندمگونی وام (gandom-guni-vâm) ص. پ. اسمر .وقهوه ای رنگ .

گندمایه خشك (gandom-mâye-xock) ا. پ. زمینی که گندمهای درشت دهد .

گندمه (gandame) ا. پ. اژخ و ثولول .

گندمه (gandome) ا.پ. یکقسم دانه ای عاری ازپوست .

گندمی (gandomi) و**گندمی رنگ** (gandomi-rang) و**گندمین** (gandomin) ص.پ. گندمگون .

گندن (gandan) فعل .پ. پوسیدن و گنده شدن وبوی بدکردن.وتند وبدبوی شدن. وکرم شدن .

گندنا (gandanâ) ا. پ. گیاهی ماکول واز طایفهٔ سیر وبلغت مردم طهران تره و بتازی کراث نامند. ونیز حیوانی کوچك که گربهٔ زباد نیز نامند .

گندنازار (gandanâ-zâr) ا . پ. بوستان گندنا .

گندناگون (gandanâ-gun) ص.پ. سبز رنگ .

گندناگوهر (gandanâ-gavhar) ا. پ. حنظل .

گندنان (gandnân) ا. پ. نام موضعی نزدیك اصفهان که طوایف لر درمدت تابستان ازآنجا عبور میکنند .

گندنه گون (gandane-gun) ص.پ . گندناگون وسبز رنگ .

گندو (gandu) ا.پ. کندو وآوندی که درآن زنبوران عسل را نگاه میدارند .

گندواله (gond-vâle) ا. پ. گرگ و کدواله .

گندوخانه (gandu-xâne) ا.پ. آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاه میدارند .

گندور (gandur) و**گندوره** (gandure) و **گندوری** (gânduri) و **گندوله** (gandule) ا. پ . کندوره .

گنده (gande) ص.پ. بوی بد. وهر چیز بدبو وگندیده ومنتن ومتعفن وپوسیده.و فتق دارو اخته وخایه برآورده .ومرد پیر. و زن پیر . و**گنده شدن** : گندیدن .

گنده (gonde) ا.ص . پ . درشت و هنگفت وکثیف .وکلان . وکلفت. واژخ.و ثولول.وکوفتهٔ بزرگی که ازگوشت ومصالح سازند. وگلولهٔ خمیر.وچانهٔ خمیر.ومخ. ومغز. ونخنهٔ کنشگران .ومغاکی که شکار چیان خودرا درآن ازنظر حیوانات وحشی پنهان می کنند . و **گندهٔ پشم**: گلولهٔ پشم. و**گندهٔ خمیر**: چانهٔ خمیر. و**گنده کردن** : نقش کردن باسوزن .وقطع کردن وتراشیدن و بریدن .

گنده بغل (gande-baqal) ص. پ. آنکه از زیربغل وی بوی بد برآید .

گنده بوی (gande-buy) ص. پ. دارندهٔ بوی بد.

گنده بهار (gande-bahâr) ا . پ. باران درهوای سرد .

گنده پیچ (gonde-pic) ا.پ . چرخه دوك . ودوك دستی که بدان پنبه وپشم مسی ریسند.وچرخ کوزه گری که بادست میچرخانند.

گنده پیر (gande-pir) ا. پ. زن پیر سالخورده . و**گنده پیر کابلی**: نام پیره زنی جادوگر وساحر ازاهل کابل .

گنده خایه(gande-xaye) ا.پ. تخم مرغ کهنهٔ گندیده .

گنده دماغ(gande-damaq) ص . پ. متکبر وباغرور وبدماغ .

گنده دهن (gande-dahan)ص.پ. کسی که دهان وی بوی بدکند .

گنده فیروزه(gande-firuze) ا . پ. کندر .

گنده مغزی(gande-maqzi) ا. پ. تکبر .وگفتار متکبرانه . ریاوه وهرزه . و درشتی وکج خلقی. وشخصی که دارای این صفات باشد .

گندیدگی(gandidagi) ا.پ. پوسیدگی وعفونت وتعفن .

گندیدن(gandidan) ف.ل. پ. بدبو شدن وبوی بدکردن ومتعفن شدنوپوسیدن .

گندیده(gandide) ص.پ. گنده وبدبو ومتعفن و منتن. وآنچه از وی بوی بد برآید .

گنر (ganar)ا.پ. نام رزمگاه سلطان محمود غزنوی .

گنگ(gang)ا.پ. هرچیز خمیده وکج و کوژ وکوز مادرزاد. هرچیز نیکو وخوب و زیبا. وخارشی که دربن مویها پدیدآیدوتاموی را نکنند آرام نشود .ونام بتکده ای درچین . و بتکده ای درترکستان. ونام کوهی . ونام جزیره‌ای. ونام چند شهر . ونام شهرچاچ .

گنگ(gang) ا. پ. نام رودی بسیار بزرگ در هندوستان که فزوم نیز گویند و فرنگیان گانژ خوانند و این رودکه منبع آن کوهستان سوالك است از جمنا واقه آباد گذشته‌مشروب میکدبنارس وپاتنا وشاندرناگور و کلکته را و پس از طی ۳۰۰۰و۲ کیلو متر مسافت در خلیج بنگاله میریزد واین رود را هندوان بسیار محترم میدارند ودرآب آن غسل کردن ومرده‌های خود راسوختن وخاکسترآنها را درآب آن ریختن فوزعظیم وسبب درجات ومزیل سیأت میدانند .

گنگ(gang) ا. پ. بیت المقدس وآنرا گنگ دژ هخت (dejhoxt) و یا دژ هخت (dejhext) ویا دژ هرج(horj)ویادژ هرج (herj) ویا دژ هرج (huraj) ویادژ هوخت نیزگویند .

گنگ(gong) ا.پ. لال وابکم .وآنکه بایماواشاره حرف‌زندنه‌بزبان.وتبوشه. ولولهٔ سفالین که درزیر زمین جهة راه‌آب بهم وصل کنند .و**گنگ ده زبان** ویا **گنگ‌صد زبان**: گل سرخ .

گنگار(gongar)ا.پ. ماری که تازه‌پوست افکنده باشد .

گنگ بهشت(gang-behest) ا.پ. نام قلعه‌ای دربابل.

گنگ دژ(gang-dej) ا.پ. نام قلعه‌ای دربابل.ونام موضعی درمشرق.

گنگ دژهخت(gang-dejhoxt) ا. پ. بیت المقدس.

گنگل(gangal) ا. پ. مزاح وظرافت وهزل و مسخرگی.

گنگلاج (gonglāj) و (gongulaj) ص. پ. الکن وآنکه در زبانش لکنت باشد.

گنگلاجی(gonglāji) ا.پ. لکنت در زبان والکنی .

گنگنه(gengene) ا.پ. کینین.

گنگی(gongi) ا. پ.لالی وبی‌زبانی.

گنوار(ganvār) ا.پ. دزد وسارق و راه زن وغارتگر .

گنور(ganur) ا.پ. نام قلعه‌ای در هندوستان.

گنوره(gonure) ا. پ. شخص کارگر وسازنده .

گنه(gonah) ا.پ. مخفف گناه وبمعنی آن. و**نیم گنه** : عیب وقصور.

گنهکار(gonah-kār)ص.پ. گناهکار. و**نهایت گنهکار**: بدترین مفسدوشرور.

گنهکاری(gonah-gāri) ا. پ. گناه کاری وبد رفتاری وقصور.

گنیز(goniz) ا.پ. پرخوروشکم‌پرست.

گو(gav) ا.پ. زمین پست ومغاك . و آفتاب .وشجاع ودلیر ومبارزوپهلوان .وسردار ومهتر ومحتشم و محترم و بزرگ.

گو(gov) ا.پ. گاو وبقر .

گو(gu) و(gov) ا. پ. دکمهٔ جامه . وگوی چوگان. وسرگین .

گو(gu)و(gov) ص.پ. خرد وکوچك.

گو(gu) ا.پ. پنداشت .وکامه و لفظ و سخن وگفتار.

گو(gu) ص.پ. گوینده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **دروغگو** یعنی کاذب و گویندهٔ دروغ و**راستگو** صادق وگویندهٔ سخن صدق وراست .

گو(gu) پ. کلمهٔ ارتباط بمعنی خواه و اگر چه .

گوا(govā) ا. پ. گواه وشاهد.

گواب(gavāb) ا.پ. مغاك وژرف . وخانهٔ چشم .

گواچو(gāçu) و **گواچه** (gāçe) ا. پ. ریسمانیکه ازدرخت ویاجای بلند آویزند ودرآن نشسته درهوا آیند وروندکنند . ویادپیچ. ونوعی ازگهوارهٔ کودکان که بزبان طهرانی ننوک گویند .

گوار(gavār) ا.پ. طایفه‌ای از صحرا نشینان هند .

گوار (govār) ا.پ. هر چیزی از خوردنی وآشامیدنی که بآسانی ازحلق فرو رود وگلوگیر نباشد وهرچیز که بخوبی هضم

شود. و **خوشگوار** شیرین و لذیذ و خوشمزه و مطبوع و سریع‌الهضم و موافق و سلامتی‌بخش.

گوارا (ovâr) ص. پ. هرچیز که بآسانی ازگلو فرو رود و در گلوگیر نکند. و هرچیزی که ذائقه را خوش آید. و هرچیز که زود هضم شود. و هرچیز مطبوع و خوش آیند از خوردنی و آشامیدنی. و هر چیز خوش و پسندیده. و تحمل کننده و صبر کننده. و راضی و مطیع. و **گوارا شدن**: خوش‌آیند شدن و مطبوع گشتن. و **گوارا کردن** قبول کردن و پسند کردن. و **زود گوارا**: سریع الهضم و زود هضم. و **دیر گوارا**: بطیء الهضم.

گواران (govârân) ص. پ. هرچیز مطبوع و لذیذ. و زود هضم.

گوارانیدن (govârânidan) ف م. پ. کمک کردن در هضم و پختن. و **فرو گوارانیدن**: هضم کردن.

گوارائی (govârâ'i) ا. پ. خوشگواری و خوش‌آیندی و سرعت هضم.

گوار بان (govâr-bân) ا. پ. گله گاو. و گله بان و شبان.

گوارد (govâred) ص. پ. گوارا و خوش آیند در ذائقه.

گوارش (govârec) پ. مح م. گواریدن.

گوارش (govârec) و **گوارشت** (govârect) ا. پ. هر معجونی که موجب سرعت هضم شود و هضم غذا را نیکو گرداند و جوارش.

گوارندگی (govârandagi) ا. پ. خوشگواری و خوش آیندگی.

گوارنده (govârande) ص. پ. خوش گوار. و موافق و سلامتی بخش. و سریع الهضم. و هرآنچه هضم شود. و **طعام ناگوارنده**: خوراکی که کل بر معده شده و بدشواری هضم گردد. و **هوای گوارنده**: هوای سلامتی بخش.

گوارون (govârun) ا. پ. خشک ریشه و قویا.

گواره (gavâre) ا. پ. خانهٔ زنبور. و گله گاو. و گله گاومیش و مخفف گهواره و بمعنی آن.

گواره (gavâre) ا. پ. هرچیز محلل غذا و هضم کننده و گوار. و هرآنچه از خوردنی و آشامیدنی که بآسانی از حلق فرو رود و در گلوگیر نکند.

گواره‌بان (gavâre-bân) ا. پ. گله‌بان و شبان.

گواریدن (govâridan) ف ل و م. پ. هضم کردن و تحلیل بردن. و هضم شدن و تحلیل رفتن.

گواز (gavâz) و **گوازه** (gavâze) ا. پ. هاون بزرگ چوبین که در آن شلتوک را کوبیده پوست از آن بر گیرند و نیز برنج را سفید کنند.

گواز (gavâz) و (govâz) و **گوازه** (gavâze) ا. ف. چوبدستی که بدان گاو و خر و دیگر ستور را رانند.

گوازیدن (govâzidan) ف م پ. دست کشیدن. و دست بردارشدن و ترک کردن. و واماندن.

گواژه (gavâje) ا. پ. ریشخند و تمسخر. و بذله و مزاح. و شادی و خوشی. و چارقد و سرپوش زنان.

گواژه (gavâje) ص. پ. شاد و خوش طبع و خوشحال و مسرور. و لطیفه‌گو.

گواژیدن (gavâjidan) ف م. پ. ملامت کردن و سرزنش نمودن.

گواش (gavâc) و (govâc) ا و ص. پ. صفت و نوع. و رنگ و لون.

گواشتن (govâctan) ف م. پ. هضم کردن.

گواشمه (gavâcme) ا. پ. چار قد و مقنعه ای که زنان برسر اندازند.

گواشیر (gavâcir) ا. پ. نام شهر دارالملک کرمان که مولد من بندهٔ مصنف این کتاب است. و نام صنفی که گسار شیر نیز گویند.

گواک (govâk) ا. پ. مرغ کوچکی خاکستری رنگ که درکنار آب نشیند و پیوسته دم جنباند و بتازی صعوه گویند.

گوال (govâl) ا. پ. گوشه و خلوتگاه. و قسمی از ماهی که فرنگیان کارپ نامند.

گوال (govâl) و (gavâl) پ. مح م. گوالیدن (govâlidan) و گوالیدن (gavâlidan).

گوال (govâl) و (gavâl) ا. پ. جوال. و بالیدگی و نشو و نما و ترقی. و جمع و اندوختگی. و سود و نفع. و حاصل و مالش. و جلادهنده و صیقل دهنده. و گله بان.

گوالنده (govâlande) ا. پ. جنبانندهٔ کودک بروی دستها و یا زانوها.

گوالیار (govâliyâr) ا. پ. نام شهری در هندوستان.

گوالیدگی (govâlidagi) ا. پ. نشو و نما و ترقی.

گوالیدن (govâlidan) ف ل و م پ. جنبانیدن کودک را بر روی دستها و یا زانوها. و جنبیدن از اینطرف بآنطرف در راه رفتن.

گوالیدن (govâlidan) و (gavâlidan) ف ل. پ. روئیدن و نمو نمودن و بالیدن. و ببلوغ و پختگی رسیدن.

گوان (gavân) پ. ج. گو بمعنی پهلوانان دلاور و دلیر.

گوانجی (gavânji) و **گوانچی** (gavânçi) ا. پ. دلیر و پهلوان. و سپهسالار و سردار پهلوانان.

گوانگل (govângol) **گوانگله** (govângole) ا. پ. حلقه ای که دکمه در آن می‌افتد و نوعاً دکمه مادگی را گویند و گاه دکمهٔ تنها و گاه مادگی تنها را هم گویند. و ریز

جوز گره. وآفتاب .

گواه (gavâh)و (govâh)ا.پ. شاهد. ودليل وبرهان وبينه . و**گواه آوردن** وبا **گواه گرفتن** : شاهد و بينه آوردن و گرفتن. ومناجات كردن. و**گواه‌دروغ** : شاهد دروغ.

گواهی (gavâhi) و (govâhi) ا.پ. شهادت . و **گواهی دادن** : شهادت دادن .

گوائی (govâ'i) ا . پ . شهادت و گواهی .

گوباره (gov-bâre) ا.پ. گلهٔ گـاو. وگلهٔ گاومیش. وجایگاه‌گاوان.

گو باز (gu-bâz) ا . پ . گـوی باز .

گوبان (gov-bân)ا.پ. گاوبان وگله چران گاو .

گوبشا (gubasâ) ا. پ. بلغت زند و پازند : عسل وانگبین.

گوبیا (gubiyâ) ا. پ. بلغت زند و پا زند : زبان ولسان.

گوپال (gupâl) ا . پ . عمود و گرز آهنین. وتخت واورنگ آهنین وياچوبين. ونام سازی روسی.

گوپان (gov-pân) ا. پ. شبان وگله چران گاو وگاومیش.

گوپیازه (govpiâze) ا. پ . يكنوع طعامی كه دربلغ پزند.

گوت (gavt) ا . پ . كفل و سرين آدمی .

گوتازی (gutâzi) ا.پ. لاف‌ودعوی بی‌حقیقت درغله وچیرگی برحریف.

گوجه (govje) ا. پ. قسمی ازآلوچهٔ بزرگ. وآبدار.

گوچ (gavaç) ا . پ . صمغ هر درختی .

گوچاه (gav-çâh) ا. پ. گوی كه چندان عميق نباشد وبن آنرا بتوان دید.

گوچه (gav-çe) ا . پ . تنهمای‌كار لباس .

گوچی (gav-çi) ا . پ . گودال و جای عمیق .

گود (gavd) و (govd) ا و ص. پ . جای پست ومغاك. وجای عمیق.

گود (govad)پ. كلمهٔ فعل بمعنی گوید.

گوداب (gudâb) ا. پ . دوشاب . و آشی كه ازگوشت وبرنج ونخود و مغز گردو پزند و قاتق آنرا از سركه و دوشاب كنند و آنرا آش جیش‌نیز گويند. و نیز طعامی كه در زیر بریان پزند و بریان پلاونیز گويند.

گودال (govdâl) ا. پ. زمين پست‌و مغاك. وجای عمیق.

گودر (gavdar) ا . پ . بچهٔ گوزن.و گوساله. و بره آهو . ونوعی از مرغابی كه گوشت آن بغایت بدبو. ونوعی از غله كهدر میان زراعت گندم و جو روید. و پوست گوساله . و نام پسر شا پور . و نام پهلوانی ایرانی .

گودرز (gudarz) ا. پ. مرغی كـه بیشتر دركنار آبها نشیند . و نام دو نفر از پادشاهان اشكانی . و نام دو نفر از پهلوانان ایران .

گودرز (gudarz) ا . پ . باصطلاح هیئت : هرچیز كه قابل خرق والتیام نباشد و ازهم جدا نشود و بهم نیاید .

گودره (gav-dare) ا.پ. بچهٔ گوزن. وگوساله. وپوست گوساله.

گوده (gude) ا. پ. میان و كمر. و گردهوكلیه.ومغز وحسه . و**گوده‌بهرام**: تنبل وكاهل وهیچكاره.

گودی (gavdi) ا. پ. عمق . وگودال وجای عمیق . وزمين پست و مغاك.

گوذاب (guzâb) ا.پ.گوداب.

گور (gavr) ا. پ. گبر و بت پرست وكافر و ملحد و بیدین . وآتش پرست . و نام شهری در بنگاله‌كه اكنون خراب وویران است .

گور (gur) ا.پ. خر وحشی و بیابانی. و قبر ومرقد ومزار ومدفن وتربت وآنجائیكه مردهٔ آدمی رادرآن گذارند . وصحرا وبیابان. وهمواری ودشت بی آب . وشراب.وعیش وعشرت وتنعم . و بخیل ولئیم . ولقب یكی از پادشاهان ساسانی كه بهرام گور باشد . و **گور بامدفون** و با**گور نامدفون**: ماهی كه یونس پیغمبررا فروبرد . و **گور غریبان** : مدفن مردمان غریب . و**گور نفس** : تن‌وبدن‌آدمی . ودر**گور كردن**: دفن كردن و درزیر خاك نهادن .

گوراب (gurâb) ا .پ . میدان‌اسب دوانی . وگنبدی كـه بر سر قبر سازند . و جوراب. وپاتشورساقه‌كوتاه كه درزیر موزه جهت دفع سرما پوشند. وسراب وزمين‌شوره زاری در صحرا كه از دور بآب ماند . ونام شهری .

گوراسب (gur-asb) ا. پ. یك قسم حیوانی وحشی از جنس اسب ولی بـاندام خر وپوست آن سپیدویا زرد و دارای‌خطوط سیاه و در صحراهای افریقا فراوان است.

گورابه (gurâbe) ا. پ.گنبدی كه برسر قبر سازند . و نام موضعی كـه دخمهٔ پدران رستم درآنجابوده .

گوراگور (gurâ-gur)م‌ف.پ. زودا زود و بتندی وجلدی.

گوران (gavrân) پ. ج. گور.

گوران (gurân) پ. ج. گور.

گوران (gurân) ا . پ . محل اجتماع لشکر. واطلاق اجتماع . و بسرنج بودادهٔ در تنور .

گورب (gurab) ا. پ. چاقشورکوتاه پشمی که در زمستان در زیر کفش و موزه پوشند . وکفش نمدی.

گوربان (gur-bân) ا . پ . نگهبان گورستان .

گورب‌بافك (gurab-bâfak) ا.پ. پرنده ای کـه از خاشاك نرم خانه ای سازد مانند جوراب و برشاخهٔ درخت آویزد.

گورجا (gur-jâ) ا. پ . مقبره و مزار و تربت.

گورجستان (gurjestân) ا . پ . گرجستان .

گورجی (gurji) ا. پ. گرجی.

گورچشم (gur-çaem) ا. پ. یکنوع پارچهٔ ابریشمی که بر آن چشم گورخر نقش کرده اند .

گورخان (gur-xân) ا. پ. نام یکی ازپادشاهان چین.

گورخانه (gur-xâne) ا. پ. قبر و گور .ومغاره. و خانهٔ شال بدون روزنه . وحجرهٔ تاریك .

گورخر (gur-xar) ا. پ. خر وحشی وبیابانی .

گورد (gavard) ا.پ. جعل.

گوردین (gurdin) ا. پ . گلیم وپلاس وجامهٔ پشمین .

گورس (gurs) ا.پ. جوع و گرسنگی.

گورستان (gurestân) ا.پ. قبرستان. وحجرهٔ زاهد گوشه نشین .

گورسرین (gur-sorin) ص . پ . معشوقه‌ای که سرین وی مانند سرین گور پرو انباشته باشد .

گورشکاف (gur-cekâf) ا. پ. گـور شکاونه .

گورشکاونه (gur-cekâvane) ا.پ. نباش وآنکه قبر مردگان را درشب بشکافد وکفن آنها را ببرد وکفن دزد نیزگویند .

گورك (gurk) ا. پ. حسن و زیبائی.

گورك (gurak) ا.پ . سنگ گازری وآن سنگی باشدکه گازران جامه برآن زنند و شویند .

گورکن (gur-kan) ا.پ. حفار وآنکه گور میکند .وکفتار .

گورگا (gavorgâ) ا. پ . مأخوذ از مغولی . طبل ودهل ونقاره .

گورگانی (gurgâni) ا.پ . تیماج و چرم پوست بز وسختیان .

گورگندم (gur-gandom) ا. پ . قسمی ازگندم .

گورگور (gur-gur) مق. پ. گورا گور وزود زود وبزودی .

گورگور (gurgur) ا.پ. نا. پرنده‌ای که خرجل نیزگویند.

گورگیا (gur-giyâ) ر**گورگیاه** (gur-giyâh) ا.پ. گیاهی که گور خر رغبت آنراخوردوبتازی اذخر نامند .

گورماست (gur-mâst) ا.پ. ماستی که ازشیر گور خر سازند .ونیز ماست چکیدهٔ باشیر خام مخلوط کرده .

گورنش (gurnec) ا.پ. کورنش.

گورنه (gurne) ا.پ. گوزن .

گورنین (gavarnin) ا. پ. اسباب‌خانه ورخت خانه . واموال صامت . ومغاك .و شیار .

گوره (gavre) ا.پ . نام گروهی در هندوستان .

گوری (guri) ا. پ. حرص‌وطمع . و رفتار بمیش ونشاط . ودریدگی مانند دریدن گورخر. وزندگانی خوش وپسندیده ومطبوع. وخوشحالی وشادمانی باجمعیت .

گوری (gavri) ص.پ. گبری ومنسوب بگبر .

گوریل (goril) ا.پ. قسمی از میمون که شباهت تام‌بانسان دارد ودرجنگلهای افریقا فروان است ودارای دومتر قد میباشد .

گوز (gavz) ا. پ. جوز وگردو . و **گوزکنا** :تاتوله وجوز مائل .

گوز (goz) و (guz) ا. پ. جوز و گردو . وبدوفاسد .ومقل .وبادی که باصدااز راه پائین‌برآید. و**گوزارغ** .گردوی پوسیدهٔ گندیده. و**گوزازکون‌خر**: بادی که از کون خر برآید .و**گوزبلغار**: فندق. و **گوز دادن** ویا **گوززدن** : از راه پائین باد باصدا بیرون‌کردن .

گوز (gavaz) ا.پ. گوزن وگاوکوهی. وآهوی کوچك .

گوزاب (gavzâb) ا. پ. آشی که از گوشت وبرنج ونخود وگردگان پزند .

گوزاده (gav-zâde) ا. پ . پهلوان زاده .

گوزاز (guzâz) ا.پ. پرنده‌ای خوش آوازمانند بلبل .

گوزاگند (gavz-âgand) ا. پ . جوزاغند .

گوزبان (guz-bân) ا.پ. پاردم .

گوزبن (guz-bon) و (gavz-bon) ا. پ. درخت گردکان .

گوزچهر (gavaz-çehr) ا. پ. ستارهٔ دنباله دار .

گوزد (gavzad) ا.پ. جعل و سرگین غلطان .

گوزده (guzede) ا. پ. یکقسم صمغ

سرخ رنگ که‌ازروت نیز گویند. وجانوری شبیه بلغ که شبها فریاد میکند .

گوززن(guz-zan) ا.پ. آنکه گوزمی زند واز راه پائین باد باصدا بیرون میکند .

گوزستان(govzestân) ا.پ. جای انبوه از درخت گردو .

گوزشکسته(gavz-cekaste) ا . پ. آسمان .

گوزغه(gavzaqe) ا.پ. جوزق پنبه.

گوزك(guzak) ا.پ. غوزك وکعب پاء.

گوزگانی(guz-gâni) ا. پ. تیماج وسختیان .

گوزگره(gavz-gereh) ا. پ. نوعی ازگره خوشنما وخوش طرح که مانندتکمه بر چیزها زنند وجوزگره نیزگویند .

گوزگند(guzgand) ا. پ. سخن لاف وگزاف ودروغ .

گوزگندم(gavz-gandom) ا.پ . گیاهی که جوز گندم نیزگویند .

گوزن(gavazn) ا. پ. قسمی از گاو کوهی وآهو .

گوزنخ(gav-zanax) ا. پ. چانه‌زنخ.

گوزن‌سرین(gavazn-sorin) ص.پ. معشوقه ای‌که سرین وی مانند گوزن پر و انباشته باشد .

گوزنه(gu-zane) ا.پ. جائی که‌درآن گوی وچوگان بازی میکنند .

گوزه(guze) ا.پ. غوزهٔ پنبه.وغلاف خشخاش .وپیلهٔ ابریشم وجز آن .

گوزهر(gavezhar) ا. پ. باصطلاح هیئت عقدهٔ راس وذنب‌که درنقطه تقاطع فلك حامل ومائل قمرکه بتازی جوزهر نامند .

گوزه‌مخ(guze-mox) ا. پ. غلاف گل خرما.

گوزی(guzi) ا. پ. بدی.

گوزیدن(guzidan) فـ ل .پ. باد با صدا ازراه پائین بیرون کردن .

گوزینه(govzine) ا پ. قسمی ازحلوا که بامغز گردکان سازند .

گوژاب(gujâb) ا. پ. دوشاب .

گوژده(gujude) ا. پ . اززروت و وگوزده .

گوژگانی(gujgâni) ا. پ. تیماج و سختیان .

گوژه(guje) ا.پ. غوزهٔ پنبه. وغلاف خشخاش .وپیلهٔ ابریشم وجز آن .

گوساله(gusale) ا. پ. بچهٔ گاو. و بچهٔ فیل .وبچهٔ شتر .وهر چیز کوچك وخرد سال .وکودن واحمق‌وبی عقل .و**گوسالهٔ فلك** : برج ثور که برج دویم از دوازده برج فلکی باشد .

گوساله پرست(gusâle-parast) ا. پ.کسی‌که بچهٔ گاو را ستایش می‌کند .

گوسپند(guspand) ا. پ. میش نر و میش ماده .وبز نر وبز ماده .وغوج وقچقار.

گوسپندچران(guspand-carân) ا . پ. شبان وچوپان .

گوسپندکشان (guspand-kocân) ا.پ. عید قربان .

گوست(gavast)و(gust) ا. پ. نقارهٔ بزرگ‌وکوفته شده .وکوتنگی .

گوسفند(gusfand) ا.پ.گوسپند.

گوسفندانداز(gusfand-andâz) ا.پ. نام فندی ازکشتی گیری .

گوش(guc) پ‌م‌ح.گوشیدن.

گوش(guc) ا . پ . اذن وآلت شنیدن درانسان ودیگر حیوانات‌وجزء خارجی مجرای سمع .وحس سمع . وگوشه وزاویه. وسامع ومستمع‌وشنونده. وجاسوس‌وخبرگیر. ونگاه‌ونظر .ومنتظر . وانتظار واشتیاق. و حفاظت وحراست ونگهداری. ونام‌فرشته‌ای. ونام روز چهاردهم ازهرماه شمسی ،ودر این روز جشن‌کنند وآنرا سیر-سور می‌گویند چه در اینروز سیر میخورند .و**گوش افتادن**: کرشدن وناشنودن : و**گوش بشنفتن چیزی کردن** :گوش دادن بچیزی . و **گوش برداشتن** : ناامید شدن . و قطع نظرکردن ازانتظار چیزی.ونیز انتظارکشیدن. و**گوش بر درداشتن** ویا**گوش‌بدر داشتن** : انتظار کشیدن ومنتظر بودن . و **گوش تر شدن**:شنیدن و**گوش‌خاریدن**: توقف‌کردن ومکث نمودن . ومکر کردن ودر فکر شدن.و**گوش دادن**: استماع‌نمودن وگوش‌فراداشتن‌وشنیدن. و**گوش‌داشتن**: متوجه شدن و دیدن . و نگاهداشتن . ونگاه کردن. و**گوش‌زدن**: بطورآگاهی استماع کردن. و**گوش‌شدن** : شنیدن و متوجه شدن چیزی باحضور دل. و **گوش فراداشتن** :شنیدن وتوجه کردن.و**گوش کردن**: شنیدن.ونگاهداشتن .ونگاه کردن. و**گوش کشیدن** و یا **گوش گشتن** : سخن شنیدن ومتوجه شدن.و**گوش‌نهادن**: سخن شنیدن‌ومتوجه شدن . وترك دادن و واگذاشتن . و**گوش موش** : گیاهی‌که مرزنگوش‌نیزگویند.و**گوش‌هوش**:استماع و توجه .

گوش(guc) ا.پ. بروت وسبیل‌وشارب.

گوشاب(gucâb) و**گوشابه**(gucâbe) ا.پ.گوشتاب .

گوشاسب(gucâsb) ا.پ. رویاو دیدن خراب .واحتلام .وکابوس.وجوانی‌که هنوز خطش نادمیده باشد .

گوشان(gucân) ا.پ.عصیروفشردهٔانگور.

گوشانه(gucâne) ا.پ.گوشه.وکینگاه.

گوش‌آوائی(guc-âvâi) ا.پ.شنوائی یعنی هرچه شنود خوب‌فهم‌کند ونیك یاد گیرد.

گوش‌بدر(guc-be-dar) م‌ف . پ.

انتظارکش ومنتظر ودر حالت انتظار .

گوش بر آواز (guc-bar-âvâz) و **گوش براه** (guc-be-râh) و **گوش بردر** (guc-bar-dar) و **گوش برزنگ** (guc-bar-zang) و **گوش بر صدا** (guc-bar-sadâ) ص. پ. نگران وبی‌صبر وناشکیادرانتظار. ومشوش وپریشان .

گوش بریدگی (guc-boridagi) ا. پ. قطع گوش .

گوش بریده (guc-boride) ص.پ. آنکه‌گوشش رابریده وقطع کرده‌باشند .

گوش بستر (guc-bestar) ا.پ. نژادی ازانسان‌کەدارای‌گوشهای‌بزرگ بوده‌بنحوی که یکی را بستر ودیگری‌رالحاف میکردند وآنهارا گلیم‌گوشان نیزگویند .

گوش‌بند (guc-band) ا.پ. رفاده و عصابه‌ای که‌برگوش‌بندند.

گوش‌پیچ (guc-piç) ا.پ . سیاست وگوشمال . و پارچه‌ای که جهة دفع سرما بر دور سر وگوش پیچد . ویکنوع زینتی که‌دو عمامه‌گذارند .

گوش‌پیچیده (guc-piçide) ص.پ. گوشمال‌داده‌وسیاست‌شده .

گوش‌پیچیده (guc-piçide) ا.پ. شاگرد وتلمیذ وشاگرد مکتبی .

گوشت (guct) ا.پ. لحم‌وآن مادهٔ‌نرمی که میپوشاند استخوانهارا و پوشیده میشود از جلد. ومادهٔ‌نرم‌میوجات. و**گوشت گرفتن:** فربه‌شدن. و**گوشت مرده:** گوشت‌فاسدرایا شده .

گوشت (gavact) ا.پ. نام یکی‌از شش آوازموسیقی‌است یعنی نوروز ومایه‌وسلمك و گوشت‌وشهناز وگردانیه .

گوشت (gavect) ا.پ . تشخوار. و تشخوارکننده .

گوشتاب (guct-âb) ا. پ. یك قسم نانخورشی که ازگوشت سازند و آبگوشت نیز نامند. وعصیر گوشت رانیزگویند .

گوشتاب (guc-tâb) ا.پ. گوشمال و تاب دادن گوش برای سیاست و تادیب و عقوبت. و پارچه ای که بر دور کله و گوش پیچند .

گوشتابه (guct-âbe) ا.پ نانخورشی که ازگوشت سازند و آبگوشت وگوشتاب نیزگویند .

گوشتابی (guc-tâbi) ا.پ . گوشمالی و سیاست .

گوشتاسب (guctâsb) ا.پ. احتلام. و کابوس. ومنقار مرغان.

گوشت آگنده (guct-âgande) ا. پ. یك قسم‌طعامی که‌سنبوسه نیزگویند. ونیز طعامی‌که ازوروده آگندهٔ ازگوشت و مصالح پزند .

گوش تاگوش (guc-tâ-guc) م ف. پ . ازاین سرتاآن سر وسراسر و تماماً و بالتمام

گوشت آوه (guct-âve) ا.پ. آبگوشت وگوشتابه .

گوشت آویز (guct-âviz) ا.پ. بازار گوشت‌فروشان .

گوشت آهنج (guct-âhanj) و **گوشت آهنگ** (guct-âhang) ا.پ. قلابی که‌بدان از درون دیگ گوشت‌برآرند. وپرنده‌ای‌که غلیواج نیزگویند .

گوشت‌بر (guct-bar) ص.پ. پوشیده شدهٔ ازگوشت‌مرده. و فربه وتناور وسمین .

گوشت‌پاره (guct-pâre) ا.پ. مغز و هسته. و پاره‌ای ازگوشت.

گوشتخوار (guct-xâr) و **گوشت خواره** (guct-xâre) و **گوشت خوره** (guct-xore) ص.پ. هرحیوانی‌که‌گوشت و یاحیوان دیگری‌رامیخورد .

گوشت دار (guct-dâr) ص . پ . سمین وفربه وتناور .

گوشتدان (guct-dân) ا.پ. دوری ویاطبقی که‌درآن گوشت میگذارند .

گوشت‌ربا (guct-robâ) و **گوشت ربای** (guct-robây) ا. پ . غلیواج و زاغ . وقلابی که بدان گوشت از دیگ بر آرند .

گوشت‌رفته (guct-rafte) ص. پ . لاغر ونحیف‌وکم گوشت .

گوشت‌فروش (guct-foruc) ا.پ. قصاب .

گوشتکوب (guct-kub) ا.پ. ساطور قصابان. و آلتی چوبین که بدان گوشت پخته شدهٔ باشوره رامی‌کوبند .

گوشتمند (guct-mand) ص . پ . سمین وگوشت دار . و ساخته شدهٔ از گوشت .

گوشتناك (guct-nâk) ص.پ.گوشت دار وسمین.و میوهٔ پرگوشت آبدار .

گوشتناکی (guct-nâki) ا.پ. سمن و فربهی وپرگوشتی .

گوشتین (guctin) ص . پ . سمین و فربه . وغذاهائی که ازگوشت سازند .

گوشچی (guc-çi) ا.پ. شنونده‌ومستمع. و جاسوس. و پاسبان ونگهبان. وخبرگیرو خبر دهنده .

گوش‌خارك (guc-xârak) ا. پ . هرچیز کەبدان گوش خارانند. ومزارپا .

گوش‌خبه (guc-xabe) ا.پ. هرآلتی که بدان گوش خارند وگوش پاك کند . و مزار پا .

گوش‌خرك (guc-xarak) ا . پ .

گوش خارك .

گوش خز (guc-xaz) و **گوش خزك** (guc-xazak) ا.پ. هزار پا .

گوش خورده (guc-xorde) ص . پ. گوشمال خورده وسیاست شده .

گوش خیه (guc-xaye) ا . پ . گوش خیه .

گوش‌دار (guc-dâr) ا. پ . پاسبان و نگهبان ومحافظ .

گوش دریا (guc-daryâ) ا . پ . صدفی که دارای مروارید باشد. وپیاله‌ای که ازصدف ساخته شده‌باشد .

گوش‌دریده (guc-daride) ا. پ. طبلکی که کودکان بدان بازی می‌کنند.

گوش‌زد (guc-zad) م ف . پ . هر سخنی‌که‌یکبار دیگرشنیده شده‌باشد . ونیزسخنی که‌بکسی‌گویند تایك وقتی بکار خودآ ن و یا دیگری‌آید .

گوش‌سرای (guc-sarây) ص.پ. آنکه هرچه شنود نیکوفهم کند .

گوش‌سوراخ(guc-surâx)ص.پ. آنکه گوش ویرا سوراخ کرده باشند.

گوشك (gucak) ا. پ. مصغر گوش یعنی گوش خرد و کوچك . و نیز لوزه و ملازه .

گوش‌گذار (guc-gozar) او ص . پ .مستمع وشنونده. ومسموع وشنیده‌شده.

گوش‌لب (guc-lab)ص. پ. جوانی که خطش هنوز ندمیده‌باشد .

گوشمال(guc-mâl) ا پ . سیاست . و تادیب خصوصاً تادیب‌استاد مرشاگردرا که گوش ویرابمالدتا سرخ شود.

گوشماهی (guc-mâhi)ا.پ.صدف. و پیاله‌ای که ازصدف سازند .

گوشوار(guc-vâr) ا.پ.حلقهٔ گوش. و زیتی که‌درگوش‌آویزند وبتازی قرط گویند. واطاق و یا بالاخانه‌ای که درگوشهٔ تالاروواقع باشد .

گوشواره (guc-vâre) ا.پ. قرط و واچك وزینتی که‌در گوش آویزند . ومروارید بزرگی که در صدف -زآن یك باشد.وپارچهٔ منقش‌و زردوزی که‌بطور زینت برکنار عمامه قرار میدهند . و مجموع و حاصل. و مقدار زیاد. وآنکه گوش‌دختران‌را‌سوراخ میکند. و باصطلاح سیاق: آنجای ازوسط‌فرد که عقد میزان‌درآنجانویسند.وخلاصهٔ‌حساب.وخلوت و باصطلاح عروض : مطلعی از شعر که پس از مقطع آورند . و **گوشوارهٔ فلك** : ماه نو وهلال .

گوشه (guce)ا.پ.کنج‌وزاویه.وخلوت‌و خلوتگاه و جای خلوت وجای تنهائی و جای پنهانی و انزوا . و کنار و کناره . و دستهٔ آوند . و دکمه.وگره . و دندانهٔدر سرکمان که زه‌را بدور آ ن می پیچند . و رحم و زهدان . و**گوشهٔ‌باغی‌گرفتن** : خلوت گزیدن . و **گوشهٔ‌بالش**: کنار مسند . و **گوشهٔ جام شکسته**: ماه نو.و **گوشهٔ جگر**: پارهٔ جگر . و **گوشهٔ‌چشم**: ماق. و**گوشهٔ‌چیزی**:سر چیزی و نوك چیزی. و **گوشهٔ‌دهن** : کنج‌دهن . و **گوشهٔ زمین**:زاویهٔزمین.وناحیه.و**گوشهٔ‌زنجیر**: حلقهٔ زنجیر . و **گوشهٔ کمان**: دندانه در سرکمان که زه‌را درآن می‌پیچند. و **گوشه کردن**: کناره کردن. و **گوشه‌گرفتن**: گوشه نشینی کردن و خلوت گزیدن . وسه **گوشه**:مثلث .

گوشه دار (guce-dâr) ص . پ . زاویه‌دار .

گوشه‌گزین (guce-gozin)ص.پ. عزلت گزین وخلوت نشین .

گوشه گوشه (guce-guce) م ف . پ . از این گوشه بان گوشه و از اینطرف بان طرف.

گوشه‌گیر (guce-gir) و**گوشه‌نشین** (guce-necin)ص.پ. تنها ومجرد و خلوت نشین. و زاهد .

گوشه‌گیری (guce-giri) و **گوشه نشینی** (guce-necini) ا . پ . انزوا و تجرد و زهد .

گوشه‌ور (guce-var) ص.پ. آنکه اشتغال بگوشه نشینی‌وعزلت دارد.

گوشی (guci) ا.پ. خراجی‌که‌ازستور بارکش ودیگر حیوانات‌میگیرند.

گوشیار (gucyâr) ا.پ. نام حکیمی‌از اهل فارس که استاد شیخ الرئیس ابو علی سینا بود .

گوشیدن (gucidan) فم.پ. شنیدن و استماع‌نمودن .

گوف (guf) ا.پ. کوف وجغد .

گوك (gavk) ا.پ . نام قریه ای در جنوب شرقی کرمان .

گوکی (gavki)ا.پ. نامی از خمرهٔ بزرگ‌دهن‌گشاد.

گوکه (gu-ke) و (guv-ke) م‌ف. پ. شاید که‌و یحتمل را گر چه .

گوگ (gug) ا.پ . دکمهٔ گریبان . و تولول . وگرساله .

گوگار (gugâr)و **گوگال** (gugâl) ا.پ. جعل وخنفساء وسرگین گردانك.

گوگال‌ناك (gugâl-nâk) ص.پ . دارای گوگال .

گوگرد (gugerd)و (gavgerd)ا.پ. جسمی مفرد و شبه‌فلز وزردرنگ که بسهولت مشتعل میگردد و کندك تیز گویند و بتازی کبریت نامند و نوعاً گوگرد بحالت طبیعی‌یافت

میگردد در حوالی کوههای آتش فشان کهنه مانند کوه دماوند در ایران و کوه سیسیل در فرنگستان‌خواه بحالت خلوص و تبلرباشد ویا مخلوط‌با مواد خاکی .

گوگردانك (gu-gardânak) ا. پ . جعل و خنفساء سرگین‌گردان.

گوگه (guge) ا. پ . گوساله . و دکمهٔ گریبان . وتولولواژخ.

گول (gavl) ا.پ. دلق وجامهٔ پشمینهٔبا مریهای آویخته که درویشان پوشند .

گول (gul) اوص.پ. ابله احمق‌ونادان‌و بی‌دانش. ومکرو فریب . وجغد . و آبگیری که آب اندك در آن ایستاده باشد. وگوی . وگلوله . و **گول‌زدن** : نادان و ابله‌کردن وفریب‌دادن . و **گول خوردن** : فریب خوردن .

گولاج (gulâj) ا.پ . قسمی‌از حلوا که لابرلا نیزگویند .

گولاد (gulâd) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی .

گولاك (gulâk) ص.پ.گوگال ناکس دارای گوگال .

گولان(gavlân)ا.پ.نوع‌ترازگیاه‌اسل.

گولانج (gulânj) ا.پ . قسمی‌ازحلوا که‌گولاج نیزگویند. وقسمی ازنان کهازسفیدهٔ تخم‌مرغ ونشاسته پزند وآنرا درشیره شکـر انداخته خورند.

گول‌بند (gul-band) ا. پ . بزبان مردم گیلان:گردن‌بند کودکان.

گولحاج (gul-hâj)ا.پ. حاجی‌که پیاده بمکهٔ معظمه میرود. و نیز حاجی جاهل باعمال ورسوم حج .

گولخ(gulax)و **گولخن** (gulxan) ا.پ. آتشگاه حمام.

گولر (gular) ا.پ. ـ مأخوذازهندی.

درخت انجیردشتی .

گولغنچه (gul-qonçe) ا.پ. غازه و گلگونهٔ زنان .

گولك (gulak) ا.پ. کوزهٔدهانه تنگ که دفن‌کنند ودرآن پول ریزند. و دخل پول دکاندار .

گولك(gulak)ا.پ. ریشهٔ گیاه‌انغوزه.

گولنداز (gul-andâz)ا.پ. توپچی وگلوله انداز .

گولندازی (gul-andâzi) ا. پ . توپچی‌گری وگلوله‌اندازی .

گوله (gule) ا.پ.گلوله‌خواه بزرگ باشد‌خواه کوچك وخواه برای‌بازی‌باشد و یا برای توپ ومنجنیق . وغوزهٔ پنبه . و پیلهٔ کرم ابریشم. و خشخاش. و خار پشت . و کوزهٔ آبخوری .

گوله (gule) ا.پ . ـ مأخوذ ازهندی. انار حبوبات ونمك‌وماند آن.

گوله‌انداز(gule-andâz)ا.پ.گلوله اندازوتوپچی.

گوله‌اندازی (gule-andâzi) ا.پ. گلوله‌اندازی.

گوله‌پر (gule-par) ا. پ . گیاهی که اجبدان نیزگویند .

گولی (guli) ا. پ . حماقت و نادانی و بی فکری وغفلت .

گولی (guli) و(govli) ا.پ. گلوله و گوی . وگره . وگردی . وحب . وهر چیزگرد. وگوی که کودکان بدان بازی کنند .

گولیدن (gulidan) فل. پ . عوعو کردن‌سگ .

گوم (gum) ا.پ. گورگیا که بتازی اذخر گویند .

گوما (gumâ) ا.پ . یکنوع گیاهی که در دفع‌درد گوش استعمال‌میکنند .

گومباش (gu-mabâc) پ. کلمهٔ فعل بگذار بشود‌یا اگراتفاق‌بیفتد چیزی‌نخواهدشد.

گومتی (gumti) ا.پ. نام رودخانه‌ای در هندوستان .

گومچه (gum-çe) ا. پ . کوچهٔ‌تنگ و کم وسعت .

گومست (gavmest) ا.پ. نام کتابی که برجومست پیغمبر نازل شده .

گومشون (gumacun)پ. کلمهٔضمیر بلغت زند و پازند : اوشان و ایشان و آن ها .

گومن (guman) ا.پ. جغدو یا مرغی شبیه بیط .

گومن(guman) پ. کلمهٔ اشاره بلغت زند وپازند بمعنی‌این .

گومه (gume) ا.پ.خانه‌ای کهازچوب ونی‌وعلف سازند.

گون (gun) اوص .پ . رنگ ولون . و نوع و جنس . و شکل . وطرز وروش و قاعده و قانون . و صفت . و مانند . و **گلگون**: برنگ‌گل. و**لاله‌گون**:رنگ لاله‌وماندلاله. و**دیگرگون**: رنگ‌دیگر. و **دیگرگون کردن**:برنگ‌دیگر رنگ‌کردن.

گون (gavan) ا . پ . یك قسم گیاه خارداری .

گون (goven) ا.پ.نام شهری‌درفارس که جون نیزگویند .

گونا (gunâ) اوص.پ.گونه و رنگ و لون. وطرز وروش وطور . وقاعده وقانون. وصفت‌وشکل.وغازه‌ای کهزنان برروی مالند.

گونا (gunâ) ا.پ. بلغت‌زند و پاوند : بره و بچهٔ گوسپند .

گوناب(gun-âb) ا.پ. سرخی‌وغازه‌ای که‌زنان‌برروی مالند.

گونا گون (gunâ-gun) ص . پ . رنگارنگ ومختلف الالوان . و انواع‌واقسام واجناس‌وجنس‌بجنس . و **کتب گوناگون**: مجموعهٔ کتب و کتاب های مختلف و از هر قبیل .

گوناگونی (guna-guni) ا.پ. اقسام و انواع .

گونجی (govenji) ا.پ. عزیزوگرامی. و شجاع و دلیر وپهلوان . و گرانبها وپر قیمت .

گون ژده (gun-jâde) ا.پ. جانوری شبیه ملخ که شبها آواز طولانی کند و زنجره ... گویند .

گونسته (gunaste) ا . پ . سرین و ... .

گونند (gavnand) ا.پ. سوزن بزرگی ... دوز نیز گویند .

گونه (gune) ا.پ. رنگ‌ونوع وجنس ... و هیئت . و عارض وروی ورخسارو ... و طرز و روش وطریقه . و قسم. و ... و کنار . و غاره و گلگونه . و **باز گونه کردن** ویا **وازگونه کردن** ویا **واژگونه کردن**: سرنگون کردن و زیرو زبر کردن . و بازداشتن. و **دوگونه**: مضاعف و دوتا و دوجنس . و **یک گونه**: یک تا و بی‌آمیزش و مفرد و یک طریقه .

گونها (gune-hâ) پ ج . گونه یعنی اقسام و اجناس .

گونهان (gunhân) ا.پ . جهان و گیتی .

گونه گون (gune-gun) ص . پ . اجناس مختلف . و رنگهای مختلف‌ورنگارنگ .

گونه گونه (gune-gune) ص‌و ق‌ف. پ. اقسام مختلف . **گونه گونه بودن**: مختلف بودن و اقسام داشتن . و **گونه شدن**: منقسم شدن باقسام‌واجناس چند .

گونیا (guniya) ا . پ . تختهٔ مثلث قائم‌الزاویه که استاد بنا کجی وراستی زمین و عمارت را بدان تعیین کند . و نیز ابزاری مردرودگرانرا که کجی و راستی چوب وتخته را بدان یابند. وریسمانی که استاد بنا بدان رنگ عمارت ریزد . و **گونیا کردن**: کجی عمارت وبنارا راست‌کردن .

گوواره (gavvâre) ا.پ. گهواره. و گله‌گاو وگاو میش.

گوه (guh) ا.پ. فضلهٔ آدمی .

گوه (goveh) ا.پ. گواه و شاهد .

گوه‌بین (guh-bin) ا . پ . کسی که نگهبانی میکند از فرناک وآنجا را پاک‌وپاکیزه می‌نماید .

گوهدان (guh-dân) ا.پ. جای‌لازم و فرناک .

گوهر (guhar) و (gavhar) ا.پ. جوهر و هرسنگ‌قیمتی و جواهر. ومروارید. و زیور . و تاب سنگهای قیمتی و شمشیر . واصل و نژادوذات . و شریف‌النسب‌وشریف خاندان . وخلاصه و جوهر و عطر. وهیئت. وفرزند و نسل . و هرصفت پوشیده و سر نهانی کهظاهر شود . و عقل و فرهنگ . وعوض و بدل . و **عالی‌گوهر**: لقب شاه عالم پادشاه هندوستان . و **گوهر آدم**: ذات و اصل آدم . وفرزندآدم . و خاک وتراب. و **گوهر آسمان**: اصل و جرم آسمان . و کواکب . و **گوهر تر**: اشک چشم . و **گوهرخانه خیز** ویا **گوهرخای**: از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **گوهر سفتن**: انشای سخن کردن. و قصه خوانی نمودن . و **گوهرشکستن**: دست دادن دولت‌ومنصب. و خندیدن وخنده‌کردن. و **گوهر مریخ‌صفت** ویا **گوهرصفت مریخ**: انگشت و زغال. و **گوهرمطهر**: هرچیزپاک وپاکیزه وسره. و پاک اصل ونیکو نژاد. و **گوهر ملک**: پادشاه‌وپادشاهزاده و **گوهر نیم‌سفت**: کلام سربسته‌که هرکس نفهمدو کلامی کههمهٔ قواعدوصنایع‌وبدایع‌سخن در وی نباشد .

گوهر آگین (gavhar-âgin) ص.پ. هرچیز جواهر نشان ومرصع. ومردم شجاع و دلاور .

گوهر آمای (gavhar-âmây) ص . پ. آنکه‌مرواریدوجواهررا برشته‌میکشد. وآنکه بکوحکم‌میکند . وآن‌کوهرجودوهستی می‌بخشد.

گوهران (gavharân) پ ج . گوهر یعنی عناصر چهارگانه .

گوهر اندوز (gavhar-anduz) ص. پ. گردکنندهٔ گوهر ها .

گوهر تاب (gavhar-tâb) ا.پ. لباس تابستانی شفاف که‌بانوها می‌پوشند. وسربند و عصابهای که‌بردور سر می‌پیچند . و نقاب آراستهٔ زرنشان .

گوهردار (gavhar-dar) ص . پ . شمشیر تاب‌دار وجوهردار .

گوهرریز (gavhar-riz) ص.پ. کسی که جواهر نثارمیکند . ونیزنام قناتی‌درکرمان.

گوهرزای (gavhar-zây) ص.پ. بزرگ‌و شریف‌زاده و اصیل و نجیب‌زاده. و نیکوکارو عادل. و هنرمند. وفصیح.

گوهرکش (gavhar-kaš) ا.پ . دست برنجن . ودشنهٔ مرصع کهزنان‌جهیزیه بردست‌کنند .

گوهرگر (gavhar-gar) ا . پ . جواهری و جواهرفروش .

گوهرگش (gavhar-gaš) ص .پ. شجاع و بهادر و دلیر .

گوهر نثار (gavhar-nesâr) ص. پ. کسیکه جواهر نثار میکند .

گوهری (gavhari) ا.ص پ. جوانمرد وسخی. و نجیب و اصیل وپاک نژاد . و ذاتی و جبلی و طبیعی ضد عرضی . و آراسته شدهٔ با جواهر . و جواهر فروش . وجواهرشناس. و **اسب گوهری**: اسب نجیب .

گوهریدن (gavharidan) فم .پ . چیزی را بچیزی عوض وبدل کردن ومعاوضه ومبادله نمودن .

گوه غلطان (guh-qaltân) ا. پ . جعل وسرگین غلطان .

گوه گردان (guh-gardân) ا. پ. قسمی ازبازی . وگوه غلطان وجعل .

گوهین (guhin) ا. پ. خندق ومجراو گودال .

گوی (govy) و(guy) ا.پ. گلوله وگلولهٔ چوبین وگلوله ای که ازنخ و کهنه وجزآن سازندو کودکان بدان بازی کنند .ودکمهٔ گریبان . و کره وهرچیزگردی. وسرگین. و**گوی انگله**: گوانگله. مر. گوانگله. و**گوی بردن** :زیادتی کردن وفایق آمدن .و**گوی زر**: آفتاب. و**گوی ساکن** : کرهٔزمین. ونقطه هائیکه برخط گذارند. و**گوی سیم** :ماه. و**گوی شدن** : سربزانو نهادن وبحالت مراقبه رفتن.

گوی (govy) و(guy) اوص. پ. گوینده. وگفت وگفتار وسخن وکلام وتقریر وقول و لفظ .و**بیهوده گوی** ویا **فاقه گوی**: آنکه قیل وقال بی معنی کند وهرزه سرائی کند. و**مذمت گوی** ویا **عیب گوی** : آنکه عیب کسی راگوید ومجبوکند وعیب جوودشنام گو .ومرد خوش طبع لطیفه گو ومسخره .

گویا (govyâ) و(guyâ) اوص . پ . گوینده وسخن کننده .وتکلم کننده ومتکلم. و سازنده وسراینده .وسخن سرا. وپر حرف و زیادگو.وزبان.ویک قسم سازی که سازسیر آهنگ نیزگویند. و**خوش گویا**: مردخوش زبان وفصیح. وطوطی ممتاز. ومرغ خوش الحان. و**عندلیب گویا** :بلبل خوش خوان . و**گویاشدن**: گفتن وحرف زدن وبحرف آمدن .و**گویای گهواره** ویا **گویای مهد** : حضرت عیسی .

گویا (govyâ) و(guyâ) مف .پ. شاید ویحتمل .واکثر واغلب .وظاهرا .و غالبا . وخصوصا .ومانند وچنین و بدینطریق .وهر چه بگوئید .وچنانچه بود وچنانچه باشد .

گویاک (guyâk) ص. پ. پرگو وپر حرف .

گویان (guyân) ص وم ف. پ. گوینده وتکلم کننده وسخنگو. وپرگو. وبلیغ وزبان آور وسراینده .

گویائی (guyâi) ا.پ. گفتگو ومکالمه وگفتار وگپ .وزبان آوری .

گوی باز (guy-bâz) ا. پ. آنکه گوی چوگان بازی کند . وبازیگری که چندعدد گوی الوان دردست گرفته ویکیک را برهوا اندازدوبگیرد .ونام روزنوزدهم ازهرماه شمسی.

گویر (gavir) ا.پ. کویروشت وصحرا. وسراب .وپیشکار وپاکار .

گویز (gaviz) ا.پ. گویژ.

گویس (gavis) ا.پ. شیرزنه وچوبیکه بدان دوغ راجهت برآوردن مسکه میزنند .

گویست (govist) و(gavist) ا. پ . کوتکی وضربیکه ازسنگ وچوب ولگد وجز آن بکسی رسد .

گویستن (gavistan) فم .پ. زدن و کوفتن .

گویسته (gaviste) ص .پ. کوفته شده وضرب دیده.

گویسه (gavise) ا.پ. گویس .

گویش (gavic) ا.پ. گویس .

گویش (guyec) پ. م ح . گفتن . ا. گفتار وگفتگو ومکالمه ومقاله .

گویشه (gavice) ا.پ. گویس .

گویک (guyak) ا. پ . تکمه وگوی گریبان .

گوی گردان (guy-gardân) و **گوی گردانک** (guy-gardânak) ا. پ. جعل وسرگین غلطان .

گویندگان (guyandagân) پ. ج. گوینده .

گویندگی (guyandagi) ا. پ. نطق وطریقهٔ تکلم وزبان آوری .

گوینده (guyande) ا. پ. سخنگوی. وزبان ولسان. وقصه خوان . وقائل. ومغنی. وخواننده ونغمه سرای .وساز سیر آهنگ. ومطربیکه نقش وصورت بسیار بخاطر داشته باشد .

گویه (guye) ا. پ. غار وشکافی که در کوه بهم رسد. وپناه جای درکوه .

گوئی (gu'i) و(guyi) مف .پ. شاید ویحتمل .ومانند. وگویا .

گویی (govyi) و(guyi) ا.پ. گوی و کره وگرد .

گوئیا (gu'iyâ) مف. پ. گویا وگوئی.

گوییدن (guyidan) و(govyidan) فم .پ. گفتن .

گه (gah) مف پ . وقت وزمان وگاه و هنگام .وصبح زود .وبزودی.

گه (gah) ا. پ. تخت پادشاهی . وبوتهٔ زرگری. وجای ومقام. و**بارگه** :بارگاه. و**خوابگه**:خوابگاه . و**منزلگه**:منزلگاه.

گه (goh) ا. پ .فضلهٔ انسان ودیگر حیوانات وگوه .

گهان (gehân) ا.پ. جهان وعالم .

گهبار (gah-bâr) و **گهبارها** (gah-bâr-hâ) ا. پ. گاهبار. مر. گاهبار.

گهر (gahar) ا. پ. نام رفیق وهمدمی مرافراسیاب را.

گهر (gohar) ا. پ. گوهر. مر. گوهر. و**گهر عقد فلك** : ستارها.

گهربار (gohar-bâr) ص. پ. بارندهٔ گوهر. وافشانندهٔ گوهر. وابری که در موقع بارد.

گهربفت (gohar-baft) ص. پ. پارچهٔ زردوزی که درآن جواهر دوخته باشند.

گهرپاره (gohar-pâre) ا. پ. یك قطعه جواهر. ومروارید قیمتی وپربها.

گهرپاش (gohar-pâç) ص. پ. پاشنده وافشانندهٔ جواهر.

گهرپرور (gohar-parvar) ص. پ. پرورندهٔ مروارید. وصدفیکه درآن مروارید پرورش می‌یابد. و**مادرگهرپرور**: مادری که دختر بی‌مثل وماننذ تربیت کرده پرورانده.

گهرخانهٔ اصلی (gohar-xâneye-asli) ا. پ. قرب وجوار پروردگار.

گهرریز (gohar-riz) و**گهرفشان** (gohar-fecân) ص. پ. گوهر ریز.

گهرگستر (gohar-gostar) ا. پ. جوان مرد. وناصح وواعظ.

گهرها (gohar-hâ) پ. ج. گهر.

گهری (gahari) ا. پ. مأخوذ از هندی. مدت بیست وچهاردقیقه. وهنگامی از زمان. وساعت. وپاس. وجرس.

گهری (gohari) ا. ص. پ. آراسته شده وزینت داده شدهٔ باجواهر. وجواهری و جواهر فروش. واسب نجیب. وعوض و پاداش.

گهزن (gahzan) ا. پ. ابزاری مرکفش دوزان را.

گه گه (gah-gah) ق. پ. گاه گاه و بعضی اوقات وگاهی.

گهله (gahle) ا. پ. گاورس طلا ونقره. وبگارهٔ طلا ونقره که هنوز آنرا پهن نکرده و سکه نزده باشند.

گهن (gohn) ا. پ. کرمی چوب خوار که مانند آرد چوب را نرم کرده فروریزد.

گهنبار (gah-an-bâr) و**گهنبارها** (gah-anbârhâ) ا. پ. گاهبار. وگاهبارها.

گهوارگی (gahvâragi) ا. پ. کودکی.

گهواره (gahvâre) ا. پ. مهد وبستری مرکودکان راکه چون کودك را درآن گذارند باسانی توان وبرا حرکت داده و جنبانید. و **گهوارهٔ فنا**: دنیا وعالم فانی. و**گهوارهٔ دیو**: نام فندی درکشتی گیری.

گهولی (gahuli) ا. پ. عوض و بدل چیزی بچیزی.

گهولیدن (gahulidan) فم. پ. عوض کردن وچیزی وابچیزی بدل کردن.

گهی (gahi) ق. پ. گاهی.

گی (gay) ا. پ. پرنده‌ای که دارای پرهای ابلق است وآنهارا برتیر نصب کنند.

گی (gi) پ. کلمه ایست که چون در آخر صفات منتهی شدهٔ بهای غیر ملفوظ در آید معنی اسمی بآنها میدهد یعنی های آنها راحذف میکند وکسرهٔ حرف ماقبل ها را بفتحه بدل نموده وکلمهٔ گی رااضافه‌مینمایند چنانکه ازبخشنده **بخشندگی** و از خواننده **خوانندگی** وازمردانه **مردانگی** وازهمسایه **همسایگی** بنامی کنند.

گیا (giyâ) ا. پ. گیاه. ومحوطهٔ ده.

گیاخن (ayâxon) ا. پ. نرمی وآهستگی درکارها واستواری.

گیارنگ (giyâ-rang) ا. پ. سردار و فرمانده.

گیازار (giyâ-zâr) ا. پ. مرغزار و علفزار.

گیاشیر (giyâ-cir) ا. پ. شیر ازمرگیاهی.

گیاغ (giyâq) ا. پ. علف وسبزه وگیاه.

گیاه (giyâh) ا. پ. علف سبز وسبزه. ونبات وعلف خشك. و**گیاه آبگینه** :گیاهی که بدان شیشه را جلا دهند و بتازی حشیشة الزجاج نامند. و**گیاه شتر**:گیاهی که بشترماند وازآن کتیرا گیرند. و**گیاه قیصر** : ناخنك که بتازی اکلیل الملك گویند. و**گیاه نمناك**: خرفه.

گیاهان (giyâhân) پ. ج. گیاه.

گیاهناك (giyâh-nâk) ص. پ. گیاه دار ودارای گیاه وسبزه.

گیاهناکی (giyâh-nâki) ا. پ. سبزه زاری.

گیبر (gaybor) ا. پ. نوعی ازپیکان تیر.

گیپا (gipâ) ا. پ. شکنبهٔ گوسپند که درآن گوشت قیمه وبرنج ولپه وجز آن آگنده‌پزند وخورند واز طعامهای نیکو ولذیذ است.

گیپائی (gipâ'i) ا. پ. گیپا فروش.

گیت (git) ا. پ. قسمی ازسرود.

گیت‌خوان (git-xân) ا. پ. سرودخوان ومطرب ومغنی.

گیتی (giti) ا. پ. دنیا. و روزگار. و جهان. وزمین.

گیتی آرای (giti-ârây) ا. پ. نوعی ازگل سرخ نیك منظر ورعنا که ازبصره آورند وبرهای آنرا مدتی میتوان نگاهداشت وچون آنرا درلای لباسها نهند بوی خوش بآنهامیدهد شبیه بوئی که مرکب ازبوی‌مشك وعنبر باشد.

گیتی آرای (giti-ârây) ص. پ. عالم آرای.

گیتی افروز (giti-afruz) ص. پ. عالمتاب.

گیتی آفرین (giti-âferin) ص. پ. خلاق عالم .

گیتی بان (giti-bân) ص. پ. نگاهدارندهٔ عالم . و پادشاه .

گیتی پرور (giti-parvar) ص . پ. آفتاب .

گیتی پژوه (giti-pejuh) ص. پ. دنیا طلب . وطالب دنیا . و پادشاه .

گیتی دار (giti-dâr) ص. پ . مالك عالم و پادشاه .

گیتی ستان (giti-satân) ص . پ . فاتح عالم .

گیتی ستانی (giti-satâni) ا . پ. غلبهٔ برعالم .

گیتی فروز (giti-faruz) ص. پ. عالم تاب وروشن کنندهٔ عالم .

گیتی کرده (giti-karde) ا. پ. بشر واولاد آدم وبنی آدم .

گیتی گشای (giti-gocây) ص. پ . فاتح عالم .

گیتی نما (giti-namâ) ص. پ. آئینه‌ای که بحکم اسکندر مقدونیائی ساخته شده‌بود .

گیتی نورد (giti-navard) او ص. پ. جهانگرد وسیاح . وآفتاب . واسب .

گیج (gij) **وگیجه** (gije) ص . پ. پریشان وپراکنده خاطر . واحمق و ابله . ومتحیر وسرگشته وحیران . و آنکه بواسطهٔ صدمهٔ دماغ پریشان شده باشد . ونیز خدر و دارای خدارت حواس .

گیجی (giji) ا. پ. پریشانی وپراکندگی خاطر . وخدارت حواس . وحماقت . وحیرانی وسرگشتگی .

گیجیده (gijide) ص. پ. پریشان‌شده و سراسیمه گشته . و سرگردان و حیران گردیده .

گیج (gic) ص. پ. گیج وگیجه .

گید (gid) ا. پ. غلیواج .

گید (gid) ص. پ. نامرد وبی‌غیرت وبی حمیت . وجبان وترسو .

گیدی (gidi) ا. پ. نامردی وبی‌غیرتی و بی حمیتی وجبن . وحماقت وبلاهت .

گیر (gir) ا. پ. اخذ وقبض وگرفتگی و توقیف وقدرت گرفتن . وضبط . وسرزنش وملامت . وارغ ومزهٔ تند وتلخی که دربعضی مغز ها مانند مغز بادام وپسته وفندق پدید می آید . و **گیر داشتن** : توانائی وقدرت گرفتن داشتن .

گیر (gir) ص. پ. گیرنده و قبض کننده واخذکننده . ونگاهدارنده . وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **شیر گیر** یعنی گیرندهٔ شیر وغالب وظفریاب برآن . و**غافلگیر** : آنکه ناگهان وبیخبر گیرنده باشد . و**عالمگیر** : گیرندهٔ عالم . و**دستگیر** : دست نگاهدارنده .

گیرا (girâ) او ص. پ. آنکه بسختی و محکمی میگیرد وبا گرفته است . وگیرنده . و اسیر وگرفتار . وگرفتگی واسیری . واخذکننده وبادست گیرنده . وسرفه وسعال . و**میراث گیر** : وارث .

گیراگیر (girâ-gir) مف. پ. گرفتگی سخت وغوغا وهمهمه وشور .

گیراندن (girândan) **وگیرانیدن** (girânidan) ف م. پ. گرفتن فرمودن و گمانیدن . وباهم نگاهداشتن . و آتش روشن کردن .

گیرای (girây) او ص. پ. گیرا .

گیرائی (girâ'i) ا. پ. قبض و تصرف وتوانائی گرفتن وضبط کردن . وگرفتگی .

گیرخ (girax) ا. پ. رحل کـه بر آن کتاب وقرآن گذارند وکیرخ .

گیردار (gir-dâr) ا. پ. اخذ وضبط . وشور وغوغای مبارزین . ورزم وکارزار .

گیرش (girec) ا. پ. تسخیر وگرفتگی وقبض . بوزن بانیز . و طعنه . و سرزنش و ملامت . وجرم وگناه وعیب و تقصیر .

گیرفتن (gireftan) ف م. پ. گرفتن .

گیرم (giram) پ. کلمهٔ فعل یعنی قبول کردم وپذیرفتم .

گیرنده (girande) افا . پ. اخذکننده ودریافت کننده .

گیرنگ (girang) ا. پ. نام قصبه ای از اعمال باوردخراسان که قاضی آنجا دربزرگی وکلانی تره ضرب‌المثل بوده .

گیروج (giruj) ا. پ. گیاهی .

گیرودار (gir-o-dâr) ا. پ. اخذوضبط واختلاط با نگهای مبارزین وشرور وغوغای آنها . واستقلال کلی . وحکومت وفرمانروائی .

گیروی (girovi) ا. پ . نام پهلوانی ایرانی .

گیره (gire) ا. پ. سبد کوچك . وابزاری که بدان چیزیرا گرفته نگاهدارند .

گیری (giri) ا. پ . گیرنده و بدست نگاهدارنده .

گیریان (giryân) ا. پ. فدا وقربان . و خونبها . وآنچه بدان کسیرا ازبلابرهانند . و گریان وگریه‌کنان .

گیز (giz) ا. پ. درخت صنوبر .

گیس (gis) **وگیس** (geys) **وگیسو** (gisu) و (geysu) ا. پ. زلف و موی سرزنان و مویهای بلند سرزنان .

گیسوان (gisovân) ا. پ. ج. گیسو . و**گیسوان دیده** : مژگان .

گیسو بریده (gisu-boride) ص. پ. زن بیشرم وبی‌حیا .

گیس بند (gis-band) و **گیسو بند** (gisu-band) ا. پ. نارهائی که بدان گیسو هارا بافند . وخریطه‌ای که درآن گیسو هارا

نهند .

گیسودار (gisu-dâr) ا و ص. پ. آنکه مویهای سری دراز باشد . و سید و مولا زاده و پیرزاده.

گیسینه (gisine) ص. پ. منسوب بگیسو.

گیل (gil) و (geyl) ا. پ. ولایت گیلان. و رعیت و روستائی . و مردم عامی .

گیلاس (gilâs) ا. پ. میوهای خوشمزه و گوارا. و یك آوندی بلورین.

گیلان (gilân) ا. پ. ولایتی از ایران واقع درشمال غربی در ساحل دریای خزر و متصل بقزوین. و نیز مردمان جنگی و کوهستانی.

گیلانی (gilâni) ص . پ . منسوب بگیلان .

گیلدارو (gil-dâru) ا. پ. گیاهی نر و ماده که در سواحل دریای خزر بیشتر یافت گردد و آنرا در دفع کرم کدو بکار برند و سرخس و سفبر نیز گویند .

گیلك (gilak) ا. پ. بزبان مردم گیلان، رعیت روستائی . و مردم عامی.

گیل مردم (gil-mardom) ا . پ . مردم گیلان .

گیلو (gilu) ا. پ. نام کرمی.

گیله (gile) ا. پ. نام جائی.

گیلی (gili) ا و ص. پ. منسوب بگیلان. و نام طایفه‌ای.

گیمیا (gimiyâ) ا. پ . نوعی از جامهٔ نفیس .

گین (gin) ص. پ . مخفف آگین یعنی پر و مملو و همیشه آنرا درآخر اسم درمی‌آورند و معنی صفتی بآن میدهد مانند **شرمگین** : یعنی دارای شرم و **غمگین** : یعنی دارای غم و اندوه .

گینه (gine) ا. پ. آبگینه و آئینه.

گیو (giv) ا. پ. جنگجو و بهادر و دلاور. و نام پسر گودرز .

گیو (gayu) ا. پ. سخن‌کننده. و زبان و لسان .

گیو (gayu) م ف. پ. گویا و غالباً و ظاهراً و شاید و یحتمل.

گیور (givar) ا. پ. افسانه گوی و قصه خوان. و سخنران . و باصطلاح حکمت : حس مشترك .

گیوگان (givgân) ا. پ. نام پهلوانی ایرانی.

گیومرث (giyumars) ا. پ. نام اول پادشاه ایران که کیومرث نیز گویند .

گیوه (give) ا. پ. یك قسم پاافزاری که ته آنرا ازلته سازند و رویهٔ آنرا از ریسمان بافند و کفش جامکی و جمجم نیزگویند .

گیوه (give) ا. پ. نام یکی از پادشاهان قدیم .

گیه (giyah) ا. پ. گیاه.

گیها (giyahâ) ا. پ. بلغت زند و پازند. گیاه .

گیهان (gayhân) ا. پ. دنیا. و روزگار و جهان و کیهان .

گیهان خدیو (gayhân-xadiv) ص. پ. خداوند جهان.

گیهان منش (gayhân-manec) ص. پ . آنکه عقل و دانش وی بوسعت عالم است .

گیهه (gihe) ا. پ. علق و نسوش.

بتاریخ عصر جمعهٔ ۲۲ شهر جمادی‌الاخرسنهٔ ۱۳۲۵ هجری علی مهاجرها آلاف التحیة والسلام .

ل

ل (lām) اِ.پ . حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی وحرف بیست وسیوم ازالفبای ابتثی وحرف دوازدهم از الفبای ابجدی ، و در حساب جمل سی بشمار آید و آنرا لام گویند و این‌حرف به ب و ث و ج و ر و ز و ع و ف و م و ن و ه بدل میگردد .

ل (la) اِ.ع. حرف تحقیق بمعنی یقیناً و بی شك و شبهه والبته و فی‌الواقع . ومتصل بضمیر می‌گردد مانند ، **لك** یعنی مر تورا . و **له** : مر او را. و **لنا** ، مرمارا. و**لكم**: مرشما را. و**لهم**: مرایشان را. ولی‌هرگاه بضمیر متکلم متصل گردد مکسور خواهد بود مانند **لی** یعنی مرمرا . وگاه در سوگند استعمال میشود مانند، **لعمرك** یعنی سوگند بجان تو. وگاه بمعنی ازباشدمانند: **سمعت له صراخاً** : شنیدم ازاو فریاد وآوازی. وگاه در ندا و استغاثه استعمال شود و بر مستغاث به داخل گردد مانند : **یالزید** که‌در هنگام استغاثه بزید گویند یعنی ای زید و بعضی از تازیان لامی که برفعل داخل میگردد مفتوح می‌خوانند وبهمین جهت است‌که قرائت کرده‌اند : **ماکان‌الله لیعذبهم** .

ل (le) ع . از حروف جاره است ودر چندین معنی استعمال میشود ، در استحقاق مانند ، **الحمدلله** یعنی ستایش سزاوار خداست. و در اختصاص مانند : **المنبر للخطیب** : منبر مخصوص بخطیب است. و **السرج للدابة** ، پالان مخصوص ستور است. وتملیك مانند: **وهبت‌لزیددیناراً**: بملکیت زید دادم دینار را . وتعلیل مانند ، **لتکونوا شهداءعلی‌الناس** : جهت آنکه باشید شما شاهد برمردم. وتوکیدنفی مانند ، **مـا کان الله لیطلعکم علی الغیب**: نمیباشد خدا که شما را آگاه بر غیب کند یعنی هرگز نخواهد کرد . و**لم یکن‌الله لیغفرلهم** : هرگز نخواهد آمرزید خدا ایشان را . و آنرا لام جحد نیز میگویند و همیشه داخل میشود بر فعلی که ما کان ویا م یکن بر آن مقدم باشد. ودر معنی الی مانند ، **کل یجری لاجل مسمی** . ودر معنی علی مانند ، **یخرون للاذقان** . و نیز : **وتله للجبین** . و درمعنی فی مانند: **ونضع الموازین‌القسط‌لیوم‌القیمة**. ونیز: **یالیتنی‌قدمت لحیوتی**. وبمعنی عند مانند : **کتبته لخمس خلون** ، و آنرا لام تاریخ گویند. و درمعنی بعد مانند: **اقم الصلوة لدلوك‌الشمس**. و در معنی مع مانند : **فلما تفرقنا کانی و مالکاً لطول اجتماع لم نبت لیلة معاً**. ودر تعلیل‌وتبلیغ مانند : **قال‌الذین کفروا‌للذین آمنوا** . ونیز : **وقالت اخریهم لاولیهم** . و در صیرورت ، و آنرا لام‌العاقبة ولام المآل نیز گویند مانند ، **فالتقطه‌آل فرعون لیکون لهـم عدواً وحزناً** . و درقسم و تعجب‌باهم مانند : **لله لایبقی علی‌الایام‌ذوحید** و دراین معنی مخصوص‌است باسم الله تعالی.

و درتعجب بدون قسم خواه بطور ندا باشد مــانند : یاللماء و یاللشعب در وقتی گویند که از کثرت آنها تعجب‌کنند . و یا در غیر ندا مانند لله‌دره . ودر تعدیه مانند : ما اضرب زیداً لعمرو و ما احبه لبکر . و در توکید و آنرا لام زائده نیز گویند مانند :یریدالله لیبین‌لکم. ونیز: وامرنا لنسلم لرب العالمین. وقسم دیگر از لام لام امر است و این لام چون در اول کلمه باشد وبدان ابتدا کنند مکسور خواهد بود ولی اگر یکی از حروف عاطفه بر وی مقدم باشد کسر و تسکین هر دو جایز است مانند . ولیحکم اهل‌الانجیل .

لا (lā) ا و ص . پ. لاف زنان وفخر کنان. ولاف وگزاف وهرزه‌گوئی وپرگوئی. و تو وتاوته . ومقراض. و دولا :دوتاو مضاعف و دارای دوته. و یك‌لا : دارای یك تا .

لا (lā) پ . کلمهٔ نفی مأخوذ ازتازی بمعنی نا و نه.

لا(lā)ع. یکی‌ازحروف است ودرسه‌وجه استعمال میشود ، اول لای نافیه بمعنی نه‌وآن بر چند قسم است، یکی آنکه‌بعمل ان(enna) عمل کند یعنی نصب اسم دهد و رفع خبر مانند : لا صاحب جود ممقوت . دیگری آنکه مانند لیس عمل کند وآنرا لای مشبهةبلیس نیز گویند مانند : من صدعن نیرانها فانابن قیس لابراح. واین قسم از لا داخل میشود برجملهٔ اسمیه وعمل نمیکند مگر در نکره مانند: لارجل‌افضل منك . و ازهمین قبیل است لائی‌که داخل میشود برمضارع مثل: لایضرب،لایفعل و لایکون . سیوم لای عاطفه واین قسم در سه جا استعمال میشود : یکی آنکه اثبات برآن‌مقدم‌باشد مانند : جاءزیدلاعمرو. و یا امر باشد مانند : اضرب زیداً لا عمرواً. ویا ندا باشد مثل : یابن اخی لاابن‌عمی. دیگری آنکه‌مقترن بحرف‌عاطفه نباشد و درمثل: جاء نی‌زیدلابل‌عمرو حرف عاطفه بل میباشد و لا رد است بر ما قبل خود و درمثل : ماجاء نی‌زید ولا عمرو ،حرف عاطفه واواست. ولا تا کید در نفی میباشد. سیومی آنکه با معاطف خود متغایر باشد پس جایز نیست آ نکه بگویند : جاء نی‌رجل لازید . بجهت آنکه اسم رجل‌بر زید نیزاطلاق‌میشود بخلاف جاءنی رجل لاامراة . چهارمی آنکه جواب مناقض باشد مر نعم را مانند آ نکه چون‌بکسی بگویند : اجاءك زید ؟ می گوید لا . پنجمی لای نافیه‌ای که در غیر این مواقع‌باشد پس اگر ما بعد آن جملهٔ اسمیه باشد خواه معرفه و یا نکره وعمل نکند در آن و یا فعل ماضی بود لفظاً و یا تقدیراً لازم است‌تکرار لا مثال جملهٔ اسمیه معرفه : قوله تعالی : لا الشمس ینبغی‌لها ان تدرك‌القمرو لااللیل سابق النهار. ومثال نکره: لا فیها غول ولاهم عنها ینزفون و لالغوفیها ولاتاثیم. ومثال فعل ماضی: فلاصدق و لاصلی. و نیز لازم است تکرار لا وقتی که داخل شود بر مفرد خــواه خبر باشد و یا صفت ویا حال مانند : زید لاشاعر ولا کاتب . و جاء زیدلا ضاحکاًولا راکباً.ومانند: انهابقرة لافارض ولابکر وظل‌من‌یحموم و لابارد ولاکریم و فاکهة کثیرة لامقطوعة ولا ممنوعة.ونیز ازاقسام لای نافیه میدانند لای معترضهٔ ما بین جار و مجرور را مانند : جئت بلازاد وغضب من‌لاشی‌ء. وجه دویم از لاآن است که موضوع است‌برطلب ترك را ومختص‌بدخول بر مضارع و مقتضی جزم واستقبال وی می‌باشد مانند قوله تعالی:لاتتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء. وقوله: ولایتخذ-المومنون الکافرون اولیاء. وجه سیوم از لا لای زائده است‌که‌داخل برکلام میشود جهت توکیدآن مانند: قوله‌تعالی : ما منعك‌اذ رایتهم ضلوا ان‌لاتتبعن. وقوله : مامنعك ان‌لا تسجد. و قوله: لئلا یعلم اهل‌الکتاب . وگاه بر لای زائده تارامی‌افزایند ولات میگویند. وقولهم: امالی تفعل کذا (بالا مالة) ، اصله انلا ومعناه ان‌لا یمکن ذلك‌الامر فافعل کذا. و درچند لا که در تنزیل وارد شده اختلاف کرده‌اند بعضی زائده دانسته اند و بعضی نافیه، یکی ازآنها قوله تعالی: لااقسم بیوم القیمة . دیگری قوله تعالی : قل تعالوا اتل ماحرم ربکم علیکم ان لاتشرکوا به‌شیئاً.واین لا را بعضی زائده و بعضی ناهیه و بعضی نافیه گفته اند. سیوم قوله تعالی : و ما یشعرکم انها اذا جائت لایؤمنون. چهارم‌قوله‌تعالی: وحرام علی قریةاهلکناها انهم لایرجعون . پنجم قوله تعالی : ماکان لبشران یؤتیه‌الله‌الکتاب والحکم والنبوةثم‌یقول‌للناس کونوا عباداً لی من دون الله ولکن کونوا ربانیین بما کنتم تعلمون الکتاب وبماکنتم تدرسون ولایامرکم‌ان تتخذوا الملائکة والنبیین‌ارباباً .

لاء (la'e) (اللاء با حرف تعریف) ع. ج. التی.

لآء (la''â') اع. تاجر مرواريد.

لاابالی (lâ-obâli) ص. پ. - مأخوذ از تازی - بی ترس وبی‌باك وبی پروا و بی اعتنا. و ولخرج‌ومسرف. وگستاخ وبی ادب.

ومتهور ودلیر.

لاابالی گری (lâ-obâli-gari) ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ بی پروائی وبی باکی و بی اعتنائی و ولخرجی و اسراف. و بی ادبی و گستاخی و تهور.

لاابالی وار (lâ-obâli-vâr) م.ف. پ. بطور لاابالی وبی ترسی وبی باکی وبی پروائی.

لاات (lâ'at) ا. ع . گاو ماده دشتی . و سپر .

لااش (lâ-ece) ع . مر. وش(vacy) را .

لآمة (la'âmat) ا . ع. ناکسی. وبخل.

لآمة (la'âmat) م.ع. **لؤم لؤماً** و **لآمة و ملامة** (ازباب کرم) ؛ ناکس و فرومایه گردید وزفت گشت.

لآمت(la'âmat) ا.پ. ـمأخوذ ازتازیـ زفتی وبخل. وناکسی وحقارت.

لاب (lâb) ا.پ. آفتاب. ودرخواستو استدعا ونیازمندی. ولاف.

لاب (lâb) ا.پ . نام پسر ادریس. و یا نام مخترع اسطرلاب. و یا نام پسر پادشاه یونان مسمی باسطار.

لاب (lâb) و **لابات** (lâbât) ع.ج . لابة .

لاباس (lâ-ba's) کلمهٔ نفی . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ یعنی نیست گزندی وضرری وعیبی ندارد.

لاباله (lâ-bâ-labu) ع. مخفف لاابا له یعنی پدر ندارد.

لابة (lâbat) ا.ع. سنگلاخ سوخته .ج ؛ لاب ولابات . الحدیث: **حرم النبی صلی الله علیه وآله بین لابتی المدینة** . ونیز شتران سیاه فراهم آمدۀ مجتمع.

لابث (lâbes) ص.ع. درنگ کننده.

لابثة (lâbesat) ص.ع. مؤنث لابث.

لابد (lâbed) ص.ع. **مال لابد** بمال بسیار. و **اللابد**: شیر بیشه.

لابد (lâbod) ا.ع. کلیدی که بدان ساز را کوک کنند.

لابد (lâ-bodd) ع. یعنی نیست جدائی. و **لابد لك منه** یعنی نیست تورا چاره‌ای از آن.

لابد(lâ-bod) و (lâ-bodd) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ناچار وناگزیر وبالضرور. وتحقیقاً وبدون خطا وبطور کامل والبته.

لابرلا (lâ-bar-lâ) م.ف.پ. تو برتو وتابرتا.

لابرلا (lâ-bar-lâ) ا.پ. نام حلوائی که ازبادام وگردو وآرد سازند.

لابس(lâbes) ص.ع. پوشیده و آنکه لباس میپوشد.

لابلا (lâ-be-lâ) م.ف .پ. تو بتو و چندین لا ومکرر شده.

لابلك (lâba-laka) ع . یعنی بهر وسیله ولازماً وبطور لزوم.

لابن (lâben) ص . ع . خداوند شیر بسیار . ج : لابنون. وشیر خوراننده.

لابنة (lâbenat) ا . ع . پستان . ج : لوابن .

لابنون (lâbenuna) ع.ج. لابن.

لابه (lâbe) ا . پ . نیاز و استدعا و درخواست و عرض و خواهش. و سخن. و عجز وفروتنی وخضوع و اقرار بفروتنی و اخلاص یا نیاز تمام. و استهزا و تمسخر و ریشخند وبازی وفریب. وهرچیز خوش طبع و ظریف. وتملق وچاپلوسی وخوش آمدی وچرب زبانی. وهرچیزی که ازسر تا پای چیزی بپیچند. وبیخ و اصل . و **لابه کردن**: درخواست کردن و استدعا نمودن وعرض کردن. واستهزا کردن ومضحکه کردن وتمسخر نمودن.

لابه پرداز (lâbe-pardâz) **لابه گر** (lâbe-gar) ا.پ. آنکه لابه میکند.

لابیدن (lâbidan) ف ل.پ. لابیدنو لاف زدن وخودستائی کردن ودرخواست نمودن و استدعا کردن وعرض نمودن.

لآة (la'ât) ا.ع. گاووحشی. وسپر.

لات (lât) ا.ع. نام بتی مرتازیان را در زمان جاهلیت.

لات (lâta) ع. کلمهٔ نفی بمعنی لا. وقوله تعالی: **ولات حین مناص** ای لاحین مناص یعنی نیست گریزگاه.

لاتب (lâteb)ص.ع. پای برجا واستوار وبرچسفنده ولازم.

لاتح (lâteh) ص.ع. **رجل لاتح** . مردخردمند رسای در امور وزیرک.

لاترما (lâtaramâ) ع. بمعنی لاسیما.

لاتری(lâteri) ا.پ. ـمأخوذاز ایتالیائی. قسمی ازقرعه.

لاتو (lâtu) ا.پ. نردبان وزینه پایه. وگردنا. و تله.

لاتی(lâti) ع. (باحرف تعریف اللاتی) بمعنی التی یعنی آن زن.

لاث (lâs) ص.ع. **نبات لاث** : گیاه درهم پیچیده.

لاثة (lâcat) ص.ع. مؤنث لاث .

لاثانی (lâ-sâni) ع. بمعنی بدون دویم یعنی بی‌مانندوبی نظیر.

لاثم (lâsem)ص.ع. **بعیر لاثم**: شتری که با سپل خود سنگ را بشکند . ج . لثم (losm) .

لاج (lâj) ا.ص.پ. پاره و شره. و سگ ماده . وبرهنه وعریان .

لاجرعة (lâ-jor'e) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یکباره نوشیدن هرچیزی که در

ظرف باشد .

لاجرم (lâ-jarama) و (lâ-jarma) و (lâ-jaroma) و (lâ-jarema) و (lâ-jorma) ع. کلمه ایست بمعنی لامحاله ولابد وهرآینه. و گفته‌اند این کلمه اصلا بمعنی لابد و لا محاله میباشد و بواسطهٔ کثرت استعمال بمعنی حقاً و درقسم استعمال میشود و از این جهت جواب از آن بلام میدهند بق : **لاجرم لاتینك** و **لاجرم لافعلن کذا** ای حقاً.

لاجرم (lâ-jaram) مق.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بی‌شبهه ویقیناً، وناگزیر و بالضروره وبالملازمه وبطور ضرورت ولاعلاج و ناچار و لابد .

لاجل (le-ajl) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی ـ که در سببیت استعمال شود یعنی از برای.

لاجواب (lâ-javâb) صروموف.پ. ـ مأخوذازتازی ـ غیر قابل جواب. وساکت و بی سخن‌وبی زبان. ومحروم. ودلگیر.

لاجورد(lâjavard) ا.پ. سنگی‌کبود که از آن نگین انگشتری سازند وصلایه کردهٔ آنرانقاشان‌ومذهبان بکاربرند.و**خم‌لاجورد**: آسمان .

لاجوردخم (lâjavard-xom) ا.پ. آسمان .

لاجوردقبا (lâjavard-qabâ) ص . پ. زینت شدهٔ از لاجورد.

لاجوردی (lâjavardi) ص.پ.کبود رنگ و هرچیز که برنگ لاجورد باشد.

لاجوردی‌سقف (lâjavardi-saqf) ا.پ. آسمان.

لاجوردی‌نقاب(lâjavardi-neqâb) ا.پ. صبح .

لاجوردینه‌خم (lâjavardine-xom) ا.پ. آسمان.

لاجیء (lâje') ص.ع. پناه گیرنده.

لاچ (lâç) ا.پ. بازی وفریب. ولاغ. و مسخره. وظرافت .

لاچار (lâ-çâr)ص.پ. ناچارودرمانده و بی نواوعاجز. ومفلس‌وتهیدست .

لاچارگی (lâ-çâragi) ا.پ. بیچارگی و درماندگی‌و بینوائی. وفقروافلاس.

لاچی (lâçi) ا.پ. قافله وخیل.

لاچین (lâçin) ا.پ . بنده و غلام و کنیز .

لاچین (lâçin) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ شاهین‌شکاری.

لاح (lâhh) ص.ع. **مکان‌لاح**: جای تنگ. وکذا **وادلاح** : وادی‌تنگ.

لاحاصل (lâ-hâsel) ص.پ ـ مأخوذ از تازی ـ بی حاصل وبی فایده‌وبی سود.

لاحب (lâheb) ص.ع.**طریق‌لاحب**: راه فراخ و روشن.

لاحج (lâhej) ص.ع. بر قرار مانده و چسبنده.

لاحد (lâhed) ص.ع. **قبر لاحد** : گوربا لحد.

لاحسة(lâhesat)ص.ع.**سنة لاحسة**: سال قحط .

لاحظ (lâhez)ص.ع.آنکه بدنبال‌چشم بنگرد. ج: لاحظون.

لاحظات (lâhezât) ع.ج. لاحظة.

لاحظة (lâhezat) ص . ع . **عین لاحظة** : چشم برگشته بدنبال در نگریستن. وکذا:**مقلة‌لاحظة**.ج: لواحظ ولاحظات.

لاحظون (lâhezuna) ع.ج.لاحظ.

لاحق (lâheq) ص .ع . رسنده و درك کننده.

لاحق (lâheq) ا.ع. نام چند اسب . و **ابو لاحق**: باز.

لاحق (lâheq) ص.پ.ـ مأخوذازتازی ـ آنکه از پس آمده ملحق شود و آنکه ازعقب چیزی پیوندد وپیوسته ومتصل وضمیمه.

لاحل (lâ-hall) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مشکل ومبهم وحل ناشدنی.

لاحم (lâhem) اوص . ع . خداوند گوشت و گوشت خوراننده. و **باز لاحم**: بازگوشت خوار ویاآزمند گوشت.ج: لواحم.

لاحن (lâhen) ص.ع . خطا کنندهٔ در قرائت و اعراب.

لاحن (lâhen) ا.ع. داناوعالم‌بعواقب کلام .

لاحول (lâ-havl) پ. کلمهٔ مأخوذاز تازی و مخفف کلمهٔ مبارکهٔ **لاحول ولا قوة الابالله**: یعنی نیست نیروئی وتوانائی مگر مرخداوند عالم را. و **لاحول‌گفتن**: کلمهٔ لاحول ولا قوة الا باالله را بر زبان آوردن .

لاحی (lâhi) انا ع . ملامت کننده، سرزنش کننده.

لاخ (lâx) اوص.پ. لیقهٔ دوات و پنبه ویا ابریشم که در دوات مرکب نهند. و سنگ. وسخت وبسیار و انبوه وفراوان . و چون بطور ترکیب استعمال گردد بمعنی جای‌و مقام باشد مانند **دیولاخ** و **رودلاخ** و **سنگلاخ** . یعنی مقام دیو وجای رود و جای‌سنگ .

لاخ (lâx) ص.ع. کج دهن.

لاخ (lâxx)ص.ع. **وادلاخ** : وادی درهم پیچیدهٔ تنگ جای.

لاخراج (lâ-xarâj) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بی خراج و معاف از باج و خراج .

لاخشته (lâxecte) و **لاخشه** (lâxece) ا.پ. آش رشته که آش تماج

نیز گویند .

لاخطر (lā-xatar) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هر آنچه در خاطر کسی خطور نکند.

لاخه (lāxe) ا.پ. پینه، وپاره ووصله، و در بن.

لاخه‌دوز (lāxe-duz) ا.پ. پینه دوز و دربن‌دوز .

لاخیز (lā-xiz) ا.پ.توجبه و سیلاب.

لاد (lād) ا.پ. دیوار وجدار. و خاک وگرد وغبار. و هر رده و چینه‌ای از دیوار چینه‌ای . و هر ردهٔ خشت و یا آجرویاسنگ از دیوار خشتی و آجری و یا سنگی. و اصل وبنا و بنیاد، ولادن. و شکوفه وگل.ودیبای نازک اطیف خوش قماش.وزراعت.وآبادانی. وقلعه. وشهر لار.

لاد (lādd) ص.ع.سخت‌خصومت‌کننده.

لادبرین (lād-bar-in) م.ف.پ. بنابر این وعلیهذا وبدین سبب.

لادرز (lād-raz) ا.پ.دیواره‌ای که از شاخه‌های درخت ساخته‌شده‌باشد .

لادرزه (lād-raze) ا . پ.دیوار .

لادعوی (lā-da'vā) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی. ابرای ذمه.

لادم (lādem) ص.ع . زننده و طپانچه زننده. و دربی‌کننده .ج. لدم(ludam) .

لادن(lādan)ا.پ. نوعی از مشمومات. و نام مرضی که گودرز و توس درآنجا با پیران جنگ نمودند.

لادنه (lādene)ا.پ. یکنوع گیاهی که از پوست ساقهٔ آن ریسمان سازند .

لادوا (lā-davā) ص.پ. ـ مأخوذاز تازی. بی‌علاج و چاره ناپذیر.

لاده (lāde) ا.پ.سگ ماده

لاده (lāde) ص.پ. نادان وبی‌عقل و احمق وابله. وزشت و منفور ومکروه .

لاذ (lāz) ع.ج. لاذة (lāzat) .

لاذة (lāzat) ا.ع. نوعی از جامهٔ سرخ ابریشمی که ازچین آورند وبپارسی لاد نامند . ج: لاذ .

لاذقیة (lāzeqiyyat)ا.ع . نام بندری در کنار دریای شام .

لاذن (lāzan) ا.ع . رطوبتی که پشم و ریش بزوسم آن نشیند وقتی‌که گیاه قلسوس و یاقستوس‌چرا کند .

لار (lār) ا.پ. نام ولایتی درفارس که لارستان‌نیز نامند. و نیزنام‌ییلاقی‌درمیان کوه البرز مابین لواسان‌ونور که‌ایلات ورامین در تابستان بدانجاروند.

لارجان (lārjān) ا.پ. نام ولایتی از طبرستان.

لارده (lārde) ا.پ. بلدرچین وکرک.

لارستان (lārestān) ا.پ. ولایت لار درفارس .

لارنگ (lārang) ا.پ. ناو وناوه.

لارو (lāru) ا. پ .جنگلی که در طرف جنوب واقع‌شده‌باشد .

لاروب (lā-rub) ا.پ. تنقیهٔ قنات و کاریز از گل ولای. و **لاروب کردن:** پاک‌کردن وتنقیه نمودن کاریز .

لاروده (larude) و **لاروره**(larure) ا.پ.کرک وبلدرچین .

لاری (lāri)ص.پ.منسوب بلارفارس.

لاری (lāri) ا.پ. نام پولی سپید . و نام مورخی :

لاریب (lā-rayb) ص.ف.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ بی شک‌وبی‌شبهه‌ومحققاً وبطوریقین و یقیناً وبدون اعتراض‌وحتماً .

لاریبی (lā-raybi) ا.پ.بی‌شکی وغیر مشکوک .

لاز (lāz) ص.ع. مبتلا بجذام.

لازال (lā-zāl)ا.م.پ. مأخوذازتازی. بی‌زوال وهمیشه وفنا ناپذیر .

لازب (lāzeb) اوص.ع.ثابت و برجای وچسبنده. و **طین‌لازب:** گل‌چسبنده . و **عام‌لازب:** سال‌قحط . و **ضربةلازب:** ضربیکه پس از به شدن جای آن باقی ماند.و **صارالشیی ضربةلازب** یعنی‌آن‌چیزثابت و لازم شد .

لازق (lāzeq) اوا.ع. چسبنده .

لازم (lāzem) اوص.ع . چسبنده . و **ضربةلازم** ای‌لازب . مر . لازب . و باصطلاح‌نحو : فعل غیرمتعدی که‌عمل آن از فاعل‌نگذرد و بمفعول نرسد. و **لازم‌متعدی:** فعلی‌که‌هم‌بطورلازم‌استعمال‌شودوهم‌مانندمتعدی. و نیز لازم: نام‌اسبی .

لازم(lāzem)ص.پ. ـ مأخوذازتازی ـ ضرور و داروا وواجب و مهم و خطیر . و مقتضی ورروا و شایسته وسزاوار . وغیرممکن التفریق‌وپیوسته‌وثابت.وچسبیده‌وملصق.وملازم وخدمتگار و خادم . و **لازم‌الادا** : چیزی که بجا آوردن آن واجب باشد . و **لازم الانقیاد:** آنکه اطاعت وی واجب باشد . و **لازم‌البنا:** کلمهٔ‌غیرمنصرف . و **لازم التقدیم** : چیزی که سزاوار و لایق تقدیم وپیشکش باشد . و **لازم‌التکریم:** محترم و شایستهٔ تعظیم وتوقیر . و **لازم‌الرعایه** : آنکه رعایت و دستگیری ازوی واجب باشد . و نیزشایستهٔ‌تعظیم و توقیر. و **لازم‌شدن** : ضرورشدن و مقتضی‌گشتن . و **مهم‌ولازم شدن** : واجب‌شدن واهمیت حاصل کردن . و **لازم‌گرفتن:** چسبیدن وپیوسته شدن . واقامت کردن. و **لازم‌الوفا:** هرچه‌محافظت ونگاهداری وی‌واجب‌باشد . و **جای‌لازم:** خلاء وبیت‌الخلا . و **فعل لازم:** فعلی که عمل‌آن از فاعل نگذرد و بمفعول نرسد .

لازمة (lāzemat) ص.ع. مؤنث لازم . ج : لوازم .

لازم‌گیر (lāzem-gir) ص.پ. آنکه بماند و درجائی اقامت کند .

لازم‌گیرنده (lāzem-girande) ص.پ. اقامت کننده . و واجب شمارنده .

لازم‌ملزوم (lāzem-malzum) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی. ملازمت و مصاحبت بدون مفارقت . و نیز یار وفادار که هرگز مفارقت نکند .

لازمی (lāzemi) ا.پ. مأخوذ از تازی. هرچیزی که واجب و ضرور باشد .

لازوال (lā-zavāl) ص.پ. مأخوذ از تازی. بی‌زوال و دائم و ابدی .

لازوردی (lāzovardi) ص.پ. لاجوردی .

لازوردی (lāzavardiyy) ص.ع. مأخوذ از فارسی. لاجوردی .

لازوری (lāzuri) ص.ع. مبتلا بجذام.

لازوق (lāzug) ا.ع. مرهمی که چون بروی جراحت اندازند تا به شدن وی چسبان باشد .

لاژ (lāj) ا.پ. نام دهی از مضافات جام خراسان .

لاژورد (lājovard) ا.پ. لاجورد .

لاژه (lāje) ا.پ. زعفران دشتی .

لاس (lās) ا.پ. ابریشم فرومایه . و ابریشم پاك نکرده . و جنسی از ابریشم . و سادهٔ از هر حیوانی . و ماده سگ . و**لاس زدن:** از پی ماده بلند شدن حیوان نر .

لاسخن (lā-soxan) ا.ص.پ. خاموش و ساکت . و گفتار نالایق و فحش و دشنام .

لاسع (lāse') اف.ع . گزنده و نیش گیرنده .

لاسکوی (lāsakvi) ا.پ. مرغی کوچك و خوش‌آواز .

لاسیما (lāsiyyamā) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی. خصوصاً و مخصوصاً و علی‌الخصوص .

لاش (lāc) ا و ص.پ. لاشه و بدن مرده. وقسمی از نان. و تاخت و غارت و تاراج . و خرابی و ویرانی ملك . وغنیمت و یغما. و زبون و فرومایه و ضایع و بی اعتبار . و چیزی اندك و هیچ . و **الرای اللاش:** اندیشهٔ بیهوده و بی‌فایده واز روی نادانی.

لاشبیه (lā-cabih) ص.پ. مأخوذ از تازی. بی نظیر و نادرو بی مانند .

لاش‌خوار (lāc-xār) و **لاش‌خور** (lāc-xor) ا.پ. نام نوعی از زغن که مردار خوار است .

لاشدن (lā-codan) فم.پ. نابود شدن و ناپدید گشتن .

لاشریك (lā-carik) ص.پ. مأخوذ از تازی . بدون مشارکت و بدون مجالست و بی شریك .

لاشك (lā-cak) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی . بی شك و بی گمان و بدون شك و شبهه .

لاشکن (lācakan) ا.پ. نام کوهی در سرحد روسیه کلا کن نیز گویند .

لاشه (lāce) ا.پ . کالبد مرده خواه مردهٔ انسان باشد ویا دیگر حیوانات. وانسان و یا حیوان لاغر و زبون . و آدم بی‌ادب . و کاهل و تنبل . ودوش وشانه .

لاشیء (lā-cay') ص.پ. مأخوذ از تازی. ناچیز و بیهوده وبی‌قدر .

لاشیدن (lācidan) فم.پ. پاشیدن و افشاندن و پرا کنده کردن .

لاصف (lāsef) ا.ع. سنگ‌سرمه .

لاصق (lāseq) اف.ع . برچسبنده .

لأط (la't) م.ع. **لاطه لأطاً** (از باب فتح) : فرمود آنرا بکاری و ستهید و الحاح کرد برآنکار . و **لاط فلاناً بسهم:** تیر زد برفلان. و**لاط فلاناً:** خواست ازفلان حق خود را وستهید در آن . و **لاط زیداً:** نگریست زید را و چشم بازنداشت از وی تا آنکه پنهان شد. و**لاطه بالعصا:** بچوبدستی زد آنرا. و **لاط فی هروره :** گریزان و شتابان گذشت والتفات نکرد .

لاط (lāt) م.ع. **لاط فی الامر لاطاً** (از باب نصر) : ستهید در آنکار و الحاح کرد .

لاط (lātt) ص.ع. مرد پلید . و **لاط ملط** : آنکه خودخبیث و پلید باشد ویارانش نیز .

لاطایل (lā-tāyel) ص.پ. مأخوذ از تازی. بیفایده و بیهوده و بی‌حاصل.

لاطة (lātat) ا.ع. قوم لوط.

لاطع (lāte') اف.ع . لیسنده و آن که می لیسد .

لاطم (lātem) اف.ع . زننده . وسیلی زننده . و از اعلام است .

لاطمات (lātemāt) ع.ج . لاطمة .

لاطمة (lātemat) ص.ع. زنی که بروی خود سیلی زند .ج : لاطمات .

لاطن (lātan) و**لاطین** (lātin) ا.پ. زبان قدیم رومیان .

لاطی (lāti) ص.ع. لواط کننده ولاط و لوطی .

لاطیء (lāte') ص.ع. چسبندهٔ بزمین. و ملتجی و پناه‌آورنده .

لاطئة (lāte'at) ا.ع . شکستگی سرکه پوست تنك آن رسد . و ریشی که به نشو دراز گردیدگی شطاة که جانور کوچکی است عارض شود.

لأظ (la'z) م ع. غمگینی و اندوهگینی.

لأظ (la'z) م ع. **لأظه لأظاً** (از باب فتح): اندوهگین کرد آنرا و براند اورا ازنزد خود. و **لاظ فی مطالبة الدین**: سخت تقاضای وام کرد و ستهید درآن.

لاع (lâ') ا ع. دردی که ازحب ویامرض و یا هم پدید آید.

لاع (lâ') ص ع. ناشکیای از مرض و بیماری و جزع کننده. ج: لاعون و لاعة و الواع. **ورجل هاع لاع**: مرد بد دل ترسنده.

لاعاقل (lâ-â'qel) ص پ. مأخوذ از تازی. بی عقل ونادان.

لاعب (lâ'eb) ص ع. بازی کننده. ج: لاعبون (lâ'ebuna).

لاعبات (lâ'ebât) ع ج. لاعبة.

لاعبة (lâ'ebat) ص ع. مؤنث لاعب. ج لاعبات.

لاعبة (lâ'ebat) ا ع. یك قسم گیاهی شیردار.

لاعبون (lâ'ebuna) ع ج. لاعب.

لاعة (lâ'at) ص ع. زن عشقباز. وزنیکه مرد را برخود قادر نکند. وزن تیز خاطر و چالاك. و **اتان لاعة الفؤاد الی جحشیها**: ماده خر عاشق زار بربچهٔ خود.

لاعة (lâ'at) ص ع ج. لاع.

لاعج (lâ'ej) ص ع. **هوی لاعج**: عشق سوزان ومولم.

لاعط (lâ'et) ا ع. **مرلاعطاً**: گذشت ازپهلوی دیوار ویا کوه.

لاعق (lâ'eq) افا ع. لیسنده وخورندهٔبا انگشت. ج: لعقة (la'aqat).

لاعلاج (lâ-elâj) ص ع. مأخوذ از تازی. بدون چاره وممتنع العلاج و چاره ناپذیر وناامید.

لاعن (lâ'en) ص ع. دورکننده. ودشنام دهنده. و دعای بدکننده.

لاعون (lâ'una) ح ج. لاع.

لاعی (lâ'i) ا ع. بد دل وبیمناك که از ادنی چیزی درفزع آید. ولیسندهٔ بازبان.

ومابالدار لاعی قرو: نیست درخانه لیسندهٔ کاسه یعنی کسی نیست.

لاعیة (lâ'iyat) ا ع. درختی کوهی و دارای گلی زرد وشیردار که شیر آن را چون درحوض ماهی ریزند بمیراند ماهیها را وچون بانسان خورانند قی و اسهال هردو آورد.

لاغ (lâq) ا پ. هزل وظرافت وتربوه وتره وخوش طبعی ومسخرگی. وحیله وغدر. وفریب ومکر. وبد دلی وبیمناکی وبیدلی.

لاغب (lâqeb) ص ع. مرد سست و ضعیف.

لاغر (lâqar) ص ع. کم گوشت ونحیف ضد فربه وزار وباریك ودقیق. وتهیدست و مفلس. و **لاغرشدن**: نحیف وکم گوشت شدن. و **لاغر کردن**: نحیف کردن.

لاغر اندام (lâqar-andâm) ص پ. باریك اندام.

لاغرمیان (lâqar-miyân) ص پ. باریك کمر.

لاغری (lâqari) ا پ. کم گوشتی.

لاغریدن (lâqaridan) ف ل پ. کم گوشت ونحیف شدن. ونازك گشتن. ومفلس وتهیدست شدن.

لاغوس (lâqus). مأخوذ از یونانی. و **لاغون** (lâqun) ا پ. خرگوش.

لاغیة (lâqiyat) ا ع. لغو. وسخن بیهوده. و سخن لغو. قوله تعالی: **لاتسمع فیها لاغیة**.

لاغیة (lâqiyat) ص ع. **کلمة لاغیة**: سخن بد وفاحش وبیهوده.

لاغیة (lâqiyat) م ع. **لغا لغواً و لاغیة وملغاة**: مر. لغو.

لاغیدن (lâqidan) ف ل پ. هرزه گفتن وسخن بیهوده گفتن. ولطیفه گفتن.

لاغیر (lâ-qayr) پ. کلمهٔ نفی مأخوذ ازتازی یعنی نه دیگری.

لاغینه (lâqine) و **لاغیه** (lâqiye) ا پ. گیاهی که گل آن بگل شبت ماند و زنبور عسل آنرا خورد.

لاف (lâf) ا پ. ستایش بیجا. وخودستائی وکلام فضول. وعبارت گشاده. وفخر ومفاخرت. وبی حیائی. و **لاف زدن**: ستایش بیجا کردن و خودستائی نمودن. و گزاف گفتن. و تهمت زدن.

لأف (la'f) م ع. **لاف الطعام لأفاً** (ازباب فتح): نیك خوردطعام را.

لاف باف (lâf-bâf) و **لاف پاش** (lâf-pâç) و**لاف پیمای** (lâf-paymây) ص پ. خودستائی کننده. ولاف زننده.

لافح (lâfeh) و **لافحة** (lâfehat) ص ع. آتش سوزان وگرمی سوزان. و باد سوزان. ج: لوافح.

لافزن (lâf-zan) ص پ. کسی که لاف میزند وخودستائی میکند.

لافزنی (lâf-zani) ا پ. تملف و خودستائی. و **لافزنی نمودن**: تملف نمودن وخودستائی کردن. وفخریه کردن.

لافظ (lâfez) افا ع. اندازنده. ج: لافظون.

لافظات (lâfezât) ع ج. لافظة.

لافظة (lâfezat) ص ج. مونث لافظ. ج: لافظات ولوافظ.

لافظة (lâfezat) ا ع. دریا بدانجهت که بیرون اندازد عنبر وگوهر وجز آن را. و با الف ولام یعنی **اللافظة** نیز بهمین معنی آمده.

ونیز لافظة: خروس زیرا بمنقار خود دانه گرفته پیش ماکیان اندازد. و هر مرغی که جوزه را بدهان‌خورش‌دهداز آنجهت‌که دانه‌را از شکم خود بیرون کرده بجوزه دهد. و لوسپندی‌که چون بدوشیدن خوانند نشخوار بیندازدوشادان پیش آید. و آسیا. وقولهم: **فلان‌اسمح من‌لافظة**: مراد یکی از معانی مذکور است. ونیز لافظة: دنیا بدانجهة که بآخرت می اندازد هرکه در وی‌باشد.

لافظون (lâfezuna) ع‌ج. لافظ.

لافگاه (lâf-gâh) اِ.پ. جای تصلف‌ و خودستائی.

لاف‌گزاف (lâf-gezâf) اِ.پ. تصلف وخودستائی.

لافی (lâfi) ص.پ. منسوب‌بلاف یعنی لافزن وخودستا.

لافیدن (lâfidan) ف‌ل.پ. لاف زدن وگزاف‌گفتن. ولغوبیهوده گفتن. وبعهدخود وفا نکردن. ومغرور بودن.

لافیس (lâfis) اِ.پ. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند.

لاقح (lâqeh) ص.ع. شتران آبستن. ج: لواقح. و**حرب لاقح**: جنگ سخت خونریز.

لاقس (lâqes) ص.ع. عیب کننده. و گر.

لاقط (lâqet) اوص.ع. اززمین برگیرنده. و رفوکننده و دانه برچیننده. ونیز رفوگر. وبندهٔ آزاد کرده. وماقط: بندهٔ لاقط و ساقط بندهٔ ماقط. ومنه: **بنوساقط بن‌ماقط‌بن لاقط**. ومثال: **لکل ساقط لاقط** ای لکل ما ندر من‌الکلام‌من یسمعها ویذیعها یعنی هر سخنی‌که از دهان درآید شنونده‌ای داردکه آنرا فاش ومنتشر خواهد کرد.

لاقطة (lâqetat) ص.ع. خوارناکس. (مذکرومؤنث در وی یکسان‌است). و**لاقطة الحصی**: سنگدان مرغ. المثل: **لکل ساقطة لاقطة**. این مثل را درتحریص بر حفظ زبان گویند یعنی هرسخنی‌که از دهان بر آید شنونده‌ای داردکه آنرا فاش میکند.

لاقیس (lâqis) اِ.پ. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند ولافیس نیزگویند.

لاک (lâk) اِ.پ. رنگی سرخ که از هندوستان آورندوآن شبنمی‌است‌که‌برشاخه‌های بعضی درختها ازقبیل درخت‌کارمنجمدگرددو آنرا گرفته وکوفته بپزند رنگ سرخی حاصل گردد و درنقاشی بکار برند وغازه از آن‌سازند وتفالهٔ آن مانند صمغ باشد که دستهٔ کارد و خنجر وجز آن را بدان محکم کنند و سر بسته‌ها را بدان مهر کنند. و نیز لاک: طغار کاسه. وطغاری که درآن گچ میسازند. وکاسهٔ چوبین. وناوه. ولاک پشت.

لاک (lâk) ص.پ. بدوفاسد وبی‌فایده. وخراب و ویران و ضایع.

لأک (la'k) ع.م. **لاکه‌لأکاوملاکاً** (از باب فتح): فرستاد آنرا.

لاک‌پشت (lâk-pošt) اِ.پ. نوعی از زواحف که حرکت و رفتار آن بطئ است و همهٔ بدنوی‌پوشیده شده است ازقشری‌صدفی وبتازی سلحفاة گویند.

لاکچه (lâk-če) اِ.پ.آش تماج‌که‌آش رشته نیز گویند.

لاکز (lâkez) انا.ع. زننده.

لاکلام (lâ-kalâm) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی - بدون حرف. و بدون گفتگو. و بلاشک وبدون جواب وبدون شبهه ویقیناً. و بگذارکه بگذردو دیگر گفته نشود و موافقت شود.

لاکلام باقی (lâ-kalâm-bâqi) اِ.پ. باقی بدون سؤال و جواب و باقی‌قطعی.

لاکن (lâken) اِ.پ. کوهی نزدیک‌روسیه که لاشکن نیز گویند.

لاکن (lâken) پ. کلمهٔ استثنای مأخوذ ازتازی. مر. لیکن.

لاکی (lâki) ص.پ. منسوب‌بلاک یعنی سرخ وبرنگ لاک.

لاکی (lâki) اِ.ع. مقلوب لائک‌عیب‌جوی مردم.

لآل (la'âl) اِ.ع. مرواریدها وجواهر و لآلی.

لأل (la''âl) اِ.ع. مروارید فروش.

لال (lâl) اِ.پ. یک قسم گوهری‌که لعل نیز گویند. وفردا. وپسربچه. ونام‌پرنده‌ای.

لال (lâl) اوص.پ. سرخ. ومشتعل. ومحبوب وگرانبها. وگنگ.

لالا (lâ-lâ) اِ.پ. شقایق. ونیلوفر. و لله و نوکری که جهت تربیت اولاد بر می‌گمارند. و لله باشی. و غلام وبنده. و نام دانه‌ای مانند کنجد که از مکه می‌آورند. ونام گیاهی.

لالا (lâ-lâ) ص.پ. بی‌نظیر وبی‌مانند. و درخشنده. وپرگو و یاوه گو وهرزه‌گو. و **لالاکردن**: پرگفتن وهرزه گفتن.

لالا (lâ-lâ) پ. کلمهٔ نفی‌مأخوذ ازتازی یعنی نه نه.

لالاء (la'-lâ') اِ.ع. مروارید فروش. وشادی بی نهایت.

لالاء (lâlâ') اِ.ع. مروارید فروش‌و تاجر مروارید.

لألاة (la'la'at) م.ع. **لألأت‌المرأة بعینها لألاة**: تیکر گشاد آن زن چشم را و تیز نگریست. و **لألأالثور بذنبه**: دم جنبانید آهو برگان. و **لألأت النار**: افروخته شد آتش. **لألأت‌العنز**: کشن خواه گردید آن ماده بز. و **لألأالدمع**:

روان کرداشک را. وما افعله مالالات الفور بذنبه: هرگز نخواهم کرد آ نکار را .

لالاسرا (lâlâ-sarâ) ا.پ. خواجه سرا ومردبی خایه‌ای که مواظب خدمت خانهٔ بزرگان باشد .

لالال (lâla"âl) ا.ع. مرواریدفروش .

لالان (lâlân) پ . ج . لال و مردمان گنگ .

لالائی (lâlâ'i) ا . پ . آوازی که دایه چون کودك رادرگهواره بجنباند جهة آرام کردن وی میخواند . و **لالائی گفتن**: خواندن لالائی .

لآلة (leâlat) ا.ع . مرواریدفروشی . و گاردشتی .

لال رگ (lâl-rag) ا.پ. رگ جهنده و شریان .

لال ساك (lâl-sâk) ا.پ. نام گیاهی .

لالس (lâlas) ا.پ. روی . و دوستی و محبت . ویك قسم بافتهٔ ابریشمی سرخ و خوش قماش ونازك .

لال سرخ (lâl-sorx) ص.پ. سخت سرخ . و آتشی و خشمناك و سرخ شدهٔ از خشم .

لالك (lâlak) ا.پ. تاج وا[illegible]اکلیل. و تاج خروس. وکفش وپای افزار. و پاره و تکه .

لالکا (lâlakâ) ا.پ. کفش ونعلین. وتاج. وتاج خروس .

لال کتاب (lâl-ketâb) ا . پ . کتاب سرخ . وکتابی که شخص نادان جهة حل مشکلات بدان رجوع میکند. وکتابی که هنگام حاجت بدانرجوع مینمایند .

لال کدو (lâl-kadu) ا . پ . کدوی سرخ .

لال لال (lâl-lâl) ص.پ. لال سرخ .

لالنگ (lâlang) ا.پ. زله وطعامی که درویشان ومردمان فقیر ازمهمانیها با خود می برند. و نان پاره‌های گدایان

لاله (lâle) ا.پ. قسمی ازگیاههای جبلی. و هر گل خودرو . و لب معشوق . و **لالهٔ دختری**: شقایق وآذرگون .

لاله رخ (lâlé-rox) **ولاله رخسار** (lâle-rox-sâr) ا . پ . سرخ روی و شنگرفی روی .

لاله زار (lâle-zâr) ا.پ. زمین پر از لاله .

لاله سار (lâle-sâr) ا . پ . نام مرغی خوش آواز .

لاله سان (lâle-sân) ص.پ. مانندلاله و شبیه‌بلاله .

لاله سرا (lâle-sarâ) ا.پ. لالاسرا و خواجه‌سرا .

لاله فام (lâle-fâm) و **لاله گون** (lâlé-gun) ص.پ. برنگ لاله.

لاله وش (lâlé-vac) ص . پ . مانند لاله .

لآلی (la'âli) ا.پ. مأخوذ از تازی . مرواریدها وجواهر .

لآلی (la'âli) ع ج. لؤلؤ.

لأم (laâm) ع.ج. لامة (la'mat) .

لام (la'm) ا.ع. کالبد . ونام مردی.

لام (la'm) ص.ع . **سهم لام**: تیری که پرهای راست و موافق یکدیگری بر روی چسبانیده باشند .

لام (la'm)ع.م. **لامه لاماً** (از باب فتح): بناکسی باز خواند آنرا و نسبت کرد آنرابخواری. **ولام السهم**: پرواست ساخت برتیر . **ولام فلاناً**: اصلاح نمودفلانرا. و **لام الجرح والصدع** : استوار کرد زخم را وکفشیرکرد کفتگی را .

لام (lâm) ا.پ. خرقه وژنده درویشان. وزیور وزینت و آرایش. و مخلوطی ازسپند سوخته وعنبر و مشك ونیل و لاجورد که بر پیشانی و چهرهٔ کودکان برای چشم زخم نقش کنند. ولاف وگزاف . و کمربند و میان بند .

لام (lâm) ا.پ. مأخوذ ازتازی. زره. و نام حرف ل که زلف خوبان را بدان تشبیه کنند. وکلاه‌نمدی درایشان را نیزگویند . و هرچیز منحنی و خمیده. و هرچیز راستی مانند الف که بشکل ل منحنی گردد .

لام (lâm) ا.ع . نام حرف ل. و حرف تعریف(یعنی الف ولام). وشخص وکالبد. یق: **رایت لامه** ای شخصه. و ترس و هول . و درشت از هرچیزی. وقرب و نزدیکی .

لام الف (lâm-alef) ا.پ. نام حرفی از الفبای تازیان که مرکب ازلام والف است باین شکل «لا» و آنرا حرف بیست و نهم الفبای ابجدی دانند. و نیز چارقدی که بروی دستار بشکل لا بندند .

لامان (lâmân) ا.پ. بزبان زند و پازند : نان وخبز .

لامان (lâmân) ا.پ. لاف وگزاف. وتملق و خوشامد. و ریشخند. وپرده. و آواز . و تصنیف . وجلدو چابك وچست و چالاك .

لامان (la'mân) ص.ع. تا کس وزفت رالئیم. و **یالأمان** ای یالئیم .

لامانی (lâmâni) ا . پ . ریشخند . خوشامد. وتملق . ودروغ . ولاف زننده . و بیهوده‌ستایش کننده. و درخواست و استدعا وعرض ونیاز. و شعرخوانندهٔ بآواز. ونفس. و چاپلوس ولابه کننده. و هرچیز سه شدهٔ با دستمال بشکل لام الف وآنکه شعر را بآواز میخواند. و زره پوش .

لامپ (lâmp) و **لامپا** (lâmpâ) ا.پ.

مأخوذ از فرانسه - قسمی از چراغ که دارای مخزنی است محتوی مایع قابل احتراق و در میان آن فتیله ای عوطه ور است برای روشن کردن .

لأمة (la'âmat) ا ع . ناکسی و بخل .

لأمة (la'âmat) م ع . **لؤم لؤماً** و **لامة و ملامة** (از باب کرم): ناکس ، فرومایه گردید ورمت و بخیل گشت .

لأمت (la'âmat) ا پ . مأخوذ از تازی . حقارت و فرومایگی و دونی و پستی و بخل و آز وزفتی و فروده .

لأمة (la'mat) ا ع . زره . ج : لأم (la'm) ولؤم (lo'am) .

لامة (lâmat) ا ع . ترس . و کار ملامت ناک . وزره .

لامة (lâmmat) ا و ص ع . **عین لامة**: چشم زخم و هرچه بدان از فساد وبدی و مانند آن ترسند . یق : **اعیذ من کل عامة و لامة** .

لامج (lâmej) ا ع . بسیار خوار و بسیار جماع .

لامچه (lâmçe) ا پ . چیزی که از سپند حب و مشك وعنبر و نیل ولاجورد ساخته برای دفع چشم زخم برپیشانی و چهرهٔ کودکان نقش کنند .

لامح (lâmeh) ص ع . درخشنده .

لامحاله (lâ-mahâle) م ف پ . مأخوذ از تازی . ناچار و ناگزیر و خواه مخواه و بدرستی و بی الحدمه . و بلاشبهه و بالضروره .

لامخ (lamex) ا پ . نام پدر نوح پیغمبر .

لامذهب (lâ-mazhab) ص پ . مأخوذ از تازی . بی دین و بی مذهب و ملحد .

لامس (lâmes) ص ع . ساینده دست و مس کننده . و **امراة لاترد یدلامس** یعنی زن که محو زنا می شد و کسی را ردنمیکند . و **رجل لایمنع یدلامس** یعنی مردی که شوکت و غلبه ندارد .

لامسة (lâmesat) ص ع . مؤنث لامس .

لامسه (lâmese) ا پ . مأخوذ از تازی . یکی از پنج حواس ظاهری یعنی آن قوه ای کهدر پوست حیوانات است و بدان درك میکند نرمی و سختی و گرمی و سردی چیزی را که بدان بر خورد کند و آنرا قوهٔ لامسه و پرماس نیز گویند .

لامشگر (lâmec-gar) ا پ . درخت پشه غال که بتازی شجرةالبق نامند .

لامطمع (lâ-matma') ص پ . مأخوذ از تازی . ناامید و مأیوس و غیرمتوقع و بی توقع .

لامع (lâme') ص ع . درخشنده تابان . و **لامع الانوار**: آنکه نور ازآن میدرخشد و هرچیز ظاهر و هویدا .

لامعات (lâme'ât) ع ج . لامعة .

لامعة (lâme'at) ص ع . مؤنث لامع . ج لامعات ولوامع .

لامعة (lâme'at) ا ع . جاندانهٔ کودك .

لامعة (lâme'at) و **لامعه** (lâme'e) ص پ . مأخوذ از تازی . درخشنده و تابان . و **آثار لامعة الانوار** : اثرها و علامت های درخشنده و تابان و آشکار . و معجزه .

لامق (lâmeq) ص ع . چشم مالنده . ج لمق (lomoq) .

لامك (lâmak) ا ع . چارقدی که بر بالای دستار بندند چنانکه معمول هندیان است .

لامك (lâmek) ا پ . پدر نوح پیغمبر .

لامکان (lâ-makân) ص پ . مأخوذ از تازی . بی جا و بی مکان و بی خانه . و ناپدید و معدوم .

لامه (lâme) ا پ . چارقدی که بر بالای دستار بندند چنانکه معمول هندیان است . و زره . و هرچیزی که برسرتاپای چیزی پیچند . و زینت . و آدم بی غیرت و بی حمیت .

لامی (lâmi) ص پ . منسوب بحرف لام . و **عظم لامی** باصطلاح تشریح : استخوان فردوک و چکی که درمیان عضلات عنق واقع شده .

لامی (lamiyy) ص ع . منسوب بحرف لام .

لان (lân) ا پ . دیوار گردا گرد خانه . و میدان . و پیشگاه و محوطه ای که درآن ستور جای گیرند . و گودال ومغاك . و بی وفائی و بی حقیقتی . و جنبش . و افشاندگی .

لان (lân) پ . کلمه ای که چون ملحق باسم گردد بمعنی سار باشد مانند **نمك لان** یعنی نمك سار وجای انبوه از نمك .

لان (lân) ا ع . نام شهری و گروهی در ارمنیه .

لان (lâna) ع . بمعنی حالا و اکنون . مر . الان .

لان (la-anna) ع . کلمه ایست مانند لعل که در امید و ترس و شك استعمال میکنند بمعنی مگر و کاش .

لان (le-anna) ع . بجهة اینکه .

لاندن (lāndan) فـ لوم . پ . حرکت دادن و جنبانیدن و جنبیدن و افتان و خیزان حرکت کردن . وغلطیدن . و عوعو کردن مانند سگ .

لانسلم (lâ-nosallam) پ . کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی که در عدم قبول استعمال میکنند یعنی مسلم نیست و قبول ندارم .

لانظیر (lâ-nazir) ص پ . مأخوذ از تازی . بی نظیر و بی مانند و بی مثل .

لانم (lâ-nam) ع . این کلمه را در مشاجرات بجای لانسلم میویسند .

لانه (lâne) اوص.پ. آشیانهٔ مرغان و خانهٔ زنبوران و خانهٔ مرغان‌خانگی . و خانهٔ جانوران چرنده‌ومرزنده.ویهوده. وخالی‌وتهی . و سست و کاهل وتنبل و بیکار . و جبان و ترسو. و سرودگوئی و تغنی . و صدا ونداو آواز.وپاره‌گردیده وشکسته‌شده‌ودورکرده‌شده. وهادی و رهنما .

لانی(lâ-anni)ر**لاانّنی**(lâ-annani) ع.این دوکلمه مانند لعل درامیدوترس وشك استعمال میشوند بمعنی مگر وکاش .

لانیدن (lânidan) فم.پ.جنبانیدن و حرکت دادن وافشاندن .

لاو (lâv) ا.پ. خاك.پیدی مانندگچ‌که آن را گلابه ساخته خانه‌را بدان سپید کنند. واطاعت وفروتنی و تواضع.وریشخند.وتملق واستدعا.ونیازمندی وعرض ودرخواست. و خوشایند. ولطیفه.وچوب‌بازی‌الك‌دلك.

لاواء(la'vâ') ا.ع. شدت و سختی . الحدیث :**من کان له ثلث بنات فصبر علی‌لاوائهن کن له حجاباً من النار.** ونیزلاواء :گاودشتی‌نر .

لاوار(lâvâr) ا.پ.رنج ودرد واندوه.

لاوارث (lâ-vâres) ص.پ.. مأخوذ از تازی ـ بی وارث وآنکه وارث ندارد .

لاوارث محال (lâ-vâres-mahâl) ا.پ. خراجی‌که گرفته میشود از شخص بی وارثی‌که فوت‌کرده باشد .

لاواللّه(lâ-vallâh)پ.کلمهٔ قسم مأخوذ ازتازی ـ یعنی نه بخدا.

لاوذ (lâvaz) ا.ع.نام پسرسام‌بن نوح .

لاورشیر(lâvar-cir)ا.پ.خوراکی که بکودك میدهند .

لاورشیر (lavar-cir) و **لاوشیر** (lâva-cir) ا.پ. جاوشیر.

لاوك (lâvak)و (lâvok) ا.پ. تغاره کناره بلندکه درآن‌آرد خمیرکنند.ونان‌لواش که قسمی‌ازنازك باشد .

لاولد(lâ-valad)ص.پ.مأخوذازتازی بی فرزند وبی‌اولاد وبی بچه .

لاونعم (lâ-va-na'am) م ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ قبول وعدم قبول .

لاوون (la'una)(**اللاؤون‌واللاوو**) ع.ج.الذی .

لاوه (lâve) ا.پ. لابه وعجزواستدعاو درخواست. وفریب‌ومکر.وتملق‌وچاپلوسی.و ریشخند واستهزا وتمسخر. و غلیواج و بازی الك‌دلك . و **لاوه کردن** : عجز کردن و استدعا نمودن .

لاوی (lâviyy) اوص.ع. منسوب‌بلاو که پدریکی ازدوازده سبط باشد. ومردمان این سبط .

لاویاء (lâviya') ا.ع. آهنی که بدان ستورراداغ کنند . ونام‌گیاهی .

لاویدن (lâvidan)ف ل.وم.پ. پرسیدن وپرسش‌کردن.ولاف زدن .

لاه (lâh) . پ. قسمی‌ازپارچهٔ ابریشمی سرخ .

لاه (lâh) ا.ع.خدا .

لاهة (lâhat) ا.ع.مار.

لاهز (lâhez) ا.ع.کوه وپشته‌ای که راه راه راتنك‌ودشوارنماید.و **دائرةاللاهز**: دائره‌ای در تندی زیربنا گوش اسب و آنرا منحوس دانند .

لاهزان (lâhezâne) ا.ع. جبینهٔ‌تیه: درکوه بهم پیوسته چندانکه میانهٔ آن ها تنگ گردد .

لاهف (lâhef) ص.ع. ستمدیدهٔ مضطر داد خواه وحسرت خورنده(مذکرومؤنث در وی یکسان است) یق : **رجل لاهف** و **امرأة لاهف. ولاهف القلب**: سوخته‌دل.

لاهفة (lâhefat) ص.ع. مونث‌لاهف .

لاهمّ (lâhomma) ع. بمعنی‌اللهم یعنی خداوندا .

لاهنور (lâhnur)ا.پ.لاهوریحه .

لاهوت (lâhut) ا.ع.فعلوت مشتق از لاه یعنی الوهیت .

لاهوتی (lâhuti) ص . پ . منسوب بلاهوت‌یعنی رحمانی .

لاهور(lâhur) ا.پ. نام شهر پایتخت پنجاب ودارای ۲۰۰۰۰۰ نفرجمعیت .

لاهوره(lâhure) ا.پ. برش‌خربزه و هندوانه وجزآن‌که بترکی قاش‌گویند .

لاهون(lâhuna) ع.ج.لاهی : آنانکه ازروی غفلت ونسیان وخطا گناه میکنند نه از روی‌عمد وقصد.وکودکان‌گاه‌نا کرده.

لاهه (lâhe)ا.پ. پایتخت‌مملکت‌هولاند ودارای ۲۵۰۰۰۰ نفرجمعیت .

لاهی(lâhi) ص.ع. **رجل لاه** : مرد فراموش‌کاروغافل وبازی‌کننده .

لاهیة (lâhiyat) ص.ع. قوله تعالی : **لاهیة قلوبهم** ای ساهیة غافلة مشغولة بالباطل عن‌الحق وتذکره .

لاهیجان (lâhijân) ا.ع. نام قریه‌ای نزدیك رشت .

لای (la'y) م.ع. **لای‌لایاً** (از باب فتح) : درنگی وآهستگی کرد وبازایستاد.

لای (la'y) ا.ع.سختی‌ودرنگی.یق:**فعل ذلك بعدلای**‌ای‌بعدشدةوابطاء.ونیزلای : سختی‌زندگانی.

لای (lây) ا.ع.گاورحشی نر.ج : الاء (alâ').وسختی زندگانی‌وسختی‌وشدت.وسپر. ونام دوموضع درمدینه .

لای(lây) پ.ح م.لایدن.ا.سخن‌رگفت گپ.ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی الوان وغیرالوان که ازچین و گجرات آورند ورگل سیاه تیره

در ته حوض وجوی. ودردی شراب وجزآن. ونیمه‌ای ازباراسب واستروجزآن. ودره وفاصلهٔ مابین درکوه. وتای جامه وکاغذو مانندآن. و**دولای**: دوتا.

لای (lāy) ص.پ. ناله‌کننده. وهرزه‌گوینده. **وهرزه‌لای**: هرزه‌گوینده.

لائب (lā'eb) ص ع. تشنه. ج: لؤب (lo'b) ولوب (lub). یق: **ابل لوب ونخل لوب** ای عطاش بعیدة عن الماء.

لائبة (lā'ebat) ص ع. مونث لائب. ج: لوائب. یق: **ابل لوائب** ای عطاش بعیدة عن الماء. وکذا **نخل لوائب**.

لایتبدل (lā-yotabaddal) ص.پ. — مأخوذ ازتازی. بدل ناشدنی وعوض ناشدنی.

لایتحمل (lā-yotahammal) ص.پ. - ماخوذ ازتازی. تحمل ناپذیر ودشوار.

لایتغیر (lā-yataqayyar) ص. پ. - مأخوذ از تازی ـ تغییر ناپذیر و غیر قابل تغییر.

لایتناهی (lā-yatanāhi) ص.پ. مأخوذ ازتازی — بی‌نهایت وبیرون ازحد.

لاث (lā'es) ص.ع. **نبات لاث**: گیاه درهم پیچیدهٔ انبوه.

لاث (lā'es) ا.ع. شیریشه.

لایجوز (lā-yajuz) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ ناروا وغیرجایزوغیر مشروع وحرام.

لائح (lā'eh) ص.ع. واضح و روشن و هویدا وآشکار. وستارهٔ برآمده وتابان. وبرق درخشنده.

لایحصی (lā-yohsa) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ بی‌شماروبی‌حساب.

لایحل (lā-yohall) ص.پ. مأخوذاز تازی ـ نامشروع وناروا. وحرام زاده وبد نژاد.

لایحه (lāyehe) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ هرچیزواضح وآشکار. وورق وصفا وجلال. ودلیل وحجت. واثبات. وهرنوشته‌ای که دلالت برمدعای شخص کند. ومکتوب.

لایدرك (lā-yodrak) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ غیرقابل دریافت وهر آنچه درك نشود.

لایذاب (lā-yozāb) ص.پ. ماخوذ ازتازی ـ هرچیزی که قابل گداز نباشد.

لایزال (lā-yazāl) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ جاوید وهمیشه وابدی ودائم وپایدار واستواروقائم وفنا ناپذیر وغیر فانی.

لائس (lā'es) ص.ع. آنکه شیرینی وجز آن جهت خوردن جوید.

لائس (lā'es) ا.ع. پرخورو عیاش وشکم پرست.

لایستان (lāyestān) ا.پ. جای پرازگل ولای.

لایصبر (lā-yosbar) و **لایطاق** (lā-yotāq) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ دشوار وتحمل نا پذیرکه فوق صبروطاقت باشد.

لائط (lā'et) ص. ع. لواط کننده وآنکه مرتکب عمل قوم لوط گردد.

لائع (lā'e') ص.ع. **رجل هائع لائع**: مرد بددل ترسنده و مرد تنك آزمند بدخوی.

لائعة (lā'eat) ص.ع. **اتان لائعة الفؤاد الی جحشها**: خرمادهٔ عاشق زار بربچهٔ خود.

لایعد (lā-yo'add) ص.پ. ماخوذ از تازی. بی‌شماروبی‌حساب. **ومفاسد لایعد**: بدیها وفسادهای بیرون ازشمار.

لایعقل (lā-ya'qal) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ دیوانه وبیعقل ومجنون. ومست.

لایعلم (lā-ya'lam) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ هیچ مدان.

لایعنی (lā-ya'ni) ص.پ. مأخوذازتازی ـ بی‌اراده وبی‌عزم. ونا معقول وبی‌معنی ویاوه گوی وگستاخ وفحاش.

لائغ (lā'eq) ص.ع. **شراب و طعام سائغ لائغ**: شراب وطعام آسان گذارکه بآسانی از حلق فرورود.

لایغلب (lā-yoqlab) ص.پ. ماخوذ از تازی ـ هرآنچه مغلوب نشود.

لایفوت (lā-yafut) ص.پ. ماخوذ ازتازی ـ بی زوال و بی مرگ.

لایفهم (lā-yofham) ص.پ. ماخوذ از تازی ـ دریافت نشدنی و غیر قابل فهم.

لائق (lā'eq) ص.ع. درخوروموافق. یق: **هذا لائق بك**.

لایق (lāyeq) ص.وف.پ. ماخوذاز تازی ـ سزاواروشایسته وفرزام وموافق ورواو مناسب ودرخش. وقابل وبا لیاقت وشایستگی.

لایقانه (lāyeqāne) ق.ف.پ. ماخوذاز تازی ـ بطورلیاقت وبطورشایستگی و باموافقت وسزاواری.

لایقرأ (lā-yoqra') ص.پ. ماخوذ از تازی ـ خوانده نشدنی وغیرقابل خواندن.

لایقه (lāyeqe) ص.پ. چیزهای لایق و سزاوارو شایسته.

لائك (lā'ek) ص.ع. عیب جوو بدگو. و نروش رو. ونکته سنج.

لائل (lā'el) ص.ع. **لیل لائل**: شب نیك تاریك.

لائل (lā'el) ا.ع. بدبختی.

لائم (lā'em) ص.ع. نکوهنده وملامتگر. ج: لوام (lovvām) ولوم (lovvam) ولیم (loyyam) ولائمون. **ورب لائم ملیم**: بسا نکوهنده وملامتگری که خودسزاوارملامت ونکوهش است.

لائمات (lā'emāt) ع.ج. لائمة.

لائمة (lâ'emat) ا.ع. نکوهش و ملامت. ج. لوائم .

لائمة (lâ'emat) ص.ع. مؤنث لائم. ج. لائمات .

لایموت (lâ-yamut) ص.پ. ماخوذ از تازی . بی زوال و بی مرگ .

لائمون (lâ'emuna) ص.ع.ج. لائم .

لاین (lâyen) او ص.پ. کوتاه . و پیراهن آستین تنگ.

لایناک (lay-nâk) ص. پر از گل سیاه و لای .

لاینبغی (lâ-yanbaqi) ص.پ. ماخوذ از تازی . نالایق و نا مناسب و نا سزاوار و نا شایسته .

لاینده (lâyande) افا .پ . ناله کننده و هرزه و بیهوده گوینده .

لاینفک (lâ-yanfakk) ص.پ. ماخوذ از تازی . جدا نشدنی و پایدار و جدائی ناپذیر.

لاینقطع (lâ-yanqate') ص.پ. ماخوذ از تازی . متصل و پیوسته

لاینکسر (lâ-yankaser) ص.پ. ماخوذ از تازی . ناشکستنی و غیر قابل شکستن .

لاینی (lâyeni) ا. پ. پیراهن کوتاه آستین تنگ مستعمل. و جامهٔ کوتاهی که درویشان می پوشند .

لایه (lâye) ا.پ. قسمی از پارچهٔ ابریشمی الوان و غیر الوان که در چین و گجرات بافند. و صحن و کپ و گل سیاه تیره ته جوی و حوض. و دردی و ته نشین. و نیمهٔ بار اسب و استر. و دره ما بین دو کوه. و جامهٔ کوتاهی که درویشان میپوشند .

لائی (lâ'iyy) ص . ع . منسو بـ لای نافیه .

لائیدن (lâyidan) ل.ل.پ. بیهوده گفتن . و ناله کردن .

لب (lab) ا.پ. شفه و جزء خارجی و لحمی که در مدخل دهان واقع شده . و کنار و طرف. و کناره و حاشیه. و ساحل و کرانه. و سیلی و طپانچه و پشت گردنی. و **لب آتش فشان:** لب معشوق. و لب کسی که از دهان وی آموزناک و نفرین برآید. و طعنه زننده. و **لب آفتاب:** شعاع آفتاب که متصل بپایه باشد . و **لب را چشمهٔ خضر ساختن** : دائم الخمر بودن و شب و روز شراب خوردن. و **لب خضرا** : کرانهٔ آسمان و افق . و **لب دریا** : ساحل و کرانهٔ دریا. و **لب سپید کردن:** تبسم کردن و نیم خندیدن. و **لب شمشیر** : کنار تیز شمشیر. و **لب کشتیگاه:** معبر و گذرگاه رودخانه. و **لب لبان:** تاب و آب شمشیر. و **لب و لهجه:** مکالمه و گفتگو .

لب (lab) ا.ع. شیرماده.

لب (labb) ص.ع. مقیم و لازم گیرندهٔ جای و لازم گیرندهٔ کاری . یق: **رجل لب** ای لازم للامر .

لب (labb) م.ع. **لب لبا** (از باب نصر): اقامت کرد و جای گرفت. و **لبیت الدابة** : سینه بند بر بستم بر پالان آن ستور . و **لبه:** بر سینهٔ وی زد . و نیز لب: محاذی شدن و رو با روی شدن. یق: **داری تلب دارها:** خانهٔ من رو باروی خانهٔ آن زن است .

لب (lobb) ا.ع. دل. و عقل و خرد . و عقل خالص زکی . و خالص از هر چیزی. ج : الباب و البب (albob) و الب (alobb) . و مغز بادام و مغز گردو و مانند آن. و پیه خرمابن. و زهر و سم. ج : لبوب و الباب و الب و البب .

لب (lobb) ا.پ. ـ ماخوذ از تازی ـ مغز چیزی. و خالص و برگزیدهٔ چیزی . و **لب لباب:** مغز و خلاصه .

لبء (lab') ا.ع. نخستین آبیاری کشت. و نام قبیله‌ای .

لبء (lab') م.ع. **لبأ اللبأ لبأ** (از باب فتح) : فله دوشید. و **لبأ القوم** : فله خوراند آن گروه را. و **لبأ اللبأ:** جوشاند فله را. و نیز لبء : نخستین آب دادن کشت را .

لبأ (leba') ا.ع. فله نخستین شیر حیوان نوزائیده . ج : الباء .

لباب (labâb) ا.ع . گیاه اندک. و مقدار کمی که کوچکتر از لقمه باشد .

لباب (lebâb) ع.ج . لبیب.

لباب (lobâb) او ص.ع . خالص از هر چیزی. و مغز گردو . و مغز بادام. و **لباب القمح:** نشاسته . و **حب لباب** : حب خالص بی آمیغ .

لباب لباب (lababe-lababe) ع. یعنی ما کی نیست تورا .

لبابة (lababat) و (lobâbat) م .ع . **لببت لبابة** و **لبابة** (از باب سمع) : خردمند شدی . و **لببت الب** کملت لغة اهل فی لغة الحجاز . و **لببت الب** کفررت اقر فی لغة نجد و حکی **لببت** (ککرمت) **لبابة** یعنی دارای مغز شدم .

لبأة (lab'at) و (lob'at) و **لباة** (labât) و **لباءة** (labâ'at) ا.ع. شیرماده. ج : لبآت (lab'ât) .

لبآت (lab'ât) ع.ج. لباة (lab'at) .

لبات (labbât) ع.ج. لبة (labbat) .

لباث (labâs) او ص ع. درنگی. و **فرس لباث:** اسب بطی و آهسته رو .

لباث (labâs) و **لباثة** (labasat) م.ع. **لبث لبثاً و لباثاً و لباثة و لبيثة**. مر . لبث (labs) .

لباج (lebâj) ا.ع. احمق ضعیف .

لباچه (labâçe) ا.پ. بالا پوش و فرجی و جامهٔ پیشباز . و حرمه و جبه .

لباخ (lebâx) م.ع. **لابخه لباخاً** :

بالار ،مضاربه‌کرد وکشتی‌گرفت .

لباخية (lobâxiyyat) اِ.ع. زن گوشت ناك و تمام اندام .

لباد (lobâd) اِ.پ . جامهٔ بارانی . و جامه‌ای‌که درباران پوشند .

لباد (lobâd) اِ.پ. چوبی‌که برگردن‌گاو ارادهٔ گاوگردون وگاو زراعت گذارند .

لباد (labbâd) اِ . ع . نمد مال و نمد فروش .

لبادة (labbâdat) اِ.ع. بالاپوش نمدی‌که درباران پوشند .

لباده (labâde) اِ.پ. جامهٔ بارانی . و جامه‌ای‌که‌درباران پوشند .

لباده (lobâde) اِ.پ. چوبی‌که‌بر گردن گاوقلبه وگاوگردون‌گذارند .

لبادی (labâdâ) ص.ع. **ابل لبادی:** شتران گلو و سینه گـرفتهٔ ازبسیار خـوردن صلیان .

لبادی (lobâdâ) و (lobbâdâ) اِ.ع . نام مرغی که‌چون‌مکرربآ ن لبادی‌البدی (بصیغهٔ الامر) گویند‌بزمین‌فرود آمده و برآن می‌دوسد و . را می‌پرند . و نیزگروه فراهم آمدهٔ از مردم .

لباس (lebâs) اِ.ع . جامه و پوشش و پوشاك . ج: لبس‌والبسة . و **لباس‌الباس:** دلتنگی و پریشانی سخت. و**لباس التقوی :** ستر‌عورت.وایمان.وشرم‌وجامهٔ‌درشت‌وستبر. و**لباس‌الجوع** :گرسنگی‌سخت.وقوله‌تعالی: **و اذاقهم‌الله‌لباس الجوع** یعنی‌گرسنگی آنها بنهایت رسید . و **لباس‌الرجل:** زن مرد . و **لباس‌المراة :** شوی‌زن . قوله تعالی : **هن لباس لکم و انتم لباس لهن** .

لباس (ebâs) م.ع . آمیختن و فراهم آمدن . مر. ملابسة .

لباس (lebâs) اِ.پ.. مأخوذاز تازی . پوشاك‌وهرچیزکه بدن‌انسانی را پوشاندو‌آنرا از حرو برد عالم حفظ کند . ولازم است که لباس زمستانی را در تابستان نپوشند ولباس تابستانی را در زمستان و نوعاً لباسهای کتانی سفیدو لباسهائی‌راکه رنگشان روشن باشد در تابستان‌بایدپوشید. و**لباس‌راهب** و **بالباس عنبرسا** : پوشاك سیاه .ولباس‌مزین ظریف را بلیاو‌ر لباس بی‌زینت ساده را بلیادگویند.

لباس (labbâs) ص.ع . مرد‌نیام‌نهان داوندهٔ عیب مردمان .و آمیزنده . ومرد بسیار لباس .

لباسی (labâsi) اِ.پ..مأخوذاز تازی. تلبیس وتزویر .

لباش (labâš) و **لباشن**(labâšan) و **لباشه** (labâše) اِ.پ. لواشه .

لباقة (labâqat) م.ع. **لبق لباقة‌ولبقاً** . مر. لبق .

لباكة (lobâkat) اِ.ع. گروه وجماعت. و گوسپندان با بام‌آمیخته گوسپندان‌دیگر .

لبالب (labâ.lab) ص.پ. پر و لب ریز و مالا مال و سرشار . ولب بـر لب و لب به لب .

لبالب (labâleb) اِ.ع. **لبالب‌الغنم :** غوغا وآوازگوسپندان .

لبان (labun) پ.ج. لب .

لبان (labân) اِ.پ. شریك در زحمت و محنت مانند غلام و حیوان‌بارکش و آنکه مدتی درخدمت اشتغال‌داشته باشد . ونام یك قسم صمغی‌که‌کندر نیزگویند .

لبان (labân) اِ.ع. سینه . و میانهٔ‌سینه‌و مابین دو پستان و بخصوص سینهٔ ستور شکافته سم .

لبان (leban) ع.ج. لبن (labun) .

لبان (lebân) اِ.ع. رضاع وشیر دادن . یـق : **هوا خوه‌بلبان امه و لایقال:** بلبن امه .

لبان (lobân) اِ.ع.کندر .وصنوبر.

لبان (lobân) ع.ج. لبانة .

لبان (labbân) اِ.ع. خشت‌زن و خشت مال . وشیرفروش .

لبانات (lobânât) ع.ج. لبانة

لبانة (lobânat) اِ.ع . حاجت و نیازنه از روی درویشی بلکه از روی همت . ج : لبانات ولبان .

لباية(lobâyat) اِ.ع.نوعی‌ازدرخت‌اسطی.

لبائن(labâ'en) ع.ج. لبون(labun) .

لبب (labab) اِ.ع. سرسینه وحمایل‌جای از سینه . وریگ تنك .وسینه‌بندپالان ستور. ج : الباب. و **فلان‌فی‌لبب رخی** ای‌فی حال واسعة .

لب‌برلب (lab-bar-lab) ص.پ. پر و سرشار ولبالب ومالامال‌ولبریز .

لب‌بسته (lab-baste) ص.پ.. کنبو خاموش ودهن بسته .

لب بلب (lab-be-lab) ص.ع. لبالب.

لبة (labat) اِ.ع. شیرماده .

لبة (labbat) ص.ع. **امراة لبة:** زن لازم گیرندهٔ‌کار .

لبة (lubbat) اِ.ع . زن پاکیزه . و زن پاکیزه خوی . و زن شوی دوست . و سر سینه . و محل نحر . ج : لبات .

لبت (labt) م.ع . **لبت یده لبتاً** (از باب‌نصر) : پیچیدودست او را. و**لبت‌فلاناً:** چوبدستی زد برسینه و شکم و تهیگاه فلان .

لبث (labs) م.ع. **لبث‌لبثاً و لباثاً و لباثة و لبیثة** (از باب‌سمع) : درنگ کرد و توقف‌کرد و این‌مصدر نادر است زیرامصدر از فعل(بکسر) قیاس آن‌فعل بتحریك‌است در صورتیکه متعدی‌نباشد .

لبث (labs) اِ.پ.. مأخوذازتازی.درنگ و توقف .

لبث (labes) ص.ع . درنك كننده . ج: لبثون .قوله تعالى :**لبثين فيهااحقاباً** .

لبثة (labsat) ا.ع. يك‌مرتبه درنگ و توقف .

لبثة (lebsat) ا.ع. نوع درنگ وهيئت درنگ .

لبثة (lobsat) ا.ع. درنگى و توقف .

لبثون (labesuna)ص.ع.ج.لبث .

لبج (labj) م.ع . **لبج به الارض لبجاً** (از باب‌نصر): برزمين زدآنرا. و **لبجه بالعصا:** چوبدستى زدآنرا. و **لبج به** (مجهولا):برزمين افگنده شد .

لبج(labaj) و (obaj) ع . ج . لبجة (lobjat) و (labajat) و (lobojat) .

لبجة(lobjat)و (labajat) و (lobojat) ا.ع. دام آهنين شاخدار سركج كه‌بدان‌گرگ راشكار كنند.

لب‌چرا (lab-cara) ا.پ . تنقل از قبيل نخودبرگشتش‌وبادام وپسته ونقلونحوه ميوه‌هاى خشك‌وجز آنكه درانجمن‌دوستان صرف مى شود . و مطلق‌خوردنى. و علوفهٔ چاروا .

لبح (labh) م.ع. **لبح‌لبحاً** (از باب فتح): پير وبزرگ‌سال‌وشيخ گرديد .

لبح (labah) .ع. دليرى وشجاعت. و پيرسالخورده. و نام‌مردى.

لبخ(labx) م.ع. زدن. وگرفتن.وكشتن. و دشنام دادن. و نرغش جهةگرفتن (والفعل من فتح) .

لب‌خا (lab-xa) ص.پ.آنكه لب‌خود را بگزد . و غضبناك و خشمناك . وگستاخ. و طرار و دزد.

لبخة (labaxat) ا.ع.درختى بزرگ كه بار آن مانند خرما شيرين‌ولى نامطبوع است.

لبخند (lab-xand) و **لب‌خنده** (lab_xande) ا.پ.تبسم‌وخندهٔ در زيرلب. و **لب‌خندزدن:** تبسم كردن .

لبد (labd) م.ع. **لبدالصوف لبداً** (ازباب‌ضرب):زد پشم را . و نيزتركرد پشم را بآب و بريتام شمشير درخت تاحايل پاره نگردد .

لبد (lebd) ا.ع. نمدوعرق‌گير زين. و هرپشم وموى برهم نشستهٔ بهم‌چسپيده.وكار بارو شأن . ج. الباد ولبود .

لبد (labad) ا.ع . پشم گوسپند . و **ماله لبد ولا سبد** : نيست او را پشم و موى يعنى هيچ ندارد .

لبد (labad) م ع. **لبدبالمكان‌لبداً ولبوداً** (ازباب سمع و نصر):مقيم شددر آنجاى و لازم گرفت آنرا . و **لبدالشيئى بالارض:**چسپيدآن‌چيزبزمين. **لبدالبعير** : گرفت حلق وسينهٔ آن شتر از بسيار خوردن صليان .

لبد(labed) و(lobad) ا.ع. آنكه‌پيوسته درخانه باشد و جاى رانگذارد و براى طلب معاش بسفر نرود. **وابولبدويا ابولبد:** شيربيشه .

لبد (lobad) ا.ع . نام آخرين كركس لقمان عاد .

لبد (lobad) ص.ع.**مال لبد** : مال بسيار . و **الناس لبد** : مردمان مجتمع و فراهم شده‌اند .

لبد (labed) ص.ع. **بعير لبد** : شتر گلووسينه گرفتهٔ ازبسيارخوردن صليان .

لبد (lebad) ع.ج. لبدة (lebdat).

لبداً (labadan) ا.ع. مجتمع وبرهم و برهم مانند نمد.

لبد (lobbad)ص .ع. **مال‌لبد** : مال بسيار .

لبدة (lebdat) ا.ع. نمد.وهرپشم‌كه در يكديگردرآمدوبرهم‌چسپيده‌باشد.وجامهٔ پاره‌اى كه‌بر سينهٔ پيراهن‌دوزند .ورشته فتيله مانندى كه در گريبان پيراهن در آورند . وباطن ران.وملغ. ونسال صليان . ويال شير.ج : لبد (lebad) المثل :**هو امنع من لبدة الاسد** يعنى‌اوبيشترسزاوار نزديك نشدن‌است تا يال شير.و**ذولبدة** : كنيهٔ شير بيشه.ونيز لبدة : گروه مجتمع ازمردمان .

لبدة (lobdat) ا.ع. نمدوهرپشم درهم شده‌وبهم‌چفسيده.وگروه‌مردم. يق:**صار الناس لبدةواحدة** اى اجتمعوا .

لبدة (labedat) ص.ع.مونث لبد.يق : **ناقة لبدة:** ماده شترگلوو سينه‌گرفتهٔ ازبسيار خوردن صليان .

لبدى (lâbadé) و(lobbadâ) ا.ع.نام مرغى.مر.لبادى(lobâdâ)ولبادى(lobbâdâ).

لبدى (lobbadâ) ا.ع.گروه مجتمع از مردمان .

لبريز (lab-riz) ص . پ. پر ولبالب و سرشار.و**لبريزشدن** : پرشدن.

لبريزى (lab-rizi)ص.پ.سرشارى و بى نهايت پرىوبسيارى وفراوانى.

لبز (labz)م.ع.نيك خوردن وفروبردن. وبينى‌بندبربستن. وبرپشت‌زدن بدست.وسخت زدن.وراندن.ولقب دادن.وانگد زدن شتر .و سخت زدن ماده شترسيل را برزمين و يا به آرامى زدن (والفعل من‌ضرب) .

لبز (lebz) م . ع . ضماد بستن برزخم (والفعل من ضرب) .

لبس (labs) ا. ع . آميختگى . يق : **فى رايه لبس** اى خلط .وآشفتگى كار.يق : **امره لبس** .

لبس(labs)م.ع. **لبس‌عليه‌الامر لبساً** (ازباب ضرب) :پوشانيدبروى‌كاررا ومشتبه ساخت .ونيزلبس :آميختن تاريكى بروشنائى. قوله تعالى :**وللبسناعليهم مايلبسون.**

لبس (lebs) اُ.ع. جامه و پوشش و ملبوس. وسمحاق و پوست تنك سرونوعی از جامه. ولبس الكعبة: پوشش کعبه. ولبس الهودج : روپوش هودج.

لبس (lobs) اُ.ع. شك وشبهه. يق : في الامر لبس ای شبهة و اشكال ليس بواضح.

لبس (lobs) م.ع. لبس الثوب لبساً (از باب سمع): پوشیدآن جامه را. ولبس امراة: برخورداری گرفت ازززن مدت زمانی. ولبس قوماً : برخورداری گرفت از قوم روزگاری. ولبس فلان فلانة عمره: تمام جوانی فلانمردبا فلان زن بود.

لبس (lobos) ع.ج. لباس ولبوس.

لبساء (labsâ) ص.ع. داهية لبساء: سختی وبلای نیك بد.

لبسان (labsân) ص.پ. لب مانند.

لبسان (labsân) اُ.پ. نام رستنی که با ماست خورند و بترکی قچی‌نسامند. وخردل دشتی.

لبسة (lebsat) اُ.ع. نوع وهیئت لباس. ویك قسم جامه.

لبسة (lobsat) اُ.ع. شك وشبهه. يق : في الامر لبسة ای شبهة واشكال ليس بواضح.

لبسة (labasat) اُ.ع. يك قسم ترەای.

لب سنگ (lab-sang) ص.پ. خاموش وساكت.

لب شكر (lab-cakar) ص.پ. شكافته لب واعلم.

لب شكرى (lab-cakari) اُ.پ. شكافتگی لب.

لب شور (lab-cur) ص.پ. کج شور.

لب شيرين (lab-cirin) ص.پ. كج شيرين.

لبط (labt) م.ع. لبط به الارض لبطاً (ازباب نصر) : برزمین زد آن را. ولبط (مجهولا) : از پای درافتادو افگنده شد. و لبط البعير : دست وپایزد آنشتر دررفتار ودویدگی. ونیز: لبط لبطاً (مجهولا) : زکام زده شد.

لبطة (lobtat) اُ.ع. زکام.

لبطة (labatat) اُ.ع. دست وپا برزمین زدن شتر دررفتار ودویدگی (اسم من التبط البعير). و نیز لبطة: لنگان رفتن ودویدگی اقزل. مر. اقزل. و نام پسرفرزدق.

لبع (lab') اُ.ع. رایگان. يق : ذهب به ضبعاً لبعاً ای باطلا.

لبق (labq) اُ.ع. ظرافت وزیرکی.

لبق (labq) م.ع. لبق الرجل لبقاً و لباقة ولبقاً (labaqan) (ازباب سمع وكرم) : زيرك وماهروچرب‌زبان گردید آن مرد. ولبق به الثوب : چسپید بوی جامه. و لبقه لبقاً (از باب نصر) : نرم و نازك گردانید آنرا.

لبق (labeq) ص.ع. رجل لبق : مرد زیرك وماهردرکار وچرب زبان و جامه بر اندام چسپیده.

لبق (labaq) م.ع. لبق لبقاً و لبقاً و لباقة. مر. لبق (labq).

لبقة (labqat) اُ.ع. ظرافت وزیرکی.

لبقة (labeqat) ص.ع. امراة لبقة : زن زیرك وماهردرکار وچرب زبان و جامه براندام چسپیده.

لبقة (labeqat) اُ.ع. زن نیکو کرشمه.

لبك (labk) اُ.ع. چیزآمیخته.

لبك (labk) م.ع. لبكت الامر لبكاً (از باب نصر) : مختلط کردم آن کارورا وآمیختم آن را. ولبكت السويق بالعسل: آمیختم پست را با انگبین. ولبكت الثريد : گرد آوردم اشكنه را جهت خوردن.

لبك (labek) ص.ع. امر لبك : کار آمیخته ومشتبه.

لبكة (labkat) اُ.ع. چیزآمیخته.

لبكة (labakat) اُ.ع. لقمه و یا پارهٔ ازاشکنه. يق : ماذقت عنده عبكة ولا لبكة. ونیزطعامی که ازروغن وخرما و پینو سازند وگاه بجای پینوپست ریزند.

لبلاب (lablâb) اُ.پ. افسونگروجادوگر و عزایم خوان.

لبلاب (loblâb) اُ.ع. گیاه پیچك.

لبلاب (leblâb) اُ.پ. يكنوع گیاهی که بردرخت پیچد.

لبلب (lablab) ص.ع. كبش لبلب : تکهٔ با بانگ.

لبلب (lablab) و(loblob) اُ.ع. مرد نیکوئی کنندهٔ با اهل وعیال خود و باهمسایهٔ خود.

لبلبة (lablabat) اُ.ع. واحد لبالب. مر. لبالب الغنم. ونیز لبلبة : تنگدلی در مفارقت و جدائی. ومحبت ومهربانی پدری ومادری.

لبلبة (lablabat) م.ع. لبلبوا اللبلبة : متفرق و پراگنده شدند. ولبلبت المراة بولدها : مهربانی کرد آن زن بفرزندخود. و لبلبت الشاة بولدها : مهربانی کرد گوسپند بچهٔ خود ولیسیدآن را پس‌اززائیدن.

لبلبو (lablabu) اُ.پ. چغندر و شلغم پخته که درکوی وبرزن جهت خوردن فروشند.

لب لعل (lab-la'l) ص.ع. آنکه لبوی مانند لعل ویاقوت سرخ باشد.

لبلوس (lablus) اُ.پ. تملق و چاپلوسی وخوش‌آمد وریشخند.

لبم (labam) م.ع. اختلاج وپریدن شانه (والفعل من سمع).

لبم (labem) ص.ع. آن که شانه‌وی مختلج میگردد.

لبمة (labemat) ص.ع. مؤنث لبم .

لبن (labn) م.ع. لبنه لبناً (ازباب ضرب و نصر): شیرخورانید آنرا . و **لبن الرجل لبناً** (از باب نصر) : بسیارخورد آنمرد . و **لبن فلاناً**: بسختی زد فلان را . و **لبنه بالعصا لبناً** (ازباب ضرب) : زداورا چوب دستی . یق: **لبنه ثلث لبنات** یعنی زد آنرا سه‌مرتبه . و **لبن فلان بصخرة**: بسنگ زد فلان را . ونیز لبن: خشت ساختن .

لبن (leban) و (laben) و (leben) ا. ع. خشت‌خام . و سفال .

لبن (lebn) و (lobn) و (lobon) ع . ج. لبون . و قولهم: **کم لبن غنمك** و یا **کم لبن غنمك** یعنی چند گوسپند شیرده داری. و قیل: **کم لبن** (lebna) **غنمك** ای کم رسل غنمك .

لبن (laban) ا.ع. شیر . وهو اسم جنس. ج : البان. ولبن کل شجرة ماؤها .وآب هر درخت شیره‌دار رالبن گویند . و **بنات لبن** : غده های مولد شیر . ونیزلبن: دردگردن از بالش. و جیوه .

لبن (laban) م.ع . **لبنت الشاة لبناً** (از باب سمع) : شیردارشد میش . ونیزلبن: دردکردن گردن از بالش .

لبن (laben) ص.ع . **رجل لبن**: مرد دوست‌دارندهٔ شیرونوشندهٔ شیر .

لبن (laben) ع . ج . لبنة . و **لبن القمیص**: خشتك پیراهن .

لبنات (labanât) ع.ج. لبنة .

لبنان (lobnân) ا.ع. نام کوهی نزدیك حمص .

لبنانیة (lobnâniyyat) ص.ع. **حاجة لبنانیة**: حاجة بزرگ وسترگ .

لبنة (labnat) ا.ع . یك‌مرتبه زدن با چوبدستی . ج: لبنات .

لبنة (lebnat) و (labenat) ا.ع . خشتك پیراهن . و یك عدد خشت و یاسفال . و ابزاری مراهل هیئت و ملاحانرا که‌بدان تعیین ارتفاع کنند .

لبنة (lobnat) ا.ع . نواله . و نوالهٔ بزرگ .

لبنة (labenat) ص.ع . **شاة او ناقة لبنة**: گوسپندویا شترشیرده ویا بسیارشیرده .

لبنج (labanj) ا.پ. نام قسمی ازدرخت چنار .

لبنگ (labang) ا. پ . نام کرمی که دیوك وارونه‌نیز گویند .

لبنه (labne) ا.پ. شپشه‌وکرمی‌که غله‌را ضایع‌کند و تباه‌کند .

لبنه (lebne) ا.پ. ماخوذ از تازی - خشت . وسفال . ودیوار چهارگوش .

لبنه (lobne) ا.پ . آلتی‌از اسطرلاب.

لبنی (lobnâ) ا.ع. نام زنی.و نام درختی که‌از آن صمغی‌بگیرند موسوم بعسل‌اللبنی‌وآنرا حصی لبان نیزگویندو بفارسی لبنی‌گویند .

لبنی (labani) ا.پ. صمغ‌درختی که از روم آورندو بر دو قسم است روان آنرا میعة سائله وخشك‌آنرا حصی‌لبه گویند .

لبنی (labani) ص.پ. مأخوذازتازی- هرچیز کهاز شیروماست‌سازند .

لبنیات (labaniyyât) ا.پ. مأخوذاز تازی - چیزهائی‌که از شیرعمل‌آید مانندماست و دوغ وکشك‌و پنیر و جزآن .

لبؤ (loba') و **لبوء** (lobo') و **لبوء** (lobu') ع.ج. لبوءة (labo'at).

لبوات (labvât) ع.ج. لبوة (labvat) و (lebvat) .

لبوب (lobub) ع.ج . لب (lobb) .

لبوءة (labo'at) و **لبوة** (labvat) و (lebvat) و (labovat) ا.ع. شیرماده .

لبوخ (lobux) ا.ع . بسیاری گوشت اندام .

لبود (labud) ا.ع. که .

لبود (lobud) ع.ج. لبد (lebd) .

لبود (lobud) م.ع. **لبدلبوداً ولبداً**: مر . لبد (labad) .

لبودی (lobudiyy) ا.ع . نمد مال و نمد فروش .

لبوس (labus) ا.ع. جامه و پوشاك و پوشش . و زره. قوله‌تعالی: و **علمناه صنعة لبوس لکم** ای الدرع .

لبون (labun) ص.ع. **شاة لبون**: گوسپند شیردار و آنکه در پستانش شیر فرود آمده باشد .

لبون (labun) ا.ع. هرحیوان شیر دهی خواه شیر وی زیاد باشد و یا کم . ج : لبان (lebân) ولبن (lobn) ولبن (lobon) و لبن (lebn) و لبائن (labâ'en) **وابن اللبون**: شترکرهٔ دوساله و یا بسال سیوم در آمده. و **بنت لبون وابنة لبون**: مؤنث آن. ج : بنات اللبون (مذکر و مؤنث هر دو) و **بنات لبون**: نهالهای عرفط .

لبونة (labunat) ا.ع. هرحیوان شیرده خواه شیر وی‌زیاد باشد ویا کم .

لبوه (labve) ا.پ. مایهٔ شیر و پنیر مایه و انفحه .

لبه (lobe) ا.پ. دمهٔ هرچیزی. و کنگرهٔ روی دیوار .

لبی (laby) م.ع. **لبی من الطعام لبیاً** (ازباب سمع) : بسیار خورد طعام را .

لبی (labi) ا. پ . یك برش از نان و یا ازخربزه .

لبی (labi) پ. کلمهٔ جواب یعنی بله و آری وقربان .

لبیاب (labyâb) ا. پ . ورود خانهٔ

بزرگ و کلان .

لبیب (labib) ص . ع . خردمند . ج : الباء (alebbâ') و لازم‌گیرندهٔ کار . و مرد محرم .

لبیب (labib) ص.پ.. مأخوذاز تازی ـ عاقل و دانا .

لبیبة (labibat) ا. ع. نوعی از لباس و شاما کچه .

لبیث (labis) ع . از اتباع خبیث است یق : **خبیث‌لبیث** .

لبیثة (labisat) ا.ع. گروه‌مردم‌از قبایل مختلفه وازهر جنس آمیخته .

لبیثة (labisat) م.ع. **لبث‌لبثاًو لباثاً** و **لباثة ولبیثة** . مر . لبث (labs) .

لبیج (labij) ص . ع . **برك لبیج** : شتران در شب بخوابگاه آینده فرو خوابندهٔ پیرامون سرایها. وشتران مقیم وفرو خوابندهٔ پیرامون خانه‌ها .

لبیخ (labix) ا . ع.مرد بسیارگوشت .

لبیخة (labixat) ا . ع . ناقهٔ مشك.

لبید (labid) پ.ح‌م. لبیدن . ا . گفتگو و سخن لاف و گزاف .وقصه خوان و سخن گزار و شاعر .

لبید (labid) ا.ع. جوال خرد. وتوبره و خشیدان . ونام چند تفر .ونام چندشاعر.

لبید (labid) و (lobayd) ا.ع . یك قسم مرغی .

لبیدن (labidan) ف.ل.پ.سخن لاف وگزاف گفتن وهرزه‌گوئی‌کردن .

لبیدی (labidi) ا.پ. قصه‌خوانی‌وسخن گزاری. و شاعری .

لبیذیون (labizyun) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شاهتره .

لبیرة (labirat) و (lebirat) ا.ع . نام شهری دراندلس .

لبیس (labis) او ص.ع . جامهٔ بسیار پوشیدهٔ کهنشده . و نام‌یك قسم‌ماهی. و مثل و مانند . یق : **لیس له لبیس** ای نظیر .

لبیش (labic) و **لبیشن** (labican) و **لبیشه** (labice) ا.پ. لواشه .

لبیق (labiq) ص.ع . **رجل لبیق** : زیرك وماهر درکار . و مردچرب زبان. و . . . جامه براندام چسبیده .

لبیقة (labiqat) ص . ع . مؤنث لبیق .

لبیقة (labiqat) ا . ع . زن نیکو وباغنج و دلال .

لبیك (labbayk) ع . کلمهٔ ایجاب یعنی استاده‌ام در خدمت تو و حاضرم در اطاعت وفرمان برداری‌تو .

لبیکة (labikat) ا.ع. گروه مردم وجز آن . ویزهای‌باهم‌آمیخته . وگوسپندان‌آمیخته باگوسپندان دیگر . و پنیر بایست آمیخته. و خرمای باروغن آمیخته .

لبین (labin) ص.ع . **فرس لبین** : اسب پروردهٔ باشیر .

لبین (lobayn) ا . ع . **ابو لبین** :ذکر و کیر .

لبینا (labinâ) ا . پ . نام نوائی از موسیقی .

لبینة (labinat) ص.ع. **شاة اوناقة لبینة**: گوسپندو یاشترشیرده و یابسیارشیرده. ج : لبائن .

لبینة (labinat) ا.ع. **لبینة‌القمیص**: خشتك پیراهن

لبینی (lobaynâ) ا . ع . نام دختر ابلیس‌و یا نام پسراو. و **ابو لبینی** : کنیهٔ خودابلیس .

لپ (lap) ا.پ. لقمهٔ کلان و بزرگ .

لپاچه (lapâçe) ا.پ. فرجی‌وبالاپوش. و شکافتگی ودریدگی .

لپان (lapân) ص.پ. درخشنده‌وتابنده.

لپچور (lap-çor) ص.پ. لب بزرگ و کلان لب .

لپ‌لپ (lap-lap) ا. پ . صدا و آواز آش خوردن و آب‌خوردن سگ .

لپه (lappe) ا. پ . نخودو باقلای مقشر کرده .وموج.و **لپه زدن**:موج‌زدن . و**لپهٔ نخود**: نصف‌نخود .

لت (lat) ا.پ . چکش ومطرقه . وگرز. و تبر . و ضرب و صدمه و کوفت.وطپانچه. وکلك و شلاق و تازیانه . و چوب .وپاره و لخت .وتوپ قماش و مانند آن . ویك‌لنگه‌از هر دری . و پارچهٔ‌کتان . و شکم . و نام رودی در دیلمان . و **لت‌خوردن** : صدمه خوردن. و**لت زدن** : چیزی‌راباچوب‌بهم زدن و آمیختن .و **لت لت**: پاره‌پاره‌و لخت لخت . و**یك لت از قماش** : یـك توپ .

لت (lutt) ا . ع . ظرفی از آبگینه‌ودراز گردن که بدان آب خورند . ج : لتوت (lotut) .

لت (latt) م.ع. **لته لتاً** (ازباب نصر): کوفت آنرا . و بست آنرا. و استوار کرد آن را . وریزه ریزه کرد و سائید آنرا . و **لت‌الشیء بالشیء**:چسبانیداین‌چیزوراباآن چیزوآمیخت بعض‌آنرا‌ببعض. و**لت‌السویق**: ترکرد پست را با کمی آب . و **لت بفلان** (مجهولا) : چسبیده شد بفلان و قرین آن شد .

لتات (lotât) ا.ع. ریزه های شکستهٔ از پوست درخت‌وهرچیز سائیده‌و شکسته وکوفته و آمیخته .

لتاح (lotâh) ص.ع . **رجل لتاح** : مرد خردمند زیرك وروسای درامور .

لتالت (lata-lat) ص.م‌ف.پ. پاره پاره ولخت‌لخت و شکسته .

لتانبان (latânbân) ص.پ. پرخوار و شکم پرست.ونیز کلمهٔ فحش و دشنام .

لتب (latb) م.ع **لتب بالمکان لتباً ولتوباً**(از باب نصر): لازم گرفت آنجای‌را.و **لتب فلاناً** او **علی فلان**: ملازم‌شد فلان را .و **لتب بالشیء**: چسبید بآنچیز .و **لتب فی الشیء** بر قرار و استوار ماند در آنچیز.و **لتب فی منحر الناقة**: نیزه‌زد در محل‌نحر ماده‌شتر **ولتب الجل علی الفرس**: بست جل را بر آن اسب . و **لتب ثوبه** : پوشید جامهٔ خودرا .

لتح (lath) م.ع . **لتح فلاناً لتحاً** (از باب‌فتح) : کلوخ انداخت بر اندام فلان و یا برروی وی وداغ دارساخت یاکور کرد چشم اورا .و **لتحه ببصره**: نگاه‌کرد بروی. و **لتح جاریته** : گائید کنیزك خودرا . و **لتح فلاناً**: باقی نگذاشت چیزی در نزد فلان . و **لتحه بیده**: بدست‌زد آنرا .

لتح (latah) ا.ع . جوع و گرسنگی.

لتح (latah) م.ع. **لتح لتحاً** (از باب سمع) : گرسنه‌گردید .

لتح (lateh) و (lath) ص.ع . **رجل لتح**: مرد خردمند زیرك ورسای در امور کذلك **رجل لتح** .

لتحان (lathân) ص.ع. گرسنه . یق : **رجل لتحان** .

لتحة (lotahat) ص.ع. **رجل لتحة** : مرد خردمند زیرك ورسای در امور .

لتحی (lathâ) ص.ع . مؤنث‌لتحان . یق : **امرأة لتحی**: زن گرسنه .

لتخ (latx) م.ع. **لتخه لتخاً**(از باب فتح): بیالود آنرا و شکافت آنرا . و **لتخ فلاناً بالسوط**: با تازیانه پوست بازکرد فلانرا و کفته نمود.

لتخان (latxân) ص.ع. گرسنه .

لتخة (latexat) ص.ع. **رجل لتخة**: مرد زیرك و رسای درامور .

لتد (latd) م.ع . **لتده بیده لتداً** (از باب ضرب): بمشت زد آنرا .

لتر (latar) ا.پ . وزنهٔ مساوی نیم من تبریز و پانصد مثقال ورطل .وظرفی که در آن شراب وجز آن کنند .

لتره (latre) ا.پ . پاره و قطعه و پارچه .ومردم فربه.و مرطوب . وپرگوشت و تنبل و کاهل .

لتره (latre) ص.پ. دریده‌و شکافته.وپاره پاره .وکهنه.وپست و دون‌و فرومایه و کمینه و اراذل .

لتره (lotre) ا.پ. زبان‌مخصوصی که دو نفر درمیان‌خود قرارداده و باهم تکلم کنند تا دیگران نفهمند‌و زبان‌زرگری نیزگویند وکسی که زبا نش‌بند نداشته‌باشد یعنی‌هرچه شنودرا گو کندو همه‌جا نقل نماند .

لتره (lotre) ص.پ .رانده‌ودو ر کرده .

لتره‌لتره (latre-latre) م‌ف. پ.قطعه قطعه وپارچه پارچه .

لتز (latz) م.ع. لگدزدن وبرسینه‌لگدزدن وبمشت‌زدن‌ودور کردن(والفعل من ضرب ونصر).

لتغ (latq) م.ع . **لتغه بیده لتغاً** (از باب‌فتح) : بمشت‌زد اورا. و **لتغ فلاناً العقرب او الحیة**: گزید عقرب یامار فلانرا.

لتقه (lotqe) ا.پ . لنگه‌رکشتی.

لتك (latak) ا.پ. نام قسمی‌ازبازی .

لتکه (lotke) ا.پ. کشتی وزورق .

لت‌لت (lat-lat) م‌ف.پ. لخت‌لخت و پاره‌پاره .

لتلتة (latlatat) ا.ع . سوگند دروغ که بدان‌مال کسی‌راتلف کندوسوگندی که‌صاحب خود رابگناه فروبرد .

لتم (latm) م.ع. نیزه زدن در محل نحر و نیزه‌زدن برسینه وزدن‌تیر و انداختن(والفعل من ضرب‌و نصر).

لتم (latam) ا.ع. زخم‌وجراحت .

لتن (laten) ا.ع. شیرین‌وحلو .

لتنبار(latanbâr) **ولتنبان**(latanbân)و **لتنبر** (latanbar)ا.پ. مردم‌حریص‌وپرخور وشکم پرست.و مردم‌ابله وکاهل و نادان .

لتنة (lotnat) ا.ع. هر چیزی که لازم بجاآوردن باشد.

لتنة (lotonnat) ا.ع. خار پشت .

لتوب (lotub) م.ع. **لتب لتباً ولتوباً** مر.لتب .

لتوت (lotut) ع.ج.لت.

لته (latte) ا.پ. پارچهٔ کهنه و پارهٔ جامه‌و لته‌حیض‌را شله‌رشگه نامند

لته‌لته (late-late) م.ف.پ. لخت لخت وپاره‌پاره و خرده‌خرده .

لتیا(latayyâ)**ولتیا**(lotayyâ)ا.ع.مصغر اللتی مر. اللتی.و نیزبمعنی داهیه وامر بزرگ و بلاوسختی یق : **وقع فلان فی التی واللتیا** ای فی الداهیة .

لتیم (latim) ا.ع. ازاعلام است .

لتین (latin) ا.پ. زبانی‌که‌در قدیم مردم روم بدان تکلم‌میکردند ولاطین (lâtin) .

لتیء(lati') ا.ع.مردلازم گیرندهٔ جای خود .

لث (lass) ا.ع. نم‌و تری و تری‌روز .

لث (lass) م.ع. **لث الشجر لثاً** (از باب نصر): تری‌رسید بدرخت .و**لث علیه**: الحاح‌کردو ستیهید بر آن.و**لث بالمکان** : مقیم‌بود درآن جای. و**لث المطر** :پیوسته بارید باران مدت چندروز .

لثاء (los) م.ع . **لثا الکلب لثاء**

(از باب‌فتح) : آب خورد آن سگ ازخنور و جز آن .

لثاة (lasât) ا٠ع ٠ کام دهن ٠ و نام درختی .

لثات (lesât) ع٠ج٠لثة .

لثام (lesâm) ا٠ع ٠ دهان بند ٠ ج : لثم (losom) .

لثة (lesat) ا٠ع٠ آنچه در اطراف‌دندانها باشد ازگوشت‌وگوشت‌بن دندان٠ و یك نوع درختی ٠ ج: لثات(lesât) ولثی(lesâ) .

لثد (lasd) م٠ع٠ **لثدالقصعة بالثرید لثداً** (ازباب ضرب) : فراهم کرد اشکنه را درکاسه و بر یکدیگر آنرا گرد آورد و برابر ساخت آنرا٠و **لثد المتاع** : بر هم نهاد متاع‌را .

لثدة (lesdat) ا٠ع٠ گروهی‌که‌بجای مقیم باشند و از آن جای نروند و کوچ نکنند .

لثط (lasl) م٠ع٠ **لثطه لثطاً** (از باب نصر) : سبك انداخت تیرراو سبك و آهسته زد آنراوآهسته‌آهسته طپانچه‌زد برپشت‌آن٠وزیر لب‌دشنام داد آنرا٠و**لثط الغائط**: بآسانی انداخت پلیدی‌را .

لثعة (las'at) ا ٠ ع ٠ آنکه لبهای بن دندانهایش چسبیده‌باشد .

لثغ (lasq) م٠ع٠ **لثغ فلاناً لثغاً** (از باب نصر): گردانید فلانرا .

لثغ (lasaq) م٠ع٠ **لثغ لثغاً** (از باب سمع) : الثغ‌گردید.

لثغاء (lasqâ') ص ٠ع٠ مؤنث الثغ ٠زنی کمدر زبانش لثغة باشد .

لثغة (losqat) ا٠ع٠گرفتگی‌در زبان‌بنحوی که را رالام و یاغین وسین‌راثا گفتن‌ویاحرفی بجای حرفی‌دیگرآوردن ویاآنکه درزبان‌سنگینی باشد وتتواند زبان را بنحوی حرکت داده تا حروف رااداکند .

لثغة (lasaqat) ا٠ع٠ دهان .

لثق (lasaq) ا٠ع٠ تری‌و نمناکی .

لثق (lasaq) م٠ع٠ **لثق لثقاً** (از باب سمع) : ترشدوسخت‌نمناك‌گردید٠و**لثق یومنا**: ایستاد بادروزما وبسیارشدتری آن.

لثق (laseq) ص٠ع٠ **طائر لثق**: مرغ‌تر و نمناك .

لثلاث (laslâs) و **لثلاثة** (laslâsat) ا٠ع٠ شخص بطئی و درنگ کاری که هرگاه گمان‌بری برای‌بر آوردن‌حاجت‌تو حاضراست سستی‌و درنگ‌کند .

لثلثة (laslasat) م٠ع٠ **لثلث الرجل لثلثة** : سست‌شد آنمرد٠ و **لثلث فلاناً عن حاجته** : بازداشت فلانرا از حاجت‌خود٠ و **لثلث فی الامر**: متردد ودودل شد در آن کار٠و**لثلث الرجل کلامه‌وفی کلامه**: آشکار نا کرد آن مرد سخن خود را ٠ و **لثلث فلاناً فی التراب** : غلطانید فلانرا درخاك ٠ و**لثلث البعیر**: مانده کرد آن شتر را ٠ و **لثلثوابنا** : اندك راحت رسانیدند بما٠و**لثلث المطر** : پیوسته‌بارید باران٠و**لثلث بالمکان**:جای‌گرفت‌ومقیم‌شددر آن جای .

لثم (lasm) ا٠ع٠ بوسه‌و قبله.

لثم (lasm) م٠ع٠ **لثم البعیر الحجارة بخفه لثماً** (ازباب‌ضرب): کوفت‌وشکست آن شترسنگ‌رابه‌پی‌خود٠و**لثمت الحجارة خف البعیر**: شکست سنگ سپل آن شتر را وخون‌آلودکردآنرا٠ و **لثم انفه**: مشت زد بر بینی‌آن٠و**لثم فاهالثماً**(ازباب‌ضرب‌وسمع): بوسه داددهان آن زن را ٠ و**لثمت المراة لثماً** (ازباب‌سمع وضرب) دهان‌بندنهاد آن زن .

لثم (losm) ع٠ج٠ لاثم(lâsem) .

لثم (losom) ع٠ج٠ لثام (lesâm) .

لثمة (lasmat) ا٠ع٠ یك مرتبه بوسیدن دهان .

لثمة (lesmat) ا٠ع ٠ هیئت دهان بند بستن٠یق **هی حسنة اللثمة** .

لثوی (lesviyy) ص٠ع٠ منسوب به لثة که‌گوشت بن‌دندان باشد .

لثه (lese) ا٠پ٠سماخوذاز تازی‌گوشت بن‌دندانها .

لثی (lasy) م٠ع٠ **لثی الماء لثیاً**(ازباب ضرب):اندك‌اندك‌خوردآبرا٠ و**لثی القدر** : سخت‌لیسید دیگ‌را٠و نیز**لثی**: ریمناك‌وچرك آلوده شدن‌جامه .

لثی (lasâ) ا٠ع٠ شلم تنك‌که از درخت چکد٠وشلم‌درخت طلح٠ ونمی‌سپید که‌بردرختها اندوبسته‌گرددوستبرولزج‌ازچوبش شیرو جزآن. و**لثی الثوب**: چرك‌وریم جامه.

لثی (lasâ) م٠ع٠**لثی الثوب‌وغیره لثی** (ازباب‌سمع): تر و نمناك شد آن‌جامه و جز آن٠ و **لثیت الشجرة**: نمناك گردید آن‌درخت و شاخ‌روان شدازآن‌شلم‌برآورد٠ و **لثی خفه**: ترشد سپل‌آن از پا سپردن‌درآب و یا خون .

لثی (lasi) ص٠ع٠ **ثوب لث** : جامهٔ نمناك٠ ونیزلثی‌تر شده.

لثی (lesâ) ع٠ج٠ لثة .

لثی (lasiyy) ا٠ع٠ حریص برخوردن لثی (lasâ) .

لثیا' (lasyâ') و **لثیة** (asyat) و (laseyat) ص٠ع٠ **امراة لثیاء**:زنی که قبل و بدن وی خوی آرد و عرق کند ٠ و کذا **امراة لثیة او لثیة** .

لثیة (laseyat) ا٠ع٠ مؤنث لثی یعنی‌تر شده ٠ و **شجرة لثیة**: درختی که شلم از آن روان باشد .

لثيمة (losaymeyyat) ا ع . يك قسم جامة شريف و بابها .

لج (laj) ا.پ. لگد ومنازعه و مناقشه و خصومت وسختی درخشم وقهر. وشق نقیض ولجاجت وزخم و جراحتی که ازضرب پاحاصل شود. ولج زدن:لگد زدن. ولج کردن : خصومت ولجاجت کردن وسختی نمودن درقهر و خشم .

لج (lojj) ا.ع.گروه بسیار.ومیانهٔ آب. و معظم آب.وشمشیر.وکرانه رودبار.وجای درشت ازکوه .ونام تیغ عمرو بن عاص .

لج (lojj) ص.ع. **جمل ادهم لج :** شترنيك سياه .

لجأ (laja') ا . ع . پناه جای. و غوك نر .

لجأ (laja')م.ع. **لجأ اليه لجأ وملجأ** (از باب فتح و سمع) :پناه گرفت بآن .

لجاب (lejâb) ع.ج. لجبة (lajbat) و(lejbat) و(lojbat) و (lajabat).

لجابة (lajâbat) م.ع. **لجبت الشاة لجابة ولجوبة**(از باب کرم): کم شیرگردید گوسپند و بسیارشیر گردید .

لجأة (laja'at) ا.ع.غوك ماده.

لجاج (lajâj) ا . پ . جیوهٔ پاك و صاف .

لجاج (lajâj) م .ع . **لج في الامر لججاً ولجاجاً ولجاجة:**ملازم آن كار شد و مواظبت ازآن نمود وستیهید والحاح در کار نمود. و **لج فلان :** مداومت کرد فلان در خصومت وستیزگی .

لجاج (lejâj) م.ع. ستيزگی و خصومت نمودن طرفين .

لجاج(lejâj) ا.پ ـ. مأخوذ ازتازی ـ ستیزگی وخصومت و مناقشت و لجاجت .

لجاج (lajjâj) ص.ع. عربده و غوغا كننده ونزاع نماينده .

لجاجة (lajâjat) ا.ع . شوریدگی و طپیدگی دل از گرسنگی. یق : **فی فؤاده لجاجة**ای خفقان من الجوع .

لجاجة (lajâjat)م ع . **لج لجاجاً و لجاجة**.مر. لجاج .

لجاجت(lajâjat)ا. پ.مأخوذ ازتازی. خصومت و منازعه ومجادله و مناقشه و ستیزگی و دعوا.وابرام .وتقاضا. وریشخند.وتملق .

لجاذ (lejâz) ا.ع . سریشم .

لجاذ (lejâz) م.ع. پیاپی کردن کاری و ستیهیدن .

لجاف (lejâf) ا.ع. آستانهٔ در و آنچه بلند برآمده باشد برغارو سمج که از سنگ و جز آن .

لجام (lejâm) ا .ع . مأخوذ از لگام فارسی و بمعنی آن .وآنچه زنان بر وقت حیض درکمر بندند . وداغی مرشتران راوج : لجم (lojom) والجمة(aljemat) .و **جاءفلان وقد لفظ لجامه:**آمدن فلان وجهت سختی ورنج وماندگی وتشنگی ازحاجت خود برگردید.

لجام (lojâm)ا. ع. هوا. و آنچه بدان فال بد گیرند وتطیر کنند.

لجان (lajân) م . ع : **لجن البعير لجاناً و لجوناً** (از باب نصر) : سرکش گردید آن شتر . و**لجن في المشي:** گران رفت .

لجان (lejân) ا.ع .گردن کشی و سرکشی شترمادگان .

لجب (lajab) ا.ع . بانگ و فریاد . و **بحر ذولجب:** دریائی که آواز موج آن شنیده شود . و **جیش ذولجب:** لشکر با فغان وشوروغوغا .

لجب (lajab) م.ع.**لجب القوم لجباً** (از باب سمع):بانگ وفریاد کردند آن گروه. و **لجب الموج:** مضطرب شد موج . و **لجب البحر:** مضطرب شد موجهای دریا . و **لجب الجيش:** بابانگ و فریادگشتند آن لشکریان .

لجب(lajeb) ص.ع.با بانگ وفریاد . و **جيش لجب** : لشكر با فغان و شور و غوغا . و **سحاب لجب:** ابر با بانگ.

لجبات (lajbât) و(lejbât) و (lojbât) و(lajabât) و (lajebât) و (lejabât) ع.ج. لجبة (lajbat) و(lejbat) و(lojbat) و (lajabat) و (lajebat) و (lejabat).

لجبة(lajbat) و(lejbat) و(lojbat) و (lajabat)و(lajebat)(lejabat)ا.ع .گوسپند بسیار شیر و گوسپند کم شیر.و گوسپند که چهار ماه بر تاجش گذشته وشیرخشك کرده باشد.و يا مخصوص است به بز.ج : لجاب (lejâb) و لجبات. و **قال ابن السكيت :اللجبة النعجة التي قل لبنها و لا يقال للعنز لجبة .**

لجبة (lajebat) و (lejabat) ص . ع . **شاة لجبة** : گوسفند کم شیر و بسیار شیر . و كذلك **شاة لجبة .**

لجة (lajjat) ا.ع.آواز و بانگ وفریاد. یق:**سمعت لجتهم و ضجتهم** ای اصواتهم.

لجة(lejjat)م.ع. **و لج و او جاء لجة**. مر. ولوج .

لجة (lojjat) ا . ع . جماعت بسیار.و آب بسیار. و میانهٔ آب دریا و معظم آن.وسیم و آئینه.ج:لجج (lojaj) .

لجج(lajaj)م.ع. **ولج لججاً ولجاجاً ولجاجة** .مر. لجاج .

لجج (lojaj) ع.ج.لجة.

لججة (lojajat) ص.ع. مرد ستیهنده و نادر پیکار کننده.

لجح (lojh) ا. ع. رخنة درقعر چاه

و در مجرای رود خانه.

لجح (lojoh) ا‌ع. پلک‌بالائین چشم.

لَجَح (lajah) م‌ ع. گوشت گرفتن بام چشم وروان‌شدن‌خم چشم (والفعل‌من سمع).

لجذ (lajz) و(lajaz) م‌ ع. **لجذنی** فلان **لجذاً** و **لجذاً** (ازباب نصروسمع): بیشتر و دوباره خواست فلان ازمن چیزی‌پس ازآنکه یکبار بوی داده بودم.و**لجذالطعام**: خورد طعام را .و**لجذت‌الدابة** :نخستین چریدآن‌ستور.و**لجذت الماشیة الکلاء**: خورد آن ستور گیاه را بلب و کرانهٔ زبان. **فلجذالکلاء** (مجهولا) : پس خورده شد اندکی‌از آن‌گیاه. و**لجذ الکلب الاناء** : لیسید آن سگ خنور را .و **لجذ فلاناً** : انگیخت فلان‌را.

لجز (lajez) ص ع . لنزان و چسبان .مقلوب لزج (lazej).

لجف (lajf) م‌ع. سخت‌زدن و کندن دربن‌خوابگاه آهو(والفعل من ضرب).

لجف (lajaf) ا‌ع. کندگی‌کرانهٔ خوابگاه آهو و میانهٔ رودبار و حفر در کرانهٔ چاه و کندن‌جای آب خورده از حوالی تک چاه و ایستاد نگاه توجبه و چاه سرتنگ‌فراخ شکم . ج:الجاف (aljâf).

لجلاج (lajlâj) ا‌پ. پیرو مرشدقمار بازان که لیلاج‌نیز گویند .و نام واضع بازی شطرنج.و مردم مترددخاطر بی‌ثبات‌ونا‌پایدار و مشوش‌وآشفته وشک‌کننده.ومردم زبان‌گرفته والکن .وسیم . وسیماب .

لجلج (lajlaj) ص‌ ع. در هم‌آمیخته‌و مشبه‌ومردودوناروا.یق. **الحق ابلج‌والباطل لجلج** .

لجلجة (lajlajat) م‌ ع. **لجلج فی کلامه لجلجة** : در دهن گردانید سخن‌را. و **لجلج اللقمة فی‌فمه** : خائیدلقمه را در دهان .

لجلجه (lajlaje) ا‌پ. یک‌قسم معجون عطری .

لجم (lajm) ا‌پ. گل تیره ولای سیاه ته جوی .وگولاب و حوض.

لجم (lajm) ا‌ع.غورهٔ انگور.

لجم(lajm)**لجم الثوب‌لجماً**(ازباب نصر) : دوخت آن جامه را.

لجم (lajm) ا‌ع. هوای جو.وغوک.

لجم (lajam) ا ع. آنچه بدان فال بد گیرند و تطیر کنند. ولگام بستگاه ازروی ستور. وغوک.

لجم (lojam) ا‌ع. قسمی ازآفتاب‌پرست بزرگ‌وکلان وزهردار.وغوک.

لجم (lojom) ع ج. لجام (lejâm) .

لجمة (lojmat) ا ع . کوه هموار گستردهٔ برزمین .و کرانهٔ‌رو دبار .

لجمة (lajamat) ا‌ع. لگام بستگاه از روی ستور.

لجن (lajan) ا ع . برگ کوفته‌با آرد آمیخته .

لجن (lajn) م‌ع.**لجن‌الورق لجناً** (ازباب نصر) : کوبید برگ‌را و آمیخت آنرا باآرد ویا باجو جهت‌علف ستور.

لجن (lajan) م‌ع.**لجن‌به لجناً** (ازباب سمع): در آویخت بآن.

لجن (lajan) و(lajen) و(lojn) ا‌پ. هرچیزبگل‌آمیخته شده.وگل‌سیاه تیره ته جوی آب‌وحوض‌وگولاب و جز آن .

لجن (lajen) ص‌ع. **شیئ‌ءلجن**:چیز چرک .

لجنة (lajenat)ا‌ع. گروه مردم که برای کاری گرد آیند‌و بدان خشنود باشند.

لجوبة (lojubat) م‌ع.**لجب لجابة** و**لجوبة** .مر.لجابة.

لجوج (lajuj) ص‌پ.. ماخوذ‌ازتازی. ستیهنده وستیزه کننده و زکاره وژکاره وسخن کنندهٔ درلجاجت‌وخشم وقهر .

لجوج (lajuj) و**لجوجة**(lajujat) ص‌ع. ستیهنده (والتاء للمبالغة).

لجوجی (lajuji)ا‌پ. ماخوذازتازی. لجاجت وستیزگی وخصومت ومناقشت.

لجون (lajun) ص‌ع. شترسرکش‌گران و.ار(مذکر ومؤنث‌دروی‌یکسان است).

لجون (lojun) م‌ع. **لجن‌لجاناً** و **لجوناً** .مر. لجان .

لجه (lojje) ا پ..ماخوذ از تازی میان دریا وعمیق ترین موضع دریای‌ژرف.

لجی (laji) ا‌پ. چانه و زنخدان .

لجی (lojjiyy) و (lejjiyy) ص‌ ع. **بحرلجی** : دریای بسیار آب . وکذلک: **بحر لجی** .

لجیف (lajif) ا‌ع.تیر پهن پیکان. ونام اسب آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.وکار در.

لجیفة (lajifat) ا‌ع. کنار ولب در.

لجیفتان (lajifatâne) ا‌ع.بصیغهٔ‌تثنیه : دو کناردر .

لجین (lajin) ا‌ع. کف دهان شتر.و برگ‌افتاده.وبرگ کوفتهٔ بآردمخلوط‌کرده‌جهت تعلیف شتران.

لجین (lojayn) ا ع . سیم و نقره .

لچ (laç) ا‌پ. روی و رخسار وچهره‌و عارض .

لچ (loç) ص‌پ. برهنه و عریان.

لچك(laçak)ا‌پ. پارچهٔ‌چهارگوشه که‌آنرا دولا کنندبنحوی کـه گوشه گرددوزنان‌برسر بربالای چارقدبندند .

لچوچ (loçuç) ا‌پ . مردمان برهنه و رند وخراباتی.

لچه (loçe) ص‌پ. برهنه‌ورندوخراباتی

و اوباش .

لح (lahh) ا.ص.ع. برچسبیده ونزدیک برچسبیده . ولاصق النسب. وقولهم :**هو ابن عمی لحاً** ای لاصق النسب و این را درصورتی گویند که ماقبل آن معرفه باشد و اگر نکره باشد گویند:**هو ابن عم لح** و اگر لاصق النسب نباشد و مردی ازعشیره بود گویند : **هو ابن عم الکلالة و ابن عم کلالة**. مر. کلالة .

لح (lahh) م.ع. **لحت القرابة بیننا لحاً** (ازباب نصر) : بر چفسید و نزدیک شد و ملصق گردید خویشی و قرابت درمیان ما. و **لحح لححاً و لحاً** .مر. لحح .

لحاء (lehâ') ا.ع. پوست درخت. ومنه المثل :**بین العصا و لحائها**.

لحاء (lehâ') م.ع. ملاحاة(molâhât).

لحاء (lohâ') ا . ع . نام رود باری در مدینهٔ طیبه .

لحادة (lahâdat) ا.ع. پاره‌ای ازگوشت. وخطای در اعراب.

لحاس (lahhâs) ص.ع. لیسندهٔ حریص.

لحاسة (lahhâsat) ا.ع. شیرماده.

لحاسم (lahâsem) ع.ج. لحسم(lohsom).

لحاص (lahâse) ا.ع. بلا و سختی علم است مرداهیه را ، وامری بزرگ ومشتبه که مضطر گرداند شخص را بکاری.

لحاظ (lahâz) و (lehâz) ا.ع . دنبال موخر چشم متصل بصدغ.

لحاظ (lehâz) ا.ع. نگاه داشتن چیزی راچشم.ج:الحاظ.وداغ درزیر چشم.وپر سترهٔ ازبال مرغ . وپر اعلای نیزه.

لحاظ (lehâz) م . ع . **لاحظه ملاحظة ولحاظاً** ..مر..ملاحظة.

لحاظ (lehâz) ا.پ. .ماخوذ از تازی. نگاه و نظر وملاحظه وملاحظه بطور دقت.و نگاه با کنار چشم نیم باز.

لحاف (lehâf) ا.ع . هر چیز که بدان چیزی راپوشانند وپوشش. وهرجامه که در بالای جامه‌ها پوشند .وزن مرد .ج:لحف(lohof) .

لحاف (lehâf) ا.پ.. ماخوذ از تازی. خیمه وشادیچه وشپوش وفرغل وجامهٔ پنبه‌دار که در وقت خواب بر روی اندازند . و **لحاف چشم**: پلک بالائین.

لحاق (lahâq) م.ع . **لحق لحقاً و لحاقاً**. مر. لحق .

لحاق(lehâq) ا.ع. غلاف کمان .

لحام (lehâm) ا.ع.ج. لحم(lahm)و (laham) .

لحام (lehâm) ا.ع. آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند.

لحام (lahhâm) ا.ع. گوشت فروش.

لحامة(lahâmat)م.ع. **لحم الرجل لحامة** (ازباب کرم) : بسیار شد گوشت بدن آن مرد.

لحان (lahhân) ص.ع. خطا کننده در اعراب و قرائت.

لحانة (lahânat) م.ع. **لحن لحناً و لحوناً ولحانة و لحانیة** .مر. لحن.

لحانة (lahhânat) ص. ع. بسیار خطا کنندهٔ در قرائت واعراب.

لحانیة(lahâniyyat) م.ع.**لحن لحناً ولحانة ولحانیة** .مر. لحن.

لحب (lahb) ص. ع. راه روشن و فراخ.

لحب(lahb)م.ع.**لحب الطریق لحباً** (ازباب فتح):پاسپر کرد وافراخ راوگذشت در آن. ونیز : **لحب الطریق** : واضح وروشن کرد راه را . **ولحب فلاناً بالسیف** : زد فلانرا بشمشیر .و **لحب الشیء** : نشان گذاشت در آن چیز.و**لحب اللحم**:بدرازا برید گوشت را. و **لحب متن الفرس**:تابان گردید پشت اسب . و **لحب اللحم عن العظم** : برکند گوشت از استخوان .و کذلک العود و نحوه. و **لحب الشیء** : برید آن چیزرا. و **لحب المراة** : گائید آن زن را . و **لحب الارض** : برزمین زد اورا .و **لحب الرجل** : براه راست رفت آن مرد ویا بشتاب رفت.

لحب (lahub)م.ع. **لحب لحباً**(از باب سمع):لاغر گردانید آنرا پیری .

لحب (laheb)ص ع. راه پاسپر شده. و راه پهن وعریض .

لحبتان (lohbatân) ا.ع. عروسک و لعبت.

لحت (laht) ص.ع. **برد بحت لحت**: سردی خالص وکامل.

لحت (laht) م.ع. **لحته بالعصا لحتاً** (ازباب فتح) : زدآنرا بچوب دستی .و**لحت العصا** : برکند پوست چوب دستی را و خراشید چوب دستی را.

لحج (lahj) ا.ع. نام شهری درعدن.

لحج (lahj) م.ع. **لحجه لحجاً**(از باب فتح): زد آنرا . و **لحج بعینه** :چشم زخم رسانید اورا .و **لحج الیه** : پناه برد بآن.و **لحج السیف لحجاً**(ازباب سمع): استوار گردید شمشیر درنیام وبیرون نیامد.

لحج (lohj)ا.ع.گوشهٔ خانه. وگوشهٔ چشم.

لحج (lohj) و(lahj) ا.ع. خانهٔ چشم. و مغاک درزمین ووادی. ج : الحاج.

لحج(lahaj)ا.ع. بدترین خم چشم که روان باشد (والفعل من سمع).

لحج (lahej) ص.ع. **مکان لحج** : جای تنگ وضیق.

لحجة (lahejat) ص.ع. **عین لحجة**.

چشمی که خم آنید ترین حالتی روان باشد .

لحح (lahah) م ع . **لححت عینه لححاً** (از باب سمع) : برهم چسبید پلکهای چشم آن از خم .

لحح (laheh) ص ع . **مکان لحح** : جای تنگ و ضیق .

لححة (lahehat) ص ع . **عین لححة** : چشم برهم چسبیده ازخم .

لحد (lahd) م ع . **لحد القبر لحداً** (از باب فتح) : شکافت یک کرانهٔ گور را و لحد ساخت برای آن . و **لحد المیت** : در لحد گذاشت مرده را و دفن کرد آنرا . و **لحد الیه** : خمید و میل کرد بسوی وی و نظر کرد بگوشهٔ چشم . و **لحد فی الدین** : برگشت از دین وجور وستم نمود .

لحد (lahd) و (lohd) ا ع . شکاف در کرانه ویهنای گور . ج : الحادو لحود .

لحد (lahad) ا پ . ماخوذ از تازی - شکاف در پهنای گور . وگور وقبر .

لحز (lahz) م ع . ستیهیدن و الحاح و ابرام کردن . ومشت برسینه زدن (الفعل من فتح) .

لحز (lahaz) م ع . **لحز لحزاً** (از باب سمع) : زفت وبخیل شد . و بد خلق و دشوارخوی گردید .

لحز (lahez) و (lehz) ص ع . بخیل . و تند خوی .

لحزة (lahezat) و (lehzat) ص ع . زن بخیل و تند خوی .

لحس (lahs) م ع . **لحس الدودو الصوف لحساً** (ازباب فتح) : خورد کرم پشم را . و **لحس الجراد الخضر** : خورد ملخ سبزی را . و **لحس الاناء لحساً وملحساً ولحسة ولحسة** (ازباب سمع) : لیسید آن ظرف را بزبان و یا بانگشت . المثل : **اسرع من لحس الکلب انفه** .

لحسة (lahsat) ا ع . یکبار لیسیدن .

لحسة (lahsat) و (lohsat) م ع . **لحس لحساً ولحسة ولحسة** . مر . لحس .

لحسم (lohsom) ع ج . لحاسم (lahâsem) .

لحص (lohs) م ع . **لحص فی الامر لحصاً** (ازباب فتح) : درآویخت درآن کار . و **لحص خبره** : به پایان رسانید خبررا و اندك اندك فاش کرد آنرا .

لحص (lahas) ا ع . سخت آژنگ ناکی پلك بالائین (والفعل من سمع) .

لحصان (lahasân) م ع . **لحص لحصاناً** (از باب فتح) : دوید وشتافت .

لحط (labt) م ع . **لحط المکان لحطاً** (ازباب فتح) : آب پاشید درآن جای . و **لحط الشیء** : سپوخت آنچیزرا و راند آن چیز را .

لحظ (lohz) م ع . **لحظ والیه لحظاً ولحظاناً** (ازباب فتح) بدنبال چشم نگریست بسوی آن و هواشد النفانا من الشزر .

لحظات (lahozât) ع ج . لحظة (lohzat) .

لحظان (lohazân) م ع . **لحظ لحظاً ولحظاناً** . مر . لحظ .

لحظة (lohzat) ا ع . یك بار نگریستن بدنبال چشم . ج : لحظات . ونیز جای سیرناك درتهامه ومنه قولهم : **اسد لحظة** .

لحظه (lohze) ا پ . ماخوذ از تازی . دم ولمحه ودقیقه وآن مقداری اززمان که باندازهٔ یك چشم بهمزدن باشد .

لحظه بلحظه (lahze-be-lahze) م ف . پ . دم بدم وآن بآن وهرآن .

لحظی (lahzi) م ف . پ . ماخوذ از تازی . یك لحظه وفی الفور وهماندم .

لحف (lahf) م ع . **لحفه لحفاً** (ازباب فتح) : لیسید آنرا . و **لحف الشیء** : پوشید آن چیزرا بلحاف .

لحف (lehf) ا ع . بن کوه . و ناحیه‌ای درپائین کوه همدان و نهاوند . و رودباری درحجاز . و شکاف مابین دوسرین . المثل : **هو افلس من ضارب لحف استه** : بدان جهة که چون مفلس چیزی نیابد تاسرین خودرا بدان بپوشاند دست برسرین اندازد .

لحف (lohof) ع ج . لحاف (lehâf) .

لحفة (lohfat) م ع . **لحف فی ماله لحفة** (مجهولا) : اندکی کم گردید از مال آن .

لحفة (lehfat) ا ع . هیئت و نوع لحاف پوشی .

لحق (lohaq) م ع . **لحقه وبه لحقاً ولحاقاً** (ازباب سمع) : رسید آنرا و ملحق بدان شد .

لحق (lahaq) ا ع . آنجای ازرودبار که چون خشك شود تخم درآن کارند . ج : الحاق (alhâq) . ونیز هر چیزیکه باول خودملحق گردد . وانجیر وخرما که سپس نخستین رسد .

لحك (lahek) ا ع . آنکه ازال اودبر شود .

لحك (lahk) م ع . **لحکه لحکاً** (از باب فتح) : دارو دودهان آن ریخت . و **لحك الشیء بالشیء** : سخت التیام داد آن چیز را بآن چیز . ونیز لحك : مداخلهٔ چیزی درچیزی . وچسبیدن چیزی بچیز دیگر . و نیز نوری که بردیوار می‌افتد ازچیزی صیقلی هرگاه آن چیز درمقابل شیء مضیء واقع گردد مانند آئینه که درآفتاب گذارند ونورآفتاب ازآن بدیوار منعکس شود . الحدیث فی صفته صلی الله علیه و آله : **اذا رضی فکانما یلاحك الجدر وجهه فی البحار** . و **لحك العسل لحکاً** (ازباب سمع) : لیسید انگبین را .

لحکاء (lohakâ') و **لحکة** (lohakat)

ا.ع. جانوری کبود ودراز شبیه کربسه.

لحلح(lahlah)ص.ع. **مکان لحلح**: جای تنگ.

لحلحة (lahlahat)ص . ع. **خبزة لحلحة** : نان خشك.

لحلحة (lahlahat) م . ع. **لحلح القوم لحلحة** : پیوسته بودند آن‌گروه در آن‌جای وازآنجای بجای‌دیگر نرفتند.

لحم(lahm)ا.ع.گوشت.ج:الحم(alhom) ولحوم (lohum) ولحام (lehâm)ولحمان (lohmân). و لب و مغزودل و خلاصهٔ هر چیزی.

لحم (lahm) م.ع. **لحم الامر لحماً** (ازباب نصر) : استوارکرد و محکم نمود آن کاررا. **ولحم العظم** : خورد آنچه برآن استخوان بود ازگوشت . **ولحم الصانع الفضة** : پیوند داد آن استادکارگر نقره را واصلاح آن‌کرد. **ولحم الرجل** (مجهولا): کشته شد آنمرد. **ولحمه لحماً**(ازباب فتح) : گوشت خورانید آنرا .

لحم (laham) ا . ع .گوشت. ج : لحام والحم ولحوم ولحمان .

لحم (lahum) م . ع . **لحم لحماً** (از باب سمع) .درآمد درجای ودرآویخت به آن. و **لحم الرجل** : گوشت‌ناك شد آن مرد و بسیار شد گوشت‌بدن آن و نیز آزمندوحریص شد بخوردن گوشت.

لحم (lahem) ا.ع.شیریشه. و خانه‌ای که درآن‌بیشتر عیب مردم‌کنند وغیبت‌نمایند.

لحم (lahem) ص.ع. مردنیك خوراهان وآزمند گوشت‌خوار.ومرد گوشت ناك.و **باز لحم** : باز گوشت‌خوار وآزمندآن.

لحمان(lohmân) ع.ج.لحم (lahm)و (laham) .

لحمان (lohmân) ا.ع. پاره وشرحهٔ گوشت.

لحمة (lahmat) ا.ع. پاره ای ازگوشت. وزدن باشت.

لحمة(lahmat)و(lohmat)ا.ع.پودجامه. وقطعهٔ گوشتی که باز خوراندازصیدی که کرده‌است.

لحمة (lohmat) ا.ع. قرابت وخویشی. و **لحمة جلدةالراس** : پوست سر که بگوشت نزدیك باشد.

لحن (lahn) ا . ع . آواز. و آواز خوش و موزون . ج الحان و لحون . و لغت عرب . و علم نحو. و **لحن‌القول** : معنی ومضمون سخن . تقول **عرفت ذلك فی لحن کلامه** . الحدیث **اقرئوا القرآن بلحون العرب** ای بصوت العرب.

لحن(lahn) م . ع . **لحن. له لحنا** (ازباب فتح): گفت اورا سخنی که نفهمیدآنرا وبر دیگران پوشیده ماند . **ولحن الیه** : میل کرد بسوی آن . و **لحن لحناً ولحناً ولحوناً ولحانة ولحانیة** : خطا کرد در خواندن ودراعراب . **ولحن فی کلامه** : خطا کرددرسخن خود .**ولحن فی قراءته**: آواز گردانید درخواندن خود وطرب آورد.و نیز لحن : تکلم کردن . یق **لحنت بلحن فلان لحناً** : یعنی تکلم کردم بلغت فلان. **ولحنت لفلان لحناً** : گفتم بفلان سخنی که نهمید ازمن وسایر مردم نفهمیدند .

لحن (lahn) ا. ب . ماخوذ از تازی. آوازو آوازخوش ومقام ونغمه و ساز و سرود و لهجه. و غلط و خطای در تکلم.و**بدلحن** : بدلهجه . و **خوش لحن** : خوش لهجه و خوش آواز .و **سی لحن باربد**: سی سرود باربد .مر. سی‌لحن .

لحن (lahan) م.ع **لحن لحناً** (ازباب سمع): دریافت وآگاه وخبردار گردید بجهت خود و زیرك شد .**ولحن الکلام** : فهمید سخن‌را. و **لحن لحناً** و **لحانة**. مر.لحن .

لحن (lahen)ص.ع. فطن و زیرك.

لحنة (lahnat) و (lohnat)و(lahanat) ا.ع. بسیارخطا شنده‌در اعراب وقرائت .

لحنة (lohnat) ا.ع. آنکه مردم ویرا بخطا و لحن نسبت‌میدهند.

لحنة (lohanat)ا.ع.آنکه مردم‌را بخطاو لحن بسیار نسبت میدهد.

لحو (lahv) م.ع. **لحاه لحواً** (از باب نصر):دشنام دادآنرا. و **لحاالشجرة**: پوست بازکرد ازدرخت وکذاالعودوالعصا.

لحوب (lohub) م.ع.**لحب‌الطریق لحوباً** (ازباب فتح): روشن و فراخ گردید راه.

لحوجة(lahvajat)م.ع.**لحوج علیه الخبر لحوجة** :درهم کردوآمیخت خبر را و آشکار کرد خلاف آنکه‌دردل داشت.

لحود(lahud)ص.ع. **رکیة لحود**: چاه آب مناك دورتك.

لحود (lohud) ع.ج.لحد (lahd).

لحوس (lahvas) ص . ع . آزمند و حریص.

لحوس(lahus)ص.ع.شیرینی‌جوی‌مانند مگس.

لحوق(lohuq)ا.ع.پیوستگی.ورسیدگی. و لزوم.

لحوق (lohuq) م.ع. **لحق لحوقاً** (ازباب سمع) : باریك میان گردید. و **لحق فلان الثمن** : لازمهٔ فلانست این قیمت .

لحوم (lohum) ع.ج.لحم (lahm)و (laham) .

لحون (lohun) ع.ج. لحن (lahn).

لحون (lohun) م.ع. **لحن لحناً** و **لحناً** و **لحوناً** مر. لحن .

لحوی (lahaviyy) ص ع. منسوب به لحی که عظم حنک باشد.

لحوی (lehaviyy) ص ع. منسوب به لحیة یعنی ریش.

لحی (lahy) ا. ع. استخوان حنک که دندانها در آن مرتکزاند وریش برآن بر می آید وآن دواستخوانست بالا وپائین. ج: الحی ولحی (lohiyy) و (lehiyy).

لحی (lahy) م ع. **لحیت الشجر لحیاً** (از باب فتح): پوست باز کردم از درخت. **ولحیت فلاناً**: نکوهیدم و ملامت کردم فلان را. **ولحی الله فلاناً**: زشت روی کناد فلانرا خدای، و دور گرداناد وی را از نیکی و لعنت کناد.

لحی (lehâ) ا ع. پوست درخت لغة فی **لحاء**.

لحی (lohâ) و (lehâ) ع ج. لحیة.

لحی (lohâ) ا ع. نام رود باری درمدینهٔ طیبه.

لحی (lehiyy) و (lohiyy) ع ج. لحی (lahy).

لحیان (lohayân) ا ع. نام کوشک نعمان در حیره.

لحیان (lahyâne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه: دو عظم حنک.

لحیان (lehyân) ا ع. آب اندک، وگوی که سیل کنده باشد، ونام پدر بطنی از تازیان.

لحیانی (lehyâniyy) ص ع. **رجل لحیانی**: مرد بزرگ ریش ومرد دراز ریش.

لحیانی (lehyâniyy) ا ع. نام پدرقبیله‌ای از تازیان.

لحیب (lahib) ا ع. ماده شتری که پشت وی کم گوشت باشد.

لحیة (lehyat) ا ع. ریش وموبهائی که برگونه ها وزنخ بر می آید. ج: لحی (lehâ) و (lohâ). **ولحیة التیس**: بشنگ. **ولحیة الحمار**: پرسیاوشان.

لحیج (lahij) ا. ع. فریب و مکر و حیله.

لحیجاء (lohayjâ') ا ع. **بیع مافیه لحیجاء**: بیع لازمی که برگشت ندارد. و **یمین مافیه لحیجاء**: سوگند محکمی که محتاج بتکرار نباشد.

لحیزاء (lohayzâ') ا ع. گنجینه، و یمنی.

لحیص (lahis) ا ع. تنگ وضیق.

لحیظ (lahiz) ص ع. مانند وهمتا.

لحیف (lahif) ا پ. مأخوذ از تازی، لحاف و روپوش.

لحیف (lahif) و (lohayf) ا ع. نام اسب آنحضرت صلی الله علیه وآله.

لحیم (lahim) ص ع. گوشت ناک، و مرد با گوشت وخداوند و صاحب گوشت. و قتیل، کشته. و برابر، وهم شکل، یق **هذا لحیم هذا**: ای وفقه وشکله.

لحیم (lahim) ا پ. مأخوذ از تازی، پیوستگی و پیوند و کروا و کفشیر و کبد و وارغ. و **لحیم دادن** و یا **لحیم کردن**: دو قطعهٔ فلز را بهم پیوند کردن و متصل نمودن و کروا نمودن وکبد کردن و وارغ نمودن.

لخ (lox) ا پ. کخ وگیاهی که از درون آب در آید و از آن حصیر بافند وپرزهای آنرا در آهك ساروج داخل کنند ولوئی نیز گویند.

لخ (laxx) م ع. **لخت عینه لخاً**: (از باب نصر): بسیار شد اشک چشم آن. و **لخ فی کلامه**: سخن سربسته و مشتبه گفت. و **لخ فی الجبل**: رسید در کوه و بر آمد برکوه. و **لخ فلاناً**: طپانچه زد فلانرا. و **لخ الخبر**: پرسید آن خبررا وطلب نمود تمام آنرا و کوشش کرد در آن. و **لخ فی الحضر**: مایل وکج کند. و **لخ بالطیب**: بوی خوش آورد.

لخا (laxâ) ا. پ. کفش و پای‌افزار وسر موزه.

لخاء (laxâ') ا. ع. داروردان که به جهة عطسه آوردن دارو دربینی ریزند. و نوعی از پوست‌ستور دریائی که بدان دارو دربینی‌ریزند. ورکی آبناك فراخ.

لخاء (lexâ') ا ع. نان ترنهاده، وترنهادگی نان.

لخاء (lexâ') م ع. **لاخاه ملاخاة و لخاء**. مر. ملاخاة.

لخاص (lexâs) ع ج. لخصة (laxasat).

لخاف (lexâf) ج ع. لخفة (laxfat).

لخاقیق (laxâqiq) ع. ج. لخقوق (loxquq).

لخالخ (laxâlex) ع ج. لخلخة (laxlaxat).

لخام (laxâm) ا ع. استخوانها.

لخام (lexâm) م ع. **لاخمه لخاماً**: طپانچه زد اورا.

لخامة (laxâmat) م ع. **لخم وجه فلان لخامة** (از باب کرم): پرگوشت شدروی فلان ودرشت وستبر گردید. و هو فعل ممات مهجور.

لخب (laxb) م ع. **لخب المراة لخباً** (از باب فتح ونصر): گائید آن زن را. و **لخب فلاناً**: طپانچه زد فلان را.

لخب (laxab) ا ع. درخت مقل.

لخبة (laxbat) ا ع. نام دهی در عدن.

لخة (laxxat) ص ع. **امراة لخة**: زن پلید بدبوی اندام.

لخت (laxt) ا پ. عمود و گرز، وقلاب آهنین که بر آن فیل را رام کرده و می رانند، و تازیانه وشلاق، وچماق، وکلمه حصه، وپاره وجز و

پاره.وقسمت.وکفش وموزه وپای افزار وسرموزه و سرموزه‌ای که بروی کفش می‌پوشند تا آنرا پاك نگاهدارد. وچرمی که بر کف پاها می‌بندند. وستیزه وخصومت. وپاره کردگی. وکارد قصابی وساطور.وخودآهنین. ویال وکوپال. و خرمگس. و**لخت جگر** : پارهٔ جگر و کنایه از اولاد . و**سنگ لخت** : سنگ سخت .

لخت (loxt) م‌ف.پ. بعض و چند و قدری و اندکی.

لخت (laxt) ا.ع. بزرگ اندام وتنومند وجسیم. وزن مفضاة یعنی آنکه پیش و پس وی یکی‌شده باشد.

لخت(laxt) ص.ع. حر **سخت لخت**: گرمای سخت وشدید.

لخت (loxt) ص.پ. برهنه وعریان و بی پوشاك وبی‌لباس.

لختان(laxtân) پ.ج.لخت یعنی اجزاءو پاره ها.

لخت‌دوز (laxt-duz) ا.پ. لاخه دوز وپینه دوز ودرپی‌دوز.

لخت لخت(laxt-laxt) ا.پ.پاره‌ای از طعام.و**لخت لخت کردن**: پارچه های خرد و نازك چیزی‌را قطع کردن .

لخته (laxte) ا.پ. پاره وحصه وجزء و قسمت.

لختی (laxti) ص.پ. جزئی. و**لختی آسمانها**: افلاك جزئیه.

لختی (laxti) م ف.پ. قدری واندکی وساعتی وزمان کمی ومدت اندکی.

لختی (loxti) ا.پ. مردم برهنه ولخت. وبرهنگی وعریانی و بی پوشاکی.

لختینه (laxtine) ا.پ. تختی که برروی سترنهای مرتفع هفت یاهشت ذرعی بناکنند جهة آسایش وحفظ ازرطوبت .

لختیها (laxti-hâ) ا.پ. جزئیات ضد کلیات ونیز ترهات و حرفهای بیهوده.

لخج (laxaj) ا.پ. خم سپیدی که گرداگرد چشم بسته شود.

لخج (laxaj) ا.ع. بدترین خم چشم که از چشم رود .

لخجة (laxejat) ص.ع. **عین لخجة**: چشم خمناك.

لخجم (laxjam) ا.ع. شترفراخ شکم. وراه روشن وفراخ .وزن‌سردکس فراخ‌کس.

لخچ (laxç) و (laxaç) ا . پ . زاج سیاه واشخار وقلیا .

لخچه (laxçe) ا.پ. شعلهٔ آتش واخگر آتش.

لخز (laxz) ا.ع. کارد تیز.

لخشان (laxcân) ص. پ. لغزان . و رخشان وروشن و تابدار.وهموار و برابر.

لخشش(laxcec) پ.ح.م. لخشیدن.وا. لغزش وپای ازجای بدر رفتگی .

لخشك (laxcak) ا. پ . نوعی از آش آرد . و نوعی از شیرینی و حلوا . و زرزك . وسنگ املس و لغزندهٔ در کوه که مردم بربالای آن نشسته خود را سر دهند و همه جا لغزند تا پائین‌آیند. و یخی که برابر روی زمین بسته باشد و مردمان بنوعی پای بر آن گذارند که همه‌جا لغزیده روند.

لخشه (laxce) ص.پ. لغزیده و پای ازپیش‌بدر رفته .

لخشه (laxce) ا.پ.شعله و اخگر آتش. وسرشك آتش. یعنی قطره هایی‌که‌از چوب تر آتش گرفته‌درآتش ریزد.ولخشك‌نوعی‌ازآش‌آرد.

لخشیدن (laxcidan) ف‌ل.پ.لغزیدن و پای از پیش بدر رفتن.

لخص (laxs) م.ع. **لخص البعیر لخصاً** (از باب فتح) : نگریست چشم شتر را که پیه دار است ویا نیست.

لخص (loxs) ع.ج. الخص (alxas) و لخصاء (laxsâ') .

لخص (laxas) م.ع. **لخص الرجل لخصاً** (از باب سمع) : گوشت دارشد پلك بالای چشم آنمردوآماسیدگرداگرد چشم آن. و **لخصت العین**:گوشت گرفت پلك بالای آن چشم وآماسید گرداگرد آن .

لخص(laxes) ص.ع. **ضرع لخص**: پستان پرگوشت که شیرش بدشواری برآید.

لخصاء (laxsâ') ص.ع. مونث الخص:زن گوشت گرفته پلك بالای چشم وزن آماسیده گرداگرد چشم.ج:لخص(loxs) .

لخصة (laxasat) ا . ع . گوشت پارهٔ اندرون چشم.ج:لخاص(lexâs) .

لخع (laxa') ا.ع. فررهشتگی اندام.

لخف (laxf) ا.ع. سکهٔ نك و رفیق.و کك سخت.

لخف (laxf) م . ع . **لخفه لخفاً** (از باب فتح) : فراخ کرد داغ رنشان آنرا. و **لخف فلاناً** : سخت زد فلانرا.

لخفة (laxfat) ا.ع.سنگ سپید تنك .ج: لخاف.وسرین وحلقهٔ دبر.وداغ ستور.

لخقوق (loxquq) ا.ع. شکاف درزمین همچو سوراخ کلاکموش و کفتار.ج:لخاقیق.

لخلخ (laxlax) ص.پ. ضعیف ولاغر وناتوان وکاهل.

لخلخانی (laxlaxâniyy) ص . ع . **رجل لخلخانی** : مرد غیر فصیح.

لخلخانیة(laxlaxâniyyat) ا.ع. گنگلاجی. و پیچیدگی ودرهم آمیختگی درگفتار.

لخلخة (laxalxat) ا.ع.یك‌نوع خوش بوئی. وهر خوشبوئی که برآن مایعی ریزند و بپزند. ج:لخالخ(laxâlex).

لخلخه (laxlaxe) ا.پ . ـ ماخوذ از

تازی - ترکیبی از دارو ها که استشمام آن برای تقویت دماغ نافع باشد. وگوی عنبرین که از عود قماری و لادن و مشك و کافور سازند و لخلخه های عنبرین نیز گویند و نیز لخلخه های عنبری ساعات شب را گویند.

لخم (laxm) ا. ع. حیی است از یمن که پادشاهان یمن از آن حی‌اند.

لخم (laxm) م. ع. **لخمه لخماً** (از باب نصر) : برید آنرا . و **لخم فلاناً** : طپانچه زد فلانرا . و **لخم وجهه لخماً** (ازباب فتح) : بسیار شد گوشت روی آن و درشت و ستبر گردید و باین معنی اخیر از افعال ممات است .

لخم (loxm) ا . ع . ماهی دریائی که کوسج نیز گویند .

لخم (loxm) ص. پ. ماخوذ از عبری. گوشت بی استخوان.

لخمة (laxmat) ا. ع. سستی وفترت و گنگینی .

لخمة (laxamat) ا. ع. جای دشوارگذار از زمین درشت. و نام رود یاری درحجاز.

لخمة (laxamat) و (loxamat) ا. ع. مرد گران روح کندخاطر افسرده دلما کی.

لخن (laxn) ا. ع. سپیدی که در غلاف سرة کودك خته نا کرده باشد . و سپیدی برة سر.

لخن (loxn) ع. ج. الخن (alxan) ولخناء (laxnā') .

لخن (laxan) ا. ع. گندگی کس. وگندگی ن زنان. ز درشتی و قبح سخن .

لخن (laxan) م. ع. **لخن السقاء و شبره لخناً** (ازباب سمع): گنده و بد بوی گشت مشك و جز آن. **ولخنت الجوزة:** تباه گردید گردو.

لخناء (laxnā') ص. ع . مونث الخن: زن خته نا کرده. ج. لخن (loxn) . و **امة لخناء**: داه گنده کس.

لخنة (lexnat) و (laxnat) ا . ع. گوشت پارة پائین شانه جای.

لخنیس (laxnis) **ولخنیش** (laxnic) ا. پ. گل شببوی که خیری نیز گویند .

لخو (laxv) م. ع. **لخوت الرجل لخواً** (ازباب نصر) : دارو ریختم در بینی آنمرد .

لخواء (laxvā') ص. ع. مونث الخی: زن بسیار بیهوده‌گوی ژاژ خای. وماده شتری که یکی ازدو زانوی وی از دیگری بزرگتر باشد. ونیز **لخواء**: زن فراخ کس. وعقابی که منقار بالائیش اززیرین درازتر باشد.

لخوة (laxvat) ا. ع. نام‌مردی.

لخوخ (laxux)ص. ع. اصل **لخوخ**: اصل عیناك و معیوب .

لخی (laxy) م . ع . **لخیته لخیاً** (ازباب ضرب): دادم باومال خودش را . و دارو در بینی‌ویا گلوی وی ریختم.

لخی (laxū) ا . ع . دارودان که بدان دارو در بینی ریزند. و نوعی از پوست ستور دریائی که بدان‌دارودر بینی‌ریزند. وفرج ... و فراخ. و بسیاری سخن بیهوده .

لخی (laxā) م . ع. **لخی لخی** (از باب سمع): بیهوده بسیارگفت وهرزه‌درائید.

لخی (laxi) ص . ع . **بعیر لخ**: شتری که یکی از دو زانوی آن از دیگری بزرگتر باشد .

لخیفة (laxifat) ا. ع. آواز آب. وآواز باد. وآواز عقاب وقت پریدن. وآواز گلوی خفه کرده.

لد (lada) و (lado) و (lad) و (lod) ا . ع. بمعنی‌لدن مر. لدن .

لد(ladd) ا. ع. جوال .

لد (lodd) م . ع. **لده لداً ولدوداً** (ازباب نصر) : داروبرکرانة دهن‌او ریخت. **ولده ایاه** کذلك . **ولد** (مجهولا) : دارو درکرانة دهن‌وی ریخته شد. ونیز: **لده لداً:** سخت شد خصومت وی براو. **ولد فلاناً :** دربندکرد وحبس‌نمود فلان را. **ولد زیداً:** الد گردید زید ودارای خصومتی شد که بحق میل نکرد .

لد (lodd) ع . ج . الد (aladd) و (ullad) ولداء (luddā').

لد (lodd) ص. ع. سخت خصومت کننده.

لد(lodd) ا. ع. نام دهی درفلسطین .

لدا (ladā)ع .لغة فی لدن (ladon).

لدات (ledāt) ع. ج . لدة (ledat) .

لداد (ledād) ع . ج . لد (lodd) وج ج . الد(aladd).

لداد (ledād) م . ع. **لاده ملادة و لداداً** مر. ملادة .

لداغ (ladddāq) ا. ع. خار ونوك خار.

لداغة (laddāqat) و (laddūqat) ا. ع. مردآزارنده وناخوش‌کن مردم و طعن کنندهٔ درسخن. ولعنت‌ونفرین .

لدام (ledām) ا. ع. پاره هائی که بدان موزه وجامه را درپی کنند و هو مصدر یطلق علی المفرد والجمع .

لدان (ledān) ع. ج . لدن (ladn) .

لدانة (ladānat) م. ع .**لدن لدانة ولدونة**(ازباب کرم): نرم گردید.

لدة(ledat) ص. ع. همزاد وهمجنس. ج: لدات ولدون .

لدة (ledat) م. غ. **ولدت المراة ولاداً وولادة ولدة والادة ومولداً** مر. ولاد .

لدح (ladh) م‌ع. **لدحه لدحاً** (از باب فتح) نرم‌نرم به‌کف دست بر پشت آن زد .

لدد (ladad) م‌ع . **لد لدداً** (از باب سمع) : سخت خصومت و سخت پیکار گردید . وکذا **لدد لدداً** .

لدروه (ladruh) ا‌پ . نام قلعه‌ای در هندوستان .

لدس (lads) **لدسه لدساً** (از باب نصر) : لیسید آن را بزبان . و**لدس فلاناً** : زد فلان را با دست . و**لدس زیداً بحجر** : سنگ انداخت بزید .

لدس (lads) م‌ع . سست و نرم از مردم و از هر چیزی .

لدغ (ladq) م‌ع . **لدغته العقرب و الحیة لدغاً و تلداغاً** (از باب منع) : گزید او را کژدم و مار . و**لدغه بکلمة** : [illegible] کرد او را بسخن .

لدغاء (lodaqa') ص‌ع . ج لدیغ . ق **قوم لدغاء** : گروه [illegible] گزیدگان [illegible] .

لدغة (ladqat) ا‌ع . یکبار گزیدن گژدم [illegible] .

لدغی (ladqa) [illegible] (ladiq) .

لدك (ladk) [illegible] (ladak) **لدك به لدكاً** (از باب سمع) : [illegible] .

لدم (ladm) ا‌ع . [illegible] و [illegible] [illegible] آواز [illegible] .

لدم (ladm) ص‌ع . **رجل لدم** ، **لدم لدم** : [illegible] .

لدم (ladm) م‌ع . **لدمه لدماً** (از باب ضرب) : زد او را . و**لدمت المرأة وجهها** : طپانچه زد ابدان بروی خود . و **لدم فلاناً بشیء ثقیل یسمع صوته** : زد فلان را بچیزی سنگین که آوازش شنیده شد . و**لدم الثوب** : [illegible] نمود . ونیز لدم : کوماچ را بکف زدن تا پهن شود .

لدم (ladam) ا‌ع . حرمت در خویشاوندیها و قرابتها . و**اللدم اللدم** : یعنی حرمت ما حرمت شماست و خانهٔ ما خانهٔ شما وفرقی میان ما و شما نیست و این عبارت را وقتی گویند که مراد تاکید در مخالفت باشد .

لدم (lada m) ع‌ج . لادم (lādem) .

لدمة (ladmat) ا‌ع . **لدمة من خبر** : پاره واندکی از خبر .

لدن (laen) ص‌ع . نرم از هر چیزی . ج: لدن (lodn) . نداء . **یقرمح لدن ورماح لدن** .

لدن (lodoun) ع‌ج . لدنة (ladna) .

لدن (ladon) ص‌ع . **طعام لدن** : [illegible] .

لدن (ladon) و (ladan) و (lodon) و (lodn) و (ladne) ا‌ع . [illegible] زمانی و یا مکانی [illegible] است و [illegible] میشود [illegible] و [illegible] و کلمهٔ من [illegible] داخل میگردد . قوله تعالی: **من لدنا** .

لدنة (ladounat) و (lodounat) ا‌ع . حاجت و نیاز .

لدنی (ladoni) و (lodouni) ص‌ع . منسوب [illegible] الهی و هرچیزی که شخص بدون تعلیم از پیش خود درک کرده باشد .

لدود (ladud) ا‌ع . داروئی که با دارو دان در یکی از دو کرانهٔ دهان ریزند . ج: الدة . المثل: **جری منه مجری اللدود** . و یه لدود . دردی که در دهان و گلو حادث شود .

لدود (ladud) ص‌ع . سخت خصومت کننده .

لدود (lodud) م‌ع . **لد لداً** و **لدوداً** مر . لد .

لدون (ledun) ع‌ج . لدة (ledat) .

لدونة (lodunat) م‌ع . **لدن لدانة** و **لدونة** مر . لدانة .

لدوی (ladaviyy) ص‌ع . منسوب به لدی (ladā) .

لدی (ladā) ا‌ع . لغة فی لدن بمعنی نزد . قوله تعالی: **و الفیا سیدها لدی الباب** . و **لدیك و لدیكما و لدیكم و لدیه و لدیهما و لدیهم** یعنی نزد تو و نزد شما و نزد او و نزد آنها .

لدید (ladid) ا‌ع . داروکه در کرانهٔ دهان ریزند . ج: الدة (aleddat) .

لدیدان (ladidane) ا‌ع . بصیغهٔ تثنیه دو کرانهٔ گردن از پس گوش . و دو کرانهٔ روی . و دو کرانهٔ وادی . و دو کرانهٔ از هر چیزی .

لدیدة (ladidat) ا‌ع . [illegible] از [illegible] شکوه .

لدیس (ladis) ص‌ع . [illegible] و [illegible] . **لدیس** : [illegible] گوشت .

لدیغ (ladiq) ص‌ع . مار [illegible] گزیده . یق **رجل لدیغ و امرأة لدیغ** . ج . لدغی (ladqa) ومنه : لدیغ : غیبت کنندهٔ مردمان . ج: لدغاء (lodaqa') . یق **رجل لدیغ و قوم لدغاء** .

لدیم (ladim) ا‌ع . جامهٔ کهنه و جامهٔ در پی کرده .

لذ (lozz) ا‌ع . خواب .

لذ (lazz) ص‌ع . بامزه و مزه‌دار . و **ماء لذ** : آب خوش وگوارا و شیرین .

لذ (lozz) ع‌ج . لذیذ .

لذات (lazzat) ع‌ج . لذة (lazzat) .

لذات (lazzāt) ا‌پ . ماخوذ از تازی . خوشی‌ایدیها و خوشیها و خورسندیها . و **لذات حسیة** : خوشیهائی که بحواس ظاهره درک شوند . و **هادم اللذات** : مرگ .

لذاذ (lazûz) م ۰ ع ۰ **لذالشیء لذاذاً ولذاذة** (ازباب ضرب وسمع): مزه دار وبامزه گردید آن چیز ۰ **ولذه و به** : خوش مزه ومزه دار یافت آنرا (لازم ومتعدی).

لذاذ (lazâz) ا ۰ ع ۰ خوشی و خرمی۰ **وهادم اللذاذ**: مرگ.

لذاذ (lezâz) ع ۰ ج ۰ لذیذ (laziz) ۰

لذاذة (lazâzat) م ۰ ع ۰ **لذ لذاذاً و لذاذة** مر ۰ لذاذ ۰

لذاع (lozzâ') ص ۰ ع ۰ **رجل مذاع لذاع** : مرد بسیار خلف وعده کننده ۰

لذائذ (lazâyez) ا ۰ پ ۰ ماخوذ ازتازی۰ لذتها وخرسندیها وخوش آیندیها ۰

لذة (lazzat) ا ۰ ع ۰ مزه ۰ ج ۰ لذات ۰ و می و شراب ۰

لذت (lazzat) و (lezzât) ا ۰ پ ۰ ماخوذ ازتازی۰ خرسندی و خوش آیندی و خوشی وسرور وتمتع وتنعم ۰ وخوش مزگی و شیرینی وحلاوت وچاشنی ۰ **ولذت بردن** : تمتع وتنعم بردن وخوشی وخرسندی یافتن و محظوظ ومسرور شدن۰ **ولذت داشتن** : شادمانی و خرسندی داشتن ۰ **ولذت کردن**: خوش آوردن وخوش آیند نمودن ۰ **وبا لذت**: با مزه و خوش مزه و شیرین وباخوشی وسرور ۰

لذج (lazj) م ۰ ع ۰ **لذج الماء لذجاً** (ازباب نصر): فرو برد آبرا وبا اندك اندك فرو برد آبرا ۰ **ولذج فلاناً** :ستهید برفلان در درخواست ومسئلت والحاح کرد ۰

لذع (laz') م ۰ ع ۰ **لذعته النار لذعاً** (از باب فتح) : سوخت آنرا آتش وبرگردانید گونهٔ آنرا ۰ **ولذع فلاناً بلسانه**: سوزانید فلان را بزبان خودوبدردآوردآنرا ۰ **و لذع الحب قلبه** : بدرد آورد دوستی دلداررا و رنجانیدآن را ۰ **ولذع بعیره**:نیم داغ کرد شتر خودرا ۰ **ولذع برایه وذکائه**: تند هوش وتیزخاطر گردید ۰

لذعات (lazn'at) ع ۰ ج ۰ لذعة (laz'at) ۰

لذعة (laz'at) ا ۰ ع ۰ یك بار سوختن و یك بار داغی نهادن ۰ ج ۰ لذعات ۰

لذلاذ (lazlâz) ا ۰ ع ۰ شتاب رو وچست وچالاك درکار خویش ۰ وگرگ ۰

لذلذة (lazlazat) م ۰ ع ۰ **لذ لذ لذ لذة** : چست و چالاك گردید ولذ لاذ گشت ۰

لذلك (lezâlek) ع ۰ برای این وجهت این ۰

لذم (lozm) م ۰ ع ۰ **لذمه لذماً** (از باب سمع): بشگفت آورد آنرا ۰ **ولذم فلاناً**: بوسه داد فلانرا ۰ **ولذم بالمکان**: لازم گرفت آنجارا ۰ ونیز لذم شکستن شتر با سپل خود سنگ را ۰

لذمة (lozamat) ا ۰ ع ۰ مرد خانه نشین که بجائی نرود ۰

لذوب (lozub) م ۰ ع ۰ **لذب بالمکان لذوباً** (ازباب نصر) : مقیم گردید و جای گرفت ۰

لذی (lazâ) م ۰ ع ۰ **لذی به لذی** : لازم گرفت آنرا وچسبید بوی ۰

لذی (lazi) ص ۰ ع ۰ چسبیده و لازم گرفته ۰

لذی (lazi) ع ۰ مر ۰ اللذی ۰

لذیذ (laziz) ص ۰ ع ۰ بامزه ۰

لذیذ (laziz) ا ۰ ع ۰ می وشراب ۰ ج: لذ (lozz) ولذاذ ۰

لذیذ (laziz) ص ۰ پ ۰ ماخوذ ازتازی۰ خوش مزه وبامزه ۰ وپرآب ۰ وشیرین ۰ وخوش گوار وخوش آیند ۰

لر (lar) ص ۰ پ ۰ ضعیف ولاغروباریك ۰

لر (lar) ا ۰ پ ۰ جوی خواه آنرا کنده باشند ویا ازسیلاب پدید آمده باشد ۰ و بغل وبیخ بغل ۰

لر (lor) ا ۰ پ ۰ نام گروهی عظیم الجثه و صحرا نشین۰ ونام مردم قهستان ۰ ونیز لر: بچهٔ گوسپند وبره۰ وکام وتوان ومراد ومطلب ۰ ونیز لر: نام دو ولایت یکی لر بزرگ ودیگری لر کوچك که اکنون به لرستان شهرت دارد ۰

لرد (lard) ا ۰ پ صحرا وبیابان ومیدان ۰ **ولرد امیر**: نام میدانی درهرمز ۰ **ولرد قاضی**: نام میدانی درشیراز ۰

لرز (larz) پ ۰ ح ۰ م ۰ لرزیدن ۰ وا ۰ جنبش وجنبش بواسطهٔ حرکات کوچك غیر منتظم وارتعاش و ترس و بیم وهول وهراس ۰

لرزان (larzân) ص ۰ پ ۰ لرزش کنان و جنبان ومرتعش ۰

لرزانا (larzânâ) و **لرزانان** (larzânân) ص ۰ پ ۰ هراسان ومخوف ۰

لرزانیدن (larzânidan) فم ۰ پ ۰ لرزیدن کنانیدن ۰ وترسانیدن ۰

لرزش (larzeš) پ ۰ ح ۰ م ۰ لرزیدن ۰ و ۰ لرزه ورعشه وجنبش ۰

لرز ماهی (larz-mâhi) ا ۰ پ ۰ نوعی از ماهی چون که در قاعدهٔ سرش دارای آلتی است مولد الکتریسیته وبدین جهت چون کسی بخواهد بادست وی را بگیرد دست آنرا بطوری خدر میکند که مانع ازگرفتن می گردد ونیز میکشد دیگر ماهیها را وآنرا بتازی رعاد (ra''âd) گویند ۰

لرزه (larze) ا ۰ پ ۰ رعشه و ارتعاش و ارتعاد و طپش وجنبش ۰ واحساس سردی و ارتعاشی که درحالت تب پدید می گردد ۰ و زلزله و زمین جنبش ۰ **ولرزه گرفتن** : رعشه گرفتن و لرزیدن ۰

لرزی (larzi) ا ۰ پ ۰ تب لرز وسرما سرمائی که باتب می آید ۰

لرزیدن (larzidan) فل ۰ پ ۰ جنبیدن ومرتعش شدن ۰ وجنبیدن بواسطهٔ حرکات کوچك غیر منتظم ۰ و طپیدن ۰

لرس (lars) ا. پ. ضرب وضرب و طپانچه ولطمه ومشت ولگد.

لرس (lors) ا. پ. رحم وشفقت. و بازی باکمان.

لرستان (lorestân) ا. پ. ولایت لر کوچک.

لرش (lore) ا.پ. لرس.

لرك (lork) ا.پ. شیر ترش غلیظ شده بواسطهٔ جوشیدن.

لرك (lorak) ا.پ. کمانیکه بدان پنبه راپاك وپاکیزه می کنند.

لرلر (lorlar) ا. پ. یکی از نامهای خداوند دادگر جل شانه.

لری (lorri) ا. پ. جذام وداءالاسد.

لز (lazz) ا.ص. ع. حلقهٔ در. وطعن. و لزوم چیزی باچیزی. و **لزشر** . چسبنده وملازم وپایندهٔ دربدی. و **کزلز** : ازاتباع است یعنی سخت بخیل.

لز (lazz) م. ع. **لزه لزاً و لززاً** (ازباب نصر): بست آنرا وسخت کرد وچسپانید آنرا. ونیز **لز**: نیزه زدن. ولازم بودن چیزی را وچیزی رالازم چیزی گردانیدن.

لزء(laz') م.ع. **لزء لزء** (ازباب فتح): عطاکرد اورا وبخشید. و **لزءالاناء**: پرکرد آن ظرف را. و **لزء ابله** : چرانید شتران خود را. و **لزات به امه** : زائید او را مادر وی.

لزاب (lezâb)ع.ج. لزب (lazeb).

لزاز (lezâz)ا.ص.ع. پشتیوان در. و نام اسبی که مقوقس. پادشاه مصر جهت آنحضرت صلی‌الله علیه وآله هدیه فرستاده بود. و **فلان لزازخصم**: فلان چسبیدهٔ بدشمن است.

لزاز (lezâz) م.ع. **لازز ملازة ولزازاً** مر. ملازة.

لزاق (lezâq) ا.ع. جماع. وآنچه بدان چیزی چسپانند. و **لزاق الذهب** : اشق. ونیز داروئی که ازپیشاب کودك سازند وداروئی کهاز ارمنیه آورند. و **لزاق الرخام** ویا **لزاق الحجر** : داروئی که از سنگی خاص سازند.

لزام (lazâm) م.ع. **لزمه و به لزماً ولزوماً ولزاماً ولزامة ولزمةً ولزماناً** (ازباب سمع): تعلق گرفت باو. و **لزم فلاناً** : پیوسته ماند با فلان و لازم گردید وی را.

لزام (lazâm)ا.ع. ننگ وعار پیوسته ولازم. یق **سمیت فلاناً سبة تکون لزام** ای لازمة.

لزام (lezâm)ا.ع. مرگ. وشمار وحساب. وملازم چیزی. ومردی کهبه‌نیکوئی و از روی جدامور را فیصل دهد.

لزام (lezâm) م.ع. **لازم ملازمة ولزاماً** مر. ملازمة.

لزامة (lozâmat) م.ع. **لزم لزماً ولزاماً ولزامة** مر. لزام.

لزائز(lazâeez) ع.ج. لزیز (laziz).

لزب(lazb) م.ع. **لزب لزباً ولزوباً** مر. لزوب.

لزب(lazb) ا.ع. ج. لزبة(lazbat).

لزب (lezb) ا.ع. راه تنگ.

لزب (lazab) ص.ع. **رجل عزب لزب**: مرد عزب ازاتباع است.

لزب (lazeb)ا.ع. اندك. ج: لزاب.

لزبات(lazbât) ع.ج. لزبة.

لزبة (lazbat) ا.ع. سختی وقحط سالی: یق **اصابتهم لزبة** ای شدة وقحط. ج: لزب و لزبات. فی الدعاء: **من اسم الله صارف اللزبة**.

لزج (lazaj) م. ع. **لزج الشیء لزجاً ولزوجاً ولزوجة** (ازباب سمع): دوسید آن چیز وچسبان و لغزان شد. ولزج گردید. و **لزج الشیء بالشیء** : چسبید این چیزبآن چیز. و **ازج به** :آزمند آن گشت.

لزج (lazej) ص.ع. لغزان وچسبان. و دلوع وآزمند.

لزج(lazej) ص.پ. مأخوذ از تازی. چسبنده وچسبان. ولغزنده ولغزان ولیز.

لزجة (lazjat) و (lazejat) ص.ع. **رجل لزجة** : مردم لازم گیرنده کهازجای نرود. وکذلك: **رجل لزجة**.

لزز (lazaz) ا. ع. پشتیوان در ولزاز.

لزز (lazaz) م.ع. **لز لزاً و لززاً** مر. لز.

لزق (lezq) ص.ع. ملاصق و چسبیده و متصل بکنار. یق: **فلان لزقی وبلزقی** یعنی فلان درکنار من است. و **دارفلان ازق داری** : خانهٔ فلان چسبیده و متصل بخانهٔ من است.

لزق (lazaq) ا.ع. گیاهی که بامدادان از باران شب در زیرسنگ پدید آید.

لزك (lazk) م. ع. **لزك الجرح لزكاً** (ازباب سمع) : برابر گردید بالیدگی گوشت جراحت ولی هنوز به نشده. وازهری گوید این قول لیث است وغلط میباشد: **والصواب ارك بالهمزةو الراء المهملة کنصر و ضرب**.

لزم (lozm) م.ع. **لزم لزاماً لزماً** مر. لزام.

لزم (lazam) ا.ع. فصل چیزی.

لزم (lazem)ا.ع. مردی که به‌نیکوئی وبطور جدکار را فیصل دهد.

لزمان (lozmân) **ولزمة**(lozmat) م.ع. **لزم لزاماً ولزماناً ولزمة** مر. لزام.

لزمة (lozamat) ص.ع. **رجل لزمة**: مرد نیك. ملازم چیزی که از وی مفارقت

کند .

لزن (lazn) ا . ع . تنگی و سختی و شدت .

لزن (lazn) ا.ع.ج.لزنة (laznat).

لزن (lazn) و (lazan) م . ع . **لزن القوم لزناً و لزناً** (ازباب نصر و سمع): انبوهی نمودند آن گروه و گرد آمدند بر آب .

لزن (lazn) و (lazen) ص . ع . **مشرب لزن** : آب خوری که بر آن مردم بسیار جهة آب گرد آیند و انبوهی کنند . و کذلك: **مشرب لزن** .

لزن (lazan) ا.ع . انبوهی مردم بر سر چاه جهة آب بنحوی که جا تنگ گردد. و نیز انبوهی مردم در هر کاری (والفعل من سمع).

لزنة (laznat) ا . ع . سختی زندگانی و تنگی و سال سخت و نیك تنگ . ج : لزن (lazn) .

لزنة (laznat) و (leznat) و (lazenat) ص . ع . **ليلة لزنة** : شب تنگ . شب سرد . و کذلك . **ليلة ازنة** و **ليلة لزنة** .

لزوب (lozub) م . ع . **لزب الشيىء لزوباً** (از باب نصر) : سخت گردید آن چیز و ثابت و برپای بود . و **لزب بالشيىء** : چسبید بآن چیز . و **لزب العام**: خشك شد سال و قحط گردید . و **لزبت العقرب فلاناً**: گزید فلانرا کژدم . و **لزب الشيىء لزباً و لزوباً** (از باب کرم) : داخل شد بعض آن چیز در بعضی . و **لزب الطين** : چسبنده شد گل و سخت و خشك شد و آمیخته گشت و چسبید بعض آن به بعضی . و **لزب لزباً** (ازباب سمع) و **لزب لزوباً** (ازباب نصر) کذلك.

لزوج (lozuj) و **لزوجة** (lozujat) م.ع. **لزج لزجاً** و **لزوجاً** و **لزوجة** مر. لزج .

لزوجة (lozujat) ا . ع . چسبندگی و لنزندگی .

لزوجت (lozujat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چسبندگی و لنزندگی و لیزی و چفسانی .

لزوز (lozuz) ص.ع. **عجوز لزوز**: کنده پیر ـ از اتباع است.

لزوق (lazuq) ا .ع . یك قسم مرهمی که برزخم نهند و تابه شدن زخم چسبان باشد .

لزوق (lozuq) م.ع. **لزق به لزوقاً** (ازباب سمع) : برچسبید باو.

لزوم (lozum) ا.پ . کمان نرمی که کمانداران بدان مشق کمان کشیدن کنند و کباده نیز گویند .

لزوم (lozum) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ ضرورت و وجوب و بایستگی و تنگدستی و درماندگی . و حاجت و احتیاج و سود و نفع و فایده . و وام و دین . و شایستگی . و **بقدر لزوم**: باندازهٔ حاجت . و **چه لزوم** یعنی چه ضرورت دارد کردن اینکار . . و **قدوم بهجت لزوم**: ورودی که ملازم آن بهجت و سرور است .

لزوم (lozum) م.ع. **لزم لزاماً** و **لزوماً** مر. لزام .

لزيجة (lazijat) ا.ع. مرد ملازمی که از جای نرود .

لزيچه (laziçe) ا.پ. دسته‌ای از ریسمان و تار .

لزير (lazir) ص.پ. هوشمند و عاقل و دانا . و بزرگ و دوراندیش.

لزيز (laziz) ص.ع. **هو لزيز شر** : ای ملازم بدی است .

لزيز (laziz) ا . ع . استخوان سینه که فراهم آمد نگاه گوشت است . ج : لزائز .

لزيق (laziq) ص.ع. متصل و همراه و غیرمفارق . یق: **هو لزيقي** ای جنبی .

لزيقاء (lozayqa') ا.ع . گیاهی که بامدادان از باران شب در زیر سنگ پدید آید و لزق (lazaq) .

لزيقى (lozzayqa) و (lezziqa) ا.ع. **في كلامه لزيقى** ای رطوبة یعنی سخن او خوش آیند و مطبوع است و کذلك : **في كلامه لزيقى** .

لژم (lajam) و **لژن** (lajan) ا.پ. لجن و گل سیاه و تیرهٔ ته حوض و جوی و جز آن .

لس (lass) م.ع. **لسه لساً** (ازباب نصر): خورد آنرا . و **لس الشيىء**: لیسید آن چیز را . و **لست الدابة الكلا**: بینوز بر کرد آن ستور از گیاه .

لساس (losas) ا.ع . هر گیاه نو رسته که ستور تواند خوردن .

لساس (losas) و (lossas) ا.ع. گیاهی سخت و درشت شبیه بگاو زبان .

لساع (lassa') ص . ع . گزنده و نیش زننده .

لسام (lesam) ا.ع. اندازه هر چه باشد و **مالم لساماً**: چشید چیزی را .

لسان (lesan) ا.ع. زبان ـ مذکر و مؤنث هر دو می‌آید . در صورت تذکیر السنه و السن (losn) و (loson) جمع آن می باشد و در صورت تأنیث السن ولی بطور تذکیر بیشتر استعمال می‌گردد چنانکه در قرآن مجید همه جا مذکر استعمال شده . قوله تعالی: **وجعلنا لهم لسان صدق عليا** . و قوله : **واجعل لي لسان صدق** . و نیز لسان: لغت و نطق و گفتار . یق: **لسانه فصيحة** و **فصيح** ای لغته فصیحة و نطقه فصیح . و نیز حجة . و کلام و محاوره . و نامه و رسالت سخن گزار از جانب قوم و ترجمان آنها . و شعلهٔ ترازو . و زبانهٔ شاهین ترازو . و زبانهٔ آتش . و نام زمینی است در پشت کوفه . و نام شاعری . و **لسان الله** . کلام خدا و حجت خدا . و **لسان الابل** : گیاهی . و **لسان البحر**: سپستان . و **لسان الثور**: گاو زبان . و **لسان**

الحمل: چرغون. **ولسان السبع**: گیاهی. **ولسان الصدق**: گفتار راست، وثنای نیکو. **ولصان العصافیر**: زبان گنجشک. **ولسان الفرس**: گیاهی. **ولسان القلزم**: دریای احمر. **ولسان الکلب**: گیاهی. **ولسان المزمار**: اطراف نای گلو و سرحلقوم. **ولسان النار**: زبانهٔ آتش وشعلهٔ آتش بی دود. ونیز لسان بنام گیاهی که آذان الثور نیز نامند. **وذو لسانین**: غدار ومکار وحیله باز.

لسان (lesân) ا. پ. مأخوذ از تازی زبان وهزوا نیز گفتار. **وبلسان حال**: بزبان حال ضد لسان قال. مر. زبان حال.

لساناً (lesânan) م ف. پ. مأخوذ از تازی. زبانی. وشفاهی ولفظی و لفظاً.

لسان (lassân) ص. ع. زبان آور و فصیح.

لسان (lossân) ا ع. گیاهی.

لسان آشنا (lesân-âcnâ) ا. پ. اهل لغت وزباندان وعالم بلغت.

لسان آشنائی (lesân-âcnâi) ا. پ. لغت شناسی و زباندانی.

لسانی (lesâni) ص. پ. زبانی و شفاهی.

لسانیة (lesâniyyat) ا ع. فصاحت.

لسب (lasb) م ع. **لسبته الحیة وغیرها لسباً** (از باب ضرب): گزید آنرا مار وجز آن. **ولسب فلاناً بالسوط**: زد فلان را بتازیانه. **ولسب به لسباً** (از باب سمع): چسبید بآن. **ولسب العسل ونحوه**: لیسید انگبین ومانند آنرا.

لسبة (lasbat) ا ع. گزیدگی مار وعقرب وجزآن. **والمراة عقرب حلوة اللسبة**: زن کژدمی است که گزیدگی آن شیرین است.

لست (last) ص. پ. استوار ومحکم وسخت وتوانا وقوی وخوب ونیک. وخوبروی وخوشنما.

لست (lasto) ع. کلمهٔ فعل یعنی نیستم و **الست** یعنی آیا نیستم.

لسد (lasd) و (lasad) م ع. **لسد الولد امه لسداً** (از باب ضرب) **ولسداً** (از باب سمع): مکید آن بچه مهٔ شیر مادر خود را. **ولسد الاناء**: بزبان لیسید آن خورو را. **ولسد العسل**: بانگشت لیسید انگبین را.

لسس (losos) ا ع. شتربانان زیرک و ماهر.

لسع (las') م ع. **لسعت العقرب والحیة لسعاً** (از باب فتح): گزید کژدم و مار وگفته اند لسع گزیدن بانیش است و لدغ (ladq) گزیدن بادهان. **ولسع فی الارض**: وقت و سفر کرد. و **لسعه بلسانه**: اذیت داد او را بزبان ورنجانید اورا.

لسعة (las'at) ا ع. یک بار گزیدگی.

لسعة (los'at) ا ع. گزیدگی.

لسعة (losa'at) ص ع. سخت رنجانندهٔ مردم بزبان وغیبت کننده. یق: **انه للسعة** ای قراصة للناس بلسانه.

لسق (lesq) ص ع. متصل و ملاصق و همراه. یق: **هو لسقی بلسقی** ای جنبی.

لسق (lasaq) م ع. **لسق البعیر لسقاً** (از باب سمع): چسبید شش آن شتر بر پهلوو تهیگاه از تشنگی.

لسلاس (leslâs) **ولسلسة** (leslesat) ا ع. کوهان بریده شتر.

لسم (lasam) م ع. **لسم الرجل لسماً** (از باب سمع): خاموش بود آنمرد از درماندگی و عجز در سخن نه از عقل وخردمندی. ونیز لسم: پیوسته بودن براهی و لازم گرفتن و چسبیدن.

لسن (lasn) م ع. **لسنه لسناً** (از باب نصر): گرفت آنرا بزبان خود. **ولسن فلاناً**: چیره شد برفلان در ملاسنة و دشنام داد آنرا. **ولسن النعل**: خراشید سینهٔ کفش را وباریک ساخت بالای آنرا. **ولسن الجاریة**: مکید آب زبان آن دختر را. **ولسنته العقرب**: گزید آنرا کژدم.

لسن (losn) ع. ج. لسان (lesân).

لسن (lesn) ا ع. زبان. وسخن. ولغت. یق: **لکل قوم لسن یتکلمون بها** و منه قراءة بعضهم: **الابلسن قومه**.

لسن (losn) ص ع. ج. السن ولسناء و لسن (lasen).

لسن (lasan) م ع. **لسن لسناً** (از باب سمع): زبان آور و فصیح گردید.

لسن (lasen) ص ع. زبان آور وفصیح. وآنچه نوک ش را باریک مانا بنوک زبان ساخته باشند.

لسن (loson) ع. ج. لسان (lesan).

لسناء (lasnâ') ص ع. مؤنث السن: زن زبان آور و فصیح. ج. لسن (losn).

لسنة (lasenat) ص ع. مؤنث لسن: زن زبان آور و فصیح.

لسو (lasv) م ع. **لسا لسواً** (از باب نصر): بسیار خورد.

لسوب (losub) و (lassub) ا ع. چیزاندک. و **ما ترکت عنده لسوباً** ای شیئاً کذلک لسوباً.

لسوع (losu') ا ع. شتابها.

لسوع (lasu') ا ع. زن دشمن دارندهٔ شوی.

لسوق (losuq) م ع. **لسق به لسوقاً** (از باب سمع): چسبید بآن وملصق گردید.

لسوم (losum) م ع. **لسمه لسوماً** (ازباب سمع): لازم گرفت آنرا. یق: **السم فلاناً الطریق** ای الزمه ایاه فلسمه ای لزمه.

لسیع (lasi') ص ع. گزیده مار و ملسوع.

لسیعة (lasi'at) ا ع. یك قسم گیاهی.

لسیق (lasiq) ص ع. متصل و ملاصق و همراه یق : **هو لسیقی** ای بجنبی.

لش (lac) ص پ. بی حس و بی حرکت.

لش (loc) ا پ. لجن .

لش (lacc) ا ع. تمر. و سماق . و ماش.

لش (lacc) م ع. **لشه لشاً** (از باب نصر): راند آنرا .

لشت (locl) ا پ. لش و لجن.

لشتن (loctan) ف ل م پ. تماشا کردن و تفرج نمودن .

لشتن (lectan) ف م پ. لیسیدن و زبان بر چیزی مالیدن .

لشك (lack) ا پ. پاره و قطعه .

لشك (lack) و (leck) ا پ. شبنم و رطوبتی که برروی زمین و سبزه ها نشیند و مانند برف آنها را سپید کند .

لشکر (lackar) ا پ. گروهی از مردمان مسلح که برای جنگ مرتب و منظم شده اند و عسکر . و **لشکر کشیدن** : لشکر آوردن و لشکر بردن و سوق عسکر کردن . و **پیش لشکر** : پیشاهنگ لشکر .

لشکر آرای (lackar-ârây) ا پ. کسی که دانای نگاه داری لشکر باشد .

لشکر بدرقه (lackar-badraqa) ا پ. راهنمای لشکر.

لشکر پژوه (lackar-pejuh) و **لشکر پژه** (lackar-pejoh) ا پ. جاسوس.

لشکر خلاص (lackar-xalâs) ص پ. زن فاحشه و بدعمل .

لشکرستان (lackarsestân) ا پ . اردو و لشکرگاه .

لشکر شکن (lackar-cekan) و **لشکر شکوف** (lackar-cekuf) ص پ. مرد شجاع و دلاور که بر قلب لشکر دشمن حمله کند و آنها را در هم شکند و بشکافد .

لشکر شناس (lackar-cenâs) ص پ. کسی که بداند شمارهٔ لشکر را.

لشکر فروز (lackar-faruz) ص پ. کسی که افتخار لشکر باشد.

لشکر کش (lackar-kac) ص پ. سردار و سپهسالار لشکر.

لشکر کشی (lackar-kaci) ا پ. سرداری و سپهسالاری.

لشکرگاه (lackar-gâh) و **لشکرگه** (lackar-gah) ا پ. اردو و معسکر صحرائی که لشکریان در آن سکنی گیرند و شخ میکنند .

لشکر نشین (lackar-necin) ا پ. منزل و مقام لشکریان .

لشکر نویس (lackar-navis) ا پ. خزانه دار لشکر و محاسب خزانهٔ لشکر .

لشکری (lackari) ا ص پ. منسوب و متعلق بلشکر و سپاهی و غازی و جنگی و بهادر و پهلوان و سرباز و توپچی و سوار و جزآن و هر سپاهی که در زیر سلاح باشد .

لشکریان (lackariyân) ا پ ج. لشکری یعنی سپاهیان و غازیان و آنانکه زیر سلاح می باشند.

لشك صفت (lack-sefat) ص پ . شبیه بشبنم و ژاله.

لشك لشك (lack-lack) م ف پ . قطعه قطعه و پاره پاره.

لشکه (lacke) ا پ. پاره و قطعه و شبنم و ژاله.

لشکه لشکه (lacke - lacke) م ف پ. قطعه قطعه و پاره پاره.

لشلاش (laclâc) ص ع . مضطرب و پریشان . یق : **هو جبان لشلاش** ای مضطرب الاحشاء .

لشلشة (laclacat) م ع . بسیار تردد و آمد و شد کردن در هنگام ترس و بیم و اضطراب. و حرکت احشا در موضعی پس از موضعی.

لشن (lacn) و (lacan) و (lacen) ص پ. نرم و لغزنده و بی خشونت و نازك و هموار و صاف و برابر .

لشن (lacan) ا پ. تکیه و پشتی .

لشو (lacv) م ع. **لشا لشواً** (از باب نصر) : ذلیل و خوار گردید پس از شوکت و رفعت .

لشی (lacyy) ا ع. بسیار دوشنده .

لص (lass) م ع. **لصه لصاً** (از باب نصر): در پرده کرد آنرا. و **لص الباب**: بست در را و برهم داشت آنرا. و **لص لصاً و لصصاً و لصاصاً و لصوصاً و لصوصة و لصوصیة** مر. لصاص.

لص (less) و (lass) و (loss) ا ع. دزد. ج . الصاص و لصوص.

لصاء (lesâ') م ع. **لصاه لصاء** (از باب ضرب) : درآورد حایه های آنرا.

لصاء (lassâ') ص ع. مؤنث الص: زن دندان بهم نزدیك و سر دو شها نزدیك بهم و پیشانی تنگ و زن نیك چسبیده ران ، و گوسپندی که یکی از دو سرونش پیش و دیگری پس رفته باشد .

لصاب (lesâb) ع ج. لصب .

لصات (lassât) ع ج. لصة(lassat).

لصاص (lasâs) ا ع . دزدی و عمل دزدی .

لصاص (lasâs) م ع . **لص الرجل الشیء لصاً و لصصاً و لصوصاً و لصوصة و لصوصیة و لصوصیة** (از باب نصر): دزدید آنمرد آنچیز را .

لصائص (lasâ'es) ع ج. لصة(lassat).

لصب (lesb) ا ع. شکاف در کوه که تنگ تر از لهب و گشاده تر از شعب باشد . ج : لصاب

و لصوب. و نیز تنگ جای از کوه و یا از رودبار .

لصب (lasab) م ع . **لصب اللحم بالجلد لصباً** (از باب سمع) : گوشت و پوست بهم چسبید از لاغری . و **لصب السیف فی الغمد** : استوار شد شمشیر درنیام چنانکه نتوان آنرا برکشید . و **لصب الخاتم فی الاصبع** : چسبان گردید انگشتری در انگشت ونجنبید .

لصب (laseb) اص ع . نوعی از جو . و بخیل دشوارخوی که بکس چیزی نمیخواهد بدهد . یق . **فلان لحز لصب** .

لصة (lassat) اُع . مؤنث لص : زن دزد . ج: لصات ، لصائص .

لصت (last) و (lest) و (lost) ا ع . دزد . ج . لصوت (losut) .

لصص (lasas) م ع . **لص لصاً و لصاً و لصصاً** . مر . لصاص . و نیز لصص: با هم نزدیك شدن هر دو دوش . و متصل گردیدن دندانها با هم . و منضم گشتن دو آرنج اسب در سینه ویا در بر سوی سینه . و تنگ بودن پیشانی . و پیش آمدگی یکی از دو سرون گوسپند و پس رفتن دیگری . وچسبیدن دوران بهم که فرجه میان آنها نباشد (والفعل من نصر) .

لصف (lasf) م . ع . **لصفت الحجارة لصفاً** (از باب نصر) : سنگ برروی هم نهادم جهة بنا . و **لصفت السهم**: پی پیچیدم بر تیر . و **لصف الشیء لصفاً و لصیفاً** : درخشید آن چیز .

لصف (lasaf) اُع . کبر و یا چیزی که در بن خار کبر روید . وگیاهی که آذان الارنب نیز نامند . ونوعی از خرما . و نام برکه وحوضی . و نیز **لصف** : خشك شدگی پوست وبرچفسیدگی آن (والفعل من سمع) .

لصق (lesq) ا ع . متصل و ملاصق و همراه . یق : **فلان لصقی او بلصقی** ای بجنبی .

لصق (lasaq) م ع . **لصق الشیء بغیره لصقاً و لصوقاً** (ازباب سمع) : برچسبید آنچیز بغیرخود . و**لصق البعیر**: برچفسید شش آن شتر به پهلو تهیگاه از تشنگی .

لصلصة (laslasat) م ع . جبانیدن و جنبیدن .

لصو (lasv) م ع . **لصاه والیه لصواً** (ازباب نصر): در پوست باوی جهة تهمت و شك . و**لصاالمراة**: قذف نمود آنزن را و تهمت نهاد بروی .

لصوب (losub) ع ج . لصب (lesb) .

لصوت (losut) ع ج . لصت (last) .

لصوز (losuz) اُع . دزدان (لغة فی اللصوص) .

لصوص (losus) ع ج . لص (less) و (lass) و (loss) .

لصوص (losus) و **لصوصة** (losusat) م ع . **لص لصاءاً و لصوصاً و لصوصة** مر . لصاص .

لصوصة (losusat) اُع . دزدی .

لصوصیة (lasusiyyat) و (losusiyyat) م . ع . **لص لصاصاً و لصوصیة و لصوصیة** . مر . لصاص .

لصوصیة (losusiyyat) اُع . دزدی و شغل دزدی .

لصوغ (losuq) م ع . **لصغ الجلد لصوغاً** (ازباب فتح): بر چفسید پوست بر استخوان از لاغری .

لصوق (losuq) م ع . **لصق لصقاو لصوقاً** . مر . لصق .

لصی (lasy) م ع . **لصی الیه** (از باب ضرب) و **لصی الیه** (از باب سمع) **لصیاً**: در پوست با او جهة تهمت و شك . و **لصی المراة**: قذف کرد آنزن را (واوی ویائی) .

لصی (lasiyy) ص ع . **خصی بصی** لصی از اتباع خصی میباشد .

لصیف (lasif) م ع . **لصف لصفاً و لصیفاً** . مر . لصف .

لصیق (lasiq) ص ع . متصل وملاصق و همراه . یق : **فلان لصیقی** ای بجنبی .

لض (lazz) ص ع . **رجل لض** : مرد نیك دورکننده ودور کردن فرماینده .

لضلاض (lazlaz) ص ع . **دلیل لضلاض** : رهبر زیرك ماهر .

لضلضة (lazlazat) م ع . بسیار نگریستن براست و چپ .

لضم (lazm) م ع . سختی و درشتی کردن و ستهیدن (والفعل من ضرب) .

لضو (lazv) م ع . **لضا الرجل لضواً** (ازباب نصر) : زیرك گردید آن مرد براهنمائی .

لضی (lazy) م ع . **لضی الیه لضیاً** (ازباب ضرب وسمع) : منضم گردید و در پیوست بوی .

لط (latt) ا . ع . قلاده و گردن بند از دانه های حنظل رنگ کرده . ج: لطاط (letat).

لط (latt) م ع . **لط بالامر لطاً** (از باب ضرب): چسبید ولازم گرفت آن کاررا . و **لط علی الشیء** : پنهان کرد آنچیز را . و **لط الشیء** : چسبید با آنچیز . و **لط عنه الخبر** : پوشیده داشت از وی خبر را . و**لط الباب** : بندکرد در را . و **لط الستر**: فروهشت پرده را . و کل شیئی سترته فقد لططته . و **لط حقه وعن حقه** : انکار کرد حق آنرا . و**لطت الناقة بذنبها** : دم در میان ران در آورد آنماده شتر هنگام دویدن .

لطأ (lat') م ع. **لطأ بالارض لطأً**
و لطوءً (از باب فتح و سمع) : چسبید و
دوسید بر زمین . و **لطأ فلاناً بالعصا** :
چوب دستی زدفلانراو یا خاصراست بهبرپشت
زدن چوب‌دستی .

لطاة (lntât) ا ع. جای و مرضع. وزمین.
و پیشانی . و میانهٔ پیشانی . و گروه دزدانی
که نزدیک شخص باشد. و ثقل و گرانی .
یق : **القی بلطاته** ای بثقله . و **دائرة
ابلطاة** : دایره ای ازموبها که درمیان پیشانی
اسب و جز آن باشد .

لطاخة (lotâxat) ا ع . آنچه آلوده
گردد بچیزی .

لطاط (latâte) ا ع . خشک سال سخت
که در آن دمش وعطارا یك جا فراموش کند.

لطاط (letât) ا ع . کرانهٔ بر آمدهٔ
سرکوه .

لطاط (letât) ع ج. لط (latt) .

لطاع (lattâ') ص ع. **رجل لطاع**:
مردی که بمکدوبلیسد انگشتان را وقت خوردن.

لطاف (letâf) ع ج. لطیف . وج. لطیفة.

لطافة (latâfat) م ع. **لطف لطافة
و لطفاً** (ازباب کرم) : ریزه و خرد شد
و کوچک گشت حجم آن و باریک گشت .
و هو الطف منه ای ادق .

لطافت (latâfat) ا پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ نازکی وباریکی وظرافت و خوش
نمائی و زیبائی ، ونزاکت وخوش آیندی و
خوش طبعی . و شوخی و لطیفه گوئی . و
زیرکی .

لطام (letâm) م ع. **لاطم ملاطمة
و لطاماً** . مر . ملاطمة .

لطائف (latâ'ef) ع ج. لطیفة .

لطایف (letâyef) ا پ . ـ ماخوذ از
تازی ـ لطیفه ها و بذله‌ها و شوخیها . و
لطائف الحیل: حیله ها و مکر ها. وصنعت
مکاری وحیله‌بازی .

لطائم (latâ'em) ع ج: لطیمة .

لطب (latab) م ع . **لطب اللحم
بالجلد لطباً** (از باب سمع) : گوشت و
پوست بهم چسبید ازلاغری (لغةفی لعب).

لطة (lattat) ا ع. رشتهٔ آش .

لطث (lats) ا ع. تباهی وفساد .

لطث (lats) **لطثه لطثاً** (ازباب نصر و
ضرب): بپهنای دست زد آنرا . ویا بچوب
پهن زد . وسخت زد وکوفت. و فراهم آورد.
و **لطثه بحجر** : سنگ انداخت بر وی .
و **لطث الامر فلاناً** : سخت دشوار شدآن
کار برفلان. و **لطث الحمل**: گران شدبار
بر وی .

لطح (lath) م ع. **لطحه لطحاً** (از
باب فتح) : بکف دست زد آنرا و نرم نرم بر
پشت وی زد . و**لطح به الارض**: بر زمین
زد وی را . ونیز **لطح** : خشک شدن. و
حک شدن هر چیزی که اثری از آن باقی
نماند .

لطخ (latx) ا ع . اندک وقلیل . یق :
فی السماء لطخ من السحاب ای قلیل .

لطخ (latx) م ع. **لطخه و به لطخاً**
(از باب فتح) : آلودآنرا . و **لطخ بشر**
(مجهولا) : دربدی و تباهی افگنده شد . و
لطخ بیده: زد بدست خود .

لطخ (latex) ص ع. چرکین بدغذا و
بد خوراك .

لطخات (lotaxât) ع . ج . لطخة
(lotaxat)-.

لطخة (lotaxat) ص ع. **رجل لطخة**:
مرد گول احمق . ج: لطخات .

لطس (lats) م ع . **لطسه لطساً**
(از باب نصر): کوفت آنرا. و سخت سپردآنرا
وپاسپردکردآنرا. و**لطس الشیء بالشیء
العریض** : زد آنچیز را باین‌چیز پهن . و
لطس الحجر و نحوه: سنگ ومانندآن
انداخت. و**لطس فلاناً**: طپانچه زدفلانرا.
و **لطس الحجر بالحجر** : سنگ را
بر سنگ زد .

لطط (latat) م ع. **لطط لططاً** (از
باب‌سمع) : افتاد دندانهای آن. و نیز لطط :
خورده شدن‌دندان و ماندن‌بیخ آن . ونیزمنکر
شدن حق‌کسی را. یق : **مالك تعینه علی
لططه** .

لطع (lat') ا ع. کام دهان . و زیرزنخ
مردم . ج : الطاع .

لطع (lat') م ع . **لطعه لطعاً** [از
باب فتح و سمع) : لیسید آنرا . و **لطع
فلاناً**: بپازد برسپس‌فلان. و **لطع زیداً
بالعصا** (از باب فتح): بچوب دستی‌زدزید
را. و **لطع اسمه** : محو کرد اسم آنرا .
و ثابت کرد اسم آنرا . و **لطع عینه** :
طپانچه زد بر چشم آن . و **لطع الغرض**:
برنشانه‌رسانید‌تیر را. و **طع البئر**: خشک
شد آن آب چاه . و **لطع زید باصبعه** :
بسرد زید .

لطع (lot') ع ج. الطع ولطعاء .

لطع (lata') ا ع. سپیدی‌درون لبها
چنانکه در سیاهان باشد. وباریکی لب. و فرو
ریختن دندانها که بیخ آنها باقی باشد . و کمی
گوشت کس زن‌از لاغری و کوچکی آن (و
الفعل من‌سمع) .

لطعاء (lat'â') ص ع . مؤنث الطع :
زن فرو ریخته دندان که بیخش باقی‌باشد.ج:
لطع(lot'). وزنی‌که فرج‌آن‌کم گوشت ولاغر
و خردو کوچک باشد .

لطف (lotf) ا ع. نرمی درکارو کردار .
ولطف ازخدای تعالی توفیق و عصمت‌ورحمت

و رفق که بر بندگان مبذول فرماید.

لطف (lotf) م.ع. **لطف لطفاً** (ازباب نصر): نـرمی نمود. و نزدیك شد. و **لطف الله لك**: رسانید خدای مطلوب و مرام ترا برحمت خود. و **لطف الله بنا**: نمود رسانید خدابما و رفق کرد ونرمی نمود. و **ما الطفه** (بصیغهٔ تعجب) ای ما ارفقه. و **الطف منه** ای ارق منه. و **لطف لطافاً** و **لطافة** مر. لطافة (latâfat).

لطف (lotf) ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ نرمی و مدارا و همراهی و مروت و مهربانی و نوازش ونیکوئی. وکرم وبذل وسخاوت وشفقت وتوجه. ولطافت وظرافت. و**لطف کردن**: توجه کردن و مهربانی وشفقت نمودن واحسان کردن.

لطف (lataf) ا.ع. نرمی. و توفیق خدای تعالی (اسم است الطاف را). واندك از طعام و جز آن.

لطفاً (lotfan) م.ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور احسان و شفقت و مهربانی و بطور نوازش.

لطفاً و کرماً (lotfan-va-karaman) م.ف.پ. بطور احسان و کرم وجوانمردی.

لطفاء (lotafâ') ع. ج. لطیف (latif).

لطفان (latfân) ص.ع. نیکوئی کننده.

لطفة (latafat) ا.ع. هدیه. یق: جاءتنا **لطفة من فلان**.

لطفی (lotfi) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ پسرخوانده و فرزند دیگری را بجای فرزند خود گرفتن.

لطلط (letlet) ا.ع. سـبر وبزرگ دندان. و ماده شتر کلانسال. وزن گندهٔ پیری دندان.

لطم (latm) م.ع. **لطمت المراة وجهها لطماً** (از باب ضرب): طپانچه زد آن زن بررخسار خود. و **لطمه**: طپانچه زد برصورت آن. و با کف دست زد برجسد آن. المثل: **لوذات سوار لطمتنی قالته امراة لطمتها غیر کفوها** (ولو در این جا بمعنی تمنی میباشد). و **لطمه به لطماً** (نیزازباب ضرب): چسبانید آنرا بآن. و **لطم الفرس** (مجهولا): گرفت سپیدی پیشانی آن اسب یکی از دو نیمهٔ صورت وی را. ویق ایضاً: **لطمت غرة الفرس**.

لطم (lotom) ع.ج. لطیم (latim).

لطـمـات (latam ât) ع. ج. لطمة (latmat).

لطمات (latomât) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی. ناملایمات و صدمات و لطمه‌ها.

لطمة (latmat) ا.ع. یکبار طپانچه زدن. ج: لطمات.

لطمه (latme) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سیلی وکشیده و طپانچه. و صدمه وآسیب وضرر وهر چیزکه مانع اجرای کاری گردد.

لطمی (lotomiyy) ص. ع. معطر و خوشبو.

لطو (lotv) م. ع. **لـطا لطـواً** (ازباب نصر): پناه برد بسنگ و یا بتار.

لطوء (lotu') م.ع. **لطا لطاً ولطوء** مر. لطأ (lat').

لطوخ (latux) ا.ع. آنچه بدان چیزی آلوده گردد.

لطه (lath) م.ع. **لطهه لطهاً** (از باب فتح): طپانچه زد آنرا. وبا کف دست زد. وکشیده زد.

لطی (laty) م.ع. **لطی بالارض لطیاً** (ازباب سمع): چسبید برزمین. **ولطی فلاناً**: گران گردانید فلان را. و **لطی الرجل بذلك**: گمان کرد که این در نزد آن مردست.

لطیخ (letlix) ص.ع. **رجل لطیخ**: مرد گول واحمق.

لطیف (latif) ص.ع. باریك وریزه. ج: لطاف ولطفاء. وسخنی که معنی آن غامض و مخفی و پوشیده باشد. و**اللطیف**: از نامهای خدای تعالی جل شأنه بمعنی نیکوئی کنندهٔ بندگان از رسانیدن منافع برفق و لطف و احسان رسانندهٔ بآنها ودانای برخفایای امور بندگان و دقایق کارها.

لطیف (latif) ص پ. ـ مأخوذ ازتازی. ظریف ونازك وخوشنما وزیبا ونیك منظر ورعنا و پسندیده ونازنین و دلپذیر و خوش طبع. ونیك اندیش و خیرخواه. وملایم. ومتواضع وشفیق ومهربان. و تنك و نازك. وخوش مزه و بازاکت ونرمی.

لطیفة (latifat) ص.ع. مونث لطیف. ج: لطاف ولطائف.

لطیف طبع (latif-tab') ص. پ. خوش خوی وسلیم النفس.

لطیف غذا (latif-qezâ) ا.پ. غذای سباك وخوش گوار.

لطیف مشرب (latif-macrab) ص. پ. خوش طبع ولطیفه گو.

لطیفه (latife) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ بذله وخوش طبعی وخوش مزگی و شوخی و مزاح. و **لطیفه کردن**: بذله گوئی کردن.

لطیفه باز (latife-bâz) و **لطیفه طراز** (latife-tarâz) و **لطیفه گـوی** (latife-guy) ص.پ. بذله گوی وخوش طبع و ظریف.

لطیم (latim) ا، ص.ع. ملطوم وطپانچه زده. و اسبی که سپیدی پیشانی یکی ازدو نیمهٔ صورت آنرا گرفته باشد و باین معنی مذکر و مونث دروی یکسانست. ج: لطم (lotom). و نیز لطیم، اسب تمام رهان. و مشك و

هر خوش بوئی که بر صدغ مالند . وبی پدر و آنکه پدر و مادرش هردو مرده باشند . و عجمی مادر مرده . وشتر بچهٔسهیل دیده ، گویند چون سهیل برآید ساربان گوش شتربچه را گرفته وروی آنرا سوی سهیل کند و گوید: اتری سهیلا واقه‌لاتذوق بعد قطرةلبن وسپس طپانچه بروخ آن میزند ورها میکند آنرا و پستان مادر آنرا می بندد تا شیرنمکد . و نیز لطیم : نام گشنی از شتران. ونام چند اسب . و **لطیم لطیم**: کلمه‌ایست که بدان بزان رابدوشیدن می خوانند .

لطیمة (latimat) ا·ع . مشك. و طبلهٔ مشك . و بازار عطاران . و ستوری که بار ورخت عطار وبزاز را برداشته باشد . ج : لطائم .

لظ (lazz) ا·ص·ع. مرد دشوار خوی درشت سخت گیر. و **رجل کظ لظ** (از اتباع است) یعنی مرد سخت‌گیر دشوارخوی. مر . کظ .

لظ (lazz) م·ع . **لظ فلان بفلان لظاً** (از باب‌نصر): لازم گرفت فلان مرفلان را . و **لظ فلاناً** : راند فلان را . و **لظ علیه لظاً** و **لظیظاً**: ستیهید بر آن والحاح کرد .

لظأ (laz') ا · ع . چیز اندك . یق : **ماترکت عنده الالظأ** ای قلیلا .

لظـاظ(lezaz) م·ع .ملاظة والحاح و ستیهیدن درجنگ .

لظلاظ (lazlaz) ا·ص·ع. مرددشوار خوی درشت سخت‌گیر . و **یوم لظلاظ**: روز سخت گرم .

لظلظة (lazlazat) م - ع - **لظلظت الحیة لظلظة**: جنبید آن مار و سرجنبانید از شدت خشم .

لظه (lazh) م·ع· **لظهه لظهاً** (از باب فتح) : طپانچه زد بر آن و کفیده زد .

لظی(lazâ)ا·ع·آتش. وزبانهٔ آتش·ومث آید.ومعرفة:ازاسمهای دوزخ است وغیرمنصرف است و الف و لام برآن داخل نمیگردد .

لظی (lazâ) م · ع · **لظیت النار لظی** (از باب‌سمع) : زبانه زد آتش .

لظیظ (laziz) م · ع · **لظ لظاً** و **لظیظاً** . مر . لظ .

لع (la') ع. مخفف لعاً (la'an) .

لع (la'') ا·ع. مرد حریص تیز شهوت.

لع (la'')م·ع · **لع السراب لعاً** : درخشید سراب .

لعاً (la'an) ع .کلمه‌ای که دربلندشدن لغزنده گویند که چون کسی بلغزد درباره وی دعا کرده‌میگویند: **لعاًلك** ویا **لع لك** ویا **لعلعاً لك** ویا **لعلع لك** .

لعا(la'â) ا·ع. بدخوی فرومایهٔ بی‌مروت آزمند .

لعاء(le'â') ع·ج.لعو ولعوة.

لعاب (le'âb) م·ع . ملاعبة .

لعاب(lo'âb)ا·ع. آب‌دهن که روان‌باشد. یق : **تکلم حتی سال لعابه**. و **لعاب النحل** : انگبین . و **لعاب الشمس** : سراب و آنچه در شدت گرمای روز بنظر می آید کمانندتار عنکبوت از آسمان فرودمی‌آید.

لعاب (la'âb) و(lo'âb) ·پ· ـ مأخوذ از تازی ـ هرمایع غلیظ و چسبنده ولزجی. و**لعاب دهن** :آب دهن و گلیز وبفج . و **لعاب عنکبوت** : تنیدهٔ عنکبوت . وطراحی هر نقاشی .و**لعاب گاو**ویا **لعاب گوزن**: کاغذ سفید و روشنی. وسپیدهٔ صبح. و برف وشبنمی که روی زمین را سپید کند. و **لعاب لعل**:آفتاب . و **لعاب لعل سان** : می سرخ. و **لعاب مگس** :انگبین و می‌انگوری.

لعاب (la''âb)ص·ع. **رجل لعاب** : مرد بسیار بازیگر .

لعاب (la''âb) ا·ع. معلم و آموزندهٔ هر بازی. و معلم ورزش . ونام اسبی .

لعاب دار(la'âb-dâr)ص·پ.چسب دار و هرچیزکه در آن چسبندگی باشد .

لعاب ناك (la'âb-nâk) ص · پ · هر چیز چسبناك ولزج مانند آب دهن .

لعابی (la'âbi) ص·پ. منسوب بلعاب و لزج وچسبنده وچسبناك .

لعاة (la'ât) ا·ع.سگ ماده .

لعاع (lo'â') ا·ع . گیاه نازك در اولین رستن .

لعاعة (lo'â'at) ا·ع.کاسنی. وخصب و ارزانی سال . ودنیا واین جهان . ویك‌آشام شراب . وگیاه خفیف سبك خواه نورچریده ویا نچریده باشد .

لعاعة (la''â'at) ا·ع. آنکه بتکلف وبا نادرستی الحان آرد .

لعاق (lo'âq) ا·ع. آنچه در دهن پس‌از لیسیدن چیزی بماند .

لعامظ(la'âmez)و**لعامظة**(la'âmezat) و **لعامیظ**(la'âmiz) ع·ج.لمظ ولموظة و لموظ .

لعان (le'ân) م·ع . ملاعنة و بریکدیگر لعنت خواندن‌شوی وزن. و **لاعن الحاکم بینهما لعاناً** : حکم کرد حاکم مابین آن دو .

لعان (le'ân) ا·ع·ج.لعنة .

لعان (le'ân) ا · ع . طرد و ابعاد و راندگی . و در اصطلاح مباهلة مابین زن و شوی در ازالهٔ حد ویاولد بلفظ مخصوص . الحدیث عن‌الرضا علیه‌السلام : وقدسئل کیف الملاعنة ؟ قال علیه‌السلام : یقعدالامام ویجعل ظهره الی القبلة و یجعل الرجل عن یمینه و المرأة والصبی عن یساره . و فی‌روایة : ثم

یقوم الرجل فیحلف اربع مرات بالله انه لمن الصادقین فیمارماها به ثم یقول الامام له : اتق الله فان لعنة الله شدیدة . ثم یقول الرجل : لعنة الله علیه ان کان من الکاذبین فیمارماها به. ثم تقوم المرأة فتحلف اربع مرات بالله انه لمن الکاذبین فیمارماها به . ثم یقول لها الامام : اتقی الله فان غضب الله شدید . ثم تقول المرأة ان غضب الله علیها ان کان من الصادقین فیمارماها به فان نکلت رجمت ویکون الرجم من ورائها .

لعانیة (la'aniyyat) اَ ع . راندگی وطرد و ابعاد .

لعائن (la'â'en) ع ج . لعینة .

لعب (la'b) اَ ع . بازی .

لعب (la'b) و (le'b) و (la'eb) م ع . **لعب لعباً** و **لعباً** و **لعباً** و **تلعاباً** و **ملعباً** و **ملعبة** (ازباب سمع) : بازی کرد . و **لعب به** : بازی کرد با آن

لعب (le'b) و (la'eb) ص ع . بازی کننده و مشغول بیازی .

لعب (la'ab) م ع . **لعب الصبی لعباً**: (از باب فتح و سمع) : رفت آب از دهن آن کودک .

لعب (la'eb) اَ ع . بازی وقمار .

لعب (lo'ab) ص ع ج : لعبة (lo'bat).

لعباء (la'bâ') اَ ع . نام موضعی سنگناک. و شوره زاری در بحرین که سگهای لبانیة مشروب بدانها میباشد .

لعبة (la'bat) اَ ع . یکبار بازی کردن. و نوعی ازبازی .

لعبة (le'bat) اَ ع . نوعی بـازی و هیئت بازی .

لعبة (lo'bat) اَ ع . تمثال وچهرونگاشته. وهرچیز که بدان بازی کنند مانند شطرنج . و مردگول احمقی که بدان تسخر کنند . و نوبت بازی .

لعبة (lo'bat) ص ع . **ورجل لعبة** : مردی که بدان بازی بازند. ج لعب (lo'ab) .

لعبة (le'bat) و (la'ebat) ص ع . زن بازی کننده ومشغول بیازی .

لعبة (lo'abat) ص ع . **ورجل لعبة** : مردی که بسیار مشغول بیازی باشد .

لعبت (la'bat) اَ پ . **لعبت بربری**: سورنجان. **ولعبت زرنیخ** : آفتاب عالمتاب. **ولعبت مطلقه** ویا **لعبت معلقه** : مردم گیاه .

لعبت (lo'bat) اَ پ . ماخوذ ازتازی . چیزی که از مقوا و چوب و جامه و جزآن بشکل انسان کوچکی سازند و دختران بدان بازی کنند وعروسك نیز گویند . وهربازیچه‌ای .

لعبتان (lo'batân) پ ج . لعبت . و

لعبتان دیده : مردمکان چشم .

لعبت باز (lo'bat-bâz) اَ ص پ . بازیگر ومقلد ومسخره و بزله گو و دختران عروسك بازوجادوگروافسونگر. **ولعبت باز شطرنج** : شطرنج باز .

لعبت بازی (lo'bat bâzi) اَ پ . بازی ولهو ولعب . وتقلید ومقلدی .

لعبت گر (lo'bat-gar) اَ پ . جادوگر وافسونگر وساحر .

لعبی (lo'bi) ص پ . ماخوذازتازی. طنازوبسیارفسوس‌کننده .

لعة (la''at) اَ ع . زن پارسای ملیح با نمك .

لعث (la'as) م ع . **لعث لعثاً** (ازباب سمع) : بطئی وآهسته رو وسنگین گردید .

لعثمة (la'samat) م ع . **لعثم فی الامر** **لعثمة** : درنگ کرد درآن کارو توقف کردو تانی نمود درآن ونیز نکول کرد درآن کارو تامل کرد .

لعج (la'j) م ع . **لعج الامر فی الصدر** **لعجاً** (از باب فتح) : خلید آن کار در سینه وی وخطورکرد . **ولعجه الضرب** : بدرد آورد آنرا زدن وسوزانید پوست آن را.

ونیز **لعج** : سوختن دل کسی زاحب ودوستی.

لعدن (la'dan) اَ ع . لادن وصمغ درخت لادن .

لعذمة (la'zamat) م ع . **لعذم الرجل فی الامر لعذمة** بمعنی لعثمة است . مر. لعثمة .

لعذمی (la'zamiyy) اَ ع . حریص و آزمند .

لعز (la'z) م ع **لعز المرأة لعزاً** (ازباب فتح): گائید آنزن را. **ولعزت الناقة فصیلها** : لیسید آن ماده شتر بچه خودرا .

لعس (la's) م ع . **لعس لعساً** (از باب فتح) : گزید بدندان .

لعس (lo's) ع ج . العس ولعساء .

لعس (la'as) م ع . سرخ بودن لب که بسیاهی زند . و سیاه بودن لب که نیکو نماید. وسرخ سیاه آمیزشدن (والفعل من سمع).

لعساء (la'sâ') ص ع . مؤنث الالعس. زنیکه رنگ لبش مایل بسیاهی باشد . ج : لعس (lo's) . و **شفة لعساء** : لب مایل بسیاهی. و **جاریة لعساء** : دختر نهایت سرخ رنگ که اندکی بسیاهی مایل باشد .

لعص (la'as) اَ ع . دشواری . و نیك آزمندی و حرص در خور و نوش (والفعل من سمع) .

لعض (la'z) م ع . **لعضه بلسانه لعضاً** (ازباب فتح) : گرفت و تناول کرد آن را بزبان خود .

لعط (la't) اَ ع . خطی که مردمان حبش برروی کشند . ج : العاط .

لعط (la't) م ع. لعطه لعطاً (از باب فتح) : برپهنای گردن وی داغ نهاد. و **لعط فلان** : شتافت فلان . و **لعطت الابل** : چریدند شتران . و **لعط فلاناً بحقه** : درنگی کرد درحق فلان وبه تاخیرانداخت آنرا. و **لعط الشیء** : لیسید آن چیزرا. و **لعطه بعین**: چشم‌زخم رسانید آنرا. و **لعطه بسهم**: تیرزد برآن .

لعط (lo't) ا ع . پهلوی دیوار و کوه که ازمقابلش گذر کنند و عبور نمایند . و نام کسی .

لعطاء (la'tâ') ا ع. گوسپندسیاه‌گردن.

لعطة (lo'at) ا ع. تیراندازی وچشم‌زخم رسانی اسم است مصدر را. و سیاهی گردن گوسپند . و سیاهی بسرخی آمیخته روی چرغ. وسیاهی که زنان بدان برروی خط کشند . وخطی سیاه که زنان برروی کشند. وگردن بندوقلاده.

لعظام (le'zâm) و **لعظمة** (le'zamat) م ع. **لعظم اللحم لعظاماً و لعظمة** : برکند بدندان گوشت را ازاستخوان باندازه‌ای که دهان وی پرشد (مقلوب من لمعظ).

لعق (la'q) م ع. **لعقه لعقاً و لعقة ولعقة** (ازباب سمع) : لیسید آنرا وخورد آنرا با انگشت. و **لعق فلان اصبعه** ای مات: مرد فلان .

لعق (la'eq) ص ع. **رجل وعق لعق**: مرد نیك آزمند .

لعقة (la'qat) ا ع . یك بارلیسیدن . واندك ازهر چیز. یق : **فی الارض لعقة من ربیع** : ای قلیل من الرطب .

لعقة (la'qat) و (lo'qat) م ع . **لعق لعقاً و لعقة ولعقة** . ر. لعق .

لعقة (lo'qat) ا . ع . آنچه در کفچه و ملعقه برداشته شود . وآنچه با انگشت برداشته بردهان گذارند .

لعقة (la'aqat) ع . ج . لاعق . و **لعقة الدم**: لقب چندتن ازتازیان که باهم سوگند خوردند وسپس شتری را کشته خونش را لیسیدند.

لعقط (le'qet) ا ع زن بد زبان .

لعل (la'l) ا . پ . از لغات مولدهٔ از اختلاط فارسی با تازی است و مأخوذ از لال که گوهری است سرخ رنگ وبهترین آن لعل بدخشان است و معدن آنرا در این ملك از مستحدثات میدانند و گویند در اوائل خلافت عباسیان درزمین ختلان زلزله‌ای عظیم پدیدآمد وکوه سکنان شکافته شد وکان لعل پدیدگشت و لعل دارای انواع میباشد ، مانند : **لعل ادریسی** و **لعل بقمی** و **لعل پیازی** و **لعل پیکانی** و **لعل تمری** و **لعل دوشابی** و **لعل رمانی**، **لعل عقربی** و **لعل عنابی** و **لعل قطبی** و **لعل لحمی**. و نیزلعل: لب های سرخ معشوقه وشراب سرخ را نامند . و **لعل آبدار**: لب معشوقه. و **لعل ازسنگ دادن** ویا **لعل از سنگ زادن** :بدست آوردن چیزی با نهایت رنج و مشقت و یکی دادن. و **لعل باطبرزد جفت کردن**: سخن شیرین ودلکش گفتن. و **لعل پیکانی**: لعلی که باندام پیکان باشد و از آن گوشواره سازند. و **لعل خوشاب**: لب معشوقه . و **لعل روان** : شراب سرخ و خون . و **لعل سفته** : شراب سرخ و خون . و **لعل سیراب** : لب معشوقه . و **لعل شکربار**: لب معشوقه . و **لعل فلك**: آفتاب عالمتاب. و **لعل کهربا** : لب معشوقه و **لعل مذاب** (mozâb) و یا (mezâb) شراب سرخ و خون . و **لعل نا سفته** : لعل سوراخ نکرده. وسرود وخوانندگی تازه و تصنیف بکرو سخن دلکش وتازه .

لعل (la'alla) و (la'al) ع . یکی از حروف ناصبه است که نصب میدهد اسم را ورفع میکند خبررا بمعنی مگر وکاش وآنرا درامید وترس وشك استعمال میکنند و گروه عقیل مجرورمیخوانند اسم مابعد آنرا و میگویند :**لعل زیدقائم، علّ زیدقائم** . و **لعلی** و **لعلنی** یعنی کاش من. و **لعلك** یعنی کاش تو.

لعلاع (la'la') ا ع . بد دل و ترسو وجبان .

لعل‌ختلان (la'l-xattan) ا. پ . ستارهٔ مریخ .

لعلستان (la'lestân) ا. پ . کان لعل و یاقوت .

لعل طراز (la'l-tarâz) ص مپ. آفریننده لعل ونگارندهٔ لعل .

لعلع (la'la') ا ع. سراب. ونام کوهی،مؤنث آید . ونام موضعی . ونام آبی . ونام درختی حجازی . ونیز **لعلع** :گرگ .

لعلع (la'la') و **لعلعاً** (la'la'an) ع. کلمه‌ای که دربلند شدن لغزنده گویند. مر . لعاً.

لعلعة (la'la'at) م ع. **لعلع به لعلعة**: بارکلمهٔ لعلع گفت درهنگام لغزیدن . و **لعلع الشیء** : شکست آن چیزرا . و **لعلع فلان من الجوع**: اندوهمند شد ومضطرب گردید فلان ازگرسنگی . و **لعلع السراب**: درخشید سراب . و **لعلع الرجل**: سست وضعیف شدآن مرداز بیماری وازرنج. و **لعلع بالغنم**: خواند گوسپندان را . ویا راند آنها را . و **لعلعت العظم و نحوه** :شکستم استخوان ومانند آنرا.

لعل فام (la'l-fâm) ص پ. برنگ لعل و سرخ رنگ.

لعل قبا (la'l-qabâ) ا. پ. جامه‌ای که تارهای آن ارغوانی باشد . وخون . ولب معشوق .وشراب سرخ .

لعل قبائی (la'l-qabâi) ا. پ. مستی و

می‌خوارگی .

لعل‌گر (la'l-gar) ا.پ. لعل‌طراز.

لعل‌گون (la'l-gun) ا.پ. قسمی از گل سرخ .

لعل‌گون (la'l-gun) ص.پ. هر چیز سرخ برنگ لعل.

لعل‌ماهی (la'l-mâhi) ا.پ. قسمی از ماهی سرخ استخوان .

لعله (la'le) ا.پ. لاله.

لعلی (la'li) و**لعلین** (la'lin) ص.پ. هرچیز سرخ برنگ لعل ومنسوب‌به‌لعل.

لعلین (la'lin) ا.پ. نام‌گلی‌سرخ‌وسپید.

لعم (la'am) ا.ع. لعاب وآب دهن.

لعماظ (le'mâz) ا.ع. مردلاف‌زننده‌وآنکه می‌گوید ونمی‌کند .

لعماظ (le'mâz) م.ع. **لعمظ‌لعمظة ولعماظاً** مر.لعمظة.

لعمظ (la'maz) ص.ع. آزمند وحریص بگوشت‌وآرزومندگوشت.ج:لعامظ (la'âmez).

لعمظة (la'mazat) م.ع. **لعمظ‌اللحم لعمظة ولعماظاً:** بدندان برکندگوشت‌را ازاستخوان بقدری که دهان‌وی‌پرشد .و**العمظ فلان:**آزمندوحریص‌گشت فلان‌وآرزومندشد.

لعموظ (lo'muz) ا.ع . پیك وطفیلی و ناخوانده بمهمانی‌آینده .

لعموظ (lo'muz) و**لعموظة** (lo'muzat) ص.ع. مرد آزمند وحریص بگوشت وآرزومند گوشت. ج: لعامظ ولعامظة ولعاميظ.

لعن (la'n) ا.ع. طرد ورواندگی و سب و تعذیب. وقولهم‌للملوك فی الجاهلية : **ابیت اللعن** یعنی ابا نمودی و انکار کردی چیزی راکه‌بآن سزاوار لعن‌میشوی وبرای آن تو را لعنت کنند .

لعن (la'n) م.ع. **لعنه لعناً** (ازباب‌فتح): راندازراودور کرد آنرا وسب نمودآن را .

ولعن‌الله‌فلاناً: مسخ‌کردخدای‌فلان‌را. قوله تعالی: **کمالعنااصحاب السبت** ای‌مسخنا هم‌قردة .**ولعن فلاناً:** براند فلان را ودور کرد اورا ازنیکی ورحمت‌خود . قوله تعالی : **يلعنهم الله ويلعنهم اللاعنون.**

لعن (la'n) ا.پ. ماخوذ ازتازی. دعای بد ونفرین.و**لعن کردن:**دعای بد کردن و نفرین نمودن.

لعن (lo'an) ع.ج. لعنة (lo'nat) و(lo'anat).

لعن (la'anna) ع . لغة فی لعل بمعنی مگر کاش. و**لعنی** و**بالعنتی** بمعنی‌کاش‌من.

لعنات (la'anât) ع.ج: لعنة (la'nat).

لعنة (la'nat) ا.ع. راندگی. ج: لعان و لعنات . قوله تعالی: **الا لعنة الله علی الظالمین .**

لعنة (lo'nat) ص.ع. **رجل لعنة :** مردی‌که بروی لعنت‌کنند. ج: لعن (lo'an) .

لعنة (lo'anat) ص. ع. **رجل لعنة :** مردی‌که‌مردم‌را‌بسیار‌لعنت‌کند.ج:لعن (lo'an).

لعنت (la'nat) ا.پ. ماخوذاز تازی- بدعایی‌وفریبوفرنمونفاغ‌وپسوروسته ویارندو نفرین.ورواندگی.و**لعنت‌خدا:**راندگی‌ازدرگاه خدا.و**لعنت کردن:**راندن وطردکردن .و اخراج‌نمودن ومردود کردن وبسوریدن و بشولیدن .

لعنت‌بهیچ (la'nat-be-hiç) ب . کلمهٔ غیر موصول‌یعنی‌چنین‌وچنان‌و بهتراز بدتر و بی‌تفاوت .

لعنت‌مآب (la'nat-ma'âb) ص.پ. ملعون ومردود.

لعنتی (la'nati) ص.پ . . مأخوذ از تازی- منسوب بلعنت و ملعون ومردود .

لعو (la'v) ا.ع. بدخوی و فرومایهٔ بی مروت. ونیك آزمند وحریص و تیزشهوت. ج : لعاء (le'â') .

لعوب (la'ub) ص.ع. **رجل لعوب:** مرد بازیگر .

لعوب (la'ub) ا.ع . زن نیکو کرشمة بسیار ناز .

لعوة (la'vat) ا.ع . مونث‌لعو : زن بد خوی و فرومایهٔ بی‌مروت.ونیك‌آزمندوحریص وتیز شهوت. ج: لعاء . و **لعوة‌الجوع:** تیزی گرسنگی وشدت وسختی‌آن.و**ذو لعوة:** یکی از پادشاهان حمیر . و نام مردی . و نیز لعوة : سگ ماده . و نام گروهی از تازیان.

لعوة (la'vat) ص.ع . **کلبة لعوة :** سگ حریص . و **ذئبة لعوة :** گرگ حریص .

لعوة (la'vat) و (lo'vat) ا.ع.سیاهی گرداگردسرپستان.

لعوس (la'vas) ا.ع . حریص.و مرد سبك خوار . و گرگ .

لعوس (lo'us) ا.ع. چیز اندك . یق : **ماذقت‌لعوساً** ای شیئاً .

لعوض (la'vaz) ا.ع . شغال .

لعوق (la'uq) ا.ع. کم‌خرد .

لعوق (la'uq) ا.ع. هر چیز لیسیدنی . و داروئی که با انگشت لیسند .

لعوق (la'uq) ا.پ.. ماخوذاز تازی - باصطلاح‌طب : هرداروی لعاب داری‌که‌کم‌کم و بتدریج خورند و لیسیدنی نیزگویند .

لعوقة (lo'uqat) ا.ع . شتابی و سبکی درکارو سرعت درعمل.

لعی (la'i) ا.ع . نیك آزمند و تیز شهوت .

لعیعة (la'i'at) ا.ع. نانی که ازگاورس پزند .

لعین (la'in) ص.ع.رانده وملعون‌ولعنت کرده‌شده. ودشنام داده‌شده. ومسخ‌شده مذکر ومونث‌دوروی‌یك‌سان‌است.یق: **رجل لعین**

و **امرأة لعین**. و **الرجل اللعین**: مترس و خوسه‌ای که جهة گریختن سباع در میان فالیز بشکل مردم برپا سازند .

لعین (la'in) ا‌.ع. کسی که وی را همه کس لعنت می کند و شیطان . و دیوسرکش و مردود . و گرگ.

لعین (la'in) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ رانده شده و ملعون و لعنت کرده شده . و **شیطان لعین** : شیطان رانده شده از درگاه خدای تعالی .

لعینة (la'inat) ا‌ع .ـ زن لعین و این را در صورتی گویند که موصوف آن ذکر نشده باشد. ج . لعائن .

لغ (laq) ص.پ. صاف و بی موی . و بیابان خشك بی علف . و تخم مرغ ضایع شده و گندیده . و نیز ناهموار و غیر محکم و لق .

لغا (laqâ) م‌ع . **لغا فی قوله لغواً** و **لغواً** و **لاغیة** و**ملغاة** (از باب سمع و فتح ونصر) :بیهوده گفت و خطا کرد در سخن. و **لغی لغاً** (از باب سمع) :شیفتگی کرد بچیزی و آزمند آن شد . و **لغی بالشراب و الماء**: سیار خورد از شراب و آب و سیر نشد . و **لغی فلان** : آواز کرد فلان . و **لغا لغواً** مر . لغو .

لغا (laqâ) ا‌ع. آواز و صوت و سخن بیهوده . و هیچکاره از هر چیزی . وخطا . و آنچه از شتر بچگان که در دیت بواسطهٔ خردی و کوچکی بشمار نیاید .

لغاب (loqâb) ا‌ع. تیر هیچکاره تباه نیکو ناتراشیده . و پر های زرد ریزهٔ مرغ .

لغاب (loqâb)ص‌ع. **سهم لغاب**: تیری که پر آن ملتئم نباشد .

لغابة (laqâbat) م . ع . **لغب لغابة** و **لغوبة** (از باب کرم) : سخن فاسد گفت و سست و گول گردید.

لغابة (loqâbat) ا‌ع .ـ سستی و گولی .

لغات (loqât) ع‌ج. لغت (loqat) .

لغات (loqât) ا‌پ.ـ مأخوذ از تازی ـ زبان و گفتار و سخن و لفظهائیکه معنی آن ها شهرت ندارد و محاوره . و اصطلاح و طریقهٔ گفتار و طریقهٔ تلفظ و تحریر کلمات .

لغاثین (laqâsin) ع . ج. لغثون (loqsun) .

لغادید (laqâdid) ع‌ج. لغد و لغدید.

لغاز (laqqâz) ص‌ع. **رجل لغاز** : مرد نیك غیبت کنندهٔ مردم .

لغاط (leqât) ا ع . بانگ خروش و آوازهای مبهم که فهمیده نشوند .

لغاط (loqât) ا . ع . نام کوهی . و آبی .

لغاف (laqqâf) ص . ع . لاف زن و نزاع کننده و ستیهنده .

لغام (loqâm) ا‌پ. لگام .

لغام (loqâm) ا‌ع. کف دهان شتر . و قسمی از نقاب .

لغانین (laqânin) ع . ج : لغنون (loqnun) .

لغایت (le-qâyat) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی که درتعیین انتهای مدت استعمال می‌کنند مانند **لغایت یکماه** یعنی تا انتهای مدت یکماه .

لغب (laqb) ا‌ع. رنج و تعب و ماندگی و ماندگی سخت . و سخن تباه و فاسد . و مرد سست و گول . و گوشت پارهٔ مابین دو دندان پیشین . و پر تباه و زرد و ریزهٔ مرغ . و تیر هیچ کاره نیکو ناتراشیده. و **ریش بلغب**(مجهولا): نام برادر تابط شرا .

لغب (laqb) ص‌ع. **سهم لغب** : تیری که پر آن غیر ملتئم باشد .

لغب (laqb) م‌ع. **لغب لغباً** و**لغوباً** و **لغوباً** (از باب نصر وفتح) : سخت مانده گردید و در رنج و تعب افتاد و از باب سمع و کرم لغتی است ضعیف. و**لغب القوم لغباً** (از باب فتح) : خبر دروغ پیدا کرد نزد آن گروه . و **لغب علیهم**: تباهی انداخت میان ایشان . و **لغب الکلب**: بزبان آب خورد آن سگ از خنور .

لغب (laqab) ا‌ع. موی گردن . و **اخذ بلغب رقبته**: دریافت و درك كرد آنرا .

لغة (loqat) ا‌ع. آواز هائی که بدان هر قوم وگروهی مقصد و غرض خودرا بیان می نمایند. ج . لغات و لغون و لغی (loqâ) .

لغت (laqat) ا‌پ. لگد .

لغت (loqat) ا‌پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طریقهٔ مخصوصی که هر گروهی از مردمان بدان تکلم میکنند . و زبان و گفتار و سخن . و اصطلاح ومحاوره. وواژه و کلمه و لفظ. و کتابیکه در آن معنی الفاظ یك زبانی را بیان می کنند و فرهنگ . و **اهل لغت**: مصنفین این کتاب. و **علم لغت** : معرفت و شناسائی این الفاظ. و **کتاب لغت**: فرهنگ و کتابیکه این الفاظ در آن نوشته شده .

لغت پرداز (loqat-pardâz) ص. پ. دانای بعلم لغت .

لغت تراشی (loqat-tarâši) ا. پ . استعمال لغتهای مشکل وغیرمانوس .

لغت دان (loqat-dân) ص . پ . زباندان .

لغتساز (loqat-sâz) و **لغت نویس** (loqat-navis) ص.پ. کسی که فرهنگ وکتاب لغت می‌نویسد .

لغثون (loqsun) ا‌ع. اندرون بینی و بن آن . ج: لغاثین .

لغد (laqd) م‌ع. **لغد الابل لغداً**

(از باب فتح) : بر گردانید آن شتران را براه راست و برجاده بردآنها را . و **لغد اذنه** : دراز کشید گوش آنرا تا راست شود. و **لغد فلاناً عن حاجته** : باز داشت فلان را از حاجت خود .

لغد (loqd) اِ ع. گوشت پاره‌ای درحلق. و گوشت پارهٔ زائدی در اندرون گوش . و گوشت در پایان دهن بسوی حلق. و گوشت کرانهٔ گردن‌و منتهای نرمهٔ گوشت‌بطرف‌پائین. ج. الغاد .

لغد (laqad) اِ پ. لگد ولغت .

لغدة (loqdat) اِ ع . نام ادبی نحوی از اهل اصفهان .

لغدود (loqdud) و **لغدید** (leqdid) اِ. ع. گوشت کرانهٔ گردن. و گوشت پاره های مابین حنك و صفحهٔ گردن. ج: لغادید (laqâdid).

لغذمی (laqzamiyy) اِ ع . پر خور را گول .

لغز (laqz) پ.ح.م. لغزیدن . ا . لغزش و خزیدگی و سقوط .

لغز (laqz) م‌ع. برگردانیدن چیزی را ازوجه آن (والفعل‌من‌نصر) .

لغز (loqz) و (laqaz) و (loqaz) و (loqoz) اِ ع . چیستان و کلام تعمیه‌شده . ج : الغاز .

لغز (loqz) و (laqz) و (loqaz) اِ ع. سوراخ کلاکموش‌وموش‌وسوسمار‌وخرگوش. ج : الغاز . ونیز الغاز : راههای کج‌وپیچیده و مشتبه‌که بر رونده عبور از آنهادشوار باشد تشبیهاً بحجر الیربوع.

لغز (loqaz) اِ پ. - مأخوذ از تازی - چیستان و کردك. وکلام دشوار و پیچیده و تعمیه شده .

لغز (loqoz) اِ پ. مأخوذ از تازی - چیستان وکلام پیچیده و با تعمیه و معما . و **لغزخواندن**: کلام‌باتعمیه و پیچیده‌گفتن که دریافت معنی آن دشوار باشد . ودربارهٔ کسی مضمون بیجا گفتن .

لغزان (laqzân) ص.پ. هرچیز لغزنده و نا استوار وبازلاقت.

لغزانی (laqzâni) اِ پ. لغزندگی و نااستواری و بی ثباتی .

لغزانیدن (laqzânidan) ف م . پ. لغزیدن کنانیدن ولغزیدن فرمودن .

لغزش (laqzec) پ.م‌ح. لغزیدن.

لغزش (laqzec) و **لغزك** (laqzak) اِ پ . زلاقت و عدم استواری چیزی بروی چیزی . و سهو و تقصیر وجرم و گناه . و خشم . و معصیت . و **لغزش خوردن** و یا **لغزك‌خوردن**: لغزیدن.

لغزناك (laqz-nâk) ص. پ . جای لغزنده .

لغزنده (laqzande) پ. اِفا. لغزیدن.

لغزندگی (laqzandagi) اِ‌پ. زلاقت و لغزش و بی استواری چیزی بر روی چیز دیگر . و سهو و خطا و جرم و تقصیر .

لغزیدن (laqzidan) ف ل. پ. پای از پیش بدر رفتن و افتادن ولیز خوردن . و استوار و ثابت‌نبودن .وآشامیدن. ونوشیدن.

لغزیده (laqzide) ص. پ . افتاده و ساقط شده ولیز خورده .

لغسر (laqsar) ص.پ. اطلس و آ نکه سروی بی‌موی باشد و کل و کچل .

لغط (laqt) اِ ع. صحن پیش درخانه و جلو خان .

لغط (laqt) م‌ع. **لغط‌القوم لغطاً** (ازباب فتح) : بانگ و فریادکردندآن‌گروه . **ولغط‌الحمام والقطا لغطاً ولغیطاً** : بانگ کرد کبوتر وسنگ خوار .

لغط (laqt) و (laqat) اِ ع . بانگ و خروش و آ واز های مبهم ودرهم که فهمیده نشوند . ج : الغاط .

لغط (laqat) اِ ع. سخنی‌که‌کسی گوید و ازشأن وی نباشد .

لغف (laqf) م‌ع. **لغف الادام لغفاً** (ازباب سمع) : لقمه ساخت نان خورش را وفرو برد آن را .

لغفاء (loqafâ') ع‌ج . لغیف (laqif).

لغفة (loqfat) اِ ع. لقمه .

لغلغ (laqlaq) اِ ع. نام مرغی غیر از لقلق .

لغلغة (laqlaqat) اِ ع. شکستگی زبان. یق : **فی کلامه لغلغة** ای عجمة .

لغلغة (laqlaqat) م‌ع. **لغلغ ثریده لغلغة**: نیك‌تر کردانکه را .

لغم (laqm) م‌ع. **لغم الجمل لغماً** (ازباب فتح) : کف‌انداخت شتر از دهن . و **لغم‌فلان** : خبر داد فلان ازچیزی که یقین برآن نداشت .

لغم (laqam) اِ ع . بوی خوش اندك . و نای زبان و رگهای آن . وسخت تشنگی و بی آرامی .

لغم (laqam) اِ پ . لگام وعنان و افسار .

لغماء (laqmâ') اِ ع . گوسپند سپید روی .

لغن (laqn) اِ ع . خرسندی و نشاط جوانی .

لغن (loqn) و (laqn) اِ ع . دروغ . یق : **جئت‌بلغن‌غیرك** واین‌رابکسی گویند که انکار کند لغتی را که بدان تکلم کرده . و کذلك: **بلغن‌غیرك**.

لغن (loqn) اِ ع. کرکرانك‌نزدیك‌گوش. وگوشت کرانهٔ گوش وگردن .

لغن (laqanna) ع. لغة فی لعل یعنی مگر

ر کاش .

لغنون (loqnun) ا . ع . گوشت پارهٔ کرانهٔ گردن و گوش واندرون بینی وبن آن. ج : لغانین (laqânin) .

لغنی(laqanni) و**لغننی** (laqannani) ع. لغنی درلعلی و لعلنی یعنی کاش من.

لغو (laqv) ا.ع. اختلاط کلام وشوریدگی آن . یق : **فلان تکلم باللغو** . و سخن بیهوده . قوله تعالی : **لایسمعون فیها لغواً و لاکذاباً**. ونیز سخنی که شخص ارادهٔ آن را نکرده باشد . ولعب. ومعصیت و گناه. وسخن باطل وسخن فحش . ودروغ . ولهو غناء. وسقط وسخنی که معتدبه نباشد. قوله تعالی: **والذینهم عن اللغو معرضون** ای کل لعب و معصیة. وقوله : **و اذاسمعوا اللغو اعرضوا عنه**. واماقوله تعالی:**لایؤاخذکم الله باللغوفی ایمانکم** لغو دریمین سوگند بطریق لغط است که شخص معتقد بر وی نباشد مانند قول کسی که بگوید : لاوالله وبلی والله. ونیز لغو: هیچکاره ازهر چیزی. وخطاء. وآنچه ازشتران ریزه که بسبب خردی وحقارت درشماروحساب دیه نیاید .

لغو (laqv) م . ع . **لغالغواً** (ازباب نصر) :سخن گفت وناامید گردید. و**لغاثریده**: ترکرد اشکنه را ازچربش . و **لغاالکلب** : بانگ کرد آن سگ . و **لغا لغواً** و **لغاً** و**لاغیة** و**ملغاة** مر. لغا .

لغو (laqv) اص.پ . ماخوذ ازتازی . بیهوده گوئی وسخن بیهوده وباطل . وهرچیز هیچ کاره وهرچه بکارنیاید. و**سخن لغو** : سخن بیهوده. و**کار لغو** : کارباطل که برای کسی فایده‌ای نداشته باشد .

لغوب (laqub) ا . ع .مردسست وگول واحمق .

لغوب(laqub) و (loqub) م.ع.**لغب لغباً و لغوباً و لغوباً** مر. لغب .

لغوب (laqub) و(loqub)ا.ع. رنج و تعب وماندگی وسخت ماندگی .

لغوبة (loqubat) م . ع. **لغب لغابة و لغوبة** مر. لغابة.

لغوس (laqus) ا . ع گرگ . و مرد سبک چست در خوردن وآزمند وحریص در آن.ونیزه بسیارفریندهٔ پلیدطبع . وگیاهی که ستور آن را چرد .وگیاه سبک و تنک. ونهالی که ازتری ونازکی بجنبد .

لغوسة(laqvasat)ا.ع.خبری که حقیقت آن محقق نباشد. یق:**هولغوسة من خبر**.

لغون(loqun) ع . ج . لغة (loqat).

لغونه (laqune) ا.پ. آرایش و زینت وزیب .

لغوی (laqvâ) ا . ع.سخن بیهوده. و هرچیز هیچکاره.وخطا . و بانگ و خروش مرغ سنگخوار .

لغوی(loqavi) ص.پ .ماخوذ ازتازی. منسوب بلغت واهل لغت وعالم بعلم لغت .

لغوی(loqaviyy)ص.ع.منسوب بلغت ونیز اهل لغت. ج : لغویون .

لغویون(loqaviyyun) ع.ج :لغوی.

لغی (laqy) م.ع. **لغی الکلب لغیاً** : بانگ کردسگ .

لغی (laqâ) م .ع. **لغی لغی** (ازباب سمع) : شیفتگی کرد بچیزی وآزمند آن شد. و**لغی بالماء**: بسیارخورد آب وسیرنشد. و **لغی فلان** : آوازکرد فلان .

لغی (loqa) ع. ج :لغة .

لغیب (laqib) ا.ع.پرتباه شده .

لغیب (laqib) ص . ع . **سهم لغیب**: تیری که پرآن غیر ملتئم باشد .

لغیة (loqayyat)ا.ع.مصغرلغة(loqat).

لغیث (laqis) ا. ع. غلیث وآنچه اززهر آمیخته جهت شکار کرکس گسترند .ونان از جو وگندم .ونیزگندم آمیخته با جو .

لغیزاء(loqayzâ')و**لغیزی** (loqqayzâ) ا. ع. چیستان .

لغیط (laqit)م.ع. **لغط لغطاًولغیطاً** مر. لغط .

لغیف(laqif) ا. ع. آنکه هم طعام دزدان باشد و جامهٔ ایشان را نگاه دارد ولی دزدی نکند. وخاصهٔ مرد و نیت ومذهب نهانی آن. ج : لغفاء.

لغیفة (laqifat) ا. ع. یک نوع حلوائی که بتابه گویند .

لف (laff) م . ع . **لف الشیء لفاً** (از باب نصر) : درنوردید آن چیزرا و پیچید ، خلاف نشره .و**لف الکتیبتین** : آمیخت بهم درلشکررا در جنگ . و **لف فلاناً حقه** : بازداشت ازفلان حق وی را. و**لف الشیء**: فراهم آورد آن چیزرا ازین جا وآنجا. و **لف فی الاکل** : اقسام طعام را بهم آمیخته خورد ویا خوردخوردنی زشت. و**لف الشیء بالشیء** : ضم کرد این چیز را بآن چیزو متصل کردبهم .و**لفت الاشجار**: درهم پیچید شاخه های درختان .

لف (laff) و(leff) ا.ع. مرغزار درهم پیچیده گیاه.وبستان انبوه درخت .ج: الفاف . وگروه گردآمدهٔ ازهرجای .و**جاؤا بلفهم** ای اخلاطهم و کذا : **بلفهم**.

لف (laff) و (leff) ص.ع . **حدیقة** **لف** : بستان انبوه درخت . ج : الفاف (alfâf). قوله تعالی : **و جنات الفافاً**. و کذلك : **حدیقة لف** .

لف (leff) ا.ع . نوع وصنف از مردم . وگروهی از مردم . وگروه گرد آمدهٔ مجتمع گشته .ج : لفوف (lofuf).وآنچه ازاین جاو آنجا فراهم کنند مانند گواهان دروغ که کسی

جمع کند وفراهم آورد. وقولهم : وكنا لفاً
یعنی بودیم ما مجتمع در موضعی .

لف (leff) و(laff) و(loff) ا.ع. **جاؤا من لف ائهم** : آمدند با کسیکه شمرده شد درآنها، وكذلك **لفهم** و **لفهم**.

لف (loff) ع .ج . الف(alaff). و ج. لفاء (laffâ') .

لف (laf) و(laff) ا.پ . - ماخوذ از تازی- درپیچیدگی . و **لف نشر**: در پیچیدن پراکنده ها . **ولف نشر مرکب** : آنکه دو لفظ ایراد کنند وسپس دو معنی که لفظ اول بمعنی اول باشد ولفظ دویم بمعنی دویم. **ولف نشر مشوش**: آنکه لفظ اول بمعنی دویم ولفظ دویم بمعنی اول باشد. **ودرلف** : یعنی ملفوف وپیچیده دولفافه ودوجوف لفافه .

لفء (laf') م . ع . **لفأه لفأ ولفاء** (از باب فتح) : پوست کندآن را وبرهنه کرد و باز گشاد . **ولفأ فلاناً بالعصا** : زد فلان را بچوب دستی. **ولفأزیداً** : برگرداند زید را ومایل کرد آنرا از رای وی. وغیبت کرد زید را. وداد حق زید راهمهٔ حق اورا ویا کمتر ازحق وی . **ولفیء لفأ** (ازباب سمع): باقی ماند .

لفاء (lafâ')ا.ع. تراب وخاك. وچیزاندك. وکمتر ازحق .

لفاء (lofâ') م . ع. **لفأ لفأ لفاء** مر. لفء.

لفاء (laffâ') ص .ع. مونث الف : زن گران سنگ بطیء الکلام و عاجز در ماندهٔ در سخن ودرکاروگران زبان که چون درسخن آید دهان وی از زبانش پر گردد. و آنکه هر دو ابرویش با هم نزدیك باشد . ونیززن بزرگ ران کلان سرین آگنده گوشت . و دختر فربه بلند بالا . و درختان پیچیده شاخ .ج : لف (loff). ونیز **لفاء** : ران بزرگ .

لفات (lafât) ا . ع . گول و احمق بدخوی .

لفأة (laf'at) و (lef'at) ا . ع . تکه‌ای ازگوشت بی استخوان .

لفاح (loffâh) ا . ع .گیاهی زرد رنگ که بادنجان ماند ویکی از مشمومات است . وگیاهی دیگرکه بیخ آن مردم گیاه باشد .

لفاظ (lefâz) و (lofâz) ا. ع. تره و بقل.

لفاظ (lofâz) ا . ع . آنچه از دهان بیرون اندازند .وسخن ازدهان بیرون افتاده.

لفاظ (laffâz) ص. پ . ماخوذ ازتازی . زبان آورو سخن ران .

لفاظة (lofâzat) ا . ع . آنچه از دهان بیرون اندازند . وسخن از دهان بیرون افتاده. وبقیه وپس‌ماندهٔ ازهرچیزی .

لفاظی (laffâzi) ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ زبان آوری وسخن رانی .

لفاع (lefâ') ا . ع .چادروگلیم ونطع و گستردنی بروی میز . وردا وهر جامه‌ای که زنان برسرکنند . وپستان پیش ستور .

لفاعة (lefâ'at) ا . ع . قطعهٔ ازپارچه که برقمیص زیاد کنند .

لفافة (lefâfat) ا.ع.آنچه را که بریای وجز آن پیچند ازجامه وغیرآن.ج: لفائف.

لفافه (lafâfe) و (laffâfe) ا . پ . ماخوذ از تازی. آنچه از پارچه وجزآن که بروی چیزی درپیچند . وهرآنچه چیزی‌را ازطرف خارج احاطه‌نماید وبپوشاند وفرغل. وپاکت وپوشش‌نامه .

لفاق (lefâq) ا . ع . دو جـامهٔ دوخته شدهٔ برروی هم .

لفام (lefâm) ا. ع. روبند و نقاب که بربینی اندازند .

لفاوان (laffâvâne) ص . ع . بعینهٔ تثنیه : دوران‌سترببق : **فخذان لفاوان**.

لفائف (lafâ'ef) ع. ج : لفافة .

لفة (laffat) و (leffat) ص . ع . **حديقة لفة**: باغچه ای که در ختان آن درهم و پیچیده وانبوه باشند. وكذلك:**حديقة لفة**.

لفة (leffat) ص.ع. **امرأة لفة** : زن سبك ملیح .

لفت(laft)م.ع. **لفته لفتاً**(ازباب ضرب) : درنوشت وپیچید آنرا . **ولفت القشر عن الشجر** : پوست بازکرد ازدرخت وپوست کنددرخترا. و **لفت فلاناً** : منصرف کرد و برگرداند فلانراازرای واراده وقول خود .و **لفته عنه** : برگرداندی را ازآن. **ولفته**: منصرف کرد آنرا بطرف راست ویا چپ . و **لفت وجهه عن فلان**: برگرداند روی خود را از فلان.**ولفت الريش على السهم** : چسبانید پررابر تیربطورکه اتفاق افتد بدون آنکه متلائم باشد .**وهو يلفت الماشية** : او میزند ستور را وپروا ندارد بهرکه خواهد برسد .

لفت (lifat) و(left) ا.ع. پشتهٔ حدکوه قدید بین حرمین .

لفت (left) ا.ع. نیمهٔ چیزی وکرانهٔ آن. ویار. و میل . وکار .وکس ماده شیر. وزن گول واحمق . **ولفت الشیء**: شق آن‌چیز. **ولفتاه** ای شقاه. **ومعه لفته**‌ای میله. **ولا تلتفت لفت فلان** : یعنی نگاه نکن فلانرا. ونیز **لفت** : شلغم .

لفتاء (laftâ')ا.ع . زن کج چشم . و برمادهٔ هرچه شاخ کج .

لفتة (lofatat) ص.ع. آنکه بزند ستور راوپروا نکند بهرکه خواهد رسد .

لفتره (laftare) ا . پ . مردم سفله و فرومایه وکمینه وارازل .

لفتیة (leftiyyat) ا.ع. آش شلغم.

لفج (lafj) ا.پ. لب‌گنده وستبر مانندلب شتر. وپارچهٔ گوشت بی استخوان .وزن‌فاحشهٔ بدکاره . **ولفج انداختن** : لب‌فروگذاردن دروقت اعراض وخشم .

لفج (lafj) ا.ع. خواری.

لفجان (lafjân) ص.پ . کسی‌که هنگام قهر وخشم لبهای وی فرو هشته‌گردد .

لفچ (lafç) **ولفچن** (lafçan) ا. پ . لب‌گندهٔ ستبر مانند لب شتر . وپارچهٔ گوشت بی استخوان .وزن بدکاره و فاحشه و لفج .

لفچن (lafçen) و(lafçan) ص. پ. کسی‌که دارای لب‌گندهٔ ستبر باشد.

لفچه (lafçe) ا.پ. لب گندهٔ ستبر مانند لب شتر.وگوشت بی استخوان . وکلهٔ بریان کرده .

لفح (lafh) ا.ع. بادگرم.

لفح (lafh) **ولفحان**(lafahan) م.ع. **لفحته النار و السموم بحرها لفحاً ولفحاناً** (از باب‌فتح) : سوزانید آنرا آتش وبادهای‌سموم.**ولفح‌فلاناً بالسیف‌لفحة**: زد فلانرا بشمشیر زدنی خفیف .

لفحة (lafhat) ا.ع. یك ضربت‌خفیف ازشمشیر .

لفخ (lafx) م.ع . **لفخه علی راسه لفخاً** (از باب فتح): بچوب دستی زد برسر آن. ویا طپانچه زد .

لفظ (lafz) ا.ع . سخن وآنچه از دهن برآید. ج: الفاظ .

لفظ (lafz)م.ع.**لفظه‌من‌فیه‌وبه لفظاً** (از باب ضرب):از دهن بیرون افگند آنرا و انداخت‌آنرا .و **لفظ بالکلام** : سخن‌گفت وتلفظ کرد . **ولفظ‌فلان** : بمرد فلان .و **لفظ البحر الدابة** : بساحل انداخت‌دریا ستوررا . **ولفظت‌الارض‌المیت** :بیرون انداخت زمین مرده را . **وجاء وقد لفظ**

لجامه : آنچه سخت‌رنجیده وسختی دیده‌از تشنگی وماندگی .

لفظ (lafz) ا.پ .مأخوذ از تازی. سخن وتکلم وتلفظ وگفتار وسروا .

لفظاً (lafzan) م ف . ب . مأخوذ از تازی. ازحیثیت تلفظ و تکلم. ونیز تلفظاًبطور آشکار وتمایز .**ولفظاً ومعنی** : ازحیثیت تلفظ و ازحیثیت معنی هردو.

لفظ بلفظ (lafz-be-lafz) م .ف. پ . مأخوذازتازی. کلمه بکلمه وحرف بحرف.

لفظة (lafzat) ا. ع . سخن ویك مرتبه سخن .

لفظی (lafzi) ص.پ. منسوب بلفظ و متعلق بلفظ نه بمعنی ونیز زبانی ولغوی .

لفظی (lafziyy)ص .ع.منسوب ومتعلق بلفظ.

لفع (laf')م.ع. **لفع الشیب راسه لفعاً** (از باب‌فتح) :فراگرفت پیری سر او را وسپیدگردید .

لفف (lafaf) ا.ع. پیچیدگی‌رگ دربازوی کار کننده چنانکه آنرا ازکارباز دارد. وگرانی زبان چند انکه ازگفتار درماند. و نزدیکی دو ابروی‌بهم (والفعل من‌نصر) .

لفق (lafq) م ع . **لفق الثوب لفقاً** (از باب ضرب) : دو شقهٔ جامه را.روی هم گذاشته دوخت درز آنهارا . **ولفقت‌الامر**: طلب‌کردم آن کار را ونیافتم . **ولفق‌الصقر**: رهاکرده شد چرخ برای‌شکار وشکار نکرد .و **لفق یفعل کذا** (از باب سمع) : گرفت وشروع دوآنکارکرد.**ولفق‌الشیء**: رسید بآن چیز وگرفت آنرا .

لفق (lefq) ا . ع . یك شقه ازجامه. و **ملاءة ذات لفقین**: چادر دوشقه.

لفگر (lafgar) ا.پ. دود و دخان . و دوده .

لفلاف (lalfâf) **ولفلف** (lalfaf) ص . ع.**ورجل‌لفلاف**: مردسست .وکذا :**رجل لفلف** .

لفلفة (laflafat) م.ع. **لفلف الرجل لفلفة** : نیك خورد آنمرد. و **لفلف‌البعیر**: مضطرب شد بازوی آن شتر از پیچیدگی رگ آن .

لفم (lafm) م.ع . **لفمت‌المراة لفماً** (از باب ضرب): نقاب بست آن زن بر طرف بینی . **ولفمت‌المراة** (ازباب‌سمع): محکم بست آنزن نقاب‌را .

لفوت (lafut)ا.ع. زنی‌که از شوی‌دیگر بچه دارد . ومرد گول واحمق بدخوی . و ماده شتری‌که هنگام دوشیدن بانگ‌کند وبی آرامی نماید .وزنی‌که نگاهش یك‌جا نماند و برآن باشدکه هرگاه شخص غافل شود دیگری را اشاره‌کند وچشمك زند .

لفوح (lafuh) ا.ع. بادسوزان .

لفوف (lofuf) ع.ج.لف (laff).

لفیتة (lafitat)ا.ع تپالهٔ ستبر . وقسمی از شوربای غلیظ.

لفیظ (lafiz)ص.ع.ملفوظ وانداخته‌شده.

لفیعة (lafi'at) ا.ع . قطعه‌ای ازجامه‌که‌بر پیرامن زیادکنند .

لفیف (lafif) ا.ص .ع. گروه ازمردمان مختلف و پراکندهٔ از هر جای.قوله تعالی: **وجئنا بکم لفیفاً** : ای مجتمعین مختلطین من‌کل قبیلة . **وطعام لفیف** : خوراك آمیختهٔ ازدو جنس وزیادتر. **وفلان لفیف فلان** : فلان دوست‌وصدیق فلان است . و **جاء وابلفهم ولفیفهم** :ای اخلاطهم. وباصطلاح صرف لفیف کلمه‌ای راگویندکه‌از سه حرف اصلی دو تای آنها حرف علت‌باشد خواه آن دو حرف مقرون باشندچون طوی و یامفروق چون وعی .

لفیفة (lafifat) ا.ع. گوشت بدبوی زیر بغل شتر.

لفیك (lafik) ا.ع. بد خوی وگول و احمق.

لفیئة (lafi'at) ا.ع. گوشتپارهٔ بی استخوان.

لق (laq) ص.پ. لغ ودك ولك وبی موی وصاف. وکل واقرع. وتخم مرغ گندیده و ضایع شده. وهرچیز ناستوار و نامحکم. **و لق و لق**: بایان خالی غیر مزروع. و **دق و لق** مر. دق.

لق (laq) و (loq) ا.پ. فریب و بازی.

لق (laqq) ا.ع. شکافگی زمین.

لق (laqq) م.ع. **لق عینه لقاً** (از باب نصر): زد برچشم آن بدست وباپنجه.

لقا (leqâ) ا.پ. مأخوذ از تازی. روی وچهره وصورت وسیما و پیکر وشکل. وملاقات ودیدار. و**حور لقا**: آنکه چهرهٔ وی مانند فرشته باشد. و**خورشید لقا**: آنکه چهرهٔ وی مانند خورشید باشد.

لقا (laqâ) و (laqqâ) ا.پ. کبوتر چتری که دم آن مانند چتر است.

لقا (loqâ) و (loqqâ) ص.پ. بیهوده وبیکاره. ومکار وشریر ونابکار.

لقاء (leqâ') م.ع. **لقیه لقاء و لقاءة و لقایة ولقیاً ولقیاناً ولقیانة ولقیاً و لقیاناً ولقیة ولقیانة ولقیاً ولقی ولقاة** (از باب سمع): دیدار کرد او را ودر این جمله مصادر لقاة را مولده دانند. و **لاقاه ملاقاة ولقاء** مر. ملاقاة.

لقاء (leqâ') ا.ع. **لقاء البیت**: جلو خانه واستقبال بیت. و**لقاءالله**: روز قیامت.

لقاء (leqâ') ا.ع. ج. لقوة (laqvat) و (leqvat).

لقاءة (leqâ'at) م.ع. **لقی لقاء و لقاءة** مر. لقاء. و **لقاءة** بمعنی لقیانة و یك بار دیدار کردن مولده است واز کلام عرب نیست.

لقاة (laqât) ا.ع. **لقاة الطریق**: میان راه.

لقاة (leqât) م.ع. **لقی لقاء لقاة** مر. لقاء.

لقات (laqât) ا.پ. لکات و زبون و ناتوان.

لقاح (laqâh) ا.ع. آنچه بدان خرمابن راگشن دهند. وغورهٔ خرمابن نر. وآب نر. و گروهی ازمردم سرکش که فرمانبر پادشاه نباشند. و آنان که در جاهلیت گاهی نوبت سپاه به آنها نرسید.

لقاح (laqâh) م.ع. **لقحت الناقة لقحاً ولقحاً ولقاحاً** (از باب سمع): آبستن شد آن ماده شتر وباردار گردید.

لقاح (leqâh) ا.ع. تلقیح وگشن دادگی. وآب نر. وماده شتر شیرده. وماده شتر بچه آورده تادو ماه ویا سه ماه وپس آنرا لبون گویند.

لقاح (leqâh) ع.ج. لقحة (leqhat) و (laqhat) و (leqhat) ولقوح.

لقاح (laqqâh) ا.ع. کسی که گشن میدهد ماده شتر ویا خرمابن را.

لقاس (leqâs) ا.ع. اسم است ملاقسة ومعدیگر رالقب نهادن.

لقاس (laqqâs) ا.ع. عیاب وعیب کنندهٔ مردم.

لقاط (laqât) ا.ع. خوشه ای که دردروردن بماند وداس آنرا خطا کند.

لقاط (leqât) ا.ع. محاذات و مقابل. و باقی ماندگی خوشه دردروردن اسم است مصدر را. و **داره بلقاط داری**: خانهٔ او روبا روی خانهٔ من است.

لقاط (loqât) ع.ج. لقاطة.

لقاط (laqqât) و **لقاطة** (laqqâtat) ص.ع. بسیار برچیننده واز زمین برگیرنده.

لقاطة (loqâtat) ا.ع. شکسته وریزهٔ هر چیزی وایگانی بها واز زمین برگرفته. و خوشهٔ برچیده. ج: لقاط (loqât).

لقاع (leqâ') ا.ع. گلیم ستبر.

لقاع (laqqâ') ا.ع. مگس.

لقاعات (loqqâ'ât) ع.ج. لقاعة. و **فی کلامه لقاعات** یعنی از اقصای حلق سخن میگوید.

لقاعة (loqqâ'at) ا.ع. گول واحمق. و لقب دهندهٔ مردم را. وفسوس کننده. ومرد نیك زیرك سخن ساز حاضر جواب.

لقاق (laqâleq) ع ج. لقلاق.

لقانة (laqânat) و **لقانیة** (laqâniyyat) م.ع. **لقن لقناً و لقانة ولقانیة** مر. لقن.

لقانة (laqânat) و **لقانیة** (laqâniyyat) ا.ع. تیز دریافتی وزود فهمی.

لقایة (leqâyat) م.ع. **لقی لقاء و لقایة** مر. لقا.

لقب (laqab) ا.ع. نامی که در آن معنی مدح و یاذم منظور باشد. ج: القاب (alqâb).

لقب (laqab) ا.پ. مأخوذ از تازی. نامی که دلالت برمدح و یاذم شخص کند. ونام افتخاری وپاژنامه وپاچنامه. وتخلص وخطاب.

لقث (laqs) م.ع. **لقثه لقثاً** (از باب سمع): آمیخت آنرا و مخلوط کرد. و **لقث فلاناً**: بشتاب گرفت فلانرا. و**لقث الشیء**: فراز گرفت آن چیزرا وگرفت همهٔ آن چیزرا.

لقح (laqh) م.ع. **لقحت النخلة لقحاً** (مجهولا ازباب فتح): گشن داده شد خرمابن.

لقح (laqah) و (laqh) م.ع. **لقح لقحاً ولقحاً ولقاحاً** مر. لقاح.

لقح (laqah) ا.ع. گرد. وآب منی که ازگشن گیرند تابماده شتر دیگر درکند. وآنچه خرمابن رابدان گشن دهند.

لقح (leqah) ع ج. لقحة (leqhat).

لقح (loqqah) ص‌ع. ج. لقوح .

لقحة (leqhat) اع. نفس ج : لقاح . وعقاب. وزاغ . وزن‌شیرده .

لقحة (laqhat) و(leqhat) اع . باردار وآبستن. وشتر شیرده. ج. لقح(leqah) ولقاح .

لقز (laqz) م‌ع. مشت برسینه زدن و یا بر هرجا که باشد .ولگد زدن(والفعل‌من‌نصر).

لقس (laqs) اع. گری وجرب .

لقس (laqs) م ع . **لقسه لقساً** (از باب ضرب ونصر) : عیب‌کرد آنرا .

لقس (laqas) م‌ع. **لقست نفسه الی الشیء لقساً** (ازباب سمع) :کشید او را دل وی‌بسوی آنچیز ومایل ساخت .**ولقست نفسه من الشیء**: شورید دل او از آن چیز. **ولقست نفسه** ای خبثت .وقال صلی الله علیه وآله : **لایقولن احدکم خبثت نفسی ولیکن لیقل لقست** لانه صلی الله علیه وآله کره لفظة خبثت لقبحه لئلاینسب المسلم الخبث الی نفسه .

لقس (laqes) اع. مردم والقب نهنده . وفسوس کننده .وبدی اندازندهٔ میان مردم . وآنکه بریك روش‌نپاید. ودانا ودریابندهٔ‌چیزی.

لقش (laqec) ص‌ع. **شن لقش**: خیك خشك‌کهنه .

لقص (laqs) م‌ع. **لقص جلده لقصاً** (از باب فتح) :سوزانید پوست آنرا .

لقص (laqas) م‌ع. **لقص لقصاً** (از باب سمع) :تنگ گردید. **ولقصت نفسه** : شوریده دل گردید وتباه شد وخبیث گشت .

لقص (laqes) ص‌ع. تنگ وضیق .

لقص (laqes) اع. مرد بسیار سخن و بسیار شر وبدی انگیز .

لقصة (laqesat) ص‌ع. شوریده دل و خبیث .

لقط (laqt) م‌ع. **لقطه لقطاً** (از باب نصر).اززمین‌برگرفت‌آنرا. **ولقطت اصابعه**: بریدم‌انگشتهای‌آنرا بدون‌کف. **ولقط الثوب**: درپی‌کرد آن‌جامه‌را ورفو نمود. **ولقط الطائر الحب** : برچید آن مرغ دانه را ازاین جا و آنجا . **ولقط العلم من الکتب** :گرفت علم را ازاین کتاب وآن‌کتاب .

لقط (laqat) اع. آنچه برداشته وبرچیده شود ازخوشه وجز آن .یق :**لقطت الیوم لقطاً کثیراً** : خوشهٔ بسیار چیدم‌امروز. ونیز پاره های زرکه درکان یافت‌گردد . وترهٔ پاکیزه‌که ستور برغبت آنرا خورد . و نیز چیزکم واندك .یق: **فی هذا المکان لقط من المرقع** ای شیئ قلیل منه.

لقطاء (loqatâ') ع. ج. لقیط .

لقطة (loqtat) و(loqatat) اع.شکسته وریزهٔ هر چیزی رایگان وبی بها . وآنچه از زمین برگرفته وبرچیده شود. وهر چیز بی بها که شخص درزمین پیداکند. وکاه.

لقع (laq') م ع . **لقعه ببعرة لقعاً** (از باب فتح): پشکل انداخت بجانب آن .و **لقع فلاناً بعینه** : چشم‌کرد فلان را . و **لقعت الحیة** :گزید آن مار . و **لقع الذباب الشیء** : گرفت مگس آن چیز رابسر بینی خود. ونیز لقع :غالب آمدن‌برکسی درکلام .یق :**لاقعنی بالکلام فلقعته** : چیرگی‌کرد بامن درسخن پس‌چیره شدم آنرا .

لقعان (laqa'ân) م ع . **لقع فلان لقعاناً** (ازباب فتح): شتاباً رفت فلان .

لقعة (loqa'at) اع. آنکه دشنام دهدکسی را وتنها بسخن ترساند آنرا .

لقف (laqf) ص‌ع. **رجل ثقف لقف**: مرد چست وچالاك زیرك .

لقف (laqf) م‌ع. **لقفت الشیء لقفاً ولقفاناً** (ازباب سمع): بشتاب و سرعت گرفتم آن چیزی راکه بسوی من انداخته شده بود .ونیز **لقفت الشیء** :بشتاب‌وسرعت بلعیدم آن چیزرا .

لقف (leqf) اع. آب‌گوارا وشیرین‌چند چاه درجانب اعلای قوران.

لقف (laqaf) اع. جانب وکرانهٔ حوض وچاه. ج. القاف .

لقف (laqaf) م‌ع. **لقف‌الحائط لقفاً** (از باب‌سمع) : افتاد دیوار وخراب شد .و **لقف الحوض** : از زیر فرو ریخت آن حوض بسبب نااستواری بنا وفراخ شد .

لقف (laqef) ص‌ع. حوض فرو ریخته اززیر . **ورجل ثقف لقف** : مردچست‌و چالاك وزیرك .

لقف (laqef)اع. حوض نا استوار از کلوخ برآورده . وچاهی‌که چون می‌کنند پراز آب‌گردد وآب درآن بندنشود وروان‌گردد .

لقفان (laqafân) م ع . **لقف لقفاً و لقفاناً** مر. لقف .

لقفة (loqfat)ا ع . آنچه یك مرتبه بلعیده شود .

لققة (laqaqat) اع.آنانکه‌بامشت‌برچشم مردم‌زنند. وچاههای سرتنگ .

لقلاق (laqlâq) اع. مرغی‌که بفارسی لکلك گویند.وصدا وآواز . **ورجل لقلاق بقباق** : مرد پرگو .

لقلق(laqlaq)اع.لکلك.وزبان.ج: لقالق.

لقلقة (laqlaqat) اع. آواز لکلك . وهربانگ‌وآوازبااضطراب .وسختی بانگ . و پیوسته جنبش زنخ‌مار ودرآوردگی زبان خود را وجنبانیدن‌آنرا .

لقلقة(laqlaqat)م‌ع. **لقلقت الشیء لقلقة** : جنبانیدم آنچیز را .

لقم(laqm)م‌ع. **لقمت الطریق لقماً** (ازباب نصر) : بستم دهانهٔ راه را وبند کردم

آنرا. و **لقمت الشیء لقماً** (ازباب سمع): بشتاب خوردم آن چیز را . وقیل : **لقمت اللقمة** : بآرامی بلعیدم لقمه را .

لقم (laqam) و (loqam) ا ع . میانهٔ راه و معظم آن .

لقم (loqam) ع ج. لقمة .

لقمان (loqmân) اع. نام حکیم معروف و از اعلام است .

لقمانی (loqmeni) ص. پ. عاقل و دانا و حکیمانه .

لقمة (laqmat) و (loqmat) اع . آن مقداری از نان و جز آن که یك مرتبه در دهان گزارند. ج: لقم (loqam) .

لقمه (loqme) اپ. مأخوذ از تازی - نواله و مقداری از طعام و غذا که یکبار در دهن نهند . و **لقمهٔ آهن کشیدن**: زخم خوردن وزنجیر بر پای داشتن. و **لقمهٔ خلیفه**: نوعی از حلوا .

لقمه شمار (loqme-comâr) ا. ص. پ. آنکه منتظر ضیافت ناطلبیده باشد. و آنکه بشمارد عدهٔ نواله ها را .

لقمه لقمه (loqme-loqme) م ف پ. مأخوذ از تازی - مانند لقمه و نواله . و **لقمه لقمه خوردن**: به آرامی خوردن . و **لقمه لقمه کردن**: تکه تکه کردن مانند لقمه.

لقن (laqn) اع. تیزی دریافت و زود فهمی .

لقن (laqn) م ع. **لقن لقناً و لقانة و لقانیة** (از باب سمع) : تیز فهم گردید .

لقن (leqn) ص ع. **غلام لقن**: کودك تیز فهم .

لقن (leqn) اع. کرانه، رستن .

لقن (laqan) م ع. **لقنت الکلام لقناً** (از باب سمع): یادگرفتم و فهمیدم سخن را. و **لقن فلان**: تیز فهم گردید فلان .

لقن (laqen) ص ع. تیز فهم وزود یاد گیرنده .

لقنة (laqnat) اع. تیزی دریافت وزود فهمی.

لقو (laqv) م ع. **لقی الرجل لقواً** (مجهولا) (ازباب نصر) : لقوه زده گردید آن مرد . و **لقوته انا** : لقوه زده گردانیدم او را .

لقوة (laqvat) اع. بیماری کجی دهان و صورت . و**ذولقوة**: عقاب سیاه گون .

لقوة (laqvat) و (leqvat) ص ع . زن و یا ماده شتر زود بارگیر که دراول وهله بار بردارد . یق : **امراة لقوة و ناقة لقوة** و کذلك : **امراة لقوة و ناقة لقوة** .

لقوة (laqvat) و (leqvat) ا ع . عقاب ماده . وزن شتابکار چست و چالاك . ج : لقاء و القاء . و **ذواللقوة** : عقاب غدانی منسوب بغدانه که نام حیی است از تازیان. المثل: **لقوة صادفت قبیساً** ای صادفت فحلا سریع الالقاح . واللقوة بکسر اللام فی الکل .

لقوح (laquh) اع. شتر . ج : لقاح.

لقوح (laquh) ص ع. ماده شتر دوشیدنی و ماده شتر باردار . و ماده شتر بچه آورده تا دوماه و یا سه ماه و سپس وی را لبون گویند. ج : لقح (loqqah) .

لقوم (loqum) ا. پ . یك نوع خوراکی که از آرد ومسکه و عسل ترتیب می دهند .

لقوماش (laqumâc) و **لقومه** (laqume) ا پ. نام پدر ارسطو .

لقوه (laqve) ا پ . مأخوذ از تازی - بیماری که در آن روی و دهان آدمی کج میگردد.

لقی (leqy) و (loqy) و (loqâ) م ع. **لقی لقاء و لقیاً و لقیاً و لقی** مر. لقاء.

لقی (laqâ) ا ع. هر چیز انداخته . ج: القاء .

لقی (laqiyy) ص ع. باهم دیدار کرده و متصل شونده . و **هما لقیان** : آن دو مرد دیدار کننده مریکدیگر را. و **رجل لقی** : مرد بسیار خیرو شردیده . و **شقی لقی** از اتباع است .

لقی (loqiyy) م ع. **لقی لقاء و لقیاً** مر. لقاء .

لقیان (leqyân) و (loqyân) م ع . **لقی لقاء و لقیاناً و لقیاناً** مر. لقاء .

لقیان (laqiyyâne) ص ع. صیغهٔ تثنیه: دو مرد دیدار کننده .

لقیانة (leqyânat) و (loqyânat) م ع. **لقی لقاء و لقیانه و لقیانة** مر . لقاء .

لقیانة (loqyânat) و (leqyânat) اع. یکبار دیدار کردن .

لقیة (loqyat) م ع . **لقی لقاء و لقیة** مر . لقاء.

لقیح (laqih) ص ع. از اتباع شقیح است یق : **شقیح لقیح** .

لقیط (laqit) اص ع. ملقوط و از زمین برگرفته . و مولود بر سر راه افتاده که آنرا بر دارند . و چاه کهنهٔ عادی که ناگاه فرو ریزد . و نام چند نفر .

لقیطة (laqitat) ص ع. خوار و ناکس فرومایه (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). و**بئر لقیطة**: چاه کهنهٔ عادی که ناگاه فرو آید. و **بنو اللقیطة**: نام گروهی .

لقیطی (loqqaytâ) ص ع . جویندهٔ خبر تا سخن چینی نماید . و **انه لقیطی خاطی** : یعنی او جستجو کنندهٔ اخبار است تا بدانها نمامی نماید .

لقیف (laqif) ص . ع . **رجل ثقیف لقیف:** مرد چست و چالاك و زیرك . ونیز لقیف : چاه فرو ریختهٔ از زیر .

لقیف (loqif) ا . ع . حوض نا استوار بنا کردهٔ از کلوخ برآورده . و چاه پرآب که بکندن آب جاری گردد .

لقیم (laqim) ا.ع. لقمهٔ از هرچیزی که ماکول باشد .

لقیم (loqaym) ا.ع. نام دهی در طایف . و از اعلام است .

لقیمیة (loqaymiyyat) ص.ع. **حنطة لقیمیة:** گندم بزرگ دانه منسوب بلقیم طایف .

لك (lak) ا . پ . عدد صدهزار . و ابله و احمق و نادان . وسخن بیهوده و هرزه و هذیان . و جامه و لتهٔ کهنهٔ پاره پاره شده . و رخت و پوشاك مردم روستا خواه نو باشد و یا کهنه . و داغ و لکهٔ جامه و جز آن . و بی موی و صاف . و نام طایفه‌ای از کردان صحرانشین .

و لك شدن: داغ‌دار شدن و لکه شدن .

لك (lek) ا.پ . نام مرغی که گوشت لذیذی دارد و خرچال نیز نامند .

لك (lok) ا.پ. هرچیز گنده و ناتراشیده . و گلوله و گره و برآمدگی که در اعضا بهم رسد . و رنگی سرخ که از درخت کار و جز آن گیرند و ثفل و نخالهٔ آن اکنون معروف بلاك است . و گیاهی سرخ شبیه بمرو . و کپ و شتالنگ . و نام ریشی در شکم که بتازی دبیله گویند .

لك (laka) ع. یعنی از برای تو .

لك (lakk) ا.ع. گوشت . و آمیزش . و صمغ درختی که بدان رنگ سرخ نمایند .

لك (lakk) م.ع. **لكه لكاً** (از باب نصر): زد آنرا و راند و دور کرد . و زد آنرا و کوفت و مشت زد بر پشت گردن آن . و **لك اللحم:** باز کرد گوشت را از استخوان و جدا نمود .

و **لك الشیئ:** آمیخت آن‌چیز را .

لك (lokk) ا.ع. دردی لك و کنجارهٔ آن . و درشت‌اندام پرگوشت .

لك (lakk) و (lokk) ا.ع. پاره‌های پوست رنگ کرده بالك که نیام دستهٔ کارد سازند

لكء (lak') م.ع. **لكأ لكأ** (از باب فتح): زد آنرا و همهٔ حق آن را داد بدآن . و **لكأبه الارض:** برزمین افکند آنرا .

لكأ (loka') م.ع. **لكی لكأ** (از باب سمع): مقیم شد و لازم گردید .

لكا (lokâ) ا.پ . کفش و پاافزار و چاروق . و چرمی که دباغت شده در مسافران برکف پای بندند و روند . و تیماج وسختیان و پوستی که بغایت نرم و پیراسته باشد . و گل سرخ .

لكا (lakâ) م.ع. **لكی به لكاً:** آزمند و حریص آن گردید . و **لكی بفلان:** لازم شد مر فلانرا .

لكا (lakâ) و (lokâ) ا.پ کنجارهٔ لك که بدان دستهٔ کارد وجز آن رامحکم کنند .

لكا (lokâ) ا.پ. رنگ لاك . و زمین و بوم و ولایت و الكا . و دریچه .

لكاء (lokkâ') ا.ع. پوستهای رنگ کردهٔ به لك .

لكات (lakât) ا.پ. هرچیز ضایع وزبون . ونام چهاربرگ پنجم ازبیست برگ بازی آس . مر . آ س .

لكاته (lakâte) ا. پ . زن بد کار و بد عمل .

لكاث (lokâs) ا.ع . سنگی درخشان و لرزان برای گچ کاری . و آبلهٔ ریزه مانندی که در دهان شتر برآید .

لكاث (lokkâs) ا.ع. گچ‌گر .

لكاثی (lokâsiyy) ص . ع . سخت سپید .

لكاز (lekâz) ا.ع. چوب‌بر کهنه و جز آن که در سوراخ بکره داخل کنند تا تنگ گردد .

لكاع (lakâ'e) ص.ع. **امرأة لكاع:** زن لئیم و خوار و ناکس .

لكاعة (lakâ'at) م.ع. **لكع لكعاً و لكاعة** (از باب کرم): لئیم وخوار وناکس و احمق گردید .

لكاف (lekâf) ا.ع. گلیم ستبر که زیر پالان بر پشت خر نهند . و عرق‌گیر .

لكاك (lekâk) ا.ع. انبوهی و فشردگی ومزاحمت . و ماده شتر سخت گوشت . ج : لكك و نیز لكاك برلفظ واحد .

لكاك (lekâk) ع.ج: لكیك .

لكالك (lokâlek) ص.ع . شتر سخت گوشت ستبر فربه (مذکر ومؤنث در وی یکسان است) . یق : **جمل لكالك و ناقة لكالك** .

لكام (lokâm) اص.پ . بی ادب و بی شرم و بی حیا و گستاخ و بی باك . و نام کوهی .

لكام (lokâm) و (lokkâm) ا . ع . نام کوهی .

لكام (lakkâm) ص.ع. **خف لكام:** سپل سخت شتر که سنگ شکند .

لكامه (lakâme) و **لكانه** (lakâne) ا.پ. رودهٔ گوسپند پرکردهٔ از مصالح و پخته که بتازی عصیب گویند . و نره و آلت تناسل .

لكائی (lakâ'i) ا.ص.پ. سرخی و رنگ سرخ .

لكث (laks) م.ع. **لكثه لكثاً** (ازباب نصر): زد آنرا و رنجانید . و **لكث فلاناً:** بارکرد فلانرا فوق طاقت وی .

لكث (lakas) ا.ع . آبلهٔ ریزه مانندی که در دهان شتر برآید .

لکث (lakas) م ع . **لکث البعیر لکثاً** (ازباب سمع) : مبتلا بلکاث شد آن شتر. و**لکث الوسخ به** : چسبید چرک بآن .

لکثة (lakesat) ص.ع. **ناقة لکثة** : ماده شتر فربه .

لکح (lakh) م ع . **لکحه لکحاً** (از باب فتح) : مشت و یا مانند مشت زد بر آن .

لکد (lakd) م ع . **لکده لکداً** (از باب نصر) : بدست زد او را و دور کرد و راند او را .

لکد (lakad) م.ع. **لکد علیه الوسخ لکداً** (از باب سمع) : چسبید بروی چرک و لازم گردید .

لکد (lakad) ا . پ . لگد . و **لکد زدن** : لگد زدن .

لکد (laked) ا.ع. مرد بخیل .

لکد (laked) ص.ع. چرکین .

لکد زده (lakad-zade) ص . پ . لگد زده .

لکد زن (lakad-zan) ص . پ . لگد زن .

لکد کوب (lakad-kub) ص . پ . لگدکوب .

لکز (lakz) م.ع. لگدزدن برسینه . و مشت برگردن زدن . و بدست و یا بکارد زدن برسینه و یا گلو (والفعل من نصر) .

لکز (lakez) ص.ع. بخیل .

لکس (lakes) ص.ع . **رجل لکس شکس**: مردبدخوی سرکش نافرمان بر .

لکض (lakz) م ع . **لکضه لکضاً** (از باب نصر) : با مشت زد آنرا .

لکع (lak') ا.ع. گزیدگی مار وکژدم. و اکل و شرب . و سرزدن بره پستان مادر را هنگام شیر مکیدن (والفعل من فتح) .

لکع (lek') ا.ع. کوتاه بالا و قصیر .

لکع (laka') م ع . **لکع لکعاً** و **لکاعة** مر . لکاعة .

لکع (luk') و (laka') م ع . **لکع علیه الوسخ لکعاً و لکعاً** (از باب سمع) : چسبید چرک بروی و لازم شد آن را .

لکع (loka') ص ع . لئیم و خوار و ناکس و احمق .

لکع (loka') ا.ع . بندۀ ذلیل النفس و خوار . و بندۀ احمق و گول. وکسی که متوجه گفتگو و جز آن نباشد . وکرۀ اسب. وکرۀ خر. و کودک خرد. و درندای مردچرکین گویند: **یالکع** و درانثین میگویند : **یاذوی لکع** زیرا که باین معنی غیر منصرف است ولی باسب نر : **لکع** میگویندزیرا که باین معنی منصرف میباشد و هم چنین بکودک **لکع** میگویند. و در حدیث مراد از **لکع** حسنین سلام الله علیهما میباشد .

لکعاء (lak'a') ص.ع. زن لئیم و ناکس و خوار و احمق .

لکعة (loka'at) ا ع . اسب ماده و مادیان .

لکفو (lakfu) ا.ع. گروهی از زنگیان.

لکک (lekak) ا . پ . آلوی ترش .

لکک (lokak) ع . ج . لکاك .

لکل (lekal) ا.ع. امرود وگلابی .

لکلك (laklak) ا.پ. سخنان هرزه و یاوه . و نام مرغی که دارای پاها وگردن دراز میباشد و لقلق نیز میگویند .

لکلك (leklek) ا.پ. چوبکی که بردول آسیا نصب کنند و چون آسیا بحرکت آید سر آن چوبك بردول خورد و دانه در گلوی آسیا ریزد.

لکلك (loklok) و (laklak) ا ع . شترکوتاه ستبر درشت اندام .

لکلکه (laklake) ا.پ . سخنان هرزه و بیهوده .

لکلکه (lekleke) ا.پ. چوبك دول آسیا که لکلك نیز گویند .

لکم (lakm) م ع . **لکمه لکماً** (از باب نصر). مشت زدم و بالگد زدم آنرا. وراندم و دور کردم آنرا .

لکم (la-kom) ع. یعنی از برای شما .

لکن (lakan) ا.پ. طشت و لگن و ظرفی که در آن دست و پای و بدن را شویند . و شمعدان و عود سوز و مجمره و منقل آتش و آتش دان کلان. و جامۀ فانوس.

لکن (lokan) ا.ع. طشت و لگن .

لکن (lakan) م.ع. **لکن لکناً و لکنة و لکنونة و لکونة** (از باب سمع) :درماند بسخن .

لکن (lāken) ع. یعنی اما و مگر . و هنوز. و حال آنکه ومی گویند حرف ابتدائی است که عمل نمیکند و اگر پس ازآن کلامی واقع شود فقط بمعنی استدراك خواهد بود وحرف عاطفه نیست خواه باواو استعمال شود مانند: **ولکن کانوا هم الظالمین** ویا بدون واو مانند:

ان ابن ورقاء لاتخشی بوادره
لکن وقائعه فی الحرب تنتظر .

و هرگاه پس از آن کلمۀ مفرد باشد عاطفه خواهد بود ولی بدو شرط یکی آنکه بر آن نفی ویانهی مقدم باشد مانند : **ماقام زید لکن عمرو و لایقم زید لکن عمرو** ، دویم آنکه مقترن بواو نباشد .

لکن (lākenna) ع. بمعنی اما ومگر. و هنوز وحال آنکه. از حروف مشبه بفعل است که نصب میدهد اسم را ورفع میکند خبررا ودر استدراك استعمال میگردد یعنی ثابت میشود برای مابعد آن حکمی که مخالف ماقبل آن

استوازاین جهت ناچار باید کلامی برآن متقدم باشد که مناقض بود کلام مابعدرا مانند: **ما هذا ساکن لکنه متحرک.** و یا حدیث داشته باشد مانند: **ما هو ابیض لکنه اسود.** وگفته‌اند مانند (enna) وان (anna) درترکی نیز استعمال میگردد مانند: **اوجاغنی اکرمته لکنه لم یجیء.**

لکنا (lākennā) ع. فی قوله تعالی: **لکنا هوالله ربی** ای لکن انا .

لکنة (loknat) ا ع. درماندگی بسخن و سنگینی در زبان .

لکنة (loknat) م ع. لکن لکناً ولکنة مر. لکن.

لکنت (loknat) ا پ. مأخوذ ازتازی. گرفتگی زبان درهنگام سخن گفتن. و **لکنت زبان**: سنگینی در زبان ودرماندگی زبان هنگام سخن گفتن .

لکنتی (loknati) ص پ . منسوب به لکنت کسی که درزبان وی لکنت باشد و نتواند ادای سخن کند .

لکنونة (loknunat) م ع. لکن لکناً **ولکنونة** مر. لکن .

لک وپک (lak-o-pak) ا پ. تکاپوی وآمد وشد باتعجیل . و گلیم کهنه . ورخت خانه واسباب خانه بخصوص که قدری استعمال وفرسوده شده باشد . وبی خرد وبی هنر.

لک وپک (lok-o-pok) ا پ. هرچیز گنده وناتراشیده .

لک وپکی (lok-o-poki) ا پ. گندگی وناتراشیدگی وهنگفتی .

لکوع (lakuʻ) ا ع . لئیم و ناکس فرومایه .

لکوع (lokuʻ) ص ع. **فلان وکوع لکوع** ازاتباع است یعنی فلان لئیم وناکس میباشد .

لکولنج (lok-o-lonj) ا پ. لب .

لکونة (lokunat) م ع. **لکن لکناً و لکونة** مر. لکن.

لکه (lake) ا ص پ . ورنگ سرخ وترسان وهراسان وجبان وترسو.

لکه (lake) و (lakke) ا پ. داغ. و **لکه‌دار**: داغ دار .

لکهن (lakhan) ا پ. جوع و گرسنگی و روزه وروزه داری .

لکی (lakā) م ع. **لکی به لکی** (از باب سمع) : آزمند و حریص آن گردید . و **لکی بفلان** : لازم شد مر فلانرا .

لکی (lakay) ع. مر. کی .

لکیع (lakiʻ) ا ع . لئیم و نا کس فرومایه .

لکیع (lakiʻ) ص ع . **فلان وکیع لکیع** (از اتباع است) یعنی فلان لئیم و فرومایه میباشد .

لکیعة (lakiʻat) ا ع. مؤنث لکیع: زن لئیم وگول واحمق. و **بنواللکیعة**: گروهی از تازیان .

لکیک (lakik) ا ع. درشت اندام پر گوشت. ج: لکاک. وگوشت وهرچیزبهم پیوسته و متداخل . وقطران. و یک قسم درختی سست و ضعیف .

لکیکة (lokaykat) ا ع. ماده شترسخت گوشت .

لکیلا (lekaylā) ولکیما (lekaymā) ع. مر. کی .

لکین (lokin) ا پ. نمد و پارچه‌پشمی کلفت .

لگ (lag) ا . پ . ورنج وزحمت والم ومحنت ومشقت . وتازیانه و شلاق. و بند و زندان .

لگام (legām) و (logām) ا . پ . دهنه و افسار و عنان و لجام . و **لگام خائیدن**: سرکشی کردن و نافرمانی نمودن. و **لگام دادن**: حمله کردن وتوجه شدن.

لگام ازسرگرفته (legām-az-sar-gerefte) ص. پ. سرکش شده و اجتناب ناکرده.

لگام ریز (logām-riz) ا پ. جلوریز. و شتاب وسرعت تمام .

لگد (lagad) ا پ. ضرب بپا وضرب بمشت و طپانچه ولطمه. و **لگدزدن**: باپا زدن خواه انسان باشد و یاحیوان. و طپانچه زدن. وگام زدن و پا نهادن .

لگدزده (lagad-zade) ص پ. باپا و مشت زده وپایمال کرده .

لگدزن (lagad-zan) ص پ. آنکه لگد میزند .

لگدکوب (lagad-kub) ص. پ . پایمال شده .

لگلگ (laglag) ا پ. مرغ لکلک .

لگله (lagle) ص پ. لگدکوب وپایمال شده .

لگن (lagan) ا پ. طشت و لکن وطبق دیواره دار کهازمس وبرنج سازند ودرآن دست شویند و آردخمیر کنند وبدن و چیز های دیگر نیز در آن شویند .

لگنچه (lagan-ce) ا پ. لگن خرد و کوچک .

لگور (lagur) ا پ. نام گروهی ازصحرا نشینان در حوالی هرات .

للوقت (lel-vaqt) م ف. پ . مأخوذ از تازی. ناگهان وفی الفور وغفلة .

لله (lale) ا پ. استاد معلم و مربی و ناصح .

لله (lel-lāh) پ. کلمهٔ مأخوذ ازتازی. یعنی از برای خدا . و **لله العظیم** : کلمهٔ قسم و سوگند . و **لله الحمد** و

المنة: کلمهٔ شکر حمد . و **لله کردن کاری:** ازبرای خدا کاری‌را کردن وازخدا مزدواجر خواستن .

لم (lam) ا. پ . رحمت و بخشایش و آسایش . و **لم دادن** و یا **لم زدن :** را کشیدن و بفراغت خوابیدن .

لم (lam) ع. حرف جزم بمعنی هرگز و نفی میکند مضارع‌را و آنرا قلب بماضی میکند. قوله تعالی : **لم‌یلد ولم‌یولد .**

لم (lema) ع. حرفی‌است که دراستفهام استعمال میشود یعنی برای چه و چرا . یق : **لم ذهبت :** یعنی چرا رفتی و برای چه رفتی .

لم (lamm) ا‌ع. **لم‌الشیء لماً** (از باب نصر): گردکرد و جمع‌نمود وفراهم آورد آن چیز را . و **لم بالقوم :** فرودآمد آن قوم را و نازل شد بر ایشان . و **لم الله شعثه :** جمع‌کناد خدا کار های پراکندهٔ او را واصلاح کناد آنهارا. و**لممت الشیء لماً** (نیز ازباب‌نصر): گردکردم وجمع نمودم آن چیز را تا آخرآن .

لم (lamm) ا‌ع. خوردن بخش خود و یاران خود. قوله‌تعالی: **وتاکلون التراث اکلالماً** ای نصیبکم و نصیب صاحبکم و قیل‌ای اکلا شدیداً. و **ذالم:** ای‌ذاجمع من الحلال والحرام .

لمأ (lam') م‌ع. **لمأه وعلیه لمأ** (از باب فتح) :دست‌بروی زد آشکارا ونهان. و **لمأالشیء:** همهٔ آن چیزرا گرفت‌ونگریست ن چیز را .

لما (lamâ) ا‌پ . تاجریزی وروباس و عنب‌الثعلب .

لما (lamâ) ع. کلمهٔ نفی‌یعنی بلاشبهه‌نه و یقیناً نه .

لما (le-mâ) ع. کلمهٔ‌است مرکب‌ازل و ما یعنی از برای چه و برای آنکه .

لما (lammâ) ع . حرف جزم است بمعنی هرگز مانند لم مانند : **لما یضرب :** هرگزنمیزند . و بمعنی همین‌که و چون که مانند قوله تعالی : **فلمانجیهم الی‌البر اذاهم‌یشرکون :** پس چونکه نجات داد و همینکه نجات داد ایشان را بسوی برمشرک شدند در آن هنگام. وگاه بمعنی استثنا نیز می‌آید . قوله‌تعالی: **ان کل لما جمیع لدینامحضرون:** ای الاجمیع .

لمات (lomât) ج : لمة (lomat).

لمات (lammât) ع‌ج. لمة (lammat).

لماج (lamâj) ا‌م‌ع. کمتر چیزی‌که‌بخورند: **ماذقت لماجاً ولالماجاً** ای شیأ .

لماح (lammâh) ص . ع . بسیار درخشنده .

لماح (lommâh) ا . ع . چرغهای شکاری با هوش .

لماخ (lemâx) م . ع . **لاءمخه ملامخة و لماخاً:** برهم دیگرطپانچه زد.

لماذا (le-mâzâ) ع. کلمه‌ای‌است‌مرکب ازل وماوذا یعنی بچه‌جهت و برای چه .

لماز (lammâz) ص‌ع. **رجل لماز :** مرد عیب‌کننده،ومردی‌که عیب‌کسی‌را روبروی آن گوید .

لماس (lamâse) ا‌م‌ع. جای‌درد. یق : **کواه لماس :** یعنی داغ بموضع درد آن واردآمد .

لماس (lemâs) م‌ع . ملامسة . مر. ملامسة .

لماسة (lomâsat) ا . ع . حاجت و نیاز .

لماظ (lamâz) ا ع. چیزاندك . یق: **ماله لماظ :** ندارد چیزی که بچشد . و **شربه لماظاً :** اندك‌اندك‌بنوك زبان چشید آن را .

لماظة (lomâzat) ا‌ع. آنچه‌از طعام درگوشه‌های دهان ماند .

لماع (lemâ') ع‌ج. لمعة (lom'at) .

لماع (lammâ') ص . ع . شمشیر درخشان .

لماعة (lammâ'at) ا‌ع. دشتی که ابخرهٔ سراب‌آن می درخشد. و عقاب. وجان داشهٔ کودك یعنی آنجای از پیش سرکودك‌مادام که بجنبد .

لماق (lamâq) ا‌ع . **ماذاق لماقاً :** نچشید چیزی نه ازخوردنی ونه‌از آشامیدنی.

لماك (lamâk) ا‌ع. چیزی اندك.

لماك (lomâk) و (lemâk) ا . ع . سرمه .

لمال (lamâl) و (lomâl) ا‌ع. سرمه و داروی چشم .

لمالم (lamâ-lam) ص . م ف . پ . لبالب و مالامال .

لمام (lemâm) ج: لمة (lemmat).

لمبر (lombar) ا‌پ. جزء گوشت دار فوقانی‌ران از طرف عقب .

لمة (lomat) ا‌ع. یاران‌وگروه‌از سه‌تا ده. رهمزاد مردم وهم شکل وماننده. وپیشوا. الحدیث : **لیتزوج‌الرجل لمته.**

لمة (lammat) ا . ع . شدت و سختی روزگار. ج: لمات و چیز اندك. ودیوانگی. یق: **اصابته من‌الجن‌لمة .**

لمة (lemmat) ا‌ع. موی پیچه. و موی برمنکب‌فروریخته، وموی از بنا گوش گذشته. و آنچه‌را کنده شود از سر میخ‌فروکرفته. ج لمم و لمام . **وذواللمة :** نام اسبی .

لمة (lommat) ا . ع . یار و مونس و مصاحب در سفر و غمخوار. و مشابه‌ومانند. وپیشوا و واحد وجمع در وی یکسان‌است .

لمتر (lamtor) ص.پ. فربه و پرگوشت و قوی هیکل وگنده و ناهموار . و مردم کاهل و بی رگ .

لم ترما (lam-toramâ) ع . خصوصا و علی الخصوص .

لمج (lamj) م.ع. **لمج لمجاً** (ازباب نصر) : بکنجهای دهن خورد . ومجامعت کرد وگائید .

لمج (lamj) و(lamej) ص.ع **هو سمج لمج و سمج لمج** : او زشت و بد شکل است .

لجمة (lomjat) ا.ع. ناشتاشکن .

لمح (lamh) ا.ع. امر و اضح وآشکار. یق: **لاریتك لمحاً باصراً** ای امراً واضحاً.

لمح(lamh) م.ع. **لمح فلاناً بالبصر لمحاً** (ازباب فتح) : منصرف کرد فلان رابه سوی آن . و **لمح البصر الیه** : ممتد شد چشم بسوی آن . و **لمح فلاناً و الیه** : دید فلان را بنگاه پنهان وخفی. و**لمح البرق و النجم لمحاً و لمحاناً و تلماحاً** (از باب فتح) : درخشید برق و ستاره .

لمح(lomah) ع ج. لمحة(lomhat).

لمحات (lamahât) ج : لمحة (lamhat) .

لمحان(lamahân) م.ع. **لمح لمحاً و لمحاناً** مر . لمح .

لمحة (lamhat) ا. ع . دزدیدگی نگاه و پنهان دیدگی. ودرخش. ج : لمحات. یق : **رأیت لمحة البرق** : دیدم درخش برق را. و نیزشبه ومانندومشابهت. وخوبی وحسن وروی که آشکار گردد . ج : ملامح . یق : **فیه لمحة من ابیه و فیه ملامح من ابیه** ای شبه و مشابه .

لمحة (lomhat) ا.ع. داغ درخشان. ج: لمح (lomah) .

لمحه (lamhe) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وقت کم وزمان اندك و قلیل وآن ولحظه .

لمحه لمحه (lamhe-lamhe) م. ف. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ هر آن و هر دم و هر لحظه .

لمد (lamd) م.ع. **لمده لمداً** (از باب نصر) : طپانچه زد آنرا مقلوب من لدمه. و **لمدله** : فروتنی کرد آنرا بخواری .

لمدان (lamdân) ا ع . ذلیل وخوار فروتن .

لمذ (lamz) م.ع. **لمذ لمذاً** (ازباب نصر): نگریست و دزدیده دید لغة فی لمح. وقال فی المعیار لغة فی لمج بالجیم: یعنی بکنجهای دهن خورد .

لمز (lomz) م.ع. **لمزه لمزاً** (ازباب نصر وضرب): عیب کرد او را. قوله تعالی : **منهم من یلمزك فی الصدقات** . ونیز **لمزه**: اشاره کرد او راچشم . و**لمز فلاناً**: زد فلانرا . و **لمز الشیء** : دورکرد آنچیز را. و **لمز زیداً الشیب**: آشکار شدبرزید پیری .

لمزة (lamzat) ا ع . غمزه وچشمك.

لمزة (lomazat) ا.ع. عیب کننده مردم و آنکه کسی را روباروی عیب کند .

لمس (lams) ص.پ. نرم وسست . و نازك و ظریف . و **لمس شدن** : سست شدن .

لمس (lams) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ پلاس ودست سودگی ومس. وجماع. و**لمس کردن** : دست مالیدن. و جماع کردن . و **قوة لمس**: قوة لامسه. مر. لامسه .

لمس (lams) م.ع. **لمسه لمساً** (از باب نصر و ضرب): بدست سود آنرا و دست مالید بر آن ومس کرد. و **لمس الجاریة** : گائید آن کنیزك را . قوله تعالی : **انا لمسنا السماء** ای عالبنا غیها فرمنا استراقه .

لمس(lomos) ع.ج. لموس(lamus).

لمسك (lemesk) ا.پ. لمشك .

لمش (lamc) ا.ع. عبث وکار بیفایده. و بازی .

لمشك (lemeck) ا.پ. ماستی که درآن شیر ونمك داخل کرده باشند .

لمص(lams) ا.ع. فالوده وفالوده مانندی که شیرینی ندارد و آنرا بادوشاب خورند.

لمص (lams) م.ع. **لمص لمصاً** (از باب نصر): فالوده خورد. و**لمص الشیء**: بسر انگشت گرفت آنرا ولیسید مانندعسل وجز آن. و**لمص فلاناً** : تشکنجید فلانرا بدو انگشت .

لمط (lamt) ا ع . نام گروهی از مردمان .

لمط (lamt) م.ع. **لمط لمطاً** (از باب نصر) : اضطراب کرد و پریشان شد . و **لمط فلاناً بالرمح**: نیزه‌زد فلانرا .

لمطة (lamtat) ا.ع. نام گروهی ازبربر که پوست رامدت یکسال در شیر پرورش‌دهند و پس از آن سپر سازند و این سپرچندان محکم واستوار باشد که تیغ برآن کارگرنباشد .

لمطر (lomtar) ا.پ. لمتر .

لمظ (lamz) م.ع. **لمظ لمظاً** (از باب نصر) : زبانرا گرد دهان بر آورد پس از غذاخوردن تا آنچه ازغذا در گوشهٔ دهان‌باشد برگیرد. وبیرون آورد زبان را ازدهان ولبهارا لیسید . ونیزگرفت طعام را و چشید آنرا . و **لمظ فلاناً من حقه** : دادبفلان حق وی را.

لمظ (lamaz) ا.ع. سپیدی لب زیرین اسب .

لمظاء (lamzâ') ص.ع. مونث الملظ : ماده اسبی که در لب زرین وی سپیدی باشد .

لمظة (lomzat) ا ع . سپیدی لب زیرین اسب وسپیدی هردولب و یا سپیدی یکی از دو لب آن . ونقطهٔ سیاه در دل و نیز نقطهٔ سپید دردل. واندکی از روغن که بانگشت برداشته شود. و اندکی سپیدی در دست اسب ویا درپای آن در موهای گرداگرد سم . الحدیث روی عن علی علیه‌السلام : **الایمان یبدو لمظة فی القلب کلما ازداد الایمان ازدادت اللمظة.**

لمع (lam') م ع . **لمع البرق لمعاً** و **لمعاناً** (از باب فتح): درخشید برق و روشن شد . و**لمع بالشیئ**: ربود آنچیزرا. و**لمع بیده**: اشاره کرد بدست خود. و**لمع الطائر بجناحیه** : پریدآن مرغ . و**لمع فلان الباب** : آشکار شد فلان از در برآمد .

لمع (loma') ع ج . لمعة (lom'at) .

لمعات (loma'ât) ا پ . مأخوذ از تازی . روشنیها وتابشها .

لمعاظ (lem'âz) م ع . لغة فی لماظ . مر. لمظة .

لمعان (loma'ân) م ع . **لمع لمعاً** و **لمعاناً** مر . لمع .

لمعان (loma'ân) ا پ . مأخوذ از تازی. درخشندگی و تابانی و روشنائی .

لمعة (lom'at) ا ع . بقعه‌ای از گیاه . و قطعه‌ای از گیاه که بنای خشک شدن گذاشته باشد. و پاره‌ای گیاه خشک میان گیاه تر . ج. لماع و لمع (loma') . وگروه ازمردم . و پاره ای از عضو که در وضو یا غسل خشک ماند . و اندکی از عیش و زندگانی . و جای درخشان رنگ از اندام . وبق : **لمعة قد احشت** : گیاهی که میتوان آنرا درود . و **بالارض لمعة من الحلی** : ای شیء قلیل من الحلی یعنی مقدار کمی ازگیاه نی خشک شده .

لمعظة (lam'azat) م ع . لغة فی لمظة مر . لمظة .

لمعه (lam'e) ا پ . مأخوذ از تازی . یک درخش ویک بار درخشیدن و تابانی و درخشندگی و تابداری و روشنائی و تابداری آفتاب .

لمغان (lamqân) ا پ . نام ناحیه‌ای از نواحی غزنین ویا نام شهر نزدیک غزنین .

لمق (lamq) م ع . **لمقه لمقاً** (از باب نصر) : نوشت آنرا . و **لمق الکتابة** : محو کرد و پاک نمود نوشته را . و **لمق عینه**: باکف دست زد برچشم او. و**لمق فلاناً ببصره** : نگریست بسوی فلان .

لمق (lamaq) ا ع . **لمق الطریق** : میانهٔ راه .

لمق (lomoq) ع ج . لامق (lâmeq) .

لمك (lamk) ا ع . سرمه ویا نوعی از سرمه .

لمك (lamk) م ع . نرم کردن خمیر (والفعل من نصر) .

لمك (lamak) ا پ . نام پدر نوح پیغمبر .

لملم (lamlam) ص ع . بسیار گرد آمده و بسیار فراهم آمده . بق : **حی لملم** و **جیش لملم** .

لملمة (lamlamat) م ع . **لملم الحجر لملمة**: گرد کرد آن سنگرا .

لملوم (lamlum) ا ع . گروه .

لمم (lamam) ا ع . نوعی از دیوانگی . وگناه صغیره . ونزدیکی بگناه .

لمم (lemam) ع ج . لمة (lemmat).

لمن (le-man) ع . کلمه ایست مرکب از ل و از من یعنی از برای که .

لمو (lamv) م ع . **لماالمواً**(ازباب نصر): خورد همهٔ آنچیز را .

لموح (lamuh) ص ع . درخشنده.

لموس (lamus) ا ع . ماده شتری که در فربهی وی شك باشد . ج: لمس (lomos) . و پسر خوانده. و آنکه درگوهر وحسب وی عیبی باشد .

لموسة (lamusat) ا ع . راهبدان جهة که گم شده بدست لمس میکند آنرا تا بشناسد آنرا و اثررا دریابد .

لموص (lamus) ا ع . نیك دروغ گوی بسیار فریبنده . وبچشم اشاره کننده .

لموم (lamum) و **لمومة** (lamumat) ص ع . گردآورنده . و **دار لمومة** ای تجمع الناس و تربهم .

لمه (le-mah) ع . یعنی برای چه .

لمه (lomme) ا پ . مأخوذ از تازی . موی ازبنا گوش گذشته .

لمهج (lamhaj) ص ع . **لبن سمهج**

لمهج : شیر چرب ناك شیرین .

لمی (lamâ) م ع . **لمی الرجل لمی** (از باب سمع) : گندم گون شد لب آن مرد و یا سیاه شد .

لمی (lamâ) و (lemâ) و (lomâ) ا ع . گندم گونی لب با اندکی سیاهی آن که بحسن و ملاحت انجامد .

لمی (lamy) و (lomiyy) م ع . **لمی الرجل لمیاً و لمیاً** (از باب ضرب): گندم گون شد لب آنمرد ویا سیاه شد .

لمی (lemmiyy) ص ع . منسوب به لم یعنی چرائی .

لمیاء (lamyâ') ص ع . مؤنث المی : زن گندم گون لب و یا سیاه لب .

لمیة (lemmiyyat) ا ع . کیفیت و چگونگی وچرائی و چرا بودن .

لمیج (lamij) ا ع . بسیار خوار و بسیار جماع .

لمیج (lamij) ص ع . **هو سمیج**

لمیج از اتباع است یعنی او زشت و بدگل میباشد .

لم یزرع (lam-yazra') ص . پ . ـ مأخوذ از تازی . ویران و نامزروع .

لم‌یزل (lam-yazal) و **لم یزلی** (lam-yazali) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همیشه و پاینده و بی‌زوال.

لمیس (lamis) ا.ع . زن نرم و نازک پوست . ونیز از اعلام زنانست .

لمیس (lomays) ا.ع. از اعلام مردان است .

لمیک (lamik) ا.ع . مرد سرمه کرده چشم .

لن (lan) ع. حرف‌نفی ونصب واستقبال است بمعنی‌نه وهرگز .

لنا (le-nā) ع. یعنی‌ازبرای ما .

لنبان (lanbān) ا.پ. زنیکه از تجگی و ناخشگی گذشته مشغول‌جا کشی و قیادت‌باشد.

لنبان (lonbān) ا. پ . نام دهی نزدیک اصفهان .

لنبر (lonbar) و (lanbar) ا.پ.مردم قوی‌هیکل و فربه و گنده و ناهموار . و کفل و سرین .

لنبک (lanbak) ا.پ.نام سقائی‌درزمان بهرام‌گور .

لنبک (lonbak) ا.پ . مردم فربه و پر گوشت وناهموار .

لنبوس (lonbus) ا.پ.اندرون دهان.

لنبه (lanbe) ا.پ.هر چیزگرد و مدور مانندنارنج وسیب وانار.

لنبه (lonbe) ا.پ. فربه‌وبزرگ .

لنبه‌سر (lanbe-sar) ا . پ . نام کوهی درمازندران نزدیک گردکوه .

لنتر (lantar) ا.پ. لمتر .

لن ترانی (lan-tarāni) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ خودستائی ویاوه‌گوئی .

لنتی (lenti) ا.پ. آنکه‌می خواهد همهٔ روزگار خود را در سایهٔ درخت بگذارند . وبی عار وتنبل .

لنج (lanj) ا.پ. خرام ورفتار از روی ناز و غمزه .

لنج (lanj) و (lenj) پ.ح.م.لنجیدن. ا. برکدگی و بردن چیزی را ازجائی بجائی. و استیصال و چیزی را از بیخ برکندن از زمین و برکشیدگی . وآویزش‌وآویختگی .

لنج (lonj) ا.پ. لب‌وروی، ورخسار، و اطراف روی . و طرف پائین روی . و دهن . و چانه وزنخ .و مردم‌شل . و آن که دست وپای وی ازکار بازمانده باشد .

لنجا (lanjā) ص . پ . بر کنده و بر کننده .

لنجا (lonjā) ص. پ . لنگ و شل‌وبی دست و پا .

لنجان (lenjān) ا.پ . نام بلوکی در اصفهان‌که در آن بیشتر شلتوک زراعت می‌کنند.

لنجه (lanje) ا. پ . خرام و رفتار از روی تکبر وتبختر. و حرکت باین‌طرف‌و آن طرف. و برکدگی وبرکشیدگی .

لنجه (lonje) ا. پ. لب و پیرامون و اطراف دهن . ومردم شل و لنگ .

لنجیدن (lanjidan)و(lenjidan)ف. م. پ . از ریشه‌برکندن وبیرون کشیدن . و سرزنش کردن و ملامت نمودن . و مسخره کردن و استهزا نمودن . و بانگشت راهنمایی کردن و اشاره نمودن . و باین طرف و آن طرف حرکت کردن‌در‌رفتار . و اظهارشجاعت نمودن در رفتار . و بوی پرا کنده کردن و منتشر ساختن .

لند (land)ا.پ. پسروکودک‌وخردسال . و ابرونره .

لند (lond)پ.ح.م. لندیدن.ا.سخن‌بیهوده و لاف‌وگزاف . و سخن آهسته ودرزیر لب که از روی خشم و غضب و قهر باشد .

لندا (londā) ص.پ. کسی‌که می‌لندد .

لندره (landre) ا.پ. قسمی از پارچهٔ سرخ کم بها .

لندش (londeš) پ.ح.م . لندیدن .ا. لنده و نالش .

لندن (landan) ا . پ . شهر پایتخت انگلستان‌واقع درروی‌رودخانهٔ تامیز و این شهر که‌ازهمهٔ شهرهای عالم پر جمعیت تر وازحیث تجارت اهمیتش بیشتر است دارای ۴٬۴۰۰٬۰۰۰ نفر جمعیت می‌باشد .

لنده (londe) ا.پ . سخن آهسته و در زیر لب که از روی قهر و خشم باشد . و

لنده‌زدن: لندیدن .

لندهور (land-hur) ا.پ. یعنی پسر آفتاب . و نام پادشاهی عظیم الشان در هندوستان .

لندی (lendi) ا.پ. لنتی و مردم‌بی‌عار و تن‌پرور .

لندیدن(londidan) ف.ل.پ . سخن بیهوده گفتن و لاف زدن. ودر زیرلب و از روی خشم‌آهسته سخن‌گفتن و زمزمه کردن .

لنطی (lanti) ا.پ. نام‌پسر یونان . و مردم بی‌عار وتن‌پرور .

لنفسه (le-nafseh)پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی یعنی بخودی خود و بقصد خود و به ارادهٔ خود .

لنکران (lankorān) ا.پ. شهری در نزدیکی دریای آسکون .

لنگ (lang) اص.پ. اعرج و آن که پای وی معیوب باشد. وتره و آلت تناسل‌ و اقامت مسافر وقافله‌در یکی از منازل‌عرض راه‌بیش‌از معمول . **ولنگ کردن** : زیاده

از معمول در منازل عرض راه توقف نمودن .

لنگ (leng) اِ.پ . از بیخ ران تا سر انگشتان پای وکعب و اشتالنگ.و لنگهٔ بار .

لنگ (long) اِ.پ. فوطه ولنگی وجامه‌ای که در حمام بر کمر پوشند و عورت را بدان پنهان کنند .

لنگاك (langāk) اِ.پ. سخن زشت وبد و ناخوش وفحش.

لنگان (langān) ص.ف. آنکه می‌لنگد و با پای معیوب راه‌میرود. و راه رفتن بحالت لنگیدن.و **لنگان رفتن** و یا **لنگان لنگان رفتن** : با پای معیوب بحالت لنگیدن راه رفتن .

لنگانه (langāne) م . ف . پ . بحالت لنگی .

لنگ‌بره (leng-barre) اِ . پ. قسمی از آش .

لنگر (langar) اِ.پ. آهن بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاه دارند . و پشتی و باطابی‌که تکیهٔ خیمه بدان است . و خانقاه و هرجائی‌که همه روزه در آنجا بمردم طعام دهند . و ضریح و محجری‌که ازسنگ و یا چوب و یاخشت و گل بر دور مزاربزرگان کنند . و تمکین . و وقار . و شخصی‌که در مکر وحیله و خیرگی باعلادرجه رسیده باشد و هرجارود سنگینی کند وناگوارو نادل چسب باشد . و نام دهی در جنوب شهر گمراشیر نزدیك ماهان . و **لنگر انداختن** : سنگینی کردن در جائی. وماندن .و **لنگر انداختن** و یا **لنگر زدن** و یا **لنگر نهادن** : بواسطهٔ لنگر کشتی را از رفتار باز داشتن . و **لنگر بر آوردن** و یا **لنگر برداشتن**: لنگر کشتی‌را برداشتن وآنرا براه انداختن و بادبان بر افراشتن .

لنگران (langarān) اِ.پ . لنگران.

لنگرانداخته (langar-andāxte) ص. پ. ثابت وبرقرار .

لنگرخانه (langar-xāne) اِ . پ . خانه‌ای‌که در آن از فقراء غربا پذیرائی‌کرده پرستاری میکنند . و جائی که در آن لنگرهای کشتی‌را ذخیره میکنند .

لنگرخرج (langar-xarǰ) اِ . پ . پول ویا نفقه‌ای‌که برای‌کمك فقرا و غربا معین می‌کنند و صدقات .

لنگردار (langar-dār) ص. پ . سنگین و ثقیل .

لنگرگاه (langar-gāh) اِ.پ. جائیکه درآن کشتی لنگرمی‌اندازد وبندرگاه .

لنگری (langari) اِ.پ. خوراك تقسیم شده برای دراویش و غربا . و قسمی‌از طشت بزرگ. و قسمی از پیالهٔ بلور . و سنگینی و ثقالت ضدبادبانی .و **لنگری کردن**: لنگر انداختن .

لنگ‌زن (lang-zan) ص.پ.خمیده پا وکسیکه ساق پای وی مانندکمان شده‌باشد.

لنگن (langan) اِ.ص. جوع وگرسنگی. و روزه‌ای‌که‌هندوان میگیرند .

لنگوته (langute) اِ.پ. لنگی کوچك که درویشان و فقیران و مردم بی‌سرو پا بر میان بندند .و**لنگوته‌بستن** : ترك دنیا کردن و عزلت گرفتن .

لنگه (lenge) اِ.پ. یك نیمهٔ ازبارستور بار کش. و یك نیمه‌از هر چیز جفتی ولنگ.

لنگی (langi) ص.پ . حالت آنکه در راه رفتن می‌لنگد و پای معیوب دارد .

لنگی (longi) اِ . پ . فوطه و لنگ و جامه‌ای‌که درحمام برکمر بندند وعورت را بدان پوشانند .

لنگیدگی (langidagi) اِ.پ. عرجان و لنگان رفتگی .

لنگیدن (langidan) ف‌ل.پ. با پای معیوب راه‌رفتن ولنگان رفتن . ولنگ‌کردن و اقامت‌کردن. وپیچ‌خوردن دست وپای ستوردر هنگام رفتن .

لو (lav) اِ.پ. لب. و پشته‌وبلندی.وخلط صفرا . و نام حلوائی . و نام قصبه ای در مازندران .

لو (lu) اِ.پ . مخزن و خزینه . و هر ظرفی که‌محتوی چیزی باشد .

لو (lov) و (lu) اِ.پ. تا و لا وچین. و**دولو**: دولا و مضاعف . و **سه‌لو**: سه‌لا وسه‌تا.و **کفش یك لو**: کفشی‌که کف آن یك لاباشد .

لو (law) ع . حرفی است بمعنی اگر . اگر بود و اگر داشت .

لو (lavv) اِ.ع. لوگفتن و اگر گفتن . یق : **اکثرت من‌اللو** : بسیار اگرگفتی .

لوا (levā) اِ.پ. مأخوذ ازتازی.درفش و رایت وعلم لشکر . و **لوای‌نصرت** : علم فتح و فیروزی . و **میرلوا** : حاکم ایالت‌کوچك ویا حاکم شهر .

لواء (levā') اِ.ع . علم و درفش لشکر کشان . و علم خرد. ج : الویة. و ج ج: الویات.و**بعثوا بالـلواء واللواء**: برانگیختند به استغاثه و فریاد کردن. و **لواءالحیة** : پیچیدگی مار .

لواء (levā') م.ع . **لاوت الحیة الحیة ملاواة ولواء** :پیچید این مار آن مار را .

لواء (lavvā') اِ.ع. نام مرغی .

لواب (lovāb) اِ.ع. تشنگی و عطش . و گردگشتن تشنه حوالی آب بی انکه برسد آنرا . و لعاب‌وآب دهان. و آب دهان شتر.

لواب (lovab) م.ع.**لاب الرجل لوباً ولوباً ولوباً ولواباً ولوباناً** (از

باب نصر) : تشنه شد آنمرد و گرداگرد آب گردید بی آنکه بار برسد.

لوابن (lavâben) ع.ج. لابنة .

لوأة (lav'at) ا.ع. عورت مرد یا زن . ورسوائی و سخت بدی.

لواتی (lavâti) و **اللواتی** (allavâti) ع . ج . التی .

لواث (lovâs) ا. ع . آردی که در زیر خمیر افشانند .

لواثة (lovsâat) ا.ع. گروه و جماعت وجماعت ازقبایل پراگنده.وآردی کهدرزیرخمیر افشانند . و آنکه بهٔ چیزی آلوده گردد و بدان بر چسبد .

لواح (lovâh) م.ع . لاح لوحاً و لوحاً و لواحاً .مر .لوح(lavh) و(luh).

لواحظ (lavâhez) ع.ج. لاحظة .

لواحق (lavâheq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی .متعلقات و منضمات و از عقب آیند ها و پس آینده ها و ملحق شوندگان و ملحقات .

لواحم (lavâhem) ع . ج . لاحم.

لواخة (avâxat) ا.ع .مسكة گداخته با شیر .

لواذ (levâz) م.ع. لاوذه ملاوذة ولواذاً: کشتی گرفت آنرا . ولاوذفلاناً: مخالفت کرد فلان را و فریب داد آن را . و **لاوذالقوم** :پناه گرفتند قوم هرهمدیگررا . قوله تعالی : **یتسللون منکم لواذاً** .

لواذ (levâz) و (lavâz) و (lovâz) م.ع. لاذبه لوذاً و لواذاً و لواذاً و لواذاً ولیاذاً مر.لوذ.

لواذع (lavâze') ا.ع. کلماتیکه شخص را بسوزاند و دل او را بدرد آورد و سخنان طعن آمیز . یق: **نعوذبالله من لواذعه**.

لواره (lavâre) ا.پ. نام قصبه ای در هندوستان .

لواز (lavvâz) ا.ع . بادام فروش .

لوازم (lavâzem) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی. چیزهای مهم وواجب و هرچیزدرکار. وهر چیزیکه وجودآن برای کار لازم باشد و هرچیزیکه متیج ازکاری باشد.وهرچیزناگزیر و اسباب خانه وسفر و جز آن . ومزدواجرت و پاداش .

لوازمات (lavâzemât) پ.ج. لوازم.

لواس (lavâs) ا.ع. هرچیز چشیدنی . یق : **ماذقت لواساً** .

لواس (lavvâs) ص.ع. جوینده چیزی خوردنی مانند شیرینی وجزآن .

لواسة (lovâsat) ا.ع. لقمه و یا طعام کمتر ازلقمه .

لواش (lavâš) ا.پ. نان تنك نرم.

لواشه (lavâše) ا.پ . حلقه ای از ریسمان که بر سر چوبی نصب کنند و بر لب اسب و استر بدنعل گذاشته بتابند تا حرکات ناپسند نکند .

لواص (lavâs) ا.ع. عسل صاف . و فالوده .

لواصب (lavâseb) ا.ع جا های مناك تنگ.

لواط (levât) م.ع . **لاوط الرجل ملاوطة ولواطاً** : عمل قوم لوط را بجا آورد آنمرد .

لواط (levât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عملیکه قوم لوط مرتکب بودند ودفع شهوت کردن مرد دودرامردیا مرد دیگر .

لواط (lavvât) ص.ع. لاطی و لواط کننده .

لواطة (levâtat) م.ع. **لاط الرجل لواطة و لوطاً** (ازباب نصر) : لواط کرد آنمرد . **ولاط الحوض وبه**: گل اندود کرد حوض را و بگل درگرفت حوض را .

لواطت (levâtat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ لواطة .

لواطت کن (levâtat-kon) ص.پ. لاطی ولواط کننده.

لواطف (lavâtef) ا.ع . استخوانهای پهلو نزدیك سینه و اضلاع قصیر .

لواطه (levâte) ا.پ. ـ ماخوذازتازی ـ لواط و عمل شنیع قوم لوط .

لواف (lavvâf) ا . ع . سازندهٔ زیلو.

لواف (lavvâf) ا.پ . ماخوذازتازی ـ تاننده وآنکه می تابد اسبابی راکه برای ساختن خیمه وچادر لازم است وشهاگ نیزگویند .

لوافح (lavâfeh) ع.ج . لافح.

لواق (lavâq) ا.ع . چیزی . یـق : **ماذقت لواقاً** : نچشیدم چیزی را.

لواقح (lavâqeh)ص.ع . **ریاح لواقح**: باد هائی که درخت را آبستن کند.

لواقح (lavâqeh) ع.ج. لاقح .

لواقن (lavâqen) ا.ع. پائین شکم.

لواك (lavâk) ا.ع. آنچه آنرا خایند . یق : **ماذقت لواكاً** : نچشیدم خائیدنی و دندان گیری را.

لوالب (lavâleb) ع.ج. لولب(lavlab).

لوالو (lavâlav) ص.پ. آدم سبك وبی تمکین وبی وقار وبی‌مایه ودون .

لوالوا (lavâlavâ) ص.پ . سبك بی ثبات وناپایدار .

لوام (lo'âm) ا.ع. نیاز وحاجت وکار لازم وواجب .

لوام (lo'âm) ص.ع. **ریش لؤام**: پرهای راست کردهٔ تیر . وپرهای تیر موافق یکدیگر قرار داده .

لوام (lavvâm) ص.ع . بسیار ملامت کننده .

لوام (lovvâm) ع.ج. لائم (lâ'em).

لوامة (lavvāmat) ص.ع.مؤنث لوام. قوله تعالى : **ولا اقسم بالنفس اللوامة.**

لوامع (lavāme') ع.ج. لامعة.

لوان (lav-anna) ع. کلمة مرکب از **لو** واز **ان** یعنی اگر بدرستیکه. **ولوانی** و یا **لوانني** : یعنی اگر بدرستیکه من .

لواهس (lavāhes) ا.ع. شتابکاران چابك دست .

لوای (levāy) ا.ع. لوا ودرفش لشکر کشان وعلم خرد.

لوایا (lavāyā) ع.ج. لویة.

لوائب (lavāeb) ع.ج. لائبة .

لواية (levāyat) ا.ع. چوب سرعلم .

لوائح (lavā'eh) ع.ج. لائح ولائحة .

لوائم (lavā'em) ع.ج. لائمة.

لوب (lavb) و (lub) و **لؤوب** (lo'ub) م.ع. **لاب لوباً و لوباً ولواباً ولؤوباً**.مر. لواب .

لوب (lavb) و (lub) ا.ع. تشنگی و عطش. ودورگشتگی تشنه حوالی آب بدون آنکه بآب برسد.

لوب (lub) ا.ع. گوشت پاره ای که در دیگ بگردد رنگین انگبین .

لوب (lub) ع.ج. لوبة.

لوب (lub) و **لؤب** (lo'b) ع ج. لائب.

لوبا (lubā) ا.پ. لوبیا.

لوباء (lubā') ا.ع. لوبیا.

لوبان (lubān) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی. لبان وکندر .

لوبان (lavabān) م.ع . **لاب لواباً ولوباناً**.مر. لواب .

لوبة (lubat) ا.ع . گروهی که با گروه دیگر باشند ودر مشورت امور با آنها شریك شوند. و سنگلاخ سوخته .ج : لوب .

لوبره (lu-bare)ا.پ. میش دشتی. وگاو میش دشتی .

لوبشه (lubace)ا.پ.غلة کوفته که هنوز ازکاه جدا نکرده باشد .

لوبی (lubiyy) ا . ع . زنگی و مردم زنگ .

لوبیا(lubiā)و**لوبیه**(lubie)ا.پ.قسمی ازغله که دانه‌های گردة شکل دارد وسرخ و سپید میباشد و غدماش وتلك نیزگویند.

لوپ (lup) ا.پ. چاه زنخ .

لوة (lavvat) ا.ع.زشت روئی .

لوة (lovvat) ا.ع. یك قسم چوبی که بدان بخور کنند.

لوت (lavt)م.ع.**لات الرجل لوتاً** (از باب نصر) : خبرداد آنمرد ازآنچه پرسیدند وی را . **ولات الخبر** : نهان داشت آن خبر را . **ولات فلاناً** : منصرف کرد فلان را وبرگردانید آنرا .

لوت (lut) ا.پ. هرطعام لذیذ. وطعام درنان تنك پیچیده. وتکه ولقمة بزرگ .وپسر امرد ناهموار درشت. ولیرك .

لوت (lut) ص.پ. برهنه وعریان .

لوتر (lutar)و**لوترا**(lutarā)و**لوتره** (lutare) ا.پ. زبانزرگری یعنی زبانی که دوکس درمیان خود قرار داده‌اند تاچون باهم سخن کنند دیگران نفهمند .ولغز وچیستان .

لوتکه(lutake) ا.پ. قسمی از قایق و زورق ولنکه .

لوت وپوت (lut-o-put) ا. پ . هر قسم خوردنی از مأکول ومشروب .

لوتی (luti) ا.پ .شکم پرست ولیرك پرست .

لوث (lavs)ا.ع.نیرو وقوت . وبدی. وزخم وجراحت . ومطالبات باحقاد . وشبه دلالت وآنچه را که بدان گمان میرود برصدق مدعی قتل در ادعای وی مثل وجود شخص سلاحدار آلودة بخون در نزد قتیل ونیز مانند آنکه فقط یکنفر شهادت دهد بر اقرار مقتول قبل ازمردن که فلان مرا کشته است ونیز مانند آنکه دونفر شهادت دهند بنا برعداوت ودشمنی که میان آنها میباشد .

لوث (lavs) م . ع . **لاث العمامة علی راسه لوثاً** (از باب نصر) : پیچید عمامه را بر سر خود. و **لاث علیه** : دور گشت بر آن وطواف کرد . **ولاث بفلان** : پناه گرفت بفلان وملتجی شد. **ولاث فی الامر** : درنگی کرد درآن کار . **ولاث الشیء فی الفم** : خائید آن چیز رادر دهان . و **لاث اللقمة فی الدسم** : فرو کرد لقمه را در روغن وگردانید آنرا. **ولاث الدار** : ملازم خانه شد. و **لاث الشیء بالشیء** : آمیخت آن چیز را بآن چیز ومالید آنها رابهم. **ولاث الشیء** : مالید آن چیز را بادست درآب تا حل گردد . و **مالاث فلان ان غلب فلاناً** : ای ما احتبس . و نیز لوث خائیدن کودك انگشت خویش را .

لوث (lavs) ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ عیب وآلایش وآلودگی . و **قتل لوث** : قتلی که قاتل آن مشکوك باشد . مر . لوث تازی .

لوث (lus) ع.ج.الوث ولوثاء .

لوث(lavas)ا.ع. سستی.

لوث (lavas) م.ع. **لوث لوثاً** (ازباب سمع) : سست شد وضعیف گشت ونیز قوت گرفت(از اضداداست). **ولوث فی الامر** : درنگی کرد درآن کار. **ولوث فلان** :کول گشت واحمق شد فلان ونیز دیوانه گشت . و **لوث زید**: برانگیخته شد زید. و **لوثت الناقة** : بسیار شدگوشت وپیه آن ماده شتر.

لوثاء (lavsā') ص.ع. مونث الوث

زن سست فرو هشته . وزن توانا و زورمند وآهسته رو وگران زبان .ج: لوث .ودیمة لوثاء : باران پیوسته که گیاهها را بر روی هم افکند .

لوثة (lavsat) ا.ع. حماقت .

لوثة (lusat) ا.ع. گلوله ای از لته که بدان بازی کنند . وسستی وآهستگی ودرنگی . وفرو هشتگی .وبر انگیختگی .وگولی .ونوعی از جنون . و افزونی گوشت و پیه . بق : ناقة ذات لوثة : ماده شتر بسیار گوشت وپیه .

لوج (lavj) م.ع . لجته لوجاً (از باب نصر) . در دهان گردانیدم آنرا .

لوج (luj)ص.پ. لوت وبرهنه وعریان.

لوج (luj) ا.پ. نام ولایتی از ایران.

لوجاء (lavja') ا.ع. شك وشبهه ونیز حاجت . بق . مافی صدری لوجاء ولاحوجاء: نیست درسینه من حاجتی . ومافیه حوجاء ولالوجاء : نیست بدان حاجتی.

لوجیا (lujia) ص.پ. طویل ودراز.

لوچ (luç) ص.پ. کاج واحول .

لوچ (luç)ص.پ. برهنه وعریان ولوج ولوت .

لوچه (lavçe) ا.پ. مصغر لو یعنی لب خرد وکوچك.

لوح (lavh) ا.ع . هرچه پهن باشد از استخوان وچوب وتخته وجز آن .وهراستخوان پهنی که بتوان بر آن چیزی نوشت . و همهٔ استخوانهای بدن مگر قصبهای دست وپا . و تختهٔ کشتی. ج: الواح وج ج: الاویح.

لوح (lavh) م.ع.لاح النجم و غیره لوحاً (از باب نصر) :برآمد ستاره و جزآن وآشکار شد . ولاح البرق:درخشید برق . ولاح سهیل : ظاهر شد ودرخشید سهیل . و لاح السفر فلاناً : برگردانید گونهٔ فلان را سفر. وکذا: لاح العطش فلاناً . ولاح الشیء ء : دیدآن چیزرا. ولاح الیه : نگریست بسوی آن .

لوح (lavh) و (luh) ا.ع. هوای میانهٔ زمین وآسمان .

لوح (lavh) و (luh) م.ع . لاح فلان لوحاً ولوحاً ولواحاً ولوحاً ولوحاناً (از باب نصر) : تشنه شدفلان.

لوح (lavh) ا.پ. .مأخوذ ازتازی . تکه وسکال و تخته خواه چوبین باشد و یا فلزی که برآن نویسند . وتکهٔ حلبی و تختهٔ سیاهی که برروی آن نویسند وسپس محوکنند. وتخته ولگه در . و لوح پا یا افشار : یعنی دو تختهٔ کوچکی که در زیر پای جولاهگان قرارگرفته که چون پای را بریکی افشارندنصف از رشته ها پائین آید و چون پای دیگررا افشارند نیمهٔ دیگر پائین آید . و لوح خاموشی : سکوت وخاموشی . ولوح دو رنگ : دنیا وروزگار .ووقت وهنگام وبخت . ولوح ناخوانده : علم لدنی که مخصوص پیغمبران است .

لوح (lo'uh) ولوحان (lavahān) ا.ع. عطش.

لوح (lo'uh) ولوحان (lavahān) م.ع. لاح لوحاً و لوحاً و لوحاناً مر. لوح (lavh) و(luh).

لوحة (lavhat) ا.ع. یك لوح .

لوحش الله (lavhacal-lāh) ا.پ . کلمهٔ تحسین مأخوذ از تازی که در مقام تعظیم واستحباب گویند و اصل این کلمه: لا اوحشه الله بوده یعنی وحشت ندهداو را خدای .

لوحه (lavhe) ا . پ . . مأخوذ از تازی. تخته وصفحهٔ نوشته .

لوحی(lavhā) ص.ع.ابل لوحی: شتران تشنه .

لوخ (lavx) م.ع. لاخه لوخاً (ازباب نصر) :آمیخت آنرا .

لوخ (lux) ا .پ . قسمی‌ازنی که بدان حصیر بافند وچیزها آونگ کنند وبفیل دهند. ومردم کوزوپشت خمیده .

لوخن (luxan)ا.پ. ماه وقمر.

لود (lavad) م.ع. لودلوداً (از باب سمع): بسوی‌عدل میل نکرد ومنقادنگردید وسرکشی کرد.

لودگی (lavdagi)ا.پ . شوخی و مزاح وگستاخی .

لوده (lavde) ا.پ. گواره وسبددراز که درآن میوه کنند وبرپشت گرفته برند ودو تای آنرا برچاروا بارکنند .

لوده (lavde) ص.پ. مردم شوخ و بامزاح وگستاخ .

لوذ (lavz) ا.ع. کرانهٔ کوه وجاب آن. وآنچه بدان احاطه کنند . وخم وودبار. ج . الواذ.و نام کوهی.

لوذ (lavz) م.ع . لاذبه لوذاً ولواذاً ولواذاً و لواذاً ولیاذاً (از باب نصر) : پناه گرفت بدان وملتجی شد . و لاذبالشیء ء: پنهان شد در آن چیز . و لاذ الطریق بالدار: گرد گرفت راه آنخانه را واحاطه نمود آنرا .ولاذا لرجل بالجبل : پناه گرفت آن مرد بکوه . و کذا : لاذ الرجل بالقوم .

لوذان (lavzān) ا.ع.کرانهٔ چیزی. ونام موضعی . ونام مردی .

لوذانیة (lavzāniyyat) ا.ع. کشتی گیری ومصارعت ومخالفت مرهم دیگر را.

لوذع (lavza')ولوذعی (lavza'iyy) ا.ع. مرد چست تیز خاطر زیرك زود فهم چرب زبان فصیح که گویا برگالهٔ آتش‌است.

لور (lur) اِ.پ. ترجیه وسیلاب. وزمینی که سیلاب آنرا کنده باشد. وپنیر تازه. و ماست چکیده. وچیزی شیرین که‌ازآب‌پنیر تاوه سازند. وکمان حلاجی. ومردم بی‌شرم وبی‌حیا وزبان نفهم. ونام مرغی. و نام شهری در هندوستان. ونام گروهی در هندوستان.

لورا (lavrâ) اِ.پ. نام بلوکی درکوهستان شمال غربی ری.

لورا (lurâ) اِ.پ. دلمه. وپنیر تازه. وریگ روان.

لورادر (lurâdar) و **لورانك** (lurânak) و **لوراور** (lurâvar) اِ.پ. دبه ویا ظرفی برنجی که در آن روغن وجز آن کنند.

لورستان (lurestân) اِ.پ. لرستان.

لورك (lurak) اِ.پ. کمان حلاجی. ونوعی ازتیر پیکان دار.

لورکند (lur-kand) اِ.پ. کالی که سیلاب آنرا کنده باشد.

لوره (lure) اِ.پ. سیلاب و ترجیه.

لوری (luri) اِ.ص. پ. بی حیا وبی شرم. وسرودگوی. وگدای کرچه‌گرد. وظریف و لطیف ونازك. ونام گروهی که‌آنهارا کاولی نیزگویند.

لوری (luri) اِ.پ. خوره وجذام.

لوز (lavz) اِ.پ. یك نوعی ازحلوا.

لوز (lavz) اِ.ع. بادام. و **لوزالهند**: سفرجل.

لوز (lavz) م.ع. **لازالیه لوزاً** (ازباب‌نصر): پناه‌گرفت باو. و**لازالشیء**: خورد آن چیز را. و **مایلوزمنه**: رهائی نخواهد یافت از وی.

لوز (lavez) ص.ع. **انه‌لعوز لوز**: یعنی او محتاج است (از اتباع میباشد).

لوزة (lavzat) اِ.ع. واحد لوز یعنی یك بادام.

لوزتان (lavzatân) و **لوزتین** (lavzatayn) اِ.پ. مأخوذ ازتازی. غلازه ودربادامك بن حلق.

لوزه (luze) و (lavze) اِ.پ. هر چیز چرب و شیرین. و سخن خوب و دلچسب ودلکش. وفروتنی. و چاپلوسی. و فریب.

لوزیات (lavziyyât) اِ.پ. مأخوذ ازتازی. حلواهائی که از بادام و قندسازند.

لوزینج (lavzinaj) اِ.ع. مأخوذ از فارسی. لوزینهٔ بادامی.

لوزینه (lavzine) اِ.پ. هرخورشی که در آن مغزبادام کرده باشند. وهر حلوائی که از مغز بادام ساخته باشند.

لوس (lavs) م.ع. **لاس الشیء لوساً** (از باب نصر): چشید آن چیزرا. و **لاس فلان الحلاوات**: جست فلان حلواها را جهة خوردن. و **لاس الشیء**: بزبان گردانید آن چیز را در دهان. و **مالسناعندهم لواساً**: نچشیدیم درمنزل ایشان چشیدنی.

لوس (lus) اِ.ع. طعام وخوراك.

لوس (lus) اِ.پ. لیس وعمل لیسیدن. و **بوس ولوس**: آنکه چیزی راهم بوسد و هم‌بلیسد مانند گربه کهبچهٔ خودراهم‌می‌بوسد و هم می‌لیسد.

لوس (lo's) اِ.پ. تملق وفروتنی وچاپلوسی. و چرب زبانی وفریفتگی بازبان خوش. وحیله. وغشی که‌در کافورکنند وآنرامغشوش سازند. و دهان کج. و کج دهان. و لجن و خلابیکه بدشواری پای از آن بر آید.

لؤس (lo's) اِ.ع. چشیدنی. یق: **ماذقت لؤساً**.

لؤس (la'us) ص.ع. جویندهٔ شیرینی و جز آن جهة خوردن.

لوسانه (lusâne) اِ.پ. چاپلوسی و فروتنی و تملق.

لوسی (lusi) اِ.پ. چاپلوسی و چرب زبانی. وفروتنی.

لوسیدن (lusidan) ف لدوم.پ. فریب دادن. و فروتنی کردن و چاپلوسی‌نمودن.

لوش (lave) اِ.پ. خربزهٔ پژمرده و ضایع شده.

لوش (luc) اِ.پ. لوشا. مر. لوشا.

لوش (luc) اِ.پ. کسی که مبتلا بجذام و خوره باشد. و پاره و دریده شده. ونادان و احمق وگول وبی خبر و بی‌هوش. ولجن وگل سیاه تیره و خلاب که بدشواری پای‌از آن برآید. وکج‌دهن.

لوشا (lucâ) اِ.پ. نام نقاش یونانی معروف که فرنگیان زوکیس می‌نامند واز ٤٦٤ تا ۳۹۸ قبل ازمیلاد مسیح زندگی کرد.

لوشابه (lucâbe) اِ.پ. هر چیز چرب و شیرین که ذائقه را خوشایند باشد. و هر سخن خوب و دلکش که سامعه را خوشایند بود.

لوشاره (lucâre) اِ.پ. زمینی که سیلاب آنرا کنده و کال شده باشد.

لوشان (lucân) اِ.پ. نام موضعی‌ماین حزران و منجیل.

لوشانه (lucâne) اِ.پ. هر چیز چرب و شیرین خوشایندذائقه. و هرسخن خوب و دلکش خوشایند سامعه. وچاپلوسی‌و فروتنی و تملق.

لوشب (lavcab) اِ.ع. گرگ.

لوشن (lucan) اِ.پ. لجن و گل سیاه تیرهٔ تهحوض و حزآن.

لوشناك (luc-nâk) ص.پ. آب تیرهٔ‌گل آلود و نیزپر ازلجن.

لوص (lavs) اِ.ع. نگاه از درردر و

درد گوش . ودردبالای سینه وزیر گردن .

لوص (lavs) م‌ع. نگریستن ازسوراخ در و جزآن. و میل کردن و برگشتن(والفعل من نصر) .

لوصة (lavsat) اع.درد پشت. ودرد ورك .

لوط (lavt) اع .چادر. وردا. یق : **لبس لوطه**.ومرد چست وچالاك در کار. و رباء ومحبت.وهرچیزدرچسبیده . یق: **انی لاجد له فی قلبی لوطاً** یعنی الحب اللازق بالقلب .

لوط (lavt) م‌ع.**لاط الشیيء بقلبي لوطاً و لیطاً** (ازباب نصر): دوست داشتم آن چیز را وچسبید بدلمن . **ولاط فلاناً بسهم** : تیرانداخت برفلان. **ولاط فلاناً بعین** : چشم زخم رسانید فلان را وچشم زدفلان را. **ولاط الشیيء بالشیيء**:ملحق کرد آن چیز را بآن چیز . **ولاط الشیيء** : پنهان کردن آن چیز را . **ولاط لوطاً و لواطة**. مر. لواطة .

لوط (lut) اع. نام پیغمبری که برادرزادهٔ حضرت ابراهیم پیغمبر بود. و منصرف آید .

لوطی (luti) ا . پ . رند وحریف و شوخ ومسخره و بی‌باك وگستاخ ولاف‌زن.

لوطی (lutiyy) ص.ع. لاطی و لواط کننده .

لوطی‌بازی(luti-bazi) ا.پ. مسخره بازی و حیله بازی .

لوظ (lavz) م‌ع. **لاظ لوظاً** (از باب نصر): لغة فی لاظ. مر. لاظ.

لوع (lav') م . ع . **لاعه الحب لوعاً** (ازباب نصر) : سوخت دل آن را دوستی و بیمار ساخت آنرا . **ولاع لوعاً ولووعاً** : بددل گردید وحریص وبد شوی گشت . **ولاعته الشمس** : بر گردانید گونهٔ آنرا آفتاب .

لوعة (lav'at) اع . سوزش درون . و رنج وتعب از عشق و محبت و از اندوه و بیماری . و سیاهی سر پستان.

لوعة (lav'at) م‌ع. **لاع لوعة** (از باب سمع): ناشکیبائی و بی‌آرامی کرد. نیز بیمارشد (وازنصر نیز آید) . و **لاع لوعاً** و **لوعة** . مر . لوع .

لوغ (lavq) م‌ع. **لاغه لوغاً** (از باب نصر) : در دهان گردانید آن را پس دور انداخت . و **لاغ فلاناً بفلان** : پیوست و لازم گرفت آنرا .

لوغ (luq)پ.ح.م. لوغیدن.ا.درشیدگی.و آشامیدگی.و درشیده و آشامیده. و غلطك .

لوغانیدن (luqanidan) فم . پ . دوشیدن کنانیدن ولوغیدن فرمودن.

لوغیدن (luqidan) فم.پ.دوشیدن. وآشامیدن.وریختن .

لوف (lavf) اع. مامرغوب ازطعام و علف و جز آن .

لوف (lavf) م . ع . **لاف الطعام لوفاً** (ازباب نصر) : خوردم طعام را و خائیدم آنرا . **ولاف المال الکلاء**: گیاه خشك خوردند شتران .

لوف (luf) اع. گیاهی که فیلگوش گویند. و نام دهی .

لوف (luf) ا.پ. فیلگوش.و برگ آن را مردم طهران برگ بابا آدم گویند .

لوفا (lufa) ا . پ . گیاهی که آنرا قطوریون نیز گویند. ونوعی ازهمیشه‌بهار.

لوفردیس(lufardis) ا.پ. نام سنگی مصری وبسیار صلب که بآسانی در آب گداخته میشود ودرشستشوی بکار میرود .

لوفی (lufa) اع.گیاهی شبیه بهمیشه بهار ویا نوعی از آن.

لوق (lavq) م . ع . **لقت الطعام لوقاً** (ازباب نصر) : نرم گردانیدم طعام را بروغن . **ولقت عینه** : زدم بر چشم آن . و **لاق الدواة** :نیکوگردانید سیاهی آن‌دوات را. **وفلان لایلوق** : فلان قرار نمی‌گیرد بجائی .

لوق (lavuq) اع.گولی وحماقت .

لوق (lavaq) م.ع. **لوق لوقاً** (از باب سمع): گول گردید .

لوقا (luqa) ا.پ. نام یکی ازچهارانجیل.

لوقابین (luqabin) ا.پ. ماخوذ از سریانی. تخم سداب دشتی که سپندان‌وحب‌الرشاد باشد .

لوقة (lavqat) اع. ساعت .

لوقة (luqat) اع.مسکه.ومسکه‌باخرمای ترآمیخته. و روغن با خرمای ترآمیخته .

لوقون (luqiun) ا.پ. ماخوذ از سریانی . ملوزهرچه که درخت حضض باشد یعنی حضض عصارة ثمر آن است.

لوك (lavk) م‌ع.**لاك اللقمة لوكاً** (ازباب‌نصر) : خائیدن آن لقمه‌راونرم خائید.و **لاك الفرس اللجام** : گاز گرفت آنرا اسب دهنه‌راوخائیدآنرا.**وهویلوك اعراضهم**: او درپوست ایشان می‌افتد .

لوك (luk) ا . پ . نوعی ازشترکم‌موی بارکش.وهرچیزحقیر وزبون‌وفرومایه.وعشقه ولبلاب. ودرغی‌که‌بجوشاند تا زرشود. وآنکه‌بروی زانو وکف دست راه رود.

لوکر (lukar) ا . پ . نام شهری در هندوستان .

لوکثور (lukecvar) ا.پ. ماخوذ ازسانسکری.باعتقاد پیروان شاکیونی‌وجودی که هرگز فانی نشود و ارواح کامله را از قید صورتا قصه‌حیرانی‌خلاصی دهد وبمرتبهٔ نسانی

رساند .

لوکه (luke) ا.پ. آرد،خواه از گندم باشدویا جز آن. وآردی که ازگندم ویا نخودی بریان‌کرده‌بوداده سازند. و آردیست،وپنبه‌ای که پنبه‌دانهٔ آن‌راجدا کرده‌وحلاجی‌نکرده‌باشند. وآوازگریه، ونالهٔ سگ‌وگربه .

لوکیدن(lukidan) ف.ل.پ. درشت وناهموار راه‌رفتن ،ونشسته و بازانو و کف دست راه رفتن مانندکودکان .

لول (lul) ص.پ.بی‌شرم وبی حیا وبی باك وگستاخ.

لولا (lavlā) ا.پ. یك‌قسم‌ابزاری‌مرکب از دو قطعهٔ فلزی‌که بروی محور مشترکی بهم متصل‌میگردندوآنرا برای‌جفت‌کردن دروپاپنجره بروی چارچوبه تعبیه میکنند و چون دروپنجره را ببندندیا بازکنند یکی از آن دوقطعه‌بروی محور مشترك حرکت خواهدکرد .

لولا (lav-lā)ع.کلمهٔ‌مرکب‌ازلوولا یعنی اگر نبود وچرا. و **لولاك** : اگر نبودی تو.

لولاء (lavlā') ا.ع. شدت وسختی و گزند .

لولاة (lavlāt) م.ع. **لولیت‌مدبرا**

لولاة:پسپایگی‌برگشتم‌وپشت‌دادم وفرارکردم.

لولانج (lulānj) ا.پ. نوعی از حلوا که لابرلا نیز گویند.

لولانك(lulānak)و**لولاور**(lulāvar) ا.پ. لورانك ولوراور.

لولب (lavlab)ا.پ. لولا، مرد لولا.

لولب (lavlab) ا.ع. آب بسیار که از جهت‌بسیاری آب‌وتنگی‌دهان‌کاریزو یا ماشوره بوقت‌برآمدن بگردد وگردابش مانند قیف‌باشد. ودهانهٔ لولهٔ ابریق. وهر لوله ویامجرائی‌که آب ازآن بالا می‌آید ،ولولا.

لولبی (lavlabiyy) ص.ع. منسوب بلولب،وشبه بلولب .

لولر (lavlar)ا.پ. مردم‌سبك‌وبی‌تمکین وبی وقار و فرومایه .

لولر (lular) ا.پ.یکی ازنامهای‌خداوند دادگر.

لولع (lavla') ا.ع. سیاهی سرپستان.

لولو (lavlav) ا.پ. مردم سبك وبی تمکین وبی وقار وفرومایه‌ولوالو.

لولو (lulu)ا.پ. شکل‌وصورت‌مهیبی‌که برای ترساندن‌کودکان سازند.

لؤلؤ (lo'lo')ا.ع. مروارید، ج لآلی. وگاو دشتی .و**ابولؤلؤ**: غلام‌مغیرةبن شعبه قاتل عمر رضی‌الله‌عنه، ونام وی فیروز بود.

لؤلؤ (lo'lo')ا.پ. ساخوذ ازتازی . مروارید .و**لؤلؤمکنون** : دوشیزهٔبی‌عیب وبی رسوائی . و **لؤلؤمنضد** : دندانهای سپید‌پاکیزهٔ یکواخت .

لؤلؤآن (lo'lo'ān)ص .ع . **لون لؤلؤآن**: رنگ مانا مرواریدومرواریدی رنگ .

لؤلؤبار (lo'lo'-bār) ص. [illegible] بارنده و پراکنده کنندهٔ جواهر .

لؤلؤباش (lo'lo'-pāš) ص. [illegible] باشنده و پراکنده کنندهٔ جواهر . و **لؤلؤ باش دهوع شدن**: اشك ریختن .

لؤلؤة (lo'lo'at) ا.ع. واحدلؤلؤ : یك مروارید . و**ابولؤلؤة**: غلام مغیرةبن‌شعبه قاتل عمر رضی‌الله عنه‌که فیروز نام داشت .

لؤلؤی (lo'lo'iyy) ص .ع. مروارید فروش و تاجرمروارید. و**:لون‌لؤلؤی** رنگ مانا مرواریدو مرواریدی رنگ .

لوله (lule)ا.پ.لوکه وآرد پست وآرد ازنخود ویا گندم‌بریان‌کردهٔ بوداده. ویاپشت و آردگندم ویاجو بریان‌کردهٔ خمیرنموده .

لوله (lule) ا.پ. انبوبه و ماشوره وهر مجرای گرد استوانه‌ای شکل‌ونای. ونی‌میان کاواك . و انبوبهٔ آفتابه و ابریق وجز آن. و نی‌غلیان و مانند آن . وهرمجرای‌طولانی. و **لوله‌کردن** : چیزی رابشکل‌لوله‌گرد و استوانه ای در آوردن . و **لولهٔ هضم** : مجرای‌هضم .

لولی (luli) اوص.پ. ظریف و نازك ولطیف،و شاد وخوش‌وخرم ،وزیرك‌وچست و دانا وکار آزموده،و گروهی ازمردم صحرا نشین‌که کولی نیزگویند . و مردم بی شرم و بی‌حیا . و سرودگوی کوچه ها . وگدای در خانه‌ها . ونام زنان فاحشهٔ خوشگل .

لولیان (luliān) پ.ج. لولی .

لولیخانه (luli-xāne)ا .پ. فاحشه خانه وجنده خانه .

لؤلئی (lo'lo'iyy) ص .ع . تاجر مروارید .

لولئین (lule'in) ا.پ. ابریق‌و آفتابهٔ سفالین .

لوم (lavm) ا.ع. نکوهش‌وملامت .

[illegible]

لوم (lavm) [illegible] ع . لائم، **لوما** . **لومة** ، **ملاءاو ملاءة** ([illegible] نکوهش [illegible] وملامت [illegible] **ولیم‌له** [illegible]

لوم (lavm) [illegible] وتوبیخ [illegible] نکوهش . و **لوم‌وتوبیخ کردن** . [illegible] **لوم‌کردن** : [illegible] و نکوهش نمودن

لؤم (lo'm) ا.ع. ناکس وفرومایه [illegible] کرم .

لؤم (lo'm) ص.ع. **لؤم لؤمآ**و **لآمة** و **ملاءمة** (ازباب کرم). ناکس و فرومایه گردید و [illegible]

لوم (lo'am) ع. [illegible] نکوهش .

لوم (lo'am) ع.ج **لؤمة**(lo'mat)

لوم (lovvam) ع ـ ج ـ لائم .

لوما (lav-mâ) ع ـ کلمهٔ مرکب از لو و ما یعنی اگر نه و چرا .

لوماء (lavmâ') ا ـ ع ـ نکوهش .

لؤماء (lo'amâ') ع ـ ج ـ لئیم .

لؤمان (lo'man) ا ـ ع ـ ناکس و زفت ولئیم ـ یق : **یا لؤمان** بمعنی ای لئیم .

لؤمان (lo'mân) ص ـ ع ـ ج ـ لئیم .

لومة (lavmat) ا ـ ع ـ کار ملامتناك و سزاوار نکوهش ـ یق : **جاء بلومة** ـ و انگبین بی‌آمیغ .

لومة (lavmat) م ـ ع ـ **لام لوماً و لومة** ـ مر ـ لوم .

لومة (lumat) ا و ص ـ ع ـ **رجل لومة** : مرد نکوهیده ـ و **لی فیه لومة** : مرا در آن درنگی ونگرانی است .

لومة (lovamat) ص ـ ع ـ **رجل لومة** : مرد بسیار ملامت‌کننده .

لؤمة (lo'amat) ا ـ ع ـ کسی که صنعت و کارکردهٔ دیگری را حکایت کند ـ و افزار های فدان ـ و آنچه ازرخت و متاع خانه که از جهة حسن وخوبی و نغزی بعاریت ندهند .

لومی (lavmâ) ا ـ ع ـ نکوهش

لون (lavn) ا ـ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ گونه و رنگ ـ و **کثیر اللون** : پر رنگ ـ و **قلیل اللون** : کم‌رنگ .

لون (lavn) ا ـ ع ـ رنگ و گونه خواه سفید باشد و یا زرد و یا سرخ و یا سیاه و یا جز آن ـ و نوع ـ و پیکر و هیئت ـ و آنچه فصل نماید میان دو چیز ـ ج : الوان ـ و خرمابن بسیار بار ـ و نوعی ازخرما ـ و مردم مدینهٔ طیبه جز برنی و عجوة ـ و هر سر مابقی را لون گویند و الوان جمع آنها را گویند .

لونة (lunat) ا ـ ع ـ قسمی از خرمابن .

لوند (lavand) ا و ص ـ پ ـ آزاد و خودسر ـ و فدائی ـ و سپاهی ـ و بهادر و باجرات ـ و بی‌جا ومسکن و بی‌خانمان ـ و بی‌قیدی که نه از خدا ترسد و نه ازخلق شرم کند ـ و نادان و تنبل و کاهل و هیچکاره ـ و آنکه در میخانه و خرابات بسیار آمد وشد کند ـ و روسپی و زن فاحشه ـ وپسر بد کاره ـ و آن که زن خود را دوست دارد ـ واهل عیش و عشرت ـ وشاگرد وخدمتگار ومزدور ـ وپسر بدعمل ـ و اخیار خوش و نیك .

لوندره (lundre) ا ـ پ ـ مأخوذ از ترکی ـ شهر لندن .

لوندزن (lavand-zan) ا ـ ص ـ پ ـ روسپی و زن فاحشه ـ و آنکه زن روسپی و فاحشه را نکاح کند .

لونه (lavne) ا ـ پ ـ گلگونه و سرخی که زنان برروی مالند .

لؤوس (la'us) ا و ص ـ ع ـ لؤس ـ مر ـ لؤس .

لووع (lovu') م ـ ع ـ **لاع لوعاً و لووعاً** ـ مر ـ لوع .

لووهة (lovuhat) ا ـ ع ـ درخشیدگی سراب .

لوویا (luviâ) ا ـ پ ـ لوبیا .

لوه (lavh) ا ـ ع ـ سراب .

لوه (lavh) م ـ ع ـ **لاه السراب لوهاً و لوهاناً** (ازباب نصر) : درخشید سراب و مضطرب گردید ـ و **لاه الله الخلق** : آفرید خدای خلق را .

لوه (lave) ا ـ پ ـ زغن وغلیواج ـ و پرندهٔ مانا بتیهو .

لوهان (lavahân) م ـ ع ـ **لاه لوهاً و لوهاناً** ـ مر ـ لوه .

لوهاور (lovhâvar) و (luhâvar) ـ و

لوهر (lavhor) ا ـ پ ـ شهر لاهور .

لوهنین (luhanin) ا ـ پ ـ افزاری که بدان پنبه را از پنبه‌دان سوا کنند .

لوهور (lavhur) ا ـ پ ـ شهر لاهور .

لوی (lavâ) ا ـ ع ـ پیچش شکم و درد شکم ـ و کجی .

لوی (lavâ) م ـ ع ـ **لوی القدح والرمل لوی** (از باب سمع) : کج گردید تیر و ریگ ـ و **لوی الکلاء** : خشك گردید گیاه ـ و **لوی الرجل** : پیچش شکم و یا درد شکم مبتلا شد آن مرد ـ و نیز لوی : کج شدن شاخ و سرون ـ و تافته شدن دم ـ و دور و درازو ناشناخته شدن راه ـ و سخت پیکار و جنگ‌آور شدن مرد ـ و تنها و گوشه نشین گشتن .

لوی (lavâ) ـ (اللوی) ع ـ ج ـ التی .

لوی (lavi) ص ـ ع ـ کج از تیر واز ریگ ـ ودردگین و پیچش زدهٔ ازشکم .

لوی (levâ) ا ـ ع ـ پایان ریگ توده ـ و جای باریك و کج‌شدهٔ از آن ـ ج : الواء و الویة ـ و کرانهٔ رودبار ـ واطراف و نواحی شهر ـ ج : الواء .

لوی (levâ) ع ـ ج ـ لیة (layyat) و (liyyat) .

لوی (lovâ) ا ـ ع ـ اباطیل وچیزهای باطل و بیهوده .

لوی (laviyy) ا ـ ع ـ گیاه خشك ـ وگیاه پژمرده ـ وگیاه خشك وتر .

لوی (lovayy) ا ـ ع ـ نام درختی .

لوی (loviyy) م ـ ع ـ **لوی لیاً و لویاً** ـ مر ـ لی .

لوی (avviyy) ص ـ ع ـ منسوب بلو .

لویة (laviyat) ص ـ ع ـ مؤنث لوی ـ مر ـ لوی .

لویة (laviyyat) ا ـ ع ـ آنچه را که از طعام برای بخش دیگری نگاهدارند ـ ج : لوایا .

لویثة (laviṡat) ا ـ ع ـ گروه ـ و گروه مردم

از هرجنس‌واز قبائل پراکنده .

لویجاء (lovay jâ') اع. مالی‌فیه

حویجاءولالویجاء : نیست‌مرادر آن حاجتی .

لویحق (lovayheq) اع . یك قسم پرنده‌ای که کبك نررا شکار کند .

لوید (levid) و (lavid) و **لویر** (lavir) اپ. پاتیل و دیگ‌بزرگ سرگشادهٔ مسین .

لویزه (lavize) اپ. نام دختر حوا که با هابیل از یك شکم آمده بود .

لویش (lavic) و**لویشن**(lavican) و **لویشه** (lavice) اپ. لواشه .

لویطة (levitat) و(lovaytat) اع. نوعی ازطعام درهم آمیخته .

لوئی (lu'i) اپ. پرزهای گیاه لغ که در ساروج داخل میکنند . و یاخود گیاه لغ.

له(lah)اپ.نام‌مملکتی در اروپ . مر . لهستان .

له (lah) اپ . می و شراب انگوری . و بوی خواه بوی خوش ویا بوی بد .

له (leh) اپ. درخت ناجوکه صنوبرنیز گویند . و نام شهری در ترکستان .

له (leh) ص‌پ . ازهم پاشیده . و مهرا شده ومضمحل گشته . و**له‌شده** : مهراشده وازهم پاشیده .

له (loh) اپ. عناب سیاه .

له (lahu) ع. یعنی از برای‌آن .

له (lahh) م‌ع. **لهّ‌الشعرلهّاً** (ازباب نصر): ظریف و تنك‌رنکو و خوشایندساخت مویرا .

له (lahh) ص‌ع. **ثوب‌لهّ** :جامهٔ‌سست بافته شده.

لها (lahâ) ع. یعنی از برای آن .

لها (lahâ) و **لهاء** (lehâ') ع . ج : لهاة .

لهاء (lohâ')اع. مبلغ و مقدار . یق : **هم‌لهاءمأة** : آنها مقدار یکصداند.

لهاب(lehâb) ع . ج . لهب.وج. لهبان و لهبی .

لهاب (lohâb) اع.گرمی آتش.وشعلهٔ بی‌دود. و تشنگی، عطش.

لهاب (lohâb) م‌ع. **لهبت‌النارلهباً** و **لهباً** و **لهاباً** و **لهیباًولهباناً** (از باب فتح و سمع) : زبانه زدآتش بی دودو مشتعل شد .

لهابة (lehâbat) ع‌ج . لهب(lehb) .

لهابة(lohâbat) اع. شعله .

لهاة (lahât) اع. گوشت پارهٔ آویخته در اقصای حلق‌ج : لهوات و لهیات و لهی (lohiyy) و لهی (lehyy) و لها ولهاء.

لهات (lahât) اپ. ماخوذ از تازی . ملازه وگوشت پارهٔ آویخته دراقصای حلق .

لهاث (lahâs) م‌ع . **لهث لهثاً** و **لهاثاًولهثاناً** (ازباب سمع):تشنه‌شد.

لهاث (lehâs) ع‌ج:لهثة وج. لهثان و لهثی .

لهاث (lohâs) اع . عطش وتشنگی. و حرارت کشنگی، وسختی‌مرگ .وخجك های برگ‌خرمابن .

لهاث(lohâs)م‌ع.**لهث‌لهثاً ولهاثاً**. مر . لهث .

لهاث (lohhâs) اع. کسانیکه‌از برگ خرمابن جهة خرما زنبیل میسازند.

لهاثی (lohâsiyy)اع. آنکه در روی وی خجکهای سرخی بسیار بود .

لهاد (lohâd) اع. فواق وسکچه ویا سکچهٔ هنگام مرگ.

لهاذم (lahâzem)ع‌ج.لهذم .

لهاذمة (lahâzemat) اع. دزدان‌قطاع الطریق .

لهار (lohâr) اپ. نام شهری.

لهاز (lehâz) اع. چوب پاره ای که بدان سوراخ تیر وچرخ چاه وجز آنرا تنگ کنند .

لهازم (lahâzem) ع‌ج.لهزمة.

لهاس (lohâs) و **لهاسة** (lohâsat) اع. اندك طعام .

لهاسم (lahâsem) ع‌ج. لهسم.

لهاشم (lahâcom) اپ . هر چیز زبون ونازیباوزشت وبد ودون .

لهاعة (lahâ'at) اع. بی خبری و فرو‌گذاشت وغفلت .

لهاف (lehâf) و**لهافی** (lahâfy) ع. ج . لهفی .

لهاق (lahâq) اع. گاو سپید . و سپید ازهر چیزی .

لهاق(lahâq) ص‌ع.**ابیض‌لهاق**: سخت سپید .

لهاق (lehâq) ع‌ج. لهقة .

لهاق (lehâq) ص‌ع. **ابیض‌لهاق**: سخت‌سپید(مذکر ومونث دروی‌یکسان است).

لهاك (lohâk) و(lahhâk) اپ . جهت ودلیل وبرهان وسبب وعلت .

لهاك (lahhâk) اپ. نام‌برادرپیران‌ویسه .

لهاله (lahâleh) ع‌ج . لهله و ج. لهله(lohloh).

لهام (lohâm) اع. لشکر بسیار.

لهامم(lahâmem) ع‌ج. لهمم.

لهامیم (lahâmim) ع‌ج. لهموم. و ج. لهمیم.

لهانور (lahânur) و(lohânur) و**لهاور** (lahâvar) اپ. شهرلاهور.

لهب (lahb) اع. شعلهٔ آتش بی‌دود .

لهب (lahab) و (lahb) م.ع. **لهب لهباً ولهباً ولهاباً**. مر. لهاب.

لهب (lehb) ا.ع. گشادگی ماین‌دو کوه وشکاف کوه. وشعبهٔ خرددرکوه. وروی کوه که همچو دیوار برآمده باشد وبرآن بر آمدن نتواند. ج: الهاب ولهوب و لهاب و لهابة. و **بنولهب**: گروهی ازتازیان.

لهب (lahab) ا.ع زبانهٔآتش و شعلهٔ آتش. وگرد وغبار بالابرآمده.

لهب (lahab) م.ع. **لهب الرجل لهباً** (از باب سمع): تشنه‌گردید آنمرد. و **لهب الحر**: سخت شدگرما.

لهب (lahab) و (lohb) ا.ع. **ابولهب** (lahab) که **ابولهب** (lahb) نیز گویند: کنیهٔ عبدالعزی‌بن عبدالمطلب عموی آنحضرت صلی‌الله علیه وآله، وکان‌شدیدالعداوةلرسول‌الله صلی‌الله علیه وآله، سمی‌لحسنه و اشراق وجهه او سمی‌لماله.

لهبان (lahbân) ص.ع. تشنه. ج: لهاب.

لهبان (lahabân) ا.ع.سختی گرمی. وشعلهٔ بی‌دود. وروزگرم. وتشنگی.

لهبان (lahabân) م.ع. **لهب لهاباً ولهباناً**. مر.لهاب.

لهبة (lohbat) ا.ع. تشنگی. وسپیدی خالص بی آمیغ.

لهبرة (lahbarat) ا.ع. زن‌بلندبالای لاغر. وزن کوتاه‌بالای زشت. و زن گران رفتار. ونیز مقلوب رهبلة‌میباشد.

لهبله (lahbale) ص. پ. نادان وگول واحمق وابله.

لهبی (lahbâ) ص.ع. مؤنث لهبان. ج: لهاب.

لهث (lahs) م.ع. **لهث الکلب لهثاً ولهاثاً** (از باب فتح): بیرون آوردآن سگ زبان را ازتشنگی وسختی و ماندگی. و **لهث الرجل**: بیرون انداخت آن مرد زبان رااز ماندگی. قوله تعالی: **کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث** اوتترکه**یلهث**.

لهث (lahas) ا.ع. تشنگی.

لهث (lahas) م.ع. **لهث لهثاً ولهاثاً**. مر. لهاث.

لهثان (lahsân) ص.ع. تشنه. ج: لهاث.

لهثان (lahasân) ا.ع. تشنگی و عطش.

لهثان (lahasân) م.ع. **لهث لهثاناً ولهاثاً**. مر. لهاث.

لهثة (lohsat) ا.ع. رنج وتعب. وتشنگی. وخجکهای سرخ در برگ‌خرمابن.

لهثی (lahsâ) ص.ع. مؤنث لهثان. ج: لهاث.

لهج (lahaj) م.ع. **لهج به لهجاً**: شیفتگی کردبآن وهمواره مراظب آن‌گشت. و نیز آزمندی نمود بدان.

لهج (lahej) ص.ع. حریص وآزمند. و آنکه میل بکار دارد.

لهجة (lahjat) و (lahajat) ا.ع. زبان ولسان. یق: **فلان فصیح اللهجة**. وکذلك: **فصیح اللهجة**.

لهجة (lohjat) ا.ع. ناشتاشکن.

لهجم (lahjam) ا.ع. کاسهٔبزرگ. و راه‌گشادکوفته یاسپرده.

لهجه (lahje) ا.پ. مأخوذ ازتازی. صوت وصدا وآواز وآهنگ. ومحاوره. و وضع تکلم.

لهد (lahd) ا.ع. گرانی بار. ومرد گران سنگ وناکس‌که خاطر افسرده درون وبددل. و شکافتگی سینهٔ شتر از آسیب و مانند آن. وآماس چنبر ستور. وبیماری در پای وران‌مردم شبیه بشکافتگی وکفتگی.

لهد (lahd) م.ع. **لهده الحمل لهداً** (از باب فتح): سنگینی کردآنرا بار. **ولهد القوم دوابهم**: بسختی وتعب انداختند آن‌گروه ستوران خود را و بکار واداشتند آنها را تاآنکه لاغر شدند. **ولهدالشیء**: خوردآن چیز را. و یا لیسیدآنرا. **ولهد فلاناً**: بخواری راند فلان را یك دفعه. ونیز زد در بن پستان و بیخ شانهٔ فلان. ونیز بخواری‌سپوخت‌فلانرا. وبدست درخست آنرا.

لهذا (le-hâ-zâ) ع. کلمه‌ایست‌مرکب‌از لرازهذا یعنی برای این‌وجهت این و بسبب این وبدین جهت.

لهذب (lahzab) ا.ع. الزمه**لهذباً واحداً**: لازم‌گرفت‌اوراو برچسپید بوی.

لهذم (lahzam) ا.ع. پیکان برنده. ج: لهاذم. وکس فراخ.

لهذمة (lahzamat) م.ع. **لهذمه لهذمة**: برید آنرا وقطع کرد.

لهر (lahar) ا.پ. میخانه وشرابخانه. وقحبه خانه وجنده خانه.

لهراسب (lohrâsb) ا.پ. عدالت واعتدال حقیقی. ونام یکی از پادشاهان‌کیان که پدر گشتاسب باشد.

لهز (lahz) م.ع. **لهز القوم لهزاً** (از باب فتح): درآمیخت باآن گروه وبمیان آنها آمد. **ولهز فلاناً الشیب**: درآمیخت فلانراپیری‌یعنی‌آمیخت‌سپیدی‌موی‌آن‌باسیاهی. و **لهززیداً**: اگدزدبرسینهٔ زیدریاشت‌زد. و نیزمشت‌زدبرپشت‌گردن‌او. و**لهزالفصیل**: بسرزدآن‌شتربچه‌برپستان‌مادرهنگام شیرمکیدن.

لهزة (lahzat) ا.ع. تندی‌زیربناگوش.

لهزة (lahezat) ا.ع.زن فربه کج‌دهان برآمده.

لهزمة(lahzamat) م ع . **لهزم الشيب خديه لهزمة** : درآميخت سپيدی موی در دوخسار او . **ولهزم الشعر**: غالب شد سپيدی بر سياهی موی. و **لهزم فلاناً** : بريد زير بنا گوش فلانرا .

لهزمة (lehzemat) ا ع . تندی زير بنا گوش که در آنجا استخوان بر آمدگی دارد. ج : لهازم .

لهزمتان (lehzematân) ا ع . بصيغهٔ تثنيه: دو تندی زير بنا گوش .

لهس (lahs) م ع . **لهسه لهساً** (از باب فتح) : ليسيد آنرا . و **لهس الصبی الثدی** : ليسيد آن کودك پستانرا بی‌آنکه بمکد . و **لهس علی الطعام** : انبوهی کرد برطعام از حرص و آز. و **لهس الی الامر** : شتابی کرد بآن کار .

لهسة (lohsat) ا ع . چيزی. يق: **مالك عندی لهسة** ای شيئ .

لهستان (lahestân) ا پ . در سابق مملکت وسيعی از ممالك اروپ را ميگفتند که محدود بود از طرف شمال بمملکت پروس و دريای بالتيك واز طرف مشرق بمملکت روس واز جنوب بمجارستان وممالکت عثمانی و از طرف مغرب نيز بمملکت پروس، پس قسمتی از آنرا ميگفتند که درتصرف روس بود ودارای ۹۱۵۰۰۰۰ نفر جمعيت و پايتخت آن شهر ورشو بود، ونيز قسمتی ازآن درتصرف دولت اتريش وقسمتی ديگر درتصرف دولت پروس بود .

لهسم (lohsom) ا ع . آبراههٔ تنگ رودبار . ج: لهاسم .

لهط (laht) م ع . **لهطه لهطاً** (از باب فتح): طپانچه زد آنرا. **ولهطه بسهم**: تير انداخت بر وی . و **لهط الثوب**: دوخت جامه را . و **لهط به الارض** : برزمين زد آنرا. و **لهطت به الام** : زاد آنرا مادر . **ولهطت المراة فرجهابماء** : آب زد آن زن بر کس خود .

لهطة (lahtat) ا ع . **لهطة من الخبر** : خبری که شخص بشنود و آنرا نه راست شمارد ونه دروغ .

لهع (laha') م ع . **لهع لهعاً** (از باب سمع): بهرکسی انس گرفت و گستاخ گرديد . و **لهع فلان** : بتکلف فصيح شد فلان . و لب پيچيد فلان در سخن .

لهع (lahe') ص ع . مرد بهرکسی انس گيرنده وگستاخ .

لهف (lahaf) م ع . **لهف لهفاً** (از باب سمع): اندوهگين گرديد و دريغ خورد .

لهف (lahf) و (lahfe) **ولهفا** (lahfâ) **ولهفتا** (lahfatâ) **ولهفتيا** (lahfatayâ) **ولهفة** (lahfate) و **لهفی** (lahfi) ع . کلماتی که بدانها برگذشته و فوت شده حسرت خورند چنانکه گويند : **يا لهف فلان**: ای دريغ بر فلان. و **يالهفی عليك**: ای دريغ بر تو. وكذا : **يالهف ويالهفی عليه** و **يا لهفا** و **يا لهف ارضی و سمائی عليك** و **يا لهفاه** و **يا لهفه** و **يا لهفة** و **يا لهفتاه** و **يا لهفتياه** .

لهفت (lehfat) و (lehfat) ا پ . عروسك ولعبت وصورتی که دختركان سازند وبدان بازی کنند .

لهفتان (lohfatân) پ . ج. لهفت .

لهفی (lahfâ) ص ع . زن ستم ديدهٔ پريشان روزگار فريادخواه دريغ خورنده. ج: لهافی ولهاف .

لهق (lahq) و (lahaq) م ع . **لهق لهقاً**(ازباب فتح) و **لهق لهقاً**(ازباب سمع): سپيد شد . و سخت سپيد گرديد .

لهق (laheq) ص ع . سپيد و سخت سپيد .

لهق (lahaq) و (laheq)[1] ص ع . سپيد. وگاو سپيد . وشتر خاکسترگون. ونيز سپيد بی فروغ وبی تابش، و باين معنی اخير وصف است مرگاورا. وجامه . و شيب. و **ابيض لهق** : سپيد سخت سپيد . وكذلك لهق .

لهقات(lahaqât) و(laheqât) ج . لهقة (lahaqat) و(laheqat) .

لهقة(lahaqat) و(laheqat)ا ع . مادهٔ شترخاکسترگون. ج: لهقات(lahaqât) و (laheqât) ولهاق .

لهقة (laheqat) ص ع . مؤنث لهق: سپيد وسخت سپيد.

لهلاه (lahlâh) ص ع . **ثوب لهلاه**: جامهٔ سست بافته شده .

لهله (lah-lah) ا پ . بيرون شدگی زبان سگ از تشنگی وماندگی. و **لهله کردن سگ**: بيرون آوردن زبانرا از تشنگی وماندگی وگرمای سخت .

لهله(lahlah) ا ص ع . جامهٔ سست بافته. وسخن وشعر رکيك بلايه.

لهله (lohloh) ا ع . زمين فراخ که در وی سراب بسيار باشد. ج : لهاله.

لهلهان(lahlahân) ا پ . فرجمشك.

لهلهة (lahlahat) م ع . **لهله الثوب لهلهة**: تنك وبد بافت جامه را.

لهلهة (lohlohat) ا ع . زمين فراخ که دروی سراب بسيار باشد. ج: لهاله.

لهم (lohm) ا ع . مرد بسيار خبر.

لهم (lahm) و(laham) م ع . **لهمه لهماً ولهماً** (از باب سمع) . بلعيد آنرا يك بار فرو خورد .

لهم (lehm) ا ع . گاو نر کلانسال. وسال خوردهٔ از هرچيزی . ج لهوم .

لهم (lahem) و (loham) ص ع . **رجل لهم** : مرد بسیار خورنده و پرخور واکول. وکذلك: **رجل لهم** .

لهم (lehamm) ص ع. **رجل لهم**: مردبزرگوار روشن رای وجوانمرد وسخی وبا کفایت. ج : لهمون .

لهم (lehamm) ا ع. دریای بزرگ. و اسب‌نجیب نیکوی در گذرنده از اسبان. و مرد سبقت گیرنده .

لهمة (lohmat) ا ع . یك مشت از پست .

لهمم (lehmem) ا ع . مرد سبقت گیرنده. و اسب‌نجیب‌نیکوی درگذرندة‌ازاسبان. ج : لهامم .

لهمم (lohmom) ا ع. مردپیش گیرنده. و اسب نجیب نیکوی در گذرندة از اسبان .

لهموم (lohmum) ا ع . مرد پیش گیرنده. و اسب‌نجیب‌نیکوی درگذرندة‌ازاسبان. وماده شتربسیارشیر. و جراحت وزخم‌وسیع. وخرجین فراخ. و کس‌زن. و ابری که‌قطره‌های باران آن بزرگ‌باشد. و عدد بسیار. ولشکر گران. و مرد بسیار خیرونیکوئی. ج: لهامیم.

لهمون (lehammuna) ع. ج: لهم (lehamm).

لهمیم (lehmim) ا ع . اسب نجیب نیکوی در گذرندة از اسبان . و مرد سبقت گیرنده . ج: لهامیم .

لهنة (lohnat) ا پ. ناشتاشکن. وسوغات و هرآنچه مسافر هدیه آورد .

لهنج (lahanj) ا پ. سنگ‌گازری. وسنگ فسان . و سازگاری ودمسازی و موافقت .

لهنك (lahenna-ka) ع. کلمة ترکیبیش بدرستی و تحقیق که تو .

لهنه (lahne) ا پ. مردم ابله‌وگول‌واحمق‌و نادان. وسنگ وحجر. و**لهنة جانگزا** ویا **لهنة‌جانگزای**: بطورافسانه‌گویندسنگی است در موجگاه دریای بزرگ که آب آن هم چو سیماب است و آفتاب در آن غروب میکند و هر که آن سنگ را ببیند چندان بخندد که بمیرد .

لهو (lahv) ا ع. زن که بدان بازی کنند. و فرزند. وجماع. و**لهوالحدیث**: حدیث باطل و آنچه باز دارد از ذکر خدا . وقوله تعالی: **لواردنا ان نتخذ لهواً**. قیل امراة وقیل ولداً و قیل ای لواردنا ان نتخذ بغیر حکمة لاتخذناه .

لهو (lahv) م ع. **لهوت به لهواً** (از باب نصر): آزمند شدم بآن و برانگیختم. و**لهوت بالشیء** : بازی کردم بآن چیز. و**لهت المراة الی حدیث لهواً** و**لهواً** : انس گرفت آن زن بآن سخن و بشگفت‌آورد آنرا. و نیز لهو : جماع کردن. و**لها لهواً** و **لهیاً**. مر . لهی .

لهو (lahv) ا پ. مأخوذ از تازی . بازی. و هرآنچه شخص خود را بدان مشغول کند و بخوشی و شادمانی وقت گذراند. و**لهو و لعب**. بازی و تماشا و تفرج و وقت‌گذراندن باشتغال کارهای بیهوده .

لهو (lahovv) ص ع. **رجل لهو** : مرد بازنده‌وبسیارغفلت کنندواعراض‌نماینده.

لهو (lohovv) م ع . **لها لهواً** و **لهواً** . مر . لهو (lahv).

لهوات (lahavāt) ع ج. لهاة .

لهوب (lohub) ع ج. لهب (lehb).

لهوة (lahvat) ا ع. زنیکه بدان بازی کنند . و نام زنی .

لهوة (lohvat) و (lahvat) ا ع . خوراك دستاس یعنی آنقدر ازدانه و جز آن که در گلوی آسیا ریزند. وعطیه. وبهترین عطیه ها وبزرگ ترین آنها . و یك مشت و یا دو مشت از پول یعنی هزار دینار ویاهزار درهم. ج : لهی (lohā) .

لهوجة (lahvajat) م ع . **لهوج امره لهوجة**: ناتمام‌گذاشت‌کارآنراوبانجام نرسانیدآنرا. و**لهوج اللحم** : نیم پخته کرد گوشت را ونیك نپخت آنرا .

لهوق (lahvaq) ص ع . **رجل لهوق**: مردنا آزموده‌کار. ومردی که بگوید و نکند. ومرد لاف‌زننده‌ونازندة بچیزی که‌ندارد.

لهوقة (lahvaqat) م ع. **لهوق کذا لهوقة**: مبالغه نکرد در آن خواه کار باشد و یا سخن . و نیز لهوقة : خود را آراستن بچیزی که در وی نباشد. وظاهر نمودن چیزی که باطن شخص برخلاف وی بود مانند کسی که‌اظهار سخاوت‌بکندو باطناً لئیم‌وناکس است.

لهوم (lahum) ص ع. **رجل لهوم**: مرد اکول و بسیار خورنده و پرخور .

لهوم (lohum) ع ج. لهم (lehm) .

لهوی (lahviyy) ص ع. منسوب بلهاة. و **حرف لهوی** : حرفی که‌از اقصای حلق تلفظ میشود مانند ق و ك .

لهی (lohā) ع ج . لهوة (lahvat) و (lohvat). و**معطاء اللهی**: جوانمرد بسیار دهش .

لهی (lehi) ا پ . پروانه و رخصت و اجازت واذن .

لهی (ohiy) م ع. **لهی به لهیاً** و **لهیاناً** (از باب سمع) و **لهایه لهواً** و **لهیاً** (از باب نصر) : دوست داشت آنرا و شگفت از آن . و **لهیت عنه** و یا **لهوت عنه**: فراموش‌کردم آنرا. و تسلی‌یافتم . و روی گردانیدم . و غفلت ورزیدم از آن و گذاشتم و ترك‌دادم ذکر آنرا .

لهی (lehiyy) و (lohiyy) و**لهیات** (lahayāt) ع ج. لهاة .

لهیان (lohyân) م ع . **لهی لهیاً و لهیاناً** مر. لهی (lohiyy).

لهیب (lahib) اع. گرمی آتش. وشعله بی دود آتش.

لهیب (lahib) م ع . **لهب لهاباً ولهیباً** مر. لهاب.

لهیب (lohib) اپ. مأخوذ از تازی. زبانهٔ آتش. و آتش شعله دار.

لهیة (lohyat) اع دهش وعطیه. وبزرگ ترین وبهترین عطیه‌ها.

لهید (lahid) اع. ستور مانده.

لهیدة (lehidat) اع. بنایهٔ نرم وست.

لهیدن (lahidan) فل.پ. له شدن ومهراشدن وازهم پاشیده گشتن ومضمحل شدن.

لهیده (lehide) ص.پ. ازهم پاشیده ومهرا گشته وله شده.

لهیده شده (lehide-code) ص.پ. مهرا شده ومضمحل گشته وازهم پاشیده شده.

لهیعة (lahi'at) اع. بی خبری و فرو گذاشت وغفلت. وکاهلی وسستی در خریدو فروخت چندانکه مغبون گردد و نام مردی.

لهیف (lahif) ص.ع. دراز قامت درشت. و بیچارهٔ ستم رسیدهٔ پریشان روزگار فریاد خواه دریغ خورنده. و **هو لهیف القلب**: اوسوخته دل است.

لهیفة (lahifat) ص ع . زن ستم دیدهٔ جفاکشیدهٔ دریغ خورنده. ج. لهاف.

لهیم (lahim) اع. سختی وبلا. ومرگ. و تب.

لهیم (lohaym) اع. دیگ فراخ. رام **اللهیم**: سختی وبلا. ومرگ وتب.

لهیم (lehhim) اع. اسب رهانی که از همهٔ اسبان پیشتر آید.

لی (lay) ا.پ. ظرف آرند. وصندوقچه. رگل وطین.

لی (li) ع. یعنی ازبرای من.

لی (layy) و(liyy) م ع. **لواه بدینه لیاً ولیاناً ولیّاً ولیاناً** (از باب ضرب): درنگ کرد آنرا دردادن وام خود ومماطله نمود. و **لوی امره عن فلان لیاً و لیاناً**: پنهان کرد کار خود را ازفلان ودر پیچان کرد وبرگردانید. و**لوی علیه**: میل کرد بسوی او وچشم داشت برار. و**لوت الناقة بذنبها**: دم جنبانید آن ماده شتر. و **لوی فلاناً علی فلان**: برگزید فلان را برفلان وگرامی داشت. و**لوی راسه** و **برأسه**: مایل گردانید سرخود را واعراض کرد. قوله تعالی: **وان تلووا او تعرضوا**. قیل: **هو القاضی یکون لیه واعتراضه لاحد الخصمین علی الاخر**، وقد قری بواو واحدة مضمومة اللام من ولیت ای تلوا الشهادة فتقیموها اوتعرضوا عنها فتترکوها. و**لوی الغلام**: بیست سالگی رسید آن پسر. و **لوی الحبل و نحوه لیاً و لویاً**: تافت آن ریسمان وجزآن را وحولاکرد آنرا وخم نمود آنرا. و**لوی الثوب ونحوه**: درپیچید جامه وماننده آنرا. و**لوی عن الامر**: سنگینی کرد درکار وسستی وکاهلی نمود. و**لوی حقه**: منکر شد حق اورا. وکذلک: **لوی بحقه**.

لی (loyy) ع ج. الوی ولیاء (layyâ').

لیا (liyâ) اع. زمین دورازآب.

لیاء (liyâ') اع. دانه‌ای شبیه بنخود و سخت سپید که درحجاز عمل می‌آید. ویك قسم ماهی که ازپوست آن سپر میسازند. وزمین دور ازآب.

لیاء (layyâ') ص ع. مونث الوی: کج وتافته. وراه دور ودراز تشناخته. وزن پیکار جنگ آور. وزن تنها وگوشه نشین. ج: لی (loyy).

لیاء (layyâ') اع. زمین دور ازآب.

لیاءة (liyâ'at) اع. واحد لیاء (liyâ') یعنی یك دانهٔ لیاء.

لیاءة (liyâ'at) ص ع. **امرأة لیاءة**: زن سخت سپید.

لیاث (liyâs) م ع. **لاثه ملایثة و لیاثاً**: شیری کرد آنرا ویا مانند شیر مفاخره نمود آنرا.

لیاح (liyâh) و(layâh) اع. صبح و بامداد. وگاو دشتی نر. وهرچیز سپید. و نام شمشیر حمزة سیدالشهداء.

لیاح (liyâh) ص ع. **ابیض لیاح**: سخت سپید. وشیء **لیاح**: چیز سپید.

لیاخة (liyâxat) اع. سکهٔ گداخته باشیر.

لیاد (layâd) اع. چیز اندك وحقیر. یق: **ماترکت له لیاداً**.

لیاذ (layâz) م ع. **لاذ لوذاً ولیاذاً**. مر. لوذ.

لیاس (liyâs) اع. زن جلبی که بیوسته درخانه باشد.

لیاط (liyât) اع. آهك. وگچ. و غایط. وهر آنچه چیزی بدان بچیز دیگر چسبد. وربا.

لیاط (liyât) ع ج. لیط. و ج ج. لیطة.

لیاط (layyât) اع. مرد کارگر چست وچالاك.

لیاع (liyâ') ص ع. **ریح لیاع**: باد تند سخت.

لیاغة (liyâqat) اع حماقت و دیوانگی.

لیاق (layâq) اع. پایداری و ثبات و استواری درکارها وهمیشگی درآنها. وچراگاه. یق: **ما بالارض لیاق**: درین زمین چراگاهی نیست.

لیاق (liyâq) اع. شعلهٔ آتش.

لیاقت (liyâqat) ا.پ. مأخوذ از تازی.

شایستگی وسزاواری ودربای . و مناسبت و موافقت .ومنزلت وسر افرازی وقدرواروزش وفضیلت. ومعرفت وهنر. وفراست‌وادراك و زیرکی وتدبیر.

لیالی (layâli) ع-ج. لیل . وج . لیلی (laylâ) .

لیالی (layâli) ا-پ. مأخوذازتازی- شبها .**ولیالی و ایام**: شبها وروزها.

لئام(le'âm) ع-ج. لئیم.

لئام (le'âm) ا-پ. مأخوذاز تازی - مردمان بخیل و ناکس . **وخیار ولئام**: مردمان خوب ومردمان بد ومردمان‌عزیز وبا قدر ومردمان پست وفرومایه وناکس .

لیان(layân)و(liyan)ا-ص-پ. درخشان وتابان.و روغ آینه وتیغ .وفروغ وروشنائی که ازپی یکدیگر درخشد .

لیان (layân) و(liyân ا-ع. فراخی و آسایش‌در زندگانی . یق : **هو فی لیان من العیش**.وکذا:**فی لیان‌من العیش**.

لیان (layân) م-ع. **لان لیناً ولیاناً ولینة** (از باب ضرب):نرم‌گردید.

لیان(liyân)ع-ج. لین (lin) .وج-ج. لینة .

لیان (liyân) م-ع. **لاینه ملاینة و لیاناً**: نرمی‌کرد باار .

لیان(layyân) ا-ص-پ.درخشان‌وتابان. وفروغ آینه وتیغ .وفروغ‌وروشنائی که ازپی یکدیگر درخشدولیان (layân) و(liyân).

لیان (layyân) و (liyyân) م - ع . **لوی لیاً رلیاً و لیاناً رلیاناً**. مر - لی (layy) و(liyy) .

لیایل (layâyel)ع-ج. لیل.

لیپا (lipâ) ولیپان (lipân) ا-پ .گیاه.

لیة (layyat) و(liyyat)ا-ع. یکمرتبه تاشدگی‌ودرلاکردگی.ج:لوی (levy) . وزن.

وقرابت واتصال خویشی.

لیة (liyyat)ا-ع. نام وادی‌ونام‌کوهی.

واللیة چوبی‌که بدان بخور کنند .

لیت (layt) م-ع. **لاته لیتاً** (از باب نصر وضرب): بازداشت آنراو بازگردانید از آهنگی‌که داشت . قوله‌تعالی: **لایلتکم من اعمالکم شیئاً** .

لیت(layta)ع. کلمهٔ تمنی بمعنی‌کاشکی‌ومانند سایرحروف‌مشبه‌بفعل نصب‌میدهداسم‌را ورفع می دهد خبر را.و بیشتر در امور محال آنرا استعمال می‌کند مانند: **یالیت‌الشباب‌یعود یوماً**. و گاه در چیزهای‌ممکن مانند: **لیت زیداً ذاهب**. وگاه این کلمه را بمعنی وجدت‌استعمال میکنند ودراین‌صورت‌دارای دومفعول‌خواهدبود مانند:**لیت زیداً شاخصاً** ای وجدت زیداً شاخصاً . **ولیتی و لیتنی** یعنی کاش من . **ولیتك** یعنی کاش‌تو .

لیت (lit) ا-ع. یك سوی‌گردن.ویك سوی روی .

لیتان (litâne)ا-ع. بصیغهٔ تثنیه : هر دو روی گردن وروی .

لیتك (litak) ا-پ . غلام بچه و پسر ساده. و کنیزك مقبول‌وفربه. ج: لیتکان . و مفلس. و بی‌سروپا و پریشان. و سرگردان . و بداصل . و فضله وباقی ماندهٔ از هر چیزی مانند وردی و جز آن .

لیتکان (litakân) پ -ج. لیتك .

لیتما (laytamâ)ع. کلمه‌ایست مرکب‌از لیت ومای حرفیه. وبمعنی لیت و گاه‌دارای عمل آن باشدو گاه نمی‌باشد .

لیث (lays) ا-ع. شیریشه (مذکرومونث هردو آید).ج:لیوث. ونوعی از عنکبوت که برمی جهدومگس را شکار می کند . ومردزبان آور فصیح وبلیغ.ونام‌پدر گروهی‌از تازیان.و **لیث‌عفرین**: شیریشه . مر. عفرین .

لیث (lis)ع-ج. الیث .

لیث (lis) ا-ع. یك قسم گیاهی. و گیاه ستبر . ونام موضعی .

لیث(layyes) ص - ع . **بعیرلیث** : شتر قوی هیکل . و **نبات لیث**: گیاه درهم پیچیده وانبوه .

لیثات (laysât)ع-ج. لیثة.

لیثة (laysat) ا-ع. شیریشهٔ ماده . ج: لیثات . وشتر استوار درشت‌اندام .

لیثة (layyaset)ص-ع. **لحیة لیثة**: ریش سیاه سپید .

لیچار (liçâr) و **لیچال** (liçâl)ا-پ. ریچار ومربا. ومربائی کهازدوشاب سازند. و هرآنچه ازشیر و دوغ و ماست پزند. وسخن بیهودهٔ درهم و پریشان .

لیچور(layçur)ا-پ . کناررودخانه .و جمل .

لیر (lir) ا-پ. آب دهان کهاز لب وگوشه های دهن فرو ریزد ولیزآب .

لیرت (lirt) و (lirat) ا-پ. مغفر و خودآهنی که در روزجنگ بر سرگذارند . و غراره که نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند.

لیرد (lird) ا-پ . غراره که نوعی از سلاح است کهدر روزجنگ پوشند.

لیز (layz)م-ع. **لاز لیزاً**آرا(از باب‌ضرب): پناه گرفت .

لیز (liz) ا و ص -پ. هر چیز لغزنده و نرم و زمین لغزنده . و هر چیز پسندیده و نفیس وخوب‌ونادر ونیزدرهم‌وآمیخته . و دست‌افزار کشیدن‌برچیزی.و**لیزخوردن**: لغزیدن .

لیزاب (lizâb) ا-پ . هر مایع چسناك لعاب داری مانند لعاب د و لیر .

لیزم (lizam) ا. پ. کباده و کمانی نرم و سست که بدان مشق کمان کشیدن کنند.

لیزه (lize) ا. ص. پ. درهم و آمیخته. و دست افزار کشیدن برچیزی.

لیزی (lizi) ا. پ. لغزندگی و نرمی.

لیزیدن (lizidan) ف. ل. و. م. پ. آمیختن و درهم کردن. و لغزیدن.

لیس (lis) ص. پ. آنکه چیزی را می‌لیسد و لیسنده مانند: **کاسه لیس** که کنایه از پرخور است.

لیس (lis) ع. ج. الیس.

لیس (layas) ا. ع. دلیری و شجاعت. و بی‌خبری و غفلت و فرو گذاشت.

لیس (laysa) ع. فعل ماضی است که در نفی استعمال می‌شود یعنی نیست و مانند افعال ناقصه رفع می‌دهد اسم را و نصب می‌دهد خبر را وگاه باء در خبر آن درمی‌آید مانند: **لیس زید بمنطلق**. و خبر آن هرگز بر آن مقدم نمی‌شود برخلاف افعال ناقصه چنانکه نمی‌گویند: «محسنا لیس زید» ولی می‌گویند «محسنا کان زید». وگاه در استثنا استعمال می‌شود و در این صورت بمعنی نبود می باشد. مانند: **جاءنی القوم لیس زید**: آمدند مرا آن گروه و نبود زید.

لیسپنه (lispane) ا. پ. ماشوره و لیسه.

لیسش (lisec) پ. م. ح. لیسیدن.

لیسنه (lisane) ا. پ. ماشوره و لیسه.

لیسیدن (lisidan) ف. م. پ. زبان بچیزی مالیدن و خوردن. و انگشت در چیزی آلوده کردن و در دهان گذاشتن و خوردن. و با زبان چیزی را گرفتن و خوردن.

لیسیدنی (lisidani) ا. پ. هر چیز قابل لیسیدن. و معجون و لعوق.

لیسیستن (lisisten) ف. م. پ. لیسیدن.

لیص (lays) م. ع. **لاص لیصاً** (از باب ضرب): خمید و کج شد. و **لصته**: خمانیدم آنرا و یا جنبانیدم تا برکنم.

لیط (layt) ا. ع. محبت. و هر چیز درچسبنده. یق: **انی لاجد فی قلبی لیطاً** ای الحب اللازق بالقلب.

لیط (layt) م. ع. **لاط الشیء بقلبی لیطاً و لوطاً** (از باب ضرب): برچسبید آن چیز بدلم و دوست گردید. و **لاط فلاناً بسهم او بعین**: تیر زد فلان را و یا چشم زد آنرا. و **لاط الله فلاناً**: لعنت کند خدای فلان را. و نیز لیط لایق شدن و سزاوار گشتن چیزی را. یق: **ما یلیط به النعیم** ای ما یلیق به. و نهان داشتن چیزی. و ملحق گردانیدن کسی را به دیگری. مر. لوط.

لیط (layt) و (lit) ا. ع. رنگ و گونهٔ چیزی.

لیط (lit) ا. ع. پوست هرچیزی. و گونهٔ هرچیزی. و خوی و عادت.

لیط (lit) ع. ج. لیطة.

لیطان (laytān) ص. ع. **شیطان لیطان**: دیو لعنت کرده شده و یا آنکه از اتباع شیطان است.

لیطة (lital) ا. ع. پوست نی. و پوست هر چیزی. و کمان. و نیزه. ج: لیط. جج: الیاط. و گونه. و سحنه. و خوی و عادت.

لیعان (laya'ān) م. ع. **لاع لیعاناً** (از باب ضرب): نالید و طپید و بی قراری نمود. و تفته گردید از اندوه.

لیعة (lay'at) ا. ع. **لیعة الجوع**: تیزی گرسنگی و سوزش آن.

لیغ (layq) م. ع. **لاغه لیغاً** (از باب ضرب): خواست از آن چیزی.

لیغ (liq) ص. پ. جانور ترسو.

لیغ (layaq) ا. ع. گولی و حماقت تام.

لیغ (layyeq) ص. پ. **شراب و طعام سیغ لیغ**: شراب و طعام آسان‌گذار که باسانی از حلق فرو رود.

لیف (layf) م. ع. **لفت الطعام لیفاً** (از باب ضرب): خوردم آن طعام را.

لیف (lif) ا. ع. پوست درخت خرما که بفارسی پرچه و پشن نیز گویند. ج: الیاف.

لیف (lif) ا. پ. مأخوذ از تازی. چیزی که از پوست خرمابن و یا از موی اسب سازند و بدان کفش و موزهٔ ساغری و جز آن را پاک کنند. و نیز کیسه مانندی که در آن کف صابون کنند و در حمام بدن را بدان بشویند و پاک سازند. و نیز خیطها و نخهایی که بافی کنند نسج عضلات و غشاهای ابدان حیوانی را. و خیطهای نباتی.

لیفانی (lifāniyy) ص. ع. **رجل لیفانی**: مرد ریش بزرگ.

لیفة (lifat) ا. ع. یک قطعه از پوست خرمابن.

لیفس (lifas) ص. ع. **رجل لیفس حیفس**: مرد شجاع و دلاور.

لیفه‌دان (life-dān) ا. ع. دوات مرکب. و دوات و یا صدف شنجرف.

لیفی (lifi) ص. پ. منسوب بلیف. و نسجی که دارای خیطها و رشته‌ها باشد.

لیق (layq) م. ع. **لاق الدواة لیقاً و لیقة** (از باب ضرب): لیقه انداخت در دوات و نیکو کرد و اصلاح نمود مرکب آن را. **فلاقت الدواة**: پس چسبید مرکب بلیقهٔ دوات (لازم و متعدی). و **ما عاقت المرأة عند زوجها و لا لاقت**: نچسبید آن زن بدل شوهر خود. و **لاق به الثوب**: برچسبید بآن جامه و درست آمد. و **ما یلیق به ان یفعل کذا**: سزاوار نیست مر او را

که چنین کند ودر نمی‌آویزد باو ومناسب او نیست . و **لاق به** : پناه جست بآن . و**لاق بالشیء** : چسبید بآن چیز . و **لایلیق درهمأمی جوده**: نگاه‌نمیدارد درمی را و نمیگیرد ازجود خود .

لیق (liq) اع. مادهٔ سیاهی که در سرمه آمیزند .

لیق (leyaq) اع. پاره‌های ابرتنك .

لیقة (layqat) م‌ع. **لاق لیقاً** و **لیقة**. مر. لیق .

لیقة (liqat) اع. آنچه در دوات نهند از لاس‌وموی و جزآن. وگل چسبنده‌ای که بر دیوار اندازند وچسبد .

لیقة (leyaqat) اع. واحد لیق یعنی یك پارهٔ ابر تنك .

لیقه (liqe) اپ.. مأخوذ ازتازی‌موی و پشم و لاس و جزآن که در دوات تحریر گذارند و مرکب روی آن ریزند و خوالسته وزوانه وکر چهرلاخ نیزگویند .

لیقه‌دان (liqe-dan) اپ. دوات‌مرکب و دوات‌ویاصدف‌شجرف.

لیك (lik) پ. کلمهٔ موصول بمعنی اماو مگروبا وجودی‌که و باآنکه‌وحال آنکه.

لیك (lik) اپ. پرنده‌ای که خرچال‌نیز گویند. وپیمانه‌ای که‌بدان غله‌وخرما پیمایند.

لیکك (likak) اپ. پرنده‌ای که خرچال نیزگویند .

لیکن (liken) و **لیکه** (like) پ. کلمهٔ استدا بمعنی امامگر .

لیکن (layken) پ. کلمهٔ‌استثنای مأخوذ از تازی بمعنی لاکن واما .

لیل (layl) اع. شب(مذکرومؤنث‌هردوآید) وآن‌ازغروب‌آفتاب‌باشدتاطلوع فجرویاتاطلوع آفتاب .ج. لیالی ولیایل. و شوات‌ماده‌وجوزهٔ آن . و جوزهٔ کروان . و **لیل لائل** و یا **لیل الیل** : شب نیك تاریك . و بدبختی. و **البس لیل لیلا**: رمم درآمدبعض آن بر بعض ودرچسبید بهم. و**هو اجبن من لیل**: او ترسوترست ازجوزهٔ شوات .

لیلا (laylan) م‌ف.پ.. مأخوذازتازی‌ در شب . و**لیلاو نهاراً**: شب و روز و همیشه‌وبدون‌تعطیل .

لئلا (laella) ع. کلمهٔ‌مرکب‌از‌ل‌وازان (an) وازلا، یعنی تا آنکه نه .

لیلا (layla) و **لیلاء** (layla') ص‌ع. **لیلة لیلاء** او **لیلة لیلا** شب دراز سخت ویاشب سخت‌تاریك ویاشب سی‌ام ماه .

لیلاة (laylat) اع. شب ولیل .

لیلاج (laylaj) اپ. نام مخترع بازی شطرنج ویا بازی‌نرد. و لجلاج که‌پیرو مرشد قمار بازان باشد .

لیلة (laylat) اع. واحدلیل یعنی‌یکشب. و**لیلة القدر**: شب بیست و سیوم ماه‌رمضان و یا شب بیست و هفتم آن وهی‌التی تفرقیهاما هوکائن‌الی‌یوم القیمة .

لیلج (laylaj) و **لیلنج** (laylanj) و **لیلنگ** (laylang) اپ. نیل که بدان چیزها رنگ کنند .

لیلو (lilu) اپ. تالاب و استخر و آبگیر .

لیلوپر (lilu-par) و **لیلو پل** (lilu-pal) اپ. نیلوفر .

لیله (layle) اپ. مأخوذازتازی‌شب. و**لیلهٔ زفاف**: شب عروسی . و **لیلهٔ قدر**: شب‌قدر که شب بیست و سیوم وشب بیست و هفتم وشب نوزدهم وشب بیست و یکم ماه رمضان باشد .

لیلی (layla) اپ. از اعلام زنان است .

لیلی (layla) اع. بوی می سیاه‌گون . و ابتدای نشئهٔ می . و ازاعلام است. ج : لیالی. و**ام لیلی**: می سیاه‌گون. و**حرة لیلی**: نام ریگستانی در عربستان .

لیلی (layli) ص‌پ. منسوب بلیل یعنی شبانه .

لیلیا (layliya) اپ. بلغت زند وپازند: شب .

لئم (le'm) اع. سازواری واتفاق‌میان‌دو کس وآشتی . و انگبین وعسل .

لیم (lim) اع. صلح و آشتی . ومانند و همتای‌مرد در قدو قامت و شکل و سرشت و خلقت .

لیم (loyyam) ع‌ج. لائم.

لیمو (limu) اپ. قسمی ازمرکبات که دارای رنگ زرد کم رنگی است وبر دو قسم است ترش و شیرین .

لیمو (laymu) اع. لیمو .

لیمو دارو (limu-daru) اپ. یك قسم گیاهی که‌دربهار ازمیان سنگ‌می‌روید و بوی لیمودارد و بتازی ریشج گویند .

لیمون (laymun) اع. لیمو .

لیمون (limun) اپ. لیمو .

لیمونا (limuna) اپ. لیمو . و آب لیمو .

لیمون کاغذی (limun-kaqazi) اپ. آملك .

لیمونی (limuni) و **لیموئی** (limu'i) ص‌پ. منسوب بلیمو .

لین (lin) ع‌ج. لینة .

لین (layn) ص‌ع. هرچیز نرم ومخصوصاً در مدح گویند . و**هین لین**: چیزاندك ونرم وسست و فروهشته .

لین (lin) اع نرمی ضدخشونت. و نام چندده .

لین (lin) م‌ع. **لان لیناً ولیاناً**. مر.

لیان .

لئن (la'en) ع. کلمهٔ توکید یعنی البته اگر وبتحقیق اگر .

لین (layyen) ص.ع. هرچیز نرم.ج: لینونرم الیناء . و **هین لین**: چیزاندك ونرم و سست وفروهشته .

لین (layyen) ص.پ.- مأخوذ از تازی- نرم وملایم.و سلیم وخوش.و**لین الجانب**: خوش خلق و سلیم . و **لین العریکه** : خوش طبع وخوش خوی.

لینة (laynat) ا.ع . مسند و متکای چرمین .

لینة (linat) ا.ع. نرمی ضد خشونت . ونام آبی درراه مکه گویندسلیمان پیغمبرآنرا کنده است .ونیزلینة، خرمابن بسیار بار. ج:لین. و ج ج: لیان.قوله تعالی: **ماقطعتم من لینة اوتر کتموها قائمة علی اصولها** .

لینة (linat) م.ع. لان لینا و لیانا و **لینة**. مر.لیان.

لینت (linat) ا.پ.- ماخوذ از تازی- نرمی و ملایمت .

لینج (linaj) ا.پ. نوعی از اقلیما که از جزیرهٔ قبرس آورند .

لینی (liniyy) ص.ع . منسوب بلین (lin) .

لیو (liv) ا.پ. خورشید .

لیوان (livân) ا.پ. پیشگاه عمارت و ایوان .

لیوث (loyus) ع.ج. لیث .

لیوك (livak) ا.پ. پسر امرد ضخیم و ستبر .

لیوگی (livagi) ا.پ. چاپلوسی و لودگی و مزاح دوستی .

لیولنك (liv-lank)ا.پ ترف .

لیولنک(liv-lank)و (layu-lank) ا.پ. برف و یخ .

لیوه (live) ص.پ. مزاح دوست . و چاپلوس و فریبنده .

لیوه آئین (live-â'in) ص.پ. کسی که خوی وی لیوگی باشد .

لیه(layh)م.ع. **لاه لیها**(ازباب ضرب): پوشیده شد و بلند گردید .

لییل(loyayl)ا.ع. مصغر لیل یعنی شب کوتاه.

لییلیة (loyayliat)ا.ع. مصغر لیلة یعنی شب کوتاه .

لئیم (la'im) ص.ع. ناکس وبخیل.ج: لئام و لوءماء ولؤمان . وماندر هستا . یق: **هو لئیمه**: اوماندر هستای اوست.ج.الام ولئام

لئیم (la'im) ا.ص.پ. . مأخوذ از تازی- پست و فرومایه وپست همت و ناکس وبخیل. و بی قدر وناشایسته.ورسوا وبدنام. وبدنژاد وبد سرشت.و پلید. وآزمند وحریص. ج:لئیمان.

لئیمان (la'iman) پ.ج. لئیم.

لئیمة (la'imat) ص.ع . مونث لئیم .ج: لئام .

لییدن (laâidan) مص .پ . خائیدن و جاویدن .

فرهنگ نفیسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطبا)

مجلد پنجم

م - ی

کتابفروشی خیام

۲۵۳۵

مازورات (ma'zurât) ع . که درحدیث آمده : **ارجعن ماجورات غیر مازورات** ج . موزورة است بمناسبت ماجورات مازورات گفته‌اند واگرتنها استعمال شود باید موزورات گفت . ر. موزورة .

مازون (mâzun) ا . پ . ماز و مرداوری قابض . وغسول قابضی که زنان جهت تنگی استعمال میکنند .

مازه (mâze) ا . پ . صلب ومازن واستخوان میان کمر . وناو میان پشت و عضله . ر. **پشت‌مازه** : عضلهٔ پشت .

مازه‌در (mâze-dar) ر **مازه‌درد** (mâze-dard) ا.پ . کمر درد که بتازی رجع الورك گویند .

مازی (mâzi) ص . ع . متکبر . ج : مزاة .

مازی (mâzi) ا . ع . مخالف و دوریق **فعدعنی مازیا** ای مخالفاً بعیداً .

مازیاره(mâziâre) ر **مازیاری** (mâziâri) **مازیانه**(mâziâne) ا . پ . طعام شیرین ومربا .

مازینه (mâzine) ا . پ . نام زنی که باتفاق مازنین قلعهٔ بنگریهٔ هندوستان رابنا کرد .

ماژ (mâj) ا. پ . عیش و عشرت وفراغت. ر. **ماژوموژ** : فریادی که موش در هنگام دیدن گربه ویا ماری کند .

ماژپرست(mâj-parast) ا.پ. عیاش وعیش پرست .

ماژدر (mâjdar) ا . پ . ماز بزرگ که بتازی ثعبان گویند .

ماژدیستان (mâjdistân) ا.پ. به لغت زند وپازند دوری ازبدیها و پاکیزگی ازگناهان .

ماس (mâs)پ. ح.م . ماسیدن. ا . آماس وورم . والماس .

ماس (mâs) ص . ع . رجل **ماس**: مردی که‌عتاب وسرزنش دروی نگیرد . ومرد سبك وسبك سر .

ماس (mâs) ا . ع : الماس .

مأس (ma's) م. ع. **مأس بین القوم مأساً** ازباب فتح بدی وتباهی افکند میان‌آنقوم وفتنه انگیخت . و **مأس الجرح**: فراخ شد آن زخم و **مأس علی فلان**: خشم گرفت برفلان . و**مأس الجلد**: مالید پوست را. و **مأست الناقة**: نیك گرد آمد شیردر پستان آن ماده شتر .

مأس (ma'us) م . ع . **مئس الجرح مأساً** ازباب سمع فراخ شد آن زخم .

ماسای (mâsây) پ . کلمهٔ نعل یعنی میاسای وآسوده مباش .

ماسبق (mâ-sabaq) پ. کلمهٔ نعل مأخوذ از تازی . هر آنچه گذشته باشد وپیشی گرفته باشد وگفته شده وکرده شده .

ماسة (mâssat) ص . ع . **حاجة ماسة**: حاجت سخت ومهم . و **بینهما رحم ماسة**: مابین آن دونفرخویش نزدیکی است .

ماست (mâst) ا . پ . جغرات و شیری که بواسطهٔ ماستینه بسته شده باشد. و مصطکی .

ماستابه(mâstâbe) ر **ماستاوه** (mâstâve) ر **ماستبا** (mâst-bâ) ا .پ . دوغ صاف شدهٔ ستبر کرده‌خشك کرده. و آش ماست .

ماست بند (mâst-band) ا. پ . کسیکه ماست می سازد وشیررا ماست میکند .

ماست‌دان (mâst-dân) ا. پ . آوند ماست وخیك ماست. وصندوق مشبکی که درآن خیك ماست گذارند .

ماست مایه (mâst-mâye) ا.پ . مایه‌ای که بدان شیررا ستبر نموده و جغرات سازند .

ماستو (mâstu) و **ماستوا** (mâstvâ) و **ماستونه** (mâstune) و **ماستینه**(mâstine) ا . پ . دوغ صاف کردهٔ ستبر کردهٔ خشك کرده . وآش ماست .

ماسح (mâseh) ا . فا . ع . مسح‌کنندهٔ سروپای در وضو. وشانه کننده . و بسیارگاینده وکثیرالجماع . وبسیاردروغگوی . وشتری که پنجم سپل آن بر آرنج وی برخورده و خون آلود نکرده باشد. و**تل ماسح**: نام موضعی .

ماسحة (mâsehat) ا . ع . شانه کننده وزن مشاطه .

ماسخ (mâsex) ص. پ. مأخوذ ازتازی - بیمزه وتفه .

ماسخة (mâsexat) ا . ع . نام کمان سازی معروف ازطایفهٔ ازد .

ماسخی (mâsexiyy) ا . ع . کمان ساز .

ماسخیات (mâsexiyyât) ا . ع. کمانهای منسوب به ماسخة .

مأسدة (ma'sadat) ص. ع . **ارض مأسدة** : زمین شیرناك .

مأسدة (ma'sadat) ا. ع . ج. اسد .

ماسط (mâset') ا . ع . هر چیز شورکه شکم راند . وآب شوروگیاه شور که شکم راند. وگیاهی تابستانی که شکم شتراند. ونام آبکی شور .

ماسك (mâsek) ا . فا ع . چنگ زنندهٔ بچیزی وگیرنده .

ماسكة (mâsekat) ا. ع. پوست پاره ای که برروی کودك واسب کره باشد . و قوتی است که غذارا گیرد مدت طبخ هاضمه .

ربّنا **ماسكة رحم** : درميان ما خويشى بهم‌دريوسته ايست .

ماسكه (mâseke) ا . پ . - مأخوذ ازتازى ـ نگاهدارى و خودداری . و **ماسكه نداشتن**: حالت خودداری‌نداشتن، ودركسى‌گويندكه ضبط خود تواند . و **قوة ماسكه** : قوه اى كه درمدت هضم هاضمه غذارا درمعده نگاهدارد .

ماسلف (mâ-salaf) پ . كلمة فعل مأخوذ ازتازى‌ـ هرآنچه‌درپيش ذكر شده باشد و يادكرده شده باشد . وهرچيزگذشته .

مأسو (ma'sovv)ص.ع.**المجروح مأسو** : آ ن زخم دوا كرده شده است .

ماسوا (mâ-savâ) م ف . پ . ـ مأخوذ ازتازى ـ بيرون از و خارج از و بغيروجزآن وعلاوه برآن وباضافه .

ماسوچه (mâsuče) ا . پ . نام پرنده اى مانند فاخته وقمرى و بيشتر در كنارطاقچه ها وميان‌كاسه وطبق تخم نهد وبچه آ ورد .

مأسور (ma'sur) ص . ع . گرفتار واسيرومحبوس ومبتلا بحبس بول .

ماسور (mâsur) ا . پ . هرچيز درهم آميخته .

ماسوره (mâsure) ا . پ . ماشوره .

مأسوف (ma'suf) ص.ع.اندوهگين وخشمگين .

مأسوكة (ma'sukat) ا . ع. زن كه درختة وى خطا كرده وغيرموضع ختنه را بريده باشد .

ماسى (mâsi) ص . ع .**رجل ماس**:مردى‌كه بپندواندرزكسى التفات نكند و نشنود آ نرا . و نيز **ماسى** آ نكه‌دست در فرج ماديان ويا ماده شتركند و بيرون آ ورد نطفه را و پاك كند زهدان را .

ماسى (mâsi) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازى ـ بى‌باك و بى پروا و بى ترس .

ماسىء (mâsi') ص.ع. بى باك.

ماسيدن (mâsidan) ف. ل. م. پ . شيررا ماست‌كردن وستبرشدن . ومنجمد گشتن چيزى . وليسيدن .

مآسيق (ma'âsiq) ع . ج . مِساق .

ماش (mâc) ا. پ . غلةسبزرنگ ومدور طولانى وكوچك . و **ماش‌عطار**: غلة سياه رنگ و كوچكتر ازماش . و **ماش هندى**: غلة‌مدورى رنگ باندام‌گندم كوچكى كه بتازى حب‌القلت نامند .

ماش (mâc) ا.ع. يك نوع غله كه بفارسى نيز ماش گويند . ورخت‌خانه و متاع‌سقط وهيچكاره.المثل:**الماش‌خيرمن لاش** يعنى در خانه اگر رخت ومتاع سقط وهيچكاره باشد بهتر از آنست كه هيچ نباشد.

مأش (ma'c) م . ع . **مأشه‌عنه بكذامأشاً**ازباب‌فتح:دوركردآورا ازآن . و **مأش‌المطر الارض**:زدبدبارانزمين‌را.

ماشاءالله (mâ-câ'allâh) پ.كلمة فعل‌مأخوذ ازتازى ـ يعنى هرچه خدابخواهد و بمعنى خدا عفوكند . وخدا شمارا ازچشم بد نگاهدارد . و بارك الله و مرحبا و آ فرين . و خوب شد . و خوش و با جرئت باش نيز استعمال ميگردد .

ماشاد (mâcâd) ا . پ . جامة پشمينه .

ماش‌دارو (mâcdâru) ا . پ . گياهى دوائى كه صنوبرالارض‌گويند .

ماشرا (mâcarâ) ا . پ . ـ مأخوذ از سريانى‌ـ ورم و آماس دموى .

ماشرة(mâcerat) ص.ع. **ارض ماشرة** : زمينى كه گياه آن پس‌از بارندگى جنبان‌گردد .

ماشرز (mâcarz)ا . پ . ابر و گلستان .

ماشط (mâcet) ا . فا ع . شانه كننده .

ماشطة (mâcetat) ا . ع . زن شانه كننده و آرايش كنندة عروس . و زن نيك كار‌ـاز . ج : مواشط .

ماشل (mâcel)ص. ع . **رجل ماشل**:مرد لاغر‌كم گوشت.

ماشلة (mâcelat) ص.ع . **فخذ ماشلة** : ران كم گوشت لاغر .

ماشو (mâcu) ا. پ . غربال . وترش پالا . وكفگير . ونوعى ازجامهٔ پشمين كه درويشان پوشند . وگليم و پلاس .

ماشوب (mâcub) ا . پ . غربال وآرد بيزو پرويزن و ترش پالا و ماشو و ماشوة و ماشوه .

ماشوب (mâcub)پ . كلمةفعل‌يعنى مياشوب و شور و غوغا مكن . و آ زرده مشو .

ماشور (mâcur) ا. پ . چيزهاى درهم آميخته .

مأشورة (ma'curat) ص . ع . **خشبة‌مأشورة** : چوب شكافته شده .

ماشوره (mâcure) واومجهول ا . پ . لوله و ليبنه . و نى كه يكسر آ نرا دردهن گذاشته وسر ديگررا در آب وبمكد . ونى كوچكى‌كه جولاهگان براى بافتن ريسمان برآن پيچند . و ريسمان خامى كه بردوك‌پيچيده شود . و نوعى ازبازى . وهرچيزدرهم آميخته شده . و**ماشورةعاج**: گردن معشوق .

ماشوه (mâcuh) هاى ملفوظ . ا. پ . غربال و پرويزن و ترش پالا و ماشو

و ماشوب و ماشیوه .

ماشه (mâce) ا . پ . انبروکلبتان. و آهنی که فتیلهٔ تفنگ را بدان محکم کنند و آتش برتفنگ زنند . ولیف جولاهگان . و پیل . و وزنهٔ خرد و کوچك . و یك حصه از دوازده حصهٔ تولچه در صورتیکه هر تولچه درمثقال و نیم باشد یعنی پنج نخود و آنرا ماچه و ماهه نیز گویند.

ماشی (mâci) ص . پ . منسوب به ماش . و هرچیز برنگ‌ماش. و هر غذای ساخته شدهٔ از ماش .

ماشی (mâci) ص . ع . بسرعت راه رونده . وسعایت کننده . و سخن چین . ج : مشاة .

ماشیا (mâciâ) ا . پ . گیاهی که مردم شیراز ماشیای سرخ گویند.

ماشیة (mâciat) ا . ص . ع . ستور . وستور بسیار زه و شتر و گوسپند و بعضی گاو را هم ماشیة گفته‌اند . ج : مواشی . و **امراة ماشیة** : زن بسیار فرزند .

مآشیر (ma'âcir) ع. ج.مئشار.

ماشیوه (mâcivah) یای مجهول و های ملفوظ . ا . پ . غربال و پرویزن و ترش پالا .

ماص (mâs) ا . پ . ـ ماخوذ ازسنسکریت ـ ماه وقمر .

مأص (ma'as) ا . ع . شتران سپید نیکو .

ماص (mâss) ا . فا . ع . مکنده . و آنکه میمکد .

ماصان (mâssân) و **ماصانة** (mâssânat) ا . ع . درشتم مرد گویند : و یلی‌علی **ماصان بن‌ماصان** .ودرشتم زن : و یلی **ماصانة بن ماصانة** یعنی بلا و عذاب من بروی باد .

ماصة (mâssat) ا . ع . بیماری که درکودکان عارض شود .

ماصدق (mâ-sadaq)پ.کلمهٔفعل ماخوذ از تازی ـ هر چیزی که بیان شود و ثابت و محقق گردد . و درمحاورات بیشتر بمعنی مضمون و معنی استعمال میشود .

مآصر (ma'âser) ع .ج . مأصر (ma'sar) و مأصر (ma'ser) .

مأصر (ma'sar) و (ma'ser) ا . ع . زندان . ج : مآصر .

ماصر (mâser)ص . ع . **ناقة و شاة ماصر** : شترو گوسپندی که شیر از پستان آن کم‌کم و بدرنگ بر آید . و **نعجة ماصر**:میش کم شیر.

ماصر (mâser) ا. ع. پرده وحاجز مابین دوچیز .

ماصع (mâse') ا . ع .آب‌شور.

ماصع (mâse') ص . ع.**شیء ماصع**: چیزروشن‌ودرخشنده . وچیز کم و اندك . و چیز کدر و تیره . و چیز متغیر و سبری شونده .

ماصعة (mâse'at) ص . ع . **ناقةماصعةالدر**: ماده شترشیر برگشته‌از پستان .

ماصل (mâsel) ا . ع . اندك از عطاو دهش . و اندك از شیر .

ماضح (mâzeh) ا . فا . ع . زشت کنندهٔ ناموس کسی .

ماضر (mâzer) ا . ع . شیرترش زبان‌گز . و شیر نیك سپید .

ماضغان (mâzeqâne) ا . ع . به صیغهٔ تثنیه نام دو رگ در دو زنخ و بن هردو زنخ متصل به بن اضراس .

ماضغة (mâzeqat) ا. ع. احمق و گول .

ماضوی (mâzaviyy) ص . ع. منسوب‌به ماضی .

ماضی (mâzi) ص . ع. گذشته و گذرنده . و برنده و قاطع خواه شمشیر باشد و یا جز آن. و مرد رسای درامور .

ماضی (mâzi)ا.ع. شیریشه.ر. شمشیر .

ماضی (mâzi) ا ـ ص . پ ـ ماخوذ از تازی ـ گذشته و زمان گذشته .

ماضی (mâziyy)ص . ع.منسوب به ماضی .

ماضیه (mâzie) ص. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ گذشته . و **اُمم‌ماضیه** : طوایف ازمردمان پیشین‌که سابق براین زمان بوده اند.

ماطخ (mâtex) ا . ع . اسب نرم نك‌ـــت دو .

ماطر (mâter) ص . ع . **یوم ماطر** : روزباباران .ج : مواطر .

ماطع (mâte') ص . ع . بهیش دهان و بدندان پیش خورنده. **وهوماطع ناطع** ای خالص .

ماطل (mâtel) ا . ع . نام اشتی ازشتران .

ماطلیة (mâteliyyat) ص. ع. **ابل ماطلیة** : شتران ازنسل ماطل .

مأطور (ma'tur) ا . ع . چاهی که درپهلوی آن چاه دیگرباشد . وآبی که درزمین نرم بود و گرداگرد آنرا از چوب و درخت محکم‌کنند تا خراب نشود .

مأطورة (ma'turat) ا.ع. شیر دوشهٔ چرمین که بر دورهٔ سر آن چوب گرد گذاشته کاره آنرا بدان چوب بدوزند .

مأطوم (ma'tum) ص. ع . **بعیر مأطوم** : شتر مبتلا به بستگی بول و شکم ازبیماری . **ورجل مأطوم کذلك** .

ماطونیون (mâtuniun) ا . پ . درختی که صمغ بارزد از آن عمل می‌آید .

ماعج (mâ'ej) ص . ع . حمار

ماعج : خرشتاب‌رو .

ماعدا (mâ'adâ) ع . کلمهٔ استثنا . بمعنی مگر و جزو سوا . ر . عدا . وقولهم : **ماعدا فلان ان صنع کـذا** ای ماجاوزه .

ماعز (mâ'ez) ا . ع . واحدمعز : یعنی یك بزمذکرومونث در وی یکسان است . ج : مواعز . ومرد درشت پی استوارخلقت، ومرد تیز خاطر چالاك مانع ماورای خود . و پوست بز . ونام دهی و پدربطنی . و نام چند نفر .

ماعزة (mâezat) ا . ع . مونث ماعز . ج : مواعز .

ماعض (mâ'ez) ص . ع . خشمگین . وکسیکه کاربروی دشوارگردد .

ماعون (mâ'un) ا . ع . اسم جامعی است مر اثاث البیت را مانند دیگ وکاسه و تبر و تیشه و دلو و جز آن . ج : مواعین . و نیکوئی و احسان و باران وآب . وهرچه بدان سودی ونفعی باشد . و هرچیزکه بدآن یکدیگروا وعایت کنند . و طاعت وبندگی وانقیاد . وفرمان برداری وزکوة و آنچه باز دارند از طالب . وآنچه باز ندارند از وی و بدهند آ نرا . و قماش خانه . و قوله تعالی : و یمنعون الماعون . قیل الماعون فی‌الجاهلیة کل‌منفعة وعطیة فی‌الاسلام الطاعة والزکوة . و قولهم: **ضرب الدابة‌حتی اعطت ما عونها**: یعنی‌زدستوررا تا تغیردادسیرخودرا .

ماعی (mâ'i) ا . ع . طعام نرم .

ماعیة (mâ'iat) ا . ع . زن زود خشم .

ماغ (mâq) ا . پ . میغ وتزم . وزبابیوبخاری‌بسیار تیره‌ملاصق‌زمین . ونوعی ازمرغابی‌که خالهای سیاه در سردارد . ونوعی ازکبوترکه بال وگردن وسینهٔآن سرخ ویا سبز است و سرخ‌راسرخ‌ماغ‌وسبزراسبز ماغ می‌گویند .

ماغچی (mâqci) ا . ع . ماغوص .

ماغون (mâqun) ا . ع . ماعون .

ماغیة (mâqeyat) ا . ع . زنخوشگوی .

مافات (mâ-fât) . پ . کلمهٔ فعل ماخوذ ازتازی . آنچه گذشته است .

مافوق (mâ-favq) م . ف . پ . ماخوذ ازتازی - بیشتر وزیادتر و بالاتر . و بالا . وبیرون . و **مافوق‌الحد** : زیاده از حد .

مألوك (ma'luk) ا . ص . ع . عاجز ضعیف رأی کم حیله و کم حزم . وفریب‌خوردهٔ ازرأی‌خود . و**مکان‌مألوك**: مکان بی باران وبی‌گیاه . و**رجل‌مألوك**: مرد ضعیف رأی .

مألوکة (ma'luket) ص . ع . **ارض مألوکة**: زمین بی‌باران وبی‌گیاه .

مألول (ma'lul) ص . ع . ضعیف رأی وعقل .

مأفون (ma'fun) ص . ع . ضعیف رأی وعقل . وطعامی‌که خوش نماید و خیری درآن نباشد .

مأفون (ma'fun) ا . ع . گردوی روی و فاسد . وکسیکه تکلف کند در مدح خود بچیزی‌که نداشته باشد .

مافه (mâfe) ا . پ . چوبی که دربس درخانه نهند تا درگشوده نشود .

مافی‌البال (mâ-fel-bâl) **مافی الضمیر** (mâ-fez-zamir) **مافی‌الفؤاد** (mâ-fel-foâd) ا . پ . . مأخوذازتازی - هرآنچه‌دردل کسی‌باشد . وقصد ونیت واراده . وتصور . وگمان . واندیشه . و فکر .

مافی‌نفس‌الامر (mâ-fi-nafs-el'amr) پ . . کلمهٔماخوذ ازتازی یعنی هرآنچه‌درخود چیزی باشد . وحقیقت امر واصل و ذات امر .

مأق (ma'q) و**ماق** (mâq) ا . ع . کنج‌چشم‌متصل به بینی .

ماق (mâq) ا . پ . - ماخوذ از تازی . کنج چشم . و **ماق اصغر** : کنج چشم درکنارخارجی صورت . و**ماق اکبر**: کنج چشم متصل به بینی .

مأق (ma'aq) م . ع . **مئق‌الصبی** **مأقاو مأقة** (ازباب‌سمع) : هکه زده شدآن کودك هنگام گریستن .

ماقبل (mâ-qabl) م . ف . پ . ماخوذ از تازی - گذشته و از پیش گذشته ومقدم .

ماقة (mâqat) ا . ع . کنج درونی چشم .

مأقة (ma'aqat) ا . ع . خشم و هکهایکه هنگام گریستن‌درانسان‌عارض می‌شود .

مأقة (ma'aqat) م . ع . **مئق** **مأقاو مأقة** . ر . مأق .

ماقت (mâqet) ا . فا . ع . دشمن گیرنده .

مأقط (ma'qet) ا . ع . رزمگاه . وجای تنگ . ومضیق رزمگاه .

ماقط (mâqet) ا . ع . فال سنگك زننده . و آنکه ازروی خطوط وخالهای‌اعضا و چهره فال میزند . و شترزاوربرجای مانده‌از ماندگی ولاغری . وتنگترین جای ازرزمگاه . ورسن دلو و رسن لگام اسب . ج : مقط (moqot) و نیزآزادکردهٔ آ زاد کرده . یق : یقول : **فلان ساقط بن ماقط بن لاقط** چه ساقط عبد ماقط است وماقط عبدلاقط او

عد محقق است .

ماقوت (mâqut) و **ماقوتی** (mâquti) ا . پ. نوعی ازحلوا .

ماقوط (ma'qut) ا . ع . ثقیل گرانبار .

ماقوط (ma'qut) ص.ع. **طعام ماقوط** : طعام کشك دار .

مآقی (ma'âqi) ع . ج . ماق .

ماقی (ma'qâ) ا . ع. کنج درونی چشم متصل به بینی .

ماقی (mâqi) ا. ع. کنج درونی چشم متصل به بینی . ج : مواقی ومآقی .

ماك (mâk) ا . پ . بلغت مردم طهران فله وشیرحیوان تازه زائیده وآغوز و هرس و هرش .

ماکان (mâkân) ا . پ . نام یکی از حکام که پدرش کاکی نام داشت. ونام ولایتی که سلاح مردم آنجا زوبین است .

ماکانی (mâkâni) ص . پ . منسوب بولایت ماکان .

ماکانی (mâkâni) ا. پ. نیزهٔ کوچك وزوبین .

ماکث (mâkes) ص . ع . مکث نماینده و درنگ کننده و انتظار کشنده . ج : ماکثون .

ماکثات (mâkesât) ع . ج . ماکثة .

ماکثة (mâkesat) ص. ع. مؤنث ماکث .

ماکثون (mâkesuna) ع .ج . ماکث.

ماکد (mâked) ص . ع . آنکه پیوسته بریك قراربماند . یق : **ماءماکد**: آبیکه پیوسته بریك قرار ماند . **ودرماکد**: شیری که پیوسته بریك قرارباشد .

ماکدة (mâkedat) ص . ع . مؤنث ماکد . یق : **رکیة ماکدة**: چاهی که پیوسته آبش بر یك قرار باشد و کم نشود .

ماکدة (mâkadat) ا . ع . شتر بسیارشیر .

ماکدون (mâkadun) ا . ع . مقدونیا .

ماکر (mâker) م . ف . پ . پس فردا وروزپس ازفردا . و روز پس ازروز آینده .

ماکر (mâker) ص . ع . فریبنده و مکر کننده و بدسگال و خدعه کننده . ج : ماکرون .

ماکر (mâker) ا . ع . ستور مویز بار کرده وکاروان شترکه غله کشاند .

ماکرون (mâkeruna)ص. ع . ج . ماکر .

ماکس (mâkes) ا . ع. ده یك گیرنده .

ماکسین (mâkesin) ا . پ. نام شهری درخابور .

مآکل (ma'âkel) ع.ج. مأکل.

مآکل (ma'âkel) ا . پ . ماخوذ ازتازی،چیزهای خوردنی وخوردنیها. **ومآکل و مشارب** : خوردنیها و نوشیدنیها . و **ملابس و مآکل** : پوشاکها و خوردنیها.

مأکل (ma'kal)ا.ع. کسب . و طعام وخوردنی . ج : مآکل .

مأکل (ma'kal) م . ع . **اکله اکلاً ومأکلاً**(ازباب‌نصر) : خورد آنراو معدوم ساخت. و . ا کل.

مأکلة(ma'kalat)و(ma'kolat) ا . ص . ع . خواربار و خوردنی. و **شاة مأکلة** : گوسپند خوردنی .

مآکم (ma'âkem) ع . ج: مأکم (ma'kam)ومأکم (ma'kem)ومأکمة (ma'kamat) و مأکمة (ma'kemat) .

مأکم (ma'kam) و (ma'kem) و **مأکمة** (ma'kamat) و (ma'kemat) ا .ع . گوشت پارهٔسرسرین وگوشت پاره‌ای که میان سرین و پهلوی پشت است . ج : مآکم .

مأکمان(ma'kemâne)و**مأکمتان** (ma'kamatâne) ع . تثنیهٔ مأکم ومأکمة.

ماکو (mâku) و **ماکوك** (mâkuk)ا. پ. دست افزاری‌مرجو لامکان را که بدان جامه بافند ومکو.

ماکول (mâkul) ا. پ . هرچیز که برگلوبندند مانند ریسمان وطناب و جزآن . وشکنجواره وپرخور.وغلامی که بمرتبهٔ بزرگی رسیده باشد .

مأکول (ma'kul) ص . ع.خورده شده .

مأکول (ma'kul) ا. ع. رعیت .

مأکول (ma'kul) ا. پ ـ ماخوذ ازتازی ـ هرچیزخوردنی و قابل خوردن . و شکار. وهرچیزخورده‌شده. وطعام وخوراك.

مأکولات (ma'kulât) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خوردنیها و چیزهای قابل خوردن .

مأکوم (ma'kum) ا . ع . مغموم واندوهگین .

ماکیان (mâkiyân) ا.پ. مادینهٔ خروس که مرغ خانگی نیزگویند . **وماکیان بیابانی** : تذرو و قرقاول و مرغ زنگی . **وماکیان‌زاغ رنگ**:شب. و **ماکیان بردرکردن** : غایت بخل و نهایت خست داشتن .

مآل (ma'âl) م. ع . **آل اليه اولاً ومآلاً** (ازباب نصر) ، بازگشت بسوی آن . ر. اول. و **آل الشیء مآلاً** : کم شد آنچیز . یق : **طبخت الشراب فآل الی قدر کذا وکذا** .

مآل (ma'âl) ا. پ. مأخوذ از تازی. جای رجوع وجای بازگشت ومقصد ومرکز و مآب . واساس واصل وبنیاد ونتیجه وانجام وعاقبت وسرانجام وسرگذشت **ومآل مقال**: نتیجهٔ کلام. و **احوال خیرمآل**: چگونگی ووقایعی که عاقبت و سرانجام آنها بخوبی و خوشی باشد وکیفیات خوش‌بختانه. **وافعال شقامآل** : کارهائی که نکبت وخواری آورند. **ویاران حقیقت‌مآل** : دوستان باصداقت واخلاص . **وبی‌مآل** : بی‌نتیجه و بیهوده. **ونقش بی مآل** : نوشتجات بیفایده و بیهوده .

مال (mâl) ا.پ. آرامی واستراحت وشبه و مانند ومشابه . وقرعه .

مال (mâl) ص . پ . مشتق از مالیدن : بمعنی مالنده ولمس‌کننده و ساینده . وهمیشه بطورترکیب استعمال میشود مانند : **پایمال**: یعنی سحق‌کننده، وساینده با پای. و **دستمال** و **رومال** : جامه ای که بر دست وروی می مالند و دست وروی را بدان پاك میکنند .

مال (mâl) ا.پ. مأخوذ از تازی. خواسته و ثروت و دولت و توانگری . و زر وملك . و هرآنچه درتصرف و دریدکسی باشد . وسرمایه . وحصه‌ای ازسرمایه. و متاع و اسباب. وگله و رمه وستور . وهرچیزی که متعلق به‌کسی ویا چیزی و یا جائی باشد . و به اصطلاح جبر و مقابله مجذور عدد یعنی حاصلضرب عدد درنفس خود. **ومال اخروی**: کارخیری که درقیامت پاداش آن داده میشود . **ومال دنیوی** : دولت وثروت وتجملات ظاهری . **ومال تحصیل کردن** : دولت وثروت تحصیل کردن وجمع نمودن . **ومال تلف کردن** : برباددادن دولت وثروت. **ومال زنده** : گله ورمه وستور . **و مال صامت** : طلا و نقره . **و مال ناطق** : ومعوگله وستور . وزروسیم مسکوك . **ومال ناطق ومال صامت**: ثروت متحرك وغیر متحرك . وجانداروغیر جاندار مانند غلام و کنیزومعوگله وپول ووجه نقد وملك وخانه. **ومال وجهات**: اجارهٔ اراضی. **ومال و متاع** : پول و اسباب . **و بیت المال** : خزانه وخالصه . **و مال الاجاره** : آنچه بصاحب ومالك ملك از نقد وجنس داده میشود. **ومال مردم خور**: آنکه مال دیگرانرا تلف میکند و آنکه مال دیگران راوام میگیرد و هرگز ادانمی کند .

مال (mâl) ا. ع. خواسته وآنچه درملك کسی باشد . ومرغزار بادرخت. مذکرو مونث هردو آید . ج : اموال .

مال (mâl) ص . ع . **رجل مال**: مرد بسیارمال . ج : مالة ومالون .

مال(mâl) م. ع. **مال الرجل مالاً** (ازباب نصر): بسیارمال شد آن مرد .

مأل (ma'al) ص . ع . **رجل مأل** : مرد فربه .

مأل (ma'al) م. ع. **مال مألة ومألاً** . ر. مألة.

مال (mâll) ص . ع . **رجل مال** : مردبستوه آمده .

مالات (mâlât) ع. ج. مالة .

مالاغان (mâlâqân) ا. پ. نام گروهی بیدین ولامذهب درروسیه .

مالاکا (mâlâkâ) ا. پ. مأخوذ ازفرانسه . شبه جزیرهٔ ملاخ . و . ملاخ .

مالاکلام (mâ-lâ-kalâm) م. ف. پ . مأخوذ ازتازی . ناگفتنی و غیرقابل تحریروبی گفتگو . وبی چند و چون وبی چانه.

مالامال (mâla-mâl) ص . م . ف. پ پروانباشته . وانباشته تا لب ولبالب .

مآل اندیش (ma'âl-andic) ص. پ. عاقبت اندیش وبا بصیرت .

مآل اندیشی (ma'âl-andici) ا. پ. عاقبت اندیشی وبصیرت وآگاهی .

مالانك (mâlânak) ا . پ . شفتالوی سرخ که شفترنگ نیزگویند .

مالانهایه (mâ-lâ-nehâye) ص . م ف. پ. مأخوذ ازتازی . بی حد و بینهایت وبی‌پایان . **وامکنهٔ مالانهایه**: مکانهای بی‌حد وبیشمار .

مال آور (mâl-âvar) ا. پ. تا زیانی که در دریا دزدی میکنند . و دزد دریائی .

مالای (mâlây) پ. کلمهٔ فعل یعنی میالای وآلوده مکن .

مالایطاق (mâ-lâ-yatâq) ص. م ف. پ. مأخوذ از تازی . فوق طاقت و غیرقابل تحمل .

مالا یعنی(mâ-la-ya'ni) ص . م ف. پ . مأخوذ از تازی . بی معنی و بی اراده وبی‌نتیجه ودیوانه .

مالاینحل (mâ-lâ-yanhal) ص . پ . مأخوذ از تازی . غیرقابل شرح وبیان وغامض .

مالبخش(mâl-baxc) ا. پ. روز هشتم ازمالهای ملکی .

مالبخش(mâl-baxc) ص . پ. سخی وجوانمرد وبا سخاوت .

مالپرست (mâl-parast) ص . پ. پرستنده وخواهان مال وثروت. ومالدوست

وبخل .

مآلة (ma'âlat) م. ع. **مأل الرجل مآلة ومؤلة** (ازباب فتح وسمع) فربه وستبر گردید آنمرد .

مألة (ma'lat) ا. ع. مرغزار وآسیا. ج: مئال.

مألة (ma'alat) م . ع . جاء **امر ماءال له مألا و مألة**: (ازباب نصروفتح وسمع) برغفلت و بی‌خبری در رسید کاری که جهة آن آماده نبودونمیدانست آنرا .

مالة (mâlat) ص. ع. **امراة مالة** :زن مالدار . ج: مالة و مالات .

مالة (mâlat) ع. ج مال ومائل و میل .

مالته (mâlte) ا. پ. نام جزیره‌ای در بحرالروم. واقع میان سیسیل و افریقا و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۲۵۰۰۰۰ نفر جمعیت .

مالج (mâlaj).ا. ع . ـ مأخوذ ازفارسی ـ مالهٔ گل کاری .

مالح (mâleh) ا. ص . ع . آب شورانهٔ ردیهٔ. **ونبت مالح**: شورگیاه . و **الماء صارملحاً و كان عذباً فهو مالح** .

مالخ (mâlex) ا. ع . گریزنده و فراری .

مالخانه (mâl-xâne) ا. پ. بیت‌المال وخزان وانبار .

مال‌خداوند (mâl-xodâvand) ا. پ. ازاعلام است .

مالخولیا (mâlexuliâ) ا. پ - مأخوذ ازیونانی ـ مالیخولیا .

مالداده (mâl-dâde) ص . پ . چیزی که بقیمت خریده باشند

مالداده (mâl-dâde) ا.پ. غلام وبنده .

مالدار (mâl-dâr) ا . پ. غنی وپولدارومتمول ومالك وصاحب مال .

مالداری (mâl-dâri) ا . پ . دولت وثروت وغنا .

مالدوست (mâl-dust) ص. پ. دوست دارندهٔ مال وثروت . وبخیل .

مالدوستی (mâl-dusti) ص.پ. بخل وامساك .

مال زاده (mâl-zâde) ا. پ . زادهٔ زنا و حرامزاده . وقرمساق .

مالزم (mâ-lazem) م. ف. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ مایلزم و هرآنچه لازم وواجب باشد .

مال‌زمین (mâl-zamin) ا پ. ضمانت مالکی جهة بدهی .

مالس (mâles) ص.پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ سیاه واسود .

مال‌سنج (mâl-sanj) ص . پ . آنکه تفتیش ازگنج میکند .

مالش (mâlec) پ.م.ح.مالیدن . ا . لمس و لمس با دست . و مس ودلك . وزدودگی . و صیقل . وجلا . و حك . و فرسودگی . ومشتمال . ومصقل وافزاری که بدان جلا میدهند .

مالشگر (mâlec-gar) ا. پ. دلاك ومشتمالچی . و کیسه‌کش وآنکه درحمام بدن را کیسه میکشد وپاکمیکند .

مالشگری (mâlec-gari) ا.پ. ملاعبه با زنان .

مال‌ضامن (mâl-zâmen) ا.پ. کسیکه ضمانت میکند ادای مال الاجاره و یا بدهی دیگری را .

مال ضامنی (mâl-zâmeni) ا . پ . ضمانت مال الاجاره و یا بدهی کسیرا .

مالطة (mâletat) ا. ع. جزیرهٔ مالته . ر . مالته .

مالغ (mâleq) ص . ع . **رجل مـالغ** : مرد تباه فاسد کار فاسد . ج : ملاغ .

مال‌غیبی (mâl-qaybi) ا.پ . چیزهای پنهان شده وگم شده . ودفینهٔ که چون پدید گردد پادشاه ضبط کند . وهردفینهٔ .

مألف (ma'laf) ا. ع . جای الفت وجائیکه انسان بدان خوگرفته. ودرخت بسیار برگ که شکاربدان خوگرفته .

مالق (mâlaq) ا. ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ ماله‌ای، که بدانزمین کشت را هموار وبرابر کند . ومالهٔ گل کاری .

مالق (mâleq) ص. ع . متملق و چاپلوس .

مالقة (mâlaqat) ا. ع. نام ایالتی از اندلس در کنار دریای بحرالروم که پایهٔ تخت آنرا نیزمالقة می‌نامند و این ایالت دارای ۵۱۲۰۰۰ نفر جمعیت است و شراب آن معروف و شهر مالقه دارای ۲۳۸۰۰۰ نفر جمعیت است .

مألك (ma'lok) ا.ع. پیغام .

مالك (mâlek) ا. ص. ع. کسی که دارای چیزی باشد و بتواند درآن تصرف کند . ج : ملاك وملك. **ومالك‌الحزین:** نام یك نوع مرغ آبی. **وابومالك:** گرسنگی. ودندان. وپیری. ونیز**مالك** : نام امام مدینه مالك بن انس بن مالك بن عامربن عمرو بن الحارث. یکی ازائمهٔ اربعهٔ اهل سنت‌وجماعت تولد وی درسال ۹۴ هجری ووفاتش درمدینهٔ طیبه درسال ۱۷۹ هجری و مدفنش در بقیع . ونیزمالك نام چند نفرصحابی .

مالك (mâlek) ا پ . ـ مأخوذ

ازتازی ـ خداوند و صاحب و متصرف . و دارنده . وحاکم وپادشاه . ونام فرشتهٔ موکل بردوزخ ونام دربان دوزخ. ومالك دینار: لقب یکی ازاولیاء الله . و مالك زمین : خداوند زمین و صاحب زمین . و مالك شدن : دارا شدن وبتصرف آوردن و ضبط کردن . ومالك الملك بی همتا: خداوند عالمیان . ومالك یوم الدین : پادشاه روز جزا . و شجرهٔ ابی مالك : نام گیاهی . وامام مالك : یکی ازائمهٔ اربعهٔ اهل سنت وجماعت. و بی مالك: بی صاحب وبی خداوند وبی آغا .

مالكان (mâlekân) ا . پ . ج. مالك .

مالكانه (mâlkâne) ا. پ . نام حلوائی مرگیلانیان را که ازبرنج سازند . و نیزحلوائی که از هفت مغز یعنی مغز بادام و مغزگردو ومغز زودآلو و مغز شفتالو و مغزپسته و مغز فندق و مغز چلغوزه سازند . و نام قسمی از خرما که خرمای قصب نیز گویند .

مالكانه (mâlekâne) ص. م. ف. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ مالك مانند و بطریقهٔ تملك . و مالکیت . و تصرف مالكانه : تصرفی که صاحب ملك در ملك خود میکند . و تصرف کامل وبا استقلال .

مالكة (mâlekat) ا . ع . مونث مالك یعنی پادشاهی که زن باشد .

مالكة(mâlokat)و(mâlakat) ا. ع. پیغام .

مالكی (mâleki) ص. پ. منسوب به مالك وارباپی.

مالكی (mâlekiyy) ص . ع . منسوب به مالك وپادشاهی وسلطنتی .

مالكیت (mâlekiyyat) ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ دارا شدن و تصرف و خداوندی .

مالگانه (mâlgâne) ا. پ. آلت تناسل ورزه .

مالگذار (mâl-gozâr) ا. پ . ملاك و آنکه ملك خود را در تحت حکومت نگاهدارد. ومستأجرورعیت .

مالگذاری (mâl-gozâri) ا. پ. خراج مالیات وملك. واراضی مالیات بده .

مالم (mâ-lam) ع. کلمهای مرکب ازما وازلم یعنی مادامیکه نه .

مال مست (mâl-mast) ص . پ مغروربدولت ومکنت خود .

مال مستی (mâl-masti) ا. پ. غرورونخوت بواسطهٔ دولت وثروت .

مالمك (mâlamk) ا . پ . آب دندان و آب نبات . ونوعی ازحلوا که ازجو وگندم نیده سازند .

مالمكا (mâlamkâ) ا. پ. مالکانه وحلوائی که ازبرنج سازند .

مالمیز (mâlmiz) ا . پ . زلو ومالیز .

مالنخ (mâlanx) ومالنخولیا (malanxuliyâ) ا.پ.مالیخولیا .

مالندگی (mâlandegi) ا . پ . مالش ومالیدگی .

مألوء (ma'lu') ومألو (ma'lovv) ص . ع . سقاءمألوء : مشکی که بدرخت الاء دباغت کرده باشند . و سقاء مألو کذلك .

مال واجب (mâl-vâjeb) ا .پ. باج وخراج ومال الاجاره.

مالوالی (mâlvâli) ا . پ . نوعی ازچلپاسه که بتازی سام ابرص گویند .

مالور (mâl-var) ص. پ. مالدار وتوانگروغنی .

مالوس (mâlus) ا . پ . چلپاسهٔ سبزرنگ . ونوعی ازحلوا .

مألوس (ma'lus) ص . ع .رجل مألوس : مرددیوانه .

مألوس (ma'lus) ا . ع . شیرینه مسکهٔ آنرا برنیاورده ومزهٔ آن تلخ شده باشد .

مألوع (ma'lu') ا. ع . مجنون و دیوانه .

مألوف (ma'luf) ص. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ آشنا . وآموخته . وانس گرفته و مأنوس و خوکرده شده . ودوستی کرده شده. و عادت کرده شده و معتاد . و مسكن مألوف : جائیکه بدان خوکرده وعادت کرده باشند .

مألوق (ma'luq) ا . ع . رسول وایلچی . ونام اسبی.

مألوق (ma'luq) و ماولق (mo'avlaq) ص. ع. دیوانه ومجنون .

مألوك (ma'luk) ا. ع . رسول و ایلچی.ودیوانه .

مالول (mâlul) ا. پ گلوبنده. وغلامیکه بمرتبهٔ بزرگی رسیده باشد. وپرخور وشکم پرست .

مألولة (ma'lulat) ص. ع. مانده وفکار .

مألوم (ma'lum) ص. ع. غمگین وملول ومغموم .

مالون (mâluna) ص . ع . ج . مال .

مألوه (ma'luh) ص. ع. معبود و پرستیده شده ومسجود .

ماوه (mâlveh) ا. پ . ایالت مرکزی هندوستان .

ماله (mâleh) ا. پ .افزاری مرگل

کاران را که بدان کاهگل وگچ و آهك بر دیوار و جز آن مالند . و تخته‌ای مر برزیگران را که بدان زمین شیار کرده را نرم و همواز کنند . و لیف و جاروب جولاهگان که بدان تانه را آهار دهند . ومالش ومالندگی. وحالك کس .

ماله (mâle) ص . پ . مالامال و لبالب

مآلی (ma'âli) ع. ج مثلاة .

مآلی (ma'âli) ص.پ. منسوب به مآل .

مالی (mâli) ص. پ. بسیار و فراوان .

مالی (mâli) ص. ع . مأخوذ ازتازی ـ منسوب به مال ودولت و ثروت . **رمالی و ملکی** : چیزی که منسوب به مال وملك باشد یعنی پولی وملکی .

مألی (ma'liyy) ص ع. سقاء **مألی**: مشکی که بدرخت الا، دباغت یافته باشد .

مالی (mâliyy) ص. ع . منسوب به مال .

مالیء (mâli') ا فا . ع . پرکننده .

مالیا (mâliyâ) ا.پ. درختی باریك ودراز که ازچوب آن نیزه وتیرسازند .

مالیات (mâliât) ا . پ . ماخوذ ازتازی . ارتفاع وحاصل ومحصول . وباج وخراج .

مآلیة (ma'âliyyat)ا.پ.ماخوذ ازتازی ـ دارای مآل بودن .

مالیخ (mâlix) و **مالیخولیا** (mâlixuliyâ) ا.پ . ماخوذ از یونانی ـ خلل دماغی و سودا وخیال خام.

مالیدن (mâlidan) ف . م . پ. لمس کردن و مس نمودن و دست یا افزار برچیزی کشیدن . ودلك کردن . و زدودن . و جلا دادن . وصیقل کردن . ومشتمال کردن . وخمیر کردن . وحك کردن . وسائیدن وپاك کردن. وگوشمال دادن. وتنبیه کردن. وآلودن. واندودن . و طلا کردن . و مشتن و حرکت دادن کارد را به پیش و پس چنانکه در هنگام ذبح کردن چنین میکنند . وبرابر کردن زمین . وقلبه راندن وبزیر افگندن کسیرا .

مالیده (mâlide) ص. پ . سائیده وجلا داده . وصیقل زده . ولمس کرده . و دلك کرده . و ویزریز شده . وتطول شده . و اندود شده . وزمین همواروبرابرشده .

مالیده (mâlide) ا. پ. قسمی از کلیچه ای که ازآرد وشیر ومسکه وشکرسازند .

مالیز (mâliz) و**مالین** (mâlin) ا . پ . زلو وعلق .

مآلیه (ma'âlyye) ص . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ منسوب به مآل. وامور **مآلیه** : چیزهای متعلق به آیندهٔ ازمعاش .

مالیه (mâliyye) ا. ص . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ منسوب به مال و پول و وجه نقد و محصول و ارتفاع ملك ومالیات. وخالصه . ودولت وثروت .

مام (mâm) ا . پ . مادر و ام و والده .

ماما (mâmâ) ا. پ. مادر وقابله وباراج وزم وماماچه.

مأمأة (ma'ma'at) م.ع. **مأمأت الشاة مأمأة** : آواز می می کردگوسپند . وکذا : **مأمأت الظبیة** .

ماماچه (mâmâce) ا . پ . قابله .

مامائی (mâmâ'i) ا. پ. قابلگی ودایگی. **ومامائی کردن** : زایانیدن زن باردار و خلاص کردن آن وگرفتن کودك را ودایگی کردن .

مآمر (ma'âmer) ع. ج. مؤتمر.

مامضی (mâ-mazâ) . پ . کلمهٔ فعل ماخوذ ازتازی گذشته وزمان گذشته . و **مضی مامضی** : یعنی گذشته ها گذشته است و ازگذشته نبایدگفت .

مامك (mâmak) ا.پ. مصغرمام و مادر ومادرك .

مأمل (ma'mal) ا. ع. محل امید و امیدگاه .

ماملك (mâ-malak) پ . کلمه فعل ماخوذ ازتازی ـ دارائی وهرآنچه دارا و مالك باشند .

مأمن (ma'man) ا.ع. جای امن. ونام شهری درعراق .

مأمن (ma'man) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ جای امن و پناهگاه . و جای سلامت .

مام ناف (mâm-nâf) ا. پ. ماما وقابله وباراج وزم وماماچه .

مام نافی (mâm-nâfi) ا . پ. مامائی وقابلگی .

مأموت (ma'mut) ص . ع .

اجل مأموت : مدت معین وموقوف .

مأمود (ma'mud) ص . ع .

لهذا الامر امد مأمود : این کار دارای انتهائی است که بدان منتهی میشود .

مأمور (ma'mur) ا.م.ع. امر کرده شده وحکم کرده شده. **ویوم المأمور**: روزی است مربی حارث را .

مأمور (ma'mur) ا. ص. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ مقرر شده و نصب شده . ومعین شده . وقرارداده شده . و حکم کرده شده و امر کرده شده و فرموده شده و محکوم ومنصوب ومباشرگماشته و هرکسی که

بوی اختیار درحکم داده شده باشد . و فرستاده شده برای کاری ورسول . وآنکه دارای قوت کامل بود . واستعمال وعادت مقرر. وحسب **المأمور**: برطبق فرمان وموافق حکم .

مأمورة (ma'murat) ص . ع .

خیر المال مهرة مأمورة اوسكة مأبورة : بهترین مال کرهٔ ماده است که برکت یافته باشد در نسل و اولاد و یاراستهٔ خرمابنان‌گشن داده شده .

مأموریت (ma'muriyyat) ا . پ . مأخوذازتازی . حکم وفرمان وامر . و رسالت و اطاعت حکم .

مأمورین (ma'murin) ا . پ . مأخوذ ازتازی . گماشتگان و کارگزاران و کارپردازان .

ماموس (mâmus) **و ماموسة** (mâmusat) ا. ع. آتش وآتشدان .

ماموسة (mâmusat) ا. ع. زن گول بدزبان .

مأمول (ma'mul) ا . م . ع . امید داشته شده .

مأمول(ma'mul) ا.پ. مأخوذ ازتازی . متوقع و امیدوار و آرزومند . و منتظر . وامید وانتظار .

مأموم (ma'mum) ا. م . ع . قصد کرده شده . و اقتدار کرده شده . ج : مأمومون . و زده شده برام الراس . وآنکه دماغ وی را ضربی رسیده باشد .

مأموم (ma'mum) ا. ع. شتری که ازضرب ویا از ریش و صدمهٔ پالان موی پشت‌آن ریخته باشد . ونام مردی .

مأموم(ma'mum) ا.پ. مأخوذ از تازی . اقتدا کرده شده . وآنکه درنماز به امامی اقتدا می‌کند .

مأمومة (ma'mumat) ص.ع. **شجة مأمومة** : شکستگی سرکه بام‌الرأس رسیده باشد .

مأمومون (ma'mumuna) ع . ج. مأموم .

مامون (mâmuna) ا. پ. نوعی ازپودنهٔ کوهی‌که بتازی صعترالحمام‌گویند.

مأمون (ma'mun) ا . ع . امانت دار . و معتمدعلیه . وزنهار داده . و **مأمون به** : یعنی‌ثقه‌وامین .

مأمون (ma'mun) ا. ص. پ. مأخوذ ازتازی . امن‌کرده شده ومحفوظ . وبی هراس وبی ترس . و مأمون عباسی لقب عبدالله بن هارون الرشید هفتم خلیفه ازخلفای بنی عباس‌که پس از قتل برادرش امین در سال ۱۹۸ هجری خلافت نمود و در سال ۲۱۸ وفات نمود .

مأمونیة (ma'muniyyat) ا.ع. نام شهری درعراق .

مأمونیة (ma'muniyye) ا. پ. نوعی از نان شکری . و نوعی از پوشاک و لفافه .

مأموه (ma'muh) ص.ع. بی‌عقل وبی خرد .

مأموهة (ma muhat) ص . ع . گوسپند مبتلا به آبله وجدری .

ماهستان (mâmahestân) ا . پ. ساذج هندی .

مامی (mâmi) ا.پ . مادر.و زن کدبانو .

مامیثا (mâmisâ) ا . پ . نام رستنی‌که درآب بهم رسد وازداروهای قابض است وعصارهٔ آنرا شیاف مامیثا نامند .

مآمیر (ma'âmir) ع . ج . مؤتمر .

مامیران (mâmirân) ا.پ. نوعی اززردچوبه .

مان (mân) ا . پ . خداوند و آقا. واهل وعیال‌وخاندان . واسباب خانه و اثاث‌البیت و مال‌موروثی ومیراث. و خانه. و اندوه وغم وملال وبیماری. و باقی وپاینده و جاوید . ومثل وشبه و مانند . و مطبوع و پسندیده ومقبول .

مان (mân) پ. دویم شخص‌ضمیر متکلم اسمی‌که بتازی متکلم مع‌الغیرگویند

مان (mân) ا . ع .دروغ . و آهن آماج وکلندکه بدان زمین شیارکنند .

مأن (ma'n) ا . ع. چوبی که برسر آن‌آهنی باشد وبدان زمین شیارکنند. وتهیگاه. ج: مؤون .

مأن (ma'n) م. ع . **مأنه مأنا** : (ازباب فتح): برتهیگاه ویا برناف‌وی زد . و رسید آنراو پرهیز کرداز وی و ترسید . و **مأن القوم** : برداشت بار وگرانی آن قوم را و خورش داد . وقدلا یهمزفیقال مانهم ای احتمل مؤتهم . و **مامأنت مأنه** : پروای آن نکردم و خبر نداشتم ازوی . و آماده نشدم برای آن . و نگرفتم ساز و برگ آنرا . وطلب نکردم آن را. وطول‌ندادم رنج و تعب رادرجستجوی‌آن . و**فلان‌یمأنه**: فلان می‌داند آنرا . و **امأن مأنك و اشأن شأنك** : بکن کاری راکه نیکومیتوانی کرد.

مانا (mânâ) ا پ. به لغت زند و پازند : نام خدای عزوجل .

مانا (mânâ) م. ف پ. شبه و نظیرومانند. وهمانا والبته. وفوراً. وفی‌الحال. وبه شتاب و زودی . و حالا . وگویا و پنداری .

مأنا (mâuan) ا . ع . براستی و درستی .

مأنات (ma'nât) ع. ج. مأنة .

ماناف (mânâf) ا. پ. ماماچه و قابله . وناف وسره .

مانافی (mânâfi) ا. پ. قابلگی رمامائی .

مأنة (ma'nat) ا.ع. ناف وگرداگرد آن . وتهیگاه . وپیه چسبیدهٔ باطن صفاق . ج : مأنات ومؤون .

مأنة (ma'annat) ا . ع . یق : **انه لمأنة ان یکون کذا** : یعنی سزاوار است بهاینکه گفته شود درآن انه کذا .

مانح (mâneh) افا ـ ع . دهنده و بخشنده ومردسخی. وازاعلام است .

مانحن‌فیه (mâ-nahno-fih) پ. کلمهٔ مأخوذ از تازی ـ آنچه ما درآن هستیم ومطلب حالیه.

ماندریل (mândril) ا . پ . نام قسمی ازبوزینه .

ماندگی (mândegi) ا. پ. تعب وناتوانی وخستگی .

ماندن (mândan) فـل. م. پ. اقامت‌کردن وزیست‌کردن . وتوقف‌کردن . و افزون آمدن وزیاد آمدن . وتبناك شدن و خسته شدن . وگذاشته شدن . وعقب افتادن وپس افتادن . ومرخص‌کردن. وناتوان‌شدن. وغفلت‌کردن . وگماشته‌شدن ونهاده شدن . و مانندوشبیه بودن . ونسبت دادن . وشایسته کردن . **وبازماندن** : پس افتادن و عقب افتادن . **وپای ماندن** : برقرار شدن . و **درماندن** : بیچاره شدن .

مانده (mânde) ص . پ . زیاد آمده . وافکاروملول وتبناك وخسته و آزرده وفرسوده. ومرخص شده. **ومانده شدن**: متوقف شدن وازکارافتادن ازتعب وخستگی . **وعمل مانده** : کار بی‌ترتیب شدهٔ بواسطهٔ تعب وخستگی .

مانستار (mânestâr) ا.پ. روح کلی . ونفس کل که پس‌ازعقل کل باشد و مانیستار .

مانستگی (mânestagi) ا . پ . شباهت ومشابهت .

مانستن (mânestan) فـ م . پ. مشابهت داشتن ونظیرومانند شدن .

مانع (mâne') افا . ع . بازدارنده ج: منعة وممانعون . ونیز **مانع** : عشیره و حامیان شخص . ج : منعة .

مانع (mâne') ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ منع‌کننده و بازدارنده . وردکننده و خشک‌اب. وبخیل وبخل‌کننده . وپناهگاه محکم واستوارازقلعه وحصار. واشکال درراه ومعبر وسد. ومزاحمت وتعرض .

مانعات (mâneât) ع.ج . مانعة .

مانعة (mâneat ص . ع . مؤنث مانع . ج : مانعات وموانع .

مانعون (mâneuna) ع . ج . مانع .

مانك(mânk) **ومانگ**(mâng) ا. پ . ماه وخورشید .

مانمن (mâmen)ا . پ . بلغت زند و پازند پیالهٔ شراب خوری وآب‌خوری.

مانند (mânand) ا. ص . پ . مثل ونظیروشبیه‌و مشابهت و شبه و چون و همچون . وهمچنین . **ودریامانند** : یعنی همچون دریا وشبیه بدریا .

مانداب (mânandâb) ا . پ . آژفنداك و قوس قزح .

ماننداباد (mânand-âbâd) ا . پ. عالم مثال وبرزخ .

ماننده (mânande) ا. پ. شبیه ومشابه .

مانو (mânu) ا. پ. صدا وآواز بازگشت ورد آواز . و صوت و آواز . و روح وجان . وآوازه وشهرت . ونام نخستین ماه‌ازسال جلالی .

مأنوت (ma'nut) ا.م. ع. محسود وحسد برده شده .

مانورك (mânurak) ا . پ . چکاوك‌ومانوکلوا والملیح . ونام پرندهٔ آبی‌که سرخاب نیزگویند. ونام داروئی .

مأنوس (ma'nus) ا . م. ع. انس گرفته . وازاعلام است.

مأنوس (ma'nus) ا . ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ انس‌گرفته و آشنا و همدم ومصاحب‌ویاورورفیق‌وهمراه ودوست. ورام و خانگی. **ومأنوس الاستعمال** : هرچیزی که بیشتراوقات استعمال شود وهرچیزقدیم و عمومی. **ومأنوس شدن** : انس‌گرفتن و رام شدن‌وخانگی واهلی شدن .

مانوسار (mânusâr) ا. پ. نام یکی‌ازکشندگان‌دارا .

مأنوسة (ma'nusat) ا . ع . آتش .

مانوش (mânuc) و **مانوشان** (mânucân) ا . پ . نام‌کوهی .

مأنوف (ma'nuf) ص . ع . در مسند بینی .

مانوك (mânuk) ا. پ. چکاوك و مانوركُ وابوالملیح و مرغی آبی که سرخاب نیزگویند .

مانوی (mânevi) ص. پ. منسوب به مانی وکسی‌که پیرومانی نقاش باشد .

مانویه (mâneviyye) ا . پ . پیروان مانی نقاش .

مانه (mâne) ا. پ. اساس البیت ولوازم وضروریات خانه . ومنزل وخانه .

مانی (mâni) ا. پ. نادرونی‌همتا

ویمثل .

مانی (mâni) ا . پ . نام نقاش مشهورکه دعوی پیغمبری کرد وپیروان وی‌را مانویه گویند .

مانی (mâni) ص . ع . آزماینده راختیارکننده . ج : مناة .

مانیا (mâniyâ) ا . پ . مأخوذ از یونانی - قسمی ازجنون ودیوانگی .

مانید (mânid) پ.ج.م. مانیدن ا . گناه وجرم وتقصیروخطا وقصور ودرماندگی و سهوروغفلت .

مانیدن (mâniden) ف ل . م. پ. گذاشتن وترک‌کردن ورها کردن. وشبیه و مانند شدن وبه صفت‌چیزی متصف‌شدن. و گمراه شدن . وفراموش‌کردن .

مانیده (mânide) ص . پ . کار گذاشته وترک‌کرده وناتمام‌کارگذاشته .

مانیستار (mânistâr) ا . پ. روح کل ونفس کل که پس‌ازعقل‌کل باشد ومانستار.

مأو (ma'v) ا . ع . سختی و شدت

مأو (ma'v) ع.ج . مأوة.

مأو (ma'v) م.ع.**مأوت‌الجلد** **مأواً** (ازباب فتح) : کشیدم آن پوست را تا فراخ وگشادگردد .

مأوا (ma'vâ) ا . پ . مأخوذ ازتازی - مسکن ومنزل وخانه ولانه و جایگاه ومقام وجای اقامت‌ومکان وجای سکونت. و **مأوا کردن** و یا **مأوا گرفتن** : اقامت‌کردن‌ومنزل‌کردن وجای‌گرفتن وسکونت کردن .

مأواة (ma'vât) ا. ع . جایگاه و پناهگاه وجائی‌که شب وروزدرآن باشند .

مأواة (ma'vât) م.ع.**اوی‌اویة وایةومأویةومأواة** ر . اریة .

مآوب (ma'âveb) ع.ج. مآب.

مؤوب (mo'avvab) ا.ع .مدور. و مجتمع.ومقدر.

مؤوبة (mo'avvebat) ص . ع . **ریح مؤوبة** : بادی‌که همه روزه وزد .

مأوة (ma'vat) ا . ع . زمین پست .ج : مأو.

مآود (ma'âved) ا.ع. بلاها و بدبختیها .

ماور (mâvar) پ . کلمهٔ فعل یعنی‌میاور .

ماورا (mâ-varâ) و **ماوراء** (mâ-varâ') م.ف.پ. مأخوذ ازتازی -در پس و در عقب وازپی ودرپی. وآنروی وآن طرف . و**ماوراءالنهر**یا**وراءالنهر**: یعنی آنطرف رود مراد ملک توران است که در آنطرف رود جیحون‌واقع شده .

مأوزة(ma'vazat)ص.ع.**ارض مأوزة** : زمین پرازمرغابی .

مؤوق (mo'avveq)ا. ع. کسی‌که درطعام خود تأخیرنماید .

ماوقع (mâ-vaqa')م . ف . پ . - مأخوذ ازتازی - اتفاق وحادثه وسانحه .

مؤولع (mo'avla') ا.ع . دیوانه ومجنون .

مؤولق (mo'avlaq) ا.ع. نادان ودیوانه .

مؤوم (mo'avvam) ا.ع. بزرگ‌سر وبزرگ اندام وزشت خلقت .

مأوی(ma'vâ) و**مأوی**(ma'vi) ا.ع. پناه‌جای‌وجائیکه شب وروزدرآن‌زیست کند.ومحل‌زیست‌هرحیوانی.و**مأوی‌الغنم**: جائیکه گوسپندان‌شب‌درآن‌خوابند. و **مأوی الابل** :جای باش شتران درشب.

مأوی (ma'viyy) ع . ج . مأویة .

مأوی(ma'viyy) ص.ع. منسوب به ما. یعنی مائی وآبکی .

مأویة (ma'viat) م.ع . **اوی اویة وایة ومأویة** ر . اریة .

مأوية (ma'vi;yat) ا.ع. آئینه.ج: مأوی. ونام زنی .

ماه (mâh) ا. پ. یک قسمت از دوازده قسمت سال‌که شهرنیزگویند و ازدیدن هلالی تا دیدن هلال دیگر وفاصلهٔ از زمان که واقع باشد درمابین تاریخی از شهر تا همان تاریخ ازشهرآینده. ونیز**ماه** : سیاره‌ای مطیع زمین‌که بردورآن میچرخد ودرمدت شب آنرا روشن میکند وبتازی قمرو نیراصغرو بفارسی زبرقان و ماج وماس و مج و مهیر نیزگویند . وبودن‌آفتاب درهریک‌ازبروج دوازده‌گانه. و نام روز دوازدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته ای موکل برقمروفرشته‌ای‌که تدبیرامور روزماه‌بدوتعلق دارد. ومعشوق و معشوقه. و به لغت پهلوی شهرومدینه. و **ماه‌آب** : ماه اول خزان که آبان ماه‌نیزگویند. و **ماه بر کوهان** : لحن بیست‌ویکم‌از‌سی‌لحن باربد . و **ماه چارده شبه** : بدر . و **ماه چوشاخ‌گوزن** : ماه شب اول ودوم و سوم و**ماه‌چهارهفته** : نابود ومعدوم و ناچیز. و**ماه خرگهی** : ماه هاله دار. و شاهد مهوش. و**ماه‌سی‌روزه**: ماه بسیار باریک وهلال یکشبه. ومعشوق‌بیماروضعیف. و **ماه‌سیام** ویا **ماه‌کاشغر** ویا**ماه‌کش** ویا **ماه مزور**یا **ماه مقنع** و یا **ماه نخشب** : ماهی که مقنع تا مدت چهار ماه هرشب‌ازچاهی‌که پائین‌کوه سیام بود برمی‌آورد وچهارفرسخ در چهارفرسخ روشنائی میداد. و **ماه‌سی شبه** : ناچیزو محوگشته وبرطرف شده. و**ماه شمسی** : یک‌قسمت از دوازده

قسمت سال که هر قسمتی مطابق باشد با بودن آفتاب در برجی از بروج دوازده گانه. وماه **قصب‌پوش** (یا **ماه قصب دوخته**): شاهد ومعشوق کتان‌پوشیده. و**ماه قمری**: از دیدن هلال تا دیدن هلال دیگر. و **ماه کاشغر**: شاهد مه‌وش ترک. و**ماه کنعانی**: حضرت یوسف پسر حضرت یعقوب. و**ماه منجوق**: چترقبهٔ زرینه که برسر چتر نصب کنند و**ماه‌نو**: برن و هلال. و نام ماه اول ازسال ملکی. و **ماه یمانی**: رخسارمنور سرورکاینات صلی‌الله علیه وآله.

ماه (mâh) اع. آب. ومأخوذ از فارسی شهر و مدینه. و **ماه‌البصرة**: شهر نهاوند. و**ماه‌الفؤاد**: بددل وجبان وترسو. وکند خاطر. و**ماه القلب**: کول واحمق و نادان. و**ماه الکوفة**: شهردینور.

ماها (mâ-hâ) پ. ج: ما.

ماهار (mâhâr) اپ. مهار شتر.

ماه‌آفرید (mâh-âfarid) اپ. نام کنیزک ایرج که ازآن دختری آورد تور نام که مادرفریدون باشد.

ماهاما (mâhâmâ) ا. پ. نام ماد بودا پیغمبرهنود.

ماهان (mâhân) پ. ج. ماه.

ماهان (mâ'ân) ا. پ. نام قصبه ای در کرمان در جنوب شهر کواشیر که مزارشاه نعمت‌الله ولی درآنجاست.

ماهان (mâhâne) اع. بصیغهٔ تثنیه بشهرنهاوند وشهردینور که عبارت از ماه البصرة وماه الکوفة باشد.

ماهانه (mâhâine) ص. پ. منسوب بماه.

ماهانه (mâhâne) ا. پ. شهریه ومشاهره ووظیفه که ماه بماه بکسی دهند.

ماهانی (mâhâni) ص. پ. منسوب به قصبهٔ ماهان.

ماهانی (mâhani) اپ. نام سنگی زرد و سپید. و دوائی که در خراسان یافت میشود.

ماه بماه (mâh-be-mâh) م. ف. پ. ازاین ماه بآن ماه. وماه بسیار. و مدت مدید.

ماه‌پار (mâh-pâr) و**ماه‌پاره** (mâh-pâre) ص. پ. خوش‌صورت ودارای حسن.

ماه‌پروار (mâh-parvâr) و**ماه پروین** (mâh-parvin) ا. پ. زرنباد و جدوار.

ماه پیکر (mâh-paykar) ص.پ. هرچیزکه پیکر و روی آن مانند ماه باشد. و **ماه‌پیکر درفش** کنایه‌ازشب‌است.

ماهة (mâhat) ا. ص. ع. آبله و چیچك. و**رکیة ماهة**: چاه بسیارآب.

ماهة (mâhat) م.ع. **ماه موهاً ومیهاً وماهة** ر. موه.

ماهتاب (mâh-tâb) ا. پ. پرتو ماه. وقمروماه. وروی معشوق. ونوعی ازآتش بازی. و درمزدگی حیوان زنده چنانکه گویند ماهتاب انگند یعنی دم زد ونفس کشید.

ماهتابی (mâh-tâbi) ا. پ. جای هموار وبرابر و محصوروبیشت بام که شبهای تابستان درآن نشینند. وایوان جلو بالاخانه. ونوعی ازآتشبازی. ورنگ کبود روشن.

ماهج (mâhej) ص. ع. **شحم و لبن ماهج**: پیه وشیرتنك ورقیق.

ماه‌جبین (mâh-jabin) ص. پ. کسی که پیشانی وی مانند ماه درخشان وتابان باشد.

ماهچه (mâh-çe) ا. پ. مصغر ماه یعنی ماه کوچك وخرد. وسرعلم که ازطلا و نقره وجزآن بشکل ماه‌گرد مدور وصیقل زده سازند. وسنجاق یعنی سوزنی که برسرآن گلوله باشدازطلا ونقره وبرنج وجزآن وزنان برسرو گریبان فروبرند. وتریزوبغلك. و یك حصه ازدوازده‌حصهٔ تولچه یعنی وزنه ای که مساوی پنج نخود باشد.

ماه‌چهر (mâh-çehr) ص. پ. آنکه چهرهٔ آن مانندماه تابان‌باشد.

ماهد (mâhed) افاع. گسترانده. وازاسمهای باریتعالی میباشد.

ماهر (mâher) م.ف. پ. بلغت زند وپازند فردا.

ماهر (mâher) ا. ص. م.پ. مأخوذ ازتازی - اوستاد وزیرك ودانا و هوشیار و کارآزموده وبافراست.

ماهر (mâher) ص. ع. **رجل ماهر**: مرد حاذق و دانای در کار. ج: مهرة. ونیزماهرنیلك شناور.

ماه‌رخ (mâh-rox) و**ماه‌رخسار** (mâh-roxsâr) ص. پ. کسیکه رخساروی مانند ماه تابان ورخشان باشد.

ماه‌رمه (mâh-rame) ا. پ. مثقب وبرماه ومته.

ماه‌رو (mâh-ru) ص. پ. آنکه روی وی مانند ماه باشد.

ماه‌روزه (mâh-ruze) ا. پ. سالنامه وتاریخ. ونگاهداری حساب سال وماه وروزوتقویم.

ماه‌سیما (mâh-simâ) و**ماه‌طلعت** (mâh-tal'at) ص. پ. آنکه سیمای وی مانند ماه باشد.

ماه فرلین (mâhfarlin) ا. پ. زرنباد وجدوار.

ماهگانه (mâhgâne) و**ماهگانی** (mâhgâni) ا. پ. ماهیانه و شهریه و

مشاهره و ماهیانهٔ سپاه .

ماه‌گرفت (mâh-gereft) ا. پ. خسوف. و خالی که در صورت‌خوبان پدید آید .

ماهل (mâhel) ا. ع. سلف متقدم مرد. ج : مهل . وتیزرو پیش گیرنده .

ماه لقا (mâh-leqâ) ص. پ. آنکه روی وی مانند ماه درخشان و تابان باشد .

ماهلو (mâhlu) ا. پ. داروئی که بتازی حمامه‌گویند .

ماهلوج (mâhluj) ا. پ. حیل‌وقافله.

ماه‌ماه (mâh-mâh) ف. پ. ماه بماه وهرماه وماهیانه .

ماهن (mâhen) ا. ع. عبد و بنده .

ماهن (mâhen) ص. ع. خادم و خدمتگار. ج : مهان.

ماهناك (mâh-nâk) ا ص. پ. جای روشن شده‌بواسطه مهتاب. و نیز روشنی ماه ومهتاب .

ماهنة (mâhenat) ص. ع. مونث ماهن : خادمة وزن خدمتگار .

ماهو (mâhu) ا. پ. زیب وزینت و آرایش، وچوبدست شترباتان که بدان شتر رانند . ونام حاکم سیستان از جانب یزدگرد که ماهویه نیزگویند .

ماهو (mâ-hova) ع. کلمهٔ مرکب ازماوازهو یعنی چه چیزاست‌آن .

ماهوار (mâh-vâr) **وماهواره** (mâh-vâre) ا. پ. ماهیانه‌وشهریه. وطرفه که ماه بماه بنوکر دهند وجیره.

ماهواری (mâh-vâri) ا. پ. دخل دریك ماه . وماهیانه و شهریه .

ماهوبدانه (mâhub-dâne) ا. پ. ماهودانه .

ماهوبه (mâhube) ا. پ. لقب حاکم سیستان .

ماهوت (mâhut) ا. پ. یکنوع پارچهٔ پشمینهٔ کلفت پرزدار نفیس .

ماهودانه (mâhu-dâne) ا. پ. کتیرو‌شاهدانه . ودانه‌ای‌که بتازی حب‌الملوك گویند .

ماهور (mâhur) ا. پ. تپه های مسلسل‌که‌دردامنهٔ کوه‌پدید باشد. ونام شعبه‌ای ازموسیقی .

ماه‌ورق (mâh-varaq) ا. پ. ناف سپر.

ماه‌وش (mâh-vac) ص. پ. ماه مانند ورعنا وزیبا ومعشوقه .

ماهول (mâhul) ا. پ. دامی که بدان طیوررا صیدمی‌کنند .

مأهول (ma'hul) ص. ع. مکان **مأهول** : مکانی‌که اهل‌آن درآن باشند .

ماهویه (mahuye) ا. پ. نام حاکم سیستان وسپهسالار خراسان از جانب یزدجرد.

ماهه (mâhe) ا. پ. پرتو ماه و مهتاب. وشب روشن‌بواسطهٔ ماه وپاستاره‌ها . ومشاهره وماهیانه . وبرماه و منتسب و منه . ویك حصه‌از دوازده حصهٔ‌تولچه که‌معادل پنج نخود باشد .

ماهه (mâhe) ص. پ. منسوب به ماه مانند یکماهه و چند ماهه یعنی دارای یك ماه. وچند ماه .

ماهی (mâhi) ا. پ. جیوانی که درآب زیست دارد ودارای ستون فقری‌میباشد وبتازی حوت نامند. ونام برج دوازدهم از بروج فلکی که آیام ماهی دان و یا آیام ماهی سپهرنیزگویند . و **ماهی گرفتن** : صید ماهی‌کردن . و **ماهی وچشمهٔ خضر** : زبان ودهان معشوق .

ماهی (mâhi) ص. ع. منسوب به ماه یعنی قمری وشهری. و نیز سودائی ودیوانه.

ماهی (mâhi) ا. پ. ماه نا معین وقمرنامعین .

ماهی (mâhi) ص. ع. ویرندهٔ آب .

ماهی (mâ-hiya) ع. کلمهٔ‌مرکب‌از ما وهی یعنی چه چیزاست آن .

ماهی (mahiyy) ص. ع. آبی. و **رجل ماهی‌الفؤاد** : مرد بد دل وترسو وکند خاطر .

ماهیابه (mâhi-âbe) ا. پ. خوردنی که درلاروشیرازازماهی اشنه سازند .

ماهیار (mâhiyâr) ا. پ. نام کشندهٔ دارا .

ماهی‌اشنه (mâhi-acne) ا. پ. یعنی ماهی نارس قسمی ازماهی بسیار کوچك.

ماهیان (mâhiyân) پ. ج. ماهی و ج. ماه . **وماهیان‌وسالیان** یعنی ماهها و سالها .

ماهیانه (mâhiyâne) ا. پ. مشاهره وشهریه. و آنچه ماه بماه از مقرری ومواجب بکسی دهند. وخوردنی‌که ماهیابه‌نیز گویند .

ماهیاوه (mâhi-âve) ا. پ. ماهیابه ونان خورشی‌که از ماهی اشنه سازند .

ماهی‌بلورین (mâhi-belurin) ا. پ. انگشت معشوق .

ماهی‌پشت (mâhi-poct) ص. پ. خرپشته و هر چیزکه میان وی بلندواطرافش پست باشد .

ماهیت (mâhiyyat) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ حقیقت وطبیعت و نهاد و ذات . وجوهر . و قیمت وارزش . وفضیلت. ومنزلت . و چگونگی وکیفیت .

ماهی تاوه (mâhi-tâve) و **ماهی‌توه** (mâhi-tave) ا.پ. تاوهٔ پهنی‌که درآن ماهی‌برشته میکنند.

ماهیچه (mahi-çe) ا. پ. پارچهٔ گوشت گرد ودرازی مانا بماهی . وعضله و ماهوچه . وخمیری که بباریکی ریسمان مالند و ازآن آشی پزند که آش ماهیچه‌می‌گویند .

ماهیچین (mâhi-çin) ا. پ. اکول وحریص درخوردن . وجنگ وکارزار.

ماهی‌خوار (mâhi-xâr) ا.پ. نام مرغی‌که ماهی صید میکند و بوتیمار و کلنگ نیزگویند .

ماهی‌خورد (mâhi-xord) ا.پ. قسمی ازماهی .

ماهی‌دان (mâhi-dân) ا. پ. حوض و آبگیر . وبرج حوت .

ماهی‌دانه (mahi-dâne) ا. پ. ماهودانه وحب الملوك .

ماهی دندان (mâhi-dandân) ا. پ. دندان قسمی ازماهی که ازآن قبضهٔ کارد وشمشیرسازند .

ماهی‌ربیان (mâhi-rabyân) ا. پ.ملخ دریائی‌که بتازی جرادالبحرگویند .

ماهی‌ریز (mâhi-riz) و**ماهی ریزه** (mâhi-rize) ا. پ. نوعی از ماهی خرد که آنرا از دریای آتلانتیك و یا ازدریای مدیترانه میگیرند ودر روغن زیتون حفظ‌کرده میخورند .

ماهیز (mâhiz) ا. پ . یك قسم گیاهی‌که درجاده ها و در اراضی غیر مزروع میروید .

ماهیزاد (mâhi-zâd) ا. پ . تخم ماهی.

ماهی زرین (mâhi-zarin) ا. پ. سقنقوروحیوانی شبیه به سقنقورکه در ریگ زیست میکند و در نواحی بغداد و سند یافت می‌گردد.

ماهی زهره (mâhi-zahre) ا.پ. بارگیاهی سمی‌که درست کردن ماهیهای رودخانه بکار میبرند و در طب نیز استعمال میگردد .

ماهی سپهر (mâhi-sepehr) ا. پ. برج حوت .

ماهی سیم (mâhi-sim) و **ماهی‌شیم** (mâhi-cim) ا. پ . قسمی از اره ماهی‌خردوکوچك .

ماهی فروش (mâhi-foruc) ا.پ. آنکه شغل وی فروختن ماهی میباشد .

ماهی‌گرد (mâhi-gerd) ا. پ . ماهی‌سیم .

ماهی‌گول (mâhi-gul) ا. پ. ماهی خاکی‌که در حوضهای خانه زندگی میکند.

ماهی‌گیر (mâhi-gir) ا. پ. صیاد ماهی. وسگ آبی .

ماهی‌مار (mâhi-mâr) ا. پ. قسمی ازماهی بشکل مار .

ماهی مراتب (mâhi-merâteb) ا . پ . یك قسم درجه و رتبهٔ افتخاری که بشاهزادگان ونجبای هند داده میشود و عبارت ازنشانی است بشکل ماهی .

ماهینه (mâhine) ا. پ . ماهیانه .

مای (mây) ا.پ. هرجانورخزنده‌ای مانند ماروزلوو انواع کرمها. ونام‌یکی ازرایان هند . و نام شهری بوده در هندوستان محل ساحران و جادوان . و نیز مادر و والده را گویند .

مای (mây) پ.کلمهٔ نفی یعنی ما‌یاکه نهی ازآمدن باشد .

مأی (ma'y) م. ع. **مای‌فیه‌مایآ**: ازباب فتح مبالغه‌کرد در آن و افزونی نمود و تعمق‌کرد در آن و بفور نگریست . و **مأی الشجر** : شکوفه بر آورد آن درخت . و یا برگ برآورد . و **مای بینهم** : افساد کرد میان آنها وتباهی انداخت. و **مای‌القوم** : داخل شد درآن‌گروه تاعدد آنها درست یکصد گردد. و**مای‌الجلد والسقاء**: کشیدپوست وخیك را تا فراخ‌گردد .

مای (meâ) ع. ج. مائة .

مایان (mâyân) پ. ج. ما . یعنی ماها .

مأة (me'at) ا. ع. یکصد.ج.مئات. و مئون . و مئون . و مائین و مای . و گاهی بطورصفت استعمال میشود. مانند : **مررت برجل مأته ابله** : یعنی گذشتم بر مردی که شتران وی‌صدنفر بودند . و **ابن‌المائة**: مرد صد ساله . .

مائت (mâ'et) ص . ع . میرنده و میت.ج: اموات و موتی. و در مبالغه گویند: موت مائت : مرگ سخت .

مائتان (me'atâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : دوصد ودویست .

مایتحلل (mâ-yatahallal) پ . کلمهٔ‌فعل‌ـمأخوذازتازی‌ـ هرچیزکه‌گداخته‌میشود وتحلیل میرود . وهضم میشود . وهرچیز قابل هضم وتحلیل وگداختگی .

مائج (mâ'ej) ص. ع. هرچیزی‌که موج ازدریا بیرون اندازد . وطوفانی .

مائح (mâ'eh) ص. ع. آنکه در تك چاه شود تا دول را آب کند . ج : ماحة .

مایحتاج (mâ-yahtâj) م. ف. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ دربا و هرچیز لازم و ناگزیر. و **بقدر مایحتاج** : بقدر لازم.

مایخوش (mây-xoc) ص. پ. میخوش وکم ترش.

مآید (ma'âyéd) ع. ج. مؤید.

مائدة (mâ'edat) ا.ع. خوردنی وخوانی که بروی طعام باشد. ج : موائد. و زمین دایرضد زمین بایر.

مائده (mâ'ede) ا. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ نعیم ونعمت. وخوان پر از طعام. وطعامی که از آسمان نازل شود. ونام سورهٔ پنجم از سوره های قرآن مجید. و **مائدهٔ خرگهی** : نعیم بهشت ونعیم آسمانی.

مائده سالار (mâ'ede-sâlâr) و **مائده نه** (mâ'ede-neh) ا.پ. سفره‌چی وچاشنی‌گیر.

مائر (mâ'er) ص.ع. خوار بارآور. ج : میار و میارة. و **سهم مائر** : تیر سبک درگذرنده ودرآینده دراجسام.

مائرات (mâ'erât) ع. ج. مائرة.

مائرة (mâ'erat) ا.ع. خون ریخته شده. ج : مائرات.

مائس (mâ'es) ص.ع. خرامنده. ج: مائسون در ذوی العقول و موائس درغیر ذوی العقول. و نیز **مائس** : مفتری ونمام و سخن چین.

مائسات (mâ'esât) ع. ج. مائسة.

مائسة (mâ'esat) ص.ع. زن خرامنده ج : مائسات وموائس.

مائسون (mâ'esuna) ع. ج. مائس.

مایع (mâye') ص. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ هر چیز روان مثل آب و سرکه وشراب که برروی زمین جاری شود. وهرچیز گداخته وذوب شده.

مایعات (maye'ât) ا. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ چیزهای روان و سیال و گداخته.

مائعة (mâ'eât) ا. ع. پیشانی اسب هرگاه درازومنتشر باشد. ومادهٔ معطرخوشبوی. و صمغی که از بعضی اشجار تراوش میکند و مصفای آنرا میعهٔ سائله وخشکشررا میعهٔ یابسه مینامند.

مایعرف (mâ-yo'ref) م.ف.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ همهٔ دارائی.

مائق (mâ'eq) ص. ع. احمق

مائق : نادان‌گول. ج: موقی.

مایقرا (mâ-yoqra') ص. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ خوانا و خوانده شدنی. ضد لایقرا.

مایگی (mâiyegi) ا. پ. مادگی وحالت ماده بودن.

مائل (mâ'el) ص. ع. برگردندهٔ از راه. و جور کننده. ج : مائلون. و نیز **مائل** : برگردنده وخمنده. وعدول‌کننده. ج : مالة ومیل و خرامنده وتبختر کننده. ج: مائلون ومیل. وخمنده براست وچپ. ج: موائل. و **مائل الخد** : کبرخسار.

مایل (mâyel) ا.ص.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ راغب ومیل‌کننده وشایق وآرزومند. وکج و خمیده. و نام جزء اعظم فلك قمر که درآن حامل مرکوز است و دو حامل تدویر و دوتدویر قمر. و **مایل شدن** : کیانیدن.

مائلات (mâ'elât) ا. ع. زنانی که خمان وچمان روند ازنازوگردن‌کشی. وزنانی که عدول کرده اند ازطاعت خدای. وازآنچه ایشان را درحفظ فرج لازم بود. وزنانی که شانه میلاء میکنند. وزنانی که راغب اند بسوی بدی وفساد.

مائلات (mâ'elât) ص. ع. ج. مائلة.

مائلة (mâ'ela) ص. ع. مؤنث مایل زن با تبختروزن خرامنده. ج : مائلات و موائل.

مایلتر (mâyel-tar) ص.پ. کجتر وشایق‌تروراغب تر.

مایلزم (mâ-yalzam) پ. کلمهٔ فعل ـ ماخوذ از تازی ـ هر آنچه لازم باشد. و چیزهای لازم وواجب.

مأیمة (ma'yamat) ا. ع. سبب بیوگی. یق : **الحرب مایمة للنساء** : کارزار سبب بیوگی زنان میگردد.

مائن (mâ'en) ص.ع. دروغگوی.

مایندر (mâyandar) ا. پ. مادراندر.

مأیوس (ma'yus) ص. ع. ناامید.

مأیوس (ma'yus) ص.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ ناامیدوبی‌امید. و **مأیوس شدن** : ناامید شدن. و **مأیوس کردن** : بی امید کردن.

مأیوسی (ma'yusi) ا.پ. ناامیدی وعدم امیدواری.

مایون (mâyun) ا. پ. ماده‌گاوی که فریدون را شیر میداد و برمایون نیز گویند.

مایه (mâye) ا.پ. مخمر وهرچیزی که سبب تخمیروانقلاب گردد. واصل وریشه وبنیاد ومصدرواساس وجوهر. ومال وثروت ودولت وپول وزروتقد ودرم. ورأس المال

تجارت وجزآن . ومنی وتخم تذکیر . ومقدار واندازه وپیمانه ومبلغ وزن و مادهٔ هر حیوانی وماده شتر . وگاومادهای که فریدون را شیر میداد . ودگمهٔ قبا . ونام نوائی ازموسیقی . ونیز مایه بمعنی ماده و جهة وسبب و ذخیره استعمال میگردد. ومایهٔ شب: تاریکی شب . ومایهٔ صدق : ابوبکر صدیق رضی الله عنه . ومایه و سود : رأس المال و سود و نفع .

مایه‌خوش (mâye-koc) ص.پ. شیرین وخوشمزه .

مایه‌دار (mâye-dâr) ا.ص.پ. گنده وضخیم وستبر . وغنی ومالدار ودولتمند . ونان برآمده که فطیر نباشد . و بلغت مردم گیلان چندلوله وآنانکه درعقب لشکر میایستند .

مایه ستانی (mâye-satâni) ا. پ. محاصره .

مایه شیر (mâye-cir) ا. پ. انفحه .

مایه‌گاو (mâye-gâv) ا. پ. ماده‌گاو .

مایه ور (mâye-var) ا . پ . مالدار و دولتمند و مایه دار . و خوبروی و زیبا .

مائی (mâ'i) ص . پ . ماخوذ ازتازی ـ آبی ومنسوب بآب .

مائی (mâ'i) ا. پ. خودپرستی . و **مائی ومنی** : خود پرستی وتکبر .

مائی (mâ'iyy) ص.ع. منسوب به ما . یعنی آبی وآبکی وآبدار ونیزمنسوب به ما یعنی کدامین .

مائة (mâ'eat) ومائیة (mâ'iyyat) **ومائیة** (mâ'iyat) ا.ع. گربه .

مائیت (mâ'iyyat) ا.پ. ماخوذ ازتازی ـ ماهیت . مر : ماهیت .

مائیم (mâ'im) ومایم (mâyim) پ. کلمهٔ فعل یعنی ما هستیم .

مائین (mâ'in) ع. ج. مائة .

مبا (mobâ) ا.ع . یکنوع طعامی که از رودهٔ گوسپند پرکرده از مصالح سازند و مبار نیز گویند .

مباءة (mabâ'at) ا . ع . خانهٔ زنبور عسل در کوه . وجای بچه در وحم . وجای باش گاو . وخوابگاه شتران . وجای آمد و شد گاوان وحشی .

مباءة (mabâ'at) و (mobâ'at) ا. ع. خانه و منزل و جای باش .

مباعثة (mobâ'acat) م.ع. **باعثه مباعثة** : برزمین زد اورا ومتعرض نشد .

مباججة (mobâjjat) م.ع. **باجه مباججة فبجه**: کارزار کرد بااو پس غالب و چیره شد اورا .

مباح (mobâh) م.ع. حلال کرده شده . ونیزروا وجایز خلاف محظور .

مباح (mobâh) ا.ص.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ حلال و جایز . و روا . ومجاز و شایان وشناومشروع. وهرچیزی که همهٔ مردم درآن ذیحق باشند . وهرکاری که فعل وترک آن مساوی و بی تفاوت باشد .

مباحات (mobâhât) ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ کار های مباح و مشروع و روا .

مباحتة (mobâhatat) م.ع. **باحت الماء مباحتة** : خوردآبرا بی‌آمیغ چیزی . **وباحته الود** دوستی ساده وبی‌آمیغ کرد با وی . و **باحت فلاناً** : دشمنی پیدا کرد با فلان . و **باحت دابته بالضریع ونحوه** : خورانید ستور خود را ضریع و مانند آن .

مباحث (mabâhes) ا.ع. ج. مبحث . ومباحث البقر : زمین بی آب و گیاه وجای غیرمعلوم یق : **ترکته مباحث البقر** : یعنی گذاشتم اورا درجائی که نمیداند کجاست .

مباحث (mobâhes) ا.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ بحث کننده .

مباحثة (mobâhasat) م . ع . **باحثه فی الشیء مباحثة** : بحث کرد آنرا درآن چیز ومکالمه کرد آنرا .

مباحثه (mobâhese) ا. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ بحث و نو سیره . ونزاع و جدال و مجادله . ومنازعه . و تفحص . و تلاش .

مباحیت (mobâhiyyat) ا. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ حلالیت و روائی و حلال بودن .

مباخر (mabâxer) ع . ج . مبخرة .

مباد (mabâd) ومبادا (mabâdâ) ف . کلمهٔ دعا یعنی نیست باد و نباد . وخدا نکناد .

مباداة (mobâdât) م.ع. **بادی بالعداوة مباداة** : آشکارا کرد دشمنی را . الحدیث: **انه امران یبادی الناس بامره** ای یظهره لهم .

مبادة (mobâddat) م.ع. **باده مبادة وبداداً** : فروخت آنرا بمعاوضه .

مبادة (mobâddat) ا.ع. برآوردن هرکسی چیزی را وجمع کردن آن چیزهارا و سپس تقسیم کردن میان یکدیگر. بداد (badâd) وبداد (bedâd) مثله .

مبادر (mobâder) ا. ص . ع . آنکه تعجیل کند . وغلام بسن بلوغ رسیده .

مبادرة (mobâdarat) م . ع . **بادره و الیه مبادرة وبداراً** : پیشی

گرفت آنرا وشتافت بسوی آن .

مبادرت (mobâdarat) ا . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ پیشی وسبقت وتقدم وتعجیل وشتابی وچالاکی .

مبادلة (mobâdalat) م.ع. بادله

مبادلة وبدالا : داد آنرا مثل آنچه ازوی گرفته بود. وبادلته مبادلة : گرفتم آنرا بجای وی .

مبادله (mobâdele) ا.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ معاوضه . و**مبادله کردن**: چیزی بکسی دادن و بجای آن چیز دیگرگرفتن و معاوضه کردن .

مبادهة (mobâdahat) م. ع . **بادهه به مبادهة و بداهاً** : ناگاه گرفت اورا بآن .

مبادی (mabâdi) ا.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ آغازها ومبدءها واصل وبنیاد .

مبادی آداب (mabâdi-âdâb) ص. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ آنکه مبدء واصل ورسوم و آداب اونیك باشد.

مباذأة (mobâza'at) م . ع . با یکدیگرنحش گفتن . بذاء مثله .

مباذة (mobâzzat) م .ع. باذه **مباذة**: پیشی گرفت آنرا .

مباذرة (mobâzarat) م. ع . **باذرمباذرة** : اسراف کرد .

مباذل (mabâzel) ع . ج . مبذلة .

مباذنة (mobâzanat) م.ع. باذن **باذنةومباذنة**: فروتنی نمود. **وباذن به** : اقرارکرد وشناخت ودانست آنرا .

مبار (mobâr) و (mabâr) ا . پ . یك نوع طعامی که ازرودهٔ گوسپند پرکرده ازگوشت وبرنج ومصالح سازند.

مباراة (mobârât) م.ع. باراه

مباراة : برابری نمود و نبرد کرد با وی در کاری . و**باری امرأته** : صلح کرد با زن خود برجدائی وتفریق.

مبارأة (mobâra'at) م.ع. بارأه

مبارأة : مفارقت کرد آنرا و از وی جدا گردید . و**بارا فلاناً** : معارضه کرد فلانرا. و پیشی گرفت فلان را . و **باراالمرأة** : مصالحه کرد آن زن را برجدائی .

مبارة (mobârrat) م. ع. باه نیکوئی و مهربانی کردن و فرمانبرداری کردن .

مبارز (mabârez) ع. ج. مبرز.

مبارز (mobâreze) ا.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ هردوفردلاور که از دوصف لشکر مقابل وروبروی هم بیرون آیند و بایکدیگر نبردکنند . وهر دلاوری که آمادهٔ جنگ شود وازصف سپاهیان بیرون شده وازسپاه مقابل دیگری را برای کارزارطلب کند . و پهلوان وبهادروغازی ودلیرودلاوروشجاع .

مبارزة (mobârazat) م . ع . **بارزمبارزة و برازاً** : از میان صف بیرون آمد برای جنگ ونبرد .

مبارزت (mobrâzat) ا . پ. ـ ماخوذ از تازی ـ رزم و جنگ و نبرد . و **مبارزت کردن** : رزم کردن .

مبارك (mabârek) ع . ج . مبرك .

مبارك (mobârak) ا . ص. ع. برکت داده شده . و قوله تعالی : **وجعلنی مبارکاً اینما کنت** ای نفاعاً . و نیز **مبارك** : نام نهری در بصره . و نهری در واسط . و نام ترکی که مولای بنی عباس بوده .

مبارك (mobârak) ا. ص. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ خجسته ومیمون و کامران وبا سعادت وبختیار ونیك بخت و با طالع و با برکت و پاك وپاکیزه و مقدس و پارسا و خوش وخیر . واز اعلام است و پیشتربندگان را مینامند . و **مبارك الله** : اسم شخصی. و **مبارك الدوله** : از القاب است . و **مبارك فال** : خجسته فال .

مباركات (mobârakât) ع. ج. مبارکة .

مبارکباد (mobârak-bâd) ف . کلمهٔ دعا یعنی خدابرکت دهاد وافزونی دهاد .

مبارکباد (mobârak-bâd) ا.پ. تهنیت ودعای خیر. و**مبارکباد گفتن** : تهنیت گفتن ونیایش گفتن .

مبارکبادی (mobârak-bâdi) ا. پ. تهنیت ودعای خیرومبارکی.

مبارکة (mobârakat) ا. ص. مونث مبارك . ج : مبارکات . و گندم درازخوشه. ونام دهی. و**بقلة المبارکة** : کاسنی ویا خرفه . و **اللیلة المبارکة** : شب نیمهٔ شعبان .

مبارکة (mobârakat) م. ع. **بارك الله لك و فیك وعلیك و بارك مبارکة و براکاً**: برکت دهدترا خدای. و**بارك علیه**: مداومت کرد بر آن . و **بارك علی محمد وعلی آل محمد صلی الله علیهم** یعنی همیشه دار برای محمد وآل اوآنچه دادهای ازبزرگی وکرامت .

مبارك فال (mobârak-fâl) ا . پ. فال خجسته ومیمون .

مبارك نهاد (mobârak-nehâd) ص.پ. مسعود ویاکیزه سرشت .

مبارکی (mobâraki) ا. پ. برکت وتهنیت ومیمنت وسعادت وخوشبختی و پاکی وطهارت وتقدس .

مبارکیة (mobârakiyyat) ا .

ع . نام قلعهٔ بنا کردهٔ مبارك تـرك مولای بنی عباس .

مبارم (mabârem) ع . ج . مبرم .

مباریق (mabâriq) ع . ج . مبرق .

مبازجة (mobâzajat) م . ع . **بازج الرجل مبازجة** : مفاخرت نمود آنمرد .

مبازمة (mobâzamat) ا . ع . عزیمت . یق : **هوذومبازمةفی‌الامر:** یعنی اوصاحب عزیمت است درآنکار .

مبازنة (mobâzanat) م . ع . **بازن بالحق مبازنة** : آورد حق را .

مباسرة (mobâserat) ص. ع. **ناقة مباسرة** : ماده شتری که طالب نـر گردد پیش ازایام خواهش.

مباسطت (mobâsatat) ا. پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ عشرت ومسرت وتفریح و گستاخی و بی ادبی و بی شرمی وجسارت و آزادی وآسایش بدون رمیدگی .

مباسق (mabâseq) ع . ج . مبسق .

مباسلة (mobâsalat) م . ع . حمله‌کردن درجنگ.

مباسم (mabâsem) ع . ج . مبسم .

مباش (ma-bâc) پ. کلمهٔ نهی از بودن .

مباش (ma-bâc) م: ف .پ. نشاید که بشود وبکند .

مباشر (mobâcer) ا . ع . مادیان گشن خواه.

مباشر (mobâcer) ص. ع. کسی که بخودی خود قیام درکاری‌کند .

مباشر (mobâcer) ا.پ. ـ ماخوذ ازتازی ـ عامل و فاعل و کارگر و کارگزار و پیشکار وسرکار وناظر و کارفرما ونگهبان و گماشته ووکیل ووکیل مطلق .

مباشرة (mobâcarat) م . ع. **باشرالامر مباشرة** : بخودی خود کرد آنکاررا وبدست خود اجرای آنکارنمود . و **باشرالمراة** : جماع کرد آن زن را . وبا آن زن دریك جامه شد . وسود بدن خودرا به بدن آن زن . و **باشره به مباشرة** : قرارداد اورامباشروی . ومنه‌الدعاء: **اللهم انی اسألك‌ایماناً تباشر به‌قلبی** ای تجعله‌مباشرة قلبی .

مباشرت (mobâcarat) ا. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ مجامعت و خود بکاری درشدن . وعمل و فعل و ارتکاب و نظارت وسرکاری و ولایت ووکیلی . و **مباشرت کردن**: شروع‌کردن ومرتکب‌شدن هرکاری. وبا دست کاریرا کردن و خودبکاری درشدن . وجماع‌کردن .

مباشرین (mobâcarin) ا. پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ مردمان مباشرکار .

مباصرة (mobâsarat) م . ع . **باصرته‌مباصرة**:برافراشته شدم‌ونگریستم آنرا از دور و **باصرا** : نبرد کردند آن دونفر در دیدن چیزی .

مباضعة (mobaza'at) م . ع . جماع نمودن . بضاع مثله .

مباطش (mobâtec) ا . ع . از اعلام است .

مباطشة (mobatacat) م . ع . با یکدیگر حمله آوردن وگرفتن .

مباطنة (mobâtanat) م.ع. **باطنه مباطنة** :کنکاش با وی نمود.

مباع (mobâ') ا. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ عرضه شدهٔ برای فروش .

مباعدة (mobâ'adat) م . ع . **باعده‌مباعدةو بعاداً:** دور کرداورا و دورشد او . لازم و متعدی .

مباعدت (mobâ'adat) ا . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ مفارقت و جدائی ودوری و رحلت و مهاجرت و مهجوری از خدمت .

مباعرة (mobâ'arat) م . ع . پشکل انگندن بعارمثله .

مباعلة (mobâ'alat) م.ع. **باعل الرجل امراته مباعلة و بعالا** : ملاعبه کرد آن مرد با زن خود و جماع کرد با زن خود . و **باعلت المراة** : شوهر کرد آن زن . و **باعلت‌المراة بعلها** : ملاعبه کرد آن زن با شوهر خود . و **باعل القوم قوماً** : مصاهرت کردند آن گروه مرگروه دیگر را . و **باعل فلان فلاناً** : مجالست کرد فلان‌مرفلان را .

مباغاة (mobâqât) م . ع . **باغت الامة مباغاة و بغاء** : زنا کرد آن کنیزك.قوله‌تعالی: **لاتکرهوافتیاتکم علی‌البغاء** .

مباغتة (mobâqatat) م . ع . **باغته مباغتة** : ناگاه‌گرفت آنرا .

مباغضة (mobâqazat) م . غ . دشمنی کردن با همدیگر .

مباغمة (mobâqamat) م . ع . **باغمه مباغمة** : سخنی گفت با وی به آواز نرم .

مباف (mobâf) ا . پ . مویباف.

مباكاة (mobâkât) م.ع. **باکی القوم مباكاة**: با هم گریستند آنگروه .

مباكرة (mobâkarat) م . ع. **باكره مباكراً و بكاراً** : بامداد آمد اورا .

مبال (mabâl) ا . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ جای کمیز انداختن و بول کردن و محل قضای حاجت وکنار آب وجای‌لازم . و نرهٔ مرد . و فرج زن .

مبالاة (mobâlât) م‌ع. **لاابالیه ولاابالی به بالاوبالة ومبالاةو بلاء:** التفات نمیکنم و باك ندارم و پروانداریم . و کذلك **لم ابال ولم ابل** .

مبالات (mobâlât) اپ. ـ ماخوذ از تازی ـ تدبیر و اندیشه و تفکر در کار و قیدو توجه‌وبصیرت وآگاهی . و **بی‌مبالات:** بی تدبیر وبی قید و بی فکر واندیشه وبی‌پروا و بی احتیاط . و **قلت مبالات** : بی توجهی و غفلت .

مبالدة (mobâladat) م . ع . به شمشیر و چوب دستی زدن یکدیگر را . بلاد مثله .

مبالزة (mobâlazat) م . ع. باهم چیزی اخذ کردن .

مبالصة (mobâlasat) م . ع . **بالصه مبالصة** : برجست باوبرای‌جنگ کردن .

مبالطة (mobâlatat) م . ع . **بالطنی مبالطة** : عیب کـرد مرا . و **بالط السابح** : کوشش کرد آن شناور در شناوری . و **بالطالقوم** : به شمشیرزدند آن گروهمریکدیگررا. و **بالطوابنی‌فلان** : فرود آمدند مربنی فلان‌را در جنگ .

مبالغ (mabâleq) اپ. ـ ماخوذ ازتازی ـ مبلغ ها و زرهای بسیار .

مبالغ (mobâlaq) ص. ع. مبالغه شده و افراط شده .

مبالغ (mobâleaq) ص . ع . ساعی و جاهد و رنجبر . وهر آنکه درکاری افراط کند و مبالغه نماید.

مبالغة (mobâlaqat) م . ع . **بالغ فلان فی‌امره مبالغةو بلاغاً** : کوتاهی نکرد فلان در کار خود و کوشش کرد و جهد و سعی نمود .

مبالغه (mobâleqe) اپ. ـماخوذ از تازی ـ کوشش و سعی و جهد و سعی بلیغ و افراط وافزونی و بسیاری و زیادتی . و بیان صفات و کردار پسندیده و ناپسندیدهٔ کسی بطریقی که مستبعد نماید ویا محال باشد و اگر بعقل و عادت ممکن باشد مبالغهٔ تبلیغ گویند و اگر بعقل ممکن و بعادت نا ممکن بود مبالغهٔ اغراق خوانند واگربهردومحال باشد مبالغهٔ غلو . و**مبالغه‌کردن:** افراط کردن و افزونی نمودن و غلو کردن .

مبانة (mobânat) ص. ع. زنی که شوهرش وی را طلاق داده باشد .

مبانی (mabâni) ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ عمارت‌ها وبناها و بنیانها وبنیادهاو اساسها. و**مبانی‌خیرات** : بناهای‌خیرمانند کاروانسرا و بیمارستان و آب انبار وجزآن .

مباوأة (mobâva'at) م. ع. **باوا القاتل بالقتیل مباواة** : کشت قاتل را بجای قتیل پس برابر ساخت .

مباوك (mobâvek) ا . ع . خلیط در همسایگی و در صحبت .

مباهاة (mobâhât) م‌ع. **باهیته مباهاة** : نبرد کردم اورا درحسن وخوبی.

مباهات (mobâhât) ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ تفاخر و ناز و مدح و ستایش بی جا و خودبینی و غرور و نخوت و خودستائی ومدح‌وستایش وبزرگی‌وجلال .

مباهت (mobâhet) ص. ع . دروغ بافنده و دروغ سازنده .

مباهتة (mobâhatat) م. ع. **باهت مباهتة** : دروغ بافت و دروغ بست و بهتان گفت .

مباهجة (mobâhajat) م. ع. **باهجه مباهجة** : نبرد کرد اورا درخوبی و نیکوئی و مفاخرت نمود .

مباهرة (mobâharat) م . ع . **باهر مباهرة** : مفاخرت کرد .

مباهل (mabâhel) ع . ج . مبهلة .

مباهل (mobâhel) ص . ع . **ناقة مباهل** : ماده شتری که وی را بی ـ پستان بند گذاشته باشند .

مباهلة (mobâhelat) م‌ع. **باهل بعضهم بعضاً مباهلة** : بریکدیگرلعنت کردند .

مباهی (mobâhi) ص . پ . ـ ماخوذازتازی ـ مباهات کننده وفخرکننده. و نازکننده. و سرافراز کرده شده. و مغرور و خودستاینده .

مبایضة (mobâyazat) م . ع . **بایضه مبایضة** : درسپیدی نبرد کردآنرا.

مبایعة (mobâya'at) م‌ع. بایکدیگر خرید و فروخت‌کردن و بیعت نمودن . قوله تعالی : **اذیبایعونك تحت الشجرة** .

مبایعه(mobâye'e) اپ. ـ ماخوذ ازتازی ـ خرید و فروخت و بیع وشرا .

مباینة (mobâyanat) م‌ع. **باینه مباینة** : جدا شد ازوی .

مباینت (mobâyanat) ا . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ جدائی و دوری وتفاوت وبینونت .

مبت (mobett) ص . ع . آنکه طلاق باین دهد زن خودرا .

مبتاع (mobtâ') ا.ع. خریدار .

مبتج (mobtâjj) و **مبتجة** (mobtajjat) ص . ع . ستور فربه گشته

فراخ تهیگاه شدهٔ از حوردن گیاه . یسق : **ماشیة مبتجة** .

مبتدأ (mobtadâ) ا.پ.ـ ماخوذ ازتازی ـ هر چیزی که بدان ابتدا کنند وهرچیز آغازشده .

مبتداء ('mobtadâ) ا . ع . آغاز هرچیزی و باصطلاح نحو : اسمی که مخبرعنه واقع شود و از عوامل لفظی خالی باشد مانند زیدقائم که زید را مبتداء وقائم را خبرگویند.

مبتدر (mobtader) افا . ع . پیشی گیرنده و شتابندهٔ بسوی سلاح تا برگیرد آنرا وغلبه کننده .

مبتدع ('mobtada) ا . ع . تازه پیدا شده و بتازگی اختراع شده . واختراع نو و تازه .

مبتدع ('mobtade)ص.ع.استخراج کننده و احداث کننده و بدعت گذارنده .

مبتدع ('mobtade) و**مبتدعه** (mobtade'e) ص . پ . ـ ماخوذازتازی ـ مخترع و ملحد . وکسی که عقیدهٔ تازه دردین آورد وبدعت گذارد . و **طایفة مبتدعه:** گروه ملحد و اهل بدعت .

مبتدی (mobtadi) ا.پ.ـ ماخوذ ازتازی ـ شروع کننده و آغازکننده و نوآموز و بی وقوف . و شاگردی که تازه شروع در تحصیل کرده باشد .

مبتدیاً (mobtadian) م ق.پ. ـ ماخوذ از تازی ـ ابتداء و در ابتدا و در آغاز .

مبتذل (mobtazal) م.ع هرروز ستعمال شده و مستعمل . وفرومایه وخوار. و **سیف صدق المبتذل** : شمشیر بران و قاطع .

مبتذل (mobtazel) ص.ع. بذله پوش . و کسی که عمل بنفس خود کند وباد

وروزه داود خوردرا .

مبتر (mobatarr) ص.ع. دم بریده و مقطوع و ناقص . و بی فرزند . وخراب. و دشمن .

مبترد (mobtared) افا . ع. آنکه با آب غسل میکند . و آنکه آب سردمیخورد.

مبترك (mobtarek) افا . ع. شتر فروخوابنده . و آنکه بگیرد کسی را در زیر سینهٔ خود وآنکه بشتابد. و**رجل مبترك** : مرد الحاح کنندهٔ معتمد برچیزی .

مبتری (mobtarâ) ا.م.ع. تراشیده شده .

مبتری (mobtari)افا.ع. تراشنده و قطع کننده و تراش کننده .

مبتز (mobtazz) ا . ع. ستاره‌ای که بدان براحوال مولود استدلال کنند.

مبتزل (mobtazal) ا م . ع . شکافته شده . و شکفته شده مانند شکوفهٔ خرمابن .

مبتسر (mobtaser) افا . ع . آنکه کاری را درغیر وقت کند . و آنکه شایق باشد باینکه کاری را در غیرموقع اجرا نماید و آغاز کننده . وآنکه بگیرد چیزی را مادام که تازه است .

مبتسل (mobtasel) افا . ع . افسونگر مار که برای افسون خود مزدگیرد .

مبتسم (mobtasem) افا . ع . تبسم کننده و زیر لب خنده کننده .

مبتشر (mobtacer) افا . ع . حاصل کنندهٔ خبرهای خوش .

مبتضض (mobtazez) افا . ع . کسی که بتدریج انجام دهد آنچه را که باید بنماید .

مبتغا و **مبتغی** (mobtaqâ) ا ـ ص . ع. درخواست کرده شده. ودرخواست

و استدعا . و وام و دین و قرض . وحق. و کار .

مبتغی (mobtaqi) ا . ع . شیریشه .

مبتغیات (mobtaqiyât) ا . ع. درخواستها و استدعاها .

مبتقل (mobtaqel) ص . ع . **حمارمبتقل** : خرچرندهٔ سبزه .

مبتکر (mobtaker) افا . ع . برخیزندهٔ بامداد . و آنکه پگاه میآید . و خورندهٔ نوبر میوه ها . و در رسندهٔ آغاز خطبه را . و ربایندهٔ بکارت دختر .

مبتکرة (mobtakerat) ص. ع. زنی که در نخستین بار پسر زاید .

مبتل (mobtel) ا . ع . خرمابنی که در کنار آن جنگ بر آمده باشد و بحد بلوغ رسیده و مستغنی از آن خرمابن شده باشد و واحد و جمع در آن مساوی میباشد .

مبتل (mobattal) ص .ع. **جمل مبتل** : شتر نیکوی متناسب الخلقه .

مبتل(mobtall) ص.ع. ترگردیده شده . و بهشدهٔ از بیماری . و ناقه . ونیکو حال شدهٔ پس از لاغری و سختی .

مبتلا (mobtalâ) ص . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ گرفتار . و رنجور و گرفتار دردو رنج .

مبتلة (mobtelat) ا. ع. خرمابنی که در کنار وی جنگ بر آمده باشد و مستغنی از آن گشته باشد .

مبتلة (mobattalat) ص . ع . **امراة مبتلة** : زن جمیل خوش اندام که گویا جامه نیکوئی بر بدنش بریده اند . وزن تمام خلقت میانه جسامت . وزنی که اندام وی دارای نرمی و فروهشتگی باشد .

مبتلع ('mobtala) ا م . ع .

فرو برده شدهٔ در حلق و بلع کرده شده .

مبتلع (mobtale') ا فا.ع. فروبرندهٔدر حلق وبلع کننده .

مبتلی (mobtalâ) ا م . ع . مهموم وبدبخت . و بی‌نصیب وگرفتارمصیبت و تنگدستی .

مبتلی (mobtali) افا . ع . آنکه تحقیق میکند و خبرمی پرسد . و آنکه سوگند میخورد .

مبتنی (mobtani) افا . ع . بنا و بنا کننده . وآنکه سبب بنا کردن میگردد . و آنکه فربه میکند . و نیز بنا کرده شده وبرپا شده و افراشته شده .

مبتوت (mabtut) ص . ع . مقطوع .

مبتوتة (mabtutat) ص . ع . زن طلاق باین یافته .

مبتورة (mabturat) ص . ع . دم بریده .

مبتهج (mobtahej) افا . ع . شاد کننده . و نیز شاد و خرم و مسرور .

مبتهر (mobtahar) ص.ع مشهور بعشق فلان زن .

مبتهر (mobtaher) افا.ع .آنکه افترای بدروغ میکند برکسی و یا نسبت خیر میدهد بکسی که لایق و سزاوار آن نیست . و آنکه هرساعت دعا کند و ساکت و خاموش نمیشود .

مبتهل (mobtahal) ص . ع . ملعون .

مبتهل (mobtahel) افا . ع . تضرع کننده و زاری کننده و التماس کنندهٔ در دعاو مباهله کننده و نفرین کننده .

مبتئس (mobta'es) ص . ع . کراهت دارنده . و اندوهگین .

مبثوث (mabsus) ص . ع . پراکنده وگسترده شده و منتشر شده و فاش شده .

مبثوثات (mabsusât) ع . ج . مبثوثة .

مبثوثة(mabsusat) ا.ع. چیزفاش شده . ج : مبثوثات .

مبثور (mabsur) ا. ع. محسود و غنی و بسیار مالدار .

مبجل (mobajjal) ص.ع . مرد تعظیم کرده شده .

مبجل (mobajjel) افا.ع. گرامی دارنده و تعظیم کننده .

مبحث(mabhas) ا.ع. بحث‌وکاوش و تفتیش . و جای بحث و محل بحث . ج : مباحث .

مبحث (mabhas) ا . پ .- ماخوذ ازتازی ـ جای‌بحث وتفتیش. وجای تحصیل. و فصل و فرشیم . و رساله . وکتاب . و مباحثه و مناظره و بحث . و قضیه .

مبحثر (mobahser) ص.ع . شیر بریده شده .

مبحر (mobhar) ص.ع. نمکین مانند دریا .

مبخرج (mobaxraj) ا . ع . آب جوشیده و در نهایت گرمی .

مبخبخة (mobaxbaxat) ص.ع.
ابل مبخبخة : شتران بزرگ شکم .

مبخر (mobaxxar) ص . ع خوشبو و بخاردار .

مبخر (mobaxxer) ص.ع. بخار کننده وآنکه نفس وی بدبو وگندیده است.

مبخر (mobaxxer) ص . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ بخار کننده . وهرمایعی‌که در مجاورت هوا جوش کند .

مبخر (mobxer) و **مبخرة** (mobxerat) ص . ع . هرچیز که سبب گنده دهنی گردد .

مبخرة (mabxarat) ا . ع . بخوردان‌که درآن کندرو مانند آن میسوزانند. ج : مباخر .

مبخرة (mabxarat) ص . ع . هرچیز که سبب گند دهنی گردد .

مبخزج (mobxazaj) ص . ع . جوشانیده شده بتندی و سختی .

مبخضة (mebxazat) ا . ع شیر زنه .

مبخل (mobaxxal) ص . ع . **رجل مبخل** : مرد بسیار زفت و بسیار بخیل .

مبخلة (mabxalat) ص.ع. آنکه سبب بخل و زفتی گردد و شخص را برفتی بخواند و منه : **الولد محبنة مبخلة** .

مبخوت (mabxut) ا.ع.بختیار و با سعادت .

مبخور (mabxur) ا . ع . مخمور .

مبخوس (mabxus) ص . ع. کور و برکنده چشم . و بدبخت .

مبخوص (mabxus) ص . ع .
رجل مبخوص‌القدمین: مردکم‌گوشت در پا . فی صفته صلی الله علیه و آله : **انه کان مبخوص العقبین** ای قلیل لحمها .

مبخوصة (mabxusat) ص . ع . **ناقة مبخوصة** : ماده شتری که بواسطهٔ آزار در پیل لنگ شده باشد .

مبخوق (mabxuq) ص.ع .
رجل مبخوق‌العین : مرد یك چشم .

مبدأ (mabdâ) ا . ع . صحرا و بیابان و ویرانه .

مبدء (mabda') ا . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ آغاز و اصل و اساس و سرچشمه و مصدر .

مبدء (mabda') و **مبدءة** (mabda'at) ا . ع . آغاز .

مبدأ(mabda')و(mobda')و**مبدأة** (mabda'at) ا . ع . اول و نخستین هرچیز . یق : **كان ذلك فی مبدئنا و مبدأتنا** ؛ یعنی اول ما .

مبدان(mebdân) ا. ع. ستوری که باندك علف فربه شود .

مبدد (mobaddad) ص. ع. شمل **مبدد** : گروه متفرق و پراکنده وپریشان .

مبدر (mobder) ص. ع. آنکه در شب بدر راه رود .

مبدع (mabda') ا . ع . ایجاد و اختراع و کشف . و اولین ظهور و نخستین پیدائی . وجائی که دروی هرچیزتازه اختراع شود . و افسانه .

مبدع (mobda') ص . ع . ستور مانده کرده شده و تهی و خالی کرده شده و باطل کرده شده .

مبدع (mobde') ص . ع . از نو بیرون آورنده و اختراع کننده و آفریننده و بوجود آورنده . و بدعت گذارنده . و ملحد و پیشوای اهل بدعت . و ستوری که ازماندگی لنك شده باشد . و طرز نونهندهٔ در شعر .

مبدعات (mabda'ât) ا . ع . هرچیز تازهٔ که در آن بدعت باشد .

مبدل (mobdal) ص . ع . بدل شده و تبدیل شده .

مبدل (mobaddal) ص . ع . دیگرگون کرده وتغییر داده شده و بدل آورده شده .

مبدل (mobaddal) ص . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ تغییر داده شده. ولباس **مبدل** : لباس تبدیل شده . و **مبدل کردن** : جزیدن .

مبدن (mobaddan) ص . ع . مرد تناور .

مبدو (mabdavv) ا . ع . جای ویران .

مبدوء (mabdu') ص. ع. گرفتار بیماری چیچك و یا سرخیجه .

مبدوح (mabduh) ا. ع. فضای فراخ و وسیع .

مبدوع (mabdu') ا . ع . نام اسبی .

مبده (mebdah) ص. ع . بسیار بدیهه گوی .

مبده (mobdah) ص . ع . ناگهان آینده و بی ترتیب .

مبدیء (mobde') ا.ص . ع . کار نو و کار بدیع آورنده. ویکی از اسمهای باریتعالی .

مبذر (mobazzer) افا. ع. پریشان کنندهٔ مال باسراف و مسرف .

مبذرق (mobazreq) افا . ع . بدرقه و نگاهبان . و پناه یافته . وامان داده.

مبذری (mobazzeri) ا . پ . ـ ماخوذ ازتازی ـ اسراف و خرج بیجا .

مبذقة (mobazzaqat) ا . ع . آنکه گفتارش از کردارش نکوتر باشد .

مبذل (mebzal) ا .ع . جامهٔ کهنه. وجامهٔ بادروزه.

مبذلة (mebzalat) ا . ع . جامهٔ کهنه . وجامهٔبادروزه .ج : مباذل.یق: **جاءنا فی مباذله** ای فی ثیات بذله .

مبذلخ (mobazlex) ص. ع. کسی که بگوید و نکند .

مبذم (mebzam) ص. ع. **ناقة مبذم** : مادهٔ شتر قوی و توانا .

مبذوع (mabzu') ا م . ع . ترسان و ترسانیده شده .

مبذول(mabzul) ا . ع . نام شاعری .

مبذول (mabzul) ص. ع. ـ ماخوذ از تازی ـ خرج شده و مصرف شده . و بخشیده شده . وپسندیده. و**مال مبذول** : مال بخشیده شده .

مبر (moberr) ص . ع . قوی و توانا . ودوراندیش وخردمند. وغالب برقوم و ضابط.

مبرا (mabrâ) ا . ع . محل قط قلم .

مبرا (mebrâ) ا . ع . چاقو و قامتراش. واستره و تیغ دلاکی . و تبر . و هر ابزار برنده و تیز .

مبرا (mobarrâ)ص. پ. ـ ماخوذ از تازی ـ بی زار شده و دور شده و پاك کرده شده . و معاف و آزاد .

مبراة (mebrât) ا . ع . قلمتراش و چاقو . و کاردکمانتراش. روندهٔ نجاری. و سوهان .

مبراة (mobrât) ص . ع . **ناقة مبراة** : مادهٔ شتر حلقه در بینی کرده .

مبرات (mabarrât) ع . ج . مبرة .

مبرات (mabarrât) ا.پ.ـماخوذ ازتازی ـ خیرات و اعمال خیر و دهشته .

مبربر (mobarber) ا . ع . شیریشه .

مبرة (mabarrat)ا.ع.فرمانبرداری پدر و مادر . و اعمال نیك . و نام پشته نزدیك مدینه .

مبرة (mabarrat) م . ع. بربرآ **وبرآومبرة**(ازباب‌سمع‌وضرب): فرمان‌برد وفرمان پدر و مادر برد . و اصمال‌نیك نمود.
مبرة (mobarrat) ا . ع . شکر طبرزد و نبات .
مبرت(mebrat) و (mobarrat) ا. ع. شکر طبرزد و نبات .
مبرج (mobarraj) ا. ع. نوعی‌از حله‌که بروی صورت برج باشد .
مبرج (mobarrej) افا.ع. لاف زنندهٔ از فضل و لیاقت خود .
مبرح (mobarreh) ص. ع.سخت و شدید . و جانگداز. یق : **ضربه‌ضرباً مبرحاً** : زد اورا زدنی سخت.
مبرد (mabrad) ص . ع . هرچیز که سبب خنکی بدن و جز آن گردد .
مبرد (mebrad) ا. ع. سوهان .
مبرد (mobred) ص. ع. چیزسرد آورنده و چیزیرا سرد کننده . و آشامندهٔ مایع سرد . و هرچیز خنك شده . و برید فرستنده . **وجئتك مبرداً** : آمدم ترا در وقتیکه فرونشسته بودگرما .
مبرد (mobarrad) ص. ع . سرد و خنك شده .
مبرد(mobarrad) ا . ع . لقب شخصی از علمای نحو .
مبرد (mobarrad) و (mobrad) ص. ع. برید فرستنده.
مبرد (mobarred) افا . ع. سرد کننده و خنك کننده .
مبرد(mobarred) ص.پ.ـماخوذ ازتازی ـ هرچیز که سرد کند و خنك کند . و تبرید نماید و حرارت بدنرا فرو نشاند .
مبردات (mobarredât) ا پ . ماخوذ ازتازی ـ چیزهای سرد که بدن را خنك کند و حرارت را فرو نشاند .
مبردانة (mebredânat) ص.ع. **ثریدة هبردانة مبردانة** : اشکنهٔ فراهم آمدهٔ سرد هموار کرده .
مبردة(mabradat) ص.ع. هرچیز که بدنرا خنك کند.قیل‌لاعرابی ما یحملکم علی نومةالضحی‌قال **انها مبردةفی الصیف ومسخنة فی‌الشتاء .وارض‌مبردة**: زمین تگرگ رسیده .
مبرذن (mobarzen) ا.ع. صاحب برذون و یابو .
مبرر (mobarrar) ص. ع. حق داده شده .
مبرر (mobarrer) ا . ع . حق دهنده . و میش مادهٔ که در پستانش خالها باشد و آثار آبستنی آشکار گردد .
مبرز (mabraz) ا . ع . میدان جنگ و رزمگاه . و تماشا گاه . و حرکت بطرف رزمگاه . و متوضا و جای لازم . ج :مبارز .
مبرز (mabraz) ا. پ . . ماخوذ ازتازی . فرنالئ‌جای لازم . و پای خانه و آبشنگاه و آ شبگاه و بادگاه .
مبرز (mobraz) ص . ع . فاش کرده شده. و **کتاب مبرز**: نامهٔ بازگشاده .
مبرز (mobrez) افا . ع. فاش کننده وآشکارکننده.
مبرسم (mobarsam) ص . ع . مبتلا به بیماری برسام .
مبرض (mobarrez) ص . ع . آنکه همهٔ مال خودرا خورد وتباه‌کند .
مبرطس (mobartes) ا . ع . آنکه شتران وخران برای مردمان بکرایه گیرد وبرآن مزد ستاند ودلال ومیانجی میان بایع و مشتری و **کان عمر رضی الله عنه فی‌الجاهلیة مبرطساً** .
مبرطش (mobartec) ا . ع . دلال ومیانجی میان فروشنده وخرنده .
مبرطل(mobartel) ص.ع.**رجل مبرطل** : مرد درازسر .
مبرطم (mobartem) ص . ع . متکبرغضبناك و بادکردهٔ ازخشم .
مبرق (mabraq) ا . ع . هنگام درخشیدن صبح . .ق : **جاء عند مبرق الصبح** .
مبرق (mobreq) ص. ع. **ناقة مبرق** : ماده شتری‌که دمب خودرا بلند نماید وچنان وانمودکند که آبستن است درصورتیکه آبستن نباشد. ج : مباریق .
مبرقش (mobarqac) ص . ع . داغدارو لکه دارورنگارنگ .
مبرقط (mobarqat) ا. ع . طعامی که درآن روغن زیتون بسیارریخته باشند.
مبرقع (moburqa') ص . ع . نقابدار .
مبرقع(mobarqe') ا . پ . نام نوائی ازموسیقی .
مبرقعة (mobarqa'at) ا . ع . گوسپند سپید سر .
مبرقعة (mobarqe'at) ص . ع . **غرة مبرقعة** : سپیدی پیشانی‌که همهٔ روی را درگرفته باشدودرسیاهی نمایان بود .
مبرك (mabrak) ا.ع. جای خواب شتران . وآن جای ازمدینهٔ منوره که شتر آن حضرت صلی‌اقه علیه وآله در هجرت درآنجای فروخفت .
مبركة (mabrekat) ا . ع. آتش و نار .
مبرم (mobram) ا. ع. درك که برآن ریسمان تابند .ج : مبارم .

مبرم (mobram) اِ.ع. جامه ای که دوتاه بافته باشند. ونوعی از جامه وریسمان دوتاه بهم برتافته .

مبرم (mobrem) اِ ـ ص . ع . چیننده باردرخت پیلو . وسازندهٔ دیگ سنگین. وآنکه سنگ دیگ را ازکوه می کند ومی آورد. ومرد سنگین که از همنشینان خود چیزی اخذ میکند. ومرد لئیم وحریص وبی مزه گوی .

مبرم(mobrem) ص.پ.ـ مأخوذ ازتازی. استوارومحکم . والحاح کننده وتقاضا کننده.وسخت. وسختی کننده ورنج.وترش روی وتغییرناپذیر . و**قضای مبرم** : سرنوشت تغییر ناپذیر . و **مرض مبرم** : بیماری سخت .

مبرنتیء (mobranti') ص . ع . آماده گردیده . ومردکوتاه بالای حیله ساز . و مرد خشمناک که ازخشم بکس نگاه نکند .

مبرندة (mobarnadat) ص. ع. زن بسیارگوشت .

مبرندع (mobraude') ص . ع. **رجل مبرندع عن الشیء** : مرد روی ترش کرده .

مبرنشق (mobranceq) ص. ع. شادمان .

مبروة (mabrovvat) ص . ع. ماده شترحلقه دربینی کرده شده .

مبرود (mabrud) ص. ع. **ماء مبرود** : آب خنك و سرد شده . و **خبز مبرود** : نانی که برآن آب ریخته باشند .

مبرور (mabrur) ص . ع . **حج مبرور**: حج مقبول. و**بیع مبرور**: بیعی که در آن شبهه و خیانت ودروغ نباشد . و نیز مبرور ، گفتار راست .

مبرور (mabrur) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نیکوئی کرده شده . وپسندیده . و مقبول درنزد خدا . ومرحوم .

مبرورة (mabrurat) ص . ع . سوگند راست.

مبروز (mabruz) ص . ع . **کتاب مبروز**: نامهٔ بازگشاده .

مبروص(mabrus) اِ. پ. ـ مأخوذ تازی ـ مبتلابه برص و پیسی اندام.

مبروض(mabruz)ص. ع. **رجل مبروض** : مرد محتاج گشته از بسیاری دهش .

مبرهن (mobarhan) ص . پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ برهان آورده شده ودلیل و حجت آورده شده و مدلل . و برهانی و ثابت و راست و آشکارا وبین وواضح و هویدا .

مبری (mabrâ) اِ . ع. موضع تراشیدن تیر و چوب .

مبری (mobrâ) ص. ع . **جمل مبری** : شترحلقه دربینی کرده شده .

مبری (mobarrâ) ص. ع. معاف و آزاد .

مبری (mabriyy) ص.ع. چوب و تیر تراشیده شده وقلم تراشیده شده .

مبرئل (mobar'el) ص . ع . آمادهٔ بدی . یق : **هو مبرئل للشر** : او آمادهٔ بدی است .

مبزج (mobazzaj) اِ. م ع . آراسته شده و زینت داده شده .

مبزج (mobâzzej) اِفا . ع . آراینده و زینت دهنده .

مبزر (mebzar) اِ . ع . جامه کوب گازران .

مبزغ (mebzaq) اِ. ع. نیشتر . ونام اسبی . و نام پسر خالد .

مبزل(mebza) و**مبزلة**(mebzalat) اِ . ع . پالونه ونایژهٔ گرمابه و خم و جزآن .

مبزم (mebzam) اِ . ع. دندان.

مبزور (mabzur) ص. ع. مرد بسیار فرزند.

مبزول (mabzul) ص . ع . شکافته شده ودریده شده .

مبزی (mobzi) ص . ع. قوی و توانا. و قابل مغلوب کردن . و **هو مبز بهذاالامر** ای قوی علیه ضابط له .

مبسار (mebsâr) ص . ع . **نخلة مبسار** : خرما بنی که بسرآن رسیده نگردد .

مبساق (mebsâq) اِ . ع . گوسپند دراز پستان .

مبسام (mebsâm) ص . ع . مرد بسیار تبسم .

مبسر (mobser) ص . ع . خرما بنی که دارای بسر باشد .

مبسرات (mobasserât) ع .ج. مبسرة .

مبسرة (mobasserat) اِ . ع . بادی که وزیدن آن را دلیل باران دانند .

مبسط (mabsat) اِ . ع . جای فراخ .

مبسط (mebsat) اِ . ع . هر جائی که در آن بساط وفرش گسترده باشند .

مبسط (mobassat) اِ . م .ع . گسترده شده .

مبسط (mobasset) اِفا . ع . گسترنده .

مبسق (mobseq) ص. ع. **ناقة مبسق** : ماده شتری که پیش از زادن شیر در پستان وی فراهم آید . ج :مباسق و مباسیق .

مبسل(mobsal) اِم . ع . بهلاکت

سپرده شده .

مبسل (mobsel) افا . ع . بهلاکت سپرنده کسی را .

مبسل (mobassal) ص . ع . **حنظل مبسل** : حنظلی‌که بی آمیزش چیزی خورند و مزهٔ آنرا ناخوش دارند .

مبسم (mabsem) ا . ع . تبسم .

مبسم (mabsem) ا . ع . دندان پیشین .

مبسور (mabsur) ص . ع . گرفتار بواسیر .

مبسوس (mabsus) ص . ع . کوه ویزویز گشته وخاک کرده شده . ومردی که پاره‌ای ازمال وی تلف شده باشد .

مبسوط (mabsut) ص . پ . . مأخوذ ازتازی ـ گسترده شده و پهن شده . و تفصیل داده وطولانی ومشروح .

مبسوط (mabsut) ا . ع . نوعی از پالان شتر ضد مفروق .

مبسوط (mabsut) و **مبسوطة** (mabsutat) ص. ع. گسترده شده‌ودرازکرده شده. و خرج شده‌وکشیده شده . و **عمارة مبسوطة السماط**: هر سرائی‌مانندخانقاه وبیمارستان‌که در آنجاازمسافرین‌نقیروغریب پذیرائی‌نموده و آنهارانیمار می‌کند .

مبشر (mobcar) ص . ع . شاد کرده‌شدهٔ بخبرهای‌خوش . و **رجل مؤدم مبشر** : مرد دانا و تجربه کاروحاذق.

مبشر (mobaccer) افا .ع. بشیرو بشارت دهنده ومژده دهنده .

مبشر (mobaccer) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مژده دهنده و بشارت دهنده . و **مبشر بنام**: حضرت عیسی‌چه‌مردمان‌را ازآمدن آنحضرت‌صلی‌الله‌علیه‌وآله خبرداد .

مبشرات (mobaccerât) ا . ع . بادهائی که از باران مژده میدهند و پس از آن باران میآید .

مبشرة (mobcarat) ص . ع . **امراة مؤدمة مبشرة** : زن دانارحاذق و تجربه‌کار .

مبشل (mabcal) پ . کلمهٔ فعل یعنی میاویز ودر میاویز ومپیچ . ومخواب .

مبشور (mabcur) ا . ع . جامهٔ اعلای خوش شکل و خوش رنگ .

مبشورة (mabcurat) ا.ع. زن خوش اندام خوش رنگ .

مبشوش (mabcuc) ص . ع . با بشاشت و شادمانی وتازه روئی .

مبشوغة (mabcuqat) ص . ع . زمین باران نرم رسیده .

مبشول (mabcul) پ .کلمهٔ فعل یعنی بر هم زده مشو . وکس را بر هم زده و پریشان مکن . و مپیچ‌ومدان . وکارگزاری مکن .

مبصر (mabsar) ا . ع . حجت و حجت واضح و آشکارا .

مبصر (mobsar) ا . م . ع . دیده شده. و تابان ودرخشان وروشن . ج : مبصرات .

مبصر (mobser) افا .ع . بیننده. وحجت . و متوسط از جامه وازگوبائی واز رفتار . و آویزندهٔ پرده و سایبان بردروازه. وشیری که شکار را از دور دریافته قصد آن کند . و قوله تعالی : **والنهار مبصراً** : یعنی دیده میشود در روز هرچیزی .

مبصر (mobser) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بیننده و با بصیرت و هوشیار .

مبصر (mobassar) ص . ع . روشن وهویدا وآشکار و ظاهر ساخته شده.

مبصر (mobasser) افا . ع. آنکه ظاهر ونمایان‌میکند. ونیزنظر کندموشناسانند.

مبصرات (mobsarât) ا ع.ج. مبصر .

مبصرة (mabsarat) ا.ع. حجت و حجت واضح وکار بی شبهه .

مبصرة (mobserat) ا ـ ص . ع.حجت. وروشن وپیدا وهویدا . قوله‌تعالی: **وجعلنا آیة النهار مبصرة** . وقوله : **وآتینا ثمود الناقة مبصرة** ای‌آیة واضحة بینة . و نیز بینا کننده . قوله تعالی : **فلما جاءتهم آیاتنا مبصرة** ای‌تجعلهم بصراء .

مبصری (mobseri) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هوشیاری وزیرکی وبصیرت و عاقبت اندیشی .

مبضع (mebza') ا . ع . نشتر و چاقو و قلمتراش . و کاردی که سراج‌بدان چرم آرایش میکند .

مبضع (mobze') ص.ع. آنکه‌مال و اسباب را جهت فروش حمل میکند .

مبطاة (mabta'at) ا.ع.مسامحت. و سبب درنگی وتأخیر.

مبطان (mebtân) ا . ع . آنکه از پر خوری شکم وی همیشه کلان میباشد . و شکم پرست .

مبطبطة (mobatbetat) ص.ع. **ارض مبطبطة** : زمین دور .

مبطبطة (mobatbatat) ا . ع . کیک ماده .

مبطة (mebattat) ا . ع . نشتر و هر چه که بدان شکافند .

مبطخة (mabtaxat) و (mabtoxat) ا . ع . بطیخ زار وفالیز خربزه و خیار وکدو و جزآن.

مبطل (mobattal) و(mobtal) ص . ع . باطل شده و ترک شده. ومعدوم

و ناپدید .

مبطل (mobattel)و(mobtel) اِفا . ع . باطل کننده و نسخ کننده و محروم کننده و بی بهره سازنده . و محو کننده و خراب کننده .

مبطن (mobattan) ا . ع . جامهٔ ظریف آستر . و مرد باریك شکم از گرسنگی . واسبی که پشت و شکم وی سپید باشد .

مبطنات (mobattanât) ع . ج . مبطنة .

مبطنة (mobattanat) ا . ع . زن باریك میان . ج : مبطنات .

مبطوش (mobtuc) ص . ع . بقوت و سختی گرفته شده .

مبطول (mabtul) ص . ع . فالج شده‌وگرفتار فالج .

مبطون (mabtun) ص . ع . دردمند شکم و گرفتار درد شکم . و بیماری شکم .

مبطیء (mobti') ص . ع . دیر . و سست و کاهل و تنبل .

مبطئه (mobte'e) ص . پ . مأخوذ از تازی - دیر . و **میوهٔ مبطئه** : میوهٔ دیر رس .

مبظرة (mobazzarat) ا . ع . زن خته کننده .

مبعار (meb'âr) ا . ع . گوسپندی که بر دوشنده پشکل افگند .

مبعث (mab'as) ا . ع . مکان بعثت . و زمان بعثت . و **یوم المبعث** : روز بیست و هفتم رجب که در آن روز آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله مبعوث بنبوت گردید .

مبعد (meb'ad) ص . ع . **رجل مبعد** : مرد بسیار دورسفر .

مبعد (mob'ad) ص . ع . دورشده .

مبعر (mab'ar) ا . ع . جای پشکل و بعر . و چرب روده .

مبعر (mab'ar) و (meb'ar) ا . ع . اصطبل وستور دان .

مبعرة (mab'arat) ا . ع . کون ستور .

مبعوث (mab'us) ص . ع . فرستاده شده و بر انگیخته شده .

مبعوث (mab'us) ام . ع . فرستاده شد و بر انگیخته شده . و بیدار مانده .

مبعوث (mab'us) ص . پ . مأخوذ ازتازی - فرستاده شده واز جانب کسی روانه شده . و **مبعوث شدن** : روانه کرده شدن و فرستاده شدن . و **مبعوث گردن** : روانه کردن و فرستادن .

مبعوثان (mab'usân) و **مبعوثین** (mab'usin) ا . پ . مأخوذ از تازی . فرستادگان .

مبعوج (mab'uj) ا . م . ع . شکم کفانیده .

مبعوض (mab'uz) و **مبعوضة** (mab'uzat) ص . ع . پشه‌دارو پشه‌ناك . **ولیلة مبعوضة** : شب پشه ناك .

مبغاة (mabqât) ا . ع . طریقهٔ جستن . وجانب جستن . یق . **بغیت المال من مبغاته** .

مبغبغ (mobaqbaq) ص . ع . آمیخته و شوریده .

مبغبغ (mobaqbeq) ص . ع . خر خره‌کنندهٔ درخواب . و پا سپرکننده . و وطی کننده . وشتابندهٔ دررفتار . وآ میزندهٔ درسخن و جزآن .

مبغبغ (mobaqbeq)و(mobaqbaq) ص . ع . **قرب مبغبغ** : قرب نزدیك و کذلك **قرب مبغبغ** .

مبغض (mobqaz) ا . م . ع . ناپسندیده و مکروه . و دشمن‌گردانیده شده .

مبغض (mobqez) ا . پ . مأخوذ از تازی - کینه‌ور ودشمن .

مبغض (mobaqqaz) ا . م . ع . دشمن گردانیده شده .

مبغوشة (mabqucat) ص . ع . **ارض مبغوشة** : زمین باران نرم‌رسیده .

مبغوض (mabquz) ا م . ع . دشمن داشته شده . لغة ردیئة .

مبغوض (mabquz) ا . پ . مأخوذ از تازی - دشمن‌داشته‌شده . ومکروه و ناپسند و مطرود .

مبغولاء (mabqulâ') ع . ج . بغل .

مبغی (mabqiyy) و **مبغیة** (mabqiyyat) ام . ع . مطلوب‌وخواسته‌وجسته .

مبق (mebaq) ا . ع . مرد پر گوی .

مبقرة (mabqarat) ا . ع . راه و طریق .

مبقلة (mabqalat) ا . ع . سبزه زار و موضع سبزه .

مبقلة (mabqalat)و(mabqolat) ص . ع . **ارض مبقلة** : زمین‌سبزه زار . و کذلك **ارض مبقلة** .

مبقلة (mobqelat) ص . ع . زمین ورویانندهٔ سبزه .

مبقم (mobaqqam) ص . ع . رنك کرده شدهٔ بابقم .

مبقوث (mabqus) ص . ع . ناپسند ومکروه . و درهم و مختلط .

مبقور (mabqur) ص . ع . شکافته شده و شکم چاك شده‌وشکافته .

مبقوع (mabqu') ص . ع . نهمی زده شده و فحش داده شده .

مبقی (mobqi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ باقی‌دارنده. و برپا دارندهٔ چیزی .

مبقی (mobaqqâ) ص . ع . نگاهداشته شده و باز مانده.

مبقیات (mobqiyât) ا . ع . **مبقیات الخیل** : اسبانی که رفتار آنها پس از انقطاع رفتار اسبان‌دیگر باقی ماند .

مبکار (mebkâr) ا ـ ص . ع. خرمابن زود وس . و **ارض مبکار**: زمین زود رویانندهٔ گیاه .

مبکت (mobakket) ا . ع. زنی که پس از هردختر پسر زاید .

مبکر (mobker) افا . ع. آنکه هر چیز را در بامداد میکند .

مبکر (mobker) ا . ع. نخستین باران بهار .

مبکر (mobakker) افا . ع . کنندهٔ هر چیزی را درپگاه . وسفر کنده خصوصاً در شب و نزدیک صبح . و پگاه بر خیزاننده. و کارگری که مداومت بر کار کند. وزیرک درکار .

مبکع (mobakke') اف . ع . قطعه قطعه‌کننده .

مبکل (mobakkel) افا . ع . آمیزنده .

مبکم (mobakkem) ص . ع . خاموش وساکت و بی‌زبان وگنگ . و ساکت کننده .

مبکونة (mabkunat) ا . ع. زن خوار و ذلیل .

مبکی (mobki) افا . ع . گریاننده.

مبکی (mobakkâ) ص . ع . نالان .

مبکی (mabkiyy)ص.ع .گریسته شده . و**مبکی علیه** :گریسته‌شده‌براو وزاری کرده شده وماتم داشته شده .

مبل (meball) ص . ع . **خصم مبل** : دشمن‌سخت ثابت‌درخصومت .

مبل (mobell) ص . ع . یاری دهندهٔ در هرکار که خواهند . وترکننده . و اشکبار .

مبلاس (meblâs) و **مبلام** (meblâm) ا . ع . ماده شتر استوارگشن خواه که‌بانگ نکند از بسیاری آرزوی‌گشن .

مبلت (moballat) ا . ع . سخن نیکوی درست و پاکیزه و آراسته. و بلنت‌حمیر: کابین ضمانت‌کرده شده .

مبلج (moblej) ص . ع . صبح روشن و تابان. وروشن‌کننده.

مبلح (mobleh)ص . ع. خرمابن بلح برآورده .

مبلد (mobled)ا . ع.حوض‌کهنه.

مبلس (mobles) ص . ع.متحیر وحیران. واندوهگین وشکسته خاطر.وساکت ازغم واندوه .

مبلط (moblet)ص.ع. سنگفرش کننده . ودست تنگ ازفقر وپریشانی . ومبرم و آزرده شده‌وگدا .

مبلط (moblat) و (moblet) ص. ع.زمین گیر.وگدا ورفته مال .

مبلط (moballat) ا . ع . خانهٔ سنگفرش گسترده‌شده .

مبلط (moballet)افا.ع.سنگفرش گستراننده .

مبلع (mabla') ا . ع. محل بلع. وگلو و حلق . وسوراخ میال وآبریز. وسوراخ کاریز .

مبلع (mebla') ا . ع . مرد پر خور وبسیارخوار .

مبلعة (mabla'at) ا . ع . جایی که از تل‌تالب با نورد باشد .

مبلغ (mablaq) ا . ع . کمال رسیدن و حد رسیدن و جای ومحل رسیدن.

مبلغ (mablaq) م . ع. **بلغ مبلغاً** (ازباب نصر) : بحدکمال و خوبی رسید .

مبلغ (mablaq) ا ـ ص . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مقدار وبلنج وشماره‌رجمع و جمله . ونقد وزر وپول حاضر وقیمت وبها . ومحصول . و بسیار و فراوان و چندان . و به اصلاح حساب حاصل جمع . و نوعاً در حساب این کلمه‌را بر زرنقدمقدم‌ذکرمیکنند چنانکه می‌گویند‌مبلغ‌ده اشرفی . و**مبلغ مرقوم** : یعنی نقدی‌که درپیش نوشته شده .ر. موازی.

مبلغ (moballeq)ا.پ ـ مأخوذاز تازی ـ رساننده وکسیکه حکم وامروا بدیگران میرساند و ابلاغ میکند .

مبلغی (mablaqi) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زر نقد فراوان ومعتبر .

مبلق (moballaq) و **مبلقة** (moballaqat) ص . ع . اصلاح شده . و **رکیة مبلقة** : چاه درزمین نرم‌که‌بواسطهٔ تخته های ساج اصلاح شده باشد .

مبلل (moballel) ا . ع . شتر همیشه آواز . وطاوس بسیارآواز .

مبلم (moblem) ا . ع . ماده شتری‌که از بسیاری آرزوی‌گشن بانگ نکند . و ماده شتری که هنوز زبروی نجسته وبچه نزاده باشد .

مبلم (moblem) و**مبلمة** (moblemat) ص .ع. ماده شتر آماسیده‌فرج‌ازشدت آرزوی نر . و لبهای فرج آماسیده ازبسیاری‌گشنی.

مبلندی (moblandi) ا. ع. شتر استوار اندام پرگوشت .

مبلود (mablud) ا . ع . دلشدهٔ نادان وسبک خرد .

مبلوع (moblu') ا . م . ع . فروبرده شده و بلع شده .

مبلوغ (mabluq) ص . ع . گرفتار اشکالات ومشقتها .

مبلول (mablul) ص ع . نمدار ونمناک .

مبلی (mobli) ص . ع . کهنه‌کننده و پاره‌کننده. واتلاف کننده . وآزماینده . و آنکه‌سعادتمند می گرداند . و پاک کننده . و آنکه کفایت میکندوراضی وخشنود میسازد . و صاف کنندهو جلادهنده .

مبلی (moballi) ا . ع . آنکه لباس میپوشاند . وکهنه‌کننده . و پاره‌کننده. و اتلاف‌کننده . و آنکه شتر بلیة را بر سر قبر صاحبش می بندد . ر . بلیة .

مبلیات (moballiyât) ا . ع . زنانی که بردور شتر بلیة گرد می آیند ونوحه میکنند .

مبلیة (mabliyyat) ص . ع . ماده شتر بسته شده برسرگورصاحبش .

مبن (mobenn) ص . ع . مقیم و اقامت‌کننده . و**کناس مبن** : جای‌باش آهوانکه دارای بوی پشکل بود .

مبنا (mabnâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بنا وعمارت وبنیان و اساس . و محل بنا .

مبناة (mabnât) و (mebnât) ا.ع. نطع وپرده . وجامه‌دان .

مبنت (mobannet) ا فا . ع . پرسنده وسؤال‌کنندهٔ و سائل .

مبنت (mobannet) ا . ع . شخصی‌که هرچه دردل دارد ومیداند میگوید .

مبنج (mobannaj) ص . ع . بنک خورانیده‌شده .

مبنج (mobannej) ص . ع . بنک آوازکننده. وآنکه بکسی درطعام بنگ خوراند.

مبندق (mobandeq) ا . ع . تفنگچی .

مبنس (mobnes) ص. ع. گریزنده از شر وبدی .

مبنس (mobannes) ص . ع . آنکه پس میرود وعقب میماند .

مبنش (mobannec) ص . ع . سست درکار وکاهل وتنبل .

مبنق (mobanneq) ا فا . ع . اقامت کنندهٔ در جای . و مختصر کننده وآرایندهٔ سخن وبربافندهٔ دروغ وآرایش‌کنندهٔ آن . ومجروح کنندهٔ پشت کسی را بتازیانه . و آنکه چیزی را بگردن کسی اندازد و برعهده‌وی کند . وآنکه‌برای‌پیراهن‌خشتک‌سازد . و آنکه ترکش را فراخ‌دهن وتنک‌دنباله سازد .

مبنک (mobannek) ا فا . ع . خبردهندهٔ از راز وسر نهانی قبیله وطایفه .

مبنن (mobannen) ا فا . ع . آنکه‌گوسپند را جهة فربه‌کردن می‌بندد .

مبنور (mabnur) ا . ع . مرد آزموده‌کار .

مبنی (mabni) و (mabnâ) ا.ع . محل بنا .

مبنی (mobni) ا فا . ع . آنکه حکم بربنامیکند ویا سبب‌بنا کردن می‌گردد . و فربه‌کننده .

مبنی (mobni) ا . پ . مأخوذ از تازی‌ـ بنا گذارنده . و**مبنی فساد** : یاغی وطاغی ومفسد و اهل فتنه وفساد .

مبنی (mobanni) ا فا . ع . آنکه چالاکی و خوبی‌خانه‌بنامیکند وبرمیآورد . و بناکننده و بنا .

مبنی (mabniyy) ص.ع. بناشده. وباصطلاح‌نحو‌کلمه‌ای‌که اعراب نداردواعراب در آن داخل نشود .

مبنیة (mabniyyat) ص . ع . مؤنث مبنی .

مبوأ (mobavva') ا. ع . مقام و مسکن ومحل اقامت کردن .

مبوب (mobavvab) و **مبوبة** (mobavvabat) ص . ع. باب باب کرده شده . بق : **ابواب مبوبة** .

مبور (mebvar) ص ع. **فحل مبور**: فحل نیک‌شناسندهٔ ماده‌شتر راکه باردار است و یا نیست.

مبوش (mobavvec) ص . ع . درهم‌آمیخته شده ومخلوط شده .

مبوق (mobavvaq) ا . ع . کلام باطل و بیهوده .

مبول (mebval) ا. ع . ظرفیکه درآن بول میگیرند . وگلدان .

مبول (mobvel) ص . ع . مدر و بول‌آورنده .

مبول (mobavvel) ص . ع . هرچیزکه تحریک بول‌کند ومدر .

مبولة (mabvalat) ص . ع . هرچیز که سبب کمیز و بول گردد . بق : **الشراب مبولة** .

مبولة (mebvalat) ا . ع . کمیزدان و بول‌دان و گلدان ومبول .

مبهاج (mebhâj) ص . ع . مرد و یازن نیکوخوب . و **سنام مبهاج** : کوهان فربه .

مبهت (mobahhet) ا فا . ع . حیران‌کننده وآشفته کننده وشوش‌کننده .

مبهج (mobhej) ا فا . ع . شادو مسرورکننده.وزمینیکه‌گیاههای زیبا آورد .

مبهج (mobahhej) افا . ع . نیکوئی آورنده . و پیراینده و زیبا سازنده . وشادمانی‌آورنده. وکسیکه خود را زیبا وخوش صورت جلوه دهد .

مبهر (mobher) افا . ع . شگفت آورنده . وتوانگرشوندهٔ پس ازفقروپریشانی. وسوخته شدهٔ از آفتاب نیمروز . و بنیمروز رسنده . ونکاح‌کنندهٔ بازن بهیرة. و متلون در نرمی خو ودرشتی آن .

مبهرج (mobahrej) ا . ع . آب‌سهل که‌کسی را ازوی منع نباشد. و خون هدر و باطل .

مبهرج (mobahrej) ص . ع . **درهم مبهرج** : درم ناسره .

مبهرم (mobahram)ص . ع. رنگ‌کرده باگل‌کاجیره . **وثوب مبهرم:** جامهٔ رنگ‌کرده با گل‌کاجیره .

مبهز(mebhaz) ص .ع .**ورجل مبهز** : مرد سخت راننده و دورکننده.

مبهش (mobahhaс) ص . ع. **سیرمبهش** : رفتارسریع رتند .

مبهص (mobhes) افا . ع . منع‌کننده .

مبهض (mobhez) ص . ع . وجور وغمناك ودل آزار .

مبهل (mebhal) ص . ع . سبك وچالاك .

مبهل (mobhel) افا . ع .آنکه می نوازد . وآنکه آزاد میکند و اذن میدهد دیگری راکه هرچه خواهد بکند .

مبهلة (mobhalat) ص . ع . **ناقة مبهلة** ، ماده شتربی مهاربی‌نشان‌که هرجا خواهد بچرد . ج : مباهل .

مبهم (mobham) ص . ع . دربسته وگنگ . و کار فروبسته ومشتبه. و تحریم نکاح زن مبهمة . **وکلام مبهم :** سخنیکه هیچگونه فهم ودریافت نشود .

مبهم (mobham) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نامعلوم ومجهول و مشکل و مشکوك و چم پریشی . و غیر محقق و نامعروف . وغیرمحدود . و **سخن‌مبهم:** سخنیکه معنی آن فهمیده نشود وسخن مغلق .

مبهم (mobhem) افا . ع . بند کنندهٔ در. وپوشیده دارنده . ومجهول ومطلق گذارندهٔ چیزی .

مبهم (mobahhem) افا . ع . اقامت‌کنندهٔ در جائی . و **مبهم البهم :** جدا کنندهٔ ستور ریزگان را از مادر آنها در چرا .

مبهمة (mobhamat) ص . ع. مؤنث مبهم . و **هذه الاية مبهمة :** یعنی این آیه عام و مطلق است . و **قلوب المؤمنین‌مبهمة‌علی‌الایمان** ای‌مصمة: یعنی دلهای مؤمنین بسته است بر ایمان . و **هذه‌المراة مبهمة‌علیه:** یعنی نکاح این زن برای آن‌مردحلال نیست مانند نکاح مادر وخواهر وجزآن . **والاسماء المبهمة :** اسمهای اشارهٔ‌مانندهذا وذالك وهؤلاء وارلئك .

مبهن (mabhan) ا . پ . محل رستگاری وسلامت‌وطن‌وخهرومسکن‌کسی . و مضیف و آنجای از خانه‌که در آن از مهمانان پذیرائی میکنند. وکارهای خانگی . و منزل جادوگران و افسونگران. وقبیله و طایفه و خاندان . وجد . وخویشارند .

مبهوت (mabhut) ص . ع . عاجز و متحیرو پریشان . وافترا زده شده و دروغ بربسته شده .

مبهوت (mabhut) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ سرگشته وحیران‌وسرگردان وپریشان وآشفته ومتعجب. وگنگ وبی‌زبان و ساکت وخاموش از آشفتگی .

مبهور (mabhur) ص . ع . گرفتار تاسه‌ودمه .

مبهوظ (mabhuz) ص . ع . درماندهٔ از باروگرانبار .

مبهوق (mabhuq) ص . ع . گرفتار بهق .

مبهی (mobhi) افا . ع . خالی کننده وویران‌گذارندهٔ خانه . وتهی‌کنندهٔ‌آوند. و پاره‌کنندهٔ جامه وخیمه . ومعطل‌کنندهٔ‌اسبان و آسوده‌کنندهٔ آنها را از جنگ .

مبهی (mobahhi) افا . ع . فراخ‌کنندهٔ خیمه وخانه .

مبهی (mobahhi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هر داروئیکه برقوت باه بیفزاید .

مبهیات(mobahhiyât) ا. پ . ـ مأخوذازتازی ـ داروهای مقوی باه‌که برقوت جماع افزایند .

مبیت (mabit) ا . ع. اطاق‌خواب وجای‌خوابیدن وخلوت خانه .

مبیت (mabit) م .ع. **بات‌یفعل کذابیتاًوبیاتاًومبیتاً :** (از باب ضرب وسمع) : به شب کرد چنین .

مبیت (mobaiyyet) افا . ع . شبیخون آورندهٔ بردشمن. و آنکه‌در شب پی کاری رود. وتکلم‌کننده واندیشه‌کننده و تدبیر کنندهٔ درشب . وترتیب دهنده و آماده‌کننده . و پیراینده . وخشاوه‌کنندهٔ خرمابن .

مبیتة (mobayyetat) ص.ع . **امراة مبیتة** : زن با خانه وشوهر.

مبیث (mobis) افا . ع . آزماینده وکاونده .

مبیح (mobih) افا . ع . فاش کنندهٔ راز . وحلال‌کنندهٔ چیزی . **والمبیح**

شیر بیشه .

مبیح (mobayyeh) افا . ع . به پنهانی آگاهنده . و برندهٔ گوشت وقسمت کنندهٔ آن .

مبیخ (mobix) افا . ع . خاموش کننده وفرونشانندهٔ آتش .

مبید (mobid) افا . ع . خراب کننده ومخرب وتباه‌کننده . وهلاک‌کننده .

مبید (mobid) ا . ع . خداوند تبارک و تعالی .

مبیر (mobir) ص . ع . هلاک‌کننده وخراب‌کننده ومهلک ومنهدم .

میبژه (mabije) ا . پ . نام دختر افراسیاب که منیژه نیزگویند .

مبیض (mabiz) ا . ع . جائیکه درآن مرغ تخم میگذارد .

مبیض(mobiz) و (mobyez) ص . ع . مردیکه دارای بچگان سپید باشد.

مبیض (mobiz) ا . ع . گازر و جامه شوی وسپیدکنندهٔ جامه .

مبیض (mobayyez) ص . ع . سپیدکرده شده وشسته شده تا آنکه سپیدگردد .

مبیض (mobayyez) ا . ص.ع. سپیدکننده وگازر وجلادهنده وزداینده و زینت دهنده و آراینده . ولباس سپید پوشیده . و پرکننده وخالی‌کننده وتهی‌نماینده .

مبیض (mobyazz) ص . ع . سپید .

مبیضة(mobizat) و(mobyezat) ص . ع . زنیکه بچگان سپیدزاید .

مبیضة (mobayyezat) ا. ع . گروهی از ثنویه از اصحاب مقنع بدان‌جهت‌که جامه‌های سپید پوشیدندی ضد عباسیان‌که‌مسودة باشند .

مبیضه (mabize) ا.پ. مأخوذ از تازی . آلتی درزنان‌که تخمدان نیزگویند .

مبیطر (mobayter) ا. ع. بیطار .

مبیع(mabi') م . ع . **باع بیعاً وبیعةومبیعاً** (از باب‌ضرب) بخرید و فروخت از اضداد است .

مبیع (mabi')ص . ع .فروخته وخریده .

مبیع (mobi') ا . پ . مأخوذ از تازی . فروشنده .

مبیعی (mobi'i) ا . پ . مأخوذ از تازی . خرید وفروش .

مبین (mobin) ص . ع . ظاهر وآشکار و آشکارکننده . وآشکارکرده شده .

مبین (moben)ص . پ . مأخوذ از تازی . واضح وروشن وآشکار وهویدا . **وامرمبین** :کار واضح و آشکار . و **دین مبین** : دین حق وراست ودرست .

مبین(mobin) و(mobyen) ص. ع . جدا کنندهٔ سرازبدن.

مبین (mobayyan) ا م . ع . بیان‌کرده شده. و پیدا وآشکارکرده‌شده.

مبین (mobayyen) افا . ع . بیان‌کننده. و پیدا و آشکارکننده.

مبیناد (mabinâd) پ . کلمهٔ دعا یعنی‌خدا روامداراد .

مبیوع (mabyu') ص . ع . خریده وفروخته .

مبیء(mobi')و**مبیئة** (mobi'at) ص . ع . سخت‌وشدید. ومشکل و دشوار .

مپریش (maprif) پ . کلمهٔ نهی یعنی پریشان مکن ومیفشان .

مت (mat) ا . پ . دوشاب‌وشیرهٔ انگور و یا خرما.

مت (matt) ا . ع. ازاعلام است .

مت (matt) م . ع . **مته متاً** : (ازباب‌نصر):درازکشید آنرا. و**مت‌الدلو**: بی چرخ‌کشید دول آب را از چاه . **فلان یمت‌الیك بقرابة** : فلان پیوند خویشی میجوید بتو . و منه الدعاء : **امت الیك بلااله‌الاانت** ای‌اتوسل‌الیك بالتوحید .

متء (mat') م . ع . **متأه بالعصامتاً** (ازباب فتح) : به چوب دستی زد آنرا . و**متاالحبل** : کشید آن ریسمان را ودراز نمود .

متأم (mota'am) ص.ع. **ثوب متأم** :جامهٔ دوگانه‌تاروپود داده .

متأمة (mota'amat) م . ع . **تاأم اخاه‌متأمة**:توأم زائیده‌شد با برادر خود . و **تا أم‌الثوب** : بافت جامه را دو گانه تاروپود.

متاب (matâb) م .ع. **تاب توباً و توبة وتابة‌وتتوبة‌ومتاباً** . ر. توب.

متأب (mota'abbeb) ص . ع . متعجب و دارای آواز خشن .

متابة (matâbat) ا . ع . اقرار و اعتراف به پشیمانی .

متأبت (mota'abbet) ص . ع. برافروزندهٔ اخگر .

متأبد (mota'abbed) ص . ع . وحشی و هولناك وصحراسان وگریزان و آنکه از مؤانست احتراز میکند و از مردم گریزان است . ومنزلیکه خالی ازمردم شده ووحوش بدان الفت‌گرفته باشد . و دان دان شدهٔ از تابش آفتاب .

متأبض (mota'abbez) ص . ع. آنکه می‌بندد با ریسمان بند دست شتر را با بازوی آن . و بسته شدهٔ به ریسمان اباض .

متأبط (mota'abbet) ص . ع. آنکه چیزیرا درکنار میگیرد . وآنکه‌درمیاورد چادر و عباء یا جامهٔ دیگر را از زیر دست

راست و می‌اندازد آنرا بردوش چپ .

متابع (motâba') ص.ع. محکم واستوار .

متابع (motâbe') ص . ع . پیروی‌کننده. و پیاپی‌کننده. و در پی کسی‌رونده درعمل . و پیوسته . و پیرو ومطیع .

متابعة (motâba'at) م. ع . **تابع بین امرین متابعة و تباعاً** : پیاپی کرد آن دو کار را . و **تابع فلاناً علی کذا** : پیروی کرد فلان را براین‌کار . و **تابع الرجل عمله** : محکم واستوار کرد آن مرد کار خود را . و **تابع الباری القوس** : راست ودرست تراشید کمان ساز آن کمان را . و **تابع المرعی الابل** : بسیارفربه‌گردانید چراگاه شتران را .

متابعت (motâba'at) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی. پیروی واطاعت وفرمانبرداری.

متأبق (mota'abbeq) ص . ع . پوشیده و نهفته‌ونهان . ومنکر. وکناره‌گیرنده و پرهیزگار . ومحبوس .

متأبل (mota'abbel) ص . ع. ماتم زده و زاری‌کننده مانند آدم در مرگ هابیل . و پارسا . و آنکه اجتناب ازمجامعت میکند بواسطهٔ عزاداری و ماتمزدگی . و آنکه بحالت تجرد زندگانی میکند . و خرنده و مشتری شتران . وشتران چرندهٔ گیاه تروتازه .

متابلة (motâbalat) م . ع . **تابل القدر متابلة** : دیگ ابزارریخت دردیگ .

متأبه (mota'abbeh) ص. ع . متکبر وسرکش ونافرمان .

متأبی (mota'abbi) ص . ع . سرکش وگردنکش و یاغی‌ونافرمان.

متات (matât) ا . ع . آنچه بدان آب‌کشند . و آنکه بدان پیوند خویشی صورت بندد .

متأتب (mota'atteb) ص . ع. زنی‌که اتب پوشیده باشد . وآنکه زره پوشیده باشد . و کسیکه کمان را برپشت خود نهد . وسلاح پوشیدهٔ برای جنگ . وسخت وبیرحم. ومصلوب و بدارکشیده .

متأتی (mota'atti) ص . ع . آنکه و یا آنچه میرسد وناگاه برخورود میکند و بغتة می‌آید وصادرمیگردد وواقع میشود . و ملایم‌درکردارومهربان وحلیم . وآنکه‌مرافقت میکند در مؤانست ومرافقت. وآماده و آراسته ومستعد.وسهل و آسان. وکارشتاب .

متأثث (mota'asses) ص . ع . مالدار وتوانگر ودولتمند .

متأثر (mota'asser) ص . ع . پذیرفته شدهٔ از اثر چیزی . واثرکرده شده. و برگزیده .

متأثر (mota'asser) ص . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اثرکرده شده . و متألم وغمگین و مهموم‌ومغموم.ومضطرب و پریشان. و متفکر .

متأثل (mota'assel) ص . ع . پسندکننده‌وگیرندهٔ بهترین‌چیزی‌را .وگردآورندهٔ مال ودولت . وآنکه خود را بزرك و اصیل پندارد . وجاه‌کن .

متأثم (mota'assem) ص . ع . نادم و پشیمان و توبه‌کنندهٔ ازگناه .

متأجج (mota'ajjej) ص.ع . سوزنده. وغضبناك وخشمناك .

متاجر (matâjer) ا. ع . امتعه و اموال واجناس ومال‌التجاره .

متاجرة (motâjarat) م . ع . باهم بازرگانی‌کردن .

متأجل (mota'ajjal) ص . ع . جمع شدهٔ دو یکجا .

متأجل (mota'ajjel) ص .ع . مهلت خواهنده . وگروه فراهم‌آمده . و آب گردآمدهٔ درقرارگاه خود. وگله ورمهٔ پس‌مانده و درنگ‌کرده .

متأجم (mota'ajjem) ص .ع. سخت‌گرم شده وسوخته وغضبناك وخشمگین.

متاح (motâh) ا . ص .ع . امر مقدر . و **یوم متاح** : روزمرگ .

متاح (mattâh) ص . ع. **لیل متاح** : شب‌دراز . و **فرس‌متاح** : اسبی که‌گامها را فراخ‌گذارد .

متأحد (mota'ahhed) ص . ع. متحد و یکی شده . و یکی‌کرده شده .

متأخر (mota'axxer) ص . ع . پس مانده ودرنگ‌کرده .

متأخر (mota'axxer) ص . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عقب مانده . و پس مانده . و آنکه پس همه دست ازکاومیکشد و از همه عقب می‌ماند . و آخر و پسین .

متأخرین (mota'axxerin) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان واپسین ضد متقدمین‌که مردمان پیشین باشد . و **لسان متأخرین** : زبان مردمان واپسین .

متاخم (motâxem) ص . ع . کشورهای هم حد .

متاخمة (motâxamat) م . ع . **ارضنا تتاخم ارضکم متاخمة** : حد زمین ما متصل است بزمین شما .

متآخی (mota'âxi) ص . ع . متحد شدهٔ بواسطهٔ اخوت و برادری‌کردن.

متأخی (mota'axxi) ص .ع. آنکه برادر شود . وآنکه‌برادرگیرد و برادر خواند کسی را . و آنکه بطور آگاهی قصد چیزی‌کند وصواب جوید آنرا .

متأدب(mota'addab) و(mota'addeb)

ص.ع.خوش خوی و نیك‌خصلت و دانا و عالم .

متأدب (mota'addeb) ص . پ. - مأخوذ از تازی - ادب آموخته .

متأدد (mota'added) ص . ع . بلای نازل شدهٔ برکسی . وسخت و تند و درشت . وسختی‌کنندهٔ برکسی .

متآدی (mota'âdi) ص.ع.یاری داده شدهٔ ازطرفین . ومهیا وآماده شده .

متأدی (mota'addi) ص . ع . مهیا شده و حاضرشده و آماده ومرتب وآراسته . و ادا شده و پرداخته .

متأذن (mota'azzen) ص . ع. آگاهانیده و اعلام کرده و آشکارکرده . و منادی کرده .

متأذی (mota'azzi) ص . ع. رنج‌کشیده و آزرده کرده .

متأذی (mota'azzi) ص . پ . - مأخوذ از تازی - اذیت‌کشیده و رنج‌کشیده و جفادیده وآزرده شده . و آزرده‌کرده . و رنجیده .

متاربة (motârabat) ا . ع . مصاحبت اتراب .

متاربة (motârabat) م . ع . **تاربتها متاربة** : همزاد و همسن شد آن زن را .

متارس (matâres) ع . ج . مترس .

متارض (mota'arrez) ص . ع. هرآنچه واقع شود . ودرچارگرددوروبروشود ومقابله‌کند . وصادرشود واتفاق افتد وعارض شود . ولازم‌گیرنده . و درنگی‌کنندهٔ برزمین . وگیاه بریده شد ودروشده . وتوقف شده . و درنگی‌کرده . وحادثه وعارضه .

متارکة (motârakat) م . ع . دست از یکدیگر برداشتن . و جفای یکدیگر بگذاشتن . **ولا بارك الله فيه ولا تارك ولا دارك** از اتباع است .

متارکه (motâreke) ا . پ . - مأخوذ از تازی - ترك گفتگو ومناقشه ومنازعه ومجادله بطورموقت .

متاره (matâre) ا . پ . مطهره . و آفتابه . وآوندی‌چرمین‌که درآن آب‌ریزند ومسافرین با خود بردارند .

متاریح (matârih) ع . ج . متراح .

متآزخ (mota'âzex) ص . ع. سست وآهسته . وآنکه بازمیدارد و سدمیکند راه را . وآنکه واپس میکشد .

متأزخ (mota'azzex) ص . ع. آنکه درنگی میکند و واپس میکشد وعقب‌میماند.

متأزر (mota'azzar) ص . ع. شلوار پوشیده ومیان بسته .

متأزز (mota'azzez) ص . ع. دیگ سخت جوش آمده .

متآزف (mota'âzef) ا . ع . کوتاه قامت‌که دست و پایش‌کوچك و باهم نزدیك باشد . وخانه‌های پیوسته بهم . و چادرهای نزدیك بهم .

متأزف (mota'azzef) ا . ع . آنکه میگیرد بسته واسیر را و کوتاه‌قدم را. وجای تنگ . و رفیق درشت و بدخوی . و آنکه قدمهای‌کوتاه برمیدارد .

متآزق (mota'âzeq) **ومتأزق** (mota'azzeq) ص . ع. به تنگ آمدهٔ از دشواریها . وسخت‌آزرده‌شدهٔ درجنك .

متأزل (mota'azzel) ص . ع . ستم دیدهٔ اندوهناك .

متأزم (mota'azzem) ص . ع. آنکه‌وی را سختی سال رسیده باشد .

متآزی (mota'âzi) ص.ع.نشانیده شده نزدیك دیگری .

متأزی (mota'azzi) ص . ع . کسیکه باز می‌ایستد و منصرف میشود وامتناع میکند . و بازدارنده . و بازداشته شده . و تیری‌که بخوبی به نشانه میخورد .

متاساة (motâsât) م . ع . **تاساه متاساة** : رنجانید او را واستخفاف وی‌کرد .

متأسد (mota'assed) ص . ع . خشمناك مانند شیربیشه .

متأسر (mota'asser) ص . ع . کسیکه بهانه میجوید ودرنك‌کردن .

متأسف (mota'assef) ص . ع. کسیکه تأسف دارد .

متأسف (mota'assef) ص . پ . - مأخوذ از تازی - مهموم ومحزون وکسیکه دریغ میخورد واندوهگین است .

متأسفانه (mota'asselâne) ص- م . ف . پ . - مأخوذ از تازی - پر از اندوه ورنج . و بطور اندوه ورنج وبطورناله وزاری و بطوردریغ .

متأسل (mota'assel) ص . ع . کسیکه شباهت دارد به پدرخود .

متأسن (mota'assen) ص . ع . آب متغیر وگندیده . و مرد بیهوش گردیدهٔ از بخار چاه . وکسیکه خوی پدرخود دارد . ودرنك‌کننده . و آنکه عذر می آورد و بهانه میجوید .

متآسی (mota'âsi) ص . ع . اعانت کنندهٔ مر یکدیگر را . و تسلی دهندهٔ یکدیگر .

متأسی (mota'assi) ص . ع . بردبار وصابر وشکیبا . و دریافت‌کنندهٔ تسلی . ومقلد و پس‌رو و مریدو تابع . و مهموم ومغموم . وپریشان ومضطرب .

متأشب (mota'acceb) ص ع . مخلوط و آمیخته . وانبوه و فراهم‌آوردهٔ از هرجانب . و درختان بهم‌پیچیده‌ودرهم‌آمیخته .

متآصر (mota'âser) ص. ع . مجاور وپیوسته . ج : متآصرون .

متآصرون(mota'âseruna)ع.ج. متآصر. وجی **متآصرون** ای متجاورون.

متأطر (mota'atter) ص . ع . کج وخمیده .

متأطم (mota'attem) ص . ع . برافروخته شدهٔ از خشم . و خشمگین . و دریای مضطرب و متلاطم . و شب سخت تاریك . وگربهٔ خرخرکننده . وکسیکه خودرا از رفتار وکردار نگاه میدارد .

متاع (matâ') ا . ع . اخریان وکالاوسود و منفعت . وسامان . و هرآنچه حوایج را سودمند باشد . ج : امتعة. وقوله تعالى: **ابتغاء حلية اومتاع** المراد بالحلية الذهب والفضة وبالمتاع الحديدوالصفر والنحاس والرصاص . و نیز متاع برخورداری اسم است تمتع را . و اخریان فانی . قوله تعالى : **و ماالحيوةالدنيا الا متاع الغرور**. **ومتاع البيت** : اسباب خانه .

متاع (matâ') ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مال‌التجاره ومال واسباب وکالاوسامان ورخت . واخریان . و اسباب خانه وجامه و پارچه وقماش. وظروف. وحاصل ومحصول. و هرچه از وی نفع‌گیرند .

متاع (motâ') ص . ع . قی‌شده واستفراغ شده .

متاعب (matâ'eb) ع. ج. متعب .

متاعة (matâ'at) م . ع . **متع الرجل متاعة** (ازباب‌کرم) : زیرك و نکوگردید آنمرد .

متاعیس (matâ'is) ع . ج . متعوس .

متأفن (mota'affen) ص . ع . جفاکننده وکم‌کننده . وزیان رساننده .

متأق (met'aq) ا . ع . شتابندهٔ بیدی . وجوان پرنشاط .

متاقنة (motâqanat) ا . ع . نشستن باهم .

متأکد (mota'akkad) ص . ع. مضبوط . ومستحکم . وبرقرار . ومکرر .

متأکد (mota'akked) ص . ع. مضبوط‌کننده. ومحکم‌کننده . ومکرر .

متأکر (mota'akker) افا . ع . گودکنندهٔ جهت غرس درخت .

متأکل (mota'akkel) ص .ع. خورده وخورده‌شده. وتلف شده . وخورنده. وشمشیردرخشان وتابان .

متالاة (motâlât) ا . ع . پس روان پی در پی .

متألب (mota'alleb) ص . ع . فراهم‌شده وگردآمده .

متالة (motâllat) م . ع . نرخواستن برای اسب ماده . یق : **ذهب یتال** .

متالع (motâla') ا . ع . نام کوهیکه درروی آن چشمهٔ آبی است. یق : **عین‌متالع** .

متألف (mota'allef) ص . ع . کسیکه موافقت میکند و مدارامی‌نمایدبادیگری جهت حصول‌نیك‌بختی. وکوشش‌کننده .ومعلم. وسازوار وهمدم وموافق و رفیق‌ومصاحب. وهم‌ساز . وهم آواز.

متألق (mota'alleq) ص .ع . برق تابان ودرخشان . وکسیکه سر خود را بلند میکند و سرافرازی می‌نماید خصوصاً برای خصومت و ستیزگی و خیالات بد . و کسیکه خودرا زینت میکند .

متألقة (mota'alleqat) ص .ع. مؤنث متألق .

متألم (mota'allem) ص . ع . دردیافته

متألم (mota'allem) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غمناك و دردمند و آزرده ورنج کشیده ومتأذی و اندوهگین . رنجیده وناخشنود .

متالی (matâli) ص. ع. شترانیکه نتاج نیاورند تا آنکه بتابستان رسند . یق : **ابلهم متال** ای لم تنتج حتی‌صافت.

متالی (matâli) ع . ج . متلی و ج . متلیة .

متالی (motâli) ا . ع . متوالی. وموافق . وآنکه موافقت کند مغنی و سروده‌گوی را باآوازبلند .

متالیات (motâliyât) ا . ع . چیزهای متوالی و پی‌درپی .

متآم (met'âm) ص . ع . **امراة متآم** : زنیکه عادت وی دوگانه زائیدناست. **وثوب متآم** : جامهٔ تاروپود دوگانه بافته . ج : متائیم .

متاءمة (motâ'amat) م . ع . **تاام‌اخاه‌متاءمة**:زائیده شد بابرادرخود. و **تاام الثوب** : با تاروپود دوگانه‌بافت جامه را . و **وتاام‌الفرس** : دوباره‌دوید آن اسب پس از دویدگی اول .

متام (matâma) ع . یعنی تا کی و تا چند .

متأم (met'am) ص . ع. زنیکه دوگانه زاید .

متأمر (mota'ammer) ص .ع . سرافراز شدهٔ از حکومت و فرمانروائی . و کسیکه باکمال قوت وقدرت حکمرانی میکند.

متامع (mota'amme') ص . ع . سست وضعیف و نااستوار .

متأمل (mota'ammel) ص . ع . درنگ کنندهٔ درکار تا عاقبت آ ترا بیندیشد .

متأمل (mota'ammel) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ متفکر و اندیشه ناك و صاحب تدبیر و آزمایندهٔ عاقبت اندیش .

متأمم (mota'ammem) ص . ع . آزماینده . وکسیکه ارادهٔ ساختن چیزی میکند . و آنکه مادر میگیرد کسی را و یا بجای مادر میخواند . و آنکه بخاك تیمم میکند .

متامة (motâmemat) م . ع . منازعه کردن باهم تا تمام شدن و تمام کردن هرچیزی .

متأمن (mota'ammen) ص . ع . کسیکه بروی اعتماد میکنند وری راامین میگیرند .

متأمی (mota'ammi) ا . ع . خریدارکنیز .

متان (metân) ع . ج . متن و ج . متنة .

متان (mattân) ص . ع . سخت درشت . وسخت استوار .

متانة (matânat) م . ع . **متن الرجل متانة** : (از باب کرم) : درشت اندام وسخت گردیدآنمرد . و **متن الشیء** : سخت وصلب شدآن چیز . و نیز **متانة** : درشت و بلند شدن زمین و استوار و محکم شدن .

متانة (matânat) ا . ع . جاتیکه در آن انجیر میروید .

متانت (matânat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پایداری و برقراری و استواری وثبات قدم واستحکام . وتمرد وسرکشی .

متانة (motânnat) م . ع . **تان بینهما متانة** : قیاس راندازه کردمیانآندو.

متأنث (mota'annas) و (mota'annes) ص . ع . هرچیز که از جنس مؤنث باشد . و تسلی دهنده وتوازنده .

متانخة (motânaxat) م . ع . **تانخه فی الحرب متانخة** : برپای داشت اورا درجنك .

متأنس (mota'annes) ا . ص . ع . رام شده ودست آموز و انس و الفت گرفته و انسی واهلی . وشیربیشه . وشیری که ازدور شکار را احساس کند .

متأنف (mota'annef) ص . ع . کسیکه آرزومیکند و رغبت منمایدبه چیزی . و آنکه مردم چیزی میخواهد و آرزو میکند چیزیرا پس از چیز دیگر مانند زن باردار . و **کلاء متأنف**: مرغزار ستورنارسیده .

متأنق (mota'anneq) ص . ع . نازك و باریك ولطیف . ونازك طبع .

متأنن (mota'annen) ص . ع . خوش آیند و پسندیده ومطبوع . وکسیکه کوشش میکند وآرزومی نماید که هرچیزی خوش آیندی باشد . و آنکه هرکسی را راضی میسازد .

متأنی (mota'anni) ص . ع . کسیکه از روی آگاهی و دانائی در هرکاری عمل میکند . و بردبار و با فکردرکردن کارها . وکسیکه درنك میکند وسستی می نماید .

متاوب (mota'avvab) ا . ع . موضع آمدن به شب .

متاوب (mota'avvab) م . ع . **تأوبه متأوباً** : به شب آمد اورا .

متأوب (mota'avveb) ص . ع . برشب آینده . و آینده برای جستجوی آب .

متاوبة (motâvabat) م . ع . ایستادن درجای کسی دیگر ودرعوض کسی دیگر ایستادن .

متاوج (motâvej) ا . ع . آن جزء از سرکه برآن تاج قرارمیگیرد .

متاوج (motâvej) ص . ع . تاجدار ویا افسر .

متأود (mota'avved) ص . ع . کج وخمیده . وکارگران ورنج آور .

متأوق (mota'avveq) ص . ع . بیزار ومتنفر .

متأول (mota'avvel) ص . ع . تأویل کننده و مفسر . ونخستین .

متأوه (mota'avveh) ص . ع . کسیکه آه میکشد .

متأوی (mota'avvi) ص . ع . فراهم آورده . وکسیکه درخانه میماند .

متأویات (mota'avviyât) ص . ع . **طیر متأویات** : پرندگان فراهم آمدهٔ از هرجا .

متأهب (mota'ahheb) ص . ع . آماده ومهیا وساختهٔ برای کار .

متأهل (mota'ahhel) ص . ع . کسیکه زن میخواهد . و سزاوار و لایق وشایسته .

متأهل (mota'ahhel) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ صاحب اهل وعیال . و خداوند خانه و زن وفرزند .

متاهمة (motâhemat) م . ع . **تاهم متاهمة** : به تهامه درآمد و فرورکش شد درآن . و **تاهم البلد** : ناگوارد شمرد آن شهر را .

متأهه (mota'ahheh) ص . ع . ناله کننده و آه کشنده . راندومگین .

متأیب (mota'ayyeb) م . ع . **تأیب متأیباً** : به شب آمد .

متأیب (mota'ayyeb) ص . ع . به شب آینده .

متأید (mota'ayyed) ص . ع .

قوی وتوانا .

متایزة (motâyazat) م.ع. باهم غلبه نمودن .

متایس (mota'ayyes) ص.ع. نرم وملایم .

متایسة (motâyasat) م . ع . **تایسه متایسة و تیاساً**: ممارست کرد آنرا . و مزاولت نمود . و باهم چیرگی کردند در زیرکی . ومدافعه نمودند . وردکردند .

متایعة (motâya'at) م.ع. برروی درافتادن در بدی .

متائم (mota'em) ص . ع . **فرس متائم** : اسبیکه پس از دویدگی اول دوباره دود .

متایم (mota'ayyem) ص . ع . مرد ناکدخدا مانده .

متأیمة (mota'ayyemat) ص .ع. زن بیوه و زن بی شوهر و شوهرنا کرده .

متأیی (mota'ayyi) ص . ع. کسیکه درنگ کند و توقف نماید . وآنکه قصد کند شخصی کسی را .

متائیم (matâ'im) ع. ج . متآم.

متب (motebb) ص .ع . هرآنچه ضعیف وناتوان وزبون باشد .

متباد (motabâdd) ص . ع . کسیکه در جنگ حریف و همتای خود را بگیرد. وآنکه بگیرد مثل هرچیزیرا .

متبادر (motabâder) ص.ع . پیشگیرنده و شتابنده .

متبادر (motabâder) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزیکه سبقت گیرد و بشتابد و زودتر بنظرآید و پیشترظاهر شود . **و متبادر بذهن** : هرآنچه اول بیاد آید .

متبادل (matabâdel) ص.ع . معارضه کرده شده .

متبادی (motabâdi) ص.ع . روستائی ودهاتی و بیابانی .

متبار (motabârr) ص . ع . باهم نیکوئی واحسان کننده .

متبارز (motabârez) ص.ع . دوحریف بیرون آیندهٔ از جماعتهای خود برای جنگیدن باهم .

متبارك (motabârek) ص.ع . منزه . واین صفت خاص بخداست . ومقدس و پارسا ومحترم. ومشهور ونامدار وخجسته و سعادتمند .

متباری (motabâri) ص . ع . باهم خصومت کننده . و باهم مقابلی کننده. و حریف جاه ومنصب .

متباریء (motabâre') ص . ع . مشغول بخلاصی دیگری. وتفریق کنندهٔ شراکت.

متباریان (motabâriyâne) ا ع. به صیغهٔ تثنیه روزوشب .

متبازج (motabâzej) ص.ع . باهم فخرکننده ولاف زننده .

متبازی (motabâzi) ص.ع . گام فراخ نهنده . وکسیکه سرین خود را در راه رفتن میجنباند. وآنکه فخریه میکند بچیزیکه دارا نیست .

متباشر (motabâcer) ص .ع . مژده دهندهٔ هریکدیگررا .

متباطیء (motabâte') ص. ع. درنگ کنندهٔ دررفتار . وکسیکه برپهلو استراحت میکند . وضعیف العقل. و بیخبر. و بیپروا .

متباعد (motabâ'ed) ص.ع . غایب وغیرحاضر. ودورو بعید .

متباغض (motabâqez) ص ع. دشمنی کنندهٔ با یکدیگر .

متباغی (motabâqi) ص . ع . گستاخ وبی ادب . و یاغی وگردنکش وفتنه جوی برضد دیگری و یا بسوی کسی .

متباقی (motabâqi) ا.ع. باقیمانده و باقی وتتمه .

متباك (motabâkk) ص . ع . مجتمع وانبوه. وفراهم آورنده .

متباکی (motabâki) ص . ع . کسیکه خود را وامیدارد و یا واداشته میشود بریختن اشك. و آنکه بحیله ومکرگریه میکند .

متبالط (motabâlet) ص . ع . جنگجوی برای حمایت وحفاظت .

متباله (motabâleh) ص.ع. کسیکه خودرا ابله می‌نمایاند .

متبالی (motabâli) ص . ع . آزماینده وامتحان کننده .

متباهج (motabâhej) ص.ع . مرغزار بسیار با شکوفه و باشکوه .

متباهل (motabâhel) ص.ع . یکدیگررا نفرین کننده .

متباهی (motabâhi) ص . ع . فخریه کنندهٔ مردیگری را .

متباءی (motabâ'i) ص . ع . باهم برابر.

متبایش (motabâyec) ص.ع . فراگیرنده با دیگری .

متبایع (motabâye') ص . ع. متحد شوندهٔ باهم بواسطهٔ بیعت کردن . وشریك شوندهٔ باهم درتجارت و معامله وخرید وفروخت وداد وستد .

متباءن (motabâ'en) ص . ع . جداشدهٔ از یکدیگر. وهجرت کرده شده .

متباین (motabâyen) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ متمایز وعلیحده وجدای از دیگری ودور ازهم . و باصطلاح حساب هر دوعددی واکه باهم نه متماثل باشند و نه متداخل ونه متوافق مانند عدد ۴ و ۵ ـ

متبب (motabbeb) ص . ع .
مفسد. ومهلك .

متبتل (motabattel) ص . ع .
کسیکه بگرود بخدا و از ماسوای آن ببرد . و آنکه از زنان ببرد و بی‌مهری کند با آنان . وگوشه نشین .

متبحح(motabahheh) ص. ع.
جای‌گیرندهٔ درمیان خانه .

متبحر (motabahher) ص. ع.
بسیارمال. و بسیارعلم .

متبحر (motabahher) ص .پ .
ـ مأخوذ از تازی ـ مرد بسیار با علم‌که در بحرعلوم غور کرده وشناوری کرده باشد .

متبختر (motabaxter) ص. ع .
خرامندهٔ بناز .

متبختر (motabaxter) ص.پ .
ـ مأخوذ از تازی ـ دارای تبختر و دارای‌کر وفروشوکت وحشمت . وکسیکه از روی ناز و تکبر وتفرعن میخرامد .

متبخر (motabaxxer) ص .ع .
بخورکننده .

متبدد (motabadded) ص .ع.
پریشان و پراکنده . ومتلف واسراف‌کننده .

متبددة (motabaddedat) ص.ع.
امرأةمتبددة : زن لاغر .

متبدع (motabadde') ص . ع.
مخترع . ومصنف مخترع . وبدعت‌گذارنده . و افسانه‌گو .

متبدل (motabaddel) ص .ع .
دیگرگون شده . وکسیکه میگیرد چیزیرا عوض چیزی . و آنکه واژگون میکند .

متبدی (motabaddi) ص.ع .
آغازکننده و شروع‌کننده . ومقیم‌شوندهٔ در بادیه . و آنکه درنظرمی‌آید .

متبذل (motabazzel) ص .ع .
بذله پوش. وکسیکه عمل نفس خود کند و بادروزه‌داودخودرا .

متبر (motabbar) ص . ع .
ویران کرده و خراب‌کرده . و شکسته . قوله تعالی : **هؤلاءمتبر ما هم فیه** ای مکسر مهلك‌مدمر .

متبر (motabber) ص.ع . خراب کننده و ویران‌کننده . و پاره‌کننده .

متبرج (motabarrej) ص .ع .
نازنین و لطیف و ظریف . وزینت‌کردهٔ در لباس .

متبرد (motabarrad) و (motabarred) ص.ع . غسل‌کردهٔ با آب سرد .

متبرد(motabarred) ص . ع .
آب فراهم‌آورده شده وجمع شده .

متبرر (motabarrar) ص . ع .
بخشیده شده. وعدالت‌کرده شده .

متبرر (motabarrer) ص . ع .
اهل تقوی ودیندارو پارساوخداپرست. ومطیع وفرمان بردار . وراست و صادق. وعادل .

متبرز (motabarrez) ص . ع.
کسیکه بسوی صحرابرای قضای حاجت‌میرود.

متبرص (motabarres) ص .ع.
دشت پاك چرانیده شده .

متبرض (motabarrez) ص .ع.
گیرندهٔ چیزی را اندك اندك و بطوراقساط . و کسیکه چیز اندکی بیابد و بآن روزگار بگذراند .

متبرع (motabarre') ا . ع .
دهشی‌که برشخص واجب‌نباشد . یق : **فعله متبرعاً** :کردآن‌کار را برای ثواب .

متبرعاً(motabarre'an) م‌ف.پ.
ـ مأخوذازتازی ـکاری‌که شخص ازروی‌اراده ومیل خود از برای‌خدا وازجهةتحصیل ثواب واجراخروی میکند .

متبرك (motabarrak) ص .ع .
میمنت‌گرفته وخجسته ومبارك. ومقدس وپاك.

متبرك (motabarrak) ص .پ .
ـ مأخوذ از تازی ـ با برکت و با میمنت و خجسته و با سعادت ومبارك .

متبرك (motabarrek) ص . ع.
رجل‌متبرك : مرداعتمادکرده برچیزی. و الحاح‌کننده .

متبركه (motabarreke) ص .پ.
ـ مأخوذ از تازی ـ مقدس . **و اماكن متبركه** : جاهای مقدس مانند خانهٔ خدا و مقابر انبیا واولیا .

متبرم (motabarrem) ص .ع .
آزرده و بستوه‌آینده وملول .

متبری (motabarrâ) ص . ع.
آزاده شده وخلاص شده و مفروگشته .

متبری (motabarri) ص . ع .
آزاد و بیگناه . وواسطه و میانجی . ومتعرض شونده .

متبزل (motabazzel) ص . ع .
شکاف وچاك . و منشق و شکافته . وکسیکه سوراخ میکند .

متبس (mottabes) ص. ع.خشك شده . وخشك .

متبسر (motabasser) ص . ع .
روزخنك . و پای افسرده و خوابیده . و گاویکه ریشه‌های خشك‌گیاه را میچرد .

متبسط (motabasset) ص. ع.
گسترده و پهناور . و آنکه می‌آراید وبسط می دهد .

متبسل (motabassel) ا . ع .
شیر بیشه

متبسل (motabassel) ص . ع .
درشت وتند . وترشروی .

متبسم (motabassem) ص. ع. دندان سپید کننده . وخنده‌کننده . وآنکه خنده میکند. وبرق درخشنده .

متبسم (motabassem) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کسیکه خنده میکند وخنده کننده. **ومتبسم شدن** : خندیدن. **ومتبسم کردن** : خنداندن.

متبشبش (motabacbec)ص.ع. شاد وشادمان . وخرم .

متبصبص (motabasbes)ص ع. سگ دم‌جنبانده .

متبصر (motabasser) ص .ع . کسیکه ازروی آگاهی وبصیرت اندیشه‌میکند. وهوشمند و باتدبیر . و با بصیرت . و زیرك و با فراست . و آنکه طلب ماه نو میکند تا بیند آنرا .

متبصل (motabassel) ص. ع . **قشرمتبصل** : پوست توبرتو .

متبضض(motabazzez) ص.ع. آنکه حق خودرا ازکسی اندك اندك میگیرد.

متبضع (motabazze') ص. ع . خوی روان شده و جـاری گشته . و جلد شکافته شده .

متبطح (motabatteh) ص.ع . میدان وسیع وگشاد . وآب پرا کنده و پهن شدهٔ دردشت .

متبطل (motabattel) ص . ع. شجاع ودلیر .

متبطن (motabatten) ص . ع . درون واندرون ودرونی . وآنکه‌کسی را در زیرخودمیگیرد . وآنکه رخنه‌میکنددرمیانهٔ هر چیزی.وآنکه‌دریافت‌میکندحقیقت‌هر کاری‌را.و آنکه سیر میکند در اطراف باغ . و ستور چرا کننده .

متبع (motbe') ص . ع . پیرو وتابع . و آنکه سبب پیروی دیگری میگردد . وآنکه متصل میکند یك چیزی را بچیزدیگر.و **شاة متبع** :گوسپند با بچه . و کذلك: **بقرة متبع و جارية متبع** .

متبع (motabbe') ص. ع پیرو و تابع . وساعی درتجسس . وساعی وجهدو کوشش‌کننده. و تعاقب‌کنندهٔ درجنك. وچیره شونده. وآنکه وکیل میگماردودر زیر حمایت وحفاظت دیگری میباشد .

متبعث (motaba'es) ص . ع . کسیکه بآسانی شعری سراید .

متبعص(motaba'es)ص.ع.مضطرب و بخود درپیچیدهٔ مانند مارزخم خورده .

متبعض (motaba'ez) ص.ع. بهره بهره‌گردیده .

متبعل (motaba'el) ص .ع . زن فرمان بردارشوهرخودرا.وزنی که‌یارایدخودرا برای شوهرخود .

متبغثر (motabaqser) ص. ع . شوریده دل . یق : **اصبح فلاناً متبغثراً** .

متبغض (motabaqqez) ص.ع. دشمن و بدخواه ومخالف .

متبغم (motabaqqem) ص.ع . آهو وشتر و گاودشتی وگوزن و بزکوهی بانگ‌کننده .

متبغی (motabaqqi) ص ع. جویندهٔ هرچیزگم‌کرده .

متبقر (motabaqqer) ص . ع. متبحر درعلم . ودانای متبحر . وفراخ‌وگشاد. وکسیکه اهل خود را دربادیه‌گذاشته و درشهر و یا قریه مسکن میکند .

متبقل (motabaqqel) ص. ع . خری‌که میچرد سبزه را . وکسیکه‌بیرون‌میرود برای فراهم‌کردن سبزه . و آنکه ستوران وی میچراند سبزه را .

متبکر (motabakker) ص.ع . کسیکه پیش میرود .

متبکل (motabakkel) ص.ع . کسیکه بطور آشفته و درهم سخن میگوید . وکسیکه غلبه میکند بواسطهٔ زدن و یا دشنام دادن. وغارتگر. ومخالف ومتعرض و مانع . و آنکه متکبرانه میرود و بناز بخرامنده .

متبکم (motabakkem) ص. ع. درماندهٔ درسخن .

متبل (motbal) ص.ع. لذیذ شدهٔ بواسطهٔ توابل ودیگ افزار .

متبل (motbel) ص .ع .کس‌ و یا چیزی‌که تباه میکند دوستی را . و هرآنچه ضعیف میکند وبیمار می‌نماید و آزوده‌میکند. وکسیکه توابل ودیگ افزاردردیگ میریزد.

متبلتع (motabalte') ص.ع . آنکه بتکلف ظرافت و زیرکی می‌نماید بدون آنکه چیزی ازوی در آن باشد .

متبلج (motaballej) ص .ع . خنده‌کننده . وصبح روشن .

متبلح (motaballeh) ص.ع . مانده وافگار وعاجز وخسته .

متبلخ (motaballex) ص . ع . متکبر و بزرك‌منش .

متبلد (motaballed) ص . ع . گول ونادان و ابله‌وکودن. ودست‌برهم زننده. و آشفته وحیران و سرگردان و مضطرب و آزرده شده . وافتاده‌شده‌برزمین . ورسندهٔ بزمینی‌که در آن کسی نباشد . و مسلط شدهٔ برملك وولایت دیگری .

متبلص (motaballes) ص.ع. ستوری که بچرد همهٔ زراعت را . وکسی‌که بچراندهمهٔ زراعت‌را. و آنکه‌پرسش‌میکند هر چیزی را به‌پنهانی . و حریص و آرزومند ومشتاق .

متبلغ (motaballeq) ص . ع . کسیکه راضی باشد به هرچه دارد . و کسیکه به‌تکلف بمنزل میرسد . و هر بیماری‌که هذیان آرود .

متبلل (motaballel) ا . ع . شیر بیشه .

متبلل (motaballel) ص . ع . ترشده وتر ونمدار .

متبله(motabalieh) ص. ع. نادان وگول واحمق . وکسیکه ابله نباشد و خود را گول و ابله بنمایاند . و آنکه از بیراهه رود بدون آنکه راهنما داشته باشد و یا از کسی استفسارکند .

متبن (matban) ا . ع . کاهدان و انبارکاه .

متبن (mottaben)ص. ع .کسیکه تبان میپوشد یعنی شلوارکوتاهی‌که عورت را می پوشاند .

متبن (motabban) ص . ع . رنک‌کرده‌شده‌برنک‌کاه .

متبن (motabben) ص.ع . زیرك وهوشمند وعاقل . وآنکه ریزه‌کاری میکند .

متبنة (matbanat) ا . ع .کاهدان و انبارکاه .

متبنج (motabannej) ص. ع . آنکه می‌نازد به نجابت واصالت خود .

متبنك (motabannek) ص.ع . ثابت‌و برقرار واستوار .

متبنی (motabanni) ص . ع . پسرخوانده و بجای پسرگرفته .

متبنی (motabanni) ص . ع . آنکه کسی را بجای پسر میگیرد و پدر پسر خوانده .

متبوأ (motabavva') ا. ع . آنجای از زهدان‌که درآن جنین است . و جائیکه در آنگاو را نگاه میدارند . و جای باش ستور .

متبوب (motabavveb)ص.ع . دربان دار ودارای دربان .

متبوب (motabavveb)ص . ع . آنکه دربانی میکند .

متبور (matbur) ص . ع . هلاك شده .

متبوش (matabavvec)ص.ع. گروه درهم آمیخته .

متبوع (matbu') ا ـ ص .پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیروی کرده شده ومطیع وتابع . و پیشوا ورئیس وسرور. و **متبوع امت** : پیشوای امت .

متبوع (motabavve') ص. ع . کسیکه با قولاج چیزی را اندازه‌کند . و فراخ گام . ودراز رسن .

متبوق (motabavveq) ص.ع. مرگامرگی منتشرشدهٔ درمواشی .

متبول (matbul) ص . ع . قلب **متبول** : دل بیمارشدهٔ ازدوستی .

متبول (motabavvel) ص . ع . کسیکه‌کمیز میاندازد . وکسیکه بواسطهٔ کتك و دشنام غالب میآید .

متبهج (motabahhej) ص. ع . شاد وخرم و خرسند .

متبهر (motabahher) ص . ع . دم فروبستهٔ از تعب وماندگی . وابرروشن . ونیزمتبهر : پروآکنده .

متبهش (motabahhec) ص.ع . گروه فراهم آمده .

متبهم (motabahhem)ص ع . مبهم ونامعلوم و نامحقق ونهفته و پوشیده و مخفی وغیرقابل فهم . وغیرمعروف .

متبهنس (motabahnes) ص.ع. خرامندهٔ مانند شیر . وروندهٔ بطورعظمت و بزرگواری .

متبهنس (motabahnes) ا. ع . شیر بیشه .

متبیتة (motabayyetat)ص. ع . **امرأة متبیتة** : زن باخانه وشوهر .

متبین (motabayyen) ص . ع . هرآنچه روشن و واضح‌کند وآشکارسازد . و شرح داده شده و بیان‌کرده‌شده ومشروح . و هویدا وظاهر .

متابع (motatâbe') ص ع. پی‌درپی و متوالی . و آنکه پس ازدیگری برود . و آنکه‌کاری را پس‌ازکار دیگرکند . و آنکه‌اندام و خیزان حرکت‌کند مانند میخوارهٔ مست . و شتری‌که درهنگام رفتن‌کتفهای خودرا بجنباند . و **رجل متابع العلم** : مردی که علوم وی با یکدیگر مشابه‌باشد . **وغصن متابع** : شاخهٔ بی‌گره . **وفرس متابع الخلق** : اسب متناسب الاعضاء .

متابع (motatâbe') ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پی در پی و یکی پس از دیگری ومتعاقب ومتوالی و مسلسل . وچند **روز متابع** : چند روزمتوالی وپی‌درپی. و **قوافل متابع النزول** :کاروانهائیکه یکی پس از دیگری فرود آید .

متارك (motatârek) ص . ع . یکدیگررا ترك‌کننده وازیکدیگردست‌بردارنده.

متالع (motatâle') ص . ع . کسیکه دررفتارگردن راستیخ و سررا بلند نگاه میدارد از تکبر وتبختر .

متالی (motatâli) ص . ع . پیروی‌کنندهٔ مردیگری را بطور نظم و ترتیب ومنتج .

متامم (motatâmem)ص ع . باهم جمع شده . و باهم آینده . وکامل‌شدهٔ

درعدد . ودرسعه .

متتایع (motatâye') ص . ع .
کسیکه درپیچد به بدی و خودرائی درآن کند. و آنکه بستیهد وعجله کند درهرکاری . وبادی که پراکنده‌کند گرد وخاکرا وببرد گیاه‌خشک‌را. و آمادهٔ فتنه وستیزه جو وخودرأی . وآنکه خویشتن را بیندازد مانند مستان . و شتریکه در رفتن کتفهای خود را بجنباند . و شتاب پی در پی. وکارهای مضطرب‌وآشفته . وکسیکه برخلاف مردمان‌کارکند .

متتبع (motatabbe') ص . ع .
مشغول . وملازم در تجسس و تجسس‌کننده.

متتبع (motatabb'e) ص . پ.
- مأخوذ از تازی‌ تتبع‌کننده وتجسس‌کننده. و تقلیدکننده . وتقلیدی ضد مخترع .

متتحتح (motatahteh) ص. ع .
جنبیده وازجای حرکت داده .

متترب (motatarreb) ص . ع.
خاك پاشیده شده وآلوده شدهٔ بخاك .

متترتر (motatarter) ص. ع.
جنبیده ومتحرك. وچرخیده وچرخ داده‌شده .

متترح (motatarreh) ص . ع .
اندوهگین ومغموم .

متترس (motatarres) ص .ع.
سپردارد و آنکه سپردارد .

متترع (motatarre') ص .ع .
شتابندهٔ به بدی وشر .

متترف (motatarref) ص . ع.
بختیار و بنازونعمت زیست‌کننده .

متتلع (motatalle') ص . ع .
منتظروچشم دوختهٔ برکار . وسرستیخ کننده تا برخیزد . ودر پیش رونده .

متتلی (motatalli) ص . ع .
کسیکه‌پیروی‌میکند و تعاقب‌می‌نماید حق‌خودرا. و پی‌در پی ومتوالی .

متتمم (motatammem) ا . ع .
کسیکه مشابه طایفهٔ تمیم باشد دررأی و عقیده وهواومحله. وکسیکه‌بواسطهٔ شکستگی استخوان بزحمت و اذیت راه میرود. وشکافتگی آشکار در استخوان بدون آنکه ازهم جدا شده‌باشد.

متتنخ (motatannex) ص . ع .
اقامت‌کننده ومنزل‌گیرنده .

متتوج (motatavvej) ص . ع.
تاج پوشنده وتاجدار .

متتهته (motatahteh) ص . ع .
لکنت دارندهٔ درزبان وزبان‌گرفته .

متتهم (motatahhem) ص .ع.
درآینده به تهامه .

متی (mattâ) ع . و . متی .

متتیع (motatayye') ص . ع .
کسیکه برروی افتد وسرنگون شود در شر و بدی . وستیهنده وخودرأی .

متثابر (motasâber) ص .ع .
برجهندهٔ بریکدیگر .

متثاقل (motasâqel) ص. ع .
سنگین و گران و ثقیل . وسست و کاهل . و جذب شوندهٔ بجانب زمین . وکسیکه رشك میبرد برساختن چیزی . ووامیماند از آن . و بددل وترسوی‌درجنگ .

متثاون (motasâven) ص.ع.
دردام آورندهٔ شکاروحیوان وحشی‌را. وآیندهٔ شکار را گاه از چپ و گاه از راست . و حیله باز .

متثائب (motsâ'eb) ص . ع .
سست وکاهل وغافل .

متثبب (motasabbeb) ص .ع .
ثابت و برقرار و مقرر وقائم و متوقف . و راست‌کنندهٔ کار وتمام کننده .

متثبن (motasabben) ص . ع .
کسیکه چیزی را دردامن و یا درفوته‌کرده وبا هردودست‌گرفته ببرد .

متثتم (motasattem) ص . ع .
سخن زشت‌گوینده. وجامهٔ پاره‌پاره . وگوشت مهرا گردیده. ومنهدم شدهٔ از چاه خردنزدیك به آب .

متثعم (motasa'em) ص . ع.
پسندیده ومطبوع و خوش آینده .

متثفی (motasaffi) ص . ع .
بدنژادی‌که‌کوتاهی‌کند از مکارم .

متثقب (motasaqqeb) ص . ع .
سوراخ‌کرده . و پوست‌کرم خورده. وکسی‌که با برماه‌سوراخ می‌کند . و آتش افروزنده.

متثلل (motasallel) ص . ع .
ویران‌وخراب. وسرنگون .

متثلم (motasallem) ص . ع .
لب شکسته ودندانه‌دار . و رنديده شده مانند شمشیر وآوندهای‌سفالین. ودریان‌سوراخدار مانند دیوار و آوند . ورخنه‌دار وترك‌دار.

متثلم (motasallem) ا . ع .
نام زمینی .

متثمل (motasammel) ص. ع.
آنکه رعایت کند و غمخواری‌کند دیگری را خصوصاً درطعام وشراب . و آنکه تدبیر کند درکارهای بنده و زیردست خود . وخورنده و آشامنده . و کسیکه و یا چیزیکه جذب می‌کند وصرف خودمی‌نماید .

متثنی (motasanni) ص . ع . در تا شده و دولا شده . و مضاعف وپیچیده. و کسی را که راه میرود بابدن خمیده . و دراز بی پهنا . وزن خرامنده وراه روندهٔ با ناز و تکبر .

متثوب (motasavveb) ص.ع.
کسیکه نافله میخواند پس از فریضه و کسب ثواب میکند .

متثور (motasavver) ص . ع.

برانگیخته و بهیجان آمده .

متثول (motasavvel) ص. ع .
آنکه اندرخته میکند بهترین چیزهارا . ووسوا ر بدنام‌وگستاخ وبی‌ادب . وآنکه‌مجروح‌میکند کسی‌رابوا سطه‌زدن . وزنبوران‌عسل‌گرد آمده.

متثئب (motasa'eb) ص . ع .
کاهل‌وسست. و خمیازه‌کشنده. وتجسس‌کنندهٔ خبرخوش سودمند .

متجاثی (motajâsi) ص . ع .
زانو بزانو نشسته . و زانوزده و بروی زانو نشسته .

متجاحف (motajâhef) ص.ع.
فراگرفته بعضی مر بعضی را بشمشیر وعصا . و رباینده‌گوی‌را بچوگان .

متجادع (motajâde') ص.ع.
مریکدیگر را دشنام‌دهنده و خصومت کننده .

متجادل (motajâdel) ص . ع .
با یکدیگر خصومت کننده .

متجاذب (motajâzeb)ص.ع.
مریکدیگر راکشنده . و به جبروعنف کشنده .

متجاذع (motajâze') ص . ع .
خروف متجاذع : بره و یا اسب کرهٔ سست وضعیف .

متجاری (motajâri) ص.ع.
کسیکه با دیگری همراه ورود . و جنگجو و ستیزه جو .

متجازی (motajâzi) ص .ع .
مبرم ومتقاضی و تقاضا کننده . ووام خواه .

متجاسر (motajâser) ص .ع .
کسیکه می‌جنباند و حرکت میدهد با چوب دستی دیگری را . ودلیر و شجاع و بهادر . و بی باك . و تند درخصومت ومنازعت .

متجاسر (motajâser) ص . پ .
ـ مأخوذ از تازی ـ جسور و بی‌باك .وگستاخ درهرکاری .

متجاسرة (motajâserat)ص.ع.
ناقة‌متجاسرة ماده شتر دلاور درگذرنده و پیشی‌گیرنده .

متجاعل (motaja'el) ص .ع .
کسیکه مقررمیکند قیمت و ارزش و مواجب و وظیفه را . وگروهی‌که چیزی را در میان خود میگیرند .

متجافی (motajâfi) ص . ع .
غافل و بی پروا . و بی ثبات و ناپایدار . و جدا و متفرق . ودرو . ومنتقل از جای خود . و برداشته شدهٔ از جای خود . ومایل از پهلوی‌کسی.

متجالة (motajâllat) ص .ع .
امراة متجالة: زن پیر وسالدار .

متجالد (motajâled) ص ع
مشغول جنك و جدال . و مر یکدیگر را شمشیرزننده .

متجالس (motajâles) ص.ع .
باهم نشسته .

متجالل (motajâlel) ص . ع .
مغرور و متکبر . وگستاخ . و کسیکه بگیرد خوبتر و بهتر چیزی را .

متجالی (motajâli) ص . ع .
مر یکدیگر را ازحال هم آشکار کننده .

متجانب (motajâneb) ص.ع.
کسیکه پرهیزمیکند واجتناب می‌نماید .

متجانس (motajânes)ص ع.
همجنس .

متجانس (motajânes)ص.پ.
ـ مأخوذ از تازی ـ از یك جنس وهم جنس ومشابه و مانابهم .

متجانف (motajânef) ص. ع .
مایل . قوله تعالی: **غیرمتجانف لاثم**‌ای غیر متمایل معتمد .

متجانن (motajânen)ص.ع .

ظاهراً دیوانه .

متجاوب (motajâveb)ص.ع
پاسخ دهنده مریکدیگر را .

متجاور (motajâver) ص . ع .
هم جوار ونزدیك . ونزدیك شونده .

متجاوز (motajâvez)ص ع.
از حد درگذرنده و بیرون رونده از حد . و درگذرندهٔ از گناه و آمرزندهٔ گناه . و آنکه چشم می‌پوشد واغماض میکند .

متجاوز(motajâvez) ص.پ.
ـ مأخوذ از تازی ـ متعدی و آنکه از حدود خود درمیگذرد وتجاوزمیکند وگستاخ. و آنکه اسراف میکند .

متجاوز (motajâvez) م‌ف.پ
ـ مأخوذ از تازی ـ علاوه و زیاده وبیشتر و بیرون ازحد .

متجاوزانه (motajâvezâne)م‌ف پ.
ـ مأخوذ از تازی ـ متعدیانه . و بیرون ازحد و بطورتجاوز و تعدی .

متجاول (motajâvel) ص ع .
بردور یکدیگرگردندهٔ در جنگ و جدال و کشتی و مصارعت .

متجاهد (motajâhed) ص.ع.
سعی‌کننده وزحمت‌کشنده وجهدکننده .

متجاهر (motajâher) ص . پ .
ـ مأخوذ از تازی ـکسیکه آشکار او بی پرده وحجاب‌کارمیکند . و**متجاهر بفسق**: آنکه علانیه و آشکارا فسق میکند .

متجاهل (motajâhel) ص.ع.
کسیکه خویشتن‌راجاهل ونادان‌وانمود می‌نماید و بمکر وحیله نادانی میکند .

متجبر (motajabber) ا . ع .
شیر بیشه .

متجبر (motajabber) ص . پ.
ـ مأخوذ از تازی ـ متکبر ودارای جبروت ـ

و آنکه ستم میکند وجبری‌نماید .

متجبس (motajabbes) ص.ع.
خرامنده و بطورتکبر راه رونده .

متجبن (motajabben) ص.ع.
شیر خفته وستبر شده و پنیر شده .

متجهدر (motajahder) ص.ع.
مرغ آمادهٔ پریدن .

متجحرة (motajahherat) ص.ع.
عین متجحرة : چشم‌درچشم خانه‌فرورفته.

متجذب (motajaddeb) ص.ع.
کسیکه چیزی را ناگوارد بشمرد و پندارد، وسال خشك و قحط .

متجدد (motajadded) ص.ع.
نو وتجدید شده و تازه . و پستان خشك و بی شیر .

متجر (matjar) [۱] ع. سوداگری وتجارت ودادوستد .

متجر (motjer) ص.ع. تجارت کننده.

متجر (mottajar) [۱] . ع . جای معامله وداد وستد .

متجر (mottajer) ص . ع . تجارت کننده.وگیرندهٔ دوا .

متجرة (matjarat) ص . ع .
ارض متجرة : جائیکه در آن سوداگری میکنند و از آن مال‌التجاره بیرون می‌برند .

متجرد (motajarrad) م . ع .
برهنه شدن .

متجرد (motajarrad) [۱] . ع .
برهنگی وعریانی . **وامرأة بضة المتجرد**: زن نك پوست آنکه گوشت وقت برهنگی . **و فلان حسن المتجرد** : برهنگی فلان نیکو وخوش آیند است .

متجرد (motajarred) ص.ع .
برهنه وعریان .

متجردة (motajarredat) ص.ع.
ارض متجردة : زمین هموار .

متجردة (motajarradat) [۱] ع .
نام زن نعمان بن منذر پادشاه حیره .

متجرس (motajarres) ص.ع.
سخن‌گوینده .

متجرف (motajarref) ص.ع.
کبش متجرف : قچقار لاغر که چربی نداشته‌باشد. **رجاءمتجرفاً** : آمدبرمن‌آنکه لاغر ومضطرب وجنبان بود .

متجرم (motajarram) ص.ع.
متهم وتهمت داده شده .

متجرم (motajarrem) ص.ع .
سال تمام وشب درگذشته . وروزدرگذشته، واسنادگناه دهنده وتهمت زننده . وفاسق . و گناهکار .

متجزی (motajazzi) ص . پ .
ـ مأخوذ از تازی ـ جزء جزء شده .

متجزیء (motajazze') ص.ع.
پاره پاره شده . وجزء جزء شده . وپسنده وراضی وخشنود .

متجسد (motajassed) ص. ع.
جسیم وتناور . واستوار . **وغیرمتجسد**: بی جسم ومجرد .

متجسس (motajasses) ص.ع.
جوینده خبر . وجاسوس .

متجسس (motajasses) ص.پ.
ـ مأخوذ از تازی ـ جستجوکننده . و تلاش کننده . وتفحص‌کننده . وخبرگیرنده .

متجسم (motajassem) ص.ع .
کلان و تندار وجسیم و بزرك و تناور و برگزیده از میان قوم. وکسیکه کاربهین را از پیش میرود و پی کار بزرك میرود . و آنکه بربلندی ریگ و یا کوه برمی‌آید . و آنکه متوجه جائی می‌شود وارادهٔ آن میکند .

متجشع (motajacce') ص.ع .
سخت وحریص و آزمند .

متجشم (motajaccem) ص.ع.
رنج‌کشنده و به‌تکلف‌کاری‌کننده .

متجشیء (motajacce') ص.ع.
آروغ زننده .

متجضم (motajazzem) ص.ع.
بدهان‌گیرندهٔ چیزی را .

متجعب (motaja'eb) ص . ع .
بروی درافتاده . ومرده .

متجعجع (motaja'je') ص.ع.
آنکه خود را بزمین زند از درد و الم‌یکی بوی رسیده است .

متجعد (motaja'ed) ص ع .
ورکشیده شده وترنجیده وموی درپیچان .

متجعر (motaja'er) ص . ع .
آبکشی که وقت فروشدن درچاه یکسرطناب را بمیان خود می‌بندد وسردیگررا بهمیخ .

متجعم (motaja'em) ص .ع.
آرزومند طعام وحریص . و چنگ رعود آوازکننده .

متجفجف (motajafjef) ص.ع.
جامهٔ نیم خشك شده .

متجفر (motajaffer) ص . ع .
بزغالهٔ چهارماهه شده .

متجلب (motajalleb) ص.ع .
غوغائی وهنگامه ساز .

متجلجل (motajaljel) ص . ع .
فرورونده بزمین . واساس متزلزل ومتحرك .

متجلد (motajalled) ص.ع.
خودسر وبی‌باك ودلیر .

متجلس (motajalles) ص . ع .
نشستهٔ مانند قاضی .

متجلف (motajallef) ص.ع .
لاغر ونحیف .

متجلق (motajalleq) ص . ع .

خنده کننده که در وقت خنده دهان را بگشاید.

متجلل (motajallal) ص . ع. پوشیده وملبس . وتعظیم کرده شده .

متجلل (motajallel) ص . ع . غالب شده و بلندتر برآیندهٔ درجاه ومنزلت . و براسب نشانده شده . و آنکه بگیرد بهترین و بزرگترین جاه وجلال را .

متجلی (motajalli) ص . ع . تابدار وروشن و باشکوه و درخشان وآشکارا و هویدا. وتغییر صورت داده .

متجمد (motajammed) ص.ع. افسرده ومنجمد و بسته شده .

متجمر (motajammer) ص.ع. فراهم آمده و مجتمع شده . و باهم دوچار شده. وخیمه زده وچادرزده. ومقیم گردیدهٔ در دارالحرب .

متجمع (motajamme') ص.ع. جمع کرده شده وفراهم آورده شده .

متجمل (motajammel) ص.ع. خوشحال و آسوده حال . و آنکه میآراید شخص خودرا . و آنکه پیه گداخته میخورد .

متجمی (motajammi) ص . ع . آنکه میبرد خود را بسا دیگری در زیر یك بالاپوش . وفراهم آورده شده وجمع شده . وگیرنده . و پوشنده .

متجنب (motajanneb) ص.ع. کسیکه برمیگردد و دست میکشد ازکسی و یا چیزی. و آنکه پرهیزمیکند وحذر مینماید . و جنب شده .

متجنث (motajannes) ص.ع. کسیکه نسبت خود را بغیراصل خود میدهد . ودوست ومهربان . و پرندهٔکه دروا میکند بال خود را ومی‌نشیند .

متجنح (motajanneh) ص.ع. کسیکه بردوکف دست درسجده اعتماد میکند و دوبازورا گشاده میدارد .

متجنن (motajannen) ص . ع . دیوانهٔ خشمناك وظاهرأدیوانه .

متجننة (motajannenat) ص.ع. **ارض متجننة** : زمین بسیار گیاهناك .

متجنی (motajanni) ص . ع . تهمت زنندهٔگناه بکسی . و میوه چیننده .

متجور (motajavver) ص.ع . برروی‌افتاده وبه پهلو خفته . وشکسته ومنهدم.

متجوز (motajavvez) ص.ع . کسیکه کاری را بسهل‌انگاری‌میکند. و آنکه در نمازگزاردن تغافل و تکاهل میکند . و آنکه سخن بمجاز میگوید . واغماض‌کننده .

متجوش (motajavvec) ص.ع. اندك لاغر .

متجوع (motajavve') ص.ع. کسیکه خودرا عمداًگرسنه میدارد .

متجوف (motajavvef) ص.ع. میان‌کاواك . و آنکه باندرون میآید .

متجوق (motajavveq)ص.ع. گردآمده وفراهم آمده .

متجه (mottajeh) ص.ع. وهم و خیالی‌که درخاطرخطورکند .

متجهز (mtoajahhez) ص.ع. آماده شده و آراسته شده .

متجهم (motajahhem) ص.ع. درشت وسخت وورترش رو .

متجی (mottaji) ص.ع.خرماهای بهم بسته .

متجیش (motajayyec) ص.ع. گردآورندهٔ سپاه . وشوریده دل . وپریشان خاطر ومضطرب .

متح (math) م . ع . **متح‌الماء** **متحاً** (از باب نصروفتح) : آب‌کشید از چاه وجزآن . **ومتح‌النهار**: بلند شد روز لغة فی متع . و **متح بسلخه** : پلیدی انداخت . و **متح بالاست** : تیزداد . و **متح‌الشیء** : برزمین زد آن چیز را و برید آنرا و زد آنرا و برکند آنرا. و **متح الجراد** : دم برزمین سپوخت آن ملخ تا تخم نهد .

متحاب (motahâbb) ص . ع . دوست‌گرفته مریکدیگر را .

متحات (motahâtt) ص . ع . برگ‌فروریخته . وپوست بازکنده وخراشیده.

متحاتن (motahâten) ص.ع. برابرومتساوی ومشابه . ومتفق .

متحاث (motahâss) ص . ع . برانگیزانندهٔ بعضی را بربعضی . ویکدیگروابمیل حیوة بخشنده وزندگانی دهنده .

متحاج(motahâjj)ص.ع.بایکدیگر خصومت‌کننده .

متحاجز (motahâjez) ص.ع. آرزومند بمخالفت. و آنکه متعرض‌میشود و با مانعی میاندازد در راه دیگری . ودوگروه ازهم بازشدهٔ درجنك .

متحاجی (motahâji) ص. ع. مریکدیگر را چیستان ومعما گوینده .

متحاد (motahâdd) ص . ع . مریکدیگر را بازدارنده ومخالفت‌کننده .

متحادث(motahâdes)ص .ع. با یکدیگرسخن‌گوینده .

متحارب(motahâreb) ص.ع. بایکدیگر جنك‌کننده .

متحاسب (motahâseb) ص.ع. مشغول بحساب .

متحاسد (motahâsed) ص .ع. مریکدیگررا حسدکننده ورشك برنده .

متحاسی (motahâsi) ص . ع . آشامندهٔ شوربا . و باهم دیگر آشامنده.

متحاشي (motahâci) ص . ع . جدا و علیحده وجداگانه ایستادهٔ ازهمدیگر

متحاشي (motahâci) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ حاشا کننده .

متحاص (motahâss) ص . ع . بهره بهره‌کنندهٔ در میان خود .

متحاض (motahâzz) ص . ع . برانگیزانندهٔ مریکدیگر را .

متحاق (motahâqq) ص . ع . باهم خصومت‌کننده .

متحاقر (motahâqer) ص.ع. خوار وذلیل در پیش نفس خود.

متحاکم (motahâkem) ص.ع. کسیکه با خصم نزدیك حاکم شود .

متحالف (motahâlef) ص. ع . هم عهد وپیمان وهم سوگند وهم قسم .

متحالم (motahâlem) ص.ع . کسیکه خود را حلیم پندارد وحلیم نباشد .

متحالية (motahâleyat)ص . ع. **امراة متحالية :** زنیکه شگفتی و زیبائی نماید .

متحامق (motahâmeq) ص.ع. کسیکه بخود بندگولی وحماقت را .

متحامل (motahâmal) م ع . **تحامل في الامرو بالامر متحاملا و تحاملا :** بخود گرفت کار را بمشقت . **و تحامل عليه :** کار فرمود اورا فوق‌طاقت وی وستم‌کرد .

متحامل (motahâmal) ا ع . **ما في فلان متحامل** ای تحامل : نیست درفلان قوهٔ تحمل و شکیبائی . **وهذا متحاملنا :** این جا موضع شکیبائی است‌که میخواستیم .

متحامل (motahâmel) ص.ع. کسی‌که رنج میدهد ومی‌آزارد . وصابروشکیبا.

متحامي (motahâmi) ص.ع . هشیار و آگاه.وملتفت ومتنبه . ودوراندیش.

متحاور (motahâver)ص.ع. باهم سخن‌گوینده .

متحاوز (motahâvez) ص.ع. از یکدیگر پشت دهنده وفرارکننده .

متحاوص(motahâves)ص.ع. خود را احوص وانمودکننده .

متحايص(motahâyes) ص.ع. آمیزنده وسرشته‌کننده .

متحبب (motahabbeb)ص. ع . شایق و عاشق. و با محبت ومهربان .و حب شده ودانه دانه‌شده .

متحبجر (motahabjer)ص.ع . گرفتار به پیچیدگی رودها .

متحبس (motahabbes) ص.ع. خودرا بازداشته .

متحبش (motahabbec)ص.ع. جمع شده وگرد آمده .

متحترش (motahatrec)ص.ع. فراهم آمده و جمع شده .

متحتك (motahattek) ص.ع. قصیر وکوتاه . وگام بشتاب نهنده .

متحتم (motahattam) [1] . ع . واجب و لازم .

متحتم (motahattem) ص.ع. کسی‌که‌درخواست میکند نیکوئی وسعادتمندی‌را برای دیگری وفال نیك میزند برای‌دیگری . و شادمان و سبك حال . و خورندهٔ باقیماندهٔ طعام درخوان . و آنکه خوان راپاك‌میکند .

متحتم (motahattem) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ واجب ولازم و ناگزیر وحتمی .

متحثر (motahasser) ص . پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچیز بسته شده ودان‌دان شده واسپرده .

متحجر (motahajjer) ص.ع. سنك ناك وجراحت‌رسنناك .

متحجر (motahajjer) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سنك‌شده. وصلب‌وسخت گشته مانند سنك .

متحجرة (motahajjerat)ص.ع. **ارض متحجرة :** زمین بسیار سنگی .

متحجي (motahajji) ص . ع . مقیم وساکن درجائی . وحریص و آزمند .

متحد (mottahed) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ پیوسته‌ومتفق و موافقت کرده وفروهخته.ومتصل‌ویکی‌شده .ویکی‌کرده. و **متحد شدن :** پیوسته شدن و متفق شدن و یکی‌گشتن . و **متحد کردن :** پیوسته‌و متصل‌کردن ومتفق نمودن و یکی‌کردن .

متحدب (motahaddeb)ص.ع . نیك خواه ومهربان .

متحدبة(motahaddebat)ص.ع. **امراة متحدبة :** زن بیوهٔ شوهرنا کرده که مهربانی‌کند مرفرزند خود را .

متحدث (motahaddas)ص.ع. موضع اجتماع مردمان برای گفتگو و سؤال و جواب .

متحدث (motahaddes)ص.ع. بیان‌کننده. و مورخ‌وراوی اخبار . وهرچیزی که از نو پدید آید .

متحدر (motahadder) ص.ع. فرود شونده مانند آب ازابر واشك ازچشم.

متحدس (motahaddes)ص.ع. پرسنده وتفحص‌کننده وجستجونماینده .

متحدي (motahaddi) ص.ع. پارسا و پرهیزگار .

متحديت (mottahaediyyat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یگانگی و اتحاد

و اتفاق .

متحذق (motahazzeq)[ا] ص.ع. دانا و زیرك و عاقل. ومرد زیرك .

متحذلق (motahazleq) ص.ع. زیرك و دانا و کار آزموده . و لاف زن در حذاقت .

متحرب (motaharreb) ص.ع. شیر بیشه .

متحرج (motaharrej) ص.ع. نادم و پشیمان . وکسیکه پرهیزمیکند ازکاربد وگناه . ورهائی یافتهٔ ازسختی .

متحرد (motaharred) ص.ع . جدا ومنفرد وتنها ودور ازدوستان .

متحرس (motaharres) ص.ع. آگاه و هوشیار و خبردار و عاقبت‌اندیش و دوراندیش . و پرهیزگار .

متحرف (motaharref) ص.ع . متغیر وواژگون .

متحرفه (motaharrefe) [ا] .پ. - مأخوذ از تازی - خراج کسانیکه‌دارای کسب مخصوص‌میباشند وخراجی که ازکسب‌بگیرند .

متحرق (motaharreq) ص. ع. سوخته وافروخته .

متحرك (motaharrek) ص.ع . جنبیده وحرکت‌کرده وجنبان و حرکت‌کنان .

متحرك (motaharrek) ص.پ. - مأخوذ از تازی -کسی و یا چیزی که بجنبد ودرحالت‌حرکت باشد و جنبان وحرکت‌کنان . و جنبیده و حرکت کرده . و باصطلاح صرف و نحو : هرحرفیکه دارای حرکت باشد ضد ساکن . و **متحرك بودن** : جنبیدن وحرکت‌کردن . و**متحرك‌شدن**: جنبیدن. و **متحرك‌کردن**: جنبانیدن‌وحرکت‌دادن. و**غیرمتحرك** : ساکن و بی‌حرکت .

متحرکه (motaharreke) ص.پ. - مأخوذ از تازی - جنباننده وحرکت دهنده . و **قوای متحرکه** : قوه هائی‌که حرکت میدهند وحرکت وارد میکنند ومی‌جنبانند .

متحرم (motaharrem) ص.ع . بازداشته‌شده‌ومنع‌کرده شده. وغیرجایزوخلاف شرع و حرام . و محترم وحرمت داشته شده . و پناه‌گیرنده . و دزد . و خارجی و بیدین .

متحری (motaharri) ص . ع. قصدکننده و اراده کننده .

متحزر (motahazzer) ص.ع . بریده شده وقطع شده .

متحزق (motahazzeq) ص.ع . سخت بخیل و آزمند .

متحزم (motahazzem) ص.ع . کمربسته و تنگ بربسته .

متحزن (motahazzen) ص.ع . دلتنك‌وغمگین واندوهگین .

متحسب (motahasseb) ص. ع . تفحص‌کننده وجویندهٔ خبر .

متحسر (motahasser) ص .ع . دریغ خورنده .

متحسر (motahasser) ص .پ . - مأخوذ از تازی - دلگیر وحزین ومحزون. و دارای افسوس وحسرت. ودریغ‌خورنده .

متحسس (motahasses) ص.ع. تفتیش‌کننده و تفحص‌کننده .

متحسف (motahassef) [ا] .ع . آنکه نگذارد چیزی را مگر آنکه خورده باشد آنرا .

متحشد (motahacced) ص.ع . گروه مجتمع وگرد آمده .

متحشف (motahaccef) ص.ع . مرد جامهٔ‌کهنه پوشیده .

متحشم (m otahaccem) ص. ع .

تنك داشته شده .

متحصرم (motahasrem) ص.ع . بخیل و آزمند .

متحصل (motahassel) ص.ع . یابنده وجمع‌کننده .

متحصلات (motahasselât)[ا] .پ. - مأخوذ از تازی - محصولات وحاصلها .

متحصن (motahassen) ص .ع . کسی‌که درقلعه وجای استوار ورد ودرآنجاپناه گیردو پناه‌گیرنده . واسبی‌که از تخمهٔ‌حصان‌بود.

متحصن (motahassen) ص.پ. - مأخوذ از تازی - پناه‌گرفتهٔ در قلعه و جای سخت و یا در جای مقدس . و بست نشین وقلعه‌نشین . و **متحصن شدن** : در قلعه شدن و بست‌نشستن . و**متحصن کردن** : در قلعه‌کردن .

متحصنة (motahassenat) ص.ع. **امراة متحصنة** : زن پاکدامن و پارسا.

متحصنین (motahassenin)[ا] .پ. - مأخوذ از تازی - مردمان متحصن .

متحصی (motahassi) ص. ع . آگاه وهوشیار ودوراندیش .

متحطم (m otahattem) ص.ع. شکسته.وگرم شدهٔ از خشم .

متحظی (motahazzi) ص.ع . بختیار ونیك بخت.ودولتی . ومحظوظ .

متحف (mothaf) ص . ع . عطا کرده شده وبخشیده شده و نیازشده .

متحف (mothef) ص .ع. بخشنده وانعام دهنده وتحفه دهنده .

متحفظ (motahaffez) ص . ع. آگاه وهوشیار و خبردار . وکسی‌که خود را متنبه می‌کند و آگاه‌میسازد.وکسی‌که‌خاطرنشان میکند ویادخود می‌سپارد ویك‌یك‌رایادمیگیرد .

متحفل (motahaffel) ص .ع .

با یکدیگر گرد آینده وفراهم آمده .

متحفی (motahaffi) ص.ع . مسرور ودارای شعف وشادی بسیار . ونرم دل و با ملاطفت ومروت . ونیك‌خواه. ومحنت‌کش و ساعی در کسب .

متحقق (motahaqqaq) ص.ع. درست وراست.وصحیح و یقین و بی شك .

متحقق (motahaqqeq) ص.ع. راست و صحیح و یقین و بی شك . وتحقیق کننده .

متحقق (motahaqqeq) ص.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تحقیق شده وثابت‌شده و یقین وراست ودرست و بی‌شبهه .

متحکر (motahakker) ص ع . کسیکه غله راگرد آورده نگاهدارد تا بگرانی فروشد .

متحکك (motahakkek) ص.ع . بدی قصد شده .

متحکم (motahakkem) ا . ع . پادشاه وحکم‌کننده .

متحل (mottahel) ص .ع. کسیکه استثنامیکند . وآنکه‌کفاره میدهد یمین را .

متحلب (motahalleb) ص . ع . درشیده . وعرق جاری و شوی روان .

متحلحل (motahalhel) ص.ع. منتقل شدهٔ از جائی بجائی .وجنبیده. وپراکنده و پاشیده. و پنبهٔ زده‌وحلاجی شده .

متحلق (motahalleq) ص .ع . گروه حلقه حلقه نشسته . وماه هاله‌دار شده .

متحلل (motahallel) ص . ع. گداخته شده‌وحل‌شده و آب شده . وبیمارشدهٔ پس از مراجعت از سفر . و استثنا کردهٔ در سوگند . ورها شدهٔ ازسوگند بکفاره .

متحلم (motahallem) ص . ع. خواب بیننده . وکسی‌که ادعای دیدن خوابی کندکه ندیده باشد . وکسیکه به تکلف بردباری و شکیبائی‌کند. و شتر . وکودك . وملخ . و سوسمار فربه و پیه ناك .

متحلی (motahallâ) ص . ع . با زیورخصوصاً دست بنده و دیگر زیورهای زنانه .

متحلی (motahalli) ص . ع . کسی‌که زینت میکند وخودرا میآراید. و آنکه چیزی را لذیذ وشیرین میابد .

متحم (mottaham) ص . ع . **فرس متحم‌اللون** : اسبی‌که رنگش‌مایل بسرخی سپیدی باشد .

متحمة (mothamat) و (mottahamat) ا . ع .نوعی‌ازچادرهای یمنی .

متحمحم (motahamhem)ص.ع. اسب بانگ‌کننده .

متحمد (motahammed) ص. ع . ستایش‌کرده شده ومدح‌کرده شده وممدوح . و آنکه منت برکسی می‌نهد .

متحمر (motahammer) ص.ع. کسیکه میطلبد و میخواند خررا . و خر طلبیده شده . وکسی‌که بزبان حمیرسخن میگوید .

متحمس (motahammes) ص.ع. پایدار و برقرار وبا مقاومت. و بی باك و بی پروای درجنگ . وسخت ودرشت دردین .

متحمض (motahammez)ص.ع . شتری‌که بچرگاه حمض را .

متحمل (motahammel) ص.ع. باربردارنده وباربردار. وکسی‌که رحلت میکند و حرکت می‌نماید از لشکرگاه .

متحمل (motahammel)ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کسی‌که برداشت میکند بردباری را ورنج میکشد درشکیبائی . و آنکه سزاوار و لایق بردباری است . ومتواضع و باخشوع‌وخضوع . وبا تدبیروهوشیار.وعاقل. وبردبار.و با صبر وشکیبائی .

متحنث (motahannes) ص.ع . کسی‌که پرهیزمیکند ازگناه‌ودفع‌مینماید‌گناه را. وکسیکه ترك میکند بت پرستی را وگوشه‌میگیرد از آن .

متحنط (motahannet) ص.ع . دفن شدهٔ با حنوط وگیاههای خوشبو .

متحنف (motahannef) ص.ع . پیروطریقهٔ ابوحَنیفه .وراست . واختیارکنندهٔ دین حنیف. وخودرا خته‌کننده. وکناره‌گیرندهٔ از پرستش بت . ومیل کنندهٔ‌بسوی کسی و یا چیزی .

متحنك(motahannek) ص. ع. کسی‌که تحت‌الحنك می بندد .

متحنن (motahannen) ص . ع. مهربان و با رحم‌وشفقت بسیار .

متحنی (motahanni) ص. ع . خمیده وکج .

متحوب (motahavveb) ص.ع. کسی‌که ازگناه توبه میکند . ومالداری‌که فقیر شود وفقیری‌که مالدارگردد .

متحور (motahavver) ص.ع . شتاب ورزوجلد . وخشمناك .

متحوز (motahavvez) ص.ع. برخود پیچیده و مجتمع شده . و یك سورفته وگوشه نشین .

متحوزة(motahavvezat)ص. م . مارحلقه زده و برخود پیچیده .

متحوس (motahavves) ص.ع. بی باك وبی‌پروا.وحزین واندوهگین‌ونالنده .

متحوش (motahavveš)ص.ع. کسیکه‌گوشه‌گیرد ودورشود . وغایب و مهجور و جدا .وخجل وشرمسار.

متحوف (motahavvef) ص.ع .

کسی که کم میکند ازکاره ورنده میکندومیتراشد کارهٔ چیزی را .

متحوی (motahavvi) ص.ع. جمع کرده و فراهم آورده . و شامل شده و مشمول . وحلقه شده ومدور

متحیر (motahayyer) ص . ع . سرگشته و آشفته وحیران و آواره‌ورانده‌از جای. و آب جاری‌شده . و آب برگشته از گرداب . وجای پرشدهٔ از آب . و تاریك چشم .

متحیر (motahayyer) ص . پ . ـ مأخوذازتازی ـ آشفته وسرگردان وسرگشته و پرواش و حیران ومتعجب و سراسیمه . و **کوکب متحیر** :کوکب سیار . و**متحیر شدن** : آشفته وسرگردان شدن وسراسیمه گشتن .

متحیز (motahayyez) ص. ع. جمع شده ومجتمع‌گشته. وفرارکردهٔ ازدشمن.

متحیزة (motahayyezat) ص ع. مار حلقه زده و برخود پیچیده .

متحیش (motahayyec) ص.ع. ترسیده وترسیده شده‌وترسانیده‌شده ورمیده . و شتاب دونده . و افزون شده. وسرشار .

متحیض (motahayyez) ص ع. زن بازماندهٔ از نماز درایام حیض .

متحیف (motahayyef) ص.ع. کسیکه میتراشد وکم میکند چیزی را از کرانهٔ وی .

متحین (motahayyen) ص.ع . وقت رفته وزمان‌گذشته . وهلاك شده وفوت شده . و آنکه منتظروقت طعام‌خود باشد .

متخ (matx) م . ع . **متخ فی‌الشیء متخاً**(ازباب‌فتح‌ونصر):استوار شد درآن چیزو پائید آن چیزرا . و**متخت الجرادة فی‌الارض** : دنب فروبرد آن ملخ در زمین جهت خایه نهادن . و **متخ بسلحه** : ریخ زد . و نیز **متخ** : از جای برکندن. وگائیدن . وزدن. و دوساختن. و بلند برآمدن .

متخ (motexx) ص . ع . آنکه خمیرترش درخمیر می‌نهد ونیکوخمیرکننده .

متخاتل (motaxâtel) ص . ع . یکدیگر را فریبنده .

متخادع (motaxâde') ص.ع . آنکه خود را فریب خورده نماید ونباشد . . و یکدیگر را فریب دهنده .

متخاذل (motaxâzel) ص.ع . متنفر وکسی‌که از اعانت دیگری‌کراهت داشته باشد . وسست پای .

متخارج (motaxârej) ص. ع. کسیکه مخارج‌گروه هم سفر را میگیرد وجمع میکند تا در زمان مسافرت آنها خرج‌کند . و دونفر شریکی که یکی خانهٔ بناشده ودیگری‌زمین را بگیرد .

متخازر (motaxâzer) ص. ع. کسیکه یك چشم را تنك‌کند تانگاهش تیزشود.

متخاسی (motaxâsi) ص . ع. با یکدیگر سنك اندازی‌کننده .

متخاشی (motaxâci) ص . ع . ترسان وترسو وجبان وترسناك .

متخاصر (motaxâser) ص . ع . دست یکدیگر راگیرندهٔ دررفتن .

متخاصل (motaxâsel) ص.ع. با یکدیگرگروبستهٔ در تیراندازی .

متخاصم (motaxâsem) ص.ع. خصومت‌کننده و باهمدیگرجنك‌کننده .

متخاصم (motaxâsem) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خصم و دشمن و حریف در ادعا .

متخاصمین (motaxâsemayn) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ مدعی ومدعی‌علیه.

متخاطر (motaxâter) ص.ع . با یکدیگرگرو بسته .

متخاطیء (motaxâte') ص.ع. قابل وسزاوارخطا و تقصیر .

متخاف (motaxâff) ص . ع چست وچالاك وسبك. ومتخافف .

متخافت (motaxâfet) ص.ع. خوانندهٔ به آواز پست .

متخافف (motaxâfef) ص.ع. سبك و چالاك وشتاب و متخاف .

متخال (motaxâll) ص . ع . با یکدیگر دوستی‌کننده .

متخالج (motaxâlej) ص . ع . خلندهٔ دردل واثرکنندهٔ دردل .

متخالس (motaxâles) ص.ع. ربایندهٔ از یکدیگر .

متخالع (motaxâle') ص . ع. زن وشوی ازهم جدائی‌کننده وسوگند شکنندهٔ میان همدیگر .

متخالف (motaxâlef) ص .ع . مقابل و روبرو و مغایر و ناموافق . و **متخالف‌الابعاد** : روبرو ومقابل یکدیگر.

متخالل (motaxâlel) ص . ع . مهربان و بسیاردوست.

متخامص (motâxames) ص.ع. متفرق و یکسو . وگوشه نشین . و برداشته شده.و ادا کندهٔ وام . و شبی‌که تاریکی آن درنزدیك سحرتنك شده باشد .

متخاوش (motaxâvec) ص.ع. لاغر .

متخاوص (motaxâves) ص.ع. کسیکه چشم را فرو خوابانیده تیز نگرد بسوی چیزی .

متخاوض (motaxâvez) ص.ع.

دور و بعید .

متخایل (motaxâyel) و**متخایلة** (motaxâyelat) ص. ع . گسترده شدهٔ ازسبزی وگیاه فراوان .

متخبر (motaxabber) ص. ع. با خبر و آگاه ازاخبار .

متخبس (motaxabbes) ص.ع. گیرندهٔ غنیمت و یغما .

متخبط (motaxabbet) ص.ع . مخرب وخراب کننده ومفسد، ودیوانه واحمق. وجن گرفته وجن دارو سرگشته .

متخبق (motaxabbeq) ص.ع. بلند ورفیع .

متخبی (motaxabbi) ص . ع . برپاکنندهٔ خرگاه وچادر .

متختر (motaxatter) ص . ع. مست و بیهوش و مسترخی .

متختم (motaxattem) ص. ع . انگشتری بردست کننده ، و عمامه بسرنهنده . وپنهان ونهفته و خاموش .

متخدب (motaxaddeb)ص. ع. دراز و باریک . و احمق ، و جلد و شتاب . وراه روندهٔ نه بشتاب و تعجیل ونه بدرنگی .

متخدد (motaxadded) ص.ع. پوشیده و پنهان ومسدود . ولاغر .

متخذ (m ottaxaz) ص . ع . گرفته شده .

متخذ (mottaxez) ص . ع . گیرنده و اخذ کننده وگزیننده و پسنده ، و اختیارکننده ، وهمراه کننده . و آماده کننده. وطبخ کنندهٔ طعام ، و آغازکننده .

متخرج (motaxarrej) ص.ع. بهره مند. وفرا گرفتهٔ علم و ادب و برساخته شدهٔ در آن .

متخرد (motaxarred)ص .ع . شرمگین و با حیا وشرمسار وخاموش .

متخرص (motaxarres) ص.ع. افترا گوینده .

متخرق (motaxarreq) ص.ع . دریده و پاره پاره شده و شکافته شده . و دروغگو. وفراخ دست درسخاوت وجوانمرد. و **رجل متخرق السربال** : مردی که از درازی سفرجامهٔ وی پاره پاره شده باشد .

متخرقة (motaxarreqat)ا. ع. زهدانی که بواسطهٔ دریدن بچه نازاینده باشد .

متخرم (motaxarrem)ص. ع. از بیخ برکننده و برنده . و بی باک بدعمل . ودرزشکافته وبخیهٔ شکافته ودریده وچاک شده. ومرد معتقد بدین خرمی.

متخزب (motaxazzeb) ص.ع. آماسیده ومتورم وفربه .

متخزع (motaxazze') ص. ع. تخلف کرده . و مهجورماندهٔ از دوستان . و گیرندهٔ بهرهٔ خود .

متخزل (motaxazzel) ص.ع. منع کننده و بازدارنده . وترک کنندهٔ کار. و ابر متراکم شده بعض از آن بروی بعضی، و روندهٔ بگرانباری وسستی .

متخشب (motaxacceb) ص.ع. شترخورندهٔ چوب و یا گیاه خشک .

متخشخش(motaxacxec)ص.ع. سلاح آواز کننده . وکاغذ خشخش کننده . و پنهان شوندهٔ درمیان درخت .

متخشع (motaxacce') ص.ع . فروتن ومتواضع. ومغلوب وزیردست .

متخشل (motaxaccel) ص. ع. برباد داده شده و برانداخته شده . و پست و خوار .

متخشم (motaxaccem) ص.ع. **لحم متخشم** :گوشت ماندهٔ بوی گرفته . و **رجل متخشم** : مرد مست .

متخشن (motaxaccen)ص .ع. درشت شده و نا هموار. و لباس درشت ناملس پوشیده. وگستاخ ودرشت درتکلم. و بی ادب .

متخشی (motaxacci) ص .ع . هراسیده وترسیده .

متخصر (motaxasser)ا-ص.ع. دست برتهیگاه نهنده. ومخصرة بدست گیرنده. وکسی که بشب نماز میخواند وچون مانده شود دست را برتهیگاه می نهد . ج : متخصرون .

متخصرون (motaxasserun) ا . ع.ج.متخصر .الحدیث: **المتخصرون یوم القیمةعلی وجوهم النور** ای المصلون باللیل .

متخصص (motaxasses)ص.ع. تخصیص شده و برای خود قبول کرده شده . ومخصوص گشته. وعلامت مخصوص نهاده شده.

متخضخض (motaxazxez) ص . ع . جنبیده وجنبش داده و برانگیخته .

متخضد (motaxazzed)ص.ع. خمیده ودوتا شده .

متخضرع (motaxazre') ا.ع. بخیلی که بتکلف سخاوت کند .

متخضرم(motaxazrem)ص.ع. **زبد متخضرم**: مسکهٔ پراکنده که ازسرما مجتمع نشود .

متخضع (motaxazze')ص.ع. فروتنی کرده. ومغلوب وزیردست شده .

متخطر (motaxatter) ص.ع . تیرگذرنده و عبورکننده و یا از نشانه تجاوز کننده .

متخطرف(motaxatref) ص.ع. آنکه گام فراخ مینهد دررفتار .

متخطرف (motaxatref)ا.ع , مرد خوشخوی وسخی وجوانمرد

متخطف (motaxattef)ص.ع.
رباینده . و بیغما وتاراج برنده .

متخطی (motaxatti) ص.ع .
تخطی نماینده وتجاوزکننده و ازحددرگذرنده. وگام نهنده و یاگام فراخ نهنده .

متخفر (motaxaffer)ص.ع .
خجل وشرمسار و شرمنده وبی‌نهایت شرمنده. و پناه‌گیرنده. و آنکه نگهبان میجوید و ازآن پرسش میکند . ونگهبان و حامی .

متخفس (motaxaffes) ص.ع .
رزمین افتاده و بریهلوخفته .

متخفف motxaffef ص . ع .
موزه پوشیده .

متخلخل (motaxalxel)ص.ع.
عسکر متخلخل : لشکر پریشان .

متخلخل (motaxalxel)ص.پ.
ـ مأخوذ ازتازی ـ دارای خلل و دارای فرجه ضد متکاثف .

متخلخلة (motaxalxelat)ص.ع.
امراة متخلخلة : زن خلخال درپا کرده

متخلس (motaxalles) ص.ع .
رباینده و بزورگیرنده .

متخلص (motaxalles) ص.ع .
نجات یافته ورهائی یافته و آزادگرده .

متخلص (motaxalles) ص.پ.
ـ مأخوذ از تازی ـ تخلص دارنده .

متخلع (motaxalle') ص.ع .
جداومتفرق وپراکندوپاشیده . وباده‌پرست. و مشغول به باده نوشی . و پاها را از هم جدانهنده دررفتار .

متخلف (motaxallef) ص.ع.
پس‌مانده و عقب مانده . و عهد شکننده . و مقابل و مخالف .

متخلق (motaxalleq) ص.ع .
آموزندهٔ خوشخوی . وکسیکه خودرا بخلوق خوشبو کند . و آنکه دروغ برباقد . و آنکه خوی وعادت دیگری را گیرد .

متخلق (motaxalleq) ص.ع .
ـ مأخوذ از تازی ـ خوی و عادت دیگری را گرفته .

متخلل (motaxallel) ص.ع.
کسیکه پس ازخوردن خلال دردندان‌کند .

متخلی (motaxalli) ص . ع .
رستگار و آزاد ورها شده .

متخم (motxem) ص . ع . طعام ناگوارد وسنگین وتخمه آورنده .

متخم (mottaxem) ص.ع.مزاحم شدهٔ بمعده وناگواردرهضم .

متخمة (matxamat) ص . ع .
طعام متخمة : طعامی‌که تخمه آرد .

متخمر (motaxammer) ص.ع .
زن معجر پوشیده .

متخمط (motaxammet) ص.ع .
مغروروتکبر. و با خشم و قهار . و توانای زبردست. و غالب . ودریای‌باموج . و فحل بانگ‌کننده .

متخنث (motaxannes)ص.ع.
نرم وملایم . و آنکه مانند زن نرم و ملایم سخن‌گوید .

متخنس (motaxannes)ص.ع.
غمار و پنهان و پوشیده وغایب . وپس مانده و در عقب‌مانده

متخنثات (motaxannacât)
و (motaxannecât) ع . ج . متخنثة (motaxannacat) و متخنثة (mataxannecat)

متخنثة (motaxannacat) و (motaxannecat) ص . ع . **امراة متخنثة** : زنی‌که درآن بقیه‌ای‌ازجوانی‌باشد ج: متخنثات . و کذلك : امراةمتخنثة . ج: متخنثات.

متخنطی (motaxanti) ص.ع.
بی ادب وگستاخ و ناشایسته .

متخوت(motaxavvet)ص . ع .
کاسته وکم شده . و کسیکه وقت و بی وقت بعزم زیارت وملاقات می آید .

متخوس (motaxavves)ص.ع.
آنکه‌گوشت و پیه آن از فربهی پیدا باشد .

متخوص (motaxavves)ص.ع.
گیرندهٔ عطیهٔ یکی پس از دیگری .

متخوض(motaxavvez)ص.ع.
آنکه بتکلف خوض میکند .

متخوع (motaxavve') ص.ع.
کم‌کننده وکاهنده . و آنکه آب بینی‌میاندازد و یا قی میکند .

متخوف (motaxavvef) ص.ع.
ترسیده و متأثر شدهٔ از ترس . وکم‌کننده و کاهنده .

متخوق (motaxavveq) ص.ع.
فراخ شده و پهن شده . وجداشده ودورشدهٔ از دیگری .

متخول (motaxavvel) ص.ع.
دریابندهٔ نشانها .

متخون (motaxavven) ص.ع.
آنکه توجه میکند و مراقبت مینماید . وکم کننده .

متخیل (motaxayyal) ا . ع.
زمین پوشیده شدهٔ ازگیاه و سبزهٔ بسیار .

متخیل (motaxayyel) ص.ع .
کسیکه تصور می‌کند و توهم می‌نماید خوبی و بدیرا . وآسمان ابردار . وابر آمادهٔباریدن. وکسیکه بگمان و پندار و دروغ تصور بلندی ورفعت را در بارهٔ خود نماید . و خیالی و توهمی ووهمی .

متخیله (motaxayyele) ا . پ.

ـ مأخوذ از تازی ـ قوه‌ای که ترکیب میکند بعضی صور را به بعض دیگر و چیزهای‌دیده و نادیده و راست و دروغ را در دماغ نقش میکند و بندور تیزگویند .

متخیم (motaxayyem) ص.ع . کسیکه خیمه میزند و چادر برمی‌افراشد .

متداءم (motadâ'em) ص.ع متهم و بدنام ور-وا .

متداءم (motadâ'em) ص.ع . فراهم آورده وانبوهی‌کرده‌شده.

متدابر (motadâber) ص.ع . از یکدیگرگذشته و هریکدیگر را ترک‌کرده و پشت داده و ازهم اعراض‌کرده .

متداثر (motadâser) ص.ع. رسم ونقش پای‌کهنه .

متداخل (motadâxel) ص.ع. درج‌کرده و درمیان نشانده و درمیان دیگری درآورده و یا درآمده .

متداخل (motadâxel) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ داخل شدهٔ درهم و درج شده . و باصطلاح حساب : هرعددی که عاد کند عدد دیگر را مانند عدد۲ و ٤ وعدد ۳ و ٦ و جز آن .

متدارس (motadâres) ص.ع. هم درس وهم سبق .

متدارک (motadârek) ص.ع. مقرون و پیوسته وملازم وغیرمنقطع .

متدارک (motadârek) و (matadârek) ا.ع باصطلاح عروض قافیهٔ ازشعرکه درآن دوحرف متحرک میان دو حرف ساکن واسطه‌باشدمانندمتفاعلن‌رفعولن فعل‌وفعول‌فل.

متدارک (motadârek) ص.ع. درک کننده و دریابنده . و بدست آورده و متصرف و دریافت شده .

متداعک (motadâ'ek) ص.ع. بهم‌آمیختهٔ درجنک .

متداعی (motadâ'i) ص.ع. مشغول بمنازعه‌وخصومت . وازطرفین تحریک و تحریض شده . و چیستان‌گوینده . و آنکه پیش می‌آید و تهدید میکند دشمن را . و دیواری‌که ترس از ویرانی آن باشد . وآنکه شرط قبول میکند ومی پذیرد .

متداف (motadâff) ص.ع . بروی یکدیگر نشسته . و بروی دیگری بالارونده .

متدافع (motadâfe') ص.ع. مشغول بدفع و راندگی . و هجوم آرندهٔ بردیگری. و رانندهٔ کسی را درجنک.

متدافن (motadâfen) ص.ع . مشغول بدفن دیگری . وراضی‌به‌پنهان‌کردن در میان خودشان .

متدافی (motadâfi) ص.ع. عاقل و زیرک . و بنوبت‌گیرندهٔ دستوری‌که از سنگینی بارمتزلزل باشد .

متداق (motadâqq) ص.ع . دقیق وهوشیاردرشماره .

متداکس (motadâkes) ص.ع . بسیار وفراوان. ودشوارخوی‌ازمردم .

متداکی (motadâki) ص.ع . گرد آینده . وزحمت دهنده. ورانتده .

متدالح (motadâleh) ص.ع . دو نفر و یا زیادتر که باری را بروی چوب انداخته و باهم حمل‌کنند .

متدامج (motadâmej) ص.ع. یکدیگر را یاری کننده .

متدامل (motadâmel) ص.ع. با یکدیگر آشتی‌کننده .

متدانی (motadâni) ص.ع . نزدیك و پهلوی یکدیگر .

متداول (motadâval) ص.ع. واگردیده از حالی بحالی . و برخورد شدهٔ باینطرف و آنطرف و خمیده شدهٔ براست و چپ .

متداول (motadâveq) ص.ع. گروهی‌که چیزی را دست بدست میگردانند و نوبت بنوبت فرا میگیرند .

متداول (motadâvel) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رایج وروان و معمول . ومعلوم. و**متداول شدن** : رایج شدن ومعمول شدن. و**متداول کردن** : معمول ورایج‌کردن .

متداولة (motadavelatan) ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ با نوبت وبطورتناوب.

متداوله (motadâvele)ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رایج وروان ومعمول . ومعلوم ورسمی ومعهود .

متداوم (motadâvem) ص.ع. کسیکه لازم‌گیرد و پایدار ماند . وکسی یا چیزی‌که بگردد .

متداومة (motadâvamat)ا.ع. دایره ودور .

متداوی (motadâvi) ص.ع . آنکه خویشتن را داروکند .

متداین (motadâyen) ص.ع. بهمدیگر وام دهنده .

متدبر (motadabber) ص.ع . کسیکه ازروی آگاهی اندیشه میکند . وآنکه درست دریافت میکند . وآنکه بخوبی‌میآراید و ترتیب میدهد .

متدبق (motadabbeq) ص.ع. شکارشدهٔ با دبق .

متدثر (motadasser) ص.ع . آنکه بالاپوش برخودمی‌پیچد . و آنکه دثار میپوشد . وبرجهندهٔ برپشت اسب برای‌نشستن.

وگشن برآمدهٔ برماده . ورسوا و بی‌آبرو .

متدجج (motadajjej) ص . ع .
درپوشندهٔ همهٔ سلاح .

متدحدر (motadahder) و
متدحرج (motadahrej) ص . ع .
غلطیده وگرد شده .

متدحی (motadahhi) ص . ع .
هروله‌کننده . واسب‌تاخت رونده . وگسترده وگشاده .

متدخدخ (motadaxdex) ص.ع.
درهم‌کشیده ومنقبض .

متدخل (motadaxxel) ص.ع.
اجازه خواهندهٔ درآمدن . و درآمده . و کسی باچیزی‌کاندك اندك‌درآید. **وهومتدخل فی‌الامور** : او به تکلف دخالت درکارها می‌کند .

متدخن (motadaxxen) ص.ع.
دودکرده . و رنگ تباه شدهٔ از دود. و بوی دودگرفته.

متدرج (motadarrej) ص .ع.
آهسته آهسته وکم‌کم پیش رفته .

متدرجاً (motadarrejan)
مف. پ . ـ مأخوذ از تازی . بطورآهستگی و تدریج وکم‌کم .

متدرع (motadarre') ص. ع .
زره‌پوشیده . وکرته پوشیده .

متدرعة (motadarre'at) ص.ع.
زن پیراهن پوشیده و زره‌پوشیده .

متدریء (motadarre') ص.ع.
گستاخ و بی ادب. و جابرو ستمگر . وکسیکه خود وا پنهان میکند برای فریب دادن .

متدع (mottade') ص . ع .
آرام و برقرار وملایم. **ورجل‌متدع** : مردی‌آسای فراخ زندگانی . و آنکه‌عضوی ازاعضایش‌دردگین وسایر اندامش‌صحیح‌باشد.

متدعر (motada''er) ص . ع .
زشت‌گون و پیسه روی .

متدعکس (motada'kes) ا.ع.
پیشوای رقص دست بندکه بتازی دعکسه‌گویند.

متدعی (motada''i) ص . ع .
کسیکه دعوی می‌نماید و ادعا میکند .

متدفق (motadaffeq) ص ع.
آب پاشیده شده و افشانده .

متدفن (motadaffen) ص.ع .
دفن شده و پوشیده و پنهان .

متدکل (motadakkel) ص.ع.
متکبر وخودبین. وگستاخ،ومغرورو ناز کننده .

متدلث (motadalles) ص . ع .
برتازنده و حمله برنده . و افتادهٔ برروی . و کسیکه بشتاب درآید .

متدلس (motadalles) ص.ع.
پوشیده و پنهان . واندك خورنده . وستوری که‌درچرا گاه‌چیزی‌را بلیسد . وگروه‌فرودآیندهٔ درتاریکی شب .

متدلف (motadallef) ا . ع .
شیرینهٔ آهسته‌رو نرم رفتار .

متدلف (motadallef) ص.ع .
آنکه نزدیك میشود .

متدلق (motadalleq) ص.ع .
توجبهٔ بیك باررسنده .

متدلك (motadallek) ص.ع .
لایق وسزاوار و شایسته . وکسیکه بربدن‌خود خوشبوها بمالد . و آنکه بدن خویشتن رادر وقت شستن بمالد .

متدلل (motadallel) ص.ع .
لطیف وخوشنما ورقیق خوش‌طبع ولطیفه‌گو.

متدلمص (motadalmes) ص.ع.
کسیکه پیش سروی بیمو باشد و مویش ریخته باشد .

متدله (motadalleh) ص.ع .
بیخود و دل ربوده و عقل رفته ونادان .

متدلی (motadalli) ص . ع .
خوش طبع و لطیفه‌گو . ومسرور وخرم . و فرود آینده . و نزدیك و نزدیك شونده . و آویزان و آویختهٔ از درخت .

متدمر (motadammer) ص.ع.
هلاك شونده . وغضبناك وخشمناك .

متدمع (motadamme') ص.ع.
آماده ومستعد ریختن اشك .

متدمل (motadammel) ص.ع .
زمین‌کودداده شده .

متدمن (motadammen) ص.ع .
مکان‌متدمن : جای سرگین ناك. **وماء متدمن** :آب پشکل ناك .

متدنس (motadannes) ص.ع.
چرکین و پلید و ریمناك و آلوده و ملوث و ناپاك . و بدخلق وکج خلق . و رسوا و معیوب و زشت نام .

متدنی (motadanni) ص .ع .
کسیکه اندك اندك نزدیك شود .

متدنیء (motadanne') ص.ع .
آنکه براانگیزاند ومجبورکندکسی رابرفرومایگی و دونی .

متدوم (motadavvem) ص.ع.
کسیکه انتظارمیکشد ودرنك میکند .

متدون (motadavven) ص.ع.
فرومایه و کمینه وسفله .

متدوه (motadavveh) ص.ع.
فرسوده و پوسیده . وتغییر یافته وتبدیل‌شده.

متدون (motadavven) ص.ع.
فرومایه وکمینه وسفله .

متدوه (motadavveh) ص . ع .
فرسوده و پوسیده . وتغییریافته ومبدل شده . وستبرشده . وتوشه وخوراك نادر وکمیاب

متدهدم (motadahdam) ص.ع.

افتاده وساقط شده .

متدهده (motadahdeh) ر .

متدهدی (motadahdi) ص . ع . سنك غلطیده وساقط شده .

متدهقن (motadahqen) ص.ع. نامزد شده بریاست دهکده . وکشاورز.

متدهکر (motadahker) ص ع. غلطیده، وساقط شده، وحمله برنده، ولرزیده وجنبیده .

متدهکم (motadahkem) ص.ع. بناخواست درآیندهٔ درچیزی . ودرکارسخت در آینده . ومتکبر وگستاخ وبی‌ادب و ستمگر وجابر .

متدهم (motadahhem) ص. ع. پوشیده وفرا گرفته شده .

متدهن (motadahhen) ص.ع . کسی که طلایه کند خود را بروغن . و چرب و چربی دار .

متدی (mottadi) ص . ع . دیه گیرنده وخون بها دریافت‌کننده .

متدیث (motadayyes) ص.ع. زن جلب وترسناك .

متدین (motadayyen) ص .ع . وامنگاروردین داروفربود . ووام دار ومدیون ومقروض .

متدین (motadayyen) ص . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ دیندار وفربود . ووراست ودرسخن‌شاهیده ودرستکاروراستکار. وپایدار دردین خود وشاهنده . وصالح . وصادق.

متذاءب (motazâ'eb) ص . ع . هرچیزی که متشکل بشکل گرگ شده باشد و مخصوصاً آنرا بماده شتر مینمایاند تا بربچه غیرمهربان‌گردد . و باد نرم که مختلف وزد .

متذابح (motazâbeh) ص .ع همدیگر را ذبح نماینده .

متذاکر (motazâker) ص . ع . آگاه‌کنندهٔ دیگری، ویاد همدیگرآمده .

متذامر (motazâmer) ص.ع. سخت برانگیزانندهٔ دیگری‌را برجنگ‌وبرانگیخته شده .

متذامم (motazâmem) ص.ع . یکدیگررا نکوهش‌کننده .

متذاوق (motazâveq) ص.ع. گیرندهٔ طعام و شراب . وهمدیگررا به نیزه‌ها فراگیرنده .

متذائل (motazâ'el) ص.ع. خوار وذلیل و حقیر .

متذایل (motazâyel) ص . ع . فروتر وپست ترحال .

متذبذب (motazabzab) ص.ع. نهاده بحرکت .

متذبلة (motazabbalat) ص . ع. زنی‌که برفتارمردان رود .

متذرع (motazarre') ص.ع . پرگو و پرحرف .

متذری (motazarri) ص . ع . غلهٔ برباد داده شده . و زن گرفتهٔ از برترین قبیله . و برآیندهٔ بربالا وبرکنگره .

متذعب (motaza''eb) ص.ع. ترسیده شدهٔ از جن و پری .

متذعذع (motaza'ze') ص.ع. مال پرا کنده وجدا گردیده .

متذعر (motaza''er) ص . ع . **رجل‌متذعر**: مردترسناك وترسانیده‌شده.

متذعلب (motaza'leb) ص.ع. مردسبك جامه، وپنهان رونده. وبرپهلوخفته.

متذقح (motazaqqeh) ص.ع. **هومتذقح‌للشر**: او بتکلف خود راشریر مینماید .

متذقط (motazaqqet) ص.ع .

اندك اندك‌گیرنده .

متذکر (motazakker) ص.ع. یادکننده ودرخاطرآورنده . وپندگیرنده .

متذکر (motazakker) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یادآمدن چیزازیادرفته. و**متذکرشدن**: یادآمدن‌چیزفراموش‌شده وازیادرفته .و**متذکرکردن**: یاد آوردن چیزی از یادرفته .

متذکرة(motazakkerat) ص.ع. **امراةمتذکرة** : زنی‌که بمردان ماند .

متذلغ (motazalleq) ص. ع. **امرمتذلغ** :کار بیفایده و بیسود .

متذلل (motazallel) ص . ع . فروتن وکمینه . وملایم ونرم دل.ودادخواه.

متذمر (motazamer) ص. ع. نکوهش‌کنندهٔ خویشتن و دیگرگون شده و متغیر. وغضبناك. وترسانیده .

متذمم (motazammem) ص.ع. شرمنده وخجل‌و شرمسار .

متذنب (motazanneb) ص. ع . دنباله‌گذارندهٔ برعمامه . وگیرندهٔ راه .

متذوق (motazavveq) ص.ع. کسی‌که کم‌کم میچشد چیزی را .

متذیء (mottaze') ص . ع . عیب کرده شده . و ملامت شده و سرزنش پذیرفته .

متذیل (motazayyel) ص.ع . متکبر و با جلال وعظمت . وآنکه ذیل وی میروبد زمینرا . وبذله پوش . وآنکه بهوای نفس خود عمل میکند .

متذیلة (motazayyelat) ص.ع. **ارض‌متذیلة** : زمین اندك باران رسید.

متذیع (motazayye') ص.ع. گوشت نیك پخته شده‌که بخوبی از استخوان جدا گردد . وگوشت فاسد وتباه شده که از

استخوان جدا گردد. و وری آماسیده .

متر (metr) م . ع. **مترالحبل ولحوه‌متراً** (از باب نصر): کشیدن ریسمان و مانند آنرا . و **مترامرأته** : جماع‌کرد با زن خود . و **مترالشیء**:برید آن چیزرا. و **متر بسلحه** : سرگین‌انداخت و ریخ زد.

متر (metr) ا . پ . مأخوذ از فرانسه . نوعی ازاندازهٔ طول‌که عبارت‌است از یك چهل میلیون جزء از دایرهٔ نصف‌النهار و مساوی است به پانزده گره و سه ربع گره یعنی یك ربع گره از گز شاه که اندازهٔ معمولی این‌زمان است کوتاه تر میباشد .

متر (moterr) ص.ع. قطع‌کننده . و نفی بلد شده و از شهر خویش دور افتاده . و کسی‌که برمی‌اندازد .

مترا (matrâ) ا . پ . بلغت زند و پازند، باران ومطر.

مترابط (motarâbet) ص . ع پاینده و دائم . و **ماء مترابط** : آب که سپری نشود .

مترابل (motarâbel) ص . ع . شیری وماتند شیر وشبیه به اسد .

متراجع (motarâje') ص . ع. بازگشته وبرگردیده .

متراجم (motarâjem) ص.ع. مشغول بسنك اندازی بریکدیگر .

متراح (metrâh) ا . ع . ماده شتری‌که زود شیرکم‌کند . ج : متاریح .

متراخی (motarâxi) ص . ع سست و با درنگ ودیر .

متراد (motarâdd) ص . ع . با یکدیگر نزاع‌کننده . و یکدیگررا دفع وطرد کننده. ودورکننده . وراضی بحل شرط .

مترادف (motarâdef) ص . ع . متوالی‌وپی‌درپی. وقطع نشدهٔ ازعقب دیگری. و پیوسته شدهٔ بمزاوجت . وهم معنی .وباین معنای‌اخیرازلغات مولده است. وشریك‌چیزی دراسم. وقافیه‌که درآن دوساکن جمع‌گردند.

مترادف (motarâdef) ص . پ . مأخوذ از تازی . همردیف . وکسی‌که در پس دیگری سوار شود . و پی در پس . و شریك درمعنی .

متراس (motarâss) ص . ع . هم راز وبایکدیگر رازدرمیان نهاده.

متراسل (motarâsel) ص . ع . مریکدیگررا اخبار فرستنده و مکتوب‌فرستنده.

متراص (motarâss) ص . ع . یکدیگرچسبیده درصف آرائی ومتلاصق .

متراصع (motarâse') ص . ع . گنجشگان برروی‌هم برجهنده .

متراصف (motarâsef) ص . ع. چسبیدهٔ بایکدیگردرصف .

متراضخ (motarâzex)ص.ع. مشغول بسنگ‌اندازی بیکدیگر.

متراضی (motarâzi) ص .ع. خشنود وراضی ازهم .

متراطن (motarâten) ص . ع . مشغول به گفتگوی با همدیگر بزبانی غیر از زبان تازی .

متراغی (motarâqi) ص .ع. شتران بانك‌کننده گروهی از یکطرف وگروهی ازطرف دیگر.

مترأف (motara"ef) ص . ع . مهربان. وبسیاربا رحم. وحلیم. و مشفق. وبا مروت .

مترافد (motarâfed) ص . ع . یکدیگررا یاری دهنده .

مترافع (motarâfe') ص . ع . هریك ازطرفین‌که راضی به حکومت حکم ویا قاضی شده‌باشند.

مترافق (motarâfeq) ص . ع . رفیق وهمراه سفر.

مترافی (motarâfe') ص . ع . همدل ومتفق و یك جهة. و از همه جهت راضی. و یاری‌کنندهٔ مریکدیگر ویار ومعاون.

متراك (matrâk) ا .ع. نام منزلی ازمنازل ماه‌که بتازی عواگویند .

متراکب (motarâkeb) ص . ع . توده شده وانباشته شدهٔ برروی هم دیگر. و استوارومحکم وقوی .

متراکض (motarâkez)ص.ع. اسبهای هم‌سازدر دوانیدن بسوی‌کسی .

متراکل (motarâkel) ص . ع . بریکدیگر لگدزنندهٔ درجنك .

متراکم (motarâkem)ص.ع . گردآمده وبرروی هم نشسته .

متراکم (motarâkem) ص.پ. مأخوذ از تازی. برروی‌هم نشسته و برروی هم گرد آمده. ومجتمع‌کننده. وانبوهی نماینده.و **متراکم‌شدن**:گردآمده‌شدن‌برروی‌هم‌ویك‌جا جمع شدن وبرروی هم افتادن .

مترأم (motera"em) ص . ع . مهربان‌وبسیار بارحم‌ومروت وشفیق. وحلیم.

مترامی (motarâmi)ص.ع.مشغول به تیراندازی همدیگر . مر. ترامی .

متراوح (motarâveh) ص.ع. نیکوکار. ومنعمی‌که‌گاه ازاین دست بهبخشد و گاه ازآن دست .

متراوغ (motarâveq) ص . ع . مشغول بهکشتی‌گرفتن وبدست آوردن‌دیگری.

متراهص (motarâhes) ص .ع. سنگهای برهم نشسته‌ومحکم واستوارشده .

متراهن (motarâhen) ص.ع. باهم‌گروکننده.

مترائی (motarā'i) ص . ع . آنکه اندیشه می‌کند دیگری را . و آنکه درجلو آئینه می‌ایستد تاخودرا ببیند. وغوزه‌خرمای سرخ وزود شده.

مترائی (motarā'i) ا ـ ص . ع. علم ابصار،ومتعلق به بصر.

مترب (matrab) م.ع. ترب تربا **متربا**(ازباب‌سمع): بسیارشدخاک‌آن. وترب فلان: بدوست فلان خاک آمد. وخاک آلوده گردید. ودوسید بخاک. وزیان‌کارشد. ومحتاج گردید .

مترب (motreb) ص.ع. بسیار مال و یا کم مال .

مترب (mottarrab) ص.ع . آلوده شدهٔ بخاک وگرد.

مترب (motarreb) ص.ع. بسیار مال وکم مال.

متربب (motarabbeb) ص . ع. گرد آمده. وکسی‌که ادعای ملکیت‌چیزی‌میکند. وتربیت‌کننده‌وپرورنده ومربی.

متربة (matrabat) ا.ع . درویشی و تنگدستی و بینوائی.

متربث (motarabbes) ص. ع . کامل‌ودرنگ‌کننده.

متربجة (motarabbejat) ص.ع . نادان واحمق. وزنی‌که بربچهٔ‌خود مهربان واز سال آن آگاه باشد .

متربح (motarabbeh) ص. ع . سرگشته وسرگردان وحیران.

متربخ (motarabbex) ص . ع . فروهشته و سسترخی .

متربد (motarabbed) ص . ع . آسمان ابرناک. وزشت رو وترش‌رو.

متربد (motarabbed) ا . ع . شیر بیشه .

متربص (motarabbes) ص .ع. چشم‌دارنده وانتظاردارنده و منتظر. وبندکنندهٔ غله بانتظا رگرانی.

متربض (motarabbez) ص.ع. برزمین افتاده. وکشته شده. وکسی‌که نانرا خردخرد می‌کند ودراشکنه میریزد .

متربع (motarabba') ا . ع . فرودآمدنگاه دربهاران. وجائی‌که ستور در بهارچرا می‌کنند.

متربع (motarabbe') ص . ع . فربه شدهٔ ازعلف بهاری. وکسی‌که چهار زانو می نشیند .

متربق (motarabbeq) ص.ع . کسی‌که چیزی بگردن خود آویزان میکند.

متربل (motarabbel) ص . ع . درخت برگ دار وسبز.

متربلة (motarabbalat) ص.ع . زن پرگوشت پستان بزرگ .

متربی (motarabbi) ص.ع .کسیکه غذا می‌دهدومی‌پروراند. وآنکه می‌پروراند و تربیت می‌کند.وپرورده شده و آموخته شده و تعلیم داده شدهوتربیت‌شده.ومرباسازندهٔمیوه‌ها وریشه‌ها،ومربا شده .

مترتب (motaratteb) ص . ع. استوار وثابت و برجای و ترتیب داده شده و برجای‌ایستاده.ونجبوروآزاررسیده.

مترتب (motaratteb) ص .پ. مأخوذ ازتازی،ترتیب داده شده ومقررشده.و صادرشده.وپدیدآمده.

مترتل (motarattel) ص.ع.کسیکه می‌سراید و آواز می‌خواند با صدای‌خوش. و آنکه آهسته می‌خواند وآهسته حرف میزند .

مترتم (motarattem) ص .ع . کسی‌که برانگشت خود جهت یادداشت‌رشته‌ای بسته باشد.

مترثن (motarassen) ص .ع . طلاکرده شدهٔ به غمرة و سفیداب و سرخاب ومانندآن.

مترج (motarraj) ص . ع. سرخ‌و نارنجی ورنگ .

مترجح (motarajjeh)ص.ع . راجح ومایل وچربیده وفزون آمده.وجنبیده وازاین طرف بآنطرف‌درهوا حرکت‌داده‌شده.

مترجرج (motarajrej) ص. ع. لرزید وجنبیدوومتزلزل.وبااین طرف‌وبآنطرف حرکت داده شده .

مترجز (motarajjez) ص.ع . تندو آوازکننده. و ابر جنبندهٔ به آهستگی از بسیاری آب. ورجزخوانده.

مترجف (motarajjef) ص . ع . متحرک‌ولرزان وباجنبش.

مترجل (motarajjel) ص . ع . کسی‌که پیاده‌می‌رود،وکسی‌که‌درچاه فرودمی‌آید. و پیاده ضدسواره .

مترجم (motarjam) ص.پ.مأخوذ از تازی،ترجمه شده ومعنی‌کرده شده .

مترجم(motarjem) ص. ع.لسان **مترجم** :زبان‌فصیح وگویا.

مترجم (motarjem) ا . پ.مأخوذ از تازی،ترجمان وترجمه‌کننده و معنی‌کننده‌و تاجران.

مترجمی (motarjemi) ا . پ . مأخوذ ازتازی،شغل‌کسی‌کەزبانی را بزبان‌دیگر می‌آوردو ترجمه‌میکند .

مترجمیت(motarjemiyyat)ا.پ. مأخوذازتازی، ترجمه.

مترجی (motarajji) ص . ع . امید دارنده وچشم دارنده و متوقع .

مترح (motreh) ص . ع . آنکه پیوسته چیزهای‌نامرغوب بیند وشنود.

مترح (motarrah) ا.ع .جامهٔ‌سبز رنگ.رزندگانی‌تنگ. وسیل اندك که زودمنقطع گردد.

مترح (motarrah) ص . ع . اندوهگین‌وغمگین .

مترح (motarreh) ص.ع.کسیکه اندوهگین میکند .

مترحرح (motarahreh) ص.ع. اسب فراخ‌گذارندهٔ پاها جهةکمیزانداختن.

مترحل(motarahhel) ص .ع. کوچ کننده وسفرکننده.وکسی‌که‌بناپسندپیش‌آید.

مترحم (motarahhem) ص . ع. مهربان وشفیق وبارحم‌ونرم دل و دلسوز. و رحمت فرستنده.

مترحی (motarahhi) ا . ع . مارگردشده .

مترخص (motaraxxes) ص.ع. کسی‌که اجازت و رخصت‌حاصل‌می‌کند.وکسیکه آسان می‌گیرد .

متردد (motaradded) ص . ع. دفع‌کرده‌وردکرده ودورکرده و قبول‌ناکرده. وآنکه مقاومت میکند و ممانعت مینماید و مخالف‌وناموافق.وآینده وورونده وآمد وشد کننده‌وگردش‌کننده‌وسیرکننده.ودودله‌ومشکوك. وسرگشته.وکوتاه وقصیر.وفی‌صفته صلی‌الله‌علیه وآله:**لیس بالطویل البائن ولاالقصیر المترددای‌المتناهی‌فی‌القصر.**

مترددد (motaradded) ص. پ- مأخوذازتازی‌ـ دودله‌ومشکوك‌وبی‌ثبات‌وناپایدار. وسرگشته‌وحیران.وپریشان وآشفته .

متردس (motaraddes) ص.ع. فروافتادهٔ درچاه

متردم (motaraddam) ا.ع.جای درپی‌کردن جامه .

متردم (motaraddem) ص. ع. جامهٔ‌کهنه وجامهٔ درپی‌کرده.ودرپی‌کننده.

متردی (motaraddi) ص . ع . فروافتادهٔدرچاه ویا ازکوه.

متردیة (motaraddeyat) ا . ع. گوسپند فروافتادهٔ‌ازبلندی خواه‌کشته شده‌باشد و یاشده باشد .قوله‌تعالی : **و المتردیة والنطیحة.**

متردیة (motaraddeyat) ص.ع. دختری‌که درزیرچادرخود را بیاراید .

مترز (matrez)ا.پ.سپر.

مترز (motrez)ا.ع. هرچیزکه‌صلب وسخت‌کندمانندحوندگی‌که‌گوشت اسب راسخت می‌کند.وزنی‌که خمیرسفت وسخت‌میسازد.

مترزن (motarazzen)ص . ع. محترم و باعظمت و احترام و باوقاروباثبات وپایدار.

مترس (matars) ا.پ. چوب‌گندهٔ که در پس دراندازند تا درگشوده نگردد .ونیز کنگره‌های چوبین ویاگلین دیوارقلعه‌که‌درهنگام لزوم برسردشمن اندازند.وشکلی‌که‌درکشتزار سازند ازبرای دفع‌جانوران زیانکار .

مترس (matars)پ. کلمهٔ فعل یعنی ترس‌مکن.

مترس (metras) ا . ع .مأخوذاز مترس فارسی چوب‌گنده‌ای‌که درپس‌دراندازند تا درگشوده نگردد. ج.متارس .

مترس (motarres) ص. ع.کسیکه برخود سپرمیپوشد ویادیگری را سپرمیپوشاند.

مترسب (motarasseb) ص .ع. هرآنچه رسوبمیکند .

مترسة (metrassat)ا.ع. هرچیزکه مانند سپرآن را پیش آرند و خود را بدان حفظ‌کنند.

مترسل (motarassel) ص .ع. هرآنکه چیزی‌رابفراغت میکند.ونامه‌نویسنده.

مترسل(motarassel) ا.پ- مأخوذ ازتازی‌ـ نامه نویسنده ونامه فرستنده .

مترسلانه(motarasselâne)م‌ف.پ . مأخوذازتازی‌ـمنشیانه.و**مترسلانه نوشتن:** نامهٔ‌بلیغ وفصیح‌وبطوراتشاءوفصیحانه‌نوشتن.

مترسم (motarassem) ص. ع. کسی‌که نشان‌ـ رای و خانه میجوید . وکسیکه درس میدهد.و آنکه یادمی‌آورد.

مترشف (motaraccef) ص.ع. مکنده وجرعه جرعه‌نوشنده.

مترشی (motaracci) ص.ع.نرم‌و ملایم وحلیم ومهربان ونیك خواه.

مترص (motras)ص.ع. **میزان مترص:**ترازوی‌راست‌وعدل ومحکم.

مترص (motres) و(motarres) ص.ع.کسی‌که محکم میکند واستوارمی‌نماید و پایدار می‌کند.وکسی‌که راست می‌کند و برابر می‌کند .

مترصد (motarassed)ص . ع. کسی‌که اندیشه‌می‌کند ومی‌نگرد و پاس‌دارنده. وانتظارکشنده.وتفتیش‌کننده.

مترصد (motarassed) ا. پ- مأخوذاز تازی‌ـ منتظر و نگران و امیدوار و چشم براه وبیدار .

مترضب (motarazzeb)ص. ع. عاشقی‌کەمی‌بوسد.

مترضح (motarazzeh)ص . ع. کوفته وسحق شده‌وریزریزشده.

مترضض (motarazzez) ص.ع. شکسته شدهٔ بشکل پارچه های‌گنده .

مترضی(motarazzi) ص. ع.آنکه خوشدل‌وخرسند میشود. وخوشدلی میدهد .و پریشان ودلتنگی‌که بهرچیزی خودرا خوش‌آیند می‌کند .

مترطم (motarattem)ص . ع.

کسی که خودداری میکند دردفع پلیدی وغایط خود.ومنقبض ودارای یبوست طبع .

مترع (motra') ص.ع.پروسرشار .

مترع (motre') ص.ع.کسیکه پرمیکند وانباشته میکند .

مترع (motarre') ص . ع. آنکه می‌بنددرورا.

مترعة (matra'at) ا.ع.رجل ذو **مترعة**:مردی‌که نه شتابی نماید نه خشم، وباوقاروآرام.

مترعة (motra'at) ص.ع.مونث مترع: پروسرشار.

مترعة (motre'at) ص . ع.مونث مترع : زنی که پرمیکند و انباشته می‌نماید.

مترعث (motara''es) ص.ع.آرایش شده باگوشواره.

مترعرع (motara're') ص . ع. شادمان وچالاک .

مترعظ (motara''ez) ص.ع.کسیکه آزمایش می‌کند بارشتررا وآنرا برابرمیکند.

مترعی (motara''i) ص . ع . چرندهٔ‌گیاه .

مترغب (motaraqqeb) ص .ع. امیدوارو منتظر.

مترغم (motaraqqem) ص. ع. خشمگین ودرحالت خشم‌وغضب.

مترف (motraf) ص.ع. بناز ونعمت پرورده.ووا‌گذاشته به میل و خواهش خودکه هرچه خواهد کند.و مغرور و خودبین و از خودراضی.

مترف (motref) ص.ع.کسی‌کهازروی خودسری اصرار به نافرمانی میکند .

مترف (motarref) و (motref) ص.ع. مردیکه وی‌راتوانگری و نعمت بی‌راه می‌گرداند و برباد می‌دهد. و بخشاینده‌ای که در زندگانی خویش آسوده باشد. وبخشندهٔ لوازم زندگانی.

مترفض (motaraffez) ص.ع.پریشان و متفرق وپراکنده وپاشیده.وشکسته وشکافته شده .

مترفع (motaraffe') ص.ع.برافراخته شده وبلندکرده شده.ومتکبر.

مترفغ (motaraffeq) ص . ع.آنکه درعیش وفراخی زندگانی میکند .

مترفق (motaraffeq) ص.ع.خیرخواه ونیک اندیش ومهربان.

مترفه (motaraffeh) ص .ع. برآسوده‌وتن آسای.

مترقب (motaraqqeb) ص. ع. کسی‌که اندیشه می‌کند ومی‌نگرد.وکسیکه‌انتظار می‌کشد وامید دارد .

مترقب (motaraqqeb) ا. پ - ماخوذ از تازی ـ منتظر ونگران وامیدوار با حرص‌وآز . ومحافظ‌ونگهبان .

مترقرق (motaraqreq) ص . ع. رخشان و تابان.و **مال مترقرق**: شتران مایل‌هستندلاغری وفربهی .

مترقش (motarraqqes) ص .ع. زینت داده شده‌وآراسته شده.

مترقص (motaraqqes) ص.ع. به بالا و پائین متحرک شده .

مترقع (motaraqqe') ا.ع.چیزی که بدان نگرهند ودشنام‌دهند .وموضع شتم و دشنام .یقال:اری فیه **مترقعاً**ای موضعاًللشتم والهجاء.

مترقع (motaraqqe') ص.ع. فراهم آورنده. وآنکه می‌ورزد وکوشش در بدست آوردن سود می‌کند .

مترقق (motaraqqeq) ص .ع. مهربان ومشفق . ونرم دل ورحیم .

مترقن (motaraqqen) ا.ع.خضاب کرده‌به‌حنا و یا زعفران.

مترقی (motaraqqi) ص.ع.بالارفته و پیش رفتهٔ درعلم وترقی نموده .

مترکب (motarakkab) ص . ع. نشانیده.ودرج‌کرده ودرمیان‌نهاده. وبالارفته و سوارشده‌ونهاده.

مترکب (motarakkeb) ص .ع. یکی بردیگری بالارفته وسوارشده .

مترکح (motarakkeh) ص .ع. کاهل و سست و تنبل .و درنگ‌کننده‌و راحت نشسته.وفراخ وگشادووسیع.وچست‌وچالاک. ودست آموزومتصرف‌درکار.

مترکل (motarakkel) ص.ع. کسی‌که پای خود را برچیزی‌می‌نهدمانند آنکه پای‌برروی بیل می‌گذارد تا آنرا بزمین فروکند.

مترکن (motarakken) ص.ع. ثابت‌واستوارومحکم‌وبرقرار.وباوقاروساکن.

مترمرم (motaramrem) ص. ع. خاموش و ساکت.وکسی‌که می‌جنباند لبها را بی آنکه سخن‌گوید .

مترمز (motarammez) ص. ع. کسی‌که حرف میزند با رمزوعلامت. و هنگامه‌جو.وآشفته‌وسرگشته ومضطرب.

مترمع (motaramme') ص .ع. مضطرب شدهٔ از خشم .و آلودهٔ در پیخال خویش .

مترمق (motarammeq) ص.ع. آن که جرعه جرعه وبنوبت می‌نوشد .

مترمل (motarammel) ص .ع. بی زن.و آلودهٔ به خون .و فرومایه ودون و حقیر .

مترمم (motarammem) ص.ع. متفرق‌وپراکنده .

مترمی (motarammi) ص.ع.

به نشانه اندازندهٔ تیر.

مترنح (motaranneh) ص. ع. افتان وخیزان حرکت کنندهٔ ازمستی.وکسی‌که اندک شراب می‌آشامد.

مترنخ (motarannex) ص. ع. آنکه چنگ درمی زند ومی آویزد.و خوار و فرومایه‌وذلیل.

مترنق(motaranneq)ص.ع.آب کدر وتیره.

مترنم (motarannem) ص . ع. سراینده ومغنی و سرودگوینده .وکبوتر بانگ کننده.

مترنم(motarannem)ا.پ.مأخوذ ازتازی.سراینده و سرود گوینده و آواز خواننده .

مترنن (motarannen) ص . ع. صدا دار و بانگ دار و آوازکننده.

مترنی(motaranni)ص. ع.عاشقی که پیوسته‌بمعشوق خودمی‌نگرد.

متروح(motaravveh) ص . ع. گیاهی‌که می بالاید وبلند میشود .ودرختی‌که دوباره برگ می آورد.وکسی که با بادزن باد می‌زند.و آبی که‌ازجهةنزدیکی‌بچیزی بوی آن‌را گیرد.وکسی که درشبانگاه می‌رود .

متروع (motaravve') ص.ع. ترسیده‌وترسانیده شده.

متروغ(motaravveq)ص . ع. ستوری‌که درخاک می غلطد .

متروك(matruk)ص.ع.واگذاشته. و ساقط‌شده.

متروك(matruk) ص. پ. مأخوذ از تازی. وا گذاشته شده .وردشده و قبول ناشده .وساقط شده‌وباطل‌شده. ومنسوخ‌ونسخ شده. و**متروك الاستعمال**:نامستعمل و منسوخ وباطل .و **مال متروك**:مالی‌که‌از شخص مرده باقی‌ماند.

متروكات (matrukât)ا . پ. مأخوذ ازتازی. اثاث‌البیت و هرچیز که پس از کسی باقی‌ماندخواه آنکس زنده‌باشدویامرده. ورخت و اسباب غیر لازم .

متروكه (matruke) ص . پ . مأخوذ از تازی . هرچیز وا گذاشته شده وترك‌شده‌وساقط‌گشته.و**اموال‌متروكه**: چیزهائی که ازشخص مرده باقی مانده‌باشد.

مترهب (motarahheb) ص.ع. کسی‌که پرستش مینمایدوتقدیس میکند خدای تعالی‌را. وکسی‌که رهبانیة می‌کند.وترساننده و وعدهٔ بدکننده .

مترهل (motarahhel)ص . ع. سست ونرم .

متری (motri) ص . ع. کسی که کار هارا پی در پی می کند و میان آن ها مهلتی میدهد .

مترئد (motara''ed) ص . ع. گیاه باصفا. وکسی‌که دروقت برخاستن لرزه گیرد وی را ازسنگینی خود.

متریع (motarayye') ص. ع. سرابیکه بدرخشد ونمایان شود وناپدیدگردد. وروغنی‌که‌جنبد و بدرخشددرروی طعام.وآن که دیری کند ویا توقف نماید. وسرگشته و حیران. وگروه فراهم‌آمده‌ومجتمع. وکسی‌که از بسیاری روغن‌مالی بربدن دست دربدن‌وی بلغزد .

متریف (motarayyef) ص. ع. رسیده شدهٔ بزمین علفناك.

متریق (motarayyeq) ص.ع . سراب درخشنده ونمایان شده.

متز (matz) م. ع. **متز بسلحه**

متزا(ازباب‌نصر): پلیدی‌انداخت‌وریخ‌زد .

متزاحف (motazâhef)ص. ع. حریفهائی‌که درجنك نزدیك بهم‌گردند.

متزاحم(motazâhem) ص.ع. انبوه شده‌وفشارداده شدهٔ بر یکدیگر. وگروه گرد آمده وجمع شده.

متزأر (motaza''er) ص .ع. شیر بانك‌كننده وغرنده .

متزاور(motazâver) ص.ع.هم دیگر را زیارت کننده. وبرگشته ازچیزی و مایل شده .

متزاول(motazâvel) ص.ع.هم کار وهم کسب‌وهم زحمت .

متزاید (motazâyed) ص. ع. افزون شده . و پر گوئی که بتکلف در سخن می فزاید .

متزاید (motazâyed) ص . پ . ماخوذ ازتازی. افزون شده و اضافه شده و زیادگشته‌وزیادتر وافزون تر وبیشتروفراوان تر . وبسیار دراز .

متزایغ (motazâyeq) ص.ع. مایل شدهٔ بسوی یکدیگر.

متزایل (motazâyel) ص.ع. دور ومتفرق. وفانی وناپایدار. وجداوعلیحده. وزیان‌کرده.وتجزیه‌شده‌وپرا کنده.وشرم‌داشته شدهٔ ازکسی .

متزبد (motazabbed) ص.ع . کف‌دار ودارای‌کفك. وسوگندخورندهٔ‌بشتاب. وکسی‌که مسکه ازشیرمی‌گیرد.

متزبع (motazabbe') ص.ع . بدخواه ونابکار. ومرد بدوخشمناك.

متزبی (motazabbi) ص.ع . کسی‌که زبیة میسازد برای شکار شیروطعمه‌در آن می‌نهد .

متزتت (motazattet) ا . ع . عروس آراسته شده.

متزجی(motazajji)ص.ع.راضی

چیز اندك .

متزحزح (motazahzeh) ص.ع. دور ومهجور وغایب.

متزحف (motazahhef) ص.ع. کسی که‌پیش می‌رود .

متزحل (motazahhel) ص.ع. کسی‌که دور می رود وعزلت می‌گیرد.

متزحلف (motazahlef) ص.ع. غلطیده ودور شده وگوشه‌نشین .

متزحن (motazahhen) ص.ع. دیر ودرنك.وبی‌رغبت‌وبی‌میل‌وناراضی.وکسی که بر خلاف میل واراده اش مجبورشده‌باشد.

متزخر (motazaxxer) ص.ع. دریای پرازآب .

متزر (motazzer) ص.ع.مجرم وگناه‌کار .

متزرر (motazarrer) ع.ص . جامه ایکه دارای دکمه ها باشدو با آن دکمه ها آن جامه‌رامحکم بندند.

متزری (motazarri) ص.ع.زبان درازکنندهٔ بابرادرخود. وکسی‌که ملامت‌میکند وسرزنش می‌نماید.

متزع (mottaze') ا.ع.شدیدالنفس وسخت دل .

متزعزع (motaza'ze') ص.ع . جنبانیده . وجنبیده.

متزعم (motaza''em) ص.ع . آنکه دروغ بر می بندد و دروغ میگوید و دررنگو .

متزغم (motazaqqem) ص.ع. آنکه درحالت خشم‌سخن می‌گوید .

متزفی (motazaffâ) ص.ع.ترسانیده شده .

متزقم (motazaqqem) ص.ع . آنکه کم‌کم وآهسته‌می بلعد. وپرخورو‌بسیار اکول. وآنکه‌لقمه میسازد. وکسی که‌افراط در نوشیدن‌شیرمی‌کند .

متزکر (motazakker) ص.ع . کودك نیکوحال وکسی‌که ترقی میکندوبختیاری شود.وپرشده. وشکم‌کودك‌پرشده.

متزکی (motazakki) ص.ع . گوالیده‌وافزون‌گردیده.وصدقه‌وزکوة دهنده.

متزلج (motazallej) ص.ع . لغزیده. ومصربرشرب‌شراب.

متزلح (motazalleh) ص.ع. چشنده وچشیده.

متزلخ (motazallex) ص.ع . بزیرافکنده. وفرو لغزیده‌بواسطهٔسرازیری و یا لغزانی جای .

متزلزل (motazalzal) ص.ع. سخت جنبیدهٔ اززلزله.

متزلزل (motzalzel) ص.ع. جنبیده ومتحرك ومرتعش .

متزَلزل (motazalzel) ص.پ. مأخوذ از تازی-لرزیده.ومضطرب.ولرزنده و مرتعش وپریشان.

متزلع (motzalle') ص.ع.دست وپای ترکیده وکفته .

متزلف (motazallef) ص.ع . کسی‌که پیش می‌آیدوسبقت می‌گیردوجلومیرود. ومتفرق وپراکنده .

متزلق (motazelleq) ص.ع . لغزیده‌وبزیرافتاده‌ولغزان.وسرخ‌وسپیدودرخشان. وخوش‌پسندوخوشنما. وآراسته وزینت‌گرفته.

متزمر (motazammer) ص.ع . شترمرغ مادهٔصداکننده.

متزمل (motazammel) ص.ع . کسی‌که جامه را بخوددرپیچیده باشد .

متزن (mottazen) ص.ع.گیرندهٔ پول سنجیده ووزن شده ویاشمرده‌شده. وشعر موزون وراست ودرست .

متزنتر (motazanter) ص.ع . خرامنده ومتبختر .

متزنح (motazanneh) ص.ع. کسی‌که خودرا بالا ترازمرتبهٔودرجه‌ای‌که دارد وامی دارد.وکسی‌که به‌بی‌پروائی وبطوروآشکار راز روی غروروسخن میراند.وآنکه دفعه بدفعه آب می خورد.

متزنخ (motazannex) ص.ع. مغرور وخودبین ومتکبر.

متزند (motazanned) ص.ع. مغلوب شدهٔ ازبرهان وبی جواب و عاجز و ناتوان‌ازجواب. وخشمگین .

متزندق (motazandeq) ص.ع. زندیق شده وبی دین وملحد.

متزنر (motazanner) ص.ع . زناربسته.وباریك ونازك.وزیرگرفته.

متزوج (motazavvej) ص.ع. زن‌گرفته.وشوی گرفته .

متزود (motazavved) ص.ع . کسی که زادوتوشه می‌گیرد.

متزور (motazavver) ص.ع . شیر غرنده.

متزهد (motazahhed) ص.ع. دیندار وپارسا وزاهد .

متزهلق (motazahleq) ص.ع. سپید وصاف ورروشن.وفربه.

متزید (motazayyed) ص.ع . نرخ‌گران شده وبالارفته. وکسی که می‌افزاید بر تأویل کلام وضمیمه‌ای‌بدان‌متصل میکند.

متزیق (motazayyeq) ص.ع . زنی‌که می آراید وزینت‌می‌کند خودرا وسرمه درچشم خودمی‌کشد .

متزیل (motazayyel) ص.ع. پراکنده‌ومتفرق .

متزین (motazayyen) ص.ع. آراسته شده وزینت‌داده‌شده .

متزیی (motazayyi) ص . ع . لباس پوشیده وجامه پوشیده .

متس (mats) م . ع . **متس بسرجینه متسا**(ازباب‌نصر):سرگین‌انداخت. **ومتس النبت‌وغیره**(ازباب‌ضرب):جست گیاه وجز آن را جهت برکندن .

متساءل (motassâ'el) ص . ع . مر یکدیگر را پرسنده وخواهنده .

متسابق(motasâbeq)ص.ع.مشغول به منازعهٔ درگرو وبریکدیگرپیشی‌گیرنده .

متسائل (motasâtel) ص .ع. یکی بدیگری ملحق شده ومتصل‌گشته .واز پی هم رفته وبهم رسیده .

متساجل (motasâjel) ص . ع. بریکدیگر فخرکننده .

متسار(motasârr) ص . ع. باهم دیگر رازگوینده.

متسارع(motasâre') ص . ع.هم شتاب و با هم شتاب کننده. و کسی‌که شتاب می کند .

متسافح (motasâfeh) ص .ع. زنا کار وزنا کننده.

متسافد (motasâfed) ص . ع . سباع برجهنده .

متساقط(motasâqet)ص.ع.خرمای سبز ونارسیده .

متساقب(motasâqeb)ص.ع.نزدیك بهم و پیوسته .

متساقط(motasâqet) ص . ع . افتاده.و پی درپی افتاده.وخود را بر چیزی افکنده .

متساقی (motasâqi) ص . ع . هم دیگر را آب‌خوراننده .

متساکر (motasâker) ص .ع. کسی که مستی کند ورسوائی نماید بی آنکه مست باشد .

متسالف(motasâlef)ص.ع.پیوسته بواسطهٔ مصاهرت ومرتبط شده‌بواسطهٔ ازدواج مانند شوی دوخواهر.

متسالم(motasâlem) ص .ع. باهم دیگر صلح‌کننده.

متسامح (motasâmeh)ص .ع. مهربان‌وشفیق‌بایکدیگر.

متسامع(motasâme') ص . ع . کسی‌که ادعای شنیدن‌کند.رفاش شده و آشکار شده. وازهم دیگر شنونده .

متسامی(motasâmi) ص. ع.باهم نبردکنندهٔ دربرتری وفضیلت.

متساند(motasâned)ص.ع.مجتمع شده‌درزیرعلم‌های‌جدا گانه.ج: متساندون.یق **خرج‌القوم متساندین علی رایات شتی**. وکسی‌که‌بر خود پشت می دهد و تکیه می کند.ویکدیگر را یاری کننده و دستگیری نماینده .

متساندون(motasâneduna)ع.ج. متساند.

متساور(motasâver) ص.ع. آنکه برمی‌جهد بروی دیگری وبامی‌پیوندد بدیگری. و ظاهر و هویدا شده. و کسی‌که می نمایاند خودرا .

متساوق(motasâveq) ص.ع.شتران یکدیگر رام گردیده و رام و مجتمع گشته. ودسته دسته شده .

متساوك(motasâvek) ص . ع . ستور بهم چسبیدهٔ جنبان.

متساوی (motasâvi)ص.ع.برابر هم ومانندهم .

متساوی (motasâvi) ص . پ . مأخوذ ازتازی‌ـ برابرویکسان‌ومتوازی‌وراست ودرست.و **متساوی الاضلاع** هم پهلو متوازی‌هم .

متساهل(motasâhel)ص.ع.خوش خوی وآسان بسوی‌یکدیگر.

متساهم(motasâhem) ص .ع. مشغول بهانداختن قرعه.

متسایر (motasâyer) ص.ع.همراه و رفیق درسفر.

متسایف(motasâyef)ص.ع.مشغول به حفظ وحمایت.

متسایل(motasâyel)ص.ع.گروهان ولشکریان‌مجتمع .

متسبخ(motasabbex) ص . ع . گرمای‌آرمیده وفرونشسته .

متسبب(motasabbeb)ص .ع.آب جاری‌شده‌وروان‌گشته.

متستر (motasatter)ص .ع.پوشیده ونهفته. وحجاب‌ساخته.وآگاه‌وخبردار.وکسی که چیزی را دورنگاه میدارد .

متسجم (motasajjem) ص. ع. آسمان بارنده .

متسحب (motasahheb) ص.ع. کرشمه‌کننده ونازکننده.

متسحج(motasahhej) ص.ع. سخت خراشیده وپوست‌کنده شده .

متسحر (motasahher)ص.ع. کسی که طعام سحری‌می‌خورد.

متسحن(motasahhen) ص.ع . کسی‌که هیئت چیزی را نیك می بیند ونیکوی یابد آن را .

متسخر (motasaxxer)ص . ع . حقیرو خوارشمرنده.واستهزاءکننده‌ومضحکه‌کننده.وکسی که ملجا می‌کند‌دیگری‌را باطاعت‌وفرمانبرداری. ومجبور به‌کار بی‌مزد .

متسخط (motasaxxet) ص.ع. ناخشنود ورنجیده وآزرده. وکم‌شمرده. وکسی که بی جا وبی‌موقع میدهد. وناپسند داونده و مکروه دارنده. ونگاه‌تند وتیز.

متسخی (motasaxxi) ص ع.کسی که بکراهت و تکلف بخشش و جوانمردی کند.

متسدی (motasaddi) ص.ع. برآینده وبر زبرچیزی‌نشاینده. وپیروی‌کننده و بافندهٔ جامه .

متسرب (motasarreb) ص. ع. خزندهٔ درسوراخ.

متسربل (motasarbel) ص.ع. پیراهن پوشیده ویا چیزی که پوشاند بدن‌را.

متسرر (motasarrer) ص . ع . سریهٔ گیرنده. وداه فراش‌نگاه‌دارنده .

متسرع (motasarre') ص.ع. چست وچالاك وجلدوزود.

متسرم (motasarrem) ص . ع. جدا ومنقسم وپاره وپاره‌وتکه‌تکه .

متسرمة (motasarrermat) ص .ع. مؤنث متسرم.یق جاء ت الابل **متسرمة** ای‌متقطعة .

متسرمط (motasarmet) ص.ع. موی تنك‌رانده اندك.

متسرول (motasarvel) ص.ع. سروال پوشنده. وسروال پوشیده .

متسری (motasarri) ص . ع . کسی‌که نهفته ومخفیانه داه نگاهمی دارد. وکسی که‌خود را بجوانمردی و سخاوت می آراید و پریشان‌حالی‌که‌خودرا باسخاوت و جوانمردی می‌نمایاند.

متسطر (motasatter) ص . ع . بیهوده لاف زننده. وبی مأخذگوینده .

متسع (motse') ص.ع . آنچه بسازد عدد نه را، وکسی که‌خداوندشترانی باشد که نه روز یك نوبت آب‌خورند .

متسع (mottasa') ص . ع. جای فراخ وگشاد. وجز فراختر وگشادتر.

متسع (mottase') ص .ع . فراخ وپهن وعریض وگشاد. وپهن شده. ومظروف از هرچیزی .

متسع (mottase') ص .پ. مأخوذ ازتازی-پهن‌وفراخ ووسیع‌وگشاد وگشاد شده. ومنتشروپراکندهٔ‌ازآب وماننده آن.

متسعب (motasa''eb) ص.ع. لزج وچسبان. ودرازکشیده‌شده ماننده‌انگبین‌وشربت وجزآن. ومنگفت وغلیظ ماننده‌بلغم وآب‌دهان.

متسعر (motasa''er) ا. ع. آتش مشتعل وبرافروخته.

متسعسع (motasa'se') ص .ع . پیر خرف وفرتوت‌شده. وزندگانی سپری شده وبه آخر رسیده.

متسفر (motasaffer) ص .ع . کسی که در جناح حرکت‌ومسافرت است.

متسفط (motasaffet) ص . ع .تر شدهٔ با آب وجز آن. وبخودکشندهٔ آب و مانند آ ن .

متسفل (motasaffel) ص . ع . پست شده وبه نشیب آمده. وپست و دون وکمینه و فرومایه .

متسقط (motasaqqet) ص.ع. کسی‌که چیزی‌راازنزبون‌ترین‌قسمش‌می‌جوید. وآنکه برخطا می‌انگیزاند. وآنکه‌اخبارراندك اندك می‌گیرد.

متسقف (motasaqqef) ص .ع. سقف دار. وپیشوای بزرك ترسایان‌شده.

متسقی (motasaqqi) ص . ع . آغشته وتر شده وبخود کشنده وجذب کنندهٔ آب وماننده آن.

متسلع (motasalla') ص . ع. سر گشته وآواره. وگردنده .

متسکن (motasakken) ص ع . درویش وتنگدست ومسکین .

متسلب (motasalleb) ص .ع . زن بی شوهر شدهٔ عزادار ماتم‌کنان .

متسلج (motasallej) ص.ع. بسیار شراب خوره .

متسلح (motasalleh) ص.ع. سلاح پوشیده .

متسلسل (motasalsel) ص.ع. پیوسته وبهم متصل شده مانند زنجیر. وآب‌درهم‌پیوسته وروان شده. وجامهٔ تنك شده و فرسوده گشته از استعمال .

متسلط (motasallat) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کسی که بروی دست یافته باشند .

متسلط (motasallet) ص . ع . برگماشته .

متسلط (motasallet) ص.پ.مأخوذ از تازی- مستقل ومختاروخودسر. ودست‌یابنده وغلبه‌کننده. ودارای‌قدرت‌وتوانایی خودسرانه ومتصرف وباقدرت پادشاهی .

متسلع (motasalle') ص.ع. شکافته شده وچاك شده وترکیده.

متسلف (motasallef) ص .ع. وام دار. واستعارت‌کننده. وبهاپیش‌گیرنده.

متسلق (motasalleq) ص . ع . بالا برندهٔ دیوار. و بی آرام از دردوبانده.

متسلل (motasallel) ص.ع. بازگشته و واماندهٔ ازعقب. وکسی‌ویاچیزی که‌پنهان ونا دیده بیرون می‌آید

متسلم (motasallam) ص . ع . تسلیم شده وپذیرفته شده وتفویض‌شده.

متسلم (motasallem) ص .ع . کسی که می‌گیرد هرچیز بخشیده شده وارآن را

درملکیت خودنگاه‌میداود.وکسی‌که اسلام‌آورده باشد. و آنکه وام‌می‌پیماید بدون‌خطاکردن.

متسلم (motasallem) ا . ع . نایب الحکومه .

متسلی (motasalli) ص . ع . دل نواخته شده و تسلی داده شده .

متسم (mottasem) ص . ع . آنکه نشان می گذارد برخودش تا شناخته شود. و داغدار ونشان‌کرده ومهرکرده .

متسمت (motasammat) ا . ع . **متسمت‌النعل** جزء زیرین از وسط کفش که باریك تر است .

متسمج (motesammej) ص.ع . آنکه از وی‌کراهت می بخشدوعطا می‌کند.

متسمط (motasammet) ص . ع. آویخته بچیزی ومعلق .

متسمع (matasamme') ص.ع. گوش دهندوشنونده.

متسمك (motasammek) ص . ع. افراشته شده.وباشرف وفضل.

متسمل (motasammel) ص . ع. کسی‌که می آشامد باقی‌ماندهٔ آب ظرف‌را .

متسمن (motasammen) ص. ع . فربه وچربی دار.

متسمی (moatsammi) ص. ع . خود نامیده شده .وطلب شده.وخوانده‌شده.ونام برده شده ونشان شده. ومنسوب. وبلند .

متسنم (motasannem) ص .ع. نشانیده‌شده.وبرآمده. ونهاده شده بر چیزی.و کسی که‌ناگاه وبطورغفلت چنك می زند و فرا میگیرد .

متسنه (motasanneh) ص . ع . پیر بسیارسالو پیر ومتغیروفرسوده‌وپوسیده. و**خبز متسنه**: نان‌کره بسته .

متسنی (motasanni) ص . ع.پیر وفرسوده. ومتغیرو برگردیده‌وفاسد شده.وکسی که چندین سال می‌ماند.وکسی‌که نرمی وآسانی درکار میکند .

متسوخ (motasavvex)ص.ع. افتادهٔ درگل ولای.

متسود (motasavved) ص. ع . مردی‌که عروسی میکند وزن‌میگیرد.

متسور (motasavver) ص . ع . پوشندهٔ دست برنجن .

متسوق (motasavveq) ص. ع. خرنده وفروشنده‌وسوداگروبازرگان وآمد و شدکنندهٔ دربازارومردبازاری .

متسوك (motasavvek) ص.ع. مسواك‌کننده .

متسوم (motasavvem) ص. ع. نشان جنك برخود بسته .

متسوی (motasavvi)ص.ع.راست ومستقیم وهموار وبرابر.

متسهل (motasahhel) ص . ع. آسان.وصاف ونرم.

متش (matc) ا.ع . نقطهٔ سفید که بر ناخن بهم‌رسد. و کندی بینائی . و علتی در چشم .

متش (matc) م.ع .**متشه‌متشا** (ازباب‌ضرب):به‌انگشت‌جدا کردآن‌را.و**متش اخلاف الناقة**: نرم نرم دوشید ماده شتر را .

متشاءم (motacâe'm) ص . ع. کسی که اندیشهٔ‌بدمی‌کند وبر بدی تفأل‌می‌زند وفالنگوی به‌بدی.وکسی که ازجانب چپ‌کسی و یا چیزی می رود ودرمی آید.

متشابر (motacâber) ص .ع. جدا شدهٔ از همدیگر باندازهٔ شبری.

متشابك (motacâbek) ص.ع. کاردرهم وشوریده و مختلط.

متشابه (motacâbeh) ص . ع . شبیه ومانند. وکارمشکل‌وشوریده و درهم. و و آیهٔ ازقرآن مجیدکه معنی وحقیقت آن معلوم نشودخلاف‌محکم .

متشابه (motacâbeh) ا.ص.پ مأخوذ از تازی. مثل و مانند وشبیه وبرابر و یکسان.و**کارهای متشابه**: کارهای‌درهم‌و پیچیده .

متشابهات (motacâbehât) ع. ج . متشابهة .

متشابهات(motacâbehât)ا.پ. مأخوذ ازتازی -چیزهای‌مانند هم‌وشبیه‌یکدیگر ومشکوك ودارای دومعنی وکلام مجاز وبطور کنایه‌واستعاره.و**آیات‌متشابهات**:آیه‌هائی ازقرآن مجید که دارای‌معانی باشند که‌حقیقت آن معلوم نباشد ضد آیات‌محکمات.

متشابهة (motacâbehat)ص.ع. مؤنث متشابه.ج:متشابهات .

متشابهه (motacâbehe)ص.پ. مأخوذ ازتازی. مانندوشبیه‌ومشابه .

متشاتم (motacâtem) ص. ع. یکدیگر را دشنام دهنده .

متشاجر (motacâjer) ص . ع. با هم‌دیگر مخالفت ومنازعت‌کرده.

متشاح (motacâhh) ص .ع. بر یکدیگرسخت‌گیری‌کنندهٔ درکاری تافوت نشود.

متشاخس (motacâxes)ص.ع. مردمان ناموافق‌وناسازگار ومخالف.وسازهائی کههم آهنك نباشند .

متشاخص (motacâxes)ص.ع. مختلف ومتفاوت وجدا وممتاز.

متشادفة (motacâdefat) ص.ع. **قوس متشادفة**: کمان‌کج .

متشارجات(motacârejât)ص.ع. **فتیات‌متشارجات**:دختران‌هم‌عمروهم‌سن.

متشارس (motacâres) ص . ع . با همدیگر دشمنی وخصومت نماینده.

متشارك (motacârek)ص . ع درشراکت و انبازی همراهشده .

متشازب(motacâzeb)ص.ع.کسی کهانتظاری کشد ویامی گیرد برای خودهرآنچه بتواند اندوخته کند.ج: متشازبون یق. هم متشازبون ایاکل واحد حظ یتظره.

متشازبون(motacâzebuna)ع . ج متشازب .

متشازر(motacâzer)ص.ع.بر یکدیگر نگاه کنندهٔ بدنبال چشم.

متشاظی (motacâzi)ص.ع.مر یکدیگررا دشنام دهنده وسرزنش کننده .

متشاع (motacâ')ص.ع .شریك وبهره دار.یق.هما متشاعان فی دار.

متشاعر(motacâ'er)ص.ع.کسی که خودرا شاعر پندارد و شعر فروشنده و خود را شاعرنماینده .

متشاغل (motacâqel) ص . ع . گروهی که خودرا مشغول نگاه میدارند .

متشاف (motacâff) ص . ع . کسی که می آشامد آنچه را که در پیاله باشد. و گیرندهٔ همگی چیزی را .

متشاق (motacâq) ص .ع. رنج ده و آزار رسان ودلازارندهٔ مریکدیگررا.

متشاکس (motacâkes)ص.ع. دشوارخوی ومخالفت کننده.ج : متشاکسون.

متشاکسون(motacâkesun) ع . ج .متشاکس .

متشاکل (motacâkel) ص . ع . مناسب وموافق و پسندشدهٔ یکی مردیگری را.

متشام (motacâmm) ص . ع . هم بروزنزدیك شده .

متشان(motacânn)ص.ع.درآمیخته ومشك درهم کشیده‌شده و کهنه گردیده. وپوست خشك شده .

متشاور (motacâver)ص . ع. مشغول بکنکاش ومشاورت .

متشاوس (motacâves) ص. ع. کسی که از روی تکبر ویاخشم برگوشهٔ چشم می‌نگرد ورخساره‌راکج میکند.

متشاوظ (motacâvez) ص . ع . مر یکدیگررا لعنت کننده ودشنام دهنده.

متشاوف (motacâvef) ص.ع. اهانت کننده . ویمناك وترسناك .

متشاول (motacâvel) ص . ع. مریکدیگررانیزه‌زننده.

متشایع (motacâye') ص . ع. رفیق و همدم مر یك دیگر وپیروی کنندهٔ یکی‌مردیگری را وشریك یق **همامتشایعان فی دار** .

متشبث (mottacabbes) ص . ع . کسی که چیزی را باقوت بدست می گیرد. و آنکه فرو می کند ناخن های خود ویاچنگال خود را .

متشبث (motacabbes) ص .پ. مأخوذ از تازی- آویخته و چنك در زده .

متشبع (motacabbe') ص . ع. کسی که خود را بتکلف سیر می نماید. وآنکه خویشتن را بزیادت از وضع خود می‌آراید و بدانمی نازد . وآنکه بسیارُوباربار می خورد. وبسیار انباشته وتفتیش کنندهٔ باکوشش وجد وجهد. وصیاد کار آزموده .

متشبك (motacabbek) ص . ع . در هم و مختلط شده و بهم پیچیده و آمیختهٔ بیکدیگر .

متشبه (motacabbeh) ص .ع . مانند وهم سان و مشابه .

متشتی (motacatti) ص . ع . کسی که در زمستان بجائی اقامت می کند .

متشجع (motacajje') ص .ع . مغرور به جرئت شود .

متشح (motceh) ص . ع . کشندهٔ با نیزه .

متشحط (motacahhet) ص . ع . کشته ای که در خون خود می طپد و می غلطد .

متشخص (motacaxxes) ص . ع . جدا و ممتاز .

متشخص (motacaxxes) ا . ص. پ. مأخوذ ازتازی. مرد معتبر و دارای آبرو وصاحب شأن و خدم و حشم .

متشخصین (moteaxxesin) ا. پ . مأخوذ از تازی. مردمان متشخص .

متشدخ (motacaddex) ا. ع . بسر و یا غورهٔ خرمای شکسته شده .

متشدد (motacadded) ص . ع زفت و بخیل .

متشدد (motacadded) ص.پ. مأخوذ از تازی . سخت و تند و ستمگار و درشت و ظالم و دشوار .

متشدق(motacaddeq) ص .ع. کسی که بتکلف فصاحت مینماید. وآنکه در تکلم بانك فراوان میزند .

متشذر (motacazzer) ا . ع. شیر بیشه .

متشذر (motacazzer) ص. ع. کسی که آمادهٔ جنك میشود و دامن را برچیده بمیان پای میگیرد .

متشر (mottacer) ص . ع . زنی که درخواست مینماید اینکه دندانهای وی را روشن و تیز نمایند.

متشرب (motacarreb)ص . ع. بخود بازکشنده و جذب‌کننده و جاذب .وآن

که می‌آشامد. ومنبسط شونده. و سرایت‌کننده
ومسری. و درگذرندهٔ ازچیزی بچیزی .

متشرد (motacarred)ص . ع.
پراکنده و منتشر وگریزانیده .

متشرط (motacarret) ص. ع.
متوجه و آگاه و خبردار .

متشرع (motacarre') ا . پ.
مأخوذ ازتازی- واقف بامور شریعت‌ومتدین و دیندار .

متشرعین(motacarre'in) ا. پ.
مأخوذ از تازی-مردمان متشرع و واقف‌بامور شریعت .

متشرف (motacarref) ص .ع.
تعظیم شده وتوقیرشده. و متکبر و مغرور . و گشاده دست خوبروی .

متشرق (motacarreq)ص . ع.
درآفتابگاه نشیننده. و نهاده شدهٔ در آفتاب. و گرم شده‌در آفتاب .

متشرك(motacarrek) ص . ع.
شریك و انباز و بهره دار .

متشرم(motacarrem) ص. ع.
دریده و چاك شده .

متشری(motacarri) ص . ع.
خارج از مذهب و اهل‌بدعت .

متشزر (motacazzer) ص. ع.
غضبناك وخشمگین.

متشزن (motacazzen) ص. ع.
حریف در منازعت.و مهیا و آماده. وهنگفت ودرشت .

متشظی(motacazzi) ص. ع.
تراشه‌شده و قطعه‌قطعه وریزریز شده .

متشعب (motaca''eb) ص. ع.
متفرق و منقسم و شاخه‌شاخه شده .

متشعث(motaca''es) ص .ع.
آلوده شدهٔ بگرد و خاك. و پراکنده‌و پریشان.
و اندك‌خورنده.و موی بر هم نشسته .

متشعر (motaca''er) ص. ع.
بچهٔ شکمی مویدار.

متشفع (motacaffe') ص . ع.
میانجی و شفیع و وکیل .

متشفی (motacaffi) ص .ع .فرو نشانیده‌و تسکین شده وتسلی داده شده.

متشق (mottaceq)ص . ع. کسی که گوشت را نیم پز میکند و بدرازا بریده جهت‌ترشه خشك میکند .

متشقق (motacaqqaq) و (motacaqqeq) ص .ع. شکافته شدهٔ به چندین جزء .وبرق روشن و تابان.

متشکر (motacakker) ص . ع.
سپاس دار .

متشکر (motacakker) ص. پ.
مأخوذاز تازی- سپاس دار وشکرگزار وشاکر و ممنون و خوشحال .

متشکك (motacakkek)ص.ع.
شك دارنده .

متشکك (motacakkek)ص.پ.
مأخوذ از تازی.مشکوك و شك دارو شبهه‌دار و در اندیشه .

متشکل (motacakkal) ص. ع.
صورت گرفته.وساخته‌شده.وانگور نیم‌رسیده.

متشکل (motacakkal) ص.پ.
مأخوذاز تازی- ساخته شده وصورت‌گرفته و حاصل شده و پیدا گشته .وتغییر صورت‌داده و خوشگل شده .

متشکل (motacakkel)ص . پ.
مأخوذاز تازی- شبیه و مانند و هم شکل و هم صورت .

متشکی (motacakki) ص .ع.
گله و شکایت‌کننده.

متشکی (motacakki) ص .پ.
مأخوذ ازتازی- شکایت کننده و ناله‌کننده و زاری‌کننده وتظلم ودادخواه ومظلوم‌وآزرده . و علیل و بیمار.

متشلشل:(motacalcel) ص. ع.
رجل متشلشل:مردم‌کم‌گوشت‌لاغروسبك چالاك.و **ماء متشلشل** :آب پی هم‌چکان. **ودم متشلشل** کذلك. و **بول متشلشل**: کمیزکه‌قطره‌قطره می‌چکد. و **طفل‌متشلشل**: کودکی‌که قطره‌قطره کمیز می‌اندازد.

متشمت (motacammet)ص.ع.
محروم از غنیمت .

متشمخر (motacamxer)ص.ع.
متکبر و بزرگ منش .

متشمر (motacammer) ص. ع.
آماده و مهیا و آماده شدهٔ برای‌کار.

مشمرة(motacammerat)ص.ع.
لثة متشمرة:گوشت بن دندان که بدندان چسبیده باشد .

متشمز (motacammez)ص. ع.
کمان در هم کشیده و ترنجیده.و روی گونه برگردیده.

متشمس(motacammes)ص.ع.
درآفتاب مانده. وسخت توانا و قادر. و نیك بخیل .

متشمص (motacammes) ص.ع.
ترنجیده‌و درگرفته شده. واسب ناگوارشده.

متشمل (motacammel) ص.ع.
پوشیده و پنهان. وکسی‌که چادر روی لباس و بخصوص روی قبا پوشیده باشد .

متشمم (motacammem)ص.ع.
کسی‌که به ملایمت وآرامی‌ می بوید .

متشنج (motacannej) ص. ع.
پوست درکشیده و ترنجیده .

متشنج (motacannej) ص. پ.
مأخوذ از تازی -عضودر کشیده ومتقلص‌شده.

متشنع (motacanne') ص . ع. سوار شدهٔ بر اسب و سلاح پوشیده و آمادهٔ جنگ.

متشنف (motacannef) ص . ع. آراسته شدهٔ با گوشواره .

متشنن (motacannen) ص . ع . کهنه‌وفرسوده . و درهم کشیده و ترنجیده و خشک‌شده و چین دارشده،وکوتاه شده.

متشوذ (motacavvez) ص . ع. عمامه پوشیده .

متشور (motacavver) ص . ع. شرمنده و خجل .

متشوش (motacavvec) ص.ع. آشفته و مضطرب و پریشان .

متشوط (motacavvet) ص . ع. کسی‌که مانده می‌کند اسب خود را .

متشوف (motacavvef) ص . ع. شانه‌کرده وزینت‌کرده .

متشوق (mottacavveq) ص . ع. آرزومند و مشتاق .

متشوك (motacavvek) ص . ع. محصور شده بواسطهٔ شوك و خار .

متشوه (motacavveh) ص. ع. متغیر و ناشناس .

متشهد (motacahhed) ص . ع. کسی که تشهد بیان میکند .

متشهل (motacahhel) ص . ع. پژمرده سیما .

متشهی (motacahhâ) ص.ع. خواسته و آرزو داشته شده .

متشهی (motacahhi) ص . ع. آرزومند و مشتاق وکسی‌که‌خواهان چیزی‌باشد پس از خواهانی و دارای شهوتی باشد پس از شهوت.

متشی (mottaci) ص . ع. بیمار شفایافته،واستخوان‌شکستهٔ بهشده .

متشیخ (motacayyex) ص . ع. شیخ شده وخواجه وپیرگشته .

متشیط (motacayyet) ص . ع. سوخته‌و نیم سوخته. و لاغر شده از بسیاری جماع .

متشیطن (motacayten) ص.ع. سرکش و نافرمان . و مانند دیو شده .

متشیع (motacayye') ص . ع . دعوای شیعی‌کرده و شیعی شده .

متشیم (motacayyem) ص.ع . درآمدهٔ در چیزی . و مانند پدرشده. وسپید موی .

متصاب (motasâbb) ص . ع کسی‌که‌می‌خورد آب باقیماندهٔ درآوند را .

متصابی (motâsabi) ص . ع . مایل به عشق بازی .

متصات (motasâtt) ص . ع . جنگ کنندهٔ با یکدیگر .

متصادف (motasâdef) م.ف. پ. مأخوذ از تازی‌ـدرچار وروبرو.و**متصادف شدن**: باهم دوچارشدن و روبروشدن .

متصادق (motasâdeq) ص.ع. دوست با یکدیگر و راست دردوستی .

متصادم (motasâdem) ص.ع . بر هم زده شده و با هم گرفته. و انبوهی کرده.

متصادم (motasâdem) ص.پ. مأخوذ از تازی‌ـدو چیز بر هم خورده .

متصارم (motasârem) ص.ع. بریده شده و قطع شده .

متصاعب (motasâ'eb) ص . ع . مشکل و دشوار . و گردنکش و سرکش و دلازار .

متصاعد (motasâ'ed) ص.ع. دشوار و با مشقت .

متصاعد (motasâ'ed) ص .پ. مأخوذ از تازی ـبلندو بالا و بالا بر آمده . و **متصاعدشدن**: وبلندشدن و برآمدن.

متصاغر (motasâqer) ص .ع. خوار و حقیر و بی عزت .

متصافح (motasâfeh) ص.ع . دست همدیگر را گیرنده .

متصافق (motasâfeq) ص.ع . بردست همدیگرزنندهٔدربیع‌و شری‌ودر بیعت .

متصافن (motasâfen) ص .ع . گروهی از مسافرین‌که در بیابان آب را در میان خودشان تقسیم میکنند .

متصافی (motasâfi) ص .ع . دوستی و راستی از طرفین .

متصالح (motasâleh) ص .ع. صلح‌کننده و آشتی‌کنندهٔ با یکدیگر .

متصالخ (motasâlex) ص .ع. کسی که بهانه می‌کند کری و ناشنوائی‌را.

متصام (motasâmm) ص. ع . متصالخ وکسی‌که کری و ناشنوائی را بهانه‌می کند.

متصاول (motasâvel) ص .ع. برجهنده و حمله کنندهٔ بر یکدیگر و هجوم برنده.

متصایح (motasâyeh) ص.ع . برهم‌دیگر رابابانگ‌زننده .ونیام‌شمشیر کفته و ترکیده .

متصبب (motasabbeb) ص .ع . ریخته شده و افتاده و ساقط شونده .

متصبح (motasabbeh) ص. ع . پگاه‌آینده و آنکه بامداد میرسد.و کسی که پگاه می خوابد و بخود مشغول میگردد. و خورندهٔ در بامداد .

متصبر (mtoasabber) ص . ع .

کسی که شکیائی‌می‌کند وصبر می‌نماید. وآنکه بستم خودرا باز می دارد و منع‌می‌کند .

متصبصب (motasabseb)ص.ع. شبی که بیشتر آن رفته باشد. و تلف شده و نیست شده. و پریشان‌و پراکنده .

متصبی (motasabbi) ص . ع. به خوشی فریبنده .

متصتع (motasatte') ص .ع . کسی‌که می آید و میرود . و تنها آیندهٔ بدون چیزی. و متردد و دو دله .

متصتم (motasattem) ص . ع . بر جهنده وسخت‌دونده .

متصحف (motasahhef) ص.ع. به خطا خوانده نبشته را .

متصدد (motasadded) ص.ع. مقابل و رو برو .

متصدر (motasadder) ص .ع. در صدر مجلس نشسته .

متصدع (motasadde') ص.ع. مبرم وتقاضا کننده. ودلازار. و شکافته و دریده و جدا شده. ومتفرق و پریشان .

متصدف (motasaddef) ص .ع. روی بر گردانیده .

متصدق (motasaddeq) ص.ع. صدقه گیرنده و صدقه دهنده .

متصدی (motasaddi) ص . ع. کسی که بر میگرداند روی را و مخالفت میکند و اعتراض مینماید و تعرض نماینده . و پیش آینده .

متصدی (motasaddi) ا ـ ص. پ . مأخوذ ازتازی. کسی که کوشش مینماید وهمت میکند. و آنکه اشتغال بکار دارد و بر گماشتهٔ بکار. وگماشته وپیشکار. و نویسنده و محرر.ومحاسب. و **متصدی بودن**:در کار بودن. و **متصدی شدن**:مشغول گشتن بکار.

متصرخ (motasarrex) ص.ع. کسی که می غردو فریادکننده .

متصرف (motasarref) ص . ع . هر آنچه در اختیار و تملك کسی‌باشد. و **متصرف فیه**: مالك شده و دارا .و غیر **متصرف**: بیرون ازاختیار وتملك کسی‌مانند مرغ در هوا و ماهی در آب .

متصرف (motasarref) ص .ع. دارنده و مالك .

متصرف (motasarref) ص: پ. مأخوذ از تازی. دارنده و مالك ودر ملکیت و قابض و دارا وصاحب وخداوند. ومختار و آنکه عمل میکند به اختیار خود. ودستکار قابل و ماهر. و تمتع برنده. و آنکه بکار برد فرمان خودرا. ومتهم‌بدزدی. وولگرد. وول خرج. و متمایل .

متصرفات (motasarrefât) ا . پ . مأخوذ ازتازی. تملکات و هر چیز که درتصرف کسی باشد .

متصرفه (motasarrefe) ص . پ. مأخوذ ازتازی. مالك‌شده ودرتصرف‌ودر ملکیت‌ودارا. و **قوهٔ متصرفه**:قوهٔ متفکره.

متصرم (motasarrem) ص . ع .بریده شده. و دستکار قابل و ماهر و کار آزموده .

متصعد (motasa"ed) ص. ع . بلند و دشوار. وشاق .

متصعر (motasa"er) ص . ع . گردشده. وگره مانند. و کج روی.

متصعصع (motasa'se') ص . ع . متفرق شده و جدا شده‌و پراکنده شده. و صف شکسته و زایل شده. وخواروذلیل و فروتن. وترسان‌وهراسان.وسست‌دل. ودلتنك. و کسی که بر طرف میکند دوستی را . و بدبخت. وکسی که زمانه وی راپرا کنده کرده

است .

متصعلك (motasa'lek) ص . ع. درویش و محتاج و تنگدست. و پشم ریخته .

متصف (mottasef) ص . ع . ستوده‌ووصف شده. وسزاوار و لایق. ورسم شدهٔ با صفت و موصوف. و بیان کننده و توصیف نماینده. وهمدیگررا ستایش‌کننده .

متصف (mottasef) ص . پ . مأخوذ از تازی - وصف شده وبیان شده .

متصفح (motasaffeh) ص . ع. کسی که می نگرد ظاهر چیزی را و جستجو کننده. و آزماینده. و ملاحظه‌کننده .

متصفق (motaseffeq) ص . ع. شتری که از این پهلو بآن پهلوبرگردد. ومتردد و دودله. و کسی که دوچار میشود و رو برو می گردد و مقابل میشود و متعرض میگردد .

متصل (mottasel) ص . ع . پیوسته و پیوسته شده وپیوند شدهٔ بی‌جدائی. و کسی که شخص را بطور لطف و شیرین زبانی درود فرستد .

متصل (mottasel) ص . پ . مأخوذ از تازی. پیوسته . ودائم‌وهمیشه وبر قرار و پایدار. و چسبیده‌وملصق. ونزدیك و نزدیك بهم. ومتحد ولاینقطع وبدون‌جدائی .

متصلا (mottaselan) م . ف . پ . مأخوذ از تازی. همیشه‌وهمواره ودائماً ولاینقطع .

متصلصل (motasalsel) ص . ع . بانك کرده. و تندر غرنده وبانك‌کننده. و بر گردانندهٔ آواز در حلق . و زیور صدا کننده .

متصلع (motasalle') ص . ع. آفتاب بیرون آمدهٔ از زیر ابر و در وسط آسمان رسیده .

متصلق (motasalleq) ص . ع.

زن بانك كنندۀ از درد زه. و آمد وشدكنندۀ در آب و غلطندۀ درخاك‌از مشقت وزحمت.

متصله (mottasele) ص . پ . مأخوذ از تازی متصل . ر . متصل .

متصلی (motasallâ) ص . ع . عصای واست کرده شدۀ بر آتش .

متصلی (motasalli) ص . ع . سوخته شده و گرم شدۀ با آتش.

متصمر (motasammer) ص .ع. کسی که خودرا در آفتاب دارد. و سخت‌توانا و نیك بخیل. و بندی و محبوس و نگاهداشته شدۀ درزندان .

متصمع(motasamme') ص .ع. **سهم‌متصمع:** تیری‌كه‌از خستـ خون‌آلود و برجسفیده پریرون آ ید .

متصنع (motasanne') ص .ع. آ راسته وزینت کرده‌شده. وکسی که‌می‌نمایاند هنروصنعت خویش را . وپریشان خاطری‌که می گذرد ازخوشی . و کسی که بتکلف نیکو سیرتی می‌کند. وآنکه حرف می‌زند وکار می کند نه ازروی میل و رضا .

متصنف (motasannef) ص.ع. لب‌خراشیده شده. وپوست کنده شده. وگیاه آمادۀ برای برك بر آوردن.

متصوب (motasavveb) ص . . باران گران ساقط شده. و زمین بلند نشیب دار .

متصوح (motasavveh) ص . ع . موی پراکنده و کفیده .

متصور (motasavver) ص . ع . تصور شده و گمان شده .

متصور (motasavver) ص . ع . کسی که تصوری کندو دریافت مینماید. و صاحب تدبیر و فکر و اندیشه .وکسی‌که از اثر طعنه و ضرب مایل بافتادن باشد .

متصور(motasavver) م . ف . پ.مأخوذ ازتازی. تصورشده وگمان شده. و قابل‌توهم وتصور. وقابل دریافت وادراك و ممکن‌ومحتمل‌الوقوع .

متصوع (motasavve') ص.ع. گروه از هم دیگر دورو متفرق شده.و موی پراکنده و پریشان .

متصوف (motasavvef) ا.ص. ع . کلام مشکل‌و رمزی. و مردم صوفی .

متصوفه (motasavvefe) ا.پ. مأخوذ از تازی.گروه صوفی.

متصوق (motasavveq)ر

متصوك (motasavvek) ص . ع . آ لوده شده به پلیدی وسرگین .

متصون (motasavven) ص.ع. نگاهدارندۀ نفس خود. و آگاه ازخود .

متصوی (motasavvi)ص . ع . سرازیر ونشیب دار .

متصید (motasayyed) ص . ع . مایل به صید و شکار .

متصیر(motasayyer) ص . ع . کسی که مانابه پدر باشد .

متصیف (motasayyef) ص .ع. در تابستان بجائی اقامت کننده .

متضاجم (motazâjem) ا . ع . گردمان. و مخالف ومتعرض.

متضاحك (motazâhek) ص . ع . با هم خنده کنان.

متضاد (motazâdd) ص . ع . مخالف یکدیگر . یق : **هما مضادان** : آن دو مخالف یکدیگرند.

متضاد (motazâd) ص . پ . مأخوذ از تازی. با هم مخالف وضد و ضد یکدیگر.

متضار(motazârr) ص . ع .

طالب زن شده. وشایسته شده. و برهمدیگر زیان آورنده .

متضارب(motazâreb) ص.ع. با همدیگر خصومت کننده وجنك نماینده . و زنندۀ یکی مر دیگری را .

متضارس(motazâres) ص.ع. بنای نا هموارشده .

متضاعف (motazâ'ef) ص. ع. دوچندان شده‌ودرچندان‌کرده .

متضاغط (motazâqet) ص.ع. انبوهی کرده‌ونشاردادۀ برهمدیگر .

متضاغن (motazâqen) ص.ع. با همدیگر کینه ورزیده و دشمنی کرده .

متضاف (motazâff) ص . ع . گله‌شتران گرداب‌که‌برهمدیگرنشار داده انبوهی کنند .

متضافر (motazâfer) ص. ع . رفیق ومعاون وهم عهد .

متضافط (motazâfet) ص. ع. گوشت محکم واستوار .

متضافن (motazâfen) ص.ع. مرهمدیگر را یاری‌کننده .

متضام (motazâmm)ص . ع. متصل وپیوسته. وفراهم آورده. وبر قرار. و کشیده شدۀ بسوی‌چیزی ویاکسی. وگرد آمده.

متضایف (motazâyef) ص .ع. نزدیك به‌کنار. وورود بارتنك .

متضایق (motazâyeq) ص.ع. تنك در خلق و در جای .

متضائل (motazâ'el) ص.ع. باریك و خرد وحقیر .

متضبب (motazabbeb) ص.ع. کودك نیك فربه . و کوتاه گردن .

متضبط (motazabbet) ص. ع. کسی که به قوت و سختی میگیرد.

متضجر (motazajjer) ص . ع.
مظلوم وستم دیده وزبان دیده و جفاکشیده. و غمناك و بی آرام و نالان .

متضجع (motazajje') ص.ع.
سست و کاهل. و ساکن و نشسته.

متضح (mottazeh) ص . ع .
هویدا و آشکار وظاهر وواضح وروشن .

متضحك (motazahhek) ص.
ع . خندان وطعنه زنان و استهزا کننده .

متضحی (motazahhi)ص . ع.
در وقت چاشت درآینده. و به وقت چاشت خورنده .

متضرب (motazarreb)ص.ع.
زده شده. وجنبیده. ومضطرب وپریشان. و بی آرام و متحرك .

متضرج (motazarrej) ص ع.
آغشته بخون‌وگلگون رخسار وسرخ. ودرخش پهن گسترده شده .

متضرر (motazarrer) ص . ع.
پاشیده وپریشان شده.وگزند یافته .

متضرر (motazarrer) م .ف.
پ . مأخوذازتازی. زیان‌یافته. وگزندرسیده. وضرورکشیده و ستم دیده .

متضرع (motazarre') ص .ع.
خواری وفروتنی کرده .

متضرع (motazarre') ا . ع .
دادخواه.

متضرم (motazarrem) ص. ع.
خشم ویا آتش افروخته شده .

متضع (mottaze') ص . ع .
فروتنی‌وخواری کرده وحقیروفروتن وفروتنی کننده . ووسواو بی آبرو وفرومایه وخوار .

متضعضع (motaza'ze') ص .ع.
مطیع و رام وفرمان بردار.وکسی که خویشتن را تحقیر می‌کند.وجنبیده و سرنگون شده .

متضعضع (motaza'ze') ا.ع.
دادخواه .

متضعف (motaza''af) ص .ع.
کسی که‌مردم وی‌را حقیر و ضعیف وخوار می پندارند .

متضعف (motaza''ef) ص . ع .
حقیر وبی نام ونشان وذلیل و بی‌قدر .

متضلع (motazalle') ص . ع .
پرشده و آکنده. وسیروسیرشده.

متضمخ (motazzammex)ص .
ع. بدن آلوده شدهٔ ببوی خوش .

متضمد (motazammed) ص .
ع . جراحت رفاده شده .

متضمر (motazammer) ص.ع.
روی لاغر شده وضعیف‌شده وترنجیده‌پوست ازلاغری.ومیان باریك .

متضمن(motazammen) ص.ع.
آنچه شامل باشد وفراهم‌گیرد وبفهماند.

متضمن (motazammen) ا.ع.
ضامن وکفیل و پذرفتار .

متضمن(motazammen) م.ف.پ.
مأخوذازتازی. دربردارنده و شامل وهر آنچه چیزی را شامل شود .

متضوج (motazavvej) ص .
ع . رود پیچ و خم‌دار .

متضور (motazavver) ص. ع.
کسی‌که خود را دررزمگاه ازاین پهلوبآن پهلو می اندازد. و آنکه ازاندوه ورنج بر خود می پیچد .

متضوع (motazavve') ص.ع.
مشکی که چون آن را بجنبانند بوی خوش وی متصاعد گردد .

متضوك (motazavvek) ص .
ع . آلوده شدهٔ در پلیدی خود .

متضویء (motazavve')ص.ع.
کسی‌که درتاریکی می ایستد تا روشنائی آتش قوم را به بیند .

متضیح (motazayyeh) ص .
ع . کسی که آنگاه و ارد حوض میشود که بیشتر آب آن‌را خورده وکمی آب غیرخالص مانده باشد. و آنکه می نوشد شیر مخلوط با آب را وشیرتنك آمیخته وممزوج .

متضیع (motazayye') ص.ع.
مشك بودار که چون نافه را بجنبانند بوی آن متصاعدگردد.

متضیف (motazayyef) ص .ع.
نزدیك بغروب‌آفتاب.وخمیده و میل کرده. و مهمان شده .

متضیق (motazayyeq) ص.ع.
تنگ‌گرفته شده.

متطابق (motatâbeq) ص. ع.
موافق ومطابق .

متطارش (motatârec) ص.ع.
کسی که بتکلف خود راکر نماید .

متطارق (motatâreq) ص . ع.
شترانی که درپی یکدیگر می روند وگام‌می‌نهند درجای پای دیگری .

متطأطیء (motata'te')ص .ع.
کسی که پست می‌کند و فرو می‌افکند سرخود را.وزمین پست پایمال شده .

متطاعم (motatâ'em) ص.ع.
کبوتری که منقار خود را درمنقارکبوتردیگری داخل‌کند .

متطاعن (motatâ'en) ص . ع.
یکدیگررا نیزه زننده .

متطال (motatâll) ص . ع .
کسی که گردن‌رادراز می کند برای دیدن چیزی.

متطامن (motatâmen) ص . ع.
مطمئن وآسوده .

متطاوح (motatâveh) ص .ع.

مشغول به انداختن هسته‌های خرما با یکدیگر.

متطاوع (motatâve') ص. ع. با جد و جهد و زحمت کش و رنج بر. و فروتن. و مطیع و فرمان بردار. و دادخواه.

متطاول (motatâvel) ص. ع. کسی که گردن را برای نگریستن چیزی دراز کند. و مغرور از تکبر. و فیروز و مظفر. و دراز و طویل.

متطاهر (motatâher) ص. ع. پاك و پاکیزه شده و طاهر شده.

متطایر (motatâyer) ص. ع. پراکنده شده. و پرواز کننده از این جا و آن جا. و ابر پوشانندهٔ آسمان را.

متطبب (motatebb) ا. ع. طبیب کار آزموده.

متطبب (motatabbeb) ص. ع. علم طب خوانده. و بکار برندهٔ علم طب.

متطبب (motatabbeb) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی. کسی که تحصیل علم طب نکرده طبابت می کند.

متطببین (motatabbebin) ا. پ. مأخوذ از تازی. مردمان متطبب.

متطبع (motatabbe') ص. ع. طبیعی. و متأثر شده از طبیعت. و کسی که بر خلاف طبیعت و به تکلف کاری میکند. و آوند پر. و رودخانهٔ پر.

متطبق (motatabbeq) ص. ع. مطابق و برابر و موافق. و تو بر تو.

متطخطخ (motataxtex) ص. ع. سیاه. و ابر سیاه و ابر انبوه شده بر روی هم. و سست بینائی.

متطرب (motatarreb) ص. ع. کسی که از روی شعف یا رنج و الم بهالاکی می جنبد. و سرود گوی. و کسی که شادمانی می کند.

متطرح (motatarreh) ا. ع. **مشی متطرحاً**: برفتار ماندگان رفت.

متطرز (motatarrez) ص. ع. حاشیهٔ زردوزی کرده و نگارین.

متطرس (motatarres) ص. ع. مرد ریزه کار و پسندیده کار و مختار.

متطرش (motatarreš) ص. ع. دارای نقاهت و کسی که تازه از بیماری بر خاسته باشد.

متطرف (motatarref) ص. ع. شتری که در اطراف چراگاه بچرد و با دیگر شتران نیامیزد.

متطرق (motatarreq) ص. ع. آنکه مقابلی می کند و دوچار میشود و روبرو میگردد و تعرض مینماید.

متطرق (motatarreq) ا. ع. پیشوا و پیشرو و رهنما.

متطرم (motatarrem) ص. ع. لکنت دارندهٔ در زبان. و آنکه به آوازپست و یا آهسته سخن می راند.

متطعم (motata''em) ص. ع. چشنده و نوشنده.

متطغم (motataqqem) ص. ع. کسی که خویشتن را نادان و یا دیوانه می نمایاند.

متطفل (motataffel) ص. ع. مهمان نا خوانده و ویلك.

متطلب (motatalleb) ص. ع. متجسس و آنکه تجسس و تفحص می کند.

متطلس (motatalles) ص. ع. تراشیده و حك شده و محو شده.

متطلع (motatalle') ص. ع. کسی که می نگرد و انتظار می کشد. و آگاه شده و واقف گشته.

متطلق (motatalleq) ص. ع. گزیده و پسندیده.

متطلی (motatalli) ص. ع. طلا شده. و اندوده شده و آلوده گشته.

متطمس (motatammes) ص. ع. محو شده و ناپدید شده. و حك گشته.

متطن (mottaten) ص. ع. آموخته شده. و آمد شد کننده.

متطوح (motatavveh) ص. ع. سیار و سرگشته و آواره.

متطوع (motatavve') ص. ع. مطیع و فرمان بردار. و فدائی و آنکه در جنگ خود را فدا می کند. و کار کننده. و نماز نافله گزارنده.

متطوف (motatavvef) ص. ع. طواف کننده و گرد چیزی گردنده.

متطوق (motatavveq) ص. ع. زینت کرده شدهٔ با طوق و گردن بند.

متطول (motatavvel) ص. ع. مهربانی کننده و منعم و نیکوکار.

متطوی (motatavvi) ص. ع. حلقه زده و پیچیده مانند مار.

متطهر (motatahher) ص. ع. پاك شده و پاك کرده و غسل کرده. و پرهیز کردهٔ از گناه و از هرزشتی.

متطهل (motatahhel) ص. ع. گوشت کهنه و گندیده و بد بو. و آب بزگردیده رنگ و مزه.

متطهم (motatahhem) ص. ع. کسی که نفرت دارد از طعام و سیر. و مانده و آزرده و متنفر و بیزار.

متطیب (motatayyeb) ص. ع. ببوی خوش آلوده و بوی خوش مالیده.

متطیخ (motatayyex) ص. ع. آلوده. و ملوث. و ناپاك و چرکین.

متطیر (motatayyer) ص. ع.

آنکه بحال بد می نگرد .

متطین (motatoyyen) ص.ع. آلوده بگل .

متظالم (motazâlem) ص . ع . ظلم وستم کنندهٔ یکی مردیگری را. و اظهارظلم کنندهٔ از یکدیگر .

متظاهر (motazâher) ص . ع . پشت به پشت پیوسته و یکدیگر را معاونت و یاری کرده. و کسی که دیگری را بر پشت می‌اندازد .

متظبظب (motazabzeb) ص . ع . اندك متأثر شده .

متظرف (motazarref) ص.ع . به تکلف زیرکی کننده .

متظرمطة (motazarmetat) ص. ع . **ارض متظرمطة**: زمین سخت‌گلناك .

متظفر (motazaffer) ص . ع . فیروزظفر یاب ومظفر ومنصور .

متظلل (motazallel) ص . ع . سایه دار وسایه گسترده .

متظلم (motazallem) ص. ع. تاریك شده وتاریك. و مظلوم و ستم دیده و آزرده‌شده. و ظلم کننده. وشکایت کنندهٔ از ظلم .

متظلم (motazallem) ا . ص. پ . مأخوذ از تازی ـ و داد خواه و شکایت کننده ازظلم وستم . ودرخواست نماینده رفع ظلم وستم را. و**متظلم بودن**: دادخواهی کردن. و**متظلم شدن**: درخواست رفع ظلم و ستم نمودن .

متظلمین (motazallemin) ا.پ. مأخوذاز تازی ـ مردمان دادخواه .

متظنن (motazannen) و **متظنی** (motazanni) ص . ع . کسی که می پندارد وگمان می کند و شك می‌کند وتوهم می‌نماید.

متظهر (motazahher) ص . ع. کسی که بزن خود گوید: **انت علی کظهر امی**. وحمایت کرده وپشتی‌داده. وپشت‌مظاهر و کسی که درنیم روز بجائی رود .

متع (mat') م . ع. **متع بالشیء متعاومتعة** (ازباب‌فتح): ربودآن چیزرا وبرد آن را . و**متع به متعاً** : منفعت گرفت از آن. ونیزمتع: برآمدن روز ودرازشدن آن پیش اززوال. وبپایان‌رسیدن چاشت. و برآمدن وبلند شدن روز. و بنهایت رسیدن بلندی آن، متوع مثله. وچریدن ترازربوزن .

متع (mat') و(mot') ص . ع. **متع بفلان متعاً و متعاً** (ازباب‌فتح) : دروغ گفت فلان‌را. و بیا نزدیك‌شد بهار. و**متع السراب** : بلند شد سراب. و **متع الحبل**: درشت ومحکم گردید آن ریسمان. و **متع النبیذ**: نیك سرخ گشت آن نبیذ. و**متع الرجل** نیکو وزیرك شد آن مرد .

متع (meta') و(mota') ع . ج. متعة (met'at) متعة (mot'at) .

متع (matta') ع. کلمهٔ فعل یعنی باقی دارد و به انتها وکمال رساند .

متعاتب (mota'âteb) ص . ع . همدیگر را ملامت کننده وخشم نماینده .

متعاد (mota'âdd) ا . ع . عدد زیاده ازده هزار.

متعادل (mota'âdel) ص . ع . برابر یکدیگر .

متعادی (mota'âdi) ص . ع . مخالف یکدیگر. و**مکان متعاد** : جای متفاوت ونا هموار.

متعادیة (mota'âdeyat) ص . ع. **ارض متعادیة**: زمین مختلف سنگناك دارای دره وزمین باسنگ و کلوخ .

متعار (mota'ârr) ص . ع . کسی که دربستر بیدار میماند . و پهلوبپهلو میگردد و بانگ و آواز می کند .

متعارض (mota'ârez) ص . ع. برخلاف یکدیگر. وتقلید کننده وچیزی را شبیه ومانند چیزدیگر کننده. وبرعکس ومخالف ومتضاد.

متعارف (mota'âref) ص . ع . نیك معروف یکدیگر .

متعارف (mota'âref) ص. پ. مأخوذازتازی- معمول ورایج وکثیرالاستعمال ومستعمل. ومردم باخضوع و خشوع و مبادی آداب وخوش آمدگوی .

متعارفی (mota'ârefi) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ معمولی ومستعمل و شایع و کثیرالاستعمال .

متعارفیت (mota'ârefiyyat) ا. پ . مأخوذاز تازی ـ شهرت .

متعازل (mota'âzel) ا . ع . دوروزحلت کرده. ویك سوشده وعزلت گزیده وگوشه گرفته. وبرگشته یکی از دیگری .

متعازی (mota'âzi) ص . ع . یکدیگر را تسلی دهنده و امربه صبر و شکیبائی نماینده .

متعاسر (mota'âser) ص . ع . دشوار ومشکل وسخت واستوار. وبا هم دشواری وسختی کرده .

متعاشر (mota'âcer) ص. ع . هممدم ومصاحب. وآمیخته بهمدیگر.

متعاشی (mota'âci) ص . ع . کسی که خود را کوروناپینا و نادان می‌نمایاند. وآنکه برخود شبکوری‌میبندد .

متعاطف (mota'âtef) ص . ع. برهمدیگر مهربانی کرده .

متعاطی (mota'âti) ص . ع . کسی که میگیرد چیزی را برای خوردن ویا آشامیدن. وبرای یکدیگر هدیه فرستنده.

متعاظل (mota'âzel) ص . ع . سگان‌در پی ماده بر زبر یکدیگر رونده از گشنی.

متعاظلة (mota'âzelat) ص.ع. ملخ های بر هم نشستهٔ لازم گرفته یکدیگررا.

متعاظم (mota'âzem) ص . ع. متکبر ومغروروخودبین. وبا حشمت‌وشوکت. وبرابر دربزرگواری .

متعاظی (mota'âzi) ص . ع . یکدیگر راآزرده وستم نموده .

متعاقب (mota'âqeb)ص. ع ., درپی ومتوالی .

متعاقب (mota'âqeb) م . ف . پ . مأخوذاز تازی. از پس راز عقب‌هم واز دنبال یکدیگر وپی‌درپی و از پس و از دنبال. وازهمه‌عقب تر وآخرتر. ومتعاقب‌هم:از. پس هم .

متعاقد (mota'âqed)ص . ع . معاهد وهم عهد وهم پیمان وهم شرط .

متعاقر (mota'âqer) ص . ع . با هم پی‌زنندهٔ ستور جهت آزمایش پی‌زنی. و یکدیگررا مبارات‌کننده در کشتن شتر .

متعاقم (mota'âqem) ص . ع . پیرو و بطور نوبت .

متعاکر (mota'âker) ص . ع . آمیخته ومختلط بیکدیگر .

متعاکس (mota'âkes) ص. ع. سرنگون وبرگردانیده .

متعاکظ (mota'âkez) ص . ع. ستیزه کنندهٔ باهم درمفاخرت. وبا هم‌خصومت کننده و نازنده.

متعال (mota'âl) ص . ع . بلند ورفیع و بالا .

متعال (mota'âl) ص.پ . مأخوذ ازتازی.بلندوبلندتر. وخدای‌متعال:خداوند عالم جل شانه که بلند تراز همه است .

متعال (mota'âll) ا . ع . شتر به سختی و شدت درنده .

متعالم (mota'âlem) ص . ع . مرهم دیگررادانا کرده .و دانای همه چیز .

متعالی (mota'âli) ص . ع . بلندو رفیع .و افراشته و مرفوع. و کسی که نزدیك می‌کشد .

متعامس (mota'âmes) ص .ع. به تکلف خود را غافل نموده و نادان کرده .

متعامش (mota'âmee) ص .ع. تغافل ورزنده‌وبی‌خبر .

متعامل (mota'âmel) ص .ع . متحد ومتفق بواسطهٔ تجارت وسوداگری .

متعامی (mota'âmi) ص . ع. کسی که خود را کورمینمایاند .

متعانق (mota'âneq) ص . ع. یکدیگر را در آغوش گیرنده .

متعاود (mota'âved) ص . ع . گروهان بر یکدیگر برگردندهٔ درجنك وجز آن.و میل کننده .

متعاور (mota'âver) ص . ع . عاریه گرفته ووام گرفته.

متعاور (mota'âver) ص . ع . دست بدست‌گردانندهٔ چیزی. وبنوبت‌گیرنده .

متعاوض (mota'âvez) ا . ع . پذیرندهٔ عوض و بدل .

متعاوك (mota'âvek) ص.ع. مشغول به جنك ونبرد .

متعاون (mota'âven) ص . ع . هم عهد درمعاونت ویاری یکدیگر .

متعاونة (mota'âvenat) ا . ع. زن میانه سال تنومند قوی هیکل .

متعاهد (mota'âhed) ص . ع. هم عهد وهم وثاق و متحد .

متعاهدین (mota'âhedin) ا . پ . مأخوذ از تازی.مردمان هم عهد و هم وثاق .

متعایب(mota'âyeb) و **متعایر** (mota'âyer) ص . ع . مشغول به طعنه و ملامت وسرزنش یکدیگر .

متعب (mot'ab) ص . ع . مانده و عاجز وخسته .

متعب (mot'eb)ص . ع . کسی که مانده وخسته می‌گرداند. و زحمت‌کش ومحنت طلب. وآکنده. و پرکندهٔآوند. و استخوان پیوند گرفتهٔ بازشکسته.وخداوند ستور مانده .

متعبب (mota'abbeb) ص . ع . ستبهندهٔ در خوردن نبیذ. و باده پرست .

متعبة (mat'abat) ا .ع . محل ماندگی وخستگی .

متعبد (mota'abbad) ا . ع . محل ومکان پرستش .

متعبد (mota'abbed) ص . ع. پارسا و بسیار متدین‌ودیندار. وشترسرکش. وکسی که خسته می کندستور را از دواندن. وآنکه بندهٔ خرد میسازد کسی را .

متعبدات (mota'abbedât)ا.ع. اعمال و قربانی هائی که در ایام حج در مکهٔ معظمه بجای آورند .

متعبس (mota'abbes) ص . ع . ترش روی .

متعبهل (mota'abhel) ص . ع. بازایستادهٔ ازچیزی.وآنکه از چیزی کهخواهد واراده‌کند باز نایستد .

متعة (mot'at) و (met'at) ا . ع . برخورداری(اسم است تمتع را).و قوت

روزگار.و شکار و طعام که بدان بر خور - داری یابند.و نیز توشهٔ اندك وتوشهٔ بسنده.
ج : متع(mota') ومتع (meta').

متعة (mot'at) ا . ع . دول و مشك.و رسن دول و **متعة الحج**:باحج عمره آوردن.و **متعة الطلاق** :آنچه پس از طلاق زن را دهندازجامه و کسوه و نفقه.و **متعة النكاح**:بنكاح آوردن زن را چند روزی جهت تمتع و برخورداری .

متعة (mot'at) م.ع . **متع متعاً ومتعة**.ر.متع(mat').

متعتب (mota'atteb) ص . ع . خشمگین وسرزنش کننده .

متعتت (mota'âttet) ص . ع. نا استوار و نا پایدار.و بی قرار بر سخن‌خود .

متعتد (mota'atted) ص . ع . زیرك و ریزه کار در صنعت .

متعتق (mota'atteq) ص . ع . زود و شتاب و بدون درنك .

متعته (mota'atteh) ص . ع . کسی که خویشتن را نادان ویادیوانه نمایاند. وپریشانو شوریده و محروم از عقل .

متعتی (mota'atti) ص . ع . متکبر.و در گذرندهٔ ازحد .

متعثر (mota'asser) ص . ع . زبان گرفته و با لکنت زبان .

متعثق (motta'asseq) ص.ع . **سحاب متعثق** : ابر فراهم آمدهٔ بهم آمیخته . **متعثکل** (mota'askal) و (mota'askel) و **متعثکلة**(mota'askalat) و (mota'askelat)ص.ع. بسیار خوشه . بق:**عذق متعثکل** و **نخلة متعثکلة** و کذلك **عذق متعثکل** و **نخلة متعثکلة**.

متعثلب (mota'asleb) ص . ع . لاغر و نزار.

متعجب (mota'ajjeb)ص . ع . شگفت دارنده و شگفت آمده .

متعجب (mot'ajjeb) ص . م‌ف . ب . مأخوذ از تازی-آشفته و حیران و سر گشته.و دارای شگفت و شگفت دارنده و عجیب و نادر .

متعجبانه(mota'ajjebâne)م.ف. ب . مأخوذ ازتازی - بطورشگفت و ازروی تعجب و حیرت .

متعجج (mota'ajjej) ص . ع . خانهٔ پر از دود.

متعجر (mota'ajjer) ص . ع . کسی که از فربهی شکم وی نوردگرفته وچین دار شده باشد .

متعجرد(mota'ajred) ص. ع. برهنه و عریان .

متعجس (mota'ajjes) ص.ع. متکبر و خود بین .

متعجل (mota'ajjel) ص . ع . زود شتاب.وکسی که زودی میکندو شتاب‌می نماید و کسی که شیرا عجالة میآورد .ر. اعجالة .

متعجن (mota'ajjen) ا . ع . شتر فربه پر گوشت .

متعجنة (mota'ajjenat)ا.ع . ماده شتر نیك فربه.وگروه و جماعت.

متعجه (mota'ajjeh) ص . ع . کسی که خود را نادان مینمایاند .

متعدد (mota'added) ص .ع . بسیار . و زیاده برده‌مراو . و آماده و حاضر ومستعد . و زود و شتاب .

متعدد(motaa'dded)ص . ب . مأخوذ از تازی-فراوان و بسیار. و مختلف و گوناگون.

متعدی (mota'addi)ص . ع . کسی و یا چیزی که بگذرد و تجاوز کند از دیگری.و بیماری‌که سرایت‌کنداز‌یکی بدیگری. و ستمگر و ظالم.

متعدی (mota'addi) ص.ب . مأخوذازتازی-ستمگروظالم‌وزبردست‌وکسی‌که ازحد خودتجاوزکرده ودست اندازی بحقوق دیگران‌نماید. و باصطلاح صرف‌و نحوهرفعلی که معنی آن بفاعل آن تمام نشود و محتاج به متممی باشدکه آنرا مفعول میگویند .

متعذب (mota'azzeb) ص.ب . مأخوذ از تازی - خوشگوار .

متعذر (mota'azzer) ص. . آلوده. و نشان و نقش پای محو شده و عذر خواه و عذر آورنده .وکار دشوار .

متعذر(mota'azzer) م.ف.ب. مأخوذ از تازی-دشوار و مشکل و محال.وآنکه عذر می آورد و معذرت میخواهدوطلب عفو میکند.

متعذل (mota'azzel) ص .ع. شکیبای بر ملامت و سرزنش .

متعرب (mota'arreb) ص.ع . در تازیان درآینده و ماننا بایشان شونده و تازی غیر خالص وبیابانی شونده .

متعرج (mota'arrej) ص . ع . بنای ناراست وپله دار .

متعرر (mota'arrer) ص . ع . شترگر وخارش دار.

متعرز (mota'arrez) ص.ع . آزرده .و مشوش‌و حیران .

متعرس (mota'arres) ص.ع. مایل و شایق برنخود وفریفتهٔ بآن.

متعرش (mota'arrec) ص.ع. پایدار و ساکن و مقیم .

متعرص (mota'arres)ص.ع . متمکن و ساکن و مقیم.

متعرض (mota'arrez) ص.ع.
پیش آینده و در پی‌شونده رمخالف .

متعرض (mota'arrez) م.ف.
پ . مأخوذ از تازی‌مخالف رمزاحم‌و مانع و آنکه سبب میشود زحمت و اذیت را رمانع از پیشرفت‌کار می‌گردد .

متعرف (mota'arref) ص.ع.
آنکه میخواهد رمی‌جوید‌چیزهای‌پنهانی راوآنکه تجسس ازمعرفت می‌کند. ر کسی که اعتراف می کند .

متعرق(mota'arreq) رمتعرم (mota'arrem) ص . ع. کسی‌که‌گوشت را از استخوان پاك می‌گیرد.

متعزب (mota'azzeb) ص . ع .
تاکد خدا و ترك کنندهٔ نکاح .

متعزز (mota'azzez) ص . ع .
نادر رکمیاب و پربها رگران ر عزیز .

متعزق (mota'azzeq) ص.ع .
نامهربان ربی محبت ر درشت .

متعزل (mota'azzel) ص .ع .
معزول شده و از شغل وکار خارج شده و بر داشته شده، ر گوشه نشین .

متعزی (mota'azzi) ص .ع.
منسوب و متعلق‌رنسبت داده شده، ر کسی که دعوی نسبت می‌کند خواه راست باشد و یا دروغ.

متعس (mot'es) ص . ع .
هلاك‌سازندهٔ‌کسی،از صفات خداوند تعالی می باشد .

متعسر (mota'asser) ص .ع .
دشوار. رسخت‌رپیچدار ردرهم. ر بیان مشتبه ر ملتبس .

متعسر (mota'asser) ص . پ .
مأخوذ از تازی‌سخت ر دشوار ر مشکل و محال. ودرماندگی سخت ر شدید .رمتعسر

الحصول:کاری‌که‌حصول آن‌سخت‌ودشوار باشد.رمتعسر **المرور**: جائی که عبور از آن سخت و مشکل باشد .

متعسرة(mota'asserat) ص.ع.
مؤنث متعسر . یرحاجة**متعسرة**: حاجت دشوار .

متعسس (mota'as'es)ص.ع.
آنکه در شب‌شکار میکند .رگرك شکارکننده.

متعسف (mtoa'assef) ص .ع.
کسی که در تاریکی ر بیراهه ودر راه‌غیرمعلوم می رود. رآزارنده رستمکننده ر ظالم ر زبر دست. رملول رغمگمین بر اتلاف رزیان .

متعسق (mota'asseq) ص .ع.
بی‌نهایت‌شایق‌ر آرزومند.و جهدکنندهٔدرتجسس.

متعسقر (mota'asqer) ص . ع.
و**رجل‌متعسقر** :مردشتاب کار شکیبا .

متعسن (mota'assen) ص.ع.
مانا به‌پدرخود .

متعشب (mota'acceb)ص . ع.
گیاه تر چرنده وفربه شونده .

متعشق (mota'acceq) ا . ع .
عاشق . رمعشوقه.

متعشم (mota'accem) ص.ع .
خشك شده و پژمرده شده .

متعشی (mota'acci) ص.ع .
شبانگاه خورنده ر شام خورنده . رشبگور.

متعصب (mota'asseb) ص.ع .
کسی که عصابه بر سرمی‌بندد .وآنکه عصبیة می کند و دعوای عصبیة مینماید . رآنکه قناعت بچیزی می‌کند .

متعصب (mota'asseb) ص . پ .
مأخوذ ازتازی- کسی که‌دارای عصبیت باشد. ر . عصبیت .

متعصر (mota'asser) ص . ع .
فشرده شده . وپناه گرفتهٔ به کسی .

متعصم (mota'assem) ص . ع.
پناه داده شده و نگهدار امین .

متعصی (mota'assi) ص .ع .
آنکه با چوب‌دستی‌میزند.ر گردنکش ویاغی . ر کار مشکل و دشوار و در پیچان .

متعطر (mota'atter)
و **متعطرة** (mota'atterat) ص . ع
خوشبوی‌مالیدو آنکه‌بوی خوش‌ازوی بر آید .

متعطش(mota'attec) ص.ع.
کسی که تشنگی را بهانه می کند .و آرزومندو مشتاق ر طالب ر راغب .

متعطف (mota'attef) ص.ع .
مشفق ر مهربان‌ر مایل. ر کسی که بالاپوش برری خود می اندازد .

متعطل (mota'attel) ص . ع .
مرد بی کار ر بی شغل.

متعطلة (mota'attelat) ص.ع .
زن بی پیرایه ر بی زینت .

متعطی(mota'atti) ص.ع.کسی‌که انعام ر بخشش درخواست‌کند.

متعظ (motta'ez) ص . ع . پند گرفته ر کسی که‌پند و نصیحت قبول می کد به سخنان دلپذیر .

متعظ (motta'ez)ص.پ.مأخوذ از تازی‌پندو‌نصیحت‌پذیرفته.ر **واعظ غیر متعظ**: پند دهندهٔ که خود پند نپذیرفته‌باشد.

متعظم(mota'azzem) ص .ع .
متکبر و خودبین ر بزرگوار .

متعفج (mota'affej) ص . ع.شتر کج رونده .

متعفر (mota'affer) ص . ع . در خاك آلوده‌و در خاك غلطیده‌وگرد آلوده .

متعفف (mota'affef) ص . ع.
پارسا ر پاکدامن و پرهیزکار ر کسی که سعی میکند خود را پاکدامن بنمایاند .

متعفن (mota'affen) ص. ع. سخت پوسیده و ریسمان تباه گردیده.

متعفن (mota'affen) ص . پ . مأخوذ از تازی-گندیده و بد بو و پوسیده و میگنده .

متعفی (mota'affi) ص . ع . سراسر ناپدید شده و نیست گردیده .

متعقب (mota'aqqeb) ص . ع . سیاست شده و عقوبت کرده شدهٔ بواسطهٔ گناه . .

متعقد (mota'aqqed) ص . ع . منجمد گشته و باهم بسته شده وفسرده شده .

متعقف (mota'aqqef) ص . ع . کج شده و کج و خمیده .

متعقل (mota'aqqel) ص . ع . عاقل و هوشمند و خردمند و دانا .

متعقل (mota'aqqel) ص . پ . مأخوذ از تازی-قابل تعقل وشایستهٔ دریافت.

متعقم (mota'aqqem) ص . ع. آمدو شدکننده .

متعلب (mota'alleb) ص . ع . ناراحت و اندوهناك .

متعکز (mota'akkez) ص . ع. کسی‌که بر عکازه تکیه کند و . عکازة .

متعکس (mota'akkes) ص.ع. خزندهٔ مانند مار .

متعکش (mota'akkec) ص.ع. موی تافته .

متعکظ (mota'akkez) ص .ع . پیچیده و دشوارومشوش و کارهای درهم .

متعکف (mota'akkef) ص .ع. موی تافته و تابداده.و بندهٔ ندوی شده.وکسی که خودرا باز می دارد .

متعکن (mota'akken) ص .ع . شکم چین دار از فربهی .

متعلق (mota'allaq) ا . ع . جائی‌که در آن چیزی آویزان شده.و علاقه و دلبستگی .

متعلق (mota'alleq) ص. ع . علاقه‌دارنده‌ومنسوب‌وآویزان.**ولیس المتعلق کالمتألق** : نیست قانع و شکیبای بچیز اندك مانند آنکه بخورد هرچه خواهد .

متعلق (mota'alleq) ا-ص پ. مأخوذ از تازی-منسوب و متصل و پیوسته و چسبیده و بند شده . و آویخته و ملحق شده و پیوند شده . وعلاقه‌دارنده و اتصال‌یافته و قوم و خویش . و **متعلق باو** : مال او وملك او .

متعلقات (mota'alleqât) ا. پ . مأخوذاز تازی- علاقه‌ها و توابع ولواحق و لوازم و ملزومات و متملکات و چیزهائی که درملك کسی باشد. وسرگذشت ها. و فرزند و عیال و اهل خانه و آنچه منسوب بخانه باشد .

متعلقان (mota'alleqân) ا.پ.ج. متعلق.

متعلقه (mota'alleqe) ا . پ . مأخوذ ازتازی. زن شخص .

متعلقین (mota'alleqin) ا.پ . مأخوذاز تازی - کسان واقوام و خویشان و عیال وخدمتگاران و منسوبان .

متعلل (mota'allel) ص .ع . نوازنده ونوازش‌گر.وکسی که‌خودرابکارمشغول می دارد ویابنده میکندکار را.

متعلم (mota'allem) ص . ع . آموخته شده وبندداده‌شده وآموزنده و طالب علم .

متعلم (mota'allem) ا . پ . مأخوذ از تازی - آموزنده و شاگرد و کسی که طلب علم میکند .

متعلمین (mota'allemin) ا.پ . مأخوذ ازتازی- شاگردانو آموزندگان.

متعلی (mota'alli) ص . ع . بلند و رفیع و آنکه درجه بدرجه‌بالامیرود .

متعمج (mota'ammej) ص.ع . پیچ پیچان رونده .

متعمد (mota'ammed) ص.ع . مشغول ودارای آهنك.

متعمد (mota'ammed) ص.پ. مأخوذ از تاری - کسیکه باتحمل و وقاوکاری کند وباقصد وآهنك مشغول میگردد ویا جد و جهد می‌کند وبطور عمد و دانسته‌کاری‌می‌کند.

متعمدآ(mota'ammedan) م.ف.پ. مأخوذ ازتازی- با قصد و آهنك و دانسته و بطور عمد وبا جدو جهد .

متعمرط (mota'amret) ص.ع. **لص متعمرط**:دزدی‌که هرچه یابد بدزدد .

متعمس(mota'ammes) ص.ع .مشوش و نامعلوم .

متعمق (mota'ammeq) ص . ع . دور اندیش در سخن و به مغ سخن رسیده .

متعمل (mota'ammel) ص .ع . ساعی درکار و زحمت‌کش .

متعمم (mota'ammem) ص .ع . عمامه برسر بسته .

متعمن (mota'ammen) ا . ع . ساکن و مقیم .

متعنت (mota'annat) ص .ع . کسی‌که در خواری و ذلت در آمده باشد .

متعنت(mota'annet) ا.ع. آنکه‌خواهان خواری‌وذلت‌کسی‌باشد.یق‌**جاء ه متعنتآ**:ای طالباذلته .

متعند (mota'anned) ا-ص.پ. مأخوذ از تازی- دشمن وبدخواه وعنادکننده.

متعندان(mota'annedân)ا.پ.ج.

متعند.

متعنك (mota'annek) ص.ع. ریگی که عبور ازآن دشوار بود.

متعنی (mota'anni) ص.ع. مانده و خسته ورنج کشیده.

متعوب (mat'ub) ص.پ. مأخوذ از تازی-مانده و ستم دیده وآزرده.

متعوث (mota'avves) ص.ع. سرگشته و حیران وآشفته.

متعوج (mota'avvej) ص.ع. کج شده و خمیده.

متعود (mota'avved) ص.ع. عادت شده و معتادگشته وخوگر شده.

متعوذ (mota'avvez) ص.ع. کسی که پناه میگیرد و پناهنده.

متعور (mota'avver) ص.ع. از همدیگر رام گیرنده.

متعوس (mot'us) ص.ع. فانی و زایل و ساقط: متاعس.

متعوق (mota'avveq) ص.ع. برگردانیده و معزول شده. و باز داشته شده و منع کرده شده.

متعه (mot'e) ا.پ. مأخوذ از تازی - صیغه و نکاح موقتی ضد عقدی و زوج.

متعهت (mota'ahhet) ص.ع. رجل متعهت، مردول شده و بی عقل.

متعهد (mota'ahhed) ص.ع. تیمار دارنده. و پیوسته مشغول یك كار و مواظب درکار.

متعهد (mota'ahhed) ا.ص.پ. مأخوذ از تازی - هم عهد. وعهده گیرنده و ضامن.

متعهدین (mota'ahhedin) ا. پ. مأخوذ از تازی- مردان متعهد و عهده گیرنده.

متعیب (mota'ayyeb) ص.ع. ملامت کننده. ومتهم سازنده.

متعید (mota'ayyed) ص.ع. بی رحم و بی داد وظالم و ستمگر. وخشمگین. و غضبناك. و بناحق تهمت زننده. وتهدید کننده و ترساننده.

متعیش (mota'ayyec) ص.ع. آنکه وی را کفاف اندك بود. وآنکه بتکلف اسباب معیشت فراهم کند و آنکه طلب معیشت کند.

متعیط (mota'ayyet) ص.ع. شتری که سالها بار دار نگردد بی آنکه نازا باشد.

متعیل (mota'ayyel) ص.ع. خرامنده و خمنده و نازندهٔ در رفتار.

متعین (mota'ayyen) ص.ع. ظاهر و هویدار آشکار. و محقق ومنصوب. ومقرر. وآنکه باچشم ازدنبال کسی می نگرد. و سوراخ دار. وچشم خورده و متأثرشدهٔ از اثر چشم زخم. وهر چیزی که پیوسته آویزان و یا ملصق باشد. و آنکه می گیرد و می پذیرد چیزی را پس ازمهلت دادن. وسقاءمتعین: مشکی که دارای سوراخهای کوچك بود و از آن آب چکد و مشك نو.

متعینه (mota'ayyene) ص.پ. مأخوذ ازتازی - مقررومعلوم.

متغابن (motaqâben) ص.ع. در زیان اندازندهٔ همدیگررا.

متغابی (motaqâbi) ص.ع. غافل و بی خبر.

متغاز (motaqâzz) ص.ع. غازی و جنگجو و مبارز و خصومت کننده.

متغازل (motaqâzel) ص.ع. یکدیگر را مشغول به عشقبازی وناز وکرشمه کننده.

متغاضی (motaqâzi) ص.ع.
غافل و بی خبر.

متغاط (motaqâtt) ص.ع. مشغول به غوطه وری یکدیگر.

متغاطس (motaqâtes) ص.ع. غافل و بی فکر و بی خیال. و مشغول به غوطه وری همدیگر.

متغاطش (motaqâtec) ص.ع. خویشتن راکور نمایانده و به کوری نسبت دهنده.

متغافل (motaqâfel) ص.ع. کسی که خودرا غافل می نمایاند.

متغالب (motaqâleb) ص.ع. مظفر و فیروز در تعاقب.

متغالی (motaqâli) ص.ع. گوشت لاغروزارشده. وگیاه بلند و گوالیده ودرهم و انبوه شده. ونرخ گران شده. و حریف در تیراندازی.

متغامر (motaqâmer) ص.ع. یکدیگر را بچشم اشاره کننده.

متغانی (motaqâni) ص.ع. بی نیاز ازهمدیگر.

متغاور (motaqâver) ص.ع. مشغول به هجوم بر یکدیگر وغارت همدیگر.

متغاوط (motaqâvet) ص.ع. همدیگر را در آب غوطه دهنده.

متغاوی (motaqâvi) ص.ع. گرد آمدهٔ از محلهای مختلف جهت ارتکاب فتنه و فساد.

متغایب (motaqâyeb) ص.ع. غایب و غیر حاضر.

متغاید (motaqâyed) ص.ع. کج و دوتا و خمیده.

متغایر (motaqâyer) ص.ع. متفرق وگوناگون ومختلف.

متغایظ (motaqâyez) ص.ع.

خشم آلوداز دیگری .

متغب (motqeb) ص . ع . خون ریز. و پایمال‌کننده ومنهدم کننده .

متغبر (motaqabber) ص . ع. فرزند حاصل‌کننده .

متغبق (motaqabbeq) ص .ع . در شبانگاه درشندهٔ شیر .

متغتغ (motaqatteq)ص. ع. کسی که سخن وی بزحمت شنیده شود .

متغدن (motaqadden) ص.ع. جنبان ومتزلزل .

متغدی (motaqaddi) ص. ع . کسی که ناشتائی میخورد وآنکه شام میخورد.

متغذم (motaqazzem) ص . ع. بسیار خورنده‌که هرچه یابد خورد، وبرنده و قطع‌کننده .

متغذی (motaqazzi) ص. ع. غذا خورنده و پرورش‌کننده .

متغرب (motaqarreb) ص .ع . دور رفته و به سفر غربت رفته .و از سوی مغرب آمده .

متغرد (motaqarred) ص.ع . سراینده و آواز خوان .

متغرر (motaqarrer) ص. ع . آب جوشان .

متغرغر (motaqarqer) ص.ع. غرغره نماینده و آب درگلو گرداننده .

متغزل (motaqazzel) ص .ع. شعر غزل سراینده .

متغس (motqes) ص.ع. کسی و یا چیزی که غمگین و دلتنك می‌کند.و کسی یا چیزی‌که بزیرمی افکند و پایمال میکند .

متغسل (motaqassel) ص.ع . بدقت‌شویندهٔ خود.

متغشرم (motaqacrem) ص.ع. درشت و سخت وظالم .

متغشمر (motaqacmer) ا.ص.ع. خشمناك .بق:**رایته متغشمرا** ای‌غضبان .

ورجل متغشمر : مرد خشمناك .

متغشی (motaqacci) ص .ع . آن که خود را پوشاند .

متغصب (motaqasseb) ص.ع . چیره‌کرده شده ومجبور .

متغضب (motaqazzeb) ص.ع. خشمناك و غضبناك .

متغضر (motaqazzer) ص.ع . مایل و برگشته .

متغضض (motaqazzez) و

متغضغض(motaqazqez) ص . ع . کم شده و نقصان یافته .

متغضف (motaqazzef) ص.ع. خمیده شده‌و دوتا شده .

متغضن (motaqazzen) ص.ع . ترنجیده و چین دار .

متغطرس(motaqatres) ص .ع . خشمناك‌ومتکبر . وبزرك منش.وآزمند و طمع گار وخرامندهٔ در رفتار .

متغطرف(motaqatref) ص . ع . بزرك منش.وخرامنده‌وبناز رونده.

متغطش (motaqattec) ص.ع. تاریك شب.و تاریك چشم .

متغطغط (motaqatqet) ص.ع. خشمناك. و دریای‌طوفانی‌شده .

متغطی (motaqatti)ص.ع.پوشیده و پنهان .

متغفق (motaqaffeq) ص .ع . همهٔ روزراشراب خورنده.

متغفل (motaqaffel) ص .ع . غافل و بی‌خبر.وکسی‌که بقصد و عمد غفلت می ورزد .

متغلب (motaqalleb) ص ع . مستولی وزبردست وقادر.

متغلت (motaqallet) ص . ع . کسی‌که چیزی را بر غفلت می‌گیرد .

متغلج (motaqallej) ص .ع . بی داد وستمگر وظالم .

متغلد (motaqalled) ص .ع. **سم متغلد**: زهر کشندهٔ درحال .

متغلف (motaqallef) ص . ع . خوشبوی مالیده. وغالیه مالیده .

متغلل (motaqallel) ص .ع . غالیه مالیده.

متغم (motqem) ص . ع . تخمه شده وکسی که طعام وی را ناگوارد آورده باشد .

متغمة(motqamat)ص.ع .**طعام متغمة**:طعام ناگوارد وتخمه آورنده.

متغمد (motaqammed) ص .ع . کسی‌که خداوند عالم وی رااز رحمت خود پوشانیده باشد و رحمت خدای او را فرا گرفته‌باشد. و آب‌پر ومملو .

متغمر (motaqammer) ص.ع . رنك‌شدهٔ با زعفران.

متغمس (motaqammes) ص .ع. درآب فرو رفته‌وغوطه ور شده وغرق‌شده .و رنك‌کرده .و**متغمس فی‌السواد**:خودرا آراستهٔ با لباس‌سیاه .

متغمغم (motaqamqem) ص.ع . کاربیم‌کرده‌وترسیده .وسخن‌ناپیدا وغیرمفهوم. و بانك‌وآواز دلاوران درکار زار.

متغنج (motaqannej) ص . ع . زبان با ناز و کرشمه .

متغنم (motaqannem) ص.ع . کسی‌که در اندیشهٔ غنیمت وتاراج بود.

متغنی (motaqanni) ص.ع.سرود

گوینده‌وسراینده.و عاشق‌وعشقباز. وبی نیاز. وستاینده.ونکوهنده و سرزنش‌کننده .

متغور (motaqavver)ص. ع . گوشه نشین در غار. و فرو روندهٔ در غور زمین .

متغوط (motaqavvet) ص .ع. کاملا فرو برندهٔ لقمه وادرگلو. و کسی که در مغاکی میرود برای قضای‌حاجت .

متغول (motaqavvel) ص. ع . گوناگون ورنگارنك. و پایمال ومنهدم.

متغیب (motaqayyeb) ص.ع . غایب و ناپدید .

متغیر (motaqayyer) ص . ع . برگردیدهٔ از حالی‌بحالی ودیگرگون شده . و اصلاح‌شده .

متغیر (motaqayyer) ص. پ . مأخوذاز تازی - مضطرب و آشفته وسرگردان و سرگشته و پریشان و حیران. و خشمناك وآنکه بسرعت خشمناك‌گردد. و بی قرار و ناپایدار.ومخالف و نامناسب. و دگر گون شده و از حال خود برگردیده و جاور گرد.

متغیرانه (motaqayyerâne) ف. م . پ .مأخوذازتازی ـ ازروی‌تغیروخشم‌و قهر و بطورخشم وغضب .

متغیظ (motaqayyez) ص .ع . خشمناك.و نیم روز سخت‌گرم شده .

متغیف(motaqayyef) ص .ع. شاخهٔ درخت بچپ و راست تاونده .

متغیف (motaqayyef) ا . ع . نام اسبی .

متغیق (motaqayyeq) ص .ع . چشم تاریك وکم نور .

متغیل (motaqayyel)ص . ع. درخت‌ستبر ودر هم و پیچیده.وکسی‌که پیوسته در بیشه و جنگل زیست می‌کند.و دارای‌جنگل. وساکن در جنگل .

متفاءل(motafâ'el) ص . ع . کسی که‌بنام او فال می‌گیرند وتفال میزنند .

متفاتح (motafâteh) ص . ع .در پنهانی گفتگو کننده .

متفاتی (motafâti) ص.ع .کسی که برای فتوا نزد مفتی میرود .

متفاج (motafâjj) ص . ع . کسی که در رفتن میان پاهارا گشاده می‌دارد .

متفاجی (motafâji) ا . ع . بعد و دوری زمان و بافاصله .

متفاحش (motafâhec) ص . ع. فحش دهندو سخن زشت‌گوینده .

متفاخر (motafâxer) ص . ع. بر هم دیگر نازنده وفخر کننده .

متفادی (motafâdi) ص . ع . یکدیگر را سر بها دهنده و واخرنده .

متفار (motafârr) ص . ع . فراری وگریزندهٔ از یکدیگر .

متفارص (motafâres) ص . ع . نوبت داشته شده .

متفاسح (motafâseh) ص . ع . کسی که‌در مجلس بدیگری جا میدهد. و بطور راحت و آسودگی نشسته .

متفاسد (motafâsed) ص.ع . از یکدیگر تنفرکننده و قطع رسم نماینده .

متفاسی (motafâsi) ص . ع. آماده و حاضر برای خروج بادو گندکردن .

متفاشغ (motafâceq) ص . ع . واضح و هویدا و آشکار .

متفاصح (motafâseh) ص . ع . فصیح با حشمت .

متفاضل (motafâzel) ص . ع . مشغول بمباحثه‌در بزرگواری و فضیلت. و بر یکدیگر فزونی و برتری جوینده .

متفاقب (motafâqeb) ص.ع.پشت به پشت پیوسته .

متفاقد (motafâqed) ص .ع .یك دیگر را جوینده وتفحص‌کننده .

متفاقس (motafâqes) ص . ع . موی یکدیگر را گرفته بزیر کشیدن .

متفاقم (motafâqem) ص. ع . کار بزرك وگران .

متفال (metfâl) ص . ع . زن‌بسیار گنده نفس .

متفالی(motafâli) ص . ع . شپش جویندهٔ از همدیگر.

متفانی(motafâni) ص . ع .یك دیگر را نیست‌و سپری کنندهٔ در جنك. و هم دیگر را مستأصل کننده .

متفاوت (motafâvet) ص . ع . متمایز ومتفرق و جدا .

متفاوت(motafâvet) ص .پ . مأخوذ ازتازی۔ از هم متمایز و مختلف و از هم‌جدا و جداگانه .

متفاوتانه (motafâvetâne) م.ف. پ . مأخوذ از تازی-جداگانه و علیحده .

متفاوض (motafâvez) ص . ع . باهم انباز و شریك .

متفاید (motafâyed) ص . ع . همدیگر را فایده دهنده وسودبخشنده .

متفائل(motafâ'el) ص .ع . فال گوینده وغیب گوینده .

متفتت (motafattet)ص . ع .شکسته و ریز ریزشده .

متفتح (motafatteh)ص. ع.گشاده وگشادکرده .

متفتش (motafattec) ص . ع. تفحص‌کننده و آزماینده .

متفتغ (motafatteq) ص.ع.شکسته وکوفته شده .

متفتف (motafattef) ا . ع . کسی که بیان می‌کند احادیث و افسانه های زنان را .

متفتق (motafatteq) ص.ع.شکافته وچاك شده.وشکاف‌و چاك. و نادرخته .

متفتل (motafattel) ص.ع.ریسمان تابیده .

متفتی (motafatti) ص . ع . کودك از کودکی باز ایستاده .

متفجر (motafajjer) ص . ع .آب روان وجاری .و صبح روشن.و جوان‌مردو با سخاوت .

متفجس (motafajjes) ص . ع . مغرور و متکبر وخود بین .

متفجع (motafajje') ص . ع . دردمند از سختی وبلا رانده .

متفحة (matfahat) ا . ع.سیب زار و باغ سیب .

متفحج (motafahhej) ص.ع . نشسته‌ای که ساقها را از هم‌گشاده دارد.

متفحس (motafahhes) ص.ع. خرامندهٔ در رفتار .

متفحش (motafahhes) ص.ع. بیهوده.و زشت گوینده .

متفحص (motafahhas) ص.ع. پرسیده شده و استفسارشده. وآزموده.

متفحص (motafahhes) ص.ع. آزماینده و پرسنده و تفحص‌کننده .

متفحل (motafahhel) ص. ع . بطور ادب و شایسته لباس پوشیده. و نیك خورنده.و درختی‌که بار نیاورد .

متفخت (motafaxxet) ص. ع . آشفته .و در شگفت آمده. و برفتار فاخته رونده .

متفخذ (motafaxxez) ص.ع . کامل و درنك کننده وسپس مانده .

متفخر (motafaxxer) ص . ع . متکبر و بزرگی نماینده .

متفدح (motafazzeh) ص.ع . چارپای آماده شدهٔ برای‌کمیز انداختن .

متفر (motfar) ص . ع . کشت زاری‌که گیاه‌آن نابالیده چریده شود .

متفر (motfer) ص . ع . کسی که موی بینی‌وی دراز شده باشد .

متفر (motaffer) ص.ع . بسیار و فراوان و افزون شده .

متفرة (motfarat) ص.ع.مؤنث متفر.یقال‌**ارض متفرة**: زمینی که گیاه آن نا بالیده چریده شود .

متفرث(motafarres) ص . ع . گروه پراکنده و متفرق .

متفرثة (motafarresat) ص.ع. زن بار دارشوریده دل .

متفرج (motafarrej) ص . ع . کسی‌که می نگرد ومی آزماید و سیر و گردش می‌کند و شادمانی مینماید.و بیننده و ناظر. و آنکه از همراهی با دوستان‌کاهلی میکند .

متفرد (motafarred) ص . ع . تنها و یگانه.واز خود شخص و بخودی خود .

متفرس (motafarres) ص. ع. حکم‌کننده.و تحصیل دانش نماینده بواسطهٔ نشان و علامت.و قیافه دان. و کسی که در سواری خود را ماهر مینماید . و ادعای فارسی میکند .

متفرش (motafarrec) ص. ع . مرغی‌که بال باز می‌کند و می گستراند آن را برای فرود آمدن و نشستن برچیزی .

متفرط (motafarret) ص . ع. کسی‌که در پیش می شودو پیشی‌بگیرد .

متفرع (motafarre') ص . ع . بر آورده و صادر شده.و مشتق‌گشته.و منتشر شده.و شاخه بر آورده .و درخت‌بسیار شاخ. و خواستگاری کنندهٔ زنی را که بزرك قوم باشد .

متفرع (motafarre') ص . پ . مأخوذ از تازی- حاصل شده و پدید آمده و صادر شده و موجودشده .ومشتق شده‌ومنشعب شده و شاخه شاخه شده .ومنسوب‌و متعلق .

متفرعات (motafarre'ât) ا.پ . مأخوذ از تازی- توابع و لواحق ومتعلقات و مشتقات ومناسبات .

متفرعن (motafar'en) ص . پ . مأخوذ از تازی-متکبر و مغرور و خودبین و خود پسند و ازخود راضی .

متفرغ (motafarreq) ص . ع. فارغ از شغل. وخالی وتهی .

متفرق (motafarraq) م . ع . پراکنده شدن .

متفرق (motafarraq) ا . ع . جای پراکندگی .

متفرق (motafarreq) ص.ع . پراکنده شده و جدا شده و پریشان شده .

متفرق (motafarreq)اص.م‌ف . ب . مأخوذ از تازی- جدا‌و علیحده‌ومنفصل. ومختلف‌و ناموافق و پراکنده‌و ازهم پاشیده. و بر باد داده‌و پاشیده .

متفرقات (motafarreqât) ا.پ . مأخوذ از تازی-چیزهای پراکنده .

متفرقة (motafarreqat) ا.ع.اسب یدك.و نیزه دار وکمان دار که در سفرملازم پادشاه می‌باشند .

متفرقع (motafarqe') ص . ع . کسی‌که از انگشتان وی در خمانیدن بانك بر

می‌آید .

متفرقه (motafarreqe) ص.پ. مأخوذ از تازی- پراکنده و از هم‌پاشیده وجدا وگوناگون و مختلف .

متفرقیت (motafarreqiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی- پراکندگی .

متفرك (motafarrek) ص.ع. زبان‌گرفته و با لکنت زبان .

متفری (motafarri) ص.ع. شکافته و بریده وکفانیده و جدا .

متفری (motafarri) ا.ع. چشمهٔ روان‌گردیده .

متفسح (motafasseh) ص.ع. وسیع و فراخ و گشاد. و کسی‌که جا می دهد. و آنکه بخوشی‌و وسعت نشانیده‌می‌شود.

متفسخ (motafassex) ص.ع. گوشت مردهٔ ریز ریز شده .

متفشج (motafaccej) ص.ع. کسی‌که در نشستن پایهارا ازهم‌دور می‌نهد .

متفشغ (motafacceq) ص.ع. خوش لباس .

متفشل (motafaccel) ص.ع. آب روان شده .

متفشی (motafacci) ص.ع. ریش وقرحه‌فراخ شده. و بیماری مستولی و فراگرفته .

متفصح (motafasseh) ص.ع. فصیح و زبان آور و سخن آرا. و کسی که بزحمت وتکلف فصاحت مینماید .

متفصد (motafassed) ص.ع. روان و جاری .

متفصم (motafassem) ص.ع. شکسته شده بی آنکه جداشود .

متفصی (motafassi) ص.ع. رها شدهٔ از تنگی و سختی .

متفضج (motafazzej) ص.ع. پوشیده شده‌از پیه و چربی .

متفضض (motafazzez) ص.ع. پراکنده و منتشر شده. و مهر شکسته .

متفضل (motafazzel) ص.ع. فاضل و بزرگوار. و نیکوئی کننده. و افزونی جوینده بر اقران خود . و جامهٔ باد روزه پوشیده‌برای‌کار. و آنکه یك جامه پوشد .

متفطر (motafatter) ص.ع. شکافته و چاك شده و جدا شده .

متفطن (motafatten) ص.ع. زیرك و با تدبیر و با اندیشه و فکر .

متفظع (motafazze') ص.ع. کار زشت و شرم آور .

متفقم (motafaqqem) ص.ع. گل شکفته.

متفق (mottafeq) ص.ع. باهم یکی شده. باهم ساز واری نموده و با هم نزدیك گردیده .

متفق (mottafeq) ا.ع. نام دایرهٔ پنجم از پنج دایرهٔ عروض.

متفق (mottafeq) ص.پ. مأخوذ از تازی- یکدل و یکجهت و یکسان و متحد وساز وار و سازواری کننده. وقبول شده و مقبول . ومطابق و موافق وهم وثاق و هم عهد . وهم نسبت و رفیق و شریك و با هم صادر شده وباهم ظاهر و هویداگشته. و**متفق علیه** یعنی مقبول همگی.

متفقح (motafaqqeh) ص.ع. گشاد گردیده. وگل شکفته. و آمادهٔ بدی.

متفقد (motafaqqed) ص.ع. محروم و بی نصیب. وگم‌کنندهٔ چیزی. وجویندهٔ گم شده .

متفقد (motafaqqed) ص.پ. مأخوذ از تازی- دلجوئی کننده و غم خوار ومهربان .

متفقر (motafaqqer) ص.ع. کسی‌که برای خرمابن گود میکند. وملکی که دارای مغاك وگودال و خندق وروخنه‌باشد.

متفقرة (motafaqqerat) ص.ع. **ارض‌متفقرة**: زمینی که دارای چاه وگودال بسیار باشد .

متفقس (motafaqqes) ص.ع. بزیر افکنده و ساقط شده .

متفقع (motafaqqe') ص.ع. **نبات‌متفقع** :گیاهی‌که چون‌خشك‌شود‌سخت گردد .

متفقه (motafaqqeh) ص.ع. عالم بعلم فقه .

متفقه (motafaqqeh) ص.پ. مأخوذ از تازی- فقیه و دانای‌شرع الهی.

متفقیء (motafaqqie') ص.ع. ابر خالی از باران.

متفکر (motafakker) ص.ع. اندیشه‌کننده .

متفکر (motafakker) ص.پ. مأخوذ از تازی-اندیشه کننده وفکر کننده وتأمل کننده. و با تدبیر واندیشناك‌و دراندیشه‌و آن‌که تدبیر میکند. ومردم موقر و با ثبات وسنگین. و مردم سراسیمه و حیران‌و آشفته .

متفکره (motafakkere) ص.پ. مأخوذ از تازی‌بمعنی‌متفکر. و**قوهٔ‌متفکره**: قوهٔ راگویندکه شخص در ذهن خود بدان قوه ترتیب اموری دهد جهت رسیدن بمقصود و سناد نیزگویند .

متفکك (motafakkek) ص.ع. کم زور شدهٔ بواسطهٔ حمق ودیوانگی .

متفککة (motafakkekat) ص.ع. مادیان آرزومندنر .

متفکن (motafakken) ص.ع.

نادم و متأسف و پشیمان.و مهموم ومغموم .

متفکه (motafakkeh) ص .ع.
متعجب و آشفته و حیران و نادم وپشیمان .

متفل (motfel) ص .ع . آنچه سبب
شود مر بوی بد وناپسند را .

متفلت (motafallet) ص.ع.رهائی
یافته وآزادکرده و آزادورستگار .

متفلج (motafallej) ص .ع .کفته و
ترکیده پای .

متفلع (motafalle') و
متفلق(motafalleq) ص . ع .شکافته شده.

متفلق (motafalleq) ص . ع .
بیض متفلق:تخم‌مرغ‌پاره پاره شده .

متفلق (motafalleq) ا . ع .
شیر ترش و قطعه قطعه شده .

متفلك (motafallek) ص. ع .
گرد و دایرة .

متفلل(motafallel) ص. ع.کارد
و شمشیر شکسته و دندانه دندانه شده.و لشکر
شکست خورده .

متفنق (motafanneq) ص . ع .
با ناز و نعمت پرورده شده .

متفنکة (motafannekat) ا . ع .
زن گول و احمق .

متفنن (motafannen) ص . ع .
رجل متفنن:مرد ذو فنون که دارای علوم
وفنون‌و صنایع گوناگون باشد .

متفنن(motafannen) ص.پ.مأخوذ
از تازی.کسی که بوالهوسی میکند و هرکار و
دانشی را تمام‌ناکرده و بانجام نارسانیده به‌کار
ودانش‌دیگر می پردازد.

متفنی (motafanni) ص .ع .شریر
و بد ذات .

متفوت (motafavvet) ص . ع .
رهائی یافته و آزاد شده و معاف شده، و در
گذشته.

متفوق (motafavveq) ص .ع.
بچه‌ای‌که در یکدفعه بمقدار اندك شیر نوشد و
یا بمکد.وکسی‌که بمقدار اندك شیررا در هـر
دفعه می‌دوشد، و آسوده حال باخوشی‌وخرمی.
و بر تر .

متفول (motafavvel) ص .ع .
کسی‌که فالگوئی میکند .

متفوه (motafavveh) ص .ع .
کسی که دهان را میگشاید در سخن‌گفتن‌وسخن
گوینده .

متفه (motfah) و **متفهة**
(motfahat) ص . ع . رام و مطیع و
فرمانبردار . بق **بعیر متفه** و **ناقة متفهة**.

متفهر (motafahher) ص .ع.
مالدار و دولتمند و توانگر .

متفهق (motafahheq) ص .ع .
برق منتشر و پهن گسترده.و خون روان و
جاری شده .

متفهم (motafahhem) ص . ع .
کسی که اندك اندك دریافت می‌کند ومیفهمد،
و دانا و عاقل .

متفیحق (motafayheq) ص. ع.
افشانندهٔ کلام و دعا .

متفئد (motafa''ed) ص . ع.مشتعل
و ملتهب و افروخته .

متفیظ (motafayyez) ص . ع .
کسی‌که نثار میکند بجان خود را .

متفیل (motafayyel) ص . ع .
فربه.وپرسهو در رأی خود .

متفیهر (motafayher) ص. ع.
مردم و یا اسب تا سه‌گرفته، و مردم فراخ
حال .

متفیهق (motafayheq) ص. ع .
افشانندهٔ کلام .

متقابل (motaqâbel) ص .ع .
مقابل و روباروی .

متقاتل (motaqâtel) ص . ع .
همدیگر راکشنده وکارزارکننده .

متقادع (motaqâde') ص . ع .
مشغول به‌نیزه‌زدن مریکدیگررا.

متقادم (motaqâdam) ا . ع .
آنفاصلة از زمان‌که برای ممانعت از عقوبت
کفایت کند ومقاومت نماید در مقابل اجرای
حد .

متقادم (motaqâdem)ص . ع.
دیرینه و قدیم و پیشین وکهنه .

متقاذف (motaqâzef) ص . ع .
مشغول به‌صدمه رسانیدن همدیگر را. و مردم
بدزبان.و**فرس‌متقاذف**:اسب تیزشتابنده.

متقار (motaqârr) ص . ع . با
همدیگر قرارگیرنده وساکن‌شونده .

متقارب (motaqâreb) ص . ع .
نزدیك و نزدیك بیکدیگر .

متقارب (motaqâerb) ا . ع .نام
بحری از عروض‌که در آن بیت‌بهشت فعولن
تمام میشود و یا درباز فعولن فعولن فعل .

متقاربیت(motaqârebbiyyat) ا.پ .
مأخوذ از تازی- نزدیکی .

متقارص(motaqârec) ص . ع .
در آمیختهٔ در جنك .

متقارض (motaqârez) ص.ع .
مریکدیگر را نیکی و یابدی‌پیش فرستنده .

متقارظ (motaqârez) ص . ع .
همدیگر را ستاینده و مدح‌کننده .

متقارع (motaqâre') ص . ع .
مشغول به قرعه انداختن .

متقارن (motaqâren) ص . ع .
پیوسته شده و متحدگشته بیکدیگر .

متقاسم (motaqâsem) ص .ع .

همرثاق وهم عهد و هم‌سوگند. و مشغول به بخش‌کردن مال‌درمیان همدیگر .

متقاص (motaqâss) ص . ع . قصاص و پاداش از همدیگر گیرنده .

متقاصر (motaqâser) ص.ع. آنکه باز می ایستد از کرداو چیزی و آنکه اظهارکوتاهی میکند .

متقاصف (motaqâsef) ص .ع . مجتمع شده و فراهم آمده‌شده .

متقاصف (motaqâsef) ا . ع . ظلمات‌کشتی بهم زده شده .

متقاضی (motaqâzi) ص . ع . آنکه وام باز می خواهد. و آنکه وام باز می گیرد .و مبرم.

متقاضی (motaqâzi) ا . ع .وام خواه .

متقاطر (motaqâter) ص . ع . هر آنچه می‌چکدوقطره قطره می‌ریزد. و گروه گروه پس‌از یکدیگر آینده .

متقاطع (motaqâte') ص . ع . جدا شونده یکی از دیگری .

متقاطع (moatqâte') ص .پ . مأخوذ از تازی -هردوچیزی‌که‌بهم برسند وسپس‌از هم‌جدا گشته یکدیگر را قطع کنند وخاجی‌شکل و صلیبی شکل .

متقاعد (motaqâ'ed) ص. ع . ساکن و بی‌حرکت‌وبرقرار. وهرآنکه‌بازایستد و دست‌بردارد‌و توقف‌کند و واماند. وسپاهی معاف‌شده از پیوستن‌به سپاه .

متقاعد(motaqâ'ed) ص.پ مأخوذ از تازی-باز داشته‌شده و بازایستاده شده .

متقاعس (motaqâ'es) ص . ع . برگشته وپشت داده .

متقاعس (motaqâ'es) ا .ع. مرد درآمده پشت‌و برآمده سینه .

متقافس (motaqâfes) ص . ع . مشغول به‌برجستن وکشیدن موی‌یکدیگررا .

متقافط (motaqâfet) ص.ع. نرو ماده که همدیگررا معاونت نمایند برای‌جماع.

متقال (met'qâl) ا .پ . مأخوذ از تازی- پارچهٔ پنبئین سفید نا کرده که مثقال نیزگویند .

متقال (motaqâll) ص . ع . آنکه کم و اندك می‌پنداود. و آفتاب‌بلند .

متقامر (motaqâmer) ص.ع. باهم دیگر قمار کننده و با یکدیگر نبرد کنندهٔ در گروبندی .

متقاود (motaqâved) ص.ع. بلند ورفیع‌و بالابر آمده .

متقاول (motaqâvel) ص . ع . مشغول بگفتگو .

متقاوم (motaqâvem) ص. ع. ایستاده شدهٔ برای جنك یکدیگر .

متقاوی (motaqâvi) ص . ع . کسی‌که خرید می‌کندبر ضد دیگری. و کسی که شب را گرسنگی میگذراند .

متقایل (motaqâyel) ص . ع . بر اندازندهٔ شرط و پیمان را از قرار داد یکدیگر .

متقبب (motaqabbeb) ص .ع . کسی‌که بر قبه وگنبد در می‌آید .

متقبص (motaqabbes) ص . ع. **حبل‌متقبص**:ریسمان کوتاه‌که کش نداشته باشد .

متقبض (motaqabbez) ص .ع. کسی که خودراضبط میکند وباز می‌دارد .

متقبض (motaqabbez) ا . ع . شیر بیشهٔ آمادهٔ برجستن .

متقبی (motaqabbi) ص . ع. قبا پوشیده .

متقتر (motaqatter) ص . ع . سلاح پوشیدهٔ آمادهٔ کارزار و خشمناك و غضبناك .

متقتق (motaqatteq) ص . ع . باسرعت وشتاب.یق:**قرب‌متقتق** .

متقتل(motaqattel) ص.ع.شرمگین وباحیا وملایم. وآمدهٔ‌برای‌حاجت .

متقحز (motaqahhez) ص.ع . سخن رانندهٔ درشت و سخت وزشت .

متقحزن(motaqahzen) ص.ع. به پشت افتاده و ساقط شده .

متقحل (motaqahhel)ص. ع. پژمرد و خشك پوست شده .

متقحل (motaqahhel) ا .ع . پیر مرد خشك اندام بدحال .

متقحم (motaqahhem) ص. ع . تند وتیز وشتاب .

متقدد (motaqadded) ص.ع . متفرق‌وپراکنده.وشکافته‌و بریده. و خشك‌شده. و پاره‌پاره شده. و لاغر.

متقدر (motaqadder) ص. ع . اندازه‌کرده و تقدیر شده .و آماده وحاضر .

متقدس (motaqaddes) ص. ع. پاك شده و پاك‌کرده .

متقدم (motaqaddem) ص. ع . کسی‌که.از پیش میرود ومینمایاند راه را .و کسی‌که نزدیك می رود و پامی ایستد درجا و شخصی . و بلندوبرین و رفیع ازهرچیزی .و فاضل‌دردلیری‌وشجاعت. و پیشین‌وپیشی‌گیرنده و مقدم و پیشوا .

متقدم (motaqaddem) ا.ص.پ. مأخوذ از تازی- پیش رو و پیش شونده و پیشین و سابق و قدیم وکهنه وگذشته و مقدم وپیشتروپیشوا ورئیس‌وحاکم.وتقدیم‌وهدیه و پیشکش .

متقدماً (motaqaddeman) م.ف - پ . مأخوذ ازتازی ـ هنگام پیشین و زمان سابق واز پیش .

متقدمین (motaqaddemin) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ پیشینیان و گذشتگان . و مردمان قدیم . واولین اجداد .

متقدی (motaqaddi) ا. ع . شیر بیشه، وخرامندهٔ بناز و متبختر.

متقذر (motaqazzer) ص.ع . کراهت دارنده و پرهیز کنندهٔ از کسی‌که وی را پلید میشمارند و کسی که نفرت میکند از چرکینی وناپاکی وپلیدی. ورجل **متقذر:** مرد پلید ودارای لباس‌چرکین .

متقذع ('motaqazze) ص ع. کسی‌که آمادهٔ زیان و گزند است .

متقرب (motaqarreb)ص.ع. کسی‌که بخدا تقرب‌می جوید و یا از خدا می ترسد .وکسی‌که آزاد است دردرآمدن خدمت پادشاه ومصاحب پادشاه . و پیوسته و نزدیک ومرتبط .

متقرح (motaqarreh) ص. ع. آماده و مستعد . و ریش‌دار و ریش خورده شده .

متقرح (motaqarreh) ص.پ مأخوذ از تازی ـ قرحه دار و دارای‌ریش.

متقرد (motaqarred) ا . ع . ابر پارهٔ خرد و ریزه که از زیر ابر جدا باشد .

متقرر (motaqarrer)ص. ع . بر قرارو قرارگرفته و ثابت شده.

متقرش (motaqarreš)ص. ع. باهم فراهم آمده و مجتمع شده . و پاك شدهٔ از هر چیز نا بایستی .

متقرط (motaqarret) ص . ع . زینت شدهٔ با گوشواره .

متقرع ('motaqarre)ص . ع . کسی‌که از این پهلو به‌آن پهلو می گردد در وقتی‌که درازکشیده باشد .

متقرف (motaqarref) ص . ع. درخت و یا ریش پوست برداشته‌شده.

متقرفصة (motaqarfesat) ص . ع . عجوز بجامه در پیچیده شده .

متقره (motaqarreh) ص . ع. رفیق زرد و چرکین اندام .

متقری‌ء ('motaqarre) ا.ع. مرد عابد و پارسا .

متقزح (motaqazzeh) ص.ع . گیاه پراکنده افتاده و بسیار شاخه گردیده .

متقزز (motaqazzez)ص.ع . نیك پاك از آلایش و ناپاکی و از چرك وریم .

متقزع ('motaqazze) ص . ع . اسب آمادهٔ دویدن .

متقسط (motaqasset) ص . ع. مشغول به برابر قسمت کردن .

متقسقس (motaqasqes) ص . ع . شنونده و مستمع .

متقسم (motaqassem) ص . ع . پراکنده کننده . وپراکنده شده .

متقشر (motaqaššer) ص .ع . درخت پوست باز شده و پوست کنده شده .

متقشط (motaqaššet) ص.ع . آسمان صاف و بی‌ابر .

متقشع ('motaqašše) ص.ع . دورکرده‌ودفع کرده . وپراکنده‌شده‌و زولیده. وابر واشده و پراکنده‌گردیده . و دل گشاده شدهٔ ازغم .

متقشف (motaqaššef) ا . ع . مرد شکیبای به قوت روزگذار وبجامهٔ دریدهٔ دربی نهاده ومرد تنك زیست .و آنکه‌ازآلایش پلیدی و جز آن پاك نداشته باشد .

متقصد (motaqassed)ص . ع. مرده.و نیزهٔ شکسته شده .

متقصص (motaqasses) ص . ع . به‌سراغ‌گام و اثر پاورنده . و کسی که یاد میگیرد سخن وقصه‌و افسانه را .

متقصع ('motaqasse) ص. ع. دنبل پر شدهٔ از ریم .

متقصف (motaqassef)ص. ع . درهم شکنندهٔ کشتی .

متقصل (motaqassel) ص .ع . بریده شده وخردشده .

متقصم (motaqassem) ص. ع. شکسته شده .

متقصی (motaqassi) ص . ع . کوشش کنندهٔ در تفحص وتفتیش. وکسی‌کهی رسد بنهایت چیزی .

متقضب(motaqazzeb)ص . ع. بریده وقطع شده . وشعاع‌آفتاب درازکشیده.

متقضض(motaqazzez)ص.ع. باز در چنگال‌گرفته و چنك زننده .

متقضع ('motaqazze) ص.ع . بریده شدهٔ و پاره پاره‌گشته .

متقضی (motaqazzi)ص . ع. تمام‌کرده . و پرداخته . ومعدوم ونا پدید . و باز چنك در زده .

متقطب (motaqatteb) ص .ع . زشت روی . وترش روی .

متقطر (motaqatter) ص .ع. آمادهٔکار زار .وخوشبوی‌مالیده . و خوشبو شده .

متقطع ('motaqatte) ص ع . شراب آمیختهٔ با آب . و پاره پاره و بخش بخش‌گردیده .

متقطی (motaqatti) ا .ع. دول پر آبی که آهسته واندك اندك ازچاه برآید .

متقعد (motaqa"ed) ص .ع . عاجز و ناتوان ازکردن‌کاری .

متقعر (motaqa"er) ص . ع . از اقصای دهن سخن گوینده .

متقعر (motaqa"er) ا .ع . چاه عمیق .

متقعط (motaqa"et) ص . ع . **متقعط الرأس** : مرد سخت در پیچان . ومرغول موی . وسختی‌کنندهٔ در امور .

متقعف (motaqa"ef) ص .ع . جنبیده وحرکت‌کردهٔ از جای خود . و دیوار از بن افتاده . وکوه لغزیده و وری‌ریخته.

متقعفز (motaqa'fez) و **متقعفزة** (motaqa'fezat) ص . ع . برروی در افتاده . بق **شجر متقعفز** و **شجرة متقعفزة** .

متقعقع (motaqa'qe')ص. ع . کوچ کردهٔ با شور و غوغا وسفر دور ودراز. وبه زور خراج گیرندهٔ ازمسافر . و **طریق متقعقع** : راه دور ودراز که رونده اش را کوشش تمام لازم آید .

متقفر (motaqaffer) ص .ع . پی‌رو وپی روی‌کننده .

متقفز (motaqaffez) ص.ع . ونگین شدهٔ باحنا . وقفاز پوشیده

متقفس (motaqaffes) ص .ع . برجهنده . و رقص‌کننده .

متقفط (motaqaffet) ص . ع . مستعد ویك آمادهٔ برای کار .

متقفع (motaqaffe') ص . ع . ور ترنجیده .

متقفقف (motaqafqef) ص.ع . کسی‌که دندانهای وی‌از سرما بر هم میخورد.

وگیاه خشك شده .

متقفل (motaqaffel) ص .ع . **رجل متقفل الیدین** : مرد زفت ناکس .

متقفی (motaqaffi)ص . ع. پیروی نماینده . ودر پی کسی رونده .

متقلب (motaqalleb) ص . ع . برگردانیده شکم . و بازگشته . و سرنگون شده .

متقلب (motaqalleb) ص . پ . مأخوذ از تازی . چست وچالاك .وواژگون کنندهٔ هرچیزی . ومردم نادرست .

متقلبین (motaqallebin) ا . پ . مأخوذ از تازی . مردمان‌متقلب‌و نادرست.

متقلد (motaqalled) ص .ع . زینت داده شده باگردن‌بند . و شمشیر بخود بسته . وکسی که نیزه برمیدارد .

متقلس (motaqalles) ص . ع . کلاه پوشیده وقلنسوه پوشیده .

متقلص (motaqalles) ص.ع . درهم‌کشیده .

متقلص (motaqalles)ص . پ. مأخوذ از تازی . درهم کشیده وترنجیده.و کوتاه شده .

متقلع (motaqalle') ص . ع . از بن برکنده شده . ومعزول کرده شده .

متقلعف (motaqal'ef) ا . ع . سوار شوندهٔ بر ماده شتری که در سواری نیامده باشد .

متقمر (motaqammer) ا.ع . غالب شوندهٔ در قمار . و سیر کننده و تفرج کنندهٔ در ماهتاب .

متقمص (motaqammes) ص. ع . پیراهن پوشیده .

متقمع (motaqamma') ا . ع . **متقمع الدابة**: سرستور وتپفوز آن .

متقمع (motaqamme') ص . ع . جنبانندهٔ سرخر و رانندهٔ آن .

متقمم (motaqammem) ص.ع . زبان سخت‌گیرندهٔ بر مادیان تا برجهدبرآن .

متقمن (motaqammen) ص. ع . مهربان و خلیق وملایم .

متقن (motqen) ص . ع . کسی که بالیاقت و شایستگی مباشرت مینماید کاری را . وآنکه بدرستی و استواری چیزی را می سازد .

متقن (mottaqen) ص . ع . بی شبهه و بی‌گمان . و یقین و دانسته.

متقن (motaqqen) ص . ع . کسی که آبیاری میکند زمین را با آب دنزك تیرهٔ گل آلود .

متقنب (motaqanneb) ص.ع . آفتاب فرو شونده.

متقنز (motaqannez) ا . ع . صیاد .

متقنص (motaqannes)ص .ع. شکار جوینده . و شکار کننده .

متقنع (motaqanne') ص .ع . کلاه پوشیده و قناع پوشیده .

متقوب (motaqavveb)ص .ع. کسی که چند جای از پوست سروی بر کنده شده باشد .

متقوب (motaqavveb) ا ع . مارازپوست بیرون آمده . وپوست برکنده . و پوست برکندهٔ از خارش وگری . و موی سترده .

متقوت (motaqavvet) ص. ع . پرورش شده و پرورده شده .

متقوح (motaqavveh)ص ع. ریش وزخم ریمناك گردیده .

متقور (motaqavver) ص.ع .

مار بپیچیده و حلقه شده . و نوبسنده . و
گذشته شدهٔ بیشتر ازشب .

متقوس (motaqavves)ص .ع.
کج و خمیده .

متقوس (motaqavves) ا .ع .
کمان دار . وابروی شبیه بکمان .

متقوض(motaqavvez)ص. ع.
سپاه شکست خورده و هزیمت یافته. و بنای
ویران شده .

متقوع (motaqavve') ص .ع .
خمیده رونده مانند آنکه در خارستان میرود.

متقوعس (motaqav'es)ص .
ع . پیرمرد شکستهٔ ضعیف . و خانهٔ ویران .

متقوف (motaqavvef) ص .ع .
کسی‌که سخن گفتن می آموزاند کسی را و به
وی میگوید چنین وچنان بگو .

متقول (motaqavvel) ص .ع .
نسبت بدیگری دروغ گوینده .

متقوم (motaqavvem) ص .ع.
قیمت‌شده . و استوار شده . و راست‌کرده.و
اصلاح کرده شده .

متقوی (motaqavvi) ص . ع .
توانا و قادر . ودلیر ودلاور .

متقهقر (motaqahqer) ص. ع.
بسپایکی رونده . و پشت کرده.

متقهل (motaqahhel) ص. ع .
فقیر وتهی‌دست . و خوار و ذلیل.و وجل
متقهل: مردگوشت بر استخوان خشک‌شده.

متقی(mottaqi)ص.ع. پرهیزگار .
و **المتقی‌لله** لقب ابراهیم بن‌المقتدر
بیست ویکمین خلیفهٔ عباسی و در سال ۳۳۳
هجری پس‌از سه سال وچندماه خلافت چشم
های وی را میل کشیده از خلافت خلع
کردند .

متقی (mottaqi) ص. پ.مأخوذ
از تازی - زاهد و پارسا وشاهنده وشاهدمو
پرهیزگار.وهوشیاروآگاه .ونیکوکار.ودیندار.

متقیح (motaqayyeh)ص. ع .
زخم ریمناک .

متقید (motaqayyed) ص. ع .
با سعی و کوشش و زحمتکش . و کسی که
خودرا ضبط می‌کند و بازی دارد .

متقیض (motaqayyez) ص . ع.
دیوار افتادهٔ ویران شده .

متقیظ (motaqayyez) ص .ع.
آنکه میگذراند تابستان را .

متقیل (motaqayyel) ص .ع .
مشابه و مانند . وآنکه درنیم روز می خوابد
یا شراب می‌خورد . و آب‌فراهم آمده

متقین (motaqayyen) ص . ع.
آراسته وزینت داده شده .

متقیء (motaqayye') ص.ع.
کسی‌که قی میکند .

متک (matk) ا . پ . یک قسم
میوهٔ‌که ترنج نیزگویند.

متک (matk) ا. ع. یک نوع
گیاهی که‌شیره‌اش‌منجمدگردد.وقطع‌وبرش وقطعه.

متک (matk) م . ع. بریدن(و
الفعل من‌نصر) .

متک (matk) و (motk)
و (motok) ا . ع . بینی مگس‌وپانزهٔ آن.
و سرنزهٔ هر حیوانی . و رگ‌پائین حشفه .و
پوست‌پارهٔ گرداگرد حشفه بجانب باطن وزتر
زه . وتلاق‌زن‌ورگ‌آن‌که پس از ختنه باقی
می ماند . وزمارود و سوسن .

متک (matk) و (metk)ا.ع.
ترنج . قوله تعالی: **واعتدت لهن متکآ**
ارمتکآ .

متک (matk) و (motk)
و (motok) و (motokk) ا.ع .
رگ باطن ذکردرپائین‌حشفه‌که پس ازعمل‌ختنه
دیرتر از همه بهمیگردد.

متکأ (mottaka') ا . ع .
تکیه‌جای وتکیه‌گاه .

متکا (mottakâ)و(motakkâ)
ا . پ . مأخوذ از تازی - بالش مستطیل
مدور و آکنده از پر مرغ و جز آن که در
هنگام خواب زیرسر گذارند و بر آن نیز
تکیه‌کنند وگردبالش و یاگرد بالین نیزگویند.

متکاء (matkâ') ا. ع . بتلاق زن
و بظر .وزن‌ختنه‌ناکرده .و زنی‌که هردو راهش
یکی شده باشد . وزنی که ضبط بول‌نتواند .

متکاءد (motakâ'ed) ص . ع .
مشکل و دشوار .

متکابر (motakâber) ص . ع .
متکبر ومغرور . وگردنکش .

متکاتب (motakâteb) ص. ع .
بهم دیگرنامه نویسنده .

متکاتع (motakâte') ص . ع .
پی‌در پی ومتوالی .

متکاتم (motakâtem)ص . ع .
پنهان‌کنندهٔ راز ازهم دیگر .

متکاثر (motakâser) ص . ع .
با همدیگر نبردکنندهٔ در بسیاری مال .

متکاثر (motakâser) م.ف.پ.
مأخوذ ازتازی - افزون وافزوده ومتزاید .

متکاثف (motakâsef) ص . ع .
ستبر شده و برهم نشسته .

متکاثف (motakâsef) ص . پ .
مأخوذ از تازی - ستبر و کثیف و منجمد .

متکادر (motakâder) ص . ع .
نگاه‌کنندهٔ بادقت و با درنگی .

متکاذب (motakâzeb)ص. ع.
با همدیگر کذب کنندهٔ بدرستی.و سخن دروغ
گوینده .

متکارم (motakârem) ص. ع.
دارای عزت و با احترام . و پاکدامن .

متکاره (motakâreh) ا . ع.
بطور کراهت و ناراضی . و بدون اختیار . یق : فعله متکارهاً .

متکاری (motakâri) ص . ع .
کسی که بکرایه می گیرد .

متکاسل (motakâsel) ص . ع .
سستی کاهل و تنبل .

متکاشف (motakâcef) ص . ع .
مبهم را بر یکدیگر کشف کننده .

متکاص (motakâss) ص . ع .
با هم انبوهی کننده .

متکاظ (motakâzz) ص . ع .
ازحد گذراننده دشمنی را بایکدیگر .

متکافی (motakâfi) ص . ع .
برابر ومواتق .وهم کفو .

متکاکیء (motaka'ke') ا.ع.
کوتاه و قصیر .

متکالب (motakâleb) ص . ع .
خشمناک و غضبناک بر یکدیگر .

متکالم (motakâlem) ص . ع .
باهم سخن گوینده پس از مهاجرت.

متکامل (motakâmel) ص .ع.
کامل و درست و تمام .

متکاوح (motakâveh) ص.ع.
نامهربانو برهمدیگر ستم کننده .

متکاوس (motakâves) ا . ع .
گیاه بسیار برهم نشسته.و باصطلاح عروض در پی هم آمدن چهار حرکت باجتماع دو سبب مانند ضربنی .

متکاول (motakâvel) ص . ع .
کسی که خودرا کوتاه می نمایاند . وکسی که باز میایستد ازکاری .

متکاهل (motakâhel)ص . ع .
کاهل وسست و غافل .وکسی که خود را به قبلهٔ کهلان منسوب میکند .

متکاید (motakâyed) ص . ع .
باهمدیگر غدرکننده و مکر نماینده .

متکایس (motakâyes) ص. ع.
زیرکو تیزهوش .وجلدرشتاب . و کسی که لاف میزند اززیرکی خود .

متکایل (motakâyel) ص . ع .
کسی که معارضه می کند در دشنام و ملامت مر دیگری را.و کیل پیمایندهٔ مر همدیگر را .

متکبب (motakabbeb) ص .ع.
ساقط شده . و بروی افتاده .ومایل .

متکبد (motakabbed) ا . ع .
ظهرو وقتی که آفتاب میان آسمان باشد .

متکبد (motakabbed) ص . ع.
آماده وستعد . و شیر دفزك شده.

متکبر (motakabber) ص.ع .
کسی که بزرك منشی میکند و گردنکشی می نماید .

متکبر (motakabber) ا . ع
یکی ازنامهای خدایتعالی وتبارك .

متکبر (motakabber) ص.پ .
مأخوذ ازتازی.بزرك منش و خود بین و برتن وفرود . وخود پسندومغرور .وآنکه بزرگی را بخود میبندد وگردنکش وسرکش . وخویشتن را ستاینده .

متکبرانه (motakabberâne) م .
ف . پ . مأخوذ از تازی - بطور تکبر و خودستائی و بطور غرور .

متکبرین (motakabberin) ا.
پ . مأخوذ از تازی ـ مردمان متکبر .

متکبکب (motakabkeb) ا.ع .
کسی که خود را بجامه در پیچیده باشد . یق : جاء فلان متکبکباً فی ثیابه ای متزملا .

متکبی (motakabbi) ص . ع .
کسی که جامهٔ خود را بربوی سوز را می داود ربخور میدهد آنرا .

متکتب (motakatteb) ص. ع .
صف کشیدهٔ بطور حلقه.

متکتف (motakättef)ص . ع .
آنکه در راه رفتن شانه هارا بلندی دارد وکسی که می جنباند شانه هارا در رفتن .

متکتل (motakattel) ص . ع .
کوتاه قدم .

متکثر (motakesser) ص.ع .
افزوده ومتزاید . وتوانگر و دولتمند . وکسی که وانمودکند چیزی راکه دارا نیست .

متکثم (motakassem) ص.ع.
ساکت و خاموش با سرگردانی . وخمیده و درتاشده . و پوشیده و پنهان . و متوقف و درنك کرده .

متکحل (motakahhel)ص . ع.
سرمه کشیده.

متکدح (motakaddeh)ص.ع .
پوست خراشیده شده .

متکدر (motakadder)ص.ع.
کدر و تیره وآلوده و آشفته وپریشان ومغموم وملول .

متکدس (motakaddes)ص.ع.
اسبی که چنان میرود که گوئی گرانباراست.

متکذب (motakazzeb)ص.ع.
مخترع دروغ و به تکلف دروغ گوینده .و دروغگو پندارندهٔ کسی را .

متکرب (motakarreb) ص.ع.
چینندهٔ خرمای کرابه .

متکرج (motakarrej) ص.ع. نان سبز شدهٔ کره بر آورده .

متکردس (motakardes)ص ع.
وردرنجیده . و اندام فراهم آمده. ومانا به

دمب پرستوك .

متکردم (motakardem)ص . ع . ترسیده وهراسیده. ودوندهٔازترس.

متکرر (motakarrer) ص . ع . برگردانیده ودوباره‌گفته . ودودله ومتردد وبی ثبات .

متکرر (motakarrer) ا . ع. نام‌حرف را .

متکرسف(motakarsef)ص.ع. مندرج . ومتداخل .

متکرع (motakarre') ص .ع. دست‌نماز گیرنده و وضوگیرنده .

متکرفس (motakarfes)ص . ع . بهم‌کشیده .

متکرم (motakarrem) ص. ع. کسی‌که به تکلف‌سخاوت و جوانمردی میکند. وسزاوار ستایش ومکرم .

متکره (motakarreh) ص . ع. ناپسند وناخوش دارنده ومتنفروباکراهت . و ترش روی وزشت روی واندوهگین .

متکری (motakarri) ص . ع . خفته و بخواب‌شده .

متکسب (motakasseb)ص. ع. ورزنده ومشغول بکسب .

متکسر (motakasser) ص . ع. شکسته شده .

متکسی (motakassi) ص . ع . کساء پوشیده .

متکشح (motakacceh)ص. ع. کسی‌که با زنی نکاح میکند .

متکشف (motakaccef) ص.ع . اظهارکرده شده .

متکشیء (motakace') ص . ع . کسی‌که گوشت خشك میخورد .

متکعب (motaka''eb) ص .ع . ثدی‌متکعب: پستان نوبر آمده .

متکعکع (motaka'ka') ص .ع . ترسو و جبان و بد دل .

متکعنش (motaka'nec)ص.ع. کسی که فرو میرود درچیزی .

متکفر (motakaffer) ا . ع . مرد سلاح پوشیده .

متکفف (motakaffef) ص. ع . کسی‌که برای خواهش دست پیش‌کسی میدارد.

متکفل (motakaffel) ص . ع .آن که پذیرفتاری ازکسی میکند .

متکفل (motakaffel) ا . پ . مأخوذ ازتازی -ضامن‌ومتعهد وکفیل. وپرستار و پذیرفتار وعهده دار .

متکفیء (motakaffe') ص.ع . با شوکت و حشمت . و کسی که با عظمت و بزرگواری راه میرود .

متکفی(motakaffi)ص. ع.درخت بلند . وگیاه دراز .

متکل (mottakel) ص .ع .آنکه کاری را بکسی واگذار میکند و اعتماد برآن می‌نماید .

متکلح (motakalleh) ص . ع . آسمان پایین درخشندهٔ ازبرق . وترش‌روی‌و کسی‌که درترشروئی دندانهارا بهم می‌نمایاند.

متکلد (motakalled) ص . ع . درشت وستبر .

متکلس (motakalles) ص.ع. سخت دونده .

متکلع (motakalle') ص . ع . فراهم آمده . وباهم سوگند خورده .

متکلف (motakallef) ص . ع . کسی‌که کاری را بخود گیرد بی فرمودن کسی. وآ نکه رنج بر خود نهد ومحنت کش .

متکلف (motakallaf) ا . ع . پیش آیندهٔ بکاری‌که افزون از حاجت‌باشد .و زحمت کشنده .

متکلل (motakallel) ص . ع. تاجدار . وهرآنچه فراگیرد واحاطه نماید .و ابری‌که نرم درخشد وبرق‌زند .

متکلم (motakallam) ا . ع . جای تکلم . بق : **ما اجد متکلماً** ای موضع‌کلام .

متکلم (motakallem) ص . ع. سخن‌گوینده وتکلم کننده .

متکلم (motakallem)ا- ص .پ. مأخوذ ازتازی ـ گوینده و سخن‌گووسخن‌دان وسخن پرداز . و وکیل دعوا . و مترجم . و باصطلاح صرف‌ونحو **متکلم‌وحده**: اول شخص مفرد **ومتکلم‌مع‌الغیر** اول شخص جمع .

متکلمین (motakallemin) ا.پ. مأخوذ از تازی - مردمان سخن پرداز وسخن دان .

متکلیء (motakalle') ص . ع . آنکه‌درنگی میکند و مهلت میخواهد .وآنکه‌وام می‌خواهد .

متکلی (motakalli) ص . ع . متوقف در پس‌لشکر .

متکمش (motakammec)ص. ع. شتاب‌وجلد . و پوست ووترنجیده و فراهم شده .

متکمکم(motakamkem)ص.ع. کلاه گرد پوشیده .

متکمل (motakammell) ص. ع. کامل و تمام وتمام‌شده .

متکمم (motakammem)ص. ع. فروگرفته . ومدهوش ورفته عقل .

متکمن (motakammen) ص.ع. درکمین نشسته .

متکمه (motakammeh) ا . ع . سرگشته و آوارهای که نمیداندکجا میرود .

متکمی (motakammi) ا.ع . مرد سلاح پوشیده ودلیر .

متکمیء (motakamme') ص.ع. آنچه زمین را بپوشاند ودیده نشود . وکسی که ناپسند وناخوش داردچیزی را .

متکنس (motakannes) ص.ع. پنهان شده درمغاره . ودرخیمه در آمده ودر هودج در آمده .

متکنع (motakanne') ا . ع . محبوس بزنجیر بسته شده .

متکنف (motakannef) ص.ع. احاطه کرده .

متکنه (motakanneh) ص.ع . رسیدهٔ بهکنه و پایان چیزی .

متکنی (motakanni) ص . ع . بیان شدهٔ بطورکنایه .

متکور (motakavver) ص.ع. بهم کشیده شده . وآماده شده و فراهم آورده.و برزمین افتاده شده . وچکیده شده .

متکوز (motakavvez) ص .ع. گرد آمده و جمع شده.

متکوس (motakavves)ص.ع. نگونسارگردیده و سرنگون شده .

متکوع (motakavve') ص.ع. آنکه ساق دستوی پیچیده ودردکین گشته و یا دروغه باشد .

متکوف (motakavvef)ص . ع. منسوب بکوفه .

متکول (motakavvel) ص .ع . بر مخالفت کسی فراهم آمده .

متکون (motakavvan) ص .ع. گردیده وگشته وشده و بوجود آورده و تولید شده . و جنبانیده شده .

متکون (motakavven) م.ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ موجود شده وبوجود آمده.و **متکون شدن**: بوجود شدن وتولید شدن وپدید آمدن .

متکوه (motakavveh) ص.ع. پراکنده وپریشان وبی ترتیب .

متکوی (motakavvi) ص.ع. در تنگ جای در آمده .

متکهف (motakahhef) ص.ع. کوه کهفناک گردیده .

متکهن (motakahhen)ص. ع. فالگوئی کننده .

متکی (motki) ا . پ . بلغت مردم کرمان گیاهی که ریشهٔ آنرا شیرین بیان و ملهتی وبتازی اصل السوس گویند .

متکی (mottaki) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تکیه کننده و پشت بر چیزی داده ومحل تکیه وپشتیبان.

متکیء (mottake') ص . ع . تکیه داده و پشت بر چیزی داده و تکیه گاه ساخته .

متکیء (mottake') ا . ع.کسی که تکیه میکند و پشت می دهد و می نشیند و مخصوصاً بروی پاشنهٔپاها. و آنکه لم میدهد و یك طرف میافتد .

متکیدن (motkidan) فمص. پ . شکایت کردن و لندلند کردن .

متکیس (motakayyes)ص.ع. بتکلف زیرکی نماینده . و ظرافت کننده .

متکیف (motakayyef)ص .ع . بیان شده وموصوف شده در هیئت وکیفیت. و کسیکه عیب میکند و سرزنش میزند .

متکیف (motakayyef)ص.پ . مأخوذ ازتازی ـ دارای کیفیت وچگونگی . و دارای کیف ومستی ونشئه .

متکیل (motakayyel) ص . ع. درصف پسین لشکر ایستاده .

متل (mall) م .ع .**متله متلا**(از باب نصر): جنبانیدآن را وحرکت دادآنرا .

متل (metall) ا . ع . هرچیزی که بدان کسی برزمین افتد. ومردقوی. وشترقوی .و مرد استادهٔ درنماز .

متل (metall) ص . ع . رمح **متل** :نیزهٔ راست واستوار.

متل (motell) ص.ع . کسی که می بندد و بیفکند از دست . وآنکه سبب میشود چکیدن را ومیچکاند .

متلاءم (motalâ'em) ص . ع . وا پس دادهٔ مهربانی . وبه شده وشفایافته .

متلاح (motalâhh) ص . ع . وشکین وحسد برندهٔ بدیگری

متلاحز (motalâhez) ص .ع. گروه برهم شوریدهٔ که سرنگون کند همدیگر را.و **شجر متلاحز**: درختان ستبر وگشن و بهم پیوسته .

متلاحظ (motalâhez) .ص. ع . بازنگرندهٔ همدیگر را.

متلاحق (motalâheq) ص . ع. متوالی وپیدرپی ومسلسل و صفهای متصل پی هم.ودست بهم رسانیده وزیادشده.وافزون گشته یکی پس از دیگری .

متلاحك(motalâhek)ص.ع . **شیء متلاحك**: چیزدرهم ومتداخل .

متلاحكة (motalâhekat) ا.ع. ماده شتر استوار اندام .

متلاحمة (motalâhemat) ص.ع. **شجة متلاحمة**: جراحت وارد آمدهٔ بر سر

که بسمحاق نرسیده باشد. و **امرأة متلاحمة**: زنی که از بسیاری گوشت کرانهٔ فرج وی تنک باشد. وزنی که کس با وی جماع نتواند .

متلاحی (motalâhi) ص . ع مخاصم ومعارض با یکدیگر . و دشنام دهندهٔ یکدیگر .

متلازق (motalâzeq) ص . ع . پیوسته ومتصل .

متلاشی (motalâci) ص . ع . مردهٔ که جثهٔ وی ازهم پراکنده ومتفرق و ریزه ریزه شود .

متلاشی (motalâci) ص . پ . مأخوذ ازتازی. معدوم ونابود وفانی وازهم پاشیده . وتلاش کننده. وتجسس نماینده.

متلاطس (motalâtes) ص.ع . **موج متلاطس** : موجهائی که به همدیگر طپانچه زنند .

متلاطف (motalâtef) ص.ع. باهم نرمی کننده .

متلاطم (motalâtem) ص.ع. با هم طپانچه زننده .

متلاطم (motalâtem) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مضطرب ولطمه و صدمهٔ بر همدیگر زننده . و دریای بسیار موج .

متلاعن (motalâ'en) ص . ع . هم دیگر رادشنام دهنده وباهم بی باکی کننده و بر یکدیگر لعنت خوانندهٔ شوی وزن .

متلاف (metlâf) ص . ع . بسیار تلف کننده .یق :**رجل مخلاف متلاف** .

متلافق (motalâfeq) ص . ع . گروهی که امور آنها درست و آراسته شده باشد .

متلافی (motalâfi) ص. ع . آن که دریافت میکند ومی یابد چیزی را .

متلاقی(motalâqi)ص. ع. یکدیگر راملاقات کرده و رو باروی شده .

متلالا (motala'la')ص . پ. مأخوذ ازتازی ـ تابان و درخشان .

متلالیء (motala'le') ص . ع . درخشان وتابان و تابدار .

متلاوم (motalâvem) ص .ع . همدیگر رانکوهنده وملامت کننده .

متلاوی (motalâvi) ص . ع . جمع شده و فراهم آورده . ومتحدو متفق وهم عقیده .

متلاهی (motalâhi) ص . ع . مشغول ببازی ومشغول کردهٔ مر دیگری را . و تسلی دهندهٔ دراندوه وغصه .

متلایس (motalâyes) ص . ع . خوش خوی . و اغماض کننده و اغماض کرده .

متلبب (motalabbeb) ص . ع . بسته شدهٔ گردا گرد کمر . وکسی که دامن بر می چیند وآماده ومهیا .

متلبث (motalabbes) ص . ع . سست وکاهل و بادرنگ .

متلبد (motalabbed) ص . ع . ثابت و برقرار و شکافته شده از زمین. وچسبیده وملتصق بهمدیگر . وپشم ویاموی مالیده شده و درهم در آمده و بر هم چسبیده .یق: **شعر متلبد** . وسرگین سخت شده .

متلبس (motalabbes) ص .ع . طعام چسبندهٔ بدست . ولباس پوشیده .

متلبس (motalabbes) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ لباس پوشیده . و بلباس کسی در آمده .

متلبط (motalabbet) ص . ع . خفته . و برخاک غلطیده . وبر پهلو خفته و سر گشته .

متلبك (motalabbek) ص.ع . آمیخته ودرهم شده.

متلبن (motalabben) ص . ع . سست وبادرنك و درنگ کننده .

متلتخ (motalattex) ص . ع . آلوده وناپاك .

متلثلث (motalasles) ص . ع . مترددو در دله ومشکوك . وبرپهلو خفته . وبر خاك غلطیده.

متلثم (motalassem) ص . ع . آنکه بردهان وی دهان بند باشد.

متلج (motlej) ص .ع .کسی که می گشاید یا گشاده میدارد . وکسی و یاچیزی که تسلی خاطر میدهد . و آنکه مشغول تفرج میشود .

متلج (motallej) ص .ع . کسی که درمی آید ویا اجازهٔ دخول میدهد . و اجازهٔ دخول داده شده.

متلجج (motalajjej) ص .ع. ادعا کننده وکسی که ادعای تملك چیزی رامیکند .

متلجف (motalajjef) ص . ع . کسی که میکند گردا گرد چاه آب را .

متلجفة (motalajjefat) ص.ع . **بئر متلجفة**: چاه کهنه که اطراف آن ریخته و ناصاف شده باشد و دولی را که درآن فرو می برند جهت آب کشیدن پاره می کند .

متلجلج (motalajlej) ص . ع . زبان گرفته . ودردله ومتردد وبی ثبات . وجنبنده وگیرندهٔ چیزی .

متلجم (motalajjem) ص. ع. اسب لگام بسته .

متلجن (motalajjen) ص. ع . ناتمام شوینده سر .

متلحز (motalahhez) ص. ع . بخیل و دشوار خوی . و جامه بر چیننده جهة سفرو یاجنك .

متلحف (motalahhef) ص ع. لحاف سازنده.

متلحق (motalahheq) ص. ع. پی‌در پی و دریك ردیف ودریك خط.

متلحی (motalahhi) ص . ع . کسی که‌عمامه‌رازیر حنك‌می‌بندد.

متلخص(motalaxxes)ص ع. بیان شده . و پیدا و روشن‌شده .

متلد (motlad) ا . ع. مال‌ودولت و مال موروثی . وغلام ویا ستوری که‌نزد صاحبش زاده‌ویا تاج‌داده باشد . وغلامی‌کهاز بچگی آورده وآنرا تربیت کرده باشند .

متلد (motled) ص . ع. خداوند مال‌موروثی . وخداوندغلام ویاستوری‌که در خانهٔ خودشخص زاده شده باشند .

متلد (motallad) ص . ع.قدیم‌و کهنه.بق: خلق‌متلد .

متلد (motalled)ص . ع .کسی که جمع می‌کند وگرد می‌آورد وفر اهم‌میکند. وآنکه دفع‌میکند وباز می‌دارد و منع‌میکند .

متلدد (motaladdad) ا . ع . گردن وعنق .

متلدد (motaladded) ص . ع . کسی‌که چپ‌وراست بر گشته مینگرد .

متلدم (motaladdem) ص.ع . جامهٔ پاره‌ودریده . وکفشی‌که محتاج به درپی و وصله شده باشد .

متلدن (motaladden) ص.ع . آهسته و دیرو بادرنك.

متلذذ (motalazzez) ص . ع. خوش‌مزه .

متلذذ (motalazzez) ص .پ. مأخوذ از تازی - خوشمزه و لذیذ و خوش گواروبالذت. ومتلذذشدن:لذت یافتن و خوشی بردن.

متلذع (motalazze') ص .ع. خوش . و روندهٔ بشتاب . و چپ و راست نگرنده .

متلزج (motalazzej) ص. ع . نرم وملایم . ولزج و چسبنده . ونا تمام و ناپاك سرشته .

متلزح (motalazzeh) ص.ع . دهان آب افتادهٔ از خوردن‌انار وسیب.

متلسن (motalassen) ص . ع . کره شتر عاریت داده شده جهة درشیدن ماده شتر دیگری . وشمله دار .

متلسنة (motalassenat) ص.ع. ماده شتری که کرهٔ دیگری را بجای کرهٔ خود می‌گیرد .

متلسنة (motalassenat) ا . ع . شتران رها شده .

متلص (motalles) ص . ع . کسی‌که نرم میکند وملایم‌بسازد .

متلصص (motalasses) ا. ع. دزد و راهزن .

متلطخ (motalattex) ص. ع. ناپاك و آلوده وچرکین .

متلطط (motalattet) ص . ع . منکردین حق . و وام صحیح وراست.

متلطع (motalatte') ص . ع . دندان ریخته.و بی دندان ازپیری .

متلطف (motalattef) ص .ع . مهربان .

متلطم (motalattem) ا . ع . ملحدو بی‌دین .

متلطم (motalattem) ص . ع . روی تیره و خاکسترگون .

متلطی (motalatti) ص . ع . پاسبانی‌کنندهٔ از دشمن.

متلظظ (motalazzez)ص. ع . مار پیچیده و حلقه‌زده.

متلع (motle') ص . ع . روز بلند برآمده .وکسی‌که برمی‌آوردسررا وستیخ‌می نماید گردن را برای شنیدن ویا دیدن‌چیزی .

متلع (motle') ا . ع .زن خوب روی بسیار نگرندهٔ چپ وراست .

متلع (motalle') ص . ع .بی اطلاع ازحالات شخص خصوصاً از حیات و ممات وی .

متلعب (motala''eb) ص . ع . بسیار و بیرون ازحد بازی‌کننده .

متلعثم (motala'sem)ص. ع . کسی‌که درنگی میکند وتوقف مینماید . وکسی کدنیك می‌نگرد وتأمل مینماید .

متلعجة (motala''ejat) ا . ع . زن‌پرشهوت گرم فرج.

متلعذم (motala'zem)ص. ع . خورنده وچاشنی کننده .

متلعس (motala''es) ا . ع . مرد بسیارخورنده و پرخوار .

متلعع (motala''e') ص.ع. از بیخ‌کنندهٔ شکوفه وغنچهٔ‌گیاه .

متلعف (motala''ef) ص.ع . آماده ومهیای برجستن وگرفتن .

متلعلع (motala'le') ص . ع . کسی‌که می‌جنبد ودرمی‌غلطد.وعسل متلعلع: انگبینی که درازشودوقت برداشتن .

متلعلم (motala'lem) ص.ع . آهسته و درنك‌کنندهٔ درکار .

متلعی (motala''i) ص . ع . عسل‌متلعی:انگبین بسته و منجمد و انگبینی که در برداشتن درازگردد .

متلغب (motalaqqeb)ص. ع . روانه‌کننده و دور برنده . و کسی که وامانده وخسته میکند .

متلغد (motalaqqed) ا. ع. سخت خشمناك. یق:جاء فلان متلغداً.

متلغذم (motalaqzem) ا. ع. سخت خورنده و پرخوار و اکول.

متلغف (motalaqqef) ص. ع. آماده و مهیای بر جستن وگرفتن کسی.

متلغم (motalaqqem) ص. ع. کسی‌که گردا گرد درون دهان را وقت سخن گفتن می جنباند.

متلف (matlaf) ا. ع. جای هلاك ومحل خوفناك. وبیابان.

متلف (metlaf) ص. ع. بسیار تلف کننده. یق: رجل مخلف متلف.

متلف (motlef) ص. ع. خراب کننده. و هلاك‌کننده.

متلف(motlef) ص. پ. مأخوذ از تازی - تلف‌کننده و برباددهنده. وهلاك‌کننده واسراف‌کننده ومصرف و بی‌جاخرج‌نماینده‌و ضایع‌کننده و مبذر.

متلفت (motalaffet) ص. ع. کسی که سر را بر می گرداند جهت نگریستن چیزی.

متلفظ (motalaffez) ص. ع. تکلم‌کننده وسخن گوینده.

متلفع (motalaffe')ص. ع. پوشیده وجامه درخود پیچیده. وآنکه پیری وی‌را در گرفته باشد.

متلفف (motalaffef) ص. ع. جامه برخود پیچیده.

متلفق (motalaffeq) ص. ع. در پیوسته و متحد شده.

متلفم (motalaffem) ص. ع. کسی‌که دهان و بینی را بالفام پوشاند.

متلقب (motalaqqeb) ص. ع. بالقب وملقب ولقب دار.

متلقط (motalaqqet) ص. ع. چیننده و گرد آورنده.

متلقع (motalaqqe') ص. ع. یاوه گو وهرزه‌گو.

متلقف (motalaqqef) و **متلقم** (motalaqqem) ص. ع. بعیر متلقف: شتری‌که دوسیل دست را در رفتار بجانب چپ مایل دارد و کذا بعیر متلقم.

متلقن (motalaqqen) ص. ع. آموخته و دریافت‌کننده وگرد آورنده.

متلقی (motalaqqi) ص. ع. کسی که‌میرسد-درپیش‌می‌آیدودیدارمیکند و روبرو می گردد. وزن‌باردار و آبستن.

متلکد (motalakked) ص. ع. متصل و پیوسته. و استوار و بر قرار. و چسپان.

متلکی (motalakki) ص. ع. کسی‌که می‌ایستد وتوقف میکند.

متلمج (motalammej) ص. ع. چشنده و کسی‌که ناشتا شکن‌میخورد. وکسی‌که لب خود را می‌لیسد.

متلمس (motalammes) ا. ع. لقب شاعری.

مُتلمس (motalammes)ص. ع. آنکه باربار وازپی هم می جوید چیزی‌را.

متلمسة (motalammasat) و **متلمسة** (motalammesat) ا. ع. جای درد. یق: کواه المتلمسة یعنی داغ کرد جای درد او را و کذلك کواه المتلمسة.

متلمظ (motalammez) ا. ع. محل تبسم وخنده. یق: انه لحسن المتلمظ.

متلمظ (motalammez) ص. ع. کسی‌که پس ازغذا خوردن زبان‌را گردا گرد دهان میگرداند تا باقی مانده غذا را برداشته دهان را پاك کند.

متلمظة (motalammezat) ا. ع. قید بعیره المتلمظة: مردو دست شتر را فراهم آورده بهم بست آنهارا بطوری که این دست بآن دست سائیده شد.

متلمع (motalamme') ص. ع. رباینده و بزورگیرنده

متلمق (motalammeq) ص. ع. چشنده وخورنده.

متلمی (motalammi) ص. ع. پژمرده رنك وبا گندم گون.

متلمیء (motalamme) ص. ع. پرشنده زمین و برگزیننده برای خود.

متلوث (motalavves)ص. ع. آلوده و چرکین وناپاك.

متلوص (motalavves) ص. ع. پیچیده و برگردیده.

متلوط (motalavvet) ص. ع. لواط‌کننده و مشغول بلواط.

متلول (matlul) ص. ع. بروی افتنده. و ثورمتلول: گاو فربه استوار خلقت.

متلوم (motalavvem) ص. ع. آهسته و بادرنك وشکیبا و صابر.

متلون (motalavven) ص. ع. گوناگون. وآنکه بریك روش ویك‌خوی‌نپاید وقرار نگیرد.

متلون (motalavven) ص. پ. مأخوذ از تازی - ونگارنك وگوناگون وتغییر پذیر وناپایدار‌و بی‌قرار و بی‌ثبات. ومتلون شدن: مبدل‌شدن وتغییررنك دادن.

متلون المزاج(motalavven-ol-mezâj) ومتلون‌مزاج(motalavven-mezâj) ص. پ. مأخوذ ازتازی - بی قرارو بی‌ثبات وناپایدار.

متلوه (matluh) ص . ع . بی‌خرد وسرگشته. و**متلوه‌العقل** : دیوانه‌وبی‌عقل .

متلوه (motalavveh) ص . ع . مضطرب . وجنبان .

متلوی (motalavvi) ص.ع .کج‌و خمیده‌وپیچیده وروی گردانیده . ودرخشیده.

متلهب (motalahheb) ص.ع . افروخته وشعله زننده .

متلهث (motalahhes) ص .ع . سگی‌که از تشنگی زبان بیرون اندازد .ومردی که شتابان باشد وسخت دم‌زند .

متلهثاً (motalahhesan) ا.ع . با گرمی وحدت وشدت و با رغبت ومیل وآرزو مندی.

متلهف (motalahhef) ص.ع . متحرك . ومضطرب و غم خورده و دریغ‌و افسوس خورده وملول .

متلهق (motalahheq) ص . ع. سخت سپید .

متلهم (motalahhem) ص. ع. آنکه میخورد و می‌بلعد وفرومی‌برد .

متلهن (motalahhen) ص.ع. کسی‌که ناشتا شکن می‌خورد .

متلهی (motalahhi) ص.ع . بازی‌کننده و خود را مشغول کنندهٔ بچیزی و بازی دوست . وفراموشکار و غافل .

متلی (motli) و **متلیة** (motleyat) ص . ع . ماده‌شتر با بچه که پس‌از وی‌رود؛ ج: **متالی** . بق : **ناقة‌متل** و **ناقة متلیة**.

متلیات (motallayât) ا.ع . شتران با بچه .

متلیث (motalayyes) ص . ع . بی باك و دلیر . وموذی .ومانا به شیربیشه .

متلین (motalayyen) ص . ع . نرم وملایم . وبارحم .وشیرین .وچاپلوس .

متم (motamm) ا . ع . جای انقطاع رگ ناف . و آنچه افزون از پیمانه باشد . زبرکت .

متم (motemm) ص . ع . تمام کنند وکامل‌کننده . و **امراة‌متم** : زنی که ایام زادن وی‌نزدیك باشد .

متم (motemm) ا.ع . بدروماه تمام .

متماءر (motamâ'er) ص.ع.یك دیگر نازندهٔ و فخرکننده .

متماتر (motamâter) ص . ع . آتش‌زنه ویا اخگری که آتش آن‌اینجا و آن جا پرد . و مشغول بکشیدن اینطرف و آن طرف .

متماثل (motamâsel) ص . ع . بیمار بهشده وناقه.وهمسر.ومانند وهم مثل.

متماجد (motamâjed) ص. ع . رقیب درمجد وبزرگی .

متماجع (motamâje') و

متماجن (motamâjen) ص . ع . گستاخ و بی ادب و بی شرم و فحاش بهمکدیگر .

متماحك (motamâhek)ص.ع. با یکدیگر خصومت نماینده ونزاع‌کننده .

متماحل (motamâhel) ا.ص.ع. درازمضطرب خلقت ازشترو‌ازمردم.ومردمتغیر اندام . بق : **رأیته متماحلا** ای متغیر البدن و **سبسب‌متماحل** : بیابان دراز وبی‌پایان .

متماحلة (motamâhelat)ص.ع. خانهٔ درواز‌خانه‌ها. بق : **دارمتماحلة** ای متباعده . و قول امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام: **ان من ورائکم اموراً متماحلة** ای فتناً یطول شرحها و امرها.

متمادح (motamâdeh) ص.ع. همدیگر را ستایش‌کننده .

متمادخ (motamâdex) ا . ع. عزیزوگرامی و ارجمند .

متمادخ (motamâdex)ص.ع. **رجل متمادخ** : مردشتابکار .ونیزمتمادخ سست‌وکاهل وسپس ماندهٔ از کار.و سرکش و نا فرمان .

متمادی (motamâdi) ص . ع . کسی که الحاح و اصرار درکاری میکند و مداومت بر آن مینماید . و هر چیز دراز و طولانی . و نیز متمادی ستیزنده و خصومت کننده.

متمادی (motamâdi) ص.پ . مأخوذ ازتازی . دراز و طولانی.و **مدت متمادی**:مدت درازوزمان بسیار .

متمار (motamârr) ص . ع.کشتی گرنده.

متمارس (motamâres) ص.ع. آشفته ومضطرب وپریشان . وجنگجو و باهم بیکارکننده وجنك نماینده.

متمارض (motamârez)ص.ع. کسی‌که خودرا بی آنکه بیمار باشد بیمار می نمایاند .

متماری (motamâri) ص .ع . مشکوك و درگمان وشك . وجنگجووستیزه‌جو ومنازعه و مخاصمه‌کننده .

متماز (motamâzz) ص . ع . جداگانه و دور و جدا وعلیحده .

متمازح (motamâzeh)ص.ع . مشغول بهلاغ‌ومزاح‌باهمکدیگر .

متمازی (motamâzi) ا . ع . **تعدعنی متمازیاً** : از من روی‌گرداند و دور نشست .

متماس (motamâss)ص.ع.پیوسته ومتصل .

متماسح (motamâseh)ص.ع . صاف و راست با همدیگر . و با هم دست دهنده در خرید و فروخت و عهد و پیمان .

متماسك (motamâsek)ص .ع. قادر و توانا . وسخت‌گیرنده .

متماشق (motamâceq) ص .ع. کشندهٔ باینطرف و آنطرف .

متماشي (motamâci) ص . ع. با همدیگر رونده .

متماصع (motamâse') ص. ع . مشغول بجنگ ونبرد .

متماطر (motamâter) و **متماظ** (motamâzz) ا .ع . ابری که ساعتی بارد وساعتی بازایستد . وباران‌باریده شدهٔ در محلی بدون محل دیگر .

متماكس(motamâkes)ص.ع. باهم آزمندی کنندهٔ در خریداری .

متمالك (motamâlek) ص . ع . قابل وسزاوار . و درتصرف دارنده .

متماليء (motamâle') ص . ع همدل و یك جهة . و گرد آمده و فراهم آمده .

متماوت(motamâvet) ص.ع . کسی که حیله میکند مرده شدن را .

متماوت (motamâvet) ا .ع . پرستندهٔ خدای بطور ریا .

متماهك (motamâhek)ص.ع. با هم ستیزه‌کننده .

متمايح (motamâyeh)ص. ع. می خوارهٔ اتان و خیزان رونده .

متماير (motamâyer) ص .ع . درستی شکسته شده و پاره شده .

متمايط (motamâyet) ص . ع . دور و غایب سو گوشه نشین . و با یکدیگر بدشده و ازهم نفرت‌کرده .

متمايل (motamâyel) ص .ع. باینطرف و آنطرف جنبنده .

متمايل (motamâyel) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ کج شده و خمیده شده .و میل کرده و راغب شده و مایل‌گشته .

متمائن (motamâ'en) ص . ع. **رجل متمائن الود :** مرد ویا کار در درستی .

متمتة (matmatat) ا . ع.خواهان پیوند خویشی .

متمتة (matmatat) م . ع . متمتة متمتة: پیوند خویشی‌جست ازاو .

متمتع (motamatte) ص . ع . کسی که برخورداری می‌یابد . و آنکه عمره با حج بجا می آورد .

متمتع (motamatte') ص .م ف . پ .ـ مأخوذ از تازی ـ برخور دار از چیزی وکامران و مسرور .

متمثل (motamassel) ص .ع . اقامهٔ مثل‌کننده ومثل‌آورنده.وکسی‌که‌درخواست میکندکنایه ویا استعاره و یا مثل را.ومقلد. و آنکه قصاص می‌گیرد وپاداش می‌خواهدازکسی. وشبیه ومانند .

متمثل (motamassel) م.ف.پ . مأخوذ از تازی ـ مثل آورنده .

متمجد (motamajjed)ص.ع. ستوده .

متمجس (motamajjes)ص.ع. مجوسی و آتش پرست شده .

متمحق (motamahheq) ص . ع. محوشده وباطل شده .وکم‌گشته‌وکاسته‌شده . وسوخته شده .

متمحك (motamahhek) ص.ع. **رجل متمحك :** مرد لجوج و ستیهنده و ستیزه جو .

متمحل (motamahhel) ص. ع. مکار وحیله باز و فریبنده .

متمخخ (motamaxxex) ص.ع . آنکه مغز استخوان بیرون می‌آورد.

متمخر (motamaxxer) ص .ع . کسی‌که برابر باد می‌ایستد و آن که پشت به باد می کند .

متمخش (motamaxxec)ص.ع. بسیار جنبیده .

متمخض (motamaxxez) ص.ع شیر جنبیدهٔ در ممخضة . و

متمخط (motamaxxet) ص ع کسی‌که بینی می‌افشاند . و آنکه اتان‌وخیزان ومضطربانه میرود.

متمخي (motamaxxi) ص . ع. پرهیزگار و پرهیز کننده و اجتناب کننده و کناره‌گیرنده.و کسی که شکایت می‌کند. وآنکه معذرت میخواهد .

متمدج (motamaddej) ص.ع. کشیده و وسیع شده وگشادگشته .

متمدح (motamaddeh) ص .ع. پف‌زننده و نازنده و فخرکنندهٔ بنود.وآن که دوست دارد ستایش خود را و می‌گوید در ستایش خود چیزی راکه ندارد .

متمدد (motamadded) ص . ع. کشیده شده .

متمدد (motamadded) ص .پ. مأخوذ از تازی ـ کشیده شده ودراز شده .

متمدل (motamaddel) ص .ع. دستار برسر پیچیده .

متمدن (motamadden)ص ع. توانگر ومالدار .وخوشحال .وآسوده .

متمدن (motamadden) ص .پ. مأخوذ ازتازی ـ تربیت شده . وشهری و در شهر و مدینه تربیت شده .

متمدده (motamaddeh) ص . ع.
لاف زننده و تکلف کنندهٔ در ستایش‌خویش.

متمدهن(motamadhen) ص . ع.
کسی‌که مدهن میسازد .

متمر (motmer) ص.ع.خداوند
خرمای بسیار .

متمر (motammer) ص . ع .
پرورش‌یافتهٔ باخرما.ورطب‌خرماشده . وخرما
بن‌که دارای خرما باشد .

متمرد (motamarred) ص.ع .
سرکش.و پیشی‌گیرنده . وبی ریش.

متمرد (motamarred) ص.پ .
مأخوذ از تازی. سرکش و یاغی ونافرمان.

متمردین (motamarredin) ا .
پ .مأخوذ ازتازی ـ مردمان‌سرکش‌و یاغی .

متمرس[1] (motamarres) ص.ع.
سوده شده . رفته انگیز .

متمرس (motamarres) [1] ا.
نام شاعری .

متمرص(motamarres) ص.ع.
گریخته.وگم‌شده . ورفته . وبرکنده شده .

متمرض(motamarrez) ص.ع.
سست و ناتوان وکودن وبیدل .

متمرط (motamarret) ص.ع.
افتاده موی .

متمرع (motamarre') ص.ع .
جلد وشتاب . وچرندهٔ چراگاه . و کسی که
بینی وی درخشم می‌جنبد .

متمرغ (motamarraq) ا . ع.
جائی‌که اسب در آن غلط میزند و می‌غلطد.

متمرغ(motamarreq)ص.ع.
اسب در خاك غلطنده . وجای لنزان .

متمرق (motamarraq)[1] . ع .
رنك کردهٔ بزعفران وگل کافشه .

متمرق (motamarreq) [1] .ع .

اسب فربه شدن‌گرفته .

متمرمر(motamarmer) ص.ع.
لرزان و جنبان ومتزلزل . ورپلهٔمرتعش .

متمرن (motamarren)ص . ع.
مستعمل و معمول . و برکار . و افزون و
زیاده و فراوان .

متمری (motamarri) ص . ع .
آراسته شده وزینت‌گرفته .

متمریء (motamarre') ص . ع .
ادعای مردمی و ملاطفت‌کننده.

متمزر (motamazzar)ص . ع .
کسی‌که یکبار شیررا می‌دوشد .

متمزر(motamazzer) ومتمزز
(motamazzez) ص . ع .کسی که می‌نوشد
ویا می‌مکد اندك اندك .

متمزع (motmamazze') ص.ع .
شکافنده و درندهٔ از خشم .

متمزق (motamazzeq) ص.ع .
جامهٔ پاره پاره‌گردیده و چاك‌شده .

متمزمز (motamazmez)ص.ع.
رانده شدهٔ باینجا وآنجا . وپراکنده شده . و
ترسانیده شده . و جنبندهٔ آماده شدهٔ برای
بر خاستن .

متمزن (motamazzen) ص . ع .
بخوبی لیاقت دارنده . و عادت شده وخوی
گرفته .

متمسح (motamasseh) ص.ع.
آنکه می‌مالد چیزی را بروی چیزی .

متمسخ (motamassex)ص.ع .
مسخ‌شده وتبدیل شکل و صورت کرده .

متمسك (motamassek)ص.ع.
چنك در زننده . و بازایستندهٔ از چیزی . و
ضبط‌کننده و بازدارنده .

متمسك (motamassek) م ف-
پ . مأخوذ از تازی ـ چنك در زننده . و

سخت‌گیرنده . ونگاهدارنده .

متمسکین (motamassekin) ا.پ.
مأخوذ از تازی ـ مردمان متمسك و چنك‌در
زننده.

متمسیء (motamasse') ص.ع.
جامهٔ کهنه ودریده .

متمشر (motamaccer) ص.ع .
بظاهر مالدار وتوانگر . وبرك تازه وسبز.

متمشش (motamaccec)ص.ع.
کسی‌که می‌خاید‌کاو استخوان را ومی‌مکد مغز
آنرا .

متمشع (motamacce')ص . ع.
پاك‌کنندهٔ خود را ازنجاست وپلیدی. وکسی‌که
می‌خورد هرآنچه در کاسه بود .

متمشق (motamacceq) ص.ع .
جامهٔ پاره‌و دریده . وشب بآخر رسیده .
و پوست برکنده و برهنه .

متمشی (motamacci) ص.ع .
رونده . وراننده .

متمصر(motamasser) ص . ع .
کسی‌که می‌دوشد باقی شیررا . و کسی‌که بسر
انگشتان و یا بسبابه و ابهام می‌دوشد .وگم
شده . وبی روی‌نماینده . و پراکنده‌شده .

متمصرة(motamasserat)ص.ع.
غرة متمصرة:سپیدی پیشانی اسب که در
جائی باریك و درجائی کنده باشد . و ابل
متمصرة :شتران پراکنده .

متمصص(motamasses)ص.ع.
کسی‌که می مکد و یاجرعه جرعه‌می‌نوشد .

متمضر (motamazzer)ص.ع.
کسی‌که خود را بمردمان مضر شبیه می‌کند وبه
آنها نسبت میدهد . وآنکه برگروه مضر خشم
می کند .

متمضمض (motamazmez)ص .
ع . کسی‌که آب ومانند آن دردهان میجنباند.

متمضی (motamazzi)ص. ع. فرستنده و روانه کننده ، ودرگذرنده .

متمطر (motamatter) [۱] . ع . نام‌مردی ، ونام اسبی.

متمطرة (motamatterat) [۱] ع . **جاءت الخيل متمطرة** :آمدند سواران رپیش میگرفتند برهمدیگر .

متمطط (motamattet) ص. ع. خمیازه کشنده.

متمطق (motamatteq)ص. ع. چشنده ولیسنده .وکسی‌که زبان را مقابل کام برده آواز بر می‌آورد .

متمطمط (motamatmet)ص.ع. کشیده و دراز کرده . و هنگفت . و دفزك و غلیظ و کدر و تیره .

متمطی (motamatti)ص . ع. خرامنده . وروز دراز .

متمظع (motamazze') ص.ع. حرکت کنندهٔ درسایه .ولیسنده .وکسی‌که‌درنگی می‌کند و بتأخیر می اندازد .

متمعد (motama"ed) و**متمعدة** (motama"edat) ص . ع . تر و تازه . یق : **تمر متمعد** و**رطبة متمعدة** .

متمعدد(motama'ded)ص.ع. خوراك و پوشاك‌درشت.ودار **متمعدد** : خانهٔ دور .

متمعر (motama"er) ص. ع . روی‌ازخشم بر گردیده‌رنك .و موی افتاده.

متمعز (motama"ez) ص. ع . ورترنجیده ابرو .

متمعص (motama"es) ص.ع . درد آگین روده .

متمعط (motama"et) ص. ع. کچل‌شدهٔ از بیماری .

متمعق (motama"eq) ص. ع . دور تك و عمیق . وبدخوی وکج خلق . و گویندهٔ سخن بدون تعمق .

متمعك (motama"ek) ص. ع. اسب در خاك غلطنده .

متمعی (motama"i) ص . ع . دراز شده وکشیده شده . و راز فاش شده . وخرامنده ونازنده .

متمغص (motamaqqes) ص.ع. درد آگین‌شکم .

متمغط (motamaqqet) ص.ع. اسب و باشتری که در رفتن‌دستهراسخت می کشد .

متمغی (motamaqqi) ص . ع . انبان نرم و فروهشته شده .

متمقت (motamaqqet) ص.ع . همدیگر را دشمن‌گیرنده .

متمقحس(motamaqhes)ص.ع. شوریده دل‌ودلتك . ومدهوش .

متمقس (motamaqqes) ص.ع. دلتك وشوریده دل . ومدهوش .

متمقق (motamaqqeq) ص. ع . اندك اندك وجرعه جرعه نوشنده .

متمك (motmek) ص . ع . چراگاهی‌که فربه‌کند .

متمكث (motamakkes) ص.ع. درنك‌کننده . وچشم دارندهٔ در کاری.

متمكر (motamakker) ص ع. رنك‌کردهٔ باگل‌سرخ وگیاه‌مکرهٔ.

متمكك (motamakkek) ص.ع. آنکه می‌مکد . و آنکه سخت می‌گیرد برغریم.

متمكمكة(motmakmeka')ص.ع. **امراة‌متمكمكة**:زن‌کوتاه گرد اندام .

متمكن (motamakken) [۱] ص.ع. قادر بر چیزی.و دارای منزلت.و برپای‌وجای گیر. وباصطلاح‌نحو **اسم‌متمكن** اسم‌معرب‌را راگویندکه آخر وی‌اعراب‌پذیرد.مانند ابراهیم راگرمنصرف‌باشدآن را **المتمكن الامكن** گویندمانندزید وعمرو و**غير المتمكن** اسم مبنی را نامند مانند کیف و این و **ظرف متمكن** ظرفی‌راگویند که‌گاه ظرف وگاه اسم باشد وهم منصوب‌گرددوهم‌مرفوع‌مانند جلست خلفك‌و مجلسی خلفك و**ظرف‌غير متمكن** کلمه‌ای‌راگویندکه‌استعمال‌نشودمگربطورظرف‌و همیشه منصوب باشد مانند لقیته صباحاً و موعدك صباحاً که در هر دو منصوب است و رفع آن جایز نیست مگر در صورتی که معرفه باشد ومقصود صباح‌روز معینی بود مانندصباح و ذوصباح‌واز همین قبیل‌است‌مساء وذومساء وعشیةوعشاء وضحی‌وسحروبکرویوم و لیل و نهار . ولی هرگاه نکره باشدو یا الف‌و لام برری داخل‌گردد مرفوع‌و مجرور ومنصوب هرسه استعمال میگردد .

متمكن(motamakken)[۱] ص.پ. مأخوذ از تازی - ثابت وبرقرار وجای‌گیر و محکم.وباقدرت وتوانا وبا مکنت وثروت. و ساکن ومقیم . ومتوطن وباشنده.

متمكنان (motamakkenân) و **متمكنين** (motamakkenin) [۱] . پ . مأخوذ ازتازی - باشندگان‌وساکنین ومتوطنین واهالی ومردمان مقیم.

متمكی (matamakki)ص.ع . ترشده ازخوی وعرق . واسبی‌که چشم خود را بزانو بخاراند .

متملح (motamalleh) [۱] . ع . خداوند نمك .وفروشندهٔ نمك .وکسی‌که‌فریاد میکند که فلان چیز نیك کرده شد .

متملخ (motamallex) ص ع . آنکه برمی‌کند چشم را . و **رجل متملخ الصلب** : مردسست پشت .

متملز (motamallez) ص . ع .

رسته ورهائی یافته .

متملس (motamalles) ص. ع. تابان ودرخشان وصیقلی .ونرم‌گردیده.ورسته و رهائی یافته . و درگذشته و بازگشتهٔ از کاری .

متملص (motamalles) ص . ع . رسته و رهائی یافته و آزادشده .

متملط (motamallet) ص . ع. تیر بی‌پر و تابان گشته .

متملغ (motamalleq) ص . ع. کسی‌که خود را گول واحمق بنمایاند .

متملق (motamalleq) ص . ع. چاپلوسی‌کننده . وملاطفت و مهربانی‌کننده .

متملق (motamalleq) ص . پ . مأخوذ ازتازی- چاپلوس و خوش آمدگوی.و مهربان . و خاطرنواز و ملایم و شیرین . وریشخند کننده .

متملقانه (motamalleqâne) م . ف .پ.مأخوذ ازتازی .بطور تملق‌وچاپلوسی و بطور خاطر نوازی.

متملقین (motamalleqin) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان متملق وچاپلوس .

متملك (motamallek) ص. ع. خداوند ومالك چیزی شهر .

متململ (motamallel) ص . ع . جلد و تند و شتابان در رفتار . و بی آرام‌از اندوه و بیماری .

متململ(motamalmel) ص . ع. مضطرب و بی‌آرام دربستر .

متملی (motamalli) ص . ع . سست و کامل و آهسته . و بر خور دار از زندگانی

متملیء (motamalle') ص . ع . انباشته وپرشده .

متمم (motmam) ص . ع. تمام‌وکامل . ودرست .

متمم (motammam) ا . ع . نام شاعری .

متمم(motammâm) ص . ع . تمام در تمام .

متمم (motammem) ص . ع . تمام‌کننده وبانجام رساننده . و آنکه حصهٔ تیر قمار رابمردم میدهد . وهلاك‌کننده . واتلاف کننده.وکسی‌که شتاب می‌کند در کشتن شخص مجروح .وکسی‌که آویزان می‌کندتعویذرابگردن کودك جهت محافظت ازسحر وچادر.وشکافته وچاك شده .

متمم (motammem) ا . ع . کسی‌که تیر قماروی مکرر دار آورده و ببرد و گوشت حصهٔ خودرا بمردمان درویش دهدویا آنکه با آن‌حصه کامل‌کند حصه‌های گوشت جزور راکه ناقص برد .

متمم (motammem) ا .ص.پ. مأخوذازتازی- کامل‌کننده وتمام کننده . و ضمیمه . وبانجام‌رساننده وبه‌اصطلاح هندسه: تمام کنندهٔ دایره .

متمنع (motamanne') ص .ع . ثابت واستوار .وغالب ومظفر وفیروز.ودلیر وکسی‌که باز می دارد و منع میکند .

متمنعان (motamanne'âne) ا . ع . به صیغهٔ تثنیه , ماده شترجوان . وگوسپند جوان .

متمنن (motamannen) ص.ع . ناتوانوسست . وسست کننده و دارای ضعف و مانده و خسته .

متمنی (motamanni)ص . ع . کسی‌که آرزویی برد ومی‌خواهد . و خوانندهٔ نبشته و دستخط . ودروغگو . و مخترع . وآنکه حدیثی را ازنو پیدا می‌کند و افسانهٔ را بر می بافد .

متمنی (motamanni) م.ف.پ . مأخوذازتازی ـ خواهش‌کننده .وآرزودارنده. و پرسنده و درخواست کننده و مستدعی و استدعاکننده .

متمنیات (motamanniyât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مستدعیات و مقاصد درخواست شده .

متموج (motamavvej) ص.ع. بشدت موج زننده .

متموج (motamavvej) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ بسیارموج دار . وموج‌زننده و دریای مضطرب و متلاطم و دیوانه وخشمناك ودارای طوفان .

متمور (motmur) ا . ع . کسی‌که ویرا خرما توشه داده باشند .

متمول (motamavvel)ص.ع. بسیار مال .

متمول (motamavvel) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ مالدار وبسیار مال‌و توانگر ودولتمند .

متمولین (motamavvelin) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مردمان دولتمند و مال دار .

متمون (motamavven) ص. ع. کسی که به عیال خود نفقهٔ بسیار می دهد و فراوان خرج می کند .

متمهد (motamahhed) ص .ع . قادر و وانا.وگسترانده .

متمهر (motamahher)ص .ع. زیرك وماهر ورسا .

متمهر (motamahher) ا.ع . شیر زیرك در شکارافگنی .

متمهص (motamahhes) ص.ع. فرورفته در آب .

متمهق (motamahheq) ص. ع.

کسی‌که شراب بسیار خورد وهرساعت شراب نوشد.

متمهك (motamahhek) ص. ع. کسی‌که آراسته می‌کند کار را وزینت می‌دهد. وچیزی را نیکو وزیبا میسازد.

متمهل (motamahhel) ص.ع. ملایم وکاهل و آهسته .

متمهل (motmahell) ص . ع . درازو راست وخوش اندازه .

متمهمه (motamahmeh) ص.ع. برگردیده و باز ایستاده .

متمیر (matmir) ا.ع . نرهٔ سخت ودرشت .

متمئر (motma'err) ص . ع . نرهٔ سخت . ونرهٔ سخت نعوظ .

متمئر (motma'err) ا . ع. نرهٔ سخت .

متمیز (motamayyez) ص . ع . جدا وعلیحده و ازهم جدا ومتفاوت . وپاره پارهٔ ازخشم و غیظ .

متمیس (motamayyes) ص .ع. خرامندهٔ در رفتار.

متمیع (motamayye') ص . ع . روان ومایع وگداخته .

متمئل (motama''el) ص . ع . بلند وافراشته وخوش ساخت .

متن (matn) ا . ع . زمین درشت وبلند . ج:متان.ومرددرشت اندام وسخت . و آن جزراز تیر که مابین پرتا وسط آن راقع شده . وتندی رگ پشت از هرطرف . ومیان راه .

متن (matn) م. ع.**متن المراة متناً** (از باب نصر) ، گائید آن زن را . و **متن الرجل** : سوگند یاد کردآن‌مرد . و **متن فلاناً** : زد فلان را . ویا سخت زد فلان را . و **متن زید**: رفت‌زیددر زمین .و **متن‌الشیء** : درازکشید آنچیز را. و**متن الکبش**: کفانید خایهٔ آن قچقار وا ودر آورد تخم وهمهٔ رگهای آنرا . و**متن بفلان**: همهٔ روز بزد فلان را. و **متن فلاناً** (از باب ضرب ونصر) : زد برپشت فلان . و **متن بالمکان متوناً**(از باب‌نصر):جای‌گرفت واقامت کرد .

متن (matn) ا . پ . مأخوذ از تازی - عبارت کتاب که شرح و ترجمهٔ آن توان‌کرد . و وسط ومیانهٔ هر چیزی . وآنچه در صفحهٔ‌از کتاب ویا مکتوب دیگر نوشته‌شده بدون زواید و حواشی .وجای بلند و استوار وقلعه وحصار .

متن (motenn) ص . ع. دور و بعید و با فاصله .

متناءش (motanâ'ec) ص . ع . از عقب مانده و واپس مانده .

متناتف (motanâtef) ص. ع . موی برکنده و ریخته شده .

متناتل (motanâtel) ص.ع .علف دراز شده و انبوه گشته.

متناثر (motanâser)ص.ع.پراکنده واینجاوآنجا افتاده . و بیمار و هلاك شده .

متناثل (motanâsel) ص . ع . بیرون ریخته شده.

متناجث (motanâjes) ص . ع . کسی‌که پراکنده می‌کند.

متناجح (motanâjeh) ص . ع . کسی که راست باشد خواب او .

متناجخ (motanâjex) ص . ع . متلاطم و مترشح و ترشح‌کننده .

متناجز (motanâjez) ص . ع . باهمدیگرپیکار کننده .

متناجش (motanâjec) ص. ع . افزون‌کنندهٔ در بیع و جزآن . و آنکه بالای دست‌کسی برآمده و قیمت چیزی رازیاد کند بدون آنکه ارادهٔ خریدن داشته باشد . و شیرین‌کننده .

متناجل (motanâjel) ص .ع . با یکدیگر پیکارکننده و نزاع کننده.

متناجی (motanâji) ص . ع . باهمدیگر رازگوینده و نجواکننده .

متناحب (motanâheb) ص . ع . با همدیگر وعده نهندهٔ وقتی برای قتال و جز آن .

متناحر (motanâher) ص.ع . بایکدیگر حمله کننده و دسته و یکه‌شونده. وخانه های مقابل و روبرو. وگمراه و عدول کنندهٔ ازراه .

متناد (motanâdd) ص . ع . پراکنده . و فرارکرده و گریختهٔ بطور پریشان وبی ترتیب .

متنادس (motanâdes) ص . ع . بهم دیگر بد گوینده و دشنام دهنده.

متنادم (motanâdem) ص.ع . مشغول بهم صحبتی و همدمی در گفتگو و هم نشینی در مجلس شراب .

متنادی (motanâdi) ص . ع . همدیگر را ندا خواننده و طلبنده . و فراهم آمده و باهم در انجمن نشسته .

متناذر (motanâzer) ا . ع . شیر بیشه.

متناذر (motanâzer) ص. ع . یکدیگر را پند دهنده و یا ترساننده .

متنازع (motanâza') ص . ع . نزاع کرده‌شده .و **متنازع فیه** : چیزی‌که درآن‌نزاع‌شده‌باشدو چیزیکه محل‌نزاع وگفتگو بود .

متنازع (motanâze') ص .ع .

مشغول به‌نزاع و خصومت درمیان‌خود. واز همدیگر گیرندهٔ چیزی.

متنازق (motanâzeq) ص . ع .
یکدیگر را دشنام دهنده.

متنازك (motanâzek)ص. ع.
یکدیگر را نیزه زننده.

متنازل (motanâzel) ص . ع .
نزول کنندهٔ با همدیگر درمیان‌میدان و پیکار کندهٔ با همدیگر.

متناسب (motanâseb) ص.پ.
مأخوذ ازتازی ـ مشابه‌و مانندوبرابر.وموافق وهم سر. ودارای نسبت.

متناسف (motanâsef) ص . ع .
رازگوینده . وپنهان‌گویندهٔ سخن.

متناسق (motanâseq) ص . ع .
آراسته .وترتیب داده شده . ونزدیك به‌پیوسته ومتصل.

متناسل (motanâsel) ص . ع .
زائیده شدهٔ پی‌در پی وعلی‌التوالی.

متناسی (motanâsi) ص . ع .
کسی‌که ادعای فراموشی میکند و فراموشی را بهانه مینماید.

متناشب (motanâceb) ص. ع.
پیوسته ومتصل . ودر هم آویخته و در هم در آمده.

متناشد (motanâcad) ص. ع.
الشعرالمتناشد:شعری که‌درمیان مردم به آواز بلند خوانده شود.

متناشد (motanâced) ص .ع.
با همدیگر شعر خوانده.

متناشی (motanâci) ص . ع .
مست شدهٔ از شراب.

متناصح (motanâseh) ص .ع.
یکدیگر را پنددهنده‌ونصیحت‌کننده.

متناصف (motanâsef) ص . ع .
عادل ودادگر .ویکدیگر عدالت‌کننده‌وانصاف دهنده.

متناضل (motanâzel) ص.ع.
رشك برندهٔ بر همدیگر در تیر اندازی.

متناطح (motanâteh) ص . ع .
بریکدیگر سرون زننده.

متناطی (motanâti) ص . ع .
دلتنك ازغلبهٔ حریف.ومشغول به‌تعاطی‌ورود و بدل کلام.

متناظر (motanâzer) ص . ع.
مقابل و روبرو . ونگرندهٔ یکی مر دیگری‌را.

متناعم (motanâ'em) ص. ع.
منعم ونیکوکار .وخیرخواه .ولبت **متناعم**: گیاه نرم ونازك.

متناعی (motanâ'i) ص . ع .
کسی‌که خبر میدهد از کشته شدن یار خود تا مردم را برانگیزاند برجنك و خصومت باهم.

متناغر (motanâqer) ص . ع.
کسی‌که آشکار میکند نفرت وکراهت‌را .وآنکه ظاهر می سازد و می آورد چیزی ناشناخته و یا منظور ناشده را.

متنافذ (motanâfez) ص . ع.
مشغول به‌ادعای برهم وبرندهٔ همدیگر را نزد قاضی.

متنافر (motanâfer) ص . ع .
هراسان وگریزان از ترس و بیم. و برندهٔ هم دیگر را نزد حاکم.

متنافز (motanâfez) ص . ع .
با هم بر جهنده.

متنافس (motanâfes) ص . ع .
آرزومند و راغب و مشتاق بخصوص هنگام رقابت و هم چشمی.

متنافط (motanâfet) ص . ع .
دیك جوشان کف‌کرده .وآنکه‌وی سوخته را درهنگام قحطی وسختی می‌خورد.

متنافی (motanâfi) ص . ع .
با هم دیگر منافی گردیده . و یکدیگر را نفی کرده.

متناقص (motanâqes)ص.ع.
ناتمام و ناقص.

متناقض (motanâqez) ص. ع .
عهد و پیمان شکننده . وکسی‌که خراب می کند بنارا . وآنکه وازمی‌کند تاب وریسمان‌را.

متناقض (motanâqez) ص.م .
ف .پ.مأخوذ ازتازی ـ مخالف‌و برعکس‌و ناموافق.

متناکث (motanâkes) ص.ع.
مخالف و ناموافق و بر عکس . و عهد و پیمان‌شکنندهٔ مریکدیگر را.

متناکح (motanâkeh)ص. ع.
مرتبط شدهٔ بواسطهٔ مزاوجت و زناشوئی.

متناکد (motanâked) ص.ع .
با همدیگر سختی و دشواری‌کننده.

متناکر (motanâker) ص . ع .
کسی‌که خویشتن را نادان مینمایاند . و با هم دیگر دشمنی ورزنده.

متناکف (motanâkef) ص . ع.
بنوبت سخن‌گوینده.

متنان (matnâne) ا . ع . به صیغهٔ تثنیه دوتندی رك پشت ازدوجانب .یق: **متنا الظهر** . مذکرو مؤنث‌هر درمی‌آید.

متناوب (motanâveb) ص . ع.
بنوبت‌گیرندهٔ آب و جز آن.

متناوح (motanâveh) ص.ع.
بادهای مخالف و مقابل هم . و دو کوه رو باروی.

متناوش (motanâvec) ص .ع .
کسی‌که دست خود را دراز می‌کند برای‌گرفتن چیزی.

متناول (motanâval) ص . ع .

گرفته شده . وخورده شده .

متناول (motanâvel) ص . ع .
کسی‌که میگیرد .وآنکه می‌خورد.

متناولات (motanâvelât)ا.پ.
مأخوذ از تازی ـ خوراکها و مأکولات و طعامها .

متناوم (motanâvem) ص.ع.
کسی‌که‌خویشتن‌راخوابیده می‌نمایاند .

متناهب (motanâheb)ص. ع.
شتر گرد و خاك انگیزاننده .

متناهد (motanâhed) ص.ع.
هریك از مسافرین‌که چیزی‌از انبان خودبیرون آورند .

متناهز (motanâhez) ص.ع .
دونفر همکاری‌که شتابی میکنند در پیش گرفتن بر یکدیگر .

متناهض (motanâhez) ص . ع . بهمدیگر حمله کننده . و آماده و مهیای جنك .

متناهی (motanâhi) ص . ع .
به پایان رسیده و تمام کرده . وپرداخته شده و خبر رسیده .وظاهر گشته . و آب‌ایستاده وآرمیده . وباز داشته شدهٔ ازمنکر .ویکدیگر را باز دارنده ومنع‌کننده . و دوراندیش. و زیرك . و هوشیارو با فراست .

متنایك (motanâyek) ص.ع .
پلك فروهشتهٔ ازخواب .ومردم سخت‌خفته .

متنائی (motanâ'i) ص . ع .
برگشته شدهٔ به‌کاری دور و بسیار دور عقب کشیده .

متنبب (motanabbeb) ص. ع .
آب روان شده .

متنبج (motanabbej) ص . ع .
استخوان آماسیده و بلند شده .

متنبز (motanabbez) ص.ع .
دشنام دهنده و بد زبان .

متنبط (motanabbet) ص . ع .
کسی که بر می آورد و بیرون می آورد . ومانابه نبطی .

متنبع (moanabbe') ص . ع .
آب اندك اندك روان شده .

متنبل (motanabbel) ص . ع .
گیرنده .

متنبل (motanabbel) ا . ع .
تیر دار .

متنبه (motanabbeh) ص . ع .
بیدار شدهٔ از خواب . وهوشیار شده .

متنبه (motanabbeh) ص . پ .
مأخوذاز تازی-بیدار.وهوشیارو آگاه‌وخبردار وتأدیب کننده و تنبیه‌کننده . ویادآوری‌کننده .و در خاطر آورنده . و کسی که پند میگیرد و نصیحت می‌پذیرد .

متنبیء (motanabbe') ا.ص.ع.
ادعای پیغمبری و نبوت کننده . و احمدبن الحسین المتنبیء یکی از شعرای عرب که در ابتدا ادعای‌نبوت‌کرد و بعد توبه نمود .

متنبی (motanabbi) ص . پ .
مأخوذ از تازی آنکه ادعای‌نبوت و پیغمبری میکند .

متنة (motnat) ا . ع . زمین‌درشت وبلند.ج:متان .

متنتخ (motanattex) ا . ع.بدشت در آینده .وآنکه از سروی شپش جویند .

متنتن (motanten) ص .ع .
کسی که دوستان را بگذارد و با اغیار به پیوندد .

متنثر (motanasser) ص . ع .
پراکنده .

متنجث (motanajjes) ص.ع .
بازکاونده وتفحص کننده .

متنجح (motanajjeh) ص. ع.
کسی که روائی وآسانی می خواهد . وکامیاب وبهره مند .

متنجد (motanajjed)ص . ع .
بقوت بدست آورنده. و گرفته شده .وبلند .

متنجز (moatanjjez) ص . ع .
کسی که تعجیل میکند در هر چیزی بطور لیاقت‌وروائی .

متنجس (motanajjes) ص . ع. آلوده و ناپاك .

متنجع (motanajje') ص . ع.
جویندهٔ آب وعلف .

متنجم (motanajjem) ا . ع.
ستاره شناس و وقت شناس و منجم .

متنجم (motanajjem)ص . ع.
کسی که از بی‌خوابی و یا از عشق ستاره می شمارد .

متنجن (motanjan) ا . پ .
قسمی از خورش که از گوشت و روغن و آلو و قیسی وگردو وخلال بادام وپسته و خلال نارنج می سازند .

متنجن‌پلاو (motanjan-pelâv)
ا . پ . قسمی از پلاو .

متنجوشه (motanjuce)ا.پ.
نتاع و قسمی از نتاع .

مُتنجی (motanajji) ص . ع
کسی‌که زمین بلند را می‌جوید .

متنحس (motanahhes)ص.ع.
کسی‌که در میان اخبار تفحص و تجسس می کند .

متنحل (motanahhel) ص.ع .
بدروغ ادعا کننده .

متنحنح (motanahneh) ص .ع.
کسی که آواز اه اه را مکرر میکند و گلو را صاف وروشن‌می‌نماید .

متنحی (motanahhâ) ا . ع . محل برگشت . وجای سود ومنفعت .

متنحی (motanahhi) ص . ع . هرچیز زایل شده و دورشده .

متنخ (motnex) ص . ع . چیزی که ناگوارد کند معده را .

متنخع (motanaxxe') ص.ع . کسی که آب بینی می اندازد و تف می کند .

متنخل (motanaxxel)ص . ع . بیزنده و غربال کننده . و آنکه بر می گزیند بهترین چیزی را .

متنخم (motanaxxem) ص.ع . کسی که تف می کند و خلط سینه می اندازد وبینی میگیرد .

متنخنخ (motanaxnex)ص.ع. فرو خواباننده شتر .

متنخی (motanaxxi) ص . ع . نازنده و لاف زننده وبیهوده فخر کننده .

متندح (motanaddeh) ص .ع. آواره شدۀ ازجای باش .

متندخ (motanaddex) ص .ع . مغرور و خودبین . و کسی که بتکلف ودروغ خودرا سیرمیکند.

متندس (motanaddes) ص.ع . تفحص‌کنندۀ در اخبار . وبر زمین افتاده . و دست بر دهان نهنده .

متندل (motanaddel) ص.ع . کسی‌که بکارمیبرد ومال وبادستمال‌را.

متندم (motanaddem) ص . ع . پشیمان ونادم و متأسف .

متندی (motanaddi) ص . ع . باسخاوت‌تر و جوانمردتر ازدیگران . ودرخت تابان از شبنم .

متنذر (motanazzer) ص .ع. ترسو و هراسان . وآگاه و باخبر .

متنزر (motanazzer) ص .ع . کسی‌که ادعا میکند انتساب به طایفۀ نزار وار خودرا در آنها داخل میکند .

متنزع (motanazze') ا . ع . شتابان . یق : **رایته متنزعاً الی کذا** ای متسرعاً .

متنزل (motanazzel) ص .ع . آمده و بد رنك فرود آینده .

متنزه (motanazzeh) ا .ع. جای خوشنما وخوش‌آیند و دلپسند و تفرجگاه .

متنزه (motanazzeh)ص . ع . پاك و پاکیزه . و عاری از بدی و آلایش .

متنزی (motanazzi) ص . ع . شر انگیز . یق : **انه لمتنز الی الشر**: او شر انگیز و عربده گراست .

متنسب (motanasseb) ص .ع . ادعاکنندۀ خویشی ونزدیکی .

متنسر (motanasser) ص . ع . رسن گسسته شده . و جامۀ پاره پارۀ فرو ریخته .

متنسس (motanasses)ص . ع. دریافت کنندۀ نیکوئی و احسان .

متنسع (motanasse') ص . ع . دندان سست .

متنسف (motanassef) ص. ع. کسی‌که بروی درمی افکند حریف خود را در کشتی .

متنسق (motanasseq) ص . ع. آراسته و ترتیب داده . و انتظام داده .

متنسك (motanassek) ص.ع. دیندار و پارسا و خدا پرست .

متنسم (motanassem) ص .ع . آنکه دریافت میکند بوی برخاسته شدۀ از خوشبوی . و بوی خوش‌وملایم .

متنشب (motanacceb) ص.ع . نشانده‌شدۀ در دل و درخاطر .

متنشر (motanaccer) ص. ع . گسترده شدۀ در اطراف .

متنشز (motanaccez) ص .ع . سخت . وآماده ومهیا .

متنشط (motanaccet) ص .ع . شاد و شادمان و خرم . و چست وچالاك . و **رجل متنشط** : مرد سوار بر اسب که چون از سواری ملول شود فرود آید .

متنشغ (motanacceq) ص.ع . زاری وناله کنندۀ از درون دل .

متنشف (motanaccef) ص.ع . بخودکشنده و جذب کننده مانند حوض آب را و کاغذ سیاهی را و جامه خوی‌را .

متنشم (motanaccem) ص .ع . آغازکننده . ونرم وملایم در پرسش علم .

متنشی (motanacci) ص .ع .کسی که دریافت میکند بوی را . وکسی‌که مست می گردد .

متنشیء (motanacce')ص.ع . کسی‌که ابتدا بر میخیزد و میرود ازپی حاجت خود .

متنصب (motanasseb) ص.ع . افراشته و بر پای خاسته . و غبار بلند بر آمده .

متنصح (motanassah) ص.ع . **ثوب متنصح** : جامۀ نیك درخته . و **بعیر متنصح** : شتر سیر آب شده .

متنصح (motanasseh) ص.ع . کسی‌که پند و نصیحت میشنود . و دوزنده و درپی‌کننده .

متنصح (motanasseh) ا . ع . جامۀ درپی‌کرده .

متنصر (motanasser) ص . ع .

کسی‌که کوشش میکند درباری‌کردن دیگری .و ترسا شده و به‌کیش ترسایان‌در آمده .

متنصف (motanassef) ا . ع . نوکر و خدمتگار .

متنصل (motanassel) ص.ع . معاف شده و بخشیده شده و عفو شده ربی گناه وبی‌جرم

متنصی (motanassi) ص . ع . زن‌گرفتهٔ از برگزیدهٔ قوم.

متنضح (motanazzeh) ص.ع . کسی‌که خود را بی‌گناه نگاه دارد و آنکه خودرا ازگناه پاك‌کند .

متنضح (motanazzeh) ا .ع . چشمهٔ‌جوشان.

متنضض (motanazzez)ص.ع. ستایش‌کننده‌و تحسین کننده.وکس‌که‌بازمی‌یابدوام ودین را .

متنضی (motanazzi) ص.ع. هر آنچه لاغر باشد .

متنطس (motanattes) ص.ع. رازجوینده . و تجسس کنندهٔ در خبر. وراست ودرست و باریك بین .ولطیف و پاکیزه . و خوش و نفیس .

متنطع (motanatte') ص.ع . آگاه ودوراندیش‌وساعی‌وجاهد.وزحمتکش.و مباشر و کارگزار هوشیار .

متنطف (motanattef) ص.ع . زینت داده شدهٔ باگوشواره . و آلوده شدهٔ به عیب و عیب دارو معیوب .

متنطق (motanatteq) ص.ع گفتگو کننده و نطق کننده . و کمر بر میان بسته .

متنطنط (motanatnet)ص.ع . درو و بعید و دورشده .

متنظر (motanazzer) ص.ع . درنك‌کننده . ونگرندهٔ درچیزی .وچشم‌دارندهٔ بچیزی .

متنظف (motanazzef) ص.ع. پاك‌وپاکیزه ونظیف. وبتکلف پاکی‌جوینده .

متنظم (motanazzem) ص . ع. نیک برشته‌کشیده . وآراسته ومرتب .

متنعل (motana''el) ص.ع.کفش ونعل‌پوشیده .

متنعم (motana''em) ص . ع . نرم . ونازك . و فراخ .وآسان‌زندگانی‌کننده . وکشور معتدل . وسازوار وموافق. و پرسنده وپرسش کنندهٔ ازهرکسی. و برهنه پای‌رونده . وآنکه‌حتی‌المقدور سعی‌وکوشش میکندوبکارمی بردقوت وقدرت خودرا . و به‌تندی و تیزی رانندهٔ ستور .

متنعم (motana''em) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ توانگر و دولتمند . و نیك بخت . وبنازونعمت‌گذران کننده .وبرخوردار از لذت و آسایش زندگانی .

متنعنع (motana'ne') ص. ع . دور و دور گردیده . و مضطرب و پریشان وپراکنده . وپیچ پیچان رونده .

متنغر (motanaqqer) ص . ع . خشمناك وپراز خشم وغضب .

متنغش (motanaqqec)ص . ع. متزلزل وجنبان .

متنغص (motanaqqes) ص.ع. بی‌آسایش در زندگانی. وتیره روزگار .

متنغض (motanaqqez)ص.ع . متحرك و جنبان سر .

متنغم (motanaqqem) ص . ع. آهسته خواننده و سراینده .

متنفج (motanaffej) ص. ع . کسی‌که زیاده بر آنچه دارد می نازد و لاف می زند .

متنفح (motanaffeh) ص. ع . درمیان و ماین درآینده و واسطه‌شونده .

متنفخ (motanaffex) ص . ع . کسی‌که بادهن میدمد . وآنکه اخ اخ میکند .

متنفذ (motanaffez) ص . ع . گذشته . و نفوذکرده.

متنفر (motanaffer) ص . ع . مأخوذ از تازی = نفرت دارنده و کراهت دارنده .وگریزان وبیزار .

متنفس (motanaffes) ص . ع . دم بر زننده.

متنفس (motanaffes) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نفس کشنده . و نفس‌دار و جاندار و حیوان . وکس .

متنفسه (motanaffese) ص .پ . مأخوذ از تازی ـ آلات و ادوات دم بر زننده.

متنفسی (motanaffesi) ا . پ . مأخوذ ازتازی-کسی‌وجانداری.

متنفش (motanaffec) ص . ع. پر افراشته . وموی واتیغ‌شده . و نیزستنفش نرم درون .

متنفض (motanaffez) ص.ع . کسی که مینگرد جائی را تا بشناسد هرچه در وی باشد .

متنفط (motanaffet) ص . ع . خشمگین و غضب آلود . وآبله‌کرده .

متنفغ (motanaffeq) ص . ع . آبله‌کردهٔ ازکار ومحنت.

متنفق (motanaffeq) ص ع . کسی‌که از نافقاء بیرون آورد کلاکموش‌را.

متنفل (motanaffel) ص.ع. کسی که نافله بجای می‌آورد یعنی عبادتی‌که واجب بود . وکسی‌که افزونتر ازیاران برای‌اصحاب خود غنیمت میگیرد .

متنقب (motanaqqeb) ص . ع.
نقاب بسته و روی بند زده .

متنقث (motanaqqes) ص . ع .
کسی که دلداری میدهد و مهربانی میکند . و کسی که شتابی مینماید.

متنقح (motanaqqeh) ص . ع .
لاغر شده .

متنقد (motanaqqed) ص . ع.
اداکنندهٔ وجه نقد و زر حاضر .

متنقذ (motanaqqez) ص. ع .
آزادکننده و رهاننده .

متنقر (motanaqqer) ص . ع .
بازکاونده و تجسس کننده .

متنقص (motanaqqes) ص . ع.
بی حرمتی کننده و بی آبرو کننده و عیب کننده .

متنقض (motanaqqez) ص . ع.
ترکیده و کفیده . و چاك شده و شکافته وخون قطره‌قطره چکیده .

متنقل (motanaqqel) ص . ع .
ترجمه شده‌واز زبانی بزبانی دیگر نقل شده . ونقل کرده‌شده . وقابل حمل‌ونقل. وکسی که تنقل میکند وپس ازجام‌شراب جهت‌مزه چیزی می خورد .

متنقی (motanaqqi) ص . ع .
برگزیننده و اختیار و انتخاب کننده .

متنکب (motanakkeb) ص . ع.
کسی که پرهیز میکند وحذر مینماید . و بر خاسته . وافتاده . و مایل شده . و کسی که تیردان‌ویاکمان بردوش میافکند .

متنکب (motanakkeb) ا . ع .
نام دونفر شاعر .

متنکد (motanakked) ص . ع.
رنجور و غمناك .

متنکر (motanakker) ص . ع .
دگرگون شده . و بدحال گشته از حال نیکو .

متنکر (motanakker) ص . پ .
مأخوذاز تازی - نکره و ناشناس . و کسی که وضع وصورت خودرا تغییر داده باشد تاآن که شناخته نشود .

متنکرا (motanakkeran) م. ف .
پ . مأخوذ از تازی - بطور ناشناس وبطور نکره .

متنکظ (motanakkez) ص. ع .
پیچیده شده . وزشت و بخیل . وبد حال . و پریشان شدهٔ درسفر .

متنمر (motanammer) ص . ع .
متغیر . و زشت خوی و ترش‌روی . وخرش کنان وغرنده .

متنمص (motanammes) و
متنمصة (motanammesat) ا . ع . آن که زلف بگذارد وموی‌آرامی‌چیند وصورت را بدان آرایش میکند.الحدیث : **لعنت النامصة والمتنمصة** ای‌زینةالنساء بالنمص والمزینة به . ونیز آنکه رخسار وی‌صیقلی و صاف باشد .

متنمل (motanammel) ا . ع .
جنبندهٔ مانند مورچه .

متنمی (motanammi) ص . ع .
بازیکه بلند پروازکند .

متنوح (motanavveh) ص. ع .
جنبان و لرزان . و آویزان .

متنود (motanavved) ص. ع.
شاخ جنبان ولرزان .

متنور (motanavver) ص . ع.
روشن شده . و کسی که آتش را از دور ببیند.ونوره مالیده . وشکست خورده و هزیمت یافته .

متنوع (motaname') ص . ع .
گوناگون‌شده . و شاخهٔ درخت جنبیده. وکسی که جلو می افتد و در سفر پیش میرود . و **مکان‌متنوع** ، مکان دور .

متنوع (motaname') ص . پ .
مأخوذ از تازی - گوناگون و دارای انواع و اقسام واشکال مختلف . و هرچیزی‌که‌باجزاء مختلف و وضعهای گوناگون تقسیم شده‌باشد.

متنوق (motanameq) ص.ع.
پالئرپاکیزه وخوش وضع در لباس .

متنوم (motanamem) ص ع .
خواب‌آلود و خوابیده . و خواب دیده .

متنهنه (motanahneh) ص ع .
باز ایستاده . وخود را باز داشته از کار .

متنیب (motanayyeb) ا . ع .
ماده‌شترکلان‌سال .

متنیب (motanayyeb) ص. ع .
کسی‌که گیاه را ازبیخ برمیکند.

متو (matv) م . ع . **متافی . الارض متواً** (ازباب‌نصر): دور ودراز سیرکرد و دور رفت . و **متوت الحبل** : درازکشیدم ریسمان را .

متواعص (motavâ'e's) ص.ع .
فراهم آینده . و انبوهی‌کننده .

متواتر (motavâter) ص.ع .
پیاپی آینده و از پس یکدیگر آیندهٔ به مهلت.

متواتر (motavâter) ا . ع .
باصطلاح عروض قافیهٔ که میاندوساکن‌آن یك متحرك باشد چون‌مفاعیل.

متواتر (motavâter) و
متواتره (motavâtere) ص . پ .
مأخوذاز تازی - پی‌در پی و از پی هم .

متواترا (motavâteran) م.ف.
پ . مأخوذ از تازی - بطور تواتر و پی در پی .

متواثب (motavâseb)ص. ع. بریکدیگر تازنده وحمله برنده .

متوأد (motava"ed) ص . ع . درجه بدرجه پیش رونده .

متواد (motavâdd) ص. ع . مایل و شایق ودوست دارنده یکدیگررا .

متوادع (motavâde') ص.ع. با هم آشتی کننده .

متوارث (motavâres) ص . ع . دارای وراثت وصاحب ارث

متوارد (motavâred) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ متوالی و پیوسته وپی درپی ومتعاقب .

متوارداً (motvâredan)م.ف. پ . مأخوذ از تازی ـ از پی هم و از پس یکدیگر .

متوارك (motavârek) ص. ع . برسرین تکیه‌کننده .

متواری (motavâri) ص . ع. پوشیده شده .

متواری (motavâri) ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ نهفته شده و پنهان گشته و مخفی‌شده . و روپنهان‌کرده و رو پوشانده . و عزلت گرفته .

متوازف (motavâzef) ص. ع . نفقه‌رابرابر یکدیگر نهنده . و برابر یکدیگر خراج دهنده .

متوازن (motavâzen) ص. ع . هم وزن و هم سنگ .

متواصف (motavâsef) ص . ع . باهم‌وصف‌کنندهٔ چیزی .

متواصل (motavâsel) ص . ع . پیوسته و بیکدیگربندکرده شده ومتصل‌وپیوسته با دیگری . ورسیده . وبیرون آمده .

متواصی (motavâsi) ص. ع . اندرزکننده و وصیت نمایندهٔ یکدیگر . ودرهم پیوسته . وگیاه روئیدهٔ بهم دیگر .

متواضخ (motavâzex) ص .ع. نبردکنندهٔ درآب دادن و دو رفتن .

متواضع (motavâze') ص . ع . فروتنی کننده ونرمی کننده وخواری نماینده . و دور .

متواضع (motavâze') ص.پ . مأخوذ از تازی ـ فرمان بردار و فروتن و فروتنی کننده وباخضوع و احترام‌کننده و با ادب وملایم . ونوازنده ومهربانی کننده . و خلیق و خوش خلق .

متواضعانه (motavâze'âne) م. ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بطور مهربانی‌ و خوش خلقی و نوازندگی.

متواطح (motavâteh) ص .ع . مشغول بستیزه وجدال سخت .

متواطخ (motavâtex) ص . ع . گروهی که چیزی را در میان خود فرا گیرند.

متواطد (motavâted) ا . ع . پا برجای و ثابت که یکی در پی‌دیگری‌باشد. و استوار و سخت.

متواطس (motavâtes) ص .ع. مرافق . و متلاطم .

متواطیء (motavâte') ص . ع . موافق وسازوار با همدیگر .

متواعد (motavâ'ed) ص . ع . همدیگر را نوید دهندهٔدر خیرونیکوئی .

متوافر (motavâfer) ص . ع . بسیار و فراوان و وافر . ج : متوافرون .

یق : **هم متوافرون** : ایشان‌بسیار اند.

متوافرون (mtoavâferuna) ع . ج. متوافر .

متوافق (motavâfeq) ص .ع . با هم یکی شونده وهم پشتی کننده .

متوافق (motavâfeq) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ موافق ومتحد . وباصطلاح حساب دوعددمتوافق هر دوعددی که دارای یك وفق باشند یعنی عددی که هر دو را عاد کند مانند عدد ۶ و ۸ که عدد ۲هردو را عاد میکند .

متوافی (motavâfi) ص .ع . رسیدهٔ بعدهٔ بسیار .

متواقح (motavâqeh) ص .ع. مغرور و گستاخ بدیگری .

متواقص (motavâqes) ص . ع . کسی که خود را بکوتاه‌کردن مانند کند.

متواقع (motavâqe') ص . ع . افتادهٔ بزیرکسی . وبروی یکدیگر افتاده .

متواقف (motavâqef) ا.ع . دشمن و حریف وروبارو .

متواکظ (motavâkez)ص.ع . کار درهم و شوریده .

متواکف (motavâkef) ص . ع . روی گردانیده وکناره گزیده .

متواکل (motavâkel) ص . ع . باور کننده و اعتماد کنندهٔ بریکدیگر .

متوالد (motavâled) ص.ع. تخم بسیار افزون شده .

متوالی (motavâli) ص . ع . پیاپی و پی‌درپی .

متوالی (matavâli) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پیوسته و متصل و متعاقب و پیدرپی و مسلسل .

متوالیاً (motavâlian)م. ف.پ. مأخوذ ازتازی ـ از پی‌هم و پی‌در پی‌وبدون انقطاع .

متوالیات (motavâliyât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نتایج وماحصل .

متوالیة (motavâliatan) م. ف. ب. مأخوذ ازتازی - بدون انقطاع و ازپی هم.

متوالیه (mtoavâliè) ص. پ. مأخوذ از تازی - پیوسته ومتصل وپی‌درپی.

متوانی (motavâni) ص. ع. آهسته وسست وکاهل و ضعیف و مانده. و کوتاهی کننده.

متواهب (motavâheb) ص. ع. بهم‌دیگر بخشنده و عطاکننده وجوانمردی نماینده.

متواهس (motavâhes) ص. ع. شتابندهٔ در رفتار.

متواهق (motavâheq) ص. ع. همراه در سفر. و همپایه و برابر. و همقدم.

متوایل (motavâyel) ص. ع. برهمدیگر ویل گوینده.

متوائم (motavâ'em) ص. ع. ساز و آواز هم آهنك.

متوبد (motavabbed) ا. ع. سخت چشم‌زخم‌رسانده. وبی‌آسایش وبدبخت در زندگانی.

متوبل (motavbal) ص. ع. ادویه دار ولذیذ شدهٔ بواسطه دیك افزار.

متوتح (motavatteh) ص. ع. شراب اندك نوشنده.

متوتر (motavatter) ص. ع. گردن سخت گردیده. و پی‌سخت‌گردیده.

متوثب (motavasseb) ص. ع. برجهنده. و بستم مستولی شونده.

متوثق (motavasseq) ص. ع. استوار و پایدار وثابت درکار.

متوج (matuj) ص. ع. دور. یق: **سرنا عقبة متوجاً** ای بعیدة.

و چاه دورتکی که باعانت چرخ آب از آن‌می کشند.

متوج (motavvaj) ص. ع. افسر پوشیده و تاجدار و با افسر.

متوج (motavvej) ص. ع. کسی که تاج می‌نهد.

متوجد (motavajjed) ص. ع. ناخوش و بیمار وملول ومحزون. وشکایت کنندهٔ از بی خوابی.

متوجر (motavajjer) ص. ع. فرو برنده و بلعندهٔ دارو. وبناپسندی‌وکراهت نوشندهٔ آب.

متوجز (motavajjez) ص. ع. کسی که روائی حاجت می خواهد و می یابد آن را.

متوجز (motavajjez) ا. ع. مشتری وخریدار.

متوجس (motavajjes) ص. ع کسی که گوش می‌دهد ومی‌شنود آواز نرم را.

متوجع (motavajje') ص. ع. دردمند و رنجور. وکسی که مرثیه می سراید برای مرده.

متوجن (motavajjen) ص. ع. خوار و فروتن.

متوجه (motavajjeh) ص. ع. روی‌آورده. وشکست خورده وروی‌گردانیده وپیر شده.

متوجه (motavajjeh) م. ف. پ. مأخوذ ازتازی - برگردیده وبازگشته. وروندهٔ بسمتی. وروی آورده. ومسافر. ومشغول. وپرستار ومددگار وتوجه‌کننده و مواظب.

متوح (matuh) ص. ع. آب کشندهٔ از چاه و جز آن **وبئر متوح**: چاهی‌که آب از آن با چرخ میکشند. **وعقبة متوح**: پشتهٔ دور و دراز. یق. **سرنا عقبة متوحاً.**

متوحد (motavahhed) ص. ع. **رجل متوحد**: مرد یگانه. ونیز ازصفات بارتعالی جل شانه می‌باشد. یق. **الله المتوحد**: خدای صاحب یگانگی.

متوحد (motavahhed) ص. پ. مأخوذ ازتازی - فردیگانه وبی‌مثل وبی مانند وتنها ومجرد وخلوت نشین.

متوحش (motavahhec) ص. ع. گرسنه‌وتهی‌شکم. وویران وخراب. و متروك وبی اهل.

متوحش (motavahhec) ص. پ. مأخوذ ازتازی - ترسیده و وحشتاك. وآمادهٔ کوچ ورحلت از ترس و وحشت.

متوحل (motavahhel) ص. ع. گلناك و آلودهٔ بگل.

متوحم (motavahhem) ص. ع. ستور گرم شده.

متوحن (motavahhen) ص. ع. خوار و ذلیل. وهلاك‌شده. وشکم‌کلان‌شده.

متوحی (motavahhi) ص. ع. چابك وشتابان.

متوخم (motavaxxem) ص. ع. ناگوارد شده و تخمه شده وناتندرست.

متوخی (motavaxxi) ص. ع. کسی که صواب‌می‌جوید وخشنودی می‌خواهد.

متود (motud) م. ع. **متد بالمکان**

متوداً (ازباب نصر): مقیم گردید درآن‌جای.

متودد (motavadded) ص. ع. مهربان وبا محبت.

متودر (motavadder) ص. ع. مبذر ومسرف مال. وبکاردشوار دراننده.

متودس (motavaddes) ص. ع. پوشیدهٔ ازسبزه. وکسی که ستوررا در گیاه وداس بچراند.

متودع (motavadde') ص. ع.
ملایم‌وسلیم‌ونرم‌دلوآرام . ودردگین یکی از اعضاء .

متودق (motavaddeq) اع . بز درسر کوه برآمده. وکاوش‌کنندهٔ ازخبر .

متودن (motavadden) ص.ع .
پوست نرم شده وصاف وصیقلی.

متودیء(motavadde')ص.ع.
خبر پوشیده وپنهان وضبط کرده شده .

متوذف (motavazzef) ص.ع.
گام نزدیك نهنده .

متوذل (motavazzel) ص.ع .
کسی‌که گوشت وامی‌برد بدون تقسیم .

متوذن (motavazzen) ص.ع.
مکار وحیله باز .

متورخ (motavarrex) ص.ع .
تر شده ونرم شده .

متورد (motavarred) ا . ع .
سوار رسیده شدهٔ بسپاه . وآینده بآب . و شیر بیشه .

متورس (motavarres) ص.ع.
کسی‌که بربدن خود گیاه ورس (vars)مالیده باشد .

متورط (motavarret) ص.ع.
باشکال افتاده و درهلاکت افتاده .

متورع (motavarre')ص.ع .
پرهیزگار وپارسا . و ودکرده و دفع‌کرده .

متورق (motavarreq) ص.ع.
شتر برك خورنده .

متورك (motavarrek) ص.ع.
برسرین نشسته و برسرین تکیه‌کرده . و آنکه تکیه‌میدهد سرین را بروی پاها درنماز .

متورم (motavarrem) ص.ع.
آماسیده .

متورم (motavarrem) ص.پ.
مأخوذ ازتازی . آماسیده و ورم‌کرده وبرآمده و بادکرده .

متورن (motavarren) ص.ع.
کسی که روغن بسیار می‌مالد . وکسی‌که بناز پرووده شده .

متوره (motavarreh) ص.ع .
گول و احمق ونادان .

متوری (motavarri) ص . ع .
پنهان ونهفته‌ودرکمین. وفراری‌وگریزنده .

متوزر (motavazzer) ص.ع .
وزیر شده و وزیری نموده .

متوزع (motavazze') ص.ع.
تقسیم‌کننده ومقسم . وتقسیم‌شده ومقسوم.

متوزم (motavazzem) ا . ع .
نیك پای سپرنده .

متوزیء (motavazze') ص.ع
مشك پر شده .

متوسخ (motavassex) ص.ع.
چرك شده .

متوسد (motavassed) ص.ع .
کسی‌که قرار میدهد چیزی را درزیر سر خود مانند بالش .

متوسط (mtoavasset) ص.ع .
میانجی کننده . ومیانه گیرندهٔ از چیزی که نه جید باشد ونه ردی . ودرمیان قوم نشسته .

متوسط (motavasset) ص.پ.
مأخوذ ازتازی . درمیان واقع شده . ومیانه‌و میانجی . ومیاندار . ونه‌بلند ونه‌کوتاه . و نه خوب و نه بد . و **متوسط‌الحال** : نه خوب ونه بد. و**متواسط‌القامه** : نه‌بلندو نه کوتاه .

متوسطة(motavassetat) ا . ع .
نام‌گروهی .

متوسطه(motavassete) ص.پ.
مأخوذ از تازی . متوسط و واقع در میان .

متوسع (motavasse') ص .ع.
فراخ نشسته .

متوسف (motavassef) ص.ع.
پوست کنده و پوست بر آورده و مقشر و کریزکرده و پشم ریخته .

متوسل (motavassel) ص.ع.
نزدیکی‌یابندهٔ‌چیزی.وکنندهٔ‌کاری‌که‌بدان‌نزدیکی وتقرب ومنزلت یابد . وشتر دزد .

متوسل (motavassel)م.ف.پ.
مأخوذ از تازی . دست بدامان کسی زننده و وکسی را شفیع کننده‌وکسی‌را واسطه ومیانجی قراردهنده.وکسی‌که برآن‌اعتماد میکنند وبروی تکیه‌می‌نمایند .ومتصل‌کننده و وصل نماینده .و متصل‌شده.

متوسم (motavassem) ا . ع .
داغ دار . ونشان‌دار . وقیافه دان .

متوشح (motavacceh) ص.ع.
حمایل در افکنده . وحمایل وار درافکنده .

متوشز (motavaccez) ص.ع .
آماده ومهیای بدی.

متوشع (motavacce') ص.ع .
بسیار وفراوان و فراگیرندهٔ چپ وراست‌کوه را . وگلهٔ برآمدهٔ برکوه برای چرا .

متوشغ (motavacceq) ا . ع.
بدکننده .

متوشوش (motavacvec) ص. ع .جنبیده و حرکت کرده .

متوشن (motavaccen) ص.ع .
آب‌کم شده ونقصان یافته .

متوشی (motavacci) ص . ع .
نمایان شدهٔ درشخص موی ورنك از پیری .

متوصب (motavasseb) ص.ع.
بیمار وناخوش .

متوصف (motavassef) ص.ع .
موصوف ومشهوروناماددار .

متوصل (motavassel) ص.ع . شایق بمتحد گردیدن و پیوسته شدن و متصل ومتحد وپیوسته . و دارای علاقه و رسیده و متعلق .

متوصم (motavassem) ص . ع . رنجورو افتادهٔ ازتب .

متوضا (motavazzâ) ا . پ . مأخوذ از تازی . جای لازم و کنار آب و نژناك وپای خانه .

متوضأ (motavazza') ا.ع.محلی که در آن قبل از نماز شستشو میکنند ودست نماز می‌گیرند و جای لازم وکنارآب‌ونژناك.

متوضح (motavazzeh) ا . ع . تهی‌لاه . وکسی که در راه ظاهر وآشکارگردد . و در راه روشن ومیانه رود ,وآنکه درجماعت وانبوه مردمان درنیاید . وشتر اندك‌سپید .

متوضح (motavazzeh) ص.ع. واضح وپیدا ونمایان وآشکار .

متوضر (motavazzer) ص.ع.

اناء متوضر : خنور چرکین .

متوضم (motavazzem) ص.ع. کسی‌که مجامعت می‌کند .

متوضن (motavazzen) ص.ع. خوار و دون وحقیر وفرومایه .

متوضیء (motavazze') ص.ع. کسی‌که قبل ازنماز شستوشو می‌کند و وضو می‌گیرد . و غلام و یا دختر رسیده و بالغ شده .

متوطد (motavatted) ص.ع . استوارو پا برجای . و گران سنك .

متوطن (motavatten) ص . ع . جای‌گیرندومقیم شونده .وکسی‌کهدل برچیزی می نهد .

متوطن (motavatten) ا . پ . مأخوذ از تازی . ساکن ومقیم و باشندهٔ در جائی . و اهل‌جائی . ومتمکن درجائی .

متوطنین (motavattenin) ا.پ . مأخوذ از تازی . باشندگان و مردمان مقیم و متمکن درجائی .

متوطیء (motavatte') ص.ع. در زیر پای سپرده شده وپایمال شده .

متوع (motu') م.ع. **متع‌متعاً** و**متوعاً**.ومتع را .

متوعد (motava''ad) ص.ع . ترسانیده شده و هراسیده .

متوعد (motava''ed) ص.ع . ترسانندهٔ تهدید کننده .

متوعر (motava''er) ص . ع . سرگردان وپریشان وحیران . وراه سخت و ناهموار .

متوعل (motava''el)ص . ع . بر آمدهٔ برکوه .

متوعن (motava''en) ص .ع.شتر وگوسپند بسیار فربه . وکسی‌که میگیرد همگی چیزی‌را .

متوغر (motavaqqer) ص.ع . خشمناك وسخت بر افروخته شدهٔ ازخشم.

متوغل (motavaqqel) ص.ع . کسی‌که سفردور و دراز میکند.

متوغم (motavaqqem) ص .ع. خشمگین وخشمناك .

متوغن (motavaqqen) ص ع . پیش رو آیندهٔ در جنك .

متوفد (motavaffed) ص.ع . بلند و برآمده . و افزونی یابنده .

متوفر (motavaffer) ص.ع . بسیار وفراوان و متعدد و افزون.

متوفز (motavaffez) ا . ع . غلطان بربسترکه خوابش نبرد .

متوفق (motavaffeq) ا . ع . کسی‌که کلام را جمع نموده و آماده و مهیا سازد .

متوفی (motavaffâ) ص . ع . فوت شده و میرانیده شده .

متوفی (motavaffâ) ص . پ . مأخوذ از تازی . مرحوم ومغفور و مرده و فوت شده .

متوفی (motavaffi) ص . ع . کسی‌که تمام حق خودرا میگیرد . وفوت شده وآنکه خداوند عالمیان روح وی را قبض‌کرده باشد .

متوفی (motavaffi) ص . پ . مأخوذ از تازی . مرده شده وفوت‌کرده .

متوفیات (motavaffiyât) ا.پ. مأخوذ ازتازی . کسانی‌که فوت شده‌ومرده‌اند.

متوق (motavvaq)ا .ع.آرزومند.

متوقح (motavaqqeh) ص.ع. زبر دستی‌کننده . وگستاخ .

متوقد (motavaqqed) ص.ع . آنکه آتش می‌افروزد . و افروخته شده .

متوقد (motavaqqed) ا . ع . زیرك درگذرندهٔ در امور و روشن خاطر .

متوقر (motavaqqer) ص.ع . صابر و بردبار . وآهستگی‌نماینده .

متوقز (motavaqqez) ا . ع . بیقرار وغلطان در بسترکه خواب نرود .

متوقش (motavaqqeš)ص.ع. جنبنده .

متوقص (motavaqqes)ص.غ. اسب سخت‌گام .

متوقع(motavaqqe') ص .ع . چشم دارندهٔ بوقوع چیزی .

متوقع (motavaqqe') ص.پ . مأخوذ از تازی . منتظر ونگران . و امیدوار و چشم دارنده .

متوقف (motavaqqef) ص . ع . ثابت ماندهٔ برچیزی . ودرنگ کننده . وچشم دارنده .

متوقف (motavaqqef) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ ساکن وبی حرکت وفرومانده و ایستاده . ومتردد در دل . ومنتظر ونگران . وثابت و استوار .

متوقل (motavaqqel) ص.ع. برآمدهٔ برکوه و قرار داده شدهٔ برکوه.

متوقم (motavaqqem) ص . ع . کنندهٔشکار . وترساننده .ویادکننده.

متوقن (motavaqqen) ص.ع. برکوه‌بر آمده . وقرار گرفته برکوه . و شکار کنندهٔکبوتر در آشیانه .

متوقی (motavaqqi) ص . ع . ترسان.و آگاه وهوشیار .

متوکد (motavakked) ا . ع . ایستاده و آمادهٔ برکاری .

متوکر (motavakker) ص.ع . مشك پرشده .وشکم‌کودك پرشده . وسنگدان مرغ پرشده .

متوکز (motavakkez)ص.ع. پرشده . وآمادهٔ بدی‌گشته.وتکیه‌زده .وحاضر خدمت و مواظب خدمت. وآنکه چشم داشت چیزی دارد .

متوکف (motavakkef) ص . ع . کسی‌که‌تعهدکاری‌می‌کندومی‌نگردآنرا.وکسی که برخبر و نیکوئی ویا برخیری چشم دارد و نگران آن است. وکسی‌که‌پیش‌می‌آید ومتعرض میشود تا هنگام ملاقات .

متوکل (motavakkel) ص.ع. تکیه‌کننده واعتماد نمایندهٔ برکسی . واعتراف کنندهٔ بعجز خود .

متوکل (motavakkel) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ امیدوار بخداوند عالم جل شأنه در انجام‌کاری . و معترف‌بعجز و قصور رأی خود در آن‌کار . و نیز متوکل جعفربن محمد معتصم بن‌هرون‌الرشید دهمین خلیفه از خلفای عباسی که از سال ۲۳۲ هجری تا سال ۲۴۷ خلافت‌کرد و در این سال‌کشته شد .

متوکلا (motavakkelan)،**متوکلا علی‌الله**(motavakkelan- alallāh) م.ف . پ. مأخوذاز تازی ـ بامیدخدا . و امیدوار بخدا .

متوکن (motavakken) ص.ع. متمکن وجای‌گیرنده .

متوکیء(motavakke')ص.ع. تکیه‌کنندهٔ برعصا .

متولد (motavalled) ص .ع . چیزی‌که از چیزی پیداشود .

متولد (motavalled) م. ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ پیدا شده وزائیده شده و بوجود گشته .

متولن (motavallen) ص.ع . کسی که فریاد میکند برای یاری واعانت .

متوله (motavalleh) ص .ع . اندوهگین وملول‌وسرگشته‌وحیران‌وبیخودشده.

متولی (motavalli) ص.ع. کسی که‌کاری‌بخودگیرد وبکار کسی‌اقدام‌نمایدوامری رابگردن‌گیرد.ودوست‌ودرستی دارندهٔ باکسی . و دارای ولایت و ولایت داده شده و حاکم و والی . و برگشته و رو بروی گردانیده . و فراری .

متولی (motavalli) ا .پ.مأخوذ از تازی ـ سرکارومباشر و برسرکار.و وصی وناظر درخیرات وموقوفات و بناهای خیر. و

متولی‌چیره‌زبان : ستارهٔ عطارد .

متوم (motavvam) ا . ع . زینت کرده شدهٔ باحمیل وگلوبند .

متومز (motavammez) ص.ع . چست وچالاك وبر جهندهٔ در رفتار .

متومق (motavammeq) ص.ع . بدرستی پذیرفته شده .

متون (motun) ا.ع . ج. متن .

متون (motun) م . ع . **متن بالمکان متونا** (از باب نصر): جای گرفت در آنمکان و اقامت‌کرد .

متون (motun) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ عبارتها . و **متون تواریخ** : عین عبارتهای تواریخ.

متوه(motavveh)ص . ع .هلاك گردانیده . و سرگرداننده و برهم زننده .

متوهث (motavahhes) ص.ع. فرو نگرندهٔ درکاری .

متوهج (motavahhej)ص.ع. آتش افروخته شده . و گوهر درخشنده . و بوی‌خوش پراکنده و منتشر .

متوهد (motavahhed) ص.ع. کسی‌که مجامعت میکند بازن .

متوهر (motovahher)ص.ع. قطع‌کنندهٔ سخن‌کسی . وبیشتر ازشب و یا از زمستان‌گذشته . وریگ فرو دریده .

متوهز (motavahhez) ا .ع . سخت سپرندهٔ زیر پای وپایمال‌کننده .

متوهس (motavahhes) ص . ع . آهسته وگران رونده .

متوهط (motavahhet) ص ع . فروشدهٔ درگل .

متوهق (motavahheq) ص . ع . سنگریزهٔ سخت‌گرم شده .وکسی‌که قطع کند سخن‌کسی را .

متوهل (motavahhel) ص . ع . آنکه غلط جوئی از کسی میکند .

متوهم (motavahhem) ص.ع . اندیشنده‌وگمان برنده وخیال کننده .

متوهم (motavahhem) ص.پ. مأخوذ از تازی . ترسیده و ترسناك .

متوهن (motavahhen) ص . ع . سست و کاهل وتنبل‌کار.

متوی (motvi) ص . ع پراکنده کننده و برباد دهنده و تلف‌کنندهٔ زر .

متویل (motavayyel) ص .ع . حقیر کننده و خوار کننده. ونفرین‌نماینده .

مته (math) ا . ع . اغوا .

مته (math)م.ع.**مته‌الدلومتها** (از باب‌فتح): با دلو آب‌کشیده ازچاه .

مته (matah) ا . ع . راز نهانی و اغوا .

مته(matah) م.ع. **مته الرجل متها** (از باب سمع) :گمراه شدآنمرد .

مته (mate) و (matte) ا . پ . برماه و ابزاری‌که درودگران‌بدان چوب و تخته سوراخ کنند . وکرمی‌که در پارچه های پشمینه افتد . وکرمی‌که‌گندم را ضایع کند .

متهاتر (motahâter) ص . ع . بر یکدیگر دعوی باطل‌کننده،یکدیگر راتکذیب کننده .

متهاتم (motahâtem) ص . ع . منازع وستیزه جو وجنگجو .

متهاتن (motahâten) ا . ع . باران متصل و پیاپی وپیوسته بهم .

متهاجر (motahâjer) ص . ع.ازیکدیگرجدا شده‌وتفریق‌کرده و ازهم دیگر دوری‌کرده .

متهاجم (motahâjem) ا . ع. هجوم‌کننده و حمله نماینده .

متهاجن (motahâjen) و **متهاجی** (motahâji) ص . ع . یك دیگر را هجوکننده .

متهاد (motahâdd) ص . ع . از پی یکدیگر رونده .

متهادر (motahâder) و **متهادم** (motahâdem) ص . ع. رایگان نماینده و مباح کنندهٔ خون همدیگر را .

متهادن (motahâden) ص.ع . راست ونیك ترتیب داده‌شده .

متهادی (motahâdi) ص . ع . یکدیگر هدیه و تعارف دهنده .

متهارش (motahârec) ص.ع. سك بر آغالانیده‌شده .

متهارط (motahâret) ص . ع . یکدیگر دشنام دهنده .

متهارم (motahârem) ص.ع . کسی‌که خود را پیر خرف می نمایاند و اظهار خرافت و پیری میکند .

متهافت (motahâfet) ص . ع. گروه بسرعت و پیاپی ازدحام‌کننده . و کهنه و فرسوده‌گردیده . وپاره پاره افتاده .

متهافت (motahâfet) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ گیاه پیاره و باصطلاح گیاه شناسی هر گیاهی که باجسام مجاور خود را متصل کرده و بلند میگردد مانند لبلاب .

متهاکل (motahâxel) ص.ع. ستیزه جو وجنگجو

متهالك (motahâlek) ص.ع. افتاده . وکسی‌که‌ناگهان می‌تازد برای ویرانی. وآنکه هلاك می‌کند مردیگری را . وبی‌آرام‌در بستر افتاده . وکسی‌که جلورگستاخی وشوخی و خمان خمان میرود . و توانا و قوی و استوار .

متهام (methâm) ا . ع . بسیار آمدوشدکنندهٔ درتهامه .

متهامس (motahâmes) ص.ع. بایکدیگر رازکوینده .

متهامش (motahâmec) ص . ع . آمیخته و درهم .

متهانف (motahânef) ا.ع . خنده‌کنندهٔ بفسوس .

متهاوش(motahâvec) ص.ع. آمیخته . وانبوهی‌کننده .

متهاون (motahâven) ص.ع . کسی که‌حقیر میشمارد و غفلت میکند و سبك میگیرد .وغافل و بیخبر .

متهاوی (motahâvi)ص.ع . در پی یکدیگر فرود آمده .

متهایج (motahâyej) ص .ع . درهم افتاده و دست بدست دادهٔ در جنك .

متهایط (motahâyet) ص.ع . گرد آمده و فراهم شده.

متهالی(motahâ'i) ص .ع . باهم.ازوار وموافق .

متهبب (motahabbeb) ص.ع. جامهٔ‌کهنه و دریده شده .

متهبج (motahabbej) ص.ع . آماسیده وآزردهٔ از آماس‌وتهبج .

متهبد (motahabbed) ص.ع . کسی‌که حنظل می‌چیند و می شکند آنرا و می جوشاند تخم وی را .

متهبش (motahabbec) ص.ع. گردآمده و فراهم گشته . وکسی‌که ورزمیکند و کسب می‌نماید جهت عیال‌خود .

متهبل (motahabbel) ص . ع. تدارك‌کنندهٔ برای اهل وعیال .

متهبهب (motahabhab) ص . ع . جنبیدهٔ‌ازاینطرف بآنطرف ولرزان .

متهبی (motahabbi)ص . ع . کسی‌که دست می‌افشاند .وتهی‌وخالی .

متهبی (motahabbi) ا.ع . ضعیف‌البصر وسست بینائی .

متهتر (motahatter) ص . ع .
نادان .

متهتك(motahattek) ص . ع .
دریده‌وشکافته.ورجل‌**متهتك** : مردبی‌پروا
که از رسوائی باك ندارد .

متهتم (motahattem) ص . ع .
شکسته دندان .

متهته(motahatteh) ص ع . در
دله که سعی وکوشش خودرا بیهوده میداند. و
زبان‌گرفته ودرمانده زبان .

متهتیء(motahatte')ص.ع . جامهٔ
پاره پاره و دریده و کهنه وفرسوده .

متهجد (motahajjed) ص . ع .
بیدار و بی‌خواب . وبیداردرشب. وازخواب
برخیزندهٔ درشب . وخفتهٔ درشب .

متهجد (motahajjed) ص. پ .
مأخوذ از تازی .کسی‌که در شب جهت عبادت
پروردگاراز خواب برخیزد.

متهجر (motahajjer) ص .ع.
مانا به مهاجران یعنی آنان که از وطن خود
هجرت‌کرده اند . و کسی‌که در گرمای نیمروز
سفرمی‌کند و بجائی میرود .

متهجر (motahajjer) ا.ع .
نام اسبی .

متهجس (motahajjes) ص .
ع . **خبزمتهجس** : نان فطیر که خمیر
آن برنیامده باشد .

متهجنة (motahajjenat) ا .ع .
خرمابنی‌که نخست بارآورد ونوباوه نماید .

متهجی (motahajji) ا . ع .
آموزانندهٔ الفبا .

متهدج (motahaddej) ص.ع .
شتر مهربان ببچه . وعاجز وناتوان درسخن .
و صدای بریدهٔ لرزان .

متهدد (motahadded) ص .
ع . ترسیده . وترسانده .

متهدك (motahaddek) ص .
ع . بدگوینده . وسختی‌کنندهٔ در سخن . و
ترساننده .

متهدکر (motahadker) ص .
ع .کسی‌که سیر نرشد ازشیر چندانکه بخواب
شود . وبرجهنده و شتابان‌رونده .

متهدکر (motahadker) ا.ع .
چند قسم شیر در هم آمیخته .

متهدکرة (motahadkerat) ا.
ع . مسکهٔ تنك که در تابستان برآید .

متهدل (motahaddel) ص .
ع . فروهشته وآویخته و آویزان .

متهدم (motahaddem) ص.ع .
خراب‌شده و ویران شده ومنهدم‌گشته‌وپایمال
شدهٔ در ویرانی . وخشمناك ترساننده .

متهدمة (motahaddemat) ص.
ع . **ناقةمتهدمة** : ماده شتر پیرفانی . و
عجوزة متهدمة كذلك .

متهدی (motahaddi) ص .
ع . رهنمائی شدهٔ بواسطهٔ خدا . و راست‌رو
درست . وکسی‌که راه می‌یابد .

متهدی (motahaddi) ا .ع .
راهنما و هادی‌راست و صحیح .

متهذخرة (motahazxerat) ا.
ع . زن‌خرامنده .

متهذکر (motahazker) ص .
ع . سیرشدهٔاز شیر . رشادرخرم‌وشادمان .
و کسی‌که در رفتن گوشت و استخوانهای وی
میلرزد .

متهذی (motahazzi) ص.ع .
زخم شکافته شده .

متهرر (motaharrer) ص .ع .
سگ زوزه‌کشنده وناله‌کننده .

متهرش(motaharrec) ص.ع.
ابر واگردیده.

متهرع (motaharre') ص.ع .
نیزهٔ راست شدهٔ بسوی دشمن.

متهری(motaharri)ص.ع. چوب
زننده و بچوب دستی زننده .

متهریء(motaharre') ص.ع .
گوشت نیك پخته شده .

متهزج (motahazzej) ص.ع.
بصدا آورندهٔ زه‌کمان.

متهزز (motahazzez) ص .ع .
درخت جنبیده شدهٔ از باد .

متهزع (motahazze') ص.ع .
زرد و جلدو شتابان . و زشت و ترشروی.

متهزم (motahazzem) ص.ع .
چوبدستی‌شکسته شده .

متهزم (motahazzem) ا . ع .
تندر . و ابر باتندر .

متهزهز (motahazhez) ص .
ع . دل‌مسرور شده و شادگشته .

متهزیء(motahazze') ص.ع .
فسوس‌کننده و استهزاءکننده و طعنه زننده .

متهسم (motehassem) ص.ع.
شکسته و شکافته .

متهسهس(motahashes)ص.ع.
زره وپیرایهٔ آواز دهنده وبرهم خورنده .

متهشم (motahaccem) ص.ع.
با میل ورغبت‌بطوردرستی‌ومهربانی.وشکسته.و
سست وکاهل‌وناتوان .

متهشهش (motahachec) ص.
ع . شاد ومسرور و شادمان وخرم .

متهشهشة (motahachecat) ا .
ع . زن شوی دوست‌شادمان بشوی .

متهضم (motahazzem) ص ع .
ظالم وستمگر وزیانکار ناحق .

متهطر (motahatter) ص. ع .

چاه خراب و ویران شده .

متهطرس (motahatres) ص. ع . خرامنده.

متهطل (motahattel) و **متهطلس** (motahatles) ص . ع . ناقه و به شدهٔ از بیماری . ودزدی که‌مکرمیکند در دزدی .

متهطلی (motahatli) ص . ع . ناقه و به شدهٔ از بیماری .

متهقع (motahaqqe') ص.ع . سبك وسفیه وکول واحمق .

متهقل (motahaqqel) ص.ع . آنکه مانندگرانبار و باگرانی قدم می‌نهد .

متهقم (motahaqqem) ص .ع . آنکه لقمهٔ کلان فرو می‌برد . وچیره شونده و مظفر وفیروزه

متهکر (motahakker) ص.ع. متعجب وشگفت نماینده . وسرگشته وحیران.

متهککة (motahkekat) ص . ع . زن‌بار داری‌که درنزدیك زادن پستان‌وی کلان‌شده وبند های‌کمر آن فروهشته و سست گشته باشد .

متهکم (motahakkem) [1] . ع . مرد بزرگ منش متکبر .

متهکن (motahakken) ص.ع . پشیمان ودلگیرو ملول .

متهلب (motahalleb) ص .ع . برکنده موی .

متهلز (motahallez) ص.ع . آماده ومهیا . و کسی‌که دامن بر می چیند و خرامنده .

متهلس (motahalles) ص.ع . لاغر ونزار .

متهلل (motahallel) ص . ع. شادمان وروی وبشاش . وابر درخشنده .

متهم (mothem) ص .ع . کسی‌که می‌رود درولایت گرمسیر. و کسی‌که هوارا ناسالم می یابد. وپندارنده وگمان‌کننده وتخمین کننده . و شك وشبهه دارنده . وآنکه دروغ می‌پندارد .

متهم (mottahem) ص.ع . تهمت نهاده وتهمت‌پذیرفته وبدنام شده . وشك‌دارنده و مشکوك .

متهم (mottahem) ص.پ. مأخوذ از تازی. بدنام وتهمت زده‌شده .

متهم (motahhem) ص.ع. گرمای شدید. و شتری‌که امتناع می کند از خوردن علفهای ناپسند وناگوارو .

متهمرش (motahamrec) ص. ع . جنبنده وجنبان .

متهمش (motahammec) ص.ع. چشمهٔ روان‌شده .

متهمط (motahammet) ص.ع . کسی‌که بطور ستم‌میگیرد .

متهمع (motahamme') ص .ع . کسی‌که از روی‌حیله گریه میکند .

متهمك (motahammek) ص.ع. زحمت‌کش وساعی .

متهمم (motahammem) ص . ع . تجسس‌کننده وتلاش کننده، وشپش‌جوینده .

متهمیء (motahamme') ص.ع . جامهٔ کهنه وفرسوده ودریده .

متهمین (mottahemin) [1] .پ . مأخوذاز تازی .مردمان بدنام‌وتهمت‌زده شده.

متهنج (motahannej) ص .ع . جنین‌جنبش نماینده .

متهندم (motahandem) ص.ع . نسبت داده شدهٔ از روی‌لیاقت.

متهنیء (motahanne') ص.ع . خوراك‌گوارنده .

متهود (motahavved) ص .ع . توبه‌کرده .و برگشته ازحق .وبیهوش شده . و آهستهٔ در رفتار .

متهور (motahavver) ص.ع . بنای‌فرو دریده و خراب و ویران‌گشته. و در افتاده‌در چیزی‌به‌بی‌باکی. وگذشتهٔ‌بیشتر ازشب و یازمستان .

متهور (motahavver) ص.پ. مأخوذ از تازی- تندوتیز وشدید وغضبناك و خشمگین .وگستاخ و بی‌باك و بی پروا. وبی اندیشه وبی‌فکر . وآنکه حمله می‌برد و می‌تازد وبناگهان قصد چیزی می‌کند وبر آن حمله می نماید . وآنکه می‌لغزد وسهو وخطا میکند .

متهورانه (motahavverâne) م.ف . پ. مأخوذ ازتازی -گستاخانه و بی باکانه و دلاورانه .

متهورین (motahavverin) ا.پ. مأخوذ از تازی - مردمان متهور وبی باك و گستاخ وبی‌پروا .

متهوش (motahavvec) ص.ع. درهم آمیخته و انبوهی‌کرده .

متهوع (motahavve') ص .ع. کسی‌که بمکر وحیله قی می کند و بستم قی کننده .

متهوك (motahavvek) ص.ع . آشفته و حیران وسرگردان .وافتادهٔ درهلاکت وتباهی . وافتادهٔ در اشکالات وازبی‌مبالاتی و غفلت.

متهول (motahavvel) ص .ع . ترسانیده شدهٔ ازشکل‌گرك . و کسی‌که بچشم زخم میرساند .

متهوم (motahavvem) ص.ع . مرد خراب آلودهٔ سر فرود افگندهٔ جنبان .

متهیب (motahayyeb) [1] . ع . بد دل ترسنده . و شیربیشه .

متهیث (motahayyes) ص .ع .

دهنده و بخشنده .

متهیج (motahayyej) ص.ع. گرد خاك بر انگیخته شده .

متهیر (motahayyer) ص . ع . متهور . و . متهور را .

متهیض (motahayyez) ص.ع. استخوان شکستهٔ دوپاره شده .

متهیع (motahayye') ص . ع . گسترده ومنبسط شده .

متهیع (motahayye') ا . ع . ستمگار . و بشتاب روندهٔ بسوی بدی .

متهیعر (motahay'er) ص.ع. بی آرام .

متهیف (motahayyef) ص . ع . گسترده در باد هوف (havf) .

متهیل (motahayyel) ص.ع. ریخته شده .

متهیم (motahayyem) ص.ع. آشفته وحیران

متهیئ (motahayye') ص.ع. آماده ومهیا .

متهیئة (motahayye'at) ص.ع. شتر مادهای که کمتر تخلف از آبستنی میکند پس ازجفت شدن بانر .

متی (maty) م.ع. **متی الحبل وغیره متیاً** (از باب نصر): دراز کشید ریسمان وجزآن را . ونیزمتی بدور ودرازسیر کردن .

متی (matâ) ا.ع . وسط ودرمیان درلغت هذیل . یق ؛ **وضعته متی کمی** ای وسط کمی .

متی (matâ) ع . یکی از حروف است بمعنی من (men) رازمانند **اخیل برقاً متی حاب له زجل** ای من سحاب حاب ای ثقیل المشی لهتصویت والزجل صوت السحاب .

و بمعنی **متی** را دروضعه متی کمی نیز حرف دانسته‌اند بمعنی ای فی کمی .

متی (matâ) و (motâ) ا.ع . ظرف غیر متمکن است بمعنی کی وچههنگام و چهوقت و هرزمان و آنرا مانند اسم استفهام استعمال میکنند وبدان سؤال از زمان مـی نمایند مانند **متی نصر الله**: یعنی کی و چه هنگام استیاری خدا . ومانند اسم شرط که دوفعل را جزم کندمانند **متی اضع العمامة تعرفونی** : یعنی هرزمان عمامه بگذارم مرا میشناسید . و **متی ما** : یعنی هرگاه وهرکجا که باشم . و **حتی متی** و یا **الی متی** : یعنی تاکی وتاچه چند .

متی (mattâ) ا . ع . کی . لغة فی متی . و نام پدر یونس پیغمبر .

متیاح (metyâh) ا . ع . کارتقدیر شده و اندازهکرده شده وامرمقدر . و مرد بسیار حرکت کننده . و پیش آینده مردم را بیدی .

متیاسر (motayâser) ص . ع . آنکهگوشت جزور را بهره میکند و تقسیم می کند . وآنکه بچپ میگیرد .

متئام (met'âm) ا .ع . زنیکه پیوسته دوگانه میزاید .

متیامن (motayâmen) ص.ع. کسیکه بطرف دست راست می رود . و آنکه یمن میآید .

متیت (matit) ا . پ . شانهٔ جولاهگان .

متیجة (metijat) ا . ع . نام شهری در افریقا .

متیح (metyah) ا.ع . کسی که پیش آید وی‌راکاری که نباید و قصد آن نکرده باشد . وکسیکه خود رادر بلاافکند .واسبی که از نشاط خمان و جهان رود .

متیح (metayh) ص.ع . **قلب متیح** : دل مایل بهرچیز .

متیح (motayh) ص . ع. تقدیر شده وتعیین شده . واندازهشده .

متیخ (mettix) ص . ع . **عود متیخ** : چوب درازنرم .

متیخة (metayxat) و (matayxat) ا . ع . شاخهٔ خرمابن . وساقهٔخوشهٔ خرما .

متیخة (mettixat) ا . ع . شاخهٔ خرمابن . وساقهٔخوشهٔ خرما . و چوبدستی. وچوب باریك که بدان پشم زنند .

متئد (motta'ed) ص . ع . کس که بآهستگی کار میکند.

متئر (mot'er) ص . ع . تیز نگرنده . وزنندهٔ بچوبدستی وعصا .

متیر (motir) ص . ع . کس که بسیارمکرو می‌لوید .

متئس (motta'es) ص . ع . نا امید و مأیوس.

متیس (motayyes) ص . ع . رام و منقادکنندهٔ اسب .

متیسر (motayasser) ص . ع. آسان وسهل وآماده ومهیا . وروزسرد .

متیسر (motayasser) ص . پ . مأخوذ ازتازی . سهل وآسان و نا دشوار و ممکن.

متیع (moti') ص . ع . کس که مکرر قی میکند .

متیفع (motayaffe') ص . ع . بر داشته و افراخته . وبرکوه و پشته برآمده .

متیقظ (motayaqqez) ص . ع. بیداروهوشیار .

متیقظ (motayaqqez) ص . پ مأخوذ ازتازی . بیدار وآگاه و خبردار و هوشیار وزیرك و خردمند . وچالاك .

متیقن (motayaqqen) ص . ع. بی‌گمان دانسته شده .

متیقن(motayaqqen) ص . پ. مأخوذ از تازی - یقین و بی شبهه و بی‌گمان و محقق. و واضح و ثابت .و تفتیش کننده و تفحص کننده .

متیل (matil) ا . پ . آستر بالش و دشك یعنی پارچهٔ زیرینی که در میان آن پر و پنبه و جز آن نهند و برروی آن پارچهٔ ظریفی کشند که رویه نامند.

متیل (metil) ا . پ . قسمی از چراغدان پایه‌دار که پیه سوز نیزگویند .

متئم (mot'em) ص . ع . زنیکه پیوسته دوگان میزاید .

متیم (motayyam) ص . ع . رام و منقاد و مغلوب از عشق .

متیم (motayyam) ا.ع. از اعلام است .

متیم (motayyem) ص.ع. بندهٔ خود کننده بواسطهٔ عشق و محبت و رام و منقاد کننده .

متیما (matâmâ) ا.ع. هرگاه و هر کجاکه باشد .

متیمم (motayammem) ص.ع. تیمم کننده . و آهنگ کننده .

متیمن (motayammen) ص . ع. متبرك و بابركت .

متین (matin) ص . ع . درشت و استوار .

متین (matin) ا . ع . از نامهای خداوند تبارك و تعالی.

متین (matin) ص.پ. مأخوذ از تازی- محکم و استوار و سخت. و خودسر. و نکته سنج . و متن کتاب. و **قلعهٔ متین** : قلعهٔ سخت و محکم .

متین (metin) ا . پ . بیل .

متیوساء (miyusâ') ع . ج. تیس .

متیه (matyah) ص ع . **ارض متیه** : زمینی‌که مردم در آن گم شوند .

متیهة (matihat) و (motihat) و (matayhat) ص.ع . **ارض متیهة** : زمینی که مردم در آن گم شوند . وکذلك ارض متیهة اومتیهة.

متئی (motta'i) ص .ع . آرام و ساکن و ملایم و سلیم و نرم .

مث (mas) ا . پ . شیرهٔ انگور و دوشاب و شیرهٔ خرما .

مث (mass) م . ع . **مث سقاء السمن مثاً** (از باب نصر) : تراوید روغن از خیک . و **مث الید** : مالید دست را بمندیل و یا بگیاه . و **مث الشارب** : روغن مالید برسبلت . و یا چربی مالید برسبلت . و **مث الجرح** : پاك كرداز زخم چرك وريم را.

مثاب (masâb) ا . ع . جای باز گشت مردمان پس از آنکه از جای رفته باشند. و **مثاب البئر** : جای آب گرفتن از چاه و ایستادنگاه ساقی و جای گرد آمدن آب از چاه و میانهٔ آنکه آب نخست در وی گرد آید .

مثاب (mosâb) ص . ع . پاداش داده شده .

مثاب (mosâb) م . ف .پ. مأخوذ از تازی - مأجور و پاداش داده شده . و جزای نیك داده شده . و **مثاب بودن**: بثواب و پاداش نیك رسیدن . و **عندالله مثاب شدن**: جزای نیك از خداوند عالم جل شأنه دریافت کردن .

مثابة (masâbat) ا.ع. میان چاه که آب در آن گرد آید . وسنگهای گرداگرد چاه و نوردچاه . و منزل و جائی که مردم پس از رفتن بدان بازگردند . قوله تعالی: **و اذ جعلنا البیت مثابة للناس و امنا** . و نیز مثابة : پای دام صیاد . و جای گرفتن آب ازچاه . و جائی که مردم در آنجا گرد آمده جمع میشوند . وکاروانسرا . ومهمانخانه و جزآن . و درجه ورتبه . وطریقه و رسم . ومشابهت . وعدد بسیار . یق: **عندفلان مثابة من الناس**.

مثابتة (mosâbatat) م . ع . **ثابته مثابتة** : نیك شناخت آنرا . وبرجای داشت آنرا . ومحکم و مضبوط کرد آنرا .

مثابرة (mosâbarat) م . ع . **ثابر علی الامر مثابرة** : پیوسته بود بر آن کار . ولازم گرفت آنرا ومواظبت کرد .

مثار (mosâr) ص . ع . شیار کرده شده . وکاشته شده .

مثاعب (masâ'eb) ع . ج.مثعب.

مثاغمة (mosâqamat) م . ع . **ثاغم المرأة مثاغمة** : بوسید آن زن را وماچ کرد.

مثافل (mosâfel) ص . ع .کسی که شیر ندارد جهت خوردن و خوراك وی همیشه حبوب است . ج:مثافلون .

مثافلة (mosâfalat) م . ع . **ثافله مثافلة وثفالا** : هم نشین و ملازم وی گردید .

مثافلون (mosâfeluna) ع.ج. مثافل .

مثافن (mosâfen) ص . ع . همدم و دوست مصاحب و همنشین ویار و یاور .

مثافنة (mosâfanat) م . ع . **ثافنته مثافنة**: همزانو نشستم اورا و مجالست کردم وی را. و **ثافنت الرجل علی الشیء**: یاری‌کردم آنمرد را برآن چیز .

مثافید (masâfid) ا . ع . آستر

لها-ها.
مثاقب (masâqeb) ع . ج .
مثقب (mesqab).
مثاقف (mosâqef) ص . ع .
زیرک و هوشمند و دست آموز در کار . و
دانشمند .
مثاقفة (mosâqafat) م . ع .
ثاقفه مثاقفة و ثقافاً (seqâfan) :
نبردکرد اورا در دانائی واستادی .
مثاقیل (masâqil) ع . ج .
مثقال (mesqâl) . و قولهم : **والقی
علیه مثاقیله** .ر. مثقال را .
مثاکل (masâkel) و **مثاکیل**
(masâkil) ع ج . ثکل (moskel) .
مثال (mesâl) ا . ص . پ .
مأخوذاز تازی - مثل و مانند وشبیه و نظیر.و
آنچه را که بطور مثل بیان کنند و تمثیل . و
تصویر وتمثال . و فرمان پادشاهی .وحکم .
و **عالم مثال** : عالمی را گویند فروتر از
عالم ارواح وآنچه در این عالم ظاهری است
مانند آن در عالم مثال است . **وصور عالم
مثال**: چیزهائی را گویند که شخص در خواب
می بیند . **ومثال بدر** : مانندماه تمام. و **بی
مثال وباعدیم المثال**: بی مانند وبی‌نظیر.
و **دریامثال**: شبیه بدریا .
مثال (mesâl) ا . ع . مانندوشبیه
ونظیر ومشابهة و کالبد . و اندازه و مقدار .
وقصاص و مکافات . و فرمان وحکم. وصفت
چیزی . وبستر وجائی که در آن تکیه وآسایش
می‌کنند ومی‌خوابند. ج : امثلة (amselat)
و مثل (mosl) و (mosol) .
مثالب (masâleb) ع . ج . مثلبة
(maslabat) و (maslobat) .
مثالب (mosâleb) ص . ع .
برذون مثالب : یابوی ثلیب خوار . ر.
ثلیب را .
مثالة (masâlat) م . ع . مثل
مثالة (ازباب کرم): افضل وافزون گردید و
گرامی‌شد .
مثالث (masâles) ع . ج .
مثلثة (maslesat).
مثالج (masâlej) ع . ج .
مثلجة (maslajat) .
مثالی (mesâli) ص . پ . مأخوذ
ازتازی - منسوب بعالم مثال.
مثالی (mesâli) ا . پ . بیای مجهول
مأخوذ ازتازی - یك تمثیل .
مثامنة (masâmenat) ا . ع .
نام هشت نفر از پادشاهان حمیر .
مثامنة (mosâmanat) م . ع . بهاء
کردن و قیمت کردن .
مثانة (masânat) ا . ع . آبدان
وجای بول . وجای بچه درشکم .
مثانه(mesane) ا . پ . مأخوذ
از تازی ـ آبدان و آن جزء ازبدن حیوانی که
دروی کمیز جمع میگردد .
مثانی (masâni) ع . ج . مثنی (masnâ)
و مثناة (masnât) و (mesnât) .
مثانی (masâni) ا . ع . آنچه
از قرآن مجید مکرر است ویاسورة فاتحه و
یا سورة بقره و یا سورة براءة و یاسوره ای
که کمتر از سوره‌های طوال و مبین و زیاده
از سوره‌های مفصل باشد و یا سورة حج و
سورة قصص و سورة نمل و سورة عنکبوت
و سورة نور و سورة انفال و سورة مریم و
سورة روم و سورة یس و سورة فرقان و
سورة حجر و سورة رعد و سورة سبا و
سورة ملائکه و سورة ابراهیم و سورة ص
وسورة محمدصلی‌الله علیه وآله وسورة لقمان
وسورة غرف و سورة زخرف و سورة ق و
سورة مؤمن وسورة سجده و سورة احقاف و
سورة جاثیه وسورة دخان و سورة احزاب .
و **المثانی** : همه قرآن . قوله تعالی. **ولقد
آتیناك سبعاً من المثانی** : یعنی سورة
الحمد. و فی حدیث اهل البیت علیهم السلام،
**نحن المثانی التی اعطاه الله نبینا
صلی الله علیه وآله** . و نیز مثانی زانو و
آرنج ستور .
مثاورة (mosâvarat) م . ع .
ثاوره مثاورة و ثواراً برجهید با او.
مثاوی (masâvi) ع . ج . مثوی
(masvâ) .
مثاهاة(mosâhât) م . ع . **ثاهاه
مثاهاة**: قبول کرد وگفت و شنود نمود باو.
مثبت (mosbat) ص . ع . پالان
بسته شده باثبات یعنی دوالی که بدان پالان را
می‌بندند . وبیماریکه حرکت کردن نتواند
و ملازم بستر باشد . و باصطلاح نحو **فعل
مثبت** ضد فعل منفی .
مثبت (mosbet) ص . ع . کسی که
مقرر میکند و برپا میدارد وثابت میکند.
وکسی که از سنگینی بر خاستن نتواند وپیوسته
ملازم فراش باشد . وکسی که همیشه از بیماری
اذیت دارد. وکسی که بطوریقین میداند .
مثبت (mosbet) ص . پ . مأخوذ
از تازی. کسی که مقرر می‌کند وثابت می کند
وثابت کننده .
مثبت (mosabbat) ص. ع. برجای
داشته وثابت گردانیده. و ثبت شده و نوشته
شده .
مثبت (mosabbet) ص . ع . آن
که از روی مکتوب می نویسد و آنرا نقل می
کند . و ثابت کننده و مقرر کننده .
مثبج (masabbej) ص . ع . سخن
ویامکتوب درهم پیچیده ومغشوش . وتعمیه شده

ویان ناکرده .

مثبج (mosabbej) ص . ع . کسی که درسخن ویا مکتوب تعبیه میکند ز آنرا در هم ومشوش میگذارد .

مثبجة (mosabbajat) ا . ع . بوم وعقاب .

مثبر (masber) ا . ع . مجلس ویا محبس . وجائی که مردمان جمع شده ومی نشینند و محل قطع وفصل . وجائی که زن ویا حیوانی میزاید . وکشتگاه شترماو . وقولهم: **هذا مثبره** ای مسقط رأسه .

مثبر (mosabber) ص . ع . کسی که باز میدارد .

مثبط (mosbet) ص . ع . بیماری که اندك وای گذارد ومفارقت نمی کند ازشخص .

مثبط (mosabbet) ص . ع . کسی کهواقف برکاری میشود ویا بازمی ایستد از کار .

مثبنة (masbenat) ا . ع . کیسه ای که زنان در وی آینه و دیگر ادوات آرایش گذارند .

مثبور (masbur) ص . ع . هلاك شده وحبس شده . ونادان واحمق .

مثبی (mosabbi) ص . ع . گرد آورنده و ملازم کاری . و . ثبیة را .

مثج (masj) م . ع . **مثج مثجا** (از باب نصر): آمیخت وخورانید . و **مثج البئر** : بیرون کشید آب گل ولای آن چاه را . و **مثج بالعطیة** : جوانمردی نمود در دهش .

مثج (mesaj) ا . ع . خطیب زبان آور .

مثجج (mosajjaj) ص . ع . **وطب مثجج** : خیك شیری که مسکهٔ آن جمع نشده باشد .

مثجر (mosajjar) ص . ع . **خیزران مثجر** : پرگره داوبند دار.

مثجر (mosajjer) ص . ع . فراخ شده وپهن وگسترده شده و فروهشته . و کسی که آبرا روان و جاری میکند .

مثجل (mosajjal) ص . ع . شکم کلان و شکم فراخ . وبر آمده تهیگاه . وجوال فراخ و وسیع .

مثجم (mosjem) ص . ع . پایدار و دائم وهمیشه. وباران بسیار ودائم.

مثخبخ (mosaxbax) ا . ع . مرد لرزان گوشت.

مثخن (mosxen) ص . ع . ضعیف شدهٔ ازجراحت . وکسی که بسیار از دشمنان را بکشد . وکسی که کوشش میکند و در چیزی مبالغه مینماید.

مثخنة (mosxanat) ا . ع . زن ستبر وفربه .

مثد (masd) م . ع . **مثد یمثد الحجارة مثداً** (ازباب نصر) : پنهان شد درمیان سنگها و نگریست دشمن را و دید بانی نمود برای قوم . **ومثدته اناً**: طلایه ودیدبان گردانیدم آنرا . لازم ومتعدی .

مثدم (mosaddam) ص . ع . **ابریق مثدم** : ابریق سرپوشیده یا پالونه و ترشی پالاو یا ابریقی که دهانهٔ آنرا از پارچه پوشانند جهت صاف کردن چیزی که در آن می ریزند.

مثدن (mosdan) ص . ع . ناقص خلقت . و **الله مثدن الید** ای مخدجها .

مثدن (mosaddan) ص . ع . مرد بسیار گوشت گران . وآنکه دستش کوتاه و گرد و ناقص باشد . وکسی که در سینهٔ وی گوشت زیادی باشد مانند پستان زن . **ومثدن الید** ای ناقصها .

مثدنة (mosdanat) ص . ع . **امراة مثدنة** : زن ناقص خلقت .

مثدنة (musaddanat) ص . ع . **امراة مثدنة**: زن فربه با سماجت وزشتی.

مثراة (masrāt) ا . ع . آنچه سبب شود افزایش وازدیاد مال وثروت را.

مثراد (mesrād) ا . ع . سنك و یا استخوان ویاآهن کند که بدان ذبیحه را ذبح کنند. ونان ریزریز کردهٔ دراشکنه .

مثرب (mosrab) ص . ع . سرزنش کننده ونکوهنده وملامت کننده . و قوچ اختهٔ بسیار فربه .

مثرب (mosrab) ا . ع . مرد کم عطا ولئیم.

مثرب (mosarrab) ص . ع . درهم آمیخته وشوریده . ونکوهیده . و ویران شده .

مثرب (mosarreb) ص . ع . کسی که می پیچد و درمی نوردد . و سرزنش کننده و نکوهنده. ومفسد درحیص و بیص اندازنده .

مثرثر (mosarser) ص . ع . پرگوی وهرزه گوی . و پرخوار.

مثرد (mesrad) ا . ع . آوندی که در آن ترید سازند .

مثرد (mosarred) ص . ع . کسی که حیوانی را بسنك یا استخوان ویاآهن کند ذبح کند .

مثردة (mosarradat) ص . ع . **ارض مثردة** : زمین اندك باران رسیده .

مثرر (mosarrer) ص . ع . آب پاشنده و نمناك کننده .

مثرطلا (mosartelan) ا . ع . **هر مثرطلا** : جامه کشان گذشت .

مثرطم (mosartem) ا . ع . بسیار فربه وستبر و بسیار فربه .

مثرم (mosrem) ص . ع . آنکه دندانهای وی از بن برافتاده باشد .

مثرنی (mosranti) ص . ع . بسیار

ر فراران. ر **بدن مثرلت** : بدن تازهٔ پر گوشت .

مثرنطی (mosranti) ص.ع. رجل **مثرنط** : مردثقیل‌وگران.

مثرود (masrud) ص .ع . مرد مجروح‌ازمعرکه‌برداشته‌شده. رثوب**مثرود:** جامهٔغرطه رز در رنك .

مثرود (masrud) ا.ع. ترید.

مثرودة (mosrudat) ص . ع .

ارض‌مثرودة: زمین‌اندك باران‌رسیده .

مثری (mosri) ا- ص . ع . بسیارمال ویا ثروت . رزهدان باردار.رابری که‌ترکند رنرم نمایدزمین را . رباران رسیدهٔ بثری. وترونمناك.رقولهم: **ماہینی‌وبینك مثرای لم ینقطع**: یعنی خشك نشودتری‌رنمی ماہین من وتو .

مثری (mosarri) ص.ع. ترکنندهٔ دانه‌ونان خشك وآب پاشندهٔ بروی زمین . و جامهٔپوستین پوش . رکسی‌که دست می زند بر زمین .

مثط (mast) م .ع .**مثط مثطاً** (ازباب‌نصر): بدست‌سپوخت چیزی‌رابرزمین.

مثطع (mosatte') ص.ع. کسی‌که می‌شکند .

مثطوع (mastu') ص.ع . زکام زده‌وگرفتار زکام .

مثع (mas') و (masa')م.ع . **مثعت‌المراة‌مثعاًومثعاً** (ازباب‌نصروفتح وسمع): برفتار زشت رفت‌آن‌زن .

مثع (masa') ا.ع. رفتاری زشت مرزنانرا مانند رفتارکفتار.

مثعاء(mas'â')ا.ع. کفتارگنده‌بوی. ورفتار زشت‌مرزنان راماننددرفتارکفتار.

مثعب (mas'ab) ا .ع . ناودان . و آبراهه . ج : مثاعب .

مثعب (mos'eb) ص. ع. آب رران شدهٔ از آب راهه رجز آن .

مثعر (mos'er) ص .ع. آنکه تجسس اخبار میکند .

مثعل (mas'al) ص.ع. پر از روباه و روباه‌ناك .

مثعل (mos'el)ص.ع.مهمان‌بسیار. وکارمهم‌ودرهم.رقوم‌مخالف. **ورردمثعل:** ورود انبوه ناك .

مثعلب (mosa'leb) و **مثعلبة** (mosa'lebat) ص . ع . روباه‌ناك و پر از روباه.

مثعلة (mas'ulat) ص .ع . پر از روباه ورروباه‌ناك .

مثعنجر (mos'anjar) ا.ع.میانهٔدریا رجای‌ژرف ازآن.

مثعنجر (mos'anjer) ا . ع. روان رجاری از آب و از اشك .

مثعنجرة (mos'anjerat) ع .ا. طبقی که روغن از آن بچکد .

مثعند (mos'a'edd) ا . ع . کودك خط دمیدهٔ نازك بدن .

مثغثغ (mosaqseq). ص . ع .کسی که از میان دندانها سخن‌گرید وتخلیط کد .

مثغر (mosqar) ص . ع .کودك دندانهای شیر افتاده .

مثغر (mosqer) ص . ع .کودکی که دندان در می آورد و یا دندان شیر می افکند .

مثغم (mosqem) ص . ع .انباشته کننده و پرکنندهٔ آوند . و سرسید شدهٔ مانند گیاه درمنه . و پرازخشم و یا پر از شادی و سرور . ووادی درمنه ناك.

مثغور(masqur) ص .ع .کودك دندان افتاده . و دهان صدمه خورده وکوفته شده .

مثغی (mosqi) ص . ع . کسی‌که بانگ می آرود گوسپند را . و عطا کنندهٔ چیزی .

مثفاة (mesfât) ا . ع. داغی‌مرستور واکه به سه پایه ماند . وزنی‌که سه‌شوهرری و یا زیاد ترمرده باشد .

مثفاة (mosaffât) ا . ع . زنی‌که شوهر وی دوزن دیگر داشته باشد . وزنی‌که سه شوهر از وی یا زیادتر مرده باشد .

مثفار (mesfâr) ا . ع . اسبی که زین واپس اندازد. ومرد مأبون .

مثفان (mesfân) ص . ع . **جمل مثفان** : شتری که ثفنهٔ وی بپهلو و شکمش برخورد . ر. ثفنه را .

مثفد (mosaffed) ص . ع . کسی‌که آستر میکند زره را .

مثفر (mesfar) ا . ع . مرد مأبون.

مثفر (mosfer) ص . ع . کسی که پاردم میسازد و یا پاردم می نهد ستوررا . و بزبچه دار شده . و آنکه خرید و فروخت بد کسی را بدنبالوی می‌بندد یعنی‌بدیهای وی را ازپیش می فرستد .

مثفر (mosaffer) ص . ع . ازپس راننده .

مثفرق (mosafreq) ص.ع . **لبن مثفرق** : شیری‌که هنوز خفته نشده و بسته نشده باشد .

مثفل (mosfel) ص . ع . شراب دردگین شده .

مثفل (mosaffel) ص . ع . کسی که شیر با طعام میخورد .

مثفن (mosfen) ص.ع . کسی که بر دست وی از کار پینه افتاده باشد . و یار ومصاحب وهمدم .

مثفی (mosaffâ) و (mesfâ) ا . ع . مردی که سه زن و یا بیشتر از وی مرده باشد .

مثفی (mosaffi) و (mosfi) ص . ع . کسی که بر سه پایه میگذارد دیگرا .

مثفیة (mosaffeyat) ا . ع . زن سه شوهر کرده .

مثقال (mesqâl) ا . ع . همسنگ چیزی . و سنگ زر که عبارتست از یکدرم و سه سبع درم . و قسمی از وی . ج : مثاقیل . و قولهم **القی علیه مثاقیله** : یعنی مؤنت خواست از وی .

مثقال (mesqâl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وزنهٔ مساوی ۲۴ نخود درصورتیکه هرنخود چهارگندم باشد . و **مثقال ذرة** : چیزی بسیار اندك .

مثقالی (mesqâli) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پارچه ای از پنبه که متقال نیز گویند .

مثقالی (mesqâli) ا . پ . یای مجهول . ذره رچیز بسیار اندکی .

مثقب (mesqab) و (masqab) و (mesqab) ا . ع . راه بزرگ .

مثقب (mesqab) ا . ع . برماه رمته وهرچیز که سوراخ کند . ج : مثاقب .

مثقب (mesqab) ص . ع . مرد رسا ونافذ رأی .

مثقب (mosqeb) ص . ع آنچه روشن کند و افروزنده .

مثقب (mosaqqab) ص . ع . سوراخ دار . و **درمثقب** : مرواریدسفته .

مثقب (mosaqqeb) ص . ع . کسی که بسیار سوراخ میکند . و آنکه آتش بر می افروزد . و آنکه دروی آثار پیری ظاهر میشود .

مثقب (mosaqqeb) ا . ع . از اعلام است .

مثقبة (mosaqqabat) ا . ع . یك دانه مروارید سفته .

مثقف (mosaqqef) ص . ع . کسی که نیزه را بهثقاف (seqâf) راست میکند .

مثقل (mosqal) ص . ع . گرانبار شدهٔ از وام و قرض . وستور گرانبار .

مثقل (mosqel) ص . ع . در زحمت و آزار از بیماری و ازخواب وازبخل ولوم . و **امرأة مثقل**: زن باردار وآبستن . ونیزمثقل : ستور آهسته رو .

مثقل (mosaqqal) ص . ع . مظلوم وستمدیده . وسنگین باروگران سنگ گردانیده . و مشدد یعنی حرفی که دارای علامت تشدید باشد .

مثقل (mosaqqel) ص . ع . آنکه باررا سنگین میکند وگران سنگ میگرداند .

مثقلة (mosaqqalat) ص . ع . زن آبستن سنگین .

مثقله (mosaqqalat) ا . ع . سنگ فرش .

مثقوب (masqub) ص . ع . سوراخ شده .

مثقوب (masqub) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ سوراخ شده و سفته شده و سوراخ دار ورخنه دار .

مثك (mask) ا . پ . مأخوذ از سریانی مثکی و مهك که بتازی سوس و ریشهٔ آنرا اصل السوس نامند .

مثکال (meskâl) ص . ع . مادر گم کرده فرزند .

مثکل (moskel) ص . ع . مادر گم کرده فرزند . ج: مثاکل (masâkel) و مثاکیل (masâkil) .

مثکلة (maskalat) ص . ع . آنچه سبب شود گم کردگی فرزند را . یق **رمح فلان للوالدات مثکلة** .

مثکلة (moskelat) ص . ع . **قصیدة مثکلة** : قصیده ای که دروی ذکر ثکل بود و مرثیه باشد .

مثل (masl) م . ع . **مثل فلان مثلا ومثولا** (از باب نصر) وزایل شد فلان از موضع خود . و **مثل بین یدیه** : ایستاد و بخدمت ایستاد . و **مثل الرجل** : چسبید آنمرد بزمین . و **مثل فلاناً بفلان** : مانند کرد وتشبیه نمود فلانرابفلان . و **مثل فلان فلاناً**: مانند فلان گردید فلان . و **مثل بالقتیل مثلا** (ازباب نصر و ضرب): برید گوش وبینی کشته را وعبرت دیگران گرداند . و **مثل بفلان مثلا ومثلة**(ازباب نصر): عقوبت کرد فلان را ببریدن بینی و یا گوش و یا دیگری از اعضای او . و **مثل مثولا** (از باب کرم) : بخدمت ایستاد .

مثل (mesl) ا . ع . شبه و نظیر و مانند . ج:امثال . قوله تعالی: **لیس کمثله شیء**: ای لیس کصفة تعریفه شیء . وگفته اند مثل برسه وجه استعمال میشود : بمعنی تشبیه و بمعنی نفس شیء و ذات آن و بمعنی زائده و مذکر ومؤنث و تثنیه وجمع دروی مساوی میباشد . یق هو وهی وهما وهم وهن مثله . قوله تعالی: **أنؤمن لبشرین مثلنا** . ودر مبالغه گویند ، **مثل ماثل** . و قولهم: **مستراد لمثله** : یعنی مانند آن خواسته میشود و بخل کرده میشود . ونیز مثل نام پادشاهی از یمن . و **بنوالمثل** :گروهی از تازیان .

مثل (mesl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مانند . و**مثل این**: مانند این . و**مثل عطار بودن** : منشی ودبیر بودن .

مثل (mesl) و (masal) ا . ع .

مانند . ج : امثال . یق هذا مثله ومثله .

مثل (masal) ا . ع . صفت . ج : امثال . قوله تعالی : **مثل الجنة التی وعد المتقون** . وهمتا . وداستان وحجت و دلیل . وحدیث وقصه .

مثل (masal) ا . پ . مأخوذ از تازی - تمثیل ومانند ومثال . ووصف حال . وصفت و حکایت و افسانه و داستان و قصهٔ مشهورشده . وحکایتی که برای ایضاح مطلب آورند . ودلیل . ومقوله . ونمونه . و کنایه و استعاره . **ومثل سائر** ویا **ضرب المثل** : مثالی که رایج وجاری باشد وهمه کس گویند . **و مثل گفتن** : بیان کردن حکایات خوش آیند و قصه خواندن و چیزی را بطور تمثیل بیان کردن .

مثل (mosl) و (mosol) ع . ج . مثال .

مثل (mosell) ص . ع . کسی که رخنه بر می آورد و اصلاح آن می کند . و مرمت مینماید . وکسی که دارای رمهٔ بزرك ازگوسپند وبز ومیش باشد .

مثلا (masalan) مف . پ . مأخوذ از تازی - بطورمثال وتمثیل . **ومثلا که** یعنی مثل اینکه .

مثلات (masolât) ا . پ . مأخوذ ازتازی - مثلها وضرب المثلها .

مثلات (masolât) ا . ع . ج . مثلة (maslat) و (masolat) و ج . مثلة (moslat) و (masolat) .

مثلبة (masIabat) و (maslobat) ا . ع . زیان و نقصان . وملامت و عیب . ج : مثالب .

مثلة (maslat) و (masolat) ا . ع . قطع گوش وبینی و دیگری از اعضا . ج : مثولات (masulât) ومثلات (masolât) .

مثلة (moslat) م . ع . **مثل مثلا ومثلة** . ر . مثل را .

مثلة (moslat) و (masolat) ا . ع . عقوبت وکاری که بدان عبرت گیرند . ج : مثلات .

مثلة (masallat) ا . ع . سایه و سایبان خصوصاً در بیابان وجائی که در آن آب میدهند شتران را پس از در روز بی آبی .

مثلث (maslas) ا . ع . ثلاث وسه سه . وسیوم تارازبربط .

مثلث (moslas) ص . ع . سه کننده .

مثلث (mosles) ص ع سه شونده .

مثلث (mosles) ا . ع . سخن چین وسعایت کنندهٔ ازبرادر خود نزد سلطان لانه یهلك ثلثة : نفسه واخاه والسلطان .

مثلث (mosallas) ص . ع . شیء **مثلث** : چیز دارای سه رکن و سه وجه وسه شعبه . **و شراب مثلث** : شرابی که طبخ داده باشند تایك ثلث آن باقی مانده ودوثلث رفته باشد . **و مثلث النعمة** : ادریس پیغمبر ، زیرا که خداوند سه نعمت بروی مرحمت کرده بود پادشاهی وحکمت وپیغمبری ورسالت . و نیزمثلث سه گوشه .

مثلث (mosallas) ا . پ . مأخوذ ازتازی - سه گوشه . ویك قسم شراب معطری که با پاره ای گیاههای خوشبو جوشیده باشد تا سه یك آن باقی مانده باشد . و هرچیز سه تا وسه لا . و نام خوشبوئی که قرصهای آنرا سه گوشه میسازند . وهرکلمهٔ سه حرفی مانند ماه ومهر . وهرکلمه ای که حرف اول آنرا بهرسه حرکت یعنی فتحه وضمه وکسره خواندن صحیح باشد . و نام شکلی از اشکال علم تعویذ که سه درسه باشد . وآن گروه از ترسایان که بسه خدا قائلند . و باصطلاح هندسه هر شکل سه گوشه را گویند . **وثای مثلث** ثای سه نقطه را گویند .

مثلث (mosalles) ا . ع . خرمای بارسیوم رسیده . وکسی که سخن چینی میکند و سعایت مینماید برای برادر خود در نزد سلطان . و . ر . مثلث (mosles) را . واسبی که بعدازمصلی آیدیعنی اسب سیوم .

مثلثة (maslesat) ا . ع . سیوم تاراز بربط .

مثلثة (mosallasat) ص . ع . مؤنث مثلث .

مثلثه (mosallese) ا . پ . مأخوذ ازتازی - سه تائی وسه گوشه . **ومثلثهٔ آبی یا مثلثهٔ مائی** : برج سرطان و عقرب و حوت . **ومثلثهٔ آتشی یامثلثهٔ ناری** : برج حمل واسد وقوس . **و مثلثهٔ بادی یا مثلثه هوائی** : برج جوزا و میزان و دلو . **و مثلثهٔ خاکی** : برج ثور و سنبله و جدی .

مثلج (moslej) ص ع . برف زده . وروز برف دار . وکسی که در هوای برف کاری میکند . وکسی ویا چیزی که شادمان و مسرور میکند .

مثلجة (maslajat) ا . ع . جای برف . و یخچال .

مثلط (maslat) ا . ع . محل خروج ویخ پیل .

مثلع (mosalla') و **مثلغ** (mosallaq) ا . ع . خوشهٔ خرمای کفیدهٔ از درخت افتاده .

مثلل (mosallel) ا . ع . گرد آورندهٔ مال .

مثلوث (maslus) ا . ع . هر چیز که سه یك آن گرفته شده باشد . وریسمان سه تا وسه لا .

مثلوث (maslus) و **مثلوثة** (maslusat) ص. ع . زمینی که سه بار شیار شده باشد .

مثلوثة (maslusat) ا . ع . توشه دانی که از سه پوست ساخته باشند .

مثلوج (maslujْ) ص . ع . برف دار . **وماء مثلوج** : آب سرد . **ورجل مثلوج الفؤاد**: مردکند ذهن .

مثلوجة (maslujat) ص . ع . **ارض مثلوجة** : زمین برف زده .

مثلة (moslé) ص . پ . مأخوذ از تازی - گوش و بینی بریده شده . و عقوبت کرده شده . ونیز یکی ازاعضاء بریده شده . و دم بریده شده . وپوست برکنده . وموی تن برکنده .

مثلی (moslâ) ص. ع . مؤنث امثل: زن بهتر و سزاوار تر بموافقت . و . امثل را . و **الطریقة المثلی** : راه اشبه بحق .

مثلیة (masliyyat) ا . ع . مشابهت و برابری .

مثم (masamm) ا . ع . جای بریدگی ناف اسب .

مثم (mesamm) ص . ع . آ نکه میروبد وجمع میکند از خوب وبد همه را، و **رجل مثم مقم** : مردی که میخورد همه چیز را .

مثم (mesamm) ا . ع . نیك محض . وکسی که پاسبانی میکند و نگهبانی مینماید آنرا که محافظ ندارد . و کسی که توانائی میدهد بمنافع مردمان ضعیف و ناتوان . و آ نکه میدهد شتر خود را بکسی که ستوری بسرای سواری وحمل بارخود ندارد .

مثم (mosemm) ص . ع . مردی که پیری دروی ظاهر شده باشد .

مثمات (mesmâs) ا - ص . ع . کاردرهم شوریده . و جنبش و اضطراب .

مثمات (mesmâs) م. ع . **مثمث مثمثة ومثماثاً** . ر . مثمثه را .

مثمة (masamuat) ا . ع . جای بریدگی ناف اسب .

مثمة (mesammat) ص. ع . آ نکه میروبد و جمع میکند از خوب و بد همه را، و آ نکه میخورد همه چیز را . **یق رجل مثمة مقمة** .

مثمثة (masmasat) م . ع . **مثمث الفتیلة مثمثة ومثماثاً** : ترگردانیدپلیته را بروغن . **ومثمث امر القوم** : شورانید و درآمیخت کار قوم را . **ومثمث فلاناً** : جنبانید وحرکت داد فلان را . و روی آورد بآن . و پشت کرد . و **مثمث فلاناً** : درمانده کرد فلانرا در سخن . **ومثمث فی الکلام** : در ماند در سخن . و **مثمث - الشیءفی الماء** : غوطه دادآن چیز را در آب . **ومثمثوا بنا بصبنة امر** : یعنی قدری راحت کنید ما را . و **مثمث السقاء** : تراوید آب از خیك .

مثمج (mosmej) ا . ع . آ نکه رنگارنگ نگار میکند برجامه ها .

مثمجة (mosmajat) ا . ع . زن زر دوز وچکن دوز .

مثمر (mosmer) ا - ص . ع . درخت میوه رسیده و درخت میوه آورده . و **العقل المثمر** : عقل مؤمن . و **المال المثمر** : مال بسیار .

مثمر (mosmer) ص . پ . مأخوذ از تازی - میوه دارو باردار و میوه دهنده و میوه آورنده و برومند . و با سود و فایده وسود آورنده . و **مثمر ثمر** : با فایده . و **غیر مثمر** : بی بار وبی فایده وبی‌ثمر . و **مثمر ثمر بودن** : فایده داشتن .

مثمر (mosammer) ص . ع . کسی که برگ و بار درخت را جهت ستور می‌چیند و فراهم میکند . و گیاهی که گل و شکوفهٔ آن ساقط شده و دانه بسته باشد . و **المال المثمر** : مالبسیار .

مثمعد (mosam'edd) ا . ع . روی روشن خوش هیئت .

مثمغد (mosmaqedd) ا . ع . برغالهٔ فربه پیه ناك .

مثمل (mesmal) و (masmel) ا . ع . جای پناه وملجأ و پناهگاه .

مثمل (mosmel) ص . ع . **بلد مثمل** : شهر خوش آیند خوشنما . و **لبن مثمل** : شیر سر شیر بسته و کف کرده .

مثمل (mosammal) ا . ع . زهرکننده .

مثمل (mosammel) ص . ع . **لبن مثمل** : شیری‌که سرشیر بسیار بندد .

مثمل (mosammel) ا . ع . نام یکی از آوازهای خر .

مثملة (masmalat) ا. ع . ایستادنگاه آب وچاه بزرگ . و یا تالاب عمومی که از آن آب میکنند .

مثملة (mesmalat) ا . ع . گل نه چاه . و پشم پاره ای که بدان روغن برمشك و برشتر می‌مالند . وسبدی از برگ خرما که در آن کفك و ترف می‌نهند . وخریطهٔ شبان که بردوش دارد .

مثمن (mosman) ص . ع . گرانمایه وقیمتی .

مثمن (mosmen) ص . ع . مشتمل برهشت . و شامل برهشت . و فروخته شده و مبیع . و کسی که دارای شتران ثمن باشد یعنی هشت روز یك نوبت آب خورنده . و

آنکه بهای بسیار بهرچیز میدهد .

مثمن (mosamman) ص . ع . هشت سو . و هشت لا . و هشت گوشه . و مسموم . و تب کرده .

مثمن (mosammen) ص . ع . کسی که چیز های هشت سو و هشت گوشه میسازد .

مثمنة (mesmanat) ا . ع .توبره .

مثمود (masmud) ص . ع . **ماء مثمود** : آبی که از کثرت ورود مردمان کم مانده باشد . و **رجل مثمود** : مردی‌که از بسیاری سائلان تهی دست‌گردیده . و نیز مردی‌که زنان همهٔ آب وی را بر کشیده باشند .

مثمور (masmur) ص . ع . بسیار و فراوان . یق **مال مثمور** . ج : مثمورون .

مثمورون (masmuruna) ع . ج . مثمور . یق **قوم مثمورون** : گروه فراوان .

مثموغ (masmuq) ا . ع . فرو هشته بسته . یق **ترکه‌مثموغاً** .

مثموم (masmum) ص . ع . **بیت مثموم** : خانهٔ پوشیده شدهٔ از گیاه بزرگ بتازی ثمام (somâm) گویند .

مثن (masn) م . ع . **مثنه مثناً** (ازباب نصروضرب) : زد برمثانهٔ او . و**مثنه بالامر** : آشکارکرد خلاف آنکاررا .

مثن (masan) ا . ع . تلاق زنان.

مثن (masan) م . ع . **مثن مثناً** (ازباب سمع) نگاهداری نکرد کمیز خود را در مثانه .

مثن(masen) ص.ع . **رجل مثن**: مرد دردگین مثانه .

مثن (mosenn) ص . ع . مرد

فرسودهٔ سالدار .

مثناء(masnâ') ص .ع . مؤنث امثن (amsan): زنی‌که کمیزوی قطره قطره چکد وچکمیزك زده بود.

مثناة (mosnât) ا . ع خم‌کننده . ودو بیتی. وتوانائی وزوروقوت . وباصطلاح حساب تفریق .

مثناة(masnât) و (mesnât) ا.ع . تا و لاوچین . و دوبیتی . و رباعی و ترانه . ونوای موزیك . وریسمان بافته شدهٔ از پشم وازموی و یاجزآن . ج: مثانی. وآنچه نوشته شود از غیرکتاب الله ویا کتاب اخبار بنی‌اسرائیل‌که پس ازموسی درآن تحریف‌کردند درحلال وحرام .

مثناة (mosannât) ص .ع . مؤنث مثنی یعنی دارای دونقطه .

مثنان (masnân) ا. پ .مأخوذ ازسریانی. قسمی ازمازریون.

مثنوی (masnavi) ا. پ .مأخوذ ازتازی . قسمی از شعرکه در هر بیت آن دو قافیهٔ علیحده باشد.

مثنویة (masnaviyyat) ا . ع . ضعف وناتوانی ورجوع .

مثنی (masnâ) ا . ع . دردو.یق **جالوامثنی** ای اثنین اثنین وثنتین ثنتین . ج:مثانی . وخم رود . وجای‌گشت وادی . و تاردویم عود وبربط . ودوبیتی . و دو زانوی ستور. ودوآرنج آن . ونام مردی . و **مثنی الایادی** : اعادهٔ احسان بار دویم و یا زیاده ازآن . وبخشش زیاده آمده های از جزوور قمار .

مثنی (mosannâ) ص.ع. مضاعف و دوتاه ودولا . واسم تثنیه شده . وحرفی که دارای دو نقطه باشد مانندت . و چون پدر و پسر هردو دارای یك نام باشند پسررا مثنی

گویند مانند **الحسن المثنی** .

مثنی (mosannâ) ا. پ . مأخوذ ازتازی- نسخهٔ دویم ازهرمکتوبی . وسواد و مسودهٔ آن را **المثنی** نیزگویند .

مثنی (mosanni)ص.ع .کسی که دوتا میکند ومضاعف مینماید .

مثنی(masniyy)ص.ع. جامهٔ دو تاه . وشترعقال بسته .

مثنیة (masniyyat) ص.ع . **ناقة مثنیة** ماده شترعقال بسته . و**ارض‌مثنیة**: زمین دو بار شیارکرده .

مثوا (masvâ) ا.ع . مثوی . ر . مثوی را .

مثؤب (mas'ub) ص . ع . سست وکاهل.

مثوب (mosveb) ص.ع . جزا دهنده و مکافات دهنده وعوض دهنده .

مثوب (mosavveb) ص.ع. باز گردیده . و بدل کرده . و باز دهنده . و ادا کننده و واپس دهندهٔ وام .

مثوبة (masubat) و(masvabat) ا.ع . پاداش وجزاء .

مثور (mosavver)ص.ع.کسی‌که بلند میکند گرد خاك را . و بر می انگیزاند هنگامه وغوغا را. وجنگ میکند . و آنکه بر میخیزاند شتران را. وآنکه بحث میکند ازعلم قرآن مجید . وفتنه انگیز وجنگجو .

مثورة (masvarat) ص . ع . **ارض مثورة** : زمین‌گاوناك .

مثول (mosul) م .ع . **مثل‌مثلا و مثولا**. **مثل مثولا** . ر . مثل را.

مثولات (masulât) ع.ج. مثلة (masalat) و (masolat) .

مثؤوط(mas'ut) ص.ع . گرفتار زکام .

مثوی (masvâ) اِ.ع . منزل و سرای وجای باش.ج.مثاوی.**و ابو المثوی**: میزبان ومهمان. **و ام المثوی** : زن میزبان. **و اکرم مثواه** : پذیرائی میزبانی آنرا .

مثوی (mosvi) اِ . ع . نام نیزهٔ آنحضرت صلی الله علیه وآله .

مثوی (masviyy) ص.ع .مدفون ودفن شده .

مثیب (mos yyab) ص . ع . **امرأة مثیب** : زن مرددیده .

مثیر (mosir) ص .ع . کسی که بر می انگیزاند و برمی آغالاند . وکسی که شیار میکند زمین را . وبادی که دفع میکند ابررا و بلند میکندگرد خاك را .

مثیرة (mosirat) اِ.ع .گاوشدیار وگاو کارگی .

مثیل(masyal)و**مثیلة**(masyalat) ص.ع . پر ازثیل که بیدگیاه باشد.

مثیل (masil) اِ.ع . مانند. وافزون وبزرگ وفاضل ونیکو و برگزیده .

مثیل (mosayl) اِ.ع . مصغر مثل بق **هذا مثیل هذا** درصورتیکه گویندکه مشبه به حقیرباشد .

مثئوب (mas'ub) ص .ع .کسی که خمیازه میکشد .

مج (maj) اِ. پ . ماج و راوی وروایت کننده. وماه وقمر. ونام شاعری .

مج (maj) ص . پ . ازانواع کج و بمعنی آن .

مج (maji) اِ . ع . مأخوذ ازماش فارسی و بمعنی آن .

مج (majj) م .ع . **مج الشراب من فیه مجا** (ازباب نصر): ازدهن انداخت شراب را . **و مج الریق** : تف کرد و آب دهن انداخت .

مج (mojj) اِ.ع . خیکهای انگبین بروی سنگ .

مجاءة (mojâ'at) م . ع . نبرد کردن در بسیاری آمدن .

مجاب (mojâb) اِ . ع . از اعلام است .

مجاب (mojâb) ص . ع . جواب داده و پاسخ داده . و پذیرفته و قبول کرده شده . **و مجاب الدعوة**: کسی که دعای وی پذیرفته وقبول گردد .

مجاب (mojâb) ص . پ . مأخوذ ازتازی - جواب داده شده. وساکت شدهٔ در مباحثه ومناقشه وگفتگو .

مجابة (mojâbbat) اِ . ع . نبرد کردن درحسن ونیکوئی وطعام و جزآن.

مجاثاة (mojâsât) م .ع . زانو بزانو نشستن مر کسی را.

مجاثم (majâsem) ع.ج. مجثم (majsem) و (majsam) .

مجاثی (mojâsi) ص . ع . زانو بزانو نشسته .

مجاج (mojâj) اِ . ع . درخت کج شده . وشاخه های بریدهٔ ازدرخت . وخوشهٔ خرمای خشک شده وکج گردیده .

مجاج (mojâj) اِ . ع . خدوی انداخته‌شده. وعسل و انگبین . وارزن . و **مجاج العنب**: شراب . **و مجاج المزن**: باران . **و مجاج النحل** : انگبین . و **خبز مجاجآ** : نان از ارزن پخت .

مجاجنك(majâjang) و**مجاچنك** (majâçang) اِ. پ . چرینه وکبرکاشی .

مجاح (majjâh) ص . ع . متکبر و مغرور .

مجاحر (majâher) ع . ج . محجر .

مجاحسة (mojâhasat) م.ع . **جاحس الخصم مجاحسة وجحاسا**: زحمت داد دشمن را در جنگ و تعرض کرد وممانعت نمود .

مجاحشة (mojâhacat) م.ع . **جاحشه مجاحشة وجحاشا**: ستیزه کرد با او وورزم نمود و دفع کرد و راند او را از نزد خود .

مجاحفة (mojâhafat) م.ع . فشار دادن گروهان بهم وانبوهی کردن درکارزار ونزدیك شدن . بق **جاحفه مجاحفة وجحافا**. ونیز **جحاف** برخوردن دلو بسر چاه وریختن آن وگاه پاره شدن .

مجاد (mejâd) م.ع . **ماجده مجادا**: بیرکرد باوی دربزرگی وبزرگواری وفخریه نمود.

مجاد (mojâd) ص . ع . نیکو کار شده .

مجاد (mojâdd) ص . ع .کسی که انفی کند با دیگری. وکسی که درست تحقیق کند .

مجاداة (mojâdât) م . ع . درخواست بخشش نمودن .

مجادبة (mojâdabat) م.ع . بخشک سال رسیدن . بق **جادبت الابل العام** .

مجادة (majâdat) م.ع. **مجد مجادة ومجداً** ر. مجد را.

مجادة (mojâddat) م.ع. **جاده مجادة** : درست تحقیق کرد آنرا. ومخالفت کرد آن را ومخالف آنگردید .

مجادعة (mojâda'at) م.ع **جادعا مجادعة وجداعاً** : با هم نزاع کردند و خصومت نمودند ودشنام دادند.

مجادف (majâdef) ع . ج .

مجدف .

مجادل (majâdel) ا . ع . نام شهری .

مجادل (majâdel) ع . ج . مجدل .

مجادل (mojâdel) ص . ع . خصومت کننده وجنگجو وستیزه جو .

مجادلة (mojâdalat) م.ع . **جادله مجادلة وجدالا** : خصومت کرد با او.

مجادله (mojâdele) ا.پ .مأخوذ ازتازی ـ خصومت وستیزگی ومباحثه ومنازعه ومناقشه. ونبردوپیکار.

مجادیب (majâdib) ع . ج . مجداب (mejdâb)رمجدبة(mojdebat).

مجادیح (majâdih) ا . ع . **مجادیح السماء** : نره های آسمان یعنی غروب کردن منزلی ازمنازل ماه وطلوع نمودن منزل مقابل آن .

مجادیف (mojâdif) ع.ج.مجداف (mejdâf).

مجاذبة (mojâzabat) م.ع . **جاذبامجاذبةوجذابا**:باهم نزاع کردند. و **جاذبه**:برگرداینداورا ازجای .

مجاذبه (mojâzebe)ا.پ .مأخوذ از تازی ـ همدیگر را بسوی خود کشیدن و بردن .

مجار (mejâr) ا . پ . مردم مجارستان .

مجار (mejâr) ا.ع . عقال ورسن پای بند شتر .

مجار (mejâr) م .ع .ماجره **مماجرةومجاراً** : افزون گرفت آزادر خرید و فروخت .

مجار (mojâr) ص.ع . پناه داده وحمایت کرده شده .

مجار (mojâr) ا.ع . ملجأ وپناه .

مجار(mojârr) ص.ع . آزاررسان وجفا کار .

مجاراة(mojârât)**جاراه مجاراة وجراء** : با هم رفتند . و **جاراه فی الحدیث** : مناظره کرد او را درسخن .

مجارة (mojârrat) م.ع .جاره **مجارة**:برابری کرداورا ودیرداشت حق او را وگناه جست بروی .

مجارحة (mojârahat) م . ع . همدیگررا زخم زدن .

مجارزة (mojârazat) م .ع . با همدیگر مزاح کردن بنحوی که بدشنام ماند .

مجارستان (mejârestân) ا . پ . یکی ازممالک مرکزی فرنگستان واقع در مابین رود دانوب وسلسلهٔ کوههای کارپات و دارای ده میلیون نفر جمعیت و پایتخت آن شهر بوداپست و این مملکت مدتی درتحت سلطنت امپراطور اطریش بود .

مجارع (majâre') ع . ج . مجرع (mojre').

مجارف (mojâref) و(mojâref) ص .ع . **رجل مجارف** مردی که خیر نیندوزد ومالش نیفزاید .وکذلک رجل مجارف.

مجارم (majârem) ا.ع.معاملات وداد وستد های تجارتی .

مجاری (majâri) ع . ج . مجری (majrâ) .

مجاری (majâri) ا.پ . مأخوذ ازتازی ـ محل جریان آبها ومجراها . ونهر وقنات و آ ب راهه و آبگذر . وناودان . وآبریز . ورواوروان شدن هرچیزی. و **مجاری آب**: نهر وقنات وکاریز وناودان وجزآن.

مجاریع (majari') ع.ج. مجرع (mojre') .

مجاز (majâz) ا.ع . راهگذر وراه وطریق وکنایه و استعاره . و ضد حقیقت. ورواهی که ازآن ازطرفی بطرف دیگر عبورمیکنند. وجائی که درآن درخت گردکان نشانده باشند. و **مجاز الزقاق** : راه تنگ و سختی در جبل الطارق که آنرا باب الزقاق نیز گویند . و **المجاز قنطرة الحقیقه** : یعنی کنایه پلی است که از روی آن عبور کرده بحقیقت میرسند. و **ذوالمجاز**: نام بازاری بودمرتازیان جاهلیت را دریک فرسخی عرفه.

مجاز(mejâz)م.ع.**جازجوزا وجوزا وجوازاًومجازاً**:جواز را.

مجاز(majâz) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ راه وراهگذر و جای گذشتن. و ضد حقیقت ورواوازاری و کنایه و استعاره . و کلمه ای که درغیر معنی خود استعمال گردد ومعنی حقیقی آن متروک نشده باشد بلکه درهر دو استعمال شود مثل آنکه خررابواسطهٔ حماقت برمرد احمق استعمال کنند وخوان رابرطعام اطلاق کنند وآفتاب را بر خورشید اطلاق نمایند وتمام سورهٔ فاتحه را الحمد خوانند وحروف وخط.را قلم گویند وکلا مرازبان نامند و تیغ را آهن گویند و مانند آنها .

مجاز (mojâz)ص.ع .اجازه داده شده و اذن داده شده و جایزو مرخص وروا .

مجازاً (majâzan)م.ف.پ .مأخوذ از تازی ـ بطورمجاز وبطور کنایه واستعاره .

مجازاة(mojâzât)م.ع.جازاه **به مجازاة وجزاء** : پاداش داد او را بآن . و **جازیته فجزیته** : غالب آمدم اورا در جزا دادن پس جزا دادم اورا.

مجازات(mojâzât)ا.پ.مأخوذ از تازی ـ جزا و پاداش نیکی وبدی یا مکافات .

مجازة(majâzat)ا . ع.مجاز و کنایه و استعاره . وجای پراز درخت گردکان. وراه درشوره زار .

مجازر (majâzer)ع.ج.مجزر (majzer) ومجزرة (majzerat) .

مجازفة (mojâzafat) م . ع . **جازف مجازفة و جزافاً** : بگزاف فرا گرفت .

مجازی (majâzi) ع . ج.مجزی.

مجازی (majâzi) ص . پ . مأخوذ از تازی - منسوب بمجاز ضد حقیقی.

مجازی(mojâzi) ص . ع. پاداش دهنده .

مجاس(majâss) ع.ج . مجسة .

مجاساة (majâsât) م . ع . **جاساه مجاساة** : دشمنی کرد باار.

مجاسد (majâsed) ع.ج. مجسد (mojsad) .**وذوالمجاسد**: نام شخصی کنخست کسی بود که جامه‌های خودرابزعفران رنگ کرد .

مجاع (majâ') ا. ع. گرسنگی. **یق هو منی علی قدر مجاع الشبعان:** اوازمن است بقدرگرسنگی سیر .

مجاع (majjâ') ا . ع . کسی که بیشتر خرمای خشک با شیرخورد .وآنکه شیر بر بالای خرما خورد.

مجاع(mojjâ') ا .ع. آش ارماج. وآشی که از آب وآرد ترتیب دهند .

مجاعة(majâ'at) ا . ع.**عام مجاعة:** سال قحط وسختی . ج : مجاوع ومجاویع ویامجائع .

مجاعة (majâ'at) م . ع . **جاع جوعاً ومجاعة** ر. جوع را.

مجاعة (majâ'at) م . ع . **مجع الرجل مجاعة ومجعا**(از باب سمع وکرم وفتح): بی‌باکی کرد آنمرد . و. مجع را .

مجاعة (majjâ'at) و (mojjâ'at) ا. ع. آنکه درست دارد بی باکی را . ومردیکه بسیار خرمای خشک با شیر خورد ویا برسر خرما شیر نوشد .

مجاعلة (mojâ'alat) م . ع . **جاعله مجاعلة** : رشوه وپاره داد آنرا.

مجاعه (majâ'e) ص . پ. مأخوذ از تازی.سال سخت و قحط که مردمان و حیوانات از گرسنگی تلف شوند .

مجافاة (mojâfât) م . ع.چیزی ازجای برداشتن ودور داشتن.الحدیث: **انه یجافی عضدیه عن جنبیه للسجود** ای یباعدهما.

مجافخة (mojâfaxat) م. ع . **جافخه مجافخة** : نبرد کرد با او در فخریه .

مجال (majâl) ا. ع . جولانگاه و محل جولان . و میدان وعرصه . و میدان جنگ . و جائی که در آن مار حلقه زده و آرام میگیرد .

مجال (majâl) ا . پ . مأخوذ از تازی.زور وقوت وقدرت وتوانائی .وطاقت وهنر وقابلیت .ومحل.ووقت وفرصت . ویارا. وعرصه ومیدان و جولانگاه .و**بی مجال** : زبون وضعیف . و**مجال داشتن** : فرصت داشتن ووقت داشتن.

مجال (mejâl) ع . ج.مجلة (majlat) .

مجال (majâll) ع . ج . مجلة (majallat) .

مجالاة (mojâlât) م . ع . **جالیته بالامر مجالاة** : آشکار کردم آنکار را بروی .

مجالب (majâleb) ع . ج.مجلبة (majlabat)

مجالح (mojâleh) ا . ع . ماده شتریکه در زمستان شیردهد . ج : مجالیح . و خصم و دشمن ورباروی. وشیر بیشه.

مجالحة (mojâlahat) م . ع . با هم ترشروئی کردن . و درشتی نمودن . و دشمنی آشکار کردن . و آشکار نمودن کاررا برکسی . و با کسی نبرد کردن در بزرگی . و جنگ رو باروی کردن . جلاح (jelâh) مثله .

مجالد (mojâled) ا.ع. ازاعلام است .

مجالدة (mojâladat) م . ع . **جالدوا بالسیوف مجالدة وجلاداً:** بشمشیر زدند یکدیگر را .

مجالس (majâles)ع.ج.مجلس و مجلسة .

مجالس (majâles) ا.پ.مأخوذ از تازی . انجمنها و مجلسها .

مجالس (mojâles) ص . ع . همنشین .

مجالس (mojâles) ا .ع . نام اسبی .

مجالسة(mojâlasat)م.ع.همنشینی کردن.جلاس (jelâs) مثله.

مجالست (mojâlasat) ا . پ . مأخوذ از تازی - همنشینی و معاشرت و اجلاس .

مجالطة (mojâlatat) م . ع . **جالطه مجالطة** : کید ومکر کرد با آن. ونیز مجالطة , سختی کشیدن.

مجالعة (mojâla'at) م . ع . منازعه کردن مردم بفحش ودشنام درقمار ویا شراب ویاقسمت.

مجالقة (mojâlaqat) م ۰ ع ۰ خندیدن که دندانها نمایان گردد . وروبا روی شمشیر زدن .

مجالی (majâli) ع ۰ ج ۰ مجلی ۰

مجالی (majâli) ا ۰ پ ۰ بایای مجهول ۰ مأخوذ از تازی ـ وقتی وفرصتی و زمانی ۰

مجالیح (majâlih) ع۰ ج. مجالح (mojâleh) و مجلاح (mejlâh) ۰

مجالید (majâlid) ع.ج. مجلد (mejlad) ۰

مجامخة (mojâmaxat) م . ع.
جامخه مجامخة : نبرد کرد او را در فخریه .

مجامد (mojâmed) ا ع.همسایة دیوار بدیوار.

مجامر (majâmer) ع .ج. مجمر ومجمرة

مجامع (majâme') ع .ج.مجمع (majme') و (majma') ، و قولهم **حمدت بمجامع الحمد** ای بکلمات جمعت انواع الحمد و الثناء علی الله عزوجل.

مجامعات (mojama'ât) ا ۰پ . مأخوذ از تازی ـ جماعها ومقاربتها .

مجامعة (mojâma'at) م ۰ ع ۰
جامع امراته مجامعة و جماعا : وطی کرد بازن خود . **وجامعه علی امر كذا**: گرد آمد بااودر آن کار .

مجامعت (mojâma'at) ا . پ ۰ مأخوذ از تازی ـ بغل خوابی بازن کهبالش و نیوتش وگان وگایان وگایه و سکند نیز گویند .

مجاملة (mojâmalat) م۰ع.بجمیل معامله کردن بدون مراخات خالص وبا حسن معاشرت نمودن .

مجان (majjân) ا . ص . ع . رایگان و بدون عوض . یق **فعلته مجانا** ای بغیر عوض ولابدل . و دادن چیزی مفت وبدون بها وقیمت وبسیار وبسندهٔ ازهرچیزی. و آب بسیار وفراخ . یق **ماء مجان** .

مجان (mojjân) ع.ج. ماجن.

مجان (majjân) ع . ج .مجن (mejann) ۰

مجاناً (majjânan) م ۰ ق .پ. مأخوذ از تازی ـ بطور مفت ورایگان وبی‌بها وقیمت وبی عوض ۰

مجانأة (mojâna'at) م ۰ ع ۰
جانأه مجانأة : کوز پشت گردید ۰ و **جانأ علیه**: برروی افتاد .

مجانبة (mojânabat) م ۰ ع ۰
جانبه مجانبة وجنابا : هم پهلوی وی گشت ودورشد از وی .

مجانة (majânat) م . ع .مجن
مجانة ومجنا ومجونا (ازباب نصر): سخت ودرشت گردید . ونیز بی باک گردید و شوخ چشم شد .

مجانة (mojânat) ا . ع.نام شهری در افریقا .

مجانة (mojânnat) ا . ع. سیاهی روی .

مجانس (mojânes) ص.ع. مانا بچیزی .

مجانسة (mojânasat) م ۰ ع ۰
جانسه مجانسة و جناساً : مانند آن شد و همشکل وهمجنس وی گردید .

مجانست (mojânasat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ همجنسی ومشابهت وهمشکلی. و باصطلاح عروض شعری که دارای صنعت تجنیس باشد .

مجانق (majâneq) ع ۰ ج ۰ منجنیق ۰

مجانی (majâni) ا.ع .سودها ومنفعتها و حاصلها .

مجانی (majjâni) ص ۰ پ ۰ مأخوذ از تازی ـ بلاعوض ومفت ورایگان و بی مزدواجرت.

مجانیق (majâniq) ع . ج . منجنیق .

مجانین (majânin) ع.ج مجنون. و ج.منجنون . و ج. منجنین .

مجانین (mojânin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دیوانگان ومردمان دیوانه .

مجاواة (mojâvât) م . ع .
جاوی الابل مجاواة : خوراند شتران را بسوی آب ۰

مجاوب (mojâveb) ص . ع ۰ جواب دهنده وجواب ده . و سخن گوینده. وسائل . وعارض.

مجاوبة (mojâvabat)م.ع.جواب گفتن یکی مردیگری را ۰ وباهم سخن‌گفتن ۰

مجاوتة (mojâvatat) م ۰ ع ۰
جاوت الابل مجاوتة وجواتا : بکلمهٔجوت جوت (Javt) خوراندشتران را بسوی آب .

مجاودة (mojâvadat) م ۰ ع
باکسی نبرد کردن بر جوانمردی وسخاوت.

مجاور (mojâver)اص.ع.همسایه‌و همسایگی کنده. ومقیم‌درمعبدومشغول‌باعتکاف وجاروب کش مزکت .

مجاور (mojâver) ا .ص.پ. مأخوذ از تازی‌ـ همجوار وهمسایه .ودر پهلو ودرکنار وهم پهلو ۰ ومقیم وساکن در جائی. ج:مجاوران.

مجاوران (mojâverân) پ. ج .

مجاور. و **مجاوران فلك**: زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه . و نیز ستاره‌های ثابت .

مجاورة (mojâvarat) م ۰ ع ۰ **جاوره مجاورة و جواراً و جواراً**: همسایگی کرد با او و در زنهار وی شد . و **جاور المسجد مجاورة**: باعتکاف نشست در مزگت .

مجاورت (mojâvarat) ا . پ ۰ مأخوذ از تازی ـ همسایگی و نزدیکی ۰ و مصاحبت و همدمی.

مجاوری (mojaveri) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ مجاورت و همسایگی .

مجاوز (mojâvez) ص . ع . تجاوزکننده و درگذرنده از حد . و عفوکنندهٔ گناه . و **مجاوز الحد** : بی اعتدال و از حد بیرون .

مجاوزة (mojâvazat) م ۰ ع ۰ **جاوز الموضع الی غیره مجاوزة وجوازاً**: پاسپرکرد آن جای را و سپرکرد و گذشت از آن . و **جاوز الله عنه** : عفو کرد او را خدای و مؤاخذه نکرد از او . و **جاوز الموضع** بجواز گذشت از آنجای و رفت از آن . و **جاوزه**: گذرانید او را از جای.

مجاوع (majâve') ع ۰ ج. مجاعة.

مجاوعة (mojâva'at) م ۰ ع ۰ گرسنه شدن .

مجاولات (mojâvalât) ا . ع . گردش در جنگ و در کشتی . بن **کانت بینهم مجاولات.**

مجاولة (mojâvalat) م ۰ ع ۰ با همدیگر گشتن در جنگ و در کشتی برای ظفر یافتن برهم . جوال (Jevâl) مثله .

مجاوی (mojâvi) ص . ع . خوانندهٔ شتران بسوی آب .

مجاویع (majâvi') ع ۰ ج ۰ مجاعة .

مجاهاة (mojâhât) م ۰ ع ۰ **جاهاه مجاهاة** : مفاخرت کرد او را و نبردکرد باوی در فخریه .

مجاهد (mojâhed) ص ۰ ع . کار زارکنندهٔ بادشمنان در راه خدا .

مجاهد (mojâhed) ص ۰ پ ۰ مأخوذ از تازی ـ کوشش کننده وجد و جهد کننده . و محنت کشنده . و کارگر . و کارزار کننده . و جهادکننده در راه خدا.

مجاهدات (mojâhedât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ جهادها و کار زار در راه خدا . و جنگ کردن باجد و جهد . و رنجها و مشقتها و محنتها .

مجاهدة (mojâhadat) م ۰ ع ۰ **جاهد مجاهدة و جهاداً** :کارزار کرد بادشمنان دین در راه خدا .

مجاهده (mojâhede) ا ۰ پ ۰ مأخوذ از تازی ـ رنج و مشقت و کوشش و سعی بسیار و جد و جهد وفرت. و کار زار در راه خدا و جهاد .

مجاهدین (mojâhedin) ا ۰ پ۰ مأخوذ از تازی ـ جهاد کنندگان در راه خدا .

مجاهرة (mojâharat) م ۰ ع. **جاهره بالعداوة مجاهرة و جهاراً** : آشکارا کرد دشمنی را با او . و **جاهر القوم بالامر** : چیره‌شد بر آن کروه در آن کار . ونیز **مجاهرة** : با کسی در باوری جنگ کردن و بآواز بلند خواندن و دشنام دادن .

مجاهز (mojâhez) ا ۰ ع ۰ تاجر مالدار وغنی .

مجاهز (mojâhez) ا . پ ۰ ماخوذ از تازی ـ جهاز آورنده . و **مجاهز ارواح** :خداوند تبارك وتعالی و آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **مجاهز کان** : آفتاب .

مجاهض (majâhez) ع ۰ ج: مجهض (mojhez) .

مجاهضة (mojâhazat) م۰ع. **جاهضه مجاهضة و جهاضاً** : بازداشت او را. و شتابانید او را .

مجاهل(majâhel) ع. ج. مجهل (mojhal) .

مجاهلة(mojâhalat) م ۰ ع ۰ **جاهله مجاهلة** : نبرد کرد با او در نادانی .

مجاهیض (majâhiz) ع ۰ ج. مجهض (mojhez) و ج . مجهاض (mejhâz) .

مجاهیل (majâhil) ع ۰ ج. مجهول .

مجایأة (mojâya'at) م ۰ ع ۰ **جایانی مجایأة** : نبردکرد مرا در آمدن. و کذا جاآنی . و نیز **مجایاة** و **جیاء** : مقابل گشتن و موافق شدن .

مجایاة(mojâyât)ا. ع. روباروی و مواجهه و مقابل .

مجایتة (mojâyatat) م ۰ ع ۰ **جایت الابل مجایتة** بکلمهٔ جوت جوت خواند شتران را بسوی آب .

مجایضة (mojâyazat) م ۰ ع ۰ **جایضه مجایضة** : مفاخرت کرد او را.

مجائع (majâ'e')ع۰ج. مجاعة. و ج. مجوعة .

مجائل (majâ'el) ا ۰ع۰ جولها و محلها .

. : **مجبأة** (majba'at) ص.ع. ارض
مجبأة: زمین سماروغ ناك .

مجبال (mejbâl) ص.ع . امرأة
مجبال : زن بزرك خلقت .

مجبب (mojabbab) ص.ع. فرس
مجبب : اسبی که سپیدی دست و پای آن از زانو درگذشته باشد .

مجبب (mojabbeb) ص.ع. گریختهٔ ازجنگ .

مجبة (majabbat) ا.ع . جاده و راه روشن وصاف .

مجبر (mojbar) ص . ع . مجبور و جبر کرده شده .

مجبر (mojber) ص . ع . اجبار کننده وظلم‌کننده. و آنکه کاری را از روی اجبار میکند .

مجبّر (mojber) و (mojabber) ا.ع . شکسته بند .

مجبل (mojbel) ص.ع . اسبی که پای خود زمین را می‌کند . وکسی‌که بر کوه بالا میرود .

مجبن (mojben) ص.ع. آنکه کسی‌را بددل وترسو می‌یابد ویا میشمارد . و شیر بسته شده و ستبر گشته .

مجبن (mojabben) ص.ع . کسی که متهم شده باشد بترس و بددلی . و آنکه بددلی میکند و یا مشهور بترس و بددلی شده باشد . و آنکه اندیشهٔ بددلی می‌کند.

مجبنة (majbanat) ا.ع . زمین سخت ودرشت وناهموار . رهرشکل وکالبدی که سبب ترس و بددلی‌میگردد .

مجبوب (majbub) ص.ع . در چاه افتاده. واخته وخایه‌کشیده . **وخصی**
مجبوب : خواجهٔ خایه‌کشیده .

مجبوبة (majbubat) ا.ع . توشه دانی که بعض آنرا با بعض دوخته باشند .

مجبور (majbur) ص.ع . آنکه بستم وقهروی وا بر کاری دارند. و آنکه به کراهت کاری‌کند . واستخوان‌شکستهٔ بسته‌شده ونیکو حال گشته.

مجبور (majbur) ص . پ . مأخوذ از تازی - بزور بر کاری داشته‌شده.

مجبوراً (majburan) م ف.پ . مأخوذ ازتازی. بطوراجبار ولزوم‌وضرورت. واز روی بیچارگی .

مجبورة (majburat) ا.ع. نام مدینهٔ طیبه .

مجبوری (majburi) ا . پ . مأخوذازتازی-ناچاری ولابدی . ودرماندگی. وتعدی . وزبر دستی .

مجبوس (majbus) ا . ع . مأبون . و آنکه مطاع . و مختار وقت خود باشد .

مجبول (majbul) ص . ع . ساخته شدهٔ در طبیعت وطبیعی.ورجل **مجبول**: مرد بزرك خلقت .

مجبه (mojabbeb) ص.ع . کسی‌که میگیرد هر چیزی را.وفاسق. وکسی‌که وی وا تحقیر می‌کند .

مجبی (mojbi) ا.ع . فروشندهٔ غله که هنوز نارس است .

مجبی (mojabbi) ص.ع . کسی که دولامی شود و بدن خود را خم مینماید. وآنکه دستهای خود را برروی زانو می‌نهد . وروی برخاک افتاده .

مجتاب (mojtâb) ص . ع . گذرندهٔ از چیزی .وپیراهن‌پوشیده.

مجتاح (mojtâh) ص . ع . خراب کننده‌ومهلك ومفسد.

مجتاز (mojtâz) ص.ع. کسی‌که بگذرد از جائی وقطع مسافت کند.

مجتاز (mojtâz) ا.ع.مسافر. و آنکه دوست دارد خلاص ونجات را .

مجتاف (mojtâf) ص.ع. بوی بدگرفته وگندیده مانند لاشهٔ مردار .

مجتب (mojtabb) ا . ع . جبه پوشیده. ومسافر وسیاح .

مجتبر (mojtaber) ا . ع . شکسته بند .

مجتبه (mojtabeh) ا . ع . منکر وانکار کننده .

مجتبی (mojtabâ) ص . ع . برگزیده وپسندیده . واز القاب حضرت امام حسن علیه السلام .

مجتبی (mojtabi) ص .ع. پسند کننده . وجمع کننده‌وفراهم‌آورنده .

مجتث (mojtass) اص.ع. ازبیخ برکنده شد. وباصطلاح عروض نام بحری که وزن آن مستفعلن فاعلا تن فاعلاتن میباشد.

مجتحف (mojtahef) ص . ع . گیرنده‌وبزورگیرنده.وربایند. وکسی که با سه انگشت اشکنه را برگیرد . و آنکه خالی کند چاه‌را وهمهٔ آب آنرا برکشد .

مجتدی (mojtadi) ا . ع . خواهندهٔ عطا .

مجتر (mojtarr) ص.ع . کشنده . وکشیده . ونشخوار کننده .

مجترح (mojtareh) ص.ع. کسی که کسب میکند ومی ورزد برای نفع وسود.

مجترر (mojtarer) ص.ع . کسی که می‌کشد . ونشخوار کننده .

مجترس (mojtares) ص . ع . کسی که می‌یابد وکوشش میکند برای یافتن .

مجترم (mojtarem) ص . ع .

کامگار وبزهکار و مجرم . و کسی‌که اندازه میکند بارخرمابن را بردرخت . و آنکه میبرد بار خرمابن را . و آنکه برای اهل وعیال‌خود کسب میکند .

مجتریء(mojtare')ص.ع .دلیر وبا جرأت .

مجتریء(mojtare') ا . ع .شیر بیشه .

مجتز (mojtazz) ص.ع . بریده شده‌وریز کرده شده .

مجتز (mojtezz) ص .ع.برنده وفریزکننده .

مجتزر (mojtazer) ص ع .کسی کسی‌که می‌کشد وپوست می‌کند شتررا .

مجتزز (mojtazez) ص . ع . برندهٔ غله ویا خرماو فریزکنندهٔ گوسپند .

مجتزع (mojtaze') ص.ع .کسی که شاخهٔ درخت را قطع می‌کند ویامی‌شکند .

مجتزم (mojtazem) ص.ع .کسی که بار خرما بن را بردرخت اندازه کند . و گیرنده . و دریافت کننده . و خرندهٔ بهترین قسم از چیزی را .

مجتزیء(mojtaze')ص.ع.راضی و خشنودوخرسند .

مجتزی (mojtazi) ص.ع .کسی که پاداش وجزای‌کار خود را می‌خواهد .

مجتس (mojtes) و **مجتسس** (mojtases) ص . ع . لمس‌کننده‌وبدست ساینده . و حس کننده . و پرسندهٔ پس از اطلاع .

مجتشیء (mojtace') ص . ع . موافقت ناکننده مانند بلد وشهر.

مجتعل (mojta'al) ص ع . پرداخته شده وکرده شده وانجام دادشده .

مجتعل (mojta'el) ا . ص .ع.

گیرنده . و قرار دهنده . و نهندهٔ چیزی را بروی چیز دیگر . وسازنده . و پردازنده . وکننده . و نصب‌کننده . ومقررکننده .ومالك ومتصرف . وابتداکننده و شروع‌کننده.

مجتفی (mojtafi) ص . ع. از بیخ برکننده وبراندازنده وبر باد دهنده .

مجتلب (mojtaleb) ا . ع. کسی که می‌کشد چیزی را از جائی بجائی خصوصاً بنده وستور را برای فروختن . وسود اگر. رگله‌بان وچوپان .

مجتلب (mojtaleb) و **مجتلبة** (mojtalebat)ا.ص.ع.**الدائرة المجتلب** بالاضافة و **الدائرةالمجتلبة** بالتوصیف: از دائره‌های عروض است .

مجتلط (mojtalet) ص . ع . رباینده .

مجتلف (mojtalaf) ص . ع . معدوم شده ونابود گشتهٔ از بینوائی در سال آفت زده .

مجتلف (mojtalef) ا . ع . از بیخ برکننده.

مجتلل (mojtalel) ص . ع . برچینندهٔ پشکل شتر برای آتش افروختن. و برگزینندهٔ بهترین چیزی .

مجتمر (mojtamer) ص . ع . سوزندهٔ عود.

مجتمع (mojtama') ا . ع.جائی که در آن چیزی بروی هم توده شده و جمع گردد . وانجمن ومحل ملاقات.

مجتمع (mojtame') ص . ع . گرد آمده وفراهم آمده.و**رجل مجتمع**: مرد ببلوغ رسیده‌وریش در آورده .

مجتمع (mojtame')ا . ع .**مشی مجتمعاً** یعنی تیز رفت .

مجتمع (mojtame') ص . پ .

مأخوذ از تازی ـ گرد آمده و فراهم آمده و توده شده وبرروی هم جمع شده .

مجتمعاً(mojtame'an) م‌ف.پ. مأخوذ از تازی ـ با هم وفراهم .

مجتن (mojtann) ص . ع . پوشیده شده .

مجتنب(mojtanab) ص.ع.احتراز شده وپرهیز شده ونکوهیده .

مجتنب (mojtaneb) ص .ع.دور ودورشده و آنکه پرهیز می‌کند از چیزی . و گوشه‌گیر وگریزان. وجنب شده.

مجتنح (mojtaneh) ص . ع . میل کرده شده.

مجتنن (mojtanen) ص . ع . پوشیده شده .

مجتنی (mojtanâ) ص . ع . چیده شده .

مجتنی (mojtani) ص .ع.کسی که می چیند .

مجتور (mojtaver) ص . ع . همسایه ومتصل وپیوسته .

مجتوی (mojtavi) ص . ع . نفرت دارنده و کراهت دارنده وناپسنددارندهٔ جائی را اگر چه بروی خوش گذرد.

مجتهد (mojtahed) ص . ع. کوشش نماینده. و سخت کوشش کننده . و رأی صواب جوینده .

مجتهد(mojtahed) ا .پ .مأخوذ از تازی ـ کسی‌که درهنروصنعت وعلم‌خصوصاً علم فقه بدرجهٔ اجتهاد رسیده باشد و دارای تصرف در آن علم وصنعت بود .

مجتهدانه(mojtahedâne)م‌ف.پ.مأخوذازتازی‌ـبطوراجتهادوازروی‌اجتهاد .

مجتهدین(mojtahedin) ا.پ. مأخوذ از تازی مردمان‌دارای اجتهاد.

مجتهر (mojtaher) ص . ع . پاک‌کنندهٔ چاه وکسی‌که چیزی را بزرگ ومحترم شمرد .وکسی که بیند زنی را بی پرده و حجاب .

مجثاث (mejsâs) و **مجثة** (mejassat) ا . ع . تیشهٔ درختکار . و ابزاری آهنین که بدان شاخهٔ خرمابن را میبرند .وبرماو مثقب .

مجثم (majsem) و (matsem) ا . ع . جای نشستن .وجای سینه گستردن مرغ .ج:مجاثم .

مجثمه (mojassamat) ا.ع.مرغ ویاخرگوش و مانند آنرا بسته و بتیر زنند تاکشته شده وهلاک‌گردد .

مجثی (mojsi) ص .ع. کسی و یا چیزی‌که سبب می‌گردد بزانو نشستن را .

مجثئل (mojsa'ell) ا .ع .عریض وپهناور .وراست‌ایستاده وافراشته .

مجج (majaj) ا . ع . فروهشتگی کنج دهان .ورسیدگی انگور وپختگی آن.

مجج (mojoj) ا .ع. کبت‌انگبین. و مردمان مست .

مجح (majh) م . ع . **مجح مجحاً**(از باب‌فتح) : بزرگ منشی‌کرد .

مجح (majah) م . ع . **مجحت بذکره مجحا**(ازباب سمع) : خرسند وشادمان شدم بذکراو.

مجح(mojehh)ص .ع .باردار وآبستن ویا نزدیک بزائیدن .

مجحد (mojhed) ص . ع . کم خیر . وگیاه نابالیده .

مجحر (majhar) ا . ع . پناه ونهان جای .ج:مجاحر.

مجحر (mojher) ص .ع .کسی ویا چیزی‌که مجبور بپناه‌گرفتن می‌کند .

مجحظ(mojahhez) ص . ع. کسی که تیز نظر می‌کند.

مجحف (mojhef)ص. ع .کسی و یاچیزی که میبرد ویامیرساند . ونزدیک‌شونده. ومضرت رساننده.

مجحفة (mojhefat)ا .ص . ع. بلا وسختی. **وسنة مجحفة** : سال قحط .

مجحل (mojahhal) ص .ع. بر زمین افکنده شده.

مجحل (mojahhel) ص . ع . آنکه برزمین می‌افکند دیگری را.

مجحم (mojahhem) ص ع. تیز نگرنده‌وآنکه‌تیز می‌نگرد وچشم وامی‌گیرد .

مجحن (mojhan) ا . ع . گیاه ضعیف کوتاه نابالیدهٔ از کم‌آبی .

مجحن(mojhen) و(mojahhen) ص . ع. سخت‌گیرندهٔ‌براهل‌وعیال از فقر و یا بخل. وکسی که‌خوراکهای‌ناگواردون‌خورد.

مجحود (majhud) ص . ع . انکار کرده شده وقبول ناشده ونامسلم .

مجحوش (majhuš) ا . ع. کسی‌که پینهٔ بدن وی آفت رسیده باشد .

مجحوف (majhuf) ص . ع . مردی‌که از تخمه‌شکم روش گرفته‌باشدوگرفتار هیضه.

مجخر (mojaxxer) ص . ع . کسی که پهن وگشاد میکند سرچاه را .

مجخی (mojaxxi) ا . ص . ع . پیر دولا شده و پشت خمیده. وشب‌دور ودراز. وبیرون از استقامت‌واعتدال.الحدیث: **کالکوز مجخیاً** .

مجد (majd) ا . ع . بزرگی و وبزرگواری . وعزت . وجوانمردی . و ابن السکیت گوید : شرف ومجد در پدران میباشد وحسب‌وکرم درمرد اگر چه پدران وی دارای مجد و شرف نباشند . و نیز مجد نام دختر تمیم‌بن غالب وقد تصرف‌و**بنو مجد**اولاد وی راگویند .

مجد(majd)م.ع.**مجده‌مجداً** (از باب نصر):چیره شد بروی وغالب گردید در بزرگواری.یق**ماجده‌مجاداً‌فمجده**. و **مجدت الابل مجداً ومجوداً** : در چراگاه بسیار افتادند شتران و بسیری و فراخی رسیدند . و**مجدت الدابة** : سیر خورانیدم ستور را از علف . و**مجد‌مجداً ومجادة** (از باب کرم و نصر): بزرگوار وگرامی گردید .

مجد (majd) ا . پ . مأخوذ از تازی- بزرگی وبزرگواری وجلال‌وسرافرازی وعزت‌وشکوه‌وعظمت.و**صاحب‌مجد**: باشکوه وبزرگوار و با جلال . و **زید مجده** : افزون باد بزرگواری وجلال او .

مجد (mojadd) ص . ع . نو وتازه .

مجد (mojedd) ص. ع. کوشش کنندهٔ درکار .

مجد (mojedd) ص.پ. مأخوذ از تازی - کوشش‌کننده و زحمت کشنده . و بدرستی کاری راکننده.

مجداب (mejdâb) ا . ع . زمینی‌که هیچ نرویاند .ج:مجاویب .

مجداح (mejdâh) ا . ع . کنارهٔ دریا .

مجدار (mejdâr) ا.ع. مترس وچیزی‌که در زراعت نصب کند تا درندگان نیایند .

مجداف (mejdâf) ا . ع . بیل کشتی . و بال مرغ . ج:مجادیف .

مجدال (mejdâl) ا.ع .مرد‌سخت خصومت .

مجدب (mojdeb) ص . ع . تنگدست از قلت و کمیابی آذوقه .

مجدبة (mojdebat) ص . ع . **ارض مجدبة**: زمین خشک بی‌گیاه. وسنة **مجدبة**: سال قحط بی‌باران .ج: مجادیب.

مجدح (mejdah) ا . ع . چمچه ای که بدان پست شورانند. وداغی که بران شتر گذارند .

مجدح (mejdah) و (mojdah) ا . ع . منزلی از منازل ماه که دبران نیز گویند . و یاستارهٔ خرد ما بین دبران وثریا.

مجدح (mojdeh) ص . ع . شوراننده پست .

مجدح (mojaddeh) ص . ع . **شراب مجدح**: شراب آمیخته و جنبانیده شدهٔ باچوب .

مجدد (mojaddad) ص . ع . **کساء مجدد**: گلیمی که خطوط مختلفه دارد. و **ناقة مجدد الاخلاف** : ماده شتری که پستان وی ازپستان بند ریش گردیده باشد . ونیزمجدد ازسرنوپیداشده .

مجدد(mojaddad)ص.پ.مأخوذ ازتازی ـ تجدید شده وازسرنوپیداشده.

مجدد (mojadded) ص. ع.ازسر نوپیدا کننده . وباننده گلیم الوان و خط دار ورنگارنگ .

مجدد (mojadded) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـتجدیدکننده وازسرنوپیداکننده .

مجددا (mojaddadan) م .ف. پ. مأخوذ ازتازی. دوباره وباردیگر و ازنو وازسرنوباز.

مجدر (mojdar) ص.ع. جائی که درآن مردمان راچیچك نراگیرد.

مجدر (mojdar) و (mojder) ص ع. جائی که درآن گیاه‌جدر فراوان باشد.

مجدر(mojaddar) ص .ع. چیچك برآورده .

مجدر(mojaddar) ص.پ.مأخوذ از تازی ـ آبله رو .

مجدرة (majdarat) ا.ع .لایق وسزاوار. **یقاله لمجدرة ان یفعل کذا**: اوسزاواراست که چنین کند .

مجدرة (majdarat) ص .ع . **ارض مجدرة** : زمینی که درآن مردم را چیچك بسیاروفرا گیرد .

مجدع (mojde') ص. ع. کسی که بکودك خوراك نا گواردهد.

مجدع (mojadda') ا. ع. علفی که ستوروسرآنرا خورده باشد .

مجدع(mojadda')ص.ع.حمار **مجدع** : خرمردگوش بریده .

مجدع (mojadde')ص.ع.گویندهٔ بکسی جدعأله یعنی بریده باد بینی وگوش او .

مجدف(mejdaf) ا.ع. بیل کشتی، وبال مرغ ومجداف .

مجدف (mojaddef) ص .ع . ناسپاس نعمت خدا و کم شمرندهٔ آن و کافر نعمت . **ورجل مجدف علیه العیش** : مرد تنگ‌عیش .

مجدل (majdal) ا. ع . گروه مردمان .

مجدل (mejdal) ا. ع . کوشك. ومرد سخت خصومت .ج: مجادل .

مجدوب (majdub) ص. ع. جای خشك بی‌گیاه .

مجدوح (majduh) ص . ع . پست شوریده شده .

مجدوح (majduh) ا . ع . خونی که تازیان درایام جاهلیت براسطهٔ قصد ازستورخارج‌کرده‌آن را بریان‌نموده درقحط سال میخوردندی .

مجدود (majdud)ص. ع.برندهٔ جامه . وکسی که دارای‌جد مشهورنامدارباشد.

مجدود(majdud) ا. ع.بختمند وآنکه صاحب حظ عظیمی‌باشد.

مجدور (majdur) ص. ع .چیچك برآورده . ولاغروکم‌گوشت .

مجدور (majdur) ا.ع. سزاوار و لایق . **یقال انه لمجدور ان یفعل کذا** : یعنی اوسزاواراست‌که چنین‌کند .

مجدوف (majduf) ص. ع.بریده شده وقطع شده . **ورق مجدوف**: خیك دریده‌دست‌وپا.**ورجل مجدوف الکمین**: مردکوتاه آستین .

مجدول(majdul)ص. ع.ریسمان محکم تافته . **ورجل مجدول** : مردی که استخوانهای دست وپای وی باریك‌باشد .

مجدولة (majdulat) ص. ع . زنی که استخوانهای دست و پای وی باریك باشد . و **ساق مجدولة** : ساق پائی که استخوان وی‌باریك‌بود **وجاریة مجدولة الخلق** : دخترکی‌که استخوانهای دست‌وپای وی باریك بود .

مجدولة (majdulat) ا.ع. زره محکم تافته .

مجدوه (majduh) ا.ع.مدهوش.

مجدی (majdi) ا . پ . قسمی از خربزه .

مجدی (mojdi) ص.ع . دهنده وبخشنده وعطاکننده. وزخم روان و جاری.

مجذاء (mejzâ') ا . ع . منقار. و چوبی‌گرد که تازیان بدان بازی‌کنندودرهنگام حاجت مانند سلاح باشد مرآنانرا .

مجذاف(mejzâf) ا.ع. بیل‌کشتی.

مجذافة (mejzâfat) ا . ع . واحد مجذاف‌یعنی یك پیل کشتی .

مجذام (mejzâm)ص. ع.**رجل مجذام** : مردنیك‌یك‌سوکنندهٔ کار .

مجذام (mejzâm) ا . ع . نام اسبی .

مجذامة (mejzâmat)ص . ع . **رجل مجذامة** : مرد نیك یك سو کنندهٔ کار وفیصل دهندهٔامور . ونیز مرد زوددوستی برنده .

مجذر (mojzer) ص. ع . **بقرة مجذر** : ماده گاو خداوند بچه .

مجذر (mojazzar) ا . ع .مرد کوتاه درشت ستبر اطراف . و شتری که در اطراف استخوان مفاصل وی گوشت بسیار باشد. وازاعلام‌است .

مجذع (mojza')و(mojazza') ا. ع . بی اصل وبی ثبات ازهرچیزی .

مجذف (mojzef) ص . ع . مرغ تیزپر .

مجذفة (mojzefat) ا. ع . زن گام کوتاه وتیزرو .

مجذم (mejzam) ا. ع. گرفتار بیماری جذام .

مجذم (mojazzam) ص .ع. بریده دست وپای ،وگرفتار بیماری‌جذام .

مجذمین (mojazzamina)ا.ع . **شعب‌المجذمین** درمکه است .

مجذوب (majzub)ص .ع.کشیده شده .

مجذوب (majzub) ا. ص. پ . مأخوذازتازی—کشیده شده‌وجلب شده .وبر کشیده وپیش‌کشیده و بخرد کشیده . وکاسته شده وکم شده. و بخوردگفته .

مجذوذ (majzuz) ص.ع . بریده شده وقطع شده . و شتاب شده . و شکسته . وازبیخ برکنده . وپاره‌کرده . و **عطاء غیر مجذوذ** : عطیهٔ دائمی غیر مقطوع . قوله تعالی:**عطاء غیرمجذوذ** .

مجذوذی(majzuziyy) ص.ع. کسی که با دیگری زندگانی میکند و همهٔ امور زندگانی او بوی تعلق دارد . و مسافری که اسبابهای سفر خود را هرگز از خود دور نمی کند .

مجذور(majzur)ص. ع.حاصل ضرب جذر .

مجذوف (majzuf) ا. ع . بریده پا .

مجذوم (majzum) ص . ع . گرفتار خوره ومبتلا بجذام .

مجذی (mojzi)ص.ع. **فصیل مجذ** : شتر بچه ای که کوهان وی پیه ناك باشد. و**مجذالحجر** : بلندکنندهٔ ـ لك.

مجذی (mojzi) و **مجذیة** (mojzeyat) ص . ع.ثابت‌وبرجای‌ایستاده.

مجر (majr) ا. ع . بچهٔ شکمی‌شتر وگوسپند وجزآن . وبسیار از هر چیزی . و سود وربا . ولشکرگران . وقمار. وخردوعقل. **یق مابه‌مجر** ای عقل .

مجر (majr) م . ع. خریدن بچهٔ درشکم شتر وگوسپند وفروختن آن.وفروختن شتر بابچهٔ شکمی ماده شتر. وچیزی باختن .و قمارکردن و فروختن کشت‌سبز دانه نابسته و کشت باخوشهٔ نادروده وخرمای تر بردرخت بتخمین بخرمای خشك پیموده فروختن . و تشنه شدن (والفعل من‌نصر) .

مجر (majar)ا.ع.تفنگی وگرانباری گوسپند ازبچهٔ درشکم .

مجر (majar) م . ع . **مجرت الشاةمجرا** (ازباب سمع)،کلانشد بچه در شکم آن گوسپند . ونیزمجر: تشنه شدن .وپر شدن شکم ازآب وسیرناشدن .

مجر (majarr) ا. ع . شاه تیر خانه.

مجر (mejarr) ا . ع . ابزاری که بدان زمین را صاف و هموار می کنند و خاك کش .

مجر (mojerr)ص. ع.آنکه می کماند زبان شتربچه را تاشیر نخورد. وکسی‌که نیزه بربدنی فروبرده ونیزه را درآن گذاشته و می کشد آن بدن را .وآنکه پیروی میکند کسی را در سرود او. وآنکه مهلت می دهد در ادای وام . وشتری‌که نشخوار میکند . و کسی که تقلیدمی‌کند ،وپیشینیان را .

مجرا (mojrâ)ا.پ مأخوذازتازی ـ محل جریان ومحل‌روان‌شدن . وناوروناودان ونهر وآبگذر . وقنات وکاریز. ومعبروراه . ومعبرکشتی. وهدف ونشانه . و یك منزل و یك‌مرحله ازسفر . ومسافتی که کشتی درمدت بیست‌وچهارساعت‌میپیماید .و**مجرای‌آب**: جائی که آب از آن عبور می کند و یا **مجرای بول**: راهی‌که کمیزازآن‌ازآبدان بیرون‌می‌آید .. **مجرای‌ماء**:محل‌گذرآب.و **مجرای‌نهر**:بسترودخانه.و**مجرا بستن**: نشانه‌گذاشتن برای توپ وجزآن . و **مجرا کردن**:بیان کردن .

مجرا (mojrâ) م. ف. پ.مأخوذ ازتازی = اجرا شده و روان شده . و پاداش داده شده . و برآورده شده . وتسلیم شده .

مجراز (mejrâz) ص.ع .**مفازة مجراز** : بیابان خشك بی‌گیاه .

مجرأشة (mojra'acat)ص. ع **ابل‌مجرأشة** : شتران سیروفربه .

مجرائی (mejrâ'i) ا. پ .مأخوذ ازتازی ـکسی که بوظیفه و تکلیف خود عمل میکند مانند نوکر ووزیر وجزآن .

مجرب (mojarrab) ا . ع . شیر بیشه .

مجرب (mojarrab) ص . ع . آزموده وتجربه شده . و **رجل مجرب** : مردی که کار وی را آزموده و استوار کرده باشد .

مجرب (mojarrab) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیزآزموده شده وتجربه شده ومردکارآزموده . وزیرك وقابل .

مجرب (mojarreb) ص . ع . مرد آزمایندهٔ امورودانای آنها .

مجرب (mojarreb) ص. پ . مأخوذ ازتازی - آزماینده وتجربه کننده .

مجربات (mojarrabât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ چیزهای آزموده و تجربه شده .

مجربة (mojarrabat) ص . ع. **دراهم مجربة** : درمهای موزون .

مجربذ (mojarbez) ص . ع . **فرس مجربذ** : اسب گران دو . و اسبی که دررفتارسرفروافگنده هردوپا را در موضع هردودست گذارد وکذا **فرس مجربذ القوائم** .

مجرة (majrat) ص . ع . **شاة مجرة**: گوسپند لاغر ونیز گوسپندی که بواسطهٔ بارداری شکم وی کلان گشته و لاغر گردد وتواند برخیزد .

مجرة (majarrat) ا.ع . کهکشان وآسمان دره .

مجرتان (majratâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو سانحه مر گوسپندان را یکی سرمای شب ودیگری گم شدن درشب .

مجرح (mojarrah) ص . ع . کسی که بشدت وسختی مجروح میکند .

مجرد (mojarrad) ص . ع . برهنه وعریان.وموی برکنده.و **رجل مجرد**: مرد تجربه کار . و **سیف مجرد** : شمشیر کشیده .

مجرد (mojarrad) ا.ع. نرهٔ ستور سم ناشکافته . و **فلان حسن المجرد** : فلان در برهنگی خوش آیند وآکنده گوشت است .

مجرد (mojarrad) ا. ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ برهنه وعریان و بی لباس وبی زن وناکدخدا.ومنفرد و یگان و تنها. و تارك دنیا . و باصطلاح حکما هر چیزی از ممکنات که منزه از ماده بود مانند عقل ونفس. و **بمجرد نظر** : بمحض نگاه . و **بمجرد گمان**: بمحض گمان .

مجرد (mojarred) ص . ع . آنکه برهنه می کند و پوست برمی کند.

مجردا (mojarradan) ق. پ. مأخوذ از تازی. محضاً وفقط وفرداً ومنفرداً وتنها. وبطور برهنه وعریان.

مجردات (mojarradât) ا. پ. مأخوذ ازتازی. چیزهای بی ماده مانند ملائکه وعقول وجزآن.

مجردان (majradâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه ـ یق: **مارأیته مذمجردان**: ندیدم آنرا مدت دو روز ویا دوماه .

مجردب (mojardeb) ص . ع . آنکه دست برطعام خوان نهد تادیگری نخورد. وآنکه بدست راست طعام خورد وبدست چپ دیگری را باز دارد.

مجردح (mojardah) ص . ع . **غلام مجردح الرأس** : کودك کلان سر.

مجردل (mojardel) ا. ع . مشرف برسقوط .

مجردی (mojarradi) ا. پ. مأخوذ از تازی. تنهائی ویگانگی

مجردیت (mojarradiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - تنهائی و عریانی وبرهنگی.

مجرذ (mojarraz) ا . ع . مرد آزمودهٔ استوار رأی.

مجرر (mojarrer) ص.ع. کسی که بسیار سخت می کشد.

مجرز (mojrez) ص . ع . **ناقة مجرز**: ماده شتر لاغر.

مجرس (mojarras) ا.ع . کسی که کارآزموده باشد.

مجرس (mojarres) ص. ع . آزماینده وامتحان کننده. وگوینده ومتکلم.

مجرسة (mojarrasat) ص.ع. **ناقة مجرسة** : ماده شتر آزمودهٔ در سیر و سواری.

مجرع (mojre') ص . ع. آشامنده وفروخورندهٔ آب. و **ناقة مجرع** : ماده شتر اندك شیر. ج:مجارع ومجاریع .

مجرع (mojarra') ا. ع. ریسمانی که یك تاه آن تافته تر باشد.

مجرع (mojarre') ص.ع. آنکه سبب میشود آشامیدن آب و فرو خوردن خشم را .

مجرف (mojarraf) ص . ع . همگی برده شده . و **رجل مجرف**: مردی که همهٔ مال وی را حوادث روزگار برده و هلاك کرده باشد .

مجرف (mojarref) ص.ع . هر چیزی که ازبن برکند مانندسیلی که برکند بندرا. وکسی که چاه می کند.

مجرفة (mejrafat) ا . ع . بیل چوبین وپاروب.

مجرگ (majarg) ا. پ. بارگیر و بارکش.وجهازو کشتی ومانندآن. وبیگار رانکه

بزور وستم وبی‌سی مزدکار میکند.

مجرم (mojrem)ا. ع. گناهکار. وکافر. ونام‌مردی.

مجرم (mojrem)ص.پ. ماخوذ ازتازی ـ گناهکار. وعاصی‌ونافرمان. ج: مجرمان.

مجرم (mojarram) ص . ع . **حول مجرم**: سال تمام وکامل .

مجرم (mojarrem) ص. ع . آنکه تمام میکند سال را. وبیرون‌آیندهٔ ازچیزی .

مجرمان (mojremân) پ . ج . مجرم .

مجرمانه (mojremâne)م.ف.پ. گناهکارانه .

مجرمة (mojarramat) ص. ع. مؤنث مجرم.

مجرمز (mojarmezz)ص.ع. فراهم شونده . و **عام مجرمز**: سالیکه در اول آن باران نبارد ودر وسط‌آن باران باریده آب جمع شود.

مجرمین (mojremin) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان مجرم وگناهکاران .

مجرن (mejran) ا . ع . خرمن گاه. وجای خرما خشک‌کردن. ونیك پرخور.

مجرن (mojarran) ص . ع . **سوط مجرن**: تازیانهٔ سوده ونرم‌شده .

مجرنثم (mojransem) ص. ع. فراهم گشته و مجتمع شونده . و **رکب مجرنثم** : پشت زهار و یا فرج بلند و برآمده .

مجروح (majruh) ص . ع . خسته وزخم دارو زخم‌کرده شده . وسرزنش کرده شده . وانکار شده . وردکرده شده . و ملزم شده. وشاهد وگواه‌دروغ.

مجروح(majruh)ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ خسته وزخم‌دار ورخته.

مجروحة (majruhat) ص . ع. مؤنث مجروح.

مجروحین (majruhin) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان مجروح وزخمدار.

مجرود(majrud) ا.ص.ع. آنکه پوست از وی دور کرده باشند. و کسی‌که از خوردن ملخ‌شکم وی دردگین باشد. و **زرع مجرود** : کشت ملخ زده .

مجرودة (majrudat) ص. ع . **ارض مجرودة** : زمین ملخناك و ملخ رسیده .

مجرور (majrur) ص . ع. کشیده شده وجر داده شده ودارای جر.

مجروزة (majruzat) ص. ع . **ارض مجروزة** : زمین بی‌گیاه که هیچ نرویاند. وزمین باران‌نرسیده. وزمینی که علف وی را خورانیده باشند.

مجروسة (majrusat) ص . ع. **حروف مجروسة** : همهٔ حروف هجا سوای حروف‌لین.

مجروش(mojravvac) ا.ع. میانهٔ پهلو .

مجروف (majruf) ص.ع. **بعیر مجروف**: شتری‌که‌بران وبانرمهٔ زیرگوش آن داغ باشد.

مجروم(mojrum) ا. ع. بزرگ تن .

مجره(majarre) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ کهکشان وآسمان دره .

مجره (mojarreh) ص . ع . آشکارکننده وظاهرکننده .

مجرهد (mojrahedd) ص.ع. شتاب رفتار. و **لیل مجرهد**: شب دراز.

مجرهم (mojarhem) ص . ع. **رجل مجرهم**: مرد دلیر وبا کرشش در جنك وجزآن .

مجری (majrâ) ا. ع. رهگذر. و حرف آخر کلمه. ج : مجاری. ودرشعرحرکت حرف روی را گویند.

مجری(majrâ) م . ع . **جرت السفینة مجری**(ازباب‌ضرب) :روان شد کشتی. قوله تعالی: **بسم اللهمجریها و مرسیها** .

مجری (mojrâ) ص. ع . روان کرده شده وپیوسته شده .

مجری (mojrâ)م.ع. **اجراء** **اجراء ومجری** : راند آنرا . و روان کرد آنرا . قوله تعالی: **بسم اللهمجریها ومرسیها** هما مصدران من اجریت‌السفینة وارسیتها و قرء مجریها و مرسیها (mojrihâ va morsihâ) نعتاً لله‌تعالی.

مجری (mojrâ) و **مجری** (majrâ) ا . ع . محل روان شدن و جریان یافتن هر چیز .

مجری (mojri) ا . ع . از صفات خداوند تبارك وتعالی . واجرا کننده. وکسی‌که سبب میشود مرجریان و روانی را . و آنکه سبب اجرای حکم میگردد .

مجری (mojri) ص . ع . هر حیوان وحشی که در پس وی بچهٔ وی روان باشد . و **کلبة‌مجر** : سگ با بچه .

مجری(mojri) ا پ. ـ ماخوذاز تازی ـ اجراکننده . وکارکن . وکار فرما .

مجری (mejri) ا . پ . ظرفی که در آن دارو و دیگر چیز ها گذارند و حفظ کند .

مجری (majriyy) ص . ع . اسم منصرف .

مجریه (mojreyat) ص . ع . **کلبة مجریة** : ماده سگ با بچه .

مجرئش (mojar'ec) ا . ع . ستبر پهلو .

مجز (mejazz) ا . ع . داس و مقراض جهت قریز .

مجز (mojezz) ص . ع . گلهٔ آماده و حاضر شده برای قریز کردن . و غله وخرمابن آماده شده برای درودن .

مجزء (majza') و (mojza') و**مجزأة** (majza'at) و (mojza'at) ا . ع.یق: **اجزأت عنك مجزءفلان** : یعنی نایب‌کافی‌تو شدم و بی نیاز کردم‌ترا از فلان . وکذا **أجزأت‌عنك‌مجزأةفلان** وکذلك **مجزء فلان** و**مجزأة فلان** .

مجزأ (mojazza') ص . ع . جزء جزء شده .

مجزا (mojazzâ) م ف . پ . مأخوذ از تازی ــ جزء جزء شده وجداشده. و**مجزاشدن**:جداشدن. و**مجزاکردن**: جدا کردن.

مجزاع (mejzâ') ا . ع. بسیار باشکیبا.

مجزب (mejzab) ا . ع . نیکو روش پاك سیرت .

مجزبز (mojazbaz) و(mojazbez) ص . ع . اسب سخت دونده .

مجزر (majzar) و (mojzer) ا . ع . جای شتر کشتن . ج: مجازر .

مجزر (mojzer) ص . ع . کشندهٔ شتر. و آنکه گوسپندبدهد جهت ذبح کردن.

مجزر (mojzer) ا . ع . خرمابنی که خرمای وی برای چیدن رسیده باشد . و پیر مردی که وقت مردن وی رسیده باشد.

مجزرة (majzerat) ا . ع . جای شترکشتن . ج : مجازر .

مجزع (mojze') ص . ع . کسی و بچیزی که ناشکیبا میکند وزاری می‌آورد. و آنکه هراس می آورد .

مجزع (mojazze') ص . ع . کسی که گوشت‌راپاره پاره می کند.و**حوض مجزع** : حوض کم آب .

مجزع(mojazze') و(mojazza') ص . ع . هر چیزپیسه . و **نوی‌مجزع**: دانهٔ خرمای برای سودن که بعض جای آن پیسه شده باشد . و **بسرمجزع** : غورهٔ خرما که نصف آن رسیده باشد . وکذلك **نوی‌مجزع** و **بسرمجزع** .

مجزعة (mojazze'at) و (mojazza'at)ص . ع . و**رطبة‌مجزعة**: رطبی که نصف آن رسیده باشد . و کذلك **رطبة مجزعة** .

مجزفة (mejzafat) ا . ع . دام ماهی.

مجزل (mojzel) ص . ع . سخی و جوانمرد و بسیار دهنده .

مجزم (mejzam) ص . ع . **سقاء مجزم** : مشك پر .

مجزم (mejzam) ا . ع . از اعلام است .

مجزم (mojazzem) ص . ع . پر کنندهٔ مشك. و بددل و عاجز و ضعیف . و کسی که سکوت میورزد . و شکافنده .

مجزوء (majzu') ص . ع . آنکه از وی یك جزء ساقط کرده باشند .

مجزور (majzur) و**مجزورة** (majzurat) ص . . شتر وباگوسپند کشته شده .

مجزوز (majzuz) ص . ع . بریده و قریز کرده شده .

مجزول (majzul) ص . ع . کوهان ریش شده .

مجزول (majzul) ا . ع . باصطلاح عروض افگندن حرف چهارم از متفاعلن در بحر کامل و ساکن‌گردانیدن‌حرف دویم و متفعلن (motfa'elon) گفتن .

مجزوم (majzum) ص . ع . بریده شده و قطع‌شده . و حرف ساکن که دارای جزم باشد .

مجزوم (majzum) ص . پ . مأخوذ از تازی ــ جزم شده . و یقین کرده شده .

مجزیء (mojze') ص.ع .مردی که کافی باشد در هرچه‌بروی حکم‌کند. و نیز طعام‌کافی و بسنده .

مجس(majas) ا . پ . جائی که در آن دارو می سایند .

مجس (majass) ا . ع . جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار و نبض .

مجسة (majassat) ا . ع .جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار و نبض . ج : مجاس . و **فلان ضیق المجسة** : یعنی فلان تنگدل است . المثل:**افواهها مجاسها و یا احناکها مجاسها** : یعنی‌دهنهای شتران ویاحنکهای آنها جای‌لمس کردن آنهاست زیرا که شتر هرگاه علف بسیار خورد بیننده بمجرد دیدن فربهی آن دریابد و احتیاج بسودن دست ندارد و این مثل را در چیزهای ظاهری گویند که از امور باطنی خبر می دهند .

مجسة (mejassat) ا . ع. چیزی که بدان دست میسایند .

مجسد (mejsad) ا . ع . جامه‌ای که چسپیدهٔ بتن باشد .

مجسد (mojsad) ص.ع . سرخ. ج : مجاسد . و **ثوب‌مجسد**: جامهٔ‌چسپیدهٔ بتن . وجامهٔ رنگ شدهٔ بزعفران .

مجسد (mojassad) ص . ع . **ثوب مجسد** : جامهٔ رنگ شدهٔ بزعفران. و **صوت مجسد** : آواز نیکو ومناسب در لحن وسرود .

مجسدة (mojassadat) ص. ع. مؤنث مجسد . و **بروج مجسدة** : برجهای ذوات الاجساد که جوزا و سنبله و وقوس وحوت باشد .

مجسط (mejast) ا. پ . نام مؤبدی فارسی نژاد که کتاب مجسطی منسوب بدوست .

مجسطی (majesti) و (mejasti) ا. ع . المجسطی نام کتاب مجسطی .

مجسطی (mejasti) ا. پ . مأخوذ از یونانی -لقب بطلیموس منجم معروف. وکتابی راگویند که این حکیم در علم ریاضی نوشته مشتمل بر دلایل و اصول و اشکال علم هندسه وکتاب مجسطی که اکنون متداول می باشد ترجمهٔ خواجه نصیر الدین طوسی است بزبان عربی و نیز کتاب مجسط مؤبد فارسی را در احکام آتش پرستی مجسطی گویند .

مجسطی گشای (mejasti-gocây) ص . پ . کسی که حل مسائل می کند کتاب مجسطی را در علم ریاضی .

مجسم (mojassam) ص . پ . مأخوذ از تازی - جسمیت حاصل نموده و جسم شده وتجسم حاصل کرده و متشکل شده و دارای جسد و پیکر شده . و تناور وجسیم وکلان. وجامد و منجمد .

مجسم (mojassem) ص . پ . مأخوذ از تازی - کسی که جسمیت میدهد و آنکه کلان و جسیم میکند . و آنکه منجمد مینماید .

مجسمات (mojassamât) ا.پ. مأخوذ ازتازی- پیکرهای جامدوطلسم ومجسمه.

مجسمه (mojassame) ا. پ . مأخوذ از تازی - پیکر و پیکر بیروح . و پیکری که از فلز وسنگ وگچ و جز آن بشکل انسان و یا حیوان سازند .

مجسوءة (majsu'at) ص. ع . **ارض مجسوءة** : زمین سخت .

مجش (mejacc) ا. ع . دستاس.

مجش (mojecc) ص . ع . آنکه نیم کوب می کند .

مجشاب (mejcâb) ص . ع . **طعام مجشاب** : طعام درشت و خشن و بی نان خورش .

مجشب (mejcab) ط . ع . قطعهٔ چوبی که بر آن پارچه ها را حمل میکنند. و مرد دلیر ستبر .

مجشب (mojaccab) ص . ع . **رجل مجشب** : مرد بد زندگانی .

مجشة (mejaccat) ا . ع . دستاس .

مجشر (mejcar) ا. ع . حوضی که از آن آب بر گرفته نشود .

مجشر (mojaccar) ص . ع . دور داشته شدهٔ از خانه .

مجشرة (mojaccarat) ص. ع . **خیل مجشرة** : گروه اسبان گذاشته شدهٔ درچراگاه .

مجشم (majcam) ا . ع . نشیمن باز .

مجشم (mojcem) ا . ع . شیر بیشه .

مجشم (mojcem) ص . ع . کسی که سبب میشود رنج و محنت را .

مجشم (mojaccem) ص . ع . کسی که توجه می کند در هر چیزی. و محنت کش .

مجشوب (majcub) ص . ع . نیم کوب شده . و **طعام مجشوب** : طعام درشت وخشن .

مجشور (majcur) ص . ع . **بعیر مجشور** : شتر سرفندهٔ بسرفهٔ خشك.

مجشوش (majcuc) ص . ع . شکسته و نیمکوب شده .

مجشونة (majcunat) ا . ع . زن بسیار کارشادمان .

مجصص (mojassas) ص . ع. سپید شدهٔ باگچ .

مجصص (mojasses) ص . ع. گچ کار . و توله سگ چشم باز کرده .

مجضض (mojazzez) ص . ع . کسی که سخت میدود . و آمادهٔ برای جنك.

مجظئر (mojza'err) ا . ع . آمادهٔ شروبدی. وکسی که ایستاده است برای فته و فساد یق : **مالك مجظئرا** : چرا ایستاده ای برای فته وفساد . و نیز بلند و طویل. و قوی وزور آور .

مجع (maj') م . ع . **مجع مجعا ومجعة**(از باب فتح) : خرمای خشك را با شیر خورد . و یا خرما را خورود و بر آن شیرنوشید. و**مجع مجعا**(ازباب کرم): نادان گردید . و **مجع مجعاً و مجاعة**(از باب فتح) : بی باکی کرد.

مجع (mej') ا . ع . گــول و احمقی که هرگاه در جائی نشیند بر خاستن نخواهد . وجاهل و نادان .

مجعار (mej'âr) ص. ع . **رجل مجعار**: مرد بسیار خشك طبیعت .

مجعب (mej'ab) ا. ع . کشتی گیری که همهٔ اقران خود را برزمین اندازدو کسی برری غالب وچیره نشود .

مجعة (mej'at) م . ع . مجع

مجعا و مجعة، ر. مجع .

مجعة (moj'at) و (maj'at) و (moja'at) ا . ع . گول‌ونادان .

مجعة (mej'at) و (moja'at) و (meja'at) ا . ع . زن نادان .

مجعة (moj'at) و (maj'at) ا . ع . گول و احمق که چون در جائی نشیند بر خاستن نخواهد .

مجعة (moj'at) و (moja'at) و (maje'at) و (meja'at) ا . ع . زن بی شرم برهنه فرج و کم شرم .

مجعثن (moja'san) ص . ع .

مجعثن الخلق : گرد اندام .

مجعد (moja''ad) ص . ع .

حیس مجعد : طعام حیس ستبر بسته .

مجعد (moja''ad) ص . پ . مأخوذ از تازی - موی مرغول وچگله .

مجعد (moja''ed) ص . ع . آنکه مرغول می کند موی را .

مجعر (maj'ar) ا . ع . کون‌مرغ .

مجعرة (maj'arat) ا . ع . هر آنچه سبب شود خشکی طبیعت را . الحدیث:

ایاکم‌ولومةالغداة فانهامجعرة .

مجعل (maj'al) م . ع . جعل جعلا و جعلا و جعالة و جعالة و مجعلا ، ر. جعل .

مجعل (moj'el) ص . ع . ادا کنندهٔ مرد . و کسی که دیگ بروی آتش را با دستمال می گیرد . و **ماء مجعل** : آب کرکال ناك . و **کلبة مجعل** ، ماده سگ گشن خواه .

مجعلة (moj'elat) ص . ع .

ارض مجعلة : زمین کرکال ناك .

مجعم (maj'am) ا . ع . ملجأ و پناه جای

مجعم (moj'em) ص . ع . از بیخ بر کنده .

مجعول (maj'ul) ص . ع . کرده شده ونهاده شده .

مجعول (maj'ul) ص . پ . مأخوذ از تازی - ساخته شده و جعل شده . وحیله کرده شده وبناراستی‌ودرستی‌ساخته‌شده.

مجعوم (maj'um) ص . ع . بی اشتها و بی رغبت بطعام .

مجفاة (mojfât) ص . ع . ستور وانده شدهٔ از چراگاه تا نچرد علف را .

مجفر (majfar) ص . ع . **طعام**

مجفر : طعامی که قطع از جماع می کند . ر. مجفرة .

مجفر (mojfar) ص . ع . **فرس**

مجفر : اسب میان فراخ .

مجفر (mojfer) ص . ع . کسی که ترک میکند وروا گذار میناید کار و عمل را . و ترک کنندهٔ دوستی و ملاقات .

مجفر (mojaffar) ص . ع . **رجل**

مجفر : مردگنده بدن .

مجفرة (majfarat) ص . ع .

طعام مجفرة : طعامی که قطع از جماع می کند . و منه قولهم: **الصوم مجفرة للنکاح** .

مجفرة (mojfarat) ص . ع .

ناقة مجفرة : ماده شتر میان فراخ .

مجفف (mojaffaf) ص . ع . خشك کرده شده رقدید .

مجفف (mojaffef) ص . ع . خشك کننده .

مجفف (mojaffef) ص . پ . مأخوذ از تازی - خشکاننده و هر چیز که بخشکاند .

مجففات (mojaffefât) ا . پ .

مأخوذ از تازی - چیزهائی که می خشکانند .

مجففه (mojaffefe) ص . پ . مأخوذ از تازی - خشکاننده و هر چیز که بخشکاند .

مجفل (mojfel) ص . ع . **ریح**

مجفل : بادی که سخت وزد .

مجفن (mojaffen) ص . ع . بسیار جماع کننده .

مجفو (majfovv) و **مجفی** (majfiyy) ص . ع . ستم‌رسیده .

مجفنظ (mojfa'ez) ص . ع . مشرف برمرگ .

مجکر (mojker) ص . ع . ستیزه کننده و الحاح نمایندهٔ دربیع .

مجل (majl) ا . ع . آبله وطاولی که پر از آب باشد . و کنایه از سیرابی . مثل: **جائت الابل کانهاالمجل** : یعنی آمدند شتران و شکم آنها پر از آب بود مانند طاولی که پر از آب باشد .

مجل (majl) ع.ج. مجلة .

مجل (majl) و (majal) م . ع.

مجلت یده مجلا و مجولا (ازباب‌نصر) و **مجلت مجلا** (ازباب‌سمع) ، آبله کرد و شوخ‌بست دست‌اوازکار. و **مجل الحافر** ، به شدسم در خستهٔ بسنگ و شوخ بست و سخت گردید . و نیز مجل جمع شدن آب ما بین پوست و گوشت .

مجل (mejl) ا . ع . ستور آماسیدهٔ از پری و سیری .

مجل (mojell) ص . ع . کسی‌که بزرك قدر می کند و آنکه توانا و قوی میگرداند .

مجلا (mojallâ) ص . ع. صیقل شده و زدوده شده . و پاك کرده شده . و ظاهر و هویدا شده .

مجلاح (mejlâh) ص. ع. **ناقة مجلاح**، ماده شتری که در سال سخت پر شیر باشد. ج: مجالیح.

مجلب (mojleb) ص. ع. غوغائی وهنگامه ساز. و کسی که میکشاند و میبرد از جائی بجائی. و رانندهٔ اسب. و بانگ زنندهٔ بر آن دروقت دویدن تا درگذرد. وجراحت پوست فراهم آورده و به شده. و آنکه می پوشاند پالان را از چرم خام تا خشک گردد. و یاری دهنده. و آنکه حیله می کند برای اهل و عیال وکسب می کند.

مجلب (mojalleb) ص. ع. **رعد مجلب**: تندربسیار صدا.

مجلبة (majlabat) ا. ع. هر آنچه می کشد و سبب کشیدن می گردد وچیزی را می آورد. یق: **حسن الخلق مجلبة للمودة**: یعنی نیکوئی خوی دوستی را می کشد و می آورد.

مجلبة (mojallebat) ص. ع. **امرأة مجلبة**: زن بسیار فریاد بیهوده گوی بد خوی.

مجلة (majlat) ا. ع. پوستك آبله ای که در آن از اثر کار آب گرد آمده باشد. ج: مجال و مجل.

مجلة (majallat) ا. ع. کتاب حکمت وادب و هر چه باشد ازکتاب بزرك. ج: مجال.

مجلجبة (mojlejabbat) ص.ع. **أبل مجلجبة**: شتران گرد اندام.

مجلجل (mojaljal) ص. ع. مرد بسیار ظریف بی عیب. و شتر بسیار توانا.

مجلجل (mojaljel) ا ـ ص.ع. مهتر. و قوی. و آنکه آوازش دور رود. و بسیارگوی دلاور. و دفع کننده. و عدد بسیار از دشمن. و **سحاب مجلجل**: ابر با تندر.

مجلجلة (mojaljalat) ص. ع. **ابل مجلجلة**: شترانی که بر گردن آنها زنگ آویخته باشند.

مجلح (mojallah) ص. ع. مأکول و خورده شده.

مجلح (mojalleh) ص. ع. پر خور واکول.

مجلحبة (mojalhebbat) ص. ع. **ابل مجلحبة**: شتران گرداندام و صاحب معیار اللغه این لغت را بجای مهمله ضبط کرده.

مجلخد (mojlaxedd) ص.ع. مردی که بروی زمین دراز کشیده و خفته باشد.

مجلد (mejlad) ا. ع. پوست پاره که زن نوحه کننده بر روی خود زند. ج: مجالید.

مجلد (mojallad) ا. ع. کتاب جلد کرده شده. و مقدار از بارکه کیل و وزن آن معلوم باشد. و **عظم مجلد**: استخوانی که جز پوست چیز دیگر بروی نمانده باشد. و **فرس مجلد**: اسب سخت در تازیانه خوردن.

مجلد (mojallad) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ کتاب جلد کرده شده وهرچند جزو ازکتاب که لایق جلد کردن جداگانه باشد.

مجلد (mojalled) ا. ع. صحاف و آنکه پوست می کند شتررا.

مجلدات (mojalladât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ کتابهای جلد شده و چندین جلد ازیك کتاب.

مجلز (mojallez) ص. ع. کسی که پی می پیچد بردستهٔ کارد و شمشیر و جز آن. و آنکه می نوردد و می پیچد چیزی را. و آنکه می کشد و برمی کند.

مجلس (majlas) م. ع. **جلس جلوساومجلساً** و. جلوس.

مجلس (majles) ا. ع. محل نشستن. و مردمانی که در آن محل نشسته اند. ج: مجالس.

مجلس (majles) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ محل نشستن مردمان. و محل اجتماع وانجمن و محفل و مجمع. ومحل شور و مذاکره و ارسن. و محل ضیافت و بزمگاه و ملاقات و دیدار و مکالمه و گفتگو و مشاوره و مذاکره. و زمان اجتماع. و محل اجتماع. و دیوان عدالت و محکمهٔ قضاوت. و **مجلس حکومت**: دیوان حکومت. و **مجلس رقص**: جا ومقام رقصیدن. و **مجلس شراب**: میزد و میگزد. و **مجلس عزا**: ماتم خانه. و **مجلس کردن**: انجمن کردن و گفتگو نمودن ومشاوره ومذاکره کردن.

مجلس (mojles) ص. ع. کسی که سبب می گردد نشستن را.

مجلس آرای (majles-ârây) و **مجلس افروز** (majles-afruz) ا. پ. شراب و شمع افروخته. و نام نغمه ای از موسیقی.

مجلسة (majlesat) ا. ع. محل نشستن. ج: مجالس.

مجلس خانه (majles-xâne) ا. پ. اطاق انجمن و محکمه.

مجلس گاه (majles-gâh) ا. پ. محل انجمن ومحفل ومجمع.

مجلس نشین (majles-necin) ا. پ. کسی که در انجمن می نشیند و اهل انجمن.

مجلس نویس (majles-nevis)

ا . پ . کاتب و محرر انجمن .

مجلسی (majlesi) ا . پ . اهل مجلس و نشسته در مجلس . ج : مجلسیان . و لقب آخوند ملا محمد باقراز علمای معاصر شاه سلطان حسین صفوی . و نیز لقب پدروی آخوند ملا محمد تقی .

مجلسیان (majlesiân) پ . ج . مجلسی .

مجلعب (mojla'ebb) ص . ع . دراز خفته . و تیز رفته . و منبسط و بسیار پراکنده .

مجلعب (mojla'ebb) ا . ع . مرد چالاك شریر . و توجهای که چیزهای بسیار آورد .

مجلف (mojallaf) ص . ع . هلاك شده و تلف شده .

مجلف (mojallaf) ا . ع . کسی که تنگسالی مالهای وی را تلف کرده باشد . و هر چیزی که از طرف چیز دیگری گرفته شده باشد . و آنکه چیزی از وی مانده باشد .

مجلف (mojallef) ص . ع . سال سختی که تلف کند ستور را .

مجلل (mojallal) ص . ع . هر چیز کاملا فرا گرفته و پوشیده شده . وابر فرا گرفتهٔ همهٔ زمین را باران .

مجلل (mojallal) ص . پ . مأخوذ از تازی . دارای بزرگواری و عظمت و قدرت و شوکت وجلال .

مجلل (mojallel) ص . ع . ابر فرا گیرندهٔ همهٔ زمین را باران . و هر چیزی که کاملا بپوشاند و فرا گیرد .

مجلندی (mojlandâ) ص . ع . غالب و فائق . و فوقانی . و سخت .

مجلنظی (mojlanzâ) ص . ع . ستان خفته و پا ها را بلند داشته . و بر پهلو خفته و پاها را دراز کرده .

مجلو (majlavv) ص . ع . جلا داده شده و زدوده و صیقل کرده شده . و روشن و درخشان و تابدار .

مجلوب (majlub) ص . ع . **عبد مجلوب** : غلامی که بشهر بگردانند برای فروختن .

مجلوة (majlovvat) ا . ع . عروس بی حجاب .

مجلوة (majlovvat) ص . ع . مؤنث مجلو .

مجلوت (majlut) ص . ع . **رجل مجلوت الیة** : مرد سبك سرین و لاغر سرین .

مجلود (majlud) م . ع . جلد جلادة و جلد ار **جلدة و جلودة و مجلودا** ر . جلادة .

مجلود (majlud) و **مجلودة** (majludat) ص . ع . بشلخزده . و تکرك زده . یق : **بقل مجلود و ارض مجلودة** .

مجلوز (majluz) ص . ع . **رجل مجلوز الرأی** : مرد استواررأی . و **رجل مجلوز اللحم** : مرد سخت گوشت .

مجلوف (majluf) ص . ع . ونديدهٔ پوست باز کرده . و**خبز مجلوف** : نان سوخته .

مجلوم (majlum) ص . ع . بریده شده وسترده شده . و **هن مجلوم** : کس موی سترده شده .

مجلوه (majluh) ا . ع . خانهٔ بی در . و خیمهٔ بی پرده .

مجلوه (majlovve) ص . پ . مأخوذ از تازی . **مرآت مجلوه** : آینهٔ صاف و روشن .

مجلی (majlâ) ا . ع . پیش سر موی ریخته . ج : مجالی (majâli) .

مجلی (mejlâ) ا . ع . بن موی پیش سر تا فرق سر .

مجلی (mojli) ص . ع . آواره و در بدر و از خانمان بدر شده . و آزاد شده از غم . و رها شده و نجات یافته .

مجلی (mojallâ) ص . ع . واضح شده و هویدا گشته . و جلا داده شده . و زدوده و صیقل شده . و صاف و روشن کرده شده .

مجلی (mojalli) ص . ع . زداینده و جلا دهنده . و تیز نگرنده مانند عقابی که می نگرد شکار خود را . و کسی و یا چیزی که روشن و هویدامی کند و آشکار می‌نماید . و خبر دهندهٔ از خیال و آنچه در دل دارد .

مجلی (mojalli) ا . ع . نخستین اسب از اسبهای رهان که پیش می آید .

مجلیات (mojalliât) ا . پ . مأخوذ از تازی - باصطلاح طب داروهای منقح و پاك کننده .

مجلیق (mejliq) ص . ع . **رجل مجلیق** : مردی که دندانهای وی هنگام خنده نمایان باشد .

مجم (majamm) ا . ع . سینه . یق : **هو واسع المجم** : او گشاده سینه است .

مجم (majamm) و (majemm) ا . ع . آن طرفی از چاه که در وی آب گرد آمده .

مجم (mojamm) ص . ع . اسب آسوده ای که سواری کرده نشود .

مجم (mojemm) ص . ع . آنکه می پیماید پیمانه را و پر میکند آنرا . و آسایش دهنده . و آسوده کننده . و کار

نزدیك شده و حاضر گشته .

مجمأ (mojma') ، (majamma') ص . ع . **فرس مجمأ او مجمأ** : اسبی که سپیدی پیشانی وی کشیده باشد .

مجماج (majmāj) ا . ع . سترخی و فرو هشته .

مجمة (majammat) ا . ع . سبب آسایش .

مجمجة (majmajat) م . ع . **مجمج فی خبره مجمجة**: بیان نکرد خبر را و نا پیدا گفت . و **مجمج الکتاب** : بی نقطه و بی اعراب نوشت کتابرا و تعمیه نمود در آن . و **مجمج بفلان** : کج کلامی کرد با فلان . و بر گردانید فلان را از حالی بحالی .

مجمد (mojmed) ا . ع . بسیار بخیل . و امین در قمار . و امین میان قوم . و مردکم خیر . و در ماه جمادی در آمده .

مجمد (mojammad) ص . ع . سرده و بسته شده ومنجمد .

مجمر (mejmar) ا . ع . بوی سوز . مؤنث و مذکر هر دو آید . و عود . ج : مجامر

مجمر (majmar) ا . پ . مأخوذ از تازی . آتشدان و تفکده و منقل و ظرفی که در آن زغال افروخته گذارند . و برکین و بوی سوز . و**مجمر آتش**: خورشید و آتشدان . و**مجمر نقره پوش**: دنیا و عالم .

مجمر (mojmar) م . ع . **اجمر النار مجمراً** : آماده کرد آتش را .

مجمر (mojmar) ا . ع . عود سوز . و عود .

مجمر (mojmar) و (mojmer) ص . ع . **حافر مجمر** : سم سخت . و کذلك **حافر مجمر** .

مجمر (mojmer) ص . ع . کسی که می اندازد بوی خوش را در آتش . و کسی که بخور میدهد لباس را . و اسب بر جهندهٔ با قید .

مجمر (mojammer) ص . ع . کسی که می برد پیه خرمابن را . و کسی که سنگ ریزه می اندازد .

مجمرة (majmarat) ا . ع . کورهٔ آهنگری که از گل ساخته شده باشد .

مجمرة (mejmarat) ا . ع . بوی سوز . ج : مجامر .

مجمز (mojammez) ص . ع . جمازه سوار .

مجمع (majma') و (majme') ا . ع . جای گرد آمدن . ج : مجامع . و **مجمع النهرین** : جائی که دو رود در هم داخل میشوند .

مجمع (majma') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ محل اجتماع و محل گرد آمدن . و محل فراهم آمدن مردمان . ومجلس ومحفل و انجمن . و گروه و جمعیت . و محل جمعیت . و محل برخورد و ملاقات . و توده . وانبار . ومخزن . ومغازه . و کتاب مجموعه .

مجمع (mojma') ص . ع . فراهم آورده وجمع کرده شده وبا هم رانده شده . و آماده شدهٔ از مال و نگاه داشته شدهٔ با هم . و عزم کرده شدهٔ بر کاری . و آماده کرده شده .

مجمع (mojme') ص . ع . گرد آورنده . و شامل کننده . و آنکه درپنهانی حفظ میکند ونگاه می دارد . وعزم کننده . و کسی که می بندد پستان ماده شتر را باپارچه . وسال قحطناك .

مجمع (mojamma') ص . ع . گرد آورده . وعزم کرده شده . ومحکم کرده شده .

مجمع (mojamme') ص . ع . کسی که جمع می کند و گرد می آورد با کوشش و جد وجهد . و حاضرشدهٔ در روز جمعه جهت بجا آوردن نماز .

مجمعة (majma'at) ا . ع . محل ملاقات . و بیابان بی آب وگیاه وریگ توده . و **یوم المجمعة** : روزی است مر هذیل را .

مجمعة (mojma'at) ا . ع . قطعه ای که درروی خلل نباشد .

مجمعة (mojme'at) ص . ع . **فلاة مجمعة** : بیابانی که مردم دروی گرد هم آیند واز ترس گم شدن از هم پراکنده نشوند .

مجمعلة (mojam'alat) ص . ع . **امرأة مجمعلة اللحم** : زن پیچیده گوشت .

مجمعه (majme'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ طبق پهن و گرد مسین که در آن ظروف غذا خوری گذارند .

مجمل (mojmal) ص . ع . فراهم آورده . و درهم کرده . و آیه ای که معنی آن محتاج بتفصیل بباشد .

مجمل (mojmal) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مختصر ومبهم . وهرکلامی که محتاج بشرح و بیان باشد . و فهرست و سر دفتر . و خلاصهٔ کلام . وخلاصهٔ حساب و جملگی آن .

مجمل (mojmel) ص . ع . کسی که جمع می کند و گرد می آورد چیزی راپس از پراکندگی . و آنکه جمع می کند حسابی را . و آنکه پیهٔ خوب بسیار میکند . و گدازندهٔ پیه . و آنکه با هستگی تجسس می کند و طلب مینماید . وخداوند شتران بسیار .

مجمل (mojammel) ص . ع .

آراسته کننده و زینت‌دهنده. و آنکه لشکر را تا دیر زمانی مقام می دهد .

مجملا (mojmalan) م . ف . پ . مأخوذ ازتازی- نتیجهٔ کلام. ومختصراً. و ما حصل کلام.

مجمم (mojammom) ص . ع. آنکه موی سرش انبوه باشد .

مجممة (mojammemat) ا . ع . زنی که مرهای سر خودرا ارسال نکند و نگذارد بلند شود و آنها را مانند مردان از بیخ بسترد .

مجموع (majmu') ا . ع . گرد آوردهٔ از هر جای .

مجموع (majmu') ا . پ . مأخوذ از تازی- جمع شده و گرد آمده و گرد آورده وفراهم آورده وفراهم آمده. و مشت بسته شده . و همه و همگی و تمام . و حاصل جمع هرحسابی . و همهٔ حساب .

ر **مجموع بنی آدم** : همهٔ اولاد آدم و همهٔ مردمان و تمام مردم .

مجموعاً (majmu'an) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - جملگی و همگی و تمامی.

مجموع‌دار (majmu'-dâr) ا.پ. باصطلاح مردم هند حافظ دفتر و آنکه ضبط می کند اسناد مالیات یك ولایتی را .

مجموعه (majmu'e) ا . پ. مأخوذ از تازی- جمع شده و گرد آمده و گرد آورده و فراهم آمده . و تمام وهمه و همگی . ر محل اجتماع . و مخزن و انبار. و توده و جماعت . و مجلس و انجمن . و مجمعه و طبق . و یك قسم خوشبوی مرکبی.

ر **مجموعهٔ کلام** : حاصل کلام و مختصر کلام .

مجمول (majmul) ا . ع . آنچه پیش از حرف جر واقع شود .

مجموم (majmum) ص . ع . آرام شده و آسوده گشته . و پرشده .

مجمهرة (mojamharat) ص.ع. **ناقة مجمهرة** : ماده شتر استوار خلقت.

مجن (mojn) م . ع . مجن مجنا **ومجانة** ر. مجانه .

مجن (mejann) ا .ع . سپر. و حمیل زنان . و کمر بند چرمین . ج: مجان. و **قلب مجنه** : بی حیا و خود رأی گردید و گرد آنچه خواست . المثل: **قلب له ظهر المجن** : یعنی گذاشت درستی و رعایت را و این مثل را در بارهٔ آن گویند که با کسی درستی و رعایت داشته و سپس تغییر حالت داده و برگشته باشد .

مجن (mojann) ص . ع . مجنون. و دیوانه .

مجنأ (mojna') ا . ع . سپری که در وی هیچ آهن نباشد .

مجنأة (mojna'at) ا .ع . گودال گور .

مجنب (majnab) م . ع . **جنب الفرس جنبا ومجنباً** . ر. جنب(janab).

مجنب (majnab) (mejnab) ا . ع . بسیار و فراوان .

مجنب (mejnab) ا . ع . پرده و دروازه مانندی که بربالای آن برآمده عسل از زنبور خانه چینند . و آخرین جزئی که محدود می کند عربستان را . و نیز سرحد عربستان با ممالك دیگر . ر پارو و بیل چوبین .

مجنب (mejnab) ر (mojnab) ا .ع . سپر .

مجنب (mojneb) ص . ع . بیگانه و اجنبی. و عرضه شدهٔ درباد جنوب .

مجنب (mojanneb) ا.ع. اسب کتل .

مجنب (mojanneb) ص . ع . کسی که اسب کتل و یا اسیر می برد. و کسی یا چیزی که دور می شود و یا دور می گرداند . و اسبی که ساقهای وی کوژ باشد .

مجنبة (mojannabat) ا . ع . پیشرو لشکر .

مجنبتان(mojannabatâne) ا. ع تثنیه: میمنه و میسرهٔ لشکر .

مجنة(majannat) ا . ع. دیوانگی. وجای نهان شدن.

مجنة (majannat) ص . ع . **ارض مجنة** : زمین دارای جن.

مجنة(majannat) م. ع. جن جنا و جنونا وجنة و مجنة. ر. جن (jano).

مجنة(majannat) ر(mejannat) ا . ع . موضعی در چند میلی مکهٔ معظمه . ونام بازاری در زمان جاهلیت .

مجنة (mejannat) ا . ع . سپر. و **قلب مجنته** : بیحیا و خودرأی گردید و گرد آنچه خواست .

مجنح (mojneh) ص . ع . میل کننده. وکسی که بمیل و رغبت میدهد .

مجنح (mojannah) ا. ع. صاحب دو بال و باصطلاح عروض هر بیت و یا هر مصراعی از بیت که کلمهٔ اول و آخرآن مقلوب از یکدیگر باشد .

مجند (mojannad) ص . ع . سپاه گرد کرده و عرضه داده .

مجند (mojanned) ص . ع . کسی که لشکر جمع کرده گرد می آورد .

مجندة (mojannadat) ص. ع. مؤنث مجند . الحدیث: **الارواح جنود مجندة** .

مجندل (mojandal) ص . ع . پایمال کرده .

مجندل (mojandel) ص . ع . کسی که برروی میافکند .

مجنز (mojannez) ا . ع . کسی که می نهد جنازه را در تابوت .

مجنس (mojannas) ص . ع . مرکب از اجناس مختلف .

مجنس (mojannes) ص . ع . کسی که مرتب می کند . و کسی که همجنس و مشابه هم میکند .

مجنف (mejnaf) ص . ع . **خصم مجنف** : حریف مایل از حق .

مجنف (mojnef) ص . ع . رو گردان از راه راست وگمراه . و کسی که در وصیت از حق و عدالت میل‌می کند . وآنکه آشکار می کند بیراهی وگمراهی را .

مجنق (mojanneq) ص . ع . کسی که سنگ از منجنیق می اندازد .

مجنقة (majnaqat) م . ع . **مجنق‌مجنقة** : سنگ انداخت ازمنجنیق .

مجنن (mojannen) ص . ع . دیوانه کننده .

مجنوب (majnub) ص . ع . اسب کتل . و گرفتار ذات الجنب و بیماری پهلو . و کسی که در باد جنوب در آمده باشد .

مجنوبة (majnubat) ص . ع . **سحابة‌مجنوبة** : ابری که باد جنوب در وی وزد و آنرا پراکنده کند .

مجنوح (majnuh) ص . ع . شتری که جوانح وی از گرانی بار شکسته باشد .

مجنوز (majnuz) ص . ع . پوشیده شده و گرد آورده .

مجنوز (majnuz) ا . ع . جنازهٔ مرده .

مجنون (majnun) ص . ع . دیوانه شده . ودیوانه‌کرده شده . ج : مجانین .

مجنون (majnun) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ دیوانه و شوریده و بی عقل و نادان . وخشمگین . و ظالم وستمگر . و دارای وسواس . و دارای مانیا . و جن زده . وگرفتار عشق . و نام عاشق لیلی .

مجنونة (majnuniyyat) ص . ع . **نخلة‌مجنونة** : خرمابن دراز .

مجنونیت (majnuniyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دیوانگی وجن زدگی .

مجنه (mojannah) ص . ع . **طبق مجنه** : طبق ساخته شدهٔ از ترکهٔ بید ونی وجز آن .

مجنی (mojni) ص . ع . چینندهٔ میوه . و درختی که میوهٔ آن رسیده و برای چیدن آماده شده باشد . و میوهٔ رسیده . و زمینی که در آن میوه وغله و علف وسماروغ فراوان باشد . وعلف بسیار .

مجنی (majniyy) ص . ع . میوهٔ چیده شده .

مجو (majv) ا . پ . عدس .

مجواب (mejvâb) ا . ع . آلت برنده و کارد .

مجواد (mejvâd) ص . ع . **رجل‌مجواد** : مردی که گفتار ویا کردار نیکو داشته باشد . و**شاعرمجواد** : شاعری که شعر نیکو گوید .

مجوب (mejvab) ا . ع . ابزار آهنین که بدان چیزی می شکافند و در نیم میکنند . و مقراض . وسپر . وشاماکچه‌زنان . و آتشدان .

مجوب (mojavvab) ص . ع . جائی که جا بجا برآن باران باریده باشد .

مجوب (mojavveb) ص . ع . آورنده . و برنده . و کسی که گریبان میسازد برای پیراهن .

مجوبة (majubat) ا . ع . پاسخ .

مجوبة (mojavvabat) ص . ع . مؤنث مجوب . بق: **ارض‌مجوبة** : زمین جاجا باران رسیده .

مجوجن (mojavjan) ص . ع . **ماء مجوجن** : آب بد بو .

مجوح (majuh) ص . ع . **مال مجوح** : مال هلاک شده وهلاک کرده شده .

مجوح (mejvah) ا . ع . آنکه هلاک کند هر چیزی را .

مجود (majud) ص . ع . خوشیدهٔ از تشنگی . و جائی که جا بجا باران بآن رسیده باشد .

مجود (mojud) م . ع . **مجد مجداو مجوداً** : ر . مجد .

مجود (mojavvad) ص . ع . هلاک شدهٔ از محبت و عشق . و پراز آرزو . و نیک ساخته شده . و نیک کرده شده .

مجود (mojavved) ا ـ ص . ع . دانا . و نیک . وخوش نویس . ودوستدار علم وادب و بلاغت و فصاحت . و فصیح وبلیغ و زبان دان . و سازنده و صانع . وسراینده . و کسی که نیک قرآن مجید را بخواند . وادا کنندهٔ وجه نقد . و اسب تیزرو .

مجودة (majudat) ص . ع . مؤنث مجود . بق: **ارض مجودة** : زمین جا بجا باران رسیده .

مجور (mojavvar) ص . ع . بنای سرنگون ومنهدم شده وبازمین برابرشده .

المثل: **یوم‌بیوم الحفض المجور** : این مثل را در شماتت بکسی‌گویند که نکبتی بوی رسیده باشد و در اصل مثل گویند : کان لرجل عم قد کبر و کان ابن اخیه لا یزال یدخل بیته و یطرح متاعه بعضه علی‌بعض فلما

کبراءرك له بنواخ نکانوا یفعلون به مثل ما فعل بمه فقال ذلك ای هذا ما فعلت‌انابمی.

مجور (mojavver) ص . ع . کسی که جور میکند ومیزند . وکسی که بنائی را با زمین برابر میکند . وکسی‌که منهدم‌میکند و بر می اندازد .

مجوز (mojavvaz) ص.ع .روا ر جایز . ر حلال و روا شده .

مجوز (mojavvez) ص . ع . کسی که تجویز میکند روائی و ناروائی چیزی را و رخصت میدهد کردن و یا نکردن کاری را .

مجوس (majus) ا . پ . معرب موی گوش و یا میخگوش که نام کسی بوده که در آئین زردشت بدعتها گذاشته و اکنون پیروان زردشت را گویند ر. زردشت .

مجوس (majus) ع . ج . مجوسی .

مجوسی (majusi) ا.پ . بابای مجهول آتش پرست .

مجوسی (majusi)ر(majusiyy) ا . ع . آتش پرست و پیرو زردشت . ج : مجوس .

مجوسیة (majusiyyat) ا . ع . ملی و مذهب و آئین مجوس.

مجوع (mojavve') ص . ع . گرسنه دارنده و گرسنه کننده .

مجوعة(majva'at)ص.ع.عام **مجوعة** : سال قحط و سال سخت . ج : مجائع .

مجوف(maj'uf) ص . ع .گرسنه. و ترسیده .

مجوف (majuf) ا . ع . کلان شکم .

مجوف (mojavvaf) ص . ع . کاراك و میان تهی . و ستوری که پیسگی تا شکم وی رسیده باشد . و **رجل مجوف**: مرد بی عقل .

مجوف(mojavvef) ص . ع . کسی که میان تهی و کاراك می‌کند .

مجوق (mojavvaq) ا . ع . کسی که هردوزنخ وی کج باشد .

مجوق (mojavveq) ص . ع . کسی که گرد میکند و جمع مینماید . و کسی که بانگ بر میزند .

مجول (mejval) ا . ع . شاماکچه و شاماکچهٔ زنان و شاماکچهٔ دختران خرد . و سپر . و پای برنجن . و درم صحیح . و تعویذ . و گورخر . وسیم . و هلال مانندی از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند . وخرقهٔ سپید که در دست کسی باشد که تیرهای قمار را بدست وی اندازند .

مجول (mojul) م.ع . **مجل** **مجلاومجولا** ر. مجل .

مجول(mojavvel) ا . ع .گردش کنندهٔ در بلاد . و آواره و بی خانمان .

مجون (mojun) م . ع . **مجن** **مجانةومجناومجونا** ر. مجانة .

مجؤوث (maj'us) ص . ع . ترسیده .

مجؤوف (maj'uf)ص.ع.ترسیده. وگرسنه .

مجوهر (majavhar) ص . ع. زینت شدهٔ با جواهر . و جواهرنشان .

مجوی (mojvi) ص . ع . کسی که آویزان میکند دیگ را .

مجه (mojje) ا. پ . گیاهی‌خود رو و مأکول و دارای طعمی تیز و تند مانند طعم تره تیزك و یکی از اجزای سبزی صحرائی و از آن بورانی نیز سازند و مچه و برغست‌نیزگویند .

مجهار(mejhâr)ص . ع .رجل **مجهار** : مردی که عادت وی سخن‌آشکارا گفتن باشد .

مجهاض (mejhâz) ص . ع . **ناقة مجهاض** : ماده شتری که عادت وی بچه افگندن بود . ج : مجاهیض .

مجهب (mejhab) ا . ع . مرد کم حیا و بیشرم .

مجهجه (mojahjah) ا . ع.شیر بیشه .

مجهد(mojhad)ص . ع .مشتاق و خواهان . و آرزور داشته شده .

مجهد (mojhed) ص . ع .کسی که ستور را بیشتر از طاقت آن بار میکند . و آزرده کننده و رنج رسانده . و آغشته کننده . وگدازنده . و مشتاق و آرزومند طعام . وکسی که طعام را بسیار و مکرر می خورد . وکسی که بسختی و شدت کاری را میکند . و سپید مو . و شتاب رونده . و **رجل مجهد** : مرد صاحب ستور ناتوان از ماندگی .

مجهدة(majhadat) ا.ع. فصل با مشقت وسختی .

مجهر(mejhar) ص . ع .رجل **مجهر** : مردی که عادت وی سخن آشکار گفتن باشد .

مجهر (mojhar)ص.ع . کلام **مجهر**: سخن بلند و آشکار .

مجهر (mojher) ص . ع .کسی که کلام را آشکارا میگوید .

مجهز(mojhez)ص . ع .موت **مجهز** : مرگ شتاب .

مجهز (mojahhaz) ص . ع . تجهیز شده و فرستاده شده .

مجهز (mojahhez) ص . ع . کسی که تجهیز میکند عروس و مسافر ومرده را .

مجهش (mojhec) ص . ع . برجهنده و بر خیزنده . و متزلزل . وترسنده و هراسنده . و کسی که می شتاباند . وآمادهٔ گریستن .

مجهض (mojhaz) ص . ع . بچهٔ سقط شده و از شکم افتاده .

مجهض (mojhez) ص . ع . چیره شوندهٔ برکسی برای خلاصی دیگری . وشتاباننده.

مجهض (mojhez) و **مجهضة** (mojhezat) ص . ع . **ناقة مجهض**: ماده شتری که بچه تمام خلقت افگند . ج : مجاهض و مجاهیض وکذا: **ناقة مجهضة** .

مجهل (majhal) ا . ص . ع . بیابان بی کوه بی نشان . و **ارض مجهل**: زمینی که در آن کسی راه نیابد . لایثنی ولا یجمع .

مجهل (mejhal) و **مجهلة** (mejhalat) ا . ع . چوبی که بدان می را می جنبانند . وشیر بیشه .

مجهل (mejhal) و **مجهلة** (mejhalat) ص . ع . نادان .

مجهلة (majhalat) ا . ع . هرچیزی که علامت نادانی باشد و سبب نادانی .

مجهم (mojhem) ص . ع . کسی که در وسط شب و یا آخرین هنگام از شب در آید . و ابر بی باران .

مجه وا (mojje-vā) ا . پ . آشی که با گیاه مجه سازند .

مجهود (majhud) ا . ص . ع . کار و محنت و زحمت و مشقت . و سعی و کوشش و جهد . و شیری که مسکهٔ آنرا بر آورده باشند . و آرزومند طعام . و **رجل مجهود** : مرد در زحمت و مشقت .

مجهور (majhur) ص . ع . پاك شده و صاف شده .

مجهورة (majhurat) ا . ع . چاه معمور و پاك کرده شده . و**حروف مجهورة** نوزده حرف است مجموع دراین قول: ظل قوربض اذغزا جند مطیع .

مجهول (majhul) ص . ع . نا معلوم . و دانسته نا شده . ج : مجاهیل .

مجهول (majhul) ص . پ . مأخوذ از تازی - نا معلوم و ناشناس و نا شناخته . و نکره و غیر معروف . و **فعل مجهول** : فعلی که فاعل آن معلوم نباشد. و **واو مجهول** : واوی که صدای آن مانند ضمه باشد . و **یای مجهول** : آنکه صدای کسره کند . و**مجهول مطلق**: هر چیز بسیار باطل و بیفایده و بیهوده . و **مجهول النسب**: کسی که نژادش نامعلوم باشد و آدم نکره و غیر معروف .

مجهولة (majhulat) ص . ع. **ناقة مجهولة** : ماده شتری که گاهی آنرا ندوشیده باشند . و ماده شتر بی داغ ونشان.

مجهولی (majhuli) ا . پ . ماخوذ از تازی ــ نادانی و جهالت .

مجهولیة (majhuliyyat) ا.ع. نام طایفه ای .

مجهولیت (majhuliyyat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ــ ناشناسی .

مجهی (mojhi) ص . ع . راه هویدا وروشن . وآسمان گشاده وبی ابروصاف. وکسی وباچیزی که ظاهر ونمایان شود . وبخیل وآنکه چیزی بکسی ندهد . و**خباء مجه** : خیمهٔ بی پرده .

مجهی (mojahhi) ص . ع . فراخ کننده ودراز کننده .

مجهیة (mojhiyat) ص . ع . **امراة مجهیة**: زنی که از شوهرخود باردار نشود .

مجی (majy) و (majiyy) و **مجیء** (maji') م . ع . **جاء جیئا و مجیاومجیا ومجیئا** و . جی ء .

مجیأ (mojayya') ا . ع . مردی که هنگام جماع حدث کند . و آنکه پیش از ادخال انزال کند .

مجیأة (mojayya'at) ا . ع . زنی که پیش و پس ازبسیاری مجامعت یکی شده باشد وآنکه درهنگام جماع حدث کند .

مجیب (mojib) ص . ع . پاسخ دهنده . وقبول کنندهٔ دعا .

مجیب (mojib) ص . پ . مأخوذ از تازی . جواب دهنده و پاسخ دهنده . و مطیع و رام . و شنونده . و پستان بآسانی شیردهنده . وشکی که بآسانی ونرمی عمل کند .

مجیب (mojayyeb) ص . ع . کسی که گریبان میکندوجیب (jayb) میسازدپیرهن را .

مجیح (mojib) ص . ع . خراب کننده . وهلاك کننده ومهلك .

مجید (majid) ص . ع . تیزگام وشتاب رونده .

مجید (majid) ا . ص . ع . شریف وبزرگوار وگرامی قدر وعالی مرتبت بلند پایه . و منه قوله تعالی: **ذوالعرش المجید** . وجوانمرد شریف نیك کردار .

مجید (mojid) ص . ع . خداوند اسب نیکورو کسی که چیزنیکو وجید می آورد. و **شاعر مجید** : شاعری که اشعار نیکو میگوید. و **حتف مجید** . مرگ حاضر و نزدیك .

مجیدن (majidan) مصـ ل-

م . پ . شستن وپاك وپاكيزه كردن . وبريان نمودن وبرشته كردن . وگرفتن . وبزوركرفتن. وربودن . وكندن . و ازبيخ بركندن و شكنج گرفتن . ونيز وشتاب رفتن .

مجير (mojir) ص . ع . زنهار دهنده وپناه دهنده . و پناه دهندهٔ از جور و زبردستی .

مجير (mojayyar) ص.ع.حوض

مجير : حوض كوچك . و حوض دورتنك . و حوض آهك كاری شده .

مجيز (mojiz)ص . ع . رخصت دهنده و پروانه دهنده . وتحسين كننده . ورهائی بخشنده . و امان دهنده و پناه دهنده . وكسی كه رخصت عبورميدهد و ميگذراندكسی را از جائی . وكسيكه قطع مسافت ميكند وپس ميانگند جائی را برفتن ازآن . وآنكه ميفرستد وروانه ميكند و راه ميدهد و سبب عبور ميشود . و آنكه كمك رامداد ميكند و آب ميدهدكشت و ستور را .

مجيز (mojiz) ا . ع ولی ووصی ومصلح امريتيم . وبندهٔ مأذون درتجارت.

مجيش (mojayyec) ص. ع. كسی كه گرد ميآورد لشكررا .

مجيض (mojayyez) ص . ع . آنكه ميل ميكند وبرميگردد .

مجيع (maji') ا . ع . طبق شير وخرما .

مجيع (moji') ص . ع . گرسنه شده . وگرسنه دارنده .

مجيف (mojif) ص . ع . كاواك و ميان تهی . و حلقه‌ای كه درگذرد بداخل . و كسی كه در را می‌بندد .

مجيل (mojil) ص . ع . كسی كه برميگرداند وسبب ميشود برگشتن را . وآنكه گرد ميسازد وگرد ميكند .

مجيم (mojayyem) ا . ع . نويسندهٔ حرف جيم .

مجينق (mojayneq) ا . ع.منجنيق خرد .

مجيئ (maj'iyy) ا.ع .خيك دربار دوخته شده .

مچ (moç) ا . پ . **مچ دست**: پيوندگاه ساعدبا مشط . و **مچ پا** : پيوندگاه ساق با قدم .

مچاچنگ (maçâçang) ا . پ . چرمينه وكيركاشی .

مچرگ (maçarg) ا . پ . بيگار وكارفرمائی بزور وبی مزد واجرت .

مچس (maçals) پ . كلمهٔ نهی از چفسيدن يعنی مچسب .

مچك (maçak) ا . پ . عدس . و بادام كوهی .

مچگان (moçagân) پ.ج. مچه moçe .

مچلكا (moçalkâ) و **مچلكاه** (moçalkâh) و **مچلكه** (moçalke) ا . پ. مأخوذ ازتركی. تمسك ودستاربزوسند و شرط وعهد واقرار .

مچه (moçe) ا . پ . پلك چشم . ج : مچگان .

مچه (moççe) ا . پ . مجه و برغست .

مچه‌وا (moççe-vâ) ا.پ.آش مجه.

مچيدن (maçidan) و(meçidan) ف . ل - م . پ . رفتن بابخترو كروفر و حشمت وخراميدن . وديدن ونگريستن .

مح (mahh) ا . ع . جامهٔ كهنه .

مح (mahh) م . ع . **مح الثوب** **محا** و**محيحا** و**محوحا** (ازباب ضرب ونصر) : كهنه گرديد آن جامه .

مح (mohh) ا. ع. زردهٔ تخم مرغ . وبی آميغ وخالص ازهرچيزی .

محابا (mohâbâ) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ خبرداری وهوشياری. و سلوك با مهربانی. وكمی در قيمت و ارزش. و ريا و رياكاری. و بازار متاعهای خرد و اندك. و **بی محابا** : بی‌خبر . و بدون تعظيم شخص و يا موقع .

محاباء (mohâbâ') و **محاباة** (mohâbât) م . ع . **حاباه محاباء** و**محاباة وحباء** : ياری داد او را. و عطا كرد بی پاداش ومنت . وميل كرد بان . و**حاباه فی البيع** : سختگيری كرد بآن در معامله . ونيز**محاباة** : فروگذاشت كردن.ونبرد نمودن با كسی درعطا دادن .

محاباة (mohâbât)ا.ع.**محاباة الختی** : پوست وتفالهٔ تمرهندی .

محابة (mohâbbat) و **محابية** (mohâbebat) م . ع . **حابه محابة** و**محابة وحباباً** : با اودوستی كرفت .

محابر (mahâber)ع . ج . محبر و محبرة (mahbarat) و (mehbarat) و (mohbarat) .

محابس (mahâbes) ع . ج . محبس (mehbas) .

محابسة (mohâbasat) م . ع . **حابس صاحبه محابسة** : بندكرد يار خود را .

محابض (mahâbez) . ع ج . محبض (mehbaz) .

محابيب (mahâbib) ع.ج.محبوب ومحبوبة .

محابيس (mahâbis) ع . ج . محبوس .

محاتة (mahâtat) م . ع .

محت محاتة (ازباب کرم) : سخت گردید خردمند و تیزخاطرشد، وخالص و بی‌آمیغ گشت.

محت یومنا : سخت‌گرم شد امروز.

محاتنة (mohâtanat) م . ع . باهم مساوی وبرابرشدن .

محاج (mehâj) ا . ع . مماطله و درنگی درادای دین .

محاج (mehâj) م . ع . **ماحجه مماحجة ، محاجاً** : درنگی نمود درادای آن وتأخیرکرد .

محاج (mahâjj) ع . ج . محجة (mahajjat) .

محاجاة (mohajât) م . ع . **حاجاه محاجاة و حجاء** ر حجا .

محاجة (mohâjjat) م . ع . حاج **محاجة ، حجاجاً**: حجت آورد درخصومت کرد .

محاجر (mahâjer) ع . ج . محجر (mahjar) ، (mahjer) ، (mehjar) .

محاجر (mahâjer) ا . ع . جایهای مخفی .

محاجزة (mohâjazat) م . ع . یکدیگروا ازجنگ بازداشتن .

محاجف (mohâjef) ا . ع . مبارزصاحب سپر ومعارضه کننده .

محاجفة (mohâjafat) م . ع . **حاجفه محاجفة**: معارضه کرد باا و، دافعه نمود ومقاتله کرد .

محاجم (mahâjem) ا . پ . گیاهی که مخلصه نیزگویند .

محاجم (mahajem) ع . ج . محجم (mehjam) ومحجمة (mahjamat) .

محاجن (mahâjen)ع . ج . محجن (mehjan) .

محاجه (mohâjje) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اقامة حجت . ومعارضة با حجت .

محاجی (mohâji) ا . ع . سؤال کنندهٔ ازچیستان .

محاح (mahâh) ا . ع . زمینی که گیاه شور درآن کم باشد .

محاح (mohâh) ا . ع . گرسنگی .

محاح (mahhâh) ا . ع . بسیار دروغگوی و کذاب . وآنکه کاری ازوی ساخته نشود وبقول و سخن کسی را خشنود کند .

محاد (mohâdd) ص . ع . مزاحم ومانع ومخالف . وپیوسته و متصل و پهلوی هم وهم حد .

محادة (mohâddat) ا . ع . **داری محادة داره**: خانهٔ من پهلوی خانهٔ وی و هم حد است با آن .

محادة (mohâddat) م . ع . **حادته محادة** : جنگ کردم با او و خلاف کردم و خشم گرفتم اورا و دشمنی کردم . قوله تعالی : **ان الذین یحادون الله و رسوله .** ونیز **محادة**: هم حدشدن وپیوستن ومتصل شدن . وشمردن .

محادثة (mohâdasat) ا . ع . حکایت وقصه ونقل وداستان . وگفتگو ومکالمه .

محادثة (mohâdasat) م . ع . باهم سخن گفتن . و صیقل کردن و جلادادن .

محادلة (mohâdalat) م . ع . با یکدیگردستان آوردن وکشتی گرفتن .

محادیك (mohâdika) ع . کلمه‌ایست که درافبال وبختیاری کسی گویند .

محاذا (mohâzâ) ا . ع . مقابل وروباروی . یق : **محاذاك** یعنی رو یا روی تو .

محاذاة (mohâzât) م . ع . **حاذاه محاذاة و حذاء** : مقابل شد اورا ودربرابروی افتاد .

محاذات (mohâzât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مقابل وروباروی .

محاذرة (mohâzarat) م . ع . **حاذره محاذرة و حذاراً** : ترسید ازاو ودوراندیشی نمود .

محاذی (mohâzi) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مقابل وروباروی .

محاذیر (mahâzir) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهائی که از آنها حذر میکنند و میترسند و پرهیزمیکنند .

محار (mahâr) م . ع . **حار حوراً ، حووراً ، و محاراً ، ومحارة** ر . حور .

محارات (mahârât) ع . ج . محارة .

محارب (mohâreb) ا . ع . جنگجو و بهادر . و غازی . ونام قبیله ای از تازیان .

محارب (mohâreb) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مردم جنگجو ونبردکننده .

محاربة (mohârabat) م . ع . **حاربه محاربة ، و حراباً** : جنگ کرد با او .

محاربت (mohârabat) و **محاربه** (mohârebe) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جنگ و پیکار و نبرد وکارزار .

محاربین (mohârebin) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ محاربه کنندگان وجنگجویان .

محارة (mahârat) ا . ع . جای بازگشت . وصدف وهراستخوان ماننا بصدف . وپیوندکتف وکام وحنك . واندرون گوش . و آنچیزی که واقعشده است ماپین نسر یعنی برآمدگی سم وریش سم . و قسمی از هودج . وخط و رسم وکرانه و ناحیه . ج : محارات . ونقصان . یق : **حور فی محارة** : یعنی نقصان درنقصان .

محارة (mahârat) م.ع. **حار حوراً وحووراً ومحاراً ومحارة** ر. حور.

محارث (mahâres) ع.ج. محرث (mahras).

محارد (mahâred) ا.ع. لبهای مردم وشتر واسب.

محارد (mohâred) و **محاردة** (mohâredat) ص.ع. **ناقة محارد**: ماده شترکم شیر وکذا **ناقة محاردة.**

محاردة (mohâredat) م.ع. **حاردت الابل محاردة وحراداً** : کم شیر شدند شتران. و**حاردت السنة** : کم آب شد سال.

محارز (mohârez) ص.ع. نگهبان وحافظ وحاکم.

محارز(mohârez) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ حافظ ونگهبان. و**محارز حصن**: حاکم قلعه.

محارزة (mohârazat) م.ع. باهم مزاح کردن که بدشنام ماند حراز مثله.

محارست (mohârasat) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ محافظت ونگهبانی وحراست.

محارشة (mohârecat) م.ع. آزردن وخراشیدن. ودرگوش نهادن.

محارضة (mohârazat) م.ع. پیوسته درکاری بودن. و تیرناتراشیدهٔ پیکان نانهاده برهمدیگرزدن.

محارف (mohâref) ا.ع. بدبخت وبی روزی خلاف مبارك.

محارفة(mohârefat) م.ع. **حارفه محارفة**، پاداش داداورا. الحدیث: **موت المؤمن عرق الجبین تبقی علیه البقیة من الذنوب فیحارف بها عندالموت** ای یشدد علیه لیمحص عنه ذنوبه. و **حارف الجرح** : میل فروبرد درجراحت تا غور آنرا معلوم کند. ونیز**محارفة** : کسی را بی روزی کردن. یق :**حورف کسب فلان مجهولا** : سخت گرفته شد برفلان در معاش وی.

محارقة (mohâraqat) م.ع. **حارق المراة محارقة و حراقاً** : گائید زن بریهلوخوابانیده را.

محارم (mahârem) ا.ع. حرام کردهای خدا. و **محارم الليل**: مخاوف شب که بددلان ومردمان ترسو را ازرفتن باز دارد.

محارم(mahârem) ع.ج. محرم ومحرمة(mahramat) و (mohromat).

محارم (mahârem) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ کسانیکه نکاح آنها حرام باشد مانند مادر وخواهروخاله وعمه ودختروجزآن.

محارن(mahâren) ع.ج. محرن.

محاریب (mahârib) ا.ع.ج. محراب.

محاریب (mahârib) ا.ع. مسجدهائی که بنی اسرائیل درآن می‌نشستند.

محاریم (mahârim) ع.ج. محرم.

محارین (mahârin) ع.ج. محران.

محاز(mahâz) م.ع. **محز محزاً ومحازاً** ر. محز.

محازبة (mohâzabat) م.ع. **حازبوا محازبة وحزاباً** : گروه‌گروه شدند. و **حازبته** : ازگروه اوشدم.

محازة (mohâzzat) م.ع. **حاز محازة و حزازاً** : جهد تمام کرد وکوشش بسیار نمود.

محازم (mahâzem) ع.ج. محزم.

محاسب (mohâseb) ص.ع. حساب کننده.

محاسب(mohâseb) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ حساب کننده ومرتب کنندهٔ حساب و مستوفی. و امین حساب. ومفتش حساب و شمارگیر.

محاسبات (mohâsabât)ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ حسابها.

محاسبة (mohâsabat) ا.ع. مراقبت در اینکه حفظ کند شخص ظاهروباطن خود را تا آنکه چیزی که حسنات وی راباطل می کند از آن صادر نشود.

محاسبة (mohâsabat) م.ع. **حاسبه محاسبة و حساباً** ، حساب کرد با او وطلب نمود از وی حساب را. و قوله تعالی : **یحاسبکم به الله** ای یجازیکم علیه.

محاسبه (mohâsebe) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ حساب وشماره و عمل حساب و دعوت بحساب. و دقت درحساب. ورسیدگی بحساب. وغور وتعمق درحساب. وترتیب و انتظام درحساب. وعلم حساب. و **محاسبه کردن** : شمردن و حساب کردن و مرتب کردن حساب.

محاسبه دار (mohâsebe-dâr) ا.پ. کسی که تفتیش درحساب میکند.

محاسبه طلب(mohâsebe-talab) ا.پ. کسیکه تفریغ حساب را ازوی میخواهند

محاسن (mahâsen) ع.ج. حسن و قیل المحاسن المواضع الحسنة من البدن الواحد محسن کمقعد اولا واحدلها ومن المراة ایضاً المواضع الحسنة من بدنها التی امراقه بسترها و من الاعمال ضدمساویها.

محاسن (mahâsen) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ نیکوئیها و خوبیها , و کردارهای نیکواحسانها. وخیرات. وزیبائیها. و ریش

وسیل وشارب .

محاسن (mohâsen) ا . ع . از اعلام است .

محاسنة (mohâsanat) م . ع . فخرکردن با کسی درنیکوئی وزیبائی .

محاسن‌شماری (mohâsen-comâri) ا . پ . فاتحه خوانی .

محاش (mahâc) ا. ع. آخریان . وکالا ورخت خانه .

محاش (mahâc) و (mehâc) ا . ع . گروه ازچندین قبیله که گردهم فراهم آیند و نزدیك آتش باهم سوگند خورند و پیمان نمایند .

محاش (mohâc) ص . ع . سوخته وبریان. یق: **خبز محاش وشواء محاش**.

محاش (mahâcc) ع . ج . محشة (mahaccat) .

محاشاة (mohâcât) م . ع . **حاشی منهم فلاناً محاشاة** : استثناکرد فلان را ازایشان .

محاشة (mohâcat) م . ع . باهم دشنام دادن .

محاشیء (mahâci') ع. ج. محشا و محشاء .

محاشی (mahâci) ع . ج . محش .

محاص (mahâs) م . ع . **حاص حیصاً و محاصاً و محیصاً** ر . حیص .

محاص (mahhâs) ص . ع . درخشان از برق . و سراب . و **الدوية المحاص**: دشتی که درآن بکوشش تمام راه روند.

محاص (mohâss) ص . ع . کسیکه بهره میکند چیزی رابا دیگری. و آنکه میگیرد حصه وبهرهٔ خود را .

محاصة (mohâssat) م . ع . **حاصوا الغرماء محاصة وحصاصاً**: قسمت کردند غرما مال را درمیان خودشان و هریك بهرهٔ خود را بردند .

محاصر (mahâser) ا . ع . نزدیکترین راه .

محاصر (mohâser) ص . ع . حصارکننده .

محاصرة (mohâsarat) م . ع . **حاصره العدو محاصرة وحصاراً**: محصورکرد اورا دشمن .

محاصره (mohâsere) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ گرداگردکسی را گرفتن وراه وی را بندکردن واحاطه و بندان . واشتمال . و بندشدگی راه . و درمیان‌گرفتگی . و محل محصور .

محاصرین (mohâserin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ محصورکنندگان .

محاصل (mahâsel) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ محصول وحاصل . و باج و خراج وسود .

محاصلات (mahâselât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ محصولات .

محاض (mahâz) م.ع . **حاض حیضاً و محیضاً و محاضاً** . ر . حیض .

محاض (mehâz) ع . ج . محض.

محاضة (mohâzzat) م . ع . یکدیگررا برانگیختن برچیزی .

محاضر (mahâzer) ا . ع . رسیدگان بسوی آب . ج : محضر .

محاضر (mohâzer) ا . ع . از اعلام است .

محاضر (mohâzer) ص . ع . آماده و حاضر . و آنکه در حضور شخص ایستاده است .

محاضرة (mohâzarat) م . ع . **حاضره محاضرة وحضارا** : مجادله کرد با او و جواب و سؤال‌کرد. و **حاضر فلاناً عندالسلطان** : زانو بزانوی فلان نشست درنزد پادشاه . و **حاضر زیداً** : برابری‌کرد زید را در دویدن . و **حاضر عمرواً** : درنزد حاکم شدبا عمرو وچیرگی کرد اورا درحق خود وچیره شد بروی و برد حق خود را. ونیز**محاضرة** : فروختن‌میوه پیش از رسیدن.

محاضن (mahâzen) ع.ج. محضن (mahzen) و (mahzan) .

محاضیر (mahâzir) ص .ع.ج. محضار . ر ج . محضیر.

محاضیر (mahâzir) ا . ع . شتابندگان . ر ج . محضار.

محاط (mahât) ا . ع . جای گرداگرد برآوردهٔ برای‌گوسپندان وشتران و برای مردمان .

محاط (mohât) ص . ع . احاطه شده. ودریافت‌شده ودانسته شده .

محاط (mohât) ص . پ. مأخوذ ازتازی ـ احاطه شده.

محاطب (mohâteb) و**محاطبة** (mohâtebat) ص .ع . شتری که خار خشك خورد . یق . **بعیر محاطب وناقة محاطبة** .

محاظی (mahâziyy) ع . ج . محظیة .

محافاة (mohâfât) ا.ع. مناقشه ومنازعه .

محافد (mahâfed) ع. ج.محفد.

محافر (mahâfer) ع . ج . محفر ومحفرة .

محافظ (mohâfez) ص . ع . نگهبان .

محافظ (mohâfez) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ نگهبان وحافظ ودستگیر و حامی و پاسبان وحارس،وفرمانگزاروحاکم و ناظر.

محافظة (mohâfazat) م . ع . **حافظه محافظة و حفاظاً** : پیوسته بود برآن ومراقبت ومراقبت نمود ازآن ونگهبانی کردآنرا.**وحافظه عن المحارم**:بازداشت آنرا ازچیزهای حرام کرده شده .

محافظت (mohâfazat) ا . پ . مأخوذازتازی- نگهبانی ونگاهداری وحراست، وحفاظت وحمایت ودستگیری وپناه ونظارت وملاحظه ومشاهده .

محافظین (mohâfazin) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ مردمان نگهبان .

محافل (mahâfel) ع.ج. محفل (mahfel) و(mahfal).

محافل (mahâfel) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ مجلسها وانجمنها .

محافل (mohâfel) ص . ع . آگاه وخبردارازنسب کسی .

محافه (mohâfe) ا.پ. مأخوذ از **محفة** تازی وبمعنی آن .

محاق (mehâq) و (mohâq) و (mohâq) ا . ع . آخرماه، وسه شب آخر از هرماه، وآخرماه که قمردرآن پنهان باشد ونه دربامداد بنظرآید ونه درشبانگاه .

محاق (mohâqq) ا.ع . شترانی که درسال گذشته نزاده ونه شیرداده‌اند .

محاقة (mohâqqat) م.ع. **حاقه محاقة و حقاقاً** : خصومت کرد با او و ادعای حق خود نمود .

محاقل (mahâqel) ع . ج . محقلة .

محاقل (mohâqel) ا . ع . کشاورز .

محاقلة (mohâqalat) م . ع . فروختن کشت سبزدانه نبسته‌را،وفروختن کشت را با خوشهٔ نادروده بگندم . و زراعت کردن برنصیب ثلث ویا ربع و یاکمترو یا بیشتر. و گندم درعوض کرایهٔ زمین گرفتن .

محاکا (mohâkâ) ا . پ. مأخوذ از تازی، باهم سخن گفتن.

محاکاة (mohâkât) م . ع . **حاکیته محاکاة و حکاء** :کردم مانند کرداواوگفتم مانندگفتاراوبی کم وبیش. ونیز **محاکاة** : مشابه بودن‌ومانند شدن. وحکایت کردن وسخن گفتن. ومحکم بستن گره را .

محاکة (mahâkat) ا.ع. دوکان بافنده وجای بافتن جامه .

محاکة (mohâkkat) م . ع . برابری کردن. وباهم پهلو بودن. **حکاك مثله**.

محاکدة (mohâkadat) م.ع . **حاکدالیه محاکدة** : بازپس شدبسوی اوواعتماد کرد.

محاکرة (mohâkarat) م.ع. بدرازی کشیدن خصومت .

محاکمات (mohâkamât)ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ دیوان عدالت .

محاکمة (mohâkamat) م.ع. **حاکمه الی الحاکم محاکمة و حکاما**: برد اورابیش حاکم برای خصومت.

محاکمه (mohâkeme) ا .پ. مأخوذ از تازی ـ رفتن نزد حاکم برای دفع خصومت. ودفع خصومت نمودن حاکم .

محاکی (mohâki) ا . ع . مقلد ومسخره وبذله گو. ومرغی که سخن می گوید مانند طوطی .

محال (mahâl) ا . ع . چرخ بزرگ آبکشی. ونرمی اززیرزنان. وحذاقت وقوت وجودت نظروقدرت تصرف درکارها. ومکر و حیله. واستخوان پشت مازه.

محال (mahâl) ا.ع . ج . محالة.

محال (mahâl) م.ع . **محل به محلاومحالا** (از باب نصر و سمع و کرم) : سعایت کرد ازاو در نزدسلطان ورنج داد اورا بسعایت .

محال (mehâl) ا . ع . مکروفریب، وقدرت وتوانائی وقوت . ورنج وعذاب، و دشمنی. وانتقام. وهلاکت. قوله تعالی:**وهو شدید المحال** ای شدیدالعذاب والعقاب. وقولهم : **وقع فلان فی المحال** یعنی فلان درسختی وهلاکت افتاد .

محال (mehâl) م . ع . **ماحله مماحلة ومحالا** : زوروآزمود اوراتاظاهر شودکدام یك زورآورترانند. **وماحل فلاناً**: دشمنی کرد فلان راومجادله کرد با فلان و مکر نمود با فلان وکیدنمود . **وماحل زیداً**: هلاك کرد زید را. ونیز**محال ومماحلة** : فریفتن وبدسگالیدن وبفریب خواستن وجستن کاری را. وپایان کاری را نگریستن. وخصومت کردن ودشمنی نمودن. وهلاك کردن.

محال (mohâl) ا ـ ص . ع. حیله کرده شده. وهرچیزروی گردانیده شده. وسخن بی سروبن ونا ممکن .

محال (mohâl) ص . پ . ماخوذ ازتازی ـ ناممکن و امکان ناپذیر و ناپای و سیرنك وناشورناشوار ترفند. و**محال مطلق**: چیزی که حکماً محال وناممکن باشد .

محال (mahâll) ع.ج. محل. وج. محلة .

محال (mahâll) و (mahâl) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ محله ومیدان وجای وسرای وخانه وحصارومنزل وناحیه .

محال (mohâll) ص . ع . کسی‌که فرود میآید با دیگری در جائی وآنکه با کسی هم‌منزل میگردد.

محالاة (mohâlât) م . ع . **حالیته محالاة** : خوش طبعی‌کردم با او وبطورمهربانی رفتارکردم .

محالات (mohâlât) ا . پ . مأخوذازتازی ـ چیزهای محال وامکان ناپذیر.

محال‌اندیش (mahâl - andic) یای مجهول . ص . پ . وهمی وخیالی .

محالبة (mohâlabat) م . ع . **حالبه محالبة** : یاری داد اورا وکمك کرد دردوشیدن شیر .

محالة (mahâlat) ا . ع . حذاقت وقوت وتوانائی وجودت نظر وقدرت تصرف درکارها. و چرخ‌بزرك آ بکشی. و مهرهٔ پشت شتر . وچوبی‌که بنادروقت‌کاربروی‌آ ن قرار بگیرد . ومکروحیله ج : محال‌ومحارل‌ومحل. و **لامحالة** یعنی لابد وناچار.

محالة (mohâllat) م . ع . **حاله محالة** : فرودآمد با وی و هم‌منزل شد او را .

محالدار (mahâl-dâr) ا . پ . باصطلاح مردم هند صاحب منصبی‌که در تحت حکم‌کوتوال باشد و حافظ امنیت شهر و مانع ازتعدیات مردم . وسرهنك پلیس .

محالف (mohâlef) ص . ع . هم عهد وهم پیمان وهم سوگند .

محالفة (mohâlafat) م . ع . **حالفه محالفة و حلافـا** : معاهده‌کرد با وی . و**حالف‌فلان‌فلاناً** : لازم‌گرفت فلان فلان را .

محالق (mahâleq) ع .ج. محلق.

محال‌گوئی (mohâl-gui) ا . پ. بیهوده‌گوئی وياوه‌گوئی.

محالید (mahâlid) ص . ع . **ابل محالید** : شترانی‌که شیر آنها روبکمی گذاشته باشد .

محالیس (mahâlis) ع . ج . محلس .

محام (mohâmm) ص .ع. پایدار وثابت. یق: **انا محام علی هذا** .

محاماة(mohâmât)م.ع.**حامیت عنه‌محاماة وحماء** : دفع‌کردم‌از او. و نگاهداشتم اورا . و**حامیت علی ضیفی** : نیك قیام‌کردم در مهمانداری مهمان خود.

محامة (mohâmmat) م . ع . **حاممته محامة** :مطالبه‌کردم‌آنرا. و**حامه**: نزدیك ارشد و با او بود .

محامد (mahâmed)ع.ج. محمدة.

محامد (mahâmed) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـکردارهای نیك وستایشها .

محامر (mahâmer) ع.ج. محمر.

محامقة (mohâmaqat) م . ع . **حامقه محامقة وحماقا** : مساعدت‌کرد وی را درحمق وگولی او .

محامل (mahâmel) ا . ع . ج . محمل (mehmal) و (mahmel) .

محامل(mahâmel)ا.ع.**محامل الذکر**: رگهای بن ذکر وپوست آن .

محاملة (mohâmalat) م . ع . باهم برداشتن .

محاملی (mahâmeliyy) ا .ع . منسوب به محامل یعنی سازندهٔ محملها .

محانة (mahânat) ا . ع . خم وبردخانه .

محانث (mahânes) ا.ع. مواقع گناه .

محانق (mahâneq) ص.ع. ج . محنق . و **ابل محانق** : شتران لاغر .

محانی (mahâni) ع.ج. محنیة .

محانیق (mahâniq) ص . ع . **ابل محانیق** : شتران لاغروشتران فربه.

محاوتة (mohâvatat) م.ع . **حاوته محاوتة** : کشتی گرفت بااو. و **حاوت‌فلاناً**:مدافعه‌کردازفلان. و**حاوت زیداً** :کنکاش نمود ومشورت‌کرد با زید. و **حاوت فلاناً** :گفتگوکردبا فلان درمشورت یا وعدهٔ درخرید وفروش .

محاودة (mohâvadat) م.ع . **تحاوده‌الحمی محاودة** : بسیارمیگیرد اورا تب .

محاور (mahâver) ا.ع.**قلقت محاوره** : مختل شدکارهای او .

محاورات (mohâvarât) ا .پ . مأخوذ از تازی ـ مکالمه وگفتگووگفت‌وشنود.

محاورة (mohâvarat) م.ع. **حاورته‌محاورةوحواراًوحواراً**: پاسخ دادم اورا وسخن‌گفتم‌با اووگفتگوکردم با او . و**تحاوروا** : با یکدیگرگفتگوکردند ومجادله نمودند .

محاورة (mohâvarat) ا.ع . پاسخ وگفتگو و جواب وسؤال .

محاوره (mohâvere) ا.پ.مأخوذ ازتازی ـ مجادله وگفتگو وجواب وسؤال. و **محاورهٔ‌بحث‌وجدل**: مباحثه‌ومجادله .

محاوزة (mohâvazat) م.ع. مخالطت ومصاحبت کردن با همدیگر . وپاسپر کردن وپایمال نمودن . و داد وستد نمودن و معامله‌کردن بایکدیگر .

محاوشة (mohâvacat) م.ع. **حاوشه علیه محاوشة** : براغالانید او را بروی . و**حاوشت‌البرق** :کناره‌گرفتم از باران برق هرجا که درخشید .

محاوصة (mohâvasat) م.ع.

پنهانی ربدنبالهٔ چشم نگریستن .

محاوطة (mohâvatat) م . ع . باهم فرا گرفتن. رحاوط فلاناً : درآویخت فلان را برای مطلبی وار در انکار مبالغه کرد گویا هردو فرا گرفتند یکدیگرا .

محاول (mahâvel) ع . ج . محالة .

محاولة (mohâvalat) م . ع . **حاوله محاولة و حوالا** : قصد کرد او را. **رحاولته ببصری** : چشم انداختم بسوی آن و تیز نگریستم .

محاوی (mahâvi) ا.ع. مجمعها.

محاویج (mahâvij) ص . ع . **قوم محاویج** : مردمان محتاج .

محایا (mahâyâ) ع . ج . محیا.

محایاة (mohâyât) م . ع . **حایت النار بالشحم** : افروختم آتش را بدمیدن .

محایاة (mohâyât) ا . ع . غذای که بدان زندگانی میکند .

محایدة (mohâyadat) م . ع . **حایده محایدة و حیاداً** : یکسو شد از آن .

محایص (mohâyes) ص . ع . دردام اندازنده. وحیله باز ومکار وغدار وچیره وغالب .

محایصة (mohâyasat) م . ع . **حایصه محایصة و حیاصا** : چپ داد اورا درکشتی وچیره شد بروی .

محائض (mahâez) ع . ج . محیضة .

محایقة (mohâyaqat) م . ع . **حایقه محایقة**: حسد کرد اورا ودشمن داشت.

محاینة (mohâyanat) ا . ع . **عامله محاینة** : معامله کرد اورا بهنگامها .

محب (mohabb) ص.ع. دوست داشته ومحبوب .

محب (mohebb) ص . ع . کسی که دوست میدارد و برمیگزیند ومی پسندد. ورگفت دانه بسته شده . و شتر زانو زده و فروخته و وامانده از رفتار و مانده گردیده از رنج و خستگی. و راندگی که بیماری ریا شکستگی در آن پدید آمده باشد و به نشود تاآنکه بمیرد یا شفا یابد. ر **امرأة محب لزوجها** : زن دوست دار شوهر .

محب (mohebb) ا . پ . مأخوذ ازتازی . دوست ودوست دارنده .

محبار (mehbâr) ص.ع. **ارض محبار** : زمین زود روپانندهٔ گیاه .

محبانه (mohebbâne) ص . م . ف . پ . دوست مانند وبطور دوستی .

محبب (mohabbeb) ص.ع. کسی که دوست میگرداند .

محببة (mahbabat) ا . ع . محبة و دوست داشته شده .

محببة (mohabbabat) ا. ع. یکی ازنامهای مدینهٔ منوره .

محبة (mahabbat) ا.ع. دوستی.

محبة (mohabbat) ا . ع . یکی از نامهای مدینهٔ مکرمه.

محبة (mohebbat) ص. ع. مؤنث محب یق **امراة محبة لزوجها** : زن دوستدار شوهر .

محبت (mohabbat) ا. پ. مأخوذ از تازی - دوستی و مهربانی ومودت وعشق. ونیکخواهی و خیر اندیشی . و **با محبت** : مهربان وخیرخواه .

محبت آمیز (mohabbat-âmiz) یای مجهول . ص . پ . دوستانه .

محبت پیشه (mohabbat-piče) یای مجهول . ص. پ. آنکه هرچه پیند دوست دارد و آنکه میل بدوستی داشته باشد ودوست و عاشق شده .

محبت نامه (mohabbat-nâme) ا . پ . نامهٔ دوستانه .

محبجر (mohbajerr) ص.ع. ستبر

محبحب (mohabheb) ص. ع . بدغذا .

محبر (mehbar) ا . ع . دوات و مرکب دان ج : محابر.

محبر (mohber) ص . ع . نشان کننده وعلامت گذارنده. وکسی که شادی کند . و **ارض محبر** : زمین نیکو رویانندهٔ گیاه.

محبر (mohabbar) ص. ع. کسی که بربدن وی نشانهای گزیدگی کیک باشد . و تیر نیکو تراشیده . و **برد محبر** : چادر منقش.

محبر (mohabbar) ا . ع . نام اسبی .

محبر (mohabber) ص.ع. کسی که نیکو و آراسته میکند چیزی را .

محبر (mohabber) ا. ع. از اعلام است ونام چندنفر شاعر .

محبرة (mahbarat) ص . ع . سبب شادی وفراخی عیش. یق: **النساء محبرة**.

محبرة (mehbarat) و (mahbarat) و (mohbarat) ا . ع. دوات و مرکب دان. ج : محابر .

محبرة (mohabbarat) ص. ع . **شاة محبرة** : گوسپندی که در چشمش نقطه های سیاه و سپید باشد .

محبرة (mahborrat) ا. ع. دوات و مرکب دان.

محبرم (mohabram) ا. ع. شیرهٔ دانههای انار .

محبره (mahbare) ا.پ. مأخوذ

ازتازی - جعبهٔ که درآن اسباب تحریر و قلم و دوات و کاغذ و جزآن گذارند .

محبس (mahbas) م . ع . **حبس حبساً و محبساً** . ر . حبس .

محبس (mahbas) ا . پ . مأخوذ ازتازی . زندان و جای قید و بند و دزدام .

محبس (mahbas) ر (mahbes) ا.ع. زندان وقیدوبند .

محبس (mehbas) ا.ع. پارچهٔ با نقش که برروی چیزها کشند. و جامهٔ که برروی فرش انداخته و برروی آن بخواب روند. و جامهٔ گردپوش . ج : محابس .

محبس (mohbas) ص . ع . در زندان کرده شده. واسب در راه خدا وقف کرده شده .

محبس (mohbes) ص.ع. کسی که در زندان میاندازد. وکسی که درراه خدا وقف میکند .

محبس (mohabbes) ص.ع. کسی که محبس را بروی فراش میگستراند. و وقف کننده وحبس کننده .

محبش (mohabbeš) ص. ع. گرد کننده وفراهم آورنده .

محبشة (mohbešat) ا. ع. زنی که مانند حبشی بچهٔ سیاه زاید .

محبض (mehbaz) ا.ع. چوبی که بدان عسل بیرون آورند وزنبوران را بدان رانند. وکمان ندافی . ج : محابض .

محبك (mohabbak) ص . ع . **کساء محبك** : گلیم مخطط . الحدیث فی صفة الدجال : **محبك الشعر** : یعنی مرغوله موی . و فی روایة :شعرحبك بمعناه.

محبل (mahbal) ا.ع. زمان حمل و هنگام باردارشدن. یق: **کان ذلك فی محبل فلان** ای وقت حبل امه به . و کتاب نخستین .

محبل (mahbal) و (mahbel) ا . ع . زهدان و دهن زهدان وجائی که زه در آن قرارمیگیرد.

محبل (mohbel) ص.ع. کسی که بار دار میکند وآبستن میسازد .

محبل (mohabbal) ا.ع . ریسمان و موی ژولیده.

محبل (mohabbel) ص.ع. حاصل شدهٔ ازبارداری و آبستنی .

محبنطیء (mohbante') ص.ع. **رجل محبنطیء** : مرد کوتاه رزبه کلان شکم .

محبنظی (mohbanzâ) ص.ع. **رجل محبنظی** : مرد خشمناك .

محبوب (mahbub) ص . ع . دوست داشته و درست داشته شده. و درمشقت انداخته شده . **رام محبوب** :مار

محبوب (mahbub) ا . پ . مأخوذ ازتازی ــ درست و تازه دوست داشته شده و پسندکرده شده و پسندیده ومعشوق. ر. **محبوب القلوب** : رباینده دلها. ر. **زر محبوب** : زر خالص .

محبوبانه (mahbubâne) ا.ص. م ف . پ . معشوقه ومعشوق وشاهد. ومانند دوستی و بطور دوستی .

محبوبة (mahbubat) ا . ع. یکی از نامهای مدینهٔ منوره.

محبوبة (mahbubat) ص . ع . مؤنث محبوب .

محبوبط (mohbavbet) ص.ع. نادان زود خشم .

محبوبه (mahbube)ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ دوست داشته شده ومعشوقه .

محبوبی (mahbubi) و **محبوبیت** (mahbubiyyat) ا . پ . مأخوذازتازی ــ معشوقیت و مهربانی و دوستی .

محبور (mahbur) ص . ع . شاد و شادمان وخرم و مسرور وکامران . و جلدی که درآن نشان گزیدگی کیك وجزآن باقی باشد .

محبوس (mahbus) ص. ع . حبس کرده شده وگرفتارو بندی ودرحبس کرده شده . واسب وقف کرده شدهٔ درراه خدا .

محبوس (mahbus) ا . پ . مأخوذ ازتازی . زندانی وگرفتارزندان و اهل زندان وبندی وبندکرده شده .

محبوسخانه(mahbus–xâne) ا . پ . زندان .

محبوسین(mahbusin)ا پ. مأخوذ ازتازی ـ زندانیان واهل زندان.

محبوك (mahbuk) ا.ص.ع . استوار اندام ازاسب وشتروجزآن. و **ثوب محبوك** :جامهٔ نیکو بافته .

محبوكة (mahbukat) ص . ع . مؤنث محبوك.

محبوكة (mahbukat) ا.ع . زن استوار .

محبول (mahbul) ا . ع . صیدی که دام برای وی گسترده باشند اگرچه هنوز بدام نیفتاده باشد

محبون (mahbun) ص . ع . مرد استسقا گرفته وشکم کلان گشته .

محبین(mohebbin) ا .پ.مأخوذ ازتازی ـ دوستان.

محبئن (mohba'enn) ص . ع . خشمناك .

محة (mohhat) ا . ع . یکدانه زردهٔ تخم مرغ .

محت (maht) ا . ع . صلب و

سخت ازهرچیزی. وروزگرم . ومردخردمند در مردتیز خاطر . ج . محوت ومحاه . و خالص وبی آمیغ .

محت (maht) م . ع . خشمناك کردن رالفعل من فتح یق **لا محتنك** ای لاملانك غضبا .

محتاء (mohatâ') ع . ج . محت.

محتات (mehtât) ا . ع . خرمابنی که غورهٔ آن بریزد .

محتات (mohtât) ص . ع . اسب محکم واستوارکرداندام .

محتاج (mohtâj) ص.ع.حاجتمند ونیازمند .

محتاج (mohtâj) ص . پ.مأخوذ ازتازی. نیازمند و حاجتمندوتنگدست ومفلس وبینوا وگدا.و**محتاج الیه** : کس‌ویاچیزی که لازم وضروریاشد ووجود آندرکارولازم بود .

محتاج خانه (mohtâj-xâne) ا . پ .دارالساکین .

محتاجی (mohtâji) ا. پ.مأخوذ از تازی.احتیاج وفقر و فاقه و تنگدستی و مسکنت .

محتاجین (mohtâjin) ا . پ . مأخوذ ازتازی. بینوایان ونیازمندان ومردمان تنگدست‌وگدا.

محتاصة (mohtâsat) ص . ع. **ناقة محتاصة** : ماده شتری‌که زهدان وی بند باشدوفحل بر آن قادرنگردد .

محتاط (mohtât) ص. ع .محصور وحصارکرده شده‌واحاطه شده .

محتاط (mohtât) ص . پ.مأخوذ از تازی . با حزم و هوشیار در کار و با احتیاط

محتال (mohtâl) ص . ع .حیله‌گرو فریبنده و مکار .

محتالة (mohtâlat)ا.ع.قرساق ودلال رجاکش .

محتبس (mohtabas) ص . ع . بند شده‌وحبس شده ومحبوس .

محتبس (mohtabes) ص . ع . بازدارنده وضبط کننده‌وحبس‌کننده. وخود را بازدارنده و منع‌کننده.

محتبك (mohtabak) ص .ع.نیك بافته شده .

محتبك (mohtabek) ص . ع . استوارکننده‌ومظبوط نماینده.وکسی‌که‌بادستاری پشت وساقهای خود را باهم می بندد .

محتبل (mohtabal) ا . ع .صید دردام‌افتاده.و**محتبل الفرس** : پیوند سم اسب.

محتبل (mohtabel) ص . ع . کسی‌که صید را بدام میگیرد و آنکه دام برای صید میگستراند .

محتبی (mohtabi)ص . ع.کسی که فوطه می بندد برپشت وساقهای خود .

محتتش (mohtatec) ص . ع . تند وتیزو آمادهٔ جنك.

محتتن (mohtaten)ا. ع . نیك مستوی وهموار .

محتث (mohtass) و **محتثث** (mohtasas)ص. ع.بر آ غالیده‌وبرانگیخته.

محتثث (mohtases) ص . ع . بر آ غالاننده وبرانگیزاننده .

محتج (mohtajj) ص . ع . حجت آ ورنده ودلیل آ ورنده وخصومت‌کننده .

محتجب (mohtajeb)ص.ع.نقاب داروحجابدار.وگوشه نشین .

محتجج(mohtajej) ص . ع.ادعا کنندهٔ با دلیل وبرهان و حجت آ ورنده .

محتجر (mohtajer) ص . ع . کسی که نشان وعلامت میگذارد درجائی وآ نرا برای خود برمیگزیند .

محتجرة (mohtajerat) ص . ع . **ارض محتجرة** : زمین بسیارسنك .

محتجز(mohtajaz) ا . ع.نیفه‌گاه ومحل بستن نیفه .

محتجز (mohtajez) ص . ع . فراهم شده ومجتمع‌گشته.وکسی که درنیفهٔشلوار چیزی میگیرد. و آ نکه بحجازمیرود .

محتجزة (mohtajezat) ا . ع . خرمابنی که خوشه های آ ن در تنهٔ ری‌باشد.

محتجم (mohtajam) ص . ع. آ ماسیدهٔ ازخون .

محتجم (mohtajem) ص . ع . کسی‌که شاخ حجامت را منطبق میکند وبادکش مینماید. وآ نکه‌حجامت میکند.وآنکه‌حجامت‌چی را طلب مینماید .

محتجن (mohtajen) ص . ع . کسی که‌بسوی خویشتن چیزی را با چوگان‌و مانند آ ن میکشد. وآ نکه فراهم‌میآورد مال‌را وجمع میکند آنرا .

محتد (mahted) ا . ع . اصل و نژاد و طبع . یق . **فلان من محتد صدق** .

محتد (mohtadd) ص. ع.تندخو ودرشت وسخت درخشم و درجنك ومتهور و خشمناك .

محتد (mohtadd)ا . ع . گریز وچاره . یق: **مالی‌عنه‌محتد**، نیست مرا از آ ن گریزی .

محتدم (mohtadem) ص . ع . آ تش افروخته.وگرمای‌سخت.و پراز خشم. و **دم محتدم** ، خون بسیارسرخ‌مایل‌بسیاهی.

ریوم محتدم : روزبسیارگرم.

محتذر (mohtazar) ص . ع .
هوشیار و آگاه و خبر دار .

محتذی (mohtazi) ص . ع .
تقلیدکننده واقتدا کننده و کسی که بر نهاد دیگری کار کند. وکفش پوشیده. وبکسی پی برده .

محتر (mohter) ا . ع. کسی که تنگ میگیرد نفقه را برعیال خود .

محتر (mohatter) ص . ع .
کسی که ولیمهٔ خانهٔ نومیدهد وازبرای آن مهمانی میکند. وآنکه برای خیمه‌حتر میسازد .

محترب (mohtareb) ص . ع .
مشغول بکاروزار همدیگر .

محترث (mohtares) ا . ص .ع.
کشتکار و کشاورز وزارع وقلبه‌ران. وکاسب و کسب کننده وورزنده .

محترز (mohtarez) ص . ع .
آگاه و خبرداروهوشیارودوراندیش .

محترس (mohtaras) ص . ع .
نگاهداشته شده ومحفوظ .

محترس (mohtares) ص . ع .
کسی که پاس‌میدارد ازمخالفت وحراست‌میکند. وآنکه‌شبانه‌دزدی مینماید.المثل : **محترس من مثله وهو حارس** : در بارهٔ کسی گویندکه‌هیجوئی کند ازخبیثی‌درصورتیکه‌خودش خبیث ترازوی باشد .

محترص (mohtares) ص . ع .
آزمند وحریص. وکوشش کننده .

محترف (mohtaref) ا. ع. جای کسب کردن وورزیدن .

محترف (mohtaref) ا . ع .
پیشه وروصنعتگر .

محترفه (mohtarefe) ا . پ .
مأخوذ ازتازی ـ پیشه وران و صنعتگران .

محترق (mohtareq) ص . ع .
سوخته شده .

محترق (mohtareq) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ سوخته و سوزان و آتش افروخته. و**محترق کردن**: سوزانیدنوبر افروختن آتش وسوزان کردن. و **محترق شدن**: سوختن وافروخته شدن .

محترق‌ساز (mohtareq-sâz) ص. پ . افروزندهٔ آتش .

محترك (mohtarek) ا . ع .کسی که لازم میگیرد حارك‌شترخود را درسواری.

محترم (mohtaram) ص . ع .
حرمت داشته شده .

محترم (mohtaram) ص . پ .
مأخوذ ازتازی ـ باآبرو وبا احترام‌وبزرگوار وبااعتبار وبا عزت. وپاك ومقدس وعزیز.

محترم (mohtarem) ص . ع .
حرمت دارنده وکسی که احترام میکند .

محترمات (mohtaramât) ا. پ.
مأخوذ ازتازی ـ زنان بااحترام .

محتزز (mohtazez) ص . ع .
کسی که می‌برد.

محتزم (mohtazem) ص . ع .
مردمیان بسته ولباس پوشیده وسلاح پوشیده. واسب تنگ بسته شده .

محتزن (mohtazen) ص . ع .
اندوهگین وملول وباحزن واندوه .

محتسب (mohtaseb) ص ع .
شمارنده و آزماینده و حساب کننده . و **محتسب البلد**: کسی‌که‌نهی از منکرمیکند.

محتسب (mohtaseb) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ مأمورحکومتی شهرکه میآزمایدسنگها وترازوان واندازه ها وزرعها ومأکولات‌شهری را و نهی میکند قمار و شراب و دیگر اعمال نامشروع را .

محتسبی (mohtasebi) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ ادارهٔ احتساب و شغل محتسب .

محتش (mohattac) ص . ع .
برانگیخته شدهٔ بر مخالفت .

محتشد (mohtaced) ص . ع
رجل‌محتشد : مردی که دربذل کوشش ویاری ومال‌دریغ ندارد. ونیز**محتشد**:آماده وباهم مجتمع‌وحاضر .

محتشم (mohtacam) ص . ع .
زبردست‌وتوانا و بزرگ و دارای خدم‌وحشم بسیار .

محتشم (mohtacem) ص . ع .
شرمندهٔ از احترام.

محتشی (mohtaci) ص . ع .
پرومملو وانباشته‌وآکنده.

محتشیة (mohtaciyat) ص . ع .
امراءة محتشیة : زنی که بریستان و یا سرین خود بالشچه بندد تا کلان نماید .

محتصد (mohtased) ص . ع. کسی که میدرود غله را ودروکننده .

محتصر (mohtaser) ا . ع. شیر بیشه .

محتضر (mohtazar) ص . ع .
مرد نزدیك بمرگ. و قولهم: **اللبن‌محتضر فغطا اناءك** :یعنی‌شیرحاضراست‌پرنماظرف خودرا از آن زیراکه کثیرالآفة است وجن‌بر آن حاضرمی‌شود. و**کل شرب محتضر** ای یحضرون حظوظهم‌من الماء .

محتضر (mohtazar) ص . پ .
مأخوذ ازتازی ـ مشرف بمرگ وکسی که در حال احتضارباشد .

محتضر (mohtazer) ا . ع .
بشهر آینده خلاف بادی .

محتضر (mohtazer) ص. ع. جفاکار وآزارکننده. وحاضرشونده. واسب دونده .

محتضن (mohtazan) ا . ع . عاج. و کار وآغوش .

محتضن (mohtazan) ص . ع. درآغوش گرفته شده ودرکارگرفته‌شده. وازکار باز داشته شده .

محتضن (mohtazen) ص . ع . کسی که در آغوش می‌گیرد ودر بغل میگیرد. و آنکه ازکار باز میدارد .

محتضیء (mohtaze') ص. ع . افروزندهٔ آتش .

محتطب (mohtatab) ا .ع. انبار هیزم وجائی‌که در آن هیزم جمع میکنند .

محتطب (mohtateb) ص . ع . گرد آورندهٔ هیزم. وشتری که‌خار خشک وشاخ درخت‌خورد .

محتظر (mohtazar) ص . ع . شاخه‌های حظیرهٔ ساخته شده .

محتظر (mohtazer) ص . ع . حظیرهٔ سازنده .

محتظی (mohtazi) ص . ع . بهره مند ونیکبخت ودولتمند .

محتفد (mohtafed) ص . ع . بشتاب رونده وشتابندهٔ در اطاعت و خدمت . و **سیف محتفد** : شمشیر تیز زود برنده .

محتفر (mohtafar) ص . ع . کنده شده و کاویده شده .

محتفر (mohtafar) ا . ع. پستان.

محتفر (mohtafer) و **محتفرة** (mohtaferat) ص .ع . کننده و کاونده و حفرکننده .

محتفرة (mohtafarat) ص.ع. مؤنث محتفر .

محتفز (mohtafez) ص . ع . کسی‌که دامن بر می چیند وآمادهٔ کارمیشود .

محتفظ (mohtafez) ص. ع. محافظ ونگهبان. وخشم‌انگیز. وهشیار و آگاه و بیدار .

محتفف (mohtafef) ص . ع . کسی که میپوشاند خود را بجامه وجامه‌برخود می پیچد. وکسی‌که میخوردهر آنچه در دیگ و یادر میزباشد از طعام .

محتففة (mohtafefat) ص . ع . زنی که برای زینت روی خود را بند انداخته وموبهای‌آنراکنده وگیسوها واپس سربهم بسته باشد .

محتفل (mohtafal) ا . ع . انجمن مردم وگرد آمدنگاه مردم وهنگام گرد آمدن و انجمن کردن .

محتفل (mohtafel) ص . ع واضح وآشکار.وگردآمده،وفراهم‌شده.وکسی‌که درکارها نیك قیام میکند . ورود پر از آب .

محتفن (mohtafen) ص . ع . گیرنده و اخذ کننده. وازبیخ برکننده .

محتفی (mohtafi) ص . ع . برهنه پای وازبیخ برکننده. ونوازنده ونوازش کننده .

محتفیء (mohtafe') ص . ع . از بن برکننده وبرکنندهٔ گیاه بردی ازبیخ.

محتق (mohtaqq) و **محتقة** (mohtaqqat) ص . ع . زخم نافذ و راست . رك : **طعنة محتقة** .

محتقب (mohtaqeb) ص . ع . کسی‌که برمیدارد و حمل میکند. وآنکه ذخیره میکند.

محتقد (mohtaqed) ص . ع . باران ایستاده .

محتقر (mohtaqar) ص . ع . پست وفرومایه‌وکمینه.

محتقر (mohtaqer) ص . ع . کسی که بنظر خواری و فرو مایگی مینگرد .

محتقق (mohtaqeq) ص .ع . خصومت کننده ومشغول بنزاع وخصومت. واسب‌باریك میان .

محتقن (mohtaqen) ص . ع . کسی‌که گرفتار حبس البول شده باشد

محتکر (mohtaker) ص . ع. آنکه غله را گرد آورده نگاه دارد تا بگرانی فروشد .

محتکم (mohtakem) ص . ع . حاکم وحکم کننده .

محتکی (mohtaki) ع . ص . استوار وپایدار وبرقرار .

محتکیء (mohtake') ع . ص.ع. کسی که گره می بندد .

محتلب (mohtaleb) ص . ع . شیر دوشنده .

محتلج (mohtalej) و **محتلز** (mohtalez) ص . ع .گیرندهٔ حق کسی .

محتلط (mohtalet) ص .ع . سوگندیادکننده. وستیهنده‌وخشم کننده. وشتاب کننده. و بی‌آرام. وسختی کننده .وشوریده‌سخن وپریشان خاطر .

محتلق (mohtaleq) ص . ع . سترندهٔ موی سروسر تراش.

محتلل (mohtalel) ص . ع . کسی‌که فرود میآید در جائی واز سفرمیآیدو اقامت میگزیند .

محتلم (mohtalem) ص . ع . کسی که خواب می بیند. وکسی که درخواب جماع میکند .

محتلم (mohtalem) م . ف . ب . مأخوذاز تازی. انزال منی در خواب‌از اثرجماع کردن درخواب.ونیزرسیدن بسن‌بلوغ. و **محتلم شدن** : جماع کردن در خواب و انزال منی شدن. ونیز بسن بلوغ‌رسیدن کودك.

محتم (mohtamm) ص. ع.متفکرو مضطرب و اندوهگین وناتوان ازبیخوابی .

محتمة (mohtammat) ص . ع. چشم بیخواب.

محتمد (mohtamed) ص . ع . آنکه منت مینهد برکسی. و **یوم محتمد**: روز سخت گرم .

محتمس (mohtames) ص . ع . دوخروس باهم جنك کننده .

محتمش (mohtamec) ص . ع. افروخته شدهٔ از خشم. و دوخروس با هم جنك کننده.

محتمل (mohtamal) ص . ع . مشکوك و شبهه ناك ومظنون. واحتمال داشته شده. و مبهم وممکن. و تحمل کرده‌شده . و خشمناك و افروخته .

محتمل (mohtamel) ص . ع . بردارندهٔ بار . و کسی‌که برگردن خود میگیرد کاری را . وکسی‌که ازخانه بیرون میرود . و خریدار اسیر و برده .

محتمل (mohtamel) ص . پ . مأخوذ از تازی_ صابر وشکیبا. ومشکوك و. شبهه ناك ومظنون . و ممکن وداراي‌احتمال. ومعقول . ومنتظر . و**محتمل الضدین** : چیزی‌که دارای‌دومعنی ضدهم‌باشد . و**محتمل الوقوع** : چیزی که وقوع آن وانگرانند .

محتملات (mohtamelât) ا . پ. مأخوذازتازی_ چیزهای مظنون.وچیزهای ممکن.

محتمی (mohtami) ص . ع . کسی‌که احتراز میکندو پرهیزمینماید وخودرا باز میدارد و پرهیزکننده. و عاقبت اندیش .

محتنج (mohtanej) ص . ع . مایل وکج .

محتنك (mohtanek) ص . ع. مرد استوار خرد در تجربه . وفاتح وغالب.و ملخ خورندهٔ گیاه .

محتور (mahtur) ا . ع . کسی که در قحطی و سختی مقدارکمی شیر می‌یابد.

محتوش (mahtuc) ص . ع . برانگیخته شدهٔ بنشاط و سرور.

محتوش (mohtavec) ص . ع . کسی‌که میراند شکاو را بطرف دیگری . ودر میان‌گیرنده و احاطه‌کننده .

محتوم (mahtum) ص . ع . ثابت و استوار . وفرموده شده .

محتوم (mahtum) ص . پ . مأخوذ از تازی_ واجب ونا گزیر.

محتوی (mohtavi) ص . ع . فرا گیرنده وکسی و یاچیزی‌که فرامیگیرد.وگرد آورنده وجمع‌کننده. وشامل شونده . وفراز آیندهٔ بر چیزی .

محتوی (mohtavi) ص . پ . مأخوذ ازتازی. فرا گیرنده .

محتی (mohtâ) ص . ع . اسب استوار ونیك خلقت .

محث (mohess) ص . ع . برانگیزاننده وبر آغالاننده. وکسی‌که آ زمند میسازدو تحریص میکند؛

محثة (mohassat) ا.ع.برانگیختگی و بر افزولیدگی . ومهمیز زدگی . و**فرس جواد المحثة**:اسبی‌که پس ازدویدن‌چون وی را برافزولند باز بدود .

محثث (mohasses) ص . ع . برانگیزاننده‌و تحریص‌کننده .

محثحث (mohashes) ص . ع . برا نگیزاننده و جنباننده . و برق درخشنده و بسرعت حرکت کننده .

محثل (mohsal) ص . ع . **صبی محثل** : کودك بد پرورش یافته. وغذای‌بد داده شده .

محثل (mohsel) ص . ع. کسی که روزگار باوی موافقت نکند.

محثلة (mohselat) ص . ع. مادری که بد پروراندکودك را وغذای ناگوارد دهد آنرا .

محثو (mahsovv) ص . ع. خاك پاشیده‌شده .

محج (mahj) م. ع. **محج الشیء عن الشیء محجا** : (از باب‌فتح): سود آنچیز رابآنچیز. و**محجت‌الریح الارض**: برکنده‌بردباد خاك‌رااززمین. و**محج اللحم**: بازکردگوشت را. و **محج الحبل** : مالید ریسمان را تانرم‌گردد . و**محج اللبن** : شیرخالص‌خوراند . و**محج** : دروغ گفتن. وگائیدن .

محج (mohejj) ص . ع . کسی‌که فرستاده میشود بمکهٔ معظمه برای حج کردن .

محجأ (mahja') ا . ع . پناه‌جای‌و پناهگاه .

محجاة (mahjât) ا. ع .سزاوار_ مذکر ومونث وواحد وجمع در وی یکسان است یق **انه‌لمحجاة و انها لمحجاة و انهم لمحجاة** .

محجاج (mehjâj) ا . ع . میلی‌که جهة امتحان دربراحت فروبرند .

محجاج (mehjâj) ص .ع.**رجل محجاج** : مرد بسیار حجت‌گوی و غالب شوندهٔ برکسی بحجت. وستیزه‌جو .

محجام (mehjâm) ا . ع . کسی که باز مایستد وبسیارسپاسکی میرود. ومرد بسیاربد دل .

محجب (mohajjab) ص.ع بازداشته شده ودر پرده‌ودرحجاب. و**ملك محجب**: شاهی که مردمان را از دیدا روی منع‌کند .

محجب (mohajjeb) ص . ع . در پرده کننده و بازدارنده .

محجة (mahajjat) ا . ع . میانهٔ راه ووسط راه . ج : محاج . وهرچیزاقامه‌شد بادلیل .

محجحج (mohajhej) ص . ع . منصرف شونده و بازگردنده . وکسی‌که‌بازمیایستد ازسخن .

محجر (mahjar) ا . ع . هر چیز حرام وممنوع .

محجر (mahjar) م . ع . حجر حجراً وحجراً وحجراً وحجراناً وحجراناً ومحجراً . ر . حجره .

محجر (mahjar) ا . ع . علف‌زاری که حکام برای چار پایان خود از غیر منع کنند . ج : محاجر . ومنه **محاجر ملوك اليمن** .

محجر (mahjer) و (mehjar) ا . ع . بوستان و باغ که دارای اشجارباشد . وچشم خانه . وچشم‌نمایان ازبرقع . وگوشهٔ چشم که از نقاب زنان وپیچهای عمامهٔ مردان نمایان‌باشد . وگرداگرد ده . ج : محاجر .

محجر (mahajjar) ص . ع . ماه هاله دار و خرمن کرده . و شتری‌که گرداگرد چشم وی را با آهن مدور داغ کرده باشند .

محجر (mohajjar) و (mohajjer) ا . ع . نام آبی .

محجر (mohajjar) ا . پ . مأخوذ از تازی— نرده‌ای‌که درپیش دراطاق و یادر جلو صفه و ایوان سازند و داربدین نیز گویند .

محجل (mohjel) ص . ع . کسی که بند بردست راست شتر می‌نهد .

محجل (mohajjal) ص . ع . **ضرع محجل**: ماده‌شتری‌که‌داغ‌بستان‌بندوی سید باشد . و **فرس محجل**: اسبی‌که‌دست‌و پای‌وی سپیدباشد واگرهرچهاردست و پای‌وی سپید باشدآنرا **محجل اربع** گویند و اگر سپیدی دردوپای وی‌بود **محجل الرجلين** و هر گاه در پای راست آن باشد **محجل الرجل اليمنى** و چون درپای چپ بود **محجل الرجل اليسرى** و اگر در دردست ویك پای‌باشد **محجل ثلث** نامند .

محجلين (mohajjalina) ع . ج . محجل . ودرصفت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام گویند **قائد الغر المحجلين** قال فی‌المعیار ای من آثار الوضوء وهو جمع محجل من الحجل اوالتحجیل وهوبیاض الیدین الی‌المرفقین وبیاض الرجلین فی‌موضع المسح .

محجم (mehjam) ا . ع . شیشهٔ حجامت وشاخ حجامت و نیشترحجامت . ج : محاجم .

محجم (mehjam) ص . ع . رقیق وتنك .

محجم (mohjem) ص . ع . جبان وضعیف القلب . وکسی‌که پیبا میشود و بازمی‌ایستد ازکسی .

محجمة (mahjamat) ا . ع . محل حجامت وموضعی که در آن حجامت‌کنند . ج : محاجم .

محجمة (mehjamat) ا . ع . شیشهٔ حجامت وشاخ حجامت .

محجن (mehjan) ا . ع . عصای‌کج و هر چوب که سر آن خمیده و کج باشد مانند چوگان . ج : محاجن . ونیزمحجن‌ازاعلام است .

محجن (mohjan) ص . ع . گیاه خردوضعیف .

محجن (mohjen) ص . ع . گیاه تمام برك بر آورده .

محجنة (mehjanat) ا . ع . هرچوبی که سر آنرا خمانیده وکج کرده باشند .

محجوب (mahjub) ص . ع . باز داشته ودرپرده ودرحجاب وباز داشته شده از بیرون آمدن .

محجوب (mahjub) ا . ع . نابینا .

محجوب (mahjub) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ باحجاب وباحیا وشرمگین .

محجوبه (mahjube) ا . پ . چوبی که در پس دراندازند تادرگشوده نشود . وبینی دردماغهٔ در .

محجوبه (mahjube) ا . پ . مأخوذازتازی-زن باحجاب‌وباحیاوشرمگین . و **محجوبهٔ احمد** : حرف اول کلمهٔ‌احمد که الف باشد .

محجوبی (mahjubi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ حیا و خجالت وشرمساری‌و شرمگینی .

محجوج (mahjuj) ص . ع . آمد ورفت کرده شده . و **رجل محجوج** : مرد مقصود وقصد کرده شده واراده کرده شده .

محجوج (mahjuj) ا . ع . خانهٔ کعبه زادها الله شرفاً .

محجور (mahjur) ص . ع . باز داشته شده ومنع کرده شده . و بندهٔ باز داشته شده .

محجوز (mahjuz) ص . ع پای بسته . وضربت رسیده‌برکمر . وکمر بسته‌با کمربند .

محجوف (mahjuf) ص . ع . گرفتار دردبن فلك اسفل .

محجول (mahjul) ص . ع . حایل شده . و **فرس محجول**: اسبی‌که دردست‌و پای وی سپیدی باشد .

محجوم (mahjum) ص.ع. رجل **محجوم**: مرد حجامت کرده. ونیز مرد تناور وجسیم. و **بعیر محجوم**: شتر پوزه بسته.

محجی (mobji) ص.ع. بخیل. و یق **انه لمحج**.

محجیة (mahjiyyat) ص.ع. **کلمة محجیة**: کلمه‌ای که معنی آن مخالف بالفظ وی باشد.

محح (mahah) م.ع. **محّ محّاً** و **محّاً** و **محوحاً**. ر. مح.

محد (mahadd) ا.ع. چاره وگریز ورهائی. **ولا محد**: نیست چاره‌ای ورهائی. **ومالی عنه محد**: نیست مرا از آن گریزورهائی.

محد (mohedd) ص.ع. تیز کننده. وکسی که تیز نگرد. **وامرأة محد**. زن شوهرمرده ای که درمدت عده جامهٔ سوك پوشد وزینت نکند خود را.

محدب (mohdeb) ص.ع. کسی که شایق وراغب می کند. و آنکه کرز پشت می‌گرداند.

محدب (mohaddab) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ حدبه دار وکوز پشت وبر آمده. و **سطح محدب**: سطح خرپشته‌دار.

محدب (mohaddeb) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ آنکه پشت بلندمی‌سازدوکوز پشت میکند.

محدث (mohdas) ص.ع. چیز منکر ومبتدع.

محدث (mobdas) ا.ع. نام دوآب. ونام دوقریه.

محدث (mohdes) ص.ع. بدکار وزناکار. وحدث کننده وشکنندهٔ وضوء. واحداث کنندهٔ عیب وچیزمنکر ومبتدع. و هر چیزتازه واقعشده. وکسی که پناه میدهدگناهکاررا. وصیقل کننده وجلا دهنده.

محدث (mohaddas) ا.ع. مرد راست گمان. و صاحب فراست وبصیرت در نقل حدیث. ج. محدثون. وسخن گوی راست ودیندار.

محدث (mohaddes) ص.ع. کسیکه پیدامیکند چیز تازه‌را ومبدع ومخترع. وراوی‌و ناقل ومورخ. وبیان‌کننده‌وجمع کنندهٔ احادیث نبوی و تألیف کنندهٔ آن احادیث. ومعتمد در نقل حدیث.

محدثات (mohdasât) ا.ع. چیزهائی که‌ازروی هوا و هوس ایجادواختراع شده اند. و منه قولهم: **شر الامور محدثاتها**.

محدثات (mohaddasât) ا.ع. تواریخ وحوادث

محدثة (mohdasat) ا.ع. چیز منکر ومبتدع. ونام موضعی.

محدثون (mohaddasuna) ع.ج. محدث.

محدثین (mohaddesin) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ کسانی‌که احادیث راجمع و تألیف کرده ومعتمد اند درنقل حدیث.

محدج (mohdej) ص.ع. کسی که حدج می بندد.

محدج (mohaddej) ص.ع. انکه تیز مینگرد.

محدد (mohaddad) ص.ع. تحدید کرده ومحدود شده. و تیزکرده شده‌وتیز نوك دار.

محدد (mohadded) ص.ع. کسی که تحدید میکند و حد چیزی را معین می نماید.

محدد الجهات (mohaddad-ol-jahât) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ فلك نهم.

محدر (mohder) ص.ع. کسی که ریشهٔ جامه را برمی تابد. وآنکه ریشهٔ جامه را دواندرون کرده میدوزد آنرا.

محدر (mohadder) ص.ع. کسی و یا چیزی که فرودمیآورد. وآنکه فرودمیآید. و شتاب کننده.

محدرج (mohdaraj) ص.ع. املس ومهره کرده.

محدرج (mohdaraj) ا.ع. تازیانه.

محدس (mahdes) ا.ع. مطالب ومقصد. وسؤال وپرسش ودرخواست.

محدق (mohdeq) ص.ع. کسی و یا چیزی که احاطه میکند و محاصره می نماید.

محدق (mohaddeq) ص.ع. تیز نگرنده. و کسی یاچیزی که احاطه میکند چیزی را.

محدلة (mohdalat) ص.ع. **قوس محدلة**: کمانی که یکی از سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد.

محدلق (mohdaleq) ص.ع. کسی که میجرخاند تخم چشم‌رادر نگریستن.

محدود (mahdud) ا.ع. حد پیدا کرده. و محروم‌ازبخت و نیکی. ومحکوم ازشروبدی.

محدود (mahdud) ص.ب. مأخوذ از تازی ـ دارای حدودارای کرانه و دارای نهایت‌وپایان. و جدا کرده شده و حد پیدا کرده. وبانجام رسیده. ومفروض. ومقطع. ومقرر و معین و موقت. و منع کرده شده و محروم ومردود. وسیاست‌شده وحدزده شدهٔ موافق شرع.

محدودات (mahdudât) ا.ب. مأخوذ از تازی ـ چیزهای محدود وسیاسات و

عقوبات .

محدی (mohdi) ص. ع: محنت کش و زحمت کش .

محذاء (mehzâ') ص . ع. غیبت کننده .

محذر (mahzar) ا .ع. محل ترس و آگاهی ازجنگ وازبلا و آفت .

محذر (mohazzer) ص . ع . ترساننده وتحذیرکننده، و پند دهنده ومتنبه‌کننده و آگاه‌کننده، ونهی‌کننده .

محذرف (mohazraf) ص . ع . صاف و یکسان و برابر مانند سم اسب و خر و گاو وگوسپند وآهو جز آن . و آوندپر و مملو .

محذل (mohzel) ص . ع . کسی ویا چیزی که ساقط کند مژگانها را و اطراف پلکها واسرخ نماید .

محذلق (mohzaleq) ص . ع . کسی‌که حذاقت ندارد ولاف درحذاقت میزند. وگیرندهٔ چیزی.

محذلم (mohazlem) ص . ع . جلد و شتابان و تندگام. وکسی که پر میکند مشک را .

محذم (mehzam) ص. ع. شمشیر بران .

محذو (mahzovv) ص . ع . مقدر وتقدیرشده .

محذور (mahzur) ا. ص . ع . مخوف وآنچه از آن ترسیده شود. وهر امر مخوف .

محذور (mahzur) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مخوف و هوناک و مهیب و آنچه ازوی بترسند و در حذرباشند وآنچه از وی پرهیزکنند وهرچیزممنوع. و**محذور بودن** : ممنوع بودن .

محذورات (mahzurât) ع.ج. محذورة .

محذورة (mahzurat) ا . ع . ترس و بلا که ازآن پرهیزکنند. و جنگ. و **ابومحذورة**: کنیهٔ موذن آنحضرت صلی‌الله علیه و آله که سمرة‌بن معیرباشد .

محذورة (mahzurat) م . ع . **حذر حذراً و حذراً ومحذورة** ر . حذر (hazar) و حذر (hezr) .

محذوری (mahzuri) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آگاهی و خبرداری و اطلاع .

محذوف (mahzuf) ص. ع . انداخته شده. و**فرس محذوف الذنب**: اسب دم بریده.

محذوف (mahzuf) ا . ع. خیک. و باصطلاح عروض رکنی که از آخر آن سبب خفیف انگنده باشد مانند **فعو** در **فعولن** و **فاعلا** در**فاعلاتن** .

محذوف (mahzuf) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ حذف شده و انداخته شده .

محذوق (mahzuq) ص . ع. بریده شده. و کشیده شدهٔ برای بریدن.

محذی (mohzi) ص .ع. کفش دهنده. و کسی‌که میدهد قدری‌از غنیمت را.

محر (moherr) ص . ع . روز گرم. و خداوند شتران تشنه .

محراب (mehrâb) ا . ع . برواره و غرفه و پیشگاه مجلس. و شریف‌ترین جای نشیمن. واستادنگاه امام درمسجد. وجای‌نشستن پادشاه و بزرگان که از مردمان دور و ممتاز باشد قوله تعالی : **فخرج الی قومه من المحراب**. و**محراب الاسد** : بیشه. ونیز **محراب** گردن‌ستور . ج : محاریب.

محراب (mehrâb) ص.ع. **رجل محراب** : مرد بسیار جنگ آور و دلیر و خشمگین .

محراب (mehrâb) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ خانه و صدر مجلس وطاق درون مسجد که در وقت نماز امام درآن می‌ایستد. و **محراب جمشید**: آفتاب. و آتش. وجام جهان‌نما. و**محراب شکربوره**: سنبوسهٔ قندی .

محرابی (mehrâbi) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی - هرچیزکه بشکل محراب باشد و قسمی از شمشیر. ومسجد .

محراة (mahrât) ا. ع. سزاوار ولایق . یق **انه لمحراة ان یفعل** : او سزاوار است‌که بکند .

محراث (mehrâs) ا . ع . آتش کاو و قلبه و فدان. و **محراث الحرب** : آنچه جنگ برانگیزاند .

محراج (mehrâj) ص . ع . **لیلة محراج** : شب بسیار سرد .

محراف (mehrâf) ا . ع . میلی که در جراحت فرو برند تا غور آن معلوم گردد .

محراق (mehrâq) ا . ع . هر چیز که سبب شور سوزانیدن و افروختن‌آتش را مانندبرق وصاعقه .

محراك (mehrâk) ا . ع . آنچه بدآن آتش رابهم‌میزنند و آتشکاو .

محران (mehrân) ا .ع. انگبین. و شان انگبین. وزنبوری که‌برانگبین‌چسفیده‌باشد. وپنبه دانه .ج: محارین.

محرب (mehrab) ص . ع . **رجل محرب**: مرد بسیار جنگ‌آورودلیر. و **امراة محرب** کذلك .

محرب (mohreb) ص . ع. آنکه

دلالت میکند کسی را بر تاراج‌مال دشمن. و آنکه بر میانگیزاند جنك‌را. و خرمابن شکوفه آورده.

محرب (moharrah) ا . ع . شیر بیشه .

محرب (moharreb) ص. ع. بخشم آورنده و اغوا کننده ومحرك. و تیز کنندهٔ سنان .

محربة (mehrabat) ص. ع. **قوم محربة** : گروه بسیار جنك آور و دلیر .

محربئة (moharbe'at) ص.ع. **ارض محربئة**: زمین حربانك. وانیززمین ناهموار و درشت .

محرث (mahras) ا . ع . محل زراعت ج : محارث .

محرث (mehras) ا . ع . آتشکاو و قلبه وفدان .

محرث (mohras) ص .ع . ستور لاغرشدهٔ از بسیاری کار . و کسیکه ستور را درسواری بسیار میراند .

محرث (moharras) ا . ع . از اعلام است .

محرج (mohrej) ص . ع. آنکه‌در گناه ویا خواری اندازد کسی‌را. و آنکه‌مضطر گرداندکسی را. و آنکه حرام گرداند وناروا کند چیزی را .

محرج (moharraj) ص . ع . **کلب‌محرج**: سگی‌که درگردن وی‌قلاده‌ای ازگوش ماهی کرده باشند .

محرج (moharrej) ص . ع .آنکه تنك‌میگیرد برکسی. وآنکه تنك میکند. وآنکه حرام و ناروا میکندچیزی‌را. و آنکه‌سوگندیاد میکند. وآنکه زینت‌میکند با قلاده و گردن بند گوش ماهی .

محرد (mahred) ا . ع . منفصل گردن. و جای نهادن پالان ازپشت. و جای بریدن .

محرد (mohred) ص . ع . زودو جلد و شتاب . و کسی که تنها و منفرد شده باشد .

محرد (moharrad) ا. ع. وردوك خمانیدهٔ مانند طاق و خانه وکازه‌ای که در آن حرادی نی باشد .

محرد (moharrad) ص.ع. کج و خماینده شده از هر چیزی . بق : **بیت محرد** .

محرد (moharred) ص.ع.بازدارنده. وخشم‌گیرنده . وکج‌کننده و دوتا نماینده .

محردة (moharradat) ص.ع . **غرفة محردة**: غرفه‌ای‌که دسته‌ٔنی بردیوار آن جهت زینت بسته باشند .

محرر(moharrar) ص.ع. نوشته شده و مکتوب‌ومرقوم و نگاشته‌شده.ومقدس و تقدیس شدهٔ از جانب خدایتعالی .

محرر (moharrar) ا.ع. **محرر دارم**: قسمی ازمار .

محرر (moharrer) ص . ع . نویسنده ونگارنده. و آزادکنندهٔ بنده و دهندهٔ آزادی. وآنکه پاك میکند کلام را از حشو و زوائد. و کسی‌که نامزد میگردد برای خدمت مسجد وعبادت خدایتعالی .

محرر (moharrer) ا .پ. مأخوذ از تازی - نویسنده ومنشی و محاسب. ج : محرران.

محرران (moharrerân)پ.ج. محرر. **ومحرران فلك** : ماه و عطارد وزهره وشمس ومریخ ومشتری وزحل .

محرری (moharreri) ا . پ . ماخوذ از تازی - نویسندگی ومنشی گری .

محررین (moharrerin) ا. پ . مأخوذ از تازی - نویسندگان و منشیان و محاسبان .

محرز (mohrez) ص .ع . کسی‌که گرد می آورد مزدواوسود می‌بردوبرخورداری می‌کند از آن. واستوار کننده . وآگاه و هوشیار . وپرهیزگار . و **مکان محرز**: جای امن و امان.

محرز (mohrez) ا . ع. ازاعلام است . و **ابومحرز** :گنجشك .

محرز (moharrez) ص . ع . نگهبان هوشیار وعاقبت اندیش .

محرزة (mohrezat) ا . ع.زن پاکدامن و پارسا .

محرزق(moharzaq) ا .ع.درتنگی و در بند مانده .

محرزی (mohrazi) ا . ع . نام دهی دربصره .

محرس (mohres) ص .ع. کسی که در جائی روزگاری مقیم ماند.

محرش (moharreš) ص . ع . برانگیزاننده وخشمناك‌کننده وآنکه‌برمیانگیزاند سگها ویا مردمان را بریکدیگر.

محرص (moharreṣ) ص . ع . کسی که تحریص میکند و تحریك می نماید آزو و حرص را .

محرض (mehraz) ا . ع. اشنان دان و ظرفیکه درآن اشنان میریزند .

محرض(mohraz) ص . ع . سرگشته و آشفتهٔ از عشق .

محرض (mohrez) ص . ع .عشق و اندوهی که بگدازدکسی را و نزدیك بمرك رساند .

محرض (mohrez) ا . ع . کسی که پدرفرزند ناخلف‌گردد .

محرض (moharraz) ا . ع .

آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. و مرد برجای مانده که برخاستن نتواند.

محرض (moharrez) ص. ع. بر آغالاننده و تحریک کننده و بهیجان آورنده. و آنکه رنگ بکند جامه را بازعفران. و خریدار اشنان با همهٔ بضاعت خود. و جامه که کرانه و وطرهٔ آن کهنه و پوسیده شده باشد.

محرضة (mehrazat) ا. ع. اشنان دان و ظرفی که در آن اشنان نگاه میدارند.

محرف (mahref) ا. ع. رهائی و نجات از بلا و بدبختی. و جای کسب کردن و جای بازگشتن. یق: **مالی عنه محرف** ای مصرف.

محرف (mohref) ص. ع. خداوند مال. و باصلاح آمده. و کسی که شتر را لاغر میکند. و کسی که ورزه بکند و کسب مینماید برای عیال خود. و آنکه پاداش نیکی ربابدی میدهد.

محرف (moharraf) ص. ع. سرنگون و از جای برگردانیده و تحریف شده و مقلوب و کج و معوج و ناراست.

محرف (moharref) ص. ع. برگرداننده از راستی و کج کننده و تحریف کننده. و قطکج زننده برقلم. و کسی که موافق میکند دین و آئین را با هوی و هوس و اغراض دنیوی خود. و آنکه برکار میگرداند.

محرق (mehraq) ا. ع. سوهان.

محرق (mohraq) ص. ع. مشتعل و افروخته و سوخته شده.

محرق (mohreq) ص. ع. سازندهٔ حرقه. و اذیت رساننده. و سوزاننده.

محرق (moharraq) ص. ع. سوخته شده. و **ماء محرق**: آب جوش داده بآتش.

محرق (moharreq) ا. ع. نام بتی. و از اعلام است.

محرق (moharreq) ص. ع. نیک سوزانندهٔ بآتش. و هرچه سبب شود تشنگی را.

محرق (moharreq) ص. پ. مأخوذ از تازی. سوزاننده و سوزش آورنده.

محرقات (moharreqât) ا. پ. مأخوذ از تازی. چیزهای سوزاننده.

محرقة (mohraqat) ا. ع. قربانی سوخته. و کبرائی آتش.

محرقص (moharqas) ص. ع. **نسج محرقص**: بافت پرونزدیک.

محرقه (mohreqe) ا. پ. مأخوذ از تازی. قسمی از تب دائم ومتصل.

محرك (mahrak) ا. ع. بن گردن.

محرك (mohrek) ص. ع. حرکت دهنده و برانگیزاننده.

محرك (moharrak) ص. ع. هر کلمه که دارای درفتحه و یا زیادتر باشد.

محرك (moharrek) ص. ع. جنباننده و حرکت دهنده.

محرك (moharrek) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی. جنباننده و حرکت دهنده و برانگیزاننده و ترغیب کننده و بهیجان آورنده. و **محرك فتنه و فساد**: برآغالانندهٔ فتنه و فساد و فتنه انگیز.

محركات (moharrekât) ا. پ. مأخوذ از تازی. هرآنچه میجنباند و حرکت میدهد و برمیانگیزاند.

محركه (moharreke) ص. پ. مأخوذ از تازی. حرکت دهنده وجنباننده و محرك. و **قوة محركه**: قوه‌ای که حرکت حیوانی از وی میباشد.

محرم (mahram) ا. ص. ع. ناشایست و حرام و حرمت و حرام کردهٔ خدا و آنکه نکاح باوی روا نباشد. ج: محارم. و **رحم محرم**: رحمی که نکاح باوی روا نباشد. و **امرأة ذات رحم محرم**: زنی که نکاح باوی روانباشد. و **ذومحرم**: کسی که نکاح باوی روانبود.

محرم (mahram) ص. پ. مأخوذ از تازی. کسی که اذن دخول درحرم وخانهٔ شخص را دارد. و آنکه نکاح باوی حرام باشد. و زینه‌ای که دارای آلات نکاح و ازدواج نباشد مانند خواجه و یا نکاح را نداند مانند کودك و غیر بالغ و یا بداند و نتواند مانند پیرمرد از کارافتاده. و نیز **محرم**: زنوشوهر و همدم و هم وثاق و معتمد و دوست مصاحب و اهل ستر و آنکه در نزد وی بتوان راز را بودیعه گذاشت. و **نامحرم**: بیگانه و اجنبی و آنکه مأذون در دخول بحرم و خانهٔ شخص نباشد و ناموافق و نامعتمد.

محرم (mohrem) ا. ص. ع. بازدارنده. و نامشروع. و آشتی کننده. و آنکه در حریم خانه باشد و درحرم درآمده. و در ماههای حرام داخل شده. و داخل شدهٔ درحرمتی که هتك آنرا روا نباشد. و **امراة محرم**: زن حایض. و **انه لمحرم عنك**: رنج او برتو حرام است. و نیز **محرم**: از اعلام است.

محرم (mohrem) ص. پ. مأخوذ از تازی. کسیکه احرام حج بسته باشد.

محرم (moharram) ا. ص. ع. آنچه ازجانب خدایتعالی حرام شده باشد. ج: محرمات. و شتررام که هنوز وریاضتوی تمام نشده و بسواری در نیامده باشد. و کسی که کاری را به خوبی و نیکوئی نکند. و نرمهٔ بینی. و تازیانهٔ نو. و پوست دباغت نایافته.

و **جلد محرم** : پوستی که هنوز دباغت وی تمام نشده باشد . و **سوط محرم** : تازیانه‌ای که هنوز نرم نشده باشد. ونیز **محرم**: گرداگرد کعبه ومکه. وازاعلام است. ونیز نام ماه اول ازسال تازیان. ج : محرمات ومحارم ومحاریم .

محرم (moharram) ا. پ. ماخوذ ازتازی. نام ماه اول از دوازده ماه تازیان .

محرم (moharrem) ص . ع . حرام کننده، وکسی که محکم می‌بندد تازیانه را. و کسی که پوست را ناتمام دباغت میکند.

محرمات (mahromât) ع . ج . محرمة (mahramat) و (mahromat) .

محرمات (moharramât) ع . ج. محرم.

محرمات (moharramât) ا.پ. ماخوذ ازتازی. چیزهای حرام شده. و پارچهٔ خط دارالوان.

محرمانه (mahramâne) م. ف. پ . ماخوذ از تازی. مخفیانه و بطور پنهانی و مانند سروراز .

محرمة (mahromat) و (mahramat) ا .ع. حرمت. وهرچیزی که شکستن آن روا نباشد. ج: محرمات ومحارم. وحرمان، ومایوسی، وزن وزوجه .

محرمة (moharramat) ا. ع. ماده شتری که ریاضت وی تمام نشده و بسواری درنیامده باشد .

محرمد (moharmed) و **محرمدة** (moharmedat) ص.ع. بسیار لای. یق: عین **محرمدة** : چشمهٔ بسیار لای .

محرمی (mahrami) و**محرمیت** (mahramiyyat) ا. پ. ماخوذ ازتازی. صداقت و راستی ومصاحبت و همدمی واعتماد واتحاد برای نهفتن راز .

محرن (mehran) ا.ع. کمان نداف وکمان حلاجی. ج : محارن.

محرنجم (mohranjam) ا . ع . عدد بسیار .

محرنفزات (mohranfezât) ص. ع . **ابیات محرنفزات**: شعرهای نیکو.

محرنفش (mohranfec) ص . ع. بر آماسیده از خشم. وآماده برای شر و بدی.

محروب (mahrub) ص . ع. دزدیده شده و غارت شده .

محروت (mahrut) و **محروث** (mahrus) ا . پ . بیخ گیاه انجدان .

محروث (mahrus) ص . ع . شیار شده وکاشته شده .

محروحة (mahruhat) ص . ع. **امرأة محروحة** : زنی که بفرج وی زده شده باشد

محرور (mahrur) ا . ع . مرد گرم شدهٔ از خشم و جز آن .

محرور (mahrur) ص . ع .آزاد شدهٔ از بردگی وغلامی .

محرور (mahrur) ص .پ ماخوذ از تازی. گرم وتابدار وتندخوی وخشمناک. وتحریر شده. و**محرورالمزاج**: گرم مزاج.

محروری (mahruri) ا. پ . ماخوذ ازتازی. گرمی.

محروری (mahruriyy) ا. ع . مرد گرم شدهٔ از خشم و جز آن .

محروس (mahrus) ص . ع. حراست شده ونگهبانی و پاسبانی شده ومحفوظ.

محروسة (mahrusat) ا . ع . شهر استوار شده و پایتخت و مقرسلطنت .

محروسه (mahruse) ص . پ. ماخوذ ازتازی. **ممالک محروسه**: ممالکی که در تصرف پادشاه مخصوص باشند.

محروص (mahrus) ص . ع. با حرص و با طمع و آزمند. و چراگاهی که از وی چیزی نگذاشته باشند .

محروض (mahruz) ا . ع . بلابه و نابکار.

محروف (mahruf) ص.ع. سرنگون و مبدل شده. ومحروم و بی نصیب از چیزی از مال خود.

محروق (mahruq) ص.ع. سوخته شده و افروخته شده .

محروق (mahruq) ا . ع . آنکه سرین وی از جا رفته ویا بن سرین اوگسسته باشد. وسیخ کباب وباب زن .

محروق (mahruq) ص . پ . ماخوذ از تازی. سوخته وسوخته شده.

محروقة (mahruqat) ا . ع . گیرائی آتش و فروزیهٔ آتش ووقود. وشمشیر بران .

محروم (marhum) ص . ع . باز داشته شده ومنع کرده شده وبی بهره گردانیده شده .

محروم (mahrum) ا . ع . بازداشته شدهٔ ازخیر. و کسیکه مال وی افزوده نشود. وبدبختی که کسب کردن نتواند. ونام شهری. و ازاعلام است .

محروم (mahrum) ص . پ . ماخوذ از تازی. بی نصیب وبی بهره وناامید و مأیوس و نامراد وبیکام و ناکام و ممنوع و کم روزی و بدبخت. وغارت شده . وحرمت کرده شده و محترم.

محرومی (mahrumi) ا . پ . ماخوذ ازتازی. حرمان ومأیوسی ونامرادی و ناامیدی .

محرومیت (mahrumiyyat) ا. پ. ماخوذ ازتازی. امتناع وممانعت و حرمان و

نا امیدی و نامرادی و احتیاج. وزیان و نقصان.

محری (mahrâ) ا . ع. سزاوار.
یق : **انه لمحری ان یفعل** : او سزاوار است که بکند.

محری (mehrâ) ا . ع . فرج و کس .

محری (mahari) ا . پ . مأخوذ ازتازی_ قسمی از شتر تیز دورونده.

محز (mahz)م. ع. **محز فلاناً محزاً ومحازاً** (ازباب فتح): مشت زد بر سینهٔ فلان. و **محز الجاریة** : گائید آن دخترك را.

محز (mahazz) ا . ع . وقت و هنگام. و ناووشکاف و بریدگی.

محز (mehazz) ا . ع . مرد درشت کلام.

محزان (mehzân) ص . ع . اندوهناك.

محزب (mohazzeb) ص . ع . کسی که گروه گروه میکند. وآنکه قرآن مجیدرا به شصت حزب تقسیم مینماید. و گرد آورندهٔ گروهان وطوائف .

محزرة (mahzarat) م . ع . **حزر حزراً ومحزرة** . ر . حزر .

محزرق (mohazraq) ا . ع . محرزق و در تنگی و بند مانده .

محزز (mohazzaz) ص . ع . دندان تیز کرده ودندانه دار .

محزز (mohazzez) ا . ع . دندانه ساز. وحکاك وکنده گر. وآنکه نقب میکند و سوراخ میکند .

محزم (mahzem) ا . ع. جای تنك بستن از ستور . ج :محازم .

محزم (mohzem) ص . ع . کسی که تنك اسب می بندد .

محزم (mehzam) و **محزمة** (mehzamat) ا.ع . تنك وآنچه بوی بندند .

محزن(mohzan)ص.ع.اندوهگین و اندوهگین شده و دلتنك.

محزن(mohzen)ر (mohazzen) ص.ع. هرآنچه سبب اندوه و آزودگی میگردد .

محزن (mohazzan) ص . ع . اندوهگین شده و دلتنك گشته .

محزور (mohazver) ص . ع . برانگیخته شده ازخشم وخشمناك .

محزوزی (mahzuziyy) ص .ع. افراخته. و بی آ رام. وشکسته.

محزوق(mahzuq) ص . ع . **ابریق محزوق العنق** : ابریق تنك گردن .

محزوم (mahzum) ص . ع . بسته شده. واسب تنك بسته شده .

محزون (mahzun) ص . پ . مأخوذ از تازی_ اندوهگین .

محزونی (mahzuni) ا.پ.مأخوذ ازتازی_ غم رانده و اندوهگینی وملالت .

محزئل(mohza'el)ص.ع .مجتمع وگردآمده و باهم فراهم شده .

محس(mahs)م.ع.**محس الجلد محساً** (ازباب فتح) : بدست مالید پوست را و پیراست .

محس (mehass) ا . ع . تشو و شانهٔ ستور خاروکیچه و اخکلنده ومحسة .

محس (mohess) ص . ع . در یابنده و حس کننده. ونگرنده و بیننده. وامس کننده. وشانه کننده.

محسا (mahsâ) ا . ع . دهان .
المثل : **ما اقرب محساه من مفساه** ای فمه من استه .

محساب (mehsâb)ا . ع . پیش

تختهٔ صراف .

محساة (mehsât) ا . ع . گاو آب کشی .

محسان (mehsân) ص . ع . آلت نیکوکاری. ونیکوکننده ونیکوکار.

محسب (mohseb) ص. ع . کفایت کننده و کافی. و خشنود کننده. و بسیار عطا کننده .

محسب (mohassab) ص . ع . تکیه داده به وساده و پشتی . وتعظیم وتکریم شده . و کافی شده. و عطا کرده شدهٔ بقدر کفایت .

محسب (mohasseb) ص . ع . کسی که عطا میکند بقدر کفایت یعنی چندان میدهد که گیرنده میگوید **حسبی** ، یعنی بس است مرا .

محسبة(mahsabat)ر(mahsebat) م . ع . **حسبه محسبة و محسبة و حسبانا** (ازباب سمع) : پنداشت آنرا و **حسب یحسب** بکسرسین در هر دو نیز جایز است .

محسبة (mehsabat) ا . ع. بالش خرد وکوچك.

محسة (mahassat) ا . ع. کون و دبر. و سبب سوختن .

محسة (mehassat) ا . ع . تشو و شانهٔ ستور خارو محس و کیچه و اخکلنده .

محسد (mohassad) ص . ع.کسی که وبرا بسیار حسد کنند .

محسد(mohassed) ص . ع. حسد برنده .

محسر (mahsar)ر (mahser) ا . ع . روی و طبیعت و باطن ودرون مرد ضد منظر . یق: **فلان کریم المحسر** ای

ای کریم المخبر وکذا **کریم المحسر** .

محسر (mohser) ص . ع . کسی که مانده و حسته میکند و خیره مینماید چشم خود را از دیدن‌دور . وآنکه‌مانده‌می‌کند شتر را از راندن .

محسر (mohassar) ص . ع . آزرده و حقیر و ذلیل .

محسرة (mehsarat) ا . ع . جاروب .

محسك (mohassak) ا . ع . مرد بسیار بخیل .

محسل (mohassel) ص . ع . کسی‌که بقدری که باید خود را خوار و زبون میکند. و آنکه خودرا برمیاندازد .

محسمة (mahsamat) ا . ع . چیزی که سبب میشود قطع چیزی را . یق : **هذا محسمة للداء** : یعنی این سبب قطع درد میگردد . ونیز آنچیزی‌که داغ میکند .

محسن (mohsen) ص . ع . نیکی کننده و آنکه نیکی و احسان میکند. و آنکه بخوبی میداند. وآنکه بر پشتهٔ بلند می‌نشیند. و مردی‌که فرزند های حسان می‌آورد .

محسن (mohsen) و (mohassan) ا . ع . از اعلام است .

محسن (mohassan) ص . ع . **وجه محسن** : روی خوب و نیکو.

محسن (mohassen) ص . ع . کسی که بطور لیاقت کاری میکند . و تحسین کننده .

محسنات (mohsanât) و (mohsenât) ا . ع . زنهای صاحب حسن و جمیل و زیبا و خوش صورت و پارسا و پاکدامن .

محسنات (mohassanât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ نیکوئیها و خوبیها وخصلتهای نیك .

محسنة (mahsanat) ص . ع . هرچیزی‌که سبب شود سلامتی وخوش صورتی را. یق: **هذا طعام محسنة للجسم** .

محسنة (mohsenat) ص . ع . هرچیزنیك و زیبا وجمیل .

محسنی (Mohseni) ص . پ . منسوب به محسن . و **اخلاق محسنی** : کتابی در اخلاق از تصنیفات ملاحسین‌کاشفی معاصر پادشاه سلطان حسین بایقرای گورکانی که برای ابوالمحسن میرزای پسروی تألیف کرده .

محسنین (mohsenin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نیکوکاران و احسان کنندگان.

محسوب (mahsub) ص . ع . شمرده شده .

محسوب (mahsub) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ حساب کرده شده و شمرده شده . و بحساب آمده و بخرج آمده.

محسود (mahsud) ص . ع. رشك برده شده .

محسور (mahsur) ص . ع . خیره چشم. ومانده . ودریغ خورنده .

محسوس (mahsus) ص . ع. دریافت شده و لمس شده . و دانسته شده . **وجراد محسوس** : ملخ مرده و سوخته از سرما .

محسوس (mahsus) ص . پ مأخوذ ازتازی ـ حس کرده شده ودریافت‌شده و معلوم ومعین وآشکارا و دشته و ستر سائی.

محسوسات (mahsusât) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ دشته‌ها وچیزهای حس‌کرده شده .

محسوف (mahsuf) ص . ع . توانگرکرده. وافزون نموده. وخرمای بدرااز خرمای‌خوب دورکرده. وردکرده‌وساقط‌نموده.

و فرومایه وبلا به .

محسول (mahsul) ص . ع . هرچیز بکار نامدنی .

محسوم (mahsum) ا . ع . کودك بدغذا. وکودك بازداشته شدهٔ از شیر .

محش (mahc) ا . ع. سوزش .

محش (mahc) م . ع . **محش المرأة محشاً** : (از باب‌فتح) : سخت گائید آن زن را. و**محش الطعام**: نیك خورد طعام‌را. و **محش الجلد** : پوست برکند ازگوشت ; و **محش السیل** : کند ترجیه زمین و جز آنرا. و **محشت النار الجلد** : سوزاند آتش پوست‌را. و**محشه الشيء**: مجروح‌کرد اورا آنچیز. و**مرت بی‌غرارة فمحشتنی** ای‌سحجتنی.

محش (mahacc) ا . ع . جای بسیارحشیش. و جای بسیارخبر .

محش (mahacc) و(mehacc) ا . ع . کاهدان. وجوال و یا چیز دیگری که در وی حشیش وکاه نهند. و فراهم آمد نگاه پلیدی مردم وستور و جز آن. وداس .

محش (mehacc) ا . ص . ع . دلاوروبهادرو دلیر و بیباك . وسیخ آتشکار. وداسی که بدان علف درومیکنند. و چابك در نبرد. **وهو محش‌حرب**: اوبرانگیزاننده و افروزندهٔ جنك است .

محش (mohecc) ص . ع . دست خشك شده وشل شده. وکسیکه میرود برای فراهم‌آوردن‌حشیش وکاه . و**امرأة‌محش**: زنی‌که بچه در شکم وی خشك شده باشد .

محشأ (mehcâ') و**محشاء** (mehca') ا . ع . گلیم‌درشت. وگلیم‌سپیدخردکه بدان لنك بندند. وچادری که خودرا بدان در پیچد. و فوطهٔ سپید . ج : محاشیء .

محشاة (mahcât) ا . ع . پسه ترجائی

از شکم که در آن غذای هضم شده آمادهٔ خارج شدن میگردد . و چرب رودهٔ چارپایان .

محشة (mahaccat) ا. ع. دبر و کون. ج: محاش . و زمین بسیار حشیش .

محشة (mehaccat) ا . ع. آتشکاو آهنین . وآنچه درآن کاه نهند .

محشر (mahcer) و (mahcar) ا . ع . گردآمدن جای در روز قیامت . و اتلاف ستور از سختی قحط .

محشر (mahcar) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ گردآمدگاه مردم و جای اجتماع و ازدحام مردم و جمعیت بسیار از مردم و شوروغای مردمان. و **روز محشر** : روز قیامت و روز رستخیز.

محشرآرای (mahcar-ârây) ص . پ . زینت دهنده و آرایش کنندهٔ محفلها ومجمعها .

محشرپناه (mahcar-panâh) ص. پ. ملجاء و پناه روز رستخیز.

محشرخرام (mahcar-xerâm) ص. پ. زنیکه رفتار و سلوك وی موجب هیجان وبرانگیختگی مردمان میگردد مانندروزرستخیز.

محشرستان (mahcarestân) ا.پ. روز قیامت و روزرستخیز .

محشرقد (mahcar-qad) ص.پ. محشرخرام.

محشف (mohcef) ص.ع. حرمابنی که خرمای پست بار آورد.

محشف (mohaccef) ص . ع . کسی که پلکهای چشم را بهم گذاشته ازرخنه‌های مژگان بدقت مینگرد .

محشم (mahcam) ا ع . جائی که در آن خدم و حشم مردمان بزرگ گرد میآیند .

محشم (mohcem) ص. ع. دارای حشمت و احترام و بزرگی .

محشم (mohaccem) ص. ع . بخشم آورنده. وآنکه میکندکاری ویاچیزی میگوید که دیگری‌را بزحمت وملالت‌میاندازد. وآنچه سبب میشود شرمگینی وخجلت را .

محشن (mohcen) ص . ع . کسی‌که بدبرمیکند خیك را باینکه شیررا مدتی در وی میگذارد.

محشو (mahcov) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ انباشته وآگنده وپرکرده .

محشو (mahcovv) ص . ع . پرکرده و انباشته و آگنده .

محشود (mahcud) ص . ع . **رجل محشود** : مرد مطاع که مردمان بخدمت‌وی شتابند .

محشور (mahcur) ص . ع . گرد کرده وفراهم‌آورده. وکلان وبزرك واستوار. و تیر بهم پیوسته پر.

محشور (mahcur) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ حشر کرده شده .وبرانگیخته شده . وباهم گردآمده . و**محشور بودن**: باهم بودن و مصاحبت‌کردن‌ومعاشرت‌نمودن.

محشوش (mahcuc) ص. ع. شتر آماسیده‌پهلو .

محشی (mahcâ) ا. ع. جای طعام در شکم .

محشی (mehcâ) ا. ع. بالشچه‌ای‌که زنان بریستان و یا سرین بندند تاکلان نماید. ج : محاشی .

محشی (mohaccâ) ص. ع . بیان شده و شرح‌کرده شدهٔ بواسطه حاشیه .

محشی (mohaccâ) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ دارای حاشیه .

محشی (mohacci) ص . ع . کسی‌که میآرایدکنار جامه را باریشه و یاحاشیه و یا براق و طرازکلابتون .

محشی (mahciyy) ص.ع. انباشته و آگنده. و خرمای پرگوشت.

محشیة (mohacceiyat) ص. ع . **ارنب محشیة الکلاب**: خرگوشی‌که‌سگان را در دویدن به تاسه افگنید .

محشئن (mohca'enn) ص . ع . خشمناك .

محص (mahs) ص . ع. **فرس محص** : اسب توانا و استواراندام.

محص (mahs) م ع . **محص الذهب بالنار محصاً** : (ازباب‌فتح) : خالص‌کرد زر را بگداز . و**محص منی** : گریخت‌ازمن. و**محص‌الظبی**: دویدآهو. و **محص المذبوح برجله** : پابرزد آن مذبوح. و**محص‌فلان‌برجله الارض**: برزمین زد فلان پای خود را . و **محص الصبی وغیره بغائطه** : ریدکودك‌رجز آن . و **محص السراب و البرق** : درخشیدسراب و برق . و**محص‌السنان**: جلا داد نیزه را . و نیز **محص** : کوشیدن در رفتن .

محص (mohes) ص . ع . **حبل محص**: ریسمان مستعمل نرم وسست شده.

محص (mohess) ص . ع. کسی که بهره و حصهٔ دیگری میدهد. و آنکه کسی را از کار معزول میکند .

محصاة (mahsât) ص . ع . **ارض محصاة** : زمین سنگریزه ناك .

محصاف (mehsâf) ص. ع. **فرس محصاف**: اسب‌شتاب‌گذرنده. واسبی‌که سنگریزه‌ها را به سم خود پرتاب‌کند. واسبی که گامهای خرد نهاده‌بشتاب رود .

محصال (mehsâl) ا . ع . آهنی که بدان تیرتراشند .

محصب (mohassab) ا . ع . جای سنگریزه انداختن درمنی. وگرفتاربیماری سرخچه .

محصب (mohasseb) ص . ع . کسی‌که سنگریزه پرا کنده میکند. وآنکه ریك میاندازد درجائی و یا در چیزی .

محصبة (mahsabat) ص . ع . **ارض محصبة** : زمین سنگریزه ناك .

محصد (mehsad) ا . ع . داس و ابزار دروگری .

محصد (mohsad) ا.ص.ع.زراعت نادرودةخشك شده. وحبل محصد:ریسمان محکم تافته شده. ورجل محصد الرای: مرداستوار رأی .

محصد (mohsed) ص . ع . کشت آمادهٔ درو،وهنگام درورسیده. واستوار کننده. وآنکه سخت‌می‌تابد ریسمان را .

محصد (mahassad) ص . ع . محکم و برقرار. واستواررأی.

محصر (mohsar) ص . ع . باز داشته شده ومتعرض شده و ممنوع و مزاحم شده. ومحاصره شده واحاطه شده. وقبض‌شده و منقبض.

محصر (mohser) ص . ع . مادهٔ شتری‌که سوراخ پستان وی‌تنك شده باشد. و محاصره‌کننده. و بازدارنده ومتعرض شونده و مزاحمت‌کننده.

محصر (mohassar) ا . ع . چکمه بند و جای بندبستن از کفش .

محصرة (mahsarat) ا . ع . هرچیزی که کشك و پنیر رادرروی‌آن گذاشته درآفتاب خشك کنند .

محصرة (mehsarat) ا .ع. پالان خرد. و نوعی از پالان شتر.

محصرم (mohasram) ص . ع . **شاعر محصرم** : شاعری‌که زمان‌جاهلیت و اسلام‌هر دورادریافته‌باشد. **وزید محصرم**: سکه‌ای‌که ازسختی‌سرما فراهم نیاید ومجتمع نگردد .

محصرم (mohasrem) ا . ع . مرد سخت بخیل وکم خیر .

محصف (mehsaf) و (mohsef) ص . ع . **فرس محصف** : اسب‌شتاب ‌گذرنده. واسبی‌که باسم خود سنگریزه پرتاب میکند. و اسبی‌که در تندرفتن گامهای‌خرد مینهد. و کذلك **فرس محصف**.

محصف (mohsef) ص . ع . کسی‌که ریسمان را محکم می‌تابد. و آنکه نیکو میبافد. و آنکه کاری را از روی‌عقل وفراست‌استوار میکند .

محصل (mohsel) و (mohassel) ص. ع . خرمابن غوره‌کننده .

محصل (mohassal) ص .ع . گرد کرده‌شده‌و حاصل‌شده‌و یافته‌شده‌وفراهم کرده‌شده. و **محصل الکلام** : نتیجهٔ کلام وماحصل کلام .

محصل (mohassal) و **محصلا** (mohassalan) پ. کلمهٔ مأخوذازتازی‌که در اختصار کلام استعمال میکنند مانند فی الجمله والقصه والغرض و حاصل‌کلام .

محصل (mohassel) ص . ع . گردآورنده‌و حاصل‌کننده و جمع‌کننده. ورجل **محصل**: مردی‌که‌خاك معدن‌راتمیزمیکند در طلب زر .

محصل (mohassel) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ تحصیل‌کننده و گردآورنده‌وجمع کننده وبسیار تحصیل‌کننده. وجمع‌کنندهٔمالیات و باج و خراج‌ومستأجرباجگزاری. ومأموری که مجبور میکندکسی را براجرای‌کاری.وآنکه مشغول تحصیل علم و جز آنست. و آنکه بسختی طلب وام‌میکند.

محصلانه (mohasselâne) م . ف . پ. مأخوذ ازتازی. بطورمحصلی‌واجباروبطور مأموریت .

محصلانه (mohasselâne) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ قلق وخدمتانه .

محصلة (mohasselat) ص . ع . **امرأة محصلة** : زنی‌که خاك معدن‌راتمیز میکند در طلب زر .

محصل کلام (mohassele-kalâm) پ. کلمهٔ مأخوذ ازتازی که در اختصار کلام استعمال می‌کنند یعنی نتیجهٔ گفتگو و غرض از گفتگو و ماحصل‌کلام .

محصلی (mohasseli) ا . پ . مأخوذاز تازی. مأموریت در اجرای‌کار.

محصلین (mohasselin) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان محصل .

محصمة (mehsamat) ا . ع . چکش آهنگری .

محصن (mehsan) ا. ع . قفل. و زنبیل. و از اعلام است.

محصن (mohsan) ص . ع . محفوظ ونگاهداشته شده. ورجل محصن: مردپارسا. و نیز مرد زن گرفته و نکاح کرده.

محصن (mohsen) ص . ع . نگهبان و محافظ. و پارسا وپاکدامن. و زن گرفته. وماديان حصان زائیده .

محصن (mohassan) ص . ع . محاط شدهٔ از دیوار ومحصور واستوار.

محصن (mohassen) ص . ع . کسی‌که استوارمیکندونگهبانی می‌کندوگرداگرد چیزی دیوارمیکشد وحافظونگهبان .و پارسا. وآنکه زن میگیردوخود را پارسانگاه میدارد .

محصنات (mohsanât) ع . ج. محصنة .

محصنة (mohsanat) ص ۰ ع ۰ **امرأة محصنة** : زن شوهر کرده‌ویابادار شده. ج:محصنات. قوله‌تعالی: **والمحصنات من‌النساء** ای ویحرم‌علیکم المتزوجات .

محصنة(mohsanat)و(mohsenat) ص . ع . زن پارسا وعفیفه وباحیا . ج . محصنات . قوله تعالی : **فمن‌لم یستطع منکم طولا ان ینکح المحصنات المؤمنات**. و قوله : **والمحصنات‌من المؤمنات**. وقوله: **والمحصنات من الذین‌اوتوا‌الکتاب من قبلکم** . و **محصنة الفرج** : زن پارسا وپاکدامن‌که حفظ میکند شرف وعفت خود را .

محصنه (mohsene) ا.پ.مأخوذ از تازی ـ زن شوهرداركه‌بالغ نیزگویند. و **زنای محصنه** : زنائی که بازن شوهردار کنند . و نیز **محصنه** : شوهر کرده ضد باکره .

محصوب (mahsub) ص . ع . گرفتار بیماری سرخچه شده .

محصود(mahsud) ص ۰ ع . **زرع محصود** : کشت درو‌شده .

محصور (mahsur) ا . ع ۰مرض و بیماری .

محصور (mahsur) ص. ع ۰ مرد شکم‌گرفته که غائط در شکم وی حبس شده‌باشد. و **بعیرمحصور** : شتری‌که بر پشت وی حصار بسته باشند .

محصور (mahsur) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ محاصره کرده شده و در بندان شده و احاطه‌شده ومحاط شده‌ازدیوار و حصار. ومسدود شده ومحدود‌شده .

محصوری (mahsuri) ا . پ . مأخوذ از تازی‌ـ اسیری ومحبوسی وگرفتاری وحبس و زندان .

محصورین (mahsurin) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان محصور شده و محاصره شده .

محصوص(mahsus)ص.ع. برهنه. و موی سترده شده .

محصوصل(mohsavsel)ا.ع. کسی که بن شکم وی مانند زن باردار کلان باشد .

محصول (mahsul)ا ۰ ع .حاصل وآنچه از چیزی ثابت و باقی ماند پس از رفتن ماسوای آن .

محصول (mahsul)م.ع. حصل حصولا ومحصولا. ر. حصول .

محصول (mahsul) ا.ص. پ ۰ مأخوذاز تازی ـ حاصل شده وگرد آمده و پیداوار. و درود و حاصل وخرمن و توده و غله و مجموع وآنچه از چیزی حاصل شده و بدست آید. ونفع و سود. وباج و خراج و منافع هرچیزی .

محصولات (mahsulât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ غله وبار و حاصل‌کشتزارها و میوجات .

محصولدار(mahsul-dâr)ا.ص. پ . باردار و میوه‌دار. و مالدار و توانگر و مثمر. و آنکه مأمور میشود برای‌گرفتن‌خراج های غیر مستقله .

محصوله (mahsule)ص . پ. مأخوذ از تازی ـ محصول وحاصل‌شده.

محصولی(mahsuli) اص.پ. منسوب بمحصول و خراج و هرچیز که‌خراج میدهد و هرزمینی‌که خراج میدهد .

محصون (mahsun) ص . ع . محفوظ و استوار .

محصی (mohsi) ص ۰ ع ۰ محاسب وشمارنده. ودریابنده وداننده. وتوانا و قوی .

محصی (mahsiyy) ص ۰ گرفتار سنگ مثانه.

محصیء (mohse') ص.ع ۰ هرچیزکه سبب نیزدادن میگردد .

محض (mahz) ا ـ ص . ع ۰ هر چیز خالصی که چیز دیگر در آن آمیخته‌نباشد. و شیر خالص‌بی‌آمیغ . ج: محاض. و **فلان محض** : فلان دارای نسب خالص است . واحد و تثنیه و جمع و مذکر ومؤنث دروی یکسان است . یق ۰ **هو محض و هی محض و هم محض** اگر چه مطابقه هم جایز است و در اینصورت در مؤنث **محضة** ودر جمع**محاض** گویند. و**فضة محض**: سیم بی آمیغ.

محض(mahz)م ۰ ع ۰ **محضه محضاً** (ازباب فتح): شیر خالص خورانید اورا . و**محض‌الشیء**: خالص‌کردآن چیز را . و **محضه‌الود** : خالص‌کرداز‌برای‌وی درستی وخیرخواهی وصداقت را.

محض (mahz) ص ـ م. ف.پ . مأخوذ از تازی ـ بی آمیغ و خالص وبیغش وصاف و پاك . وصرف و مجرد و فقط و نوبم وفقط برای. و**محض خاطر شما** : نوبم خاطر شما وفقط برای خاطر شما. و **بمحض‌دیدن**: بنوبم دیدن وبمجرد دیدن. و **خیر محض** : خیر بیغش و بی آلایش.

محض (mahaz) م .ع۰ **محض محضاً**(ازباب سمع): شیربی‌آمیغ‌آشامید.

مَحِضٌ (mahez) ص ۰ ع . شیر خالص. وآزمند وحریص شیرخالص.وخداوند شیر خالص .

محضأ (mehza') و **محضاء** (mehzâ')ا ۰ ع . چوب آتش کار .

محضاج (mehzâj) ا.ع. آتشکار.

و مایل از راه. و چوبی که گازر برجامه زند هنگام شستن .

محضار (mehzâr) ص . ع .
فرس محضار : اسب پردو.ج: محاضیر.

محضاًلله (mahzan-lellâh) م ـ ف . پ. مأخوذ ازتازی ـ فقط ازبرای خدا.

محضب (mehzab) ا . ع . چوب آتشکاو. و برانگیزانندهٔ جنگ و فتنه و آشوب. وتابه‌ای که در آن گوشت بریان کنند .

محضة (mahzat) ص . ع . مؤنث‌محض. زن‌خالص‌نسب. و **فضة محضة**: سیم بی آمیغ .

محضج (mehzaj) ا . ع. آتشکاو. و مایل از راه.

محضر (mahzar) ا . ع . نزدیکی و حضور ودرگاه وجای حاضرآمدن. وجای بازگشتن بآب. ومردمان حاضر. وچك که برای اثبات دعوا بمهر و گواهی اهالی و موالی رسانند و سجل. ونام دهی. و **حسن المحضر** : کسی که غایبان را به نیکی یاد کند . و **کریم المحضر** : کسی که خوی خوش و مشرب کریم داشته باشد .

محضر (mahzar) ا. پ.مأخوذ از تازی ـ حضور و جای حاضرشدن وهنگام حاضرشدن. و سجل‌قاضی. و **نیکمحضر**: کسی‌که غایبان رابنیکی یادکند وخوش‌مشرب. و **درمحضر** : در حضور و درخدمت .

محضر (mohzer) ا . ع . گرز برداو و عصابردار وسرهنك و آردل. و احضارکننده وآنکه بنزد قاضی کسیرا میطلبد.

محضرب (mohazrab) ص . ع. پرکرده شده .

محضرب (mohazreb) ص . ع. کسیکه ریسمان می‌بندد. وآنکه سخت ریسمان می تابد. و آنکه زه برکمان می پیچد .

محضرخانه (mahzar-xâne) ا. پ . محل‌اجتماع وجمعیت. وبارگاه ودربار. و ادارهٔ پلیس.

محضرم (mohazram) ص . ع .
شاعر محضرم : شاعری که جاهلیت و اسلام هردورا دریافته باشد .

محضرم (mohazrem) ص .ع. کسی که در کلام لحن کند .

محضرنامه (mahzar-nâme) ا. پ . دعوت نامهٔ احضار. ودفترلشکر و دفتر حاضر وغایب. وشهادت نامه .

محضض (mohazzaz) ص . ع. طلاکرده شدهٔ به حضض .

محضض (mohazzez) ص . ع . برانگیزاننده.

محض غلط (mahze-qalat) م. ف . پ . مأخوذ از تازی ـ کاملا غلط .

محض غیرممکن (mahze-qayre-momken) م. ف.پ.مأخوذ ازتازی ـ کاملا محال وغیر ممکن و محال مطلق .

محض‌قید (mahze-qayd) ا.پ. جبس ساده.

محضن (mahzen) و (mahzan) ا. ع. جای‌بچه برآوردن مرغان.ج : محاضن.

محضن (mohzen) ص . ع . ذلیل‌کننده و خوارکننده و نکوهنده. وآنکه‌حق کسی را ببرد .

محض‌ناچیز (mahze-nâčiz) م. ف . پ . فقط‌ناچیز.

محضنة (mehzanat) ا . ع . کاسهٔ گلی که نزدیك کابك‌کبوتران‌گذارندودر آن آب ریزند تاکبوتران آب خورند.

محضور (mahzur) و **محضورة** (mahzurat) ص.ع. چیزدارای‌آفت بسیارکه پریان برآن‌حاضرشوند. یق: **اللبن‌محضور لفظ اناءك**: یعنی‌شیردارای‌آفت‌بسیاراست که پریان برآن حاضر میشوند پس‌پرکن‌ظرف خودراازآن. وکذلك **الکنف‌محضورة**.

محضی (mehzâ) ا.ع. کورهٔ ساخته شدهٔ ازگل .

محضیر (mehzir) ص . ع .
فرس‌محضیر: اسب‌پردو.ج: محاضیر. ولا یقال محضار او المحضار لغیة .

محط (maht) ا . ع . آب بینی.

محط (mahatt) ا . ع . موضع و منزل .

محط (mehatt) ا . ع . ابزاری چوبین و یا آهنین که‌چرم دوزان بدان‌خط کشند و نقش کنند و بفارسی پکمال نامند.

محط (mehatt) ص . ع . وجه
محط : روی آبله ناك .

محطاب (mehtab) ا . ع . ابزاری که بدان هیزم قطع میکنند و نوعی از داس.

محطب (mohteb) ص . ع.درخت وزی که آماده باشد بریدن هیزم را ازوی. و جای هیزم تاك .

محطة (mehattat) ا .ع. ابزاری چوبین و یا آهنین‌که چرم دوزان بدان خط کشند و نقش کنند و محط و بفارسی پکمال نامند .

محطرب (mohatrab) ا . ع . مرد استوار خلقت قوی بنیه .

محطم (mehtam) ا . ع . شیر بیشه .

محطم (mohattem) ا . ع . در هم‌شکنندهٔ توانا .

محطمر (mohatmer) ا .ع . مرد خشمناك .

محطور (mahtur) ص . ع بروی افتاده و برزمین افتاده .

محطوط (mahtut) و **محطوطة** (mahtutat) ص.ع. بستر. وکم کرده شده. و **رجل‌محطوط‌القدر**: مردپست‌قدروفرومایه و دربستر تن وتبه‌رافتعده. و **الیة‌محطوط**:

سرین پست. وجاریة محظوط المتنین: دختر پست شکم که پشت وی دراز و هموار باشد .

محظار (mehzâr) ا . ع.مگس سبز .

محظرب (mohazrab) ا . ص . ع . مرد استوار خلقت و تنگ حوصله. وحبل محظرب: ریسمان سخت تافته .

محظنبی (mohzanbi) ا . ع . مرد زودخشم.

محظور (mahzur) ا. ع.حرام. و قوله تعالی: ما کان عطاء ربك محظوراً ای مقصوراً علی طائفة دون اخری.

محظورات (mahzurât) ع . ج .محظور: چیزهای حرام و ناروا وغیرمشروع. بق: الضرورات تبیح المحظورات.

محظوظ (mahzuz) ص . ع . رجل محظوظ : مرد بخت مند و دارای بهره از روزی و رزق .

محظوظ (mahzuz) ص . م. ف . پ . مأخوذ از تازی ــ بهره مند و بخت مند وخجسته. و شادمان وخرم ومسرور و خوشحال و خشنود و راضی و خرسند. و **محظوظ شدن** : خشنود و خرسند شدن و راضی گشتن. و غیر محظوظ :ناراضی و ناخرسند و ناخشنود .

محظی (mohzâ) ص . ع . تفضیل داده شده. و برگزیده شده.

محظی (mohzi) ص . ع . برگزیننده و ترجیح دهندهٔ چیزی بردیگری .

محظئب (mohaz'eb) ا . ع .مرد فربه زودخشم. ومرد پرشکم .

محظیة (mahziyyat) ا . ع . کنیز مدخوله‌ای که ازرن پنهان دارند. ج: محاظی.

محف (mohefl) ص . ع . کسیکه غفلت میکند از مویهای سرخود و مدتی آنها را روغن نمالیده ژولیده‌میگذارد. وآنکه بسیار بار میکند اسب را .

محفار (mehfâr) ا . ع . بیل و هر آنچه بدان جائی را بکنند .

محفة (mehaffat) ا . ع. محافه و مرکبی مرزنان را مانند هودج ولی بی قبه .

محفد (mahfad) ا.ع . نام‌دهی.

محفد (mahfed) ا . ع . اصل و نژاد و خاندان وقصر سلطان. ونقش ونگار جامه. و چیزیکه ستور را در آن علف میدهند. ونام دهی . ج : محافد.

محفد (mehfad) ا . ع . ظرفی که بدان غله را پیمانه کنند. وچیزی که درآن ستور راعلف دهند. وکنارجامه. وزنبیل.

محفد (mohfed) ص . ع . شتر و یا شترمرغ شتاب رونده. وخدمتگاری که برای کردن کاری شتابان میرود. وکسیکه می ــ شتاباند .

محفر (mehfar) و **محفرة** (mehfarat) ا. ع. هرآنچه بدان جائی کنند وبیل .ج :محافر .

محفس (mohaffes) ص . ع . بیقرار وبی آرام دربستر. وعلیحده وجداشده. و زنی که آرایش می کند ساقهای خود را باخلخال .

محفض (mohaffaz) ا.ع . زمین بسیار خشك .

محفض (mohaffez) ص . ع . کسیکه از دست چیزی را میاندازد.

محفظ (mohfaz) ص . برانگیخته شدهٔ از خشم .

محفظ (mohfez) ص . ع. کسیکه بخشم میآورد.

محفظ (mohaffez) ص . ع . کسی و یا چیزیکه سبب میشود سپردن به ذهن و یاد آوردن را .

محفظه (mahfaze) ا . پ. مأخوذ از تازی ــ جای حفظ کردن ونگاهداشتن. و مخزن و انبار و گنج. و**محفظهٔ ادراك**: جائی که در آن چیزی دریافت میگردد و در خاطر میماند .

محفف (mohaffef) ص . ع . بینوا ومفلس وتنگدست. وبافندهٔ جامه. وکسیکه میپوشاند و می‌پیچد چیزی را بجامه .

محفل (mahfel) و (mahfal) ا . ع . انجمن و گرد آمد نگاه مردمان . ج : محافل .

محفل (mahfel) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ جای فراهم آمدن مردمان وبهنگام آن و محل اجتماع و ازدحام و انجمن ومجلس و مجمع. ومحل اتفاق و عهد و پیمان و محل مؤانست وموافقت. و محل اجتماع اهل طرب و اهل منبر . ومحل قضاء ومحکمه و دیوان عدالت .

محفل (mohaffal) ص . ع.آراسته شده .

محفل (mohaffel) ص . ع . زینت دهنده و آرایش کننده. و جمع کننده.

محفلة (mohaffalat) ص . ع . شاة محفلة : گوسپندی که چند گاه وی را ندوشند تا بجهة فروختن بزرك پستانوپرشیر نماید .

محفن (mehfan) ا . ع . کسیکه در مشت خود بسیار میگنجاند .

محفود (mahfud) ص . ع . رجل محفود : مرد مخدوم .

محفور (mahfur) ص . ع. کنده شده وکاویده شده و خالی شده. وکسی که دندانهای وی خالی شده ویافرسوده شده باشد. و

عیب دار ونشاندار.

محفور (mahfur) ا. ع. نام شهری درکنار بحر الروم که در آنجا بساط های نیکو یافتند.

محفوری (mahfuriyy) ا. ع. بساطهائی که درشهر محفور میبافند.

محفوظ (mahfuz) ص. ع. نگاه داشته شده و حفظ شده و بخاطر سپرده شده.

محفوظ (mahfuz) ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی ـ نگاهداشته و حراست شده وحفظ شده ومحروس ومصون. و **محفوظ بودن** : مصون بودن و نگاه داشته بودن. و **محفوظ شدن** : نگاهداشته شدن.

محفوف (mahfuf) ص. ع. محاط شده واحاطه کرده شده، ومفلس و حاجت مند. ج : محفوفون.

محفوفون (mahfufuna) ع. ج. محفوف. بق: **هم قوم محفوفون** ای محاویج.

محفه (mahaffe) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ نوعی ازهودج وکجاوه.

محفی (mohfi) ص. ع. کسی که پای را برهنه میکند. وشارب سترو سوده پای. و آنکه نیك میزد و میتراشد بروت را. و آنکه در سؤال و پرسش سخت و درشت باشد و مبرم در سؤال. و خیر خواه ونیك اندیش و مهربان.

محق (mahq) م. ع. **محقه محقاً**: (از باب فتح) : باطل و ناچیز کردآنرا. ومحو وپاك کرد آنرا. «**محق الله الشیء**» برد خدا برکت آنچیز را و کاهانید آنرا. قوله تعالی: **یمحق الله الربوا و یربی الصدقات**. و **محق الحر الشیء** : سوزانید گرما آنچیزرا.

محق (moheqq) ص. ع. ثابت کننده ضد مبطل.

محق (moheqq) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ دارای حق و حق دارنده و حق وراست گوینده.

محقان (mehqân) ا. ع. کسیکه کمیز رانگاه میدارد وسپس کمیز بسیار میاندازد.

محقانه (moheqqâne) ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی ـ بطورحق وازروی حق و منسوب بحق.

محقب (mohqab) ا. ع. روباه.

محقب (mohqab) ص. ع. آنکه در سواری ردیف کسی باشد.

محقب (mohqeb) ص. ع. فصل خشك وبی باران. وآنکه درکان چیزی نیابد. وسواری که در ترك خود چیزی بندد ویاآنکه کسی را در ردیف خود کند درسواری.

محقد (mahqed) ا. ع. محتد و طبع و اصل ونژاد.

محقد (mohqed) ص. ع. کسی که کینه میآورد وسبب میشود کینه را. وآنکه درکان تفحص نکرده چیزی نیابد.

محقر (mohaqer) ص. ع. ذلیل وخوارکننده.

محقر (mohaqqar) ص. ع. ذلیل و خوار و حقیر و فرومایه وناچیز.

محقر (mohaqqar) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ حقیر و فرومایه وناچیز.

محقر (mohaqqer) ص. ع. ذلیل و خوارکننده.

محقرات (mohaqqarât) ا. ع. ناچیزها و چیزهای خرد وریزه.

محقرة (mahqarat) م. ع. **حقر حقراً و محقرة**. ر. حقر.

محقرة (mahqarat) ا. ع. سواری، و پستی و خواری وذلت ودونی.

محقرة (mohaqqarat) ص. ع. مؤنث محقر : ذلیل وخوار وحقیر وفرومایه و ناچیز.

محقف (mehqaf) ا. ع. کسی که نخورد و ننوشد.

محقق (mohaqqaq) ص. ع. تحقیق شده ومعین شده، وثابت شده، ودرست وراست کرده و بدرستی دانسته شده.

محقق (mohaqqaq) ا. ع. سخن استوار. وجامهٔ محکم بافت. ونام خطی ازشش خط که ابن مقله وضع کرده بود.

محقق (mohaqqaq) ص ـ م. ف. پ. مأخوذ از تازی تحقیق شده وآشکار گشته و ثابت شده.

محقق (mohaqqeq) ص. ع. تحقیق کننده وثابت کننده، وکسیکه بدرستی میداند وکسی که بدرستی وخوبی میداند وتدریس میکند و میآموزاند. وکسیکه قرآن مجید را با تفسیر آن بخوبی فرا گرفته باشد، وواجب کنندهٔ چیزی.

محقق (mohaqqeq) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ تحقیق کننده وکسی که مطلب را بدلیل ثابت و مبرهن میکند، ومعلم ومدرس و حکیم و فیلسوف. و باصطلاح صوفیه کسی که حقیقت اشیا کماینبغی بروی مکشوف شده باشد.

محققانه (mohaqqeqâne) م. ف. پ. مأخوذ ازتازی ـ بدرستی و راستی و بطور تحقیق.

محققین (mohaqqeqin) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مردمان تحقیق کننده که بدلیل و برهان چیزی را ثابت میکنند.

محقلة (mahqalat) ا . ع . کشتزار وزمین قابل کشتکاری . ج : محاقل .

محقن (mehqan) ا . ع . مشك که دو آن شیر دوشیده برشیرخفته ریزند . و لوله‌ای که بر سر خریطهٔ چرم بسته بدان حقنه کنند .

محقن (mohqen) ص . ع . کسیکه نگاهداری میکند از کمیز . و آنکه جمع میکند اقسام مختلف شیرها را و آنها را بهم میآمیزد .

محقنه (mahqane) ا . پ . مأخوذ از تازی . ابزاری که بدان حقنه میکنند .

محقو (mahqovv) ص . ع . گرفتار درد تهیگاه . و گرفتار درد شکم از خوردن گوشت .

محقور (mahqur) ا . ع . نام پنج حرف از حروف الفبا مجموع در این کلام جد قطب .

محقوق (mahquq) ص . ع . لایق وسزاوار . یق : **هو محقوق به** .

محقون (mahqun) ص . ع . بازداشته شده ونگاهداشته شده .

محقی (mohqiyy) ص . ع . گرفتار درد تهیگاه و گرفتار درد شکم از خوردن گوشت .

محك (mahk) م . ع . **محك . محكاً** (ازباب فتح) : ستیهید .

محك (mahek) ص . ع . ستیهنده .

محك (mehakk) ا . ع . آلت سودن . وسنگی که برآن زر و سیم عیار کنند .

محك (mehakk) و (mehak) ا . پ . مأخوذ از تازی . سنگی که بدان زر و سیم عیار کنند . و آزمایش و امتحان . و **محك زر ایمان** : حجر الاسود . و **محك زرین** : سنگی که بدان زر و سیم عیار کنند . و حجر الاسود . و **محك صبر** : هرچه بدان شکیبائی را آزمایش کند .

محکان (mahkân) ص . ع . ستیهنده ولجوج . و رجل **محکان** : مرد دشوارخوی و بدخلق .

محکان (mohkân) ا . ع . از اعلام است .

محکد (mahked) ا . ع . اصل ونژاد . و پناه‌جای .

محکد (mohked) ص . ع . کسی که بدو اعتماد میکنند . و کسی که بازپس میشود .

محکك (mohakkak) ص . ع . **الجذل المحکك** : چوبی که در عطن نهاده تا شتران گرگین خود را بدان درمالند . و قولهم : **انا جذیلها المحکك وعذیقها المرجب** ارادانه یشتفی برأیه وتدبیره . یعنی سودمندیگردد برأی وتدبیر او .

محکك (mohakkek) ص . ع . کسیکه بسیار سخت میخارد .

محکل (mohkel) ص . ع . کار دشوار وپیچیده . ویرا انگیزانندهٔ بدی و دشواری .

محکم (mohkam) ص . ع . استوار . استوار شده و بازداشته شده از فساد . و منع کرده شده .

محکم (mohkam) ص . م . ف . پ . مأخوذ از تازی . استوار وخیره وخبره و خبوك . ومقرر وبرقرار وقایم . وتوانا وقوی و مضبوط . وچسبیده و سخت و سفت و پیچ شده . و **محکم بودن** : استوار بودن وسخت و توانا بودن ومضبوط بودن . و **محکم شدن** : سخت شدن ومضبوط گشتن واستوار شدن . و **محکم کردن** : استوار کردن ومضبوط کردن و سخت پیچانیدن پیچ وسفت کردن .

محکم (mohkem) ا . ع . استوار کننده .

محکم (mohakkem) و (mohakkam) ا . ع . عاقل وباتدبیر . وخود انصاف دهنده . و بی جنبش در هنگام شهادت . ج : محکمون و محکمون . الحدیث **ان الجنة للمحکمین** و هم قوم من اصحاب الاخدود الذین خیروا بین القتل والکفر فاختاروا الثبات علی الاسلام مع القتل .

محکم (mohakkem) ا . ع . پیر کار آزمودهٔ باحکمت .

محکم (mohakkem) ص . ع . بازدارنده ومنع کننده . و کسیکه باقدرت وتوانائی تقلید میکند .

محکمات (mohkamât) ع . ج . محکمة .

محکمة (mahkamat) ا . ع . محل قضاوت وسرای قاضی و عدالت خانه ودادوری خانه .

محکمة (mohkamat) ص . ع . مؤنث محکم . ج : محکمات . و **السورة المحکمة** : سوره‌ای از قرآن مجید که عمل بآن واجب باشد وسورهٔ غیر منسوخه وسوره‌ای که محتاج تأویل نباشد مانند قصص انبیاء و **آیات محکمات** : آیات واضح که سامع را محتاج بتاویل نیفند و یا از قل تعالوا اتل ماحرم ربکم علیکم تا آخر سوره .

محکمة (mohakkemat) ا . ع . گروهی از خوارج .

محکمون (mohakkamuna) و (mohakkemuna) ع . ج محکم (mohakkam) و (mohakkem) .

محکمه (mahkame) ا . پ . مأخوذ از تازی . جای حکم کردن و قضاوت نمودن . و **محکمهٔ شرع** : جای حکم کردن قاضی و حاکم شرع . و **محکمهٔ طبیب** : جای حکم کردن طبیب . و **محکمهٔ عرفی** : عدالتخانه

ودیوان عدالت.

محکمی (mohkami) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ استواری وسختی و سفتی و بستگی .

محکوك (mahkuk) ص . ع . سوده شده وخراشیده شده .

محکوك (mahkuk) ص . پ. مأخوذ ازتازی ـ حك شده ومحوشده وتراشیده شده .

محکوم (mahkum) ص . ع . حکم کرده شده وفرموده شده .

محکوم (mahkum) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ فرموده شده و امر کرده شده، وفرموده، ومأمور ومجبور وفرمان داده شده، و تعیین شدهٔ باکمال‌قدرت، ومطیع و فرمانبردار و در زیر فرمان و درتحت‌حکم و خدمتگار .

محکومة (mohkumat) ص. ع . **فرس محکومة** : اسب لگام‌کرده شده و دهنه زده شده .

محکی (mohkiyy) ص . ع . بیان شده وگفته شده و بازگفته شده و نقل شده، و نوشته شده، و**محکی عنه** : نقل شدهٔ از او .

محل (mahl) ا . ع . مکروبدی‌و فریب، وگرد وغبار، وخشکسال، و ایستادگی باران وسختی وتنگی. ج : محول .

محل (mahl) ص . ع . **رجل محل**:مرد بی‌خیربیفایده. و**ارض‌محل**: زمین‌قحط رسیده .

محل (mahl) م . ع . **محلت الارض محلا** (از باب کرم) : خشکسالی رسید آن زمین را و قحط زده شد و گرفتار قحط گردید. و**محل به محلا ومحالا** (از باب‌نصروسمع وکرم) : سعایت‌ازوی‌کرد نزد سلطان و رنج داد اورا بسعایت .

محل (mahel) ا . ع . آنکه رانده شودوطرد کرده شود چندان که مانده گردد .

محل (mohol) ع . ج. محال، و ج.ج. محالة .

محل (mohell) ا . ع. جای فرود آمدن .

محل (mahall) م . ع . **حل حلا وحلولا وحللا ومحلا**، ر. حل .

محل(mahal) و (mahall) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ جائی‌که در آن توقف می کنند و سکنا مینمایند، وبنا و عمارت‌وکوشك و خانه و حولی، ومسکن و منزل و جای و مقام و جایگاه و موضع وموقف، و توقیر و احترام، ومحال ومحله، وجانب‌وتوقف‌ووقت و هنگام و فصل‌وموقع، و فرصت، وسزاوارو لایق ومستحق، و **غیرمحل** : غیرسزاوار وغیر مستحق، و **محل نگذاشتن**: بیاعتنائی کردن و توقیر واحترام نکردن.

محل (mahell) ا. ع. جای کشتن قربانی، ومدی وزمان آن، و**محل‌الدین**: مهلت وام ودین.

محل (mahell) م . ع. **حل حقی علیه محلا** (ازباب ضرب): واجب‌شدحق من بروی.

محل (mohell) ص . ع . از حرم بیرون آمده، و**شاة‌محل**: گوسپندی‌که‌چون گیاه بهار خورد شیر فرو آورد، و**رجل محل** : مرد شکنندهٔ حرمت‌حرام، ومردی‌له هیچ عهد برخوردندارد، ومردی‌که ماه‌حرام و باحرم را حرمت ننهد. و نیز **محل**: حلال کننده .

محلا (mohallâ) ا . پ . قطعهٔ کوچکی ازگوشت کباب شده‌که برآن آب‌لیمو افشانده باشند. و بادنجان بریان کرده . مثلا .

محلاء (mehlâ') ا . ع . ابزاری آهنین که بدان موی تراشند و یا پوست بر کنند .

محلاب (mehlâb) ا . ع . شیر دوشه .

محلأة (mehla'at) ا . ع. ابزاری که بدان سرمه در چشم می کشند، و ابزاری آهنین که بدان موی و چرك ازروی ادیم‌دور کنند .

محلات (mahallât) ا . پ . نام ولایت کوچکی از توابع اصفهان که دارای چشمهٔ آب‌گرم گوگردی میباشد و هوی آنجا بخوبی ممتازاست.

محلات (mahallât) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ محله‌های شهر وجزآن.

محلات (mahallât) ع . ج . محلة .

محلات (mohellât) ا . ع . دیك، ودستاس، ودول ومشك، و کاسه، وکارد، وتبر، وآتش زنه .

محلاج (mehlâj) ا . ع . ابزاری آهنین که بدان پنبه را ازپنبه‌دانه جدا کنند، و ورونه و چوبی که بدان نان واپهن‌وگردکنند، و خرسبك شتاب رو. ونام اسپی .

محلال (mehlâl)ص.ع . **روضة محلال** : مرغزاری که دروی بسیار فرود آیند. و کذلك: **محل محلال**.

محلب (mahlab) ا . ع. عسل وانگبین، ویکنوع دانه ای شبیه بشاهدانه کهدر آذر بایجان می‌روید . و **حب المحلب** : یکقسم داروئی معطر .

محلب (mehlab) ا . ع . شیر دوشه .

محلب (mehlab) ا . پ . نام درختی خوشبوی مانند صندل شبیه بدرخت بید ودارای گلی سپید و مردم نهارند از چوب آن دستهٔ تازیانه سازند و تخم آنرا تازیان **حب المحلب** خوانند .

محلب (mohleb) ص . ع . کسی که اعانت میکند دیگری را در شیردوشیدن . و یاری دهنده .

محلبة (mahlabat) ا . ع . جائی که در آن حب المحلب میروید .

محلة (mahlat) ص . ع . **ارض محلة** : زمین قحط رسیده .

محلة (mahallat) ا . ع . جای فرود آمدن . و زمان فرود آمدن . وجای باش و برزن وکوی ومحلهٔ شهر و منزلگاه .

محلة (mohellat) ص . ع . **قلعة محلة** : پشته‌ای که گنجایش یلم و یاد در خانه داشته باشد .

محلتان (mohellatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دیگ و دستاس .

محلج (mehlaj) ا . ع . محور و آهن و یا چوبی که بر آن چرخ آب میگردد . و خرسنگ شتاب رو .

محلج (mohlej) ص . ع . **قلد محلج** : زر حاضر ودرخشان .

محلج (mehlaj) و **محلجة** (mehlajat) ا . ع . تخته‌ای که بروی آن پنبه دانه را از پنبه سوا میکنند .

محلحل (mohalhal) ا . ع . مهتر دلاور و بزرگ و قریه بسیار مروت و یا ستبر سخت .

محل‌دار (mahal-dâr) ا . پ . نگهبان وحارس محلهٔ شهر .

محل‌دیو (mahal-div) و **محل دیوه** (mahal-dive) ا . پ . نام چند جزیره .

محلس (mohlas) ص . ع . سیر **محلس** : سیر بی فتور وخلل . و **ماهو الا محلس علی الدبر** یعنی لازم گرفته است آن کار را مانند قرحه‌ای که برپشت شتر است .

محلس (mohles) ص . ع . کسی که با گلیم میپوشاند پشت شتر را . وبارانی که با قطره‌های کوچك مدام و پیوسته بیارد . و نیز **محلس** : مفلس وکسی که دارای افلاس باشد ج : محالس .

محلسة (mohlesat) ص . ع . **ارض محلسة** : زمینی که گیاه برروی وی از بسیاری مانند گلیم باشد .

محل سرای (mahal-saray) ا . پ . عمارت متعلق بزنان . وعمارت پادشاهی .

محلط (mohlet) ص . ع . تندوتیز در سوگند یاد کردن .

محلف (mohlef) ص . ع . سوگند دهنده . و هرآنچه کسی دروی شك کرده وسوگند خورد که چنین است و یا چنین نیست . و منه **کمیت محلف** یعنی مشتبه اللون که بعضی آنرا کمیت گویند و بعضی سرخ . و**غلام محلف** : کودکی که دربلوغ وی شك کنند .

محلف (mohallef) ص . ع . سوگند دهنده .

محلفان (mohlefâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : نام دوستاره‌ای که قبل از سهیل طلوع میکند و چون آنها را بنگرند یکی سوگند یاد میکند که سهیل همین است و دیگری سوگند میخورد که سهیل نیست و آن دوستاره یکی را حضار ودیگری را الوزن نامند . یق : **حضار والوزن محلفان** .

محلفة (mohlefat) ص . ع . **ناقة محلفة** : ماده شتری که در فربهی وی شك کنند .

محلق (mehlaq) ا . ع . استره . و گلیم درشت . ج : محالق .

محلق (mohallaq) ص . ع . تراشیده شده و سترده شده ومقراض شده .

محلق (mohallaq) ا . ع . خرمائی که در ثلث آن پخته شده باشد . وجائی از منی که در آنجا سر تراشند وجای سر تراشیدن . و لقب شخصی .

محلق (mohalleq) ص . ع . کسی که میتراشد موی سرخود را .

محلق (mohalleq) ا . ع . خنور اندك خالی . ورطب اندك رسیده . و گوسپند لاغر .

محلقة (mehlaqat) ا . ع . استره .

محلقة (mohalleqat) ا . ع . واحد محلق یعنی یکدانه خرمائی که در ثلث وی رسیده باشد . ونیز شترانی که بشکل حلقه برآنها داغ کرده باشند . ونام اسبی .

محلقم (mohalqem) ص . ع . **رطب محلقم** : رطبی که از بن وی پختگی شروع شده باشد .

محلقن (mohalqen) ص . ع . خرمائی که در ثلث وی پخته شده باشد .

محل گوی (mahal-guy) ص . پ . گویندهٔ لایق وشایسته .

محلل (mohallal) ا . ع . چیزکم . و آبی که از آمد شد شتران در وی تیره و کدر شده باشد .

محلل (mohallal) ص . ع . **مکان محلل** : جائی که در آن بسیار آمد شد کنند . ونیز **محلل** مباح ومشروع .

محلل (mohallel) ص . ع . حلال کننده و مباح کننده .

محلل (mohallel) ا . ع . اسب

سیوم رهان که اگر سبق یابد بگیرند و اگر مسبوق شود چیزی ندهند. و حلال کنندهٔ سه طلاقه را باینکه باری نکاح کندتا برشوهراول مباح گردد .

محلل (mohallel) ا . پ. مأخوذ ازتازی۔ حل‌کننده‌و گدازنده وتحلیل‌برنده. و **محلل زن سه طلاقه** : آنکه موتأنکاح کندوی را تا بر شوهر اول مباح و حلال گردد .

محللات (mohallelât) ا.پ.مأخوذ از تازی . داروهای تحلیل برنده که آماس و ورمهاراگداخته وبرطرف سازند.

محلم (mohlem) ص . ع.خواب بیننده .

محلم (mohallem) ص . ع. کسی که بردبار میگرداند و امر به برد باری می ‌کند .

محلنکك (mohlankek) ص.ع. سخت سیاه .

محلوب (mahlub) ص . ع . دوشیده‌شده. و **سقاء محلوب**: مشك‌دباغت شدهٔ باگیاه حلب.

محلوت (mahlut) ص . ع.تراشیده شده وسترده شده.

محلوج (mahluj) ص . ع . **قطن محلوج**: پنبه‌ای که پنبه دانه‌را ازوی‌بیرون کرده باشند .

محلوج (mahluj) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ پنبهٔ زده شده وپخیده‌و حلاجی‌کرده شده‌آمادهٔ برای رشتن که پنجك وبندك وبندش نیزگویند .

محلوس (mahlus) ا.ع.کس لاغر کم گوشت.

محلوف (mahluf) ا . ص . ع . سوگندیاد کرده. و **لا محلوفاً بالله** یعنی سوگند می خورم .

محلوف (mahluf) ا . ع . سوگند .

محلوف (mahluf) م.ع. **حلف حلفاً و حلفاً وحلفاً و محلوفاً و محلوفة** (از باب ضرب) : سوگندخورد. ر. حلف (hal) و (helf) و (halef).

محلوفاء (mahlufâ') ا . ع. یق **لا ومحلوفائه** یعنی سوگندمی خورم.

محلوفة (mahlufat) ا.ع.سوگند. و یق : **اقسم و محلوفة بالله** یعنی سوگند می‌خورم .

محلوفة (mahlufat) م.ع.**حلف محلوفاً ومحلوفة**.ر. حلف(half) و (halef) و (helf).

محلوق (mahluq) ص.ع.تراشیده شده .

محلول (mahlul) ص . ع. گداخته شده وحل شده .

محلول (mahlul) ا . ص . پ . مأخوذ ازتازی۔ گداخته‌شده وحل‌شده وذوب شده و آب شده. و انحلال. وقابل انحلال .

محلولك (mahlavlek) ص . ع. سخت سیاه.

محله (mahalle) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ کوی وبرزن ویك قسمت از چندین قسمت شهر ویاقریه وياقصبه. و منزل وجای فرود آمدن و مقام مردمان .

محله‌دار (mahalle-dâr) ا. پ . کدخدای‌محله و رئیس محله که درتحت‌فرمان کوتوال میباشد .

محلی (mohli) ص . ع . آرایش کنندهٔ چشمها. وکسی‌که چیزی راشیرین‌می کند و یا شیرین می‌یابد .

محلی (mahalli) ا . ع . خراجه سرا. و منسوب‌بحرم سرا.

محلی (mahalli) ا . پ منسوب بمحل .

محلی (mahali) ا. پ . بایای مجهول مأخوذ از تازی ــ اعتنا و توقیر و احترام .

محلی (mohallâ) ص . ع . شیرین‌کرده شده. وجلا داده شده. وآراسته شده وزینت داده‌شدهٔ با زیور. ووصف کرده شده. و فرمان داده شده .وخوش‌نما وظریف نوشته شده .

محلی (mohalli) ص . ع . کسی که زینت می‌کند قبضه و غلاف شمشیر را. و شیرین کننده. و آنکه بیان‌می‌کندووصف‌می‌نماید برای کسی حلیه و آرایش ظاهری وی‌را.

محم (mehamm) ا . ع . ظرفی آهنین ویا برنجین سرتنك که دروی آب گرم کنند .

محم (mohemm) ا . ص . ع . گرم کنندهٔ آب. و پیماینده و تهدید کننده. و نزدیك‌وحاضر ودسترس. وکسی که‌گرفتارتب شده. وآنکه در اندوه و رنج افتاده باشد. و کسی‌که سیاه می‌کند. و آنکه خود را باآب گرم ویا آب‌سرد می‌شوید. وگرم. ومبتلای‌تب. و آنکه‌در زمین‌تباك‌واقع گردد. وخویشاوند.

محماح (mahmâh) ا . ع . مرد چست سبك روح . ومرد زفت دشوار خوی .

محماح (mahmâhe) ا.ع :کلمه ایست که دلالت بر فنای چیزی و انقطاع آن می‌کندودراشمار برفنامی‌آورند: **محماح بحباح**.

محماصة (mehmâsat) ا . ع . زن دزدکار آزموده .

محماق (mehmâq) ص .ع. زنی

که عادت وی زادن بچه‌های احمق باشد.

محمة (mahammat) اِ. ع. هرآنچه برآن قصد کنند. وسبب تب. ونام دهی درصعید مصرودرو اسکندریه .

محمة (mohemmat) و (mahommat) ص. ع . **ارض محمة**: زمین بسیار تب. و زمینی که تب آورد. وکذلك **ارض محمة**.

محمة (mohemmat) اِ. ع. حاجت سخت ودرهم. وغم اندازنده . وحاجت حاضر و موجود .

محمج (mohemmej) ص . ع . آنکه تیزی‌نگرد و در چیزی خرد می نگرد. و آنکه چشم وی بمغاك فرشده باشد. وآنکه چهرهٔ وی ازخشم تغییر کرده باشد. وآنکه چشم را گشاده پیوسته بنگرد. و آنکه حدقهٔ چشم‌را از بیم ووعید و یا لاغری پیوسته بگرداند.

محمح (mohmah) اِ. ع. مردچست سبك روح . ومرد زفت دشوارخوی .

محمحة (mahmahat) م . ع . **محمح فلانا محمحة** : خالص کرد دوستی را بافلان .

محمحم (mohamhem) ص . ع . اسب شخولنده .

محمد (mahmed) و (mahmad) م. ع. **حمد حمدا و محمدا و محمدا** ر. حمد .

محمد (mohmed) ص. ع. کسی که کارهای وی سزاوارستایش است .

محمد (mohammad) اِ. ع. ستوده وکسی که دارای خصلتهای نیکو بود وخصلتهای نیك‌وی بسیار باشد. وآنکه بسیارحمد کرید. وازاعلام است.

محمد (mohammad) اِ . ع . صلی‌الله علیه وآله وسلم بن عبدالله بن عبدالمطلب ابن هاشم بن عبدمناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان که واپسین وخاتم پیغمبران است وبقول جمهورنضرابوالقریش میباشد و مادر آن بزرگوار آمنة بنت وهب بن عبد مناف و تولد همایونش درماه ربیع‌الاول‌سال عام‌الفیل که‌سال چهل‌وهشتم سلطنت‌انوشیروان باشد مطابق با سال ۵۸۳ از تولدحضرت‌مسیح و چون‌عمر مبارك آن‌حضرت‌به‌چهل‌رسید‌خداوند تبارك وتعالی وی را برهمهٔ مردم‌کرهٔ ارض‌از سپید وسرخ وسیاه مبعوث کرد وشریعت‌وی‌را ناسخ تمام شرایع‌گذشته قرار داد وسیزده‌سال و دوماه وچند روزپس‌ازبعثت از مکهٔ معظمه بمدینهٔ مکرمه هجرت فرمود یعنی‌در سال۶۲۲ از تولد حضرت مسیح وده سال‌ویازده‌ماه‌و۲۲ روز پس از هجرت در مدینهٔ منوره وفات فرمود . الامام الهمام **محمد بن علی بن الحسین الباقر**: امام پنجم‌از ائمهٔ اثنی‌عشر تولد همایونش در مدینهٔ طیبه‌درسال۵۷ هجری ووفاتش درشهرمدینه درسال۱۱۴هجری. الامام الهمام **محمد بن علی بن موسی التقی** امام نهم از ائمهٔ اثنی عشر تولد همایونش درسال ۱۹۵ هجری ووفاتش دربغداد درسال ۲۲۰ ومرقدشریفش مزار عامه. الامام **محمد ابن ادریس بن العباس** : معروف بشافعی . ر. شافعی .

محمد (mohammad) اِ . پ . مأخوذ ازتازی . ازاعلام است ونام‌چندنفراز پادشاهان اسلام: **محمد بن ملکشاه**: پنجم پادشاه‌سلجوقی‌در۴۹۸هجری‌جلوس کرده‌ودر۵۱۱ وفات نمود . **محمد دویم**: یازدهم پادشاه سلجوقی‌جلوسش‌در۵۲۸ هجری‌ووفاتش‌در۵۵۴. **سلطان محمد** ششمین‌پادشاه‌ازخوارزمیان در ۵۹۶ جلوس کرد و در ۶۱۷ وفات نمود . **محمد بن بزرك امید** : دویمین پادشاه از سلسلهٔ اسماعیلیه در ۵۵۷ جلوس‌کرد و در ۵۶۱ وفات نمود . **محمد بن حسن**: پنجمین پادشاه‌ازسلسلهٔ‌اسماعیلیه در۵۶۱ جلوس‌کرد‌ودر ۶۰۷ وفات نمود . **سلطان محمد خدا بنده الجایتو** : نهمین پادشاه مغول در ۷۰۳ جلوس کرد در ۷۱۶ وفات نمود . **شاه سلطان محمد** : چهارمین پادشاه صفوی در ۹۸۵ جلوس‌نمود ودر ۱۰۰۳ وفات کرد. **آقا محمدخان** : اولین پادشاه قاجاردر ۱۲۰۰ جلوس نمود و در ۱۲۱۱ وفات کرد . **محمد شاه دویم** :سیومین پادشاه قاجار در ۱۲۵۰ جلوس کرد ودر ۱۲۶۴ وفات‌نمود. **محمدخان اول** : سلطان پنجم از آل عثمان در ۸۱۶ جلوس‌نمود ودر ۸۲۴وفات‌کرد. **محمد خان ثانی** : فاتح قسطنطنیه سلطان هفتم از آل عثمان در ۸۵۵ جلوس کرد ودر ۸۸۶ وفات کرد . **محمد خان ثالث** : سلطان سیزدهم ازآل عثمان در۱۰۰۴ جلوس کرد ودر ۱۰۱۳ وفات نمود . **محمد خان رابع** : سلطان نوزدهم از آل عثمان در ۱۰۵۸ جلوس کرد و در ۱۰۹۹ از سلطنت خلع گردید . **محمد شاه هندی** : صاحب زیج د. ۱۱۶۳ هجری وفات نمود .

محمدة (mahmedat) و (mahmadat) م. ع. **حمد حمدا و محمدة و محمدة** ر. حمد .

محمدة (mahmedat) اِ . ع . ستایش. ج:محامد.

محمدت (mahmedat) اِ . پ . مأخوذ ازتازی. ستایش ومدح وثنا و ذکرخیر ونیك نامی .

محمده ساز (mahmede-sâz) ص . پ . آنکه عوض میدهد شکر و سپاس خداوندی را .

محمدی (mohammadi) ص. پ

مأخوذ ازتازی ـ منسوب به محمدبن حنیف اسلام. وگل محمدی: گلسرخ.

محمر (mehmar) ا . ع . اسب پالانی. ج : محامر . وآهن وجز آن که بدان پوست بازکنند وسلخ نمایند وموتراشند. وکسی که مفت عطا می‌کند. ولئیم وناکس .

محمر (mohmer) ا . ع . ماده شتری که بچه از شکمش بیرون نیاید تا آنکه بمیرد . وشتاب رونده .

محمر (mohammar) ص. ع . کسی که بوی یاحمار گفته شده باشد .

محمر (mohammer) ص . ع . آنکه بکسی گوید یاحمار. وآنکه بزبان حمیر سخن گوید . وکسی که از گروه محمره باشد. وکسی که با سرخی مینویسد .

محمر (mohammar) ص . ع . سرخ .

محمرة (mohammerat) ا . ع . گروهی از خرمیة مخالف با مبیضة .

محمره (mohammare) ا. پ. نام بندری ازملک خوزستان درملتقای شط العرب وورود کارون ودارای ۱۰۰۰۰ نفرجمعیت .

محمش (mohammec)و(mohmec) ص . ع . کسی که بخشم میآورد . وکسی که هیزم درآتش میاندازد .

محمص (mohammas) ص.ع . برشته شده وبریان گشته. یق : **حب محمص**.

محمص (mohammes) ص. ع. بریان کننده وبرشته کننده .

محمض (mahmaz)و(mohmaz) ا . ع . موضعی که در آن ستور گیاه شور خورد.

محمض(mohmez) ص.ع. جائی که گیاه شور وتلخ برویاند .

محمطرة (mohamterat) ص.ع . **ابل محمطرة**: شتران گران بار ایستاده.

محمق (mohmeq) ا . ع . اسب لاغر وسبك. ومادیانی که دیگری برزادن وی سبقت یابد .

محمق (mohmeq) ص . ع . **امرأة محمق** : زنی که بچگان احمق زاید.

محمقات (mohmeqât) ص. ع . ج . محمقة.

محمقات (mohmeqât) ا . ع . هر شبی که درتمام آن ماه باشد وگاه بود که ابروا ماه فراگیرد وچنان گمان برند که صبح شده .

محمقة (mohmeqat) ص . ع . **امراة محمقة** : زنی که بچه های احمق زاید. ج. محمقات.

محمل (mahmel) ا . ع. کجاوه. ج : محامل . و زنبیلی که بدان بسوی خرمن انگورکشند. وهرچیزی که بدان چیزی‌راحمل کنند. ومحل اعتماد. یق: **ماعلی فلان محمل** ای معتمد : نیست محل اعتمادی برفلان.

محمل (mahmel) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ هودج وکجاوه که برشتربندند وهر آنچه بدان چیزی حمل کنند . ومخمل واطلس ویا پوشاك دیگری که هرساله برای خانهٔ کعبه می فرستند. وهر آنچه می تواند محل اعتماد واقع گردد .

محمل (mehmal) ا . ع . دوال شمشیر. وریشهٔ درخت. ج: محامل.

محمل (mohmel) ا . ع . آنکه بارمی‌برد . وآنکه یاری میدهدبربردن‌باروزنی که شیروی بدون حمل فرودمی‌آید.

محمل (mohammal) ص . ع. برده شده وحمل شده .

محمل (mohammel) ص . ع . برنده وحمل کنندهٔ نامه وجز آن .

محملق (mohamleq) ص . ع . گشاده چشم . ونگرنده .

محمل کش (mahmel-kac) ا . پ . کجاوه کش و آنکه جلو شتر کجاوه را می‌کشد .

محمم (mohammem) ص . ع. ادا کنندهٔ کابین زن پس ازطلاق وی. و کسی که روی را با انگشت و زغال سیاه‌می‌کند. وسر موی برآمدهٔ پس از تراشیدن . وکودك برآمده ریش . وجوزهٔ پربرآورده .

محمنة(mahmanat)و(mohmenat) ص. ع. **ارض محمنة**: زمین بسیارکنه. و اندکنه **ارض محمنة** .

محمود (mahmud) ص . ع . ستایش کرده شده .

محمود (mahmud) ا.ع. نام فیل ابرهه ورئیس اصحاب فیل. واز اعلام است.

محمود (mahmud) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی. ستوده وستایش‌کرده شده. و از اعلام است. **سلطان محمود** : ملقب به یمین الدوله و امین الملة سیومین پادشاه ازغزنویان که در ۳۸۷ هجری برتخت سلطنت ایران جلوس کرد و در ۴۲۱ وفات نمود . **محمود بن محمد**: هفتمین پادشاه‌سلجوقی در۵۱۱ هجری‌جلوس نموددر ۵۲۵وفات‌کرد . **محمود اول** : سلطان ۲۴ از آل عثمان در ۱۱۲۳ هجری جلوس‌نمود ودر۱۱۶۷ وفات نمود. **محمود دویم** : سلطان سیم از آل عثمان در۱۲۲۳ هجری جلوس کرد و در ۱۲۵۵ وفات کرد . **محمود افغان** : در سال ۱۱۲۵ هجری در اصفهان برتخت‌پادشاهی ایران جلوس کرد و در ۱۱۲۷ کشته شد.

محموده (mahmude) ا . پ . داروئی مسهل که سقمونیا نیزگویند .

محمودی (mahmudi) ا . پ . قسمی از سیم مسکوك. و نام گروهی از

افتانان .

محموراء (mahmurâ') ع . ج. حمار.

محموز (mahmuz) ع . ص . تیزوتند. وشراب تیزوترش. و، **رجل محموز البنان** : مرد سخت پنجه وتوانا .

محموصة (mahmusat) ا . ع . گوسپند دزدیده .

محموق (mahmuq)ا.ع. گرفتار بیماری حماق وچیچك.

محمول(mahmul)ص.ع. بارحمل شده وبارشده وبرداشته شده. و به سر و به پشت ستور بارکرده شده . و **رجل محمول**: مردبهره‌مند شده از سواری مرکب خوشرفتار .

محمول (mahmul) ا . ع. جنین وبچهٔ درشکم .

محمول(mahmul) ا.پ.مأخوذ ازتازی ـ هرچیز برداشته شده . و به اصطلاح منطق خبردر مقابل‌مبتدارا گویند. ن. موضوع.

محمولة (mahmulat) ا.ع.نوعی ازگندم تیره‌رنك بسیاردانه. وباروبار کشتی و جهاز .

محموم (mahmum) ص .ع.تب کرده وگرفتار تب . وتقدیرشده .

محمی (mahmi) ا . ع . شیر بیشه .

محمی (mohmâ) ص . ع . **حدید محمی** : آهن تافته شدهٔ درآتش .

محمی (mohmi) ص . ع . حمایت‌کننده . ونگهبان ومحافظ. وگرم کنندهٔ آهن .

محمی (mahmiyy) ص . ع . حمایت‌کرده شده . ونگاهداشته شده.وآهن‌گرم شده . وگرفتار تب .

محمی(mahmiyy) ا .ع.شیربیشه.

محمیة (mahmeyat) م.ع. **حمی حمیة ومحمیة** .ر. حمیة. **وحمی حمیاً وحمایة ومحمیة** .ر. حمایة .

محمیة (mahmeyyat) ص . ع . شهرحراست شده . وشهرپایتخت و جزآن .

محن(mahn) ا . ع. **محنه محنا** (ازباب فتح) : آزمود آنرا. و**محن فلاناً عشرین سوطاً** : زدفلان را بیست تازیانه. و **محن الثوب** : پوشید آن جامه راتاکهنه شد. و**محن زیداً الشیء**: بخشید آنچیزرا بزید. و **محن امرأته** : گائید زن خودرا. و **محن البئر** : برآورد گل وخاك آن چاه را وپاك کردآنرا. و **محن الادیم**: نرم گردانید آن چرم را و برکند پوست آنرا.

محن (mahan) ا . ع . نرم از هر چیزی . و رنج دیدگی . و درماندگی از همهٔ روز رفتن وازجز آن .

محن (mehan) ع.ج.محنة .

محن (mehan) ا . پ . مأخوذ از تازی . رنجها و محنتها . وآزارها . و **عالم پرمحن**: عالمی‌که همهٔ آن رنج وآزار است یعنی‌این عالم.

محنا (mohnnâ) ص . ع . کج و وخمیده وپیچیده .

محناة (mahnât) **محناة‌الوادی:** خم وادی .

محنب (mohannab) ا.ع. پیرکوز پشت .

محنب (mohannab)ص.ع.**فرس محنب**: اسب‌که پشت وی‌کوز و دست های وی منحنی باشد .

محنة (mehnat) ا.ع . آزمایش و بلا ج: محن .

محنت (mehnat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ رنج وکوشش. وجهد و مزدوری و بدبختی .وآفت و سختی . وبلا ودرماندگی و نکبت و خواری . و زحمت . و اندوه و دلگیری. ودشواری. و وروزه وکسب وکار. و **محنت کشیدن**: رنج بردن . و زحمت کشیدن . وکوشش کردن . وورزیدن . وکسب کردن. وکار کردن. وتحمل سختی و بدبختی وچیزهای ناملایم کردن . **محنت‌دنیا**: شغل وکارهای دنیا .

محنت‌بر(mehnat-bar) ا.پ. رنج بر. و زحمت‌کش .

محنت پرست(mehnat-parast) ص. پ. ستم‌کش . ومظلوم .

محنت زده (mehnat-zade) ص. پ. آزرده وغمگین. ودل تنك. وگرفتار رنج .

محنت‌کش (mehnat-kac)ص. پ. ستم‌کش. وزحمت‌کش. وکارکن .

محنت کشی (mehnat-kaci) ا. پ . نکبت. وخواری وتحمل.

محنت کشیده(mehnat-kacide) ص. پ. ستم دیده . ومظلوم .

محنتی(mehnati)ص.پ. مأخوذ از تازی ـ کوشش کننده . و دشوارو سخت. و بدبخت وبی طالع. و آزموده شدهٔ دررنج و زحمت وکوشش.

محنث (mohnes) ص . ع. کسی که بزه مندمی کند. وخلاف سوگند میگرداند . وکسی‌که مایل میگرداند از باطل بسوی حق. و رسوای بدبخت.

محنج (mohnej) ص. ع . آنکه می‌پیچاند و خم میکند و تاب میدهد. وحیله باز و آنکه سوگند دروغ می خورد.

محنجة (mehnajat) ا.ع.اسباب وابزار وآلت.

محنذ (mohnez) ص. ع. کس

که بسیار آب درشراب می‌آمیزد. وآنکه اندك می آمیزد .

محنذی (mohanzi) ا.ع . بسیار دشنام دهنده .

محنش (mehnac) ص.ع. رجل **محنش** : مرد پیشه ور کار کن.

محنش (mohnec) ص.ع. شتاباننده. و آنکه باز می‌گرداند.

محنط (mohnat) ا . ع . میت و مرده .

محنط (mohnet) ص. ع. گیاه رمث سپید گشته و پخته شده. وحنوط مالندهٔ برمرده.

محنط (mohannet) ا. ع. کسی که حنوط می‌مالد برمرده . ورسیدهٔ ازگیاه رمث.

محنظی (mohanzi) ص . ع. بدزبان وفحاش.

محنق (mohnaq) ص.ع. پر از خشم وکینه .

محنق (mohneq) ص.ع. بخشم آورنده.ج: محانق. و**حمار محنق**: خرلاغر شدهٔ از بسیاری گشنی. و**بعیر محنق**: شتر لاغرویافربه. ج:محانیق. یق: **ابل محانیق**.

محنك (mehnak) ا.ع . رشتهٔ حنك بند. ولواشه .

محنك (mohnak) ص.ع.مردی حنك آزمایش وتجربهٔ درکارها ویرا استوار کرده باشد .

محنك (mohnek) ص.ع.کسی ویا چیزی که کارآزموده میکند .

محنك (mohannak) ص.ع.مردی که آزمایش درکارها ویرا استوار کرده باشد . و **صبی محنك**: کودکی که خرمای خائیده برکامش مالیده باشند .

محنك (mohannek) ص . ع . آزمایش کننده .

محنو (mahnovv) ص.ع. **رجل محنو**: مرد پشت دوتا شدهٔ ازکلانسالی.

محنوة (mahnovat) ا.ع . **محنوةالوادی** : خم وادی. ج: محانی.

محنوج (mahnuj) ص.ع. **حبل محنوج**: ریسمان سخت تافته .

محنوذ (mahnuz) ص.ع.**فرس محنوذ**: اسب دوانیده و سپس جل کردهٔ در آفتاب بسته تاعرق کند .

محنوش (mahnuc) ص . ع . **رجل محنوش**: مرد گزیده مار ویا دیگر ازهوام وحشرات. ومرد گرفتار بدی. و مرد زانده شده‌بآکراه وجبر.ومرد پوشیده حسب. ومرد ورغلانیده شده.

محنوك (mahnuk) ص . ع . **صبی محنوك**: کودکی که خرمای خائیده برکامش مالیده باشند .

محنون (mahnun) ص . ع . دیوانه وگرفتار صرع .

محنی (mohni) ص.ع. زن مهربان برکودك که پس از مردن شوی جهت مهربانی فرزند خود شوهر نکند .

محنی (mohannā) ص . ع. کج وخمیده وپیچیده .

محنی (mohanni) ص . ع . کج کننده وخمنده .

محنیء (mohanne') ص.ع. کسی که بحنا رنك میکند .

محنیة (mahniyat) ا. ع. خم‌وادی. ج: محانی . وزمین کج. وشیر دوشهٔ از چرم شتر که ریگ درآن کرده بیاویزند تاخفك شود و مانند کاسه یا کفهٔ ترازو گردد .

محو (mahv) ا. ع. سیاهی که درماه دیده میشود . ونام موضعی.

محو (mahv) م. ع. **محاه ومحوا** (ازباب نصروسمع): زایل کرد آنرا برد اثر ویرا **فمحاهو** : پس زایل شد آن(لازم ومتعدی). ونیز **محو**: پاك کردن نبشته ونقش و جز آن .

محو (mahv) ا.م. ف. پ. مأخوذ از تازی ــ ستردگی و زایل کردگی . و پاك کردگی و حك کردگی و نابود کردگی . و نیست شدگی. وابطال . و معدوم وناپدید . و حك . و فراموش‌شده. وشیفته و آشفتهٔ از ترس ویا ازانده و عاشق ودیوانه . و**محو بودن**: آشفته و شیفته شدن. وعاشق‌گشتن و دیوانه‌شدن . و**محوشدن ویامحوگشتن**: زایل شدن. وسترده گشتن. و نابود شدن. و فراموش شدن. و**محوکردن**: ستردن وزایل کردن . و پاك کردن . ومعدوم کردن وناپدید کردن .

محواة (mahvāt) ص . ع . **ارض محواة**: زمین پر از مار .

محوال (mehvāl) ا.ع . مردبسیار محال گوی .

محوب (mohavveb) ا.ع . کسی که مال وی برود وباز آنرا بیابد .

محوة (mahvat) ا.ع. بارانی که دورکند وناپدید سازد خشك‌سالی را. ونشان عار. وساعت. واسب. وبدون الف ولام : باد شمال ویا باد دبور بدان جهت‌که ابر را ببرد و ناپدیدکند و باین معنی اخیر معرفه و غیر منصرف است. وقولهم: **ترکت الارض محوة واحدة** : یعنی همهٔ زمین را باران گرفت .

محوت (mohut) ع. ج. محت.

محوج (mahuj) ص.ع. **عقبة محوج**: پشتهٔ دور .

محوج (mohvej) ص. ع. حاجتمند ومحتاج . وتهی‌دست ومفلس. و کسی‌ویاچیزی

که محتاج و بینوا میکند .

محوح (mohuh) م. ع. مح محا و **محوحاً** . ر . مح .

محور (mehvar) ا. ع. تیر چرخ دول و تیر هر چرخ که چرخ بدان گردد خواه از چوب باشد و یا از آهن. و حلقه ای که زبانهٔ کمربند بدان بند میگردد. و آهنی که بدان داغ میکنند . و دسورده و چوبی که نانوا خمیر را بدان پهن میکند .

محور (mehvar) ا. پ. مأخوذ از تازی— ستونه یعنی تیری که چرخ دولاب بدور آن میگردد. و باصطلاح ریاضی : خطی موهومی که از یکی از دو قطب کره ممتد شده و از مرکز آن گذشته بقطب دیگر میرسد .

محور (mohavvar) ص. ع. نان گرد کرده شده . و جامهٔ سپید کرده شده . و **خف محور**: موزه‌ای که آستری از چرم سرخ باشد .

محور (mohavver) ص. ع. کسی که سپید و براق میکند. و **محور الثیاب**: آنکه جامه را سپید میکند .

محورة (mahvorat) و (mahvarat) ا. ع. پاسخ . یق : **کلمته فما رجع الی محورة** ای جوابا. و کذلك **محورة** .

محورة (mehvarat) ا. ع. دسورده و چوبی که نانوا خمیر را بدان پهن میکند.

محورة (mohavvarat) ص. ع. مؤنث محور. و **جفنة محورة** : کاسهٔ سپید کرده شدهٔ بکرمان و پیه .

محوره (mahvare) ا. پ. مأخوذ از تازی سحیره و جعبه‌ای که در آن اسباب تحریر مانند قلم و دوات و کاغذ و جز آن گذارند .

محوشده (mahv-code) ا. پ. باطل شده و حک شده و پاک کرده شده . و فراموش شده .

محوصل (mohavsel) ا. ع. کسی که بن شکم وی کلان باشد مانند شکم زن باردار .

محوض (mohavvaz) ا. ع. گودی که گردا گرد درخت کنند تا از آن آب خورد .

محوض (mohavvez) ص. ع. حوض سازنده .

محوضة (mohuzat) م. ع. **محض محوضة** (از باب کرم) : خالص نسب گردید .

محوط (mohavvat) ص. ع. محصور شده و احاطه شدهٔ از دیوار. و **کرم محوط** : درخت رزی که گردا گرد آن دیوار باشد .

محوط (mohavvet) ص. ع. کسی که دیواری سازد. و آنکه دیوار بست میکند و آنکه احاطه مینماید. و محافظ و نگهبان و پاسبان .

محوطه (mohavvate) ا. پ. مأخوذ از تازی —هرجای محصور و محدود و هرجائی که از دیوار و جز آن احاطه شده باشد. و هر کشت زار محدودی .

محوق (mahuq) ص. ع. روفته شده . و مالیده شده . و نرم و هموار و املس ساخته شده .

محوق (mohavvaq) ص. ع. گرد کرده شده. و نرم و هموار شده .

محوق (mohavvaq) ا. ع. کسی که مهرهٔ نرهٔ وی کلان باشد .

محوق (mohavveq) ص. ع. گرد کننده. و نرم و هموار و املس کننده . و کسی که سخن را کج میکند .

محوقة (mahuqat) ص. ع. **ارض محوقة**: زمین کم گیاه از کمی باران.

محوقة (mehvaqat) ا. ع. جاروب .

محوكة (mahvakat) ا. ع. قتال و کشش. یق: **ترکتهم فی محوكة** ای فی قتال .

محول (mahul) ص. ع. ساعی و نمام. و **ارض محول** : زمین قحط رسیده .

محول (mohul) ا. ع. ج . محل .

محول (mohvel) ص. ع. **ناقة محول**: ماده شتری که پس از کرهٔ ماده نر زاید و یا بعکس. و **نخلة محول**: خرمابنی که پس از گشن دادن بار دار نشود . و کذلك **ناقة محول** . و **صبی محول** : کودك یکساله .

محول (mohavval) ص. ع. مبدل شده و برگردانیده شده .

محول (mohavval) ا. ع. نام موضعی درطرف غربی بغداد .

محول (mohavvel) ص. ع. **ناقة محول**: ماده شتری که پس از گشن دادن باردار نشود. و کذلك **نخلة محول**. و نیز ماده شتری که پس ماده نر زاید و یا بعکس . و کذلك **امراة محول** . و نیز محول برگرداننده و مبدل کننده و تغییر دهنده.

محول (mohavvel) ا. پ. مأخوذ ازتازی- برگرداننده و تغییر دهنده و دیگرگون کننده .

محونة (mohunat) ا. ع. کاهش و نقصان (و الفعل من نصر). و نیز نسج و محو و ابطال و کاری که برکت از چیزی برباید .

محوی (mahvi) ص. پ. مأخوذ از تازی — جمع شده و فراهم شده . و دریافت شده .

محوی (mohavvâ) ا. ع. چادر های پیوسته ومتصل بهم .

محوی (mohavvi) ص. ع. فرا گیرنده ودریافت کننده .

محوی (mahviyy) ص. ع. فراهم شده و دریافت شده .

محویت (mahviyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ حالت محو شدن وابطال. و محو وحك ونسخ .

محی (mahy) م. ع. **محاه محیاً** (از باب ضرب وسمع) : پاك کرد نبشته ونقش و جز آنرا ومحو نمود .

محیا (mahyâ) ا. ع. زندگی ووقت وجائی که زندگی میکنند . ج: محایا. و**محیای ومماتی** یعنی زندگانی من ومرگ من.

محیا (mohayyâ) ا. ص. ع. روی و رخساره . وسلام و تحیه فرستاده شده .

محیاة (mahyât) ص. ع. **ارض محیاة**: زمین دارای مار .

محیاة (mahyât) ا. ع. نام موضعی.

محیاص (mehyâs) ا. ع. تنك کس .

محیان (mehyân) ا. ع. **محیان الشیء**: وقت وهنگام آن چیز.

محیث (mohis) ص. ع. کسی که زیر و بالا میکند زمین را و چیزی در آن می جوید .

محید (mahid) م. ع. **حادعنه حیداً و محیداً** . ر. حید .

محید (mahid) ا. ع. ملجأ و پناهگاه وجای گریز وجای برگردیدن .

محیر (mohayyer) ص. ع. کسی که سرگشته وحیران میکند .

محیص (mahis) ا. ع. جای گریز وجای برگردیدن.

محیص (mahis) م. ع. **حاص حیصاً و محیصاً**. ر. حیص.

محیض (mahiz) ا. ع. بی نمازی زن. وفرج زن .

محیض (mahiz) م. ع. **حاض حیضاً و محیضاً**. ر. حیض.

محیضة (mahizat) ا. ع. لتهٔ حیض. ج: محائض.

محیط (mohit) ص. ع. کسی و یا چیزی که احاطه میکند و شامل میشود و در بر میگیرد. وکسی که دریافت میکند و فرا میگیرد. وآنکه بخوبی آگاهی حاصل میکند. و **محیط علما**: آنکه بخوبی میداند ومی شناسد.

محیط (mohit) ا. ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ فرا گیرنده. واحاطه کننده . و هر آنچه درگرداگرد چیزی باشد. و**محیط دایره**: گرداگرد دایره و بغماز و هرآنچه دایره را احاطه کند . و **بحر محیط** ویا **دریای محیط** : اقیانوس .

محیعل (mohay'el) ص. ع. کسی که فریاد میکند : حی علی الصلواة .

محیف (mohayyef) ص. ع. کسی که میگیرد چیزی را از کنار وی. و آنکه کم میکند ازکرانهٔ چیزی .

محیق (mahiq) ص. ع. رفته شده. ونرم وهموار . ونیزهٔ باریك برندهٔ تیز و تند .

محیك (mohik) ص. ع. کسی ویا چیزی که اثر میکند ویا اثری پدید می آورد . وشمشیر ویا کلام نافذ ومؤثر.

محیل (mohil) ص. ع. **امراة محیل**: زنی که پس دختر پسر زاید ویا برعکس. و کذا **ناقة محیل**. ونیز **محیل** : طعام و جز آن که بروی یك سال یا سالها گذشته باشد. وکسی که راست میکند نیزه را و روی می آورد باآن. وهرچه بروی یکسال گذشته باشد. وآنکه بغریم بعوض وام برات دهد .

محیل (mohil) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ حیله گر ومکار .

محیلة (mohilat) ص. ع. **دار محیلة** : سرائی که بروی سالها یا یك سال گذشته باشد .

محیلی (mohili) ا. پ. حیله بازی و حیله گری ومکاری .

محیم (mehyam) ا. ع. کودك دانای تیز فهم .

محین (mohin) ص. ع. مقیم درجائی .

محین (mohin) ص. ع. مخرب و خراب کننده . وهلاك کننده .

محین (mohayyen) ص. ع. کسی که وقتی را برای درشیدن معین میکند . و هلاك کننده .

محیوس (mahyus) ص. ع. **رجل محیوس** : مردی که پدر و مادروی پرستار باشند .

محیی (mohyi) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ زنده کننده و زندگانی بخشنده .

محیی (mohayyi) ص. ع. زنده کننده وتحیت گوینده وگویندهٔ بلی: حیاك الله.

محیی (mohyi) و **محییة** (mohyiyat) ص. ع. زنده کننده وحیوة بخشنده .

مخ (max) ا. پ. آتش ونار. وچسبنده وخزنده . وگم شده ونابودگشته و ناپدید و برطرف گردیده .

مخ (max) پ. کلمهٔ امر یعنی مچسب .

مخ (max) و (mox) ا. پ. زیور. ولجام سنگینی که بر سر اسب واستر سرکش زنند.

مخ (mox) ا. پ. حرما بن ودرخت

خرما. وسوس وجانوری که غله‌راضایع‌کند .

مخ (mox) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ مغز استخوان. و دماغ و مغز کله .و خالص وبرگزیدهٔ ازهر چیزی.

مخ (maxx) ا . ع . نرمی و فرو هشتگی .

مخ (moxx) ا. ع. مغز استخوان و مغز سرو دماغ. وپیه چشم. وخالص و میانهٔ ازهر چیزی. ج: مخاخ ومخخة . ونام اسبی .

مخا (moxâ) ا. ع. نام بندری از عربستان درکنار دریای احمر و دارای ۶۰۰۰ نفر جمعیت .

مخابأة (moxâba'at) م ۰ ع . **خاباته‌هکذا مخابأة‌وخباء**:چنان گفتم اورا تادرغلط افکنم .

مخابرات (moxâbarât) ا . پ . مأخوذ از تازی - خبرهائی که مابین دونفر رد وبدل میگردد .

مخابرة(moxâbarat)م.ع.مزارعة وکشاورزی کردن برنصف خراج وجزآن .

مخابره (moxâbare)ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ اخبار واطلاع بهم دیگر. و **مخابره کردن** : بهم دیگر خبر دادن .

مخابز (maxâbez)ع. ج . مخبزة.

مخابط (maxâbet) ع.ج.مخبط.

مخابی(maxâbi) ع.ج . مخبیة.

مخات (moxât) ا . پ . گیاهی‌که آنرا مشك ترکمانی نیزگویند .

مخاتل (moxâtel) ص ۰ ع ۰ فریب دهنده وخدعه کننده .

مخاتلة (moxâtalat) م . ع ۰ **خاتله‌مخاتلة** : فریفت اورا و خدعه کرد با وی ۰

مخاتمة (moxâtamat) م . ع . تمام کردن‌وانجام دادن وبانجام رسانیدن .

مخاتنة (moxâtenat) م ۰ ع ۰ **خاتنه مخاتنة**: دامادی‌کرد باوی.

مخاتیم (maxâtim) ا.ع. پیمانه های صاع مهرکرده شدهٔ بمهر درستی ۰

مخاخ (mexâx) ع.ج .مخ.

مخاخة (maxâxat)ا ۰ ع. مغز استخوان که بمکیدن برآید ۰

مخاد(maxâdd) ع.ج. مخدة .

مخادة (moxâddat)م.ع .**خاده مخادة**: خشم وکینه گرفت‌برا ر وارمعارض گشت وی‌را درعمل.

مخادش (moxâdec) ا ۰ ع ۰ گربه .

مخادش (moxâdec) ص ۰ ع ۰ خراشنده .

مخادشة (moxâdacat) م .ع. همدیگر را خراشیدن .

مخادع (moxâda') ص . ع . فریب داده شده .

مخادع (moxâde') ص . ع ۰ فریب دهنده.

مخادعات (moxâda'ât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ مکرها وفریبها .

مخادعة (moxâda'at) م . ع ۰ **خادعه‌مخادعة‌وخداعاً**: گذاشت‌وترك کرد اورا . ونیز فریب‌داداورا . وقوله تعالی: **یخادعون الله والذین آمنوا** یعنی پنهان میکنند کفررا و ظاهر میکنند ایمان‌را و آشکار میکنند چیزی را که در دلشان نیست . رخداع . و**مخادعة الله** ان یعمل الرجل بما امرالله به ثم یرید غیره .

مخادم (maxâdem) ا.ع . وزرا ونوکرها و اهل وعیال و غلامها و برده ها و خواجه ها وسایر اهل البیت .

مخادنة (moxâdanat) م . ع .

خادنت الرجل مخادنة وخداناً : دوستی صادقانه کردم با آنمرد ومصاحبت وی نمودم .

مخادیم (maxâdim) ا ۰ پ ۰ مأخوذازتازی ـ آقایان‌وصاحبان وخداوندان و نوکران وخدمتکاران . و آنان که خدمت میکنند .

مخاذیل (maxâzil) ا . پ ۰ مأخوذ ازتازی ـ مردمان‌مخذول وفرومایه.

مخارج (maxârej) ع ۰ ج ۰ مخرج .

مخارج (maxârej)ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ آنچه‌را که‌شخص‌ازمال‌خودخرج میکند وبمصرف معیشت‌وزندگانی‌میرساند. و**مخارج حروف**: آن جزئی ازدهن و یاحلق‌که ازآن جا حروف خارج شده وادا میشوند .

مخارجة (moxârajat) م ۰ ع ۰ آهنك کردن دوگروه‌بسوی یکدیگر درجنك. و برآوردن شخص ازانگشتان خود آنچه خواهدو شخص دیگری مثل آن . ومعاهده کردن باغلام خود که در آخر هر ماهی ،واجب وی را برساند .

مخارز (maxârez) ا . ع ۰ درزها .

مخارش (moxârec) ا .ع . از اعلام است.

مخارشة (moxâracat) م.ع . یکدیگر را خراشیدن. وگرفتن چیزی ازکسی به کراهت وناخوشی.

مخارص (maxâres) ا ۰ ع ۰ نوك سنانها .

مخارصة (moxârasat) م . ع ۰ **خارصه مخارصة**: معارضه ومبادله کرد با او .

مخارط(maxâret)ع.ج.مخرط.

مخارف (moxâref) ص . ع . **رجل مخارف**: مردبدبخت وبی‌روزی.

مخارفة (moxârafat) م . ع . **خارفه‌مخارفة**: معاملهٔخریف کرد باوی.

مخارق (maxâreq) ا . ع . نام مردی مغنی .

مخارم(maxârem) ع.ج. مخرم.

مخارم (maxârem) ا . ع . راههای در زمین‌درشت واوایل شب. وعین **ذات مخارم**: چشمه‌ای که دارای مخارج باشد .

مخاريط (maxârit) ع.ج.مخراط. وج. مخروط.

مخاريق (maxâriq)ع.ج.مخراق.

مخازاة (moxâzât) م . ع . با کس نبردکردن به خواری و رسوائی . یق : **خازانی فخزيته** .

مخازق(maxâzeq)ع.ج. مخزق.

مخازمة (moxâzamat) م . ع. رفتن دوکس‌از دو راه مخالف تا یك جایش هم آیند . یق: **خازمه الطريق** .

مخازن (maxâzen) ا . ع. ج. مخزن . و**مخازن الطريق** : نزدیك‌ترین راه .

مخازن(maxâzen)ا. پ. مأخوذ از تازی ــ جایهای نهان . و خزانه ها و گنجینه ها.

مخازی (maxâzi) ا . ع . رسوائیها وبی‌آبروئیها وخواریها .

مخاساة (moxâsât) م . ع . **خاساه مخاساةوخساء** : طاق وجفت بازید باوی به گروگان .

مخاساة (moxâsa'at) م . ع . با هم سنك اندازی کردن .

مخاشاة (moxâsât) م . ع . نبرد کردن با کسی بترسیدن. یق: **خاشانی فخشيته** . و**خاشيت فلاناً**: متارکه کردم فلان را . **خشاء مثله** .

مخاشفة (moxâcafat) م . ع . **خاشف في ذمته مخاشفة وخشافاً**: سرعت کرددرشکستن عهد وامان. و **خاشف الابل ليلته** : راند شتران را درهمهٔ شب. و **خاشف السهم**: آواز دادآن تیر هنگام رسیدن به نشانه .

مخاشن(moxâcen)ا. ع. ازاعلام است .

مخاشنة (moxâcenat) م . ع . درشتی کردن با کسی درسخن ویا در کار ،ر. خشان .

مخاصر (maxâser) ا . ع . **مخاصر الطريق** : نزدیك‌ترین‌راه.

مخاصر(maxâser)ع.ج.مخصرة.

مخاصرة (moxâsarat) م . ع . **خاصره‌مخاصرة**:گرفت دست‌اورا درراه رفتن.ونیز**مخاصرة** : رفتن درکس ازدوراه تایك جای بازپیش‌هم آیند . و رفتن دوکس به پهلوی همدیگر .

مخاصم (moxâsem) ص . ع . خصومت کننده .

مخاصم (moxâsem) ص . پ . مأخوذ از تازی ــ خصومت و دشمنی کنندهٔ با هم ومخالف وناموافق وجنگجو ونبرد کنندهٔ با هم . وحریف ومعارض .

مخاصمة (moxâsamat) م .ع. **خاصم مخاصمة و خصاماً و خصومة** : ر.خصام.

مخاصمت (moxâsamat?) ا.پ. مأخوذ ازتازی ــ خصومت وپیکار و دشمنی و عداوت .

مخاض (maxâz) ا.ع.شتران‌آبستن. وشتران آبستن ده ماهه . و شتر مادگان گشن گذاشته شدهٔ درآنهاچندانکه‌ازضراب بازمانند.و **ابن‌مخاض**: شتربچه‌ای‌که مادرش‌گشنی‌یافته باشد.و **بنت‌مخاض‌وابنة مخاض**:مؤنث. ونیز شتربچهٔ به سال دویم درآمده بدان جهت که مادرش‌لاحق به‌مخاض‌است اگر چه آبستن نشده باشد. ج:بنات‌مخاض. وابن‌مخاض‌چون نکره است درتعریف الف و لام بروی داخل میگردد .

مخاض (maxâz) و (mexâz) م. ع . **مخضت المراة و كل حامل مخاضاً و مخاضا** (ازباب فتح وسمع): درد زه گرفت آن زن وهرآبستنی و یا نزدیك بزادن رسید . و **مخضت** مجهولا كذلك . و **مخضت الشاة** : بار دارشد آن‌گوسپند.

مخاض (maxâz) ع.ج . مخاضة .

مخاضة (maxâzat) ا . ع . آبی که از وی پیاده و سواره تواند گذشت . ج : مخاض ومخاوض .

مخاضة (moxâzzat) م . ع . **خاضضته مخاضة** : مبایعه کردم با او بمعاوضه .

مخاضرة (moxâzarat) م. ع. فروختن بردرخت میوه های سبز نارسیده را.

مخاضعة (moxâza'at) م . ع . **خاضع المراةمخاضعة** : نرمی‌کرد در سخن برای آن زن.

مخاضنة (moxâzanat) م. ع. عشق بازی کردن. وباهم‌دشنام دادن به فحش.

مخاط(moxât) ا . ع. آب بینی.و **مخاط الشيطان** :آنچه درنیمروز درچشمهٔ آفتاب بنظر بیننده میآید .

مخاط (moxât) ا. پ . مأخوذاز تازی آب بینی که خلب و خلم (xelm)و (xolm) وخیل نیز گویند. وهر مایع لزجی

مانندآن.

مخاطب (moxâtab)ص. ع. خطاب کرده شده. وآنکه درروی به وی سخن میگویند. وآنکه بوی سخن گفته شده.

مخاطب (moxâtab) ا. ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ کسیکه با اوسخن می‌گویند. ونام برده شده. ولقب گذاشته شده. وخشم و عتاب کرده شده.

مخاطب (moxâteb). ص. ع. خطاب کننده و روبرو سخن گوینده.

مخاطب (moxâteb) ا. ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ روبرو سخن گوینده. وخشم وعتاب کننده. وآنکه نام می‌برد ولقب می‌نهد دیگری را.

مخاطبات (moxâtabât).ا.پ. مأخوذ از تازی ـ خطابه ها. و مراسلات و مکاتبات.

مخاطبة (moxâtabat) م. ع. **خاطبه مخاطبة وخطاباً**: روباروی و در روی سخن گفت با او.

مخاطبه (moxâtabe) ا.پ.مأخوذ ازتازی ـ گفتگو وخطابه. وکلام مابین متکلم و سامع.

مخاطبیت (moxâtabiyyat)ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ گفتگوی روباروی.

مخاطبین (moxâtabin) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ خطاب کرده شدگان.

مخاطة (moxâtat)ا.ع. سپستان.

مخاطرة (moxâtarat) م. ع. **خاطر بنفسه مخاطرة وخطاراً**: خودرا در خطر افکند و یا خود را نزدیک یافتن پادشاهی گرداند. و **خاطره علی مال**: گروبست او برمال.

مخاطره (moxâtare) ا. پ. مأخوذ از تازی. دربلا ودر خطرافکندگی و مهلکه ومعرض هلاکت وخطر. وبیم وهول و ترس ازجان ومال.

مخاطم (maxâtem) ع. ج. مخطم (maxtem) و (mextam).

مخاطمة (moxâtamat) م. ع. **خاطم البعیر مخاطمة و خطاماً**: مهارکرد دربینی آن شتر.

مخاطه (moxâte) ا. پ. سپستان.

مخاطی (moxâti)ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ هرچیزی که شبیه به آب بینی باشد. و قسمی از بلغم. و **مخاطی شکل**: مانند آب بینی.

مخافات(maxâfât) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ ترسها و خوفها و بیمها و هولها وخطرها.

مخافة (maxâfat) م. ع. **خاف خوفاً وخیفاً ومخافة وخیفة**. ر. خوف.

مخافتة (moxâfatat) م. ع. **خافت بقراءته مخافتة** : آهسته خواند و بلند نکرد آواز خود را. و اذا **خافت بکلامه ومنطقه وصوته**.

مخافضة (moxâfazat) ا. ع. عمل مرونش.

مخال (moxâl) ص. ع. رجل **معم مخال** : مردیکه عموها و دائی های وی کریم باشند.

مخالاة (moxâlât) م. ع. **خالاه مخالاة**: ترک کرد وگذاشت آنرا. و نیز **خالاه** : بر زمین انداخت آنرا و فریب کرد باوی.

مخالات(moxâllât)ع.ج. مخالة.

مخالب (maxâleb) ع.ج.مخلب.

مخالبة(moxâlabat) م.ع. **خالبه مخالبة وخلاباً** :فریفت اورا.

مخالة (maxâlat)م. ع. **خال خیلا وخیلا ومخالة** .ر. خیل(xayl) و (xeyl) .

مخالة (moxâllat) ا. ع. اظهار دوستی. ج: مخالات.

مخالة (moxâllat) م. ع.**خالة مخالة و خلالا**: دوستی کرد با او.

مخالجة (moxâlajat) م. ع. **خالج قلبی امر مخالجة وخلاجاً**: دردل من تشویش واضطرابی ازآن کار پدید آمد.

مخالصة (moxâlasat) م. ع. **خالصه مخالصة و خلاصاً** : دوستی خالص کرد با او

مخالصت (moxâlasat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ دوستی خالص وبی‌ریا. و راستی وصداقت. واخلاص.

مخالط (moxâlet)ص.ع. مشارک وشریک وآمیزنده.

مخالطة (moxâlatat) م. ع. **خالط مخالطة وخلاطاً**.ر. خلاط.

مخالطت(moxâlatat)ومخالطه (moxâlate) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ آمیزش بطورانس ودر آمیختگی باکسی.

مخالعة (moxâla'at) م. ع. **خالعت هی زوجها مخالعة** : خواست آن زن طلاق خود را ازشوهر به دادن مالی.

مخالف (moxâlef) ص. ع. آنکه برپای چپ زور دهد در رفتن گویا بر یک پهلومیرود. وخلاف کننده.

مخالف (moxâlef) ص. م. ف. پ. مأخوذ از تازی ـ واژ گونه و خلاف و ناموافق وضد. وبرعکس ومغایر ونقیض. و مناقض ودشمن وخصم. و **مخالف مال**: سخی وجوانمرد وگشاده دست. و **مخالف امر**

الهی: اعتراض کنندهٔ برحکم خدا .

مخالفة (moxâlafat) م.ع. **خالف مخالفة و خلافاً** .ر. خلاف .

مخالفت (moxâlafat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اختلاف وعدم موافقت . ومنازعت . وتناقض ونسیان وضدیت وعصیان وطغیان ویاغیگری و سرکشی و نافرمانی . و عداوت ودشمنی ونفاق . **ومخالفت کردن**: موافقت نکردن . و مقابلی کردن . و اعتراض کردن . و برخلاف گفتن و ردکلام کردن و رای خلاف دادن ورد کردن . ویاغی شدن و سرکشی کردن ونافرمانی نمودن .

مخالف‌مال (moxâlef-mâl)ص. پ . کسی که پست میکند و پایمال مینماید حریفان خود را وقهر کنندهٔ براعدا و دشمن شکن .

مخالقة (moxâlaqat) م . ع . **خالقهم مخالقة و خلاقاً** : معاشرت کرد با آنها بخوش خوئی .

مخالمة (moxâlamat) م . ع . **خالمه مخالمة** : دوستی کرد با او .

مخالی (maxâli) ع.ج. مخلاة .

مخالیف(maxâlif)ع.ج. مخلاف.

مخالیق(maxâliq)ع.ج. مخلوقة.

مخامر (moxâmer) ص.ع. پنهان ونهفته ومخفی .

مخامرة (moxâmarat) م . ع . **خامر الرجل المکان مخامرة و خماراً**:مقیم گردید آنمرددرآنجای وپیوسته ماند درآن. **وخامر فلان** : خریدفلان آزاد رابابنکه بنده‌است . **و خامر فلاناً** : نزدیك شد با فلان . **وخامر زیداً** : در آمیخت بازید. **وخامر به** : پنهان کرد آن را . و **خامر العقل** : پوشانیدعقل را . المثل : **خامری‌ام‌عامر** به صیغهٔ امر یعنی‌پنهان شو وام عامر کنیهٔ کفتار است . وکذلك : **خامری حضاجر اتاك ما تحاذر**. وائمهٔ لغت مینویسند : مکذا وجدناه والوجه خامر بحذف الیاء اوتحاذرین باثباتها والنون وهر دو مثل را در بارهٔ کسی میگویند که از ترس بلرزد.

مخانة (moxânat) م.ع. **خان خوناً و مخانة** .ر.خون.

مخانق(maxâneq)ع. ج. مخنق و مخنقة.

مخاوتة (moxâvatat) م . ع . **خاوت طرفه دونی مخاوتة** : دزدیدنگاه خود را نزدمن .

مخاوذ(moxâvez)ص.ع. **امر مخاوذ وملاوذ**: کار سخت‌ودشوار.

مخاوذة (moxâvazat) م . ع. **خاوذه مخاوذة وخواذاً**: موافقت کرد اورا ومخالفت کرد اورا .

مخاوشة (moxâvašat) م . ع. **خاوش جنبه‌عن‌الفراش مخاوشة**: بلندکرد و دور داشت پهلوی خودرا ازفراش.

مخاوصة (moxâvasat) م . ع. **خاوصه‌البیع مخاوصة**: معاوضه کردآن را دربیع. ونیز **مخاوصة**:چشم‌فروخوابانیده تیز نگریستن بسوی‌چیزی چنانکه درراست‌کردن تیر و دیدن درجرم آفتاب چنین کنند .

مخاوض(maxâvez)ع.ج.مخاضة.

مخاوضة (moxâvazat) م . ع. **خاوض الفرس‌مخاوضة**: درآوردآن اسب را به آب .

مخاوف(maxâvef)ا. پ. مأخوذ ازتازی‌ـ جایهای‌ترسناك وهولناك. ومترسهائی که درسرکشت زار برپا میکنند .

مخاوفة (moxâvafat) م . ع . **خاوفه مخاوفة**:غالب شد او رادرترس یعنی بیشتراز وی ترسید .

مخائخ (maxâ'ex)ص. ع. **ابل مخائخ** : شتران برگزیده.

مخایرة (moxâyarat) م . ع . **خایره مخایرة**: نبرد کرد اورا درخیر و نیکوئی . ونیز **مخایرة** : گزین‌کردن.

مخائل (maxâ'el)ا. ع. نشانها وعلامتها .

مخایلة (moxâyalat) م . ع . **خایلت السماء مخایلة** : آمادهٔ باریدن شد آسمان. وخایله: برابری نمود او را و نبردکرد با او درکاری .

مخب (moxebb)ص ع . کسی که می‌پویاند اسب خود را . ج: مخبون. بق: **جاؤامخبین**.

مخبأ (maxba') و(moxabba') . ا.ع. جائی‌که چیزی را پنهان‌میکنند.

مخبأة(moxba'at) و(moxabba'at) ا. ع . دختر مخدره‌ای که هنوز شوهر کرده باشد .

مخبب (moxabbeb) ص . ع . فریبنده وگمراه کننده .

مخبة (maxabbat)ا.ع . شکم وادی .

مخبت (moxbet)ص .ع .فروتنی کننده .

مخبث (moxbes) ص . ع .کسی که یاران خبیث داشته‌باشد .

مخبثان (maxbasâna) ا . ع . مردی که یاران خبیث داشته باشد ومخصوص است به ندا که : **یا مخبثان** گویند و **المخبثان** نیزگویند .

مخبثانة (maxbasânat) ا . ع . زنی که یاران خبیث داشته باشد.

مخبثة (maxbasat) ا . ع . سبب

کفر و فساد. قیل: **الکفر مخبثة لنفس المنعم** ای مفسدة.

مخبخب (moxabxab) و **مخبخبة** (moxabxabat) ص. ع. شتران بسیار وشتران فربه و نیکو که هر کس آنها را بیند تحسین میکند. یق: **ابل مخبخبة**.

مخبر (maxbar) ا.ع. علم بظاهر چیزی. وآگاهی از چیزی. ودرون مرد خلاف منظر. وجای آزمایش.

مخبر (moxber) ص. ع. خبر دهنده.

مخبر (moxber) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی ــ خبر دهنده وآگاه سازنده وتحقیق کننده وگویندهٔ اخبار. وچهرهٔ انسانی. و **مخبر صادق**: آورندهٔ خبرهای راست وصحیح وکنایه از آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

مخبر (moxabber) ص.ع. اطلاع دهنده وخبردهنده.

مخبرانی (maxbarâniyy) ا.ع. کسی که بخوبی خبر هر چیزی را میداند.

مخبرة (maxbarat) ا.ع. آبخانه وحوضخانه. وجای لازم.

مخبرة (maxborat) و (maxbarat) ا. ع. جای آزمایش. و علم به چیزی. و درون هر چیزی.

مخبرة (maxborat) و (maxbarat) م.ع. خبر خبرة وخبرة ومخبرة ومخبرة. ر. خبرة (xebrat) و (xobrat).

مخبز (maxbaz) و **مخبزة** (ma,bazat) ا. ع. نان پز خانه. ج: مخابز.

مخبصة (mexbasat) ا. ع. نوعی از کفچه.

مخبط (mexbat) ا.ع. عصائی که بدان برگ درخت ریزند. ج. مخابط.

مخبط (moxbat) ص.ع. بیمار و دردمند وآزرده.

مخبط (moxbet) ص.ع. سرفرود آورنده.

مخبط (moxabbat) ص. پ. مأخوذ از تازی ــ آشفته و پریشان عقل و فاسد.

مخبل (moxbel) ص. ع. کسی که اسب عاریت میدهد تا بر آن سوار شده جهاد کند. وآنکه عاریت میدهد شترماده ویا میش‌را تا شیر آنرا بخورند وازپشم وی منتفع شوند.

مخبل (moxabbal) ا. ص. مصروع وتباه خرد. وفرومایه. وناقص اعضاء. و نام چند نفر شاعر.

مخبل (moxabbal) ا. ص. ع. تباه کننده وفاسد کننده. وقطع کنندهٔ یکی از اعضا. وفاسد کنندهٔ خرد و عقل. وروزگار. و طالع وبخت.

مخبور (maxbur) ا.ع. طعامی که نان خورش آن نیکو بود.

مخبوز (maxbuz) ص.ع. خبز مخبوز، نان پخته شده.

مخبوط (maxbut) ص.ع. برگ ریخته شدهٔ ازدرخت. ومرد مبتلا بزکام.

مخبول (maxbul) ص.ع. مصروع وپریشان عقل.

مخبون (maxbun) ص.ع. جامهٔ درلا شده دوخته شده. ودست پنهان کردهٔ درزیر بغل ویا در زیر جامه. وطعام نهادهٔ برای روز سختی. و باصطلاح عروض: حرف ساکن ساقط شده ازسبب خفی چنانکه از فاعلن فعلن بکسر عین.

مخبون (moxebbuna) ع.ج. مخب.

مخبی (moxbi) و (moxabbi) ص. ع. کسی که پنهان می‌شود در خیمه.

مخبیة (maxbiyat) ا.ع. جائی که چیزی را درآن نهاده وپنهان می‌کنند. ج: مخابی.

مخبئن (moxba'enn) ص. ع. مردی که اعضای وی درهم کشیده ودریکدیگر متداخل باشند.

مخة (moxxat) ا. ع. مغز استخوان. وهو **اخص من المخ**.

مخت (moxt) ا. پ. وجا وامید وامید واری.

مخت (moxett) ص. ع. کسی که کم میکند وزیان میرساند. و شرمگین.

مختار (moxtâr) ا.ص.ع. صاحب اختیار واختیاردارنده. وگزیننده. وگزیده. و **انت بالمختار** یعنی اختیار کن چیزی را که خواهی.

مختار (moxtâr) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ اختیار دار و صاحب اختیار. و پسندیده و پسندشده و پسندکننده. وبرگزیده وبهتر واعلاتر. وخودسر وآزاد درهر کار ضد مجبور. ودارای قدرت و توانائی وحکومت وریاست وصاحب ومالك وخداوند. و **مختار حق**. و یا **مختار کل** کنایه ازآنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

مختار کار (moxtâr-kâr) ا. پ. اختیار دارندهٔ درکارها. وپیشکار وکار گزار. وعامل وامین. و وکیل.

مختار کاری (moxtâr-kâri) ا. پ. مباشری و وکالت و نیابت.

مختارنامه (moxtâr-nâme) ا. پ. توانائی وقدرت. ومکتوب توانائی.

مختاری (moxtâri) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ خود سری. و آزادی و قدرت.

مختاریت (moxtâriyyat) ا. پ.

مأخوذ ازتازی ـ خودسری‌واختیارتام‌وتسلط.

مختال (moxtâl) ص. ع . مردمتکبر وخود پسند .

مختال (moxtâl) و **مختالة** (moxtâlat) ص . ع . ابری که وی را بارنده پندارند .

مختاله (moxtâle) ص . پ. مأخوذ ازتازی ـ حیله باز ومکار وفریبنده .

مختان (moxtân) ص . ع . دغلی وناراستی کرده شده .

مختبأ (moxtaba') ا . ع . جای پنهانی ونهفتگی .

مختبر (moxtabar)ص.ع .آزموده شده .

مختبر (moxtaber) ص.ع . کار آزموده .

مختبز (moxtabaz) ا . ع . نان پزخانه .

مختبز (moxtabez) ا . ص.ع . کسی که نان می پزد ونانوا .

مختبس (moxtabes) ا . ع . شیریشه .

مختبس (moxtabes)ص.ع . کسی که دارای غلبه وفیروزی‌باشد. وتاواج‌کننده.

مختبط (moxtabet) ص.ع . انکه ازکسی احسان و نیکوئی خواهد بدون سابقه وقرابت . وآنکه برك از درخت می‌ریزد .

مختبل (moxtabel) ص . ع . کسی ویا چیزی که بکاهد ویا تباه کند خرد و عقل را . ومضطرب وبی آرام .

مختبیء (moxtabe') ص . ع . پنهان ومختفی‌وپوشیده. وپنهان‌کننده وپوشنده.

مختتم (moxtatem) ص . ع . به پایان برنده وبه انجام رساننده .

مختتن (moxtaten) ص . ع . بخودی خود ختنه شده .

مختتی (moxtati) ص . ع . شکسته شدهٔ از اندوه وبیم ومرض. وناقص و ناتمام. وکسی‌که میفروشد متاع وکالارا یگان یگان وبه تفاریق .

مختتیء (moxtate') ص . ع . پنهان شوندهٔ ازترس ویا ازشرم . و ترسو و جبان . وفریبنده . وربابنده واخذ کننده .

مختتئة (moxtate'at) ص . ع . **مفازة مختتئة** : بیابانی که درآن نه آواز کسی شنیده میشود ونه راه یافت میگردد .

مختدر (moxtader) ص . ع . پنهان. وتنها.

مختدع (moxtada') ص . ع . فریفته شده .

مختدع (moxtade') ص . ع . فریبنده . و بدخواه.

مختدف (moxtadef) ص.ع.کسی که به جلدی وچالاکی میرباید . وآنکه جامه را می برد .

مختدم (moxtadem) ص . ع . کسی که خدمت خود میکند . و آنکه خادم میخواهد و از کسی خدمت میخواهد .

مختر (moxatter) ص . ع. شراب مست کننده وتباه کنندهٔ خرد .

مخترج (moxtarej) ص.ع. بیرون آورنده . وبه سختی کشنده .

مخترجة (moxtarajat) ص.ع. **ناقة مخترجة** : ماده شتری که خلقة مانابه شتربختی نرباشد .

مخترش (moxtarec) ص . ع . خراشنده. وکسی که کسب میکند وبرای اهل و عیال خود طلب روزی میکند .

مخترش (moxtarec) ا . ع . از اعلام است .

مخترص (moxtares) ص . ع . دروغ بربافنده. وآنکه هرچه خواهد در انبان خود گذارد .

مخترط (moxtaret) . ص.ع . کسی‌که شمشیر ازنیام برمی‌کشد. وآنکه بدست کشیدن می‌گیرد برگها را از شاخه ودانه‌ها را از خوشه .

مخترع (moxtara') ص.ع . از نوبیرون‌آورده شده وایجاد شده . وکلمهٔ‌انشا کرده شده.

مخترع (moxtare') ص . ع . آفریننده واز نوبیرون آورنده و انشا کننده و موجد ومبدع . وخیانت کننده ومکرکننده . و فریبنده . وشکافنده. وکسی که مال سواری‌موقتاً وام میدهد .

مخترع (moxtare') ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ اختراع‌کننده وایجاد کننده . وپدید آورنده . واز نوبیرون آورنده . وآغازکننده . و پیدا کنندهٔ صنعت و علم. و رهیاب وانشا کننده .

مخترعات (moxtara'ât) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ احداثات واختراعات .

مخترف (moxtaraf) ص.ع. میوهٔ چیده شده.

مخترف (moxtaref) ص . ع . میوه چیننده .

مخترق (moxtaraq) ا.ع . هنگام وزمان حرکت وسیر . وجای حرکت وسیر. ومحل عبورکشتی .وجای وزیدن بادوبادگذر. ودشت وبیابان .

مخترق (moxtareq) ص . ع . کسی که میگذرد ومی‌رود. وباد سخت وزنده . ودروغ بربافنده وایجاد کنندهٔ دروغ .

مخترم (moxtaram) ص.ع. مرده وفوت شده .

مخترم (moxtarem) ص. ع. بر باد دهنده. وتلف‌کننده. وازبیخ برکننده. و رباینده. وبرنده و شکافنده.

مخترع (moxtare') ص.ع. کسی که ازقوم خود می‌برد.

مخترق (moxtareq) ص.ع. شمشیر برهنه شده.

مخترل (moxtarel) ص.ع. تنها وجدا ومنفرد. وآنکه می برد و قطع میکند و جدا میکند وبرمیاندازد.

مخترن (moxtaran) ص.ع. ذخیره شده واندوخته‌شده و نگاهداشته شده.

مخترن (moxtaren) ص.ع. کسی که نگاه میدارد سررا وپنهان میکند آنرا. و آنکه اندوخته میکند مال را. وآنکه می‌گیرد نزدیکترین راه را.

مختشب (moxtašeb) ص. ع. کسی که ناهموارمیتراشد کمان وتیررا. وآنکه شعر میگوید چنانکه درياد وی میآید بدون فکر و تصنع.

مختشع (moxtaše') ص. ع. فروتن ومتواضع و فروتنی کرده.

مختص (moxtass) ص. ع. مخصوص شده و خاص شده.

مختص (moxtass) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ خاص ومخصوص. وغیر عمومی. وپسند شده. وانتخاب شده. ونیز **مختص**: مصاحب وهمدم و مونس ودوست برگزیده. ج: مختصان.

مختصان (moxtassân) پ. ج. مختص.

مختصر (moxtasar) ص. ع. سخن کوتاه ومجمل و بطور اجمال. و لقب چند کتاب.

مختصر (moxtasar) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی ـ کوتاه. و کم. و بر گزیده. وپسندیده. و منتخب. و کوتاه شده و فرومایه و حقیر و ناچیز و اندک وقلیل. و **مختصر کردن**: کوتاه کردن. وکم کردن.

مختصر (moxtaser) پ. کلمهٔ مأخوذ از تازی که در اختصار وکوتاهی کلام استعمال میکند.

مختصر (moxtaser) ص.ع. کسی که نزدیکترین راه را در رفتن‌میگیرد وکوتاه کنندهٔ سخن. وگیرندهٔ بدست.

مختصراً (moxtasaran) م. ف. پ. مأخوذ از تازی ـ بطور کوتاهی کلام و اختصار.

مختصران (moxtasarân) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان‌کم همت وفرومایه.

مختصف (moxtasef) ص. ع. کسی که دولا میکند وپی دوزد کفش را. و آنکه برگها را بروی هم چسبانیده وجهت ستر عورت بربدن میگذارد.

مختصم (moxtasem) ص. ع. مشغول به مخاصمه و مناقشه و نزاع کننده و مناقشه کننده.

مختصی (moxtasi) ص. ع. اخته کننده وکسی که خود را خصی میکند.

مختصی (moxtassi) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مخصوص واختصاص‌داده‌شده بدون مشارکت غیری.

مختضب (mox'tazeb) ص.ع. رنگ کرده وکسی که خود را رنگ میکند.

مختضر (moxtazar) ص.ع. گل پژمردهٔ از اول نموش.

مختضر (moxtazer) ص.ع. درو کنندهٔ غلهٔ سبز.

مختضع (moxtaze') ص. ع. فروتن وخوار ومتواضع. وکسی که به شتاب می‌گذرد.

مختضم (moxtazem) ص. ع. برنده و قطع کننده. وعطا کننده و بخشنده. وکسی که تیزمیدهد. وشمشیری‌که میبرد غلاف خود را.

مختط (moxtatt) ص. ع. کسی که خط میکشد ونشان‌میکند. وروی خط دار گشته وزغب برآورده.

مختطب (moxtateb) ص ع. کسی که خواستگاری میکند زن را. وآنکه میخواند کسی را درعروسی زنان قبیلهٔ خود.

مختطط (moxtatet) ص. ع. کسی‌که خط میکشد ونشان میکند. وروی‌خط دارگشته و زغب برآورده.

مختطف (moxtatef) ص. ع. رباینده وگیرنده. وترک کنندهٔ تب.

مختطی (moxtati) ص. ع. گام زننده. و درگذرنده.

مختفض (moxtafez) ص.ع. کسی که فرودمیآید.

مختفضة (moxtafezat) ص.ع. دختری که خویشتن‌را ختنه میکند.

مختفق (moxtafeq) ص. ع. گوراب جنبنده وطپنده.

مختفی (moxtafi) ص. ع. نهان وپوشیده وپنهان شده. وبیرون آورنده. وآشکار کننده.

مختفی (moxtafi) ا.ع. نباش و کفن آهنج. وپنهان کننده.

مختفی (moxtafi) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ پنهان وپوشیده ونهفته.

مختل (moxtall) ص.ع. سخت تشنه. ورجل **مختل**: مرد درویش ومحتاج. وامر **مختل**: کارسست وتباه. ونیز **مختل**:

با یکدیگر درزنده. وحاجت مند. ولاغر وکم گوشت. وترش وحامض.

مختل (moxtall) و (moxtal) ص. پ. مأخوذ از تازی - خلل یافته ودرهم و شوریده و پریشان. و تباه شده و خلل پذیر.

مختلب (moxtaleb) ص. ع. فریبنده.

مختلة (moxtallat) ص. ع. ابل **مختلة**: شتران چرندهٔ علف شیرین.

مختلج (moxtalaj) ص.ع. کشیده‌شده. رجل **مختلج**: مردی‌که درنسب وی نزاع کنند. و وجه **مختلج**: روی کم‌گوشت.

مختلج (moxtalej) ص. ع. در کشنده وبیرون آورنده. وبرکشنده ومتزلزل.

مختلج (moxtalej) ص.پ. مأخوذ ازتازی - جهنده.

مختلس (moxtalas) ص.ع. ربوده شده. وبه زور ربوده شده.

مختلس (moxtales) ص. ع. رباینده. وخودکشنده. ودزدی کننده.

مختلط (moxtalet) ص. ع. آمیخته وکار درهم. وجمل **مختلط**: شتری که از فربهی گوشت وپیه آن آمیخته باشد.

مختلط (moxtalet) ص.پ. مأخوذ ازتازی- درهم وآمیخته وپریشان. ومضطرب ودشوار ومشکل. ومبهم ونامعلوم.

مختلطة (moxtaletat) ص. ع. ناقة **مختلطة**: ماده شتری‌که ازفربهی پیه و گوشت آن آمیخته باشد.

مختلع (moxtale') ص.ع. تاراج کنند و دزدوراه زن.

مختلعة (moxtale'at) ص. ع. امراة **مختلعة**: زن آرزومند جماع. ونیز **مختلعة**: زنی‌که ازشوهر خودطلاق‌می‌خواهد

با کابین.

مختلف (moxtalaf) ص. ع. اختلاف کرده شده وناموافق.

مختلف (moxtalaf) ص. پ. مأخوذ ازتازی-اختلاف کرده‌شده‌وناموافق. و برخلاف اندیشه ورای. ولفتی‌که در فارسی و عربی‌بودن‌آن‌اختلاف‌باشد. و تربیع **مختلف**: شکل مربع بی قاعده.

مختلف (moxtalef) ص. ع. اختلاف کننده وناموافق ومخالف. و گرفتار شکم روش. وآنکه خلیفه میگرددکسی را. و آنکه درکمین است که درغیبت کسی پیش‌زنش رود.

مختلف (moxtalef) ص. پ. مأخوذ از تازی. ناموافق ومتفاوت و مخالف وناهموار. ودرهم برهم. ومشوش. وپیچدار. وگوناگون. ورنگارنگ. و متفرق و اختلاف کننده ومخالف با هم. وباصطلاح مردم هند هندوها را مختلف گویند چنانکه مسلمانها را متفق.

مختلفة (moxtalefat) ص. ع. مؤنث مختلف یعنی ناموافق ومخالف.

مختلفه (moxtalefe) ص. پ. مأخوذازتازی- چیزهای رنگارنگ وگوناگون وناموافق ومخالف ومتفاوت.

مختلق (moxtalaq) ا. ع. نیك ساخته شده وتمام خلقت. و دروغ وناراستی.

مختلق (moxtaleq) ص. ع. دروغ بربافنده. ومناسب وموافق ساخته‌شده و شایسته وسزاوار.

مختلق (moxtaleq) ا. ع. تمام خلقت ونیك ساخته شده.

مختلم (moxtalem) ص. ع. برگزیننده وانتخاب کننده.

مختلی (moxtali) ص. ع. درو کننده وبرکنندهٔ گیاه. ج: مختلون. وشمشیر برنده.

مختلی (moxtali) ا. ع. شیر بیشه.

مختم (mextam) ا. ع. گردوی مالیدهٔ املس‌ساخته که دربازی آنرا می‌اندازند وبفارسی تیر گویند.

مختم (moxattam) ص.ع. از روی‌بصیرت‌مهر کرده‌شده. وفرس **مختم**: اسبی‌که در دست وپای‌آن اندکی سپیدی‌باشد.

مختم (moxtamm) ص. ع. روبندهٔ خانه. وپاك کنندهٔ چاه. وبرنده وقطع کننده.

مختمر (moxtamer) ص. ع. تخمیر شده. و شراب ورسیدهٔ جوش زده. و خمیربرآمده. وگوسپند ویا اسب سرسپید.

مختنث (moxtanes) ص.ع. کسی‌که سرمشك‌را بیرون نورد کرده آب‌خورد ازآن.

مختنق (moxtanaq) ا. ع. جای تنك.

مختنق (moxtaneq) ص.ع. خفه شده وگلوفشرده شدهٔ برای مردن.

مختنق (moxtaneq) ا. ع. اسبی‌که سپیدی پیشانی وی تا برخسارش‌رسیده باشد.

مختنقة (moxtaneqat) ص. ع. مؤنث مختنق.

مختو (maxtovv) ص.ع. ثوب **مختو**: جامهٔ ریشه بافته شده.

مختوم (maxtum) ا. پ. بلغت مردم ماوراءالنهر: خرس.

مختوم (maxtum) ص. پ. مأخوذ ازتازی. مهرکرده شده.

صاع .

مختوم (maxtum) ص.ع . مهر کرده شده. و بآخر رسانیده وتمام کرده .

مختون(maxtun) ص.ع. **غلام مختون** : کودك ختنه‌کرده شده .

مختون(maxtun)ص.ع.مأخوذ ازتازی - ختنه کرده شده .

مختونة (maxtunat) ص . ع . **جارية مختونة** : دختر ختنه‌کرده شده .

مختوی (moxtavi) ص . ع. عقل و خرد رفته. وسیاحت کنندهٔ بعض از ولایات را. ونیزه زننده درمیان دست وپاهای اسب. و گیرنده وربایند . وحیوان درنده‌ای که بدزددبچهٔ گاورا وبخورد آنرا .

مختاء ('mexsâ) ا . ع . بخریطهٔ انگبین چیننده.

مختر (moxser) ص.ع . کسی‌که ناگداخته می‌گذارد مسکه را .

مختعم (moxas'am) ا . ع . شیر بیشه .

مختعم (moxas'am) ص.ع . **رجل مختعم الوجه** : مردی که رویش گوشت آلود باشد .

مختم (moxssam)ص . ع. **نعل مختم** : کفش پهنارو نوك دار .

مختم (moxssem)ص . ع. کسی که عریض وپهنارو میکند .

مختمة (moxassamat) ص .ع. **نعل‌مختمة** : کفش پهنارو نوك دار .

مخج (maxj) م . ع . **مخج الدلومخجاً** (ازباب فتح): جنبانید دول رادرچاه‌که پرگردد. و **مخج المرأة** : گائید آن‌زن را .

مخجخج (moxajxej) ص.ع . کسی که ازترس وبیم سرگشته حال میشود. و آنکه سردرکش وپنهان می‌گردد. وبادسخت . وآنکه اندیشهٔ خود را نهان میدارد . و آنکه بشتاب حرکت می‌دهد ودرکاری نشاند . و آنکه میگاید .

مخجل (moxjel) ص.ع. پریشان کننده . وآشفته وحیران کننده . ودراز و بهم پیچیده گردیده. **وادمخجل**: وادی‌بسیار گیاه وپیچیده گیاه .

مخجل (moxjel) و (moxajjel) ص.ع . کسی‌که خجل وشرمسار می‌کند .

مخخة (mexaxat) ع. ج . مخ.

مخد (moxedd) ا . م . شیار کننده زمین دار وکاونده .

مخدة (maxaddat) ا. ع . یاری‌ومعونت ومددکاری ودستگیری .

مخدة (mexaddat) ا. ع . بالش ونازبالش. و آهنی که زمین‌را بدان شکافند .

ج : مخاد .

مخدج (moxdaj) ص . ع . بچهٔ ناقص خلقت ماده شتر اگر چه پس از تمامی ایام‌زاده‌شده باشد. و **رجل‌مخدج الید**: مرد ناقص دست و بخیل و طمعکار .

مخدج (moxdej) ص . ع . **ناقة مخدج** : ماده شتری که بچهٔ ناقص الخلقه زاید اگرچه ایام وی تمام باشد . و **صیف مخدج**: زمستان کم باران .

مخدد (moxadded) ص.ع. گوشت وبا پوست درهم کشیده وچین دار ولاغروکم گوشت. وکسی‌وباچیزی‌که‌لاغرمیکند. وشکافنده.

مخدر (moxdar) ص.ع. پنهان دروس پرده .

مخدر(moxdar) و(moxder) ص.ع . **اسد مخدر** : شیری که بیشه و جنگل‌آنراپنهان‌کرده‌باشدوکذلك‌**اسدمخدر**.

مخدر (moxder) ص . ع . درآمدهٔ در روز باران . و مقیم و آرام در خانه و یا درلانه. وکسی وباچیزی‌که سست وبی حرکت میکند وموجب خواب رفتگی اعضاء میگردد.

مخدر (moxaddar) ص . ع . حجاب دار وپنهان وپوشیده .

مخدر (moxadder) ص . ع . بی‌حس‌کننده و سست نمایندهٔ اعضاء و آنکه می‌پوشاند .

مخدر (moxadder) ا. پ. مأخوذ ازتازی - هرچیزکه اعضای آدمی را سست و بی‌حس وحرکت‌کند .

مخدرات (moxaddarât) ا.پ. مأخوذازتازی. خانمهای‌باحجاب وپرده نشین وپاکدامن وباشرم وحیا .

مخدرات (moxadderât) ا.پ. مأخوذ ازتازی - چیزهائی که اعضای آدمی را بی‌حرکت وسست میکند .

مخدرة(moxdarat) و(-moxad darat) ص . ع . **جارية مخدرة** : دخترك پرده نشین وباز داشت شدهٔ از خدمت وکار. وکذلك **جارية مخدرة** .

مخدره (moxaddare) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ زن با حجاب وپرده نشین و پاکدامن وباشرم وحیا .

مخدش(mexdac) و (-moxad dec) ا . ع . میان‌دوکتف شتر .

مخدش (moxaddec) ص . ع . آنکه با ناخن بسیاری خراشد.

مخدش (moxaddec) ا . ع . گربه .

مخدع ('mexda) و ('moxda) ا . ع. گنجینه. وخانهٔ خرد درخانهٔ کلان . و جای نهان کردن .

مخدع ('moxde) ص . ع . نهنده رنگاهدارنده .

مخدع (moxadda') ا. ع. آنکه بار ها در جنك فریب خورده و آزموده شده باشد.

مخدع(moxadde')ص.ع. فریندهٔ مشهور ونامدار.

مخدم (mexdam) ا.ع. شمشیر تیز.

مخدم (moxdem) ص.ع. کسی که حکم به خدمت کردن میدهد. و آنکه خادم میدهد کسی را. وآنکه از کسی خادم و نوکر میخواهد. وآنکه نوکروخدمتکارکرایه میدهد.

مخدم (moxaddam) ص. ع. بسیار خدم وبسیارحشم. ج : مخدمون.

مخدم (moxaddam) ا. ع. شلواربندنزدیك اسفل پای زن. وخروگاوروشتر وهر اسب که سفیدی ساقش کوتاه گشته گردا گرد خردگاه وی باشد و یا سپیدی از رسغ وی گذشته باشد.

مخدم(moxaddam) و **مخدمة** (moxaddamat) ا. ع. جای خلخال از ساق. وخردگاه شتر.

مخدمون(moxaddemuna) ع. ج. مخدم.

مخدود (maxdud) ص. ع. **بعیر مخدود**: شتری که دو رخسار وی داغ باشد.

مخدور (maxdur) ص. ع. شیرپنهان شدهٔ دربیشه.

مخدورة (maxdurat) ص. ع. زن پرده نشین.

مخدوع (maxdu') ا.ع. کسی که رگ اخدع وی بریده باشد.

مخدوم (maxdum) ص. ع. خدمت‌کرده شده. ج : مخدومون. و **رجل مخدوم**: مردی که وی را از جن و پری تابین باشد.

مخدوم (maxdum) ا. پ. مأخوذ ازتازی- خدمت کرده شده و آغا. و صاحب‌وخداوند. طفل‌وکودك خرد وخواجه سرا.

مخدومزاده(maxdum-zâde)ا.پ. پورمخدوم وآغا وخداوند. وآغازاده.وصاحب زاده وکودك محترم.

مخدوم کره(maxdum-korre) ا. پ. کودك نادان و احمق واین کلمه را بیشتر در تحقیرگویند.

مخدومون(maxdumuna) ع. ج. مخدوم.

مخدومی (maxdumi) پ. کلمهٔ مأخوذ از تازی یعنی مخدوم و آغا و صاحب من.

مخدومیت(maxdumiyyat)ا.پ. مأخوذ ازتازی-حالت خدمت کردگی وملازمت و آغائی.

مخده (maxadde) ا. پ. مأخوذ ازتازی - پشتیگاه آگندهٔ از پنبه و جزآن که بروی دشك نهاده بروی تکیه کنند.

مخدی (moxdi) ص. ع. آنکه آهسته آهسته بروی زمین میرود.

مخذرق (moxazerq) ص. ع. **رجل مخذرق**: مرد بسیار ریخ زننده.

مخذع (moxazza') ص. ع. پاره پاره‌شده وقیمه شده وخرد شده بدون آنکه ازهم جدا گردد. وگیاهی که بالای وی خورده و بریده شده باشد.

مخذع (moxazza')ا.ع. کباب.

مخذع (moxazze') ص. ع. خسته کننده.

مخذعة (mexza'at) ا.ع. کارد.

مخذف (mexzaf) ا. ع. گوشهٔ مقرن که بدان تیردان را با ترکش استوار گردانند.

مخذفة (mexzafat) ا.ع. چوبی که با دست گرفته و بدان سنگریزه اندازند و فلاخن. وکون ودبر.

مخذقة (maxzaqat) ا. ع. کون و دبر.

مخذل(moxzel) ص. ع. **ظبیة مخذل**: ماده آهوی مقیم برای تفقد و نگاهداری بچهٔ خود.

مخذل (moxazzel) ص.ع.کسی که سبب میشود خذلان‌وسازواری‌میان‌دوستان وکسان خودرا. وحقیر وذلیل کننده. و ترك کننده.

مخذم (mexzam) ا.ع. شمشیر برنده.

مخذم (moxazzam) ص. ع. **سیف مخذم**: شمشیر تیز وبرنده.

مخذم (moxazzem) ص. ع. کسی که می‌برد وپاره می‌کند.

مخذول (maxzul) ا. ع. مأخوذ از تازی-خوارشده وذلیل ومنکوب. و فرومایه وترك شده. وروگردان کرده شده. ونا امید ونامراد ومحروم و بی‌بهره.

مخذیء(moxze')ص.ع. حقیرکننده و فروتن کننده. ودست آموز کننده. و آنکه رام و خوار می گرداند.

مخر (maxr)ا.ع. **بنات مخر**: ابرهای بهاری سپید.

مخر (maxr) م. ع. **مخرت السفینة مخراً و مخوراً** (از باب فتح ونصر) : روان شد کشتی وشکافت آبرا وبانك کرد. و **مخر السابح**: بادو دست‌شکافت‌آن شناورآب‌را. و**مخر المحور القب**: سائید تیرچرخ سوراخ بکره‌را وفراخ کرد آنرا. و

مخرالارض (ازباب فتح) : رها کردآب وابروی زمین تا نیکوگردد. **فمخرت هی**: پس نیکوشد آن زمین (لازم ومتعدی) . و **مخرالغزرالناقة** : رنجانید بسیاری شیر ماده شتر را یعنی چونکه بسیار شیر بود نیك دوشیده شد تادورنج‌وتعب درآمد. ونیز**مخر**: بهترین رخت خانه گرفتن .

مخر (moxerr) ص.ع. آنکه سبب میشود افتادگی‌وسقوط را . وآنکه میبرد دست کسی را با شمشیروبی اندازد آنرا .

مخرأة (maxra'at) و **مخراة** (maxrât) ا.ع. جای لازم و آبخانه وکنار آب و فرناك .

مخراش (mexrâe) ا . ع . چوب سرکج . و چوب خط کش چرم دوزان .

مخراط (mexrât) ا . ع . شتر و یاگوسپندی که بیرون آمدن شیرمنجمد وپازرد آب ازپستان وی عادت آن باشد. وماو پوست افگنده و ماوی که پوست افگندن در هرسال عادت وی بود. ج : مخاریط .

مخراق (mexrâq) ا . ع . مرد نیکوتن‌تاروخواه درازباشد ویاکوتاه . ومرد منصرف دراموری که در هم‌کاری چون در آید بخوبی سرانجام دهد . و مهتر و جوانمرد و سخی. وزنگاور دشتی. ودره وتازیانه . وفوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته که بدان کسی را کتك‌زنند. ج : مخاریق . یق: **البرق مخاریق الملائکة** . ونیز**مخراق** ازاعلام است .

مخراق (mexrâq) ص.ع. **هو مخراق حرب** : او صاحب جنگهاباشد و درجنگ چالاك است .

مخران (maxrân) ا . پ . نام کشیشی ازترسایان که دیری بنا کرده بنام وی اشتهار یافته .

مخرب (moxreb) ص . ع . آنکه ویران میکندوتا آبادان‌مینماید.

مخرب (moxarrab) ص.ع.شکافته گوش وسوراخ کرده گوش .

مخرب (moxarreb) ص . ع . نا آبادان کننده و ویران کنندهٔ خانه .

مخرب (moxarreb) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ خراب کننده و ویران نماینده . و برباد دهنده . و پایمال کننده.

مخربة (moxrebat)ا . ع . کندوی عسل تهی و خالی .

مخربة (moxrebat) ص . ع . **خلية مخربة** : ماده شتر بی قید برای دوشیدن .

مخربص (moxarbes) ا.ع.مرد بسیار حساب دان ومتتبع‌در دقایق چیزها .

مخربق (moxarbeq) ص . ع . شکافندهٔ جامه . وکسی‌که می‌برد وقطع‌بکند. وتباه‌کننده وفاسد کننده.

مخربقة (moxarbeqat)ص. ع . زنی که ازجماع بیهوش‌می‌گردد .

مخرة (maxrat) ا.ع. هربوی‌گندی که ازشکم کسی برآید .

مخرة (moxrat) و (mexrat) و(moxarrat) ا . ع . هر چیزبرگزیده و پسندیده .

مخرت (maxrat) ا . ع . راه راست

مخرج (maxraj) ا . ع . جای بیرون‌آمدن.وهنگام بیرون آمدن. ومحل‌تلفظ حروف و آنجائی که در تلفظ حرف از آنجا بیرون‌می‌آید. ج : مخارج. **وهذامخرجه**: این‌جای بیرون آمدن‌آن‌است. ونیز **مخرج**: محل خلاص ورهائی. یق :**وجدت للامر مخرجاً** ای مخلصاً .

مخرج (maxraj) م.ع . خرج **خروجاًومخرجاً** .ر. خروج .

مخرج (maxraj) ا.پ . مأخوذاز تازی‌ـ محل بیرون‌شدن . وهنگام بیرون‌شدن. وآلت‌خروج وجای‌لازم‌وفرناك. و**مخرج پس**: مقعده و کون . و **مخرج حرف** : محلی که درتلفظ حرف ازآنجا خارج‌می‌گردد .

مخرج (moxraj) م.ع. **اخرجه مخرجاً** : بیرون کردآنرا .

مخرج (moxraj) ا.ع. جای‌بیرون کردن و زمان بیرون‌کردن. یق: **اخرجنی مخرج صدق. و هذا مخرجه** .

مخرج (moxraj) ص.ع . بیرون کرده شده .

مخرج (moxrej) ص .ع . بیرون کننده . وادا کنندهٔ باج . و آنکه شکاری کند شترمرغ ابلق را .

مخرج (moxarraj) ص .ع . علم وادب آموخته شده . و**عام مخرج** : سالی که در وی فراخی‌وتنگی باشد .

مخرج (moxarrej) ص.ع . علم‌و ادب آموزنده‌وتربیت‌کنندهٔ نوجوانان . وآنکه می‌نویسد. بعض لوح را وبعض آنرا ترك‌می‌کند.

مخرجة (moxarrajat) ص.ع . **ارض مخرجة** : زمینی‌که جائی ازآن با گیاه وجائی بی‌گیاه باشد .

مخرد (moxred) ص.ع . شرمسار وساکت وبی‌صدا وآنکه از شرم وحیا آهسته حرف میزند . ومایل به لهوولعب.

مخردل (moxardal) ص . ع . افتاده برزمین. ومصروع. و**لحم‌مخردل**: گوشت بریدهٔ‌پاره پاره .

مخردل (moxardel) ص .ع . کسی‌که گوشت را می‌برد وپاره پاره میکند. و **نخلة مخردل** : خرمابنی که بیشتر بار آن پخته شده ومابقی‌غوره‌های آن کلان گشته‌باشد.

مخرز (mexraz) ا. ع. درفش کفش دوزان.

مخرز (moxarraz) ا. ع. گوهر. وهر حیوان پرندهٔ کوچکی که بربالهای وی نقش ونگاری باشد مانند خرزه.

مخرس (moxarres) ص.ع. کسی که طعام مهمانی ولادت ترتیب می دهد. المثل: **تخرسی یا نفس لا مخرس لك** یعنی طعام ولادت برای خود ترتیب بده ای نفس نیست کسیکه برای تو آنرا ترتیب دهد و این مثل را درباعتنای مرد بنفس خودگویند.

مخرش (mexrac) ا. ع. چوب خط کش چرم دوزان. وچوب سرکج.

مخرش (moxarrec) ص.ع. کشتی که بیرخوشهٔ وی برآمده باشد.

مخرشة (mexracat) ا. ع. چوب خط کش چرم دوزان.

مخرص (mexras) ا. ع. نیزه خصوصاً سرآن.

مخرط (mexrat) ا. ع. سازندهٔ برج ومخروط.

مخرط (moxret) ص. ع. کسی که خریطه را بدوال می‌بندد. و**ناقة مخرط**: ماده شتری که شیرمنجمد ویا زردآب از پستان وی برآید وکذا **شاة مخرط**. ج: مخارط و مخاریط.

مخرط (moxarret) ص. ع. دوائی که شکم را می‌راند.

مخرطم (moxartam) ص. ع. موزهٔ نوك دار.

مخرطم (moxartem) ص. ع. کسی که می‌زند بر خرطوم.

مخرع (moxarra') ا. ع. مرد ناپایدار وبی‌قرار وبی‌ثبات.

مخرف (maxraf) ا. ع. خرمای چیدهٔ تر وتازه. و بستان. و رستهٔ میان دو قطار خرما بن که خرما چین از هر یك آنها که چیدن خواهد تواند. وموضع چیدن خرما. وراه راست.

مخرف (maxraf) م ع. **خرف خرفاً وخرافاً ومخرفاً.** ر. خرف.

مخرف (mexraf) ص. ع. زنبیل خرد که خرمای تر و نفیس تازه چیده در آن گذارند.

مخرف (moxref) ص. ع. **شاة مخرف**: گوسپندی که درخریف می‌زاید. و **ناقة مخرف**: ماده شتری که بچه می‌زاید درمثل همان وقتی که آبستن شده بود.

مخرفة (maxrafat) ا. ع. بستان. و رستهٔ میان دو قطار خرما بن که خرما چین از هر یك از آنها که خواهد تواند چیدن. و راه راست وفراخ.

مخرفج (moxarfej) ا— ص.ع. فراخ وگشاده و واسع. و**عیش مخرفج**: عیش فراخ.

مخرفجة (moxarfejat) ص.ع. **السراویل المخرفجة**: ازار بلند و گشادی که بروی پاها افتد.

مخرفش (moxarfec) ا. ع. نیکو آمیخته شده.

مخرق (maxraq) ا. ع. دشت وبیابان بی‌آب. و سنگی که در دنبالهٔ حوض گذارند وچون خواهند آب حوض روان گردد آنرا بردارند.

مخرق (moxreq) ص. ع. سرگردان کننده ومتحیر نماینده.

مخرق (moxarraq) ص. ع. شکافته و دریده.

مخرق (moxarreq) ص. ع. شکافنده و پاره کننده. وبسیار دروغگو.

مخرقة (maxraqat) ا.ع. دروغگوئی. وفرطهٔ‌هم: چیدهٔ تافته‌ای که بازیگران او را هنگام رقصیدن بیکدیگر زنند.

مخرم (maxrem) ا. ع. **مخرم الاکمة**: پشته و کوه منفرد. و **مخرم الجبل**: بینی ودماغهٔ کوه. و**مخرم السیل**: جزء پیشین ازتوجیه. ج: مخارم.

مخرم (moxrem) ص.ع. مرگ ازبیخ برکنندهٔ مردم.

مخرمة (moxramat) ا. ع. نام مردی.

مخرمة (moxarramat) ا. ع. گوسپند بریده گوش.

مخرمد (moxarmed) ا. ع. مقیم وسرفروافکندهٔ خاموش.

مخرمیة (maxremiyyat) ا. ع. نام گروهی ازاهل تناسخ.

مخرنبق (moxranbeq) ا. ع. سر فرو افگندهٔ خاموش و ساکت. المثل: **مخرنبق لینباع** دربارهٔ کسی گویندکه‌چون بلا و داهیه‌ای به وی رسد خاموش و ساکت باشد.

مخرنثم (moxrancem) ا. ع. بزرك منش ومتکبر. وگونه‌برگشته ولاغر. و ترنجیده اندام.

مخرنطم (moxrantem) ص. ع. متکبری که بینی خودرا بلند کند و خشم گیرد.

مخرنقة (moxraneqat) ص.ع. **ارض مخرنقة**: زمینی که دارای بچهٔ خرگوش باشد.

مخروب (maxrub) و**مخروبه** (maxrube) ص. پ. مأخوذ از تازی ویران وناآبادان. وتاراج شده.

مخروبه (maxrube) ا.ع. مأخوذ ازتازی ـ هر جای خراب شده وویران شده وخرابه .

مخروءة (moxro'at) و(maxro'at) ا.ع. آبخانه وجای لازم وکنار آب وفرناك.

مخروت (maxrut) ا . ع . کفته بینی . وکفته لب .

مخرورق (moxrureq) ا . ع . کسی‌که بردور شتران‌می‌گردد. وسبك‌رچالاك. وکاروان رباو قوف .

مخروز (maxruz) ص.ع. درخته شده وبخیه شده .

مخروش (maxruc) ص . ع . **بعیرمخروش** : شتری‌که بروی‌داغ‌خراش نهاده باشند .

مخروط (maxrut) ص . ع . پوست کنده شده . ورنديده شده . وشتر ريغ زدهٔ از خوردن‌گیاه تر.

مخروط (maxrut) ا.ع. هرجسمی که بشکل قند و یا بارصنوبر باشد . و مردکم ریش . و روی کشیدهٔ دراز .

مخروط (maxrut) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ هرجسمی‌که بشکل قند ویامیوهٔ صنوبر بود .

مخروط (moxravvet) ص.ع. شتر تیزرو .

مخروطة (maxrutat) ا.ع.ریشی که دررخسار کم موی بود و در ذقن انبوه و دراز . ونیز واحد مخروط یعنی یك جسم مخروطی شکل.

مخروطة (moxravvetat)ص.ع. **ناقة مخروطة** : ماده شتر تیزرو .

مخروطی (maxruti) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ هرجسمی‌که بشکل مخروط بود .

مخروطی (maxrutiyy) ص. ع . منسوب بمخروط .

مخروطی شکل (maxruti-cakl) ص.پ . هرجسمی که بشکل مخروط باشد.

مخروعة (maxru'at) ص . ع . **شاة مخروعة** : گوسپندی‌که برگوش وی داغ خرع نهاده باشند . ر. خرع . و **ناقة مخروعة** : ماده شتر دیوانه .

مخروف (maxruf) ص. ع . میوهٔ چیده شده و آب داده شدهٔ از باران خریفی و نخست باران اول زمستان .

مخروفة (maxrufat) ص . ع . **ارض مخروفة** : زمین آبداده شدهٔ از باران خریفی ونخستین باران اول زمستان .

مخروق (maxruq) ا . ع . مرد بدبخت که مال بدستش نیاید .

مخروم (maxrum)ص. ع.شعری که در وی تصرف خرم کرده باشند یعنی در فعولن عولن و در مفاعلتن فاعلتن گویند .

مخری(maxrâ)ا.ع. نام رودباری درحجاز که دارای دهات و قلعه های بسیار است .

مخزاب (mexzâb) ا.ع . شتر آماسیدهٔ از فربهی.

مخزاج (mexzâj) ا . ع ماده شتری که از فربهی چنان نماید که آماسیده شده .

مخزة (moxazzat) ا . ع . جائی که دارای خرگوش نر باشد .

مخزر (moxazzer) ص. ع . کسی که تنك میکند .

مخزرق (moxazreq) ا.ع . ستور تیزرو وفراخ گام .

مخزع (moxazze') ص . ع . کسی ویا چیزی که می‌برد وقطع می‌کند .

مخزق (mexzaq) ا . ع . چوب خردی‌که درسر آن میخ آهنی تیزی باشد و در نزدکمانی است‌که غورهٔ خرما را به‌پختهٔ آن می‌فروشند. ج: مخازق.

مخزقه (mexzaqe) ا.پ . مأخوذ ازتازی ـ نام یك قسم‌آلت نافذی .

مخزم (moxzzam) ا. ع . ازاعلام است .

مخزم (moxazzam) ص . ع . آنکه دیوار بینی‌وی سوراخ باشد .

مخزم (moxazzem) ص ع . آنکه در بینی شتر خزامة یعنی حلقهٔ موئین می‌نهد .

مخزمة (moxazzamt) ص . ع . مونث مخزم . والطیر کلها مخزمة لان وترات انوفها مثقوبة وکذا النعام.

مخزن (maxzan) ا.ع . جای‌جمع کردن مال و گنجینه . ج : مخازن .

مخزن (maxzan) ا. پ . مأخوذاز تازی ـ گنجینه وجای نهان‌کردن مال . وجای جمع کردن مال . و انبار خانه . و خزانه و پرته . وجای ذخیره . و**مخزن‌الاسرار**: جای نهادن رازها .

مخزول(maxzul) ص.ع. شکسته پشت .

مخزوم (maxzum)ص.ع. سوراخ کرده بینی .

مخزوم (maxzum) ا.ع. نام پدر گروهی از قریش .

مخزومة (maxzumat) ص . ع. مؤنث مخزوم والطیرکلها مخزومةوکذا النعامة لان وترات انوفها مثقوبة .

مخزون (maxzun) ص. ع. مال جمع کرده شده .

مخزی (moxzi) ص.ع . کسی ویا

چیزی که شرم و یا رسوائی می‌آورد . و ذلیل و خوار کننده . و اندوه آورنده . و هلاك کننده .

مخزیات (moxziyât) ع. ج . مخزیة .

مخزیة (moxziyat) ا . ع . آنکه دارای خصلت قبیح و عمل زشت باشد . ج : مخزیات .

مخستان (moxestân) ا . پ . نخلستان و جای انبوه از خرمابن.

مخسر (moxser) ص. ع . کم کننده وزیان کار وزیان آور .

مخسر (moxasser) ص. ع . آنکه سبب میشود زیان ونقصان را وزیان می‌آورد . و ظالم و ستمگر . و گمراه کننده . و اغوا کننده.

مخسف (moxsef) ص.ع . کسی که درسنك چاه میکند وبه‌آبی میرسد که لاینقطع جریان دارد . ونیز **مخسف**: چشم کور .

مخسف (moxassaf) ا . ع . شیر بیشه .

مخسل (moxassal) ص.ع. **رجل مخسل**: مرد فرومایه ورذل. ونیز**مخسل**: بکارنا آینده.

مخسن (moxsen) ص.ع . کسی که خوارگردد پس از ارجمندی .

مخسنوس (moxsenus) ا . پ . نام یکی از دانشمندان یونان .

مخسور (maxsur) ص.ع . زیان کرده شده.

مخسوع (maxsu') ص.ع . دور کرده شده.

مخسولة (maxsulat) ص . ع . **بئر مخسولة**: چاه بسیارآب درزمین سنگناك که آب آن منقطع نشود .

مخسول (maxsul) و **مخسولة** (maxsulat) ص . ع . نابکار آینده . و رذل و مرذول و فرومایه .

مخسی (moxsi) و (moxassi) ص.ع . کسی که باگردکان طاق یاجفت بازی میکند .

مخش (mexacc) ا . ع . ذکر و نره . و مرد دلیر درکارشب . واسب دلیر .

مخشاة (maxcât) م . ع . **خشی خشیاً و خشاة و مخشاة** ر . خشاة .

مخشخش (moxacxec) ص .ع. بانگ‌آواز برآورندهٔ ازتصادم برچیزهای صلب وخشك مانند کاغذ وجامهٔ نو وسلاح .

مخشع (moxec') ص . ع. فروتنی کننده ومتواضع .

مخشف (maxcaf) ا.ع. مکان منجمد شدن آب و جای یخ بستن .

مخشف (mexcaf) ص.ع. درآیندهٔ درچیزی . و خرامندهٔ به شب. ودلیر به شب روی .

مخشف (mexcaf) ا.ع. شیربیشه. ورهبردانا .

مخشف (moxcef) ص.ع . **ظبیة مخشف** : ماده آهوی بچه دار .

مخشف (moxaccef) ا . ص .ع. آنکه بزور می‌شکند. ورهبردانا. وگرفتاربه خارش که مانند پیران برزمین رود .

مخشل (moxaccal) ص.ع . رذل و فرومایهٔ دون . و **رجل مخشل** : مرد آراسته به زیور .

مخشم (moxaccam) ص .ع . **رجل مخشم**: مردمست بی‌خبر.

مخشم (moxaccem) ص . ع . بوی تند وتیز و مست کننده و بر آغالاننده .

مخشن (moxaccen) ص.ع . بخشم آورنده و کینه ورگرداننده .

مخشنة (maxcanat) م . ع . **خشن خشانة و مخشنة**. ر . خشانة.

مخشنة (moxaccanat) ا.ع. ماده شترنکوهیدهٔ گشنی.

مخشوب (maxcub) ص . ع . **سیف مخشوب**: شمشیر به ساخت نخستین صیقل ناکرده وزنگ نازدوده. و**طعام مخشوب**: طعام با گوشت نیم پخت . وطعام بی‌گوشت . و طعام خشك بی‌نانخورش .

مخشوش (maxcuc) ص . ع . **بعیر مخشوش**: شتری که درینی وی چوب کرده باشند تامهار برآن کنند .

مخشول (maxcul) ص.ع. رذل وفرومایهٔ دون.

مخشوم (maxcum) ص . ع . **رجل مخشوم** : مرد مست .

مخشیة (maxciyat) م.ع. **خشی خشاة ومخشیة** . ر. خشاة.

مخصاب (mexsâb) ص.ع. **بلد مخصاب** : شهرفراخ سال.

مخصال (mexsâl) ا.ع. داس .

مخصب (moxseb) ص . ع . **بلد مخصب** : شهر فراخ سال وبسیارغله.

مخصر (moxassar) ص . ع . **کشح مخصر**: میان باریك . و کذلك : **خصر مخصر**. و**رجل مخصر**: مرد باریك لاغر . و **رجل مخصر البطن** : مردباریك شکم. و**رجل مخصر القدمین**: مردی که اخمص وی ازباریکی بزمین نرسد .

مخصرة (mexsarat) ا . ع . آنچه در دست گرفته بدآن تکیه کنند مانند عصا و جزآن. وآنچه پادشاه دردست‌گرفته بدآن‌اشاره کند . وآنچه خطیب دروقت خواندن‌خطبه در دست‌گیرد. ج :مخاصر. و **ذوالمخصرة**:

لقب عبداللّه بن انیس لان النبی صلی‌اللّه علیه و آله اعطاه مخصرة وقال تلقانی بها فی‌الجنة.

مخصرة (moxessarat) ص . ع . مؤنث مخصر. و **نعل مخصرة**: کفش میان باریك. و **ید مخصرة**: دستی که بندآن باریك باشد که گویابسته شده است. ودستی که درآن بریدگی مستدیر باشد .

مخصص (moxasses) ص . ع . آنکه خاص می‌گرداند . وآنکه خودش میکند.

مخصف (mexsaf) ا.ع. درفش کفش دوزی .

مخصف (moxsef) ص.ع. رونده به شتاب .

مخصف (moxassef) ص . ع . خوب ومضبوط دوزنده . و بد جوی . وکسی که می‌کوشد در تکلف به چیزی که ندارد .

مخصل (mexsal) ا . ع . شمشیر بران .

مخصور (maxsur) ص . ع . زبان رسیده وشمدیده .

مخصوص (maxsus) ص . ع . خاص کرده شده .

مخصوص (maxsus) ص . پ . ماخوذ ازتازی ـ خاص وغیر عمومی وبدون شرکت وشریك . وبطور خاص . و منسوب و متعلق . ونفیس . وخالص . و بطور خصوص نسبت داده شده . و **آدم مخصوص**: نوکر وگماشته . و **جای مخصوص**: کارآب و مبال و بیت الخلا . و **دوست مخصوص**: مصاحب وهمدم. و **مخصوص بودن**: اختصاص داشتن ونسبت داشتن .

مخصوصاً (maxsusan) م ـ ف. پ. مأخوذ ازتازی ـ خصوصاً وعلی‌الخصوص وبطورخاص .

مخصوصیت (maxsusiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ خصوصیت و ملکیت . و دوستی ومودت .

مخصوفة (maxsufat) ص . ع . **نعل مخصوفة**: کفشی که از چندین قطعه چرم دوخته‌شده باشد. و **سماء مخصوفة**: آسمان املس‌ویا آسمان دورنك که درآن‌سپیدی وسیاهی بود .

مخصی (maxsa) ا . ع . محل بریدن خایه .

مخصی (maxsiyy) ص . ع. خایه کشیده واخته .

مخض (maxz) م . ع . **مخض اللبن مخضاً** (از باب نصر وضرب و فتح) : مسکه برآورد از شیر و دوغ زد . و **مخض فلان رأیه** : برگردانید فلانرای خود را و تدبر کرد در عواقب کار تا آنکه نیکوئی بروی ظاهرشد. و **مخض فی‌الشیء**: به سختی جنبانید آن چیز را . و **مخض بالدلو**: جنبانید دول رادر [illegible]. **مخضه البعیر** : بانك کرد شتر به شقشقهٔ خود .

مخض (moxxaz) ع.ج.ماخض.

مخضب (mexzab) ا . ع . تغار ولگن .

مخضب (moxazzab) ص . ع . **بنان مخضب** : سرانگشتان رنگ کرده .

مخضب (moxazzeb) ص . ع . کسی که رنك می‌کند .

مخضبة (mexzabat) ا . ع. تغار ولـگن .

مخضد (mexzad) ا.ع. سخت خورنده به شتاب .

مخضر (moxazzar) ص . ع . سبز وسبز کرده شده . وبرکت داده شده .

مخضر (moxazzer) ص. ع.آنکه سبزمیکند .

مخضر (moxazzar) ص . ع . سبز .

مخضرب (moxazrab) ا . ع . مرد فصیح وبلیغ .

مخضرة (maxzarat) ا . ع . جای سبزناك .

مخضرم (moxazram) ا . ع . مرد ختنه ناکرده. وکسی‌که‌نصف عمرش درجاهلیت ونصف در اسلام گذشته باشد . و شاعری‌که جاهلیت واسلام‌هردورادریافته باشدمانندلبید. ج :مخضرمون .وسیاهی‌که پدرش‌سفیدبود . و مردم‌کم‌حسب.وآنکه‌دعوی‌نسبی‌کندونباشدازآن. وآنکه پدرش راکسی نشناسد .وکنیززاده . و گوشتی‌که شناخته نشودکه ازنراست ویاازماده. وطعام تفه وبی‌مزه . و آبی که نه سنگین باشد ونه سبك .

مخضرمة (moxazramat) ص . ع. **ناقةمخضرمة**: ماده شتری که‌گوشه‌ای ازگوش‌وی‌بریده‌باشد. **وامراةمخضرمة**: زن ختنه کرده .

مخضرمون (moxazramuna) ع. ج .مخضرم .

مخضرمی (moxazramiyy) ص. ع . منسوب به مخضرم .

مخضع (moxze') ص . ع. کسی که دوتی‌میکند. وآنکه‌رهانت برداری می‌کند . وکسی که‌کلای مال وی را پست وسرنگون میکند . وکسی که برای‌زن سخن نرم میراند.

مخضعة (maxza'at) ا.ع. ازاعلام است .

مخضفة (moxzafat) ا.ع . می و شراب زیرا که‌خورندهٔ وی عقلش زایل شده‌و ضرطه میدهد .

مخضل (mexzal) ص.ع. **سیف مخضل** :شمشیر بران .

مخضل (moxzel) و (moxzal) و(moxazzel) ص.ع. **عیش مخضل**: زندگانی خوش و خرم. و کذلك: **عیش مخضل و مخضل.**

مخضل (moxzall) ص.ع. پشته ونهٔز ومرطوب‌ازشبنم. و**عیش مخضل**: زندگانی خوش وخرم.

مخضم (maxzam) ا.ع. هر چیزکه خورده شود بادندان پیشین.

مخضم (moxzam) ا.ع. مرد فراخ روزی وفراخ حال دردنیا.

مخضم (moxzem) ا.ع. آبی که درشوری بحدتلخی نرسیده باشد و ستور آنرا خورده مردم.

مخضم (moxazzam) ا.ع. مرد فراخ حال وفراخ روزی.

مخضن (mexzan) ا.ع. آنکه لاغر ورام‌گرداند ستور را.

مخضوب (maxzub) ص.ع. رنك کرده شده وخضاب کرده شده. بق: **بنان مخضوب.**

مخضود (maxzud) ص.ع. **شجر مخضود**: درخت خار خشوده و بریده.

مخضود (maxzud) ا.ع. ماندهٔ ازاستادن.

مخضوع (maxzu') ا.ع. رعیت وتابع.

مخضوع (moxzu')ص.ع. فروتنی کرده شده ومتواضع.

مخضون(maxzun)ص.ع.رخصت داده شده درمردمی ودلاوری.

مخضونة (maxzunat) ص.ع. زن باردار.

مخط (maxt) ا.ع. جامهٔ کوتاه. و خاکستر. و سیرشتاب. و مشابهت فرزند به پدر.

مخط (maxt) م.ع. **مخط مخطاً** (ازباب نصر وفتح): به شتاب سیر کرد. و**مخط الولد اباه**:ماناشدپسرمرپدر خودرا. و**مخط الجمل بفلان مخطاً ومخوطاً**: بشتاب بردآن شترفلان را. و **مخط الشیء**: کشید ودرازکردآن‌چیز را. ونیز **مخط ومخوط**: بیرون گذشتن تیر ازنشانه. وکشیدن‌کمان وشمشیر و جزآن. و انداختن آب‌بینی. وسنبیدن‌گشن برماده شتردر ضراب.وپاك‌کردن ناتج آنچه بربینی‌بچهٔنوزاده باشد از مشیمه و آب و جزآن. ومنه قولهم: **هذه الناقة مخطها بنوفلان** ای‌نتجت عندهم زیرا چون بچه شتر نوزاده از مادر خودجدا شود مسح الناتج غرسه وما علی انفه من‌السایاء. وبق: **نحن مخطنا غرسك** یعنی ماپاك کردیم آب‌بینی تورا وقیام در تربیت تو کردیم. و **انا مخطت غرسه** ای نتجته.

مخط (maxet) ا.ع. مهتر جوانمرد وکریم. ج: امخاط.

مخط (mexatt) ا.ع. ابزاری از آهن و یاچوب که بدان خط کشند ومسطر.

مخطاط(mextât) ا.ع. تخته‌ای که برروی وی خط کشند چیزی را.

مخطب (moxteb) ص.ع. حنظلی که درآن‌خطوط سبزبهم رسیده باشد. وصیدی که نزدیك به صیاد رسد ودرپهلوی وی واقع گردد. وآنکه طلب می‌کنداز کسی‌امضای‌زناشوئی را.

مخطار (moxter)ص.ع. آنکه‌احطار میکند وچیزی را یاد می‌آورد. وکسی‌که خود رادرمقابل‌حریف آورد ومبارزت کند باوی. و کسی که مال‌خودرابه‌گرو درمیان نهد. وهم‌قدر وهم منزلت.

مخطر (moxter) ا.ع. عهد. بق: **آخر مخطر** یعنی آخرعهد.

مخطرب (moxtareb) ص.ع. مفتری ودروغ‌گوی. وآنکه کمان را بی‌نهایت میخماند. وآنکه ریسمان را بسختی میتابد. و آنکه به تنگی وسختی زیست‌میکند.

مخطرة (moxterat) ص.ع. **بادیة مخطرة**: بیابانی‌که مسافر درآن‌هم امید سلامتی‌داشته باشد وهم بیم هلاکت.

مخطرف (moxtaref) ص.ع. به شتاب رونده. و گیرندهٔ گام بلند. وروندهٔ بشمشیر.

مخطرفة (moxtarefat) ص.ع. زن فروهشته پوست.

مخطط (moxattat) ص.ع. **کساء مخطط**: گلیم خط دار. و **فلان مخطط**: فلان صاحب جمال.

مخطط (moxattat)ص.پ.مأخوذ ازتازی. هر چیزخط دار. وکودکی که در رخسار وی ریش پدیدارگشته باشد.

مخطط (moxattet) ص.ع. کسی که خط راست می‌کشد. وکسی‌که جامهٔ خط دار می‌بافد. وآنکه خطوزنشهٔ خوش می‌وبند. واندك خورنده.

مخطط (moxattet) ا.ع. نام موضعی.

مخطف (moxtaf) ص.ع. **فرس مخطف البطن**: اسب چسبیده شکم.

مخطف (moxtef) ص.ع. تیری که خطامیکند وبرنشانه نمی‌خورد. و چسبیده بهم.

مخطل (moxtel) ص.ع. بی‌ادب درتکلم.

مخطم (maxtam) ا.ع. زن و

زوجه .

مخطم (mextam) و (maxtem) ا.ع. منقار مرغ . وپیش بینی ودهن ستور . وبینی مردم . ج: مخاطم .

مخطم (moxattam) ص.ع. **بعیر مخطم** : شترمهار دربینی‌کرده شده. وشتری که بینی‌وی‌را می‌کشند تامهار دروی‌گذارند . و **فرس مخطم** : اسبی‌که ازپتفوز تا حنك پائین وی را سپیدی‌گرفته باشد .

مخطم (moxattem) و (moxattam) ا . ع . غورهٔ خرما که بروی خطهای سپید پدیدآمده باشد .

مخطم (moxattem) ص.ع . آنکه مهار دربینی‌شتر ویااسب می‌نهد. وآنکه‌بتوسط سخن غلبه می‌کند .

مخطم (moxattem) ا . ع . نام شاعری .

مخطمة (maxattamaton) ص.ع. مؤنث مخطم . یق: **ناقة مخطمة** : ماده شتر مهار دربینی کرده شده .

مخطوب (maxtub) ص.ع. خطبه کرده شده و خواستگاری‌کرده شده. و در زناشوئی تازیان‌یکی‌می‌گوید: **الخاطب خطب** ودیگری میگوید: **المخطوب نکح**.

مخطوبه (maxtube) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ زن خواستگاری شده .

مخطور (maxtur) ص.ع . تصور شده و دریافت شده .

مخطوط (maxtut) ص.ع . خط کرده شده وشیارشده .

مخطوف (maxtuf) ص ع. **رجل مخطوف الحشا**: مردباریك‌شکم. **وجمل مخطوف**: شتری‌که برروی‌داغ بشکل‌خطاف نهاده باشند . ر . خطاف .

مخطوم (maxtum) ص . ع . **بعیر مخطوم**: شترمهارکرده شده. ونیزشتر داغ کرده‌شده دربینی ویا در روی. ر **جمل مخطوم خطام اوخطامین**: شتری‌که دارای یك داغ ویا دوداغ‌خطام باشد .

مخطی (moxti) ص.ع . کسی‌که سبیدگام برداشتن ویارفتن می‌گردد.

مخطی (moxti) ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ بقصدگناه کننده وخطاکننده .

مخطیء (moxte') ص . ع . کسی‌که بقصدگناه میکند. وآنکه دردین خود براه خطا می‌رود خواه بقصد ویابدون‌قصد .

مخف (moxeff) ص . ع . سبك و خفیف ونا گران .وسهل وآسان . وچست و چالاك .وآنکه سبك میکند می‌کند ویابرمیدارد باردیگری وا. وخداوند ستور سبك وتیزرو.

مخفار (mexfâr) ص.ع. **رجل مخفار**: مردبسیارشرمگین. وکذلك: **امراة مخفار** .

مخفر (moxfer) ص.ع. کسی‌که بدرقه می‌فرستد ویانگهبان می‌فرستد. و شکنندهٔ عهد وپیمان .

مخفر (moxaffer) ص.ع. دستگیرو حارس ونگهبان . ودلیل وهادی وآنکه خجل‌و شرمسار میکند .

مخفس (moxfes) ص.ع.بی‌اندازه زشت‌گوینده. **وشراب مخفس** : می زود مست کننده .

مخفس (moxaffes) ص.ع . کسی که آب باشراب می‌آمیزد .

مخفش (moxaffec) ص.ع. آنکه برزمین می‌افکند و پاسپر می‌کند.وآنکه زمین رابی شکافد. و ویران کننده وضعیف البدن.

مخفض (maxfaz) ا. ع . محل ختنه‌در زن .

مخفض (moxaffez) ص.ع. آنکه هرچیزی‌راسبك وآسان می‌کند.

مخفف (moxaffaf) ص. ع. سبك قرارداده شده وسبك شده .

مخفف (moxaffaf) ص . پ . مأخوذ ازتازی ــ سبك‌وسبك‌شده. وبی‌پیرایه. ودون وفرومایه . **وحرف مخفف**: حرفی کهسبك تلفظشود ضدمشدد. **وهای‌مخفف**: های غیرملفوظ که در آخر کلمه واقع میشود مانند های‌خانه‌ومایه‌وجزآن. **وبطور مخفف**: بطورسبکی وبی‌پیرایگی .

مخفف (moxaffef) ص . ع . آنکه سبك می‌کند وخفیف میگرداند .

مخفق (mexfaq) ا . ع . شمشیر پهن .

مخفق (moxfeq) ص.ع.آنکه‌سرمی جنباند .

مخفق (moxaffeq) ا . ع . نام موضعی .

مخفقة (mexfaqat) ا.ع. تازیانه ردوه‌رتازیانهٔ چوبین.

مخفوض (maxfuz) ص . ع . فروتن و متواضع . وباصطلاح صرف و نحو حرفی‌که دارای خفض باشد .

مخفوضة(maxfuzat) ص.ع.دختر ختنه کرده شده .

مخفوع (maxfu') ا .ع . دیوانه‌و مجنون .

مخنوع (maxfu') ص. ع . آنکه جگروی ازگرسنگی بسوزد .

مخفوف (maxfuf) ص.ع. سبك شده .

مخفوق (maxfuq) ا.ع. گرفتار خفقان. ودیوانه .

مخفی (maxfi) ص.م . ف . پ. مأخوذ ازتازی ـ پنهان و پوشیده وپنام و

نهفته‌ونهان‌وپوشیده‌شده. ونیز **مخفی**: بطور پنهانی . و **مخفی کردن**: نهفته و پنهان کردن . و **مخفی آمدن** : بطور پنهانی آمدن .

مخفیاً (maxfiyyan) و **مخفیانه** (maxfiyâne) م ف. پ . مأخوذ ازتازی ــ بطور پنهانی.

مخل (moxall) و (moxell) ص. ع. **رجل مخل** : مرد فقیر و محتاج. و کذلک: **رجل مخل** .

مخل (moxell) ص .ع. اضطراب کننده ، وآشوب کننده ، واعتراض‌کننده ، و فاسد کننده و ویران‌کننده ، و آنکه حاجتمند می‌کند ومحتاج می‌نماید. و والی‌که غفلت‌میکند درحفظ‌حدودواندك‌می‌گرداند لشکرآنرا. و کسی که می‌بردچیزیرا ومی‌رباید. وآنکه غایب‌میشود ازجائی‌ومی‌گذرد ازآن . وخرمابنی‌که خرمای تباه ونارسیده بارمی‌آورد.

مخل (moxell) ص. پ . مأخوذاز تازی‌ــ اضطراب‌کننده‌وآشوب‌کننده.واعتراض کننده . وفاسدکننده . وفتنه‌انگیزاننده .

مخلا (moxallâ) ا . پ . یك نوع‌طعامی که ازبادنجان پخته وگوشت فربه بریان نمودهٔ قیمه‌کرده وآب لیموسازند وآنرا با نان یوخه خورند .

مخلا (moxallâ) ص. پ . مأخوذ ازتازی ــ تهی وخالی. ورها یافته وآزادشده. و**مخلابطبع**: بدون تکلف وآسوده وآزاد.

مخلاة (mexlât) ا.ع. توبره وتره دان وعلف دان . ج : مخالی .

مخلاط (mexlât) ص.ع. **رجل مخلاط** : مردبهرکار درآمیزنده و فسادکنندهٔ درآن .

مخلاف (mexlâf) ا.ع. روستا . و مرد بسیار خلاف کنندهٔ وعده. و ناحیه . یق: **فی کل بلد مخلاف** ای ناحیة . ج : مخالیف .

مخلب (mexlab) ا.ع. داس بی دندانه . و چنگال جوارح خواه دد باشد و یا مرغ . ج : مخالب .

مخلب (moxleb) ص.ع . تاك ببرك بر آورده. و**ماء مخلب** : آب لای ناك .

مخلب (moxallab) ص.ع. فریفته شده. وآنکه بسیارنقش ونگار داشته‌باشد.

مخلب (moxalleb) ص . ع . فریبنده .

مخلبس (moxalbes) ص.ع.آنکه دل می‌برد ومفتون می‌کند .

مخلة (moxellat) ص .ع.**ا بل مخلة**: شتران چرندهٔ علف شیرین. و**ارض مخلة**: زمین‌دارای‌خلة‌که درآن گیاه تلخ‌شورمزه نباشد .

مخلج (maxlaj) ا. پ . یك نوع گیاهی که چون چارپایان خورندمست شوند.

مخلخل (moxalxal) ا. ع . جای خلخال ازساق واشتالنك .

مخلخل (moxalxel) ص.ع. آنکه گوشت از استخوان بر میگیرد و برهنه میکند آنرا .

مخلد (maxlad) ا. ع . از اعلام است .

مخلد (mexlad) ص . ع . **رجل مخلد** : مردسالدیده‌ای که‌پیری‌در وی‌پدیدار نشده باشد .

مخلد (moxled) ص.ع . ثابت و ساکن و برقرار . وبشدت چسبیده وپیوسته. و مایل. ولازم گیرنده.

مخلد (moxallad) ص.ع. مردی که پیرنمی‌شود هرگز وهمیشه درخدمت حاضر میباشد وازحد خدمت تجاوز نمی‌کند. وآراسته به گوشواره هاودست برنجنها.ج : مخلدون . قوله تعالی : **ولدان مخلدون** . و نیز **مخلد**: جاویدوهمیشه ودائم.

مخلد (moxallad)ص. پ. مأخوذ از تازی ــ جاوید و جاویدان و دائم و همیشه .

مخلد (moxalled)ص . ع . ثابت وبرقرار وکسی‌که همیشگی میدهد .

مخلدون (moxalladuun)ع.ج . مخلد .

مخلس (moxles) ص .ع . گیاه خشك وتربهم آمیخته. و موی سیاه‌و سپید بهم آمیخته .

مخلص (maxlas) م.ع. **خلص خلوصاً ومخلصاًوخلاصاً**.ر. خلاص.

مخلص (maxlas) ا . پ . مأخوذ ازتازی ــ ملجأ و پناهگاه‌وجای رهائی. وجای فرار وگریز. و باصطلاح شعرا **تخلص** یعنی لقبی که‌شاعر برای‌خوداختیارمیکندوآنرادرآخرین بیت ازغزل خود ذکر میکند وآن بیت را شاه بیت‌می‌نامند. ونیزکلمه‌ایست که در کوتاهی‌سخن استعمال میکنند .

مخلص (moxlas) ص .ع. خالص کرده شده وناآلوده ونا ملوث .

مخلص (moxles) ص.ع. بی‌ریا وسمعة درعمل. وبنده‌ای که در دین‌خود خالص بود وخدا وی‌را برگزیده‌باشد . ج : مخلصون.

مخلص (moxles) ا.ع. از اسمهای خداوند عالم جل شانه میباشد زیرا که اختیار میکند ومی‌گزیند بنده را برای‌رسالت.

مخلص (moxles) ا ــ ص . پ . مأخوذ از تازی ــ خالص و صاف و پاك و بی‌غش. وصادق و دوست‌حقیقی وفرمان‌بردار ومطیع‌وبی‌نفاق.و**دوست‌مخلص‌ویامحب مخلص** : دوست خالص وبی‌ریا وبی‌نفاق و

حقیقی .

مخلص (moxalles)ص.ع. نجات دهنده ورهاکننده وخلاص نماینده . وکسی که ظاهر میسازد دوستی حقیقی را .

مخلصان(moxlesân)پ.ج:مخلص.

مخلصانه (moxlesâne) ص- م - ف.پ. مأخوذ ازتازی - حقیقی وبطور راستی و درستانه وباصداقت . ومانند دوست حقیقی .

مخلصون (moxlesuna)ع. ج . مخلص .

مخلصه (moxallese) ا.پ مأخوذ ازتازی - یك نوع گیاهی خوشبو و از جنس بابونه .

مخلصین(moxlesin)ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دوستان حقیقی و با صداقت و بی‌نفاق .

مخلصی(moxlesi) ا. پ. مأخوذ ازتازی- سلامت وخلاص و رهائی وآزادی ونجات.

مخلط (mexlat) ص. ع . رجل **مخلط** : مردبهرکاری درآمیزنده وفسادکنندهٔ درآن . یق: **هومخلطمزیل.**

مخلط (moxallat) ص. ع . نیك درآمیخته‌شده .

مخلط (moxallet) ص.ع.آمیزنده ودرهم کننده وفساد افکننده . وبرهم زننده.

مخلع (moxalla') ص.ع رجل **مخلع الالیتین** : مردی که هردوسرینش‌از هم جدا باشند. ونیز**مخلع** : گرفتار فالج.

مخلع(moxalla') ا.ع. مرد ضعیف وسست . ومردمبهوت. ومرد جن‌زده ومجنون. وبیتی‌که درآن تصرف تخلیع کرده باشند یعنی مستفعلن‌رادرعروض بسیط مبدل بمفعولن‌کرده باشند .

مخلع (moxalla') م ـ ف ـ پ . مأخوذ ازتازی ـ خلعت داده شده .

مخلع (moxalle')ص.ع .بردارنده وبدرکشنده . وآنکه در راه رفتن رانها را از هم دورنگاه میدارد .

مخلف (maxlaf) ا.ع. راههای‌عبور مردم در منی .

مخلف (moxlaf) ص .ع . تباه و خراب و فرسوده وپوسیده .

مخلف (moxlaf) ا. پ. کبوترچه. وکودك خوش صورت .

مخلف (moxlef)ص.ع.آنکه جانشین می‌کند و خلیفه می گرداند . و آنکه بجانب خلف برمی‌گرداند وبازمیگرداندومراجعت‌میدهد. وآنکه بدل میکندوعوض‌می‌نماید . وآنکه رفو می‌کندومرمت‌می‌نمایدجامه را.وآنکه‌فاسدمیکند وتباه می‌گرداند. وناپسند . وبوی بدگیرنده . وسخن ناراست وناحق‌گوینده . وآنکه میگوید ونمی‌کند. وآنکه وعدهٔ خلاف میدهد. وآنکه دست بشمشیرمی برد تابرکشد آنرا. وآنکه آب می‌کشد برای اهل و عیال خود . و گیاهی که برك برآورده باشد پس‌ازبرك اولین خود . و آنکه تنك را نزدیك خصیهٔ شتر برمیگرداند . وستارهای تاریك‌شدهٔ از ابری‌که باران‌بیاورد. وآنکه چون چیزی ازوی رود چیزدیگربجای آن آورد . ودهان بوی‌گرفتهٔ از روزه .

مخلف (moxlef) ا.ع. شتر و ماده شتری که ازنه سال درگذشته ودرسال دهم‌داخل شده باشد . و **مخلف عام** : آنکه یك‌سال کوچکتر از ده باشد . و **مخلف عامین** : آنکه دوسال کوچکتر بود. و **مخلف ثلاثة اعوام** : آنکه سه سال کوچکتر از ده سال باشد .

مخلف (moxallaf) ص. ع . غدر کرده شده . وخلاف کرده شده

مخلف (moxallaf)ا.پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیزی که از مرده واپس مانده باشد .

مخلف (moxallaf) ص.ع . آنکه سپس می‌گذارد. وآنکه بجای خودکسی‌راخلیفه میکند . وآنکه اثقال خودرا پس‌پشت‌میگذارد. وآنکه می‌بندد پستان ماده شتررا تا شیرروان نگردد .

مخلفات(moxallafât)ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ میراث وچیزهائی‌که به ارث‌گذاشته میشود و متروکات و اموالی که از کسی باقی می‌ماند .

مخلفة (maxlafat) ا.ع . زمینی‌که درآن درخت خلاف که نوعی ازبیداست باشد. وراه . ومنزل.و **مخلفة‌منی**: فرود آمدنگاه مردم در منی .

مخلفة (maxlafat)و(moxlafat) ص. ع. **نومة الضحی مخلفة للفم** خواب نیم روز سبب بوی گرفتن دهان‌است. کذالك: **مخلفة.**

مخلفة (moxlefat) ا. ع . ماده شتری‌که از نه سالگی‌درگذشته‌باشد. و. مخلف. ونیزماده شتری‌که آبستن نماید ونباشد.

مخلق (moxlaq)و (moxleq) ص.ع. جامهٔ کهنه شده و کهنه‌کرده .

مخلق (moxleq) ص.ع.آنکه کهنه میکند جامه‌را . و آنکه می‌پوشاند جامهٔ کهنه‌را بدیگری .

مخلق (moxallaq) ص . ع. نیك تشکیل‌شده‌وبطور کمال‌صورت‌بسته شده . وتیر هموار کرده .

مخلق (moxalleq) ص. ع. آنکه خوش می‌سازد. وآنکه تمام خلقت میگرداند . وآنکه تیرویاچوب راهموار وبرابر میکند. و آنکه خلوق که نوعی از خوشبو است طلا می کند .

مخلقة (maxlaqat) ا.ع. لایق و سزاوار. و هرچیز نیك لایق و سزاوار گشته. یق: **هذا مخلقة لذلك**.

مخلقة (moxallaqat) ص.ع. مؤنث مخلق. یق: **مضغة مخلقة**: مضغهٔ تمام خلقت.

مخلوجة (maxlujat) ا.ع. رای صائب. ونیزه زنی چپ و راست.

مخلوط (maxlut) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ آمیخته و درهم و شوریده و سرشته. و**مخلوط شدن**: آمیخته شدن. و**مخلوط کردن**: آمیختن و سرشتن و شوریدن.

مخلوع (maxlu') ص.ع. فرزند عاق شده. و والی ازعمل بازشده.

مخلوع (maxlu') ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ بیرون آورده شده وخلع شده. و بر آورده شده. ومنفصل در رفته.

مخلوف (maxluf) ص.ع. گرفتار بیماری پیحش وذرب‌ظاریا.

مخلوق (maxluq) ص.ع. آفریده شده وساخته شده. ونرم واملس‌کرده شده. و کهنه شده. و نسبت داده شدهٔ شعر کسی بدیگری.

مخلوق (maxluq) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ هر چیز آفریده شده. و آفرینش و خلق. وهرچیز پیدا شده وتولید شده وآئین.

مخلوقات (maxluqât) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ آفریدگان و آئینان. وخلایق وجانوران وموجودات.

مخلوقة (maxluqat) ص.ع. مؤنث مخلوق. ج: مخالیق. و **قصیدة مخلوقة**: قصیده‌ای که نسبت‌دهند آنرا به کسی که نگفته باشد.

مخلوقیت (maxluqiyyat) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ آفریده شدگی ضد خالقیت.

مخلول (maxlul) ص.ع. سوراخ نافذ کرده‌شده. و**فصیل مخلول**: کره شتری‌که زبان وی راشکافته باشند وچوبی درآن‌گذارند تاشیرنمکد.

مخلول (maxlul) ا.ع. کره شتر لاغر وکم‌گوشت.

مخلولق (moxluleq) ص.ع. برابر وهموار. واملس. ونشان و علامت و رسم محوشده.

مخلی (mexlâ) ا.ع. قلاب‌دروگری وداسی‌که بدان‌علف‌درومیکنند.

مخلی (moxli) ص.ع. کسی‌که ویران می‌کند و خراب می نماید. وکسی که تهی و خالی میکند. و آنکه تهی میابد. و آنکه‌خلوت‌میکند باکسی. وآنکه عزلت‌میگزیند. ومخصوص وغیرعمومی. و واقع شدهٔ بطور خصوص. وزمین علفناك. وپرورندهٔ ستور در آن زمین.

مخلی (moxallâ) ص.ع. اجازه داده شده. وآزادشده ورهاشده.

مخلی (moxalli) ص.ع. کسی‌که آزاد میکند ورها میکند.

مخم (moxemm) ص.ع. **لحم مخم**: گوشت‌گنده شده.

مخمة (mexammat) ا.ع. جاروب.

مخمج (moxammaj) ص.ع. **رجل مخمج الاخلاق**: مرد تباه خوی.

مخمخة (maxmaxat) م.ع. **مخمخه مخمخة**: بیرون آورد مغز آنرا.

مخمد (moxmed) ص.ع. آرمیده وخاموش. وکسی‌که فرومی‌نشاند زبانهٔ آتش‌را. و آرام می‌کند شورش‌تب را.

مخمر (mexmar) ا.ع. از اعلام است. و**ذو مخمر**، لقب شخصی.

مخمر (moxmer) ص.ع. پرشاننده وپنهان‌کنندهٔ شهادت. وکسی‌که میرساندخمیر را. و کسی که دریافت می‌کند و چیزی بیاد می‌گذارد. وآنکه عطا میکند. وآنکه داخل میشود. وآنکه کینه می ورزد و کینه ور. و زمین بسیارخمرکه درآن می‌فراوان بود.

مخمر (moxammar) ص.ع. تخمیرشده وسرشته شده. وخمار دار. و نیم مست ازشراب.

مخمر (moxammar) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ سرشته وتخمیرشده. وتیار و مهیا وآماده. و**مخمر شدن**: تیارشدن و آماده ومهیا گشتن.

مخمر (moxammer) ص.ع. کسی‌که خمیرمیکند. وخباز ونانوا. وپرشاننده.

مخمر (moxammer) ا.ع. می‌گر وکسی‌که شراب می‌سازد.

مخمرة (moxammarat) ص.ع. زن متکبری‌که خوشبوی میپوید.

مخمرة (moxammarat) ا.ع. سپید سرازگوسپند واسب.

مخمس (maxmas) ا.ع. **جاؤا مخمس**: آمدند پنج پنج.

مخمس (moxmes) ص.ع. حداوند شتران خمس.

مخمس (moxammas) ا.ع. پنج گوشه.

مخمس (moxammas) ا.ص.پ. مأخوذازتازی ـ پنج گوشه. وپنج‌گوشه دار. و قسمی ازاصول موسیقی. و قسمی از شعرکه دارای‌پنج مصرع است.

مخمس (moxammes) ص.ع. دارندهٔ پنج‌گوشه وپنج‌رکن. وآنکه پنج گوشه

می‌گرداند .

مخمسات (moxammasât) ا. ع. پ . مأخوذ ازتازی ـ شعرهائی که دارای پنج مصرع باشند .

مخمسة (moxammasat) ا. ع . مسئله‌ای ازمسائل فرایض که درآن پنج نفراز اصحاب اختلاف کرده یعنی حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام وعثمان وابن مسعود وزید وابن عباس رضی‌الله عنهم .

مخمص (mexmes) ا. ع . نام راهی .

مخمصة (maxmasat) ا. ع . گرسنگی .

مخمصة (maxmasat) م . ع . **خمص خمصاً و مخمصة** ر . خمص .

مخمصه (maxmase) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ گرسنگی سخت . وآن حالتی که از نخوردن عارض شود مانندحالتی که ازپرخوردن روی‌میدهد . وبدبختی‌وغم‌عظیم اضطراب‌انگیز .

مخمل (mexmal) و (maxmal) ا. پ . مأخوذازتازی ـ نوعی ازجامهٔ پرزدار . **ومخمل گرگ** ریا **مخمل گورگ** : نوعی‌ازمخمل . **ومخمل دو خوابه** : آن‌قسم مخملی که هر دوطرف آن پرزدار باشد .

مُخمل (moxmal) ا. ع . جامهٔ‌پرزدار خواب ناك ومخمل .

مخمل باف (maxmal-bâf) ا. پ . کسی‌که مخمل می‌سازد .

مخملی (maxmali) ص . پ . منسوب بمخمل . ومانند مخمل .

مخمن (moxamman) ص . ع . گوینده‌ٔبه‌گمان وقیاس وتخمین .

مخمور (maxmur) ا. ع . کسی‌که ویرا خمارباشد .

مخمور (maxmur) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مست ومدهوش ومی‌زده .

مخموری (maxmuri) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ می‌زدگی .

مخموس (maxmus) ص . ع . **حبل مخموس** : ریسمان پنج تاه . **وثوب مخموس** : جامهٔ پنج‌گزی . وکذلك : **رمح مخموس** .

مخمول (maxmul) ص . ع . لنگ وگرفتار بیماری خمال .

مخموم (maxmum) ص . ع . روفته شده . وحبس شدهٔ در قفس ماکیان . و **المخموم القلب** : پاك دل‌ازکینه وحسد .

مخمیدن (maxmidan) فم . پ . پنبه پاك‌کردن .

مخن (maxn) ا. ع . مرد درازبالا . ومرد مایل به کوتاهی‌که در وی خفت و سبکی باشد .

مخن (maxn) م . ع . **مخن المرأة مخناً** (ازباب ضرب) : گائید آن زن را . **ومخن البئر** : کشیدآب آن چاه‌را . **ومخن فلان** : گریست فلان . **ومخن العود وغیره** : پوست برکند ازآن چوب وجزآن .

مخن (mexann) ا. ع . مرد دراز بالا .

مخن (mexann) ص . ع . سال بار دار .

مخناث (mexnâs) ص . ع . **امرأة مخناث** : زن شکسته و دوتاه .

مخناف (mexnâf) ص . ع . **جمل مخناف** : شتر نرعقیم . **ورجل مخناف** مردی‌که دست پردهٔ وی از قبیل گشن دادن خرمابن وکشتن کشت وزراعت‌بار وحاصل خوب نیاورد .

مخنب (moxneb) ص . ع . لنگ . وهلاك شده . وسست‌گرداننده . وهلاك‌کننده . وقطع کننده .

مخنبة (maxnabat) ا. ع . دوری و هجران . وقطع‌خویشاوندی .

مخنة (maxnat) ا. ع . زن مایل به کوتاهی که دروی خفت وسبکی باشد .

مخنة (maxannat) ا. ع . بینی و نوك بینی . وغنه و آوازی‌که ازبینی برآید . وجای تنك از رودبار . وصحن‌خانه . و دهانهٔ راه . وریختگاه‌آب اززمین‌بلند . وآزادی‌وبرات‌معافی . ومیانهٔ روشن راه . و برهان‌ودلیل واضح و روشن . وخوراك وقوت . وبهترین‌چراگاه . **ومخنة القوم** : حریم آنگروه .

مخنة (mexannat) ص . ع . **سنة مخنة** : سال فراخ .

مخنطب (moxantab) ص . ع . کوتاه بالا . وخرد وکوچك .

مخنث (moxannas) ص . ع . خمیده ودوتاه .

مخنث (moxannas) ا. ع . کسی‌که در دبر وی وطی کرده میشود .

مخنث (moxannas) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ سست وناتوان . وآنکه مردی‌نداشته باشد و نتواند جماع کند . و مأبون و پشت پائی . وابله‌ونادان . وغدار ومکار وآنکه نیك رفاقت وآشنائی نداند . ونامرد و بی‌همت و ناکس وبدنام ورسوا . ومعیوب . و پیرمرد ماوط وپسیخوان وپشت‌انداز .

مخنث (moxannes) ص . ع . کسی که خم میکند و دوتاه می‌نماید .

مخنثی (moxannasi) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ مابونی ونامردی .

مخنجل (moxanjel) ص . ع . کسی که زناشوئی‌کند بازن دنك بی‌شرم وبد زبان وگول .

مخندق (moxandeq) ص . ع . کسی

که خندق میکند .

مخنده (moxande) اِ.پ. جانوران جنبنده و خزنده مانند مار و دیگر حشرات الارض. و هر چیز خزنده. و جانوران کوچك.

مخنده (moxende) اِ.پ . غیر مطیع و نافرمان بردار . و فرزند عاق شدهٔ پدر و مادر . و چسبنده خواه جاندار باشد و یا نباشد .

مخنس (moxnes) ص.ع. سپس کرده و عقب مانده .

مخنثات (moxannasât) ع. ج. مخنثة.

مخنثة (moxannasat) ص .ع. **امرأة مخنثة**: زنی که دروی بقیه‌ای از جوانی باشد . ج : مخنثات .

مخنشل (moxanšel) ص.ع. لرزندهٔ از کلانی سال و پیری .

مخنع (moxne') ص. ع . فروتنی کننده و متواضع .

مخنع (moxanna') ص.ع. رام شده و آرام .

مخنع (moxanna') اِ.ع. شتر رام و ریاضت یافته .

مخنع (moxanne') ص.ع. کسی که با تبر قطع می‌کند .

مخنق (maxnaq) اِ.ع . آنجائی از گردن که محل خفه کردن است .

مخنق (mexnaq) اِ.ع. گردن بند و حمیل . ج : مخانق .

مخنق (moxannaq) اِ ـ ص . ع . خفه کرده . و بر خفه مرده . و جای طناب در گلوی خفه کرده . **واخذه بمخنقه** : گرفت آن را بحلق وی . و**غلام مخنق الخصر** : کودك باریك میان .

مخنق (moxanneq) اِ . ع . جلاد و آنکه خفه میکند .

مخنق (moxanneq) ص.ع . خفه کننده .

مخنقة (mexnaqat) اِ . ع . قلاده و گردن بند. ج : مخانق .

مخنن (moxannen) و **مخننة** (moxannenat) ص.ع. سال فراخ .

مخنوق (maxnuq) ص.ع . خفه شده. المثل: **افتد مخنوق** به صیغهٔ امر از افتداء و حذف حرف ندا و این مثل را در رهائی یافتن از سختی گویند .

مخنون (maxnun) ص.ع مجنون و دیوانه .

مخنی (moxni) ص.ع . بدزبان و فحاش . و غیر حاضر در سخن . و هلاك کننده. و چراگاه بسیار گیاه. و ملخ بسیار تخم گذارنده. و زمانهٔ دراز و طولانی .

مخوخ (moxavvex) ص.ع . آب پوشیده و اندك .

مخود (moxavved) ص.ع. بشتاب رونده . و یابندهٔ اندکی از طعام .

مخور (moxur) م . ع . **مخر مخراً و مخوراً**. ر. مخر.

مخوش (moxavveš) ص.ع. کسی که کم و اندك میکند .

مخوص (moxavves) ص . ع . گیرندهٔ عطیه اگرچه اندك باشد . و پیری ظاهر شونده . ر. تخویص .

مخوصة (moxavvasat) ص.ع . **ارض مخوصة** : زمینی که در آن گیاههای خار دار باریك باشد .

مخوض (maxuz) ص . ع . گوسپند باردار . و شیر مسکه بر آورده . و نیز: **مخوض** : فرورفته و خوض کردهٔ در آب .

مخوض (mexvaz) اِ.ع. کچه و یا چیز دیگر که بدان شراب را شورانند .

مخوض (moxavvez) ص.ع. آنکه میگذرد ازگذرگاه و پایاب رودخانه. و آنکه میشوراند و میآمیزد و بر میانگیزد.

مخوط (moxut) م. ع. **مخط مخطاً و مخوطاً**. ر. مخط.

مخوع (moxavve') ص . ع آنکه کم و اندك میگرداند . و وادی که سیل پهلو های آنرا شکسته باشد . و ادا کنندهٔ وام و دین .

مخوف (maxuf) ص.ع .**طریق مخوف** : راه بیمناك . و لایقال **طریق مخیف** .

مخوف (maxuf) ص.پ. مأخوذ از تازی- ترسیده و خوفناك و بیمناك و خطرناك و هولناك . و مهیب و سهمگین و پربیم و وحشتناك و ترسناك .

مخوف (moxavvaf) ص ع. ترسیده شده و هراسیده شده .

مخوف (moxavvef) ص .ع کسی که می‌ترساند و ترسانیده شده .

مخوفات (maxufât) اِ. پ . مأخوذ از تازی- بیمها و خطرها .

مخوفه (maxufe) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مخوف . ر . مخوف .

مخوق (moxavveq) ص.ع فراخ کننده و متسع کننده .

مخول (maxul) اِ. ع . بدنی که دارای خالهای بسیار باشد .

مخول (moxvel) و (moxval) ص.ع . **رجل مخول** : مردی که دارای خالوهای بسیار باشد. و **رجل معم مخول**: مردی که دارای عموها و خالوهای کریم باشد. و کذلك: **مخول**.

مخول (moxavval) اِ.ع. از اعلام است.

مخون (moxavven) ص.ع. متهم کنندهٔ کسی را به خیانت. وکسی ویاچیزی که کم و اندك می‌کند. و کسی‌که تیمارمی‌کند و توجه می نماید.

مخوی (moxavvi) ص.ع. ستور بی‌نهایت فربه. وشتری‌که چون‌خسبد شکم‌وی از زمین درماند. وآنکه برای‌زن زائو طعام زچه‌ترتیب میکند.

مخیالة (mexyâlat) ا.ع. ابری‌که آنرا بارنده پندارند.

مخیب (moxayyeb) ص.ع. کسی که نا امید می‌گردد از دیگری و محروم.

مخیخ (maxix) ص.ع. **عظام مخیخ**: استخوان بامغز.

مخیخة (maxixat) ص.ع. **شاة مخیخة**: گوسپندی فربه که استخوانها وی پرمغزباشد.

مخید (maxid) پ.ح م. مخیدن .ا. پ. هر آنچه می‌جنبد. وبروی شکم حرکت کرده ومی‌خزد. وکیك وساس. و فرزند عاق شده.

مخیدن (maxidan) ف ـ ل. پ. لرزیدن و جنبیدن و متحرك شدن. وجنبانیده شدن. ولغزیدن. وخزیدن وبروی شکم رفتن. و جسیدن. وجستن و جهیدن. وکشیدن. ودرازکردن. ولمس‌کردن. وربودن وبزورگرفتن. واستیخ شدن مانند مو وپر در حالت خشم. وعاصی شدن. وعاق شدن.

مخیده (maxide) ا. پ. هرجانور خزنده مانند مار و دیگر حشرات. وطفل‌عاق ونافرمان پدر ومادر وخویشان.

مخیر (maxir) ا. ع. شیر آب آمیخته.

مخیر (moxayyar) ص.ع. اختیار داده شده. وتفضیل داده شد.

مخیر (moxayyar) ص.پ. مأخوذ ازتازی. برگزیده واختیارداده شده. وبدون اهمیت.

مخیر (moxayyer) ص.ع. کسی‌که اختیارمی‌دهد وآنکه برمیگزیند. ونیز**مخیر**: مصغر مختار. و. مختار.

مخیر (moxayyer) ص.پ. مأخوذ ازتازی. کسی‌که اختیارمیدهد. وسخی وآنکه خیرات بسیار میکند و نیکوکار. ومردنیکوتر.

مخیز (maxiz) ا. پ. با یای مجهول: مهمیز.

مخیس (moxayyas) ا.ع. نام زندانی درعراق بنا کردهٔ حضرت علی‌بن‌ابیطالب علیه السلام ودرابتدا آنحضرت زندانی بناکرد ازنی وآنرا نافع نام‌گذاشت وچون دزدان آنرا سوراخ کرده فرار کردند امر بساختن بنای محکمی فرمود و آنرا مخیس نام نهاد. و نیز **مخیس**: جای تذلیل وآرامی.

مخیس (moxayyas) ص ع. رام گشته. وغالب شده. ومغلوب. وفروتن.

مخیس (moxayyas) و (moxayyes) ا.ع. زندان.

مخیس (moxayyes) ا.ع. ازاعلام است.

مخیس (moxayyes) ص.ع. غالب وظفر وفیروز.

مخیسة (moxayyasat) ص.ع. **ابل مخیسة**: شتران محبوس برای قربانی‌کردن و قسمت کردن.

مخیض (maxiz) ا.ع. دوغ وشیر مسکه برگرفته. ونام موضعی.

مخیض (moxiz) ص.ع. کسی‌که اسب رادرآب می راند ودرآب می‌آورد.

مخیط (maxit) ا.ع. جای غیژیدن مار.

مخیط (maxit) ص.ع. **ثوب مخیط**: جامهٔ دوخته.

مخیط (mexyat) ا. ع. سوزن و هر آنچه بدان جامه دوزند. وگذرگاه و مسلك.

مخیط (moxayyat) ا.ع. سپستان.

مخیطا (maxitâ) ا.پ. سپستان.

مخیف (maxif) ص.ع. **حائط مخیف**: دیواری که از افتادن وی باید ترسید.

مخیف (moxif) ص.ع. هولناك و ترسناك. و **وجع مخیف**: دردترساننده.

مخیف (moxif) ا. ع. شیر بیشه.

مخیف (moxayyef) ص.ع. هولناك وترسناك. وکسی‌که ترسناك می‌گرداند.

مخیل (maxil) ص.ع. **رجل مخیل**: مرد خالناك که‌دربدن وی خال‌بسیار باشد. ونیز**مخیل**: سزاواروشایسته. یق: **فلان مخیل الخیر**: فلان سزاوار خیرونیکوئی است.

مخیل (moxil) ص.ع. متکبر و خودبین. وقابل ولایق و مناسب. ونیك‌ساخته شده وآراسته‌شده‌بطورلایق. وابری که آنرا بارنده پندارند. واسب‌آموخته شده.

مخیل (moxayyal) ص.ع. پنداشته شده وخیال‌کرده شده. و **بنومخیل**: نام گروهی ازتازیان.

مخیل (moxayyel) ص.ع. آنکه می‌پندارد وخیال میکند وشك می‌برد. واندیشه میکند. وآنکه تفرس می‌نماید. وآنکه میگذارد خیالرا درنزدیکی بچه شتر تا گرگ ازآن بترسد. وآنکه بد دل می‌شود وباز می‌ایستد ازکسی. و**السحابة المخیل**: ابری که آنرا بارنده پندارند.

مخیل (moxayyel) ا. ع. فلان **یمضی علی المخیل** ای علی غرر من غیر یقین .

مخیلة (maxilat) ا. ع. کبر و بزرگ منشی . و تفرس و ترسم . و **الرجل الحسن المخیلة** : مرد نیکو تفرس. و قولهم : **ما احسن مخیلتها** یعنی چه نیکو است سزاواری آن.

مخیلة (maxilat) ص. ع. **سحابة مخیلة** : ابری که بارنده پندارند آنرا. و نیز **مخیلة**: سزاوار و لایق و شایسته. یق: **السحابة رایناها مخیلة للمطر** : آن ابر را لایق و شایستهٔ باریدن می بینیم .

مخیلة (maxilat) م. ع. **خال خیلاو خیلاو مخیلة** . رخیل (xayl) و (xil).

مخیلة (moxilat) ا. ع. لیاقت و شایستگی طبیعی .

مخیلة (moxilat) ص. ع. **سحابة مخیلة** : ابری که آنرا بارنده پندارند . و **سماء مخیلة** : آسمان آمادهٔ باریدن .

مخیلة (moxayyalat) ا. ع. خیال و توهم .

مخیله (moxayyele) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ خیال و توهم و پندار . و **قوهٔ مخیله** : قوهٔ خیال .

مخیم (mexyam) ا. ع. آنچه از کشتهای درووه جمع آوری کنند. و نام وادی. و نام کرهی.

مخیم (moxyam) ا. ع. جائی که در آن اقامت کنند .

مخیم (moxim) ص. ع. کسی که چادر میزند و خیمه بر پا میکند .

مخیم (moxayyam) ص. ع. خیمه زده شده .

مخیم (moxayyam) ا. ع. اردو و خیمه‌گاه و لشکرگاه . و نام نخلستانی.

مخیم (moxayyem) ص. ع. آنکه چادر میزند و خیمه برپا میکند . و آنکه در چادر میآید آنکه مقیم میگردد درجائی.

مخیمات (moxayyamât) ا. ع. نام نخلستانی .

مخیوط (maxyut) ص. ع. **ثوب مخیوط**: جامهٔ دوخته شده.

مخیول (maxyul) ص. ع. دارای خال .

مد (mad) ا. پ. تار و سیم. و پل. و نام روز ششم از هر ماه شمسی .

مد (mad) و (madd) ا. پ. مأخوذ از تازی. کشش. و درازی و افزونی . و افزونی آب و جریان آب . و خطی که بروی الف نویسند . و **حرف مد** : الف بعد از فتحه و واو بعد از ضمه و یای بعد از کسره . و **مدبصر** منتهای نظر . و **مد و جزر** افزونی و کمی آب دریا.

مد (madd) ا. ع. آب خیز و برخیزه. ج : مدود . و آمد گروز . و افزونی آب . و **بینی و بینه قدر مدالبصر** : دوری مابین من و او باندازهٔ منتهای نظر است . و نیز مد [illegible] .

مد (madd) **مدو مدبه یمدد مداً** (ازباب نصر): کشید آنرا . **ومدفلاناً وبه** : درنگ داشت فلانرا . و **مدالله الارض** : منبسط کرد و گسترانید خدای زمین را . و **مدالحبل** : کشید رسن را. **ومدالله فی عمر فلان**: دراز کرد خدا زندگانی فلان را . و **مد فلاناً فی غیه** مهلت داد فلانرا در گمراهی وی . و **مد بصره الی الشیء** : بلند نگریست آنچیز را . **ومدالنهار**: بلندشد روز. **ومدزیدالقوم**: یاری داد زید آن گروه را. **ومدمن الدواة**: باقلم مرکب برداشت تابنویسد. **ومدالدواة**: مرکب انداخت در دوات . و **مدالبحر و النهر**: بسیار شد و افزون گشت آب دریا و نهر. و **مده**: افزون گرد آن را (لازم ومتعدی) . و **مدالابل**: آب آرد یا کنجد آمیخته خورانید شتران را. **ومدالارض**: نیروداد زمین را از سرگین انداختن در آن. و نیز **مد**: کمک کردن بشر و **امداد**: کمک کردن به خیر. قوله تعالی : **ونمدله من العذاب مداً. و امددنا کم باموال وبنین** .

مد (modd) ا. ع. پیمانهٔ باندازهٔ دو رطل نزد اهل عراق و یک رطل و ثلث رطل نزد اهل حجاز. و بامقدار پری دو دست مرد میانه چون هر دو کف را پر کند. ج . امداد و مدد و مداد. و **مدالنبی** چهار یک صاع.

مداء (medâ') م. ع. **مادیته مماداة و مداء** . پ کردم از برای آن.

مداءلة (modâ'alat) م. ع. **داءله مداءلة** . فریب آورد [illegible] .

مداب (madâbb) ع. ج. مدب .

مدابح (madâbeh) ع. ج. مدبحه.

مدابر (modâber) ص. ع. **هومدابر و مقابل**: از [illegible] طرف پدر و مادر.

مدابر (modâber) ص. ع. مخالف و دشمن . و [illegible] و مدبحث درقمار .

مدابرة (modâbarat) ا. ع. [illegible] .

مدابرة (modâbarat) ص. ع. **شاة مدابرة** : گوسپندی دارای ادبارة.

مدابرة (modâbarat) م. ع. **دابر مدابرة و دباراً**: دشمنی کرد او را. **و دابر فلان مدابرة**: مرد فلان و [illegible]

فلان ازجاحت یارخود. وپشت ریش گردید ستور فلان. و صاحب مال بسیار گردید فلان. و **دابرت الشاة وقابلتها**: صاحب ادبار و اقبال گردانیدم آن گوسپند را.

مدابغ (madâbeq) ع . ج . مدبغة .

مداجاة (modâjât) ا.ع . منع مابین سختی و سستی یعنی نه رد و نه قبول و نه بندگردگی و نه رها کردگی.

مداجاة (modâjât) م.ع. **داجیتة مداجاة**: مدارا کردم با او و پوشانیدم دشمنی او را.

مداجرة (modâjarat) م . ع . **داجر مداجرة ودجاراً**: فرار کرد و گریخت.

مداجنة (modâjanat) م . ع . **داجنه مداجنة**: مداهنت کرد با او در کار به مدارا کرد با او.

مداجی (modâji) ص. ع. کسی که پناه میدهد به دشمن.

مداح (maddâh) ا - ص . پ . مأخوذ از تازی - بسیار ستایش کننده و مدح کننده و کسی که مدح میخواند.

مداحلة (modâhalat) م . ع . **داحله مداحلة ودحالا**. برزمین زد او را در کشتی. و **داحل فلانا** : فریب داد فلان را. و **داحل الرجل**: ظلم کرد و نقصان نمود درحق آنمرد. و **داحل فلان**: پوشید و پنهان کرد فلان چیزی که میدانست وظاهر کرد غیر آنرا. و **داحل عن الشیء دحالا**: امتناع کرد از آن چیز.

مداحی (maddâhi) ا . پ . مأخوذ از تازی - ستایش بسیار ومدح.

مداخل (madâxel) ا. پ . مأخوذ از تازی- درآمد و درآمدها ودخل و مدخل و مدخلها وحاصل و ماحصل. ویك نوع بافته که در زینت لباس استعمال میکنند. و پارچه ای که در کنار لباسها برای زینت میدوزند.

مداخل (modâxel) ص.ع. کسی که مداخله می نماید و داخل در کاری میشود. و مصاحب و همدم. و درون و داخل. و آکنده و انباشته.

مداخل (modâxel) ا . ع . پشتهٔ بلند مشرف برزمین سیراب.

مداخلة (modâxalat) م . ع . **داخله مداخلة**: درآمد وداخل شد با او. و **داخل الشیء** : درآمد درآنچیز ودخالت کرد ودخیل شد. ومباشرت نمود آنچیز را. ونیز **مداخلة** : مصاحب شدن.

مداخله (modâxele) ا. پ. مأخوذ ازتازی - دخالت و دست اندازی و مباشرت.

مداخل مخارج (-madâxel maxârej) ا. پ . مأخوذ از تازی - دخل و خرج . ودرآمد و در رفت.

مداخن (madâxen) ع.ج. مدخنة.

مداد (medâd) ا.ع . - سیاهی دوات. وسرگین و روغن و جزآن که بدان چراغ افروزند. ومثال ومانند. وطریقه واسلوب. یق: **هذا علی مداد واحد**: این برمثال و اسلوب وطریقهٔ واحدی است. و **بنوا بیوتهم علی مداد واحد**: خانه های خود را بریك روش و طریقه بنا کرده اند. ونیز **مداد**: اصل زیادت هر چیزی. ومنه **فی الحوض میزابان مدادهما انهار الجنة** ای تمدهما انهارها. وشمار و افزونی. ومنه: **سبحان الله مداد السموات** ای عددها وکثرتها. و **مداد قیس** : یك قسم لعبی مر تازیان را.

مداد (medâd) ع.ج. مد .

مداد (medâd) م.ع. **ماده ممادة ومداداً** . ر. ممادة.

مداد (medâd) ا . پ . مأخوذ از تازی - مرکب و سیاهی که در دوات جهت نوشتن ریزند. ونیز **مداد**: قلم مانندی که در جوف آن مادهٔ سیاه رنك و یا الوانی است که با آن می نویسند.

مدادفروش (medâd-faruc) (واو مجهول) . ا.پ. کسی که مرکب میفروشد. و آنکه قلم مدادی فروشد.

مداد (maddâd) ص.ع . اسبی که گام فراخ وبلند میدارد.

مدار (madâr) پ . کلمهٔ نهی یعنی نداشته باش.

مدار (madâr) ا.ع. جای دور و جای گردش.

مدار (madâr) ا. پ . مأخوذ از تازی- محل دور ومحل گردش و مرکز. و جائی که برآن دورمیزنند و بر دور آن می گردند. ومنزل ومقصود. ودایره و محور. ودوره و حلقه. ومرکز زمین. و**مدار جدی**: دایره ای که براس جدی درامتداد آن حرکت میکند. و **مدار سرطان**: دایره ای که راس سرطان درامتداد آن حرکت میکند. و **مدار علیه** (madâre) و یا (medâron) : محور. و **مدار المهام** : وزیر و مرکز امور.

مدارا (modârâ) ا . پ . مأخوذ ازتازی- خضوع وفروتنی. وسلوك وملایمت و آرامی. ومروت وادب وریا وتزویر.

مداراة (modâra'at) م . ع . **داراته مداراة**: بنرمی وحسن اخلاق پیش آمد آنرا. ونیز **مداراة** : یك دیگر را دفع نمودن وخلاف نمودن بایکدیگر.

مداراة (modârât) م . ع . **داریته مداراة**: نرمی کردم با او وملاطفت نمودم. وبحسن خلق پیش آمدم او را.

مدارات (madârât) ا . پ .

مأخوذ ازتازی، مدار هاودایره‌ها .

مدارة (medârat) اِ.ع. از ابلغ حجارة است. بق: **الحجارة والمدارة.**

مدارة (medârat) و (modârat) اِ.ع. دول آبکشی چرمین رگرد. رازار زر دوزی شده ومنقش .

مدارج (madârej) ع.ج. مدرج. و ج. مدرجة.

مدارج (madârej) اِ . پ . مأخوذازتازی، درجه‌ها و پایه‌ها و رتبه‌ها. وپله هاوزینه‌ها. ودرجات ومراتب .

مدارس (madâres) ع . ج . مدرسة .

مدارس (madâres)اِ.پ. مأخوذ ازتازی، مدرسه ها و دبستانها.

مدارس(modâres)ص.ع. درس گوینده . وسبق گوینده و با هم مذاکرۀدرس نماینده .

مدارس (modâres) اِ.ع . مرد بدفعل آلوده به گناه .

مدارسة (modârasat) م . ع . **دارس مدارسة** : سبق گفت ودرس کتاب کرد . و نیز **مدارسة** : با هم مذاکره نمودن .

مدارع(madâre') ع. ج. مدرع. و ج. مدرعة .

مدارك(madârek) ع.ج.مدرك . و**مدارك الشرع** : مواضع طلب ادراك.

مداركار (madâr-kâr) اِ . پ . رئیس کارها .

مداركة (modâ-akat) م . ع . **دارکه مداركة ودراكا** : رسید او را. و**دارك الرجل صوته** : پیروی کرد آنمرد بانك آن را. و**دارك فلان الشیء**: پیروی کرد فلان بعض آن چیزرا بربعض آن .

مداركة (modârekat)اِ.ع.زنی که ازجماع سیرنشود .

مداره (madâreh) ع . ج . مدره .

مداری (madâri)و(madâriyy) ع.ج. مدری ومدراةومدریة .

مداری (modâri) ص . ع . ریاکار .

مداریم (madârim) ع . ج . مدرام .

مدارین (madârin) ع . ج . مدران.

مداس (madâs) و (medâs) اِ.ع. نوعی ازپاپوش روستائی. ج : امدسة .

مداس (madâs) و **مداسة** (madâsat) اِ.ع . محل خرمن.

مداسة (meddâsat) اِ .ع. بین .

مداش (maddâc) ص.ع. رجل **مداش الید** : مرد سست دست .

مداص (madâs) اِ.ع. جای صید مروارید و جائی که غواص در آن فرومی‌رود. وفرود آمدن در آب . وناگاه برچیزی فرود آمدن .

مداعاة(modâ'ât)م.ع. داعیت **الحائط مداعاة** : شکستم آن دیوار و ویران کردم آنرا . و نیز **مداعاة** : با کسی برابر کردن. وباهم چیستان گفتن وستیزه کردن .

مداعب (modâ'eb) اِ.ع . مزاح کننده. ان الله یحب المداعب فی الجماع **بلارفث**: خداوند دوست میدارد مزاح کنندۀدر جماع را بدون فحش .

مداعبة (modâ'abat) م . ع . **داعبه مداعبة و دعاباً** : مزاح کرد با او .

مداعس(modâ'es)ع.ج.مدعس. رج . مدعاس.

مداعسة (modâ'asat)م.ع. نیزه زدن با هم .

مداعصة (modâ'asat)اِ . ع . **اخذة مداعصة**: گرفتم آنراباقهر .

مداعق (modâ'eq)اِ . ع . جای گرد آمدن آب رود .

مداعك (modâ'ek) ص . ع . **خصم مداعك** : دشمن سخت .

مداعكة(modâ'akat)م .ع. ستیزه کردن ومنازعه کردن. وخشمناك کردن وگول شدن.

مداعلة (modâ'alat) م . ع . هم را فریب دادن .

مداعی (madâ'i) ع. ج. مدعاة .

مداعی (modâ'i) ص.ع. کسی که مبارز می‌خواهد و به جنك دعوت می‌کند و جنگجو وستیزه جو .

مداعیر (madâ'ir) ع.ج .داعره.

مداعیق (madâ'iq) ص.ع. **خیل مداعیق** : گروه سوارانی که درحمله وغارت مردم رافرو کوبند .

مداغة (maddâqat) اِ.ع. به لغت اهالی مرو کنش عبادتگاه .

مداغثة(modâqasat)اِ.ع. مراحمت وانبوهی. وگردش گرداب از تشنگی . و طلب درحرص ودرمنع. وشرب اندك وشراب ازرون شتاب زدگی . و درنك و توقف و غدر و خیانت .

مداغصة (modâqasat)اِ.ع شتاب نمودن وبرانگیختن. والحاح نمودن .

مداغل (madâqel)اِ.ع . جای مماك از رودبارها.

مدافاة (modâfât) م . ع . **دافات الجریح مدافاة** : خسته را کشتم

مدافة (modâfat)م.ع. دافته **مدافة ودفافاً** : شتابی نمودم درکشتن آن حسته .

مدافع (madâfe') ع . ج . مدفع (medfa') و (madfa') .

مدافع (madâfe') ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جاهای دفع .

مدافع(modâfa') ا. ع . مهترغیر مزاحم . بق: **سید غیر مدافع** .

مدافع (modâfe')ص.ع. کسی که دفع میکند ودورمینماید .

مدافع (modâfe') ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ مدافعه کننده وازخود دورکننده و مزاحم ومتعرض .

مدافعة (modâfa'at)م.ع. دافعه **مدافعة**: دارادار کردحق اوراو مماطله نمود . و **دافع عن فلان الاذی مدافعة و دفاعاً**:راندو دورکردازفلان رنج را . قوله تعالی : **ان الله يدافع عن الذين آمنوا.**

مدافعت(modâfa'at) و**مدافعه** (modâfe'e) ا .پ . مأخوذ ازتازی ـ راندگی وردکردگی راز خوددور کردگی و مقاومت و مزاحمت و بازداشتگی و ممانعت. و درنگی و تکاهل. ومسامحه درادای دین .

مدافیء (madâfe')ا. ع .زمینهای گرم .

مداق (madâq) ا.ع.عرصه وميدان جنگ رزمگاه . و**مداق الحية** : جای گردشدن مار وجولانگاه مار .

مداق (madâqq) ع.ج. مدق (medaqq) ومدقة(madaqqat) و(medoqqat) ومدق (moduqq) .

مداقة (modaqqat) م . ع . باهم دقت کردن درحساب وجزآن . وآوردکردن .

مداقه(modâqe) و (modâqqe) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ دقت کردگی . و حساب از روی دقت و درستی .

مداقيس (madâqis) ع . ج . مدقس .

مداقيع (madâqi') ع . ج . مدقع .

مداك (madâk) م.ع .سنگ صلايه وبوی سای .

مداك (madâk) م . ع . **داك دوكا ومداكا**. ر . دوك .

مداك (madâk) و(modâk) و **مداكة** (madâkat) و (modâkat) ص.ع . جای خروسناك كه خروس در آن فراوان باشد .

مداكأة(modâka'at)م.ع. انبوهی کردن . و مزاحمت دادن . و گرد آمدن قوم بر کسی .

مدال (medâl) ا . پ . مأخوذ ازانگلیس ـ تمغه.

مدالاة (modâlât) م . ع . **دالیته مدالاة ودلاء**:نرمی ومداراکردم با او . و نیز **مدالاة** : مدارا کردن و مدارا نمودن .

مدالث (madâles) ا . ع . عرصه و میدان کارزار . و **مدالث الوادي**: آب‌رووردها .

مدالج (madâlej) ع . ج . مدلجة (madlajat) و (medlajat) .

مدالسة (modâlasat)م.ع.فریفتن. وستم کردن.و**هو لایدالس ولایوالس**: او ستم نمیکند وخیانت نمی‌نماید.

مدالظة (modâlazat) م . ع . **دالظه مدالظة و دلاظاً** : راندند مر همدیگر را .

مدالكة (modâlakat) م . ع . **دالكه مدالكة** : دارا دار نمود حق اورا .

مدأم (med'am) ص.ع . جیش **مدأم**:ـ سپاهی که برهرچیزی سوارشوند .

مدام (modâm) ا . ع . باران پیوسته. ومی انگوری لانه لیس شراب یستطاع ادامة شربها الاهی .

مدام (modâm) ص . ع . همیشه داشته شده .

مدام(modâm)م ـ ف.پ.مأخوذاز تازی همیشه وجاوید. وسرمد ودائم وپایدار. وهمه وقت وثابت وبرقراروبرپا. و**مدام الوقت**: همیشه. **دور مدام**:حرکت وجولان دائم و ثابت. و **مست مدام**: دائم الخمروهمیشه مست .

مدام (modâm) ا .پ. مأخوذ از تازی ـ شراب انگوری. و **شرب مدام** : شرب شراب انگوری .

مدامة (madâmat) ا . ع . نام موضعی .

مدامة (modâmat) ا . ع . می انگوری .

مدامجة (modâmajat) م . ع . **دامجه مدامجة و دماجاً** : مدارا کرد با او .

مدامرة (modâmarat) م.ع. **دامرت الليل مدامرة ودماراً**: رنج کشیدم در آن شب وبیدارماندم.

مدامسة(modâmasat) م . ع . پوشیدن ومواراة.

مدامع (madâme') ع. ج . کنج های چشم.ج : مدمع .

مداملة (modâmalat) م . ع . مدارا کردن با کسی .

مدامی (modâmi) ص. م.ف. پ. مأخوذ از تازی_ همیشگی ودائم.ودائمی.و معروف .

مدان (madân) ص. ع . **رجل مدان** : مرد وامدار ومردی که بر آن وام بسیار باشد .

مدان (madân) ا . ح . ریحان مصری. ونام بتی.

مدان (modân) ص. ع .حکم و قضاوت کرده شده.و **رجل مدان**:مردی که بر آن وام بسیار باشد .

مدان(maddân)و(moddân) ص . ع . **رجل مدان**: مردی‌که بر آن وام بسیار باشد . و کذلك: **رجل‌مدان** .

مدان (meddân) ا .ع . آب سخت شور.

مداناة (modânât)م.ع.**دانیت بین الامرین مداناة** : قرین یکدیگر گردانیدم آن دوکار را ونزدیك آوردم. و **دانیت القید**: تنگ گردانیدم آن‌زنجیررا.

مدانس (madânes) ع . ج . مدنس .

مدانیس (madânis) جج. ج . مدناس .

مداوا (modâvâ) ا. پ. مأخوذ از تازی_ چاره و علاج و معالجه. ودرمان . و درمان کرده. و**مداوا شدن**: درمان کرده شدن.و**مداوا کردن**: درمان کردن. و چاره نمودن .

مداواة(modâvât)م.ع.**داواه مداواة ودواء**: درمان کرد اورا و معالجه نمود . و **داو فلاناً** : معاینه نمود فلان را . و **فلان یدوی ویداوی**: فلان بیمار می‌شود و چاره می‌نماید . و **یداوی بالشیء** (مجهولا) : معالجه کرده میشود بآن چیز. و **دووی الشیء** (مجهولا) : معالجه کرده شد آن چیز. وجهت فرق مابین فوعل و فعل ادغام کرده گفته نمی‌شود .

مداورة (modâvarat) م .ع. **داوره مداورة ودوارا**: گردید باو. و **داوره علی الامر** : نگریست درکار او که چگونه سرانجام دهد آنرا .ونیز**مداورة**: معالجه کردن .

مداوسة (modâvasat)م .ع . پایمال کردن و پانهادن بروی دیگری.

مداولة (modâvalat) م . ع . **داوله مداولة** : گردانید آنرا.و نیز **مداولة** :گردانیدن روزگار را.یق:**الله یداولها بین الناس** : خدای میگرداند روزگاررا میان مردم .

مداوم (modâvem) ص . ع . مواظب وثابت قدم .

مداومة (modâvamat) ص.ع. مواظبت وبرکاری ایست کردن.

مداومة (modâvamat) م. ع. **داومه مداومة** : همیشه داشت آنرا. و درنك کرد . و تأنی نمود در آن. و خواهش نمود دوام آنرا .

مداومت (modâvamat) ا. پ. مأخوذ از تازی_ مواظبت وایستن بر کاری.و استدامت وپایداری وثبات.

مداوی (modâvâ) ص . ع . آنکه ازکسی درمان می خواهد. وتیمارشده و علاج شده.ودرمان کرده شده.

مداوی (modâvi) ص.ع. درمان کننده وتیمار کننده .

مداهاة (modâhât) م.ع . کسی را غافل کردن. وبا هم دیگر مکر. و غدر نمودن .

مداهرة (modâharat) م. ع . **عامله مداهرة و دهارا**: ر. دهار.

مداهل (madâhel) ا . ع . بیابانهای مخوف وهولناك.

مداهن (madâhen) ع . ج . مدهن .

مداهن (modâhen) ص . ع . منافق ودروغگو و غدار ومکار.

مداهنة (modâhanat)م. ع . ظاهر کردن خلاف باطن‌را . وخیانت نمودن و نفاق نمودن وروی کاری رنگین کردن وفریب دادن. و آسان گرفتن .

مداهنة (modâhenat) ا. ع . مسامحت ومصالحت وابقا .

مداهنت (modâhanat) و **مداهنه** (modâhene)ا.پ.مأخوذ از تازی_پندونصیحت ازروی تحقیر.ودورنگی وریا و نفاق.و دروغ و چرب زبانی و خوشامد. و سستی .

مداهی (modâhi) ص . ع . ریاکار و منافق و فریبنده ومکار.

مدائح (madâ'eh) ع . ج . مدیح و مدیحة .

مدایح (madâyeh) ا . پ.مأخوذ از تازی _ ستایشها و مدیحه‌ها. و اعمال ستوده و پسندیده و اعمال نیك .

مدائن(madâ'en) ع . ج. مدینة. و ج.مدیان. و**مدائن کسری** : شهرهای مداین .

مداین (madâyen) ا . پ.مأخوذ از تازی.نام هفت شهر که تا زمان نوشیروان آبادان بوده و اکنون خراب وویران و اثری از آنها نیست . و**ایوان مداین** : ایوانی که انوشیروان درشهرطیسفون ساخته بود و اکنون خرابه آن باقیست . ر.طیسفون .

مداین (modâyen) ص . ع.وام

دارو قرض دار.

مداینة (modâyanat) م . ع . **داینته مداینة** : قرض خواستم ازاو. وقرض کرد از من. ومعامله کردم بااو . و وام دادم او را . و وام گرفتم از او . و معاملهٔ نسیه کردم با او . و نیز **مداینة** : با هم دیگر خرید و فروخت کردن بوام .

مداینی (madâyeni) ص . پ. منسوب بهشهر مداین .

مدائنی (modâ'eniyy) ص.ع. منسوب به مدائن .

مدائن (madâ'in) ع . ج . مدیان.

مدب (madabb) و (madebb) ا . ع . جائی که در آن چیزی روان میگردد و یا می لغزد . و **مدب السیل** : محل جریان وروانی توجه. و کذلك **مدب النمل**: محل روان شدن مورچه ها . ج : مداب . و گفته اند **مدب** درحال کسر اسم ظرف است و درحال فتحه مصدر و کذا المفعل من کل ما کان علی باب ضرب . و **مدب الصبا** : محل ولادت و یا طفولیت و بچگی.

مدب (modebb) ص . ع. آنکه با ملایمت ومشفقانه می پروردکودك را. و آنکه به عدالت حکمرانی میکند.

مدباة (madbât) ص . ع . **ارض مدباة**: زمین ملخناك.

مدبة (modabbat) ا . ع . جای خرس .

مدبة (madabbat) ص. ع. **ارض مدبة** : زمین خرسناك .

مدبج (modabbaj) ص. ع. آراسته شدهٔ بدیباج .

مدبج (modabbej) ا . ع . نوعی از مرغ و جغد. وزشت سروزشت خلقت.

مدبح (modabbeh) ص . ع. مقیم درخانه. و آنکه سرفرودمی آورد.

مدبحة (modabbehat) ص . ع. **رملة مدبحة** : ریك تودهٔ کوز پشت . ج: مدابح .

مدبر (modbar) ص . ع. پشت داده شده.

مدبر (modbar) ا. ص . پ . مأخوذ از تازی . برگشته بخت و بدبخت و کسی که دولت و بخت پشت به وی کرده باشد. و حلقهٔ درتاشده وخمیده.

مدبر (modber) ص . ع . آنکه پشت میدهد وسپس میرود. و آنکه درتامی کند پشت خودرا .

مدبر (modber) ص. پ. مأخوذ از تازی . کسیکه اعمال وی اثر بد کند و بعکس نتیجه بخشد . وضد مقبل وبدبخت وبرگشته بخت وخداوند ادبار .

مدبر (modabbar) ص.ع .پرورده شده. وتدبیر کرده شده. وبنده ای که پس ازمرك خداوندخود آزادشود.

مدبر (modabber) ص . ع. پایان کارنگرنده . و تدبیرکننده وصاحب تدبیر .

مدبر (modabber) ا . ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ پایان کارنگرنده وصاحب تدبیر و زیرك . و هوشیار و خردمند . و فرمانروا و حاکم. و ناظم و مرشد وراهنما. وخداوندو صاحب. و **مدبر امور**: جمهور وزیر وناظم امور عامه .

مدبرات (modabberât) ا .پ. مأخوذاز تازی ـ فرشتگان و قوی .

مدبران (modâbberân) پ.ج. مدبر. و **مدبران فلك** : زحل ومشتری و مریخ وشمس و زهره و عطارد وقمر.

مدبری (modberi) ا .پ. مأخوذ از تازی ـ بدبختی و نکبت ضد مقبلی.

مدبس (modabbes) ص.ع . پوشنده و پوشیده شده .

مدبغ (modabbeq) ص.ع. پوست دباغی شده و پیراسته شده.

مدبغة (madbaqat) ا . ع . پوست در دباغت گذاشته . ج : مدابغ.

مدبغة (madbaqat) و (modbaqat) ا . ع . جای دباغت .

مدبق (modbeq) ص . ع . آنکه می چسباند و سبب چسبیدن می گردد و آنکه با سریشم می چسباند .

مدبق (modabbeq) ص . ع . آنکه مرغ را با سریشم شکار می کند .

مدبو (madbovv) و **مدبوة** (madbovvat) ص. ع. کشت وزمین ملخ خورده .

مدبوبة (madbubat) ص.ع. کشور ویران شدهٔ بواسطه خرسها .

مدبور (madbur) ص.ع. زخم شده وریش شدهٔ درپشت. و توانگر ومالدار. وگرفتار بادبور .

مدبوش (madbuc) و **مدبوشة** (madbucat) ص . ع . زمینی که گیاه آنرا ملخ خورده باشد.

مدبوغ (madbuq) ص.ع. دباغی شده .

مدبول (madbul) ص . ع . پیراسته. وکودداده شدهٔ بر سرگین. ولقمهٔ بزرك کرده شده .

مدبی (madbâ) و (modbi) ص . ع . پر از ملخ خرد ومورچه.

مدبی (modabbi) ص . ع . ملخ خورده.

مدبیء (modabbe') ص . ع .

پوشنده و پنهان کننده .

مدبیة (modbiyat)ص.ع.ارض **مدبیة** : زمین ملخناك و مورچه ناك.

مدبیة (madbiyyat) ص . ع . **ارض مدبیة** : زمین ملخ خورده.

مدة (maddat) ا.ع . یك‌بار کشیدن. یق: **مددت الشیء مدة**ای‌مرة: یعنی کشیدم آنچیز را یك بار.

مدة (meddat) ا. ع . ریم و زرداب‌گرد آمدهٔ در جراحت .

مدة (moddat) ا . ع . پایان زمان‌ومکان. وپاره‌ای‌از روزگار. ومقداری‌از مرکب که برقلم چسبد .

مدت (moddat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ زمان وهنگام ووقت. وپاره‌ای از زمان و امتداد زمان . و**مدت العمر** : در همهٔ زمان زندگانی . و **مدت وقت** :خیلی وقت و هنگام بسیار . و **مدت مدید** : هنگام بسیار وفراوان .

مدتها (moddat-hâ) پ.ج.مدت .

مدتی (moddati) یای مجهول . م . ف . پ . مأخوذ از تازی ـ وقت بسیار و هنگام بسیار و هنگام نامعین . و **مدتی چند** : هنگام بسیار.

مدثر (modassar) ص .ع. سنك های برهم نهادهٔ بروی بدن کشته .

مدثر (moddaser) ص . ع . دثار و جامه چسبیدهٔ به تن پوشیده .

مدثن (modassen) ص . ع . مرغ پرنده و به شتاب فرود آیندهٔ جای‌بجای نزدیك بهم. ونیزمرغ دردرخت آشیانه‌گرفته .

مدج (moddaj) ا.ع . نوعی از ماهی دریائی که آنرا مشق نیزگویند.

مدجان (medjân) ص . ع . **لیلة مدجان** :شب تاریك .

مدجج(modajjaj)و(modajjej) ا . ع . مرد مسلح . وخارپشت .

مدجج (modajjej) ص . ع . آسمان‌ابرناك.

مدجدج (modajdej) ص . ع . شب تاریك .

مدجل (modajjal) ص . ع . **بعیرمدجل** : شتر قطران مالیده.و**سیف مدجل** : شمشیر ملمع به زر .

مدجل (modajjel) ص . ع . آنکه زر اندود یاسیم اندود می‌کند چیزی‌را برای فریب.

مدجن (modjen) ص .ع .مقیم در جائی .

مدجنة (modjenat) ص . ع . **سحابة مدجنة** :ابر پیوسته بارندهٔ بدون انقطاع .

مدجوم (madjum) ص . ع . اندوهگین ومحزون .

مدجولة (madjulat) ا . ع . ماده شتر خوگرفتهٔ به آبکشی .

مدجه (modajjeh) ص . ع . صیاد کمین کردهٔ در کازه .

مدجی (modji) ص . ع . شب تاریك .

مدح (madh) م . ع . **مدحه مدحاومدحة** (ازباب فتح): ستود آنرا وستایش‌کرد

مدح (madh) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ ستایش و تعریف وتوصیف‌وستودگی وتحسین وثنا.

مدح (medah) ع. ج .مدحة.

مدحاة (medhât) ا .ع.ابزاری چوبین و فلتان که کودك بر آن تکیه کرده راه رود بی‌آنکه برزمین افتد وبپارسی گردانه و گردنا نیز گویند.

مدح‌آور(madh-âvar) ا. پ. مادح و ستایش کننده.

مدحة (medhat) ا. ع.ستایش و آنچه بدان ستایند . ج : مدح .

مدحة (medhat) م.ع. **مدح مدحاً ومدحة**. و . مدح.

مدحت (medhat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مدح و ستایش و ستودگی وتحسین و ثنا .

مدح‌خوان (madh-xân) و او معدوله . ا . پ . ثناخوان وستایش‌کننده.

مدحرج (modahraj)ص . ع . چیزگردومدور .

مدحرج (modahrej) ص . ع . گرد کننده .

مدحرج (modahrej) ا . ع . تپانچهٔ شش لوله. ج : دحارج.

مدحص (madhas) ا . ع. آشیانهٔ مرغ سنگخوار.

مدحض (modhez) ص . ع . آنکه می‌لغزاند. وآنکه باطل‌وبیحاصل می‌کند و آنکه می چرخاند کعبتین را پس ازانداخته شدن . و آنکه باطل میکند حجت را . ج : مدحضون. قوله تعالی: **فساهم‌فکان من المدحضین** ای المغلوبین بالقرعة .

مدحضة (madhazat) ا.ع. جای لغزان .

مدحضون(modhezuna)ع.ج. مدحض .

مدحق (modheq) ص . ع . راننده ودورکننده .

مدحقب (modahqab) ص . ع . آنکه از پشت سرسخت میراند.

مدحل (modhel) ص . ع .

آنکه در می آید و پنهان می‌گردد درثقب .

مدحلط (modahlet) ص . ع . آنکه آشفته و پریشان سخن میگوید.

مدحلم (modahlem) ص . ع . آنکه از کوه می اندازد و یا در چاه می ــ اندازد .

مدحمر (modahmer) ص.ع . پر کندهٔ مشك .

مدحمل (modahmel) ص . ع . کسی که برزمین‌می غلتاند. وآنکه‌برروی‌افکنده و یا در زیر پای می‌نهد .

مدحور (madhur) ص . ع . رانده شدهٔ دورکرده.

مدحوس (madhus) ص . ع. **بیت مدحوس**: خانهٔ پراز اهل‌وعیال.

مدحوسة (madhusat) ص. ع . **اصبع مدحوسة** : انگشتی که ناخن‌آن‌از عثربك افتاده باشد .

مدحه (medhe) ا . پ. مأخوذ از تازی‌ــ ستایش و مدحت .

مدحی (madhā) ا . ع . جای تخم نهادن شترمرغ .

مدخ (madx) ا . ع. عظمت و بزرگی. واعانت‌کامل.

مدخ (madx) م . ع. **مدخه مدخاً** (از باب فتح): یاری داد و اعانت کرد او را .

مدخاء (modaxā') ع . ج . مدیخ .

مدخدخ (modaxdex)ص.ع. غالب‌شده وخوارگرداننده. و توقف کننده و مانده‌شونده.وبازدارنده وپایمال‌کننده‌وشکننده. و آنکه گامها را دررفتار نزدیك میگذارد .

مدخر (moddaxar) ص . ع. مهیا شدهٔ برای‌وقت حاجت. و برگزیده‌شده.

مدخر (moddaxer) ص . ع . مهیا کنندهٔ برای وقت حاجت‌وبرگزیننده.

مدخرص (modaxres) ص. ع. آنکه ظاهر وآشکار می کندکاری‌را.

مدخصة (modxasat) ص. ع. **صَبية مدخصة**: دختر فربه پیه‌ناك .

مدخل (madxal) ا.ع . موضع دخول . ودرآمد در جائی. ومذهب و روش . یق: **هوحسن المدخل فی اموره** : اودارای روش نیکوئی است در کارهای‌خود.

مدخل(madxal) م .ع. **دخل دخولا ومدخلا**. ر . دخول.

مدخل (madxal) ا . پ.ماخوذ از تازی ــ محل دخول ودرآمد درجائی . وراه. و درو باب. و دهلیز ودالان. وهنگام دخول. و جای دخل و آنچه از وی دخل حاصل میگردد مانند کسب و زراعت.وتجارت و جز آن .

مدخل (medxal) ا .ع . کلید و مفتاح .

مدخل (modxal) ا .ع. لئیم و ناکس. وپسرخوانده.

مدخل (modxal)م.ع. **ادخلته ادخالا و مدخلاً** : در آوردم اورا. قوله تعالی: **رب ادخلنی مدخل صدق** ای مدخلاً مرضیاً .

مدخل (modxel) ص . ع . آنکه داخل می کند. و درمی آورد . و درج می کند .

مدخل (modaxxal) ا.ع . موضع دخول ودرآمد.

مدخل (modaxxel) ص.ع. آنکه داخل میگردد .

مدخلی (madxali) ا . پ . ماخوذ از تازی‌ــ محل دخول‌ودرآمد.

مدخمر (modaxmer) ص.ع. پر کندهٔ مشك. وآنکه پنهان می کند و می ــ پوشاند .

مدخمس(modaxmas)ص.ع. **امر مدخمس** : کار پنهان .

مدخمس(modaxmes)ص.ع. ریاکارومنافق.

مدخن (madxan) ا . ع. جائی که از آن دود خارج می‌گردد .

مدخن (modxen) ص . ع . غلهٔ سخت دانه شده.

مدخنة (medxanat) ا . ع. بوی سوز ومجمر . ج : مداخن .

مدخنة(modxenat) و(modaxxenat) و (moddaxenat) ص . ع . آتش دود دار .

مدخول (madxul) ص . ع . داخل کرده ودر آمده و در آورده. و لاغر . وکسی‌که در عقل وی فساد باشد.

مدخول (madxul) ا.ص. پ. مأخوذ از تازی ــ داخل شده ودر آمده . و فایده ومنفعت و حاصل و سود ومحصول .

مدخولة (madxulat) ص . ع . **نخلة مدخولة** : خرمابن میان پوسیده. و **امراة مدخولة** : زن شوی دیده .

مدخوله (madxule) ص . پ . مأخوذ ازتازی ــ زن دوشیزگی برده وشوی دیده ضد باکره .

مدد (madad) ا. ع . یاری کردن. و اصل زیادت . و **مددالجیش** : آنچه بدان قوت دهند سپاه را ازمال ورجال‌وسلاح و جزآن .

مدد (madad) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ یاری ودستگیری. و معاونت ونصرت واعانت وکمك. وقوت(govvat). وخوراك

وقوت(gut). **ومدد کردن**: یاری کردن و دستگیری کردن ومعاونت کردن وکمک کردن و حمایت کردن .

مدد (modod) ع . ج. مدید .

مددة (medadat) ع .ج. مد .

مددجوئی (madad-ju'i) و او مجهول . ا . پ . جستجوی کمک واعانت.

مددخواه (madad-xâh) واو معدوله .ص . پ. کسی که طلب کمک ودستگیری میکند .

مددرس (madad-ras) ا . پ . معاون . و دستگیر وناصر ویاری کننده

مددگار(madad-gâr)ا.ص.پ. معاون و حامی وحمایت کننده ودستگیر ونگهبان وپشت وپناه . وهمدم وشریك .

مددگاری(madad-gari)ا.پ. معاونت وکمك ودستگیری.

مددمعاش(madad-ma'âš)ا.پ. آنچه علاوه بر مواجب و مرسوم به نوکر میدهند .

مدر(madr)م.ع. **مدرالمکان مدراً** (ازباب نصر): گل اندودکردآنجای را. **ومدرالحوض** : به کلوخ فرازکردسوراخ ودرز سنگهای آن حوض را .

مدر (madar) ا. ع . کلوخ . گل چسبان وگل سخت که ریك نداشته باشد. وده و شهر وشهرستان . وکلانی شکم. ونام دهی در یمن . و **اهل المدروالوبر**: مردمان شهرو بیابانی.

مدر (madar) م .ع.**مدر مدراً** (از باب سمع): بر آمده پهلو و کلان شکم گردید .

مدر (madar) پ . کلمهٔ نهی از دریدن

مدر (madar) ا. پ.مأخوذازتازی.

مدار ومرکز کرهٔ زمین .

مدر (moder) و (moderr) ا ص.پ. مأخوذازتازی - هرچیزی که کمیزراند وادرار آورد .

مدر (moderr) ا. ع. زنی که سخت می گرداند دوك را بنحوی که گویا ازحرکت باز ایستاده .

مدراء (madrâ') ا.ع. زن کلان شکم. وکفتار . **وبنومدراء** : مردمان شهری .

مدراة (medrât) ا.ع. سیخ وشاخ باریك که زنان بوی موی سر راست کنند. ج : مداری(madâri) و (medâriyy) .

مدرات (moderrât) ا . پ مأخوذ ازتازی - چیزهائی که کمیزمی راند.

مدرار (medrâr) ص.ع . ابر بسیار باران و ریزان

مدراس (medrâs) ا.ع. جای درس . وجای درس قرآن مجید .

مدرام (medrâm) ص . ع . آلودهٔ بچرك. ج: مداریم.

مدران (medrân) ص . ع . **ثوب مدران**: جامهٔ آلوده به چرك وچرکین. وکذلك: **جبة مدران**. ج مداریں. **وظبی مدران**: آهوی علف ریزهٔ خشك خوار. و **ثنیة مدران** : از مساجد رسول خداصلی الله علیه وآله

مدرب (moddareb) ص.ع. کسی که درمیآید در زمین دشمنان ازبلاد روم

مدرب (modarrab) ا. ع . مرد آزمایش دیده وسختی رسیده. وشیربیشه. وشتررام ادب یافتهٔ مانوس برای سواری کوچه ها.

مدرب (modarrab)ص ع. **رجل مدرب**: مرد آزمایش شده .

مدرب (modarreb) ص.ع . **رجل مدرب** : مرد مجرب آزماینده

مدربة (modarrabat) ا.ع. مادهٔ شتر رام ادب یافتهٔ مأنوس سواری کوچه ها .

مدربج (moderbej) ص . ع . مهربان.

مدربح(modarbeh) ص.ع. آنکه ازترس میدود. وآنکه پشت خم میکند وفروتنی مینماید .

مدربخ (modarbex) ص.ع. کبوتر مادهای که برای نرپشت خم کند وتن دردهد و رام باشد برای سفاد . ومرد پشت خم کرده و فروتن

مدرة (madarat) ا . ع. واحد مدر یعنی یك کلوخ ویك قطعه گل چسبان. ویك شهر ویك ده . ونام جائی دشوارگذار در راه مکه بطرف یمن . **وهذه مدرتك** یعنی این ده یاشهرتو میباشد .

مدرة (moderrat) ا . ع . زنی که سخت میگرداند دوك را بنحوی که گویا ازحرکت بازایستاده است

مدرج (madraj) ا.ع. راه و جای رفتن وگذشتن . ج . مدارج

مدرج(modraj)ص.ع. آنکه در می نوردد ومی پیچد نامه را

مدرج (modarraj)ا.ع. نامهٔ معروف ... ذات عرق و عرفات

مدرج (modarrej)ص.ع. آنکه در می نوردد ومی پیچد نامه را . و جفاکار وظالم . وآزاررسان .

مدرجة (madrajat) ا.ع جای رفتن وگذشتن وبالا رفتن وراه . ج : مدارج. ونیز زمین دراج ناك که در آن دراج فراوان باشد

مدرس (madars) ا . پ . مترس وچوب کندهای که دربس دراندازند تادر گشوده نگردد. وشکلی که در کشت زارسازند برای دفع

جانوران مرزی .

مدرس (madras) ا. پ. مأخوذ ازتازی- جای درس‌گفتن .

مدرس (madras) و (medras) ا.ع. موضع درس‌وجای درس‌گفتن.

مدرس (modres)ص.ع.سبق گوینده وآزماینده وتعلیم کنندهٔ درس .

مدرس (moddares) ص.ع.کسی که مطالعه میکند واهتمام می‌نماید.

مدرس (modarras) ص.م. مرد آزمایش دیده .

مدرس (modarres)ص.ع.بسیار درس‌گو .

مدرس (módarres) ا. پ. مأخوذازتازی - کسی‌که درس‌میگوید. و آنکه شغل وی درس گفتن است و معلم واستاد و آموزنده .

مدرسة(madrasat) و(madresat) ا.ع. جای درس‌گفتن وموضع درس . ج: مدارس .

مدرسه (madrese)ا. پ. مأخوذ ازتازی- دبستان‌وجائی‌که درآن درس‌میخوانند ومکتب ومکتب خانه . وجائی‌که درآن‌تحصیل علوم عالیه میکنند . ودارالعلم ودانشگاه .

مدرسی(modarresi)ا. پ. مأخوذ ازتازی- شغل وعمل‌سبق گفتن ودرس گفتن.

مدرع(medra') ا.ع. پیراهن کوتاه پشمینهٔ درشت. ج: مدارع .

مدرع (modre') و (modarra') ص.ع. **ماء مدرع** : آبی‌که گیاه اطراف آنرا چرایند،وچراگاه دورشده‌باشد. وکذلك: **ماءمدرع**.

مدرع (modarra') ص.ع. مرد زره پوشیده، وزن‌پیراهن پوشیده، ونیزبرگزیده وخوب .

مدرعة (medra'at) ا.ع. جامهٔ پشمینهٔ درشت. ج : مدارع . ونشیمنگاه‌پالان که سر پیش و سرپس پالان از آن نمایان باشد .

مدرعف (modra'ef) ص.ع. پیوسته آمادهٔ سیر وسفر. ج: مدرعفون. یق . **ناس مدرعفون** .

مدرعفون (modra'effuna) ع. ج. مدرعف .

مدرقع (modraqe') ص.ع. آنکه ازسختی‌بشتاب گریزد .

مدرقع (modraqe') ا.ع.کسی‌که طعام مردمان جوید ودشنام دهد واز مردمان احسان وانعام‌گیرودوشمنی‌کند آنان را.

مدرقل (modarqel) ص.ع. به شتاب رونده .

مدرك (modrak) ا. ع. زمان ومکان ادراك. ج. مدارك .

مدرك(modrak) م.ع. **ادركه مدركا** ای ادراکا .

مدرك (modrek) ا.ع. از اعلام است. ونام‌اسبی .

مدرك (modrek) ص.ع. در یابنده ورسنده . **ورجل‌مدرك** : مردنیك دریابنده .

مدركات (modrekât) ا. پ. مأخوذ ازتازی - عقلها ودانشها .

مدركة (modrekat) ص.ع. **رجل مدركة** : مردنیك دریابنده . و **جارية مدركة** : دخترك به‌بلوغ رسیده.

مدركة (modrekat) ا.ع. بلندی میان درشانه . ونام‌ آبی.

مدركه (modreke) ص. پ. مأخوذ ازتازی- آنقوه درانسان‌که بدان‌حقیقت چیزها را دریابد و عبارت بود ازعقل وذهن وآنرا **قوهٔ مدركه** نیزگویند .

مدركيت (modrekiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - ذهن وقوهٔ ادراك و دریافت .

مدرمة (modarramat) ص.ع. **درع مدرمة** : زره تابان ونرم و فراخ.

مدرمس (modarmes) ص.ع. خاموش وپنهان .

مدرمك (modarmek) ص.ع. ویران کننده وخراب کننده .

مدرن (modren) ص.ع. **حطب مدرن** : هیمهٔ خشك .

مدرنفق (modranfeq) ص.ع. شتاب کنندهٔ در رفتار وسیر .

مدرنقع (modranqe') ص.ع. به شتاب گریزندهٔ ازسختی. وآنکه از مردمان انعام واحسان‌گیرد ودرعوض‌دشمنی‌کند‌آنان‌را.

مدروس (madrus) ص.ع. محو شده‌وناپدیدگشته، ودیوانه، وکهنه وجامهٔ کهنه.

مدروع (madru') ص.ع. کشتی که بعض آن خورده‌شده باشد .

مدروك (madruk)ص.ع. دریافت شده .

مدره (medrah) ا.ع. رئیس‌و پاکارقوم، وبزرگ‌وسیدشریف. وچرب‌زبان. وچابك دست هنگام خصومت و کار زار.ج: مداره .

مدره (moderre) ص.پ. مأخوذ ازتازی - داروهائی‌که‌کمیزرامی رانند.

مدره‌باز (madre-bâz) ا.پ. تاجر خرده فروش .

مدرهم(modarham)ص.ع. **رجل مدرهم** : مرد بسیار درم ومالدار.

مدرهم (modarhemm)ص.ع. **شیخ‌مدرهم** : پیر برجای مانده .

مدری (medrâ) اِ.ع. شاخ وشاخ بچهٔ آهو. وشاخ آهو. وشاخ گوزن. وسیخ و شانه و ابزاری که زنان بوی موی سر راست کند. ج: مداری (madâri) و (madâriyy).

مدری (moddari) ص.ع. فریب دهنده.

مدری (madariyy) ص.ع. منسوب بمدر یعنی شهری و دهاتی.

مدریء (modre') ص.ع. ماده شتری که پس از نتاج شیروی فرود آید وپستان وی فروهشته گردد.

مدریة (medriyat) اِ.ع. شاخ. ج: مداری (madâri) و (madâriyy).

مدریة (madriyyat) و (madariyyat) اِ.ع. نیزه هائی که بجای سنان استخوان تیر در آنها نصب کرده باشند.

مدس (mads) م.ع. **مدس الادیم و نحوه مدساً** (ازباب نصر): مالید آن پوست وجزآنرا.

مدسج (modsej) و (modassej) اِ.ع. جانورکی که برروی آب میدودو ماننده تنند می‌تند وبه فارسی خس گویند.

مدسج (modassej) ص.ع. تننده وتنیده.

مدسر (medsar) ص.ع. مردبسیار جماع.

مدسع (madsa') اِ.ع. تنگ جای وملتقای مری دراستخوان سینه.

مدسع (medsa') اِ.ع. هادی وراه نمای.

مدسف (modsef) ص.ع. قلتبان و جاکش.

مدسق (modseq) ص.ع. پر کننده.

مدسم (modsem) ص.ع. آنکه بر قاروره سربند می‌بندد.

مدسوس (madsus) ص.ع. پنهان. وقطران مالیده شده.

مدسی (modassi) ص.ع. ور غلاننده وبرانگزاننده. وتباه‌کننده. و بردارندهٔ حدیث ازکسی ونقل‌کنندهٔ آن.

مدش (madš) م.ع. **مدش مدشاً** (ازباب نصر): کم خورد وکم داد. **و ما مدشت به مدشاً و مدوشاً**: یعنی نداد و عطا نکرد من وا. و کذلک: **ما مدشنی.**

مدش (modš) ع.ج. امدش و مدشاء.

مدش (madaš) اِ.ع. فروهشتگی پی دست وکمی گوشت دست وباریکی دست. وسبکی وچستی وچالاکی درصافرت. وسستی چشم و تاریکی آن از گرسنگی و یا ازگرمی و خشونت. وسرخی درگونه ورخسار. وکمی عقل. وفعل الجمیع من سمع.

مدش (madeš) ع. رجل مدش: مردگول ونادان درکار.

مدشاء (madšâ') ص.ع. مؤنث امدش: زن فرو هشته دست. ج: مدش.

مدشة (madšat) اِ.ع. سبکی. یق: **فی لحمه مدشة.**

مدصدص (modasdes) ص.ع. جنباننده غربیل.

مدعا (modda'â) اِ.پ. مأخوذ از تازی. هرآنچه ادعا کرده میشود و طلب کرده میشود واراده میشود. و مراد وآرزو و خواهش. ومقصود و اراده. و در خواست وغرض. وفرمان ونیت. و **پر مدعا**: طماع و پرحرف وپاره‌گو. و **مدعا علیه**: ادعا کرده شدهٔ بر او وگناهکار.

مدعاة (mad'ât) اِ.ع. خواندن دعوت به طعام. یق: **کنا فی مدعاة فلان.** ج: مداعی.

مدعاس (mad'âs) اِ.ع. نیزهٔ میانه دست که دوتا نشود وراه یا سپردهٔ نرم. ج. مداعس.

مدعة (mad'at) اِ.ع. کشکول و نارجیل تهی ازمغزکه بدان آب برگیرند.

مدعث (mod'es) ص.ع. باقی گذارنده. واختیار کننده. ودزد. و درورونده درسیر.

مدعثر (moda'ser) ص.ع. ویران کننده.

مدعدع (moda'da') ص.ع. کاسهٔ پرشده.

مدعدع (moda'de') ص.ع. آنکه بآهستگی میدود. وآنکه کاسه را پرمیکند.

مدعر (moda''ar) اِ.ع. رنگ پیل و هررنگ زشت.

مدعرم (moda'rem) ص.ع. آنکه باگامهای کوتاه میدود.

مدعس (mad'as) اِ.ع. امیدگاه و مطمع ومحل طمع وجماع.

مدعس (med'as) اِ.ع. نیزه‌ای که بدان زنند. و مرد بسیار نیزه زن. ج: مداعس.

مدعس (moda''as) اِ.ع. جای کماج پختن دربادیه وتنوربریانی. وجائی که آتش ویخته گوشت کباب میکنند.

مدعس (moda''es) ص.ع. آنکه نیزه میزند.

مدعسج (moda'sej) ص.ع. تیز وشتاب رونده.

مدعسق (moda'seq) ص.ع. آنکه حمله میکند بر دیگری.

مدعص (mod'as) ص.ع. گرمازدهٔ هلاك شده. وآنکه پایش ازگرمادریده وآماسیده باشد

مدعص (mod'es) ص.ع. گرمای هلاك کنده.

مدعق (mod'eq) ص.ع. آنکه مهمیز میزند براسب خود.

مدعك (med'ak) ص.ع. خصم **مدعك** : دشمن سخت خصومت کننده.

مدعك (med'ak) ا.ع. آلت جلا دهنده ولمس کننده.

مدعکس (moda'kes) ص.ع. آنکه دست میبازد یعنی دست دیگری راگرفته رقص میکند چنانکه در قدیم معمول ایرانیان بوده.

مدعلج (moda'lej) ص.ع. آنکه آب را درحوض گرد میآورد.

مدعلق (moda'leq) ص.ع. در آیندهٔ درامور وفروشوندهٔ درآنها

مدعم (modda'em) ص.ع. آنکه تکیه میکند برچیزی.

مدعمس (moda'mes) ص.ع. **امر مدعمس** : کار پوشیده.

مدعمص (moda'mes) ص.ع. **ماء مدعمص** : آب پرازعموص.

مدعن (mod'an) ا.ع. بد خرد وبد خلق وبدغذا.

مدعنکر (mod'anker) ص.ع. توجهٔ ناگاه پیش آینده. وآغازندهٔ بفحش وبد گوئی.

مدعو (mad'ovv) ص.ع. خوانده شده. ودعوت شده وطلبیده ونام برده شده. **ومدعو له**: دعای خیرکرده شده ازبرای او.

مدعو (mad'ovv) ا. ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ نامیده شده وخوانده شده و طلبیده شده. ومهمان وکسی که آنرا برای طعام خوانده باشند.

مدعوج (mad'uj) ص.ع. رجل **مدعوج** : مرد دیوانه.

مدعوق (mad'uq) ص.ع. طریق **مدعوق**: راه کوفته وپاسپرده شده.

مدعوك (mad'uk) و **مدعوکة** (mad'ukat) ص.ع. جائی که مردمان درآن بسیار توقف کرده از بسیاری مال و کمیز و پشك فاسدگشته وناپسندشده باشد. یق: **ارض مدعوکة**.

مدعوین (mad'ovvin) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ میهمانان و کسانیکه از برای طعام خوانده باشند. ونام بردگان.

مدعی (mod'i) ص.ع. کسی که پسری خودقبول کند.

مدعی (modda'â) ا.ع. مقصود ونیت و اراده.

مدعی (modda'i) . پ. مأخوذ از تازی ـ بد خواه و خصم. و داد خواه و خواستگار وادعا کننده. وداودار ولاف زننده

مدعی (mad'iyy) ا.ع. مرد متهم در نسب.

مدغبج (modaqbaj) ع آماسیدهٔ پرخشم.

مدغدغ (modaqdaq) ص. ع. معیوب درنسب وحسب. ودغدغه کننده

مدغر (modaqqar) ص. ع **لون مدغر** : رنك زشت وقبیح.

مدغرة (madqarat) ا.ع. کارزار سخت که درآن پای برجا نماند.

مدغش (modqec) ص.ع. در آیندهٔ در تاریکی.

مدغص (modqes) ص. ع. به خشم آورنده. وجنك آوروبارز.

مدغفق (modaqfeq) ص.ع. عام **مدغفق** : سال با فراخی وارزانی. وعیش **مدغفق** : زندگانی فراخ. ومطر **مدغفق** بارانی که در آغاز سخت بارد.

مدغل (modqel) ص.ع. فریبنده. وتاراج کنده وزیان رساننده. **مکان مدغل**: جای پنهان ومخوف. و جای درختناك.

مدغم (modqam) ص.ع. پوشیده شده. و حرفی را در حرف دیگر در آورده وادغام کرده شده

مدغم (modqem) ص.ع. ادغام کنده.

مدغم (modaqqem) ص. ع آنکه حرفی را در حرف دیگر درمیآورد.

مدغمر (modaqmar) و **مدغمس** (modaqmas) ص ع. پنهان و پوشیده.

مدغمش (modaqmec) ص ع شتاب کنندهٔ دررفتار.

مدغور (madqur) ص ع بچه‌ای که کام آنرا به انگشت برداشته باشند

مدف (modeff) ص. ع. پی‌درپی و متوالی و مسلسل و بدون انقطاع.

مدفأة (madfa'at) ص.ع. ارض **مدفأة** : زمین گرم.

مدفأة (modfa'at) و (modaffa'at) ص. ع. **ابل مدفأة** : شتران بسیارپشم و پیه. وکذلك: **ابل مدفأة**

مدفار (medfâr) ا. ع. نام موضعی.

مدفاع (medfâ') ص. ع. ناقة **مدفاع** : ماده‌شتری که پیش از زادن‌بله باز گیرد دربستان

مدفان (medfân) ا. ص. ع خیك کهنه. وشترومیده. وبندهٔ گریخته. ومردم و

یا شتری که بی‌حاجت مانند گریختگان هر سو رود. و رکیة مدفان : چاه انباشته.

مدفر (medfar) ص . ع . **جیش مدفر** : لشکر قوی وسخت.

مدفع (madfa') ا . ع . آب رو رودبار وجای گرد آمدن آب . ج : مدافع. و نام موضعی.

مدفع (madfa') م . ع . **دفع دفعاً ومدفعاً** . ر . دفع .

مدفع (madfa') ا. پ . مأخوذ از تازی ـ محل دفع.

مدفع(medfa') ص. ع. بسیار دفع کننده .

مدفع (medfa') ا . ع . آلت‌دفع وهرچیزکه بدان دشمن‌را دفع‌کنند و توپ.ج: مدافع .

مدفع (modaffa') ا. ع . شتر نجیب و شتر خوار وهجین . و مردم رانده و حقیر و آنکه در نسب خود معروف نباشد . و درویش . و مهمانی که هرگروهی آنرا از خود دورنمایند و هریکی بدیگری حواله نماید.

مدفعة (madfa'at) ا . ع . اموالی که میدهند بدیگری و دفع می‌کنند.

مدفعة (medfa'at) ا . ع . آلت دفع .

مدفف (modaffef)ص . ع . شتاب کننده و تعجیل کنندهٔ درکشتن خسته. و سنام **مدفف** : کوهان فروافتاده بردوپهلوی شتر.

مدفق (modfeq) ص . ع . آنکه یک بارگی تهی و خالی می‌کند.

مدفق (modaffeq) ص . ع . کسی که دستهای وی بی‌پروا عطا می‌کند و می بخشد .

مدفن (madfan) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای دفن ومحل دفن وگور .

مدفن (moddafan) ص.ع. پوشیده شده و پنهان کرده .

مدفن(moddafen)ص.ع. پوشاننده. وبنده‌ای که پنهان شود ازآقای خود بخصوص از ترس فروختن .

مدفنس (modafnes) ا.ع . مرد گران جسم که ازجای نجنبد .

مدفوع (madfu') ص . ع . باز ایستاده شده . و دور کرده شده . و رانده شده .

مدفوع (madfu') ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ خارج کرده شده و دور کرده شده و دفع کرده‌شده . وهرآنچه ازبدن انسانی ودیگر حیوانات بقی‌واسهال ویاعرق و جزآن خارج گردد .

مدفوعات (madfu'ât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ چیزهائی که ازبدن انسان و دیگرحیوانات بقی واسهال‌وجز آن خارج‌شود.

مدفوق (madfuq) ص . ع . آب ریخته شده .

مدفون (madfun) ص . ع . پوشیده شده و پنهان‌شده . وپنهان کرده شدهٔ درخاک .

مدفون (madfun) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ درگورنهاده شده . ودرزیر خاک پنهان کرده شده . ودفینه وگنج درزیرخاک پنهان کرده .

مدفی (modfi) ص.ع. آنکه حمله می برد و می‌کشد خسته‌را .

مدفیء (modfe')ص.ع. آنکه‌جامهٔ گرم به‌کسی می‌بخشد واورامی پوشاند .

مدفئة(modfe'at) و(modaffe'at) ص.ع. **ابل مدفئة** : شتران بسیار پشم و پیه . و نیز شتران بسیار. و کذلک: **ابل مدفأة** .

مدق (madq) م . ع . **مدق الصخرة مدقاً** (ازباب نصر) : شکست آن سنگ را .

مدق (modeqq) ص.ع . آنکه میکوبد و آنکه باریک می‌کندونرم می‌ساید.

مدق(modoqq)و(medaqq) و**مدقة** (medaqqat)و (madaqqat) ا.ع . ابزاری‌که‌بدان‌چیزی‌رامی‌کوبند.وچوبی که بدان پنبه میزنند . و ابزاری که بدان غله می کوبند وکوبه و کدنگ و دسته هاون و جزآن. ج: مداق .

مدقاع (medqâ') ا.ع. حریص و آزمند .

مدقس (medqas) ص.ع. **جمل مدقس** :شتر درشت راهوار. ج: مداقیس.

مدقس (medaqs) ا . ع . ابریشم .

مدقع (modqe') ص . ع . **فقر مدقع** : تنگدستی ودرویشی‌که خواروفروتن میکند وخاکسارمیکند شخص‌را .

مدقع (modqe') ا.ع . شتری که علف را وقت خوردن از روی خاک میکند . ج : مداقیع . وگریزنده وشتاب‌کننده.وسخت لاغر .

مدقق (modaqqaq) ص.ع. کوفته شده ونرم کرده شده .

مدقق (modaqqeq) ص.ع.آنکه نیک می کوبد .

مدقق (modaqqaq) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ کارباریک ودقیق‌کننده. ونکته های باریک‌پیدا کننده. وآنکه درمعرفت‌ووقوف برچیزی دقت میکند .

مدققة (modaqqaqat) ا.ع. نرمی ازطعام‌که ازخرما ونان خشک کوفته و روغن ترتیب دهند .

مدقل (modqel) ص . ع . شاة
مدقل : گوسپندی که چه لاغر وخرد زاید. و
نیز گوسپند لاغر وخرد . و **نخل مدقل** ،
خرمابنی که خرمای پست وبلایه بار آورد.

مدقم (modqem) ا . ع . زنی که
فرج آن هر چیزی را فروبرد . و آنکه هنگام
جماع فرج وی آواز کند .

مدقوق (madquq) ص.ع. کوفته
ونرم کوفته شده. و درمیان خاك افتاده شده.

مدقوق (madquq) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ نرم کوفته شده. ولاغر وباریك
شده . وگرفتار تب دق .

مدك (medakk) ص.ع. رجل
مدك : مرد توانای پرکار .

مدكة (medakkat) ص.ع . امة
مدكة : داه توانای کار وقابل هرکار.

مدكدك (modakdak) ، **مدكدكة**
(modakdakat) ص.ع. جای هموار وبرابر.
وجائی که ازبسیاری پشك وکمیز شترفاسد شده
باشد .

مدكر (maddaker) ص . ع . یاد
آورنده. قوله تعالی: **وادکر بعد امة فهل
من مدکر** .

مدكش (mad-kaš) ا . پ .
ابزاری که بدان تارمی کشند. وزرکش وسمداد.

مدكك (modakkak) ص.ع. **حنظل
مدكك** : حنظلی که باخرمارو جز آن خورده
شود .

مدكوبة (madkubat) ا.ع. بسیار
کشته وخسته گردیدة درکارزار.

مدكوع (madku') ص.ع. اسب و یا
شترگرفتاربیماری سینه .

مدكوك (madkuk) ص .ع .
رجل مدكوك : مردی که تب وی را گرفته
باشد . و **فرس مدكوك** : اسبی که
استخوان سرینش بلند نباشد .

مدكوكة (madkukat) ص .ع.
ارض مدكوكة : زمین برابر بی نشیب و
فراز که گیاه رمث رویاند .

مدل (madl) ا.ع. مرد فرومایه،
وشیرخفته وخاثر.

مدل (medl) ا . ع . مرد باریك
اندام کم گوشت .

مدل (madal) ا . ع . نام یکی از
پادشاهان حمیر.

مدل (modell) ص . ع . ازحد در
گذرنده درمحبت ومهربانی بادوست.

مدل (modell) ص . پ . مأخوذ
از تازی ـ هادی و راهنما و توفیق راست
کرداری دهنده .

مدلبة (madlabat) ص.ع. **ارض
مدلبة** : چنارستان وزمینی که دارای چنار
فراوان باشد.

مدلبة (madlabat) ا.ع. نام گروهی
ازسیاهان وحبشیان .

مدلث (madlas) ا.ع. جای کارزار
وموضع قتال. ج : مدالث .

مدلث (modles) ص . ع . آنکه
می پوشاند وپنهان میکند .

مدلج (madlaj) ا . ع . جای تهی
کردن دول آب مانند حوض وجزآن.

مدلج (modlej) ص.ع. آنکه دراول
شب بجائی میرود .

مدلج (modlej) ا.ع. خارپشت. و
ابومدلج نیزخارپشت. و **بنومدلج**: نام
گروهی از قبیلة کنانه . و **تدلج بین یدی
المدلج من خلقك** المنی انك لم تزل
تسیر بین یدی السالك وهو كلما يسير اراك قدامه
فلا یصل الیك ابداً.

مدلج (modallej) ص.ع. آنکه
درآخر شب بجائی میرود .

مدلج (modallej) ا.ع . ازاعلام
است.

مدلجة (madlajat) ا.ع . خانه و
منزل حیوان وحشی. وجای تهی کردن دول آب
مانند حوض وجزآن . ج : مدالج.

مدلجة (medlajat) ا . ع . شیر
دوشة کلان که ازآن شیر را درکاسه ها ریزند.
ج : مدالج .

مدلس (modles) ص.ع. کسی که
می یابد باقی مانده گیاههای روئیده را. وجائی که
درآن ازین گیاهها فروان باشد.

مدلس (modalles) ص.ع. تدلیس
کننده. وآنکه پنهان میکند عیب متاع را بر
خریدار .

مدلص (modalles) ص.ع. نرم و
تابان گرداننده . وجماع کنندة درخارج فرج.

مدلظ (medlaz) و (medalz) ا.
ع. سخت رانده .

مدلع (modle') ص.ع. بیرون آرندة
زبان. وآنکه شکم وی پیش آمده باشد. الحدیث:
**یبعث شاهد الزور مدلعاً لسانه
فی النار** ای مخرجاً .

مدلع (moddale') ص.ع . زبان
بیرون آمده. وزبان بیرون آورنده .

مدلف (modlef) ص.ع. آنکه بکسی
درشت گوید .

مدلك (medlak) ا.ع. آلتی که بدان
چیزی را مالش دهند .

مدلنظی (modlanzi) ا.ع. سخت
گوشت .

مدلوج (madluj) ا . ع .
بازوبند . وبازو بندی که در آن تعویذ نهاده
باشند .

مدلوك (madluk) ص.ع. **بعیر**

مدلوك: شترآزمودهٔ درسفرها. و نیز شتری که دردزانوی‌وی‌نرمی‌وسستی‌باشد. و رجل **مدلوك**: مردی که درسؤال بروی ستیهیده والحاح کرده باشند. و فرس **مدلوك**: اسبی که استخوان سر سرینش بلندنباشد.

مدلول (madlul) ص.ع. دلالت کرده شده. وره نموده شده. و راه راست نموده شده. و دلیل آورده‌شده.

مدلول (madlul) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ برهان ودلیل. ومعنی.

مدله (modallah) ا.ع. مردساهی ودل فراموش. و مرد عقل رفتهٔ از عشق و جزآن. و کسی که یاد نداردآنچه میکند وآنچه باوی کرده‌اند.

مدله (modalleh) ص.ع. شیفته شده ودیوانه‌گشته.

مدله (modalleh) ا.ع. از اعلام است

مدلهث (modalhes) ص.ع. کسی که پیش‌میرود.

مدلهم (modlahemm) و **مدلهمة** (modlahemmat) ص.ع. اسود. **مدلهم**: سخت‌سیاه. ولیلة **مدلهمة**: شب سخت تاریک. و نیز **مدلهم**: پیر وکلان سال.

مدلی (modli) ص.ع. کسی که‌دلیل وحجت می‌آورد.

مدلی (modalli) ص.ع. آنکه می‌آورد کسی‌رابحال ناپسند.

مدم (modemm) ص.ع. آنکه‌زشت وبطور فضاحت رفتاری‌کند.

مدم (modemm) ا.ع. پدری که بچهٔ زشت آورده باشد.

مدماجة (medmâjat) ا.ع. دستار سر.

مدماك (medmâk) ا.ع. رستهٔ سنگ دیوار و رستهٔ بنا. و ریسمانی که بنا بدان دیوار را استوار وراست کند. وریسمانی که درودگر ونجارهنگام تراشیدن چوب بدان خط کشد.

مدمة (medammat) ا.ع. ابزاری چوبین دندانه دار که بدان زمین را هموار کند.

مدمث (modammes) ص.ع. کسی که نرم می‌گرداندبستروخوابگاه را.

مدمج (modmaj) ا.ع. تیر قمار نا تراشیده. و پیکان نانهاده. و راه هموار.

مدمج (modmej) ص.ع. آنکه می‌پیچد درجامه.

مدمج (modammaj) ص.ع. سخت محکم آمدهٔ درچیزی. ودرج شده.

مدمح (modammeh) ص.ع. آنکه فرود می‌آورد سر خودرا و پست میکند آنرا.

مدمحق (modamheq) ا.ع. آهار دهندهٔ جامه.

مدمحل (modamhel) ص.ع. کسی که می‌غلطاند.

مدمخق (modamxeq) ص.ع. آهسته وروتیل.

مدمد (madmad) ا.ع. جوی. وریسمان. وگره‌بریسمان.

مدمدة (madmadat) م.ع. **مدمد الرجل مدمدة**: گریخت‌آنمرد و فرارکرد.

مدمدم (modamdem) ص.ع. خشم انگیخته. وخشماك. ودرخشم گوینده.

مدمس (modammas) ص.ع. آلوده وتاریك ومدنس.

مدمس (modammes) ص.ع. پوشاننده وپنهان‌کننده ودفن‌کننده.

مدمش (modammac) ص.ع. سخت ومحکم درج‌شده ودرآمدهٔ درچیزی.

مدمشق (modamcaq) ا.ع. گوشت بریان نیم‌پخته.

مدمع (madma') ا.ع. کنج‌چشم. ج: مدامع.

مدمع (modme') ص.ع. پرکنندهٔ خنور.

مدمغ (modmeq) ص.ع. محتاج گردانندهٔ بسوی چیزی.

مدمغ (modammaq) ا.ع. احمق.

مدمغ (modammaq) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ متکبر وخودپسند و متفرعن.

مدمغ (modammeq) ص.ع. آنکه نرم میکند اشکنه راباچربی.

مدمق (modammeq) ص.ع. درآورندهٔ چیزی‌درچیزی. وآنکه‌می‌پوشاندخمیر راباآرد تابدست نچسبد.

مدمقس (modamqas) ص.ع. **ثوب مدمقس**: جامهٔ ابریشمین.

مدمك (medmak) ا.ع. چوبی که بدان خمیرنان راپهن کنند و وردنه.

مدمل (modammel) ص.ع. التیام دهنده.

مدملج (modamlaj) ا.ع. گرد املس.

مدملق (modamlaq) ا.ع. سنگ تابان‌کرد. وسم لغزان‌کرد.

مدملك (modamlak) ص.ع. **حافر مدملك**: سم لغزان‌کرد. و**حجر مدملك**: سنگ تابان کرد. و**سهم مدملك**: تیرراست‌درست پرپیچیده. و**نصل مدملك**: پیکان گردتابان.

مدمم (modammam) ا.ع. چاه خرد سربرآورده .

مدمم (madammem) ص.ع . آنکه طلا می کند کارمزکانهارا .

مدموتن (madmamunetan) ف م . پ . به لغت زند و پازند ترسیدن و واهمه کردن ورمیدن .

مدمن (modmen) ص.ع . دائم وهمیشه وهمواره . وفراوان . وباربار .

مدمن (modamman) ا.ع . نام موضعی .

مدمن (modammen) ص. ع . آنکه دستوری میدهد . وآلوده کننده وناپاك کننده .

مدموع (madmu') ص . ع . **بعیرمدموع**: شتری که زیر چشم وی داغ کرده شده باشد .

مدموغ (madmuq) ص.ع . آنکه جراحت بر دماغ وی رسیده باشد . و احمق وگول . وگرفتار رنج دماغ .

مدموق (madmuq) ص.ع. مندرج شده و در چیزی درآمده .

مدموم (madmum) ا.ع. سرخ رنگ . وسخت فربه پیه ناك ازشتر وجزآن . وبار کرده ازشتر وجزآن .

مدمومة (madmumat) ص.ع. **قدرمدمومة**: دیگ شکسته ای که باسپرزو یاخون ویاجگرآنرا چسبانیده باشند .

مدمی (modmi) ص.ع.آنکه مجروح می کند تاخون ظاهرگردد .

مدمی (modammâ) ا.ع . نیك سرخ ازاسب وجزآن . وتیری که بران سرخی خون باشد . وتیری که برآن خون چسبیده وخشك شده ومایل بهسیاهی گشته باشد . وهر سرخی نیك سرخ . و**المدمی السهم**: آنکه تیراندازی کند بادیگری .

مدن (modn) و(modon) ع.ج. مدینة .

مدن (madan) پ . کلمهٔ نهی یعنی به عیش ونشاط وگردش ومهمانی مرو .

مدن (modenn) ص.ع . اقامت کننده وساکن شونده .

مدناس (mednâs) ص.ع . آلودهٔ بریم وچرك . ومرد زشت خو وآلوده آبرو. ج : مدانیس .

مدنح (mdanneh) ص.ع . رام و مطیع .

مدنخ (modannex) ص . ع . آنکه فروتنی میکند وسر خود را پست می نماید . و آنکه ملازم خانه می گردد . و گستاخ و بی ادب .

مدنر (modannar) ا ــ ص .ع . اسبی که دروی خجکهای زیادتر ازابزش باشد. **ورجل مدنر** : مردبسیار دینار. **ودینار مدنر** : دینار سکه زده .

مدنس (madnas) ا.ع . چرکی و جای چرکین . ج : مدانس .

مدنس (modannas) ص.ع . آلوده وناپاك وملوث وچرکین .

مدنس (modannes) ص.ع. آلوده کننده وچرکین کننده وپلید کننده .

مدنف (modnaf) و(modnef) ص. ع . گرفتار بیماری گران وسخت .

مدنف (modnef) ص .ع . آفتاب نزدیك بفروشدن وزردگردیده .

مدنق (modanneq) ص.ع . لاغر صورت از رنج و یا بیماری . وآنکه نیك مینگرد .

مدنقر (modanqer) ص.ع . آنکه جستجوی کند کارهای مشکل وکارهای پستتر ورکیك را .

مدنقس (modanqes) ص.ع.آنکه فتنه وآشوب درمیان مردم میانگیزد. وآنکه سر خودرا ازفروتنی وخواری پست می نماید. و آنکه خوابیده چشم نگاه می کند .

مدنکس (modankes) ص . ع . آنکه درخانهٔ خود پنهان می گردد وبرای حاجت مردمان بیرون نمی آید .

مدنگ (madang) ا. پ. کلید چوبین که بدان کلیدان راگشایند . و دندانهٔ کلیدان وپرهٔ قفل وآنکه در راه می بندد .

مدنی (modni) ص.ع. نزدیك شونده ونزدیك گرداننده. **وناقة مدن**: ماده شتری که تاج وی نزدیك شده باشد .

مدنیء (modne') ص . ع . مرتکب شوندهٔ عیب ونقص .

مدنی (madani) ص. پ. مأخوذاز تازی - شهری خوش طبع و صاحب سلیقه ضد دهاتی .

مدنی (moddani) ص.ع. نزدیك شده .

مدنی (modannâ) ا . ع . مرد ضعیف .

مدنی (modanni) ص.ع . آنکه نزدیك می گرداند وسبب نزدیك شدن میگردد . وآنکه جستجو میکند درکارهای خرد وبزرك .

مدنی (madaniyy) ص.ع. منسوب به شهرونیز منسوب به مدینهٔ طیبه .

مدنیة (modniyat) ص.ع. مونث مدنی . یق: **ناقة مدنیة** : ماده شتری که تاج وی نزدیك شده باشد .

مدنیة (madaniyyat) ص.ع.مؤنث مدنی. یق: **سورةمدنیة**: سوره‌ای ازقرآن مجیدکه درمدینهٔ طیبه نازل شده است .

مدنیت (madaniyyat) ا.پ.مأخوذ ازتازی ـ تمدن و اسباب بشهر ومدینه.

مدواس (medvâs) ا.ع.چوب خرمن‌کوبی. وآلتی که بدان زنگ میزدایند ومدوس.

مدوام (medvâm) ا.ع . قطعه چوبی که بدان جوشش دیگ فرو نشانند و مدوم .

مدوح (modavveh) ص.ع.مسرف و متلف ومبذر .

مدوخ (madux) ص.ع . رجل **مدوخ**: مرد شتابکار .

مدوخ (modavvex) ص . ع . مظفروغالب وچیره شونده . و آواره‌کننده. ومسافر .

مدود (medvad) ا.ع . مباشر و پیکار .

مدود (modud) . ع . ج .مده.

مدود (modavved) ص.ع. طعام کرم افتاده. وکودکی که بربانوج نشسته درهوا آمد ورفت کند.

مدور (modavvar) ا.ع . گرد.

مدور (modavvar) ص.پ.مأخوذ ازتازی ـ گرد ومستدیر ودایره‌ای .

مدور (modavvar) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ دنیا و این جهان .

مدور (modavver) ص.ع . آنکه دورمی‌گرداند. وآنکه گردمیکندچیزی را.

مدورة (modavvarat)ا.ع.ماده شترانی‌که واعی درمیان آنها میگردد: وشیرآنها را میدوشد .

مدوس (medvas)ا.ع. ابزاری که بدان خرمن می‌کوبند. و آلتی که بدان زنگ میزدایند و مدواس .

مدوش (maduc) م.ع . مدش

مدشاومدوشا .ر.مدش .

مدوص (modavves) ص.ع.آنکه ازبالا به نشیب فرودمی‌آید ویاخودرا از بالا می‌اندازد .

مدؤظ (mad'uz) ص.ع. آنکه به سختی خشم می‌گیرد برکسی .

مدوف(maduf) ص.ع.حل شده در آب وترکرده‌شده.وسوده. ومسك**مدوف**: مشک‌سوده تر کرده شده .

مدوك (medvak) ا.ع . سنگ صلایه رسنك بوی‌سای .

مدوم (medvam) ا.ع . قطعه چوبی که بدان جوشش دیگ فرو نشانند و مدوام .

مدوم(modavvem)ص.ع.پیوسته دهنده . وآرام‌کننده وفرونشاننده

مدون (madun) م . ع . مدن

مدوناً (ازباب‌نصر): پیوسته وهمیشه ماند درجائی و مقیم‌شد . و هوفعل‌ممات.و**مدن المدينة**: درآمد درآن‌شهر.

مدون (modavven) ص.ع. دیوان ترتیب‌داده شده.

مدون (modavven) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ جمع کرده شده و ترتیب داده شده .

مدونه (madune) ا. پ . بلغت زند وپازند: مینو وبهشت.

مدؤوظ (mad'uz) ص. ع. آنکه به سختی برکسی خشم‌گیرد .

مدووف (madvuf) ص.ع.حل شده درآب وترکرده شده وسوده وآمیخته . و مسك**مدووف** : مشك سوده‌ترکرده‌شده.

مدوی (modvi) ص.ع. کسی یا چیزی که بیمارمیگرداند . و **طعام مدو** : طعام بسیار .

مدوی (modavvi) . ا ـ ص . ع.سرشیرخورنده. وابربارعد. و**امرمدو**: کارپنهان وپوشیده .

مده (madh) ا.ع.مدح وتعریف وستایش .

مده (mode) ص . پ . بیمار و ناخوش .

مده (moddah) ع . ج . ماده.

مده (modde) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مدت .

مدهامة (modhâmmat) ص . ع . **روضة مدهامة** : مرغزارنیك سبز که ازبسیاری‌سبزی وطراوت به سیاهی‌زند. و منه‌قوله‌تعالی : **مدهامتان** .

مدهدق (modahdeq) ص . ع . شکنندهٔ‌استخوان وبرندهٔ‌گوشت.وگوشت‌پاره‌ای که ازجوشش‌دیك‌گردشده باشد .

مدهدم (modahdem) ص. ع. شکننده. وویران سازنده.وبراندازنده. وبعض چیزی رابربعضی برگرداننده .

مدهش(modhec)و(modahhec) ص.ع. درحیرت افکننده .

مدهش (modhec) ص . پ مأخوذ از تازی ـ دهشت آورنده . و متحیر کننده . وآشفته کننده . وسرگردان نماینده. و بی‌هوش‌کننده .

مدهق (modahhaq)ص.ع.شکسته وافشرده .

مدهق (modahheq) ص.ع.سنك‌های درهم‌درآمده‌وبهم پیوسته .

مدهم (modhem) ص . ع اندوهگین‌کننده .

مدهم (modahhem)ص.ع .آتش سیاه کنندهٔ دیگ.

مدهمرة (modahmarat) ا.ع

رن کوتاه بالای گرداندام .

مدهمس (modahmas) ص.ع . **امر مدهمس ومنهمس** : کارپوشیده و پنهان .

مدهمق (modahmaq) ص.ع . **قدح مدهمق** : تیرلطیف وهموار و نیك راست و بی‌عیب . ونیز تیر شکافته . و**طعام مدهمق** : طعام خام پخته . و **کتاب مدهمق** : کتاب نیك و پاکیزه . و **وتر مدهمق** : زه نرم .

مدهمق (modahmeq) ص.ع . شکننده و برنده . ولقب مردی فصیح .

مدهن (modhen) ص.ع . چاپلوس ومتملق وفریبنده .

مدهن (modhon) ا.ع . روغن دان وشیشهٔ روغن . ومغاکی درکوه که آب در وی گردآید . وهرمغاکی که سیل آنرا کنده باشد . ج : مداهن .

مدهن (modahhen) ص.ع . چرب وچربی‌دار . وطلاکردهٔ بروغن .

مدهنون (modahhenuna) ص.ع . **قوم مدهنون** : گروهی که برآنان آثار نعمت باشد .

مدهور (madhur) ا.ع . کشورتنك غیروشوره زار .

مدهور (madhur) و**مدهورون** (madhuruna) ص.ع . **قوم مدهور بهم** : گروه نللاه زدهٔ آفت‌رسیده . و کذلك : **قوم مدهورون** .

مدهوش (madhuc) ص.ع . بی‌خود وحیران وسرگشتهٔ ازعشق .

مدهوش (madhuc) رارمجهول ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ حیران وسرگردان ومتحیر وسرگشته . وعقل رفته . و بی هوش . و دهشت‌زده . و آشفته . ومتعجب .

مدهوشی (madhuci) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ حیرانی وسرگردانی وتحیر . وسرگشتگی . وبی‌هوشی .

مدهون (madhun) ا.پ . پوست دباغت کرده . وچرم رنگ‌کرده .

مدهون (madhun) ص.ع . روغن مالیده . وکشتزاری که از باران اندکی‌تر شده باشد .

مدهی (modahhi) ص.ع . آنکه زیرك می‌خواند ویا عیب ونقص میکند کسی‌را . وآنکه آفت میرساند .

مدی (mody) ا.ع . پیمانه‌ایست شامیان ومصریان را غیر ازمد . ج : امداء .

مدی (madâ) ا.ع . حد و نهایت وانتها . و نشانگاه ونشانهٔ تیراندازی . ودوری ومسافت و فاصله . ومنتهای نگاه . ویك نوع درختی . وچنرلاره . و**مدی الایام** : همه وقت‌ودر هرزمان . و**مدی البصر** : منتهای نگاه وتا آنجا که چشم کارمیکند . یق : **قطعة ارض قدرمدی البصر** یعنی قطعه‌ای از زمین باندازه‌ای که چشم به آن می رسد وآنرا می‌بیند .

مدی (medâ) و (madâ) و (modâ) ع . ج . مدیة (madyat) و (modyat) و (medyat) .

مدی (madi) پ . کلمهٔ نهی بمعنی‌مده که نهی ازدهش باشد .

مدی (madiyy) ا.ع . آبی که از حوض روان گردد ویلیدشود . وحوضی که گرداگردآنرا سنك‌گرفته باشند . وآب واهلهٔ چاه . ج : امدیة .

مدیء (mode') ص.ع . بیمار وعلیل ودردمند . وبیمارکننده .

مدیات (modayât) ع . ج . مدیة .

مدیان (medyân) ص.ع . کسی که عادت رام بادن و رام‌گرفتن دادن . از اضداد است و مذکر ومؤنث در آن مساوی است یق : **رجل مدیان وامراة مدیان** . ج : مدائن ومدائین .

مدئة (mode'at) ص.ع . مؤنث مدیء .

مدیة (madyat) و (medyat) و (modyat) ا.ع . دشنه وشفره وقبضهٔ کمان . ج : مدی (madâ) و (medâ) و (madâ) و مدیات

مدیة (modyat) ا.ع . پایان وغایت وانتهای چیزی .

مدیث (modayyas) ص.ع . رام از هرچیزی . و**طریق مدیث** : راه کوفته و پاسپرده . و **بعیر مدیث** : شتر رام شدهٔ بریاضت .

مدیح (madih) ا.ع . ستایش و آنچه بدان مدح کنند . ج : مدایح .

مدیح (madih) ا.پ . مأخوذ از تازی . مدح وستایش وکارممدوح .

مدیحة (madihat) ا.ع . مدیح .

مدیحه (madihe) ا.پ . مأخوذ ازتازی ـ مدیح .

مدیخ (madix) ا.ع . بزرك و ارجمند . ج : مدخاء .

مدیخ (meddix) ا.ع . بزرك و ارجمند .

مدید (madid) ا ـ ص.ع . کشیده . ودراز . یق : **رجل مدیدالقامة** : مرد درازقد . ج : مدد . وگیاه وعلف . وگیاه‌خشك . وآبی که بران آرد یا کنجد ویا جورپخته بهشتر خورانند . ونام موضعی . وباصطلاح عروض : نام بحردویم ازبحورشعر .

مدید (madid) ص. پ. مأخوذاز تازی ـ ممتدشده ودرازکشیده . وکشیده‌شده. و**مدت مدید**:هنگام بسیار دراز.

مدیر (modir) ا. پ. مأخوذاز تازی ـ گرداننده‌وآنکه می‌گرد ودواداره کننده وکسی‌که‌کاری‌را اداره‌میکند . ومباشرورئیس.

مدیق(modayyaq)ا.ع.مصغرمدق: هاون خرد و کوچك .

مدیقة (madiqat)ص.ع. گوسپند بیماروتخمه زده.

مدیك (madik) و **مدیکة**: (madikat) ص.ع. جای‌خروسناك كه در آن خروس فراوان باشد .

مدیل (modil) ص.ع. آنکه‌کمك میکند درفتح ودولت وغنیمت .

مدیم (modim) ا.ع.کسی‌که ازبینی وی‌خون می‌آید وراعف .

مدیم (modim) ص.ع. دول پر . وباران پیوسته .

مدیمة(modimat) ص.ع.**ارض مدیمة**:زمین پیوسته باران رسیده .

مدین (madyan) ا . ع . نام ده شعیب پیغمبر.

مدین (madin) ص .ع . و**رجل مدین**: مرد وام دار. ومردپاداش یافته.ج: مدینون.قوله‌تعالی :**ءانالمدینون**‌ای‌مجزیون محاسبون .

مدین (madin) ا.ع.بنده وخدمت کاروشبریشه .

مدین(modin) ص.ع. پاداش‌دهنده و عوض دهنده وجزادهنده .

مدین (modayyen) ص.ع.متحمل وبردبار درامور دین ومذهب.

مدینا (madinâ) ا. پ . بلغت زندوپازند شهر ومدینه

مدینة (madinat) ا.ع.شهر.قلعه. وشهرمبنی برمعظم زمین. ج: مدائن ومداین و مدن (modn)و(modon). و**المدینة**. ویا **مدینة النبی**‌ویا **المدینة النبویة**: شهر یثرب که مدینة طیبه باشد . و **مدینة السلام**:شهربغداد. و**ابن‌المدینة** : دانای حقیقت کار و که آن و دلیل وهادی. یق : **انا ابن مدینتها** .

مدینة (madinat) ا.ع.کنیزك و جاریه

مدینون (madinuna) ع . ج . مدین .

مدینه (madine) ا . پ .مأخوذاز تازی ـ شهرومدینا. و**مدینةطیبه**:شهریثرب که مرقد منورمطهر آنحضرت صلی‌الله علیه وآله درآنجاست .

مدینی (madyaniyy)ص.ع.مردم مدینه وشهری‌مانند بغدادی واصفهانی .

مدینی(madiniyy)ص.ع.وحوش وطیور بومزاد .

مدیون (madyun) ص.ع.و**رجل مدیون** : مرد وام دار ومرد بسیار وام.

مدیون (madyun) ص . پ . مأخوذازتازی ـ وام دار ومقروض.

مدیونة (madyunat) ا. ع. داه و کنیز .

مدئی(mod'i) ص.ع.بیمار ودردمند وبیمارکننده .

مذ (mez)و(moz) و(mozn) ع.حرف‌جرویااسم‌مبنی‌است‌ماننده‌منذ (monzo) و (menzo) که در زمان ماضی بمعنی از و درزمان حاضر بمعنی‌درواگرزمان معدود باشد بمعنی‌ازمدت میباشد.یق: **مارایته مذیوم الخمیس** : ندیدم اورا از روز پنجشنبه . و**مارایته مذیومنا** :ندیدم‌اورادراین‌روز. و**مارایته‌مذثلثةایام**‌یعنی ندیدم‌اورا از مدت‌سه روز .

مذ (moz) ص . پ . صاحب و خداوند و همیشه بطورترکیب استعمالمیگردد مانندا‌سفندارمذ .

مذاء(mezâ')ع.ج.مذیة .

مذاء (mezâ') م . ع. **ماذی الرجل‌مماذاةومذاء**: ملاعبه‌کردآنمرد. ونیز:**مذاء ومماذاة** : جمع کردن مردان وزنان را باهم که ملاعبه‌کنند بعضی مر بعضی راو مذی‌آورند .

مذاء (mazzâ') ص.ع. مرد بسیار مذی .

مذاءرة (mozâ'arat) م . ع **ذاءرت‌المراة‌مذاءرة** : ناسازواری کردآنزن باشوی خود .

مذاب (mazâb) و(mozâb) ص. پ . مأخوذازتازی ـ گداخته وآب شده‌ومایع گشته .

مذأب (moza''ab)ص.ع. **غلام مذأب**: کودك‌باگیسو . و**غبیطمذأب** پالان ذرابه‌دار .

مذأبة (maz'abat)ص.ع.**ارض مذأبة** : زمین گرگناك .

مذابح (mozâbeh) ع. ج.مذبح.

مذابر (mozâber)ا.ع . روده.

مذاخر (mazâxer)ا.ع . شکمها و روده ها ورگها واسافل شکم .

مذاد (mazâd) ا.ع . چراگاه و میدان

مذار (mazâr) ا . ع . نام شهری .

مذار (mezâr) ص .ع . **امراة** . **مذار**:زن سخن چین .

مذار(mozârr)ص.ع. **ناقةمذار**: ماده‌شتر بد خو .

مذارة (mozârrat) م . ع . **ذارت الناقة مذارة و ذراراً**: بد خوگردید آن ماده شتر.

مذارع (mazâre') ع . ج . مذراع .

مذارعة (mozâra'at) م.ع. همدیگر را آمیزش کردن . وبه‌پیمایش بیع کردن .

مذارف (mazâref) ا.ع. جای روان شدن اشك .

مذاریع (mazâri') ع.ج. مذراع .

مذاع (mezzâ') ا . ص.ع. درغگوی بی وفا . وآنکه حفظ غیب کسی نکند و راز نتواند نگاهداشت. و پیوسته گردنده که بجائی مقیم نشود . وآنکه پیش از وقت دفع بول و منی کند . و ظل مذاع . سایهٔ پیوسته گردنده .

مذافة (mozâffat) م . ع . **ذافه مذافة وذفافاً**: کشت خسته را . و کذا: **ذاف‌علیه وذاف‌له** . ر. ذفاف

مذاق (mazâq) مص . ع . **ذاق ذوقا وذواقا ومذاقا** . ر . ذواق .

مذاق (mazâq) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ کام وحنك وچشیدنگاه . و محل قوهٔ ذائقه. و صاحب مذاق : عیاش وشهوت پرست وشکم‌پرست .

مذاق (mazzâq) ص.ع. دوست غیر خالص و باطمع .

مذاقة (mozâqat) م.ع. **ذاق ذواقا و مذاقا ومذاقة**. ر. ذواق .

مذاقنة (mozâqanat) م . ع . **ذاقنه مذاقنة**: تنك گرفت اورا .

مذاکرات (mozâkerât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ یادآوریها. وگفتگوها .

مذاکرت (mozâkarat) و **مذاکره** (mozâkere) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ یاد آوری. وگفتگو ومکالمه بادیگری. ویادگرفتن. و در خاطرآوری . و جواب وسؤال و محاوره ومشاوره .

مذاکی (mozâki) ع . ج. مذکی.

مذاکیر (mazâkir) ع.ج. ذکر .

مذال (mazâl) م . ع . **مذل فلان بسره مذلا ومذالا** (ازباب نصر وسمع): بستوه آمد فلان از نگاهداشت راز او وفاش کردآنرا .

مذال (mezâl) م . ع. مذاء . و. مذاء. ونیز **مذال**: بی‌قراری و بی‌آرامی نمودن مرداز فراشی که درآن همخوابه‌اش بوده وترك دادن آن فراش را تا دیگری باری همخوابگی کند .

مذال (mozâl) ص.ع . دامن‌دراز.

مذال (mozâl) ا . ع . باصطلاح عروض شعری ازبحر کامل و یا بسیط که درو ند مجموع آن درآخر بیت یك حرف زیاد کنند و مستفعلن را مستفعلان ومتفاعلن رامتفاعلان گویند

مذال (mazzâl) ا.ع.مرد بسیارمذی وبی‌آرام در بسترکه ازهمخوابهٔ خود دررنج و آزار باشد .

مذالة (mozâlat) ص .ع . دامن دراز. یق : **درع مذالة** : زره دامن دراز .

مذالة (mozâlat) ا.ع. داه‌خراسان بتاز. المثل: **اخیل من مذالة لانها تهارقوهی** تبختر

مذام (mazâmm) ع . ج. مذمة.

مذانب (mazâneb) ا.ع. ج. مذنب. ونام موضعی .

مذانب (mozâneb) ا.ع. شتری که درآخرشتران باشد .

مذانب (mozâneb) ص . ع . **فرس مذانب**: مادیانی که بچه‌اش دراستخوان کهگردا گرد دبراست افتاده وآب زره نزدیك برآمدن گردیده .

مذانبة (mozânabat) م . ع . **ذانبت الفرس مذانبة وذنابا** : بجهٔ مادیان دراستخوان گرداگرددبر افتادو نزدیك ز دیدبرآمدن‌آن .

مذانة (mozânnat) م.ع. **ذانه علی الحاجة مذانة** : سؤال کرد از وی حاجت خودرا .

مذاوب (mozâveb) ع.ج. مذوب. و . ج. مذوبة .

مذاهب (mazâheb) ع . ج . مذهب (mazhab) و (mozhab)

مذاهب (mazâheb) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ دینها و روشها . وآئین‌ها. وطریقه ها واعتقادها .

مذاهنة (mozâhanat) م . ع **ذاهنني مذاهنة**: نبردکرد بامن دوزیرکی وتیزی خاطر

مذائر (mozâ'er) ا ـ ص . ع . زن‌ناسازه‌از باشوی‌خود. و**ناقة مذائر**: ماده شتری که چون بزاید به بچهٔ خود مهربان باشدوازآن نفرت‌کند

مذاییع (mazâyi') م . ع . ج . مذیاع

مذب (mozobb) و (mezabb) ص.ع . **رجل مذب** . مردحمایت کننده‌از حرم خودومنع کننده ودفع کنندهٔ ازآنهاوکذلك **رجل مذب** .

مذبب (mozabbeb) ص . ع . شتابان. یق : **لاینالون الماء الابقرب مذبب** : نمیرسند به آب مگر به سیرشتابان درشب. و**راکب مذبب**: سوار تنها شتابنده. و**ظما مذبب** : تشنگی درازکه از برای آن

از دور برای آب شتابند .

مذبة (mazabbat) ص.ع. **ارض مذبة** : زمین مگسناك .

مذبة (mezabbat) ا.ع. مگس ران ومگس پران .

مذبح (mazbah) ا.ع. محل ذبح کردن وجای قربانی نمودن . وشکاف در زمین مقدار یك شبرومانندآن . وکوشك وقصر . ومحراب . وکابخانهٔ نصاری . ج : مذابح .

مذبح (mezbah) ا.ع. هرآنچه بدان ذبح نمایند .

مذبح (mozabbeh) ص.ع. کشنده وذبح کننده .

مذبح (mozabbeh) ص.ع. کسی که میگسترانید پشت را وپست میکند سررا .

مذبذب (mozabzab) و(mozab-zeb) ص.ع. **رجل مذبذب** : مردددو دله ومتردد میان دوکار . ج: مذبذبون . قوله تعالی : **مذبذبین بین ذلك** ای مضطربین غیرمستقرین .

مذبذبون (mozabzabuna) و (mozabzebuna) ع.ج. مذبذب(mozabzab) و(mozabzeb) .

مذبر (mozabbar) ص.ع. **ثوب مذبر** : جامهٔ آراسته و منقش .

مذبر (mozabber) ص . ع . نویسنده .

مذبل (mozbel) ص.ع. لاغرکننده. وسست وضعیف کننده . و درهم کشنده . و پژمراننده .

مذبلة (mozbelat)ص.ع. **ریح مذبلة** : بادگرم که گیاهرا پژمرده گرداند.

مذبوب (mazbub) ص . ع . دیوانه . و **بعیر مذبوب** : شتر مگس مکیده .

مذبوبة (mazbubat) ص . ع . **ارض مذبوبة** : زمین مگس ناك .

مذبوح (mazbuh) ص . ع . ذبح کرده شده . وحلال وروا . یق : **کل شیء فی البحر مذبوح** ای لایحتاج الی الذابح. ونیز **مذبوح**: آنکه زیر زنخ آن ازریش پوشیده باشد .

مذبوح (mazbuh) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ ذبح کرده شده . و کشته شدهٔ بطریق ذبح .

مذبور (mazbur) ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ نوشته شده . ودرپیش گفته شده و سرغه .

مذبول (mazbul) ص.ع. خشك شده . وفسرده شده . وپژمرده گشته . ودرهم کشیده شده .

مذح (mazah) ا .ع . انگبین گفتار دشتی . و اصطکاك و بهم سودگی دوران در رفتن . وکفتگی مابین بن دوران و دوسرین از سائیده شدن بهم . وشقاق خایه از سودن به چیزی.

مذح (mazah) م . ع . **مذح الرجل مذحاً** (ازباب سمع): بهم سائیده شددوران آن مرد دررفتن وکفته گردید ما بین بن دوران ودوسرین آن . وشکافته گردید خایهٔ آنمرد از سودن بچیزی . و **مذح الشیء** : بدبوی وگنده گردید آن چیز .

مذحذح (mozahzah) ص.ع. به شتاب رونده ای که گامهارا نزد یك گذارد . و بادی که گرد وخاك پراکنده کند .

مذخ (mazax) ا . ع . انگبین گفتار .

مذخاة (mazxât) ا . ع . زمین بی درخت .

مذخر (mozzaxer) ا.ع. اسبی که تك خودرا نگاه دارد تاپس ازانقطاع تك اسبان دیگر .

مذخور (mazxur)ص.ع. ذخیره شده . و پنهان نهاده . و اندوخته . و گرد کرده .

مذر (mazar) م . ع . **مذرت المعدة مذراً** (ازباب سمع): تباه شده معده و کذلك: **مذرت الجوزة**. و **مذرت النفس** : شوریده و خبیث گشت نفس . و **مذرت البیضة** : گندیده شدآن تخم مرغ.

مذر (mazara) ا . ع . **تفرقوا شذرمذر**: رفتند و پریشان شدند از اتباع است .

مذر (mazer) ص.ع. تباه وگندیده وبدبو شده .

مذراة (mezrât) ص.ع. باد زن . وافشون یعنی افزاری چوبین دندانه دارکه بدان غلهٔ کوبیده برباد دهند .

مذراع (mezrâ') ا.ع . ده میان زمین زراعت ودشت . وقوائم ستور . و ده گردا گردشهر که دروی کشت وباغ باشد . وبستان نزدیك شهر. ج: مذاریع ومذارع .

مذرب (mezrab) ا . ع . زبان.

مذرب (mozarrab) ص . ع . **سنان مذرب**: سنان تیز. و **سیف مذرب** شمشیر زهرداده .

مذرب (mozarreb) ص .ع . تیز کننده .

مذرة (mazerat)ص.ع. زن پلید. و **بیضة مذرة** : تخم مرغ گندیده .

مذرة (mezarrat) ا.ع. ابزاری که بدان دانه ازکاه جدا سازند.

مذرح (mozarrah) ص.ع. **لبن مذرح**: شیری که برآن آب غالب باشد. و کذلك : **عسل مذرح** .

مذرح (mozarreh) ص . ع . آنکه زراریح درطعام می‌اندازد وآنرا زهردار می‌کند .

مذرع (mozre') ص.ع . کسی که با ذراع اندازه می‌گیرد . و **بقرة مذرع:** ماده گاو دارای گوساله .

مذرع (mozrare') ص.ع . آنکه بیرون می‌آورد هردو ذراع را از زیرجبه .

مذرع (mozarra') ص.ع. **ثور مذرع** : گاوی که درپاچه های وی خطهای سیاه باشد. ونیز **مذرع** : خفه کرده شده.

مذرع (mozarra')ا.ع. کسی که‌مادر وی اشرف ازپدرش باشد. و شتری که برسینهٔ اونیزه خورده وخون برهردو ذراعش روان باشد . واسب سبقت برنده . واسبی که به‌شکار رسیده وسواربروی برشکارنیزه زده وخون آن شکارمانندفواره برجسته وهردو ذراع اسب‌را آلوده کرده باشد .

مذرع (mozarre') ص.ع. خفه کننده وگلوگیر . و آنکه اقرار و اعتراف میکند . وآنکه دست اندازان میرود. وبارانی که باندازهٔ ارش‌نموی در زمین‌فرورفته باشد.

مذرعة (mozarra'at) ا.ع. کفتار ماده‌ای که در ذراع آن خطها باشد .

مذرف (mazarref) ص.ع.اشك ریزنده . وزائد برصدصد .

مذرق (mozreq)ص.ع.مرغ‌سرگین اندازنده .

مذرق (mozzareq)ص.ع.آمیزندهٔ سرمه رابابصیرگیاه ذرق که اسپست دشتی‌باشد.

مذرق (mozzaraq) ص.ع . **لبن مذرق** : شیرآب آمیخته .

مذرقة (mazraqat)م.ع.**مذرق به مذرقة** : انداخت آنرا.

مذرقة (mozreqat) ص . ع .

ارض مذرقة : زمین روپانندهٔ گیاه‌ذرق.

مذروان (mezravâne)ا.ع.به‌صیغهٔ تثنیه: دوکرانه سرین. و**مذروان الراس:** دوجانب‌سر. و**مذروان القوس:** سرهای کمان‌آنجا که زه بروی‌نشیند. و **جاء فلان ینفض مذرویه** یعنی آمد فلان در حالتیکه ستم کننده وترساننده بود .

مذروب (mazrub) ص.ع. **سیف مذروب:**شمشیرتیز.

مذرور (mazrur) ص.ع . کوفته شده ونرم شده . وپراکنده شده.

مذروع (mezru') ص.ع. اندازه شدهٔ با ارش .

مذروف (mazruf) ص. ع. اشك روان وریزان .

مذری (mezrâ) ا. ع .بادزن وسکو وافشون ومذراة.

مذری (mozri) ص.ع. ترساننده ودرخشم آورنده .

مذری (mozarri) ص.ع. پراکنده کننده وافشاننده . وبادزننده . وستایش‌کننده.

مذریء (mozre') ا .ع. ماده شتر شیردرپستان فرودآورده .

مذع (maz') م . ع . **مذع له مذعاً ومذعة** (ازباب نفع) :گفت باری پاره‌ای ازخبر راوپنهان داشت پارهٔ دیگرآنرا. و**مذع ببوله:** کمیزانداخت. و**مذع یمیناً:** سرگند خورد. و**نیزمذع:** روان شدن‌چشمه درسرکوه .

مذع (meza') ا.ع . **ذهبوا جذع مذع** : پراکنده شدند دراطراف.

مذعابین(moz'âbbina)ا.ع.پایانی.

درایتهم مذعابین کانهم عرف ضبعان: دیدم ایشان را یکی‌پس از دیگری که گویایال کفتارند .

مذعان (mez'ân) ص. ع . **ناقة مذعان** : شترمادهٔ رام .

مذعة (maz'at) م . ع . **مذع مذعاً ومذعة** . ر. مذع .

مذعذع (moza'za') ا.ع . پسر خوانده . و آنکه در نسب خود متهم باشد .

الحدیث: **لایحبنا اهل البیت المذعذع قالوا وما المذعذع قال ولد الزنا.**

مذعذع (moza'ze')ص.ع.مسرف ومبذر . وفاش‌کنندهٔ راز .

مذعر (moz'er) ص.ع. ترساننده.

مذعرة (moza''arat)ا.ع.ماده‌شتر دیوانه .

مذعف (moz'ef) ص .ع . **موت مذعف:** مرك زودکشنده .

مذعور (maz'ur)ص.ع. ترسانیده شده .

مذعورة (maz'urat) ا .ع .ماده شتردیوانه . وزن ترسیده شده‌ازتهمت.

مذعوف (maz'uf)ا.ع. درای‌زهر دار .

مذعوف (maz'uf) ص.ع. **طعام مذعوف:** طعام زهردار .

مذفف (mozaffaf)ص.ع **سهم مذفف** : تیرسبك شتاب رو .

مذفف (mozaffef)ص.ع. آنکه بشتاب می‌کشد خسته را .

مذفورة (mazfurat)ص.ع.**روضة مذفورة** : مرغزاری‌که ازبسیاری‌گیاه‌ذفراء معطرباشد .

مذفوف (mazfuf) ص.ع. مهیا و آماده وحاضر .

مذق (mazq) م . ع . **مذق اللبن مذقاً** (از باب نصر) : آب آمیخت باشیر. و**مذق الود:** خالص نکرد دوستی‌را

و باطمع آمیخته کرد آنرا .
مذقة (mozqat) ا.ع. فی الحدیث :
مذقة من اللبن ای شربة من اللبن الممذق .
مذقوط (mazqut) ص . ع .
لحم مذقوط : گوشت مگس بر آن ریده .
مذکار (mezkâr) ص.ع . **امراة مذکار** : زنی که همیشه پسر زاید و عادتش پسر زادن باشد . و **فلاة مذکار** : دشت هولناك که در آن جز مردان ولاور نروند.
مذکر (mezkar) ا.ع. نام مردی .
ابومذکر: نام صحابی انصاری .
مذکر (mozker) ص . ع. **امراة مذکر**: زنی که پسرزاید . **ویوم مذکر**: روزسخت . و **طریق مذکر**: راه خوفناك و مخوف . **وداهیة مذکر** : بلای سخت .
مذکر(mozker)و(mozakker)
ص.ع. یادآورنده .
مذکر (mozakkar)ص.ع. باصطلاح نحو کلمه‌ای که در آن علامت تذکیر باشد . و **سیف مذکر** : شمشیر آبدار. و **یوم مذکر** : روزسخت. **وطریق مذکر**: راه خوفناك. **وداهیة مذکر** : بلای سخت .
مذکر (mozakkar) ا.پ. مأخوذ ازتازی - نر ومردنر برخلاف ماده. وکلمه‌ای که در آن علامت تذکیرباشد.و **مذکر سماعی**: شوهری که مطیع وفرمان بردار زن خودباشد.
مذکر (mozakker)ص.ع. نصیحت نماینده وپند نماینده . وآگاه سازنده . و یاد آورنده .
مذکرة (mazkarat) ا.ع. هرچیز که لایق وسزاوار یاد آوری باشد. و تذکره ویاد داشت .
مذکرة(mozkarat)ص.ع. **امراة مذکرة** : زنی که بمردان ماند .
مذکرة (mozakkarat)ص.ع .
امراة مذکرة : زنی که بمردان ماند .
وداهیة مذکرة: بلای سخت . **وناقة مذکرة** : ماده شتری که درخلق وخلق مانند نرباشد. **وناقة مذکرة الثنیا** : ماده شتر سربزرك .
مذکوبة (mazkub t) ا.ع . زن پارسا وصالح .
مذکور (mazkur)ص.ع. یاداشت شده ودریادآورده شده .
مذکور (mazkur) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ ذکرکرده شده و سرغنه . و مندرج شدهٔ درمتن ودرمکتوب . وبیان شده و یاد آور شده . واداشده . وگفته شده .
ومذکورالاوصاف : دربالابیان‌شده .
مذکورات (mazkurât) ا. پ. ماخوذ ازتازی ـ بیانات ومکالمات وحکایات و مطالب مذاکره شده .
مذکوره (mazkure) ص.پ. مأخوذازتازی ـ ذکر کرده شده . ر. مذکور.
مذکوری (mazkuri) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ یاد داشت .
مذکی (mozki) ص.ع.آنکه آتش برمی افروزد . وآنکه دیدبان و جاسوس بر می‌گمارد . و **فرس مذك** : اسب از شش‌سال درگذشته . ج : مذاکی .
مذکی(mozakki) ص.ع. **فرس مذك** : اسب از شش‌سال درگذشته . ج : مذکیات .
مذکیات (mozakkiyât) ع . ج. مذکی.
مذکیة (mozkiyat) ص . ع . **سحابة مذکیة** : ابرباربار بارنده .
مذل (mazl) ص . ع . **رجل مذل النفس** ، مردجوانمرد.و کذلك: **رجل مذل الید** .
مذل (mazl) ا.ع. سستی و فرو هشتگی هرچه باشد.وکسی که بذل کندهرآنچه در نزد وی باشد ازمال وراز. وآنکه قادر نباشد برضبط نفس خود .
مذل (mazl) م.ع. **مذل بسره مذلاومذالا**. ر. مذال. **ومذلت نفسه بالشیء مذلا** (ازباب نصر) : جوانمردی کردبه آنچیز. **ومذلت رجله** . به خواب شد پای وی وسست گردید.
مذل (mezl) ا.ع . مرد باریك اندام کم گوشت. و تیر باریك .
مذل (mazal) م.ع. **مذل مذلا** (ازباب سمع): بستوه آمد وبی‌آرام گردید و تنگدل شد. **ومذلت رجله**: بخواب شد پای وی وسست گردید. **ومذلت نفسه بالشیء**: جوانمردی کرد به آن چیز. و **مذل فلان بسره مذلا** : فاش کرد فلان راز اورا .
مذل (mazel) ص.ع. مردتنگدل وبه ستوه‌آمده وبی‌آرام. وفاش‌کنندهٔ رازکسی. وجوانمرد . وآنکه خودرا بازنتواند داشت . وسست .
مذل (mozell) ا. ص . ع . خوار دارنده. وازنامهای باری‌تعالی جل‌شانه .
مذلة (mazallat)ا.ع.خواری.وعیر **المذلة** : میخ ورتد .
مذلة(mazallat) م.ع. **ذل ذلا ومذلة** . ر . ذل .
مذلت (mazallat) ا.پ . ماخوذ ازتازی ـ خواری .
مذلعب (mozla'ebb)ص.ع.**رجل مذلعب** : مرد بهلو خفته .
مذلغ (mezlaq) ا.ع. نره.
مذلق (mozlaq) ص.ع. تلفظ شدهٔ ازنوك زبان.
مذلق (mozleq) ص . ع . نیز

کنندهٔ کارد . ر. اذلاق .

مذلق (mozallaq) اِ.ع. شیرآب آمیخته. و **ابن المذلق**: نام مردی از عبدشمس که نه خود او و نه پدرش و نه اجدادش جای باش شب نداشتند. ومنه قولهم: **افلس من ابن المذلق** .

مذلق (mozalleq)ص.ع. آنکه تیز میکند کارد و جز آنرا . و آنکه آماده میکند و حاضر میسازد زبان آور درسخن وری را .

مذلل (mozallal) ص.ع. رام و مطیع . و خرمابنی که خوشه ها را برشاخ آن گذاشته باشند . و درختی که باران دسترس باشد و به آسانی بدست آید .

مذلل (mozallel) ص.ع. خوار کننده وحقیرکننده. وآنکه خوشه های خرمارا برخرمابن باقی میگذارد .

مذللة (mozallalat)ص . ع. مؤنث مذلل.ع: **نخلة مذللة** .

مذلول (mazlul)ص.ع . خوار و فروتن : ورام ومطیع .

مذلی (mezlâ) ص . ع . **رجال مذلی**: مردان تندرون وبی‌آرام.

مذم (mezamm)و(mozemm) ص.ع. **رجل مذم**: مردبی‌حرکت که جنبش تواند . و کذلک: **رجل مذم**.

مذم (mozemm) ص.ع. کسی‌که فرومایه وخوار وسفله وپست و حقیر و دون باشد .ومعیوب وزبان رسیده . وتباه وفاسد، وبی‌قدر وبی‌اعتبار. ونکوهیده .

مذماة (mozmât)اِ.ع. شکار به تیر افکنده .

مذماذ (mazmâz)اِ.ع. بانگ کننده وفریادکننده .

مذمة (mazammat) م . ع . ذم . **ذما ومذمة** . . ر . ذم.

مذمة (mazammat)اِ.ع.نکوهش خلاف محمدة. یق: **البخل مذمة**.وحرمت وآبرو . وزشتی . و **رجل ذومذمة**: مرد گران برمردم. ج : مذام .

مذمة(mazammat)و(-mazem mat) اِ.ع. **قضی مذمته** یعنی نیکوئی کن بآن تا نکوهش نکند . **واخذتنی منه مذمة** :گرفت مرا رقت ومهربانی وننگ از ترك حرمت . **واذهب مذمتهم بشیء**: ببرنکوهش ایشان را به چیزی یعنی بده ایشان راچیزی که ازبرای ایشان زمام وحرمت است . و کذلك: **المذمة فی الکل** .

مذمة (mazemmat)اِ.ع . اندوه و شرمساری ازاهمال درحقی . و. **مایذهب عنی مذمةالرضاع** ای ذمامه حتی اکون ادیته کاملا.

مذمت (mazammat)اِ.پ. مأخوذ ازتازی ــ نکوهش وسرزنش وبدگوئی .

مذمذة (mazmazat) م . ع . **مذمذ الرجل مذمذة** : دروغ گفت آنمرد .

مذمذی (mazmaziyy)اِ. ع . زیرك خوش‌طبع وظریف .

مذمر (mozammar) اِ.ع. پس سروگردن. وکف تابن‌گوش. وچون کارسخت شده‌گویند : **بلغ المذمر**.

مذمر (mozammer) اِ.ع. آنکه دست خود را درفرج شتر آبستن کند تابداند که بچهٔ وی نراست ویا ماده . وآنکه کمك میکند در زادن شتر.

مذمم (mozammam) ص .ع . **رجل مذمم** : مردبسیارنکوهیده .

مذموم (mazmum) ص . ع . نکوهیده.

مذموم (mazmum) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ نکوهیده ومحقر وتحقیرشده وخوار وپست وفرومایه.وملامت پذیر .

مذمیذ(mezmiz)ص.ع.**رجل مذمیذ** : مردسخت دروغگوی .

مذنب (meznab) اِ.ع . کفگیر و کفلیز . و آب راههٔ بسوی زمین . وآب راههٔ درپستی ونهری که ازمرغزار بجانب دیگررود.ج : مذانب .

مذنب (mozneb)ص.ع.گناهکار وخطاکار .

مذنب (mozanneb) اِ . ع . مادهٔ شتری که ازسختی درد زه دمب خودرا درازکند .

مذنب (mozanneb)ص.ع. غورهٔ خرمای نیم رس که ازدنباله رسیدن آغاز کند. وآنکه ازطرف دمب پیش میآید .

مذنبة (moznebat) ص.ع . مؤنث مذنب : زن گناهکار .

مذنبة (mozannebat) ص.ع. **بسرة مذنبة** : غورهٔ خرمائی که از دنباله رسیدن آغازکند .

مذنك (mazang) اِ. پ.مدنك وکلیدچوبین. ودندانهٔ کلید. ریزهٔ قفل.وچوب کده‌ای که درپس دراندازند تاگشوده نشود .

مذؤب (maz'ub) ص.ع. **رجل مذؤب** : مردی که در گوسپندان وی گرك افتاده باشد. و. **بردون مذؤب** : یابوی گرفتار بیماری ذئبة .

مذوب (mezvab) اِ.ع . ظرفی که درآن‌چیزی میگذارند. وچمچه . ج: مذاوب.

مذوب (mozavvab) ص . ع . گداخته شده وآب شده .

مذوب (mozavveb) ص.ع.آنکه خرابه وچترگونه برای کودك میسازد و آنرا میآراید وزینت میکند .

مذوبة (mezvabat) اِ.ع. چمچه

و کنگیر . ج : مذاوب .

مذوح (mezvah) ا ع . بسیار ملامت‌گر درشت‌گوی سرزنش‌کننده .

مذوح (mozavveh) ص . ع . آنکه اسراف میکند وبیهوده خرج می‌نماید .

مذود (mezvad) ا ع . زبان . وجای علف ستور . وشاخ‌گاو کوهی .

مذود (mozavved) ص ع . راننده و دورکننده .

مذؤم (maz'um) ص . ع . عیب کرده شده وخوار وحقیرشده . ورسواء .

مذؤوب (maz'ub) ص.ع.ترسیده شدهٔ ازگرگ . وآنکه درگله های وی ازگرگ خسارت رسیده باشد . و گرفتار بیماری ذئبة .

مذؤوف (maz'uf) ص . ع . آنکه زهرکشنده خورده باشد .

مذهب (mazhab) ا ع . روش وطریقه . وقصد . وعقیده واصل . ج : مذاهب . و وضوگاه ومحل حاجت‌که پیش‌ازنماز بآنجا می‌روند .

مذهب (mazhab) م ع . **ذهب ذهابا ومذهباً** . ر . ذهاب .

مذهب (mozhab) ا پ . مأخوذ ازتازی . شیوه وهرای ودین و آئین . ودین قانونی . و دین اعتقادی . و قانون . وطریقه وراه و روش و رسم . وشریعت . و انتظام و ترتیب . ورسوم و آداب . واصل وبنیاد . و **بد مذهب** : بددین و بد آئین . و **بی مذهب** : ملحد وبی‌دین .

مذهب (mozhab) ا . ص . ع . کبه . ونام اسپی . وشیطان وضو و وسوسه . و قولهم : **به مذهب** یعنی و سواس در ریختن آب دارد ودر وضوبسیار آب استعمال میکند . و**کمیت مذهب** : اسپی‌که‌سرخی‌آن مایل بزردی‌باشد . و نیز **مذهب** : زراندود از دوال و جزآن . ج : مذاهب .

مذهب (mozheb) ص.ع.برنده ودورگرداننده . وزراندودکننده .

مذهب (mozahhab) ص.ع . زر اندود وساخته شده باتارهای زر .

مذهب (mozahheb) ص.ع. زر اندودکننده . و زردوزی‌کننده .

مذهب (mozahheb)ا. پ. مأخوذ ازتازی . تذهیب کار وآنکه تذهیب‌میکند .

مذهب‌باشی (mozahheb-bâci) ا . پ . لقب رئیس تذهیب‌کاران .

مذهبة (mazhabat) ا . ع . دور کردگی و راندگی . و **طلب الحوائج مذهبة للحياء** یعنی طلب حاجتها می‌برند شرم وحیارا .

مذهبة(mozahhebat)ص.ع.مؤنث مذهب . ر .کمیت مذهب .

مذهن (mozhen) ص . ع . کس ویاچیزی‌که سبب میشود فراموش کردن را . ویامشغول می‌سازد .

مذی (mazy)م.ع.**مذی‌الفرس مذیا**(ازباب نصر): بچرا گاه گذشت آن اسب را . و**مذی الرجل** : مذی آورد آنمرد . ویقال **کل ذکر یمذی و کل انثی تقذی** .

مذی (mozâ) ا ع . آبی‌که از دهانهٔ کاریز وحوض بدر رود .

مذی (mazy) و (mazi) و (maziyy)ا.ع. آبی‌که از مرد وقت ملاعبت برآید .

مذیات (maziyyât) ع . ج . مذیة .

مذیاع (mezyâ') ا ع . آنکه راز نتواند نگاهداشت .ج: مذاییع .

مذئب (moz'eb) ص.ع. ترسیده . وکسی‌که‌گبه می‌سازد برای‌کودك و آنرازینت میکند . ومؤذب .

مذیب (mozib) ص.ع. گدازنده . وقابل ولایق کارگزاری .

مذیة (mazyat) و (maziyyat) ا . ع . زن . ج : مذاء ومذیات .

مذیخ (mazayyex) ص.ع. خوار وحقیر کننده وغالب .

مذیخة (mazyaxat) و (mazi-xat) ا ع . گرگان .

مذید (mozid)ص.ع. آنکه کمك در راندن میکند .

مذیذ (maziz)ص . ع . رجل **مذیذ**: مردبسیار دروغگوی . وکذاب .

مذئر (moz'er) ص ع . در خشم آورنده وترساننده . وحریص ودلیرگرداننده و برآغالاننده

مذیع (mozi') ص.ع. فاش‌کننده وشایع کننده وآشکار نماینده . و برندهٔمال . و دزد .

مذیق (maziq) ص.ع. شیرآمیختهٔ به آب .

مذیل (mazil)ص.ع. آنکه لیاقت نگاهداری‌رازندارد . وسست‌وضعیف . وبسیار نفه‌زنی قرار .

مذیل(mazil) ا . ع . نرم آهن .

مذیل(mozayyal)ص.ع. آنکه‌درباد روزه‌دارد خودرا . وکارنفس‌خوردنی کند . و **رداء مذیل** : چادردرازدامن . و **ملاء مذیل** کذلك .

مذیم (mazim) و **مذیوم** (mazyum) ص.ع. معیوب وداری عیب .

مر (mar) پ . کلمه ایست که‌گاه برسراسم وضمیر و کلمهٔ اشاره‌درمی‌آیدبرای

زینت کلام استعمال میشود مانند مرا و وا و مرتورا ومروستم وا گفتم یعنی او واوتورا و وستم واگفتم . وگاه افادهٔ معنی حصر کند مانند مراو وارسدکریارومنی یعنی دیگری وانمی‌رسد.

مر (mar) ا. پ. پیمانه وانداز . رشماره وحساب. وشماروتعداد. ونیزاین کلمه وادر سهولت حساب استعمال می‌کنند یعنی هر عقدی ازاعدادرا یك مرمی‌گویند مثلاده وصد وهزار وده هزار و جزآن فرضاً چون شمارهٔ عدد به صد رسد می‌گوید یك مرو آنرا کنار می‌گذارد وچون به دویست رسد می‌گوید دو مرو همچنین و پس از اتمام حساب مرها را جمع کرده وحساب رامعین می‌کند ودر بیشتر ممالك ایران عدد مرپنجاه است ونیزکلمهٔ مربمعنی سیار وبی استعمال میشود.

مر (mer) ا . پ . دوست و یار .

مر (marr) ا. پ . مأخوذ ازتازی. مرور وگذر و شمار .

مر(marr)ا.ع.رسن وکلند وبیل ودستهٔ بیل. ودفعه وبار ومرور. و **مرالدهور:** روزگارگذشته . و **علی مرالدهور :** همواره وهمیشه . و **جئته مرا اومرین:** آمدم اورا یك باریادوبار .

مر (marr) ا.ع.ج. مرة.

مر(marr)م.ع. **مرمرا ومرورا** (ازباب نصر): رفت وگذشت. و**مره و به وعلیه** : گذشت بروی وهمیشگی کرد برآن . قوله تعالی : **حملت حملا خفیفافمرت به**‌ای استمرت. و **مررت بالمرة مرا ومرة** (مجهولا): صفرا غالب آمد برمن. و **مربعیره**: برسن بست شترخود را**ومره**: تلخ گردانید آنراوبرزمین گسترد.

مر (morr) ا.ع . تلخ شدنشرین. ونام دارویی . ج: امرار.

مر (morr) ا.ع. ج .مرة.

مرء (mar'a) م . ع. **مرء مرء** (mar'an) (از باب نصر) : خورد و جماع کرد.

مرء (mar') و(mer') و (mor') ا.ع. مرد . و نوع انسانی . و گرگ . ج : مرؤن .

مرء (mara')م.ع.**مری‌ءمرء** (mare'a_mara'an) (ازباب سمع) :بزن مانند درهیئت وشکل ویادرکلام. و**مریء الطعام** : خوش گوار یافت طعام را.

مرا (ma-rā) پ. کلمهٔ مرکب ازمن وازرا . یعنی من را .

مرا (merā') پ.دوستی‌ویاری. وآفتاب.وجهان وعالم .وجرعه های مساوی.

مراء (merā') م . ع . **ماراه مماراة و مراء** : پیکارنمودو جنك کرد باری وجدال نمود .

مراءاة (morā'āt)م . ع. **رأیه مراءاة ورياء** . وریاء.

مراءة (marā'at) م. ع. **مروء الطعام مراءة** (ازباب کرم وسمع وفتح) : گواراشد طعام . و **هنانی و مرانی** : گوارا شد مرا . و **مرءت الارض مراءة** (ازباب کرم): خوش هوا گردید آن زمین .

مرأب (mer'ab) ص.ع.کسی که چیز شکسته را اصلاح میکند و شکسته بندی می‌نماید .

مراباة (morāba'at) **رابأته مراباةورباء**:پرهیزکردم‌ازوی‌وترسیدم از وی . ونگریستم آنرا . ونگاهداشت‌ونگاهبانی آن کردم .

مراباة (morābāt) م.ع.**رابیته مراباة** : مدارا کردم با او .

مرابح (marābeh) ا.پ . مأخوذ ازتازی ـ سودها وفایده‌ها ونفعها .

مرابحة (morābahat) م . ع . **رابحته علی سلعته مرابحة** : سود دادم اورا برمتاع وی. ونیز **مرابحة**: بر سود فروختن چیزی.

مرابحه (morābehe) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ فروش چیزی باسود ومنفعت .

مرابض (marābez) ع.ج.مربض (marbaz) و(marbez).

مرابط (marābet) ع.ج. مربط (marbat) و(marbet) .

مرابط (morābet) ص.ع. آرام و آسوده و راحت . وملازم و مراقب در حدوددشمن. ومستعد ومهیا .

مرابطة (morābatat) ا . ع . **رابطه‌مرابطة ورباطاً** : مراقبت کرد برآن . و **رابط ثغرالعدو**: ملازم شد حدود دشمن را. و . رباط .

مرابطین (morābetin) ا. ع. نام سلسله‌ای‌ازتازیان‌که‌درافریقا واسپانیول‌سلطنت کردند .

مرابعة (morāba'at)م.ع. **رابع مرابعة ورباعاً**: بهارمزدکرد مانندمصایفة که تابستان مزد کردن باشد.ونیز**مرابعة**:دوکس دست یکدیگر راگرفته تکیه‌اوبرشترنهادن چون مربعة‌نباشد .

مرابیع (marābi)ع.ج. مرباع. وج. ربیع .

مرآة (mar'āt) ا.ع. سزاوار. یق: **هومرآة بكذا**:اوسزاواربه‌این‌است. وویدار ومنظر.یق :**امرأة‌حسنة المرآة ورجل‌حسن‌المرآة**.المثل: **تخبرعن مجهوله مرآته** یعنی دلالت می‌کندظاهر وی برباطنش .

مرآة (mer'āt)ا.ع.آینه.ج:مرائی

و مرایا .

مرأة (mar'at) ا.ع. زن. و زوجه. وگرگ ماده . ومنظر و دیدار. و نیك لایق و نیك سزاوار . وگوارائی. یق : **طعام بین المراة** : طعام خوشگوار. ونام دهی .

مرات (mer'ât) ا.پ. مأخوذازتازی- آئینه .

مرات (marrât) ع.ج.مرة.

مرات (marrât) م ـ ف . پ . مأخوذ ازتازی- چندین بار و بسیاربار ومکرر آ. و بار بار .

مراتب (merâteb) ع . ج . مرتبة.

مراتب (merâteb) ا.پ. مأخوذاز تازی- درجه ها و مرتبه ها و زینه ها. و پایها . وطبقات . ودرجةصفوف. و**مراتب اعداد** : آحاد و عشرات و مات والوف.

مراتبات (merâtebât) ا . پ . مأخوذازتازی. مرتبها ودرجها .

مراتج (marâtej) ع.ج .مرتاج.

مراتع (marâte') ع . ج . مرتع .

مراث (marâs) ا . ع . رودة ستور. و رودهای که درآن دیرستورواست. وجای روث.

مراثی (marâsi) ع.ج مرثیة .

مراجحة (morâjahat) م . ع . **راجحته مراجحة**: نبرد کردم باوی در اندازة چیزی . و . رجحان .

مراجع (marâje') ع.ج.مرجع.

مراجع (morâje') ا.ع. زنی که پس ازمرگ شوی بخانة پدر ومادر و یا کسان خودبرگردد .

مراجعة (morâja'at) م . ع . **راجعه الکلام مراجعة ورجاعا**: باز گردانیدآنرا سخن . و**راجعت الناقة** : باز گردیدآن ماده شتر از یك نوع سیری بهسیردیگر . و نیز **مراجعة** : زن را بخانة خود آوردن .

مراجعت (morâja'at) ا . پ . مأخوذازتازی ـ برگشت وبازگشت ورجعت. وبازگشت ازبدرقه ومشایعت مسافر.

مراجل (marâjel) ع.ج.مرجل. وج. ممرجل .

مراجم (marâjem) ا.ع. سخن زشت وقبیح . ونام شخصی .

مراجمة (morâjamat) م . ع . **راجمعنه مراجمة**: نبرد کرد باوی درسخن و در شتاب روی ویادرهرچیزی. و **راجم فی الحرب** : سخت مبالغه کرد درمفاخرت در رزمگاه .

مراجیح (marâjih) ص.ع. ابل **مراجیح** : شترانی که درپویه دویدن‌بجنبند. و**قوم مراجیح** : دانشمندان و حکیمان . و**نخیل مراجیح** : خرمابنان گرانبار.

مراح (marâh) ا.ع. جای آمد شد کردن در شب ضد مغدی . و یق : **ماترك فلان من ابیه مغدی ولامراحاً** یعنی فلان درهمه چیز مشابه پدرخوداست .

مراح (merâh) ا.ع . شادمانی و نیرندگی وخرامش . اسم‌است مصدررا .

مراح (morâh) ا . ع . شب جای ستور .

مراحة (marâhat) ا . ع . جای آمدشد کردن در شب ضد مغداة . یق :**فلان ماترك من ابیه لامراحة ولامغداة** یعنی درهمه چیزفلان مشابه پدرخوداست .

مراحل (marâhel) ع.ج.مرحلة.

مراحل (marâhel) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ منزلها. و**مراحل زندگانی** : درجات عمر وزندگانی.

مراحلة (morâhalat) م.ع. **راحله مراحلة** : یاری داد او رابکوچ کردن .

مراحل‌نشین (marâhel-necin) ا.پ. ستارة سیاره. ومردمسافر .

مراحل نشینان (marâhel-necinân) پ . ج . مراحل نشین.

مراحم (marâhem) ا.پ.مأخوذ ازتازی ـ مرحمتها و مهربانی‌ها وشفقتها. و لطفها وملاطفتها . وعطاها. و**ارباب مراحم واشفاق**: مردمان‌مهربان ومشفق.

مراحی (marâhâ) ع. ج . مرح .

مراحیض (marâhiz) ع . ج . مرحاض .

مراخاة (morâxât) م.ع. **راخاه مراخاة ورخاء**: نرم وسست‌گردانیدآنرا. و نیز دورگردانیدآن‌را. و**راخت الناقة**:نزدیك به زادن رسیدآن ماده شتر .

مراخی (marâxi) ع.ج. مرخاء .

مراد (marâd) ا.ع. گردن وگلو. وجای آمدشدکردن شتران. و**مرادالریح** : جای آمدشد باد .

مراد (morâd) ص.ع. اراده کرده شده وخواسته شده .

مراد (morâd) ا.ع. نام ریگ‌توده‌ای. ونام‌پدرقبیله‌ای ازیمن. ونام‌شخصی.

مراد (morâd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آرزو شده و خواسته شده . و آرزو وخواهش ودرخ ومقصود و هوا . و غرض وکام وکرکام واراده. ونیت وقصد وآهنك. و سرانجام. وزودی‌وعقریب. و**فهوالمراد**: مقصود ومطورهمین است .

مراد (merâd) ا.پ. یك نوع‌سنگی که ازحرکت آفتاب الوان مختلف درویظاهر می‌گردد و بهآن خواص عجیب نسبت میدهند.

مراد (marrâd) ا.ع. گردن وعنق . ج: مرارید .

مراد(marâdd) م.ع. مرد .

مراداة(morâdât)م.ع. راداه **مراداة**:طلب کرد او را و مدارا نمود یاری . **ورادی عن القوم**: سنك اندازی کرد با آن گروه .

مرادات (morâdât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مرادها و آرزوها و مقصودها و غرضها .

مرادبخش (morâd-baxš)ص. پ. کسی که مقصود و آرزوی کسی را عطانماید .

مرادة (marâdat) م.ع .مرد **مرادة و مرودآ**(ازباب کرم و نصر) : دلیری کرد و سرکشی نمود . ونیز ازهمه هم پیشگان سبقت برد . **ومرد على الشيء**:خوی گرفت برآن چیز. وهمیشگی ورزید .

مرادة (morâddat) م.ع.راده **الشيء مرادة وردادآ**: برگردانید آنرا برآن چیز.

مرادسة (morâdasat) م . ع . یکدیگر را سنك انداختن .

مرادغ(marâdeq)ا.ع. ناقة **ذات مرادغ** : ماده شتر فربه .

مرادغ (marâdeq) ا.ع . ج . مردغة .

مرادف (morâdaf)ص.ع.ردیف شده و پس روشده .

مرادف (morâdef) ص.ع. درپس کسی نشیننده و هم ردیف .

مرادف(morâdef)ص.پ.مأخوذ ازتازی ـ هم معنی وشریك درمعنی . ودرپس کسی سوارشده .

مرادفة (morâdafat) م . ع . **رادفت المرادفة** : قبول کردم ردیف را . و **هذه دابة لاترادف**: این ستور ردیف برنمی‌دارد.

مرادفة (morâdafat) **مرادفة الجراد** : بر نشستن ملخ زبرماده . وملخ سیومی بردو . و **مرادفة الملوك** : هم ردف پادشاهان .

مرادمند (morâd-mand) ص. پ. آرزومند ومشتاق وراغب وبارغبت . و دارای آرزوی محال . ومحتاج وتنگدست و نیازمند .

مرادی (marâdi) ع . ج . مردی (merdâ) .

مرادی (marâdâ) ع.ج. مرداء.

مرادی (marâdi) ا.ع . ازارها وشلوارها . وسپل شترو پیل .

مرادی (morâdi) ص. پ.مأخوذ از تازی ـ منسوب بمراد . و موافق میل و خواهش . وارادی و اختیاری و معنوی . و مجازی وبطور استعاره .

مرادی(morâdi) ا.پ. پول‌خرد وکوچك .

مرادی(morâdiyy) ع . ج مردی. (mordiyy) .

مرادی (morâdiyy)ص.ع.ارادی واختیاری .

مرادیات(morâdiyyât)ا.پ.مأخوذ از تازی . چیزهای متعلق بمراد وبه میل و خواهش وآرزو .

مرار (marâr) ا. پ. نوعی ازباد آورد . وشکاعی وریسمانی که ازکنب سازند.

مرار (marâr) ا . ع . نوعی از ریسمان .

مرار(marâr) ع.ج.مرة(merrat) و ج . مرير .

مرار (merâr) ا.ع. ج . مرة. و **لقيته ذات المرار**:بارها آنرا دیدار کردم. و**فلان يصنع ذلك الامر ذات المرار**: این کار را فلان مکرر می‌کند و مکرر ترك میکند .

مرار (merâr)م.ع. **مارالشيء ممارة ومرارآ** .ر . ممارة .

مرار (morâr) ا. ع . نوعی از درخت تلخ که هرگاه شترآنرا خورد لبهایش برگردد و دندانهایش آشکار شود. و **آکل المرار**: جد امرء القیس بدان جهت که دندان هایش پیوسته وامی‌ماند . و **بنوآکل المرار**: نام گروهی از تازیان. و **ثنية المرار**: نام فرودگاه حدیبیة که آنحضرت صلى‌الله عليه وآله درآنجا فرودآمد. و **ذوالمرار**:نام زمینی.

مرارآ (merâran) م ـ ف .پ . مأخوذ از تازی ـ بارها وکراراً ومکرراً.

مرارة (marârat)ا. ع. تلخی . و **مرارة الموت**:تلخی مرك . ونیز **مرارة**: زهره وجای صفرا.ج : مرائر.

مرارة (marârat) م . ع . مر **مرارة** (ازباب سمع ونصر) : تلخ گردید.

مرارة (morârat) ا.ع . واحد مرار یعنی یك درخت مرار .

مرارت (marârat) ا.پ. مأخوذاز تازی ـ سختی ومشقت . و تلخی و زحمت و رنج. و **مرارت کشیدن**: زحمت کشیدن و رنج بردن .

مراره (marâre) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ زهره و ظرف صفرا . و تلخ خوان .

مراری (marâri) ا .پ . ریسمان که ازکنب سازند .

مراری (marâri) م. ج. مررواة.

مراریت(marâriyyat)ا.پ.مأخوذ ازتازی ـ صفرائیت .

مرارید (marârid) ع . ج . مراد (marrâd).

مراز (marâz) ا.ع. پستان. وچون خواسته باشند سنگینی چیزی را بیازمایند می گویند: **هوخفیف المراز .**

مرازان (marâzane) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه : دوپستان .

مرازبة (marâzebat) ع . ج . مرزبان .

مرازة (marâzat) ا . ع . بمعنی مراز است چنانکه درآزمایش سنگینی چیزی گویند: **هوخفیف المرازاوخفیف المرازة.**

مرازغة (morâzaqat) م .ع. کشتی گرفتن وطعن کردن هریکدیگررا.

مرازمة (morâzamat) م . ع . **رازم القوم دارهم مرازمة و رزاما** : اقامت طولانی کردند آن گروه در خانهٔ خود . و **رازم بین الشیئین** : جمع کردمیان آن دوچیز. و**رازمت الابل**: آمیخته شدند شتران بهم درمیان دوچراگاه .

مرازمة (morâzamat) ا. ع . **المرازمة فی الطعام**: بریک طعام مداومت ناکردن باینکه یک روزگوشت خوردن ویک روز شهدویکروزشیرویکروز خرماومانندآن وباینکه پیاپی خوردن وفروبردن لقمه هاراباشکر وحمد وخوردن نرم وخشک وشیرین وترش. ونیزپی یکدیگر خوردن دوچیز را وجمع کردن میان دوچیز در خوردن چون نان و خرما و مانند آن . وخوردن نان خشک و یا با نان خورش خوردن نان. و**مرازمة السوق**: خریدن چیزی راکم ازبارپهت .

مرازن (morâzen) ص .ع . هم منزل و کسی که با دیگری دریک خانه منزل کند. وکسی که با دیگری دریک زمان فرودآید .

مرازنة (morâzanat) م.ع. باهم هم منزل شدن . وباهم فرود آمدن.

مرازی(marâzi)ا.ع.داروی آمیخته بانوتیا .

مرازیب (marâzib) ع . ج . مرزاب .

مرازیح (marâzih) ص.ع. **ابل مرازیح** : شتران مانده ازلاغری .

مرآس (mer'âs) ا.ع. اسبی که سر اسبان دیگررا بگزد درحین رفتن . و یا آنکه به سرزند اسبان دیگررا وقت تقدم و پیشی . و شتری که جز در سر وی قوت وچربی نمانده باشد .

مراس (merâs) ا.ع . سختی و شدت .

مراس (merâs) م . ع. **مارسه ممارسة ومراساً** : مروسید آنرا و علاج کرد آنرا . و نیز : **مراس و ممارسة** : همیشگی ورزیدن .

مرأس (mer'as) ص .ع . **رأس مرأس** ای قوی مصك للرؤس یعنی سریکه بقوت که می زند بسر های دیگر . ج : مرائس .

مرأس (mer'as)ا.ع. اسبی که سر های اسبان دیگر را در رفتن بگزد . واسبی که بسرزند اسبان دیگررا وقت تقدم . و مهتر قوم .

مراس (marrâs)ص .ع . **فحل مراس** : گشن شدید وسخت.

مرأس (mora''as) ص.ع. شتری که جز درسروی چربی وقوت نمانده باشد و مرآس .

مراساة(morâsât)م.ع. **راساه مراساة** : با او شناوری نمود .

مراسب (marâseb) ع . ج . مرسب .

مراسة (marâsat) ا.ع. سختی و شدت ومراس.

مراسة (marrâsat) ص.ع. **لیلة مراسة** : شب دراز ودشوار .

مراسة (morâssat) ا.ع . باکسی چیزی را ابتدا کردن. و باکسی در نزد حاکم شدن .

مراسغة (morâsaqat) م . ع . **راسغه مراسغة ورساغاً** : گرفت رسغ اورا درکشتی .

مراسل (morâsel)ص.ع. پیروی کنندهٔ درکار. وپیغام کننده .

مراسل (morâsel) ا.ع. زنی که در هردرساق وی موی بسیار و درازباشد. وزنی که به خطبه کنندگان نامه وپیغام کند . وزنی که شوی از وی مفارقت کرده باشد . و زن کلانسال . و زنی که شوی وی مرده باشد. وزنی که از شوی خود احساس طلاق کند وخود را برای شوی دیگری زینت کند وبه وی پیغام فرستد ودرآن زن هنوزجوانی باقی باشد .

مراسلات(morâsalât)ا.پ.مأخوذ ازتازی ـ مکتوبهائی که ازطرفین یکدیگرنوشته شود. وپیغام های یکدیگر. و نوشته جات که یکدیگر ازجائی بجائی فرستند .

مراسلة (morâsalat) م . ع . **راسله مراسلة ورسالة**: نامه و پیغام کرد مراورا. و **راسله فی عمله** : پیروی کرداورا درآن کار.

مراسله (morâsele) ا.پ.مأخوذ از تازی ـ مکتوب ونوشته ونامه وپیغام بهم دیگر ونوشته ای که بهم دیگرنویسند.

مراسم (marâsem)ا.ع.الحدیث: **لیس الذکر من مراسم اللسان** کانه جمع رسم .

مراسم (marâsem) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ نشانها وعلامتهاواثرها . و نشانهای پا. ورسمهاوعادتهاودستورهاوقاعدههاوقوانین . وشرایط . وعهدها و پیمانها . و فرایض. و

حقوق، واطاعت. و ادای مراسم بندگی: ادای شرایط بندگی. و ایفای مراسم: بجا آوردن حقوق و وفای به شرایط.

مراسی (marâsi) اِ.ع.ج. مرساة. و **القت السحابة مراسيها**: بر جای ماند ابر و پیوسته و بسیار بارید.

مراسیل (marâsil) ع.ج. مرسل. و ج. مرسال.

مراسیم (merâsim) اِ.پ. مأخوذ از تازی. مرسومها.

مراش (merâc) اِ. پ. قی‌کننده. وقی.

مراشاة (morâcât) م. ع. **راشاه مراشاة و رشاء**: رشوه داد او را. و یاری بخشید او را و هم پشت وی گردید.

مراشب (marâceb) اِ. ع. گلی که بدان سرخم اندایند تا بویش بیرون نرود.

مراشة (morâcat) اِ.ع.حق اندك. یق: لی عنده مراشة ای حق صغیر.

مراشد (marâced) اِ.ع. راههای میانه و راست. و استوارهای محکم. و قصدهای ثابت و برقرار. ج. مرشد.

مراشف (marâcef) ع. ج. مرشف.

مراشقة (morâcaqat) م. ع. **راشقه مراشقة**: باهم و برابر رفت.

مراصد (marâsed) ع. ج. مرصد.

مراصدة (morâsadat) م.ع. درنظر داشتن کسی را.

مراصع (marâse') ع.ج. مرصع.

مراض (marâz) اِ.ع. صلابتی که در پائین زمین نرم باشد و آب را گیرد. ج. مراضن.

و مراضات. و نیز **مراض**: نام جائی.

مراض (marâz) ع. ج. مریض. و ج. مریضة.

مراض (merâz) ع. ج. مرض.

مراض (morâz) اِ.ع. آفتی که تباه کننده است میوه‌ها را.

مراضات (marâzât) ع. ج. مراض. و نام موضعی.

مراضاة (morâzât) م. ع. **راضیه مراضاة و رضاء**: موافقت کردم و خشنود نمودم آن را. و **راضانی فرضوته**: نبرد کردم او را در خشنودی پس غالب آمدم وی را در آن.

مراضب (marâzeb) اِ. ع. آب دهنهای خوش مزه.

مراضخ (marâzex) ع. ج. مرضخة.

مراضخة (morâzaxat) م. ع. **راضخ فلانا شیئا مراضخة**: بناپسند و کراهت چیزی داد مرفلان را. و **راضخ فلانا بالحجارة**: با فلان سنگ اندازی کرد و برهم سنگ انداختند.

مراضع (marâze') ع. ج. مرضع. و (marza') و (morze'). و ج. مرضعة.

مراضعة (morâze'at) م. ع. رضاع و بچه را بدایه دادن. و شیردادن زن باردار کودك را. و شیردادن کودك را با کودکی دیگر.

مراضی (marâzi) ع. ج. مریض. و. ج. مریضة.

مراضیع (marâzi') ع. ج. مرضع.

مراط (merât) اِ. ع. تیر بی‌پر. ج. مرط.

مراط (marât) ع. ج. مریط. و ج. امرط.

مراطة (morâtat) اِ. ع. موی افتاده خواه از کندن باشد و یا از شانه کردن.

مراطنة (morâtanat) م. ع. **راطنه مراطنة و رطانا**: بزبان غیر عربی سخن گفت با او.

مراع (merâ') اِ. ع. پیه و چربش.

مراعاة (morâ'ât) م. ع. **راعیته مراعاة**: به نیك نظر نگریستم آن را. و **راعیت الامر**: دیدم پایان آن کار را. و **راعیت علیه**: بخشودم و مهربانی نمودم بر آن. و **راعی الحمار الحمر**: چرید آن خر با خران دیگر. و **راعیت النجوم**: مراقبت کردم غروب آن ستارگان را. و **راعنی سمعك**: گوش بده مقالهٔ من را. و **راعت الارض**: بسیار گیاه شد آن زمین. و نیز **مراعاة**: نگاهداشتن حق کسی را.

مراعات (morâ'ât) اِ.پ. مأخوذ از تازی. سلوك و رعایت و ادای حق و مهربانی و مرحمت و شفقت. و نگریستن پایان و عاقبت کار.

مراعة (mara'at) م. ع. **مرع الوادی مراعة و مرعة** (از باب نصر و کرم و سمع): گیاه ناك گردید آن رود و بارز فراخ علف شد.

مراعت (morâ'at) اِ. پ مأخوذ از تازی. مراعات. و. مراعات.

مراعز (morâ'ez) ص. ع. خشمگین و عتاب‌کننده.

مراعزة (morâ'azat) م. ع. **راعز مراعزة**: ترنجید و در کشیده شد. و **راعز فلانا**: عتاب کرد فلان را.

مراعف (marâ'ef) اِ.ع. بینی و گردا گرد آن. و **فعلت ذلك علی الرغم**

من مراغمه یعنی کردم آن کارا بررغم انف آن

مراعی (marâ'i) ع . ج .
مرعی.

مراعی (morâ'i) ص . ع. پاینده و ناظر. وحارس ونگهبان وحافظ . ودستگیر و مددکار .

مراغ (marâq) ا . ع . غلطیدنگاه ستور.

مراغب (marâqeb) ا . ع .
لوازم زندگانی. وضروریات آن.وزنان پریشان ومضطرب در معاش .

مراغب (morâqeb) ص . ع .
راغب و آرزومند وطالب ومایل و مشتاق.

مراغبات (morâqabât) ع . ج .
مراغبة .

مراغبة (morâqabat) ا . ع .
میل وخواهش و رغبت وشوق و آرزومندی.ج: مراغبات .

مراغبة (morâqabat) م. ع .
ظاهر کردن میل وخواهش.

مراغة (marâqat) ا . ع . جای غلطیدن ستور. وخر ماده‌ای که‌منع نکند نررا.و **هو مراغة‌مال** : او نیکو تیمار کننده شتران است . و **بنوالمراغة**: نام بطنی ازتازیان. ونیز **مراغة** : لقب مادرجریر. وهوسب یعنی غلطید نگاه مردان . و نیز **مراغة** : شهر مراغه .

مراغة (marrâqat) ا . ع .
غلطنده .

مراغم (morâqam) ا . ع . رفتن جای و مذهب و قلعه. و مضطرب . و جای اضطراب. وگریزجای . قوله تعالی:**یجدفی الارض‌مراغماکثیرا**.

مراغم (marâqem) ع . ج. مرغم (marqam) و(marqem).

مراغم (morâqem) ص . ع .
ناراضی وکراهت دارنده.

مراغمة (morâqamat) م . ع.
راغمته مراغمة : خشم وغضب کردم با او.و **راغمت عنه** : دوری جستم از وی و جدائی کردم .و **راغمت‌القوم**:آشکاراکردم جنك با آن‌قوم را ودشمنی‌کردم ودوری‌جستم ازایشان .

مراغه(marâqe) ا.پ.نام‌شهری‌در آذربایجان .

مراغی (marâqi) ص.ع.**ابل مراغ** : شترانی که ازشیر آنها کف بسیار برآید.

مراغیدن (marâqidan) ف. ل. پ . غلطیدن ولوله شدن.

مرافاة (morâfât) م.ع.**رافاه مرافاة ورفاء** : موافقت کرد وسازواری نمود بااو.

مرافأة (morâfa'at) ا. ع.**رافاه مرافأة و رفاء** : مدارا نمودبااو .

مرافد (marâfed) ع . ج .
مرفد.

مرافد (morâfed) ص. ع. بهم دیگر یاری دهنده .

مرافدة (morâfadat) م.ع.همدیگر را یاری‌دادن ومعاونت‌کردن.

مرافض(marâfez) ا.ع. جایهای پریشان شدن سیل دروادی .وجایهای مرتفع و بلند .

مرافع (morâfe') ص . ع.یکدیگر را درنزد قاضی برنده‌و درمحضروی اثبات‌ادعا کننده.

مرافعات (morâfa'ât) ا. پ .
مأخوذ ازتازی ـ مرافعه‌ها ونیز عرضه داشتی که بخدمت حکام نویسند .

مرافعة(morâfa'at)م.ع. **رافعه الی‌الحاکم‌مرافعة‌ورفاعا** : شکایت کرداز اودرنزدحاکم . و **رافع بهم** : باقی گذاشت‌برایشان ومهربانی کرد برایشان . ونیز **مرافعة**:معامله‌کردن با کسی‌ودرمشقت‌وجهد انداختن.یق : **رافعنی و حافضنی** ای داورنی کل‌مداورة .

مرافعت (morâfa'at) ر**مرافعه**

(morâfe'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ به داوری درنزدقاضی‌بردن کسی واودرخواست دفع شر کردن ازمحضروی .

مرافق (marâfeq) ا . ع . ج .
مرفق(marfeq)و(merfaq).و**مرافق الدار** : جای آب وبرف انداختن. و جای لازم وخلاجای‌وفرناك.ج: مرفق (merfaq).

مرافق (morâfeq) ص . ع .
همراه وموافق.

مرافقة (morâfaqat) م . ع .
رافقه مرافقة‌ورفاقا:رفیق‌وی‌گردید و ملاطفت نمود بااو . و **رافقه فی‌السفر**: همراهی‌کردوی رادر سفر.

مرافقت(morâfaqat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ همراهی ورفاقت .

مرافید(marâfid)ا.ع.گوسفندانی که‌درهرفصلی شیر دهند ودر تابستان وزمستان شیرخشك‌نکنند .

مراق (marâqq)ا . ع. **مراق البطن** : تنك جای ونرم جای ازشکم‌واحد ندارد ویاواحدآن مرق(maraqq) میباشد.

مراق (merâq) ا . ع. نام بیماری درشکم.

مراق (morâq) ص . ع . ریخته شده .

مراقاة (morâqât) ا.ع. عمل‌آلت

اندیشی .

مراقب (moràqeb) ص . ع . نگاهبان.

مراقب (moràqeb) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مراطب و چشم دارنده و نگاهبان وحارس و ناظر .

مراقبة (moràqabat) م . ع . **راقبه مراقبة ورقاباً**: نگاهبانی کرد آنرا. **وراقب الله فی امره**: ترسید ازخدا درکار خود . ونیز **مراقبة** : یکدیگر را نگاهبانی کردن . وچشم داشتن. و **مراقبة** درعروض دربحرمضارع ومقتضب مفاعیل ومفاعیلن را به تناوب آوردن .

مراقبت (moràqebat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مراظبت و محارست . و نگاهبانی وچشم داشت .

مراقبه (moràqebe) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ امید ونگاهداشت . وترس. وفروهشتگی سر و گردن وحضوردل باخدا و غیبت ازماسوا.

مراقة (moràqat) ا.ع . موی و پشم برکندهٔ از پوست . وگیاه برکندهٔ جهت ستور.

مراقد (maràqed) ع . ج. مرقد.

مراقعة (moràqa'at) م.ع. پیوسته میخوردن وهومقلوب مساقره.

مراقی (meràqi) ع . ج . مرقاة (merqàt) و (merqàt) رج . مرقی.

مراك (merák) ص. پ . بی‌سواد وبی‌علم . وگول. وفریفته شده. وگول‌خوردهٔ ازسخن. واستهزاشده ومسخره شده .

مراکب (maràkeb) ع.ج.مرکب.

مراکبی (meràkebi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ صاحب جهاز و خداوند کشتی . وصاحب اراده و اراده ران.

مراکز (maràkez) ع.ج . مرکز (markez) و (markaz) .

مراکض (maràkez) ا . ع .

مراکض الحوض : اطراف حوض.

مراکضة (moràkazat) م . ع . **راکضه مراکضة و رکاضاً** : باهم دوانیدند اسبهای خودرا.

مراکل (maràkel) ع . ج . مرکل .

مراکی (maràki) ع. ج. مراکیة.

مراکی (moràki) ا. ع . همیشه وبرجای .

مراکیة (moràkiyat) ا.ع. نوعی ازگیاه حمض.ج : مراکی.

مرام (maràm) ا.ع. مطلب. وجای جستن.

مرام (maràm) م . ع . **رام الشیء روماً ومراماً** (از باب نصر) : طلب کرد وخواست آنچیز را وجست آنرا.

مرام (maràm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مراد وخواهش. وآرزو ومقصود . و مقصد . و مطلب . و اراده و نیت . و عزم و آهنگ. و **حسب المرام** : بنا برمیل و خواهش .

مراماة (moràmàt) م . ع . **رامیته مراماة ورماء وترماء**: تیر انداختم آنرا. ونیز**مراماة** :بیك دیگر رانیر انداختن.

مرام بخش (maràm-baxe) ص.پ. بخشندهٔ آرزوها.

مرامر (moràmer) ا . ع . نرم و نازك وجنبان. وناچیز وباطل. **ومرامربن مرة**: نام‌مردی ازطایفه طی که‌خط تازی‌راوی وضع‌کرد واوّل‌حرانبارشایع‌شدوسپس‌درحیره پس‌ازآن‌درسایرمردم‌وهشت کلمهٔ ابجدهوزتاآخر نام‌پسرهای‌وی‌میباشد وآنهارا **آل مرامر** گویند .

مرامق (moràmeq) ا.ع. آنکه‌از دوستی کسی در دل وی نمانده باشد مگر اندکی .

مرامقة (moràmaqat) م . ع . **رامق الامر مرامقة ورماقا**: محکم‌نکرد آن‌کاررا. و **رامق فلاناً**: دوروئی‌ونفاق‌کرد بافلان.**ورامقه**: بنظرسخت وعداوت دیدم او را. **وهذه النخلة ترامق بعرق** : این‌خرمابن نه‌میزید ونه میمیرد .

مرامی (maràmi) ا.ع. انداختیها وچیزهای انداخته شده . وابزاری درجنگ که بدان سنك و چیزهای دیگر را از فاصلهٔ دور می‌اندازند. وکنگرهای بروج. وبیابان. وجاهای خطرناك . و**مرامی الغربة** :چیزهائی‌که به غربت‌می‌اندازد.

مرامیم (maràmim) ا.ع. تیر های پیراسته واصلاح کرده شده.

مران (maràn) پ . کلمهٔ نهی از راندن .

مرآن (mar-àn) پ. کلمهٔ‌مرکب‌ازمر زائده وازکلمهٔ‌اشارهٔ آن .

مران (marán) ا.ع.نام ماده‌شتری. ونام موضعی .

مرآن (merán) م . ع . **مارن ممارنة ومرانا** . ر. ممارنة.

مران (morán) ا . پ . درختی باریك و دراز که از چوب آن تیر و نیزه سازند .

مران (marràn) ا.ع.نام دهی‌نزدیك مکه. ونام‌گروهی ازتازیان‌یمن.

مران (morràn) ا . ع . درختی که از آن تیر سازند . **وعقبة المران**: نام پشته‌ای .

مران (morrân) ع . ج . مرانة.

مراناة (morânât) م . ع . با هم دیگر نرمی کردن ومدارا نمودن .

مرانة (marânat) ا.ع. نرمی. ونام موضعی . ونام ماده شتری .

مرانة (marânat) م.ع. **مرن مرانةومرونا ومرونة**(ازباب نصر) : نرم گردید ونرم شد باا ندکی سختی. **ومرن وجهه علی الامر**: سخت گردید روی وی درکار وکذا: **مرنت یده علی العمل**. **ومرن علی الشیء عمرونا ومرانة** : خوی کرد برآن چیز. و **مرن بعیره مرنا**: چرب کرد سپل شترخودرا از ... و. مرن.

مرانة (morrânat) ا . ع . نیزهٔ لرزان سخت . ودرختی که ازآن نیزه میسازند. ج : مران .

مرانیه (morânie) ا. پ . نام درختی که برگهای آن شبیه برگ یاسمن میباشد واز داروهائی است که کمیزمی راند .

مراوب (marâveb) ع . ج . مروب .

مراوح (marâveh) ع . ج . مروحة .

مراوحة (morâvahat) م .ع . **راوح بین العملین مراوحة و رواحا**: گاه این کارو گاه آن کار کرد. **وراوح بین الرجلین**: گاه براین وگاه برآن پای ایستاد. **راوح بین الجنبین** ازین پهلو به آن پهلو گشت .

مراود (morâved) ص . ع . خواستگار ومبرم وعاشق وطالب زن .

مراودة (morâvadat) م . ع . **راود مراودة ورواداً**: خواست.وفی الحدیث: **حیث یراودعمه** ای یراجعه .

مراودت(morâvadat) ومراوده

مراوده (morâvede) ا . پ . مأخوذازتازی-آمدو شدوآمدورفت ودید وبازدید.

مراوزة (morâvezat) ع . ج . مروزی .

مراوضة (marâvazat) ا.ع . فی الحدیث:**قال قلت لابی عبدالله علیه السلام:الرجل یبیع البیع فقال ابیعك بده یازده وده دوازده فقال لاباس انما هذه المراوضة**.والمراوضة المکروهة ان تواصف الرجل بالسلعة لیست عندك وهی بیع المواصفة .

مراوضة (morâvazat) م . ع . **راوضه مراوضة وریاضا**:مدارانمود با او. ونیز **مراوضة** نرمی کردن باکسی در کاری تااوی رادرکارکشد.یق:**یراوضه علیه**.

مراوغ(morâveq)ص.ع. فریبنده وحیله ساز ومکار .

مراوغة (morâvaqat) م . ع . **راوغه مراوغة** : کشتی گرفت با او. و **راوغ القوم** فریب دادند آن گروه همدیگر راوخواستند بعضی مربعض را .

مراوفة (morâvafat) م.ع. باهم مهربانشدن ودوست شدن.

مراوق (morâveq) ص. ع. هم رواق. و **هومراوقی**: پیشخانهٔ او مقابل پیشخانهٔ من است .

مراوون (morâ'una) ع . ج . مرائی .

مراوی (marâvi) ع . ج . مروی .

مراویح (marâvih)ع.ج.مروحة.

مراهاة(morâhât)م.ع.**راهاه مراهاة ورهاء** : نزدیك وی شد وسخن نرم گفت باوی وگردآمد باوی .

مراهص (marâhes) ا.ع. پایه کانها ومرتبه‌ها وجاهها. وج. مرهصة.

مراهصة (morâhasat) م . ع . **راهص غریمه مراهصة ورهاصا**: سخت گرفت برقرضدارخود درتقاضا ودرنظر داشت اورا .

مراهق (morâheq) ا.ع. کودك نزدیك به‌بلوغ رسیده. **ودخل مکة مراهقا** یعنی درآخر وقت حج بمکه رسید ونزدیك بود رفتن به عرفه ازوی فوت گردد .

مراهق (morâheq)ا.پ. مأخوذ ازتازی-کودکی که نزدیك به‌بلوغ رسیده‌باشد .

مراهقة (morâheqat)م.ع.**راهق الغلام مراهقة ورهاقا** :نزدیك به‌بلوغ رسید آن کودك.ونیز: **مراهقة** : آخر وقت حج بمکه رسیدن.

مراهم (marâhem) ع . ج . مرهم .

مراهن (morâhen) ص.ع. شرط کننده وگروکننده ودرگروگذارنده .

مراهنة (morâhanat) م . ع . **راهنت فلانا علی کذا مراهنة و رهانا** : گروبستم فلان راباختن .

مراهی (marâhi) ع.ج. مرهاء.

مرأی (mar'â) ا.ع. دیدار . و **رجل حسن المرأی**: مردنیك دیدار . و **امراة حسنة المرأی** : زن خوب دیدار. **وفی المرأی**:ظاهروآشکارا. **وهومنی مرأی ومسمع**: ازمقابل وروبروی من است ودرجائی است که می بینم اورا ومی‌شنوم سخن وی‌را. وکذلك **هومنی بمرأی ومسمع**.

مرأی(mor'â)ا.ع.**راس مرأی**: سر درازبینی بلند آواز .

مرایا (marâyâ)ا.ع . رگهای پراز شیرکه شیرازآنها روان گردد .

مرایا (morâyâ) ص.ع.ج.مری .

مرایا (marâyâ) ا . ع . ج .
مراة .

مرایأة (morâya'at) م.ع. **رایاه**
مرایأة : پرهیزکرد آنرا ونگاهداشت آنرا.
واین فعل متروك است.

مرایحة (morâyahat) ا.ع.سروری
که بحصول یقین حاصل شود .

مرائر (marâ'er) ع.ج.مریر.وج.
مریرة . وج . مرارة.

مرائس (marâ'es) ع . ج .
مراس .

مرائض (marâ'ez) ع . ج .
مراض .

مرایفة (morâyafat) م.ع. **رایف**
للتهمة مرایفة: تهمت کرد وتهمت ورزید.

مرائل (morâ'el) ا.ع. **مر فلان**
مرائلا: بشتاب گذشت فلان.

مرائی (marâ'i) ع . ج . مرآة.

مرائی (morâ'i) ص .ع.ریاکار.ج:
مراؤون .

مرب (marabb) ا . ع . محل
اقامت وجای اقامت . وخانه ومسکن و محل
اجتماع . وکسی که مردمان را جمع میکند و
گرد میآورد. وزمین پرازگیاه .

مربأ (marba') ا . ع . جای
دیدبان و محل مرتفعی که برآن چیزی رانگرند .

مربا (morabbâ) ا . پ.مأخوذ
ازتازی . هرچیزکه درشیرهٔ شکر آنرا تربیت
کرده پرورش دهند و مازیانه و مازیاره و
مازیاری ورییدورچال نیزگویند. ونیز**مربا** :
تربیت شده و تربیت یافته .

مرباء (marbâ') ا . ع . پایهٔ
نردبان .

مرباب (merbâb) ا . ع. زمین
گیاهناك وپرازگیاه .

مربأة (marba'at) ا .ع. مربأ و
دیدبان.ویق: **ربأت المربأة**: یعنی بالارفتم
بردیدبان .

مرباذ (merbâz) ص . ع .
رجل مرباذ : مرد بسیار بیهوده‌گوی.

مرباع (merbâ') ا . ع . جائی
که گیاه آن دراول بهار بروید . و چهاریك
غنیمتی که رئیس تازیان درجاهلیت میگرفت .
ومرد میانه بالانه بلندونه کوتاه.

مرباع (merb[illegible]) ص.ع . ماده
شتری که عادت آن دربهاربچه آوردن باشد .
وماده شتری که اول نتاج آورده باشد . ج :
مرابیع .

مربال (merbâl) ص . ع .
ارض مربال : زمین پر از ربل . ر .
ربل .

مربب (morabbab) ص . ع .
پرورده.و **زنجبیل مربب** : زنجبیل پروردهٔ
برب .

مربب (morabbeb) ص.ع.تربیت
کننده و پرورش دهنده و استاد ومعلم. ورب
سازنده.

مرببات (morabbabât) ا . ع .
مربیات ومرباها.

مربة (marabbat) ا. ع . سلطنت
و حکومت .

مربة (morabbat) ا.ع.مربارمازیاره
و ریچال ورپید .

مربت (morabbet) ص . ع.تربیت
کنندهٔ کودك. و آنکه بآرامی دست بر پهلوی بچه
زند تا خواب رود و آرام گیرد.

مربج (morbej) ص. ع. آنکه
کودك کوتاه بالاآورد.

مربد (merbad) ا . ع . جای
بازداشت شتران و جز آنها . و جای خشك
کردن خرما وخرمن .

مربد (morabbad) ص.ع.خاکستر
گون .

مربد (morbed) ص.ع . برنده
وکسی که می برد وقطع میکند.

مربش (morbec) ص.ع.شکافته
شده ودرخت برگ برآورده .

مربض (marbaz) و (marbez)
ا . ع . گرد آمدنگاه چرب‌پرودهها.

مربض (marbez) ا . ع. جای
باش گوسپندان . ج : مرابض .

مربط (marbat) و (marbet)
ا . ع . جای بستن ستوروجز آن. یق:**لیس
له مربط عنز** . وکذلك: **مربط عنز**.

مربط (merbat) و **مربطة**
(merbatat) ا . ع . آنچه بوی ستوررا
بندند .

مربطة (merbatat) ا . ع . دوال
باریك که بر بالای چوب پالان بندند .

مربع (marba') ا. ع . جای‌اقامت
درایام بهار. وهرجائی که درایام‌بهارستوررا در
آن میچرانند. ج : مرابع .

مربع (merba') ا . ع . چوبی
که‌دوکس دو طرف آن بگیرند و بر آن تنگبار
انداخته‌برپست ستورنهند .

مربع (morba') ص.ع.گرفتار تب
ربع.

مربع (morbe') ص . ع . ماده
شتری که در بهار بچه آورده باشد . و ماده
شتری که بچهٔ او باار[illegible] باشد . وبادبان‌کشتی پراز
باد.و**غیث مربع**:باران‌بهاری‌علفرویانده.
ج : مرابیع .

مربع (morabba') ص . ع . چهار
گوشه از هرچیزی .

مربع (morabba') ا . پ . مأخوذ

ازتازی ـ چهارگوشه و هرچیز که عرض و طول آن برابر باشد. ونوعی ازنقش تعویذ که شانزده خانه دارد. و **مربع کردن**: چهار گوشه کردن. و **مربع نشستن**: چهارزانو نشستن. و **عسکر مربع**: سوارهٔ از سپاه. و **مربع خانهٔ نور**: خانهٔ کعبه.

مربع (morabbe') ص.ع. آنکه چهارگوشه می‌سازد وسازندهٔ شکل مربع.

مربعة (marba'at) ص.ع. **ارض مربعة**: زمین موشناك.

مربعة (morba'at) ص.ع. وزن مربع: زن گرفتارتب ربع.

مربع نشین (morabba'-necin) ا. پ. معشوقه و نگار وشاهد.

مربعه (morabba'e) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ چیزهای چهارگوشه.

مربغ (morbaq) ص.ع. واگذار شدهٔ به سیری آبخوردن.

مربغ (morbeq) ص.ع. آنکه شتران را رهای کند که بمیل وخواهش خود آب خورند.

مربقة (morabbaqat) ا.ع. نان چربی دار.

مربوب (marbub) ص.ع. پرورده شده وبنده ومملوك.

مربوث (marbus) ص.ع. باز داشته شده و منع کرده شده.

مربوص (marbus) ص.ع. منتظر.

مربوط (marbut) ص.ع. بسته و بسته شده.

مربوط (marbut) ا.ع. نام دهی نزدیك اسکندریه که مردمان آنجا دراز ترین مردمانند.

مربوط (marbut) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ بسته وبند کرده شده. وبسحر و جادو بسته شده. وناتوان. ومتعلق ومنسوب. ومرتب. و سخن ازروی ادب وبطورفصاحت وصحت. و **نامربوط**: سخن غیر فصیح وبی ادبانه. و **مربوط کردن**: بهم وصل کردن. ومرتب ومنظم نمودن. و **مربوط گفتن**: بطورفصاحت و با ادب سخن راندن.

مربوع (marbu') ص.ع. مرد گرفتار تب ربع. ومردمیانه.

مربوعة (marbu'at) ص.ع. زمین آبیاری شده ازباران بهاری. و زن گرفتار تب ربع.

مربوق (marbuq) و **مربوقة** (marbuqat) ص. ع. آنکه سروی را در ربقة قرارداده باشند.

مربویا (marbuyâ) ا. پ. به لغت زند وپازند: خربوزهٔ شیرین.

مربی (marbâ) ا.ع. جائی که در آن تربیت می‌کنند ومی پرورانند.

مربی (morbi) ص.ع. آنکه بهپیشی خرید نماید.

مربی (morabbâ) ص.ع. پروردهٔ برب. یق: **زنجبیل مربی**. و تربیت شده.

مربی (morabbi) ص.ع. پرورنده وپرورش دهنده وتربیت کننده. ومرباسازنده.

مربی (morabbi) ا. ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ تربیت کننده واستاد ومعلم ولله وپرورش دهنده وپرورنده.

مربی (marbiyy) ص.ع. پرورش داده شده وپرورده شده. وافزون شده.

مربیات (morabbayât) ا.ع. مرباها.

مربئن (morba'enn) ص.ع. بجای بلندبرآینده.

مرة (marat) ا.ع. گرك ماده. وزن.

مرة (marrat) ا.ع. یك بار. ج: مرومرار ومرر ومرور ومرات. ویك دفعه گذارو عبور. و **ذات مرة**: یك بار. و **مرة عن مرة**: یکی پس ازدیگری ومکرر وکرارا. و **مرة جیش ومرة عیش**: گاه جنك وگاه صلح و هم محنت و هم راحت.

مرة (marrat) م.ع. **مر مرا و مرة**. ر. مر.

مرة (merrat) ا.ع. زهره وصفرا. وتوانائی واستواری اندام. ج: مرومرار. وج ج: امرار. وخرد وتیزی آن واصالت ورای وسن. و **ذومرة**: لقب جبرئیل.

مرة (morrat) ا.ع. درختی ویا تره‌ای تلخ. ج: مروامرار. ونام پدر قبیله ای ازتازیان. و **ابومرة**: کنیهٔ ابلیس.

مرت (mart) ا. پ. زنده ضد مرده.

مرت (mart) ا.ع. دشت بی‌علف و بی‌گیاه. وزمینی که همیشه تر باشد وگیاه درروی نروید. ج: امرات ومروت.

مرت (mar') ص.ع. **رجل مرت**: مردی که در ابروی وی موی نباشد.

مرت (mart) م.ع. **مرته مرتا** (از باب ضرب) نرم وتاباب گردانیدآنرا. و **مرت الابل**: یك سو کرد شتران را.

مرت (mort) ص.پ. آشفته وپریشان وپراکنده.

مرتأب (morta'ab) ص.ع. پیوند کرده. وپوشیده. وبخشیده شده.

مرتاج (mertâj) ا.ع. دربند وتیر پس در وآلتی که بدان در را می‌بندند. و راه تنگ. ج: مراتج.

مرتاح (mortâh) ا.ع. اسب پنجم ازاسبان رهان.

مرتاش (mortâc) ص.ع. نیکوحال

رخوش‌حال .

مرتاض (mortâz) ص.ع. رام‌شده و تعلیم کرده شده .

مرتاض (mortâz) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ ریاضت‌کشیده وبخود ریاضت داده وازلذاید دنیوی چشم پوشیده و ازدنیا گذشته وکهبد .

مرتاضین (mortâzin) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ مردمان مرتاض وریاضت کشیده وکهبدان .

مرتان (morratâne) ا.ع. به صیغهٔ تثنیه : سختی وتلخی . رلقی منه المرتین: سختیها وتلخیها از وی دید .

مرتب (morattab) ص . ع . ثابت و استوارگردانیده شده . وترتیب داده شده .

مرتب (morattab) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ ترتیب داده شده. وراست ودرست کرده شده.ودرجه بدرجه درمرتبه ومقام خود آورده شده . ومنظم کرده شده .

مرتب (moratteb) ص.ع. ترتیب دهنده . ودرترتیب ونظم آرنده. ومنظم کننده . وثابت واستوارکننده .

مرتب (mortabb) ص.ع. نعمت دهنده . ونعمت یافته .

مرتبأ (mortaba') ا . ع . جای دیدبان .

مرتبان (martabân) ومرتبانی (martabâni) ا. پ. ظرفی که ازچینی اعلا سازند وازآن زهرنمی تواند بگذرد. و هر آوند وسبوماندی که ازچینی ساخته شده باشد .

مرتبة (martabat) ا . ع . پایه و درجه ومنزلت ومکانت . وجای دیدبان برسر کوه و بلندی . ج : مراتب . قیل: **المراتب فی الجبل والصحاری هی الاعلام التی ترتب فیها العیون و الرقباء.**

مرتبت (martabat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ درجه وپایه و منزلت ومکانت.

مرتبث (mortabes) ص.ع. پراکنده ومتفرق.

مرتبس (mortabes) ص.ع. گوشت سخت ودرهم.

مرتبط (mortabat) ص.ع. بسته وبندکرده شده .

مرتبط (mortabet) ص.ع. آنکه اسب آراسته وآمادهٔ برای جنگ نگاه میدارد.

مرتبط (mortabet) ص . پ . مأخوذ ازتازی . ربط داده شده . وبسته وبهم بستهٔ . وپیوسته وبندکرده شده .

مرتبع (mortaba') ا . ع . فرود آمدنگاه دربهاران

مرتبع (mortaba') و (mortabe') ا.ع. مردمیانه .

مرتبق (mortabeq) ص.ع. آهوی دردام افتاده . وآنکه درکاری درامده درربقه درآید .

مرتبن (mortaben) ص.ع. جای بلند برآینده .

مرتبه (martabe) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ درجه و پایه و منزلت و مکانت . و **واقف مرتبه** : دارای جاه و جلال . و **کمال مرتبه**: دارای کمال. ونیز **مرتبه**: دفعه وبار . و **یك مرتبه** : یك بار و یك دفعه .

مرتبیء (mortabe') ص.ع. کسی‌که بربالابرآید ودیدبانی کند .

مرتث (mortass) و **مرتثة** (mortassat) ص.ع. افتادهٔ سست وضعیف. یق : **جمل مرتث وناقة مرتثة.**

مرتثد (mortased) ص.ع. برهم نهندهٔ متاع و رخت . وپهلوی‌همدیگرنهندهٔ متاع ورخت .

مرتج (mortaj) ص.ع. عاجزدرسخن گفتن .

مرتج (mortaj) ا. ع. مرداسنك و ریم نقره .

مرتج (mortajj) ص ع . مضطرب ولرزان وخشناك.

مرتجة (mortajat)ص.ع **ارض مرتجة**: زمین بسیارگیاه .

مرتجح (mortajeh) ص.ع.متحرك بالا و پائین و به سرعت و بدون اختیار درحین جنبانیدن. وجنبانندهٔ سرین. ومایل‌شده ومیل‌کرده .

مرتجز (mortajez) ص . ع . ارجوزه‌خوان .

مرتجز (mortajez) ا.ع . نام یکی ازاسبهای آنحضرت صلی‌الله علیه وآله که ازجهت خوبی آواز بدین نام نامیده شده بود .

مرتجس (mortajes) ص . ع . بنای لرزنده . و آسمان غرنده . و شتربانگ کننده.

مرتجل (mortajal) ص.ع. گفته شده‌بطوربدیهه .

مرتجل (mortajel) ص . ع . آنکه میگیرد پای‌کسی را. و بدیهه گویندهٔ شعر وسخن وخطبه . وگرد آورندهٔ ملخ بسیاربرای بریان کردن . وآنکه می‌گیرد زند را بهر دو دست وبهر دوپای .

مرتجلا (mortajalan) م . ف . پ . مأخوذ ازتازی . بطور بدیهه گفتن .

مرتجم (mortajem)ص.ع. فراهم آورده شده‌وروی هم توده‌شده.

مرتجی (mortaji)ص.ع.پرازامید. وترسناك وبربیم .

مرتحض (mortahez) ص . ع . رسوا شده وبی‌آبروگشته .

مرتحل (mortahel) ص.ع . کوچ کننده .

مرتخ (mortaxx) ص.ع. سکران **مرتخ**: بلک‌مست.

مرتخش (mortaxec) ص . ع . مضطرب شده وجنبنده .

مرتخص (mortaxes) ص . ع . ارزان قیمت کننده . وارزان خرنده .

مرتد (mortadd) ص. ع. برگشتهٔ ازدین .

مرتد (mortedd) ص. پ. مأخوذ ازتازی - ازدین برگشته و از اسلام برگشته و بی‌دین وکافرشده . و بی‌دیز وملحد .

مرتدح (mortadah) ا . ع . فراخی .

مرتدع (mortade') ا.ع. تیری که به نشانه رسد و بشکند چوب آن . وشترتمام سال . ومرد آلودهٔ به زعفران ویا خوشبوی دیگر .

مرتدغ (mortadeq) ص.ع. افتادهٔ درگل تنك .

مرتدف (mortadef) ص.ع. سپس سوارنشیننده وسپس رو . وسپس‌آینده .

مرتدی (mortadi) ص.ع. ردا پوشیده .

مرتزق (mortazaq) ا.ع. هر چیز که ازآن نفع و سود بردارند .

مرتزق (mortazeq) ص.ع. علوفه دار.ومرسوم دار و وظیفه دار .

مرتزم (mortazam) ا.ع.ترکته **بالمرتزم** : گذاشتم‌آنرا دوسیده برزمین.

مرتسم (mortasam) ص.ع.منقش. وزردوزی ونگارین شده .

مرتسم (mortasem) ص.ع. مطیع وفرمانبردارهردستور وقاعده وقانونی.وگویندهٔ کلمهٔ تکبیر الله اکبر.ومتدین ودین دار.وباعزت وبزرگوار. ومغرور ومتکبر.

مرتسم (mortasem) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ نقش گیرنده.و رسم کننده . و نویسنده .

مرتشی (mortaci) ص.ع . رشوه وپاره‌گیرنده.الحدیث:**لعن‌الله الراشی و المرتشی والرائش** یعنی‌لعنت‌کنادخدای رشوه‌دهنده ورشوه‌گیرنده وسعی کنندهٔ میان‌آنهارا.

مرتصف (mortasef) ص . ع . **رجل مرتصف الاسنان** : مردی که دندانهای وی بهم ملاصق باشند .

مرتصف (mortasef) ا.ع. شیر بیشهٔ غرنده .

مرتصق (mortaseq) ص.ع.جوز **مرتصق**:گردکانی کمغزآنرابدشواری‌بیرون‌آورد .

مرتضخ (morazex) ص. ع. غیر فصیح سخن‌گوینده .

مرتضوی (mortazavi) ص.پ. مأخوذازتازی ـ منسوب‌به مرتضی .

مرتضی (mortazâ) ص . ع . پسندیده وبرگزیدهٔ برای صحبت وخدمت .

مرتضی (mortazâ) ا . ع. لقب حضرت‌امیرالمومنین علی‌بن‌ابیطالب‌علیه‌السلام.و نیزمرتضی‌لقب‌علی‌بن‌الحسین‌بن‌موسی‌بن‌محمدبن موسی‌بن ابراهیم بن‌موسی‌بن جعفربن‌محمدبن علی‌بن‌الحسین بن‌علی‌بن ابیطالب علیهم السلام ذوالمجدین‌علم‌الهدی‌که‌در ماه‌رجب سال ۳۵۵ هجری‌متولد شد وپس ازهشتاد سال وچند ماه زندگانی‌درماه‌ربیع‌الاول‌سال٤٣٦ وفات‌نمود.

مرتضی (mortazi) ص.ع. کسی‌که بر می‌گزیند و اختیار می‌کند وپسندمی‌کند. و راضی و خشنود .

مرتضی (mortaziyy) ص . ع . منسوب بمرتضی.

مرتطم (mortatem) ص.ع. افتادهٔ درگل ومحکم چسبیده وغیرقادر بر برخاستن. ودر رنج ومحنت . و پریشان و مضطرب در کار .

مرتع (marta') ا.ع. چراگاه. ج: مراتع .

مرتع (morte') ص . ع . **فلان مرتع** : فلان فراخ روزی است هر چه می‌خواهد برای وی حاصل میگردد.

مرتعث (morta'es) ص.ع. زینت کرده‌شدهٔ باگوشواره .

مرتعد (morta'el) ص.ع. لرزان‌ومضطرب وبی‌آرام .

مرتعس (morta'es) ص.ع.هراسید ولرزان .

مرتعش (morta'ec) ص . ع . لرزان .

مرتعش (morta'ec) ص.پ.مأخوذ ازتازی ـ لرزان و دارای رعشه .

مرتعص (morta'es) ص.ع . مار زخم خوردهٔ در پیچنده. و جامهٔ جنبان. ونیزهٔ لرزان .

مرتعی (morta'i) ص.ع. چرنده وچراکننده .

مرتغب (mortaqeb) ص. ع.خواهان ونیازمند .

مرتفد (mortafed) ص.ع. سود خواهنده وحاصل کنندهٔ نفع وسود .

مرتفع (mortafe') ص.ع . بلند وبلندکرده شده . وبرافراخته شده . وباخصم نزدیك حاکم رفته .

مرتفع (mortafe') ص پ. مأخوذ

ازتازی ـ بلند ورفیع . وبلند کرده شده . و برافراخته شده . ورفع شده . وبرطرف گشته وازجای بیرون شده .

مرتفق (mortafaq) ا.ع. سرای ومنزل . وکاروانسرای وجای تکیه .

مرتفق (mortafeq)ص.ع.حوض پر و ثابت وبرقرار و برجای .

مرتفق (mortafeq) ا.ع. بات **فلان مرتفقاً**: بیتوته کرد فلان در حالیکه تکیه کرده بود برمرفق دست خود .

مرتقب (mortaqeb) ص . ع . نگاهبان و محافظ و پاسبان و مراقب و چشم دارنده .

مرتقش (mortaqec) ص.ع. بهم آمیختهٔ درجنگ .

مرتقع (mortaqe') ص.ع.مترجه ومشغول وآگاه و خبردار .

مرتقن (mortaqen) ص.ع.آلوده شدهٔبزعفران .

مرتقی (mortaqā) ا.ع . محل عروج وجای بالا .

مرتقی (mortaqi) ص.ع. بالا رفته ودربالا پیداشده .

مرتك(mortak) ا.ع. مرداسنگ .

مرتك (mortak) ا . پ . مردا سنك .

مرتك(martakk) ص.ع.رجل **مرتك**: مردی که سخن وربا شدولی درمخاصمه عاجرآید . **وجمل مرتك** : شتر سست تارك مثر. **و سكران مرتك**: مستی که تواند سخن گوید .

مرتكب (mortakeb) ص . ع . برنشیننده. وگناه کننده .

مرتكب (mortakeb) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ شروع کننده و آغازنده و

ورزنده . و به کاری در آینده . و مشغول شونده . و کوشش کننده . وبجا آورندهٔ گناه. ودوچار شونده .

مرتكحة (mortakehat) ص.ع . **جفنة مرتكحة** ، کاسهٔ پرازترید .

مرتكز (mortakez)ص.ع. ثابت وبرقرار .ورگ برجهنده .

مرتكز(mortakez) ص.پ.مأخوذ ازتازی ـ ثابت وبرقرار واستوار.

مرتكس(mortakes)ص.ع.نگون سار و سرنگون . ومنهدم وافتاده . وانبوهی کرده وفراهم آمده .

مرتكض(mortakez)ا.ع. حوض و تالاب . و جائی که آب بسیار جمع شده باشد .

مرتكض (mortakez) ص . ع . مضطرب وپریشان .

مرتكم(mortakam) ا.ع. **مرتكم الطريق**: شاه راه .

مرتكم (mortakem) ص.ع. گرد آمده وبرهم نشسته وتوده شده .

مرتكو(martaku)ا.پ.گنجشك .

مرتكى (mortakā) ا.ع . محل اعتماد و کسی که برآن اعتمادکنند و معتمد. وامین وبااعتبار. ومعاون. **ومالی مرتكى الاعليك**:نیست مرااعتمادی مگربرتو.

مرتكى (mortaki) ص.ع.همیشه وبرجای وثابت وبی‌حرکت . **و انا مرتك على كذا** : من اعتمادکننده ام برآن .

مرتل (morattel) ص.ع. کسی که هموار و آرمیده وهویدا می خواند . وآواز خوش نوا .

مرتمز (mortamez) ص.ع. با هم وبطوراجتماع جنبنده .

مرتمس(mortames) ص.ع. فرو شوندهٔ درآب .

مرتمض (mortamez) ص.ع. بی قرار وتافته دل وجگرسوخته .

مرتمل(mortamel) ص.ع. آلوده وحقیر وزبون .

مرتمم (mortamem) ص . ع . خورنده.

مرتمی(mortami)ص.ع.انداخته شده.ونهگبان ودیدبان . **و هو مرتمی لنا**: اوطلایه ودیدبان است مارا .

مرتنة(mertanat)و(morattanat) ا.ع. نان روغنی. ونان پیه‌آمیخته .

مرتو (mar-to) پ.ضمیرمرکب یعنی ازتو وتورا .

مرتوم (mortum)ص.ع.شکسته. و شکسته بینی .

مرتوی (mortavi) ص . ع . سیراب شده و دفع عطش کرده . و ترکرده . وریسمان تاتهٔ ستبرتاه گردیده . ومفصل معتدل وستبر گشته .

مرتهس (mortahes) ص . ع رودبار پرشده . وگروه انبوهی کرده .

مرتهشة (mortahecat) ص.ع . **قوس مرتهشة**: کمان نرم وسست که بدر کشیدن سرهایش بهم برآید .

مرتهن (mortahan)ا.ع.گروی. **ومرتهن الشيء**: آنچه بدان آنچیز را باز دارند .

مرتهن (mortahen) ص.ع.گرو گیرنده .

مرث(mars)م.ع.**مرث التمر مرثاً** (ازباب نصر): ترنهاد وخیسانید خرماودرآب وجزآن. **ومرث التمر وغيره بيده**:مالیدو سودخرماوجزآنرادرآب تابگدازداجزاءوی ونرم

گردد . و مرث الرجل: زد آن مرد را . و مرثی الصبی اصبعه : خائید کودك انگشت خود را . و مرث الودع مرثاً (ازباب نصروضرب): مکید مهره ماهی گوش را . و مرث فی الماء: تر نهاد وخیسانید در آب . و مرث الناقة السخلة: مهربان نشد ماده شتر بربچۀ خود ازجهت بوی بد عرق آن .

مرث(maras)م.ع. مرث مرثاً (از باب سمع): بردبار گشت و شکیا گردید برخصومت دشمنان .

مرث (mares)ص.ع. مرد شکیبا و بردبار برخصومت و نزاع .

مرث (moress) ص . ع . رجل مرث: مرد خداوند ریسمان کهنه. و خداوند رخت کهنه .

مرثاة(marsât) م.ع. رثی رثاء و مرثاة . ر. رثا .

مرثد (marsad) ا.ع. شیر بیشه . و مرد جوانمرد. و نام مردی . و نام یکی از پادشاهان یمن گویند ششصد سال پادشاهی کرد .

مرثط(morsel)ص.ع. آنکه درنشست خود ثبات وقراری ورزد .

مرثعن (morsa'enn)ص.ع. ابر فرو افگنده دامنها .

مرثم(marsam)و(mersam) ا.ع. بینی .

مرثن (morassan) و مرثنة (morassanat) ص.ع. باران رسیده . یق : ارض مرثنة .

مرثود (marsud) ص.ع. متاع برهم نهاده .

مرثوم (marsum) ص . ع . خون آلوده . و شکستۀ از هرچیزی . و شکسته بینی خون آلوده . و خف مرثوم : سپل شتر برسنك آمده خون آلوده شده .

مرثون (marsun) و مرثونة (marsunat) ص.ع. باران رسیده . یق: ارض مرثونة .

مرثیة (marsyiat) ا.ع. گریستن بر مرده. و ذکر محامد وی وستایش بروی. ج : مراثی .

مرثیة(marsiyat)م.ع. رثی رثاء ومرثیة ومرثاة . ر. رثا .

مرثیه (marsiye)ا . پ . مأخوذ از تازی . توصیف مرده . و ذکر محامد آن و ستایش برآن . وروضه. ر. روضه. ومرثیه گرفتن: مجلس عزا وسوگواری برپا کردن.

مرثیه خوان (marsiye-xân) واو معدوله. ا. ص . پ. روضه خوان. وآنکه مکرراً توصیف مرده را ذکرمیکند .

مرثیه خوانی(marsiye-xâni) واو معدوله . ا . پ. شغل وعمل مرثیه خوان.

مرج (marj)ا.پ. حدود وسرحد ومرز زمین و کشور. وزمینی که کارهای آنرا بلند ساخته در درون آن کشت و زرع کنند. وپاشنه پای دست مردم. وظیف ستور. ومرج پای: قدم پای تاپاشنه . و هرج ومرج . ر. مرج تازی .

مرج (marj) ا.ع. چراگاه . و مر زمینی که دارای چراگاه وگیاه باشد که ستور در آن بچرد . ج : مروج . ونام چندین موضع که هریك دارای مضاف الیه می باشد مانند: مرج راهط ومرج القلعة وجز آن . وفیه هرج مرج: اختلاط واضطراب .

مرج (marj)م.ع. مرج الدابة مرجاً (ازباب نصر) : بچرا فرستاد ستور را. و مرج هی: بچراند (یتعدی ولایتعدی) . و مرج الشیء : آمیخت آنچیز را . و مرج البحرین : گذاشت هردو دریا را که یکی با دیگری ملتبس نگردد ونیامیزد.

مرج (marj) و(morj) ا. پ. نام شهری درکوهستان سمرقند .

مرج (maraj) ا.ع. شتر ان برسر خود بچرا گذاشته شده (واحد و جمع در وی یکسان است). وتباهی وبی آرامی. وجنبش انگشتری درانگشت . وآمیختگی واضطراب و پریشانی و فساد (والفعل من سمع) .

مرج(maraj)م.ع. مرج الامر مرجاً(ازباب سمع) : آمیخته شد آن کار .

مرج (morejj)ص.ع. مادیان نزدیك بزادن رسیده .

مرجأ (morja') ص . ع . رجل مرجأ مرد را پس داشته . ج : مرجؤن (morjuna) ومرجؤن (morja'una).

مرجاة (marjât) ا . ع . امید .

مرجاده (marjâde)ا. پ. ابزاری چرمین مانند جوال بزرك که آنرا پر از کاه کرده و بروی آن سوار شده از رود خانه میگذرند .

مرجاس (merjâs) ا.ع . سنگی که بر دول بندند و بدان لای چاه را بشورانند وسپس آب آن چاه را بکشند تا چاه پاك گردد. و سنگی که درچاه اندازند تامعلوم گردد عمق چاه ویا برای آنکه بدانند چاه آب دارد ویا ندارد.

مرجام (merjâm) ا.ع. شتری که در رفتار گردن خود را دراز کند. وشتر سخت سیر. وشتری که دررفتن به سپل خود سنگریزه اندازد .

مرجان (marjân) ا . پ . روح و جان. وپسراندوروبیه. ومرد تنومند قوی. و مروارید ریزه . و بستام و کامه که یك نوع ماده ایست پولیپی در دریا میروید ومحتوی مواد آهکی است وسرخ وسفید وسیاه می باشد وبیشتر آنرا که درکرانه های دریای سیسیل صید میکنند .

مرجان (marjān) ا.ع. شاخهٔ درختی دریائی سرخ رنك . و نوعی از ترهٔ بهاری.و مروارید ریزه.

مرجان (morjān) ا.ع. نوعی از ماهی دریائی که دارای گوشت لذیذی است. و نوعی ازمرجان سرخ .

مرجان پرورده (marjān ـ parvarde) ا.پ . لب معشوق. و شراب انگوری .

مرجانة (marjānat) ا.ع. واحد مرجان . ونام زنی .

مرجان دانه (marjān-dāne) ا. پ.دانهٔ مرجان . و مهره .

مرجانی (marjāni) ص . پ . منسوب بمرجان دریائی .

مرجاوه: (marjave) ا.پ. مرجاده .

مرجائی (morjā'i) ص.ع . منسوب بگروه مرجیة .

مرجب (morajjab) ص.ع. بزرك وباشکوه داشته شده . ودرخت بارجبة وبانکیه گاه . المثل : **اناجذیلها المحکك و عذیقها المرجب** یعنی رجبة ایشانم که به عقل وفکر من تقویت حاصل می‌نمایند واز مکروهات نجات می‌یابند. ونیز**مرجب**: ثابت و برقرار واستوار .

مرجب (morajjab) ص.ع. آنکه تکیه‌گاه می‌سازد برای شاخه های درخت .

مرجح (marjah) ا . ع . نام مردی .

مرجح (morajjab) ص.ع.رجحان داده شده وبهتر وعالی‌تر .

مرجح (morajjeb) ص. ع. آنکه ترجیح می‌دهد .

مرجحن (morjahenn) و**مرجحنة** (morjahennat) ص.ع. **جیش مرجحن**: لشکرگرانوبسیار.ورحی**مرجحنة**: آسیای گران .

مرجز (morajjez) ص.ع. ارجوزه خوانده .

مرجس (merjas) ص.ع . **بعیر مرجس** : شتربانك کننده .

مرجع (marja') ا. پ . مأخوذاز تازی . برگشت وجای برگشت وهنگام برگشت. و پناه وملجأ. وجای رجوع. وآخرین‌مقصود.

مرجع (marja'ȧ) و (marje') م .ع. **رجع رجعاًومرجعاًومرجعاً.**و. رجع .

مرجع (marje') ا.ع. زیر کتف. ج : مراجع . وجای بازگشت .

مرجع (marje') و **مرجعة** (morje'at) م. ع.**رجع رجوعاً و مرجعاًومرجعة** . و . رجع .

مرجع (morje') ص.ع. سودبرندهٔ ازمال‌التجاره ومسافرت که پس‌ازبرگشت سودی حاصل کند .

مرجعة (morje'at) ص . ع . **سفرة مرجعة** : طعام مسافری که در آن ثواب وعافیت نیك باشد .

مرجف (morjef) ا.ع. کسی‌که در آورد خبر های فتنه انگیز و گفتارهای دروغ را ومردمان رامضطرب وپریشان کند. ج:مرجفون. قوله تعالی : **المرجفون فی المدینة** .

مرجفان (morjefāne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه: ابریق وکوزهٔ آبی‌که دست بدست میدهند پس‌ازشام خوردن و آنهارا بهم می‌زنند برای اخبار ازاتمام غذا .

مرجفون (morjefuna) ع . ج . مرجف .

مرجل (marjal) ع . ج . رجل.

مرجل (marjal) و (merjal) ا.ع. نوعی ازچادرهای یمنی .

مرجل (merjal) ا.ع . شانه .ودیگ سنگین ودیگ‌مسین . ج. مراجل .

مرجل (morjel) ص.ع . **امراة مرجل** : زنی که همیشه پسرزاید .

مرجل (morajjal) ا.ع . چادر نگارین. ومشکی که آنرا ازیك‌پای‌پوست‌کنده باشند.ومشك پراز شراب . وملخهائی که آثار بالهای آنها در زمین دیده شود.

مرجل (morajjal) ص.ع. **برد مرجل** : چادری که در آن صورت مردان باشد .

مرجل (morajjel) ص.ع. قوی واستوارگرداننده .

مرجم (merjam) ص.ع . **رجل مرجم** : مردقوی وسخت‌که گویا آلت رجم دشمن است. و **فرس مرجم** : اسبی که به سم خود زمین رارجم کند .

مرجم (morajjam) ص . ع . **حدیث مرجم** : سخنی که بر حقیقت آن آگهی حاصل نشود . و هرچیز مشکوك و در گمان .

مرجم (morajjem) ص.ع. کسی‌که بشدت سنك می‌زند .

مرجمك (marjamak) و **مرجو** (marju) ا. پ . عدس .

مرجو (morjovv) ص.ع.امیدداشته شده ومتوقع ومنتظر.

مرجوب (marjub) ص.ع. تعظیم شده وبزرك داشته شده .

مرجوح (marjuh) ص.ع.ترجیح داده شده وبرتر .

مرجوحة (marjuhat) ا.ع. بانوج وبازیچ .

مرجوحیت (marjuhiyyat) ا. پ.

ماخوذ ازتازی ـ رجحان وبرتری .

مرجوسة (marjusat) ا.ع. فساد وآمیزش کار. یق: **هوفی مرجوسة من امرای** فی اختلاط والتباس .

مرجوع (marju') ص.ع. بازگشت شده ورجوع شده وبازخوانده شد .

مرجوع (marju') ا.ع. جواب خط وکاغذ. یق : **ماکان من مرجوع فلان علیك.**

مرجوعة (marju'at) ا.ع. جواب نامه وکاغذ .

موجول (marjul) ص.ع. پوست کنده شدهٔ ازپا ودست، وگرفته شدهٔ ازپا وپابند شده. و ـ میدی .

مرجوم (marjum) ص.ع. سنگ انداخته شده و سنگسار شده ـ ورانده شده و ملعون.

مرجوم (marjum) ا . ع . نام قربانگاهی مرحاجیان را دربادیه ـ وشیطان.

مرجؤن (morja'una) ـ **مرجون** (morjuna) ع.ج . مرجأ .

مرجونة (marjunat) ا.ع. کدوی خشك میان تهی که زنان دروی پنبه نهند.

مرجی (morji) ـ **مرجیء** (morje') ص.ع. **رجل مرجع**: مردی که در تأخیرانداز دکاری راکه تعهد کرده‌است. وکذا : **رجل مرجیء.**

مرجی (marjiyy) ص.ع. جنبانو مضطرب .

مرجی (morjiyy) ص. ع. کسی که بتأخیرمی‌اندازدکاری‌راکه‌تعهدکرده‌است‌ودرنگی می‌کند .

مرجی (morjiyy) و **مرجیة** (morjiyat) ص.ع نزدیك بزادن رسیده. یق:**ناقة مرجی** وکذا : **ناقة مرجیة** .

مرجئة (morje'at) و **مرجیة** (morjiyat) ا. ع. گروهی که قول کلمهٔ شهادت را مقدم کردند وعمل را پس انداختند و می‌گویند باایمان معصیت ضرر نکند چنانکه با کفرطاعت فایده نبخشد. ونیزنام گروهی ازتازیان.

مرچ (mareç) ا. پ. فلفل .

مرح (marah) و (marh) ا.ع. سوراخ در توشه دان .

مرح (marah) م.ع. **مرح مرحاً** (ازباب سمع): آزمندگردید. ونیزمرح: نیك شادمان‌شدن‌وفیریدن.وخرامیدن‌بناز.**ومرحت العین مرحاًومرحاناً** (نیزازباب‌سمع): تباه‌شدچشم‌وبهیجان‌آمد واشك بسیارازآن‌روان گردید.**ومرح فلان**: سست‌وضعیف‌شدفلان.

مرح (mareh) ص.ع . شادمان و فیرنده. ج.مرحون ومرحی ومراحی.

مرحاض (merhâz) ا.ع.جامه‌کوب. وجای‌دست‌وروی‌شستن.وجای پلیدی‌انداختن. ج. مراحیض .

مرحان (marahân) ا.ع. شادی و شادمانی. وستی.وسختی. وروانی اشك چشم. و تباهی چشم .

مرحان (marahân) م . ع . **مرح‌مرحاومرحاناً**. د.مرح.

مرحب (marhab) ا.ع . فراخی و بزرگی وگشادی ووسعت وپهناوری.ونام بتی. ونام اسبی.واز اعلام‌است. و **ذومرحب**: نام خادم آن بت . **وابومرحب**: کنیهٔ سایه وگفته‌اند کنیهٔ عرقوب است که مواعید عرقوب دربارهٔ او می‌گویند . و قولهم : **مرحباً و اهلا** یعنی به اهل‌خودوبجای‌فراخ‌رسیدی پس الفت پذیر و وحشت مکن. وکذا : **اهلا و سهلا ومرحبا و مرحبابك ومرحبا وسهلا**.وگویند:**مرحبك‌الله‌ومسهلك** یعنی وسعت دهد تورا خدای وآسان گرداند. وکذا **مرحبا بك‌الله و مسهلا.**

مرحبا (marhabâ) پ. کلمهٔ مأخوذ ازتازی‌که درتحسین استعمال‌می‌کنند.**ومرحبا کردن**:تحسین‌کردن‌وآفرین‌کردن.ودست‌برهم‌زدن.

مرحبة (marhabat) م.ع . مرحبا گفتن وتهنیت‌گفتن .

مرحة (merhat) ا.ع.انباره‌مویز وجزآن.

مرحض (morhaz) و **مرحضة** (morhazat) ص.ع. **ثوب مرحض**:جامهٔ شسته. **وثیاب مرحضة** : جامه‌های شسته.

مرحضة (merhazat) ا.ع.آب‌دست دان و ظرفی که‌درآن وضوی‌گیرند .

مرحل (merhal) ا.ع. شترقوی.

مرحل (morhel) ص.ع . خداوند شتران بارکش .

مرحل (morahhal) ص.ع. حکم داده شدهٔ به‌کوچ.

مرحل (morahhal) ا.ع . چادری که درآن صورت پالان نقش‌کرده‌باشند.

مرحل (morahhel) ص.ع . آنکه حکم بکوچ میکند.

مرحلة (marhalat) ا . ع . فرودآمدنگاه . ج : مراحل.

مرحلة (morahhalat) ا . ع . شتران پالان‌برنهاده. وشتران پالان‌گرفته‌برهنه.

مرحله (marhale) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ منزل و منزلگاه. وجای رخت و اسباب ومقدار چهار فرسخ مسافت.ونوعی از عمارت که پیرامون قلعهٔ جنگی سازند و برآن نشسته جنك کنند.

مرحله‌دار (marhale-dâr) ا . پ . پاسبان و نگهبان راهی که در میان دو منزلگاه واقع شده.

مرحم (morahham) ص . ع . مهربانی کرده شده (شددللمبالغة).

مرحم (morahhem) ص . ع .

بسیار مهربانی کننده و پر از رحم و مهربانی.

مرحمة (marhamat) ا . ع. مهربانی . ج : مراحم.

مرحمة (marhamat) م.ع.رحمه **رحمة و رحمة و رحماً و رحماً و مرحمة** (ازباب سمع): بخشود و مهربانی کرد او را .

مرحمت (marhamat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مهربانی وشفقت. ونرم دلی. ولطف وتوجه واحسان. و انعام و بخشایش. و **مرحمت زیاد**: کلمه ایست که در دعاو جواب احوال‌پرسی گویند. و **مرحمت کردن**: مهربانی داشتن. و **بی مرحمت**: بی‌شفقت و بی‌مهربانی.

مرحمت‌گستر (marhamat-gostar) ص . پ . کسی که عادت بمهربانی کردن داشته باشد.

مرحمت‌گستری (marhamat-gostari) ا. پ. عادت بمهربانی ولطف.

مرحوض (marhuz) ص . ع. شوی کرده وغرق نموده. و **ثوب مرحوض**: جامهٔ شسته .

مرحول (marhul) ص . ع . **بعیر مرحول** : شتر پالان‌نهاده.

مرحوم (marhum) ص . ع . مهربانی کرده شده .

مرحوم (marhum) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نوشین روان و آمرزیده شده و برحمت خدا واصل شده. وازجانب خدا مهربانی یافته . ومرده و فوت شده . و **مرحوم شدن** : مردن وفوت شدن .

مرحومة (marhumat) ا . ع . مدینهٔ منوره.

مرحومه (marhume) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ زن فوت شده و مرده .

مرحومین (marhumin) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ مردگان واشخاص فوت‌شده.

مرحون (marehuna) ع . ج. مرح.

مرحی (marhâ) ا . ع. میدان جنگ. یق: **صار فلان الی المرحی**. وچون کسی تیر اندازد وتیر وی بنشانه رسد **گویند: مرحی**. واگر نرسد و خطا کند گویند : **برحی**.

مرحی (marhâ) ص.ع.ج. مرح .

مرحی (marhâ) و **مرحیا** (marabhayâ) ا . ع. تیرانداز .

مرحی (morahhi) و (morhi) ا. ع. آسیاگر و سازندهٔ آسیا.

مرخ (marx) ا . ع . چوب درختی که بزودی اتش میگیرد و از آن آتش زنه میسازند مانند عفار. ومنه المثل : **فی کل شجر نارواستمجد المرخ والعفار**: واین مثل را برای کسی میگویند که برای طلب مجد و بزرگی دمش بسیار کند .

مرخ (marx) م. ع. **مرخ مرخاً** (ازباب منع) : لاغ وفسوس کرد . و **مرخ جسده** : مروخ مالید بربدن خود.

مرخ (marax) ا. ع. نام چندموضع.

مرخ (marex) ص. ع. درخت نرم ونازك . و مرد بسیار روغن مالنده.

مرخ (morax) ع . ج . مرخة.

مرخ (morrax) ا. ع. کرك.

مرخاء (marxâ') ا. ع. ماده شتر تیزرو از شادمانی.

مرخاء (merxâ') ص . ع . سخت دونده (مذکرومؤنث دروی یکسان است) . ج: مراخی . یق : **فرس مرخاء و اتان مرخاء وخیول مراخ**.

مرخات (maraxât) ا.ع. لنگرگاهی در دریای یمن .

مرخة (morxat) ا . ع . خرمای نارس. ج. مرخ.

مرخشه (maraxce) ا ـ ص. پ . نحس ونامبارك وشوم. ورنك رزی.

مرخشه (marxece) ا. پ. سخن وکلام.

مرخص (moraxxas) ص . ع . آسان وسهل کرده شده .

مرخص (moraxxas) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ اذن داده شده وپروانه داده شده و اجازه داده شده و دستوری داده‌شده. ومجاز. و **نامرخص** : غیر مجاز و اجازه داده نشده. ومست . و **مرخص شدن** : اذن واجازه گرفتن برای رفتن وحرکت کردن وسفر نمودن . و **مرخص کردن** : اذن واجازه دادن. ونیز کلمهٔ **مرخص** را امراو بزرگان بپادشاهان پس از اذن واجازهٔ حرکت بکسی استعمال میکنندومیگویند **مرخص** یعنی برو.

مرخص (moraxxes) ص . ع . رخصت دهندهٔ درکاری .

مرخصی (moraxxasi) ا . پ . مأخوذ از تازی پروانگی واذن واجازه.

مرخم (morxem) و **مرخمة** (morxemat) و (moraxxamat) ا. ع. ماکیان تخم در زیر بال گرفته.

مرخم (moraxxam) ص. ع. کوتاه شده و مختصر شدهٔ کلمهٔ منادی که آخر آنرا انداخته باشند. و مرمری کرده شده و زینت شدهٔ بامرمر .

مرخم (moraxxam) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هرکلمه‌ای که حرف آخر آن انداخته شده باشد.

مرخم (moraxxem) ا. ع . سنك تراش. ونرم کننده. و سخن گوی خوش نما.

مرخی (marxiyy) ص. ع. تابیده

و روان.

مرد (mard) ا. پ. نوع نراز جنس آدمی مقابل زن که نوع ماده است . و دلیر و شجاع و پهلوان و بهادر و بی‌باك و گستاخ. و نر مقابل ماده. ج: مردان . و **مرد اصلی** : امیر و شریف. و **مرد آدمی** : شریف و بزرگوار. و **مردخدا**: اهل الله . و پیر مغان . و **مرد غریب** : بیگانه و اجنبی . و **مرد مردانه‌وار**: مانند مردم دلاور و بهادر . و **مرد نبرد**: سپاهی و جنگی . و **مرد نیك‌نام** : مشهور و معروف و با آبرو.

مرد (mard) ا. ع. تر و تازهٔ از از میوهٔ اراك. و میوهٔ رسیدهٔ آن. و راندگی سخت. و راندن ملاح کشتی را بامردی .

مرد (mard) م. ع. **مرده‌مرداً** (ازباب نصر) : برید آنرا . و **مردفلاناً** : طعن کرد در آبرو و ناموس فلان. و **مرد علی الشیء** : پایداری کرد برآن چیز . و **مرد الخبز** : ترکرد نان را تا نرم شود. و **مرد الصبی ثدی امه** : بدست مالید آن کودك پستان مادر خودرا . و نیز **مرد** : سخت راندن و بامردی راندن کشتی.

مرد (mord) پ. ج. م. مردن. ا. مرده و فوت شده. وایستاده و غیر جاری . و ناوران. و **خردمرد**: بی‌نهایت خرد و کوچك.

مرد (mord) ع. ج. امرد .

مرد (marad) م. ع. **مردالغلام مرداً و مرودة** (از باب سمع) :مدتی طول کشید تاریش برآورد آن پسر . و **مرد فلان** : همیشگی نمود فلان برخوردن خرمای در شیر خیسانده و برخوردن آب باشیر .

مرد (morad) ا. پ. آس و مورد .

مرد (maradd) م. ع. **رد رداً وردة ومرداً** . ر. رد.

مرد (moredd) ا. ع. مرد آورزومند جماع . ومرد خشمناك . و مردی که بی‌زنی آن ویا سفرش درازکشیده باشد. ودریای بی‌موج. و ماده شتری که پستان و فرج وی از نشستن برزمین نمناك آماسیده باشد . وگوسپند پستان برآورده که پیش از زادن شیر دهد. وشتری که از خوردن آب بسیار گران و سنگین شده باشد . ج : مراد .

مرداء (mardâ') ا. ع . دختر تابان رخسار. و زنی که بزانو وفرجش موی نباشد . ودرخت بی‌برك . و ریگستان گستردهٔ بی‌گیاه . و ماديانی که گردا گرد سم وی موی نباشد . ج: مرادی . ونام قریه ای و نام ریك توده‌ای .

مرداء (moredâ') ع. ج. مرید .

مرداب (mardâb) ا. پ. تالاب استخرو آبگیر عمیق و پرعرض وطول.

مرداب (mordâb) ا. پ. آب ایستادهٔ غیر جاری و ناوران . وخلیج .

مرداة (merdât) ا. ع. چادر . و سنك انداختنی . وهر چیزکه بشکند و بریزبز که مانند سنگی که از منجنیق می‌اندازند . و سنك بالائین آسیا . و سنگی که چلپاسه بروی می‌نشیند و منه المثل : **کل ضب عنده مرداته.**

مرداة (merdât) ص . ع . **ناقة مرداة** : ماده شتر سخت و توانای برسیر .

مرداد (mordâd) ا. پ. نام ماه پنجم ازسال‌شمسی. ونام فرشتهٔ موکل برفصل زمستان. ونام روزهفتم یاروز هشتم ازهر ماه شمسی .

مردار (mordâr) ا. پ. لاشه و جنازهٔ‌مرده. وپلیدونجس وناپاك. وملوث وزشت.

مردار خانه (mordâr-khâne) ا. پ. بلاء وزندان . وهربازی نردآن‌خانه که مهره در وی در ششدر ویا منفدر افتد و نتواند بیرون آید .

مردار خوار (mordâr-kâr) واو معدوله ا. پ. مرغی‌که مردار میخورد و کرکس ونسر.

مردارسنج (mardâr-sanj) ا. ع. مأخوذ ازمرداو سنك وبمعنی آن.

مردار سنك (mordâr-sang) ا. پ. مرداسنك.

مرداریة (mardâriyyat) ا. ع. نام گروهی از تازیان.

مردآزما (mard-âzma) ص. پ. آزمایش کنندهٔ مرد .

مرداس (mard-âs) ا. پ. آسیای دستی ودست آس . ونام پدر ضحاك.

مرداس (merdâs) ا. ع . سر و وآسیا. وسنك کوب وسنگی که درچاه اندازند تامعلوم کنند که آب دارد ویا ندارد .

مردآسا (mard-âsâ) ص . م . پ. مانند مرد. وبلنداندام. ومردانه و دلیرانه.

مرداسپرم (mard-esperam) و **مرداسفرم** (mard-esferam) ا. پ. قسمی از مورد صحرائی و آنرا در دفع کرم استعمال میکنند .

مرداسنج (mordâsanj) ا. ع. مأخوذ از مردا سنك و بمعنی آن.

مرداسنك (mordâ-sang) ا.پ. پرتو اکسید سرب متبلور را نامند وازسموم قویه است و در ساختن بلور آنرا بکار میبرند ونیز درطب در مشمعها داخل می‌نمایند.

مرداش (mardâc) ا. پ. تاریخ وقصه وحکایت. و باغ و بوستان.

مردافکن (mard-afkan) ا. پ. دلیر و دلاور و بهادر و پهلوان . و شراب پرکف و زور دار .

مردام (merdâm) اُ.ع. مردن‌خیر و کسیکه در وی خیر نباشد.

مردان (mardân) ا. پ. ج. مرد.
و **مردان علوی**: هفت کوکب سیاره. وهفت اوتاد که بزرگان عالم غیب‌اند.

مردان (mordân) ص.ع.ج. امرد.

مردانگی (mardânegi) ا. پ. رجولیت و مردی و جوانمردی. وهمت. و شجاعت و بهادری. و جرأت و دلیری.
و **عرصهٔ مردانگی**: میدان جنك و رزمگاه و میدان کشتی گیری.

مردانه (mardâne) ص.م.ف. پ. دلیر و بهادر و بی‌باك. و دلیرانه و بهادرانه. و بازور وقوت. ومنسوب ومتعلق بمرد ضد زنانه. و **مردانه شدن** ویا **مردانه کردن**: بیرون شدن ویا بیرون کردن زنان را ازجائی برای آمدن مردان.

مردانی (mardâni) ص. پ. زنی که درزی مردان درآید.

مرداوژن (mard-avjan) ا. پ. دلیر و شجاع. و بهادر. و جنگجو و نبرد آزما. وجوانمرد. وسخی. وشراب زوردار.

مردآهنك (mard-âhang) ا.پ. نوعی از سلاح کج و منحنی مانند چوگان که مردم آهنك نیز گویند.

مرد باز (mard-bâz) ص. پ. زن بدکار و روسپی.

مرد بازی (mard-bâzi) ا. پ. بدعملی و زنا کاری رفتگی.

مردبان (mardobân) ا.پ. نردبان.

مردبچه (mard-baçe) ا. پ. فرزند مرد دلیر و بهادر.

مردة (maradat) ع. ج. مارد.

مردة (maraddat) ا.ع. بازگشت. وسود وفایده. یق: هذاالامرلامردة فیه: دراین کار سودی نیست.

مردد (moraddad) ص.ع. وجل مردد: مرد دو دله وسرگشته که بیرون شد کار نداند. وهلاك شونده.

مردد (moraddad) ص ـ م. ف. پ. مأخوذ از تازی ـ بی‌قرار و ناپایدار و بی‌ثبات ومتردد و دو دله و پریشان خاطر. و **مردد بودن**: بی‌قرار وناپایداربودن. و پریشان خاطر بودن. و **مردد شدن**: دو دله شدن و پریشان خاطر گشتن.

مردد (moradded) ص. ع. بسیار گرداننده. وکسیکه تردیدی‌کند.

مردرو (mard-rov) ا. پ. راه. وراه تنك و معبر و گذرگاه.

مرد روغن (mard-rovqan) ا. پ. منی وآب مرد.

مرد ری (mord-ri) ا. پ. مرده ری و ـ مرده ری.

مرد ریك (morda-rik) ا.پ. مرده ریك.

مرد ریگ (morda-rig) بیای مجهول. ا. پ. نوعی از ریگ که زرگران برای جلا دادن بکار میرند. و ریگ نرم.

مردس (merdas) ا.ع. سنك‌کوب.

مردشت (mar-dact) ا. پ. جائی درفارس.

مرد شناسی (mard-cenâsi) ا. پ. علم به معرفت مردمان.

مرد شوی (mord-cuy) ا. پ. غسال، مرده شوی.

مردع (merda') ا. ع. تیر پیکان نانهاده. وتیر تنك سوفار. وکسیکه بی نیل مقصود از جائی بازگردد. و کشتیان کاهل و تنبل. وکوتاه بالا. و آنکه بروی اثری‌ازبوی خوش باشد.

مردع (moradda') ا. ع. آنکه بروی اثری از بوی خوش باشد.

مردغة (mardaqat) ا. ع. ماین گردن وترقوه. وگوشت پارهٔ میان‌سربازو و استخوانهای سینه. و مرغزار نیکو. ج: مرادغ.

مردف (mordel) ص. ع. کسی که دیگری‌را درپس خود می‌نشاند.

مرد قوش (mardaque) ا. ع. مأخوذازمردگوش وبمعنی آن. ونیز زعفران. وبوی خوشی مایل بسرخی و سیاهی که زنان بدان شانه آلایند. ونرم گوش.

مردك (mardak) ا. پ. مصغر مرد. یعنی مرد خرد. و ابله و احمق. و مصاحب درن و فرومایه. و مغرور و خود بین. و دون همت.

مرد کار (mard-kâr) ا. پ. مرد کنندهٔ کار. و دلاور و بهادر و پهلوان.

مردگان (mordagân) پ. ج. مرده.

مرد گوش (mard-gue) بواو مجهول. ا. پ. مرزنجوش.

مردگی (mardagi) ا. پ. لواط.

مردگی (mordagi) ا. پ. مرگ و فوت.

مرد گیر (mard-gir) ا. پ. یك‌نوعی سلاحی‌کج مانند چوگان‌که مردآهنگ نیز گویند.

مردگیران (mard-girân) ا.پ جشنی در مردمان قدیم ایران را که در پنج روز آخر اسفندارمذ که پنجروز آخر سال است گیرند ودر این چند روز زنان برمردان تسلط یابند وهرآرزوئی که دارند بعمل‌ساند و در شبانه روز اول این پنجروز جهت دفع کردم وقعهٔ کردم نویسند.

مردلة (mardalat) م.ع.مردل
عمله مردلة : ناأستوار کرد کار خودرا.
مردم (mardom) ا. پ. انسان و آدمی وبشر. ج : مردمان. وادیب وخلیق. و بامروت. وحلیم و نرم دل. و متمدن. و مردمك چشم که مردم چشم نیز گویند.
مردم (mordem) ص. ع. ساکن و برقرار.
مردم (moraddam) ص. ع.
ثوب مردم : جامهٔ کهنه و درپی کرده.
مردم (morddem) ص. ع. درپی کنندهٔ جامه.
مردم آزار (mardom-âzâr) ص. پ. آزار رسانندهٔ مردم.
مردم آزاری (mardom-âzâri) ا. پ. ظلم وستم وجور و تعدی.
مردم آمیز (mardom-âmiz) یای مجهول. ص. پ. حلیم و باملاطفت و باادب.
مردمان (mardomân) پ. ج. مردم.
مردم آهنج (mardom-âhanj) ص. پ. پایمال کنندهٔ مردم. ومردم کش.
مردم آهنگ (mardom-âhang) ا. پ. یکنوع سلاح کجی مانند چوگان.
مردمة (mordemat) ص. ع.
سحاب مردمة : ابر ثابت و برجای. و کذلك : **حمی مردمة**.
مردم خصال (mardom-xesâl) ص. پ. کسیکه دروی صفات انسانیت و مردمی باشد.
مردم خوار (mardom-xâr) و **مردم خور** (mardom-xor) درهردو واو معدوله ص. پ. آدم خوار و ظالم و زبردست.

مردم خیال (mardom-xiyâl) ص. پ. کسیکه توهم کند چیزی را که وجود نداشته باشد.
مردم خیز (mardom-xiz) یای مجهول. ص. پ. پدید آورندهٔ مردمان.
مردم دار (mardom-dâr) ص. پ. باسلوك و بامدارا. وبامروت.
مردم داری (mardom-dâri) ا. پ. سلوك و مدارا. وملاطفت. ومروت.
مردم در (mardom-dar) ص. پ. آنکه پاره پاره میکند ومیخورد آدمیرا.
مردم زاد (mardom-zâd) ا. پ. آدمی زاد و انسان و زادهٔ آدمی.
مردم شماری (mardom-comâri) ا. پ. سرشماری و تعداد مردمان.
مردم شناس (mardom-cenâs) ص. پ. کسیکه آگاه از حال مردمان باشد.
مردم شناسی (mardom-cenâsi) ا. پ. معرفت بحال مردمان. و آزمایش مردمان. و اطلاع براوضاع عالم.
مردمك (mardomak) ا. پ. مصغرمردم یعنی مرد خرد وکوچك. ومردم کوتاه بالا و کرسنه. و **مردمك چشم** : سیاهی چشم وحدقه که تارا نیزگویند.
مردم کش (mardom-koc) ص. پ. قاتل وخونی وخون ریز.
مردم کشی (mardom-koci) ا. پ. قتل وخونریزی و کشتن آدمی.
مردم گزا (mardom-gazâ) ص. پ. ظالم وستمگر. وزبردست. وشقی. وموذی.
مردم گزائی (mardom-gazâ'i) ا. پ. ستمگری و تعدی. و زبردستی. و اذیت.
مردم گیا (mardom-giyâ) و **مردم گیاه** (mardom-giyâh) ا. پ. بیخ لفاح که سایزك و سایرك و سایزج نیز گویند.

مردم نژاد (mardom-nejâd) ص. پ. ازنژاد آدمی.
مردم نواز (mardom-navâz) ص. پ. نیك نهاد و خوش طبع و مؤدب و مهربان. و باملاطفت. و باظرافت.
مردم نوازی (mardom-navâzi) ا. پ. ملاطفت و خوش طبعی و مهربانی. و ظرافت.
مردمه (mardome) ا. پ. سیاهی چشم وحدقه و تارا.
مردمی (mardomi) ا. پ. دلیری و دلاوری. ومروت. وملاطفت. وانسانیت. وظرافت. وادب. و بزرگواری. وملایمت. و سلوك. و تمدن. و تربیت. و همت. و جوانمردی. وسخاوت.
مردن (merdan) ا. ع. دوك.
مردن (mordan) ف. ل. پ. ترك زندگانی کردن و فوت شدن و جاندادن. و معدوم شدن. و خاموش شدن آتش و چراغ و جز آن. وقربان شدن.
مردن (morden) ص. ع. تاریك.
و **عرق مردن** : خوی گنده بوی.
مردنادیده (mard-nâ-dide) ص. پ. دوشیزه‌ای که مردندیده باشد.
مردنارسیده (mard-nâ-raside) ص. پ. دوشیزهٔ بی عیب که هنوز مرد را نمی شناسد.
مردنی (mordani) ص. پ. لایق و سزاوار مردن. و درکار مردن و نزدیك بمردن. وغیر قابل علاج. وبیمارمودرحالت نزع.
مردنی (mordani) ا. پ. مرده. وجنازه.

مردود (mardud) ص . ع. باز گردانیده شده .

مردود (mordud) ا . ع. کسیکه مدت سفروی دراز کشیده باشد. و آنکه مدت عزوبت وی بطول انجامیده باشد.

مردود (mardud) م . ع . رد **ردآ و ردة و مرداً و مردوداً و ردیدی** ر. رد.

مردود (mardud) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ رد شده و رد کرده شده . و پس آورده شده . و پس فرستاده شده . و قبول ناشده . و پس انداخته شده . و رانده شده . ومحروم شده . وملعون وجواب ناداده شده .

مردودة (mardudat) ا. ع . زن مطلقه که بخانهٔ پدر و مادر خود بازگردد . و آستره زیرا که بسوی دستهٔ خود باز گردانیده میشود .

مردودی (mardudi) و **مردودیت** (mardudiyyat) ا . پ . مأخوذازتازی ـ راندگی و ارتداد.

مردوس (mardus) ا . ع. بلغت اهالی مراکش : ملخ .

مردوس (mardus) و **مردوش** (mardue) ا. پ. گندنای شامی و اشکال .

مردوع (mardu') ص . ع. آنکه بروی اثری از بوی خوش باشد. وبیماری که بیماری آن نکس کرده باشد. **وثوب مردوع:** جامهٔ رنك کردهٔ بزعفران . **ونیز مردوع:** بازداشته و رد کرده و بازایستانهٔ از چیزی .

مردون (mardun) ا . ع. در بن کرده و وصله یافته. ونوعی از زنبور.

مردوی (mordavi) ا. پ. نام پهلوانی در سپاه توران.

مرده (morde) ا ـ ص. پ. میت و بی‌جان و فوت شده و متوفی و مرحوم. و لاشه وجنازه . ج: مردگان ومردها.

مردها (mard-hâ) پ . ج . مرد.

مردها (morda-hâ) پ . ج . مرده.

مرده دل (morde-del) ص. پ. سرد دل وافسرده و بیحال . و بی روان.

مرده‌دلی (morde-deli) ا. پ. افسردگی و بیحالی .

مرده‌ری (morde-ri) و **مرده ریك** (morde-rik) ا . پ . اموال و اسباب موروثی و میراث . وهر چیزکه پس از مردن کسی باقی مانده باشد .

مرده ریگ (morde-rig) یای مجهول. ا. پ. مرده ریك و میراث وارث.

مرده سنك (morde-sang) ا. پ. مردا سنك .

مرده‌شو (morde-cu) و **مرده شوی** (morde-cuy) ا . پ . غسال و آنکه مرده را غسل میدهد و کفن میکند.

مرده‌شویخانه (morde-cuy-xâne) ا . پ . غسالخانه و جائیکه در آن مرده را میشویند.

مرده فروش (morde-faruc) واو مجهول . ا. پ. نام گروهی که شغل آنها حمل مرده میباشد .

مرده گوش (morde-guc) واو مجهول . ا. پ. قسمی از مرزنجوش .

مرده وار (morde-vâr) ص.پ. شبیه بمرده ومانند مرده.

مردی (mardi) ا . پ . مردانگی و بزرگواری. ودلیری و شجاعت. وبیباکی و بهادری و جنك آزمائی.

مردی (mardi) یای مجهول . ا. پ. یك مرد ومرد نامعین و غیر معلوم.

مردی (merdâ) ا.ع. سنك‌انداختنی مانند سنگی که از منجنیق می‌اندازند. **ومردی الحرب** : مرد شجاع و دلیر ج : مرادی. یق : **هم مرادی الحروب.**

مردی (mordiyy) ا . ع. چوبی که بدان کشتی رانند ج . مرادی.

مرذ (marz) م . ع. **مرذ الخبز مرذاً** (ازباب نصر): مالید نانرا تانرم گردد.

مرذ (morazz) ص. ع. **ارض مرذ علیها** : زمین باران نرم‌ریزه رسیده.

مرذ (morezz) ص . ع . **یوم مرذ** : روزی که درآن باران نرم ریزه‌آید.

مرذوذ (marzuz) ص. ع. ترشده با باران نرم ریزه.

مرذول (marzul) ص. ع. ناکس و فرومایه.

مرذی (morzâ) ا . ع . مانده و برواه نکده.

مرر (merar) ع . ج . مرة (marrat) و ج. (merrat) .

مرز (marz) ا. پ. حدوحدودوکنار وکناره . و سرزمین و سرحد جائی. وکشور و ملك و زمین . و زمین مزروع . و زمینی که اطراف آنرا برای کشتکاری کرد بسته باشند . وجماع ومباشرت . وشراب بوزه .

مرز (marz) ا. ع. عیب وزشتی و نام‌دهی .

مرز (marz) م. ع . **مرزه‌مرزاً** (ازباب نصر): شکنجید آنرا باانگشتان نرم‌نرم نه آنکه گزند رسد و اگر گزند رسد قرص گویند. **و مرز فلاناً** : عیب کرد فلانرا . **و نیز مرز** زشت گردانیدن. وبدست‌زدن. و پاره ای از خمیر و جز آن برکندن . یق : **امرز لی من عجینك مرزة** یعنی قطعه‌ای ازخمیر خود برای من پاره کن.

مرز (marz) و (morz) ا. پ. سوراخ کون و مخرج پائینی از انسان و دیگر

حیوانات . و نشستگاه.

مرز (morz) ا. پ. موش .

مرزا (merzâ) ا. پ. میرزا . ر. میرزا .

مرزأ (morazz'a) ص. ع. رجل **مرزأ** : مرد جوانمرد که مردمان بخیر او برسند.ج : مرزؤن.الحدیث:**المؤمن‌مرزأ** ای مفعول بالرزیة ای المصیبة‌ومصاب بالبلاء.

مرزاء (merzâ') ا. ع. عیب کننده و ملامت کننده وتهمت زننده .

مرزاب (merzâb) ا. پ. آب‌ریز و ناودان. وکشتی دراز. ومرد جنگی .

مرزاب (merzâb) ا. ع. مأخوذ از مرزاب فارسی. ناودان‌وکشتی‌درازوبزرك . ج : مرازیب .

مرزامة (merzâmat) ا. ع . ماده شتر جوان. وماده شتر بسیار خوار و وام .

مرزا مزاج (merzâ-mezâj) ص. پ. نکته‌دان‌ومستغنی و مغرور .

مرزا منش (merzâ-manec) ص. پ. بلند طبع ولطیف‌ونازك‌وبانزاکت.

مرزا منشی (merzâ-manecí) ا. پ. نجابت‌وشرافت طبع ونزاکت .

مرزان (morzân) ا. پ. نرگس.و نسرین .

مرزانگوش (marzân-guc) وار مجهول. ا. پ. مرزنجوش .

مرزائی (merzâ'i) ا. پ. قبای بلند آستین سردست گشاده و جبه. وطریقه و آئین وسلوکی‌که میرزااوردرشرافت‌وحکومت. و تکبر و خودبینی و خودستائی.

مرزبان (marzobân) و (marzbân) ا. پ. حاکم و میر سرحد وصاحب طرف. و مالك زمین و زمین دار. نگاهدارنده و نگهبان .

مرزبان (marzobân) ا. ع. مأخوذ ازفارسی ـ رئیس فارسیان و مهتر آنها. ج : مرازبة . و **مرزبان الزأرة** : شیر بیشه.

مرزبة (marzabat) ا. ع. راه و طریق . و مهتر اهل فرس .

مرزبة (merzabat) و (merzabbat) ا. ع. کلوخ‌کوب و آهن‌کوب حدادان .

مرزبوم (marz-bum) و (marz-o-bum) ا. پ . سرحدمملکت و هر جائیکه‌در آن توقف میکنند . و **هرمرز بوم** : مملکتها و همه‌جا .

مرزة (merzat) ا.ع.پاره‌ای‌ازخمیر.

مرزة (merzat) و (marzat) ا. ع. **امترز من ماله مرزة اومرزة**: گرفت ازمال او پاره‌ای.

مرزّة (morzat) ا. ع. غلیواز و یا نوعی از عقاب .

مرزّة (marazzat) ا . ع . زمین برنج زار .

مرزتان (marzatâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه:دوتندی بالای دونرمهٔ گوش .

مرزح (marzah) ا.ع. راه دور و دراز از سفر. وزمین هموار.

مرزح (merzah) ا . ع . چوب دوشاخه‌ای‌که تاك رز رابوی اززمین‌برگیرند. وآواز سخت ویا آنکه سخت نباشد .

مرزدار (marz-dâr) ا . پ . سرحددار و مرزبان.

مرزز (morazzaz) ص ع.طعام **مرزز** : طعام با برنج پخته . و **قرطاس مرزز** : کاغذ آهار ومهره یافته .

مرزغان (marzaqân) ومرزغن (marzaqan) ا. پ . جهنم و دوزخ . و آتشدان ومنقل آتش. وگورستان.

مرزگون (marzgun) ا. پ . نره و آلت‌تناسل .

مرزم (merzam) ا.ع.نام‌سه‌ستاره یکی در ذراع و دریمی در شعرای شامی و سیومی در شعرای یمانی. و **نوء المرزم**: ستارهٔ سرما. **رام مرزم** : شمال. وباد.

مرزم (morzem) ا.ع. شیر بیشه.

مرزمان (merzamâne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه: شعرای شامی‌وشعرای یمانی.

مرزن (marzan) ا. پ. موش .

مرزنجوش (marzanjuc) ا. ع. مأخوذ از مرزنگوش فارسی وبمعنی آن.

مرزنگوش (marzan-guc) وار مجهول . ا. پ. گیاهی خوشبو و بغایت سبز و داوای گلی گرد و برگی مانا بگوش موش. و زلف معشوق را گویند .

مرزو (marzu) ا . پ . زمینی که دورهٔ آنرا گرد بسته و برای کشتکاری آماده کرده باشند .

مرزوان (marz-vân) و (marza-vân) ا. پ. مرزبان .

مرزوبوم (marz-o-bum) ا.پ. مرز بوم .

مرزوق (marzuq) ص. ع. رجل **مرزوق** : مرد بابخت .

مرزوق (marzuq) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ روزی داده شده . و حاصل شده از کسب وکار و صنعت .

مرزوقات (marzuqât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مال ودولت واموال .

مرز و کشور (marz-o-kecvar) ا. پ. ملك ومملکت.

مرزوم (marzum) ص . ع . برجای ماندهٔ از بیماری .

مرزوی (marzuy) ا. پ.مرزو.

مرزه (marzo) ا. پ. موش. و

چرغدان . و مالهٔ بنایان . و یك نوع ترهٔ خوشبوی و تندکه باطعام خورند ومرزنجوش نیز گویند .

مرزه‌گوش (marze-guš)واو مجهول . ا. پ. مرزنگوش .

مرزئة (marze'at) ا. ع.مصیبت.

مرزئة (marze'at) م. ع. **رزءه رزآ و مرزئة** . و . رزء.

مرزیح (merzih) ا. ع. چوب‌دو شاخه‌ای که بدان تاك رز را اززمین برگیرند. و آواز ضعیف .

مرژ (marž) و (merž) ا. پ. نام یکی از آتش پرستان .

مرس (mars) ا. پ . نام یکی از آتش پرستان . ونام میوه‌ای .

مرس (mars) ا. پ. نام ماه سوم از سال فرنگان .

مرس (mars) ص . ع . رجل **مرس**: مرد سخت مرزنده.

مرس(mars) م. ع. **مرس التمر مرساً** و **مرسة** (ازباب نصر): مالید خرما را درآب تابگدازد. و **مرس الصبی اصبعه**: خائید کودك انگشت خود را. و **مرس یده بالمندیل** : پاك کرد دست خود را به دستمال . و **مرس الحبل** : بکاری افتاد ریسمان چرخ چاه .

مرس (maras) ع. ج. مرسة.

مرس (maras) م . ع . **مرست البکرة مرساً** (از باب سمع) : ریسمان چرخ چاه ازمجرای خود درآمده دریکی از دو طرف آن افتاد ومیان چرخ ومیلهٔ آن درآویخت. و **مرس الحبل** : افتاد ریسمان درمحور چرخ و خواست آ بکش تا آنرا درآورد . و **مرس الرجل** : سخت چاره کرد آن مرد کار را و ممارست نمود.

مرس (maras) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ طناب و ریسمان . و **مرس کردن** باصطلاح شکارچیان: ریسمان در گردن تازی انداختن .

مرس (mares) ا . ع . روش و خوی و طریقه . یق : **هم علی مرس واحد** : ایشان بریك طریقه و روش و بریك خوی‌اند .

مرس (mares) ص . ع . رجل **مرس**: مرد سخت ممارست .

مرساة (mersât) ا.ع. لنگر کشتی. ج : مراس.

مرسال (mersâl) ص. ع. ناقة **مرسال**: ماده شتر نرم‌رو. ج : مراسیل.

مرسال (mersâl) ا. ع. تیر کوتاه. و قولهم : **لایکون الفتی مرسالا** ای مرسل اللقمة فی حلقه او مرسل النفس من یده لیصیب صاحبه .

مرسب (marsab) ا. ع. ستون و بنای محکم . ج : مراسب .

مرسب (mersab) ا. ع. مرد عاقل و بردبار . و شمشیر در گذرندهٔ از چیزی که برآن برخورد. ونام شمشیر آنحضرت صلی‌الله علیه و آله . و نام یکی از هفت شمشیری که بلقیس برای سلیمان هدیه فرستاد .

مرسة (marsat) م . ع. **مرس مرساً**. **مرسة**. و. مرس.

مرسة (marasat) ا. ع. طناب و ریسمان . ج : مرس.وج ج : امراس.

مرست (marast) پ. کلمهٔ نفرین یعنی نماناد و معدوم شواد.

مرسع (morasse') و **مرسعة** (morasse'at) ص. ع. رجل **مرسع**: مرد درد مند نیام چشم . و کذلك : **رجل مرسعة**.وعین **مرسعة** : چشم برجفسیده‌نیام.

مرسغ (morasseq) ص . ع . **رای مرسغ** : رای پست و نادرست.

مرسل (morsal) ص. ع. برسالت فرستاده وپیغامبر . و رسول. وموی‌فروهشته . و **حدیث مرسل** : حدیثی که اسناد آن بجایش متصل‌نباشد و اسناد آن محذوف باشد. ج : مراسیل .

مرسل (morsal) ص. پ.مأخوذ از تازی ـ فرستاده شده و نبی صاحب کتاب.

مرسل (morsel) ص . ع . پیغام فرستنده و ارسال کننده . و رها کنندهٔ وی. و رها کنندهٔ ستور .

مرسلات(morsalât) ع. ج. مرسلة.

مرسلات(morsalât) ا.ع. بادها. و فرشتگان. و اسپان.

مرسلة (morsalat) ص. ع. مؤنث مرسل. ج : مرسلات.

مرسلة (marsalat) ا. ع گردن‌بند درازکه بروی سینه افتد. و گردن بندی که در آن مهره وجز آن بود.

مرسله (morsale) ا. ص. پ مأخوذ از تازی ـ فرستاده شده. وآویخته کرده شده . وزیوری که زنان درگلو آویزند.

مرسله بند (morsale-band) ا. پ. بندی که مرسله‌را بدان درگلو آویزان کنند.

مرسله‌پیوند (morsale-payvand) ا. پ. قلم رشامه.

مرسلین(morsalin) ا. پ.مأخوذ از تازی ـ پیغمبران . و **سید المرسلین**: آنحضرت صلی‌الله علیه وآله. و **شیخ المرسلین**: حضرت نوح .

مرسم (mersam) ا. ع. نوعی از رفتار شتر .

مرسم (morassam) ص. ع. **ثوب مرسم** : جامهٔ خط دار.

مرسن (marsen) و (marsan) ا.

ع. جای بستن ریسمان از بینی ستور و بینی انسان. و**علی رغم مرسنه** ای انفه بر خلاف میل او .

مرسوم (marsum) ا ـ ص. پ. مأخوذ از تازی. رسم شده و معمول شده و مستعمل . ونشان کرده شده . و نوشته شده . و مرقوم . و رسوم و حق مأمور . و حکم و فرمان . و مواجب و روزینه و درماهه و ماهانه و سالیانه و وظیفه . و **مرسوم امان** : فرمان امان ومنشور امان. و **بی‌مرسوم**: بی‌مواجب .

مرسومات (marsumât) ا . پ. مأخوذ از تازی. مرسومها و مواجبها . و رسومات.

مرسوم‌خوار (marsum-xâr) واو معدوله. ا. پ. مزدور واجیر.

مرسون (marsun) ص. ع. ستور بستهٔ بریسمان.

مرسی (marsâ) و (morsâ) ا. ع. جائیکه چیزی در آن برجای میایستد و استوار میگردد . ولنگرگاه .

مرسی (morsâ) م . ع . **ارسی ارساء و مرسی**: ایستاد برجای و استوار شد . و **ارسیت السفینة** : برجای ایستاده کردم کشتی را . و لنگر زدم آنرا (لازم و متعدی).

مرسی (morsi) ص. ع. از صفات خداوند تبارك وتعالی . و برجای ثابت کننده. قوله‌تعالی : **بسم الله مجریها و مرسیها.** ر. مجری.

مرسیة (morseyat) ا . ع . نام شهری در اندلس دارای ۱۰۸۵۰۰ نفر جمعیت ونیز نام ایالتی که این شهر در آن واقع شده.

مرسیلیا (marsiliyâ) ا. پ. بندری از فرانسه در کنار دریای مدیترانه و دارای ۴۹۲۰۰۰ نفر جمعیت .

مرش (merc) ا. پ. قی و استفراغ.

مرش (marc) ا. ع. خراش. ج: مروش. و زمینی که روی آنرا باران وندیده باشد. و زمینی که باندك باران روان گردد. ج: امراش. یق . **انتهینا الی مرش من الامراش.**

مرش (marc) م. ع. **مرشه مرشاً** (از باب نصر) : خراشید آنرا. و**مرش الشیء**: بسر انگشت سود آنچیز را . و **مرش فلاناً بالکلام** : بسخن رنجانید فلانرا .

مرشاء (marcâ') ا. ع. مرحیوان گزنده . وعقور . وزمین بسیار گیاه .

مرشاء (marcâ') ص. ع. مؤنث امرش.

مرشال (marcâl) ا . پ . مأخوذ ازفرانسه . سردار یك دستهٔ بزرك ازسپاه .

مرشة (meraccut) ا . ع . آلتی مرجولاهان را که بدان پراکنده و افشان میکنند.

مرشح (mercah) ا. ع . نزلیك و جامه‌ای که در زیر پوشند جهة خوی وخوی گیر که در زیر نمد زین برپشت ستور نهند.

مرشح (morceh) ا. ع. مادهٔ شتری که بچهٔ وی برفتار آمده باشد .

مرشح (morceh) و **مرشحة** (morcehat) ص. ع. عرق کننده و خوی کننده .

مرشحة (mercahat) ا. ع. نزلیك وخوی گیر ستور . ر. مرشح .

مرشد (marcad) ا . ع. راه میانه و راست . ج : مراشد. ومقصد ثابت واستوار. ونام مردی .

مرشد (morced) ص. ع. راه راست نماینده. و **المرشد** : هوالله‌تعالی.

مرشد (morced) ا ص . پ . مأخوذ از تازی ـ رستگاه و نمایندهٔ راه راست . و استاد و معلم و مربی و تربیت کننده . و ادب آموزنده . و ناصح و پند دهنده . و **مرشد راه**: نمایندهٔ راه و هادی طریقت . و **مرشد کامل** : لقب پادشاهان صفویه .

مرشد آباد (morced-âbâd) ا. پ. نام شهری در بنگاله .

مرشدی (morcedi) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ تربیت مذهبی .

مرشف (marcaf) ا . ع . محل مکیدن. ج : مراشف .

مرشوش (marcuc) ص. ع. پاشیده شده. و افشانده شده .

مرص (mars) م . ع . **مرص الثدی و نحوها مرصاً** (از باب نصر): بانگشت درخست پستان و مانند آنرا.

مرص (maras) م. ع. **مرص الرجل مرصاً** (از باب سمع) : پیشی گرفت آن مرد .

مرصاد (mersâd) ا. ع. راه گشاد و فراخ. وجائی که در آن انتظار دشمن کشند. وقوله‌تعالی : **ان ربك لبالمرصاد** یعنی پروردگار تو مراقب تو میباشد و از کارهای تو چیزی بروی پوشیده نمیماند.

مرصاع (mersâ') ا. ع. بادبر و چوبی که کودکان بدان بازی میکنند . و هر چوبی که بدان چیزی را پهن کنند.

مرصافة (mersâfat) ا. ع. پتك آهنگران .

مرصد (marsad) ا. ع. جای نگاه داشتن. و جائی که در آن انتظار میکشند . ج: مراصد .

مرصدة (morsedat) ص . ع . **ارض مرصدة** : زمین اندك گیاه . و زمینی که اندکی باران بدان رسیده و آمادهٔ رویدن شده .

مرصص (morassas) ص . ع .

شیء مرصص : چیز بارزیز گرفته و قلعی نموده.

مرصع (morse') ا. ع. خرمابن بچه دار. ج: مراصع.

مرصع (morassa') ص. ع. در نشاندهٔ بجواهر. و **تاج مرصع** : تاج در نشاندهٔ بجواهر. و **سیف مرصع**: شمشیر در نشاندهٔ بجواهر. و **فرس مرصع الثنن**: اسبی که مویهای تد پاشهٔ وی درهم باشد.

مرصع (morassa') ص. پ. ماخوذ از تازی ـ جواهر نشان و هرچیزی که در آن جواهرات را بزر نشانده باشند . و باصطلاح عروض نظم و یا نثری که هر لفظ از آن بالفظ مقابل خود هم‌وزن وهم سجع باشد . و **شمشیر مرصع** : شمشیری که دسته و نیام آن جواهر نشان باشد.

مرصع (morasse') ص. ع. منظم کننده و ترتیب دهنده. و آنکه در تاج و جز آن زر و جواهرات و سنگهای قیمتی نصب میکند.

مرصع زبان (morassa'-zebân) ص. پ. کسی که دارای سخن زیبا و خوش آیند می‌باشد.

مرصع‌خوانی (morassa'-xâni) وار ممدوله ا. پ. گفتار آراسته. و سخن نیك مرتب کرده شده. ونقل وقصه و حکایت.

مرصع کار (morassa'-kâr) ص. پ. کسی که جواهر و سنگهای قیمتی بروی چیزی نصب میکند. و حکاك.

مرصع کاری (morassa'-kâri) ا. پ. شغل مرصع کار و جواهر نشانی.

مرصعینه (morassa'ine) ص. پ. جواهر نشانیده شده وترصیع شده.

مرصق (morsaq) ص. ع. **جوز مرصق** : گردکانی که مترش بدشواری بیرون آید.

مرصن (mersan) ا. ع. آهنی که بدان ستور را داغ کنند.

مرصود (marsud) ص. ع. **ارض مرصوده** : زمین یکدفعه باران رسیده.

مرصود (marsud) و **مرصوده** (marsude) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ چشم داشته شده. واز رصد معلوم کرده شده. و **کواکب مرصوده** : یکهزار وبیست و پنج ستارهٔ ثابت که علمای هیئت از روی قواعد رصد آنها را معین کرده اند و چهل و هشت صورت فلکی مرکب از آنها میباشد و دوازده صورت از آن چهل و هشت عبارتند از بروج دوازده‌گانه ودرمنطقة البروج واقع‌اند و بیست ویك صورت در جانب شمال منطقة البروج و پانزده صورت در جانب جنوب آن.

مرصوص (marsus) ص. ع. **بنیان مرصوص** : بنیاد استوار.

مرصوصة (marsusat) ا. ع. چاه به ارزیز برآورده.

مرصوصه (marsuse) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ محکم واستوار.

مرصوف (marsuf) و **مرصوفة** (marsufat) ص. ع. سنگهای بروی هم برنهاده.

مرصوفة (marsufat) ا. ع. زن خردفرج که مرد نتواند با آن جماع کند. و زن تنك فرج.

مرصون (marsun) ص. ع. **ساعد مرصون** . ساعد سوزن زدهٔ نیل برآن پاشیده و خال کوبیده.

مرض (marz) ا. ع. بیماری قلب. ج: امراض. وشك ونفاق. وفتور و نقصان. وظلمت وتاریکی.

مرض (marz) ا. ع. **مرض مرضاً** (ازباب نصر) : بیمار شد وپرا کنده و مضطرب خاطر گردید.

مرض (maraz) ا. ع. بیماری و پرا کندگی مزاج پس از صحت و سلامتی. ج: امراض. وشك وفتور ونفاق. و دورنگی. ورنج وآزار. و ظلمت و تاریکی. و زیان و نقصان.

مرض (maraz') م. ع. **مرض مرضاً** (ازباب سمع) : بیمارشد. وپرا کنده ومضطرب خاطر گردید. و **مرضت العین**: سست وضعیف گشت چشم ازجد وجهد بسیار.

مرض (maraz) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ بیماری ورنج ودرد ودردمندی . و **مرض اصلی** یا **مرض جبلی** و یا **مرض ذاتی** : بیماری طبیعی . و **مرض زهره** : زردی ویرقان. و **مرض ساقط**: بیماری صرع . و **مرض عارض**: بیماری عارضی. و **مرض موت** : بیماری که شخص درآن ازاین عالم بدرورد کند.

مرض (marez) ص. ع. بیمار و بیمار دل. ج: مراض.

مرضا (marzâ) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ بیماران . و **مرضای امت** : مردمان عاجز و ناتوان.

مرضاة (marzât) م. ع. **رضی** رضی و **مرضاة** . و رضوان (rezvân) و (rozvân).

مرضاح (merzâh) و **مرضاخ** (merzâx) ا. ع. سنگی که بدان سفال خرما را ریزکنند.

مرضافة (merzâfat) ا. ع. جنگ تفسیده‌ای که بدان شیر را جوش آرند.

مرضة (marezat) ص. ع. زنشمرض

مرضة (merazzat) و (morezzat)

ا. ع. خرمای نرم کردهٔ از هسته پاك کردهٔ در شیر نهاده.

مرضة (morezzat) ا. ع. هر خوردنی و یا نوشیدنی که که خوردن و یا نوشیدن آن عرق آورد. و شیر بریدهٔ زرداب از وی جدا شده.

مرضخة (merzaxat) ا. ع. سنگی که بدان سفال‌خرما را ریزکنند. ج: مراضخ.

مرضع (marza') ا. ع. سرپستان وهر جائی‌که مکیده شود. ج: مراضع.

مرضع (morze') و **مرضعة** (morze'at) ص. ع. **امراة مرضع**: زنی‌کهدارای بچه‌ای باشد وآنرا شیر دهد. ج: مراضع ، مراضیع . و اگر آنرا متصف بشیر دادن‌بچه‌کنند مرضعة گویند. قوله‌تعالی: **یوم ترونها تذهل کل مرضعة عما ارضعت**. ونیز **مرضعة**: زنی که کودك غیر خود را شیر دهد.

مرضعة (merza'at) ا. ع. آنچه از آن کودك شیر میخورد. ج: مراضع.

مرضعه (morze'e) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ماویره و دایه‌ای‌که بچهٔ غیرخودرا شیر دهد. و هر زن بادسین و شیر دهنده.

مرضو (marzovv) ص. ع. مرضی و خوشی و پسندیده.

مرضوح (marzuh) ص. ع. سفال خرمای کوفته شده.

مرضود (marzud) ص. ع. متاع **مرضود**: رخت برهم‌نهاده.

مرضوض (marzuz) و **مرضوضة** (marzuzat) ص. ع. کوفته و نیکوب شده. وشکسته شده. وارض**مرضوضة**: زمین کوفته شده وساخته شدهٔ باسنك‌ریزه.

مرضوف (marzuf) ص. ع. کباب برسنك تفسان بریان کرده. و هر طعامی که بر سنك تفسیده پخت باشند.

مرضوفة (marzufat) ا. ع. شکنبه‌ای که پاکیزه کرده در سفر همراه دارند وهرگاه دیگ نباشد در آن پاره های گوشت اندازند و سپس سنك ریزه هارا گرم کرده در آن ریزند تا گوشت پخته گردد.

مرضوفة (marzufat) ص. ع. **قدر مرضوفة**: دیگی که باسنك‌ریزه‌های تفسان در آن چیزی پزند.

مرضوم (marzum) ا. ع. بنای بسنك برآورده.

مرضوم (marzum) ص. ع. **برزون مرضوم العصب**: یابوی محکم سخت پی.

مرضون (marzun) ا. ع. رده‌ای ازسنگهای بروی‌هم‌نهاده. وبنای باهم پیوسته.

مرضی (marzā) ع. ج. مریض. و **دار المرضی**: بیمارستان.

مرضی (marziyy) ص. ع. خوش و پسندیده.

مرضی (marzi) و **مرضی** (marziyy) ا. ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ پسندیده و مطبوع و مقبول و خوش آیند. ولایق ستایش. و موافق میل. و پذیرا. و **مرضی الاخلاق**: کسی که خوی وی پسندیده باشد.

مرضیات (marziyyāt) ا. پ. مأخوذ از تازی. چیزهای مطبوع و پسندیده.

مرضیة (marziyyat) ص. ع. مؤنث مرضی.

مرضیه (marzie) و (marziyye) ص. پ. مأخوذازتازی ـ چیزهای پسندیده ومطبوع. واز اعلام زنان است.

مرط (mart) م. ع. **مرطمرطاً** (ازباب‌نصر): گرد آورد. و شتافت. و **مرط الشعر**: برکند آنموی را. و **مرط بغائطه**: ریخ زد. و **مرطت المراة بولدها**: بچه انداخت آنزن.

مرط (mert) ا. ع. گلیم ازپشم و یاازابریشم. ج: مروط.

مرط (mort) ع. ج. امرط.

مرط (marat) م. ع. **مرطمرطاً** (ازباب سمع): سبك اندام گردید. و سبك ابرو وسبك چشم گشت. ونیزسبك‌ریش‌گشت.

مرط (morot) ا. ع. تیر بی پر. ج: امراط.

مرط (morot) ع. ج. مراط.

مرطاوان (mertâvâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه: آنچه در طرف عنفقه یعنی ریش بچه بود.

مرطب (martab) ص. ع. سبز و تروتازه.

مرطب (mortebُ) ص. ع. تر و نمدار. وآبدار. وخرمای تازه. ومرغزاری که درآن‌گیاه‌سبز بسیار وفراوان باشد. وخرما بنی که دارای خرمای تازه باشد.

مرطب (moratteb) ص. ع. کسی ویا چیزی‌که ترمیکند.

مرطبان (martabān) ا. ع. مرتبان وظرف زجاجی.

مرطبة (martabat) ص. ع. **بئر مرطبة**: چاه‌آب شیرین که درمیان چاههای آب شور واقع شود.

مرطبة (mortebat) ص. ع. **ارض مرطبة**: زمین گیاه سبزناك.

مرطبنة (martabanat) ا. ع. مرطبان وظرف زجاجی.

مرطة (meratat) ع. ج. مرط. و ج. ج. امرط.

مرطل (mortel) ا. ع. مرد سست

وترم ولين . ومرد دراز بالا.

مرطلة (martalat) م . ع .

مرطل العمل مرطلة : همیشگی وورزید بآن کار ولی این را در فساد گویند . و **مرطل فلاناً بالطين** : آلوده کرد فلان‌را بگل . و **مرطل عرض فلان** : آلوده کرد ناموس فلان را . و **مرطل المطر فلاناً** : تر کرد باران فلان را . و نیز در پوستین فلان افتاد باران .

مرطم (martam)ص. ع. محبوس شده ودر زندان افتاده وگرفتار شده.

مرطوب (martub) ص. ع. دارای تری. و **رجل مرطوب** : مردی که در آن رطوبت باشد .

مرطوب(martub)ص. پ. مأخوذ ازتازی-نمدار و دارای تری ودارای رطوبت. ودارای فربهی . و **مرطوب المزاج** : آنکه طبیعت وی دارای رطوبت باشد .

مرطوبی (martubi) ص . پ . منسوب و متعلق بمرطوب . وکسی که فربه و بلغمی مزاج باشد.

مرطوم (martum) ص . ع . محبوس شده در زندان افتاده . و **بعیر مرطوم** : شتر بازداشته شده .

مرطومة (martumat) ص . ع . **امراة مرطومة** : زن متهم بدی. و**ناقة مرطومة** : ماده شتر بازداشته شده .

مرطی(mertâ) ا. ع. آنچه گرداگرد عنفقة یعنی ریش بچه باشد .

مرطی (maratâ) ا ـ ص . ع . نوعی از دویدن . و **ناقة مرطی** : ماده شتر شتاب رو.

مرطی(martiyy) ص . ع . **ادیم مرطی**: پوست دباغت‌داده‌شده به برگ‌ارطی.

مرطیس (martis) ا. ع. یک‌نوع سنگ دوائی کبود رنگی .

مرع (mar') م. ع. **مرع رأسه بالدهن مرعاً** (ازباب‌فتح): روغن بسیار برسر مالید. و **مرع شعره** : شانه کردموی خودرا.

مرع (mar') ا. ع. فراوانی علف و چراگاه.

مرع (mor') ع. ج. مرعة (mor'at) و (mora'at) .

مرع (mara') ا. ع. فراخی علف و چراگاه .

مرع (mara') م . ع . **مرع مرعاً و مراعة** . ر. مراعة .

مرع (mar'e) ص . ع . **رجل مرع** : کسیکه جستجوی چراگاه میکند.

مرع (mora') ع . ج . مرعة (mor'at) و (mora'at) .

مرعان (mor'ân) ع. ج. مرعة (mor'at) و (mora'at) .

مرعان (mer'ân) ع. ج. مرع . و ج. ج. مرعة (mor'at) و (mora'at) .

مرعبب (mora'beb) ص. ع. نیك فربه که چربی چکد ازوی.

مرعبة (mar'abat) ا . ع . بیابان وهرجای ترسناك که ازآن هراسی دردل افتد. وهرچیز ناگهان که‌سبب ترس گردد و بترساند.

مرعبل (mora'bal) ص. ع. جامة پاره پاره .

مرعبل (mora'bel) ص. ع. پاره کنندهٔ جامه.

مرعة (mor'at) ا. ع. پیه وچربی.

مرعة (mor'at) و (mora'at) ا. ع. مرغی شبیه بدراج و تذرو . ج: مرع (mor') و(mora') ومرعان (mor'ân) و ج ج: مرعان (mer'ân) .

مرعث (mora''as) ص . ع. دیك **مرعث** : خروس بارعثة و ریش دار . ونیز **مرعث** : آرایش شدهٔ باگوشواره.

مرعث (mora''es) ا. ع. نام‌شاعری.

مرعد (mor'ad) ص. ع . **کثیب مرعد** : تل ریك ریزان .

مرعد (mor'ed) ص. ع. ابرغرنده.

مرعدد (mor'aded) ص . ع . ستیهنده. والحاح کنندهٔ در سؤال.

مرعز(mar'ezz) و(mer'ezz) (mar'az) و **مرعزاء** (mar'ezzâ') و(mer'ezâ') و**مرعزی**(mor'ezzâ) و(mer'ezzâ) ا . ع . مویهای نرم و ریزهٔ بن پشم گوسفند و کرك.

مرعس (mer'ac) ا. ع. ناکس و فرومایهٔ که ازمزبله ها و خاکروبه ها طعام برمی‌چیند .

مرعش (mar'ac) و (mor'ac) ا. ع. نوعی ازکبوتر دور پرواز .

مرعش (mar'ac) ا. ع. نام‌شهری درشام. و**ذومرعش**: یکی‌ازپادشاهان‌حمیر.

مرعل (mer'al) ا. ع. تیغ بران.

مرعل (mora''al) ا . ع . بهترین ستور و دیگر مایملك .

مرعوب(mar'ub)ص ع. ترسانیده.

مرعوب (mar'ub) ص.پ.مأخوذ ازتازی ـ ترسیده و ترسیده شده. وهولناك و مهیب وخطرناك .

مرعون (mar'un) ا . ع . سست فروهشته . وگرفتار درد سر ازگرمی آفتاب.

مرعی (mar'â) ا.ع. علفخوارگاه. و چراگاه . ج : مراعی.

مرعی (mar'â) م . ع . **رعی رعیا و رعایة و مرعا**. ر. رعایة.

مرعی(mar'iyy)، **مرعیة**(mar'iyyat)

ص. ع. چرا کننده. یق : **لیس المرعی کالراعی** : نیست چرا کننده مانند چرنده. **والماشیة المرعیة**: ستور چرا کننده. و نیز **مرعی** : چرانیده شده. ونگاهبانی‌شده‌و چشم داشته شده.

مرعی (mar'i) م‍. ق. پ. مأخوذ ازتازی ـ ملاحظه شده. و پاس داشته‌شده. و **مرعی‌داشتن** : ملاحظه‌کردن.و پاس‌داشتن.

مرعیه (mar'iyye) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ قابل توجه وقابل پاس داشتن. و **مصالح مرعیه** : کارهای قابل توجه.

مرغ (marq) ا. پ. ید گیاه. و فیرز . ونوعی از سبزهٔ بغایت سبز و خرم که ستور آنرا برغبت خورند. ونام شهری.

مرغ (marq) ا. ع . لعاب و آب دهان روان. و فراهم آمدنگاه پشکل گوسپند . ومرغزار . و روضه. ومرغزار بسیار گیاه.

مرغ (marq) م.ع. **مرغ‌مرغاً** (ازباب فتح) : گیاه‌تر چرید. و **مرغ‌فی العشب** : جای گرفت واقامت کرد درگیاه . و **مرغ البعیر** : کفك انداخت آن شتر . و **مرغ الفرس** : غلطید آن اسب در علف‌زار .

مرغ (morq) ا. پ. طیر و هر جانور پرنده‌ای . و آفتاب. و پنجهٔ زنجبیل یعنی پاره ای از زنجبیل که دارای چندشاخه باشد. و**مرغ آب** : مرغابی . و **مرغ آذر افروز**: ققنس.و پروانه . و**مرغ آفتاب عالم**: آتش. و **مرغ لهی** : روح ونفس ناطقه . و **مرغ باغ** : بلبل وعندلیب . و **مرغ‌بام** : بلبل. وقمری . و**مرغ‌چمن**: بلبل. و **مرغ‌خانگی** : ماکیان . و**مرغ خوش‌خوان** : بلبل. و **مرغ‌دل** : عقل و ادراك و دل. و **مرغ رنگین تاج** : خروس. و تذرو. و **مرغ‌روز** : آفتاب. و **مرغ زر** : آفتاب.وصراحی طلاکه بشکل مرغابی ساخته باشند. و **مرغ‌زندخوان**: بلبل . و **مرغ‌زیرکسار** : مرغی سیاه‌رنك که مانند طوطی سخن گوید وساروونیزگویند. و **مرغ سحر** : بلبل. وخروس. وقمری. و سالك سحرخیز . و **مرغ سحر خوان**: خروس. وبلبل. وقمری . و **مرغ‌سدره** : جبرئیل . و **مرغ سلیمان** : شانه سر و هدهد. و **مرغ‌شب‌آویز** : چرك کهشبها خود را ازیك پای آویزد وحق حق گوید تا قطرهٔ خون ازگلوی وی بچکد . و**مرغ‌شب آهنك** ویا**مرغ‌شب‌خیز** : بلبل. و**مرغ شب و روز** : ماه و آفتاب . و **مرغ صبح خوان** . بلبل وخروس . و **مرغ طرب**: بلبل. ومغنی وسازنده وخواننده. و کبوتر نامه‌بر . و **مرغ عیسی** : خفاش . و **مرغ فلك** : فرشته . و **مرغ گوشت ربا** : زغن و غلیواج. و **مرغ لب** : کلام‌وسخن . و**مرغ‌مطرب**: بلبل.وسازنده و خواننده و مغنی . و **مرغ نامه** : کبوتر نامه‌بر . و **مرغ نامه آور** : هدهدوشانه سر. وکبوتر نامه‌بر. وپیك وقاصد. و**مرغ یاقوت‌پر** : آتش . و**تخم مرغ** : تخم ماکیان.

مرغ (maraq) م . ع . **مرغ عرضه مرغاً** (ازباب سمع) : عیب ناك کرد ناموس وی را.

مرغ(mareq) ص. ع. **شعرمرغ** : موی بسیار روغن پذیر .

مرغ (morraq) ص ع. **بکار مرغ** : شتران جوان‌کفك انداز از دهان . (لاواحد لها) .

مرغاب (morq-ab) ا . پ . رودخانهٔ مرو رود که از پهلوی مرو شاهجان میگذرد.

مرغابی (morq-âbi) ا. پ. بط. وهرمرغی که درآب زندگی میکند .

مرغاة (merqât) ا. ع. ابزاری که بدان کف میگیرند و افلیر.

مرغاد (morqâdd) ص . ع. مرد خشمناك که هیچ نشنود . و بیماری که اندك سستی وناتوانی دروی باشد. وخوابیدهٔ ناتمام خفته . و بشك‌درکاری شونده. و مرد درآمیخته رای که وجه آنرا درنیابد .

مرغ آغال (morq-âqâl) ا. پ. قفس ما کیان .

مرغامة (merqâmat) ا . ع. زن بخشم آورندهٔ شوی .

مرغان (morqân) ا . پ . ج: مرغ. و**مرغان اولی‌اجنحه** : فرشتگان. و **مرغان‌سدره** و یا **مرغان‌عرشی** : نیز فرشتگان . و **آب مرغان** : چشمه ای در میان شیراز و اصفهان.

مرغ انداز (morq-andâz) ا. پ. عمل فروبردن ودرحلق انداختن و بلعیدن.

مرغانه (morqâne) ا . پ . تخم مرغ .

مرغب (morqeb) ا. ع. توانگر. وبخت مند . و فراخ دست .

مرغب (moraqqeb) ص . ع . آنکه ترغیب یکد و خواهان میگرداند .

مرغباز (morq-bâz) ا . پ . خروس جنگی . و آنکه می‌پروراند ویرا .

مرغبازی (morq-bâzi) ا. پ. عمل مرغباز.

مرغ‌پرورده (morq-parvarde) ا. پ. زال پدر رستم.

مرغة (marqat) ا . ع. مرغزار بسیار گیاه .

مرغث (morqes) ا. ع. آنکه

شیرمیدهد و مرضعة .

مرغث (moraqqes) ا. ع . جای انگشتری از انگشت .

مرغ دل (morq-del) ص . پ . جبان و ترسو .

مرغز (marqoz) و (marqaz) ا. پ . نام جائی و گویا اسم قدیم مرو باشد ومروزی که تازیان میگویند معرب مرغزی بود .

مرغزار (marqa-zâr) ا. پ . زمینی که درآن گیاه مرغ فراوان باشد . وسبزه زار و علف زار . و چراگاه . و **مرغزار شقبی** : بهشت .

مرغ زبانك (morq-zabânak) ا. پ . بار درخت زبان گنجشك .

مرغزن (marq-zan) ا. پ . مرزغن وگورستان وقبرستان .

مرغزی (marqazi) ص . پ . منسوب به مرغز و مروزی و مردم مروی . و مرغز .

مرغس (morqas) و (morqes) ص . ع . کسی که عیش وی فراخ باشد و در فراخی زندگانی میکند .

مرغس (moraqqes) و (morqes) ص . ع . کسی که باز ونعمت خودرا پروراند .

مرغش (moraqqes) و (morqes) ص . ع . لغة فی السین المهملة : کسی که بناز و نعمت خودرا می‌پروراند .

مرغك (morqak) ا. پ . مصغر مرغ یعنی مرغ خرد و کوچك . و **مرغك دانا** : طوطی سخن گوی .

مرغم (marqam) و (marqem) ا. ع . بینی ج : مراغم .

مرغم (morqam) ص . ع . آنکه بینی وی برخاك مالیده شده باشد .

مرغم (morqem) ص . ع . آنکه بینی کسی‌را برخاك میمالد .

مرغمة (marqamat) ا. ع . کراهت . یق : **فعلت ذلك علی مرغمته** ای علی کرهه . و نیز **مرغمة** بازی مرتازیان را .

مرغمة (marqamat) م . ع . **رغم‌رغماً** (raqman) و (reqman) و (roqman) و**مرغمة** . ر . رغم (raqm) و (reqm) و (roqm) .

مرغوا (marqavâ) و (morqovâ) ا. پ . بدی و زبونی . و مقام و جایگاه بد . وفال بد . و نفرین و دعای بد .

مرغوب (marqub) ص . ع . خواسته شده و درخواست کرده شده و آرزو شده . و **مرغوب فیه** : آرزو شده . و **مرغوب عنه** : اعراض شده وروی گردان شده . و **مرغوب الیه** : خوار شده وزاری کرده شده .

مرغوب (marqub) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پسندیده و شایسته و دلپسند ومقبول . وباقدر و باقیمت . وبسیار خوب و بسیار اعلا و پسندیده شدهٔ در نزد همه‌کس .

مرغوبی (marqubi) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ خوبی و اعلائی . وپسند شدگی و شایستگی ومقبولی .

مرغوث (marqus) ص . ع . آنکه رگهای پستان وی دردناك شده باشد . و کسیکه از بسیاری سؤال و درخواست از وی دارائیش سپری شده باشد .

مرغوثة (marqusat) ص . ع . شیردهنده‌ای که پستان وی مکیده شده‌باشد .

مرغوس (marqus) ا. ع . مرد بسیار خیر و میمون و مبارك . یق : **رایت وجهك المرغوس** .

مرغوسة (marqusat) ا. ع . زن ولود وبسیار زاینده . وفساد و اختلاط کار . ودرآمیختگی کار . یق : **هوفی مرغوسة من الامر** .

مرغول (marqul) و **مرغوله** (marqule) ا. پ . زلف و کاکل تابیده و تافته وپیچ‌وتاب داده . و چنگله و پیچ و تاب و گیسوهای شاخ شاخ کرده و سپس پیچیده و تافته . و گیسوهای پیچدار . وتحریر و پیچش نغمه و آواز . و نیز بانك و آواز و نغمه و آوازخوش . و آواز مطربان وخوانندگان . و عیش ونشاط وخرمی .

مرغوله (marqule) ا. پ . طرهٔ دستار . وموی پیشانی .

مرغه (morqe) ا. پ . یك‌تخم‌مرغ .

مرغی (moraqqi) ص . ع . **کلام مرغ** : سخنی که معنی خود را ظاهر نسازد .

مرغیان (maraqiân) ا. پ . پیران مزدك .

مرفأ (marfa') و (morfa') ا. ع . جای بهلب خشکی آمدن کشتی .

مرفا (marfâ) ا. ع . قسمی‌ازطبل .

مرفاق (merfâq) ص . ع . **جمل مرفاق** : شتری که آرنج وی به پهلویش بر خورد . و **ناقة مرفاق** : ماده شتری که پستانش ازبستن پستان بند درد آمده و چون وی‌را بدرشند از پستانش خون برآید .

مرفال (merfâl) ا. ع . مرد بسیار خرام دامن کشان . وآنکه سلاح خودرا در جنك بسیار حرکت میدهد .

مرفد (merfad) ا. ع . قدح بزرگ که نوعاً وقتی که مهمان غریبی رسد آنرا پر میکنند . و بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . ج : مرافد .

مرفد (morfed) ا. ع . بازیگر . و رفاده سازنده .

مرفش (merfac) ا.ع. بادزنو مروحه.

مرفش (morfec) ص.ع. عیاش. و بی‌پروای در مباشرت بازنان و خوردن دو سر میز.

مرفشة (merfacat) ا.ع. پاروب.

مرفض (moraffaz) ص.ع. **شیء مرفض**: چیز پریشان و متفرق.

مرفق (marfaq) و (marfeq) و (merfaq) ا.ع. آنچه بوی از کاری نفع یابند قوله تعالی: **ویهیی‌ء لکم من امرکم مرفقاً** من قرء مرفقاً جعله مثل مقطع ومن قرء مرفقاً جعله اسماً مثل مسجد ویجوز مرفقا بفتح الفاء مثل مطلع ولم یقرابه.

مرفق (marfeq) و (marfaq) و (merfaq) م.ع. **رفق رفقاً و مرفقاً** (marfeqan) و (marfaqan) و (merfaqan) ر. رفق.

مرفق (marfeq) و (merfaq) ا.ع. آرنج و محل اتصال ذراع؛ باعضد. ج: مرافق. وآنچه بدان تکیه کند. ج. نیز: مرافق.

مرفق (merfaq) ا.ع. **مرفق الدار**: مطبخ و جای آبریز و جای برف انداختن و کنیف وخلا جای. ج: مرافق.

مرفق (merfaq) و (marfaq) ا.پ. مأخوذ از تازی - آرنج.

مرفقة (merfaqat) ا.ع. نازبالش و وساده ومخده. وهرچه بدان تکیه کنند.

مرفقة (moraffaqat) ص.ع. **شاة مرفقة**: گوسپندی که هردو دست وی تاآرنج سپید باشد.

مرفو (marfovv) ص.ع. رفوشده.

مرفوت (marfut) ص.ع. شکسته و ریزه شده.

مرفوض (marfuz) ص.ع. **شیء مرفوض**: چیزمتروك وماندهٔ شده. **وابل مرفوض**: شتران بچرا گذاشته‌شده.

مرفوع (marfu') ص.ع. باصطلاح نحو حرکت رفع داده شده.

مرفوع (marfu') م.ع. **رفع البعیر فی سیره رفعاً و مرفوعاً**: تند رفت شتر. و **رفع البعیر**: تند دوانید شتر را. لازم ومتعدی.

مرفوع (morfu') ا.ع. نوعی از دویدن. یق: **هذه دابة لیس لها مرفوع**.

مرفوع (marfu') ص.پ. مأخوذ ازتازی - بلند داشته شده وبرداشته شده. و رفع کرده شده. وبلند کرده شده.

مرفوعة (marfu'at) ص.ع. قوله تعالی: **وفرش مرفوعة** یعنی‌بعضی فوق بعضی. ویا نزدیك گردانیده شده برای ایشان. ویامراد زنان مکرمه است.

مرفوغة (marfuqat) ا.ع. زن خردکس که کسی جماع باآن تواند.

مرفوق (marfuq) ص.ع. **بعیر مرفوق**: شتر مبتلا به درد آرنج.

مرفه (marfe) ا.پ. قسمی از طبل که بتازی مرفا گویند.

مرفه (moraffah) ص.ع. آسوده و تن آسان.

مرفه (moraffah) ص.پ. مأخوذ از تازی - آسوده و راحت و بااستراحت و خفتنود. وخوشدل وسعادتمند. وبرخوردار. و **مرفه البال** ویا **مرفه الخاطر**: آسوده و خوشحال. و **مرفه الحال**: تن آسان.

مرفه (moraffeh) ص.ع. دهندهٔ آسایش وراحت.

مرفه احوال (moraffah-ahvāl) و**مرفه حال** (moraffah-hāl) ص.پ. آسوده وتن آسان.

مرق (marq) ا.ع. سرود کنیزکان وفرومایگان. وپوست بوی گرفته. وگوشتی که درپوست بازکرده مانده باشد. ونیز خاو خوشهٔ غله. ج: امراق و مروق. **واصابه ذلك فی مرقك**: این مصیبت بدو رسید از جرم تو وراز جهت تو.

مرق (marq) م.ع. **مرقت القدر مرقاً** (ازباب نصر): فراوان کردم شوربای آن دیك را. وشوربا در دیك کردم. و **مرق فلان فلاناً**: بسرعت و شتاب نیزه‌زد فلان مر فلان را. و **ومرق الجلد**: برکند پشم آن پوست را. ویا دفن کرد آن پوست را تابرزد پشم وموی آن. و **مرق السهم من الرمیة مروقاً**: نرسید تیر بنشانه واز جانب دیگران گذشت و **مرق من الدین مروقاً**: خارج شد از دین.

مرق (marq) و (maraq) ا.ع. **بئر مرق**: نام چاهی در مدینهٔ طیبه. و کذلك **بئر مرق**.

مرق (merq) ا.ع. پشم بوی بد گرفته.

مرق (morq) ا.ع.ج. امرق: گرگان پشم ریخته.

مرق (maraq) ا.ع. شوربا. وآفتی که درکشت وپالیز افتد وبفارسی شیرینه‌گویند. ونام دهی درموصل.

مرق (maraq) م.ع. **مرقت النخلة مرقاً** (ازباب سمع): افتادبار آن خرمابن از بسیاری. و **مرقت البیضة**: گنده وتباه گردید آن تخم مرغ ومانند آب‌شد.

مرق (maraqq) ا.ع. تنك جای نرم شکم. وزرمهٔ گوش. ج: مراق.

مرق (moreqq) ص.ع. خوشنویس. و **فرس مرق**: اسب تنك سم.

مرقاة (marqa'at) و (merqa'at) ا.ع. زینه ونردبان .

مرقاة (marqât) و (merqât) ا. ع. پایهٔ نردبان . و آلت بالا رفتن . و محل بالا رفتن . ج : مراقی .

مرقاق (merqâq) ا . ع . آنچه بدان نانرا تنك نمایند .

مرقال (merqâl) ص . ع . **ناقة مرقال** : مادهٔ شتر شتاب رو . و لقب هاشم‌بن عتبه رضی‌الله عنه‌لان علیا علیه‌السلام اعطاه‌الرایة بصفین وکان یرقل بها.

مرقب (marqab) و **مرقبة** (marqabat) ا. ع. جای دیدبان‌دربلندی.

مرقب (moraqqab) ا. ع. پوستی که ازجانب گردن آنرا باز کرده باشند.

مرقة (maraqat) ا. ع. یك‌مقداری از شوربا . ویا نوعی از شوربا .

مرقد (marqad) ا. پ. هرداروی راحت کننده وآرام نماینده مانند ناترله و ریاك و جز آن .

مرقد (marqad) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ جائی که در آن مرده را دفن کرده باشند و گور .

مرقد (marqad) ا. ع. خوابگاه . و گور و قبر و مضجع . ج : مراقد .

مرقد (morqed) ا. ع . داروئی‌که خورنده را خواب‌آورد . و راه روشن .

مرقدی (merqqedâ) ص . ع . **رجل مرقدی** : مرد شتابکار .

مرقسی (marqasiyy) ص . ع . منسوب بطایفهٔ بنو امرىءالقیس.

مرقشیشا (marqacicâ) ا. پ. یکنوع سنك سیاهی که در داروهای چشم بکار برند .

مرقص (morqes) ص. ع. رقصاننده. و آنکه ترغیب برقص میکند .

مرقط (moraqqat) ص. ع. داغدار و لکه‌دار .

مرقع (moraqqa') ص. ع. درپی زده شده . و مرمت شده .

مرقع (moraqqa') ا. ص . پ. مأخوذازتازی ـ ساخته شده از پاره پاره های بهم جمع کرده. و خرقه ودلق درویشان . و کتاب تصاویر. وکتابی که ازقطعه‌های خطوط مختلف ترتیب داده شده باشد .

مرقع (moraqqe') ص. ع. درپی زننده.

مرقعان (marqa'âne) ا . ع . مردگول .

مرقعانة (marqa'ânat) ا . ع . زن گول.

مرقع دار (moraqqa'-dâr) ص. پ. کسیکه پاره پاره‌های چند جمع آوری‌کرده و از آنها جامه میسازد . و آنکه جامهٔ مرقع میدوزد. و **مرقع دار ابلیسی** : خلیفهٔ ابلیس وطایفه شیطانی. و اعمال ناشایست در درلباس تقوی و تصوف .

مرقق (moraqqaq) ص. ع. تنك کرده شده و نازك شده . وتیز شده .

مرقل (morqel) و **مرقلة** (morqelat) ص. ع. **ناقةمرقل**: ماده شتر شتاب رو . وکذلك **ناقة مرقلة**.

مرقم (merqam) ا . ع . قلم و خامه ویکسی که خشم و قهر وی سخت گردد گویند : **طغی مرقمك** : طغیان کرد خامهٔ تو. ونیز **جاش‌مرقمك** و **غلامرقمك** و **طفح مرقمك** و **ارتفع مرقمك** و **قذف مرقمك** نیز میگویند .

مرقوم (marqum) ص . ع . خطدار . و **کتاب مرقوم** : نامهٔ مهر کرده شده . و **ثور مرقوم القوائم** : گاوی که در پایهای وی خطهای سیاه باشد. وکذا : **حمار مرقوم القوائم** .

مرقوم (marqum) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نوشته شده و نوشته و مسطور و مکتوب. و بیان شده وتوصیف شده . و نگارش یافته و نگاشته شده . و شمرده شده. ودرپیش ذکر شده. و **مرقوم کردن** : رقم کردن و نگاشتن .

مرقومات (marqumât) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ نوشته‌جات و مکتوبات .

مرقومة (marqumat) ص . ع . خطدار. و **دابة مرقومة** : ستوری که در پایهای آن خطوط داغ باشد .

مرقومة (marqumat) ا. ع. زمین کم گیاه .

مرقومه (marqume) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ مرقوم . و. مرقوم .

مرقون (marqun) ا . پ . نام یکی ازپیشوایان‌مجوس‌که قائل بدواصل‌است.

مرقون (marqun) ا. ع . مرقوم وخطدار. ونوشته شده .

مرقی (marqâ) ا. ع. محل وموضع بالا رفتن . ج : مراقی .

مرقی (marqiyy) ص. ع. افسون شده ومحفوظ شدهٔ ازسحر و جادو .

مرقیا الانف (marqayal-anfe) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : دوطرف بینی .

مرك (marek) ا . ع . مأبون و ابنه زده .

مرك (morekk) ا . ع . **ارض مرك علیها** : زمین باران نرم رسیده.

مرکاح (merkâh) ص. ع. **سرج مرکاح** : زینی که از پشت اسب رود . و کذلك : **رجل مرکاح** .

مرکب (markab) ا.ع. برنشستی

از ستور و کشتی. ج : مراکب. و **یوم المرکب** : روزی که خلیفه بازینت وخدم وحشم و عساکر سوار می شود. الحدیث : **اقبل ابو محمد علیه السلام من دار العامة یوم المرکب.**

مرکب (markab) م. ج. رکب **رکباً ورکوباً و مرکباً**. و. رکب.

مرکب (markab) ا. پ. مأخوذ ازتازی- اسب وشتر و گردون و کشتی وهر چیز که برآن سوار شوند. و **مرکب جم**: باد. و **مرکب جمام** : اسبی که بتندی وشتاب جو میخورد.

مرکب (morakkab) ص . ع . هرچیز قرار گرفتهٔ بعض آن بربعضی . و هر چیز در نشاندهٔ در چیز دیگر مانند نگین در انگشتری وپیکان درتیر.

مرکب (morakkab) ا. ع. اصل ومنبت چیزی.یق : **فلان کریم المرکب.** و موضع ترکیب و کسی که اسب را برنصف غنیمت عاریت گیرد .

مرکب (morakkab) ا- ص. پ. مأخوذ ازتازی - ترکیب شده و آمیخته شده ومخلوط شده. و حیوانی که نسل آن آمیخته باشد. و سیاهی دوات و زکاب و زگالاب و زگاله و شورم که بدان کتابت کنند و چیزی نویسند . و **جهل مرکب** : نادانی کلان و فاحش .

مرکب (morakkeb) ص . ع . آنکه بعض چیزیرا بربعضی قرار میدهند. و آنکه چیزیرا درچیز دیگر می‌نشاند مانندپیکان درتیر و نگین در انگشتری.

مرکبات (morakkabât) ا. پ. مأخوذ ازتازی. هرچیزی که ازچند چیزترکیب شده باشد ضد مفردات. ونیز هردرختی که از جنس نارنج و لیمو و جز آن باشد. و میوهٔ این درختها.

مرکز (markaz) و (markez) ا. ع. میان دایره. وجای باش مردم . وجائی که لشکریان را قیام لازم باشد. ج : مراکز.

مرکز (markaz) ا. پ . مأخوذ از تازی- میان و میانگین و وسط هرچیزی . و **مرکز دایره**: وندسار یعنی آن نقطه از دایره که بعد همهٔ نقاط محیط آن دایره نسبت بوی مساوی باشد . و **مرکز خورشید** : آسمان چهارم. وعالم ودنیا .

مرکز راین (markaz-râyan) ا. پ. به لغت زند و پازند : آن مقداری از گیاه که جزای مرتکب آن کشتن باشد .

مرکزنورد (markaz-navard) ص. پ. گردش کنندهٔ بردور مرکز .

مرکزوار (markaz-vâr) ص. پ. مانند مرکز .

مرکزی (markazi) ص . پ . منسوب بمرکز .

مرکض (merkaz) ا. ع. فروزینه.

مرکضة (merkazat) ا . ع . بازوی کمان . و اسبی که به پاهای خود زمین را بکند .

مرکضتان (merkazatâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : دو بازوی کمان.

مرکل (markal) ا. ع. راه وطریق. و پهلوی ستور که در راندن و تاختن مهمیز وپاشنهٔ پا بدان برخورد کند . ج : مراکل.

مرکل (merkal) ا . ع . پای.

مرکلان (markalâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو پهلوی اسب که در سواری پاشنهٔ پا بدان برخورد کند .

مرکلة (morakkalat) ص . ع. **ارض مرکلة** : زمین کوفته شدهٔ بسمهای اسبان .

مرکن (merkan) ا. ع. لگن و تغار بزرگ که درون جامه شویند .

مرکن (morakkan) ا- ص. ع. پستان بزرگ. وبزرگ پستان.

مرکنة (morakkanat) ص . ع . **ناقة مرکنة الضرع** : ماده شتر درازپستان .

مرکو (markovv) ا. ع. حوض بزرگ و جره‌ء کوچک .

مرکوب (markub) ا- ص. ع. سواری کرده شده و مرکب . و نام موضعی .

مرکوب (markub) ا . پ . مأخوذ ازتازی - اسب سواری و هرحیوانی که برآن سوار شوند . و ستور . و گردون . وراه که برآن سفر میکنند .

مرکوز (markuz) ا- ص . پ . مأخوذ از تازی - ثابت و مستحکم و برقرار و استوار . و نشانده شده و نهاده شده و نصب شده . وپوشیده شده . و دفن شده ودریافت شده و درک شده . و میل و خواهش و مراد . و **مرکوز خاطر** یا **مرکوز ذهن** : نشانده شدهٔ در خاطر یا ذهن و دریافت شده و حفظ شده وبیاد مانده.

مرکوض (markuz) ص. ع. **فرس مرکوض** : اسب درانیده شده.

مرکوك (markuk) ص . ع . **سقاء مرکوك** : مشك بنیکوئی آراسته شده و اصلاح یافته.

مرکوم (markum) ص. ع. برهم نشانده. وفراهم آمده و جمع شده. قوله تعالی: **سحاب مرکوم** : ابر برهم نشسته .

مرگ (marg) ا. پ . فنای حیوة. و نیست شدگی زندگانی و موت و وفات . واجل. و **مرگ طبیعی** : اجل طبیعی و

مرگ ماهی: ماهی زهره. و **مرگ موش**: سم‌الفار.

مرگ (morg) ا. پ. یکنوع زکامی که در اسب عارض گردد و از وی به انسان سرایت کند.

مرگا مرگ (margâ marg) و **مرگامرگی** (margâ-marg) ا. پ. طاعون و وبا. وهربیماری که عمومیت حاصل کند وعام گردد.

مرگا مرگی زدگی (margâ-margi-zadagi) ا. پ. گرفتار شدگی بناخوشی عام و وبا و طاعون و جز آن.

مرگا مرگی زده (margâ-margi-zade) ص. پ. مبتلای بناخوشی وبا وطاعون وبیماری عام.

مرگا مرگی ناك (margâ-margi-nâk) ص. پ. ناخوشی وبائی و عام.

مرگ پیچ (marg-pic) یای مجهول. ا. پ. نوعی از پیچ دستار بهادران که یك پیچ از دستار را تاب داده حلقه وار بطرف گوش وگردن آویزند وآنرا بدین جهت مرگ پیچ می‌گویند که دارندهٔ آن بواسطهٔ شجاعت خودرا گرفتار مرگ میداند.

مرگو (margu) ا. پ. گنجشك.

مرم (marom) ا. پ. مرهم.

مرم (moremm) ص. ع. خاموش. و مایل ببازی. و **ناقة مرم**: ماده شتر فربه که استخوانش دارای مغز باشد. ویا در استخوانش کمی مغز باشد.

مرماة (mermât) ا. ع. تیر خرد و سست. و تیری که بدان تیر اندازی آموزند. و پیکان گرد.

مرماة (marmât) و (mermât) ا. ع. پایچهٔ ستور و سم شکافته. و تندیکه میانهٔ دوظلف ستور است.

مرمات (mermât) ا. پ. مأخوذ از تازی. تیر پیکان گردی که بدان تیراندازی آموزند.

مرمات‌الاخبار (morammaʼâtol-axbâr) ا. ع. خبرهای باطل و دروغ.

مرمات (moremmât) ا. ع. بلاها. ج: مرمة.

مرمار (mirniâr) ا. ع. انار آبدار.

مرمار (marmâr) و **مرمارة** (marmârat) ا. ع. دختر نرم و نازك بدن جنبان از نشاط.

مرماش (mermâc) ا. ع. زن آرایده چشم. وزنی که هنگام نگاه چشم خود را بسیار جنباند.

مرمة (maramm t) م. ع. رمه رما و **مرمة** و. رم.

مرمة (meramma) و (maramma t) ا. ع. لب گاو وهر حیوان سم شکافته.

مرمت (merammat) ا. پ. مأخوذ از تازی. تعمیر و اصلاح هرچیز خلل یافته.

مرمت خواه (merammat-xâ) واو معدوله ص. پ. محتاج به تعمیر و اصلاح.

مرمت طلب (merammat-talab) ص. پ. محتاج باصلاح وتعمیر.

مرمتی (merammati) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی. منسوب به مرمت و احتیاج بتعمیر و اصلاح.

مرمثة (mormesat) ص. ع. **ارض مرمثة**: زمینی که گیاه رمث رویاند.

مرمد (morammad) ا. ع. خاکستر آلود. وبریان کردهٔ درخاکستر گرم.

مرمد (mormadd) ص. ع. **رجل مرمد**: مرد گرفتار بیماری چشم.

مرمدة (mormaddat) ص. ع. **عین مرمدة**: چشم رمد زده.

مرمر (marmar) ا. پ. یکنوع سنگ آهکی بسیار سختی که بخوبی میتوان آن را هموار کرده جلا داد و در بناها و صنایع آنرا برای زینت بکار میبرند. و هرچیز نازك و لطیف و نرم ولرزان. و قسمی از پارچهٔ نفیس اعلا.

مرمر (marmar) ا. ع. یکنوع سنگ بسیار سختی. و نوعی ازچادر زنان. و انار بسیار آب دار و بی پیه. و هر چیز نازك و نرم و لرزان.

مرمرة (marmarat) ا. ع. باران بسیار.

مرمرة (marmarat) م. ع. **مرمر الرجل مرمرة**: خشم گرفت آن مرد. و**مرمر الماء**: روان گرد آبرا بر روی زمین.

مرمریت (marmarit) ا. ع. بلا و سختی.

مرمریس (marmaris) ا. ع. بلا و سختی. ولغزان و تاباك از هرچیزی. و گردن دراز و درشت. وزمینی که هیچ نروید.

مرمس (marmas) ا. ع. گور و جای گور.

مرمش (moarmmac) ص. ع. **رجل مرمش**: مرد تباه چشم که پلك وی به نشود.

مرمض (marmez) ا. ع. جائی که مرموض سازند.

مرمعات (morammaʼât) ا. ع. خبرهای باطل. یق: **اتی فلان بمرمعات الاخبار**.

مرمعة (morammaʼat) ا. ع. یاوان.

مرمعل (mormaʼell) ا. ع. **ادرنقق مرمعلا** ای امض راشداً یعنی راه راست پیرو تو باشد.

مرمغل (mormaqell) ا. ع. پوستی که در دباغت نهاده باشند.

مرمق (mormaq) و (morammaq) ص. ع. **رجل مرمق العیش** : مرد تنگ زندگانی. و مرد فرومایه و حقیر و بدحال کذلك: **رجل مرمق العیش**.

مرمل (marmal) م. ع. رمل **رملا و رملانا و مرملا** . د. رمل.

مرمل (mermal) ا. ع. بند کوچك از آهن.

مرمل (mormal) ص. ع. **سریر مرمل** : تخت بافتهٔ از رسن و مانند آن.

مرمل (mormel) ص. ع. **رجل مرمل** : مرد محتاج و بی زاد.

مرمل (mermel) ا. ع. شیر بیشه.

مرمل (morammal) ص. ع. **خبیص مرمل** : افروشهٔ بخوبی جنبانیده شده.

مرمل (morammel) ا. ع. شیر بیشه.

مرمنة (marmanat) ا. ع. انارستان.

مرموثاء (marmusâ) ا. ع. اختلاط. یق : **هم فی مرموثاء**.

مرموثة (marmusat) ص. ع. **بئر مرموثة** : چاهی که جای آب آن را از چوب گرفته باشند.

مرمورة (mermurat) ا. ع. دختر نرم و نازك و لرزان اندام از نشاط.

مرموز (marmuz) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ بیان شده برمز. و سخن مرموز و مغلق را جراز رام گویند.

مرموض (marmuz) ا. ع. گوسپند ذبح شدهٔ شکم کفانیده و یا پوست بروی سنگ ریزه‌های تفسیده انداخته و بروی آن خاکستر گرم ریزند تا پخته گردد.

مرموع (marmu') ص. ع. گرفتار بیماری درد و رك.

مرموق (marmuq) ص. ع. باز نگریسته. و بناگاه سبك نگریسته.

مرموق (marmuq) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ نازك و ظریف شده. و ضعیف و کوچك گشته.

مرمول (marmul) ص. ع. حصیر بافته شده. و نیز **مرمول** : پوشیده شده از ریگ. و در زیر ریگ پنهان شده.

مرمهز (mormahazz) ا. ع. جای طمع و آز.

مرمهز (mormahezz) ص. ع. سبك شدن.

مرمی (marmâ) ا. ع. مقصد. و صید و شکار.

مرمی (marmi) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ انداخته شده.

مرمی (marmiyy) و **مرمیة** (marmiyyat) ص. ع. انداخته شده.

مرمئد (morma'edd) ا. ع. روان و جاری. و مرد رسا.

مرمیس (mermis) ا. ع. کرگدن.

مرن (marn) ا. ع. چرم نرم. و پوستین و جامه و کسوت. و عطا و دهش. و کرانه و جانب. و فرار از دشمن. و نام گیاهی.

مرن (marn) م. ع. **مرن بعیره مرنا** (از باب نصر) : چوب کرد سپل شتر خود را که سوده شده بود. و **مرن فلانا بالارض** : برزمین زد فلان را. و **مرن فلانا علی الامر** : خوی گر گردانید و عادت داد فلان را برای آن کار. و نیز **مرن** : گریختن از دشمن.

مرن (maran) ا. ع. دو قطعه چوب بسته شدهٔ درتنهٔ درخت خرمابن که باغبان بر آن خواب کند.

مرن (maran) ا. ع. عادت و حال و حالت و خوی و خلق. و بانگ قتال و پیکار. یق : **مازال ذاك مرنی** یعنی همیشه حالت من این بود. و **هم علی مرن واحد** : یعنی خوی و اخلاق ایشان یکی است.

مرن (morenn) ص. ع. مرغ فریاد کننده.

مرنان (mernân) ا ـ ص. ع. سخت وزشت. و کمان با آواز.

مرنب (marnab) ص. ع. **کساء مرنب** : گلیمی که رشته های آن آمیخته به پشم خرگوش باشد.

مرنب (marnab) ا. ع. نوعی از موش کلان.

مرنبانی (marnabâniyy) و (mornabâniyy) ص. ع. **کساء مرنبانی** : گلیم خرگوش رنك. و کذلك : **کساء مرنبانی**.

مرنبة (marnabat) ص. ع. **ارض مرنبة** : زمین خرگوش ناك.

مرنة (morennat) ص. ع. کمان با آواز. و مرغان فریاد کننده. یق : **شخراء مغنة و اطیاره مرنة**.

مرنة (morennat) ا. ع. کمان.

مرنج (maranj) ا. پ. نام قلعه‌ای در هندوستان.

مرنح (morannah) ص. ع. بیهوش و سرگشته. و نار ناوان رونده از جهة سستی استخوان.

مرنح (morannah) ا. ع. بهترین عود بخور.

مرنحة (marnahat) ا. ع. سینهٔ کشتی و جلو کشتی.

مرند (marand) ا. پ. نام شهری

از آذربایجان مابین تبریز ورود ارس.

مرنعة (marna'at) ا. ع. آوازهای بازاوی. و وسعت وفراخی وخصب و مرغزار وقطعه‌ای ازصید واز شراب وطعام. وفراهم آمدنگاه خصومت ومانند آن ودر بارهٔ زن احمق وقتیکه صاحب ثروت شود میگویند: **وقعت فی مرنعة فعثی** بصیغة الامر من عاث یعیث اذا افسد.

مرنق (morannaq) ص. ع. **طائر مرنق**: مرغ بال شکسته.

مرنق (moranneq) و **مرنقة** (moranneqat) ص. ع. تاریك چشم از گرسنگی. بق: **لقیت فلاناً مرنقة عیناه.**

مرنگ (marang) ا. پ. نام تنقلهای در هندوستان که مرنج نیز گویند.

مرنگو (marangu) ا. پ. خارپشت بزرك تیرانداز.

مرو (marv) ا. پ. یکنوع گیاهی خوشبوی. و سنك آتش زنه. ونام شهری در خراسان.

مرو (marv) ا. ع. ج. مروة.

مرو (marv) ا. ع. نوعی ازریاحین. ونام شهری در خراسان و نسبت بسوی مروی (marviyy) و (maraviyy) ومروزی باشد

مرو (maro) پ. کلمهٔ نهی از رفتن یعنی بمان و حرکت مکن.

مروء (moru') ع. ج. مریء.

مروا (marvâ) ا. پ. فال نیك. ودعای خیر. و **مروای نیك**: فال نیك. و نام لحن بیست ودویم از سی لحن باربد.

مروأة (morov'at) م. ع. مروء

مروأة و مروة و مروّة (از باب کرم): صاحب مروت ومردی شد.

مروارید (morvârid) ا. پ. یکنوع مادهٔ صلب وسخت وسپید تابان که در درون بعضی صدفها متشکل میگردد. ویکی از گوهرهاست. و **مروارید بستن**: خدمت و منصب نو یافتن و ترقی در احوال بهم رسیدن. و خجل و شرمنده شدن و خجالت کشیدن. و **مروارید ناسفته**: مرواریدی که سوراخ نشده باشد. و دوشیزه و باکره و سخن بکرکه تاکنون کسی نگفته باشد. و **آب مروارید**: بیماری که ازپری درچشم پدید میآید و چشم نابینا میگردد.

مرواریدی (morvâridi) ص. پ. منسوب بمروارید وهرچیزی که بشکل و هیئت مروارید باشد.

مروان (marvân) ا. ع. نام کوهی واز اعلام تازیان است. و **مروان ابن الحکم بن العاص**: چهارمین خلیفهٔ اموی که در سال ٦٤ هجری مردم شام باوی بیعت کردند ودر ٦٥ زن او که مادر خالدبن یزید بود ویرا خفه کرد ومدت نه ماه وچند روز پیش خلافت نمود. و **مروان بن محمد بن مروان بن الحکم بن العاص**: چهاردهمین خلیفهٔ اموی درسال ۱۳۲ هجری در حوالی رود نیل بدست سپاه سفاح کشته شد. وخلافت بنی‌امیه سپری گردید درحالتیکه پنج سال وچند ماه خلافت کرده بود.

مروب (mervab) ا. ع. خنوز ویاشکی که درآن شیرمیخواباند. ج: مراوب.

مروب (moravvab) ص. ع. **سقاء مروب**: مشك شیر خوابانیده. المثل: **اهون مظلوم سقاء مروب**.

مروة (marvat) ا. ع. سنك سپید درخشان که از آن آتش گیرند. وسخت‌ترین سنگها. ج: مرو. و نام کوهی بمکه.

مروة (moro'at) و **مروة** (morovvat) م. ع. و. مروأة.

مروت (maru't) ا. ع. زمین پیوسته نمدار که هیچ نروباند.

مروت (morut) ع. ج. مرت.

مروت (morovvat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مردی ودلیری و مردانگی ودلاوری وتوانائی وجوانمردی. وانسانیت. وملاطفت ونرم دلی. وهمت. وسخاوت. وانصاف. و **بی‌مروت**: بی‌انسانیت وبدخلق وبی‌آزرم و بی‌ادب و درشت و سخت دل وبی‌انصاف.

مروت (marrut) ا. ع. نام رودباری. ونام شهری مرتازیان را.

مروتة (morutat) ا. ع. بی‌گیاهی زمین. وتنکی وکمی ابرو وحاجب.

مروث (marvas) ا. ع. رودهای از ستور که در آن دبر است.

مروج (moruj) ع. ج. مرج.

مروج (moravvaj) ص. ع. روائی یافته.

مروج (moravvej) ص. ع. روائی دهنده.

مروج (moravvej) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ترویج دهنده و روائی دهنده و آنکه سبب شود روائی و انتشار چیزی‌را. و **مروج علوم**: روائی دهنده ومنتشرکنندهٔ علوم.

مروح (maruh) ص. ع. شادمانی و نشاط آور. و **فرس مروح**: اسب شادمان و خوش خرام. و **قوس مروح**: کمان خوش آیند از خوبی ساخت آن وکمان نیك تیرگزار. و **غدیر مروح**: غدیر بادرسیده شده.

مروح (mervah) ع. ج. مروحة.

مروح (moravvah) ص. ع. **دهن مروح**: روغن خوش بوی یافته.

مروح (moravveh) ا. ع. فروشندهٔ خوشبوی و عطر فروش.

مروحة (marvahat) ا. ع. بیابان

وجای بادگیر . ج : مراوح .

مروحة (mervahat) ا . ع . بادکش. و بادزن . ج : مراوح و مروح .

مروحت (mervahat) و **مروحه** (mervahe) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ بادزن و دارف و دارو .

مروخ (marux) ا. ع. روغن وهر چیز دیگری که بربدن مالند .

مروخوش (marv-xoš) واو معدوله ا . پ. نام گیاهی خوشبوی .

مرود (marvad) و (morvad) م . ج . **ارود ارواداً و مروداً** (marvadan) و (morvadan) و **رويداء** و **رويدية** (rovaydiyatan) و (rovaydiyyatan) : نرم رفت ونرم راند .

مرود (mervad) ا. ع. میل‌سرمه. وآهن حلقهٔ لگام که گردان‌باشد. وچرخ آهنین دول .

مرود (morud) م . ج . **مرد مروداً و مرادة** . ر. مرادة.

مرود (morud) ا . پ. امرود و گلابی .

مرودة (morudat) م. ج. **مرد مرداً و مرودة**. ر. مرد.

مرودك (maravdak) و (moravdak) ص. ع. **غلام‌مرودك** : کودك نوجوان خوشگل. و کذلك **مرودك**.

مرودكة (maravdakat) و (moravdakat) ص . ع . **جارية مرودكة** : دختر نوجوان خوشگل‌وکذلك **مرودكة** .

مرور (morur) ا ـ ع. ج. مرة.

مرور (morur) م. ع. **مرمراً ومروراً** . ر. مر.

مرور (morur) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ گذر ومحل گذر وجای گذر وعبور ومحل رفتن وگذار و خیابان وگذرگاه. و **مرور ایام**. و یا **مرور زمان** : گذر روزگار . و **مرور کردن** : ویا **مرور و عبور کردن** : گذشتن وگذر کردن و رفتن . و **راه مرور** : گذرگاه و جای گذر .

مرورا (mar-urā) پ . مخفف مرار را .

مروراة (maravrāt) ا. ع. بیابان و زمینی که هیچ نروياند . ج : مروری و مرورات ومراری .

مرورشك (marv-rešk) ا. پ. تخم گیاه مرو .

مرورود (marv-rud) ا . پ . رود مرغاب و نام جائی .

مروری (maravrā) و**مروريات** (maravrayāt) ع. ج : مروراة .

مرورية (mervarie) ا . پ . کاسنی صحرائی و کاهوی تلخ.

مروز (moruz) ا. پ. نام گروهی در هراة.

مروزی (marvaziyy) ص . ع منسوب بشهر مرو . یق : **رجل مروزی**. ج : مراوزة .

مروزية (marvaziyyat) ا . ع . بلغت اهالی مراکش: گوشت گوسپند بریان شدة باصل وبادام و زعفران وفلفل .

مروس (marvas) ا. پ. عادت.

مروس (morus) ص. ع. **بكرة مروس** : چرخ چاهی که ریسمان‌آن ازجای خوددرآمده درمیان چرخ ومیلة آن افتاده‌باشد.

مرؤس (mar'us) ص. ع. کسیکه به سروری رسیده باشد .

مرؤس (mar'us) ا . ع . آنکه فقط شهرت او برسرش باشد و بزرك سن و رعیت. و عامة مردم.

مرؤس (mar'us) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ تابع ومطیع . وکسیکه درتحت‌اطاعت رئیس باشد .

مروسیدن (morusidan) واو مجهول . ف ـ ل ـ م. پ. چاره کردن مدوا ومدارا کردن. وآموخته شدن وعادت کردن . ورنج بردن .

مروش (moruš) واو مجهول . پ.کلمة نهی یعنی روشن مکن.

مروش (moruš) ا. ع. خراشیدگیها.

مروشاهجان (marv-šāh-jān) و **مروشهجان** (marv-šah-jān) ا. پ. نام شهر مرو درخراسان .

مروص (marvas) ا.ع. شترمادة شتاب رو .

مروض (maruz) و **مروضة** (maruzat) ص . ع . رام کرده . یق : **فرس مروض و ناقة مروضة** .

مروط (morut) ج. مرط.

مروع (moravva') ا. ع . مرد درست و راست‌فراست. و مردی که ملهم بصواب شده‌باشد.

مروع (moravve') ص.ع. سهمگین وهولناك. وترسیده شده از الهام .

مروق (moruq) ا. ع. ج. مرق.

مروق (moruq) م. ع. **مرق مرقاً و مروقاً** . ر. مرق.

مروق (moravvaq) ص . ع . صاف کرده شده و مصفا و صاف و روشن و پالوده شده. و **بیت مروق** : خانه‌ای‌فراخ.

مروق (moravvaq) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ پالوده شده و صاف . و **آب مروق** : آبصاف وصاف‌کرده شده.

و **شراب مروق** : شراب صاف و پالوده شده که اصلا غش در آن نبود .

مروق (moravveq) ا. پ مأخوذ از تازی ـ رواق سازنده و معمار. وکسیکه بر سقف ودرهای خانه پرده بندد.

مرول (merval) ا. ع. مردی که لعاب دهان وی بسیار باشد . و قطعه ای از ریسمان سست.

مرون (marun) ص. ع. مداوم بر مقهور . یق : **هو مرون به** .

مرون (morun) م . ع. **مرن مرانة و مرونا و مرونة** . و. مرانة .

مرؤن (mar'una) ع . ج. مرء (mar') و (mer') و (mor') .

مرونة (morunat) م. ع. **مرن مرانة و مرونة و مرونا** . و. مرانة.

مرؤوس (mar'us) ع.و. مرئس.

مروه (marve) ا. پ . نام کوهی در مکه .

مروه (moravvah) ص. پ. ماخوذ از مروح تازی ـ خوشبو و معطر.

مروه (moravveh) ص . پ . مأخوذ از مروح تازی ـ سخت خوشبوی و معطر کننده .

مروی (marvâ) ا. ع. نام موضعی.

مروی (mervâ) ا. ع. ریسمانی که بدان بار براشتر استوارکنند ج. مراوی.

مروی (marvi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ روایت شدهٔ از آنحضرت و ائمه علیهم السلام و وارد شدهٔ از ایشان.

مروی (marvi) ص. پ. منسوب بشهرمرو.

مروی (morvi) ص . ع . **ماء مرو** : آب تشنه سیراب کن .

مروی (marviyy) ص . ع . حدیث ویا شعر روایت شده و نقل شده . و **مروی عنه** : کذلك.

مروی (marviyy) و (maraviyy) ص. ع . منسوب بشهر مرو . یق : **ثوب مروی** و کذلك : **مروی** .

مره (morh) ع. ج. امره ومرهاء.

مره (mareh) م . ع . **مرهت عینه مرها** (از باب سمع) : بی‌سرمه شد چشم وی . وتباه گردید چشم او ازبیسرمگی. وسپیدگشت جای سرمه از گرداگرد چشم او.

مره (mareh) ص . ع. سست و ضعیف وتباه‌شده . و **رجل مره الفواد** : مرد بیمار دل وگرفتار عشق .

مره (marre) ا. پ. شمار و حساب و تعداد. واندازه و پیمانه.

مره (marre) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ بار و دفعه. و **بالمره** : دفعة و غفلة . وناگاه و کاملا ویکبارگی.

مرهاء (morhâ) ص . ع . مؤنث امره یق : **امراة مرهاء** : زن تباه چشم از نکشیدن سرمه . و **عین مرهاء** : چشم تباه شده از بیسرمگی . ج : مره.

مرهاء (merhâ) ص.ع. **فرس مرهاء** : اسب شتاب رو. ج: مراهی.

مرهب (morheb) ص . ع . ترساننده.

مرهب (morhab) ا . ع . از اعلام است.

مرهبل (morahbal) و (morahbel) ا . ع . سخن مبهم که بفهم نیاید.

مرهة (morhat) ا . ع . سپیدی خالص. وگوی که درآن آب باران گردآید. و نام پدر بطنی.

مرهج (morhej) ص . ع . **نوء مرهج** : ستارهٔ بسیار باران.

مرهصة (morhasat) ا.ع. پایه و درجه و منزلت و مرتبه. ومحل سودگی سم ستور . ج : مراهص.

مرهط (morahhat) ص . ع . **رجل مرهط الوجه** : مردآماسیده‌روی.

مرهف (morhaf) ص. ع. **سیف مرهف** : شمشیر تنك و نازك . و **فرس مرهف** : اسب باریك شکم که استخوانهای پهلوی آن درهم بود و آن عیب است.

مرهف (morhef) ص . ع . آنکه شمشیر را تنك کند وتیز نماید .

مرهق (morhaq) ا. ع . کسی که درك میکند که کشته خواهد شد .

مرهق (morahhaq) ا. ع. موصوف بظلم وستم . ومتهم ببدی و شر . وآنکه وی را مردمان و مهمانان بسیار فراهم آیند.

مرهل (morahhal) ا. ع. آماسیده. یق : **اصبح مرهلا** اذا تهبج .

مرهم (marham) ا. ع. مأخوذ از مرهم فارسی و بمعنی آن . ج : مراهم .

مرهم (marham) ا. پ. آنچه برجراحت نهند تابه شود و بریزه نیز گویند

مرهم بها (marham-bahâ) ا. پ. حق العلاج جراح.

مرهم پرست (marham-parast) ا.پ. دانای به‌داروای جراحت ومرهم نهادن بر آن.

مرهمة (marhamat) م . ع . **مرهمت الجرح مرهمة** : مرهم گذاشتم برزخم .

مرهم دان (marham-dân) ا . پ. ظرفیکه در آن مرهم را ضبط میکنند.

مرهمس (morahmas) ص. ع. **امر مرهمس و مدهمس** : کار پوشیده و پنهان .

مرهم نه (marham-neh) ا. پ.

آنکه مرهم بروی زخم مینهد .

مرهوب (marhub) ص . ع . آنکه ازوی بترسند. **والله تعالى مرهوب** ای مرهوب عقابه.

مرهوب (marhub) ا. ع. شیر بیشه، واز اعلام اسب.

مرهود (marhud) ص. ع. سست وناپایدار و بی‌ثبات . وسخت کوبیده شده . و **امر مرهود** : کار نااستوار و مبهم و مشکوك. ونیز غیرعازم برکاری. ج : مرهودین. یق : **ترکتهم مرهودین** یعنی گذاشتم ایشان را غیرعازم برکاری.

مرهودین (marhudina) ع . ج . مرهود.

مرهوص (marhus) ص . ع . **فرس مرهوص** : اسب سوده سم از سنگ وجز آن .

مرهوف (marhuf) ص. ع رجل **مرهوف البدن** : مرد باریك اندام.

مرهوك (marhuk) ص. ع. سخت سوده وشکسته میان دو سنگ.

مرهوك (morahvak) ص . ع . **امر مرهوك** : کار سست و مضطرب.

مرهوم (marhum) و **مرهومة** (marhumat) ص. ع. باران نرم رسیده . و **روضة مرهومة** : مرغزار باران نرم رسیده .

مرهون (marhun) ا. ع. گروی ومتاع گرو گذاشته شده.

مرهون (marhun) ا . پ . مأخوذ ازتازی_گرو گذاشته‌شده. و **مرهون منت**: بستهٔ وفاداری وحقشناسی ورهین‌منت.

مریء (mari') ص . ع . بامروت ومردمی. و **طعام مریء** : طعام‌گوارنده که بزودی هضم گردد. و **کلاء مریء** : گیاه گوارنده .

مریء (mari') ا . ع . گلوی سرخ از مردم و گوسپند وجز آن یعنی مجرای طعام وشراب ازدهن و حلق بمعده و شکنبه . ج : امرئة و مروء .

مریء (moray') ا. ع . مصغر مرء یعنی مرد خرد و کوچك .

مری (mory) م. ع. **مریت الناقة مریاً** (ازباب‌ضرب) : بسودم سر پستان آن ماده شتر را ومالیدم تاشیر برآید . و **مریت الفرس** : برآوردم از آن اسب بضرب تازیانه آنچه داشت . و **مریت الشیء** : برآوردم آن چیزرا. و **مری الفرس بیدیه**: بادست وپای سود آن اسب زمین‌را . و بازی کنان جبانید دست و پای را . و **مریت الریح السحاب** : افشرد باد ابر را وآب برآورد از آن . و **مری حقه** : منکر شد حق او را. ومنه قرىء قوله‌تعالى : **افتمرونه علی‌ماری**. و **مری فلاناً مائة سوط**: زد برفلان صد تازیانه . و **مری الفرس**: دست کشان ویا پای کشان رفت آن اسب از شکستگی و لنگی .

مری (meri) یای مجهول ا . پ . سعی وکوشش وبرابری باکسی در قدر ومرتبه. وبزرگی و اتحاد و موافقت و مساعده خصوصاً درآزار کسی . وخصومت وادعا . و بشارت و مژدگانی .

مری (morrâ) ص . ع . مؤنث امر یعنی تلخ‌تر .

مری (mariyy) ا . ع . ماده شتر پرشیر که از دست سودن برپستان شیر برمیآید وروان میگردد . ج : مرایا .

مری (morriyy) ا. ع. آبکامه. و. آبکامه .

مریاء (maryâ') ا.ع. جای دیدن وبرجی که پاسبان در آن قرار میگیرد.

مریاع (meryâ') ص . ع . ناقة **مریاع** : ماده شتر زودشیر وزود فربه‌شو. وماده شتری که بدون راعی درچراگاه میرود و باز می‌گردد .

مریافلن (moryâfelon) ا. پ. مأخوذ از یونانی_یکنوع گیاه دوائی که ازشام آورند ومعنی‌این کلمه درزبان یونانی هزاوبرگ‌است.

مریان (morayyâne) ا . ع . جینة تثنیه ؛ حنظل و افسنتین بحری .

مریب (morib) ص. ع. صاحب شك وتهمت و در شك افکنده . و **شك مریب**: شك در قلق و اضطراب افکنده .

مریة (moryat) و (meryat) ا. ع. بتازیانه برآوردن تك اسب ، اسم مصدر است. و ماده شتر بسیار شیر. و پیکار وخصومت. و شك. قوله تعالى : **فلاتك فی‌مریة‌منه** بالکسر و الضم .

مریت (morriyyat) ا. پ. مأخوذ ازتازی . تلخی.

مریث (morayyas) ص. ع. رجل **مریث العینین** : مرد سست نظر .

مریج (marij) ص. ع. **امرمریج**: کار مختلط و شوریده و درهم و مشتبه . و **خوط مریج** : شاخهٔ درآمدهٔ در شاخه ها.

مریج (marij) ا . ع . استخوانك سپید اندرون سرون. ج : امرجة .

مریج (marrij) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ نام رودخانه‌ای در بلغارستان.

مریح (marih) ص. ع. غدیر باد رسیده . و **روض مریح** : مرغزار باران رسیده .

مریح (merrih) ص. ع. نیك‌شادمان وفیرنده و خرامنده . ج : مریحون.

مریحون (merrihun) ص . ع.

ج : مریخ .

مریخ (merix) ا . ع . سرون درون سرون . واستخوانك نرم‌درون‌سرونه. ج : امرخة .

مریخ (merrix) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چهارم کوکب سیار در عالم شمسی که بهرام نیز گویند و باعتقاد بطلیموس کوکب سیاری که در آسمان پنجم واقع شده. و نیز **مریخ** : انگشت وزغال افروخته. وباصطلاح کیما آهن و فولاد. و**مریخ آفتاب** : عالم آتش شعله ناك . و **مریخ ذنب‌فعل** ویا **مریخ ذنب فعل زحل سیما** : زنجیری که برپای ستوران گذارند . و**مریخ زحل خوار** : آتش انگشت و زغال یعنی زغالی که اخگر شده باشد نه چوب وهیزم. و **مریخ‌و کیوان دیدن** : انگشت وزغال نیم سوخته در منقل دیدن.

مریخ (merrix) ا . ع . ستارهٔ فلك پنجم از ستارهای خنس. و مردا سنك . وگول و احمق . وتیر دراز چهارپره.

مریخ (morayyax) ا . ع . مرداسنك. واستخوانك نرم‌درون سرون .

مریخ سلب (merrix.salab) ا . پ . لباس سرخ وسرخ پوش.

مریخی (merrixi) ص . پ . منسوب بمریخ. وموجود شده درتحت ازمریخ.

مرید (marid) ص . ع . سرکش و گردن کش وخودسر ومتمرد و نافرمان. ج : مرداء .

مرید (marid) ا . ع . خرمای در شیر نهاده ویا در آب وشیر نهاده .

مرید (morid) ص . ع . اراده کننده وخواهنده واختیار کننده. ج : مریدون.

مرید (morid) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آرزومند ومشتاق وخواهان. وشاگرد وتلمیذ . و پس ایست و آنکه پیروی نماید و فرمانبرداری کند دیگری را. وآنکه اطاعت کند شیخ ومرشد خود را. ومرد طالب‌علم. و نیز شیطان.

مرید (merrid) ص . ع . سخت‌سرکش.

مریداء (moraydā') ا . ع . پردهٔ نازکی درمیانهٔ ناف و عانه . و نام قریه‌ای دربحرین.

مریدانه (moridāne) ص ـ م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب ومتعلق بمرید و بطور ارادت.

مریدن (maridan) ف ل ـ م . پ . یخ بستن و منجمد گردن و فسردن.

مریدون (moriduna) ص . ع . ج : مرید .

مریدی (moridi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شاگردی واطاعت و فرمانبرداری.

مریر (marir) ص . ع . تلخ . ج : مرار . و **رجل مریر** : مرد توانا وبازهره.

مریر (marir) ا . ع . عزیمت و آهنك وعزم. وریسمان سخت تافته. وریسمان باریك. و زمین خالی و فارغ از هر چیزی . ج : مرائر .

مریر (morayyar) و (morayyer) ص . ع . آنکه از قریبی در اذیت باشد.

مریراء (morayrā') ا . ع . دانهٔ تلخ وسیاه رنك که درگندم پیدا میشود و آنرا تلخه گویند. ودختر نازك ولطیف اندام لرزان از قربی .

مریرة (marirat) ا . ع . تاب ریسمان. وچیرگی. واوجمندی نفس. وریسمان سخت تافته . وریسمان دراز باریك. وآهنك وعزیمت. ج : مرائر .

مریرة (merrirat) ا . ع . عزیمت و آهنك .

مریز بانك (moriz-bānk) و (moriza-bānak) ا . پ . تخم گیلی که خوب‌کلان نیز گویند وتخم آنرا بارتنگ نامند.

مریس (maris) ا . ع . خرمای آغشته وتر. و اشکنه و ترید و شیر و هرچیز لنزان وتابان .

مرّعس (mora''es) ا . ع . شیر درنده .

مریش (maric) ص . ع . **سهم مریش** : تیر پرنهاده . وقولهم: **ماله اقذ ولا مریش** یعنی اورا چیزی نیست.

مریش (morayyac) ص . ع . **سهم مریش** : تیر پرنهاده.

مریش (morayyac) ا . ع . شتر بسیار پشم در روی و گوش و کم گوشت. و چادر منقش. ومردسست پشت. وهودهٔ اصلاح یافته از درال ومانند آن .

مریشة (morayyacat) ص . ع . **ناقة مریشة اللحم** : شتر مادهٔ کم‌گوشت.

مریشم (maricam) یای مجهول. ا . پ . خسته بند یعنی چیزی که برجراحت بندند و رفاده .

مریض (mariz) ص . ع . مرد بیمار . ج : مراض و مرضی و مراضی .

مریض (mariz) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بیمار و دردمند و ناخوش و ناتندرست و ناتوان . و خسته و علیل . و **قول مریض** : سخن سست وضعیف . و دانش ناقص.

مریضة (marizat) ص . ع . مؤنث مریض یعنی زن بیمار . ج : مراض و مراضی. و **ارض مریضة** : زمین نابرومند. و **ریح مریضة** : باد سست حال. و**شمس مریضة** : آفتابی که از ابر و جز آن تیره گناه و ملف باشد . و **عین مریضة** :

چشم خمارناك .

مریضخانه (mariz-xâne) ا . پ . بیمارستان .

مریضه(marize) ا . پ مأخوذ از تازی ـ زن بیمار .

مریط (marit)ا . ع . تیر بی‌پر . ج : امراط ومراط . ومابین رستنگاه موی‌پشت دست و پای ستور وسم آن . و نام رگی در بدن . وهمامریطان .

مریط (morayt) ا . ع . نام‌جائی . ونام کسی .

مریطاء (moraytâ') ا . ع.مابین سینه وزهار . ومابین‌ناف وزهار . وپوست‌تنکی ما بین‌آنها . وتهی جای ازلب زیرین.وبروت. وبغل و آنچه گرداگرد عنفقة یعنی ریش بچه باشد . و نام دو رگ که وقت بانك کردن برآید و باد کند.

مریطان (maritâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : نام دو رگه دوبدن. ر. مریط.

مریطی (moraytâ) ا .ع . کام دهن. ولهات. وجلد میان ناف وموی‌زهار.

مریع (mari') ص .ع . چراگاه بسیار آب وفراخ علف. ج: امراع وامرع.

مریغ (morayyaq) ا . ع. هرچیز خاك‌آلود .

مریق(moriq) ص. ع. ریزنده.

مریق (morrayq) ا . ع . عصفر وزعفران .

مریق (morriq) ا . ع . اسبی که که سای فربه شدن راگذاشته باشد.

مریق (morrayq) ا.ع. کسیکه ویرا ه چیزخوش آید وبه‌شگفت آورد.

مریقة(morayqat) ا .ع.شوربای ازشیرهٔ ش ساخته شده .

مرئلة (mor'elat) ا.ع. شترمرغ

مادهٔ با بچه وبچه‌دار.

مریم (merim) پ . کلمهٔ فعل بمعنی میریم یعنی بمیریم .

مریم (maryam) ا .ع . نام‌مادر حضرت عیسی علیه‌السلام. و هرزن پاوسا که حدیث مردان را دوست دارد.

مریم (maryam)ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ نام دختر عمران و مادر حضرت عیسی علیه السلام . و **مریم عور** : شاخ درخت رز در ایام خزان وبرك ریزان.

مرین (morin) ص . ع . کسیکه مواشی او هلاك شده باشند . ج : مرینون.

مرین (marrayne) ا . ع. بصیغهٔ تثنیه یعنی دوبار.

مرینا (marina) ا . ع . **ابو مرینا** . یك قسم ماهی . و **بنومرینا** : نام گروهی از اهل حیره .

مرینة (morinat) ا . ع.قسمی‌از ماهی استوانه‌ای شکل .

مرینون (morinuna)م.ج.مرین.

مریه(morrayh) ص.ع. **سراب مریه** : سرابی که نمایان وناپدید شود.

مرئی (mar'i) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ نمایان وهویدا و هر چیزی که دیده می‌شود.

مرئی(mar'iyy)ا.ص.ع. انسانیت ومردی. ومنسوب به‌امرء القیس .

مرئیة (mar'iyat) ص.ع. **ارض مرئیة** : زمین خوش هوا .

مرئثة (moray'at) ا . ع . مصغر مرأة : یعنی زن خرد وکوچك .

مز (maz) پ . ح. م. مزیدن ونیز کلمهٔ امربمعنی بمك .

مز (mazz) ا. ع. صعب وسخت.

مز (mezz) م . ع . **مزه مزا**

(ازباب نصر) : مکیدآنرا .

مز (mezz) ا . ع. اندازه ومقدار . وفضل وفزونی . یق : **له مز علیك** : مر اوراست فضل وفزونی برتو.

مز (mozz) ا ــ ص. ع می خوش مزه . و **رمان مز** : انار می خوش و **شراب مز** : شراب ترش وشیرین.

مزاء (mozzâ') ا.ع. می‌خوشمزه . ونوعی ازشراب.

مزأبر (moza'bar) و(moza'ber) ص . ع. **ثوب مزأبر** : جامهٔ پرزدار. وکذلك : **ثوب‌مزأبر**.

مزأبق (moza'baq) ص . ع . **درهم‌مزأبق** : درهم اندود شدهٔ ازجیوه

مزابل (mazâbel) ع . ج . مزبلة (mazbolat) و (mazbalat).

مزابنة(mozâbanat)ا.ع.فروختن خرمای بردرخت بطور تخمین به‌خرمای‌خشك وهر خرید و فروخت بطور تخمین‌که نه کیل ونه عدد ونه وزن‌آن معلوم باشد به‌کیل معین و وزن و عدد معین. ویا چیز معلومی‌رابه‌چیز مجهولی از جنس خود و یا چیز مجهولی را بچیزمجهولی ازجنس خود بفروشند . ویا بیع مقابلهٔ در جنسی که غبن درآن روا نباشد.

مزابنة (mozâbanat) م . ع . **زابنه مزابنة**: مدافعه کرد آنراوهمدیگررا راندند.

مزاة (mozât) ص.ع.ج. مازی .

مزاة (mozât) ا . ع . مردمان سرکش وسخت بیرحم .

مزاج (mezâj) ا . ع . **مزاج الشراب** : آنچه بوی آمیزند شراب را . و **مزاج البدن** : آنچه بدان ازطبایع اندام سرشته شده‌است .

مزاج (mezâj) ا . پ . مأخوذاز

تازی ـ سرشت و طبیعت و مونه و خوی و نهاد وطبع. وحالت آراستگی و ترتیب ونهاد بدنی . و کیفیت و چگونگی که . از آموختن چیزها بهم رسد . و **مزاج گرفتن** : نیك آمیخته شدن . و **مزاج شریف** : چگونگی حالت بدن با شرافت و احوال باشرافت. و **مـزاج گـوهران** : چهار عنصر . و **مزاج ناخوش** : ناقه و علیل و بیمار . و **تیزمزاج** : تند خوی وبیصبر وبی‌تحمل. و **محروری مزاج** : تند خوی . و **مستقیم المزاج** : ملایم و خوشخوی. و راست ودرست .

مزاج دار (mezâj-dâr) ص . پ . متکبرومغروروخودبین وخودپسند.

مزاج‌دان (mezâj-dân)ص.پ. دمسازوسازدار. وآگاه بخوی وطبیعت.

مزاج‌گو (mezâj-gu) ، **مزاج گوی** (mezâj-guy) (وار مجهول) ص. پ . خوش آمد گوی .

مزاجگیر (mezâj-gir) ص. پ. پسندیده وشایسته. ومناسب مزاج وموافق‌طبع

مزاجی (mezâji) ص. پ. هرچیز منسوب بمزاج وطبیعت.

مزاح (mezâh) م . ع. **مازحه ممازحةومزاحاً** : لاغ کردبااو وهمدیگر را لاغ کردند.

مزاح (mezâh) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ لاغ وشوخی و ریشخند وخوش‌طبعی وگنگل وجرکت وگرازه .

مزاح (mozâh) م . ع . **مزح مزحاً و مزاحاً و مزاحة** (از باب فتح) : لاغ کرد و شوخی نمود .

مزاح (mozzâh) ص. ع. بسیار لاغ کننده .

مزاحة (mozâhat) م.ع. مزح

مزاحاً ومزاحة . ر. مزاح .

مزاحرة (mozâharat) م. ع. **زاحره مزاحرة و زحاراً** : دشمنی کرد با او.

مزاحف (mazâhef) ع . ج . مزحف.

مزاحف (mozâhaf) ص . ع . **شعر مزاحف** : شعری که در وی زحاف واقع شود یعنی یك حرف از میان بیفتد وآن دوحرف بهم نزدیك شوند.

مزاحكه (mozâhakat) م . ع **زاحكه عن لقمه مزاحكة**: دورگردانید اورا ازخورد.

مزاحم [1] (mozâhem) ص . ع . انبوهی‌کننده و تنگی کننده .

مزاحم [1] (mozâhem) ا . ع . از اعلام است. و **ابومزاحم** : نیل. وگاوی که هر دو شاخ وی شکسته باشد. و نام شخصی از حکام ترك که اول کسی است که باتازیان جنك کرد.

مزاحم (mozâhem) ا . پ مأخوذ ازتازی ـ رنج رساننده و آزار دهنده‌وزحمت رساننده . ومعارض ومانع وبازدارنده.وتنگی کننده . و **مزاحم شدن** : آزار رسانیدن وتصدیع دادن. وزحمت دادن.

مزاحمة (mozâhamat) م. ع . **زاحمه مزاحمة وزحاماً** : دفع کرد آنرا . و نیز **مزاحمة** : انبوهی کردن مر همدیگر را . و فزودن و نزدیك شدن . یقو **زاحم علی الخمسین** یعنی نزدیك به پنجاه رسید.

مزاحمت (mozâhamat) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ ممانعت و تعرض ومعارضه وبازداشتگی و زحمت وتصدیع وآزردگی . و انبوهی و فشار بر یکدیگر . و **مزاحمت دادن** : تصدیع دادن و زحمت دادن . وآز تنگی جای بریکدیگرفشاروارد آوردن .

مزاخرة (mozâxarat) م.ع. **زاخره مزاخرة وزخاراً** . نبرد کرد با اودرفخر.

مزاد (mozâd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ افزون کردگی قیمت چیزی. و**مزاد کردن** : برقیمت چیزی افزودن.

مزاد (mazâd) ا . پ . نوعی از بازی شبیه ببازی خربازان .

مزاد (mazâd) ع . ج . مزادة .

مزاد (mozâd) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ افزون شده .

مزادة (mazâdat) ا.ع. توشه‌دان فراخ ویا هرتوشه‌دانی. ج : مزاد و مزائد و مزاود . وآبدست دان وآفتابه .

مزار (mazâr) ا . ع . جای‌زیارت کردن .

مزار (mazâr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گور وقبر ومرقد وقبرستان .

مـزار (mozâr) و **مـزارة** (mozârat) م . ع . **زار زوراً و زواراً و زوارة و زيارة ومزاراً ومُزارةً** . ر. زوار.

مزارة (mozârrat) م . ع . یکدیگررا گزیدن .

مزارستان (mazâr-estân) ا . پ . گورستان وقبرستان.

مزارسنك (mazâr-sang) ا.پ. سنك قبر.

مزارع (mazâre') ع . ج . مزرعة (mazra'at) و (mozre'at) و (mazro'at).

مزارع (mozâre') ا.پ.مأخوذ ازتازی ـ مزرعه‌ها وكشت‌زارها.

مزارع (mozâre') ا.پ.مأخوذ

ازتازی ـ کشتکار وزراعت‌کننده وکشاورز.

مزارعة (mozâra'at) م . ع . با یکدیگر کشاورزی کردن. و زمین را بر بعضی حاصل آن بکسی‌دادن که تخم برذمهٔ مالك‌باشد زراع مثله .

مزاریع (mazâri') ع. ج. مزروع.

مزاریق (mazâriq) ع. ج. مزراق.

مزازة (mâzâzat) ا. ع. غوراکی که یك جزء آن شیرین باشد ویك‌جزء ترش. وبسیاری وفراوانی .

مزازة (mazâzat) م . ع . **مز مززآ ومزازة** (ازباب‌سمع): افزون‌گردید.

مزاع (mazza') ا.ع . خارپشت .

مزاعة (moza'at) ا . ع . ریزه و افادهٔ ازچیزی‌مانند ریزه‌های پنبه‌حلاجی‌شده.

مزاعلة (moza'alat) م .ع. **زاعله مزاعلة و زعالا** : ازجای برکندآنرا.

مزاعم (maza'em) ا.ع. خصومت و منازعت . ق **هذا امرفیه مزاعم** . ونیز هر امر مشکوك که طرف وثوق واعتماد نباشد. یق : **فی قول فلان مزاعم**.

مزاعمة (moza'amat) م . ع.

زاعمه مزاعمة : انبوهی کرد آن را و مزاحمت نمود .

مزاق (mezâq) ص . ع . **ناقة مزاق** : شترمادهٔ نیك‌تیزرو.

مزاکنة (mozâkanat) م . ع.

زاکنه مزاکنة : نزدیك وبرابروهم‌زانو نشست اورا. **وهذاالجیش‌یزاکن‌الفاً**: این سپاه نزدیك بهزار میباشد. ونیز: **فلان تزاکن بنی فلان** : آن طایفه نزدیك و هم زانو می نشستند این طایفه را. و نیز **مزاکنة** : بگمان‌گفتن چیزی .

مزالف (mazâlef) ع . ج. مزلفة وج. مزلف .

مزاملة (mozâmalat) م . ع . دولنگهٔ بارشتررا برابرکردن .

مزامنة (mozâmanat) ا . ع . بروزگاری‌معامله‌کردن. یق: **عامله مزامنة** کما یق : عامله مشاهرة ومیاومة .

مزامیر (mazâmir) ع .ج مزمار. ومزمور.

مزان (mozzân) ص .ع. آراسته. ج : مزاین ومزایین .

مزاناة (mozânât) م. ع . بازن حرام جمع‌آمدن . زناء مثله. ونیز برحرامی جماع‌دادن‌زن. یق : **هذه تزانی‌مزاناة وزناء**.

مزانحة (mozânahat) م . ع . همدیگررا ستودن.

مزانطة (mozânatat) م . ع . **زانط القوم مزانطة و زناطاً**: انبوهی کردند آن قوم .

مزاوجة (mozâvajat) م. ع. همدیگررا جفت وقرین شدن .

مزاوجت (mozâvajat)ا. پ. مأخوذ از تازی ـ زناشوئی‌کردن.

مزاود (mozâved) ا . ع . ج . مزود ومزواد ومزادة. و **رقاب‌المزاود**: لقبی است‌که تازیان بغیرخودشان میدادهاند.

مزاولة (mozâvalat) م . ع . استعمال ورزیدن در کاری و مروسیدن‌ورنج کشیدن‌درآن وارادهٔ کاری کردن . زوال مثله. یق : **زاوله مزاولة و زوالا**:ای‌عالجه وحاوله و طالبه .

مزاولت (mozâvalat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ کوشش درچیزی ورسیدگی بکاری .

مزاهر(mazâher) ع.ج. مزهر.

مزاهمة (mozâhamat) م .ع.

زاهمه مزاهمة : دشمنی کرد او را. و **زاهم فلاناً** : محاکمه‌کرد فلان را . و **زاهم زیداً** : جدائی کرد از زید و نزدیك شد به زید . **وزاهم الرجل‌فی السیر و البیع والشراء** : نزدیك شد آنمرد در رفتار وخرید وفروش . و **زاهم الخمسین** : نزدیك بهپنجاه رسید .

مزایا (mazâyâ) ع . ص.مزیة.

مزایا (mozâyâ) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ افزونیهاو عطیهاو انعامهاوبخششها.

مزائد (mazâ'ed) ع.ج. مزادة.

مزایدت(mozâyadat)و **مزایده** (mozâyade) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ افزودگی ازطرفین .

مزایلة (mozâyalat) م.ع **زایلة مزایلة وزیالا** : مفارقت کرد ازآن.

مزاین (mazâyen) و **مزایین** (mazâyin) ع . ج . مزان .

مزب (mozebb) و **مزبب** (mozabbeb) ا . ع مرد بسیار مال و توانگر.

مزبد (mozbed) ص .ع. **بحر مزبد** : دریای مواج کف انداز.

مزبر(mezbar) ا.ع. قلم‌وخامه.

مزبرانی (mazbarâniyy)ص.ع. **رجل مزبرانی** : مرد کلان دوش . و کذلك : **اسد مزبرانی**.

مزبرة (mazbarat) ص . ع . **ارض مزبرة** : زمین زنبورناك .

مزبرة (mozebrat) ا . ع . بلغت اهالی مراکش :کارد برنده.

مزبرج (mozabraj)ص . ع . آراسته . یق : **زبرج مزبرج** ای مزین.

مزبق (mázabbaq) ص . ع . **درهم مزبق** : ای مزأق . ر. مزابق.

مزبلة (mazbolat) (mazbalat) ا . ع . سرگین جای . ج : مزابل .

مزبله (mazbele) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ زبیل دان وآن جائیکه از خانه و یا کوچه که در آن زبیل و خاکروبه و خاشاک وریزند وپنه وشاته وشوله و شوپاله وکلجان و فرناک وخلاچای نیزگویند .

مزبور (mazbūr) ص ع . نبشته.

مزبور (mazbūr) ص . پ .ماخوذ ازتازی ـ نبشته شده و در پیش ذکر شده و مذکور ودرپیش گفته شده .

مزبورة (mazbūrat) ص . ع . **بئرمزبورة** : چاه بسنگ برآورده .

مزبوق (mazbuq) و **مزبوقة** (mazbuqat) ص . ع. برکنده‌شده . **لحیة مزبوقة** : ریش برکنده شده .

مزة (mazzat) ا . ع . می‌خوشمزه. ویکبار مکیدن . الحدیث : **لاتحرم المزة ولاالمزتان** یعنی فی‌الرضاع .

مزة (mezzat) ا . ع . نام دهی در دمشق .

مزة (mozzat) ا . ع . می‌ترشی که ترشی‌آن نامطبوع باشد .

مزج (mazj) م . ع . **مزج الشیء بالشیء مزجا** (ازباب نصر) : آمیخت این چیزرا بآنچیز . و **مزج فلاناً**: براغولید فلان را .

مزج (mezj) و (mazj) ا . ع . عسل وانگبین . وبادام تلخ .

مزج (mezajj) ا . ع . نیزهٔ خرد و کوتاه .

مزج (mozajj) ص . ع . **رمح مزج** : نیزهٔ بایکان .

مزجاة (mozjāt) ص . ع . مؤنث مزجی یعنی چیزاندک و بیقدر. بق : **بضاعة مزجاة**.

مزجال (mezjāl) ا. ع . تیری که پیکان وپربروی نهاده باشند .

مزجرة (mazjarat) ا . ع .مترس و شکلی که درکشت زار سازند برای دفع جانوران زیانکار.

مزجل (mezjal) ا . ع . سر نیزه ونیزهٔ کوتاه.

مزجوج (mazjuj) ا . ع . دول بزرگی که گرد ساخته نشده باشد ولبهای آنرا بهم دوخته باشند .

مزجور (mazjur) ص . ع . زجر شده ورانده شده .

مزجی (mozjā) ص . ع . هرچیز اندک وبیقدر.

مزجی (mozajjā) ص . ع . کشتی بشتاب رانده شده .

مزجی (mozajji) ص . ع . **رجل مزج** : مردی که خویشتن را بگروهی چسباند که ازایشان نبود .

مزح (mazh) ا . ع . خوشه . و، سنبل الطیب وسنبل هندی .

مزح (mazh) م . ع . **مزح مزحاً ، مزاحاً** . ر . مزاح .

مزحاف (mezhāf) ص.ع. **بعیر مزحاف** : شتری که عادت وی سپل کشان رفتن باشد .

مزحزح (mozahzah) ص . ع . دورکرده شده .

مزحزح (mozahzeh) ص . ع . دورکننده .

مزحف (mazhaf) ا . ع . جای غیژیدن مار . وجای افتادن قطرهٔ باران . ج : مزاحف .

مزحف (mozhef) ص . ع . **بعیر مزحف** : شتر مانده شده . و **رجل مزحف** : مرد خداوند شترمانده شده .

مزحل (mazhal) ا . ع. مصدر جائی که چون ازجائی دورشوند بآنجاروند. وگاه مصدر میباشد . بق : **ان الی عنك لمزحلا** ای متدحا یعنی ازبرای من درنزد توو‌سعت وفراخی‌میباشد .

مزحم (mezham) ص . ع . **رجل مزحم** : مردی که مردمان درنزدوی بسیارانبوهی میکنند ویاسخت انبوهی‌مینمایند .

مزحور (mazhur) ص . ع . مرد سخت بخیل وزفت . و کسیکه گرفتار بیماری زحیر باشد . وآنکه شکایت اززحیرکند .

مزخة (mazaxxat) ا . ع. فرج زن.

مزخة (mazaxxat) و (mezaxxat) ا . ع . زن .

مزخرف (mozaxraf) ص . ع . آراسته ظاهر.

مزخرف (mozaxraf) ا . ص. پ . ماخوذ ازتازی ـ دروغی که مانند راست آراسته کرده باشند. وسخن بی‌اصل وبیمعنی ولاطائل و راست نما . و **مرد مزخرف** : مرد حیله باز . و **مزخرف گفتن** : دروغ گفتن وسخن بی‌اصل وبیمعنی ولاطائل گفتن .

مزخرف (mozaxref) ص . ع . آراسته‌کننده .

مزخرفات (mozaxrafā) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ دروغها و سخنهای بی‌اصل ولاطایل .

مزخف (mezxaf) و (mozxef) ص . ع . مردمتکبر.

مزخلب (mozaxleb) ا . ع . مرد استهزا کنندهٔ بمردم .

مزد (mazd) ا . ع. نوعی‌ازگائیدن . و سرما . بق: **مارأینا مزداً فی هذاالعام**

مزد (mozd) ا. پ. اجرت کار و پاداش و جزا و اجر و مواجب و سالیانه و ماهیانه وروزینه. وکرایه واجاره. و بزومز. ٭ **مزد دندان** : پولیکه در مهمانی فقرا و مردمان بینوا پس ازصرف طعام درمیان ایشان تقسیم میکنند . وهرچیز باقدر وقیمتی که پس از مهمانی بطور انعام ویا پیشکش میفرستند . ٭ **بمزد دادن** : بکرایه دادن .

مزدا (mezdâ) ا. پ. ملت اوستا: آفریدگار و خلاق عالم .

مزداة (mezdât) ا. ع. مغاکی که درگردوبازی گردکان در آن میاندند و آنرا بفارسی خانج گویند .

مزدار (mozdâr) ص . ع . زیارت کننده .

مزدان (mozdân) ص. ع . مزان و آراسته .

مزدبد (mozdabed) ا. ع. مسکه برآرنده وصاحب مسکه .

مزدبر (mozd-bar) و **مزدبره** (mozd-bare) ا. پ. کسیکه کار میکند و اجرت میگیرد . ومزدور و اجیر .

مزدجر (mozdajar) م . ع . ازدجار .

مزدجر (mozdajar) ا. ع. نام موضعی .

مزدجر (mozdajer) ص . ع . بازدارنده و نهی کننده. وبازداشته شده و نهی کرده شده . و آنکه ذل میکند بمرغان.

مزدحم (mozdaham) ا. ع . موضع ازدحام وجای انبوهی کردن.

مزدحم (mozdaham) ص. ع. **مکان مزدحم علیه** : جائی که بر آن انبوهی کنند .

مزدحم (mozdahem) ص. ع. ازدحام کننده و انبوهی کننده .

مزدرد (mozdared) ص . ع . فروبرندۀ لقمه وجز آن .

مزدرع (mozdare') ص . ع. زراعت کننده و تخم کارنده .

مزدرع (mozdara') و **مزدرعة** (mozdara'at) ا. ع. کشت زار .

مزدری (mazdarâ) ص . ع . حقیر وخوار .

مزدری (mozdari) ا . ع . شیر بیشه .

مزدری (mozdari) ص . ع . حقیر دارندۀ کسی .

مزدع (mezda') ا. ع. رسا و رود درآیندۀ درکار ودریابندۀ آن .

مزدغ (mezdaq) و **مزدغة** (mezdaqat) ا. ع. مصدغ ومخده ونازبالش.

مزدفان (mazdafân) ا. پ. نام شهری که درآن ظروف واوانی سازند .

مزدفر (mozdafar) ا. ع. جای تنفس . و نفسی که با کشش نفس درآن خارج گردد . و نفس کشیده. و جای نفس‌کشیدن اسب از سینه .

مزدقان (mazdaqân) ا. پ. نام شهری در قهستان .

مزدك (mazdak) ا . پ . نام مردی محیل و زیرك از اهالی نیشابور که در نزد قباد پدرانوشیروان ساسانی مکانتی حاصل کرده ومذهب اباحه رااختراع نمود . و. مزدك.

مزدلف (mozdalef) ص . ع . نزدیك شونده و پیش درآینده.

مزدلفة (mozdelafat) ا . ع . جائی درمکۀ معظمه مابین عرفات ومنی .

مزدوج (mozdavaj) ص. ع. جفت کرده و نکاح کرده .

مزدور (mozd-ur) ا. پ. اجیر وکسیکه کار میکند واجرت میگیرد. ٭ **مزدور دیو** : کسیکه کاری میکندکه درآن نه فایدۀ دنیا باشد و نه آخرت . ومتصدی اموردیوانی.

مزدور (mozdaver) ص. ع . زیارت کننده .

مزدوران (mozd-urân) ا. پ. کسیکه کارهای نیك وبافایده میکند و بیمارستان وکاروانسرا بنا مینماید . و آنکه بامید ثواب ابدی آنها را واجب میشمارد .

مزدورانه (mozd-urâne) ص- م ف . پ. مانند شخص اجیر ومزدور .

مزدوری (mozd-uri) ا. پ. محنت وزحمت بدنی. واجرت کار ومواجب. ٭ **مزدوری کردن** : کار کردن برای مزد واجرت .

مزده (mozde) ا. پ. مزد وپاداش واجرت ومواجب و سالیانه .

مزدها (mozd-hâ) و (mozde-hâ) پ. ج. مزد (mozd) و (mozde) .

مزده بر (mozde-bar) ا. پ. مزدبر و اجیر و مزدور .

مزدهد (mozdahed) ص . ع . آنکه هرچیزی را اندك می‌پندارد .

مزدهر (mozdaher) ص. ع. آنکه چیزی را نگاه میدارد. وشادمان بچیزی میشود .

مزدهف (mozdahaf) ص. ع. برداشته شده وبرده شده . وهلاك شده.

مزدهف (mozdahef) ص. ع. آنکه برمیدارد. وآنکه روی برمیگرداند . و دورغگو .

مزده‌گیر (mozde-gir) ص. پ. گیرندۀ مزد .

مزدهی (mozdahâ) ص . ع .

مغرور وخود پسند و متکبر.

مزدیسنی (mezdayasni) ا. پ. بلغت زند : خدا پرستی.

مزر (mazr) ا. پ. شراب‌بوزه.

مزر (mazr) ا ـ ص. ع. شکج. و شربت اندکی از شیر وجزآن. و **رجل مزر** : مرد خوش طبع و زیرك .

مزر (mazr) م . ع . **مزر القربة مزراً** (از باب نصر) : پر کرد مشك را. وپستی وبلندی نگذاشت در آن. و **مزر الرجل اللبن** : اندکی آشامید آن مردشیر را . و **مزر فلاناً** : خشم گرفت برفلان.و **مزرالمرق و نحوه** : جهت چاشنی آشامید شوربا و مانند آنرا . و نیز **مزر** : شکجیدن بانگشت . ونشکنج گرفتن.

مزر (mezr) ا. ع. احمق.وبوزه و شراب ذرة وجو. و اصل و نژاد . یق : **فلان کریم المزر** .

مزراء (mezrâ') ص . ع . **رجل مزراء**: مردبسیار عیب‌کنندهٔ مردم.

مزراب (mezrâb) ا. ع. ناودان.

مزراة (mazrât) م. ع. **زری زریا و زراية و زریاناً و مزرية ومزراة** . ر. زرایة.

مزراف (mezrâf) **ناقة مزراف**: ماده شتر تیز رو .

مزراق (mezrâq) ا . ع . نیزهٔ خرد. وشتری که رحل را سپس افکند. ج : مزاریق .

مزرج (mozarraj) ا . ع . مست شراب .

مزرح (mazrah) ا. ع . زمین پست هموار .

مزرد (mazrad) ا. ع . گلو و خشك نای گلو.

مزرد (mezrad) ا.ع. رشته‌ای که بدان گلوی شتررا بندند و خبه کنند تا نشخوار از شکم بدهن نیارد.

مزرعة (mazra'at) و (mazre'at) و (mazro'at) ا . ع . کشت زار . ج : مزارع .

مزرعه (mazre'e) ا . پ . مأخوذ از تازی. کشتزار و صحرای آماده شدهٔ برای کشت. وده. و **مزرعهٔ خاك**: زمین.وکالبد انسانی و دیگر حیوانات و قبر و گور . و **مزرعهٔ دانه سوز** : دنیا و عالم .

مزرکش (mozarkaš) ا ـ ص . ع . مأخوذ از پارسی ـ سازندهٔ تار زر وزرکش.

مزرود (mazrud) ص . ع . حلق خبه کرده .

مزرودة (mazrudat) ص . ع . **درع مزرودة** : زره بافته شدهٔ حلقه ها درهم افکنده .

مزروع (mazru') ا ـ ص . ع . کشت وکشته شده . ج : مزاریع .

مزروع (mazru') ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ زمین کشته شده و تخم پاشیده شده.

مزره (mazre) ا . پ . چراغ و چراغدان .

مزرية (mazriyat) م.ع. **زری زراية و مزراة و مزرية** . ر. زراية.

مزرئم (mozra'emm) ص . ع . ترنجیده وگرفته .

مزرئنة (mozra'ennat) ص . ع . **غداة مزرئنة** : صبح و بامداد سرد.

مزز (mazaz) ا . ع . آهستگی و افزونی و فراوانی . و زمان .

مزز (mazaz) م . ع . **مز مزازاً** و **مزازة** . ر. مزازة .

مزع (maz') م . ع . **مزع الظبي و الفرس و البعير مزعاً و مزعة** (ازباب فتح) : بشتاب رفت آهو اسب وشتر.ویا **مزع** اول دویدن وآخر راه رفتن و یا نرم دویدن است . و **مزعت المراة القطن بيدها** : غاز کرد آنزن پنبه‌را بدست‌خود وریز ریزکرد آنرا و پاك‌کرد.

مزعاج (mez'âj) ا . ع . زنی که در یکجای قرار نگیرد .

مزعافة (mez'âfat) و **مزعامة** (mez'âmat) ا. ع. مار .

مزعة (maz'at) م. ع. **مزع مزعاً و مزعة** . ر. مزع .

مزعة (mez'at) ا . ع . پاره‌ای از پرواز پنبه .

مزعة (mez'at) و (moz'at) ا . ع. پارهٔ گوشت.وگوشت برکنده.وگوشت پاره‌ای که بدان بازرا خورش دهند . وباقیماندهٔ چربی وپاره‌ای از پیه . ویك آشام آب. و **ماعليه مزعة لحم** : نیست درآن هیچ گوشت . و کذلك : **مزعةلحم**.

مزعج (moz'ej) ا . ع . ساو .

مزعزع (moza'ze') ا. ع. پالوده. وپسر خوانده.

مزعف (moz'af) ص. ع . حتی **مزعف** : جامك دور آب.

مزعف (moz'ef) ص. ع. **موت مزعف** : مرگ‌شتابکش . **وسيف‌مزعف**: شمشیری که ضربهٔ خودرا زنده نگذارد.

مزعفر (moza'far) ص . ع . **ثوب مزعفر** : جامهٔ رنك کردهٔ بزعفران.

مزعفر (moza'far) ا . ع . شیر سرخ که رنك آن مابین کمیت واشقر بود. و پالوده .

مزعفر (moza'far) ا.پ. مأخوذ

ازتازی - نوعی ازپلاو ونوعی ازشربت که از آب وآرد وعسل سازند.

مزعق (mez'aq) اـ ص. ع. آلتی که بدان زمین را کاوند . و **سیر مزعق** : رفتار شتاب . و **نزع فی القوس نزعاً مزعقاً** : یعنی بسرعت کشید کمان را .

مزعم (maz'am) ا. ع . کاری که برآن اعتماد نباشد. وجای شك.

مزعم (moz'em) ص. ع. امیدوار و آزمند . و فرمانبردار . وکاو دست داده . وشیر جوشیدن گرفته . وزمینی که اول گیاه آن برآمده باشد.

مزعمة (moz'amat) ص. ع. کم‌پیه. وبسیار پیه .

مزعوق (muz'uq) ص. ع. ترسان و بیمناك . و **طعام مزعوق** : طعام‌بسیار نمك‌دار و شور.

مزعوقة (maz'uqat) ص. ع. **ارض مزعوقة** : زمین باران بزرك قطره رسیده .

مزعی (maz'iyy) ا. ع. سخن‌چین و نمام .

مزغب (mozqeb) ص . ع . جوزهٔ موی ریزهٔ زرد برآورده .

مزغف (mezqaf) ا . ع. بسیار حریص.

مزغئد (mozqa'edd) ا. ع. خشمناك وغضبان.

مزفة (mezaffat) ا . ع . محفه‌ای که‌عروس را درآن نشانیده بخانهٔ شوهر برند.

مزفت (mozaffat) و **مزفتة** (mozaffatat) ص. ع. قیراندود . و**جرة مزفتة** : سبوی قیراندود .

مزفر (mozaffar) و **مزفرة** (mozaffarat) ا. ع. نفس برآوردن . وصاحب نفس .

مزفور (mazfur) ا . ع . ستور سخت پیوسته بند .

مزفوف (mazfuf) ص. ع. دلالت شده. وفرود آمده.

مزفی (mazfiyy) ا. ع. ترسانیده‌شده.

مزق (mazq) م . ع . **مزقت الثوب مزقاً و مزقة** (ازباب ضرب) : پاره کردم جامه را و دریدم آنرا. و **مزق الطائر مزقاً** (از باب‌ضرب و نصر) : سرگین انداخت آنمرغ . و **مزق عرض اخیه**: زشت گردانید ناموس برادر خودرا . وعیب کردآبروی آنرا وطعن نمود .

مزق (mezaq) ا. ع. پاره‌های جامهٔ دریده .

مزقة (mazqat) م . ع . **مزق مزقاً و مزقة** . ر. مزق .

مزقة (mezqat) ا . ع . پاره‌ای ازجامهٔ دریده .

مزقة (mozqat) ا. ع. نام مرغی کوچك.

مزقزق (mozaqzaq) ا. ع. هرکاری که زود انجام پذیرد .

مزقق (mozaqqaq) ا. ع. پوستی که‌موی‌آنرا ببرند وبرنکنند. و**راس مزقق**: سر موی بریده .

مزققة (mozaqqaqat) ا. ع. ماده شتر بزرك خلقت .

مزقوق (mazquq) ص . ع . پوست کنده شدهٔ از جانب سر بطرف پا. بق: **کبش مزقوق**.

مزکت (mazkat) و (mezkat) ا. پ. مسجد کوچك.

مزکن (mozakken) ص . ع . نیانه دان .

مزکو (mazku) و (mazkuvv) ا. پ. نوعی از طعام .

مزکوبة (mazkubat) ا. ع. زن ملفوطة یعنی زنی‌که آنرا ازرمین برگرفته باشند.

مزکوت (mazkut) اـ م . ع . پر و مملو . ومنه فی صفة علی علیه الصلوة والسلام : **کان‌مزکوتا** ای مملو علما. و نیز اندوهگین. و سرما زده . وملخی‌که درشکم تخم دارد.

مزکوتة (mazkutat) ص. ع. **قربة مزکوتة** : مشك پر.

مزکوم (mazkum) ص. ع. گرفتار زکام و زکام زده .

مزکی (mozakkâ) ص. ع. پاکیزه شده وپاك شده .

مزکی (mozakki) ص . ع . پاك وپاکیزه کننده .

مزگ (mazg) ا . پ . درخت بادام تلخ.

مزگت (mozget) ا. پ . نمازخانه و مسجد .

مزگه (mazge) ا. پ. باد تیره و غلیظ وناپاك . وهوای تیره .

مزگی (mazagi) ا . پ . لذت و حلاوت وچاشنی. ومنسوب بمزه .

مزل (mozell) ص. ع. لغزاننده.

مزلاج (mezlâj) ص . ع . **امراة مزلاج** : زن لاغرسرین.

مزلاج (mezlâj) ا ع. زیرفین و هر ابزاری که بدان در را بندند و بدون کلید بادست آنرا باز کنند .

مزلاق (mezlâq) ص. ع. فرس **مزلاق** : مادیانیکه بیشتر بچهٔ ناتمام افکند.

مزلة (mazellat) م. ع. **زل زلا وزللا وزلولا وزليلا ومزلة**. ر. زل.

مزلة (mazellat) و (mazallat)

ا. ع. جای لغزیدن.

مزلة (mazallat) و (mazellat) ص. ع. **ارض مزلة**: زمین لغزان بفتح الزاء وکسر ها والکسر افصح.

مزلج (mozlej) ا. ع. لقب شاعری.

مزلج (mozallaj) ا. ع. چیز اندك وقلیل. وآنکه خویشتن را بقومی چسباند و از ایشان نبود. و مرد ناقص. و هر چیز فرومایه. ومرد زفت وبخیل. و دانه‌های مخلوط وغیر خالص.

مزلع (mozalla') ا. ع. کبکه پوست پای وی رفته باشد.

مزلعب (mozla'ebb) ص. ع. **سیل مزلعب**: نوجهٔ بسیار.

مزلف (mezlaf) ا. ع. زینه و پله و پایه. ج: مزالف.

مزلف (mozallaf) ص. پ. مولد از اختلاط پارسی باتازی: زلف دار و دارای زلف.

مزلفة (mazlafat) ا. ع. مرده میان راه که واقع میان دشت و زمین کشتزار باشد ویامیان جای آب‌دار وجای بی‌آب بود. ج: مزالف.

مزلق (mazlaq) و **مزلقة** (mazlaqat) ا. ع. جای لغزان.

مزلقة (mezlaqat) ا. ع. سرین اسب وطرف آن.

مزلل (mozallel) ا. ع. مرد بسیار احسان.

مزلم (mozallam) ا. ع. کوتاه وسبك و چست و ظریف. و اسب گرد اندام توانا. وکنار گوش بریدهٔ از شتر و گوسپند. و بزکوهی صغیر الجثه کذا فی‌القاموس وعن ابن عباد والازهری الصغیر الجثة ای صغیر الزلمة یعنی خرد زمهٔ گوش.

مزلم (mozallam) ص. ع. **رجل مزلم**: مرد سبك هیئت. ومردبدغذا وبدی پرورش یافته. و **سهم مزلم**: تیر نیك تراشیده.

مزلم (mozallem) ص.ع. مرد بدغذا دهنده، و گرداننده آسیا، وگیرندهٔ کارهای آن.

مزلمة (mozallamat) ص. ع. **امراة مزلمة**: زنی که دراز نباشد. و **عصا مزلمة**: عصای نیك تراشیده.

مزلهم (mozlahemm) ا. ع. خفیف سبك.

مزلئم (mozla'emm) ص. ع. رونده و درگذرنده. و سفر کننده. و بلند برآینده در سیر و جز آن. و کوچ کننده. و ثابت و برجای.

مزمار (mezmâr) ا. ع. نای. ج: مزامیر. ودف و هر آلت سرور. و آواز نیکو و سرود. و **مزمار الراعی**: نای چوپانان. و **مزامیر داود**: آنچه از کتاب زبور می سرایند آنرا و انواع دعا واحد آن مزمار است یا مزمور.

مزمجر (mozamjer) ص. ع. شیر غرنده.

مزمزان (mazmazân) ص. پ. مکندهٔ اندك زمانی.

مزمزة (mazmazat) م. ع. جنبانیدن.

مزمع (mozme') ص. ع. ثابت عزم برکاری.

مزمعة (mozamm'at) ا. ع نوعی از جماع که بروی پاشنه ایستاده جماع کند.

مزمل (mozammal) ص. ع. وپیچیده شدهٔ بجامه وپنهان کرده شدهٔ درآن.

مزمل (mozammal) ا. ع. نام سورهٔ ۷۳ از سوره های قرآن مجید.

مزمل (mozammel) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ لولهٔ پیچدار از برنج و جز آن که در آب انبار ومانند آن نصب کنند وچون آنرا بپیچانند آب جاری گردد.

مزمل (mozzammel) ص. ع. آنکه بخود می‌پیچد ودر جامه های خود پنهان میشود.

مزملة (mozammalat) ا. ع. کوزه وهرچیزی مانند آن که در وی آب سرد کند لغة عراقیة.

مزمن (mozman) ص. ع. خراب شده و ویران.

مزمن (mozmen) ص. ع. دارای زمان ودیرینه وبرجای مانده.

مزمن (mozmen) ص. پ. مأخوذ از تازی کهنه و دیرینه و برجای مانده. و **بیماری مزمن**: بیماری کهنه و دیرینه و بیماری که مدت زمانی طول کشیده باشد.

مزمنه (mozmane) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ چیز های کهنه و دیرینه و برجای مانده. و **امراض مزمنه**: بیماریهای کهنه که مدت زمانی طول کشیده باشد.

مزمور (mazmur) ا. ع. آنچه از کتاب زبور می‌سرایند. وانواع دعا. ج: مزامیر. ونای و سرود.

مزموقة (mazmuqat) ص. ع. **لحیة مزموقة**: ریش برکنده.

مزموم (mazmum) ص. ع. شتر مهار دربینی کرده شده.

مزمهج (mozmaheji) ص. ع. **کلاء مزمهج**: گیاه تر و تازهٔ بسیار خوش آیند.

مزمهر (mozmaherr) ا. ع. مرد سخت خشم و مرد بسیار خنده.

مزمهل (mozmahell) ا. ع.

آب صاف ودرهم ایستاده.

مزمئج (mozma'ejj) ا. ع. خشمناك.

مزن (mazn) ا. ع. **یوم مزن**: روز فرار از دشمن.

مزن (mazn) م. ع. **مزن‌مزناً و مزونا** (از باب نصر): گذشت بمیل و ارادهٔ خودورفت. و **مزن‌الرجل**: روشن گردید روی آن مرد. و **مزن القربة**: پر کرد آن خیك را. و **مزن فلاناً**: ستود ملازا و فضیلت داد او را. و در غیاب وی ستود اورا نزدصاحب شوکتی.

مزن (mozn) ا. ع. ابر وابرسپید وابر باراندار. ونام دهی وشهری. و **حب المزن**: یخچه.

مزن (mozn) و (mozon) ع. ج. مزنة.

مزن (mazan) ا. ع. خوی وعادت وروش وطریقه و حال.

مزنا (meznâ) ا. پ. بلغت زند وپازند: ترازو ومیزان.

مزنة (moznat) ا. ع. ابرسپید و یك جزء ازابر سپید. ج: مزن (mozn) و (mozon). و باران. و **ابن مزنة**: هلال و ماه نو.

مزنج (mozannaj) ص. ع. **عطاء مزنج**: بخشش کم واندك.

مزنجة (meznajat) ا. ع. اهالی زنك وزنگیها.

مزند (mozannad) ا. ع. زفت وبخیل تنگ‌خوی وپسرخوانده وجامهٔ کوتاه‌پهن.

مزند (mozanned) ا. ع. دروغگوی.

مزنده (mazande) پ. افا. مزیدن یعنی مکنده.

مزنده (mazande) ا. پ. لرزهٔ آخوری. وهرچیز مکیدنی.

مزنزة (mozannazat) ص. ع. **امراة مزنزة**: زن دراز بالای تنومند.

مزنگو (mazangu) ا. پ. خارپشتی که مار را میگیرد ومیکشد ونمیخورد.

مزنم (mozannam) ا. ع. شتران ریزه. و نام محلی. و پسر خوانده. و کسیکه خودرا بقومی بچسباند واز ایشان نباشد.

مزنم (mozannam) و **مزنمة** (mozannamat) ص. ع. شتری که پاره‌ای ازگوش آن بریده آویزان گذاشته باشند. یق: **بعیر مزنم و ناقة مزنمة**.

مزنوق (maznuq) ا. ع. اسب زناق بسته. ونام اسبی.

مزنی (mozaniyy) ص. ع. منسوب بطایفهٔ مزینة.

مزو (mazu) ا. پ. آشی که برای بیمار پزند. و پرهیزانه.

مزواج (mezvâj) ص. ع. **امراة مزواج**: زنی که بسیار شوی کند و یامرد بسیار نکاح کند.

مزواد (mezvâd) ا. ع. توشه‌دان مسافر. ج: مزاود.

مزوبر (mazavbar) ص. ع. **ثوب مزوبر**: جامهٔ پرزه‌دار.

مزوج (mozavvaj) ص. ع. زوج گرفته و نکاح کرده. و جفت و قرین کرده شده.

مزوج (mozavvej) ص. ع. مرد ویا زنی که جفت میگیرد وعروسی میکند. و آنکه آنهارا باهم جفت‌مینماید وعروسی‌میکند.

مزود (mezvad) ا. ع. توشه‌دان مسافر. وخنوری از ادیم که درآن خرمانهند. ج: مزاود.

مزود (mozavvad) ص. ع. کسی که توشه وذخیره را فراهم آورده باشد.

مزور (mazur) ص. ع. زیارت شده و دیدن شده.

مزور (mozavvar) ا. ص. ع. کژ وشتری که چون از شکم مادر برآمده باشد سینهٔ وی کژباشد وپس آنرا واست‌کنند ولی اثری از کجی‌درآن باقی ماند.

مزور (mozavvar) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ آش تزویر و آشی که برای تسلی بیمار پزند. و آش زم.

مزور (mozavver) ص. ع. آرایش کنندهٔ دروغ. وزینت دهندهٔ ظاهرسخن. ونیکو کنندهٔ چیزی. وگرامی دارندهٔ زائر. و باطل کنندهٔ شهادت. و نشان کنندهٔ بزور و بهتان. وآماده کنندهٔ سخن‌را درپیش نفس‌خود.

مزور (mozavver) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ تزویر کننده. وفریب دهنده. ودروغگو. ومکر کننده ومکار وغدار.

مزوری (mozuri) ا. پ. مردا سنگ.

مزوری (mozavveri) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ تزویر. و ریا. و مکر و فریب و غدر.

مزوزکة (mazavzekat) ص. ع. **امراة مزوزکة**: زن بشتاب پیش آمدهٔ سبقت کرده.

مزوق (mozavvaq) ا. ع. هرچیز آراسته وزینت کرده شده و منقش.

مزون (mazun) ا. ع. نام بلادعمان.

مزون (mozun) م. ع. **مزن‌مزناً ومزوناً**. ر. مزن.

مزه (mazh) م. ع. **مزه‌مزها** (ازباب فتح): لاغ کردو مزاح نمود. لغة فی‌مزح.

مزه (maze) ا. پ. طعم وچاشنی. ولذت. و گوارش. وذرق. و **مزه‌داشتن**:

طعم داشتن ولذت داشتن . و **بیمزه** : بیطعم و بی لذت . و **خوشمزه** : خوش طعم و خوش چاشنی وگوارا و خوش آیند در ذائقه و لذیذ .

مزهد (mozhed) و **مزهدة** (mozhedat) ص. ع. کم مال و درویش . الحدیث : **افضل الناس مؤمن مزهد.**

مزهر (mezhar) ا. ع. آلتی که مینوازند آنرا . ج: مزاهر. وآنکه آتش برای مهمان میافروزد.

مزهف (mezhaf) ا. ع. کیچهای که پست را بدان میشورانند .

مزهف (mozhaf) ص . ع. رد شده. وخبردروغ.

مزهف (mozhef) ص. ع. دروغگو.

مزهق (mozhaq) ص . ع . هلاك شده ونیست و نابود شده.

مزهق (mozheq) ص. ع. هلاك کننده و نابود کننده . وآنکه بشتاب میرود.

مزهو (mazhovv) ص. ع. **رجل مزهو** : مرد متکبر .

مزی (mazy) م. ع. **مزی مزیاً** (ازباب ضرب) : بزرك منشی نمود وتکبرکرد.

مزی (maziyy) ا. ع. خوش طبع زیرك و ظریف .

مزیال (mezyâl) ا. ع. مرد زیرك پاکیزه خوی لطیف . وآمیزندهٔ امور .

مزیة (maziyyat) ا . ع. افزونی و فضیلت. ج : مزایا . یق : **لهعلیكمزیة.**

مزیت (mazit) ص . ع . **طعام مزیت** : طعام روغن زیتون دار .

مزیت (maziyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ فضیلت وفزونی وبرتری. و **مزیت داشتن** : فزونی و برتری داشتن .

مزیج (mazij) ا. ع. بادام تلخ.

مزیح (mazih) یای‌مجهول ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مزاح و لاغ وخوش‌طبعی. و شادی و خوشی.

مزید (mazid) پ. ح م . مزیدن. و. مزیدن .

مزید (mazid) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ زیاد کرده شده وافزون کرده شده .

مزید (mazid) ا. ع. افزونی. و **مزید فیه** : افزون کرده شدهٔ در آن.

مزیدن (mazidan) ف م . پ. چشیدن . ومکیدن . و جرعه جرعه نوشیدن. وگرفتن بالبها.

مزیده (mazide) ا. پ. نوعی از بازی.

مزیر (mazir) ص . ع . مرد خوش طبع زیرك سخت دل وتوانای‌درکارها. ج : امازر .

مزئر (moz'er) ص. ع. شیرغرنده.

مزیز (maziz) ا. ص. ع. افزون. و اندك . و سخت. و **عزیز مزیز** : از اتباع است .

مزیقاء (mozayqâ') ا . ع . لقب عمروبن عامر پادشاه یمن‌که هرروز جامهٔ نو می‌پوشید و شب آنرا پاره میکرد تادیگری نپوشد .

مزیل (mezyal) ا. ع. مرد زیرك پاکیزه خوی لطیف .

مزیل (mozil) ص . ع . دور کنندهٔ ازجای.

مزیل (mozil) ص. پ. مأخوذ ازتازی . دفع کننده و زایل کننده و برطرف کنندهٔ ازچیزی . و **فاقة مزیل الطاقه** : درویشی ناتوان‌کنندهٔ توانائی.و**گلاب‌مزیل الصداع** : گلابی که زایل میکند و برطرف مینماید دردسر را .

مزین (mozayyan) ص. ع. آراسته. و **رجل مزین الشعر** ای مقصص : مرد پیراسته موی .

مزین (mozayyan) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ آراسته‌شده وزینت داده شده.

مزین (mozayyen) ا. ع. سرتراش و حالق و حجام.

مزین (mozayyen) ص. ع. مصغر مزدان .

مزینة (mozaynat) ا. ع. نام قبیله‌ای از تازیان .

مزینة (mozayyenat) ا . ع . مشاطه .

مزیوت (mazyut) ص. ع.**طعام مزیوت** : طعام روغن زیتون دار .

مژ (maj) ص. پ. کژ ومموج و ناراست .

مژ (moj) ا . پ. مژگان . و میغ وهر چیزکه هوا را تاریك سازد .

مژد (mojd) ا. پ. ستارهٔمشتری. و مژده وبشارت .

مژدقان (mojdaqân) ا. پ . شهری در قهستان که مزدقان نیز گویند . و نام پهلوانی .

مژدك (mojdak) و (majdak) ا . پ . نام شخصی از مردم نیشابور که در زمان قبادساسانی پدر نوشیروان دعوی‌پیغمبری کرد و میگفت نور و ظلمت هردو قدیم اند فعل نور به قصد و اختیار و فعل ظلمت به بخت و اتفاق است و حلال و حرام را از میان برداشت ونکاح‌را از زن برطرف ساخت و میگفت مردمان باید مساوات باهم‌را منظور دارند خواه در زن باشد وخواه درمال وچون قباد را بازنان رغبت تمام بود این‌مذهب وی را خوش آمد وترویج ازاو کرد ولی پس از

مرك قباد چون پادشاهی به نوشیروان رسید مزدك را باهشتادهزار نفر ازپیروانش بکشت.

مژدگان (mojdagân) ا. پ. خبر خوش ونوید و مژده و مژگان .

مژدگانی (mojdagâni) ا. پ. خبر خوش ونوید.وبخششی که دربارهٔ آورندهٔ مژده کنند .

مژده (mojde) و (mejde) ا. پ. بشارت وخبر خوش ونوید وشادی و خوشحالی . و **مژده کردن** و یا **مژده آوردن** و یا **مژده دادن** : بشارت آوردن وخبر خوش آوردن ونخستین بشارت وخبر خوش را بکسی دادن . و **مژده باد مرتورا** یعنی بشارت باد ونوید بادمرتورا واین کلمه را درتهنیت و مبارکباد گویند .

مژدها(mojda-hâ) پ. ج. مژده.

مژده رسان (mojde-rasân) و **مژده فرمای** (mojde-farmây) ا. پ. پیك وقاصد خوش خبر و آورندهٔ خبر خوش وبشارت وبشیر .

مژده‌گانی (mojde-gâni) ا. پ. انعام و بخششی که به آورندهٔ خبر خوش میدهند .

مژده ور (mojde-var) ا. پ . قاصد وپیکی که خبر خوش میآورد .

مژگان(mojagân) و (mejagân) ا. پ. موهای پلك چشم ومژه .

مژمژ (mejmej) ا. پ. مگسی که چون‌برگوشت نشیند آنرا بدبوی کند ودر آن کرم افتد . وخرمگس .

مژنگ (majang) ا. پ. ناخوش وناپسندی وزشتی. ونامردی. وحیز ومخنث .

مژو (meju) ا. پ. سوس ومنگی وگیاهی که ریشهٔ آنرا شیرین بیان گویند . و نیز مرجمك وعدس .

مژه (meje) و (moje) ا. پ. موی پلك چشم و مژگان .

مژیده (majide) ا. پ. یکنوع از بازی کودکان که پشنك نیزگویند. و. پشنك.

مس (mas) ا . پ . پایه‌دار و مهتروشریف وبزرك وآقا .

مس (mas) ا. پ. مأخوذازتازی دست سودگی ومالش. وجماع.

مس (mes) ا. پ. فلزی که‌چون خالص‌باشدسرخ قهوه‌ای رنك‌است واول‌فلزی است که انسان ازمعدن استخراج کرده استعمال نمود.

مس (mos) ا. پ. مانع ومزاحم وهرچیزیکه مانع ازحرکت ورفتن بجائی‌باشد.

مس (mass) ا. ع. دیوانگی.ومالش. و اول چیزیکه بشخص میرسد . قوله تعالی : **ذوقوا مس سقر** ای اول مایناکم منها. و قولهم **وجدمس الحمی** یعنی فترة نخستین تب رسید اورا .

مس (mass) م. ع. **مسه مسا** و **مسیسا** و **مسیسی** (ازباب‌سمع‌ونصر) : بسود آنرا. و **مس الماء الجسد** : رسید آب بآن جسد (واز باب سمع افصح است) و**مست** (mesto)**الشیء** :بسودم‌آ چیزراوگاه گویند:مست(masto) الشیء. و**مست بك رحم فلان** یعنی نسبت فلان باتو نزدیك است. و**مس** (مجهولا) : دیوانه گردید. و **مست الیه‌الحاجة مسا** (ازباب نصر): سخت نیازمند گردید .

مس (moss) ا. ع . بلغت اهالی مراکش: قلمتراش واسترہ وموسی.

مسأ (mas') ا. ع. بیباکی. و**مسأ الطریق** : میانه راه .

مسأ (mas') م. ع . **مسأ مسأ** و **مسوء** (ازباب‌فتح) : بیباك گردید . و**مسأ الطریق** : بمیانهٔ راه رفت. و **مسأ بینهم**: تباهی انداخت میان ایشان . و **مسأ علی الشیء** : همیشگی نمود بر آنچیز . و **مسأ فلان** : درنك کرد فلان و خدعه نمود . و **مسأ حق فلان** : فراموش کرد حق فلانرا ودر درنك‌انداخت. و **مسأ القدر**: ازجوش بازداشت دیگ‌را. و **مسأ الرجل بالقول**: بسخن نرم کرد آنمرد را .

مساء (masâ') ا. ع. شبانگاه خلاف صباح ویا از ظهر تامغرب . و **اتیته مساء امس** یعنی شبانگاه دیروز آمد آنرا. و**اتی صباح مساء**: یعنی صبح و شب آمد . و **اتی صباح مساء**: یعنی بسر شام آمد . وچون از کسی تطیر کند گویند **مساء الله لامساءك** و یا **مساء الله لامساءك** بالرفع والنصب .

مساءة (masâ'at) ا. ع. جرم‌و گناه وتقصیر. وعیب و رسوائی و بدی. ج : مساوی. و **بدت‌مساویه** ای‌معایبه‌ونقائصه. وقولهم **الخیل اجری علی مساویها** ای انها و ان کانت بها اوصاب و عیوب فان کرمها یحملها علی الجری .

مساءة (masâ'at) م. ع. **ساء سوء** و **مساءة** . و. سوء.

مسأب (mes'ab) ا. ع. خیك عسل وخیك بزرگ. وغرارهٔ چرمین که درآن خیك نهند . وبسیار آب خورندهٔ ازمردم وجز آن.

مسابة (mosâbbat) م. ع. **سابا مسابة** و **سبابا** : یکدیگر را آن دونفر دشنام دادند .

مسابحة (mosâbahat) م. ع. باهم شناوری کردن .

مسابع (masâbe') ع. ج.مسبعة. و ج. مسبع .

مسابعة (mosâba'at) م. ع. **سابعه**

سباعاً و مسابعة غزيه نمود اورا بكثرت جماع. و **سابع امرأته** : جماع كرد بازن خود. و **سابع فلاناً** : بافلان دشنام كاری كرد ويكديگر را فحش دادند وشتم كردند .

مسابقة (mosâbaqat) م . ع .
سابقه مسابقة و سباقاً : پيشی گرفت اورا در دويدن ويا درتاختن و نبرد كردن در آن .
يق : **سابقه فسبقه ويسابقنی فاسبقه** .

مسابقه (mosâbeqe) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ باهمديگر پيش داشتن .

مسابير (masâbir) ع. ج. مسبار.

مساتاة (mosâtât) م . ع .
ساتاه مساتاة و ستاء : باهمديگر بازی شلفقة كردند . و . شلفقة .

مساترة (mosâtarat) ا. ع. پوشيدگی و نهفتگی .

مساتق (masâteq) ع. ج. مستقة (mostoqat) و (mosteqat) .

مساتلة (mosâtalat) م. ع. **ساتله مساتلة و ستالا** : پيروی كرد آنرا وازپس وی رفت .

مساجاة (mosâjât) م. ع. مس كردن . و وا گذيدن . و مماله كردن و مدارا نمودن .

مساجد (masâjed) ا. ع. مواضع منگنه كه در سجده بزمين می چسبد .

مساجد (masâjed) ع. ج. مسجد (masjed) و (masjad) .

مساجد (masâjed) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مسجدها ومزگتها .

مساجرة (mosâjarat) م . ع . باهمديگر دوستی كردن .

مساجلة (mosâjalat) م . ع .
ساجله مساجلة وسجالا : مفاخرت كرد آنرا در راندن ودر آب خورانيدن وجز آن .
و قيل : السجال و المساجلة من المفاعلة المفاخرة بسان تصنع مثل صنعه فی جری اوسقی واصله من السجل بمعنی الدلو. ومنه قولهم : **الحرب سجال** .

مساح (massâh) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ كسيكه ميپيمايد زمين را و مساحت آنرا معلوم ميكند . ومهندس.

مساحات (mesâhât) ع . ج . مساحة .

مساحة (mesâhat) ا. ع. پيمايش زمين . ج : مساحات. و**علم المساحة** : علم هندسه .

مساحة (mesâhat) م. ع. **مسح الارض مسحاً ومساحة** (ازباب فتح) : پيمود آن زمين را.

مساحت (mesâhat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ پيمايش و اندازهٔ زمين. و **مساحت كردن** : پيمودن زمين و اندازهٔ آنرا معين كردن.

مساحت دار (mesâhat.dâr) ا. پ. مساح وآنكه مساحت زمين را معلوم ميكند.

مساحر (masâher) ا. ع. **انتفخ مساحره** يعنی ازحد ومرتبهٔ خود تجاوز كرد.

مساحقه (mosâheqe) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ عملی كه زنان بتلا بحكهٔ فرج باهم كنند و بطريقی بروی هم بيفتند كه پشت فرج يكی بروی پشت فرج ديگری واقع شود و سپس آنها را بهم بسايند .

مساحلة (mosâhalat) م. ع .
ساحل القوم مساحلة : بكرانهٔ دريا شدند آن قوم .

مساحن (masâhen) ا . ع . سنگی كه دارای زر ويا سيم باشد . و سنگ نگی كه بدان آهن نيز كند .

مساحنة (mosâhanat) م. ع.
ساحنت المال مساحنة : نيكو ديدم هيئت مال را ونيكو يافتم آنرا .

مساحنة (mosâhanat) ا. ع. حسن معاشرت ونيكوئی آميزش و ملاقات .

مساحی (masâhi) ع. ج. مسحاة .

مساحيق (masâhiq) ع . ج . مسحاق و ج. منسحق. و**مساحيق السماء**: ابرهای تنك . و **مساحيق من الشحم** : قطعهٔ منگفت ازچربيهای چسبيدهٔ پرده.

مساخفة (mosâxafat) م. ع. بهكرلی ياری دادن همديگر را.

مساخن (masâxen) ع. ج. مسخنة.

مسأد (mes'ad) و **مساد** (mesâd) ا. ع. خيك روغن وخيك عسل .

مساد (mesâd) ا . ع . ج. مسد.
وهواحسن مسادشعر منك : اونيكوتر است ازتو دردرست كردگی و برنانگی موبها.

مسار (masârr) ع. ج. مسرة.

مسار (mesârr) ا. ع. نام قلعه‌ای دريمن.

مسار (mosâir) ص . ع . راز گوينده .

مسارب (masâreb) ع. ج. مسربة.

مسارة (masârrat) م . ع .
ساره فی اذنه مسارة و سراراً : نجوی كرد باوار وسرگوشی گفت .

مسارة (masârrat) ا . ع . سرگوشی ونجوی .

مسارح (mosâreh) ع. ج. مسرح.

مساررة (mosârarat) م . ع . باكسی راز گفتن .

مسارعة (mosâra'at) م. ع. شتافتن.

مسارعت (mosâra'at) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ عجله وشتاب وتعجيل .

مسارقة (mosâraqat) م . ع . دزديده نگريستن بسوی كسی .

مساری (mosâri) ا. ع. شیر بیشه.
مساریع (m‌osâri') ع. ج. مسراع.
مساس (masâse) ع. کلمهٔ امر یعنی مس کن . و **لامساس** یعنی مس مکن و یا مس نمیکند.
مساس (mesâs) م. ع . **ماسه مماسة** و **مساساً** : مس کرد و دست مالید برآن. و نیز **مساس** و **مماسة** : مس کردن مریکدیگر را ، جماع کردن.
مساس (mesâs) ا. ع جماع .
مساءاة (mosâ'ât) م. ع . **ساءاه مساءاة** : سرزنش کرد آن را و نکوهید.
مساطاة (mosâtât) م. ع. **ساطاه مساطاة** : سختی کرد بروی.
مساطب (masâtıb) ع.ج. مسطبة. (mestabat) و (mastabat) .
مساطر (masâter) ع. ج. مسطر.
مساعاة (mosâ'ât) م. ع. **ساعاها مساعاة** : زنا کرد با آن کنیز. **ساعانی فلاناً فسعیته** : نبرد کرد فلان من را در سعی پس غالب آمدم اورا.
مساعد (masâ'ed) ع. ج. مسعد.
مساعد (mosâ'ed) ا. ع. از اعلام است.
مساعد (mosâ'ed) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ همراه ومرافق. وهمراه درکردن کاری. و **عمل مساعد** و یا **کار مساعد** : کاری که بدون کوشش وسعی بخوبی وآسانی پیش رود.
مساعدة (mosâ'adat) م. ع. **ساعده مساعدة** : معاونت کرد او را و یارمندی نمود.
مساعدت (mosâ'adat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ یارمندی . و معاونت . و دستگیری و امداد.

مساعده (mosâ'ede) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ امداد . ودستگیری . و آنچه از بزر و نفقه و جز آنکه مالك برعیت خود و زارع ‌ـ‌اك خود پیشکی میدهد که در سرخرمن پس داود.
مساعر (masâ'er) ع. ج. مسعر (mes'ar) و(mas'ar) ج.مسعر (mas'ar) و (mos'ar) .
مساعف (mosâ'ef) ص. ع. **مكان مساعف** : جای قریب و نزدیك .
مساعفة (mosâ'afat) م. ع. دست دادن ویاری گری نمودن . و موافقت وسازواری کردن . ونزدیك شدن .
مساعی (masâ'i) ع. ج. مسعاة .
مساعی (masâ'i) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سعی وجهد وکوشش . و سعیها . وکوشش سزاوار ستایش . و کردارهای نیکو . و**مساعی جمیله** : کوششهای نیکو .
مساعیر (masâ'ir) ع. ج. مسعار.
مساغ (masâq) . ع . گذرگاه و راه . وجای عبور .
مساف (masâf) . ع . دوری و بعد . و بینی . ر. مسافة را.
مساف (mosâf) ا. ع. فرزندی که مرده باشد . ج : مسافات .
مسافاة (mosâfât) م . ع . **سافاه مسافاة** : دشنام داد اورا و سفاهت نسبت داد او را . و **سافا فلاناً** : مدارا کرد فلان را .
مسافات (masâfât) ع. ج. مسافة.
مسافة (masâfat) ا. ع. بعد و دوری . قیل : **المسافة مأخوذ من السوف بمعنى الشم كالمساف لان الدليل اذا كان فى فلاة اخذ التراب وشمه ليعلم اهو على قصد ام على جور فان استاف رائحة الابوال والابعار علم انه على الجادة والا فلا فكثر الاستعمال حتى سموا البعد مسافة ومسافا.**

مسافت (masâfat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ بعد ودوری وفاصله. ویك جزء ازراه ویا مسافرت . ومقداری ازامتداد راه. ویك مرحله و يك‌منزلگاه. و **مسافت بمسافت**: ازمنزلگاهی بمنزلگاهی .
مسافحة (mosâfahat) م. ع. زنا کردن . سفاح مثله .
مسافر (masâfer) ا ع. **مسافر الوجه** : آنچه از روی پیدا ونمایان باشد . ج . مسفر .
مسافر (mosâfer) ص. ع. سفرکننده.
مسافر (mosâfer) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ سفر کننده وآنکه بسفرمیرود . و سفر رونده . وسیاح . وسفر رفته وراه‌گذر . و رها . و آنکه موقتاً درجائی اقامت میکند . ج : مسافران .
مسافران (mosâferân) پ. ج . مسافر . و **مسافران والا** : اولیاء الله و سالکان .
مسافرانه (mosâferâne) ص ـ مف.پ . مأخوذازتازی ـ مانندمسافرورهگذر.
مسافرپروازی (mosâfer.parvâzi) ا. پ . دستگیری از مسافران و میهمان داری از آنها .
مسافرة (mosâfarat) م. ع. **سافر مسافرة وسفاراً** . ر. سفار .
مسافرت (mosâfarat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ سفر کردگی. وبیرون‌شدگی از خانه و وطن خود موقتاً بجائی دیگر که پس ازچند زمانی بازگردد و مراجعت کند . و **اصحاب مسافرت** : مردمان مسافر .
مسافرخانه (mosâfer-xâne) ا.

پ. میهمانخانه وکاروانسرای ومنزلگاه مسافر.

مسافرنوازی (mosâfer-navazi) ا. پ. مسافر پروازی.

مسافری (mosâferi) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مسافرت و حالت سفر.

مسافرین (mosâferin) ا. پ. مأخوذازتازی ـ مردمان مسافر ومردمان راهگذر.

مسافع (mosâfe') ا. ع. زانی و زناکار. وحمله کننده. و شیر بیشه. ودست درگردن یکدیگر کننده. وشمشیر زننده. وعقد مضاربت نماینده.

مسافعة (mosâfa'at) م. ع. بال زدن کبوتران و یا مرغان مریکدیگر را.

مسافه (mosâfeh) ا. ع. دشنام دهنده. المثل: **سفیه لم یجد مسافهاً**.

مسافهة (mosâfahat) م. ع. **سافهه مسافهة وسفاها**: دشنام دادآنرا. و **سافه الدن**: نزدیك خم شراب نشست و خورد از آن ساعت بساعت. و **سافه الشراب**: اسراف نمود درخوردن شراب. و **سافهت الناقة الطریق**: لازم گرفت آن ماده شتر راه را به سیر سخت. و نیز **مسافهة**: نادانی نمودن.

مساق (masâq) م. ع. **ساق سوقاً وسیاقة ومساقاً**. ر. سوق.

مساقاة (mosâqât) م. ع. تیمار کردن وتعهد نمودن درخت را بشرکت دخل وی.

مساقط (masâqet) ا. ع. جائی که چیزها می‌افتند.

مساقطة (mosâqatat) م. ع. **ساقط مساقطة و سقاطاً**. ر. سقاط.

مساقیط (masâqit) ع. ج. مسقاط.

مساك (masâk) و (mesâk) ا. ع. بخل و زفتی.

مساك (masâk) ا. ع. جائیکه آب دروی ایستد.

مساك (mesâk) ا. ع. نیکی و خوبی. یق: **مافیه مساك** یعنی نیست درآن خیرو نیکی که بوی برگردد. و هرآنچه چیزی را نگاه دارد.

مساكاة (masâkât) م. ع. **ساكاه مساكاة وسكاء**: تنك گرفت برآن درتقاضا.

مساكات (mosâkât) ع. ج. مساكة.

مساكة (masâkat) ا. ع. واحد مساك یعنی یك جای که در آن آب ایستد. ج: مساكات ومسائك.

مساكة (masâkat) م. ع. **مسك السقاء مساكة** (از باب کرم): بسیار آبگرفت آن مشك.

مساكة (mesâkat) و (mâsâkat) ا. ع. بخل وزفتی.

مساكتة (mosâkatat) م. ع. **ساكته مساكتة**: خاموش کرد آنرا. و نیز **مساكتة**: همدیگر را خاموش کردن و نبرد کردن با کسی درخاموشی.

مساكن (masâken) ع. ج. مسكن (masken) و (maskan).

مساكن (masâken) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ خانه‌ها و منزلها و حولیها.

مساكن (mosâken) ص. ع. باشنده. وسکونت گیرنده.

مساكنة (mosâkanat) م. ع. با یکدیگر دریك خانه باشش کردن. یق: **ساكنه فی دار واحدة**: یعنی باوی در یك خانه سکونت کرد.

مساكین (masâkin) ع. ج. مسكین.

مساكین (masâkin) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ درویشان.

مسال (mosâl) ا. ع. کرانهٔ ریش مرد. وپهلو یعنی ازگردن تاسرین.

مسال (masâll) ع. ج. مسلة.

مسالان (mosâlâne) ا. ع. به صیغهٔ تثنیه: دو کرانهٔ ریش مرد.

مسألة (mas'alat) ع. ر. مسئلة.

مسالة (masâlat) ا. ع. درازی روی که خوشنما باشد.

مسالح (masâleh) ع. ج. مسلحة.

مسالخ (masâlex) ع. ج. مسلخ.

مسالف (masâlef) ع. ج. مسلفة.

مسالف (mosâlef) ص. ع. هم سفر و مصاحب راه. و آنکه چیزها را با هم برابر کند.

مسالفة (mosâlafat) م. ع. **سالفه فی الارض مسالفة**: باوی رفت درزمین. و **سالفه فی الامر**: برابر وهماری کرد او را در کاری. و **سالف البعیر**: پیشی گرفت آن شتر.

مسالق (masâleq) ع. ج. مسلق.

مسالك (masâlek) ع. ج. مسلك.

مسالك (masâlek) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مسلکها وراهها.

مسالم (mosâlem) ص. ع. صلح کننده و آشتی کنندهٔ با کسی.

مسالمة (mosâlamat) م. ع. **سالمه مسالمة وسلاماً**. ر. سلام.

مسالمت (mosâlamat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ صلح وآشتی.

مسالمه (mosâleme) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ سلام یکدیگر. و**مسالمه کردن**: سلام کردن بدیگری.

مسالیط (masâlit) ع. ج. مسلاط.

مسالیق (masâliq) ع. ج. مسلوقة.

مسام (masâmm) ا. ع. ج. مسم مواضع نفوذ. ع: مسامات. و **مسام البدن**:

سوراخهای کوچکی که عرق و بخار بدن از آنها خارج میگردد.

مسام (masâm) ا. پ. مأخوذ از تازی-سوراخ. وسوراخ کوچك. ودرز وترك. وثقبه و منفذ. و ثقبه‌های کوچك که در جلد جلدبدن‌میباشد. و **مسام بینی**: سوراخ‌بینی.

مساماة (mosâmât) م. ع. ساماه **مساماة وسماء**: نبردکرد اورا دربزرگی.

مسامات (masâmât) ا. پ. مأخوذ ازتازی - منفذها وسوراخهای کوچکی که در بدن واقع‌اند و عرق و بخار از آنها خارج میگردد.

مسامات (masâmmât) ع. ج. مسام. و ج ج مسم.

مسامة (masâmat) ا. ع. چوب پهن وکلفت‌که در زیر در قاعدهٔ در نصب‌کنند. وچوب جلو هودج.

مسامح (mosâmeh) ص. پ. مأخوذ از تازی - سهل انگار و غافل و بیخبر وکاهل و تنبل و بیفکر.

مسامحة (mosâmahat) م. ع. **سامح‌فلاناً مسامحة**: آسانی کرد بافلان وسهل انگاری نمود. و **مسامحه بکذا**: بوی داد این‌را وبخشید بوی.

مسامحه (mosâmehe) ا. پ. مأخوذ ازتازی - سهل انگاری وآسان‌شمردگی و تهاون و تغافل. وکیفرس. و تنبلی. و **مسامحه‌کردن** یا **مسامحه‌وقصور کردن**: اهمال کردن وغفلت نمودن وکاهلی کردن.

مسامر (mosâmer) ص. ع. افسانه گو.

مسامرة (mosâmarat) م. ع. افسانه گفتن.

مسامری (masâmeri) ا. ع. بلغت اهالی مراکش: میخ فروش.

مسامع (masâme') ع. ج. مسمع.

مسامعة (masâme'at) ا. ع. نام گروهی از تازیان که از اولاد مسمع که پدر آنهاست میباشند.

مساميح (masâmih) ص. ع. **قوم‌مساميح**: گروه جوانمرد وخوشخوی وملاطف وحلیم وملایم. ج. مسماح.

مسامير (masâmir) ع. ج. مسمار.

مسان (masânn) ا. ع. شتران کلانسال.

مساناة (masânât) م. ع. **سانيت الرجل مساناة**: خشنود کردم آنمردرا ومدارا نمودم با آن‌مرد ونیکو کردم معاشرت آنمردرا. و **سانا‌ه مساناة وسناء**: سالانه کرد اورا برای کاری واجیرکرد آنرا در سال وسال بسال داد اورا چیزی. ونیز**مساناة وسناء**: يك سال پس از یکسال بار آوردن خرما بن.

مسانة (mosânnat) م. ع. راندن و خوابانیدن گشن ماده شتر را جهت گشنی. **سنان مثله**.

مسانتة (mosânatat) م. ع. **سانتوا الارض مسانتة**: تفحص کردند زمین‌را جهت جستجوی گیاه.

مسانحة (mosânahat) م. ع. از جانب چپ صیاد درآمدن صید. **سناح‌مثله**.

مساند (masâned) ع. ج. مسند (mosnad) و (mesnad).

مساندة (mosânadat) م. ع. **ساند الشعر مساندة وسناداً**: شعر مختلف الردفین گفت. و **سانده علی العمل**: پاداش داد ویرا برآن‌کار. و **ساند فلاناً**: قوت داد فلان‌را ویاری کرد آنرا.

مساندة (mosânedat) ص. ع. **ناقة مساندة**: ماده شتر بلند سینه و بلند پیش. و ماده شتر سخت توانا که بعضی از اعضای آن قوت میدهد بعضی را.

مسانف (masânef) ع. ج. مسنف.

مسانهة (mosânahat) م. ع. **سانهه مسانهة وسناهاً**. ر. سناه.

مسانيد (masânid) ع. ج. مسند.

مساواة (mosâvât) م. ع. **ساويته مساواة وسواء**: برابرکردم آنرا. و **ساويت بينهما**: برابرکردم میان آن دورا. و **هذا يساوى درهماً**: این يك درهم ارزش دارد. و **هو لايساوى شيئاً**: آن برابر چیزی نیست یعنی کم وانداك است وارزشی ندارد.

مساوات (mosâvât) ا. پ. مأخوذ ازتازی- برابری و همواری و برابر کردگی. وبرابر آمدگی. وهمسری. وعدالت. و **مساوات شدن**: برابر شدن وهمساری شدن. و **مساوات‌کردن**: عدالت کردن.

مساودة (mosâvadat) م. ع. **ساوده مساودة**: داستان آورد با او. و **ساود الاسد**: طردکرد وراند آن‌شیررا. و **ساود الابل النبات**: گرفتند شتران گیاه را بدهان وازکمی‌وکوتاهی آن نتوانستند آنرا خوردن. و **ساودنی فلاناً فسدته**: نبرد کرد من را فلان در مهتری ویا در سیاهی پس غالب آمدم برآن. و **ساودت فلاناً مساودة وسواداً**: راز گفتم بافلان. و **اصله ادناء سوادك من سواده** و هو الشخص.

مساور (masâver) ع. ج. سورة.

مساورة (mosâvarat) م. ع. **ساور مساورة وسواراً**. ر. سوار.

مساوعة (mosâva'at) م. ع. برساعت معامله کردن مانند میاومة که برروز

معامله کردن است.

مساوفة (mosâvafat) م . ع . **ساوفه مساوفة و سوافاً** : رازگفت با او . و **ساوف المراة** : خوابانید آن زنرا باخود. و **ساوف الامر** : پس انگند آن کار را.

مساوقة (mosâvaqat) م . ع . **ساوقه مساوقة** : نبرد کرد با او در عربهٔ بازار ویا دو راندن ویا درسختی ساق.

مساوم (mosâvem) ص. ع. آنکه میخرد متاعی را زیاده از آنچه دیگری میخرید.

مساومة (mosâvamat) م . ع . **ساومت المتاع مساومة وسواماً** : بها کردم آن متاع را.

مساوی (masâvi) ع. ج. مساءة.

مساوی (masâvi) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ بدیها وعیبها. و **مساوی کردن** عیب کردن ومتهم کردن.

مساوی (mosâvi) ص پ مأخوذ ازتازی ـ برابر وبشیح . و هم‌وزن . و معادل وهمتا. ویکسان . وهموار . ومتوازی . وهم قیمت وهم‌ارزش. وراست. **مساوی بودن**: برابر و یکسان و معادل و همتا بودن . و **مساوی کردن** : برابر ویکسان کردن و هموار کردن و راست کردن.

مساوئة (masâve'at) م ع. ساء سوء ومساوئة. ر. سوء.

مساویك (masâvik) ع . ج . مسواك .

مساهاة (mosâhât) ا . ع . به نهایت نرسانیدن عشرت وشادمانی را .

مساهج (masâhej) ع. ج. مسهج.

مساهرة (mosâharat) م . ع . بیدار بودن با کسی. وبیدار نگهداشتن کسیرا.

مساهل (mosâhel) ص . ع . سهل انگار و آسانی کننده .

مساهلة (mosâhalat) م . ع . **ساهله مساهلة** : آسانی کردبااو ومسامحه نمود وسهل انگاری کرد .

مساهلت (mosâhalat) ا. پ. مأخوذازتازی ـ مسامحه وسهل‌انگاری وسستی.

مساهم (mosâhem) ا. ع. هم‌سهم وهم نصیب و هم بهره. ومددکار. ودستگیر و شریك .

مساهمة (mosâhamat) م . ع. **ساهمه مساهمة فسهمه** : قرعه‌زد باار پس غالب آمد اورا درقرعه. و **ساهمته** : هم‌نصیب وهم‌بهره شدم‌اورا وشریك‌شدم‌اورا.

مساهمت (mosâhamat) ا پ. مأخوذازتازی ـ شریك وهم‌بهره وهم نصیب وهمباری در بهره و نصیب .

مساءة (masâ'at) م. ع . ساء سوء ومساءة . ر. سوء.

مسایح (masâyeh) ع. ج. مسیحة.

مسایرة (mosâyerat) م. ع. برابر گرفتن با کسی ونبرد کردن با کسی در رفتن.

مسائف (mosâ'ef) ا . ع. سالها . و قحط . و مرگ .

مسایفة (mosâyafat) م. ع. باهم شمشیر زدن.

مسائل (masâ'el) ع. ج. مسئلة. و ج مسیل . و ج مسل .

مسائل (masâ'el) ا. پ. مأخوذاز تازی ـ مسئله ها.

مسائية (masâ'iyet) و **مسائية** (masâyeat) م. ع. ساء سوء ومسائية مسائة . ر. سوء .

مسابیح (masâyih) ع. ج. مسیاح.

مسب (mesabb) ا . ع . مرد بسیار دشنام دهنده .

مسبأ (masba') م. ع. سبأ سبأو مسبأ . ر. سبأ .

مسبأ (masba') ا. ع. راه کوه.

مسبار (mesbâr) ا. ع. میل جراحت و فتیله ای که در جراحت گذارند . و قلم و مداد که بدان نویسند . ج : مسابیر .

مسبب (mosabbab) ص. ع. سبب شده وباعث شده . و **رجل مسبب** : مردی که وی را بسیار دشنام دهند .

مسبب (mosabbab) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سبب و جهة و باعث . و **سبب و مسبب** : اصل و فرع .

مسبب (mosabbeb) ص . ع . هر آنکه سبب شود مر چیزی‌را و موجد و آماده کننده . و **مسبب الاسباب** : خدای تعالی جل شانه .

مسبب (mosabbeb) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ سبب شونده و باعث شونده و چیزه بوذگر . و **مسبب حقیقی** : خداوند تبارك وتعالی .

مسببة (mosabbabat) ص . ع . ابل **مسببة** : شتران برگزیده .

مسبة (masabbat) ا . ع . آنکه مردم را بسیار دشنام دهد .

مسبت (mosbet) ص . ع . **رجل مسبت** : مردی که ازجای نجنبد. ودر روزشنبه درآینده. ج : مسبتون.

مسبت (mosabbet) ص. ع. منوم ومسکن . وشتر ویا گوسپندی که بچه افکند .

مسبتات (mosabbetât) ا . ع . داروهای منوم ومسکن .

مسبتون (mosbetuna) ع. ج. مسبت .

مسبج (mosabbaj) ص. ع. کساء **مسبج** : گلیم پهن .

مسبح (mosabbah) ص. ع. کساء
مسبح . گلیم وچادر درشت محکم.

مسبح (mosabbeh) ص. ع. تسبیح کننده ونماز گزارنده. ج . مسبحون.

مسبحلل (mosbablel) ا. ع. شیر بچه‌ای که بالغ گشته باشد.

مسبحون (mosabbehuna) ع. ج. مسبح .

مسبد (mosabbed) ص. ع. کسی که سر خود را نشوید وروغن نمالد .

مسبر (masbar) ا . ع . محل آزمایش و اختبار و آگاهی از چیزی . بق : **حمدت مسبره و مخبره** .

مسبرة (masbarat) ا. ع. منوال و طور و قاعده و طریقه و روش.

مسبرة (masbarat) م. ع. آزمودن. و میل بجراحت فروبردن تا غور آن معلوم شود **والفعل من نصر سبر مثله.**

مسبرت (mosabrat) ص. ع. **رجل مسبرت** : مرد بی‌موی .

مسبرد (mosabred) ص . ع . **ناقة مسبرد** : ماده شتری که بچهٔ ناتمام بی‌موی انداخته باشد .

مسبط (mosbet) ص. ع. مردست بدن فروافکنده سر.

مسبط (mosabbet) ص. ع. ناقة **اولعجة مسبط** : شتر و یا گوسپند بچهٔ نا تمام افکنده.

مسبطة (mosbetat) ص . ع . **ارض مسبطة**: زمینی که دارای گیاه سبط باشد.

مسبطر (mosbaterr) ص. ع . یازیده ودراز شده .

مسبع (masba') ا. ع. **جای اسباع** و **مسبع** یعنی آمدند هفتا هفتا.

مسبع (masba') ا . ع . محل سبع و جانوران درنده . ج : مسابع .

مسبع (mosbe') ا. ع. برسر خود گذاشته شده. و پسر خوانده. و فرزند بحرام وزادهٔ بزنا . وفرزندی که مادرش مرده باشدو شیر غیر مادر خورده باشد. وآنکه ازچهار تا هفت پشت درعبودیت باشد. وآنکه درمعاشرت سبع خوی آنهارا گرفته باشد. وآنکه درهفت ماهگی زاده شده باشد. وبچه‌ای که بدایه سپرده باشند.

مسبعة (mosba'at) ص. ع. **ارض مسبعة** : زمینی که درآن سبع باشد. ج: مسابع.

مسبغ (mosbeq) ص. ع. خداوند تبارك وتعالی که نعمت را بربندگان خودتمام میگرداند . و **رجل مسبغ** : مردی که زره فراخ پوشیده باشد.

مسبغ (mosabbeq) ص. ع. ماده شتری که بچهٔ نزدیك بزادن افکنده باشد که درآن موی بود.

مسبغل (mosbaqell) ص. ع. فراخ ودراز .

مسبغلة (mosbaqellat) ص. ع. **درع مسبغلة** : زره فراخ .

مسبکر (mosbakerr) ا. ع. مرد فروهشته‌وجوان تمام بالای باعتدال رسیده.

مسبکر (mosbakerr) ص. ع. آنکه می‌یازد خود را . و آنکه برپهلو میخوابد.

مسبل (mosbel) ا . ع. مرد . و سوسمار . وتیر قمار پنجم ویا ششم. ونام‌ماه ذی‌الحجه . وآنکه ازار را دراز کند واز تکبر هنگام راه رفتن کشان کشان آنرا برزمین کشد.

مسبل (mosbal) و (mosbel) ص. ع. **رجل مسبل** : مرد دراز بروت. و کذلك **رجل مسبل.**

مسبل (mosabbal) ا . ع . پیر زشت روی.

و **مسبنتا** (mosbanta') ا. ع. هرآنچه سرش دراز باشد.

مسبند (mas-band) و (mos-band) ص. پ . پابند کسی ویا چیزی . ویا جائیکه نمیتوان ازآن گذشت .

مسبوت (masbut) ا. ع. مرده و بیهوش . وبیمار ستان خفتهٔ چشم فرازکرده.

مسبور (masbur) ص. ع. نیکوهیئت.

مسبوط (masbut) ص. ع. گرفتارتب.

مسبوعة (masbu'at) ا. ع. ماده گاوی که بچهٔ ویرا سبع خورده باشد.

مسبوق (masbuq) ص. ع. پیشی‌گرفته.

مسبوق (masbuq) ص. مف. پ. مأخوذ ازتازی ـ سبقت گرفته و پیشی گرفته. واز پیش آگاه شده . وباخبر وآگاه. ومطلع. و **مسبوق بودن** : آگاه وباخبر بودن. و **مسبوق کردن** : آگاه کردن .

مسبوك (masbuk) ص. ع. در قالب ریخته شده .

مسبوه (masbuh) ص. ع. پیرخرف.

مسبه (mosabbah) ا . ع . مرد تیز زبان .

مسبه (mosabbah) ص. ع. پیرخرف.

مسبئر (mosba'err) ص. ع. رونده بشب .

مسة (massat) ا. ع. نوعی‌ازبازی.

مست (mast) ا. پ. شراب خواره‌ای که شراب دروی اثر کرده باشد . ومخمور . و گرفتار شهوت و شهوت پرست . و گرفتار هوای نفس . وخشمناك وغضبناك . وبیهوش و مدهوش . وکشن وطالب ماده . وطالب‌نر . و **مست خراب** : شراب خوارهٔ بی‌پا شدهٔ ازهوش افتاده . و **مست شدن** : اثرکردن شراب در شراب خواره وازهوش رفتن . و **مست شراب غرور** : مغرور و گستاخ و بیباك . و **مست کردن** : عربده کردن

شراب خواره . و **مست مدام** ویا **مست مدمن** : همیشه مست و دائم الخمر .

مست (most) ا. پ. گله وشکوه وشکایت. وغم واندوه. وبیخ گیاهی که بتازی سعد گویند وتخم آنرا تودر میخوانند.

مستأثر (mosta'ser) ص. ع. کسی که چیزی را برمیگزیند وانتخاب میکند.

مستأثر (mosta'ser) مف. پ. ماخوذ ازتازی ـ متألم ومتأثر وغمگین و مهموم ومتفکر.

مستأجر (mosta'jar) ص. ع. بمزد گرفته شده.

مستأجر (mosta'jar) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ آنکه ملکی یا چیزی را به اجاره میدهد و مال الاجاره دریافت میکند .

مستأجر (mosta'jer) ا ـ ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ اجاره کننده و آنکه ملکی یا چیزیرا از مالك اجاره کرده وکرایه میدهد. واجاره دار . وخدمتگار و نوکر واجیر .

مستأجری (mosta'jeri) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ اجاره‌داری. وکرایه داری. واجاره. وکرایه.

مستأجرین (mosta'jerin) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ اجاره داران وکرایه داران. وخدمتکاران.

مستأجل (mosta'jel) ص. ع. آنکه مهلت درخواست میکند.

مستأحد (mosta'hed) ص. ع. آنکه تنها میماند. و آنکه آگاهی میدهد. و آنکه میداند.

مستأخد (mosta'xed) ا. ع. سر فرودارندهٔ از درد چشم ویا از هردردی که باشد.

مستأخذ (mosta'xez) ا. ع. سر فرودارندهٔ از درد ویا از بیماریهای چشم. و فروتن وخاضع. وفروتنی کنندهٔ ازجهة بیماری وموی دراز.

مستأخر (mosta'xer) ص. ع. آنکه پس میماند ودیری کننده ودرنگ کننده.

مستأدب (mosta'deb) ص. ع. ادب آموزنده.

مستأدی (mosta'di) ص. ع. آنکه درخواست یاری ونصرت میکند. وطلب امداد می‌نماید. ومصادره کننده وازکسی چیزی بزور گیرنده.

مستأذن (mosta'zen) ص. ع. دستوری خواهنده.

مستار (mastâr) ا. پ. گیاهی‌دوائی وخوشبوی و بسیار تلخ که مرو نیز گویند.

مستار (mostâr) ا. پ. شراب‌تازه وترش .

مستأرب (mosta'rab) ص. ع. قرض‌دار ومدیون.

مستأرب (mosta'reb) ص. ع. **حبل مستأرب** : ریسمان سخت تافته.

مستأرض (mosta'rez) ص. ع. **فسیل مستأرض** : جنك خرمابن که مرار را بیخ در زمین رفته باشد واگر برتنهٔ مادر خود روید آنرا راکب گویند.

مستأرضة (mosta'rezat) ص . ع . قرحهٔ ریمناك شده وفاسد گشته. و زمین پاکیزه شدهٔ خوش آیند درچشم . و **ودیة مستأرضة** : جنك خرمابن که نو برزمین رسته باشد.

مستأزق (mosta'zaq) ص. ع. تنك وتنگ شده .

مستآس (mosta'âs) و **مستآسة** (mosta'âsat) ص. ع. کسیکه از وی عطا خواهند. وکسیکه طلب صحبت وی‌کنند .

مستأسد (mosta'sad) ص . ع . برانگیخته شده وترغیب کرده شده .

مستأسد (mosta'sed) ص. ع. جری و بیباك و دلیر و بی پروا و آنکه حمله میکند ومانند شیر میگیرد . و گیاه دراز شدهٔ بکمال رسیده .

مستأسر (mosta'ser) ص . ع . آنکه برای اسیر شدن گردن می‌نهد .

مستأشرة (mosta'cerat) ص. ع. زنی که میخواهد دندانهای خودرا خوب و نیکو سازد .

مستأصل (mosta'sal) ص . ع . ازبیخ برکنده شده .

مستأصل (mosta'sal) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ ناچار ومجبور . وپریشان و بی‌چیز. و **مستأصل شدن** : ناچارومجبور شدن و پریشان گشتن .

مستأصل (mosta'sel) ص . ع . از بیخ برکننده .

مستأصلة (mosta'salat) ا . ع. گوسپندی‌که سرونش از بیخ برکنده شده باشد. الحدیث : **انه نهی عن المستأصلة** .

مستاف (mostâf) ا. ع. جای بریده شده وجای بریدن وبینی .

مستأکل (mosta'kel) ص . ع . آنکه میگیرد چیزی را برای خوردن . و آنکه بزور میگیرد مال ضعیفان را .

مستأکلة (mosta'kelat) ا. ع. ظالمان وستمگران وخورندگان مال مردم .

مستأمر (mosta'mer) ص. ع. مشورت کننده .

مستأمم (mosta'mem) ص. ع. بجای مادر گیرنده . وبجای امام قبول کننده.

مستأمن (mosta'men) ص . ع . اعتماد کننده وامین یابنده . وزنهار خواهنده.

مستأمی (mosta'mi) ص. ع. به کنیزی گیرنده و بکنیزی خرنده .

مستان (mastân) م ف . پ .
حالتی مستی .

مستان (mastân) پ . ج . مست .

مستأنس (maosta'nes) ص . ع .
آموخته شده . وخوی کرده شده . وعادت شده . وحیوان وحشی رام شده و خانگی . و آنکه می‌نگرد ومیشناسد . و آنکه دستوری میخواهد .

مستأنف (mosta'naf) ص . ع .
امر مستأنف : کار نو که کسی نکرده باشد .
و **یوم مستأنف** : روز تازه گذشته .

مستأنف (mosta'nef) ص . ع .
آغاز کننده و شروع کننده . و پیشی گیرنده .

مستأنف (mosta'nef) ص . ع .
پیشی گرفتگی .

مستانه (mastâne) ص . م ف .
پ . مانند مست . و بطور مستی .

مستانی (mastâni) ا . پ . مست و میخواره .

مستأنی (mosta'ni) ص . ع .
صابر وشکیبا و درنگ کننده .

مستأهل (mosta'hel) ص . ع .
لایق و قابل و شایسته و سزاوار . و آنکه چربی گوشت میگیرد و یا میخورد .

مستبحر (mostabher) ص . ع .
پهن گسترده‌شده . و پرگوی . ومنبسط مانند بحر .

مستبد (mastabedd) ص . ع .
آنکه بخودی خود بکاری می ایستد و در آن کار منفرد میباشد . وکسیکه برای خود کار میکند .

مستبد(mostabedd) و(mostabed)
ص . پ . مأخوذ ازتازی . کسیکه کاری را برای خود وبدون مشورت از دیگران میکند و رای خودرا می‌پسندد ورد میکند انصاف وعدالت را .

مستبدع (mostabde') ص . ع .
بدیع شمرنده .

مستبدل (mostabdel) ص . ع .
بدل گیرنده وچیزیرا درعوض چیزی خواهنده .

مستبذر (mostabzer) ص . ع .
شتابنده و درگذرنده رسا .

مستبر (mostaber) ص . ع . کسیکه میل درجراحت فرومیبرد .

مستبرز (mostabrez) ص . ع .
آنکه بیرون میطلبد و مبارز میخواهد . و آنکه کسی ویاچیزی را آشکار میکند .

مستبریء (mostabre') ص . ع .
پریشان ازشناختن بر عیبی چیزی .

مستبسل (mostabsel) ص . ع . آنکه برجنگ دل می‌نهد تابکشد یا کشته گردد .

مستبشر (motabcer) ص . ع . مژده دهنده . وشاد شونده ازخبرهای خوش .

مستبصر (mostabser) ص . ع .
آنکه طلب بصیرت میکند و بینا دل می‌شود . و پیدا و آشکار .

مستبضع (mostabze') ا . ع .
آنکه مرتب میکند اموال خود را تا در بازار آنها را برای فروش عرضه دارد . المثل :
کمستبضع تمر الی هجر وهجر جائی است معدن خرما که خرمای بسیار دارد .

مستبطن (mostabten) ص . ع .
آنکه قرار میدهد چیزی و یا کسی را در زیر خود خصوصا در زیرشکم خود . و آنکه چیزی را پنهان نگاه میدارد . وهر چیزی که بطور سر واقع شود .

مستبعد (mostab'ad) ص . ع . دور شده ودوری جسته . ودور شمرده .

مستبعد (mostab'ad) ص . پ .
مأخوذ ازتازی . دور وبعید . ودشوار ومشکل .

مستبعد (mostab'ed) ص . ع .
دوری خواهنده . ودور شمرنده .

مستبعل (mostab'el) ص . ع .
زمین یاخرمابنی که بعل باشد . ر . بعل . و مردی که شوهر شده باشد یعنی زن گرفته باشد .

مستبعی (mostab'i) ص . ع . آن که بعاریت گیرد سگ را برای شکار و یا اسب را برای دویدن .

مستبغی (mostabqi) ص . ع .
آرزومند وطالب . وراغب . و جوینده .

مستبق (mostabeq) ص . ع . آنکه غالب میشود در تیر اندازی . و آنکه کوشش میکند در پیش گرفتن و درگذشتن را .

مستبقی (mostabqi) ص . ع .
آنکه نگاه میدارد وحفظ میکند و زنده میدارد وباقی میگذارد . وشرم داشته شده .

مستبکی (mostabki) ص . ع .
آنکه می‌گریاند ومجبور بگریستن میکند .

مستبل (mostabell) ص . ع .
به شدهٔ ازبیماری . وناقه ودارای نقاهت .

مستبند (most-band) ص . پ .
گرفتار محنت ورنج و غم . و مستبند و پای بند کس ویا چیزی .

مستبهج (mostabhej) ص . ع .
شاد و شادمان وخوشحال .

مستبی (mostabi) ص . ع . آنکه می‌برد اسیر وبرده را .

مستبیت (mostabit) ا . ع . فقیر و بی‌خانمان .

مستبیح (mostabih) ص . ع .
از بیخ برکننده . و آنکه مباح و روا میکند . و آنکه مباح میابد .

مستبیع (mostabi') ا . ع . آنکه حکم بفروش میدهد .

مستبین (mostabin) ص . ع .
واضح و آشکار . و هویدا و روشن .

مستتب (mostatebb) ص . ع . کار راست و کامل .

مستتبع (mostatbe') ص . ع .

آنکه درخواست پس روی میکند.

مستتر (mostatar) ا. ع. پنهان جای وجای امن وپناه.

مستتر (mostater) ص. ع. آنکه میپوشاند خودرا. وپنهان میشود. و هوشیار و دوراندیش.

مستتلی (mostatli) ص. ع. آنکه پیروی میخواهد.

مستتم (mostatemm) ص. ع. پردازنده. وتمام کننده. و آنکه اتمام چیزی را درخواست میکند. وآنکه ازدیگری چیزی میخواهد برای اتمام کارخود مانند کسی که پاره‌ای از موی میخواهد برای تمام کردن گلیم خود.

مستثبت (mostasbet) ص. ع. صابر وشکیبا. وپایدار و برقرار. و خواهان ثبوت و پایداری و برقراری.

مستثقل (mostasqel) ص. ع. سست از بیماری ویا از خواب و یا از لوم و بخل.

مستثمد (mostasmed) ص. ع. برکشیده شده. وخالی شده. و آنکه از وی نیکوئی واحسان میخواهند.

مستثنا (mostasnâ) ص. پ. مأخوذ از تازی ــ بیرون کرده شدهٔ از قاعدهٔ کلی وممتازشده وجدا شده. وهرچیز برگزیده واعلا. وهرچیز نادر و کمیاب و عجیب.

مستثنی (mostasnâ) ص. ع. بیرون‌کرده شده. وباصطلاح نحو هرچیزی که از حکم ماقبل بکلمهٔ الا ویا آنچه بمعنی وی باشد بیرون کرده شود.

مستثنی (mostasni) ص. ع. آنکه استثنا میکند.

مستثیب (mostasib) ص. ع. آنکه ثواب میکند. و آنکه پاداش ازکسی میخواهد.

مستثیر (mostasir) ص. ع. برانگیزاننده.

مستجاب (mostajâb) ص. ع. گوش داده‌شده وپذیرفته شده وقبول کرده‌شده ومقبول. و **مستجاب الدعوات**: کسیکه دعاهای‌وی پاسخ داده میشود وپذیرفته‌میگردد.

مستجاب (mostajâb) ص. پ. مأخوذ از تازی ــ پذیرفته و مقبول و قبول شده وباجابت رسیده. و **مستجاب‌شدن**: پذیرفته شدن.

مستجاد (mostajâd) ص. ع. نیکو یافته ونیکو شمرده. وپسند شده.

مستجد (mostajedd) ص. ع. آنکه نومیکند ونو میگرداند. وازنو پوشیده.

مستجدی (mostajdi) ص. ع. سؤال کننده وبخشش وعطا درخواست کننده.

مستجر (mostajerr) ص. ع. آنکه منقاد دیگری میشود. و وی را برخود قدرت میدهد. وکشنده.

مستجرح (mostajreh) ص. ع. خراب وفاسد وتباه.

مستجری (mostajri) ص. ع. آنکه دیگری را درکار خود وکیل میکند.

مستجز (mostajezz) ص. ع. گندم آماده شدهٔ برای درو.

مستجعل (mostaj'el) ص. ع. ماده سگ گشنخواه شده.

مستجفی (mostajfi) ص. ع. آنکه چیزی را سخت ودرشت میشمارد.

مستجلب (mostajleb) ص. ع. آنکه طلب میکند کشیده‌شدن چیزیرا ازجائی.

مستجمر (mostajmer) ص. ع. سپاه مقیم شدهٔ در سرحد دشمن.

مستجمع (mostajme') ص. ع. فراهم آمده و باهم جمع شده. و خواهان اجتماع.

مستجمع (mostajme') ص. پ. مأخوذ ازتازی. جمع کننده وفراهم آورنده.

مستجن (mostajann) ص. ع. دیوانه. و جن زده.

مستجن (mostajenn) ص. ع. پوشیده شده.

مستجهل (mostajhel) ص. ع. آنکه نادان میشمارد. و سبک پنداشته شده. و حقیر و خفیف.

مستجید (mostajid) ص. ع. آنکه چیز نیکو وجید میخواهد وجید میشمرد. وجویندهٔ چیز نیکو. وخواهان اسب خوشراه.

مستجیر (mostajir) ص. ع. نیازمند پناه و زنهار.

مستجیر (mostajir) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ پناه. و پناه دهنده. و داد خواه.

مستجیز (mostajiz) ص. ع. خواهان جواز یعنی آب برای ستور وزراعت. وآنکه دستوری میطلبد. وصله ودهش‌میخواهد.

مستجیش (mostajiš) ص. ع. آنکه طلب لشکر میکند.

مستجیع (mostaji') ا. ع. آنکه همیشه گرسنه است.

مستحاض (mostahâz) ص. ع. جمع شده درتالاب و حوض.

مستحاضة (mostahâzat) ص. ع. **امرأة مستحاضة**: زنی که ازوی خون رود پس از انقطاع ایام حیض.

مستحال (mostahâl) ا. ع. زمین کشت که یکسال ویا زیادتر زراعت نشود. و کمان کژ.

مستحالة (mostahâlat) ص. ع. **رجل مستحالة**: مردی که طرف ساق وی کژ باشد.

مستحالة (mostahâlat) ا. ع. کمان کژ . وزمین که از یکسال و یا زیادتر زراعت نشود .

مستحب (mostahabb) ص.ع. دوست داشته . وپسندیده شده :

مستحب (mostahabb) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ هرکار پسندیده . وهر کاری که فعل آن بهتر از ترک وی بود و چنب نیز گویند . وهرکاری که فعل آن دارای ثواب باشد. وهرچیز دلپذیر وخوش آیند .

مستحب (mostahebb) ص. ع. دوست دارنده ومهربان . ودارای محبت .

مستحبات (mostahabbât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ کارهای پسندیده . وکارهای مستحب که فعل آنها بهتراز ترکشان باشد.

مستحث (mostahess) ص. ع . برانگیزاننده و برانزرلنده .

مستحجر (mostahjer) ص. ع. سنگ کننده . و سنگ شونده .

مستحد (mostahedd) ص. ع. آنکه تیز میکند . و آنکه بخشم میآورد . و آنکه میسترد موبهای زهار را . و خشمگین و غضبناك .

مستحدث (mostahdas) ص.ع. نو آورده . ونو یافته .

مستحدث (mostahdas) ص.ع. مأخوذ ازتازی ـ هرچیز نویافته شده. ونو پیدا شده. واحداث شده . واختراع شده .

مستحدث (mostahdes) ص.ع. ازنو پیدا کننده .

مستحدثات (mostahdasât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ چیز های نو یافت شده و احداث گشته و اختراع شده .

مستحرم (mostahrem) ص. ع . باحرمت ومحترم .

مستحسر (mostahser) ص. ع. مانده شده رخسته شده .

مستحسن (mostahsan) ص. ع. نیکو شمرده شده و نیکو داشته شده .

مستحسن (mostahsan) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ پسندیده و ستوده و شایستهٔ تحسین و زیبا و دارای جمال . و لطیف . و خوشنما .

مستحسن (mostahsen) ص. ع. نیکو شمرنده و نیکو دارنده .

مستحصد (mostahsad) ص. ع. **حبل مستحصد** : طناب محکم تافته شده.

مستحصد (mostahsed) ص. ع. کشت بهنگام درو رسیده .

مستحصر (mostahser) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ کسیکه دریافت میکند و سعی و کوشش میکند . و آنکه اطاله میکند و گردا گرد چیزی برمیآید. و **مستحصرمشکلات مسائل‌مشتاق به** : دریافت کردن‌مسئله‌های مشکل ودشوار و طالب حل آنها .

مستحصف (mostahsaf) ص.ع. کاراستوار ومحکم. وروزگار سخت. وسوراخ تنك . و **فرج مستحصف** : کس تنك و خشك دروقت جماع .

مستحضر (mostahzar) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ حاضر. وآماده. ویافته شده. وحاصل شده .

مستحضر (mostahzer) ص. ع. دراننده . وبخود بازآینده .

مستحضر (mostahzer) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ آگاه و خبردار . و مطلع ودانا .

مستحط (mostahett) ص.ع . آنکه کم میکند و کسر مینماید قیمت چیزیرا. و آنکه طالب تخفیف و کاست کردن میباشد.

مستحف (mostahelf) ص. ع . گیرندهٔ همهٔ مالها را .

مستحفر (mostahfer) ص. ع. جوی سزاوار کندن.

مستحفظ (mostahfez) ص. ع. یادگیرنده . و یادداشت خواهنده .

مستحفظ (mostahfez) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ پاسبان و ناظر و نگهبان و حارس وحراست کننده. وحاکم . وحافظ قلعه وحصار .

مستحفظین (mostahfezin) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ پاسبانان و نگهبانان .

مستحق (mostahaqq) ص. ع . سزاوار .

مستحق (mostahaq) و (mostahaqq) ا ـ ص. پ . مأخوذ از تازی ـ سزاوار و شایسته و لایق و قابل و دارای استحقاق . وارزانی . و بی بضاعت و بی‌چیز وکسیکه سزاوار اعانت و دستگیری باشد .

مستحقر (mostahqar) ص. ع. آنکه ویرا فرومایه وحقیر میشمرند .

مستحقین (mostahaqqin) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مردمان بی‌چیز و بی‌بضاعت که‌سزاواردستگیری‌واعانت‌میباشند. وارزانیان.

مستحکم (mostahkam) ص. ع. استوار گشته .

مستحکم (mostahkam) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ استوار و برقرار و محکم . و سخت . و قایم و پایدار و ثابت .

مستحل (mostahall) ص . ع . حلال پنداشته شده .

مستحل (mostahell) ص . ع . آنکه حلال‌میپندارد . وآنکه‌میخواهدحلال کند.

مستحلب (mostahlab) ص. ع. دوشیده شده .

مستحلب (mostahleb) ص. ع. آنکه میدوشد . و آنکه دوشیدن میخواهد.

مستحلس (mostahles) ص. ع. رجل **مستحلس** : مرد لازم گیرندهٔ جای.

مستحلف (mostahlef) ص. ع. سوگند دهنده . و آنکه تقاضای سوگند از کسی میکند .

مستحلك (mostahlek) ص. ع. سخت سیاه .

مستحم (mostahamm) ا. ع . جای غسل کردن .

مستحمش (mostahmec) ص. ع. برافروخته‌ازخشم . و **وتر مستحمش** : زه باریك .

مستحمشة (mostahmecat) ص. ع . **اوتار مستحمشة** : زه‌های باریك .

مستحمض (mostahmez) ص. ع. شیر که بهدیر خفت گردد.

مستحمل (mostahmel) ص . ع. **شهر مستحمل** : ماهی که مردمان را درمشقت دارد.

مستحن (mostahenn) ا. ع . شتر ماده . ورقاص مشهور .

مستحن (mostahenn) ص. ع. بسیار برانگیخته شده .

مستحنط (mostahnet) ص.ع. **هو مستحنط الی** : او دشمن است بامن و کینه دارد .

مستحیر (mostahir) ا. ع. راهی در بیابان که معلوم نباشد تا کجا میکشد . و ابرگران وگرد برگشتهٔ بی‌باد.

مستحیر (mostahir) ص. ع. کسیکه پاسخ میخواهد .

مستحیرة (mostahirat) ا. ع. کاسهٔ پراز چربی گوشت .

مستحیل (mostahil) ا. ع. پر و مملو . وسخن محال . و سخن بیهوده . و سخنی که سروبن ندارد .

مستحیل (mostahil) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ متغیر و مبدل و برگشته و تغییر یافته و دگرگون . و از حال خود برگشته. و **مستحیل الاندراس** : چیزیکه مندرس نمی شود و ضایع نمیگردد . و نیز **مستحیل** : محیل و حیله‌گر و مکار .

مستحیلات (mostahilât) ا. ع. ج. مستحیل : محالات و چیزهای ناممکن .

مستحیلة (mostahilat) ا. ع. کمان کژ . وزمین ناهموار . وزمین کشت که ازیکسال ویا بیشتر زراعت نشده باشد.

مستخبر (mostaxber) ص . ع . آنکه خبر می‌پرسد .

مستخبر (mostaxber) ا ـ ص.پ. مأخوذ از تازی ـ پرسنده و تفحص کننده و خبر گیرنده . وسائل و سؤال کننده .

مستخبران (mostaxberân) ا. پ. ج . مستخبر . و **مستخبران احوال** : پرسندگان احوال .

مستخدم (mostaxdam) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ اجیر و آنکه مزد و اجرت میگیرد برای کار کردن و خدمت نمودن . و نوکر و خدمتکار .

مستخدم (mostaxdem) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ خادم و خدمت کننده . و خدمت خواهنده .

مستخرج (mostaxrâj) ص . ع . بدرآورده شده و بیرون کرده شده .

مستخرج (mostaxraj) ا. ع. جائی که ازآن چیزی بیرون میآورند .

مستخرج (mostaxrej) ص. ع. بیرون آورنده. وبیرون آوردن خواهنده.

مستخس (mostaxass) و (mostaxess) ا . ع . مرد فرومایه و کینه و زشت روی.

مستخسة (mostaxassat) و (mostaxessat) ا. ع. زن فرومایه . و کینه و زشت روی.

مستخطئة (mostaxteat) ا. ع. شتر مادهٔ سترون.

مستخف (mostaxeff) ص. ع. آنکه خفیف می شمرد و خوار می پندارد . و آنکه سبکی میکند . وخوار و ذلیل کننده .

مستخفی (mostaxfi) ص. ع. آنکه خود را پنهان و پوشیده میکند.

مستخلص (mostaxlas) ص. ع . رها شده. و مخصوص بخود کرده.

مستخلص (mostaxlas) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ رهاشده و خلاص شده و آزاد شده ونجات یافته و خلاصی یافته . ورها و آزاد.

مستخلص (mostaxles) ص. ع. آنکه مخصوص خود میگرداند . و آنکه رهائی میدهد .

مستخلص (mostaxles) ا ـ ص . پ. مأخوذ ازتازی ـ رها کننده وآزادکننده ونجات دهنده وخلاص کننده . و جمع کنندهٔ خراج وباج.

مستخلف (mostaxlef) ا. ع . آب‌کش .

مستخمر (mostaxmer) ا. ع. نیك شراب خواره .

مستخمر (mostaxmer) ص.ع. کسیکه بطور قهر به بندگی میگیرد . و دهندهٔ شراب .

مستد (mostadd) ص.ع. راست شده و استوار گشته . رانباشته شده . وگرفته

وبند کرده شده .

مستدار (mostadâr) ا . ع . حلقه و دایره .

مستدام (mostadâm) ص . ع . همیشه . و همیشگی خواهنده .

مستدام (mostadâm) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ همیشه و دائم و برقرار و پاینده و جاوید . و دیرینه . و علی الدوام . و **مستدام باد** : کلمهٔ دعا یعنی پاینده و جاوید باد .

مستدبر (mostadber) ص . ع . آنکه برمیگردد ، ضد مستقبل . و آنکه آخر کار را میگیرد . و پسند کننده .

مستدخل (mostadxel) ص . ع . آنکه درآمدن طلب میکند . و آنکه مداخله در کاری میکند .

مستدعا (mostad'â) و **مستدعی** (mostad'â) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ درخواست شده و استدعا شده وخواسته شده و آرزو شده . و جستجو شده .

مستدعی (mostad'i) ص . ع . طلب کننده وخواننده .

مستدعی (mostad'i) ص . ع . مأخوذ از تازی ـ درخواست کننده و استدعا کننده . وآرزو کننده و خواهنده .

مستدعیات (mostad'ayât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ عرایض و چیزهای درخواست شده و استدعا شده .

مستدفیء (motadfe') ص . ع . لباس گرم پوشیده .

مستدق (mostadaqq) ا . ع . جزء باریک وجاهای باریک . و**مستدق الساعد**: مقدم بازو متصل به بند دست .

مستدق (mostadeqq) ص . ع . باریک ونازک ودقیق . واندک . وکوچک وخرد .

مستدل (mostadall) ص . ع . اثبات کرده شدهٔ بادلیل و برهان .

مستدمی (mostadmi) ا . ع . آنکه بنرمی ومدارا حق خودرا ازغریم خود طلب میکند . وکسیکه سر خودرا فرود آورده خون از بینی وی میآید .

مستدیر (mostadir) ص . ع . آنکه دور میگرداند .

مستدیر (mostadir) ص . پ . مأخوذازتازی ـ مدوروکروی وگرد ودایره‌ای .

مستدیم (mostadim) ص . ع . همیشه . ونرمی کننده . و آنکه نرمی میکند با غریم خود و برونق و مدارا مطالبهٔ حق خود را ازوی میکند .

مستدین (mostadin) ص . ع . آنکه وام میخواهد و وام میگیرد . و آنکه دادخواهی میکند .

مستدین (mostadin) ا . ع . قاضی .

مستذاق (mostazâq) ص . ع . **امر مستذاق** : کار تجربه شدهٔ معلوم .

مستذرع (mostazre') ص . ع . پنهان شده . و کسیکه وسیله خود می گرداند چیزی را .

مستذری (mostazri) ص . ع . کسیکه جستجوی پناه میکند . وبزکش خواه شده .

مستذکر (mostazker) ص . ع . کسیکه یاد میکند و آنکه در خاطر میآورد . ونگاه دارنده .

مستذکی (mostazki) ص . ع . شعلهٔ آتش تند وسوزان .

مستذل (mostazell) ص . ع . کسی که خوارمیکندوخوارومی پندارد . ومغلوب کننده .

مستذم (mostazemm) ص . ع . کسیکه کاری میکند که سزاوار نکوهش میگردد .

مستذمی (mostazmi) ص . ع . کسیکه میخواهد و میگیرد .

مستذنب (mostazneb) ص . ع . کار راست و کامل .

مستذنب (mostazneb) ا . ع . پس رو . و آنکه در پیش شتران میرود .

مستر (mestar) ا . ع . پوشش وپرده .

مستر (mosatter) ص . ع . پوشنده وپنهان کننده .

مستراح (mostarâh) ا . ع . جای آمدن . و جای آسایش وراحت .

مستراح (mostarâh) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای لازم و کنار آب و غرناك وپاکاه و بادگاه .

مستراد (mostarâd) ا . ع . جای آمدشد کردن شتران .

متربع (mostarbe') ص . ع . ریگ توبرتو نشسته . و غبار بلند شده . و شتر توانای دوررفتار . و **رجل متربع بعمله** : مرد شکیبای قوی که بخودی خود درکاری ایستاده باشد .

مسترة (mosattarat) ص . ع . **جاریة مسترة** : دختر پردگی .

مسترجل (mostarjel) ص . ع . راغب و مایل به سیر وگشت و پیاده روی .

مسترجی (mostarjâ) ص . ع . امید داشته شده . وآرزو شده .

مسترحل (mostarhel) ص . ع . کسیکه کوچ کردن میخواهد .

مسترحلة (mostarhalat) ص . ع . **ناقة مسترحلة** : ماده شتر نجیب .

مسترخص (mostarxes) ص . ع . آنکه ارزان‌می‌بیند . وارزان می‌شمرد . وارزان می‌خواهد .

مسترخی (mostarxâ) و (mos-tarxi) ص . ع . سست و فروهشته .

مسترخی (mostarxi) ص . ع .
مأخوذ از تازی ـ آویزان ومعلق . وفروهشته وسست . وژولیده .

مسترد (mostarad) مف . پ .
مأخوذ ازتازی ـ بازفرستاده . وپس داده . و **مسترد کردن** : بازپس فرستادن وپس‌دادن.

مسترد (mostaradd) ص . ع .
خواهان بازگردانیدن و رد کردن .

مستردف (mostardef) ص . ع.
خواهان ردیف کردن.

مسترذل (mostarzal) ص . ع.
ناپسندیده . وهیچکاره.

مسترذل (mostarzel) ص . ع .
آنکه ناپسندیده وهیچکاره ونا کس می‌یابد .

مسترسل (mostarsal) و (mos-tarsel) ص . ع . ملایم . و متواضع . و خوش خوی . و **شعر مسترسل** : موی فروهشتهٔ راست افتاده . و کذلك : **شعر مسترسل** .

مسترشح (mostarcah) ا. ع. جائی که گیاه را میگذارند دراز شود تابچریدن آید. وجائیکه درآن ستوران ریز را تربیت میکند .

مسترشد (mostarced) ص . ع .
آنکه راه راست میطلبد . و آنکه براه راست میرود. و**المسترشدبالله** : لقب‌ابومنصور فضل بن احمد بیست و نهمین خلیفه از تبار عباس که پس‌از هیفده سال وچند ماه خلافت درسال ۵۲۹ هجری کشته شد.

مسترشي (mostarci) ص . ع.
آنکه رشوه میخواهد . و آنکه فرمان برداری کسیرا میکند و خشنودی کسیرا می‌طلبد. یق : **انك لمسترش لفلان** : یعنی فرمانبردار وتابع رضای فلان هستی.

مسترضع (mostarze') ص . ع.
آنکه شیرده میخواهد و جستجوی دایه میکند .

مسترط (mostarat) ص . ع .
بلعیده شده و فرو برده شده .

مسترط (mostarat) ا. ع. خطاف و پرستوك . و حلق و گلو و مجرای طعام در حلق و مری و حلقوم .

مسترعف (mostare'f) ا. ع. اسب پیش رونده و درگذرندهٔ از اسبان دیگر .

مسترعل (mostare'l) ا . ع .
پیشرو گله . وآنکه همراه گله باشد وگله کش وگله‌بان. وصاحب شتران .

مسترعي (mostar'i) ص . ع .
آنکه میخواهد از کسیکه نگهبانی کند ستوران‌و چراگاه را . ونگهبانی کننده.

مسترفد (mostarfed) ص. ع.
خواهان یاری. ودرخواست کنندهٔ مددکاری.

مسترفض (mostarfez) ص . ع .
وادی فراخ .

مسترفع (mostarfe') ص . ع.
بردارنده وخواهان برداشتن ازکسی. وخوانی که آنچه درویبود سپری شده ووقت‌برداشتن آن رسیده باشد .

مسترق (mostaraq) ا. ع . ناقص ضعیف خلقت . و پنهانی گوش دارندهٔ سخن کسیرا . و **مسترق العنق** : کوتاه گردن.

مسترقه (mostareqe) ص . پ .
مأخوذازتازی ـ پنج روزی که برماه دوازدهم ازسال‌شمسی‌میافزایند وآنرا **خمسهٔ مسترقه** و فروردگان میگویند .

مسترقع (mostarqe') ص . ع .
جامهٔ درپی خواه شده .

مسترو (mastaru) ا. پ . ریشهٔ مازریون .

مستروح (mostarveh) ص . ع.
آنکه می‌بوید هر چیز خوشبوئی را . و آنکه نشوق میکند . و آنکه برمی آساید و آسایش می‌یابد. وآنکه آسایش میجوید. وآرمیدهٔبایار.

مسترهن (mostarhen) ص. ع .
آنکه رهن وگرو میخواهد . وگیرندهٔ گرو.

مستری (mostari) ا. ع.شیریشه.

مستریح (mostarih) ص . ع.
زندگانی خوش وراحت . و اسب دست آموز ورام وفرمانبردار .

مستریض (mostariz) ص . ع.
وادی که در آن مرغزار زیاد باشد . و جای فراخ و سیراب .

مستریضة (mostarizat) ص. ع.
شادمان‌وخرم. یق : **افعل‌مادامت‌النفس مستریضة** .

مستزاد (mostazād) ص . ع .
افزون شده و زیاد شده .

مستزرى (mostazrā) ص .ع.
حقیر وخوار.

مستزري (mostazri) ص. ع.
حقیر کننده وخوار کننده .

مستزمر (mostazmer) ا. ع.
ترنجیدهٔ خرد وحقیر نماینده.

مستزیر (mostazir) ص . ع.
آنکه درخواست دیدار میکند .

مستساغ (mostasāq) ص . ع.
شراب ویا طعامی که بآسانی از گلو فرو رود.

مستسخر (mostasxer) ص. ع.
فسوس‌کننده‌و سخریه کننده و نکوهنده.

مستسر (mostaserr) ص . ع .
پنهان شونده .

مستسری (mostasri) ص.ع
آنکه بشب سیر میکند . و آنکه برمی گزیند بهترین ستور را.

مستسعد (mostas'ad) ص . ع .
نیك بخت شده. وخجسته و مبارك و میمون . و کامران.

مستسعد (mostas'ed) ص . ع .
آنکه نیکبختی میجوید و یاری میخواهد . و آنکه نیکبخت می‌شمرد ومبارك وميمون ميداند.

مستسعی (mostas'i) ص . ع .
ساعی وجاهد . وطالب علم .

مستسقی (mostasqi) ص . ع .
آب کننده و آب بردارنده . وگرفتار بیماری استسقا .

مستسقی (mostasqi) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ گرفتار بیماری استسقا .

مستسل (mostasell) ص . ع .
آنکه ازغلاف بیرون می کشد .

مستسلف (mostaslef) ص. ع .
آنکه پیشکی میگیرد . وقرض میخواهد. وآنکه زن برادر خودرا که مرده باشد میگیرد .

مستسلم (mostaslem) ص . ع .
فروتن و متواضع . و فرمانبردار .

مستسمن (mostasmen) ص.ع.
آنکه فربه میخواهد . و فربه میشمرد کسیرا . وآنکه درخواست روغن میکند .

مستسمی (mostasmi) ص . ع .
آنکه بشکار و نخجیر میرود .

مستسن (mostasann) و (mos-tasenn) ص.ع. راه پا سپرده شده.

مستسند (mostasned) ص. ع.
آنکه تکیه میکند . وتکیه داده شده .

مستسهل (mostashel) ص.ع.
آنکه نرم وآسان میشمرد . و آنکه نرم وآسان میگرداند .

مستشار (mostacâr) ص . ع .
کنکاش خواسته شده. و مشورت کرده شده.

مستشار (mostacâr) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ کسیکه ازوی طلب مشورت میکند.

مستشحجات (mostachajât) ا . ع . زاغان وکلاغان .

مستشرط (mostacret) ص . ع .
تباه شده و فاسد گشته.

مستشرف (mostacref) ص . ع .
افراشته وراست و بلند . واسب دراز و بلند قد . وکسیکه میگرد چیزیرا . و فریبنده. و ستم کننده . ومحروم کنندهٔ کسیرا ازحق خود.

مستشری (mostacri) ص . ع .
چسبیدهٔ بکار . ومشغول بند و بست و ترتیب کار . وکار مهم وبزرك ودشوار . وخشمگین. وستیهیده. وخشمناك . وجنگجو .

مستشزر (mostaczer) ص . ع .
بلندشونده. وبلند کننده. وآنکه ازچپ می‌پیچد راه را . و ریسمان باشگونه تافته شده.

مستشعر (mostac'er) ص . ع .
پرازموی . وبچهٔ درشکم مادر موی برآورده. وشعار پوشنده . وجبان وترسو . وآنکه‌ترس را دردل پنهان میکند .

مستشفی (mostacfi) ص . ع .
آنکه شفا وسلامتی میخواهد .

مستشلی (mostacli) ص . ع .
خشمگین و آزرده. وآنکه میخواند کسیرا تا‌از دشواری رهائی دهد . و خلاص کننده و رها کننده .

مستشیر (mostacir) ص . ع .
شتر فربه. وکسیکه از وی کنکاش ومشورت میخواهد .

مستشیر (mostacir) ا. ع. گشنی که حائل را ازغیر حائل بشناسد .

مستشیر (mostacir) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ آنکه ازوی کنکاش میخواهند وباری مشورت میکند .

مستشیرة (mostacirat) ص.ع.
ماده شتر فربه .

مستشیط (mostacit) ا. ع. نیك خنده کننده . وشتر فربه .

مستشیط (mostacit) ص . ع .
برافروختهٔ از خشم و غضب . وکبوتر شادمان درپرواز. وشتر فربه. وکسیکه کار برویـك باشد وزود از آن برآید .

مستصرخ (mostasrex) ا . ع .
فریادخواه. وآنکه فریاد میکند برای‌دستگیری.

مستصرف (mostasref) ص. ع .
آنکه ازخدا درخواست میکند قدرت وتوانائی برگردانیدن را.

مستصعب (mostas'eb) ص. ع.
کار مشکل و دشوار . وآنکه کار را دشوار می‌کند .

مستصفی (mostasfâ) ص . ع.
صاف کرده شده .

مستصفی (mostasfi) ص . ع .
انتخاب کننده و برگزیننده . وآنکه برمیگیرد بهترین جزء از چیزی را . وآنکه میگیرد و برمیدارد همه‌را .

مستصلح (mostasleh) ص . ع .
آنکه نیکوئی کردن میخواهد. وصلح میجوید.

مستصوب (mostasveb) ص.ع.
آنکه صواب میخواهد ازکسی . وآنکه صواب می‌شمرد .

مستضاع (mostazâ') ص . ع.
آنکه مالك زن و فرزند وجز آن میگردد . و تلف شده وضایع. ونیست ونابود شده.

مستضاف (mostazâf) ص. ع.
فریاد کرده شده و داد خواسته شده .

مستضام (mostazâm) ص. ع .
مظلوم . وآنکه از حق وی‌کم کرده باشند .

مستضحی (mostazhi) ص. ع.
دروقت‌چاشت‌درآینده. وبروقت‌چاشت‌خورنده.

مستضرب (mostazreb) ص. ع.
عسل ستبر گشته وشکری شده. وفریب دهنده. وماده شتر آزمند گشن.

مستضرع (mostazre') ص. ع. خوار وحقیر. وزاری نماینده والحاح کننده.

مستضهل (mostazhel) ص. ع. کسیکه طلب خبر میکند باندازه‌ای که میتواند.

مستضیء (mostaze') ص. ع. طلب کنندهٔ روشنائی. و پند و مشورت. و **المستضیء بامر الله**: حسن بن یوسف خلیفهٔ سی وسیوم ازخلفای عباسی که پس‌از نه سال وهفت ماه در سال ۵۷۵ هجری وفات کرد.

مستضیف (mostazif) ص. ع. فریادکننده و دادخواه. وخواهندهٔ ضیافت و مهمانی.

مستطاب (mostatâb) ص. ع. پاك یافته شده وپاك جسته شده.

مستطاب (mostatâb) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ خوش و نیکو و پسندیده و شایسته و خوش‌آیند. ومهربان.

مستطار (mostatâr) ص. ع. ترسیده شده. وغبار پراکنده و منتشر. ومرغ پریده. و **فرس مستطار**: اسب تیزرو و تیز رانده شده.

مستطب (mostatebb) ص. ع. آنکه برای درد خود درمان از پزشك میپرسد.

مستطرد (mostatred) ص. ع. کسیکه برای فریب دادن دشمن از پیش او فرار میکند.

مستطرف (mostatraf) ا. ع. آنکه خانه زاد نباشد واز نتاج صاحب خود نبود. وهرگیاهی که هنوز درغلاف خود باشد. ومال نو. و شتری که ازچراگاه دیگری چرا کند. و **مستطرف الایام**: زمان‌تازه‌گذشته.

مستطرف (mostatref) ص. ع. آنکه نو میشمارد چیزیرا. و آنکه از نو پیدا میکند. واز نو خوش‌کرده.

مستطرفة (mostatrafat) ا. ع. مؤنث مستطرف یعنی آنکه خانه‌زاد نباشد واز نتاج صاحب خود نبود.

مستطرق (mostatreq) ص. ع. آنکه گشن بعاریت میخواهد. وآنکه ازکاهن فال سنگك میخواهد.

مستطعم (mostat'am) ا. ع. و **مستطعم الفرس**: تیفوز و گرداگرد دهن اسب.

مستطعم (mostat'em) ص. ع. آنکه طعام میخواهد.

مستطلع (mostatle') ص. ع. آنکه باجد وجهد می‌نگرد.

مستطلق (mostatleq) ص. ع. شتربانی‌که ماده شتر را برای خود نگاه میدارد ونمیگذارد به‌چراگاه رودو شکم آزادوروان.

مستطیر (mostatir) ص. ع. صبح بردمیده که روشنائی وی پراکنده شده باشد. و بازار رونق گرفته. و دیوار شکافته شده. وشمشیر بچابکی از نیام برکشیده.

مستطیرة (mostatirat) ص. ع. سك ماده. وشتر مادهٔ تیز شدهٔ بگشنی.

مستطیل (mostatil) ص. ع. آنکه خودرا بلند میگرداند. وآنکه تکبرمیکند. وآنکه بیشتر میکنند از آنچه دشمن از آنها کشته بود. ونیز مستطیل دراز. و **الفجر المستطیل**: فجراول که فجر کاذب‌نیزگویند.

مستطیل (mostatil) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ دراز و هرجسمی که طول و عرض وی برابر نباشد و طول آن بیشتر از عرض‌بود و **فجرمستطیل**: صبح‌کاذب. ونیز حرف صاد را مستطیل گویند.

مستظل (mostazell) ص. ع. در سایه نشسته وپناه جویندهٔ به‌سایه وظل.

مستظهر (mostazher) ص. ع. کسیکه اعانت میطلبد ودستگیری میخواهد. و یاری کرده‌شده و استعانت جسته. و **المستظهر بالله**: لقب ابوالعباس احمدبن المقتدی بیست وهشتمین خلیفهٔ عباسی که پس ازمدت بیست وچهار سال و چند ماه در سال ۵۱۲ هجری وفات نمود.

مستظیرة (mostazirat) ص. ع. سك مادهٔ آزمند نرشده.

مستع (mesta') ا. ع. مرد شتابکار وکانی وروسا وچست و چالاك.

مستعار (mosta'âr) ص. ع. عاریت خواسته. ودست بدست گرفته.

مستعار (mosta'âr) ص. پ. مأخوذازتازی ـ عاریت شده و وام‌گرفته‌شده.

مستعان (mosta'ân) ص.ع. آنکه ازوی یاری میخواهند و دستگیری درخواست میکنند. و **المستعان**: خداوندعالم‌جل‌شأنه.

مستعبر (mosta'bar) ص. ع. پند داده وعبرت گرفته.

مستعبر (mosta'ber) ص.ع. آنکه پند میگیرد. وآنکه عبرت میگیرد و آنکه تعبیر میکند خواب را. و آنکه اشك میریزد. و اندوهناك وغمگین.

مستعبرة (mosta'barat) و (mos-ta'berat) ص. ع. **امراة مستعبرة**: زنی‌که بهرهٔ خود را از شوی نگیرد. وکذلك: **مستعبرة**.

مستعجل (mosta'jel) ص. ع. برشتابی انگیزاننده و شتابانده. و درگذرنده. وپیشی گیرنده.

مستعجل (mosta'jel) ا. ع. نام داروئی که بسرعت قربی آورد.

مستعجل (most'je l) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ شتابنده وشتاب کننده.

مستعجلا (mosta'jelaⁿ) م ف. پ. مأخوذازتازی ـ بطور عجله وشتاب و بزودی

و شتابان .

مستعجلات (mosta'jalât) ع. ر. مستعجلة .

مستعجلانه (mosta'jelâne) ص. مرکب . پ . مأخوذ از تازی ـ شتابانه و بطور شتاب . وبزودی .

مستعجلة (mosta'jalat) ا . ع . **اخذ مستعجلة من الطريق** : راه نزدیك پیش گرفت . **وهذه مستعجلات الطريق** : این راه نزدیکی است .

مستعجلة (most'ajelat) ا. ع. نام داروئی که فربهی آورد .

مستعجم (mosta'jem) ص. ع . گنگ . و آنکه سخن آشکار گفتن تواند . و ساکت و خاموش . و آنکه از غلبهٔ خواب خواندن تواند .

مستعد (mosta'edd) ص. ع. آماده وخودرا آماده کرده .

مستعد (mosta'edd) و (mosta'ed) ص. ع. مأخوذ از تازی ـ آماده و مهیا و پا ساخت و برگ . وحاضر وتیار . و آراسته . و ترتیب‌داده شده . وسزاوار ولایق وشایسته .و **مستعدقبول**: حاضر وآمادهٔ برای دریافت کردن. و **مستعد تمرین** : سزاوار تمرین . و **مستعد کردن** : آماده وحاضر کردن .

مستعدی (mosta'di) ص. ع . کسیکه درخواست یاری میکند .

مستعذب (mosta'zeb) ص . ع . کسیکه آب شیرین برای آشامیدن میدهد .

مستعر (mosta'err) ص . ع . جرب درگیرنده .

مستعرب (mosta'reb) ص . ع . کسیکه شبیه بتازیان شود. وکسیکه سخن زشت میگوید . ومانده گاوی که گشن خواه میشود .

مستعربة (mosta'rebat) ص. ع . غیرتازی‌ئی‌که‌درتازیان درآمده. ومانا بتازیان‌شوند. وتازی غیر خالص وبیابانی شونده.

مستعرض (mosta'rez) ص . ع . آنکه عرضه کردن میخواهد .

مستعرف (mosta'ref) ص . ع . آنکه شناختن میخواهد .

مستعز (mosta'ezz) ص. ع. مرض مستولی. وریگ سخت شده.

مستعسل (mosta'sel) ص . ع . کسیکه عسل میخواهد .

مستعصم (mosta'sem) ص. ع . آنکه سخت میگیرد چیزیرا و ضبط میکند . و **المستعصم بالله** : لقب ابواحمد منصوربن مستنصر سی‌وهفتم خلیفهٔ عباسی وآخرین آنها که درسال ۶۵۶ هجری بحکم هلاکوخان مغول ویرا درنمد پیچیده بمالیدند تابمرد و خلافت پانصد و بیست و چهار سالهٔ تبار عباس هم پیچیده شده منقرض گردید.

مستعصی (mosta'si) ص. ع . سرکش وعاصی وگناهکار .

مستعطی (mosta'ti) ص . ع . آنکه عطا وبخشش میخواهد.

مستعظم (mosta'zam) ص. ع. بزرگ شمرده شده .

مستعظم (mosta'zem) ص. ع. آنکه بزرگ میشمارد چیزیرا .

مستعف (mosta'eff) ص . ع . پارسا ویاکدامن وپرهیزگار.

مستعقب (mosta'qab) ا. ع. کسی ویاچیزی که پیروی شده باشد.

مستعقب (mosta'qeb) ص . ع . شتم کنندهٔ کسی. و تفحص کنندهٔ در خطاهای کسی‌را . و پیروی کننده.

مستعكد (mosta'ked) ص . ع . شتر ویاسوسمار فربه . وشکار پنهان شده.

مستعلب (mosta'leb) ص . ع. گوشت بوی گرفته .

مستعلج (mosta'lej) ص . ع . **مستعلج الخلق** : ستبر و درشت پوست.

مستعلف (mosta'lef) ص . ع . ستور خوراك خواهنده .

مستعلم (mosta'lem) ص . ع . خواهان علم و دانش .

مستعلی (mosta'li) و **مستعلية** (mosta'liat) ص . ع. بلند و بلندبرآمده. و **الحروف المستعلية** : مضطظ خقغ .

مستعم (mosta'emm) ص . ع . کسیکه به عمو‌ئی میگیرد . وآنکه عمامه‌برسر می‌بندد .

مستعمر (mosta'mer) ص . ع . آباد کننده ومعمور سازنده.

مستعمش (mosta'mec) ص. ع . آنکه گول واحمق میشمارد کسیرا.

مستعمل (mosta'mal) ص . ع. بکار داشته. وسخن مستعمل نقیض مهمل.

مستعمل (mosta'mal) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ استعمال شده وبکار داشته شده وبکار کرده‌شده. ورایج ومعمول ومتداول.

مستعمل (mosta'mel) ص . ع . بکار دارنده . واستعمال کننده.

مستعند (mosta'ned) ص . ع . شتر ویا اسب چیره شونده برمهار ورسن .

مستعنز (mosta'nez) ص . ع . یکسو شونده. وکنارگیرنده.

مستعهد (mosta'hed) ص . ع . هم‌عهد و هم پیمان .

مستعیر (mosta'ir) ص . ع . بعاریت خواهنده . و تنها و منفرد.

مستعیر (mosta'ir) ا . ع . آنکه در خلقت مانا بگور خر باشد . و **مستعیر**

الحسن : نام مرغی.

مستعین (mosta'in) ص. ع. آنکه یاری میخواهد از کسی. و **المستعین بالله:** لقب احمدبن محمد المعتصم دوازدهمین خلیفهٔ عباسی که پس از سه سال و نه ماه و چند روز خلافت در سال ۲۵۱ هجری ویرا از خلافت خلع نمودند.

مستغاث (mostaqâs) ص. ع. طالب یاری کرده شدهٔ ازوی. و **المستغاث به** : شخصی که ازوی فریادرسی میخواهند. و **المستغاث علیه** : مدعی.

مستغث (mostaqess) ص. ع. آنکه مرهم می‌نهد برجراحت ومرهم آنرا پاك میکند.

مستغدر (mostaqder) ص. ع. **مکان مستغدر** : جای گودال شده و آبگیر گشته.

مستغذی (mostaqzi) ص. ع. آنکه سخت برزمین میزند.

مستغرب (mostaqrab) ص. ع. عجیب و غریب و یگانه. ونادر.

مستغرب (mostaqreb) و (mos-taqrab) ص. ع. آنکه درخنده مبالغه میکند. وسخت میخندد.

مستغرب (mostaqrab) ص. ع. آنکه غریب نوازی میکند. ومتعجب وحیران.

مستغرق (mostaqraq) و (mostaq-req) ص. ع. غوطه‌ور شده وفرورفته درآب. و غرق شده.

مستغرق (mostaqreq) ص. ع. آنکه برمیکند هرچیزیرا. وفرا میگیرد همه را. وآنکه درکار باهمهٔ توانائی خود مشغول میگردد. ونیك خنده کننده.

مستغرق (mostaqreq) ص. پ. ماخوذ ازتازی - فرورونده. و بهمه توانائی خود کاری کننده. و **مستغرق فسق و فجور** : فرورفتهٔ درفسق وفجور.

مستغزر (mostaqzer) ا. ع. آنکه می‌دهد چیزیرا تا افزون برآن واپس گیرد.

مستغش (mostaqecc) ص. ع. دروغ وناراست. وفریبنده. وخیانت کننده. وآنکه خائن می‌پندارد کسیرا.

مستغشی (mostaqci) ص. ع. کسیکه بطوری جامه پوشد که نه‌بیند چیزیرا و نه بشنود.

مستغفر (mostaqfer) ص. ع. آنکه آمرزش درخواست میکند و استغفار مینماید.

مستغل (mostaqall) ا. ع. ملك و جائیکه غله خیز باشد وغله درآن حاصل گردد. ج : مستغلات.

مستغل (mostaqell) ص. ع. گیرندهٔ غله.

مستغلات (mostaqallât) ع. ج. مستغل.

مستغلات (mostaqallât) ا. پ. مأخوذ ازتازی_هرملك غله خیز. و انبار غله.

مستغلب (mostaqleb) ص. ع. مستولی و غالب شده. و استیلا یافته. و گیاه نیك بالیده ودرهم پیچیده.

مستغلظ (mostaqlez) ص. ع. خوشهٔ دانه برآورده. و آنکه جامه را از جهة درشتی وکلفتی نمیخرد.

مستغلق (mostaqleq) ص. ع. سخن بسته شده و دشوار.

مستغلقة (mostaqlaqat) ا. ع. قلعه وبارو.

مستغمد (mostaqmed) ص. ع. پوشیده ونهفته. وتیره وتار.

مستغنی (mostaqni) ص. ع. بی‌نیاز.

مستغنی (mostaqni) ص. پ. مأخوذ ازتازی _ توانگر ومالدار و بی‌نیاز و غیر محتاج. وآنکه دارای حاصل واندوخته باشد. وشادمان وخوشدل وخشنود.

مستغنیانه (mostaqniâne) م ف. پ. مأخوذ ازتازی_ بطور استغنا و توانگری و بی‌نیازانه.

مستغیث (mostaqis) ص. ع. دادخواه وآنکه طلب یاری وفریادرسی میکند.

مستغیثانه (mostaqisâne) ص- م ف. پ. مأخوذ ازتازی_ بطور دادخواهی وفریادرسی.

مستغیر (mostaqir) ص. ع. غارتگر وفربه.

مستفاد (mostafâd) ص. ع. فایده گرفته شده. وبطریق فایده حاصل شده.

مستفاد (mostafâd) م ف. پ. مأخوذ ازتازی_فایده گرفته وسودبرده ومتنفع. وگرفته شده وحاصل شده. ومقصود ومراد وخواهش.

مستفاض (mostafâz) ص. ع. پراکنده ومنتشر. وآشکار وهویدا. و**حدیث مستفاض فیه** : سخن فاش وپرا کنده.

مستفتر (mostafter) ص. ع. اسبی که خودرا میکشد.

مستفتی (mostafti) ص. ع. آنکه مشورت میکند بامفتی. و آنکه جواب فتوی میخواهد.

مستفحل (mostafhel) ص. ع. خواهان کار بزرك وگران.

مستفخذ (mostafxez) ص. ع. سست‌گوش. ورام.

مستفخر (mostafxer) ص. ع. خرندهٔ چیز فاخر. ومتکبرومغروروخودپسند.

مستفرخ (mostafrex) ا. ع. کبوتری که جهت جوزهٔ خود جا میگیرد.

مستفرد (mostafred) ص . ع .
کسیکه تنها کاری را میکند.

مستفرع (mostafre') ص . ع.
آنکه آغاز میکند در سخن.

مستفرغ (mostafreq) ص. ع.
آنکه قی میآورد. و آنکه باهمهٔ توانائی خود کار میکند.

مستفرغات (mostafreqât) ا. پ.
مأخوذ از تازی ـ باصطلاح طب ، هرآنچه بدن را تهی سازد مانند مسهل و دوای قی و مدر و فصد وجز آن.

مستفرغة (mostafreqat) ا. ع.
ماده شتر بسیار شیر. واسب تیزرو که ازتکاور خود چیزی باقی نگذاشته باشد .

مستفرمة (mostafremat) ا. ع.
زن کس تنگ کرده بدارو. و کتب عبدالملک الی الحجاج : **یابن المستفرمة بعجم الزبیب**.

مستفره (mostafreh) ص. ع .
آنکه باروی گرامی و اعلا بدست میآورد.

مستفز (mostafezz) ص . ع .
خوار کننده و نلوهنده ، واز بیخ برکننده .

مستفسر (mostafser) ص. ع. آنکه خواهان بیان کردن است.

مستفسر (mostafser) ص. مف. پ.
مأخوذ از تازی ـ پرسان و پرسش کنان . و **مستفسر شدن** : پرسیدن .

مستفص (mostafess) ص . ع .
آنکه بیرون میآورد.

مستفضل (mostafzel) ص . ع .
افزون وزاید. وآنکه ازچیزی باقی میگذارد. وآنکه تقاضا میکند از وام زیاده از آنچه حق وی میباشد. وبزور گیرنده.

مستفظع (mostafze') ص. ع.
آنکه کاری‌را سخت وازحد درگذشته می‌یابد.

مستفقهة (mostafqehat) ا. ع.
زنی که همراه زن نوحه گر است وجواب میدهد ویرا .

مستفل (mostafel) ص. ع . پست و زیر و فرود.

[1] **مستفل** (mostafell) ص . ع .
آنکه اندک میگیرد . و آنکه بسیار میگیرد.

مستفلح (mostafleh) ص. ع. آنکه میرهد و رستگاری می‌یابد .

مستفلی (mostafli) ص . ع .
جوینده شپش درسر وجزآن.

مستفن (mostafenn) ص. ع. آنکه برفنون چیزی کسیرا برمیدارد.

مستفهم (mostafhem) ص. ع.
آنکه طلب فهم میکند وفهمیدن میخواهد .

مستفید (mostafid) ص. ع. آنکه فایده میگیرد. وآنکه فایده میخواهد. و آنکه فایده میدهد .

مستفید (mostafid) ص . پ .
مأخوذازتازی ـ بهره‌مند وسودمند. و**مستفید شدن** : سودمند شدن.

مستفیض (mostafiz) ص . ع .
آنکه آب فراوان میخواهد. وپراکنده ومنتشر وگسترده شدهٔ بخارج. و **حدیث مستفیض**: سخن فاش.

مستفیض (mostafiz) ص. مف. پ.
مأخوذازتازی ـ نیکی بسیار دریافته . و احسان وانعام دیده. و ممنون وبفیض رسیده. و **مستفیض شدن** : نیکی بسیار و احسان فراوان دریافتن . و **مستفیض کردن** : احسان کردن و نیکی بسیار نمودن. و بذل و بخشش کردن. وانعام دادن.

مستفیق (mostafiq) ص . ع .
رجل مستفیق : مرد بسیار خواب.

مستفیه (mostafih) ص . ع .
رجل مستفیه : مرد بسیار خوار پس از روزه‌داری و کم‌خوراکی.

مستقبح (mostaqbah) ص. ع.
ناپسند و ناشایسته و کریه و نامقبول.

مستقبح (mostaqbeh) ص. ع.
آنکه زشت می‌شمرد.

مستقبل (mostaqbal) ا . پ .
مأخوذازتازی ـ صورت و شکل بخوبی وسم کرده شده و نقش شده.

مستقبل (mostaqbel) ص. ع.
پیش آینده.

مستقبل (mostaqbel) ص. ع.
مأخوذ از تازی ـ آنکه پیش باز میکند . و آنکه پیش میآید برای دیدار و ملاقات و برای سلام و تبریک . و پیشواز کننده و آینده . و **زمان مستقبل** : هنگام آینده .

مستقبلات (mostaqbelyyât) ا. پ. مأخوذازتازی ـ حوادث آینده و زمانهای آینده.

مستقبلین (mostaqbelin) ا. پ.
مأخوذازتازی ـ پیشواز کنندگان.

مستقة (mostaqat) و (mostoqat)
ا . ع . مأخوذ از مشته فارسی : پوستین آستین دراز . و آلتی که بدان چنگ و مانند نوازند. ج : مساتق

مستقتل (mostaqtel) ص . ع .
آنکه‌کشته شدن میخواهد. و آنکه بجهة دلاوری از مرگ باك ندارد.

مستقد (mostaqedd) ص . ع .
همیشه و پیوسته وثابت و برابر.

مستقدر (mostaqder) ص. ع.
آنکه توانائی وقدرت میخواهد. و آن که از خداوند عالم طلب تقدیر کردن میکند.

مستقدم (mostaqdem) ص. ع.
بسیار واست. و بی‌شك و بی شبهه. و آن که

پیش میآید. وآن که درپیش آمدن میخواهد. و دلیر ودلاور.

مستقذر (mostaqzar) ص . ع . پلید شمرده شده. وکراهت داشته شده.

مستقذر (mostaqzar) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ پلید و چرکین . و **جامهٔ مستقذر البطانه** : جامه‌ای که آستر آن چرکین باشد.

مستقذر (mostaqzer) ص. ع. آنکه پلید وچرکین می‌پندارد . و آنکه کراهت دارد ازچیزی.

مستقر (mostaqarr) ص . ع . آرمیده. وثبات ورزیدهٔ بجائی. وجای گرفته.

مستقر (mostaqar) و (mostaqarr) ص ـ مف . پ. مأخوذ از تازی ـ پایدار و استوار و برقرار . و جای گیر . و **مستقر بودن** : برقرار بودن و استوار بودن . و **مستقر شدن** : جایگیر شدن و؛ قرارشدن. و **مستقر کردن** : استوار کردن .

مستقر (mostaqerr) ص . ع . آنکه قرار وثبات میورزد بجائی واقامت میگیرد. و آرمندهٔ باستواری . و آرمیده و آسوده.

مستقرع (mostaqre') ص. ع . آنکه بعاریت از کسی گشن میخواهد . و ماده شتر و یا ماده گاو گشن خواه شده . و سم سخت شده . و شکنبهٔ پاك کرده که خمل وی رفته باشد.

مستقص (mostaqass) ص . ع . آنکه ازکسی قصاص میخواهد .

مستقصی (mostaqsi) ص . ع . مشغول . وزحمتکش . و ثابت قدم . و آنکه بنهایت چیزی میرسد.

مستقفل (mostaqfel) ص. ع. بخیل.

مستقل (mostaqell) ص. ع. گیرنده و بردارندهٔ آفتابه ومانند آن. و آسمان بلند و مرتفع . ومرغ بلند پرواز کننده. وکم شمار کننده . و آنکه ویرا از تب و یا خشم لرزه میگیرد. وگروه کوچ کننده ورخت برگیرنده. و **شیء مستقل** : چیز استوار وقائم بنفس خود که محتاج بدیگری نباشد .

مستقل (mostaqel) و (mosta-qell) ا. ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ خاص و مخصوص. ودرست وصحیح. وهویدا وآشکار. ومختار وخودسر. ومطلق و مسلط . و قادر و توانا. وصاحب استقلال. وپابرجا وپایدار و برقرار و ثابت و استوار و جداسته . و تنها بکاری ایستاده . و زن منکوحه . و دکان و کاروانسرا و خانه و حمام و جز آنکه مالك از کرایهٔ آن منتفع گردد.

مستقلا (mostaqellan) مف. پ. مأخوذ ازتازی ـ بطور مطلق . وبطور قدرت. ومنفرداً وبطور تنهائی وبدون شرکت دیگری.

مستقلات (mostaqellât) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ چیزهای خاص ومخصوص. واملاك از قبیل دکان و کاروانسرا وحمام و خانه وجزآن که مالك ازکرایهٔ آنها منتفع گردد.

مستقل‌مزاج (mostaqel-mezâj) ص. پ. ثابت قدم و بردبار .

مستقل ناموس (mostaqel-nâmus) ا. پ. زن منکوحه وعقدی .

مستقوس (mostaqves) ا. ع. ابروی ماننا بکمان.

مستقی (mostaqâ) ا. ع. جای آب کشیدن .

مستقی (mostaqi) ص. ع. آب‌کشنده.

مستقید (mostaqid) ص. ع. مطیع وفرمانبردار ورام. وآنکه ازحاکم درخواست کشتن فرمودن کشنده را کند .

مستقیل (mostaqil) ص. ع. آنکه اقاله میخواهد.

مستقیم (mostaqim) ص . ع . راست ومعتدل. قوله‌تعالی: **اهدنا الصراط المستقیم** .

مستقیم (mostaqim) ص . پ . مأخوذازتازی ـ راست خدکج. وراست ایستاده. وافراشته وقائم . وامین ودرست . و استوار وبرقرار و نیك برقرار شده . و آنکه مقصود و مراد خویش دارد . و **مستقیم القامه** : برافراشته بالا . و **خط مستقیم** : خط راست بدون اعوجاج. و **مزاج مستقیم** : مزاج ثابت و برقرار .

مستقیماً (mostaqiman) مف. پ. مأخوذازتازی ـ بدون اعوجاج وبطور راست.

مستقیمة (mostaqimat) و **مستقیمه** (mostaqime) ص.پ. مأخوذازتازی‌ـ راست وبدون‌اعوجاج‌وکجی. و **مستقیمة الاضلاع**: سطحی که کناره‌های وی راست و برابر باشد.

مستکار (masta-kâr) و **مستکاره** (masta-kâre) ص . پ . همیشه مست و دائم الخمر.

مستکبر (mostakber) ص . ع . متکبر. وگردنکش. و آنکه بزرك وکلان می‌بیند و می‌پندارد .

مستکثر (mostakser) ص. ع. آن که بسیاروفراوان میخواهد.

مستکرم (mostakrem) ص.ع. آن که چیزی نفیس وگرامی میخواهدویامی‌یابد ویا میانید. وآن که بزرگواری بدست‌میآورد.

مستکره (mostakrah) ص.ع. ناپسند ومکروه و نفرت انگیز.

مستکره (mostakreh) ص. ع. آنچه کراهت دارد و ناپسند است. وآن که ناخوش می‌شمرد .

مستکری (mostakri) ص. ع. کرایه‌دار و اجاره‌دار .

مستکشف (mostakcef) ص. ع. آن که طلب کشف میکند و آشکارا کردن میخواهد. وهویدا و آشکار.

مستکف (mostakeff) ص. ع. آن که گرد میگیرد و احاطه میکند چیزی‌را و می‌نگرد بسوی آن.

مستکفات (mostakaffât) ا. ع. چشمه‌ها. وشتران گردشدهٔ فراهم آمده.

مستکفی (mostakfi) ص. ع. آن که طلب کفایت میکند وکفایت میخواهد که کاریرا کاملا بانجام رساند. و **المستکفی بالله**: لقب عبدالله بن المکتفی بیست و دویمین خلیفهٔ عباسی که پس ازیکسال وچهار ماه خلافت درسال ۳۳٤ هجری بحکم معزالدوله چشمهای ویرا میل کشیده ازخلافت خلع کردند.

مستکلب (mostakleb) ص. ع. کسی که همچو سگ بانگ میکند.

مستکلیء (mostakle') و **مستکلئة** (mostakleat) ص. ع. زمین بسیارگیاه. و آن که مهلت وتأخیر میخواهد.

مستکمل (mostakmel) ص. ع. آن که تمام کردن میخواهد.

مستکن (mostakenn) ص. ع. پوشیده ونهفته وپنهان.

مستکنة (mostakennat) ا. ع. کبه.

مستکوی (mostakvi) ص. ع. خواهان داغ کردن.

مستکیر (mostakir) ص. ع. آن که می‌شتابد. و آن که پشتواره برمیدارد.

مستکین (mostakin) ص. ع. فروتن وکمینه. ورام وخوار.

مستل (mastal) ا. ع. راه تنگ.

مستلب (mostalab) ص. ع. دزدیده شده و ربوده شده و غارت شده.

مستلب (mostaleb) ا. ع. دزد ورباینده. ونام شمشیری.

مستلبث (mostalbes) ص. ع. آن که درنگ کار و بطیء می‌پندارد کسیرا.

مستلبن (mostalben) ص. ع. آن که شیر میخواهد.

مستلبیء (mostalbe') ص. ع. بچه‌ای که ئله می‌مکد.

مستلج (mostalejj) ص. ع. ستیهنده و تردد کنندهٔ در سوگند. و نادهندهٔ کفاره بگمان صدق.

مستلحق (mostalheq) ص. ع. اختیار کننده. وگیرندهٔ بجای فرزند. و آن که دعوت میکند برای باهم بودن.

مستلحم (mostalhem) ا. ع. شیر بیشه.

مستلحم (mostalhem) ص. ع. راه فراخ. و پی‌رو.

مستلذ (mostalezz) ص. ع. آنکه خوشمزه میکند.

مستلذات (mostalezzât) ا. ب. مأخوذ ازتازی. چیزهای لذیذ.

مستلزم (mostalzem) مف. پ. مأخوذ ازتازی. موجب وسبب. و برآورنده وحاصل کننده. وتقاضا کننده وطلب کننده و درخواست کننده. وسبب و جهت و علت و باعث. و پیدا کننده.

مستلزمات (mostalzemât) ا. ب. مأخوذ ازتازی. چیزهای لازم وملزوم.

مستلسم (mostalsem) ص. ع. جوینده و طلب کننده.

مستلطف (mostaltef) ص. ع. آن که می‌بندد ومحکم میکند چیزی‌را برباز و پهلوی خود.

مستلطم (mostaltem) ص. ع. آن که طپانچه زدن میخواهد.

مستلعب (mostal'eb) ص. ع. خواهان بازی کردن.

مستلغی (mostalqi) ص. ع. مستمع کلام وگوش دهندهٔ سخن.

مستلفث (mostalfes) ص. ع. آن که پایان چیزی میرسد وهمهٔ آنرا میگیرد.

مستلفج (mostalfej) ا. ع. بیچیز وفقیر وگدا. ودل رفته. وبی‌حواس ازترس. وبزمین دوسیدهٔ از لاغری و ناتوانی.

مستلقی (mostalqi) ص. ع. رقفا خفته وستان.

مستلقیاً (mostalqian) مف. پ. مأخوذ ازتازی - در حالت برقفا خفتگی.

مستلهم (mostalhem) ص. ع. خواهان الهام.

مستلیح (mostalih) ص. ع. شنونده ومستمع. وآن که نیك می‌نگرد. وتشنه.

مستلئم (mostalem) ص. ع. آنکه باناکسان خویشی و مصاهرت می‌کند. و آنکه ازناکسان زن میخواهد. وآنکه پدرش زشت خوی است. و آن که زره می‌پوشد.

مستلیم (mostalim) ص. ع. در معرض طعن واقع شده وملامت شده.

مستمال (mostamâl) ص. ع. مأخوذ از تازی ـ دلنواخته شده و تسلی داده شده. و بسوی خود میل داده شده.

مستمتع (mostamte') ص. ع. برخوردار. وعمره وبا حج گزارنده.

مستمجد (mostamjed) ص. ع. کسی ویا چیزی که افزونی میگیرد. و آن که افزونی میخواهد.

مستمحض (mostamhez) ص. ع. آنکه شیر خالص میخواهد.

مستمخر (mostamxer) ص. ع. آنکه جهت خنکی برابر باد می‌ایستد.

مستمخض (mostamxez) ا. ع.
شیر دیر ستبر شونده .

مستمد (mostamedd) ص. ع.
آنکه درخواست یاری میکند . و آنکه مرکب میگیرد از دوات .

مستمر (mostamarr) ص. ع.
استوار و محکم و برقرار و پایدار . و **هو بعید المستمر** : او استوار است درپیکار وبستوه نمیآید .

مستمر (mostamerr) ص . ع .
پیوسته وهمیشه . وهمیشه یك روش رونده. ودائم. و توانا. ومحکم. و استوار. و **سحر مستمر** : جادوی سخت استوار . ویاجادوی باطل ورونده . و**فی یوم نحس مستمر** : در روز سخت نحس. ویا در روزی که شآمت آن پیوسته بود بر آن گروه تا آنکه هلاك کرد همهٔ آنها را از بزرك و کوچك و یا دو روز چهارشنبه ویا روز چهارشنبهٔ آخر ماه.

مستمر (mostamerr) و(mostamer) ص ـ مف. پ. مأخوذ از تازی . پیوسته و همیشه و دائم. و برقرار و ثابت و مترتب و پابرجای وروان.

مستمراً (mostamerran) مف. پ.
مأخوذ ازتازی ـ همیشه و پیوسته و دائماً .

مستمری (mostamerri) ا. پ.
مأخوذ ازتازی ـ آنچه بکسی از نقد ویا جنس بطور استمرار ماهیانه ویاسالیانه میدهند .

مستمری (mostamri) ص. ع .
آنکه خوشگوار مییابد طعام را .

مستمسك (mostamsek) ص . ع. چنك در زننده .

مستمسك (mostamsek) ص ـ مف . پ . مأخوذ از تازی ـ آن که میگیرد و چنك در میزند و چنك می گیرد . و دست بدامان کسی میشود . و **مستمسك شدن** : دست بدامان کسی شدن .

مستمشی (mostamci) ص. ع.
آنکه داروی مسهل میخورد . وگرفتار شکم روش و اسهال .

مستمصل (mostamsel) ص. ع.
داروئی که اسهال میآورد ومسهل .

مستمطر (mostamtar) ا. ع .
جای پیدا ونمایان .

مستمطر (mostamter) ص. ع.
آنکه باران میخواهد .

مستمطر (mostamter) ا . ع .
محتاج باران . و مرد باران رسیده . و مرد خاموش . ومرد طالب نیکوئی .

مستمع (mostame') ص . ع .
گوش دارنده و شنونده.

مستمع (mostame') اـ ص. پ.
مأخوذ از تازی ـ سامع و شنونده و آنکه گوش میدهد .

مستمعاً (mostame'an) مف. پ.
مأخوذ ازتازی ـ درحالت گوش دادن.

مستمعز (mostam'ez) ص. ع.
کوشندهٔ درکار.

مستمعین (mostame'in) ا. پ.
مأخوذ ازتازی ـ شنوندگان.

مستمکت (mostamket) ص. ع.
آبلهٔ پراز ریم .

مستمکل (mostamkel) ص. ع.
مرد زن گیرنده و عروسی کننده .

مستمکن (mostamken) ص . ع.
استوار و برپای و برجای . و قادر و توانا .

مستمل (mostamell) ص. ع .
مانده و بستوه آمده ومتنفر .

مستملح (mostamleh) ص. ع.
آنکه ملیح میشمارد .

مستملی (mostamli) ص . ع.
آنکه طریقهٔ نوشتن چیزیرا میخواهد و املا می پرسد .

مستمن (mostamenn) ص. ع.
آنکه نیکوئی میخواهد.

مستمنح (mostamneh) ص. ع.
آن که عطیه و بخشش میخواهد .

مستمند (most-mand) اـ ص. پ. محتاج ونیازمند و بینوا و تهی دست. و غمگین واندوهناك. وگله مند و شکوه ناك. و بدبخت . و بیضیب . و دل شکسته . ومرد محتاج ونیازمند. ومرد دادخواه.

مستمندانه (most-mandâne) مف ـ ص. پ. فقیرانه ونیازمندانه. وهرچیزمنسوب بفقر و پریشانی و تنگدستی .

مستمهل (mostamhel) ص. ع.
آنکه مهلت میخواهد.

مستمهی (mostamhi) ص. ع.
درهم شکنندهٔ صفوف.

مستمیت (mostamit) ص. ع.
جویندهٔ چیزیرا درهر راهی . و فربه شوندهٔ پس از هزال ولاغری . وهرچیز فروهشته.

مستمیت (mostamit) ا . ع .
دلاور و بیباك. و خواهندهٔ مرك در جنك. و پیش آیندهٔ درکار.

مستمیت (mostamit) و **مستمیث** (mostamis) ا . ع. پوست تنگ چسبیدهٔ به سپیدهٔ تخم مرغ .

مستمیح (mostamih) ص. ع.
آن که دهش وعطا میخواهد. و آن که شفاعت میخواهد.

مستمیز (mostamiz) ص. ع.
جدا شده . و یکسو گردیده .

مستمیق (mostamiq) ص. ع.
آن که کسیرا کول واحمق میشمرد.

مستمیل (mostamil) ص. ع.

بسیار توانگر و دولتمند. ومایل.

مستن (mostann) ا. ع. شیریشه.

مستناء (mostanâ') ص. ع. عطا خواسته.

مستنام (mostanâm) ا. ع. هرزمین پست که دروی آب ایستد.

مستنبح (mostanbeh) ص. ع. کسیکه بانگ کردن سگ را میخواهد.

مستنبط (mostanbet) ص. ع. بیرون آورندهٔ آب وعلم . و آنکه حکمی را بفهم واجتهاد خود استخراج میکند.

مستنبط (mostanbat) ص. ع. مأخوذ ازتازی ـ آنکه استباط میکند و مطالب علمی را از روی کیاست و فراست خود دریافت مینماید .

مستنبطات (mostanbetât) ا. ج. مأخوذ ازتازی ـ مطالب علمی که شخص از روی کیاست و فراست خود دریافت کرده واستخراج نموده باشد .

مستنبل (mostanbel) ص. ع. آنکه تیر میخواهد . و آنکه برگزیدهٔ چیزی را میگیرد .

مستنبیء (mostanbe') ص. ع. آن که باز میکاود و تفتیش میکند .

مستنتر (mostanter) ص . ع . آنکه نیك میکشد و بیرون میآورد

مستنتل (mostantel) ص. ع. آنکه پیش میآید و از صف خارج می شود . و آنکه آماده و مهیای کاری میگردد .

مستنتی (mostanti) ص. ع. دمبل بسیار ومنگفت .

مستنثج (mostansej) ص. ع. یکی ازدو تگبار فروهشته گردیده .

مستنثر (mostanser) ص. ع. آنکه آب بینی می افشاند . وآن که آب در بینی میکند و بقوت بیرون میکند .

مستنجث (mostanjes) ص . ع . آنکه بیرون میآورد . و آنکه پیش میآید مر چیزیرا وتعرض میکند ودر پی آن میرود.

مستنجح (mostanjeh) ص. ع. آنکه فیروزی و کامیابی میخواهد.

مستنجد (mostanjed) ص. ع. آنکه یاری میخواهد . وتوانای پس ازسستی. ودلیر پس ازترسیدگی . و **المستنجد بالله** : لقب یوسف بن المقتفی سی و دویمین خلیفه ازتبار عباس که پس از یازده سال خلافت در سال ۵۶۶ هجری وفات نمود .

مستنجز (mostanjez) ص. ع. آنکه روائی میخواهد. و روائی وعده میخواهد.

مستنجع (mostanje') ص . ع . طعام گوارا و فربه کننده.

مستنجل (mostanjel) ص. ع. زمین بسیار زهاب.

مستنجی (mostanji) ص . ع . آنکه از بیخ درخت را میبرد .

مستنحس (mostanhes) ص. ع. آنکه پرسش خبر میکند .

مستنخب (mostanxeb) ص. ع. برگزیننده .

مستنخج (mostanxej) ص. ع. نرم وفروهشته .

مستند (mostanad) ص. ع. پشت داده وتکیه کرده.

مستند (mostanad) ا. ع. تکیه و محل تکیه و پشتی .

مستند (mostaned) ص. ع. آنکه پشت باز مینهد برچیزی.

مستندص (mostandes) ص. ع. آنکه میبابد حق خودرا .

مستنده (mostandeh) ص. ع. راست و مستقیم .

مستنزل (mostanzal) ا. ع. محل نزول و منزل و خانه .

مستنزل (mostanzal) ص . ع . از مرتبه و شغل خود فرود آمده ومعزول .

مستنزل (mostanzel) ص . ع . آنکه فروهشته میشود. وفرو فرستاده میشود. وآن که در کاروانسرا جا میگیرد و منزل‌میکند.

مستنسب (mostanseb) ص. ع. آنکه نژاد کسیرا یاد می کند .

مستنسخ (mostansex) ص. ع. آن که استنساخ می کند و کتابی را از روی کتاب دیگر می‌نویسد .

مستنسر (mostanser) ص . ع . به کرکس ماننده . وکرکس‌کننده .

مستنسیء (mostanse') ص . ع . آن که مهلت میخواهد در ادای وام . و آن که نسیه فروختن میخواهد .

مستنشأ (mostanca') ا. ع. علم. وسنگ تودهٔ بلند وتیز در راه .

مستنشد (mostanced) ص. ع. آن که روایت شعر از کسی میخواهد .

مستنشط (mostancet) ص. ع. پوست وورتر جیده .

مستنشق (mostanceq) ص . ع . استنشاق کننده وآنکه آب در بینی میکند .

مستنشی (mostanci) ص . ع . مست . و کسی که بوی خوش میکند .

مستنشیء (mostance') ص. ع. بوی کننده و آن که می بوید و بوی دریافت میکند . و آنکه پیروی اخبار میکند .

مستنشئة (mostanceat) ا . ع. زن فالگوی و زن کاهن .

مستنصت (mostanset) ص. ع. آن که خاموشی میخواهد .

مستنصح (mostanseh) ص. ع.
آن که از کسی نصیحت می‌خواهد . و آن که ناصح می‌شمارد کسیرا .

مستنصر (mostanser) ص . ع.
یاری خواهنده . و **المستنصر بالله** : لقب ابوجعفر منصور پسر بزرگ الظاهر سی‌وششمین خلیفه از نژاد عباس که پس از شانزده سال و یازده ماه خلافت در سال ۶۴۰ وفات یافت.

مستنصف (mostansef) ص. ع.
کسی که تمام حق خودرا ازدیگری می‌گیرد.

مستنصل (mostansel) ص . ع.
بیرون آورنده و حاصل کننده . و گرمائی که می‌افگند خار خشك بهمی را.

مستنض (mostanezz) ص. ع.
آن که نیکوئی و احسان میخواهد.

مستنطق (mostanteq) ص. ع.
خداوند تبارك و تعالی که گویا میگرداند . و باهم مکالمه کننده . و آنکه سخن‌کردن میخواهد.

مستنطاق (mostanteq) ص. پ.
مأخوذ ازتازی ـ استنطاق کننده .

مستنظر (mostanzer) ص. ع.
مهلت خواهنده . و آنکه مهلت میخواهد.

مستنعت (mostane't) ص . ع.
آنکه طلب صفت کردن می‌کند .

مستنغج (mostanqej) ص. ع.
کسی و یا چیزی که موجب خشم میگردد و خشم را برمی‌انگیزاند .

مستنفد (mostanfed) ص. ع.
خالی کننده . و آنکه خرج میکند و صرف می‌نماید زور و قوت خود را .

مستنفر (mostanfer) و (mostanfar)
و **مستنفرة** (mostanferat) ص . ع.
ترسیده ورمیده. قوله‌تعالی : **حمر مستنفرة**.

مستنفض (mostanfez) ص. ع.
آنکه جماعتی را برای تفحص دشمن میفرستد.

مستنفق (mostanfeq) ص. ع.
آنکه خرج میکند مال را .

مستنفه (mostanfeh) ص . ع.
آرام.

مستنقذ (mostanqez) ص. ع.
آزاد کننده و رهاننده .

مستنقش (mostanqec) ص. ع.
نقاش و مصور .

مستنقص (mostanqes) ص. ع.
خریداری که کم‌کردن بهای چیزیرا میخواهد.

مستنقع (mostanqa') ا. ع. جای گرد آمدن و جمع شدن آب . و جای غسل کردن از آبگیر. و پستانی که وقت درشیدن تهی گردد و وقت فروگذاشتن پرشیر .

مستنقع (mostanqa') ص. ع .
برگردیده رنگ . و در آب نهاده و خیسانیده شده . و گرد آمدهٔ از آب .

مستنقع (mostanqe') ص. ع.
آب ایستاده و فراهم آمده . و آب زرد شدهٔ متغیر گشته . وآواز بلند شده . و آخرین نفس در وقت بیرون آمدن روح .

مستنقه (mostanqeh) ص. ع.
آنکه دریافت میکند و میفهمد . وجستجوکننده وتفحص کننده . و پرسنده و سؤال کننده .

مستنکح (mostankeh) ص. ع.
آنکه زناشوئی میکند . و آنکه نکاح میکند.

مستنکر (mostanker) ص. ع.
ناشناخته. و انکار کرده شده . و مکروه و ناپسند .

مستنکر (mostanker) ص. ع.
آنکه نمیشناسد . و آنکه انکار میکند . وآن‌که می‌پرسد ازدیگری چیزیرا که نمیداند .

مستنکف (mostankef) ص. ع.
خجل وشرمنده. وخشمناك . ومتکبر . وبزرگ منشی کننده.

مستنکه (mostankeh) ص. ع.
آنکه مه کردن میخواهد از دیگری تابداند که شراب خورده است یانه .

مستنوق (mostanveq) ص. ع.
آنکه چیز دیگری را برای خود دعوی میکند مثل آنکه شعر دیگریرا بخود نسبت دهد .

مستنوك (mostanvek) ص. ع.
گول واحمق .

مستنهج (motanhej) ص . ع .
آنکه بهنشان پای دیگری میرود . وراه واضح و آشکار .

مستنهر (mostanher) ص . ع.
روان شدهٔ بآزادی . و منتشر شده . و پهن گسترده شده. وآن‌که زمین صلب محکم میگیرد برای روان کردن جوی . و زجر کننده و سرزنش کننده.

مستنهض (mostanhez) ص . ع.
برانگیزاننده. وآن که حکم میکند مر دیگریرا تابرای کاری برخیزد .

مستنیء (mostane') ص . ع .
آنکه عطا میخواهد. وستارهٔ فرورونده‌بمغرب و برآمدن رقیب آن بمشرق .

مستنیح (mostanih) ص . ع .
نوحه کننده و بانگ و لوله کننده .

مستنیر (mostanir) ص . ع .
روشن شونده . و روشنی جوینده . وترسیده شده . وآنکه میگریزاند وسبب فرار میگردد. وپیروزی یابنده وغالب و فاتح .

مستنیر (mostanir) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ روشن و روشن کننده. و طلب روشنی کننده .

مستنیص (mostanis) ص . ع .
کسیکه سپس میماند . وسبك و خوار شمردهٔ کسی را.

مستنیع (mostani') ص . ع .

پیش شوندهٔ در رفتن وجز آن . وشاخهٔ درخت جنبان .

مستنیم (mostanim) ص . ع . خوابنده . وآنکه طلب خواب میکند ومیخواهد بخوابد . وآنکه میآرامد وقرار میگیرد .

مستو (mastu) ا . پ . هرجانور خورنده . وآن کسیکه اقرار و اعتراف میکند .

مستوبد (mostavbed) ا . ع . نادان بمکان . وبدحال .

مستوبق (mostavbeq) ص . ع . هلاك شونده . وآنکه هلاك شدن میخواهد .

مستوبل (mostavbel) ص . ع . گران و سنگین . و هوا و غذای ناموافق و ناگوارد . وآنکه برای سلامتی خود ناموافق مییابد ویا ناموافق میپندارد جائی را .

مستوبیء (mostavbe') ص . ع . کسی که جائیرا وبا رسیده و فاسد و ناموافق مییابد .

مستوثر (mostavser) ص . ع . کسیکه چیز بسیار میخواهد . و آگندهٔ ازعجب و خودبینی .

مستوثق (mostavseq) ص . ع . آنکه وثیقه از کسی میخواهد . و استوار و محکم وثابت وبا قدرت و استقلال و پایدار و برقرار وبرجای .

مستوثن (mostavsen) ص . ع . فربه .

مستوجب (mostavjeb) ص . ع . آنکه مستحق وسزاوار چیزی گردد .

مستوجب (mostavjeb) ص . مف . پ . مأخوذ ازتازی ـ لایق وقابل وسزاوار و شایسته ومستحق وامل . وسبب وجهة وباعث .

مستوجف (mostavjef) ص . ع . شیفتهٔ محبت وعشق .

مستوحش (mostavhec) ص . ع . اندوهناك . وجای هولناك وبیابان وحشتناك .

مستوحش (mostavhec) ص . ع . مأخوذ ازتازی ـ وحشت انگیز وهولناك .

مستوحشة (mostavhecat) ص . ع . **ارض مستوحشة** : زمین وحشتناك .

مستوحل (mostavhel) ص . ع . جای گلناك .

مستوخم (mostavxem) ص . ع . گران وناگوارد ازطعام وجز آن .

مستوخی (mostavxi) ص . ع . آنکه خبر میپرسد وطالب خبر است .

مستودع (mostavda') ص . ع . امانت داده وسپرده . وسفارش شده . وکسیکه بوی چیزیرا میسپارند و امانت میدهند . ویا جائی که در آن چیزی را میسپارند و امانت میگذارند .

مستودع (mostavda') ا . ع . جای آدم وحوا دربهشت . وزهدان . وگور .

مستودع (mostavde') ص . ع . آنکه نگاهداری ودیعه و امانت را ازکسی میخواهد . و آنکه میسپارد و سفارش میکند .

مستودعات (mostavda'ât) ج . پ . مأخوذ ازتازی ـ ودیعتها و امانتها .

مستودق (mostavdeq) ص . ع . مادیان آزمند گشن .

مستودی (mostavdi) ص . ع . مردی که اقرار و اعتراف بوام خود میکند .

مستور (mastur) ص . ع . پوشیده . وپوشنده . قوله تعالی : **حجاباً مستوراً** . ای ساتر وقیل حجاباً علی حجاب اراد بذلك كثافة الحجاب . و **رجل مستور** : مردپارسا .

مستور (mastur) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ پوشیده و پنهان و نهفته ودر پرده و زیر پرده . و پرده دار . و **زن مستور** : زن باحیا و پارسا و پرهیزگار . و **مستور شدن** : مخفی شدن وپنهان گشتن وحجابدار شدن ورو پوشاندن . و فراری شدن و غایب شدن وناپدید گشتن .

مستورات (masturât) ع . ج . مستورة .

مستورة (masturat) ا . ع . زن پردگی و پارسا . ج : مستورات . و **تاج المستورات** : یعنی تاج خانمهای پردگی پارسا لقبی است که بشاهزاده خانمها میدهند .

مستورخ (mostavrex) ص . ع . زمین ترشده .

مستورد (mostavred) ص . ع . حاضر وموجود . و نزدیك کشیده . و نزدیك وپیش رو ایستاده . ودرآینده .

مستورد (mostavred) ا . ع . از اعلام است .

مستورط (mostavret) ص . ع . در آویخته درکار دشوار .

مستوره (mastoure) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ پوشیده وپنهان ومخفی . و دارای ستر وپرده . و **زن مستوره** : زن باشرم و پارسا و پرهیزگار .

مستوری (masturi) ا . ع . مأخوذ ازتازی ـ درپردگی و پوشیدگی و شرم .

مستوری (mostavri) ص . ع . آنکه آتش از آتش زنه بیرون میآورد .

مستوزر (mostavzer) ص . ع . آنکه وزارت ازوی میخواهند . و آنکه وزیر میگرداند . و آنکه گرد میکند ومیبرد .

مستوزع (mostavze') ص . ع . آنکه درخواست میکند از خداوند عالم الهام شکر نعمت را .

مستوزی (mostavzi) ا . ع . استیخ و بلند . و مستبد برأی خود . و آنکه بررأی و دانش خود تکیه میکند .

مستوسخ (mostavseχ) ص. ع. چرك و ریمناك .

مستوسع (mostavse') ص . ع. پهن وگشاد وفراخ و وسیع .

مستوسق (mostavseq) ص. ع. شتران فراهم آمده .

مستوسن (mostavsen) ص. ع. غنوده وخوابناك گردیده و چرت زده شده .

مستوشع (mostavce') ص. ع. آبکش . وآنکه آب میکشد .

مستوشم (mostavcem) و **مستوشمة** (mostavcemat) ا . ع . مرد ویا زنی که وشم کردن میخواهد . ر. وشم . الحدیث . **لعن‌الله الواشمة والمستوشمة** .

مستوشی (mostavci) ص. ع . آنکه بپاشنه میزند اسب را تاتیز رود .

مستوصف (mostavsef) ص. ع. آنکه علاج از طبیب میپرسد .

مستوصل (mostvasel) ص . ع . آن که پیوستگی میخواهد .

مستوصلة (mostavselat) ا. ع. زنی که برموی پیوند کند و گیس عاریه‌گذارد. الحدیث : **لعن الله الواصلة و المستوصلة** .

مستوصی (mostavsi) ص. ع. آنکه وصیت میپذیرد .

مستوضح (mostavzeh) ص. ع. آنکه آشکارکردن میخواهد. وآنکه دست بالای چشم‌نهاده مینگرد چیزیرا تابخوبی دیده شود. وبیان کننده وتفسیر کننده . وراوی ومورخ.

مستوضع (mostavze') ص. ع. آن که میخواهد چیزیرا بهبستر قیمت .

مستوضم (mostavzem) ص. ع. ستم کننده و ظالم و آزار کننده .

مستوطن (mostavtan) ص. ع. متوطن وساکن در جائی .

مستوطن (mostavten) ص. ع. عادت کرده و آموخته شدهٔ بجائی . و متوطن شده و جای باش سازنده .

مستوطیء (mostavte') ص. ع. آنکه مییابد چیزیرا نرم و ملایم و مطبوع و سهل و مناسب .

مستوظف (mostevzef) ص. ع. تمام گرفته .

مستوعب (mostav'eb) ص. ع. گیرندهٔ همه چیزیرا. وآنکه میبرد همهٔ بینیرا.

مستوعر (mostav'er) ص. ع . آنکه راهرا دشوار وسخت مییابد ومیپندارد.

مستوعل (mostav'al) ا . ع . پناهجای بزکوهی درسر کوه. ج: مستوعلات.

مستوعلات (mostav'alât) ع. ج. مستوعل.

مستوعی (mostav'i) ص. ع. آنکه برمیکند تنهٔ درخت را از بن . و آنکه میگیرد همه را .

مستوغل (mostavqel) ص. ع. شوبندهٔ بغل . و آنکه زهار خود را میشوید.

مستوفد (mostavfed) ص. ع. آنکه برسر پای و دروامی نشیند .

مستوفر (mostavfer) ص . ع . آنکه تمام حق خودرا میگیرد .

مستوفز (mostavfez) ص. ع . آنکه راست وبدون اطمینان می‌نشیند . و آنکه برسر پای ودروا می‌نشیند.

مستوفض (mostavfez) ص. ع. آنکه میشتابد و آنکه میدود. و آنکه میراند. وآنکه میشتاباند. وآنکه ازشهر بیرون میکند دیگری را . و شتران پراکنده شده .

مستوفق (mostavfeq) ص. ع. آنکه ازخدای توفیق میخواهد . و آنکه توفیق مییابد و توفیق یابنده. و **انه لمستوفق له بالحجة** : او درحجت برصواب است .

مستوفی (mostavfi) ص . ع. بسیار و فراوان . و آنکه همهٔ حق خوذ را دریافت میکند . وآنکه همه را ادا میکند .

مستوفی (mostavfi) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ سر دفتر اهل دیوان‌که از دیگر محاسبان حساب گیرد. و مفتش حساب . و امین حساب .

مستوفی گری (mostavfi-geri) ا. پ. شغل وکار مستوفی. ونویسندگی‌حساب

مستوقح (mostavqeh) ص . ع. سخت. وشوخ گرفته.

مستوقد (mostavqad) ا. ع. جای آتش وآتشدان .

مستوقد (mostavqed) ص . ع . افروزندهٔ آتش . و آتش افروخته .

مستوقر (mostavqer) ص. ع. آنکه بار خرمابن را جهت خوراك برمیگیرد. وشتران فربه .

مستوقع (mostavqe') ص. ع. نگران و آنکه چشم داشت دارد بوقوع چیزی. وشمشیری که هنگام تیز کردن آن رسیده باشد.

مستوقف (mostevqef) ص . ع . ایستنده . و آنکه خواهش ایستادن میکند و توقف و ایستادگی دیگریرا میخواهد .

مستوقه (mostavqeh) ص . ع . فرمانبردار ومطیع .

مستوکث (mostavkes) ص . ع. آنکه ناشتا شکر میخورد .

مستوکح (mostavkeh) ص. ع. آنکه ازبخشیدن بخل میکند . وچوزهٔ مرغ ستبر و فربه شده .

مستوکع (mostavke') ص. ع. مشك استوار ومحکم شده . وآنکه معدهٔ وی

سخت گشته باشد .

مستوکف (mostavkef) ص. ع.
درعسل بقدری آب میریزد که چکیده شود .

مستوکی (mostavki) ص. ع.
فربه پهناك . ومشك پر وممتلی . ومنقبض و گرفتار پوست شکم .

مستول (mostul) ا. ع. مغلوب مسلوب وبمعنی آن.

مستولخ (mostavlex) ص . ع .
زمین ترشده ومرطوب .

مستولغ (mostavleq) ص. ع.
آنکه باك ندارد از نکوهش

مستولی (mostavli) ص . ع .
آنکه بالتمام دست برچیزی یابد. و آنکه پایان چیزی رسد.

مستولی (mostavli) ص ـ م‌ف.
پ. مأخوذ ازتازی ـ دست یابنده وغلبه‌کننده وغالب و زبردست و مسلط . و **مستولی شدن** : دست یافتن ومغلوب کردن و غالب آمدن وظفر یافتن .

مستوهب (mostavheb) ص .
ع. آنکه عطا و بخشش میخواهد .

مستوهر (mostavher) ص. ع.
شوریده ودیوانه وترسیده . و بیقین دانسته .
یق : **انامستوهر به** : من بیقین میدانم آنرا .

مستوهل (mostavhal) ص. ع .
ترسان وهراسان. وسست وضعیف.

مستوهل (mostavhel) ص . ع .
ترسان وهراسان .

مستوی (mostavâ) ا. ع. جنس عام . و خال هموار وصاف .

مستوی (mostavi) ص . ع .
برابر ومانند . ومعتدل . وراست . وبه‌نهایت چیزی رسیده وکامل شده. وبعقل رسیده . و آنکه بسوی آسمان برمیآید ویا اراده آن‌میکند ومتوجه آسمان میگردد . وغالب و مستولی . ومالك ومتصرف . وبر پشت اسب سوارشده وقرار گرفته . وهویدا و آشکارا .

مستوی (mostavi) ا. ع. رأس‌وقله.

مستوی (mostavi) ص . پ .
مأخوذ ازتازی-برابر وهموار وصاف‌وراست.

مستویاً (mostavian) م ف .
پ. مأخوذ از تازی ـ بطور برابری و بطور راستی و مستقیماً .

مسته (moste) ا . پ . طعمهٔ جانوران شکاری مانند چرغ وشاهین وباز و جز آن . و جور و ستم و زبردستی . و غم و اندوه . ونام داروئی که بتازی سعد گویند .

مسته (maseteh) و (maseteh) پ . در هر دو های ملفوظ . کلمهٔ نهی یعنی ستیزه مکن و لجوج مباش .

مسته (mosteh) ص. ع. **رجل مسته** : مرد کلان سرین .

مستهام (mostahâm) ص . ع.
آشفته وسرگردان ومضطرب وپریشان . و کم یافت و بی‌ثبات . و **قلب‌مستهام** : دلشیفته وسرگشته از عشق .

مستهان (mostahân) ص . ع .
حقیر وذلیل و فرومایه و کمینه ودون .

مستهتر (mostahtar) ص . ع.
هو مستهتر بالشیء : او آزمند است بآچیز چندانکه ازننك ودشنام ونکوهش وپروا نمی باشد . ونیز **مستهتر** : آنکه صاحب چیزهای باطل و هیچکاره شده باشد.

مستهتك (mostahtek) ص. ع .
رجل مستهتك : مرد رسوا و بی‌باك .

مستهجن (mostahjan) ص. ع .
مکروه وزشت وعیب گرفته وقبیح .

مستهجن (mostahjen) ص. ع .
آنکه زشت می‌شمرد چیزیرا .

مستهجن (mostahjan) ص . پ.
مأخوذ ازتازی ـ زشت وقبیح و ناقباحت .

مستهدج (mostahdaj) ا. ع .
شتاب وعجله .

مستهدج (mostahdej) ا. ع .
شتابان وشتاب کننده .

مستهدف (mostehdaf) ص. ع.
افراخته وبلند .

مستهدف (mostahdef) ص. ع.
چیز برداشته و افراخته . و سرین کلان . و سرین پهن وعریض .

مستهدی (mostahdi) ص . ع.
آنکه رهنمونی میخواهد .

مستهزیء (mostahze') ص. ع.
استهزا کننده وطعنه زننده و مسخره کننده .

مستهش (mostahece) ص. ع.
آنکه سبك می‌شمرد و حقیر کننده . وتیز و چابك و چالاك .

مستهضب (mostahzeb) ص. ع.
گوسپند کم شیر .

مستهطع (mostahte') ص. ع.
آنکه گردن راراست میکند و سر را پست.

مستهکم (mostahkem) ا. ع.
بزرك منش متکبر .

مستهل (mostahall) و (mosta-hell) ص. ع. ماه نو نمودار و آشکار .

مستهل (mostahell) ص . ع .
ابر سخت ریزان. و آسمان بارنده. و کودکی که‌وقت‌ولادت‌بانك‌کند وفریاد نماید. ومتکلمی که‌بلندکند ویاپست‌نمایدآوازرا. وکسیکه‌شمشیر ازنیام‌برمیکشد . وروئی که ازشادی‌می‌درخشد.

مستهلك (mostahlek) ص. ع.
پایمال ونیست ونابود و هلاك شده . و آنکه مالرا تلف میکند وبرباد میدهد.

مستهلك (mostahlek) ص. م‌ف.

پ. مأخوذ از تازی ـ فانی و نابود. و **مستهلك شدن** : نابود شدن.

مستهم (mostahemm) ص. ع. اندوهگین و غمگین. و آنکه از برای کار دیگری رنج کشد و در اذیت باشد.

مستهنع (mostanhe') ص. ع. ناتوان و عاجز از جواب.

مستهنیء (mostahne') ص. ع. آنکه درخواست انعام و عطا میکند. و آنکه یاری میخواهد.

مستهیث (mostahis) ص. ع. آنکه افزونی میخواهد و بسیار کار می کند. و آنکه زیانکاری میکند و تباهی می‌اندوزد.

مستی (masti) ا. پ. حالتی که از خوردن شراب پدید میآید. و حالت بیهوشی میخواره ضد هوشیاری. و حالتیکه در حیوانات و مرغان در وقت هیجان شهوت پدید می‌آید. و غلبهٔ شهوت جماع چه در مرد و چه در زن. و آرزومندی. و عاشقی. و تکبر.

مستیسر (mostayser) ص. ع. آسان و سهل. و شتاب و جلد. و آماده شده. و نیك آراسته شده. و مرتب شده.

مستیقظ (mostayqez) ص. ع. بیدار و هوشیار. و متنبه و آگاه. و دوراندیش. و مانك کندهٔ از پای برنجن و جز آن.

مستیقن (mostayqen) ص. ع. بتحقیق داننده و یقین کننده.

مستیمن (mostaymen) ص. ع. مبارك شونده. و سوگند دهنده.

مستیمند (mosti-mand) ص. پ. پای بند شده و مقید شده.

مستیمند (mosti-mand) ا. پ. نام جائی در هندوستان که نمك سپید از آنجا میآورند.

مستیهر (mostayher) ص. ع. کسی که در کار استمرار نماید و درازی کند. و آزماینده. و تفحص کننده. و عوض کننده. و به یقین داننده. و سرگشته و حیران. و ترسیده.

مستیئس (mostay'es) ص. ع. نومید.

مسجاة (mosajjât) ا. ع. مؤنث مسجی : زن مردهٔ جامه و کفن پوشانیده.

مسجة (mesajjat) ا. ع. اندازه و چوبی که بدان گل اندایند.

مسجح (mesjah) ا. ع. نام مردی.

مسجح (mosjeh) ص. ع. آنکه عفو میکند و می‌بخشد.

مسجد (masjad) ا. ع. پیشانی. و نماز. و اعضای هفتگانه ای که در سجده برزمین می‌چسبد. و آرواب. ج : مساجد.

مسجد (masjad) و (masjed) ا. ع. مزگت و خانه‌ای که در آن نماز میخوانند. ج : مساجد. و **المسجدالحرام** : مسجدی که خانهٔ کعبه در آن واقع شده. و **المسجد الاقصی** : بیت المقدس. و **مسجد الخیف** : جائی درمنی نزدیك مکهٔ معظمه.

مسجد (masjed) ا. ع. مأخوذ از تازی. مزگت. و **مسجد جامع** : مزگت بزرگی که نماز آدینه در آن میخوانند.

مسجدان (masjedâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه : مسجدالحرام و مسجد مدینهٔ مکرمه.

مسجر (mesjar) ا. ع. فروزینهٔ تنور.

مسجر (mosajjar) ص. ع. **شعر مسجر** : موی فروهشته.

مسجع (masja') ا. ع. قصد. و آرزو. و مقصد. و راه میانه.

مسجع (mosajja') ص. ع. **کلام مسجع** : سخن باسجع و قافیه.

مسجع (mosajje') ص. ع. آنکه سخن باسجع و قافیه میگوید.

مسجف (mosjef) ص. ع. لیل **مسجف** : شب تاریك.

مسجف (mosjef) و (mosajjef) ص. ع. آنکه فرو می‌نهد برخانه پرده را.

مسجل (mosjal) ص. ع. مباح از هرچیزی. و قولهم : **فعلناه والدهر مسجل** : یعنی کردیم آن کار را و کسی از کسی نمیترسید.

مسجل (mosajjal) ص. ع. سجل کرده شده و عهد و پیمان نموده.

مسجل (mosajjal) م ف. پ. مأخوذ از تازی ـ ثابت و مدلل. و آراسته و درست. و **مسجل کردن** : ثابت نمودن و مدلل نمودن. و درست کردن و آراسته نمودن.

مسجل (mosajjel) ص. ع. قاضی که سجل می‌نویسد و مهر میکند سند و حجت را.

مسجوح (masjuh) ا. ع. سوی و طرف و روی و جانب.

مسجوح (masjuh) و **مسجوحة** (masjuhat) ا. ع. سرشت و طبیعت.

مسجود (masjud) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی ـ سجده شده و عبادت شده و معبود و پرستیده شده.

مسجور (masjur) ص. ع. تفته شده. و تنور تافته شده. و سگ باساجور.

مسجور (masjur) ا. ع. مروارید برشته کشیده. و شیری که آب بروی غالب باشد. و دریا. و افروخته و ساکن.

مسجور (masjur) ص. ع. مأخوذ از تازی ـ **بحر مسجور** : دریائی که آب آن زاید باشد. و دریای آماسیده. و آبهای بهشت.

مسجوم (masjum) ص. ع. ریزان از اشك و مانند آن. و **ناقة مسجوم** : ماده شتری که وقت دوشیدن پایها را فراخ دارد و سر را بلند.

مسجومة (masjumat) ص. ع. **ارض مسجومة** : زمین باران رسیده .

مسجون (masjun) ص. ع. محبوس، وزندانی و بندی .

مسجونة (masjunat) ص . ع . مؤنث مسجون : زن بندی ومحبوس.

مسجهر (mosjaherr) ا. ع. سپید.

مسجهرة (mosjaherrat) ص. ع. **سحابة مسجهرة** : ابردرخشان‌آبدار.

مسجی (mosajjâ) ا. ع مرد مردهٔ جامه وجز آن پوشانیده .

مسجی (mosajji) ص. ع. آنکه بدن مرده را باجامه وجزآن می‌پوشاند.

مسجئر (mosja'err) ص . ع . سخت و درشت.

مسح (mash) م. ع. **مسح الشیء مسحاً**(ازباب‌فتح) : مالیدست‌خودرابرآنچیز ناپاك كه آنچه كه ویرا آلوده كرده است . و **مسح الشیء بالبلل ونحوه** : مالید برآنچیز تری ومانند آنرا . ومنه قوله تعالی : **فامسحوا برؤسكم** ای ببعض رؤسكم . و **مسح فلاناً** : سخن‌كرش گفت بفلان تا بفریبد او را . و **مسح بالسیف** : برید باشمشیر . و **مسح شعره** : شانه كرد موی خرد را . و **مسح الله الشیء** : آفرید خداوند عالم آن چیزرا مبارك ویا ملعون. و **مسح فلاناً مسحاً وتمساحاً** : دروغ گفت فلان . و **مسح الارض مسحاً و مساحة** : پیمود آن زمین را . و **مسح فی الارض مسحاً و مسوحاً** : رفت در زمین . و **مسح فلاناً** : زد فلان را . و **مسح المرأة** : گائید آن زنرا . و **مسح الابل** : همه روزه راند شتران را . و **مسح الرجل الابل** : رنجانید آن‌مرد شتران را وپشت ریش كرد ولاغر كرد آنهارا.

مسح (mash) ا. پ. مأخوذ از تازی . مالش بادست خواه خشك باشد ویاتر. وجماع . و **مسح سر** : مالش دست تر بر جلو سر چنانچه در وضو كنند . وهمچنین **مسح‌پا**. و **مسح كردن** : دست مالیدن. و **مسح كشیدن** : دست تر مالیدن برجلو سر و برپشت پایها چنانچه در وضو كنند .

مسح (mesh) ا. ع. پلاس . و میانهٔ راه . ج : مسوح و امساح .

مسح (masah) م . ع. **مسحت المرأة مسحاً** (از باب سمع) : لاغر سرین و خرد پستان گردیده آنزن . ویك‌چشم شد آنزن. ونیز **مسح** : بهم‌سائیدن دو ران و كفتن شكم ران از درشتی جامه ویا از بهم سائیدن دو ران.

مسح (mesahh) ص. ع. **فرس مسح** : اسب خوش رفتار .

مسح (mosehh) ا. ع. خرمای سخت وخشك.

مسحاء (mashâ') ا. ع. زمین هموار سنك ریزه ناك كه گیاه‌درآن باشد . وزمین سرخ .

مسحاء (mashâ') ص . ع. زن لاغر سرین . و زن خرد پستان . و زن یك چشم . و زنی كه كف پای وی باریكی نداشته باشد وهموار و برابر بود. و زن بسیار سیر كننده . وزن بسیار دروغگوی . و زنی كه دو ران وی بهم‌ساید .

مسحاة (meshât) ا. ع . بیل‌آهنی. و كلند . ج : مساحی .

مسحاج (meshâj) ص. ع. **حمار مسحاج** : خر بسیار گزنده كه دارای راه نرم باشد .

مسحاج (meshâj) ا.ع. زن بسیار سوگند كه سوگندها تراشد .

مسحاق (meshâq) ا. ع. پوسته تنكی كه می‌پوشاند سطح خارجی استخوانهای سررا . ج . مساحیق .

مسحاوین (mashâvine) ا. ع . بصیغهٔ تثنیه : دو زمین سنگ ریزه ناك. یق : **مررت بخرنق من الارض بین مسحاوین**.

مسحة (mashat) ا. ع. اندك از چیزی . یق : **علیه مسحة من جمال اوهزال**. و **ذوالمسحة** : لقب مردی.

مسحة (moshat) ا. ع. یك مالش و یك مالیدنی .

مسحت (moshat) ص. ع. **مال مسحت** : مال برده واز بیخ بركنده شده .

مسحت (moshet) ص . ع. آنكه ازبیخ برمیكند چیزرا . و آنكه حرام میورزد وكسب حرام میكند.

مسحج (meshaj) ص.ع. **حمار مسحج** : خر بسیار گزنده وخوش راه .

مسحج (mosahhej) ص . ع . **حمار مسحج** : خر بسیار گزنده و خراشیده شده .

مسحر (mosahhar) ص.ع. كاواك ومیان تهی . ومحتاج طعام وشراب . وعلت نهاده . وفریفته . ومشغول . ومسحور وسحر زده . و قیل الذی خلق واسحر.

مسحسحة (mosahsehat) ص.ع. **طعنة مسحسحة** : نیزه‌ای كه سخت خون ریزاند .

مسحط (mashat) ا.ع. خشكنای‌گلو.

مسحط (mashat) م.ع. **سحط سحطاً و مسحطاً** . ر. سحط .

مسحف (mashaf) ا.ع. **مسحف الحیة** : نشان مار برزمین.

مسحفة (meshafat) ا. ع. آلتی

که بدان گوشت را از استخوان باز کنند .

مسحقونیا (mâshaquniâ) ا. پ. کف آبگینه.

مسحل (meshal) ا. ع . تیشه. و سوهان. وزبان. وزبان خطیب . و لگام. و کام لگام. وخطیب بلیغ . وخر کره . وگور خر. ودو حلقهٔ طرفین دهانهٔ لگام . و جانب ریش. و پایین رخسار تامقدم ریش. و جلاد که حدود را بر پا کند. و ساقی شادمان . و پرویزن. و دهانهٔ توشه دان. و ماهر در قرآن مجید. وجامهٔ پاکیزه ازپنبه. ودلاوری که تنها کار کند . و ناودان سخت رانندهٔ آب . واراده صادق و جازم . و ریسمان یك تاه تافته . و باران بسیار. وکرانهٔ رخسار مرد . وگمراهی و غی. بق : **رکب مسحله** : یعنی تبعیت گمراهی خود کرد و نه ایستاد ازآن. و **رکب الخطیب مسحله** : یعنی پیروی کرد گمراهی خودرا. و **ابن مسحل** : نام مردی . و نام ابیری. و نام جنی که عاشق اعشی بود .

مسحل (meshal) ص. ع. رجل **مسحل** : مرد درنهایت جود وسخاوت .

مسحل (moshal) ا. ع. ریسمان یك تاب داده خلاف مبرم.

مسحلان (meshalâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه: دوحلقهٔ دوطرف دهانهٔ لگام. ودوکرانهٔ ریش . ودو پائین رخسار تامقدم ریش .

مسحلان (moshalân) و **مسحلانی** (moshalâniyy) ص. ع. **شاب مسحلان** : جوان دراز بالا و جوان فروهشته موی تنك موی جای جای سترده . و کذلك : **شاب مسحلانی** .

مسحن (moshen) و **مسحنة** (moshenat) ا. ع. نیکو حال. بق : **جاء الفرس مسحنا** . والمؤنث بالتاء .

مسحنة (meshanat) ا. ع . تیشهٔ سنك شکن . وسنك بوی خوش سای .

مسحنفر (moshanfer) ص. ع. تیزرونده . و راه راست . وباران بسیار . و خطیب که سخن وی فراخ باشد .

مسحنفر (moshanfer) ا. ع . مرد حاذق ودانا . وشهر فراخ. وراه مستقیم.

مسحنکك (moshankak) و (moshankek) ص. ع. **شعر مسحنکك** : موی سخت سیاه. و کذلك: **شعر مسحنکك**.

مسحوب (mashub) ص. ع. کشیده. و برزمین کشیده .

مسحوت (mashut) ص . ع . **مسحوت الجوف** : فراخ شکم . وآنکه سیر نشود . و آنکه بیشتر بهتخمه مبتلاگردد. و **مال مسحوت** : مال بریده و از بیخ برکنده شده .

مسحور (mashur) ص. ع. سحر زده . وطعام تباه شده . وجای ویران و تباه ازبسیاری باران ویاباز کمی گیاه. وبرگردانیده شدهٔ ازحق .

مسحوط (mashut) ا . ع . هر شراب آب آمیخته.

مسحوف (mashuf) ص. ع. مرد مسلول .

مسحوق (mashuq) ص . ع . کوفته شده . و سوده شده .

مسحوق (mashuq) ا . ص . پ. مأخوذ ازتازی ــ سوده شدهٔ ازهرچیزی.

مسحوقونیا (mashuquniâ) ا. پ. کف آبگینه .

مسحول (mashul) ص. ع. حقیر کوچك . و جای برابر و فراخ . و رسن یك تاب داده.

مسحول (mashul) ا . ع . نام شتری .

مسخ (masx) ص . ع . زشت و صورت برگردانیده ج : مسوخ .

مسخ (masx) م . ع . **مسخه مسخاً** (از باب فتح) : برگردانید صورت آن را و بدتر کرد. و **مسخه الله قرداً** : برگردانید خدا اورا بصورت‌میمون. و **مسخ الناقة** : لاغر گردانید آن ماده‌شتر را وپشت وی کرد ورنجانید آنرا . و **مسخ الکاتب** : تصحیف کرد کاتب و برگردانید معنی را درکتاب خود . و **مسخ طعمه** : بدمزه ساخت آنرا .

مسخ (masx) م ف . پ. مأخوذ از تازی ــ برگشتگی صورت بصورتی بدتر از صورت نخستین . و بد شکل و زشت و قبیح صورت . و **مسخ شدن** : تبدیل صورت شدن. و **مسخ کردن** : تبدیل صورت کردن.

مسخاة (mesxât) ا . ع . فروزینه و آتش کار .

مسخد (mosaxxad) ا . ع . مرد بسته خاطر . وزرد رنك گران جسم آماسیده روی. بق : **اصبح فلان مسخداً**.

مسخر (masxar) م . ع . **سخر سخراً و سخراً و سخراً وسخرة ومسخراً** . و . سخر (saxr) و (saxar) و(soxr) و(soxor) .

مسخر (mosaxxar) ص . ع . مطیع و منقاد و فرمانبردار .

مسخر (mosaxxar) م‌ف. پ. مأخوذ ازتازی ــ رام و فرمانبردار ومطیع و منقاد. ومغلوب. ومفتوح. و **مسخر شدن**: مفتوح. ومغلوب شدن. و **مسخر کردن** : مفتوح کردن و غالب شدن وظفر یافتن و پیروز شدن .

مسخر (mosaxxer) ص. ع. آنکه مطیع و منقاد میکند . و آنکه تکلیف می‌کد

کاری را بی‌مزد.

مسخرت (masxarat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مسخره. ر. مسخره.

مسخرگی (masxaragi) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ استهزا و بزله و بزله گوئی. وسخریه و تربوه وتره وخجاره وگنگل.

مسخره (masxare) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی ـ استهزا کننده وریشخند کننده. و بزله‌گو و لطیفه‌گو . و بیهوده‌گو . و مقلد. وخوش طبع. وشوخ. وآنکه چیزهای خنده‌دار و مضحك ظاهر میسازد . و هرچیز مضحك و خرمی آور . وسخریه و فسوس. واستهزاء. و خند خریش و وشیه. و **مسخره کردن** : مضحکه کردن وریشخند نمودن واستهزا کردن وفسوس نمودن.

مسخرین (masxarin) ا. ع. بلغت اهالی مراکش : آنانکه حمل میکنند فرامین سلطنتی را ازجائی بجائی.

مسخط (masxat) م. ع. خشم گرفتن وناخشنود شدن. ر. سخط (soxt) و سخط (saxat) .

مسخفة (mosxefat) ص . ع . **ارض مسخفة** : زمین کم گیاه.

مسخ کرده (masx-karde) ص. پ. تبدیل شکل داده‌شده به‌بدتر شکلی.

مسخم (mosxxam) ص. ع. کینه‌ور.

مسخن (mosxan) و (mosaxxan) ص. ع. **ماء مسخن** : آب گرم . وکذلك: **ماء مسخن** .

مسخن (mosxen) و (mosax-xen) ص. ع. آنکه گرم میکند .

مسخن (mosaxxen) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ گرم کننده وتسخین کننده . وداروی گرم . و هرچیزکه حرارت بدن را زیاد کند ضد مبرد . وهر چیزی که جائی را گرم کند .

مسخنات (mosaxxenât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ داروهای گرم. وچیزهائی که حرارت بدنرا افزون کنند ضد مبردات .

مسخنة (mesxanat) ا. ع. کتلی و ظرفی شبیه به آفتابه که در آن آب گرم کنند. ج: مساخن .

مسخوت (masxut) ص . ع. تابان .

مسخوط (masxut) ص . ع . مکروه و ناخوش.

مسخول (masxul) ا. ع. فرومایه وضعیف . ومجهول .

مسخولة (masxulat) ص. ع. **کواکب مسخولة** : ستارهای مجهول .

مسخیة (mesxiyyat) ا.ع. نوعی از گستردنی .

مسد (masd) ا . ع . **جارية حسنة المسد** : دختر خوشگل ونیك متشکل شدهٔ در طبیعت .

مسد (masd) م. ع. **مسد الحبل مسداً** (ازباب نصر) : تافت آن ریسمان را ویا نیك تافت آنرا . و **مسدفي السير**: درونج انداخت وماندهگردانید ستوررا درسیر.

مسد (masad) ا . ع . تیر آهنین چرخ . و ریسمان از پوست خرمابن ویا از پوست درخت مقل ویا از چیز دیگر تافته . و ریسمان سخت تافته . و لیف خرمابن . و منه قوله تعالى : **حبل من مسد** ای من لیف ارمن خوص . ج : مساد و امساد .

مسد (masadd) ا . ع . درز و شکاف و سوراخ . وبام بستانی .

مسد (mosedd) ص. ع. راست‌کار و صواب گفتار . و آنکه میگیرد ناخن دست کسیرا . و آنکه می‌یابد سرانجام چیزیرا .

مسداة (mesdât) ا. ع. ابزاری که نساجان تاررا بدان میکشند.

مسدد (mosaddad) ص . ع . **رجل مسدد** : مرد راست و درست و راستکار ودرست گفتار .

مسدد (mosaddad) ا. ع. راست کنندهٔ کجی. و مقوم .

مسدد (mosadded) ص. ع. آنکه راست کار و درست گفتار است . و آنکه توفیق صواب می‌یابد . و آنکه نیزه را راست میکند و درطارل می‌نهد .

مسدس (masdas) ا. ع. **جاءوا مسدس** : آمدند شش شش .

مسدس (mosaddas) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ شش پهلو وشش ضلع. وهر چیزیکه دارای شش سطح باشد و آنرا مکعب نیز گویند . و قسمی از شعر که براصل بیت چهار مصرع افزوده باشد. و**مسدس عالم**: جهات سته یعنی بالا وپائین و پیش و پس و راست وچپ .

مسدع (mesda') ا . ع. براه خود رونده. وهادی وراهنما .

مسدم (mosaddam) ص. ع. **جمل مسدم** : شتر مهمل گذاشته و پشت ریش‌که تابه نشود پالان بروی نهند. و **فحل مسدم** : گشنی که شهوت وی تیزشده باشد. وگشنی که در میان شتران گذارند تاباتك نماید و ماده شتران‌را آزمند گشنی کرده وسپس‌وی‌را ازمیان آنها بردارند اگر نسل وی بدباشد . و نیز گشن بسته دهن ویا بازداشته‌شدهٔ ازگشنی. و **ماء مسدم** : آب ویران .

مسدوح (masduh) ص. ع . بروی ویا برقفا افگنده.

مسدود (masdud) ص. ع. استوار کرده. و اصلاح نموده. وباز داشته شده .

مسدود (masdud) ص. مف. پ. مأخوذ از تازی ـ سد شده و بند شده و سته شده . و **مسدود شدن** : سدشدن و بندشدن وبسته‌شدن . و **مسدود کردن** : سد کردن وبند کردن وبستن.

مسدوم (masdum) ص. ع. **فحل مسدوم** : گشن تیز شهوت.

مسدی (mosaddâ) و (mosdâ) ص. ع. جامهٔ خوشبافت.

مسر (masr) م. ع. مسره مسراً (ازباب نصر) : کشید آنرا و بیرون آورد از تنگی وسختی. و **مسر الناس** : بیدی‌مردمان شتافت وسخن چینی نمود وورغلانید ایشانرا.

مسر (masar) ا. پ. آبی که در در زمستان سخت بسته شود ومانندبلورنماید.

مسر (moserr) ص. ع. پوشاننده و پنهان کننده وکسیکه نگاه میدارد راز را. وظاهر کننده وفاش کننده.

مسرأة (masra'at) ص. ع. **ارض مسرأة** : زمین ملخ ناك .

مسراع (mesrâ') ا. ع. بسیار شتابان بسوی نیکی و یا بسوی بدی . ج : مساریع .

مسربة (masrabat) ا. ع. چراگاه. ج : مسارب .

مسربة (mosrabat) و (masrabat) ا. ع. خانهٔ دیر و صفهٔ پیش برواره .

مسربة (masrobat) ا. ع. موی ریزه‌های میان سینه تاشکم.

مسربخ (mosarbax) ص. ع. **مهمهٔ مسربخ** : بیابان دور ودراز .

مسربخ (mosarbax) ا. ع. کسی که دربیم روز راه رود .

مسربطة (mosarbatat) ا. ع. سرمزهٔ دراز باریك .

مسرة (masarrat) ا. ع. اطراف ریاحین.

مسرة (masarrat) م. ع. سر سراً وسروراً ومسرة . ر. سر.

مسرة (mesarrat) ا. ع. آلتی است مانند طومار که یك سر آن در دهان گوینده وسر دیگرش درگوش شنونده باشد و بدان رازگویند . ج : مسار .

مسرت (masarrat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ سرور و شادمانی و خرمی و خوشی وانبساط و فرح و خوشحالی .

مسرت آثار (masarrat-âsâr) ص. پ. آنکه ازوی شادی وسرور باقی‌ماند.

مسرت انگیز (masarrat-angiz) یای مجهول ص . پ . برانگیزانندهٔ شادی و سرور و خوشحالی .

مسرج (mosarraj) ص. ع. زین کرده وشانه کرده .

مسرجة (mosrajat) و (masrajat) ا. ع. چراغدان .

مسرح (masrah) ا. ع. چراگاه. ج : مسارح .

مسرح (mesrah) ا. ع. شانه .

مسرد (mesrad) ا. ع. آنچه بدان دوزند. و آلتی که بدان سوراخ کنند و درفش . و **ابن مسرد** : یعنی پسر کنیز دشنام است مرتازیانرا .

مسرد (mosarrad) ص. ع. سوراخ شده و درز درخته .

مسردبية (mosardabiyyat) ا. ع. یخچال و جائی که در آن آب را سرد نگاه میدارند.

مسردة (mosarradat) ص. ع. **درع مسردة** : زره دوخته یعنی حلقه‌های آنرا درهم انداخته .

مسردح (mosardah) ص. ع. بربر خودگذاشته که هرجای خواهد برود .

مسردق (mosardaq) ص. ع. **بیت مسردق** : خانهٔ سراپرده . وخانه‌ای که بالا وپائین آن هردو پرده‌کشیده شده‌باشد.

مسرس (mosarras) ص. ع. **مصحف مسرس** : مصحفی که مجموع‌آن را درست شیرازه‌بسته باشد.ونیز **مسرس**: چیزیکه تعبیر آن مشکل وپیچ درپیچ باشد.

مسرط (mesrat) و (masrat) ا. ع. راه گذر طعام درحلق .

مسرع (mesra') ا. ع. مرد شتابندهٔ بسوی خیر ویا شر.

مسرع (mosre') ص. ع. شتابان و چست وچالاك وجلد وتیز .

مسرف (mosref) ص. ع. آنکه بی‌اندازه وبی‌گزاف و بیجا وبی‌محل ودر غیر طاعت خرج میکند .

مسرف (mosref) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ اسراف کننده وبیجا وبی محل خرج کننده و مبذر . و آنکه بسیار و بی اندازه خرج میکند .

مسرق (mosreq) ص. ع. مبسرق العنق : کوتاه‌کردن.

مسرقان (mosreqân) و (masreqân) ا. ع. نام موضعی .

مسرمط (mosarmat) ص. ع. **جمل مسرمط** : شتر دراز میکل .

مسروء (masru') ص ع. پراز تخم ملخ .

مسروب (masrub) ص. ع. کسی که از اثر درد نقره‌گرفتار تنگی نفس باشد.

مسروة (masrovat) ص. ع. **ارض مسروة** : زمینی که دارای ملخ ریزه‌هائی باشد که هنوز بشکل کرم‌اند.

مسروح (masruh) ا. ع. سراب رنمایش آب.

مسرود (masrud) ا. پ. دعا و افسون.

مسرود (masrud) و **مسرودة** (masrudat) ص. ع. درز دوخته. وزره بافته. و زره سوراخ دار. یق: **خرز مسرود** و **درع مسرودة**.

مسرور (masrur) اـ ص. ع. شادمان.و نام ...ف ربده. ونام جلاد هارون الرشید.

مسرور (masrur) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ شادمان و خوشحال ومشعوف و خرم.

مسروف (masruf) ص. ع. چوب کرم خورده.

مسروق (masruq) ص. ع. دزدیده شده. و پوشیده شده.

مسروق (masruq) و **مسروقه** (masruqe) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ دزدیده شده. و **اموال مسروقه**: مالهای دزدیده شده.

مسرول (mosarval) ص. ع. ازار پوشیده. و **فرس مسرول**: اسبی که سپیدی دست و پای آن ازرانها و بازوها درگذشته باشد.

مسرولة (mosarvalat) ص. ع. **حمامة مسرولة**: کبوتر پابر.

مسرهج (mosarhaj) ص. ع. **حبل مسرهج**، ریسمان سخت تافته.

مسره چرخ (mesrah-çarx) ا. پ. ماه وقمر.

مسرهد (mosarhad) ا. ع. گومان فربه.

مسری (masrā) م. ع. سری **سری ومسری**. ر. سری.

مسری (mosri) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ سرایت کننده. وبیماری که ازیکی بدیگری سرایت کند و انتقال یابد و بتازی ساری گویند.

مسط (mast) م. ع. **مسط الناقة مسطاً** (ازباب نصر): دست درفرج ماده شتر برد و آب فحل لئیم را از آن برآورد. و **مسط المعا**: مالید روده را بانگشتان تاآنچه در آن از علت باشد برآید. و **مسط السقاء**: بانگشت برآورد آنچه در خیك بود از شیر خفته. و **مسط فلاناً**: بتازیانه زد فلان را.

مسطار (mestâr) و (mostâr) ا. ع. می که خورنده را برزمین افکند. و می ترش. ومی نو ساخته. وغبار بلند رفته.

مسطبة (mastabat) و (mesta-bat) ا. ع. سندان. و چشمهٔ انباشته. و دوکانچهٔ گرفته وهموار که بروی نشینند. ج: مساطب.

مسطح (mastah) و (mestah) ا. ع. جائی که در آن خرمابن پهن میکنند جهت خشك کردن.

مسطح (mestah) ا. ع. ستون خرگاه. وسنك صافی که گرداگرد آنرا ازسنك برآورند تاآب درآن فراهم آید. و کوزهٔ یك پهلو که در سفر همراه دارند. و بوریای بافته شده از رگهای مقل. وتابهٔ بزرك که در آن گدم بریان کند. و چوبی که در پهنا بر دو ستون وز نهند. وچوبی که بدان نان پهن کنند. ونام شخصی.

مسطح (mosattah) ص. ع. برابر وهموار وپهن. و **انف مسطح**: بینی نیك گسترده وپهن.

مسطح (mosattah) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ برابر و هموار و صاف و گسترده وپهن شده ومستوی.

مسطح (mosatteh) ص. ع. آنکه برابر و هموار میکند.

مسطر (mestar) ا. ع. سطر آرای هندسی که بدان خطهای راست ومستقیم میکنند و مسطره. مسطر. ج: مساطر.

مسطر (mastar) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ صفحهٔ کاغذ چند لائی که برروی آن بندهائی از ریسمان باریك سخت تافته مانند خطهای راست دوخته‌اند و باعانت آن کاغذ کتابت را خط میکنند.

مسطر (mosattar) ص. ع. نوشته شده و نوشته و مکتوب.

مسیطر (mosaiter) ا. ع. حافظ و نگهبان. و برگماشته و مشرف برچیزی. و باتسلط. و مختار.

مسطع (mesta') ا. ع. فصیح.

مسطع (mosatta') ص. ع. **بعیر مسطع**: شتری که درگردن وی بدرازا داغ کرده باشند.

مسطنة (mosattanat) ص. ع. **اساطین مسطنة**: ستونهای استوار.

مسطنجی (mastanji) ا. پ. مصطکی.

مسطور (mastur) ص. م. پ. مأخوذ ازتازی ـ نوشته شده ونوشته ومرقوم وبیان شده. و **مسطور شدن**: نوشته‌شدن.

مسطورات (masturât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ نوشته‌جات و مرقومات.

مسطوع (mestu') ص. ع. گرد وغبار بلند شده. وبوی پراکنده شده. و صبح دمیده.

مسع (mes') ا. ع. باد شمال.

مسعاة (mas'ât) ا. ع. بزرگی. و بلندی. ونهایت کوشش مرد در مجد و شرف.

ج: مساعی.

مسعار (mes'âr) ا. ع. فروزینهٔ آتش. وآتش کار. ج: مساعیر. وبرانگیزندهٔ جنگ.

مسعام (mes'âm) و (mos'âmm) ص. ع. **سیل مسعام**: توجبهٔ شتاب وتیزرو. و کذلک: **سیل مسعام**.

مسعب (mosa''ab) ص. ع. جایز وروا.

مسعد (mas'ad) ا. ع. درجه و رتبهٔ سعادت و اقبال. ج: مساعد.

مسعد (mos'ed) ا. ع. نیکبخت گرداننده.

مسعر (mas'ar) و (mos'or) ا. ع. **مسعر البعیر**: جای باریك از دم شتر. و کذلك: **مسعر البعیر**. ج: مساعر.

مسعر (mas'ar) ا. ع. زیر بغل وبالای ران شتران. ج: مساعر.

مسعر (mes'ar) ا. ع. آتش کار آهنین. وفروزینهٔ آتش. ج: مساعر ومساعیر. ودراز ودراز گردن. وسخت. و درشت. و اسبی که پایها متفرق اندازد و اینجا آنجا زند و صبر نکند. و **انه لمسعر حرب**: او برانگیزانده وگرم کنندهٔ جنگ است.

مسعر (mos'ar) ص. ع. برقرار وثابت. ونرخ نهاده.

مسعر (mos'er) ص. ع. برانگیزندهٔ جنگ.

مسعر (mosa''ar) ص. ع. مأخوذ از تازی. نرخ نهاده وقیمت تعیین شده.

مسعر (mosa''er) ا. ع. حاکم ومتصرف در کارها.

مسعط (mes'at) و (mos'ot) ا. ع. دارودانی که بدان دارو در بینی ریزند.

مسعل (mas'al) ا. ع. حلق.

مسعن (mosa''an) ا. ع. دول بزرك که ازدو چرم سازند.

مسعود (mas'ud) ص. ص. نیکبخت کرده شده. یق: **اسعده الله فهو مسعود ولا یقال مسعد کانهم استغنوا عنه بمسعود**.

مسعود (mas'ud) ا. ص. پ. مأخوذ ازتازی. سعادتمند و نیکبخت ومبارك وخجسته وفیروز ومیمون و فرخنده. وازاعلام است. و **سلطان مسعود**: پور سلطان محمود پنجمین پادشاه از سلسلهٔ غزنویان از سال ۴۲۱ هجری تا ۴۳۲ پادشاهی کرد. و **سلطان مسعود**: پور سلطان محمد پسرزادهٔ ملکشاه نهمین پادشاه از سلسلهٔ سلجوقیان از ۵۲۶ هجری تا ۵۴۷ پادشاهی کرد.

مسعودی (mas'udi) ا. پ. مأخوذ از تازی. نیکبختی وسعادتمندی ویمنت.

مسعور (mas'ur) ص. ع. **رجل مسعور**: مردی که ویرا باد سموم زده باشد.

مسعور (mas'ur) ا. ع. حریص وآزمند طعام. و پرشکم. و دیوانه. و تشنه.

مسعورة (mas'urat) ص. ع. **ناقة مسعورة**: ماده شتر دیوانه.

مسعوع (mas'u') ص. ع. **طعام مسعوع**: گندم زنك زده که بآفت زنگار فاسد شده باشد.

مسعوف (mas'uf) ص. ع. **صبی مسعوف**: کودك شیرینه برآورده.

مسعی (mas'iyy) ا. ع. مرد بسیار سیر وتوانای برآن.

مسغب (mosqeb) ص. ع. گرسنه. ج: مسغبون.

مسغب (mosqab) و (mosaqqab) ص. ع. جایز و روا.

مسغبة (masqabat) ا. ع. مجاعه وگرسنگی. یق: **یتیم ذو مسغبة** ای ذومجاعة.

مسغبة (masqabat) م. ع. **سغب سغباً وسغباً وسغابة وسغوباً ومسغبة** و. سغابة.

مسغبل (mosaqbel) ا. ع. نرم و آسان.

مسغبون (mosqebuna) ص. ع. ج. مسغب.

مسغدة (mosqadat) ص. ع. **فصال مسغدة**: شتر کره های شیر مست و فربه.

مسغم (mosqam) و (mosaq-qam) ص. ع. نیك غذا و نیك خوار. و کودك فربه بناز پرورده.

مسغوم (masqum) ص. ع. فربه بناز پرورده.

مسف (mosaff) ص. ع. رنك بدل.

مسف (moseff) ص. ع. آنکه از برك خرمابن بوریا می بافد. ومشغول بکارهای دون وپست. وابر ویا مرغ نزدیك بزمین.

مسفح (mosaffeh) ص. ع. آنکه کارهای بیهوده میکند.

مسفر (masfer) ص. ع. آنچه پیدا و نمایان باشد از روی. ج: مسافر. یق: **ما احسن مسفر وجهه ومسافر وجهه و مسافر وجوههم**.

مسفر (mesfar) و **مسفرة** (mesfarat) ا. ع. بسیار سفر و توانای برسفر. مسفرة مؤنث.

مسفر (mosfer) ص. ع. آنکه در روشنائی صبح داخل میشود. ج: مسفرون. و **وجه مسفر**: روی روشن وتابان.

مسفر (mosaffar) ا. ع. گروههٔ ریسمان .

مسفرة (mesfarat) ا. ع. جاروب.

مسفرة (mosferat) ص . ع . مؤنث مسفر . یق : **وجوه مسفرة** : رویهای روشن و تابان . و **ناقة مسفرة الحمرة** : ماده شتری که سرخی آن ازسرخی سپیدی آمیخته اندك بیشتر باشد.

مسفرة (mosaffarat) ا. ع. گروههٔ ریسمان.

مسفرون (mosferuna) ع . ج . مسفر.

مسفسف (mosafsaf) ص . ع . آرد بیختهٔ نرم.

مسفسف (mosafsef) ا. ع . مرد کم عطا و لئیم.

مسفسفة (mosafsafat) ا. ع. گرد و آرد بیخته وجز آن.

مسفسفة (mosafsefat) ا. ع. بادی که پست وزد و خاك نرم و تلکها برانگیزد و بپرد.

مسفط (mosaffat) ص . ع . **رجل مسفط الرأس** : مردی که سر آن مانند کدوی خشك میان تهی باشد .

مسفعة (mosaffe'at) ص. ع. **سموم مسفعة** : باد های گرمی که رویرا بسوزاند ورنك آنرا برگرداند.

مسفك (mesfak) ا. ع. مرد بسیار گوی پرحرف .

مسفلة (mosfalat) و (masfalat) ا. ع. محله‌ای در پائین مکه . ودهی بیمامه .

مسفن (mesfan) ا. ع. تیشهٔ چوب تراش وآنچه بدان چیزیرا تراشند . وسوهان.

مسفوح (masfuh) ص. ع. **دم مسفوح** : خون ریخته شده .

مسفوح (masfuh) ا. ع. چیز فراخ و درشت . وشتر بزمین گسترده ودراز کشیده . ونام اسبی .

مسفوحة (masfuhat) ص. ع. **ناقة مسفوحة الابط** : ماده شتر فراخ بغل.

مسفور (masfur) ص. ع. بیان شده و اشاره شده .

مسفوع (masfu') ص . ع . **رجل مسفوع العین** : مردی که چشمهای وی درچشم خانه فرورفته باشد . ومرد چشم رسیده. ومرد پری زده .

مسفوك (masfuk) ص . ع . خون ریخته .

مسفه (mosfah) ص . ع. **واد مسفه** : رودبار پرآب .

مسفه (mosfeh) ص. ع. **طعام مسفه** : غذائیکه آب بسیار خوراند و تشنگی آورد.

مسفه (mosaffeh) ص . ع. آنکه بدیگری نسبت نادانی و سفاهت میدهد .

مسفی (mosfi) ا. ع. سخن چین. وباد خاك برداشته .

مسقاب (mesqâb) ا . ع . ماده شتر نرزاینده .

مسقاة (masqât) و (mesqât) ا . ع . جای آب خوردن . و آنجای از شکم مستسقی که آب دروی گرد میآید.

مسقاة (mesqât) ا . ع . آلت آبخوردن .

مسقار (mesqâr) ا.ع. خرمابنی که ازآن شیره روان گردد.

مسقاط (mesqât) ص.ع. زنی که بچهٔ ناتمام افگندن عادت وی باشد. وهمچنین ماده شتر وجز آن . ج : مساقیط .

مسقام (mesqâm) ا . ع . مرد بسیار بیماری و کثیرالمرض .

مسقب (mesqab) ا. ع . ماده شتر نرزاینده که عادت آن نرزائیدن باشد.

مسقب (mosqeb) ص . ع . نزدیك و دور .

مسقسق (mosaqseq) ا. ع . آنکه برابر ومقابل شخصی دیگر نشیند و باهم بنوبت شعر خوانند . لغة مولدة .

مسقط (masqat) ا. پ. نام شهری در ساحل دریای عمان .

مسقط (masqat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ محل ساقط شدن و جای افتادن . و **مسقط الرأس** : مولد و جائی که شخص در آن متولد شده باشد .

مسقط (masqat) ا . ع. شهری در ساحل دریای عمان . و وادی میان بصره و نباج . ونام روستائی. و **مسقط الرأس** : جای زادن .

مسقط (masqat) م . ع . **سقط سقوطاً و مسقطاً** . ر. سقوط.

مسقط (masqat) و (mesqat) ا. ع . جای افتادن .

مسقط (mesqat) ا. ع . بال مرغ .

مسقط (mosqet) ص. ع. زنی که بچهٔ ناتمام افگنده باشد . و بی آبرو کننده . و ذلیل و خوار کننده .

مسقطة (masqatat) ا. ع. تمامی وهمگی ریگ توده. وجائیکه ریگ تنك گردیده منقطع شود. و سبب افتادن. یق : **هذا مسقطة له من اعین الناس** : این سبب افتادن وی است از چشم مردم .

مسقع (mesqa') ص. ع. **خطیب مسقع** : خطیب فصیح و بلند آواز .

مسقف (mosaqqaf) ص.ع. درازبالا.

مسقف (mosaqqaf) ص. ع. مأخوذ از تازی ـ سقف دار و سقف پوشیده .

مسقف (mosaqfef) ص . ع .
شعر مسقف : موی بلند و پرا کنده وژولیده.
مسقم (mosqem) ص . ع . بیمار گرداننده .
مسقوط (masqut) ص.ع. خرمای افتاده .
مسقوم (masqum) ص.ع. بیمار .
مسقوی (masqaviyy) و **مسقی** (masqiyy) ص.ع. کشت آبخورده خواه دستی بآن آب داده باشند ویا از باران آب خورده باشد.
مسقی (masqiyy) ص.ع. سیرآب.
مسك (mesk) ا . ع . پوست ویا پوست بزغاله . ج : مسوك . وقولهم : **انا فی مسك ان لم افعل کذا و کذا** : یعنی بجای توباشم اگر چنین وچنان نکنم . و **هم فی مسوك الثعالب** : یعنی ایشان خوف زده و بیمنا کند.
مسك (mask) م . ع . **مسكت بالشیء مسكاً** (ازباب ضرب ویانصر) : چنگ زدم بآنچیز وگرفتم آنچیزرا ودرآویختم به آن.
مسك (mesk) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ مشك که مشموم نیز گویند. و **مسك البر** و **مسك الجن**: نام درگیاه.
مسك (mesk) ا. پ. مشك.
مسك (masak) ا.ع. پوست باخه واستخوان ماهی که ازآن شانه وجز آن سازند. ودستیانه وپای برنجن ازسرون ودندان فیل و وجز آن . ونیز **مسك** : ج . مسكة .
مسك (mesak) ع . ج . مسكة .
مسك (mosak) ع . ج . مسكة (mosakat) و (moskat).
مسك (mosok) ص . ع . رجل **مسك** : مرد زفت وبخیل .
مسكان (moskân) ا.ع. بیعانه .
مسكة (maskat) ا . ع . یکقطعه از پوست .
مسكة (meskat) ا.ع. قدری از مشك . ج : مسك .
مسكة (moskat) ا . ع . آنچه بدان چنگ درزنند . و آنقدر از غذا و شراب که برپای نگاهدارد اندام را و بس باشد زندگانی را . وخرد بسیار و عقل وافر . ج : مسك . و بقیة از هر چیزی و جای درشت و سخت ازچاه که درکندن برآید . وچاه درشت و سخت خاك که آنرا به گرد گرفتن حاجت باشد. و زفتی . یق : **فیه مسكة** : دروی بخل و زفتی میباشد . و خیر ونیکوئی . یق : **عاقبته مسكة** ای خیر یرجع الیه. **ولیس لامره مسكة** : نیست درحكار او اصلی که برآن اعتماد کند .
مسكة (mosakat) ا . ع . واحد مسك یعنی یك دستیانه ویا پای برنجن . و جائی که در آن آب ایستد . و نیز **مسكة** : پوستی که در روی کودك و یا اسب کره در کشیده شده است . و جای درشت از چاه که رفت کندن پیش آید . وچاه سخت خاك که ویرا به گرد گرفتن حاجت باشد .
مسكة (masakat) ص. ع. **هو حسكة مسكة** : او شجاع ودلیر است .
مسكة (mosakat) ص. ع. آنكه چون در چیزی چنگ زند دیگر خود را رها کردن نتواند . ومرد بخیل . ج : مسك .
مسكة (mosokat) ا . ع . **فیه مسكة** : دروی زفتی وبخل میباشد .
مسكت (mosket) ص . ع . آنكه ساکت وخاموش میکند. وخاموش کننده .
مسكت (mosket) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ کسی ویا چیزیکه خاموشی میآورد و سبب سكوت میشود .
مسكت (mosakkat) ا. ع. تیر بسین از تیرهای قمار .
مسكت (mosakket) ص. ع. ساکت کننده وخاموش کننده .
مسكر (mosker) ص . ع . مست کننده .
مسكر (mosker) ص. پ. مأخوذ ازتازی ــ مست کننده وهر چیزیکه مستی آورد.
مسكر (mosakkar) ص. ع. خمار زده ومست .
مسكرات (moskerât) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهائی که مستی‌آورند و شراب وعرق کشمش وجز آن .
مسكعة (mosakke'at) ا.ع. زمین بی‌علامت و نشان .
مسكل (meskal) ا. پ . سازی که از دهن بطور موسیقار مینوازند .
مسكن (maskan) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ جای باش ومحل اقامت . ومقام ومحل وخانه ومنزل .
مسكن (maskan) و (masken) ا . ع . جای باش و خانه . ج : مساكن. و قوله تعالی : **فی مسكنهم** ای بلدهم الذی یسكنون فیه .
مسكن (mosken) ص. ع. صاحب فقر و درویشی . ج : مسكنون . و **اصبحوا مسكنین** ای ذوی مسكنة.
مسكن (mosakken) ص.ع. آرام دهنده .
مسكن (mosakken) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیز که آرام کند و فرونشاند و تسكین دهد .
مسكنات (mosakkenât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ــ چیزهائی که تسكین میدهند و

آرام میکنند .

مسکنة (maskanat) ا. ع. فقر و حاجت .

مسکنت (maskenat) ا. پ. مأخوذ ازتازی - فقر و درویشی و تنگدستی و نکبت وخواری وفروتنی . و **اهل مسکنت**: فروتن ومتواضع . وشرمگین .

مسکنون (moskenuna) ع. ج. مسکن .

مسکوب (maskub) ص. ع. ریخته شده . و **ماء مسکوب** : آبی که بی کره بر روی زمین روان باشد .

مسکوت (maskut) ص. پ. مأخوذ از تازی - ساکت شده و خاموش شده . و **مسکوت عنه** : چیزیکه سزاوار خاموشی بود . و نگفتنی.

مسکور (maskur) ص. ع. مست شده. وچشم پوشیده و چشم نهفته .

مسکوك (maskuk) ص . ع. سکه زده . و **سریر مسکوك** : تخت میخ دوز کردهٔ بآهن .

مسکوك (maskuk) ص . پ. مأخوذ ازتازی - سکه زده .

مسکون (maskun) ص . پ . مأخوذ ازتازی - منزل کرده شده وسکناشده. وآباد ومعمور . وآرام کرده شده وتسلی داده شده. و **غیرمسکون** : غیر معمور وخراب وجائی که درآن کسی منزل نداشته‌باشد . و **ربع مسکون** : آن قسمتی از کرهٔ زمین که معمور وآباداست وقابل سکنای نوع بشر است . و **مسکون‌شدن** : آرام کرده‌شدن. و خشنود کرده شدن . وتسلی داده شدن .

مسکه (maske) ا. پ. روغن تازه وکره وچربی که ازدوغ گیرند .

مسکی (meskiyy) ص . ع . مشکی وسیاه وبرنگ مشك .

مسکیر (meskir) ص . ع . بسیار مست شونده .

مسکین (meskin) و (maskin) ا- ص. ع . درویش و آنکه هیچ ندارد ویا آنکه بقدری دارد که کفایت ویرا نمیکند . و یا کسیکه اورا فقر از حرکت وقوت بازداشته باشد. و خوار وحقیر و ضعیف . ج : مساکین ومسکینون . ونیز مسکین فقیر ، یستوی فیه المذکر و المؤنث . یق : **هو مسکین و هی مسکین** . ونیز مسکین از اعلام‌است.

مسکین (meskin) ص. پ. مشکی وبرنگ مشك .

مسکین (meskin) ا. پ. مأخوذ از تازی - کسیکه هیچ ندارد . وخوار وضعیف وحقیر وفقیر وتنگدست .

مسکینات (meskinât) ع . ج . مسکینة .

مسکینة (meskinat) ص . ع. زن فقیر ودرویش . ج : مسکینات .

مسکینة (meskinat) ا . ع . نام مدینهٔ طیبه .

مسکینون (meskinuna) ا . ع. ج . مسکین .

مسکینه (meskine) ا. پ.مأخوذ ازتازی - زن درویش وفقیر و بیچاره .

مسکینی (meskini) ا. پ. مأخوذ ازتازی - درویشی وفقیری و بیچارگی.

مسکینیت (meskiniyyat) ا. پ. مأخوذ ازتازی - بینوائی .

مس‌گر (mes-gar) ا. پ. کسیکه ظروف‌مسینه وادوات‌مسینه میسازد ومیفروشد.

مس‌گری (mes-gari) ا . ع . شغل وکار مسگر .

مسل (masl) م. ع. **مسل الماء** **مسلا** (از باب نصر) : روان شد آب و جاری گردید . و نیز روان شدن هرچیزی که مانند آب باشد .

مسل (masal) ا. ع. راه دراز در زمین نرم و آب راهه . ج : امسلة و مسل و مسلان ومسائل .

مسل (mosol) ع. ج. مسل. و ج. مسیل.

مسلاء (maslâ') ا. ع. روغن‌گداخته .

مسلاة (maslât) ا . ع . تسلی و دلنوازی .

مسلاخ (meslâx) ا. ع. پوست. و پوست بز.و پوست مار . وخرمابنی که غورهٔ آن نارسیده بریزد .

مسلاس (meslâs) ا. ع. خرمابنی که بیخ شاخه‌های آن رفته باشد .

مسلاط (meslât) ا. ع.دندانهٔ کلید. ج : مسالیط .

مسلاق (meslâq) ص. ع. **خطیب مسلاق** : خطیب بلیغ بلند آواز .

مسلان (moslân) ع . ج. مسل. و ج. مسیل .

مسلب (mosleb) و (mosalleb) ص. ع. ماده شتر ویا زن بچه مرده ویا بچهٔ ناتمام افکنده .

مسلة (mesallat) ا . ع . سوزن جوال‌دوزی . ج . مسال.

مسلح (mosallah) ص.ع. سلاح پوشیده وشمشیر بسته .

مسلح (mosallah) ص . پ . مأخوذ از تازی - سلاح پوشیده وسلاح دار و کسیکه باخود آلت جنك برمیدارد و سجا کند.

مسلحب (moslahebb) ص. ع. راست. وراه روشن ودراز.

مسلحة (maslahat) ا. ع. جائی که دروی خوف وترس باشد ولازم باشد در آن سلاح باخود برداشتن . و جای ترس از رخنه‌های شهر وسرحد مملکت. وگروه سلاح دار و نگهبان. وجای دیدبان. ج : مسالح .

مسلخ (maslax) ا. ع. محل سلخ وجائیکه درآن گوسپند را پوست می‌کنند. ج : مسالخ.

مسلخم (moslaxemm) ص. ع. متکبر گردنکش .

مسلس (mosles) ص . ع. ماده شتری که بچهٔ ناتمام افکنده باشد.

مسلسل (mosalsal) ص . ع . **ثوب مسلسل** : جامهٔ بدبافت، وجامهٔ نگارین به‌نگار مخطط. و **شیء مسلسل** : چیزدرهم پیوسته . و **ماء مسلسل** : آبیکه از جهت گوارائی و صافی بآسانی درحلق داخل شود. و نیزآب روان شدهٔ بهم پیوسته.

مسلسل (mosalsal) ص . پ . مأخوذ ازتازی . به زنجیر بسته. ومانند زنجیر بهم پیوسته. وبهم بسته و بهم پیوسته و باهم پیوند دادهشده. وپی درپی ومتوالی. و ردیف و بنظم قرارداده شده.

مسلط (mosallat) ص . ع . برگماشته.

مسلط (mosallat) ص. پ. مأخوذ ازتازی . دارای تسلط و زورآور و غالب و حاکم‌وفرمانروا. و **مسلط‌شدن** : غالب‌شدن وزبردست گردن ومغلوب کردن . ونیرومند شدن. وحکومت‌کردن.

مسلع (mesla') ا. ع. دلیل‌ورهنما.

مسلع (mosalla') ص. ع. **بقر مسلع** : گاوی که در قحط سال بردم آن سلع وعشر می‌بستندوآنرا بجای مرتفعی میراندند و سپس آتش میزدند برسلع و عشر تا باران آید واین کار معمول تازیان درایام جاهلیت بود.

مسلعة (mosalla'at) ع. ص. مؤنث مسلع . بق . ع . **یقور مسلعة** : یعنی گاوهای مسلع . و. مسلع.

مسلعف (masal'af) ا. ع. درشت .

مسلف (moslef) ص. ع. **امراة مسلف** : زنی که چهل وپنج سالگی رسیده باشد.

مسلفة (meslafat) ا . ع . ماله. ج. مسالف .

مسلق (meslaq) ص . ع . **خطیب مسلق** : خطیب بلیغ بلند آواز . ج : مسالق.

مسلك (maslak) و (maslek) ا. ع. راه وطریق و محل عبور. ج : مسالك.

مسلك (maslak) ا. پ. مأخوذ ازتازی ــ راه وطریق. وطریقه. ومحل‌عبور. و وضع وترتیب و انتظام. وخط عبور.

مسلك (mosallak) ا. ع. نحیف ونزار و لاغر .

مسلكة (maslakat) ا. ع. طره‌ای که از گوشهٔ جامه بیرون آورده باشند.

مسلم (moslem) ص . ع . کسیکه متدین‌بدین‌اسلام باشد. ج : مسلمون . وکسیکه مردم از دست وزبان وی آسوده باشند.

مسلم (moslem) ا. پ. مأخوذاز تازی. مسلمان و متدین بدین اسلام .

مسلم (mosallam) ص. ع. سپرده شده وحواله شده وامانت داده شده . ورهائی یافته . و معاف شده . ومعاف شدهٔ ازتکالیف عرفی.

مسلم (mosallam) ص. مف. پ. مأخوذ از تازی ــ کامل و صحیح و سالم و تندوست و درست وبی‌عیب . ومحقق و واضح و یقین . و **مسلم الانصاف** : نگاهدارندهٔ عدالت و انصاف . و **ملای مسلم** : ملای درسعد کاری که همه‌کس آنرا قبول داشته‌باشد. و **سخنان مقرر ومسلم** : سخنان محقق وراست. و **مسلم‌شدن** : محقق‌شدن‌و براستی ثابت‌گشتن. و **مسلم کردن** : محقق کردن و ثابت نمودن . و معاف بخشیدن .

مسلم (mosallem) ص. ع. کسیکه صحیح و سالم نگاه میدارد . وحمایت میکند رهائی و آزادی را . وآنکه می‌سپارد چیزیرا بکسی . و آنکه تسلیم میشود و گردن می‌نهد بعدالت دیگری . وکسیکه سلام میکند و ادای دعا وتهنیت می‌نماید . وآنکه بخوبی وخوشی یاد میکند مرده و فوت شده را و. علیه السلام میگوید .

مسلم (mosallem) ا. ع. جانشین صلح. ونایب‌حاکم جدید که تاورود آن‌حاکم بمقر حکومت خود ازوی نیابت میکند.

مسلماً (mosallaman) مف. پ. مأخوذ ازتازی ــ محققاً ویقیناً وحتماً.

مسلمات (mosalemât) ع. ج. مسلمة.

مسلمات (moslemât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ــ زنان مسلمان .

مسلمان (moslemân) ا. پ. ج . مسلم .

مسلمان (mosalmân) و (mosol-mân) ص . پ . متدین و دیندار و متدین بدین اسلام.

مسلمانی (mosalmâni) ا. پ . دینداری وتدین . وتدین بدین اسلام.

مسلمة (moslemat) ص. ع. زنی که متدین بدین اسلام باشد . ج : مسلمات.

مسلمون (moslemuna) ع. ج. مسلم.

مسلمیات (mosallamiyyât) ا . پ. مأخوذ از تازی ــ چیزهای مسلم و محقق ومبرهن .

مسلمین (moslemin) ا . پ مأخوذ از تازی ــ مردهای مسلمان .

مسلنطح (moslonteh) ا . ع . فضای فراخ و وسیع .

مسلنقی (moslanqi) ص . ع . بریشت خفته . و کسیکه برقفا خوابیده باشد .

مسلوب (maslub) ص . ع . ربوده . و ربوده عقل .

مسلوب (maslub) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ ربوده شده . وسلب شده .

مسلوت (maslut) ص . ع . آنچه از وی گوشت برگرفته باشند . و **رجل مسلوت** : مرد سرسترده .

مسلوخ (maslux) ص . ع . گوسپند پوست کنده و پوست باز کرده . وماه بآخر رسیده .

مسلوس (maslus) ص . ع . بیهوش ودیوانه .

مسلوط (maslut) ص . ع . **رجل مسلوط اللحیة** : مرد تنك ریش .

مسلوع (maslu') ص . ع . آنکه براندام وی سلعه برآمده باشد .

مسلوعة (maslu'at) ا . ع . راه روشن .

مسلوف (masluf) و **مسلوفة** (maslufat) ص . ع . برابر و هموار کرده . الحدیث : **ارض الجنة مسلوفة** .

مسلوق (masluq) ص . ع . جوشیده . و **یوم مسلوق** : روزی ازروزهای تازیان است .

مسلوقة (masluqat) ا . ع . شوربا . ج : مسالق .

مسلوك (masluk) ص . ع . پاسپرده کرده شده . و رفته شده . و درج شده . و در کشیده شده .

مسلوك (masluk) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ پاسپرده شده . وراه رفته شده .

مسلول (maslul) ص . ع . شمشیر برکشیده . ومرد گرفتار بیماری سل .

مسلول (maslul) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ گرفتار بیماری سل .

مسلولین (maslulin) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ گرفتاران بیماری سل .

مسلوم (maslum) ص . ع . مار گزیده . و **ادیم مسلوم** : پوست پیراستهٔ بابرك سلم .

مسلوماء (masluma') ص . ع . **ارض مسلوماء** : زمین سلمناك .

مسلهم (moslahemm) ا . ع . متغیر وبرگشته گونه .

مسلی (mosalli) ص . ع . تسلی دهنده . وخرسندی دهنده .

مسلی (mosalli) ا . ع . سومین اسب رهان .

مسلئب (moslaebb) ا . ع . باران سخت وبسیار .

مسم (masamm) ا . ع . موضع نفوذ . ج : مسام . و ج . ج . مسامات .

مسم (mesamm) ا . ع . آن که بخورد هرچیز را که برآن قادر شود .

مسم (mosemm) ص . ع . **یوم مسم** : روز بادگرم .

مسما (mosammâ) ا . پ . نوعی ازخورش که باپلاو خورند .

مسما (mosammâ) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نامیده شده .

مسماة (mesmât) ا . ع . پاتابه .

مسمات (mosammât) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ نامیده شده و اسم گذاشته . (واین صفت را درزنان استعمال کنند .)

مسما جنگ (masmâ-jang) و (mesmâ-jang) و **مسما چنگ** (mas- mâ-çang) ا . پ . آلتی چرمینه مانند آلت رجولیت که زنان نیز شهوت جهة دفع شهوت بخود بکار برند .

مسماح (mesmâh) ص . ع . جوانمرد . و خوشخوی . و ملاطف . ج : مسامیح .

مسمار (mesmâr) ا . ع . آنچه بدان چیزیرا استوار کنند . و میخ آهنین . ج : مسامیر . وبند آهن . ومرد نیکو سیاست کنندهٔ شتران . ونام سك ام‌المؤمنین میمونة .

مسمار (mesmâr) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ میخ آهنین .

مسماری (mesmâri) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ میخی شکل وشبیه بمسمار . وپایمال کنده .

مسماری (mesmâri) ا . پ . خرابی و ویرانی .

مسماس (masmâs) و (mesmâs) ا . ع . سبك رو . وسبك شوریده کار .

مسماس (mesmâs) م . ع . **مسمس الامر مسمسة و مسماساً** : آمیخته شد آن کار وشوریده گشت .

مسماك (mesmâk) ا . ع . گاو سر . و چوب دوشاخه ای که خرگاه را بوی دروا کنند .

مسمة (masammat) و (mosemmat) ا . ع . **اهل المسمة** : نزدیکان وخویشان و خواص مرد . وکذلك : **اهل المسمة** .

مسمح (masmah) ا . ع . وسعت و فراخی . یق : **ان فیه لمسمحاً** .

مسمدر (mosmaderr) ص . ع . **طریق مسمدر** : راه راست و دراز . و **کلام مسمدر** : سخن راست راستوار .

مسمرط (mosamret) ص . ع . **رجل مسمرط الرأس** : مرد درازسر .

مسمسة (masmasat) م. ع. **مسمس مسمسة و مساساً** . ر. مساس.

مسمط (mosammat) ا. ص. ع. حکمی که رد نشود. یق: **حکمك مسمطاً.** و نیز میگویند: **خذ حکمك مسمطاً** ای مهلا نافذاً. و نیز **مسمط** : فرستاده‌ای که باز نگردد.

مسمط (mosammat) و **مسمطة** (mosammatat) ص. ع. **شعر مسمط** و **قصیدة مسمطة** : نوعی ازشعر وقصیده که جمع کدایات رایك قافیه‌مخالف‌توافی‌سابق.

مسمطات (mosammatât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ــ قصیده‌های مسمط.

مسمع ('masma) ا. ع. جائیکه از آنجای شنیده میشود. یق : **هو منی بمرای ومسمع**. ر. مرای.

مسمع ('mesma) ا. ع. گوش . ج : مسامع . و گوشهٔ دول. و دستهٔ سر دول که ریسمان بدان‌بندند. وچوبهائی که درداخل زنبیل کنند وقتیکه خاك از چاه برمیکشند . و نام پدر قبیله‌ای ازتازیان. ج : مسامعة.

مسمع ('masma) و ('mesma) ا. ع. سوراخ گوش.

مسمع ('mosma) ص. ع. شنوانیده شده . و مقبول. و کارساز. **اسمع غیر مسمع** : بشنو که غیر مقبول است آن چه میگوئی ویابشنو وشنوانیده نمیشوی ویاجواب داده نمیشوی مرآنچه را که به آن میخوانی .

مسمع ('mosme) ا. ع. قید و پای بند. و دست‌بند .

مسمع ('mosme) ص. ع. شنواننده.

مسمع ('mosamma) ص. ع. مقید بازنجیر.

مسمع ('mosamme) ص. ع. فحش دهنده و بدزبان .

مسمعاً (mosma'an) م. ق. پ. مأخوذ ازتازی ــ درحال شنیدن وهنگام‌شنیدن.

مسمعة (mosme'at) ا. ع. زن سرود گوی و مغنیه .

مسمعل (mosma'ell) ا. ع. شتردراز.

مسمعلة (mosma'ellat) ا. ع. ماده‌شتر دراز.

مسمقار (mosmaqâr) ا. پ. زراوند طویل.

مسمقر (mosmaqerr) ص. ع. روز بسیار گرم وسخت گرم.

مسمقران (mosmaqrân) و **مسمقوره** (mosmaqure) ا. پ. زراوند طویل.

مسمکات (mosmakât) ا. ع. آسمانها .

مسمن (mosmen) ص. ع. فربه خلقی. ونیز **مسمن** : آنکه روغن بسیاردارد. ج : مسمنون .

مسمن (mosammen) ص. ع. فربه کننده .

مسمنة (masmanat) م. ع. **استسمنه مسمنة** : فربه کرد آنرا .

مسمنة (mosmanat) ص. ع. **طعام مسمنة** : طعام چرب . و **امراة مسمنة** : زن فربه خلقی .

مسمنة (mosammanat) ص. ع. **امرأة مسمنة** : زن فربه بادارو.

مسمنون (mosmenuna) ص. ع. ج. مسمن. یق : **قوم مسمنون** : کروهی که روغن بسیار دارند.

مسمور (masmur) ا. ع. مرد کم گوشت . ودرشت پیوند استخوان . و درشت پی. ومکدر . و آمیخته زندگانی.

مسمورة (masmurat) ا. ع. دختر درشت بدن سخت گوشت .

مسموط (masmut) ا. ع. بره ویا بزغالهٔ موی پاك کردهٔ جهت بریان .

مسموع ('masmu) ص. ع. شنیده شده وقابل استماع .

مسموع ('masmu) ص. پ. مأخوذ ازتازی ــ شنیده شده، وبرآورده شده، وسزاوار شنیدن و گوش دادن وبرآوردن. و **مسموع شدن** : شنیده‌شدن‌وبرآورده‌شدن.

مسموك (masmuk) ا. ع. دراز وبلند، ورسن استوار.

مسموکات (masmukât) ا. ع. آسمانها.

مسمول (masmul) ص. ع. کورکرده وچشم بیرون آورده .

مسموم (masmum) ص. ع. کشته شدهٔ بزهر. و **طعام مسموم** : طعام زهردار . و **یوم مسموم** : روز بادگرم.

مسموم (masmum) ص. پ. مأخوذ از تازی ــ زهر خورده، و **مسموم شدن** : زهر خوردن و بزهر کشته شدن . و **مسموم کردن** : بزهر کشتن وزهر خورانیدن .

مسمه (mosammah) ص. ع. **رجل مسمه** : مرد عقل رفته .

مسمهج (mosamhaj) ا. ع. اسب معتدل اعضا .

مسمهر (mosmaherr) ا. ع. نره ونرهٔ سخت .

مسمهل (mosmahell) ا. ع. لاغر و نزار .

مسمی (mosammâ) ص. ع. نامیده شده وخوانده شده، و ملقب شده، و نامزد شده.

مسمی (mosammi) ص. ع.

آنکه می‌نامد واسم میگذارد .

مسمئل (mosma'ell) ا. ع. نام مرغی .

مسمئل (mosma'ell) ص. ع. لاغر وباریك شكم . وجامهٔ كهنه .

مسن (masn) م.ع . **مسنه مسناً** (ازباب نصر) : بتازیانه زد اورا .

مسن (masan) م. ع. **مسن مسناً** (ازباب سمع): بی‌باك گردید.

مسن (masan) ا. ع. بی‌باكی.

مسن (mesann) ا. ع. فسان وآنچه بدان كارد وجز آن تیز كنند .

مسن (mosenn) ص. ع . كلانسال و سال دیده و پیر .

مسن (mosenn) ص. پ. مأخوذاز تازی ـ مرد پیر و سالدیده وكلانسال و پیر .

مسناة (mosannât) ا. ع . بند روغ و بند آب و سد .

مسناع (mesnâ') ا. ع. ماده شتر خوب و نیكو

مسناف (mesnâf) ا. ع. شتری كه رحل‌ـپس‌اندازد. ویا آنكه رحل‌پیش اندازد. وشتری كه بروی سناف بندند.

مسنبة (masnabat) ا. ع. حرص و آزمندی سخت .

مسنبخ (mosanbax) ا. ع. كسیكه در نیمروز سیر كند وراه رود. ودور و بعید.

مسنة (mosennat) ص . ع . زن كلانسال .

مسنت (mosnet) ص . ع . سال قحط. و رجل **مسنت** : مرد قحط رسیده . ج : مسنتون .

مسنتة (mosnetat) ص. ع. ارض **مسنتة** : زمین بی‌گیاه قحط رسیده .

مسنتون (mosnetuna) ع. ج. مسنت.

مسنج (mosannaj) ص. ع. برد **مسنج** : چادر خطدار .

مسند (masnad) ا ـ ص . پ . حرامزاده وبدذات‌وبدكردار. وتنبل وهیچكاره. و دروغگوی بد كردار .

مسند (masnad) ا. پهـ مأخوذ از تازی ـ جائیكه برآن می‌نشینند و برآن تكیه میكنند. و بالش بزرك. وپشتی و تكیه‌گاه. و فرشی كه دربالای اطاق میاندازند. و **مسند آسودگان** : گور و قبر. و عالم و دنیا . و **مسندجم** : دنیا و عالم . وهوای نفسانی. و **مسند حكومت** : جائیكه حاكم برآن تكیه كرده می‌نشیند. و تخت پادشاهی. و **مسندسلطان** : تخت‌پادشاهی. **ودر مسند عزت** : یعنی درسرافرازی و جلال .

مسند (mesnad) ا. ع. هر چیزكه برآن تكیه كرده شود. ج. مساند .

مسند (mosnad) ا ـ ص. ع . حدیثی كه آنرا بگویندهٔ وی اسناد دهند. ج : مساند و مسانید . و دهر و روزگار . و پسر خوانده. وخطی مرحمیر را . و باصطلاح نحو **مسند الیه** : آنچه بآن اسناد دهند و بدان منسوب گردانند . و **مسند به** : آنچه آنرا اسناد دهند .

مسند (mosned) ص . ع . آنچه سبب تكیه دادن میشود . وكسیكه ایراد میكند وتقریر مینماید گواهی دیگریرا .

مسند آرا (masnad-ârâ) و **مسند آرای** (masnad-ârây) ص . پ . آرایش كنندهٔ تخت پادشاهی و زینت دهندهٔ آن .

مسندة (mosannadat) ص. ع. خشب **مسندة** : چوبهای تكیه داده شده.

مسند طراز (masnad-terâz) ص. پ. زینت دهندهٔ مسند وتخت پادشاهی.

مسندگاه (masnad-gâh) ا. پ تكیه‌گاه وپناه‌گاه وجای پناه .

مسند نشین (masnad-necin) ا. پ. كسیكه برتخت‌می‌نشیند وپادشاه وفرمانروا.

مسند نشینی (masnad-necini) ا. پ. جلوس برتخت .

مسندی (masnadi) ص. پ . منسوب بمسند وتخت.

مسندی (mosnadiyy) ا. ع. لقب شخصی .

مسنسن (mosansan) ا. ع. راه پا سپرده وكوفته شده .

مسنطل (mosantal) ا. ع. سست رو وناتوان كه در رفتار بافتادن نزدیك باشد. وكسیكه سررا بهنشیب و فراز كند . ویا پیچ پیچان رونده كه حفظ خود نتواند . و بزرك شكم مضطرب خلقت .

مسنف (mosnef) ص. ع. اسبی كه ازدیگر اسبان سبقت گیرد. ج . مسانف .

مسنفة (mosnafat) ص. ع. ماده شتر سناف بسته ، خاص بالناقة ولا یقال بعیر مسنف .

مسنفة (mosnefat) ص. ع. اسب پیش شونده ازاسبان دیگر. وزمین‌قحطرسیده. و ماده شتر لاغر. و **بكرة مسنفة** : ماده شتر جوان كه برآبستنی آن ده ماه گذشته و پستان پر كرده باشد .

مسنگ (masang) ا. پ. قمار بازی ناشایسته. ولاف. وتلاق وبظر .

مسنم (mosannam) ا ـ ص. ع. هرچیز خرپشته كرده مانند قبر وجز آن. وشتر گذاشته شده كه سوار وی نشوند .

مسنمة (mosnemat) ص . ع . ارض **مسنمة** : زمینی‌كه‌گیاه حلیا رویاند.

مسنو (masnovv) و **مسنوة**

(masnovvat) ص . ع . سیرآب . و ارض مسنوة : زمین سیرآب .

مسنوت (masnut) ا. ع. مصاحبی که بی‌سبب برشخص خشم گیرد.

مسنون (masnun) ص. ع. تیز کرده وصیقل زدهٔ ازکارد وجز آن . وهرچیز املس‌شده وروشن‌وتابان‌گشته . ومشروت‌کرده. وراه رفته وسیرکرده شده.و حماءمسنون: گـل و لای بوی ناك و متغیر . و رجـل مسنون الوجه : مرد تابان وری نیکو روی. و آنکه درروی وبینی او درازی باشد.

مسنون (masnun) ا. ع. نام شمشیری .

مسنون (masnun) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ سنت شده و ختنه شده . و مشروع و موافق شرع و سنت آنحضرت صلی‌الله علیه و آله.

مسنونة (masnunat) ا. ع. زمینی که گیاه آنرا خورده باشند .

مسنونه (masnune) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ قاعدهٔ مسنونه : قاعده وقانونی که مطابق حکم شرع باشد .

مسنه (mosannah) ص. ع. خبز مسنه : نان کرٔ بسته .

مسنی (masniyy) و مسنیة (masniyyat) ص . ع . سیرآب . و ارض مسنية : زمین سیرآب.

مسو (masv) م. ع. مساالحمار مسواً (ازباب‌نصر): سرکشی کرد آن‌خر. و مسوت الناقة : بدست آوردم نطفه را از زهدان آن ماده شتر. و مسوت الولد کدلك .

مسوء (mosu') م . ع . مسأ مسأ و مسوء. ر. مسأ .

مسواط (mesvât) ا . ع . آنچه بدان چیزرا درچیزی آمیزند ازچوب وجزآن. واسبی که بدون تازیانه تیز نرود . و مازو . و مالهٔ برزیگران.

مسواك (mesvâk) ا. ع. چوب دندان مال که بدان دندانها را پاك کنند . ج : مساويك .

مسواك (mesvâk) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ ابزاری که بدان دندانهارا پاك‌کنند و ستا نیزگویند خواه از چوب باشد ویا از موی وجز آن . و مسواك‌كردن : پاك کردن دندانها را بامسواك .

مسوج (mosavvaj) ص . ع . کساء مسوج : گلیمی که آنرا گرد کرده باشند .

مسوجر (mosavjar) ص. ع . سك باساجور . و شعر مسوجر : موی فروهشته .

مسوح (mosuh) ا. ع . ج . مسح .

مسوح (mosuh) م. ع. مسح مسحاً و مسوحاً . ر. مسح .

مسوخ (mosux) ع. ج. مسخ .

مسود (mosavvad) ا. ع. رودهائی که در آن خون فصد ماده شتر را پرکرده وسر آنرا بند نموده و بریان کرده در جاهلیت میخوردندی .

مسود (mosavved) ص. ع. اختیار کننده و برگزینندهٔ مهتر برای قوم. وآنکه سیاه میکند ویا سیاهی نشان‌میکند .

مسود (mosavved) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ آنکه باسیاهی دوات می‌نویسد . و مسود اوراق : نویسندهٔ ورقها .

مسود (mosavadd) ص. ع. سیاه روی ازغم واندوه وورتیح . قوله تعالی : ظل وجهه مسوداً وهوكظيم .

مسودة (masvadat) ص. ع. ماء مسودة : آبی که برروی آن زرتی باشد .

مسودة (mosvedat) ص. ع. زنی که بچهٔ سیاه زاید .

مسودة (mosavvedat) ا. ع . بنی‌عباس راگویند چرا که شعار آنها سیاه بود ولباس سیاه می‌پوشیدند .

مسوده (mosavvade) و مسوده (mosvadde) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ آنچه اول سرسری نوشته وسپس‌از روی آن بطور دقت و صفا و خوبی نویسند . و خاکار و خاکه . و مسوده کردن : سرسری نوشتن .

مسور (masur) ص. ع. طریق مسور : راه‌باسپرده. و رجل‌مسوربه : مرد رفتهٔ در آن راه.

مسور (mesvar) ا. ع . متکای چرمین .

مسور (mosavvar) ص. ع. دیوار بناشده ومحاط‌شدهٔ از دیوار. ودیوار داره و زینت کرده شدهٔ بادست برنجن.

مسور (mosavvar) ا. ع. جای دست برنجن از دست .

مسورة (mesvarat) ا. ع. تکیه گاه چرمین ومتکای چرمین. ج : مساور.

مسوس (masus) ا. ع . آبی که نه‌شور باشد ونه‌شیرین. وآبیکه‌دست بدان‌نرسد. وآب صاف شیرین. و آبیکه تشنه را سیراب کند. وهرچه فرونشاند تشنگی را. و فادزهر.

مسوس (mosavves) ص . ع. درخت کرم‌افتاده.ودرختی که کرم‌را میرواند.

مسوط (mesvat) ا. ع. آنچه بدان چیزرا بچیزی آمیزند ازچوب وجز آن. وبدون الف ولام نام پسر ابلیس که مردم را برخشم انگیزاند.

مسوع (mosavvaʿ) و **مسوغ** (mosavvaq) ص. ع. جایز وروا . یق : **هذا مسوع له** و کذلك **مسوغ له** .

مسؤف (masʿuf) ا . ع . شتر گشن بهیجان آمده. وشهوت تیز شده .

مسوف (mesvaf) ا. ع. عطردان.

مسوف (mosavvef) ا. ع. مرد برسر خود که هرچه خواهد میکند و کسی رد حکم آنرا نتواند .

مسوفة (mosavvefat) ا. ص. ع. **بئر مسوفة** : چاهی که نزدیك بآب دادن باشد. وچاهی که آبش ناگوارد و ناخوش وبدبو بود. الحدیث : **لعن الله المسوفة**: یعنی لعنت کناد خدای زن نافرمانرا که اطاعت شوهر نکند وتن درندهد و به **سوف افعل** وقت گذراند .

مسوق (masuq) ص. ع. ستور رانده شده.

مسوق (mesvaq) ا. ع. چوبی که بدان ستور را رانند.

مسوق (mosveq) ص.ع. **بعیر مسوق** : شتری که شکار را راند وشکارچی را برشکار قادر گرداند.

مسوقة (mesvaqat) ا. ع. تازیانه.

مسوك (mosuk) ع. ج . مسك.

مسوم (mosavvam) ص . ع . نشان وعلامت گذاشته شده. وبچرا گذاشته‌شده.

مسوم (mosavvem) ص . ع . نشان گذارنده . و کسیکه اسب خودرا به چرا میگذارد .

مسومة (mosavvamat) ص. ع. اسب به چرا گذاشته شده . و اسب بانشان و علامت. و **حجارة مسومة** : سنگریزه‌هائی که برآن امثال خواتیم باشد . و یا آنکه برآن نشان سپید و سرخ و یا علامت دیگر بود که بدان معلوم گردد از سنگریزه های دنیا نیست .

مسؤود (masʿud) ص . ع . گرفتار بیماوی سوأد .

مسؤوف (masʿuf) ا.ع. گشن تیز شدهٔ بگشنی .

مسوی (mosavvâ) ص . ع . هموار و برابر کرده شده و یکسان وصاف .

مسوی (mosavvi) ص. ع. آنکه چیزیرا هموار وبرابر وراست میکند .

مسها (meshâ) ا. پ. ج. ص. و **مسهای زر اندود** : درستی و آشنائی به نفاق . و دروغهای راست مانند .

مسهب (moshab) و (mos-heb) ص . ع. مرد بسیار گوی وپرحرف.

مسهب (mosbab) ص . ع . مدهوش شدهٔ از گزیدگی مار و گونه برگردیدهٔ از بسیاری محبت ویا ازترس ویا ازبیماری.

مسهب (mosheb) ص . ع . **فرس مسهب** : اسب فراخ قدم .

مسهبة (moshabat) ص. ع. **بئر مسهبة** : چاهی که از بسیاری ریگ آب ندهد . و چاه مناك .

مسهج (mashaj) ا. ع. گذرگاه باد. ج : مساهج .

مسهج (meshaj) ا . ع . کسیکه حرف زند درحق وباطلی . ومرد فصیح وبلیغ.

مسهد (mosahhad) ص . ع . بیخواب .

مسهفة (mashafat) ص . ع . **طعام مسهفة** : طعامی که تشنگی آورد و آب بسیار کشد .

مسهك (mashak) ا . ع . گذر گاه باد.

مسهك (meshak) ا.ع . مرد فصیح زودگوی. واسب بسیار روان‌تیزرفتار.

مسهكة (mashakat) ا . ع . گذرگاه باد .

مسهكة (mashakat) ص . ع . **ریح مسهكة** : باد سخت .

مسهل (moshal) ص. ع. شکم رانده شده . و داروی مسهل داده شده . و گرفتار شکم روش .

مسهل (moshel) ص . ع . شکم نرم کننده . و شکم راننده .

مسهل (moshel) ا. پ. مأخوذ از تازی - هرچیزیکه شکم را براند و اسهال آورد .

مسهل (mosahhal) ص . ع . سبك کرده شده. وآسان کرده‌شده . ونرم‌شده.

مسهل (mosahhel) ص. ع. نرم و آسان گرداننده .

مسهلات (moshelât) ا . پ . مأخوذ از تازی - چیز هائی که شکم را میراند و اسهال میآورد و داروهای مسهل .

مسهم (mosham) ا. ع. اسب‌کم اصل و هجین .

مسهم (mosham) ص.ع. **رجل مسهم الجسم** : مرد لاغر ازعشق .

مسهم (moshem) ص. ع . مرد پرحرف بسیار گوی .

مسهم (mosahham) ا. ع. چادر خط دار .

مسهمة (mosahhamat) ص. ع. **ابل مسهمة** : شتران سهام زده .

مسهوف (mashuf) ص . ع. **رجل مسهوف** : مردی که آب بسیارخورد وسیر نشود .

مسهوم (mashum) ص . ع . **بعیر مسهوم** : شتر گرفتار بیماری سهام. وشتر گرما زده شده.

مسی (masy) م. ع. **مسی الناقة والفرس مسیاً** (ازباب ضرب): بیرون آورد نطفه را از زهدان ماده شتر و مادیان و پاك كرد رحم را. و **مسی الحر المال**: لاغر گرداند گرما شتران را. و **مسی السیر**: نرم رفت و كم رفت. و **مسی الشیء**: بدست مالید آن چیزرا و پاك كرد. ونیز **مسی** بركشیدن هرچیز كه باشد.

مسی (mesy) و (mosy) ا. ع. شبانگاه. و **اتیته مسی امس**: آمدم اورا دیشب. و كذا: **اتیته مسی امس**.

مسی (mesi) ا. پ. ساخته شدهٔ از مس. ویك‌قسم سنونی معمول هندوستان كه رنك میكند دندانهارا.

مسیء (mosi') ص. ع. بد كردار وگناهكار ومجرم. ج. مسیئون.

مسیاح (mesyâh) ا. ع. سخن‌چینی. وشر و فتنهٔ در زمین. ج: مسایح.

مسیاع (mesyâ') ص. ع. ناقة **مسیاع**: ماده شتری كه بچهٔ خودراتنها گذارد تا ددان آنرا خورند. ونیز ماده شتری كه برسر خود بچرا گاه رود. وماده شتری كه آنرا به سفر برند و باز آرند. و **رجل مسیاع مضیاع**: مرد اتلاف كننده و بیهوده خرج كننده.

مسیاف (mesyâf) ص. ع. مادر فرزند مرده.

مسیان (mosayyân) ا. ع. مصغر مساء. یق: **اتیته مسیاناً**: یعنی آمدم آنرا درشب. ج: مسیانات.

مسیانات (mosayyânât) ع. ج. مسیان.

مسیب (mosayyab) ص. ع. برسر خود گذاشته شده.

مسیجة (masijat) ا. ع. حصار محاط شدهٔ از خار.

مسیچه (mosiçe) ا. پ. یك قسم مرغی سپیدوشیه به فاخته واز آن بزرگتر كه در هنگام پرواز با بالهای خود صفیر میزند.

مسیح (masih) ا. ص. ع. پاره‌ای از زرونقرهٔسوده. ومرد بسیارجماع. ودوست. ومرد ممسوح نیم‌روی كه چشم وابرو نداشته باشد. ودستار درشت و ستبر. و دروغگوی. وخوی وعرق. ودرم سائیدهٔ بی‌نقش ومالیدهٔ بروغن و مانند آن. وتبرك آفریده. و شوم آفریده. و مرد بسیار سیر و سفر. و نام حضرت عیسی بدانجهت كه متبرك آفریده‌شده. ونام دجال بدان جهت‌كه شوم ونافرجام است ونیمهٔ روی آن ممسوح كه چشم وابرو ندارد. و **رجل مسیح القدمین**: مردی كه پایهای وی برابر باشد.

مسیح (messih) ا. ص. ع. بسیار پیماینده وبسیار سفركننده. ونام دجال.

مسیح (mosayyab) ا. ص. ع. گلیم‌خط‌دار. وملخ خجك دار. وراه فراخ‌كه در آن راههای كوچك ظاهر و روشن باشد. و گور خر.

مسیحا (masihâ) ا. پ. نام حضرت عیسی.

مسیحا دم (masihâ-dam) ص. پ. كسیكه نفس آن مانند حضرت عیسی مرده را زنده میكند.

مسیحا نفس (masihâ-nafas) ص. پ. مسیحا دم.

مسیحاوار (masihâ-vâr) ص. پ. مانند حضرت عیسی.

مسیحائی (masihâ'i) ص. پ. منسوب بحضرت عیسی.

مسیحة (masihat) ا. ع. كمان. ویك گیسو. ج: مسائح.

مسیحة (mosayyahat) ص. ع. مؤنث مسیح.

مسیحی (mâsihi) و **مسیحیه** (masihiyye) ص. پ. مأخوذ ازتازی. منسوب ومتعلق بحضرت عیسی. وكسیكه‌دارای دین حضرت عیسی باشد. و **ملت‌مسیحیه**: مذهب ترسایان. وترسایان.

مسیخ (masix) ص. ع. صورت برگردانیده و مسخ شده وزشت خلقت بی‌نمك وبدهیئت سست و گول. وگوشت بیمزه. و طعام بیمزه. ومیوهٔ بیمزه.

مسید (masid) ا. ع. بلغت اهل مرا كش: دبستان ومكتب ومدرسه.

مسیدن (masidan) فعل - م. پ. چیدن و برگرفتن. و شستن و فشردن و افشردن وپالودن. وبیرون كردن. وتابدادن وپیچیدن. وبزور گرفتن. و زبردستی كردن. وشتاب كردن. وبشتاب رفتن.

مسیر (masir) م. ع. سار سیراً **ومسیراً ومسیرة وسیرورة وتسیاراً**. ر. سیر.

مسیر (mosir) ص. ع. سیركرده شده.

مسیر (masir) ا. ع. سیر. و مدت سیر. یق. **بینهما مسیر یوم**: یعنی میان آنها باندازه ایست كه دریك روز سیر شود.

مسیر (masir) ا. پ. مأخوذ از تازی - محل گردش‌وسیر. وجای عبوروحركت.

مسئر (mos'er) ص. ع. كسیكه طعام ویا شرابی میخورد و از آن چیزی باقی میگذارد. وپس خورده گذارنده.

مسیر (mosayyar) ا. ع. جامهٔ خط‌دار. وقسمی ازحلوا. وسفر. وجای مشهور وخوشنمائی كه سزاوار است شخص مسافردر

تفحص وتجسس وتماشای آن برآید.

مسیرة (masirat) ا. ع. سیر .

یق : **بینهما مسیرة یوم** : یعنی میان آن دو باندازهٔ سیر کردن روزی است.

مسیرة (masirat) م. ع. **سار سیراً و مسیراً و مسیرة**. د. سیر.

مسیس (masis) و **مسیسی** (messisâ) م. ع. **مس مساً ومسیساً ومسیسی** . د. مس.

مسیط (masit) ا . ع. آب تیره و آب تیرهٔ بوی‌ناك که در تك حوض بماند . و سیل اندك . و گل ولای . وگشنی که باردار نگرداند .

مسیطة (masitat) ا . ع . آب تیره وآب تیرهٔ بوی ناك که درتك حوض باشد. و سیل اندك . و چاه آب شیرین که در آن آب تباه درآید ومتغیر گرداند آنرا . وآبی که میان چاه و حوض روان باشد و بدبوی گردد . و رودباری که در آن آب اندك روان باشد .

مسیطة (mosayyatat) ا . ع . ترجهای که اندکتر از مسیط باشد.

مسیطر (mosyater) ا. ع. حافظ ونگهبان . وبرگماشته . ومشرف برچیزی .

مسیعة (mesi'at) ا. ع. انداوه و ماله که بدان گل اندایند .

مسیف (mosif) ص . ع . پدر فرزند مرده .

مسیف (mosif) ا. ع. کسیکه شمشیر بسته باشد. و مرد دلاور ومرد دلیر .

مسیف (mosayyaf) ص . ع . **درهم مسیف** : درمی که کنارهٔ آن ازنقش ساده باشد .

مسیفة (masifat) ع. ج. سیف .

مسیك (masik) ا. ص. ع. خرد وافر. وطعام وشرابی که بس باشد زندگانی‌را. وجائیکه آب ایستد در آن . و نیکوئی . یق : **مافیه مسیك** : نیست درآن خیر ونیکوئی که بدان بوی رجوع کند. و **رجل مسیك** : مرد بخیل .

مسیك (messik) ص. ع. **رجل مسیك** : مرد زفت وبخیل. و **سقاء مسیك**: خیك بسیار آبگیر .

مسیکة (masikat) ص . ع. **ارض مسیکة** : زمینی که از جهت سختی وصلابت آبرا فرو نکشد .

مسیل (masil) ا. ع. آب رو ومحل جریان سیل. ج: مسائل ومسل وامسلة ومسلان.

مسیل (masil) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هرجای سیل گیر که سیلاب در آن بگذرد وعبور سیل ازآن ممکن باشد.

مسئلة (mas'alat) ا.ع. خواهش و درخواست ، اسم است مصدر را. ج. مسائل.

مسئلة (mas'alat) م . ع . **سئل سؤالا و سآلة** (sa'âlaton)و(sa'lutan) و سألة (sa'âlat) و (sa'lat).

مسئلت (mas'alat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ درخواست و استدعا و مسئلت از خدارا سیمراغ نیز گویند .

مسیلمة (mosaylemat) ا . ع . نام شخصی متنبی و کذاب که در عهد آن حضرت صلی الله علیه و آله بود .

مسئله (mas'ale) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ هرچیز پرسیده‌شده ودرخواست‌شده.

مسین (mesin) و **مسینه** (mesine) ص. پ. ساخته شدهٔ ازمس .

مسینیون (masiniyun) ا . پ . شنگرف .

مسؤد (mas'ud) ص. ع. گرفتار بیماری سؤاد .

مسؤل (mas'ul) ص. ع. کسیکه از وی سؤال کنند . و درخواست نمایند . و **مسؤل عنه** . ویا **مسؤل به** : چیزیکه آنراسؤال کنند ودرخواست‌نمایند .

مسؤل (mas'ul) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی پرسیده شده و سؤال شده و درخواست شده وطلب کرده شده وتقاضا شده وپرسش شده ودرخواست واستدعا ومؤاخذه. و **مسؤل بودن** : مؤاخذ بودن .

مسؤلات (mas'ulât) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ استدعاها و درخواستها و مستدعیات وعرایض .

مش (macc) م . ع . **اطعمه مشاً مشاً** : خوراند اورا خورش پاکیزه.

مش (macc) م . ع . **مش یده مشاً** (ازباب نصر) : چیز خشن و درشت مالید بردست خود تا پاك کند آنرا و چربی آن را زایل گرداند . و **مش الشیء** : درآمیخت آن چیز را و سود چندانکه گداخته شد . و **مش اطراف العظام** : مکید کناره های استخوان را و خائید آنها را . و **مش فلاناً** : دشمنی وخصومت کرد فلانرا. و **مش مال الرجل** : اندك اندك گرفت مال آنمرد را . و **مش الناقة** : نیم کاره دوشید آن ماده شتررا وقدری از شیر درپستان وی گذاشت .

مشا (macâ) ا. ع. گزر و زردك. و گیاهی شبیه بآن .

مشاء (macâ') م . ع . **مشیت المرأة مشاء** (ازباب ضرب) : بسیاربچه شد آن زن و کذلك الماشیة.

مشاء (macâ') ا. ع. داروی مسهل که شکم راند.

مشاء (maccâ') ص . ع . بسیار راه رونده . ج : مشاؤن. و سخن چین.

مشاءاة (macâ'ât) م . ع .

م. ع. شاءه مشاءاة : پیش گرفت آنرا و نبرد کرد باوی در دویدن.

مشاءة (moca'at) م. ع. **شاء شیئاً و شیئة و مشاءة و مشائیة**. ر. شیء.

مشاءمة (moca'amat) م. ع. بچپ شدن. وبشام در آمدن. وکسیرا بسوی چپ گرفتن. بق: **یافلان شائم باصحابك** بصیغهٔ امر : ای خذ بهم ذات الشمال.

مشاءون (macca'un) ع. ج. مشاء.

مشابر (macâber) ع. ج. مشبر و مشبرة.

مشابه (macâbeh) ع. ج. شبه.

مشابه (mocâbeh) ص. ع. مانند.

مشابه (mocâbeh) ص. ع. مأخوذ ازتازی ـ مانند ومثل و شبیه ومامل وبرابر و ریکسان. ر. **مشابه بودن** : مانندهم‌بودن.

مشابهات (mocâbehât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مانندگیها و چیزهای شبیه بهم ومشکلات.

مشابهة (mocâbahat) م. ع. **شابهه مشابهة** : مانند او شد.

مشابهت (mocâbahat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ ماندگی وشباهت وهم شکلی و مقابلهٔ چیزهای برابر ومانند هم. واحتمال.

مشابیه (macâbih) ع. ج. شبه.

مشآة (mec'ât) ا. ع. زنبیل وزنبر که بدان خاك وغیره کشند. ج. مشائی.

مشاة (mocât) ع. ج. ماشی.

مشاتاة (mocâtât) ا. ع. عاملته **مشاتاة و شتاء** : بر زمستان معامله کردم او را.

مشاتق (macâteq) ا. ع. جایهای هلاکت وجایهای مخوف وخطرناك.

مشاتمة (mocâtamat) م. ع. همدیگررا دشنام دادن.

مشاجب (macâjeb) ع. ج. مشجب.

مشاجة (mocâjjat) م. ع. سر یکدیگر را شکستن. شجاج مثله.

مشاجر (macâjer) ع. ج. مشجر. (macjar) و (mecjar) وج. مشجر (mecjar).

مشاجرة (mocâjarat) م. ع. **شاجر المال مشاجرة** : درخت چرانید شتران را. و **شاجر فلاناً** : منازعه کرد مرفلان را.

مشاجره (mocâjere) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ منازعه ومناقشه.

مشاحة (mocâhhat) م. ع. خصومت کردن وبا کسی درچیزی بخیلی‌کردن.

مشاحذة (mocâhazat) م. ع. **شاحذت الناقة عند المخاض مشاحذة** : برداشت آن ماده شتر دم را وقت آبستنی و سپس سخت پیچ داد آنرا.

مشاحن (mocâhen) ص. ع. دشمن. و مبتدع. وتارك جماعت.

مشاحنة (mocâhanat) م. ع. دشمنی کردن بادیگری.

مشاخسة (mocâxesat) م. ع. **شاخس الشعاب الصدع مشاخسة** : کج کرد کاسه بند زن شکاف کاسه را پس التیام نپذیرفت.

مشاخلة (mocâxalat) م. ع. **شاخله مشاخلة وشخالا** : دوستی‌خالص کرد باوی.

مشاد (mocâd) ص. ع. برافراشته. و هلاك کرده.

مشادن (macâden) ع. ج. مشدن.

مشاده (macâdeh) ا. ع. کارها و مشغلهای بازدارنده و بیخرد کننده.

مشادین (macâdin) ع. ج. مشدن.

مشاذب (macâzeb) ع. ج. مشذب.

مشار (macâr) ا. ع. خانهٔ زنبور که ازوی عسل گیرند.

مشار (macâr) م. ع. **شار شوراً و شیاراً و مشاراً**. ر. شور.

مشار (mocâr) ص. ع. دلالت کرده شده. راشاره شده. ونشان داده شده. ر. **ماذی مشار** : شهد سپید که درگرفتن‌آن اعانت کرده شود.

مشار (mocâr) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ اشاره شده و نشان داده‌شده. و کنکاش شده. ر. **مشار الیه** : اشاره‌شده‌و نشان داده شده. ومذکور ودر پیش ذکر شده وبیان شده. ونیز **مشار الیه** : کنکاش‌کرده شدهٔ ازاو وصاحب‌عزت وخداوند جاه وجلال.

مشاراة (mocârât) م. ع. **شاراه مشاراة و شراء** : همدیگر را خرید و فروخت کردند. و **هو یشاریه (اصله یشارره)** : یعنی‌خصومت‌میکندباو.

مشارب (macâreb) ع. ج. مشرب (macrab) ومشربة (macrabat) و (macrabat) و (macrobat) و (mecrabat).

مشاربة (mocârabat) م. ع. **شاربه مشاربة** : آشامید باو.

مشارة (macârat) ا. ع. یك‌کرد از زمین کشت. و فربهی وخوبی تن. بق : **اخذت الابل مشارتها**. ج : مشاور و مشائر.

مشارة (macârat) م. ع. **شار شوراً و شیاراً و شیارة و مشاراً و مشارة**. ر. شور.

مشارة (macârrat) م . ع . با همدیگر خصومت کردن . وبا کسی بدی نمودن.

مشارجات (mocârajât) ص. ع. **فتیات مشارجات** : دختران هم عمر و هم سن .

مشارجة (mocârajat) م . ع . بهمدیگر مانا شدن .

مشارز (mocârez) ص . ع . بدخوی وکج خلق .

مشارزة (mocârazat) م . ع . منازعت کردن. وبدخوئی نمودن .

مشارزة (mocârezat) ص . ع . **حدیدة مشارزة** : آهن سخت که بر هرچیزی بگذرد آنرا ببرد .

مشارسة (mocârasat) م . ع . باکسی در معامله سخت گیری کردن ، شراس شاه .

مشارطة (mocâratat) م . ع . باهمدیگر شرط کردن .

مشارع (macâre') ع . ج . مشرعة (macra'at) و (mocro'at) .

مشارف (macâref) ا . ع. ج . مشرف . و ج . مشرفة . و **مشارف الشام**: دههای حاصلخیز ازعربستان واقع در کرانهٔ رود فرات . و **مشارف الارض** : بلندی های زمین .

مشارفة (mocârafat) م . ع . باهمدیگر مفاخرت کردن بشرف. وبرآمدن . ومطلع شدن برچیزی. و نزدیك شدن .

مشارق (macâreq) ع . ج . مشرق . و **رب المشارق و المغارب** ای مشارق الصیف والشتاء و مغاربها.

مشارق (macâreq) ا . ع . جایهای شرقی .

مشارك (mocârak) ص. ع. عام وعام در بهره وحصه ومشترك .

مشارك (mocârek) ص. ع. انباز. و **ریح مشارك** : بادی که باد شمال‌شرقی نزدیکتر باشد .

مشارك (mocârek) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ انباز وشریك ومشترك.

مشاركة (mocârakat) م . ع. **شاركت فلاناً مشاركة و شراكاً** : شریك فلان گردیدم من .

مشاركت (mocârakat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ شراکت وانبازی وحصه‌داری و بهره برداری . و همسری و همجنسی . و همخوئی ، وهم شکلی. و**مشاركت‌داشتن**: شریك بودن وانبازی داشتن . و **مشاركت كردن** : انبازی کردن و شراکت کردن .

مشاره (macâreh) ا . پ. مأخوذ از تازی ــ کنارهٔ گردا گرد کشت زار که کرد نیز گویند .

مشاریط (macârit) ع . ج . مشراط .

مشاش (macâc) ا . پ . انگیبه یعنی عسل قوام داده که برطبق ریزند و پهن کنند تاسرد شده وسخت‌گردد ودرهنگام‌خوردن دندان گیر باشد .

مشاش (mecâc) ا . ع. نام‌مردی.

مشاش (mocâc) ا . ع. زمین نرم. ونفس ودم . و سرشت و نژاد . یق : **فلان طیب المشاش** : فلان کریم النفس است. و مرد چست سبك خوشطبع و زیرك و نیك خدمت کنندهٔ در سفر وحضر .

مشاش (mocâc) ع . ج . مشاشه.

مشاشة (mocâcat) ا . ع. سر ستخوان نرم که آنرا توان‌خائید . ج : مشاش. و زمین سخت که در آن چاهها کنند و پس از آن بندی گذارند که چون چاه پر گردد آن زمین سیراب وتر گردد وهرگاه یك دول آب از آن برگیرند آبی دیگر بجایش فراهم آید . ودرون‌زمین. وراهی‌که‌درآن خاك‌وسنگریزه‌های نرم باشد . و کوهی که در آن چشمه های جوشان وروان باشد .

مشاط (mecât) ع . ج . مشط (mact) و (mect) و (moct) و (macet) .

مشاطأة (mocâta'at) م . ع . **شاطأته مشاطأة و شطاء** : من و او هردو برکارودبار رفتیم .

مشاطة (mecâtat) ا . ع. شغل و صنعت شانه کردن .

مشاطة (mocâtat) ا . ع . موئی که درشانه کردن براَفتد وساقط شود.

مشاطة (macâttat) م . ع . **شاطه مشاطة** : غالب آمد او را در جور کردن برکسی و در درو شدن ودر رفتن ستور بچرا .

مشاطر (mocâter) ص . ع . همسایه . ج : مشاطرون . یق : **هم مشاطرونا** : یعنی خانه های ایشان متصل است بخانه‌های ما .

مشاطرة (mocâtarat) م . ع . چیزیرا باکسی بدونیم کردن . یق : **شاطرته مالی** . و خانهٔ خود را بخانهٔ دیگری متصل ساختن . ویك نیمهٔ پستان دوشیدن .

مشاطگی (maccâtagi) ا . پ . صنعت و شغل مشاطه . وآرایش عروس .

مشاطن (mocâten) ا . ع . آنکه دول‌را ازچاه بادو ریسمان کشد.

مشاطه (maccâte) ا . پ. مأخوذ ازتازی ــ بزك کنده وآرایش کنندهٔ عروس.

مشاع (mocâ') ص . ع . **سهم مشاع** : بهرهٔ بخش نا کرده.

مشاع (mocâ') ص. پ. مأخوذ

ازتازی ـ هرملك و خانه‌ای که میان چند نفر مشترك باشد و بخش و بهرهٔ هر یك را معین نکرده باشند .

مشاعبة (mocâ'abat) م . ع . دور کردن . ومردن. و. شعاب .

مشاعة (macâ'at) م . ع . شاع شیعاً و شیوعاً و مشاعة . و. شیع.

مشاعة (mocâ'at) ص. ع. دار مشاعة : خانهٔ بخش ناکرده ومشترك.

مشاعر (macâ'er) ع. ج. مشعر.

مشاعر (macâ'er) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ حواس پنجگانهٔ ظاهری وحواس باطنی.

مشاعر (mocâ'er) ص . ع . شعر گوینده و شاعر پست .

مشاعرة (mocâ'erat) م . ع . شاعره مشاعرة : نبرد کرد باوی درشعر. و شاعرها : درجامهٔ شعار خوابید باآزن.

مشاعره (mocâ'ere) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ نبرد کردن در شعر با کسی. و مشاعره کردن : نبرد کردن درشعر.

مشاعل (macâ'el) ع. ج. مشعل (mac'al) و (mec'al) . و ج . مشعلة.

مشاعلی (macâ'eli) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مشعل بردار وجلاد.

مشاعیل (macâ'il) ع . ج . مشعال.

مشاغب (macâqeb) ا. ع. هو ذومشاغب : او صاحب فتنها است .

مشاغب (mocâqeb) ص . ع . فتنه انگیز .

مشاغبة (mocâqabat) م. ع . شاغبهم مشاغبة و شغاباً : برانگیخت فتنه و شروا برایشان. و شاغبه : خصومت کرد باأو .

مشاغرة (mocâqarat) م . ع . باهمدیگر عقد شغار بستن چنانچه در جاهلیت معمول تازیان بود. وستم کردن درکس مردیرا. شغار مثله . و. شغار.

مشاغل (macâqel) ع. ج. مشغلة.

مشاغل (macâqel) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ کار وبار و مشغلها و شغلها .

مشافر (macâfer) ع. ج. مشفر (macfar) و (mecfar) .

مشافعة (mocâfa'at) م . ع. از همدیگر طلب شفعة کردن.

مشافل (macâfel) ع ج. مشفلة.

مشافه (mocâfeh) ص. ع. آنکه روباروی سخن گوید .

مشافهاً (mocâfehan) مف. پ. مأخوذ ازتازی ـ گفتگوی روباروئی ومشافهة.

مشافهة (mocâfahat) م . ع . شافهه مشافهة و شفاهاً : روباروی سخن گفت باأو ولب را نزدیك وی گردانید. و شافهه البلد و الامر : نزدیك شد بشهر وبه کار .

مشافهة (mocâfahaton) مف. پ. مأخوذ از تازی ـ سخن روباروئی .

مشاق (mocâq) ا. پ. نوکر و خدمتکار .

مشاق (maccâq) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مشق کننده وکار کننده . وآنکه مشق خط میدهد وتعلیم خط میکند. وآنکه بسپاهیان وسربازان تعلیم قواعد جنك میکند .

مشاق (macâqq) ع. ج. مشقة.

مشاق (macâq) و (macâqq) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مشقتها و رنجها و زحمتها و محنتها وسختیها .

مشاقاة (mocâqât) م. ع. سختی کشیدن . وبسختی وجنك وماند آن مرسیدن. و نبرد کردن با کسی درشقاء . یق : شاقاه فشقاه ای غالبه فی‌الشقاء فغلبه .

مشاقة (mocâqat) ا. ع. آنچه از موی وکتان ومانند آن بشانه براند ویا آنچه دراز ویا خالص کرده .

مشاقة (moccâqqat) م. ع. شاقه مشاقة و شقاقاً . و. شقاق .

مشاقحة (mocâqahat) م. ع. همدیگررا دشنام دادن.

مشاقذة (mocâqazat) م . ع. همدیگر را دشمنی کردن.

مشاقر (macâqer) ا. ع . ریگ دوان در زمین نرم و پست . و ریگ سخت رویانندهٔ عرفج.

مشاکرة (mocâkarat) م. ع. شاکرته الحدیث مشاکرة : آغاز سخن کردم با او . و شاکرته : سپاسگزار نمودم خودرا پیش او .

مشاکسة (mocâkasat) م. ع. باهمدیگر دشوار خوئی کردن.

مشاکل (macâkel) ع . ج . مشکل.

مشاکل (mocâkel) ص. ع. مانند ومشابه وموافق .

مشاکلة (mocâkalat) م. ع. باهمدیگرموافقت کردن. ومانا و مشابه شدن.

مشاکهة (mocâkahat) م. ع. شاکهه مشاکهة و شکاهاً : شابه و مانند او گردید . و نزدیك او شد. وقرین‌وی گردید .

مشال (mocâl) ص. ع . افراشته شده. وبلند کرده شده. ونصب کرده شده.

مشام (macâm) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ محل قوهٔ شامه وبینی.

مشأمة (mac'amat) ا. ع. سوی دست چپ . وشوم.

مشامة (mocâmmat) م . ع .
همدیگر را بوئیدن. و جستن . و نظر کردن.
یق : **شامم فلاناً** ؛ یعنی نظر کن بآنچه در
نزد فلان است . و **شاممت الرجل** :
نزدیک شدم بآنمرد. و کذا **شاممت العدو.**

مشامع (macâme') ع . ج .
مشمعة .

مشان (macân) ا. ع. دهی دربصره.

مشان (mecân) ا. ع. گرگ درنده.
وزن زبان دراز وسلیطه . ونام کوهی .

مشان (mecân) و (mocân) ا
ع . بهترین و گوارا ترین رطب . المثل :
بعلة الورشان یأکل رطب المشان
بالاضافة لابالوصفیة و ورشان نام مرغی
است که قمری نیز گویند و این مثل را دربارهٔ
کسی گویند که چیزی اظهار کند ومرادش چیز
دیگری باشد .

مشانب (macâneb) ا . ع .
دهنهای خوشبوی .

مشانقة (mocânaqat) م . ع .
شانق مشانقة وشناقاً . ر. شناق.

مشاوب (macâveb) ع . ج .
مشارب .

مشاوب (mocâvab) ا . ع .
غلاف قاروره . ج . مشاوب .

مشاوذ (macâvez) ع . ج .
مشوذ .

مشاور (macâver) ع . ج .
مشارة . و ج . مشور .

مشاور (mocâver) ص . ع .
کنکاش کننده .

مشاور (mocâver) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ مشیر و وزیر و مشورت
کرده شده . وپند دهنده وپند گوینده .

مشاورة (mocâvarat) ا. ع.
کنکاش . الحدیث : **المشاورة من السنة
والاستبداد من شیمة الشیطان .**

مشاورة (mocâvarat) م. ع.
شاورته فی کذا مشاورة : رجوع
کردم باو تا به بینم رای ویرا در این کار و
کنکاش نمودم **فانا مشاور .**

مشاورت (mocâvarat) ا. پ.
مأخوذ ازتازی ـ کنکاش . و مشورت وتفکر .
واندیشه . ومذاکره . وتدبر.

مشاورین (mocâverin) ا. پ.
مأخوذ از تازی ـ وزراء و پند دهندگان و
کنکاش کرده شدگان .

مشاوس (mocâves) و **مشاوش**
(mocâvec) ص. ع . **ماء مشاوس** :
آب کم که ازجهت کمی ویا دورتکی چاه دیده
نشود. و کذلک : **ماء مشاوش .**

مشاوظة (mocâvazat) م. ع.
شاوظوا مشاوظة و شواظاً : هم
دیگر را دشنام دادند .

مشاولة (mocâvalat) م . ع .
شاول القوم مشاولة و شوالا :
بر یکدیگر نیزه زدند آنقوم درجنگ . و
شاولته : برداشتم و بلند کردم آنرا.

مشاویذ (macâviz) ع . ج .
مشواذ .

مشاویر (macâvir) ع . ج .
مشوار .

مشاهة (macâhat) ع. ص.
ارض مشاهة : زمین گوسپند ناک که در
آن گوسپند بسیار بود .

مشاهد (macâhed) ع . ج .
مشهد (machad) وج. مشهدة (machadat)
و (machodat) .

مشاهد (macâhed) ا . پ .
مأخوذ ازتازی ـ شهادتگاهها وقبرستان شهیدان.
و **مشاهد شریفه** : قبر مطهر منور آن
حضرت . وقبور ائمهٔ اطهار صلوات الله علیهم.

مشاهد (mocâhad) ص . ع .
دیده شده . وگواهی داده شده . و نگاه کرده
و نگریسته .

مشاهد (mocâhed) ص . ع .
آنکه می‌بیند و می‌نگرد ومشاهده میکند. وناظر.

مشاهدات (mocâhadât) ا. پ.
مأخوذ ازتازی ـ ملاحظات و معاینات . وهر
آنچه باچشم درک میشود و مبرهن و مدلل
میگردد . و **مشاهدات غیبیه** : ملاحظه و
معاینهٔ چیزهای غیر حاضر و آینده .

مشاهدة (mocâhadat) م. ع.
شاهده مشاهدة : دید ومعاینه کردآنرا.

مشاهده (mocâhede) ا. پ.
مأخوذ از تازی ـ ملاحظه و معاینه و ادراک
باچشم . و بینش و نگاه ونظر . و اندیشه و
تفکر وتأمل درچیزی. و **مشاهده کردن.**
ویا **مشاهده نمودن** : دیدن و نگریستن
و نگاه کردن و نظر نمودن و ملاحظه کردن و
معاینه نمودن. و تأمل کردن.

مشاهرة (mocâharat) م . ع .
شاهره مشاهرة و شهاراً : ماهیانه
کردآنرا .

مشاهره (mocâhere) ا. پ.
مأخوذ ازتازی ـ درماهه وماهیانه وماهانه و
مواجب وانعامی که ماه بماه بکسی میدهند . و
بهرهٔ زمیندار .

مشاهلة (mocâhalat) م. ع. باهم
دشنام‌دادن وبدگفتن بیکدیگر. وسخن‌گردانیدن.

مشاهیر (macâhir) ع . ج .
مشهور.

مشاهیر (macâhir) ا. پ. مأخوذ
ازتازی ـ مردمان مشهور ومعروف و شناسا .

مشایحة (mocâyahat) م. ع. **شایح**

مشایحة و شیاحاً : جد کرد در کار و پرهیز نمود . ومقاتله نمود .
مشایخ (macâyex) ع. ج : مشیخة (macayxat) و (macixat) .و ج. ج. شیخ.
مشایخ (macâyex) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مردمان پیر. ومردمان صاحب رأی صائب . و دانشمند و مرشد. وپیرو درعقاید. ج : مشایخان .
مشایخان (macâyexân) پ . ج. مشایخ .
مشایخی (macâyexi) ا. پ. مأخوذ ازتازی . پاکی و طهارت وتقدس و دیانت و پرهیز گاری .
مشائر (macâ'er) ع. ج. مشارة.
مشایصة (mocâyasat) ا . ع . منافرت و رمیدگی و جدائی از یکدیگر . و **بینهم مشایصة** ای منافرة .
مشایصة (mocâyasat) م. ع. با همدیگر داوری کردن درحسب ونسب .
مشایع ('mocâye) ص. ع. لاحق وپس آینده .
مشایعان (mocâye'ân) ا . پ . ماخوذ ازتازی ـ مشایعت کنندگان.
مشایعان (mocâye'âne) ص. ع. بصیغهٔ تثنیه . بق : **هما مشایعان** : آن دونفر شریك اند .
مشایعة (mocâya'at) م . ع . **شایع مشایعة و شیاعاً** . ر. شیاع .
مشایعت (mocâya'at) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ همراهی با مسافر تا او را بمنزل رسانیده و ویرا وداع کند . ونیز همراهی باجنازهٔ مرده تاویرا بخاك بسپارد . و نیز تاچند قدم همراهی بامیهمان .
مشائم (macâ'em) ا. ع. چیزهای مشئوم ومنحوس و نامسعود .

مشائم (macâ'em) ع. ج. مشیمة.
مشائن (macâ'en) ا. ع.معایب وعیبها وچیزهای قبیح.
مشائی (macâ'i) ع. ج. مشآة.
مشائیة (macâ'iat) م. ع. **شاء شیئاً و مشاءة و مشائیة** ر. شیء.
مشایط (macâbiyt) ع. ج: مشیاط.
مشائیم (macâ'im) ع . ج . مشئوم .
مشائین (macca'in) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ گروهی ازحکما که درادراك حقیقت اشیاء بدلایل و علامات بمقصود فایز میکردند .
مشب (mecabb) ا. ع. گوسپند و گاو کهنسال وگاو دشتی کهنسال .
مشب (mocebb) ص . ع . گاو کهنسال .
مشب (mocebb) ا. ع. شیربیشه.
مشبح (mocabbah) ا. ع. پوست باز کرده وخراشیده شده. وگلیم‌سخت‌ودرشت.
مشبر (macbar) و **مشبرة** (macbarat) ا. ع. تقسیمات وگره هائی که در روی نیم گز نشان میکنند و آنرا بنصف و ربع و ثمن تقسیم مینمایند و بدانها چیزی را میپیمایند. وجوی پستی که ازهرطرف دروی آب آید . ج : مشابر .
مشبرق (mocabraq) ص . ع . **ثوب مشبرق** : جامهٔ بدبافت و بریده .
مشبرم (mocabram) ا. ع. آنچه از وسن ووشته پرا کنده شود .
مشبع ('mocba) ص. ع. سیر و سیر کرده . و **رجل مشبع العقل** : مرد بسیار عقل .
مشبع ('mocba) ص. پ. مأخوذ از تازی . فتحه و کسره وضمه که پر خوانده شود یعنی از فتحه الف واز کسره یا واز ضمه واو پیدا کرده . ونیز سیر کننده وبسیار . و **فصل مشبع** : تفصیل طولانی ومفصل .
مشبك (mocabbak) ص. ع. هر چیز درهم آمده ودرهم آمیخته شده .
مشبك (mocabbak) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرچیزی شبکه شده و درهم درآورده وماننده پنجره شده ودرهم داخل‌گشته.
مشبکة (mocabbakat) ا . ع . دام ماندی از آهن وجز آن .
مشبك قلعه (mocabbak.qal'e) ا. پ. عود سوز ومجمر . وآسمان .
مشبل (mocbel) ص. ع . **لباءة مشبل** : ماده شیر باچه .
مشبم (mocabbam) ص . ع . بزغالهٔ‌باچوب تپفوز بند وتپفوز بسته . المثل: **تفزق من صوت الغراب و تفرس الاسد المشبم** : یعنی می‌ترسی ازآواز زاغ و میدری شیر دهان بسته را و این مثل را در بارهٔ کسی گویندکه از کارهای کوچك بترسد و در کارهاری بزرك اقدام نماید .
مشبم (mocabbem) ص . ع . آنکه تپفوز بر بزغاله می بندد .
مشبوب (macbub) ص . ع . نیکو وجمیل و خوب روی
مشبوبة (macbubat) ص. ع . زنی که از سرانداز و موی حسن وی افزوده شده باشد . و **نارمشبوبة** ، آتش افروخته.
مشبوح (macbuh) ص . ع . **رجل مشبوح الذراعین** : مرد بهن بازو و بزرك استخوان .
مشبورة (macburat) ص. ع. **امراة مشبورة** ، زن باسخاوت .
مشبه (mocabbah) ص. ع. مشکل شده ومبهم ونامعلوم . ومغشوش و درهم . و

مانند شده و شبه شده ومانند . و **مشبه به** : تشبیه کرده شدهٔ باو.

مشبه (mocabbah) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ تشبیه کرده شده .

مشبهات (mocabbahât) ص . ع. **امور مشبهات** : کارهای مشکل .

مشبهة (mocabbahat) ص.ع. **امور مشبهة** : کارهای مشکل .

مشبی (macbiyy) و (mocbi) ص. ع. پدر فرزند زیرك .

مشت (mact) ا. ص. پ. انبوه وبسیار. وپر ولبریز . وستبر وگنده وغلیظ . ونام قریه‌ای نزدیك غزنین .

مشت (moct) پ . ح . مشتن . وا. آن جزء ازدست که مابین ساعد وانگشتان واقع شده باشد. و آن مقدار از هرچیزیکه در دست می گنجد چون پنجه را بهم آورده جمع کنند . و تپانچه وضربتی که بادست وارد آورند. ومردم کم واندك وگروه اندك . ومقدار کم. و چاکوج و بیخ گیاه تردری که بتازی سعد گویند . و **مشت آب** : جرعه‌ای ازآب . و **مشت آتشی** : ظلم کنندگان و آتش‌پرستان. و **مشت خاك** : آدمی و دنیا و کرهٔ زمین. و **مشت زدن** : تپانچه زدن و با دست زدن و لطمه زدن . و **مشت کردن** : با مشت چیزیرا پیمودن .

مشت (mocett) ص . ع . پرا کنده کننده وجدا کننده .

مشتا (mactâ) ا . ع . سرما جای وسرداب .

مشتاة (mactât) ا.ع. سرماجای .

مشتار (moctâr) ص. ع . انگبین چیننده .

مشتا سنگ (moctâ-sang) ا . پ. ملاخن. وسنك بزرگی که درمیان آن جای دسته ساخته و آنرا بامشت گرفته بردارند .

مشت افشار (moct-afcâr) ا. پ . طلای دست افشار بسیار نرم که بهر صورتی که خواسته باشند بادست بتوان از آن ساخت . و عطردان کوچکی زرین که مردمان بزرك دردست میگیرند . وشراب پش رس که شراب جهودی و اهل شام مسطار نیزگویند.

مشتاق (moctâq) ص . ع . آزمند بچیزی .

مشتاق (moctâq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آرزومند و بسیار مایل و راغب و طالب ودارای شوق.

مشتاقانه (moctâqâne) م. ف. پ. مأخوذ ازتازی ــ بطور اشتیاق وآرزومند دیدار.

مشتاقی (moctâqi) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ آرزومندی سخت و اشتیاق.

مشتبك (moctabek) ص.ع. در آمیخته ودرهم‌درآمده. ومانند شبکه ساخته‌شده.

مشتبه (moctabeh) ص.ع. مشکل ونامعلوم . ودرهم .

مشتبه (moctabeh) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ مبهم. ومشکوك . و درهم و برهم. وپوشیده . و مشکل . ودر اشتباه . ونامعلوم . و **مشتبه شدن** : در شك افتادن ودر شبهه درآمدن . ودرهم وبرهم شدن. وپوشیده‌شدن. و **مشتبه کردن** : پوشیده کردن . ودرشبهه انداختن .

مشتبهات (moctabehât) و **مشتبهة** (moctabehat) ص . ع . **امور مشتبهات** : کارهای مشکل . و کذلك : **امور مشتبهة** .

مشتت (mocattat) ص.ع. پرا کنده ومتفرق.

مشتجر (moctajer) ص. ع. متنازعه ومباحثه کننده . وستیزه کننده.

مشتد (moctadd) ص.ع. سخت قوی وتوانا . و زور آور .

مشتدح (moctadah) ا.ع. فراخی و آسانی .

مشتدخ (moctadex) ص . ع. شکسته شدهٔ از هرچیز کاواك ومیان تهی .

مشتدق (moctadeq) ص.ع . کج دهان در سخن گفتن .

مشترط (moctaret) ص.ع. آنکه بشرط معلق میکند .

مشترف (moctaref) ص . پ. افراخته وبرپای‌خاسته . و **فرس مشترف** : اسب بلند خلقت ودراز .

مشترك (moctarak) ص. ع. شریك داشته شده . و عام . و **طریق مشترك** : راه عام.

مشترك (moctarak) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ دارای شریك و شریك دار و عام . و **لفظ مشترك** : لفظی که دارای چند معنی باشد و واضع آنرا در آن معانی وضع کرده باشد بدون آنکه علاقه‌ای از مجاز در آن یافت شود . و **حس مشترك** : آن حاسه‌ای که درمیان حواس ظاهروحواس باطن واقع شده . و **مشترك بودن** : عام‌بودن.

مشترك (moctarek) ص . ع . **رجل مشترك** : مرد دردلهٔ اندوهناك . و **رایت فلاناً مشترکاً اذا کان یحدث** نفسه کالمهموم.

مشترکة (moctarakat) ص . ع. **فریضهٔ مشترکة** : نوعی‌ازتقسیم‌میراث.

مشت رند (moct-rand) و **مشت رنده** (moct-rande) ا . پ . رندهٔ درودگران یعنی ابزاری که بدان چوب و تخته رنده کنند.

مشترو (moctru) ا. پ. نوعی از مازریون .

مشتری (moctarâ) ص. ع. خریده شده .

مشتری (moctari) اع. خرنده. ونام ستارهٔ برجیس . ونام مرغی .

مشتری (moctari) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ خرنده وآنکه چیزی بخرد وخریدار. ونام ستارهٔ برجیس که آنرا ستارهٔ برورخیس وزاوش و زواش وزوش و فروزد و هؤد و آورسر و هورمز وهورمزد وسعد اکبر وقاضی فلك نیز گویند. وباصطلاح اهل کیمیا ارزیز .

مشت‌زن (moct-zan) ص. پ. آنکه بامشت میزند وصدمه وآسیب میرساند .

مشت زن (moct-zan) ا. پ. کشتی‌گیر و پهلوانی که در کشتی گرفتن مشت میزند .

مشت زنی (moct-zâni) ا. پ. بامشت زدن کشتی گیر .

مشت سنگ (moct-sang) ا. پ. فلاخن ودور اندازی .

مشتعل (mocta'el) ص. پ. مأخوذ ازتازی . برافروخته‌ وشعله زن وزبانه کش وروشن .

مشتغر (moctaqer) ص. ع. دور رفتهٔ دریابان . ومتکبر . و زبردست . ومتعدد و بسیار فراوان که قدر آن معلوم نباشد . و حساب بسیار. و فراخ. و کارمشتبه و مشکل و دشوار .

مشتغل (moctaqal) و (moc-taqel) ص. ع. باکار و مشغول .

مشتغل (moctaqel) ص. پ. مأخوذازتازی ـ مشغول شونده وروی‌گرداننده.

مشتفشار (moct-afcâr) ص. پ. طلای دست افشار . وشراب پیش رس .

مشتفی (moctafi) ص. ع. ناقه ودارای نقاهت و به شدهٔ از بیماری.

مشتق (moctaqq) ص. ع. کلمهٔ گرفته شدهٔ از کلمهٔ دیگر .

مشتق (moctaq) و (moctaqq) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ بیرون آمده و صادر گشته . ومتفرع شده . و **اسم مشتق**: اسمی که از کلمهٔ دیگر گرفته شده باشد . و **اسم غیر مشتق** : اسم جامد واسم اصلی.

مشتقق (moctaqeq) ص. ع. آنکه بیگیرد اسمی را از کلمهٔ دیگر . و آنکه نیمهٔ چیزیرا میگیرد. و ستیزه کننده و غوغا کننده و فتنه انگیزاننده.

مشتکرة (moctakerat) ا. ع. باد تند وسخت .

مشتکل (moctakel) ص. ع. کار مشتبه ومشکل.

مشتکی (moctakâ) ص. ع. هر چیز که از آن شکایت کنند وگله نمایند . و گمان برده شده . ومتهم .

مشتکی (moctaki) ص. ع. رنج دیده و شکایت کنندهٔ از رنج و آزار . و گله کننده .

مشتم (moctamm) ا. ع. شیر بیشهٔ غضبناك وخشمگین .

مشتمال (moct-mâl) ا. پ. مالش بادست . و **مشتمال دادن** ویا **مشتمال کردن** : بادست مالیدن .

مشتمة (mactamat) و (mactomat) م. ع. شتم **شتماً ومشتمة و مشتمة** . و . شتم .

مشتمر (moctamer) ص. ع. با جد وجهد و سعی کننده . و زحمت کشنده.

مشتمل (moctamel) ص. ع. آنکه دربر میگیرد و احاطه میکند و می‌گنجاند . و آنکه جامه در خود می‌پیچد .

مشتمل (moctamel) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ دربرگیرنده و احاطه کننده.

مشتن (moctan) فم. پ. مالیدن خواه دست برچیزی بمالد و یا چیزی را بر چیز دیگر .

مشتنگ (moctang) ا. پ. دزد وراهزن . ومفلس و دست‌تنگ .

مشتو (moctu) ا. پ. نام گلی (gol) سرخ رنك ویا گلی (gel) سرخ رنك.

مشتواره (moct-vâre) ا. پ. رندهٔ درودگران که بدان چوب وتخته تراشند. ویك مشت ازهر چیزی . ویکدسته ازهرچیزی. و یکدسته ازشالی ویا گندم ویا جو درو کرده که باچیزی بسته در دست گیرند .

مشتور (mactur) ص. ع. کسیکه پلك چشم وی سست وبرگشته باشد.

مشتوم (mactum) و **مشتومة** (mactumat) ص. ع. دشنام داده شده.

مشتوی (moctavâ) ا. ع. جای بریان کردن وپختن .

مشته (macte) ا. پ. فروش چیزی بمکر وحیله و نیرنك وفریب .

مشته (mocteh) ا. پ. دستهٔ هر چیزی مانند کارد و خنجر و تیشه وجز آن. وابزاری چوبین که‌ندافان وحلاجان برزه‌کمان زنند تاپنبه حلاجی شود . و ابزاری از برنج ویا فولاد که کفش درزان چرم‌را بدان کوبند.

مشتهر (moctahar) و (moc-taher) ص. ع. مشهور کرده شده . و اعلان شده . وطلبیده شده. و نامیده شده. و مشهور ومعروف.

مشتهر (moctaher) ص. ع. آنکه مشهور میکند و شهرت میدهد. و اعلان می کند .

مشتهر (moctaher) ص . پ . مأخوذ ازتازی . مشهور ومعروف .

مشتهی (moctahâ) ص . ع . خواسته و مرغوب .

مشتهی (moctahi) ص. ع. آنکه میخواهد چیزیرا و آرزوی آن میکند. و آنکه دوست میدارد چیزیرا .

مشتهیات (moctahiyât) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ چیزهای خواسته شده وآرزو کرده شده ومرغوب. و **مشتهیات نفسانیه**: آرزوهای نفس .

مشتی (macti) ا. پ. جوان امرد کنده ومنگفت .

مشتی (mocti) ا. پ. جامه‌ای که پارچهٔ آن لطیف ونازك باشد . وپارچهٔ نازك لطیف پنبئین ویاابریشمین . ودسته ومعدودی چند ویاگروهی اندك . و **مشتی آتشی** : مردمان ظالم و ستمگر . و آتش پرستان . و دیوان . و **مشتی خاك** : گروه اندك از مردمان ودنیا . و **مشتی زیاد** : گروه مخالف و مردود وحقیر واندك . و **مشتی شرار** : ستاره‌های آسمان . و هفت ستارهٔ سیار . و **مشتی غبار** : گروه مردمان . و کرهٔ زمین .

مشتی (mocatti) ص. ع. کفایت کنندهٔ برای زمستان.

مشج (macj) م . ع . **مشج** **مشجاً** (اواب نصر) : در آمیخت .

مشج (macaj) و (macej) ص. ع. آمیخته . ج : امشاج.

مشجاذ (mecjâz) ا. ع. فلاخن .

مشجب (mecjab) ا. ع. دار چوب که بروی جامه اندازند و خیك آب آویزان کنند . ج. مشاجب .

مشجب (mocajjab) ا. ع. گستاخ وبی‌ادب درخوراك .

مشجج (mocajjaj) ص . ع . شکسته وسر شکافته .

مشجر (macjar) ا. ع. روئیدنگاه درخت.

مشجر (macjar) و (mecjar) ا. ع. کجاوه. وچوب هودج. ومرکبی کوچکتر ازهودج که پوشش ندارد. ج : مشاجر.

مشجر (mecjar) ا. ع . شتری که درخت‌چرا میکند. وسه‌پایه‌ای که برآن رخت ومتاع اندازند. و سه‌پایهٔ گازر.ج : مشاجر.

مشجر (mocjer) ص . ع . واد **مشجر** : رودبار بسیار درخت .

مشجر (mocajjar) اـ ص. ع. آنچه برصنعت درخت باشد. و **دیباج مشجر**: دیبای منقش بشکل درخت.

مشجر (mocajjar) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرآنچه دارای شکلهائی باشد مانا بدرخت. وزمین درختناك .

مشجرة (macjarat) و (mocjerat) ص. ع. **ارض مشجرة** : زمین درخت‌دار وبسیار درخت. وکذلك : **ارض مشجرة**.

مشجع (macje') ص . ع. نیك دیوانه .

مشجع (mocajje') ص. ع. دل دهنده، ودلیر کننده و تشجیع نماینده .

مشجعة (macja'at) ا . ع . نام مردی.

مشجو (macju) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ غمگین و اندوهناك .

مشجو (macjovv) ص . ع . اندوهناك .

مشجوب (macjub) ص. ع . **رجل مشجوب** : مرد هلاك شده.

مشجوج (macjuj) ص. ع. شکسته سر. و **وتد مشجوج** : میخ شکسته سر.

مشجوع (macju') ص . ع . مغلوب درشجاعت.

مشح (macah) م . ع. بهم سودن شکم ران و سوختن زیر زانو از درشتی جامه و الفعل من سمع .

مشحاذ (mechâz) ا. ع . پشتهٔ فراخ. وزمین هموار فراخ وسرکوه.

مشحج (mechaj) ا. ع. گورخر.

مشحذ (mechaz) ا. ع. فسان. وسخت راننده .

مشحشح (mocahcah) ص.ع. مردکم‌خیر ونا کس و بیقدر .

مشحط (machat) م . ع. **شحط** **شحطاً** و **شحطاً** و **شحوطاً** و **مشحطاً**. ر. شحط (caht) و (cahat) .

مشحط (mechat) ا . ع . چوبکی که نزدیك درخت رز نهند تابرزمین نیفتد.

مشحم (mocahham) ص. م. پیه‌دار. ونان بایپه پخته شده ویا آگندهٔ ازپیه.

مشحم (mocahhem) ص. ع. پیه بسیار خورنده . و پیه بسیار دارندهٔ در خانه. و صاحب شتران فربه .

مشحنزر (mochanzer) ص.ع. مرد آمادهٔ دشنام مردم. ویا آنکه اندك دشنام میدهد.

مشحنظر (mochanzer) ص . ع. مرد چشم برآمده.

مشحون (machun) ص . ع . پرشده وانباشته شده وبار شده. قوله تعالی : **فی الفلك المشحون** .

مشحون (machun) ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ پرشده وممتلی.

مشحن (mocha'enn) ص. ع.

مرد خشمگین .

مشخ (macx) ا . پ . دستور و دستورالعمل مشق ونوشتن خط ودیگر کارها. و ورزش . و دستورالعمل حرکت سپاهیان.

مشخش (macaxc) پ. کلمهٔ نهی یعنی نلغز ونلغش.

مشخص (mocaxxas) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ معین ومحقق. ومبین شده و محقق شده وقرار داده شده . و معهود و عهد کرده شده . و **مشخص کردن** : محقق کردن .

مشخص (mocaxxas) ا . پ . ماخوذ ازتازی ـ تاوان و جریمانه.

مشخل (mecxal) و **مشخلة** (mecxalat) ا. ع. پالونه و ترش پالا .

مشخلبة (mocaxlabat) ا . ع . بلغت عراق : مهرهٔ سپید مانسا مروارید . و زیوری که از لیف خرما ومهره سازند . ونیز دختری که دارای این زیور باشد.

مشخنه(mocaxne)ا. پ. نوعی‌ازحلوا.

مشخوص (macxus) ص. ع. آشفته ومضطرب و پریشان و بی‌آرام .

مشخئن (mocxa'enn) ص . ع . خشمگین و غضبناك لغة فی‌المشحئن .

مشدح (macdah) ا . ع . فرج زن.

مشدخ (mecdax) ا. ع. آلتی که بدان شدخ وارد میآید. و آلت شکستن.

مشدخ (mocaddax) اـ ص. ع . غورهٔ خرما که درظرفی تر نهند تاشکسته شود. و بریدنگاه از گردن . ومرد بریده گردن و نیك شکسته سر . و **رأس مشدخ** : سر نیك شکسته .

مشدخة (mecdaxat) ا. ع. آلت شکستن. وآلتی که بدان شدخ وارد میآید .

مشدخة (mocaddaxat) ص . ع . **رؤس‌مشدخة** : سرهای نیك‌شکسته.

مشدد (mocaddad) ص. ع. قوت داده شده. وتوانا کرده شده . وبدیگری بسته شده . و **حرف مشدد** : حرفی که دارای تشدید باشد.

مشدد (mocaddad) ص . پ . مأخوذازتازی ـ حرفی که دارای تشدیدباشد.

مشدن (mocden) ا . ع . ماده آهوئی که بچه‌اش قوت گرفته‌باشد. ج: مشادن ومشادین .

مشدود (macdud) ص. ع. بسته شده وبند شده. وبند کرده شده.

مشدونة (macdunat) ا . ع . دختر نوجوان.

مشدوه (macduh) ص . ع . بیخود و سرگشته . و بازداشته شده .

مشذب (meczab) ا . ع. داسی که بدان خشاره کنند . ج : مشاذب .

مشذب (mocazzab) ا. ع. درخت خشاره کرده . و خرمابن دراز . واسب دراز خلقت . و مرد نیك دراز بالای نیك خوی . و فی‌نعته صلی الله علیه وآله : **اقصر من المشذب** .

مشر (mecr) ص. ع. **رجل‌مشر**: ص. ع. مرد نیك سرخ . و **بنو المشر** : نام بطنی از تازیان .

مشر (macr) م. ع. **مشر الشیء مشراً** (ازباب نصر) : ظاهر کرد آنچیز را .

مشر (macar) ا. ع. مرد خرامان بناز . و **اذهبه مشراً** : دشنام داد اورا وهجو کرد ودشنام شنوانید اورا .

مشر (macar) م. ع. **مشرالشجر مشراً** (ازباب‌سمع) : برك وشاخ برآورد آن درخت. و **مشرالرجل** : خرامانرفت آنمرد وتکبر کرد .

مشر (macer) ص . ع. خرامان بناز ومتکبر .

مشراص (mecrâs) ا . ع . آهنی سرکج که درمیان شاخه‌های خر زنند وبخلانند تاتند رود .

مشراط (mecrât) ا . ع . نیشتر . واول هر چیزی . وساز و ساختگی کار . ج : مشاریط . یق : **اخذ للامر مشاریطه**.

مشراق (mecrâq) ا. ع. آفتابگاه .

مشرب (macrab) ا. ع. جای آب خوردن وموضعی‌که مردمان ازآن آب‌میخورند. ج : مشارب . وآب.

مشرب (macrab) م. ع. **شرب شرباً و شرباً و شرباً و مشرباً و تشراباً**. وـ شرب(carb) و (cerb) و(corb).

مشرب (macrab) ا. پ. مأخوذاز تازی ـ مذهب ودین وآئین. وروش وطریقه. وخوی وطبیعت وسرشت و سیرت ومزاج . و **بد مشرب** : بد خوی . و **خوش مشرب** : خوشخوی. و **لطیف‌مشرب** : خوش طبع و متواضع .

مشرب (mocarrab) ص . ع. آمیخته . و نیك رنك گرفته . و **حروف مشرب** : عبارتند از روز وص وظ رذ .

مشربة (macrabat) ا. ع. آب خور و جای آ بخوردن و موضعی که مردمان از آن آب میخورند . ج : مشارب.

مشربة (mecrabat) و (macrobat) ا . ع . زمین نرم همیشه گیاه . و دریچه و برواره. و پیش دالان . و یکمشت آب . ج : مشارب.

مشربة (mecrabat) ا. ع. کوزهٔ آب وآنچه بدان آب خورند.

مشربه (macrebe) ا. پ. مأخوذ

ازتازی ـ کوزهٔ آبخوری وهر ظرفی که بدان آب خورند.

مشرة (macrat) ا ـ ص . ع . برگی مانا به برگ خرمابن که ازبیخ درخت عضاه و جز آن برآید . و شاخهٔ تازهٔ نو برآمده پیش از آنکه رنگ گیرد و درشت گردد . و جامهو پوشاك . وهربرگی پیش از آنکه متشعب گردد. و نام مرغی . و **اذن حشرة مشرة** : گوش نازك خوشنما . و **امراة مشرة الاعضاء** : زنی که اندام وی تازه وممتلی باشد .

مشرة (macarat) و (macrat) ا . ع . **ماحسن مشرة الارض** : چه بسیار نیکو است روی این زمین وگیاه آن . وکذلك : **ماحسن مشرة الارض** .

مشرج (mocarraj) ص . ع . خریطهٔ بند بسته .

مشرجع (mocarja') و **مشرجعة** (mocarja'at) ص. ع. دراز کرده شده. و **مطرقة مشرجعة** : خایسك آهنگری دراز و بی پهلو .

مشرح (macrah) ا. ع. فرج زن.

مشرح (mecrah) ا. ع. نام شخصی.

مشرح (mocarrah) ص . ع . گوشت گشانیده.

مشرح (mocarreh) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ کسیکه تشریح میکند .

مشرر (mocarrar) ص . ع . گوشت در آفتاب خشك کرده.

مشرز (mocarraz) ا. ع. مأخوذ از شیرازهٔ فارسی ـ هرچیزی که بعض آنرا به بعض دیگر بسته وکارهای آنرا شیرازه زنند و بهم منضم کنند.

مشرس (mocres) ص . ع . کسیکه دارای شترانی باشد که گیاه شرس میچرند.

مشرسة (mocresat) ص . ع . **ارض مشرسة** : زمینی که دارای گیاه شرس باشد.

مشرسفة (mocarsafat) ص.ع. **شاة مشرسفة** : گوسپندی که پهلوهای آن تاسر استخوان پهلویش سپید باشد.

مشرشر (mocarcer) ا . ع . شیر بیشه .

مشرط (mecrat) ا. ع. نیشتر .

مشرطح (mocarteh) و (mo-cartah) ا. ع. روندهٔ درشهرها وسیاح .

مشرع (mocra') ص . ع . نیزهٔ راست کرده ونوك دار .

مشرعة (macra'at) و (macro-'at) ا . ع . جای بآب درآمدن . و جائی که ستوران آب میخورند . ج: مشارع.

مشرعة (mocra'at) ص . ع . **رماح مشرعة** : نیزه های راست کرده شده بسوی کسی .

مشرف (macraf) ا. ع. بلندیزمین. وجای بلند. ج. مشارف .

مشرف (mocraf) ا. ع. مناروبرج. وهرمنظری که بر بلندی باشد.

مشرف (mocref) ص. ع. نزدیك و وبالا برآمده. واز بالا بزیر نگرنده . وافراشته و بلند و رفیع . و کسیکه سرافرازی میکند و مهربانی مینماید . و **جبل مشرف** : کوه بلند و نمایان . و **قبر مشرف** : گور بلند که بسنك و مانند آن بنا شده باشد و هو منهی عنه .

مشرف (mocref) ا. ع. نام کوهی.

مشرف (mocref) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بلند و سر کوب و افراشته شده. وبلندبرآمده. ونمایان. ومفتش ودیده‌ور وناظر ونگرنده و بیننده . و صاحب منصبی در خزانه که تصدیق میکند درستی حساب را . و **مشرف بودن** : سرکوب بودن . و بلند و نمایان بودن . و دیده‌ور بودن.

مشرف (mocurraf) ص . ع . بزرك .

مشرف (mocarraf) مف . پ . مأخوذ ازتازی ـ سرافرازی دهنده . و بزرگی دهنده . و سرافراز . و **مشرف ساختن** ویا **مشرف کردن** : سرافراز کردن . و سرافرازیدادن . و**مشرف شدن** : سرافراز شدن.

مشرفة (macrafat) ا. ع. بلندی زمین . وجای بلند . ج : مشارف.

مشرفی (macrafiyy) و (macre-fiyy) ص. ع. منسوب به مشارف الشام.

مشرفیة (macrafiyyat) ص. ع. **سیوف مشرفیة**: شمشیرهائی که درمشارف شام میسازند .

مشرق (macraq) ا . ع . بمعنی مشرق و برآمدنگاه آفتاب (ولی کمتر استعمال میشود).

مشرق (macreq) ا . ع . برآمدنگاه آفتاب ضد مغرب . ج : مشارق.

مشرق (macreq) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ باختر و آنطرف از چهار طرف افق که آفتاب برمیآید وطلوع میکند . و **مشرق گشاده زال زر** ویا **مشرق گشاده بال زر** : صبح دمیده وآفتاب برآمده .

مشرق (mocreq) ص. ع. روشن وتابان.

مشرق (mocarraq) ا ـ ص. ع. گوشت خشك‌شدهٔ درآفتاب. وجامهٔ سرخ رنك. وقلعهٔ گچ اندود. ومسجد خیف. وبازارطائف. ونمازگاه . و منه : **این منزل المشرق** ای مکان الصلوة .

مشرق (mocarreq) ا. ع. کسیکه گوشت درآفتاب خشك میکند. و آنکه بجانب شرق میرود وروی سوی مشرق میکند. المثل: **شتان بین مشرق ومغرب.**

مشرقان (macreqâne) ا. ع. به صیغهٔ تثنیه: مشرق تابستانی ومشرق زمستانی. قوله تعالی: **رب المشرقین و رب المغربین.** و مشرق و مغرب. قوله تعالی: **یالیت بینی و بینك بعد المشرقین.**

مشرقة (mocraqat) و (macreqat) و (macroqat) ا. ع. آفتابگاه.

مشرقی (macreqi) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ شرقی ومنسوب بمشرق.

مشرقین (macreqayn) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مشرق ومغرب.

مشرك (mocrak) ص. ع. شریك شده وانباز گردیده وعام.

مشرك (mocrek) ص. ع. آنکه شریك میکند و میپذیرد شرکت را.

مشرك (mocrek) ا. ع. کسیکه خدا را متعدد می پندارد. و کافر و ملحد و بت پرست. ج: مشرکون.

مشرك (mocrek) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ کسیکه شریك برای خدا قرار دهد وخدایان متعدد تصور کند. وبت پرست.

مشرك (mocarrek) ص. ع. شریك شده وعام. ونعلی که برای آن شراك ساخته باشند.

مشرکون (mocrekuna) ع. ج. مشرك.

مشرکی (mocrekiyy) ا. ع. کفر ومشرك وملحد وبت پرست.

مشرکین (mocrekin) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مردمان بت‌پرست ومشرك.

مشرمط (mocarmet) ص. ع. جامهٔ پاره پاره.

مشروب (macrub) ص. ع. آشامیده شده.

مشروب (macrub) ا ـ ص. پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیز آشامیده شده. وهرچیز آشامیدنی و قابل شرب. و آبخورده و آب داده شده. و **مشروب شدن**: آبخوردن و آب داده شدن. و **مشروب کردن**: آبدادن. و **مشروب ومأکول**: آب وغذا.

مشروبات (macrubât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ چیز های آشامیدنی وقابل شرب.

مشروح (macruh) ص. ع. بیان کرده شده ونمایان شده.

مشروح (macrub) ا. ع. شراب. و هرچیز آشامیدنی. و سراب.

مشروح (macruh) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ بیان شده وذکر شده. وظاهر شده. وشرح داده شده. ودر پیش بیان شده. و **بر منوال مشروح**: بنحو مذکور و طریقه‌ای که در پیش بیان شده. و **مشروح شدن**: ظاهر ونمایان شدن.

مشروحاً (macruhan) مف. پ. مأخوذ ازتازی ـ بادقت وتفصیل بیان شده.

مشروسة (macrusat) ص. ع. **ابل مشروسة**: شترانی که درلب آنها خارش باشد.

مشروص (macrus) ص. ع. بریده.

مشروط (macrut) ص. ع. نیشتر زده شده. و پیمان شده. و ملزم کرده شده. و تعلیق کرده شدهٔ چیزی بچیزی دیگر. وشرط شده.

مشروط (macrut) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ شرط شده و ملزم شده. و الزام کرده شده. وباشرط وپیمان. و**مشروط بودن**: دارای شرط و پیمان بودن. و معلق بودن.

مشروطات (macrutât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ شرطها و چیزهای ملزم شده و الزام کرده شده.

مشروطه (macrute) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ مشروط.

مشروع (macru') ص. ع. آغاز کرده شده. و روا و جایز و مطابق شرع.

مشروع (macru') ا ـ ص. پ. مأخوذ از تازی ـ روا وجایز و موافق شرع. ویك قسم پارچهٔ آمیخته از ابریشم و پنبه که نماز گزاردن باآن روا و جایز است.

مشروعة (macru'at) ص. ع. **رماح مشروعة**: نیزه های راست کرده شدهٔ بسوی کسی.

مشروف (macruf) ص. ع. مغلوب به بزرگی.

مشروم (macrum) ص. ع. **مشروم الانف**: کفته بینی. وبریده بینی.

مشرونتن (macrunetan) فعم. پ. بلغت زند وپازند: چیدن.

مشرحف (mocarheff) ص. ع. **غلام مشرهف**: کودك برهنه پای ژولیده موی برگردیده رنك.

مشریق (mecriq) ا. ع. آفتابگاه. و شکاف در که از آن شعاع آفتاب درآید. و دروازه‌ای در آسمان برای توبه.

مشش (macac) ا. ع. تندی که در خردگاه دست و پای ستور برآید و سخت گردد کمتر از سختی استخوان. وسپیدی که در چشم شتر عارض گردد.

مشش (macac) م. ع. **مششت الدابة مششاً** (ازباب سمع): مشش برآمد در دست وپای ستور.

مشص (mocess) ص . ع . شاة **مشص** : گوسپند کم شیر . وکذلک : ناقة **مشص** .

مشط (mact) ا . ع . دائم **المشط** : مرد متملق وچاپلوس .

مشط (mact) م . ع . **مشط الشيء مشطاً** (ازباب نصر) ، درآمیخت آنچیز را . و **مشط الماشطة المرأة** : شانه کرد موهای آنزن را مشاطه .

مشط (macl) و (mect) و (moct) و (macet) ا . ع . شانه و آنچه بدان موبها را بیارایند . ج : امشاط ومشاط .

مشط (moct) ا . ع . تار چوب که وقت بافتن راست ایستاده دارند . و استخوان های پشت پای وشانهٔ کتف . وچوب پهنی که برسر خم گذارند . و داغی مرشتران را . و **مشط الذئب** : نام گیاهی .

مشط (macat) م . ع . **مشطت الناقة مشطاً** (از باب سمع) : شانه‌وار پیدا شد پیه دربهلوی آن ماده شتر . و**مشطت يده** : درشت گردید دست او از کار و یا خار ومانند آن در خلید در دست وی .

مشط (mocot) ا . ع . شانه‌ومشط . ج : امشاط .

مشط (mocott) ا.ع. شانه‌ومشط .

مشطب (mocattab) ص . ع . **سيف مشطب** : شمشیر شطبة دار . و **ثوب مشطب** : جامهٔ خط دار .

مشطبة (mocattabat) اـ ص . ع . گلیم سبز نکنده زده . و **ارض مشطبة** : زمینی که سیل درآن اندك خط کرده باشد .

مشطة (mactat) ا.ع. شانه ای که ازچوب شمشاد ساخته شده باشد .

مشطة (mectat) ا.ع. نوع وهیئت شانه کردن . و **مشطة الرجل** : پشت‌پای .

مشطوب (mactub) ص.ع. **سيف مشطوب** : شمشیر شطبة دار . و **فرس مشطوب المتن والكفل** : اسب برآمده پشت وسرین ازفربهی .

مشطور (mactur) ص.ع. دو نیم شده .

مشطور (mactur) ا.ع. نان آبکامه اندوده شده . و باصطلاح عروض :شعری از بحر رجز که سه جزء از شش جزء آنـرا انداخته باشند .

مشظ (macz) م.ع. **مشظ البلد مشظاً** (ازباب نصر) : برگزید واختیار کرد آنشهر را . و **مشظ فلاناً** ، برگرفت‌ازمال فلان چیزیرا .

مشظ (macz) و (macaz) ا.ع. آنچه ازخار دردست بخلد .

مشظ (macz) و (macaz) م.ع. **مشظت الدابة مشظاً و مشظا** (ازباب سمع):ظاهرونمایان‌شد پی‌آن ستوراز گوشت آن .

مشظ (macaz) م . ع . **مشظ مشظاً** (ازباب سمع) : سود خار وياچوب را و خلید از آن چیزی در دست وی . و **مشظت يده** : خلیده شد خار در دست‌او . **مشظ الرجل** : دوسرین آنمرد بهم‌برخورد وسائیده شد .

مشظ (macez) ص.ع. آنکه‌دردست وی خار وياچوب خلیده باشد .

مشظة (maczat) ا.ع. خبرهای پنهان وهرچیز نامعروف ومشکوك .

مشظة (meczat) ا.ع. پاره‌ای از هرچیزی .

مشظظ (mocazzez) ا.ع . جاء **مشظظاً** : آمد درحالیکه تزة او نموظ کرده بود .

مشظف (meczaf) ا . ع . کیکه تعریض سخن بغیر قصد کند .

مشع (mc') م.ع. **مشع الرجل مشعاً** (از باب فتح) : ورزید وکسب کرد آنمرد و گرد آورد . و **مشع فلان** : نرم و آسان رفت فلان . و **مشعه** : ربود آنرا . و **مشع القطن** : غاز کرد آن پنبه را . و **مشع القثاء و نحوه** : خائید خیار و مانند آنرا . و **مشع الغنم** : دوشید آن گوسپندرا . و **مشع فلاناً بمنيه‌او بوله**: انداخت فلان منی و یا بول خودش را . و **مشع فلاناً بالحبل وغيره** : زدفلانرا بریسمان و جز آن .

مشعال (mec'âl) ا. ع. خنورچرمین که دروی نبیذ کنند. ج : مشاعیل .

مشعان (moc'ânn) ص. ع.رجل **مشعان الرأس** : مرد ژولیده موی سر .

مشعب (mac'ab) ا. ع. راه و داغی است مرشترانرا . و **مشعب الحق** : راهی که حق را از باطل جدا سازد .

مشعب (mec'ab) ا. ع. برما ومته . وابزاری که‌بدان ظروف شکسته‌را مرمت‌میکنند .

مشعب (moca''ab) ص . ع . وصله‌شده وپينه زده . و نشان کرده شدهٔ بانشان شعب .

مشعبة (moca''abat) ص . ع. **قصعة مشعبة** : کاسهٔ پیوند خورده .

مشعبد (moca'bed) ا. ص. پ. مولد از اختلاط فارسی با تازی : شعبده باز . ج : مشعبدان .

مشعبدان (moca'bedân) پ . ج. مشعبد. و **مشعبدان حقة سبز** : ماه وآفتاب. ونیز کواکب سیار .

مشعبذ (moca'baz) ص. ع مرد سحر کرده شده که درنظر وی چیزی در آید که آنرا اصلی نباشد .

مشعبذ (moca'bez) ص. ع. مرد شعبده باز.

مشعة (mec'at) ا. ع. پاره‌ای از پنبهٔ غاز کرده.

مشعث (moca''as) ا. ع. باصطلاح عروض یکی از دو متحرك وتد را گویند که افگنده شده باشد.

مشعر (mac'ar) ا. ع. درخت در زمین نرم که مردم دوسایهٔ آن درگرما وسرما فرود آیند و پناه جویند. و آنجای که دروی قربانی کنند. ومعظم مناسك. و حاسه. ج: مشاعر.

مشعر (mac'ar) و (mec'ar) ا. ع. **مشعر الحرام**: نام مزدلفة است که امروز آبادان ودارای خانه‌ها است. و **مشعر**: بکسر میم لغتی است در آن.

مشعر (mac'ar) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ حاسه.

مشعر (moc'er) ص. ع. آنکه خبر میدهد و آگاه میکند. وموی دار.

مشعر (moc'er) ص ف ـ پ. مأخوذ از تازی ـ خبر دهنده و آگاه کننده. و اشعار نماینده. و **مشعر کردن**: آگاه کردن و خبردادن.

مشعرانی (moc'arâniyy) ص. ع. موی دار.

مشعرة (mac'arat) ا. ع. جماعت شعراء واجتماع شاعرها.

مشعشع (moca'ca') ص. ع. شراب آب آمیخته. وسایهٔ پراکندهٔ تنك.

مشعل (mac'al) ا. ع. قندیل. و پلیته. ج: مشاعل.

مشعل (mac'al) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ قندیل بزرگ مشبك و پایه دار که شبها در جلو پادشاهان و امرا کشند و نیز در عروس کشی پیشاپیش عروس کشند.

مشعل (mec'al) ا. ع. پالونه. و خنوز ازچرم که دروی نبیذ کنند. ج: مشاعل.

مشعل (moc'al) ص. ع. افروخته‌شده.

مشعل (moc'el) ص. ع. آتش‌افروز و آنکه آتش میافروزد. و سوزان. و هر چیز پراکنده بهرجهتی. **وجراد مشعل**: ملخهای متفرق وپراکنده. یق: **جاءوا کالجراد المشعل**. وقولهم: **جاء فلان کالحریق المشعل**: آمد فلان مانند آتش سوزان.

مشعلة (mac'alat) ا. ع. جائیکه درآن قندیل ویا آتش باشد. ج: مشاعل.

مشعلة (moc'elat) ص. ع. **کتیبة مشعلة**: سواران پراکنده ومتفرق.

مشعلچی (mac'al-çi) ا. پ. کسیکه مشعل برمیدارد.

مشعل فروز (mac'al-feruz) واو مجهول. ص. پ. افروزندهٔ مشعل.

مشعل کشان (mac'al-kecân) ا. پ. کفران و ملحدان.

مشعله (mac'ale) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ فانوس. وقندیل ومشعل. و **مشعلهٔ خاوری** ویا **مشعلهٔ روز** ویا **مشعلهٔ صبح**: آفتاب عالمتاب. و **مشعلهٔ گیتی فروز**: آفتاب عالمتاب. وازالقاب آنحضرت صلی‌الله علیه و آله میباشد.

مشعله دار (mac'ale-dâr) ا. پ. آنکه مشعل برمیدارد ومشعلچی.

مشعنب (moca'nab) و (moca'-neb) ص. ع. **کبش مشعنب القرن**: گوسپندی که شاخ آن راست برآمده سپس بجانب گوش پیچ خورده باشد. وکذلك: **مشعنب القرن**.

مشعوذ (moca'vaz) ص. ع. سحر کرده شده و افسون زده.

مشعوذ (moca'vez) ص. ع. شعبده‌باز وافسونگر.

مشعور (mac'ur) و **مشعوراء** (mac'urâ') و **مشعورة** (mac'urat) م. ع. **شعر شعراً و مشعوراً و مشعوراء و مشعورة**. د. شعر.

مشعوف (mac'uf) ص. ع. دیوانه و شیفتهٔ دل رفته از جنون وبیم ومانند آن.

مشعوف (mac'uf) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ خوشحال وخوشدل وشیفته دل.

مشعون (mac'un) ص. ع. **شعر مشعون**: موی پراکنده و ژولیده. و **مجنون مشعون**: از اتباع است.

مشغ (macq) م. ع. نوعی از خوردن همچون خوردن خیار و جز آن. و زدن وعیناك ساختن. والفعل من نصر وفتح.

مشغ (mecq) ا. ع. گلی (gel) سرخ که باآن رنك میکنند.

مشغب (mecqab) ص. ع. مرد فتنه انگیز.

مشغب (mocaqqeb) ص. ع. مرد بسیار فتنه انگیز.

مشغة (macqat) ص. ع. پاره‌ای از جامه ویا ازچادر کهنه. وقطعه‌ای از گل (gel) گردکرده که برآن خاور نشانند وپس از خشك شدن‌کتان را باآن شانه کنند.

مشغزب (mocaqzeb) ص. ع. کشتی‌گیری که ببند شغزبیهٔ حریف را برزمین میزند.

مشغل (mocqal) ص. ع. کاردار ومشغول درکار.

مشغل (mocqel) ص. ع. کسیکه درکار دارد خود را.

مشغلة (macqalat) ا. ع. کارو

باری که باز دارد شخص را از کار دیگر .
ج : مشاغل .

مشغله (macqele) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ کار وبار وشغل و پیشه و کسب و معامله و دادوستد وهر چیزیکه شخص را به خود مشغول‌کند . وتماشا . وهنگامه . ومدرسه .

مشغنب (mocaqnab) و (-mocaq neb) ص. ع. **تیس مشغنب القرن** : گوسپندی‌که شاخ آن راست برآمده سپس بجانب گوش پیچ خورده باشد . و کذلك : **مشغنب القرن** .

مشغوف (macquf) ص . ع . دیوانه .

مشغول (macqul) ص. ع. درکار داشته شده .

مشغول (macqul) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ در کار . و متوجه و روی‌آور و کاردار . و بازداشته . و **مشغول بودن** ویا **مشغول شدن** : درکار بودن و کاردار بودن . و متوجه شدن و روی آور گشتن . و **مشغول داشتن** ویا **مشغول کردن** : بازداشتن و منصرف کردن .

مشغولی (macquli) و **مشغولیت** (macquliyyat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ اشتغال وشغل وپیشه وکار وعمل .

مشغوم (macqum) ا. ع . ماده شتر بسیار شیر .

مشفار (mecfār) ا. ع. لب شتر .

مشفتر (mocfaterr) ص. ع . مرد موی برتن خاسته و مقشعر . و مستعد دامن برزده و برپای خاسته . وغبار برخاسته وبلند شده .

مشفح (mocaffah) ا. ع . محروم که بچیزی نمیرسد .

مشفر (macfar) و (mecfar) ا. ع . لب شتر و گاهی بطور استعاره در مردم هم گویند . ج : مشافر . المثل : **اراك بشر ماأحار مشفر** : یعنی ظاهر آن تو را بی نیاز میکند از سؤال باطن زیرا هینکه دیدی بشرهٔ اورا اعم از آنکه فربه باشد ویا لاغر استدلال میکنی برکیفیت خوردن آن . و نیز **مشفر** : قوت و شدت . و قطعه‌ای از زمین وازریگ .

مشفر (mocaffer) ص. ع. **عیش مشفر** : عیش تنك و کم .

مشفشف (mocafcaf و -mocaf cef) ص. ع. سبك عقل وبدخوی. وکسیکه از غیرت لرزه و شوریدگی دروی بهم رسیده باشد .

مشفق (mocfeq) ص. ع. مهربان ونصیحت‌گر . وترسان وبیمناك .

مشفق (mocfeq) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ دوست مهربان ونصیحت‌گر وبیمناك.

مشفق (mocaffaq) ص . ع . **عطاء مشفق** : دهش کم واندك.

مشفقانه (mocfeqāne) مف.پ. مأخوذ ازتازی ـ ازروی مهربانی و مرحمت.

مشفلة (mecfalat) ا. ع. شكنبه. ج : مشافل .

مشفوع ('macfu) و **مشفوعة** (macfu'at) ص. ع. دیوانه .

مشفوف (macfuf) ص. ع. شفاف و روشن وتنك که از زیر آن چیزی پیدا و نمایان باشد .

مشفوه (macfuh) ص. ع. آنکه ازوی بالحاح وبسیار سؤال کرده باشند . و **ماء مشفوه** : آبی که برآن نوشندگان‌بسیار گرد آمده باشد . و کذلك : **طعام مشفوه**.

مشفوهة (macfuhat) ص . ع. کم و اندك . یق : **اتانا و اموالنا مشفوهة** .

مشق (macq) م. ع. **مشقت الابل الکلاء مشقاً** (ازباب‌نصر) : بهترین گیاه‌را چریدند شتران . و **مشق الطعام** : بیشتر از آنچه خورد ازطعام باقی گذاشت. و **مشق الثوب الجدید ساق صاحبه** : سوزش آورد پوشاك نو ساق پوشنده را . و **مشقت الجاریة** (مجهولا) : باریك ودراز اندام گردید آن دخترك . ونیز **مشق** نوعی ازگائیدن. و بشتاب نیزه زدن . وبشتاب زدن. وختن. و تازیانه زدن . و بشتاب خوردن . وسست خوردن . و نوشتن حروف. و موی شانه کردن . وکشیدن چیزیرا تابیازد ودراز گردد. و پاره کردن جامه را . و کم دوشیدن. وزه کشیدن تانرم گردد .

مشق (macq) ا . پ . مأخوذ از تازی - مشخ و مداومت در کار . وتخته ویا کاغذی که برآن خط نویسند .

مشق (macq)و(mecq) ا. ع. گل (gel) سرخ .

مشق (mecq) ص . ع . **رجل مشق** : مرد سبك‌گوشت .

مشق (mocq) ع . ج . امشق و مشقاء .

مشق (macaq) م. ع. **مشق مشقاً** (از باب سمع) : رسید یك ران او به ران دیگر او .

مشق (mecaq) ع. ج . مشقة .

مشق (macaqq) ا . ع . شکاف میان دو کارهٔ کس زن .

مشقأ ('macqa) ا.ع. فرق سر.

مشقأ ('mecqa) و **مشقا** (macqā) ا . ع . شانه .

مشقاء ('macqā) ص.ع. مؤنث امشق: زنی که هردو شکم رانش بهم برخورده

باشد . ج : مشق .

مشقأة (mecqa'at) ا . ع . شانه و میل سرخاو .

مشقة (maeqat) ا . ع . نشان ریسمان در پای ستور . و دوری و گشادگی میان‌قوائم‌ستورسم‌شکافته . وخراشیدگی‌سخت.

مشقة (mecqat) ا . ع . آنچه از موی و کتان و جز آن از شانه کردن افتد . وجامهٔ کهنه وپاره ازپنبه . ج : مشق .

مشقة (mocqat) ا. ع. سوزشی که از سائیده شدن جامهٔ نو دربدن عارض گردد. وبهم سائیدگی شکم‌رانها .

مشقة (macaqqat) ا . ع . سختی و دشواری . ج : مشاق..

مشقة (macaqqat) م . ع . **شق شقاً و مشقة**. ر. شق .

مشقت (macaqqat) ا. پ. مأخوذاز تازی_زحمت ومرارت ومحنت. وکفا (kafâ) و(kefâ). ورنج‌وآزار. وجهد وکوشش. ودرد واندوه . وآسیب . ونکبت ومصیبت. وسختی. و بدبختی . و **مشقت شدید** : سختی و زحمت بسیار. و **مشقت کشیدن** : رنج و آزار کشیدن. وصدمه خوردن وزحمت‌کشیدن. و **بامشقت** : بارنج وزحمت. و **بلامشقت**: بی‌زحمت .

مشقر (mocaqqar) ا . ع . خیك چرمین . و پیکان . ونام قلعه‌ای .

مشقص (mecqas) ا. ع. پیکان پهن. و تیر پیکان پهن‌دار. وپیکان دراز. وتیر پیکان درازدارکه بدان وحوش‌را شکارکنند .

مشقص (mocaqqes) ا. ع. قصاب.

مشقق (mocaqqaq) ص. ع. شکافته وچاك زده و دریده .

مشقوح (macquh) ص . ع . مردود وملعون .

مشقوق (macquq) ص . ع . دریده وچاك زده و شکافته .

مشقولیه (macqulie) ا. پ. نام مادر زن وامق .

مشقی (macqi) ص. پ. مأخوذاز تازی ـ منسوب بمشق .

مشقی (mecqâ) ا. ع. شانه .

مشك (mack) ا . پ . پوست گوسپند که درست و بدون شکافتن از وسط کنده باشند خواه آنرا دباغی کرده ویا نکرده باشند ودر آن ماست و دوغ و آب و جز آن ریزند . و **مشك چرمی**: فرج زن .

مشك (meck) و (mock) ا. پ. ماده ای سیاه وبسیار معطر که محتوی در یك قسم کیسه است درزیر شکم یکنوع حیوانی شبیه به آهو که آنرا آهوی مشك گویند . و **مشك اذفر** : بهترین اقسام مشك. و **مشك تاتاری** : مشکی که از تاتارستان میآورند . و **مشك تبت** : مشکی که ازتبت میآورند . و **مشك زمین** ویا **مشك زمینی** : سعد . و **مشك نافه** : مشك خالص بی‌غش . و **مشك بستن** : دستها را در پس گردن بستن .

مشك (macakk) ا . ع . محل اتصال و پیوستگی .

مشکاة (meckât) ا . ع . سوراخ ناگذاره که چراغ دروی نهند .

مشکات (meckât) ا. پ. مأخوذ از مشکوة تازی و بمعنی آن .

مشکار (meckâr) ص. ع. **ناقة مشکار** : ماده شتر بسیار شیر .

مشکبار (mock-bâr) ص. پ. هر چیزیکه مشك از آن میبارد و پراکنده میگردد. وزلف معشوق .

مشکبو (mock-bu) و **مشکبوی** (mock-buy) درهردو واو مجهول ص. پ. هرچیز معطر وخوشبوی .

مشك بید (mock-bid) ا. پ. بیدمشك . وعود .

مشکدانه (mock-dâne) و (meck-dâne) ا. پ. دانه‌ای خوشبوی که سوراخ کرده برشته کشند. ونام لحن بیست ودویم از سی‌لحن باربد .

مشکدر (mack-dar) ا . پ . جانورکی که مشك آبراسوراخ کرده پاره‌میکند.

مشکدم (mock-dam) ا. پ. مرغی سیاه رنك در نهایت خوش آوازی.

مشکدوز (mack-duz) واو مجهول ا. پ. کیسه خیك و مشك میدوزد .

مشکر (macekar) پ. کلمهٔ نهی یعنی شکار مکن .

مشکر (mocker) ص. ع. پستان پراز شیر .

مشکرة (mackerat) و (mocke-rat) ص. ع. **عشب مشکرة** : گیاهی‌که سبب‌میشود افزونی شیر را. وکذلك: **عشب مشکرة** .

مشکرة (mockerat) ص . ع . **عشب مشکرة** : گیاه شیری .

مشك رنگ (mock-rang) ص. ع. سیاه وبرنك مشك .

مشك سا (mock-sâ) ص . پ. مانند مشك .

مشکسار (mock-sâr) و **مشکساره** (mock-sâre) ص. پ. جای خوشبوی‌شدهٔ ازبوی مشك .

مشك سارا (mock-sârâ) ا. پ. مشك نفیس واعلا .

مشك سنج (mock-sanj) و **مشك سود** (mock-sud) ص . پ .

آلودهٔ بمشك . و زلف معشوق . و مكتوب خوش و خوب .

مشكفام (mock-fâm) ص. پ. سیاه و برنك مشك. وزلف معشوق .

مشك فروش (mock-foruc) واو مجهول . ا. پ. آنكه مشك میفروشد .

مشك فروشان (mock-forucân) واو مجهول. پ. ج. مشك فروش. ومردمان خلیق ومهربان وخوشخوی .

مشك فشان (mock-facân)ص. پ. آنكه مشك میافشاند وپرا كنده میكند . و **مشك فشان ازقفا** : كسیكه دروقت حرف زدن بوی خوش ازدهانش میآید .

مشكك (mockak) ا. پ . نام گیاهی كه بتازی سعد گویند . و موش دشتی.

مشكك (mocakkak) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ شك كرده . در گمان ودر شك افتاده .

مشكل (mackol) ا. پ . دزدو راهزن .

مشكل (mockel) ص. ع. پوشیده وپنهان ومشتبه. ج : مشاكل .

مشكل (mockel) ص. پ. مأخوذ ازتازی . دشوار وسخت وصعب وزحمتدار . ودرهم وپیچدار ومغلق .

مشكل (mocakkal) ص. پ.مأخوذ ازتازی ـ صورت بسته و پیكر گرفته . ومرتب شده. و خوشگل وخوشنما و زیبا .

مشكلات (mockelât) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ چیز های دشوار و سخت و پیچدار ومغلق .

مشكل پسند (mockel-pasand) ص. پ. كسیكه چیزیرا بدشواری پسند كندو خوش آیند وی باشد .

مشكل پسندی (mockel-pasandi) ا. پ. بدشواری پسند كردن .

مشكل كشا (mockel-kocâ) و **مشكل گشا** (mocel-gocâ) ص. پ . كسیكه دشواریها و سختیها را برطرف میكندو كارهای سخت را آسان میكند .

مشكل كشائی (mockel-kocâ'y) و **مشكل گشائی** (mockel-goca'y) ا. پ. آسان كردن كارهای دشوار وغالب آمدن بر آنها.

مشكل گذار (mockel-gozâr) و **مشكل گذر** (mockel-gozar) ص. پ. راهی كه عبور ازآن سخت و دشوار باشد .

مشكله (mockele) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ مشكل .

مشكلی (mockeli) یای مجهول ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ كار دشواری .

مشكلی (mockeli) یای معلوم ا. پ. مأخوذازتازی ـ دشواری وسختی وصعوبت.

مشكمالی (mock-mâli) ا. پ. نام لحن بیست وچهارم ازسی لحن باربد.

مشك موی (mock-muy) ا. پ. موی سیاه.

مشكن (macken) و (macekan) پ . كلمهٔ نهی از شكستن یعنی تندی مكن و آشفته مشو .

مشكناب (mock-nâb) ا. پ. مشك خالص و نفیس .

مشكنافه (mock-nâfe) ا. پ. گیاهی كه تخم آن مانند مشك خوشبو میباشد .

مشك نقاب (mock-neqâb) ص. پ. زنی كه رویخودرا ازنقاب سیاه پوشانیده باشد . ومعشوقه .

مشكنك (mockenak) ا. پ . پرندهای كوچك و شبیه به كبك كه پیوسته در كنار آب نشیند . و گودال عمیق و ژرف.

مشكو (macku) ا. پ. مصغرمشك یعنی مشك كوچك و مشكیچه .

مشكو (mocku) واو مجهول ا. پ. بتخانه وحرمخانهٔ پادشاهان . وخلوتخانهٔ خسرو وشیرین. و كوشك و بالاخانهٔ كوچك. و باغچه .

مشكو (mackovv) ص . ع. گله كرده شده .

مشكوة (meckât) ا. ع . مشكاة. ر. مشكاة .

مشكوار (mock-vâr) ص. پ. مشكبار .

مشكور (mackur) ص. ع. عمل مقبول شدهٔ در درگاه خدایتعالی جل شأنه . و **اللفت المشكور** بلغت اهالی مراكش : شلغم بزرك .

مشكور (mackur) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ سپاس داشته شده و ستایش شده. وستوده شده. وشكر كردهشده. وپاداش داده شده. وسزاوار ستایش وسپاس وحمد. و پسندیده.وپذیره ومقبول ومطبوع وخوش آیند.

مشكوری (mackuri) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ شكر وسپاس وشكرگزاری و حق گزاری .

مشكوفه (mackufe) و **مشكوفی** (mackufi) ا. پ . نوعی از حلوای مغز بادام وشكر .

مشكوك (mackuk) ص . ع . گمان كرده شده و مبهم . ونیزه زده شده .

مشكوك (mackuk) ص . پ . مأخوذازتازی ـ گمان كرده شده ودرگمان و محتمل . و جم بریشی . وغیریقین رغیرمعلوم و غیر محقق . و شبهه دار . و احتمالی . و **مشكوك بودن** : درگمان بودن . و **مشكوك شدن** : درگمان شدن . و شك

کردن وشبهه کردن .

مشکول (mackul) ا . پ . خیکچه ومشکیچه و مشك کوچك .

مشکول (mackul) ص . ع . **فرس مشکول** : اسبی که دارای شکال یعنی پای بند باشد .

مشکول (mackul) ا . ع . به اصطلاح عروض هر رکنی که حرف دویم و حرف هفتم آنرا افکنده باشند مانند مستفعلن و متفعل و فاعلاتن و فعلات .

مشکوله (mackule) ا . پ . خیکچهٔ آب .

مشکوله (meckule) و (moc– kule) ا . پ . قدری اندك از مشك .

مشکوی (mockuy) و **مشکویه** (mockuye) در هردو واو مجهول ا . پ . بتخانه وبتکده . وحرمخانهٔ پادشاهان . وبساط پربها و خوشبوئی که بروی تخت پادشاهی بگسترانند . ونام نوائی از موسیقی .

مشکوئی (macku'i) واو مجهول ا . پ . نام نوائی از موسیقی .

مشکی (mecki) و (mocki) ص . پ . سرخ تیره و مایل بسیاهی .

مشکی (mocki) ص . ع . تسلی دهنده وخاموش کنندهٔ زاری و فغان را .

مشکی (mackiyy) ص . ع . گله کرده شده .

مشکیجه (meckije) ا . پ . نام گلی پرپر وسفید خوشبوی شبیه بگل سرخ و آنرا نسرین و مشکین وفادار نیزگویند .

مشکیچه (mackiçe) ا . پ . مشك خرد وکوچك .

مشکیدن (mockidan) فم . پ . جائیدن ونالیدن و شکایت کردن .

مشکیزه (mackize) ا . پ . مشکیچه ومشك کوچك .

مشکین (mockin) و (meckin) ص . پ . مشك آلود وسیاه وتیره . و **مشکین وفادار** : گل نسرین و مشکیچه .

مشکین پرند (meckin-parand) ص . پ . شب ویا ابر سیاه . وناله وزاری بد وزشت .

مشکین جو (mockin-jav) و **مشکین چاه** (mockin-çah) و **مشکین چه** (mockin-çah) ا . پ . خالی که در رخ معشوق باشد .

مشکین حلقه (mockin-halqe) ا . پ . گیسوی سیاه .

مشکین ختام (mockin-xetâm) ص . پ . شرابی که دو آخر بوی مشك کند .

مشکین خط (mockin-xat) ا . پ . خط سیاهی که تازه در رخ معشوق دمیده باشد .

مشکین سرشت (mockin-serect) ص . پ . هر چیزیکه دارای طبیعت مشك بود وبوی مشك کند .

مشکین سنان (mockin-senân) ا . پ . مژگان معشوق .

مشکین عذار (mockin-'ezâr) ص . پ . معشوق که دورخ وی خالسیاه باشد .

مشکین فام (mockin-fâm) ص . پ . سیاه رنك .

مشکینك (mockinak) ا . پ . نوعی ازحلوا .

مشکین کلاه (mockin-kolâh) و **مشکین کله** (mockin-kolah) ا . پ . گیسوی معشوق وزلف و کاکل .

مشکین کلاه (mockin-kolâh) و **مشکین کله** (mockin-kolah) ص . پ . معشوق کلاه سیاه .

مشکین کمند (mockin-kamand) ص . پ . زلف سیاه مانند مشك .

مشکین مثال (mockin-mesâl) ص . پ . شبیه بمشك ومشك مانند .

مشکین مهره (mockin-mohre) ا . پ . کرهٔ زمین .

مشگ (macg) ا . پ . مشك .

مشگ (mecg) ا . پ . مشك (meck) و (mock) .

مشل (macl) م . ع . **مشل مشلا** (ازباب نصر) : کم دوشید .

مشل (mecall) ص . ج . **خمار مشل** : خر بسیار تازنده . و **رجل مشل** : مردسبك درحاجت . ونیکو صحبت خوشذات .

مشلح (mocallah) ص . ع . برهنه کرده شده .

مشلح (mocallah) ا . ع . جامه کن حمام یعنی آنجای ازحمام که جامه ازبرمی‌کنند .

مشلح (mocalleh) ص . ع . برهنه کننده .

مشلشل (mocalcal) ص . ع . چکاننده .

مشلل (mocallal) ا . ع . نام کوهی .

مشلل (mocallel) ص . ع . خر بسیار مایل بماده .

مشلوز (meccalavz) ا . پ . قسمی از زردآلوی شیرین و نفیس .

مشلول (maclul) ص . ع . دست خوشیده وخشك شده .

مشلی (mocallâ) ص . ع . نحیف ولاغر .

مشلیق (mecliq) ا . ع . کسیکه در وقت خنده دهن را بسیار وا میکند .

مشم (mocemm) ص . ع . متنفر و بیزار .

مشما (mocammâ) ص. پ. مأخوذ ازتازی . مشمع و پارچهٔ اندوده شدهٔ از موم. و موم جامه .

مشمال (mecmâl) ا. ع. لحاف.

مشمت (mocammat) ص. ع.

ملك‌مشمت : پادشاه‌سلام وتحیت کرده‌شده.

مشمت (mocammet) ص . ع.
کسیکه‌دعای خیرمیکندرتهنیت ومباوکبادمیگوید.

مشمخر (mocamxerr) ا. ع. کوه‌بلند.

مشمذ (mecmaz) ا. ع. دستارسر.

مشمر (mocammer) ا. ع . مرد وسای آزموده کار ومجرب .

مشمرج (mocamraj) ا. ع. نیکو پرورش یافته . ولقب مردی .

مشمرق (mocamraq) ص . ع .

ثوب مشمرق : جامهٔ پاره پاره .

مشمس (mocammas) ص. ع. درآفتاب گذارده شده .

مشمش (macmac) و (mec- mec) ا. ع. زرد آلو ویا آلو.

مشمشا (macmacâ) ا. پ . بلغت زند : نوعی اززردآلو وقیس .

مشمشة (macmacat) ا. ع. سبکی‌وشتابی.

مشمشة (macmacat) م . ع . خیسانیدن دارو در آب .

مشمشة (macmacat) و (mecmecat) ا. ع. یکدانه زردالو .

مشمع (mocamma') ص . ع . مومی . وانداخته شدهٔ درموم گداخته. واندود شدهٔ باموم .

مشمعة (macma'at) م . ع . **شمع شمعاً وشموعا و مشمعة** . ر. شمع .

مشمعة (mecma'at) ا. ع. شمعدان. ج : مشامع .

مشمعل (mocma'ell) ص . ع . مطلع برچیزی .

مشمعل (mocma'ell) ا. ع. ماده شتر شادمان وتیزرو . و مرد سبك وچالاك و زیرك و وسای در امور و خوش طبع . ومرد درازبالا . وشیر ترش . ونام کسی .

مشمعلة (mocma'ellat) ص. ع.

غارة مشمعلة : غارت ازهرجانب .

مشمعلة (mocma'ellat) ا . ع . ماده شتر دراز شتاب رو.

مشمل (mecmal) ا. ع. شمشیر کوتاهی که بجامه آنرا بپوشند .

مشمل (mecmal) و **مشملة** (mec- malat) ا. ع. نوعی‌ازچادرکه برخودپیچند .

مشموط (macmut) ص.ع. درآمیخته.

مشموع (macmu') ص . ع.

مسك مشموع : مشك عنبر آمیخته .

مشمول (macmul) ا . ع . مرد خشنود و خوشخوی .

مشمول (macmul) ص . ع .

غدیر مشمول : غدیری که بادشمال برآن وزیده وسرد شده‌باشد . ونیز کسیکه بادشمال بآن رسیده‌باشد . ج : مشمولون . یق: **قوم مشمولون** . ونیز **مشمول** : عام وازهمه سو فراگرفته شده واحاطه کرده شده .

مشمول (macmul) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ عام بهمه . واز هرسو فرا گرفته شده واحاطه شده .

مشمولة (macmulat) ا . ع . شراب سرد . وشراب شمال وزیده .

مشمولة (macmulat)ص . ع .

نارمشمولة : آتشی‌که بادشمال برآن‌وزد.

مشمولون (macmulun) ع . ج . مشمول .

مشموم (macmum) ص . ع . بوئیده شده .

مشموم (macmum) ا. ع. مشك.

مشموم (macmum) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرچیز بوئیده شده .

مشمئز (mocma'ezz) ص. ع. متنفر و رمنده . وناخوش دارنده وترسان .

مشن (macn) م . ع . نوعی از زدن تازیانه . یق : **مشنه مشناً** (از باب نصر) . و **مشن وجهه** : خراشید روی آنرا . و **مشن جاریته** : گائید کنیزك خود را. و **مشن یده** : مالیدست خودرابچیزی درشت. و **مشن فلانا بالسیف** : بشمشیر زد فلانرا بطوریکه پوست برآمد . و **مشن مافی الضرع** : دوشید آنچه درپستان بود. و **امتشن منه مامشن لك** بصیغهٔ‌امر یعنی بگیر ازاو هرچه یابی . ونیز مشن: دادن .

مشنأ (macna') ص. ع. **رجل مشنأ** : مرد زشت روی اگرچه درست‌باشد. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است . ونیز کسیکه مردم را دشمن دارد ویا مردم ویرا دشمن دارند.

مشنأ (macna') م . ع . **شنأ شنأ و مشنأ و مشنأة و مشنأة** . ر. شنء (can') و (cen') و (con') .

مشناء (mecnâ') ص. ع. زشت‌رو. وآنکه مردم او را دشمن دارند و یا آنکه او مردم را دشمن دارد .

مشنأة (macna'at) و (macno'at) م. ع. **شنأ شنأً ومشنأة و مشنأة** . ر. شنء (can') و (cen') و (con') .

مشنة (macnat) پوست رنگی‌از اندام‌براسطه‌زدن. و **اصابته مشنة** : خراشی برآن وارد امد که پهن بود وگودی نداشت.

مشنج (mecanj) ا. پ. عکس سبز ولك که برگوشت شبید .

مشنج (mocanj) ا. پ. نوعی از غله.

مشنج (mocannaj) ص. ع. ترنجیده شده.

مشنج (mocannaj) و (mocannej) ا. ع. از اعلام است.

مشنجة (mocannajat) ص. ع. فراخ و وسیع.

مشنخ (mocannax) ص. ع. **نخل مشنخ**: خرما بنی که از وی خارها را دور کرده باشند.

مشنط (mocannat) ا. ع. بریانی.

مشنف (mocannaf) ص. ع. آراسته شدهٔ باگوشواره.

مشنق (mocannaq) ا. ع. خمیر قطعه قطعه کردهٔ باروغن زیتون مالیده. یقال **اهم مشنق** ای مقطع.

مشنقة (macnaqat) ا. ع. محل آویختن. ودار وصلیب.

مشنگ (macang) ا. پ. دزد وراهزن. وقسمی از ریسمان.

مشنگ (macang) و (mocang) ا. پ. نوعی از غله که مشنج نیز گویند. و **مشنگ تلخ**، کرسنهٔ تلخ.

مشنگك (mocangak) ا. پ. دزد و راهزن.

مشنگك (mocangak) ا. پ. نوعی ازغله.

مشنو (macenov) و (mac_nov) پ. کلمهٔ نهی ازشنیدن یعنی گوش مده.

مشنو (macnovv) ص. ع. **رجل مشنو**: مرد دشمن داشته شده.

مشنوء (macnu') ص. ع. دشمن داشته شده اگرچه جمیل باشد.

مشنوءة (macnu'at) م. ع. **شنأ شنأ و مشنوءة** ر. شنء (can') و (cen') و (con').

مشنوع (macnu') ص. ع. مشهور درقباحت.

مشنوفة (macnufat) ص. ع. **ناقة مشنوفة**: ماده شتر مهار کرده.

مشنوق (macnuq) ص. ع. **رجل مشنوق**: مرد دراز بالا. و **بعیر مشنوق**: شتر بشناق بسته.

مشنی (macniyy) ص. ع. **رجل مشنی**: مرد دشمن داشته شده.

مشو (macv) ا. ع. داروی مسهل.

مشو (macav) پ. کلمهٔ نهی ازشدن.

مشو (macu) پ. کلمهٔ نهی ازشستن.

مشو (mocu) ا. پ. یك قسم غله مانند عدس.

مشو (macovv) ا. ع. داروی مسهل.

مشواذ (mecvâz) ا. ع. دستار سر. ج: مشاویذ.

مشوار (mecvâr) ا. ع. آلت انگبین گرفتن. ج: مشاویر. وبدون چیزی و بیرون آن. و معرب نشخوار و بمعنی آن. و جائیکه درآن ستور را بمعرض بیع درآورند. و منه: **ایاك والخطب فانها مشوار كثیر العثار**. و جلهٔ کمان نداف. و نره و ذکر. و فربهی و خوبی تن. یق: **اخذت الدابة مشوارها**.

مشوارة (mecvârat) ا. ع. خانهٔ زنبور که ازوی انگبین گیرند. وکندوی عسل.

مشواع (mecvâ') ا. ع. آنچه بدان آتش تنور را بهم میزنند.

مشوال (mecvâl) ا. ع. سنگی که جهت آزمایش قوت و طاقت بردارند.

مشوذ (mecvaz) ا. ع. دستار سر. ج: مشاوذ. وپادشاه و مهتر.

مشور (macur) ص. ع. انگبین چیده شده واز کندر درآورده شده. وشیء **مشور**: چیز آراسته ومزین.

مشور (mecvar) ا. ع. آلتی که بدان انگبین چینند. ج: مشاور.

مشور (mocavvar) ص. ع. **ثوب مشور**: جامهٔ باگل کازیره رنك شده.

مشورة (macvarat) و (mac_vorat) و (macurat) ا. ع. کنگاش اسم من شاورته فی كذا مشاورة.

مشورت (macvarat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ شور و کنگاش و کنگاج. و پند و نصیحه. و **مشورت کردن**: کنگاش کرون و رأی خواستن و تدبیر خواستن. و **مشورت طلب کردن** ویا **مشورت طلبیدن**: پندونصیحت درخواست کردن.

مشوز (macuz) و **مشؤز** (mac'uz) ص. ع. بی آرام وترسناك.

مشوش (macuc) ا. ع. دستمال وهرچیزیکه بدان دست را پاك کنند.

مشوش (mocuc) ا. پ. روغن آمیخته شدهٔ باسپیدهٔ تخم مرغ.

مشوش (mocavvac) ص. ع. شوریده کار وپریشان کرده شده.

مشوش (mocavvac) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ آشفته وپریشان و مضطرب و سرگردان. و بی آرام و بی آسایش. و شوریده ودرهم و برهم.

مشوش (mocavvec) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ دریای هولناك وموج دار.

مشوع (macu') ص. ع. **ذئب مشوع**: گرگ بسیار رباینده.

مشوف (macuf) ص. ع. دینار

مشوف : دینارجلایافته. و **جمل مشوف**: شتر قطران مالیده.

مشوف (macuf) ا. ع. شتر تیز شدهٔ بگشنی. و شتر آراسته به پشم رنگین و جز آن.

مشوق (macuq) ص. ع. به آرزو آورده شده. و عاشق.

مشوقة (macuqat) ص. ع.
قربة مشوقة : خیك ایستادهٔ بدیوار.

مشوك (macuk) ص. ع. گرفتار بیماری شوکة ویاشری.

مشوك (mocvek) و **مشوكة** (mocvekat) ص. ع. بسیار خاردار. و **شجرة مشوكة** : درخت بسیار خاردار. و **ارض مشوكة**: زمین خار ناك و زمین خار بسیار رویانده.

مشول (mecval) ا. ع. غربال‌خرد. و داس خرد.

مشول (mocul) م. ع. **مثل لحمه مشولا** (ازباب‌نصر) : کم گردید گوشت آن.

مشوم (macum) ص. ع. باخال و خال‌دار. و **رجل مشوم** : مرد بدفال. و مرد بدفالی رسیده.

مشوم (macum) و **مشؤم** (mac'um) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ شوم و بدفال و نحس. و **مشوم اختر** : بد سرشت.

مشؤمه (mac'ume) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ بدفال و نحس وشوم.

مشؤوز (mac'uz) ص. ع. بی‌آرام وترسناك.

مشؤوف (mac'uf) ص. ع.
رجل مشؤوف : مرد ترسان و بیمناك.

مشؤوفة (mac'ufat) ص. ع.
رجل مشؤوفة : پای‌ریش‌سوختنی‌برآورده.

مشؤوم (mac'um) ص. ع.
رجل مشؤوم : مرد بدفال ومرد بدفالی رسیده. ج : مشائیم.

مشوه (macovvah) ص. ع. زشت روی. و چشم بد رسیده.

مشوی (macvi) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ بریان شده وبرشته شده.

مشوی (mocvi) ص. ع. آنکه گوشت را بریان میکند. و آماده میکند برای پختن.

مشوی (macviyy) ص. ع. بریان شده. و آنکه سنك وی خطا کرده‌باشد.

مشهبر (mocahbar) ص. ع.
مشهبرالرأس : پهن سر وکلان سر.

مشهد (machad) ا. ع. جای حاضر آمدن مردمان. و جای اثبات دعوا به شهود و گواهی اهالی. و محل شهادت وکشته شدن درراه خدا. ج : مشاهد.

مشهد (machad) ا. پ. ماخوذ ازتازی ـ شهادتگاه و قبرستان شهیدان. ونام شهری درخراسان در نزدیکی شهر قدیم طوس در محلی که آنرا سناباد میگفتند. و چون مزار فایض الانوار حضرت امام ثامن علی‌بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا در آنجا واقع شده آنرا مشهد مقدس میگویند.

مشهد (mochad) ص. ع. کشته شدهٔ درراه خدا. وکشته شدهٔ بی‌قصاص ودیه.

مشهد (moched) ص. ع. **امرأة مشهد** : زنیکه شوی آن در نزد وی حاضر باشد خلاف مغیبة.

مشهدة (machadat) و (macho-dat) ا. ع. جای حاضر آمدن مردمان. و محضر مردم. ج : مشاهد.

مشهدی (machadi) ا ـ ص. پ. لقب کسیکه مزار امام ثامن علیه الصلوة والسلام را زیارت‌کرده باشد. ومنسوب بشهر مشهد مقدس.

مشهر (mocahhar) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ منسوب بشهر وماه.

مشهرة (mocahharat) ص. ع.
حلة مشهرة : حلهٔ نگارین.

مشهرة (mocahharat) ا. ع. نام اسبی.

مشهود (machud) ص. ع. حاضر شده.

مشهود (machud) ا. ع. روز جمعه ویا روز عرفه ویا روزقیامت. قوله‌تعالی: **وشاهد ومشهود** : شاهد روزجمعه و مشهودروز عرفه ویا شاهد روز عرفه ومشهود روز قیامت.

مشهود (machud) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ آنچه دیده میشود و معاینه میگردد. و **مشهود شدن** : معاینه شدن.

مشهودة (machudat) ا. ع. نماز ویانماز مغرب ویانماز فجر.

مشهور (machur) ص. ع. معروف جای. ومذکور. وبزرك نام آور. ج : مشاهیر. وشمشیر برکشندهٔ از نیام.

مشهور (machur) ا. ع. نام اسبی.

مشهور (machur) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ آشکار شده و معروف گشته وشهرت کرده شده. ونیك شناخته شده وفاش کرده شده وشایع شده و روشناس گشته. و نامدار و نامور. و صاحب جلال وبزرگوار. و **مشهور عالم** : آنکه همهٔ مردمان ویرا میشناسند و خنیده.

مشهوریت (machuriyyat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ شهرت و روشناسی.

مشهوم (machum) ص. ع.

نیز خاطر چالاک. و ترسان و بیمناک.

مشهی (mocahhi) ص. ع. برانگیزانندهٔ آرزوی نفس.

مشی (macy) م. ع. **مشی** **مشیاً** و **تمشاء** (از باب ضرب): گذشت بر روی پایهای خود و رفت. و **مشی بالنمیمة مشیاً**: سخن‌چینی‌نمود. و **مشی فلان**: خداوند مواشی بسیار گردید فلان. و **مشی الرجل**: راه یافت آن مرد. و منه قوله تعالی: **نوراً تمشون به**.

مشی (macy) ا. پ. مأخوذ از تازی. روش و رفتن. و **مشی کردن**: راه رفتن.

مشی (maciyy) ا. ع. داروی مسهل.

مشیا (macyâ) ا. پ. بلغت زند: روغن گوسپند.

مشیأ (mocayya') ص. ع. مختلف. و مختل الخلقة.

مشیاط (mecyât) ص. ع. **ناقة مشیاط**: ماده شتر زود فربه شونده. ج: مشائیط.

مشیاع (mecyâ') ص. ع. **رجل مشیاع**: مردفاش کننده‌ای که راز را نتواند نگاهدارد.

مشیب (macib) پ. کلمهٔ نهی یعنی آشفته مگرد و درهم مشو. و ملرز.

مشیب (macib) ا. ع. سپیدی موی و پیری.

مشئة (macc'at) و **مشیة** (maciyyat) م. ع. **شاء شیئاً ومشیئة ومشیة**. ر. شیء.

مشیة (macyat) ا. ع. یکمرتبه رفتن.

مشیة (mecyat) ا. ع. نوع رفتن. و هیئت رفتن و رفتار.

مشیة (maciyyat) ا. ع. ارادهٔ خداوند تبارک و تعالی. الحدیث: قال الرضا علیه السلام: **الابداع والارادة والمشیة اسماء ثلثة و معناها واحد**.

مشیت (maciyyat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ اراده و خواست خداوند عالم.

مشیج (macij) ص. ع. درهم و آمیخته. ج: امشاج. و **نطفة امشاج**: نطفهٔ مرد و نطفهٔ زن بهم آمیخته.

مشیح (mocih) ص. ع. **جمل مشیح**: شتر توانا و سریع. و نیز شتر پهن و برآمده سینه.

مشیح (mocih) ا. ع. مرد باکوشش در کار. و مردی که روباروی شخص و متوجه وی باشد و مانع باشد چیزی را که پشت‌سر او بود.

مشیحی (maciha) ا. ع. کارسخت و کاری که در آن مبادرت نمایند. و **هم فی‌مشیحی من امرهم**: یعنی ایشان درکاری هستند که در آن مبادرت میکنند و در آن باهم آمیخته‌اند.

مشیخاء (macixâ') و **مشیخة** (macixat) و (macayxat) ع. ج. ج. شیخ.

مشید (macid) ص. ع. اندودشده از گچ و آهك و جز آن. و افراخته. یق: **قصر مشید**: ای مرتفع.

مشید (mocayyad) ص. ع. شید اندود. و اندود شدهٔ از گچ و آهك و جز آن. و افراخته شده و مرتفع. و **قصر مشید** ای مرتفع.

مشید (mocayyad) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ استوار و محکم و افراخته.

مشید (mocayyed) ص. ع. به گچ و آهك و جز آن محکم کننده.

مشیدة (mocayyadat) ص. ع. افراخته و مرتفع. قوله تعالی: **فی بروج مشیدة**.

مشیده (mocayyede) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ استوار و محکم و افراخته.

مشیر (mocir) ص. ع. بادست اشاره کننده. و هرچیزیکه بدان اشاره میکند.

مشیر (mocir) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مشورت کننده و تدبیر کننده. و وزیر و صاحب مشورت.

مشیران (mocirân) پ. ج. مشیر. و **مشیران سلطنت**: وزیران دانا و آگاه.

مشیرة (mocirat) ا. ع. انگشت سبابه.

مشیز (mocayyaz) ص. ع. **برد مشیز**: چادرخطدار سرخ.

مشیط (macit) و **مشیطة** (ma-citat) ص. ع. شانه کرده. یق: **لمة مشیطة**.

مشیع (maci') ص. ع. **اناء مشیع**: آوند پر.

مشیع (mecya') ا. ع. کینور پر از بخل و ناکسی.

مشیع (mocayya') ا. ع. شجاع و دلیر. و شتابکار و عجول.

مشیع (mocayya') ص. ع. مشایعت کرده شده.

مشیعة (maci'at) ا. ع. پاره‌ای از پنبهٔ غاز کرده.

مشیعة (maci'at) ا. ع. کدری خشك میان تهی که زنان دروی پنبه نهند.

مشیعة (mocayya'at) ا. ع. گوسپندی که از جهت لاغری و ضعف محتاج آن باشد که کسی ازپس آنرا براند تابگوسپندان دیگر رسد.

مشيعة (mocayye'at) ا . ع . گوسپندی که از لاغری بدیگر گوسپندان نمیرسد واز پس آنها میرود .

مشيق (maciq) ا . ص . ع . جامه‌ای که ازبسیاری پوشیدن کهنه شده‌باشد . واسب باریك میان . و **رجل مشيق** : مرد سبك گوشت .

مشيم (macim) ا . ع . باخال و دارای خال .

مشيم (macim) ا. ع. ج. مشيمة .

مشيمة (macimat) ا . ع . آتون یعنی پوستی که بچهٔ رحمی در وی می باشد . ج : مشيم و مشائم .

مشيمه (macime) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ آتون ومشیمه . و **مشيمهٔ عالم** : آفتاب ونیز آسمان .

مشين (macin) ص . ع . عیب‌دار و زشت .

مشين (mocayyan) ص . ع . دارای شأن ومرتبه وقدر .

مشيوحا (macyuhâ) و **مشيوحاء** (macyuhâ') ا. ع . زمینی که گیاه بشج رویاند .

مشيوحاء (macyuhâ') ا . ع . کار سخت وکاری که در آن مبادرت نمایند . و **هم فی مشيوحاء من امرهم** : ایشان در کاری هستند که در آن مبادرت میکنند وباهم آمیخته‌اند .

مشيوخاء (macyuxâ') ع. ج. شيخ .

مشئوز (mac'uz) ص. ع. بی‌آرام وترسناك .

مشئوم (mac'um) ص. ع. مرد بدفال ومرد بدفالی رسیده .

مشيوم (macyum) ص . ع . دارای خال سیاه .

مشيئة (maci'at) م. ع. **شاء شيئاً و مشيئة** . ر. شیء .

مص (mas) ع . جای کلمهٔ مصنف نویسند .

مص (mass) م. ع . **مصه مصاً** (ازباب سمع ونصر) : مکید آنرا .

مصاءكة (mosâ'akat) م . ع . سختی نمودن در کاری . یق : **ظل يصاءكنى** ای يشادنى : یعنی همیشه سختی میکند در کار بامن .

مصأب (mes'ab) ص . ع . مرد سیر آب وپرشدهٔ از آب .

مصاب (mosâb) ص . ع. مصیبت رسیده ودلشکسته وغمناك و آزرده وشوریده. و رویداده وواقع‌شده . ودرك شده ورسیده . ودارا و متصرف . وتیر بهنشانه رسیده .

مصاب (mosâb) ا. ع. مصیبت. و ضعف عقل . و بنیاد . و نیشکر .

مصاب (mosâb) م . ع . **اصاب اصابة و مصاباً و مصابة** . ر. مصابة.

مصاب (mosâb) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ مصیبت زده و رنج رسیده .

مصاب (masâbb) ع. ج. مصب.

مصاباة (mosâbât) م. ع. **صابى رمحه مصاباة و صباء** : کج کرد نیزهٔ خود را برای زدن. و **صاباه البيت** : خواند برای‌او بیت‌راوراست‌نکرد. و **صابى الكلام** : بر روشی که بایست جاری نکرد سخن را . و **صابى بناءه** : کج و مایل گردانید بنای آن را . و **صابى البعير مشافره** : برگردانید آن شتر لبها را وقت آبخوردن . و **صابى السيف** : شمشیر را مقلوباً درنیام کرد . وکذا : **صابى الرمح**.

مصابة (mosâbat) ا. ع. مصیبت.

مصابة (mosâbat) م. ع. **اصاب زيداً الخطب اصابة و مصابة و مصاباً** : دردمند کرد زید را آن کار و مصیبت زده ساخت .

مصابح (masâbeh) ع. ج. مصبح.

مصابر (mosâber) ص . ع . آنکه امر به شکیبائی دوست خود میکند .

مصابرة (mosâbarat) م. ع. **صابر مصابرة و صباراً** . ر. صبار.

مصابية (mosâbiyat) ا . ع . آسیب وآفت . وحادثه . و بدبختی .

مصابيح (masâbih) ع . ج . مصباح .

مصاتة (mosâttat) م . ع . **صات مصاتة و صتاتاً** . ر . صتات .

مصاح (mosâh) ا . ع . واحد مصاحات .

مصاحات (mosâhât) ا . ع . پوست شتر بچگان آگنده از کاه و جز آنکه برای ماده شتران شیرده حاضر میکنند تا گمان برند که بچهٔ خود آنها است . مصاح واحدآن .

مصاحب (mosâheb) ص. ع . یار ورفیق . ورام پس‌از سختی و سرکشی .

مصاحب (mosâheb) ا . ع . نام اسبی .

مصاحب (mosâheb) ا ـ ص. پ. مأخوذ از تازی ـ هم صحبت و همنشین وهمدم . ویار ورفیق . ومحبوب. ودوست. وملازم . . و **مصاحب شدن** : هم نشین شدن و هم صحبت گردیدن .

مصاحبة (mosâhabat) ص. ع. **صاحبه مصاحبة** : یار ورفیق اوشد . و ملازم او گردید.

مصاحبة (mosâhebat) ص. ع زن دوست ورفیق .

مصاحبت (mosâhabat) ا. پ.

مأخوذ از تازی ـ هم‌صحبتی و هم‌نشینی و همدمی و همراهی. و ملازمت. و **مصاحبتکردن**: هم‌صحبتی کردن و باهم نشستن. و باهم صحبتکردن.

مصاحر (mosâher) ا. ع. آنکه آشکارا و در صحرا باحریف خود جنك کند نه بفریب. و آنکه هرکاری را آشکارا کند.

مصاحرة (mosâharat) م. ع. **صاحر مصاحرة و صحاراً**. ر. صحار.

مصاحف (masâhef) ع. ج. مصحف (mashaf) و (meshaf) و (moshaf).

مصاخ (mossâx) ا. ع. یکنوع گیاهی که پوست وی مانا پیاز میباشد.

مصاخبة (mosâxebat) م. ع. سرزنش کردن به تندی.

مصاخد (masâxed) ع. ج. مصخدة.

مصاخف (masâxef) ع. ج. مصخفة.

مصاد (masâd) ا. ع. پشتهٔ بلند. و بالای کوه. و سخت‌تر و استوارتر جای از کوه. و مثل. ج: امصدة و مصدان.

مصاداة (mosâdât) م. ع. **صاداه مصاداة و صداء**: مدارا کرد باوی. و معارضه نمود باوی. و پوشانید اورا.

مصادر (masâder) ع. ج. مصدر.

مصادرة (mosâdaraq) م. ع. **صادره علی کذا مصادرة و صداراً**: مطالبه کرد آنرا از وی. و **صادر فلاناً علی مال**: تاوان فرمود فلانرا برمال.

مصادره (mosâdere) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ جریمه و تاوان.

مصادع (masâde') ع. ج. مصدع (masda'). و ج: مصدع (mesda').

مصادغة (mosâdaqat) م. ع. **صادغه مصادغة**: نرمی کرد با او و مدارا نمود. و معارضه کرد اورا درگفتار.

مصادف (mosâdef) ص. ع. آنکه می‌یابد کسیرا و ملاقات میکند.

مصادف (mosâdef) ص. پ. مأخوذ از تازی. دوچار شده و مقابل گشته. و یافت گردیده. و بهم رسیده. و بهم برخورده. و **مصادف شدن**: دوچار شدن. و بهم رسیدن. و باهم ملاقات کردن. و ناگهان یافتن.

مصادفة (mosâdafat) م. ع. **صادفه مصادفة**: یافت او را و ملاقات کرد اورا.

مصادفه (mosâdefe) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ملاقات و مقابلی و روبروئی. و دوچار شدگی.

مصادقة (mosâdaqat) م. ع. **صادقه فی الحدیث مصادقة و صداقاً**: راست گوئی کرد با او. و **صادقه فی المودة**: براستی دوستی کرد باو.

مصادمة (mosâdamat) م. ع. همدیگررا کوفتن. و بهم زدن.

مصادمت (mosâdamat) و **مصادمه** (mosâdeme) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ صدمه و آسیب بهمدیگر. و بهمزدگی. و تصادم. و کوفتگی. و هجوم مبارزین.

مصار (mesâr) ع. ج. مصور.

مصار (masârr) ا. ع. رودها و امعاء.

مصارة (mosârat) ا. ع. جای برآوردن اسب.

مصارة (mosârrat) م. ع. **صاره علی الشیء مصارة**: اکراه کرد او را برآنچیز.

مصارح (mosârah) ص. ع. هویدا و آشکارا.

مصارح (mosâreh) ص. ع. آنکه آشکارا میکند.

مصارحة (mosârahat) م. ع. **صارح صراحاً و مصارحة**. ر. صراح.

مصارحة (mosârahat) ا. ع. صراح. ر. صراح (serâh) و (sorâh).

مصارع (masâre') ع. ج. مصرع.

مصارع (mosâre') ص. ع. کشتی گیر.

مصارعة (mosâra'at) م. ع. **صارعته مصارعة**: کشتی گرفتم او را.

مصارعت (mosâra'at) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ کشتی گیری و جهد و کوشش برزمین افکندن حریف. و هم‌چشمی. و باهم برابری و در آویختگی باهم. و **دم مصارعت کردن** و یا **دم از مصارعت زدن**: دلیری کردن و گستاخی نمودن باهم چشمی و برابری دیگری.

مصارف (masâref) ع. ج. مصرف.

مصارف (masâref) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مصرفها و خرجها. و **مصارف بیجا**: خرجهای نامناسب و غیر لازم. و **مصارف شادی**: خرج عروسی. و **مصارف ضروری**: خرجهای لازم و راجب.

مصارمة (mosâramat) م. ع. جدا کردن یکی را از دیگری. و بریدن و ترك کردن.

مصاری (masâri) و (masâriyy) ع. ج. مصری.

مصاریع (masâri') ع. ج. مصراع.

مصاریف (masârif) ع. ج.

مصروف .

مصارین (masârin) ع . ج . مصران . وج . ج . مصیر .

مصاص (mosâs) ص.ع. خالص ازهرچیزی و واحد وجمع دروی یکسان است. یق : **هومصاص قومه وهم مصاص الاقوام .**

مصاص (mosâs) ا . ع . گرامی نژاد وپاکیزه گوهر. یق : **انه لمصاص:** ونام گیاهی .

مصاص (massâs) ص.ع. مکنده.

مصاصة (mosâsat) ا . ع . هر آنچه مکیده شود . وچیز خرد و اندك .

مصاطب (masâteb) ع . ج . مصطبة (mastabat) و (mestabat) .

مصاعب (masâ'eb) ا . ع . دشوارها و سختیها .

مصاعد (masâ'ed) ع. ج. مصعد.

مصاعرة (mosâ'arat) م . ع . **صاعر خده مصاعرة و صعاراً :** کج گردانید روی خود را از تکبر.

مصاغ (mosâq) ص .ع. ریختگی وقالبی .

مصاف (masâf) ا. پ. مأخوذ از تازی . مقام جنك و رزمگاه . و جنك . و **روز مصاف :** روز جنك .

مصاف (masâff) ع . ج. مصف.

مصاف (mosâff) ص. غ. صف زدهٔ مقابل هم . و صفه های مقابل هم ساخته شده . یق : **هو مصافی :** یعنی صفهٔ او مقابل صفهٔ من است. الحدیث: **کان صلی الله علیه و آله مصاف العدو .**

مصافاة (mosâfât) ا.ع. دوستی خالص وصداقت براستی.

مصافاة (mosâfât) م . ع . **صافاه مصافاة:** راست وخالص کرد دوستی واخوت او را.

مصافات (mosâffât) ا. ع. جنگها و رزمها .

مصاف آزموده (masâf-âzmude) ص. پ. آزمایش شدهٔ در نبرد و جدال .

مصافة (mosâffat) م. ع. **صافوهم فی القتال مصافة :** صف بسته ایستادند در جنك . ونیز **مصافة** صفه را در مقابل صفه ساختن .

مصافح (mosâfeh) ا. ع. مردی که زنا کند بازنی خواه آزادباشد آن زن ویاکنیز.

مصافحة (mosâfahat) م . ع . **صافحه مصافحة :** دست او را گرفت . و **صافحها صفاحاً** . ر. صفاح .

مصافحه (mosâfehe) ا . پ . مأخوذ از تازی . دست یکدیگر را گرفتن از روی دوستی و صداقت و تکان دادن دست و روی هم رابوسیدن .

مصافق (mosâfeq) ا . ع شتری که گاه براین پهلو وگاه برآن پهلو خوابد .

مصافقة (mosâfaqat) م . ع . **صافقت الناقة مصافقة :** درد زه گرفت آن ماده شتر را . و **صافق بین جنبیه :** ازاین پهلو بآن پهلو گردید . و **صافق بین ثوبین :** پوشید یکی از آن دو جامه را روی دیگری .

مصافی (masâfi) ع . ج . مصفی. و ج . مصفاة

مصافی (mosâfi) ا. ع . دوست خالص . ومعشوق .

مصاقبة (mosâqabat) م . ع . **صاقب مصاقبة و صقاباً** . ر. صقاب.

مصاقل (masâqel) ع . ج . مصقلة .

مصالة (masâlat) م.ع. **صال صالاً و صولاً و مصالة** . ر. صال . ونیز صول .

مصالة (masâlat) و (mosâlat) ا . ع . آنچه از پنیر برآید بواسطهٔ فشردن . و آنچه ازماست بیرون تراود . و آنچه ازخم وزخم برآید .

مصالت (masâlet) ع . ج . مصلت .

مصالح (masâleh) ا. پ. مأخوذ از تازی . داروهای مانند هیل و دارچینی و ریشهٔ جوز و خلال بادام و پسته و خلال مرکبات و زعفران و گوشت قیمه کرده با لپهٔ نخود و برنج که در کباب و جز آن آکنده کنند. و **مصالح بنائی :** گچ و آجر و آهك و خشت و هر چیزیکه در بنای عمارت لازم است. و نیز **مصالح** هر چیزی اجزای آنچیز . و نیز **مصالح :** طراز و سجاف و حاشیه ویراق طلا و نقره . ونیز مصلحتها وپندها .

مصالح (masâleh) ع. ج. مصلحة.

مصالحة (mosâlahat) م . ع . **صالح مصالحة وصلاحاً** . ر. صلاح.

مصالح دار (masâleh-dâr) ص . پ . خوراکی که دارای مصالح بود . و آنکه دارای مصالح بنائی باشد .

مصالح گزار (masâleh-gozâr) ا. پ. مصلحت گزار.

مصالحه (mosâlehe) ا . پ . مأخوذ از تازی . آشتی وصلح .

مصالی (masâli) ع. ج. مصلاة (masalât) و (meslât) .

مصالیت (masâlit) ع . ج . مصلات .

مصالیق (masâliq) ا . ع . سنگهای بزرك . و شتران سبك و چالاك .

مصام (masâm) و **مصامة** (masâmat) ا. ع. ایستادنگاه اسب.

مصامد (masâmed) و **مصامید** (masâmid) ع. ج. مصماد.

مصامص (mosâmes) ا. ص. ع. خالص از هر چیزی. و **فرس مصامص**: اسب استوار بند اندام. و **انه لمصمص**: او گرامی نژاد و پاکیزه گوهر است.

مصان (massân) ص. ع. **رجل مصان**: مردی که از نا کسی شیر گوسپند مکد.

مصان (massân) و **مصانة** (massânat) ع. کلمهٔ دشنام است که بمرد گویند: **یا مصان** و بزن گویند: **یا مصانه**: یعنی ای مکندهٔ تلاق مادر.

مصانع (masâne') ع. ج. مضع. و ج. مصنعة (masna'at) و (masnoat).

مصانع (masâne') ا. ع. قریه‌ها. و کوشکها و قلعه‌ها. قوله تعالی: و **تتخذون مصانع لعلکم تخلدون**.

مصانع (mosâne') ص. ع. کسی که آسان فرا میگیرد کاری و چیزیرا.

مصانعة (mosâne'at) م. ع. آسان فرا گرفتن کار. و نرمی کردن و مدارا نمودن. و رشوت دادن. المثل: **من صانع بالمال لم یحتشم من طلب الحاجة**. و نیز **مصانعة**: تمام نیاوردن اسب رفتاری را که دارد گویا مداهنه میکند باشخص در بذل رفتار خود.

مصاوب (masâveb) ع. ج. مصوبة.

مصاولة (mosâvalat) م. ع. **صاوله مصاولة وصیالا وضیالة**: حمله کرد براو و برجست.

مصاهاة (mosâhât) م. ع. **صاهی الفرس مصاهاة و صهاء**: برجست برپشت اسب و سوار شد.

مصاهرة (mosâharat) م. ع. **صاهرهم و صاهر فیهم وصاهر الیهم مصاهرة و صهاراً**: داماد ایشان گردید.

مصاهرت (mosâharat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دامادی و قرابت وخویشی.

مصائب (masâ'eb) ع. ج. مصیبة.

مصائب (masâ'eb) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مصیبتها و مشقتها و اندوهها.

مصایة (mosâyat) ا. ع. شیشهٔ خرد. و چینه دان بزرگ مرغ.

مصایحة (mosâyahat) م. ع. **صایحوا مصایحة و صیاحاً**: همدیگر را آواز کردند.

مصائد (masâ'ed) ع. ج. مصید (mesyad) و مصیدة (mesyadat) و مصیدة (masidat).

مصائر (masâ'er) ع. ج. مصیر.

مصائص (masâ'es) ع. ج. مصوص.

مصائف (masâ'ef) ع. ج. مصیف.

مصایفة (mosâyafat) م. ع. بازار کردن در تابستان. و خرید و فروخت و معامله نمودن باکسی درتابستان.

مصب (masabb) ا. ع. موضع ریختن آب. ج. مصاب.

مصباح (mesbâh) ا. ع. چراغ. و کاسهٔ بزرگ که صبوحی کنند با آن. ج. مصابیح. و ماده شتری که تا آفتاب بلند نشود از خوابگاه برای چریدن برنخیزد. و سنان پهن.

مصبح (masbah) ا. ع. جای صبح کردن. وهنگام صبح کردن

مصبح (mesbah) ا. ع. کاسهٔ بزرگ که بدان صبوحی کنند. ج: مصابح.

مصبح (mosbah) ا. ع. بامداد. وجای بامدادی. وهنگام بامدادی.

مصبح (mosbah) م. ع. **اصبحنا مصبحاً**: صبح کردیم و بامداد کردیم. کمایقال امسینا ممسی یعنی شام کردیم. قال **الحمد لله ممسانا و مصبحنا بالخیر** قیل و هما مصدران و موضعان کالمدخل والمخرج.

مصبع (masba') و **مصبعة** (masba'at) ا. ع. تکبر و خودبینی.

مصبغ (mosbeq) ا. ع. خرمابنی که غورهٔ آن بپختن درآمده باشد.

مصبغ (mosabbaq) و **مصبغة** (mosabbaqat) ص. ع. **ثوب مصبغ و ثیاب مصبغة**: جامه وجامه‌های رنگین.

مصبغة (masbaqat) ا. ع. جای رنگرزی و رنگرزخانه.

مصبو (masbuvv) ص. ع. وزیده شدهٔ ازباد صبا.

مصبوب (masbub) ص. ع. ریخته شده. و هدر شده و نابود گشته.

مصبور (masbur) ص. ع. آنکه او را جهت کشتن بازداشته باشند.

مصبورة (masburat) ا. ص. ع. سوگند و یمین. و نفس بازداشته شده. و زن بازداشته شدهٔ برای کشتن.

مصبوع (masbu') ص. ع. متکبر ومغرور و خودبین.

مصبوغ (masbuq) ص. ع. رنگ کرده شده.

مصبی (mosbi) و **مصبیة** (mos-biyat) ص. ع. زن بچه دار. وزنی که

آشفتگی میکند برای محبت وعشق .

مصة (mossat) ا.ع. **مصة المال** : خالص و برگزیدهٔ ازمال .

مصت (mast) م . ع . **مصت الجارية مصتاً** (ازباب نصر) : گائید آن کنیزک را . و **مصت الناقة** : بدست بیرون آورد آب‌گشن را از زهدان آن ماده‌شتر .

مصتم (mosattam) ا.ع. کوچه‌ای که دررو نداشته باشد . و کوچهٔ ناگذاره . و نیز وادی بی‌دررو .

مصتم (mosattam) ص.ع. **شیء مصتم** : چیز محکم و استوار . و **الف مصتم** : هزار کامل وتمام .

مصتیت (mestit) ا.ع. مرد رسای درکارها .

مصح (mash) م . ع . **مصح الشیء مصحاً ومصوحاً** (ازباب فتح) : رفت آنچیز وسپری‌شد . و **مصح الندی** : تراوید تری . و **مصح بالشیء** : برد و وبرد آنچیزرا . و **مصح النبات** : برگردید رنگ شکوفهٔ آن گیاه . و **مصح الظل** : کوتاه شد سایه . و **مصح الثوب** : کهنه شدآن جامه . و **مصحت الدار** : مندرس شد آن خانه وسپری‌شد اثر آن . و **مصحت اشاعر الفرس** : استوار شد بیخ مویهای گرداگرد سم آن اسب و از شقاق و ترکیدن مأمون گشت . و **مصح الله مرضك** : بگرداند خدای بیماری ترا . ونیز **مصح** و **مصوح** سپری گردیدن شیر ماده شتر .

مصح (masah) م . ع . **مصح الظل مصحاً** (ازباب سمع) : کم‌رنگ گردید سایه .

مصح (mosehh) ا.ع. صاحب اهل ومواشی‌تندرست .

مصحاب (meshâb) ص . ع . مطیع و فرمانبردار و منقاد .

مصحاة (meshât) ا.ع. خنورو پیاله. و پیالهٔ نقره گین .

مصحب (moshab) ص . ع . دیوانه . و پوستی که موی و پشم برآن باقی باشد . یق : **زق مصحب** .

مصحب (mosheb) ص.ع. رام شدهٔ پس ازسختی . و رمیدگی . و مرد راست رونده که درنگ نکند و بط فی مایل نشود . و آبی که برروی چغز لاره باشد . وپدر پسر بالغ شده‌ای که‌مانا پدرو باشد . و مرد دارای رفیق مصاحب . و کسیکه منع میکند .

مصحب (mosheh) و (moshah) ص. ع. مرد صاحب خطرات و وسواس .

مصحبة (moshabat) ص . ع . **قربة مصحبة** : مشك پشم‌دار .

مصحة (masahhat) و (masehhat) ص . ع . سبب تندرستی . یق : **الصوم مصحة** . وکذا السفر . وكذلك : مصحة .

مصحح (mosahhah) ص . ع . درست شده و صلاح شده.ودرست ساخته شده . وشفا یافته وتندرست شده. وتمام ساخته‌شده.

مصحح (mosahheh) ص . ع . درست کننده و اصلاح کننده و تصحیح کننده .

مصحر (mosher) ص.ع .کسی که بصحرا بیرون میشود .

مصحر (mosher) ا . ع . شیر بیشه .

مصحصح (mosahseh) ا .ع. درست در دوستی ومحبت . وکسی‌که کارهای باطل میآورد و مرتکب آنها میگردد

مصحف (moshaf) و (mashaf) و (meshaf) ص . ع . نامه‌های فراهم آورده شده .

مصحف (moshaf)(mashaf)(meshaf) ا.ع. قرآن‌مجید و کراسهٔ کتاب.ج : مصاحف.

مصحف (mashaf) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کراسه . وقرآن‌مجید . و **مصحف بغلی** : قرآن کوچك‌جیبی . و**مصحف یاقوت** : قرآن‌بخط یاقوت .

مصحف (mosahhaf) ص . ع . خطا شده در نبشته .

مصحف (mosahhaf) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ لفظی که بتغییر نقطه لفظ دیگر خوانده‌شود چون‌عید‌وعبد‌وتوشه و بوسه وجزآن .

مصحنة (meshanat) ا . ع . یك قسم آوندی مانندکاسه .

مصحوب (mashub) ص .پ . مأخوذ از تازی ـ همراه شده و همراه کرده شده و همراه . رفیق و یار .

مصحی (moshi) ص . ع. **یوم مصح** : روزگشادهٔ بی ابر .

مصحیة (moshiyat) ص . ع . **سماء مصحیة** : آسمان‌گشادهٔ بی‌ابر .

مصخ (masx) م . ع . **مصخه مصخا** (از باب نصر و فتح) : برگرداند روی آنرا . لغتی‌درمسخ . و **مصخ الشیء** : گرفت آنچیز را . و برکند آن چیز را . ونیز مصخ بدرکردن . و برکشیدن شاخ و برگ را .

مصخدة (masxadat) ا . ع . نیم روزگرم .ج. مصاخد .

مصخر (mosxer) ص . ع . **مکان مصخر** : جای سنگ‌ناك.

مصخفة (mesxafat) ا . ع . بیل آهن . وکلنگ . ج : مصاخف .

مصد (masd) م . ع . **مصد الصبي امه مصداً** (ازباب نصر) : شیر

مکید بچه از پستان مادرخود . و **مصّد فلان جاریته** : گائید فلان کنیزک خودرا. و **مصدالشیء** : مکیدآن چیز را . و**مصد السحاب** : غرید آن ابر . و**مصدفلانا** : خوار وذلیل کرد فلانرا . و **مصدالبرد** : سخت شد سرما . وکذلك الحر .

مصد (masd) و (masad) ا . ع . پشتهٔ بلند . ج : مصدان . و سختی سرما . و سختی گرما .

مصد (masad) م . ع . **مصدالبرد مصداً** (ازباب نصر) : سخت گردید سرما و کذلك الحر .

مصداق (mesdâq) ا . ع . آلت صدق چیزی . ق : **هذامصداق هذا** .

مصداق (mesdâq) ا . پ . مأخوذ ازتازی - وافق چیزی. و گواه وگواهی و دلیل راستی سخن . و چیزی که مردم آنراراست دانند و فریورگه

مصدان (mosdân) ع . ج . مصد (masd) و (masad) . و ج : مصاد .

مصدة (masdat) ا . ع . باران . ق : **مااصابتنا مصدة** . وسرما . ق : **ماوجدنالهذاالعام مصدة** .

مصدح (mesdah) ص . ع . بسیار بانگ کننده از مردم و جزآن .

مصدر (masdar) ا . ع . محل بازگشت از آب و ازحج . ج : مصادر . و منه : **مصادر الافعال** . و نیز رجوع و بازگشت و انصراف .

مصدر (masdar) م . ع . باز گشتن (والفعل من ضرب و نصر) .

مصدر (masdar) ا . پ . مأخوذ از تازی - منشأ و اصل و بنیاد و سرچشمه و منبع . وجای بازگشت و محل بر آمدن و محل صدور .

مصدر (mosder) ا . ع . نام ماه جمادی اول .

مصدر (mosaddar) ا . ع . مرد سخت قوی سینه . و کسی که خوی وعرق تا بینیش رسیده باشد . وسپیدی سرسینهٔ گوسپند . و سپیدی سر سینهٔ اسب . ومیش سیاه سینه سپید بدن . و اسب سابق و در گذرنده . و تیر ستبرسینه . و اولین تیر قمار که بی علامت و نشان باشد . و شیربیشه . و گرگ .

مصدر (mosaddar) ص . پ . مأخوذ ازتازی - مقدم داشته شده و در صدر واقع گشته و در اول و ابتدا آورده شده . و **مصدرشدن** : درصدرواقع شدن ودر اول و ابتدا آورده شدن .

مصدری (masdari) ص . پ . متعلق و منسوب بمصدر .

مصدع (masda') ا . ع . راه نرم درزمین درشت . ج : مصادع .

مصدع (mesda') ا . ع . پیکان پهن دراز . ج : مصادع . ونام مردی .

مصدع (mesda') ص . ع . **خطیب مصدع** : خطیب بلیغ . و **رجل مصدع** : مرد رسای در کارها .

مصدع (mosadda') ص . ع . گرفتار دردسر .

مصدع (mosadda') ا . ع . نام شمشیری .

مصدع (mosdde') ص . ع . کسی که جدا جدا میکند . و آنکه درد سر می رساند .

مصدع (mosadde') ص . پ . مأخوذ از تازی - هر چیزی که درد سرآورد و آزار رساند و اذیت کند . و **مصدع شدن** : درد سر آوردن و اذیت کردن . و زحمت رساندن . و **مصدع اوقات شدن** : زحمت رساندن و آزاردادن .

مصدغ (mosaddaq) ص . ع . **بعیر مصدغ** : شتری که مابین چشم وگوش وی را داغ کرده باشند .

مصدغة (mesdaqat) ا . ع . ناز بالش .

مصدق (masdaq) و (mesdaq) ا . ع . **شجاع ذومصدق** : دلیر بی باك و بیپروا . و**جوادذومصدق** : اسب راست تك وراست روش . وکذلك : **شجاع ذو مصدق** و **جوادذومصدق** .

مصدق (mosaddeq) ص . ع . صدقات گیرنده .

مصدق (mosaddeq) ص . پ . مأخوذ ازتازی - تصدیق کننده و آنکه تصدیق کند دیگری‌را و گواهی دهد صداقت و راستی دیگری را .

مصدق (mosaddaq) ص . ع صدقه کننده . و متصدق .

مصدقات (mosaddeqât) و **مصدقین** (mosaddeqina) ع . قال فی المعیار فی التنزیل ان المصدقین والمصدقات من اصدقوا و الاصل تصدقوا علی تفعل فقلبت التاء صاداً وادغمت فی مثلها واجتلبت الهمزة لیصح الابتداء .

مصدقین (mosaddeqin) ا . پ مأخوذ از تازی - کسانیکه گواهی دهند راستی و صداقت کسی را .

مصدور (masdur) ص . ع . دردمند سینه .

مصدوع (masdu') ص . ع . دردمندسر .

مصدوغ (masduq) ص . ع . **بعیر مصدوغ** : شتری که در صدغ وی داغ باشد .

مصدوق (masduq) ص . ع .

تصدیق کرده شده وراست .

مصدوقة(masduqat) ا . ع . راستی .

مصدوم(masdum) ص . ع . کوفته .

مصر (masr) م . ع . **مصر** **الناقة مصراً** (ازباب نصر): باسر سه انگشت دوشید آن ماده شتر را و یا باسبابه وابهام دوشید. و دوشید آنچه درپستان وی بود از شیر . و **مصر الفرس**(مجهولا): تك برآورده شد آن اسب .

مصر(mesr) ا . ع . پرده و حاجز میان دوچیز . و حد میان دو زمین . ج: مصور. ق: **اشتریت الدار بمصورها** . و نیز مصر: آوند . و شکنبه . و گل سرخ . و شهرستان . ج : امصار .

مصر(mesr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مملکتی که واقع شده است در شمال شرقی افریقا و تا چندی قبل ازاین در تحت تبعیت دولت عثمانی بود ولی اکنون امارتی است مستقل که امیر آنرا خدیو میخوانند و این مملکت دارای یازده میلیون جمعیت است و آن قسمتی از آنکه مشروب از رود نیل میگردد بسیار حاصلخیز است و شهرهای عمدهٔ آن قاهره و اسکندریه ودمیاط وپرت سعید. و **مصر زلیخا پناه**، قالب و جسد آدمی که پناه وملجأ روح است .

مصر (moserr) ص . ع . آن که عزیمت کاری می‌کند و ثبات و دوام میورزد برآن کار .

مصر (moser) و (moserr) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ ایستادگی کنندهٔ درکار .

مصراة (mosarrât) ص.ع . میش که آنرا ندوشند تا شیر در پستانش جمع شده و درنظر مشتری بزرگ نماید .

مصراح(mesrâh) ا . ع . ماده شتری که شیر آن کف نکند .

مصراد(mesrâd) ص. ع . رجل **مصراد**: مرد توانای برسرما . و ناتوان بر سرما . وسرمازده . و **سهم مصراد**: تیر نفوذ کننده. و **ارض مصراد**: زمین بی‌آب وگیاه.

مصراع(mesrâ') ا. ع . یك نیمه از شعر . ویك لنگه ازدر لنگه‌دار . ج: مصاریع.

مصراع (mesrâ') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ یك نیمهٔ شعر .

مصراعان(mesrâ'âne) ا . ع . صیغهٔ تثنیه : دو نیمهٔ ازشعر .

مصران(mesrâne) ع. صیغهٔ تثنیه: شهر کوفه و شهر بصره .

مصران(mosrân) ع . ج . مصیر .

مصران(mosrân) ا . ع . **مصران الفار**: قسمتی از خرمای هیچکاره .

مصرب(mesrab) ا. ع . خنوری که در وی شیر نهند .

مصرة(masarrat) ا . ع . مجرای بول . و مجاری تحت شکم .

مصرة(moserrat) ص . ع . **ناقة مصرة** : ماده شتری که شیر ندهد .

مصرح(mosarreh) ص . ع . کسی که آشکارا سخن میگوید . و **یوم مصرح** : روزبی ابر و باد .

مصرخ(mosrex) ص . ع . فریادرس ویاریگر .

مصرد(mosrad)ص .ع . **سهم مصرد** : تیری که خطا کرده باشد .

مصرد (mosarrad) ص . ع . **شراب مصرد**: شراب کم‌داده .

مصرد(mosarred) ص . ع . آن که اندك عطا میکند .

مصرع(masra') ا.ع . جای افکندن. وجای کشتی . ج : مصارع .

مصرع(masra') م.ع. **صرع** **صرعاً وصرعاً و مصرعا** : ر. صرع (sar') .

مصرع(mesra') ا . ع . یك نیمه از شعر . ویك لنگه از درتخته در .

مصرع(mesra') ا . پ . مأخوذ از شعر . یك نیمهٔ ازشعر .

مصرع(mosarra') ص . ع . بر زمین افکنده .

مصرع(mosarre') ص . ع . آن که بسختی برزمین میافکند .

مصرعان(mesra'âne) ا . ع . صیغهٔ تثنیه : دو لنگهٔ در .

مصرف(masraf) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خرج و صرف . وقیمت . و فایده . ومحل خرج . و **بی مصرف** : بی‌فایده و هیچکاره .

مصرف(masref) ا. ع . محل صرف وخرج . و محل بازگشت . و خلاص و رهایی از بدبختی . ج : مصارف .

مصرف(mosref) ص . ع . مسرف . و خرج کننده .

مصرف(mosref) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اسراف کننده . و خرج کننده . و بیجا خرج کننده .

مصرف(mosarref) ص . ع . زینت دهندهٔ کلام .

مصرم(masrem) ا . ع . جای تنك که توجه بشتاب از آن گذرد .

مصرم (mesram) ا . ع . داس خشاوه .

مصرم(mosrem) ص . ع . مرد محتاج بسیارعیال وصاحب گلهٔ شتران .

مصرمة (mosarramat) ا . ع . ماده شتری که سر پستان وی را ببرند تا

سوراخ پستان بدگشته شیر آن خشک شود . وگاه پستان آنرا ببینی داغ کنند و بدان جهت شیروی منقطع گردد .

مصرور (masrur) ص . ع . سرما زدهٔ ازگیاه . ودرکیسه نهاده و کیسه کرده شده . و **حافرمصرور** : سم تنگ و یا ترنجیده .

مصرورة (masrurat) ص.ع. **دراهم‌مصرورة** :درمهای درکیسه‌نهاده . و **ناقةمصرورة**:ماده شتر با پستان بند .

مصروع (masru') ص . ع . صرع زده .

مصروع (masru') ا . ص . پ .مأخوذ ازتازی ـ کسیکه گرفتار بیماری صرع باشد . و**مصروع خاوری**. آفتاب درمحل برآمدن و فرورفتن .

مصروف (masruf) ص. ع . **شراب‌مصروف**:شراب‌خالص بی آمیغ . ج : مصاریف .

مصروف (masruf) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ صرف شده و خرج شده.

مصروفة (marufat) ص ع . **خمرمصروفة**:می خورده شده .

مصروم (masrum) ص . ع . بریده شده وقطع شده .

مصری (mesri) ص . پ . منسوب و متعلق بمصر مانند قلم و شمشیر و تریاك و نبات . و نیزمردم مصر .

مصری (mesriyy) ص . ع . منسوب ومتعلق بمصر . و**حمار مصری**: خرشهری . ج : حمرمصار. وحمرمصاری .

مصری‌مار (mesri - mâr) ا. پ . ایزه و سنان مصری .

مصط (mast) م . ع . **مصط ماقی الرحم‌مصطاً** (از باب نصر) : بدست بیرون آورد آب‌گشن را از زهدان .

مصطاد (mostâd) ص . ع . شکار کنده .

مصطاد (mostâd) ا . ع. شیر بیشه .

مصطار (mostâr) ا . ع . می وشراب .

مصطار (mostâr) و **مصطارة** (mostârat) ا ع . می ترش.

مصطاف (mostâf) ص . ع . کسی‌که تابستان درجایی‌اقامت‌می کند .

مصطاف (mostâf) ا . ع .جای تابستانی .

مصطب (mostabb) ص . ع. ریخته شده و پراکنده شده

مصطبة (mastabat) (mestabat) ا .ع . دکان مانندی‌که برآن نشینند .ومحل اجتماع مردمان . ج : مصاطب .

مصطبح (mostabeh) ص . ع . صبوحی‌کنده . و آنکه چراغ میافروزد

مصطبر (mostaber) ص . ع . آنکه شکیبایی میکند . و آنکه از پی میرود.

مصطبه (mestabe) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ میخانه ومیکده .

مصطح (mestah) ا . ع .دشت بی‌گیاه . و جائی‌که برای خرمن‌و کوفتن‌خرمن هموارکنند .

مصطخب (mostaxeb) ص . ع. **ماء مصطخب‌الآذی** : آب با بانك و آواز موج .

مصطخد (mostaxed) ص . ع . آنکه درآفتاب راست مایستد .

مصطخم (mostaxem) ص . ع . آنکه‌راست بر پای مایستد .

مصطدم (mostadem) ص .ع . تصادم‌کنده .

مصطر (mostarr) ص . ع . **حافرمصطر** : سم تنگ و یاترنجیده .

مصطرب (mostareb) ص. ع . آنکه اندك اندك شیر را در مشك فراهم می کند و میگذارد تا بخسبد و ترش‌گردد .

مصطرد (mostared) ا . ع. مرد سخت‌خشم وگلوگرفته شدهٔ ازخشم .

مصطرع (mostara') ا . ع.جای کشتی‌گرفتن وکشتی جای .

مصطرع (mostare') ص . ع . کشتی‌گیر و آنکه کشتی میگیرد .

مصطرف (mostaref) ص . ع. مشغول و ساعی و کارکن .

مصطع (mesta') ا. ع . مردفصیح و بلیغ .

مصطف (mostaff) ص . ع . صف بسته . و صف‌زده . و بنظم مرتب شده و فراهم شده.

مصطفق (mostafeq) ص . ع . جنبنده و مرتعش .

مصطفوی (mostafavi) ص . پ . منسوب بمصطفی .

مصطفوی (mostafaviyy) ص. ع . منسوب و متعلق بمصطفی .

مصطفی (mostafâ) ص.ع.برگزیده .

مصطفی (mostafâ) ا . ع .از نامهای آنحضرت صلی الله علیه و آله .

مصطکا (mastakâ) و(mostakâ) و**مصطکاء** (mastakâ') و(mostakâ') ا . ع .مصطکی .

مصطکی (masteki) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ یکنوع سم سقزی خوش بو و شبیه بکندر که آنرا اراه و پلاجورد

وماس ورماست و کیه تیز گویند. و درخت آنرا وکنك و ولمشك نامند.

مصطالب (mostaleb) ص. ع. کسی که از استخوان روغن بیرون میکند.

مصطلح (mostalah) ص. ع.. با هم متحدشده. و با هم فراهم گشته.

مصطلح (mostalah) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ اصطلاح شده و معنای لفظی سوای معنی اصلی آن که همهٔ مردم بر آن اتفاق دارند. و معنایی که در محاورات مردم معمول باشد و معنای متداولی.

مصطلحات (mostalahât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ الفاظی که در محاورات مردم معمول و متداول باشد.

مصطلق (mostaleq) ص. ع. کشتی که بانك میکند. و **بنو المصطلق**: نام گروهی از تازیان خزاعة.

مصطلم (mostalem) ص. ع. از بیخ برکنده.

مصطلی (mostali) ص. ع. کسیکه خود را بآتش گرم میکند.

مصطنع (mostane') ص. ع. گیرندهٔ احسان و انعام. و آنکه عطا میکند و احسان می‌نماید.

مصطهر (mostaher) ص. ع. گدازنده. و آنکه پیه و مغز استخوان و مانند آنرا میخورد.

مصع (mas') م. ع. **مصع البرق** و **غیره مصعاً** (از باب فتح): درخشید برق و جزآن. و **مصعت الدابة بذنبها**: جنبانید آن ستور دم خود را وزد با آن. و **مصعت المرأة**: بچه انداخت آن زن. و **مصع الطائر بذرقه**: پیخال افگند آنمرغ. و **مصع بسلحه علی عقبه**: برپاشنهٔ خود رید از ترس و بیم و یا از شتابزدگی.

و **مصع فی مروره**: شتاب گذشت. و یا دم جنبان و سخت درید. و رنگ شتافت.

و **مصع الحوض بماء قلیل**: با آب اندك تر کرد حوض را و بشاشید. و **مصع فی الارض**: رفت در زمین. و **مصع فلان**: بشمشیر و یا بتازیانه زد فلان و تیر اندك زد وسه چهار ضربه پیش زد. و **مصع الفرس**: رفت آن اسب. و **مصع فؤاد فلان**: رفت دل فلان از ترس و یا از شتابزدگی. و **مصع ضرع الناقة**: بآب سرد زد پستان ماده شتر را. و **مصعت الابل**: رفت شیر آن شتران. و نیز **مصع** و **مصوع**: رفتن شیر از پستان ماده شتر و برگشتن آن. و رفتن و سپری شدن سرما و هر چیزی.

مصع (mas') و (mase') ص. ع. **رجل مصع**: مرد بسختی شمشیر زن. و یا مرد استوار اندام توانا. و یا پیرزخار. و یا بازی کنندهٔ با مخراق. و کذلك: **رجل مصع**.

مصع (mosa') ا. ع. **مصع العصفور**: نرهٔ گنجشك.

مصع (mosa') و (mos') ع. ج: مصعة (mosa'at) و (mos'at).

مصعاد (mes'âd) ا. ع. طایی که بدان بر خرمابن برآیند.

مصعب (mos'ab) ا. ع. گشن و گشنی که هنوز زیر بار و یا سواری نیامده باشد. و شتر سرکش. و نام مردی.

مصعب (mos'eb) ص. ع. خداوند شتران سرکش.

مصعة (mos'at) و (mosa'at) ا. ع. باردرخت عوسج. ج: مصع (mos') و (mosa'). و نام مرغی سبز رنگ.

مصعتج (mosa'taj) ا. ع. راست ایستاده. و درست. و تاپان.

مصعتل (mosa'tal) ص. ع. **رجل مصعتل الراس**: مرد دراز سر.

مصعد (mas'ad) ا. ع. محل بر آمدن و محل عروج و صعود و درجه و مرتبه. و نردبان و زینه. ج. مصاعد.

مصعد (mas'ad) ص. ع. برآمده و صعودکرده.

مصعد (mos'ed) ص. ع. رونده در زمین خلاف منحدر که راجع است.

مصعد (mosa''ad) ص. ع. **شراب مصعد**: شراب گرم شده بآتش.

مصعد (mosa''ad) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ تصعید شده. و سوخته و افروخته شده. و پاك شده و خالص گشته.

مصعر (mos'ar) ص. ع. قرب **مصعر**: سیر شب سخت.

مصعفق (mos'afeq) ص. ع. مرد لاغر جسم.

مصعلك (mosa'lak) ص. ع. **رجل مصعلك الراس**: مرد گردسر.

مصعن (mos''an) و **مصعنة** (mosa''anat) ص. ع. باریك و لطیف.

مصعنب (mosa'nab) ص. ع. خرد سر. و منقبض و ترنجیده.

مصعنة (mosa''annat) ص. ع. **اذن مصعنة**: گوش تیز و ستیغ.

مصعنج (mosa'naj) ا. ع. راست وگرد. و تیر صیقل داده.

مصعنفر (mos'anfer) ص. ع. **رجل مصعنفر**: مرد رسای درکار ها. و **حمار مصعنفر**: خر رمیده از ترس و بیم.

مصعوف (mas'uf) ص. ع. لرزه گرفته از بیم و یا از سرما.

مصغبة (masqabat) ا. ع. گرسنگی. و حاجت.

مصغر (mosaqqar) ص . ع . اسم تصغیر شده

مصغر (mosaqqer) ص . ع . خرد گرداننده .

مصغرة (mosqerat) ص . ع . **ارض مصغرة** : زمینی که گیاه وی کوتاه باشد .

مصغوراء (masqurâ')ص . ع . ج : صغیر .

مصغی (mosqâ) ص . ع . مایل شده بطرفی . رقرلهم : **هو مصغی اناؤه** دربارهٔ کسی گویند که ازبهره و نصیبوی کم کرده باشند.

مصغی (mosqi) ص . ع . کسی که گوش میدهد .

مصف (masaff) ا . ع . جای صف زدن و جای صف زدن در جنگ . و جنگ . ج: مصاف .

مصفاة (mesfât) ا . ع . پالونه و ترش پالا . ج : مصافی.

مصفح (mosfah) ا ـ ص . ع . مایل چیزی . الحدیث: **قلب المؤمن مصفح علی الحق** . و پهن از هر چیزی . و آنکه مردو جانب سروی پست و پیشانی و ابرآمده باشد . و کج . و روی نرم و نیکو . و بینی که استخوان آن معتدل باشد . و سری که دو صدغ وی فرو رفته و مابین پیشانی و پس گردن آن دراز باشد . و مردلی که در آن ایمان و نفاق فراهم آمده باشد . و تیرششم از تیرهای قمار . و **سیف مصفح** : تیغ پهناور . و کذلک : **صدر مصفح** .

مصفح (mosaffah) ا ـ ص . ع . پهن و عریض . و **رجل مصفح الراس** : مرد پهن سر . و **سیف مصفح** : شمشیر پهن.

مصفحاً (mosfahan) ا . ع . **ضر به بالسیف مصفحاً** : پهنای شمشیر زد اورا .

مصفحات (mosaffahât) . ع . ج . مصفحة (mosaffahat)و (mosaffehat).

مصفحة (mosaffahat) ا . ع . گوسپندی که وی را نادوشند تا بزرگ پستان و پر شیر نماید .

مصفحة (mosaffahat)و (mosaffehat) ا . ع . شمشیر . ج : مصفحات .

مصفر (mosfer) ص . ع . تهی دست و محتاج .

مصفر (mosfarr) ص. ع . زرد .

مصفر (mosaffar) ص. ع. گرسنه.

مصفر (mosaffer) ص. ع. فلان **مصفر استه** : فلان بسیار تیز دهنده است .

مصفرة (mosafferat) ا . ع. گروهی که علامت و نشان آنها زردی باشد .

مصفعانی (masfa'âniyy)ص. ع. **رجل مصفعانی** : مردسیلی زننده .

مصفور (masfur)ص. ع. گرسنه. و کسی که صفرا در وی جمع شده باشد . و آن که شکم او زرد آب ناک بود .

مصفوف (masfuf) ص . ع . صف زده .

مصفی (mesfâ) ا . ع . پالونه و ترش پالا . ج : مصافی .

مصفی (mosaffâ) ص. ع. صاف شده .

مصفی (mosaffi) ص . ع . آن که صاف میکند .

مصقر (mosaqqar) ا . ع . رطب که بر آن شیرهٔ خرما ریزند تا تر و تازه بماند .

مصقع (mesqa')ص. ع. خطیب بلیغ و یا بلند آواز . و آنکه درنماند در سخن و بسته نشود بروی کلام .

مصقعة (mosqe'at) ص . ع . **ارض مصقعة** : زمین پشک زده شده .

مصقل (masqal) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ابزاری که بدان جلا میدهند و صیقل میزنند و زنگ چیزی را میزدایند و بر داغ نیز گویند.

مصقل (mesqal) ص . ع . **خطیب مصقل** : خطیب بلیغ، مقلوب مسلق است .

مصقلة (masqalat) ص . ع . نام مردی .

مصقلة (mesqalat) ا . ع . آلت زدودن زنگ و صیقل دادن . ج: مصاقل .

مصقور (masqur) ص . ع . زده شده .

مصقوعة (masqu'at) ص . ع . **ارض مصقوعة** : زمین پشک زده شده که در آن شبنم باشد .

مصقول (masqul) ص . ع . صیقل شده و جلا داده شده .

مصك (masakk)ص . ع . شتر مرغی که در وقت رفتن بندهای پایهای آن بهم برخورد . و **رجل مصك** : مردی که زانوها و بندهای پای آن مضطرب و متزلزل باشد .

مصك (mesakk) ا . ع . منلاق و کلیدان .

مصك (mesakk)، **مصكة** (mesakkat) ص . ع . قوی و توانای از مردم و جز آن .

مصل (masl) ا . ع . ترف و آبی که از پنیر بیرون آید پس از پختن و فشردن .

مصل (masl) م . ع . **مصل مصلا** (از باب نصر) : تراویدوروان گردید و چکید . و **مصل لفلان من حقه** : جدا گردید برای فلان حق او . و **مصل ماله** : تباه کرد مال خود را و بنابایست خرج کرد آنرا . و **مصلت استه** : چکید از است وی . و **مصل الشیء مصلا و مصولا** : چکیده شد آن چیز . و مصل

اللبن : قرار داده‌شد آن‌چیز در خنوری از برك خرما ویا سفال تا آب آن چکد . و**مصل الاقط** :کشك ساخت یعنی ریخت آنرا درخنوری از برك خرما و جزآن تا آب وی بچکد .

مصل الجرح : اندك روانشد چیزی از زخم . و**مصل الماء من اللبن مصولا** : جداگردید آب ازشیر .

مصلا(mosallâ) ا . پ . مأخوذ از تازی . نمازگاه و جای‌نماز و مسجد . و عیدگاه . و عیدگاه‌شیراز . وسیرگاه . وحصیر و بوریایی که برآن نماز میخوانند .

مصلاء(maslâ') ا . ع . زن باریك رش دست .

مصلاة(maslât) ص . ع . ارض **مصلاة**: زمینی که در آن صلیان فراوان باشد .

مصلاة(maslât)و(meslât) ا . ع . دام . ج : مصالی .

مصلات(meslât) ا . ع . مرد رسای در امور . ج : مصالیت .

مصلاد(meslâd) ا . ع . ماده شتر کم‌شیر . وماده شتربچه داو بی‌شیر .

مصلادة(meslâdat) ا . ع . ماده شتر کم‌شیر .

مصلاق(meslâq) ص . ع . خطیب **مصلاق** :خطیب بلیغ .

مصلال(meslâl) ص . ع . طین **مصلال** : گل خشك شدهٔ سخت گشته که بانك می کند .

مصلب(mosallab) ص . ع . ثوب **مصلب**:جامهٔ بانقش چلیپا .

مصلب(mosalleb) ا . ع . خرمای خشك .

مصلة(mesallat) ا . ع . آوندی که درآن شراب را صاف کنند .

مصلت (mes'at) ا . ع . مرد رسای در امور . ج : مصالت .

مصلت(moslat) ص . ع . شمشیر از نیام برکشیده .

مصلت(moslet) ص . ع . آنکه شمشیر از نیام بریکشد .

مصلح(moslah) ص . ع . آماده و مهیا . واصلاح شده ودرست‌گشته .

مصلح (mosleh) ص . ع . بصلاح رنیکویی آورنده . ونیکویی کننده . و موافق ومناسب .

مصلح(mosleh) ا . ع . از اعلام است .

مصلح(mosleh)ص . پ . مأخوذ از تازی . کسی‌که درست میکند و بند وبست میدهد و آراسته میکند . و نیکویی میکند . و آنکه اصلاح میکند و بهترمینماید . و شفابخش ومیانجی و صلح‌دهنده وآشتی دهنده . و داور و حاکم . وموافق ومناسب بدن ومزاج .

مصلحة(maslahat) ا . ع . نیکی . ج : مصالح .

مصلحة(maslahatan) م . ف . پ . مأخوذ ازتازی . بطور مشورت وصلاح بینی .

مصلحت(maslahat) ا . پ . مأخوذ ازتازی . صلاح کار . وشغل و عمل و وخدمت . وسزاوار وقابل . و موقع لازم و مهم . وخیرخواهی ونیك اندیشی و نیکویی و خیریت . ونصیحت و پندومشورت . و**مصلحت دادن**:پندونصیحت کردن . و**مصلحت دیدن**: سزاوار و قابل ولایق دیدن . و ازروی بصیرت پنداشتن . و**مصلحت کردن**: مشورت کردن و کنکاش کردن . و **بمقتضای مصلحت**: موافق مشورت و صلاح بینی .

مصلحت بین(maslahat-bin) ص . پ . کارگزار و عاقل و زیرك وهوشیار . و کسی که صلاح کاررا میکرد .

مصلحت خواه (maslahat-xâh) ص . پ . نیك اندیش ونیك‌خواه .

مصلحت کار (maslahat-kâr) ص . پ . کسیکه بهترکار میکند . وزیرك و دانا درکارها . وسزاوار مشورت وپند .

مصلحت گزار(maslahat-gozâr) ص . پ . کارگزار . و عاقل و زیرك و هوشیار .

مصلحین(moslehin) ا . پ . مأخوذ از تازی . مردمان خیراندیش .

مصلخم(moslaxemm) ص . ع . سخت استوار . وجبل **مصلخم** :کوه بلند .

مصلد(mosled) ا . ع . شیری که در شیردوشهٔ چرمین درشد و داوای کفك وسرشیر نباشد .

مصلصل(mosalsal) ا . ع . مهتر کریم بزرك حسب خالص نسب .

مصلصل(mosalsal) م . ع . **صلصل صلصلة** و **مصلصلا**:بانك‌وفریاد کرد وبرگردانید آواز را درحلق .

مصلصل (mosalsel) ص . ع . **حمار مصلصل** : خرسخت آواز .

مصلطح(mosaltah) ا . ع . پهن و فراخ .

مصلف(moslef) ا . ع . مردی که زن از وی بهره‌یاب نگردد .

مصلفح(mosalfah) ا . ع . سر پهن .

مصلق(meslaq) ص . ع . **خطیب مصلق** : خطیب بلیغ .

مصلقع(mosalqe') ص . ع . **رجل مصلقع** : مردمفلس بی‌چیز .

مصلل(mosallel) ا . ع . مهتر

کریم بزرگ حسب خالص نسب و باران نیکو و کشنگر .

مصلم (mosallam) ص . ع . **رجل مصلم** : مرد گوش از بن بریده و یق للظلیم : **مصلم الاذنین**.

مصلمحة (mosalmahat) ص . ع . **جارية مصلحة الراس** : دختر کم موی سر .

مصلوب (masluh) ص . ع . بردار کشیده شده . وسخت تبزده .

مصلوق (masluq) ص . ع . آب دیرمانده آلوده شده بواسطه ستوران.

مصلهب (mosalheb) ص . ع . مرد دراز .

مصلی (mosallâ) ا . ع . موضع نماز ودعا . ج : مصلیات .

مصلی (mosalli) ص . ع . نمازگزار .

مصلی (mosalli) ا . ع . دومین اسب رهان .

مصلی (mosliyy) ص . ع . بریان شده وکباب شده و درآتش افکنده شده و برشته شده و سوخته شده .

مصلیات (mosallayât) م . ج . مصلی .

مصلیة (masliyyat) ص . ع . مونث مصلی . یق : **شاة مصلية** ، گوسپند بریان شده .

مصم (mosemm) کرو کر شده . و کسی‌که کر میکند . و سازنده صمام یعنی سر بندشیشه .

مصماد (mesmâd) ص . ع . **ناقة مصماد** . ماده شتر پیوسته شیرده که در زمستان و خشک‌سالی شیر وی باقی باشد . ج : مصامد و مصامید .

مصمت (mosmat) ص . ع . هر چیزی که میان خالی نباشد . و **باب مصمت** : دربهم و بسته . وکذلک : **قفل مصمت** . و **الف مصمت** : هزار کامل . و **ثوب مصمت** : جامه یکرنگ . وکذلک : **فرس مصمت** . و فی الحدیث : **نهی النبی صلی الله علیه و آله عن الثوب المصمت** : یعنی جامه‌ای که همه آن ابریشم باشد و پنبه و چیزی دیگر درآن آمیخته نباشد .

مصمت (mosmat) ص . پ . مأخوذ از تازی - آکنده میان ضد مجوف . و زخم مندمل شده یعنی زخمی که از اندرون پر شده و دولب آن بهم آمده باشد .

مصمت (mosmet) ص . ع . مرد بیمار خاموش .

مصمت (mosmet) ا . ع . نام شمشیری .

مصمت (mosammat) ص . ع . **الف مصمت** ، هزار کامل و تمام . و نیز **مصمت** : خاموش وخاموش کننده .

مصمتة (mosmatat) ص . ع . مؤنث مصمت . و **الحروف المصمتة** : سوای این شش که : م و ر و ب و ن و ف و ل باشد .

مصمد (mosmad) ص . ع . سخت درست . وچیزی که کاواک نباشد و میان خالی نبود .

مصمد (mosammad) ص . ع . مقصود . وهرچیز درست و سخت .

مصمرط (mosamrat) ص . ع . **رجل مصمرط الراس** : مرد دراز سر .

مصمص (mosames) ص . ع . **فرس مصمص** : اسب استوار بند اندام .

مصمصة (masmasat) م . ع . **مصمص مصمصة** : آب در طرف زبان گردانید . و نیز **مصمصة** : آبدشستن و پاک کردن آن .

مصمع (mosamma') ص . ع . **ظبی مصمع** : آهوی سیخ گوش .

مصمعات (mosamma'ât) ص . ع . **بقرات مصمعات** : گاوان لاغر ازتشنگی .

مصمعة (mosamma'at) ص . ع . **ثریدة مصمعة** ، اشکنه بر آورده سر و تاجدار .

مصمعد (mosma'edd) ا . ع . شیر بیشه .

مصمغ (mosammaq) ص . ع . **حبر مصمغ** : مرکب صمغی .

مصمقة (mosmeqat) ص . ع . **شاة مصمقة بلبنها** : گوسپند تازه شیر آورده .

مصمقد (mosmaqedd) ا . ع . بد آماسیده از پیه و یا ازبیماری .

مصمق (mosammeq) ا . ع . جرعت زده‌ای که نخورد و ننوشد .

مصمقر (mosmaqerr) ص . ع . **یوم مصمقر** ، روز تیک گرم .

مصمم (mosammem) ص . ع . **رجل مصمم** : مرد درست و درست کار .

مصمم (mosammam) ص . پ . مأخوذ ازتازی - عازم و باعزیمت و دارای ثبات و دارای استواری . و **مصمم شدن** : عازم شدن و ثبات ورزیدن درکاری . و **مصمم کردن** : عازم کردن .

مصمعك (mosma'ekk) و **مصمعكة** (mosma'ekkat) ص . ع . ترشده از باران . یق : **الارض مصمعكة و السماء مستوية** یعنی زمین ترست از باران و آسمان آماده باریدن .

مصمئلة (mosma'ellat) ا . ع . داهیه و بلای سخت .

مصن (mosenn) ص . ع . پر از خشم و خشمناک . یق : **فلان مصن غضباً**.

مصنب (mesnab) ا . ع . حریص وآزمند خوردن صناب وا . و . صناب.

مصنبع (mosanbe') ص . ع . خرد سرمقلوب مصنب .

مصنتع (mosanta') ص . ع . میان کاواک . و آنکه دارای پیشانی بلند و گونه‌های فرو رفته باشد .

مصندل (mosandal) ص . ع . خوشبوی شده با صندل.

مصنطل (mosantel) ا . ع . کسی که در رفتن سر را پست دارد.

مصنع (masna') ا . ع . جای گردآمدن آب باران . و بنا و عمارت وقصر . ج : مصانع .

مصنعة (masna'at) ا . ع . طعام ودعوت که برادران را بسوی آن خوانند .

مصنعة (masno'at) ، (masna'at) ا . ع . جای گردآمدن آب باران و هر بنای محکم و استوار از قصر و قلعه و جز آن . ج : مصانع .

مصنف (mosannaf) ص . ع . کتاب مرتب شده . و درختی که دو گونه برگ دارد خشک و تر .

مصنف (mosannef) ا . ص . ع . مرتب کنندهٔ کتاب . و آنکه کتاب تصنیف میکند و ترتیب میدهد . و **نبات مصنف** : گیاهی که دارای رنگهای گوناگون و میوه‌های مختلف بود .

مصنف (mosannef) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ تصنیف کننده و نویسنده کتاب .

مصنفات (mosannafāt) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ کتابهای تصنیف شده .

مصنفین (mosannefin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تصنیف کنندگان وعلمایی که کتاب تصنیف کرده‌اند .

مصنق (mosneq) ص . ع . خادمی که ماهر در خدمت شتران بود . ج : مصنقون .

مصنقون (mosnequna) ع . ج . مصنق .

مصنوع (masnu') ص . ع . ساخته شده . رکرده شده .

مصنوع (masnu') ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ساخته شده . و متشکل شده . وصنعت شده . واختراع شده .

مصنوعات (masnu'āt) ع . ج . مصنوعة .

مصنوعات (masnu'āt) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیز های خلق شده و مخلوقات . وچیزها های ساخته شده و اختراع شده .

مصنوعة (masnu'at) ص . ع . مؤنث مصنوع . ج : مصنوعات .

مصنوعی (masnu'i) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ساختگی و صنعتی وعمل ضد طبیعی وخلقی .

مصواء (masvā') ا . ع . دبرو کون . و زنی که رانهای وی کم گوشت باشد . و زن لاغر سرین .

مصوات (mesvāt) ا . ع . بلند آواز . و **ما بالدار مصوات** : نیست در خانه کسی .

مصوان (mesvān) ا . ع . غلاف کمان .

مصوب (mesvab) ا . ع . کفگیر وکفلیز .

مصوبة (masubat) ا . ع . مصیبت و سختی و بدبختی . ج : مصاوب .

مصوت (mosavvet) ص . ع . آنکه بلند بانگ میکند . و بانگ کننده . و صدا دار و بانگ دار .

مصوح (mosuh) ا . ع . **مصح مصحا ومصوحا** . ر . مصح .

مصوخة (masuxat) ا . ع . گوسپند فروهشته بن پستان.

مصور (masur) ص . ع . ماده بز و یاماده شتر کم شیر . و ماده شتری که شیرش بدرنگ برآید . ج : مصار ومصائر .

مصور (mosur) ع . ج . مصر .

مصور (mosavvar) ص . ع . صورت کرده وآفریده.

مصور (mosavvar) ا . ع . نام شمشیری .

مصور (mosavvar) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ متشکل شده . ونقاشی شده ودارای صورت و شکل .

مصور (mosavver) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ آنکه صورت میکند و نقاشی میکند و نقاش و پیکرساز .

مصوری (mosavveri) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نقاشی وصنعت نقاشی .

مصوص (masus) ا . ع . زنی که هنگام جماع شیفتگی کند برمرد . وکسی که بمکد نری نره وا . ج : مصاص . و طعامی که از گوشت پخته در سرکه انداخته سازند و یا مخصوصاً ازگوشت مرغ ساخته شده باشد .

مصوصة (masusat) ا . ع . زن لاغر .

مصوصی (mosavsi) ا . ع . از ایام بردالعجوز است .

مصوع (masu') ا . ع . مرد بیباک دلباخته .

مصوع (mosu') م . ع . مصع مصاعاً مصوعاً : ر. مصع.

مصوغ (masuq) ص . ع . ریخته شده . رگداخته‌شده. وهم‌آهنگ .

مصول (mesval) ا . ع . هرمایی که درآن حنظل تازه را اندازند تا تلخی وی برطرف گردد .

مصول (mosul) م . ع . مصل الماء من اللبن مصولا (از باب نصر) : جدا گردید آب از شیر .

مصولة (mesvalat) ا . ع . جاروب .

مصولة (mosavvalat) ص . ع . حنطة مصولة : گندم برآوردهٔ پاک کرده .

مصومد (mosavmed) ص.ع. درشت.

مصومعة (mosavma'at) ص.ع. ثريدة مصومعة : اشکنهٔ باریک‌سر .

مصون (masun) ص . پ . مأخوذ از تازی . نگاهداشته شده و محفوظ . و مصون باد : کلمهٔ دعا یعنی محفوظ باد .

مصون (masun) و مصوون (masvun) ص . ع . محفوظ نگاهداشته شده . و ثوب مصوون ای محفوظ.

مصهب (mosahhab) ا . ع . گوشت بسیخ در کشیده جهة بریان کردن . وگوشت آمیخته بایه . وبجانوران وحشی آمیخته بهم .

مصهر (mosher) ص . ع . نزدیک. یق: فلان مصهر لنا: فلان نزدیک بماست.

مصهرج (mosahraj) و مصهرجة (mosahrajat) ص.ع. ساروج کرده شده. یق: حوض مصهرج، و برکة مصهرجة .

مصیاف (mesyâf) ص . ع . ارض مصیاف : زمینی که بدیرگیاه رویاند . وزمین باران تابستانی رسیده . ورجل مصیاف : مردی که زن نگیرد تا درموی نگردد . و ناقة مصیاف : ماده شتر بچه‌دار .

مصیب (mosib) ص . ع . تیر بنشانه رسیده . و مردی که قول و فعل و رای وی صواب باشد .

مصیب (mosib) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نیک رسیدهٔ بحقیقت چیزی و یا کاری . وصواب یابنده .

مصیبة (mosibat) ا . ع. تعزیت و اندوه . وسختی رسیدهٔ بکسی . ج: مصائب.

مصیبت (mosibat) ا . پ . مأخوذ از تازی . حادثهٔ سختی و بدبختی. وآسیب و صدمه . واندوه و رنج وملال. وتعزیت و عزا و ماتم . و محنت و نکبت .

مصیبت خانه (mosibat-xâne) ا . پ . ماتمکده و مجلس فاتحه خوانی و عزاداری .

مصیبت زده (mosibat-zade) ص . پ . ماتم‌زده و بدبخت.

مصیبت نامه (mosibat-nâme) ا. پ . لقب نامهای ازشیخ فریدالدین عطار رحمة الله علیه .

مصید (masid) ص . ع . صید کرده شده وشکارشده

مصید (mesyad) ومصیدة (masidat) و (mesyadat) ا . ع . دام و آنچه بدان صید وشکارکنند . ج : مصاید .

مصیر (masir) ا . ع . روده‌ای که دریافت‌میکند کیلوس را . ج : أمصرة ومصران. جج : مصارین . وبازگشت . وجای بازگشت .

مصیر (masir) م . ع صار صیراً و صیرورة و مصیراً : ر. صیر.

مصیر (masir) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بازگشت .

مصیرة (masirat) ا . ع . شهر کوچک .

مصیص (masis) ا . ع . مصیص الثری : تری خاک . وتری ریگ .

مصیصة (masisat) و (massisat) و (messisat) ا . ع . کاسه .

مصیطر (mosayter) ص . ع . برگماشته . و حافظ و نگهبان.

مصیف (masif) ص . ع . مکان مصیف : جای تابستانی و جاییکه تابستان درآن اقامت‌میکنند وجای باران تابستانی رسیده . ج : مصائف . و ناقة مصیف : ماده شتر بچه‌دار .

مصیف (masif) ا . ع . مجاری موج آب . ج : مصائف .

مصیف (mosayyef) ص . ع. کنایه کنندهٔ برای تابستان .

مصیفة (masifat) ص.ع. ارض مصیفة : زمین باران تابستانی رسیده . و ناقة مصیفة : ماده‌شتر بچه‌دار .

مصیقل (mosayqal) ص.ع. صیقل شده وجلا داده‌شده .

مصیوف (masyuf) و مصیوفة (masyufat) ص.ع. باران تابستانی رسیده‌شده. یق : مکان مصیوف و ارض مصیوفة .

مصیون (masyun) ص . ع . مصون. و محفوظ و نگاهداشته شده .

مض (mazz) ا ـ ص . ع . سنگی که درچاه کهنه باشد وپنهان آب را دریابند . و کحل مض : سرمهٔ چشم‌سوز . و رجل مض الضرب : مرد بدردناک خورده . وکحله بمملول مض : سرمه کشید اورا با میل گرم .

مض (mazz) م.ع. مضه الشیء مضاً و مضیضا (ازباب‌نصر) : اندوهمند گردانید اورا آن چیز. ومض الخل فاه: سوخت‌آن سرکه دهن وی را. و مضه الجرح : سوزاند

اورا جراحت و بدرد آورد . و نیز **مض** : مکیدن ویا سخت مکیدن . و **مض الکحل العین مضاً** (از باب نصر وسمع) : سوخت سرمه چشم را و رنجانید آنرا .

مض (mezza) و (mezze) و (mezzo) و (mezzôn) ا . ع . کلمه‌ایست بمعنای لای نافیه یعنی حرکت دادن هر دو لب را چندانکه شنیده شود آوازی که بجای لای نافیه ماند و در آن مطمع اجابت باشد . المثل : **ان فی مض لمطمعاً** . و قولهم : **ما علمك اهلك الامضا و بضاً و میضاً و بیضاً** : یعنی نیاموختند تراکسان تو جز آنکه چون کسی از تو سؤال کند از دهان آوازی برآری و جواب صحیح از لا و نعم نگوئی .

مضاء (mazâ') ا . ع . **ابو المضاء** : اسب .

مضاء (mazâ') م . ع . **مضی مضاء و مضواً** : ر . مضو .

مضاء (mozâ') م . ع . **مضی السیف مضاء** (از باب نصر وضرب) : برید آن شمشیر . و **مضیت علی بیعی** : جایز داشتم بیع را .

مضاءلة (mozâ'alat) م . ع . **ضاءل شخصه مضاءلة** : خرد وحقیر نمود جثه خود را .

مضاب (mezâbb) ع . ج . مضبة .

مضابث (mazâbes) ا . ع . **مضابث الاسد** : ناخنهای شیر .

مضابحة (mozâbahat) م . ع . روباروی همدیگر را دشنام دادن و بد گفتن .

مضاجة (mozâjjat) م . ع . **ضاج مضاجة و ضجاجاً** : ر . ضجاج .

مضاجر (mazâjer) ع . ج . مضجر .

مضاجع (mazâje') ع . ج . مضجع .

مضاجع (mozâje') ص . ع . همخوابه .

مضاجعة (mozâja'at) م . ع . **ضاجع امرائه مضاجعة و ضجاعاً** : هم بستر خود کرد زن خود را .

مضاجیر (mazâjir) ع . ج . مضجر .

مضاحاة (mozâhât) م . ع . **ضاحاه مضاحاة و ضحاء** : هنگام چاشت آمد اورا .

مضاد (mozâdd) ص . ع . مخالف .

مضاد (mozâd) و (mozâdd) ص . پ . مأخوذ از تازی - حریف و خصم و دشمن . و معارض و مخالف .

مضادة (mozâddat) م . ع . **ضاده مضادة** : خلاف کرد با او . و **ضاد الله بین الشیئین** : قرار داد خدا یکی از آن دو چیز را ضد دیگری . و منه قول علی علیه السلام : **بمضادته بین الامور عرف ان لاضد له** . و قوله : **ضاد النور بالظلمة** ای جعل النور ضد الظلمة .

مضادت (mozâdat) ا . پ . مأخوذ از تازی - ضدیت و مخالفت .

مضار (mazâr) ا . پ . مأخوذ از تازی - زیان وگزند و ضرر . و زیانها و مضرتها .

مضار (mazârr) ع . ج . مضرة .

مضارب (mazâreb) ع . ج . مضرب (mazrab) و (mazreb) و مضربة (mazrabat) و (mazrebat) .

مضارب (mozâreb) ا . پ . مأخوذ از تازی - جنگجو .

مضاربة (mozârabat) م . ع . **ضاربه مضاربة وضراباً فضربه** : نبرد کرد او را در زدن پس غالب آمد بروی . و **ضاربا** : همدیگر را با شمشیر زدند . و **ضارب له** : تجارت کرد در مال او بآنکه بهرهٔ معینی از سود مروی را باشد . و نیز **مضاربة** : انبازی کردن دو کس در مال و تن .

مضاربه (mozârebe) ا . پ . مأخوذ از تازی - یکدیگر را کتک زدن . و تجارت کردن در مال کسی بآنکه بهره‌ای از سود مروی را باشد .

مضاربه کار (mozârebekâr) ا . پ . سوداگری که مایه ندارد و از مال دیگری سوداگری میکند .

مضارة (mozârat) ا . ع . **مضارة اللبن** : آنچه روان باشد از شیر .

مضارة (mozârrat) م . ع . **ضار مضارة و ضراراً** : ر . ضرار .

مضارج (mazârej) ع . ج . مضرج .

مضارحة (mozârahat) م . ع . همدیگر را دشنام دادن . و تیر انداختن . و نزدیک شدن . و **ضراح** مثله .

مضارسة (mozârasat) م . ع . با همدیگر جنگ کردن و دشمنی نمودن .

مضارع (mozâre') ا . ع . باصطلاح صرف فعل مضارع آن فعل را گویند که دلالت میکند بر زمان حال و استقبال و گفته اند آن را مضارع از آنجهت گویند که مشابه است باسم فاعل در حرکات و سکنات و عدد حروف و صفت نکره و نیز مشابهت دارد با اسم جنس در خصوص وعموم یعنی همچنان که اسم جنس اطلاق میشود بر عموم افراد و مشترك میان آنها میباشد فعل مضارع نیز مشترك

میاشدمیان حال و استقبال . ونیز مضارع را ازضرع بمعنی پستان گرفته‌اند یعنی دوبچه‌ای که با هم ازیك پستان شیرمیخورند وچون این فعل با فعل ماضی هردو ازمصدر مشتق شده‌اند مضارع نامیده شده . ونیز مضارع باصطلاح عروض نام بحری ازبحور شعر .

مضارع (mozâre') ص . ع . شبیه ومانند .

مضارعة (mozâre'at) م . ع .
ضارعه‌مضارعةرضراعاً : مانا وبرابر گردید با او ومشابه وی شد .

مضاض(mozâz)ا . ع .خالص وبی آمیغ . وآبی‌که از شوری خوردن و بکار بردن نتوانند . ونام درختی . و نام کسی .

مضاضة (mazâzat) م . ع .
مضض مضضاً و مضاضةو مضیصاً (ازباب‌سمع): رنجیدو سوخت‌از مصیبت .

مضاعف(moza'af) ص . ع .هر چیزدوچندان‌شده ویا زیادتر .

مضاعف (moza'af) ا . ع . باصطلاح صرف‌هرکلمه‌ای که درآخرآن‌دوحرف از یك‌جنس باشد مانند مد .

مضاعف(moza'af) ص . پ . مأخوذ ازتازی ــ دوچندان و دوبرابرودرتاو.
مضاعف کردن ، دوچندان‌نمودن‌ودربرابر کردن وضعف کردن .

مضاعفة(moza'afat)ا.ع .دورع
مضاعفة :زره ازدوحلقه بافته‌شده .

مضاعفة (moza'afat) م . ع . دوچندان‌و یازیاده‌کردن‌چیزی‌را .وبکار چیزی درگونهٔ آن چیزگردانیدن تا سه گونه‌گردد . و زره ازدو حلقه بافتن .

مضاغ(mazâq)ا .ع . آنچه خاییده میشود. یق : **ماعندنامضاغ** : یعنی چیز خاییدنی‌نداریم.**وهذه کسرةلینه‌المضاغ** یعنی‌این قطعهٔ نان‌یاست‌که‌نرم‌است‌درخاییدن .

مضاغة(mozâqat) ا . ع . هر چیزخاییده شده . وآنچه دردهان‌پس‌ازخاییدن باقی‌ماند .

مضاغة (mozzâqat) ص . ع . گول واحمق .

مضاغط(mazâqet)ع.ج.مضغط .

مضاغطة (mozâqatat) م . ع .
ضاغطوا مضاغطة ، باهم انبوهی‌کردند و فشار دادند همدیگر را .

مضاف(mozâf) ا . ع .کسی‌که گرداگرد اورا درجنگ‌گرفته‌باشند . و کسی‌که خودرا بقومی چسباند و خودرا اسناد بقومی دهدکه از ایشان نباشد. و آنکه خودرا بسوی دشمنان قائم و برپای‌دارد . وملجاء و جای‌پناه وپسرخوانده . وبازخواندهٔ بدیگری . و آنکه درنسب‌خودمتهم باشد . ونیزمضاف چیز میل داده شده بچیزی‌دیگر .وخمانیده‌شده‌بسوی‌آن .
و ت **المضاف‌فی‌اصطلاح النحاة** : مانند غلام زید زیراکلمهٔ اول‌که غلام باشد منضم‌شده و میل‌کرده بکلمهٔ دویم‌که زید باشد تاکسب تعریف و تخصیص‌کند وکلمهٔ اول‌را را مضاف وکلمهٔ دویم را مضاف‌الیه نامند .

مضاف (mozâf) ا . پ . مأخوذ ازتازی ــ اضافه‌شده وزیادگشته وافزون شده و خدیه.وملحق‌گشته . و**مضاف کردن**: پیوسته نمودن . و ملحق کردن و افزودن و زیاده‌گشتن .

مضافات(mozâfât)ا .پ.مأخوذ از تازی ــ متعلقات ومنسوبات .

مضافرة(mozâfarat) م . ع . هم دیگر را یاری‌کردن .

مضامة(mozâmmat)م.ع.ضامه
مضامة و ضماماً : فراهم آورد آنرا .

مضامیر (mazâmir) ع . ج . مضمور .

مضامین(mazâmin) ع . ج . مضمون .

مضامین(mazâmin) ا . پ . مأخوذ ازتازی ــ مضمونها ولطیفه‌ها .

مضاناة(mozânât)م.ع.ضاناه
مضاناة : رنج‌کشیدآنرا وسختی دید .

مضانطة(mozânatat) م .ع .
ضانطوا مضانطة و ضناطاً.ر.ضناط.

مضاوی(mazâvi) ا . ع . پنجرهٔ قفس‌مانند .

مضاهاة(mozâhât) م . ع .
ضاهاه‌مضاهاةرضهاء : مانندا وشد و کار کردمانند کار او .

مضاهاة (mozâhât) و **مضاهأة** (mozâha'at)م . ع . نرمی کردن . و شبیه گشتن و مانند شدن . و قری‌بهما **یضاهون قول‌الذین کفروا ویضاهئون** .

مضاهات(mozâhât) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ شباهت بدیگری‌داشتن .

مضاهبة(mozâhabat) م . ع . همدیگر را دشنام دادن و بدگفتن . و روباروی .

مضائغ(maza'eq) ع . ج . مضیغة .

مضائل (maza'el) ا . ع . **مضائل‌الوادی** : کرانهای وادی .

مضائق (maza'eq) ع . ج . مضیق .

مضایقة (mozâyaqat) م . ع .
ضایقه مضایقة : دشواری کرد با او و تنگ‌گرفت.

مضایقت (mozâyaqat)و **مضایقه** (mozâyeqe) ا . پ .مأخوذ ازتازی ــ

تنگی. وجور وتعدی. و دشواری وسختی وبخشا
ودریغ . و بخیلی . وگرفتگی . وگرفته‌گیری .
وعدم همراهی. و**مضایقه کردن**: بقدرمقدور
کاری نکردن . و اشکال و دشواری آوردن و
مشکل کردن. و **بامضایقه**: بابخالت وگرفته‌گیری
وعدم همراهی. و **بی مضایقه**: بقدر مقدور و
بقدرامکان . و باندازه‌ای که میتواند .

مضب (mazabb) و (mozebb) ا. ع.
از اعلام است .

مضب (mozebb) ص . ع . بی‌باک و
بی‌شرم . و استوار وتوانا و زوردار .

مضبأ (mazba') ا . ع . نهان‌جای
وکمین‌گاه .

مضباة (mazbât) ا . ع . مغاکی که
در آن کباج می‌پزند .

مضباة (mozbât) ا . ع . نانی
که درخاکستر گرم پخته باشد .

مضبب (mozebbab) ص . ع .
باب مضبب : دری که بر آن گل میخ آهن باشد.
و **اناء مضبب** : ظرف پندزده.

مضبب (mozabbeb) ا . ع. کسی که
در سوراخ سوسمار آب ریزد تا بیرون آید و
یا آنکه بر سوراخ سوسمار دست جنباند تا
سوسمار بگمان مار دم را برآرد تا بزند مار
وا پس دم وی را بگیرد و بیرون آورد.

مضبة (mazabbat) ص . ع .
ارض مضبة : زمین سوسمار ناك . ج :
مضاب . و **وقعنافی مضاب منكرة** :
افتاده‌ایم ادر گوشه‌ای از زمین که سوسمار بسیار
دارد.

مضبة (mazabbat) ع . ج .
ضبب .

مضبث (mezbas) و **مضبر**
(mozabbar) ا . ع . شیر بیشه .

مضبر (mozabbar) ص . ع .
جمل مضبر : شتر استوار خلقت آکنده
گوشت .

مضبرة (mozbbarat) ص . ع .
ناقة مضبرة : ماده شتر استوارخلقت آکنده
گوشت .

مضبعة (mazba'at) ع . ج . ضبع
(zobo') و (zab') .

مضبعة (mazba'at) ا . ع .
گوشتپارهٔ زیر بغل ازکار پیش.

مضبعة (mozabba'at) ص . ع .
ناقة مضبعة : ماده شتری که سینه اش پیش
آمده و بازوهای آن بازگردیده باشد .

مضبعة (mozabbe'at) ص . ع .
حیوان ماده و یازنی که آرزومند نرشده باشد .

مضبوء (mazbu') ص. ع. **مضبوء
به** : چفسانیده شده .

مضبوث (mazbus) ص . ع.
جمل مضبوث : شتری که دارای داغ ضبثة
باشد .

مضبوحة (mazbuhat) ا . ع .
سنك آتش زنه .

مضبور (mazbur) ص . ع .
جمل مضبور : شتر استوار خلقت .

مضبوط (mazbut) ص . ع.
نیك نگاهداشته . و استوار و سخت و قوی و
توانا . وجای باران رسیده .

مضبوط (mazbut) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ گرفته شده و اخذ شده و
ضبط شده . ومتصرف‌شده . وحراست شده .
و آراسته‌ومرتب‌گشته . و بندر بست شده . و
گنجیده شده . ورام‌شده . وبازداشت‌شده و
محبوس . ومحفوظ و استوار ومحکم وپایدار
وسخت. و**مضبوط کردن** : استوارکردن
وسخت محکم نمودن .

مضبوطی (mazbuti) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ استحکام و استواری و
پایداری .

مضبوع (mazbu') ص . ع .
حمار مضبوع : خری که کفتار آنرا خورده
باشد .

مضبون (mazbun) ا . ع . آب
اندك . ومرد برجای ماندهٔ زمین‌گیر .

مضبیء (mozbe') ص . ع .
مضبیء علیه : خاموش بودهٔ پنهان دارندهٔ
چیزی را دردل .

مضة (mazzat) ا . ع . شیر
ترش .

مضة (mazzat) ص. ع. **امراة
مضة**: زنی که‌مکروه ومصیبت‌رابرداشت‌تواند
کرد.

مضجر (mozjar) ص . ع . ملول
وناتوان و بیقرار .

مضجر (mozjer) ص . ع .
ملول نماینده و اندوهناك کننده وماندهٔ کننده.
و بیزار . ج : مضاجر مضاجیر. ق: **رجل
مضجر و قوم مضاجر ومضاجیر** .

مضجع (mazja') ا . ع . جای
برپهلو خفتن و خوابگاه . و قتلگاه . و قتلگاه
در جنك . وقبر وگور . ج : مضاجع . و
مضاجع الغیث : جای افتادن باران .

مضجور (mazjur) ص . ع .
غمگین وآزرده و دلتنگ‌وملول .

مضجوع (mazju') ص . ع .
مردسست رای وگول .

مضح (mazh) م . ع . **مضح
عرضه مضحاً** (از باب فتح) : زشت
ومعیوب گردانید ناموس وی‌را. و**مضح عنه**:
راند و بازداشت ازآن. و**مضحت الابل** :
پراکنده شدند شتران . و**مضحت الشمس**:
پراکنده شدشعاع آفتاب. و**مضحت الراویة**:

گراوید توشدان .

مضحاة (mazhât) ص . ع .
ارض مضحاة : زمینی که همواره بروی آفتاب باشد .

مضحاك (mezhâk) ص . ع .
بسیارخند . یق : **رجل مضحاك و امراة مضحاك** .

مضحك (mazhak) ا . ع . آن جزئی که در خنده کننده دندانها دروی ظاهر می گردد . ومحل خندیدن . وچیزی و یا کسی که بر وی بخندند .

مضحك (mozhak) ص . ع .
خنده کرده شده . و استهزا شده .

مضحك (mozhek) ص . ع .
خنده آورنده .

مضحك (mozhek) ص . پ .
مأخوذ ازتازی ــ هر چیز که خنده بیاورد و سبب خنده و تفریح بگردد وخرمی بیاورد . و مقلد و بذله گو . و آنکه می خنداند و استهزا میکند وفسوس می نماید .

مضحكات (mozhekât) ا . پ .
مأخوذ ازتازی ــ چیزهای خنده آور .

مضحكه (mazhake) ا . پ .
مأخوذ از تازی ــ لطیفه و بذله . ومقلد و بذله گو .

مضحل (mazhal) ا . ع . جای آب اندك .

مضحی (mozhi) ص . ع .
کسی که در چاشتگاه میآید . و آنکه کاری رادر چاشتگاه میکند .

مضخ (mazax) م . ع . **مضخ مضخاً** (از باب فتح) : آلود اندام رابیوی خوش .

مضخة (mezaxxat) ا . ع . آب دزدك یعنی نی ویا چیزدیگری مانند آنکه میان کاواك باشد ودر میان آنچوبی قرارداده اند که چون سرآن نی را درآب گذاوند وچوب راپجانب خودکشند نی پراز آب میشود و همینکه بر آن چوب فشاروارد آورده وآنرا دفع کنند آب بقوت خارج میگردد .

مضخم (mezxam) ا . ع . آن که بسختی صدمه وارد میکند ومیزند . و مهتر شریف کلان جثه .

مضد (mazd) م . ع . **مضد راسه مضداً** (ازباب نصر) : مقلوب **ضمد** : ضماد بست برسرخود .

مضد (mazad) ا . ع . کینه وحقد .

مضر (mazr) و (mazar) م . ع .
مضر اللبن مضراً (ازباب نصر) **ومضراً** (ازباب سمع) و **مضوراً** (ازباب کرم) : ترش و زبانگزگردید شیر وسخت سپیدشد . و **مضر النبیذ** : ترش و زبانگزگردید نبیذ .

مضر (mezr) ا . ع . **ذهب دمه خضراً مضراً** : از اتباع است یعنی رایگان رفت خون او .

مضر (mazer) ا . ع . شیر ترش زبان گز وسخت سپید . وخذه **خضراً مضراً** : بگیر آنرا تر و تازه . و **ذهب دمه خضراً مضراً** : برایگان رفت خون او . ودرهردو از اتباع است .

مضر (mozar) ا . ع . **مضر بن نزار** : نام پدرقبیله ای ازتازیان .

مضر (mozerr) ص . ع . نزدیك شونده . و زیان کار . وآنکه هرروز مداخل و درآمدبسیار داشته باشد . و **رجل مضر** : مرد بادوزن . و **امراة مضر** : زن باتباع یعنی زنی که شوهرش زن دیگر دارد .

مضر (mozer) و (mozerr) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ضرر رساننده . و زیان رساننده وگزند رساننده .

مضراب (mezrâb) ص . ع .
رجل مضراب : مردسخت زننده .

مضراب (mezrâb) ا . ع . زخمهٔ رباب . وآلت زدن .

مضراب (mezrâb) ا . پ .
مأخوذاز تازی ــ زخمهٔ سنتوروجوآن که سکافو سکافزموشکاف لیزگویند .

مضراز (mezrâz) ص . ع .
ومنده وسرکش . ومتنفر از اسب واشتروزن .

مضرب (mazrab) ا . ع . شمشیر . و تیزی آن . ج : مضارب . و استخوان با مغز . ورفتن درزمین بطلب رزق .

مضرب (mazrab) ا . پ .
مأخوذازتازی ــ جای زدن . و جائی که چیزی را بزمین فرو میکند و برپی نشانند . ومیدان جنگ . وخیمه گاه واردو .

مضرب (mazreb) ا . ع . جای زدن وجای برپا کردن خیمه . و شمشیر . وتیزی شمشیر . ج : مضارب . واستخوان مغزدار . و **راتت الناقة علی مضربها** : در هنگامی رسید آن ماده شتر که گشن داده میشود . و **لا یعرف له مضرب عسلة** : شناخته نمیشود ازبرای او اصل ونسب وحسب و شرف . و قوم و پدر ومال . وکذا **فلان مضرب عسلة** .

مضرب (mezrab) ص . ع .
رجل مضرب : مردسخت زننده .

مضرب (mezrab) ا . ع . آلت زدن . و آلتی که بدان پنبه را حلاجی میکند . وخیمه گاه و خرگاه .

مضرب (mozreb) ص . ع . آن که سبب میشود زدن را . وسربپائین افکنده . و **رأیت حیة مضرباً** : دیدم ماری راکه برجای مانده و بیحرکت بود .

مضرب (mozarrab) ص . ع .
جامهٔ دوخته شده با نقش و خطوط الوان .

مضرب (mozarreb) ص . ع . برانگیزانندهٔ فتنه و برپاکنندهٔ غوغا وهنگامه.

مضربة (mazrabat) و (mazrebat) ا .ع . شمشیر وتیزی‌آن و زخمگاه‌آن . ج : مضارب .

مضرة (mazarrat) ا .ع . گزند خلاف‌منفعت . ج : مضار .

مضرة (mozerrat) ص . ع . **امراة‌مضرة** : زن باهانباغ .

مضرت (mazarrat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ زیان وضرر وگزند ونقصان وخسارت وآسیب و آزار واذیت‌وزحمت .

مضرت‌رسان (mazarrat-rasân) ص . پ . آنکه سبب آزار و گزند و اذیت دیگری میگردد .

مضرت‌رسانی (mazarrat-rasâni) ا . پ . زیان وضرر وگزندرسانیدن‌بدیگری.

مضرج (mezraj) ا . ع . جامهٔ کهنه . وجامه کهنهٔ عاریتی. وقاطه‌وپرزهٔ‌ازجامه و جزآن . ج : مضارج .

مضرج (mozarraj) ص . ع . خون‌آلودو ونك‌شدهٔ برنك‌خون . و خونین .

مضرج (mozarroj) ا . ع . شیریشه .

مضرح (mazrah) ا . ع . چرغ درازبال . و عقاب‌سپید .

مضرحی (mazrahiyy) ا . ع . سپیداز هرچیزی . ودراز ازهرچیزی . ومهتر بزرك . وچرغ درازبال . وعقاب‌سپید .

مضرس (mozarras) ص . ع . **رجل‌مضرس** : مرد مهذب آزموده .

مضرس (mozarras) ا . ع . نگار جامه و جزآن که در وی صورتها باشد مانند دندان .

مضرس (mozarras) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ دندانه‌دار .

مضرس (mozarres) ا . ع . شیری‌که بشکار بخاید و فرونبرد . ونام‌مردی. ونام‌شاعری .

مضرس (mozarres) ص . ع . آزمودهٔ درجنك .

مضرسة (mozarrasat) ص . ع . **بئرمضرسة** : چاهی‌که‌گرداگرد آنرا ازسنك بر آورده باشند . و **حرة مضرسة** : سنگستانی‌که درآن سنگهائی باشد مانند دندان سك .

مضرط (mozret) و (mozarret) ص . ع . آنکه کسی وابگرزاند وکاری کندکه وی‌تیزدهد . وآنکه برای‌مضحکه ازدهان بانك تیز برآورد .وخواردارندهو سبك شمرنده . و فسوس کنندهٔ استهزاء نماینده .

مضرغط (mozraqett) ا . ع . مرد ستبرفربه بی‌خبر .

مضرم (mozram) ص . ع . افراخته‌شده .

مضروب (mazrub) ص . ع . زده شده . وافراخته‌شده وضرب شده .

مضروب (mazrub) ا . ع . نوع وصنف ازهرچیزی .

مضروب (mazrub) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ زده‌شده وکتك خورده . و افراخته‌شده .وسکه‌شده.وگرفته‌شده‌ومستحکم‌شده. و باصطلاح حساب هر عددی که بعدهٔ آحاد عدد دیگر مکررشده‌باشدو اولی را مضروب و دومی‌را مضروب فیه نامند .

مضروبة (mazrubat) ص . ع . **ارض‌مضروبة** : زمین‌یخ‌زده .

مضروجة (mazrujat) ص . ع . **عین‌مضروجة** : چشم‌فراخ شکاف.

مضرور (mazrur) ا . ع . هر آنچه دروی‌نقصانی باشد .

مضروس (mazrus) و **مضروسة** (mazrusat) ص.ع. سنگستان که‌درآن‌سنگهائی باشدمانندندان سك . وسنك ریزه ناك . بق: **مكان‌مضروس** و **حرة مضروسة** .

مضروسة (mazrusat) ص . ع . **بئرمضروسة** : چاهی که گرداگرد آنرا از سنك برآورده باشند .

مضری (mozri) و (mozarri) ص . ع . آنکه تعلیم‌میکند سك رابرای شکار کردن . وآنکه برمی‌آغالاند اوراوتحریص بر شکارمیکند .

مضرية (mozariyyat) ا.ع. قبیله‌ای ازتازیان‌یمن که شعارآنها درجنك رایات سرخ بود ورایات یمن‌زرد .

مضرئز (mozra'ezz) ا . ع . نیك بخیل . وبخیل برای‌خود .

مضز (mozezz) ص . ع . **رجل مضز** : مرد خشمگین وغضبناك و بدخو .

مضض (mazaz) ا . ع . شیر ترش . وسوزش مصیبت.ودردجراحت .

مضض (mazaz) م . ع . **مضض مضضاً‌ومضاضة** . و . مضاضة.

مضط (mozt) و (mazt) و (mezt) و (mazet) ا . ع . مشط و شانه . وهذه‌لغة لربیعة والیمن یجعلون الغین ضاداًغیرخالصة .

مضطبث (moztabes) ا . ع . شیر بیشه .

مضطبن (moztabin) ص . ع . آنکه درزیر کش‌میگیرد چیزیرا .

مضطجع (moztaja') ا . ع . جای بر پهلوخفتن . وبستر .

مضطجع (moztaja') ص . ع . هرچیزبرپهلوخفته .

مضطجع (moztaje') ص . ع . آن

که بپهلو میخوابد.وبروی‌افتاده .

مضطحی (moztahi) ص . ع . آنکه‌درهنگام چاشت کاری میکند.و درچاشتگاه در آینده.

مضطر (moztar) ص . پ. مأخوذ از تازی . بی اختیار . و ناچارو لاعلاج. وتنگدست وحاجتمند .

مضطر (moztarr) ص . ع . ملجاء و ناچاروضرورسیده.

مضطرب (moztarab) ا . ع . محل اضطراب . واضطراب .

مضطرب(moztareb) ص . ع . متحرک ومواج . وجنبنده . و **هذاحدیث مضطرب السند** : یعنی این حدیثی است که سند آن مختل است وجیدنیست . و **رجل مضطرب** : مرد راست‌قد . و **رمح مضطرب** : نیزهٔ دراز راست . و **جاء مضطرب العنان** : آمد شکست خورده و تنها .

مضطارب(moztareb) ص . پ . مأخوذ ازتازی . جنبان.و آشفته و پریشان و شوریده و مشوش.وغمناک ودلتنگ و سرگشته وحیران و بی‌قرار ومتزلزل .

مضطربانه (moztarebâne) م . ف . پ . مأخوذاز تازی. بطرواضطراب.و با آشفتگی وپریشانی .

مضطرح (moztarah) ص . ع . **شیء مضطرح** : چیزدرگوشه وکارانگنده.

مضطرم (moztarem) ص . ع . افروخته شده وشعله دار و هویدا شده‌سپیدی درموی . وپیری در رسیده .

مضطغن (moztaqen) ص . ع . کینه‌ور . وکسی‌که درزیربغل چیزی میگیرد .

مضطلع (moztale') ص .ع . **هو مضطلع بهذا الامر** : اولایق‌وتوانای باین کاراست .

مضطم (moztamm) ص .ع. بسوی خود کشیده شده . و فراهم آورده . ومشتمل شونده و درگیرندهٔ چیزی .

مضطمر (moztamer) ص . ع . باریك شکم . و **لؤلؤمضطمر** : مروارید کوچك‌که درمیان‌گرد باشد .

مضطهد(moztahad)ص.ع.مغلوب ومقهور ومظلوم ومضطر .

مضطهد(moztahed) ص . ع . مقهورکننده و چیرهشونده . وستم‌کننده.

مضطهد(moztahed) ا . ع . شیر بیشه .

مضئل (mozta'el) ص . ع . خردو باریك‌ولاغر . وحقیر .

مضعف(moz'af) ص . ع . کور و نابینا .

مضعف(moz'ef) ص . ع.آنکه‌دارای ستور ضعیف و ناتوان باشد . و منه‌الحدیث فی‌خیبر : **من کان مضعفاً فلیرجع.** و نیز**مضعف** : آنکه پیشهٔ او شایع وبسیار باشد . وآنکه بسستی بالا میرود . و چیزدو چندان‌کرده شده. وآنکه سست وضعیف میکند. و **ضعیف‌مضعف**: سست وناتوانی‌که‌دارای ستورناتوان باشد .

مضعف (moz'ef)و (moz'af)ص. ع . **رجل مضعف** : مردی که مستوجب ضعف و دو برابر باشد . وکذلك **رجل مضعف** .

مضعف (moz'ef) ص . پ.مأخوذ از تازی.هرچیزی‌که ضعف وسستی‌آورد .

مضعف (moza"af) ص . ع . ناتوان.و دو تاه . ومضاعف ومتزاید .

مضعف(moza"ef) ص . ع. آنکه ضعیف میشمارد وسست میپندارد .

مضعفة (moza"afat) ص . ع . **ارض‌مضعفة** : زمین باران سست رسیده . و **ثیاب مضعفة** : جامه‌های دوچندکرده .

مضعوف(maz'uf) ص . ع . کور و نابینا . ودوچندکرده شده.وسست‌وضعیف.

مضغ (mazq) م . ع . **مضغت الطعام مضغاً** (از باب نصر وفتح) : خائیدم طعام را.

مضغ (mozaq) ع . ج . مضغة.

مضغ (mozaq) و (mozzaq) ا . ع . **مضغ الامور** :کار های کوچك و خرد و پست . وکذا **مضغ الامور**.

مضغبة(mazqabat) ص.ع.**ارض مضغبة** : زمینی‌که دارای خیار بالك بسیار باشد .

مضغة (mozqat) ا .ع .پاره‌ای‌از گوشت وجزآن. و هرچیزی‌که پرکندهانرا، ولقمه .ج : مضغ.وطور سیوم از اطوار مادهٔ تکوینی چه طوراول را **نطفة** و طوردوم‌را **علقة**وطورسیوم‌را**مضغة**نامند.ونیز**مضغة** : پرخوار و شکم پرست . و زشت و بدخو . و قلب انسانی را**مضغةمن جسد البشر** می‌نامند .

مضغط (mazqat)ا . ع. زمین پست که در وی آب فراهم‌آید .وزمینی‌که‌دارای پستیها باشد و در آنها آب فراهم آید . ج : مضاغط .

مضفر (mozaffar)ص.ع. **شعر مضفر** : موی بافته‌برسه‌تاه .

مضفور(mazfur)ص.ع.چین‌افکنده. وبافته و تافته .

مضفوف (mazfuf) ص. ع.**رجل مضفوف** : مردی‌که از بسیاری سائلان‌تهی دست شده باشد . **وماء مضفوف** : آبی‌که

بر آن ازدحام مردم باشد.

مضل (mozell) ص . ع . آنکه سبب میشود و یا روا میدارد گمراهی کسی را. و آنکه ارشاد میکند و میرهاند از گمراهی . و اغوا کننده و گمراه‌کننده و گم‌کننده .

مضلة (mazallat) ؛ (mazellat) و (mezallat) ص.ع. **ارض مضلة** : زمینی که در آن راه گم شود . و كذلك **مضلة** و **مضلة** .

مضلت (mazellat) [1] . پ . مأخوذ از تازی ـ جای گمراهی. ر. ضلالت و گمراهی .

مضلع (mozla') ص . ع . میل داده شده .

مضلع (mozle') ص . ع . **حمل مضلع** : بارگران. ر. **دابة مضلع** : ستوریکه در برداشتن بار استخوانهای پهلویش سست باشد . ر. **هو مضلع بهذا الامر** : او توانای باین کار ست . و نیز **مضلع** : میل دهنده .

مضلع (mozalla') ص. ع . جامهٔ مخطط . و جامهٔ منقش بشکل دندها . و جامه‌ای که بعضی ازآنرا بافته و بعضی را نبافته باشند .

مضلل (mozallal) [1] . ص . ع . آنکه روا بخیر نکند . و مرد بسیار گمراه . و **الملك المضلل** : لقب امرءالقیس . و نیز **مضلل** : نام مردی .

مضلوعة (mazlu'at) [1] . ع . کمانیکه در چوب آن خم باشد و راستی تمام چوب آن شایه کند یعنی قبضه‌گاه آن باشد .

مضمار (mezmâr) [1] ع . میدان اسب دوانی . وجای ریاضت دادن اسب . و میدانچك . ومدت ریاضت دادن اسب . و غایت اسب در سباق . و گویند مضمار مدت چهل روزی است که باسب علف میدهند و سپس آنرا بقوت اول بر میگردانند و این مدت را بزبان فارسی ایام تعلیف گویند .

مضماغ (mazmâq) ؛ (mezmâq) [1] . ع . شستشوی دهان . و گردانیدن آب در دهان .

مضماض (mezmâz) ؛ (mazmâz) م . ع . **مضمض** **مضمضة** **مضماضاً** و **مضماضاً** . ر. مضمضة .

مضماض (mezmâz) [1] . ع . سوزش و حرقت. ر. مردسبك تیزرو .

مضمان (mezmân) [1] . ع . ماده شتر باردار و آبستن .

مضمحل (mozmahel) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ناپدید و نابود ومحو شده . و برطرف شده . و ناچیز.

مضمحل (mozmahell) ص . ع . نیست و نابود . و پراکنده و پریشان ومنتشر .

مضمخ (mozammax) ص .ع . بوی خوش بسیار آلوده شده .

مضمر (mozmar) ص . ع . نهان داشته .

مضمر (mozmar) [1] . ع . جای نهان داشتن .

مضمر (mozmar) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ دردل داشته شده . ر. پنهان و پوشیده .

مضمر (mozmer) ص . ع . آنکه در دل نهان میدارد چیزی را .

مضمر (mozammar) ص . ع . لاغر و کم‌گوشت . و باریك میان .

مضمر (mozammer) ص . ع . آنچه لاغر میکند . و باریك و نحیف‌کننده .

مضمرط (mozmarat) ص . ع . **رجل مضمرط الوجه** : مرد ترنجیده و درکشیده روی .

مضمضة (mazmazat) م . ع . **مضمض** **مضمضة** **مضماضاً** ، **مضماضاً** : آب در دهان جنبانید و شست دهان را بآب . ر. **مضمض الاناء وغیره** : شست آن ظرف و جز آن را. ر. **ما مضمضت عینی بنوم** : نخوابیدم .

مضمضه (mazmaze) [1] . پ . مأخوذ از تازی ـ شستشوی دهان با آب ، ومانند آن .

مضمن (mozamman) ص .ع . شعر تضمین شده . و شعری که درآن از شاعر دیگر شعر داشته باشد . و بیتی که در معنی موقوف بیت دیگر باشد . و آوازی که دیگری بدو نیوندد بفهم درنیاید .

مضمور (mazmur) ص . ع . ملحق . ج . مضامیر .

مضموم (mazmum) ص . ع . ضمیمه‌شده و افزوده‌شده . و پیوسته شده . و چسبیده شده. و بهم جمع شده و بهم کشیده شده . و **الاسم المضموم** : اسمی که دارای ضمه باشد .

مضمومات (mazmumât) [1] پ . مأخوذ از تازی ـ ضمیمه‌ها و افزودگیها و فراهم آمدگیها

مضمون (mazmun) ص . ع . **مال مضمون** : مال ضمانت شده. پذیرفتار گشته . و **رجل مضمون الید** : مرد بی دست. و مردی که دست وی علیل باشد و در زیر بغل و یا در زیر جامه گذارد آنرا . و نیز **مضمون** : نطفه‌ای که در پشت نر باشد . و بچه‌ای که هنوز متولد نشده باشد . ج . مضامین . ومنه: **نهی عن بیع المضامین والملاقیح** . و نیز مضمون : نام مردی .

مضمون (mazmun) [1] . پ .

مأخوذ ازتازی ـ آنچه در میان گیرند . و معنی ومقصود و اراده و مطلب . و هر آنچه درچیزی محتوی باشد و شامل آن بود . و **مضمون مراسله** مطلب: مراسله . و **خلاصه مضمون** : نتیجهٔ مطلب و خلاصهٔ مطلب .

مضمون تراش (mazmun-tarâš) ص . پ . کسی که مضمون جعل میکند .

مضمون نگار (mazmun-negâr) و **مضمون نویس** (mazmun-nevis) ص. پ . کسی که مطلب را بعبارت خوش می‌نویسد . و منشی .

مضنة (mazennat) و (mazannat) ا . ع . **هذا علق مضنة** : یعنی این چیز نفیس است که بدان بخل توان کرد . و کذلك **علق مضنة** .

مضنوك (maznuk) ص . ع . زکام زده وگرفتار زکام .

مضنون (maznun) ا . ع . غالیه وغالیه‌ای که برسر و ریش مالند .

مضنونة (maznunat) ا . ع . نوعی از خوشبوی که خلوق گویند . و غالیه و بدون الف ولام از نامهای چاه زمزم است .

مضنی (moznâ) ص . ع . لاغر شده ونحیف .

مضنی (mozni) ص . ع . بیماری لاغر کننده .

مضنیء (mozne') ص . ع . مردی که دارای مواشی بسیار باشد .

مضنئة (mozne'at) ص . ع . زن بسیار فرزند .

مضو (mozovv) م . ع . **مضی مضیاً** و **مضواً** (ازباب نصر و ضرب) : گذشت ورفت . و **مضی فی الامر مضاء ومضواً** : درگذشت در آن کار . و **مضی السیف مضاء** : برید آن شمشیر . و **مضیت علی بیعی** : جایزداشتم بیع خودرا و امضاء کردم . و **مضیت علی الامر مضیاً** و **مضوت علی الامر مضواً** و **مضواً** : امضا کردم آن کار را . و **مضی بسبیل فلان** : مرد فلان .

مضواء (mozvâ') ا . ع . پیش آمدگی و تقدم برچیزی .

مضور (mozur) م . ع . **مضر مضراً** و **مضر** و **مضوراً** . ر . مضرومضر .

مضور (mazur) ص . ع . **ناقة مضور** : ماده شتر سال خورده .

مضوضي (mazuziyy) و **مضوضیء** (mazuze') ص . ع . **رجل مضوضیء** : مرد با آوازو کذلك **رجل مضوضی** .

مضوف (mazuf) ص . ع . هر چیزی که از وی بیم رسند و هراس دارند .

مضوفة (mazufat) ا . ع . شدت واندوه . و کاری که از وی ترسیده شود .

مضؤود (maz'ud) ص . ع . زکام زده وگرفتار زکام .

مضؤوك (maz'uk) ص . ع . زکام زده وگرفتارزکام .

مضهب (mozahhab) ص . ع . **لحم مضهب** : گوشت نیم پخته و نیم بریان . وگوشت پاره پاره کرده .

مضهود (mazhud) ص . ع . مقهور .

مضی (mazâ) ع . فعل ماضی یعنی گذشت و رفت . و **مضی سبیله** : یعنی مرد . و **مضی ما مضی** : یعنی گذشت آنچه گذشت .

مضی (moziyy) ا . ع . انجام و انتها . بق : **الی مضی الحول** : یعنی تا انجام وانتهای سال .

مضی (moziyy) م . ع . **مضی مضواً** و **مضیاً** : ر . مضو .

مضیء (moze') ص . ع . روشن و تابان و درخشان و روشنی دهنده .

مضیاع (mezyâ') ص . ع . **رجل مضیاع للمال** : مرد ضایع کننده و هلاك نمایندهٔ مال و مرد مصرف و مبذر .

مضیر (mazir) ا . ع . شیر ترش و زبان‌گز و سخت سپید .

مضیرة (mazirat) ا . ع . یك نوع آشی که از شیر ترش سازند وگاه شیر تازه بر آن افزایند .

مضیض (maziz) م . ع . **مضت العنز مضیضاً** (ز باب نصر و سمع) : آب خوردن ماده بز و هر دولب را فشار داد . و **مض مضاً** و **مضیضاً** . ر . مض . و **مضض مضاضة** و **مضضاً** و **مضیضاً** و **مضاضة** .

مضیع (mozi') ص . ع . **رجل مضیع** : مرد بسیار ضیعة یعنی دارای آب و زمین بسیار . ونیز **مضیع** : کسی که ضایع میکند و تلف مینماید و آنکه بی بهره میکند و باطل میسازد .

مضیع (mozayye') ص . ع . ضایع کننده وهلاك نماینده و مصرف و مبذر .

مضیعة (mazi'at) و (mazya'at) ا . ع . جائی که انسان دروی هلاك میگردد . و **هو بدار مضیعة** : یعنی او درخانهٔ هلاك است که مراد بیابان باشد . و نیز گفته‌اند : و **هو مقیم بدار مضیعة** : یعنی شعار او درکارهای خود سستی وکسالت است .

مضیغ (maziq) ا . ع . ج . مضیغة .

مضیغة (maziqat) ا . ع . هر گوشت پاره‌ای که باستخوان چسبیده باشد . و گوشت پارهٔ زیر بازوی اسب . و تندی زیر بناگوش . وپی اندام وپی کرانهٔ گوشهٔ کمان . و پی خائیده که کمان ساز دارد . ج : مضیغ و مضائغ .

مضيف (mozif) ص . ع . آنكه میخماند ومیل میدهد .

مضيف(mozif)ا . ع . مهماندار و خداوند مهمانخانه .

مضيف (mozif) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مهماندار .

مضيفة(mazifat)و (mazyofat) ا . ع . اندوه و غم . وكاری كه از آن ترسیده شود .

مضيق(maziq)ا . ع . مكان تنگ . وجای تنگ .وكارسخت ودشوار . ج :مضائق .

مضيق (mozayyaq) ص . ع . تنگ كرده و تنگ گرفته بركسی .

مضيم(mazim)ص . ع . مظلوم و آنكه بحق خود نارسیده باشد .

مضيوح (mazyuh) ص . ع . **عيش مضيوح** : زندگانی كه عیش آن با غم و اندوه آمیخته باشد .

مضئود (maz'ud) ص . ع . گرفتار زكام .

مط (mat) . ع . بجای مطلوب نویسند .

مط (matt) م . ع . **مط الشیء مطاً** (از باب نصر) : كشید آن چیز را و درازكرد . و **مط الدلو**: كشید دلورا. و **مط الحاجبين والخد**: برچیدابرو ورخسار را ازتكبر . و **مط الاصابع** : درازكرد انگشتان را و خطاب كرد بآنها .

مطء(mat')م . ع . **مطأ الجارية مطء** (ازباب فتح) : گائید آن كنیزك را .

مطا (matâ)ا . ع . پشت و یاریدگی اسم است تمطی را . و پاره‌ای از شاخ كه بدان كشت و یاشاخه‌های پراكنده را باهم بندند . ج : امطاء .

مطاء (metâ') ع . ج . مطو (matv) و (metv).

مطاء(matâ')م . ع . مطا مطاء آر مطاء . ر . مطو .

مطابة(matâbbat) م . ع . دارو كردن و درمان كردن .

مطابخ (matâbex) ع . ج . مطبخ (mathax) و (metbax) .

مطابخ (matâbex) ا . ع . نام موضعی درمكهٔ معظمه .

مطابق(motâbeq) ص . ع . موافق وبرابر .

مطابق (motâbeq) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ موافق و برابر ویكسان . و مثل ومانند و معادل .

مطابقة (motâbaqat) م . ع . **طابق بين الشيئين مطابقة و طباقاً** : برابر كرد آن دوچیزرا و چسبانید آن دو راباهم . و **طابق فلان فلاناً** : موافقت كرد فلان بهمان را . و **طابق المقيد** : رفت آن بند دار با بندپای . و **طابق الفرس** : گذاشت آن اسب پایهارا در جای دستها هنگام راه رفتن . و **طابق فلان** : عادت كرد فلان بركاری . و **طابق بين قميصين** : پوشید یكی از آن دو پیراهن را بروی دیگری .

مطابقت(motâbqat)و**مطابقه** (motâbeqe)ا . پ . مأخوذاز تازی ـ برابری باهم و مشابهت و مقابله . ومناسبت ویكسانی . وموافقت . ومواجهت وروباروئی .

مطابنة(motâbanat) م . ع . موافق و برابر شدن . و قولهم : **طابن هذه الحفيرة** ، بصیغهٔ امر یعنی پست كن این حفیرة یعنی گو آتش خوابانیدن را .

مطاحل(matâhel) ا . ع . **يوم المطاحل** : روزی است كه تازیان در آن كشته شدند . و نیز مطاحل نام موضعی .

مطاحن (matâhen) ع . ج . مطحان .

مطاخ (mattâx) ص . ع . گول و احمق . و بزرگ منش متكبر خودپرست .

مطادة(matâdat) ا . ع . دشت دور و دراز .

مطار (matâr) ص . ع . **بئر مطار** : چاه فراخ دهانه .

مطار (motâr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پریدن . و محل پریدن .

مطار (motâr) ص . ع . **فرس مطار** : اسب تیز خاطر چست و چالاك . و نیز **مطار** : پرانیده شده و شكسته وشكافته .

مطار(mattâr) ص . ع . **فرس مطار** : اسب تیزرو .

مطارب (matâreb) ع . ج . مطرب ومطربة .

مطارة (matârat) ص . ع . **ارض مطارة** : زمین پرنده ناك .

مطارة (motârat) ا . ع . نام دهی . و **ذوالمطارة** : نام كوهی .

مطارة(matârat)و(motârat) ص . ع . **بئر مطارة**: چاه فراخ دهانه و چاه دو تك . و كذلك **بئر مطارة** .

مطارح(matâreh) ع . ج . مطرح . و **مطارح الزرع** : كشت زار .

مطارحة (motârahat) ا . ع . **مطارحة الكلام** : باهم سخن درافكندن .

مطاردة (motâradat) م . ع . **طارد مطاردة و طراداً** . ر . طراد .

مطارف (matâref) ا . ع . ج . مطرف (motraf) و(metref) . و **مطارف الثري**: جامه‌های دولتمندی .

مطارق(matâreq) ع . ج . مطرقة و

ج : مطرق .

مطارق (motâreq) ص . ع. دارندهٔ چیزی بالای دیگری مانند آنکه دوکفش بالاهم پوشد ودو پوشاك روی هم دربرکند .

مطارقة (motâraqat) م . ع . **طارق بین ثوبین مطارقة وطرافاً**: دو جامه را روی هم پوشید. **وطارق بین نعلین**: دونعل را روی هم دوخت .

مطارقة (motâraqat) ص.ع. **نعل مطارقة** : دو نعل روی هم قرار داده و دوخته .

مطارنة (mtoârenat) ع . ج . مطران (metrân) و (motrân) .

مطاره (mattâre) ا . پ . مأخوذ ازمطهرة تازی ـ آوندی چرمین که درآن آب کنند و درسفر باخود بردارند .

مطاریق (matâriq) ا.ع. گروه پیادگان شتران دوپی یکدیگر روندهٔ نزدیك آب . یق : **جاءت الابل مطاریق** .

مطاریق (motâriq) ع . ج . مطراق .

مطاسب (matâseb) ا . ع . آبهای ریزان وجهیده . و لغة فی المساطب که بمعنای آبهای پوشیده باشد .

مطاط (motât) ا . ع . شیر شتر دفزك و ترش .

مطاط (metât) و (motât) ص. ع . **صلامطاط** : پشت دراز . و کذلك **صلامطاط** .

مطاع (motâ') ص . ع . **الشحّ المطاع** : بخل و زفتی که صاحب آن درمنع حقوق مردم مطیع و فرمانبر آن باشد .

مطاع (motâ') ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کس ویا چیزی که مردم مطیع و فرمانبردار وی باشند راطاعت آزاکنند .

مطاعم (motâ'em) ع. ج . مطعم .

مطاعم (matâ'em) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خوردنیها . و **مطاعم و مشارب** : مأکول و مشروب وخوردنیها و آشامیدنیها .

مطاعمة (motâ'amat) م . ع . داخل کردن کبوتر نرمنقارخودرا درمنقار کبوتر ماده .

مطاعن (matâ'en) ع . ج . مطعن(mat'an): ج . مطعن (met'an).

مطاف (motâf) م . ع . **طاف طیفاً مطافاً** . ر . طیف .

مطاف (matâf) ا . ع . جای طواف کردن .

مطافل (matâfel) و **مطافیل** (matâfil) ع . ج . مطفل .

مطال (metâl) م . ع . **ماطله مماطلة و مطالا** درنگی کرد اورا ودرنگی کرد در ادای وام وحق او .

مطال (mattâl) ص . ع. دیردارندهٔ وام و دین را . ودیرکنندهٔ در وعدهٔ ادای دین.

مطال (mattâl) ا . ع . سازندهٔ خود آهن .

مطالب (matâleb) ع . ج . مطلب .

مطالب (matâleb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مطلبها و درخواستها و سؤالات . و خواهشها . و عرضه اشتهار استدعاها.

مطالبة (motâlebat) م . ع . **طالب مطالبة و طلاباً** . ر . طلاب .

مطالبه (motâlebe) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ بازخواست . و ادعا . و پرسش .

مطالة (metâlat) ا . ع . آهنگری و خودسازی .

مطالع (matâle') ع . ج . مطلع (matle') و (matla') .

مطالع (motâle') ص . ع . واقف و هوشمند و آگاه .

مطالعة (motâla'at) م . ع. **طالع مطالعة و طلاعاً** . ر . طلاع.

مطالعه (motâle'e) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نگریستن به چیزی برای واقف شدن بآن . وتأمل و تفکر و اندیشه و قرائت . و نظر بدقت. و **مطالعهٔ کتاب** : خواندن کتاب.

مطالق (matâleq) ع . ج . منطلق .

مطالی (matâli) ا . ع . جایهائی که حیوانات وحشی بچهٔ خودرا درآن چرانند .

مطالی (matâli) و (matâliyy) ع . ج . مطلاء و طلا .

مطامح (matâmeh) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نمایشها و تماشاها . و مطمحها.

مطامع (matâme') ا . ع. آرزوها و طمعها . ج : مطمع .

مطامنة (motâmanat) م . ع . پشت را پست و برابر کردن .

مطامیر (matâmir) ع . ج. مطمورة .

مطانب (matâneb) ع . ج . مطنب .

مطانب (motâneb) ص . ع . همسایه و همجوار خیمه. یق: **جاری مطانبی** یعنی طنابهای چادر او درمیان چادر من است .

مطانبة (motânabat) م . ع . **طانبنی مطانبة** : طنابهای چادرخودرا در میان چادر من آورد .

مطانزة (motânazat) ا . ع . سخریه و فسوس .

مطاوح (matâveh) ا . ع .

جایهای انداختن چیزی . و جایهای هلاك .

مطاوحة(motâvahat) م.ع. همدیگر را انداختن .

مطاود(matâved)ا . ع. جایهای هلاك.وبیابانها.یق: **ذهبوافی المطاود** ای المفاوز .

مطاوع(motâve')· ص . ع . فرمانبردار ومطیع. و سازوار و فراگیرنده مانند متعلم که از معلم درس فرا میگیرد. و **مطاوع العرض یا مطاوع العراض**: پهن و عریض .

مطاوعة (motâva'at) م . ع . فرمان بر داری کردن و ساز واری نمودن با دیگری. وباصطلاح نحو آمدن فعلی پس فعلی جهت دلالت بر پذیر فتن مفعول که فاعل فعل ثانی باشد از فاعل فعل اول را .

مطاوعت (motâva'at) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اطاعت وفرمانبرداری. و **مطاوعت کردن**: پذیرفتن وقبول کردن و فرمانبرداری نمودن ومتابعت کردن .

مطاول (matâvel) ع . ج . مطول .

مطاولة (motâvalat) م . ع . نبردکردن بدرازی و بفضل و توانائی . ودرد افگندن . و درنك کردن درکاری .

مطاوی (matâvi) ع . ج . مطوی .

مطاهر (matâher) ع . ج . مطهرة (motharat) و(metharat)

مطاهرة (motâharat) م . ع . پاك کردن و پاکیزه کردن .

مطایا (matâyâ) ع . ج . مطیة .

مطایب (matâ'eb) ا . ع . برگزیده وبهترین هر چیزی وبیشتر درخرمای‌تر ومانندآن گویند.

مطایبة (motâyabaton) م . ع . خوش منشی کردن باهم .

مطایبه(motâyebe) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ شوخی ومزاح. وخوش طبعی . و خوش منشی و رختیال .

مطایرة (motâyarat) م . ع . **طایره مطایرة وطیارآ**: پرانید آنرا .

مطائط (motâ'et) ص . ع . **صلآ مطائط** : پشت دراز .

مطبح(motabbah) ا . ع . فربه و پرگوشت .

مطبخ(m tbax)،(metbax) ا . ع . جای پختن . ج : مطابخ .

مطبخ(matbax) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آشپز خانه وجائی که در آن طعام طبخ میکنند .

مطبخ (metbax) . ا . ع . آلات پختن مانند دیگ وکماچدان وجزان .

مطبخ (mottabax) ا . ع . جای پخت کردن . یق : **هذا مطبخ القوم وهذامشتواهم**: این جای پخت کردن آن قوم است و این جای بریان ساختن آنهاست .

مطبخ (mottabex) ص . ع . آنکه پخت میکند و پختنی میسازد. وآنکه دیك بر می‌نهد .

مطبخ(motabbex) ص . ع . بچه وکودك. وبچهٔ جنبان . و جوان .

مطبخ (motabbex) ا . ع . بچهٔ سوسمار همینکه از تخم در آمد آنرا حسل گویند و سپس غیداق و بعد مطبخ و بعد خضرم و بعد ضب .

مطبخی (matbaxi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بمطبخ و آشپز و باورچی و طباخ و پزندهٔ طعام . و مباشر مطبخ . و سررشته‌دار و محرر مطبخ.

مطبع (matba') و **مطبعة** (matba'at) ا . ع . جایی که درآن‌چیزی را نقش می‌کنند وچاپ مینمایند .

مطبعة(motabba'at) ص . ع . **ناقة مطبعة** : ماده شترگرانبار .

مطبعه(matba'e)ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ چاپخانه وجایی که درآن نوشتجات را چاپ میکنند .

مطبق(motbaq) ص . ع . پوشیده شدهٔ از سر پوش . و بر هم نهاده . و برهم پیچیده شده. وفراز آمدهٔ برکاری. وشایسته و لایق و سزاوار .

مطبق(motbeq) ص. ع . پیوسته. و **جنون مطبق** : دیوانگی پوشندهٔ عقل.

مطبق (motabbaq) ص . ع . پیچیده و در هم . و مضاعف و دوتایی . و متزاید . و بارانی که بپوشد همهٔ زمین را .

مطبق(motabbaq) ا . ص . پ . مأخوذازتازی ـ توبرتو وسرپوش‌دار. ونوعی از پارچه .

مطبق (motabbeq) ص . ع . شمشیری که وقت‌زدن بر پیوندگاه رسد. ومتصل و پیوسته و دایم . و بارانی که فرا گیرد همهٔ زمین را .

مطبق (motabbeq) ا . ع . مردکار ساز وروای در امور .

مطبقة (motbaqat) ص . ع . مؤنث مطبق. و **الحروف المطبقة**: ص و ض وط وظ .

مطبقة(motbeqat) ص . ع . **حمی مطبقة** : تب‌درگیرندهٔ تمام اندام را. و تبی که درشبانه روزخنك نگردد و دایم باشد.

مطبقة(motabbeqat) ص . ع . **سحابة مطبقة**: ابری که باران آنهمه جارسد.

مطبقه (motbeqe) ا . پ .

مأخوذ از تازی ـ تب دایم که در شبانه روز پیوسته باشد رخنك نگردد.

مطبل (motabbal) ص . ع . بشکل طبل و دهل.

مطبوب (motbub) ص . ع . فسون‌کرده شده. وسحر زده .

مطبوخ(matbux)ص . ع.پخته شده . وبریان شده .

مطبوخ(matbux) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ جوشانیده شده و طبخ شده و دم‌کرده شده. ودوای جوشانیده‌شده .

مطبوع (matbu') ص . ع . طبع شده . ومهرشده . وآلوده وناپاك. وزشت.

مطبوع (matbu') ص. پ .مأخوذ ازتازی ـ خوش آیند و خنیده و موافق میل وموافق‌طبع ومرغوب طبع ودلنشین ودلچسب ومقبول وخوشگل.وچاپ شده‌وبطبع رسیده.و **غیر مطبوع**: بدگل وزشت وغیر مقبول و بر خلاف میل .

مطبوعات (matbu'ât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نوشتجات چاپی .

مطبوعه (matbu'e) ص . پ. مطبوع .

مطبئن (motba'enn) ص . ع . لغة فی مطمئن.

مطثة (metasat) ا . ع . چوبی گردکه بدان‌طث کنند .

مطجن (motajjan) ا . ع . بریان کردهٔ در تابه.

مطح(math)م.ع .**مطحه مطحاً** (ازباب‌فتح):بدست‌زد آنرا.و**مطح المراة**: گایید آن زن را .

مطحان (methân) ص . ع . مارحلقه زدهٔ‌گردکردیده .

مطحان(methân)ا . ع . آسیاب. ج: مطاحن .

مطحانة(methânat)ا.ع.آسیاب. و دروی وبشقاب خرد و کوچك .

مطحة(metahhat)ا . ع . دنبالهٔ سم‌گوسپند . و چیزکی برآمده وگرد در پای گوسپندکه بدان زمین را خراشد .

مطحر(methar) ا.ع . کمان‌دور‌انداز. وتیری‌که دور رود . و شیریشه

مطحر(methar)ص.ع.حرب

مطحر: حرب‌زبون‌که دورکنند ودفع‌سازند یکدیگر را .

مطحر (mothar) ص.ع . نصل

مطحر: پیکان‌دراز.

مطحرة(metharat) ا . ع .جنك زبون‌که یکدیگر را دورکنند و دفع سازند .

مطحلب(motahleb)و(motahlab) ص . ع . آب چغرلاره‌ناك .

مطحلبة(motahlebat)و(motahlabat) ص .ع.**عین مطحلبة**: چشمهٔ چغرلاره‌ناك. وکذلك **عین مطحلبة** .

مطحن(methan)ا.ع.آسیاب.

مطحنة(methanat)ا . ع .نانوا‌خانه. و آسیاب .

مطحنة(methanat)ا. ع.آسیاب. و دروی و بشقاب خرد و کوچك .

مطحوة(mathovvat) ص . ع . **مظلة مطحوة** : سایبان بزرك .

مطحول(mathul) ص . ع . بر سپرز زده‌شده. و**اناء مطحول**:آوندپر .

مطحوم (mathum) ص . ع . هر چیزپر .

مطحون (mathun) ص . ع . آردشده وآسیاب شده.

مطحی (mathi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نیك‌گسترده شده از سایه و درخت وجزآن .

مطحی (motahhi) و**مطحیة** (motahhiyat) ص. ع . گیاهی که می‌روید و می‌پوشاند وروی‌زمین را .

مطحیة (mathiyyat) ص . ع . **مظلة مطحیة** : سایبان بزرك.

مطخ (matx) ا . ع. آب لای ناك تك چاه ویاحوض‌که درآن‌کرمهای سیاه‌باشد و خوردن نتوانند .

مطخ(matx)م.ع. **مطخ مطخاً** (ازباب‌فتح): بسیارخورد . و**مطخ العسل**: لیسیدانگبین‌را.و**مطخ الماء**:بادلوآب‌کشید ازچاه. و**مطخ بیده**: با دست زدآنرا. و **مطخ عرضه**:معیوب‌کردآبروی‌آنرا.وزشت وآلوده نمودآنرا .

مطخ‌مطخ(metex-metex) ع . کلمه‌ایست که درتکذیب قول‌کسی می‌گویندای قولك باطل .

مطخة (metaxxat) ا.ع . چوبی که‌کودکان بدان بازی‌کنند . و چوبی گرد که بدان بازی طث کنند .

مطخرر (motaxrar) ص . ع . سست وناتوان .

مطر(matr)و(matar)م.ع. **مطر مطراً** (ازباب‌نصر): بارید. و **مطرتهم السماء مطراً و مطراً**: بارانیدبرایشان آسمان (لازم‌ومتعدی).و**مطر الرجل فی الارض مطوراً و مطراً**: بشدآمرد در زمین‌ورفت.و**مطر الفرس**:بشتافت‌وتیزرفت آن‌اسب. و**مطر القربة** : پرکرد مشك‌را . و **مطر نی بخیر** : نیکوئی‌رسانیدمن‌را . و **ما مطرمنه‌خیراً او بخیر**(مجهولا):ازوخیری نرسید. و **مطرت الطیر**: شتابی‌کرد آن مرغ وقت فرود آمدن . و **ما ادری من مطر به**:نمیدانم‌که برداورا. وکذا: **ذهب**

البعیر وما ادری من‌مطربه .
مطر(metr) ا . پ . د.متر .
مطر(motr) ا . ع . خوی وعادت. وعوشهٔ ارزن .
مطر(matar) ا . ع . باران . ج : امطار . وازاعلام است .
مطر(mater) ص.ع. **یوم مطر**: روزباباران .
مطر(moterr) ا. ص.ع . **غضب علینا غضباً مطراً** : خشم گرفت بر ما خشم بیجا و خشم نا بایست. **وجاء فلان مطراً**: آمدفلان‌خرامان . ونیز **مطر** : نام اسبی .
مطرا (motarrâ) ص.ع . **العود المطرا** : چوب پروردهٔ دربوی خوش که بدان‌بخورکنند. و نیز **مطرا** : تازه وتازه‌کرده شده .
مطرا (motarrâ) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ مصفا. وآبدار وپرداخته شده .
مطراب (metrâb) و **مطرابة** (metrâbat)ص. ع . **رجل مطراب** : مردطربناك.وکذا: **رجل مطرابة** . و **امرأة مطراب**: زن طربناك. وکذلك: **امرأة مطرابة** .
مطراة (motarrât) ص . ع . **غسلة مطراة**: دست شستنی پروردهٔ دربوی خوش .
مطراق (metrâq) ا . ع . پیرو چیزی. ومانندونظیرچیزی. یق: **هذا مطراق هذا**. ج: مطاریق.
مطراق(metrâq) ا. پ. مأخوذاز تازی ـ پتك وچکش . ومطرقه .
مطراگر (motarrâ-gar)ا. پ . کسیکه پارچه هارا پرداخت میکند . و آنکه کاغذ را مهره میزند .

مطران(matrân)و(metrân)ا.ع.
مطران النصاری:بزرگ ومهتر ترسایان. و کذلك : **مطران النصاری** . ج : مطارنة .
مطرب(matrab)و**مطربة**(matra-bat) ا . ع .راه تنك ومتفرق. و راه کوچك که بشارع پیوسته باشد .ج : مطارب.الحدیث: **لعن الله من غیر المطربة**.
مطرب(motreb) ص . ع . آنکه سرودی‌گوید وکسی رادرطرب میآورد .
مطرب (motreb) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ اهل طرب و مغنی وآواز خوان .و ساز زن . و رقاص .
مطربی (motrebi)ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ آواز خوانی‌وسرودگویی ومغنی‌گری وساز زنی . ورقاصی .
مطرة (motrat) و(materet) ا.ع. خوی وعادت .
مطرة(materat)ا.ع . واحدمطر یعنی یك‌باران. و خیك . ومیانهٔ‌حوض.
مطرة (materat) ص.ع. **امرأة مطرة** : زن‌لازم گیرندهٔ مسواك وغسل و پاکی .
مطرة (moterrat) ا . ع . خوی و عادت .
مطرح(matrah)ا.ع.جای‌انداختن. ج: مطارح .
مطرح (matrah) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای ومقام ومحل . وجای‌نهادن چیزی و جای طرح چیزی . وجای‌رسدچیزی. وکیسه‌وخریطه‌ای که‌صیاد صیدرا گرفته درآن نگاهدارد .
مطرح (metrah) ص . ع.رمح **مطرح**:نیزهٔ دراز. **وطرف مطرح**:چشم دوربین. **وفحل مطرح**: گشنی‌که موقع

منی آن دورباشد ازرحم‌ماده .
مطرح (motreh) ص . ع . آنکه می افکند و دورمیگرداند .
مطرح (motarrah) ص.ع .افکنده شده و دورکرده شده . وبنای طویل‌ودراز .
مطرح (motarrah) ا.ع . ازاعلام است .
مطرخم(motraxemm) ص . ع . بر پهلوخوابیده. وپرخشم .ومتکبر . **وشاب مطرخم**: جوان‌نیکوبدن تمام اندام.
مطرد (metrad) ا .ع. نیزهٔ خرد که بدان شکارکنند .
مطرد(mottared)ص.ع.**جدول مطرد**: جوی راست وروان .
مطرد (motarrad) ص. ع . روز دراز . و رانده شده .
مطردة (matradat) ا . ع .سبب راندن .
مطردة (matradat) و(metradat) ا . ع . میانهٔ راه .
مطردة (metradat) ا.ع. نه پارهٔ ترك بدان‌تنور را پاك کنند .
مطرز (motarraz) ص.ع. جامهٔ باطراز ونگار.
مطرز(motarrez)ص.ع. آن‌که‌جامه با طراز و نگار میسازد .
مطرف(metraf) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ سحاب وپرده.
مطرف(metraf)و(motraf) ا . ع.چادر خزچهارگوشهٔ‌نگارین. ج : مطارف .
مطرف(motraf) ا.ع. **فعلته فی مطرف الایام**: آن کار را در روز های تازه گذشته کردم .
مطرف(motref) ا. ع. مال نو .
مطرف(motref)ص.ع. **بلده مطرف**:

شهری که طریفة آن بسیار باشد .

مطرف (motarraf) اص . ع . اسبی که سرو دنب آن سپید ویا سیاه بود مخالف سایر اعضای آن. وآغاز و اول هرچیزی . و **فعلته فی مطرف الایام**: کردم آن کار را در روزهای تازه گذشته .

مطرف (motarref) ا ص . ع . آنکه بر اطراف لشکرزند و برکنارها جنگ کند. و ازاعلام است .

مطرفة (motrefat) ص.ع. **ارض مطرفة**: زمینی که طریفة آن بسیار باشد.

مطرفة (motarrafat) ص . ع . گوسپندی که طرف دنب و یا هر دو دست و پای آن سیاه وسایربدن وی سپید باشد.

مطرفسة (motarfesat) ص . ع . **السماء مطرفسة ومطفسة** : آسمان پوشیده شده از ابر است .

مطرق (metraq) ا. ع . چوبی که بدان پشم یا پنبه زنند . و نام شتری . ج : مطارق .

مطرق (motraq) ا . ع . سپری که توبرتو از چندین قطعه چرم ساخته باشند.

مطرق (motreq) ا ص . ع . مرد فرومایه . وآنکه در خلقت سست چشم باشد . و نام وادیی . و نام مردی .

مطرق (motarreq) ا ص .ع. **ناقة مطرق**: ماده شتری که دشوار زاید . وکذا: **امراة مطرق** .

مطرقة (metraqat) ا. ع. خایسك آهنگری . و چوبی که بدان پشم ویا پنبه زنند . ج: مطارق .

مطرقة (motarraqat) و (motraqat) ص . ع . **مجان مطرقة**: سپری که تو برتو از چندین قطعه چرم ساخته باشند . و **نعل مطرقة** : نعلی که توبرتودوخته باشند. وکذلك **مجان مطرقة و نعل مطرقة** .

مطرقه (metraqe) ا .پ .مأخوذ از تازی. کوپازه وکوبین ,وخایسك آهنگری ومسگری. وچکش. و پتك .

مطرمذ (motarmez) ص . ع. **رجل مطرمذ**: مردی که بگوید ونکند . و مرد ناآزموده کار .

مطروح (matruh) ص . ع. انگنده شده. ودور انداخته شده .وجای دور.

مطرود (matrud) ص . ع. رانده شده. ودورکرده شده . . و **بنو مطرود** : نام بطنی از تازیان .

مطرود (matrud) ص . پ .مأخوذ از تازی . رانده شده ومردودشده .

مطرور (matrur) ص . ع. تیز از کارد و جزآن . و **سیف مطرور**: شمشیر زد وده.

مطرورة (matrurat) ص. ع . مؤنث مطرور.

مطروف (matruf) ص . ع . **مطروف العین**: آنکه چشم بریك کس وبریك چیز ندارد .

مطروفة (matrufat) ص. ع . **امراة مطروفة**: زنیکه دومردان نگرد جز شوی خود . و **عین مطروفة**: چشمی که از رسیدن زخم آب ازآن روان باشد . وارض **مطروفة**: زمین طریفة ناك .

مطروق (matruq) ص . ع . آبی که شتران درروی کمیزانداخته باشند. ورجل **مطروق**: مردی که دروی نرمی وسستی وفروتنی بود. و **کلاه مطروق**: گیاه باران رسیدهٔ پس ازخشکی .

مطروقة (matruqat) ص. ع . **لعجة مطروقة**: گوسپندی که درمیان گوشهای وی داغ باشد .

مطرهف (motrahef) ا . ع .مرد تمام خلقت نیکو اندام .

مطرهم (motrahemm) ص .ع . جوان معتدل. وشترصعب سرکش که گاهی روی رسن ندیده .

مطری (motri) ص .ع. آنکه بسیار مدح و ستایش می کند. وآنکه خوشبو می کند ومعطر می سازد .

مطری (motarrā) ص.ع. مطرا. ر. مطرا .

مطریر (metrir) ا.ع.زن گستاخ وبی حیا وهنگامه ساز .

مطز (matz) ا. ع.نکاح(والفعل من نصر) .

مطس (mats) م . ع . **مطس العذرة مطساً** (از باب ضرب): یك بار انداخت پلیدی را. و**مطس وجهه** : تپانچه زد برروی او .

مطسس (motasses) ص . ع.روندهٔ در شهرها .

مطسع (metsa') ص . ع . **هاد مطسع** : دلیل ماهر زیرك.

مطشوشة (matcucat) ص. ع . **ارض مطشوشة**: زمین باران نرم وضعیف رسیده .

مطع (mat') م . ع . **مطع فی الارض مطعاً و مطوعاً** (ازباب فتح): برفت درزمین وگم شد. و**مطع الشیء**: خورد آن چیز را پیش دمان .

مطعام (met 'ām) ص . ع .**رجل مطعام** : مرد بسیار خوراننده و بسیارطعام دهنده . ومرد بسیار مهمان و بسیار مهمانی .

مطعان (met'ān) ص.ع.**رجل مطعان للعدو** : مرد بسیار نیزه زنندهٔ بردشمن .ونیز **مطعان**:طعن کنندهٔ .ج: مطاعین .

مطعم (mat'am) م. ع. خوردن.

مطعم (mat'am) ا. ع. طعام و خوراك. ج: مطاعم.

مطعم (met'am) ص. ع. نیك خورنده.

مطعم (mot'am) ص. ع. مردبختور ومرزوق.

مطعم (mot'em) ص. ع. آنکه می خوراند و آنکه طعام میدهد.

مطعم (motta'am) و (motta'em) ص. ع. **بعیر مطعم**: شتربا مغز استخوان و بایه. وکذلك: **بعیر مطعم**.

مطعم (mota''em) ص. ع. **لبن مطعم**: شیری که درمشك مزه و خوشبویی گرفته باشد. و **بعیر مطعم**: شتر بامغزاستخوان و با پیه. وکذا: **ناقة مطعم**.

مطعمة (mot'amat) و (mot'emat) ا. ع. کمان بدان جهت که صاحب خود را صید میرساند.

مطعمة (mot'emat) ا. ع. سر حلقوم و تندی آن.

مطعمتان (mot'ematâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه: دو انگشت پیشین هرمرغی.

مطعن (mat'an) م. ع. نیزه زدن.

مطعن (mat'an) ا. ع. محل طعن. ج: مطاعن.

مطعن (met'an) ص. ع. بسیار نیزه‌زننده. وطعن‌کننده. ج: مطاعن.

مطعوم (mat'um) ص. ع. خورده شده. و هرچیز قابل خوردن.

مطعومات (mat'umât) ا. پ. مأخوذ ازتازی _ خوردنیها.

مطعون (mat'un) ا ص. ع. درخسته و مجروح بنیزه. وطاعون زده. ومنه **المطعون معدود فی الشهداء**.

مطغمش (motaqmeš) ا. ع. آنکه از فساد چشم سست می‌نگرد. ونیز سست وپنهان و خفی.

مطغی (motqi) ص. ع. نافرمانی کننده. وبرستم انگیزنده.

مطف (moteff) ص. ع. واقع شونده. وصادر شونده. وممکن. و نزدیك شونده.

مطفح (mottafeh) ص. ع. آنکه کف بر میگیرد از سر دیگ.

مطفح (motaffeh) ص. ع. آنکه لبریز میکند.

مطفحة (metfahat) ا. ع. کفگیر.

مطفرش (motfareš) ص. ع. آنکه ازفساد چشم سست میگرد.

مطفف (motaffef) ص. ع. آن که در پیمودن کم می‌پیماید و درکشیدن از وزن میکاهد. ج: مطففون. قول تعالی: **ویل للمطففین**.

مطففون (motaffefuna) ع. ج. مطفف.

مطفل (motfel) ص. ع. بچه‌دار از مردم و از جانوران. و **ناقة مطفل**: ماده شتر نوزادهٔ از شکم اول. و کذلك: **ظبیة مطفل**. ج: مطافیل ومطافل. و **لیلة مطفل**: شبی که از سردی کودکان را هلاك سازد.

مطفی (motfi) ص. پ. مأخوذ از تازی _ خاموش کنندهٔ آتش. و فرو نشانندهٔ حرارت والتهاب.

مطفیء (motfe') ا. ع. **مطفیء الجمر**: یاامروز چهارم ویاپنجم ازروزهای برد العجوز. و **مطفیء الرضف**: بلای سخت که فراموش گرداند بلای سابق را.

مطفیء (motfe') و (mottafe')

و **مطفئة** (motfe'at) ص. ع. خاموش کنندهٔ آتش.

مطفئة (motfe'at) ا. ع. **مطفئة الرضف**: پیه که چون برسنگ تفسان رسد گداخته شده گرمی سنگ را فرونشاند. و نام ماری بسیارپلید که اگر بر سنگ تفسیده گذرد زهرآن حرارت سنگ را فرو میراند.

مطق (mataq) ا. ع. علتی مر خرمابن را.

مطقة (matqat) ا. ع. شیرینی.

مطل (matl) م. ع. **مطلت الحدید مطلاً** (از باب نصر): درازکشیدم آهن را. و **مطله بدینه**: امروز و فردا کرد در ادای دین و وام ودرنگ نمود. ونیز **مطل**: درازکردن‌ریسمان. وگداختن آهن و خود ساختن ازآن.

مطل (moll) ا. ع. مهلت. و آب اندك که از خیك چکد و یاریزد.

مطل (motall) ص. ع. خون رایگان رفته.

مطل (motell) ص. ع. کسیکه خدای تعالی خون آنراهیچ کرده ورایگان کرده باشد. و **امر مطل**: کارغیرمستقل.

مطلا (metlâ) و **مطلاء** (metlâ') ا. ع. آب ونمك. وزمین نرم که عضاه رویاند. ج: مطالی (matâli) و (matâliyy).

مطلا (motallâ) ص. پ. مأخوذ از تازی _ زرنگار ومذهب. و پوشیده‌شدهٔ ازطلا.

مطلاع (matlâ') ا. ع. بلند مراکش نبشهٔ بزرگ

مطلاق (metlâq) ص. ع. مرد بسیارطلاق‌دهنده. و **ناقة مطلاق**: ماده شتر متوجه بطرف آب.

مطلب (matlab) ا. ع. محل وموضع طلب. ج: مطالب.

مطلب (matlab) م.ع. طلب. وجستن. وخواهش کردن .

مطلب (matlab) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پرسش وسؤال . و درخواست و خواهش . و عرض و عرضداشت . و آرزو ومراد و مقصود واستدعا .وسعی وکوشش . و مقصد. وهم **مطلب**: هم‌مقصد .وهم‌آرزو. و حریف ورقیب .

مطلب (motleb) ص . ع . آنکه‌محتاج پرسش و سؤال میگرداند . وآنکه می‌بخشد هر چیزدرخواست‌شده‌را. و **کلاء مطلب**: گیاه‌دور. و **ماء مطلب**: آب‌دور ازگیاه . وآبی‌که‌میان آن وگیاه مسافت دومیل و یا یك روز ویادو روزباشد .

مطلب (matalab) پ . کلمهٔ نهی از طلبیدن .

مطلب (motalleb) ص . ع . بمهلت خواهندهٔ چیزی .

مطلب (mottaleb) ا. ع. ازاعلام است. و**عبدالمطلب بن‌هاشم** جدآنحضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله‌ونامش‌عامر. و**بئر مطلب**: نام چاهی در راه عراق .

مطلب (motalleb) ا . پ .مأخوذ از تازی ـ از اعلام است .

مطلبی (mottalebiyy) ص . ع . منسوب بعبدالمطلب بن‌هاشم .

مطلة (matlat) و (matalat) ا . ع . باقی ماندهٔ آب درتك‌حوض .

مطلة (motlat) ا . ع .آب اندك که ازخیك ویزد .

مطلحب (motlahebb) ا . ع .بلند و دراز از هرچیزی .

مطلسم (motalsam) ص . ع.طلسم بر بازوبسته .

مطلع (matla') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ محل طلوع و جای برآمدن آفتاب و جزآن . و بیت‌اول قصیده و یا غزل‌که هردو مصراع آن دارای قافیه باشد . و **از مطلع تا مقطع** یعنی از آغاز تا انجام .

مطلع (matla') و (matle') ا .ع . جای برآمدن آفتاب و جزآن . وجای برآمدن تیر . ج .مطالع .

مطلع (matla') و (matle') م . ع . **طلع طلوعاً و مطلعاً و مطلعاً** . ر . طلوع .

مطلع (motle') ص . ع . آن که آگاه میکند و سبب میشود دریافت کردن را. و**نخل مطلع**: خرمانی که شکوفه کرده باشد.

مطلع (mottala') ا . ع . بر آمدنگاه . و جای اطلاع یافتن از مکان بلند ویا پست . و یق **این مطلع هذا الامر** ای محل اتیانك ایاه و وجهه الذی تاتیه منه . و**هول المطلع**: آنچیزی‌است که مشرف میشوند برآن از امر آخرت . الحدیث : **ما نزل من القرآن آیة الالها ظهر و بطن ولکل حرف حد و لکل حد مطلع** یعنی از برای هر حدی محل صعودی است‌که صعود کرده میشود بسوی آن‌ازمعرفت علم‌آن . ونیز**مطلع**: قیامت.

مطلع (mottale') ص. ع . توانا وچیره دست و قاهر .

مطلع (mottale') ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ آگاه وخبردار و دانا و با وقوف. و **مطلع شدن**: دریافت‌کردن و آگاه شدن ودریافتن وبتفصیل خبردارشدن و واقف گشتن .

مطلع (motalle') ص .ع .آن‌که پرمیکند پیمانه را .

مطلعة (matla'at) . ع . جای بلند . وجای دیدبان .

مطلعة (motle'at) ص.م.ع. **نخلة مطلعة**: خرمابن‌درازتر و بلندتر ازدیگر خرمابنان . ونیز خرمابنی‌که شکوفه‌آورده باشد .

مطلف (motlef) ص.م.ع . عطا کننده وبخشاینده روا ورایگان وناچیزگرداننده. وخون باطل‌شده ورایگان‌گشته .

مطلق (motlaq) ص.م.ع . رها گشته و آزادشدهٔ از قید .وروان کرده شده. وآنکه آنرا قید نباشد . وباتمام وبسراسر . و **فرس مطلق الیدین**: اسبی‌که دردستهای وی تحجیل نباشد .

مطلق (motlaq) ص. پ. مأخوذاز تازی.تام و تمام وکامل و عمومی وعمده. وخود سرورها وآزادومعاف وبی‌قید و بی‌بند .وغیر معین. نامعلوم وغیرمحدود. و**مطلق العنان**: افسارگشاده ورها وآزاد. و**خیر مطلق**: اصل خیر واصل نیکوئی . و **قادر مطلق**: خداوند توانا. و **وکیل مطلق**: وکیلی‌که ازهمه بابت مختار باشد و درهمه چیز وکالت داشته‌باشد.

مطلق (motleq) ص .ع. رانندهٔ شکم و مسهل .

مطلق (motalleq) ص . ع . مارگزیده ای‌که سلامتی یابد ویاراحت ازدرد. و زن طلاق داده شده .

مطلق (motalleq) ص.ع. طلاق دهنده .وآنکه‌ارادهٔ‌سبقت دارد دراسب تاختن. وعطا کننده وبخشنده .

مطلقا (motlaqa) و **مطلقاً** (motlaqan) ق.ف.پ. مأخوذ ازتازی ـ کاملاً وتماماً وجمیعاً وبالکلیه وسراسر . واصلاً و هرگز و ابداً .

مطلقه (motallaqe) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ زن طلاق داده شده .

مطلنفی (motlanfi) و **مطلنفیء** (motlanfi') ص.ع. **صالد مطلنفی**

قره : شکارچی دوسیدهٔ در کاژه خود . و **جمل مطلفیء الشرف** : شتر چسپیده کوهان .

مطلوب (matlub) ص.ع. خواسته وجسته .

مطلوب (matlub) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ درخواست شده . و تجسس شده و طلب شده و خواهش شده و تقاضا شده . و لازم شده و ضرور شده و احتیاج داشته شده . و هر چیز آرزو شده و خوش آیند و مرغوب .

مطلوب (matlub) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ مقصود ـ ومیل ـ وخواهش .

مطلوبه (matlube) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مطلوب .

مطلوح (matluh) ص. ع. خالی شکم .

مطلوس (matlus) ص. ع. درزندان افکنده شده و محبوس .

مطلوقة (matluqat) ص. ع. زن مبتلا شده بدرد زه . وزن رها شدهٔ از قید نکاح .

مطلول (matlul) ص. ع . خون رایگان رفته .

مطلولة (matlulat) ص . ع . **ارض مطلولة** : زمین باران نرم رسیده.

مطلی (mellâ) ا. ع . نام موضعی.

مطلی (motlâ) و (motallâ) و (motliyy) ا.ع.دائم المرض.واسیری که امید رهایی وی را باشد .

مطلی (motalli) ص. ع. آنکه قطران می‌مالد . وآنکه بیمارداری میکند . و دشنام دهنده . وسرود گوینده .

مطلی (matliyy) ص . ع . بچه گوسپند پای بسته .

مطلی(matliyy)و**مطلیة**(mat - liyyat) ص. ع. قطران‌مالیده .

مطلیق (metliq) ص.ع. مرد بسیار طلاق دهنده .

مطمار (metmâr) ا . ع . رشتهٔ بنایان‌که بدان اندازه‌کنند. ومرد کهنه لباس.و شبه‌ومانند. یق : **هوعلی مطمار ابیه** : او شبیه‌ومانند پدرست درخلق‌وخلق .

مطماع (metmâ') ص . ع . **امراة مطماع** : زنی که مرد را امیدوار کند وسپس تمکین از وی نکند .

مطمأن (motma'ann) ص . ع . آرمیده و قرار گرفته .

مطمح (matmah) ا . ع . جای بلند داشتن نظر.

مطمح (matmah) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ جای برافراختن‌نگاه . ومنظر و جای تماشا و جای نمایش و نمایشگاه . و هر چیز دیدنی . و. **مطمح نظر**: هر چیز که بدقت دوری بنگرند. وجای نشانه‌تیراندازان.

مطمح (motmeh) ص. ع. آنکه بلند میکند نگاه را .

مطمحر (motmoherr) ص . ع . **اناء مطمحر** : خوربر .

مطمر (metmar) ا . ع . رشتهٔ درازکه بدان اندازه کنند . **راقم المطمر یامحدث** یعنی‌راست ودرست کن حدیث‌را.

مطمرات (motmerât) ع . ج . مطمرة .

مطمرات (motammerât) ا.ع. ج . مطمرة و مهلکات.

مطمرة (motmerat) ا. ع. کار هلاك کننده . ج : مطمرات.

مطمرة (motammarat) ص.ع. **اتان مطمرة** : ماده خردراز استوار خلقت .

مطمرة (motammerat) ا . ع. کار مهلك وخطرناك . ج: مطمرات .

مطمس (motmas) ص. ع. کور شده و کور ونابینا .

مطمطمة (motamtamat) م. ع. آهسته گفتن . و دیر و کند نوشتن .

مطمع (matma') ا . ع. هر چیز که درآن طمع کند . ویق : **طمع فی‌غیر مطمع** : یعنی آرزوی چیزی کرد که‌حصول آن دیر ومشکل است . ج : مطامع .

مطمع (motma') ص. ع. امیدوار کرده . وآزمند گردانیده .

مطمع (motme') ا. ع. آنکه امیدوار میکند و آزمند میگرداند کسی را .

مطمعة (matma'at) ا.ع . سبب. وآن چیزی که شخص را بطمع می‌اندازد .

مطلمة (mellamat) ا. ع . نفروج و وردنه .

مطمور (matmur) ص. ع. غله ذخیره شده . وگرفتار درد دندان.

مطمورة (matmurat) ا. ع. نهان‌خانهٔ زیرزمین که در وی طعام وجزآن نهند. ج : مطامیر .

مطموس (matmus) ص. ع . نابینا . و **مطموس العین** : دجال .

مطموع (matmu') ص. ع. باآز. وبا رشك و حریص و آزمند.

مطمول (matmul) ص . ع . نان فراخ . وتیر آلوده بخون . و آلوده شده بخون وقطران وجزآن .

مطموم (matmum) ص . ع . **رجل مطموم الشعر** : مرد بسیار موی . و **رجل مطموم الرأس** : مرد بریده موی سر .

مطمة (motaommat) ص. ع. دراز و بلند .

مطمئن (motma'enn) ص. ع. آرامنده . ج : مطمئنون. و **رجل مطمئن**: مرد مقیم شده درجایی که آنرا وطن قرار داده باشد. و **مکان مطمئن** : مکان پست .

مطمئن (motma'en) و ـ (motma'enn) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آرام وآسوده . و راحت و راضی و خشنود . و محفوظ و امن .

مطمئناً (motma'ennan) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بطور آسودگی . و خشنودی .

مطمئنات (motma'ennât) ع. ج. مطمئنة .

مطمئنة (motma'ennat) ص.ع. زن آرامنده . ج: مطمئنات .

مطمئنون (motma'eonuna) ع.ج. مطمئن .

مطناب (metnâb) ص.ع. **جیش مطناب** : لشکر گران وبزرگ .

مطنب (matnab) ا. ع. گردن و دوش وبازو . ج: مطانب .

مطنب (motneb) ص . ع. نهر دور ودراز رفته .

مطنب (motannab) ص. ع. **خباء مطنب** : خیمه بطناب استوار کرده .

مطنجن (motanjan) ا. پ. مأخوذ از مطجن ، تازی ـ نوعی ازخورش .

مطنزة (matnazat) ص . ع . بی خیر. یق: **هم مطنزة** : ایشان مردمانی هستند که خیری درآنها نیست .

مطنف (motnef) ا. ع . کسی که در خانهٔ وی دارای سقف وسردر باشد . و آنکه برسرکوه بالا میرود .

مطنف (motannaf) ص . ع . **رجل مطنف** : مرد متهم .

مطنفسة (motanfesat) ص. ع. آسمان ابر دارد .

مطو (matv) م. ع. **مطامطواً** (ازباب‌نصر): کوشش کرد درسیر وشتافت. و **مطا فلان** : از خوشه خورد فلان خرمای تر را . و **مطا الرجل** : همراه دوست شدآن مرد. و **مطافلان**: چشمهای خودرا بازکرد فلان . و **مطا بالقوم** : دیرسیر کرد با آن قوم . و **مطا جاریته** : گایید کنیزک‌خودرا. ونیز **مطو**:کشیدن‌وخرامیدن. و یازیدن . **مطاء مثله** .

مطو (metv) و (matv) ا . ع . شاخهٔ خرد که دوپاره کرده کشت‌پراکنده‌وسر شاخهٔ پراکنده خرما را بدان بندند. وخوشهٔ خرما . ج : مطاء و امطاء و مطی .

مطو (metv) ا. ع. خوشهٔ خرما. و خوشهٔ ارزن . ج : مطاء . و مانند و نظیر . و یار وهم نشین.یق: **نادیت مطوی** .

مطواء (motavâ') ا.ع. یازیدگی و درازشدگی. اسم است تمطی را .

مطواح (metvâh) ا. ع. عصا وچوب دستی.

مطواع (metvâ') ا . ع . فرمان بردار ومطیع .

مطوان (matavâne) ا. ع. مثنای مطا یعنی دوپشت .

مطوان (metvâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه یعنی‌دویار. یق: **نادیت مطوای** : خواندم دو یارم را.

مطوة (matvat) ا. ع. ساعت .

مطوح (motavveh) ص . ع . سرگردان درشهرها .

مطود (motavvad) ص.ع. دوروبعید.

مطور (motur) م. ع. **مطر مطراً و مطوراً** ـ ن. مطر (matr) ـ (matar) .

مطوس (motavvas) ا. ع. نیک و زیبای از هرچیزی .

مطوع (motu') م. ع. **مطع . مطعاً ومطوعاً** ـ ن. مطع .

مطوع (motavve') ا. ع. آنکه بطوع جهادکند بی آنکه بروی واجب باشد. ج : مطوعین .

مطوعة (motavve'at) ا . ع . گروهی که بطوع جهاد کنند بدون آنکه بر آنها واجب گردد.

مطوعین (motavve'ina) ع . ج . مطوع . قوله تعالی : **الذین یلمزون المطوعین**.

مطوف (motavvaf) ص . ع دور و بعید .

مطوق (motavvaq) ص . ع . طوق دار و آراسته شده باگریبان‌بند .

مطوق (motavvaq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ طوق‌دار. و **میم مطوق**: ذکر .

مطوقة (motavvaqat) ا . ع . کبوتری که درگردن وی طوق باشد . وقارورهٔ بزرگ که درگردنش طوق باشد .

مطول (motul) ص . ع . دیر دارندهٔ وام و دین را و دیری‌کنندهٔ در وعدهٔ اداى آن .

مطول (metval) ا.ع. ریسمان. و ذکر . ج : مطاول .

مطول (motavval) ص. ع. دراز و طولانی .

مطول (motavval) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ممتد و دراز و طولانی .

مطوی (matvâ) اِ. ع. نورد. و چین وتا رو پیچ و شکن. ج: مطاوی.

مطوی (matvi) ص. پ. مأخوذ از تازی. درهم پیچیده شده.

مطوی (matviyy) ص. ع. پیچدار و پیچ درپیچ ودرهم. و پیچیده‌شده. و نوردیده شده و درنوشته شده.

مطویات (matviyyât) ع. ج: مطویة.

مطویة (matviyyat) ص. ع. مؤنث مطوی. ج: مطویات: قوله. تعالی: **والسموات مطویات بیمینه**. و بئر **مطویة**: چاه بنا شده و نوردیده شدهٔ از سنگ.

مطهر (mathar) اِ. ع. جای تطهیر و مکان پاک کردن.

مطهر (methar) اِ. ع. آلتی برای پاک کردن وتطهیر نمودن.

مطهر (motahhar)ص. ع. پاک وپاکیزه.

مطهرة (matharat)اِ. ع. سبب طهارت و پاکی. الحدیث: **السواك مطهرةللفم مرضاة للرب**: مسواك کردن سبب پاکی دهان و خشنودی خداوند جهان است.

مطهرة(matharat) و(metharat) اِ. ع. ظرفی که بدان طهارت کنند و آب دست دان. و غسل خانه. ج: مطاهر.

مطهره(motahhare) ص. پ. ماخوذ ازتازی_ پاك و پاکیزه. و **روضهٔ مطهره**: قبرپاك و پاکیزه ومقدس.

مطهم(motahham) ص. ع. کامل وتمام از هرچیزی. و **رجل مطهم**: مرد نیکو وری صاحب جمال. ومرد تمام اندام. و **فرس مطهم**: اسب نیك فربه. واسب لاغر. و **وجه مطهم**: روی‌گرد فراهم آمده گوشت و برآمده رخسار.

مطی (matâ) ع. ر. مطا.

مطی(matiyy) ع.ج. مطیة. وبمعنی واحد نیز استعمال میشود.

مطیب(motayyab) ص. ع.خوشبو شده و معطر شده. و پاکیزه شده. ج: مطیبون.

مطیب (motayyab) اِ. ع. نام پسرآن حضرت صلی‌الله علیه و آله.

مطیب (motayyeb) ص. ع. هر آنچه عطر میدهد. و خوشبو و معطر.

مطیبة (matayybat) ص. ع. **شراب مطیبة للنفس**: شرابی که سبب خوشی نفس است.

مطیبة (motayyabat) اِ. ع. نام مدینهٔ منوره.

مطیبون (motayyabuna) ع. ج: مطیب. و **خلف المطیبین**: بنوعبد مناف سموا به لانه لما ارادت بنوعبد مناف اخذ ما فی ایدی بنی عبدالدار من الحجابة والرفادة واللواء والسقایة وابت بنوعبد الدار عقد کل قوم علی امرهم حلفاً موکداً علی ان یتخاذلوا ثم خلطوا اطیاباً وغمسوا ایدیهم فیها وتعاقدوا ثم مسحوا الکعبة بایدیهم توکیداً فسموا المطیبین وتعاقدت بنو عبدالدار و حلفاؤها حلفاً آخر مؤکداً فسموا الاحلاف وکان النبی صلی الله علیه وآله من المطیبین.

مطیة (matiyyat) اِ. ع. شتر سواری وهر ستورسواری که در سیر کوشش کند و بشتابد خواه ماده باشد و یا نر. ج: مطایاومطی. وج ج: امطاء. ونیزمطی برواحد اطلاق میگردد.

مطیح (motayyah)ص. ع. تباه و هیچکاره.

مطیخ (motayyax) ص. ع. تباه ورذی. وقطران مالیده.

مطیر (matyar) اِ. ع. گریز و فرار. و **کل مطیر**: یعنی هرطرف.

مطیر(matir)ص.ع. **مکان مطیر**: جای باران رسیده.

مطیر(motayr)اِ. ع. قطره‌ای از باران. ونام شخصی.

مطیر (motayyar) اِ_ص. ع. چوب. وچوب‌تر وتازه. وشکافته وشکسته. ونوعی از چادرکه در آن نقش مرغان باشد. ونیز**مطیر**: مقلوب مطری. ن: **عود مطیر**: چوب پرورده در بوی خوش که بدان بخور کنند.

مطیری (mottayrâ)اِ. ع.دعایی مرکودکان را هنگامیکه باران خواهند.

مطیشة(maticat) اِ. ع. بلغت مراکش تیر معلق که بروی آن نشسته بالا و پایین میروند.

مطیطاء(matitâ') و(motaytâ') و **مطیطی** (motaytâ) و **مطیطیاء** (motaytiyâ') اِ. ع. تبختر وخرامانی و دست اندازان رفتن.

مطیطة (matitat) اِ. ع. آب متغیر ایستادهٔ درتك حوض.

مطیطة (motaytat) اِ. ع. نام موضعی.

مطیع (moti') ص. ع. فرمان‌بردار. و **المطیع لله**: لقب ابوالفضل بن مقتدر بیست و سیمین خلیفه از تبار عباس که پس از بیست و نه سال و پنج ماه خلافت در سال ۳۶۳ هجری سبکتکین‌وی را ازخلافت خلع نمود.

مطیع (moti') ص. ع. مأخوذاز تازی. فرمان بردار ورام وفروتن. و**مطیع**

شدن: اطاعت کردن . رمطیع کردن: فرمان بر کردن وتابع نمودن ومنقاد نمودن .

مطیف (motif) ص. ع. آنکه احاطه میکند وگرداگرد چیزی را می گیرد .

مطیق (motiq) ص. ع. آنکه توانایی وقوت میدهدوطاقت می‌بخشد. وتوانا وقادر وبا قوت .

مطیلق (motayleq) رمطیلیق (motayliq) ع . مصغر منطلق . ر. منطلق .

مطین (matin) ص. ع. سطح گل اندرد .

مطین (motayyan) ص. ع . گل اندود شده .

مطین (motayyen) ص. ع. آنکه گل اندرد میکند جایی را. ونیزلقب شخصی‌که ازبچگی سخت بگل کاری حریص بود .

مظ (mazz) ا. ع. درخت اناروردرخت انار دشتی. وخون سیاوشان . و عصارۂ بیخ ارطی .

مظ (mazz) م. ع. **مظظته مظاً** (ازباب نصر): نکوهیدم آنرا. **رمظ العود:** بازکرد پوست آن چوب را .

مظاأبة (moza'abat) م. ع. **ظاابنی مظاأبة:** خواهر زن من را بنکاح درآورد. نکاح کرد خواهرزن اورا فلان .

مظاریر (mazârir) ع . ج . مظرور .

مظاظ (mezâz) م . ع . ماظه مماظة و مظاظاً: بدی کرد با او و منازعت نمود. رماظ الخصم: لازم گرفت دشمن را .

مظاظة (mazâzat) ا. ع. درشتی وزشتی خوی .

مظال (mazâll) ع . ج . مظلة (mazallat) و (mezallat) .

مظالفة (mozâlafat) م . ع. برزمین درشت رفتن تا جای پای پدید نگردد .

مظالم (mazâlem) ع . ج . مظلمة .

مظالم (mazâlem) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ستم و زبر دستی و ستمگری . و **دیوان مظالم:** دیوان دادخواهی ودادرسی.

مظالمة (mozâlamat) م. ع. **ظالم مظالمة** و **ظلاماً** . ر. ظلام .

مظان (mazân) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جای گمان بردن و جای احتمال .

مظان (mazânn) ع. ج . مظنة.

مظاهر (mazâher) ع. ج . مظهر.

مظاهر (mazâher) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ محل ظهور ومحل پیدایش ومنظر.

مظاهر (mozâher) ص . ع. حمایت کننده و پشت بپشت دهنده و نگهبان و دستگیر و مددگار.

مظاهرة (mozâharat) م . ع . **ظاهر مظاهرة وظهاراً** . رظهار .

مظاهرت (mozâharat) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ پشتی وحمایت و دستگیری.

مظبظب (mozabzab) ص. ع. گرفتارتب.

مظرب (mozarrab) . **رمظربة** (mozarrabat) ص. ع. سخت مانند سم و ناخن و چنگله .

مظرة (mazarrat) ص. ع. **ارض مظرة:** زمین کەدر آن سنگهای تیز باشد .

مظرة (mazarrat) م . ع. **ظر ظراً و مظرة** . ر. ظر .

مظرة (mezarrat) ا. ع . سنگ اتش زنه.

مظرور (mozrur) ا. ع. سنگی سنگ تیز گرد. ج : مظاریر.

مظع (maz') م . ع. **مظع الوتر و غیره مظعاً** (از باب فتح) : نرم و تابان گردانید آن زه و جز آن را .

مظعة (maz'et) ا . ع. باقی مانده از کلام .

مظفار (mezfâr) ا . ع . مردمقتضی المرام که بهر کاری دست‌زند برخوردار گردد. و موچینه و منقاش. واز اعلام است .

مظفر (mozfar) ص. ع. خراشیده شده با ناخن. و پیروزمند گردانیده شده .

مظفر (mozaffar) ا ـ ص . ع. جوانمرد بمراد خود رسیده هر چه باشد . و پیروزی‌یافته و نصرت یافته. و آنکه بهر کاری دست‌زند برخوردار گردد. و **رجل مظفر** ای صاحب دولة فی الحرب. ونیزازاعلام است .

مظفر (mozaffar) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ فتح و ظفر یافته وپیروز و منصور. **رمظفرشدن:** پیروزمند شدن وفتح کردن وغالب آمدن.

مظفرة (mozaffarat) ص . ع . **فرس مظفرة:** اسپی که چیزی از اندام وی قطع کرده باشند و یا از ناخنهای وی چیزی قطع شده باشد .

مظفور (mazfur) ص . ع. مبتلا بظفره وناخنك چشم. و آنکه بروی پیروزمند

شده باشند. وگم شده‌ای که پیدا شده باشد .

مظفوف (mazfuf) ص.ع.مرد تهی‌دست. و **ماء مظفوف**: آبی که برگرد آن ازدحام کرده باشند .

مظلام (mezlâm) ص . ع. کاری که راه‌در آمدن در آن معلوم نشود .

مظلة (mezallat) ا . ع. سایبان‌و چتر

ومظلة (mazallat) (mozallat) ا . ع. چادر و خیمه بزرگ . [illegible] خیمه کوچك . ج : مظال .

مظلف (mozallaf) ص . ع. [illegible] شده و ریاد گشته . و دارای سم شکافته .

مظلل (mozallal) ص . ع. سایه داده .

مظلل (mozallal) ا . ع . تیرك چادر و سایبان .

مظلم (mozlem) ص . ع .آنکه در تاریکی داخل میشود و در تاریکی میرود . ج : مظلمون. وبسیار ستم وبدبخت . و **امر مظلم** : کار مشتبه که راه درآمد در آن معلوم نشود. و**شعر مظلم** : موی سخت سیاه . و **لیل مظلم** : شب تاریك . و **نبت مظلم** : گیاه تازه و سبز که بسیاهی زند . و **یوم مظلم** : روز بسیار شر .

مظلم (mozlem) ا . ع . پوشش رامی نزدیك مداین .

مظلم (mozlem) ص. پ.مأخوذ از تازی_بسیار تاریك وظلمانی .

مظلم (mozallam) ا.ع .کرکس. و زاغ. وگیاه در زمین بی‌باران .

مظلمة (mazlemat) ا.ع. دادوداد خواهی . ج: مظالم .

مظلمون (mozlemuna) ع .ج. مظلم.قال‌الله تعالی:**فاذاهم مظلمون**‌ای دخلوا فی‌الظلام و الظلمة .

مظلمه (mazleme) ا . پ . مأخوذ از تازی _ ظلم و ستم و جور و تعدی وستمگری و بی‌مروتی و بی‌انصافی و زبردستی وگناه .

مظلمه‌کار (mazleme-kâr) ص . پ. ظالم و بی‌دادو بی‌انصاف‌و ستمگر.

مظلوف (mazluf) ص .ع. **ظبی مظلوف**: آهوی سم‌زده شده .

مظلوم (mazlum) ص . ع . ستمرسیده. وشیری که پیش از چغرات شدن خورده شود .

مظلوم (mazlum) ص . پ . مأخوذ از تازی _ ظلم شده و ستمرسیده وجفا شده و تعدی شده و زور و جبر گرفته شده. و حلیم و ملایم و باحلم و با حیا و با شرم و شرمگین و بیچاره .

مظلومانه (mazlumâne) م _ ف . پ. مأخوذ ازتازی_ بطور ستم رسیدگی و ظلم شدگی .

مظلومة (mazlumat) ا . ع . نام کشت زاری در یمامه .

مظلومة (mazlumat) ص . ع. **ارض مظلومة**:زمینی که گاهی پیش ازین کنده نشده باشد .

مظلومه (mazlume) ص . پ. مأخوذ از تازی_زن‌ظلم شده و ستم رسیده. و زن باشرم و حیا و با حلم .

مظلومی (mazlumi) و**مظلومیت** (mazlumiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی_ ظلم وتعدی و ستمگری وزبردستی. وبیچارگی و شرم وحیا و حلم و حلمی .

مظمأ (mazma') ا. ع . جای تشنگی از زمین .

مظماء (mezmâ') ص.ع. رجل **مظماء** : مرد سخت تشنه.

مظمأی (mazma'ayy) ا. ع. کشت دشتی که از باران آب خورد خلاف مقوی که از قناة آب خورد .

مظمظة (mazmazat) م . ع . جنبیدن و تاریدن چیز آونگان .

مظمی (mazmiyy) ا . ع . کشتی که از باران آب خورد .

مظنة (mazennat) ا.ع.جایی که گمان میرود چیزی درآنجا باشد . ج: مظان.

مظنون (maznun) ص. ع.گمان برده شده و گمان کرده شده .

مظنون (maznun) ا. ص . پ. مأخوذ ازتازی_ مشکوك‌ونامعلوم‌ونامحقق و یقین ناشده و شبهه دار و گمان برده شده و پنداشته شده. وگمان و پندار .

مظنه (mazanne) ا. پ. مأخوذ از تازی_گمان و پندار و اندیشه و قیاس‌و وهم و احتمال .

مظنه (mazanne) م _ ف . پ. مأخوذ از تازی _ گویا و شاید و یحتمل .

مظواة (mazvât) ص . ع . **ارض مظواة** : زمین گیاه ظیان ناك .

مظؤورة (maz'urat) ص.ع . **ناقة مظؤورة** : ماده شتری که برای‌بچه دیگری دایه گرفته شده باشد.

مظوی (mozavvi) ص . ع. **ادیم مظوی** : پوستی که بیرك ظیان پیراسته شده باشد .

مظه (mazh) م .ع . **مظه‌فی الارض مظهاً** (از باب فتح) : در زمین رفت .

مظهر (mazhar) ا . ع . محل صعود و جای بالا رفتن . ج . مظاهر .

مظهر (mazhar) ا . پ. مأخوذ

از تازی ـ محل ظهور و جای آشکارا شدن وجایی که درآن چیزی دیده میشود وآشکارا می‌گردد. و تماشاگاه ومنظر و تماشا خانه .

مظهر (mozhar)ص .ع. آشکار کرده .

مظهر (mozhar) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آشکار شده وهویدا گشته. و **های مظهر**:های ملفوظ ماننده‌ای در پادشاه و های در فربه .

مظهر (mozher) ص . ع . خداوند ستور سواری . ج : مظهرون . یق: **بنو فلان مظهرون** . و نیز مظهر در نیمروز آینده و درنیمروز سیرکننده . و**بعیر مظهر** :شتری که‌در گرمای نیمروز رسیده باشد .

مظهر (mozher) ص .پ . مأخوذ ازتازی‌ـآشکارا کننده ونمودارنماینده.

مظهر (mozahhar) ا ـ ص . ع. قوی پشت از شتران و جز آن . و ازاعلام است.

مظهر (mozahher) ص . ع . در نیمروز در آینده و در نیمروز سیر کننده .

مظهرون (mozheruna) ع ج. مظهر .

مظهریت(mazhariyyat)ا. پ. مأخوذ از تازی ـ هویدایی و آشکارایی .

مظی(mozayy) ص . ع. **ادیم مظی** : پوست با برگ ظیان پیراسته .

مظیاة (mazyât)ص. ع .**ارض مظیاة** : زمین گیاه ظیان ناك .

مظین (mozayyan) ص . ع . **ادیم مظین**:پوست بابرك ظیان پیراسته.

مع (ma'a) و (ma') و **معا** (ma'â) و **معاً** (ma'an)ع .کلمه ایست‌که بعضی آنرا اسم دانسته‌اند و بعضی‌حرف‌جر و استعمال میشود درضم کردن چیزی بچیزی و بعضی گفته اند اگر برآن حرف جر داخل شود اسم میاشد والاحرف‌است ودر سه‌معنی استعمال بیگردد : اول در موضوع اجتماع بمعنی با مانند : **والله معکم** یعنی خدا با شماست . دویم بمعنی در میاشد و زمان اجتماع رامی‌رساندمانند**جئتك مع العصر** یعنی‌آمدم‌ترا در زمان عصر. سیوم بمعنی نزد و مرادف‌عندمیباشد مانند : **جئت من معه** یعنی آمدم از نزد او و گاهی آنرابطور مفرد استعمال می نمایندمانند: **خرجنا معا** یعنی باهم و در یکزمان بیرون آمدیم. و**کنامعا** یعنی باهم بودیم ودر یکجای بردیم و درین حال الف آن بدل از تنوین‌میباشد. و قوام : **افعل‌هذامع هذا** یعنی میکنم این کار را با آن کار یعنی همه را .

مع (ma'a) م . ع . **مع هذا الشحم** و غیره **معا** (از باب نصر) : گداخته شد این پیه و جز آن .

معا (ma'â) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ روده . و**معای‌مستقیم** آخرین‌روده که چینتا نیز گویند .

معاً (ma'an) م‌ـ ف ـ پ . مأخوذ از تازی‌ـباهم و همراه هم و باهمدیگر .

معاء (ma'â') ا .ع. روده . ج . امعیة . ر . معی .

معاء(mo'â') م .ع.**معاالسنور معاء** (از باب فتح): بانك کرد آن گربه.

معاب(ma'âb):**معابة**(ma'âbat) ا. ع. عیب وجای عیب .

معاب(ma'âb) و**معابة** (ma'âbat) م . ع . **عاب عیباً و معاباً و معابة**. ر . عیب .

معابة(mo'âbbat) م .ع.نبردکردن در فخر و فزونی عباب مثله .

معابد (ma'âbed) ع . ج . عبد ('abd). وج . معبد (ma'bad) .

معابد (ma'âbed) ا . پ .مأخوذ از تازی ـ پرستشگاهها وعبادت خانه‌های‌کفار.

معابر (ma'âber) ع . ج . معبر (mo'bar). و ج . معبر (me'bar) .

معابر (ma'âber) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ راهها و معبرها و جایهای عبور .

معابل (ma'âbel) ع . ج. معبلة.

معابیر (ma'âbir)ا . ع . چوبهای کشتی که لنگر را بدان بندند .

معاتب(mo'âtab) ص.ع. ملامت کرده شده و سرزنش شده .

معاتب(mo'âteb)ص. ع .ملامت کننده و سرزنش کننده .

معاتبة (mo'âtabat) م . ع . **عاتب معاتبة** و **عتاباً** . ر . عتاب .

معاتة (mo'âttat) م . ع .**عات معاتة** و **عتاتاً** . ر . عتات .

معاتیق(ma'âtiq) ع ج .معتوق.

معاث (ma'âs)ا . ع . مذهب و مسلك وطریقه. وجای پهن و گشاده. و رسم و قانون .

معاثة (mo'âssat)م . ع . **عاث معاثة** و **عثاثاً** . ر . عثاث .

معاثر (ma'âser) ا . ع . مانع و مزاحم و انگل .

معاج (ma'âj) م . ع . **عاج عوجاً** و **معاجاً** . ر . عوج .

معاجاة (mo'âjât) م . ع . بازداشتن ودرنگ نمودن مادر شیر را از بچه با غذای دیگر و یا شیر دیگری .

معاجرة(mo'âjarat) م.ع . زود در گذشتن از ترس و مانند آن .

معاجز (mo'âjez)ص .ع. عاجز

کننده و کینه دارنده . ج : معاجزون . قوله تعالی : **و الذین سعوا فی آیاتنا معاجزین** ای یعاجزون الانبیاء واولیاءالله و یقابلونهم و یمانعونهم لیصیروهم الی العجز عن امرالله‌تعالی اومعاندین مسابقین اوظانین انهم یعجزونا .

معاجزة (mo'âjazat) م ۰ ع . مبادرت کردن. ورفتن کسی چنانکه نتوان بروی رسیدن . و با همدیگر نبرد کردن در سبقت و پیشی گرفتن و میل کردن بسوی چیزی . یق : **عاجز الی ثقة** ای مال .

معاجزون (mo'âjezuna) ع .ج. معاجز .

معاجلة (mo'âjalat) م ۰ ع . **عاجله بدینه معاجلة** : بی‌مهلت گرفت وام را ازو . و **عاجله بالعقوبة** : زود گرفت او را و شتاب کرد در عقوبت وی .

معاجیج (ma'âjij) ص ۰ ع . **ریاح معاجیج** : بادهای تندگرد وغبار انگیز.

معاجیل(ma'âjil)ا.ع. کوتاه‌ترین راهها که زود بمنزل رسیده شود .

معاجین (ma'âjin)ع . ج .معجون.

معاد (ma'âd) ا ۰ع . بازگشت .و جهان . و بهشت. و حج ومکه معظمه. وجای بازگشت وجای گردانیدن و مرجع و مصیر .

معاد (ma'âd) م۰ع . **عادعوداً و عودة و معاداً** . ر . عود.

معاد (ma'âd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای عود وجای بازگشت .و آخرت و آن جهان .و **معاد ساختن** :درخواست کردن چیزی .

معاداة(mo'âdât)م. ع .**عادی معاداة و عداء** . ر. عدا .

معادات(mo'âdât)ا.پ .مأخوذ از تازی ـ عداوت و دشمنی بایکدیگر .

معادة (mo'âddat) م ۰ ع ۰ **عاد معادة و عداداً** . ر . عداد .

معادل(mo'âdel) ص .ع . همسر و همتا .

معادل(mo'âdel)ص .پ. مأخوذ از تازی ـ برابر ومساوی و یکسان. و مانند و مشابه و مقابل و مانند هم. وهم ارز و هم قیمت وهم قدر . وراست و درست . و**بی معادل**: بی‌نظیر و بی‌مثل و بی برابر .

معادلات (mo'âdelât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهایی که برابر ومعادل هم باشند .

معادلة (mo'âdalat) م ۰ ع . **عادل معادلة و عدالا** . ر . عدال .

معادن(ma'âden) ع ۰ ج .معدن.

معاذ(ma'âz) م ع. **عاذعوذاً و معاذاً و معاذة وعیاذاً**. ر . عوذ .

معاذ (ma'âz) ا ۰ ع . جای پناه. و قولهم : **معاذ الله** ای اعوذ بالله معاذا . وکذلك: **معاذ وجه‌الله** .

معاذ (mo'âz) ا . ع . از اعلام است .

معاذالله(ma'âz-allâh) پ. کلمه انکار مأخوذ از تازی یعنی پناه می‌برم بخدا و این کلمه را در انکار شدید گویند مانند کلمه برکت ربا برگست و زگس.

معاذب (ma'âzeb) ع.ج .مذنب. و ج.مذنبة .

معاذة (ma'âzat) م . ع .**عاذ عوذاً و معاذاً و معاذة** . ر . عوذ.

معاذة (ma'âzat) ا .ع . افسون وتعویذ. وقولهم: **معاذة الله** ای اعوذبالله معاذة وکذا معاذة وجه‌الله .

معاذیر (ma'âzir) ع . ج . معذار .

معاذیر (ma'âzir) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پوزش و پوزشها وبهانه‌ها .

معار (me'âr) و (mo'âr) ا . ع . اسبی که بر می‌گرداند سوار خود را از راه .

معار (mo'âr) ص . ع . اسب بچرا و علف گذاشته شده .

معار (mo'âr) ا . ع . اسب برکنده موی‌دنب .واسب فربه. واسب لاغر کرده‌پس از فربهی.

معاراة (mo'ârât) م ۰ ع . **عاری القوم معاراة وعراء**: بر اسب بی‌زین سوار شدند آن قوم .

معارة(mo'ârat)ا.ع. برگردیدگی. ورهنگفتی .و زشت خویی .

معارة (mo'ârrat) م . ع .**عار معارة و عراراً** . ر . عرار.

معارج (ma'ârej)ع . ج . معرج (ma'raj) و (me'raj) .

معارزة (mo'ârazat) م ۰ ع . همدیگر را سپوختن. ودوردور و یك جانب بودن .و خلاف کردن. وباهم خشم کردن و گرفته و ترنجیده گردیدن .

معارض (mo'ârez)ا . ع .ماده شتری که بچه‌را بری کند و شیر ندهد.

معارض(mo'ârez) ا ـ ص . پ. مأخوذ از تازی ـ مخالف و خصم و حریف و مدعی ومقابل. و**معارض شدن**: مقابل شدن و روبرو شدن و متعرض شدن و مانع گشتن.

معارضة (mo'ârezat) م ۰ ع . **عارضه معارضة و عراضاً** : دررشد از آن و یك سرگردید و برگشت. و**عارض فلاناً** : روبروی فلان سیر کرد و پیشاپیش آمد فلان رادر راه . و **عارض الکتاب**:

مقابله کرد آن کتاب را با کتاب دیگر. و **عارض فلان**: بکرانه های راه رفت فلان. و **عارض الجنازة**: در راه همراه جنازه گشت و از منزل با آن نبرد. و **عارض فلاناً بمثل صنیعه**: مکافات کرد فلان را بدانچه کرده بود فلان. منه المعارضة کان عرض فعله کعرض فعله. و نیز **معارضة**: مدارسه کردن و گشن را پیش ماده شتر آوردن جهة گشنی.

معارضة (mo'ârezet) ا. ع. **ابن المعارضة**: تیر بی نصیب از تیرهای قمار.

معارضت (mo'ârazat) و **معارضه** (mo'âreze) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ رویارویی در خصم و در حریف با یکدیگر. و **معارضه بمثل**: مانند گفتار و یا کردار کسی گفتن و یا کردن.

معارف (ma'âref) ع. ج. معرف. و ج. معرفة (ma'rafat) و (ma'refat).

معارف (ma'âref) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ شناساییها و جایهای شناختن و آشنایان. و اهل علم و فضل و مردمان نامور و معروف و مشاهیر.

معارف‌پرداز (ma'âref-pardâz) ص. پ. آنکه علم و معرفت بنظم در می‌آورد و حکیم و دانشمند بزرگوار.

معارك (ma'ârek) ع. ج. معركة و معرك.

معارك (ma'ârek) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ میدانهای جنگ و رزمگاهها.

معارك (mo'ârek) ا. ع. مرد انکنده شدة شدید اللجاج در جنگ و آنکه خود را در جنگ می‌اندازد.

معاركة (mo'ârakat) م. ع. کارزار کردن و جنگ نمودن. عراك مثله.

معارنة (mo'âranat) م. ع. **عارن معارنة و عراناً**. ر. عران.

معاری (ma'âri) ا. ع. فرشها و گستردنیها. و **ما احسن معاری هذه المرأة**: چه نیکوست دست و پای و روی و رخسار این زن. ر. معری.

معاریج (ma'ârij) ع. ج. معراج.

معاریض (ma'âriz) ا. ع. مثل و مانند سخن و گفتار، و کلامی که معنی آن مشکل و پوشیده و پنهان باشد.

معاز (me'âz) ا. ع. بز.

معاز (ma''âz) ا. ع. صاحب بز و دارنده بز.

معازة (mo'âzzat) م. ع. باهمدیگر چیرگی جستن در خطاب و تیز کردن در ارجمندی. عزاز مثله.

معازف (ma'âzef) ع. ج. معزف (me'zaf) و (ma'zef) و معزفة.

معازق (ma'âzeq) ع. ج. معزق و معزقة.

معازل (ma'âzel) ع. ج. اعزل. و ج. معزل.

معازلة (mo'âzalat) م. ع. دست کشیدن از جنگ.

معازیل (ma'âzil) ع. ج. معزال.

معاس (ma''âs) ص. ع. رجل **معاس**: مرد دلیر و پیش آینده در جنگ.

معاسرة (mo'âsarat) م. ع. زشت خویی کردن و باهم دشواری نمودن.

معاش (ma'âc) ا. ع. زندگانی.

معاش (ma'âc) م. ع. **عاش عیشاً و معاشاً**. ر. عیش.

معاش (ma'âc) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ آنچه بدان زندگانی کنند و اسباب زندگانی. و جای زندگانی. و زندگانی و عیش و گذران و روزی. و **کفاف معاش**: ماکولات و جیره و مواجب و مداخل که برای گذران کافی باشد. و قسمی از دوغ ترش. و **بدمعاش**: بدگذران. و **خوش معاش**: خوش گذران.

معاش‌دار (ma'âc-dâr) ص. پ. کسی که دارای معاشی باشد که کفاف زندگانی وی را کند. و مالك و خداوند ملك.

معاشر (ma'âcer) ع. ج. معشر.

معاشر (mo'âcer) ص. ع. باهم آمیخته.

معاشر (mo'âcer) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی ـ یار و رفیق و دوست و همدم و دوست مصاحب و هم سفر و هم خوراك. ج. معاشران.

معاشران (mo'âcerân) پ. ج. معاشر.

معاشرة (mo'âcarat) م. ع. آمیختن و باهم آمیزش کردن. عشار مثله.

معاشرت (mo'âcarat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ اختلاط و آمیزش با هم و گفت و شنید باهم و الفت و مصاحبت و همدمی و رفاقت و زندگانی باهم و خوردن و آشامیدن باهم.

معاشقه (mo'âceqe) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ عشقبازی باهم.

معاشیب (ma'âcib) ع. ج. معشاب.

معاصاة (mo'âsât) م. ع. **عاصانی معاصاة فعصوته**: با عصا یکدیگر را زدیم پس غالب شدم و چیره گشتم بر وی. و نیز **معاصاة** نافرمانی کردن.

معاصر (ma'âser) ع. ج. معصر (me'sar) و معصرة. و ج. معصر (mo'ser).

معاصر (mo'âser) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ هم عصر و همزمانه.

معاصرین (mo'âserin) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان هم‌عصر وهم‌زمانه.

معاصم (ma'âsem) ع. ج. معصم.

معاصی (ma,âsi) ع. ج. معصیة.

معاصی (ma'âsi) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ گناهها.

معاصی (mo'âsi) ص. ع. نافرمان و گردنکش وگناهکار.

معاصیر (ma'âsir) ع.ج. معصار. و ج. معصر.

معاضبة (mo'âzabat) م. ع. **عاضبه معاضبة وعضاباً**: زدکرداو راو منع نمود.

معاضة (mo'âzzat) م.ع. **عاضا معاضة و عضاضاً**: بهریك مر دیگری را گزیدند.

معاضة (mo'âzzat) ا.ع. گزیدگی اسب.

معاضد (ma'âzed) ع. ج. معضد.

معاضد (mo'âzed) ص. ع. یاری کننده.

معاضد (mo'âzed) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دستگیر ومعاون ومددگار وهم‌بازو ومقابل و برابر.

معاضدة (mo'âzadat) م. ع. **عاضدوا معاضدة و عضاداً**: یاری کردند و معاونت نمودند همدیگر را.

معاضیل (ma'âzil) ع.ج. معضل.

معاطاة (mo'âtât) م. ع. **عاطی الصبی اهله معاطاة**: ورزید و کسب کرد آن کودك جهة کسان خود وداد ایشان راآنچه خواستند. **وهو یعاطینی**: او خدمت می‌کند من را و نگاه می دارد آنچه حق من است. ونیز **معاطاة وعطاء**: از هم دیگر گرفتن و عطا نمودن.

معاطب (ma'âteb) ع. ج. معطب.

معاطس (ma'âtes) ع.ج. معطس (ma'tes) و (ma'tes).

معاطش (ma'âtec) ع.ج.معطش. و ج. معطشة.

معاطشة (mo'âtacat) م. ع. نبرد کردن در تشنگی.

معاطف (ma'âtef) ع. ج. معطف.

معاطف (ma' te) ا.ع. چمهای ورد و چمهای دره.

معاطفة (mo'âtafat) م. ع. با هم مهربانی نمودن. عطاف مثله.

معاطل (ma'âtel) ا. ع. **معاطل المراة**: جایهای پیرایهٔ زن. ج: معطل.

معاطن (ma'âten) ع. ج. معطن.

معاطی (ma'âti) و (ma'âtiyy) ع. ج. معطاء.

معاظة (mo'âzzat) ا. ع. دشنام آشکارا و شدت مشقت و سختی جنك.

معاظة (mo'âzzat) م. ع. سختی کردن. و همدیگر راگزیدن. عظاظ مثله.

معاظلة (mo'âzalat) م.ع. **عاظل معاظلة و عظالاً**. ر. عظال.

معاعاة (mo'â'ât) م. ع. خواندن گوسپند را. و بانك کردن یکدیگر را.

معاف (mo'âf) ص ـ م ـ ف. پ. مأخوذ از تازی ـ بخشیده شده و معذورو آمرزیده شده و عفو کرده شده و اجازه داده شده. و خلاص گشته وآزاد شده. و **معاف فرمودن** و یا **معاف کردن**: عفو کردن وبخشیدن.

معافاة (mo'âfât) م. ع. **عافاه الله من المکروه معافاة وعافیة**: نگاهداشت آترا خداوند از رنج و بیماری و عافیت داد. و نیز **معافاة**: عافیت دادن خدای مردم را از اذیت تو و ترا از اذیت مردم. وبی پروا کردن ترا از مردم و مردم‌را از تو.

معافر (ma'âfer) ا. ع. نام شهری و یاموضعی یمن. و نام پدر قبیله‌ای‌از همدان.

معافر (mo'âfer) ا.ع. مردم‌لوم رفتار، و آنکه با کاروانیان‌ورود وفضله ایشان خورد.

معافریة (ma'âferiyyat) ص. ع. **ثیاب معافریة**: جامه‌های منسوب بمعافر.

معافزة (mo'âfazat) م. ع.بازی کردن زن‌رشوی با یکدیگر.

معافسة (mo'âfasat) م.ع. همدیگر را مروسیدن. و پای برسرین کسی زدن.

معافقة (mo'âfaqat) م.ع.مروسیدن و فریب دادن. و فساد و تباهی انداختن گرگ در گوسپندان از آمد و رفت.

معافگاه (mo'â_gâh) ا. پ. جای آزادی وجای مقدس و پناهگاه.

معاف نامه (mo'âf-nâme) ا. پ. برات آزادی وآزاد نامه وسندی که داده میشود برای معافی از باج و خراج.

معافی (mo'âfâ) ص .ع. عافیت بخشیده شده و تندرست نگاهداشته از رنج و بلا.

معافی (mo'âfi) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ بخشیدگی وبخشش و رهایی وآزادی

وبخشش مالیات و باج و خراج.

معافی نامه (mo'âfi-nâme) ا. پ. معاف نامه.

معاقب (mo'âqab) ص. ع. پیروی کرده و از پس کسی در آمده، و شکنجه شده.

معاقب (mo'âqab) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ عقوبت کرده شده و عذاب کرده شده.

معاقب (mo'âqeb) ص. ع. پیروی کننده و از پس کسی در آینده، و آنکه با دیگری کاری را بنوبت میکند، و شکنجه کننده و عذاب کننده.

معاقب (mo'âqeb) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ عقوبت کننده و عذاب نماینده.

معاقبة (mo'âqabat) م. ع. **عاقبته بذنبه معاقبة و عقاباً**: شکنجه کردم او را بسبب گناهی که کرده بود. **عاقبت اللص**: شکنجه کردم آن دزد را. **عاقبت فلاناً**: آمدم پس از فلان. و قوله تعالی: **فعاقبتم** ای غنمتم. **عاقب زید عمرواً**: زید و عمرو بنوبت سوار شدند. و قیل یستعمل فی مطلق النوبة ولا یختص بالرکوب. **و عاقب بین شیئین**: یکبار آن در چیز و باز دیگری آورد. و نیز **معاقبة**: نوعی از تصرفات عروضیرا گویند.

معاقبة (mo'âqebat) ص. ع. **ابل معاقبة**: شترانی که گاه گیاه شور و گاه گیاه شیرین چرند.

معاقة (mo'âqqat) م. ع. معق **النهر معاقة** (از باب کرم): دور شد آن جوی. و کذلک **معقت البئر**.

معاقد (ma'âqed) ع. ج. معقد.

معاقد (mo'âqed) ا. ع. عهد و پیمان نماینده و معاهد.

معاقدة (mo'âqadat) م. ع. **عاقده معاقدة**: عهد و پیمان نمود با او.

معاقر (mo'âqer) ص. ع. آنکه مجادله میکند با دیگری، و ملازم.

معاقرة (mo'âqarat) م. ع. **عاقره معاقرة**: نبرد کرد او را در پی کردن شد. و نیز **معاقرة**: ملازمت و مجادله و هجاء و دشنام دادن بهمدیگر، و ادمان کردن در شرب خمر، و ازهم دور گریدن و رمیدن از یکدیگر.

معاقصة (mo'âqasat) م. ع. با چیزی کج جستن.

معاقل (ma'âqel) ع. ج. معقل. و ج. معقلة.

معاقل (ma'âqel) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ جایهای سخت و مشکل و صعب. و جایهای پناه و قلعهها و ... حدها.

معاقلة (mo'âqalat) م. ع. **عاقله معاقلة فعقله**: نبرد کرد او را در خرد پس اعقل و با خردتر ازو بود. و نیز **معاقلة**: مساوات کردن. الحدیث. **المراة تعاقل الرجل الی ثلث دیتها** ای تساویه.

معاقم (ma'âqem) ع. ج. معقم.

معاقمة (mo'âqamat) م. ع. پیکار کردن، خصومت نمودن، دشنام دادن.

معاك (ma'âk) م. ع. **عاك عوكاً و معاكاً**. ر. عوك.

معاكة (ma'âkat) م. ع. معك **معاكة** (از باب کرم): کول گردید.

معاكة (mo'âkkat) م. ع. خمانیدن و مایل گردانیدن.

معاكد (ma'âked) ع. ج. معکد.

معاكسة (mo'âkasat) م. ع. مخالفت داشتن و برعکس بودن.

معاكظة (mo'âkazat) م. ع. دیر داشتن وام و دراز کشیدن.

معاكيس (ma'âkis) ع. ج. معکوس.

معال (mo'âl) ا. ع. **آتیته من معال**: از بالای آن آمدم.

معالاة (mo'âlât) م. ع. **عالاه و به معالاة و علاء**: بلند کرد آنرا و قرار داد آنرا بلند و برآمد بر آن. **عالا الرجل**: از عالیه نجد آمد. **و عالا الخبره**: فاش کرد خبر او را، و آشکار کرد خبر مرگ او را. **و عال عنی**: بصیغه امر یعنی کناره گزین از من و یک سو شو. **و عال علی**: نیز بصیغه امر یعنی یاری کن مرا.

معالة (ma'âlat) ا. ع. بدی. یق: **هو صاحب معالة**: او صاحب بدی است. و **معالة البرذون**: علف برذون.

معالة (mo'âllat) م. ع. درمیان روز دوشیده شدن ماده شتر.

معالج (mo'âlaj) ص. ع. چاره کرده و تیمار شده، و آماده گشته، و طبخ شده.

معالج (mo'âlej) ص. ع. آنکه طبخ میکند و میپزد، و آنکه دوا میکند و چاره مینماید.

معالج (mo'âlej) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ طبیب و پزشک.

معالجة (mo'âlajat) م. ع. **عالج معالجة و علاجاً**. ر. علاج.

معالجه (mo'âleje) ا. ع. مأخوذ از تازی ـ مداوا و علاج و چاره درد و چاره کار.

معالف (ma'âlef) ع. ج. معلف.

معالق (ma'âleq) ع. ج. معلق (ma'laq) و. ج. معلق (me'laq) المثل: **علقت معالقها و صر الجندب**: گویند مردی رسید بچاهی و طناب خود را بطناب چاه بست پس آمد در نزد صاحب

چاه رادهای جوار آنرا کرد صاحب چاه سبب
پرسیدگفت طناب خودرا بطناب‌توبستم صاحب
چاه‌ابا کرد و گفت برو ازین کار خودگفت
علقت معالقها و صرالجندب یعنی
آویزان شد دولهای آن و بانگ کردجندب.
و **معالق** جمع **معلق** است کبمعنی دول
وسطل شیردرشه باشد .قال المیدانی المعالق
یجوزان یکون جمع معلق و هو موضع العلوق
و الناء فی علقت یجوزان یکون کنایة من الدلو و
یجوزان یکون کنایة عن الارشیة ای تعلقت الارشیة
بمواضع تعلقها .

معالم (ma'âlem) ع . ج .معلم.
و ج . معلمة.

معالمة (mo'âlamat) م . ع .
نبرد کردن در علم .

معالنة (mo'âlanat) م . ع .
عالن معالنة و علاناً . ر . علان .

معالی (ma'âli) ع.ج. معلاة.

معالی (ma'âli) ا . پ .مأخوذ
از تازی ـ بزرگواری و بلندی قدر ومرتبه .
و **معالی امور** :کارهای شریف وبزرگ.
و **دامت معالیه** : پاینده باد بزرگواری
آ ن .

معالیق (ma'âliq) ع .ج.معلاق.
و ج . معلوق .

معالیق (ma'âliq) ا . ع . نوعی
از خرمابن .

معامر (mo'âmer) ا . پ .مأخوذ
از تازی ـ معمار .

معامر باشی (mo'âmer-baci)
ا . پ . معمار باشی و رئیس معماران .

معامسة (mo'âmasat) م.ع.عامسه
معامسة:پوشید آنرا ومغالطه‌نمود وآشکارا
نکرد دشمنی با آنرا . و **عامس زیداً** :
رازگفت با زید .

معامسة (mo'âmesat) ص . ع.
امرأة معامسة :زنی‌که درایام جوانی‌خود
را پوشیده دارد و هتك عزت و شرف خود
نکند .

معامع (ma'âme') ا . ع . جنگها
و کارهای بزوك و سترك . ومیل بعض مردم
بربعضی. و ستم‌بریکدیگر و گروه شدگی مردم
از جهة عصبیت .

معامل(mo'âmel)ص. پ .مأخوذ
از تازی ـ معامله کننده و خرید و فروخت
نماینده. و هم کسب و هم صنعت. ومشتاق و
آرزومند .

معاملات (mo'âmalat) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ دادو ستد وخرید وفروخت
و معامله‌ها .

معاملة (mo'âmalat) م . ع .
عامله معاملة : بها کردم آنرا . و نیز
معاملة : تکلیف دادن کسی را بکاری .
و تصرف کردن در بیع و مانند آن .

معاملگی(mo'âmelegi)ص.ف.
پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بمعامله . و
خوش معاملگی کردن : یعنی خوش
رفتاری کردن در معامله و داد و ستد . و **بد
معاملگی کردن** : بدرفتاری نمودن در
معامله و دادوستد .

معامله (mo'âmele) ا . پ .
مأخوذ ازتازی. تجارت و سوداگری‌ودادوستد
و خریدو فروخت. وعهد و شرط در خرید و
فروخت. وکار وبار وعلاقة‌تجارتی . وقرارداد
تجارتی‌و دادوستد بایکدیگر. و**اهل‌معامله**:
اهل‌کاروپیشه‌وروسوداگر .و**حسن‌معامله**:
خوشرفتاری‌دردادوستد . و**خوش‌معامله**:
خوش رفتار دردادوستد .

معامله دان (mo'âmele-dân)
ص . پ . کاردان و کارشناس .

معاملی (mo'âmeli) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ کسی که برای گذران اهل
و عیال خود هر قسم کار و باری را مباشرت
میکند .

معامی (ma'âmi) ا . ع . زمینهای
ویران بی‌عمارت و بی مردم .

معان (ma'ân) ا . ع . جای باش
و منزل. و موضعی در راه حاجیان‌شام .

معان (mo'ân) ص . ع . اعانت
کرده شده و یاری شده .

معان(mo'ân)ا.ع. ازاعلامست.

معاناة (mo'ânât)م . ع . عاناه
معاناة و عناء:منازعت کرد یاری وملابسه
نمود و رنج کشید و رنجانید . و قولهم :
مایعانون مالهم: یعنی‌نیکو تیمار امیکنند
مال خود را .

معانة (ma'ânat) ا . ع . پشتیبان
و یاری‌گر. و یاری‌گری .

معانة (mo'ânnat) م . ع . عان
معانة و عناناً . ر . عنان.

معاند (mo'âned) ص . ع . ازهم
دیگرجدا گردیده. وکرانه گزیده. و بر خلاف
مکافات کرده .

معاند(mo'âned)ص . پ.مأخوذ
ازتازی ـخود سرو سرکش وگردنکش ومتمرد
و نافرمان. و دشمن وژکاره .

معاندة (mo'ânadat) م . ع .
عاند معاندة وعناداً . ر . عناد .

معاندت (mo'ânadat) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ تمرد و سرکشی و مخالفت
و عداوت و دشمنی .

معاندین (mo'ânedin) ا . پ.
مأخوذ از تازی ـ مردمان معاند و دشمن و
متمرد .

معانشة (mo'ânacat) م . ع .

کردن یکدیگر را گرفتن در جنگ و جز آن. عناش مثله .

معانق (mo'âneq) ص . ع .آنکه دست بگردن دیگری درمی‌آورد از روی محبت و دوستی .

معانقات (mo'ânaqât) ا .پ. مأخوذ از تازی ـ روبوسی‌ها و دربغل‌گیریها.

معانقة (mo'ânaqat) م . ع . **عانق معانقة و عناقاً** . ر . عاق .

معانقه (mo'âneqe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ روبوسی یکدیگر وبغل‌گیری همدیگر را .

معانی (ma'âni) ع . ج . معنی .

معانیق(ma'âniq) ع .ج.معناق. و ج . معنقة .

معاواة(mo'âvât)م. ع.**عاوی الکلاب معاواة** : بانگ کرد سگها را . و **عاوی فلان القوم** : بانگ کرد فلان‌آن قوم را .

معاود (mo'âved) ا . ع .شجاع ردلاور. و آنکه پیوسته برکاری باشد رخوی‌گر بچیزی .

معاودة (mo'âvadat) م . ع. **عاودته الحمی معاودة وعواداً** : دوباره برگشت تب او . و **عاود فلاناً بالمسألة** : دو باره سؤال کرد فلان را از آن مسالة . و نیز **معاودة و عواد** : خوی کردن بچیزی و بازگردیدن و بازگشتن باول چیزی .

معاودت (mo'âvadat) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ عود و رجعت وبازگشت. و **معاودت ساختن** : رجعت کردن .

معاورة (mo'âvarat) م . ع. **عاوره ایاه معاورة** : عاریت داد اورا. و نیز **معاورة** : از همدیگر بنوبت گرفتن چیزی. واندازه‌کردن پیمانه‌را. و هرچه دیگری کند با وی همان کردن .

معاوز(ma'âvez) ع . ج . معوزو معوزة .

معاوصة (mo'âvasat) م . ع. بایکدیگر کشتی گرفتن و بر زمین‌زدن .

معاوضة (mo'âvazat) م . ع. عوض دادن .

معاوضت(mo'âvazat) و**معاوضه** (mo'âveze)ا . پ. مأخوذ از تازی ـ مبادله و عوض دادگی و عوض کردگی .

معاول(ma'âvel) ع . ج. معول.

معاومة (mo'âvamat) م . ع . **عاومته معاومة**: سالیانه کردم آنرا . و **عاومت النخلة** : یك سال بار داد آن خرمابن‌ویکسال‌نداد . والمعاومة المنهی‌عنهاآن تبیع‌زرع عامك .

معاون (mo'âven) ص . ع . یاری کننده .

معاون (mo'âven) ا.پ.مأخوذ از تازی ـ دستگیر و مددکار ومعین و یارو .

معاونة (mo'âvanat) م . ع . **عاون معاونةوعواناً** . ر. عوان .

معاونت (mo'âvanat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دستگیری و مددکاری و یاوری .

معاویة (mo'âviyat) ا .ع. سگ مادهٔ آزمندگشن . وبچه روباه . و از اعلام است.و**ابومعاویة** : یوز .

معاویه (mo'âviye) ا.پ . نام پسر ابوسفیان و اولین خلیفه از خلفای اموی که درماه رجب سال ۶۰ هجری ازین جهان بدرود کرد ومدت‌نوزده سال و سه‌ماه خلافت نمود وعمروی‌رازیاده از هفتاد سال‌مینویسند.

معاهد (ma'âhed) ع . ج . معهد .

معاهد(mo'âhed) ا. ع .گزیدگر و باج گزارو ذمی و اهل ذمه .

معاهد (mo'âhed) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـهم‌عهد و هم‌پیمان وهم‌شرط و هم سوگند .

معاهدة (mo'âhadat) م . ع . پیمان‌نمودن باکسی. و سوگند خوردن و تیمار داشتن .

معاهده (mo'âhede) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ عهد و سوگند و پیمان و شرط. و**معاهده‌نکاح**:عقد نکاح.

معاهر (mo'âher) ص . ع .مرد زناکار وزن‌زناکار. و**ذومعاهر** ازپادشاهان حمیرست .

معاهرة (mo'âherat) ص . ع. زن زناکار .

معای(ma'ây) و**معایا** (ma'âyâ) ص . ع . **ابل معای**: شتران مانده . و کذلك : **ابل معایا** .

معایاة (mo'âyât) م .ع. دشوار آوردن سخن و جزآن .

معائب (ma'â'eb)ع . ج .عیب.

معایب (ma'âyeb)ا. پ .مأخوذ از تازی ـ عیبها و آهوها و بدیها و کارهای بد و ناشایسته .

معائر (ma'â'er) ا . ع .عیبها .

معایرة (mo'âyarat)م .ع.**عایر معایرة و عیاراً** . ر . عیار.

معایش (ma'âyeš) ع . ج . معیش. و ج . معیشة .

معایش (ma'âyeš) ا . پ.مأخوذ ازتازی‌اسباب زندگانی و لوازم زندگانی .

معایشة(mo'âyašat)م .ع.زندگانی کردن باهم .

معاین (mo'âyan) ص . ع . بچشم دیده شده .

معاین (mo'âyen) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ظاهر و آشکار .

معاینة (mo'âyanat) ا . ع . برادری از پدر و مادر . یق : **بینهم معاینة** ای اخوة من اب وام . **ولقیته عیاناً ومعاینة** یعنی بدون شك دیدم او را .

معاینة (mo'âyanat) م . ع . تاینته **معاینة و عیاناً**: چشم‌بدیدم آنرا . و نیز **معاینة** برادر مادر و پدری بودن .

معاینه (mo'âyene) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ینابیع و هر چیز که در حین مکاشفه دیده میشود .

معبأ (ma'ba') ا . ع . راه وطریقه و مذهب .

معبأة (me'ba'at) ا . ع . لتة حیض .

معبد (ma'bad) ا . ع . محل عبادت . ج : معابد . و از اعلام است .

معبد (ma'bad) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پرستشگاه و جای عبادت .

معبد (me'bad) ا . ع . بیل و کلند .

معبد (mo'bad) ص . ع . بندگی گرفته شده .

معبد (mo'abbad) ا ـ ص . ع . نرم و خوار و ذلیل . وگرامی داشته شده و میخ زده شده . و نیز شهرت ازگشن . وشهری کهاثر وعلم وآب نداشته باشد . وشترقطران مالیده . و شتر رام . و **طریق معبد**: راه کوفته یا سپر کرده .

معبد (mo'abbed) ص . ع . عبادت کننده .

معبدة (ma'badat) ع . ج . عبد .

معبدة (mo'abbadat) ا . ع . کشتی قیر مالیده .

معبر (ma'bar) ا . ع . جای گذار ازکرانه دریا و جز آن . ج : معابر . ونام‌شهری .

معبر (ma'bar) ا پ . مأخوذ از تازی ـ محل عبور و جای گذار و گذرگاه و چشان و راه .

معبر (me'bar) ا . ع . کشتی . و پلو آنچه بدان از دریا و جز آن گذرند . ج : معابر .

معبر (mo'bar) ص . ع . جمل **معبر** : شتر بسیار پشم . **وسهم معبر**: تیر بسیار پر و ناپراسته . **غلام معبر** : کودك مراهق ختنه ناکرده .

معبر (mo'ber) ص . ع . آنکه‌قریز میکند پس از یکسال گوسپند را .

معبر (mo'abbar) ص . ع . خواب تعبیر کرده شده .

معبر (mo'abbar) ا . ع . نام کوهی .

معبر (mo'abber) . پ . مأخوذ از تازی ـ کسیکه تعبیر خواب میکند .

معبر (mo'abber) ص . ع . تعبیر کننده خواب .

معبرة (mo'barat) ص . ع . **جارية معبرة** : دختر ختنه ناکرده . **وشاة معبرة** : گوسپند فریزناکرده . **وناقةمعبرة**: شتر ماده‌ای‌که سه‌سال نزاید وابن ایام بروی سخت گذشته باشد .

معبرة (mo'barat) ا . ع . زنی که از کس وی آب مانند ریم جاری باشد . و **یابن المعبرة** : دشنام است مرتازیانرا .

معبرة (mo'abbarat) ص . ع . **قوس معبرة** : کمان تمام و خوب ساخته شده .

معبری (mo'abberi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تعبیر خواب گفتن .

معبرین (mo'abberin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کسانیکه تعبیر میکنند خواب را .

معبل (mo'abbel) ا . ع . کسیکه دارای پیکان پهن و دراز باشد .

معبلة (me'balat) ا . ع . پیکان پهن و دراز . ج : معابل .

معبود (ma'bud) ص . ع . پرستیده شده .

معبود (ma'bud) ا . ع . خداوند تبارك و تعالی .

معبود (ma'bud) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هرآنچه پرستیده شود .

معبوداء (ma'budâ') ع . ج . عبد .

معبودیت (ma'budiyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پرستش .

معبوط (ma'but) ص . ع . ثوب **معبوط** : جامهٔ نوردیده .

معبهلة (mo'abhalat) ص . ع . **ابل معبهلة**: شتران‌یکاو برسر خودگذاشته شده .

معت (ma't) م . ع . **معته معتاً** (از باب نصر) : مالید آنرا .

معتاد (mo'tâd) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ عادت گرفته و عادت گیرنده و خوی گیرنده و خوی پذیرو خو کاره و خوگر . و عادت وخوی ورسم . و **برخلاف معتاد**: برخلاف رسم و برخلاف عادت و بر خلاف معمول . و **معتادشدن** عادت کردن و خوی گرفتن .

معتاط (mo'tât) ص . ع . ماده شتری که گشن داده شود و باردار نگردد .

معتاق (me'tâq) ص . ع . کسیکه اسب رهامی‌نماید وتاخت میکند . وآنکه بسختی وشتاب‌شکار میکند .

معتب (ma'tab) م. ع. عتب عتباً و معتباً و معتبة و معتبة. ر. عتب.

معتب (mo'tab) ص. ع. بازگشته.

معتب (mo'teb) ص. ع. دل‌آزار و عتاب رساننده.

معتب (mo'atteb) ا. ع. نام مردی.

معتبة (ma'tabat) و (ma'tebat) ا. ع. خشم و ملامت.

معتبة (ma'tabat) و (ma'tebat) م. ع. عتب عتباً و معتبة و معتبة: ر. عتب.

معتبد (mo'tabed) ص. ع. کسیکه بندگی گرفته میشود.

معتبر (mo'tabar) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ محترم و باآبرو و باحرمت وعزت و باجلال و بزرگوار و نیک‌نام، ومحل اعتماد وامین ودارای امانت‌ودیانت. و **معتبرشدن:** نیک نام‌شدن ودارای آبرو و بزرگوار گشتن.

معتبرین (mo'taberin) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مردمان معتبر وصاحب جلال و مردمان بزرگ.

معتد (mo'tad) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ از حد درگذشته. و سخت‌ستمکار.

معتد (mo'tad) ص. ع. آماده کرده و مهیا نموده و موجود.

معتد (mo'tadd) ص. ع. شمرده شده و حساب کرده شده و اعتنا شده.

معتدر (mo'tader) ص. ع. آسمان باباران وجای تروسیراب. وآب‌فراوان.

معتدل (mo'tadel) ص. ع. راست و برابر. و میانه حال. و مناسب هرچه باشد.

معتدل (mo'tadel) ص. ع. مأخوذ از تازی ـ میانه حال و راست و برابر.

معتدلات (mo'tadelāt) ص. ع. **ایام معتدلات**: روزهای خوش و نیک و طیب.

معتدی (mo'tadi) ص. ع. ستمگر.

معتذب (mo'tazeb) ص. ع. آنکه دوشمله پس دستار فروهیگذارد.

معتذر (mo'tazer) ص. ع. آنکه خودرا معاف میدارد در پوزش‌میخواهد. وشکایت کننده.

معتذل (mo'tazel) ص. ع. آنکه خود را ملامت میکند و نکوهش مینماید.

معتذلات (mo'tazelāt) ص. ع. **ایام معتذلات**: روزهای بسیارگرم.

معتر (mo'tarr) ص. ع. نیازمند و محتاج که‌پیش آید جهة معروف و از کسی چیزی نخواهد و سؤال نکند.

معترس (mo'tares) ص. ع. براکنده شده.

معترش (mo'tareš) ص. ع. عریش سازنده.

معترص (mo'tares) ص. ع. بازیگر و فسوس نماینده وبذله‌گو. و پوست پرنده و جهنده و دارای اختلاج.

معترض (mo'tarez) ص. ع. آنکه اعتراض میکند.

معترف (mo'taref) ص. ع. مرد مقر بگناه خویش. و **معترف بالشیء:** راهنما و دال برآنچیز.

معترف (mo'taref) ص. ع. مأخوذ از تازی ـ آنکه اعتراف‌میکند و اقرارمینماید نادانی و گناه خویش را.

معترق (mo'tarq) ص. ع. مرد کم‌گوشت.

معترك (mo'tarak) ا. ع. رزمگاه و میدان جنك.

معترك (mo'tarek) ص. ع. انبوهی کننده در رزمگاه.

معتری (mo'tari) ص. ع. احسان گیرنده‌ای که فرامیگیرد. ومهمانی که‌فرومیگیرد میزبان را. وکاری که پیش میآید. فرومیگیرد کسی را.

معتز (mo'tazz) ص. ع. گرامی شمرده شده. و **المعتز بالله بن المتوکل:** سیزدهمین خلیفه عباسی که پس‌از سه سال و هشت ماه وکسری مدت خلافتش در۲۵۵هجری کشته شد.

معتزل (mo'tazel) ص. ع. یك سوشونده و کناره گزینده وگوشه گیرنده.

معتزلة (mo'tazelat) ا. ع. قومی ازقدریه که اصحاب واصل بن عطاء میباشند.

معتزلی (mo'tazeli) ا. پ. ماخوذاز تازی ـ گوشه‌گیری و کناره گزینی.

معتزم (mo'tazem) ص. ع. آنکه شکیبایی میکند بربلا و مصیبت. و آنکه‌دل می‌نهد برچیزی و کوشش می‌نماید.

معتزم (mo'tazem) ا. ع. شیر بیشه.

معتزی (mo'tazi) ص. ع. منتسب براست و یادروغ. و منسوب بکسی.

معتسر (mo'taser) ص. ع. آنکه بسختی و ناپسندی میگیرد مال فرزند را.

معتسف (mo'tasef) ص. ع. آنکه میل میکند ازراه و بی راهه میرود. و تقاضا کننده وطلب کننده. وبه‌زور گیرنده. وبی‌اعتدال.

معتسم (mo'tasem) ص. ع. آنکه نعل و موزه کهنه می‌خرد و میپوشد.

معتش (mo'tacc) و **معتشش** (motacec) ص. ع. مرغی که برای‌خود خانه میسازد. و آنکه خواروبار اندك میآورد.

معتشی (mo'taci) ص. ع. آنکه

درشب آغاز بمسافرت میکند .

معتصب (mo'taseb) ص . ع . شکیبا وصابر و خشنود و راضی. و عمامه بر سر نهاده .

معتصر (mo'tasar) ص . ع . افشرده شده .

معتصر (mo'tasar) ا . ع . پیری. و عمرورزندگانی و بقا. وپناه جای . و **رجل کریم المعتصر** : مرد سخی و جوانمرد در وقت سؤال.

معتصر (mo'taser) ص . ع . قضای حاجت کننده و آنکه اورا بول و غایط تنگ گرفته باشد .

معتصف (mo'tasef) ص . ع . کسب کننده وزور زننده.

معتصم (mo'tasam) ا . ع. پناه جای .

معتصم(mo'tasem)ا. ع. خدمتگار. و **المعتصم بالله**: لقب ابواسحق محمدبن هرون هشتمین خلیفه عباسی که از سال ۲۱۸ هجری تا سال ۲۲۷ خلافت نمود.

معتصی (mo'tasi) ص . ع. آنکه از درخت عصا میبرد. و آنکه شمشیررا عصا میسازد.وآنکه تکیه برعصامیکند. وشتهخرمای سخت .

معتضد (mo'tazed) ص . ع . دادخواه. و **المعتضد بالله**: لقب ابوالعباس احمدبن موفق شانزدهمین خلیفه عباسی که از سال ۲۷۹ هجری تا ۲۸۹ خلافت کرد.

معتفد (mo'tafed) ص . ع. کسیکه در بروی خود بندد و از کسی چیزی نخواهد تا بمیرد از گرسنگی چنانکه در زمان جاهلیت معمول تازیان بودکه درخشکسالی چنین میکردند. و نیز **معتقد** : گرونده واعتماد کننده ویقین نماینده .

معتفر (mo'tafer) ص . ع . آلوده شده بگردخاک. و توانا. و آنکه برزمین میافکند کسی را. وشیری که میرباید کسی را .

معتفس (mo'tafes) ص . ع . آنکه بزور حق خود را میگیرد .

معتفق (mo'tafeq) ص . ع. شیری کهبتندی بگیرد شکار خود را. و آنکه مشغول بشمشیر زدن و محافظت خود باشد.

معتفی (mo'tafi) ص . ع. خواهنده خیر و روزی .

معتق (mo'taq) ص . ع . **عبد معتق** : بنده آزاد .

معتق (mo'teq) ص . ع . آزاد کنندهٔ بنده.

معتق (mo'attaq) ص . ع. کهنه و دیرینه .

معتقب (mo'taqeb) ص . ع. کسی که مبیع را نگاه میدارد تامشتری قیمت آنرا ادا نماید . الحدیث : **المعتقب ضامن اذاتلف عنده** .

معتقة (mo'attaqat) ا . ع. شراب کهنه. و قسمی ازعطر .

معتقد(mo'taqed) ص . ع. گرونده و یقین کننده. وثابت دردوستی. وهرچیز سخت و صلب. و کسیکه دارای عقیده باشد. و آنکه کسب میکند زمین و آب و مال را .

معتقد(mo'taqed) ص م. ف . پ. مأخوذ از تازی ـ اعتقاد دارنده و اعتقادکرده شده و باور کننده و گرونده وگرویده وایمان آورنده . و **معتقد بودن** : گرویدن . و **معتقد شدن** : گرویده شدن .

معتقدات (mo'taqedât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ چیزهای باور شده و یقین گشته و عقاید دینی و مذهبی .

معتقر (mo'taqar) ص. ع. گوشت قطعه قطعه کرده و خشک کرده درآفتاب .

معتقر (mo'taqer) ص . ع. ستور پشت ریش شده .

معتکب (mo'takeb) ص . ع . گردو غبار برخاسته شده .

معتکد (mo'taked) ص . ع. لازم گرفته .

معتکس (mo'takes) ص . ع. برگردیده شده و زیر وزبر گشته و سرنگون شده .

معتکف (mo'takaf) ا . ع. خلوت جای و خلوت خانه .

معتکف(mo'takef) ص. ع. کسیکه همیشه در مسجد مشغول عبادت باشد. و آنکه انتظار چیزی کشد.

معتکف (mo'takef) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ گوشه نشین . و **معتکف درمسجد** : آنکه همیشه در مسجد مشغول عبادت باشد. و **معتکف در بتکده** : تاجرملک .

معتکل (mo'takel) ص . ع . کار مشکل و آمیخته و درهم و ملتبس .

معتکم (mo'takem) ص . ع . آنکه بارها رابرابرومساوی میکند. و چیز برهم نشسته .

معتل (me'tal) ص . ع . توانای برسختی کشیدن و سخت کننده .

معتل (mo'tall) ص . ع . ضعیف و بیمار . و باصطلاح صرف ونحو : فعل و یا اسمی که در آن حرف علت باشد .

معتلث (mo'tales) ص . ع. آنکه وی را بسوی غیر پدرش نسبت کنند .

معتلج(mo'talej)ص . ع . مشغول بسعی و کوشش و جدوجهد. و موج بحرکت آمده و متلاطم. و گیاه نیک دراز شده .

معتلط (mo'talet) ص .ع .جنگجو و فتنه‌جو .

معتلفة (mo'talefat) ا .ع . ماما و مام ناف .

معتلق (mo'taleq) ص .ع .عاشق.

معتلن (mo'talen) ص . ع. فاش و آشکار و هویدا .

معتلی (mo'talâ) ا .ع .شیربیشه.

معتم (mo'tamm) ص . ع . آنکه عمامه می بندد. و عمامه برسر گذاشته .

معتم (mo'tamm) ا . ع. ازاعلام است .

معتمة (mo'tammat) ص . ع .
روضة معتمة : مرغزار درازگیاه .

معتمد (mo'tamad) ص . ع . تکیه کرده شده و اعتماد کرده شده .

معتمد (mo'tamed) ص . ع . تکیه کننده. و **المعتمد علی الله** : احمدبن المتوکل پانزدهمین خلیفه عباسی که پس از ۲۳ سال وچند روز مدت خلافت درسال۲۷۹ هجری رفات کرد.

معتمد (mo'tamed) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ اعتماد کننده و آنکه بروی اعتماد میکنند. و **معتمداليه**یا**معتمدعليه:** آنکه بروی در چیزی اعتماد میکنند و صادق و امین و بادیانت و درست و راست .

معتمر (mo'tamar) ص . ع . زیارت کننده و اراده کننده چیزی .

معتمر (mo'tamer) ص . ع . از اعلام است .

معتمل (mo'tamel) ص.ع. کسیکه خود را بکار رامیدارد و مشغول میسازد .

معتمی (mo'tami) ا . ع . شیر بیشه .

معتن (mo'ten) ص . ع . سخت تقاضا کننده بروام‌دار .

معتنابه(mo'tanâ-beh) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ کاری که محل اعتنا واهتمام باشد .

معتنز (mo'tanez) ص . ع .بیك سوشونده و کناره‌گزیننده وجای دورروننده .

معتنش (mo'tanec) ص . ع . کسیکه‌درجنك دست در گردن‌دیگری‌میاندازد. و ظالم و ستمگر و بقهر و باطل گیرنده.

معتنف (mo'tanef) ص . ع .
طریق معتنف :راه نادرست وغیر مستقیم.

معتنفة(mo'tanefat)ص.ع. ابل **معتنفة** : شتران ناموافق وناسازگار بهوا و زمین .

معتنق (mo'tanaq)ا . ع .آنجائیکه گردن‌کوهها اززیر سراب ظاهر ونمایان‌میگردد.

معتنی(mo'tani) ص.ع. مشغول بسعی و کوشش و رنج .

معتور (mo'taver)ص. ع.گیرندۀ چیزی را بنوبت. ودست‌بدست گرداننده .

معتوق (ma'tuq) ص . ع .آزاد شده . ج : معاتیق . و قیل: **لايجوزعبد معتوق** .

معتول (mo'tavel) ص .ع .گریه کننده وناله کننده .

معتوه (ma'tuh) ص . ع . دلشده وبی‌عقل وسبك خرد وجلدوشتاب. وزیرك .

معتوی (mo'tavi) ص . ع .آنکه فریاد می‌کند و آواز زشت بلند برمیآورد .

معته (mo'attah) ص . ع . داناو زیرك‌معتدل خلقت. و دیوانه مضطرب خلقت.

معثرة (ma'sarat) ا . ع . سبب لغزش و خطا .

معثکل (mo'askel) ص . ع .
هودج معثکل :هودج زینت شده ازپشم و جزآن .

معثلب (mo'aslab) ص .ع.شیخ **معثلب** : پیر پشت دوتا شده از پیری . و **نوی معثلب** :گو گرداگرد خرگاه که‌کنار آن فرو دریده باشد .

معثلب (mo'asleb) ص.ع .امر **معثلب** :کار ناپیدا و نااستوار و بی‌ثبات .

معثن (mo,assan) ا . ع . مرد ستبر ریش و انبوه ریش.

معثون (ma'sun) ا .ع .طعام بوی گرفته شده وتباه شدۀ از دود .

معج(ma'j)م.ع.**معج المکحال فی المکحلة معجاً** (از باب فتح) : میل‌رادر سرمه‌دان جنبانید . **وقدمريمعج:** بآسانی و سرعت گذشت . ونیز **معج** بشتاب رفتن. وجماع کردن. وبسر زدن‌بچه‌پستان‌مادر را و دهن در گرداگرد آن گشادن تاقادر بشیر مکیدن گردد. و کارزار کردن وشمشیرزدن.و جنبان شدن .

معج (ma'ej) ع.بمعنی**معی** : یعنی بامن بلغۀقضاعة . یق : **خرج‌معج** : بیرون آمد بامن .

معج (mo'ejj) ص . ع . **یوم معج** : روز باگردخاك .

معجاز(me'jâz) ا.ع. راه‌وطریق.

معجب (ma'jab) ا.ع.جای شگفت و تعجب .

معجب(mo'jab)ص.ع.شگفت‌شده. و خرم وشادگشته و شادان .

معجب (mo'jeb) ص . ع.شگفت آورنده. و**معجب برأيه** : آنکه برای‌احدی فضیلت نشناسد. و**معجب‌برأيه وبنفسه:** کسیکه رای ونفس خود را از همه فزونترداند و خود را پسندد و عجب کند .

معجب (mo'ajjab) ص . ع .

شگفت‌انگیز وعجب و حیرت‌انگیز .

معجب (mo'ajjeb) ص . ع . بشگفت آورنده .

معجبة (ma'jabat) ا . ع . جای شگفت و تعجب . وسبب تعجب و دلیل تعجب . وسزاوار تعجب .

معجة (ma'jat) ا . ع . آغاز هرچیزی . و خوبی هرچیزی . و عنفوان جوانی .

معجر (me'jar) ا . ع . برسرافکندنی زنان . و یک‌قسم پاوچه یمنی . وآنچه ازپوست خرمابن بشکل جوال باشد .

معجر (ma'jar) و (me'jar) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جامه‌ای که زنان برسر میرشند تا حفظ کند گیسوان آنها را وباشامه نیز گویند . و**معجر زرنیخ**: برگهای خزان دیده و گلهای زرد و شعاع صبح صادق . و **معجرغالیه‌گون**: شب .

معجرد (mo'ajrad) و (mo'ajred) ص . ع . برهنه .

معجرم (mo'ajram) ا . ع . شاخ بسیار گره . وگره‌دار از هرچیزی . وگرهای شتر .

معجز (ma'jez) و (ma'jaz) ا . ع . ضعف و سستی و ناتوانی .

معجز (ma'jez) و (ma'jaz) م . ع . **عجز عجزاً و معجزاً و معجزاً** . ر . عجز .

معجز (mo'jez) ص . ع . آنکه عاجز و ناتوان میابد ویا میدارد .

معجز (mo'jez) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ معجزه و اعجاز .

معجزات (mo'jezât) ع . ج . معجزة .

معجزات (mo'jezât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ معجزه‌ها .

معجز آثار (mo'jez-âsâr) ص . پ . عجیب و نادر .

معجزة (ma'jazat) و (ma'jezat) ا . ع . جائیکه در آن از کسب عاجز باشند .

معجزة (ma'jazat) و (ma'jezat) م . ع . **عجز عجزاً ومعجزة ومعجزة** . ر . عجز .

معجزة (me'jazat) ا . ع . کمربند و منطقه .

معجزة (mo'jezat) ا . ع . . **معجزة النبی** : آنچه عاجز کند بدان خصم راوقت غلبه جستن در دعوی و التاء للمبالغة . و . معجزات .

معجز نشان (mo'jez-necân) ص . پ . حیرت‌انگیز و عجیب و مشهور در کرامت و اعجاز .

معجز نما (mo'jez-namâ) ص . پ . ظاهرسازنده کرامت . و **ساحر معجز نما**: جادوگری که کارهای وی مانند معجزه باشد .

معجزه (mo'jeze) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آن چیزی که مردم از آوردن آن عاجز باشندمانند خرق عادتی کهاز انبیاصادر میگردد و شگفت وهراس وفرهود نیزگویند . و **معجزه‌مسیح** : نزول مائده از آسمان وزنده کردن مرده .

معجس (ma'jes) ا . ع . قبضه کمان .

معجل (mo'jal) ص . ع . بچه شتر ناتمام زاده شده . وبچه‌شترناتمام زاده‌شده‌ای که زنده باشد . و شتاب کرده‌شده .

معجل (mo'jel) ص . ع . ماده‌شتری که قبل از تمامی سال بچه آرد و آن بچه زنده باشد . وماده شتری که وقت سوار شدن بروی بجهد . وخرمابنی که در نخستین گشن بارآورد . و **بقرة معجل** : ماده گاو باگوساله .

معجل (mo'ajjal) ص . ع . شتاب کرده شده وشتاب شده . وبشتاب و عجله بجا آورده شده .

معجل (mo'ajjel) ص . ع . ماده شتری که پیش‌از اتمام سال‌بار آرد . و ماده‌شتری که چون پادر رکاب نهندبر جهد . و خرمابنی که در نخستین گشن بار آورد . وشبانی که شیر ناشتا شکن نوشد . و شبانی که شیر اعجالة آورد .

معجلاً (mo'ajjalan) م . ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بشتاب و عجله .

معجلة (mo'jelat) ص . ع . ماده شتری که چون بروی سوار شوند برجهد .

معجم (ma'jam) ص . ع . **رجل معجم** : مرد نادر الوجود وعزیز النفس . و کذلك : **رجل صلب المعجم** .

معجم (mo'jam) ص . ع . نوشته نقطه نهاده . و **باب معجم** : دربسته . و **الحروف المعجم** : حروف منقطه که بیشتر آنها مخصوص بمنقطه‌میباشند ومعنی آن **حروف‌الخط المعجم** میباشدمثل آنکه میگویند مسجد الجامع یعنی مسجدالیوم الجامع و بعضی لفظ معجم رامصدر دانسته و آنرا بمعنی اعجام گرفته‌اندمانندمدخل و مخرج ای من شان هذه الحروف ان تعجم .

معجمة (ma'jamat) ا . ع . **ناقة ذات معجمة** : ماده شتر توانا و فربه و باقی مانده برسیر .

معجمه (mo'jame) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ **حروف‌معجمه**: الحروف المعجم را گویند . ر . معجم .

معجور (ma'jur) ص . ع . **رجل معجور علیه** : مردی که همه مال وی را بخواست و سؤال از وی گرفته باشند .

معجوز (ma'juz) ص . ع . آنکه

الحاح کرده شده باشد بروی در سؤال .

معجوف (ma'juf) ص .ع. **بعیر معجوف:** شتر لاغر .و**سیف معجوف:** شمشیر زنگ گرفته بی‌صیقل مانده .

معجون (ma'jun) ص .ع. خمیر و سرشته . ج : معاجین . و تکیه بر زمین کرده شدهٔ در وقت بر خاستن از جهة پیری .

معجون (ma'jun) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ داروهای نرم کوفته وباانگبین سرشته که رچال نیز گویند .

معجون‌کش (ma'jun-kac)ا. پ . آلتی کهبدان معجون رااز حقه برآرند.

معد (ma'd) ا . پ . دارویی کهآنرا سعاب و یا خصیة الثعلب نامند .

معد(ma'd) ا. ص .ع. **شیء معد:** چیز ستبر و آگنده . و **فیه معد** : در آن آگندگی و ستبری است. و نیز **معد** : تره نازك و نرم. و شیرخوش و میوهٔ تروتازه. و شتر تیزرو . و **رطب ثعد معد** : از اتباع است یعنی تروتازه. و **ماله ثعد و لامعد:** یعنی نیست مرا او را نه‌کم ونه‌بیش.ونیز**معد** از اعلام است .

معد (ma'd) م . ع . **معده‌معداً** (از باب فتح):ربود آنرا. و**معدالشیء** : بشتاب کشیدآن چیزرا.و**معدفی الارض:** رفت در زمین .و **معد فلاناً** : برمعده‌فلان زد و رسید معده‌فلان را . و **معداللحم:** بدندان پیشین‌گرفت گوشت را و کند آنرا.و **معدالشیء** : تباه شد وفاسد گشت آنچیز. و **معد بالشیء معداً و معوداً** : برد آن‌چیز را. و **معدفلان** (مجهولا) : تباه شد معده فلان و گوارد نکرد طعام را .

معد (ma'ed) و (me'ad) ع .ج. معدة (ma'edat) و(me'dat).

معد (ma'add) ا . ع. کناروجانب و شکم.و گوشت زیر شانه. و رگی در حوالی پیش شانهٔ اسب و زیریال آ ن. و آنجای از پهلوی اسب که زین آنرافشارمیدهد. و نام‌پسر عدنان که پدر تازیان است .

معد (mo'add) ص.ع. آماده ومهیا کرده شده. و ذخیره‌شده ومرتب‌شده. وحساب شده و شمرده شده .

معد (mo'edd) ص .ع . آنکه آماده و مهیا می‌کند و مرتب میسازد. و آنکه‌میشمارد.

معدان (ma'dan) ص . ع .**رجل معدان** : مرد فراخ معده .

معدان (ma'dân) ا .ج .ازاعلام است .

معدان (ma'addâne) ا . ع . تثنیه معد . ر . معد .

معدانبار (ma'd-anbâr) ص . پ . پرخور و شکم‌پرست .

معدة (ma'edat) و (me'dat) ا . ع . آلتی است در انسان که طعام از حلق در آ ن داخل میشود پیش از آنکه در روده‌ها ورود رآن درانسان بمنزله‌کرش است درستور . ج :معد(ma'ed) و (me'ad) .

معدکة (me'dakat) ا ع .چوبك ندافی .

معدل (ma'del)ا . ع.جای‌بازگشت و گریزگاه .

معدل (mo'addal)ص .ع.راست و درست کرده شده و برابر و آراسته .

معدل (mo'addel) ص .ع.راست ودرست و معتدل.

معدلات (mo'addalât) ا. ع . گوشه‌های خانه .

معدلة (ma'dalat) و(ma'delat) ا . ع . داد و عدل .

معدلة (ma'dalat) و(ma'delat) م ۰ع . **عدل عدلاً ومعدلة ومعدلة و عدولة** . ر . عدل .

معدلت (ma'dalat) ا.پ .مأخوذ از تازی ـ داد و دادرسی و عدالت .

معدم (mo'dem) ص .ع . آنکه نیست و نابود میکند. و درویش ونیازمند .

معدن (ma'dan) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ کان واصل هرچیزی ومرکز هرچیزی و هر جاییکه در آن چیزی باقی ماند .

معدن (ma'den) ا . ع . جاییکه در آن تابستان و زمستان مقیم ومتوطن باشند. و کان جواهر و زر و سیم وجز آن. و اصل و مرکز هرچیزی . ج : معادن .

معدن (me'dan) ا .ع .تبربزرك و کلند .

معدن (mo'addan)ص.ع .**غرب معدن** : دلوی که چرم پاره بربن آن دوخته باشند .

معدن (mo'adden) ا. ع . کانکن که زر و سیم و جز آن ازکان برآرد .

معدنی (ma'dani) ص ۰ پ ۰ مأخوذ از تازی ـ کانی .

معدنیات (ma'daniyyât)ا. پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیز که از معدن حاصل شود و فلزات .

معدو (ma'dovv) ص . ع .**هو معدو علیه** : او ستمدیده است .

معدود(ma'dud) ص‌و.ع.شمرده شده .

معدود (ma'dud) ص ۰ پ ۰ .مأخوذ از تازی ـ شمرده شده و حسابه شده وبحساب‌آمده. واندك وقلیل. و**غیرمعدود** و یا **نامعدود** : بحساب نیامده و ناشمرده شده .

معدودات (ma'dudât) ص . ع . **الایام المعدودات**: سه روز تشریق را گویند که پس یوم النحر باشد .

معدودی (ma'dudi) م . ف . پ . یای مجهول ـ مأخوذ از تازی ـ اندکی و کم و قلیلی . **و معدودی چند**: اندکی و شمارهٔ معدودی . **و عده معدودی**: شماره کمی .

معدوس (ma'dus) ص . ع . گرفتار عدسة شده . ر . عدسة .

معدول (ma'dul) ا . ع . جای بازگشت .

معدول (ma'dul) ص . ع . پیچیده شده و کشیده شده و بازگردیده .

معدول (ma'dul) و **معدوله** (ma'dule) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ عدول کرده شده و باز گردیده . **و واو معدول** و یا **واو معدوله**: واوی که بدشواری و سختی تلفظ گردد مانند واو در کلمه خوان .

معدوم (ma'dum) ا . ص . ع . نیست و نابود و چیزی که موجود نباشد . و درویش نیازمند . **و هو یکسب المعدوم**: او بخشنده است و میرسد بار چیزی که دیگران از آن محروم‌اند .

معدوم (ma'dum) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نیست و نیسته و نابود و کفین نیستی و هر چیز که موجود نباشد . **و معدوم بودن**: نیست بودن و نابود بودن . **و معدوم شدن** و یا **معدوم گشتن**: نیست شدن و ناپدید گشتن .

معده (ma'de) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آلتی بشکل کیسه که غذا پس از عبور از حلق و مری در آن داخل میگردد و شروع بهضم میکند و یمینه نیز گویند و در انسان یك معده بیش وجود ندارد ولی در حیوانات علفخوار و نشخواری چهار معده موجودست .

و معده تنك کردن: بسیار چیزی خوردن وشکم پر کردن .

معده انبار (ma'de-onbâr) ص . پ . معده انبار و پرخوار وشکم پرست .

معدی (ma'di) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هر چیز منسوب بمعده .

معدی (mo'dâ) ا . ع . تجاوز . یق : **مالی عنه معدی** : یعنی تجاوزی نیست از برای من بسوی غیر آن .

معدی (mo'di) ص . ع . مسری وسرایت کننده .

معدی (mo'addi) ص . ع . تجاوز کننده .

معدی (ma'diyy) ص . ع . ستمدیده . یق : **هو معدی علیه**: او ستمدیده است .

معدی (ma'addiyy) و **معدیة** (ma'addiyyat) ص . ع . منسوب بگروه معد . **و لبسة معدیة** : جامه درشت خشن .

معدیة (ma'diyyat) و (mo'addiyyat) ا . ع . بلغت اهالی مراکش رمث و چوبهای بهم بسته که بر آن نشسته از آب عبور کنند .

معدیکرب (ma'dikareb) ا . ع . نام شخصی .

معذار (me'zâr) ا . ع . پرده . و حجت و برهان . ج : معاذیر .

معذب (ma'zeb) و **معذبة** (me'zabat) ا . ع . خرقه‌ای که زنان در وقت نوحه برکمر بندند . ج : معاذب .

معذب (mo'azzab) ص . ع . عذاب شده و شکنجه شده . و بازداشته شده .

معذب (mo'azzab) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ عذاب شده و آزار شده و اذیت کشیده و تنبیه و سیاست شده و عقوبت شده و جفا شده و ستم کشیده و آزرده شده . **و معذب بودن**: در عذاب و آزار و شکنجه بودن . **و معذب شدن** : آزرده شدن و ستم کشیدن و جفا دیدن و عقوبت کشیدن .

معذب (mo'azzeb) ص . ع . در شکنجه کننده . و باز دارنده .

معذج (me'zaj) ا . ع . مرد غیور بد خلق و مرد بسیار نکوهش .

معذر (mo'zer) ص . ع . عذرخواه و آنکه دارای عذر باشد .

معذر (mo'azzar) ص . ع . ختنه شده .

معذر (mo'azzar) ا . ع . مهمانی ختنه کردن . و رخسار و آنجای از چانه که لجام از آن میگذرد . و هر دو کرانه پیکان .

معذر (mo'azzer) ا . ص . ع . آنکه میبرد غلاف سر نرمرا . و آنکه دارای عذر باشد خواه محق بود و خواه غیر محق . ج : معذرون . قوله تعالی: **و جاء المعذرون من الاعراب** : یعنی معذرون و کسانیکه دارای عذر بودند و یا آنکه در عذر غیر محق بودند فالمعنی المقصر بغیر عذر وقیل المعذرون من الاعراب یقرا بالتشدید والتخفیف فاما المعذر بالتشدید فقد یکون محقاً وقد یکون غیر محق .

معذرة (ma'zarat) و (ma'zerat) و (ma'zorat) ا . ع . پوزش و عذرخواهی .

معذرة (ma'zerat) و (ma'zorat) م . ع . **عذر عذراً و عذراً و معذرة و معذرة** . ر . عذر ('ozr) و ('ozor) .

معذرت (ma'zarat) و (ma'zerat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ عذرخواهی و پوزش .

معذرت خواه (ma'zarat-xâh) ص . پ . واو معدول . آنکه پوزش میخواهد و عذرخواهی از دیگری میکند .

معذرت خواهی (ma'zarat-xâhi) ا . پ . واو معدول . عذرخواهی و پوزش .

معذرون (mo'azzeruna) ع .

ج . معذر .

معذّل (mo'azzal)ا . ع . کسیکه وی را بربسیاری جود و دهش ملامت‌میکنند.و نام مردی .

معذّل (mo'azzel)ص.ع.سرزنش کننده و ملامت کننده .

معذلج (mo'azlaj) ا . ع . مرد پر گوشت نرم بدن نیکوی خوی .

معذلج (mo'azlaj)ص.ع.**سقاء معذلج** : مشك‌پر .

معذلجة (mo'azlajat) ا . ع . زن پر گوشت نرم بدن نیکوخوی .

معذور (ma'zur) ص .ع.ملامت ناکرده شده. وختنه کرده. و گرفتار دردگلو .

معذور (ma'zur) ص.پ.مأخوذ از تازی . دارای عذر و دارای بهانه ومعاف و محروم و نامراد و ناامید و ناچار و آنکه عذر و بهانه وی پذیرفته باشد . و **معذور داشتن**:عذر پذیرفتن و معاف داشتن وعفو فرمودن. و **معذورشدن** عذر آوردن .

معر (ma'ar)م . ع. **معر الظفر معراً** (از باب سمع) : افتاد ناخن از چیزی که بآن رسیده بود. و**معر الرجل** : ریخت‌موی آنمرد .و**معر الریش و نحوه:** کم گردید پر و مانند آن .و**معر الناصیة:** افتاد همه موی پیشانی .

معر (ma'er) ص . ع .ناخن‌افتاده از چیزی که بآن رسیده‌باشد. و کم‌موی و کم پشم. و شتر پشم ریخته. وبخیل کم‌خیر. وجای کم گیاه . و **خلق معر زعر** : خلق تنگ‌و زشت .

معرا (mo'arrâ) ع . ر .معری .

معراء (ma'râ') ص . ع . پیشانی موی ریخته .

معراة (ma'arrât) و (ma'rât)ا. ع . آنجای از زنان که برهنه باشد مانند‌دست وپای و روی ورخسار . ق :**جاریة حسنة المعراة** . و نیز جاییکه هیچ نروياند . و كذلك : **حسنة المعراة** .

معراة (mo'rât) ص . ع . **نخلة معراة** : خرمابنی که باریك سال آن بخشیده شده باشد .

معراج (me'râj)ا . ع . نردبان.و جای بالا رفتن و مصعد . ج : معاریج . و **لیلة المعراج**التی‌اسری اللّه‌فیها نبیناصلی اللّه علیه و آله و عرج به الیه و قربه و ادناه منه بحیث‌لم یبق بینه و بینه مقام .

معراج (me'râj) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای برآمدن و بلند گردیدن . و **شب معراج** : شبی که آنحضرت صلی‌اللّه علیه‌وآله بامرخداوند تبارك وتعالی‌عروج کرد بسوی خدا و نزدیك گردید بوی، بمقامی‌رسید که هیچ یك از خلایق بآن مقام نرسیده و نخواهند رسید .

معرار (me'râr) ص.ع . **نخلة معرار** :خرمابن گرگین که بار ریزه تباه‌آورد.

معراض (me'râz) ا .ع .مضمون کلام.و سیاق کلام. وتیر بی‌پر که دوطرف آن باریك و میانش ستبر بود .

معرب (ma'reb) ا .ع . اسب‌تازی اصیل .

معرب (mo'rab) ا ـ ص . ع . واضح کرده شده.واعراب داده شده‌وتازیگانیده شده. وباصطلاح نحو لفظی که‌آخر آن‌باختلاف عوامل مختلف گردد .

معرب(mo'reb) ا . ع . کسی.ق: **ما بالدار معرب**: نیست در خانه کسی .

معرب (mo'reb) ص . ع . اسب تازی گرامی نژاد.وخداوند اسبان‌تازی گرامی نژاد .

معرّب (mo'arrab)ا.ع. تازیگانیده شده یعنی لفظ عجمی را بعربی آوردن و درآن تصرف کرده از جنس کلام عرب گردانیدن .

معربة(mo'rebat) ص .ع.**خیل معربة** : اسبهای تازی گرامی نژاد. و**ابل معربة**:شتران تازی گرامی نژاد.

معربد (mo'arbed) ص . ع . بدخوی وجنگجوی و دوست آزار وقت‌مستی.

معرة (mo'rat) ا . ع . رنگی که بسرخی زند .

معرة (ma'erat) ص .ع.**ارض معرة**: زمین کم گیاه.

معرة (ma'arrat) ا . ع . گناه و بدی . ورنج . و تاوان و خونبها. و وغا و کارزارلشکری‌بی‌حکم امیر. وتغییر رنك رخسار از خشم . وستاره سوای کهکشان .

معرة (mo'arrat) و **معرة النعمان** (mo'arrat-on-no'mân)ا.ع . شهری درشام .

معرتن (mo'artan) ص . ع . **ادیم معرتن**: پوست پیراسته‌باگیاه عرتن.

معرج (ma'raj) م . ع . **عرج عروجاً و معرجاً**.ر . عروج.

معرج (ma'raj) و (me'raj) ا . ع . نردبان و محل صعود و مصعد . ج : معارج .

معرّج (mo'arraj) ص . ع . **ثوب معرج**:جامه خطدار در پیچیدگی .

معرج‌گر (ma'raj-gar)ا . پ. آنکه نردبان و محل عروج میسازد .

معرج گران (ma'raj-garân) پ . ج .معرج‌گر. و **معرج گران فلك:** فرشتگان و ستارگان.

معرس (me'ras) ا . ع . ساربان ماهر در شترانی که براند هنگام نشاط شترو

فرود آید هنگام سستی .

معرس (mo'ras) .و (mo'arras) ا . ع . فرود آمدنگاه در آخر شب .

معرس (mo'res) ص .ع .مشغول وملازم. و آنکه از جماع مانده و خسته شده باشد .

معرس (mo'arras) ص . ع . **بيت معرس** : خانهٔ که دارای عرس بود و در آن بیچه ساخته باشند .

معرس(mo'arres) ص ع .مسافر و آنکه درآخر شب فرود میآید .

معرس(mo'arres)ا. ع. فروشنده عرس‌یعنی شتر بچه خردسال .

معرش(mo'arrac)ص. ع.درخت وزرادیج بسته .

معرص (mo'arras) ص . ع . **لحم‌معرص:** گوشتی که درصحن سرای‌را افکنند تاخشک شود. و گوشت پاره‌پاره‌کرده . وگوشت بر خدوك انداخته. و گوشت خاکستر آلوده نیك‌ناپخته. و **بعیر معرص:** شتری که پشت‌خماند وسر فرود نیاورد .

معرض (ma'raz) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ محل و موقع و محل وقوع‌وجایی که چیزی را عرضه میکنند و مجمع مردمان .

معرض (me'raz)ا .ع.جامه‌ای که درتن برده و کنیز فروختنی کرده و بدان‌آنرا عرضه‌میکنند. و نیزلفافه‌ای که می پیچندبرچیز فروختنی. و قولهم : **عرفته في معرض كلامه** ای فی معراض کلامه .

معرض (mo'rez) ا ـ ص .ع . آنکه پیش‌آید هر که را کهقرض میدهد وآنکه روی گرداند ازکسی که منع کند وی رااز‌قرض گرفتن. وکسیکه بی‌باکانه‌از هرکس واز‌هرجانب وام گیرد. و **طأمعرَضاً حيث شئت** یعنی برو و پاسپر کن هرجا که بخواهی و باکی نیست ترا زیرا که امکان وقدرتی داری. ونیزمعرض روی برگردان.از چیزی .

معرض (mo'rez)ص .پ.مأخوذ ازتازی ـ روی برگرداننده و اعراض کننده‌و پشت کننده .

معرضاً (mo'rezan) م.ف . پ. مأخوذ از تازی ـ در حالت روی گردانیدن .

معرض (mo'arraz) ا .ص .ع. چارپارستور. وداغ‌پهن‌برسرین ستور. وگوشت نیم‌پخته. وبزی که دارای داغ عراض باشد .

معرض (mo'arrez) ا.ع . ختنه کننده کودکان . و نام کسی .

معرضة (mo'rezat) ص . ع . **ارض معرضة**.زمین گیاه ناك. و **ارض معرضة استعرضها المال:** زمین گیاه ناکی که چون ستور بران‌گذرد میچرد آنرا .

معرف (ma'raf)ا . ع . روی‌زن و آنچه ظاهر و نمایان باشد از وی. ج : معارف. یق **امراة حسنة المعارف.** و **حياالله‌المعارف** ای‌الوجوه. و **هومن المعارف:** اوازمردمان معروف وشناخته و مشهوراست .

معرف (mo'arraf) ص . ع . شناسانیده شده و آگاهانیده شده و اعلام‌شده و معرفه شده .

معرف (mo'arraf) ا . ع . جای وقوف در عرفات .

معرف (mo'arref) ص . ع . آنکه میشناساند و تعریف میکند.

معرف (mo'arref) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـتعریف کننده و شناخت کننده و پیشگو. و آنکه درمجلس سلاطین و امرامر یك از مردمان را بجای لایق نشاند و واداردو آنکه نسبت و حالت مردمانی را که مجهول الحال باشند در نزدامرا و سلاطین بیان کند. و باصطلاح منطق چیزی که موصل باشدبسوی مطلوب تصوری مانند حیوان ناطق که موصل بتصورانسان است. و باصطلاح کیمیاچیزی که ظاهر سازد حموضت و قلیائیت و یا خنثایی اجسام را .

معرفة (ma'rafat) ا . ع . جای نش‌ازگردن اسب. و تاج خروس.ج: معارف.

معرفة (ma'refat) ا.ع.شناختگی. و آنچه مقتضی سکون نفس معتقد باشد بمعتقد الیه. ج: معارف .

معرفة (ma'refat) م . ع. **عرف عرفاناً و عرفاناً ومعرفة** .و . عرفان ('erfân) و ('erefân).

معرفت (ma'refat) ا .پ .مأخوذ از تازی ـشناختگی رشناسایی و علم وحکمت و دانش وهنر و فضل و ادب‌و صنعت وپیشه و کسب. وسبب و جهة و واسطه وموجب. و **اهل‌معرفت** : مردم با دانش و با علم و مردم‌بافضل و هنرو مردم باهوش و زیرك وبا فراست.و **پرمعرفت:** دارای‌علم‌وهنر بسیار. و **بمعرفت او:** بسبب او و بواسطه او .

معرفة (ma'refatan) م . ف .پ مأخوذ از تازی ـ بطور شناسایی و قصداً و عمداً .

معرفت‌اموز (ma'refat-âmuz)(واو مجهول) و **معرفت‌ساز**(ma'refat-sâz) ص . پ. کسیکه علم و حکمت و هنرو فضل و دانش میآموزاند.

معرفتی (ma'refati) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ شناسایی و شناختگی.

معرفی (mo'arrefi)ا. پ.مأخوذ ازتازی. شناخته‌شدگی وشناختگی کسی‌بواسطه معرف .

معرق (ma'raq)م.ع. **عرق‌عرقاً ومعرقاً** .و. عرق .

معرق (mo'raq) ص .ع . کسیکه در کرم و یا درلؤم دارای اصل وعرق باشد. و **شراب معرق**: شراب آمیخته باندکی آب. و **فحل معرق** : گشن اصیل و نجیب .

معرق (mo'arraq) ص. ع . **شراب معرق**: شراب رگ‌دار آمیخته باندکی آب. و **رجل معرق الخدین**: مردکم گوشت رخسار و مرد کم گوشت. و **رجل معرق العظام** : مرد کم گوشت .

معرق (mo'arraq)ص .پ. مأخوذ از تازی ـ هر چیز رگ دار . و **کاشی معرق**: قسمی ازخشت کاشی منقش که نقشها راماند عرق در آن قرار داده‌اند .

معرقب (mo'arqab) ص . ع ستور عرقوب بریده .

معرقة(mo'arreqat)و(mo'reqat) ا . ع . راهی بسوی شام که قریش از آن راه میرفتند .

معرك (mo'rek) ص . ع . زن حایض .

معرك (ma'rak) و **معركة** (ma'rakat)و(ma'rokat) ا .ع. میدان جنك و رزمگاه .ج : معارك .

معركة (me'rakat) ا . ع . له حوض .

معركه (ma'rake) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ هنگامه و جنگ و غوغا و ازدحام وتماشاگاه وجای تماشا وجای هنگامه وغوغا. و **معرکه جهاد** ویا **معرکه کارزار**: میدان جنك. و**معرکه شدن**: هنگامه شدن و ازدحام کردن مردمان .

معرکه ساز (ma'rake-sâz) و**معرکه گیر** (ma'rake-gir) ا. پ. ریسمان باز و شعبده باز .

معرمض (mo'armez) ص .ع . **ماء معرمض**: آب دارای چغزلاوه .

معرن(mo'arran) ص .ع. **رمح معرن**: نیزه میخ دوز کرده .

معرنظ (mo'ranlet)ا.ع. شرمگاه زن .

معرو (ma'rovv)ص. ع . کسیکه گرفتار قشره نخستین تب باشد .

معرور(ma'rur) ص.ع .آلوده . و شترگرفتار بیماری عر. و سرمازده. و آنکه او را چیزی بغیر مستقل رسد .

معرور (ma'rur) ا . ع.ازاعلام اسمء .

معرورة (ma'rurat) ص . ع . زنی که برشیر وی چشم زخم رسد. و ماده‌شتر گرگین. و ماده‌شتر گشن‌ناك .

معرورك (mo'rurak)ص . ع. ریگهای درهم‌درآمده. و مرد متداخل گرداندام.

معروش(ma'ruc)ص ع.سایه‌گیر از درخت و مانند آن. و **بعیر معروش الجنبین**: شتربزرك پهلو .

معروش(mo'arvac)ص.ع . کسیکه در زیر سایه درخت و جز آن نشسته باشد .

معروشات (ma'rucât) ج .ع. معروشة. و **کروم معروشات** : درختهای رز وادیج بسته .

معروشة (ma'rucat) ص . ع . **بئرمعروشة**: چاه گرد گرفته.ج: معروشات.

معروض (ma'ruz) ص . ع . ظاهر و هویدا شده وعرضه شده و تقدیم‌شده. و شتری که دارای داغ چلیپا باشد .

معروض (ma'ruz) ص.پ. ف . پ . مأخوذ از تازی ـ عرضه شده و پیش‌آمده وتقدیم کرده‌شده وتسلیم کرده‌شده ودرخواست شده و استدعا شده وعرض شده و نوشته‌شده و مورخ شده . و **معروض داشتن** : عرض کردن ودرخواست‌نمودن و استدعا کردن. و کلمه **معروض میدارد** : عنوان مکتوب اهل علم است بامرا وسلاطین.

معروضات (ma'ruzât) ا . پ مأخوذ از تازی ـ عرضه‌ها و نوشتجات و درخواستها ومستدعیات و چیزهای عرضه‌شده واظهار کرده‌شده .

معروضه (ma'ruze) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ چیزهای عرضه شده واظهار شده و استدعا شده .

معروف (ma'ruf) ا ـ ص . ع . مشهور وشناخته‌خلاف منکر. وکسیکه کف‌دست وی‌ریش باشد. وخیر ورفق و دهش واحسان. و **امرمعروف**: هرکاری که همه‌کس آنرا میشناسند. ونیزمعروف هرچیزی‌راگویندازاطاعت خدای تعالی و تقرب بآن و نیکویی بمردم که مشهور باشد وهمه‌کس آنرا بداند. ونیز معروف از اعلام است. و**معروف بن‌فیروزان کرخی**: ازاجله اصحاب وموالی حضرت‌علی ابن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثناء که در بغداد در سال ۲۰۰ هجری وفات‌یافت وقبر آن در بغداد مزار عامه است و اهل بغداد بآن استسقا میکنند .

معروف (ma'ruf) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ شناخته شده وشهرت یافته ومشهور ونامور. وهرکار خیرومشروع و روا وشایسته. و نیکویی و شایست .

معروفة (ma'rufat) ص. ع . **ارض سهلة معروفة**: زمینی که درآن گیاه عرف فراوان عمل آید .

معروق(ma'ruq) ص .ع. **شراب معروق**: شراب رك‌دار از آب. و **رجل معروق العظام**: مردکم گوشت .

معروك (ma'ruk) ص . ع . ماء **معروك** : آبی که بر آن انبوهی و ازدحام باشد .

معروكة (ma'rukat) ص . ع . **ارض معروكة** : زمین ازدحام وانبوهی رسیده . و زمین رندیده وپاسپر کرده ستوران چندان که تباه و بی گیاه گردد .

معرون (ma'run) ص . ع . شتری که بینی آن از نهادن چوب عران دردناك باشد . و **سقاء معرون** : خیك پیراسته با عرنة .

معری (ma'râ) ا . ع . آنجای از زن که برهنه باشد مانند دست و پای و روی و رخسار . و آنجایکه چیزی را نرویاند . ج : معاری .

معری (mo'râ) ص . ع . کسیکه باریك ساله خرمابن را ببخشد .

معری (mo'arrâ) ا . ع . جای برهنگی مانند دست وپا و روی . یق : **جارية حسنة المعری** .

معری (mo'arrâ) ص . ع . برهنه وعریان و ناپوشیده . و بی مو و معاف و آزاد . و اسمی که عامل بر آن داخل نشده باشد مانند مبتدا . وشعری که از ترفیل و اذالة واسباغ سالم باشد . و**فرج معری** : کسیکه گوشت پاره پایین تلاق آن باریك شده بکنارش چفسیده باشد .

معری (ma'arriyy) ص . ع . منسوب بشهر معرة النعمان .

معز (ma'z) ا . ع . برخلاف ضان ومونث استعمال میگردد واسم جنس است که واحدی از لفظ خود ندارد . ج : امعز ومعیز .

معز (ma'z) ع . ج . ماعز .

معز (ma'z) م . ع . **معزت المعزی وضانت الضان معزاً** (ازباب فتح) : جدا کردم بز را از گوسپند .

معز (mo'z) ع . ج . امعز ومعزاء .

معز (ma'az) ا . ع . بز . ج : امعز . و درشتی و سختی . و زمین درشت .

معز (ma'az) م . ع . **معز المکان معزاً** (از باب سمع): سخت گردید آنجای . و **معز فلان** : بسیار بز گردید فلان .

معز (mo'ezz) ص . ع . کسیکه تعظیم میکند و عزیز میدارد . و**معز الدلة** : احمد پور بویه سیومین پادشاه دیلمی که پس از بیست و یکسال امارت وسلطنت در سال ۳۵۶ هجری در بغداد وفات نمود .

معزاء (ma'zâ') ص . ع . مونث امعز . یق . **ارض معزاء** : زمین درشت سخت سنگناك . ج : معز .

معزاء (me'zâ') ا . ع . جنس بز .

معزاب (me'zâb) ا . ع . آنکه مواشی خود را جای دور از مردم چراند .

معزابة (me'zâbat) ا . ع . مرد بی زن و مردی که بی زنی وی درازکشیده باشد . وزنی که بی شویی وی دراز کشیده باشد . و آنکه مواشی خود را جای دور ازمردم چراند .

معزاز (me'zâz) ص . ع . رجل **معزاز المرض** : مردی که بیماری آن سخت و شدید باشد .

معزال (me'zâl) ا . ع . شبان منفرد تنها . و آنکه ازسفر در ناحیه‌ای فرود آید . و آنکه ستوران خود را در چرا بگوشه‌ای برد . و مرد بی‌نیزه . وکسی که ازلامت وخساست از تمار بازان برکنار باشد . ومرد ضعیف احمق وگول . ج : معازیل .

معزب (mo'zeb) ص . ع . طالب آب برگیاه دوردست وآنکه بآب بر گیاه دوردست رسیده باشد . ج : معزبون .

معزب (mo'azzab) ص . ع . آنکه وی را از خانه دور کرده باشند .

معزبة (me'zabat) ا . ع . زن مرد . و داه و کنیز .

معزبة (mo'azzebat) ا . ع . زن مرد .

معزبون (mo'zebuna) ع . ج . معزب .

معزز (mo'azzaz) ص . ع . توانا کرده شده واستوار کرده شده وارجمند گردانیده شده .

معزز (mo'azzaz) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ تعظیم شده و توقیر شده و ستوده شده و سرفراز و بزرگوار و محترم و باشوکت و جلال و جاه و باعزت .

معزف (me'zaf) ا . ع . چغانه .

معزف (me'zaf) و (ma'zef) و**معزفة** (me'zafat) ا . ع . آلت لهو و بازی مانند رود . چامه وطنبور و جز آن . ج : معازف .

معزق (me'zaq) و **معزقة** (me'zaqat) ا . ع . آلت کاویدن زمین مانند تیشه و کلنگ و یاکلان تر از آن . و آلتی که بدان گدم را باد داده پاك نمایند . ج : معازق .

معزل (ma'zel) ا . ع . یك سوو کناره . یق : **انا بمعزل من هذا** . ج : معازل .

معزم (ma'zam) و (ma'zem) م . ع . **عزم عزماً ومعزماً ومعزماً** . ر . عزم .

معزم (mo'azzem) ص . ع . افسونگر .

معزوزة (ma'zuzat) ص . ع . سخت و درشت . و **ارض معزوزة** : زمین باران رسیده . و نیز زمین درشت . و بلغت اهل مراکش : **القمح المعزوزه** نوعی

از گندم.

معزوقة (ma'zuqat) ص . ع . زمینی که با معزق برای کشتکاری بر گردانیده شده باشد .

معزول (ma'zul) ص .ع .بازداشته شده و یکسو کرده شده .

معزول (ma'zul) ص . پ .مأخوذ از تازی ـ اخراج شده و از کار بازداشته شده و بیرون کرده شده و یکسو شده و دورشده و محروم شده و از درجه و مرتبه و منصب افتاده و گوشه‌نشین‌شده. **ومعزول کردن:** از کار واز درجه ومنصب بازداشتن ومحروم ساختن و خانه نشین کردن .

معزولا (ma'zulan)م - ف .پ . مأخوذ از تازی ـ بی‌شغل وبدون کار ومنصب.

معزولی (ma'zuli) ا. پ.مأخوذ از تازی ـ گوشه نشینی وخانه‌نشینی و بیکاری و بی‌شغلی‌ومحرومی‌ودورشدگی از شغل‌ودرجه و منصب .

معزوم (ma'zum) ص . ع . آهنگ نموده و عزم و اراده کرده و قصد نموده .

معزهل (mo'azhal) ص . ع . نیك خورش .

معزهلة (mo'azhalat) ص . ع . **ابل معزهلة** : شتران برسر خودگذاشته .

معزی (me'zâ) ا . ع .نوع بز. و گله بز. و منصرف وغیر منصرف هردو آید آنکه‌آنرا منصرف میخواند الف رابرای الحاق میداند و آنکه غیر منصرف میخواند الف را برای تانیث .

معزی (mo'azzi) ص. ع .تسلیت دهنده و تعزیت گوینده .

معزی (mo'ezzi) ا . پ . تخلص امیرالشعرا محمدبن‌عبدالملك‌نیشابوری معروف برهانی معاصر ومداح سلطان ملکشاه وسلطان سنجر سلجوقی و در سال ٥٤٢ هجری وفات نمود .

معزی (ma'zyy) و (me'zyy) ا . ع . بخیلی که گرد کند و نخورد .

معزی‌الیه (mo'ezzi-élayh)پ. کلمه مأخوذ از تازی ـ بمعنی مشارالیه .

معس (ma's) ا . ع . شیر . یق: **مافی الناقة معس** : این ماده شتر شیر ندارد .

معس (ma's) م. ع .**معسه‌معسا** (از باب فتح): سخت مالید آنرا . **ومعس جاریته**: گایید کنیزك‌خودرا. **ونیزمعس**: خوار کردن و نیزه زدن .

معس (ma'ass) ا . ع .جای طلب و ورزش .

معساء (me'sâ') ا . ع . دختر دوشیزه نزدیك بلوغ .

معساة (ma'sât) ص .ع .سزاوار و شایسته . یق : **انه لمعساة بکذا** .

معساج (me'sâj) ص . ع . **بعیر معساج** :شتری که دررفتن گردن دراز کند.

معسر (me'sar) ص . ع . **رجل معسر** : مردی که برغریم تنك گیرد .

معسر (mo'ser) ص . ع .درویش تنگدست .

معسرة (ma'sarat) و (ma'sorat) ا . ع . دشواری.

معسرة (mo'serat) ص .ع . زن سفر کنندهٔ بزحمت و سختی .

معسطل (mo'astal) ص . ع . **کلام معسطل:** سخن نا آراسته وبی‌نظام.

معسف (me'saf) ا .ع.مرد ستمگار و بی‌راه .

معسکر (mo'askar)ص.ع.لشکری شده و سپاهی گشته .

معسکر(mo'askar) ا .ع. لشکرگاه.

معسکر (mo'asker) ا . پ.مأخوذ از تازی ـ لشکرگاه و اردوگاه و محل عسکر.

معسکر(mo'asker)ص . ع . آنکه اردو میزند و مشخ میدهد سپاه را و فرمانده اردو و صاحب‌منصبی که‌تعیین لشکرگاه‌میکند.

معسل (mo'assal) ص . ع . **زنجبیل معسل** :زنجبیل با عسل‌پرورده. و **معجون معسل** : معجون با عسل سرشته .

معسلة (ma'salat) ا. ع . کندوی کبت و شان انگبین .

معسلط (mo'aslat) ص . ع . **کلام معسلط** : سخن آمیخته و ناسره .

معسم (ma'sem) ا . ع . جای‌آز و طمع .

معسور(ma'sur) ا. ع . دشواری ضد میسوری . و سیبویه هر دو را صفت داند و گوید مصدر بر وزن مفعول نیامده . و قولهم : **دعه الی میسوره و الی معسوره** ای الی امر یو سرفیه والی امر یعسر فیه .

معسورات (ma'surât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سختیها و دشواریها .

معسول (ma'sul) ص . ع .عسلی و با عسل ترتیب شده.

معسون (ma'sun) ا. ع . بلغت مراکش قسمی از شراب .

معسیة (mo'siyat) ا. ع . ماده شتری که مشکوك باشد که آیا شیر دارد و یا ندارد .

معش(ma'c) م . ع. **معش‌معشا** (از باب فتح) : نرم مالید .

معش (ma'acc) ا . ع . خواسته و مطلب .

معشاب (me'câb) ص.ع.**ارض معشاب**: زمین گیاهناك . ج : معاشیب .

معشار (me'câr) ا. ع . دهیك . وقیل ان المعشار عشر العشیر و العشیر عشر العشر فیکون المعشار واحداً من الف .

معشار (me'câr) ص . ع.**ناقة معشار**: ماده شتری که شیرش کم شده باشد .

معشب(me'ceb)و**معشبة**(mo'cebat) ص . ع.جایکه گیاه آن فراوان باشد . یق : **ارض معشبة و مکان معشب** .

معشة (ma'accat) ا. ع . زمین درشت .

معشر(ma'car) ا.ع . گروه مردم. وزن وفرزند و اهل مرد، ومردم و جن. ج : معاشر .

معشر (ma'car) ا. پ . مأخوذاز تازی ـ گروه مردمان و گروه خویشان و گروه دوستان .

معشر (mo'accer) ا . ع . آ نکه شترانش بچه آ ورده باشند. و خداوند شتران عشار شدن .

معشرمعشر(ma'cara-ma'cara) ا . ع. **جاؤامعشر معشر**: آ مدند ده‌ده‌تا.

معشش (mo'accac) ا . ع.جایکه مرغ در آن آ شیانه میسازد .

معشف (mo'cef) ا . ع . کسی که پیش وی چیزی میآورند که مطبوع وی نباشد و نخورد آنرا. و شتری که تازه‌ازبیابان آورده باشند و اسپست و هسته خرما و جو نخورد.

معشق (ma'caq) م . ع . **عشق عشقاً و عشقاً و معشقاً** . ر . عشق ('ecq) و ('acaq) .

معشوش(ma'cuc) ا . ع. بخشش اندك .

معشوق (ma'cuq) ص. ع.دوست داشته شده .

معشوق (ma'cuq) ا . پ.مأخوذ از تازی ـ دوست داشته و توره وریکاوتاز و رایکارفغ(faq)وفغ(foq)وکسی ویاچیزی که آنرادوست میدارندوآنکه از کسی‌دلربایی کندو و دلبر. و**معشوق تنك دل** یا **معشوق سنك‌دل** : دلبر سخت‌دل و دنیا و عالم .

معشوقانه (ma'cuqâne) ص ـ م ـ ف . پ . مانند معشوق و بطور معشوق و دلربایی و دلبرانه .

معشوقة (ma'cuqat) ص . ع . مونث معشوق .

معشوقگان (ma'cuqegân) پ . ج . معشوقه یعنی نغان و یزدان .

معشوقه (ma'cuqe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فغ و محبوب و دلبری که زن باشد و یزد نیز گویند و معشوق خرد و کوچك . ج : معشوقگان .

معشوقه باز (ma'cuqe-bâz) ص . پ . معشوقه پرست و طالب و راغب بعشق بازی و شهوت پرست .

معشوقه بازی(ma'cuqe-bâzi) ا . پ . عشق بازی و شهوت پرستی ورغبت و میل بعشق بازی بازنان .

معشوقی(ma'cuqi) و**معشوقیت** (ma'cuqiyyat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ دلبری ودلربایی و حسن و جمال .

معص (mos') ع . ج . امعص و معصاء .

معص (ma'as) ا . ع .شتر برگزیده و گرامی . و پیچدگی در پی پای بنحوی که آن پی کوتاه شده باشد و پارا کج کرده باشد و میتوان آنرا بادست راست نمود. و نیزدرد پی پای ازبسیاری راه رفتن و شکستگی که در کار بدن‌ازبسیاری‌اسب‌تاختن ومانند آن‌حس میگردد.و جهجهان رفتن و الفعل من سمع .

معص (ma'as) م . ع . **معص الرجل معصاً** (از باب سمع) : پیچید بنداندام و یادست ریا پای آنمرد . و**معصت الاصبع** : برگردید آن انگشت .

معصاء (ma'sâ') ص . ع . مونث امعص: زنی که جهجهان میرود.و آنکه احساس شکستگی میکند سر طرف بدن ازبسیاری اسب تاختن وجزآن .و آنکه دردپای دارد ازبسیاری راه رفتن. وآنکه پی‌پای وی‌پیچیده شده باشد.

معصار (me'sâr) ا . ع . آلتی که درآن چیزی گذارند و بفشرند . ج :معاصیر .

معصال (me'sâl) ا . ع . عصای سرکج که بدان شاخه‌های درخت را گیرند و چوگان .

معصب (mo'assab) ص . ع.لاغر شکم‌از گرسنگی.وتنگدست شده و مفلس گشته از خشکسالی .

معصب (mo'asseb) ا . ع . مهتر و سید. و کسی که‌از گرسنگی کمر بسته‌باشد. ومرد نیازمند و فقیر. ومردی که‌شتران وی‌از خشکسالی‌مرده باشند. وآنکه عصابه‌برسرمیبندد.

معصر (ma'sar) ا . ع . **رجل کریم المعصر**: مرد کریم در هنگام سؤال از وی .

معصر (me'sar) ا . ع .چرخشت و ظرفی‌که درآن انگور فشارند .ج : معاصر .

معصر (mo'ser) ص. ع . دختری که برسیدگی و بلوغ وحیض نزدیك باشد .ج: معاصر و معاصیر .

معصر (mo'assar) ا . ع.پناهگاه و ملجأ .

معصرات (mo'serât) ا . ع . ابر و ابر بارنده و ابر بسیار باران و ابرباد تند انگیز .

معصرة (ma'sarat) ا . ع. جایی که در آن چیزی میفشارند .

معصرة (me'sarat) ا . ع . آنچه در وی انگور فشارند تا آب وی برآید و چرخشت . ج : معاصر .

معصره (me'sare) ا.پ.مأخوذ از تازی ـ منگنه و چندره وجواز وجوازان.

معصف (mo'sef) ص .ع.**مکان معصف** : جای‌بسیار کشت‌و جای‌پرازکاه.

معصف (mo'sef) و **معصفة** (mo'sefat) ص . ع . **ریح معصف** : باد تند . و کذلك **ریح معصفة** .

معصفر (mo'asfar) ص . ع . **ثوب معصفر** : جامه رنگین شده باعصفر و گل کاشه .

معصل (me'sal) ا . ع . آنکه بر عزیم سخت گیرد .

معصل (mo'assel) ا . ع .مرآنچه وقت انداختن‌درتا گردد. وتیری که‌در هوا پیچان رود .

معصم (me'sam) ا . ع. نام بز. و جای یاره و سوار از دست و بند دست . ج: معاصم .

معصم معصم (me'sam-me'sam) ع . کلمه ایست که‌بدان بز وا وقت دوشیدن خوانند .

معصوب (ma'sub) ا ـ ص . ع. سخت گرسنه. و شمشیر لطیف . و **رجل معصوب الخلق** : مرد لطیف استخوان نیك خلقت استوار گوشت .ونیز **معصوب** باصطلاح عروض آن جزوی ازشعر که‌خامس متحرك آنرا ساکن کنند و مفاعلتن را مفاعیلن کنند .

معصوبة (ma'subat) ص . ع . مونث معصوب . یق : **جارية معصوبة الخلق** : دخترك لطیف استخوان نیك خلقت استوار گوشت .

معصور (ma'sur)ص . ع .فشرده.

معصوم (ma'sum) ص . ع . بازداشته‌شده از گناه . ج : معصومون .

معصوم (ma'sum) ا . ع . از اعلام است .

معصوم (ma'sum) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بی گناه و نگاهداشته شده از گناه . و **طفل معصوم** : بچه وکودك زیرا هنوز گناهی از وی سرنزده .

معصومات (ma'sumât) ع .ج. معصومة .

معصومة (ma'sumat)ص . ع . مونث معصوم . ج : معصومات .

معصومون (ma'sumuna) ع . ج . معصوم .

معصومه (ma'sume) ا . پ . از اعلام زنان است .

معصومی (ma'sumi) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ بیگناهی و عصمت .

معصومیت(ma'sumiyyat)ا.پ. مأخوذ از تازی ـ بیگناهی وکودکی وطفولیت

معصومین (ma'sumin) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ بازداشته شدگان از گناه .

معصية (ma'siyat)م .ع.**عصی عصياً ومعصية** . ر . عص .

معصیت (ma'siyat)ا . ع . عصیان وگناه و جرم . ج : معاصی .

معصیت(ma'siyat)ا.پ.مأخوذ از تازی ـ مخالفت ونافرمانی‌وسرکشی‌و عدم اطاعت و عصیان وگناه و جرم وبزه.

معصیل (me'sil) ا . ع . چوگان و عصای سرکج که بدان شاخه‌های درخت‌را گیرند .

معض (ma'z) و (ma'az) م . ع. **معض من الامر معضاً ومعضاً** (از باب سمع) : دشوار شد کار بر وی و خشمناك گردید از کار .

معض(ma'ez)ص . ع . خشمناك‌از کار. وآنکه کار بروی دشوار آید .

معض (ma'azz) ا. ع.آنچه بدان چنك زنند ومستمسك .یق :**مالنافی‌هذا الامر معض** ای مستمسك .

معض (mo'ezz) ص . ع . کبه شتران وی عض خورند . ج : معضون .

معضاد (me'zâd)ا . ع .بازوبند. وکاردی که قصاب بدان‌استخوان برد. وآنچه بر بازو بندند از دوال وماند آن. وشمشیری که خوار داشته شود بدرخت بریدن .

معضة (mo'ezzat) ص . ع . **ارض‌معضة** : زمینی که‌درآن عض فراوان باشد .

معضد (me'zad)ا .ع .بازوبند. و داس و یا شمشیر مانندی که بدان درخت میبرند . ج : معاضد .

معضد (mo'azzad) ا . ع.جامه‌ای که بربازوی آستین آن نگار و یا ریشه باشد .

معضد (mo'azzed) ص . ع . غوره خرمایی که ازیك طرف برسیدن نزدیك شده باشد .

معضدة (me'zadat)ا .ع.میان دراهم .

معضدة (mo'azzadat) ص. ع. **ابل معضدة** : شتران بازو داغ کرده .

معضدة (mo'azzedat) ص. ع. **بسرة‌معضدة**: غوره‌خرمایی که از یکطرف برسیدن نزدیك شده باشد .

معضض (mo'azzez) ص . ع.

حمار معضض : خری که خران دیگروی را گزیده باشند .

معضل (mo'zal) ص . ع. سخت و دشوار و مشکل و دشوار در دریافت .

معضل (mo'zel) ص . ع. **امرأة معضل** : زنی که بچه آوردن بر وی دشوار باشد . ج: معاضیل. و کذلك الدجاجة وغیرها. **وامر معضل** : کار بی بیرون شو از آن . و نیز **معضل**: مرد قوی واستوار خلقت . و منه فی صفته صلی الله علیه و آله : **انه کان معضلا** .

معضل(mo'zel) ا. ع. مردزیرك و سخت درشت .

معضل (mo'azzel) ص . ع . **بیت معضل**: خانه تنگ. **وامرأة معضل**: زنی که بچه آوردن بروی دشوار باشد. و کذلك الدجاجة وغیرها .

معضل (mo'azzel) و**معضلة** (mo'azzelat) ص . ع. زن ویا گوسپندی که بچه بدشواری از رحم آن برآید .

معضلات (mo'zelât) ا . ع . سختیها وکارهای دشوار و مسائل مشکل . ج: معضلة .

معضلة (mo'zelat) ا. ع. مسئله مشکل و دشوار . و منه قول عمر رضی الله عنه :**اعوذ بالله من کل معضلة لیس لها ابوالحسن** یرید علیاً علیه السلام .ج: معضلات .

معضوب (ma'zub) ص . ع . سست و ضعیف و برجای مانده .

معضود (ma'zud) ص.ع. گرفتار دردبازو . و**شجر معضود** : درخت بریده شده با معضاد .

معضوض (ma'zuz) ص . ع . گزیده شده و بادندان گرفته شده .

معضون(mo'ezzuna)ع. ج.معض.

معضهة (mo'zehat)ص . ع .

ارض معضهة :زمینی که عضاه درآن فراوان باشد .

معضئل (mo'za'el) و**معضئلة** (mo'za'elat)ص. ع. بسیاردرهم پیچیده. یق: **شجر معضئل و غصون معضئلة** .

معط(ma't)م . ع. **معطالمرأة بولدها معطاً** (از باب فتح) : بچه انداخت آن زن . و **معط بها**: تز داد .و **معط بحقه** : مماطله کرد و دیر داشت حق وی را . و **معط فلان الجاریة** :گایید فلان آن کنیزك را . و**معط الشیء** : دراز کشید آن چیز را. و **معط السیف** :ازنیام برکشید شمشیر را . و **معط الشعر** :برکند موی را. و نیز **معط** : بی موی شدن اندام.

معط (mo't) ع. ج. امعط ومعطاء.

معط(ma'at)م.ع.**معط الرجل معطاً** (از باب سمع) : بی موی شد بدن آنمرد . و **معط الذئب** : پلید وخبیث شد آن گرگ. و نیز کم شد ویاریخت موی آن گرگ.

معط (ma'et) ص . ع . گرگ موی ریخته و یا کم موی .

معطاء (ma'tâ') ص .ع .مونث امعط ; زن بی‌موی. وگرگ ماده موی‌ریخته . و**ارض معطاء** :زمین بی گیاه .ج :معط.

معطاء (ma'tâ')ا .ع . ناپاکی.و و اندوه و غم. وعورت .

معطاء (me'tâ') ص . ع . بسیار دهش .مذکر و مونث دروی یکسان است. یق: **رجل معطاء وامرأة معطاء**. ج:معاطی (ma'âti) و (ma'âtiyy) .

معطار (me'târ) ص . ع . کسیکه بوی خوش بسیار مالیده باشد.مذکرومونث در وی یکسان است . یق : **رجل معطار و امرأة معطار**. و**ناقة معطار** : ماده شتر برگزیده وماده شتر درشت خوب صورت.

معطارة (me'târat) ص . ع .

امرأة معطارة : زن بسیار بوی خوش مالیده. و**ناقة معطارة** : ماده شتر خوب نیك نژاد.

معطاش(me'tâš)ص.ع.خداوند شتران تشنه. مذکر ومونث دروی یکسان است. یق: **رجل معطاش وامرأة معطاش**.

معطال (me'tâl)ص . ع .**امرأة معطال** : زن بی پیرایه و زنی که بی‌زیوری عادت وی باشد .

معطب (ma'teb) ا . ع . جای هلاك . ج : معاطب .

معطب (mo'teb) ص . ع . مرد تنك گیر بر عیال .

معطة(mo'tat)ا . ع . **ابو معطة**: گرگ .

معطة (ma'etat) ص . ع . گرگ موی ریخته ویا کم موی .

معطر (mo'ter) ص . ع . **ناقة معطر** : ماده شتر درشت و خوب صورت.

معطر(mo'attar)ص.ع.خوشبوی ناك .

معطر (mo'attar)ص .پ .مأخوذ از تازی ـ هر چیز خوشبوی و دارای عطر خوش .

معطرات (mo'terât) ص . ع .

ابل معطرات :شتران روشن.موی رنگو و فربه .

معطرات (mo'attarât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهای خوشبو و دارای بوی خوش .

معطرة (mo'terat) ص . ع.شتر ماده اصیل دیر گزیده .

معطرة (mo'attarat) ص . ع . مونث معطر .

معطرساز (mo'attar-sâz) ص . پ . هرچیز که خوشبو کند .

معطره (mo'attare) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهای خوشبو و دارای عطر خوش .

معطس (ma'tas) و (ma'tes) ا . ع . بینی . ج : معاطس .

معطس (mo'attes) ا . ع . مرد بینی بخاك آلوده .

معطس (mo'attes) ص.ع. هرآنچه از آدمی بوی عطسه انگیزد .

معطش (ma'tac) ا . ع . هنگام تشنگی شتران . ج : معاطش .

معطش (mo'attac) ص . ع . شتر بند کرده از نوبه آب .

معطش (mo'attec) ص . پ . مأخوذ از تازی . هرچیز که تشنگی آورد و آب طلبد .

معطشة (ma'tacat) ص. ع. زمین بی آب . ج : معاطش .

معطف (ma'tef) ا . ع . **معطف الرجل** : کار مرد از سر تا ورك . ج : معاطف .

معطف (me'taf) ا . ع . چادر . و شمشیر . و **فرس سهل المعطف** : اسب رام و خوش راه که بهر طرف خواهند عنان آنرا برگردانند .

معطف (mo'attaf) ص . ع . خمیده . و بسیار مهربان و مایل .

معطفة (mo'attafat) ص . ع . **قسی معطفة** : کمانهای خمیدهٔ کج کرده . و **لقاح معطفة** . شتر مادگان بر بچه مهربان کرده شده .

معطل (ma'tal) ا . ع . جای زیور زن . ج : معاطل .

معطل (mo'attal) ا . ع . زمین مرده هیچکاره . و نام شاعری .

معطل (mo'attal) ص . ع . خالی و ضایع و مهمل گذاشته .

معطل (mo'attal) ص ـ م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ متروك شده و ترك کرده شده و گذاشته شده و مانده و ناسکون و غیر معمور و استعمال‌ناشده و مهمل گذاشته واهمال‌شده و سرگردان و کهنه‌شده و تهی و خالی و باطل و معدوم و ناپدید و ناتوان و بیچاره و بینوا و درمانده و نادار و بیکار و بیفایده و بی حاصل و از کار بازمانده . و **معطل بودن**: از کار باز بودن . و **معطل شدن**: از کار باز شدن و بیکار شدن . و **معطل کردن** : از کار باز کردن و بیکار کردن و سرگردان کردن و محو نمودن و نیست کردن و اهمال کردن .

معطل (mo'attel) ص . ع . آنکه صانع عز و جل را انکار کند و شرایع و اباطل انگارد . ج : معطلون .

معطلة (mo'attalat) ص . ع . **ابل معطلة**: شتران بی‌شبان . و **بئر معطلة**: چاهی که خالی از اهل باشد و کسی نباشد از آن آب بکشد و مگر اهل آن ملاك شده باشند . و قریهٔ مخففة .

معطل‌گاه (mo'attal-gâh) ا . پ . جای مهمل گذاشته شده و اهمال شده .

معطلون (mo'attelun) ع . ج . معطل .

معطلی (mo'attali) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اهمال و غفلت و درنگی و دیری و سرگردانی .

معطن (ma'ten) ا . ع خوابگاه شتران و آغل گوسپندان نزدیك آب . ج : معاطن .

معطوش (ma'tuc) ص . ع . غالب شده و چیره گشته بر تشنگی .

معطوش (ma'tuc) ا . ع . از اعلام است .

معطوط (ma'tut) ص . ع . متارب در کردار و گفتار .

معطوف (ma'tuf) ص . ع . پیچیده شده و دوتا شده و خمیده و کج شده و مایل گشته . و پیوسته و متصل و وصل کرده‌شده . و سخنی که بر سخن دیگر باز گردانند . و **معطوف علیه**: آن سخنی که بروی سخن دیگر باز میگردد .

معطوف (ma'tuf) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ پیوسته و بازگردانیده . و **معطوف کردن** : عطف عنان کردن و بازگردانیدن عنان و پیوسته کردن و متصل نمودن .

معطوفة (ma'tufat) ا . ع . کمانی عربی و دارای گوشه های خمیده که جعبهٔ نشانها سازند .

معطون (ma'tun) ص . ع **جلد معطون** : پوست دردباغت نهاده و پوست نرم کرده جهة دباغت . و پوست گندهٔ تباه .

معطی (mo'tâ) ص . ع . بخشیده شده و عطا شده .

معطی (mo'ti) ص . ع . بخشاینده و عطا کننده . و چون از کسی چیزی خواهند درمفرد میگویند: **هل انت معطیه** : یعنی تو هستی دهنده بمن آنرا . و درجمع : **هل انتم معطیه** : شما هستید دهنده بمن آنرا . ودر تثنیه: **هل انتما معطیاه** .

معطیر (me'tir) ص . ع . **رجل معطیر** : مرد خوشبوی تاك و بسیار عطر سوزنده . و کذلك: **امراة معطیر** . و **ناقة معطیر** : ماده‌شتر سرخ که عرقوی بوی خوش دارد .

معظظ (mo'az'ez) ص . ع .

سهم معظعظ : تیری که در رفتن بلرزد و چاوچاوان رود و بپیچد .

معظل (mo'zel) ص . ع . جای بسیار درخت .

معظم (mo'zam) ا . ع . بزرگتر و بهتر جزء از هرچیزی. وتوده ومقدار بزرگ .

معظم (mo'zam) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ عمده وجزء بزرگتر و بزرگ و کلان .

معظمات بلاد (mo'zamâte-belâd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شهرهای عمده و بزرگ .

معظم (mo'azzam) ص . ع . بزرگ کرده‌شده، وبزرگ داشته وبیزرگی‌توصیف کرده شده و بزرگ شمرده شده .

معظم (mo'azzam) ص . پ مأخوذ از تازی ـ بزرگ شمرده شده و تعظیم شده ، بزرگ ومحترم ودر اشاره بشخص‌محترم گویند : **معظم الیه** .

معظمة (mo'zamat) ا . ع . سختی سخت و بلای نازل سخت .

معظمة (mo'azzamat) ص . ع . مونث معظم .

معظمه (mo'azzame) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بزرگ و محترم . و از اعلام زنان است .

معظوم (ma'zum) ا . ع . کره شتری که روی زبانش استخوان شکسته باشند تاشیر نمکد .

معظومة (ma'zumat) ا . ع . زن آزمند نره بزرگ و کلان .

معظئل (mo'za'ell) ص . ع . جای درخت ناك .

معفاج (me'fâj) ا . ع . عصا و چوبدستی و آلت‌زدن وچوبیکه گازر بدان‌جامه را وقت شستن زند. و مرد بدکردار.

معفاص (me'fâs) ص . ع . **جارية معفاص** : دختر نهایت بدخلق .

معفاق (me'fâq) ص . ع . **رجل معفاق الزيارة** : مرد بسیار زیارت که پیوسته آمد و رفت دارد .

معفج (me'faj) ا . ع . مرد گول و احمق که ضبط کلام و عمل نتواند وسخن ناسزا گوید و کار هیچکاره کند. وچوبدستی و عصا و آلت زدن .

معفجة (me'fajat) ا . ع . چوبدستی و عصا و آلت زدن .

معفرت (mo'afret) ص . ع . دارای عفریت .

معفس (ma'fes) ا . ع . بند استخوان .

معفص (mo'affas) ص . ع . **ثوب معفص** : جامهٔ سیاه شده با مازو .

معفو (ma'fu) و (ma'fovv) ص . ع . آمرزیده شده و معاف شده .

معفو (ma'fovv) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ عفو شده و معاف شده و بخشیده شده، و **معفو کردن**: بخشیدن، معاف‌کردن.

معفوج (ma'fuj) ص . ع . وطی شده دردبر . الحدیث. **اذا قيل للرجل يا معفوج فان عليه الحد** .

معفور (ma'fur) و **معفورة** (ma'furat) ص . ع . بازار کاسد .

معفورة (ma'furat) ا . ع . زمینی که‌علف آنرا خورانیده باشند .

معفوس (ma'fus) ص . ع . مبتذل و خوار و حقیر . و بندی و زندانی .

معفون (ma'fun) ص . ع . برگردیده بوی و برگردیده مزه .

معفی (mo'affi) ا . ع . یار و هم‌نشین که متعرض احسان نباشد .

معق (ma'q) م . ع . بردن سیل همه را . و الفعل من‌نصر .

معق (ma'q) ا . ع . شراب. وتباهی معده. و بدخویی .

معق (ma'q) و (mo'q) ا . ع . زمین بی گیاه .

معق (ma'q) و (mo'q) و (ma'aq) ا . ع . مغ و ژرف وعمق. و کرانه دشت دور و دراز. و دوری. ج ـ امعاق . وجج : اماعق و اماعیق .

معق (mo'eqq) ص . ع . **فرس معق** : مادیان باردار. لغتی است ووی .

معقاب (me'qâb) ا ـ ص . ع . سراچه‌ای که در وی مویز و طعام و جز آن نهند . و **امراة معقاب** : زنی که پس از هر دختر پسر زادن عادت وی باشد .

معقاد (me'qâd) ا . ع . رشته‌مهره داری که جهة چشم‌زخم برگردن کودکان‌اندازند.

معقار (me'qâr) ا . پ . صمغ درخت آلو .

معقار (me'qâr) ص . ع . زنی که ستور را پشت ریش کند .

معقاص (me'qâs) ا . ع . گوسپند کج شاخ. و بدترین دختران بدخوی .

معقب (me'qab) ا . ع . چادر زنان و گوشواره. وشتربان‌ماهر درشتربانی. و کسی که تربیت میشود و مهیا میگردد تا پس‌از امام خلیفه و وزیر باشد .

معقب (mo'qeb) ا . ع . ستاره‌ای که پس از ستارهٔ دیگر برمیآید و طلوع میکند. و نیز فرزندی که جانشین پدر میگردد .

معقب (mo'aqqab) ص . ع . آنکه از میخانه برآید سپس درآمدن کسی کهاز وی بزرگتر باشد . و در عقب افتاده .

معقب (mo'aqqeb) ص . ع .

پس آینده از هر چیزی و آنکه درنگی میکند و عقب میاندازد و دیری میکند .

معقبات (mo'aqqebât) ا . ع. فرشتگان شب وروز که یك گروه پس‌از گروه دیگر آید. وتسبیح که پس یکدیگر آید. و شتران‌پس یکدیگر ایستاده برحوض تانوبت آب خورند.

معقة (ma'aqqat) م . ع . **عق عقوقاً و معقة** . ر . عقوق .

معقد(ma'qad) ا . ع . جای‌بستن گره .

معقد (ma'qed) ا.ع. جاییکه گره بسته شده است. و نوعی ازچادر وبالاپوش . ج: معاقد. و **هو منی معقد الازار** : منزلت او بمن نزدیك است .

معقد(mo'aqqad)ص. ع. گره‌دار وگره بسته .

معقد (mo'aqqad) ا . ع .سخن پوشیده و دور و غامض .

معقد (mo'aqqed) ا . ع.جادوگر و فریبنده و ساحر .

معقدة (mo'aqqadat) ص . ع. **خیوط معقدة** : رشته گره‌بسته .و**یمین معقدة** : سوگندی که بر فعل مستقبل کرده باشند .

معقر (ma'qar) ا. ع . نام‌رودباری در یمن .

معقر (me,qar) ص . ع .و**رجل معقر** :مردی که‌خسته گرداندشتر را ازمانده کردن .

معقر (mo'qer) و (me'qar) ص . ع.**سرج معقر**: زینی که ستور راپشت ریش کند. و کذلك : **سرج معقر** .

معقر (mo'qer)ص . ع .مرد دارای بسیار آب و زمین و عقار .

معقرب (mo'aqrab) ص . ع . کج و خمیده . و **صدغ معقرب** : موی پیچ . و**انه لمعقرب الخلق** :اودرشت وگرد اندام و توانا ست و مدد گاری است قوی .

معقرب (mo'aqreb)و**معقربة** (mo'aqrebat) ص . ع. کژدم ناك . یق: **مکان معقرب و ارض معقربة** .

معقرة(ma'qarat) ص. ع.**ارض معقرة** : زمین بسیار کژدم .

معقص (me'qas) ا. ع .تیر کج. و تیر پیکان شکسته که دنبالش در آن مانده باشد وآنرا بر آورده ودرست کرده‌بجای‌خودش نصب کنند .

معقف (mo'aqqaf) ص . ع . کج و خمیده .

معقل (ma'qel) ا.ع . پناه جای. ج : معاقل . و از اعلام است .

معقلة(ma'qolat) ا . ع . دیت.یق: **لنا عند فلان ضمد من معقلة** : یعنی از برای ما در نزد فلان باقی مانده‌ای از دیت است که بر و میباشد . ونیز **معقلة** :تاوان. یق : **دمه معقلة علی قومه** . ج : معاقل . ویق: **هم‌علی‌معاقلهم‌الاولی** ای‌الدیات التی کانت فی‌الجاهلیة اوعلی مراتب ابائهم وحالاتهم . و نیز **معقلة** :نام زمینی سدر ناك دردهناء .

معقلة (mo'qalat) ص .ع .خون دیت گرفته شده .

معقم (ma'qem) ا . ع . هر یك از مهره‌های پشت از بند گردن تابن دنب و پیوند . ج : معاقم . و نیز **معقم**: گروگاه.

معقود (ma'qud) ص . ع .بسته وبند کرده‌و گره کرده.وثابت‌وبرقرارواستوار. و طاق عمارت بنا کرده شده. وعهد و میثاق بسته شده . و **معقود اللسان** : بسته‌زبان. و**بناء معقود** : خانه که‌درآن عقدهایی باشد که بسته میشوند مانند درها و جز آن .

معقود (ma'qud) ا . ع .**ماله معقود**: نیست مرو رارای ثابت واستواری.

معقودة (ma'qudat) ص . ع . **ناقة معقودة القرا** : ماده شتر استوار پشت.

معقوده(ma'qude) ا ـ ص.پ. مأخوذ از تازی ـ زن‌در عقد نکاح آورده‌شده و عقد بسته شده .

معقور (ma'qur) ص . ع .خسته و مجروح و پی‌زده .

معقوف (ma'quf) و **معقوفة** (ma'qufat) ص . ع . **شیخ معقوف**: پیر پشت دوتا از پیری . و **شاة معقوفة الرجل**: گوسپندخمیده پای‌ازبیماری‌عقاف.

معقول(ma'qul) ص . ع . فهمیده و دریافت شده. و گفته دیت داده شده.و نیز **معقول**: لقب رکنی ازارکان شعر که‌خامس متحرك آن افتاده باشد .

معقول (ma'qul) م . ع . **عقل عقلا و معقولا** . ر . عقل .

معقول (ma'qul) ص‌ـم‌ـف. پ . مأخوذ از تازی ـ پسندیده عقل وقابل‌دریافت و محتمل و ممکن و شایسته ادراك و لایق‌و پسندیده.ومراد ومقصود ومنظورنظر. وخردمند و عاقل و با ادب و باریك‌بین و بافراست .

معقولات (ma'qulât) ا . پ . مأخوذ از تازی‌ـ سخنهای پسندیدهٔ‌عقل و قابل‌دریافت و هرچیز شایسته‌ادراك و دریافت.

معقولی (ma'quli) و**معقولیت** (ma'quliyyat) ا . پ. مأخوذ از تازی‌ـ شایستگی و لیاقت .

معقوم (ma'qum) ص . ع.پیوند

خشك گرديده . و صلب عقيم .

معقومة (ma'qumat) ص . ع . **رحم معقومة** : زهدان بسته و نازا كه قبول آبستنى نكند .

معقى (mo'aqqi) ا . ع . مرغى كه از بلندى و دورى درهوا گرد چيزى گردد مانند عقاب .

معك (ma'k) م . ع . **معكه في التراب معكاً** (از باب فتح) : در خاك ماليد آنرا . و **معكته بالقتال و الخصومة** : نشان دادم آنرا در جنك و خصومت . و **معك فلاناً دينه‌وبدينه:** ديرداشت‌دين فلان راو مماطله كرد . و**معك الاديم** : ماليد آن پوست را .

معك (ma'ek) ص.ع. ديردارندهٔ وام وحق كسى را. ومردسخت‌خصومت. ومرد گول و احمق .

معك (me'akk) ص . ع.**رجل معك** : مرد سخت خصومت . و **فرس معك** :اسب تازيانه خواه كه گاه رود وگاه ايستد تاتازيانه خورد .

معكاء (me'kâ') ص . ع . **ابل معكاء** : شتران فربه. وشتران بسيار كه سر بعضى نزديك دنب بعضى باشد .

معكاد (me'kâd) ص . ع.**ناقة معكاد** ، ماده شتر درشت استوار خلقت .

معكد (ma'ked) ا . ع . پناهگاه و جاى پناه . ج : معاكد .

معكل (ma'kal) ا . ع . گرفتگى و ضبط و حبس. وجاييكه در آن كسى رانگاه ميدارند .

معكل (me'kal) ا . ع . سوزن و آلت درختن كه شبان باخود دارد.ياعصاى شبان كه بدان برگ ميافشاند.

معكم (ma'kem) ا . ع .مصرف و معدل .

معكم (me'kam) ا . ع . آگنده گوشت تندار .

معكن (mo'akkan) ص . پ . مأخوذ از تازى ـ آنكه ازفربهى شكمش‌داراى نورد و باچين باشد .

معكنة (mo'akkanat) ص . ع . **جارية‌معكنة** : دخترى كه‌از فربهى‌شكمش نورد دار و باچين باشد .

معكود (ma'kud) ا . ع . مقيم و لازم گيرنده چيزى وجايى. و دست‌دهنده. و مرد بزندان كرده. وطعام پيوسته آماده .

معكوس (ma'kus) ص . ع . بازگونه . و **كلام معكوس** : سخن‌قلب شده و غير مستقيم در ترتيب و معنى . ج : معاكيس .

معكوس (ma,kus) ص . پ . مأخوذ ازتازى۔ نگونسار وباژگونه وسرنگون و مقلوب و زير و زبر. و فقير و مفلس .

معكوساً(ma'kusan) م- ف-پ. مأخوذ از تازى ـ بطور باژگونه وسرنگون .

معكوش (ma'kuc)ص . ع.فراهم آورده .

معكوف (ma'kuf) ص . ع .بند كرده و بازداشته . قول تعالى : **و الهدى معكوفاً** . و**شعر معكوف** : موى شانه كرده و بافته .

معكوك(ma'kuk) و**معكوكة** (ma'kukat) ص . ع . بندكرده . يق : **بعير معكوك و ابل معكوكة** .

معكوكاء(ma'kukâ')و(m'okukâ') ا . ع. گردو غبار. و بانك وغوغا. وبدى يق: **وقعوا في‌معكوكاء** .

معكوكة (mo'kukat) ا . ص. **معكوكة‌المال:** انبوهى و بسيارى‌شتران.

معكوم (ma'kum) ص . ع . برگردانيده شده .

معكى (ma'ka) ص . ع . **ابل معكى:** شتران بسيار .

معل (ma'l) م . ع . **معله عن حاجته معلاً** (از باب فتح) : شتابانيد او را از حاجت وى و گفت تابشتابد در آن حاجت. وقطع كرد حاجت وى‌را و فاسد و تباه كرد . و **معل الرجل في سيره** : بشتاب رفت آنمرد . و **معل ركابه** : بريد بعض آن‌ركاب‌رااز بعضى .و**معل الخشبة:** شكافت آن چوب را . و **معل‌ولدالناقة من فرجها** : بشتاب برآورد بچهٔ آن ماده شتر را از كس آن و كشيد آنچه را .و**معل بعرض فلان** : افتاد در عرض فلان . و **معل الحمار** : كشيد خايه آنخر راواخته كرد آنرا . و **معل‌الشيء** :ربود آن چيزرا.

معل (ma'el)ص . ع . شتاب‌كار و مستعجل .

معل (mo'all) ص . ع . بيمار .

معلا (mo'allâ)ص . پ .مأخوذ از تازى ـ برافراشته و بلند كرده و برداشته. و **درگاه معلا** : درگاه بلند و رفيع .

معلاة (ma'lât) ا . ع . بزرگى و بلندى در قدر و منزلت . ج : معالى . و نام گورستانى درمكه معظمه. وقريه‌اى دريمامه . و موضعى نزديك‌بدر.

معلاة (ma'lât) م . ع . كسب شرف كردن. و ورزيدن بزرگى وبلندى‌قدر .

معلاق (me'lâq) ا . ع . هر چه ازوى چيزى آويزند وآويزه وقطره‌و گوشواره و زبان. ج :معاليق . و نيز **معلاق**:هرچيز آونگان كرده مانند خرما وانگور و جز آن. ج : معاليق نيز .

معلاق (me'lâq) ا ـ ص . ع .

مرد سخت خصومت که بهرحجتی در آویزد. ·یق: رجل‌معلاق ورجل‌ذومعلاق.

معلاقان (me'lâqâne) ا . ع . بصیغه تثنیه: دودوال دول وماننه آن که بدان آنرا آویزند .

معلب (mo'allab) ص . ع. شتری که دارای نشان علاب در گردن باشد .

معلب (mo'alleb) ا . ع .سازنده علبة .

معلبة (mo'allabat) و(mo'lebat) ص . ع . ماده شتری که در گردن وی نشان علاب باشد .

معلس (mo'alles) ص . ع . مرد مجرب .

معلسة (mo'allasat) ص . ع . **ناقة معلسة** : ماده شتر مانا بشترنر .

معلسط (mo'alsat) ص . ع . **کلام معلسط** : گفتار بی‌نظام .

معلط (ma'lat) ا . ع . جای داغ بر گردن شتر.

معلط (mo'allat)ص . ع .نیرومند و زوردار و توانا واستوار. و ناپاك وپلید و بدکار .

معلف (ma'laf) ا . ع . ستارگان خرد که بطور دایره ویا پراکنده‌واقع‌شده‌اند. . ج : معالف .

معلف (me'laf) و (ma'laf) ا . ع . علف. وعلف‌دان ستوراز چوب وجز آن .

معلف (me'laf) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ آخور اسب و هر چیزی که در آن باسب علف دهند .

معلف (mo'allaf) ومعلفة (mo'allafat) ص . ع . فربه . و **شاة معلفة** : گوسپند فربه .

معلق (ma'laq) ا . ع . سوسمار خرد. و محل آویختگی . ج : معالق.

معلق(me'laq) ا . ع . صطل‌شیر دوشه خرد . ج : معالق .

معلق (mo'allaq)ص. ع .آویخته و در بند کرده و هر چیز آویخته شده .

معلق (mo'allaq)ا . ع . راه. و چوبی که چرخ چاه‌را بدان آویزند. و چرخ چاه. ودول‌بزرگ. و طناب دول. و تیر چرخ دول. و طناب آویخته دوبکره. و خواست. و دوستی .

معلق (mo'allaq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آویخته وفروهشته وآویزان وآرنگان . **ومعلق زدن** : خود را اززمین بلند کردنو درهوا چرخ‌خوردن و سپس‌بزمین آمدن . و **معلق شدن** : آویزان شدن .

معلقات (mo'allaqât) ا . ع . سبعة معلقه یعنی‌هفت قصیده‌ای که در خانه کعبه آویزان کرده بودند .

معلقة (ma'loqat) ا . ع . تاوان و دیت آدم کشی .

معلقة (ma'laqat) ا. ع .رجل **ذومعلقة** : مرد در آویزنده در هر چه که پیش آید .

معلقة (mo'allaqat) ص . ع . **امراة معلقة** : زنی که نه‌دارای شوهرباشد ونه‌طلاق داده‌شده‌باشد یعنی شوی وی گمشده. قوله تعالی: **فتذرو هاکالمعلقة** .

معلق زن (mo'allaq-zan) ا ـ ص . پ . آنکه معلق میزند و چرخ میزند و رقاص و بازیگر و مردم لوند و بی‌آبرو وحیز و آنکه بسیار شتاب نماز میخواند .

معلقه (mo'allaqe) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آویخته و آویزان .

معلقی (mo'allaqi) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ چرخی . **وکبوتر معلقی**: کبوتری که در هوا چرخ میزند .

معلکس (mo'alkes) ا . ع. گیاه خشك بسیار و فراهم آمده. وریك توده‌برهم نشسته. وموی گنده انبوه سخت سیاه ومتردد.

معلکم (mo'alkam)ا. ع.استوار اندام از شتر و جزآن .

معلل(mo'allal) ص . ع. مأخوذ از تازی ـ دارای علت و سبب . و **معلل بغرض** : چیزی که در آن غرض شخصی باشد .

معلل (mo'allel) ا ـ ص . ع . آنکه بهانه‌ای‌باج گیر وارفع کند. و آنکه‌باربار آب خورد. وآنکه باربارمیوه‌چیند. و روزششم از ایام عجوز .

معلم (ma'lam) ا . ع . نشان و علامتی که براه نهند. وزمین هموار برابر که در آن جز نشان راه چیزی نباشد. ج :معالم. و **معلم الشیء** :جای گمان‌بردن چیزی که در آنجا باشد.و آنچه بدان برچیزی استدلال نمایند.

معلم (mo'lam) ا . ع . موضع تعلیم .

معلم(mo'lam)ص . ع .هرچیزی که ممتاز باشد و شناخته شود از نشان و علامت مخصوص. و نیز **معلم** : آگاه کرده شده .

معلم (mo'lem) ص . ع . آنکه نشان میکند جامه‌را بنشان مخصوص. ومشهور در مردانگی و دلیری در کارزار .

معلم (mo'allam) ص . ع . آموخته شده و تعلیم شده و پند داده شده و تربیت شده خواه انسان باشد و یا اسب و یا سك شکاری و یامرغ شکاری .

معلم (mo'allam) ا . ع. موضع

تعلیم .

معلم (mo'allem) ا. ع. آموزنده و تعلیم کننده و آگاه کننده .

معلم (mo'allem) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ استاد و آموزنده ویکتا و مربی و مدرس. و **معلم اول** : ارسطو. و شیطان . و **معلم ومتعلم**: استاد وشاگرد. و **معلم ثانی** : ابونصر فارابی.

معلمة (ma'lamat) ا . ع . آنچه بدان برچیزی استدلال کنند . ج : معالم .

معلمة (mo'lemat) ا . ع. شناخته شده . کقولهم: **مازال فینا رباط الخیل معلمة** .

معلمخانه (mo'allem-xâne) ا . پ. جای درس و تحصیل ومدرسه. ونام مدرسه عالی در طهران از مستحدثات شاهنشاه مرحوم ناصرالدین شاه قاجار.

معلمی (mo'allemi) و**معلمیت** (mo'âllemiyyat) ا .پ. مأخوذ از تازی. تربیت و تعلیم .

معلن (mo'len) ص . ع . آشکار کننده و فاش کننده و شایع کننده .

معلنجم (mo'lanjem) ص . ع . **رمل معلنجم** : ریگ توبرتووبرهم‌نشسته.

معلنداة (mo'landât) ا . ع. چاره و مدد و کمك و نجات ورهایی .

معلندد (mo'landed) و (mo'landad) ا . ع . **مالی عنه معلندد** : نیست مرا ازوی چاره‌ای. وکذلك **مالی عنه معلندد**.

معلندد (mo'landed) ا . ع . زمینی که در آن نه آب باشد و نه چراگاه . و **مالی الیه معلندد** :نیست مرا بسوی آن راه و در آمدی .

معلنکس (mo'lankes) ا . ع . گیاه خشك بسیارو فراهم آمده. و ریك برهم نشسته. و موی انبوه .وموی گنده انبوه سخت سیاه و متردد .

معلنکك (mo'lankek) ص . ع. موی بسیار و فراهم آمده .

معلوب (ma'lub) ص . ع . گرفتار بیماری علب. وراه فراخ وپاسپرده . و **سیف معلوب** : شمشیری که برقبضهٔ آن پی گردن شتر پیچیده باشند .

معلوب (ma'lub) ا . ع .نام شمشیری .

معلوجاء (ma'lujâ') و**معلوجی** (ma'lujâ) ع . ج . علج .

معلوط (mo'lavvat) ا . ع. جای داغ برگردن شتر .

معلوف (ma'luf) و **معلوفة** (ma'lufat) ص . ع . فربه .

معلوق (ma'luq) ص . ع. آویخته شده. و کسی که درحلق وی زلو چسبیده باشد .

معلوق (ma'luq) ا . ع . هرآنچه بروی چیزی آویزند خواه گوشت باشد و یا خرما و انگور و یا مشك و مطاره . ج : معالیق .

معلول (ma'lul) ص . ع . گرفتار مرض و بیماری و علیل. وچیزخورده شده .

معلول (ma'lul) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیزی که‌وی را بعلت و سبب‌و ضروری ثابت کرده‌باشند. و چیزی که دارای علت و سبب بود. و بیمار و علیل وناخوش‌و آزرده.وکم قوت و کم‌زورشده.وشراب‌ممزوج با آب . و **پیر معلول** : مرد پیرناتوان .

معلوم (ma'lum) ص . ع . دانسته شده و یقین نموده و دریافت شده .

معلوم (ma'lum) ا ـ ص . پ. مأخوذ از تازی ـ دانسته شده و شناخته شده‌و مشخص و ممتاز و آشکار و هویدا و واضح و محقق و مسلم و معروف و مشهوروناموار. و زر و درم و دینار و ذخیره . و **معلوم الحال** : آنکه وضع زندگانی وی راهمه‌کس میداند و نامدار و مشهور بر خلاف مجهول الحال. و **معلوم شدن** : واضح و آشکار شدن وهویدا گشتن ودانسته شدن . و **معلوم کردن** :ثابت کردن ومحقق و معین نمودن و نشان کردن و علامت گذاشتن و خبر دادن و اطلاع دادن‌وشناسانیدن و شناختن و کشف کردن و ظاهر کردن.

معلومات (ma'lumât) ص . ع. **الایام المعلومات** : دهروز ذی‌حجه که حاجیان حج میکنند .

معلومات (ma'lumât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ چیزهای‌دانسته شده وعلوم.

معلومی (ma'lumi) ا .پ. مأخوذ ازتازی ـ اطلاع و دانایی و معرفت و دانش و هنر .

معلومیت (ma'lumiyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ چگونگی دانا بودن و اطلاع داشتن .

معلهج (mo'alhaj) ا . ع . گول و احمق و ناکس و فرومایه .

معلهز (mo'alhaz) ا. ع. گوشت نیم پخته .

معلهزة (mo'alhazat) ا . ع . گوسپند لاغر .

معلهص (mo'alhas) ص . ع . گوشت نیم پخته . یق : **لحم معلهص** : گوشتی که نیك پخته نشده باشد .

معلی (mo'li) ص. ع .بلند گرداننده و افرا زنده و بربلندی برآینده .

معلی (mo'allâ) ص . ع . بلند کرده وافراشته. و بزرك بزرك کرده .

معلی (mo'allâ) ا . ع . نام‌تیر

منتم از تیرهای قمار. و نام اسبی. وازاعلام است.

معلی (mo'allâ) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ بلند و رفیع و معلا .

معلی (mo'alli) ص . ع . بلند کننده وافرا زنده . وآنکه‌ازجانب راست گوسپند و ماده شتر را بدوشد .

معم (me'amm) ص.ع. **هو معم خیر** : یعنی رای و عطای او شامل همه‌است و برای و عطای خویش همه را فرا میگیرد .

معم (mo'emm) و (mo'amm) ص. ع . کسیکه‌اعمام و برادران پدرش‌بسیار باشند. و آنکه عمرهایش کریم باشند .

معما (mo'ammâ) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ کلامی که دلالت کند براسمی‌بطریق رمز وایماء کردك رچیستان. وسخن مشکل و دشوار و غامض و پوشیده و پرد.

معمار (me'mâr) ا . پ .مأخوذ از تازی ـ بنا و راز و دزار و مباشر بنایی و دانای بعلم بنایی که باستاد بنا دستور العمل میدهد و سازنده بنا . و **معمار کارخانه قدرت** : کنایه از خداوند عالم جل شانه میباشد .

معماری (me'mâri) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ بنایی و علم بنایی و شغل معمار .

معمد (mo'mad) ص . ع .دراز قامت .

معمد (mo'ammad) ص . ع . آنکه از عشق بی‌خرد و شکسته دل باشد. وآنکه در آب معمودیة غسل داده شده باشد . و **خباء معمد** : خیمه بستون راست کرده . و **وشی معمد** : نوعی از نگار .

معمد (mo'ammed) ص . ع . آنکه در آب معمودیة غسل میدهد .

معمر (ma'mar) ا . ع. منزل بسیار آب و گیاه . و نام مردی .

معمر (mo'mer) ص . ع . معمور وآباد. و هرچیزی که‌بکسی‌دهند مادام الحیوتو تا هنگامی که زنده باشد .

معمر (mo'ammar) ص . ع . آنکه‌عمرزیاد کرده‌باشد. و سعادتمند وخجسته .

معمر (mo'ammer) ص . پ . مأخوذاز تازی ـ دارای عمر بسیار .

معمر (mo'ammer) ص . ع . آباد کننده و جایی‌را مسکون‌نماینده. و آبادان.

معمرط (mo'amret) ص . ع . **لص معمرط** : دزدی که هرچه یابد بدزد.

معمس (mo'ammas) و (mo'ammes) ص . ع . **امر معمس** : کار دشوار و بی سرونه. و کذلك **امر معمس**. ج: معمسات (mo'ammesât) و (mo'ammesât) .

معمسات (mo'ammesât) و (mo'ammesât) ع.ج: معمس (mo'ammas) و (mo'ammes) .

معمع (ma'ma') ا . ع .زن ساخته روزگار با مال که از مال خود چیزی بکسی‌ندهد.وزن تیز خاطر روشن رای که گویا پرگاله آتش است . و **هو ذو معمع** : او صابر و شکیبای در کارهاست و مرونده است بر آن .

معمعان (ma'ma'ân) ا ـ ص . ع. سختی گرما . و **یوم‌معمعان** : روز سخت گرم .

معمعانی (ma'ma'âniyy) ص. ع. سخت گرم .

معمعة (ma'ma'at) ا . ع . آواز تیستان‌وجزآن که سوختن گیرد. و آوازدلیران در معرکه .

معمعة (ma'ma'at) ا . ع. **معمع القوم** : درگرما و سختی آن سیر کردندآن گروه. و **معمع الرجل**: بشتاب کار کرد آنمرد . و **معمع فلان** : مع بسیار گفت فلان در سخن . و **معمع القوم**: کارزار کردند آن گروه. و **معمع السماء المطر**: رندید و برکند باران زمین را .

معمعی (ma'ma'iyy) ا .ص.مردی که هر که غالب باشد یاوار شود . و**درهم معمعی** : درمی که برآن لفظ مع مع نوشته باشند .

معمل (ma'mal) ا . ع . نام پادشاهی از بنی‌هاشم .

معمل (mo'mal) ص . ع.**طریق معمل** : راه یا سپرده و سلوك .

معمم (mo'ammam) ا ـ ص . ع . زینت کرده شده با عمامه و عمامه برسر گذاشته. و مهتر و سید قوم. و اسبی که‌سوای گردن همه‌سر آن سپید باشد. واسبی که‌سپیدی پیشانی وی‌تا منبت موی پیشانی فرود آید. و اسبی که گوش و موی پیشانی وگرداگرد آن سپید باشد .

معمم (mo'ammam) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـدارای عمامه و‌دزیل رعمامه بر سرگذاشته . و **معمم شدن**: عمامه بر سرگذاشتن .

معممة (mo'ammamat) ص.ع. **شاة‌معممة**: گوسپندی که گوش‌وموی‌پیشانی و گرداگردآن سپید باشد .

معمود (ma'mud) ص.ع.شکسته‌دل از عشق .

معمودانی (ma'mudâni) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ آبی مرترسایان را که کودکان خود را در آن فرو برده غسل میدهند و آنرا بمنزله ختنه میدانند و میگویند کودکان را پاك میکند .

معمودیة (ma'mudiyyat) ا . ع.

آب معمورانی ترسایان .

معمور (ma'mur) ص . ع . آبادان . و **البیت المعمور** : خانه‌ای در آسمان محاذی خانهٔ کعبه شرفها الله تعالی .

معمور (ma'mur) ص.پ.مأخوذ از تازی ـ آباد و آبادان و مسکون و دارای جمعیت از مردمان و عمارت شده‌وتعمیرشده و بنای‌نیك آراسته شده و مرمت شده. وپر و ممتلی و آکنده. و جاری و روان. و**معمور کردن** : آباد کردن واصلاح کردن ومرمت نمودن وآراسته کردن .و مسکون نمودن .و **غیر معمور**: غیر مسکون وبی‌سکنه‌وخراب بیابان .

معموره (ma'mure) ص . پ. مأخوذ ازتازی ـمعمور وآبادن. و**معموره عمرولیث** : نام شهر شیراز .

معموری (ma'muri) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آبادانی .

معموریت(ma'muriyyat) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ آبادانی و پرجمعیتی .

معمول (ma'mul) ص.ع .عمل کرده شده و پرداخته شده وساخته شده وکرده شده.وآب‌بشیروشهدآمیخته.یق : **اتی بشراب معمول** .

معمول(ma'mul) ا ـ ص . پ. مأخوذ از تازی ـ کرده شده و ساخته شده و پرداخته شده و مستعمل. و پوشیده‌شده.ومقرر شده و موافق دستور و رسمی.ودستور وقاعده ورسم. ورواج وعادت .و**معمول‌داشتن**: استعمال کردنو عمل نمودن و رعایت‌کردن.

معمولی (ma'muli) ا ـ ص.پ. مأخوذ از تازی ـ معتاد و رسمی و مقرری‌و استمراری . و**معمولی سنوات** :مقرری و انعامی‌که همه ساله داده میشودو هر چیزی که همه ساله بجا آورده میشود .

معموم (ma'mum)ص . ع.عمامه دار و عمامه بسته .

معمی (mo'ammâ) ص . ع . نثر و یانظمی که معنی‌آن پوشیده‌باشد و معما .

معن (ma,n) ا ـ ص . ع . درازو کوتاه.و اندك‌وبسیار. و سهل و آسان. وچرم. و آب. وخواری. وهرچیزی که در آن سودی باشد . و **رجل‌معن فی حاجته** : مرد سهل وآسان‌درحاجت .و**معن‌بن‌زائدة‌بن عبدالله** : از جوان مردان تازیانست که در سخاوت و جوانمردی بدان مثل میزنند .

معن (ma'n)م . ع . **معن بحقه معناً** (از باب فتح و نصر) : اقرار کرد بحق او و یا انکار کرد . و **معن للنعم** : ناسپاس کرد نعمتها را . و **معن الفرس معناً** (از باب فتح) : دور رفت آن اسب . و **معن الماء** : روان کردآبرا . و **معن النبت** : سیراب شد آن گیاه‌و بپایان بالیدگی رسید . و نیز **معن** : پذیرفتن خواری .

معن (mo'on) ع . ج . معین .

معن (me'ann) ا . ع . آنکه کار بیفایده کند و دربی باطل رود.و آنکه شرو فساد پیش آرد مردم‌را. و آنکه در هرچیزی که پیش آیدمداخلت کند. و خطیب .

معنا (ma'nâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مضمون و مراد و مقصود و اراده.و معنی (ma'nâ)و(ma'niyy) .

معنا (ma'nâ)و**معناة** (ma'nât) ا . ع .مراداز کلام‌و مقصود از هرچیزی .و معنی (ma'nâ) و(ma'niyy) .

معناق (me'nâq) ا . ع . اسب نیکو گردن . ج : معانیق .

معنان (mo'nân) ا . ع .روشهای آب در رادی .

معناوی (ma,nâvi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ معنوی و حقیقی .

معنب(mo'annab) ص . ع . قطران غلیظ. و مرد دراز بالا. وهرچیز ستبر و غلیظ و دراز .

معنب (mo'anneb)ص. ع. انگور آرنده و چیننده انگور .

معنبر(mo'anbar)ص.ع. خوشبوی شده با عنبر. و متبر .

معنة (ma'nat) ا . ع . هرچیزسهل و آسان. و چیز اندك . و قولهم : **ماله سعنة‌ولامعنة** ای‌شیء. وقیل‌السعنةالمیمونة و البارکة و المعنة المشؤمة .

معنة (me'annat) ا . ع .زنی که در هرچه پیش آید دخالت کند .

معنت (mo'nat) ص . ع .استخوان نصب کرده شده پس‌از شکستن .

معنج (me'naj) ص . ع . پیش‌آینده در کار .

معنجد (mo'anjad) ص . ع . تیز خشم غضبناك .

معندب (mo'andeb) ص . ع . خشمناك .

معندر (mo'ander) ص . ع . **مطر معندر** : باران سخت .

معنز (mo'annaz) ص. ع.خردسر. و**معنز الوجه**: کم گوشت روی .و **معنز اللحیة** : آنکه ریش وی بریش تکه ماند .

معنق(mo'neq)ا.ع . زمین‌درشت و بلند که گرداگرد آن زمین نرم باشد .

معنقات (mo'anneqât) ا . ع . کوههای دراز .

معنقة (ma'neqat) ا ـ ص . ع . آنچه مایل و خمیده باشد از پاره های سنگ. و **بلد معنقة** : شهری که از جهة تنگی سال جای اقامت در آن نباشد .

معنقة (me'naqat) ا . ع . گردن‌بند. و کوه خرد در پیش ریگ توده . ج، معانق.

معنقة (mo'neqat) ص . ع . **مرباة معنقة** : جای دیدبان بلند .

معنقة (mo'anneqat) ا . ع . قسمی از هرام .

معنك (me'nak) ا . ع . قفل و کلیدان .

معنم (mo'annam) ص . ع . **بنان معنم** : انگشتهای رنگ کرده وخضاب‌نموده.

معننة (mo'annanat) ص . ع . **جاریة معننة الخلق** : دختر درهم‌پیچیده اندام .

معنوز (ma'nuz) ص . ع . سختی کشیده .

معنوشة (ma'nuçat) ص . ع . **عنق معنوشة** : گردن دراز .

معنون (ma'nun) ص . ع . دیوانه. وناتوان. و افسون شده وجادو شده، وبافسون نامرد شده. و آنکه قاضی‌بروی حکم بنامردی کند . و نیز **معنون** : محبوس درحظیره .

معنون (mo'anvan) ص . ع . کتاب دیباچه نوشته .

معنون (mo'anvan) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ عنوان کرده شده و دارای عنوان .

معنوی (ma'naviyy) ص . ع . منسوب بمعنی ضد لفظی .

معنوی (ma'navi) و **معنویه** (ma'naviyye) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ با معنی و حقیقی و راست و صحیح و اصلی و ذاتی و چمی و مطلق و باطنی و روحانی **ومعارف‌معنویه** :علوم وهمی . **ودوست معنوی** : درست درونی .

معنی (ma'nâ) و (ma'niyy) ا . ع . **معنی کلام** : مراد کلام و مفهوم و مضمون‌آن وهرچیزی که شخص قصد میکند و مقصود.ج:معانی.و قیل‌قول‌العامة: **لای‌معنی فعلت** و العرب لاتعرف المعنی ولاتکادتتکلم به‌نعم. قال بعض العرب : **مامعنی‌هذا** و قیل هذا فی معناة ذلك و فی معناه سواء ای مماثله و مشابهه. دلالة ومضموناً و مفهوماً وقیل المعنی والتفسیر و التاویل واحد .

معنی (ma'nâ) و (ma'ni) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ آرش ومضمون ومراد و مقصود و چم و منظور و دلالت وغرض و نیت و حقیقت وخوبی و تعریف‌وچوه . و **صورت بلامعنی** : شکل بدون ماده . و **عالم معنی** : عالم روحانی وغیبی . **وعلم معنی** : علم فصاحت و بلاغت . **وبمعنی**: بخواسته . **وبیمعنی**: بدون اراده وبیهوده‌و باطل. **وآدم بی‌معنی** : ابله و احمق و نادان و هرزه گو .

معنی (ma'nan) م ـ ف ـ پ . مأخوذازتازی‌ـحقیقة وبطورحقیقت‌وفی‌الواقع. و **معنی و لفظاً** : یعنی هم در قول و هم در اراده .

معنی (mo'annâ) ص . ع. مانده ورنج‌دیده. واسب‌بدنژادو هجین. وشتر کوهان شکافته . و بندی دربرمانده .

معنی (mo'anni) ص.ع .درمبالغه گویند : **عناء معن** : یعنی ورنج بسیار .

معنی (ma'niyy) ا ـ ص ـ ع . مشغول و گرفتار . و **معنی الکلام** . ر. معنی(ma'nâ)و (ma'niyy) .

معنیة(ma'niyyat)و(ma'niyat) ا . ع . مضمون و مفهوم‌و مقصود از کلام.

معو(ma'v)ا. ع. رطب رسیده . و غوره‌ای که‌برطب شدن رسیده باشد. وشکاف لب زیرین‌شتر .

معوان (me'vân) ا . ع . مرد بسیار یاریگر و بسیار مددگار مردم .

معوة (ma'vat) ا . ع . واحد معو یعنی یکدانه رطب رسیده . و نیز رطب نیم خشك .

معوج (mo'avvaj) ص . ع . کج و خمیده .

معوج (mo'avvej) ص . ع . کج کننده. و مرصع کننده باعاج.

معوج (mo'vajj)ص . ع .خمیده و کج .

معوج (mo'vajj) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کج و خمیده و ناراست.و کسیکه سلیقه‌وی کژ و ناراست باشد .

معوجة (mo'avvajat)ص . ع . **عصاً معوجة** : عصای کج .

معود (ma'ud) ص . ع . بیمار عیادت کرده شده .

معود (mo'ud)م. ع . **معدمعداً و معوداً** . ر . معد .

معود (mo'avvad) ص . ع . تربیت شده وتعلیم داده شده‌و ورزیده شده .

معود (mo'avved) ا ـ ص . ع. آنکه میآموزد وتعلیم میدهد سك رابرای شکار. و از القابست .

معوذ (me'vaz) ا . ع . تعوید و هر چیز که بدی را بر می گرداند و دفع میکند .

معوذ (mo'vez) ص . ع .هر مادة نو زاییده خواه مادیان و شتر و سك باشد و یا حیوانی دیگر.

معوذ(mo'avvaz)ا. ع. جای‌گردن بنداز اسب وجزآن. ومادةشتری که‌پیوسته یك جای ماند و ازجای نرود. و چراگاه شتر در پیرامون سرایها .

معوذ (mo'avvez) و (mo'avvaz) ا. ع. گیاه دربن خاورسته. و گیاه در زمین درشت و سخت روییده که ستور نتواند آنرا چریدن.

معوذ (mo'avvez) ا. ص. ع. آنکه تعویذ باخود دارد. و نام مردی.

معوذتان (mo'avvezatâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه: دوسوره آخر از قرآن مجید یعنی قل‌اعوذ برب‌الفلق وقل‌اعوذ برب‌الناس.

معور (me'var) ا. ع. پوشش گهواره.

معور (mo'ver) ص. ع. مکان **معور**: جای بازرس از دزدو قطاع الطریق.

معوز (me'vaz) و **معوزة** (me'vazat) ا. ع. جامه کهنه ومستعمل. ج: معاوز.

معوز (mo'vez) ص. ع. درویش و نیازمند. ج: معوزون.

معوزون (mo'vezuna) ع. ج. معوز.

معوشة (ma'ucat) ا. ع. زندگانی. لغة ازدیة فی المعیشة.

معوضة (ma'uzat) ا. ع. هر چیزی که بجای چیز دیگر دهند وچیز عوضی. اسم است عوض را.

معوق (mo'veq) ا. ع. مرد خرابناك سرجنبان وگرسنه.

معوق (mo'avvaq) ص. ع. بردرنك داشته شده و بازداشته شده. و ستور بازداشته شده.

معوق (mo'avvaq) ص. پ. مأخوذاز تازی_تعویق شده‌ودرنك‌شده.ومشکل ودشوار. و**معوق ماندن**:بردرنگی‌داشتن.

معوق (mo'avveq) ص. ع. درنك كننده در كارها.

معوكة (ma'vakat) ا. ع. جنك و قتال. یق: **ترکتهم فی معوكة**.

معول (ma'ul) ص. ع. بیطاقت شده. و مغلوب گشته در صبر و شکیبایی.

معول (me'val) ا. ع. ابزاری آهنین که بدان کوه کنند. ج: معاول. و نام گروهی از تازیان ازد.

معول (mo'val) ص. ع. گریه و زاری کرده شده. و **المعول علیه**: آنکه بروی گریه و زاری کنند.

معول (mo'avval) م. ع. **عول علیه معولاً**: اعتماد کرد بر آن وتکیه‌نمود.

معول (mo'avval) ا. ع. محل اعتماد. و نیز معتمد و مستعان ومحتمل. یق: **لیس علیه معول و ماله معول**ای مستعان.

معول (mo'avvel) ص. ع. کسی که اعتماد میکند و اعتماد کننده.

معون (ma'un) ع. ج. معونة (ma'unat) و (ma'vanat).

معونة (ma'unat) و (ma'vanat) ا. ع. یاری گری. ج: معون.

معونة (ma'unat) ا. ع. بئر **معونة** (بالاضافة): چاهی نزدیك مدینه.

معوود (ma'vud) ص. ع. بیمار عیادت کرده شده.

معوه (ma'uh) ص. ع. زرع **معوه**: کشت آفت رسیده.

معوی (ma'viyy) ص. ع. پیچیده و خمیده.

معوی (ma'vi) ص. پ. مأخوذ از تازی_ منسوب بمعاء رووده.

معوی (me'aviyy) ص. ع. منسوب‌بمعاء.

معهد (ma'had) ا. ع. محل بازگشت و منزل که همیشه بآن بازگردند از هر کجا کەرفته‌باشند. ویادگارو محضرمردمان. ج: معاهد.

معهد (mo'ahhad) و **معهدة** (ma'ahhadat) ص. ع. جایکه بر آن جاجا باران‌رسیده باشد. یق: **مکان‌معهد و ارض معهدة**.

معهذا (ma'a-hâzâ) و**معهاذا** (ma'a-hâzâ) پ. کلمه رابطهٔ مأخوذ از تازی_یعنی بااین و باوجوداین.

معهود (ma'hud) ا. ع. محل بازگشت و منزل که همیشه بآن بازگردند از هرکجا کرفته باشند. و هرچیزی که برآن‌عهد گرفته و دیده و شناخته باشند.

معهود (ma'hud) ص. پ. مأخوذ از تازی_هرچیز پیمان کرده شده و هرچیز مسبوق که پیشتر آنرا شناخته ودیده باشند. و قدیم‌وکهنه. و**شیء معهود**: چیز شناخته شده که مسبوق بشناسایی وی باشند. و **مسکن‌معهود**: خانه‌متادر منزل کەبوی خو کرده باشند.

معهود (ma'hud) و**معهودة** (ma'hudat) ص. ع. جای باران نخستین رسیده. یق: **مکان معهود و ارض معهودة**.

معی (ma'y) و (me'a) ا. ع. روده. و تد یؤنث. ج: امعاء. و قولهم: **هم‌مثل‌المعی‌والکرش**: یعنی ایشان در نیکویی‌حال و ارزانی و فراخی‌اند.

معی (me'â) ا. ع. هرآب‌را مماای که اززمین پست‌بسوی آب را مهٔ دیگررود. وزمین نرم میان دوزمین درشت.و آب تك یعنی جای ایستادن آب در قعر. و **معی الفار**:نوعی از خرمای پست و ردی.

معیار (me'yâr) ا. ع. اندازه

پیمانه. و چاشنی کردن زروسیم .

معیاص (me'yâs) ا . ع . هر آنکه سختی کند بر کسی در آنچه ازوی خواهد .

معیان (me'yân) ص . ع . آنکه آب و کاه برای قوم میجوید . و **رجل معیان:** مرد سخت چشم زخم رساننده .

معیب (ma'ib) م . ع . **عاب عیباً وعاباً و معاباً ومعیباً** . ر . عیب.

معیب (ma'ib) ا . ع . عیب .

معیب (ma'ib) ص . ع . عیناك و معیوب .

معیبات (ma'ibât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ عیبها و معایب .

معیبة (ma'aybat) ا . ع . جای بیحرمتی و بی آبرویی. وچیزی که بی آبرویی آورد.

معیة (mo'ayyat) ا . ع . مصغر معاویة .

معیت (ma'iyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ همراهی و اتحاد و پیوستگی و رفاقت و مشارکت و مهربانی و شفقت و محبت و طرفداری و جانب‌داری .

معید (mo'id) ص . ع . اعاده کننده و درباره کننده . یق : **فلان معید لهذا الامر** . و **رجل مبدیء و معید :** مردبارها باکفار جنگ کرده. و**فرس مبدیء ومعید :** اسب رام وادب آموخته . و**فلان مبدیء ومعید:** فلان آزموده کاری است که کارها را بارها آزمایش کرده .

معید (mo'id) ا . ع . توانا وقادر و زیرك و ماهر. و عالم وطالب علم و مصر درعلم وعلم آموخته. وشیربیشه. و کشتی که بارها کشتی کرده باشد .

معیدی (mo'aydiyy) ص . ع . مصغرمعدی. المثل: **تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه:** درباره شخصی گویند که بزرگی وخوش‌نامی شهرت یافته باشد و ظاهرش حقیر بنظر آید .

معیذ (mo'iz) ص . ع . هر مادة نو زاییده خواه مادیان و شتر و سك باشدویا حیوانی دیگر .

معیر (me'yar) ا . ع . نام شخصی. و بلا و سختی . و **ابنة معیر :** نیز بلا و سختی . ج : بنات معیر .

معیر (mo'ir) ص . ع . عاریت دهنده .

معیر (mo'ayyar) ا . ع . قسمی از جامة ابریشمین منقش که در آن خالهایی باشد شبیه بچشم گورخر .

معیر (mo'ayyer) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آنکه عیار و چاشنی زر و سیم را معین میکند .

معیرة (ma'irat) ا . ع . رسوایی و بی آبرویی و بدنامی .

معیز (ma'iz) ا . ع . ج . معز .

معیش (ma'ic) ا . ع . زندگانی. و آنچه بدان زندگانی‌میکنند. و جاییکه در آن زندگانی میکنند . ج : معایش .

معیش (ma'ic) ، **معیشة** (ma'icat) م . ع . **عاش عیشاً ومعاشاً ومعیشاً و معیشة** . ر . عیش .

معیشة (ma'icat) ا . ع . خوردنی ونوشیدنی وهرچه‌بدان‌زندگانی‌نمایند.وزندگانی. ومایهٔ حیات و زندگانی. و هرچه بدان و یادو آن زیست و زندگی باشد . ج ، معایش . و **المعیشة الضنك :** عذاب قبر .

معیشت (ma'icat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ اسباب زندگانی وهرچه بدان زندگانی کنند و مایه زندگانی .

معیشت‌اندوز (ma'icat-anduz) ص . پ . وار مجهول ـ آنکه اسباب زندگانی خود را اندوخته میکند .

معیص (ma'is) و (ma'yas)[1] . ع . رویدنگاه و درختستان انبوه و در هم :

معیق (ma'iq) و**معیقة** (ma'iqat) ا . ع . ژرف‌و دورتك . یق : **نهرمعیق و بئر معیقة** .

معیل (ma'il) م . ع . **عال‌عیلا و معیلا** . ر . عیل.

معیل (mo'il) ص . ع . مردبسیار عیال.

معیل (mo'il) ا . ع . شیر. و پلنك. و گرگ .

معیل (mo'il) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بسیار عیال و عیالوار.

معیلة (mo'ilat) ص . ع . مونث معیل : زن بسیار عیال.

معیم (mo'im) ص . ع . دراز . یق : **عام معیم :** سال دراز .

معین (ma'in) ص . ع . چشم کرده. وچشم زده . و **ماء معین :** آب روانوروشن و پاك : ج : معن .

معین (ma'in) ا . ع . از اعلام است.

معین (mo'in) ص . ع . یاریگر و مددگار . و **المعین :** خداوند عالم جل شانه .

معین (mo'in) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ یار و یاور و دستگیر و مددگار .

معین (mo'ayyan) ص . ع . هرچیز مخصوص بکسی .

معین (mo'ayyan) ا . ع . جامه‌منقش ورنگارنگی که‌در آن نقشهای چهار گوشه خرد مانند چشم گاو باشد. وکاری که‌میان دوچشم وی سیاه بود. وکشن از گاوان .

معین (mo'ayyan) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ثابت و برقرار ، مخصوص ومرتب ، محقق ومعلوم . وباصطلاح هندسه : **شکل معین** شکل لوزی را گویند یعنی شکل مربع متساوی الاضلاعی که زاویه های آن قائمه نباشند . وغیر**معین** : نا معلوم و نامحقق .

معیوب (ma'yub) ص . ع . عیناك .

معیوب (ma'yub) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ عیناك و عیبدار و داغدار و بد صورت و زشت و ننگدار و بی آبرو و رسوا و بدنام و کیاده .

معیوبی (ma'yubi) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ عیب داشتگی و عیناکی وداغداری و لکه داری و رسوایی و بدنامی و بی آبرویی و ننگ داری و کیاده .

معیوة (mo'ayvat) ا . ع . مصغر معاویة .

معیوراء (ma'yurâ') ع . ج . عیر .

معیون (ma'yun) ص . ع . چشم زده و چشم کرده . **دماء معیون** : آب روان روشن و پاك .

معیوهة (ma'yuhat) ص . ع . **ارض معیوهة** : زمین پر آفت و آفت رسیده .

معیه (ma'ih) ص . ع . زرع **معیه** : کشت آفت رسیده .

معیی (mo'yi) ص . ع . مانده و درمانده در کار .

معیی (ma'yiyy) ص . ع. منسوب بمعی یعنی معوی .

معیة (mo'ay'yat) ا . ع . مصغر معاویة .

معیة (mo'yeyat) ص . ع. شتران درمانده . یق : **ابل معیة** .

مغ (maq) ا . پ . ژرفنا وعمق و رودخانه و بستر رودخانه .

مغ (meq) ا . پ . میغ و ابر .

مغ (moq) ا . پ . آتش پرست و پیدین و کافر و بت پرست و راهب ترسایان و خمار و خداوندمیکده . وشاخ گاو . وخرمابن و نخل .

مغاب (maqâb) م . ع . **غاب غیبآوغیبةوغیاباً ومغاباً** . ر . غیاب .

مغابة (maqâbbat) ا . ع . پایان هر چیزی .

مغابصة (moqâbasat) م . ع . **غابصه مغابصة** : بنا گاه فرو گرفت آنرا .

مغابن (maqâben) ع . ج . مغبن .

مغابن (maqâben) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ کشهای ران و بغل .

مغاث (maqâs) ا . ع . بیخ درخت انار صحرایی .

مغاث (meqâs) م . ع . **ماغثه مماغثة و مغاثاً** : خصومت کرد با او و سود او را .

مغاث (moqâs) ص . ع . فریاد رسیده .

مغاث (moqâs) ا . ع . درختیست که ریشه آن راچون بخورند هم قی آورد وهم اسهال .

مغاثة (moqâsat) ص . ع . ارض **مغاثة** : زمین باران رسیده .

مغاثر (maqâser) ع . ج . مغثر .

مغاثیر (maqâsir) ع . ج . مغثور .

مغاداة (moqâdât) م . ع . **غاداه مغاداة و غداء** : بامداد کرد نزد او .

مغادرة (moqâdarat) م . ع . **غادره مغادرة وغداراً** : ترك کرد آنرا و باقی گذاشت .

مغاذ (moqâzz) ا . ع . شتری که از آب کراهت دارد .

مغار (maqâr) ا . ع . خوابجای آهو .

مغار (maqâr) و (moqâr) ا . ع . غار .

مغار (moqâr) م . ع . **اغار غارة واغارة و مغاراً** . ر . اغارة .

مغار (moqârr) ص . ع . ریسمان تافته .

مغار (maqârr) ع . ج . مغار . غیر منصرفست .

مغار (moqâr) ص . ع . ناقة **مغار** : شتر کم شیر . ج : مغار (maqârr) . ورجل **مغار الکف** : مرد بخیل .

مغاراة (moqârât) م . ع . **غاری غراء ومغاراة** . ر . غراء .

مغارب (maqâreb) ع . ج . مغرب .

مغاربة (maqârebat) ع . ج . مغربی .

مغارة (maqârat) و (moqârat) ا . ع . غار .

مغارة (moqârrat) م . ع . **غار غراراً ومغارة** . ر . غرار .

مغارز (maqârez) ع . ج . مغرز (maqrez) و (maqraz) .

مغارس (maqâres) ع.ج. مغرس .

مغارض (maqârez) ع . ج . مغرض .

مغارضة (moqârezat) م . ع . بگاه شتر را برآب آوردن .

مغارف (maqâref) ع . ج .

مترف . وج : مترفة .

مغارم (moqârem) ع . ج . مغرم.

مغاره (maqâre) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ غار و گودال ژرف و سرداب و مغاك و خندق .

مغاريد (maqârid) ع . ج . مغرود.

مغازة (moqâzzat) م . ع . **غاززته مغازة وغزازاً** : مبادرت کردم‌او را، و شتابی نمودم و پیش رفتم او را .

مغازر (moqâzer) ا . ع . آنکه بدهد چیزی را تا افزون از آن واپس گیرد .

مغازل (maqâzel) ا ـ ع . ج . منزل (maqzal) و (meqzal) و (moqzal) . و نیز **مغازل**: عمودهای نورج . ج : منزل .

مغازلة (moqâzalat) م . ع . **غازلت المراة مغازلة و غازلتنی** : عشق بازی کردم با آن زن وسخن گفتم باری و اورا عشق بازی کرد و سخن گفت ، و **غازل الاربعین** نزدیك بچهل رسید .

مغازله (moqâzale) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ عشقبازی .

مغازلی (maqâzeliyy) ا . ع . سازنده دوکدان .

مغازه (maqâze) ا . پ . مأخوذاز ترکی ـ دکان‌بزرك وترکان‌این‌لفظ را ازمگازن فرانسه گرفته و فرنگان از مخزن تازی اخذ کرده‌اند .

مغازی (maqâzi) ع . ج . مغزاة.

مغازی (maqâzi) ا . ع . مناقب و بیان اوصاف غازیان .

مغاسل (maqâsel) ع . ج . مغسل (maqsal) و (maqsel) .

مغاسل (maqâsel) ا . ع . نام چند وادی در یمامه .

مغاش (moqâcc) ا . ع . آنکه شتابی میکند و تعجیل مینماید . ج : مغاشون .

مَثَ : **جاو امغاشين للصبح**: یعنی آمدند سبقت کنان .

مغاشة (moqâccat) م . ع . سبقت کردن و شتابی کردن و مبادرت نمودن .

مغاشون (moqâccun) ع . ج . مغاش .

مغاص (maqâs) ا . ع . جای فروشدن در آب. وبالای ساق .

مغاص (maqâs) ا . ع . **غاص غوصاً و غياصاً ومغاصاً** . ر . غوص .

مغاض (maqâz) م . ع . **غاض غيضاً و مغاضاً** . ر . غيض .

مغاضب (moqâzeb) ا . ع . باهم خشم کننده و بریکدیگر غضب نماینده .

مغاضبة (moqâzabat) م . ع . برهم‌خشم گرفتن‌و همدیگر را خشمناك کردن.

مغاضنة (moqâzanat) م . ع . **غاضن عينه‌مغاضنة** :نمود شکنهای چشم خود را و چشمك زد . و **غاضن المراة**: عشق بازی کرد با آن زن بچشمك زدن .

مغاطة (moqâttat) م . ع . همدیگر را غوطه دادن در آب . غطاط مثله .

مغافر (maqâfer) و **مغافير** (maqâfir) ع . ج . مغفار و مغفير و مغفر (meqfar) و (moqfur) و مغفور .

مغافصة (moqâfasat) م . ع . ناگاه گرفتن و بر غفلت کسی را آمدن .

مغاك (maqâk) ا . پ . گودی و گودال و شیار و جای پست و گود چاه عمیق و ژرف. ودوزخ . و **مغاك ظلمت** و یا **مغاك ظلمت‌خاك** : جسد و قالب آدمی. و**مغاك غار** :گورو قبر .و**مغاك هولناك** : غار .

مغاکچه (maqâk-ce) ا . پ . گو کوچك . و چاه زنخ .

مغاکی (maqâki) ا . پ . عمق و ژرفی و گاواکی .

مغال (maqâl) م . ع . **غال غولاً و مغالاً** . ر . غول .

مغال (meqâl) ع . ج . مغلة .

مغال (moqâl) ص . ع . بچه غیل خوار .

مغالاة (moqâlât) م . ع . **غالى مغالاة و غلاء** . ر . غلاء .

مغالبة (moqâlabat) م . ع . غلاب. ر . غلاب .

مغالة (maqâlat) ا . ع . آمیزو دغلی. و ناراستی. و بدی که دوبارهٔ کسی‌پش دیگری گویند . مَثَ : **انه صاحب مغالة**. و **بنو مغالة** : نام گروهی از تازیان .

مغالة (maqâlat) م . ع . **مغل به مغلا ومغالة** (از باب فتح) :بدروغ بربافت و بد گفت در بارهٔ آن نزد سلطان و یاعام است .

مغالث (moqâles) ص . ع . نیك جنگجوی و سخت پیکار .

مغالثة (moqâlasat) م . ع . روباروی جنك کردن وپیکار نمودن با دشمن.

مغالچين (moqâl-cin) ا . پ . چشم سخت سیاه .

مغالطة (moqâlatat) م . ع . بغلط انداختن و یك دیگر غلط دادن . غلاط مثله .

مغالطه (moqâlate) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مغلطه باهمدیگر .

مغالظة (moqâlazat) ا . ع . کینه و دشمنی . مَثَ : **بينهما مغالظة** .

مغالظة (moqâlazat) م . ع . با

همدیگر دشمنی و عداوت داشتن .

مغالق (maqâleq) ا - ع .ج ۰ مغلق .

مغالق (maqâleq) ص . ع . تیرهای فائز .

مغالقة (moqâlaqat)م ع . گرو بستن در تاختن اسب .

مغالیق(maqâliq) ع . ج.مغلاق. وج . مغلوق .

مغامة (moqâmmat) م . ع . یکدیگر را اندوهگین گردانیدن.

مغامر (moqâmer) ص. ع. آنکه حمله میکند و جنگ مینماید بی‌ترس از مرگ .

مغامر (moqâmer) ا . ع. بیباك و بیم خود را در سختی و ازدحام اندازنده .

مغامرة (moqâmarat) م . ع. **غامره مغامرة** : حمله کرد بر او و پیکار نمود واز مرگ نترسید . و **غامر الرجل**: ناگاه در آمد آنمرد در مهلکها .

مغامز (maqâmez)ع . ج .مغمز (mâqmez) و (maqmaz) .

مغامسة (moqâmasat) م . ع. یکدیگر را در آب فروبردن.وخود را درمیان جنگ افکندن و ناگهان درآمدن در جنگ.

مغامض (maqâmez) ع . ج. مغمض .

مغان (moqân) پ . ج . مغ .

مغان (moqân) ا . پ . دختر خوشکل‌زیبا.ومیکده وشرابخانه. و نام ولایتی در آذربایجان که اکنون محل نشیمن ایلات شاهسونست .

مغانم (maqânem) ع . ج . مغنم .

مغانه (moqâne) ا . پ . آداب وطرز و روش و قاعده وقانون آتش پرستان.

مغانی (maqâni) ع . ج .مغنی .

مغانی (moqâni)ص. پ .منسوب بمغان که جمع مغ باشد بمعنی آتش پرستان.

مغاوث (maqâves ا. ع . آبها.

مغاور (moqâver) ص . ع . غارتگر. و کسیکه تاخت‌وتازبسیار میکندبرای غارت و تاراج .

مغاورة (moâqvarat) م . ع. تاراج کردن و غارت کردن . غوار مثله .

مغاولة (moqâvalat) م . ع . باهم پیشی گرفتن و شتافتن و هلاك کردن .

مغاویر (maqâvir) ع . ج.مغوار.

مغایاة (moqâyât) م. ع . **غایا القوم فوق راس فلان بالسیف مغایاة** : بشمشیر سایه افکندند آن گروه بر سر فلان .

مغایبة (moqâyabat) م . ع . در پس کسی سخن گفتن . خلاف مخاطبة .

مغائر (maqâ'er) ع . ج . مغارة .

مغایر (moqâyer) م . ف . پ . مأخوذ از تازی ـ برخلاف و برعکس وبرضد و مخالف و ناموافق . و **مغایر صلح** : مخالف صلح و برخلاف صلح .

مغایرة (moqâyarat) م . ع . **غایره مغایرة و غیارآ** : معاوضه کرد در خرید و فروخت آنرا و مبادله نمود.

مغایرت (moqâyarat) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ مخالفت وبیگانگی و جدایی.

مغایطة (moqâyatat) ا . ع . سخن پراکنده .

مغایطة (moqâyatat) م .ع . پراکنده گفتن .

مغایظة (moqâyazat) م .ع . **غایظه مغایظة** : بخشم آورد آنرا .

مغائیر (maqâi'r) ع. ج . مغیار .

مغب(moqebb) ص.ع درستی که هرسه‌روزیك‌دفعه‌دوست‌رادیدن میکند. و آنکه بچیزی دو روز نمی‌پردازد‌وشتری، که یك‌روز در میان آب میخوردو گوشت بوی گرفته .

مغب (moqebb) ا.ع. شبریشه.

مغبار (meqbâr) ا . ع. ماده‌شتر بسیار شیر از جمله ماده شترانی که باهم بچه آورده‌اند. و خرمابن گردوغبار برنشسته .

مغببة (moqabbabat) ص . ع . **شاة مغببة** : گوسپندی که یك روز درمیان وی را درشند .

مغبة(maqabbat) ا . ع .پایان هرچیزی .

مغبچه (moq-baçe) ا . پ .بچه آتش پرست و بچه میکده و شاگرد خانقاه .

مغبر(moqber) ص. ع .تیره‌رنك. وبرانگیزاننده غبار و بسیار بارنده. و آنکه‌سعی و کوشش میکند در طلب چیزی .

مغبر (moqabbar) ص . ع . کسیکه موی و ریش آن گرد آلوده وچرکین باشد .

مغبرة (moqabberat) ا . ع . نام گروهی که پیوسته مشغول‌بذکر خداباشند و مکرر میکنند قرائت‌قرآن را و ترغیب میکنند مردم‌را دراعمال اخروی. ونیز گروهی که‌شعر میخوانند بالحان مختلف و مردم را بطرب و رقص میآورند .

مغبطة (maqbatat) ص . ع . **ارض مغبطة**:زمین پوشیده ازگیاه انبوه.

مغبن (maqben) ا ع . بغل.و بن ران . ج : مغابن .

مغبور (moqbur) ا . ع . نوعی از صمغ که از درخت ثمام و عشرورمث برآید .

مغبوض (maqbuz) ص.ع.ناپسند و مکروه .

مغبوط (maqbut) ص.ع.رشك نموده و آرزو برده بحال کسی بدون آنکه زوال آنرا از آن کس بخواهد .

مغبوط (maqbut) ص.پ.مأخوذ از تازی ـ محسود و رشك برده و خوشبخت و خجسته و برخوردار و بهره‌مند و نیکبخت .

مغبوطه (maqbute) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیز آرزو شده و دولت و ثروت .

مغبون (maqbun) ص . ع . سست عقل. وفریب خورده درخرید وفروخت و زیان رسیده. الحدیث: **المغبون لامحمود ولاماجور .**

مغبون (maqbun) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ فریب خورده و فریفته شده و گول خورده و بیشتر در معامله گویند . و **مغبون شدن** :فریب خوردن و فریفته شدن. و **مغبون کردن** : فریب دادن و گول زدن .

مغبیة (moqbiyat) ص.ع.سماء **مغبیة** :آسمان اندك بارنده .

مغتاب (moqtâb) ص . ع .غیبت کننده و در پس کسی بد گوینده .

مغتاذ (moqtâz) ص . ع . پر خشم .

مغتاط (moqtât) ص.ع . زهدانی که بچه نیاورد. و هرچیزی که بار نیاورد .

مغتاظ (moqtâz) ص . ع . پر خشم .

مغتال (moqtâl) ا . ع . بازوی پر گوشت نازك. و کودك فربه کلان جثه .

مغتبط (moqtabet) ص . ع . خوشحال و شادمان و مسرور .

مغتبق (moqtabaq) م.ع. غبوق و شراب شبانگاه خوردن .

مغتبق (moqtabaq) ا.ع. خوردنگاه غبوق و شراب شبانگاه .

مغتذر (moqtazer) ص . ع . ترتیب دهنده غذیرة. ونوعی از غذا که از آرد و شیر میسازند .

مغتذم (moqtazem) ص . ع . بسیار خورنده که هرچه یابد خورد .

مغتذی (moqtazi) ص . ع . خورده شده . و پرورش یافته شده .

مغترف (moqtaref) ص . ع . آنکه بمشت آب بر گرفته میرشد .

مغتزل (moqtazal) ا . ع. رسن باریك .

مغتزل (moqtazel) ص. ع.ریسنده و آنکه میریسد .

مغتزی (moqtazi) ص . ع.آنکه خواهش میکند و آرزو میکند. و آنکه اراده میکند و قصد مینماید و آهنك میکند. و آنکه ازمیان یاران بر میگزیند و خاص میگرداند .

مغتسل (moqtasal) ا . ع. آب سردر هرچیزی که با آن بشویند. و آب غسل. و جای غسل و جایکه مرده را غسل میدهند.

مغتسل (moqtasel) ص . ع . آنکه میشوید. و آنکه خوشبوئی بخود میمالد. و اسب خوی کرده .

مغتضر (moqtazar) ص . ع . جوان صحیح و سالم مرده .

مغتل (moqtall) ص. ع . تشنه. و شتر سخت تشنه. ومشتاق و آرزومند . یق: **انا مغتل الیه .**

مغتلف (moqtalef) ص . ع. آنکه غلاف بدست می آورد . و آنکه غالیه بر موی و ریش میمالد .

مغتلم (moqtalem) ص . ع . تیزشهوت .

مغتلمة (moqtalemat) ص . ع. مونث مغتلم: زن تیز شهوت. وهر حیوان ماده تیز شهوت .

مغتمر (moqtamer) ص . ع .آب فراگیرنده . و **رجل مغتمر** : مرد مست ومدهوش. و **طعام مغتمر**: گندم باپوست. و **نخل مغتمر** : خرمابن بسیار آبخورنده .

مغتمز (moqtamez) ص . ع . طعن زننده و تهمت زننده .

مغتمس (moqtames) ص . ع. آنکه درآب فرومیرود ودر ته آب قرارمیگیرد. و آنکه دستها را بدون تصویر خطاب میکند .

مغتمص (moqtames) ص . ع . خوار شمرنده. وعیب گو .

مغتمض (moqtamez) ص . ع . اغماض کننده وچشم پوشنده. وخواب آلوده .

مغتمط (moqtamet) ص . ع . آنکه فرو می گیرد کسی را بسخن. و بروی چیره میشود .

مغتنم (moqtanem) ص . ع . غنیمت شمرده شده .

مغتنم (moqtanam) ص ـ م ـ ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرچیزی که بدست رنج بدست آید وهرچیز مفت و رایگان وهر چیز که آنرا مفت پندارند و هرچیز گرانمایه که بآسانی دست یاب نشود وهر چیز باقدر و قیمت و نفیس . و **مغتنم پنداشتن** و یا **مغتنم دانستن** :قدر دانستن هرچیز باقدر و بها را .

مغتنم (moqtanem) ص . ع . غنیمت شمرنده .

مغتنم (moqtanem) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ دارای غنیمت و توانگر شده

و درلتمند .

مغتهب (moqtaheb) ص.ع. آنکه در تاریکی میرود و سیر میکند .

مغث (maqs) ا . ع . شر و بدی و قتال و جنگ .

مغث(maqs)م.ع . **مغث الدواء فی الماء مغثاً** (از باب نصر) ، مالید آن دوا را در آب و سود تابگدازد. و **مغث فلاناً** : سبك زد فلان را. و **مغث عرض فلان** : درید ناموس فلان ، او رسوا وزشت کرد آنرا و بردآبروی فلان را . و **مغث فی الماء** : در آب فرو برد. و **مغث الشیء** : آمیخت آنچیزرا و آمیخت بعض آن چیزرا ببعضی. و نیز **مغث** : کار بیهوده کردن و کشش و قتل کردن و بدشدن .

مغث (maqes) ص . ع . رجل **مغث** : مرد سخت مرونده و ترانا وسخت بر زمین زننده .

مغثر (meqsar) ا. ع . شلم‌مانندی گنده بوی و شیرین که از درخت ثمام و رمث وعشرین گیرند و خورند . ج : مغاثر.

مغثری (moqsari) ص . ع . **وجد الماء مغثریاً علیه** یعنی لب ریز یافت آب را .

مغثرية (moqsariyat) ص . ع. **ارض مغثرية** : زمین گیاه سبزناك .

مغثمر (moqsamar) ا . ع. جامه درشت وخشن وبست‌بافته،و گندم پاك‌ناکرده و نابیخته .

مغثمر (moqsamer) ا . ع. آنکه تلف میکند حقوق را و ظلم و ستم میکند .

مغثور (moqsur) ا . ع . شلم مانندی گنده بوی شیرین . ج : مغاثیر . و . مغثر .

مغثوم (maqsum) ص . ع . مر

چیز آمیخته .

مغج(maqj) م. ع . دویدن ورفتن. والفعل من فتح او نصر .

مغچه (moq-çe) ا . پ . دمبل زیر بغل .

مغد (maqd) ا . پ . یك نوع گیاهی دوایی که بتازی لفاح گویند . و نیز بادنجان. و ازگیل. و نوعی از کماة .

مغد (maqd) ا . ع . نرم ونازك. و شتر پر گوشت. و هرچیز سبزدراز. ودول بزرك . ولفاح و میوه شبیه بخیار. و صریة یعنی چیزی بمقدار سر گربه که در آن مایعی است مانند دوشاب و آنرا مکیده و میخورند. **راغضه الله بسغد مغد** یعنی تروتازه دارد آنرا خدای تعالی بباران نرم .

مغد (maqd) م . ع . **مغدامه مغداً** (از باب فتح) : شیر دادن آن بچه را مادرش. و**مغدالشیء** : مکیدآن چیزرا. و **مغدالنبات وغیره** : درازشد آن گیاه و جز آن. و **مغد الرجل فی ناعم عیش** : بناز و کامرانی زیست آ نمرد . و **مغد امرأته** : جماع کردبازن‌خود. و**مغد فلاناً العیش** : بنازونعمت پرورد فلان‌را. و**مغد التنضب** : چید آن میوه نارس کم‌آب را. ونیز **مغد** برکندن مرهای میان‌پیشانی اسب را تا موی سپید در جای آنها برآید .

مغد (maqd) و (maqad) ا . ع . بادنجان .

مغد (maqd) و (maqad) م. ع . **مغد البدن مغداً و مغداً** (از باب‌فتح) : فربه و پر گوشت گردید .

مغد (moqedd) ص . ع . مرد خشمناك. و شتر غده بر آورده طاعون زده .

مغداة (maqdât) ا . ع . مغدی. یق: **فلان ماترك من ابیه لامراحة و لامغداة** یعنی فلان در همه چیز مشابه پدر خودست .

مغداد (meqdâd) ص . ع . **رجل مغداد** : مرد بسیار خشم وپیوسته در خشم. و کذلك: **امراة مغداد**.

مغداد (maqdâd) و**مغدان** (maqdân) ا . ع . لغة فی بغداد .

مغدر (maqdar) و (maqder) ا . ع . بیوفا و خاین و بیشتر بطور دشنام گویند: **یامغدر** و **یابن مغدر** .

مغدرة (moqderat) ص . ع . **ليلة مغدرة** : شب تاریك .

مغدف (meqdaf) ا . ع . بیل کشتی .

مغدود (maqdud) ص . ع. شتر طاعون زده . و قیل لا یقال مغدود.

مغدودن (moqdavdan) ص.ع. گیاهی که از بسیاری سبزی‌میل بسیاهی زند. و درخت نرم دوتا شونده. وجوان نرم و نازك و ظریف .

مغدی (maqdâ) ا . ع . جای آمدشد کردن در پگاه. یق : **فلان‌ماترك من ابیه مغدی ولامراحاً** یعنی‌فلان در همه‌چیز مشابه پدر خودست .

مغذمر (moqazmer) ا . ع . مهتر. و مرتکب در کارها که از یکی بگیرد و بدیگری دهدو ازحق آن برای کسی بگذارد. و آنکه حقوق را باهلش میرساند و بصاحبش میبخشد. وآنکه درقوم خود و کسان‌خودهرچه میخواهد حکم میکند و کسی را یارای ردحکم او نیست .

مغر (maqr) م . ع . **مغر فی البلاد مغراً** (ازباب‌فتح): رفت درشهرها بشتاب‌رفت. و**رايته يمغر به بعيره** : دیدم‌او را با شترش که بشتاب میرفت . و **مغرت**

في الارض مغرة من مطر : باريد برزمين باران سودمندو یاباران کم و یاباران سبك .

مغر (maqar) ا.ع . رنك سرخ غیر خالص و یاسرخ تیره سپیدی آمیخته .

مغراء (maqrâ') ا . ع . ازاعلام است. و **اوس بن مغراء** از شعرای مضر است.

مغران (maqrân) ا . ع . نام شخصی .

مغرب (maqrab) و (maqreb) ا . ع . جای فروشدن آفتاب و خاور . ج : مغارب . و نیز هنگام فرو شدن آفتاب . بق : **لقیته عند مغرب الشمس** یعنی دیدم آنرا هنگام فروشدن آفتاب .

مغرب (maqreb) ا . ع . مأخوذ از تازی ـ خاور و جای فروشدن آفتاب . و هنگام فروشدن آفتاب . و نیز **مغرب** : ممالك افریقا . و**نمازمغرب** : نمازچهارم که پس از فروشدن شدن آفتاب میخوانند .

مغرب (moqrab) ا . ع . صبح و سپیده دم. و هرچیز سپید وهرچه از چیزی که سپیدتر باشد.وسپیدی کاره و لبهای چیزی. و مردم ویا حیوانی که ابروهای وی سپیدشده باشد .

مغرب (moqreb) ا ـ ص . ع . چیز غریب و عجیب آرنده . و **العنقاء المغرب** و **عنقاء مغرب** و **عنقاء مغربة** (در هرسه بطور صفت) و **عنقاء مغرب**(بطوراضافه): نام‌مرغی‌معروف الاسم و مجهول الجسم. ویا مرغی‌بزرك ودورپرواز. و یا از الفاظی است که معنا ندارد . و نیز سختی. و زنی که‌بسفر رودو خبرش بازنیاید . و پشته . و پشته بلند .

مغرب (moqarrab) ص . ع . فاصله‌دور .

مغرب (moqarreb) ص . ع . سوی مغرب شونده‌وآنکه بسوی مغرب میرود.

مغرب (moqarreb) و (moqarrab) ص . ع . **شاؤمغرب**. فاصله دور . و کذلك: **شاؤمغرب** .

مغربان (maqrebân) ا.ع.جای که آفتاب‌فرومیشود . ووقت فروشدن‌آفتاب.

مغربان (maqrebân) ا . ع . بصیغه تثنیه: مغرب ومشرق .

مغربة (moqrebat) ص . ع . مونث مغرب .ر . مغرب .

مغربة (moqarrabat) و (moqarrebat) ا . ع . خبر دور. وخبر بیگانه. بق: **هل‌من مغربة خبر** ای‌هل‌من حالة حاملة الخبر من موضع بعید . و **هل جاءکم‌مغربة خبر** یعنی خبر بیگانه که‌از غیرآن شهر باشد. وکذلك: **مغربة خبر** .

مغربل (moqarbal)و**مغربلة** (moqarbalat) ا ـ ص . ع . فرومایه و ناکس. و کشته برآماسیده. و ملك رونده.

مغربون (moqarrebuna) ا .ع. کسانیکه در نژاد ایشان جن شریك باشد.

مغربی (maqrebi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بمغرب .

مغربی (maqrebiyy) ص . ع . منسوب‌بمغرب. و منسوب‌بافریقا و مراکش . ج : مغاربة. و قسمی از پول طلا .

مغربیة(maqrebiyyat) ا . ع . بیگانگی و غریبی.

مغربین (maqrebayn) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ مغرب و مشرق .

مغرة (maqrat) ا . ع . باران سودمند . وباران سست‌وباران کم وسبك .

مغرة (maqrat) و (maqarat) ا . ع . گل سرخ و طین احمر .

مغرة (maqarat) و (moqrat) ا . ع . کدورت. و رنك سرخ غیرخالص. و سرخ تیره سپیدی آمیخته .

مغرد (moqarred)ص . ع . آواز خواننده و سرودگوینده و طرب آورنده .

مغرد(moqarred) و(moqarrad) ص. ع . دور و بعید .

مغرر(moqarrer)ص . ع . بیفکر و بی‌اندیشه و بی‌پروا و غافل و کسی که‌خود را در خطر اندازد .

مغرز(maqraz) و (maqrez) ا . ع . جای‌فرو کردن‌چیزی. و جای فروبردن سوزن و پایه وبنیاد و بیخ . و جای نشاندن چیزی.ج : مغارز .

مغرز (moqrez) ص . ع . **واد مغرز**: زردباری که درآن‌گیاه غرز باشد که قسمی است از ثمام و بدترین گیاهها بباشد برای چریدن مال.

مغرزة (moqarrezat)ص . ع . **جرادة مغرزة**: ملخ‌دنب درزمین‌فروبرده برای تخم نهادن .

مغرس (maqras) ا . ع . زمین تخم‌دان و زمینی که در آن نهال درخت عمل میآورند. و بطورمجاز زن را نیز گویند .ج: مغارس .

مغرض (maqrez) ا . ع . فرود سینه شتر و جانب شکم از زیر اضلاع . ج: مغارض .

مغرض (moqrez) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بدخواه وبدنفس وبدنطرت و کسی که دارای غرض و کینه باشد .

مغرض (moqarraz) ص . ع . تهی شده و خالی گشته .

مغرف (meqraf) ص . ع .

فارس مغرف: سوارشاب‌رو. ج : مغارف.
و **خیل مغارف:** اسبان تیزرو.
مغرفة (meqrafat) ا. ع. کفگیر.
ج : مغارف .
مغرق (moqraq) و(moqarraq)
ص . ع . **لجام مغرق بالفضة:** لگام
بسیم آراسته . و کذلك:**لجام مغرق** .
مغرق (moqreq) ص . ع .
غرق کننده و غوطه‌ور کننده .
مغرق (moqarraq)ص . ع . غرق
کرده .
مغرم (maqram) م . ع . **غرم
غرماً ومغرماً وغرامة** . ر . غرم .
مغرم (maqram) ا . ع . غرامت
و هرچه ادای آن لازم باشد. ووام وتوان.
قوله‌تعالی : **ام تسئلهم اجراً فهم‌من
مغرم مثقلون** ای من‌اداء ذلك الاجر.و
قولهم : **اعوذبك‌من‌المائم‌والمغرم**
ای‌مغرم الذنوب والمعاصی.ج : مغارم .
مغرم(maqram)و(moqram)
ص . ع . **رجل مغرم** : مردگرفتاروام .
و منه‌الدعاء: **و اقض عن مغرمنا** . و
رجل‌مغرم بالحب: مرد اسیر دوستی .
و کذلك:**مغرم فی الکل** .
مغرم (moqram) ص . ع .شیفته
و گرفتار و آزمند چیزی . ج: مغرمون .
مغرمون (moqramuna) ع .
ج. مغرم : قوله‌تعالی : **و انالمغرمون**
ای معذبون .
مغرندی (moqrandi) ص . ع .
عالی و غالب وچیره شونده. و آنکه بزدن و
دشنام دادن برچیزی غالب‌شودو چیره‌گردد .
مغرو (maqrovv) ص . ع .
هرچیزبسریشم چسبانیده شده .
مغرو (maqrovv) ا. ع . تیر و
یانیزه. المثل: **ادرکنی باحدالمغروین**
ای بسهم او برمح .
مغروة (maqrovvat) ص . ع .
قوس‌مغروة: کمان بسریشم چسبانیده .
مغرود (moqrud) ا . ع .نوعی
از سماروغ . ج : مغارید .
مغروداء (maqrudâ') ص . ع.
ارض مغروداء : زمین سماروغ ناك.
مغرور(maqrur) ص . ع. فریفته
و بیهودگی امیدوار شده .
مغرور (maqrur) ا ـ ص . پ.
مأخوذاز تازی۔ گول‌خورده و فریفته شده و
بامید بیهوده امیدوارشده. و متکبر و خودپسند
و خودبین و گستاخ و با نخوت و برتن و
فرود .
مغروری (maqruri) ا . پ.
مأخوذ از تازی. خودپسندی، گستاخی و خود
بینی و تکبر و نخوت .
مغروس (maqrus) ص . ع .
شجر مغروس: درخت در زمین نشانیده
شده .
مغروسة (maqrusat) ا . ع .
اختلاط وآمیزش.یق :**هوفی‌مغروسةمن
الامر:** او در آمیختگی کارهاست .
مغروض (maqruz) ا. ع. آب
باران .
مغروف (maqruf) ص . ع.بریده
شده و قطع شده .
مغروق (maqruq) ص . ع .
غوطه‌ور شدهٔ در آب و فرورفتهٔ در آب .
مغری (moqrâ)ص . ع. برانگیخته
شده و برآغالانیده‌شده. و آزمند .
مغری (moqri) ص . ع . آنکه
برمی‌انگیزاند .
مغری (maqriyy) و **مغریة**
(maqriyyat) ص . ع . سریشمی شده و
چسبانیده شده با سریشم . یق : **قوس
مغریة** .
مغز (maqz) ا. پ . مادهٔ عصبی
که درجوف کلهٔ سر واقع شده‌وآنرا پر کرده.
و مادهٔ نرم جوف استخوانها. ومادهای که در
جوف‌پاره‌ای هسته‌ها مانند بادام وهسته‌زردآلو
وهلو و گیلاس و جزآن میباشد. و مادهٔ‌اصلی
و ماکول پاره‌ای میوه‌ها مانندهندوانه وخربزه
وجز آن ضدپوست ونیز آنچه، ماکول ازبعضی
میوه‌ها که تخم در آن واقع شده‌مانند خیار. و
مادهٔ اصلی هرچیزی و جوهر هرچیزی و نیز
مغز: کبر وغرور و نخوت. و**مغزبادام:**
بادام پوست کرده. و **مغز بردن** : بسیار
گفتن و درد سردادن. و **مغزپشت** : حرام
مغز. و **مغزترکردن:** حرف زدن وسخن
کردن . و **مغز جوز** : گردکان پوست
کرده . و **مغز در سر کردن** : خاموش
شدن و سکوت وورزیدن .
مغز (moqezz) ص . ع . **بقرة
مغز:** ماده گاوی که‌آبستنی برویدشوارباشد.
مغزاة (maqzât) ا . ع. بکدفعه
کشش و جنك بادشمن دین . ج : مغازی .
مغزپرداخته(maqz-pardâxte)
ص . پ . بی‌مغز و تهی‌مغز .
مغزپرده (maqz-parde) ا .
پ . پرده‌ای از دماغ که ام‌الرقیق نیز گویند.
مغزار (meqzâr) ص . ع . **ناقة
مغزار:** ماده شتر پرشیر .
مغزدار (maqz-dâr) ص . پ.
هرچیزی که دارای مغز باشد . و چیزی که پر
مغز باشد . و**مردم مغزدار:** مردم پرفکر
مآل‌اندیش و مردم استوار ضد بیمغز .
مغزر (moqzer) ص . ع. **قوم
مغزر:** گروه صاحب شتران بسیارشیر.ونیز

گروه خداوند شتران بسیار .

مغزر (moqzer) ص . ع . بسیار شیرده .

مغزرة (maqzarat)ص . ع. **ناقة مغزرة:** ماده شتر پرشیر .

مغزرة(moqzerat) ا . ع. هرآنچه شیر افزاید. رنام گیاهی شیر افزا که برگش مانا بسپندان و گاوان را خوش آیندست .

مغزروشن (maqz-rovcan) ا. پ. وارمجهول- سعوط وتشوق وهرچیزی که بینی کشند .

مغزل (maqzal) ا . ع . سخن گویی بازنان .

مغزل (meqzal) و (maqzal) و (moqzal) ا . ع .دوك . ج: مغازل .

مغزل (meqzal) ا . ع . عمود نورج . ج : مغازل .

مغزل (moqzel) ص .ع .**ظبية مغزل:** ماده آهوی باغزال .

مغزور (maqzur) و**مغزورة** (maqzurat) ص. ع .بسیار باران رسیده. یق: **ارض مغزورة ومکان مغزور.**

مغزول (maqzul)ص . ع. رشته شده .

مغزى (maqzâ) م . ع . **غزا غزواً و مغزى** . و . غزو .

مغزى (maqzâ) ا . ع .**مغزى الكلام:**مقصدومرادازسخن.ویق. **عرفت مغزاه**ای مراده ومقصده .

مغزية (moqzeyat) ص . ع . **امراة مغزية:** زنی کهشوی اوبجنك دشمن رفته باشد. و .**ناقة مغزية :** ماده شتری که مدت آبستنی آ ن از یکسال گذشته باشد . و **اتان مغزية :** ماده خری که پس انداخته باشد بچه آوردن را .

مغزين (maqzin) ص . پ . منسوب بمغز .

مغزين (maqzin) ا. پ. نوعی از حلوا .

مغزينه (maqzine) ا . پ . مغز کله و دماغ .

مغزينه (maqzine) ص . پ. منسوب بمغز و دارای مغز .

مغس(maqs) م. ع. **مغسه مغساً** (از باب فتح): نیزهزد وبدرد آورد. و**مغس** (مجهولاً) **مغساً:** گسته روده گردید .

مغس(maqas) م . ع . **مغس مغساً** (از باب سمع): گسته روده گردید. لغة في الصاد .

مغس(maqes) و**مغسة**(maqesat) ص . ع . گسته روده .

مغستان (moqestân) ا . پ . تخلستان .

مغسس (moqasses) ا. ع . رطب تباه شده .

مغسل (maqsal) و (maqsel) ا . ع . جای مرده شستن . ج : مغاسل .

مغسل (meqsal) ا . ع . هرچه بدان چیزی شویند .

مغسل (meqsal) ص . ع . گشنی که گشنیبسیار کند و باردار نگرداند. و كذلك الرجل .

مغسلة (maqsalat) ا . ع.دشتی در مدینه که در آن بجامه شویند .

مغسوس (maqsus) ا. ع .رطب تباه شده .

مغسوس (maqsus) ص . ع . **بعير مغسوس:** شتر گرفتاربیماری غساس.

مغسوسة(maqsusat) ا .ع. گربه. و خرمابنی که رطب دهد و شیرین نباشد .

مغسول (maqsul) ص . ع. شسته شده و غسل داده شده و پاك شده .

مغشم (meqcam) ا . ع . مرد خودرای دلیر کههرچه خواهد کند .

مغشوش (maqcuc)ص .ع.**لبن مغشوش:** شیر آمیختهبآب .

مغشوش (maqcuc) ص. پ . مأخوذ از تازی - ناسره و قلب و غیرخالص و آمیخته و ناراست. و مزور وخاین .

مغشوش طبيعت(maqcuc-tabi'at) ص . پ . حیله بازو فریبنده .

مغشوشى (maqcuci) ا . پ . مأخوذ از تازی - ناسرگی وقلبی و آمیختگی .

مغشى (moqaccâ) ص . ع . زر درزی شده .

مغشى (maqeiyy) ص . ع . سراسیمه و حیران . و ناگهان گرفتهشده. و **مغشى عليه :** بیهوش .

مغص (maqs) ا . پ . مأخوذاز تازی - پیچش شکم و پیچش ناف و کاك و نستاك .

مغص (maqs) و (maqas) ا . ع . درد شکم . و مغص بتحریك قولعامه است و گفته اند مغص بتحریك اسم است از **مغص الرجل** (مجهولاً) والفعل من فتح .

مغص (maqas) م . ع . **مغص مغصاً** (از باب سمع): بدرد شکم گرفتار شد .

مغص (maqas) ا . ع . شتران سپید گرامی نژاد. و جمعی است که ازلفظخود واحد ندارد وچون کسیسگین باشد میگویند: **فلان مغص من المغص** .

مغص (maqes) و **مغصة** (maqesat)ص . ع . گرفتار درد شکم .

مغصوب (maqsub) ص . ع . آنچه بستم ستانده شود .

مغضب (moqzab) ص . ع . بخشم آمده و غضبناك .

مغضب (moqzeb) ص . ع . آنکه بخشم میآورد .

مغضبة (maqzabat) م . ع . **غضب غضباً ومغضبة** . ر . غضب .

مغضة (maqazzat) ا . ع . ذلت و خواری. و کمی و منقصت.

مغضر (moqzer) ص . ع . **رجل مغضر** : مرد مبارك فال. و مردخوش عیش گشاده روزی .

مغضف (moqzef) ص . ع . شب تار. و فروهشته وسست از هرچیزی .

مغضفة (moqzefat) ص . ع . **نخلة مغضفة** : خرمابن بابار کهنوزبصلاح نرسیده باشد .

مغضن (moqazzan) ص . ع . آژنك روی و ترنجیده پوست .

مغضوب (maqzub) ص . ع . غضب کرده وخشمگین. و گرفتار جیجك . و **مغضوب علیه** : خشم کرده شده براو و ملعون و گرفتار سخط خداوندی.

مغضوب (maqzub) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ غضب کرده شده و رانده شده .

مغضور (maqzur) ص . ع . مرد مبارك فال. و مردفراخ زندگانی خوش عیش. ج: مغضورون . یق: **بنوفلان مغضورون** ای هم فی خصب وخیر .

مغضورون (maqzuruna) ع . ج : مغضور .

مغضی (moqzi) ص . ع . لیل **مغض** : شب تاریك . لیلة قلیلة .

مغط (meqt) م . ع . **مغط الرامی فی قوسه مغطاً** (از باب فتح و نصر): سخت کشیدتیرانداز کمان خودرا. و **مغط الشیء**: دراز کشید آن چیزرا. و یا **مغط**: کشیدن چیزی نرم همچوروده .

مغطش (moqtec) ص . ع . شب تاریك. و خداوند عالم که شب را تاریك میگرداند .

مغطغطة (moqatqetat) ص . ع . **قدر مغطغطة**: دیگ جوشان .

مغطل (moqtel) ص . ع . ابرتو برتوی بسیار تاریك .

مغطی (moqattâ) ص . ع . پوشیده شده و نهفته شده و پنهان .

مغظغظة (moqazqazat) و (moqazqezat) ا . ع . دیگ سخت جوشان .

مغفار (meqfâr) ا . ع . شلم مانندی شیرین و گنده بوی که ازدرخت عشر و رمث و جزآن برمیآید و آنرا میخورند . ج : مغافیر .

مغفر (meqfar) ا . ع . زره خود که زیر کلاه پوشند. وزره پاره‌ای که مرد با سلاح در جنك بر روی افکند. ونوعی از شلم شیرین و گنده بوی که از درخت عشر و جز آن گیرند و خورند . ج : مغافر .

مغفر (meqfar) ا . ع . مأخوذ از تازی ـ خود و لیرت و کلاه آهنین .

مغفر (moqfer) ا . ع . ماده بز کوهی باچه . ج : مغفرات .

مغفر (moqfor) ا . ع . مغفار. و. مغفار. المثل: **هذا الجنی لاان یکدالمغفر** ای علیك بهذا الجنی یعنی گوارا باد بر تو آنچه بدست آورده‌ای و آن مغفر نیست و این مثل را در تفضیل برای کسی میگویند که خیربسیاری بوی رسیده باشد .

مغفرات (moqferât) ع . ج . مغفرة و مغفر .

مغفرة (maqfarat) م . ع . **غفر غفراً و مغفرة** . ر . غفر .

مغفرة (maqferat) ا . ع . آمرزش و بخشش و عفو .

مغفرة (meqfarat) ا . ع . زره خود که زیر کلاه پوشند . ج : مغافر .

مغفرة (moqferat) ا . ع . ماده بز کوهی باچه . ج : مغفرات .

مغفرت (maqferat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آمرزش و عفو و بخشش گناهان .

مغفرت‌پناه (maqferat-panâh) ص . پ . آمرزیده و مرده‌ای که گناهان وی آمرزیده و بخشیده شده باشد .

مغفق (maqfeq) ا . ع . جای بازگشت .

مغفل (moqaffal) ص . ع . نادان و کند ذهن.

مغفلة (maqfalat) ا . ع . موی پارهٔ پایین لب زیرین و موهای کرانهٔ لب زیرین.

مغفور (maqfur) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آمرزیده شده .

مغفور (moqfur) ا . ع . مغفار و شلم مانندی گنده بوی وشیرین. ج :مغافیر.

مغفوراء (maqfurâ') ا . ع . زمینی که در آن مغافیر باشد .

مغفیر (meqfir) ا . ع . مغفار و شلم مانندی شیرین گنده بوی. ج: مغافیر .

مغکده (moq-kade) ا . پ . میکده و آتشکده .

مغل (maql) ا.پ. خراب‌واستراحت.

مغل (maql) م . ع . **مغل مغلاً**

و مغالة . ر . مقالة .

مغل (maqal) و (maql) ا. ع . شیری که زن آبستن بچه را دهد .

مغل (maqal) م . ع . **مغلت الدابة مغلاً** (از باب فتح و نصر و سمع): دردگین شکم گردید آن ستور از خوردن گیاه باخاک . و **مغلت المراه بولدها مغلاً** (از باب سمع): شیر داد آن زن بچهٔ خودرا با بارداری . و **مغل الرجل** : تباه شد چشم آنمرد .

مغل(moqol) ا. پ .مردم مغلستان و مردم تاتارو ماوراءالنهر و ترسایان گرجی.

مغل (moqell) ص . ع . جایکه غله فراوان حاصل آرد . و **رجل مغل** : مرد خاین و خیانتکار

مغلاء (meqlâ') ا . ع . تیری که بدان دوراندازی و بلند افکنی آموزند .

مغلاة (meqlât) ا ـ ص . ع . تیراندازی دور. و تیرسبك . و **ناقة مغلاة الوهق** : ماده شتری که چون باشتران‌دیگر همراه شود شتابی کند .

مغلاج (meqlâj) و (maqlâj) ا . پ . گوی که کودکان در آن گردو بازی کنند .

مغلاط (meqlât) ص . ع.بسیار غلط گوی و کثیر الغلط .

مغلاغ (maqlâq)ا. پ. گوکردو بازی که کودکان در آن گردوبازی کنند .

مغلاق (meqlâq) ا . ع . کلید دان. و هرچیز که بدان در را محکم کنند .

مغلاك (moqlâk) ا ـ ص . پ. گدا و تهیدست و بیچاره و فرومایه ونکبتی و مرد گدا و تهیدست و درویش و فقیر دیندار و متدین .

مغلب(maqlab)م. ع.غلب‌غلباً و غلباً و مغلباً و مغلبة . ر . غلب (qalb) و (qalab) .

مغلب (moqalleb) ا ـ ص . ع . مغلوب. و شاعری که‌حکم چیرگی بر اقرانش را باشد . و نام شاعری .

مغلبة (maqlabat)م . ع .غلب غلباً و غلباً ومغلبة .ر. غلب(qalb) و(qalab) .

مغلة (maqlat) ا . ع. میش وبز که سالی دربار بچه‌دهد . ج : مغال. و تباهی و سستی و درد شکم ستور از خوردن علفِ باخاك .

مغلة(maqelat) ص. ع . **دابة مغلة**: ستور دردگین‌شکم از خوردن علف با خاك .

مغلة (moqallat) ا . ع .ماحصل زمین و درآمد از زمین .

مغلج (meqlaj) ص . ع .**فرس مغلج**: اسب همواروبکسان رونده.و**حمار مغلج** : خرسخت رانندهٔ مادهٔ خود را .

مغلچین (moqolçin) ا . پ . سیاه چشم جمیل و خوشگل .

مغلس(moqles) ا‌. ع.درتاریکی آخر شب درآینده . ج : مغلسون .

مغلستان (moqolestân) ا .پ. مملکت‌وسیعی‌در آسیای‌مرکزی و متعلق بدولت چین و قسمی از آن بیابان غیرمسکون ودارای دو تا سه میلیون جمعیت و اهالی آنرا مغل نامند .

مغلصمات (moqalsamât) ع. ج . مغلصمة .

مغلصمة (moqalsamat) ص ع . زن بسته گردن . ج : مغلصمات . یق : **هن مغلصمات** : یعنی زنهای زیور بستهٔ برگردن .

مغلطة (maqlatat) ا .ع . سخن غلط و کلامی که بدان در غلط اندازند .

مغلطه(maqlate) .ا.ع. ماخوذاز تازی ـ کلامی‌که مردمان بدان‌درغلط واشتباه افتند. و جایکه کسی‌را بشك و شبهه ماندازد. و **مغلطه کردن** : در اشتباه انداختن. و **بمغلطه افتادن** : بشك و شبهه افتادن و براه غلط افتادن .

مغلظ (moqallaz) ص .ع.شدید وگران و درشت .

مغلظ (moqallez) ص . ع . هرآنچه درشت و ستبر میکند .

مغلظات (moqallazât)ع. ج . مغلظة.

مغلظة (moqallazat)ص . ع . **دية مغلظة**: دیه سخت و گران. و **يمين مغلظة**:سوگنداستوار وموکد .ج: مغلظات .

مغلظه (moqallze) ص . ع . مأخوذ از تازی ـ سوگند استوار و موکد .

مغلغل(moqalqal) و **مغلغلة** (moqalqalat) ص. ع .مکتوب و رساله‌ای که از شهری بشهر دیگر حمل کنند .

مغلق (meqlaq) ا . ع . تیری‌از تیرهای قمار و تیر هفتم. ج : مغالق ومغالیق. و کلیدان .

مغلق (moqlaq) ص . ع . **باب مغلق** : دربسته .

مغلق (moqlaq) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ مشکل و دشوار و غامض ومجمل و چیزی که درك معنای آن دشوار باشد .

مغلگاه(maql-gâh)ا.پ .خوابگاه و جای استراحت .

مغلم (moqlem) ص. ع . شهوتی و تیز شهوت .

مغلمی (moqlemi) ا. پ.مأخوذ

ازتازی ـ شهوت برخلاف طبیعت که‌درپسران باشد .

مغلنبی (moqlanbi)ص . ع. فرو گیرنده و آنکه بر کسی غالب و چیره گردد .

مغلندف(moqlandef)و**مغلنظف** (monqlanzef) ص . ع . سخت تاریك .

مغلوب (maqlub') ص . ع . آنکه بروی چیر شده باشند و غلبه کرده‌شده .

مغلوب (maqlub) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ غلبه کرده شده و مقهورشده و مفتوح شده و مطیع گشته وآنکه برروی‌چیره شده باشند . و **غیر مغلوب** : غیر مظفر و غیر مقهور و مظفر ناشده .

مغلوبة (moqlubat) ص . ع . **حدیقة مغلوبة**: باغ بهم‌نزدیك و در هم پیچیده درخت .

مغلوبیت (maqlubiyyat)ا.ع. مأخوذ از تازی ـ مغلوب‌شدگی ومقهور شدگی و مطیع شدگی و فرمانبرداری .

مغلوث (maqlus) ا . ع . گندم آمیخته بجو و گندم ناپاك که‌خاشاك وچیزهای دیگر در آن باشد . ومشك پیراسته بخرما و یا غورهٔ خرما .

مغلوق(maqluq) ص . ع.**جلد مغلوق**:پوست‌پیراسته‌با گیاه غالفة . و**باب مغلوق** : در بسته . کلندرینة .

مغلوق (moqluq)ا . ع . کلیدان. ج : مغالیق.

مغلول (maqlul) ص.ع.تشنه. وغل نهاده .

مغلول (maqlul) ص . پ . مأخوذازتازی ـ آنکه‌در گردن‌وی‌غل‌نهاده‌باشند.

مغلولبة(moqlavlebat) ص.ع. **حدیقة مغلولبة**:باغ‌درهم پیچیده درخت.

مغلی(moqlā) ص . ع .جوشیده شده .

مغلی (moqli)ص . ع.جوشاننده.

مغلی (moqoli) ص . پ. منسوب بمغل‌و زبان مردم مغلستان.ومردم دلیر وبیباك و خونریز و ظالم و سنگدل و هولناك .

مغلی‌قندز (moqoli-qondoz) ص . پ .مغل بچه بیمهر و بیباك وخونریز و خونخوار .

مغلیم (meqlim) ص . ع . تیز شهوت. یستوی فیه‌المذکر والمؤنث .

مغلیمة (meqlimat) ص . ع . زن تیز شهوت .

مغم (moqemm) ص . ع. **یوم مغم**: روزاندوه. ونیز روز سخت گرم که نفس را فرو گیرد .

مغمة (moqemmat) ص . ع . **ارض مغمة**: زمین بسیار گیاه .

مغمج (moqammaj) ص . ع . آبیکه شیرین نباشد .

مغمد (moqmad) ص. ع.شمشیر در نیام گذاشته .

مغمر (moqammar) ص . ع . ناآزموده کار و بی‌وقوف .

مغمر (moqammer) ص . ع . گول واحمق و کسیکه خود رابسختی وازدحام اندازد .

مغمز (maqmaz) و (maqmez) ا. ع . عیب‌وآز.وجای‌طعن .وفیه‌**مغمز**:ای مطعن ومطمع . ج : مغامز .

مغمض(maqmaz)ص.ع.**مکان مغمض**: جای سخت مغاك . ج : مغامض .

مغمض (moqammaz) ص . ع . مشکل و چیزی که قابل فهم نباشد و بیمعنی .

مغمض (moqammez) ص .ع. آنکه حقیقت چیزی را دانسته درمی گذرد از آن و اغماض میکند .

مغمضات (moqammezāt) ا.ع. گناهانی که‌شخص‌دیده ودانسته مرتکب میگردد.

مغمغة (maqmaqat) ا . ع . کار سست و تباه و هیچکاره .

مغمغة(maqmaqat)م .ع. **مغمغ اللحم مغمغة**: نرم بخایید گوشت را . و **مغمغ کلامه**: ناپیدا گفت سخن‌را وآشکار نگفت . و**مغمغ الکلب فی‌الاناء**:بزبان آبخورد آنسك از آوند . و**مغمغ الثوب فی‌الماء** : مالید آن جامه را در آب . و **مغمغ الثرید** : بچرب‌تر کرد اشکنه را . و **مغمغ الشیء**: آمیخت آنچیز را .و**مغمغ فلان فی‌عمله** : در کارخود فلان مرتکب عمل پست شد . و**مغمغ الامر**: آمیخته‌شد آن کار .

مغمم (moqammem) ص . ع . **بحر مغمم**:دریای‌بسیار آب .و**غیم‌مغمم**: ابر بسیار آب .

مغمود (maqmud)ص.ع.**سیف مغمود**: شمشیر در نیام کرده .

مغمور (maqmur) ا . ع . مرد گمنام و بیقدر و بدون لیاقت .

مغموز (maqmuz) ص.ع.تهمت کرده .

مغموص‌علیه(maqmuson-'alayh) ص . ع . کسیکه بردین و ملت بر وی طعن زنند .

مغموق (maqmuq) ص . ع . غورهٔ خرمای برسیدگی نزدیك شده . و**بعیر مغموق** : شتری که گرفتار بیماری غمقة باشد یعنی بیماری که دربشت عارض میشود.

مغمول(maqmul) ص . ع. آنکه بروی چیزی دربوشندتاخوی کند.و گیاه برهم نشسته‌ویك دیگررا فروپوشیده . وخرمای‌برهم

نهاده. و خوشه‌های انگور روی‌هم گذاشته شده.
رادیم **مغمول**: پوست ترنهاده تاپشم ریزد.
رجل **مغمول**: مرد گمنام و بیقدر و بیلیاقت.

مغموم (maqmum) ص . ع .
اندوهگین. و زکام زده . و **هلال مغموم**: هلال درابر فرو رفته و هلالی کهابر تنك گردا گردش هاله زند .

مغموم (maqmum) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ مهموم و اندوهگین وغمناك و ضجاره .

مغمومه (moqmume) ا . پ.
قلیهٔ بادنجان .

مغمومی (maqmumi) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ اندوه و غم وملالت .

مغمون (maqmun) ص . ع .
نهاده شده زیر زمین .

مغمی علیه (moqman-'alayh) و (maqmiyyon-'alayh) ص . ع . بیهوش.

مغن (moqenn) ص . ع . دودبار بسیار علف .

مغنا (maqnâ) و (moqnâ) و **مغناة** (maqnât) و (moqnât) ا . ع .
نایب کافی کسیکه اورا بینیاز کند. یق: **اغنی عنه مغناة فلان و مغناه** یعنی نایب کافی او شد فلان و بی‌نیاز کرد او را ازآن.

مغناج (meqnâj) ص . ع . **جاریة مغناج**: دخترك باكرشمه و ناز.

مغناطیس (maqnâtis) و **مغنطیس** (maqnatis) ا . پ . مأخوذ ازیونانی ـ سنك آهن ربا و مقناطیس .

مغناطیس (maqnâtis) و **مغنطیس** (maqnitis) و **مغنیطیس** (maqnatis) ا . ع . مأخوذ ازیونانی ـ سنك آهن‌ربا .

مغند (moqond) و **مغنده** (moqonde) ا . پ . غده و هرگره کنده‌ای که براندام مردم برمیآید. و گرهی که درمیان گوشت و گاه در زیر پوست مانند اشپل میباشد. و هر گرهی که در بدن آدمی بهمرسد خواه بزرك باشد و یا کوچك و با درد و یا بیدرد و دنبل . و هرگره درد دار و بر آمدگی سختی که از شکستگی استخوان پدید آید. و بازار اسب فروشی. و هرچیز ممزوج. درهم آمیخته.

مغندگی (moqandagi) و (moqondagi) ا . پ . برآمدگی و آماس و ورم.

مغنم (maqnam) ا . ع . مالی که ازجنك كفار بدست آید. وهرچیز که بدست رنج بدست آید . ج : مغانم.

مغنم (maqnam) ا . ع . از اعلام است .

مغنمة (maqnamat) و (moqannamât) ص . ع . **غنم مغنمة** : گوسپندان بسیار. و كذلك **غنم مغنمة** .

مغنود (maqnud) ص . پ .
خفته و خوابیده و مدهوش .

مغنوظ (maqnuz) ص . ع . سخت اندوهگین .

مغنی (maqnâ) ا . ع . جای و منزلی که اهل آن از آن بینیاز گردند و ازآن کوچ کنند و یا عام است. وجای بااهل ومردمان و باشندگان . ج: مغانی . و چاره و بد . یق: **ماله عنه مغنی** ای بد . و سزاواری و شایستگی . یق : مکان **کذا مغنی من فلان** یعنی این مکان سزاوار و شایسته فلان است.

مغنی (moqnâ) و (moqnâ) ا . ع . نایب کافی و بسندگی . یق : **اغنی عنه مغنی فلان** یعنی نایب کافی او شد فلان و بینیاز کرد او را ازآن. و كذلك **مغنی فلان**.

مغنی (moqni) ص . ع . بی‌نیاز کننده.

مغنی (moqni) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ بینیاز و بینیاز کننده و کفایت کننده. و **غیر مغنی** : نیازمند و غیرمکفی .

مغنی (moqanni) ص . ع .
سراینده و سرودگوینده و غنا کننده .

مغنی (moqanni) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مطرب و آوازخوان و چرگروواف.

مغنیة (moqanniyat) ص . ع .
مونث مغنی: زن سرودگوینده وغنا کننده .

مغنیسا (maqnisâ) ا . پ .
گلی سیاه رنك که از کوه کاشان آورند ومانند مرقشیشا باشد. و سنگی نرم و سست که شیشه گران بکار برند .

مغنیه (moqanniye) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ زن مطرب و آوازخوان و چرگروواف .

مغو (maqv) م . ع . **مغا السنور**
مغوا (ا. باب مغو): بانك برآورد گربه .

مغواة (meqvât) ا . ع . جایکه در آن راه گم شود .

مغواة (moqavvât) ا . ع . مغاکی که برای گرفتن جانوران وحشی میکنند. وجایکه در آن راه را گم میکنند . ج: مغویات. المثل: **من حفر مغواة وقع فیها** .

مغوار (meqvâr) ص . ع . رجل **مغوار**: مردسخت غارتگر . ج : مغاویر. یق **قوم مغاویر** .

مغوثة (maqusat) ا . ع . فریادرس.

مغوس (moqavvas) ص . ع .
اشاء مغوس: خرمابن خردخاردور کرده.

مغوشا (moqucâ) ا . پ . گروهی از آتش پرستان و مغان .

مغوشك (moqucak) ا . پ .
راهب ترسایان و آتش پرست و مغ .

مغوصة (moqavvasat) ا . ع . زنی که حیض بهانه کند و باشوی نزدیکی نکند. الحدیث: **لعن الله الغائصة والمغوصة.**

مغول (meqval) ا . ع . سیخ کاوه که در میان عصا و تازیانه دارند. وشمشیر باریک دراز و پیکان دراز. و نام مردی . و **فرس ذات مغول** : اسب پیش گیرنده .

مغول (moqol) ا. پ. واومجهول- مغل و مردم مغلستان .

مغوی (moqvi) ص.ع . کسی که گمراه میسازد و اغوای کند .

مغوی (maqviyy) ا . ع. تهی شکم. ق : **بت مغویاً** .

مغویات (moqavvayât) ع .ج: مغواة .

مغویة (maqviyat) ا . ع . لقب شخصی . **وابومغویة** بضم میم: کنیه شخصی.

مغی (maqy) م . ع . نرمی و فرومشگی ازنان. وستایش کسی چیزی که ندارد خواه هزل باشد یاجد .

مغی (maqy) م . ع . **مغی مغیاً** (ازباب فتح): سخن خوش و واضح گفت .

مغی (moqi) ا . پ . آیین آتش پرستی .

مغیار (meqyâr) ص. ع . **رجل مغیار** : مرد بسیار غیور و نیکبارشك و غیرتمند . ج: مغاییر .

مغیاز (maqyâz) و (meqyâz) ا . پ. شاگردانه و پول کمی که سوای اجرت استاد بطریق انعام بشاگرد دهند .

مغیال (meqyâl) ا . ع . درخت بهم پیچیده شاخه برگدار سایه افکن .

مغیب (maqib) م . ع . **غاب غیباً و غیاباً و مغیباً** . ر . غیاب .

مغیب (moqib) و (moqeyb) ص . ع . **امراة مغیب** : زنیکه شوی وی غائب باشد . و کذلك **امراة مغیب** .

مغیب (moqayyab) ص . ع . نهان و ناپدید .

مغیبات (moqibât) ا . پ . ملخوذ از تازی- چیزهای پنهان و چیزهای غیبی .

مغیبة (moqibat) ص . ع . **امراة مغیبة**: زنی که شوی وی غائب باشد .

مغیث (maqis) ص . ع . کشتی که از باران آبخورد .

مغیث (moqis) ص . ع . فریادرس .

مغیثة (maqisat) ص . ع . **ارض مغیثة** : زمین باران رسیده .

مغیثة (maqisat) و (moqisat) ا . ع . نام چاهی .

مغیثیة (moqisiyyat) ا . ع . نام مدرسه‌ای دربغداد .

مغیر (maqir) ص . ع. باباران آب داده. و شیربخون آمیخته .

مغیر (moqir) ص . ع . **جیش مغیر** : لشکر غارتگر .

مغیر (moqayyar) ص.ع . دیگر گون و از حالی بحالی بر گشته .

مغیر (moqayyer) ص. ع. ناپایدار و بی ثبات و قابل تغییر .

مغیرات (moqayyerât) ا . پ. مأخوذ از تازی - چیزهای ناپایدار و قابل تغییر.

مغیربان (moqayrebân) ا . ع: جای فروشدن آفتاب ومغرب. ج :مغیربانات.

مغیربانات (moqayrebânât) ع . ج . مغیربان .

مغیرة (maqirat) ص . ع . **ارض مغیرة** : زمین آبخوردة از باران .

مغیرة (moqirat) ص . ع . **خیل مغیرة** : سواران غارتگر .

مغیرة (moqirat) و (meqirat) ا . ع . از اعلام است .

مغیض (maqiz) ا . ع . جای کم آب .

مغیظ (maqiz) ص . ع . خشمگین .

مغیل (moqyal) ص . ع . بچه غیل خوار .

مغیل (moqil) و (moqyel) ص . ع . زنی که بچه را غیل خوراند.

مغیل (moqayyal) ا . ع . مرد پاینده در غیل و جنگل و در آینده در آن .

مغیلان (moqaylân) ا . پ . مأخوذ از تازی - درختی خاردار که در مصر و عربستان فراوان و شبیه بدرخت اقاقیا ولی غیر از آن است و بتازی ام غیلان نامند .

مغیلان باستان (moqaylân-bâstân) و **مغیلان زار** (moqaylân-zâr) و **مغیلان گاه** (moqaylân-gâh) ا . پ. دنیاوروزگار .

مغیوث (maqyus) و**مغیوثة** (maqyusat) ص . ع . باران رسیده . ق : **مکان مغیوث وارض مغیوثة.**

مغیورة (maqyurat) ص . ع . **ارض مغیورة** : زمین آبخوردة از باران.

مفاء (mofâ') ا . ع . بنده و غلام و خدمتکار . و قولهم: **لایؤمر مفاء علی مفیء** : یعنی کسیکه شهر او را مسلمین فتح کردند و مالوی غنیمت آنها شده اسیر قرارداده نمیشود و یاغلام و مولی را برشخص تازی امیر نمیکنند .

مفأد (mefâd) ا . ع . بابزن و آتشکاو .

مفاتح (mafâteh) ع . ج: مفتاح. و

ج . مفتح (meftah)، و (maftah).

مفاتحة (mofâtahat) م . ع .
فاتح مفاتحة: مجامعت کرد. و نیز **مفاتحة**: تقاضا کردن .

مفاتکة (mofâtakat) م . ع .
رویاروی و آشکارا جنگ کردن. و باهم سخت درافتادن در چیزی مانند خوردن و جز آن. و بایکدیگر بکاری درافتادن. و پیوسته داشتن کسی را در کاری . و پیمانه دادن .

مفاتیح (mafâtih) ع . ج . مفتاح .

مفاتیح (mofâtih) ص . ع .
ناقة مفاتیح: ماده شتر فربه. ج . مفاتیحات.

مفاتیحات (mofâtihât) ع . ج . مفاتیح . یق : **نوق مفاتیحات** : ماده شتران فربه .

مفاج (mofâjj) ا . ع . پا دور اندازنده و گشاده پارونده. یق: **یمشی مفاجاً**.

مفاجأة (mofâja'at) م . ع .
فاجا مفاجأة و فجاء . ر . فجاء.

مفاجات (mofâjât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مرگ ناگهانی .

مفاجر (mafâjer) ع . ج . مفجرة .

مفاجیء (mofâje') ا . ع . شیر بیشه

مفاجیء (mofâje') ص . ع .
بناگاه در آینده بر کسی .

مفاحشه (mofâhace) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ بیکدیگر فحش دادن ورد و بدل کردن فحش .

مفاحص (mafâhes) ع . ج . مفحص .

مفاحص (mofâhes) ص . ع .
عیب و راز همدیگر را کاونده .

مفاحصة (mofâhasat) م . ع .
عیب و راز همدیگر را کاویدن .

مفاخذة (mofâxazat) م . ع .
هم زانو شدن و نشستن زانو بزانوی دیگری.

مفاخر (mafâxer) ع. ج . مفخرة (mafxorat) و (mafxarat) و مفخر .

مفاخر (mofâxer) ص . ع . فخر کننده .

مفاخرة (mofâxarat) م . ع .
فاخر مفاخرة و فخاراً . ر . فخار .

مفاخرت (mofâxarat) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ فخریه و تفاخر و اظهار بزرگی و مناقب درحسب و نسب و جزآن .

مفاخزة (mofâxazat) م . ع .
فاخز مفاخزة : تکبر کرد و بزرگ منشی نمود.

مفأد (mef'âd) و **مفأد** (mef'ad) و **مفأدة** (mef'adat) ا . ع . بابزن و آتشکار . ج : مفائد .

مفاداة (mofâdât) . ع. سرخریدن و سربها دادن کسی را .

مفأرة (maf'arat) ص. ع . ارض **مفأرة** : زمین بسیار موش .

مفارخ (mafârex) ا . ع .
جاهای جوزه بیرون آوردن مرغ . ج : مفرخ.

مفارزة (mofârazat) م . ع .
جدا گردیدن دو شریك از یکدیگر.

مفارش (mafârec) ع.ج .مفرش.
وهو کریم المفارش: او دارای زنهای کریم است .

مفارصة (mofârasat) م . ع .
با همدیگر آب را نوبت کردن. فراص مثله .

مفارطة (mofâratat) م . ع .
فارطه مفارطة و فراطاً: یافت آنرا و رسید بآن و پیش دستی نمود .

مفارع (mafâre') ع . ج . مفرع .

مفارق (mafâreq) ع .ج. مفرق (mafreq) و (mafraq) .

مفارق (mafâreq) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ حدومند و فرق سر و محل جدا کرد گیسوهای سر از هم. و سر دوراهه .

مفارقة (mofâraqat) م . ع .
فارق مفارقة و فراقاً . ر . فراق .

مفارقت (mofâraqat) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ جدایی و مهجوری و دوری و فررو وفرورد.

مفارکة (mofârakat) م . ع .
بریکدیگر دست گذاشتن .

مفارم (mafârem) ا . ع .
داروهای قابض که زنان کس خود را بدان تنگ کنند .

مفاز (mafâz) ا . ع . فیروزی .

مفازة (mafâzat) ا . ع . هزیمت و رهایی و نجات. و مرگ و جای هلاك. و پناه جای. و دشت بی‌آب . ج: مفاوز. قوله تعالی: **فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب** ای بمنجاة.

مفازع (mofâze') ص . ع .
ترسان و بیمناك .

مفازه (mafâze) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دشت و بیابان بی‌آب .

مفاسد (mafâsed) ع . ج . مفسدة .

مفاسد (mafâsed) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فسادها و مفسده‌ها .

مفاشغة (mofâcaqat) م . ع .
بچه ماده شتر را کشتن و بچه دیگری را درزیر آن انداختن و آرا بروی مهربان کردن. **وفاشغ بینهما** : ماین آن دو تاالیام و محبت آورد. **و فوشغ بها** (مجهولاً) : مهربان کرده شد بر آن.

مفاشقة (mofâcaqat) م ・ ع ・
فاشقه مفاشقة : بناگاه گرفت آنرا .
مفاصل (mafâsel) ع ・ ج .
مفصل .
مفاصل (mafâsel) ا . ع . سنگریزههای سخت و فراهم آمده وریگستان میان دوریگ تودهٔ دراز که آب آن صاف و سرد باشد .
مفاصل (mafâsel) ا ・ پ ・ ماخوذ از تازی ـ پیوندگاه و پیوندگاههای اندام و هرپیوندگاهی .
مفاصلات (mafâselât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مفاصلها و پیوندگاهها .
مفاصلة (mofâsalat) م . ع .
فاصل مفاصلة و فصالاً . ر . فصال .
مفاض (mofâz) ص . ع . مستوی و برابر . ر **مفاض البطن** : آنکه شکم و سینهٔ وی برابر باشد . و**حدیث مفاض فیه** : سخن در پیوسته .
مفاضة (mofâzat) ص ع . درع
مفاضة : زره فراخ . و **امراة مفاضة** : زن کلان و بزرگ شکم .
مفاضح (mafâzeh) ع ・ ج .
مفضحة .
مفاضخ (mafâzex) ا . ع . آوندهایی که در آن دوشاب انگور و جز آن نهند .
مفاضل (mafâzel) ع . ج . مفضل .
مفاضلة (mofâzalat) م ・ ع .
فاضل مفاضلة و فضالاً . ر . فضال .
مفاطنة (mofâtanat) م ・ ع ・
فاطنه فی الکلام مفاطنة : باز گردانید سخن را برآن . ونیز **مفاطنة** : باهم زیرکی نمودن .
مفاطیر (mafâtir) ع . ج . مفطر .
مفاعیل (mafâ'il) ع . ج . مفعول .
مفاغمة (mofâqamat) م . ع .
فاغم المراة مفاغمة و فغاماً : بوسید و ماچ کرد آن زن را .
مفاقر (mafâqer) ا . ع . فقر و پریشانی و تنگدستی . یق : **سدالله مفاقره** : بند گرداند خدای راه احتیاج و پریشانی آنرا و توانگر گرداند وی را .
مفاقمة (mofâqamat) م ・ ع .
جماع کردن .
مفاقهة (mofâqahat) م ・ ع ・
با یکدیگر بحث کردن در علم فقه .
مفاکهة (mofâkahat) م ・ ع .
با کسی لاغ کردن شوخی وخوش منشی نمودن .
یق : **لاتفاکه امة ولا تبل علی اکمة** : با کنیز شوخی لاغ مکن و بر بلند شاش مکن .
مفالتة (mofâlatat) م . ع . **فالته مفالتة و فلاتاً** . ر . فلات .
مفالذة (mofâlazat) م . ع .
فالذه مفالذة : سخن آوری کرد با او .
مفالذة (mofâlazat) ا ・ ع .
رجل ذومطارحة ومفالذة : ای یفالذ الناس : یعنی طرح سخن میافکند بازنان .
مفالیج (mafâlij) ع . ج . مفلوج .
مفأم (mef'âm) و**مفأم** (mef'am)
ص . ع . **بعیر مفأم** : شتر پیه ناک سرشانه . و کذلك **بعیر مفأم** .
مفأم (mofa''m) و (mof'am)
ص ・ ع . **قتب مفأم** : پالان فراخ کردهٔ افزوده شده وکذلك **قتب مفأم** .
مفأم (mofa''am) و (mof'am)
ا . ع . دل فراخ جوف .
مفاناة (mofânât) م . ع . **فاناه مفاناة** : مدارا کرد با او و نرمی نمود . و **فانا فلاناً** : آرام داد فلان را .
مفاندة (mofânadat) م ・ ع .
از کسی کاری خواستن .
مفانق (mofâneq) ص ・ ع ・
عیش مفانق : زیست خوش با ناز و نعمت .
مفانکة (mofânakat) م . ع .
فانك مفانکة : پیوسته خورد طعام را و نك نداشت از آن و باز نایستاد از آن .
مفاوز (mafâvez) ع ・ ج .
مفازة .
مفاوصة (mofâvasat) م . ع .
بیان سخن کردن وسخن راواضح وآشکار کردن .
مفاوضة (mofâvazat) م ・ ع .
باهم برابری کردن در کار و سخن وجزآن .
مفاوضة (mofâvezat) ص . ع .
شرکة مفاوضة : انبازی برابر در هرچیزی .
مفاوضة (mofâvazatan) ا . ع .
برابری از طرفین و بطور تناوب .
مفاوضه (mofâveze) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ انبازی و شرکت و برابری در هر کاری . و سپردگی بهمدیگر و مکالمهٔ با همو جواب و سؤال وجواب وپاسخ . وجماع . و
مفاوضه شدن : برابر شدن با دیگری . و
مفاوضه کردن : باز آمدن و بازآوردن و عوض کردن و پاداش دادن و جزا و مکافات دادن .
مفاوهة (mofâvahat) م . ع .
فاوهه مفاوهة : هم سخن شد با او و نازید و فخر کرد . و کذلك **فاهاه مفاهاة** .
مفاویق (mafâviq) ع . ج .
مفیق و مفیقة .
مفاهاة (mofâhât) م . ع . **فاهاه مفاهاة** . ر . مفاوهة .
مفاهر (mafâher) ا . ع . گوشت سینه مردم .
مفائد (mafâ'ed) ع . ج : مفأد و مفآد و مفأدة .
مفایئة (mafâyacat) م ・ ع .

فایش مفایشة و فیاشاً . ر . فیاش .

مفائل (mofâ'el) ص . ع . آنکه در بازی فیال خاك را قسمت میکند .

مفائلة (mofâ'alat) م . ع . **فاله مفائلة** : بازی فیال کرد با او .

مفایلة (mofâyalat) ا . ع . بازی مرکودکان تازی‌را که فیال نیز گویند .

مفت (moft) ص . ع . رایگان و بدون مزد و بدون اجرت که چلمله و شایان نیز گویند. و **حرف مفت**: سخن بیهوده .

مفتاح (meftâh) ا . ع . آلتی که بدان در و هر چیز بسته را بگشایند و کلید . ج : مفاتح و مفاتیح . ونشانی که در بالای ران و یا گردن کند .

مفتاح (meftâh) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کلید و هر ابزاری که بدان در و چیزهای بسته‌را بگشایند وبازکنند. وهرچیزی که بدان چیز دشوار و مشکلی‌را آسان کند. و نام کتابی از سکاکی در علم معانی .

مفتأد (mofta'ad) ا . ع . کوماج و جای کوماج در خاکستر نرم .

مفت‌بر (moft-bar) ص . پ . آنکه رایگان و بدون رنج و زحمت چیزی را میبرد .

مفتت (mofattat) ص . ع . شکسته و ریزه شده .

مفتت (mofattet) ص . ع . کسی و یا چیزی که میشکند و ریز ریز میکند .

مفتتات (mofattetât) ا . ع . داروهایی که سنك مثانه و جز آن را ریز ریز میکنند .

مفتتح (moftatah) ص . ع . گشاده شده و آغاز شده و شروع شده . وشهر فتح شده .

مفتتح (moftateh) ص . ع . فتح کننده و گیرندهٔ شهر

مفتتن (moftaten) ص . ع . در فتنه‌افتاده. و درفتنه‌اندازنده. وآزمایش کننده. و ربوده شدهٔ مال و عقل .

مفتجر (moftajar) ا . ع . **مفتجر الرمل** : راه ریگستان .

مفتح (maftah) ا . ع . گنج و گنجینه و خزانه . ج : مفاتح .

مفتح (meftah) ا . ع . مفتاح و کلید . ج : مفاتح .

مفتح (mofattah) ص . ع . گشاده و شهر گرفته شده .

مفتح (mofatteh) ص . ع . فاتح و گیرندهٔ شهر . و باصطلاح طب: هرآنچه مجاری بسته شده را باز کند .

مفتح (mofatteh) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گشاینده و باز کننده .

مفتحات (mofattehât) ا . ع . باصطلاح طب: داروهایی که مجاری بسته شده‌را باز میکنند.

مفتخر (moftaxer) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ کسیکه دارای بزرگی شودو افتخار حاصل کرده باشد .

مفت‌خوار (moft-xâr) ا ـ ص . پ . واو معدول ـ پیك و کسیکه بی زحمت میخورد و دنکاسه .

مفتدی (moftadâ) ص . ع . کسی‌که‌سر خریده شده باشد .

مفتدی (moftadi) ص . ع . کسیکه سرخودرا میخرد وخود را فدیه میدهد.

مفترس (moftares) ص . ع . آنکه میافکند شکار را .

مفترس (maftares) ا . ع . شیر بیشه .

مفترش (moftarec) ص . ع . در پی رونده و پایمال کننده .

مفترشة (moftarecat) ص . ع . **اکمة مفترشة الظهر**: پشتهٔ گستردهٔ‌هموار و پست .

مفترص (moftares) ص . ع . آنکه فرصت را غنیمت میشمرد .

مفترط (moftaret) ص . ع . آنکه فرزند نارسیده از وی فوت گردد .

مفترع (moftare') ص . ع . آنکه دوشیزگی میرباید .

مفترغ (moftareq) ص . ع . آنکه بروی خود آب میریزد.

مفترق (moftareq) ص . ع . پراکنده و جدا گردیده .

مفترمة (moftaremat) ص . ع . زن حایضی که لته در فرج خود دارد .

مفتری (moftarį) ص . ع . دروغ بربافنده. و کسیکه پوستین‌میپوشد .

مفتری (moftari) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بهتان زننده وتهمت نهنده ودروغ گویندهٔ بر کسی و مکار و حیله‌باز .

مفتش (mofattec) ص . ع . کسیکه میجوید و میکاود .

مفتش (mofattec) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کسیکه کاوش میکند وتفتیش مینماید و مباشر و سرکاو و ناظر .

مفتصد (moftased) ص . ع . کسیکه رگ میزند وفصد میکند .

مفتصع (moftase') ص . ع . آنکه غلاف سر نره‌رابروی حشفه‌برمیگرداند. وآنکه از کسی همه حق خودرا بقهرمیگیرد .

مفتض (moftazz) ص . ع . رباینده دوشیزگی و بکارت .

مفتضح (moftazah) ص . ع . رسوا و نمایان .

مفتضح (moftazah) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ رسوا و بی‌آبرو و بی‌ناموس

و بی آبرو شده و رسوا گشته و بدنام .

مفتعل (mofta'al) ا . ع . کارسترك و دشوار . ق : **جاء بالمفتعل** .

مفتق (maftaq) ا . ع . محل شکافتگی . و **مفتق القمیص** : شکاف جای پیراهن .

مفتقد (moftaqad) ص . ع . گمشده و جستجو شده .

مفتقر (moftaqer) ص . ع . نیازمند شده و درویش گشته . و **ارض مفتقر** : زمین بسیار چاه و بسیار گو .

مفتل (mofattal) ص . ع . سخت تافته شده .

مفتلة (maftalat) ا . ع . قطعهٔ چوبین گردی که آنرا در دوك نصب میکنند تا حرکت دوك را در هنگام رشتن ثابت و برقرار نماید .

مفتلت (moftalat) ص . ع . ناگهان گرفته شده و ناگهان مرده .

مفتلت (moftalet) ص . ع . کسیکه بدیهه و مرتجلا سخن میگوید .

مفتلذ (moftalez) ص . ع . کسیکه یك جزء از چیزی را میگیرد .

مفتلط (moftalet) ص . ع . ناگاه گرفته شده .

مفتلق (moftaleq) ص . ع . آنکه سخن شگفت میآورد . و آنکه سخت میکوشد در دویدن چندان که مردم را بشگفت میآورد .

مفتلی (moftali) ص . ع . آنکه از شیر باز میدارد . و آنکه میپروراند و آنکه نگاه میدارد و حفظ میکند .

مفتن (moftan) ص . ع . در فتنه انداخته . و بشگفت آورده و جادو کرده . و ربوده دل . و پول عیار گرفته .

مفتن (mofattan) ص . ع . سخت مفتون .

مفتن (mofatten) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ برانگیزانندهٔ فتنه .

مفتوت (maftut) ص . ع . شکسته شده و ریز ریز شده و شکافته شده .

مفتوح (maftuh) ص . ع . گشاده . و فتحه داده شده .

مفتوح (maftuh) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بازشده و گشاده شده . و گرفته شده و فتح شده و مغلوب شده . و هر کلمه‌ای که دارای زبر باشد .

مفتوحه (maftuhe) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مفتوح . ر . مفتوح .

مفتوق (maftuq) ص . ع . گرفتار فتق .

مفتول (maftul) ص . ع . تافته شده .

مفتول (maftul) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیز تافته شده و پیچیده شده و تاری که از گلابتون و برنج و آهن و جز آن سازند .

مفتول‌سر (maftul-sar) ص . پ . کج سر و معوج‌سر .

مفتون (maftun) ا ـ ص . ع . از دین برگشته . و مجنون و دیوانه . و درفتنه افتاده و مال و عقل رفته . و کسیکه ارادهٔ زنای بازن کرده باشد . و **دینار مفتون** : دینار بآتش درآورده تا خوب و بدی آن معلوم گردد . و **قلب مفتون** : دل ربوده شده . و فتنه و آزمایش . قوله تعالی : **بایکم المفتون** الباء بمعنی فی اوزائده والمفتون الفتنة و هو مصدر کالمعقول و یکون ایکم مبتدأ و المفتون خبره و قیل بایکم ای المجنون ای بای الفریقین منکم المجنون بفریق المومنین ام بفریق الکافرین ای فی ایهما من یستحق هذا الاسم .

مفتون (maftun) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ شیفته و دیوانه و ربوده دل و عاشق .

مفتی (mofti) ا ـ ص . ع . فتوا دهنده . و نام پیمانه‌ای .

مفتی (mofti) ص . پ . مفت و رایگان و بیمزد و بی‌اجرت .

مفتی (mofti) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فتوا دهنده و قاضی و چرگر و جرگر و وچرگر .

مفثة (mofassat) ا . ع . بسیاری و فزونی . ق : **فلان کثیر مفثة** : یعنی فلان بسیار مهمانی کننده است . و **طعام کثیر مفثة** : یعنی طعام بسیار با برکت .

مفج (mafj) م . ع . **مفج مفجاً** (از باب فتح) : گول گردید .

مفج (mofejj) ص . ع . **حافر مفج** : سم قبه‌دار .

مفجر (mafjar) ا . ع . موضع آب زهیدن .

مفجر (mofjer) ص . ع . کسیکه وقت فجردر میآید . ق : **انت مفجرالی طلوع الصبح** .

مفجرة (mafjarat) ا . ع . موضعی که از آن آب میزهد . و زمین هموار که درآن رودبارها روان گردد . ج : مفاجر .

مفجوع (mafju') ص . ع . ستم رسیده و مصیبت رسیده .

مفحش (mofhes) ص . ع . فحش گوینده .

مفحص (mafhas) ا . ع . لانهٔ مرغ سنك خوار . ج : مفاحص .

مفحم (mofham) ص . ع . درمانده . و کسیکه بر شعر گفتن قادر نباشد .

مفخر (mafxar) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فخر و نازش و هرچه بدان فخر کنند و بنازند و مایهٔ ناز و بزرگی .

مفخر (mafxar) و **مفخرة** (mafxarat) و (mafxorat) ا. ع. آنچه بدان بنازند و فخر کنند. ج: مفاخر.

مفخم (mofaxxam) ص. ع. بزرگ داشته شده وتعظیم کرده شده. و پهن و آشکار تلفظ شده.

مفخم (mofaxxam) ص. پ. مأخوذ از تازی. دارای جلال و سرافرازی و بزرگ و بزرگوار و کلان.

مفخوذ (mafxuz) ص. ع. کسی که بروان وی آزاری رسیده باشد.

مفدر (mofder) ص. ع. طعام **مفدر**: طعامی که شهوت جماع ببرد.

مفدرة (mafdarat) ص. ع. **طعام مفدرة**: طعامی که شهوت جماع ببرد و قوت باه زایل کند. و **مکان مفدرة**: جای پر از بز کوهی.

مفدرة (mafdarat) و (mafdorat) ع. ج. فدر.

مفدغ (mefdaq) ا. ع. ابزار برای شکستن.

مفدغم (mofadqam) ص. ع. مرد پر گوشت روی.

مفدم (mofdam) ص. ع. **ثوب مفدم**: جامهٔ سرخ پررنگ. و **صبغ مفدم**: رنگ پر رنگ. و نیز **ثوب مفدم**: جامهٔ سرخی که پررنگ نباشد.

مفدم (mofdam) و (mofaddam) ص. ع. **ابریق مفدم**: آب‌دستان سرپوش نهاده. وکذلك **ابریق مفدم**.

مفدمات (mofaddamât) ع. ج. مفدمة.

مفدمات (mofaddamât) ا. ع. آب دستانها و خمهای در بسته.

مفدمة (mofaddamat) ص. ع. **ثور مفدمة**: گاو با تیغوزبند. ج. مفدمات.

مفدوح (mafduh) ص. ع. گرانبار از وام و دین.

مفذ (mofezz) ص. ع. **شاة مفذ**: گوسپند یك بچه زاده در یك شکم. و لایقال **ناقة مفذ** زیرا شتر در یك شکم بیش از یك بچه نمیآورد.

مفذاذ (mefzâz) ص. ع. گوسپندی که یك بچه زادن دریك شکم عادت وی باشد.

مفر (mafarr) و (mafar) ا. پ. مأخوذ از تازی. گریزگاه و جای گریز و راه گریز.

مفر (mafarr) و (moferr) م. ع. **فرفرا** و **فرار** و **مفرا** و **مفرا**. و فرار.

مفر (maferr) ا. ع. جای گریز و گریزگاه.

مفر (mefarr) ص. ع. **فرس مفر**: اسبی که خوب گریزد و نیکو فرار کند و اسبی که صلاحیت فرار داشته باشد.

مفراة (mofarrât) ص. ع. **جبة مفراة**: جبه‌ای که درزبری پوستین‌دوزند.

مفرات (moferrât) ص. ع. **الایام المفرات**: روزهایی که اخبار را آشکار میکند.

مفراح (mefrâh) ص. ع. نیك شادمان.

مفراد (mefrâd) ص. ع. **ناقة مفراد**: ماده شتر تنها در چراگاه.

مفراش (mefrâc) ا. ع. بلغت مراکش: مفرش وجوال مانندی که در آن بستر و رختخواب میگذارند.

مفراص (mefrâs) ا. ع. گازی که بدان آهن و سیم و زر را برند.

مفرج (mofraj) ا- ص. ع. گذاشته ریك سوشده. و کشته‌ای که در دشت دور از آبادی یافت شود. و آنکه اسلام آورده و با کسی موالات نکرده.

مفرج (mofrej) ا. ع. ماکیان با چوزه. و تیر انداز ماهری که مهارت وی درتیراندازی تغییر کرده‌باشد. و **بنومفرج**: نام قبیله‌ای از تازیان.

مفرج (moferraj) ا. ع. شانه و مشط. و کسیکه آرنج‌وی‌ازبغلش دور باشد.

مفرج (mofarraj) ص. ع. پهن. و دور. و جدا. و گشاد.

مفرج (mofarrej) ص. ع. کسی که دور میکند اندوه را.

مفرجن (mofarjan) ص. ع. اسب قشو کرده شده.

مفرح (mofrah) ا. ع. نیازمند محتاج‌ومغلوب. و کسیکه‌نسب وی شناخته نگردد و موالات نکرده باشد. و کشته‌ای که درمیان دره و یا دردشت دور دست یافت گردد.

مفرح (mofreh) ص. ع. شادمانی آورنده. ق: **مایسرنی بهذاالامرمفرح.**

مفرح (mofarreh) ص. ع. شادمانی آورنده. وداروی مقوی قلب.

مفرح (mofarreh) ص. پ. مأخوذ از تازی - هرچیزی که شادمانی آورد و فرح بخشد و خوشحالی دهد. و **مفرح قلب**: خشنود کنندهٔ دل.

مفرحات (mofarrehât) ا. پ. مأخوذ از تازی. چیزهایی که خشنودی آورد و اندوه زداید.

مفرخ (mafrax) ا. ع. جای‌بیرون آوردن چوزه. ج: مفارخ.

مفرخ (mofrex) و (mofarrex) ص. ع. مرغ باچوزه.

مفرخة (mafraxat) ا. ع. لانه و آشیانه مرغ .

مفرد(mofrad) اـ ص . ع .یکه و تنها و بی آمیزش ضد مرکب. وتنهافرستاده شده و بی‌رفیق. و **بمفرده**: تنها وباخودش.

مفرد (mofrad) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تنها و یکه و یگانه و ساده و کامود و بسیط و بی آمیزش و مجرد و بی رفیق و بی کس .

مفرد (mofred) ص . ع . زن و گوسپندو جزآن که یك‌بچه آورده باشد. و کسی که‌تنهادر کاری‌درآید و کسیکه‌تنها کاری‌کند. و آنکه یك رسول فرستد .

مفرد(mofarrad) ص. ع.**ذهب مفرد** : مهره‌های زربرشته کشیده که درمیان آنها مروارید و شبه و جز آن فاصله باشد .

مفرد (mofarred) اـ ص . ع. مردفقیه کرانه گزین و گوشه گیرجهةنگاهداشت امر ونهی خدای‌تعالی . ج : مفردون . ومنه: **طوبی للمفردین، سبق‌المفردون** وهم‌المهترون‌بذکراللهتعالی. ونیز**مفرد** : کسی که‌اولادو اقران وی‌هلاك شده باشند وخودش تنها مانده باشد. و **راکب مفرد**: سواری که باأو جز شترش نباشد .

مفردات (mofradât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهای تنها و یگانه وساده و بی‌آمیغ . و **مفردات طب** : داروهای ساده و بی آمیغ .

مفردخ (mofardax) ا . ع .مرد ستبر نازك و نرم اندام خوش عیش .

مفردس (mofardas)ص . ع . **صدر مفردس** : سینهٔ فراخ .

مفردسوار (mofrad-savâr)ص. پ . کسیکه تنها و یکه سوار میشود .

مفرده (mofrade) ا .پ .مأخوذ از تازی ـ باصطلاح اهل دفتر:جمع را گویند زیرا که قرینه ندارد .

مفرده (mofrade) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مفرد و ساده و بی‌آمیغ .

مفردون (mofarreduna)ع. ج . مفرد .

مفرس (mafras) ا . ع . نوعی‌از زیب و زینت که از سقف عمارت آویزان کنند .

مفرس (mofarras) ص . ع.بسته شدهٔ در زبان فارسی .

مفرسخ (mofarsax)، **مفرسخة** (mofârsaxat)ص. ع . فراخ. و**سراویل مفرسخة** : ازارهای فراخ .

مفرسن (mofarsan) ص . ع . **مفرسن الوجه** : بسیار گوشت روی .

مفرش (mafrac) ا . ع . چیز گستردنی . ج : مفارش .

مفرش (mafrac) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آنچه در آن جامهٔ خواب و بسترو رخت و فرش و جز آن نهند و جامه‌دان .

مفرش (mefrac) ا . ع . چیزی مانند شاذکونة .

مفرش (mofarrac) ص . ع . بستر گسترده شده . و **جمل مفرش** :شتر بی کوهان .

مفرش (mofarrec) اـ ص . ع. آنکه فرش میگستراند. و آنکه سنگ‌فرش‌میکند خانه را . و کشت برگ گسترده برزمین .

مفرشة (mefracat)ا . ع . شاذکونة مانندی خرد تر از مفرش که براحتی گسترند و برآن نشینند .

مفرشة(mofrecat)،(mofarrecat) ص . ع . **شجة مفرشة** : شکستگی سر که استخوان کفته گردد بی‌آنکه ریز ریز شود . و کذلك **شجة مفرشة** .

مفرص (mefras) ا . ع . گازی که بدان زر و سیم و آهن وجزآن برند .

مفرض (mefraz) ا . ع . آهنی که بدان رخته کند و برند .

مفرضخ (mofarzax) ص . ع . **رجل مفرضخ** : مرد سست و ناتوان .

مفرط (mofrat)ص . ع. فراموش کرده و ترك شده وگذاشته شده . و ازپیش فرستاده شده. و شتابی شده. ج : مفرطون . قوله تعالی :**وانهم مفرطون** ای منسیون متر کون فی‌النار او مقدمون معجلون الیها . و **غدیر مفرط** : حوض پراز آب .

مفرط (mofret) ص . ع . آنکه ازحدمیگذراند. و آنکه‌سبقت‌برپادوت مینماید. و از حد گذشته .

مفرط (mofret)ص . پ. مأخوذ از تازی ـ از حد گذشته و بسیار و فراوان .

مفرطح (mofartah) ص . ع . **راس مفرطح** : سرپهناور .

مفرطمة (mofartamat)ص . ع. **خفاف مفرطمة** : موزه های پوزه دار .

مفرطون(mofratuna) ع . ج . مفرط.

مفرع (mefra') ا. ع . کسیکه باز دارد قوم را از شورش و اصلاح کند میان آنها . ج . مفارع .

مفرع (mofra')ص . ع. **رجل مفرع الکتف** : مرد پهن کتف .

مفرع (mofre') ا. ع .فرودآینده از کوه . و **لقیت فلاناً فارعاً مفرعاً**: یکی از مادونفر از کوه بالا میرفتیم و دیگری فرود میآمد .

مفرع (mofarra') ص . ع .

رجل مفرغ الكتف : مرد پهن کتف .

مفرغ (mofarraq)ص . ع . تهی و خالی .

مفرغ (mofarreq)ص . ع . آنکه آب میریزد . و آنکه‌خنور را تهی میکند .

مفرغة (mofraqat) ص . ع . **حلقة مفرغة**: حلقه ریخته که پیوند وی‌پیدا نباشد .

مفرق (mafreq) و (mafraq) ا . ع . محل جدا کردگی مویها از هم وفرق سر . وسردورامه که دوراه‌ازهم‌جدا میگردند . ج : مفارق .

مفرق (mofreq) ص . ع . مرد کم گوشت . و مردفربه . و **ناقة مفرق** : ماده شتر بچه مرده .

مفرق (mofarraq) ص . ع . پراکنده .

مفرق (mofarreq) ص . ع . آنکه جدا میکند و پراکنده مینماید.و آنکه‌بترساند.

مفرق (mofarreq) ا . ع.**مفرق النعم** : جانوری مانند گربه رگنده بوی و آنرا مفرق النعم بدانجهة گویند که چون تیز دهدشتران بگریزند و آنرا ظربان‌نیز گویند . و . ظربان .

مفرقة (mafreqat) ا . ع . جاییکه در راه از هم جدا میشوند و سردورامه .

مفرقم (mofarqam) ا . ع .دیر پیر شونده . و بدخوراك وبدغذا .

مفرك (mofarrak) ص . ع . **رجل مفرك** : مردی که‌زنانوی رادشمن دارند .

مفركة (mofarrakat) ص . ع . **امراة مفركة**: زنی‌که مردان وی رادشمن دارند.

مفركح (mofarkah)ا . ع .آنکه دوطرف سرینش مرتفع‌ودبروی‌برآمده باشد .

مفروج(mafruj)ص . ع .شکافته و چاك زده‌و شکسته .

مفروح‌به(mafruhon-beh)ص. ع .شادمانی آورده شدهٔ باو. یق :**مايسرلی بهذا الامر مفروح به** .

مفروز (mafruz)ص . ع.پراکنده وجدا کرده و دور کرده. و زمینی که حاصل میدهد . و **ثوب مفروز** : جامه حاشیه‌دار و جامهٔ دوخته .

مفروش (mafruc) ص.ع. گسترده شده .

مفروش (mafruc) ا ـ ص. ع. ماخوذ از تازی ـ بساط و گلیم و فرش وهر جای فرش شده .

مفروض (mafruz)ص .ع.واجب و فریضه کرده و فرمودهٔ خدایتعالی. وسوفار کرده‌و رخنه کرده از هرچیزی و بریده بریده کرده . قوله تعالی : **لاتخذن من عبادك نصيباً مفروضاً** ای‌مقتطعاً محدوداً .

مفروضات (mafruzât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ اوامر خداوندی .

مفروغ (mafruq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ فارغ شده و خلاص شده . و **مفروغ شدن حساب** : فارغ شدن‌از حساب‌و پرداختن حساب‌و تمام کردن حساب. و**مفروغ کردن‌حساب**:پرداختن‌حساب.

مفروق (mafruq)ص . ع.پراکندهٔ از هر چیزی و جدا کرده .

مفروك (mafruk)ا ـ ص . ع . مالیده و پر رنك وسیرنك. و شتر شکافته و بریده دوش. و شتری که‌عصب‌درون لب‌پایین وی کفته باشد .

مفروكة (mafrukat) ص . ع . **قملة مفروكة** : شپش مالیده .

مفره(mofreh)و**مفرهة**(mofrehat) و (mofarrehat)ص . ع . **ناقةمفره**: ماده شتر بچهٔ زیرك آورده . و كذلك **ناقة مفرهة و ناقة مفرهة** .

مفری (mofri) ص . ع . آنکه اصلاح چیزی را کند و آنکه اصلاح کردن فرماید .

مفری (mofarrâ)ص . ع .جامه‌ای که درزیر آن پوستین دوزند .

مفزع (mafza') ا . ع . ملجأ و پناه جای. مذکر رمونث وواحد و تثنیه وجمع در آن یکسان است .

مفزع (mofza') ص . ع . ترسیده شده و هراسناك و بیمناك و ترسو .

مفزع (mofze') ص . ع . آنکه میترساند .

مفزع (mofazza') ا . ع . شجاع و دلیر. وجبان و ترسو .

مفزعة (mafza'at) ا . ع . ملجأ و پناه جای . مذکر و مونث و واحد و تثنیه و جمع‌در آن یکسان است. ونیزآنچه ازوی‌ترسند وآنچه از جهة وی ترسند .

مفزور(mafzur) ص . ع .**رجل مفزور** : مردکرز پشت و یا کوزسینه .

مفسا (mafsâ)ا. ع . لون.المثل: **ما اقرب‌محساه من‌مفساه**ای فمه من استه .

مفسد (mofsed) ص.ع . تباه کننده و فساد کننده .

مفسد (mofsed) ا ـ ص . ع . مأخوذ از تازی ـ فتنه‌ساز و فتنه‌انگیز و مضر و ضررروسان ومخرب‌و تباه کننده وفاسد کننده و ضایع کننده. و اهل‌فساد و زیان وگناهکار و مجرم و مرد فتنه جو و بدخواه و جلیزو جلیز .

مفسدات (malsadât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مفسدها و تباهیها .

مفسدانه(molsedâne)م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بطور فساد و بطور فتنه انگیزی .

مفسدة (malsadat)ا. ع. بدی و تباهی خلاف مصلحة . ج : مفاسد .

مفسده (malsade) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بدی و تباهی و زیان وفساد و هرچیز زیان‌آور .

مفسده (molsede) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ مفسد ومضرومخرب .

مفسدی (molsedi) ا.پ.مأخوذ از تازی ـ فساد و فتنه‌انگیزی و زیان آوری .

مفسدین (molsedin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مردمان مفسد و اهل فساد .

مفسر (molassar) ص . ع . بیان کرده شده وتفسیروتاویل شده .

مفسر (molasser) ص. ع. تفسیر کننده و شرح نماینده و تاویل کننده .

مفسر (molasser) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ شرح کننده و تفسیر کننده و بیان کننده .

مفسرین (molasserin) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ مردمان مفسر و اهل تفسیر .

مفسلة (molasselat) ا . ع . زنی که چون شوی خواهد باوی بغل خوابی کند بهانهٔ حیض او را از خود دور کند و گردن کشی نماید .

مفسوء(malsu')ا . ع. مردبرآمده سینه و درآمده‌پشت.و مرد برآمده‌سینه وبیرون آمده‌ناف. و آنکه چون راه رود گویی سرین وی‌دردناکست .

مفسوخ(malsux) ص . ع.شکسته و جدا کرده .

مفسوخیة (malsuxiyyat) ا. ع. شکست و بطلان .

مفسود (malsud) ص ـ ع . تباه شده و فاسد شده .

مفسول (malsul) ا ـ ص ـ ع . مرد فرومایهٔ ناکس و رذل .

مفش (molecc) ص . ع . آروغ آورنده .

مفشغ (melcaq) ا . ع . کسیکه بکراهت باصاحب خودمواجهه نماید. و کسیکه اگام اسب رابکشد و برآن تهر کند .

مفشغ (molceq) ص . ع .رجل **مفشغ** : مرد کم‌خیر .

مفشل(melcal) ا. ع .پرده‌هودج. و کسیکه از غیر قوم خود زن گیرد تا فرزند لاغر نیاورد .

مفشی (molacci)ص.ع. کاسر الریح .

مفشیات (molacciyât) ا . ع . داروهای کاسرالریاح .

مفصح (molseh)ص . ع. هرچیز راضح و آشکار . ویوم **مفصح**: روزبی‌ابر و بی‌سرما.

مفصد (melsad)ا . ع . نشتر که بدان فصد کنند .

مفصل (malsal) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پیوند گاه و پیوند گاه اندام . و **مفصل گردن** : پشترق .

مفصل (malsel) ا . ع .بنداندام و هرجای پیوستگی‌دو استخوان. وفاصلهٔ میان دو کوه و دوریشهٔ سنگریزه‌ناك . ج : مفاصل. ویاتیك بالامرمن **مفصله** ای متهاه .

مفصل (melsal) ا . ع . زبان .

مفصل (molassal) ا ـ ص ـ ع. متمایز وازهم جدا شده. و بفاصله قرارداده. و فصل فصل ساخته. و **عقد مفصل** : رشته مروارید که درمیان مرواریدها شبه در کشیده باشند و نیز **مفصل** : آخر هرآیه از قران مجید. ج : فواصل . و**المفصل القرآن** : از حجرات تا آخر قرآن و یا از الجاثیة ویااز القتال و یااز ق و یااز الصافات ویا از الصف و یا از تبارك و یا از انا فتحنا و یا از سبح اسم ربك الاعلی و یا از الضحی تا آخر قرآن و از جهة بسیاری فصول مفصل نامیده‌اند .

مفصل (molassal) م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بطورتفصیل و مشروح و با بیان طولانی و بادقت .

مفصل (molassel) ص . ع.آنکه بیان میکند و جدا مینماید و فصل فصل میسازد و جزء جزء مینماید .

مفصلاً (molassalan) م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ با تفصیل و مشروحاً و با دقت و بابیان طولانی .

مفصلی (molassali) ص . پ . ماخوذ ازتازی ـ منسوب و متعلق بمفصل .

مفصوخ(malsux) ص. ع.فریب خوردهٔ در خرید و فروخت .

مفصود (malsud) ص. ع .رگرده و فصد شده .

مفصول (malsul) ص . ع. جدا کرده و جدا شده .

مفصوم (malsum) ص . ع . شکسته شدهٔبدون جدایی. و ... وخیمهٔویران شده .

مفضاة (molzât)ص.ع.امراة **مفضاة**: زنی که پیش و پس آن یکی گردیده باشد .

مفضاج (melzâj) ا . ع . ستبر فربه نرم اندام .

مفضاض (mefzâz) ا. ع. کلوخ کوب .

مفضال (mefzâl) ص . ع . **رجل مفضال** : مرد بسیار فضل .

مفضال (mefzâl) و **مفضالة** (mefzâlat) ص. ع . صاحب فضل‌وجواد وجوانمرد.یق : **رجل‌مفضال‌علی‌قومه** اذا کان سمحاً ذافضل . و کذلك **امراة مفضالة علی قومها.**

مفضة (mefazzat) ا . ع. کلوخ کوب .

مفضحة (mafzahat) ا ع . فضیحت ورسوایی و بی‌آبرویی وبدنامی . ج : مفاضح .

مفضخة(mefzaxat) ا . ع. سنگی که بدان غورهٔ خرماشکنند. و دول فراخ .

مفضض (mofazzaz) ص . ع . **لجام مفضض** : لگام مرصع‌بنقره .

مفضض (mofazzaz) ص . پ . مأخوذ از تازی - سیم اندود و نقره‌گین .

مفضغ (mefzaq) ا . ع . کسیکه بتکلف فصاحت کند و غلط گوید که گویی سخن را میشکند .

مفضل (mefzal)ص . ع.**رجل مفضل** : مرد بسیار فضل .

مفضل (mefzal) ا . ع . جامهٔ باد روزه که وقت کار و خدمت پوشند . ج: مفاضل .

مفضل (mofzel) ص . ع . آنکه چیزی را افزون میآورد و یا باقی میگذارد از چیزی .

مفضل (mofazzal) ص . ع . تفضیل داده‌شده وافزون کرده شده . و**رجل مفضل** : مرد بسیار فضل .

مفضلة(mefzalat) ا . ع . جامهٔ باد روزه‌ای که‌زنان‌وقت کار وخدمت پوشند.

مفضوخ(mafzux) و**مفضوخة** (mafzuxat) ص . ع. شکسته، وچشم کور کرده. و آب یکدفعه ریخته .

مفضوض (mafzuz) ص . ع . اشك فراوان ریخته .

مفضول (mafzul)ص. ع.مغلوب. و مفتوح .

مفطح (mofattah) ص . ع . **راس مفطح** : سر پهن .

مفطر (mofter) ص . ع . افطار کننده و روزه‌گشاینده . ج:مفاطیر .

مفطوح (maftuh) ص . ع . **راس مفطوح** : سرپهن .

مفطوم (maftum) و**مفطومة** (maftumat)ص . ع . از شیر باز کرده شده .

مفظع (mofze') ص . ع . **امر مفظع** : کار سخت زشت و از حد گذشته در زشتی .

مفعاة (maf'ât)ص . ع . **ارض مفعاة** : زمین افعی ناك .

مفعاة (mofa''ât)ا. ع . داغ‌بشکل افعی .

مفعاة (mofa''ât) ص . ع.**ناقة مفعاة** : ماده شتر بشکل افعی داغ کرده .

مفعول (maf'ul) ص . ع . کرده شده . ج: مفعولون‌و مفاعیل. و**مفعول‌به** : کرده شدهٔ بار .

مفعول (maf'ul) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیز ساخته شده و کرده شده . و نموده شده . و عمل شده . و کسیکه ورد بروی دخول شده باشد . ج : مفعولان .

مفعولان (maf'ulân) پ . ج . مفعول .

مفعولون (maf'ulun) ع . ج. مفعول .

مفعولی(maf'uli)ا . پ.مأخوذ از تازی ـ کرده شدگی .

مفعولیت (maf'uliyyat)ا . پ. مأخوذاز تازی- حالت شخصی که مفعول‌شده باشد . و تحمل و بردباری .

مفغرة (mafqarat). ا . ع . زمین فراخ. و گوی‌در کوه که‌خردتراز کهف باشد.

مفغم (mofqam) ص . ع . آزمند .

مفقاس (mefqâs) ا . ع . چوب سر کج در دام شکاری که برمرغ برگردد .

مفقاص(mefqâs) ا . ع .برآمدگی برسرگرز آهنین شبیه انار که بدان هرچیزی را میشکند .

مفقر (mofqar)ص . ع درویش .

مفقر (mofqer)ص . ع . توانا. و اسب کرهٔ نزدیك بسواری رسیده. و **انه لمفقر لهذاالامر**: او ضابط این کار و بجای آرنده این کارست .

مفقر (mofaqqar)ص . ع .و**رجل مفقر** : مردی که بسنده باشد هر کاری را که بوی فرمایند . و **سیف مفقر** :شمشیری که برپشت وی خراشهای پست وهموار بود . و نیز شمشیر درشت .

مفقرة(mafqarat)ا. ع. درویشی.

مفقع (mofqe') ص . ع . **فقر مفقع**: درویشی‌ونیازمندی بسیار که‌چسباننده برزمین باشد .

مفقع (mofaqqa') ا . ع . موزه نوکدار .

مفقعة (mofaqqe'at) ا . ع . مرغی سیاه که بن دنب وی سپید باشد .

مفقلة (mefqalat) ا . ع. ابزاری

که بدان غله کرفته را بر باد دهند تا کاه‌ازدانه جدا گردد .

مفقود (mafqud) ص . ع . گم کرده شده . و **مات فلان غیر مفقود** : مرد فلان و باك ندارند از مردن آن .

مفقود (mafqud) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ گم و گمشده و ناپدیدوغایب . و محروم و بی‌نصیب و معدوم .

مفقور (mafqur) ا . ع . کسیکه گرفتار شکستگی استخوان پشت‌باشد . و آنکه گرفتار بیماری پشت برد .

مفقور (mafqur) ص . ع . **بعیر مفقور** : شتر بینی بریده جهة رام گشتن .

مفقوصة (mafqusat) ص . ع . **بیضة مفقوصة** : تخم شکسته .

مفقئة (mofaqqe'at) ا . ع . بیلی که بشکافد زمین را .

مفکر (mofker) و (mofakker) ص . ع . آنکه اندیشه مینماید .

مفکك (mofakkak) ص . ع . گشاده شده و باز شده .

مفکوك (mafkuk) ص . ع . رها شده . و باز شده . و آزاد شده . ومعاف شده . و گشاد شده . و بسته نشدهٔ از تشدید .

مفکول (mafkul) ص . ع . لرزه زده و گرفتار لرزه .

مفکه (mofkeh) و **مفکهة** (mofkehat) ص . ع . **ناقة مفکه** : ماده شتری که شیرش دفزك و ستبر باشد . و کذلك **ناقة مفکهة** .

مفلاق (meflâq) ص . ع . **رجل مفلاق** : مرد کم مایه و کمینه نا کس .

مفلج (moflej) ص . ع . **امر مفلج** : کار نا استوار . و **رجل مفلج** : مرد گشاده دندان پیشین .

مفلح (mofleh) ص . ع . رستگار و پیروزمند .

مفلح (mofleh) ص . ع . از اعلام است .

مفلحان (moflehân) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ رستگاران ج . مفلح . و دهاتی و دهقان و کشاورز .

مفلحان (moflehân) ا . پ . نام رودخانه ای .

مفلس (mofles) ص . ع . کسیکه بجای درم دارای پشیز و فلوس‌باشد . وکسیکه فلس و پشیزی نداشته‌باشد .

مفلس (mofles) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ درویش و تنگدست وبیچیز و بینوا و فرومایه و هشنگ .

مفلس (mofallas) ص . ع . **سمك مفلس** : ماهی که در پوست وی چیزی شبیه بفلوس باشد .

مفلسان (moflesân) ا . پ . ج . مفلس .

مفلسستان (moflesestân) ا . پ . جاییکه درآن مردمان‌بینوا زندگی‌میکنند وخانه درویشان .

مفلسی (moflesi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بینوایی و بیچیزی و تنگدستی و فرومایگی .

مفلطح (mofaltah) ص . ع . **راس مفلطح** : سرپهن .

مفلعة (mofalla'at) ص . ع . **مزادة مفلعة** : توشه دان از چند پارچه چرم‌دوخته .

مفلفل (mofalfal) ص . ع . **ادیم مفلفل** : پوست نیك پیراسته . و **ثوب مفلفل** : جامه منقش بشکل دانه های فلفل . و **شراب مفلفل** : شراب زبان گز . و **شعر مفلفل** : موی سخت مرغول . و **لحم مفلفل** : گوشت با توابل .

مفلق (mofleq) ص . ع . **شاعر مفلق** : شاعری که سخن شگفت و عجیب آورد .

مفلق (mofleq) ا . پ . تخلص میرزا محمد علی طهرانی ملقب بفخرالادبا از اجله ادبا و شعرای معاصر با فتحعلیشاه قاجار کهتااوایل سلطنت‌شاهنشاه شهیدسعیدناصرالدین شاه قاجار زنده برد .

مفلق (mofallaq) ا . ع . شفتالوی خشك کرده‌دانه بیرون آورده .

مفلقة (maflaqat) و (mofleqat) ا . ع . هرچیز عجیب و غریب بدفال‌مشئوم . و بلا و سختی .

مفلك (mofallek) ص . ع . دختر گرد پستان .

مفلل (mofallal) ص . ع . **نصل مفلل** : پیکان شکسته رخنه‌دار .

مفلوج (mafluj) ص . ع . فالج زده و گرفتار فالج . ج : مفالیج .

مفلوذ (mafluz) ص . ع . **سیف مفلوذ** : شمشیر از پولاد .

مفلوس (maflus) ص . ع . تابان مانند فلس ماهی .

مفلوق (mafluq) ص . ع . شتری که در بنا گوش آن داغ فلقة کرده باشند .

مفلوك (mafluk) ص . ع . دختر برآمده پستان .

مفلوك (mafluk) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ فلك‌زده و گرفتارفقر وپریشانی و بدبخت .

مفلول (maflul) ص . ع . **سیف مفلول** : شمشیر بارخنه .

مفلهد (mofalhad) ا . ع . کودك

کرد اندام خوب روی فربهو نزدیك برسیدگی رسیده .

مفلی (molli)و**مفلیة** (molliyat) ص.ع.**فرس مفل** : ماده اسب با بچه از شیرباز کرده . و کذلك **فرس مفلیة** .

مفن (mefann)ص.ع.**رجل مفن** : مردی که شگفتها آورد .

مفناة (mafnât)ص.ع. **ارض مفناة** : زمینی که جهة فرود آیندگان موافق و شایسته باشد .

مفناق (mefnâq)ص.ع .**جاریة مفناق** : دختر نازپروردهٔ نازك اندام .

مفنة (mefannat)ص.ع. **امراة مفنة** : زنی که شگفتیها آورد .

مفنخ (mefnax) ا . ع . آنکه دشمنهای خود را ذلیل و خوار نماید وبسیار شکند سر آنها را .

مفند (mofned) ص . ع . تباه خرد. و تباه رای از پیری.ولایقول: **عجوز مفند** زیرا عجوز در اصل رای و عقل ندارد .

مفند (mofanned)ص . ع.ملامت و سرزنش کننده .

مفنشخ (mofancex) ا.ع. افتادهٔ خفته .

مفنشل (mofancel)ا . ع.پراکنده و پریشان کننده. و مرد بیباك. یق : **اتا نا مفنشلالحیته** .

مفنشأ (mofance'an) ا.ع.جاه **مفنشألحیته**: ب با نانه وتهدید کنان آمد.

مفنع (mefna') ا.ع . مردنیکو آوازه و کسیکه ذکر او را بخوبی و نیکویی کنند .

مفننة (mofannenat) ا . ع.پیرزن بدخوی. و ماده شتری که گمان کنند عشراء است و سپس معلوم گردد که کشوف میباشد.

مفنی (mofni) ص . ع . مهلك و مخرب و مفسد و ویران کننده .

مفواة (mofavvât) ا . ع . نام شهری در مصر .

مفواة (mofavvât) ص . ع . **ارض مفواة** : زمین روناس ناك .

مفواد (mefvâd)ص . ع.**رجل متلاف مفواد** : مرد تلف کننده و فایدهٔ دهنده .

مفؤد (maf'ud) ص. ع . گوشت بریان کرده. و نان برخا کستر گرم نهاده. و بد دل و آنکه بر دل وی بدرسیده باشد. و گرفتار بیماری دل .

مفودجة (mofavdajat) ص . ع. **شاة مفودجة** : گوسپندی که شاخهای آن راست باشد .

مفوض(mofavvez)ص ع . کار بکسی باز گذاشته شده .

مفوض (mofavvez) م.ف.پ. مأخوذ از تازی ـ سپرده شده. باز گذاشته شده و تفویض شده .

مفوف(mofavvaf)ص . ع. **برد مفوف** : چادر تنك. و چادر تنگی که در آن خطهای سپیدباشد .

مفوق (mofavvaq) ص . ع .هر خوردنی و نوشیدنی که اندك اندك گیرند .

مفوود (maf'ud) ص. ع. مفؤد. ر .مفؤد.

مفوه (mofavvah) ص . ع . **ثوب مفوه** : جامه باروناس رنك کرده . **ورجل مفوه** :مرد نیك گویا. ومرد سخت آزمند بسیار خوار. **ورجل منطیق مفوه**: در مبالغه گویند یعنی مردبسیار نیك سخن آور. **و شراب مفوه** : شراب خوشبوی آمیخته . **و منطق مفوه** : سخن روشن و گشاده .

مفوه(mofavveh)ص . ع. آنکه در شراب خوشبوی میآمیزد. و آنکه سخن بلیغ میآورد .

مفوهة (mofavvahat) ص. ع. **امراة مفوهة** : زن نیك گویا. وزن سخت آزمند پرخوار .

مفوی (mofavvâ)ص . ع.**ثوب مفوی** : جامه با روناس رنك کرده .

مفهاق (mefhâq) ص. ع . **بئر مفهاق** : چاه بسیار آب .

مفهم(mofham)و(mofahham) ص . ع . فهم کرده شده و دریافت شده .

مفهم(mofhem)و(mofahhem) ص . ع . آنکه فهم میکند و دریافت مینماید.

مفهوت (mafhut) ا . ع .مبهوت و مرد درماندهٔ سرگشته .

مفهوم (mafhum)ص.ع.دانسته و دریافت شده .

مفهوم (mafhum) ا ـ م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ مضمون و مقصود و مراد و معنی وآنچه در دل و در ضمیر باشد و مضمر . و مقدر . و سلوم و همراه . وآنچه بفهم و ادراك در آید .

مفیء (mofi') ا . ع . مولی و آقا و صاحب و مالك . و کسیکه خراج میگیرد . و آنکه سایه میدهد .

مفیأة(mafya'at)و(mafyo'at) ا . ع . جاییکه سایهٔ آفتاب رسد .

مفیاد (mefyâd) ص . ع . آنکه بسیار خرج میکند و فایده میدهد . ر.مفواد.

مفید (mofid) ص . ع . فایده دهنده .

مفید (mofid) ص . ع . مأخوذاز تازی ـ سودمند بافایده ونافع. و کسیکهمال حاصل میکند و در جوانمردی خرج میکند .

مفیص (mafis)ا . ع . جای گریز. و جای بازگشت . یق : **ما عنه محیص ولامفیص** .

مفیض (mofiz) ص . ع . آنکه اشك میریزد، وآنکه آب برخود میریزد،وآنکه عطا میکند .

مفیق (mofiq) ص . ع . **شاعر مفیق** : شاعری که سخن عجیب میآورد .

مفیق(mofiq)و**مفیقة**(mofiqat) ص . ع . ماده شتر گرد آورندهٔ شیر درمیان دودوشیدن . ج: مفاریق.

مفیوءة (mafyu'at) ص . ع . سایه‌دار، و درختستان‌سایه‌دار، وجایکه بر آن شعاع آفتاب رسد .

مفیولاء (mafyulâ') ا . ع. پیل بچگان .

مق (maqq) م . ع . **مققت الطلعة مقاً** (از باب نصر) : شکاف‌دادم خوشهٔ خرمابن را تا کشن دهم آنرا.

مقاء (maqqâ.) ص . ع . **فخذ مقاء** : ران بی گوشت . و **ارض مقاء**: زمین دور .

مقاب (meq'ab) ص . ع . پر . و **رجل مقاب** : مردی که بسیار آب خورد.

مقابح (maqâbeh) ع . ج . مقبحة . و . ج . قبح . ضد محاسن .

مقابحة (moqâbahat) م .ع.باهم دشنام دادن .

مقابر (maqâber) ع . ج .مقبرة (maqbarat) و (maqberat) و (maqborat) و (meqbarat) .

مقابر (maqâber) ا . پ.مأخوذ از تازی ـ گورستان .

مقابل (moqâbal) ص . ع . **رجل مقابل** : مرد گرامی از جانب مادر و پدر .

مقابل (moqâbel) ص . ع . روبا روی.و کتاب باکتاب‌دیگر راست کرده .

مقابل (moqâbel)ص.م.ف پ . مأخوذ از تازی ـ روباروی ومواجه. و ضدومخالف. و برابر و مساوی . ودوبرابر.

و **مقابل‌شدن**: روبا روی‌شدن . و دوچار شدن .وبهم‌رسیدن . ومواجه‌شدن. و ناگهان بهم رسیدن . و برابر و مساوی شدن . و دوبرابر شدن .

مقابلة (moqâbalat) ص . ع . **شاة مقابلة**:گوسپند پارهٔ ازگوش‌بریدهٔ از پیش آونگان گذاشته ، ضد مدابرة .

مقابلة (moqâbalat) م . ع . **قابله مقابلة** : روبا روی آن شد ومواجه گردید . و**قابل‌الکتاب** : آن کتاب را با کتاب دیگر راست کرد . و **قابل النعل** : دوال ساخت برای‌نعل و قبال بربست بر نعل.

مقابلة (moqâbalatan)م.ف.پ. مأخوذ از تازی ـ در پیش روی آن و در حضور آن .

مقابله (moqâbale) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ روباروبی و مواجهه ومقایسه و برهش و مخالفت و ضدیت و معاوضه و مبادله وتساوی و برابری. وراست کردگی کتاب‌را باکتاب‌دیگر. وتضاعف و دوتاشدگی.

و **مقابله‌کردن** : برابر کردن و مواجهه نمودن و روباروی شدن و روباروی ایستادن و مخالفت نمودن .

مقابلی (moqâbeli) ا .پ.مأخوذ از تازی ـ ایستادگی وبرابری وروباروبی .

مقابیح(maqâbih)ع. ج .مقبوحة.

مقاتة (maqâtat) م . ع . **مقت مقتاً و مقاتة** . ر . مقت .

مقاتعة (maqâta'at) م . ع . با همدیگر کارزار کردن .

مقاتل (maqâtel) ع . ج .مقتل.

مقاتل (moqâtel)ا . ع . از اعلام است .

مقاتل(moqâtal) ص . ع. باهم کارزار کرده شده.

مقاتل (moqâtel) ص . ع. باهم کار زار کننده .

مقاتل (moqâtel) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ جنگجو و سپاهی و مبارز و خونریز .

مقاتلة (moqâtalat) م . ع . **قاتل‌مقاتله وقتالاً وقیتالاً**. ر.قتال .

مقاتلة (moqâtelat)ا . ع. کشش. و کشتار کنندگان وکارزار کنندگان .

مقاتله (moqâtale) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جنك وپیکار ونبرد وجدال و خونریزی و کشتار.

مقاتوة (maqâtevat) و **مقاتیة** (maqâteyat) ع . ج . مقتوی .

مقاثب (maqâseb)ا .ع .بخششها و عطاها .

مقاحلة (moqâhalat) م . ع . برچفسیدن و لازم گرفتن چیزی را .

مقاحم(maqâhem) ا . ع .جای بیمناك و خطرناك .

مقاحید (maqâhid) ع . ج . مقحاد .

مقاد (maqâd) م . ع . **قادقوداً ومقاداً** . ر . قود .

مقاد (maqâd) ا . ع . اسم‌مکان از **قاد قوداً** :محل کشیدن اسب و جزآن. و **مقاد المهر** :یعنی از طرف راست .یق: **جعلته مقاد المهر** .

مقاد (maqâd) ا . ع.نام کوهی .

مقاداة (moqâdât) م.ع.برابری کردن . و معارضه نمودن . و قولهم : **لایقادیه احد** : یعنی برابری نمیکند باار کسی .

مقادة (moqâdat) ا. م . قیاد ومهار و لگام . و **اعطاك مقادته**:یعنی مهار او را بتودادم و فرمان برو منقادتوشد .

مقادرة (moqâderat) ص . ع . **دارمقادرة** : خانه تنك و ضیق .

مقادرة (moqâderat) م . ع . **قادرته مقادرة**:.مقایسه کردم آنرا واندازه کردم آنرابر آن. و کردم مانندکار آن .

مقادسة (maqâdesat) ا . ع . اهالی بیت‌المقدس . ج . مقدسی .

مقادم (maqâdem) ا . ع . پیشگاهها .

مقادیر (maqâdir) ع . ج . مقدار .

مقادیر (maqâdir) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ مقدارها واندازه‌هاو پیمانه‌ها و رتبه‌ها .

مقادیرشناس(maqâdir-cenâs) ص . پ . آنکه رتبه و درجه مردمان را می شناسد .

مقادیم (maqâdim)ع. ج. مقدم (moqdem) و(moqaddam)ومقدام . و قولهم :**ضرب فرکب مقادیمه** ای رفع علی وجهه .

مقاذاة(moqâzâ't)م.ع .**قاذیته مقاذاة** : پاداش دادم آنرا .

مقاذحة (moqâzahat) م . ع . دشنام دادن بیکدیگر .

مقاذعة (moqâza'at) م . ع . بیکدیگر فحش گفتن و دشنام دادن .

مقار (maqârr) ع . ج . مقر .

مقارأة (moqâra'at) م . ع . سبق گفتن و درس کتاب کردن و باهم‌مذاکره نمودن . قرأ مثله .

مقارب(maqâreb) ع.ج.مقرب . (moqrab)ومقربة.و.ج.مقرب(moqreb).

مقارب (moqârab) ص . ع . **متاع مقارب** : کالای میانه نه خوب ونه بد.

مقارب (moqâreb) ص . ع . نزدیك .وهرچیز میانه‌درخوبی و بدی وهرچیز ارزان.وآنکه‌میانه‌روی‌میکند‌درکارها . **وثوب مقارب**ای‌غیرجید (ولایقال‌مقارب‌بالفتح). و **دین مقارب** ای متوسط .

مقاربة (moqârabat) م . ع . **قارب الامر والخطب مقاربة و قراباً**:نزدیك‌شد‌بآن کار.و**قارب المراة**: بلند کرد پای آنزن را جهة جماع . و **قارب فلاناً** : سخن نرم و شیرین گفت بافلان .و **قارب فی الامر** : میانه‌روی کرد در آن کار . و **قاربه فی البیع** : آهنك او کردم جهة خریدن . و **قاربت الدلو** : نزدیك بپری رسید آن دول .

مقاربت (moqârabat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نزدیکی با زن و مجامعت و گایان و گایه و نیرنش‌وبچالش‌وسکند وگان.

مقارة (moqârrat) م.ع .**قارة مقارة** : آرام گرفت با او و قرار گرفت و آرمید و ساکن‌شد باار . **وقاروا الصلوة**: حاضر شوید نماز را .

مقارحة (moqârahat) م . ع . **قارحه‌مقارحةوقراحاً**: روبارویی‌شد با او و مقابله نمود آنرا .

مقارحة (moqârahat) ا . ع . **لقیته‌مقارحة** :روباروی شدم بااورودرچار آن گشتم .

مقارض (maqârez) ا . ع . زمین تنك کاشته . و خنورهای می . وسبوهای‌بزرك . و جاهایکه در آن از کمی آب آبکش در چاه فروشود . ج . مقرض .

مقارضة (moqârazat) م . ع . **قارضه مقارضة وقراضاً**: پاداش داد آنرا. وتجارت کرداز‌مال آن‌باینکه‌موافق‌شرطی که‌باصاحب مال کرده است سود تجارت مابین آنها توزیع شود .

مقارع (maqâre')ع . ج.مقرعة.

مقارع (moqâre') ا ـ ص . ع. غالب. و مغلوب . ومهتر. وخصم وحریف .

مقارعات (moqâre'ât) ا . ع. ضربه‌هاو تپانچه‌ها و کرنگیها .

مقارعة (moqâra'at) م . ع . باهمدیگرقرعه‌انداختن.وگرفتن‌ماده‌شتر‌سرکش و خوابانیدن آنرابرای گشن تا گشنی کند. و را گرفتن دلیران‌همدیگر را .

مقارف (maqâref) ع . ج . مقرف .

مقارفة (moqârafat) م . ع . **قارفه مقارفة وقرافاً** : نزدیك‌شدبا او و آمیخت با آن . و **قارف الخطیئة** : آمیزش کرد گناه را . و **قارف الرجل المراة** : گایید آن مرد زن را .

مقارن (moqâren) ص . ع . با هم ورفیق و یار شده و پیوسته شده .

مقارن (moqâren) ص ـ م ـ ف. پ . مأخوذ ازتازی ـ باهم قرین ویارو‌پیوسته و مربط و همدم و مصاحب و مأنوس وهم ساز و نزدیك .

مقارنة (moqâranat) م . ع . **قارنه مقارنة و قراناً** : یار و رفیق ومصاحب او شد . و نیز**مقارنة وقران** : جمع‌کردن دو خرما راودرخوردن . ویار کردن دوچیزرا باهم.

مقارنه (maqârane) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ اتصال و پیوستگی و ارتباط و مصاحبت وهمدمی. و نزدیکی و اجتماع دو کوکب دریك برج .

مقاری (maqâri) ع . ج . مقراة و مقری .

مقاری (maqâri) ا . ع . دیگها. و سرتپه‌ها . ج : مقری .

مقاریء (moqâri') ا . ع . سبق گویندهٔ یك روز در میان .

مقاریب (maqârib) ع . ج . مقرب و . ج : مقربة .

مقاریح (maqârih) ا . ع . اسبهای پنجساله. و ستوران تمام‌دندان . ج : مقرح .

مقاریض (maqâriz) ع . ج . مقراض .

مقاس (maqqâs) ا . ع . شاعری که هرقسم شعر بخواهد بگوید .

مقاساة (moqâsât) م . ع . رنج چیزی کشیدن . یق . **قاساه مقاساة و قساء.**

مقاسحة (moqâsahat) م . ع . خشك کردن .

مقاسم (maqâsem) ع . ج . مقسم .

مقاسم (moqâsem) ص . ع . بخش بخش کننده.

مقاسمة (moqâsamat) م . ع . **قاسمه مقاسمة :** سوگندیاد کرد برای او. قوله تعالی : **و قاسمهما انی لکما من الناصحین.** و **قاسم فلان فلاناً:** هریك از فلان و فلان بهره و بخش خود را گرفتند . و **قاسمته المال:** بخش کردم آن مال را با او. و نیز **مقاسمة:** کسی را سوگند دادن .

مقاسمه (moqâsame) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سوگند خوردن. و کسی را چیزی بخشیدن .

مقاش (maqqâc) ا . پ . مأخوذ از منقاش تازی و بمعنی آن .

مقاص (maqâs) ا . ع . تیروشه تیر وبالار عمارت و تیر بزرك و حمالی که تیرهای دیگر را بروی آن نصب کنند .

مقاص (maqâss) ع . ج . مقص (moqess) و (meqass) .

مقاص (moqâss) ص . ع. قصاص کننده.

مقاصاة (moqâsât) م . ع . **قاصانی مقاصاة فقصوته :** نبرد کرد با من در دوری و مباعدت پس غالب آمدم بر آن . و **هلم اقاصیك اینا ابعد من الشر :** بیا تا نبرد کنم ترا که کدام یك دورتریم ازبدی. و نیز **مقاصاة :** از کسی دورشدن .

مقاصة (moqâssat) م . ع . **قاصه مقاصة وقصاصاً:** قصاص گرفت از او در حساب وجز آن در صورتیکه بروی دینی باشد مثل دین او پس قرار میدهد این دین را مقابل آن دین . و نیز **مقاصة و قصاص :** کشنده را باز کشتن و جراحت کردن عوض جراحت را و چیزی بدل چیزی فرا گرفتن .

مقاصد (maqâsed) ع . ج . مقصد (maqsad) و (maqsed) .

مقاصد (maqâsed) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اراده‌ها و مقصودها و آرزوها و آهنگها و عزیمت ها. و غدرها و حیله ها. و سعیها و جهد ها . و سعایتها . و فکرها و اندیشه‌ها . و خواهشها .

مقاصر (maqâser) ا . ع . کسیکه قصر وی در محاذات قصر دیگری باشد . یق: **هو مقاصری :** یعنی قصرا ومحاذی قصر من است .

مقاصر (maqâser) ع. ج. مقصرة. وج. مقصر (maqsar) و (maqser) .

مقاصرة (moqâsarat) م . ع . **قاصرلی مقاصرة:** قصرساخت مقابل قصر من .

مقاصیر (maqâsir) ع . ج. مقصر (maqsar) و (maqser) و . ج . مقصرة .

مقاصیر (maqâsir) ا . ع . **مقاصیر الطرق :** کرانهٔ راهها و نواحی آنها .

مقاضاة (moqâzât) م . ع . **قاضیته مقاضاة :** محاکمه کردم با او . و **قاضیته علی مال :** مصالحه کردم با او بر آن مال .

مقاضمة (moqâzamat) م . ع . اندك‌اندك چیزی گرفتن. وخریدن ویافروختن مقداری اندك و خرد وخرده فروشی کردن .

مقاط (meqât) ا . ع. رسن‌ورسن خردسخت تافته. و بندگهواره و مانند آن .

مقاط (maqâtt) ع . ج . مقط .

مقاطر (maqâter) ع . ج . مقطر .

مقاطرة (moqâtarat) م . ع . یك تنگ ویا یك آوند خرما را سنجیده باقی‌را برآن تخمین کردن وناسنجیده گرفتن. **وا کراه مقاطرة :** کرایهٔ آمدورفت اورا داد .

مقاطع (maqâte') ا.ع. **مقاطع الاودیة :** اواخر وادیها . و **مقاطع الانهار :** گذارهای جویها . و **مقاطع القرآن :** جایهای وقف قرآن .

مقاطع (maqâte') ع . ج . مقطع .

مقاطع (moqâte') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ قطع کننده و چیزی‌را باجاره گیرنده و مقاطعه کننده .

مقاطعة (moqâta'at) م . ع . **قاطعامقاطعة**: ازهمدیگر بریدند آن‌دونفر، ضد واصلا مواصلة . و **قاطع فلان فلاناًبسیفهما**: برابر کرد فلان شمشیرخود را باشمشیر فلان تا ببینند که کدام یك برنده ترست. ونیز **مقاطعة**: برد کردن دربریدن .

مقاطعه (moqâta'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ واگذار کردن انجام کاری را بکسی پس از تعیین مزد و اجرت آن . و **مقاطعه دادن** : شرط و پیمان نمودن با مزدور انجام کار را . و **مقاطعه کردن**: قبول کردن مزدور شرط و پیمان را درانجام آن کار .

مقاطل (maqâtel)ع . ج. مقطلة .

مقاطیع (maqâti') ع . ج . مقطوع .

مقاظ(maqâz) ا . ع . جاییکه‌در تابستان بدانجا روند .

مقاعد (maqâ'ed) ع . ج. مقعد . و . ج : مقعدة .

مقاعد (moqâ'ad) ص. ع. نشسته باکسی . ر . مقاعدة .

مقاعد (moqâ'ed)ص. ع. نشیننده باکسی . ر . مقاعدة . و حافظ و نگهبان (للواحد والجمع). و آنچه از وحش و از طیر که از پس پشت درآید .

مقاعدة (moqâ'adat) م . ع . **قاعده مقاعدة** : نشست با او . و کل **منهمامقاعدلصاحبه**(بالکسر)وصاحبه **مقاعدله**(بالفتح).

مقاعدة (moqâ'edat) ا . ع . زن. و چیزی بشکل جامه‌دان که بروی‌می‌نشینند.

و غراره‌ای که دروی گوشت‌خشك‌ونان‌وجزآن نهند. و ریك تودهٔ گرد. و کوه‌چسبیدهٔ بزمین .

مقاعس (maqâ'es) ع . ج . مقعنس .

مقاعس (moqâ'es)ص. ع. آنکه از عهد و سوگند خود برمیگردد .

مقاعیس (maqâ'is) ع . ج . مقعنس .

مقال (maqâl) م . ع . **قال‌قیلاً ومقالا** . ر . قیل .

مقال (maqâl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گفتار و گفتگو. و **فعل ومقال**: کردار و گفتار .

مقال(maqâl) . **مقالة** (maqâlat) **قال‌قولاًومقالاًومقالة**. ر . قول.

مقالة (maqâlat) ا . ع . گفتار و مبحث .

مقالة(moqâllat)م. ع. کم کردن بخشش و دهش را. و کم کم‌خرج کردن‌آب را از ترس تشنگی .

مقالت(maqâlet)ع . ج . مقلة .

مقالد (maqâled)ع . ج. مقلد .

مقالد(maqâled) ا . ع. **ضاقت علیه مقالده**: تنك شد بروی کارهای او.

مقالعة (moqâla'at) ا . ع . **غرض المقالعة**: نشانه‌ای که‌تیرآموزنخستین بدان تیر اندازد و آن نزدیکتر باشدو تیرانداز رابلند نمودن‌و دراز کردن‌دست حاجت نیفتد.

مقالم(maqâlem) ع. ج. **مقالم الرمح** : تندیهای نیزه . ج : مقلم .

مقاله (maqâle) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گفتار و مبحث و سخن و کلام .

مقالی (maqâli) ع . ج . مقلا ومقلاة ومقلی .

مقالیت (maqâlit) ع . ج . مقلات .

مقالید (maqâlid) ع . ج . مقلاد .

مقالید (maqâlid) ا . ع . **ضاقت علیه مقالیده**: تنك گردید بروی کارهای او .

مقام (maqâm) و (moqâm) ا. ع . اقامت و جای اقامت و جای ایستادن. قال فی‌المعیار: اماالمقام‌بالفتح‌والضم فقدیکون کل‌واحد منهما بمعنی الاقامة و قد یکون بمعنی موضع‌القیام‌لانك ان‌جعلته من قام یقوم‌فمفتوح و ان‌جعلته‌من اقام یقیم فمضموم. وقوله‌تعالی: **لامقام‌لکم**(بالفتح) ای‌لاموضع‌لکم وقریء بالضم‌ای لااقامة‌لکم. وقوله: **حسنت مستقراً و مقاماً** ای موضعاً ، پس هریك ازمقام و مقام‌هم‌بمعنی مصدرمی‌آیند وهم‌بمعنی موضع .

مقام (maqâm) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ جای ایستادن و ایستادنگاه و موضع اقامت و جای درنك و مسکن و خانه‌ومنزل. و توقف و درنك و سکونت وبودباش. ومحل و جاه ومنزلت و لیاقت و مرتبه و درجه. و دربارپادشاهی. وتوقفگاه‌سپاه. ومحضرخداوندی. و باصطلاح موسیقی : پرده مررود را گویند وآن‌دوازده است: ۱ راست ۲ شباب ویاصفاهان ۳ بوسلیك ۴ عشاق ۵ زیربزرك ۶ زیر کوچك ۷ حجاز ۸ عراق ۹ زنگله ۱۰ حسینی ۱۱ رهاوی ۱۲ نواز. و باصطلاح عرفا اقامت بنده در عبادت در آغاز سلوك بدرجه ای که بان‌توسل کرده است . و **صاحب مقام** : دارای بزرگواری و جاه وجلال. و دارای هنر در نواختن پردهای موسیقی . و **قائم مقام** : خلیفه و جانشین‌و وکیل ونایب. و حاکم شهر اسلامبول. ونایب صدراعظم. و**مقام بمقام**: جابجا و پرده بپرده و آواز بآواز . و **مقام محمود** : درجه اعلای از حسنات. و نام

مقامی که آن حضرت صلی الله علیه و آله درشب معراج بدانجا رسید. و **مقام مصلا**: جایکه ابراهیم خلیل در آنجا نماز گزارده بود. و **مقام کردن**: نشستن و قرار گرفتن و متوطن گشتن و اقامت کردن و ماندن.

مقامأة (moqâma'at)، (moqâmât) م. ع. **ماقامأه المکان وغیره مقاماة**: موافقت نکردآن جای وجزآن اورا. و **مایقامینی الشیء مقاماة**: سازواری وموافقت نکرد من را آنچیز.

مقامات (maqâmât) ع. ج. مقامة.

مقامات (maqâmat) ا. ع. مکالماتی که دارای محاورات مجالس و محافل تازیان باشد مانند مقامات حریری و مقامات بدیعی.

مقامات (maqâmât) ا. پ. مأخوذ ازتازی. درجات ومراتب. و **مقامات رضوان**: هشت بهشت. و **مقامات موسیقی**: پرده‌های موسیقی. و **اهل مقامات**: موسیقی‌دان و مردم صاحب قدر و مقام و درجات عالیه.

مقامة (maqâmat) ا. ع. مجلس و محل نشستن وجماعتی ازمردمان. ج: مقامات.

مقامة (moqâmat) ا. ع. اقامت. و **دارالمقامة**: جنت و بهشت.

مقامح (moqâmeh) ص. ع. شتری که از بیماری ویا از سرما ازآب خوردن باز ایستاده باشد. یق: **بعیر مقامح و ناقة مقامح**.

مقامحة (moqâmahat) م. ع. **قامحت ابل فلان مقامحة وقماحاً**: وارد شدند شتران فلان برآب و از سرما ویا از بیماری آب نخوردند.

مقامحة (moqâmehat) ص. ع. **ابل مقامحة**: شترانی که از سرما ویااز بیماری آب نخورند و سرباز زنند از آب.

مقامر (moqâmer) ص. ع. بگرو بازنده.

مقامر (moqâmer) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ قمار کننده و قمارباز.

مقامرپیشه (moqâmer-pice) ا. پ. یای مجهول ـ قمارباز و آنکه شغل وی قمار کردن باشد.

مقامرة (moqâmarat) م. ع. بگرو چیزی باختن و نبرد کردن باهم بگرو.

مقامرخانه (moqâmer-xâne) ا. پ. قمارخانه.

مقامس (moqâmes) ص. ع. آنکه نبرد میکند با کسی درغواصی.

مقامسة (moqâmasat) م. ع. نبرد کردن با کسی در غواصی. المثل: **هویقامس حوتاً**: دربارهٔ کسی گویند که باداناتر از خود مناظره کند.

مقامع (maqâme') ع. ج. قمعة. و. ج: مقمعة.

مقامق (moqâmeq) ا. ع. کسیکه سخن را از اقصای حلق گوید.

مقامی (moqâmâ) ا. ع. نام دهی دریمامه.

مقامی (maqâmi) ص. پ. مأخوذاز تازی ـ منسوب بمحل و جای ومقام.

مقاناة (moqânât) م. ع. آمیختن و سازواری نمودن.

مقانب (maqâneb) ا. ع. گرگهای بسیار شکار. و. ج. مقنب.

مقانع (maqâne') ع. ج. مقنع و مقنعة.

مقاواة (moqâvât) م. ع. **قاواه مقاواة**: داد و عطا کرد او را. و **قاویته**: نبرد کردم با او در زورآوری.

مقاوة (moqâvat) ا. ع. محافظت و صیانت و نگاهبانی. و. مقو و مقوة.

مقاود (maqâved) ع. ج. مقود.

مقاوس (maqâves) ع. ج. مقوس.

مقاوس (moqâves) ا. ع. تازندهٔ اسب و رها کنندهٔ آن.

مقاوسة (moqâvasat) م. ع. مقایسة. و. مقایسة.

مقاول (maqâvel) ع. ج. مقول.

مقاول (meqâvel) ص. ع. آنکه مشغول گفت و شنود است.

مقاولة (maqâvelat) ع. ج. مقول.

مقاولة (moqâvalat) م. ع. با کسی قول کردن و گفت و شنود نمودن.

مقاوم (moqâvem) ص. ع. حریف و خصم و آنکه بر میخیزد برخلاف دیگری. و آنکه میایستد درنزد کسی.

مقاوم (moqâvem) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مقاومت کننده.

مقاومة (moqâvamat) م. ع. **قاوم مقاومةوقواماً**. ر. ترام.

مقاومت (moqâvamat) ا. پ. مأخوذاز تازی ـ ایستادگی وبرابری ومقابلی.

مقایسة (moqâyasat) م. ع. **قایس بین الامرین مقایسة وقیاساً**: اندازه نمود میان آن دو کار. و **قایس فلاناً**: برابری کرد بافلان در اندازه گرفتن.

مقایسه (moqâyese) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سنجیدگی میان دو چیز و دوچیزرا با هم اندازه گرفتن. و اندازهٔ میان دوچیز و قیاس.

مقایضة (moqâyazat) م. ع.

عوض دادن و مبادله نمودن و معارضه کردن متاع و کالا را بایکدیگر .

مقایظة (moqâyazat) م . ع . **قایظ فلاناًمقایظة وقیاظاً وقیوظاً** (نادراً)تابستانه داد فلان را مانند مشاهرة .

مقائل (maqâ'el) ع . ج .مقیل .

مقایلة (moqâyalat) م . ع . عوض‌دادن .

مقائید (maqâ'id) ع . ج.مقید .

مقباس (meqbâs) ا . ع . پارهٔ آتش و هیزمی که بآتش افروخته شده باشد .

مقبب (moqabbab) ص . ع . **بیت مقبب** : خانه قبه‌دار .و**حافر مقبب**: سمی که گودی داشته باشدودارای جوف بود.

مقبة (moqabbabat) ص . ع. **سرة مقبة** : ناف باریك لاغر .

مقبحة(maqbahat) ا . ع .هرچیز ناپسند . ج : مقابح .

مقبر (maqbar) ا . ع . گور .

مقبر (maqbar) م . ع . **قبره قبراًومقبراً**(ازباب نصروضرب) :در گور کرد اورا .

مقبرة(maqberat)و(maqbarat) و (maqbcrat) و (meqbarat) ا . ع. گور و محل گور . ج : مقابر .

مقبره (maqbare) ا . پ.مأخوذ از تازی ـ گور و محل گور .

مقبری(maqberiyy)و(maqbariyy) و (meqbariyy)و(maqboriyy) ص . ع . منسوب بمقبرة .

مقبری (maqboriyy) ا . ع. کسی که در گورستان مسکن میکند. و نام جمعی از محدثین .

مقبس (moqbes) ص . ع .آنکه آتش میخواهد از کسی .

مقبص (meqbas) ا . ع .راستی و درستی . یق : **اخذته‌علی المقبص**: یعنی‌راست ودرست گرفتم آن را . ونیز طنابی که در جلو اسبان رهان کشیده دارند .

مقبض (maqbaz)و(maqbez) و (meqbaz) و**مقبضة**(maqbazat) و (maqbezat)و(meqbazat)ا .ع. قبضه و گرفتنگاه از شمشیر و کمان و کاردو جزآن .

مقبقب (moqabqab) ا . ع . شیریشه .

مقبقب (moqabqeb) ا . ع .سال آینده.

مقبل (moqbal) ص . ع . پیش آمده و روی آوردهٔ بهرچیزی .

مقبل (moqbal) م . ع . **اقبل مقبلاای اقبالاً**. مثل ادخلنی مدخل صدق.

مقبل (moqbel) ا ـ ص . ع . پیش آینده و پیش رونده بجانب کسی. وبزودی رسیده. وسال آینده. و ازاعلام است .

مقبل (moqbel) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ قبول کننده وروی بچیزی کننده.و صاحب اقبال و نیکبخت و سعادتمند .

مقبل (moqabbal) ا ـ ص . ع. بوسیده شده وشخص‌بوسیده‌شده وجای‌بوسیده شده. وجامهٔ دربی کرده .

مقبل (moqabbel) ص . ع.آنکه میبوسد و ماچ میکند .

مقبلة (moqbelat) ص . ع . شب آینده.

مقبو (maqbovv) و **مقبوة** (maqbovvat) ص . ع . مضموم ودرهم کشیده شده .

مقبوب (maqbub) و**مقبوبة** (maqbubat) ص . ع . باریك و لاغر.

مقبوح (maqbuh)ص . ع.یکسو کرده شده. وبرگشتهٔ از خیر و دور ازخیر.ج: مقبوحون .

مقبوح (maqbuh) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ زشت و بدشکل و ملعون.

مقبوحة (maqbuhat) ص . ع. مونث مقبوح : دور کرده شدهٔ از خیر . ج : مقابیح .

مقبوحون (maqbuhuna) ع . ج . مقبوح .

مقبور (maqbur) ص. ع.درگور کرده شده. و بچیزی پیچیده شده .

مقبوض(maqbuz)ص . ع.پنجه گرفته. ومرده .

مقبوض (maqbuz) ص . پ . ماخوذازتازی‌ـ گرفته. واخذ شده و قبض شده و ضبط شده و تصرف شده و مالك شده و گرفتارشده.وحبس‌شده.وبندآمده. وترنجیده‌شده.

مقبول (maqbul) ا . ع . جامهٔ دو پی کرده .

مقبول (maqbul) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پسند شده و پذیرفته شده . و باجابت رسیده و قبول شده . رنیك داشته شده . و پسندیده و شایسته و مطبوع . و محبوب و خوش آیند و دل پسند و خوشگل و زیبا . و**مقبول عامه** : چیزیکه‌همهٔ مردم آنرا پسندندوپذیرند وهرچیز مسلم .

مقبولی (maqbuli) ا. پ.مأخوذ از تازی ـ پسندیدگی و شایستگی وخوشگلی و زیبایی و مطبوعی و محبوبی .

مقبولیت (maqbuliyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ خوشگلی و زیبایی و پسندیدگی. و شایستگی. و**مقبولیت‌عامه**: مسلمیت و مطاعیت و مطبوعیت .

مقبی (maqbiyy) ص.ع . مردبسیار

یه .

مقبئن (moqba'enn) ص. ع. گرفته و ترنجیده. و غایب وسپس مانده .

مقة (meqat) م. ع . **ومق** و **مقاً** و **مقة** . ر . ومق .

مقت (maqt) م . ع. **مقته مقتاً** و **مقاتة** (ازباب‌نصر) : دشمن گرفت آنرا و دشمن داشت بدشمنی سخت .

مقت (maqt) ا . ع . بغض وعداوت و دشمنی . و **نکاح المقت** : نکاح زن پدر چنانکه در جاهلیت معمول تازیان بوده . قوله‌تعالی **ولاتنکحوا مانکح آباؤکم من النساء الاماقد سلف انه کان فاحشة و مقتاًوساء سبیلا** .

مقتاد (moqtâd) ص . ع . رام و فرمانبردار و مطیع و منقاد .

مقتب (moqteb) ص . ع . آنکه پالان برپشت شتر می‌نهد. و آنکه سوگندغلیظ میخورد .

مقتبة (moqtabbat) ص . ع . **یدمقتبة** : دست بریده .

مقتبس (moqtabas) ص . ع . فراگرفته .

مقتبس (moqtabes) ص . ع. آنکه دریافت میکند وفرامیگیرد آتش و یاعلم را از دیگری. و آنکه‌میدهد بدیگری .

مقتبل (moqtabel) ص . ع. رجل **مقتبل الشباب** : مردی که در وی نشان پیری پیدا نگردد و جوانتر و تازه .

مقتت (moqattat) ص . ع . زیت **مقتت** : روغن در گل پرورده ویا بروغنهای خوش بوی دیگر آمیخته .

مقتت (moqattet) ص . ع . بدگو وسخن چین. وآنکه روغن‌را باگل میپرواند.

مقتتل (moqtatal) ص . ع. کشتهٔ از عشق ویا از جن .

مقتتل (moqtatel) ص . ع. مشغول بقتال و جنگ .

مقتتی (moqtati) ص . ع . نوکر گیرنده و کرایه‌دار نوکر و خدمتگار .

مقتحم (moqtahem) ص . ع . آنکه بی‌اندیشه در کاری درمیآید. و آنکه خوار میشمرد کسی را. و ستارهٔ فروشونده.

مقتدا (moqtadâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آنکه مردمان پیروی آن می‌نمایند و تقلید از وی میکنند و پیشوا .

مقتدح (moqtadeh) ص . ع . آنکه از آتش زنه آتش می گیرد . وآنکه از دیگ شوربای آشامد . و مدبر درکارها .

مقتدر (moqtader) ص . ع . قادر و توانا .

مقتدر (moqtader) ا . ع . وسط و میانهٔ از هرچیزی. و پرندهٔ در دیگ. ولقب جعفربن معتضد هیجدهمین خلیفه عباسی که پس از بیست وچهار سال و یازده ماه مدت خلافت در سال ۳۲۰ هجری کشته شد .

مقتدر (moqtader) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ قادر و توانا .

مقتدی (moqtadâ) ص . ع . آنکه مردمان پیروی آن کنند .

مقتدی (moqtadi) ص . ع. پیروی کننده‌واقتدا کننده . و **المقتدی‌بامرالله**: لقب عبدالله بن محمد بیست و هفتمین خلیفه عباسی که پس ازنوزده‌سال وهشت‌ماه خلافت در سال ۴۸۷ هجری وفات نمود .

مقتر (moqter) ص . ع . رجل **مقتر** : مردتنگ‌کننده‌نفقه‌برعیال. ونیزمرد فقیر و درویش وتنگدست . ج : مقترون .

مقتر (moqter) ا . ع . پالان و زین نیکو ساخت و نیکو نشست که پشت ستور را از ریش نگاهدارد .

مقتر (moqattar) ص . ع . کباء **مقتر** : چوب بخوربخور کرده شده .

مقتر (moqatter) ص . ع . رجل **مقتر** : مردتنگ گیرندهٔ نفقه برعیال .

مقترب (moqtareb) ص . ع . نزدیک بهم شده. و عهدی که وفای‌آن نزدیک شده باشد .

مقترة (moqterat) ص. ع. زنیکه چوب عود بخور میدهد .

مقترت (moqtaret) ا . ع . آنکه هرچه یابد بگیرد .

مقترح (moqtareh) ص. ع. آنکه بطور ابرام وبدون لیاقت ولزوم پرسش میکند ودرخواست‌مینماید. وآنکه بی‌اندیشه‌شعرمیگوید و میخواند. و آنکه ازنو پیدا میکندچیزی‌را بی‌آنکه از کسی شنیده باشد .

مقترض (moqtarez) ص . ع . وام گیرنده و وام‌دار .

مقترع (moqtare') ص . ع. گشن برگزیده شده .

مقترف (moqtaraf) ص . ع . بعیر **مقترف** : شتر از نوخریده شده .

مقترف (moqtaref) ص . ع . ورزکننده. وگناهکار و متهم .

مقترن (moqtaren) ص . ع. یار و رفیق شده. واز پی‌هم‌درآمده. و دوست و رفیق .

مقترون (moqteruna) ع . ج . مقتر .

مقتری (moqtari) ص . ع. آنکه قصد راواده میکند . وآنکه کوشش مینماید. وآنکه پیروی میکند. وآنکه ازشهری بشهری مسافرت مینماید. وآنکه مهمان رامی‌پذیرد و میزبانی میکند .

مقتسر (moqtaser) ص . ع . آنکه بستم و کراهت کار میکند .

مقتسط (moqtaset) و**مقتسم** (moqtasem) ص . ع . قسمت کننده و بهرهٔ خود گیرنده .

مقتسم (moqtasem) ص . ع . باهم سوگند خورنده . و بخش‌بخش کننده .

مقتشب (moqtaceb) ص . ع . آنکه نیك نامی ویابد نامی خود را میورزد .

مقتشر (moqtacer) ص . ع . برهنه .

مقتص (moqtess') ص . ع . آنکه برپی کسی میرود . و آنکه قصاص دادن میخواهد و آنکه درپی قصاص میشود .

مقتصد (moqtased) ص . ع . مردمتوسط که نه لاغر باشد نه فربه . و مردمیانه‌رو در نفقهٔ عیال که نه اسراف کند و نه تنگ گیرد . و مرد ریا کار و ملحد .

مقتصد (moqtased) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مرد میانه‌رو که نه اسراف در خرج کند و نه برعیال تنك گیرد .

مقتصر (moqtasar) ص . ع . کوتاه و مختصر و مجمل .

مقتصر (moqtaser) ص . ع . آنکه پسند میکند چیزی را و خشنودست از آن و سبکدرد از آن . و **مقتصر علی ازار** : خشنودست ازازار که میپوشاندبرهنگی را .

مقتضا (moqtazâ) م ـ ف . پ . ماخوذ از تازی ـ تقاضا کرده شده و طلب شده و درخواست شده . و ضرور شده . و محتاج شده . و تقاضا . و ضرورت . و قصد و نیت . و **مقتضای مودت** : آن چیزی که موافق تقاضا و درخواست دوستی باشد . و **برمقتضای شرع** : مطابق وموافق شرع .

مقتضب (moqtazab) ص . ع . بریده شده و قطع شده . و نادان ونا آزموده . و ناخوانده . و ناشناس . و بی‌وقوف . وهر چیزی که ساخته‌شده‌باشدوهنوز آنرا پرداخت نکرده باشند . و **شعر مقتضب** : شعر بدیهه گفته شده .

مقتضب (moqtazab) ا . ع . نام بحری در عروض .

مقتضی (moqtazâ) ص . ع . تقاضا کرده . ووام خواسته .

مقتضی (moqtazi) ص . ع . تقاضا کننده و گیرنده . و وام‌خواهنده .

مقتضی (moqtazi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ تقاضا کننده و درخواست کننده و طلب کننده و برآورنده .

مقتضیات (moqtaziyyât) ا . پ . مأخوذازتازی ـ احتیاجهاوضرورتها وسرگذشتها و اتفاقات . ونتایج ناگزیر .

مقتطع (moqtata') ا . ع . پاره و قطعه .

مقتعد (moqta'ad) ا . ع . شتریکه شبان برای حاجات خود نگاهدارد .

مقتعد (moqta'ed) ص . ع . شبانی که شتر قعدة راُبرای خود نگاه میدارد .

مقتعل (moqta'al) ا . ع . تیر نیکونا تراشیده .

مقتفر (moqtafer) ص . ع . آنکه پیروی میکند و درپی کسی میرود .

مقتفل (moqtafel) ص . ع . رجل **مقتفل الیدین** : مرد زفت ناکس که نتواهد نیکی و احسان از دستش برآید .

مقتفی (moqtafâ) ص . ع . برگزیده شده . و **هومقتفی به** : او مخصوص شده است بآن چیز و گرامی داشته شده .

مقتفی (moqtafi) ص . ع . کسی که پیروی میکند دیگری را . و آنکه‌چیزی را برمیگزیند و آنرا مخصوص خویشتن میکند . و **المقتفی لامرالله** : لقب محمدبن‌مستظهر سی ویکمین‌خلیفه عباسی‌که پس‌از بیست و چهار سال و چند ماه خلافت در سال ٥٥٥ هجری وفات کرد .

مقتل (maqtal) ا . ع . جای کشتن . ودر انسان آنجایی که چون برآنجای زنند کشته شود . یق : **مقتل الرجل بین فکیه** .
ج : مقاتل .

مقتل (maqtel) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ زمینی که درآنجا کسی کشته شده‌باشد .

مقتل (moqattal) ا ـ ص . ع . مرد آزموده کارومجرب . و**قلب‌مقتل** : دلخوار و ذلیل گشته از عشق .

مقتل (moqattel) و (moqettel) و (moqottel) ص . ع . مشغول بجنگ و کارزار کننده و جنك کننده بایکدیگر .

مقتلع (moqtala') ص . ع . ربوده شده و بر کنده شده .

مقتلع (moqtale') ص . ع . آنکه برمیدارد ومیرباید . و از بیخ برکنده شده .

مقتلف (moqtalaf) ص . ع . ازبن برکنده شده .

مقتن (moqtann) ص . ع . راست ایستاده و راست .

مقتنص (moqtanas) ص . ع . شکار شده .

مقتنص (moqtanes) ص . ع . شکار کننده .

مقتنی (moqtanâ) ص . ع . متصرف و مالك شده .

مقتنی (moqtani) ص . ع . ورزنده و پاینده . ومالك .

مقتول (maqtul) ص . ع . کشته شده .

مقتوون (maqtavuna) ع . ج . مقتوی ..

مقتوی (maqtavi) ا . ع . نوکر وخدمتگاروغلام . ج : مقتوون ومقاتوومقاتیة .

مقتوین (maqtavina) و (maqtavayna) ص . ع . نان جامه وخدمتگاری که تنها برنان خدمت میکند و مذکر و مونث و واحدوتثنیه و جمع در آن یکسان است . یق : **رجل مقتوین و امراة مقتوین ورجلان مقتوین و رجال مقتوین** و کذلک **مقتوین** (فی‌الکل).

مقتی (maqtā) م . ع . **قتاقتواً وقتاً وقتاً و مقتی** . و . قتا (qatā) و (qetā) و (qotā) .

مقتی (maqtiyy) ا . ع . کسیکه زن پدررا نکاح کرده‌باشد . و نیز اولاد آن کس .

مقتئن (moqta'enn) ص . ع . واسع و راست ایستاده .

مقثأة (mapsa'at) ا . ع خیارزار و بستان خیار .

مقثة (maqassat) ا . ع . افزونی وبسیاری . و چوبی پهن که کودکان بدان‌بازی کنند .

مقثرد (moqsared) ا . ع . کسیکه دارای گوسپند و بره وبزغاله‌بسیاربود . وآنکه دارای کالا ورخت خانهٔ بسیار بود .

مقثعل (moqsa'ell) ا . ع . تیری که زخمش نیک به نشود .

مقثوءة (maqsov'at) ا . ع بستان خیار وخیارزار .

مقحاة (meqhā) ا . ع . بیل .

مقحاد (meqhād) ص . ع . **ناقة مقحاد** : ماده شتر بزرگ کوهان . ج : مقاحید .

مقحام (meqhām) ص . ع . گشنی که بسوی ماده شتر ورود بی‌آنکه وی را رها کنند .

مقحدة (maqhadat) ا . ع . بن کوهان .

مقحط (meqhat) ا . ع . اسب توانا که برفتن مانده نگردد .

مقحط (moqhet) ص . ع . سال قحط .

مقحفة (meqhafat) ا . ع . سکو که بدان گندم و دیگر غله را برباد داده‌و پاک و پاکیزه کنند .

مقحقح (moqahqeh) ص . ع . **قرب مقحقح** : قرب سخت .

مقحم (moqham) ا . ص . ع . سست . و آنکه در قحطی ترک‌دیار خودبکند . و شتری که دندانهای ثنایا و رباعیات وی در یکسال برآمده‌و دندان روی دندان درمیآورد . و اعرابی که در دشت نشوونما یافته باشد .

مقحو (maqhovv) ص . ع . **دواء مقحو** : داروی اقحوان وبابونه آمیخته .

مقحوز (maqhuz) ص . ع . بازگردانیده شده .

مقحوط (maqhut) ص . ع . قحط زده شده و گرفتار قحط و خشکسالی .

مقحوف (maqhuf) ص . ع . **رجل مقحوف** : مرد کاسهٔ سربریده .

مقحی (maqhiyy) ص . ع . **دواء مقحی** : داروی اقحوان وبابونه آمیخته .

مقد (meqadd) ا . ع . راه‌وبیابان هموار . و جای‌مستوی وبرابر . ودهی‌درواردن که می را بوی نسبت دهند .

مقد (meqadd) ا . ع . ابزاری آهنین که بدان پوست تراشند .

مقداح (meqdāh) ا . ع . آهن چقماق .

مقدار (meqdār) ا . ع . اندازهٔ چیزی . وتوانایی . ج . مقادیر . ونیز**مقدار** : ساعت وآلتی که بدان تعیین میکنند ساعات و اوقات‌شبانه‌روز را . و**رجل ذومقدار** : مرد توانگر و غنی ومالدار .

مقدار (meqdār) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اندازه‌و قدر و فاصله و پیمانه .

مقدار (meqdār) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بلیغ و درتوشیحات این صفت را در واستی‌و درستی اوزان استعمال میکنند . و موازی .

مقدام (meqdām) و **مقدامة** (meqdāmat) ا . ع . نیک مبارز وبسیار پیش آینده و دلاور . ج . مقادیم . و نام خرمابنی . و نام مردی .

مقدة (maqaddat) ا . ع . نام جایکه می را بوی نسبت کنند . و راه .

مقدح (meqdah) ا . ع . آهن چقماق و کفلیز .

مقدحة (meqdahat) ا . ع . آهن چقماق .

مقدحر (moqdaherr) ص . ع . مرد آمادهٔ دشنام و بدی که پیوسته خشمناک و بینی پرباد باشد .

مقدد (moqaddad) ص . ع . جامهٔ نیک بریده‌شده . و گوشت بدرازا بریده‌شده .

مقدر (moqaddar) ص . ع . **شیء مقدر** : چیز تقدیر شده .

مقدر (moqaddar) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ تقدیر شده و مقرر شده و امر شدهٔ از جانب خداوند عالم جل شانه . و سرنوشت و قسمت وورااستاد . و تقدیر وهر چیزی که از قضا و قدرصادر گردد .

مقدر (moqadder) ص . ع .

خداوند عالم جل‌شانه که تقدیر میکند و اندازه میکند چیزها را .

مقدرات (moqaddarât) اِ.پ. مأخوذ از تازی ـ سرنوشتها و تقدیرات و قسمتها و نصیبها .

مقدرة (maqdarat) اِ . ع . قضا و قدر .

مقدرة(maqderat) و (maqdarat) و (maqdorat) اِ . ع . قدرت و توانایی . و **ماعلیك مقدرة** : ای قدرة . و **رجل ذومقدرة** : مرد توانگر و مالدار وغنی . و کذلك **مقدرة و مقدرة** .

مقدس (maqdes) اِ . ع . جای پاك و پاکیزه . و **بیت المقدس** : دژهخت و مسجد اقصی که در دمشق است .

مقدس (moqaddas) ص . ع . پاك و پاکیزه . و **بیت المقدس** : نام مسجد اقصی که در دمشق است و بفارسی دژهخت گویند .

مقدس (moqaddas) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پاك و پاکیزه و پارسا .

مقدس (moqaddes) اِ . ع . راهب .

مقدسة (moqaddasat) ص . ع . **ارض مقدسة** : زمین پاك و پاکیزه .

مقدسه (moqaddase) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مقدس .

مقدسی (moqaddasi) اِ . پ . مأخوذ از تازی ـ پاکی و پارسایی .

مقدسی (moqaddasiyy) ص . ع . منسوب ببیت‌المقدس . ج : مقادسة .

مقدشو (maqdacu) اِ . ع . نام شهری در میان زنگبار و حبشه .

مقدع (moqadda') ص . ع . **شیء مقدع**: چیز شکن‌دار .

مقدعة (meqda'at) اِ . ع . چوبدستی .

مقدم (maqdam) م . ع . **قدم قدوماً و قدماناً و مقدماً** . ر . قدوم .

مقدم (maqdam) اِ . ع . وقت بازآمدن . یق : **وردت مقدم الحاج** ای وقت مقدم الحاج .

مقدم (maqdam) اِ . پ . مأخوذ از تازی ـ جای‌قدم نهادن و هنگام قدم‌نهادن و از سفر و یا از جایی باز آمدن .

مقدم (moqdam) اِ . ع . وقت و هنگام پیش رفتن و پیش آمدن . و اقدام و دلیری و کوشش و جهد . و **هو جریء المقدم** : او در پیش آمد و اقدام باجرئت و دلیر است . وقال فی‌المعیار : کانه مصدر من الافعال کالمخرج والمدخل .

مقدم(moqdem) اِ . ع . **مقدم الرحل** : چوب پیش پالان . و **مقدم العین** : آن گوشهٔ از چشم که درپهلوی بینی میباشد و مؤخر العین دنباله چشم که پهلوی شقیقه است . و **مقدم الوجه**: آنچه پیش باشد اززوری . ج : مقادیم . و **ضرب فلان فرکب مقادیمه** : زده شد فلان و رسید آن ضربت بر روی آن .

مقدم (moqdem) ص . ع . دلیر و با جرئت .

مقدم (moqaddam) ص . ع . پیش در آمده و پیش‌فرستاده و دلیر گردانیده شده .

مقدم (moqaddam) اِ . ع . پیش‌سر و پیش روی . یق : **ضرب مقدم راسه و وجهه** . و**مقدم الرجل** : چوب پیش پالان . و **مقدم العین** : کنج چشم . ج : مقادیم .

مقدم (moqaddam) اِ ـ ص ـ م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ در پیش‌جای گرفته و پیش آمده و پیش رفته و پیشین و پیشینه و از پیش فرستاده و پیش‌رو و پیش‌تاز و پیش جنگ و جزء پیشین از هرچیزی . و قسمی از پارچهٔ ابریشمین اعلا که برسر و یا کمر بندند . و نام منزل بیست و ششم ازمنازل قمر . و باصطلاح منطق : جزء اول از قضیه شرطیه و جزء ثانی آنرا تالی گویند ، مانند : ان‌کانت الشمس طالعة فالنهار موجودة ؛ که جزء اول را که ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم و جزء ثانی را که فالنهارموجودة بود تالی نامند . و **مقدم داشتن** : ترجیح دادن و برگزیدن .

مقدم (moqaddem) ص . ع . پیش کننده و درپیش جای گیرنده .

مقدماً (moqaddaman) م . ف . پ . مأخوذ از تازی ـ اولا و پیش از همه و سابقاً و قدیماً و پیش ازین .

مقدمات (moqaddamât) اِ.پ. مأخوذازتازی ـ کردارهای نخستین و گفتارهای نخستین و چیزهایی که نخست وجود آنها لازم باشد .

مقدمة (moqdemat) اِ . ع . نوعی از شانه کردن .

مقدمة (moqdemat) و (moqaddamat) اِ . ع . **مقدمة الرحل**: چوب پیش پالان . و کذلك **مقدمة الرحل** .

مقدمة (moqaddamat) و (moqaddemat) اِ.ع . **مقدمة الجیش**: بزرگ لشکر و پیش قراول لشکر . و کذلك **مقدمة الجیش** .

مقدمة (moqaddemat) اِ . ع . اول هرچیزی . و پیشانی و موی‌پیشانی . وشتری که اول بار آورد و آبستن گردد . ونوعی ازشانه کردن . و **مقدمة الکتاب** : اول کتاب .

مقدمه (moqaddeme) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ قلغ از هرچیزی و اول از هرچیزی و جزء پیشین و نخستین از هرچیزی وهرمطلبی کهاز پیش گفته شود برای فهم مطالب دیگر . ، **مقدمه خون**: کیفیت وچگونگی کشتار و خونریزی و صورت حال آن . ، **مقدمه لشکر** : پیش قراول ویزك لشکر . ، **مقدمه نحوزمخشری** : کتابی از جاراللّه زمخشری صاحب تفسیر کشاف درعلم نحو زبان تازی .

مقدمی (moqaddami) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اولی و پیشینی و هرچیز که از پیش کرده شده باشد .

مقدود (maqdud) ص . ع . مرد باریك اندام .

مقدور (maqdur) ص . ع . تقدیر شده . ، مقدر و توانا شدهٔ برچیزی . ، کسی که روزی بروی تنك شده باشد .

مقدور (maqdur) م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ امکان و ممکن و قدرت و توانایی و هرآنچه قابل کش و کردار باشد . ، **حسب المقدور** ویا **بقدرمقدور** : موافق توانایی و باندازه توانایی. ، **مقدور بودن** : ممکن بودن و امکان داشتن وقدرت و توانایی داشتن .

مقدوع (maqdu') ص . ع . بازداشته شده از آزار .

مقدونیا (maqduniyā) ، **مقدونیه** (maqduniye) ا . پ . یکی از ممالك قدیمه اروپا که درشمال یونان واقع شده و اسکندر پسر فیلقوس از اهالی آنجاست و پس از اسکندر این مملکت یکی از ایالات دولت روم محسوب میگشت و اکنون قسمتی از ین مملکت متعلق بدولت ترکیه میباشد .

مقدونیائی (maqduniyā'i) ص . پ . منسوب بمقدونیا .

مقدی (maqadiyy) ا . ع . شرابی که از انگبین سازند .

مقدی (maqaddiyy) ص . ع . شرابی که در مقد سازند . ، ر . مقد .

مقدیة (maqaddiyyat) ا . ع . نوعی از پارچه و جامه .

مقذ (maqazz) ا . ع . پس گوش و منتهای روئیدنگاه موی پس سر .

مقذ (meqazz) ا . ع . کارد و ابزاری کهبدان پرمیبرند برای نصب کردن بتیر .

مقذاف (meqzāf) ا . ع . بیل کشتی .

مقذحر (moqzaherr) ص . ع . مرد آمادهٔ دشنام و بدی که پیوسته خشمناك و بینی پرباد باشد .

مقذذ (moqazzaz) ا . ع . آراسته و پیراسته موی . ، مرد سبك پیکر . ، هرچیز هموار و لطیف .

مقذذة (moqazzazat) ص . ع . **اذن مقذذة**: گوش گرد . ، **امراة مقذذة**: زنیکه دراز نباشد .

مقذر (maqzar) ص . ع . **رجل مقذر** : مرد پلید و مرض که مردم از وی دوری کنند و آنرا پلید دانند .

مقذع (moqze') ص . ع . دشنام دهنده و بدگوینده . الحدیث: **من قال فی الاسلام شعراً مقذعاً فلسانه هدر**.

مقذعر (moqza'err) ص . ع . مرد آمادهٔ دشنام و بدی که پیوسته خشمناك و بینی پرباد باشد .

مقذعل (moqza'ell) ص . ع . تیزرو .

مقذف (meqzaf) ا . ع . بیل کشتی .

مقذف (moqazzaf) ا . ع . دور کرده و رانده و ملعون . ، مرد بسیار گوشت.

مقذوذ (maqzuz) ا . ع . آراسته و زینت داده شده . ، پیراسته موی .

مقذوذة (maqzuzat) ص . ع . **اذن مقذوذة** : گوش گرد.

مقذی (maqziyy) ص . ع . کسی که در چشم وی خاشاك افتاده باشد .

مقذیة (maqziyyat) ص . ع . چشم خاشاك افتاده .

مقر (maqr) ا . ع . زهر . ، داروی تلخ که صبر گویند. ، هرچیز تلخ .

مقر (maqr) م . ع . **مقر عنقه مقراً** (از باب نصر) : بعصا کوفت گردن وی را چنانکه استخوان آن بشکست . ، **مقر السمکة المالحة** : دوسر که خیسانیدماهی نمك سود را تا نمك آن در رود .

مقر (maqer) م . ع . **مقر اللبن مقراً** (از باب سمع) : ترش شد آن شیر . ، **مقر الشیی‌ء**: تلخ شد آن چیز .

مقر (maqer) ص . ع . **شیی‌ءمقر**: چیز نیك تلخ . ، ویا نیك ترش .

مقر (maqer) ا . ع . دارویی که آنرا صبر گویند . ، زهر وسم .

مقر (maqarr) ا . ع . جای آرمیدن و قرار گرفتن . ج : مقار . ، نام موضعی . ، **مقر الرحم**: بمین زهدان وقرارگاه حمل.

مقر (maqarr) و (maqar) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آرامگاه و جای قرار و آرام و خانه ومسکن و منزل و مکان .

مقر (moqerr) ص . ع . اعتراف کننده و اذعان کننده . ، **ناقة مقر** : ماده شتری کهآب گشن را در زهدان خودنگاهدارد.

مقر (moqerr) و (moqer) ص ـ م ـ ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ کسیکه اقرار

میکند و اعتراف مینماید و راست میگوید و اعتراف بگناه خود میکند و آنکه قبول میکند راستی گفتار دیگری را نسبت بخود پس از آنکه انکار کرده‌بود. و**مقر شدن**: اقرار کردن و اعتراف نمودن.

مقرأ (maqra') و (moqra') ا.ع. نام شهری در یمن که کان عقیق در آنجا میباشد.

مقراء (meqrâ') ص.ع. رجل **مقراء للضیف**: مرد بسیار پذیرایی کنندهٔ مهمان. و کذلک: **امراة مقراء**.

مقراة (maqrât) ا.ع. گردآمدنگاه آب و یا آب باران. و نام موضعی.

مقراة (meqrât) ص.ع. امراة **مقراة للضیف**: زن بسیار مهمان نواز.

مقراة (meqrât) ا.ع. واحد مقری یعنی یك کاسه بزرك. ج: مقاری.

مقرأة (moqarra'at) ا.ع. زنی که انقضای ایام حیض آنرا انتظار کشند.

مقراص (meqrâs) ا.ع. کارد سر کج.

مقراض (meqrâz) ا.ع. کازود و کارد و هما **مقراضان**. ج: مقاریض.

مقراض (meqrâz) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ ابزاری آهنین و مرکب از دوتیغه برنده که بواسطه میخ یا پیچی آن دوتیغه روی هم قرار میگیرند و هرچیز جامدی را باعانت آن می‌برند و کازود و برنس و برنیش نیز گویند. و **مقراض برسر کس راندن**: تملق کردن و نوازش نمودن. و**مقراض شتر**: قسمی از مقراض که تیغه‌های آن کج باشد. و **مقراض شمع**: گل گیر.

مقراضه (meqrâze) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ نوعی از پیکان تیر که دوشاخه باشد. و نوعی از حلوا.

مقراضی (meqrâzi) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ چیزی که با کازود بخوبی آنرا قطع کرده باشند.

مقراع (meqrâ') ا.ع. چکشی که بدان سنك شکنند. و ماده شتری که در اولین باری که گشن بوی نزدیکی میکند باردار میگردد.

مقرب (maqrab) ا.ع. راه کوتاه. ج: مقارب.

مقرب (moqrab) ص.ع. اسبی که برای عزت و شرف خود پیوسته نزدیك خود دارند. و مادیانی که نزدیك خود دارند تا گشن بدنژاد بر وی نجهد. و شتر تنگ بربسته جهة سواری.

مقرب (moqreb) ص.ع. زن نزدیك بزاییدن رسیده. ج: مقارب و مقاریب. و کذلك الفرس والشاة ولایقال للناقة.

مقرب (moqarrab) ص.ع. نزدیك شده و اجازه بنزدیکی داده شده.

مقرب (moqarrab) ا.ص.پ. مأخوذ از تازی ـ نزدیك شده و آنکه دارای نسبت نزدیك شده باشد و آنکه بوی اجازهٔ دخول‌داده شده باشد. ج: مقربان. و**مقرب الخدمة** و یا **مقرب‌خدمت**: نوکرمحرم که طرف اعتماد باشد.

مقرب (moqarreb) ص.ع. قربانی کننده.

مقربان (moqarrabân) پ.ج. مقرب. و **مقربان آلهی**: کسانیکه نزدیك بخدا شده و محبوب خدا باشند. و**مقربان حضرت**: خویشان پادشاه و نزدیکان آن.

مقربة (maqrabat) ا.ع. راه کوتاه. ج: مقارب و مقاریب.

مقربة (maqrabat) و (maqrebat) و (maqrobat) ا.ع. خویشی و نزدیکی.

مقربة (moqrabat) ا.ع. اسبی که برای شرف و عزت خود پیوسته نزدیك خود دارند.

مقربون (moqarrabun) و**مقربین** (moqarrabin) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ ملائکه کروبین. و خویشان و نزدیکان پادشاه.

مقرة (maqarrat) ا.ع. بلغت یمن: حوض خرد. و سبوی خرد.

مقرتب (moqartab) ا.ع. مرد بدغذا.

مقرح (moqreh) ص.ع. ستور تمام دندان. ج: مقاریح.

مقرح (moqarreh) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ کاری و منفط.

مقرحات (moqarrehât) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ منفطات و داروهاییکه جهة حصول طاول و نفاطه استعمال مینمایند.

مقرحة (moqarrahat) ا.ص. ع. اول باری که خرما رطب میگردد. و شتری که دهن وی آبله ریزه برآورده و بدان جهة لنجه های آن فروهشته گردد.

مقردح (moqardah) ا.ع. اسبی که در میدان رهان پس از اسب دهم‌آید.

مقرر (moqarrar) ص.ع. قرار یافته و ثبات ورزیده و برقرار شده.

مقرر (moqarrar) ص.م.ف.پ. مأخوذ از تازی ـ برپا و برقرار و ثابت و معین و قرارداد و قرار داده شده و قرار گرفته و بندو بست شده. و محقق گشته و بیشك و شبه. و **حسب المقرر**: بنابر قرار داد. و **وجه مقرر**: باج و خراج و مالیات. و **مقرر شدن**: برقرار شدن و برپا شدن و حکم شدن. و **مقرر کردن**: برقرار کردن و معین کردن و حکم کردن و ثابت نمودن و برپا کردن.

مقرر (moqarrer) ص.پ.

مأخوذ ازتازی ـ قرار وآرام دهنده و برقرار کننده و ثبات ورزنده . و باج و خراج برقرار کننده . وباقرار آورنده . و بیان کننده وراوی وروایت‌کننده . و **مقرردعوی**: وکیل‌دعوا.

مقرره (moqarrare) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ برقرار شده و برپا شده و معین شده و قرارداده شده .

مقرری (moqarrari) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ قرارداد دائمی و همیشگی و مستمری وورشاد ووروستاد و راتب .

مقرری‌دار (moqarrari-dâr) ص . پ . گیرنده قرارداد همیشگی .

مقرزم (moqarzam) ا . ع . لئیم‌خوار وفرومایه .

مقرشة (moqarrecat) ا . ع . خشکسال .

مقرص (moqarras) ص . ع . **حلی مقرص** : زیور و پیرایهٔ گرد مانند کلیچه .

مقرض (maqrez) ا . ع . واحد مقارض . ر . مقارض .

مقرض (meqraz) ا . ع . ابن **مقرض** : نام جانوری در مصر که اژدر را میکشد . و نیز دله که کشندهٔ کبوتران میباشد ج : بنات‌مقرض . و نیز گفته‌اند نام‌جانور کیست درختانها که‌درازپشت‌وچارپامیباشد وچون‌خشم کند جامه را میدرد .

مقرض (moqrez) ص.ع. وام‌دهنده.

مقرضب (moqarzeb) ا . ع . آنکه هرچه یابد میخورد .

مقرط (moqarrat) و **مقرطة** (moqarratat) ص . ع . آراسته شدهٔ با گوشواره .

مقرطس (moqartes) ص . ع . آنکه تیررا بنشانه میزند . وآنکه جامهٔ‌قرطاس مصری دارد . و مالك کاغذ . و دختر سپید کشیده قامت .

مقرطمة (moqartamat) ص . ع . **خفاف مقرطمة** : موزه سخت‌اطراف دوخته که سنك را شکند .

مقرع (meqra') ا . ع . آوندی که در وی خرما فراهم آورند .

مقرع (moqra') ا . ع . آنکه‌چون لجام آنرا بکشند سررا بردارد و بلند کند .

مقرعب (moqra'ebb) ص . ع . سر فرود افکندهٔ از خشم .

مقرعة (meqra'at) ا . ع . تازیانه و کوبه . ج : مقارع .

مقرعة (moqarre'at) ا . ع . زن و هرمادهٔ سخت توانا .

مقرعج (moqar'aj) ا . ع . بلند بالا .

مقرف (maqraf) ا . ع . جایکه چیزی را از بیخ برمیکنند .

مقرف (maqref) ا . ع . جزیی از درخت که پوست وی برکنده شده‌باشد . وآن جزء از درخت که شلم از آن برکنده باشند .

مقرف (moqraf) ص . ع . متهم شده .

مقرف (moqref) ص . ع . بدنژاد از اسب و جزآن . و اسبی که مادرش عربی و اصیل و پدرش عربی نباشد . و مردی که رنگش مایل بسرخی بود . و متهم کننده . ج: مقارف .

مقرفل (moqarfal) ص . ع . **طعام مقرفل** : طعام قرنفل‌دار .

مقرقم (moqarqam) ا . ع . کودك شیرزده‌و کودکی که بزرك نگردد وقوت نگیرد .

مقرم (maqram) م . ع . **قرم** **قرماً و قروماً و مقرماً** . ر . قرم .

مقرم (meqram) ا . ع . پردهٔ رنگارنك‌از پشم که دروی نقش ونگار باشد . و پردهٔ تنك .

مقرم (moqram) ا ـ ص . ع . شتر گرامی که بروی بار نکنند و آنرا خوار و رام ننمایند وجهة گشنی نگاهداروند . ومهترقوم . و **قرم‌مقرم** : مهتر وسید و امیر .

مقرمة (meqramat) ا. ع . پردهٔ رنگارنك از پشم که در وی‌نقش و نگارباشد . و پردهٔ تنك .

مقرمة(meqramat)و(maqramat) ا . ع . جای نشست‌از فرش (وفتح‌المیم) ، لغة مولدة .

مقرمد (moqarmad) ص . ع . **بناءمقرمد**: بنای‌بخشت پخته‌وسنك‌برآورده. و بنای بزرك . و **ثوب مقرمد** : جامهٔ زعفرانی رنك .

مقرمط (moqarmat) ص ـ م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ نبشتهٔ درهم و باریك و پهلوی هم نوشته شده . و **مقرمط نوشتن**: خط باریك‌و درهم نوشتن وسطرهای آنرا بهم نزدیك کردن .

مقرن (maqran) ا . ع . چوبیکه‌در گردن دوگاو قلبهران میبندند .

مقرن (meqran) ا . ع . هرآنچه متحد کند یك چیزی را باچیز دیگر .

مقرن (moqren) ا . ع . **رمح مقر** : نیزه‌ای که‌سر آنرا بلند کند تابکس نرسد .

مقرن (moqren) ص. ع. توانایی. و قوت دهنده‌و یاریگر . ج : مقرنون . قوله تعالی : و **ماکناله مقرنین** ای مطیقین . و آنکه او را یاریگر نباشد دوراندن ستور و در کشاورزی .

مقرن (moqarran) ص . ع . نیك بسته شدهٔ در ریسمان . ج : مقرنون . قوله تعالی : **مقرنین فی الاصفاد** .

مقرن (moqarren) ا . ع . از اعلام است .

مقرنة (moqarranat) ا . ع . کوههای خرد بهم پیوسته .

مقرنذح (moqranzeh) ص . ع . مرد آمادهٔ برای شر و فساد .

مقرنس (moqarnas) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بنای بلند مدور و ایوان آراسته و مزین‌شدهٔ باصورتها و نقوش که برآن بازدبان پایه و راه زینه روند . و قسمی از عمامه . وهرچیز رنگارنك . و قسمی اززینت که در اطاقها و در ایوانها بشکلهای گوناگون باگچ گچ‌بری میکنند .

مقرنس (moqarnas) ص . ع . **سیف مقرنس** : شمشیربرشکل‌نردبان‌ـ‌آخته . و **باز مقرنس** : باز درگریز نشانده .

مقرنشع (moqrance') ص . ع . ایستاده . وبابشارت . و آماده‌شر . و خرسند و شادمان . و سربلند کرده و سربرداشته . و جنبان و متحرك .

مقراص (moqarnas) ص . ع . بازنگامداشته شده برای شکار .

مقرنصف (moqransef) ص . ع . شتابی کننده .

مقرنصف (maqransef) ا . ع . شبریشه .

مقرنف (moqarnaf) ص . ع . **طعام مقرنف** : طعام قرنفل‌دار .

مقرنفط (moqranfet) ا . ع . شرمگاه زن . و مرد خشم افزای پرباد بینی .

مقرنفل (moqranfal) ص . ع . **طعام مقرنفل** : طعام قرنفل‌دار .

مقرنون (moqrenuna) ع . ج . مقرن .

مقرنون (moqarranuna) ع . ج . مقرن .

مقرنی (moqarnâ) ص . ع . **سقاء مقرنی** : مشك بقرنرة پیراسته .

مقرنی (moqarnâ) ا . ع . مار شاخدار .

مقرو (maqro') و **مقرو** (maqrovv) ص . ع . خوانده‌شده وخوانا و قابل خواندن .

مقروء (maqru') ص . ع . خوانده شده .

مقروءة (maqru'at) و **مقروة** (maqrovvat) ص . ع . مونث‌مقرو . بق؛ **صحیفة مقروءة وصحیفة مقروة** .

مقروة (maqrovvat) ص . ع . **شاة مقروة**: گوسپندی که‌سرری رادرچرمی کشند تاشیر خود را نمکد .

مقروح (maqruh) ص . ع . ریش برآمده . و آبله رسیده . و **طریق‌مقروح**: راه سپرده .

مقرور (maqrur) ص . ع . خنك و سرمازده و سرمارسیده و گرفتار سرما . و **یوم مقرور** : روز سرد .

مقروری (maqravriyy) ص . ع . درازپشت .

مقروص (maqrus) ص . ع . بریده شده .

مقروض (maqruz) ا . ع . نشخوار که شتر از گلو برآرد .

مقروض (maqruz) ص . ع . بریده شده .

مقروض (maqruz) ص . پ . مأخوذاز تازی ـ مدیون و قرض‌دار ووام‌دار .

مقروضی (maqruzi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وام‌داری و قرض و وام و دین .

مقروظ (maqruz) ص . ع . **ادیم مقروظ** : پوست بابرك سلم‌پیراسته و پوست رنك کردهٔ بابرك سلم .

مقروع (maqru') ص . ع . شتری که برساق وی داغ نهاده باشند . و شتر داغ کرده‌بداغ بینی .

مقروع (maqru') ا . ع . شتر برگزیدهٔ برای گشنی . و مهتر قوم و سید قوم . و لقب شخصی .

مقروف (maqruf) ص . ع . تهمت زده و متهم . و مرد لاغر باریك اندام .

مقروم (maqrum) ص . ع . شتری که دروی‌نشان قرمة باشد .

مقرون (maqrun) ص . ع . نزدیك و نزدیك بهم و بهم بسته و متصل‌بهم . و **مقرون الحاجبین** : آنکه ابروهای‌وی بهم پیوسته باشد . و **رمح مقرون** :نیزه‌ای که سرآنرا بلند کنند تا بکسی نرسد .

مقرون (maqrun) ا . ع . باصطلاح عروض : سبهایی‌از شعر که‌سه‌حرف متحرك بیفاصله بودو سپس حرف ساکن‌چون متفا از متفاعلن وعلتن از مفاعلتن .

مقرون (maqrun) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پیوسته و متصل و مرتبط و مربوط و نزدیك ومجاور و قرین .

مقرونیت (maqruniyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نزدیکی و پیوستگی .

مقروی (maqraviyy) ص . ع . دراز پشت .

مقری (maqrâ) ا . ع . گردآمدنگاه آبیو گردآمدنگاه آب باران . ونیز**مقری** :نام دهی دردمشق . وواحد مقاری . و . مقاری .

مقری (meqrâ) ص . ع . مهمانی کننده و بسیار نوازندهٔ مهمان .

مقری (meqrâ) ا . ع . کاسهٔ بزرگ . ج : مقاری .

مقری (moqrâ) ا . ع . نام‌شهری در نوبه .

مقری (moqri) ص . ع . زن حایض .

مقریء (moqri') ص . ع . آنکه حکم بخواندن میکند و خواندن میفرماید .

مقری (maqriyy) و **مقریة** (maqriyyat) ص . ع . خوانده وخوانا . و **صحیفة مقریة** : نامهٔ خوانده .

مقزح (moqazzah) ا . ع . درختی شبیه بدرخت انجیر .

مقزحة (meqzahat) ا . ع . دیگ افزار دان و ظرفی که در آن توابل و دیگ افزار نگاه میدارند .

مقزع (moqazza') ص . ع . سبك و شتابرو . و نوید رسان که وی را مجرد و از شغلهای دیگر فارغ کرده باشند . و اسب برکنده موی و تنك‌موی پیشانی . و مردی که از سرشت موی پیشانی وی تنك باشد . ومرد تنك موی و سبك رفتار . و اسب آمادهٔ در دوانیدن .

مقزعل (moqza'ell) ا . ع . سریع از هرچیزی . و مرد تیزرو . و آنکه بربلندی و شرف مطمئن نباشد .

مقس (maqs) ا . ع . نام‌موضعی برنیل مصر .

مقس (maqs) م . ع . **مقس فلاناً فی الماء مقساً** (از باب نصر) : فروبرد فلان را در آب . و **مقس القربة** : پرکرد آن خیك را . و **مقس الشیء** : شکست آنچیز را . و **مقس الماء** : روان شد آب . و نیز **مقس** : شمرگفتن .

مقس (maqas) م . ع . **مقست نفسه مقساً** (از باب سمع) : شوریددل او .

مقساة (maqsât) ا . ع . سبب درشتی و سختی و سنگدلی . یق : **الذنب مقساة للقلب** .

مقسط (moqset) ص . ع . عادل و دادگر .

مقسم (maqsam) ا . پ . مأخوذ از تازی جای قسمت کردن و بخش‌نمودن .

مقسم (maqsam) و (meqsem) ا . ع . بهره و نصیب از هرچیزی .

مقسم (maqsem) ا . ع . جای قسمت . ج : مقاسم .

مقسم (moqsam) ا . ع . سوگند . و جای سوگند .

مقسم (moqsam) ص . ع . سوگند یاد کرده .

مقسم (moqsem) ص . ع . آنکه سوگند یاد میکند .

مقسم (moqassam) ص . ع . مرد اندوهگین و صاحب جمال . و **هو مقسم الوجه** : ازخوشگل‌است . و**شیء مقسم** : چیزی دارای حسن . ونیز **مقسم** : بخش‌بخش شده و تقسیم شده . و پراکنده گشته .

مقسم (moqassem) ص . ع . بخش بخش کننده و تقسیم کننده و پراکنده نماینده .

مقسمة (moqassamat) ص . ع . زن اندوهگین و صاحب جمال .

مقسوح (maqsuh) ص . ع . خشك کرده .

مقسوم (maqsum) ص . ع . بخش بخش شده و قسمت شده .

مقش (moqecc) ص . ع . آنکه شتاب‌میکند و آنکه بسرعت میرود . ج : مقشون .

مقشب (moqaccab) ص . ع . **حسب مقشب** : حسبی که خالص نباشد . و **رجل مقشب الحسب** : مردی که حسب و نسب وی خالص نباشد .

مقشر (meqcar) ا . ع . ستیهنده و الحاح کنندهٔ در سؤال .

مقشر (moqaccar) ص . ع . پوست کنده شده و قشر بر آورده شده .

مقشر (moqaccar) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ پوست برآورده شده وپوست کنده شده وسپید شده . و **بادام مقشر** : مغز بادام پوست دور کرده . و **جو مقشر** : جوسپید کرده .

مقشر (moqaccer) ص . ع . آنکه قشر و پوست از چیزی برمیگیرد .

مقشعر (moqca'err) ص . ع . فراخه گرفته و آنکه‌ازترس لرزه گرفته باشد . ج : قشاعر .

مقشقش (moqacqec) ص . ع . بهشده از خارش و گر و سرخچه و چیچك . و آنکه ازین جای و آنجای میخورد .

مقشقشتان (moqacqecatâne) ا . ع . بعینه شبه بسوره قل‌یاایها الکافرون و سوره قل‌هوالله احد .

مقشم (maqcam) ا . ع . چراگاه . و مرك .

مقشو (maqcovv) و **مقشور** (maqcur) ص . ع . پوست دور کرده .

مقشورة (maqcurat) ا . ع . زنی که روی را بخراشد تا تابان و روشن گردد . و زن برکنده پوست روی جهة صفای رنك .

مقشون (moqeccuna) ع . ج . مقش .

مقشی (maqciyy) ص . ع . پوست

دور کرده و قشر برگرفته .

مقص (meqass) ا . ع . مقراض و گازورد . ج : مقاص .

مقص (moqess) ص . ع . **شاة مقص** : گوسپندی که آبستنی آن پیدا گردد . و کذلك **فرس مقص** . ج : مقاص .

مقصال (meqsâl) ص . ع . **سیف مقصال** : شمشیر بران . و **لسان مقصال** : زبان تیز گویا .

مقصان (meqassâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : دوشاخه گازورد .

مقصب (moqassab) ص . ع . **شعر مقصب** : موی مرغول و پیچان .

مقصب (moqasseb) ا . ع . کسی که محافظت میکند قصب السبق را . و شیری که برآن کنك و سرشیر ستبر شده باشد .

مقصبة (maqsabat) ص . ع . **ارض مقصبة** : زمینی که در آن کلك و نی بسیار باشد .

مقصد (maqsad) ا . ع . قصد و آهنك و نیت و موضع قصد . ج : مقاصد .

مقصد (maqsad) م . ع . **قصد قصداً و مقصداً** . و . قصد .

مقصد (maqsad) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مقصود و دایا و دایه و مراد و نیت و آهنك . و خواهش و آرزو و غرض . و قصد . و عزیمت و محل و موضع قصد و محل اراده .

مقصد (maqsed) ا . ع . موضع قصد . ج : مقاصد .

مقصد (moqsad) ا . ع . آنکه بیمار شود و زود بمیرد .

مقصد (moqassad) ا . ع . مرد میانه در فربهی و لاغری .

مقصدة (maqsadat) ا . ع . زن کلان جثه تمام خلقت شگفت آورنده وخوش آیند . و زن مایل بکوتاهی .

مقصدة (moqassadat) ا . ع . یکقسم داغی که برگوش شتر نهند .

مقصدگاه (maqsad-gâh) ا . پ . جایی که اراده رفتن بآن و یا ماندن در آنرا میکنند .

مقصر (maqsar) و (maqser) ا . ع . شبانگاه و آمیزش تاریکی و روشنایی شبانگاه و آخر شبانگاه . ج : مقاصر ومقاصیر .

مقصر (maqser) ص . ع . کمتر . و گناهکار . وناتمام و کوتاهتر . و رضی **فلان بمقصر مما کان یحاول** ای بدون ما کان یطلب .

مقصر (moqser) ص . ع . **نعجة مقصر** : میش کهن سال . و کذلك : **معز مقصر** . و **ماء مقصر** : آبی که شتران در حول وحوش آن چرا کنند . و آب دور دست از چراگاه . و آب سرد .

مقصر (moqassar) ص . ع . کوتاهی کرده وناتمام و سستی کردهٔ در کار .

مقصر (moqasser) ص . ع . آنکه در کار سستی بکند و بازمایستد در کاری . و آنکه کوتاه میکند موی را . ج : مقصرون . قوله تعالی : **محلقین رؤسکم و مقصرین** . و نیز **مقصر** : گازر .

مقصر (moqasser) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کوتاهی کننده و تقصیردار و گناهکار و آنکه درتکالیف خود سستی وکوتاهی میکند .

مقصرة (maqsarat) ا . ع . آمیزش روشنایی و تاریکی و شبانگاه . ج : مقاصر و مقاصیر .

مقصرة (meqsarat) ا . ع . تختهٔ گازر .

مقصرة (moqassarat) ص . ع . **عنق مقصرة** : گردنهای شترانی که درآنها داغ قصار باشد .

مقصرون (moqasseruna) ص . ع . ج . مقصر .

مقصرین (moqasserin) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مردمان تقصیر کار وگناهکار و مجرم .

مقصص (moqassas) ص . ع . آنکه گیسوهای وی بریده شده باشد .

مقصع (moqassa') ص . ع . **سیف مقصع** : شمشیر بران .

مقصل (meqsal) ص . ع . **سیف مقصل** : شمشیر بران . و **لسان مقصل** : زبان تیز گویا .

مقصمل (moqasmel) ا . ع . شیر بیشه . و شبان درشت عصا .

مقصو (maqsovv) و **مقصوة** (maqsovvat) ص . ع . بریده گوش . یق : **جمل مقصو و ناقة مقصوة** .

مقصود (maqsud) ص . ع . طلب شده و آهنك شده و قصد شده .

مقصود (maqsud) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مراد ونیت وخواهش و کام و کرکام و آرزو وریژوهمرا . وغرض و آهنك واراده و قصد ودایاودایه ومطلوب . و **مقصود کن فکان** : آنحضرت صلی الله علیه وآله .

مقصور (maqsur) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کوتاه ومختصر شده وکاسته شده و بازداشته شده .

مقصورات (maqsurât) ع . ج . مقصورة

مقصورة (maqsurat) ص . ع . **ناقة مقصورة علی العیال** : ماده شتری که وی را نگاه میدارند تاشیروی رابنوشند .

و **امراة مقصوره** : زنی که در خانه‌باز دارندآنرا و نگذارند بیرون‌رود.ج .مقصورات. قوله تعالی : **حور مقصورات فی الخیام** .

مقصورة (maqsurat) ا . ع . سرای فراخ استوار بنا . و خانه کوچکتر از دار که در آن جزخداوندش در نیاید . وخانه آراسته‌جهة عروس .و**مقصورةالمسجد:** جای امام در مسجد .

مقصورة (maqsuratan) ا. ع. **هوابن‌عمي مقصورة:** او نزدیك‌نسب است با من .

مقصوره (maqsure) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کوتاه شده و مختصر گشته .و **الف مقصوره** : الف کوتاه‌ضد الف ممدوده . و **مقصورهٔ مسجد**:جای ایستادن امام در مسجد .

مقصوص (maqsus) ص . ع . بریده شده . و **طائرمقصوص‌الجناح:** مرغ بال بریده . و **مقصوص‌له** :عقوبت شده و پاداش داده شده از برای او .

مقصوع (maqsu') ص . ع . **غلام مقصوع** : کودك ریزه و خرد .

مقصوعة(maqsu'at) ص . ع . مونث مقصوع.

مقصی(moqsâ) ص .ع .**جمل مقصی** : شتر بریده گوش. وشتردور کرده.

مقصی (maqsiyy)ص . ع .شتر ویا گوسپند بریده گوش .

مقضاب (meqzâb) ص . ع . **ارض مقضاب** :زمین بسیار علف .

مقضاب (meqzâb) و **مقضب** (meqzab) ا . ع . داس .

مقضب (meqzab)ص. ع.**سیف مقضب** : شمشیر بران .

مقضبة (maqzabat) ا . ع . اسپست‌زار . و رویدنگاه درختانی که از آنها کمان سازند .

مقضم (maqzam) ا ـ ص . ع. **ماذقت مقضماً:** یعنی نچشیدم چیزخاییدنی و دندان گیر . و قدم‌اعرابی علی‌ابن عم‌له‌بمکة فقال له: **ان‌هذه بلادمقضم و لیست ببلاد مخضم** والخضم‌الاکل بجمیع الفم والقضم دون ذلك.

مقضوض (maqzuz) ا . ع . سنگریزهٔ بزرك .

مقضوض (maqzuz) ص . ع. طعامی که درآن سنگریزه باشد .

مقضی (maqziyy) ص . ع . پرداخته و تمام کرده و انجام داده‌ومقررکرده و تمام کرده و فرموده و امر کرده .

مقضی‌المرام(maqziyy-ol-marâm) ص ـ م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بمیل و خواهش خود رسیده و آنکه‌هرچه میخواهد حاصل میکند و بانجام میرساند . و **مقضی المرام شدن** : یافتن میل‌وخواهش خود را .

مقط (maqt) ا. ع . سختی و سخت تافتگی ریسمان .

مقط (maqt) م . ع . **مقط‌عنقه مقطاً** (از باب نصر و ضرب) : شکست گردن آنرا . و **مقط القرن بالقرن :** برزمین‌زد هم سرخود را . و **مقط فلاناً:** خشمناك گردانید فلان را وباپرخشم کردفلان را . و **مقط الکرة** : برزمین زد و سپس گرفت آن گوی را. و **مقط‌الطائر اناثه:** سفاد کرد آنمرغ باماده خود. و**مقط زیداً بالایمان** : سوگند دادزید را . و **مقطه بالعصا** :بچوبدستی‌ردآ نرا .و**مقطه‌مقطاً** (از باب نصر) : سخت تافت آنرا .و**مقط الشیء بالمقاط** :بست آنچیز را بریسمان سخت‌تافته . و **مقط فلاناً:** بریسمان خردزد فلان را .

مقط (moqt) ا . ع .ج . ماقط .

مقط (moqt) ا. ع . ریسمانی که بدان مرغ را شکار کند . ج . امقاط .

مقط (maqet) ا . ع .بچه ششماهه و یاهفتماهه زاییده شده .

مقط (maqat:) و(meqatt)ا.ع. منتهای سر استخوانهای پهلوی اسب .

مقط (meqatt) ا . ع . قط زن . ج: مقاط .

مقطار(meqtâr) ص .ع .**سحاب مقطار** : ابر بسیار باران .

مقطاع (meqtâ') ا . ع . کسیکه بر برادری و دوستی دیر نپاید و چاهی که آبش‌زود فرو رود .

مقطب (moqatteb) ص . ع . آنکه آژنك میافکند میان ابروها و ترشروی .

مقطة(meqattat)ا . ع . قط زن.

مقطر (maqtar) ا . ع . ج : قطر ومقاطر .

مقطر(meqtar) ا. ع . بوی‌سوز .

مقطر(moqattar) ص. ع . قطره قطره چکانیده شده .

مقطر(moqattar)ص .پ .مأخوذ از تازی ـ قطره قطره چکیده و قطره قطره چکانیده . و **آب مقطر** :آبیکه در قرع و انبیق تقطیر شده باشد .

مقطرة (meqtarat) ا . ع. بوی سوز . و کنده‌ای که برپای نهند .

مقطرة(moqattarat)و(moqtarat) ص . ع .**ابل مقطرة** :شتران قطار کرده. و کذلك **ابل مقطرة** .

مقطرة (moqattarat) ص .ع .

ناقة مقطرة : ماده شتر آبستن که دنب و سربردارد .

مقطرن (moqatran) ص . ع . شتر قطران مالیده .

مقطع (maqta') ا . ع . جای برش و سپری شدن هرچیزی . ج : مقاطع . و **مقطع الرمل** : آنجایکه ریگزار تمام میشود . و**مقطع الوادی** : آخروردبار . و **مقطع الانهار** : گذرگاه از جویها . و **مقطع القرآن** : جای وقف . و**مقطع الحق** : جای النقای حکم درآن و نیز آنچه باطل بدان قطع گردد .

مقطع (maqta') م . ع . **قطع قطعاً و مقطعاً** . ر . قطع .

مقطع (maqta') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ محل قطع و برش و منتها و آخر هرچیزی . و آخرین غزل وقصیده . و**مقطع کلام** : آخر سخن .

مقطع (meqta') ا . ع . ابزارو آلت بریدن و کازورد و جزآن .

مقطع (moqta') ا ـ ص . ع . گشن بازماندهٔ از گشنی . و مردی کهخواهش زنان ندارد . ومردی که وی را دیوان نباشد . و مردی کهیاران وی راحصه مفروضه ندهند . و شتر باز ایستاده از لاغری . و شتر ازاهل دورشده . وجای‌نهر کندن . ورجل مقطع : مرد غریب از خانمان بریده و دور شده .

مقطع (moqte') ص.ع. فروماندهٔ از دلیل و جواب و ساکت و خاموش . و بازمانده شده از یاران در سفر خصوصاً در سفر حج .

مقطع (moqatta') ا ـ ص . ع . مرد کوتاه‌قامت . یق : **فلان مقطع مجذر** . وحدید **مقطع** ، آهن‌ساز وسلاح ساخته . و **مقطع الاسحار** : خرگوش .

مقطع (moqatta') ص . پ مأخوذ از تازی ـ بریده شده و چیزیکه زواید را ازاطرافش بریده و آراسته و پیراسته کرده باشند .

مقطعات (moqatta'āt) ا . ع . پاره‌های جامهٔ نیکو و چادرهای نگارین وجامه های کوتاه . ولا واحد لها من لفظها فلا یقال للجبة القصیرة مقطعة ولاللقمیص القصیر ،قطع و انما یقال لجملة الثیاب القصار مقطعات . و **مقطعات الشعر** : شعرهای سبک وزن. و اشعار بحوروجز .

مقطعة (maqta'at) ا . ع . **الصوم مقطعة للنکاح** : روزه مانع جماع است و سبب قطع آن .

مقطعة (moqatta'at) ا . ع . پاره‌های‌جامهٔ نیکو وجامه‌های کوتاه‌وچادرهای نگارین . ج : مقطعات . و**مقطعة السحور والاسحار** : خرگوش .

مقطعة (moqatta'at) ص . ع . **خمر مقطعة** : می آمیخته با آب .

مقطعه (moqatta'e) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بریده شده و جدا شده . و **حروف مقطعه** : حروفی که جدا نوشته میشوند وحروفی که جهة اختصار بجای کلمات مینویسند مانند صلعم بجای صله الله علیه و سلم .

مقطف (meqtaf) ا . ع . زنبیل .

مقطفة (meqattafat) ا . ع . مرد کوتاه بالا .

مقطقط (moqatqat) ص . ع . **مقطقط الراس** : خردسر .

مقطل (moqattal) ص . ع . پخته .

مقطلة (meqtalat) ا . ع . آهنی که بدان میبرند . ج : مقاطل .

مقطم (meqtam) ا . ع . چنگال مرغ .

مقطم (moqattam) ا . ع . نام کوهی درمصر .

مقطنة (maqtanat) ا . ع . پنبه‌زار .

مقطوب (maqtub) ص . ع . شراب آمیخته .

مقطور (maqtur) ص . ع . شتر و دیگر ستور قطران مالیده .

مقطورة (maqturat) ص . ع . **ابل مقطورة**: شتران قطارکرده . وارض **مقطورة** : زمین باران رسیده .

مقطوط (maqtut) ص. ع . سعر **مقطوط** : نرخ گران .

مقطوطات (moqtavte'āt) ا. ع . **جاءت الخیل مقطوطات** : آمدند سواران شتابان از پی یکدیگر .

مقطوع (maqtu') ص . ع . مرد دمه و ناسزده . و جامهٔ بریده . و آ نکه یك سبی‌درراه از قافله‌بازمانده‌باشد . ج : مقاطیع . و باصطلاح عروض : شعری که حرف ساکن وتداخیر وی را حذف کرده وحرف متحرك راساکن‌نمایند . و**هومقطوع القیام** : او از سستی و یا فربهی بر تواند خاست .

مقطوع (maqtu') ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بریده و قطع شده . و جدا شد و سوا گشته و منفصل شده و منقطع گشته . و گرفته‌شده . و گسیخته شده وازمیان برداشته شده . و خفه شده .

مقطوعات (maqtu'āt) ا . ع . **جاءت الخیل مقطوعات** : آمدند سوران شتابان ازپی یکدیگر .

مقطوعه (maqtu'e) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ قطع شده و بریده شده و

مقطوع .

مقطوف (maqtuf) **ومقطوفة** (maqtufat) ص . ع . چیده شده . بق : **ثمر مقطوف و ثمار مقطوفة** .

مقطول (maqtul) ص . ع . بریده و کشته .

مقطئر (moqta'err) ص . ع . خشمناك .

مقع (maq') م . ع . **مقع مقعاً** (از باب فتح) : سخت آشامید شراب وآب را . ر **مقع الفصیل امه** : شیر داد بچه شتر را مادرش . **ومقع بسوءة (مجهولا)**: دشنام داده شد و تهمت کرده شد .

مقعار (meq'âr) ا ـ ص . ع . **رجل مقعار** : مردی که ازبن حلق حرف میزند . ر **قدح مقعار** : قدح فراخ و دررتك . ر **بنو المقعار** : بطنی از تازیان.

مقعاص (meq'âs) ا . ع. شیری که شکار را زود بکشد .

مقعالة (moq'âllat) ص . ع . **صخرة مقعالة** : سنك بزرك جدا ایستاده از زمین .

مقعب (moqa''ab) ص . ع . آنکه ازبن حلق حرف میزند و کسیکه از بن حلق سخن میگوید و دروقت حرف زدن دهن خود را مانند کاسه باز میکند . ر **حافر مقعب**: سم گرد شبیه بکاسه .

مقعبة (moqa''abat) ص . ع . **سرة مقعبة** : ناف گرد مانند کاسه .

مقعبل (moqa'bal) ص . ع . **رجل مقعبل القدمین**: مردی که دررفتن پیش پایها را از هم سخت دورمیگذارد .

مقعثل (moq'asell) ا . ع . تیری که خوب و نیکو تراشیده نشده باشد .

مقعد (maq'ad) ا . ع . نشستگاه . ج : مقاعد . ر هومنی **مقعد القابلة** : او نیك بمن نزدیك است .

مقعد (maq'ad) م . ع . **قعد قعوداً و مقعداً** . ر . قعود .

مقعد (maq'ad) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دبروسوراخ کون و نشستگاه . و پند و کوسرون وهره .

مقعد (moq'ad) ا . ع . بچه کرکس. و کرکسی که بآن سم داده تا ری راشکار کنند و پرهای آنرا برگیرند . و پستان فرونشسته . وباصطلاح عروض : هربیت ازشعر که در آن زحاف واقع شود و یاآنچه درعروض آن نقصانی باشد . و نیز **مقعد** :نام مردی که جهة تیرها پرمیساخت .

مقعد (moq'ad) ص . ع . **رجل مقعد الانف** : مرد گسترده بینی و آنکه پره بینی وی فراخ باشد . و نیز **مقعد**: تمادزده.

مقعد(moq'ad) ر (moqa''ad) ا . ع. سپاهی که مدت خدمت رابانجام رسانیده و معاف از خدمت شده باشد .

مقعدات (moq'adât) ع . ج . مقعدة .

مقعدات (moq'adât) ا . ع . غوکها و بچه‌های مرغ سنگخوار پیش از آنکه برخیزند .

مقعدان (moq'adân) ا . ع . درختی که چریده نمیشود .

مقعدة(maq'adat) ا . ع . نشستگاه. ج : مقاعد .

مقعدة (moq'adat) ا . ع . زنبیل از برگ خرما بافته . وچاهی که هرچه بکنند بآب نرسد و آنرا واگذارند . ج: مقعدات .

مقعدد (moqa'dad) ا . ع . بچه کرکس. و کرکسی‌که بوی سم داده تا آنراشکار کنند و پرهای آنرا برگیرند .

مقعده (maq'ade) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دبر کون .

مقعر (moqa''ar) ص . ع . **قدح مقعر** : کاسهٔ مغاك .

مقعر (moqa''ar) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ مغاك دارو عمق‌دار وعمیق. وسطح درونی کرهٔ مجوف ضد محدب. و **آیینه مقعر**: آیینه‌ای که سطح آن فرورفته باشد ضد محدب .

مقعص (meq'as) ا . ع . شیری که زود بکشد شکار خود را .

مقعط (moqa''at) ا . ع . بار گذاشته شده برپشت ستور .

مقعط (moqa''et) ص . ع . سختی کنندهٔ در تقاضای وام .

مقعطة (meq'atat) ا . ع . دستار و دستار بزرك .

مقعقع (moqa'qa') ص . ع . زمین خشك باصدا .

مقعقع (moqa'qe') ص . ع . آنکه قداح را در میسره میگرداند .

مقعنسس (moq'anses) ا . ع . سخت و درشت . ج : مقاعس و مقاعیس .

مقعوصة (maq'usat) ص . ع. گرسپند قماص‌زده .

مقعوطة (maq'utat) ا . ع . سرگینی که جعل میغلتاند .

مقعی (moq'i) ا . ع . بر کون نشسته . بق : **اکل مقعیاً** .

مقفا (moqaffâ)ص . پ . مأخوذ از تازی ـ دارای قافیه .

مقفار (meqfâr) ا . ع . بیابان بی‌آب و گیاه .

مقفر (moqfer) ص . ع . ویران شده و خراب و خالی از اهل .

مقفز (moqaffaz) ص . ع. **فرس مقفز** : اسبی که دستش تا آرنج سپید باشد . و نیز **مقفز** : مرد پاتابه‌دار .

مقفص (moqaffas) ص . ع . **ثوب مقفص** : جامهٔ نگارین بنگار پنجره .

مقفع (moqaffa') ص . ع . ترنجیده و درهم کشیده . و **رجل مقفع الیدین** : مرد پراگرفته دست . ونیز **مقفع** : لقب‌پدر عبداللّه‌بن مقفع است از زبان آوران معروف و پیش‌از آنکه دین اسلام اختیار کند نام او روزبه بود و پدر وی رابدانجهة مقفع گفتندی که چون حجاج چوب برانگشتان آن‌برد تفقعت یده : پراگرفت دست او .

مقفع (moqaffe') ا . ع . مردی که همواره سرنگون باشد .

مقفعة (meqfa'at) ا . ع . چوب که بدان برانگشتان زنند .

مقفل (moqaffal) و (moqfal) ص . ع . بسته شده و قفل شده . و **مقفل الیدین** : بخیل و زفت نا کس . و کذلک **مقفل الیدین** .

مقفل (moqaffal) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ قفل شده و بسته شده .

مقفل (moqaffel) ص . ع .**جلد مقفل** : پوست خشک شده .

مقفی (moqfâ) ص . ع . مقدم شده .

مقفی (moqfi) ص . ع . کسیکه مقدم میدارد و ترجیح میدهد . و آنکه بر میگزیند .

مقفی (moqaffâ) ا . ع. **المقفی** : از نامهای آنحضرت صلی‌الله علیه و آله‌است .

مقفی (moqaffâ) ص . ع .دارای قافیه .

مقفی (moqaffi) ص . ع . آنکه در پی کسی میفرستد کسی را و آنکه بسراغ کسی می‌رود و آنکه پیروی مینماید کسی را .

مقفی (maqfiyy) و **مقفیة** (maqfiyyat) ص. ع . از پس گردن ذبح شده . یق: **شاة مقفیة** .

مقق (maqaq) ا . ع . درازی .

مقق (maqaq) م. ع . **مقق مققاً** (از باب سمع) : دراز گردید .

مققة (maqaqat) ا . ع . زغالگان . و مردمان نادان و جاهل .

مقل (maql) ا . ع . نوعی از شیر دادن . و تنک چاه .

مقل (maql) م . ع . **مقلت الشیء مقلا** (از باب نصر) : نگریستم آن چیز را . و **مقلت الشیء فی الماء** : فرو بردم آن چیز را در آب .الحدیث : **اذا وقع الذباب فی طعام احدکم فامقلوة ثم انقلوه فان فی احدی جناحیه سماً وفی الاخری شفاءو انه یقدم السم و یوخر الشفاء** . و **مقل فلان فی الماء** : فرورفت فلان درآب. و **مقل الرجل علی الفصیل** : زرسید آ نمرد از خوردن‌بچه شترشیرمادرش را واندک‌شیری درکف دست ریخته بوی مکانید . و **مقلته** : نگریستم آنرا بمقله خود . و **مقل المقلة** : درآوندانداخت مقلة را و آب‌برآن ریخت‌برای تقسیم . ونیز **مقل** : زدن .

مقل (moql) ا . ع . نوعی‌از کندر که یهودبخور سازند . و صمغ درختی . و**مقل مکی** : صمغ درختی از جنس نخل که دوم گویند .

مقل (moql) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ صمغ درختی از جنس نخیلات که‌اله و دوم و کلکل و مقل ازرق ومقل مکی ومقل یهود و مقل عربی نیز نامند .

مقل (moql) ا . پ . گرز وعمود. و نوعی از عطریات که از عودوعنبر و صندل وجزآن سازند . ونیز هفت تخمه یعنی بزرری که جهةعاشقان‌بزند تا دفع‌عشق از ایشان کند .

مقل (moqal) ع . ج . مقلة .

مقل (moqell) ص . ع . **رجل مقل** : مردنیازمند درویش که دروی اندکی توانگری باشد .

مقلاء (meqlâ') ا . ع . غوک‌چوب. و **مقلاء القنیص** : نام سگی .

مقلا (meqlâ) و**مقلاة** (meqlât) ا . ع . تابه . ج : مقالی .

مقلات (meqlât) ا . ع . زنی که وی را فرزند نزید . و ماده شتری که یکبار زاید و سپس بارنگیرد . ج : مقالیت .

مقلاد (meqlâd) ا . ع . کلید. و گنجینه . ج : مقالید . و **ضاقت علیه مقالیده** : تنک شد بروی کارهای وی .

مقلاص (meqlâs) ا . ع . از اعلام است .

مقلاص (meqlâs) ص . ع. **ناقة مقلاص** : ماده شتر فربه شده در تابستان .

مقلاع (meqlâ') ا . ع . فلاخن. و بیل و ابزاری که بدان زمین را اِثاره می کنند .

مقلاعة (meqlâ'at) ا . ع . فلاخن .

مقلاق (meqlâq) ص . ع . **رجل مقلاق** : مرد سخت بی‌آرام. وکذلک : **امراة مقلاق** .

مقلب (meqlab) ا . ع . آهن‌آماج.

مقلب (moqalleb) ص . ع . برگرداننده . و **مقلب القلوب** : خداوند عالم که دلها را برمیگرداند .

مقلبون (moqlebuna) ا . ع .

قومی که‌شتران آنها مبتلا بیماری قلاب باشند.

مقلة (maqlat) ا . ع . سنگی که دربابانها چون‌آب تنگ‌شود درآوندمیاندازند وبقدری روی‌آن آب میریزند تاآنرا بپوشاندو سپس هرکسی را باندازهٔ‌بهرهٔ‌خود آب میدهند.

مقلة (moqlat) ا . ع . کرهٔ چشم که در آن سپیدی و سیاهی هردو میباشد. و سیاهی وسپیدی چشم؛ وسیاهی‌چشم که عبارت از حدقه بود . و میانه هرچیزی . ج: مقل. و **هذاخیر من‌مأته ناقة لمقلة** :این بهتر است از صد ماده شتر که بنظر وچشم‌خود برگزیده باشی . و**سواد المقلة** : مردمك چشم. و**ابن‌مقلة** : مخترع‌خط نسخ‌وجزآن. ر . ابن‌مقله .

مقلتة (maqlatat) ا . ع . جای هلاك. و هلاك . وبیابان زیرا که جای‌هلاك است . ج : مقالت .

مقلد (meqlad) ا . ع . کلید .ج: مقالد. و خنور وتوبره و پیمانه . وچوبدستی سرکج. و کلیدی بشکل‌داس .

مقلد (moqallad) ا . ع . جای گردن‌بنداز گردن. و اسب سابق و درگذرندهٔ از اسبان که نشانه‌سباق برگردن وی‌بسته‌باشند. وجای حمایل شمشیر از هردودوش . و**مقلد الذهب** :از بزرگان تازیان. و**بنو مقلد**: نام گروهی از تازیان.

مقلد(moqalled) ص . ع . آنکه خود را بستن‌گردن بند زینت کرده باشد .

مقلد (moqalled) ا ـ ص. پ . مأخوذ از تازی ـ تقلید کننده و آنکه برقول کسی بدون دلیل عمل کند و پس ایست . و آنکه کاری‌را بعهده‌خود میگیرد . و نیز**مقلد**: نقال و آنکه بطور مضحکه و مسخره مانند گفتار و کردار کسی عمل میکند وادا و نوای آنرا درمیآورد و مسخره وبذله‌گو و چنگی .

مقلدات (moqalladât) ا . ع .
مقلدات الشعر : اشعارباقیماندهٔ درزمانه.

مقلدپیشه (moqalled-pîce) ص . پ . نقال و رقاص و خنیاگر .

مقلدوار (moqalled-vâr)ص. پ . مانند مقلد و بطور تقلید .

مقلدی (moqalledi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مسخرگی و بذله گویی.

مقلدین (moqalledin) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ آنان که تقلید میکنند و آنان که ادا و نوای کسی را درمیآورند . و آنان‌که کاری را بعهده خود میگیرند .

مقلس (moqalles)ص. ع .بازیگر وقت قدوم ملوك و امرا .

مقلص (moqallas) ص . ع . همیشه حاضر و آمادهٔ برای مسافرت .

مقلص (moqalles) ص . ع . **فرس مقلص** : اسب خرامان دراز دست و پای و بلند .

مقلع (moqla') م . ع . **اقلع اقلاعاً و مقلعاً** . ر . اقلاع .

مقلعات (moqla'ât) ع . ج . مقلعة .

مقلعة (moqla'at) ص . ع . **سفینة مقلعة**: کشتی بابادبان.ج : مقلعات.

مقلعط (moqla'ett) ص . ع. مرد گریزندهٔ بر حذر و رمنده ترسان بیمناك و سرسخت پیچان موی که موی آن دراز نشود.

مقلفع (moqalfa') ص . ع . **صوف مقلفع** : پشم چرکین .

مقلل (moqallal)ص . ع .**سیف مقلل** : شمشیر قله‌دار . ر . قلة .

مقلم (maqlam) ا .ع . تندی نیزه . ج : مقالم .

مقلم (meqlam) ا . ع . غلاف نرهٔ شتر .

مقلم (moqallam)ص . ع . چیده ناخن . و زن بیوه . و **مقلم الظفر** : مرد سست و ضعیف .

مقلمة (meqlamat) ا . ع . قلمدان .

مقلمة (moqallamaton)ص. ع. **امراة مقلمة**: زن دیر بیوه مانده . و**الف مقلمة** : لشکر باساز و سلاح .

مقلو (maqlov) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ برشته شده و بریان شده .

مقلو(maqlovv) ص . ع . برشته شده و بریان شدهٔ در تابه .

مقلوب (maqlub)ص . ع. برگشته شده و واژگونه گشته . و شتر گرفتار بیماری قلاب . و**کلام مقلوب** ای مصروف عن وجهه .و نیز **مقلوب** : کسیکه گرفتاربیماری قلب باشد .

مقلوب (maqlub) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ برگردانیده شده و واژگونه و معکوس و بازگشته و زیر وزبر شده .

مقلوب (maqlub) و **مقلوبة** (maqlubat) ا . ع . گوش خواه ازانسان باشد ویا از حیوان دیگر .

مقلوبة (maqlubat) ص . ع . ماده شتر گرفتار بیماری قلاب .

مقلود(maqlud) ص . ع .**حبل مقلود** : ریسمان تافته. و**سوارمقلود**: دست برنجن تاب داده .

مقلوع (maqlu') ص . ع .ازبیخ برکنده شده و از جای خود برداشته شده .و معزول واز کار خارج کرده شده .و**فرس مقلوع** : اسبی که بر پشت وی دایرهٔ قالع باشد .

مقلوف (maqluf) ص ع .خمی

که گل سر آنرا برداشته باشند .

مقلوفات (maqlufât) ع . ج . مقارفة .

مقلوفة (maqlufat) ا . ع . خنور بحرانی پراز خرما و مانند آن . ج : مقلوفات .

مقلوم (maqlum) ص . ع . تراشیده شده وچیده شده . و **مقلوم الظفر** : مرد سست و ضعیف .

مقلونیا (maqluniyâ) ا . پ . مأخوذ از سریانی ـ خیاردراز .

مقله (moqle) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کره چشم .

مقلهف (moqlaheff) ص . ع . **شعرمقلهف** : موی بلند پراکنده ژولیده .

مقلی (meqlâ) ا . ع . تابه که در آن چیزی بریان کنند . ج : مقالی . و نیز **مقلی** : غوك چرب .

مقلی (maqliyy) ص . ع . برشته شده و بریان شدهٔ در تابه .

مقلیان (meqliyâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : دو تابه که در آن چیزی بریان کنند .

مقلیة (maqliyat) م . ع . **قلی** **قلی و قلاء ومقلیة** . ر . قلی .

مقلیسا (maqlisâ) ا . پ . مأخوذ از سریانی ـ تخم سپندان .

مقم (meqamm) ص . ع . مردی که هرچه درپیش وی گذارند بخورد .

مقمأة (maqma'at) ا . ع . جایی که آفتاب نرسد .

مقمار (meqmâr) ص . ع . **نخلة مقمار** : خرمابنی که غورهٔ آن سپید باشد .

مقمة (meqammat) و (maqammat) ا . ع . دهان و پالب ستور سم شکافته مانند گاو و گوسپند .

مقمة (meqammat) ا . ع . جاروب .

مقمجر (moqamjer) و **مقمحر** (moqamber) ا . ع . کمانساز .

مقمحون (moqmahuna) ص . ع . کسانیکه سررا بلند نگاه میدارند و چشم را فرو میخوابانند . قوله تعالی : **فهم مقمحون** .

مقمر (moqmer) و **مقمرة** (moqmerat) ا . ع . شب روشن باماه .

مقمطر (moqamtar) ص . ع . شیر تنك گردیده .

مقمطر (moqamter) ص . ع . فراهم آمده و مجتمع شده .

مقمعة (meqma'at) ا . ع . عمودی آهنین و سرکج که بدان برسرفیل زده و آنرا میرانند . و چوبی که برسر مردم زنند تاخوار و ذلیل گردد . ج : مقامع .

مقمعد (moqma'edd) ا . ع . آنکس که هرچه باوی سخن گویند و جهد و کوشش کنند نرمی نکند و رام و منقاد نگردد و فرمان بردارنشود . و کسی که بالای شکم وی بزرك و پایین آن فروهشته باشد .

مقمقة (maqmaqat) م . ع . نرم شدن و آسان گردیدن . و بند نمودن وخوار کردن . و سخت مکیدن بچه پستان مادر را .

مقمل (meqmal) ص . ع . بنیاز و توانگر سپس درویشی و نیازمندی .

مقمل (moqmel) ص . ع . هرآنچه تولید شپش میکند .

مقمن (maqman) و **مقمنة** (maqmanat) ص . ع . سزاوار وشایسته .

مقموءة (maqmu'at) ا . ع . جایکه آفتاب نرسد .

مقمور (maqmur) ص . ع . مغلوب شده در قمار .

مقمور (maqmur) ا . ع . شر و بدی .

مقموط (maqmut) ص . ع . دست و پای بسته شده .

مقموع (maqmu') ص . ع . مقهور ومغلوب . و شترانیکه خیار و برگزیدهٔ آنها را برگرفت باشند . و تخمه زده و ناگوارد .

مقمئن (moqma'enn) ص . ع . درهم کشیدهٔ ترنجیده .

مقناب (meqnâb) ا . ع . چنگال شیر .

مقنأة (maqna'at) و **مقناة** (maqnât) ا . ع . جاییکه آفتاب نرسد .

مقناطیس (meqnâtis) ا . ع . مأخوذ از یونانی ـ مناطیس و سنك آهن ربا .

مقنب (meqnab) ا . ع . چنگال شیر . وترشه دان صیاد و توبره ای که صیدرادرو آن اندازد . و گله اسبان از سی تا چهل ویامقدار سیصد . ج : مقانب .

مقنبع (moqanbe') ص . ع . **رجل مقنبع الراس** : مرد دراز سر همچو کلاه دراز .

مقنثع (moqanse') ص . ع . **رجل مقنثع اللحیة** : مردی که ریش وی بزرك و پراکنده باشد .

مقند (moqannad) و **مقندی** (moqandâ) ص . ع . **سویق مقند** : پست قند آمیخته . و کذلك **سویق مقندی** :

مقنر (moqanner) ص . ع . دنزك فربه زشت . وآنکه دستارپراکنده تاراست برسربسته باشد وآنکه نیکو بستن دستارنداند .

مقنش (moqannac) ص . ع . مرد باسخاوت و مبذرمسرف درنفقه واخراجات عیال .

مقنطر (moqantar) و **مقنطرة**

مقنطرة (moqantarat) ص . ع . مکمل و کامل وتمام بنا شده . وطاق‌زده‌شده. قوله تعالی : **والقناطیر المقنطرة من‌الذهب و الفضة** : پلهای بناشدهٔ از زر وسیم .

مقنطرات (moqantarât) ا . ع. دایره‌های متوازی باسطح افق. وپلها وجسرها. وطاقها .

مقنطرة (moqantarat) ا . ع . صدرطل .

مقنطیس (meqnatis) ا . ع . مقناطیس و سنگ آهن‌ربا .

مقنع (maqna') ص . ع . **شاهد مقنع** : شاهدی که عادل و بسنده باشد و بگواهی وبا حکم آن قناعت کنند .

مقنع(meqna') ا . ع. بسرافکندنی زنان . ج : مقانع . و . مقنعة .

مقنع(moqna') ص. ع. **فم‌مقنع**: دهانی که دندانهای آن مایل بدرون باشد .

مقنع (moqne') ص . ع . آنکه سررا راست میدارد و بچپ و راست التفات نمیکند و نگاه‌را موازی در میانهٔ دودست‌قرار میدهد . ج : مقنعون .قوله تعالی: **مهطعین مقنعی رؤسهم** .

مقنع (moqanna') ص . ع . **رجل مقنع** : مرد خود برسر نهاده .

مقنعة (meqna'at) ا . ع. پوشاکی از پارچه اعلا که درازی آن باندازهٔ دوگزست و از پیش‌رو گشاده و بازست وزنان تازی‌آنرا درخانه و دربیرون‌از خانه برروی‌سر میاندازند و مقنع نیز میگویند . ج : مقانع .

مقنعه(maqna'e) و (meqna'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ باشامه وراشامه و دامك وبوسه و ربوشه وسراویزه و گواژه وگواشمه و وربرشمو وروپوشنهو چادرباریك یك عرض که زنان برسر اندازند .

مقنعون (moqne'una) ج . ج . مقنع .

مقنفة (moqnafat) ص . ع . **حجفة مقنفة**: سپر فراخ و وسیع .

مقنفش (moqanfec) ص . ع . **رجل مقنفش فی اللباس** : مردزشت هیئت در لباس پوشیدن .

مقنن (moqannen) ا .پ . مأخوذ از تازی ــ قانون‌آور و قانون‌گذار .و**مقنن قوانین** : برقرار کننده قوانین .

مقنن (moqannan) و **مقننه** (moqannane) ص. پ ــ مأخوذ ازتازی ــ آراسته‌شده ومرتب شده‌با قانون . و**شروط مقننه**:شرطهای موافق قانون.

مقنوة (maqnovat) و **مقنوءة** (maqnu'at) ا. ع.جایکه آفتاب نرسد.

مقنود (maqnud)ص. ع.**سویق مقنود** : پست قند آمیخته .

مقنور (moqanver) ص . ع . دلق فربه زشت . و آنکه دستار پراکنده و ناراست بر سر بندد. و آنکه نیکو بستن‌دستار نداند.

مقنی (moqni) ص . ع . صاحب نیزه .

مقنی (moqanni)ص . ع .دانای مواضع آب در زمین . و **مقنی الارض**: هدهد .

مقنی (moqanni) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ کننده کاریز .

مقو (maqv)م . ع. **مقاالفصیل امه مقواً** (از باب نصر) : سخت مکید بچه‌شترشیر مادر خودرا .و**مقوت‌السیف**: جلا دادم شمشیر را و کذلك المرآة والطست. و **مقا اسنانه** : جلا داد دندانهای خودرا. و نیز **مقو** : محافظت و صیانت کردن .

مقو(maqva) و**مقوة** (maqvat) ا . ع . نگاهبانی و محافظت و صیانت . یق: **امقه‌مقوك‌مالك** بمینه امریعنی نگاهدار آنرا همچنانکه نگاه میداری مال‌خود را . و كذلك **امقه‌مقوتك مالك ومقاوتك مالك** .

مقوا (moqavvâ) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ صفحه ستبر و کلفتی که‌از چندین لاکاغذهای بیکاره ویاپارچه‌های کهنه میسازند و مقواهای بسیار سخت را در بعضی صنایع بجای چوب و نیز بجای‌آهن استعمال میکنند.

مقوال (meqvâl) ص . ع . نیکوسخن و تیززبان بسیار گوی (و مذکر و مونث در آن یکسان است) . یق : **رجل مقوال و امراة مقوال** .

مقود (maqud) و **مقودة** (maqudat) ص . ع . ستور کشیده‌شده. یق : **بعیر مقود** و **ناقة مقودة**.

مقود (meqvad) ا . ع . آنچه بدان کشند ستور را از رسن و مهار ولگام. ج : مقاود .

مقود (moqavvad) ا . ع .کوه دراز و طولانی .

مقود (moqavvad) ص . ع . ستور کشیده شده .

مقور (moqavvar) ص . ع . قطران مالیده . وهرچیز گردبریده .

مقور (maqvarr)ص . ع .اسب باریك پهلو .

مقوس(meqvas)ا .ع. کمان‌دان. ومیدان اسب تاختن و جای اسب تاختن . و ریسمانی که‌بدان‌اسبان رهان را دروصف کشند. ج : مقاوس .

مقوض (moqavvaz) ص . ع . ویران شده .

مقوط (moqut) م . ع . **مقط البعیر مقوطاً** (از باب نصر) : سخت لاغر گردید آن شتر .

مقوق (moqavvaq) ا . ع . کسی که جای بیموی سرش بزرگ باشد .

مقوقس (moqavqes) ا . ع . نام مرغی شبیه بکبوتر که در گردن طوق سیاه و سپیدی دارد . و نام پادشاه مصر واسکندریه . و نام پادشاه هند .

مقول (maqul) ص . ع . گفته شده .

مقول (meqval) ا . ع . زبان . و پادشاه . ج : مقاول . و پادشاهی ازپادشاهان حمیر . ج : مقاولة . و بلغت اهل یمن : مهتر .

مقول (meqval) ص . ع . **رجل مقول** : مرد نیکو سخن و مردتیز زبان بسیار گوی . و کذلك: **امراة مقول** .

مقول (moqavval) و **مقولة** (moqavvalat) ص . ع . باربار گفته شده . یق : **کلام مقول و کلمة مقولة** .

مقولات (maqulât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مقوله‌ها .

مقوله (maqule) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سخن گفته شده .

مقوم (meqvam) ا . ع . دسته چوب آماج .

مقوم (moqavvam) ص . ع . راست کرده شده . و قیمت کرده شده .

مقوم (moqavvam) ا . ع . نام شمشیری .

مقوم (moqavvem) ص . ع . آنکه راست میکند کژی را . و آنکه میگرداند . و آنکه قیمت میکند .

مقوم (moqavvem) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ قیمت کننده و آنکه قیمت چیزی و نرخ چیزی را معین میکند .

مقوود (maqvud) و **مقوودة** (maqvudat) ص . ع . ستور کشیده شده .

مقوی (moqavi) ص . ع . **فرس مقو** : اسب توانا . و **فلان قوی مقو** : یعنی فلان خودش توانا و دارای ستور توانا میباشد . و نیز **مقوی**: مردزاد سپری شده . و آنکه بدشت و خشکی فرود میآید .

مقوی (moqavvâ) ص . ع . بانوانایی و توانا . ومتهم شده ودشنام داده شده .

مقوی (moqavvâ) ا . پ . مقوا . ر . مقوا .

مقوی (moqavvi) ص . ع . توانایی دهنده و توانا کننده .

مقوی (moqavvi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ قوت دهنده و توانا کننده و استوار ومحکم کننده و مضبوط کننده . وتسلی دهنده و نوازنده خاطر .

مقویات (moqavviyât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهایی که قوت وتوانایی میدهد و توانا میکند . و دارو‌هایی که برقوت و توانایی میافزاید .

مقه (maqah) ا . ع . سپیدی چشم و جزآن با اندك کبودی . و تباهی چشم از بی‌سرمگی . و سپید شدگی سرمه جای از چشم . و الفعل من سمع .

مقهاء (maqhâ') ص . ع . مونث امقه : زنی که سپیدی چشم وی با اندك کبودی باشد . و نیز **امراة مقهاء** : زنی که سپیدی آن زشت باشد و مانند سپیدی گچ بود .

مقهر (moqhar) ص . ع . ذلیل و خوار شده . و مغلوب گشته وشکست خورده .

مقهنب (moqahneb) ا . ع . پیوسته باشنده برآب و مقیم برآب .

مقهور (maqhur) ص . ع . مغلوب و مغلوب شده و چیره شده بر وی . و گوشتی که آتش بآن رسیده و آب از آن روان باشد .

مقهور (maqhur) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مغلوب و منهزم و شکست خورده و زیر دست شده وستم رسیده ومظلوم و آزوده شده .

مقی (maqy) م . ع . **مقیت السیف مقیاً** (از باب ضرب) : جلا دادم شمشیر را و کذلك المرآة والطست . و **مقیت اسنانی** : جلا دادم دندانهای خود را . ونیز **مقی** : نگاهداشتن . یق : **امقه مقیتك مالك** (بصیغه امر): ای صنه صیانتك مالك .

مقیء (moqye') و (moqayye') ص . ع . **دواء مقیء** : داروی قی آور . و کذلك : **دواء مقیء** .

مقیاس (meqyâs) ا . ع . مقدار و اندازه و آنچه بدان اندازه کنند .

مقیاس (meqyâs) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آلتی که بدان اندازه مسافات رامعین نمایند .

مقیة (maqyat) ا . ع . محافظت وصیانت و نگاهداری .

مقیة (moqyat) ا . ع . کج چشم .

مقیت (maqit) ص . ع . دشمن داشته شده .

مقیت (moqit) ص . ع . نگاهبانان چیزی . وگواه وحاضر . وتوانای بقوت دادن . قوله تعالی: **وکان الله علی کل شیء مقیتاً** .

مقید (moqayyad) ا . ع . موضع قید از پای اسب و دیگر ستور . وموضع پای برنجن از ساق زن . و بند کرده شدهٔ ازشتر و جزآن . ج : مقائید . و جاییکه شتر را در آن بسته ومیگذارند بماند . و باصطلاح عروض: قافیه‌ای که حرف روی آن ساکن باشد . و **بنو مقید** : کردها .

مقيد (moqayyad) ص . ع . بند نموده . و كتاب نقطه زده و اعراب شده .

مقيد (moqayyad) ص ـ م ـ ف. ب . مأخوذ از تازی ـ بسته شده و بند شده و دوقيد كرده و دارای بستگی وعلاقه. **ومقيد شدن**: بستگی و علاقه حاصل نمودن و متمسك شدن‌واحتياط نمودن. **ومقيد كردن**: بندكردن . **ومقيدبودن**: دربندبودن .

مقيدة الحمار (moqayyadat ol-hemâre) ا . ع. زمين‌سنگلاخ‌سوخته.

مقيدى (moqayyadi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بستگی .

مقير (moqayyar) ص . ع . قير اندوده .

مقير (moqâyyar) ا . ع . نام موضعی . و از اعلام است .

مقيس (maqis) ص. ع . قياس‌شده.

مقيس (moqayyas) ص . ع . زر دوزی‌شده . و آراسته ومزين‌شده . ومشابه.

مقيسرة (moqaysera) ا . ع . شتران كهنسال .

مقيض (maqiz) ا . ع . آنجای‌از پوست تخم مرغ كه چوزه وآب بيرون ميآيد . و جايكه در آن تخم مرغ مى‌نهند .

مقيضة (maqizat) ص . ع . بئر **مقيضة** : چاه بسيار آب .

مقيظ (maqyaz) و (maqiz) ا. ع. جای اقامت‌درتابستان .

مقيظ (moqayyez) ص . ع . پسند كننده فصل گرما .

مقيظة (maqizat) ا . ع . گياهی كه در تابستان سبز باشد .

مقيعس (moqay'es) **ومقيعيس** (moqay'is) ا . ع . مصغر مقعنس يعنى سخت و درشت .

مقيل (maqil) ا . ع . هر جايكه درآن آسايش ميكنند. ج : مقائل . وخوابگاه. و قبر و گور .

مقيل (maqil) م . ع . **قال قيلا و مقالا ومقيلا** . ر . قيل .

مقيل (moqil) ا . پ . آشی كه در ايام عاشورا ازگندم و جو و نخود ولوبيا و عدس وباقلا وماش پزند و آنرا آش‌عاشورا نيز گويند .

مقيل (moqayyel) ص . ع . آنكه در نيمروز شراب و آب ميدهد .

مقيلبا (moqil-bâ) ا . پ. آشی كه ازگوشت كوفته و رودهٔ ريز كردهٔ گوسپند و دنبه و پياز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبيا و شلغم و چغندر و زردك و گندنا پزند . و نيز آش مقيل كه آش عاشورا باشد.

مقيم (moqim) ص . ع . آنكه‌در جايی آرام كندو درام وروزد و آنرا وطن‌كند. و آنكه كجی راراست كند .

مقيم (moqim) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ باشنده و متوطن و ساكن و قرار گرفته و ملازم و ثابت قدم . **ومقيم بودن**: اقامت كردن و ماندن وسكونت داشتن و باشنده بودن و توطن كردن . و **مقيم‌شدن**: ساكن شدن و متوطن شدن و اقامت نمودن و ماندن و متمكن شدن و ثابت قدم شدن . و **مقيم منزل هفتم** : ستارهٔ زحل .

مقيمی (moqimi) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ دلالی .

مقين (moqayyen) ص . ع . آرايش كننده و زينت كننده.

مقينة (moqayyenat) ا . ع . مشاطه .

مقيي (moqayyi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هرداروئی و هرچيزی كه‌قی آورد.

مقيئات (moqayye'ât) ا . ع . داروهای قی‌آور .

مك (mak) پ . ح ـ م . مكيدن. ا. يكبار مكيدن .

مك (mak) و (mok) ا . پ. زوبين و نيزه‌كوچك .

مك (makk) م . ع . **مكه مكاً** (از باب نصر) : مكيد همه آنرا . و نيز هلاك كرد آنرا . و كم كرد آنرا . و **مك بسلحه** : ريخ زد .

مكا (makâ) ا : ع . سوراخ‌روباه و خرگوش ومانند آنها . ج : امكاء . و نام كوهی .

مكا (makâ) م . ع.**مكيت‌يده مكاً** (از باب سمع) : شوخ گرفت دست او از كار .

مكاء (mokâ') ا . ع . صفير و سوت . قوله تعالى : **و ما كان‌صلوتهم عندالبيت‌الامكاءو تصدية** ای‌التصفير و التصفيق .

مكاء (mokâ') م . ع . **مكا مكواً و مكاء** (از باب نصر) :شخوليد بدهن وسوت زد و انگشتان رابهم دركرده دميد تا آوازبرآيد . و **مكت استه** : تيزداد. و اين را در وقتی گويند كه مكشوف و مفتوح باشد ويا مخصوص است بستور .

مكاء (mokkâ') ا . ع . مرغی كوچك كه در باغها ميخواند . ج : مكاكی .

مكاب (makâb) پ . كلمهٔ نهراز كاويدن يعنى جستجو و كاوش مكن .

مكابحة (mokâbahat) م . ع. همديگر را دشنام دادن .

مكابدة (mokâbadat) م . ع. **كابد مكابدة و كباداً** . ر . كباد .

مكابرة (mokâbarat) م . ع .

كابرته مكابرة: غالب‌شدم برو ودشمنی کردم با او .

مكابره (mokâbare) ا . پ . ماخوذ از تازی ـ معارضه و منازعه و مجادله وستیزه . و**مكابره کردن** : ستیزه کردن .

مكابسة (mokâbasat) م . ع . حمله کردن بریکدیگر .

مكابلة (mokâbalat) ا . ع . تاخیر دین و سپس گذاشتن وام . و درنگ کردن . و بازداشتن و حبس کردن . وتاخیردر خریدن خانهٔ همسایه تا چون دیگری خواهد آنرا بخرد مطالبه شفعة کند .

مكابين (makâbin) ع . ج . مکبونة .

مكاتب (makâteb) ع . ج . مکتب .

مكاتب(mokâtab) و(mokâteb) ا . ع . بنده‌ای که باصاحب‌خود بهای خودرا قطع کرده تا کم‌کم بپردازد .

مكاتب (makâteb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مکتبها و مدرسه‌ها .

مكاتبات (mokâtabât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مراسله‌ها و نوشتجات .

مكاتبة (mokâtabat) م . ع . **كاتبا مكاتبة و كتاباً** : بهمدیگر نامه نوشتند آن دونفر . و**كاتب الرجل عبده اوامته على مال منجم** : نامه نوشت آن مرد برای بنده ویا کنیزخود برمالی که‌پاره پاره بپردازند و آنها هم نوشتند بر اینکه آزاد باشند .

مكاتبة (mokâtabat) ا . ع . آزادنامه و نوشته آزادی از عبودیت .

مكاتبه (mokâtabe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نامه‌نوشتن بهمدیگر .

مكاتعة (mokâta'at) م . ع . **كاتعه الله مكاتعة** : از نیکی دورگرداناد او را خدای و بکشاد او را .

مكاتلة (mokâtalat) م . ع . **كاتله الله مكاتلة** : از نیکی دورگرداناد او را خدای و ملعون گرداناد او را .

مكاتمة (mokâtamat) م . ع . **كاتمني سره مكاتمة** : نهان داشت از من راز خود را .

مكاتيب (makâtib) ع . ج . مکتوب .

مكاثبة (mokâsabat) م . ع . **كاثبه مكاثبة** : نزدیك او رسید .

مكاثرة (mokâsarat) م . ع . باهم چیرگی نمودن و نبرد کردن با کسی در بسیاری . و آب بسیار خواستن جهة خوردن .

مكاثمة (mokâsamat) م . ع . بهمدیگر نزدیك شدن وآمیزش کردن .

مكاحل(makâhel)ع . ج . مکحل . و ج . مکحلة .

مكاد (makâd) و**مكادة**(makâdat) م . ع . **كادكوداًومكاداًومكادة** . ر . کرد .

مكادة (makâdat) ا . ع . چون کسی چیزی‌طلب کندو ارادهٔ دادن نداشته باشد میگویند : **لاولا مكادة** : نخواهم داد و ارادهٔ دادن هم ندارم . و قولهم :**لامهمة ولامكادة** ای لا اُهم ولا اکاد .

مكادمة (mokâdamat) م . ع . نیك قادرنا شدن ستور برگیاه .

مكاذبة (mokâzabat) م . ع . **كاذبته مكاذبة و كذاباً**: دروغ گفتم با او و همدیگر را دروغگو پنداشتیم .

مكار (makkâr) ص . ع . بسیار فریبنده و بدسگال . ج : مکارون .

مكار (makkâr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پرمکر وپرحیله و فریبنده وغدار وعیار .

مكاراة(mokârât)م . ع . کاراه **مكاراة و كراء** . ر . کرا .

مكاربة (mokârabat) م . ع . نزدیك شدن باهم و آهنگ کردن چیزی .

مكاردة (mokâradat) م . ع . باهم راندن و همدیگر را دور کردن .

مكارزة (mokârazat) م . ع . **كارزالی المكان‌مكارزة** : بشتافت و پنهان شد در آنجای . و **كارز عنه** : گریخت از آن . و**كارز فلاناً** : عاجزکرد فلان را .

مكارم (makârem) ع . ج . مکرمة . و **مكارم الاخلاق** . و . مکرمة .

مكارم (makârem) ا . پ . مأخوذاز تازی‌ـ نوازشها ومکرمتها وبزرگیها .

مكارمة (mokâramat) م . ع . **كارمه مكارمة فكرمه** : نبرد کردبا او در کرم وجوانمردی پس غالب آمد اورا .

مكارون (makârun) ع . ج . مکاری .

مكارون (makkâruna) ع . ج . مکار .

مكاره (makâreh) ع . ج . مکرمة (makrahat) و (makrohat) .

مكاره (makâreh) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ رنجها و سختیها .

مكاره (makkâre) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ زن پرمکر و پرحیله .

مكاري(mokâri) ا . ع . بکرایه دهنده . ج : اکریاء و مکارون .

مكاري (mokâri)و(makkâri) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خرینده و کرایه دهنده یعنی‌آن کس که خر و اسب و اشترکرایه

میدهد .

مکاری (mokkâri) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مکر وحیله‌گری و فریبندگی.

مکاری(mokâriyya) ا . ع. کرایه دهنده من‌ویا کرایه دهندگان‌من . تقول **هذا مکاری و هولاء مکاری** .

مکاریای (mokâreyâya) ا .ع. بصیغه تثنیه ، یعنی دومکاری من .

مکاس (makâs) پ . کلمه نهی از کاستن یعنی کم مکن .

مکاس (makâs) ا . ع . جای حلقه شدن مار .

مکاس (mekâs) ا . ع . ازاتباع عکاس است . ر . عکاس .

مکاس(mekâs) م . ع.**ماکس فی‌البیع مماکسة‌و مکاساً**: شورش کرد در بیع‌وکم کردبها را. و نیز **مماکسة**: با کسی در چیزی بخیلی کردن و **ماکسه فی البیع مماکسة** : بخیلی کرد با اودر بیع . و **دون هذا الامر مکاس و عکاس** . ر . عکاس .

مکاس (mokâs) ا . پ .نهایت تاکید و مبالغة در کاری وابرام و تقاضا. و باج‌وراهداری. وباج گیروراهداروتحصیلدار.

مکاساة(mokâsât) م . ع .باهم بزرگ منشی کردن و باهم فخر نمودن .

مکاسب (makâseb) ع . ج . مکسب (maksab) و(makseb) ومکسبة .

مکاسب (makâseb) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ کسبها و منفعتها و حاصلها.

مکاسحة (mokâsahat)م . ع . سخت نوشیدن باهم .

مکاسر (makâser) ع . ج . مکسر .

مکاسر(mokâser)ا.ع. همسایه‌ای که چادر او دامن بدامن چادر شخص باشد . یق : **جاری مکاسری** .

مکاسرة (mokâsarat) م . ع . نبرد کردن در کسر و شکستن چیزی .

مکاسرة (mokâsarat) ا . ع . وحشت و حیرت و اضطراب .

مکاسنی (mokâsani) ا . ع . بلغت مراکش: نوکرهای خاندان سلطنت .

مکاسه(mokâse)ا .پ. باصطلاح مردم هند: دهی کهاز باج و خراج‌معاف باشد مشروط برآنکه مردمان آنده اموال مسافرین را محافظت کنند .

مکاسیر (makâsir) ع . ج . مکسور .

مکاشحة (mokâcahat) م . ع. پنهان داشتن دشمنی و دشمنی نمودن .

مکاشر (mokâcer) ا . ع.همسایهٔ نزدیک . یق : **جاری مکاشری** .

مکاشرة (mokâcarat) م . ع . باهم تبسم کردن و دندان پیدا نمودن .

مکاشفات (mokâcafât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ اسرار و امور غیبی کشف و هویدا شده .

مکاشفة (mokâcafat) م . ع . دشمنی را ظاهر وهویدا کردن وبا کسی آشکارا جنگ کردن. و برهنه کردن .

مکاشفه (mokâcafe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ظاهر و هویدا شدن اسرار و امور غیبی دردل کسی والهام. و برهنگی .

مکاظة (mokâzzat) م . ع . سخت مروسیدن در جنگ . کظاظ مثله .

مکاعمة (mokâ'amat) م . ع . بوسه دادن‌و دهان‌در دهان گرفتن وقت بوسه. و در یك جامه همبستر کردن زن را .

مکافأة (mokâfa'at) م . ع . **کافاه مکافأة‌وکفاء** : پاداش دادا‌ورا. و**کافا فلاناً**: ماناشد بفلان‌ومراقبت نمود. از فلان. وبرابری کرد با او. ونیز **مکافأة**: دور کردن کسی را. وبرابر ایستادن. و با هم پی‌درپی نیزه زدن . یق : **کافاین‌فارسین برمحه** ای طعن هذا ثم هذا .

مکافاة (mokâfât) م . ع . **کافاه مکافاة**: پاداش داد او را و مانند کاروی کرد .

مکافاة(mokâfât)ا . ع. کفایت. یق : **رجوت مکافاتك** ای کفایتك .

مکافات (mokâfât) ا . پ . مأخوذ از تازی‌ـ پاداش و جزا وتلافی وسزا و داشاد و وشیان ورشیان و شیان .

مکافتة (mokâfatat) م . ع . **کافت مکافتة و کفاتاً** . ر . کفات.

مکافتة(mokâfatat)ا .ع.بناگاه مردن . یق : **مات مکافتة** .

مکافحة (mokâfahat) م . ع . **کافح‌الامراة‌مکافحة‌وکفاحاً**:بوسه داد آن زن را. و**کافح فلاناً** : روباروی گردید بافلان. ونیزجنك کرد بافلان. و**فلان یکافح الامور** : فلان خودمرتکب کارها میگردد .

مکافرة (mokâfarat) م . ع . ناسپاسی کردن و حق کسی ناشناختن . یق : **کافره حقه** ای جحده .

مکافل(mokâfel) ا. ع .همسایه. و هم پیمان . و عهد نماینده .

مکافی (mokâfi) م ـ ف . پ. مأخوذ از تازی ـ هم کفو و برابر ومساوی.

مکافی(mokâfi)ص . ع. هرچیزی که برابر چیزی گردد ناماننـد آن شود .

مکافیء (mokâfe') و**مکافئة** (mokâfe'at) ص . ع . مساوی وبرابر.

یق: **هذا مکافیء ماله** ای مساوله .
مکافئتان (mokâfu'atâne) و (mokâfe'atâne)ص. ع. بصیغه تثنیه: دو چیز متساوی . یق : **شاتان مکافئتان** : دوگوسپند دوسال برابر هم و مثل هم . وکذلك **شاتان مکافئتان** .
مکافیف (mokâfif) ع . ج . مکفوف .
مکاك (mokâk) ص . ع . مکیده شده .
مکاکة (mokâkat) ا - ص . ع . مغز استخوان. و مکیده‌شده .
مکاکة (makkâkat) ا . ع . کبزك .
مکاکفت (makâkeft) ا . پ . رنج و آفت و آزار .
مکاکی (makâki) ع.ج . مکاء . و ج . مکوك .
مکاکیك (makâkik) ع . ج . مکوك .
مکال(makâl)م. ع . کال کیلاً **و مکالاً و مکیلا** . ر . کیل .
مکال (mokâl) ا . ع . پیه . یق: **مابهامکال** ای‌شحم .
مکالبة (mokâlabat) م . ع . باهمدیگر بدی و خصومت‌نمودن. و تنگی کردن. و خار خوردن شتر .
مکالحة (mokâlahat) م . ع . سختی کردن با هم. وعدول نا کردن ماه از منزل خود .
مکالمات(mokâlemât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ مکالمه‌ها وگفت وشنودها.
مکالمة (mokâlamat) م . ع . باهمدیگر جواب دادن و سخن گفتن .
مکالمه (mokâlame) ا . پ . ماخوذ از تازی ـ گفتگو وگفت وشنیدوجواب و سؤال و محاوره و مذاکره و گفتار وسرواد.
مکامة(mokâmat)ا . ع . منکوحه و زن نکاح کرده شده .
مکامرة (mokâmarat) م . ع . نبرد کردن ببزرگی سرتره.
مکامعة (mokâma'at) م . ع . هم‌خواب گردیدن با کسی در یك جامه و هم خوابگی کردن دو مرد با هم و این در شرع ممنوع است .
مکامن(makâmen) ع. ج. مکمن.
مکامیح (makâmih) ا . ع . شتران شب سیر کننده جهة بآب‌آمدن بامدادان.
مکامیح(makâmih) ع.ج. مکماح.
مکان (makân) ا . ع . جایگاه. ج : امکنة و اماکن و امکن .
مکان (makân) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای و جایگاه و مسکن و منزل و خانه. ومقام ومنزلت‌ورتبه‌وجاه. و**لامکان**: بی‌سرانجام‌و بی‌خانمان وبی‌جایگاه. و **مکان خفی** : جای پنهان . و **مکان رفیع** : جای بلند . و منزلت و جاه و سرافرازی . و **مکان قریب** : جای نزدیك و گور و قبر.
مکان(mokkân)ا . ع . مردمکده و آنکه از نا کسی و فرومایگی بمکد شیرگوسپند را و ندوشد آنرا .
مکانات (makânât) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ مکانها وجایگاهها ومنزلها .
مکانة (makânat) ا . ع. مکان و جای وجایگاه. و نرمی و آهستگی. و مرتبه و وقار نزد پادشاه .
مکانة (makânat) م . ع. مکن
مکانة (ارباب کرم) : مرتبه یافت نزد امیر و برپای ماند .
مکانت (makânat) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ پایگاه و مرتبه و عزت و جاه و منزلت .
مکاندار(makân-dâr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خداوندمکان‌وجای. ودرویشی که دارای مقام مخصوصی باشد. وپاسبان .
مکانس (makânes) ع . ج . مکنسة . و ج . مکنس .
مکانفة (mokânafat) م . ع . همدیگر را یارمندی واعانت کردن .
مکانی (makâni)ص . پ. مأخوذ تازی ـ منسوب بمکان و جای .
مکاو (makâv) پ . کلمه نهی از کاویدن یعنی مکاب و کاوش مکن .
مکاواة (mokâvât) م . ع . همدیگر را دشنام دادن .
مکاوحة (makâvahat) م . ع. چیره گردیدن در کارزار. و باهم دشنام دادن و آشکارا وروباروی دشنام دادن. وباهم‌جنك کردن .
مکاوسة (mokâvasat) م . ع . برزمین افکندن کسی را .
مکاهاة (mokâhât) م . ع . همدیگر را فخر کردن و برهمدیگر نازیدن .
مکاهلة (mokâhalat) م . ع . **کاهل الرجل مکاهلة** : زن گرفت آنمرد . و **کاهل زید** : پیر شد زید .
مکاهنة (mokâhana') م . ع. باهم یاری‌دادن. و عطا کردن یکدیگر بامیل و بی‌پاداش .
مکائد (makâ'ed) ع . ج . مکیدة .
مکایدة (mokâyadat) م . ع . بدسگالیدن .
مکایسة (mokâyasat) م . ع . باهم چیرگی‌نمودن در زیرکی. و بزیرکی باهم

نبرد کردن و مکاس کردن دربیع .

مکایصة (mokâyasat) م . ع . مروسیدن . یق : **مازال یکایصه** ای یمازحه .

مکایل (mokâyel) ص . ع . پیماینده و آنکه پیمانه میکند .

مکایلة (mokâyalat) م . ع . مریکدیگررا پیمودن . ومانند سخن دیگری سخن گفتن . و مانند کاردیگری کار کردن . وفزونی کردن در دشنام دادن بهم .

مکاییل (makâyil) ع . ج . مکیال و مکیل ومکیلة .

مکب (mekabb) ا . ع . کسیکه بیشتر زمین را مینگرد و سرنگون باشد .

مکب (mokebb) ا . ع .سرنگون شده و برروی افتاده . قوله تعالی : **افمن یمشی مکباً علی وجهه .**

مکباب(mekbâb) ا . ع .سرنگون و آنکه بیشتر زمین را مینگرد .

مکببة (mokabbabat) ا . ع . نوعی از گندم تیرهٔ ستبر خوشه .

مکبة (mekabbat) ا . ع . سرپوش .

مکبة (mokabbat) ا . ع . بلنت مراکش، چرخه و گلانه .

مکبح (mokabbah) ص . ع . بلند و متکبر . یق : **انه لمکبح** ای شامخ .

مکبر (makber) ا . ع . بزرگ سالی .

مکبر (makber) م . ع . کبر **کبراً و مکبراً** . ر . کبر .

مکبر(mokabbar) ص . ع .اسم بزرگ شده ضد مصغر .

مکبر(mokabber) ا . پ.مأخوذ از تازی ـ تکبیر گویندهٔ در نماز جماعت .

مکبرة(makborat)و(makbarat) ا . ع . کلانسالی .

مکبس (mokabbes) ا . ع .مرد سست چشم سرشتی وفرومایه. و آنکه ناگاه بمردم در آید وفرو پوشد آنها را. ونام اسبی .

مکبل (mokabbal) ص . ع .قید کرده شده و بازداشته شده و حبس شده .

مکبن(mokban)ص . ع .**مکبن الفقار** : کسی که مهره‌های پشت وی محکم و استوار باشد .

مکبوث(makbus)ص . ع.**لحم مکبوث** : گوشت برگردیده بوی .

مکبود (makbud) ص . ع . گرفتار بیماری جگر .

مکبوراء (makburâ') ع . ج . کبیر .

مکبول (makbul)ص . ع .بندی و دربند کرده و محبوس و اسیر .

مکبون (makbun) ص . ع.شتر مبتلا ببیماری کبان. وکسیکه‌دست آن از کار کردن سخت‌شده باشد. و**مکبون‌الاصابع**: مرد درشت انگشتان .

مکبون (makbun) ا . ع. اسب کوتاه پای فراخ شکم باریك استخوان . ج : مکابین .

مکبونة (makbunat) ا . ع . اسب کوتاه پای فراخ شکم باریك استخوان . ج : مکابین . و زن شتابکار .

مکة(makkat)ا . ع .جای اجتماع بزرگ. ونام شهر حرام و تمامی حرم . ر . مکه .

مکت (makt) م . ع . **مکت بالمکان مکتاً** (از باب نصر) : مقیم شد در آنجای .

مکتاف(mektâf) ا . ع سنوری که زین شانه آنرا ریش کرده باشد .

مکتام(mektâm) ص . ع . **ناقة مکتام**: ماده‌شتری که‌هنگام آبستنی‌دم‌برندارد و بارداری آن معلوم نگردد .

مکتب(maktab) ا.ع . دبیرستان و جاییکه درآن نوشتن میآموزند. ودفترخانه . ج : مکاتب .

مکتب (maktab) ا . پ .مأخوذ از تازی۔ جاییکه درآن کودکانرا تعلیم میکنند و خواندن و نوشتن وجزآن میآموزانند وسبق میدهند ودبایه نیز گویند .

مکتب (moktab)ص . ع .**قربة مکتب** : مشك سربسته .

مکتب(mokteb)ص . ع.آموزندهٔ کتابت و مکتب‌دار .

مکتب (mokattab) ص . ع . کتیبهٔ آماده شده و فراهم آورده ونوشته شده.

مکتب (mokattab)ا.ع .خوشه‌ای که پاره‌ای از برآنرا خورده باشند.

مکتبت (mabktabet) ص . ع . اندوهگین و غمناك .

مکتب خانه (maktab-xâne) ا . پ . جای آموزانیدن کودکان ودبایه.

مکتب‌دار (maktab-dâr) ا . پ . کسیکه کودکان را خواندن و نوشتن و جزآن میآموزاند .

مکتب داری (maktab-dâri) ا . پ . شغل مکتب‌دار .

مکتب‌گاه (maktab-gâh) ا . پ . مکتب خانه وجای آموزانیدن کودکان .

مکتتب (moktatab) ص . ع . نوشته شده . وباز نگریسته وملاحظه شده. و شمرده شده .

مکتتب (moktateb) ص . ع . نویسنده . و آنکه بدردرال مشك رامیدوزد و

آنرا محکم میکند .

مکتتم (moktatem) ص . ع . پنهانشده. وپنهاندارنده. و**سحاب مکتتم:** ابری رعد و بی‌بانك .

مکتحل (moktahel) ص . ع . زمینی که گیاه بر آوردن گرفته باشد. و آنکه درچشمهاسرمه کشیده باشد. و کسی که درسختی وشدت افتاده باشد .

مکترب (mktoareb) ص . ع . اندوهگین و غمگین .

مکترث (moktaras) ص . ع . آگاه و هوشیار و محتاط .

مکترث (moktares) ص . ع . پریشان و مضطرب و متفکر وترسان وبیمناك.

مکتری (moktari) ص. ع. کرایه گیرنده. و کرایه گرفته شده .

مکتز (moktazz) ص . ع . در ترنجیده شدهٔ از سرما .

مکتسب (moktasab) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ورزیده شده و کسب شده و بسعی و کوشش حاصل شده .

مکتسب (moktaseb) ص . پ . مأخوذاز تازی ـ ورزنده‌و آنکه بسعی‌وکوشش نمود چیزی را حاصل میکند .

مکتسبی (moktasabi) ص .پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیز حاصل کرده شده و کسب شده .

مکتسر (moktaser) ص . ع . شکننده.

مکتسع (moktase') ص . ع . کشتی که دم‌خود رابرهردوران‌خودزند. وسگ و یا اسبی که دم را در میان پای در آورد .

مکتسعة (moktasa'at) ا . ع . گوسپندی که آنرا برصة و وحرة رسیده باشد و آن کرمی است که چون بگوسپند رسد نیمه پستان آن خشك گردد .

مکتسی (moktasi) ص. ع. کسوت پوشیده و آنکه خود را لباس میپوشاند .

مکتظ (moktazz) ص . ع . رنجور از امتلای طعام‌وپرشدگی شکم. ووادی پرشده از سیل .

مکتع (mokta') ص . ع . رای **مکتع** : رای اجماع کرده شده وقوی .

مکتع (mokte') ا . ع . شتابنده . یق : **جاء مکتعاً** : یعنی آمد در حالتی که بشتاب راه میرفت .

مکتف (mokattaf) ص.ع. جهجهان ورنده .

مکتفل (moktafel) ص . ع . آنکه کفل میسازد شتررا. و آنکه کاررا بگردن کسی میاندازد .

مکتفی (moktafi) ص . ع . بسنده کرده‌و راضی و خشنود. و**المکتفی بالله:** ابو محمد علی بن المعتضد هیفدهمین خلیفه عباسی که پس ازشش‌سال و نوزده روز مدت خلافت در سال ۲۹۵ وفات یافت .

مکتفیء (moktafe') ص . ع . آنکه برمیگرداند خنور را و نگونسارمیسازد.و راضی و خشنود .

مکتل (mektal) ا . ع . زنبیلی‌که پانزده صاع درآن گنجد . ونام مردی .

مکتل (mokattal) ص . ع . گرد آورده وفراهم آمده. و کوتاه. و مرد درشت اندام .

مکتلی (moktali) ص.ع .رنجور از بیماری گرده .

مکتلیء (moktale') ص . ع . آگاه و هوشیار. و پاس داشته‌شده‌و پرهیز کرده‌شده و بیخواب وبیدار. و آنکه در خرید وفروخت پیمانه میپذیرد.

مکتم (mokattam) ص . ع . **حدیث مکتم** : سخن نیك پوشیده .

مکتمن (moktamen) ص . ع . **الحزن المکتمن** : اندوه پنهان .

مکتن (moktann) ص . ع . پنهان گشته و پوشیده شده. وسپید گشته .

مکتن (moktann) ا . ع . کمینگاه جانوران درنده .

مکتنز (moktanez) ص . ع . مجتمع وممتلی وپر

مکتنف (moktanef) ص . ع. کسی ویا چیزی کهاحاطه میکند و محصور میسازد.و مدد گار .

مکتنه (moktaneh) ص.ع . آنکه بکنه چیزی میرسد .

مکتنی (moktani) ص . ع . کنیه گذارنده. و کنایه کننده .

مکتوب (maktub) ص . ع . نبشته . ج : مکاتیب و مکتوبات. و دوخته‌و فراهم آورده .

مکتوب (maktub) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ نامه و مراسله و بنك .

مکتوبات (maktubât) ع . ج . مکتوب .

مکتوبات (maktubât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ نامه‌ها و بنکها و مراسلات و نوشتجات .

مکتوبی (maktubi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بمکتوب‌و هرچیزی که در مکتوب نوشته شده باشد. و **خبر مکتوبی** :خبری که درنامه و مراسله‌نوشته باشد ضد خبر شفاهی .

مکتوتب (moktavteb) ص .ع. برآماسیده. و پرو ممتلی .

مكتوف (maktuf) ص . ع . اناء
مكتوف: آوند بكتيف پيوند كرده . ورجل
مكتوف : مردى كه دستهاى وى را باطناب
از پشت محكم بسته باشند .
مكتوم (maktum) ص . ع .
پنهان و پوشيده .
مكتوم (maktum) ا ـ ص . پ .
مأخوذ از تازى ـ پنهان و پوشيده و راز .
مكتومات (maktumât) ا پ .
مأخوذ از تازى ـ رازها و سرها .
مكتومة (maktumat) ا ع .
روغن بزعفران و يا بوسمه آميخته . ونام چاه
زمزم .
مكتومه (maktume) ص . پ .
مأخوذ از تازى ـ پنهان و پوشيده و نهفته .
مكتهل (moktahel) ص . ع .
دوموشده . و مرغزار شكوفه و گل برآورده .
و **نبت مكتهل** : گياه بيابان درازى رسيده
و سخت و قوى گشته .
مكتهلة (moktahelat) ص . ع .
نعجة مكتهلة : بزى كه پشم سرش سياه
سپيدى آميخته باشد .
مكتهى (moktahi) ا . ع . آنكه
در بارورى كسى ميشود جهة درخواست و يا
پرسيدن مسئله .
مكتئب (mokta'eb) ص . ع .
اندوهمند و بدحال از اندوه و غم . وروماد
مكتئب : خاكستر مايل بسياهى .
مكتئن (makta'enn) ص . ع .
مضطرب وبى آرام . و ناهموار .
مكث (maks) و (meks) و (moks)
و (makas) م . ع . **مكث مكثاً و
مكثاً و مكثاً و مكثاً و مكوثاً و
مكثاناً و مكيثى و مكيثاء** (ازباب
نصر و كرم) : درنك كرد و انتظار نمود .

مكث (meks) و (moks) ا .
ع . درنك . و **على مكث** : بادرنك و با
مدت .
مكث (maks) ا . پ . مأخوذ از
تازى ـ درنك و انتظار . و **مكث كردن:**
درنك كردن و انتظار كشيدن .
مكثار (meksâr) ص . ع . رجل
مكثار : مرد پرگو و بسيار سخن .
مكثان (moksân) م . ع . **مكث**
مكثاً و مكثاناً . و . مكث (maks) و
(meks) و (moks) و (makas) .
مكثر (mokser) ص . ع . رجل
مكثر : مرد مالدار و توانگر .
مكثر (mokasser) ص . ع . آنكه
بيافزايد .
مكثر (mokasser) ا . ع . از
اعلام است .
مكثرة (moksarat) ا . ع . هرچيز
افزوده شده .
مكثعة (mokasse'at) ص . ع .
امرأة مكثعة : زن سرخ و ستبر لب .
مكثوب (maksub) ص . ع . بچيزى
درآمده . و درج شده . و ريخته شده . و
تركش سرنگون شده . و حمله برده .
مكثورعليه (maksuron-'alayhe)
ص . ع . آنكه براى وى چيزى نمانده و بر
گردن وى حقوق بسيار بود .
مكثى (maksi) م ـ ف . پ . ياى
مجهول . مأخوذ ازتازى ـ درنك كنى .
مكثير (meksir) ص . ع . رجل
مكثير : مرد پرگو و بسيار سخن .
مكحال (mekhâl) ا . ع . ميل
سرمه كش كه بدان در چشم سرمه ميكشند .
مكحالان (mekhâlâne) ا . ع .
بصيغه تثنيه : دواستخوان برآمدۀ متصل بباطن

ذراع اسب يادواستخوان وركه اسب .
مكحل (mekhal) ا . ع . ميل
سرمه‌كش كه بدان سرمه درچشم ميكشند . ج :
مكاحل .
مكحل (mokahhal) ا . پ .
مأخوذ از تازى ـ سرمه‌سا .
مكحلة (mokhalat) ا . ع . بلغت
مرا كش : توپ و تفنك .
مكحلة (mokholat) ا . ع . سرمه
دان . ج : مكاحل .
مكحل مكحل (mokhol-mokhol)
ا . ع . كلمه ايسعه كه‌بدان بزرا براى‌دوشيدن
خوانند .
مكحول (makhul) ص . ع .
سرمه كشيده .
مكحول (makhul) ا . ع . از
اعلام است . و نام مولاى آنحضرت صلى‌الله
عليه و آله .
مكحول (makhul) ص . پ .
مأخوذ از تازى ـ سرمه كشيده .
مكحولة (makhulat) ص . ع .
عين مكحولة : چشم سرمه كشيده .
مكد (makd) م . ع . **مكد مكداً
و مكوداً** (از باب نصر) : جاى گرفت
و مقيم شد . و **مكدت الناقة** : كم شير
گرديد آن ماده شتر از درازى زمان .
مكد (mekd) ا . ع . شانه .
مكد (mokd) ع . ج . مكود .
مكد (mekadd) ا . ع . شانه .
مكد (mokedd) ص . ع . رنج
برده و زحمت كشيده .
مكداء (makdâ') ا . ع . ماده‌شتر
بسيار شير .
مكدح (mokaddah) ص . ع .
خراشيده ومعيوب روى . **وحمارمكدح:**

خری که خران دیگر آنرا گزیده باشند .

مکدر (mokaddar) ص . ع . کدر و تیره شده .

مکدر (mokaddar) ص ـ م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ آشفته وپریشان و ملول و آزرده و رنجیده خاطر و محزون و گرفته دل . و **مکدرشدن** : آشفته‌وپریشان شدن و آزرده گشتن و محزون شدن .

مکدرات (mokaddarât) ا.پ. مأخوذازتازی ـ آشفتگیها و پریشانیها و اندوهها و حادثه‌های زمانه .

مکدرانه (mokaddarâne) ص ـ م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ آشفته و پریشان کننده و آزرده کننده‌وملامت آورنده . و باملامت و با اندوه و آزردگی .

مکدر ساز (mokaddar-sâz) ص . پ . آشفته کننده و آزرده نماینده .

مکدل (mokaddal) ا . ع .مکدر و تیره .

مکدم (makdam) ا . ع . جای طلب و موضع طلب . یق : **کدم فی غیر مکدم** : طلب کرد در جایی که جای طلب نبود .

مکدم (mokaddam) ا ـ ص.ع. نیك گزیده با دندان . ونام مردی .

مکدنة (mokdanat) ص . ع . **ناقة مکدنة** : ماده شتر با کوهان و پیه و گوشت .

مکدوبة (makdubat) ا . ع . زن سپید صافی رنگ .

مکدود (makdud) ص . ع . کوفته و پاسپرده .

مکدوه (makduh) ص . ع . اندوهگین.

مکدی (mokaddi) ص . ع . آنکه میخراشد . و رنج و محنت آور .

مکدیة (mokaddiyat) ص. ع . **امراةمکدیة** : زنی که برجماع باری کسی قادر نشود و نتواند .

مکدیطس (makditos) ا . پ. نام پدر وامق .

مکذب (mokzeb)ص . ع. آنکه بردروغ گفتن برمیانگیزاند کسی را . و آنکه دروغگوی مییابد دیگری را و آنکه آشکار میکند دروغ کسی را و آنکه حمل بر دروغ میکند .

مکذب (mokazzeb) ص . ع . **ناقة مکذب** : ماده شتری که گشنی کرده شود و دم برداود و باردار نگردد .

مکذبان(makzabân)و **مکذبانة** (makzabânat) ص . ع . دروغگوی .

مکذبة(makzabat) و (mokzobat) ا . ع . دروغ .

مکذوب(makzub) ا. ع.دروغ. و فی‌قوله تعالی : **وعد غیر مکذوب** وجهان اماالمراد غیر مکذوب فیه اوهو مصدر کالمجلود والمعقول .

مکذبوته (makzubat) ا . ع. دروغ . و نیز زن ضعیف و سست .

مکر (makr) ا . ع . ج . مکرة .

مکر (makr) ا . ع . فریب . و گل سرخ . و نیکو آگندگی ساق . و آواز مرغان . و پانك غرش شیر. ویك نوع‌درختی. ج : مکور . و **فراخ المکر** :بارآندرخت.

مکر(makr) م . ع. **مکرارضه** **مکراً** (از باب‌نصر) : آب داد زمین‌خود را . و نیز **مکر** : فریفتن . و بدسگالیدن . و بگل سرخ رنك کردن .

مکر (makr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فریب و گریـه و گریس و.تبند و خانوله و کبور و کبوره و ستاوه و ریو و ریوه و کنور و تبل و نترا وهرزرت و حیله وخدعه‌وفریب دادگی وتزویروخیانت وریا و دورویی و غدر و کینه و دشمنی . و **مکر کردن** : گربیدن .

مکر (maker) م . ع . **مکر مکراً** (از باب سمع) : سرخ گردید .

مکر(makarr) ا . ع . میدان‌جنك وجای کارزار.

مکر (mekarr) ص . ع.برگردنده. و حمله آورنده . و **فرس مکر** : اسب جنك و حمله .

مکراف(mekrâf)ص . ع.حمار **مکراف** : خری که بوییدن کمیز ماده و رواداشتن خری وی باشد .

مکرام (mekrâm) ص . ع . **رجل‌مکرام** :مرد جوانمرد بسیار اکرام.

مکرآمیز (makr-âmiz) ص . پ . یای مجهول ـ حیله‌باز و مکار .

مکران (makrân) و (mokrân) ا . پ. نام ایالتی از بلوچستان درکنار دریای عمان . و نام شهر این ایالت .

مکرب (mekrab) ا. ع.هرچیزی که بدان زمین را جهة کشت شیار کنند .

مکرب (mokrab) ا . ع . منفصل اندام پرو ممتلی از پی. وسخت و استوار از ریسمان و از بنا و از مفصل .

مکرب (mokreb) ا. ع. شتاب . یق : **جاء مکرباً** ای مسرعاً .

مکربات (mokrabât) ا ـ ع. ج. مکربة :شترانی که‌در شدت سرما آنهاوا نزدیك در خانه‌ها آورند تاازگرمی دود گرم گردند.

مکربة (mokrabat) ص . ع . **دلو مکربة** : دلی که بدسه آنریسمانی بسته وطناب بزرك آبکشی را بدان میبندندتا

پوسد و تباه نگردد.

مكربس (mokarbas) ص . ع. **رجل مكربس الراس** : مردگردسر.

مكربلاً (mokarbalan)ص. ع. درگل واه ورنده. **جاء يمشي مكربلاً**: آمد مثل آنكه درگل واه میرود.

مكرة (makrat) ا . ع . گیاهی تیره ونك . ج : مكر و مكور . و اسپست تباه شده . و ساق وپای آگنده گوشت . و غورهٔ خرمای سخت نزدیك برطب رسیده .

مكرة (makarat) ع . ج . ما كر .

مكرة (mekarrat)ص . ع . **ناقة مكرة** : ماده شتری كه روزی دوبار وی را دوشند .

مكرچكر (makar-çakar)ا. پ. فریب ومكر .

مكردح (mokardah) ا . ع . خوار و حقیر . و آنكه خود را خردمینمایاند.

مكردس (mokardas) ص . ع. دست و پایها بهم بسته . و گردو درهم اندام.

مكرر (mokarrar) ص . ع . برگردانیده .

مكرر (mokarrar) ا . ع . رای مهمله .

مكرر (mokarrar) ص ـ م ـ ف. پ . مأخوذ از تازی ـ بار بار كرده ودرباره كرده . و **قند مكرر** : قندی كه درباره آنرا تصفیه كرده باشند . و **گل مكرر**: گلقند . و **مكرر كردن** : درباره كردن و بار بار كردن . و **مكرر گفتن** : درباره گفتن و بازگفتن .

مكرز (mokarraz) ا . ع . لئیم و ناكس فرومایه .

مكرس(mokarras) ا . ع . كوتاه بالای فربه پر گوشت .

مكرسة(mokrasat)ر(mokarrasat) ص . ع . **قلادة مكرسة** : گردن بند از مرواریدو مهره كه در مابین دودانه ازمروارید و مهره مهرهٔ بزرگتر كشیده باشند . و كذلك **قلادة مكرسة** .

مكرشة (mokarracat) ا . ع . طعامی كه از گوشت و پیه درقطعه های گرد كرده شكنبه شتر داخل كرده ترتیب دهند .

مكرشة (mokarrecat) ا . ع . یكبرش خربزه .

مكرص (mekras) ا . ع . شیء دوشهٔ چرمین . ویك نوع آوندی .

مكرع (mokra')ص . ع . **فرس مكرع القوائم** : اسب استوار دست و پای .

مكرع (mokre') ا . ع . شتریكه سرخوردرا نزدیك آتش گذارد و سپس گردنش سیاه گردد . ج : مكرعات .

مكرعات (mokra'ât) ا . ع . خرماستان و جز آن كه بر آب باشد .

مكرعات (mokre'ât) ع . ج . مكرع .

مكرفح(mokarfah)ا . ع . زشت روی .

مكركس (mokarkas) ص . ع . اسیر و بندی .

مكركس (mokarkes) ا . ع . كسی كه ازداماں زائیده شده و مادران وی كنیز باشند .

مكرم (makram) م . ع . **كرم كرماً وكرامة و مكرماً**. ر. كرم.

مكرم (makrom) ا ـ ص . ع . بزرگیو جوانمردی ومردمی وكرامت و سبب كرم . و **ارض مكرم** : زمین كه شایسته رویدن گیاه باشد .

مكرم (mokram) م . ع . گرامی كردن مانند مخرج و مدخل . و قرىء قوله تعالی: **ومن یهن الله فماله من مكرم** .

مكرم (mokram) ص. ع. جوانمرد با مروت و مردمی .

مكرم (mokram) ا. ع. ازاعلام است .

مكرم (mokrem)ص. ع. اكرم كننده .

مكرم (mokarram) ص . ع . نیك گرامی كرده شده . و تنزیه نموده شده از معایب .

مكرم (mokarram) ا . ع . از اعلام است .

مكرم (mokarram) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ گرامی شده و تعظیم شده و توقیر كرده شده و احترام كرده شده و عزیز داشته شده و نجیب و با سعادت و بزرگوارو جوانمرد و با سخاوت و بلند مرتبه .

مكرمات (makromât) ع . ج. مكرمة .

مكرمان (makramân)ا ـ ص. ع . **رجل مكرمان**: مرد كریم وجوانمرد و سخی . و **یا مكرمان** : یعنی ای مرد كریم فراخ خوی .

مكرمة(makromat) ا ـ ص. ع. بزرگی و جوانمردی و مردمی . و سبب كرم و كرامت . ج : مكارم و مكرمات. **وارض مكرمة**: زمین نیكو كه شایسته باشد رویدن گیاه را. و مكارم الاخلاق كه بآنحضرت صلی الله علیه و آله احتصاص دارد ده چیزست : یقین و قناعت و صبر و شكر و حلم و حسن خلق وسخاوت وغیرت و شجاعت و مروت . و نیز **مكارم الاخلاق** عبارت است

از گذشتن و عفو کردن از کسی که بشخص ستم کند و پیوند کردن مر کسی را که قطع کند و عطا کردن بکسی که شخص را محروم سازد و گفتن حق اگر چه درباره خودباشد و عفو و اغماض از مردم ومواسات با برادر خود در مال و بسیار ذکرخدا کردن و رضا بقضای خدا دادن.

مکرمة (mokramat) ص . ع . جوامرد با مروت و مردمی و التاء للمبالغه .

مکرمة (mokarramat) ص . ع . مؤنث مکرم.

مکرمت (makramat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بزرگی و جوانمردی و مردمی و نوازش .

مکرنف (mokarnef) ا . ع . بینی ستبر و پهن. و آنکه خرما را ازبن‌شاخهٔ خرما بن می چیند .

مکرنه (makrane) ا . پ . شنگ و لحیة التیس .

مکروب (makrub) ص . ع . اندوهگین و غمگین .

مکرود (makrud) ص . ع . بریده شده . و **شارب مکرود** : سبلت قطع شده .

مکرونتن (makrunetan) ف ـ م . پ. بلغت زند و پا زند : پذیرفتن وقبول کردن .

مکروه (makruh) ص ـ ع . ناخوش و نا پسندیده .

مکروه (makruh) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ ناپسند و ناگوار وناخوش. آیند و دارای کراهت و نا پاک و زشت و ناشایسته وناسزاوار . و **مکروه داشتن**: نفرت داشتن و ناپسند داشتن .

مکروهات (makruhât) ا ـ پ . مأخوذ از تازی ـ چیز هایی که دارای کراهت باشد و هر چیزشرم آور و ناپاك و پلید وچیزهای نا پسند .

مکروهة (makruhat) ا . ع . **رجل ذومکروهة** : مرد دارای سختی و شدت .

مکره (mokreh) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ناپسند و دارای کراهت .

مکرهة (makrohat) و (makrohat) م . ع . **کره کرهاً و کرهاً وکراهةومکرهةومکرهة**. ر . کراهة .

مکرهة(makrahat) ، (makrohat) ا . ع . سختی و ناپسندی . ج : مکاره .

مکرهف (mokraheff) ا . ع . ابر ستبر برهم نشسته . وموی بلند پراکنده و ژولیده . و نره راست ایستاده .

مکری (mokrâ) ص. م . کرایه داده شده .

مکری (mokorri) ا . ع . شتر نرم آهسته رفتار.

مکز(mokezz) ص . ع . هرآنکه گرفتار لرزه باشد .

مکزوبة (makzubat) ا . ع . رنگ مابین سپید و سیاه .

مکزوز (makzuz) ص . ع . گرفتار لرزهٔ شدید و سخت .

مکزیك (mekzik) ا . پ . مملکتی جمهوری واقع در جنوب امریکای شمالی و وسعت آن چهار مرتبه زیادتر از جمهوری فرانسه‌ولی‌جمعیت آن نزدیك‌سه‌مرتبه کمتریعنی‌شانزده‌میلیون جمعیت‌داردواین مملکت از حیث‌معادن و نباتات دارای ثروت‌بسیاری است ولی تجارت و صنعت ندارد .

مکس (maks) ا . ع . باج و خراجی که راه داران می گیرند. ج: مکوس. و دراهمی که در جاهلیت دربازار ازبایع می گرفتند . و دراهمی که عامل صدقه پس از فراغ از صدقه می گیرد . و رسوم. وزیان وستم و ظلم .

مکس (maks)م .ع . **مکس فی‌البیع مکساً** (از باب ضرب) : کم کرد قیمت و بها را و تشویش در بیع نمود. و **مکس الشیء** : کم کردآنچیز را. و **مکس فلاناً** : ستم نمود فلانرا . و نیز **مکس** : باج و خراج گرفتن .

مکس (makes) ا . پ . رسوم و دستوری و باج و راهداری و مانند آن .

مکساب (meksâb) ص . ع . فایده برنده و سودگیرنده .

مکسال (meksâl) ص . ع . زن سست و کاهل . و دختر ناز پرورده که از مجلس خود بیرون نرود و هو مدح لها .

مکسب(maksab)و(makseb) و **مکسبة** (maksebat) ا . ع . کسب و پیشه و ورزش . ج : مکاسب .

مکسب (makseb) ا . ع . جای کسب . ج : مکاسب .

مکست (mekast) ا . پ . از اتباع شکست میباشد .

مکسح (mokassah) ا.ع. بر کنده پوست .

مکسح (meksah) و **مکسحة** (meksahat) ا . ع .جاروب. وپاروب. و بیل برف روب .

مکسر (makser) ا . ع . جای شکستن . و جای آگاهی وخبرت و آزمایش چیزی. ونژاد و اصل و بیخ . ج : مکاسر. و **عودصلب‌المکسر**: چوبی که نیکویی آنرا از شکستن معلوم کنند . و **عودطیب**

المکسر : چوب خوب و نیکو . و **فلان طیب المکسر** : فلان ستوده است دروقت آزمایش .

مکسر (mokassar) ص . ع . شکسته . و جمعی که بنای واحدش متغیر گردد .

مکسر (mokassar) ا . ع . رود باری که شعبه های آن روان باشد .

مکسر (mokasser) ا . ع . نام دلاوری .

مکسر (mokasser) ص. ع. آنکه می شکند چیزی را . و آنکه می‌شکندوشکست میدهد دشمن را .

مکسع (mokassa') ص . ع . **رجل مکسع**: مرد بی زن .

مکسل ('meksal) ا ـ ص . ع . زه کمان نداف چون فرو کشد از آن . و **نسب مکسل**: نسب و حسبی که پدران و اجداد صاحب آن چندان مشهور و معروف نباشند .

مکسل (moksel) ص . ع . **وادمکسل** : رود باری که ترجبه در آن از نزدیکیها آید .

مکسو (maksovv)ص. ع . جامه پوشیده و با لباس .

مکسوب (maksub) ص . ع . اندوخته شده و حاصل شده و کسب شده .

مکسوح (maksuh) ص . ع . **جمل مکسوح** : شتر نیك لنگ .

مکسور (maksur) ص . ع. شکسته شده . و کسر داده شده . ج : مکاسیر .

مکسورة (maksurat) ص .ع. مؤنث مکسور .

مکسوس (maksus) ص . ع . سخت کوفته شده . و نان شکسته .

مکش (makac) پ . کلمهٔ نهی از کشیدن .

مکش(makec) ا .پ . مك ومص . و جذب و کشش .

مکشاح (mekcâh) و **مکشح** (mekcah) ا . ع . تبر . و دم شمشیر .

مکشوح (makcuh) ص . ع . مرد داغ کردهٔ در تهیگاه .

مکشوح (makcuh) ا . ع . نام یکی از جوانمردان عرب .

مکشوط (makcut) ص . ع . شتر پوست باز کرده . و اسب جل از پشت بر گرفته .

مکشوف (makcuf) ص . ع . آشکارا شده . و گشاده . و برهنه شده .

مکشوف (makcuf) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بی پرده و بی رو پوش و بی سرپوش و گشاده و آشکارا شده و فاش شده و ظاهر شده . و **مکشوف العوره**: برهنه ای که عورت آن نمایان باشد . و **مکشوف القلب** : گشاده دل .

مکظظ(mokazzaz) و **مکظوظ** (makzuz) ص . ع . رنجیده و اندوه کشیدهٔ از کاری .

مکظوم (makzum) ص . ع . **رجل مکظوم** : مرد نیك اندوهمند . و **غیظ مکظوم** : خشم‌فروخورده .

مکعب(moka''ab) ا . ع . چادر منقش و رنگا رنگ . و جامه ای که سخن آنرا پیچیده و تا کرده باشند . و باصطلاح ریاضی : حاصل ضرب جذر در مجذور . و هر جسمی که شش سطح مربع وی را احاطه کرده باشند .

مکعب (moka''ab) ص . ع . **ثدی مکعب** : پستان بر آمده .

مکعب(moka''ab)ص.پ. مأخوذ از تازی ـ کعب دار و پایه دار . و **جسم مکعب** : هر جسم که دارای شش سطح مساوی باشد . و **عددمکعب**:حاصل‌ضرب جذر در مجذور .

مکعب (moka''eb) ص . ع . **جارية مکعب**: دخترپستان‌گرد و **ثدی مکعب** : پستان بر آمده .

مکعبة (moka''abat) ا . ع . جلد خرما .

مکعبر(moka'bar)و(moka'ber) ا . ع . نام دو شاعر یکی تازی و دیگری پارسی .

مکعر (mok'er) ص . ع . شتری که در کوهان آن پیه بسیار مجتمع‌شده باشد.

مکعر(mok'er) ا . ع . تیز دونده. بق : **مرمکعراً** یعنی در گذشت در حالی که تند و تیز می دوید .

مکعطل (moka'tal) ص . ع . یازیده و دست را دراز کشیده . بق : **اسد مکعطل** .

مکعل (moka''el) ا. ع. پرخشم و آماسیدهٔ از خشم . و مرد جنبان سرین .

مکعنب (moka'nab) ص . ع . **تیس مکعنب القرن** : تکهٔ پیچیده شاخ.

مکعوم (mak'um) ص . ع . پتفوز بسته. و دهن بسته .

مکفاة (makfât)ا . ع . کفایت.

مکفال(mekfâl) ص . ع . بزرك سرین .

مکفت (mokfet) ا . ع . کسی که دو زره پوشیده و در میان آنها جامه‌پوشد.

مکفخ (mekfax) ص . ع . استوار و قوی . بق : **رجل مکفخ و عمود مکفخ** .

مکفر (mokaffar) و (mokfar) ا ـ ص . ع . ناپاس کرده شده . ومردنیك استوار شده . و فروگرفت شده در آهن .

مکفر (mokoffer) ا . ع . مرد سلاح پوشیده.

مکفر (mokaffer) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ آنکه کسی را کافرمی‌خواند وتکفیر می‌کند آنرا .

مکفن (moktan) ص . ع . **رجل مکفن** : مردی که وی را نمك و شیر و نانخورش نباشد . ج : مکفنون .

مکفن (mokaffan) ص . ع . کفن پوشیده و کفن کرده .

مکفنون (moklanuna) ع . ج . مکفن .

مکفوء (makfu') ص.ع. **مکفوء اللون**: برگردیده‌رنگ . و **اناء مکفوء**: خنور برگردانیده و خمیده .

مکفور (makfur) ص . ع . پوشیده شده . و **رماد مکفور**: خاکستری که باد خاك برآن بپوشاند .

مکفوف (makfuf) ص . ع . کور و نابینا . ج : مکافیف . و . بسته و نوردیده . و باز ایستاده . و برگردیده . و باصطلاح عروض : زکنی از بحور که هفتم ساکن آن رفته باشد چنانکه نون‌را از مفاعیلن وفاعلاتن ساقط کنند تا مفاعیل (mafâ'ilo) و فاعلات (fâ'elâto) گردد.

مکفوفة (makfufat) ص . ع . **عیبة مکفوفة** : جامه‌دان نیك استوار سربسته .

مکفول (makful) ص . ع . سخت ترسناك ولرزان .

مکفهر (mokfaherr) ا ـ ص . ع . ابر سیاه‌توبرتو وستبر . و **فلان مکفهر اللون** : فلان دارای رنگی است مایل بتیرگی.

مکفهرات (mokfaherrât) ا . ع . ج . مکفهرة : چیزهای بر هم نشستهٔ تو برتو . و گونه‌های کم گوشت درشت و بی شرم . و مردمان ترش روی . و کرههای بلند درشت و سخت .

مکفهرة (mokfaherrat) ص . ع . مؤنث مکفهر . ج : مکفهرات .

مکفی (mokfi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کافی و کفایت‌دهنده وبقدراحتیاج.

مکفی (mokfiyy) ص . ع . خوش روزگذار .

مکفی ءالظاعن (mokfe'oz-za'ne) ا . ع . نام یکی از روزهای برد العجوز .

مکل (mokel) ا . پ . زلو وعلق.

مکل (mokol) و (makel) ص . ع . **قلیب مکل**: چاهی که آب آنرا کشیده باشند . و کذلك **قلیب مکل** .

مکل (mokol) ع . ج . مکول .

مکلا (mokallâ) ص . پ . مأخوذ از اختلاط پارسی با تازی ـ کسی که کلاه بر سر دارد ضد معمم.

مکلاء (mokallâ') ا . ع . کرانه رود . و جای بلب آب آمدن کشتی. وجای محفوظ از باد .

مکلاءة (makla'at) ص . ع . **ارض مکلاءة** : زمین بسیار گیاه .

مکلب (mokallab) ص . ع . بندی و قید کرده شده و حبس شده ، مقلوب مکبل .

مکلب (mokalleb) ا . ع . کسی که بسگ شکار کردن می‌آموزد .

مکلبة (maklabat) ا . ع . زن جلبی .

مکلة (maklat) و (moklat) ا. ع . آبی که در تك چاه پس از کشیدن‌اندك اندك گرد آید و آب اندکی که در تك چاه و یا آوند باقی ماند .

مکلث (meklas) ص.ع. **رجل مکلث** : مرد رسا و درگذرنده در کارها.

مکلثم (mokalsam) ص . ع . آگنده گوشت رخسار و نیکو روی .

مکلثمة (mokalsamat) ص . ع . مؤنث مکلثم : زن فربه روی .

مکلس (mokallas) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هر چیزی‌که‌بواسطه‌حرارت شدید مانند آهك شده باشد .

مکلع (mokle') ص . ع . **اناء مکلع** : خنور کلنج بسته و ریمناك و چرکین .

مکلف (mokallaf) ص . ع . مشقت و دشواری در افتاده . و کلف دار .

مکلف (mokallaf) ص ـ م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی ـ کسی که ترتیب و انجام امری راپذیرفتار شده و تعهد کرده باشد و تکلیف کرده شده. و کودکی که‌بسن بلوغ و تکلیف‌رسیده باشد. و**مکلف‌شدن**: پذیرفتار انجام کاری شدن‌و بسن بلوغ وتکلیف رسیدن .

مکلفة (mokallat) ص . ع . بلغت مراکش : هر چیز که تب را برطرف سازد .

مکلفة (mokallafat) ص . ع . مؤنث مکلف یعنی کلف دار .

مکلل (mokallal) ص.ع. اکلیل پوشیده . و آراسته شده بجواهر. و**سحاب مکلل** : ابر درخشان برق. وابری که احاطه کند و بپوشاند دیگر ابرها را .

مکلل (mokallal) ص . پ . مأخوذ از تازی درخشان وملمع شده. وتاج

و اكليل برسرنهاده .

مكلل (mokallel) ص . ع . **رجل مكلل :** مرد كوشنده و جهد كننده در كار وساعی و زحمت كش.

مكللة (mokallalat) ص . ع . **روضة مكللة:** مرغزار پراز گلهای شكفته.

مكلندد(moklanded) و **مكلندی** (moklandâ) ص . ع . سخت و درشت .

مكلنزز (moklenzez) ا . ع . سختی نماینده .

مكلوب(moklub) ص. ع . گرفتار بيماری كلب .

مكلوم (maklum) ص . ع . خسته شده و مجروح گشته .

مكلهز (moklahezz) ص . ع . ورترنجيده و منقبض .

مكلی (mokallâ) ص . ع . **كلب مكلی :** سگی كه گاو بر تهيگاه وی سرون زده باشد .

مكلی(mokliyy) ص . ع . آنكه صدمه ويا جراحت بر گردهٔ وی رسيده باشد.

مكلیء (mokle') و **مكلئة** (mokle'at) ص . ع . گياه ناك .

مكلئز (mokla'ezz) ص . ع . ورترنجيده و منقبض. **رجل مكلئز :** شتری كه تنگ بار پشت وی نا استوار باشد .

مكمأة (makma'at) ا . ع . سماروغ زار .

مكماح (mekmâh) ا . ع . ماده شتری كه نزديك بزايدن رسيده باشد . ج : مكاميح .

مكماكة (makmâkat) ص . ع . **امراة مكماكة :** زن كوتاه كرد اندام.

مكمة (mekammat) ا. ع . كيسه ويا چيز ديگری كه بردهان خربندند تا نگزد.

و پيلی كه بدان زمين تخم پاشيده را پوشند .

مكمتلة (mokamtalat) ص . ع . **ناقة مكمتلة الخلق :** ماده شتر درهم وگرد اندام .

مكمح (mokmah) ا . ع . بلند و بزرگ منش .

مكمكة (makmakat) م . ع . **مكمكه مكمكة:** بكيدمه آنرا . و نيز **مكمكة :** غلتان رفتن .

مكمل (mekmal) ا . ع . مرد كامل در نيكی و بدی .

مكمل (mokammal) ص . ع . تمام گشته و نيكو شده .

مكمل (mokammal) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ كامل تر و نكوتر .

مكمن(makman) ا . ع . كمين گاه وجای كمين. ج : مكامن.

مكمنة (makmanat) ا . ع . خزانه و گنجينه .

مكموءة (makmu'at) ا . ع . سماروغ زار .

مكمود (makmud) ص . ع . غمگين .

مكمور (makmur)ص. ع. كسی كه سر نرهٔ وی بزرگ باشد . و آنكه درختنه كار سر نره وی بريده شده باشد . ج: مكمورا .

مكموراء (makmurâ') ع .ج. مكمور .

مكمورة (makmurat) ص . ع . زن گاييده شده .

مكموم (makmum) ص. ع . شتری كه دهان آنرا با دهان بند بسته باشندتا نگزد . و خرمابن طلع برآورده . و نهال خرمابن پوشيده شدهٔ بچيزی تامصون ومحفوظ ماند .

مكمومة (makmumat) ص. ع. خرمابن طلع برآورده .

مكمون (makmun) ص . ع . پنهان و پوشيده .

مكمونة (makmunat) ص. ع. **عين مكمونة :** چشم مبتلا ببيماری كمنة.

مكمه (mokammah) ص . ع . **مكمه العينين :** آنكه چشمش گشاده نشود و وانگردد .

مكمهل (mokmahel) ا . ع . پنبه‌ای كه در آن پنبه دانه باشد .

مكن (makn) م . ع . **مكنت الضبة ونحوها مكناً** (ازباب سمع) : تخم نهاد سوسمار و مانند آن و جمع شد تخمها در زير شكم آن .

مكن (makn) و (maken) ا . ع . تخم سوسمار و ملخ و مانند آن .

مكن(maken) ع . ج . مكنة .

مكن (mokann) ص . ع . علم پنهان داشته .

مكناء (mokanâ') ع . ج . مكين .

مكنات (makenât) ع . ج . مكنة . وقولهم : **الناس على مكناتهم:** ای على استقامتهم .

مكنات(makenât)و(mokonât) ا . ع . الحديث : **اقروا الطير على مكناتها** ای بيضها : يعنی آرام بگذاريد مرغ را در آشيانه اش بروی تخمهای خود. و كذلك **على مكناتها .**

مكناسة (meknâsat) ا. ع .نام قلعه ای . و **مكناسة الزيتون:** نام شهری در مراكش .

مكنان (maknân) ا . ع . نام

گیاهی .

مکنب (meknab) و (mokneb) ص . ع . سم شوخ بسته و درشت و ستبر گردیده .

مکنة (meknat) و (moknat) ا . ع . قوت وشدت وسختی .

مکنة (makenat) ا . ع . آشیانه مرغ و جای باش مرغ . ج : مکن و مکنات.

مکنة (mokannat) ص . ع .

جاریة مکنة : دختر مستور با پرده.

مکنت (moknat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ قدرت و ثروت و توانگری .

مکنثر (mokanser) ص . ع .

وجه مکنثر : روی درشت آکنده گوشت .

مکنر (mokanner) ا . ع . ستبر و زشت پیکر و بزرگ عمامه .

مکنس (maknes) ا . ع . جایی که آهو در آن پنهان می گردد . ج : مکانس.

مکنس (mokannes) ا . ع . جاروب ساز . و جاروب فروش .

مکنسة (meknasat) ا . ع . جاروب . ج : مکانس .

مکنع (mokna') ا . ع . مشکی که دهان آنرا بندیرآب نزدیك کرده تا پر کنند آنرا .

مکنع (mokna') و (mokanna') ا . ع . مرد در کشیده وبرا گرفته دست ویا بریده دست .

مکنف (mokannaf) ص . ع . هر چیزی که کناره های آنرا فراهم آورده و جمع کرده باشند . و صلاء مکنف : بریانی که کارههای آنرا فراهم آورده باشند.

و **رجل مکنف اللحیة** : مرد بزرك ریش .

مکنفة (mokannafat) ص . ع .

لحیة مکنفة : ریش بزرك کرانه .

مکنور (maknur) ا . ع . ستبر و زشت پیکر . و بزرك عمامه.

مکنوز (maknuz) ص . ع . پنهان و گذاشته شدۀ در گنجینه .

مکنوزات (maknuzât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دفینه ها و چیز های در گنجینه نهاده . و معانی در خاطر نهان شده .

مکنوس (maknus) ص . ع . خانۀ روفته وجاروب شده . ودر گنجینه نهاده.

مکنوسة (maknusat) ص . ع.

فرس مکنوسة : سپل شتر تابان شکم و یا پشم ریخته .

مکنون (maknun) ص . ع . علم پنهان داشته .

مکنون (maknun) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پنهان داشته . ودرمکنون: مروارید قیمتی خوش آب واعلا . ومکنون خاطر: دریاد نهاده .

مکنونة (maknunat) ص . ع .

جاریة مکنونة : دختر مستورپردگی.

مکنونة (maknunat) ا . ع . چاه زمزم .

مکنونه (maknune) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ پنهان داشته.

مکنی (makniyy) و (mokannâ) ص . ع . کنیت نهاده شده .

مکنثب (mokna'ebb) ص . ع . مرد درشت اندام و سخت و کوتاه .

مکو (makv) ا . ع . سوراخ روباه و خرگوش و مانند آنها . ج : امکاء .

مکو (makv) م . ع . مکا مکواً ومکاء . ر . مکاء .

مکو (maku) ا . پ . رارمجهول ـ ابزاری مرجولاهگان راکه ماشوره را در میان آن نصب کرده جامه بافند و ماکو نیز گویند . و نام قسمی از تاجریزی سیاه .

مکواة (mekvât) ا . ع . آهن داغ یعنی قطعه آهن در آتش گرم کرده که بدان پوست را داغ می کنند . المثل : **العیر یضرط والمکواة فی النار .**

مکوات (mekvât) ا . پ مأخوذ از تازی ـ داغی و ابزاری آهنین که بدان داغ می کنند .

مکوارة (mekvârat) ا . ع . عمامه و دستار .

مکوة (makvat) ا . ع . کون .

مکوتعاً (makavte'an) ا . ع .

جاء مکوتعاً : آمد در حالی که بشتاب راه می رفت .

مکوث (mokus) م . ع . مکث مکثاً ومکوثاً . ر . مکث (maks) و (meks) و (moks) و (makas) .

مکود (makud) ا . ع . ماده شتری که شیر وی کم نشود وماده شتر کم شیر . ج : مکد .

مکود (mokud) م . ع . مکد مکداً و مکوداً . ر . مکد .

مکوذ (mokavvez) ص . ع . کمربند بر کمر بسته . و آنکه ازار را بر پشت زهار بسته باشد .

مکور (makvar) ا . ع. پالان شتر.

مکور (makur) ص . ع. فریبنده .

مکور (mekvar) ا . ع . عمامه و دستار .

مکور (makur) ع . ج . مکر و مکرة .

مکور (makvarr) و (mekvarr) و (mokvarr) ا . ع . مردفاحش تا کس و بد زبان و پر گوی . و مرد کوتاه بالای

پهن اندام . و پاره بزرك از سرگین .

مکوراة (makvarrât) ا . ع . مؤنث مکوری : زن نا کس فاحش بد زبان و بسیار گوی . و زن کوتاه بالای پهن‌اندام.

مکورة(mekvarat) ا. ع. دستار و عمامه .

مکوری (makvarrâ) ا . ع . مرد نا کس فاحش و بد زبان و بسیار گوی. و مرد کوتاه بالای پهن اندام . و پاره بزرك از سرگین .

مکوری (makvariyy) و (mekvariyy) ص . ع . آنکه نرك بینی وی بزرك باشد .

مکوری (makvariyy) و (mekvariyy)و(mokvariyy) ص . ع . مرد نا کس فرومایه و فاحش و بد زبان و پر گوی . و کوتاه بالای پهن اندام .

مکوز (mokavvaz) ص . ع . رجل **مکوز الراس** : مرد دراز سر .

مکوس (mekvas) ا. ع. ابزاری که بدان آژین می کنند سنگ آسیا را .

مکوس(mokus) ع . ج . مکس .

مکوس(mokavvas)و(makvas) ا . ع . نام خری .

مکوك (makuk) ا . پ . واو مجهول ـ دست افزار جولاهگان که بدان جامه بافند و مکو نیز گویند .

مکوك (makkuk) ا. ع . طاسی که بدان آب خورند . و پیمانه ای که درآن یك صاع و نیم گنجد و یا نصف رطل ویانیم ویبة یا سه کیله . ج : مکا کیك ومکا کی.

مکوکب(mokavkab) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ ستاره دار کرده شده . و از میخ های زر و سیم میخکوب شده .

مکوکب (mokavkeb) ص . ع. ستاره‌دار . و درخشان و تابان .

مکوکی (mokavkâ) ا . ع . کسی که در آن خیر نباشد .

مکول (makul) ا. ع . چاهی که آب آن کم گردد و سپس اندك اندك جمع گردد . ج : مکل .

مکول(mokul) م . ع . **مکلت الرکیة مکولاً** (از باب نصر) : کم گردید آب آن چاه و سپس اندك‌اندك درمیان وی گرد آمد .

مکولی (makuliyy) ا . ع . نا کس و لئیم .

مکون (makun) ا . ع . تخم در زیر بال گیرنده و یا تخم دادهٔ از سوسمار و ملخ و مانند آنها .

مکون (mokavven) ص . ع . هست کننده و خلق کننده . و از نو بیرون آورنده .

مکوئد (mokva'edd) ص. ع. پیرمرد جنبان و لرزان .

مکوئل(mokva'ell) ص . ع . کوتاه قد .

مکه (makke) ا . پ . نام شهر مقدس اسلام واقع در حجاز که خانه کعبه‌در آن واقع شده و آنرا **مکه مکرمه** و یا **مکه‌معظمه** نامند و جمعیت‌این شهرمقدس از ۳۰٬۰۰۰ تا ۷۰٬۰۰۰ است موافق اختلاف فصول و تولد پیغمبر ما صلی الله علیه و آله درین شهر مقدس بوده .

مکهمل (mokahmal) ا . ع . همه و بتمامه و تمامی . بق : **اخذ الامر مکهملاً** ای باجمعه.

مکی(makki) ص . پ . منسوب بمکه معظمه .

مکی (makkiyy) و **مکیة** (makkiyyat) ص . ع . منسوب‌بمکه‌معظمه. و آن سورة هایی ازقرآن مجید واکه درمکه معظمه نازل شده **مکیة** گویند .

مکیاز(mekyâz) ا . پ . پسرامرد و نیز حیز و مخنث و پشت پایی .

مکیال (mekyâl) ا . ع . پیمانه و هر چیز که بدان پیمانه کنند . ج : مکاییل.

مکیان(mekyân) ا. ع. پذیرفتاری و کفالت و ضمانت .

مکیب (makib) پ . کلمه نهی از کیبیدن یعنی از جای مشور بیك سومرو واز راستی بطرف کجی مرو . و مردم را ازراستی بکجی‌واهنمایی مکن .

مکیث (makis) ص . ع . درنگ کننده .

مکیث (makis) ا . ع . صاحب وقرو باروقار و گران سنگ . وازاعلام است.

مکیث(makis) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ مکث و درنگ . و **مکیث کردن** : درنگ کردن و تاخیر کردن .

مکیثاء (mekkisâ') و **مکیثی** (mekkisâ) م . ع . **مکث مکثاً و مکیثاء ومکیثی**. و . مکث (maks) و (meks) و (moks) و (mokas) .

مکید (makid) و **مکیدة** (makidat)م. ع. **کاد کیداًومکیداً ومکیدة** . و . کید .

مکیدة (makidat) ا . ع . مکر و خدعه . ج : مکاید .

مکیدت (makidat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کید و مکر و فریب و خدعه .

مکیدن (makidan) ف ـ م . پ . چوشیدن و گذاشتن چیز روان و مایع دردهان و آنرا فرو بردن وخنیدن .

مکیده (makide) ص. پ. خنیده و ملك زده.

مکیده (makide) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مکر و خدعه.

مکیس (makis) ا. پ. حق‌ومزد و پاداش و محصول. و باج و خراج.

مکیس (mokis) ا. پ. تاکید و مبالغه در کار و ابرام و تقاضا.

مکیس (mokayyas) ص. ع. زیرك و ظریف و هوشیار و با کیاست.

مکیس (mokayyes) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دلاك و کسی که درحمامها کیسه بربدن مردمان می مالد.

مکیف (mokayyaf) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ دارای کیف و نشه ومستی و خوش حالتی.

مکیف (mokayyaf) ص. ع. دارای کیفیت. و سزاوار و لایق.

مکیفات (mokayyefât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ هر چیز که کیف و نشه دهد و مستی و خوش حالتی آورد.

مکیك (makik) ا. پ. مکو و دست ابزار جولاهگان که بدان جامه بافند.

مکیل (makil) م. ع. **کال کیلاً ومکالاً ومکیلاً**. ر. کیل.

مکیل (makil) ص. ع. پیموده.

مکیل (mekyal) ر. **مکیلة** (meyalat) ا. ع. پیمانه و آلتی که بدان چیزی را می پیمایند. ج: مکاییل.

مکین (makin) ص. ع. جای گیر. و دارای عزت در نزدپادشاه. ج: مکناء.

مکینة (makinat) ا. ع. نرمی و آهستگی.

مکیول (makyul) ص. ع. پیموده.

مگ (mag) ا. پ. نام گروهی که در ساحل خلیج بنگاله سکنا دارند.

مگ (mag) ا. پ. بلغت زند و پازند: خرمابن و هر درختی.

مگر (magar) پ. کلمهٔ استثنا بمعنی الا ولیکن و بغیر و جزو سوا و نیز مانند کلمه رابطه درمقام‌شك و گمان‌استعمال میشود و گاه در مقام یقین و تمنا.

مگرد (magard) پ. کلمه نهی از گردیدن.

مگرمج (magarmaj) ا. پ. تمساح و تساچه و اژدر.

مگرل (megrel) ا. پ. نام‌ایالتی در آسیای صغیر.

مگرنه (megrane) ا. پ. مکرنه و شنگ.

مگس (magas) ا. پ. جانوری کوچك و بالدار و پرنده که بتازی ذباب گویند. و نیز کندمه و دکمه آهنین که درلب توپ جهة نشانه رفتن میباشد. و یك قسم غله هندی. و **مگس انگبین** و یا **مگس عسل**: زنبور عسل و کبت. و **مگس پرانیدن**: کساد بودن بازار.

مگس‌پران (magas-parân) و **مگس ران** (magas-rân) ا. پ. ترازمانندی از مراهای باریك که برای‌راندن مگس بر گله ستور مانند اسب و استربندند و مذبة.

مگس‌رانی (magas-râni) ا. پ. راندن مگس وپشه و جز آن.

مگس‌ریده (magas-ride) ص. پ. آلوده شده و چرکین شده بواسطه مگس.

مگسك (magasak) ا. پ. مگس خرد وپشه.

مگس‌گیر (magas-gir) ا. پ. تار عنکبوت. و هر چیز که مگس را می گیرد و نگاه می دارد. و جانور کی‌ازجنس‌عنکبوت. و کرم سپیدی که در باغها و در سرگین ستور پیدا میشود.

مگس‌ناك (magas-nâk) ص. پ. پر از مگس.

مگس‌وار (magas-vâr) ص. پ. مانند مگس.

مگسی (magasi) ا. پ. رنگ خاکستری نقطه دار.

مگل (magal) ا. پ. غوك و قورباغه.

مگل (magel) ا. پ. زلو.

مگو (magu) و (magov) پ. واو مجهول ـ کلمه نهی از گفتن.

مگو (magu) و (magov) ص. پ. واو مجهول ـ نگفتنی.

مل (mel) ا. پ. موی.

مل (mol) ا. پ. نوعی ازامرود بزرك بی مزه وامرود. ومی‌وشراب انگوری و هر مایع مسکری.

مل (mall) ص. ع. رجل مل: مرد بستوه آمده.

مل (mall) م. ع. **مللت الخبز واللحم ملاً** (از باب نصر): درخاکستر ریختم نان و گوشت را و راست کردم. و **مل القوس والسهم بالنار**: بآتش راست و درست کرد کمان و تیررا. و **مل الشيء في الجمر**: در خدرك در کرد آن چیز را. و **مل في المشي**: شتافت در راه رفتن. و **مل الثوب**: بدوخت نخستین قبل از کف دوخت آن جامه را. و **مل عليه السفر**: دراز گشت بر آن‌سفر. و نیز **مل**: کوماج کردن.

ملأ (mala') م . ع . **ملأه ملآ وملأة وملأة** (از باب فتح) : پر کرد آنرا . و **ملاالرجل**: توانگر و مال دار گردید آنمرد . و **ملیءالرجل** (مجهولاً): زکام‌زده گردید آنمرد. و **ملاه‌علی‌الامر ملأ** : یاوری داد اورا بر آن کار و همراهی کرد با او .

ملء (mel') ا . ع . پری و آنچه پر کند آوندرا. ج : املاء. یق : **اعطنی ملاه‌وملایه‌وثلث املائه** یعنی بده‌بمن یك آوند پرو دو آوند پر و سه آوند پر .

ملأ (mala') ا . ع . گروه اشراف. قوله تعالی: **للملاءحوله‌الاتستمعون** . و غلبه و چیرگی گروه بامشورت وجماعت. و طمع . و ظن وگمان . و خوی و خلق . ج : املاء . یق: **احسنوا املاءکم** ای اخلاقکم .

ملأ (mala') م . ع . ککاش کردن . و آزمند شدن . و گمان بردن . و فراهم آمدن .

ملأ (mala') و **ملا** (malâ) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ آشکارا و انجمن و محفل . و **ملاء اعلا** : گروه فرشتگان در عالم بالا . و **ملاء مردم** : در انجمن مردم.

ملا (malâ)ا . ع . وقت وهنگام. و هريك از روز و شب. ودشت .

ملا (malâ) ا . ع . ج . ملاة .

ملا (mollâ) ا . پ . مأخوذ از مولای تازی ـ لقب استاد و معلم خواه مرد باشد و یا زن . و لقب علمای دین . و نیز لقب دانایان یهود و مجوس . و نوعاً مردمان عمامه بسر را که عالم باشند ملا گویند خواه مسلمان باشدو یا نباشد. و **ملارفتن**: مکتب رفتن و سبق خواندن .

ملاء (malâ') م . ع. **ملیء ملاء** (از باب سمع) : پر شد. و **ملوء ملاء** و **ملاة** . ر . ملاءة .

ملاء (melâ') ع . ج . ملیء . و ج . ملان و ملائة و ملای .

ملاء (molâ') ا . ع . زکام و گرانی که از امتلا عارض گردد . و . ج : ملاءة.

ملاءاء (mola'â') ع. ج . ملیء.

ملاءة (malâ'at) م . ع. **ملوء ملاءة** (از باب کرم) : زکام زده گردید. . و **ملوء الرجل‌ملاءة وملاء** : توانگر مالدار گردید آنمرد و نیکو معامله گردید .

ملاءة (molâ'at) ا . ع . چادر يك لخت . و هر جامه نرم . و گرانی از امتلاء وزکام ازپری . ج : ملاء. ونام‌نادر . مرتجز اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله.

ملأم (mel'âm) ا . ع . آنکه عذر نا کسان خواهد .

ملاءمة (molâ'amat) م . ع . سازواری کردن و صلح کردن میان قوم .

ملآن (mal'ân) ص . ع . پر . یق : **کوزملآن ماء** : کوزه پر از آب. ج : ملاء .

ملآنة (malâ'anat) ص . ع . مؤنث‌ملآن . یق : **دلوملآنة** : دول پر. ج : ملاء .

ملاب(malâb) ا . ع . نوعی‌ازبوی خوش. وزعفران .

ملابار (malâbâr) ا . پ . نام قسمتی از هندوستان که در جزء غربی دکن واقع شده .

ملابس (malâbes) ع . ج . ملبس (malbas) و (melbas) .

ملابس (malâbes) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پوشا کها و لباسها . و **ملابس ومآکل**: پوشا کهاوخورا کها.

ملابس (molâbes) ص . ع آنکه مخالطه می کند در صحبت کسی .

ملابسة (molâbasat) م . ع . **لابسه ملابسة و لباساً** : مخالطه کرد آنرا . و **لابس فلاناً** : شناخت باطن فلان را .

ملابیء (malâbe') ص . ع . **عشارملابیء** : ماده‌شترانی که‌هنگام زادن آنها نزدیك باشد . ج : ملبیء .

ملاة (malât) ا . ع . دشت سنگریزه ناك و سراب ناك. ج : ملا .

ملاءة(malâ'at) و (melâ'at) م . ع . **ملاء ملاء وملاءة و ملاءة** . ر . ملاء .

ملاءة (melâ'at) ا . ع . هيئت پری .

ملاءة (melâ'at) و (molâ'at) ا . ع . گرانی که از امتلا پدید آید .

ملاءة(molâ'at) ا . ع . زکام . و سستی شتر از طول حبس پس از سیر و سفر .

ملاتب (malâteb) ا . ع . پیراهنهای کهنه .

ملاث (malâs) ا. ع. مرد بزرك قدرشریف . ج : ملاوث وملاوثة وملاویث.

ملاثمة (molâsamat) م . ع . **لاثمه ملاثمة** : بوسید آنرا .

ملاجة (molâjjat) م. ع. دراز کشیدن خصومت و لجاجت .

ملاح (melâh) ا. ع. باد که کشتی بدان روان گردد . و توبره . و سرنیزه . و پرشش و آنچه بدان خود را پوشند .

ملاح (melâh) ع. ج . ملح . و.

ج . ملیح . و . ج . ملیحة .

ملاح(melâh) م . ع . همشیرگی کردن . و هم سفرگی کردن . و بر یکدیگر اعتماد نمودن . و وزیدن باد جنوب از پس باد شمال . و سرد شدن زمین وقت باران باریدن . و بچه را بدایه دادن . و شیر دادن کودکی را با کودك دیگر . ودارو در فرج ماده شتر کردن . ممالحة مثله فی الاکل .

ملاح (molâh) ص . ع . نمکین و خوب صورت . ج : ملاحون .

ملاح (mallâh) ا . ع . صاحب و خداوند نمك . و نمك فروش . و شوره فروش . و کشتی بان . و متعهد بر اصلاح و درستگی نهر . و بلغت اهالی مراکش : جایی که در آن یهودیان سکنا دارند .

ملاح (mallâh) ا . پ . مأخوذ تازی ـ کشتی بان و ناخفراه و خاروه و ناخدا . ج : ملاحان .

ملاح (mollâh) ص . ع . نمکین و خوب صورت . ج : ملاحون .

ملاحاة (molâhât) م . ع . با هم خصومت کردن و نزاع کردن و دشنام دادن . لحاء مثله . المثل : **من لاحاك فقد عاداك** .

ملاحان (mallâhân) پ . ج . ملاح .

ملاحة (malâhat) م . م . **ملح ملاحة وملوحة (از باب کرم)**: نمکین و خوب روی گردید . و **ملح الماء ملوحاً و ملاحة وملوحة** (از باب نصر و فتح و کرم): شور گردید آب .

ملاحة(melâhat) ا . ع . کشتی بانی و ناخدایی و صنعت کشتی بانی .

ملاحة(mallâhat) ا . ع. نمکزار و شوره زار و جایی که از آنجا نمك می آورند .

ملاحت (malâhat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نمکین و دارای نمك وزیبایی و دل ربا بودن و خوب صورتی و زیبایی و لطافت و نیکویی و بزرگواری و زیبایی دهان و چشم و ابرو .

ملاحج (malâhej) ا . ع . جایهای تنگ .

ملاحد (molâhed) ص . ع . خمیده و ناراست و نادرست . و با نفاق و با مکر . و بی دین و از دین برگشته .

ملاحدة (molâhadat) م . ع. **لاحد ملاحدة** : با هم دیگر کج خرامی نمودند .

ملاحده (malâhede) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مردمان ملحد و بی دین و از دین برگشته . و پیروان حسن صباح .

ملاحز (malâhez) ا . ع . جایهای تنگ و تنگیها .

ملاحس (malâhes) ا . ع . جایهای لیسیدن . المثل : **ترکته بملاحس البقر** : گذاشتم او را در جای بی آب و علف و یا در جایی که از بی آبی و بی علفی میلیسد گاو وحشی بچه خود را .

ملاحظة (molâhazat) م . ع . **لاحظته ملاحظة ولحاظاً**: بدنباله چشم نگریستم آن را . و نیز ملاحظه و لحاظ نگریستن .

ملاحظه (molâhaze) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اندیشه و تامل وتفکر ونگاه و نظر . **ملاحظه شدن** : دیده شدن و نگریسته شدن و مشاهده شدن. **ملاحظه کردن** : دیدن و نگریستن و اندیشیدن و تامل کردن .

ملاحف(malâhef) ع. ج. ملحف و ملحفة .

ملاحفة (molâhafat) م . ع . بازی کردن با کسی . و هم دیگر را لازم گرفتن و یاری کردن .

ملاحك (malâhek) ا . ع . جایهای تنگ و تنگیها .

ملاحكة (molâhakat) م . ع . **لاحك الشیء بالشیء ملاحكة**: سخت کرد پیوستگی آن چیز با آنچیز . و **لوحك فقار ظهره** (مجهولاً) : درآمده شد بعضی از مهره های پشت دربعضی . و منه ما فی الخبر فی صفة صلی الله علیه و آله : **اذا رضی فكانما ملاحك الجدر وجهه فی البحار**. قیل: **هی المراة توضع فی الشمس فیری ضوئه علی الجدار** . ر . لحك .

ملاحم (malâhem) ع . ج . ملحم و ج . ملحمة .

ملاحم (molâham) ص . ع . **حبل ملاحم** : ریسمان سخت تافته . و نیز **ملاحم** : پیوسته شده و متصل گشته

ملاحمة (molâhamat) م . ع. **لاحمت الشیء بالشیء ملاحمة** : بر چفسانیدم آنچیز بآنچیز و پیوسته کردم .

ملاحنة (molâhanat) م . ع . **لاحنت الناس ملاحنة** . زیرکی نمودم با مردمان . و نیز **ملاحنة** : بازگردانیدن سخن برهمدیگر . و زیرکی نمودن در لحن کلام یعنی در مضمون و معنی سخن .

ملاحی (mallâhi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کشتی بانی و شغل کشتیبان .

ملاحی (molâhiyy)و(mollâhiyy) ا . ع . نوعی از انگور سپید دراز . و نوعی از انجیر . و اراك سپید سرخ . و اراك

سیاه سپید .

ملاحیة (mallâhiyyat) ا . ع . کشتیبانی .

ملاخ (malâx) ا . پ . داروئی مانند اشنان .

ملاخ (malâx) ا. پ . نام شبه جزیره ای از هندوچین واقع در جنوب‌قارهٔ آسیا در ما بین دریای چین و دریای هند که بواسطه تنگه کرا متصل بخشکی می‌گردد و متقدمین آنرا شبه جزیره طلا می نامیدند و اکنون علمای جغرافی فرنگ آنرا مالاکا می نامند .

ملاخ (mallâx) ص. ع . غلام **ملاخ** : غلام بسیار گریزنده .

ملاخاة (molâxât) م . ع . **لاخاه‌ملاخاة ولخاء**: درستی کرد باوی و خلاف ورزید با او . و **لاخا فلاناً** : نرمی کرد با فلان و آسان فرا گرفت کاررا بر فلان . و نیز **ملاخاة** : بر افروزیدن بر یکدیگر . و دروغ گفتن و بدروغ آراستن سخن را . و نمامی کردن .

ملاخبة (molâxabat) م . ع . برهم تپانچه زدن .

ملاخة (malâxat) م. ع. **ملخ ملاخة** (از باب کرم) : بی طعم و بی مزه گردید . و **ملخ الفحل ملوخاً و ملاخة** (از باب فتح) : باز ماند آن کشن از گشنی .

ملاخه (malâxe) ا . پ . شبه جزیره ملاخ . ر . ملاخ .

ملادة(molâddat)م.ع.دور کردن وراندن . یق : **مازلت الادعنك** ای ادفع . لداد مثله . **لاده ملادة ولداداً** (ایضاً): بسختی با او دشمنی کرد ومخاصمه نمود .

ملادس (malâdes) ع . ج . ملدس.

ملاذ(malâz) ا . ع . پناه جای و قلعه .

ملاذ(malâz) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ملجاء و پناهگاه و جای پناه و جای امن و پناه و پشتی و پناه دهنده و دستگیر و فریاد رس . و **ملاذ الفقرا** : دستگیر مردمان درویش و بیچاره .

ملاذ (mallâz) ص . ع . دروغ گوی که گوید و نکند . وخود رای نادرست دوستی . و **ذئب‌ملاذ**: گرگ سبك چست.

ملاذ (malâzz) ع . ج. ملذ .

ملاذانی (malâzâniyy) ص . ع. آنکه‌صحبت آشکار کند وبدی‌پنهان‌دارد.

ملاذبة (molâzabat) م . ع. **لاذب بالمکان ملاذبة** : جای گرفت و اقامت نمود در آنجای .

ملاذ جرد (malâz-jerd) و **ملاذگرد** (malâz-gerd) ا . پ . نام شهری در ارمنستان که بنای آن ازسنگ سیاه میباشد و در آن درخت نیست .

ملاروشنی (mollâ-rovšani) ا. پ . وار مجهول ـ شبپره و خفاش .

ملاز(malâz) ا . ع . پناه جای .

ملاز(mallâz) ا . ع. گرك .

ملازاده (mollâ-zâde) ا . پ . فرزند ملا . و آلت رجولیت .

ملازة(malâzat)ا. ع. بادامستان.

ملازة (molâzzat) ا . ع . **لازته ملازة و لزازاً** : بر چسبیدم بآن .

ملازم (molâzem) ا.ع . دست در گردن همدیگر اندازنده و معانقه کننده .

ملازم (molâzem) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ همیشه باشنده در جایی و یا در نزد کسی و مشغول و مواظب و پیوسته در کار و باثبات و ثابت قدم و پای‌برجا. و نوکر وخدمتگار . ج. ملازمان. و **ملازم درگاه ویاملازم‌سلطان**: نوکری که در هرهنگام و همه وقت دردربار پادشاهی حاضر باشد .

ملازمان (molâzemân) پ . ج . ملازم .

ملازمة (molâzamat) م . ع . **لازمه ملازمة ولزاماً** : ثابت بود بر آن و همیشگی کرد بر آن و مفارقت نکرد از آن . و نیز معانقه کرد با آن .

ملازمت(molâzamat) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ خدمت و بندگی‌واطاعت و فرمان برداری واشتغال ومواظبت وپیوسته بودن در کار و ثبات و ثبات قدم و پا بر جایی . و **ملازمت‌کردن**: مشغول بودن ومواظب‌بودن ویاری کردن و خدمت کردن و نوکری کردن.

ملازمی (molâzemi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خدمت و نوکری .

ملازه (molâze) و (malâze) ا. پ . گوشت پاره‌ای شبیه‌بزبان کوچك که از انتهای کام آویخته است .

ملازیب (malâzib) ع . ج . ملزاب .

ملاژه (malâje) ا . پ . ملازه .

ملاسة (malâsat) م .ع. **ملس الشیء ملاسة و ملوسة** (از باب فتح و کرم) : نرم و تابان‌گردید آنچیز .

ملاست (malâsat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ نرمی و صافی و همواری ضد خشونت و درشتی .

ملاسة(mallâsat) ا . ع. مالهای

که بدان زمین همرار کنند .

ملاسنة (molâsanat) م . ع . با هم سخن کردن و نبرد کردن در سخن آوری.

ملاس (melâs) ا. ع . سنگ نرم درشت سپید . و نام قلعه ای . و **جارية ذات شماس وملاس:** دختر نرم اندام شوخ بی باکانه پیش آینده .

ملاص (mallâs) ا. ع . یابن

ملاص : شتم است مرتازیان را .

ملاصق (molâseq) ص . ع. متصل و برچسبیده و پیوسته . و نزدیك .

ملاصق (molâseq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ برچسفیده . و یارهمدم .

ملاصقة (molâsaqat) م . ع . چسبانیدن و پیوسته کردن .

ملاصقت (molâsaqat) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ چسپید گی و پیوستگی .

ملاط (melât) ا. ع . گل دیوار. و پهلو . و کنارهٔ کوهان‌شتر. **وابن‌ملاط:** ماه نو . و **ابنا ملاط :** دو بازوی‌شتر و درشانه جای شتر .

ملاط (melât) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ گلی که در ما بین دو خشت و دو آجر گذارند .

ملاطث (malâtes) ا.ع. جایهای کوفته شده از بار یا از زدن . ج : ملطث.

ملاطث (molâtes) ا. ع . گرد آورنده و جمع کننده .

ملاطس (malâtes) ع . ج . ملطس .

ملاطف (molâtef) ص . ع. نیکوئی کننده . و نرمی نماینده.

ملاطفة (molâtafat) م . ع . **لاطفه ملاطفة :** نیکوئی نمود با او و نرمی کرد .

ملاطفت(molâtafat) و **ملاطفه** (molâtafe) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ مروت و مردمی و نیکوئی و مهربانی و نرمی و ملایمت و شفقت ونوازش . و **ملاطفت کردن و یا ملاطفه کردن :** نوازش کردن و مهربانی‌نمودن.

ملاطم (molâtem) ا. ع . از اعلام است .

ملاطمة (molâtamat) م . ع . **لاطمه ملاطمة و لطاماً :** تپانچه زد بر او و سیلی زد .

ملاطیس (malâtis) ع . ج . ملطاس .

ملاظة (molâzzat) م . ع . الحاح کردن وستیهیدن در جنگ . لظاظ مثله.

ملاع (molâ') ا . ع . دشت بی گیاه .

ملاع (malâ'e)و (malâ'en) ا . ع . زمینی است که عقابیرا بدان نسبت کنند . یق . **اودت بهم عقاب ملاع .** و یقال ذلك في الواحد والجمع . و نیز **عقاب ملاع:** عقاب موش خوار را گویند که کلا کموش را شکار کند .

ملاعب (malâ'eb) ا. ع . ج . ملعب .

ملاعب (malâ'eb) ا . ع . **ملاعب الاسنة :** لقب اشخاصی چند که لبید جهة قافیه آنها را . **ملاعب الرماح** گفته درین‌شعر: **لو ان حیاً مدرك الفلاح ادركه ملاعب الرماح.** **وملاعب‌الریح:** نورد های باد. **وملاعب ظله :** نام مرغی دراز بال و کوتاه گردن در بادیه که پشت آن سبز و شکم وی سپیدست و آن را خاطف ظله نیز میگویند .

ملاعبة (molâ'abat) م . ع . **لاعبها ملاعبة :** بازی کردن با آن زن. و نیز **ملاعبة :** بازی کردن با هم .

ملاعبت(molâ'abat) و **ملاعبه** (molâ'abe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بازی و شوخی و عشق بازی .

ملاعجة (molâ'ajat) م . ع . دشوار شدن کار بر کسی .

ملاعق (malâ'eq) ع . ج . ملعقة .

ملاعن (malâ'en) ع . ج . ملعنة : جایهای قضای حاجت .

ملاعنة(molâ'anat)م . ع . لعان. و . لعان .

ملاعین (malâ'in) ع . ج. ملعون.

ملاغ (mollâq) ع . ج . مالغ .

ملاغدة (molâqadat) م . ع . دست گرفتن . وباز داشتن کسی را از آنچه خواهد .

ملاغفة (molâqafat) م . ع . دریافتن و رسیدن کسی را . و بوسه دادن زن را .

ملاغم (malâqem) ا. ع . گردا گرد درون دهان .

ملاغه (malâqe) ا. پ . مأخوذ از ملعقه تازی : چمچه .

ملافه (malâfe) ا. پ . مأخوذ از ملحفه تازی و بمعنی آن وگرد پوش و قرغل .

ملاق(melâq) ا . ع . ماله رغلك وهر ابزاری که بدان دیوار و زمین وجز آنرا صاف و همرار کنند .

ملاق (molâq) ا. ع . نام نهری.

ملاق (mallâq) ص . ع . بسیار چاپلوس و چاپلوسی کننده .

ملاقاة (molâqât) م . ع .

لاقاه ملاقاة و لقاء : دیدار کرد آن را و نیز رسید بآن . و قول الاصمعی : ما لاقتنی البلاد بعدك ای ما امسکتنی .

ملاقات (molâqât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دیدن و دیدار وروباروبی و مقابله و دوچارشدگی و گفتگو جواب و سؤال . و ملاقات کردن : دیدار کردن ومقابل وروبارو شدن .

ملاقح(molâqeh)ا . ع . بادهایی که آبستن گردانند درخت را . ج : ملقحة .

ملاقح (malâqeh) ع . ج . ملقح و ج. ملقحة(molqahat)و(melqahat).

ملاقس (molâqes) ا . ع . شکیبای بر حریف .

ملاقسة (molâqasat) م . ع . همدیگر را لقب نهادن . و نام مضحك برهم دیگر گذاشتن.

ملاقطة (molâqatat) م . ع . محاذی هم واقع شدن وروباروی شدن . و بلند کردن اسب هرچهار دست وپا را یکدفعه.

ملاقعة (molâqa'at) م . ع . با هم سخن گفتن و چیرگی کردن درسخن .

ملاقه(malâqe) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ چمچه وملاغه.

ملاقی (malâqi) ع . ج . ملقی و ملقاة .

ملاقی (molâqi) ص . ع . آنکه دیدار می کند و آنکه می رسد بدیگری .

ملاقی (molâqi) ص ـ م . ف . پ . مأخوذ از تازی ـ روبارو و دوچار و پیوسته . و ملاقی شدن : روبارو شدن و دوچار گشتن و پیوسته و متصل شدن .

ملاقیح (malâqih) ع . ج . ملقوحة .

ملأك (mal'ak) ا . ع . پیغام و پیغام بری و فرشته بدانجهة که پیغام خدای بر بندگان میرساند . ج: ملائك وملائكة . و نامه و مکتوب .

ملأك (mal'ak) م . ع . لاك ألكا وملأكا . ر . لاك .

ملأك(mal'ok) م . ع . رسالت و پیغام بری .

ملاك (malâk) ا . ع. قدرت و توانایی . یق : لیس له ملاك : یعنی قدرت و توانایی ندارد . وملاك الجسد: قلب و دل . و ماله ملاك ای تماسك . و ناقة ملاك الابل : ماده شتری که شتران پی رو آن باشند .

ملاك (malâk)و(melâk) ا.ع. کتخدایی و عقد . یق : شهدنا ملاكه . و ملاك الامر : سرمایۀ کار که بدان قایم باشد .

ملاك (melâk) ا . ع . دست و پای ستور . ج : ملك (molok)و(molk). و گل و طین .

ملاك (mallâk) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خداوند ملك و صاحب ملك .

ملاك(mullâk) ع . ج . مالك.

ملأكة(mal'akat)و(mal'okat) ا . ع. پیغام و پیغام بری و نامه و مکتوب.

ملاكة (melâkat) ا . ع . ما لفلان مولی ملاكة دون الله : یعنی بجز خدایتعالی کسی مالك فلان نیست .

ملاكد(molâked) ا . ع . بندی که جهة قید و زنجیر نیکو رفتن تواند . ونام مردی .

ملاكیع (malâki') ا . ع . آب زرد ستبر و پلیدی و جز آن که از زهدان با بچه بر آید .

ملاكین (mallâkin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خداوندان ملك .

ملاگر (malâger) و ملاگیر (malâgir) ا . پ . مأخوذ ازسنسکریت ـ نام کوهی که در آن چوب صندل فراوان است .

ملاگیری(malâgiri) ص . پ. رنگ چوب صندل .

ملال (malâl) م . ع . مللته و منه مللاً و ملالاً وملالة وملة (از باب سمع) : بستوه آمدم ازوی . ومللته انا : بی قرار و بی آرام ساختم آن را .

ملال(malâl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اندوه و غم و آزار و حزن و آزردگی و پژمردگی .

ملال (molâl) ا . ع . گرمی پنهان در استخوان . و خوی و عرق تب . و درد پشت . و بی آرامی ازبیماری ویا ازاندوه. وچوب قبضۀ شمشیر . وپشت کمان . ودسته کمان. فعل الجمیع من نصر وسمع . و نیز نام موضعی .

ملالة (malâlat) م . ع . ملل مللاً وملالاً وملالة . ر . ملال .

ملالة (malâlat) و(mallâlat) ص . ع . مرد بستوه آمده .

ملالت (malâlat) ا . پ. مأخوذاز تازی ـ تعب و ماندگی و آزردگی و حزن و اندوه و بی قراری و بی آرامی .

ملام(malâm) م . ع . لام لوماً ولومة وملاماً وملامة . ر . لوم .

ملام (molâm) ص . ع . نکوهش کرده شده .

ملأم (mal'am) ا.ع . ناکس دنت . یق : یا ملأم : یعنی ای لئیم وای ناکس سزاوار نکوهش .

ملأم (mal'am)و(mel'am) و

ملآم (mel'âm) ع. آنکه عذر ناکسان خواهد.

ملأم (mola''am) ا. ع. زره پوشیده.

ملأمان (mal'amân) ا. ع. ناکس زفت. یق: یا ملأمان: یعنی ای لئیم سزاوار نکوهش.

ملأمة (mal'amat)م. ع. **لؤم لؤماً ولامة و ملأمة**. ر. لؤم.

ملامة(malâmat)ا. ع. نکوهش. ج: ملاوم.

ملامة (malâmat) م. ع. **لام لوماً ولومة و ملاماً وملامة**. ر. لوم.

ملامت (malâmat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ نکوهش و سرزنش وعتاب و طعن و مذمت و تادیب. و. **ملامت نفس**: نکوهش خویشتن. و **ملامت کردن**: نکوهش کردن و سر زنش نمودن و عتاب کردن و مذمت نمودن و بدگفتن و تادیب کردن.

ملامت پیما(malâmat-paymâ) ص. پ. دشنام دهنده.

ملامت زار (malâmat-zâr) ا. پ. جای سرزنش ونکوهش بسیار و فراوان.

ملامت زده (malâmat-zade) ص. ع. مذمت شده و نکوهیده شده و شرمسار.

ملامت گر (malâmat-gar) ا. پ. نکوهنده و نکوهش کننده و سر زنش نماینده.

ملامت ناك (malâmat-nâk) ص. پ. سزاوار ملامت و نکوهش.

ملامتی (malâmati) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بملامت و سزاوار نکوهش و مستحق ملامت.

ملامج(malâmej) ا. ع. گردا گرد اندرون دهان.

ملامح (malâmeh) ع. ج. لمحة.

ملامخة (molâmaxat) م. ع. **لامخ ملامخة و لماخاً**. ر. لماخ.

ملامسة (molâmasat) م. ع. یکدیگر را بدست سودن و لمس کردن. و گاییدن. لماس مثله. و **بیع الملامسة**: عبارت از آنست که شخص گوید: هرگاه لمس کردم جامهٔ ترا و لمس کردی تو جامه من را بیع فلان در میان ما لازم و واجب می گردد ویا آنکه لمس کند متاع را ازپشت جامه و نگاه در آن ننماید.

ملامسه (molâmase) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ همدیگر را سودن بادست. وجماع کردن.

ملامظ (malâmez)ا. ع. گردا گرد دهان و لب.

ملامل (molâmel) ص. ع. **حمار ملامل**: خر تیزرو.

ملآن (mal'ân) ص. ع. کوز **ملآن ماء**: کوزه پر از آب. ج: ملاء. الحدیث: **لیس شیء ابغض الی الله عزوجل من بطن ملآن**.

ملآن (mel'ân) ع. یعنی من الآن.

ملان (malân) پ. کلمهٔ نهی مشتق از لابیدن یعنی میفشان و مجنبان.

ملآنة (mal'ânat) ص. ع. مؤنث ملآن: یعنی پر. یق: **دلو ملآنة**. ج: ملاء.

ملانی(mollâni) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ زن ملا و زن آخوند و معلمه و زنی که دانا و معلم باشد.

ملاواة(molâvât) م. ع. **لاوی ملاواة ولواء**. ر. لواء.

ملاوة (malâvat) (melâvat) و (molâvat) ا. ع. روزگار و زمان دراز.

ملاوث (malâves) و **ملاوثة** (malâvesat) ع. ج. ملاث.

ملاوذ(malâvez) ا. ع. چادرها و ابریشمهای سرخ چینی و فوته ها.

ملاوذة (molâvazat) م. ع. **لاوذ ملاوذة و لواذاً**. ر. لواذ.

ملاوصة (molâvasat) ا. ع. نگاه از سوراخ در و مانند آن.

ملاوصة (molâvasat) م. ع. **لاوص ملاوصة**: نگریست که گویاقصد کاری دارد. و **لاوص الشجرة**: اراده کرد که بیردرخت را باتبر. و **لاوص فی نظره الشجر**: نگریست بر آندرخت که چگونه ببرد ویابر کند آنرا. ونیز **ملاوصة**: نگریستن از سوراخ در و مانند آن.

ملاوطة (molâvetat) م. ع. **لاوط ملاوطة ولواطاً**. ر. لواط.

ملاوم (malâvem) ع. ج. ملامة.

ملاومة (molâvamat) م. ع. همدیگر را نکوهش و ملامت کردن.

ملاویث (malâvis) ع. ج. ملاث.

ملاه (malâh) ا. پ. گیاهی که از آن حصیر سازند و دوخ نیز گویند.

ملاهاة (molâhât) م. ع. **لاهاه ملاهاة**: نزدیکی کرد مر او را و نزدیك او شد. و **لاها فلاناً**: پیکار و خصومت کرد با فلان. و **لاها الغلام الفطام**: نزدیك شد از شیر باز کردن آن کودك.

ملاهسة (molâhasat) م . ع . پیشی گرفتن بر چیزی . و انبوهی نمودن بر آنچیز و انبوهی کردن بر طعام از حرص و آز .

ملاهي (malâhi) ع . ج . ملهی و ملهات .

ملاهي (malâhi) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ آلات و ادوات لهو و لعب .

ملأى (mal'â) ص . ع . مؤنث ملآن . یق : **دلو ملأى** : یعنی دول پر . ج : ملاء .

ملاى (malây) پ . کلمهٔ نهی مأخوذ از لاییدن یعنی حرف مزن وناله مکن و میالای و آلوده مساز .

ملايئة (molâyasat) م . ع . خویشتن را بشیر مانند کردن . و مفاخرت کردن بدلیری .

ملايس (molâyes) ا . ع. آهسته رو ودیر تگ کار .

ملائك (malâ'ek) و **ملائكة** (malâ'ekat) ع . ج . ملك ؛ و ج . ملاك .

ملائك پی (malâ'ek-pay) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ خوش قدم و خجسته پی .

ملائكه (malâ'eke) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فرشتگان .

ملايلة (molâyalat) م . ع . شبانه دادن و شب مزد کردن .

ملائم (molâ'em) ص. ع. موافق و سازوار . و **طعام ملائم** :طعام سازوار وخوش گوار .

ملايم (molâyem) ص ـ م . ف. پ . مأخوذ از تازی ـ ساز وار و خوش و موافق و مناسب و خوشگوار . و نرم وحلیم وسلیم و با سلامت نفس و متواضع و خوش خوی و رام و آرام وفرمان بردار ومطیع و با آسایش و صلح جو و خوش نفس و نفیس و نازنین و بدون خشونت و درشتی. ومهره دار . وصاف . ومعتدل . وخشنود و راضی. و آهسته و با آهستگی و بدون تندی و با نرمی .

ملايمات (molâyamât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سازواریها و موافقتها . و صنایع .

ملائمة (molâ'amat) م . ع . **لائم بين القوم ملائمة**: صلح داد میان آن گروه . و **لائم فلاناً** : ساز وار شد فلان را وموافق او گشت . و **هذاطعام لايلائمني**: این خوراك سازوار من نیست.

ملايمت (molâyamat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ موافقت و ساز واری . و خوشی و خوبی و نرمی . و مدارا و نزاکت و لطافت و زیبایی وشیرین کاری وملاطفت و مروت و خوش رویی و دست آموزی و فرمانبرداری و آرامی. و**ملايمت كردن**: انسانیت و مردمی کردن و مهربانی نمودن و شیرینزبانی کردنونرمی کردن. و**باملايمت**: با نرمی و با آهستگی و با درنگ و آرام .

ملايمى (molâyemi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ انسانیت و مردمی و نرمی وآهستگی و آرامی .

ملاينة (molâyanat) م . ع . **لاين ملاينة ولياناً** . ر . لیان .

ملائى (mollâ'i) ا. ص ـ پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بملا و شغل و پیشهٔ ملا . و تدریس و تعلیم و مکتب داری.

ملب (molebb) و **ملبة** (molebbat) ص . ع . **رجل ملب** : مرد لازم گیرندهٔ جایی ولازم گیرنده . و **امراة ملبة** كذلك.

ملب (molabb) و **ملبب** (molbab) ص . ع . **دابة ملب**: ستور پیش بند پالان بر بسته . و کذلك **دابة ملبب**.

ملبب (molabbab) ص . پ . مأخوذ از اختلاط پاوسی با تازی ـ پر و لبالب .

ملبد (molbad) ص . ع . **فرس ملبد** : اسب نمد برسته .

ملبد (molbed) ا. ع . شتری که سرین وی آلودهٔ بر یخ و بول بود .

ملبد (molbed) ا. ع . شیریشه . و شتری که دنب خود را بروان و زانوزند.

ملبس (malbas) ا . ع . هر چیزی که از آن برخور داری کنند و تمتع برند . یق : **ما في فلان ملبس** ای مستمتع . و قولهم : **ان فيه املبساً**: یعنی دروکبرسن و سال خوردگی نیست .

ملبس (malbas) و (melbas) ا. ع . جامه و پوشش و هر چیز که بدن را پوشاند . ج : ملابس .

ملبس (malbas) و (melbas) و (molbes) ا. المثل: **اعرض ثوب الملبس** : در بارهٔ شخصی گویند که تهمت دهندگانش بسیار باشند . و كذلك **ثوب الملبس او الملبس** .

ملبس (molbes) ص . ع . **امر ملبس**: کار مشتبه .

ملبس (molabbas) ص . ع . پوشیده . و مختلط . و در آمیخته. وپنهان.

ملبس (molabbas) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ لباس پوشیده و زینت یافته .

ملبس (molabbes) ص . ع . مختلط کننده و در آمیزنده وپنهان کننده حق و راستی . و فریبنده . و سوداگر مکار و

فریبنده .

ملبق (molabbaq) و **ملبقة** (molabbaqat) ص. ع. **ثرید ملبق**: اشکنهٔ نرم و ملین بروغن. و **ثریدة ملبقة** کذلك .

ملبلب (molableb) ص . ع . نکه ای که وقت جستن بر بزماده بانگ کند.

ملبن (melban) ا . ع . آنچه بدان شیر را صاف نمایند و شیر دوشه . و قالب خشت . و چیزی که در آن خشت را بار کرده از جایی بجایی برند .

ملبن (molben) ص . ع . **شاة ملبن** : گوسپند شیرده . و **ناقة ملبن** : ماده شتری که پستان وی بشیر آمده باشد. و **ابن ملبن**: بچه این ماده شتر. و نیز **ملبن**: شیرفرود آرنده .

ملبن (molabban) ص . ع . ساخته شده از خشت پخته .

ملبن (molabban) ا . ع . نام حلوایی .

ملبنة (malbanat) ص . ع . **عشب ملبنة** : علفی که شیر ستور رافزاوان می کند.

ملبنة (melbanat) ا . ع . چمچه و آنچه بدان چیزی را لیسند وقاشق .

ملبنة (molbenat) ص . ع . **شاة ملبنة** : گوسپند شیرده .

ملبوب (malbub) ص. ع. **رجل ملبوب** : مرد بدانایی و عقل ستوده . و **بعیر ملبوب** : شتر پیش بند پالان بربسته.

ملبوب (malbub) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ **حروف ملبوب** سه حرف از الفبا را گویند که در تلفظ حرف اول و آخر آنها یکی است یعنی نون و میم وواو.

ملبوبة (malbubat) ص . ع . مؤنث ملبوب . یق : **دابة ملبوبة** : ستور پیش بند پالان بربسته .

ملبوج (malbuj) ص . ع . بر زمین افکنده شده .

ملبوس (malbus) ا . ع . جامه و پوشاك و لباس .

ملبوس (malbus) ص . ع . پوشیده و جامه پوشیده .

ملبوس (malbus) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جامه و پوشاك وهرچیز پوشیدنی مانند پیراهن وقبا و دستار و کلاه وزیرجامه که آنرا پوشیده باشند .

ملبوسات (malbusât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جامه ها و پوشاکها و کسوتها .

ملبوط (malbut) ص . ع . افکنده شده . و زکام زده و گرفتار زکام .

ملبون (malbun) ص. ع. **فرس ملبون** : اسب پرورش یافته بشیر . و نیز **ملبون** : آنکه از خوردن شیر شتر مست شده مثل اینکه شراب خورده باشد . ج . ملبونون . یق : **رجل ملبون و قوم ملبونون** .

ملبونون (malbunun) م . ج . ملبون.

ملبیء (molbe') ص . ع . ماده شتری که هنگام زادن آن نزدیك باشد . ج. ملابیء .

ملبیء (molabbe') ص . ع . **ناقة ملبیء** : ماده شتری که در پستان آن فله پدید آمده باشد .

ملة (mallat) ا . ع . خاکستر گرم و ریگ گرم . و خدرك و گودالی که در آن نان می پزند . و خوی و عرق تب . و **اطعمته خبز ملة** : یعنی خورانیدم مر او را نان پخته شده در ملة . و **ذو ملة** : بستوه آمده .

ملة (mallat) م . ع . مل ملاًّ وملالة وملاً و ملة . ر . ملال.

ملة (mellat) ا . ع . شریعت و دین . و دیة و خونبها . ج . ملل.

ملة (mallat) و (mollat) ا . ع . دوخت نخستین .

ملت (malt) م . ع . **ملته ملتاً** (از باب ضرب) : حرکت داد آنرا و سخت جنبانید .

ملت (mellat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کیش و دین و آیین و مذهب و شریعت . و گروه و مردمانی که بریك کیش و آیین باشند و فرسنداج و شبانکاری . و **ملت اسلام** و یا **ملت بیضا** : شریعت اسلام .

ملثاث (moltâs) ص . ع . درهم و مشوش و پیچدار .

ملتاح (moltâh) ص . ع . بر گردیده و متغیر شده .

ملتاع (moltâ') ص . ع. گرفتار عشق. ودارای اندوه .

ملتاق (moltâq) ص. ع. چسبیده و همدم و مصاحب واسب و صاتق . و نیاز .

ملتان(moltân) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ قسمی از کرته و پیراهن .

ملتان(moltân) ا . پ نام شهری در هندوستان .

ملتانی (moltâni) ص . پ . منسوب بشهر ملتان .

ملتب (meltab) ا. ع. مرد گوشه نشین و ملازم خانه از ترس فتنه و فساد و شورش .

ملتبد (moltabed) ص . ع . بر هم چسبیده و درهم در آمده .

ملتبس (moltabes) ص . ع . درهم و پوشیده و مشکل . و **امر ملتبس بالامر** ای مشتبه به.

ملتبس (moltabes) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مشکل و مشکوك ودرهم و مشوش.

ملتبط (moltabet) ص . ع . سرگشته و مضطرب و آشفته .ولازم گرفته و احاطه کرده .

ملتبك (moltabek) ص . ع . آمیخته و درهم .

ملتبن(moltaben) ص . ع . آنکه شیرخودش را می خورد و می مکد .

ملتبیة (moltabeyat) ا . ع . برابری با دیگری درمرتبه ودرجه. وشراکت وانبازی و همسری .

ملتثق (moltaseq) ص . ع . تر شده و نمناك .

ملتثم (moltasam) ص . ع . بوسیده شده .

ملتثم (moltasam) ا . ع . جای بوسیده شده .

ملتثم (moltasem) ص . ع . آنکه دهان وی با نقاب و یا دهان بند بسته شده باشد .

ملتج (moltajj) ص . ع . دریای مواج که امواج آن درهم و آمیخته شده باشد .

ملتجأ (moltaja') ا . ع . پناهگاه وجای پناه . و پشت و پناه . و نگهبان .

ملتجة (moltajjat) ا . ع . چشم سخت سیاه . و زمین نیك سبز بسبزی گیاه .

ملتجی(moltaji) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پناه جوینده و پناه آرنده . و داد خواه وعارض .

ملتجی(moltaji)ص . ع . آنکه خود را بگروهی نسبت میدهد که از آنها نباشد .

ملتجیء(moltaje')ص. ع.آنکه پناه می گیرد بسوی کسی ویا چیزی .

ملتحب (moltaheb) ص . ع . رونده درراه فراخ .

ملتحج(moltahaj) ا . ع . پناه جای.

ملتحج (moltahej) ص . ع . مضطر گرداننده و مجبور کننده . و مشتبه و مختلط . و آنکه پناه می گیرد .

ملتحد (moltahud) ا. ع . پناه و دستگیر .

ملتحد (moltahed) ص . ع . مایل بجانب و طرفی . و مرتد و ملحد .

ملتحس (moltahes) ص . ع . آنکه دریافت می کند حق خودرا .

ملتحص (moltahes) ص . ع. مضطر کننده و مجبور نماینده و آنکه باز می دارد از کاری .

ملتحف (moltahef) ص . ع . پوشیده شده. و آنکه جامه‌را برخود می‌پیچد.

ملتحم (moltahem) ص . ع . جراحت کفشیر گرفته . و سخت گرداننده جنگ .

ملتحم (moltahem) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کفشیر گرفته و لحیم‌شده. و **ملتحم‌شدن‌زخم**: کفشیر گرفتن زخم و به شدن آن .

ملتحی (moltahi) ص . ع . کودك ریش بر آورده .

ملتحی (moltahi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کودك ریش بر آورده . و **ملتحی شدن** : ریش بر آوردن .

ملتخ (moltaxx) ص . ع .
سکران ملتخ: نیك مست درهم شده عقل و بیهوش .

ملتخی(moltaxi) ص . ع. بچه‌ای که خوراك می خورد.

ملتد (moltadd) ص . ع . میل کرده شده .

ملتد(moltadd) ا . ع. آنکه می خورد دارویی‌را که درگوشه دهان وی‌ریزند . و چاره وبد و گزیر. یق : **ما له‌عنه‌ملتد** ای بد .

ملتدم (moltadem) ص . ع . مضطرب و پریشان . و زنی که در نوحه بر سینه می زند .

ملتذ (moltazz)ص.ع .خوشگوار وخوش مزه .

ملتذ (moltazz) ا . ع.**روضة ملتذ** : نام جایی با صفا و خوش آیند نزدیك مدینه طیبه.

ملتذ (moltaz) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ لذیذ و با لذت . و**ملتذشدن**: لذت یافتن و تمتع گرفتن .

ملتذع (moltaze') ص . ع . جراحت سوزناك و دردناك .

ملتزج (moltazej) ص . ع . با لزوجت ودوسیدگی .

ملتزق (moltazeq) ص . ع . چسبنده .

ملتزم(moltazam) ص. ع. دست بگردن زده و در بر گرفته. وملازم شده .

ملتزم (moltazam) ا .ع. نام‌آن جایی که درمابین‌در کعبه‌وحجرالاسودمیباشد.

ملتزم (moltazem) ص ـ م. ف.

پ. مأخوذ از تازی ـ مجبور و مضطر و مغلوب و متعهد و پی رو ملازم و همراه و وابسته و ساکن و اجاره دار و مستاجر. و باج گیر و تحصیلدار. و **ملتزم شدن**: متعهد شدن ومجبورشدن. و**ملتزم کردن**: مجبورکردن.

ملتزمین (moltazemin) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ملازمان و همراهان و پیروان وخدمتکاران.

ملتسق (moltaseq) ص. ع. برچسبنده.

ملتصب (moltaseb) ص. ع. **طریق ملتصب**: راه تنگ.

ملتصق (moltaseq) ص. ع. برچسبنده و دارای التصاق.

ملتط (moltatt) ص. ع. خشبر شده با مشك. وپوشیده شده.

ملتطة (moltattat) ص. ع. زن پوشیده.

ملتطم (moltatem) ص. ع. موج متلاطم.

ملتظی(moltazi) ص. ع. آتش بر افروخته وزبانه زده.

ملتعج (molta'ej) ص. ع. ب. آرام از اندوه و غم. و تفته شده.

ملتعجة (molta'ejat) ص. ع. **امراةملتعجة**: زن بر آشفتهٔ ازشهوت.

ملتعن (molta'en) ص. ع. لعنت کنندهٔ بر یکدیگر. و آنکه انصاف می دهد در دعای برخود.

ملتف (moltaff) و **ملتفة** (moltaffat) ص. ع. بر هم پیچیده. و افزون وفراوان. وباغی که دارای گیاههای فراوان درهم پیچیده باشد. و زلف بر هم پیچیده. وسمین و فربه. و گرد وغباربرهم نشسته و توده شده. و جامه برخود پیچیده.

ملتفت (moltafat) ص. ع. رغبت کرده شده و التفات کرده شده.

ملتفت(moltafet) ص. ع. آنکه برگشته می نگرد. و آنکه خم می کند خود را. و آنکه یك طرف سررا می پیچاند.

ملتفت(moltafet) ص ـ م. ف. پ. مأخوذاز تازی ـ آگاه ومتوجه وخبردار و نگرنده. و آنکه برگشته کسی‌ریا چیزی‌را بنگرد. و**ملتفت بودن**: آگاه وخبردار بودن و نگاه کردن. و**ملتفت‌شدن**: آگاه شدن وخبردار گشتن ومتوجه‌شدن ونگریستن. و **ملتفت کردن**: آگاه کردن و مطلع کردن.

ملتفم(moltafem) ص. ع. آنکه روی بند بر بینی می‌بندد.

ملتق (maltaq) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ خمپاره و نارنجك.

ملتقا (moltaqâ) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ جای بهم رسیدن ومحل ملاقات.

ملتقص (moltaqes) ا. ع. ب. برنده و تتبع کننده در دقایق امور.

ملتقط (moltaqet) ص. ع. آنکه فراهم می آورد و گرد می کند از همه جا. و آنکه بر می چیند و از زمین بر می گیرد. و آنکه هجوم می کند بر چیزی بغتهٔ.

ملتقع (moltaqa') ص. ع. برگشته رنگ و گرنه.

ملتقم(moltaqem) ص. ع. فرو برندهٔ لقمه.

ملتقی(moltaqâ) ا. ع. جای بهم رسیدن. و جایی که دو نهر بهم داخل میگردند. و جایی که دو دریا بهم میرسند مانند بوغاز اسلامبول که در آنجا دریای‌سیه ودریای سیاه بهم میرسند.

ملتقی (moltaqi) ص. ع. آنکه دیدار می کند دیگری را.

ملتك (moltakk) ص. ع. **سکران ملتك**: مست خشك از مستی.

ملتم (maltam) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ بادهای موسمی شمال شرقی.

ملتماء (moltamâ') ص. ع. برگشته رنگ.

ملتمس(moltamas) ص. ع. طلب شده و خواسته شده.

ملتمس (moltames) ص. ع کسی که طلب می کند ومی‌خواهد.

ملتمس (moltames) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ درخواست کننده و آنکه درخواست می کند و استدعا می نماید و تمنا می کند.

ملتمسات(moltamesât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ درخواستها و استدعاها و مستدعیات.

ملتمط (moltamet) ص. ع. کسی که می رباید حق کسی را.

ملتمظ (moltamez) ص. ع. آنکه بزودی دردمان خود می اندازد.

ملتمع (moltame') ص. ع. درخشان و روشن. و آنکه خرد را یکباری می کند. و آنکه می گیرد ومی‌رباید.

ملتمع(moltame') ص ـ م. ف. پ. مأخوذ از تازی ـ درخشان و تابان و دارای لمعان. و **ملتمع شدن**: تغیر کردن رنگ و ناپدید شدن آن ودرخشیدن.

ملتمم (moltamem) ص. ع. زیارت کننده و دیدن کننده. و آنکه فرو می‌آید. و سنگ کرد.

ملتمی (moltamâ) ص. ع. برگشته رنگ.

ملتمیء (molteme') ص . ع . کسی که برای خود برمی گزیند آنچه در کاسه باشد .

مل تنك (mol-tonok) و **مل تنگ** (mol-tang) ص . پ . کسی که حوصله درخوردن شراب ندارد .

ملتوت (maltut) ص . ع . آرد جو تر کرده شده .

ملتوث (moltaves) ص . ع . آمیخته ودرهم . و سست و کاهل . وسمین، وتوانا .

ملتوح (moltaveh) ص . ع . تشنه . و برق درخشنده . و ستارهٔ پیدا .

ملتوخ (moltavex) ص . ع . آمیخته وسرشته .

ملتوط (moltavet) ص . ع . کسی که دارای پسرخوانده باشد . و چسبیده وملصق .

ملتوم (moltavem) ص . ع . نکوهیده وملامت‌شده .

ملتوی (moltavi) ص. ع. تافته و دوتاه شده وخمیده. وسست و کاهل در کار. وروی گردانیده. و برخود پیچیده.

ملتوی (moltavi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پیچیده وپیچ‌درپیچ وخمیده و کج .

ملتهب (moltaheb) ص . ع . افروخته شده .

ملتهب (moltaheb) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ سوزان وفروزان .

ملتهث (moltahes) ص . ع . آنکه زبان خودرا ازتشنگی و ماندگی بیرون اندازد .

ملتهف (moltahef) ص . ع . آتش زبانه زننده .

ملتهم (moltaham) ص . ع . برگشته رنگ .

ملتهم (moltahem) ص . ع . بچه‌ای که خالی می کند پستان را وهمه آنرا می مکد . و کسی که بجا یکی و بیك بار می خورد .

ملتهی (moltahi) ص . ع . بازی کننده و عشوه کننده .

ملتئم (molta'em) ص . ع . زخم کفشیر گرفته . و به شده و استوار شده .

ملتئم (molta'em) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ التیام پذیرفته و کفشیر گرفته وبه شده .

ملث (mals) م . ع . **ملثه بکلام ملثاً** (ازباب نصر): خوش‌دل کرد اورا بسخنی . و **ملث فلاناً** : وعده زبانی داد فلان را ونیت وفای بآن نداشت . **وملث زیداً** : آهسته زد زیدرا. و **ملث الفرس**: سست رفت آن اسب .

ملث (mals) و (malas) ا . ع . اول تاریکی شب و هنگام مغرب که هنوز سپیدی روز با سیاهی شب آمیخته باشد. یق: **اتیته ملث الظلام** .

ملث (mels) ا . ع . کسی که از جماع سیر نشود .

ملث (molles) ا . ع . نام دهی در عراق .

ملث (moless) ص . ع . ستیهنده و مبرم . و مقیم و جای گیرنده . و باران پیوسته .

ملثة (molsat) ا . ع . اول تاریکی شب .

ملثم (melsam) ص . ع . خف **ملثم** : سمی که بشکند سنگ را .

ملثوم (malsum) ص . ع. خف **ملثوم** : سمی که بر سنگ خورد و خون آلود شود .

ملج (malj) م. ع. **ملج الصبی امه ملجاً** (ازباب نصرو سمع) : بلهای خودگرفت آن کودك پستان مادررا .

ملج (molj) ا . ع . خستهٔ میوهٔ مقل .

ملج (malaj) م. ع . **ملج ملجاً** (ازباب سمع) : خایید خستهٔ میوهٔ مقل را . و **ملجت الناقة** : رفت شیر آن ماده شتر و خشك شد چندانکه اندکی نمکین در پستان وی باقی ماند .

ملج (moloj) ع . ج. ملیج .

ملج (moloj) ا . ع . بزغالگان شیرخواره .

ملجأ (malja') ا . ع . پناه‌جای.

ملجأ (malja') م . ع. **لجا لجأ وملجأ**. ر . لجأ .

ملجأ (malja') و **ملجا** (maljâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پناهگاه و جای پناه . و مامن و جای امن و پشت و پناه و جای‌استراحت‌وآسایش. و **ملجای‌خواقین**: پشت و پناه پادشاهان . و **ملجای‌نوح** : کوه جودی .

ملجاب (meljâb) ا . ع . تیر بر نهادهٔ بی پیکان .

ملجاذ (meljâz) ا . ع . ستوری که بلب گیاه خورد .

ملجان (maljân) ص ع. **رجل ملجان**: مرد نا کسی که از نا کسی‌شیرشتر را بمکد وندوشد آنرا .

ملجم (moljam) ا . ع . از اعلام است.وعبدالرحمن‌بن‌ملجم‌مرادی قاتل حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام.

ملجم (moljam) ا . م . ع. لگام

کرده شده .

ملجم (moljem) اfا . ع . لگام کنده .

ملجون (maljun) ص . ع . برگ کرفتهٔ بآرد و یا بخته خرما و یا بجو آمیخته برای خوراك شتر .

ملچخ(melçax) ا . پ . سنگی که در فلاخن برای انداختن گذارند .

ملچکا (malçakâ) ا . پ . قصد واراده ونیت .

ملح (malh) م . ع . **ملح‌لفلان ملحاً**(ازباب فتح) : شیرخورانیدمرفلانرا. **وملح‌الماشیة** : شوره خورانید آن ستور را بعرض شور گیاه . و **ملح‌فلاناً** :غیبت کردفلانرا . **وملح‌الطائر** : سخت‌جنبانید آ نمرغ بال را . و **ملح الشاة** : اوروود کرد گوسپند را جهة بریان کردن . و **ملح القدر ملحاً** (از باب ضرب و فتح) : نمك ریخت دردیگ باندازه .

ملح (melh) ا . ع . نمك طعام . مذکر و مؤنث هر دومی آیدولی بیشترمؤنث میباشد . ج : ملاح و املاح و ملحة (melhat) و (melahat) و ملح . و نیز **ملح** : شیر خوردگی و رضاع . و علم و دانایی و دانا . وملاحت و نمکینی . و پیه و فربهی. وخوبی وحرمت . و حق‌وواجب . و سوگند و عهد . یق: **بینهماملح**.وقولهم. **و ملحه‌علی‌رکبته** :یعنی او بی وفاست ویا فربه است و یا تند خشم است .

ملح (melh) ص . ع. **ماء ملح**: آب شور.قوله تعالی : **هذاعذب‌فرات وهذاملح اجاج** . و **سمك ملح** : ماهی شور . و **نبت ملح** : شور گیاه که حمض نامند .

ملح(melh) ا. پ. مأخوذ از تازی۔ نمك طعام ونمکی .

ملح(malah) ا . ع . آماس باشنهٔ اسب . و سپید سیاهی آمیخته .

ملح (melah) ع . ج . ملح .

ملح (molah) ع . ج . ملحة .

ملح(molehh) ص . ع . مبرم و ستیهنده‌درسؤال ودردرخواست‌ودرطلب‌چیزی.

ملحاء (malhâ') ا . ع . درخت برگ ریخته . و گوشت پشت ازدوش‌تاسرین. و لشکر بزرك . و نام لشکری مرآل منذررا. ونام رود باری در یمامه .

ملحاء (malhâ') ص . ع . مؤنث املح . یق : **نعجة ملحاء** : میش سپید سیاهی آمیخته . و **لیلة ملحاء** : شبی که از ژاله و یا شبنم سپید باشد .

ملحاح (melhâh) ص . ع . پالانی که ستور را پشت ریش گرداند . و **رحی ملحاح**: آسیای‌پیوسته آردکننده. و **رجل ملحاح**: مرد بسیار ستیهنده . و **ناقة‌ملحاح** : ماده شتری که ازحوض‌آب نرود .

ملحاق(melhâq) ا. ع. ماده‌شتری که شتران از وی پیش گرفتن و سبقت بردن نتوانند .

ملحان (malhân) و (melhân) ا. ع . ماههای زمستان . و روزهایی که از ژاله و برف سپیدباشند. ونام‌ماه‌جمادی‌الاخره. ونام ماه کانون ثانی .

ملحب(melhab)ا. ع. ابزاری که بدان‌چیزی را برند ویا خراشند . و مرد بسیار دشنام دهنده پلید زبان .

ملحب (molahhab) ص . ع. پاره پاره . و راه روشن فراخ .

ملحب (molahheb) ص . ع . آنکه راه را روشن وواضح می کند .

ملحة(malhat) ا. ع . لجهٔ دریا و میان دریا .

ملحة (melhat) ا. ع . حرمت و سوگند و ذمه . یق : **بینهماملحة** .

ملحة (melhat) ع . ج . ملح .

ملحة (molhat) ا . ع . ترس و مهابت . و برکت . وسخن خوش و نمکین. ج : ملح . وسپید سیاهی آمیخته . و کبودی سخت .

ملحة(melahat) ع . ج . ملح.

ملحج (malhaj) ا . ع . پناهگاه .

ملحد (molhad) ا . ص . ع . شکاف درگور. وگور لحد دار .

ملحد (molhed) ص . ع . آنکه در حرم از حد در می گذرد . و آنکه پاس فرمان نمی کند . و آنکه با خدای شریك می گرداند . و آنکه ستم می کند . و آنکه غله را جهة گران فروختن نگاه میداود .

ملحد (molhed) ا . پ . مأخوذ از تازی ۔ از راه راست و راه‌حق برگشته و فاسق و دژ‌بند و گاور و بی دین و کافرو بت پرست . ج : ملحدان .

ملحدان(molhedân) ا . پ . ج. ملحد .

ملحدین(molhedin) ا.پ.مأخوذ از تازی ۔ مردمان از دین برگشته و کافرو بی دین وبت پرست .

ملحس(malhas) م . ع. **لحس لحساً وملحساً** . ر: لحس .

ملحس (melhas) ا . ع . نیك آزمند . ومردی که هرچه یابد و هرچه پیش آید او را بگیرد. و دلیر بی ترس.

ملحص(molhas) ا . ع . پناهگاه.

ملحف (molhaf) و **ملحفة** (melhafat) ا . ع . چادر ملاحف.

ملحف (molhef) ص. ع. ستیهنده وتبرم.

ملحفه (malhafe) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ قرغل و چادر و ملافه وهر آنچه چیزی را بپوشاند وبر آن احاطه کند.

ملحق (molhaq) ص. ع. پیوسته. و خوانده. و چفسانیده. و رسانیده. و باصطلاح نحو و صرف: فعل رباعی که مشتق از فعل ثلاثی باشد مانند شملل از شمل وبیطر ازبطر.

ملحق (molhaq) ا. ع. پسر خواندهٔ ملصق.

ملحق (molhaq) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ افزوده وپیوسته و آویخته وضمیمه شده و منسوب شده ومتصل گشته وپیوندشده و چسبیده.

ملحق (molheq) ص. ع. رسنده و رساننده. ودرچفساننده.

ملحقات (molhaqât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مضافات و ضمیمه ها. و شهرهایی که ازدشمن گرفته و آنها را ضمیمه مملکت خود کرده باشند.

ملحلح (molahlah) ا. ع. مهتر طایفه.

ملحم (malham) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ جامه و بافته ابریشمی.

ملحم (malham) ا. ع. جای پر گوشت و جای گوشت دار. ج: ملاحم.

ملحم (molham) ص. ع. مرد گوشت خورده و یا از گوشت شکار خورش یافته.

ملحم (molham) ا. ع. نوعی از جامه. و آنکه خود را بقومی می چسباند.

ملحم (molhem) ص. ع. گوشت خوراننده و آنکه یار گوشت می خوراند.

ملحم (molhem) ا. ع. بافنده.

ملحمة (malhamat) ا. ع. فتنه وشورش و جنگ بزرگ. وصلح و اصلاح. و ترتیب و انتظام امور. ج: ملاحم. و **بنی الملحمة**: ای بنی القتال او بنی الاصلاح وتألیف الناس کانه یولف امر الامة.

ملحوب (malhub) ص. ع. راه پاسپرده. وچوب پوست بر کنده. وهرچیز بد رازابریده شده.

ملحوب (malhub) ا. ع. نام موضعی.

ملحود (malhud) ا. ع. شکاف در پهنای گور.

ملحود (malhud) ص. ع. قبر **ملحود**: گور با لحد.

ملحوس (malhus) ص. ع. لیسیده شده. وحر **ملحوس**: کس لاغر کم گوشت.

ملحوظ (malhuz) ص. ع. بدنبال چشم نگریسته شده.

ملحوظ (malhuz) ص ـ م. ف. پ. مأخوذ از تازی ـ نگریسته شدهٔ از روی مهربانی ومحبت وشفقت. وملاحظه شده بطور تامل وغوروسی وتعمق.

ملحوظات (malhuzât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ تاملات و تفکرات واندیشه ها وهر آنچه بخاطرخطورمی کند وملاحظه ها.

ملحوم (malhum) ص. ع. کشته شده.

ملحون (malhun) ص. ع. دارای غلط وناراست.

ملحی (malhiyy) ص. ع. نکوهیده و ملامت کرده. وپوست باز کرده.

ملخ (malx) ا. ع. مزه بر گشتگی طعام و جماع. و رفتارسخت.

ملخ (malx) م. ع. **ملخ ملخاً** (از باب فتح): سخت گردید. و **ملخ فی الباطل**: تردد نمود و آمد ورفت کرد در باطل و بسیاری کرد در آن. و **ملخ الشیء**: بدست و دندان کشید آن چیزرا. و **ملخ فلان**: دو تا شد و شکسته گردید فلان. و **ملخ جاریته**: گایید کنیزك خود را. و **ملخ الطعام**: متغیر شد آن طعام و مزه بر گشته گردید. و **ملخ الفرس**: بازی کرد آن اسب. و **ملخ التیس**: کمیز خود را خورد آن تکه. و **ملخ الفحل ملخاً و ملوخاً وملاخة** (نیز از باب فتح): باز ماند آن گشن از گشنی. و قولهم: **ملخ القوم ملخة صالحة**: یعنی دور رفتند آن قوم درزمین.

ملخ (malax) ا. پ. جانور کی بال دار که گاه خسارت و زیان بسیار وارد می آورد و کشت و زرع را بطوری نابود می کند که مورث قحط و غلا می شود. و **ملخ آبی** یا **ملخ دریایی**: نوعی از ماهی کوچك. و **ملخ پیاده**: ملخ جهنده یعنی ملخی که هنوز پر و بال بر نیاورده.

ملخب (molaxxab) ا. ع. تپانچه خوردهٔ در جنك و پیکار.

ملخة (malxat) ا. ع. رفتن سخت و دور رفتن.

ملخچ (malaxç) ا. پ. یك قسم گیاهی که از خوردن آن چارپایان مست گردند.

ملخ خواری (malax-xâri) ا. پ. وار معدله ـ تنگی و قحطی که از آمدن ملخ پدید می آید.

ملخ شمار (malax-comâr) ص. پ. بی حد و بی حساب و بی شمار.

ملخص (molxas) ص. ع.

شتری که بنگریستن پیه در چشم وی آشکار باشد.

ملخص (moloxxas) و **ملخص التفصیل** (molaxxas-ot-tafsil) ع. یعنی مختصراً بیان شده و خلاصه‌شده.

ملخودن (malxudan) ف. م. پ. پنبه زدن و حلاجی کردن.

ملخی (melxâ) ا. ع. دارو دانی که بدان دارو در بینی ریزند. و نوعی از پوست ستور دریایی که نیز بدان دارو دربینی ریزند.

ملخیط (malaxit) ا. پ. قسمی از سنگ سبز رنگ تشنک که در معادن سیبیر بدست می آید.

ملد (mald) ا. ع. نرم و نازک از مردم و از شاخ درخت، وغرل.

ملد (mald) م. ع. **ملد الشیء ملداً** (از باب نصر): کشید آن چیزرا.

ملد (mold) ع. ج. املد و ملداء.

ملد (malad) ا. ع. جوانی و تازگی ودرخشیدگی روی.

ملد (malad) م. ع. **ملدملداً و ملداناً** (از باب سمع): جنبید و شادمانی نمود.

ملداء (maldâ') ص. ع. مؤنث املد. ج. ملد. یقال: **جاریة ملداء**: دخترنرم و نازک.

ملدام (meldâm) ا. ع. سنگی که بدان جهة خوراک ستور هستهٔ خرما کوبند.

ملدان (meladân) ا. ع. جوانی و تازگی و درخشندگی روی.

ملدان (maladân) م. ع. **ملدملداً وملداناً**. ر. ملد.

ملدانیة (maldâniyyat) ص. ع. **جاریة ملدانیة**: دختر نرم و نازک.

ملدس (meldas) ا. ع. سنگ ستبر که بدان هسته‌ها را کوبند و شکنند و گفتن سخت وطی. ج: ملادس.

ملدس (moladdas) ص. ع. در پی زده و پاره زده و وصله کرده شده.

ملدغ (meldaq) ا. ع. طعنه زنندهٔ برمردم.

ملدم (meldam) ا. ع. سنگی که جهة خوراک ستور بدان هستهٔ خرما کوبند. و کول گران پرگوشت وگران استخوان. و **ام ملدم**: تب وحمی.

ملدم (moladdam) ص. ع. **ثوب ملدم**: جامه در پی زده.

ملدود (maldud) ص. ع. دارو در دهان ریخته شده.

ملدوغ (malduq) ص. ع. مار گزیده و کژدم گزیده.

ملذ (malz) م. ع. **ملذ ملذاً** (از باب ضرب و یا نصر): دروغ گفت. و**ملذفلاناً بالرمح**: نیزه زد فلان را. و **ملذ علی یده**: دست مالید. و **ملذ الفرس**: بازوها را کشیده سخت دوید آن اسب. ونیز **ملذ**: تند دوید.

ملذ (malaz) ا. ع. آمیزش تاریکی.

ملذ (malaz) م. ع. **ملذالظلام ملذاً**: آمیخته و مختلط شد تاریکی.

ملذ (malazz) ص. ع. مزه‌دار و خوش مزه. ج: ملاذ.

ملذان (malazân) و **ملذانی** (malazâniy) ا. ع. آنکه پند ونصیحت آشکار کند و بدی پنهان دارد.

ملذذ (molazzaz) ص. ع. مزه دار وخوش مزه.

ملذم (molzam) ص. ع. بر انگیخته شده و ترغیب شده و تحریص‌شده.

ملز (malz) م. ع. **ملز به ملزاً** (از باب نصر): برد آنرا. و **ملز عنه**: درنگ کرد وسپس ماند از آن.

ملز (malez) ا. ع. مرد سخت‌پی.

ملز (melazz) ص. ع. **رجل ملز**: مرد سخت خصومت گر.

ملزاب (melzâb) ا. ع. مرد سخت بخیل. ج: ملازیب.

ملزام (melzâm) ا. ع. کلبتین و انبر و یا آچار که چیزی را بدان محکم گرفته می پیچانند. و پیچ ومنگنه.

ملزز (molazzaz) ا. ع. گرد اندام استوار خلقت و سخت پی.

ملزق (molzaq) و (molazzaq) ص. ع. **شیء ملزق**: چیز نا استوار. و کذلک: **شیء ملزق**.

ملزم (melzam) ا. ع. نوعی از دست افزار سوزنگران و سیقلگران. و پیچ و منگنه.

ملزم (molzem) ص. ع. آنکه بر گردن وی چیزی لازم آید.

ملزم (molzam) م - ف. پ. مأخوذ از تازی ـ مجبور بر کردن کاری و مجبور براقرار ومغلوب و محکوم. و**ملزم شدن**: مجبور شدن ومقهور ومغلوب گشتن ومحکوم شدن ومقر شدن و اقرار کردن. و **ملزم کردن**: مجبور نمودن بر کردن کاری و مغلوب کردن بر اقرار در امری. و **همدیگر را ملزم کردن**: همدیگررا مقهور کردن.

ملزمی (molzami) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ مرآنچه بر ذمه کسی ثابت شده و اقراربآن کرده باشد.

ملزوق (malzuq) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ چسب دار وچسبنده .

ملزوم (malzum) ص . ع . لازم شده و آنچه پیوسته با کسی ماند .

ملزوم (molzum) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ هر آنچه پیوسته با کسی وباچیزی باشد وازآن جدانشود . و **لازم ملزوم:** غیر ممکن التفریق .

ملزون (malzun) ص.ع. **مشرب ملزون :** آبخوری که مردم بسیار بر آن انبوهی نموده گرد آیند .

ملزی (malozâ) ا . ع . فروشی که در آن برای مشتری رجوعی مربایع را نباشد . یق **باعه الملزی :** یعنی آزاد فروخت آن را .

ملس (mals)[۲] ا . ع . آمیختگی و اختلاط تاریکی. یق: **اتیته ملس الظلام.**

ملس (mals) م . ع . **ملسنی بلسانه ملساً** (از باب نصر) : نرم کرد مرا بزبان خود . و**ملسه:** سخت راند آنرا. و **ملس الظلام :** آمیخته گردید تاریکی شب . و **ملس خصیتی الکبش :** بیرون کشیدخایه های قچقاررا. ونیز**ملس:** نرم و تابان شدن .

ملس (mols) ع . ج . املس و ملساء .

ملسا (melsâ) ا . پ . طناب و یا چوبی که بر آن چیزی آویزان می کنند.

ملساء (malsâ') ص . ع . مؤنث املس یعنی تابان و نرم . ج: ملس .

ملساء (melsâ') ا . ع . می که بنرمی وآسانی از گلو فروورد . وشیر ترش که در شیر خالص آمیزند تا دغرك نشود.

ملسد (melsad) ص. ع . **فصیل ملسد:** کره شتری که شیرمادر را بسیارمکد.

ملسع (melsa') ص . ع . **هاد ملسع:** رهبر وهادی ماهر .

ملسعة (molassa'at) ا . ع . آنکه پیوسته مقیم بجایی باشد و بیرون نرود وسفر نکند .

ملسعة (molasse'at) ا . ع . گروه مقیم بجایی .

ملسق (molassaq) ا . ع . پسر خوانده .

ملسلس(molaslas) ا.ع . جامهٔ بد بافت . وجامه نگارین مخطط .

ملسن (melsan) ا . ع . سنگی که بر دهانه سوراخ کفتار نهند جهة صید آن .

ملسن (molassan) ا ـ ص . ع . هر آنچه سرش را شبیه بزبان ساخته باشند . ونعل باریك لطیف همچون زبان .

ملسنة (molassanat) ا ـ ص . ع. نعل باریك لطیف مانند زبان . و **امراة ملسنة القدمین:** زن باریك درازپای .

ملسوع (malsu') ص. ع . گزیده مار و گزیده عقرب .

ملسون (malsun) ا. ع.دروغگوی. و زبان بریده .

ملسی (malasâ) ص . ع . **ناقة ملسی :** ماده شتری که تیز گذرد و از تند روی چیزی بوی نچسبد .

ملسی (malasâ) ا . ع . **ایعك الملسی:** ای لاعهدة: یعنی آزاد میفروشم آنرا . و . ملزی.

ملش (malc) م . ع . **ملش الشیء ملشاً** (از باب نصر) : بدست باز کاوید آنچیز را گویا در آن یك چیزی می جوید .

ملش (malac) ا. پ . نام گروهی از ترکمان .

ملص (mals) م . ع . **ملص بغائطه ملصاً وملیصاً**(ازباب نصر): پلیدی انداخت .

ملص (males) م . ع . **ملص الشیء من یده ملصاً** (از باب سمع): لغزید آنچیز از دست او . و**ملص الشیء :** لغزید و افتاد آن چیز .

ملص(males) ص . ع . لغزان . و **رشاء ملص :** طناب دول که تابان و لغزان باشد و در دست گیر نکند .

ملصاب (melsâb) ص . ع . **سیف ملصاب:** شمشیری که درنیام درچسبان و استوار گردد .

ملصة (malesat) ص . ع . مؤنث ملص یعنی لغزان .

ملصة (malesât) ا.ع. لاك پشت دریایی .

ملصة (malassat) و (molessat) ص . ع . **ارض ملصة :** زمین دزدناك . و کذلك: **ارض ملصة.**

ملصق(molsaq) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ چسبیده و پیوسته ومحکم واستوار.

ملصق (molsaq) و (molassaq) ا . ع . پسرخوانده .

ملصقة (molsaqat) ا . ع . زنی که کس وی تنك و گوشت دار باشد .

ملصوق (malsuq) ص . ع . بر چفسیده و پیوسته .

ملط (malt) م . ع . **ملط الحائط ملطاً** (از باب نصر) : گل مالیدبردیوارو گل گذاشت بر آن . و **ملط شعره:** ستردموی آنرا . و **ملط الجنین امه :** نا تمام شدهافکند آن بچه رامادرش .

ملط (melt) ا . ع . مرد سخت خبیث و بد که هر چه نزدوی گذارند بدزدد

و حلال شمرد . و مردی که نسب وی معلوم باشد . یق : غلام ملط خلط ای مختلط النسب . ج : املاط و ملوط .

ملط (molt) ع . ج . املط و ملطاء .

ملط (malat) م.ع. **ملط الرجل ملطاً و ملطة** (از باب سمع) : بی‌موی گردید اندام آ نمرد و سبك ریش گردید .

ملط (molett) ص . ع . لاط **ملط** : آنکه خودش و پاوانش خبیث باشند.

ملطاء (meltâ') ص . ع . مؤنث املط یعنی زنی که اندامش بی موی باشد . ج : ملط .

ملطاء (meltâ') و **ملطاة** (meltât) ا . ع . سر شکستگی که تا پوست تنك رسد . و یا تا پوست تنك میان گوشت و استخوان سر . و یا شکستگی که تا دماغ رسد .

ملطاس (meltâs) ا . ع . میتین ستبر و بزرك که بدان سنك شکنند . و سنگی که بدان خسته خرما کوبند . ج : ملاطیس .

ملطاط (meltât) ا . ع . دستاس و دستهٔ دستاس و آ سیایی که در آن روغن بزرها رامی گیرند . و کرانه رود بار و کرانهٔ دریا وساحل دریا . و کرانهٔ سر کوه بلند بر آ مده و جانب آ ن . و راه پیدا و آ شکارو پا سپرده . و تیرك نانوا . و مالهٔ گلکاری . و شکستگی سر که تا پوست تنك آ ن رسیده باشد . و شکستگی که تا دماغ رسد . ورتندی دراز میانهٔ سر شتر که بکرانهٔ چیزی ماند . و کرانهٔ سر وهمه سرو پوست سر وهر پاره‌ای ازسر.

ملطة (moltat) م . ع . **ملط ملطاً و ملطة** . ر . ملط (malat) و معنی ملطة (moltat) را اسم از ملط

(malat) گفته اند .

ملطث (maltes) ا. ع . جایی که از اثر بار ویا از اثرضرب کوفته شده باشد. ج : ملاطث .

ملطس (meltas) ا. ع. میتین ستبر و بزرك که بدان سنك شکنند وسنگی که بدان هسته خرما کوبند . ج : ملاطس . وسپل‌شتر. و سم اسب شرخ گرفته سخت شده .

ملطف (molattef) ص . پ . مأخوذ از تازی - رقیق کننده وناز‌ك کننده .

ملطفات (molattefât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ داروهای رقیق کننده .

ملطم (maltam) ا . ع . رخسار . ومحل تپانچه .

ملطم(meltam) ا . ع . ادمی که زیر جامه‌دان گسترند تا گرد آ لود نگردد .

ملطم (molattam) ا ـ ص. ع . مرد نا کس و لئیم . و روی تپانچه زده‌شده. وخد **ملطم** : رخسار سپید .

ملطمان (maltamâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : دورخسار .

ملطوخ(maltux)ص . ع . آ لوده و چرکین وضع .

ملطوط (maltut) ص.ع.ترس **ملطوط** : سپر واژگون .

ملطوم (maltum) ص . ع . تپانچه زده شده و سیلی خورده. و اسب سپید رخسار .

ملطه (malte) ا . ع. جزیرهٔ مالته. ر . مالته .

ملطی (meltâ) ا . ع . شکستگی که تا پوست تنك سر رسد وبدماغ برخورد.

ملطی (malatâ) ا . ع . نوعی از دویدن اسب .

ملطیة (malatyat) ا . ع . نام شهری در بین النهرین و سرد سیر و دارای میوه های بسیار .

ملطیة (molteyat) ا . ع . جراحتی که بپوست سررسد .

ملظ (molazz) ص . ع . لازم الاجرا و کردنی .

ملظ (molezz) ص . ع . مبرم و الحاح کننده در سؤال و لازم گیرنده . و ستیهنده .

ملظاظ (melzâz) ص.ع . سخت ستیهنده و لازم گیرنده .

ملظة (molezzat) ا . ع . رسالت وسفارت . وپیغام. ونامه ورقعه و مکتوب.

ملع (mal') ا.ع . سیر سریع و خفیف و سبك . و نیز **ملع** : گرد آ مدگی بدشمنی بر کسی . یق : **هم علیه ملع واحد** : ایشان بروی گرد آ مدند بدشمنی.

ملع (mal') م.غ. **ملع الشاة ملعاً** (از باب فتح): از گردن پوست کند آ ن گوسپند را . و **ملعت الناقة فی سیرها**: تند وسبك رفت آ نماده شتر .

ملع (molo') ع . ج . ملیع .

ملعب (mal'ab) ا . ع . بازیگاه و جای بازی . ج : ملاعب .

ملعب (mal'ab) و **ملعبة** (mal'abat) م . ع . **لعب لعباً و لعباً ولعباً وتلعاباً و ملعباً و ملعبة** ر . لعب(la'b) و (le'b) و (la'eb) .

ملعبة(mel'abat) و(mol'ebat) ا . ع . جامهٔ بی آ ستین که کودکان بدان بازی کنند .

ملعط(mal'at) ا . ع . چراگاهی که ستورگیاه آ نرا خورده باشد . و چراگاه گردا گرد سراها .

ملعظة (mola''azat) ا . ع . دختر فربه دراز تندار .

ملعقة (mel'aqat) ا . ع . چمچه و کمچه . ج : ملاعق .

ملعقه (mal'aqe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کمچه و ملاعقه و قاشق فلزی رقاشق .

ملعقه تراش (mal'aqe-tarâc) ا . پ . قاشق تراش .

ملعم (mal'am) ا . پ . مرهم نهادگی بر زخم وروغن مالی براعضا .

ملعن (mola''an) ا . ع . کسی که هر کس وی را براند و اورا لعنت کند .

ملعنة (mal'anat) ا . ع . راه کرفته و راه آمد شد . و مسکن و منزل . و هرچیز که سبب لعنت گردد . و پلیدی وجای قضای حاجت . ج : ملاعن . الحدیث. **اتقوا الملاعن الثلاث:** پرهیزید از سه چیز که موجب لعنت است یعنی ازتغوط کردن درراه عبور و آمد شد ودرسایهٔ درخت و در کنار جوی .

ملعنت (mal'anat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کاری کهسبب لعنت گردد وشیطنت .

ملعوب (mal'ub) ص . ع . بازی کرده شده . و **ثغر ملعوب:** دندان باللعاب .

ملعون (mal'un) ص . ع . رانده و دور کرده از نیکی و رحمت و لعنت شده . ج : ملاعین .

ملعون (mal'un) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ لعنت شده و دور شده از رحمت خداوراندهشده. و آنکه ازبهرهٔ خود بیشتر ببرد ضد مغبون .

ملعونة (mal'unat) ص . ع . مؤنث ملعون . **والشجرة الملعونة :** درخت زقوم که درختی است در دوزخ . **والشجرة الملعونة** (فی القرآن)

بنی امیه .

ملعونه (mal'une) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ زن ملعون .

ملغ (melq) ا ـ ص . ع . احمق فرومایه فحش گوی و خبیث . ج : املاغ . و **رجل بلغ ملغ :** مرد خبیث فرومایه گول .

ملغاة (malqât) م . ع . **لغالغاً ولغواً ولاغیة وملغاة** . ر . لغا .

ملغز (molqez) ص . ع . آنکه چیستان گوید و سخن سربسته آورد .

ملغفة (malqafat) ا . ع . گروه دزدان بی ننگ و بی شرم و بی حمیت .

ملغم (malqam) ا . پ . روغن مالی بر اعضا ومرهم نهادگی برزخم .

ملغمه (malqame) ا . پ . آمیختگی جیوه با برادهٔ دیگر فلزات .

ملغوس (molaqvas) ا . ع . پیه خام .

ملف (mell) ا . ع . بلفت مرا کش: پارچه .

ملف (melaff) ا . ع . چادر و جامه ای که برخود پیچند در هنگام خواب و شمد .

ملفام (mol-fâm) ص. پ. سرخ و لعلی رنگ .

ملفج (molfaj) ص . ع . مفلس بی خیر .

ملفف (molaffaf) ا . ع . شك شیر .

ملفف (molaffaf) ص . ع. پیچیده ولفافه شده .

ملفق (molaffaq) و **ملفقة** (molaffaqat) ا . ع . سخن دروغ آراسته ومزخرف .

ملفوظ (malfuz) ص . ع . انداخته . و از دهن بیرون افکنده و بیان شده . رگفته شده . و سیزده حرف ازحروف الفبا که در تلفظ هر یك از آنها سه حرف تلفظ می گردد یعنی الف و جیم ودال و ذال وسین وشین و صاد وضاد وعین وغین وقاف و کاف و لام .

ملفوظ (malfuz) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ تلفظ شده و ازدهان بیرون افکنده شده . و **هاء ملفوظ** که هاء ظاهر نیز گویند آن قسم از هاء که در هیچ حال تغییری در آن پدید نمی آید و دراضافه ساقط نمی گردد بر خلاف **هاء مخفی** که هاء غیرملفوظ نیز گویند .

ملفوظات (malfuzât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کلمات وسخنان و گفتارها والفاظ و بیانات .

ملفوف (malfuf) ا ـ ص ـ پ . مأخوذ ازتازی ـ پیچیده شده ولفافه شده و لفافه کرده و احاطه شده و درجوف گذاشته. ومجموع و لفافه و کلم .

ملفوفه (malfufe) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ ملفوف و پیچیده شده ودر جوف گذاشته و لفافه کرده .

ملفوفه فرمان (malfufe-farmân) ا.پ. فرمان پادشاهی که قطع آن کوچك تراز فرمان باشد و بمهر کوچك پادشاه ممهورشده ومقید بثبت دردفاتر نباشد .

ملق (malq) م . ع . **ملق الشیء ملقاً** (از باب نصر) : محو کرد آن چیز را ونابود کرد . و **ملق الثوب:** شست آن جامه را . و **ملق الصبی امه :** شیرمکید آن کودك . و **ملق الجاریة:** گایید آن کنیزك را . و**ملق فلاناً بالعصا:** زدفلان را بچوب دستی . و **ملق زید:** سخت رفت

زید و بسیار سیر نمود .

ملق (malaq)[1] ا. ع . زمین هموار و سبزهٔ نرم و نازك رویاننده .

ملق (malaq) م . ع . **ملق ملقاً** (از باب سمع) : بزبان بخشید نه بدل . و **ملقه وله**: درستی کرد با او ومهربانی نمود ونرمی بسیار کرد وچاپلوسی نمود مراورا . و **ملق الخاتم فی اصبعه**: بر آمد انگشتری از انگشت آن . ونیز **ملق**: تیز و تنددویدن اسب .

ملق (moleq) ص . ع . آنکه بزبان بخشد نه بدل . و **فرس ملق** : اسب تیزو تند دونده .

ملق (maleq) ا . ع . سست . و اسبی که برتناز وی اعتماد نتوان کرد .

ملقا (molaqqâ) ع . و . ملقی .

ملقاة (mâlqât) ا . ع . شعبهٔ سر زهدان . ج . ملاقی .

ملقاة (molqât) ص . ع . هر چیز استعمال شده و افکنده شده .

ملقاط (melqât)[1] ا. ع. قلم وخامه. ومنقاش و موچینه . و عنکبوت .

ملقاع (melqâ'[1]) ا . ع . زن بدزبان و فحش گوی .

ملقب (molaqqab) ص . پ . مأخوذ از تازی . دارای لقب ودارای پاژنامه.

ملقب (molaqqeb) ص . پ . مأخوذ از تازی . لقب دهنده .

ملقة (maleqat) ا . ع . راحد ملق : یعنی یك زمین هموار سبزه نرم ونازك رویاننده . و نیز **ملقة** : سنك درشت تابان لغشان .

ملقة (maleqat) ص. ع . مؤنث ملق : مادیان تند وتیز درنده .

ملقح (molqeh) ا. ع . گشن . ج: ملاقح . و آنکه گشن می دهد خرمابن را .

ملقح(molaqqah) ص. ع. رجل **ملقح** : مرد آزموده کار .

ملقحة (melqahat) ا . ع . بادی که آبستن گرداند درخت را . ج : ملاقح .

ملقحة (molqahat) ا . ع . مادهٔ باردار . ج : ملاقح .

ملقحة (molqehat) ص . ع . بادی که از ابر بارانهای سودمند فرود می آورد .

ملقط (melqat) ا. ع . آنچه بدان چیزی را بر گیرند. **بنو ملقط**: نام گروهی از تازیان .

ملقطان (melqetân) و (malqatân) و **ملقطانة** (melqetânat) و (malqatânat) ا . ع . گول و احمق وبمردخطاب کرده می گویند : **یا ملقطان** و بزن **یاملقطانة**: یعنی ای مرد گول وای زن گول .

ملقعة (melqa'at) ص. ع. امراة **ملقعة**: زن پلید زبان .

ملقلق (molaqlaq) ص . ع . **طرف ملقلق**: چشم تیز نگاه سبك حرکت.

ملقو (malqovv) ص . ع . گرفتار بیماری لقوه .

ملقوحة (malquhat) ا . ع . ماده ای که درشکم وی جنین باشد . و آب منی دریشت نر . ج : ملاقح .

ملقوط (malqut) و **ملقوطة** (malqutat) ص . ع . لقیط و از زمین بر گرفته . و امراة **ملقوطة** : زنی که از زمین بر گرفته باشند آنرا .

ملقوم (melqavm) ع . جای من القرم نویسند .

ملقی (malqâ) ا . ع. شعبهٔ سر زهدان . ج : ملاقی . و جای و مکان . و جای بر گوهی ماده در کوه .

ملقی (malqâ) ص . ع . رجل **ملقی**: مرد بسیار درافتاده درنیکی و بدی .

ملقی (molqâ) ص . ع . افتادهٔ از تب .

ملقی (molqâ) ا . جایی که در آن چیزی می افکنند . و مرد بسیار خیر و بسیار شر .

ملقی (molqi) ص. ع . اندازنده و افکننده .

ملقی (molaqqâ)[1] ع. مرد بسیار خیر و بسیار شر .

ملقی (molaqqâ) ص. ع. انداخته شده .

ملقی (malqiyy) ص . ع . انداخته شده و افکنده شده . و بنشانه زده شده .

ملقی (malqiyy) ص. ع . رجل **ملقی** : مرد بسیار در افتاده در نیکی و بدی.

ملك (malk) م. ع. **ملك العجین ملكاً** (ازباب ضرب) : نیکو خمیر شد و سخت خمیر گردید . و **ملك ولد الظبی امه** : توانا گردید بچه آهو و قادر شد بر پیروی مادرخود. و **ملك الولی المراة**: منع کرد آن ولی زن را از نکاح . و **ملك علی الناس امرهم** : پادشاه مردم شد و متولی امور ایشان گشت .

ملك (malk) و (melk) و (molk) م. ع. **ملكت الشیء ملكاً وملكاً و ملكاً وملكة و مملكة و مملكة و مملكة** (ازباب ضرب): ملك خود گردانیدم آن چیزرا وفراهم گرفتم آنرا باختیار خود. و **ملكت فلاناً الماء** : سیرآب کرد فلان را آب . و **ملك المراة ملكاً وملكاً و ملكاً**: بزنی آورد آنزن را.

ملك(malk) و (melk)و(molk) ا . ع . آ ب . بق : **ليس له ملك** اى ماء و **اعطانى من ملكه** : بخشيد بمن از چيزى كه قادر بود . و**طال ملكه** : بطول انجاميد بندگى او . و **ملك الطريق** : ميانهٔ راه وحد وپايان آن . و**هذا الشىء ملك يمينى** : اين چيز در قبضه تصرف من است . و كذلك **الملك والملك** فى الكل ولى در معنى اخير فتح افصح است .

ملك(malk) و (melk)و(molk) و (malak) ا . ع . **ماله فى الوادى ملك**: يعنى مراورادروادى آبخور وچراگاه ومال وشتر و چاهى كه براى خود كنده باشد نيست و كذلك فى البواقى .

ملك(malk) و(melk) (molk) و(malak) و(molok) ا . ع . **ماله ملك** : داراى چيزيكه مالك باشد نيست و كذلك البواقى .

ملك(melk) ا . ع . نام رود بارى در مكه و يا يمامه .

ملك(molk) ا . ع. پادشاهى مذكر ومؤنث هر دو آيد . و پادشاه . و بزرگى و فر و عظمت . و آب كم و اندك . و دانه جلبان كه گياهى است .

ملك (molk) و (malk) ا . ع . **لاذهبن فا مالك واماهلك** : يعنى هر آينه مى روم يا بزرگى و عظمت است در آن و يا هلاك گردد . و كذلك: **ملك و هلك** .

ملك (molk) و (melk) ا . ع . **مافى ملكه شىء** : در تصرف وى چيزى نيست . و كذلك: **فى ملكه**.

ملك (malak) ا . ع . فرشته . ج : ملائك وملائكة . و نيز آب را **ملك** گويند . بق : **الماء ملك امر** : زيرا چون آب باكسى باشد مالك حكم خود خواهد بود و بدان امر وى قايم و برپا ميباشد .

ملك(malek) و (melek) ص . ع . داراى مملكت و پادشاهى . ج : ملوك و املاك .

ملك(molok) و (molk) ع ج . ملاك .

ملك (melk) ا. پ . سپيدى مانند هلال كه در بن ناخنها ميباشد و نقطه هاى سپيدى كه برناخن افتد ,وواه واست .

ملك (melk) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ هر آنچه در تصرف كسى باشد .

ملك (molk) ا . پ . دانهٔ سياه بزرگتر از ماش و ماكول كه بتازى جلبان نامند .

ملك (molk) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ هر چيز كه در تصرف كسى باشد و مالك آن بود . ومملكت وولايت و كشور . و**ملك ارش** : مملكت ايران . و**ملك فربه كردن**: زياد كردن و قوت دادن .

ملك (malak) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ فرشته . و **ملك الموت** : عزرائيل .

ملك(malek) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ پادشاه. و **ملك متعال** و **الملك الاعلى** و **ملك ذوالجلال** و **ملك ودود** و**ملك القدوس** و**ملك مالك الملك** : خداوند تبارك وتعالى . و**ملك نيمروز**: آدم ابوالبشر . و آنحضرت صلى الله عليه و آله . و رستم زال. ولقب فرمان فرماى سيستان .

ملك (mollak) ع . ج . مالك .

ملكا (malkâ) ا . پ . بلغت زند وپا زند : پادشاه .

ملكا (malkâ) ا . ع . نام شخصى مجتهد ترسايان .

ملكاء (molakâ') ع ج . مليك .

ملكات (malakât) ع . ج . ملكة .

ملكات (malakât) ا. پ. مأخوذ از تازى ـ ملكه ها و خصلتها . و **ملكات فاضله**: خصلتهاى نيك يعنى حكمت وشجاعت وعفت وعدالت. و**ملكات رديه**:خصلتهاى بد يعنى حسد وبغض و بخل و حرص ودروغ وغضب و كبر وبى حيايى .

ملك آرا (molk-ârâ) ا . پ . كسى كه آرايش مى كند و مرتب مى كند مملكت را .

ملكان (malkân) ا . پ . نام پدرخضر پيغمبر .

ملكانيه (malkâniyye) ا . پ . نام گروهى از ترسايان .

ملك آوازه (malak-âvâze) ص . پ . بلند آوازه و مشهور و معروف.

ملكبة (malkabat) ا . ع . ماده شتر فربه پرگوشت .

ملكة (melkat) ا . ع . هرچيز كه در قبضه تصرف كسى باشد و مالك آن بود. بق : **هذا ملكة يمينى** .

ملكة (malakat) ا. ع. بندگى. بق : **طال ملكته**: دراز كشيد بندگى او . وملك وتدلك . بق : **اقر بالملكته**: اقرار كرد مالكيت اورا . و **فلان حسن الملكة**: فلان نيكو كار و احسان كننده است در بارهٔ مملوكهاى خود . الحديث : **لا يدخل الجنة سيىء الملكة**. وقولهم : **مافى ملكته شىء** : يعنى او مالك چيزى نيست.

ملكة (malakat) م . ع . **ملك ملكاً وملكاً وملكاً و ملكة**. ر. ملك (malk)و(melk)و(molk).

ملکة (malekat) ا. ع. زنی که پادشاه باشد وزن پادشاه مونث ملك.

ملکة (molokat) ا. ع. دست وپای اسب.

ملکد(melkad) ا. ع. میخ کوب و چیزی مانند آن.

ملکدار (melk-dâr)و(molk-dâr) ا. پ. زمیندار و دارای ملك.

ملکداری (molk-dâri) ا. پ. حکومت وفرمان روایی.

ملکذب (melkazeb) ع. ای من‌الکذب. ر. من.

ملکرانی (molk-râni) ا. پ. ریاست و حکومت و حکومت مطلقه.

ملکزاده (malek-zâde) ا. پ. شاهزاده.

ملك سیرت (malek-sirat) ص. پ. آنکه خوی وی مانند فرشته باشد و خوش خوی.

ملکستانی (molk-setâni) ا. پ. مملکت گیری وپیروزی.

ملك‌سیما (malek-simâ) ص. پ. خوشگل و پری چهر.

ملکشاه (malek-câh) ا. پ. پادشاه سیوم از پادشاهان سلجوقی که در ۴۸۵ هجری پس ازبیست سال پادشاهی‌وفات کرد.

ملك‌صفات(malek-sefât) ص. پ. آنکه خصلت ونهاد وی مانند فرشته‌باشد ونیك نهاد.

ملکعان(malka'ân) و **ملکعانة** (malka'ânat) ا. ع. نا کس و لئیم خود پرست و در ندای بمرد: **یاملکعای** و درندای بزن: **یا ملکعانة** گویند.

ملك‌فعال (malek-fe'âl) ص. پ. آنکه کردار وی مانند فرشته بود ونیك کردار.

ملکك (molkak) ا. پ. گیاهی که خبازی نیز گویند.

ملکك (molakkak) ا. ع. درشت اندام پر گوشت.

ملك‌گیری(molk-giri) ا. پ. ریاست و حکومت.

ملکل (molkal) ا. پ. ملکك و خبازی.

ملکم (malkam) ا. پ. نام شخصی انگلیسی که دراواسط پادشاهی‌فتحعلی شاه قاجار از جانب دولت انگلیس در دربار ایران سفارت داشته و تاریخ ایرانرا بزبان انگلیسی نوشته بود ودر بمبئی آن کتاب را بزبان فارسی ترجمه کرده چاپ نموده اند و معروف بتاریخ ملکم میباشد.ونیز**ملکم** نام پسر میرزا یعقوب ارمنی اصفهانی که در سال گذشته یعنی در سال ۱۳۲۶ هجری در ایتالیا درسن پیری بدرود این جهان نمود.

ملکم (melkam)و(molakkam) ص. ع. **خف ملکم**: سپل درشت و سخت سنك شکن. و کذلك: **خف‌ملکم**.

ملکم (molakkam) ا. ع. موزه در پی کرده.

ملکمة (molakkamat) ا. ع. کلیچهٔ بدست پهن کرده.

ملك منظر (malek-manzar) ص. پ. آنکه رخسار وی مانند فرشته باشد.

ملك‌نهاد (malek-nehâd) ص پ. فرشته سرشت و پارسا و بی مکر وبی حیله.

ملکوت (malakut) و **ملکوة** (malkovat) ا. ع. چیرگی و عزت. و بزرگی و عظمت و سلطان. ونیز**ملکوت**: ملك عظیم.

ملکوت (malakut) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ پادشاهی و پروردگاری و تصرف و عالم فرشتگان و عالم معنی و عالم غیب و مقام عبادت فرشتگان یعنی طاعت و عبادت بی قصور و بی فتور.

ملکوتا (malkutâ) ا. پ. بلغت زند و پازند: شهریار و پادشاهی که از همه پادشاهان زمان خود بزرگتر باشد.

ملکوس (malkus) ا. پ. باعتقاد قدیم ایرانیان نام شخصی بد نهاد که طوفان نوح از جهة آن فرستاده شد.

ملکوم (malkum) ا. ع. نام چاهی در مکه معظمه.

ملکه (maleke) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ زنی که پادشاه باشد و زن پادشاه.

ملکه(maleke) و (malake) ا. پ. مأخوذ از تازی‌ـ سرعت‌ادراك ودریافت و استواری هوش و فراست و قوت حصول چیزی در ذهن. و **ملکه شدن**: در یاد ماندن.

ملکی (malaki) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بملك یعنی فرشته و دیندار.

ملکی (maleki) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بملك یعنی‌پادشاهی.

ملکی (moleki) ا. پ. قسمی از پا ارزارمانند گیوه.

ملکی (melki) ا ـ ص. پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بملك و متصرفی و هر چیز که در قبضه تصرف کسی باشد و مالك آن بود.

ملکی (molki) ص. پ. مأخوذ از تازی‌ـ منسوب بملك ومملکت و کشوری و مملکتی وولایتی ووطنی.

ملكيت (malakiyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فرشتگی و مانا بفرشته و تدین .

ملكيت (melkiyyat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مالکیت وتصرف وتملك . و حقیت .

ملكی صفات (malaki-sefât) ص. پ . نیك نهاد و آنکه نهاد وی مانند فرشته باشد .

ملل (malal) ا . ع . داغ در پس گوش .

ملل (malal) م . ع. **ملل ملالاو ملالاً وملالة** .ر. ملال .

ملل (melal) ع . ج . ملة .

ملل (melal) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ملتها ومردمانی که بر یك کیش و بر یك روش باشند .

ملم (malam) ا . ع . مرد نا کس فرومایه .

ملم (melamm)ص . ع. **رجل ملم** : مردی که جمع کند قوم و عشیرة پراکندۀ خود را .

ملم (moleimm)ص . ع. **غلام ملم**: کودك نزدیك ببلوغ .

ملم (molemm)و(melamm) ا . ع . سخت و استوار از هرچیزی .

ملماء (melmâ') ع . بجای من الماء نویسند .

ملمات (molemmât) ع . ج . ملمة .

ملماز (malmâz) ا . پ . رنگی که بدان جامه را رنك زرد کنند .

ملمة (molemmat) ا . ع . سختی و بلا . ج : ملمات .

ملمج (molammaj) ص . ع . **رمح ملمج** : نیزه نرم لغزان .

ملمذ (melmaz) ص . ع . دروغگو . و یار دروغگو .

ملمس (malmas) و (malmes) ا . ع . جای دست سودن .

ملمس (malmas) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای سودن دست و تن وپوست .

ملمع (melma') ا . ع . بال مرغ .

ملمع (molme') ص. ع. پستان کرده و سر پستان سیاه شدۀ از مادیان و ماده شتر وماده خر . و نیز گوسپند ویا ماده شتری که دنب بالا دارد تا آبستنی وی نمایان گردد .

ملمع (molamma') ص . ع . اسب ابرش وچپار .

ملمع (molamma') ص . پ . مأخوذ از تازی ـ روشن کرده شده ودرخشان کرده شده . و آنچه بورق طلاروشن کنند . و باصطلاح عروض : صنعتی که در آن یك مصرع عربی و یك مصرع فارسی و یایك بیت عربی و یك بیت فارسی گویند .

ملمعان (melma'âne) ا . ع . بصیغۀ تثنیة: دوبال مرغ .

ململعة (molme'at) ص . ع . زمینی که در آن پارهای از گیاه خشك باشد. و گوسپند و یا ماده شتری که دنب بر دارد تا آبستنی وی نمایان گردد .

ملمع ساز (molamma'-sâz) و **ملمع کار** (molamma'-kâr) و**ملمع گر** (molamma'-gar) ا . پ . مذهب و طلا کو و آنکه زراندود می کند . و ریا کار و منافق و خاین .

ململ (malmal) ا . پ . قسمی از پارچۀ سپید .

ململة (malmalat) م . ع . شتاب کردن .

ململم (molamlam) ص . ع . فراهم آمده درهم پیوسته . و سنك گرد و مدور .

ململمة (molamlamat) ا . ع . خرطوم فیل .

ململمة (molamlamat) ص . ع . **کتیبة ململمة** : لشکر فراهم آمدۀ درهم پیوسته .

ململی (malmalâ)ص. ع . **ناقة ململی**: ماده شتر تیزرو .

ملموءة (malmo'at) ا . ع . دام وجایی که در آن چیزی سازند .

ملموس (malmus) ص .ع. **قتب ملموس الاحناء** : پالان درست کرده و کجی و بلندی آن تراشیده شده .

ملموس (malmus) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ لمس شده و بدست سوده شده .

ملموسات (malmusât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهای لمس شده .

ملمول (malmul) ا . ع . میل سرمه کش . وتزۀ روباه و نرۀ شتر . و قلم آهنی که بدان بر تخته های دفتر نویسند .

ملموم (malmum) ص . ع . دیوانه . و گرد شده و فراهم آمدۀ درهم پیوسته .

ملمومة (malmumat) ص . ع . **صخرة ملمومة** : سنك گرد . و**کتیبة ملمومة** : لشکر فراهم آمده درهم پیوسته.

ملميز (malmiz) ا . پ . رنگی که بدان جامه را رنك زرد کنند و ملماز نیز گویند .

ملنجیدن (melanjidan) ف. م . پ . بر کشیدن و آویختن .

ملنخولیا (malanxuliyâ) ا. پ . مأخوذ از یونانی ـ مالیخولیا .

ملند (moland) ص . پ . آنکه گوش میدهد و آنکه می شنود و اطاعت می کند . ر بسیار گوینده .

ملنگ (malang) پ . کلمهٔ نهی از لنگیدن .

ملنگ (malang) ص . پ . مردم مجرد سر وپا برهنه و بیهوش ومست ا لهی.

ملو(malv) م . ع . ملا ملواً (از باب نصر) : سخت سیر کرد و درید و تیز رفت .

ملواح (melvâh) ا . ع . ستور زود تشنه شونده . ومردم بلند بالا و بزرك کتف ولاغر. وزن زود لاغرشونده . و جغد پای بستهٔ دردام جهة شکار باز و جز آن که بفارسی پایدام و خروهه نیز گویند . و نام شمشیری .

ملوان (malvâne) ا . ع . بصیغه تثنیه: روز وشب .

ملوب (molavvab) ا . ع . آهن پیچیده و ملتوی .

ملوة (malvat) و (melvat) و (molvat) ا . ع . روز گار و زمان دراز .

ملوث (melvas) ا . ع . مردبزرك قدر شریف .

ملوث (molavvas) ص . ع . آلوده شده .

ملوث (molavvas) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ آلوده شده رآ لودهٔ پلیدی . **وملوث کردن:** آلوده کردن .

ملوح (moluh) و **ملحوحة** (moluhat) م . ع . ملح ملوحاً و ملوحة وملاحة. ر . ملاحة .

ملوخ (molux) م . ع . ملخ

ملوخاً و ملاخة . ر . ملاخة .

ملوخیا(moluxiya) ا . پ . نوعی از خبازی .

ملوذ (melvaz) ا .ع . دروغگوی که آنچه گوید نکند .

ملوذة (melvazat) ا .ع . پناه جای و حصن وقلعه .

ملوز(molavvaz)ا. ع . خرمای پرکردهٔ از بادام وجوزاغند .

ملوز(molavvaz) ص. ع . بادامی شکل و شبیه بادام . و **وجه‌ملوز:** روی نیکو ومليح .

ملوس (malus) ا . ع . شتر نیکو کردن پیش گیرنده بهر راه که باشد .

ملوس(molus) ص . پ. قشنك و ظریف و خوشگل .

ملوسة (molusat) م. ع . **ملس ملاسة وملوسة** . ر . ملاسة .

ملوص (molavvas) ا. ع . فالوده .

ملوط (malut) ص . ع . لواط کرده شده .

ملوط (molut) ع . ج . ملط .

ملوط (molut) م . ع . **ملط الرجل‌ملوطاً** (از باب کرم و نصر) : آمیخته نسب گردید آ نمرد .

ملوظ (melvaz) ا . ع . تازیانه ر چوبی که بدان کتك زنند .

ملوغة (maluqat) ا . ع . زن گول کینهٔ بد زبان .

ملوغی (moluqi) ا . ع . بلغت مرا کش : بذله گوی و مسخره‌وشوخ .

ملوف (maluf) ص . ع . کلاه .

ملوف: گیاه باران شسته .

ملوك (moluk) ع . ج . ملك .

ملوك (moluk) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پادشاهان .

ملوکا (malukâ) ا . پ . رییس ترسایان .

ملوکانه (molukâne) ص ـ م . ف . پ . مأخوذ از تازی ـ شاهی و مانند شاه وبطور شاه .

ملوكة(molukat) ا . ع. تملك وتصرف وملکیت . وبندگی و عبودیت .

ملوکی(moluki) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بملوك و پادشاهی .

ملول (malul) ص . ع . بستوه آمده . مذکر ومؤنث دروی‌یك سان است.

ملول(malul)ص.پ.مأخوذازتازی افگاروماندهٔ وآزرده‌وبیزارو سست و ناتوان و داگیر و دلتنك و اندو هگین و غمگین و دارای ملالت . **وملول‌شدن:** مغموم‌شدن و دلتنك گشتن .

ملولا (malulâ) ا . پ . واو مجهول . مأخوذ از تازی ـ آزار.وازیت و رنج و اندوه وحزن و ملالت و داگیری .

ملولب (molavlab) ا . ع . میلی که بدان سرمه در چشم می کشند .

ملولة (malulat) ص . ع . بستوه آمده .

ملولی (maluli) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ملالت وحزن و اندوه .

ملوم (malum) ص. ع. نکوهیده.

ملون (molavvan) ص . ع . گونا گون .

ملون (molavvan) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ونگا رنك و گونا گون و رنك آمیز شده و رنك گرفته .

ملونیا (moluniyâ)ا. پ. مأخوذ ازسریانی ـ خیاردراز .

ملوی (molavvâ) ص . ع . پیچیده وخمیده .

ملوی (malviyy) و **ملویة** (malviyyat) ص . ع . ریسمان تافته‌شده و دوتاه شده . و دست پیچیده .

مله (malle) ا . پ . قسمی از پنبه که زرد خود رنگ‌است .

ملهات (melhât) ا . ع . آلت بازی . ج : ملاهی .

ملهب (melhab) ا . ع . کسی که در نهایت خوب صورتی و نیکوئی باشد .

ملهب (molahhab) ا . ع . جامه نیم رنگ .

ملهتی (malhati) ا . پ . منکر واصل السوس .

ملهج (molahhaj) ا . ع . آنکه بخسید و از کار بازماند .

ملهد (mol'ahhad) ص . ع . بدست در خسته و بخواری سوخته شده . و برین پستان و یا برین کتف زده شده .

ملهز (melhaz) ا . ع . آنکه مشت بر بنا گوش و یا بر گردن کسی میزند . واز اعلام است .

ملهق (molahl'aq) ص . ع .

ملهق‌اللون : سپید نام .

ملهم (malhâm) ا . پ . مرهم .

ملهم (malham) ا . ع . نام موضعی که خرمابن بسیار دارد . و **یوم ملهم**: نام روزی که بنی تمیم با سیفه‌جنك کردند .

ملهم (melham) ص . ع . رجل **ملهم**: مرد پرخوار .

ملهم (molham) ص . ع . الهام شده و دردل افکنده شده .

ملهم (molhem) ص . ع . الهام کننده ودردل افکنده .

ملهو (malhovv) ص . ع . بازی کرده شده .

ملهوب (malhub) ص . ع . افروخته شده .

ملهوت (malhut) ا . ع . نام ماهیی که بطورافسانه تصور کرده بودند زمین برپشت آن قرار گرفته .

ملهوز (malhuz) ا . ع . مرد استوار اندام آکنده گوشت . و اسب و یا شتری که بر تندی بنا گوش وی داغ گذاشته باشند .

ملهوز (malhuz) ص . ع . آنکه موهای وی سیاه سپید شده باشد .

ملهوف (molhuf) ا - ص . ع . ستمدیدهٔ مضطر دادخواه و حسرت خورنده. و**ملهوف‌القلب** : سوخته دل .

ملهوق (malhuq) ص . ع .لاف زنندهٔ بچیزی که‌ندارد .

ملهی (melhâ) ا . ع . آلت لهو وبازی . ج : ملاهی .

ملهی (molhi) ا . ع . مقلد و بذله گوی ومسخره و آنکه بازی میدهد .

ملی (mollâ) ا.ع . گرماج پخته.

ملی (maliyy) ا . ع . ساعت دراز از روز . یق : **مضی ملی من النهار** ای ساعة طویلة . و پاره ای از روزگار . قوله تعالی : و **اهجرنی ملیاً** ای مدة و زماناً طویلا . ونیز**ملی** گاه بمعنی‌ملیء میآید. ر . ملیء .

ملیء (mali') ا . ع . توانگر و مالدار نیکو معامله .ج : ملاء وأملیاء وملاء .

ملیاح (melyâh) ا . ع . ستور زود تشنه شونده .

ملیاع (melyâ') ا. ع . ماده شتر زود تشنه شونده . و ماده شتری که‌در گذرد از شتران و سپس باز گردد بسوی آنها .

ملیبار (malibâr) ا . پ . نام‌ولایتی از هندوستان در کنار غربی دکن و دربرهان می‌گوید مردم این ولایت همه دیوث اند و زنان ایشان هر یك ده شوهر و زیاد تر کنند وفرزندی که بهم میرسد پس از یك سال همه یك جا جمع شوند وهر یك چیزی بر دست گیرند و آن کودك را طلبند بجانب هرکدام که متوجه شد از آن شخص خواهد بود و آن تربیت می کند .

ملیت (mellit) ا . ع . برك درخت مرخ .

ملیث (melyas) ص .ع . رجل **ملیث** : مرد استوار وتوانا .

ملیث (molyyas) ا . ع . فربه خوار و ذلیل و تنبل از جهة فربهی .

ملیج (malij) ا . ع . شیر خوار . ج : ملج . ومرد بزرك قدر .

ملیح (malih) ص . ع . رجل **ملیح** : مرد خوب صورت . و**ماء‌ملیح**: آب نمکین . ج : ملاح و املاح . و**سمك ملیح** : ماهی نمك سود . و **قلیب‌ملیح**: چاه شور آب . و **ابوالملیح** : تیره و پکاوك .

ملیح (malih) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نمکین ونمك دار و گندم‌گون و زیبا و خوب صورت و مطبوع و خوشنما و خوش آیند . و **ملیح الکلام** : فصیح و زبان آور .

ملیحة (malihat) ص . ع . **امراة ملیحة** : زن خوب صورت . ج : ملاح .

ملیح‌گوی (malih-guy) ص . پ . آنکه گفتار آن مطبوع و خوش آیند

باشد .

ملیخ (malix) ا . ع . گشن دیرمار دار کننده . و سست و ضعیف و فاسد وتباه و بی مزه .

ملیخ (malix) ص . ع . **فحل ملیخ** : گشن سست و درمانده که نتواند گشنی کند .

ملیز (maliz) ا . ع . پناهگاه .

ملیس (mollis) ا . ع . بلغت مراکش : آ لو .

ملیساء (molaysâ') ا . ع . شیر ترش که در شیر خالص آمیزند تا بسته شود. ونیم روز ومیان مغرب و نماز خفتن . و ماه صفر . وماهی که ما بین آخر گرما و اول سرما بود . و وخت خانهٔ خرد و کوچك. و نام قلعه ای درطایف .

ملیص (malis) م . ع . **ملص ملصاً وملیصاً** . ر . ملص .

ملیص (malis) ا . ع . **القته ملیصاً و ملیطاً** : بچه نا تمام ا ذکند.

ملیط (malit) ا . ص . ع . جنین پیش‌از آ نکه موی در آ ورد . **سهم‌ملیط**: تیر بی پر . **القته ملیصاً و ملیطاً** : بچه ناتمام افکند .

ملیع (mali') ا . ع . زمین‌فراخ . و بیابان بی گیاه . و زمین درودست هموار وبا برهیئت کوچه تنك که کم از قامت مرد پست بود وآب در وی زود خشك شود . ج : ملع . و تیزرو از ماده شتر و اسب .

ملیق (maliq) ا . ع . بچه سقط شده و افکنده شده .

ملیقة (maliqat) ا . ع . دراتی که در آ ن مرکب و سیاهی بالیقه انداخت‌باشند.

ملیك (malik) ا . ع . پادشاه و خداوند . ج : ملکاء . **ملیك‌النحل**: پادشاه زنبوران عسل .

ملیکة (molaykat) ا . ع . صحیفه. ونام گروهی .

ملیل (malil) ص . ع . کوماج وبا گوشت در خاکستر پخته . **طریق ملیل** : راه با سپرده و روشن .

ملیل (molayl) ا . ع . زاغ و کلاغ. ونام شخصی . **ابوملیل**: کنیه است .

ملیل (molayyal) ص . ع . **لیل ملیل**: شب دراز و تاریك .

ملیلة (malilat) ص . ع. مؤنث ملیل .

ملیلة (malilat) ا . ع . گرمی تب پوشیدهٔ در استخوان . و نام شهری درمغرب.

ملیله (malile) ا . پ . رشته‌های تاب داده و پیچیده از زوروسیم .

ملیم(malim) ص . ع . نکوهیده.

ملیم (molim) ص . ع . سزاوار ملامت وشایسته نکوهش . المثل: **رب‌لائم ملیم** : چه بسیار نکوهش کننده‌ای که‌خود شایسته وسزاوار نکوهش و ملامت است .

ملی‌میدان (mali.meydân) ص. پ . هویدا وظاهر و آشکار .

ملین (molayyan) ص . ع . نرم شده. وآرام شده .

ملین (molayyen) ص . ع . نرم کننده و لینت دهنده و سست کننده و اسهال آ ورنده .

ملین (molayyen) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که‌نرم کند و هر آ نچه شکم وا نرم نماید .

ملینات (molayyenât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ چیز هایی که شکم نرم کند و یبوست را بر طرف نماید .

ملینة (malyanat) ا . ع . هر چیز نرمی که درزیر سرمی گذارند. **ذوملینة**: نرم وملایم و نازنین و دارای نرمی .

ملیون (melyun) ا . پ . مأخوذ از فرانسه ـ ده لك یا دو کرور و یا هزار هزار .

ملیه (malih) ص . ع . زیبا و ملیح وخوب صورت .

ملیئة (mali'at) ا . ع . مؤنث‌ملیء: زن توانگر ومالدار . وزن‌مالدار نیکو معامله.

ملییث (molayyis) و **ملییث** (molay'yis) ا . ع . شتر آ کنده گوشت بسیار پشم .

مم (mam) ع . بجای ممنوع و گاه بجای مسلم نویسند .

مم (memma) و **مما** (memmâ) ع . ای من ما : یعنی از چه و برای چه.

مماءاة (momâ'ât) ا . ع . **شارطته مماءاة**: با او شرط کردم برصد. کمایق : **شارطته موالفة** : باوشرط کردم برهزار .

ممارة (momâ'arat) م . ع. **ماار بین القوم ممارة و مئاراً** : دشمنی انداخت و فتنه کرد میان آ ن گروه . و **ماارة**:نغز کردبا او . **ماارة فی فعله**: برابری کرد با او در کار وی .

مماءنة (momâ'anat) م . ع . **ماان فی الامر مماءنة ومئاناً**: بااندیشه و تفکر کرد آ ن کار را .

ممات (mamât) ا . ع . مرك . و جای مرك . وهنگام مرك .

ممات (momât) ص . ع . مرده ومتروك و منسوخ .

مماتکة (momâtakat) م . ع . مهر بمهرفروختن. و برهمدیگر چیر گی جستن ومغالبة کردن .

مماتن (momâten) ص.ع . دور شده . یق : سار سیراً مماتناً ای سیراً شدیداً .

مماتنة (momâtanat) م . ع . درنك كردن و تأخیر نمودن در وام . ودار دار كردن و بنهایت دور كردن و دورشدن .

مماثل (momâsel) ص . ع . بچیزی مانند شونده . و برابر .

مماثل (momâsel) ص . پ . مأخوذ از تازی . یك سان وبرابر ومساوی و مشابه ومانند وهمتا ومعادل و مقابل. وغیر **مماثل**: غیرمشابه وبی شباهت . ومماثل **شدن** : مشابه گشتن و مانندشدن‌وشبیه‌شدن.

مماثلة (momâsala) م . ع . **ماثله‌مماثلة** : مانند ومشابه آن گردید .

مماثلت (momâsalat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مشابهت ومانندگی‌وهمتایی وبرابری و یکسانی . و کنایت ورمز .

مماجدت (momâjadat) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ مفاخرت درمجد وشرف .

مماجرة (momâjarat) م .ع. **ماجرمماجرة ومجاراً** . ر . مجار.

مماجعة (momâja'at) م . ع . با هم بیاكی نمودن و فحش‌گفتن .

مماجن (momâjen) ا . ع . ماده شتری كه گشن بسیار بر وی جهد و باردار نگردد .

مماحجة (momâhajat) م . ع . **ماحج مماحجة و محاجاً** . ر . محاج .

مماحظة (momâhazat) م .ع. بروزخوابانیدن گشن ماده شتر را تا بر جهد بروی .

مماحك (momâhek) ص . ع . ستهنده ولجاجت كننده .

مماحكة (momâhakat) م . ع. **ماحكه مماحكة** : ستهید با اوولجاجت كرد .

مماحلة (momâhalat) م . ع . **ماحل مماحلة ومحالاً** . ر . محال .

مماداة (momâdât) م . ع . **مادی مماداة و مداء** . ر . مداء .

ممادة (momâddat) م . ع . **مادده ممادة و مداداً** : كشید آن را . ونیز **ممادة** : درنك داشتن وام را .

مماذاة (momâzât) م . ع . **ماذی مماذاة و مذاء** . ر . مذاء .

مماذق (momâzeq) ص . ع . درست غیرخالص وبا طمع .

مماراة (momârât) م . ع . **ماراه مماراة و مراء** . ر . مراء .

ممارة (momârrat) م . ع . **مارالشیء ممارة و مراراً**: كشید آن چیزرا . ونیز **ممارة**: كاویدن و درپیچیدن بر كسی تا بیفكند آنرا . وگذشتن ورفتن با هم . یق: **ماره** اذا مر معه .

ممارث (mamâres) ع . ج . ممرث .

ممارزة (momâruzat) م . ع مروسیدن .

ممارس (momâres) ص . ع . مشغول ومواظب ومتوجه و ساعی . و **بنو ممارس** : نام گروهی .

ممارسة (momârasat) م . ع . **مارس ممارسة ومراساً** . ر . مراس.

ممارست (momârsat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مواظبت وسعی و كوشش. و تفتیش و تفحص و نگهبانی و محافظت. و آزمایش و تجربه . و رنج كشیدن در كاری. ودرمان وعلاج .

ممارطة (momâratat) م . ع . از همدیگر بر كندن موی و خراشیدن .

ممارن (momâren) ص . ع . **ناقة‌ممارن**: ماده شتری كه آبستن نماید بی آنكه آبستن باشد . ومادهشتربسیارگشنی كرده شده ای كه آبستن نگردد . و نیز ماده شتری كه شیرش قطع شده باشد .

ممارنة (momâranat) م . ع. **مارنت‌الناقة ممارنةومراناً**: آبستن نمود آن ماده شتر بی آبستنی . و نیز بسیار گشنی كرده شد و آبستن نگردید .

ممازة (momâzzat) م . ع . **مازرت بینهماممازة** : دوری انداختم میان آن دو .

ممازجة (momâzajat) م . ع . با هم نازیدن و مخالطت كردن .

ممازجت (momâzajat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اختلاط و ارتباط .

ممازحة (momâzahat) م. ع. **مازح‌ممازحة و مزاحاً**. ر . مزاح .

ممازقة (momâzaqat) م . ع. پیش گرفتن در دویدن .

ممازهة (momâzahat) م . ع. با یكدیگر لاغ كردن .

ممأس (mem'as) ا . ع .تیز رو. و نمام و سخن چین .

مماس (momâs) ا. پ . گودالو مغاك و جای پست .

مماس (momâs) ص . پ .مأخوذ از تازی ـ مالیده شده وسائیده شده دو چیزبا هم .

مماس (momâss) ا ـ ص .ع. با هم سائیده شده و جای سوده شدن .

مماسة (momâssat) م . ع. **ماس مماسة و مساساً** . ر . مساس .

مماسة (momâssat) ا.ع.مجامعت.

مماسحة (momâsahat) م. ع.
بفريب باهم نرمی نمودن در گفتار .

مماش (momâc) ا. پ .نوعی از
بيل خميده و پست مقابل بلند .

مماشاة (momâçât) م . ع .
ماشاه مماشاة : با هم رفتند .

مماشات(momâçât) ا. پ.مأخوذ
ازتازی ـ همراهی ورفتار با كسی و مدارا .

مماشقة (momâcaqat) م . ع .
همديگر را كشيدن و دشنام دادن و با هم
بانك زدن و بياد كردن .

مماصعة (momâsa'at) م . ع .
با هم كشش كردن وپيكار وخصومت نمودن.

مماضغة (momâzaqat) م .
ع .**ماضغه في القتال مماضغة**: كوشش
نمود با او در كار زار .

مماطل (momâtel) ص . ع .
آنكه در ادای وام درنگی می كند .

مماطلة (momâtalat) م . ع .
ماطل مماطلة ومطالا . ر . مطال.

مماطلت(momâtalat) و**مماطله**
(momâtale) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ
دفع الوقت و درنگی در كار .

مماظة (momâzzat) م.ع. **ماظ
مماظة و مظاظا** . ر . مظاظ .

مماعك (momâ'ek) ص . ع .
آنكه درنگی می كند در ادای وام .

مماعكة (momâ'akat) م . ع .
ماعكه مماعكة : درنگی كرد در ادای
وام آن .

مماغثة (momâqasat) م . ع .
ماغث مماغثة و مغاثا . ر . مغاث .

مماقسة (momâqasat) م . ع.
همديگررا در آب فروبردن و با كسی نبرد
كردن بغواصی . المثل : **هو يماقس
حوتا**: در بارهٔ كسی گويند كه با داناتر از
خود مناظره كند .

مماكس (momâkes) ا . ع .
آنكه تشويش می كند در بيع و كم می كند
در ثمن . و مكار وحيله باز وپر مكر .

مماكسة (momâkasat) م .ع.
ماكس مماكسة ومكاسا . ر . مكاس.

مماكل(momâkel) ا . ع . آنكه
هر چيزی را جمع می كند و فراهم می آورد
و ذخيره می نمايد .

ممال(mamâl) م . ع . **مال ميلا
وممالا ومميلا وتميالا و ميلانا و
ميلولة** . ر . ميل .

ممال (momâl) ص . ع . اماله
كرده شده يعنی الف را يا و فتحه را كسره
خوانده .

ممالأة (momâla'at) م . ع .
اعانت نمودن ويارمندی كردن بر كاری .

ممالثة (momâlasat) م . ع .
مالثه ممالثة : مداهنه كرد با او و نفاق
نمود . و **مالث فلانا** : ملاعبه كرد با
فلان.

ممالحة (momâlahat)م . ع.
مالح ممالحة وملاحا . ر . ملاح .

ممالخة (momâlaxat) م . ع .
بهم بازيدن و درستی ونرمی كردن .

ممالطة (momâlatat) م . ع .
يك مصرع شعر گفتن و ما بقی را ديگری تمام
كردن.

ممالغة (momâlaqat) م . ع .
مالغه بالكلام ممالغة : بسخن زشت
لاغ كرد با اوومزاح نمود .

ممالقة (momâlaqat) م . ع .
مالقه ممالقة: ملاطفت و مهربانی نمود با
او وچاپلوسی نمودوخوش آمد گفت.

ممالك (mamâlek) ع .ج .
مملكة (mamlakat) و (mamlokat)

ممالك (mamâlek) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ مملكتها ومقامهای پادشاه .

ممالط (mamâlit) ع . ج .
مملط . و ج . مملاط .

ممالیك (mamâlik) ع . ج .
مملوك . و ج . مملكة (mamlakat) و
(mamlokat) .

ممالیك (mamâlik) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ بندگان .

مماناة (momânât) م . ع .
پاداش دادن و لازم گرفتن . و زمان دادن و
دراز كشيدن . و انتظار كشيدن . و مدارا
نمودن. وبا همديگر نوبت گذاشتن درسواری.
ونيز **مماناة**: ديرتی كردن .

ممانة (momânnat) م.ع. **مانه
ممانة** : تردد كردم در روايی حاجت وی .

ممانح (momâneh) ا . ص . ع.
ماده شتری كه شيرش باقی باشد پس از سپری
شدن شير ديگر شتران . و ماده شتری كه در
زمستان شير دهد . و **مطر ممانح**: باران
پيوسته كه منقطع نگردد.

ممانحة (momânahat) م . ع .
مانحت العين ممانحة : پيوسته ريخت
اشك چشم .

ممانع (momâne') ص . ع . باز
دارنده ومقاومت كننده ومنع كننده . ومزاحم
وسر كش و گردنكش .

ممانعة (momâna'at) م . ع.
مانعه الشیء ممانعة : باز داشتم او
را از آن چيز . و نيز **ممانعة** : بازداشتن
از همديگر .

ممانعت (momâna'at) ا . پ .

مأخوذ ازتازی . باز داشتگی و منع ونهی و تعرض ومزاحمت و اعتراض و دفع .

ممانی (momâni) [1] . ع. زن‌جلب و دیوث .

مماوتة (momâvatat) م . ع . **ماوت‌صاحبه‌مماوتة**:شکیبایی نمودبار خرد را .

مماویت (mamâvit) ع . ج . میت و میتة .

مماهرة (momâharat) م . ع. اقرار کردن برادای کابین زن .

ممایحة (momâyahat) م . ع . با هم آمیزش کردن.

ممایرة (momâyarat) م . ع . حکایت کردن کرداو کسی را .

ممایلة (momâyalat) م . ع . بر همدیگر غارت آوردن . یق : **ما یلنا الوالی فمایلناه** ای اغار علینا فاغرنا علیه .

ممتاد (momtâd) ص. ع .دهنده عطا وخواهنده عطا .

ممتار(momtâr) ص. ع . فرستاده شدهٔ برای خوار بارآوردن .

ممتاز (momtâz) ص . ع. جدا شده .

ممتاز (momtâz) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ برگزیده وپسندیده ومنتخب‌شده‌و دارای امتیاز وبرتری و بزرگواری.

ممتثل (momtasel) ص . ع . مطیع وفرمان بردار و مطیع فرمان و حکم و پیرو دین و آیین و قانون . ومقلد .

ممتحط (momtahet) ص . ع . دونده . وشمشیر بر کشنده .

ممتحش(momtahec) ص . ع . سوخته شده .

ممتحق (momtaheq) ص . ع . منسوخ و متروك و سوخته شده . و کاسته و کم شده . و محو و نابود شده . و پاك و پاکیزه .

ممتحك (momtahek) ص . ع . **رجل ممتحك** : مرد خشمناك ستیهنده .

ممتحن (momtahan) ص . ع . آزموده و حاذق و کار آزموده .

ممتحن (momtahen) ص . ع . آنکه می‌آزماید و آزمایش می کند و می نگرد و تأمل می کند در قول و گفتار . و می اندیشد پایان کار را . وخداوند عالمیان که دل مردم‌را فراخ کرده منشرح می سازد .

ممتحن (momtahen) [1] . پ . مأخوذ از تازی ـ آزماینده وامتحان کننده .

ممتخر (momtaxer) ص . ع . آنکه بر می گزیند از هر چیزی خوب‌تر و بهتر آنرا . و آنکه مغز از استخوان بیرون می آورد . و اسبی که در برابر باد می‌ایستد تا راحت گیرد .

ممتخض (momtaxez) ص . ع. بچه ای که در شکم مادر می جنبد . و شیر جنبدهٔ درشیر زنه .

ممتخط (momtaxet) ص . ع . آنکه بینی میافشاند . و آنکه شمشیر بر می کشد . و آنکه چیزی را بیرون می کشد . و آنکه از دست کسی میرباید .

ممتد (momtadd) ص . ع . دراز شده . و کشیده شده .

ممتد (momtadd) و(momtad) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ امتداد یافته و دراز کشیده ودراز شده ودرازوبطول‌انجامیده و بتاخیر افتاده .

ممتدح (momtadeh) ص . ع . ستایش کننده وستاینده . و زمین و یا تهیگاه

گشاد و فراخ.

ممتدر (momtader) ص . ع . کلوخ گیرنده.

ممتدش (momtadec) ص . ع . گیرنده و رباینده .

ممتدی (momtadi) ص . ع. آنکه می کشد و امتداد می دهد . وطولانی .

ممتذق (momtazeq) ص . ع . شیر آب آمیخته .

ممترز (momtarez) ص . ع . تهمت زننده رعیناك کنندهٔ ناموس کسی را .

ممترس (momtares) ص . ع . سوده شده . و آنکه در هنگام ستیزه و پیکار زبان وی از گفتار بازماند .

ممترش (momtarec) ص . ع . آنکه از دست کسی چیزی را بر می گیرد ومی رباید . و آنکه می ورزد و سعی و کوشش می کند .

ممترط (momtaret) ص . ع . رباینده‌و گرد آورنده .

ممترق (momtareq) ص . ع . تیری که بشتاب از نشانه بگذرد .

ممتری (momtari) ص . ع . مشکوك شدهٔ در چیزی. ونشارنده.

ممتزج (momtazej) ص . ع . آمیخته شده و آمیزنده .

ممتسح (momtaseh) و **ممتسخ** (momtasex) ص . ع . آنکه شمشیر از نیام بر می کشد .

ممتسغ (momtaseq) ص . ع . یك سو شونده .

ممتسك (momtasek) ص . ع . چنك در زننده .

ممتسل (momtasel) ص . ع . شمشیر از نیام بر کشنده .

ممتسی (momtasi) ص . ع . تشنه .

ممتش (memtac) و (momtacc) ا . ع . دزد ویران کننده .

ممتشط (momtacet) ص . ع . شانه کرده شده . و آنکه خویشتن را شانه می کند .

ممتشع (momtace') ص . ع . آنکه می گیرد چیزی را و آنکه می‌رباید . و آنکه همه شیر پستان را می دوشد . و آنکه بزودی شمشیر از نیام برمی کشد .

ممتشق (momtaceq) ص . ع . آنکه می رباید . و آنکه می برد و قطع می کند . و آنکه شمشیر بر میکشد . و آنکه همه شیرپستان را می دوشد .

ممتشل (momtacel) ص . ع . آنکه شمشیر بر میکشد .

ممتشی (momtaci) ص . ع . آنکه دارای مواشی بسیار زه می گردد .

ممتصخ (momtasex) ص . ع . آنکه بر میکشد هرچیزی را ومیگیرد .

ممتصر (momtaser) ص . ع . آنکه بنوك انگشتان می دوشد .

ممتصع (momtase') ص . ع . کسی که سفر می کند . و اسب‌رونده .

ممتطح (momtateh) ص . ع . رود بالا آمدهٔ پر آب شده .

ممتطل (momtatel) ص . ع . آنکه بتاخیر می اندازد وام را . و گیاه بلند شده درهم پیچیده .

ممتطی (momtati) ص . ع . کسی که ستور راباد میکند آنرا بارکشیدن وامی دارد .

ممتع (momatte') ص . ع . آنکه منتفع می گرداند . و آنکه تمتع می برد .

ممتعد (momta'ed) ص . ع . آنکه بشتاب می کشد ومی رباید .

ممتعض (momta'ez) ص . ع . خشمناك . ودشوار .

ممتعل (momta'el) ص . ع . آنکه بچابکی و شتاب می رباید .

ممتغط (momtaqet) ص . ع . بر کشیده . و روز بلند بر آمده . و آنکه شمشیر برمی کشد .

ممتقط (momtaqet) ص . ع . آنکه بیرون می آورد .

ممتقع (momtaqe') ص . ع . گونه بر گشته .

ممتقل (momtaqel) ص . ع . آنکه باربار در آب فرومی‌رود .

ممتکر (momtaker) ص . ع .

ثوب‌ممتکر: جامهٔ رنك شده با گل سرخ .

ممتل (momtell) ص . ع . آنکه بشتاب می گذرد و می رود . و آنکه درکیش و شریعت داخل میشود . و آنکه نان‌را در خاکستر گرم می پزد .

ممتلج (momtalej) ص . ع . آنکه شیر می مکد .

ممتلح (momtaleh) ص . ع . آمیزنده دروغ با راستی و صداقت .

ممتلخ (momtalex) ص . ع .

رجل‌ممتلخ‌العقل: مرد محروم ازعقل .

ممتلخ (momtalex) ص . ع . آنکه بر میکشد وبر می کند وبیرون‌می کشد .

ممتلذ (momtalez) ص . ع . گیرنده انعام وبخشش‌و عطیه .

ممتلس (momtalas) ص . ع . کم شده وناپدید شده . و خیره چشم .

ممتلط (momtalet) ص . ع . رباینده .

ممتله (momtaleh) ص . ع . **ممتله العقل**: بی خرد وعقل رفته .

ممتلی (momtali) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پرولبالب و آگنده وتوده شده . وسیر .

ممتلیء (momtale') ص . ع . پرشده .

ممتنح (momtaneh) ص . ع . توانگر و مالدار شدهٔ ازجانب خدا .

ممتنح (momtaneh) ص . ع . آنکه انعام و عطیه می گیرد . و آنکه فایده می برد . و آنکه مال و نعمت می دهد .

ممتنع (momtane') ص . ع . باز داشته‌وقوی گشته .

ممتنع (momtane') ا . ع . شیر توانای غالب .

ممتنع (momtane') ص . پ . مأخوذ از تازی ـ محال ونا ممکن و نایاب . «**ممتنع‌الحصول**: محال و ناممکن . و **ممتنع‌العلاج**: چاره ناپذیر وبی علاج . «**ممتنع الوصول** : نایاب و چیزی که رسیدن بآن محال بود .

ممتنعات (momtane'at) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ محالات و چیز های محال وغیرممکن .

ممتهج (momtahej) ص . ع . کشیده شده خون .

ممتهك (momtahek) ص . ع . **شاب ممتهك** : جوان در اول جوانی و پرازجوانی .

ممتهن (momtahen) ص . ع . آنکه بکار خدمت را داشته میشود وخادم و درخدمت در آمده .

ممثل (momsel) ص . ع . آنکه قصاص می کند .

ممثل (momassal) ص. ع. مصور گشته وپیکر صورت بسته‌شده .

ممثل(momassal) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ تصویر شده و پیکر صورت بسته شده ومجسم گشته . وممثل‌شدن : مجسم شدن .

ممثون (mamsun) ص . ع . برمثانه زده شده . و گرفتار بیماری مثانه و دردگین مثانه .

ممجد (momajjad)ص.ع. بزرگی نسبت داده شده وستوده شده .

ممجر(momjer) ص. ع. **امراة ممجر**: زنی که بارشکم وی توام باشد .

ممجر (momjer) و **ممجرة** (momjerat) ص . ع . گوسپند ریاشتری که بچه در شکم وی کلان گردد . وزنی که از گرانی بار شکم برخاستن نتواند .

ممجرة (momjerat) ص . ع . **سنة ممجرة** : سالی که در آن بچه در شکم کلان گردد . رستوری که ازبار داری گرفتار رنج باشد .

ممجط (momajjat) ص . ع . **رجل ممجط الخلق** : مرد فرو هشته اندام در درازی .

ممجمج (momajmaj) ص . ع . **كفل ممجمج** : سرین لرزان .

ممجن (momajjen) ص . ع . **طريق ممجن** : راه درز ودراز .

ممحاة (memhât) ا . ع . لته پاره ای که بدان منی وجز آن پاک کنند .

ممحال (memhâl) ص . ع . **ارض ممحال**: زمین قحط زده .

ممحش (momhac) ص . ع . نان سرخته .

ممحش (momhec) ص . ع . سوزنده .

ممحشة (momhecat) ص . ع . **سنة ممحشة** : خشک سالی که بسوزد هر چیزی را .

ممحص (momahhes) ص . ع . **فرس ممحص** . اسب درشت خلقت استوار اندام .

ممحصة(momahhasat) ص.ع. **امراة ممحصة الذنوب** : زن پاک از گناهان .

ممحل (momhel) ص . ع . **ارض‌ممحل** : زمین خشک سال رسیده .

ممحل (momahhal) ص . ع . درازکرده شده . و شیر ترشی گرفته . و شیری که برشیرخفته ریزندرخورند ونگذارند ترش گردد .

ممحلة (momhelat)ا. ع. پوست بره شیر خواره که در آن شیر نهند .

ممحلة (momhelat) ص . ع . **ارض‌ممحلة**: زمین خشکسال رسیده .

ممحو (mamhovv) ص . ع . نبشته و یا نقش پاک کرده شده .

ممحوص (mamhus)ص . ع. نیزۀ جلا داده . و شتر استوار خلقت هموار اندام . و **رجل ممحوص القوائم** : مردی که پاهایش ازسستی وعلت پاک باشد.

ممحوض (mamhuz) ص . ع. **رجل ممحوض النسب** : مرد خالص نسب و پاک گوهر . و کذلک: **ممحوض الحسب** .

ممحوضة (mamhuzat) ص. ع. **فضة ممحوضة** : سیم بی آمیغ .

ممحي (momhi)ص . پ . مأخوذ ازتازی‌ـمحو کنندۀوباطل کننده وحک‌کننده.

ممحي (mamhiyy) ص . ع . نبشته و نقش محو شده و پاک کرده شده .

ممخ (momexx) ص . ع. **امر ممخ** : کار دراز و بزرگ . و نیز **ممخ** : پراز مغز .

ممخة (momexxat) ص . ع . **شاة ممخة**: گوسپند فربه‌پر مغز استخوان. المثل، **بين الممخة والعجفاء** : این مثل را در کار میانهٔ دو کار گویند .

ممخرق (momaxraq) ص . ع. گروه پراکنده شده و منتشر .

ممخرق(momaxreq) و**ممخرقة** (momaxreqat) ص . ع . تلبیس کننده . و آنکه خبر دهد از چیزی بر خلاف آنچه از وی پرسند ، از لغات مولده است .

ممخض (memxaz) ا. ع. مشک شیر .

ممخضة (memxazat) ا . ع . شیر زنه و آوندی که در آن دوغ زنند .

ممخن (momaxxan) ص . ع . **طريق‌ممخن**: راه نیک یا سپرده چندانکه نرم وسهل شده باشد .

ممخوض (mamxuz) ص .ع . **لبن‌ممخوض**: شیر مسکه برگرفته .

ممد (momedd) ص.ع. امداد کننده و مدد رساننده و یاری دهنده . وزیاد کننده. قوله تعالی : **انی ممدكم بالف** .

ممد (momed) و (momedd) ا . پ . مأخوذازتازی‌ـ امداد کننده و یاری نماینده و کمک فرستنده .

ممدح (momaddah) ا . ع . نیک ستوده .

ممدد (momaddad) ص . ع . **طراف‌ممدد**: خرگاه بطناب کشیده .

ممدر (momaddar) ص . ع. گل اندود .

ممدر (momadda) ا . ع . شتر فربه .

ممدرة (mamdarat) و (memdarat) ا . ع . جای کلوخ گرفتن . وجای نیك خاك . و جایی که در آن کلوخهای خوب باشد .

ممدرة (momaddarat) ا . ع . شتران فربه و سنك .

ممدوح (mamduh) ص . ع . ستوده شده .

ممدوح (mamduh) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ستایش‌شده وستوده وسزاوار ستایش . و کسی که شاعر آنرا می ستاید .

ممدوحات (mamduhât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کارها و یا چیز های سزاوار وشایسته ستایش .

ممدود (mamdud) ص . ع . کشیده و دراز . و دارای علامت مد .

ممدود (mamdud) و**ممدوده** (mamdude) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ دراز کشیده. ودارای علامت مد .

ممده (momaddah) ص . ع . ستایش شده و تکلف شده در ستایش .

ممذقر (momzaqerr) ا . ع . جغرات بریده بریده و جغرات بریده ای که چون جنبانند همرار گردد . و مرد آمیخته نسب .

ممذل (memzal) ا . ع . زن جلب وبی غیرت .

ممذوق (mamzuq) ص . ع . شیر آب آمیخته .

ممذئل (momza'ell) ص . ع . مرد شوریده دل درشت خوی تباه عقل .

ممر (mamarr) م . ع . گذشتن و مرور کردن .

ممر (mamarr) ا . ع . جای گذشتن و موضع مرور .

ممر (mamar) و (mamarr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ راه ومعبر و جای عبور و گذر گاه و پایاب و گدار ونهرومجرای آب. و سبب و جهة و باعث . و **ممرزمان** : گذشتن روزگار . و**ممرناس**: راه‌پاپیرده. و اجل و مرك .

ممر (momarr) ص . ع . آنکه طناب و ریسمان را استوار و محکم می تابد.

ممر (momerr) ص . ع . آنکه‌شتر جوان سرکش را غافل ساخته دم وی را بگیرد و پای خود را بر زمین خلاند که اگر شتر گریزد او را نتواند ببرد . و طناب و ریسمان استوار تافته . ونیز **ممر**: تلخ‌وتلخ شده .

ممراج (memrâj) ص . ع . رجل **ممراج**: مرد درهم آمیخته کار . وناقة **ممراج** : ماده‌شترخوی کردهٔ بچه‌افکندن.

ممراح (memrâ) ص . ع . **ارض ممراح**: زمین‌زردی گیاه رویند. و**عین ممراح** : چشم بسیار اشك . و **فرس ممراح** : اسب نیك شادمان و خرامنده .

ممراض (memrâz) ص . ع . آنکه بسیار بیمار می گردد .

ممراط (memrât) ص . ع . خرما بنی که غوره افکندن عادت وی‌باشد . وماده شترشتاب رو .

ممراع (memrâ') ا . ع . چراگاه فراخ آب و علف .

ممرة (momerrat) ص . ع . تلخ و تلخ گردیده .

ممرث (memras) ص.ع . شکیبای بردشمنی دشمنان و برد بار . ج : ممارث.

ممرثة (momarrasta) ص. ع. **ارض‌ممرثة**: زمین باران سست وضعیف رسیده .

ممرجل (momarjal) ا . ع . نوعی از جامهٔ نگارین که دارای شکل مرجل بود . ج : مراجل .

ممرح (memrah) ص . ع . **فرس ممرح**: اسب نیك شادمان‌خرامنده.

ممرح (momarreh) ص . ع . **کرم ممرح** : درخت رز برومند وادیج بسته .

ممرد (momarrad) ص . ع . **بناء ممرد**: بنای دراز .

ممرض (momrez) ص . ع . بیمار گرداننده .

ممرط (momret) ص. ع . خرما بن غوره بر افتاده . و ماده شتر شتاب رو.

ممرع (momre') ص . ع . جای علفناك . و خداوندشتر بفراخی رسیده . ج : ممرعون . یق : **قوم ممرعون** .

ممرعز (momar'az) ص . ع . **ثوب ممرعز**: جامهٔ بافته شدهٔ از کرك .

ممرعون (momre'una) ع . ج . ممرع .

ممرغ (momarreq) ص. ع . ستور درخاك غلطیده .

ممرغة (memraqat) ا . ع . رودهٔ شبیه بکبه که اعور نیز گویند .

ممرق (momarreq) ا . ع . سرود گوی . وغوزهٔ مسکه شبیه چشم ملخ که برسر شیر فراهم آید .

ممرن (momarran) ص . ع . سخت روی . یق : **انه لممرن‌الوجه**: او سخت روی است .

ممروت (mamrut) و**ممروتة** (mamrutat) ص . ع. جایی که ازبسیاری

نمناکی و تری علف تروياند.

ممرور (mamrur) ص . ع . آنکه زردی وصفرا بروی غالب باشد .

ممرورة (mamrurat) ص .ع . **قربة ممرورة** : مشك پر.

ممروس (mamrus) ص . ع . آغشته . وخرمای در آب سوده‌شده .

ممری (momri) ص.ع.**امر ممری**: کاراستوار . و **ناقة‌ممر**: ماده‌شتری که در زهدان آب گشن راجمع کرده باشد .

ممریء (momre') ص . ع . **طعام ممریء** : خوراك خوش گوار .

ممرية (momreyat) ا . ع . ماده گاو با بچهٔ سپید تابان رنك .

ممزق (momazzaq) ا . ع .جامه پاره کردن . قوله تعالی : **مزقناهم کل ممزق** .

ممزق(momazzaq) و(momazzeq) ا . ع . نام چند نفر شاعر .

ممزوج (mamzuj) ص . ع . شراب آمیخته .

ممزوج (mamzuj) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آمیخته و مخلوط . و **شراب ممزوج** : شراب آمیخته‌با آب.

ممزوق (mamzuq) ص .ع . دریده و شکافته .

ممساس (mamsâs) ص . ع . سبك وغیر وزین.

ممسح(memsah)ص. ع . سخت دروغ گوی .

ممسك (momsek) ص . ع . چنك در زننده . و آنکه باز می‌دارد خویشتن را از گفتن . و زفت و بخیل .

ممسك (momsek) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آنکه خرد را نگاه می دارد از خرج کردن و زفت و آزمند و بخیل و لئیم و طمعکار و تنك دست وخسیس ودارای خست و کم خرج .

ممسك (momassak) ص . ع . **ثوب ممسك** : جامهٔ با مشك رنك کرده. و **دواء ممسك**: داروی مشك آمیخته .

ممسكة (momsakat) ص . ع . پای اسب که در آن سپیدی باشد. ونیزپای اسب که سپیدی نداشته باشد .

ممسكی (momseki) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ زفتی و لآمت و خست و کم خرجی .

ممسوح (mamsuh) ص . ع . مسح شده و دست مالیده شده .

ممسوح (mamsuh) اع .بروی و رخسار . و دستار درشت . و بسیار دروغ گوی . و آنکه نصف روی وی برابرومالیده باشد یعنی در آن چشم و ابرو نبود .

ممسوخ (mamsux) ص . ع . آنکه صورت وی بر گردانیده شده و مسخ شده باشد . و **فرس ممسوخ** : اسب کم گوشت سرین .

ممسوخة (mamsuxat) ص . ع. **امراة ممسوخة العجز** : زن لاغر سرین .

ممسود (mamsud)، **ممسودة** (mamsudat) ص . ع. **رجل‌ممسود**: مرد نیك درشت استخوان بر پیچان و استوار خلقت . وکذلك : **امراة ممسودة** .

ممسوس (mamsus) ص . ع . **رجل‌ممسوس** : مرد دیوانه .

ممسی (momsâ) ا . ع . جای شبانگاه. وصومعه راهب .

ممسی (momsâ) م . ع . شبانگاه کردن . یق **الحمدلله ممسانا و مصبحنا** . ر . مصبح .

ممسی (momsi) ص . ع . آنکه درشب می آید . و آنکه در شبانگاه کاری میکند.

ممشاة (mamcât) ا . ع . شاهراه وراهی که در آن آمد رفت می کنند .

ممشاة (momcât) ص . ع . دین و آیین منتشر شده .

ممشاخانه (mamcâ_xâne) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آبدستخانه و جای لازم و فرناك .

ممشش (memcac) ا . ع . دزد و ویران کننده .

ممشط(memcat)ا .ع . شانه و مشط .

ممشق (momaccaq) ص . ع . **ثوب ممشق** : جامهٔ رنك کرده با گل سرخ .

ممشل (memcal) ا . ع . آنکه بنرمی و آرامی میدوشد .

ممشوط (mamcut) ص . ع . شانه کرده . و **بعیر ممشوط** : شتر داغ کرده بداغ مشط . و **رجل‌ممشوط** :مرد اندك دراز باریك اندام .

ممشوق (mamcuq) ا ـ ص . ع. اسب‌درازباریك‌میان. و**رجل‌ممشوق**: مرد سبك گوشت . و **قضیب ممشوق** : نرهٔ دراز و باریك .

ممشوقة (mamcuqat) ص . ع . **جارية‌ممشوقة**: دخترخوشگل کشیده‌بالا.

ممشول (mamcul) ص . ع . **رجل ممشول** : مرد کم گوشت ران .

ممشی (mamcâ) م . ع . سیر کردن .

ممشی (mamcâ) و(mamci) ا .

ع . آ بدست خانه و فرناك .

ممشي (momci) ص . ع . آنکه رعایت می کند قانون را .

ممصال (memsâl) ص. ع . **شاة ممصال:** گوسپندی که شیر وی بریده شود پیش از مکه بر آوردن .

ممصر (momessar) ا . ع . رنك کرده شده با گل سرخ.

ممصطك (momastak) ص . ع . **دواء ممصطك :** داروی مصطکی آمیخته .

ممصل (memsal) و (momsel) ا . ع . پالونه رنگریزی ویا پاتیل رنگریزی.

ممصل (momsel) ص . ع . مال تباه شدهٔ بی جا و بنابایست خرج شده . و زنی که بچهٔ مضغه افکند. و **شاة ممصل:** گوسپندی که شیروی پیش از مکه بر آوردن بریده گردد .

ممصمصة (momasmesat) ص. ع . **القتل فی سبیل الله ممصمصة الذنوب :** کشته شدن در راه خدا پاك کنندهٔ گناهان است .

ممصور (mamsur) ص ع. اسب تنك بر آورده .

ممصوص (mamsus) ص . ع. **وظیف ممصوص :** خرد گاه باریك .

ممصوصة (mamsusat) ا . ع. زن لاغر .

ممض (momezz) ص . ع . **کحل ممض :** سرمه چشم سوز .

ممضا (momzâ) ص ـ م . ف . پ . مأخوذ از تازی ـ امضا شده و تصدیق شده و رقم شده . و **ممضا بودن:** درست و صحیح بودن . و **ممضا شدن :** بامضا رسیدن و اجرا شدن .

ممضغة (mamzaqat) ا . ع . خایدگی و مضغ . و بیخ فك .

ممضو (mamzovv) ص. ع . **امر ممضوعلیه وفیه :** کاری که در وی در آیند . و کاری که چستی و چالاکی تدبیر آن کنند . و کاری که شایسته وسزاواراجرا بود .

ممضوغ (mamzuq) ص . ع . خاییده شده .

ممضی (momzâ) ص . ع . رایج کرده و در گذرانیده و جایز داشته و امضا کرده .

ممطر (mamtar) و (memtar) و **ممطرة** (memtarat) ا . ع . لباس پشمین که در باران برای محافظت از آن می پوشند .

ممطر (momter) ص. ع. **عارض ممطر :** ابر بارنده . و **یوم ممطر :** روز با باران .

ممطرة (momterat) ص . ع. **سماء ممطرة :** آسمان بارنده .

ممطعة (momatta'at) و (momatte'at) ص . ع. **ناقة ممطعة الضرع :** ماده شتری که پستان وی ازشیر پروروان باشد و کذلك: **ممطعة الضرع.**

ممطور (mamtur) ص. ع. باران داده شده. ج: ممطورون. و **مکان ممطور:** جای باران رسیده . و **رجل ممطور :** مرد بسیار مسواك کننده .

ممطور (mamtur) ا . ع . از اعلام است .

ممطورة (mamturat) ص . ع . **ارض ممطورة:** زمین باران رسیده.

ممطول (mamtul) ص . ع . بدرازا کرده شده . ودراز کشیده . ودرنك کردهٔ در ادای وام .

ممطه (momazzah) ص . ع . ستوده .

ممعد (mem'ad) ص . ع . **ذئب ممعد :** گرك بسیار درنده که دوتا دوتا می کشد و می برد .

ممعز (moma''az) ص.ع . **رجل ممعز:** مرد سخت پوست .

ممعط (moma''et) ص . ع . نیك دراز .

ممعك (mem'ak) ص. ع. آنکه دیر ادا می کند وام را .

ممعود (mam'ud) ص . ع . گرفتار تباهی معده .

ممعور (mam'ur) ص . ع . آژنگ ناك و ترش روی ازخشم.

ممعوق (mam'uq) ص . ع . **رجل ممعوق :** مردی که معده وی فاسد باشد .

ممعول (mam'ul) ص. ع. **حمار ممعول:** خراخته کرده.

ممعون (mam'un) ص . ع . **کلاء ممعون :** گیاهی که در روی آب روان باشد . و یا گیاه آب دار و تروتازه .

ممغار (memqâr) ص . ع . **شاة ممغار:** گوسپندی که شیر خونآلود از پستان وی بیرون آمدن عادتش باشد . و **نخلة ممغار :** خرمابن سرخ بار .

ممغر (memqar) ا . ع . خرمابن سرخ بار .

ممغر (momqer) ص . ع . **شاة ممغر :** گوسپندی که از بیماری پستان شیروی خون آلوده باشد.

ممغر (momaqqar) ا . ع. رنك کرده بگل سرخ .

ممغر (momaqqer) ص . ع . بسر

ممغر: غوره خرمابن که همرنك گل سرخ باشد .

ممغط (momaqqet) ا . ع . مرد کشیده قامت .

ممغل (memqal) ا . ع . آزمند و حریص بخوردن خاك .

ممغل (momqel) ص . ع .

امراة ممغل : زنی که هرسال می زاید . و آنکه هنوز بچه از شیر باز نکرده آبستن می گردد . و آنکه بچه را با بار داری شیر میدهد .

ممغوث (mamqus) ا. ع . تب زده و گرفتار تب . و گیاه بر زمین افتاده از بسیاری باران.

ممغوص (mamqus) ص . ع . گرفتار درد و پیچش روده .

ممقر (momqer) ا . ع . شیر کم آب . و شیر ترش . و چاه کم آب .

ممقر (momqer) ص . ع. شیء

ممقر: چیزیك ترش و یا نیك تلخ .

ممقوت (mamqut) ص . ع . دشمن داشته شده و دشمن گرفته .

ممقور (mamqur) ص . ع .

سمك ممقور : ماهی در آب و نمك گذاشته شده .

ممقوع (mamqu') ص.ع . تهمت زده شده و دشنام داده شده . و گمان برده شده .

ممکار (memkâr) ص. ع .

نخلة ممکار : خرما بنی که بیشتر غوره های آن سخت ونزدیك برطب رسیدن باشد.

ممکر (momakker) ا. ع . تاجر خرده فروش و عدل فروش و پیش خر .

ممکل (memkal) ا. ع . آبگیر و غدیر کم آب . و چاهی که دارای آب باشد .

ممکلة(mamkolat) و (mamkalat) ص. ع. **بئر ممکلة :** چاهی که آب آنرا کشیده باشند . و کذلك : **بئر ممکلة .**

ممکن(mamkan) و (momkan) ا . ع . جای تخم گذاشتن سوسمار و ملخ .

ممکن (momkan) ص . ع . بر قرار و پا بر جا و ثابت .

ممکن (momken) ص . ع . سوسمار و یا ملخ تخم کرده و یا تخم درزیر بال گیرنده . ووادی گیاه مکنان رویانده. و نیز **ممکن:** چیزی که صلاحیت ظهورو بروز داشته باشد .

ممکن (momken) ص .پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیز که صلاحیت بروز وظهور داشته باشد و ناور و شایان ضد محال و دست دهنده وپیدا شونده. و نیز **ممکن:** مخلوق و انسان . و **ممکن الدخول:** قابل داخل کردن و داخل شدن و در آمدن . و **ممکن شدن :** دست دادن وپیدا شدن وتوانستن و موجود شدن . و **ممکن الوجود :** را ناور فرناش گویند.

ممکن (momakkan) ص.ع . بر قرار و پا بر جا و ثابت و قایم .

ممکن (momakken) ص . ع . قائم کننده و پا برجا نماینده .

ممکنات (momkenât) ا . ع . مکونات .

ممکنات (momkenât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ناوران و چیز های ممکن که صلاحیت بروز و ظهور داشته باشند ضد محالات .

ممکور (mamkur) ص . ع .

ثوب ممکور : جامهٔ با گل سرخ رنك شده .

ممکور (mamkur) ا . ع . شیر بیشه آلوده شده بخون شکار که گویا بگل سرخ رنك کرده شده .

ممکورة (mamkurat) ا . ع . زن بریچان خلقت استوار اندام و گردساق. و زن آگنده ساق گرد اندام و خوشگل .

ممکوك (mamkuk) ص . ع . مکیده .

ممکولة (mamkulat) ص . ع .

بئرممکولة : چاهی که آب آنرا کشیده باشند .

ممل (momol) ا . پ . عیب و علت مخصوص بچشم .

ممل (momall) ص.ع . طریق

ممل: راه پا سپرده و گشاده .

ممل (momell) ص . ع . بستوه آمده و مانده شده . و رنج آور و بستوه آورنده .

مملاص (memlâs) ص . ع

امراة مملاص: زنی که بچهٔ مرده انداختن عادت وی باشد .

مملاط (memlât) ص . ع . ناقة

مملاط : ماده شتری که بچهٔ بی مو افکندن عادت آن باشد . ج : ممالیط .

مملان (memlân) ا . پ . نخستین پادشاه آذربایجان .

مملح (momallah) ص . ع .

سمك مملح : ماهی نمك سود .

مملحة (mamlahat) ا . ع . شورستان و نمکستان.

مملحة (memlahat) ا . ع . نمکدان .

مملخت (mamlaxt) ا . پ . کفش و پای افزار .

مملس (momallas) ص . ع . صاف ومهره دار . و لغزان .

مملص (momles) ص. ع. **امراة مملص** : زن بچه مرده انداخته .

مملط (momlet) ص . ع . **ناقة مملط** : ماده شتر بچه بی موی افکنده .ج: ممالیط .

مملق (memlaq) ا . ع . ماله كاكاری .

مملق (momleq) ص. ع. درویش و بی چیز و بی نوا .

مملك (momallak) ا ـ ص . ع. در ملك كسی در آمده و توانگر شده . و مالك گشته و پادشاه .

مملك (momallek) ص . ع . آنكه مالك می كند دیگری را . و مالك گردانیده .

مملكة (mamlakat) ا . ع . كسی كه بروی غیری غالب شود و اورا دردر گرداند . و محل سلطنت .

مملكة (mamlakat) و (mamlekat) و (mamlokat) م . ع . **ملك ملكاً و ملكاًوملكاًوملكة و مملكة مملكة ومملكة** . ر . ملك (molk) و (melk) و (malk) .

مملكة (mamlakat) و (mamlekat) و (mamlokat) ا . ع . بنده ای كه پدر و مادر وی بنده نباشند.یق:**هو عبد مملكة** وكذلك : **مملكة و مملكة** .

مملكة (mamlakat) و (mamlokat) ا.ع.فر و دبدبهٔ پادشاهی. وسلطنت‌وپادشاهی. و مواضعی كه درملك‌پادشاه باشد . وبندگان پادشاه . ج : ممالك و ممالیك .

مملكة (mamlokat) ا . ع .میانهٔ كشور پادشاهی .

مملكت (mamlakat) و (mamlekat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ كشور و پادشاهی و سلطنت و ولایت وملك و حكومت . و **مملكت راندن** : فرمان فرمایی كردن .

مملكت‌پناه (mamlakat-panâh) ص . پ . از القاب پادشاه است یعنی‌پشت وپناه اهالی مملكت .

مملكت‌پناهی (mamlakat-panâhi) ا . پ . پادشاهی كه پشت‌وپناه اهالی‌مملكت باشد .

مملكت‌رانی (mamlakat-râni) ا . پ . فرمان فرمایی و دادگستری .

مملكتین (mamlakateyn) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ نام دو ایالت از مملكت رومانیا یعنی ملداویا و والاكیا .

مملو (mamlov) و (mamlovv) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ پروپر كرده شده و ممتلی و لبالب .

مملوء (mamlu') ص . ع . پر كرده شده . و بیمارو رنجور از پری معده . و گرفتار زكام .

مملوح (mamluh) ص . ع . **سمك مملوح** : ماهی نمك زده .

مملوحات (mamluhât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ غذاهای نمكین و آچارها .

مملوس (mamlus) ص . ع . **صبی مملوس** : كودك خایه كشیده .

مملوق (mamluq) ص . ع . **فرس مملوق الذكر**:اسبی كه بتازگی گشنی كرده باشد .

مملوك (mamluk) ص . ع . بنده و ملك كرده .ج : ممالیك . ونیك‌خمیر شده .

مملوك (mamluk) ا ـ ص . پ. مأخوذ از تازی ـ بنده و غلام و كنیز و هر آنچه كسی مالك باشد و اسیر . و **غلام مملوك** : كودك حلقه بگوش و كودكی كه بنده باشد .

مملوكة (mamlukat) ا. ع . پادشاهی و سلطنت .

مملوكی (mamluki) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ حالت فرمان برداری و بندگی و عبودیت .

مملوكیت (mamlukiyyat) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ عبودیت و بندگی و غلامی و گرفتاری و اسیری و محبوسی .

مملول (mamlul) ص. ع . كوماج و گوشت در خاكستر پخته .

مملیء (momle') ا .ع . گوسپندی كه در شكم وی آب گرد آید و بدان گمان برند آبستن است .

ممن (memen) پ . بلغت زند و پازند: یعنی چه و آیا چه .

ممن (meman) و (memman) ع.یعنی من من(men man).

ممن (momenn) ا. ع . كسی كه نسب و پدر وی معلوم نباشد و لقیط .

ممناة (mamna'at) و **ممناة** (mamnât) ا . ع . زمین سیاه .

ممنان (momennâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : روز و شب .

ممنح (momneh) ص . ع . **ناقة ممنح** : ماده شتر نزدیك‌بچه آوردن.

ممنو (mamnovv) ص . ع . تفتیش شده .

ممنوع (mamnu') و **ممنوعة** (mamnu'at) ص . ع . باز داشته شده .

ممنوع (mamnu') ص . پ. مأخوذ از تازی ـ منع شده و باز داشته شده و نهی شده و شهاد .

ممنوعات (mamnu'ât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ چیزهای منع‌شده ونهی‌شده.

ممنون (mamnun) ص. ع. بریده شده و قطع شده . و کم شده . قوله تعالی : **اجرغیرممنون** : ای‌غیرمنقوص اوغیر محسوب .

ممنون (mamnun) ا. ع. مرد سست . و مرد توانا . و بهترین از هر چیزی که نزد کسی باشد .

ممنون (mamnun) ص ـ م . ف . پ . مأخوذ از تازی ـ نعمت داده‌شده و منت نهاده شده و قبول احسان کرده . و **ممنون شدن** : منت دار شدن و احسان و نیکویی پذیرفتن . و **ممنون کردن** : احسان و نیکویی کردن و منت نهادن . و **اجرغیرممنون**: پاداش ابدی و سرمدی و همیشگی .

ممنونی (mamnuni) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ منت و امتنان .

ممنی (momni) و **ممنیة** (momniyat) ص . ع . ماده شتری که در ایام منیة رسیده باشد . ر . منیة .

ممنی (mamniyy) ص . ع . آزموده شده . ورواه نموده شده . و مهربانی شده و احسان شده و بهره مند شده .

ممول (mamul) پ . راو مجهول. کلمه نهی از مولیدن یعنی درنگ وتأخیر مکن و زود باش .

ممولا (mamulâ) ا. پ . راو مجهول ـ صعوه و دم جنبانك .

مموم (mamum) ص . ع . مبتلا بیچك و برسام .

ممون (mamun) ص . ع . کفالت کرده

مموه (momavvah) ص . ع . خبر آمیختهٔ از راست و دروغ . و مس ویا آهن زراندود . و یا سیم اندود کرده شده . وتلبیس کرده شده .

مموه (momavvah) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ملمع کرده شده وزراندود ویا سیم اندود . و قلابی و تقلب کرده‌شده. ودروغی که بفریب آنرا مانندراست گردانیده باشند وهر چیز مغشوش ونا راست .

مموه (momavveh) ص . ع . آنکه قول وی آمیخته از راست و دروغ باشد . و آنکه زر اندود ویا سیم اندود می کند. و تلبیس کننده .

ممهاء (memhâ') ص . ع . **ناقة‌ممهاء** : ماده شتری که شیر وی تنك و رقیق باشد .

ممهد (momahhad) ص . ع . گسترانیده شده . و کار هموار و نیکو . و عذر قبول شده ونیرشیده‌شده **وماءممهد**: آب نه گرم و نه سرد .

ممهد (momahhed) ص . ع . آنکه کار را نیکوو‌هموارمی کند .

ممهد (momahhed) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ گستراننده و نیکوکنندهٔ کار را .

ممهر (momher) ص.ع . فرس **ممهر**: مادیان با کره .

ممهرة (momharat) ص . ع . **امراة ممهرة** : زن کابین کرده شده .

ممهك (momahhek) ص . ع . دراز بالای مضطرب خلقت . و اسب گشاده گام .

ممهك (momahhek) ص . ع . **شاب ممهك**: جوان پراز جوانی .

ممهل (momhel) ص . ع . مهلت دهنده و زمان دهنده و تأخیر کننده .

ممهو(mamhovv) ص . ع. شیر تنك و رقیق .

ممهوج (mamhuj) ص . ع . **ممهوج البطن**: فروهشته شکم .

ممهور (mamhur) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مهر شده و امضا شده .

ممهورة (mamhurat) ا . ع . زن کابین کرده‌شده و کابین‌داده شده. المثل: **کالممهورة احدی خدمتیها** : یعنی مانند آن زنی که یکی از دو خلخالهای خود کابین کرده شده و چنین گویند : زنی گول و احمق خواهان شوهری شد و کابین خواست مردی یکی از دو خلخالهای وی را بدر آورده بدو داد و گفت : این کابین تو میباشد و آنزن‌پذیرفت‌ونیز گویند:شخص بکسی مالی داد و آنکس دختر آن شخص‌را بزنی خواست و مالی که از وی گرفته بود کابین دختر نمود و منت بر آن گذاشت درین کابین و این مثل‌در گفتند :**کالممهورة من‌مال‌ابیها** .

ممهوك (mambuk) ا. ع . بسیار خطای در کلام .

ممیت (momit)ص . ع. هر آنکس وهر آنچه که سبب میشود مردن را. و نیز **ممیت** : فرزند مرده، مذکر ومؤنث در آن یکسان است . ج : مماویت .

ممیت (momit) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ میراننده و آنچه‌سبب‌میشود مردن را و مهلك وقاتل. و **محیی و ممیت :** زنده کننده و میراننده.

ممیتة (momitat) ص . ع . فرزند مرده ، مؤنث ممیت . ج : مماویت .

ممیز(momayyaz) ص . ع . تمیز داده شده و تشخیص داده شده .

ممیز(mamayyez) ص. ع . تمیز

دهنده و جدا کننده .

مميز (momayyez) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ با فراست و زیرك و دانا و فرق گذارنده و تمیز دهنده و جدا کنندهٔ خوب از زشت .

مميزه (momayyeze) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تمیز دهنده و جدا کننده خوب از زشت . **رقوه‌مميزه:** را نسوت گویند . و **مميزه‌داشتن:** تمیزدادن خوب‌از بد و فرق میان آنها دادن .

مميل (mamil) م . ع . **مال ميلاً وممالاً ومميلاً** . ر . ميل .

مميلات (momilât) ع . ج . مميلة .

مميلة (momilat) ا . ع . زن دلفریب . و زنی که مقنعه کج‌دارد و بر گرداند تا موی وی نمایان باشد . و زنی که مایل می کند دیگران را در مثل افعال و کردار خود . و زنی که از ناز در راه رفتن سرین و دوش می جنباند . و زنی که دیگران‌راشانهٔ میلاء می کند . و زنی که مردان را در فتنه می اندازد . ج : مميلات .

ممئی (mam'iyy) ص . ع . بصد رسانیده شده‌وصد عدد گشته . ج : ممئیون.

ممئیون (mam'iyyuna) ع. ج . ممئی .

من (man)ا . پ . وزنه‌ای را گویند که در هر ولایتی بر مقداری،من‌اطلاق می کنند و من تبریز که معمول‌این زمان‌است عبارت از چهل سیرست و هر سیری شانزده مثقال پس من عبارت از ششصد و چهل‌مثقال میباشد . و نیزمن: دل و قلب . و سوراخ وسط شاهین ترازو . و هر چیزی مانند گز انگبین و ید انگبین و شیر خشت که بردرخت بندد . و تودهٔ از هر چیزی و خرمن توده کلان را گویند .

من (mon) پ . کلمهٔ اشاره بمعنی خود که بدان بشخص خویشتن اشاره می کنند . و **من خودم** : یعنی شخص خودم .

من(man) ا . ع . اسمی است مبهم غیر متمکن بمعنی کسی و هر کسی مانند **من يقم اقم معه** و اگر چه‌لفظ آن واحد‌است ولی شامل جماعت میگردد مانند قوله تعالی : **و من الشياطين من يغوصون له** . واستعمال میشوددراستفهام‌بمعنی کی و کیست مانند : **من عندك** . و قوله تعالی : **من بعثنا من مرقدنا**.وقوله: **فمن ربكما يا موسی** . و قوله : و **من يغفر الذنوب الاالله**. ودراخبار،بمعنی آنکه‌مانند: **رايت من عندك** . و در شرط وجزا بمعنی‌هر که مانند : **من يكرمنی اكرمه** . و قوله تعالی : **من يعمل سوء يجزبه** . و گاه نکره موصوفه میباشد مانند : **مررت بمن محسن**ای‌انسان‌محسن. ویا نکره‌تامه‌مانند : **ونعم من هوفی سرو اعلان** ای و نعم من‌هو الثابت فی حالتی السرو العلانية . و گاه درلغت‌اهل حجازبآن‌حکایت کرده‌میشود اعلام و کنیه ها و نکره ها و بمعنی کدام میباشد و درین صورت تثنیه و جمع بر آن بسته میشود .مثلا اذا قال رايت زيداً قلت : **من زيداً** واذا قال رايت رجلاقلت :**منا** و اذا قال جاء رجل قلت : **منو** و اذا قال مررت برجل قلت : **مني** . و اذا قال‌جاءنی رجلان قلت: **منان** و ان قال رايت رجلين و مررت برجلين قلت : **منين** و اذا قال جاءنی رجال قلت : **منون** و اذا قال : رايت رجالا و مررت برجال قلت : **منين** ، بتسكين النون فی الرفع والنصب والجرو ان قال رايت الرجل قلت : **من الرجل** ، بالرفع و ان قال مررت بالامير قلت : **من الامير** ، بالرفع و ان قال رايت ابن‌اخيك قلت : **من ابن اخيك** ، بالرفع و كذالك ان ادخلت حرف العطف علی من رفعت قلت: **فمن زيد ، ومن زيد**، و تقول فی‌المراة : **منة ومنتان و منات** ، بالتسكين و ان وصلت‌قلت : **منة يا هذا و منات** ، بالتنوين و ان قال رايت رجلا حماراً قلت : **من و اياً** و فی مررت بحمار ورجل قلت : **ای ومني** نص عليه .

من (men) ع . یکی‌ازحروف جاره است بمعنی از ودر چندین وجه استعمال می گردد و بیشتر درابتدای غایت‌استعمال میشود، مانند : **انه من سليمان** و **خرجت من البغداد الی الكوفة** و **مطرنا من الجمعة الی الجمعة**. دویم‌درتبعیض مانند:**منهم من كلم الله** ، **هذا الدرهم من الدراهم** . سیوم در بیان جنس و تفسیر و درین معنی بیشتر پس از ما و مهما واقع میگردد . قوله تعالی : **ما يفتح الله للناس من رحمة فلا ممسك لها** . و قوله : **ما ننسخ من آية** . و قوله : **ممها تاتنابه آية** . و قول تعالی : **و ننزل من السماء من جبال فيها من برد** ، من اولی بمعنی ابتدای غایت است و من دویمی بمعنی تبعیض و سیومی بمعنی‌تفسیر و بیان. چهارم تعلیل‌مانند **وذلك من بناء جاءنی**. و قوله تعالی : **مماخطيئاتهم اغرقوا** . پنجم بدل مانند قوله تعالی : **ارضيتم بالحيوة الدنيا من الآخرة**. وقولهم : **ولا ينفع ذاالجدمنك الجد** ای ولاينفع ذا الحظ حظه من الدنيا بذلك . ششم مرادف عن مانند قوله تعالی : **فويل للقاسية قلوبهم من ذكر الله** . و قوله: **ياويلنا قد كنافی غفلة من هذا**.

هفتم مرادف با مانند قوله تعالی: **ينظرون اليك من طرف خفي** . و مانند آنکه در سوگند می گویند: **رب بی مافعلت** ای برب. هشتم مرادف فی مانند قوله تعالی: **ماذا خلقوا من الارض**. و قوله: **اذا نودی للصلوة من يوم الجمعة** . نهم مرادف عند مانند قوله تعالی : **لن تغنی عنهم اموالهم ولا اولادهم من الله شيئاً** . دهم مرادف علی مانند قوله تعالی: **ونصرناه من القوم** . یازدهم غایت مانند **رايته من ذلك الموضع فجعلته غاية لرؤيتك** ای محلا للابتداء و الانتهاء . دوازدهم تنصیص بر عموم ودرین صورت زائده باشد مانند : **ما جاءنی من رجل** . سیزدهم توکید عموم و آن نیز زائده باشد مانند : **ما جاءنی من احد** . چهاردهم فصل و درین صورت داخل میشود میان دو چیز متضاد مانند قوله تعالی : **و الله يعلم المفسد من المصلح** . پانزدهم بمعنی منذ مانند : **مارايته من سنة** ای منذ سنة . و گاه در اضافه بالف ولام نون من را حذف می کند مانند : **ملكذب** ای من الكذب .

من (mann) ا . ع . ترانگبین و هر تری ازپشك که بردرخت وسنگ منعقد گردد. و هر شبنم که از آسمان افتد و شیرین باشد همچو انگبین و خشك شود مانند صمغ از قبیل شیرخشت و ترنجبین و جز آن و نوعاً من آن چیزی را می گویند که بر درخت بلوط منعقد گردد. الحدیث : **الكمأة من المن انزله علی بنی اسرائيل**. ونیزمن: آنکه کسی وی را دعوت نکند. ونیز پیمانه ایست معادل دو رطل.ج. امنان. ونیزنقص ونقصان و منت . قوله تعالی: **لاتبطلوا صدقاتكم بالمن و الاذی** . وقولهم : **المن اخ** **المن** : یعنی نیکویی در باره کسی کردن و بخشش نمودن وپس منت گذاشتن مانند قطع کردن بخشش و نیکویی است .

من (mann) م. ع. **من عليه بالعتق وغيره و به مناً** (ازباب نصر): جوانمردی و جز آن کرد براوو بار ونعمت داد اورا. و **من عليه مناً و منة** : شماره کرد نیکوییها را که در باره وی کرده بود و منت نهاد بر وی . و **مننت الشيء مناً** : قطع کردم آن چیز را و بریدم و کم کردم . و **من عليه مناً و منيني** : نیکویی کرد با او . و **من الناقة مناً** : مانده کرد ماده شتر را . و **من السير فلاناً** : مانده گردانید سیر فلان را و برد توانایی وی را . و **من الشيء** : کم گردید آنچیز .

مناء (man') م. ع. **مناالاهاب مناً** (از باب فتح) : پاکیزه کرد آن پوست را و خیسانید آنرا در دباغ .

منا (manâ) ص . پ . بلغت زند و پازند : گشاد و فراخ و پهن .

منا (monâ) ا . ع. پیمانه‌ای که آنرا من نیز گویند. و یا پیمانه‌ای که بدان روغن پیمانه کنند.ج : امناء. وامنی ومنی (maniyy) و (moniyy). و دو کفه ترازو . و اندازه . ومرگ. وآهنگ. وتقدیر خدایتعالی. ومقابل و رو باروی . یق : **داری مناداره**: خانه من مقابل و رو باروی خانهٔ اوست و در شعر لبید مراد از منا منازل میباشد .

مناءة (manâ'at) ا . ع. موضعی در حجاز . و نام بتی که مناة نیز گویند .

مناب (manâb) ا . ع . راه‌بسوی آب .

مناب (manâb) م. ع . **ناب نوباً ومناباً** . ر . نوب.

مناب (monâb) ص . ع . وکیل وقایم مقام. و **مناب فيه**: کاری که در آن کسی را وکیل کرده باشند .

منابأة (monâba'at) م. ع. **نا باهم منابأة و نباء** : ترك کرد همسایگی ایشان را و دوری کرد از ایشان . ونیز **منابأة** : همدیگر را خبر دادن .

منابت (manâbet) ع. ج . منبت (manbat) و (manbet) .

منابذة (monâbazat) م . ع . **نابذ الفريقان في الحرب منابذة** : بر هم پیچیدند آن دو گروه در جنگ . و منابذة در خرید و فروخت که در شریعت اسلام منهی است عبارت از آنستکه بگویی : **اذا نبذت متاعك و نبذت متاعي فقد وجب البيع بكذا وكذا** ویا آنکه بسوی یکدیگر بیندازند جامه را ویا بگوید هرگاه سنگ انداختم بیع واجب میشود.

منابر (manâber) ع . ج . منبر.

منابر (manâber) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ منبرها .

منابزة (monâbazat) م . ع . بر همدیگر لقب نهادن و نامیدن یکدیگررا .

منابض (manâbez) ع . ج . منبض .

منابع (manâbe') ع . ج . منبع .

منابلة (monâbalat) م . ع . نبرد کردن در تیر اندازی و درفضل و آگاهی .

مناة (manât) ا . ع . نام موضعی در حجاز. ونام بتی که مناءة نیز گویند .

مناة (monât) ع . ج . مانی .

منات (manât) ع . ج. منة . و من .

منات (monât) ا . پ . مأخوذ از روسی ـ یك نوع پولی که معادل یکصد

کوبك است .

مناترة (monâterat) ا. ع. کلمه **مناترة** : سخن بلند گفت با او .

مناتین (manâtin) ع . ج. متین.

منأث (man'as) م . ع. **نات نأثاً ومنأثاً** . ر . نات.

منأث (mon'as) ص . ع . دور کرده.

مناجاة (monâjât) م. ع. **ناجاه مناجاة ونجاء** : راز گفت با وی .

مناجات (monâjât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ راز گویی بدرگاه خدایتعالی و عرض نیاز و در خواست از در گاه خدایتعالی .

مناجح (manâjeh) ع . ج . منجح .

مناجد (manâjed) ع. ج .منجد (menjad) و (monjed) .

مناجد (monâjed) ص . ع . یاری کننده و نزدیك شونده و جنگ کننده.

مناجدة (monâjadat) م . ع . یاری کردن، نزدیك شدن . و کارزارنمودن.

مناجذ (manâjez) ا . ع . ج . جلذ که کورموش باشد .

مناجز (monâjez) ص . ع . پهلوان و بهادر و آنکه ازجنگاه بدررود.

مناجزة (monâjazat) م . ع . کشش کردن و مقاتله نمودن . المثل : **المحاجزة قبل المناجزة** : یعنی مسالمت پیش از مقاتله ، این مثل را دربارهٔ کسی گویند که بشتاب فرار کند از آنکه یاری مقاومت نتواند و آنکه طلب صلح کند پس از نزاع وقتال .

مناجق (manâjeq) ع . ج . منجنیق .

مناجل (manâjel) ع . ج. منجل.

مناجیب (manâjib) ع . ج . منجاب .

مناجیح (manâjih) ع . ج . منجح .

مناجید (manâjid) ع . ج . منجاد . و ج . منجد .

مناجیق (manâjiq) ع . ج . منجنیق .

مناجین (manâjin) ع . ج . منجنون .

مناچهر (manâ-cehr) ص. پ . گشاده روی .

مناح (manâh) م . ع . **ناح نوحاً ومناحاً** . ر. نوح .

مناح (mannâh) ص . ع . عطا کننده و بخشنده .

مناح (mannâh) ا . ع . از اعلام است .

مناحبة (monâhabat) م . ع . با هم پیش حاکم شدن و برهم دیگر نازیدن . وگرو بستن بتاختن اسب و جز آن .

مناحة (manâhat) ا. ع . ماتم سرای .

مناحدة (monâhadat) م . ع . با همدیگر عهد و پیمان بستن . بق : **هم یناحدوننا** .

مناحس (manâhes) ا . ع . چیزهای شوم و نا مبارك . ج : نحس .

مناخ (monâx) ص. پ . فراخ و گشاد . و تنگ .

مناخ (monâx) ا . ع. خوابجای شتر .

مناخر (manâxer) ع . ج. منخر (manxar) و (monxor) و (menxer) (manxer) .

مناخسة (monâxasat) م . ع . ریختن یکی بر دیگری . بق : **الغدران تناخس** : یعنی غدیر ها می ریزد یکی بر دیگری که گویا یکی می راند دیگری را ودفع می کند آنرا. وقیل: **تناخس من التفاعل** و اصله تتناخس فحذفت احدی التائین للتخفیف.

مناخل (manâxel) ع . ج . منخل .

مناخلی (manâxeliyy) ا . ع . سازنده پرویزن .

مناخیب (manâxib) ع . ج . منخاب .

مناخیر (manâxir) ع . ج . منخور .

مناداة (monâdât) م . ع . **نادیته وبه مناداة ونداء** : خواندم و آواز کردم آنرا . و **نادی فلاناً**: نشست درانجمن بافلان ونازید بروی. و **نادی بسره**: فاش کرد راز آنرا . و **نادی له الطریق**: پیدا و آشکار گردید راه. و **نادی الشیء**: دید و دانست آن چیز را .

منادات (monâdât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جارو اعلان . و **منادات کردن** : جارزدن و اعلان کردن .

منادة (monâddat) م. ع. مخالفت کردن با هم .

منادح (manâdeh) ا. ع . بیابان.

منادسة (monâdasat) م . ع . بر یکدیگر نیزه زدن . و با کسی رفتن . و یکدیگر را لقب نهادن .

منادغة (monâdaqat) م . ع . با هم عشق بازی کردن و مغازله نمودن .

منادم (monâdem) ا. ع . حریف شراب . وهمنشین بزرگان .

منادمة (monâdamat) م . ع . **نادمه‌فلان علي الشراب منادمة و ندااً :** نشانید آنرا ملان درمجلس‌شراب وهم نشینی کرد با آن .

منادمت (monâdamat) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ ندیمی و هم نشینی و هم پیالگی و هم سفرگی.

منادی (monâdâ) ص . ع . خوانده شده و ندا شده .

منادی (monâdi) ص . ع . ندا دهنده و ندا کننده.

منادی (monâdi) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ آنکه ندا می کند و بآوازبلندمردم رابر امری آگاه می کند وجارمی‌زندوجارچی ومؤذن . و آواز دهلی که برای آگاهی‌مردم زنند وندا وجار. و**منادی‌اسلام:** مؤذن. و **منادی زدن** ویا**منادی کشیدن :** دهل زدن برای آگاهی مردم . و **منادی کردن:** ندا کردن وجار زدن .

منادیح (manâdih) ا . ع . بیابان .

منادیل (manâdil) ع . ج . مندیل .

مناذر (manâzer) ا . ع . پند دهنده و نصیحت کننده . و نام دو شهر در اهواز .

مناذر (monâzer) ا . ع . شیر بیشه .

مناذرة (manâzerat) ا . ع. آل وتبار منذر و فرزندان آن .

منار (manâr) ا . ع . روشنی جای. ونشان ونشانی که در راه بر پا کنند . و راه واضح وهویدا . وحد فاصل میان دو چیز . ونوعی از ماهی که خود را برمرکب اندازد و بشکند آنرا . و **ذوالمنار :** لقب یکی از پادشاهان یمن که در بیابانها نشان بر پا می کرد تا درمراجعت راه گم نکند .

منار (manâr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای بلندی که بر آن چراغ‌افروزند. ونیز ستون مانندی بسیار بلند که از آجریا سنگ سازند و بر بالای آن اذان گویند و جوتره وقنار .

منارة (manâret) ا.ع . روشنی جای و چراغ پایه و جای اذان گفتن . ج : مناور ومنائر .

مناره (manâre) ا .پ. مأخوذ از تازی ـ منارو جوتره وقنار .

منازة (monâzzat) م . ع . بر همدیگر چیرگی جستن درخطاب .

منازع (monâze') ص . ع . خصومت کننده و کشندهٔ کسی را برای خصومت .

منازع (monâze') ا . پ.مأخوذ از تازی ـ خصم و مقابل و آنکه با دیگری ستیزه می‌کند . و ستیهنده و جنگجوی و سرکش ومعاند وحریف ورقیب ومخالف . ج : منازعان .

منازعان (monâze'ân) پ . ج . منازع.

منازعة (monâza'at) م . ع . **نازعه منازعة و نزاعاً :** دشمنی و مخاصمت کرد با او . و **نازع فلاناً:** کشید فلان را برای خصومت . و **ارضی تنازع ارضکم :** زمین من متصل است‌بزمین‌شما.

منازعت (monâza'at) و**منازعه** (monâza'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ستیزگی وخوبسه و خصومت و کشاکش در بر آوردن حق خود و ادعا . و نزاع وجنگ وجدال‌سخت .

منازف (manâzef) ع . ج . منزفة .

منازقة (monâzaqat) م . ع . **نازقة منازقة و نزاقاً :** نزدیك وی گردید . و **نازق فلاناً :** دشنام داد فلان را .

منازل (manâzel) ع.ج. منزل . و نام شاعری.

منازل (manâzel) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ منزلها وخانه ها و مسکنها و مکانها و فرود آمد نگاهها و توقف گاهها. و**منازل‌راه :** کاروانسرا ها و جاهایی که مسافرین در آن جهة آرام و آسایش فرود می آیند . و **منازل قمر** بیست و هشت منزل است که کره ماه درمدت گردش بردور کرهٔزمین آنها را طی‌میکند واسامی آنهاازین قرارست: ۱شرطین ۲بطین ۳ثریا ۴ دبرنا ۵ هقعه ۶ هنعه ۷ ذراع ۸ نثره ۹ طرفه ۱۰ جبهه ۱۱ زبره ۱۲ صرفه ۱۳ عوا ۱۴ سماك ۱۵ غفره ۱۶ زبانا ۱۷ اکلیل ۱۸ قلب ۱۹ شوله ۲۰ نعائم ۲۱ بلده ۲۲ سعدة ذابح ۲۳ بلع ۲۴ اخبیه ۲۵ سعود ۲۶مقدم ۲۷ مؤخر ۲۸ رشا .

منازلة (monâzalat) م . ع . **نازل منازلة ونزالاً.** و . نزال .

منازل‌شناسان(manâzel-cenâsân) ا . پ . عارفان ومجردان .

منازه(manâzeh) ع. ج. سرحة.

منازیح (manâzih) ص . ع . **قوم منازیح :** گروه دور رفته .

مناسب (monâseb) ص . ع . مشاکل و مشابه و هم شکل .

مناسب (monâseb) ص ـ م.ف. پ . مأخوذ از تازی ـ دارای مناسبت و مشابهت و موافقت . و ارزان . و موافق و مشابه ولایق وسزاوار وشایسته . و**مناسب**

بودن: شایسته و سزاوار بودن و موافق بودن. و **مناسب خریدن**: ارزان خریدن. و **مناسب شدن**: لایق شدن و موافق و مشابه شدن. و **مناسب‌مقام**: لایق جای و چیزی که مشابهت با آن داشته باشد و سزاوار بود.

مناسبة (monâsabat) م. ع. **ناسبه مناسبة**: هم شکل آن شد. و **ناسب فلاناً**: نزدیک‌شد بفلان درمشابهت.

مناسبة (monâsabat) ا. ع. **بینهما مناسبة**: میان آن دو نسبت و خویشاوندی است.

مناسبت (monâsabat) ا. پ. مأخوذ از تازی. موافقت و پیوستگی و علاقه و ارتباط و خویشی و مشابهت و شایستگی و سزاواری و لیاقت. و **بی‌مناسبت**: عدم موافقت وعدم شایستگی و عدم لیاقت. و بی جا و بی موقع و بی معنی.

مناسبی (monâsabi) ا. پ. مأخوذ از تازی. مناسبت‌وشایستگی وموافقت و سزاواری.

مناسخة (monâsaxat) ا. ع. مردن بعضی از وارثها پیش از تقسیم میراث. ومیراث تقسیم ناشده. و انقلاب روزگار و نوبت بنوبت گردیدن زمانه.

مناسقة (monâsaqat) م. ع. در پنهانی پیروی یکدیگر کردن.

مناسك (manâsek) ع. ج. منسك (mansek) و (mansak).

مناسك (manâsek) ا. ع. **مناسك الحج**: عبادات حج و یا موضع عبادات حج.

مناسم (manâsem) ع. ج. منسم.

مناسمة (monâsamat) م. ع. یکدیگر را بوییدن. و سر گوشی گفتن.

مناسیب (manâsib) ع. ج. منسوب.

مناسیف (manâsif) ص. ع. **ابل مناسیف**: شترانی که علف را از بیخ بر کنند.

مناشب (manâceb) ع. ج. منشب.

مناشدة (monâcedat) م. ع. **ناشده باللّه‌مناشدة و نشاداً**: سوگند داد او را بخدا.

مناشف (manâcef) ع. ج. منشف.

مناشیر (manâcir) ع. ج. منشور.

مناص (manâs) ا. ع. هنگام درنگ و گریز. قوله تعالی: **ولات‌حین مناص** ای لیس وقت تاخر وفرار.

مناص (manâs) م. ع. **ناص نوصاً ونویصاً و نیاصة ونوصاناً ومناصاً**. ر. نوص.

مناصاة (monâsât) م. ع. **ناصیته مناصاة و نصاء**: گرفتم‌من‌موی پیشانی او را و اوموی پیشانی‌مرا. و **هذه فلاة تناصی فلاة** یعنی این بیابان متصل است بآن بیابان.

مناصب (manâseb) ع. ج. منصب (manseb) ر.ج.منصب(mensab).

مناصب (manâseb) ا. پ. مأخوذ از تازی. منصبها و رتبه‌ها ودرجه‌ها.

مناصبة (monâsabat) م. ع. **ناصبه الشر مناصبة**: آشکار کرد برای وی بدی را. و کذلك. **ناصبه العداوة**. و **ناصبه الحرب**: بر پا کرد جنك با او را.

مناصة (monâssat) م. ع. سخت‌تقاضا کردن و مناقشه کردن با غریم.

مناصحت (monâsahet) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ پند و نصیحت خالصانه و راستی و صداقت نسبت بهمدیگر.

مناصرت (monâsarat) ا. پ. مأخوذ از تازی. یاریگری مر همدیگر را.

مناصع (manâse') ع. ج. منصع.

مناصف (manâsef) ع. ج. منصف (mensaf) و (mensaf) و. ج. منصفة (mansafat) و (mensafat) و. ج. منصف (mansaf).

مناصفة (monâsafat) م. ع. **ناصفه المال مناصفة**: دو بخش کرد مال را برای او.

مناصفه (monâsafe) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دو بخش کردگی.

مناصیب (manâsib) ع. ج. منصوب.

مناضحة (monâzahat) م. ع. **ناضحه‌الرجل عن قسه مناضحة**: دور کرد آن مرد آنرا از خودش.

مناضخة (monâzaxat) م. ع. **ناضخه مناضخة و نضاخاً**: آب پاشید با آن.

مناضلة (monâzalat) م. ع. **ناضلته مناضلة و نضالاً و نیضالاً**: تیراندازی کردم‌بااو ونبردنمودم‌درتیراندازی. و **ناضلت عن فلان**: تیراندازی کردم و جدال‌کردم و دفع کردم از فلان. و**فلان یناضل‌عن فلان**: فلان عذر خواهی کرد از جانب‌فلان ودفع کردازوی.

مناط (manât) ا. ع. دوری و بعد. و **هذا منی مناط الثریا**: این‌دردوری

بمن‌ماند دوری ثریا میاشد یعنی‌نهایت‌دروست. ونیز **مناط** : موضع تعلیق ومحل آویختگی.

مناط (manât) ا . پ . مأخوذ تازی ـ در آویختگی و پیچیدگی . وعلاقه و مطلب ومقصد .

مناط (monât) ا. پ . مأخوذ ازروسی ـ پولی را گویند که معادل یك صد کوپك است .

مناط (monât) ا . ع. مردم‌سیع. و جایی که در آن چیزی آویزان کنند .

مناطاة (monâtât) م . ع . با یکدیگر نزاع کردن و ستم نمودن . و درزن روباروی هم نشسته گروهه رشته پیش‌یکدیگر انداختن تا جامه بیافند .

مناطبة (monâtabat) م . ع . بر یکدیگر بر آغالانیدن ، نطاب مثله .

مناطحة (monâtahat) م . ع . **ناطح الرجل الکبش مناطحة و نطاحاً** : بجنك انداخت آنمرد قچقار را.

مناطق (manâteq) ع . ج . منطق . و ج . منطقه .

مناطقة (monâtaqat) م . ع . با هم گفتگو کردن وسخن کردن .

مناطل (manâtel) ا . ع. معصره ها و منگنه ها .

مناظر (manâzar) ا . ع . بلغت مراکش : آیینه .

مناظر (manâzer) ا. ع. زمینهای بلند . ونام قلعه‌ای . ونام‌چند موضع .

مناظر (manâzer) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ منظر ها و دریچه هایی که در آن نشسته اطراف‌را می‌نگرند. وورویها ورخسارها وچهره‌ها . و هر جایی که دیده میشود و نگاه شخص برآن می افتد .

مناظر (monâzer) ص . ع . مشابه و مانند و دارای نظیر . و مجادل .

مناظرات (monâzarât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مجادله ها و مباحثه ها و بحثهای با همدیگر .

مناظرة (monâzarat) م . ع . **ناظره‌مناظرة**: مانند آن گردیدو گردانید آنرا مانند دیگری . و **ناظر فلاناً** : جدال ونزاع نمود فلان را .

مناظره (monâzare) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مجادله و نزاع با همدیگر وبحث با یکدیگر و تفکر در حقیقت وماهیت چیزی .

مناظم (manâzem) ع . ج . نظم .

مناع (manâ'e) ع . کلمهٔ امر یعنی بازدار .

مناع (mannâ') ص . ع . باز دارنده .

مناع (mannâ') ا . ع . از اعلام است .

مناعب (manâ'eb) ع . ج . منعب .

مناعة (manâ'at) م . ع . **منع مناعة** (از باب کرم) : عزیز گشت . و نیز **مناعة**: استوارشدن‌جای .

مناعت (monâ'at) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ عزت وعزت نفس وبزرك منشی و متانت .

مناع‌للخیر (mannâ'ou lel-xayr) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ آنکه دیگری را از خیرات و کار های نیك باز دارد و منع کند.

مناعف (manâ'ef) ا.ع **مناعف الجبل**: سرهای کوه .

مناعلة (monâ'alat) م. ع. معارضه نمودن در راه که یکی بر دیگری پیشی گرفتن خواهد . بق : **ناعلت الطریق** اذاعارضته.

مناعم (monâ'em) ص . ع . **نبت‌مناعم**: گیاه نرم و نازك و باطراوت.

مناعمة (monâ'amat) م . ع . **ناعم‌الرجل مناعمة**: در رفاه و آسایش زیست کرد آنمرد . و **ناعم حبلك** : بصیغه امریعنی محکم واستوارگردان ریسمان خود را . و نیز **مناعمة** : بناز و نعمت و آسایش پروراندن .

مناعمة (monâ'emat) ص . ع . **جارية مناعمة** : دختر نیکو زندگانی و نیکو خورش .

مناعی (manâ'i) ع . ج . منعی . و ج . منعاة .

مناغاة (monâqât) م . ع . **ناغی المراة مناغاة** : مغازله کرد با آن زن . و **ناغی فلاناً**: معارضه نمود فلان را . **والمراة تناغی‌صبیها** : آن زن خوش زبانی می کند با کودك‌خودومسرور می نماید آنرا . و **هذا الجبل يناغي السماء** : این کوه از بلندی که دارد نزدیك بآسمان گردیده .

مناغضة (monâqazat) م . ع . انبوهی کردن .

مناف (manâf) ا . ع. نام بتی . و**عبد مناف** : نام پدر هاشم وعبد شمس.

منأف (men'af) ص . ع. کوشنده. وبخت مند .

منافاة (monâfât) م . ع . **هذا ینافی ذلك منافاة** : این می راند و دوری کند این را .

منافات (monâfât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مدافعه و دور کردگی و مباینت و مناقضت و ضدیت و مخالفت . و

منافات داشتن: نقیض بودن وضد بودن. و **منافات داشتن دو چیز باهم** : نقیض بودن در چیزوجمع نشدن با هم .

منافث (monâfes) ا . ع . زیر گوشی گوینده .

منافثه (monâfesat) م . ع . زیر گوشی گفتن با دیگری .

منافج (manâfej) ا . ع . بالشتك هایی که زنان بدانها سرین را کلان گردانند.

منافح (manâfeh) ع . ج . منفحه .

منافحة (monâfahat) م . ع . **نافحه منافحة** : روباروی شد باوی و جنك کرد.

منافخ (manâfex) ع . ج . منفخ.

منافد (monâfed) ص . ع . **خصم منافد**: خصمی که نابود کردن حجت صاحب خودرا خواهد.

منافدة (monâfadat) م . ع . **نافده منافدة** : با او نزد حاکم شد و خصومت کرد با او . و کوشش وتوان خود را درباخت در خصومت وپیکار او یعنی نابود کردن حجت صاحب خود را در خواست .

منافذ (manâfez) ع . ج. منفذ.

منافذ (manâfez) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سوراخها و راهها وممبرها وجایهای روان شدن ، جاری گشتن باد و آب و جز آن .

منافر (monâfer) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ نفرت کننده و مکروه دارنده و رمنده .

منافرة (monâfarat) م . ع . **نافر منافرة** : داوری کرد با او درحسب ونسب و مفاخرت کرد و درتازید با او .

منافسة (monâfasat) م . ع . **نافس في الشيء منافسة ونفاساً**: رغبت کرد باآن چیز بطریق مباراة . و نیز **منافسة** : با هم هم نفسی کردن .

منافصة (monâfasat) م . ع . نبرد کردن با هم درهردو انداختن کمیز . یق: **نافصه** ای قال له بل و ابول فننظر ایاابعد بولا ، بنفاص مثله .

منافطة (monâfetat) م . ع . کفك انداختن دیگ ، نفاط مثله .

منافع (manâfe') ع . ج . منفعة.

منافع (manâfe') ا . پ. مأخوذ از تازی ـ سودها و فایده ها و حاصلها و پیدارارها و منفعتها و بارها وثمرها . و کارهای پر فایده و اعمال مفید . و **منافع دارین** : چیزهای نیك هر دو عالم . و **منافع دنیا و آخرت** : چیزهای نیك این‌جهان و آنجهان . و**منافع دنیویه**: فایده‌های این‌جهان. و**مزارع پرمنافع** : کشت زارهای پر ثمر و پرحصل .

منافق (monâfeq) ص . ع. دارای نفاق و دورویی دردین یعنی پنهان کردن کفر وآشکار نمودن ایمان . ج : منافقون .

منافق (monâfeq) ا ـ ص. پ . مأخوذ از تازی ـ دورو و دورنك وریا کار ومکار وبی دین و ملحد . ج : منافقان .

منافقان (monâfeqân) پ . ج . منافق .

منافقانه (monâfeqâne) ص ـ م ـ ف . ب . مأخوذ از تازی ـ با نفاق و با مکر و بطور مکر ونفاق و دورویی . و ملحدانه و کافرانه .

منافقة (monâfaqat) م. ع. **نافق اليربوع منافقة و نفاقاً** : در نافقاء رفت آن کلاکموش . و **نافق الرجل** : در دورویی کرد آنمرد و کفر خود را پنهان کرده ایمان آشکار نمود .

منافقون (monâfequna) ع . ج. منافق .

منافقين (monâfeqin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ منافقان و مردمان منافق .

منافى (monâfi) ص . ع . درو کرده و وانده .

منافى (monâfi) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ مخالف و مغایر و برضد.

منافى (manâfiyy) ص . ع . منسوب بگروه عبد مناف اگرچه قیاس این بودکه عبدی گویند جهة دفع اشتباه منافی گفتند.

مناقب (manâqeb) ع . ج . منقبة .

مناقب (manâqeb) ا . ع . نام کوهی . و نام راه طایف از مکه معظمه .

مناقب (manâqeb) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ اوصاف حمیده .

مناقبت (monâqabat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هنر وستودگی و منقبت .

مناقحة (monâqahat) م . ع . روباروی جنك کردن و خصومت نمودن .

مناقدة (monâqadat) م . ع . مناقشه نمودن در کاری .

مناقر (manâqer) ع . ج . منقر (monqor) و ج . منقر (menqar) .

مناقرة (monâqarat) م . ع . **ناقرمناقرة ونقاراً** : سخن یکدیگر را بازمی گردانند و رد می کنند .

مناقرة (monâqarat) ا . ع .

بینهما مناقرة رفتار ای مراجعة فی الکلام: یعنی سخن یکدیگر را باز می گردانند و رد می کنند .

مناقش (monâqec) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بحث کننده وسختی نماینده و ستیزه کننده .

مناقشة (monâqacat) م . ع . **ناقشته مناقشة:** باریکی کردم وسخت گیری نمودم با او درحساب، الحدیث: **من نوقش فی الحساب عذب** .

مناقشه (monâqace) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ستیزگی وخصومت ونزاع و بحث وسختی با کسی در کاری و خوریه

مناقض (monâqez) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نقیض و بر ضد و مخالف وبرعکس .

مناقضة (monâqazat) م . ع . سخن برخلاف یکدیگر گفتن .

مناقع (manâqe') ع . ج . منقع ومنقعة .

مناقف (monâqef) ص . ع . شمشیر زن .

مناقفة (monâqafat) م . ع . **ناقف مناقفة و نقافاً** . ر . نقاف .

مناقل (manâqel) ع . ج . منقل .

مناقل (monâqel) ص . ع . اسب تیز دو .

مناقلة (monâqalat) م . ع . **ناقل الفرس مناقلة و نقالاً :** زود بزود برداشت دست و پا را آن اسب در دویدن . و **ناقلته الحدیث مناقلة :** آنچه می دانستم از حدیث بوی گفتم و آنچه آن میدانست بمن گفت . ونیز **مناقلة :** نوعی از رفتار اسب ونهادن دست وپا رادر سنگستان برجایی که سنگ نباشد. ونیز **مناقلة**

و نقال : دست بدست دادن پیاله شراب و بهم دیگر رسانیدن .

مناقیب (manâqib) ع . ج . منقب .

مناقیر (manâqir) ع .ج. منقار، و ج . منقر (monqor) و (menqar) .

مناکب (manâkeb) ع . ج . منکب .

مناکب (manâkeb) ا . ع. چهار پروبال مرغ بعد از قوادم .

مناکح (manâkeh) ا . ع . زنان .

مناکحات(monâkahât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ازدواجها وعروسیها .

مناکحة (monâkahat) م . ع. شوهردادن زن را ، نکاح مثله .

مناکحت(monâkahat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ نکاح و ازدواج .

مناکدة(monâkadât) م . ع. **ناکده مناکدة :** دشواری کرد با او و زشت خوبی نمود .

مناکرة (monâkarat) م . ع . کار زار کردن و با هم حیله کردن وبا کسی بدها و زیرکی نبرد کردن .

مناکید (manâkid) ص . ع . **قوم مناکید :** گروه بد فال‌دشوارخوی.

مناکیر (manâkir) ع . ج . منکر .

منال (manâl) ا . ع . طور و طریقه ومنوال و حوی .

منال (manâl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ حاصل ومحصول اراضی ملك و باغ ومزرعه وجز آن . ومال و دولت وثروت.

منام (manâm) م . ع. **نام‌نوماً ومناماً و نیاماً.** ر . نوم .

منام (manâm) ا . ع . خوابگاه وجای خواب و بستر .

منامة (manâmat) ا . ع . جای خواب و خوابگاه و بستر و جامهٔ خواب . و اطلس . ومخمل . و دکان و انبارخانه .

منامس (monâmes) ص . ع . محرم وهم راز . و آنکه در کازه می‌نشیند جهة شکار .

منامسة (monâmasat) م . ع . بکازه در نشستن صیاد و بکازه درآمدن آن . و راز گفتن.

منامله (monmalat) ا . ع . گام برداشتن بندی و کسیکه در قید باشد .

منان (menne) ا . ع . تثنیه من . ر . من .

منان (mannân) ا . ع . یکی از نامهای باریتعالی یعنی بسیار نعمت دهنده و منت نهنده . ونیزنام مردی .

منأنأ (mona'na') ا . ع. سست وضعیف وهراسان . و آنکه حدقه چشم را بسیار برمیگرداند .

منأنأة (mona'na'at) م . ع . **نانأ نأنأة ومنأنأة** . ر . نأنأة .

منانة (mannânat) ا . ع . زن مالدار که از برای مال وی را نکاح کند راو از جهة مال ودرلتی که دارد برشوی،خودمنت نهد .

مناوءة (monâva'at) م . ع . **ناواه مناواة و نواء :** دشمنی کرد با او ومانند دشمنی او دشمنی کرد و نازید برو دردشمنی ومفاخرت کرد .

مناواة (monâvât) م. ع. دشمنی کردن با هم .

مناوبة (monâvabat) م . ع . **ناو بته فی الماء و غیره مناوبة :**

بطور نوبه قراردادم آب و جز آنرا با او. و **ناوب فلان فلاناً** : از عقب فلان در آمد فلان و بطور نوبه سوار ی کردند . و نیز **مناوبة**: عقوبت کردن .

مناوة (manâ vat) و (menâvat) ا . ع . پاداش و جزا و مکافات .

مناوحة (monâvahat) م . ع . مقابل ورو بازوی شدن وناله و زاری کردن برهم دیگر .

مناور (manâvar) ا . پ . نام شهری در تاتارستان . ونام بتخانه‌ای .

مناور (manâver) ع . ج . منارة.

مناورة (monâvarat) م . ع . با هم دشنام دادن .

مناوشة (monâvacat) م . ع . همدیگر را گرفتن ونزدیك شدن در کارزار .

مناوصة (monâvasat) م . ع . همدیگر را گرفتن در کارزار و مرو سیدن . المثل : **ناوص الجرة ثم سالمها** . و . جرة (jarrat) و (jorrat) .

مناولة (monâvalat) م . ع . عطا دادن و بخشش کردن .

مناومة (monâvamat) م . ع. نبرد کردن با هم درخواب شدن .

مناهبة (monâhabat) م . ع . برابر هم دویدن در اسب . و بسخن گرفتن. وغارت کردن .

مناهج (manâhej) ع . ج . منهج

مناهدة (monâhadat) م . ع . **ناهدته فی الحرب مناهدة**: سوی او آهنك کردم در جنك . و **ناهد القوم**: بانگشتان فال گرفتند آن گروه. و نیز **مناهدة**: قرعه کردن با کسی .

مناهزة (monâhazat) م . ع . نزدیك شدن با هم . و پیش آمدن شکار را . و فرصت یافتن و غنیمت شمردن . و نزدیك رسیدن کودك بلوغ را .

مناهضة (monâhazat) م . ع . مقاومت نمودن با هم و برابری کردن در جنك .

مناهل (manâhel) ع . ج . منهل (manhal) و ج . منهل (menhal) .

مناهمة (monâhamat) م . ع. با هم دم سرد و ناله بر آوردن .

مناهی (manâhi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ منهیات و چیز های نهی شده و گناهان و جرایم .

مناهی (manâhiyy) ع . ج . منهی ومنهیة .

مناهیج (manâhij) ع . ج . منهاج .

مناهیل (manâhil) ع . ج . منهال .

مناهیم (manâhim) ع . ج . منهام .

منایا (manâyâ) ع . ج . منیة.

منائح (manâ'eh) ع . ج . منیحة .

منائر (manâ'er) ع . ج. منارة.

منایرة (monâyarat) ا . ع. بدی. یق : **بینهم منایرة** : ای شر .

منبت (manbet) و (manbat) ا . ع . رستنگاه گیاه . ج : منابت .

منبت (manbat) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ رستنگاه گیاه و محل روییدن گیاه .

منبت (monbet) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ رویاننده گیاه وسبزه وزمین برومند ومثمر که همه قسم گیاه و سبزه و حاصل و میوه بار آورد .

منبت (monabbat) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آنچه سبب روییدن گیاه گردد . و نقشهای بر جسته ای بشکل گیاه و گل و جز آن که بر روی چیزی نقش کنند وهرآنچه دوری کند اکری کرده باشند خواه چوب باشد و یا جز آن .

منبت (monbatt) ص . ع . **رجل منبت** : مرد فرو مانده در راه از قافله بسبب ماندگی راحلة وی.

منبتر (monbater) ص . ع . بی اولاد .

منبت‌کار (monabbat-kâr) ا . پ . کسی که منبت می‌سازد و کند اکر .

منبت‌کاری (monabbat-kâri) ا . پ . شغل منبت کار وصنعت‌منبت‌ساختن و کنداکری .

منبتگاه (manbat-gâh) ا . پ . جایی که در آن گیاه می روید .

منبتل (monbatel) ص . ع . بریده و قطع شده .

منبتی (monabbati) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ منبت کاری .

منبث (monbass) ص . ع . پیورش .

منبج (manbaj) و (manbej) ا . ع . نام موضعی درشام .

منبج (menbej) ا . ع . آنکه گوید و قول دهد مر آنچه نکند .

منبج (monbajj) و **منبجة** (monbajjat) ص . ع . ستورفربه و فراخ تهیگاه شده از خوردن گیاه .

منبجانی (monbajâniyy) ص.ع. منسوب بمنبج .

منبجس (monbajes) ص . ع . **ماء منبجس** : آب جاری و روان .

منبذة (menbazat) ا . ع . بالين.

منبر (menbar) ا . ع . آنچه خطيب بر آن ايستد و خطبه خواند . ج : منابر .

منبر (menbar) و (manbar) ا . پ . مأخوذ از تازی . كرسی مانندی پله دار كه واعظ و خطيب بر بالای آن نشسته خطبه‌خواند و وعظه كند . و **منبر آلودگان:** قالب نامقان ونامقيدان . و **منبر نه پايه:** عرش وفلك نهم .

منبر (monabbar) و **منبرة** (monbbarat) ص . ع . شعر و قصيدهٔ مهموز .

منبسط (monbaset) ص . ع . گسترده و پهناور و ممتد و دراز . و گشاده روی و مسرور .

منبسط (monbaset) ص . پ . مأخوذ از تازی . پهن و گسترده‌شده . ودارای انبساط و گشاده رويی .

منبض(manbez) ا.ع. **منبض القلب :** جای جنبش دل .

منبض (menbaz) ا . ع . كمان نداف . ج : منابض .

منبطح (monbateh) ص .ع . رود بارفراخ . و سم هموار وصاف . ومرد برروی افتاده . الحديث : نهی النبی صلی الله عليه و آله : **ان ياكل الرجل بشماله او مستلقياً علی ظهره او منبطحا علی بطنه .**

منبع (manba') ا . ع. محل‌خروج آب . ج : منابع .

منبع (manba') ا . پ . مأخوذاز تازی . چشمه و سر چشمه و مصدر واصل و بيخ. و تالاب‌فواره. و **منبع جود:**مصدر جود واصل جود وبخشش . و**منبع‌فساد:** بيخ‌فسادوفتنه . وشراب ومی .

منبعث (monba'as) ا . ع. جايی كه بقوت و تندی آب از آن روان ميگردد. و جايی كه كسی از آنجا فرستاده می شود و مبعوث می گردد .

منبعث (monba'es) ص . ع . فرستاده شده و مبعوث گشته . و روان شده .

منبعث (monba'es) ا . ع . از اعلام است .

منبعث (monba'es) ص . پ . مأخوذ از تازی . بر انگيخته شده و مبعوث شده .

منبعج (monba'ej) ص . ع . رافضی و مردود و ملعون .

منبعق (monba'eq) ص . ع . جوانمرد و سخی . و پر حرف و پرگو . و ابر بسيار باران .

منبغی (monbaqi) ص . ع . مطلوب و مرغوب . وخواسته و ضرور و در كار وشايسته وسزاوار ولايق .

منبق(monabbaq)و(monabbeq) ا . ع . همواز و آراستهٔ از هر چيزی . و روشن . و رسته آراستهٔ از خرمابنان و جز آن .

منبك (menbak) ا . پ . گياهی كه از آن جاروب سازند .

منبكی (monbaki) ص . ع . مجبور بريختن اشك .

منبل (manbal) ص . پ . بی كار و كاهل و تنبل و بی اعتقاد و بد اعتقاد .

منبل (monbal) ص . پ . منكر و انكار كننده و دور ازراه وروش .

منبل‌دارو (manbal-dâru) ا . پ . نام گياهی كه در به كردن زخمهای‌تازه بكار برند .

منبلط (monbalet) ص . ع . دور و بعيد .

منبلی (manbali) ا . پ . تنبلی وكاهلی و بی كاری و بی‌اعتقادی و انكار.

منبن (monabban) ص . ع . **عنقود منبن :** خوشه انگوری كه بعضی از دانه های آنرا خورده باشند .

منبوت(manbut)ص.ع . رويانيده شده . يق :**انبته‌اللهمنبوتحصوت**، علی غيرقياس .

منبوذ (manbuz) ا . ص . ع . مطروح و انداخته شده . وزنا زاده . و آنچه از لاغری آنرا نخورند . و كودك بر راه انداخته‌شده.ودور. الحديث: **صلی‌رسول الله صلی‌الله عليه و آله‌علی قبر منبوذ،** بالاضافة ای لقيط و يروی قبرمنبوذ بالوصفية ای قبر بعيد من القبور.

منبوذة (manbuzat) ص . ع . مؤنث منبوذ .

منبور (manbur) و **منبورة** (manburat) ص . ع. شعروقصيدهٔمهموز.

منبوش (manbu^c) ص . ع . از بيخ بركنده .

منبوه (manbuh) ص . ع . **منبوه‌الاسم:** مشهور ومعروف نام .

منبه (monbah) و (monbeh) ص . ع . فراموش شده .

منبه (manbe) ا . پ . نام‌موضعی در شام كه بتازی منبج گويند .

منبه (monabbeh) ا . ع . زنك اخبار .

منبه (monabbeh) ص . ع . بيدار كننده و آگاه سازنده .

منبهة (manbahat) ا . ع. مشهر. ورهنما . يق : **هذا منبهةعلی كذا :**

این مغمر برین کار ست . و هذا منبهة فلان : این بلند کنندهٔ فلان است و مغمر است بقدر آن . و اشیعوا بالکنی فانها منبهة : یعنی بکنیه بخوانید مردمان‌را زیرا آنها را از گم نامی بدر آورده و بلند می کند قدر آنها را .

منبهة (monbahat) و (monbebat) ص . ع . **حاجة منبهة** : حاجت فراموش شده . و کذلك : **حاجة منبهة** .

منبی (monbi) ص . ع . آنکه آگاه می سازد و خبر میدهد .

منة (manat) ا . ع . مونث من . و . من .

منة (mennat) ا . ع . از اعلام زنان است .

منة (mennat) ا . ع . احسان و نیکویی و آنچه از نیکویی در حق کسی کند وسپس هر یك از آن نیکویها را بشمرند و بطور سرزنش گویند فلان و فلان در باره تو کردم و فلان و فلان را دادم . ج : منن .

منة (mennat) م . ع . **من منا ومنة** . و . من .

منة (monnat) ا . ع . قوت و توانایی . یق : **هو ضعیف المنة** : توانایی آن سست و ضعیف است . و **ذهب بمنته** : تمام شد قوت و توانایی آن .

منت (mennat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ من و شماره احسان و نیکوهایی که در باره کسی کرده و بار نعمت بر آنکس نهاده وی را مرهون احسان خود دانسته . و **منت داشتن** : مرهون احسان کسی بودن و احسان وی را پذیرفتن . و **منت کردن** : احسان کردن . و **منت گذاشتن** و **منت نهادن** : شماره احسان و نیکوهایی را کردن . و **بی منت** : یعنی بدون آنکه رهین احسان باشد .

منتاب (montâb) ص . ع . بطور تارب رپایی آمده . ومنه : **لعن الله المانع الماء المنتاب** : یعنی آب میانی حنکه بطور تارب گرفته می شود .

منتاب (monitâb) ا . ع . از اعلام است .

منتاخ (mentâx) و **منتاش** (mentâc) و **منتاف** (mentâf) ا . ع . ابزاری آهنین که بدان موی بینی و جز آن بر کنده و منتاش نیز گویند .

منتاف (mentâf) ا . ع . شتر نر که گام نزدیك نهد .

منتاق (mentâq) ص . ع . **امراة منتاق** : زن بسیارچه .

منتان (manatâne) ا . ع . تثنیه منة . و . من .

منتأی (monta'â) ا . ع . جای دور . و گودال ژرف که در دورخیمه می کنند جهة محافظت از آب باران .

منتبث (montabes) ا فا . ع . از انتباث : آنکه با دست می کارد . و آنکه ظاهر می سازد پنهان را

منتبج (montabej) ص . ع . استخوان بلند شده و آماسیده .

منتبذ (montabez) ص . ع . یك سو شونده . و نبیذ سازنده .

منتبر (montaber) ص . ع . رگ جهنده . و دست آبله کرده و آماسیده . و خطیب برمنبر برشده و بر آمده .

منتبل (montabel) ص . ع . کشنده و کشته و مرده . و آنکه بیك بار و شتاب برمی دارد چیزی را .

منتبه (montabeh) ص . ع . بیدار وهوشیار و آگاه .

منتتر (montater) ص . ع . کشیده شده .

منتتش (montatec) ص . ع . تنحی که از رطوبت می آماسد و آبچلاز رستن می کند .

منتتف (montatef) ص . ع . بر کنده و از بیخ بر کشیده .

منتتم (montatem) ص . ع . سخن زشت گوینده .

منتثر (montaser) ص . ع . منتشر و پراکنده . و آنکه در بینی می کشد و سپس بینی می افشاند . و آنکه آب و جز آن در بینی می کشد .

منتثل (montasel) ص . ع . آنکه خاك از چاه بیرون می آورد .

منتثم (montasem) ص . ع . سخن زشت گوینده .

منتج (mantej) ا . ع . هنگام زه آوردن و وقت نتاج آوردن . یق : **اتت الناقة علی منتجها** .

منتج (mantej) و (montaj) ا . ع . جای زه آوردن و جای زاییدن .

منتج (montej) ص . ع . زاینده وبچه آورنده .

منتج (montej) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نتیجه دهنده .

منتجب (montajab) ص . ع . پسندیده و گزیده و مقبول .

منتجب (montajeb) ص . ع . آنکه پوست از درخت باز می کند . و بر گزیننده و انتخاب کننده وپسند کننده .

منتجة (mentajat) ا فا . ع . دبرو سرین .

منتجث (montajes) ا . ع . از انتجاث ، آنکه بیرون می آورد . و آنکه پیش می آید هرچیزی را .

منتجع (montaja') ا . ع . منزلی که در آن علف و احسان و نیکویی می جویند.

منتجع (montaje') ص . ع .
آنکه بطلب آب و علف و نیکوئی و منفعت میشود . ج : منتجعون. یق : **هولاءقوم منتجعون** .

منتجعون (montaje'una) ع .
ج . منتجع .

منتجف (montajef) ا فا . ع .
از انتجاف: آنکه‌بیرون‌می آوردچیزی را، و آنکه همگی شیر گوسپند را می دوشد .

منتجل (montajel) ا فا . ع . از انتجال : آنکه روشن و آشکار می کند ، و آنکه می گذرد .

منتجم (montajem) ص . ع .
ستارهٔ بر آمده و طلوع کرده . و ابر را شده ، و سرما و باران بر طرف گشته .

منتجوسه (montajuse) و **منتجوشه** (montajuce) ا . پ . داروئی که بتازی سنبل الطیب نامند .

منتجه (montajje) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ نتیجه دهنده و نتیجه .

منتجی (montaji) ا فا . ع . از انتجاء ، آنکه بر می گزیند کسی را برای راز خود گفتن .

منتجیء (montaje') ص . ع .
چشم بد رساننده و چشم زننده .

منتحب (montaheb) ص . ع .
سخت گریه کننده و آنکه با بانگ بلند گریه می کند ، و آنکه سخت نفس می کشد و دم می زند .

منتحة (mentahat) ا . ع .
کون و دبر و منتحة .

منتحر (montahar) ا . ع .
منتحر الطریق: راه پیدا و گشاده .

منتحر (montahar) ص . ع .
آنکه میبرد گلوی خود را برای اینکه خود را بکشد ، و آنکه‌سخت بگیرد و آنکه بگیرد گلوی دیگری را .

منتحل (montahel) ص . ع .
آنکه چیز دیگری را جهة خود دعوی میکند و شعر دیگری را برخود میبندد و خود رابمذهبی میبندد .

منتحی (montahi) ص . ع .
آنکه میرود بجانب کسی و میجوید آنرا . و آنکه مایل میکند و میل میدهد مانند بار وجز آن رایك طرف ، و آنکه روی خودرابجانبی برمیگرداند .

منتخب (montaxab) ص . ع .
برگزیده . و **رجل منتخب** : مردبددل. و مرد عقل رفته .

منتخب (montaxeb) ص . ع .
برگزیننده .

منتخب (montaxeb) ص . پ .
مأخوذ ازتازی ـ آنکه بر می گزیند و پسند می کند بهترین چیزی را .

منتخبات (montaxabât) ا.پ.
مأخوذ از تازی ـ چیز های برگزیده شده و پسند شده .

منتخص (montaxes) ص . ع.
گوشت رفته ولاغرشده .

منتخط (montaxet) ص . ع .
شابه و مانند . و آنکه بینی می افشاند .

منتخع (montaxe') ص . ع .
ابری که همهٔ باران خود را ریخته باشد . و آنکه از خانهٔ خود بدور میشود .

منتدار (mennat-dâr) ص . پ .
ممنون و بستهٔ نیکوئی و احسان .

منتدب (montadeb) ص . ع .
کسی که می شنود خداوند عالم استغفار وی را و اجابت می کند دعای آنرا .

منتدح (montadah) ا . ع . زمین فراخ . و بسیاری و کثرت ووسعت‌وفراخی. **ولی‌عن‌هذاالامرمنتدح** ای سعة .

منتدی (montadâ) ا . ع. انجمن روزانه و مجلسی که در آن مجتمع باشند .

منتدی (montadi) ص . ع .
آنکه حاضر میشود در انجمن .

منتذر (montazer) ص . ع .
آنکه نذر می کند و عهد می‌نماید .

منتر (mantar) ا . پ . مأخوذ از سنسکریت ـ کلام و آواز مؤثر . و ذکری که‌مرتاضین برای‌دفع گزندگزندگان‌می‌سرایند .

منتر (montarr) و (monterr) ا . ع . یابوی تیزدو .

منتزاح (montazâh) ا . ع. دور. و . منتزح .

منتزح (montazah) ا . ع . دور و دورشده . یق : **هو بمنتزح من کذا**: یعنی او از ین کار دور است . و گاه در ضرورت شعرفتحه زا را اشباع کرده ومنتزاح گویند .

منتزع (montaza') ص . ع . بر کنده شده .

منتزع (montaze') ص . ع .
باز دارنده و بر کننده و ازجای بر کننده .

منتزه (montazah) ا . ع . جای آسایش وفرح وشادمانی .

منتسأ (montasa') ا.ع . گردش طولانی و مسافت دور و دراز .

منتسب (montaseb) ص . ع .
منسوب بپدر .

منتسب (montaseb) ص . پ .
مأخوذ از تازی ـ نسبت دارنده وقوم‌وخویش کرده و پیوسته شدهٔ بکسی یا طائفه ای .

منتسج (montasej) ص . ع .
بافته شده .

منتسج (montasej) ص . ع . آب و یا ریگی که از وزیدن باد های مورب موجهای متقاطع در آن پدید آید .

منتسخ (montasax) ص . ع . نوشته شده ونقل کرده شده .

منتسخ (montasex) ص . ع . آنکه محو می کند و نسخ می نماید . و آنکه می نویسد ونسخه بر می دارد .

منتسر (montaser) ص . ع . جراحتی که ریم آن پرا کنده ومنتشر گردد . و کاغذ ویا جامهٔ پاره پاره فروریخته .

منتسف (montasaf) ص . ع . رنك تغییر کرده و بر گشتهٔ از ترس .

منتسف (montasef) ص . ع . آنکه از بن بر می کند بنا را و آنرا زیر و زبر می نماید . و آنکه آهسته سخن می گوید .

منتسق (montaseq) ص . ع . مرتب و منظم شده و بریك روش آورده .

منتشب (montaceb) ص . ع . ثابت . ومعلق و آویخته . و فراهم آورندهٔ هیزم .

منتشر (montacer) ص . ع . آشکار شده و فاش شده و پرا کنده گشته . وگسترده شده . و خبرفاش شده، وروزدراز شده . و شتران پراکنده شده ازغفلت شبان. ومرد ول گرد . ودرختی که شاخه های آن گسترده شده‌باشد . رنزه سخت شده . رستور آماسیده پی از ماندگی .

منتشر (montacer) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ فاش و شایع وپراکنده و پاشیده وافشان و تنوند .

منتشط (montacet) ص . ع . آنکه پوست می کند ماهی را . و آنکه می کندگره را تا گشاده شود .

منتشع (montace') ص . ع . آنکه دارو بینی خویش می کشد . و آنکه بر می کشد و می افکند .

منتشف (montacaf) ص . ع . گونه‌بر گشته .

منتشف (montacef) ص . ع . آنکه کف تازه شیر می خورد .

منتشل (montacal) ص . ع . گوشت پاره‌ای که ازدیك با دست و یا چنگال بر گیرند .

منتشل (montacel) ص . ع . آنکه عضوی را بدست گرفته هر چه گوشت در آن باشد تناول می کند .

منت‌شناس(mennat-cenâs)ص. پ . وفادار وحق شناس .

منتشی (montaci) ص . ع . خشبو ومعطر . ومست .

منتص (montass) ص . ع . ترنجیده . و بر پای خاسته و بلند شده .

منتصب (montaseb) ص . ع . برپای خاسته و بکاری قیام کرده . و نصب داده شده .

منتصح (montaseh) ص . ع . آنکه پند و نصیحت می پذیرد .

منتصر (montaser) ص . ع . پیروز وغالب وچیرهٔ بر دشمن. وآزاد شده. و آنکه خویشتن را آزاد می کند . و نیز **منتصر** : لقب ابو جعفر محمد بن جعفر المتوکل یازدهمین خلیفه عباسی که پس از کشتن پدر ششماه بیش خلافت نکرد و درسال ۲۴۷ هجری وفات نمود .

منتصف (montasaf) ا . ع . میانه هر چیزی .

منتصف (montasef) ا . ع . نیم روز .

منتصف (montasef) ص . ع . آنکه بنیمه می رسد . و آنکه ترتیب میدهد چیزی را . و آنکه داد می ستاند و یا داد می دهد. و آنکه می گیرد همه‌حق خود را .

منتصل (montasel) ص . ع . پیکان بیرون افتاده .

منتصی (montasâ) ا . ع . اعلای دو وادی .

منتصی (montasi) ص . ع . درازموی . و کوه بلند . وبر گزیننده .

منتضح (montazeh) ص . ع . اشك روان . و آنکه پس از وضو آب بر شرمگاه می‌پاشد .

منتضخ (montazax) ص . ع . آب پاشیده شده .

منتضد (montazed) ص . ع . آنکه در جایی اقامت می کند .

منتضف (montazef) ص . ع . بچه شتری که شیر می مکد .

منتضل (montazel) ص . ع . با هم ستیزه کنندهٔ برای افتخار . و آنکه بر می گزیند . و آنکه بیرون می آورد .

منتضی (montazâ) ا . ع . نام موضعی .

منتضی (montazi) ص . ع . آنکه‌شمشیر می کشد. و آنکه کهنه می گرداند جامه را .

منتطح (montatah) ا . ع . جای شاخ زدن . و **الجائم فی منتطح الکبشین** : نشینندهٔ از ترس در میان دو تکهٔ شاخ زن .

منتطق (montateq) ا ـ ص . ع . عزیز و گران بها و بی نظیر . و **جاء منتطقاً فرسه** : یعنی کتل ساخته اسب خودرا و سوارنشد برآن .

منتظر (montazer) ص . ع . آنکه درنگ می کند . و آنکه چشم می دارد.

منتظر (montazer) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کسی که انتظار می کشد و درنگ می کند وچشم داشت دارد . و**منتظر بودن** : چشم داشت داشتن و درنگ کردن با تشویش وانتظار کشیدن.و**منتظرشدن**: نگران شدن و درنگ کردن با تشویش . و **منتظر کردن**: نگران کردن .

منتظم (montazam) ا. ع . جایی که در آن چیزها را منظم و مرتب می کنند.

منتظم (montazem) ص . ع . منظم شده و مرتب شده . و مروارید برشته کشیده . وبیژه درخسته شده .

منتظم (montazem) ا ـ ص. پ. مأخوذ از تازی . راست و درست شده و منسلك شده ومرتب گشته وبترتیب واقع شده. وآنکه می آراید و بترتیب و نظم قرار می دهد .

منتعت (monta'et) ا . ع . اسب نیکو پیشی گیرنده و درگذرندهٔ از اسبان .

منتعش (monta'ec) ص . ع . آنکه نگاه می دارد پای را در لغزش . و آنکه پس از افتادن برمی‌خیزدوبلند می گردد. وناقه . و به شدهٔ از بیماری .

منتعص (monta'es) ص . ع . خشمگین . وگرانبار و رونده . و آنکه پس از افتادن برمی خیزد .

منتعظ (monta'ez) ص . ع. آرمند فحل .

منتعف (monta'af) ا . ع . حد میان زمین درشت ونرم.

منتعف (monta'ef) ص . ع . سوار آشکار وروشناس و بر آمده بر جای بلند .

منتغفة (monta'efat) ص . ع . **اذن منتغفة** : گوش فروهشته .

منتعل (monta'el) ص . ع . کفش پوشیده . و پیاده . و آنکه در زمین سخت تخم می کارد .

منتغ (mentaq) ا. ع . بسیارعیب کننده و سخن ساز دربارهٔ کسی .

منتف (monattaf) ص . ع . از بیخ بر کنده و پاك کنده شده .

منتفج (montafej) ص . ع . پهلو آماسیده و بر آمده. و صید بر انگیخته شده . ومتکبر و بزرگ منش .

منتفخ (montafex) ص . ع . بر آماسیده . وروز بلند بر آمده .

منتفد (montafad) ا . ع. **فیه منتفد عن غیره**: دوری بی نیازی وفراخی است از دیگران . و **تجد فی البلاد منتفداً** : می یابی در شهرها گریز جای و رفتن جای واضطراب جای .

منتفد (montafed) ص . ع. نیست گرداننده . و تمامی چیزی راگیرنده . وشیر دوشنده .

منتفد (montafad) ا . ع **قعد منتفداً**: بگوشه ای‌نشست ویك سو گردید.

منتفذ (montafaz) ا . ع . فراخی ووسعت .

منتفش (montafec) ص .ع . آماسیدهٔ نرم شکم . و مرغ بال جنبانیده . و گربهٔ موی بر افراشته . و اتیغ خاشه موی آماده برای خصومت.

منتفشة (montafecat) ص . ع . **ارنبة منتفشة** : نرکینی گسترده برروی. **رامة منتفشة الشعر**: داه پراکنده موی .

منتفض (montafez) ص . ع . جامهٔ تکانده شده . و درخت تکانده شده .

و برك سبز و تازه گشته .

منتفع (montafe') ص. ع . سود یابنده .

منتفع (montafe') ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آنکه سود می برد و فایده می یابد وسودمند می گردد از هرچیزی وسود یافته و منفعت‌حاصل کرده. و**منتفع‌شدن**: سود بردن وسودمند گردیدن .

منتفق (montafeq) ص . ع . براه نلك در آینده. و کلاکموش بنافقا در آمده.

منتفق (montafeq) ا . ع . از اعلام است . و نام پدر قبیله‌ای از تازیان .

منتفل (montafel) ص . ع . آنکه می جوید . و آنکه نماز نافله بجا می آورد .

منتفی (montafi) ص . ع . دور شده ویك سو گردیده .

منتفی (montafi) ص. پ .مأخوذ از تازی ـ نیست ونابود گشته .

منتق (mantaq) ا . ع. آنجای از شکم اسب که هنگام خسبیدن بزمین رسد .

منتقب (montaqeb) ص . ع . روی بند بسته ونقاب بسته .

منتقش (montaqes) ص. ع . آنکه از استخوان مغز بر می آورد . و آنکه می شاید . و آنکه چیزی را آزمایش می کند .

منتقد (montaqad) ص . ع . درم خوب از بدسوا شده و شمرده شده .

منتقد (montaqed) ص . ع . آنکه سره می کند درم را وخوب آنرا ازبد جدا می کند . و کودك جوان شده .

منتقر (montaqer) ص . ع . برگزیننده و باز کارندهٔ از چیزی . و آنکه می کند و کند اگری میکند چوب را .

آنکه دعوت می کند و می خواند بعض از قوم را . ومنقعر العین: آنکه چشم وی بمغاک فرو رفته باشد .

منتقز (montaqez) ص . ع . گوسپند مبتلا بیماری نقاز . و آنکه عطای پست و حقیر میدهد .

منتقش (montaqac) ص . ع . کنده کاری شده وقلم کاری شده ونقش‌شده.

منتقش (montaqec) ص . ع . آنکه برنگین نقش کردن می‌فرماید . و آنکه خار از پای بر می آورد . و شتری که سپل برزمین می زند از جهة چیزی که در سپل آن فرو رفته باشد . ومنه قولهم: **لطمه لطمة المنتقش** .

منتقص (montaqes) ص . ع . کم شده وناقص و نا تمام . و کم کننده .

منتقض (montaqaz) ص . ع . ریسمان تاب باز کرده . و بنای ویران‌شده. وعهد و پیمان شکسته شده .

منتقع (montaqa') ص . ع . رنك و گونه‌بر گشته .

منتقع (montaqe') ص . ع . آنکه می کشد شتر را برای مهمان از سفر آمده .

منتقف (montaqef) ص . ع . آنکه می کفاند حنظل را. و آنکه بیرون می آورد چیزی را .

منتقل (montaqel) ص . ع . از جایی بجایی شونده .

منتقم (montaqem) ص . ع . کینه کشنده . وعتاب کننده .

منتقم (montaqem) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ انتقام کشنده و عقوبت کننده و آنکه پاداش می دهد کار های بد کسی را . **ومنتقم‌حقیقی** : خداوندعالم.

منتقه(montaqeh) ص . ع . بهشدهٔ از بیماری و ناقه و دارای نقاهت .

منتقی (montaqâ) ص . ع . بر گزیده .

منتقی (montaqi) ا . ع . آنکه بر می گزیند . و آنکه مغز از استخوان بر می آورد .

منتك (mantak) ا . پ . گیاهی که از آن جاروب می سازند .

منتکب (montakeb) ص . ع . آنکه بر درش‌می اندازد تیردان ویا کمانرا. و آنکه دررنج و سختی می افتد .

منتکت (montaket) ص . ع . آنکه بسر در می افتد .

منتکث (montakes) ص . ع . لاغر ونزار. و ریسمان گسسته . و پیمان و عهد شکسته . و آنکه ازحاجت خود بسوی دیگری بر میگردد .

منتکس (montakes) ص . ع . سرنگون ونگون سار .

منتکش (montakec) ص . ع . آنکه گل ولای از چاه بیرون میکشد .

منتکف (montakef) ص . ع . در باران عرضه شده تا سیری شدن باران .

منتکیء (montake') ص . ع . دریافت کننده حق خود .

منتمی (montami) ص . ع . منسوب شدهٔ بکسی . وبازی که ازجایی‌بجایی پرد .

منتن (menten) و (monten) و (monton) ص . ع . بد بوی .

منتن(monten) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بد بوی .

منتنة (montenat) ص . ع . مؤنث‌منتن : یعنی بدبوی .

منتنه (montene) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بدبو . **ورروایح‌منتنه:** بوهای بد .

منت نهنده (mennat-nahande) ص . پ . آنکه نیکوییهای بسیار می‌کند و ممنون می سازد .

منتو (mantov) ا . پ . گیاهی کوچك .

منتوجه (mantuje) ا . پ . قسمی از سنبل .

منتور (montaver) ص . ع . آنکه جهت ازالهٔ موتوره می کشد.

منتوط (montavet) ص . ع . آویخته شده . و جای دور گردیده شده . و آنکه شتر را برای آوردن خواربارمی‌برد.

منتوف (mantuf) ص . ع . از بیخ بر کنده شده .

منتوف (mantuf) ا . ع . از اعلام است .

منتوی (montavi) ص . ع . آنکه درسفر قصد اقامت دریك منزلی مانند کاروانسرا و جز آن را می‌نماید .

منتها (montahâ) م . ف . ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آخر و آخرین و واپسین و همه ومکی و سراسر . و **منتها درجه:** آخرین درجه. و **منتهامقصود:** همهٔ مقصود ومراد . و نزد **منتها** : پایان و حد ونهایت و انجام و عاقبت . و **منتهای هرچیزی** : نهایت آنچیز و جایی آن چیزبا جام رسیده وتمام می گردد. و **منتهای مقصود ومراد:** نهایت مقصود ومراد و آخرین‌مقصود ومراد . و **بمنتهای‌چیزی رسیدن** : بانجام چیزی رسیدن . و از **مبدء تا منتها** : از اول تا آخر و از آغاز تا انجام .

منتهب (montahab) ص . ع . مال غارت شده ويغما رفته .

منتهب (montaheb) ص . ع . آنكه مى ربايد و غارت مى كند و يغما مى برد . و اسب چيرهٔ در رفتار .

منتهر (montaher) ص . ع . رگى كه خون آن نايستد . و شكم روان .

منتهز (montahez) ص . ع . فرصت يابنده و غنيمت شمرنده . و آنكه زشت مى خندد و بسيار مى خندد . و كودك نزديك بلوغ .

منتهز(montahez) م ـ ف. پ. مأخوذ از تازى ـ آنكه چيزى را غنيمت مى شمرد و پى فرصت ميگردد و منتظرونگران . و**منتهزفرصت:** منتظر فرصت . و**منتهز وقت :** منتظر وقت و آنكه وقت را غنيمت مى شمرد .

منتهشة (montahecat) ا . ع . زنى كه در ماتم و سوكوارى و مصيبت روى را بخراشد و تپانچه بر آن زند .

منتهض(montahez) ص . ع . بر خيزنده .

منتهك (montahek) ص . ع . زشت كننده و آلوده نمايندهٔ ناموس كسى‌را. و آنكه مانده مى كند و لاغر مى گرداند .

منتهى (montahâ) ص . ع . پايان رسيده و پرداخته و انجام داده و بآخر رسيده . وبازايستاده.و**منتهى الجموع:** جمع برجمع .

منتهى (montahi) ا ـ م . ف . پ . مأخوذ از تازى ـ بانتها رساننده وبانتها رسيده و بانجام رساننده و بانجام رسيده و بپايان رسيده و تمام شده و محدود شده و منقطع شده وفارغ‌شده وموقوف‌شده‌وموقوف كرده چنانكه**منتهى‌شدن**و**منتهى كردن**

هردو گويند .

منتين (mentin) ص . ع . بد بوى وناخوش بوى . ج : مناتين .

منثار (mensâr) ا . ع . خرمابنى كه غورهٔ آن پراكنده گردد .

منثة (menassat) ا . ع . پشمى كه بدان روغن مالى كنند .

منثج (mensaj) ا . ع . **خرج فلان منثجاً :** ريخ زنان برآمد فلان.

منثجة (mensajat) ا. ع . كون راست .

منثدق (monsadeq) ص . ع . آنكه هجوم ميآورد براى جنك با كسى . و غارت گروتاراج كننده . ج : منثدقون . يق: **وجدتهم منثدقين:** يعنى يافتم ايشان را تاراج كنندگان .

منثدقون (monsadequna) ع . ج . منثدق .

منثر(mensar) ا . ع . پرگو و پر حرف .

منثر (monassar) ا . ع . مرد سست بى خير .

منثر(monassar) ص . ع . بسيار پراكنده شده .

منثر (monsarr) ص . ع . **فرس منثر:** اسب تيز دو .

منثقب (monsaqeb) ص . ع . سوراخ دار .

منثلم (monsalem) ص . ع . رخنه‌دار وشكسته از آوند وشمشيروجز آن .

منثنى (monsani) ص. ع. خميده ودرتاشده .

منثى (monsani) ا . ع . شعر ونظم .

منثور (mansur) ا . ع . خيرى وشبيو .

منثور(mansur) ص. ع . پراكنده رپاشيده شده و افشانده شده .

منثور (mansur) ا ـ ص. پ . مأخوذ از تازى ـ پراكنده و متفرق . و در ناسفته . و كلامى كه منظوم نباشد .

منج (manj) ا . پ. ريوند .

منج (manj) ا . ع . دوسه خرماى بهم چسپيده . و معرب سنك پارسى و بمعنى آن .

منج (menj) ا . پ . تخم‌مانند تخم گل وتخم خربزه و جز آن .

منج (monj) ا . پ . زنبورو كبت. و زنبور عسل و كبت انگبين . و مگس سبز و خر مگس . و لاشهٔ خرضعيف و ناتوان . و هر چيزبد و فاسد . و درخت بادام تلخ . ونام دهى.

منج (monj) ا. ع . ماش سبز .

منجا (manjâ) ا . ع . هر زمين بلند . ونجات گاه و جاى نجات و پناهگاه .

منجاب (menjâb) ا . ع . سست وضعيف . و تيرتراشيده بى پر و بى پيكان . و آهنى كه بدان آتش را حركت دهند .

منجاب (menjâb) ص . ع . **امراة منجاب :** زنى كه فرزند گرامى و برگزيده بسيار زايد . ج : مناجيب . و **سقاء منجاب :** مشك‌پيراسته‌شده با پوست اقاقيا ويا پوست ديگر درختان .

منجاة (manjât) م . ع . **نجا نجوآ و نجاء و نجاة و نجاية و منجاة** . ر . نجو .

منجاة (manjât) ا . ع . سبب نجات و رهايى . و منه قولهم : **الصدق منجاة .**

منجاد (menjâd) ص . ع . كسى

که بسوی نجد بسیار می آید . ج : مناجید .

منجار (menjâr) ا . ع . قسمی از بازی کودکان تازی .

منجاش (menjâc) ا . ع . آنکه بر می انگیزاند شکار را تا ازجلوی شکارچی بگذرد .

منجانب (men-jâneb) پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی ـ یعنی از جانب و از سوی و از پیش . «من جانب الله» یعنی از پیش خدا .

منجب (monjeb) ص . ع . مردی که فرزند گرامی آورد .

منجبة (monjebat) ص . ع . زنی که فرزند گرامی آورد .

منجبر (monjaber) ص . ع . تندرست و نیکو حال شده .

منجح (monjeh) ص. ع. فیروزمند. ج : مناجح ومناجیح .

منجخ (menjax) ا . پ . سنگی که درفلاخن گذارند واندازند .

منجخ (monjex) و (monjax) ا . ع . نام کوهی از ریگ .

منجخ (monajjex) ا . ع . سرفنده و آنکه سرفه می کند.

منجد (menjad) ا . ع . حمایل مرصع بنگینهایی که از مروارید وطلا وقرنفل ساخته باشند در عرض یك وجب و آنرا ازگردن تا زیر پستان بیاویزند. ج : مناجد. ونیز **منجد** : رسن خرد . و یا کوه کوچك خرد .

منجد (monjed) ص . ع . بسوی نجد درآینده و در شهر های نجد شونده . ج : مناجید و مناجد .

منجد (monajjad) ص . ع . آزموده و آزمایش دیده. و آراسته .

منجد (monajjed) ص . ع . آزمایش کننده روزگار .

منجدة (menjadat) ا. ع. عصای سبك که بدان ستور را رانند . و چوبی که پالان دوزبدان پرمی کند جوف پالان را .

منجدل (monjadel) ص . ع . بر زمین افتاده .

منجذ (monajjaz) ا . ع . مرد آزموده و استوار شده بآزمایش اموروسختی و رنج دیدهٔ از روزگار .

منجذب (monjazeb) ص . ع . کشیده شده وجذب شده. و ربوده شده .

منجذر (monjazer) ص . ع . بریده شده و قطع گشته .

منجر (manjar) ا . ع . مقصدی که از راه تجاوز نکند .

منجر (menjar) ص.ع . رجل **منجر** : مرد سخت راننده .

منجر (monjarr) ص . ع . کشیده شده .

منجر (monjar) و (monjarr) ص. پ . مأخوذ از تازی ـ هر کاری که پس از کشش و کوشش بسیار و بدون رضا و رغبت بجایی منتهی شده انجام پذیرد ، و این کلمه را بیشتر با فعل مجهول شدن و گشتن استعمال می کنند و **منجرشدن** ویا **منجر گشتن** می گویند .

منجرة (monjarat) ا . ع . بلغت مرا کش: کارخانه .

منجرة (menjarat) ا . ع. سنك تفسان که بدان آب گرم کنند.

منجرد (monjared) ص . ع . کشیده و دراز . وپایدار . و مهره دار و جلا داده . وبرهنه .

منجرف (monjaref) ص . ع . چیزی که همه آن ویا بیشتر آن برده شده باشد .

منجز (monjez) ص . ع . وفا کنندهٔ وعده و رواکنندهٔ حاجت . و چست وچالاك . و داروی مسهل .

منجزراوشان (monj-zerâvecân) ا . پ . تخم گل خیری .

منجزم (monjazem) ص . ع . بریده و قطع شده . و کار راست کرده شده. و پیمان گسسته شده . و استخوان شکسته . وحرف جزم داده شده.

منجس (monajjes) ا . ع . کسی که بروی جهةدفع چشمزخم تعویذتجیس آویزند از قبیل مهره و استخوان مرده و پلیدی وانه حیض وجز آن .

منجش (manjec) ا . ع . نام مولای قیس بن مسعود که منجشانیةمنسوب بوی میباشد .

منجش (menjec) ا.ع . غیبت کننده مردم وظاهر کننده عیبهای ایشان . و درالی شبیه شراك که میان دو چرم درکرده دوزند .

منجشانیة (manjecâniyyat) ا . ع . نام موضعی برچند میل ازبصره منسوب بمنجش ویامنجشان.

منجعف (monja'ef) ص . ع . بر زمین افتاده ومصروع .

منجف (menjaf) ا. ع . سرگین.

منجفل (monjafel) ص . ع . شب درگذشته . و سایهٔ رفته . و مردم رفته وبشتاب گذشته .

منجك (manjak) ا . پ . گهواره ومهد . و برجستگی . ونوعی ازشعبده که آهن پاره وسنك ریزه ومانندآنها را در کاسهٔ آب ریخته واز کاسه بیرون جهانند .

منجك (monjak) ا . پ . زنبورخرد . ومیخك و قرنفل .

منجل (manjal) ا . ع . نام کوهی .

منجل(menjal) ا. پ . تیر کلان سوراخ داری که از سوراخ های آن زنجیر هایی را که بدان ها سنگهای بزرك آویزان کرده‌اند می گذرانند و آنرا در آزمایش‌زور وقوت بکار می برند .

منجل (menjal) ا . ع . داس و ابزاری که بدان دروی کنند . ج : مناجل. وسنانی که زخم فراخ واردمی کند . و کشت درهم‌پیچیده. و مردبسیار فرزند . و شتری که سماروغ و جز آن را با سپل بر می‌اندازد . و چیزی که کودکان بدان تخته را پاك می کنند .

منجلاب (manjalâb) ا . ع . آب بد بوی و گنده . و گوی که‌درپس‌حمام و مطبخ کنند تا آبهای چرکن و مستعمل در آنجا رود .

منجلع (monjale') ص . ع . منکشف و گشاده.

منجلی (monjali) ص .ع . کار هویدا ومنکشف .

منجلی (monjali) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ روشن و آشکار . وآنکه از وطن خود بیرون رود .

منجلیق (manjaliq) ا . ع . منجنیق .

منجم (manjam) ا .ع . روشن . و کان ومعدن . و **فلان منجم الباطل والضلالة** : ای‌معدنه .

منجم (menjam) و (manjem) ا . ع . استخوان بر آمدهٔ کرانه قدم .

منجم (menjam) ا.ع . آهنی پهن که در میان وی زبانهٔ‌ترازوباشد .

منجم (monajjam) ص . ع . حساب شده و تعیین شده از روش ستاره‌ها . ووامی که پاره پاره ادا کرده شود .

منجم (monajjem) ا. ع . ستاره شناس ووقت شناس .

منجم (monajjem) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ستاره شناس و دانای علم نجوم وکسی که تقویم می نویسد و آنرا ترتیب میدهد . ج : منجمان .

منجمان (manjemâne) و(menjomâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : دو استخوان بر آمده کرانه قدم .

منجمان (monajjemân) پ . ج . منجم .

منجم باشی (monajjem-bâci) ا . پ . رییس منجمان .

منجمد (monjamed) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بسته و فسرده و اسپرد و هر چیز صلب و سخت ضد مایع . و **آب منجمد**: یخ .

منجمع (monjame') ص . پ . مأخوذ از تازی ـ فراهم آمده از هرطرف.

منجمله (men-jomle) پ . کلمهٔ رابطه مأخوذ از تازی . بمعنی از میان و از جمله و از میان همه و تماماً و سراسر . و القصه وحاصل کلام .

منجمین (monajjemin) ا .پ. مأخوذ از تازی ـ ستاره شناسان و دانایان علم نجوم .

منجنون (manjanun) ا . ع . مأخوذ از منگنه فارسی ـ و مؤنث آید . و دولاب و چرخ دول بزرك که از آن آب کشند . ودهرروزگار . ج : مناجین .

منجنیق (manjaniq) و (menjaniq) ا . ع . مأخوذ از منجنیك فارسی ـ و بمعنی آن و مؤنث آید . ج : منجنیقات ومجانق ومجانیق .

منجنیقات (manjaniqât) و (menjaniqât) ع. ج . منجنیق .

منجنیقی (manjaniqiyy) ص. ع . منسوب بمنجنیق .

منجنیك (manjanik) ا . پ . فلاخن مانندی بزرك که بر سر چوبی تعبیه کنند و سنك و خاك و آتش در آن کرده بطرف دشمن اندازندو آهنجه وپاکن وپاکن و پاکن نیز گویند .

منجنین(manjanin) ع . لغة فی منجنون .

منجو (manju) ا . پ . عدس .

منجو (manjovv) ص. ع . بریده وقطع شده . و رهیده و رسته شده .

منجوب (manjub) ا . ع . آوند فراخ شکم .

منجوب (manjub) ص . ع . پوست پیراسته شده پوست درخت اقاقیا ویا پوست هر درختی . و **سقاء‌منجوب**: مشك پیراسته شده بآن .

منجوب (monjaveb) ص . ع. منکشف شده مانندابر.

منجوتکین (manju-takin) ا . پ . نام پیشوای گروهی از ترکان .

منجود (manjud) ص . ع . رنج دیده و اندوهناك . و هلاك شده .

منجور(manjur) ا ع . دولاب و چرخ بزرگی که بدان آب کشند .

منجوز (monjavez) ص . ع. آنکه بر می گردد و عقب می کشد و دست از کار می کشد . و آنکه بدشمن را گذار می کند .

منجوف (manjuf) ا ـ ص . ع . بددل و ترسو و جبان . و منقطع از نکاح . وآوند فراخ شکم . و تیر پهن پیکان . و **تیس منجوف**: تکه‌ء فراخ شکم و برقضیب بسته . و**غار منجوف**: غار گشاد .

منجوق (manjuq) ا . پ . گوی وقبه وماهچه زرنگار علم ورایت . و رایتی که بر کنگرهای برج جهة اعلام نمازجماعت افراخته می کنند . وچتر وسایبان . و تاج . و گوی و دیگر زینتهایی که بر بالای منار و برج آیین می بندند .

منجول (manjul) ص . ع . **اهاب منجول**: پوست‌شکافته باز کرده .

منجی (menjâ) ا . ع . هر چیز که بدان استنجا می کنند از سنگ و کلوخ و جز آن .

منجی (monajjâ) ا . ع . نام مردی . ونام شمشیری .

منجیر (manjir) و (monjir) ا . پ . محوطهٔ شبکه داری که در جلو در بطور انحراف سازند تا عمارت از خارج دیده نشود و مشك ترابیزن .

منجیك (manjik) ا . پ . شعبده بازی و تردستی .

منجیل (manjil) ا . پ . نام قریه ای از محال طارم واقع در محل تلاقی شاهرود وورود قزل اوزن .

منح (manh) م . ع . **منه منحاً** (از باب فتح وضرب) : داد و عطا کرداو را . و **منح الناقة او الشاة** : داد ماده شتر ویا گوسپند را بابنکه پشم و شیر و بچه آن مال او باشد . ر . منحة .

منح (menah) ع . ج . منحة .

منح (monoh) ع . ج . منیحة .

منحاة (manhât) ا . ع . آب راههٔ خمیده . ومسیل کجواج . و راه آب کش یعنی راهیکه شتر آبکش از کنار چاه تا بآخر می پیماید . و **اهل المنحاة** : بیگانگان که خویشاوندی ندارند .

منحاة (monhât) ا . ع . کمان ستبر . و ماده شتر کلان کوهان .

منحار (menhâr) ص . ع . بسیار کشنده شتران . **وانه لمنحار بوائکها**: او کشندهٔ شتران فربه است . و این کلام را در صفت مرد جواد و جوانمرد گویند .

منحاز (menhâz) ا . ع . هاون. المثل : **دقك بالمنحاز حب القلقل** : این مثل را در الحاح بر بخیل و در تذلیل وحمل بر آن گویند .

منحاص (menhâs) ا . ع . زن دراز باریك اندام .

منحب (monahheb) ص . ع . **سیر منحب**: سیر شتاب .

منحة (menhat) ا . ع . عطا و دهش . و ماده شتر و یا گوسپندی که بکسی دهند بابنکه پشم و شیر وبچهٔ آن مال آن کس باشد وخود حیوان مال صاحبش بود . و هر چیزء ارپش . ج : منح .

منحت (menhat) ا . ع . تیشه و ابزاری که بدان تراش می کنند .

منحت (monahhat) ص . ع . سم تراشیده شده .

منحجز (monhajez) ص . ع . آنکه باز می ایستد . و آنکه بحجاز می رود و در آن درمی آید .

منحدر (monhador) و (monhadar) و (monhoder) ا . ع . جایی که از آن جا فرود می روند و بنشیب می آیند .

منحدر (monhader) ص . ع . از بالا بزیر آینده .

منحدر (monhader) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ از بالا بنشیب در آمده و سرازیر شونده . و**منحدرشدن**: سرازیر شدن واز بالا بزیر افتادن . و**منحدر کردن**: سرازیر کردن و از بالا بنشیب انداختن .

منحر (manhar) ا . ع . پیش‌سینه. وجایی که در آن نحر می کنند . و قربانگاه .

منحر (manhar) م . ع . **نحر نحراً ومنحراً** . ر . نحر .

منحرد (monhared) ص . ع . ستارهٔ افتاده . و**رجل منحرد**: مرد منفرد و تنها.

منحرف (monharaf) ا . ع . باصطلاح هندسه : شکل مربعی که دو ضلع آن غیر متساوی ومتوازی باشند .

منحرف (monharef) ص . ع . آنکه میل میکند و بر میگردد .

منحرف (monharef) ص . پ . مأخوذ از تازی. خمیده و برگشته‌وراژ گون. و**منحرف شدن**: برگشتن وخمیده شدن.

منحزة (monahhazat) و (monahhezat) ص . ع . ماده شترگرفتار بیماری نحاز .

منحس (monhass) ص . ع . از بیخ کنده شده وریخته شده و افتاده .

منحسر (monhaser) ص . ع . برهنه وعریان .

منحسم (monhasem) ص . ع . بریده شده .

منحص (monhass) ص . ع . موی افتاده . ودنب بریده .

منحصر (monhaser) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ احاطه شده ومحصور شده ومحبوس شده . و محدود شده و شامل شده و گنجیده وشمرده شده .

منحط (monhatt) ص . ع .

منکب منحط : دوش بهترین دوشها .

منحط (monhett) ص . ع . فرود آمدهٔ دومنزل . و کم بهاشده . وشتری که بکشیدن مهار سوی نشیب رود و یا بشتاب رود .

منحطة (monhatat) ص . ع . اسب ویا شترگرفتار بیماری نحطة .

منحف(monhaf) ص . ع . لاغر ونزار .

منحل (monhal) ص.پ . مأخوذ از تازی ـ حل شده و گداخته شده . و لغو گشته .

منحل(monhall) ص . ع . گره گشاده .

منحمق (monhameq) ص . ع . گول و احمق و خوار و آنکه کار احمقانه کند . و شمشیر کند . و جامهٔ کهنه . وبازار کاسد وناروراج .

منحنی (monhanâ) ا . ع. خم وادی ویا رودخانه .

منحنی (monhani) ص . ع . خمیده و کج .

منحنی(monheni) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ کج و خمیده . و **پیر منحنی**: پیرخمیده.

منحوت (manhut) و **منحوتة** (manhutat) ص . ع . تراشیده شده و نجاری شده .

منحور (monhur) ا . ع . پیش سینه .

منحوز (manhuz) ص . ع . شترگرفتار بیماری نحاز .

منحوز (monhavez) ص . ع . برگشته و بجای دیگر رفته .

منحوس (manhus) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ شوم ونافرجام و بداختر و نحس وبدوبدبخت .

منحوش(monhavec) ص . ع . هراسیده و ترسیده و گریزان و رمیده .

منحوض(manhuz) ص . ع . گوشت رفته ولاغر . و گوشت آکنده . و سنان باریك.

منحوطة (manhutat) ص . ع. اسبان وشتران گرفتار بیماری نحطة .

منحوف (manhuf) ص . ع . لاغرونزار .

منحول (manhul) ص . ع . شعر ویا سخن دیگری را برخودبسته .

منحوی (monhavi) ص . ع . با هم غلتیده شده و پیچیده .

منخاب (menxâb) ا . ع. ضعیف بی خیر . ج : مناخیب .

منخار (menxâr) ص . ع .

امرأة منخار : زنی که در وقت جماع از بینی بانك بسیار کند که گوئی‌دیوانه است.

منخاس (menxâs) ا . ع . مهمیز .

منخاقة (monxâqat) ص . ع .

بئر منخاقة : چاه فراخ .

منخبة(manxabat) ا.ع. حلقهٔ دبر.

منخدع (monxade') ص . ع . فریفته شده .

منخر (menxer) و (manxar) و (menxar) و (manxer) و (monxor) ا . ع . سوراخ بینی . ج : مناخر.

منخر (menxar) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سوراخ بینی .

منخربة (monaxrabat) و (monaxrebat) ص . ع . چوب کرم خورده .

منخرط (monxaret) ص . ع . مغلوب ومجبور وملتزم . و گستاخ و متهور. و شتاب وجلد . و بی‌محابا وبنادانی خود را درخطر انداخته .

منخرع (monxare') ص . ع . شکافته و پاره پاره . و سست و ضعیف . و برکنده ومنفك و از جای بر آمده .

منخرق (monxaraq) ا . ع .

منخرق الریاح : محل وزیدن بادها و بادگذر .

منخرق (monxareq) ص . ع . دریده و پاره پاره . و **رجل منخرق السربال** : مردی که از درازی سفر جامهٔ وی پاره پاره شده باشد .

منخرم (monxarem) ص . ع . شکافته وبریده شده .

منخزع (monxaze') ص . ع . بریده شده و خمیده گشته از بسیاری عمر و یا از ضعف .

منخزق (monxazeq) ص . ع . عبور کرده . و سوراخ کرده .

منخزل(monxazel) ص . ع . منقطع و بریده . و با تبختر رونده .

منخسف(monxasef) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ماه گرفته . و **منخسف شدن‌ماه** : گرفتن ماه .

منخسفة (monxasefat) ص . ع . چشم کور .

منخع (manxa') ا . ع . مفصل اولین فقره گردن با سر .

منخفس(monxafes) ص . ع . آب متغیر شده .

منخفض (monxafaz) ا . ع . محل انحطاط.

منخفض (monxafez) ص . ع .

افتاده و بنشیب افتاده . و باصطلاح نحو و صرف : دارای کسره .

منخفضة (monxafezat) ص . ع . **الحروف المنخفضة** : بجز این حروف که ص و ض و ط و ظ و خ و غ و ق باشد سایر حروف را گویند .

منخل (monxol) و (monxal) ا . ع : پرویزن . ج : مناخل .

منخل (monaxxal) ا . ع . نام شاعری . المثل : **لا افعله حتی یؤب المنخل**: ای ابداً لانه ذهب ولم یرجع و صارمفقود الاثر .

منخنث(monxanes) ص.ع.درتاه ودولا و شکسته .

منخنس(monxanes) ص . ع . ـپس مانده .

منخنق (monxaneq) و**منخنقة** (monxaneqat) ص . ع . خفه شده .

منخوب (manxub) ص . ع . بد دل وترسو . و لاغر گوشت رفته .

منخوت (manxut) ص . ع . برچیده را از جای بر داشته . و **منخوت الفواد** : جبان وترسو وسهمگین وترسناك .

منخوت (monxavet) ص . ع . پرتاب کننده . و باز چنك زننده و رباینده .

منخور (monxur) ا . ع . سوراخ بینی . ج : مناخیر .

منخوس (manxus) ص. ع . کم گوشت ولاغر . و شتر کفته بغل و گرگین .

منخوش (manxuc)و**منخوشة** (manxucat) ص . ع . لاغر وزار .

منخوعة (manxu'at) ص . ع . . **ذبیحة منخوعة** : ذبیحه ای که کارد تا بنخاع آن رسیده باشد .

منخول (manxul) ص. ع . بیخته شده . ونام کتاب قانون امام شافعی .

منخی (manxi) ص . ع . بر آماسیدهٔ از تکبرونخوت .

منخی (monxi) ص . ع . آنکه نخوت و تکبر و خود پرستی وی افزون می گردد .

مند (mand) ا . پ . نوعی ازعنبر سیاه و سنگین و گران .

مند (mand) پ . از جملهٔ حروفی است که همیشه بآخر اسم ملحق می گردد و معنی دارایی و خداوندی بآن می دهد مانند ارجمند یعنی خداوند قدر وقیمت و حاجتمند یعنی صاحب حاجت و محتاج ودرد مند یعنی دارای‌درد وخردمند یعنی دارای خرد وعقل .

مند (monedd) ص . ع . آنکه پرا کنده می کند شتران را .

منداس (mendās) ا . ع . زن سبك .

منداص (mendâs) ا . ع . زنی که عجز ورانهای وی کم گوشت ولاغرباشد. وزن گول و احمق . و زن بدزبان سبك . و مردی که همواره بر قوم خود ناپسندیها نماید وشرارت و بدی پدید آورد .

منداص (mondâs) ص . ع . آنکه پنهانی هجوم می آورد . و آنکه افزون می کند و پدید می آورد هر چیز بدی را .

منداور (mandâvar) ا . پ . نام ولایتی .

مندب (mandab) ا . ع . محل گریه وندبه . و **باب‌المندب**: نام تنگهای مابین عربستان و افریقا یعنی در آنجای که دریای احمر با اوقیانوس هند پیوسته میگردد.

مندب (mondeb) ص .ع . آنکه خود را در خطر می اندازد . و اثر زخم کلان .

مندبور (mand-bur) ص . پ . بدبخت و مفلوك و بی دولت و دارای ادبار وغمگین .

مندبه (mandabe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای ترس و جای تضرع وزاری و فریاد . وجای دعوت .

مندبی (mendobâ) ص . ع . **رجل مندبی** : مرد سبك در حاجت .

مندجر (mondajer) ص . ع . **حبل مندجر**: ریسمان‌نرم وسست .

مندح (mandah) ا . ع . جای فراخ .

مندخ (mendax) ا . ع . آنکه پروا ندارد نه از فحش گفتن ونه از فحش شنیدن .

مندخل (mondaxel) ص . ع . آنکه در می آید وداخل میگردد .

مندر (monder) ص . ع . آنکه می افکند چیزی‌را . وآنکه ازشمارمی‌افکند. و آنکه‌بشمشیر می افکند . و آنکه از مال‌خود بیرون می آورد .

مندرج (mondarej) ص . ع. گروه هلاك شده ومنعدم گشته .

مندرج (mondarej) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ درج شده و شامل شده و شامل کرده و گنجیده و گنجانیده و جمع کرده وفراهم آورده ودرمیان نهاده و درمیان داخل کرده ودردفتر درج کرده و گنجانیده و ثبت نموده ودرهم پیچیده .

مندرجه (mondareje) ص .پ . مأخوذ از تازی ـ درهمه‌معانی‌مندرج استعمال می گردد. و**مطالب مندرجه در کتاب**: مضمون کتاب .

مندرس (mondares) ص . ع . **رسم مندرس**:نشان‌وعلامت‌ناپدید گردیده

ومحو شده .

مندرس (mondares) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کهنه و فرسوده و شخش . وجامهٔ کهنه وپاره پاره .

مندرع (mondare') ص . ع . آنکه پیش می آید ونزدیك میگردد . و آنکه بشتاب می رود . و استخوان از جای خود بر آمده . وشکم پرشده . و ماه از زیر ابر بر آمده .

مندس (mondass) ص . ع . پنهان شده و دفن شدهٔ در خاك .

مندش (mandec) ا . پ . گلیم ونمد .

مندعص (monda'es) ص . ع . مردهٔ از هم پاشیده .

مندعی (monda'i) ا ـ ص . ع . جواب ده و جواب دهنده .

مندغ (mendaq) ا . ع . کسی که آنرا در خستن بسخن عادت باشد .

مندغة (mendaqat) ا . ع . سپیدی بن ناخن . و دسته‌ای از پرهای دنب مرغ جز آن که بهم بسته ونانوا نان رابدان نقش و نگار می کند .

مندف (mendaf) و **مندفة** (mendafat) ا . ع . کمان نداف .

مندفع (mondafe') ص . ع . دور شونده . و ناگاه رسنده . و آنکه در سخن خوض می کند . و اسبی که بشتاب می رود .

مندفع (mondafe') ص . پ . مأخوذ از تازی ـ دفع شده و دور کرده‌شده وباز داشته شده و رانده شده و اخراج شده و بدر کرده شده و پایمال کرده شده وروانه کرده شده وتسلیم کرده شده وقطع نظر کرده شده وخلاص گفته .

مندفق (mondafeq) ص . ع . ریخته شده .

مندفن (mondafen) ص . ع . چاه وهر چیزمانند آن که انباشته شده باشد . وپنهان گشته و پنهان .

مندفه (mandafe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گویی که از پنبه ساخته باشند .

مندق (mondaqq) ص . ع . کوفته شده و خرد شده . و در کوفته شده .

مندك (mandak) ا ـ ص . پ . کسادی و ناروایی‌اسباب‌و کالا،وپاره پاره .

مندك (mondak) ص . پ . کسی که مانده و خسته شود .

مندك (mondak) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ زمین برابر وهموار .

مندك (mondakk) ص . ع . مکان برابر وهموار .

مندکم (mondakem) ص . ع . آنکه بزور درمی آید .

مندل (mandal) ا . پ . دایره‌ای که‌عزایم خوانان‌بردور خود کشیده ودر میان آن‌نشسته‌عزایم‌خوانند . ونوعی ازدهل. وچوب عود . و نام شهری در هند که عود خوب از آنجاآورند . ومأخوذ ازیونانی: تیغه آهنین که در پشت در بجهة بستن آن بروی رزه اندازند .

مندل (mandal) ا . ع .موزه. و نام شهری درهند .

مندل (mendal) ا . ع. مردچست وچالاك . و آنکه ناگاه و بزور چیزی را می گیرد . و آنکه دول ازچاهبیرون میآورد. ونره درشت و سخت . و دستاری کهبوی‌دست پاك کنند و دستارخوان ودستاری که برمیان بندند.

مندل (mondall) ص . ع . راه نموده شده . و اجازت یافته . و ریخته‌شده.

مندلث (mondales) ا . ع . مرد خود رای سخن ناشنو .

مندلص (mondales) ص . ع. هرچیز که بلغزد از دست و بیفتد ولغزان .

مندلع (mondale') ص . ع . زبان بیرون آمده . و شکم کلان شدهٔ فرو هشته . و شمشیر ازنیام بر آمده .

مندلف (mondalef) ا . ع . شبر خرامان آهسته رفتار .

مندل فروش (mandal-foruc) ا . پ . وارمجهول ـ کسی که‌دهل‌می‌فروشد.

مندلق (mondaleq) ص . ع . آنکه می گذرد و پیش میرود در رفتن و دویدن . وهر آنچه بیرون میافتد و از جای خود برمی آید مانند روده از شکم وشمشیر از غلاف . و توجه و یا گروه سواران که بناگاه رسد وهجوم آورد .

مندل نواز (mandal-navâz) ا . پ . دهل زن و آنکه دهل می نوازد .

مندله (mandale) ا. پ . مندل وعود خام . ودایره عزایم خوانان .

مندله (mandele) ا. پ . قسمی ازقماش ابریشمین که از آن خیمه و سایبان سازند .

مندلی (mandali) ص . پ . منسوب بشهر مندل .

مندلی (mandali) ا.پ . چوب عود که ازمندل آورند .

مندم (mandam) ا.ع . موضع پشیمانی .

مندمة (mandamat) ا . ع . پشیمانی وندامت .

مندمج (mondamej) ص . ع .

درآینده در چیزی . و نصل مندمج : پیکان گرد .

مندمس (mondames) ص . ع . درآیندهٔ در حمام و گلخن و زندان .

مندمق (mondamaq) ا . ع . جای درآمدن .

مندمق (mondameq) ص . ع . آنکه بی دستوری و بناگاه درمی‌آید . و از جای خود زایل شونده . و صیادی که در کازه پنهان می‌گردد .

مندمل (mondamel) ص . ع . جراحت به شده .

مندمل (mondamel) م ـ ف . پ . مأخوذ از تازی . به شدگی جراحت . ومندمل شدن: به شدن جراحت .

مندو (mandov) ا . پ . نام شهری درهندوستان .

مندوب (mandub) ص . ع . خوانده شده . و بر انگیخته شده . و متوجه گشته . ومرده‌ای که برآن گریند و بشمارند نیکیهای وی را . و امرمندوب الیه : کارخوانده شده بسوی آن . ونیزمندوب: مستحب .

مندوب (mandub) ا . ع . نام جایی . و نام اسبی .

مندوب (mandub) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ لفظی که در حالت مصیبت ویا گریه بطورنوحه تلفظ می کنند .

مندوحة (manduhat) ا . ع . فراخی . و زمین فراخ . یق : لی عنها مندوحة ای سعة . و یق ایضاً : ان فی المعاریض لمندوحة .

مندور (mandur) ص . پ . مندرور.

مندور (mandur) ا . پ . مگس وذباب .

مندوسة (mandusat) ا . ع . جعل و خبزدوك .

مندوغ (menduq) ص . ع . كودك بترى ماليده شده .

مندوف (manduf) ص . ع . پنبهٔ زده شده .

مندول (mondavel) ص . ع . از جایی بجایی شونده . و شکم‌فروهشته و فراخ شده . وهرچیز آویزان . ونیز مندول : بیرون آمده هرآنچه درشکم باشد .

مندوور (mandvur) ص . پ . مندبور وبدبخت ونقیر ومفلوك وصاحب‌ادبار وخسیس وبی بهره از نعمتهای خدا . وملول وغمناك .

منده (mande) ا . پ . مندك و کسادی ونارواییِ بازارومتاع و کالا . وسبو و کوزه بی دستهٔ گردن شکسته . و نان .

مندهن (mondahen) ص . ع . آنکه برخود روغن میمالد .

مندی (monaddā) ص . ع . ترشده ونمناك .

مندی (monaddā) ا . ع . جایی که شتران در میان دو نوبت آب چرا می کنند . و جای آب دادن اسبان .

مندیات (mondeyāt) ع . ج . مندیة.

مندیات (mondeyāt) ا . ع . رسواییها و بی‌آبروییها و کارهای زشت .

مندیة (mondeyat) ا . ع . کلمه ای که بشنیدن آن پیشانی خوی آورد و عرق کند . و رسوا کننده قول وفعل . ج : مندیات .

مندیش (mandic) ب . یای مجهول ـ کلمهٔ نهی یعنی اندیشه مکن و میندیش .

مندیش (mandic) ا . پ . یای مجهول ـ نام قلعه‌ای در خراسان .

مندیل (mandil) و (mendil) ا . ع . دستاری که بدان دست پاك کنند و دستارخوان . و دستاریکه برمیان بندند . ج : مناديل .

مندیل (mandil) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ دستاروعمامه و شکوب وروماِل و پارچهٔ نادوخته .

منذ (monzo) و (menzo) ع . حرف جریا اسم مبنی است کهدرزمان‌ماضی بمعنی ازودرزمان حاضربمعنی در واگر زمان معدود باشد بمعنی ازمدت می آید . ر . مذ .

منذر (monzer) ا ـ ص . ع . آگاه سازنده و پند دهنده . و آنکه می ترساند . ج : منذرون . وابوالمنذر : خروس . و بات بلیلة بن منذر: یعنی شبی‌سخت گذرانید . والمنذر : یکی‌ازپادشاهان تازی و ابن منذر : نعمان است گویند خسرووی‌را درزیرپای پیل کشت .

منذر (monzer) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ آگاه سازندوترساننده .

منذرون (monzeruna) ع . ج . منذر.

منذور (manzur) ص . ع . نذر شده وعهد وپیمان شده .

منربة (manrabat) ا . ع . بدی. وسخن چینی .

منز (menazz) ا . ع . مردبسیار جنبنده . وگهواره .

منزاف (menzāf) ا . ع . بزی که شیرزی سپری گردد .

منزجر (monzajer) ص . ع . آنکه بازمی‌ایستد وباز مانده .

منزجر (monzajer) ص . پ .

مأخوذ از تازی ـ باز مانده و تنفردارنده و متنفر . و آنکه باز می گردد وسربازمی‌زند .

منزحة (menzahat) ا.ع . دول وهرچیز که بدان آب کشند .

منزرب (monzareb) ص . ع . صیادی که در کمین می نشیند .

منزرق (monzareq) ص . ع . آنکه بریشت می خوابد . و آنکه پس‌می‌ماند و درنگ می کند . و تیری که درمیگذرد .

منزع (menza') ا.ع . کشید انگاه . و قولهم : **لم یبق فی القوس منزع** : یعنی کار بآخررسید .

منزع (menza') ا . ع . تیری که بدان کشیده می شود . و مرد سخت کشنده .

منزع (monazza') ص . ع . **ثمام منزع**: گیاه زبر کنده، شدد للمبالغة.

منزعة (manza'at) ا. ع . کمانی که زه از وی دورباشد . و بازگشت وپایان کار . ورای و تدبیری که شخص بسوی آن بازگردد . ومرجع. و سنگی که بر آن آبکش ایستد . و **والله لتعلمن اینا اضعف منزعة** ای رایاً وتدبیراً . و**شراب طیب المنزعة**: شراب خوش آیند وگوارا .

منزعة (manza'at) و (menza'at) ا. ع . همت . یق: **فلان قریب المنزعة**. وکذلك : **قریب المنزعة** .

منزعة (menza'at) ا. ع . چوبی کفچه مانند که بدان شهد و انگبین چینند .

منزعج (monza'ej) ص . ع . بی آرام و از جای بر کنده شده .

منزغ (menzaq) و **منزغة** (menzaqat) ص . ع . **رجل منزغ** : مردی که تباهی افکند ومردم را بر آغالاند . ومردی که غیبت کند مردم را . و کذلك: **رجل منزغة** .

منزغة (menzaqat) ا. ع . دسته پرهایی که بدان کلیچه ونان را نقش کنند .

منزف (monzef) و (monzaf) ص . ع . آنکه خون از وی بسیاررفته باشد. وسست . ومست و بیهوش .

منزفة (menzafat) ا. ع . دول خرد که بر سرچوب دراز بندند و بدان آب کشند . ج : منازف .

منزل (manzal) و (manzel) م . ع . **نزل نزولاً و منزلاًومنزلاً**. ر. نزول .

منزل (manzel) ا. ع . آبخور وجای فرود آمدن . وسرای . وبنات نعش . ج : منازل ومنزلات .

منزل(manzel) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خان و کاروانسرای و جای فرود آمدن و جایی که مسافر جهة خواب و آرام درآن فرود می آید وسرای وخانه و مکان و توقف گاه ومهمان خانه‌وخوردن گاه وبودباش و مسکن و کاشانه و گاز و مقام و مقصد مسافرو چپرخانه وبریدخانه . ودرجه ومرتبه و منزلت . و**منزل جان** : مقصد جان و بدن انسانی . و عالم بالا . و**منزل حزن** و یا **منزل خاکی** : دنیا وروزگار . و**منزل نبهره** : فریب دنیا و روزگار . و **منزل گرفتن** : جای گرفتن و اقامت کردن و توقف کردن وفرود آمدن ونزول‌کردن‌واردو زدن. و**منزل کردن**: جای گرفتن واقامت کردن و مسکن کردن .

منزل (monzal) م . ع . **انزله انزالاً ومنزلاً**: فروفرستاد آنرا .

منزل (monzal) ا . ع . فرو فرستاده . قوله تعالی : **انزلنی منزلاً مبارکاً** .

منزل (monzel) ص . ع . آنکه فرومیفرستد و آنکه سبب میشودفروفرستادن را .

منزلات (manzelât) ع . ج . منزل .

منزلة (manzelat) ا. ع . مرتبت ورتبه ودرجه وحرمت ، و هی لاتجمع . و جای فرود آمدن و سرای وخانه و آبخور .

منزلت (manzelat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مرتبت و مقام ودرجه‌ورتبه وپایه و مورجه وحرمت واحترام .

منزل‌خانه (manzel-xâne) ا پ . چپرخانه .

منزل شناس (manzel-cenâs) ا . پ. مرد عارف و مجرد .

منزلق (monzaleq) ص . ع . لغزان وقابل لغزش .

منزلگاه (manzel-gâh) و **منزلگه** (manzel-gah) ا . پ . کاروانسرا وجایی که در آن مسافر منزل می کند وگاز .

منزله (manzele) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ رتبه ودرجه و پایه و مقام وجای. و**بمنزله فلان**: بجای فلان. و **بمنزله پدر**: بجای پدروماننده پدر .

منزم (menzam) ا . ع . دندان.

منزم (monzamm) ص . ع. بسته و بند کرده شده .

منزوء (manzu') ص . ع . **هو منزوء به** : او حریص و آزمندست بر آن .

منزور(manzur) ص . ع . **عطاء منزور**: دهش کم و اندك .

منزوع (manzu') ص . ع . از بیخ بر کنده و ازجای خود بر کشیده .

منزوع (manzu') ص . پ . مأخوذ

از تازی ـ برکنده شده وغارت شده .

منزوف (manzuf) ا ـ ص ـ ع . آب کشیده شده . و آنکه خونش بسیار بر آمده چندانکه ضعیف گشته باشد . و مست و بیهوش . وسخت تشنه که زبان و رگهای وی خشك شده باشد . المثل : **اجبن من المنزوف ضرطاً** . ر . ضرط (zart) . و (zaret) .

منزول (manzul) ص . ع . گرفتار زکام ونزله .

منزول (monzavel) ص . ع . هلاك شونده . و افتاده و ساقط شونده . و زایل شونده .

منزوی (monzavi) ص . ع . دورشونده . ودر زاویه خانه قرار گرفته . و پوست در کشیده شده و ترنجیده .

منزوی (monzavi) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ گوشه نشین و گوشه گیر و یك سوشدهٔ از مردمان و منفرد و مجرد و یان پرست وتارك دنیا .

منزه (monazzah) ص . ع . دور ازپلیدیها و ناپسندیها .

منزه (monazzah) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ رستگار و آزاد وپاك و پاکیزه و بی آمیزش . و پارسا ومقدس و بی گناه .

منزهة (manzahat) ا . ع . جای خوش آیند و خوشنما . ج : منازه .

منزی (manzi) ا . پ . نام مملکتی درشمال چین .

منزی (monzi) ص . ع . آزورمند وراغب وطالب .

منس (manas) ا . ع . شادی و خرسندی .

منس (manas) م . ع . **منس**

منساً (از باب سمع) : شادمان گردید .

منسأة (mansa'at) م . ع . **نسأ** **نسأ ومنسأة** . ر . نس .

منسأة (mansa'at) و (mensa'at) ومنساة (mansât) و (mensât) ا . ع . عصا وچوب دستی که بدان ستور رانند .

منساح (mensâh) ا . ع . جاروب و سکو و ابزاری که بدان خانه را بروبند .

منساق (monsâq) ص . ع . نزد ونزدیك . و کوه مایل بدرازی .

منساق (mensâq) ا . ع . خویشاوند . وتابع وپیرو .

منسبة (mansabat) م . ع . **نسب** **نسباً** و **منسبة** . ر . نسب .

منسبت (monsabet) ص . ع . **رطب منسبت** : رطبی که بیشتر آن رسیده باشد .

منسبك (monsabek) ص . ع . سیم گداخته .

منسة (mansat) ا . ع . کهن سال ازهرچیزی .

منسة (menassat) ا . ع . عصا وچوب دستی .

منستع (monsate') ا . ع . مرد شتاب و کافی وروسای درکار ها و چست و چالاك .

منسج (mansej) و (mansaj) ا . ع . محل بافندگی و کار گاه و کار خانه نساجی .

منسج (mensaj) ا . ع . کارچوب که بروی جامه را بافند . و**منسج الفرس**: فرود سر کتفها سب .

منسجر (monsajer) ص . ع . پیوسته رونده . و **شعر منسجر** : موی فرو هشته .

منسجل (monsajel) ص . ع . آب ریخته شده . و مکتوب سجل کرده .

منسحب (monsaheb) ص . ع . کشیده شده برزمین .

منسحط (monsahet) ص . ع . از دست افتاده بواسطه لغزش . و در امتداد چوب دراز لغزیده .

منسحق (monsaheq) ص . ع **دمع منسحق**: اشك روان . ج : مساحیق . و نیز **منسحق** : سوده شده و گرد شده و غبارشده .

منسحل (monsahel) ص . ع . سوهان شده وتابان گردیده و جلا داده شده . وخطیب بلیغ . وپوست کنده شده و بازشده .

منسد (monsad) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بسته شده و بندآمده وسد شده و مسدود گردیده و موقوف شده و باز داشته شده . و رخنه بند آمده و بسته شده .

منسد (monsadd) ص . ع . بسته شده وبند گردیده .

منسدر (monsader) ص . ع . آنکه می شتابد و آنکه بشتاب می ورد . وموی فروهشته .

منسدل (monsadel) ص . ع . موی فروهشته . و جامهٔ پایین افتاده .

منسدم (monsadem) ص . ع . جراحت به شده .

منسر (manser) و (manser) و (mensar) ا . ع . منقارطیور گوشتخوار.

منسر (menser) ا . ع . گلهٔ اسبان ازسی تا چهل ویا از چهل تاپنجاه ویاتاشست ویا از یکصد تا دوصد . و پاره ای از سپاه که مقدمه لشکر بزرگ باشد .

منسرب (monsareb) ص . ع . نیك دراز . و روباه داخل شدهٔ درسوراخ .

منسرح (monsareh) ص . ع . مردستان خفته پاهارا ازهم گشاده . **وفرس منسرح** : اسب شتاب رو .

منسرح (monsareh) ا . ع . مرد برهنه . ونام بحری از عروض .

منسرحة (monsarehat) ص . ع . **خيل منسرحة** : اسبان شتاب رو . وكذلك . **ناقة منسرحة** .

منسری (monsari) ص . ع . دورشده ازترس و اندوه .

منسطح (monsateh) ص . ع . آنکه ستان دراز می شودوجنبش نمی کند .

منسع (mensa') ا . ع . بادشمال.

منسعة (mensa'at) ا . ع . زمین رویاننده گیاه .

منسغة (mensaqat) ا . ع . دسته‌ای ازپرهای دنب مرغ که بدان بر روی کلیچه و نان نقش کنند .

منسف (mansef) و (mensaf) ا . ع . دهن خر .

منسف (mensaf) ا . ع . سکوراوشین که بدان گندم وجو آن بر باد دهند .

منسفة (mensafat) ا . ع . آلت بر کندن بنا .

منسفر (monsafer) ص . ع . برهنه وعریان وبی نوا .

منسفق (monsafeq) ص . ع . دربازشده .

منسفك (monsafek) ص . ع . خون ویا اشك ریخته شده .

منسق (monassaq) ص . ع . مرتب و آراسته .

منسك (mansak) م . ع . **نسك نسكاً ومنسكاً** . و . نسك (nask) و (nesk) ، (nosk) و (nosok) .

منسك (mansak) ا . ع . جای الفی گرفته .

منسك (mansak) و (mansek) ا . ع . جای قربانی . و راه دین . و جای عبادت . و روش عبادت وخود عبادت . ج : مناسك .

منسكب (monsakeb) ص . ع . ریزان . و آب ریزنده . وگریهٔ بسیار کننده .

منسل (mansel) ا . ع . نژاد و خاندان .

منسل (monsal) ص . ع . زاییده شده ومتولد شده .

منسل (monsel) ص . ع . مرغ کریز کرده . وشتر پشم ریخته . وجامهٔ پایین افتاده . وستوری که هنگام پشم ریختن آن رسیده باشد . وگیاه صلیان که شاخه ها را بیرون آورده و فرو انداخته باشد . و آنکه پیشی میگیرد دیگران را .

منسل (monsall) ص . ع . آنکه آهسته آهسته می آید . و آنکه پنهان بیرون می آید از میان چیزی .

منسلب (monsaleb) ص . ع . نیك شتاب رونده .

منسلخ (monsalax) ا . ع . آخر ماه .

منسلخ (monsalex) ص . ع . ماه بآخررسیده . و پوست باز کرده .

منسلق (monsaleq) ص . ع . چشم مبتلا بیماری سلاق .

منسلك (monsalek) ص . ع . در آمده در چیزی . و در آورده .

منسلك (monsalek) ص . پ . مأخوذ ازتازی ــ در آینده درچیزی و سلك شونده ومتصل وپیوسته وافزوده شده .

منسلی (monsali) ص . ع . بی اندوه و بی ترس .

منسم (mansem) ا . پ . نام رستنی که در عطریات بکار برند .

منسم (mansem) ا . ع . سپل شتروسپل شترمرغ . ونشان و راه وروش و جهت و مذهب . ج : مناسم . **وعن ای منسمك** : ای وجهك .

منسم (monassem) ص . ع . زندگی بخش و حیوة بخش و جان دهنده و بر انگیزانندهٔ حیوة .

منسو (mansonu) ا . پ . پسندیده و بر گزیده خداوندعالم .

منسوب (mansub) ص . ع . دارای نسبت . **ورجل منسوب** : مرد صاحب نژاد ونسب . **وشعر منسوب** : شعری که در آن بیان عشقبازی باشد . ج : مناسیب .

منسوب (mansub) ا ــ ص . پ . مأخوذ ازتازی ــ دارای نسبت ودارای علاقه ودارای پیوستگی ومتعلق و مرتبط و متصل و دارای قوم و خویشی وخویشاوندی و ملحق شده ومخصوص شده ومتهم گشته . **ونیز منسوب** : خویشاوندوقوم وخویش . ج : منسوبان .

منسوبان (mansubân) پ . ج . منسوب یعنی خویشاوندان و متعلقان .

منسوبه (mansube) ا . پ . انتظام وترتیب ونظم و وضع خوش و تدبیر نیك وطرز وطور پسندیده و خجسته . و بازی شطرنج . و هفتم بازی نرد .

منسوبیت (mansubiyyat) ا . پ . مأخوذازتازی ــ انتساب ونسبت داشتگی .

منسوبین (mansubin) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ آنهایی که دارای نسبت و علاقه و پیوستگی باشند و خویشاوندان و

متلقان .

منسوج (mansuj) ص . ع . بافته شده .

منسوجات (mansujât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرچیز بافته شده وچیزهای بافته شده . وپارچه های زری .

منسوج باف (mansuj-bâf) ا . پ . زری باف .

منسوخ (mansux) ص . ع . **کتاب منسوخ**: کتاب نسخه شده ونقل شده .

منسوخ (mansux) و **منسوخه** (mansuxe) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ محوشده و نابودگشته و باطل شده و متروک گشته وموقوف شده .

منسوخة (mansuxat) ص . ع . **آیة منسوخة** : آیه ای ازقرآن مجید که بواسطه نزول آیه دیگری حکم آن زایل شده باشد.

منسوخی (mansuxi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ابطال و نسخ و متروکی و موقوفی .

منسوق (mansuq) ص . ع . مرتب ومنظم ومنظوم .

منسوک (mansuk) ص . ع . بآب شسته وپاک گردیده .

منسوکة (mansukat) ص . ع . **ارض منسوکة**: زمین نیرو داده وسرگین پاشیدهٔ آمیخته بدان . و **فرس منسوکة**: اسب نرم سم.

منسوء (mansu) ص . ع . درنگ کرده شده وسپس انداخته شده .

منسی (mansi) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ فراموش شده ودرفراموشی نهاده و غفلت شده و اهمال کرده شده وسهل انگاری شده وسهرشده .

منسی (monsi) ص . ع . آنکه سبب فراموشی و نسیان می گردد .

منسی (mansiyy) ص.ع . فراموش شده . و آنکه بزرگسالی وی رسیده باشد.

منش (manec) ا . پ . بزرگی طبع وهمت و کرم و سخاوت و جوانمردی و دلیری ووقار وبزرگی وجاه‌وجلال. وخوی وطبع وطبیعت وخصلت ومزاج‌ونهاد وسرشت. وطبع نیک وبلند . و شادمانی . وخشنودی و رضا وقناعت. وقلب ودل . وتکبر وغرور و خودبینی. ومیل وخواهش . و**منش زدن** و یا **منش کردن** و یا **منش گشتن** : قی کردن و دارای معده مختل ومعلول گشتن.

منشأ (manca') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جایی که چیزی پدید می گردد و حاصل میشود و اصل‌ومبدء وسرچشمه. وسبب و باعث ومحرک . و برهان کلام .

منشأ (monca') ا . ع . بلند وتیز از علمها و سنگ توده ها که در راه جهة علامت نصب کنند . و دختربلند بالا .

منشأة (monca'at) ا . ع . کشتی بلند بادبان . ج : منشآت.

منشآت (monca'ât) ا ـ ع . ج . منشأة . و**الجواری المنشآت** : کشتی های بلند بادبان .

منشآت (monce'ât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نوشتجات منشیانه .

منشار (mencâr) ا . ع . اره و اوشین . و چوب پنجه دار که بدان غله را برباد دهند . واره ماهی .

منشاری (mencâri) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ اره‌ای‌شکل و مانند اره و دندانه دار .

منشاص (mencâs) ا . ع . زنی که اطاعت شوهر نکند و اورا از فراش خود منع کند .

منشاف (mencâf) ص . ع . **ناقة منشاف** : ماده شتری که شیرداشته باشد و گاه بی شیر بود .

منشال (mencâl) ا . ع . ابزاری آهنین که بدان گوشت از دیگ بیرون کنند.

منشب (mancab) ا . ع . **نشب فلان منشب‌سوء** : دربدی افتاد فلان که رهایی از آن ندارد .

منشب (mencab) ا . ع . غوره خرمای هیچکاره . ج : مناشب . و دام و کمند .

منشب (monaccab) ص . ع . **بردمنشب**: چادر نگارین بنگارتیر .

منشبة (mancabat) ا . ع . مال اصیل ناطق باشد و یا صامت .

منشبل (moncabel) ا . ع . نرم و آهسته روان و لغزان.

منشت (moncatt) ص . ع . پراکنده ومتفرق . ومتمایز وجدا شده .

منشتر (moncater) ص . ع . بر گشته پلک چشم .

منشد (monced) ص . ع . آنکه نشان میدهد وخبرمیدهد ازهر چیز گم شده . و آنکه می پرسد و استفسار کند ازهرچیز گم شده. وآنکه شعری بخواند. و آنکه هجو می کند .

منشد (monced) ا.ع. نام موضعی مابین رضوی وساحل. ونام موضعی در کوملی.

منشدی (moncedi) ا . پ . مأخوذازتازی ـ کسیکه باآوازبلندشعرمیخواند. و آنکه دانش ومعرفت وفصاحت از دیگری می آموزد .

منشر (moncar) ص.ع . پراکنده وافشانده .

منشر (moncer) ص . ع . ازصفات

خداوندعالم است که زنده کننده و برگرداننده حیوة وزندگانی است .

منشر (monaccar) و **منشرة** (monaccarat) ص . ع . پریشان و پرا کنده . و **صحف منشرة** : نامه های پریشان .

منشرج (moncarej) ص . ع . کفته و شکفته و گشاده .

منشرح (moncareh) ص . ع . شادمان و خوشدل .

منشرق (moncareq) ص . ع . کفته و شکفته مانند کمان .

منشرم (moncarem) ص . ع . کفته و اندك بریده شده .

منشط (moncet) ص . ع . آنکه دارای ستورشادمان باشد . و آنکه اهل آن شادمان باشند .

منشع (manca') م . ع . **نشع نشعاً ومنشعاً ونشوعاً** . ر . نشوع .

منشع (menca') ا . ع . دارو دانی که بدان دارو دربینی ریزند .

منشعب (monca'eb) ص . ع . راه و یا درخت شاخ شاخ شده و پراکنده شده .

منشعب (monca'eb) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ شعبه شعبه و شاخ شاخ شده .

منشعل (monca'el) ص . ع . افروخته شده .

منشقة (menca'qat) ا . ع . دارو دان .

منشف (mencaf) ا . ع . دستمال و رومال . ج : مناشف .

منشف (monaccef) ص . ع . جذب کننده و خشک کننده .

منشق (mencaq) ا . ع . بینی .

منشق (moncaq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ شکافته شده و دریده .

منشق (monceq) ص . ع . آنکه دارو دربینی می نهد .

منشق (moncaqq) ص . ع . شکافته .

منش گر (manec-gar) و **منش گرد** (manec-gard) و **منش گردا** (manec-gardâ) ا . پ . برهم زدگی طبیعت ونفرت وقی وغثیان. وشکوفه وغش و ضعف .

منش گشته (manec-gacte) ص . پ . طبیعت برگشته و بیمارومعلول .

منشل (mencal) ا . ع . ابزاری آهنین که بدان گوشت از دیك بر می کشند.

منشلة (mencalat) ا . ع . جای انگشتری از انگشت کوچك .

منشم (mancam) و (mancem) ا . ع . نام خوشبویی که بدشواری کوفته شود. ونام گیاهی سم و کشنده که قرون السنبل نیز گویند .

منشم (mancem) ا . ع . بار درختی سیاه و بدبوی . و دانه بلسان . و نام دختری وجیه که در مکه خوشبوی میفروخت . المثل: **اشأم من عطر منشم** : گویند چون تازیان آهنك پیکار می کردند اگراز خوشبوی این دختر بخود می مالیدند کشتار بسیار می شد واین مثل از آنجا بر آمده .

منشمر (moncamer) ص . ع . شتاب رونده و خرامنده . و آنکه مهیا و آمادهٔ کاری گردد . و اسب بشتاب رونده .

منشمل (moncamel) ص . ع . آنکه آماده و مهیای کار میگردد و دامن بر کمر می زند .

منشن (manecen) ا . پ . خوی وسرشت و منش وطبیعت و مزاج . ووقار و گرانی و شکوه و حشمت و بزرگواری . و همت و کرم وجوانمردی .

منشوب (mancub) ص.ع . بسته شده ودرآویخته .

منشور (mancur) ا . ع . فرمان پادشاهی مهر نا کرده . ج : مناشیر . و مرد پریشان کار.

منشور (mancur) ص . ع . پاشیده شده . وپهن گسترده شده . و آشکار گشته و شایع شده وفاش شده . و دمیده شده . و با اره بریده شده .

منشور (mancur) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ فرمان پادشاهی. وفرمان پادشاهی در لطف وعنایت . وجسم جامدی که دارای دو قاعده متساوی ومتوازی بود و آن دو قاعده بواسطه ضلعهای متوازی بهم متصل شده باشند.

ومنشورنویسان باغ : بلبل و قمری و جز آن .

منشورة (mancurat) ا . ع . زن گرامی با همت و سخاوت .

منشوس (mancuc) ص . ع . **دهن منشوش**: روغن بخوشبوی آمیخته .

منشوع (mancu') ص. ع . آزمند وحریص .

منشوغ (mancuq) ص . ع . آزمند بچیزی . و کودك دراخورانیده شده.

منشوی (moncavi) ص . ع . بریان شده .

منشی (monci) ص. ع . آغازنده وازخودچیزی گوینده .

منشی (monci) ا . پ . مأخوذ ازتازی . نویسنده و از خود چیزی نویسنده ودبیر و بلاغ و کاتب و محرر و مصنف . و

مؤلف و ترکیب کننده کلام منثور و استاد سخن و انشا کننده . ج : منشیان . و منشی فلك: عطارد .

منشی (maneci) ص . پ . ذاتی و جبلی و طبیعی .

منشیا (manceyâ) ا . پ . بلغت زند و پازند : خادم آتشکده .

منشئات (monca'ât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نوشتجات منشیانه ومترسلانه که بطرز انشا، نوشته باشند .

منشیان (monciyân) پ . ج . منشی .

منشیانه (monciyâne)ص ـ مف. پ . مأخوذ ازتازی ـ منسوب بانشا وبلاغت وهر آنچه بطورانشا نوشته باشند .

منشی‌خانه (monci-xâne) ا . پ . دارالانشا .

منشیدن (mancidan) ف ـ ل . م . پ . قی کردن و استفراغ نمودن ونفرت داشتن .

منشی‌گری (monci-gari) ا . پ . شغل و عمل انشا .

منصاح (monsâh) ا . ع . آبی که فرا گیرد سطح زمین را .

منصال (mansâl) ا . ع.سنگ‌درازی بقدریك ذراع که بدان چیزی را می کوبند . و گروهی از لشکر کم از سی یا چهل .

منصب (mansab) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ رتبه وعهده‌ای که از جانب‌پادشاه بکسی مرحمت میگردد ورج (varj) ویا ورج (verj)نیز گویند.وجای‌مرتفع‌وجایی که‌درآن چیزی افراخته‌می کنند. و**صاحب‌منصب:** دارای رتبه وعهده ومنصب دار .

منصب (manseb) ا . ع . جای بازگشت و اصل هرچیزی . وبلندی ورفعت.

ق . **له‌منصب** ای طورفعة . و **فلان له منصب‌صدق** : یعنی فلان دارای اصل و نژاد نیکی است . و **امرأة‌ذات‌منصب:** یعنی زن صاحب حسب وجمال .ج: مناصب.

منصب (mensab) ا . ع . ابزاری آهنین که دیك را بر آن نصب می کنند . ج: مناصب .

منصب (monsab) ص . ع . مانده گردانیده شده و رنج رسیده و دردمند گشته .

منصب (monsab)ص . پ. مأخوذ ازتازی ـ ریخته شده مانند آب .

منصب (monseb) ص . ع . هم **منصب:** هم اندوه و رنج آور .

منصب (monassab) ص . ع . **ثری منصب** : خاك نمناك برهم نشسته . و **ثغر منصب** : دندانهای هموار و برابر رسته .

منصب (monsabb) ص . ع . ریخته شده وگرتارعشق . و زمین نشیب‌دار.

منصبة (mansabat) ا.ع . **عیش ذومنصبة** : زیست بارنج و کلفت .

منصبة (monassabat) ص. ع. **احجار منصبة** : سنگهای روهم گذاشته شده .

منصبدار (mansab-dâr) ص . پ . کسی که دارای رتبه و عهده از جانب پادشاه باشد و منسوب باداره‌ای از ادارات دولتی .

منصبغ (monsabeq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ رنگین شده و رنگ گرفته. وفرورفته و غوطه ور شده .

منصبن (monsaben) ص . ع . برگشته .

منصبی (mansabi) ص . پ . منسوب و متعلق بمنصب ورتبه‌وعهده .

منصة (manassat) ا . ع . حجله وخانه آراسته جهة عروس . وتماشاخانه .

منصة (menassat) ا . ع . هر آنچه بروی عروس را نشانند .

منصح (mensah) ا . ع . نام موضعی .

منصح (mensah) و **منصحة** (mensahat) ا . ع . سوزن .

منصدع (monsade') ص . ع . شکافته وچاك شده .

منصرح (monsareh) ص . ع . پیدا و آشکارشده .

منصرف (monsaraf) ا . ع . جای برگشتن .

منصرف (monsaraf) م . ع . برگشتن.

منصرف (monsaref) ا ـ ص . ع . بازمانده وبرگشته. و**الاسم المنصرف:** اسمی که جر و تنوین بروی داخل گردد . و **غیرالمنصرف** : آنکه جروتنوین در وی داخل نشود . و نیز **منصرف** : نام موضعی میان حرمین .

منصرف (monsaref) ص ـ م . ف . پ . مأخوذ ازتازی. برگشته ورجعت نموده و از حالی بحالی برگردنده و از قصد و آهنك خود باز گشته .

منصرم (monsarem) ص . ع . ریسمان بریده و قطع شده .

منصع (mansa') ا . ع . انجمن و محلس. و جایی که جهةبول وقضای حاجت تخلیه کنند . ج : مناصع .

منصف (mansaf) ا . ع . میانه راه . ج : مناصف . ونام رودباری دریمامه.

منصف (mansaf) و (mensaf) ا. ع . خدمتکار . ج: مناصف .

منصف (monsef) ص. ع. آ نکه بعدالت وداد رفتار می کند. و آ نکه نصف چیزی را می گیرد. و آ نچه بنیمه میرسد.

منصف (monsef) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ انصاف دار و با انصاف و باداد و عدل ودادگر.

منصف(monassaf) ا.ع. شرابی که نصف آ ن در پختن رفته باشد.

منصف (monassaf) ص. ع. خرمای نیم رس.

منصف(monassef) ا. ع. آ نکه عمامه پوشیده باشد.

منصفانه (monsefâne)ص ـ مف. پ. مأخوذ ازتازی ـ بی ریا وازروی‌راستی وصداقت وانصاف.

منصفة(mensafat) و(mansafat) ا. ع. زن خدمتگار. ج. مناصف.

منصفق (monsafeq) ص. ع. باز گشته ورد شده.

منصف مزاج (monsef-mezâj)

و **منصف‌نهاد** (monsef-nehâd) ص. پ. دادگر وعادل.

منصفی (monsefi) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ انصاف وعدالت و دادگری.

منصل (monsol) و (monsal) ا. ع. تیغ.

منصل‌الاسنة(monsl-ol-asennate)

و **منصل‌الاول** (monsl-ol-avvale) ا.ع.نام ماه رجب.

منصلت (monsalet) ا. ع. شمشیرزدونده بران. و مرد رسای در امور.

منصمی (monsami) ص. ع. ریخته شده.

منصوب (mansub) ص. ع. بر پای کرده و افراخته و بلند شده. ج: مناصیب. و کلمه زبرداده‌شده. وهواصطلاح نحوی فی‌المعرب دون‌المبنی. فقی‌المبنی‌یق. مبنی‌علی‌الفتح والضم والکسروفی‌المعرب.یق:

منصوب ومرفوع ومجرور.

منصوب (mansub) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ افراخته و بلند شده ونصب شده ونشانده شده وبر داشته. ومأمورگشته ومقررشده ومعین شده و بر انگیخته‌شده. و برپا کرده. و نامزد شده. و دارای رتبه و عهده شده و منصب داده شده و جانشین شده و محکوم شده. و باصطلاح نحو و صرف: کلمه زبرداده شده.

منصوب (mansub) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ مقام ورتبه. ومقام‌پیاده درشطرنج. ودام. وتقلب در کشتی گیری.

منصوبه (mansube) ا. پ. بازی ششم ازهفت بازی نرد.

منصوبه (mansube) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ قصد و آهنك ونیت وعزم و آرزو وخواهش و اندیشه وفکر وتدبیر.

منصوبه‌باز(mansube-bâz) ص. پ. دارای تدبیروهوشمند و دور اندیش و عاقبت اندیش ومحتاط و خردمند و زیرك و با فراست.

منصوح (mansuh) ص. ع. پند داده شده ونصیحت کرده شده.

منصوحة (mansuhat) ص. ع. **ارض‌منصوحة:** زمین نیکو گیاه ومتصل وریانده.

منصور(mansur) ا. ع. ازاعلام است.

منصور(mansur) ص. ع. یاری کرده شده.

منصور(mansur) ا. ع. ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبداله بن عباس دومین خلیفه ازخلفای عباسی که درسال۱۳۶ هجری بخلافت منصوب گشت ودر۱۵۸ وفات نمود.

منصور (mansur) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ یاری کرده شده و نصرت کرده شده و حمایت شده و پناه داده شده از جانب خداوند عالم. وپیروز ومظفر وغالب وفاتح و کامکار.

منصورة (mansurat) ص. ع. **ارض‌منصورة:** زمین باران رسیده.

منصورة (mansurat) ا. ع. نام چندین شهر.

منصوره (mansure) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ یاری کرده شده و منصورو مظفر.

منصوص (mansus) ص. ع. واقف گردانیده شده. و معین شده. و در نهایت تفحص تحقیق شده. وبثبوت رسانیده شده.

منصوص (mansus) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ ظاهر و آشکار.

منصه(manasse) و(menasse) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ جای ظاهر شدن چیزی. وتخت ویا ـ پرکه‌عروس وابروی نشانند وجلوه دهند.

منصیل (mensil) ا. ع. سنگی دراز بقدر یك ذراع که بدان چیزی را می کوبند.

منضا (monzâ) ع. ر. منضی.

منضاة (monzât) ص. ع. ناقة

منضاة : ماده شترلاغرشدهٔ ازسفر.

منضاج (menzâj) ا. ع. باب زن و سیخ کباب.

منضج (monzej) ص. ع. نضج داده شده وپخته شده. وباررسیده‌شده.

منضج (monzej) ص . ع . نضج دهنده و پزنده و پخته کننده میوه و گوشت و جز آن .

منضج (monzej) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ باصطلاح طب : هرداروئی که خلط را پخته کند و آماده کند برای دفع . و نیز دارویی که ریش راپخته کند .

منضج (monazzej) ص . ع .
ناقة منضج : ماده شتری که تا یك سال بچه نیارود . ج : منضجات .

منضجات (monzejât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ داروهای منضج .

منضجات (monazzejât) ع . ج . منضج .

منضجع (monzaje') ص . ع . بریهلو خوابنده .

منضحة (menzahat) و **منضخة** (menzaxat) ا . ع . زرافه و اشترگاو پلنك .

منضد (monazzad) ص . ع .
متاع منضد : رخت برهم نهاده .

منضد (monazzed) ص . ع . آنکه رخت را برهم می نهد .

منضرج (monzarej) ص . ع . شکافته .

منضرح (monzareh) ص . ع .
شیء منضرح : چیز دور و در گوشه‌ای افتاده .

منضف (menzaf) ص . ع .
رجل منضف: مردگوز زننده .

منضفر (monzafr) ص . ع . دو ریسمان برهم پیچیده .

منضم (monzam) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ ضمیمه شده و افزوده شده وپیوسته شده و ملحق گشته و درج شده و در میان نهاده شده و آمیخته شده .

منضم (monzamm) ص . ع . فراهم آمده . و **لؤلؤمنضم** : مروارید میان باریك .

منضمات (monzammât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ضمیمه‌ها وچیزهای افزوده شده .

منضمر (monzamer) ص . ع .
قضیب منضمر : کبر ازال کرده .

منضود (menzud) ص . ع .
متاع منضود: رخت برهم نهاده .

منضور (manzur) ص . ع . تروتازه و آب دار .

منضور (menzur) ص . پ . مأخوذ از تازی . با نضارت و تازگی و با رونق و شکفته و زیبا . و**منضورشدن**: شکفته شدن وسبزشدن.

منضی (monzâ) ص . ع . ستور لاغر کرده .

منطاد (montâd) ص . ع . بناء **منطاد**: بنای بلند .

منطب (mentab) و **منطبة** (mentabat) ا . ع . ترش پالا وپالونه.

منطبة (mantabat) ا . ع . گول و احمق .

منطبخ (montabex) ص . ع . پخته شده.

منطبع (montabe') ص . پ . مأخوذ از تازی ـ رام شده و دست پرورده شده ومطیع و فرمان بردار. وفلزی که نرم و قابل کوفته شدن باشد . و نقش کرده شده و چاپ شده .

منطبق (montabeq) ص . ع . موافق‌وبرابرشده .

منطبق (montabeq) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ برروی هم نهاده و برابرشده وموافق آینده .

منطرح (montareh) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ طرح کرده شده و بدور افکنده شده .

منطرد (montared) ص . ع . طرد شده و دور کرده شده ، لغة ردیة .

منطسم (montasem) ص . ع . محوشده ونا پدید گشته و نابود شده ، مقلوب منطمس است .

منطف (monattaf) و **منطفة** (monattafat) ص . ع . متهم شده و عیناك گشته . و گوشواره پوشیده .

منطفی (montafi) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ خاموش شده و فرومرده و فرونشانده و نابود ومعدوم .

منطفیء (montafe') ص . ع . آتش فرومرده .

منطق (manteq) ا . ع . سخن.

منطق (manteq) م . ع . **نطق نطقاً ونطوقاًومنطقاً**. ر . نطق .

منطق (manteq) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ سخن و گفتار . و **علم منطق** : علمی است قانونی که مراعات آن نگاه می دارد ذهن را ازخطای در فکر .

منطق (mentaq) ا . ع . میان بند ونطاق . ر . نطاق . ج : مناطق . و **منطق البروج** : ر . منطقة .

منطق (monteq) ص . ع . بنطق آورنده و گویا گرداننده .

منطق (monattaq) ص . ع .
جبل اشم منطق : کوه بلند منطقه دار بدان جهة که ابردرمیانش می ماند وبسر آن نمی رسد.

منطقة (mentaqat) ا . ع . کمر

بند و آنچه بدان میان‌را بندند. ج : مناطق. و **منطقة البروج** و یا **منطقة ذات البروج**: دایره عظیمه فلکی مانند کمر بند که در آن دوازده برج واقع شده و چنان بنظر می آید که آفتاب درمیان آنها درمدت سال متوالیاً سیری نماید .

منطّقة (monattaqat) ا . ع . گوسپندی که درمیانش داغ سرخ کنند .

منطقةالبروج(mantaqat-ol-boruj) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ دایره عظیمه فلکی که در آن دوازده برج واقع شده اند و کلاوه چرخ نیز گویند .

منطقه (mantaqe) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ کمر وهر آنچه بدان کمر کسی و یا میان چیزی را بندند . و نیز **منطقه** : هریك از پنج قسمت بزرك زمین را گویند که واقع شده‌اند درمیان دو قطب و دو دایره قطبی ومداروراس السرطان ومداروراس‌الجدی، ازین قرار : **منطقه محترقه** : که در وسط آن خط استوا واقع شده و **منطقه معتدله‌شمالی** و **منطقه‌معتدله‌جنوبی** و **منطقه منجمد شمالی** و **منطقه منجمد جنوبی** .

منطقی (manteqi) ص . پ . منسوب بعلم منطق .

منطقیات(manteqiyyât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مسائل منطقی .

منطلس (montales) ص . ع . کار پوشیده و پنهان ومشتبه .

منطلق (montaleq) ص . ع . رها شده و اجازت داده شده و آزاد کرده شده . ورفته وروانه شده. وگشاده شده‌روی ودارای بشاشت و شادمان وخوشحال . ج : مطالق .

منطوحة (mantuhat) ا . ع . بزرك که بسترون زدن بمیرد .

منطوع (mantu') ص . ع . بر گشته رنك و دیگرگون .

منطوع (montave') ص . ع . مطیع وفرمان بردار و نرم .

منطوف (mantuf) ص . ع . متهم کرده شده بفجورو‌عیب آلوده.

منطوق (mantuq) ص . ع . گفته شده ونطق شده و تلفظ شده .

منطوی (montavi) ص . ع . پیچیده ونوردیده شده.

منطیق (mentiq) ا . ع . زبان‌آور و نیك گویا . و زنی که با لچه بر میان بسته دارد تا سرینش کلان نماید .

منظار (menzâr) ا . ع . آینه . ودوربین .

منظر (monzar) ا . ع . جای نگریستن وهرچیزی که آنرا می نگرند خواه خوش آیند باشدویا بد نما. بق : **مخبره خیرمن منظره** .

منظر(monzar) م . ع. **نظر نظراً ونظراً ومنظراً ومنظرة و نظراناً وتنظاراً** . د . نظر (nazr) و (nazar).

منظر(manzar) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ روی وچهره وسیما وصورت‌ودیدار . وشکل وپیکر وهیئت . ونگاه ونظر وچشم . ودریچه وستافند و یا جای بلند و مرتفعی که از آنجا اطراف را می نگرند . و هرچیزی که دیده می شود و محل نگریستن واقع می گردد . و **منظر چشم** : مردم دیده . و **منظر نیم خایه** : گنبد و آسمان . و **کریه المنظر** : زشت و بد شکل و بد هیکل .

منظر(monzar) ص . ع . انتظار کشیده و گوش‌داده. و در پس‌انداخته .

منظرانی(manzarâniyy) ص. ع . **رجل منظرانی** : مرد نیك چهره و نیکو منظر.

منظرة (manzarat) ا. ع . جای نگریستن و هرچیز که آنرا می نگرندخوش آیند باشد ویا بد نما . وگروهی که بسوی چیزی نگران باشند . و جای دیدبان .

منظرة (manzarat) م . ع . **نظر نظراً ونظراً ومنظراً ومنظرة** . د . نظر . (nazr) و (nazar) .

منظرة (menzarat) ا . ع . عینك .

منظرگاه (manzar-gâh) ا . پ . جای تماشا وتماشا گاه و جایی که محل نگریستن و تماشا واقع میگردد .

منظری (manzariyy) ص . ع . **رجل منظری** : مرد خوش روی و نیکو منظر.

منظف(monazzaf) ص . ع . پاك و پاکیزه کرده شده .

منظلم(manzalem) ص . ع. ستم کشیده و اذیت دیده .

منظم (monzem) ص. ع. ماهی ویا سوسمار‌نظام دار . و **دحاجة منظم:** ماکیانی که در شکموی تخم‌پدید آمده‌باشد.

منظم (monazzam) ا . ع . جایی که در آن چیزی را مرتب می کنند .

منظم (monazzam) ص . ع . آراسته ومرتب .

منظم (monazzam) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آراسته و نیك مرتب شده ومردف و مسلسل و بخوبی ترتیب داده شده .

منظم(monazzem) ص . ع . ماهی نظام دار .

منظور(manzur) ص . ع . بتامل

نگریسته شده .

منظور (manzur) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ درنظرآ ورده‌شده . ومقصودو قصدومراد . و مرضی و مقبول و پسند . و دیده شده ونگریسته شده . ونمودار وآشکار و تحسین شده و پذیرفته شده وقبول شده و پسندیده وفریفته‌ومطبوع‌وشایسته . **ومنظور شدن** : دیده شدن و قبول شدن و پسندیده شدن . و در کار گذاشته‌شدن وانتخاب‌شدن . **ومنظور کردن**: پسند کردن وپذیرفتن و درنظر آ وردن . **ومنظور نظر** : پسندیده وشایسته ولایق نظر و محبوب و معشوق . و **منظور نظر همه مردمان شدن** : آ شکار وهویدا گشتن .

منظورة (manzurat) ا . ع . داهیه و بلا . وزن هیناك .

منظوریت(manzuriyyat)ا.پ. مأخوذازتازی . حالت نگریستن .

منظوم (manzum) ص . ع . مروارید برشته کشیده شده . و چیزی را بچیزی ضم کرده . وسخن در وزن و ترتیب در کشیده شده و سخن موزون .

منظوم (manzum) ا . ع . گروه ملخ . و ستاره‌سه گانه‌ازجوزا و پروین . و یکی از منازل قمر که دبران نیز گویند و آ ن پنج ستاره است در برج ثور . بر نام موضعی .

منظوم (manzum) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ برشته کشیده شده و منظم شده . وشعر و سخن موزون .

منظومه (manzume) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ هر چیزواقع شده در صف وقطارو در نظم . و هر کلام موزون و مسجع وشعرونظم . و **منظومه‌زواهر**: رشته‌مروارید . و **منظومه‌های‌اهالی** پسند: شعرهایی که مردمان دانا می پسندند .

منع (man') ا . ع . خرچنك . ج : منوع .

منع (man') م . ع . **منعه منعاً** (ازباب فتح): بازداشت‌آنرا، خلاف‌اعطاء . و **منعه الامر ومنه**: بازداشت آنرا ازآن کار .

منع (man') ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ بازداشت ودور کردگی و برکم و دفع ورد وتعرض وممانعت ونهی ونفی و انکاروعدم قبول وحرمان و مخالفت ومزاحمت . **ومنع کردن** : بازداشتن و برکم کردن .

منعاة (man'āt) ا . ع . خبر مرگ . ج : مناعی .

منعام (men'ām) ص . ع . رجل **منعام**: مرد بسیار فضل و احسان .

منعب(men'ab) ا . ص . مردگول و احمق با بانك . و اسب نیکو که در رفتار گردن درازکند همچون زاغ . و آ نکه سر بلند نماید . وماده شترتیزرو. ج: مناعب .

منعة (man'at) و (mona'at) ا . ع . قوتی که شخص دفع می کند بدان کسیکه وی را اراده نماید . و قیل المنعة یجوز ان تکون مقصورة من المناعة وقد یسکن نونها فی الشعر لافی غیره خلافاً لمن اجازه مطلقاً . و قولهم : **ازال منعة الطائر** : یعنی زایل شد آ ن قوت از مرغ که بدان ممانعت می کرد کسی را که اراده وی را داشت .

منعة (mana'at) ع . ج . مانع .

منعق (mon'aseq) ص . ع . **سحاب‌منعق**: ابرفراهم آمدهٔ بهم آمیخته .

منعل (mona'sel) ا.ع . اسبی که دررفتن پای گشاده دارد و بروش پای بر می دارد که گویا از گل آنرا می کشد .

منعجد (mon'ajed) ا . ع . خشمناك تیزوتند .

منعجف (mon'ajef) ص . ع . **بعیرمنعجف** : شترلاغر و خشك .

منعدل (mon'adel) ص . ع . آ نکه بر می گردد و عدول می کند .

منعدم (mon'adem) ص . ع . نیست ونابود شونده .

منعدم (mon'adem) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ نیست ونابودوپایمال وزیر و زبر ونا پدید و معدوم و بر طرف گشته و ویران و خراب شده و تباه گشته و ضایع و نایاب . و **منعدم کردن** : محو کردن و خراب کردن ونابود کردن و معدوم ساختن و بر طرف کردن وویران ساختن .

منعدی (mon'adi) ص . ع . مسری ودارای سرایت .

منعرج (mon'araj) ص . ع . خمیده .

منعرج(mon'araj)ا.ع.**منعرج الوادی**: خم وادی برراست وچپ .

منعرج(mon'arej)ص.ع.خمیده. و آ فتاب بسوی مغرب میل کرده .

منعزق (mon'azeq) ا . ع . بد خوی و کج خلق .

منعزل (mon'azel) ص . ع . گوشه گیرنده و دور شده .

منعش (mon'ace) ص . ع . پیراهن‌درپی زده .

منعصب (mon'aseb) ص.ع . سخت شده .

منعصر (mon'aser) ص . ع . فشارده شده .

منعصم (mon'asem) ص . ع . بازداشته شده‌ونگهداشته‌شده .

منعط (mon'att) ص . ع . **ثوب منعط**: جامه دریده .

منعطف (mon'atef) ا . ع . **منعطف الوادی**: خم رودبار .

منعطف (mon'atef) ص . ع . خمیده و خم گرفته ودولا شده .

منعظ (mon'ez) ص . ع . مرآنکه آزمند جماع باشد . و فرج باز وفراز کرده شده از غایت شهوت .

منعفر (mon'afer) ص . ع . بخاک آلوده شده و درخاک غلتیده شده .

منعفق (mon'afaq) ا . ع . جایی که از آن کوچ می کنند . و جایی که بدان باز می گردند .

منعفق (mon'afeq) ص . ع . آنکه در کارها شتابی می کند . وباز گردندهٔ از آب .

منعق (mon'aqq) ص . ع . کفته و شکافته . و ابر پرا کنده و از هم وا شده .

من عقب (men-'aqeben) ع . یعنی از پس ودرپس.

منعقد (mon'aqed) ص . ع . بسته شده .

منعقد (mon'aqed) ص . پ . ماخوذ ازتازی ـ بسته وبند کرده و گره زده و بسته شده . و زناشویی شده . ومعاهده و شرط بسته شده وانجام پذیرفته . و ابرفراهم آمده . و**منعقد اللسان** : بسته زبان .

منعقر (mon'aqer) ص . ع . ستور پشت ریش شده . و پی زده . و شتر و یا اسبی که پای آن از شمشیر مجروح شده باشد . وبریده شده . و خرمابنی که سر آنرا بریده باشند . وبازداشته شده .

منعکس (mon'akes) ص . ع . بر گردیده شده مانند صورت در آیینه ویادر آب . وعکس پذیرفته .

منعکس (mon'akes) ص . پ . ماخوذ از تازی ـ واژگون و سرنگون و مخالف . وشکل وصورتی که در آیینه ویادر آب افتاده وبرگردیده باشد .

منعکف (mon'akef) ص . ع . موی تافته و پیچیده .

منعل (man'al) و**منعلة** (man'alat) ا ـ ص . ع . زمین درشت . یق : **نزلنا منعلاً ومنعلة . نزلنا ارضاً منعلاً و منعلة .**

منعل (mon'al) ا . ع . مرد با نعل .

منعل (mon'al) ص . ع . **فرس منعل**: اسب سخت سم . و**فرس منعل ید** کذا و رجل کذا اوالیدین اوالرجلین : اسبی که میان سم و رسغ آن سپیدی باشد وگرد نگردد ویا برتر گذرد از سپیدی خاتم و آن سپیدی اندک است در قوائم . و نیز **منعل** : نعل کرده شدهٔ ازستور.

منعل (mon'el) و (mona''el) ص . ع . آنکه ستور را نعل میکند .

منعل (mona''al) ص . ع . ستور نعل کرده شده .

منعلة (man'alat) ع . ر . منعل.

منعلة (mon'alat) ص . ع . **ودیة منعلة**: نهال از بیخ بر کنده

منعم (man'am) م . ع . **نعم نعمة ومنعماً** . ر . نعمة .

منعم (mon'am) ص . ع . احسان کرده شده ونیکویی کرده شده . و**منعم علیه**: پذیرفته احسان و نیکویی .

منعم (mon'em) ص . ع . آنکه احسان ونیکویی می کند. و آنکه بنده آزاد می کند .

منعم (mon'em) ص . پ . ماخوذ از تازی ـ نعمت دهنده و کریم و نیکوکار و جوانمرد و سخی و با همت .

منعم حقیقی : خداوند تبارك و تعالی .

منعم (mon'om) و (men'am) ا . ع . جاروب .

منعم (mona''am) ص . ع . **کلام منعم**: سخن نرم .

منعم (mona''em) ا . ع . نام مردی .

منعمة (mona''amat) ص . ع . **امراة منعمة** : زن دارای آسایش و رفاهیت . و**جارية منعمة** : دختر خوش گذران نیکو عیش و نیکو خورش .

منعمد (mon'amed) ص . ع . بر ستون پشت داده و تکیه کرده .

منعمل (mon'amel) ص . ع . ساخته شده و کرده شده و عمل شده .

منعمیت (mon'emiyyat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ بخشندگی .

منعوت (man'ut) ص . ع . موصوف .

منعوش (man'uc) ص . ع . **میت منعوش** : مرده بر نعش نهاده .

منعوی (mon'avi) ص . ع . خمیده و پیچیده شده .

منعی (man'â) ا . ع . خبرمرگ. ج : مناعی . و باز داشت و امتناع و باز ایستادگی .

منعی (mana'iyy) ا . ع . بسیار خورنده خرچنگ .

منغار (menqâr) ص . ع . **شاة منغار**: گوسپندی که بیرون آمدن شیر سرخ ویا خون آلوده از پستان وی عادت آن باشد .

منغدل (monqadel) ص . ع . بزرگ سرفروهشته سر.

منغر (monqe) ص ع. **شاة منغر**: گوسپندی که از پستان وی شیر سرخ و یا شیر خون آمیخته بدر آید.

منغر (manqor) و **منغرك** (manqorak) ا . پ . پول ریزه خرد.

منغر (monqor) و **منغرك** (monqorak) ا. پ. جام شرابخوری بزرك .

منغرف (monqaref) ص . ع . بریده شده.

منغس (monqass) ص . ع . غوطه خورده. و گربه رانده شده بغس غس گفتن .

منغسل (monqasel) ص . ع . غسل داده شده . و روان شده .

منغص (monaqqas) ص . ع . زندگانی سخت وتیره .

منغص (monaqqes) ص . ع . کس ویا چیزی که زندگانی را بر کس سخت وتیره می کند.

منغض (monqezz) ص . ع . آنکه چشم فرومی خواباند و فروخفته چشم.

منغضف (monqazef) ص . ع . کسی که در گرد خاك در می آید . و چاه شکسته وویران شده .

منغط (monqatt) ص . ع . غوطه وردر آب وآنکه خود را در آب فرومی برد .

منغفق (monqafeq) ا . ع . جای باز گشت .

منغفی (monqafi) ص . ع . شکسته .

منغل (monqall) ص . ع . در آینده . و درمیان نهاده و مندرج .

منغلای (manqalây) ا . پ . مأخوذ از مغلی ـ جبهه و پیشانی و پیشگاه لشکر ومقدمة الجیش .

منغلق (monqaleq) ص . ع . دربسته شده .

منغله (manqale) ا . پ . قسمی از بازی .

منغم (monqamm) ص . ع . اندوهگین . و دهان ویا بینی بسته و پوشیده شده . و شترزمام بسته .

منغمر (monqamer) ص . ع . فرورفته در آب وغوطه ور .

منغمض (monqamez) ص . ع. آنکه چشم فرومی خواباند و فروخفته چشم .

منغوط (monqavet) ص . ع . چوب خمیده ودرلاشده .

منغوی (monqavi) ص . ع . فریفته شده . و خمیده و افتاده .

من غیر (men-qayr) پ . مأخوذ ازتازی ـ کلمه نفی یعنی بدون و بجز.

منف (manf) ا . ع . نام پایه تخت قدیم مصر .

منفاخ (menfâx) ا . ع . دمة آهنگران .

منفاش (menfâe) ا. ع . منقاش.

منفاص (menfâs) و **منفاض** (menfâz) ا . ع . زن بسیار خنده و زنی که بربستر کمیز کند .

منفاق (menfâq) ص . ع. **رجل منفاق**: مرد بسیار نفقه .

منفت (monfat) ص . ع . ویزه ویزه شده .

منفتح (monfateh) ص . ع . گشاده .

منفتحة (monfatehat) ص . ع. **حروف منفتحة** : همه حروف الفبا سوای منطبق .

منفتق (monfateq) ص . ع . شکافته و کفته . و آنکه در بد بختی درآمده باشد.

منفتقة (monfateqat) ص . ع. زن گشاده کس خلاف رتقاء . و **امراة منفتقة بالكلام** : زن چرب زبان گشاده سخن .

منفتل (monfatel) ص . ع . تافته شده و پلیته شده و برگشته .

منفث (monaffes) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ هر دارویی که خروج خلط سینه را سهل و آسان کند .

منفث (monfass) ص . ع . شکسته .

منفثات (monaffesât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ داروهایی که خروج خلط سینه را سهل و آسان می کنند .

منفجة (monfajjat) ص . ع . **قوس منفجة**: کمانی که زه از قبضه وی دور باشد .

منفجر (monfajar) ا . ع. جای روان شدن آب . و **منفجر الرمل** : راه ریگ .

منفجر (monfajer) ص . ع . آب روان شده . و بامدادروشن گردیده رسیده گردیده آخرشب . و بلاهایی که از هرسوی برسد . و آنکه جوانمردی و بزرگواری آشکار می کند .

منفجر (monfajer) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ گشوده شده و چشمه بر آمده . و **منفجرشدن دنبل**: گشوده شدن دنبل .

منفجی (monfaji) ص . ع . در و دروازه گشاده .

منفح (menfah) ا . ع . آنکه کاربی فایده کند و آنکه در هر چیزی که پیش آید دخالت کند .

منفحة (menfahat) ا. ع. شکنبه بره و بزغاله مادامی که شیری‌خورد و علف نخورده باشد. ج: منافح.

منفخ (menfax) ا. ع. دمه آهنگران. ج: منافخ.

منفخت (monfaxet) ص. ع. سقف سوراخ دار.

منفد (monfed) ص. ع. آنکه می برد ونابود می‌کند. و بی زاد و بی‌ستور ودرویش. و چاه خشك و بی آب.

منفدی (monfadi) ص. ع. فدا کرده شده. و آزاد شده.

منفذ (manfaz) ا. ع. موضع‌نفوذ و درگذشتن چیزی. ج: منافذ.

منفذ (manfaz) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ جای درگذشتن و جای جاری شدن وراه ومعبر و سوراخ‌ومخرج.

منفذ (monfez) ص. ع. آنکه می‌گذراند و آنکه داخل میکند و در می‌آید. و آنکه کار را روا میکند.

منفر (monfer) ص. ع. آنکه می رماند و میگریزاند. و آنکه نصرت‌میدهد و یاری میکند. و خداوند شتران رمنده. و آنکه حکم بر غلبه می کند.

منفرث (monfares) ص.ع. زن باردارشوریده دل. یق لها: **انها لمنفرثة بها**، وبادردین جا ازبرای تعدیه آمده.

منفرث (monfares) ص. ع. شکافته شکم و جگر.

منفرج (monfarej) ص. ع. دارای فرجه و گشاده. و دارای راحت و آسایش و خشنود و کامران و رسته ازاندوه وغم.

منفرج (monfarej) و**منفرجه** (monfareje) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ شکاف دار و رخنه دار. ودور و علیحده و جدا. وزاویه منفرج و یا زاویه منفرجه: زاویه‌ای که‌بزرگتراززاویه‌قائمه باشد.

منفرد (monfared) ص. ع. تنها.

منفرد (monfared) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ ساده و مفرد وبی آمیزش وتنها ومجرد ویکه ویکتا و گوشه نشین. و یگانه و کمیاب ونادر.

منفرداً (monfaredan) م. ف. پ. مأخوذ از تازی ـ جدا گانه وتنها ویگانه وعلیحده و فقط ویك یك و فردافرداً.

منفردی (monfaredi) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ تنهایی ومجردی.

منفرق (monfareq) ص. ع. جدا شده.

منفرك (monfarek) ص. ع. مالیده پوست رفته.

منفزر (monfazer) ص. ع. جامه پاره پاره گردیده.

منفس (manfas) ا. ع. هرچیز نفیس. ونفس کش و دهان وسوراخ.

منفس (monfas) و(monfes) ص. ع. **مال منفس**: مال بسیار. و کذلك **مال منفس**.

منفس (monfes) و **منفسة** (monfesat) ص. ع. هر چیز گرانمایه ومرغوب ونفیس.

منفسح (monfasah) ص. ع. **مکان منفسح**: جای گشاد.

منفسح (monfaseh) ص. ع. شادمان و خرم و گشاده دل. و **مراح منفسح**: مراح بسیارستور.

منفسخ (monfasex) ص. ع. برانداخته شده ازعهد و بیع و نکاح و جز آن.

منفسد (monfased) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ تباه شده.

منفسق (monfaseq) ص. ع. رطب از پوست بر آمده.

منفش المنخرین (monaffac-ol-menxarayn) ص. ع. آنکه سوراخ های بینی وی فراخ باشد.

منفص (monfass) ص. ع. جدا شده.

منفصد (monfased) ص. ع. روان و جاری.

منفصع (monfase') ص. ع. سرنره از غلاف بر آمده.

منفصل (monfasal) ا. ع. محل انفصال وجدایی.

منفصل (monfasel) ص. ع. منع شده و جدا شده وقطعه قطعه شده. واز شیرمادر بازداشته شده.

منفصل (monfasel) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ جدا شده و بریده شده و قطع شده و جدا کننده و علیحده ومفروق و ممتاز.

منفصم (monfasem) ص. ع. گسسته و بریده شده.

منفصی (monfasi) ص. ع. رسته ورهایی یافته.

منفض (menfaz) ا. ع. بادبیزن وهرچه بدان چیزی رابرافشانند وبر باددهند.

منفض (monfez) افا. ع. ازانفاض: گروه درویش شده.

منفضج (monfazej) ص. ع. آنکه بن مویهای وی خوی میکندبدون آنکه روان گردد. و افق پیدا شده. و جراحت

روان گشته. و ناف فراخ شده. و کار سست شده. و روان شده هر آنچه در دول باشد.

منفضخ (monfazex) ص. ع. گشاد و فراخ شده ازجراحت و جز آن. و کمان شتر شکسته شده. و دول آب ریخته شده. و آنکه سخت می گرید.

منفطر (monfater) ص. ع. شکافته شده.

منفطم (monfatem) ص. ع. بازایستاده و بانجام رسیده.

منفع (monfe') ا. ع. سودا گر عصا و چوب دستی.

منفعة (manfa'at) ا. ع. سودمندی. ج: منافع. و از اعلام است.

منفعت (manfa'at) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سود وفایده ونفع و حاصل و عمل کرد وربا. و **منفعت کردن**: سود بردن وفایده بردن و فایده و سود آوردن. و **منفعت دادن**: ربا دادن.

منفعت گیری (manfa'at-giri) ا. پ. سود بردگی.

منفعتی (manfa'ati) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ منسوب بمنفعت. و **پول منفعتی**: پولی که از آن ربا گیرند.

منفعل (monfa'el) ص. ع. کرده شده وساخته شده. و ازچیزی پذیرفته. و بجا آورده شده.

منفعل (monfa'el) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ پریشان و آشفته و داگیر ومهموم ومغموم و شرمنده وخجل وشرمسار.

منفغر (monfaqer) ص. ع. دهان گشاده وغنچه شکفته.

منفق (monfeq) ص. ع. آنکه انفاق می کند و پول خرج می نماید. و آنکه برودی و آسانی آراسته می کند متاع و کالای خودرا.

منفق (monfeq) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ نفقه دهنده و خرج کننده.

منفق (monfaqq) ص. ع. گشاده شده.

منفك (monfakk) ص. ع. از جای خود زایل شده مانند کف پای. و از هم جدا گردیده.

منفك (monfak) و (monfakk) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ جداشده و زایل گشته. و**منفك نشدن**: همیشه بودن.

منفل (monfel) ص. ع. غنیمت دهنده. و آنکه تیر میگیرد تا درخت تادبرای شتران ببرد.

منفل (monfall) ص. ع. سیف **منفل**: شمشیررخنه دار.

منفلت (monfalet) ص. ع. آزاد کرده شده و رها کرده شده.

منفلق (monfaleq) ص. ع. شکافته شده و پاره پاره گردیده.

منفوخ (manfux) ص. ع. دمیده شده. و کلان شکم وفربه.

منفور (manfur) ص. ع. مغلوب.

منفور (manfur) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ نفرت کرده شده و نا پسند و مکروه. و **منفور شدن**: نفرت کردن و کراهت داشتن.

منفوس (manfus) و **منفوسة** (manfusat) ص. ع. بچه زاده. و **شیء منفوس**: چیز گرانمایه و مرغوب. و **ولدمنفوس**: جهای کمادرش زچه باشد. **منفوسة** مؤنث.

منفوش (manfuc) ص. ع. **عهن منفوش**: پشم رنگین زده شده.

منفوض (manfuz) ص. ع. تب لرزه زده و گرفتار تب لرزه.

منفوطة (manfutat) ص. ع. **کف منفوطة**: کف دست آبله بر آورده شوخگین از کار.

منفوق (manfaveq) ص. ع. تیرسوفار شکسته.

منفوه (manfuh) ا. ع. مردسست دل ترسو.

منفه (monaffah) و **منفهة** (monaffahat) ص. ع. **بعیر منفه**: شترمانده کرده شده. و کذلك: **ابل منفهة**.

منفه (monaffeh) و **منفهة** (monaffehat) ص. ع. **رجل منفه**: مردی که شتر را مانده می کند. و کذلك: **امراة منفهة**.

منفهق (monfaheq) ص. ع. برق فراخ شده و پرا کنده گشته.

منفهم (monfahem) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ دریافت شده وفهمیده شده.

منفی (manfâ) ا. ع. جای نوقف کسی که اخراج بلد شده باشد.

منفی (manfi) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ نفی کرده شده و دور کرده شده و رانده شده و اخراج بلد شده.

منفئن (monfa'enn) ع. بمعنای یفن یعنی پیرفرتوت کهن سال.

منقا (monaqqâ) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ پاك کرده شده. و **بادام منقا**: قسمی از بادام پوست نازك. و **مویز منقا**: مویزهسته بر آورده.

منقاب (menqâb) ا. ع. نی و لوله.

منقاد (menqâd) ا. ع. نول مرغان و منقار. و ابزاری که بدانزروسیم راسره کند.

- **منقاد** (monqâd) ص . ع. ستور خوار ورام شده . ونیز **منقاد** : کشیده شده. و گردن داده ومطیع شده . وزمین نرم .

منقاد (monqâd) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ مطیع،فرمان بردارورفرتن.

منقادة (menqâdat) ص. ع . زمین نرم پای مال شده .

منقادیت (monqâdiyyat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ فرمان برداری واطاعت .

منقار (menqâr) ا .ع. .نول مرغان. و نوك موزه . و ابزاری مانند تبر که بدان زمین کنند . ج : مناقیر. و **منقار الرحی:** آهنی که بدان سنك آسیا آژین کنند . و **منقارالنجار:** آهنی که بدان چوب کند.

منقار (menqâr) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نول و بر پوزمرغان و نوك وشده و تك وشده و شد و شنید و کاب و کاپ و کلف و کلفت و کله وشتروچنك و جوك. و **منقار قار** : زبانه قلم نویسندگی . و **منقار گل** : زبان .

منقاش (menqâš) ا . ع. ابزاری آهنین که بدان موی بر کنند .

منقاص (monqâs) ص . ع . از بیخ بر کنده .

منقاض (monqâz) ص . ع . درخت بدرازی شکافته شده و چاك داده شده.

منقاف (menqâf) ص . ع . نول مرغان . و صدف دریایی که بدان جامه و کاغذ را مهره کشند و جلا دهند. و نوعی از سوسمار .

منقال (menqâl) ص. ع . **فرس منقال:** اسبی که زودزود دست و پا را در رفتار بردارد .

منقب (manqab) ا . ع. آنجای ازناف ستور که بیطار سوراخ می کند تا آب زود بر آید . وناف و پیشگاه ناف . و راه درزمین درشت. وراه درکوه .

منقب (menqab) ا . ع . نیشتر بیطار و هر آنچه بدان چیزی را سوراخ کنند . ج : مناقب . ومردنیك دانای آزموده. و راه درزمین درشت .

منقب (monaqqeb) ص. ع . تفتیش کننده و تفحص کننده .

منقبة (manqabat) ا . ع . راه در کوه. و راه تنك در میان دو خانه و حصار و دیوار. و جسر و پل . و مایهٔ ناز و بزرگی و مفخرت . و آنچه بدان نازند . و هنر و کار نیك . ج : مناقب.

منقبت (manqabat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ هنر وستودگی و کارهای نیك . و مدح و ستایش و محامد آنحضرت صلی الله علیه و آله و اهل بیت .

منقبض (monqabez) ص . ع . در کشیده و ترنجیده شده . وفراهم آمده. و گرفته شده

منقبض (monqabez) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ ترنجیده و روی درهم کشیده و ترش روی . و گرفته شده . و تنك بسته شده .

منقبع (monqabe') ص ع . پنهان شده . ومرغ در آشیانه خود درآمده .

منقبه (monqabe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هنروصنعت ومنقبت وعلم. و کمپا . و کفش دوز .

منقح (monqeh) ص. ع. آنکه مغزازاستخوان برمیآورد. و آنکه پاکیزه می کند شعررا از سخن و کیك. و کسی که زیور شمشیر خود و مانند آنرا بواسطه درویشی و خشك سالی میفروشد .

منقح (monaqqah) ص . ع . پاك و پاکیزه ساخته شده .

منقح (monaqqeh) ص . ع . آنکه مغز از استخوان بیرون میآورد . و آنکه پاك میکند تنه درخت را ازشاخه های ریز وشعر را ازسخن وکیك .

منقحم (monqahem) ص . ع . آنکه بی اندیشه در کاری در میآید . وآنکه بسختی واشکال میافتد .

منقد (monqadd)ص. ع . شکافته شده و بدرازا بریده شده.

منقدة (menqadat) ا. ع . خزف پاره‌ای که بدان پوست گردرخراشند .

منقدر (monqader) ص . ع . اندازه شده . و آفریده شده .

منقدع (monqade') ص . ع . بازداشته شده .

منقذ (monqez) ص . ع . یك سو کرده ورها کرده و آزاد کرده .

منقذ (monqez) ا. ع . ازاعلام است .

منقذم (monqazem) ص . ع . شتابنده و آنکه می شتابد .

منقر (menqar) ا . ع . میتین . ج: مناقر. ونام پدرقبیله‌ای از تازیان .

منقر (menqar) و (monqor) ا.ع. چوب داردارجهةساختن شراب.ج: مناقیر .

منقر (monqer) ا.ع شیرنیك ترش .

منقر (monqor) ا . ع . چاه خرد تنك سردرزمین درشت و چاه تنك سروچاه بسیار آب. و حوض. ج : مناقر .

منقر (monaqqar) ص. ع . **منقر العین:** مردی که چشمش درمغاك فرو رفته باشد .

منقرد (monqared) ص . ع . ثابت ودر جای خود قرار گرفته .

منقرض (monqarez) افا . ع .

انقراض رفته و در گذشته .

منقرض (monqarez) ص . پ . ماخوذ ازتازی ـ بریده شده و قطع شده . و دندانه دندانه شده . و خرده شده . و منعدم ونابود شده . ووقت در گذشته‌وفانی شده .

منقرع (monqare') ص . ع . پهلو بپهلو غلتیده . و بی قراری کرده . و از کاربازایستاده . و ارجمند شده .

منقز (monqez) ص . ع . آنکه آب صاف می‌نوشد . و آنکه بکشد دشمن را وسبب‌می گردد کشته‌شدن آنرا . وخداوند شتران مبتلا بنقاز . و آنکه فراهم می آورد وذخیره می کند .

منقسم (monqasem) ص . ع . بخش بخش شده .

منقسم (monqasem) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بخش بخش شده و قسمت شده .

منقش (menqac) ا . ع . منقاش ، ابزار آهنی که بدان موی بر کنند .

منقش (monaqqac) ص . ع . نگاشته شده و نگار کرده شده .

منقش (monaqqac) ص . پ . ماخوذ ازتازی ـ نقش کرده شده و نگار کرده شده ودارای نقش و نگار و دارای تصاویر و رنگهای گوناگون . و هر پارچهٔ زر دوزی شده .

منقش (monaqqec) ص . ع . آنکه می نگارد و آنکه نگار می کند و آنکه کنده کاری میکند .

منقشة (menqacat) ا . ع . قلم سرین و مداد . و قلم مو .

منقشة (monaqqacat) ا . ع . سر شکستگی که باستخوان رسیده باشد .

منقشر (monqacer) ص . ع . پوست کنده شده و پوست باز شده .

منقشع (monqace') ص . ع . ابر یا کنده شده . و اندوه بر طرف شده .

منقصة (manqasat) ا . ع . کمی .

منقصت (manqasat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کمی و نقصان و زیان و خسارت و عیب و تقصیر و خطا و قصور و درماندگی .

منقصف (monqasef) ص . ع . شکسته و دفع شده . و واگذار شده و ترک کرده شده .

منقصل (monqasel) ص . ع . بریده شده .

منقصم (monqasem) ص . ع . شکسته شده و جدا شده .

منقض (monqazz) ص . ع . بازی که از هوا برشکار فرود آید . وسواری که بردشمن هجوم آورد . و دیوار افتاده و یا دیواری که ترس ازافتادن وی باشد . وستارهٔ از هوا فرود آمده .

منقضب (monqazeb) ص . ع . بریده شده وجدا شده . وستارهٔ ازجای خود برافتاده .

منقضع (monqaze') ص . ع . دورشده .

منقضف (monqazef) ص . ع . جدا شده و ازجای خود حرکت کرده .

منقضی (monqazi) ص . ع . سپری شده و نابود گردیده .

منقضی (monqazi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ تمام شده و بانجام رسیده وپرداخته شده وبسر آمده وناپدید و نابود شده و در گذشته .

منقط (monaqqat) ص . ع . **مکان منقط** : جای خجك دار گردیده‌از گیاه پاره ها .

منقط (monaqqat) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نقطه گذارده و منقوط و نقطه دار . و**منقط کردن**: نقطه گذاردن .

منقطع (monqata') ا ص . ع . جایی که در آن چیزی پایان میرسد و تمام می گردد و محدود می شود . و **منقطع الوادی**: پایان رودبار، و کذلك: **منقطع الرمل والطریق**. و**منقطع به** : فرو مانده درراه از قافله .

منقطع (monqate') ص . ع . ریسمان گسسته وبریده شده . و هرچیز ازهم جدا شده . و باران بازمانده وواماندهٔ درسفر بسبب‌وآب‌چاه‌سپری‌شده‌وبیمانده، و**منقطع القرین**: بی مانند در سخاوت و جوانمردی وجز آن .

منقطع (monqate') ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ گسسته و بریده و پاره شده وجدا شده و منفصل گشته و بانجام رسیده و قطع شده و موقوف گشته و سپری شده . و گوشه نشین شده و معزول گشته . و **غیر منقطع**: پیوسته ومتصل وبدون انقطاع .

منقطعة (monqate'at) ا . ع . اسبانی که سپیدی پیشانی آنها از منخرین تا بچشم امتداد یافته باشد .

منقطعه (monqate'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ متعه و زن صیغه که عقدی ودایمی نباشد ومزوو نیز گویند .

منقع (manqa') ا . ع . جایی که در آن آب گرد آید . ج : مناقع . و دریا . و سیر آبی .

منقع (manqa') ص . ع . **عدل منقع**: گواه عادل که بس باشد گواهی ویا ذات ویا حکم آن .

منقع (monqa') م . ع : **قع قعاً ومنقعاً** . ر . نقع .

منقع (menqa') ا . ع . خنوری که در آن دارو را در آب آغشته کرده می خیسانند . و**منقع البرم**: ظرفی که در آن دیگ را می گذارند .

منقع (monqa') ا ـ ص . ع . میوه پرورده و تر نگاهداشته شده . و آب سرد گوارا که تشنگی را فرو نشاند . وشیر ناب سرد خوشگوار . و یك قسم پیمانه از شراب . و خم وخنور آبخوری سنگین . و پارچه فرسوده که آنرا باز کرده تا در دفعه دیگری بافند . وهر چیز باقیمانده در ته دیك سنگین . و هر چیز خیسانیده شده . و سم **منقع** : زهر در شیر پرورده . و از اعلام است .

منقع (monqo') ا . ع . دیك سنگین خرد که در آن شیروخرما نهند و بکودکان خورانند .

منقعة (manqa'at) ا . ع . جایی که در آن آب گرد آید . ج : مناقع .

منقعة(menqa'at) و(manqa'at) ا . ع . دیك سنگین خرد که در آن شیر و خرما نهند و بکودکان خورانند .

منقعة (menqa'at) ا . ع . خنوری که در آن دارو را در آب آغشته کرده می خیسانند .

منقعر (monqa'er) ص . ع . درخت بر کنده و از بیخ بریده شده و بر زمین افتاده .

منقعط (monqa'et) ص . ع . آنکه دارای مویهای مرغول باشد . و مرد مواظب وملازم کار .

منقعف (monqa'ef) ص . ع . هر چیز از جای خود در رفته . و دیوار از بن افتاده .

منقف (manqaf) ا . ع . هموارنا تراشیدگی چوب که جای رنده در آن مانده باشد .

منقف (monqaf) ص . ع . رجل **منقف العظام**: مرد ظاهراستخوان .

منقف (monqef) ص . ع . آنکه حنظل را می شکناند و می شکافد . وآنکه استخوان را می شکند تا مغز آنرا برآرد . و ملخی که در وادی تخم می گذارد و آنرا پر از تخم می کند .

منقفش (monqafeš) ص . ع . عکبوتی که بسوراخ خود می رود و دست و پای خود را بهم جمع می کند .

منقفشة (monqafešat) ص . ع . هوام پوست درهم کشیده و ترنجیده .

منقفع (monqafe') ص . ع . باز داشته شده .

منقفل (monqafel) ص . ع . در بسته . و رجل **منقفل اليدين** : مرد زفت ناکس که از دست وی هرگز نیکویی وخیر صادر نمی شود .

منقل (manqal) ا . ع . موزه و کفش کهنه در پی کرده . و راه در کوه .

منقل(manqal) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آتشدان و مجمر و کرلخ وتفکده و پرکین .

منقل (menqal) ص . ع . فرس **منقل**: اسبی که در رفتار زود بزود دست و پارا بردارد . ج : مناقل .

منقل(menqal) ا . ع . ازآنکه بدان آتش و یا هرچیزی را نقل دهند .

منقل (monqal) ص . ع . کفش نیك ساخته شده . و گوسپندی که از علف زاری بعلف زاری رود . و بیان کرده شده وتقریر شده .

منقل (monqel) ص . ع . نقل کننده . و کفش وموزه . و رونده از چراگاهی بچراگاه دیگر .

منقلا (monqalā) ا . پ . وکیل وگماشته ورسول و پیش رو لشکر و پیش قراول .

منقلان (manqalāne) ا . ع . تثنیه : یك جفت کفش کهنه .

منقلای (manqalāy) ا . پ . مأخوذ ازمغلی ـ منقلای .

منقلب (monqalab) ا . ع . جای برگردیدن و سرنگون شدن .

منقلب (monqalab) م . ع . برگردیدن .

منقلب (monqaleb) ص . ع . برگشته و برگردانیده شده ورجعت کرده و منصرف شده . ج : منقلبون .

منقلب (monqaleb) ص ـ م ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ برگشته وسرنگون و واژگون شده ومبدل گشته و برگشته حال و بدحال . و**منقلب شدن**: برگردیده شدن و سرنگون شدن .

منقلبات (monqalebāt) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شهرهایی را گویند که در زمان لوط پیغمبرویران شده اند .

منقلبون (monqalebuna) ع . ج . منقلب .

منقلة (manqalat) ا . ع . منزل مسافروفرود آمدنگاه . و پاره ای که بر پل شتروجزآن دوزند . و راه در کوه . ونوعی ازبازی .

منقلة (menqalat) ا . ع . ابزاری که بدان آتش ویا هر چیزی را نقل دهند .

منقلة (monaqqelat) ص . ع .

نعل منقلة : کفش در پی شده .

منقلة(monaqqelat) و (monaqqalat) ا . ع . شکستگی سر که پرده بالای استخوان ویا باستخوان رسیده باشد .

منقلع(monqa'e') ص . ع . از بن بر کنده شده .

منقله (monqole) ا.پ . انگشت دان وزغال دان .

منقمح (monqameh) ص . ع . شتر سربرداشته و باز مانده از آب خوردن.

منقمس (monqames) ص . ع . در آب فرورفته . و ستاره فرو شده .

منقمع (monqame') ص . ع . ذلیل وخوارو حقیر . و آنکه پنهانی بخانه در می آید .

منقوب (manqub) ص.ع. سوراخ شده و تهی و میان کاواك کرده شده . و مبتلای جرب و گری .

منقود (manqud) ص . ع . پول نقد وحاضرو آماده .

منقور (manqur) ص . ع . تهی کرده شده وخالی کرده وسوراخ شده .

منقوز (manquz) و **منقوزة** (manquzat) ص . ع . گوسپند گرفتار بیماری نقاز .

منقوش (manque) ص . ع . نکشته . و خوشه خرمای رسیده خارزده .

منقوش (manque) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نقش و نگار کرده شده و نقاشی شده و دارای تصاویر و رنگهای گوناگون . و زر درزی شده .

منقوشة (manqucat) ا . ع . شکستگی که استخوان ریزه از وی بیرون کشند .

منقوص (manqus) ص . ع . کم کرده شده . و آنکه دروی نقصان واقع شود . واز اجزای عروض ، آنکه عصب و کف پذیرفته باشد .

منقوض (manquz) ص . ع . تاب باز کرده شده . وخراب وویران کرده شده .

منقوط (manqut) ص . ع . **کتاب منقوط** : کتاب نقطه گذاشته شده .

منقوط (manqut) و **منقوطه** (manqute) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هرحرفی ازحروف الفبا که دارای نقطه باشد .

منقوع (manqu') ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ آغشته وخیسانیده .

منقوف (manquf) ص . ع . حنظل کفانیده وشکسته شده . و **جزع منقوف**: ته درخت دیوچه خورده .

منقوف (manquf) ا . ع . مرد باریك اندام کم گوشت و مرد لاغر وخسار زرد . وشترنر که در رگ گردن وی خفیف وسبك باشد . و سست و ضعیف .

منقوفتان (manquf.tâne) ص . ع . **عینان منقوفتان** : دو چشم سرخ .

منقول (manqul) و **منقولة** (manqulat) ص . ع . نقل کرده شده و جابجا کرده شده .

منقول (manqul) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ نقل شده وحکایت شده و خبرداده شده وروایت شده . واروی چیزی بر داشته شده ونوشته شده . ومال ودراتی که قابل حرکت و جا بجا شدن باشد . و نیز **منقول** ضد معقول : یعنی مطالبی که از دیگری روایت شود بدون آنکه در آن تعقلی کرده باشند .

منقولات (manqulât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهای روایت شده ونقل شده و اخبار و احادیث دیگران و مطالب تاریخی ومتعلق بتاریخ . ومال ودراتی که قابل حرکت و جا بجا شدن باشد .

منقوله (manqule) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منقول .

منقه (monqeh) ص . ع . بر خاسته ازبیماری ودارای نقاهت .

منقهل (monqahel) ص . ع . سست گردیده وافتاده .

منقی(monqi) ص . ع . فربه . و آنکه استخوانهای وی دارای مغز باشد . و آنکه بر می گزیند.

منقی(monaqqâ) ص . ع . پاك کرده شده .

منقی (monaqqi) ص . ع. آنکه پاك می کند .

منکب (mankeb) ا . ع. آنجایی که استخوان کتف با سراستخوان باز ومتصل میگردد . و مذکر آید . و کرانه هر چیزی. وزمین بلند . ونقیب قوم ویاریگرقوم . ج : مناکب .

منکب (monkabb) ص . ع . برروی درافتاده وسر نگون .

منکتة (monakketat) ص . ع. **رطبة منکتة** : رطب تازه رسیده و آغاز شده دررسیده شدن .

منکثب (monkaseb) ص . ع . ریگ توده شده و فراهم آمده و ریخته شده درچیزی .

منکدر (monkader) ا.ص . ع. شتافته و تیک‌دریده . و فرو ریخته و فرود آمده . و ستاره فرود آمده . و **طریق لمنکدر** : راهی از یمامه بسوی مکه . و نیز**منکدر**: نام شخصی . ونام اسبی.

منکر (monker) ص. ع. **رجل منکر**: مرد زیرك وصاحب رای نیکو . ج: مناکیر .

منکر (monkar) ا. ع. نا شناخته ضد معروف. و کار زشت و شگفت. و. **منکر و نکیر**: نام دو فرشته پرسنده در گور.

منکر (monkar) ا. ص. پ. مأخوذ از تازی ـ بدوقبیح وزشت وناشایسته ونا پسند ونا مشروع و هر کاری که هر کس بیند انکار کند. و نا شناخته. و نام فرشته پرسنده در گور.

منکر (monker) ص. ع. انکار کننده و جحد کننده و جاهل.

منکر (monker) ص. مف. پ. مأخوذ ازتازی ـ آنکه انکار می کند و رد می نماید و قبول نمی کند و پسند نمی نماید و منبل و آنکه جهالت دارد و نمی داند. و آنکه بیزاری میجوید و نفرت دارد و آنکه اعتماد بر کسی نمیکند و قول و اقرار وی را معتبرنمیشمارد. وناسپاس وبی وفا. **وزخم منکر**: زخمی که چاره پذیرنباشد.

منکر(monakkar) ص. ع. غیر معین وغیر محقق.

منکرات (monkarât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ چیزهای نامشروع ونامطبوع وناراست ونا حق.

منکرات الموت (monkarât-ol-mavte) ا. ع. شداید و سختیهای مرگ.

منکرث (monkares) ص. ع. سپری شده. و ریسمان بریده شده.

منکرس (monkares) ص. ع. آنکه بر روی در می افتد و آنکه سرگون می گردد. و آنکه خود را در چیزی می اندازد.

منکری (monkeri) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ اصرارد رانکار.

منکس (monakkas) ص. ع. سر نگون ونگونسار.

منکس (monakkes) ا. ع. اسب سر فرو فکندهٔ از سستی و ضعف. و اسبی که پایان دیگر لاحق نشود.

منکسر (monkaser) ص. ع. شکسته.

منکسر (monkaser) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ شکسته و قابل شکستن. و شکننده و سست ونا توان. و شکست خورده و گریزان وفرار کرده. و فرو هشته گوش. **ومنکسرالحال**: پریشان حال.

منکسردل (monkaser-del)[1] پ. شکسته دل. ج: منکسردلان.

منکسردلان(monkaser-delân) پ. ج. منکسردل.

منکسرمزاج (monkaser-mazij) ص. پ. علیل ونادرست.

منکسف (monkasef) ص. ع. آفتاب ویا ماه گرفته شده.

منکش (menkac) ا. ع. کاوش کنندهٔ در کارها.

منکشح (monkacch) ص. ع. پراکنده ومتفرق.

منکشط (monkacet) ص. ع. برهنه. و گشاده. و بیم و ترس سپری شده.

منکشف (monkacef) ص. ع. برهنه شده و آشکار شده.

منکشف (monkacef) ص. مف. پ. مأخوذ از تازی ـ فاش شده و کشف شده و آشکار شده وظاهرو نمایان شده. و رو پوش بر داشته شده. وشرح داده شده و بیان کرده شده.

منکص (mankas) م. ع. **نکص نکصاً ونکوصاً ومنکصاً**. ر. نکص.

منکص(mankas) ا. ع. جای برگشتن.

منکص(monakkas)؛(menkas) ص. ع. یك سو گشته و بر کناو شده.

منکظة (mankazat) م. ع. **نکظ نکظاً ونکظاً ونکظةومنکظة.** ر. انکظ.

منکع (monka') ا. ع. سپاسگزار ورونده.

منکع (monka') و (monakka') ص. ع. **انف منکع**: بینی پست پهن استخوان. و کذلك: **انف منکع.**

منکف (mankef) ا. ع. نام موضعی.

منکف (monakkef) و **منکفة** (monakkefat) ص. ع. جمل منکف: شتر نکاف زده. و کذلك: **ابل منکفة.**

منکف (monkaff) ص. ع. باز ایستاده و باز گذاشته.

منکفت (monkafet) ص. ع. برگردیده و از خود برگشته. و ترنجیده. ومردم گرد آمده. و اسب لاغر.

منکفس (monkafes) ص. ع. برخود پوچیده.

منکفی (monkafe') ص. ع. بر گردیده ومنصرف شده. و بر گشته ورنك.

منکل (mankal) ا. ع. سنك بزرك.

منکل (mankal) و (menkal) ا. ع. آنچه بدان مردم را بسزا وساند و عقوبت کند.

منکل[1] (monkall) ا. ع. آنکه می خندد و تبسم می کند. و برقی که نرم می درخشد و بروشنایی آن تاریکی ابرنمودار می گردد. و شمشیر کند شده.

منکلت (monkalet) ص . ع . ورنجیده . وریخته شده . و چاك شده .

منکمش (monkamec) ص . ع . شتافته و شتابی کرده .

منکمی (monkami) ص . ع . نهفته و پنهان شده .

منکو (manku) ا . پ . آب زندگانی و ماء الحیات .

منکوب (mankub) ص . ع . رنج رسیده . و **طریق منکوب** : راه بر غیر قصد و اعتدال . و **خف منکوب** : سپل کفه خون آلود .

منکوب (mankub) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ رنج دیده و سختی کشیده . وتوسری خورده و خوار و ذلیل شده و مغلوب و مخذول گشته .

منکوث (mankus) ص . ع . ریسمان تاب باز کرده .

منکوح (mankuh) و **منکوحه** (mankuhe) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نکاح کرده شده و عقد بسته شده و زناشوئی کرده شده . و یا **منکوح** : مرد عروسی کرده و **منکوحه** : زن عروسی کرده را گویند .

منکود (mankud) ص . ع . **عطاء منکود** : دهش کم و اندك .

منکور (maukur) ا . پ . نام کوهی در دشت قبچاق که در آن چشمه ایست دارای آب اندك و هرچند از آب آن بردارند کم نمی گردد .

منکور (manukur) ص . ع . انکار کرده شده و ناشناخته .

منکوز (mankuz) ص . ع . انداخته شده و زده شده و پایمال شده .

منکوس (mankus) ا ـ ص . ع . نگونسار و سرنگون . و **الولاد المنکوس** : آنکه بچه سر نگون بیرون آید در زاییده شدن یعنی پایهایش پیش از سر بر آید . و **هو یقرء القرآن منکوساً** : یعنی از آخر قرآن شروع کرده و بفاتحه ختم می کند و یا از آخر سوره می خواند و باول آن ختم می نماید . و کلاهما مکروه مگر در تعلیم کودکان . و نیز **منکوس** . شکلی از اشکال رمل . و **نزمنکوس** : بیماری عکس کرده و برگشته .

منکوس (mankus) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ سرنگون و نگونسار .

منکوسة (mankusat) ا ـ ص . ع . کمانی که سر شاخ را پایین آن قرار دهند ، و هر عیب . ومراد از **ذو رحم منکوسة** : درحدیث شریف مابون است ، لانقلاب شهوته الی دبره .

منکوف (mankuf) و **منکوفة** (maukufat) ص . ع . **جمل منکوف** : شتر میلا بکلف . و کذلك : **ناقة منکوفة** .

منکوه (mankuh) ص . ع . آنکه بوی دهان وی از جهة تخمه بر گردیده باشد .

منکوه (menekuh) پ . کلمه نهی از نکوهیدن یعنی بدمگوی و عیب مکن .

منکی (mankiyy) و **منکی فیه** (mankiyyon-fihe) ص . ع . کشته و مجروح .

منگ (mang) ا . پ : قمار و قمار باز و قمار بازی . وقمار خانه . و روش و قاعده و قانون . و لاف و گزاف و لاف زدگی و گزاف گویی و اشکیل و دغا و فریب . ودزد و راهزن . و فاژ وفاژه و خمیازه و دهن دره . وطریقه گرفتن شکف و ترك . ودرخت بنگ که تخم آنرا بزرالبنج گویند . وبوته . وهر گیاه وروییدنی و رستنی .

منگ (mang) ص . پ . بنگ خورده . و کودن و کند فهم .

منگ (meng) ا . پ . لوله سفالی بزرك که در راه آب قرار دهند ، کنگ نیز گویند .

منگ (meng) ا . پ . دانه سبز سیاه رنك مانند ماش که خوردن آن عقل را مختل کند . و مگس انگبین .

منگك (mangak) ا . پ . قمار و بیسر . ولاف و گزاف و لاف زن .

منگل (mangol) ا . پ . دزد و راهزن . و بیخچه وثولول . وقسمی از ممر آب درزیرزمین که شتر گلو نیز گویند .

منگلور (mangalur) ا . پ . واو مجهول ـ نام جایی در میسوری هندوستان

منگلوس (mangalus) ا . پ . ولایتی که در آن پیل سپید بهم میرسد .

منگله (mangale) ا . پ . نام ولایتی که در آن فیل خرب قوی هیکل بهم میرسد .

منگله (mangole) ا . پ . نام تره بری ، وعلاقه ابریشمی وجز آن .

منگنه (mangane) ا . پ . معصره وجندره وجرازان رجراز و ابزاری که بدان بر میوجات و مانند آن فشار وارد می آورند تا آب آن گرفته شود و نیز ابزاری که در گرفتن روغن بزورات بکار میبرند و ابزاری مرچاپچیان را و نیز ابزاری مر آهنگران را .

منگوا (mangovâ) ا . پ . قمار باز . ونام شخصی .

منگور (mangur) ا . پ . نام کوهی در دشت قبچاق که منکور نیز گویند .

منگوش (mangue) ا . پ . واو مجهول ـ گوشواره .

منگی (mangi) ا . پ . کودنی و کند فهمی .

منگیا (mangyâ) و (mangiyâ) ا . پ . قمار قمارخانه .

منگیاگر (mangeyâ-ger) ا . پ . قمار باز .

منگیدن (mangidan) ف . ل . پ . لندیدن و از روی خشم آهسته در زیر لب سخن گفتن.

منگیدن (mangidan) و (mongidan) ف.ل . پ . ازبینی حرف زدن .

منلاک (manlêk) و (monlâk) ا . پ . درویش وفقیر و مرد بد بخت .

من لدن (men-ladon) ع . یعنی ازنزد و ازجانب . ر . لدن .

منم (manam) پ . یعنی من‌هستم.

منم (menamm) ص. ع . سخن چین ونمام . وورغلاننده .

منماص (menmâs) ا . ع . ابزاری که بدان موی چینند .

منمج (monmajj) ص . ع . آب دهن ویا شراب از دهن ریخته شده . و مرکب ازقلم چکیده .

منمحی (monmahi) ص . ع . محو کرده شده و حك کرده شده وپاك کرده شده .

منمر (monammar) ص . ع . دگرگون و متغیرشده . و پلنگی کرده شده وداغ دار وابلکه دار شده .

منمرط (monmaret) ص . ع . موی ازپی یکدیگر افتاده وساقط شده.

منمص (menmas) ا . ع . ابزاری که بدان موی چینند .

منمغ (monammaq) ص . ع . آمیخته . و هم نشین و مصاحب وهمدم .

منمق (monmeq) ص.ع. رطب **منمق** : رطب بی هسته .

منمل (menmal) و (monmel) ص . ع . سخن چین و نمام .

منمل (monmal) و (monammal) ا . ع . مکتوب و نوشته . و نوشته ای که خطوط آن بهم نزدیك باشد .

منمل (monammal) ص . ع . بلند کرده شده و برداشته شده .

منملة (monammalat) ص . ع . **امراة منملة** : زنی که یك جای قرار و آرام نگیرد .

منملس (monmales) ص . ع . صیقل شده و جلا داده شده وتابان کرده‌شده. وخلاص شده ورها شده . و بازداشته شده . وچشم خیره شده .

منملص (monmales) ص . ع . رسته ورها شده .

منملق (monmaleq) ص . ع . نرم وتابان شده . ورها شده وخلاص شده . و درگذشته شده

منمنم (monamnam) ص . ع . **ثوب منمنم** : جامهٔ آراسته .

منمول (manmul) ا . ع . زبان .

منمول (manmul) ص . ع . **طعام منمول**: طعام مورچه دار .

منمهل (monmahell) ص . ع . برافراخته وراست ایستاده و استیخ .

منن (menan) ع . ج . منة . و **ذوالمنن**: خداوند تبارك و تعالی .

منئة (menaat) ا. ع. عکبوت. و سنك پشت ماده .

مننگ (manang) ا . پ . گیاهی که از آن جاروب سازند .

منن و عنن (manan-va-'anan) پ . کلمه مأخوذ از تازی ــ در مقام تعیین اختصاص استعمال می کنند .

منو (manv) م . ع . **مناه منواً** (ازباب نصر) : آزمودن دریافت حقیقت آنرا و اندازه کرد آنرا .

منو (manav) پ . کلمه نهی یعنی مجنب و حرکت مکن وناله وزاری مکن .

منو (manu) و (menu) ا . پ . مینو وبهشت .

منو (manu) و (menu) ص . پ . علوی ضد سفلی .

منواع (menvâ') ا. ع . نورد بافندگان .

منوال (menvâl) ا. ع . نورد جولاهگان . وجولاه . ونورد . یق : **هم علی منوال واحد** : ایشان بریك نورودند درخوی وجز آن. ونیز **منوال** : سزاواری. یق : **منوالك ان تفعل كذا** ای ینبغی لك و حقك .

منوال (menvâl) ا. پ . مأخوذ از تازی ــ طور وطرز و طریقه و دستور و ترتیب. ونهاد وخوی. وقماش و بافتگی . و نوردیدگی .

منوة (manvat) ا . ع. چندروزی پس ازلقاح یعنی ده پانزده روز که در آن‌ایام آبستنی ماده شتر معین نباشد که آیا باردار شده ویاشده .

منوة (monovvat) ا . ع . آرزو .

منوج (man'uoj) ص. ع. حدیث **منوج** : سخن پیچیده و درهم .

منوچهر (menuçehr) ا. پ . بهشت روی و علوی ذات . و نام پسر ایرج پادشاه هفتم ازسلسله پیشدادیان. ونام‌مبارزی ایرانی پسرآرش .

منوح (manuh) ا . ع . ماده‌شتری

که در زمستان شیر می دهد .

منودل (manovdel) ا . ص . ع . پیر مرد مضطرب و لرزان . و **مشی الرجل منودلا**: یعنی فرومشته ومسترخی راه رفت آ نمرد .

منور (manvar) ا . ع . نام موضعی و یا کوهی . **ربفاه الله ذات منور**: یعنی برساند خدا باوضرب شمشیری ویازخم تیری که آشکارا باشد و بر کسی پنهان نباشد .

منور (monavvar) ص . ع . روشن شده و روشن کرده شده .

منور (monavvar) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ روشن و تابدار ودرخشان و آشکاروهویدا و پدیدار . و **منور القلب**: آ نکه دل نورانی دارد و روشن دل و عاقل ودانا . و **منورشدن** : روشن شدن .

منور (monavver) ص . ع . روشن کننده . و آ نکه مانند نورة که زنی ساحره بود سحرمی کند .

منورة (monavvarat) ص . ع . مؤنث منور .

منورکن (monavvar-kon) ص . پ . آ نکه روشن ونورانی می نماید .

منوره (monavvare) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ روشن وتابدار ودرخشان . و **مدینه منوره**: شهر نورانی که مدینه آنحضرت صلی الله علیه و آ له باشد .

منوس (monavves) ا . ع . خرمایی که کناره های آ ن سیاه گردیده باشد .

منوشان (manucān) ا . پ . واژ مجهول ـ نام فرمانروای فارس که ازجانب کیخسرو در آ نجا پادشاهی میکرد .

منوشان (manucān) پ . واژ مجهول ـ کلمه نهی از نوشانیدن .

منوط (manut) ص . ع . آویخته . یق : **هذا منوط به** : این آویخته بآن است . و **رجل منوط بالقوم** : مردی که خود را بقومی منسوب کند و از آ نها خوانده شود و دخیل در آنها باشد .

منوط (manut) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ موقوف ومتعلق وبسته ووابسته و پیوسته و مربوط .

منوع (manu') ص . ع . باز دارنده .

منوع (monu') ع . ج . منع .

منوق (monavvaq) ا . ع . خرمابن گشن داده شده . وهرچیز مرتب شده ومنظم گشته و برصف ایستاده .

منوق (monavvaq) و **منوقه** (monavvaqat) ص . ع . **بعیر منوق**: شتر ریاضت یافته رام کرده . و کذلک : **ناقه منوقة** .

منول (menval) ا . ع . نورد جولاهگان .

منولة (manulat) ا . ع . مادر گروهی از تازیان .

منوم (monavvem) ص . ع . بخواب کننده وخواباننده .

منوم (monavvem) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ خوابآ ورنده ومسکن .

منومات (monavvemāt) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ چیزهایی که خواب آ ورند .

منون (manun) ا . ع . دهر و روزگار . و مرگ ، ومونث آید ودرواحد و جمع هردواستعمال شود . و نیز بسیار منت نهنده . و زن مالدار که برای مالش وی را نکاح کند واوبرشوی بس احسان و منت نهد .

منون (manun) ا . ع . بلغت مراکش : قسمی از خربزه .

منون (monun) ع . ج . من .

منون (monavvan) ص . ع . دارای تنوین .

منونة (manunat) ا . ع . مرد بسیار منت نهنده . و عکبوت .

منؤوشة (man'ucat) ص . ع . **ناقة منؤوشة اللحم** : ماده شترکم گوشت .

منوی (manaviyy) ص . ع . منسوب بمناة که نام بتی است .

منه (manah) ا . پ . های ملفوظ ـ فلک اسفل و استخوان چانه .

منه (menho) ع . یعنی از او .

منها (menhā) پ . کلمهٔ مأخوذ ازتازی ـ بمعنی از آ ن که در تفریق حساب استعمال می کنند یعنی موضوع شده از آ ن و تفریق شده از آ ن . و **منهاساختن** وبا **منهاکردن** : مفروق را از مفروق منه بیرون کردن .

منهأ (monha) ص . ع . **لحم منهأ** : گوشت نیم پخته .

منهاة (manhāt) ص . ع . **رجل منهاة** : مردخردمند و دانا .

منهاج (menhāj) ا . ع . راه پیدا وگشاده . ج : مناهج .

منهاض (monhāz) ص . ع . استخوان شکسته جبیره کرده که از سرنو آنرا بشکنند .

منهاع (monhā') ص . ع . مایل و راغب بدی وشرارت . و معجول در بدی بدی وشرارت .

منهال (menhāl) ا . ع . مرد بسیار خشم آ ور . و مرد بسیار عطاء ومرد

درنهایت سخاوت . ویشه بلندریزان . و گور وقبر . ج : مناهیل . و نام زمینی .

منهال (monhâl) ص . ع . ریخته شده بروی پیمانه .

منهام (menhâm) ص . ع . **ناقة منهام** : ماده شتری که براندن زود راه رود . ج : مناهیم .

منهائی (monhâ'i) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ بازداشتگی و امتناع .

منهائی (menhâ'i) پ . مأخوذ از تازی ـ ه . آنچه در تفریق عددبیرون کرده باشند و کم کرده شده ومفروزشده . وزمینی که خراج بروی نهاده نشده .

منهب (menhab) ا . ع . اسب نیك تیز دونده . ونام اسبی .

منهب (monheb) ص . ع . آنکه بشارت میدهد مال را .

منهبص (monhabes) ص . ع . بی اندازه خنده کننده .

منهبط (monhabet) ص . ع . فرود آمده .

منهت (monhat) و (menhat) ص . ع . غرنده و غرش کننده .

منهت (monhat) و (menhat) ا . ع . شیریشه .

منهتك (monhatek) ص . ع . دریده و شکافته شده . ورجل **منهتك**: مرد بی پروا که از رسوایی و بی پردگی باك ندارد.

منهج (manhaj) ا . ع . راه پیدا وگشاده . ج : مناهج .

منهج (manhaj) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ راه و روش و طریقه ورسم وراه راستو گشاده.و**منهج فرمان برداری:** رسم و طریقه فرمان برداری

منهد (monahhed) ص . ع . **امرأة منهد** : زن بلند وبر آمده پستان.

منهد (monhadd) ص . ع . کوه شکسته وویران شده اززلزله .

منهدغ (monhadeq) ا . ع . آش نرم در آشامیدن .

منهدم (monhadam) ص .ع. **شیء منهدم** : چیزباندام واندازه .

منهدم (monhadem) ص. ع. ویران شده .

منهدم (monhadem) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ ازهم ریخته و ویران شده وخراب گشته وتوا .

منهدن (monhaden) ص . ع . آنکه در عزم خود سست می گردد .

منهر(manhar) ا . ع . جای آب کند جوی، و جوی خرد که از آن آب در قلعه روان گردد .

منهر(monher) افا . ع . از انهار آنکه چاه می کند تا بآب برسد . و آنکه خون‌جاری‌میسازد.و رگی که بشدت خون می افشاند و باز نمی ایستد . و آنکه پهن و فراخ می کند . و آنکه زخم‌عمیق وعریض وارد می آورد . و آنکه کاری را در روز می کند . و اسبی که آهسته می دود . و آنکه بنکویی نمی رسد .

منهرة (manharat) ا . ع .جایی که در آن خاك‌روبه می‌ریزند .

منهرج (monharej) ص . ع . مست‌ شده ازبوزه ویا شراب .

منهز(monhaz) ا . ع. آنجای از پشت چاه که نزدیك دهانه چاه است و آبکش در آن می ایستد ونمایان میباشد .

منهزع (monhaze') ص . ع .

شکسته شده و گرفته شده .

منهزم (monhazem) ص . ع. لشکر شکست خورده و شکسته‌شده . وچیزی که در آن از خلانیدن انگشت مغاك باشد . وعصایی که با صدا شکسته شود .

منهزم (monhazem) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ لشکرشکست‌خورده ومغلوب شده وفرار کرده . و**منهزم‌شدن:** شکست خوردن و فرار کردن و مغلوب شدن . و **منهزم‌ساختن** و یا **منهزم‌کردن :** شکست دادن وغالب آمدن بردشمن .

منهزماً (monhazeman) م ـ ف. پ . مأخوذ ازتازی ـ درحالت فرار وشکست خوردگی وبطور پریشانی و پراکندگی .

منهس (manhas) ا . ع . جایی که از آن چیزی خورند .

منهس (menhas) ا. ع. شیریشه. ونام مردی .

منهشم (monhacem) ص . ع . شکسته شده . وشترخوار وسست گردیده . و گیاه پژمرده .

منهصر (monhaser) ص . ع . زده شده . و پایمال شده . و کشیده شده . وخمیده گشته . و پیچیده شده .

منهض (monhazz) ص . ع . شکسته شده و کوفته شده .

منهضم (monhazem) ص . ع . طعام گوارا شده . و **طلع منهضم :** شکوفه خرمابن چسبیده در غلاف .

منهضم (monhazem) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ طعام هضم شده و بتحلیل رفته .

منهفت (monhafet) ص . ع . پست شده و کم گردیده .

منهفك (monhafek) ا. ع . مرد

مضطرب و پریشان‌خاطر فرومشته وسست رفتار. ومرد بسیارخطا و نیك درهم کننده.

منهقع (monhaqe') ص . ع . گرسنه، و باریك شکم از گرسنگی .

منهک (monhakk) ص . ع . مست شده ازشراب . و پیوندهای زن که در هنگام ولادت گشاد شده باشد . وشترچسپیده برزمین وقت فروخفتن .

منهکة (monhakkat) ا . ع . زنی که زایدن بروی دشوار شده باشد .

منهل (manhal) ا . ع . آبخور وچشمه‌ای در چراگاه که شتران از آن آب می خورند ومنزل وجایی در بیابان که دارای آب باشد و مسافرین در آن منزل کنند . و هر جایی که در آن آبخور باشد . ج : مناهل .

منهل (manhal) م . ع . **نهل نهلاً ومنهلاً** . ر . نهل .

منهل (menhal) ا . ع . گور وقبر. ومرد درنهایت سخاوت . ج : مناهل .

منهل (monhel) ص . ع . آنکه می آشامد . و آنکه شتران را سیراب می کند . و آنکه خشمناك می گردد و خشم می کند.

منهل (monhel) ا . ع . نام آبی .

منهل (monhall) ص . ع . باران سخت ریخته شده . و اشك روان گشته .

منهلت (monhalet) ص . ع . دور شده ، ز فراموش کرده . و بر غفلت رفته .

منهلک (monhalek) ص . ع . آنکه خود را درمخاطره‌وهلاکت می‌اندازد.

منهم (monhamm) ص . ع . گداخته شده مانند پیه و جز آن. و پیرشده.

منهمة (manhamat) ا . ع . دوکان درودگری ونجاری .

منهمر (monhamer) ص . ع . آب و یا اشك روان گردیده و ریخته شده . و بنای شکسته و ویران شده . و شاخه برگ فرو ریخته .

منهمز (monhamez) ص . ع . فشرده شده .

منهمس (monhames) ص . ع . نهفته و پنهان شده .

منهمک (monhamek) ص . ع . ستیهنده و کوشش کننده .

منهمل (monhamel) ص . ع . اشك روان شده از چشم .

منهوب (manhub) ص . ع . بزور وقهر گرفته شده .

منهوب (manhub) و **منهوبه** (manhube) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ تاراج شده و بغارت برده‌شده .

منهوس (manhus) ا . ع . مرد کم گوشت . و **المنهوس القدمین** : مردی که پاهای وی کم گوشت‌باشد .

منهوش (manhuš) ص . ع . **رجل منهوش** : مرد مشقت کشیده . و **رجل منهوش القدمین**: مرد کم گوشت پای .

منهوك (manhuk) ص . ع . بیمار گران ولاغر و نزار .

منهوك (manhuk) ا . ع . **المنهوك من الرجز**: آنچه ازرجز که دوثلث آن رفته و یك ثلث باقی مانده باشد .

منهوك (monhavek) ص . ع . سرگشته شده وبی باکانه درچیزی درافتاده.

منهوم (manhum) ص . ع . حریص و آزمند بر خوراك وپول ویاداش.

منهی (manhi) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ نهی کرده شده و منع کرده شده و بد و زبون .

منهی (monhi) ص . ع . آنکه خبرمیدهد .

منهی (monhi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اعلام کننده و خبر دهنده و آگاه کننده . ج : منهیان .

منهی (monahhi) ص . ع . آنکه نهی میکند و بازمیدارد . و آنکه خبر میدهد و آگاه می سازد.

منهی (manhiyy) ص . ع . نهی کرده شده وبازداشته شده . ج : مناهی .

منهیات (manhiyyât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیز های نهی کرده شده و خلاف شرع وناروا .

منهیان (monhiyân) پ ج . منهی . و **منهیان ربع مسکون** و یا **منهیان هفت طباق** : زحل ومشتری و مریخ وشمس و زهره و عطارد وقمر.

منهیة (manhiyyat) ص . ع . مؤنث منهی . ج : مناهی.

منهی‌عنه (manhiyy-on-'anho) ص . ع . چیزی که از آن نهی کرده اند و هرچیز نهی کرده شده .

منهیه (manhiyye) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ چیز های نهی کرده شده و منع کرده شده .

منی (many) م . ع . **مناه‌الله‌منیاً** (ازباب ضرب) : آزمود آنرا خدای . و **منی الله الشیء** : تقدیر کرد آنچیز را خدای . و **منی بکذا** (مجهولا)، آزموده شد بدان . و **منی لکذا** (ایضاً مجهولا) : توفیق داده شد جهة آن . و **منی الرجل**: منی انداخت آنمرد .

منی (mony) م . ع . **منیت به**

منیاً (مجهولا) : آزموده شدم بآن .
منی (mony) ع . ج . منیه ومنیة .
منی (manâ) ا . ع . مرگ . و . تقدیرخداوند عالم . واندازه . وقصد و آهنگ .
دداری منی دارفلان : یعنی خانه من مقابل ومحاذی خانه فلان است .
منی (menâ) ا. ع.آب مردوزن . و . نام بازاری در مکه معظمه که در آنحاجیان قربانی می کنند .
منی (monâ)ع.ج. منیة(manyat) و(menyat) .
منی (mani) ا . پ . تکبر وغرور وفخریه ولاف زنی و خود پرستی وخود بینی وستایش ازخود .
منی (mani) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آب مرد .
منی (maniyy) ا . ع . آب مرد وزن . ج : منی (moniyy) .
منی (maniyy) و (monyy) ع . ج . منا .
منی (moniyy) ع . ج . منی (maniyy) .
منیب (monib) ص. ع. بازگشت کننده بسوی خدای . وآنکه وکیل معین میکند .
منیب (monib) ا . ع . باران سودمند فراوان . و نیکوئی بهار . ونام آبی . وازاعلام است .
منیة (manyat) ا . ع . آب مرد وزن . ج : منی (moniy) .
منیة (monyat) ا.ع.شهری درمصر .
منیة (menyat) و (monyat) ا . ع.خواهش وآرزو.ج: منی(monâ).ومنیة **الناقة**: ایامی پس از لقح که هنوزبارداری ماده شتریقین نشده . و کذلك: **منیة الناقة**.
منیة (maniyyat) ا . ع . اجل و مرگ . وسرنوشت و تقدیر خداوند عالم وهرچیزمقررشده بهنگام . وموقت . ج: منایا .
وبحیرة المنیة: دریاچه فلسطین . **وبنت المنیة** : صدا و آواز بازگشت .
منئث (mon'as) ص . ع . دور کرده شده .
منئث (mon'es)ص.ع.دورکننده.
منیح (manih) ا . ع . تیر قمار که نصیب ندارد. و تیری که برای تیمن عاریت گیرند . و تیری که آنرا یك حصه باشد .
منیح (menih) ص . ع . دهنده وعطا کننده .
منیحة (manihat) ا . ع . عطا ودهش . ج : منح . وگوسپند و یا شتری که بکسی انعام کند که پشم و شیروبچه آن مال وی باشد وخود آن سترومال صاحبش بود .
ج : منائح .
منیخ (monix) ا . ع . شیر بیشه .
منید (monid) پ . بای مجهول ـ کلمه قول یعنی مرمرا هستید .
منیذاً (monayzan) ع . مصغر منذ . و . مد .
منیر (monir) ص . ع . روشن و تابان ودرخشان .
منیر(monayyar) ص. ع . **ثوب منیر** : جامه درپرده .
منیر (monayyar) ا . ع . پوست ستبرکرده .
منیژه (manije) ا . پ . نام دختر افراسیاب .
منیطره (monaytere) ا . پ . نام قلعه‌ای درنزدیکی طرابلس شام .
منیع (mani')ا.ع.از اعلام‌است .
منیع (mani') **ومنیعة** (mani'at) ص . ع . استواروبلند وعزیز. یق : **رجل منیع ومکان منیع وسدةمنیعة** . و **هوفی‌عزمنیع**:اودرعزت‌واوجمندی‌است.
منئف (men'af) ص . ع . کوشنده وکوشش کننده . و بخت مند .
منیف (monif) ا . ص . ع . بلند وبرآمده وافراخته.ونام کوهی وقلعه‌ای .
منیک (manik) ا . پ . نام گیاهی که از آن جاروب می سازند و منگ نیز گویند .
منیم (monim) ص . ع . آنکه آرام می کند و تسکین می دهد وی‌خواباند.
منین(manyane) ا . ع . تثنیه‌من. و . من .
منین (manin) ا . ع . گرد و غبارضعیف . وریسمان سست . ومرد توانا . ونام دهی .
منین (manin) ص . ع . **رجل منین**: مرد سست و ضعیف .
منینی (menninâ) م . ع . **من منا** ومنینی . و . من (mann) .
منیوش (manyuš) پ . واو مجهول ـ کلمه نهی از نیوشیدن یعنی‌مشنو و گوش مکن .
منیوکة (manyukat) ص . ع . زن نکاح کرده شده .
منیئة (mani'at)ا . ع.جای‌دباغت. وپوست درنهاده جهة دباغت .
مو(mav) ا . پ . آواز و بانك گربه . ودرخت انگورکه رزنیز گویند .
مو(mu)و(mov)ا.پ.واومجهول ـ محصول تاری شکل که درروی‌پوست‌حیوانات ودر روی بعض مواضع بدن انسانی پدیدار است وبتازی شعر گویند . وبرز و کرك . و ترکی که در کاسه نمودار گردد . و درستی وصحت . و **موازدیده برآوردن** و

یا مودردیده گرفتن و یا مو در چشم شکستن و یا مو بر آوردن چشم: چشم را آزار رسانیدن و بسیار خسته ومانده کردن. و مواززبان برآوردن ویا مواززبان رستن ویا موبرزبان آمدن ویا موبرزبان سبز شدن ویا مو بر آوردن زبان: حرف زیاد زدن و بسیار گفتن و فایده نکردن. و مواز خمیر کشیدن: آسان شدن کار. و موبراندام خستن و یا مو برتن راست‌شدن: غضبناک‌شدن و بسیار خشمگین گشتن. و مو بر بستن: مهیا و آماده شدن. و مو بکف برآمدن. محال بودن کاری. و مودادن و یا موفرستادن: در جوف کاغذمو گذاشتن و برای معشوقه فرستادن یعنی تن من درهجر تو مانند موی لاغر و نحیف گشته. و مودراذیت سپید شدن: بی نهایت نادان واحمق گشتن. و مودر ترازوزدن و یا موزدن کفه: کاملا تعادل کردن. و مودرمیان ناگنجیدن: بطور تکمیل دوشی با هم متحد شدن. و موی شکافتن: دقت بسیار درکاری کردن. و مشکین مو ویا مشکین مو: گیسوی خوش بوی وسیاه مانند مشك.

مو (mu) ا. ع. نام گیاهی دوایی.

موء (mu') و مواء (movâ') م. ع. ماء السنور موء و مواء: بانك کرد آن گربه.

موالة (movâ'alat) م. ع. وال الی الله موالة و ئالا: پناه گرفت بسوی خدا. و وال الی المکان: شتافت بسوی آن جای. و وال منه: طلب رهایی و نجات کرد از آن و رهایی جست از آن.

مواءمة (movâ'amat) م. ع. وائم فلاناً مواءمة و ماماً: سازواری نمود با فلان و یا مباهات کرد باوی. المثل: لولا الوئام لهلك الانام: یعنی اگر موافقت و سازواری در میان مردم نبودی هر آینه مردمان از جنك و خونریزی هلاك و نابود شدندی.

موابذة (movâbezat) ع. ج. موبد.

موابلة (movâbelat) م. ع. همیشگی کردن در کاری.

موات (mavât) ا. ع. چیز بی جان. و زمین بی مالك و بی سود و نامنتفع

موات (movât) م. ع. مات موتاً و مواتاً. ر. موت.

موات (movât) م. ع. مات موتاً و مواتاً و موتاناً. ر. موت.

موات (movât) ا. ع. مرك.

مؤاتاة (mo'âtât) م. ع. آتیته علی ذلك الامر مؤاتاة: موافقت کردم اورا برین کار

مواتر (movâter) و مواترة (movâterat) ص. ع. شتری که یك زانو را برزمین نهد آنگاه دیگری را نه هر دو را یکبار و بدین جهة سواری وی مشکل باشد. یق: جمل مواتر و ناقة مواترة.

مواترة (movâterat) م. ع. واتربین اخباره و واترها مواترة و وتاراً: پی در پی و یکان یکان خبر فرستاد با مهلت. و گویند مواترة بین اشیاء در صورتی است که میان آنها فترهای باشد والا مدارکة و یا مواصلة می‌گویند. و نیز مواترة: یك روز یا دو روز درمیان روزه داشتن و در روز های طاق روزه داشتن. و واترت الکتب مواترة: آوردم کتابها را تك تك بدون انقطاع.

مواتنة (movâtanat) م. ع. ملازمت کردن کاری را.

مواتی (movâti) ص. ع. کمان نرم و قابل انعطاف.

مواثبة (movâsabat) م. ع. برهمدیگر برجستن و حمله کردن. یق: وثبه موثبة و وثاباً و العامة تستعمله بمعنی المبادرة والمسارعة.

مواثر (mavâser) ع. ج. میثرة.

مؤاثرة (mo'âsarat) م. ع. پسند کردن و بر گزیدن.

مواثق (movâseq) ع. ج. موثق.

مواثق (movâseq) ص. ع. هم وثق و متحد.

مواثقة (movâsuqat) م. ع. عهد و پیمان کردن با هم. و ثاق مثله.

مؤاثم (mo'âsem) ص. ع. آنکه راه رود و باز ایستاده شود

مواثمة (movâsamat) م. ع. با هم نبرد کردن دودویدن و برجستن در آن که گویا دور می کند خویشتن را. و بر همدیگر صبر کردن.

مؤاثی (mo'âsi) ص. ع. دشمن بد خواه.

مواثیق (mavâsiq) ع. ج. میثاق.

مواج (mavvâj) ص. پ. ماخوذ ازتازی ـ دریای موج دار و متلاطم.

مواجب (mavâjeb) ا. ع. ج. موجب. و کشتگاه قوم و مصارع آنها. یق: خرج القوم الی مواجبهم ای الی مصارعهم.

مواجب (movâjeb) و (mavâjeb) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ وظیفه وسالیانه و وجه گذران ومزد واجرتی که بنوکر می دهند خواه روزانه باشد یا ماهانه و یا سالیانه وداشن .

مواجبة (movâjabat) م . ع . **واجبه مواجبة ووجاباً** : فرض کردار را ولازم گردانید و واجب گردانید .

مواجب خوار (mavâjeb-xâr) ص . پ . واو دویم معدوله آنکه مواجب می گیرد .

مؤاجرة (mo'âjarat) م . ع . **آجرت الدار مؤاجرة** : بکرایه دادم خانه را . و **آجرت زيداً الدار و آجرت الدار زيداً** : بکرایه دادم خانه را بزید . و **آجرت من زيد الدار** : بکرایه گرفتم خانه را اززید . و **آجرت المراة مواجرة** : مباح کرد آن زن نفس خود را بمزد . و **آجرته مواجرة** : اجیر کردم آن را .

مؤاجلة (mo'âjalat) م . ع . باز داشتن و ممانعت کردن . و واکردن مانع درراه .

مواجلة (movâjalat) م . ع . **واجله مواجلة** : نبرد کرد او را در ترسیدن .

مواجن (mavâjen) ع . ج . میجنة .

مواجه (movâjeh) ص . پ . های ملفوظ ، مأخوذ از تازی ـ روباروی و مقابل .

مواجهة (movâjahat) م . ع . **واجهته مواجهة و وجاهاً** : روبارو شدم وقرار دادم روی خود را مقابل روی آن

مواجهة (movâjahatan) ا . ع . **لقيته مواجهة** : روباروی آن شدم.

مواجهة (movâjahatan) م ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ بطور روباروی .

مواجهت (movâjahat) و **مواجهه** (movâjahe) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ روباروی ومقابلی ومقابله وبرهش. ومقابله در کوکب.

مواجير (mavâjir) ع . ج . میجار.

مواحف (mavâhef) ا . ع . خوابگاه شتران .

مواحق (mavâheq) ع.ج. ماحق.

مواحلة (movâhalat) م . ع . نبرد کردن باهم برفتن دروحل که گل تنک باشد .

مؤاحنة (mo'âhanat) م . ع . دشمنی کردن با هم .

مواحيد (mavâhid) ع.ج. میحاد.

مؤاخاة (mo'âxât) م . ع . **آخاه مؤاخاة واخاء و وخاء و اخاوة ووخاوة** : برادر گرفت آن را و دوست شد آن را . و کذلك : **واخاه مواخاة**. و **آخيت بين شيئين مؤاخاة** کذلك .

مواخات (movâxât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ برادری و برادر گرفتگی و اخوت و درستی صحبتی .

مؤاخذ (mo'âxez) ص ـ ع . معاقب و آنکه خداوند عالم وی را از جهة گناهی که کرده است عقوبت می کند .

مؤاخذ (mo'âxez) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ سیاست شده و سزا داده شده و عقوبت شده و سر زنش کرده شده و عتاب شده و ملامت کرده شده و باز خواست شده.

مؤاخذة (mo'âxazat) م . ع . **آخذه بذنبه مؤاخذة** : گرفت آن را و عقوبت کرد برای گناهش . و مردم یمن گویند : **واخذه مؤاخذة** .

مؤاخذه (mo'âxaze) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ عقوبت وسرزنش و ملامت وعتاب و گرفتگی و بازپرس از گناه و خطا و تقصیر . وبازخواست . و**مؤاخذه کردن** : بازخواست نمودن .

مواخر (mavâxer) ع . ج . ماخرة . و ج . ماخور .

مؤاخرة (mo'âxarat) م . ع . تأخیر کردن ودرنگی نمودن و دیری کردن . ودرآخر نهادن وسپس گذاشتن.

مواخض (mavâxez) ع . ج . ماخض .

مواخمة (movâxamat) م . ع . **واخمني مواخمة** : نبرد کردمن را در وخامت و گران سنگی .

مواخير (mavâxir) ع . ج . ماخور .

مواد (mavâdd) ع . ج . مادة .

مواد (mavâd) و (mavâdd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ماده واصل هرچیزی ومادهها . و**مواد صلح** : شروط و قیود صلح وبند های آن .

موادة (movâddat) م . ع . **واده موادة ووداداً** : درستی کرد با او .

موادع (mavâde') ع . ج . مبدع و میدعة .

موادعة (movâda'at) م . ع . **وادعهم موادعة** : صلح نمود با آنها و آشتی کرد .

مؤادمة (mo'âdamat) م . ع . **آدم بينهم مؤادمة وايداماً** : اصلاح کرد میان آنها را و الفت داد .

مؤادی (mo'âdi) ص . ع . قوی وتوانا وسلاح پوشیده.

مؤاراة (mo'ârât) م . ع . **آريت الدابة الى الدابة مؤاراة** : بستم این

ستور را بآن ستور وهريك جا علوفه دادم .

مواراة (movârât) م . ع .
نهفتن چيزی را .

مؤارب (mo'âreb) ص . ع .
مغلوب كننده . و فريب دهنده .

مؤاربة (mo'ârabat) م . ع .
آرب مؤاربة : مغلوب كرد وفريب داد. يق : **فلان يؤارب صاحبه**: فلان فريب ميدهد صاحب خود را .

موار بة (movârabat) م . ع .
با همديگر زيركى كردن . و آفت رسانيدن يكديگر . ومكر وفريب نمودن با هم .

موارة (movârat) ا . ع . پشم ريخته شده از گوسپند زنده باشد ويا مرده . وپشم ريخته شده ازدراز گوش .

موارة (mavvârat) ص . ع .
ناقة موارة اليد: ماده شتر تيز رو كه داراى راه نرم باشد .

مؤارخة (mo'ârexat) م . ع .
آرخ الكتاب مؤارخة: تاريخ نوشت در آن مكتوب .

موارد (mavâred) ع . ج .
مورد .

موارد (mavâred) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ راه و طريقه و مورد ها و محل ورود ودرآمدها. و**موارد مطروقه**: آبهاى آلوده وناپاك. و**موارد ومداخل** ويا **موارد ومدارج** : راه درآمد و دخل و مداخل و مخارج . و**مصادر و موارد**: انجمنها و جاهايى كه مردمان دانا اجتماع مى كنند ويكديگر را ملاقات مى نمايند.

مواردة (movâradat) م . ع .
با يكديگر بر آب آمدن .

موارع (mavâre') ا . ع .
اولاد مارعة كه پدر بطنى از تازيان است .

موارعة (movâra'at) م . ع .
وارعه موارعة : سخن گفت با او و مشاوره نمود و كنكاش كرد .

مؤارف (mo'âref) ص . ع .
پيوسته ومتصل و نزديك بهم. و**هومؤارفى**: يعنى حد مكان و سكناى آن تا حد مكان و سكناى من است .

مؤارفة (mo'ârafat) م . ع .
پيوسته شدن . ومحدودشدن . وبطورتساوى وبرابرى از هم جدا شدن .

موارق (movâreq) ا . ع .
مازلت منك موارقاً : يعنى پيوسته باتو نزديكم .

موارقة (movâraqat) م . ع .
وارق موارقة : نزديك شد و نزديك رفت .

مواركة (movârakat) م . ع .
از كره درگذشتن .

مؤارنة (mo'âranat) م . ع .
آرن الثور البقرة مؤارنة واراناً: طلب كرد گاو نر گاو ماده را . و**آرنه** : مفاخرت نمود با او .

مواريث (mavâris) ع . ج .
ميراث .

مواز (mavvâz) ا . ع . موز فروش .

مؤازاة (mo'âzât) م . ع .
آزاالشیء مؤازاة وازاء: مقابل و برابرشد آن چيزرا .

موازاة (movâzât) م . ع .
وازاه موازاة : بلغت بعضى از مردم يمن بمعنى **آزاه مؤازاة** ميباشد .

موازات (movâzât) ا . پ .
مأخوذ ازتازی ـ برابرى و مقابل ومحاذات.

موازج (movâzej) ، **موازجة** (movâzejat) ع . ج . موزج .

مؤازر (mo'âzer) ص . ع .
مددگار ومعين و معاون .

موازر (movâzer) ص . ع .
باربردار .

مؤازرة (mo'âzarat) م . ع .
آزره مؤازرة : مقابل وبرابر اوشد. ويا مساوات كرد با او. ومجازات داد اورا. و **آزر فلاناً** : مدد كرد فلان را و يارى نمود او را . و **آزر الزرع** : قوت داد بعض از آن كشت بعضى ديگر را و درهم پيچيد .

موازرة (movâzarat) م . ع .
وازرفلاناً موازرة : مدد كرد فلان را ويارى نمود اورا . ولى كمتر استعمال ميشود وبيشتر مؤازرة با همزه مى گويند .

موازفة (movâzafat) م . ع .
برآوردن هر يكى چيزى از نفقه در برابر ديگرى .

موازنة (movâzanat) م . ع .
برابر كردن ميان دوچيز. يق: **وازنت بين شيئين موازنة و وزاناً** . و **هذا يوازن هذا**: اين روباروی آناست. وبروزن آناست. و**وازنه موازنة ووزاناً**: مقابله روباروى كرد آنرا. و**وازن فلاناً** : روباروى شد فلان را . و**وازن زيداً** : پاداش داد كرداوزيد را .

موازنه (movâzane) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ سنجيدگى ميان دوچيز و آن دورا با هم برابر كردن .

موازى (movâzi) ا . پ. مأخوذ ازتازى ـ برابروساری و مقابل و محاذى و روبرووبدرستى وراستى مقابل وبرابر باديگرى وهم پهلو وباهم و هم راه ، واين صفت را در نوشتجات از براى درستى و راستى اعداد

استعمال می کند مانند مبلغ که دردرستی وجوه ومقدار که دردرستی اوزان استعمال میشود ، مثلا گویند موازی ده عدد و مبلغ ده تومانو مقدارده‌خروار .

موازين (mavâzin) ع . ج .
ميزان .

مواسا (movâsâ) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ آسایش وراحت و نیك خواهی و خیراندیشی ونیکویی و احسان وغمخواری و شفقت ومهربانی وهمدمی و رفاقت وموافقت.

مؤاساة (mo'âsât) و **مواساة** (movâsât) م . ع . **آسیته بنفسی و مالی مؤاساة** (و فی لغة الیمن) **مواساة** : مساوات کردم او را در نفس خود و در مال خود . و **آساه بماله** : غمخواری نمود اورا بمال خود وازمال خود یاری داد. و اورا پیشوای مال خود کرد و یا آنکه مواساة نمیباشد مگر در کفاف و اگر در فضل کفاف برد مؤاساة نگویند .

مواساة (movâsât) م . ع .
واساه مواساة : یاری داد او را . لغة ردیة .

مواسات (movâsât) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ غمخواری و یاری گری و مددگاری بمال .

مواسق (mavâseq) ع . ج .
واسق .

مواسقة (movâsaqat) م . ع .
هم سنك بر آمدن در معارضه . و بسوی یکدیگر آهنك کردن درجنك .

مواسم (mavâsem) ع . ج .
موسم . وج . میسم .

مواسمة (movâsamat) م . ع .
نبرد کردن در خوبرویی وزیبایی .

مواسی (mavâsi) ع . ج . موسی

مواسيق (mavâsiq) ع . ج .
واسق .

مواشط (mavâcet) ع . ج .
ماشطة .

مواشطة (movâcazat) م . ع .
آرزومند جماع‌شدن دومرد با هم و گذاشتن ذکر خود را برری شکم‌یکدیگر و فشردن آن .

مواشك (movâcek) و **مواشكة** (movâcekat) ص . ع . شتابنده تیز رو .

مواشكة (mavâcakat) م . ع .
شتاب رفتن ، لغة ردیة .

مواشل (mavâcel) ا . ع .
جایها .

مواشي (mavâci) ع . ج . ماشية.

مواشي (mavâci) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ستوروچارپایان ویژه‌شترو گوسپند و گاو .

مواشير (mavâcir) ع . ج .
میشار .

مواشيق (mavâciq) ا . ع .
دندانهای کلید . گاه ج . میشاق .

مواصة (movâsat) ا . ع . آب چرکین که در آن چیزی شسته باشند .

مؤاصر (mo'âser) ا . ع .
همسایه ربارورفیق ومصاحب. **رهوجاری مؤاصری** : اوهمسایه من است که طناب خانه اودرپهلوی طناب‌خانه من است .

مؤاصرة (mo'âsarat) م . ع .
نزدیك شدن وچادرها را متصل بهم زدن .

مواصفة (movâsafat) م . ع .
فروختن و یا خریدن چیزی را بتعریف و توصیف بدون‌دیدن‌وآنرا **بیع المواصفة** گویند .

مواصل (mavâsel) ع . ج .
موصل .

مواصل (mavâsel) ا . ع .
بعضی ازادوات موسیقی .

مواصلة (mavâsalat) ا . ع .
متوطنین شهر موصل.

مواصلة (movâsalat) م . ع .
واصل‌مواصلة‌ووصالاً . و . وصال.

مواصلت (movâsalat) ا . پ .
مأخوذ ازتازی ـ پیوستگی‌واتصال ومجامعت وجماع و کامیابی . وملاقات ودیدار.

مؤاض (mo'âzz) ا . ع . سبقت کننده و مبادرت نماینده . و ماده شتر گرفتار بدرد زه .

مواضأة (movâza'at) م . ع .
با هم چیرگی جستن در پاکیزگی وخوبی .

مواضخة (movâzaxat) م . ع .
واضخه مواضخة‌وضاخاً: نبرد کرد اورا در آب کشیدن و نیز دردویدن . و **واضخ‌زیداً**: سیر کرد مانند سیرزید .

مواضع (mavâze') ع . ج .
موضع .

مواضع (mavâze) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ جایها ومحلها و قریه ها و سرگذشتها .

مواضعات (movâze'ât) ا . پ .
مأخوذ ازتازی ـ قرار دادها و گفتگوهای با هم .

مواضعت (movâza'at) ا . پ .
مأخوذ از تازی ـ مواضعه .

مواضعة (movâza'at) م . ع .
واضعه مواضعة :گرو بست با او . و **واضع البیع** : متارکه کرد خرید و فروخت را . و **واضع فلاناً** : سازواری کرد فلان را وموافقت نمود با او وقرار داد با او . و **هلم اواضعك الرای** : یا

تا آگاه شوم از رای تو و آگاه گردی از رای من .

مواضعه (movâza'e) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ قرار داد وشرکت با هم و آگاهی ازرای یکدیگر و هم رایی وگفتگوی با هم .

مواضین (mavâzina.) ع . ج. میضنة .

مواطأة (movâta'at) م . ع . **واطاه مواطأة ووطاء** : ر . وطاء .

مواطر (mavâter) ع . ج . ماطر .

مواطن (mavâten) ع . ج . موطن .

مواطی (mavâte') ع . ج . موطیء .

مواظب (movâzeb) ص . ع . پیوسته درکار .

مواظب (movâzeb) ص . ع. مأخوذ ازتازی ـ مشغول وملازم وپیوسته در کار وثابت و پایدار و متوجه ومراقب .

مواظباً (movâzeban) م.ف. پ . مأخوذ ازتازی ـ دایما و علی الدوام و همیشه وهمواره و پیوسته .

مواظبة (movâzabat) م . ع. **واظب‌علیه‌مواظبة** : پیوسته بود بر آن وتیمارداشت وتعهد کرد آنرا . ولازم گرفت آنرا .

مواظبت (movâzabat) ا . پ . مأخوذ ازتازی. پیوستگی و مراقبت وهمیشگی ومداومت . وملازمت وتوجه‌واشتغال .

مواظبتین (movâzabatayn) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تب نوبه که هر روزدوبار آید .

مواظبه (movâzabe) ا . پ . مأخوذازتازی ـ تب نوبه‌ای که هرروز آید .

مواظفة (movâzafat) م . ع . موافقت کردن وهم پشتی و وزیری نمودن وپیوسته بودن با چیزی و یا باکسی .

مواعد (mavâ'ed) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ وعده ها وموعدها و وعده جایها .

مواعدة (movâ'adat) م . ع . بهم دیگر وعده نمودن و میعاد کردن . ونبرد کردن دروعده .

مواعز (mavâ'ez) ع . ج . ماعز .

مواعسة (movâ'asat) م . ع . بر ریگ نرم ودشوار گذار رفتن . و برابری ونبرد کردن در رفتن بشب. وبشب رفتن .

مواعسة (movâ'asat) ا . ع . نوعی از رفتار شترکه گردن را بکشد وگامها را فراخ گذارد .

مواعظ (mavâ'ez) ع . ج . موعظة .

مواعظ (mavâ'ez) ا . پ . مأخوذ ازتازی پندها ونصیحتها وموعظها .

مواعید (mavâ'id) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ وعده ها وموعودها ووعده داده شدگان وچیزهای و عده کرده شده .

مواعیس (mavâ'is) ع . ج . میعاس . و **ذات‌المواعیس**: نام‌موضعی.

مواعین (mavâ'in) ع . ج . ماعون .

مواغ (movâq) م . ع . **ماغت الهره‌مواغاً** (از باب نصر) : بانگ کرد آن گربه.

مواغدة (movâqadat) م . ع. **واغده مواغدة** : مصاحب کرد او را . و **واغدفلان‌فلاناً** : رفت فلان با فلان. وگاه مواغدق راد ریك ماده شتر استعمال کنند زیرا دستهای آن و پاهای آن با هم میروند .

مواغدة (movâqadat) ا . ع . یك نوعی از بازی .

موافاة (movâfât) م . ع . **وافی‌العام‌موافاة** : حج گزارد در آن سال . و **وافی القوم** : آمد آن گروه را . و **وافاه‌حقه** : بتمام گزاردحق‌اوراه و **وافی علی‌الشیء**: برآمد برآ نچیز و مشرف شد بر آن .

موافق (movâfeq) ص . ع . سازوار .

موافق (movâfeq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ سازوار ومقبول وپسندیده ومانند ومشابه ومایل ومطابق و هم آهنك و هم آواز ومناسب وسزاوار وشایسته ولایق. وبادموافق: باد مراد .

موافقة (movâfaqat) م . ع . **وافقه موافقة ووفاقاً** : ساز واری کرد با او ، ضد خالفه مخالفة و خلافاً . و **وافق‌فلاناً** : یافت فلان را . و **وافقت الـهم بالـهم**: قصد آن کردم بتیری .

موافقت (movâfaqat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ساز واری ضد مخالفت و مطابقت وبرابری و مشابهت و یك دلی و یك جهتی ویك سانی واتحاد واتفاق‌و هم آهنگی وهم آوازی و هم خیالی و هم خویی و هم طبعی .

موافقیت(movâfeqiyyat) ا. پ. مأخوذ ازتازی. مناسبت وشایستگی‌وسزاواری ولیاقت .

مواقة (mavâqat) م.ع . **ماق موقاً وموافة وموقاً ومؤوقاً**.ر. موق .

مواقة (movâqat) م. ع . ماق
مواقة و موقاً ومؤوقاً(ازباب‌نصر): گول گردید . و **ماق فلان:** بمرد فلان و هلاك گردید . و**ماق موقاً** . و . موق .

مواقت (mavâqet) ا . ع . زمان ویا مکان نام برده شده . وساعت . و سنگهای شاخص . و دایرهٔ هندی .

مواقتة (movâqatat) م . ع . وقت معین کردن .

مواقذ (mavâqez) ع . ج . موقذ .

مواقر (mavâqer) ع. ج . موقر. وج. موقرة .

مواقع (mavâqe') ع . ج . موقع.

مواقع (mavâqe') ا . پ . مأخوذ ازتازی۔ جایها ومحلهاوموضعها .

مواقعة (movâqa'at) م . ع . **واقعه‌مواقعة ووقاعاً** : جنك كرد با اودرمحاربه اوافتاد . و**واقع امراته** : مجامعت کرد با زن خود ومخالطت وآمیزش نمود با آ ن .

مواقعه (movâqa'e) ا . پ . مأخوذ ازتازی۔ نبرد وپیکار . و مجامعت .

مواقف (mavâqef) ع . ج . موقف .

مواقفة (movâqafat) م . ع . **واقفته‌علی‌کذا مواقفة و وقافاً** : درخواست نمودم از وی و توقف وایستادن بر آن را .

مواقفة (movâqafat) ا . ع . مواقفة با کسی فرا ایستادن با آ ن کس در جنك وپیکار ویا در خصومت . و وقاف مثله .

مواقی(mavâqi) ع . ج . ماقی .

مواقیت (mavâqit) ع . ج . میقات .

مواقید (mavâqid) ع . ج . موقد .

مواقیر (mavâqir) ع . ج . میقار.

مواکب (mavâkeb) ع . ج . موکب .

مواکب (mavâkeb) ا . پ . مأخوذ ازتازی ۔گروههای سوار ولشکرهای سوار .

مواکبة (movâkabat) م . ع . **واکبهم‌مواکبة** : سیر کرد با ایشان و یا پیشی گرفت ایشان را . و با سوار شد با ایشان . و**واکب علی الامر:** مواظبت کرد بر آنکار وپیوسته درآ ن کاربود .

مواکبة (movâkebat) ص . ع. **ناقةمواکبة** : ماده شتری که با جماعت شتر سواران همراهی کند . و ماده شتر فراخ گام وشتاب رو وتیزرفتار .

مواکدة (movâkedat) ا . ع . ماده شترتیزرو . و ماده شترماندهٔ در رفتن .

مؤاکرة (mo'âkarat) م . ع. کشاورزی کردن و کشتکاری کردن برنصف و جز آن .

مواکظة (movâkazat) م . ع. مداومت کردن برکاری .

مواکعة (movâka'at) م . ع. **واکع‌الدیك‌الدجاجة مواکعة:** برجست و سپوزید آن خروس برماکیان.

مواکفة (movâkafat) م . ع . **واکفه فی‌الحرب مواکفة** : روباروی‌جنگید با اوومعارضه‌نمود .

مؤاکل (mo'âkel) ا . ع . هم سفره وهم خوراك .

مواکل (movâkel) ص . ع . **رجل‌مواکل:** مرد عاجز که کارخود را بدیگری سپارد .

مؤاکلة (mo'âkalat) م . ع . **آکل فلاناًمؤاکلة** : خورد با فلان .

مواکلة (movâkalat) م . ع . **واکل مواکلةووکالاً** . و . وکال. و نیز **مواکلة** : لغتی است ردی در مؤاکلة .

مؤاکمة (mo'âkemat) ا . ع . زن بزرك سرین .

موالاة(movâlât)م. ع .**والی بین‌الامرین موالاة و ولاء** : پیاپی کرد آن دو کاررا . و**والی غنمه** : جدا کرد بعضی از آ ن گوسپندان را از بعضی . و **والی‌فلاناً:** درستی نمود با فلان وپیوست بآن ، ضد عاداه معاداة .

موالات (movâlât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ۔ دوستی و پیوستگی با کسی.

موألة (mav'alat) ا. ع . پناه وپناهگاه .

موالج(mavâlej) ع. ج. مولج.

موالد (mavâled) ع . ج . مولد .

موالس (movâles) ص . ع . فریب دهنده .

مؤالسة (mo'âlasat) م . ع . خیانت کردن . و **هولا یدالس ولا یؤالس** : او نه فریب می دهد ونه خیانت می کند .

موالسة (movâlasat) م . ع . **والس‌الحدیث‌موالسة** : بکنایه گفت سخن را . و**والس فلاناً** : خیانت کرد فلان را وخدعه نمود با اوومداهنه کرد اورا.

مؤالفة (mo'âlafat) م . ع . **آلف‌فلاناًمؤالفة والافاً وایلافاً** :

الفت داد فلان را بمکانی ویا بکسی .

موالفة (movâlafat) م . ع .
والفه موالفةوولافاً : الفت گرفت و خوی کرد با او . **والف فلان من فلان**: نسبت کردخود رابفلان . **ووالف بفلان**: متصل شد بفلان و نزدیك گردید .

موالون (movâluna) ع . ج . موالی .

موالی (mavâli) ع . ج . مولی.

موالی (mavâli) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ یاران ودوستان و خداوندان .

موالی (movâli) انا . ع . یارو یاوروردستگیر . ج : موالون .

موالیاً (movâlian) ا . ع . پی درپی و مستمرومتوالیاً .

موالید (mavâlid) ع . ج . مولد . و ج . مولود .

موالید (mavâlid) ا . پ.مأخوذ ازتازی ـ فرزندان . **وموالید ثلاث** و یا **موالید سه گانه** : جماد و نبات و حیوان .

موأم (mova"am) ص . ع . فربه شده و کلان گشته .

موأم (mova"am) ا . ع . کلان سرزشت خلقت .

موأم (mova"em) ص . ع . آنکه فربه می کند و کلان میگرداند .

موأم (mo'amm) ص . ع . مقارب وموافق . وامرین و آشکار .

مواماة (movâma'at) م . ع . سازواری کردن با کسی .

مؤأمة(mova"amat)و(mav'amat) ا .ع . پاره‌آهن جامه‌ای که‌بدان‌کلاه‌خودرابحلقه های زره بر گردن بندند .

مؤامة (mo'âmmat) م . ع .

نزدیك شدن .

مؤامر (mo'âmer) ص . ع . آنکه کنکاش و مشورت می نماید و یا طلب کنکاش کردنمی کند .

مؤامرة(mo'âmarat)و**موامرة** (movâmarat) م. ع. **آمرته‌فی‌امری موامرة**: مشورت کردم با اودر کارخود. **وآمرته موامرة** لغة ردية .

موامی (movâmiyy) ع . ج . موماه . وج . موماة .

موامیس (mavâmis) ع . ج . مومسة .

موانحة (movânahat) م . ع . سازواری کردن با کسی .

مؤانس (mo'ânes) انا . ع . انس دهنده .

مؤانسة (mo'ânasat) م . ع . **آنسه‌وبه‌مؤانسة** : انس گرفت باو.

موانست (movânesat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ انس والفت و هم خویی و رفاقت ومصاحبت وهمدمی .

موانع (mavâne') ع . ج . مانعة .

موانع (mavâne') ا.پ. مأخوذ از تازی ـ بازدارندگیها و چیز هایی که باز دارند و ممانعت کند کسی را از کاری وهر آنچه مانع اجرای کاری گردد .

موانعات (mavâne'ât) ا . پ . مأخوذازتازی ـ موانع وچیزهایی که مانع‌از اجرای کاری شوند.

مؤاوبة (mo'âvabat) م . ع . نبرد کردن شتران در رفتار .

مواهب (mavâheb) ع . ج . موهبة (mavhebat) و (mavhabat) . وج . موهبة (mavhabat) . و ج. موهب.

مواهب (mavâheb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بخششها و انعامها .

مواهبة(movâhebat) م . ع . نبرد کردن ببخشش .

مواهة (movâhat) ا . ع . تابانی و درخشانی وورونق روی . و . موهة .

مواهسة (movâhasat) م . ع . شتافتن. و رازگفتن.

مواهقة (movâhaqat) م . ع. گردن دراز کردن شتر دررفتن وبرابری کردن وی درآن . و نبرد کردن وبرابری نمودن‌با یکدیگر دررفتن .

مواهیب (mavâhib) ع . ج . موهوب .

موائد (mavâ'ed) ع . ج . مائدة .

مؤایدة (mo'âyadat) م . ع . **آیدته‌ایادة ومؤایدة** : قوت و نیرو دادم آنرا .

موائس (mavâ'es) ع . ج . مائس . و ج . مائسة .

مؤایسة (mo'âyasat) م . ع . منجرباس ونومیدی شدن .

موائل (mavâ'el) ع. ج . مائل. وج . مائلة .

موباف (mu-bâf) ا. پ . بندی که بدان موها را بافند و مربند .

موبد (mubed) و (mavbad) و (movbad) ا . پ .پیشوای دین یزدان پرستان . و نیز پیشوای دین آتش پرستان . وحکیم . ودانا وفیلسوف و هرمرد دانایی که اجتهاد در علوم می کند . و آنکه بعدالت حکومت و قضاوت می نماید و قاضی و قاضی یهود ووزیرومشاور درامور . ج : موبدان . ونیز**موبد**: نام‌شوهرربیه .

مؤبد (mo'abbad) ص . ع . هميشه و جاويد .

مؤبد (mo'abbad) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هميشه و جاويد وسرمد و پايدارو ابدی .

موبدان (mubedân) پ . ج . موبد . رموبدموبدان: پيشوای پيشوايان.

مؤبدة (mo'abbadat) و (mo'badat) ص . ع . **ناقةمؤبدة** : ماده شتر وحشی نافرمان . و كذلك : **ناقةمؤبدة** .

موبذ (mubaz) و (mavbaz) و (mubez) و **موبذان** (mubazân) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ عالم و دانای پارسيان و حاكم مجوس . ج : موابذة .

مؤبر (mo'abber) ص.ع . آنكه خرمابن را گشن ميدهد .

مؤبرة (mo'abbarat) و**موبرة** (movabbarat) ص.ع. **نخلةمؤبرة**: خرمابن گشن داده شده . و كذلك : **نخلة مؤبرة** .

موبرج (mubarej) ا . پ . بلغت شيراز: زوشك .

مؤبش (mo'abbec) ص . ع . فراهم آورنده و آميزنده. و آنكه می شنود سخن درهم آميخته از خوب وبد را و با می گويد آنرا .

مؤبط (mo'abbet) ص . ع . خداوند تبارك و تعالی كه فرو می اندازد كسی را .

موبق (mavbeq) ا . ع . جای هلاكت , و وعده گاه . و هر چيز كه درميان دو چيز درآيد . و زندان . و نام وادئی در دوزخ . قوله تعالی: **وجعلنا بينهم موبقاً**.

موبق (mavbeq) م . ع . **وبق وبوقاًوموبقاًو وبقاً** (از باب ضرب وسمع وحسب) : هلاك گرديد .

موبق (mubeq) ص . ع . هلاك كرده شده . و ويران شده . و درزندان كرده شده .

موبقات (mubeqât) ا . ع . معاصی و گناهان . يق : **فلان يرتكب الموبقات** .

موبل (mavbel) ا . ع . عصای ستبر .

مؤبل (mo'abbal) ص . ع . خداوند شتران بسيار .

مؤبل (mo'abbal) ا . ع . لقب ابراهيم اندلسی شاعر.

مؤبل (mo'abbel) ص . ع . آنكه برمی گزيند شتران را برای بچه وشير وجز آن . و آنكه فربه ميكند . و ماتم زده زاری كننده بر مرگ كسی .

مؤبلة (mo'abbalat) ص . ع . **ابل مؤبلة** : شتران گرفته شده برای بچه وشير.

موبمو (mau-ba-mu) مف . پ. بی‌شمار و بی‌حساب ودر كمال دقت .

مؤبن (mo'abben) ص . ع . آنكه در باروی كسی را عيب ميكند و مذمت می نمايد . و آنكه تهمت می كند كسی را . و آنكه در پی اثر كسی و يا چيزی ميرود . و آنكه محاسن مرده را شمرده وبروی ميگريد. و آنكه حيوانی را رگ می زند تا خون آنرا گرفته بريان كند و خورند چنانكه در ايام سختی معمول تازيان بوده .

موبند (mu-band) ا . پ . شريطه ای كه بدان موبها را می بندند. وزنی كه موها را آرايش می كند. وخدمتگارزنانه. وفتين وبا هوش .

موبندی (mu-bandi) ا . پ . با هوشی وزيركی .

موبوءة (mavbu'at) ص . ع . **ارض موبوءة** : زمينی كه درآن مرگا- مرگی باشد .

موبوط (mavbut) ا م . ع . كسی كه بهره ومرتبه وی را پست كرده باشند. و زخم باز كرده شده . و باز داشته شده از حاجت .

موبول (mavbul) و **موبولة** (mavbulat) ص . ع . باران بزرگ قطره رسيده .

مؤبه (mo'abbeh) ص . ع . آنكه آگاه می كند و بكسی ياد می دهد . و آنكه توقير می كند كسی را و احترام می نمايد و ستايش ميكند .

موبیء (mube') ا . ع . آب اندك وسپری شده .

مؤبی (mo'abbi) ص . ع . آنكه كسی را پدر می خواند .

موبئة (mube'at) ص . **ارض موبئة**: زمينی كه در آن مرگا مرگی باشد.

موت (mavt) ا . ع . مرگ . و **موت مائت**: مرگ سخت .

موت (mavt) م.ع. **مات موتاً و مواتاً وموتاناً** (ازباب نصروسمع وضرب): بمرد . و**مات فلان موتاً** : خوابيد فلان. و **مات الثوب**: كهنه گرديد آن جامه . و **ماتت الريح** : آرميد بادوساكن گرديد.

موت (mavt) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مرگ وبشيع .

موت (mavat) م . ع . **ماتت الارض موتاًو مواتاً**: خالی ماند زمين ازعمارت وسكنه .

موتا (mavtâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مرده و ميت وفوت شده .

مؤتاب (mo'tâb) ص. ع. پشت آینده. و باز گشت کننده.

موتاب (mu-tâb) ا. پ. آنکه ریسمان موین می تابد.

موتاد (movtâd) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ معتاد.

موتان (mavtân) ص. ع. رجل **موتان الفؤاد**: مرد کند خاطر.

موتان (mavtân) و(mutân) ا. ع. مرگا مرگی ستور.

موتان (mavatân) ا. ع. بی جان، خلاف حیوان. یق: **اشترالموتان ولاتشترالحیوان**: یعنی خریداری کن اراضی و خانه و دکان و جزآن را و خریداری مکن برده وستور و مانند آنرا. و نیز **موتان**: زمینی که آباد نکرده باشند. الحدیث: **موتان‌الارض‌لله‌ولرسوله فمن‌احیامنها شیئاً فهو له.**

موتان (mavatân) م. ع. مات **موتاًوموتاناً**. ر. موت.

موتانة (movtânat) ص. ع. **امراة موتانةالفؤاد**: زن کند خاطر.

مؤتب (mo'attab) ص. ع. **رجل‌مؤتب‌الظفر**: مردی که ناخن وی کج وخمیده و معوج باشد.

مؤتب (mo'atteb) ص. ع. جامه اتب پوشیده.

مؤتبثة (mo'tabesat) ا. ع. مشکی که پر از شیر کرده بگذارند بماند و باد کند.

مؤتبض (mo'tabez) ص. ع. آنکه بروترپای و اباض آن صدمه رسیده باشد. و آنکه ساق پای وی درهم کشیده شده باشد. و**مؤتبض‌النسا**: زاغ‌بدانجهة که در رفتن درنگ می کند گویا پا های وی بهم بسته شده.

مؤتبل (mo'tabel) ص. ع. آنکه ثابت نمی‌ماند بروی شتر در حالت سواری. و آنکه غافل میشود ازچرانیدن شتران.

موتة (mavtat) ا. ع. یك بارمردن.

مؤتة (mo'tat) و**موتة** (mutat) ا. ع. جایی در شرق دمشق که شمشیر در آنجا می ساختند و جعفر طیار در آنجا شهید گردید.

موتة (mutat) ا. ع. صرع وبیهوشی ودیوانگی وجنون.

مؤتثجة (mo'taśejat) ا. ع. زمین بسیار گیاه.

مؤتثی (mo'tasi) ا. ع. کسی که بسیار خورد وتشنه شود و هرچه آب خورد سیر آب نگردد.

مؤتثیء (mo'tasi') ا. ع. کسی که رغبت طعام ندارد. یق: فلان **اصبح مؤتثیاً.**

مؤتجر (mo'tajer) ص. ع. کرایه کرده‌شده. ونوکر کرایه کرده شده. وآنکه اجرت میگیرد.

مؤتخذ (mo'taxez) ص. ع. گیرنده و دریافت کننده. و برگزیننده. و آنکه تدارك می کند توشه و ذخیره را. و آغاز کننده. و سرفرود آرنده از درد. و فروتنی کننده.

مؤتد (mo'attad) ص. ع. مرد شهوتی.

موتر (mutar) ا. ع. کمان سخت.

مؤتر (mo'tarr) ص. ع. آنکه سبب میشود شتابانیدن‌را.

مؤترق (mo'tareq) ص. ع. بیدار وبی خواب وناتوان ازبی خوابی.

مؤترك (mo'tarek) ص. ع. **اراك مؤترك**: اراك بسیار و درهم پیچیده.

مؤتری (mo'tari) ص. ع. زنبورسازنده عسل.

مؤتزر (mo'tazer) ا. ع. جای بستن ازار وشلوار.

مؤتزر (mo'tazer) ص. ع. آنکه ازار وشلوار می‌پوشد.

موتزم (mutazam) ا. ع. زمین.

مؤتسی (mo'tasi) ص. ع. مقلد وپیرو.

مؤتشب (mo'tacab) ص. ع. کسی که نسب آن غیر خالص باشد.

مؤتشب (mo taceb) ص. ع. گروه در هم آمیخته ومجتمع گشته.

مؤتشرة (mo'tacerat) ص. ع. زنی که خواهش می کند دندانهای وی را خوب ونیکو سازند.

مؤتشی (mo'taci) ص. ع. استخوان شکسته به شده.

مؤتض (mo'tazz) ص. ع. مضطرومجبور.

مؤتعد (mo'ta'ed) ص. ع. آنکه وعده کسی را می‌پذیرد. ویا هم‌وعده بد کننده.

موتعد (muta'ed) ص. ع. آنکه تهدید می کند و می ترساند بیدی.

مؤتفظ (mo'tafez) ص. ع. لازم شونده.

مؤتفك (mo'tafek) ص. ع. زیروزبرشده و سرنگون گشته از زلزله. و دروغگو.

مؤتفکات (mo'tafekât) ا. ع. شهرهای قوم لوط که زیر و زبر و سر نگون

شدند. وباد هایی که بر گرداند زمین را. وباد هایی که از هر جهة و زند . و **اذا کثرت المؤتفکات زکت الارض**: یعنی هر گاه بادهای مختلف بسیار وزد زمین پاک می گردد.

مؤتقط (mo'taqet) ا . ع . سازنده کشک .

مؤتك (mo'takk) ص . ع . خشمناك وغضبناك . و روز گرم .

مؤتكل (mo'takel) ص . ع . خورده شده . وخشمگین شده .

موتلخة (mutalexat) ص . ع . **ارض مؤتلخة**: زمین درهم پیچیده گیاه.

موتلع (mutala') ص . ع . رجل **موتلع القلب** : مرد آشفته دل از جای رفته .

مؤتلف (mo'talef) ص . ع . مجتمع گشته وساز واری نموده .

مؤتلی (mo'tali) ص . ع . سو گند خورنده .

موتم (mutem) ص . ع . امراة **موتم** : زن یتیم دار و مادربچهٔ بی پدر . ج : میاتیم .

مؤتم (mo'tamm) ص . ع . قصد کننده . و اقتدا کننده .

مؤتم به (mo'tammon-behi) ص . ع . قصد کرده شده و اقتدا کرده شده ومقتدا .

مؤتمر (mo'tamer) ا - ص . ع . فرمان برنده . و مشورت کننده . وقصد نماینده کاری . وفرماینده . ونام پسین روزاز روزهای عجوز. ج: مآمرومآمیر . ونام ماه محرم .

مؤتمن (mo'taman) ص . ع . اعتماد کرده شده و امین گرفته شده . و یکی ازصفات باری تعالی جل شانه .

مؤتمن (mo'tamen) ص . ع . اعتماد کننده وامین .

مؤتمن (mo'tamen) ا . پ . مأخوذ ازتازی-امین و وکیلی که دارای امانت باشد .

موتن (muten) و **موتنة** (mutenat) ص . ع . زن ویا هرحیوان ماده ای که درزاییدن اول پای بچه آن برآید.

مؤتنب (mo'tanab) ا . ع . آنکه اشتهای طعام ندارد.یق: **اصبحت مؤتنبا**.

مؤتنف (mo'tanaf) ا . ع . مرغزار-نورنا رسیده .

مؤتنف (mo'tanef) ص . ع . آغاز کننده وابتدا کننده . و آنکه کاری را ازسر میگیرد.و پیش آینده و نزدیك شونده وآینده.

مؤتنفة (mo'tanefat) ص . ع . **جارية مؤتنفة الشباب** : دختری که نزدیك بسن بلوغ رسیده باشد .

موتود (mavtud) ص . ع . میخ کوفته شده .

موتور (mavtur) ا . ع . آنکه کسی ازوی کشته شود وخون کشته خویش در نیابد. ونیز **موتور**: کسی که در بهشت دارای اهل ومال نباشد .

مؤتول (mo'tavel) ص . ع . آنکه سیاست و حراست می کند مال را . و آنکه اصلاح می نماید و آراسته می کند .

موتون (mavtun) ص . ع . آنکه جراحت بزرگ وتین وی رسیده باشد.

مؤتوی (mo'tavi) ص . ع . آنکه منزل میدهد کسی را و پذیرایی می کند. ومهربان ومشفق و بارحم و مروت ودل نواز.

موته جنگلی (mavte-jangali) ا . پ . ریشه یك قسم گیاهی .

موتی (mavta) ع . ج . میت .

مؤتی (mo'ti) ص . ع . آ ورنده.

موث (mavs) و (mavas) و **موثان** (mavasân) م . ع . **ماث الشیء فی الماء موثا و موثا و موثانا** (ازباب نصر): آمیخته شد آنچیز درآب . و **ماث الشیء فی الماء** : آمیخت آنچیزرا در آب وسود آنرا درآب، لازم ومتعدی .

موثبان (mavsabân) ا . ع . آنکه درنگی میکند در پیکار و جهاد . و پادشاهی که همواره بر تخت استراحت نشیند وغزا نکند .

مؤثخ (movassax) ا . ع . مرد سست اندام .

مؤثر (mo'ser) ص . ع . بر گزیننده، و آنکه فایده وسود دیگران را برسود خود مقدم میدارد .

مؤثر (mo'assar) ص . ع . اثر کرده شده . وقبول اثر ونشان نموده .

مؤثر (mo'asser) ص . ع . اثر کننده ودرچیزی اثرونشان گذارنده .

مؤثر (mo'asser) ص . پ . مأخوذ ازتازی - هرآنچه تأثیر کنددرچیزی ونشان وعلامت گذارد در آن و کارگر.

مؤثف (mo'assaf) ا . ع . مرد کوتاه پهناور ونازك پرگوشت .

مؤثف (mo'assef) ص . ع . آنکه دیك را بر دیگدان وبرسه پایه می نهد.

مؤثفة (mo'safat) ا . ع . دیك برسه پایه نهاده .

موثق (mavseq) ا . ع . عهد و پیمان واستواری . ج : مواثق .

موثق (mavseq) م . ع . **وثق به وثوقا وثقة وموثقا** (ازباب حسب): استوار داشت واعتماد کرد بر آن .

موثق (musaq) ص . ع . بند کرده شده و بسته شده . و محکم با هم بافته شده .

موثق (movassaq) ص . ع . استوار کرده شده و اعتماد داشته شده . و کسی که آنرا ثقه گفته باشند .

موثق (movassaq) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ کسیکه ثقه باشد وبر قول و فعلوی اعتماد می کنند .

موثق (movasseq) ص . ع . استوارکننده واعتماددارنده . و کسی را ثقه گوینده .

موثقة (movassaqat) ص . ع. **ناقة موثقة الخلق** : ماده شتر استوار خلقت .

موثقه (museqe) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ اعتماد واعتبار.

مؤثل(mo'assal) ص . ع . **مال مؤثل**: مال اصیل ونجیب. و**مجد مؤثل**: مجد استوار.

مؤثم (mo'sem) ص . ع . آنکه کسی را در گناه میاندکند و ترغیب بر گناه میکند .

مؤثم(mo'assem) ص. ع . تهمت زننده وبهتان زننده و ملامت کننده .

موثن (musen) ص . ع . آنکه دهش وعطای بسیار میکند . و آنکه دولت بسیار وستوری شماری گیرد.

موثوءة (mavsu'at) و **موثوءة** (mavsovvat) ص . ع . **یدموثوءة** : دست معیوب وپیچیده بدون‌شکستگی‌استخوان. و کذلک : **یدموثوة** .

موثوجة (mavsujat) ص . ع. **ثیاب‌موثوجة**: جامه نرم رشته و تنك و نرم بافته .

موثوخ (mavsux) ص . ع . **رجل موثوخ الخلق** : مرد سست اندام .

موثوغة (mavsuqat) ص . ع . **ثریدة موثوغة** : اشکنه مخلوط بر هم نهاده .

موثوق (mavsuq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مستحکم واستوار وثابت و دارای اعتماد و اعتماد کردهشده . و**یاران موثوق‌بهم** : یاران و دوستان وفادار که یکدیگر اعتماد دارند .

موثول (mavsul)ص.ع. رسیده، وچسبیده .

موثونة (mavsunat) ا . ع . زن خواروذلیل.

موثیة (mavsiyyat) ص . ع . **یدموثیة** : دست پیچ‌خوردهبدون شکستگی استخوان .

موج (mavj) ا .ع . کوهه آب . ج : امواج. قوله‌تعالی: **وهی تجری بهم فی موج کالجبال** . و قوله : **وحال بینهما الموج** .

موج (mavj) م. ع. **ماج‌البحر موجاً وموجاناً** (ازباب نصر). کوهه بر آورد دریا و برانچه زد کوهه های آن . و **ماج‌الناس**: مختلف گردید کار های مردم ومضطرب گردیدند . قال تعالی : **وترکنا بعضهم یومئذیموج فی بعض**. و**ماج فلان**: میل کرد فلان ازحق وراستی .

موج (mavj) ا . پ . مأخوذ از ازتازی ـ دیسمه ولطمه آب و ترنك وترنند وهنك وخیز آب و گرداب . وتلاطم آب و کوهه و لیه آب و آنچه را که از سطح دریا هنگام وزیدن باد بر آید وقطعه های بزرگ گردد که از پی یکدیگر متعاقب شوند. و نیز **موج**: وهم وخیال. و**موج نسیم**: نسیم سرد و خنک .

مؤج (mo'j) م . ع . **ماجت الداغصة مؤجاً**(ازباب‌نصر) : گذر کرد آ بته زانو درمابین پوست واستخوان .

موجات (mavjât) ع . ج . موجة.

موجان(mujân) ا . پ. چشم پر کرشمه خواب آلوده .

موجان (mavajân) م . ع . **ماج‌موجاً و موجاناً** . ر . موج .

موجب(mujab) ص. ع . لازم گردانیده شده و مقرر کرده شده. ومسبب وهر آنچه سبب میشود. و مثبت ضد منفی .

موجب (mujeb) ا. ص . هر آنچه لازم میگرداند ومقرر می کند و واجب میگرداند. وسبب . و نام ماه محرم . و نام شهری .

موجب (mujeb) ا ـ مف . پ . مأخوذ ازتازی ـ سبب وبایگر وجهة و باعث وشوندوعلت ودلیل و واسطه و وجه ومحرك وبابت. و**موجب‌اطمینان‌قلب**: چیزی که سبب‌شود آسایش‌دل را . و**موجب‌ثواب**: آنچه باعث ثواب گردد . و **بلا موجب** وبا **من‌غیرموجب**: بدون جهة و سبب . و **بدین موجب** : بدین بابت . و **بی موجب**: بی‌سبب وجهة. و**موجب‌شدن**: سبب شدن وبر آغالانیدن و محرك شدن.

موجب(movajjab) ا . ع . ماده شتری که دربستانش قله بسته باشد .

موجب (movajjeb) ص . ع . آنکه‌درشبانه روزی یك بار می‌خورد .

موجبات (mujebât) ع . ج . موجبة .

موجبات (mujebât) ا . پ .

مأخوذ ازتازی ـ اسباب .

موجبة (mujebat) ا . ع . گناه بزرك و یا حسنه سترك که موجب عذاب آخرت ویاموجب بهشت گردد . ج: موجبات. **بن:زیداتی بالموجبة. ونیزموجبة:** باصطلاح منطق : قضیه مثبة را گویند ضد سالبه .

موجبتین (mujabatayne) ا .ع. آندعایی پس از هر نماز که در آن ازخداوند عالم مسئلت بهشت کنند و پناه برند از آتش دوزخ .

موجة (mav'jat) ا . ع . واحد موج یعنی یك کوهة آب . ج : موجات . و **موجة الشباب:** آغاز جوانی .

مؤجة (mo'ujat) م . ع . **مؤج** **مؤجة** (ازباب کرم) : شور وتلخ گردید آب .

مؤجج (mo'ajjej) ص . ع . آنکه آتش برمی افروزاند.وچیزی ویا کسی که آب راشور وتلخ می کند .

موجح (mujah) ا . ع . پوست تابان درخشان رنك . وجامه سخت بافت . و پناه جای .

موج خیز (mavj-xiz) ص .پ. بیای مجهول ـ دریا و آنجای ازدریا که موج از آنجا برمی آید .

مؤجد (mo'jad) ص . ع. استوار وقوی پشت . و بنای استواروحکم . وگره سخت بسته شده . و پارچه کلفت نیك ساخته شده .

مؤجد(mo'jed) ص . ع . کسی و یا چیزی که زورمی آورد و قوت میدهد . و آنکه قوی و توانا میگردد پس از ضعف و ناتوانی .

موجد (mujed) ا . ع . ایجاد کننده . و**الله هوالموجد :** خداوند عالم است ایجادکننده و پدید آورنده .

موجد (mujed) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ یابنده و پدید آورنده از خود و مخترع . ج : موجدان .

موجدار(mavj-dār) ص . پ. متموج وموج‌زن‌ودارای‌موج ومتلاطم ومواج.

موجدان(mujedān) پ . ج . موجد .

موجدة (mavjedat) م . ع . **وجدوجداً وجدةًوموجدة** . ر . وجد .

مؤجدة (mu'jadat) ص . ع. **ناقةمؤجدةالقری:**ماده‌شترقوی پشت .

مؤجر (mo'jer) ص . ع . اجاره دهنده . و کرایه دهنده . و زنی که خود را رسوا میکند و زنا میدهد . و آنکه استخوان درفته ویا شکسته را جبیره می کند . و آنکه ادا می کند وبازمی دهد .

موجر(mujer) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اجاره دهنده و کرایه دهنده.

موجر (mujer) ص . ع . آنکه مجبور می کند کسی را بر شنیدن چیزی که مکروه دارد . و آنکه نیزه بردهان ویا سینه کسی فرو می کند .

مؤجر (mo'ajjer) ا . ع . آجر پزوآجرساز . ومزد دهنده و پاداش دهنده .

مؤجرة (mo'jarat) م . ع . **آجره ایجاراًومؤجرة:** کرایه‌دادآنرا.

موجز (mujaz) و (mujez) ص . ع . سخن مختصر و کوتاه .

موج زن (mavj-zan) ص . پ. مواج و متلاطم و موجدار .

موجع (muje') ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ بدرد آورنده و دردناك .

موجف (mujaf)ص. ع . مضطرب وبی آرام .

موجف (mujef) ص . ع . آنکه شتررا برفتاروجف میراند .

موجل (mavjal) م . ع . **وجل وجلاًوموجلاً.** ر. وجل.

موجل (mavjel) ا . ع . مغاکی که در آن آب ایستد . وجای ترس .

مؤجل(mo'ajal) ا. ع. کولاب وجایی که در آن آب گرد آمده باشد .

مؤجل (mo'ajjal) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ فرصت داده شده و مهلت داده شده . و**مال مؤجل :** پول گذار گذاشته شده درمدت زمانی معین .

مؤجل (mo'ajjel) ص . ع . آنکه مداوا میکند اجل را یعنی دردی کهاز ناهمواری بالین درگردن بهم‌میرسد . و آنکه درخواست می کند مداوای این درد را . و وآنکه‌آب را در جائی فراهم می کند . آنکه مهلت میدهد و مدت معین می کند . و کتابی که شامل است مدت وحد هرچیزی را.

موجلة (mavjalat) ا .ع. جای ترسناك .

موج موج (mavj-mavj) م.ف. پ . موجها و کوهه های آب پیاپی .

موجن (movajjan) ص . ع **رجل موجن:** مردی که تندی رخساروی بزرك باشد .

موجوء (mavju') ص . ع . با دست ویا با کاردزده‌شده.و**تیس موجوء:** تکه ای که رگهای خایه های وی را درمیان درسنك کوفته باشند ویا آنکه خایه ها را با سنك ویزویز کرده چندانکه پراکنده شده و مانند تکهٔ اخته شده باشد .

موجوب (mavjub) ص . ع .

لازم شده وثابت‌شده ازپیم. وواجب گشته.

وغیرموجوب: غیرلازم ونارو‌ا.

موجوح (mavjuh) ص . ع .

باب‌موجوح: دربسته .

موجود (mavjud) ص . ع .

هست شده . **رشیءموجود**: ای مقدور علیه .

موجود(mavjud) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ شونده وهر چیزهست‌شده وآفریده و دارای هستی و کفین‌هستی . وهرچیزحاضر و آماده ومهیا . وهر چیز برپا شده وثابت و برقرار . وپدید آمده دروجود. و**موجود شدن**: حاضرشدن وپدید آمدن وهست‌شدن و آفریده شدن .

موجودات (mavjudât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ مخلوقات و آفریدگان و شوندگان وهر چیز که دارای وجود وهستی باشد . وچیزهای حاضرو آماده. وپول‌حاضر و زرنقد . و**جمله موجودات**: همه مخلوقات وهمگی شوندگان وعالم .

موجودگی (mavjudagi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وجود داشتگی وحاضر بودگی و حضور .

موجوده (mavjude) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ هر چیز حاضر . و**حالت موجوده**: حالت حالیه .

موجونة (mavjunat) ا . ع . خانه آراسته عروس .

موجوه (mavjuh) ص . ع . بر روی زده شده .

موجه(movajjah)ا. ع. صاحب جاه ووقار. و چادر و گلیم دو رویه. و آنکه درپشت و سینه وی کوژی باشد.

موجه (movajjah) ص . ع . **شیء موجه**: چیزی که بر یك رو تیره وروش باشد .

موجه (movajjah) ص . پ . های ملفوظ ـ مأخوذ از تازی ـ پسندیده و مقبول وشایسته و مناسب و موافق وبا قاعده وموافق قاعده .

موجه (movajjeh) ص. ع . آنکه چیزی را بریك روش وو تیره قرار میدهد .

موجه (movajjeh) و (mujeh) ص . ع . آنکه بزرك و با قدر میگرداند .

موجهه (movajjahe) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ **قضیه موجهه**: حکم وقضیه ای که دلیل آن پسندیده ومقبول باشد .

موجی (movji) ص. ع . **ناقة موجی**: ماده شتر تیزرو که بسبب مختلف گذاشتن دست و پای تنگ وی گشاد و فراخ گردد .

موجی (mavji) ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ وهمی و خیالی .

موچاك (muçâk) و **موچك** (muçak) ا . پ. مأخوذ از ترکی ـ حمل وزنبوروسیاه . وملخ و بوسه .

موچلکا (muçalkâ) ا . پ . مأخوذ ازترکی ـ سند وتمسك وسند شرعی.

موچون (muçun) ا . پ. مأخوذ از ترکی ـ سال بوزینه که پیچی ئیل باشد .

موچه (muçe) ا . پ . مأخوذاز ترکی ـ عضو وساق .

موچینه (mu-çine) ا . پ . منقاش و ابزاری آهنی که بدان موی کند .

موحد (mavhad) ع . ق: **دخلوا موحد موحد**: یگان یگان در آمدند .

موحد (muhed) ص . ع . **شاة موحد**: گوسپندی که یك بچه‌زاید .

مؤحد (mo'abbed) و **موحد** (movahhed) ص . ع . کسی که خداوند عالم را یکی میداند و یکی میگوید .

موحد (movahhed) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کسیکه معتقد ست بتوحید خدای جل شانه و آنکه جز خدای تعالی مؤثری درعالم نمی داند .

موحدانه(movahhedâne) ص. مف . پ . مأخوذ ازتازی ـ منسوب‌بموحد و مانند کسی که معتقد بوحدانیت خداوند عالم است .

موحدة (movahhadat) ا . ع . حرف بارا گویند زیرا یك نقطه بیش ندارد.

موحر (muher) ص . ع . طعام و یا شراب زهرناك که در آن وحرة افتاده باشد .

موحش (muhec) ص . ع . هر آنچه سبب شوداندوه وملالت‌را . ومخوف وترسناك وهولناك . وویرانه وخالی ازکس. وبی نوا و بی توشه . وگرسنه و ازگرسنگی مرده . و آنکه‌جایی‌را خالی ازکس وویران میبابد .

موحش (movahhec) ص . ع . ویران کننده .

موحش (movahhec) ص . پ. مأخوذ ازتازی ـ رماننده و رمیدگی دهنده .

موحش (muhec) و **موحشه** (muhece) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ وحشت انگیز وهولناك و آنچه سبب‌اندوه و ملالت گردد و ترس آورد .

موحف (muhef) ا . ع. مردی عیب وخوابگاه یا مراتع شتران .

موحف (movahhaf) ا . ع . شتر لاغر.

موحل (mavhal) م . ع. وحل

موحلاووحلاً . ر.وحل.

موحل(mavhal) ا.ع. نام موضعی .

موحل(mavhel) ا .ع. گل‌ناکی. وجای گل تنک .

موحوش(mavhuc)، **موحوشة** (mavhucat) ص . ع . جای بسیاروحش.

موخ (mavx) م . ع . **ماخ الغضب موخاً** (از باب نصر) : فرو نشست خشم .

موخ(mux)ا.پ.رایت‌وعلم‌ونشان.

مؤخذ (mo'axxaz) ص . ع . گرفته وربوده. وبزور گرفته. وانتقام کشیده. و بازخواست شدهٔ برای محاسبه . و افسون کرده شده . وترش شده .

مؤخر (mo'xar) و (mo'xer) ا . ع . **مؤخرالرحل**: دنباله‌پالان . و **موخرالعین** : دنبالهٔ چشم . و کذلك : **موخرالرحل** و **موخرالعین**.

مؤخر (mo'axxar) ا.ع . سپس چیزی خلاف مقدم . یق . **ضرب مقدم راسه ومؤخرراسه** .

مؤخر (mo'axxar) ص . ع . سپس گذاشته شده وسپس مانده .

مؤخر(mo'axxar)و(mo'axxer) ا . ع . **مؤخرالرحل**: دنباله پالان . و **موخرالعین** : دنباله چشم . و کذلك : **مؤخرالرحل وموخرالعین** .

مؤخر (mo'axxer) ص . ع . سپس گذارنده چیزها ونهنده هرچیزبجایش و این ازصفات باریتعالی جل شانه میباشد .

مؤخرة(mo'xarat)و(mo'xerat) و (mo'axxarat) و(mo'axxerat) ا . ع . **مؤخرةالرحل** : دنباله پالان . و **مؤخرةالعین** دنباله چشم. و کذلك : **مؤخرةالرحل** و **مؤخرة الرحل** و **مؤخرة العین** و **مؤخرةالعین** و **مؤخرة العین** و **موخرة العین**.

موخف (muxef) ا . ع . گول و احمق . ویك نوع طعامی که کشك‌را سائیده ودر آب شورانیده وروغن بر آن‌ریخته‌خورند و کال جوش. وخرمای‌درسکه انداخته . و آ ب گل آ لوده. وبافندهٔ چادرخزویا صوف. وگلیم چهارگوشه ستبر . وپزندهٔنان ونانوا.

موخمة (mavxemat) ص . ع . **ارض‌موخمة**: زمینی که گیاهش‌ناسازوار وناگوارنده باشد .

موخوط (mavxut) ص . ع . مجروح شده با نوك شمشیر . و مرد آ میخته موی و درموی .

موخوم(mavxum) ص . ع . مبتلا بتخمه .

مؤخی (mo'axxi) ص . ع . آ نکه برای چارپان اخیه میسازد .

مود(mud) ا . پ . عقاب که پر های وی را برتیر می چسبانند .

مود (mevadd) ص. ع . آ نکه بسیاردوستی میکند .

مؤدا (mo'addâ) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ ادا شده وپرداخته شده .

مودأة (movadda'at) ا . ع . دشت . وهلاك جای .

مؤدب (mo'deb)ص. ع . بمهمانی خواننده .

مؤدب (mo'addab) ص . ع . آ دب آموخته شده وتربیت شده و با ادب .

مؤدب (mo'addab) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ تربیت شده و تعلیم شده و نیك‌پرورده‌شده‌وباادب وخوش‌خوی‌و باحیاوبا شرم‌وخوش‌روی ونیك‌نهاد. وفاضل ودانشمند و تأدیب شده. وسیاست‌شده وعقوبت شده .

مؤدب (mo'addeb) ص . ع . ادب کننده وسرزنش کننده . و آ نکه‌علم و هنر و فضل می آ موزاند . و آ نکه نیك می پروراندو تربیت می کند . و استاد و معلم و مدرس. و آ نکه بمهمانی‌می‌خواند .

مؤدبانه (mo'addabâne) ص - مف . پ . مأخوذ از تازی ـ بطور ادب و خوش رویی و با ملاطفت .

مودة (mavaddat) ا. ع . دوستی و محبت . وکتاب و نامه . قوله تعالی : **یلقون‌الیهم‌بالمودة** . و نام زنی .

مودة(mavaddat)و(mevaddat) م . ع . **وددته‌ودآوودادآووداده ومودةومودةومودةومودودة**. ر.ود(vadd) و(vedd) و(vodd) .

مودت (mavaddat) ا.پ . مأخوذ ازتازی ـ دوستی ومحبت وصداقت ورفاقت و مهربانی وخیرخواهی ونیك‌اندیشی. **ومودت کردن** : دوستی کردن و اظهار اخلاص نمودن . و**مکتوب مودت** و**مکتوب مودت‌اسلوب**: مکتوبی که ازروی نهایت دوستی نوشته شده باشد .

مودت‌اختتام(mavaddat-extetâm) ص . پ . هرآنچه بدوستی مو شده وانجام پذیرفته باشد .

مودح (mudeh) ص . ع . فروتن ومطیع و فرمان بردار .

موددة (mavdadat) م . ع . **وددته‌ودآوموددة** . ر . ود (vadd) و(vedd) و (vodd) .

مودع (mavda') ا . ع . ز آ سایی و فراخی زندگانی و عیش . واسب آ ساینده و آسایش جوی .

مودق(mavdeq) ا . ع . جای نزدیکی چیزی. وجایی که درآنجاچیزی‌میجوکد.

مؤدم (mo'dem) ص . ع . اصلاح کننده . و اعاده دهنده . و برقرار کنندهٔ دوستی و الفت دهنده . و آنکه نان خورش برای نان ترتیب میدهد .

مؤدم (mo'dem) و **مؤدمة** (mo'demat) ص . ع . رجل **مؤدم مبشر** : مرد دانای تجربه کار . و کذلك : **امراة مودمةمبشرة .**

مودن(mo'dan)و**مؤدن**(mudan) ا . ع . کوتاه .

مودن (muden) و **مودنة** (mudanat) ص.ع.بچه‌لاغرزاییده‌شده.

مودن (mudan) و **مودنة** (mudanat) ا . ع . مرد کوتاه گردن و کوتاه دست و کوتاه سینه . و ناقص خلقت ناقص اندام . وتنك درش . **مودنة**مونث.

مودن (muden) ص . ع. زنی که بچه نزارولاغرزاید .

مودودة (mavdudat) م . ع . وددته وداً **ومودة ومودودة.** و. ود(vadd) و(vedd) و (vodd) .

مودوسة (mavdusat) ص . ع . **ارض‌مودوسة**: زمین گیاه کم بر آورده.

مودوع (mavdu') ا ـ ص . ع. آرامش و سکینه و وقار . یق : **علیك بالمودوع.** ونیز**مودوع**: نام علمی . و نام اسبی . و **فرس مودوع** : اسب آسوده زیست و آسایش جوی.

مودون(mavdun) و**مودونة** (mavdunat) ا . ع . مرد کوتاه گردن و کوتاه دست و کوتاه سینه وناقص خلقت‌ناقص اندام تنك درش . **مودونة** مونث .

مودون(mavdun) و**مودونة** (mavdunat)ص.ع. ترنهاده.وبچه‌نزارولاغر زاییده شده.

مودونة (mavdunat) ا . ع . ا . ع . زن درهم اندام کوتاه گردن خزدمجه.

مؤدی (mo'di) ص . ع : هادی و رهنمای . ودستگیر و یاوری دهنده و امداد کننده.و آماده‌وسپهای‌برای‌سفر .وسلاح‌پوشیده. وقوی وتوانا وقوت گرفته برسلاح .

مودی (mudi) ص . ع . فوت شونده وهلاك شونده . وضایع گشته .

مودی (mudi) ا . ع . شیر بیشه .

مؤدی (mo'addâ) ادا شده و پرداخته شده ورسانیده شده . و گزارده‌شده.

مؤدی (mo'addi) ص . ع . ادا کننده و گزارنده و پردازنده حق کسی را .

مؤدی(mo'addi) ا ـ ص . پ. مأخوذ از تازی ـ ادا کننده و آنکه سبب میگردد وقوع چیزی و آنکه می آورد و می رساند . و آنکه دلالت ورهنمایی می نماید. وسبب وموجب وباعث و محرك .

مؤذن (mo'azzen) ص . ع . بسیار اعلام کننده . و آنکه اذان میگوید و اعلام می کند که وقت نماز رسیده است .

مؤذن (mo'azzen)و(mo'zen) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کسیکه اذان می گوید واعلام می کند دخول وقت نماز را .

مؤذنة (mo'zanat) ا . ع . نام مرغی .

مؤذی (mo'zâ) ص . ع . ستم کشیده ورنجانیده شده وآزورده‌شده .

مؤذی (mo'zi)ص.ع. رنجاننده.

موذی (muzi) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ زیان رساننده و آزاررسان ورنج آورواذیت رسان ومضرومفسدومهلك وزهردار .

موذی‌گری (muzi-gari) ا.پ. آزار دهندگی و رنج رساندگی .

موذیه (muziye) ص . پ مأخوذازتازی ـ اذیت رساننده ومضرومهلك ومفسد وزهردارو آزار رسان .

مور(mavr) ا . ع . موج. وراه پا سپرده هموار. وهرچیزنرم. و نام ساحلی در یمن در طرف شمال زبید .

مور(mavr) م . ع . مار. موراً (از باب نصر) : جنبید و آمد و رفت . و **مارالبعیر**: تردد نمود آن شتر درعرض . و**مارالوبر**: بر کند آن موی‌را . و**مار فلان**: مضطرب گشت فلان . و**مارالماء**: روان شد آب بررویِ زمین. و**مارالشیء**: پراکنده گشت آن چیز . و **مارالدوا** : تر کرد آن‌دوارا با آب. و**مارالصوف**: زد آن پشم را . و **مارالدم** : روان گردید خون . و قوله تعالی : **یوم‌تمور السماء موراً** : قیل ای تموج موجاً . و نیز **مور**:بجهد در آمدن . وبلندشدن خاك و پراکنده گردیدن غبار .

مور(mur) ا . ع . گرد پراکنده‌و خاکی که باد آنرا بردارد . وباد با گرد .

مور(mur) و(movr) ا . پ . وارومجهول ـ نوعی از حشرات منشیة الجناح که بطوراجتماع‌درتحت‌زمین‌زندگی می کنند و بتازی نمل گویند . ج : موران . و زنگاری که درجرم آهن کار کند و بصیقل بر طرف نگردد . و کنایه ازحقیر و ضعیف وناتوان .

موراق (muràq) ا . ع . خرمای رسیده .

موراك (mevrâk) ا.ع. پیشگاه پالان شتر .

موراموں(murâmun) ا . پ . گور صحرایی .

موران(murân) پ . ج . مور .

موران (murân) ا . پ . نام

مرضی نزدیك اعجاز .

مؤرب (mo'reb) ص . ع . ظفر یاب وغالب آ مدهٔ بر کسی .

مؤرب (mo'arrab) ص . ع . استوار . ومحدود. وبسیاروفراوان و افزون کرده شده . و کامل. **واعطاه‌الله‌عضواً مؤرباً**: داد خداوند او را عضوی کامل و استوار .

مورب (movarrab) ص . پ . مولد ازاختلاط پارسی با تازی ـ کج ومعوج ودارای اریب . و **خط مورب**: خط کج ومنحرف ومایل .

مؤرب (mo'arreb) ص . ع . آ نکه تنك ومحکم می کشد گره‌را . و آ نکه کامل می نماید و تمام می کند چیزی را . و آ نکه حد معین می کند .

مورة (murat) ا . ع . پشم‌ریخته گوسپند خواه زنده باشد و یا مرده .

مورث (muras) ص . ع. وارث قرارداده شده . و مال موروث .

مورث(mures) ص . ع . آ نکه کسی را وارث میگرداند .

مورث (mures)ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ بارث داده شده . و موجب وباعث وسبب .

مؤرث (mo'arres) ص . ع . بر افروزاننده آ تش . و بر انگیزاننده فتنه و آ شوب .

مورث (movarres) ص . ع . شریك کننده درمیراث وداخل کنندهٔ کسی را درمیراث .

مؤرج (mo'arraj) ص . ع . ورغلانیده شده .

مورج (movarraj) ا. ع . شیر بیشه .

مؤرج (mo'arrej) ص . ع . بر ا نگیزاننده آ شوب وغوغا وفتنه وجنك و برهم زننده صلح و اتحاد واتفاق .

مؤرج (mo'orrej)ا.ع.ازاعلام است .

مورجان (murjân) ا . پ . نام کرمی در فارس که در آ ن غاری است و در آ ن غارچشمه‌ای که هرچه از آ ن چشمه آب بردارند از آ ن چیزی کاسته نمی‌شود .

مورجه (murje) ا . پ . مرتبه ودرجه و منزلت .

مورچال (mur-çâl) ا . پ . گودالی که‌درمحاصره‌قلعه دراطراف آ ن کنند. وبرج ومنار . ومحافظ درقلعه .

مورچانه (mur-çâne) ا . پ . موریانه . روزگار آ هن وپولاد .

مورچل(mur-çal) . پ . مورچال .

مورچه (mur-çe) ا . پ . مصغر موریعنی مور خرد و کوچك . وموریانه . و آ بگینه سیاه کوچك . ومرد حقیر وضعیف و حیب ربیس . **ومورچه‌پی‌زدن**: چیدن ریش ازبیخ. **ومورچه‌عنبرلین**: ریش‌نو رسته خوبان .

مورچه‌بندی (murçe-bandi) ا . پ . قلعه بندی و حصاربندی .

مورچه پی (murçe-pay) ص . پ . ریش ازبیخ زده .

مورچهل (mur-çhal) . پ . باد زنی که از پرطاوس برای پرانیدن مگس سازند . و آ لت مویی که بدان لباسهارا پاك کنند .

مورچه ناك (murçe-nâk) ص . پ . پرازمورچه ودارای مورچه بسیار.

مورخ (murex) ص . ع . آ نکه فروهشته ونرم می کند خمیر را .

مؤرخ (mo'arrax) **ومورخ** (movarrax) ص . ع . دارای تاریخ و تاریخ نوشته .

مورخ (movarrax) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ تعیین زمان و هنگام شده و دارای تاریخ .

مؤرخ (mo'arrex) و **مورخ** (movarrex) ص . ع . تاریخ نویسنده .

مورخ (movarrex) ا ـ ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ آ نکه تاریخ میگذارد نامه و کتاب را . و آ نکه تعیین می کند زمان هر واقعه‌ای را.وآنکه‌علم تاریخ میداند وآ نکه‌می نویسدتاریخ‌گذشته‌هاراخبارنویس.ج:مورخان.

مورخان (movarrexân) پ . ج . مورخ .

مورخانه (mur-xâne) ا . پ . مورسیاه کوچك . و موریانه .

مورخانه (movarrxâne)ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ مانند تاریخ وتاریخ‌ها.

مورخه (movarraxe) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ تاریخ نوشته و تعیین تاریخ شده .

مورخین(movarrexin) ا . پ. مأخوذ از تازی . تاریخ نویسان و علمای تاریخ .

مورد (murd) ا . پ. وازمجهول ـ یك نوع درختی همیشه سبز و دارای برگی خوشبو و گلی‌سپید کوچك و خوشبو که‌بتازی آ س گویند.وبیز زلف معشوق. ومهرونگین.

مورد (movred) ا . ع . راه و طریق ومحل ورود . و آبخور . ج . موارد.

مورد (mavred) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جای آ مدن ومحل ورودومحل‌ورود آ مدن وجای تجلی ومحل عبور وجایی که از

آن گذشته باشند ودر آمد ومدخل و واه و طریق وجای ومحل و مقام و بابت وجانب .

مورد (movarrad) ص . ع . **قمیص مورد:** قمیص گلرنگ .

مورداسپرم (murd-esparam) ا . پ . واومجهول ـ نوعی ازریحان که برگ آن مانند برگ مورد ست .

مورداله (mur-dâne) **ومورد دانه** (murd-dâne) ا . پ . درهردو واومجهول ـ تخم نوعی از مازریون را گویند.

موردة (mavredat) ا . ع . شاراه . و آبخور .

موردگیسو (murd-gisu) ص.پ. واو اول مجهول ـ آنکه گیسوان وی مانند مورد خوش بو باشد .

مورس (mures) ص.ع .وارس. ر. وارس .

مؤرس (mo'arres) ص . ع . آنکه از کسی طلب گار ست. و خدمت می کند . و آنکه کشاورز گشته باشد .

مورس (movarras) **ومورسة** (movarrasat) ص . ع . رنگ شدهٔ بگیاه ورس .

مورش (murec) ا . پ . مهرهٔ کوچک وریزه که زنان برشته کشیده و از آن دست بنده وگردن بند سازند و بتازی خرز گویند . و جایی در پهلوی دکان که در آن متاع و کالا را برای فروش عرضه میکنند .و صفه‌ای‌برای نشستن که‌ازسطح‌زمین‌اندکی‌بلندتر باشد خصوصاً درحیاط بیرونی . و مهره های پشت . **ومورش‌سیمین :** مهرهٔ نقره گین شبه بمرواريد .

مؤرش (mo'arrec) ص . ع . آنکه آتش برمی افروزد . و آنکه در میان مردم بدی می افکند. و آنکه سبب‌برانگیختن جنگ می گردد .

مورشمار (mur-comâr) ص . پ . بسیاروفراوان مانند مور و بی حساب و بی شمار .

مؤرض (mo'rez) ص . ع . دارای تثالت . و آگنده سر.

مؤرض (mo'arrez) ص . ع . آنکه سبب میشود چرانیدن جایی را . وآنکه مهیا میشود برای روزه گرفتن .

مؤرط (mo'ret) ص . ع . جایی که درخت ارطی می روياند .

مورع (mure') ص . ع . هرآنچه جدایی می اندازد میان دوچیز .

مؤرف (mo'arref) ص . ع . آنکه سنگ و یا علامت دیگری برای تقسیم زمین و تعیین حد قرار میدهد . و آنکه گره می بندد ریسمان را .

مورق (mavraq) ا . ع . نام‌پادشاه روم . ونام شخصی محدث .

مورق (muraq) ا . ع . نام جایی .

مورق (mureq) ص.ع . درخت برگ بر آورده . و **رجل مورق :** مرد بسیار مال وبسیار درم .

مؤرق (mo'req) و (mo'arreq) ص . ع . بیدار نگاهدارنده و باز دارنده از خواب .

مؤرق (mo'arraq) ا ـ ص . ع. بازداشته شده ازخواب وبیدار نگاهداشته‌شده.

مورق (movarreq) ا ـ ص . ع. کاتب ونویسنده . و ازاعلام است .

مورقة (mavraqat) ص . ع . هر آنچه سبب افزونی‌وسرسبزی باشد . یق : **التجارةمورقة للمال .**

مورك (mavrek) ا. ع. **مورك الرحل :** آنجای از پالان که سوار پای خود را در آن میگذارد . و نیز آنجای از پالان که سوار چون ازسواری مانده رخسته شود پای خود را تا کرده در آنجا میگذارد.

مورك (mavrek) ص . ع . **نعل مورك:** نعل بیرون یعنی نعل موزه .

مورك (murek) ص . ع . آنکه وی را حقی باشد . یق : **فلان مورك فی هذه الابل:** فلان را حقی دربن‌شتران نیست .

مؤرك (mo'rek) ص . ع. آنکه فرود می آید درزمین اراك‌تاك‌برای‌چرانیدن شتر. ج : مؤر کون. یق:**قوم‌مؤرکون.**

مورك (movarrak) ص.ع . بی گناه . یق : **انه‌لمورك فی الامر :** او گناهی درین کار ندارد .

مؤرك (mo'arrek) ص . ع . آنکه حجلهٔ عروس را باریکه و تخت زینت میدهد .

مورکة (mavrekat) ا . ع . **موركةالرحل** . ر . مورك .

مورکة (mavrekat) ص . ع . **نعل‌موركة .** ر . نعل مورك .

مورکة (mevrakat) ا . ع . پیشگاه پالان . و بالشچه‌ای که سوار زیر سرین نهد .

مؤرکون (mo'rekuna) ع . ج. مؤرك .

مورم (mavrem)ا.ع. رویدهنگاه دندان.

مؤرم (mo'arram) ص . ع . **راس‌مؤرم :** سری که پاره های کله آن ستبر اشد.

مورم (movarram) ا. ع. مرد آکنده اندام. ولشکر با عظمت وشوکت که درشب تفرج می کند.

مورم (movarram) ص. ع. آماسیده وورم کرده.

مؤرمة (mo'arramat) ص. ع. **بیضة مؤرمة**: تخم مرغی که یك طرف آن کلان باشد.

مورملخ (mur-malax) ص. پ. واومجهول- فراوان و بی‌شمارمانندمور وملخ.

مورمیان (mur-miyân) ص. پ. باریك میان.

مؤرنب (mo'arnab) ص. ع. **کساء مؤرنب**: گلیمی که رشته های آن مخلوط بپشم خرگوش باشد.

مؤرنبة (mo'arnebat) ص. ع. **ارض مؤرنبة**: زمین خرگوش ناك.

موروث (mavrus) ص. ع. **اب موروث**: پدری که ارث گذاشته باشد. و**مال موروث**: مال بارث رسیده.

موروث (mavrus) ص. پ. مأخوذازتازی- هرچیز که بارث رسیده باشد.

موروثی (mavrusi) ا. پ. آنچه بارث رسیده باشد و مال موروث شد مکتسبی.

مورود (mavrud) ص. ع. آنکه مبتلا بتب نوبه باشد. و وارد شده و آمده.

مورور (movarver) ا. ع. بی اندیشه وبی پروا که خود را در خطراندازد.

موروکة (mavrukat) ص. ع. **نعل موروکة**: نمل بیرون یعنی نعل موزه.

موری (muri) ا. پ. راهگذرآب وتنبوشه ولولهٔ سفالی که درراهگذر آب وجز آن گذارندوناودان. وسیاهی مر کفش‌دوزان را. و نوعی از پارچهٔ ریسمانی. ومورش و مهره. وناله وزاری آهسته ودرزیرلب ونام ولایتی در ترکستان.

موری (muri) و **موریة** (muriyat) ص. ع. آنکه آتش برمی آورد از آتش زنه.

مؤری (mo'arri) ص. ع. آنکه اخیه می سازد برای چهار پایان.

موریات (muriyât) ا. ع. ج. موریة. قوله تعالی: **والموریات قدحاً**: اسپهایی که ازبر خورد سم‌شان بسنك آتش برمی آید.

موریانه (muriyâne) ا. پ. زنگاری که آهن و فولاد وا صیخ می‌کند بطوری که از صیقل کردن بر طرف نشود. و جانورکی که چرب را می خورد و آنرا سوراخ سوراخ می کند.

موریه (muriye) ا. پ. تنك کوچکی دسته دارکه در آن سرکه وجز آن می ریزند.

موز (mavz) ا. ع. میوهٔ گرمسیری که بفارسی موز (mavz) و یا (muz) نامند.

موز (mavz) و (muz) ا. پ. میوه یك نوع درختی گرمسیری که در مصرو یمن وهند بسیار عمل می‌آید و ثمر آن از میوه های ما گول و درازی برگهایش از دو تا سه گز.

موزان (muzân) ا. پ. واو مجهول- موزان.

موزة (mavazzat) ص. ع. **ارض موزة**: زمین مرغابی ناك.

موزج (mavzaj) ا. ع. مأخوذ از موزهٔ فارسی و بمعنای آن. ج: موازج وموازجة.

موزدوختن (mavzdooxten) فم. پ. بلغت زند. فروختن.

مؤزر (mo'azzer) ص. ع. آنکه‌بدن‌خودرا بازار می پوشاند. و استوار کننده‌ومستحکم‌نماینده. و**نصر مؤزر**: یاری و اعانت کافی وبسیار.

مؤزرة (mo'azzerat) ص. ع. **نعجة مؤزرة**: میش دست و پا سیاه که گویا ازار سیاه پوشیده است.

مؤزز (mo'azzez) ص. ع. رعد غرش کنان. و آب جوشش کنان. وآسیای بانك کنان.

موزع (mavza') ا. ع. نام دهی دریمن.

موزع (muza') ص. ع. بر غلانیده شده واغرا گشته ومجبور کرده.

موزع (movazza') ص. ع. بخش شده و پرا کنده شده.

موزع (movazze') ص. ع. بخش کننده و پرا کنده نماینده.

مؤزلة (mo'azzelat) و (mo'zelat) ص. ع. **سنة مؤزلة**: سال قحط آور. وکذلك: **سنه مؤزلة**.

موزن (mavzan) ا. ع. جای سنجیدن وسنجیدنگاه. ونام‌موضعی.

موزوپوتامی (muzupotâmi) ا. پ. بزبان مردم فرنك کشوری که مابین دجله وفرات وافتشده وبفارسی جز و بتازی الجزیرة گویند.

موزور (mavzur) ص. ع. بزه‌مند وگناهکار.

موزورة (mavzurat) ا. ع. بز وجرم وگناه.

موزوز (movazvez) ص. ع.

رجل موزوز: مردی که آوازبلندطرب انگیز می خواند .

موزوع (mavzu') ص . ع . باز داشته شده .

موزوم (mavzum) ص . ع . آنکه دومال وی اند کی زیان رسیده باشد.

موزون (mavzun) ص . ع . سنجیده شده و اندازه کرده شده . و شعر سنجیده .

موزون (mavzun) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ وزن شده وسنجیده شده . ونیك آراسته شده وخوش و نیك و خوب و شایسته وپسندیده وپذیره و خوش آیند . و آواز خوش لحن . و **کلام موزون:** شعروسخنی که دارای سجع وقافیه باشد . و **کلام ناموزون:** سخن ناپسندیده و غیر مطبوع .

موزونة (mavzunat) ا . ع . زن کوتاهقد سنجیدهٔ خردمند . و در مراکش پول رایجی راگویند که معادل بیست وچهار فلوس است .

موزونی (mavzuni) ا . پ . مأخوذ ازتازی . سنجید گی ونیك وزن کرده شدگی و نیك آراستگی . و شعری که نیك سنجیده بود ودارای وزن بود .

موزه (muze) ا . پ . یك نوع پا ارزاری که تا ساق پا وزیر زانو را می پوشاند و چکمه نیز گویند. و **موزه نهادن:** ترك سفر کردن واقامت نمودن . و **موزه درگل ماندن:** در مانده شدن و پای بند گشتن ودشواری وسختی کشیدن .

موزه (muze) و (mavze) ا . پ . قسمی ازحلوا .

موزه بالین (muze-bâlin) ا . پ . آسترنرمی که در پاشنه کفش و یاموزه قرار میدهند .

موزه پوشیده (muze-pucide) ص . پ . چکمه یا وچکمه پوشیده .

موزه دوز (muze-duz) ا . پ . واو دویم مجهول ـ چکمه دوز و آنکه چکمه می سازد .

موزه گیر (muze-gir) ص. پ. اسبی که دندان میگیرد و می گزد سوار خود را .

موزی (mo'zâ) ص. ع. درمشقت انداخته شده .

موزی(mo'zi) ص . ع . درمشقت اندازنده. و آنکه مجرای آب ویا ازاب برای حوض و جز آن میسازد . و آنکه نیکویی میکند وتوانگر می گرداند . و آنکه افزونی میکند . و آنکه اذا می کند وبازمی . . . و ترسان و بیمناك .

موزی (muzi) ا . پ . بلغت دری: بلوط . و **شاه موزی :** شاه بلوط .

موزیك(muzik) ا . پ. مأخوذ ازفرانسه ـ صنعتی که در آن آوازها را طوری ترکیب میکنند که خوش آیند گوش وسامعه باشد وعلم این صنعت . و **موزیك زدن:** نواختن موزیکان .

موزیکان (muzikân) و **موزیگان** (muzigân) ا . پ . آلات وادوات موزیك .

موزیکانچی (muzikân-çi) و **موزیگانچی** (muzigân-çi) ا .پ . آنکه موزیکان می نوازد وسربازی که پیشه وی نواختن موزیکان است .

موزیك سازی (muzik-sâzi) ا . پ . کارخانهای که در آن موزیکان میسازند .

موژ (muj) ا .پ . وارمجهول ـ تالاب و آبگیر و آب انبار و استخر .

موژ (muj) ا . پ . غم واندوه ومصیبت .

موژان (mujân) ا . پ . واو مجهول ـ نرگس نیم شکفته . و چشم شهلای پر کرشمه وچشم خواب آلود. وشخص خواب آلوده .

موژه (muje) ا . پ. واومجهول ـ استخر و آب گیر وتالاب وآب انبار.

موژه (muje) ا . پ . غم واندوه ومصیبت . ونام نوعی از حلوا .

موس(mavs) م . ع . **ماس شعره** **موسآ** (ازباب نصر) : سترد موی آنرا . و **ماس راسه:** سترد موی سر آنرا . و **ماس الرجل:** استرار کرد آنمرد استره را . و نیز **موس :** لغتی است در مسی که بدست بیرون آوردن نطفه باشد اززهدان ماده شتر.

موس (mus) ا . ع . قلم حکاکی. وقلم تراش و گزلك . و استره .

مؤس (ma'us) ا . ع . سخن چین ونمام .

موسا (musâ) ا . پ . پاورنوست. و کار نیك و آسان و پسندیده . و ماهیانه و مشاهره .

موسائی (musâ'i) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ یهودی ومتدین بدین حضرت موسی.

موسب (museb) و **مؤسب** (mo'asseb) ص . ع . **کبش موسب:** قوچ پر پشم . و کذلك: **کبش مؤسب** .

موستردە (mu-sotorde) و (mu-storde) ص . پ . موی تراشیده و قلندر . و کچل وأصلع . و آنکه موی سر وریش را تراشیده باشد .

موسج (musej) ا . ع . نام شهری درتهامه .

موسخ (musax) ا . پ . زنار.

موسخ (movassax) ص . ع . ریمناك و چرکین .

موسخ(musex) و (movassex) ص . ع . آنکه ریمناك وچرك می کند جامه را .

موسد (mused) ص . ع . آنکه بر می انگیزاند سك را بر شکار . وزودرشتاب وجلد .

موسر (muser) ص . ع . توانگر وفراخ دست . ج : میاسیروموسرون .

مؤسر (mo'asser) ص . ع . آنکه می بندد و اسیر می کند. و آنکه شکنجه می کند اسیررا .

موسرون (museruna) ع . ج . موسر .

مؤسس (mo'assas) ص . ع . بنیاد نهاده شده و بنا کرده شده .

مؤسس (mo'asses) ص . ع . آنکه بنیاد چیزی را برپا می نهد وبنامی‌کند

مؤسس (mo'asses) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ استوار کننده و بنا نهنده .

مؤسسین (mo'assesin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ استوار کنندگان و بنا نهندگان .

موسط (musat) ا . ع. **موسط البیت:** هر آنچه در میان سرای باشد .

موسع (musa') ص . ع . توانگر و قادر و توانا و قوی . ج : موسعون . قوله تعالی : **والسماء بنینا ها باید و انا لموسعون** ای اغنیاء قادرون .

موسع (movassa') ص . ع . فراخ ووسیع و گشاد وفراخ کرده شده .

موسعون (musa'una) ع . ج . موسع .

مؤسف (mo'sef) ص . ع . آنکه اندوهگین‌می‌گرداند.وآنکه‌در خشم‌می‌آورد .

موسقات (museqât) ع . ج . موسقة .

موسقار(museqâr)ا ـ ص . پ . موسقیدان . ودانای علم‌موسیقی . **وارباب موسقار:** دانایان علم موسقی .

موسقة (museqat) ص . ع . **نخلة موسقة** : خرمابن بسیار بار . ج : موسقات .

موسقدان (museq-dân) ا‌ـص. پ . موسقار .

موسقي (museqi) ا . پ. مأخوذ ازیونانی ـ علم سرود و آواز وعلم الحان. **وارباب‌علم‌موسقی:** دانایان علم‌سرود.

موسقیدان (museqi-dân) ا ـ ص . پ . کسی که دانای علم موسقی و علم سرود باشد .

مؤسل(mo'assal) ص . ع . تیز کرده شده .

موسم (mavsem) ا . ع . هنگام هر چیزی . و هنگام فراهم آمدن حاجیان . وجای گرد آمدن درحج . ج : مواسم .

موسم (mavsem)ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ وقت و زمان و هنگام و فصل . و **موسم‌بهاری** : فصل بهار . و **موسم گل:** فصل گل .

موسن (musen) و **موسنة** (musenat) ص . ع . چاهی که بوی بد آن بیهوشی آورد .

موسنح (musanh) ا . پ . قسمی از تنبا کوی تاتاری.

موسوس (movasves)ص . پ. مأخوذ از تازی ـ آنکه با خود حرف میزند وزمزمه می کند . و**موسوس‌سودائی:** مرد ملول ومغموم.

موسوق (mavsuq) ص . ع . کشتی بار کرده .

موسوم (mavsum) ص . ع . نشان کرده شده وداغدار وداغ کرده شده .و **فلان‌موسوم بالخیر:** یعنی فلان نشان نیکوئی دارد .

موسوم (mavsum) ا . ع . نام اسبی .

موسوم (mâvsum) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ اسم گذاشته شده‌ونام‌نهاده شده و نامیده‌شده. و داغدار . وخوانده‌شده.

موسومة (musumat) ص . ع . **ابل‌موسومة:** شتران داغدار . و**ارض موسومة:**زمین‌باریده.و**زرع‌موسومة:** زرعی که پایین آنرا بشبه آراسته باشند .

موسون(musavna)و(musuna) ع . ج . موسی .

موسونة (mavsunat) ص . ع . **امراةموسونة** : زن‌سست‌و کسل.

موسوی (musavi) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ یهودی وموسایی . و**سید موسوی:** سیدی که از اولاد حضرت امام موسی باشد .

موسوی (musaviyy) ص . ع . منسوب بموسی .

موسه (muse) و(mavse) ا . پ . زنبور .

موسی (musâ) ا . ع . استره .ج: مواسی .مؤنث وگاه مذکر آید.وطرف اعلای خرد آمنی . ونام چاه‌کی مرربیمةرا. و**بندرموسی:** نام موضعی . و مأخوذ از عبری ـ نام پسر عمران پیغمبر معروف از اولاد یعقوب. **الامام‌الهمام‌الموسی الکاظم** علیه الصلوة و السلام :

امام هفتم از ائمه اثنا عشر که در ۲۵ رجب
سال ۱۸۳ در بغداد وفات فرمود و مرقد
منورش اکنون در بغداد مزار عامه است .

موسی (musiyy) ص.ع. منسوب
بموسی . ج : موسون (musavna) و
(musuna) .

موسیچه (musiçe) ا.پ. پرنده‌ای
شبیه بفاخته ویا صعوه ویا ابابیل .

موسیقار (musiqâr) و **موسیقال**
(musiqâl) ا . پ . یك نوع سازی که
از نیهای بزرك و کوچك ترتیب داده‌اند . و
سازی که درویشان می نوازند . و نیز سازی
که شبانان می نوازند . و نام پرنده ای که در
منقارآن سوراخهای بسیارست وازآن سوراخها
آوازهای گونا گون بر می آید .

موسیقی (musiqi) ا.پ. مأخوذ
ازیونانی - موسقی .

موش (mave) م . ع . ماش
کرمه‌موشاً (از باب نصر) : چید باقی
مانده خوشه‌های انگور را .

موش (muc) ا.پ. جانورچارپای
کوچکی از حیوانات قاضمه که دارای دمی
درازست ودرهمه جای کره ازمی فراوان .
موش پرنده: سنجاب. و**موش دشتی**
ویا **موش صحرایی**: قسمی از موش که
پشتش سرخ و شکمش سپید و قدش دراز و
دستهایش کوتاه وبیشتر جست و خیز می کند
و کمتر می‌درد و تازیان آنرا شکار کرده می
خورند . و**موش دوپا** : یك قسم حیوانی
شبیه بموش وازحیوانات قاضمه که دو دست
آن بسیار کوتاه و دو پایش درازست . و
موش کور: شبیره و خفاش .

موش (muc) ا . پ . واو
مجهول - اندوه و گریه ونوحه و زاری .

موشان (mucân) ا.ع. نوعی از
خرمای تازه شیرین .

مؤشب (mo'accab) ص . ع .
مرد آمیخته نژاد که نسبش غیرخالص بود.

مؤشب (mo'acceb) ص . ع .
آنکه برمی‌آغالاند و فتنه بر میانگیزاند . و
آنکه درهم می پیچاند .

موشبازی (muc-bâzi) ا . پ .
قسمی از آتشبازی .

موشح (movaccah) ص . ع .
وشاح بگردن افکنده . و . وشاح .

موشح (movacceh) ص . پ .
مأخوذ از تازی - زینت داده شده و آراسته
شده. وحمایل و گلوبندمرصع بگردن انداخته
شده . و**شعر موشح** : باصطلاح عروض
شعری را گویند که ازسر هرمصرع ویا ازسر
هربیت حرفی جمع‌کنند اسم شخصی و یا
مصرعی حاصل آید .

موشحات (movaccahât) ا .
پ . مأخوذ از تازی - اشعار موشح .

موشحة (movaccahat) ص .
ع . **شاة موشحة** : گوسپندی که برهر دو
پهلوی آن خط سپید باشد .

موش خوار (muc-xâr) ا .
پ . واو دریم معدوله - زغن و غلیواج .

موش در بندی(muc-dar-bandi)
ا . پ . پوش در بندی .

موش دندان (muc-dandân)
ا . پ . طریقه و رسم طبع و چاپ .

مؤشر (mo'accar) ص . ع .
دندانه دارمانند اره . وتیز کرده و باریك .

مؤشر (mo'accar) و **موشر**
(movaccar) ص . ع . **مؤشر
العضدین** : جعل و سرگین غلتان . و
کذلك : **موشر العضدین** .

مؤشر(mo'accer) ص.ع. آنکه
دندانه دندانه می کند چیزی را . وآنکه تیز
می کند دندانهارا و خوب و نیکو می سازد
آنهارا .

موشك (mucak) ا.پ. مصغر
موش یعنی موش کوچك . وشبیره و خفاش .
ونوعی از آتشبازی . و خشك. و**موشك
پران**: موش‌پرنده وسنجاب .

موشکا (muckâ) ا . پ . نام
یکی از علمای یهود .

موشکاف (mu-cekâf) ص .پ.
دقیق و با دقت و باریك بین و نکته سنج و
آنکه با دقت بسیار کار می کند .

موشکافی (mu-cekâfi) ا. پ.
باریك بینی .

موشك دوانی (mucak-davâni)
ا . پ . هنگامه سازی وفتنه انگیزی .

موشگر (muc-gar) ص . پ .
واو مجهول - زن نوحه گر که درمجلس ماتم
درمیان زنان نشسته و نیکیهای مرده را یك
یك برزبان آورده نوحه و مویه کند و زنان
دیگر باوی همراهی کنند .

موشگیر (muc-gir) ا . پ . زغن
وغلیواج .

موشل (mucel) ص . ع . کم
کننده بهره کسی را .

موشم (mucem) ص . ع . جایی
که آغاز در بر آوردن گیاه کند. و**مرعی
موشم**: چراگاهی که گیاه آن نرسیده‌باشد.

موشم (movaccam) ص . ع .
جای گیاه ناك .

موشناك (mucnâk) ص . پ.
پرازموش .

موشور (mavcur) ا . ع .
منشور .

موشی (mavciyy) و (movaccâ)

ص . ع . **ثوب موشى** : جامه نگارين . و كذلك : **ثوب موشى**.

موص (mavs) ا . ع . كاه و تبن.

موص (mavs) م . ع . **ماصه**

موصاً (ازباب نصر): شست آنرا بنرمى و آهستگى . و **ماص الشيء** : ماليد آن چيزرا بدست . و **ماص الهبيد** : بشستن درست كرد دانه حنظل را و سه روز شست آنرا .

موصات (mavsât) ع.ج. موصة.

موصب (museb) ص . ع . بيمار.

موصب (movassab) ص . ع . بسيار رنجورودارای دردبسيار.

موصبة (musebat) ص . ع . **ناقة موصبة** : ماده شترى كه پيه و شير آن برقراراباشد .

موصة (mavsat) ا . ع . يك بار شستن . ج : موصات .

موصد (musad) ص . ع . باب **موصد**: دربسته و قفل كرده .

موصد (movassad) ا . ع . پردهای براى دختران در گوشهٔ خانه . وپرده خانه.

موصدة (musadat) ص . ع. پاينده و ثابت . قوله تعالى : **انها عليهم موصدة** : اى مطبقة .

مؤصدة (mo'ssadat) ا . ع . پيراهن كوچك و پيراهن كوچك كه زيرجامه پوشند .

موصل (mavsel) ا . ع . جای رسيدن ومكان وصول . و جای پيوند چيزى بچيزى . ج : مواصل . وجای بستن ريسمان وپيوند گاه ريسمان. وميان ران وسرين شتر. ونام شهرى در كنار غربى دجله .

موصل(musel)ص . ع رساننده وپيوند دهنده .

موصل(musel) ا. پ . نام شهرى در جزيره در كنار غربى دجله كه تازيان موصل (mavsel) گويند ودر كنار شرقى دجله شهر نينوا ميباشد .

مؤصل (mo'sel) ص . ع . آنكه در آخرروزدرمى آيد . ج : مؤصلون . يق : **اتينا مؤصلين** .

مؤصل (mo'assal) ص . ع . محكم نموده واستوار كرده. **واصل مؤصل**: ريشهٔ محكم و استوار . و آنكه دارای نسب قديم ودارای آبرويى باشد عارى ازهرعيب.

مؤصل (mo'assel) ص . ع . ريشه كننده و ثابت شونده . و آنكه سرفراز مى كند وطلب مى كند سرفرازى را .

موصل (movassal) ص . ع . با درات واقبال . وپيوسته ومتصل . وحاصل كرده ويافته .

موصل (movassal) ا . ع . از اعلام است .

موصلان (mavselâne) ا . ع . بصيغه تثنيه : شهرموصل و زمينى ميان عراق و جزيره .

مؤصلون (mo'seluna) ع . ج . مؤصل .

موصلي (museli) ص . پ . منسوب بشهر موصل.

موصوف (mavsuf) ص . ع . صفت كرده شده . و ستوده شده . و صفت آورده شده .

موصوف (mavsuf) ص . پ . مأخوذ ازتازى ـ تعريف كرده شده و ستوده شده ونامدار و معروف و ممدوح و سزاوار ستايش . ووصف شده وبيان شده . و نوشته شده ومرقوم . ونامزد شده ومشهور شده . و ازپيش ذكر شده . و اسمى كه براى وى صفتى ذكر شده باشد .

موصوفية (mavsuliyyat) ا . ب . مأخوذ از تازى ـ توصيف ولياقت .

موصول (mavsul) ص . ع . چيزى كه بچيز ديگر پيوسته شده باشد ومتصل گشته . ورسيده شده .

موصول (mavsul) ا . ع . نام كرمى گزنده . و ازاعلام است .

موصول (mavsul) ا . ص . پ . مأخوذ ازتازى ـ واصل شده واندرخته شده و يافته شده ورسيده شده ومجموع وفراهم آورده شده ومحصول.

موصى (musâ) ص . ع . وصيت كرده شده . و**موصى به** : تركه وهر چيز كه در باب آن وصيت كرده باشند. و**موصى له** : كسى كه آنرا وصى كرده باشند.

موصى (musi) ص . ع . وصيت كننده و آنكه وصيت مى كند . قوله تعالى : **فمن خاف من موص** : قرئى السبعة بالتخفيف ، التثقيل .

موصى (movassâ) ص . ع . اندرز كرده شده .

موصية (musiyat) ص . ع . مؤنث موصى : زنيكه وصيت ميكند .

موضح (muzeh) ص . ع . پيدا كننده و آشكارنماينده وواضح كننده. ومردى كه دارای فرزند خوب روى گردد .

موضح (movazzeh) ص . ع . پيدا كننده و آشكار نماينده .

موضحة (muzehat) ا . ع . شكستگى سر كه باستخوان رسد .

موضع (mavza') ا . ع . جای گذاشتن ونهادن ، لغةفى موضع.

موضع (mavza') و (mavze')

م. ع. **وضع وَضعاً و موضَعاً و موضعاً وموضوعاً** . ر. وضع.

موضع (mavze') ا. ع. جای نهادن و گذاشتن. ج: مواضع.و،مهرودوستی. یق : **فی قلبی موضع فلان وموقعه.**

موضع (mavze') ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ جای ومحل و موقع و مقام وجای نهادن و گذاشتن چیزی وجایگاه.

موضع (muza') ص. ع. **فلان موضع فی تجارته:** فلان درتجارت‌خود زیان کرده شده است.

موضع (muze') و **موضعة** (muze'at) ص. ع. شتری که درکنار آب گیاه ترش می چرد. یق: **بعیرموضع وابل‌موضعة.**

موضع (movazza') ا. ع. شکسته و بریده وسست اندام تا استوار خلقت مانند مخنث.

موضع (movazza') ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ خوش وضع ونیکوحال.

موضعة (mavze'at) ا. ع. مهر ودوستی ومحبت. یق : **فی قلبه‌موضعة وموقعة.**

موضوع (mavzu') م. ع. **وضع‌وضعاً وموضوعاً**. ر. وضع.

موضوع (mavzu') ا. ص. ع. مرد زیان کرده شده درتجارت. وشتری که برسرخود بی‌شبان چرا کند و شب بخانه باز آید. و **حدیث موضوع:** حدیث ساخته‌وبربسته. **بعیرحسن الموضوع:** شترشتاب نیکوراهوار. و نیز **موضوع‌و دارة‌موضوع:** نام دو موضع است.

موضوع (mavzu') ا. ص. پ. مأخوذ از تازی ـ نهاده شده و ساخته شده و وضع شده. و **موضوع علم** : مقصودی که در آن علم‌ازوی‌بحث میکنند. وباصطلاح منطق : مبتدایی که درمقابل خبرباشدموضوع گویند وخبری که در مقابل مبتدا بود محمول چنانکه گویند : الانسان حیوان ، پس انسان موضوع وحیوان محمول است.

موضوعات (mavzu'āt) ا. پ. مأخوذ ازتازی‌ـ مقاصدعلوم ومباحث.

موضوعة (mavzu'at) ص. ع. ماده شتری که بدون راعی بجراگاه رود و چرا کند وشب بخانه‌باز آید. و **الاحادیث الموضوعة:** حدیثهای ساخته و بربسته.

موضوعه (mavzu'e) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ نهاده شده و ساخته شده و وضع شده.

موضون (mavzun) ص. ع. برهم پیچیده و در تا کرده شده.

موضونة (mavzunat) ا. ص. ع. زره بافته وزرهی که‌حلقه های آن نزدیک بهم بافته شده باشد وزرهی که حلقه های او درهمدیگر باشد وزرهی که دو حلقه در حلقه بافته شده باشد. و زره مرصع و جامه و یا تخت مرصع. قوله تعالی **علی سرر موضونة.**

موطأ (mavta') ا. ع. جای‌قدم وجای پای.

موطأ (movatta') ا.ص.ع. پایمال شده و پا سپرده. و نرم و برابر ساخته. و **رجل موطأالاکناف** : مرد نرم خوی جوانمرد وبسیارمهمانی. ومردی که در ناحیه خود یاران وهمسایگان را جای دهد واذیت بآنها نرساند. و **موطأ العقب** : پادشاه با فروشکوه که خلایق پیروی اشند. ونیز **موطأ:** نام مسند امام مالک.

موطد (movattad) ص. ع. پابرجای واستوار وثابت که یکی درپی‌دیگری باشد.

مؤطم (mo'attam) و **مؤطمة** (mo'attamat) ص. ع. محفوظ. **واطم مؤطم:** قلعه محفوظ. و **آطام‌مؤطمة:** قلعه های محفوظ.

موطن (mavten) ا. ع. وطن و جای باش مردم وخهزه وجای وقوف‌درمکه. وروزگاه. ج : مواطن. **ولقدنصرکم‌الله فی مواطن کثیرة.**

موطن (mavten) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ شهرووطن.

موطوء (mavtu') ص. ع. کوفته شده ویا سپرده شده. ووطی کرده شده.

موطوءة (mavtu'at) ص. ع. مؤنث موطوء : زن وطی کرده شده.

موطوءة (mavtu'at) ا. ع. قافله و کاروان.

موطود (mavtud) ص. ع. ثابت واستوار کرده شده و پا برجای شده. و گران سنگ گشته.

موطیء (mavte') ا. ع. جای‌قدم وجای پای. ج : مواطی.

موظف (movazzaf) ص. ع. وظیفه دار و کسی که بوی روز مره داده میشود.

موظف (movazzaf) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ وظیفه دار و وظیفه خوار.

موظف (movazzef) ص. ع. آنکه وظیفه وروزمره بکسی میدهد.

موظفین (movazzafin) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ وظیفه‌داران‌ووظیفه‌خوران.

موظوب (mavzub) و **موظوبة** (mavzubat) ص.ع. **رجل‌موظوب:** مردی که بر مال وی حوادث روز گار نوبت بنوبت رسیده باشد. و کذلک : **امراة**

موظوبة .

موظوبة (mavzubat) ص . ع. **ارض موظوبة** : زمینی که ستور آنرا پیدرپی چرا کنندوگیاهی درآن باقی نگذارند.

موعب (mu'ab) ص . ع فراهم آورده شده . وبینی از بیخ بریده شده .

موعب (mu'eb) ص . ع . آنکه میگیرد وفراهم می کند همه چیزرا . و دردشتم گویند : **جدعه الله جدعاً موعباً** : ببرد خدای بینی اورا بریدگی از بیخ .

موعب (mu'eb) ا . ع . همگی فراز آمده . ج : موعبین . بق : **جاء وا موعبین** : یعنی آمدند همگی آنها و کسی از آنها باقی نماند .

موعبین (mu'ebina) ع . ج . موعب .

موعة (mav'at) ا . ع . **موعة الشباب** : آغاز جوانی واول آن .

موعث (mova''as) ص . ع . راه دشوار .

موعد (mav'ed) ا . ع . وعده جای وعده گاه . وعده دادن .

موعد (mav'ed) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ وعده وهنگام اجرای کاری . وجای اجرای کاری ومحل وعده . و هنگام وعده . و **موعد کارزار**: جای کار زار و وقت کارزار .

موعد (mav'ed) و **موعدة** (mav'edat) م . ع . **وعد عدة و وعداً وموعداً وموعدة وموعوداً وموعودة**. ر . وعد .

موعظة (mav'ezat) م . ع . **وعظ وعظاً وعظة وموعظة**. ر . وعظ .

موعظة (mav'ezat) ا . ع . پند ونصیحت بسخنان دل نرم کننده . ج: مواعظ .

موعظه (mav'eze) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پند و نصیحت و آنچه را که شخص واعظ ازپند و نصیحت ووعد و وعید بیان می کند . و**موعظه کردن**: پندادن ونصیحت کردن و وعظ کردن .

موعلة (mav'elat) م . ع . وعل .

موعلة (mav'elat) ا . ع . مؤنث وعل ، یعنی بز کوهی ماده .

موعوث (mav'us) ا . ع . مردی که حسب و گوهر وی ناقص باشد .

موعود (mav'ud) ص . ع . وعده کرده شده .

موعود (mav'ud) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ وعده کرده شده ووعده داده وازپیش خبرداده شده و تقدیرشده . **واجل موعود** : مرگ مقدر ومرگ حتمی .

موعود (mav'ud) و **موعودة** (mav'udat) م . ع . **وعد وعداً وعدة وموعوداً و موعودة** . ر . وعد .

موعودین (mav'udin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دعوت کرده شدگان و مهمانان .

موعوك (mav'uk) ص . ع . مرد تب زده وگرفتار تب .

موعی (mav'iyy) ص . ع . استوار . بق : **هومرعی الرسغ**.

موغ (muq) ا . پ . واومجهول . مغ وآتش پرست . ج : موغان .

موغان (muqân) ا . پ . واو مجهول ـ نام شهر وولایت مغان .

موغان (muqân) پ . واومجهول ـ ج . موغ .

موغبد (muq-bad) ا . پ . واو مجهول ـ پیشوای بزرگ مغان .

موغل (muqel) ص . ع . بشتاب درآینده .

مؤف (ma'uf) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آگفت و آفت رسیده و رنج و آزار دیده .

مؤفد (mo'fed) ا . ع . **خرج مؤفداً** : بیرون رفت و برآمد درآخر ماه ویا آخروقت .

موفر (movaffar) ص . ع . وافر وفراوان وبسیار وافزون . و چیزی که جمع شدن و فراهم گشتن وی ممکن نباشد .

موفر (movaffar) ا . ع . در اصطلاح عروض : شعرموفور یعنی شعری که خرم آن جایز باشد و خرم کرده نشود .

مؤفف (mo'affef) ص . ع . اف گوینده و کسی که اف میکند.

موفق (movaffaq) ص . ع . توفیق یافته .

موفق (movaffaq) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ دارای توفیق و آنکه هر کاری برای وی موافقت میکند وبآسانی دست میدهد وبختیاروسعادتمندوفرخنده . و**موفق شدن**: توفیق یافتن .

موفق (movaffeq) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ توفیق ده و کسی که ارشاد می کند و راهنمایی میکند و بهره مند میسازد و دستگیری می کند و یاری می نماید . و**والله الموفق المعین**: خداوند عالمیان توفیق ده وراهنمای ویاری کننده است.

مؤفل (mo'affal) ص . ع . سست و ضعیف .

موفلون (mufiun) ا . پ . داروپی که اکلیل الملك نیز گویند .

موفور (mavfur) ا . ع . باصطلاح

عروض شعری که خرم آن جایز باشدوخرم کرده نشود .

موفور (mavfur) ص. ع. بسیار وافزون و تام و کامل .

موفور (mavfur) و **موفوره** (mavfure) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ وافر وفراوان وبسیار و افزون و بی‌شمار و بیرون ازحد و بمنتها درجه ودرست و کامل وتمام. و**سعی موفور**: کوشش بسیار. وجهد فراوان‌ورنج‌ومحنت بسیار . و**محصولات موفوره** : حاصلهای فراوان .

موفی (mufi) ص . ع . بانجام رساننده شغل و کار و ادا کننده .

موفی (mavfiyy) ص . ع . ادا کرده شده وپرداخته شده وبجا آورده شده .

موفیة (mufiyat) ا . ع . نام دهی .

موفیة (movafliyat) ا . ع . نام مدینه منوره .

موفیون (mufiyun) ا . پ . نوعی از زهر .

موق (mavq) م . ع. **ماق البیع موقاً** (ازباب نصر):ارزان آمد آن بیع. و**ماق فلان موقاً وموقاً وموؤقاً و مواقة**: بمرد فلان وهلاك گشت .

موق(muq)م. ع . **ماق مواقة وموقاً وموؤقاً** . ر . مواقة . و **ماق موقاً وموقاً ومؤوقاً**. ر . موق .

موق (muq) ا. ع. مورچه‌پردار. وغبار . و کنج چشم ویا دنباله آن . و سر موزه . وموزهٔ درشت که برموزه دیگر پوشند. ج : امواق. و گولی وبیهوشی و کندی ذهن. و زمینی که کرانه آن پست باشد .

مؤق (mo'q) ا . ع . کنج چشم متصل بینی ویا پیش چشم و یا دنباله آن . ج : اماق وآماق . و زمینی که کرانه آن پست باشد . ج : اماق . و ازهری گوید مؤق آن کنار چشم را گویند که متصل بینی باشد و کناری که متصل بصدغ است لحاظ می گویند .

مؤق (mo'uq) م . ع . **ماق موقاً ومؤقاً ومواقة** :گول گردید . و**ماق موقاً ومؤقاً ومواقة** : بمرد و هلاك گردید .

موقان (muqân) ا . پ . واو مجهول . موغان .

موقت (mavqet) ا . ع . جایی که برای وقت دادن مقرر کرده باشند . و هنگامی که برای تعیین جای مقرر شده باشد.

موقت(movaqqat)ص. ع . هنگام معین ثابت و محدود . و **وقت موقت** : هنگام معین .

موقت (movaqqat) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هر چیز که دارای وقت و هنگام باشد ونا پایدار. وهر کار که گاه گاه صدوریابد ضد دایم ومتصل وپایدار.

موقت (movaqqet) ص . ع . تعیین کننده وقت وساعت . و آنکه درمسجد تعیین می کند وقتی را که مردم برای نماز و دعا جمع گردند . ومنجم که برای کارها تعین وقت و ساعت می کند.

موقتخانه (movaqqet-xâne) ا . پ . رصد خانه .

موقتی(movaqqati) ص ـ مف. پ . مأخوذاز تازی ـ چیزیکه پایدار نبود و همیشگی نباشد .

موقح (movaqqah) ص . ع . **رجل موقح** : مرد سختی دیده آزموده کار .

موقد (mavqed) ا . ع . جای افروختن آتش . ج : مواقد .

موقد (muqed)ص. ع . افروزنده آتش .

موقدة (muqadat) ص . ع . **نارموقدة** : آتش افروخته شده .

موقذ (mavqez) ا . ع . طرف اندام همچون شتالنگ وزانو و آرنج‌ودوش. ج : مواقذ .

موقذة (movaqqzat) ص . ع . **ناقة موقذة** : ماده شتری که پستان بند درپستان وی اثر کند . وماده شتر بزرگ‌پستان که شیرش کم‌کم بیرون آیدومکیدن‌ودوشیدن بسیار در پستان وی اثر کرده و موجب ورم گشته و آنرا بیمار کند .

موقر (mavqer) ا . ع . جای نرم نزدیك روی کوه و یا پایین آن .

موقر(muqar) ص . ع . **رجل موقر**: مرد با بار گران. و**نخلة موقر**: خرمابن با بار . ج : مواقر .

موقر (muqer) ص . ع . **رجل موقر**: مردباردار . و**نخلة موقر**: خرما بن باردار .

موقر (movaqqar) ا . ع . مرد آزمودهٔ خردمند که تجارب روزگار وی را مستحکم کرده است .

موقر (movaqqar) ص . پ . مأخوذ از تازی . بزرگی داشته شده و مرد سنگین و مرد بار و با وقار و با عظمت و با احترام وبزرگوار و با شکوه .

موقر (movaqqer) ص . ع . بزرگی دارنده ودارای احترام‌ووقار دارنده. و آنکه وام می کند ستوروا . و آنکه‌بزرگ می خواند کسی را .

موقرة (muqarat) ص . ع . **امرأة موقرة** : زن‌گرانبار . و دابة

موقرة : ستورباباز . ج : مواقر.

موقرة (muqerat) و (muqarat) و (movaqqarat) ص . ع . خرمابن بابار.

موقس (movaqqas) و **موقسة** (movaqqasat) ص. ع . گرگین . بق: **بعیرموقس وابل‌موقسة** .

موقع ('mavqe) ا . ع . جای افتادن . و جای افتادن باران . و جای فرو نشستن ستاره . ج : مواقع . قوله تعالی : **فلا اقسم بمواقع النجوم** . و نیز **موقع** : محبت ودوستی . بق : **فی قلبی موضع‌فلان و موقعه** .

موقع ('mavqe) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جای واقع شدن چیزی و محل و موضع وجای. واتفاق‌وعارضه‌وانقلاب‌زمانه. ولایق وـ‌زاوار و شایسته .

موقع ('muqe) ص . ع . سیاه بخت .

موقع ('muqe) ا . ع . از اعلام است .

موقع ('movaqqa) ص . ع . بلا رسیده وسختی کشیده . وسفر دیدهٔ ازمردم و ازشتر وخر.وپشت ریش شده ازخرو ازشتر. وراه نرم و کرفته . و کاردوتیغ تیز کرده.

موقع ('movaqqa) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ توقیع کرده‌شده.وبلند کرده شده .

موقع ('movaqqe) ص . ع . نرم سپرنده زیرپای . و آنکه با چکش و مطرقه می زند برچیزی . و آنکه تیز میکند کارد و تیغ را .

موقع ('movaqqe)ا. پ . مأخوذ ازتازی‌ـ کسی که توقیع می نویسد برنامه .

موقعة (mavqa'at)و(mavqe'at) ا . ع . جای فرودآمدن مرغ، ونام کوهی.

موقعة (movaqqa'at) ص . ع.

نصال موقعة : پیکانهای بسنگ و فسان تیز کرده .

موقعی(mavqe'i) ا . پ . واو مجهول . مأخوذ ازتازی‌ـ محل‌وموقع‌مناسب وشایسته .

موقف (mavqef) ا . ع . جای ایستادن . ج : مواقف . و نام محله ای در مصر .

موقف (mavqef) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جای ایستادن وجای درنگ کردن وایستگاه ومسکن ومقام ومحل وهر جایی که در آن درنگ میکنند و ساکن می گردند . و عرفات زیرا حاجیان در آنجا شب باش کرده وازصبح تا آخر ظهر استاده میباشند . و نیز **موقف** : چشم وهر آنچه بدان چیزی‌دیگر دیده میشود .

موقف(muqef) ا . ع . ازنامهای آنحضرت صلی‌الله علیه وآله وسلم ، بدانجهة که مردم را درحضورخدایتعالی جل‌شانه‌استاده میدارد .

موقف (movaqqaf) اـ ص . ع. اسبی که بالای دوش وی چهارباشد که گویا ازسپیدی منقش است . وخری که بر هر دو ذراع آن داغ مدور بود . و بز کوهی و یا گاوی که در دست آن سرخی باشد مخالف سایر اندام . ومردم آزموده واستوار خرد. وتیر تماری که آنرا می بازند . و **فرس موقف**: اسبی که در خردگاه دست و پای وی سپیدی میباشد.

موقف (movaqqef) ص . ع . آنکه سبب میشود ایستادن و درنگ کردن کسی را درجایی. وبازدارنده وممانعت کننده.

موقفان (mavqefâne) ا . ع . بمعنیه تثنیه دو رك پنهان در استخوان گردا گرد دبر که چون متشنج شوند انسان قادر بر ایستادن نیست و هر گاه آنها را قطع کنند می میرد . و **موقفاالفرس** : شکنهای در تهیگاه اسب و یا دو مغاکچهٔ تهیگاه آن . و **موقفاالمراة** : روی وقدم و دوچشم و دودست وهرچه آشکار کردن آن‌ضرورباشد، بق : **امراةحسنة الموقفین** :

موقلم(mu-qalam) ا . پ . قلم نقاشان که ازموی سازند وقلم مو نیز گویند.

موقلون (muqlun)ا. پ . گیاهی که اکلیل الملك نیز گویند .

موقن (muqen) ص . ع . یقین دارنده ویندارنده .

موقوت (mavqut) ص . ع . محدود شده بهنگام. و **امر موقوت**: کار معین که دارای وقت‌وهنگام باشد . و**وقت موقوت**:هنگام معین .

موقود (mavqud) ص . ع . افروخته شده.

موقوذ (mavquz) ص . ع . بر زمین زده شده . وسخت‌بیمارمشرف برمرگ.

موقوذة (mavquzat) ص . ع. **شاةموقوذة** : گوسپند کشته شده بچوب.

موقور(mavqur) ص. ع . گران گوش و استخوان کفته .

موقوس (mavqus) ص . ع . **بعیر موقوس**: شتر گرگین .

موقوص (mavqus) ص . ع . **رجل‌موقوص** : مرد گردن شکسته .

موقوط (mavqut) ص.ع. سست شده از کتك خوردن . و برزمین افکنده .

موقوف (mavquf) ص . ع . ایستاده کرده شده وایستاده شده . وملکی که دوراه خدا حبس کرده ووقف نمرده باشند .

موقوف (mavquf) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ بازداشته شده وترقف داده شده ومهلت داده شده ودرنگی شده وبتاخیر انداخته شده . وتعطیل شده و ترك شده وبر طرف شده . ومقرر شده . وتکیه داده شده و مقید شده ومتعلق شده. و بستهٔ بچیزی ومتعلق بچیزی گشته . ورقف شده . وحرف ساکن و بی حرکت گشته . و باصطلاح عروض : رکنی که حرف هفتم متحرك آنرا ساکن کرده باشندمانند تای مفعولات . و**موقوف شدن** : ترك شدن و بر طرف گشتن . و **موقوف کردن**: ترك کردن و بر طرف کردن .

موقوفات (mavqufât) ع . ج. موقوفة .

موقوفات (mavqufât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرچیز کهدرراه خدا وقف شده باشد رموقوفه ها.

موقوفة (mavqufat) ص . ع . **دارموقوفة**: خانه درراه خدا وقفشده. ج : موقوفات .

موقوفه (mavqufe) ا . ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ هر چیزی که در راه خدا وقف شده وحبس کرده باشند وچیزهای وقف کرده شده .

موقوفی (mavqufi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ترك وتوقیف و تعطیل .

موقوم (mavqum) ص . ع . نیك اندرمگین و شکسته حال .

موقومة (mavqumat) ص . ع. **ارض موقومة**:زمینی که گیاه آنخورده شده ریا سپرده شده باشد .

موقی(mavqâ) ع . ج . مأق .

مؤقی (mo'qi) و **موقی،** (muqe') ا . ع . لغة فی مؤق بمعنی کنج چشم ودنبالهٔ آن .

موقی (movaqqâ) ص . ع . کسی که بسیار ترسیده شده باشد . و آنکهاز وی همه کس پرهیز میکند . ودلاور نیك محفوظ و شجاع .

موقی(mavqiyy) ص . ع . کسی که ترسیده شده باشد .

موك (muk) ا . پ . نیشجانوران گزنده مانند کژدم وجزآن .

موکب (mavkeb) ا . ع . نوعی از رفتار . وگروه سواران ویا پیادگان . و گروه شتر سواران که برای آرایش و زینت باشند . ج : مواکب.

موکب (mavkeb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سپاه و لشکر . وگروه کلان از سواران و پیادگان و جماعت برگزیده از سپاهیان وگروه محافظ پادشاه و جزآن و سواران بسیار که در رکاب پادشاه برای شوکت و حشمت می روند .

موکب (movakkeb) ص . ع . **تمرموکب** : خرمای برسید گی رسیده .

موکب آرای (mavkeb-ârây) ص.پ. زینت دهنده و آرایش کنندهسواران ملازم رکاب پادشاه .

موکبی (mavkebi) ا . ص . پ . منسوب بموکب و آنکه جزو موکب باشد . ج. موکبیان .

موکبیان (mavkebiyân) پ . ج . موکبی . و **موکبیان سحر** : فرشتگانی که درشبمعراجدرر کاب آنحضرت صلی الله علیه و آله همراه بودند .

موکت (movakket) و **موکتة** (movakketat)ص.ع. **بسرموکت**: غوره خرمای خجکهای سیاه برآورده . و کذلك : **بسرةموکت** و **بسرةموکتة**.

مؤکد (mo'akkad) ص . ع . استوار کرده شده و محکم بسته شده .

مؤکد (mo'akkad) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ تاکید کرده شده و استوار ومضبوط ومحکم . و**مؤکدشدن** : ثابت وبرقرارشدن .

مؤکد (mo'akked) و **موکد** (movakked) ص . ع . آنکهثابت وبرقرار می کند و آنکه استوار میگرداند . و آنکه تاکید می کند .

مؤکداً (mo'akkadan) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بطوراستواریوالبته و حکماً و بدون تخلف و با تاکید . و **مؤکداً گفتن**: مکرراً گفتن .

موکده (mukade) ص . پ . مأخوذ از مؤکده تازی. تاکید کرده شده و استوار و محکم .

موکش (mu-kaš) ص . پ . کشنده موی .

مؤکل (mo'kal)ص. ع . خوراك داده شده ومرزوق . و بخت مند .

مؤکل (mo'kel) ص . ع . آنکه چیزی بکسی جهة خوردن می دهد . ومنه : **لعن الله آکل الربوا ومؤکله.** و نیز **مؤکل**: آنکه سخن چینی میکند میانمردم وبعضی را بربعضی بر می انگیزاند .

موکل (movakkal) ص . ع . وکیل گردانیده شده وگماشته شده بر چیزی وکسی که کاری را بوی گذاشته باشند .

موکل(movakkal) ا .پ .مأخوذ ازتازی ـ کسیکه کار و بار بوی سپرده باشند وگماشته ووکیل . ومحافظ و نگهبان .

موکل (movakkel) ص . ع . وکیل گرداننده وکسی را بر چیزی گمارنده وکار را بکسی گذارنده .

موکل (movakkel) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ سپارنده کار و بار بدیگری .

مؤکل (mo'akkel) ص . ع . خورنده . وچرنده . و روزی دهنده .

مؤکمة (mo'akkemat) ا . ع . زن کلان سرین .

موکن (mavken) و **موکنة** (mavkenat) ا . ع . آشیانه مرغ .

موکوت (mavkut) ص . ع . سخت اندوهگین .

موکول (mavkul) ص . ع . **امر موکول**: کار بدیگری سپرده .

موکول (mavkul) ص . پ . مأخوذ ازتازی . حواله شده وسفارش‌شده و سپرده شده .

موکوم (mavkum) ص . ع . محزون وسخت اندوهگین .

موکومة (mavkumat) ص . ع . **ارض موکومة** : زمینی که گیاه آن در زیرپای سپرده‌شده وخورده شده باشد .

مول (mavl) م . ع . **ملته‌مولاً** (ازباب نصر) : مال دادم او را . و **ملت مولاً وموولاً ومؤولاً** (ازباب نصرو سمع) : با مال شدم . و **مال الرجل** : بسیار مال شد آنمرد .

مول (mul) ا . ع . عنکبوت .

مول (mul) ا . پ . واومجهول. درنگ و تأخیر و توقف و باز ایستادگی و پشیمانی . وتوبه . ودزد . وعاشق وعاشق‌باز ورفیق‌ویار زن. وحرامزاده وخشوک . و ناز وغمزه .

مول (mavvel) ص . ع . رجل **مول**: مرد بسیارمال وتوانگر .

مولا (mavlâ) ا . پ . مأخوذ از تازی. صاحب وخداوند وکارومالک وخواجه و آقا وملا ومهتر و قاضی و رئیس شهرهای بزرگ . وغلام وبرده .

مولاة (mavlât) ا . ع . خاتون وخانم . و کنیز و کنیز آزاد کرده .

مولامول (mulâ-mul) ا . پ . هردوواو مجهول ــ درنگ بسیار ودرنگ ازپی درنگ وتأخیر پس ازتأخیر .

مولانا (mavlânâ) پ . کلمة مأخوذ از تازی ــ یعنی صاحب و آغای‌ما و این کلمه را پیشتردرالقاب ملای‌مسلم وبزرگ استعمال میکنند .

مولائی (mavlâ'i) پ . کلمةمأخوذ ازتازی ــ یعنی‌صاحب وآغای من واین کلمه را نیز درالقاب ملای مسلم و بزرگ میگیرند.

مؤلب (mo'alleb) ص . ع . **حسود مؤلب** : حسود فتنه کننده و فساد اندازنده .

مولة (mulat) ا . ع . واحد مول یعنی یك عنکبوت .

مولج (mavlej) ا . ع . جایی که در آن چیزی درج‌میشود ودرمی آید وفراهم می گردد . ج : موالج .

مولد (mavled) م . ع . **ولد ولاداًوولادة ومولداً** . ر . ولاد .

مولد (mavled) ا . ع . هنگام‌زادن. وجای زادن . و نیز **مولد**: زمان ولادت آنحضرت صلی الله علیه و آله چنانکه میلاد زمان ولادت حضرت عیسی علیه السلام را گویند .

مولد (mavled) ا . پ . مأخوذاز تازی ــ جایی که درآنجا کسی متولد گردد وزاد بود و زادبوم وشهروروطن وزانبج .

مولد (muled) ص . ع . **امراة مولد**: زن زاینده . ج : موالد وموالید .

مولد (movallad) ص . م . تولید شده و زایده شده و پرورده شده‌وپیدا شده . **ورجل‌مولد**: مرد عربی‌غیرمحض. وکذلك : **کلام‌مولد.وکتاب‌مولد:** نامه ساخته و برباقته .

مولد (movalled) ص . ع . تولید کننده وزاینده و پرورنده .

مولدة (movalladat) ص . ع. زن غیرعرب زاییده درمیان عرب . ونو پیدا شده‌ازهرچیزی. وشاعرنو. و **بینة مولدة:** حجت غیرثابت . و **لغة مولدة** : لغتی که دراصل کلام عرب موضوع نباشد مگرازلغت اصلی گرفته باشند .

مولدة (movalledat) ا . ع . قابله ومام ناف .

مولده (movallade) ص . پ . مأخوذازتازی ــ تولید کرده شده . ولغت از نودر آورده وتازه‌پیدا شده.

مولش (mulec) م . پ . واو مجهول‌م.ح.مولیدن . ا.درنگ وتأخیر وتأنی.

مولع(mule') ص . پ . مأخوذاز تازی‌ــ حریص و آزمند وآرزومند و مشتاق وبسیار مایل اززوی خشم وقهر و با طمع و طمعکار .

مولع(movalla') ص.ع . ملمع و پیسه . یق : **بر ذون مولع و ثور مولع.**

مولع به (mula'on-bebi) ص . ع . بر انگیخته شده.

مولغ (muleq) ص . ع . آنکه آب می‌خوراند سك را .

مؤلف (mo'lef) ص . ع . آنکه مصاحبت می کند و سبب میشود آمیزش و دوستی ورفاقت را . و آنکه انس والفت می گیرد . و آنکه هزاررا کامل میگرداند .

مؤلف (mo'allef) ص . ع .

سازواری داده شده و تالیف کرده شده موالفت داده شده وهم خو کرده شده . و عدد هزار کامل شده .

مؤلف (mo'allef) ص . ع . آنکه عددهزار را کامل می کند . وآنکه دوچیزرا بهم پیوسته می کندوآنکه باهم فراهم می کند و گرد هم میآورد . و آنکه کتاب تالیف میکند .

مؤلف (mo'allef) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ کسی که مطالب متفرق را فراهم کرده و گرد هم آورده کتابی تالیف میکند و مصنف .

مؤلفات (mo'allefât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کتابهای تألیف شده .

مؤلفة القلوب (mo'allafat-ol qolub) ا . ع . بعضی از سادات عرب که آنحضرت صلی اللّه علیه و آله باستمالت دلهای ایشان و احسان ومودت دربارهٔ ایشان مأمور گردید و از صدقات بآنان مرحمت می فرمود یا برای دفع اذیت و یا جهة طمع در اسلام ویا برای آنکه دراسلام پایدار باشند ویا برای اینکه دیگران رغبت دراسلام کنند .

مؤلل (mo'allel) ص . ع . آنکه تیز می نماید وستیخ میکند .

مؤللة (mo'allalat) ص . ع .
اذن مؤللة : گوشهای ستیخ کرده .

مؤلم (mo'lem) ص . ع . دردناک .

مول مول (mul-mul) پ . هر دوواو مجهول ـ کلمه امر یعنی باش و درنگ کن و بجایی مرو .

مولنجه (mulanje) ا . پ . کرمی که در انبار غله افتد و همه را ضایع کند وشپشه نیز گویند .

مولو (mulu) ا . پ . شاخ آهو که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند. ونی که کشیشان در کلیسیانوازند. وزنگ وحلقه‌ای

چند که راهبان ترسا در درون دیر نوازند و ناقوس .

مولوج (mavluj) ص . ع . رجل
مولوج: مرد سختی روزگارچشیده. ودود دندان رسیده .

مولود (mavlud) ص . ع . زایده شده . ج : موالید .

مولود (mavlud) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ روز ولادت . وهنگام ولادت . و فرزند تازه زاییده شده و زاده وفرزند . و **مولودشدن**: متولد شدن و زاییده شدن .
و**عیدمولود** : روز دوازدهم ربیع الاول که روز ولادت آنحضرت صلی اللّه علیه و آله است . و**ربیع المولود**: ماه ربیع الاول .

مولودی (mavludi) ص. پ. منسوب ومتعلق بمولود .

مولودة (mavludat) ص. ع. مؤنث مولود .

مولوق (mavluq) ص. ع . مرد گرفتار باولق که نوعی از دیوانگی است .

مولولة (mavlulat) ص . ع . زن بانگ وفریاد کننده .

مولوی (mavlavi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بمولا و از القاب علما ودانشمندان بزرگ . ونیزازالقاب ملای روم صاحب مثنوی . و**مثنوی مولوی**: کتاب مثنوی آن جناب. و**کلاه مولوی**: کلاه نمدی بلندی که دراویش برسرمیگذارند. و**مولوی‌خانه**: خانقاه دراویش .

مولوی (mavlaviyy) ص . ع . منسوب بمولی .

مولویة (mavlaviyyat) ا . ع . همتایی ومشابهت بموالی . وتیکو کاری. یق: **فیه مولویة** .

موله (mulah) ا ـ ص. ع . عنکبوت . و بسوی دشت رها کرده . و **ماء موله** : آبی که بسوی دشت آنرا ول کرده باشند .

موله (movallah) ص . ع . بچه جدا کرده ازمادر . و**ماءموله** : آب ول کرده شده بسوی دشت .

مولی (mavlâ) ا . ع . صاحب و مالك و خداوند . و آزاد کننده . و آزاد کرده. وقریب و نزدیك مانندپسرعمووجزآن . وهم نشین ودوست وهمسایه. و هم سوگند. و یاریگر ومدد کار . وپسر. وعمو و برادرپدر. وبمهمانی فرودآینده. وشریك وانباز. و پسر خواهر . وپرورنده ونعمت دهنده . و نعمت داده شده . ومهربان . وپیرو . و داماد . و شوی خواهر وخسر. ج : موالی. وگاه باشد مولی را بمعنی جمع استعمال کنند . و قوله تعالی: **وانی خفت الموالی من ورائی** ای بنی العم . وقولهم : **هم موالی بنی هاشم** : یعنی آزاد کرده شد گان بنی هاشم‌اند .

مؤلی (mo'li) ص . ع . کسی که سوگند میخورد .

مولی (muli) ا . پ . کسی که مشرق دارد . و درنگ وتانی وتأخیر. و ناز کننده وغمزه کننده . ونام دارویی که کمیز را افزون کند وباین معنی اخیر مأخوذ ازیونانی میباشد . ونیز**مولی** : نام طایفه ای که کارشان دزدی است . ج : مولیان.

مولیان (muliyân) پ . ج . مولی .

مولیان (muliyân) ا . پ . نام رودخانه‌ای در بخارا .

مولیدن (mulidan) ف ل م . پ . واو مجهول ـ دیری کردن ودرنگی کردن

وتأخیر نمودن . وشك كردن وتردید نمودن. وتامل نمودن وتأنی کردن . وسست وناتوان شدن و درمانده و عاجز گشتن . و نفرت و کراهت‌داشتن . ولغزیدن . و سلاح پوشیدن. وخویشتن وا زینت کردن و آرایش نمودن . و نالیدن و گریستن . و باز گردیدن و باز گردانیدن .

موم (mavm) م . ع . **میم الرجل‌موماً** (مجهولاً) (از باب نصر) : چیچك زده و برسام‌زده گردید آ نمرد .

موم (mum) و (movm) ا . پ . واومجهول ـ ماده زرد رنك و نرم وبسیار قابل ذوب که زنبورعسل آ نرا حاصل میکند و بتازی شمع نامند . و **موم برافروختن**: برافروختن شمع و آ شکار کردن راستی وحقیقت‌وبتری گفتن . **وموم شدن** : نرم شدن و ملایم شدن . **وموم کردن**: گداختن .

موم (mum) ا . ع. مأخوذ ازموم فارسی و بمعنی آ ن . وابزاری مرجولاهگان را که مکر گویند . وابزاری هر کفشگران را. وبرسام وسخت ترین چیچك .

موماء (mavmâ') و **موماة** (mavmât) ا . ع . بیابان . ج : موامی .

موم‌آین (mum-âyen) ا . پ . واومجهول ـ مومیا .

مؤمت (mo'ammat) ا . ع . پر و مملو . ومرد متهم بیدی (عجز آ ن .

موم‌جامه (mum-jâme) ا . پ . واومجهول ـ پارچه نواری شدید بموم آلوده شده ومشمع .

مؤمد (mo'ammad) ص . ع . حدو غایت بیان شده و معین گشته . **رسقاء مؤمد**: مشکی که بقدر یك آشام آ ب در آ ن باشد .

موم دل (mum-del) ص . پ . واومجهول . نرم دل ورقیق القلب .

مؤمر (mo'mer) و **مؤمرة** (mo'merat) ص . ع . افزون شده و متعدد گشته .

مؤمر (mo'ammar) ص . ع . امارت داده‌شده . وتیز کرده شده . وداغ یافته وداغدار . و مسلط گردانیده شده .

مؤمر(mo'ammer) ص. ع . آنکه امیر میگرداند وتعیین امیر میکند .

مؤمرة (mo'ammerat) ص . ع . **قناة مومرة**: نیزه با سنان .

موم‌روغن (mum-rovqen) ا . پ . واواول مجهول ـ مخلوطی ازموم‌وروغن که قیروطی نیز گویند .

مومس (movammas) ا . ع . شترهنوزریاضت نایافته .

مومسات (mumesât) ع . ج . مومسة .

مومسة (mumesat) ا . ع . زن تباه کار . ج : مومسات و مواميس .

موم‌گر (mum-gar) ا. پ . واو مجهول ـ موم سازوشمع ساز و شماع .

مؤمل (mo'ammal) ا . ع . نام اسب هشتم ازاسبان رهان .

مؤمل (mo'ammel) ص . ع . امید دارنده .

مؤمن (mo'men) ا ـ ص . ع . گرونده بخدای تعالی . و ایمن کننده و زنهار دهنده : ج : مؤمنون . وازنامهای خدای تعالی جل شانه .

مؤمن (mo'men) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ کسیکه بخدا و رسول ایمان آورده باشد وایمان دارد بودین داورمتدین و فریبوروهربور کیشه .

مؤمنات (mo'menât) ج . ع . مؤمنة .

مؤمنانه (mo'menâne) مف . پ . مأخوذ ازتازی ـ مانند مؤمن و ازروی تدین ودینداری .

مؤمنة (mo'menat) ص . ع . زن گرونده بخدای تعالی . ج : مؤمنات .

مؤمنون (mo'menuna) ج.ع. مؤمن .

مؤمنه (mo'mene) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ زنی که بخدای ورسول‌ایمان آ ورده باشد وزن فریور .

مؤمنین (mo'menin) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کسانی که بخدای و رسول ایمان آ ورده‌اند ومردمان متدین ودیندار . و **امیرالمؤمنین**: ازالقاب خلفا .

مومون (mavmun) ص . ع . **شیء مومون**: چیزشناخته واندازه کرده وتقدیر شده .

مومور (mavmur) ص . ع . شناخته شده واندازه کرده شده .

موموق (mavmuq) ص . ع . دوست داشته شده .

مومول (mumul) ا . پ . بیماری درچشم .

مؤمة (mo'mat) ص . ع . مبتلا بامیمة یعنی آ بله نوسیده .

مومی (mumi) ص . پ . واو مجهول ـ منسوب بموم و برنك موم .

مومی(mumi) ا .پ. آ نجاهایی‌از چیت که برروی گلهای آ ن موم میزنندتارنك دیگیر در ـ پس بارنك‌دیگری آ نها رارنك‌میکنند.

مومیا (mumyâ) و (mumiyâ) ا . پ . واو مجهول ـ مخلوط کردن اجساد مردگان با بعضی دارو های بلسانی بطریقه

مخصوص بنحوی که بهمان حالت طبیعی وبدون فساد وتعفن خشک گشته باقی ماند چنانکه در قدیم معمول مصریها بوده . و نیز جسدی که بطریق مذکور خشک کرده باشند و خوبچین نیز گویند .

مومی الیه (mumâ-elayh) پ. کلمهٔ مأخوذ ازتازی ـ یعنی مشارالیه و اشاره کرده شده بسوی او.

مومیائی (mumiyâ'i) ا ـ ص . پ . واومجهول ـ مانند مومیا. ومومیاشده. ونام دارویی سیاه مانند قیروخوبچین

مومین (mumin) ص . پ . واو مجهول ـ مومی شده وازموم ساخته شده . و **جامه‌مومین**: موم جامه و مشمع .

مون (mavn) م . ع. مانه‌مونآ **ومؤنة** (ازباب نصر) : قیام‌ورزید برنفقه و کفالت عیال اووبرداشت بار اورا .

مون (mun)ا. ع. بلغت‌مراکش : توده های سنگی که در دریا می اندازند برای بساختن‌سد .

مون (mun) پ. کلمه‌اشاره بمعنی ما چنانکه درشعربرمون می گویند بمعنی برما.

مون (mo'an) **ومؤن** (movan) ع . ج . مونة و مؤنة .

مونا (munâ) ا . پ . درزند و پازند: ازنامهای‌خدایتعالی جل شانه میباشد .

مؤنات(ma'unât)ا. ع.ج.مؤنة.

مونة (munat) **ومؤنة**(mo'nat) ا . ع . بار و گرانی‌ونفقه عیال‌و کفالت‌عیال وقوت روزانه . ج : مون ومؤن .

مؤنة (ma'unat) ا . ع . بار و گرانی و نفقه‌عیال وقوت روزانه . ج.مؤنات.

مؤنة (ma'unat) م . ع . مان **مونآومؤنة**. د . مون .

مؤنت (ma'unat) ا. پ.مأخوذ از تازی ـ مؤنة .

مؤنث (mo'nes) ص. ع. امرأة **مؤنث**: زن ماده زاینده .

مؤنث (mo'annas) ا ـ ص .ع. مخنث . و خوشبویی که جامه را ونگین کند مانند زعفران . و اسمی که بدان و یا بمتعلق آن علامت تا نیث‌ملحق گردد،خلاف مذکر.

مؤنث (mo'annas) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ماده برخلاف مذکر .

مؤنس (mo'nes) ا ـ ص . ع . انس دهنده . و نام روز پنجشنبه . و **ابو مؤنس**: شمع .

مونس(munes) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ انس دهنده و انس گرفته و خوگاره وخوگر .

مؤنس (mo'annes) ا . ع . نام یکی از اصحاب آنحضرت صلی‌الله علیه وآله.

مؤنسات (mo'nesât) ا . ع . همه اسلحه ویا نیزه‌وخود وبرگستوان وپاره آهن جامه که بدان کارهٔ کلاه خود را بحلقه های زره بر گردن بندند . و سپر .

مؤنسة (mo'nesat) ا. ع . دهی نزدیک نصیبین .

مؤنسیة (mo'nesiyyat) ا . ع . دهی درصعید مصر.

مؤنض (mo'nez) ص. ع . آنکه گوشت رانیم جوش برمیدارد .

مونع (mune') ص . ع . پخته .

مؤنف(mo'nef) ص. ع . **روضة مؤنف**: مرغزار ستورنا رسیده .

مؤنف (mo'annaf) ص . ع . **نصل‌مؤنف**: پیکان تیز نوک .

مؤنقة (mo'annaqat) ص . ع . **غنم‌مؤنقة**: گوسپندان گیاه طلب کرده‌شده.

مؤنق (mo'neq) ص . ع . خوش آیند وپسندیده .

مؤنق (mo'anneq) ص . ع . درشگفت آورنده.

مونکان (munkân) ا.. پ . مأخوذ ازمغلی ـ سیم و نقره .

مؤنمل (mo'namel) ص . ع . **رجل‌مؤنمل الاصابع** : مردی که سر انگشتان وی ستبر و کوتاه باشد .

مونه (mune) ا . پ . مزاج و خاصیت طبیعی چون گرمی آتش و تری‌آب.

مؤنه (ma'une) ا . پ . مأخوذ ازتازی سحر آنچه درزندگانی ومعیشت بدان محتاج باشند ونفقه وزادوتوشه وجز آن.

مؤنی(mo'ni)ص. ع. بازدارنده. ویا درنگ گرداننده وتانی کننده واهمال کننده ودرنگ نماینده.

مؤوء (ma'u') ص . ع . **ادیم مؤوء** : پوست‌دباغت شده‌با باردرختآء .

مؤوء (ma'u') ا. ع . گربه‌بانگ کننده .

مؤوب (mo'avvab) و **مؤوبة** (mo'avvebat) ص . ع . بادی که همه روزه وزد .

مؤود (ma'ud)ص. ع. گرانبار.

مؤود (mo'avved) ص . ع . خمنده و کج کننده .

مؤودة (mav'udat) ص . ع . دخترزنده بگور کرده‌چنانکه درجاهلیت‌معمول تازیان بوده . ج : موؤدات .

مؤوف (ma'uf) ص . ع. **زرع مؤوف**: کشت آفت رسیده .

مؤوق (mo'avveq) ا. ع. مأرق. د . مأرق .

مووّل (movul) و **مؤوّل** (mo'ul) ص . ع. **مال‌مولآومؤولا**

ومؤولاً . ر . مول .

مؤول (mo'avvel) ص . ع . آنکه باز میگرداند وباز میخواند . و آنکه بیان میکند سخن را . و آنکه تأویل میکند.

مؤولة (mo'ulat) م.ع . **مال مآلة ومؤولة** . ر . مآلة .

مؤوم (mo'avvam) ا .ع.مأرم. ر . مأوم .

مؤون (mo'un) ع . ج . مأن . رج . مأنة .

مؤونة (ma'unat) ا . ع . مؤنة . ر . مؤنة .

مؤوه (mo'uh) م . ع . **ماه موهاًوماهةومؤوهاً**. ر . موه .

مووی (mavaviyy) ص . ع . شعری که بماتمام شده باشد .

موه (mavh) م . ع .**ماه موهاً** (از باب نصر) : آمیخت . و **مهته**: آب خورانیدم آنرا وباین معنی ازضرب نیز آید. و **ماهت الركية موهاًومیهاًومؤوهاً وماهة ومیهة** (ازباب سمع و نصرو ضرب) ؛ آب بر آمد ازچاه و بسیار آب گردید . و**ماهت السفینة** : آب در آمد در کشتی .

موهب (mavheb) ا . ع. بخشش وعطا . ج : مواهب .

موهب (muhab) ص . ع . آماده . یق : **طعام موهب** .

موهب (muheb) ا . ع . آنکه آماده می کند . و چیزی که دست میدهد و آماده میشود . وچیزی که همیشه میباشد . و آماده ومهیا شده.وقابل وتوانا .یق : **اصبح فلان موهباً** ای معداً قادراً .

موهب (mavheb) و **موهبة** (mavhebat) م . ع . **وهب وهباً و وهباًوهبة وموهباًوموهبة** . ر . رهب (vahb) و (vahab) .

موهبة (mavhabat) ا.ع . ابری که درهمه جا بارد . ومغاکی در کوه که آب درون گرد آید . ج : مواهب . ونام مردی.

موهبة(mavhabat)و(mavhebat) ا . ع . بخشش و دهش . و آبگیر کوچك . ج : مواهب .

موهبت (mavhebat) ا .پ. مأخوذ از تازی ـ بخشش و دهش وانعام .

موهة (muhat) ا . ع . آب و رونق روی . یق : **ما احسن موهة وجهه**: ونیز**موهة**: حسن ونیکویی .

موهز (movahhez) ا . ع . سخت سپرنده زیرپای وسخت پایمال کننده .

موهص (movahhas) ص . ع . **رجل موهص الخلق** : مردی که گوبا استخوانهایش در یکدیگر درآمده .

موهصی (mavahesi) ا . ع . **بنوموهصی** : بندگان .

مؤهل (mo'hel) ص . ع . آنکه شایسته وسزاوار می کند کسی را . و آنکه دراهل خود پذیرفته شده باشد .

مؤهل (mo'ahhel) ص . ع . آنکه شایسته وسزاوار میکند .

موهم (muhem) ص . پ .مأخوذ ازتازی ـ در وهم و غلط اندازنده و برنده خیال را بچیزی که قصد آن نباشد .

موهن (mavhen) ا . ع . مقدار نیم شب . وپاره‌ای دراز ازشب .

موهن (muhen) ص . ع . کسی ویا چیزی که سست وضعیف وناتوان میکند.

موهوب (mavhub) ص . ع . چیزبخشیده‌شده .ج : مراهیب. و**موهوب له**: کسی که چیزی را بوی بخشیده باشند .

موهوب(mavhub) و**موهوبه** (mavhube) ا . ص . پ . مأخوذازتازی ـ هرچیزبخشیده شده وهبه شده .

موهودی (mavhudi) ا . ع . جامه ای که آستینهای آن بزمین میرسد .

موهوص (mavhus) ص . ع . **رجل موهوص الخلق** : مردی که گویی استخوانهای وی درهم در آمده .

موهوم (mavhum) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ توهم شده وخیال‌شده و تصور شده . گمان‌شده . و تصوروپنداروو هم وخیال . و هر چیزی که وجود خارجی نداشته باشد .

موهومات (mavhumât) ا .پ. مأخوذ ازتازی ـ چیز های موهوم که وجود خارجی ندارند .

موهون (mavhun) ص . ع . **فلان موهون العظم والبدن** : فلان سست استخوان و سست بدن است .

موهون(mavhun) ا.ع . مرد سست .

موهونة (mavhunat) ا . ع . زن سست .

موهوهة (movahvehat) ا . ع . زنی که ازبسیاری وپری گوشت بلرزد .

موهی (mavhiyy) ص . ع . دریده و چاك شده .

موی (muy) و (moy) ا . پ. واو مجهول .مو وشعر و کرك و پرز . ج : مویان (muyân) و (movyân). و **موی ازکف بر آمدن** : محال بودن کار . و **موی بربستن** : مستعد و آماده شدن . ومهیا گشتن . و **موی خمیر** ویا **موی وخمیر** یا **موی وروغن**: آسانی و آسودگی وموافقت . و**موی پیشانی**:

چماچم . وموی‌زهار: رمه ورتبه .

موی (muy) پ . : واو مجهول ـ کلمه امر ازمویدن یعنی گریه ونوحه کن .

مویّ (movayy) ا . ع . مصغر ماء یعنی آب اندك .

مویآر (muy-âr) ص . پ . موی دار وپوشیده شده از موی‌دراز .

مویان (muyân) ص . پ . واو مجهول ـ گریه کنان ونوحه کنان وگریان .

مویان(muyân)پ . واو مجهول و ج . موی (movyân) (movy)و(muy).

موئبات (mu'ebât) ا . ع . رسوایها .

موئبة (mu'ebat) ا . ج . رسوایی وننك وشرم .

مویتاب (muy-tâb) ا . پ . آنکه طناب موین میسازد .

موی‌تراشی (muy-tarâci) ا . پ . تراشیدن و ستردن موی کسیکه مقبول و پسندیده است .

مویتوتن (muytunetan) فم . پ . بلنت زند : شمردن .

مویچینه (muy-çine) ا . پ . منقاش وموچینه .

موی خوشه (muy-xuce) ا . پ . واو دریم مجهول ـ خش‌خوشه .

مؤید (mo'yad) ص . ع . ترت داده شده و نیرو داده شده .

مؤید (mo'yed) ا . ع . کاربزرك. وداهیه و بلا وسختی . ج : مآید .

مؤید (mo'ayyad) ص . ع . ترت داده شده ونیرو داده شده .

مؤید (mo'ayyad) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ تأیید کرده شده و از جانب خداوند تبارك و تعالی نیروداده شده .

مؤید (movayyed) ص . ع . ترت دهنده ومصغر آن نیزموید می آید .

مؤیر (mo'ayyer) ص . ع . کسی که مایل وشایق باشد معاشرت زنان را .

موی رفتگی (muy-raftgi) ا . پ . کچلی و کلی .

موی‌رفته (muy-rafte) ص . پ . کل وکچل .

موی‌ریخته (muy-rixte) ص . پ . کچل وکل . و مرغ کریز کرده و تولك نموده.

مویز (maviz) ا . پ . انگور خشك شده .

مویزآب (maviz-âb) ا . پ . یك قسم مشروب ترش ویا مسکری کهازمویز و آب ترتیب می دهند .

مویزك (mavizak) ا . پ . یك قسم دانه سیاه .

مویزه (mavize) ا . پ . یك نوع گیاهی .

مویژ (mavij) ا . پ . سرخی که زنان بکار می برند .

مؤیس (mo'ayyes) ص . ع . آنکه نا امید می‌گرداند و مأیوس میکند .

موی شکاف (muy-cekâf) ا . پ . سنبل هندی . و زلف .

مویشی (mavici) ا . پ . یای اول‌مجهول ـ مأخوذ ازتازی ـ گله گاوان .

موی‌کن (muy-kan) ا . پ . منقاش وموچینه .

موی‌کنان (muy-kanân) ص . پ . برکننده موی .

موی‌گیاه (muy-giyâh) ا . پ . گیاهی که سنبل الطیب‌وسنبل‌هندی نیز گویند.

موئل (mav'el) ا . ع . رهایی . وجای پناه . وایستادنگاه سیل .

مویل(movayl) ا . ع . مادرجب.

مویل (movayl) و(movayyel) ا . ع . مصغرمال : یعنی‌مال وخواستهٔاندك.

مؤیل (mo'ayyel) ا. ع. خداوند گله و رمه .

مویم (movayyem) ص . ع . بیوه کننده .

مؤیمة (mo'yemat) ا . ع . زن دولتمندبی شوهر .

موی‌میان (muy-miyân) ا . پ . موی درازی که از پشت فرود آید .

موین (muyen) ص . پ . منسوب بموروشعر.

مویندی (muyandi) ا . پ . راومجهول ـ هنر وصنعت و دستکاری .

مویه (muye) ا . پ . راومجهول ـ گریه ونوحه وزاری .

مویه (movayh) و **مویهة** (movayhat) ا . ع. مصغرماء : یعنی آب اندك .

مویه‌زال (muye-zâl) ا . پ . نام لحن ونوایی ازموسیقی .

مویه‌گر (muye-gar) ا . پ . واومجهول ـ نوحه وزاری کننده .

موئی (mu'i) ص . پ . منسوب بمو . وساخته شده ازمو. وجامهٔموئی: جامهٔ آراسته باخز .

مویدن (muyidan) فعل . پ. واومجهول ـ گریستن و بآواز بلند گریه کردن و برمرده‌نوحه وزاری کردن. وشیرخوشیدن .

موین (muyin) ص . پ . ساخته شده وتافته شده ازمو . وباریك مانند مو .

موینه (muyine) ا . پ . پوستین وساخته شده ازپوست . وطبل کلان.

مویینه دوز (muyine-duz) ا . پ . واودریم مجهول . پوستین دوز .

مه (ma) پ . های‌غیرملفوظ_حرف نهی بمعنی نه .

مه (me) ا .پ. های غیر ملفوظ_ قلم وخامه و کلك . وتل‌ریگ وتوده ریگ.

مه (me) ا . پ . های‌غیر ملفوظ_ نام ماه پنجم ازسال فرنگان .

مه (moh) ا . پ . های ملفوظ _ ماه وقمر. و**مه‌نو**: ماه نو . و **مه بدر** : ماه بدر .

مه (mah) ع.بمعنی ما یعنی چه و چیست .

مه (mah) ع . اسم‌فعل‌یعنی بازایست وچون آنرا متصل کنند تنوین در آن داخل کرده مه (mahen) میگویند مانند مه مه (mahen-mahen).

مه (meh) ا . پ . های ملفوظ _ کلان و بزرك و رئیس و پیشوا و پیشانی . و میغ ونزم و بخار .

مه (mahh) م . ع . **مه الابل**

مهاً (ازباب نصر) : نرمی کرد باشتران .

مها (mahâ) ا . پ . بلور .

مها(mahâ) ع . ج . مهاة .

مها (mehâ) ا.پ . کلان وبزرك

مهاء (mahâ') ا . ع . عیب و کجی در کاسه و جز آن .

مهاب(mohâb) ص . ع . **مکان مهاب** : جای ترسناك .

مهاب (mohâb) ص . ع . مرد سهمگین ومحترم . وهرچیز هولناك .

مهاب(mahâbb) ع . ج . مهب.

مه‌آباد(mah-âbâd) ا . پ . نام پیغمبرقدیم‌ایرانیان ودارای کتابی بوده‌وساتیر نام .

مهابة (mahâbat) ا . ع. ترس وپرهیز. وبزرگی.

مهابة (mahâbat) م . ع.**هاب هیباً وهیبة ومهابة** . ر . هیب.

مهابت (mahâbat) ا . پ . مأخوذ ازتازی _ بیم وخشم وترس‌وترسان و بزرگی وشکوه وشان و توقیر وشوکت و وقار وهیبت وعظمت.

مهابذة (mohâbazat) م . ع . شتابی کردن دررفتن ودرپریدن .

مهابط (mahâbet) ع . ج . مهبط (mahbat) و (mahbet) .

مهابل (mahâbel) ع . ج . مهبل .

مهاة (mahât) ا . ع . آفتاب . و گاو دشتی . و بلور وپاره ای از بلور . ج: مها ومهوات ومهیات .

مهاة (mohât) ا . ع . آب گشن دررحم ماده شتر . ج : مهی .

مهاتاة (mohâtât) م . ع . بکسی چیزی‌دادن .

مهاترة (mohâtarat) م . ع . بباطل دشنام دادن . ر . **هاتره‌مهاترة وهتاراً** .

مهاتکة (mohâtakat) م . ع . با همدیگر در تاریکی شب رفتن .

مهاجاة (mohâjât) م . ع . **هاجاه‌مهاجاة‌وهجاء** . ر . هجاء .

مهاجر(mahâjer) ع. ج. مهجر. فحش وسخنهای زشت .

مهاجر(mohâjar) ا .ع. موضع هجرت .

مهاجر(mohâjer) ا . ع . کسی که از جایی بجایی رود واززمینی بزمینی رود وهجرت کند . ج : مهاجرون .

مهاجر (mohâjer) ا.پ. مأخوذ ازتازی _ آنکه از وطن خود هجرت کرده و آنرا ترك نموده در جایی دیگر مسکن گیرد . وکسی که با آنحضرت صلی الله علیه وآله از مکه معظمه بسوی مدینه منوره هجرت‌کرده باشد .

مهاجرة (mohâjarat) م . ع . **هاجرمهاجرة**: بیرون رفت‌بسوی‌دهات. و**هاجرالارض** : رفت‌ازآن‌زمین بزمین دیگر .

مهاجرت (mohâjarat) ا . پ . مأخوذ ازتازی_ ترك کردن‌دوستان وخویشان و خارج شدن از نزدایشان وفرار از ولایتی بولایت دیگر از ظلم وتعدی . و مفارقت و جدایی .

مهاجرون(mohâjeruna) ع . ج . مهاجر .

مهاجرین (mohâjerin) ا . پ . مأخوذ از تازی _ گروهی که با آنحضرت صلی‌الله علیه وآله ازمکه بسوی مدینه‌هجرت کردند .

مهاجزة (mohâjazat) م . ع . با هم رازگفتن .

مهاجلة (mohâjalat) م . ع . در زمین هموار پست و میان کوه رفتن . و مفاخرت کردن برهم در آب راندن وآب خورانیدن .

مهاجن (mahâjen) ع . ج . مهجن .

مهاجنة (mahâjenat) ع . ج . مهجن .

مهاجی(mohâji) ص . ع . یکدیگر را هجو گوینده .

مهاجین (mahâjin) ع . ج . مهجین.

مهاد (mehâd) م . ع . گهواره . و زمین . وفراش و بستر و گستردنی . ج : امهدة و مهد (mohd) و (mohod) قوله تعالی : **الم نجعل الارض مهاداً** ای بساطاً ممکناً للسلوك . و قوله : و **لبئس المهاد**: یعنی بد ست آنچه برای خود در روزقیامت گسترده .

مهاد (mehâd) م . ع . ج . مهد (mahd) وج. مهد(mohd) و(mohod) .

مهاد (mehâd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بساط وفراش وفرش وبستر .

مهاداة (mohâdât) م.ع. جاء **فلان یهادی بین اثنین** (مجهولا) **مهاداة** : یعنی آمد فلان که تکیه کرده بود ازضعف و یا ازهستی بر دو نفریکی از طرف راست ویکی‌ازطرف چپ .

مهادات (mohâdât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ اعتماد بردیگری در رفتار .

مهادنة (mohâdanat) م . ع . آشتی کردن و صلح نمودن با هم دیگر .

مهاذبة (mohâzabat) م . ع . شتافتن مردم وجز آن .

مهاذیب (mahâzib) ص . ع . **ابل مهاذیب**: شتران تیزرو . ج : مهذاب .

مهار (mahâr) ا . پ . عنان و اکام راشتر .

مهار (mahâr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چوبی که دربینی شتر کنند و ریسمان بر آن بندند .

مهار (mahâr) م.ع.مهر مهراً و مهوراً و مهاراً و مهارة . ر . مهر .

مهار (mehâr) ا . ع . چوبی که دربینی شتربختی کنند و ریسمانی که بدان‌شتر را کشند .

مهار (mehâr) ع . ج . مهر . و ج . مهرة .

مهاراة (mohârât) م . ع . با هم فسوس کردن وشوخی کردن .

مهارة (mahârat) م.ع. مهر مهراً ومهوراً ومهاراً ومهارة . ر . مهر .

مهارة (mehârat) ع . ج . مهر .

مهارت (mahârat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ زیر کی و رسایی در کار و استادی وزبر دستی .

مهارة (mohârrat) م.ع. هاره **مهارة وهراراً** : برروی آشکار کرد کراهت را .

مهارش (mohârec) ص . ع . آنکه سگان ویا مردمان را بر یکدیگر بر می انگیزاند . و **فرس مهارش العنان** : اسب سبك عنان .

مهارشة (mohâracat) م . ع . بر یکدیگر برانگیختن سگان را ، هراش‌مثله .

مهارق (mahâreq) ع . ج . مهرق .

مهارگسستگی (mahâr-gosestagi) ا . پ . سر کشی .

مهارگسسته (mahâr-goseste) ص . ع . سر کش و گستاخ .

مهاری (mahâri) و (mahârâ) و (mahâriyy) ع . ج . مهریة .

مهاریس (mahâris) ع . ج . مهراس .

مهازل (mahâzel) ا . ع . خشك سالیها .

مهازلة (mohâzalat) م . ع . بیهودگی کردن . و بازی کردن .

مهازیل (mahâzil) ع . ج . مهزول .

مهاشاة (mohâcât) م . ع . فسوس کردن .

مهاصاة (mohâsât) م . ع . پشت شکستن . و سست کردن .

مهاصری (mohâseriyy) ا . ع . یك نوع چادری یمنی .

مهاضاة (mohâzât) م . ع . گول شمردن وسبك و حقیروخوار انگاشتن .

مهافاة (mohâfât) م . ع . بدوستی خود مایل گردانیدن .

مهاکاة (mohâkât) م . ع . سبك شمردن عقل و دانش کسی را .

مهال (mahâl) ص . ع . مکان **مهال**: جای ترسناك وهولناك .

مهال (mohâl) ص . ع . خاك وریك فروریخته . و آورد فروریخته درابان .

مهالاة (mohâlât) م . ع . **هالاه مهالاة**: ترسانید آنرا ، و هر قلب هارله .

مهالبة (mahâlebat) ا . ع . گروهی ازتازیان که ازاولاد مهلب شاوند .

مهالة (mohâllat) م.ع. هال **الاجیر مهالة وهلالاً**: ماهانه کرد اجیر را .

مهالسة (mohâlasat) م.ع. باهم راز گفتن .

مهالك (mahâlek) ع . ج . مهلکة (mahlekat) و (mahlakat) و (mahlokat) .

مهالك (mahâlek) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جاهای هولناك وخطرناك و جاهای هلاك .

مهام (mahâm) ا . پ . مأخوذ

ازتازی ـ کارهای بزرك ودشوار و کارهایی که اهمیت داشته باشد . و کار های ناگزیر.

مهام (mahâmm) ع . ج . مهم .

مهامة (mahâmat) ا . ع . دشت وبیابان .

مهامرة (mohâmarat) م . ع . **هویهامرالشیء مهامرة:** اوبرد همه آنچیزرا.

مهامز (mahâmez) ع . ج . مهمز.

مهامسة (mohâmasat) م . ع . با هم رازگفتن .

مهامشة (mohâmacat) م . ع . شتابی کردن با هم .

مهامه (mahâmeh) ع . ج . مهمه . وج. مهمهة .

مهامیز (mahâmiz) ع . ج . مهماز .

مهان (mahân) پ . ج . مه (mah) .

مهان (mehân) پ . ج . مه (meh) .

مهان (mohân) ص . ع . خوار کرده شده و ذلیل کرده شده .

مهان (mohhân) ع . ج . ماهن.

مهانة (mahânat) ا . ع . رسوایی و خواری . وسستی وضعف . وسبك داشت. **ورجل فیه مهانة :** ای ضعف و ذل .

مهانة (mahânat) م . ع . هان **هوناً وهواناًومهانة .** ر . هون .

مهانت (mahânat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ خواری ورسوائی وذلت وفرومایگی .

مهانقة (mohâneqat) م . ع . معشقبازی کردن با زن .

مهانفة (mohânafat) م.ع. بفسوس خندیدن مانند خنده نرم . وباهم بازی کردن، هانف مثله .

مهانل (mahânol) دمهانول (mahânul) ا . پ . تریاك و افیون .

مهاواة (mohâvât) ا.ع. سختی سیر .

مهاواة (mohâvât) ر **مهاوأة** (mohâva'at) م . ع. **هاواهوهاوأه مهاواةومهاوأة :** مدارا کرد با او و آشتی نمود . ر **هاواه مهاواة:** ستیهید اورا .

مهاوة (mahâvat) م . ع . **مهوالسمن مهاوة** (از باب کرم) : آبناك گردید روغن .

مهاودة (mohâvadat) م . ع . با هم وعده کردن و آشتی نمودن . ویکدیگر را تأمل نمودن و باز گردیدن با هم .

مهاوش (mahâvec) ا . ع . هرمال غیرحلالی که از غصب و دزدی و جز آن بدست آید .

مهاوشة (mohâvacat) م . ع . **هاوشهم‌مهاوشة :** آمیخت با ایشان.

مهاونة (mohâvanat) م . ع . **هو یهاون قسه مهاونة :** او نرمی میکند با نفس خود .

مهاوی (mahâvi) ر (mahâviyy) ع . ج . مهوی ومهواة ر مهواة .

مهاه (mahâh) ا . ع . تری و تازگی . وطراوت وخوبی . وسیر و گردش نرم . ر . مهه .

مهاهة (mahâhat) ا . ع . هر چیز سهل و آسان .

مهایاة (mohâyât) ا.ع . کاری که بر آن آمادگی و موافقت و سازواری کنند .

مهایأة (mohâya'at) م . ع . **هایاه‌علی‌الامر وفیه مهایأة :** سازواری نمود آنرا در آن کار .

مهایث (mohâyes) ص . ع . افزونی‌نماینده. **ورجل‌مهایث:** مرد بسیار گیرنده.

مهایثة (mohâyasat) م . ع. باهم افزونی نمودن درعطا .

مهایجة (mohâyajat) م . ع . **هایجه‌مهایجة وهیاجاً :** برانگیخت بر آن وخشم گرفت و کارزار و کشش کرد با او .

مهایص (mahâyes) ع . ج . مهیص .

مهایطة (mohâyatat) م . ع . بانك وفریادکردن . و نزدیك گردیدن ودور شدن . هیاط مثله .

مهایع (mahâ'e') ع . ج . مهیع .

مهب (mahabb) ا . ع . محل وزیدن باد . ج : مهاب .

مهب (mahab) ر (mahabb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جایی که ازآنجا باد میوزد و جایی که در آنجا باد میوزد .

مهب (mohebb) ص . ع . آنکه از خواب بیدارمی کند .

مهباب (mehbâb) ص . ع . **تیس‌مهباب :** تکه‌ای که نیك تیزشده‌باشد بگشنی و بانك کند .

مهبج (mohabbaj) ا . ع . گران جان و کند وتنبل.

مهبرج (mohabraj) ا . ع . زه تباه وفاسد وناراست .

مهبط (mahbet) ر (mahbat) ا . ع . جای فرود آمدن . ج : مهابط .

مهبط (mahbat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فرود آمدنگاه .

مهبط (mohbet) ص . ع . کسی و یا چیزی که پایین می اندازد و بجلدی و شتاب فرود میآورد . و کسی‌ویا چیزی که می کاهد و کم میکند ازارزش و قیمت چیزی .

مهبع (mohbe') ا . ع . خداوند هبع یعنی خرو شترچه .

مهبل (mabbel) و (mahbal) ا . ع . زهدان و دهانه زهدان و جای بچه در زهدان ومنتهای زهدان و جایی که نره درآن داخل میگردد . و جای فرود افتادن بچه از زمین . وسرین . وفرود افتادگی ازسر کوه بسوی شعب . و **مهبل الهوا** : راهی که از سر کوه فرودمیآیند .

مهبل (mahbal) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ آنجایکه میانه فرج و زهدان میباشد ونره درآن داخل میگردد .

مهبل (mehbal) ا . ع . سبك و خفیف وجلد .

مهبل (mohabbal) ا . ع . آنکه بوی گویند **هبلتك امك** : یعنی گم کند ترا مادر تو . و مردگوشت ناك آماسیده روی . و آنکه وی را هرکس لعنت کند .

مهبوت (mahbut) ص . ع . مرد بد دل و بی خرد . و **رجل مهبوت الفواد** : مرد دل کنده شده .

مهبوش (mahbuc) ص . ع . ورزیده و کسب کرده شده و فراهم شده .

مهبوط (mahbut) ص . ع . لاغر ازبیماری .

مهبول (mahbul) ص.ع.محروم.

مه‌پارگان (mah-pâragân) پ . ج . مه پاره .

مه‌پاره (mah-pâre) ا . پ . خوب مانندماه معشوق . ج : مه پارگان . و پاره ای ازماه و قمر و شهر وماه .

مه‌پرستان(mah-parastân) ا . پ . عاشقان و گرفتاران معشوق .

مه‌پیشانی(mah-picâni) ص . پ . یای‌اول مجهول ـ آنکه پیشانی وی‌مانند ماه تابان و درخشان باشد . و اسبی که در پیشانی وی سپیدی باشد . رنیك اختروخجسته فال .

مهت (mehatt) ص . ع . **رجل مهت**: مرد بسیار سخن سبك .

مهتاب(mah-tâb) ا . پ . پرتو ماه ومهشید وروشنی و تابش ماه و نوری که از کره ماه بسطح زمین میرسد . وماه تمام و بدرو قمر و ماه . و نوعی از آتشبازی . و **مهتاب پیمودن** : کارهای بیهوده رهرزه کردن .

مهتاب‌گون (mahtâb-gun) ص . پ . آنکه چهره وی مانند مهتاب‌تابان باشد .

مهتابی (mahtâbi) ا . پ . پشت بام بلند و پهن و گشاد . و نوعی از آتشبازی .

مهتابی (mahtâbi) ص . پ . منسوب بتابش و پرتوماه .

مهتاض (mohtâz) ص . ع . آنکه استخوان شکسته را پس از التیام بازی شکند .

مهتاف (mohtâf) ص . ع . مرد تشنه .

مهتب(mohtabb)ص . ع .**تیس مهتب**: تکه ای که نیك تیز شده باشد بگشنی و بانك کند .

مهتبد (mohtabed) ص . ع . آنکه می چیند حنظل را و آنرا شکسته دانه وی را بیرون آورد . و آنکه تر می نهد وی را تا تلخی وی بیرون رود .

مهتبر (mohtaber) ص . ع . آنکه با شمشیر می برد .

مهتبش (mohtabec) ص . ع . فراهم آمده . ورسیده‌چیزی .

مهتبل (mohtabel) ص . ع . دروغگوی .

مهتتش (mohtatec) ص . ع . سك و یا حیوان درنده بر اغرلیده شده .

مهتج (mohtaji) ص . ع . گستاخ ومتعدی و ستمگر .

مهتجل (mohtajel) ص . ع . آنکه از تو چیزی بیرون میآورد .

مهتجم (mohtajem) ص . ع . آنکه‌همه‌شیرپستان‌رامیدوشد .

مهتجن (mohtajen) ص . ع . آنکه دختر نارسیده را می گاید .

مهتجنة (mohtajenat) ص . ع . **نخلة مهتجنة** : خرمابنی که اول بار دهد ونوباره آورد .

مهتجون (mohtajuna) ع . ج . مهتجی .

مهتجی (mohtaji) ص . ع . هجو کرده شده . ج : مهتجون .

مهتدی (mohtadi) ص . ع . راه راست یافته و راه نموده شده و دلالت شده‌براه‌سلامتی . و **المهتدی بالله**: محمدبن واثق چهاردهمین خلیفه عباسی کپس‌ازیازده ماه خلافت درسال۲۵۶ هجری کشته شد.

مهتر (meh-tar) ص . پ . بزرگتر و کلان تر. و **برادر مهتر** : برادر کلان‌تر.

مهتر (meh-ter) ا . پ . رئیس و سردار و امیر و بزرگ وحاکم و فرمانروا . وجاروب کش‌ونوکری که برمیداردخاکروبه

وجزآن را . وخدمتگار ستور . ج : مهتران. و **مهتررخت** : پیش خدمتی که رخت می پوشاند و پیش خدمتی که رخت سفر بوی سپرده شده .

مهتر (mohtar) ص . ع . خرف شده از پیری و آنکه از روی دیوانگی و جنون سخن میگوید .

مهتران(meh-tarân) ا . پ . ج . مهتر.

مهترانی(meh-terâni) ا . پ . زن خدمتکاری که خاکروبه بر میدارد . و زنی که مهترخانه باشد .

مهترائی (meh-tarâ'i) ا. پ . ریاست و کلانی و پیری .

مهترع (mohtare') ص . ع . شکننده چوب عود .

مهتری (meh-tari) ا . پ . بزرگی وریاست وحکومت و فرمانروایی و سالاری . وشغل وپیشه مهتر وخدمتگار ستور وجاروبکشی .

مهترع (mohtaze') ص . ع . جلد وشتاب . وشمشیر افشان. ونیزة جنبان.

مهتزم (mohtazem) ص . ع . اسپی که در دویدن آواز تك آن شنیده میگردد .

مهتش(mohtace) ص. ع . نرم وملایم ومطبوع و مهربان .

مهتشم (mohtacem) ص . ع . مطیع وخوار ورام .

مهتصر(mohtaser) ا. ع . شیر بیشه .

مهتضب (mohtazeb) ص . ع . پر گو و پرحرف .

مهتضم (mohtazem) ص . ع . مظلوم وستم رسیده .

مهتقع (mohtaqa') ص . ع . رنك برگشته .

مهتقع (mohtaqe') ص . ع . بدرگی که شخص‌را از رسیدن بخیر و شرف بازمیدارد و منع میکند.

مهتکع (mohtake') ص . ع . مطیع وخوار ورام .

مهتلس (mohtalas) ص . ع . **رجل مهتلس العقل** : مرد بی خود و عقل رفته .

مهتلك (mohtalek) ص . ع . آنکه خود را بمهلکه میاندازد .

مهتلك (mohtalek) ا . ع . کسی که درطلب آب و علف میرودو راه گم میکند . ج: مهتاکون . و آنکه هیچ‌همی‌ندارد جز آنکه مردم‌مهمان آن شوند یعنی درمنزل وی برای مهمانی فرود آیند .

مهتلکون(mohtalekuna)ع.ج. مهتلك .

مهتم(mohtamm) ص . ع. اندوه مند وغم خوار ومضطرب .

مهتمج (mohtamej) ص . ع . سست گشته وضعیف شده از گرمی وجزآن. وپژمرده روی گردیده .

مهتمر (mohtamer) ص . ع . اسب شتابان وچهارنعل رونده .

مهتمش (mohtamec) ص . ع . آمیخته شده .

مهتمط (mohtamet) ص . ع . آنکه ستم میکند ومنع میکندديگرى را ازحق خودش . وبدگو ودشنام گو وعیب گو .

مهتمل(mohatmel) ا . ع . نمام وسخن چین .

مهتنیء (mohtane') ص . ع . مرد دانای نیکو تیمار کننده .

مهتور (mohtaver) ص . ع هلاك شونده ونیست شونده .

مهتوش(mahtuc) ص . ع. سك بر انگیخته شده بر شکار .

مهتوك (mahtuk) ص . پ . مرده رفوت شده مقابل زنده .

مهج (mahj) م.ع. **مهج الولد امه‌مهجاً** (از باب فتح): مکید آن بچه شیرمادرخود را . و**مهج جاریه** : گایید آن کنیزك خود را . و **مهج فلان** : نیکو شد وروی فلان پس ازبیماری .

مهج (mohaj) ع . ج . مهجة .

مه‌جبین(mah-jabin) ص . پ . آنکه پیشانی وی مانند ماه تابان‌باشد .

مهجة (mohjat) ا . ع . روح و روان وجان . وخون دل . ج : مهج .

مهجد (mohjed) ص . ع . خوابیده .

مهجر (mohjer) ا . ص . ع . آنکه درگرمای روز ووقت هاجرة میآید . ج : مهجرون . یق : **اتینا مهجرین** . ونیز گرامی نژاد . وخوب‌روی. ونیکو وجید ازهر چیزی . وبهتر وافضل‌ترازغیرخود . و شترفربه خوش سیروشتری که دررفتاروفربهی فزون باشد . یق : **بعیر مهجر** . و عدد بسیار . یق : **عددمهجر** . و خرمابن بس دراز و گسترده شاخ . یق : **نخلةمهجر** .

مهجر (mohajjer) ا . ع . کسی که در اول وقت برای نماز در مزگت حاضرشود. قوله‌صلی‌الله‌علیه وآله: **المهجر الی الجمعة کالمهدی بدنة** :

مهجرات (mohjerât) ع. ج . مهجرة .

مهجرة (mohjerat) ص . ع . **ناقةمهجرة** : ماده شتر فربه خوش سیر

که در رفتار وقربی فزون باشد . ونخلة
مهجرة : خرمابن بس دراز و گسترده
شاخ .

مهجرة (mobjerat) ا . ع .
رسوایی و فحش . ج : مهجرات . یق :
رماه بمهجرات .

مهجرون (mohjeruna) ع . ج.
مهجر.

مهجع (mehja') ا ـ ص . ع .
غافل واحمق و گول . و نام مردی .

مهجع (mohje') ص . ع . آنکه
گرسنگی را تسکین میدهد .

مهجل(mabjel) ا . ع . مهبل . و
راه آب .

مهجل (mohjel) ص . ع . آنکه
مهمل وبی شبان میگذارد شترانرا . و آنکه
چیزی را فراخ میکند . و آنکه ضایع میکند
مال را .

مهجلة (mobjalat) ص . ع .
امراة مهجلة : زنی که پیش وپس وی
یکی گردیده باشد . وزن کلان شکم .

مهجم(mobjem)ص. ع . خداوند
تبارك وتعالی که دور میگرداند بیماری را .

مهجن(mohjen) ص . ع .خداوند
شتران گزیده . و کشتی که باردار میکند ماده
شترجوان را .

مهجناء (mahjonâ') و**مهجنة**
(mahjanâ) و**مهجنی**(mahjanat)
و (mahjonâ) ا . ع . گروه بی خیر .

مهجنة (mohajjanat) ا . ع .
ماده شتر نجیبی که آنرا از گشنهای هجین و
پست باز دارند . و خرمابن که نخست باری
باشد که آنرا گشن دهند .

مهجو (mahjovv) ص . ع .
هجو کرده‌شده.

مهجو(mahjov) ص. پ . مأخوذ
ازتازی ـ هجو کرده شده .

مهجور (mahjur) ا . ع . شتر
گشنی که گردن آنرا بر پای وی‌بسته باشند .

مهجور(mahjur) ص. ع. **کلام**
مهجور : سخن پریشان و هذیان . قوله
تعالی: **ان قومی اتخذوا هذا القرآن**
مهجوراً . ونیز **مهجور:** جدا مانده .

مهجور (mahjur) ص . پ .
مأخوذ ازتازی ـ جدامانده وجدایی کرده‌شده
و گذاشته شدهٔ درجدایی ومفارقت . وبی‌بهره
وبی نصیب ومحروم .

مهجوری (mahjuri) ا . پ .
مأخوذ ازتازی ـ جدایی ومفارقت‌ومحرومی.

مهجوس (mahjus) ا . ع .
کار درهم وشوریده ومختلط ودرهم آمیخته.

مهجوم (mahjum) ص . ع .
بیت مهجوم : خیمه ای که طنابهای وی
گسسته ودیر کهای آن برویهم افتاده باشند.

مهچه (mah-çe) ا . پ . مصغر
ماه یعنی ماه کوچك . وکماچهٔ چادروخیمه .
وقبهٔ گرد وصیقلی که ازطلا ونقره و جز آن
سازند و بر سرعلم نصب کنند .

مهد(mahd) ا . پ . بر ماه و مه
ومنقب . ونام بیخی که آنرا چوبك اشنان‌نیز
گویند .

مهد (mahd) ا . پ . مأخوذ از
تازی ـ گهواره‌وبستر. و**مهد نفس موسی:**
صندوقی که حضرت موسی را پس ازولادت
در میان آن گذاشته از بیم فرعون در نیل
انداختند . و**مهدمینا :** آسمان وفلك .

مهد (mahd) م . ع . گهواره . و
زمین . ج : مهود ومهاد .

مهد (mahd) ص. ع. **شیء مهد**
مهد: چیزخوب و نیکو .

مد (mahd) م. ع. **مهد الفراش**
مهداً (ازباب فتح) : گسترد فرش را و
پای گذاشت روی آن . و **مهد فلان :**
کار کرد فلان وورزید و کسب نمود .

مهد (mohd) ا . ع. زمین بلند . و
زمین پست و هموار . ج : امهاد و مهدة .

مهد (mohod) و(mohd) ع . ج.
مهاد .

مهد (mehadd) ص.ع. **رجل**
مهد : مرد پرحرف و پر گو وبسیارسخن .

مهدأ (mabda') ا . ع . آرامش
شب . یق : **اتانا بعدمهدء من اللیل:**
آمد ما را پس از آرامش شب یعنی پس از
آنکه مردم خفته و آرام شده بودند .

مهداء (mehdâ') ص . ع . کسی
که عادت وی هدیه فرستادن باشد . مذکر
ومؤنث‌دروی یکسان‌است. و**امراة‌مهداء:**
زنی که برای همسایگان هدیه فرستد .

مهدأة (mahda'at) ا . ع .
وضع وحالت .

مهداج(mehdâj) ص . ع. **ناقة**
مهداج: ماده شترنالان. و**ریح‌مهداج:**
باد بابانگ وفریاد .

مهدب (mohaddab) ص . ع .
دمقس‌مهدب: دیبای پرزه‌دار.

مهدة (mohdat) ا . ع . زمین
بلند. و زمین پست هموار نرم . ج : مهدة
(mehadat).

مهدة (mehadat) ع . ج .
مهدومهدة.

مهدد(mahdad) ا . ع . از اعلام
زنان است .

مهدر(mohdar) ص . ع . خون
مباح و رایگان .

مهدر (mohadder) ا . ع . شتر

با بانك وفرياد . المثل : **كالمهدر في العنة:** يعني مانند شتر گشن حبس كردة در حظيرة كه پيوسته بانك و فرياد ميكند براى گشنى .

مهدرة (mahdarat) ا . ع . دندان پيشين خرد .

مهدفة (mohdefat) ص . ع . **امراة مهدفة** : زن گوشت ناك .

مهدم (mahdom) ا . ص . پ . كبوترى كه همه پر هاى آن سياه و دمب وى سپيد باشد . و نام پرنده‌اى داراى چنگال كه دم وى ابلق است وآ نرا پرتيرسازند .

مهدم(mehdam)و(mahdam) ا . ع . **ذومهدم** ويا **ذومهدم** : نام پادشاهى ازحمير . ونيز نام پادشاه حبش .

مهدم(mohdem) ص.ع . **ناقة مهدم** : ماده شتر سخت آ زمند گشن .

مهدن (mohden) ص . ع . **فرس مهدن**:اسبى كه تك خودرا پنهان دارد.

مهدنة (mahdanat) م . ع . **هدن هدونا وهدنة ومهدنة**. ر. هدون .

مهدود (mahdud) ص . ع . ويران شده وخراب شده .

مهدوش(mahdus) ص . ع . بر آ غاليده شده وبرانگيخته شده .

مهدوم (mahdum) ص.ع. ويران شده وخراب شده وبا زمين برابرشده.

مهدوم (mahdum) ا. ع . شير خفته ستبرشده .

مهدومة (mahdumat) ص.ع. **ارض مهدومة:** زمين باران سبك رسيده.

مهدى (mehdâ) ا. ع . آ نچه هديه آ ورند چون طبق و جز آ ن.

مهدى (mehdâ) ص . ع . هديه آورنده مذكر ومؤنث دروى يكسان است. يق : **رجل مهدى وامراة مهدى.**

مهدى (mohdâ) ص . ع . هديه فرستاده شده وپيشكش شده .

مهدى (mohdi) ا . ع . هديه فرستنده وپيشكش كننده .

مهدى (mahdiyy) ا . ع . هدايت كرده شده وارشادشده. ج : مهديون. و **المهدى بن ابوجعفر منصور** سيمين خليفه از تبارعباس كه پس ازده سال ويكماه خلافت درسال ۱۶۹ هجرى وفات يافت .

مهدية (mahdiyyat) ص . ع . عروس فرستاده شده بخانهٔ شوهر .

مهدية (mahdiyyat) ا . ع . عطا وبخشش وانعام .

مهديون(mahdiyyuna) ع . ج . مهدى .

مهديه (mahdiye) ا . پ . نام شهرى درمغرب .

مهذاب (mehzâb) ص . ع . شترتيزرو. ج : مهاذيب .

مهذار (mehzâr) و **مهذارة** (mehzârat) ص . ع . بيهوده گوى ، للذكر والانثى. يق:**رجل مهذار وامراة مهذار و رجل مهذارة و امراة مهذارة .**

مهذب (mohazzab) ص . ع . **رجل مهذب** : مرد پاكيزه خوى .

مهذر (mehzar) ص . ع . مرد بيهوده گوى .

مهذف (mohzef) ا . ع . مرد شتاب وچابك .

مهذم (mehzam) ا. ع. شمشير بران .

مهر (mahr)ا.ع. كابين زن.ج:مهور.

مهر (mahr) م .ع. **مهر المراة مهرا** (از باب فتح و نصر) : كابين كرد زن را ونيز داد كابين آ ن زن را . و**مهر الشيء وفيه وبه مهرا ومهورا و مهارا ومهارة** (ازباب فتح) : زيرك وروسا گرديد درآن چيز و استادى كرد .

مهر (mahr) و (mehr) ا . پ . مأخوذ ازتازى ـ كابين زن .

مهر (mehr) ا . پ . آفتاب و شمس وخورشيد. ودوستى. ومودت ومحبت. ورحم ونرم دلى وشفقت و مروت . و مرك. ونام گياهى كه آنرا مردم گياه ويبروج الصنم نيز گويند . وسنك سرخ . و قبه زرينى كه بر سرچتر و علم نصب كنند . ونام ماه هفتم از سال شمسى . و نام روز شانزدهم ازهر ماه . ونام روزشانزدهم ازماه هفتم كه روزى‌است بزرك ومبارك وازعيدهاى‌قديم ايرانيان‌است. ونام آتشكده‌اى . و نام فرشته‌اى كه موكل بردوستى ومحبت است وامورماه مهروعيدمهر بدوسپرده‌است . ونام‌قصبه‌اى درهندوستان. و نام‌مردى كه برزنى‌ماه‌نام عاشق‌بوده . و**مهر خاوران:** شاعر معروف انورى . و**مهر شريعت** : ازالقاب آنحضرت صلى‌الله عليه وآله است .

مهر (mohr) ا . ع . اسب كره و بچه نخستين ازاسب وديگرستور . ج : امهار ومهار ومهارة . واستخوان درسر سينه و يادر ميان سينه . و بارحنظل . ج : مهرة .

مهر(mohr) و (mohor) ا . پ. نگين وخاتم . وزرى رايج درهندوستان. و تمغا وداغ و ابزارى كه بدان نشان ميكنند وداغى كه ستور را بدان داغ كرده نشان مى گذارند . ودوشيزگى وپرده بكارت دختر . و **مهرجم** و يا **مهرخم** و يا **مهرفم :** سكوت‌وخاموشى. و **مهر دهانان :** روزه

داران آفتاب زیرا تا غروب نکندروزه توان کشود . و**مهرزدن:** نشان کردن بر چیزی وتنبا زدن . و**مهرشدن:** باز داشته‌شدن. و**مهر کردن:** بازداشتن‌ومهرزدن . و**مهر سلیمانی:** نگین‌رانگشتری حضرت سلیمان. و**مهرمریم:** نام گیاهی . و**مهر نبوت:** نقشی که بر کتف‌مبارک آنحضرت صلی‌الله علیه وآله بود . و**مهر مهره:** حقه‌وسرتره . و **مهر نماز:** قرصی‌ازخاک شفابرابر کف‌دست که در نماز سجده بر آن گذارند .

مهر (mohar) ع . ج . مهرة .

مهرا (mehrâ) ا . پ . نام دختر حاکم کابل که مادر رستم بود .

مهرا (moherrâ) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نیك پخته شده و مضمحل گشته .

مهرأ (moharra') ص . ع . گوشت نیك پخته .

مهراب (mehrâb) ا . پ . نام پهلوانی تورانی که‌پدر رودابه عروس‌زال‌بود .

مهرات (moharât) و (mohrât) ع . ج . مهرة .

مهراج (mehrâj) ا . پ . نام یکی از پادشاهان هند که هندیان مهاراج گویند .

مهراز (mehrâz) ا . ع . بلغت مرا کش ، هاون ومهراس .

مهراس (ma-herâs) پ . کلمه نهی یعنی ترس وهراس مکن .

مهراس (mehrâs) ا . ع . هاون وجواز که بدان گندم کوبند . وسنگابی که از آن وضوسازند . و شتر سخت خورنده . و شتر گران جسم . ومردی که شب‌ترسد وبیم ازشب روی نداشته باشد . ج : مهاریس . و نام آبی . ونام‌مرضی .

مهراسفند (mehr-esfand) ا . پ . نام روزبیست ونهم ازهرماه شمسی . و نام فرشتهٔ موکل برین روز .

مهراع (mehrâ') ا . ع . شیر بیشه .

مهراق (mohrâq) و (mahrâq) ص . ع . ریخته شدهٔ از آب و خون و جز آن .

مهران (mehrân) و (mahrân) ا . پ . نام‌داوری .

مهران (mehrân) ا . پ . نام رودخانه‌ای بزرگ . ونام مردی دانا وعالم . ونام پادشاهی .

مهرانه (mahrâne) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مزدی که قاضی برای‌اجرای عقد نکاح تقاضا می کند .

مهرب (mahrab) ا . ع . جای فرار و گریز .

مهرب (mahreb) م . ع . هرب هرباً وهروباً ومهرباً . ر . هرب.

مهرب (mehrab) ا . ع . چوبی که کشاورزان بدان زمین شیارمیکنند .

مهرب (mobreb) ص . ع . ترسان . ونام مردی .

مهربان (mehrebân) ص . پ . نیك اندیش وخیرخواه ونیکو کار و با محبت وشفیق ومشفق‌وغم خوار وبا رحم وبامروت ودستگیر .

مهربان (mehrebân) ا . پ . یار ورفیق ودوست .

مهربانی (mehrebâni) ا . پ . دوستی وشفقت‌ومحبت‌وغم‌خواری‌ودستگیری. ونوعی ازجامهٔ لطیف ونازك و خوش قماش. ونام لحنی‌ازموسیقی . و**مهربانی کردن:** دوستی کردن و ملاطفت نمودن و آشکارا دوستی کردن .

مهرة (mahrat) ا . ع . نام پدر قبیله‌ای ازتازیان .

مهرة (mohrat) ا . ع . کره اسب ماده . ج : مهار ومهر و مهرات (mohrât) (moharât) . واستخوان درسرسینه ویاتر میان سینه. وبار حنظل . ج : مهرة . ومأخوذ از فارسی ـ مهره ای که بدان زنان مردان را بدوستی مبتلا سازند . وغضروفهای دنده ها و بندهای استخوان سینه که بطور استوار بهم پیوسته است و باین معنی اخیر نیز مأخوذ از فارسی میباشد . ج : مهر (mohar) .

مهرة (maherat) ع . ج . ماهر.

مهرة (meharat) ع . ج . مهر .

مهرج (mehraj) ص. ع . فرس **مهرج:** اسب بسیار تك نیك رونده.

مهرجان (mehrajân) و (mahrajân) ا . پ . اعتدال‌خریفی وپاییز وخریف . ونام عیدی مرایرانیان رادرماه‌هفتم ازسال . و**فصل‌مهرجان:** فصل پاییز .

مهرجة (mahrajat) م . ع . مأخوذ ازمهرجان فارسی ـ حلوا دادن درعید مهرجان .

مهرجوی (mehr-juy) ص . پ. جوینده عشق ومحبت .

مهرخوان (mehr-xân) ا . پ. راو معدرله ـ یکی از القاب متداول در هندوستان‌میباشد .

مهردار (mohr-dâr) ا . پ . حافظ ونگهبان مهرونگین .

مهردهان (mohr-dahân) ا . پ . خاموشی وسکوت . وروزه وصوم .

مهر دهانان (mohr-dahânân) ا . پ . روزه داران .

مهرزق (moharzaq) ا . م .
محبوس و بندی

مهرزن (mohr-zan) ا . پ .
آنکه چیزی رامهر می کند .

مهرع (mahra') ا . ع . نام موضعی .

مهرع (mohra') ص . ع .
لرزنده ازخشم وترس و ضعف و تب .

مهرع (mohre') ا.ع . شیر بیشه .

مهرق (mohraq) ا . ع . مأخوذ ازمهره فارسی - مهره‌ای که بدان کاغذ راجلا داده مهره میکنند . وصفحه‌ای که درروی‌آن نرد بازی میکنند . وتخته نرد . و کاغذ مهره کشیده . وصفحه‌ای که در روی آن مینویسند . ودشت املس وتابان . ج : مهارق .

مهرقان(mahraqân)و(mohraqân) و(mohroqân) ا . ع . دریا . وجایی که آب دروی روان گردد .

مهرقان (mohroqân) ا . ع . شهری درساحل دریای مصرمعرب‌ماهی‌روبان.

مهرکن (mohr-kan) ا . پ . حکاك و آنکه‌مهر ونگین میکند وحکاکی‌میکند.

مهرکنی (mohr-kani) ا . پ . حکاکی وشغل حکاك .

مهرگان (mehr-gân) ا . پ .
مهر ومحبت ودوستی . ونام روزشانزدهم از مهرماه . ونام ماه هفتم ازسال‌شمسی که اول فصل خزان و پاییز باشد . و عید مهرگان همان عید مهرست . و . مهر . و**مهرگان بزرك**: نام نوایی‌ازموسیقی . و**مهرگان خاصه** : روز بیست و یکم مهر ماه . و **مهرگان خردك** و یا **مهرگان کوچك**:نام‌نوایی‌ازموسیقی . و**مهرگان عامه** : روز شانزدهم مهرماه .

مهرگانی(mehr-gâni) ا.ص. پ . خزانی وپاییزی . و محصول پاییزی . و نام لحن بیست و پنجم باربد .

مهرگیا (mehr-giyâ) و **مهر گیاه** (mehr-giyâh) ا . پ . معشوق وچهره معشوق . وگیاهی که آنرا مردم گیاه و یبروج الصنم نیز گویند . و گیاه آفتاب گردان . ومیوه تازه‌ای که ازریشه آن عصیر لذیذی بیرون می آید . وموی تازه برآمده در رخسار خوبان . و کیمیاگر . و پادشاه .

مهرم (mahram) و **مهرمة** (mahramat) م . ع . **هرم هرماً و مهرماًومهرمة.** ر . هرم .

مهرمة (mahramat) ا.ع . پیری وسبب پیری . یق: **ترك العشاء مهرمة.**

مهرمانی(mehremâni) ا.پ. نام لحن بیست وپنجم ازسی لحن باربد .

مهرماه (mehr-mâh) ا . پ .
ماه هفتم از سال شمسی .

مهرقة (moharnefat) ا . ع .
زنی که آواز آن و گریه آن ســخت‌ضعیف باشد .

مهرنوش (mehr-nuš) ا . پ .
واومهرل نام پسراسفندیار .

مهرو(mah-ru) ص .پ .خوب روومانند ماه .

مهروء (mohru') ص. ع . گرفتار سرمای سخت . ج : مهروؤن .

مهروبان (mahrubân) ا . پ . نام شهری در ایران .

مهرود (mahrud) ص.ع.ثوب **مهرود** : جامه زرد رنك .

مهروذة (mahruzat) ا . ع . قوله صلی‌الله علیه وآله فی‌عیسی علیه‌السلام: **ینزل عند المنارة البیضاء شرقی دمشق‌فی‌مهروذتین** :یعنی در درجامه با گل سرخ رنك کرده شده ، ویروی بالدال المهملة .

مهرور (mahrûr) و **مهرورة** (mahrurat) ص . ع . گرفتار بیماری مرار.یق:**بعیرمهرورو ناقةمهرورة.**

مهرورزی (mehr-varzi) ا. پ . کسب مهر ومحبت ومهربانی .

مهرورق(mohravreq) ص . ع. **مطرمهرورق**: باران ریزان .

مهروع (mahru') ا . ع . دیوانه برزمین افتاده . ومرد افتاده بر زمین از جهد و کوشش و یا ازضعف وناتوانی .

مهروؤن (mahru'una) ع .ج. مهروء .

مهرویان (mah-ruyân) ا. پ . ج . مهرو .

مهره (mohre) ا . پ . قسمی از صدف کوچك شبیه بمروارید . ونوعی از مرجان گرد کرده وهرچیزمشابه‌آنها.ویك‌قسم سنگی که درسرافعی یافت میگردد. وصدفی که با آن کاغذ را جلا داده و مهره میکنند . و ابزاری آهنی ویا استخوانی برای جلادادن . وهر آنچه بدان چیزی را جلادهند . وسنك صلابه . وقطعه‌ای‌چوبی واستخوانی که‌بروی صفحه نرد ویا صفحه شطرنج قرارداده وباآنها بازی میکنند . و چکش و پتك آهنگری . و **مهره‌انجم** : ستاره‌ها . و**مهره‌پشت:** استخوان پشت. و**مهره‌جاندارو:** سنك پادزهر . و **مهره خاك** و یا **مهره گلین:** کره خاکی وبدن انسانی. و**مهره درجام‌افکندن:** انداختن‌مهره ویاچیزی مانند آن در جام هفت جوش درهنگام سوار شدن چنانکه معمول پادشاهان قدیم‌ایران‌بوده. و**مهره‌درششدربودن :** محبوس بودن و در زندان بودن . و **مهره در طاس**

افکندن : تیرادن . ومهره‌در گردن جمع شدن : شکستن گردن . و مهره دیوار : اندود گچ وجزآن که برای زینت و آرایش بروی دیوار میکنند. و مهره زر : آفتاب عالمتاب . و مهره‌سیم و یا مهره سیمابی : ماه و ستاره ها . و مهره کشیدن: صاف وبرابر کردن وجلا دادن . ومهره لاجورد : آسمان . و مهره‌مشکین: زمین. ومهره‌و حقه : زمین و آسمان . و کاغذ مهره کردن: جلا دادن و صیقل کردن کاغذ .

مهرها (mohre-hâ) پ . ج . مهره . ومهرهای تسبیح : دانه های تسبیح . ومهرهای‌سیمابی و یا مهر های‌فلك : ستاره ها .

مهره‌بازی (mohre-bâzi) ا . فریب ومکر و حیله بازی .

مهره‌تاج(mohre-tâj) ا . پ. هر چیز میان کاواکی مانند شیپور که در آن می دمند .

مهره‌دار (mohre-dâr) ص. پ . صیقلی کرده و جلا داده .

مهره‌زن(mohre-zan) ص . پ . آنکه جلا میدهد و صیقل میکند .

مهره‌سنك (mohre-sang) ا . پ . نوعی از عقیق سیاه و سپید که مخصوصاً درعربستان یافت میگردد .

مهری (mehri) ا . پ . ساز چنك ویا نوعی از آن .

مهری (mohri) ا . پ . آب رامه وناردان .

مهری (mohri) ص. پ. منسوب بمهرو مهر کرده شده وتمغا زده شده .

مهری(mohori) و (moharri) ا . پ . در میان اهالی بنگاله منشی ویاناپب منشی .

مهری (moharrâ) ص . ع . گوشت نیك پخته .

مهریة (mahriyyat) ص . ع . ابل‌مهریة: شتران منسوب بمهرة که پدر قبیله ای از تازیان است . ج : مهاری (mahârâ) و(mahâri) و (mahâriyy).

مهریة (mahriyyat) ا . ع . یك نوع گندمی سرخ .

مهریق(mohriq) ص.ع . ریزندهٔ آب ویا خون .

مهز(mahz) م . ع. مهزه‌مهزاً (ازباب فتح) : دور کرد آنرا ودفع نمود.

مهزأة(mahza'at) م.ع . هزء هزأ وهزوء و مهزأة . ر . هزأ .

مهزاق (mehzâq) ا . ع . زن بسیار خنده کننده . وزنی که بیك جای قرار نگیرد .

مهزام (mehzâm) ا . ع . چوبی که بر سرش آتش افروخته کودکان بدان بازی کنند . وچوب آتش کاو . وچوب دستی کوتاه . وازاعلام است .

مهزر(mehzar) ص . ع . رجل مهزر: مرد زیان دیده ومغبون درهرچیزی.

مهزرق(mohazraq) ا. ع . بندی ومحبوس .

مهزع (mehza') ا ـ ص . ع . کوبه . وآنکه بشکند هردرخت را. وازاعلام است . واسدمهزع: شیرسخت گیر .

مهزور(mahzur) ص . ع. سخت رانده شده ودفع کرده شده .

مهزور(mahzur) ا. ع . نام رود باری .

مهزول (mahzul) ص . ع. لاغر بخصوص لاغرازبسیاری عمر . ج : مهازیل.

مهزوم (mahzum) ص . ع . لشکر شکست داده شده وجدا کرده شده‌ازقبیله خود .

مهست (mahest) ص . پ. سنگین وگران .

مهش (mahe) م . ع . مهشه مهشاً(ازباب‌فتح): سوخت آنرا وخراشید آنرا .

مهشاء (mahcâ') ص . ع . ناقة مهشاء : ماده شتربشتاب لاغرشونده .

مهشار (mehcâr) ا . ع . ماده شتری که بمیل وخراهش خودپیش آید گشن را ودرنخستین بار بار دار گردد .

مهشام (mehcâm) ص . ع . ناقة‌مهشام: ماده شتر بشتاب‌وزودی لاغر شونده .

مهشوم (mahcum) ص . ع . شکسته شده .

مهشید (mah-cid) ا . پ . یای مجهول ـ مهتاب و پرتو ماه .

مهصاء (mahsâ') ص . ع . ارض مهصاء : زمین بی گیاه .

مهصار (mehsâr) و مهصر (mehsar) ا . ع . شیر بیشه .

مهصل (mohsal) و (mohsol) ص . ع . حمارمهصل: خرشیر درشت اندام . و کذلك : حمارمهصل .

مهصم (mehsam) ا. ع . شیر بیشه .

مهصور (mahsur) ص . ع . خمیده و کج‌شده ومایل.

مهصوص (mahsus) ص . ع . پا سپرده ودرشکسته .

مهصهصة (mohasheset) ا . چشم دزد درشب .

مهصیر (mehsir) ا . ع . شیریشه که درهم شکند شکار را .

مهضم (mohazzam) ص . ع . **کشح مهضم** : تهیگاه باریك و نازك و لطیف .

مهضمة (mohazzamat) ص . ع . **قصبة مهضمة**: نی باریك و لطیف.

مهضوض (mahzuz) ص . ع . شکسته شده وخرد شده و کوفته شده .

مهضوم (mahzum) ص . ع . **بطن مهضوم** : شکم باریك شده .

مهضومة (mahzumat) ص.ع. **قصبةمهضومة** : نی لطیف و باریك .

مهضومة (mahzumat) ا . ع . خوشبویی که از آمیزش مشك بابان میسازند.

مهضهضة (mohazhezat) ا. ع. زن آزارنده همسایگان .

مهطع (mohte') ا . ع . آنکه بفروتنی و خواری بنگرد وچشم بر نگیرد . و آنکه بخاموشی رود بسوی کسیکه وی را می خواند. ج: مهطعون. قوله تعالى: **مهطعين مقنعي رؤسهم** .

مهطع (mohte') ص . ع . **بعير مهطع**: شتری که در گردن وی خلقة پستی باشد.

مهطعون (mohte'una) ع . ج . مهطع.

مهطول (mahtul) و **مهطولة** (mahtulat) ص . ع. پیاپی باران باریده. یق. **ارض مهطولة ومکان مهطول.**

مهع (maha') ا. ع . برگردیدگی رنك روی و رنك برنك شدن از عوارض دشوار .

مهعذار (mah-'ezâr) ص . پ . خوب صورت و آنکه صورت وی مانند ماه

باشد .

مهفة (mohaffafat) ص . ع . **جارية مهفة**: دخترلاغرمیان باریك شکم شاد وخرم .

مهفك (mohaffak) ا . ع . مرد خطا کار ودرهم کننده کارها .

مهفوت (mahfut) ص . ع . سر گشته وحیران .

مهفهفة (mohafhafat) ص.ع. **جارية مهفهفة** : دختر باریك میان لاغر شکم شاد و خرم .

مهق (mahq) م . ع . **مهقت الخيل مهقاً** (از باب فتح) : دویدند اسپان .

مهق (mohaq) ا . ع . سبزی آب .

مهق (mahaq) م.ع . **مهق مهقاً** (ازباب سمع) : سخت سپید گردید .

مهقاء (mahqâ') ص . ع . مؤنث امهق : سخت سپید و یا سخت سپیدی که در آن سرخی نبود وتابان نباشد ومانند گچ باشد. و**عين مهقاء** : چشمه ای که آب آن سبز باشد . ویا چشم ازرق .

مهقوع (mahqu') ص . ع. اسبی که دارای هقعة باشد . ر . هقعة .

مهك (mohk) ا . پ . گیاهی که آنرا سوس وبیخ آنرا اصل السوس نامند.

مهك (mahk) م . ع . **مهك الشيء مهكاً** (ازباب فتح) : سخت سایید آن چیزرا . و**مهك في المشي**: شتاب کرد دررفتن . و **مهك المرأة**: مانده کرد آن زن را در جماع . و**مهك الشيء**: نرم واملس کرد آن چیز را .

مهك (mahak) م . ع . **مهك صلبه ومهك** (مجهولا)**مهكاً** (ازباب سمع) : باروار نکرد صلب او .

مهك (mohak) ا . پ . دگیل و ثؤلول .

مهكة (mahkat) و (mohkat) ا . ع. **مهكة الشباب**: رسیدگی و پری جوانی . وکذلك : **مهكة الشباب**.

مهكر (mahkar) و **مهكرة** (mahkarat) ا . ع . جای شگفت .

مهكوك (mahkuk) ص . ع . سایبده شده .

مهكوك (mahkuk) ا . ع . شوخ و دلیربی باك درسخن . و کسی که غایط وتیز را ضبط نتواند کرد .

مهل (mahl) م.ع . **مهل البعير مهلاً** (ازباب نصر) : خضخاض که نوعی از قطران است مالید برشتر. و**مهلت الغنم** : بآهستگی و نرمی چریدند گوسپندان .

مهل (mahl) و (mahal) ا . ع. آرامش و آهستگی و نرمی و زمان . و زردابی که ازلاش مرده پالاید .

مهل(mahl) و**مهلاً**(mahlan) ع. کلمه فعل بمعنی امهل یعنی باش و درنك کن و آنرا درمذکر ومؤنث ورواحد وتثنیه وجمع یکسان استعمال میکنند. یق: **مهلاً يارجل ومهلاً ياامراة و مهلاً يارجلان و مهلاً يارجال.** و چون بکسی بگویند مهلا میگوید**لامهل والله**، و **لامهلاً** بتنوین نمی گوید . ویق : **مامهل والله بمغنية عنك شيئاً** . و چون کسی مرتکب خطا شود میگویند **رزق مهلاً** یعنی مهلت داده شد وبشتاب درآن خطاها گرفته نشد .

مهل (mohl) ا . ع . جوهر کانی هر چه باشد . ومس وسیم وزرو آهن وجزآن. وگداخته ازمس و روی وآهن . قوله تعالى: **بماء كالمهل** . وقطران تنك و رقیق . و روغن زیتون و دردی آن . و روغن زیتون

تنك . وخاکستر وخدوك که ازنان فروریزد. و زهروزرداب وریم و زرد آب که از لاش مرده پالاید .

مهل (mahal) ا . ع. پیش آمدگی درخیر و نیکویی . واطلاق متقدمین مرد و باین معنی اخیر جمع ماهل است .

مهل (ma-hel) پ . کلمه نهی از هلیدن یعنی مگذار بیفتد و بابرود .

مهلب (mohallab) ا . ع . نام شاعری ازتازیان .

مهلب (mohalleb) ا . ع . نام چند روز در سختی سرمای زمستان .

مهلة (mehlat) و (mahlat) و (mahalat) و (mohlat) ا . ع . ریم و زردابی که از لاش مرده می پالاید .

مهلة(mohlat) ا . ع. رفق وتاخیر درکار . و سکینه و آرامش و آهستگی و آمادگی . وقطران تنك ورقیق . و زمان . و **اخذ علی فلان المهلة** : پیشی گرفت از فلان درسن وسال ویا درادب.

مهلت (mohlat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ درنگی و آهستگی وفرصت وزمان وتأخیر و توقف و مدارا .

مهلقا (mah-leqâ) ص . پ . خوش صورت مانند ماه .

مهلك(mahlek) و (mahlak) و (mahlok) م .ع . **هلك هلاكاً و هلوكاً ومهلكاً و مهلكاً ومهلكة وتهلكة** . و . هلاك .

مهلك (mohlak) ص .ع . نیست ونابود شده .

مهلك(mohlek) ص . ع. میراننده وهلاك كننده .

مهلك(mohlek) ص .پ . مأخوذ از تازی ـ هلاك كننده و كشنده و قاتل و مفسد .

مهلكة (mahlekat) و (mahlakat) و (mahlokat) ا . ع. مزدگی و نیستی . ودشت وبیابان . ج : مهالك .

مهلكة (mahlekat) و (mahlakat) و (mahlokat) م . ع . **هلك هلاكاً وهلوكاً ومهلكاً ومهلكة ومهلكة ومهلكة وتهلكة** .و. هلاك.

مهلكه (mahlake) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جای خطر و جای هلاك .

مهلل (mohallal) ص .ع . خمیده ومنحنی مانند ماه نو. و هلالی شكل .

مهلل (mohallal) و **مهللة** (mohallelat) و (mohallalat) ص .ع . شترلاغر وخمیده وشتران لاغرخمیده .

مهلند (mahland) ا. پ . تیغ وشمشیر هندی .

مهلوب (mahlub) ص . ع . بر كنده موی .

مهلوس (mahlus) ص . ع . گرفتاربیماری سل ولاغر. و **رجل مهلوس العقل**: مرد عقل رفته وبیهوش .

مهلوسة (mahlusat) ص . ع. **امرأة مهلوسة** : زن لاغر كس كه گویا گوشت آن رندیده شده .

مهلهل (mohalhal) ص .ع . جامهٔ تنك بافته شده . وشعرنیكو گفته شده.

مهلهل (mohalhel) ص . ع. آنكه شعرنیكو و ظریف میگوید .

مهلهل (mohalhel) ا . ع . لقب یكی ازشعرای تازی .

مهم(mohamm) ص.ع . گرفتار اندوه وحزن ودلتنگی.

مهم (mohemm) ص .ع . كار سخت . ج : مهام .

مهم (mohem) و (mohemm) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ كار بزرك و خطیر ولازم وواجب.

مهما(mahmâ)ع. كلمه ایست بمعنی چون وهر كجا وهر بار وهر چندبار وهر چند كه وهر باركه وبعضی آنرا اسم برای عود ضمیر دانسته‌اند وبعضی حرف وبعضی ظرف زمان و آنرا در سه موضع استعمال می كنند یا حرفیر زمان با تضمن معنی شرط قوله تعالی: **مهما تاتنا به من آية لتسحرنا بها** . دویم در زمان و شرط و درین هنگام ظرف تفل شرط باشد مانند **وانك مهما تعط بطنك سؤله و فرجك نالا منتهى الذم اجمعا**. سیوم دراستفهام مانند **مهمالي الليلة مهماليه اودی بنعلی وسرباليه** .

مهماامكن (mahmâ-amkan) پ . كلمه فعل مأخوذ ازتازی ـ یعنی هرآنچه ممكن باشد وبقدرامكان وهر كجا كه تواند و هرزمان كه تواند .

مهمات (mohemmât) ع . ج . مهمة .

مهمات (mohemmât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ كارهای مهم وچیزهای لازم وواجب وكارهایی كه بعجله وشتاب بایدكرد و كارهای كردنی كه فوت آنها روا نباشد . و لوازم ومساعی . و **مهمات سفر**: لوازم و ضروریات سفر.

مهمار (mihmâr) ا . ع . مرد پرحرف وبسیار گوی .

مهماز (mehmâz) ا . ع. مهمیز. ج : مهامیز .

مهمان (mehmân) ا. پ . آنكه بر خانه كسی وارد میشود و ازوی پذیرایی و ضیافت میكند. وپسر زن . وپسرشوهر .

مهمان پرور (mehmân-parvar)

ص . پ . میزبان و آنکه پذیرایی از مهمان میکند وغریب نواز .

مهمان‌پروری(mehmân-parvari) ا . پ . میزبانی و غریب نوازی .

مهمان‌خانه (mehmân-xâne) ا . پ . جایی که مسافرومردم غریب درآن منزل میکنند و کاروانسرای و جایی که از مهمان میزبانی میکنند . واطاق‌پذیرایی‌مهمان . و خانقاه و جایی که بفقرا و مساکین طعام میدهند . و دنیا و روزگار . و مهمان خانه پادشاهان وامیران را میگرد گویند .

مهماندار(mehmân-dâr) ا ـ ص . پ . مهمان نواز ونیك نهاد . ومیزبان و آنکه پذیرایی از مهمان میکند . و صاحب منصبی که برای پذیرایی وضیافت ایلچی معین میگردد .

مهمانداری(mehmân-dâri) ا . پ . میزبانی وخدمت بمهمان.

مهماندوست (mehmân-dust) ص . پ . واو مجهول ـ کسی که از ورود مهمان مشعوف و خوشحال میگردد و غریب نواز . ونام قریه‌ای ما بین دامغان وبسطام .

مهمانسرای (mehmân-sarây) ا . پ . مهمان خانه .

مهمان نواز(mehmân-navâz) ص . پ . کسی که از ورود مهمان مشعوف میباشد وغریب نواز .

مهمان‌نوازی (mehmân-navâzi) ا . پ . میزبانی و غریب نوازی و ضیافت .

مهمانی (mehmâni) ا . پ . میزبانی وضیافت وپذیرایی. وولیمه وجشن و عید . و **مهمانی کردن** : جشن گرفتن و ضیافت کردن . و**مهمانی ختنه**: جشن و ولیمه ختنه . و**مهمانی عروسی** : جشن عروسی .

مهمة(mahammat) ا . ع . لامهمة لی: قصد آن کار ندارم ونمی کنم آن کاررا .

مهمة (mahammat) م . ع . هم **همآ ومهمة** . ر . هم .

مهمة (mohemmat) ص . ع . مؤنث مهم . ج : مهمات .

مهمتر (mohem-tar) و**مهمترین** (mohem-tarin) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ لازم تر و واجب تر و لازم ترین و واجب ترین .

مهمر (mehmar) ا . ع . مردپر حرف وبسیار گوی .

مهمز (mehmaz) ا . ع . مهمیز. ج: مهامز.

مهمزة (mehmazat) ا . ع . تازیانه . و کوبه وسندان . و چوب دستی و عصایی که برسرآن آهن باشد و بدان خررا رانند .

مهمق (mohammaq) ا . ع . پسته ساییده .

مهمل (mohmal) ا . ع . سخنی که او را استعمال نکنند .

مهمل (mohmal) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ فروگذاشته شده وترك‌شده ومتروك . و باطل وغیر مستعمل . و بیکار و اهمال کننده وغفلت کننده . و**کلام‌مهمل**: سخن بی معنی و بی اراده و بی مقصود و بی مناسبت و بی نتیجه . و**مهمل بودن**: بیکاره بودن و بی فایده بودن . و **مهمل شدن** : بیکاره شدن .

مهملات (mohmalât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ سخنهای مهمل وبی معنی وبی مناسبت وبی‌فایده . و کارهای بی نتیجه وبی فایده .

مهملج (mohamlaj) ص . ع . **امرمهملج**: کار هموار ومنقاد . و**فرس مهملج**: اسب نیك رو .

مهمل‌گو(mohmal-gu) ص . پ . واومجهول ـ یاوه گو و آنکه سخن بی معنی وبی اراده وبی‌قصد وبی نتیجه میگوید .

مهمله (mohmale) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ حرفی که دارای نقطه‌نباشد مانند رای مهمله و دال مهمله‌یعنی بی نقطه‌بر خلاف معجمه که نقطه دارست .

مهموز (mahmuz) ص . ع . دارای الف‌همزه. ونیز**مهموز**: عیب کرده شده ومعیوب.

مهموس (mahmus) ص . ع . مخفی و پنهان و نهان . و حرفی که بستی و آهستگی تلفظ گردد. و**کلام مهموس**: سخن غیرظاهروآهسته .

مهموسة (mahmusat) ص . ع . **الحروف المهموسة** : ده حرفی را گویند که درین کلام میباشد : حثه شخص فسکت .

مهموص (mahmus) ص . ع . **رجل‌مهموص الفؤاد** : مرد شوریده دل .

مهموك (mahmuk) ص . ع . **فرس‌مهموك‌المعدین**: اسب فرومشته هردومعد یعنی هردوپهلویی که‌زین بر آن‌فشار میدهد .

مهمول (mahmul) ص . ع . اشك ریخته وروان شده .

مهموم (mahmum) ص . ع . اندوهگین .

مهموم (mahmum) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هنجاره و اندوهگین و غمگین ومغموم .

مهمومی (mahmumi) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ اندوه رغمگینی ودلتنگی .

مهمه (mahmah) ا . ع . دشت دوردست . وزمین خالی وویران . ج: مهامه.

مهمه (mohemme) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ کارهای مهم ولازم وواجب.

مهمه (mahen-mahen) ع . ر . مه.

مهمهة (mahmahat) م . ع . **مهمهه و بهمهمهة** : زجر کرد او را وگفت بار مه مه یعنی بازبایست . و**مهمه فلاناًعن السفر** : بازداشت فلان را ازسفر.

مهمهة (mahmahat) ا . ع. دشت دور دست . و زمین خالی و ویران . ج: مهامه .

مهمیز (mahmiz) و (mehmiz) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ میخ آهنین که بر پاشنه موزه نصب کنند و هنگام سواری بر تهیگاه اسب توسن زنند و غنبز و غارشگ وخرگوازنیز گویند . و **مهمیز کردن** : مهمیززدن بر پهلوی اسب و بر انگیزانیدن آن .

مهمیزخور (mehmiz-xor) ص. پ . وارمعدوله ـ اسب کند وتنبل .

مهن (mahn) م . ع . **مهنه مهناومهنةومهنة** (ازباب فتح ونصر): خدمت کرد اورا . وزود رنجانید او را . و **مهن الابل** : دوشید شتران را وقت باز گشت . و**مهن الثوب** : کشید آن جامه را. و**مهن المرأة** : گایید آن زن را .

مهنا (mohannā) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ گوارا وهاضم وخوش مزه.

مهنأ (mahna') ا . ع . آنچه بی دست رنج رسد .

مهنأ (mohanna') ص . ع . مبار کباد گفته شده.

مهنأ (mohanna') ا . ع. ازاعلام است .

مهناء (mahanā) ع . ج . مهن .

مهناك (mah-nāk) ص . پ . جای پرازمهتاب .

مهنانه (mahnāne) ا . پ . بوزینه ومیمون .

مهنب (mehnab) ا . ع . مرد بسیار نادان .

مهنة (mahnat) ا . ع . خدمت ، وهی اخص من المهن مانند ضربة وضرب . و یق : **هی فی مهنة اهلها**: آن درخدمت اهل‌خود میباشد. **وخرج فی ثیاب مهنته**: بیرون آمد درلباسی که درهنگام اشتغال بکار وخدمت می پوشید آن را .

مهنة(mehnat) و (mohnat) م . ع . **مهن مهناً و مهنة ومهنة** . ر . مهن .

مهنة (mahnat) و (mehnat) و (mahanat) و (mahenat) ا . ع . زیرکی وحذاقت در کاروخدمت وکسب وروز.

مهند (mohannad) ا. ع . شمشیری که ازفولاد هندی ساخته شده باشد .

مهندز (mohandez) و**مهندس** (mohandes) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ اندازه گیرنده در کاریز و بنا وزمین .

مهندس (mohandes) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دانای علم هندسه . و **مهندس فلك**:منجم. وستاره زحل.

مهندسی(mohandesi) ا ـ ص . پ . منسوب بمهندس و شغل مهندس .

مهندم (mohandam) ص . ع . **شیء مهندم** : چیزباندام واندازه .

مهنوء (mahnu') و **مهنوءة** (mahnu'at) ص . ع . قطران مالیده شده. یق : **بعیرمهنوء وابل مهنوءة**.

مهنوع(mahnu') ص . ع . **بعیر مهنوع**: شتری که دارای داغ بن گردن باشد.

مهنون (mahnun) ص . ع . گریانیده شده . و قولهم : **اهنه الله فهومهنون** : یعنی با مغز و پیه بگرداند آنرا خدای پس آن دارای مغزو پیه است که کنایه ازقوت و فربهی باشد .

مهنی (mohannā) ص . ع . مبار کباد گفته شده وتهنیت گفته شده .

مهنیء (mohanne') ص . ع . مبار کباد گوینده وتهنیت گوینده .

مهو(mahv) ا. ع. رطب وخرمای تر. ومروارید . و سنگ ریزه سپید . و پنجه و تگرگ . وشمشیرتنك ودارای جوهروبران. وشیرتنك بسیارآب . و ضرب سخت وشدید. ونام پدرقبیله‌ای ازعبدالقیس .

مهو (mahv) ص . ع . آبدار و دارای آب . وتنك .

مهو(mahv) م . ع **مهاه مهواً** (از باب نصر) : سخت زد آنرا .

مهواء (mahvā') ا . ع . فضای مابین دو کوه ویا دوچیز مشابه آن . وچاك وشکاف . و آنچه تسفر. ج: مهاوی(mahāvi) و(mahāviyy) .

مهواة (mahvāt) ا . ع . هوا و آسمان و آنچه تسفر. ج : مهاوی(mahāvi) و(mahāviyy) .

مهوات(mahavāt) ع .ج. مهاة .

مهوار (mah-vār) ص . پ . مانند ماه .

مهوار(mah-vār)ا .پ . ماهیانه ومشاهره ومهینا .

مهواره (mah-vāre) ا . پ .

وظیفه ماهیانه و تنخواه ماهیانه .

مهواع(mehvâ') ا . ع . شورش وبانك در پیکار وجنك .

مهوأن(mohva'ann)و(mohva'enn) ا . ع . دشت فراخ ، و خوی و عادت . و پاره‌ای ازشب .

مهوب (mahub) ص . ع . مردی که ازوی ترسند . ومکان **مهوب**: جای ترس وسهمگین .

مهوب (mahub) ا . ع . شیر بیشه .

مهوبرة (mohavbarat) و (mohavberat) ص . ع. **اذن مهوبرة**: گوش بسیارموی وپشمناك . و کذلك : **اذن مهوبرة** .

مهوبرة (mohavberat) ص . ع . ماده شتربسیار گوشت .

مهوة (mahvat) ص . ع . مؤنث مهو . ونطفة **مهوة** : نطفه رقیق .

مهود (mohud) ع . ج . مهد .

مهود (mohavvad) و **مهودة** (mohavvadat) ص . ع . آواز و تننی ملایم ونرم . ویهودی شده .

مهور(mahvar) ا . پ . یك نوع سنگی در عربستان که دارای نقطه های سپید شفافی میباشد که در ازدیاد و افزونی ماه افزون باشند ودرنقصان آن کم گردند .

مهور(mohur) ا . ع . ج . مهر . الحدیث: **الذی یسقط من المائدة مهور حور العین فکلوه** .

مهور(mohur) م . ع . **مهر الشیء وفیه وبه مهراً ومهوراً ومهاراً و مهارة** (ازباب فتح) : زیرك وسا گردید در آن چیز واستادی کرد. **ومهر المرأة مهراً** (ازباب فتح و نصر) : کابین کرد

آن زن را وداد کابین آن زن را .

مهوس (mohavvas) ص . ع . دیوانه ومجنون .

مهوس (mohavves) ص . ع . دیوانه کننده .

مهوس (mohavves) ا . ع . کیمیا گر .

مهوسی (mohavvesi) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ کیمیا گری .

مهوش (mah-vac) ص . پ . مانند ماه وزیبا وخوشگل ومعشوق .

مهوع(mehva') ا . ع . شورش وبانك درپیکاروجنك .

مهوك (mahuk) ا . ع . کمان نرم .

مهول (mahul) ا . پ . دامی که بدان مرغان را میگیرند .

مهول(mahul) ص . ع . **هول مهول**: ترس عظیم وبزرك .

مهول (mohavvel) ص . ع . ترسانیده شده . و بآتش سوگند خورانیده شده .

مهون (mohavven) ص . ع . آنکه آسان وسبك میگرداند .

مهوند (mahvand) ا . پ . نام موضعی درهند که‌دارای‌نمك‌بسیارسپیدست.

مهوی (mahvâ) ا . ع . فضای باز در کوه ومانند آن . و شکاف . و راه تنك . ج: مهاوی(mahâvi)و(mahâviyy). وورطه ومهلکه .

مهوی (mahviyy) ص . ع . خواسته شده ودوست داشته شده ومعشوق و محبوب .

مهوان(mohva'ann)و(mohva'enn) ا . ع . جای دور . وزمین پست وهموار.

مهه (mahah) ا . ع . سیر نرم و نرمی و فرو هشتگی و آهستگی . و زمان ، و امید ، وتری وتازگی وخوبی. ق:**لو کان فی هذا الامر مهه ومهاه لطلبته** : یعنی اگر درین کار خوبی و تازگی بود هر آینه آنرا طلب میکردم . المثل :**کل شیء مهه ماخلاالنساء وذکرهن**: هرچیز را میتوان سهل و آسان انگاشت مگر زنان وذکر آنها را ؛ یعنی مرد تحمل هرچیزی را میکند مگر ذکر حرم خود را که درین وقت خشمناك شده و تحمل ندارد ، و**کل شیء مهاه**: نیز گویند .

مهی (mahy) ا . ع . تیز و تنك کردن دشنه . و آب دادن حدیده و دشنه . وتنك اسب .

مهی(mahy) م . ع. **مهی الشفره مهیاً** (ازباب‌ضرب) : تنك کرد شفره را. و **مهی الحدیدة** : تیز کرد آن حدیده را. وآب داد آن‌حدیده‌را. و**مهی الفرس** : وها کرد عنان اسب را و دوانید آنرا. و **مهی الشیء مهیاً**(ازباب‌فتح وضرب): آب داد آن چیزرا .

مهی(mohâ) ع . ج . مهاة .

مهی(mahi) ا . پ . نوعی ازبلور و یا سنگی سپید که زنان در هنگام زایدن بر گردن آویزند تا آسان زایند .

مهی(mehi) ا . پ . کلانی‌وبزرگی و کلانی درعمر.

مهیا (mohayyâ) ص.پ. مأخوذ ازتازی ـ تدارك شده ومرتب شده وآراسته شده و آماده وحاضرومستعد وتیاروپاساخت ویا ستاده . و**مهیاداشتن** : آماده‌وحاضر داشتن . و **مهیا شدن** :آراسته شدن و آماده گشتن . و **مهیاکردن** : آماده و حاضر کردن ویا ستاده نمودن . و زمین

مهیا شده برای کشت خشاده .

مهیات (mahyât) ع . ج . مهاة .

مهیاج (mehyâj) ا . ع . شتری که زود تر از شتران دیگر تشنه شود . و شتر ماده آزمند و مشتاق وطن خود .

مهیاز(mehyâz) ا. پ . نام پهلوانی تورانی .

مهیاف(mehyâf) ا . ع . ماده‌شتر زود تشنه شونده . ومردم زود تشنه‌شونده و یا سخت تشنه . وشتردراز گردن .

مهیاوه (mahyâve) ا. پ . نوعی از ماهی ریزه خشك کردهٔ در آفتاب که نان‌خورش بیشتر مردم لارست . و هر نان خورشی .

مهیب(mahib) ص . ع . مردی که ازوی ترسند .

مهیب (mahib) ا . ع . شیر بیشه .

مهیب (mohib) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ سهمگین وترسناك ورزنده و آنچه ازوی ترسند وهولناك ومخوف ودارای‌هیبت وبزرگواری .

مهیبة (mahyabat) ا . ع . هر آنچه سبب ترس باشد . یق: **هذا الشیء مهیبة لك** .

مهیج (mohayyej) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ برانگیزاننده وهیجان آورنده وجنبش آورنده .

مهیدأة (mohayda'at) ا . ع. مصغر مهدأة یعنی حالت‌نخستین . یق: **ترکته علی‌مهیدئته** : یعنی واگذار کردم آنرا برحالتی که نخست داشت .

مهیر(mahir) ا . پ . ماه و قمر.

مهیرة (mahirat) ا . ع . آزاد.

گران کابین .

مهیص (mahyas) ا . ع . جای پیخال انداختن مرغ . ج : مهاص .

مهیض(mahiz) ص . ع. استخوان باز شکستهٔ پس از جوش خوردن .

مهیع(mahya') ص . ع . **طریق مهیع**: راه گشاد و روشن . ج : مهائع .

مهیق(mahiq) ا . ع . زمین‌دور ونشان پای یا سپرده .

مهیك (mahik) ا . ع . کشتی که باردارنکند .

مهیل (mahil) ص . ع . **مکان مهیل**: جای ترسناك .

مهیم (mahyam)ع. کلمهٔ استفهام است که همیشه بسکون میم تلفظ میگردد یعنی چه چیز ست حال تو و چه چیزست شأن تو و چه چیزست در ورای تو وخبرده مرا و چه خبرداری و چه حادث شده است برای تو .

مهیمن (mohaymen) ص . ع . امین وسالم . و پناه داده شده .

مهیمن(mohaymen)و(mohaymen) ا . ع . از اسمای خدایتعالی جل‌شانه‌میباشد. وگواه . ونگهبان وحافظ . و آنکه‌ایمن کند دیگری را ازترس وبیم . وامین که حق‌کسی را ضایع کند . ومؤتمن که بیم را دفع کند.

مهیمن (mohaymen) ص . ع . حافظ و نگهبان برچیزی .

مهین (mahin) ا . ع . خوار و سست واندك . و شیر زبان‌گز . و کم خرد و کم تمیز . وکشتی که باردار نکند . ج : مهناء .

مهین (mehin) ا - ص . پ . بزرگتر وبزرگترین وفرزند بزرگتر. ونازك وباریك ولطیف . و مشابه و یکسان وبرابر.

ونام زنی .

مهین (mohin) ص . ع . خوار کننده و حقیر و ذلیل کننده . وخوارِرذلیل و پست شدهٔ بواسطه عقوبت .

مهینا(mahinâ) ا . پ. ماه وشهر. ومشاهره وماهیانه .

مهینادار (mahinâ-dâr) ا .پ. خدمتگار ماهیانه بگیر .

مهین‌دوز (mehin-duz) ا . پ. وارمیجول ـ خیاط ودوزی، و آنکه آجیده میکندوریزه دوزی می نماید .

مهینه (mahine) ص. پ . بزرگتر وبزرگترین و کلان ترین .

مهیوم (mahyum) ص . ع . حیران و سرگشته ازعشق وجزآن . و **بعیر مهیوم** : شتربیمار وشترتشنه ازبیماری.

مهیوه (mahyave) ا . پ . هرچیز که با نان خورند . و تخم ماهی و یا تخم مرغ وگوشتی که با بعضی‌داروها آمیخته و با سرکه تربیت نموده درآفتاب‌می‌خشکانند. ونیز گوشتی که با گیاههای خوشبو و سرکه و نمك پرورش میدهند .

مهیی (mohayyi) ص . ع . آراسته کننده و آماده کننده .

می(may) ا . پ . شراب‌انگوری. وگلاب . و هر مشروب مسکری . و جام و پیاله . و **می سوسن** : شراب سوسن . و **می‌شعرا فش**: شراب سرخ انگوری . و **می‌ناب** شراب خالص و صاف وبی غش. و**می درگریبان‌کردن** : بزور شراب دادن بکسی .

می(mi) پ . کلمه استمرار‌است چون بر سر فعل در آید دلالت بر استمرار صدورآن میکند .

میا (ma-yâ) پ. کلمهٔ‌نفی ازآمدن.

میا (mayâ) ا . پ . از اعلام زنان است .

میا (mayyâ) ا . ع . نام زنی که فارقین را که معروف بمیافا رقین است بنا نمود .

میاءسة (moyâ'esat) م . ع . نومید کردن .

میابسة (moyâbasat) م . ع . **یابسه‌میابسة**: خشکانید آنرا .

مئات (me'ât) ع . ج . مائة .

میاتیم (mayâtim) ع . ج . موتم .

میاثر (mayâser) ع . ج . میثرة

میاثر (mayâser) ا . ع . پوست حیوانات سبع . ومرکبهایی که از ابریشم و دیبا سازند . و **میاثر الحمر** : مرکبهای ابریشمین .

میاثق (mayâseq) و **میاثیق** (mayâsiq) ع . ج . میثاق .

میاح (mayyâh) و **میاحة** (mayyâhat) ص . ع . خرامان و مانند رفتار بط رونده . یق : **رجل میاح و امرأة میاحة** .

میاحة (meyâhat) م . ع . **ماح میحاومیاحة** . ر . میح .

میاداة (moyâdât) م . ع . **یاداه میاداة**: پاداش داداو رادست بدست. **اعطاه میاداة** : دست بدست‌دادا ورا.

میاد (mayyâd) ص . ع . بسیار خرامنده . وشاخه ای ازدرخت که بسیارمایل باشد .

میادة (mayyadat) ا . ع . نام داهی میاه قام . ودختر سیاه قام .

میادین (mayâdin) ع . ج . میدان (midân) و (maydân) .

میاذین (mayâzin) ع . ج . مئذنة .

مئار (me'âr) م . ع . **مآر ممارة و مئاراً** . ر . مما ارة .

میار (mayyâr) ص . ع . خواربار آرو وغله کش از جایی بجایی .

میار (moyyâr) و **میارة** (mayyârat) ع . ج . مائر .

میاس (mayyâs) ا - ص . ع . خرامنده . وشیربیشه خرامنده . وگرك . و نام اسبی .

میاسة (mayyâsat) ص . ع . بسیار خرامنده .

میاسر (moyâser) ص . ع . آنکه طرف دست چپ را میگیرد .

میاسرة (moyâsarat) م . ع . بسوی چپ گرفتن . و نرم و آسان و وام کردن . و آسان گرفتن . و باهم نرمی کردن .

میاسطو (mayâstu) ا . پ . نام آتشکده‌ای .

میاسم (mayâsem) ع . ج . میسم .

میاسیر (mayâsir) ع . ج . موسر .

میاسیق (mayâsiq) ع . ج . میساق .

میاسین (mayâsin) ع . ج . میسان .

میاط (meyât) ا . ع . **القوم فی‌هیاط ومیاط** : آن گروه درمدافعه و مزاجره میباشد . و نیز **هیاط** : سخت راندن در ورودبآب و **میاط** سخت راندن درباز گشت از آب . وقولهم: **وقع‌القوم فی‌هیاط ومیاط** ای فی دنو وتباعد .

میاط (meyât) م . ع . **ماط‌فلاناً میاطاً** (از باب ضرب) : دفع کرد فلان را وزجر نمود آنرا . و **ماط عنه** : میل کرد از آن وپشت کرد وبیکسو باز گشت . و **ماط فی الصدور** : سخت راند در بازگشت از آب خور .

میاط (mayyât) ا . ع . بسیار بازنده بیهوده کار .

میاطین (mayâtin) ع . ج . میطان .

میاعطة (moyâ'atat) م . ع . **یاعط به میاعطة** : کلمه یعاط گفت مر آنرا . ر . یعاط .

میافارقین (mayyâfâreqin) ا . ع . نام شهری .

میاکید (mayâkid) ا . ع . بندهایی که بدان جزء پیشین پالان شتر را بهم می بندند .

مئال (me'âl) ع . ج . مألة .

میال (mayyâl) ص . ع . موج زن ومتموج . وبسیار مهربان .

می آلود (may-âlud) ص . پ . مخمور .

میامار (ma-yâmâr) پ . کلمه نهی یعنی مشمار و حساب مکن .

میامن (mayâmen) ع . ج . یمن .

میامن (mayâmen) ا . ع . طرف راست .

میامن (moyâmen) ا . ع . مأخوذ از تازی ـ سعادت و برکت و میمنت و میمنتهاو سعادتها .

میامن (moyâmen) ص . ع . آنکه بطرف راست‌میاشد .

میامنة (moyâmanat) م . ع . بیمن آمدن . و بسوی راست گرفتن و سوی

دست راست بردن .

میامین (mayâmin) ع . ج . میمون .

میان (miyân) ا . پ . وسط و آن جایی که دوری آن نسبت بدو سرچیزی برابر باشد و آن جای ازهرسطحی که از کناو های آن سطح دورباشد وهرمحلی که بعد آن ازاول و آخر چیزی تقریبا مساوی بود . و کمر و کمرگاه . ومرکز . و همیان و کیسه زر . ونیام شمشیر وغلاف کارد و خنجر و جز آن . ودرون وداخل ومابین . و **میان بربستن:** کمر بستن. و**میان‌لشکریان:** درون لشکریان . و **ازمیان برافتادن :** ناپدید شدن و نیست گشتن . و **درمیان آوردن:** حاضر کردن وبر آوردن‌واظهار کردن وباز آوردن و داخل کردن . و **یك روزدرمیان:** بطور تناوب و یك روز در میان دوروز.

مئان (me'ân) م . ع . ما ان **ممأنة‌ومئاناً** . ر . ممأنة .

میان (mayyân) ص . ع . بسیار دروغگوی .

میان‌بالا (miyân-bâlâ) ص . پ . نه بلند ونه کوتاه .

میان‌بسته (miyân-baste) ص . پ . مهیا و آماده وحاضر .

میان بند (miyân-band) ا . پ . تنگ و کمربند وهر آنچه‌بر کمرمی بندند . وبند شلواروزیر جامه .

میان‌پا (miyân-pâ)، **میان‌پاچه** (miyân-pâçe) و **میان پای** (miyân-pây) ا . پ . کودك‌رسوارس آبرو. وآلت رجولیت . وشلوار .

میان‌تهی (miyân-tehi) ص . پ . کاواك ومیان خالی .

میانج (mayânaj) ا . ع . شهر میانه .

میانجی (miyânji) ا . مرک . پ . مصلح و داوروحکم ومیان داو . و در مابین گذاشته شده و درمیان قرار گرفته . واستاد . ودلال و واسطه . و در میان . و **میانجی کردن:** صلح دادن و حکم کردن و توسط نمودن ووساطت کردن .

میانجی (meyânajiyy) ص . ع . منسوب بشهر میانه .

میانجی‌گر (miyânji-gar) ا . پ . واسطه ومصلح .

میانجی‌گری (miyânji-gari) ا . پ . وساطت. و**میانجی‌گری‌نمودن:** وساطت نمودن و واسطه واقع شدن .

میان‌خیالی (miyân-xâli) ص . پ . کاواك .

میان‌دار (miyân-dâr) ا . پ . واسطه ومصلح ودلال . واستاد زورخانه .

میان‌داری (miyân-dâri) ا . پ . اصلاح ووساطت وتوسط و شفاعت .

میان‌ران (miyân-rân) ا . پ . میان پا .

میان‌روی (miân-ravi) ا . پ . اعتدال که نه افراط باشد ونه تفریط .

میان‌سر (miyân-sar) ا . پ . تاج سروافسرسرونیم تاجی مرصع بجواهر کهزنان برسر میگذارند .

میان‌سرا (miân-sarâ) و **میان سرای** (miyân-sarây) ا . پ . وسط خانه وصحن حیاط . وفضای مابین خیمه‌ها.

میان‌سرائی (miyân-sarâ'i) ا . پ . نوعی از انگور که در خراسان فراوان است.

میان‌قد (miyân-qad) ص . پ . نه بلند ونه کوتاه و میان بالا.

میان کاواك (miyân-kâvâk) ص . پ . مجوف وخالی و کاواك .

میانگی (miyânegi) ا . پ . نصف‌ونیم. ومیانجی ووساطت . و **میانگی کردن:** میانجی کردن .

میان‌گیری (miyân-giri) ا . پ . ملایمت وبردباری . ومیان روی واعتدال .

میانگین (miyânegin) ا . پ . مرکز .

میانه (miyâne) ا . پ : وسط و میان مقابل گوشه و کنار وهر آنچه‌در وسط ومیان چیزی باشد . ودری که در میان عقد مروارید کشند. وفاصله و درمیان واقع شده. وهر چیزی که نه بلند باشد و نه کوتاه و هر آنچه نه‌خوب باشد ونه بد. وواسطه‌ومیانجی. ونام شهری درمابین زنجان وتبریز. و**میانه غلیان:** جز. چوبین غلیان که در میان سرو آبگیر آن واقع شده.

میانه‌حال (miyâne-hâl) ص . پ . نه این ونه‌آن و هیچ طرفی .

میانه‌رو (miyâne-rav) ص . پ . آنکه درهیچکاری وافراط وتفریط نمی کند .

میانه‌روی (miyâne-ravi) ا . پ . اعتدال و اقتصاد ونه تفریط ونه‌افراط. وعدم اسراف و میان روی .

میانه سال (miyâne-sâl) و**میانه سن** (miyâne-sen) و **میانه عمر** (miyâne-'omr) ص . پ . نه جوان و نه پیر. و**میانه‌سال شدن :** دارای جفت شدن .

میانه‌غلیان (miyâne-qalyân) ا . پ . جزءچوبین از غلیان که در میان سر و آبگیر واقع شده .

میانه‌قد (miyâne-qad) ص . پ . میان بالا ومیان قد .

میانه‌گیر (miyâne-gir) ص. پ. آنکه میانه دو چیز متضاد را میگیرد و نه مایل باین میشود و نه بآن .

میانی (miyâni) ا. ص. پ. وسطی. وقسمت وسطی غلاف تخم نباتات. و هرچیز که در وسط ومیان واقع باشد.

میانین (miyânin) ص . پ . وسطی .

میاوم (moyâvem) ص . ع . آنکه روز روز مزد کار میکند. وهرروزه .

میاومة (moyâvamat) م . ع . **یاومه‌میاومة ویواماً**: روز بمزد کرد اورا ، مانند مشاهرة .

میاه (meyâh) ع . ج . ماء .

میاه (meyâh) ا. پ. مأخوذازتازی. آبها . **ومیاه جاریه** : آبهای روان .

میبة (maybat) ا . ع . مأخوذ از ازمی به فارسی ـ دارویی که از به و شراب ترتیب دهند .

میبختج (mayboxtaj) ا . ع . مأخوذ ازمی پخته فارسی و بمعنی آن .

میبد (maybod) ا . پ . نام شهری در نزدیکی یزد .

مئبر (me'bar) ا . ع . سوزن دان. وسخن‌چینی وفساد انداختن میان دو کس . و چیزی که بدان درخت خرما راگشن دهند . وریك تنك . ج : مآبر.

مئبرة (me'barat) ا. ع. سوزن دان . وسخن چینی و فساد انداختن میان دو کس . و آنچه برزند از درخت دوم . ج : مآبر .

میبس (moyabbes) ص . ع . خشك کننده .

میبل (maybel) ا . ع . تسمه های بافته برچوب بسته که بدان ستورراننـد .

میبل (mibal) و**مئبل**(me'bal) ا . ع . عصای ستبر .

میبلة (maybalat) ا . ع . دره و تازیانه .

می به (may-beh) ا . پ . های ملفوظ ـ دارویی که ازآب به وشراب سازند.

می پخته (may-poxte) ا . پ . دوشاب و دوشاب قوام آورده . و شرابی که با داروهای چند جوشانیده باشند .

می‌پرست (may-parast) ص . پ . دایم الخمر و آنکه پیوسته شراب خورد.

میت (mayt) ص . ع . مرده . ج : میتون ، ومذکر ومؤنث دروی یکسان است.

میت (mayt) م . ع . **مات یموت میتاً**، لغة فی مات یموت موتاً .

میت (mayyet) ص . ع . مرده . ج : اموات و موتی ومیتون . و گفته‌اند میت (mayyet) آنکه خواهد مرد و میرنده و میت (mayt) آنکه مرده باشد .

میت (meyyet) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مرده ولاشه .

مئتاء (me'tâ') ا . ع . راه آبادان وروشن . وپایان میدان اسب تاختن. وجای فراهم آمدن راهها . وجانب ومقابل. یق : **داری بمیتاء دارفلان** : خانه من مقابل خانه فلان است .

میتات (maytât) ع . ج . میتة .

مئتان(ma'tân) ا . ع. زنی که وی را عادت بود زاییدن بچه نگونه یعنی بچه ای که پاهایش پیش ازسرآید .

مئتبة (me'tabat) ا . ع . چادر ازمیان چاك زده بی آستین که‌زنان پوشند . وشاماکچه وپیراهن زنانه . وهر جامه کوتاه که تا نصف ساق رسد . وشلواربی پاچه . و پیراهن بی آستین .

میتة (maytat) ا . ع . مردار . و آن ستوری که ذکات بر آن وارد نمی آید. ج : میتات .

میتة(maytat) و (mayyetat) ص . ع . مؤنث‌میت (mayt) و(mayyet).

میتة(mitat)ا. ع. نوع‌مردن. وهیئت مردن. یق : **مات‌میتةحسنةو مات‌میتة الجاهلیة** .

میتخة(mitaxat) ا . ع . چوب دستی .

میتد(mitad) و **میتدة**(mitadat) ا . ع . میخ کوب .

میتر (miter) ا . پ. نام پهلوانی.

میتم (moyattem) ا . ع . مرگ زیرا که یتیم میگرداند .

میتمة (maytamat) ع . ج . یتیم .

میتو (mitu) ا . پ . نوعی از چوب دستی که دارای سری است شبیه بمرغ با نوکی تیز .

میتون (maytuna) ع . ج . میت .

میتون (mayyetuna) ع . ج . میت .

میته (mite) ا . پ . پروانه .

میتی (mayti) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب و متعلق بمرگ .

میتین (mitin) ا . پ . یای اول مجهول ـ کلنك ومیلی آهنین که سنگتراشان بدان سنگ کنند وتراشند .

میث (mays) م.ع. **ماث‌الدواء فی الماء میثاً** (از باب ضرب): سود آن دارو را در آب ، لغة فی ماث یموث موثاً . **وماثت‌الارض میثاً** : نرم وسهل گردید آن زمین .

میث (mis) ع . ج . میثاء . و **ذوالمیث** : نام موضعی در عقیق مدینه .

میث (meyyes) ص . ع . نرم .

میثاء (meysâ') ا . ع . زمین نرم. ج . میث . ونام موضعی . و نام دختری .

میثاء (misâ') ص . ع . **ارض میثاء** : زمین نرم وسهل .

میثاء (misâ') ا . ع . میخ کوب. وسندان .

میثاق (misâq) ا. ع . عهدوپیمان واستواری . ج : مواثق و میاثق ومیاثیق.

میثاق (misâq) ا . پ . مأخوذ. ازتازی . عهد وشرط وپیمان و قول واقرار.

میثب(me'sab) ا . ع. نوعی‌ازچادر که برخود پیچند . وشمشیر کوتاه ویاسلاحی دیگر که بدان بر کسی حمله کنند . و زمین نرم وزمین مرتفع . و جویچه . ونام موضعی درمدینه منوره که صدقات آنحضرت صلی‌الله علیه و آله در آنجا بود.

میثب (misab) ا. ع. زمین‌نرم.و زمین برآمده ومرتفع . وجدولوچشمه خرد. برجهنده ونشیننده. ونام‌دو آب درعربستان. و مالی در مدینه منوره که یکی از صدقات آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بود. وموضعی درراه مکه نزدیك غدیرخم .

میثرة (me'sarat) ا. ع. ابزاری آهنین که بدان رنده میکنند درون سپل شتر را تا پی آن گرفته شود .

میثرة (misarat) ا . ع . جامه ای که بروی جامه‌ها پوشند. وپاکچه مانندی که پیش زین نهند . ونمد زین . ج : مواثر و میاثر . و پوست‌شیر و دیگردداان. ومرکب‌از حریرو دیبا که معمول مردم ایران بوده.

میثم (misam) ص . ع . خف **میثم** : سپل شتر که سخت برند زمین را .

میثم(misam) ا . ع. از اعلام است .

میج (mayj) م . ع. **ماج امره میجاً** (از باب ضرب) : درآن میخته شد کارار .

میجار (mijâr) ا . ع . چوبی شبیه بچوگان که بدان گوی زنند . ج : مواجیر.

میجاز (mijâz) ص . ع . آنکه سخن را کوتاه میگرداند .

میجر (mayjar) و **میجرة** (mayjarat) ا . ع . کپچه و داروردان که بدان دارو دردهان ریزند .

میجمة(mijamat) ا . ع . کمر بند و کدنگ .

میجنة (mijanat)ا. ع . کدنگ. ج : مواجن .

میجو (miju) ا . پ . عدس و نخود .

میجو (mi-ju) پ . واو مجهول. کلمه امر یعنی جستجو کن و تلاش کن .

میچانیدن (miçânidan) فم. پ . برشته کنایدن و بریان کنانیدن و برشته کردن فرمودن .

میچودن (miçudan) فم. پ. بریان کردن و برشته نمودن . و ربودن . و پرداختن وانجام دادن .

میح (mayh) ا. ع. سود ومنفعت. ومسواك . و نوعی از رفتاربکبر ورفتار بط .

میح (mayh) م . ع . **ماح فی مشیته میحاًومیحوحة** (ازباب‌ضرب): خرامان رفت و مانند بط با تبختر رفت . و **ماح‌فلان** : درتك چاه فروشد تا دول را پر کندازجهة کم‌آبی. **وماح‌فلاناًمیاحة**: عطا کرد فلانرا . **وماح‌فاه‌بالمسواك**: مسواك کرد. **وماح ریقه‌بالسواك** : بر آورد آب دهن را ازمسواك کردن . **وماح فلاناً عندالسلطان** : شفاعت کرد در نزد پادشاه ازبرای فلان . و **ماح زیداً** : سود رسانید بزید .

میح (mih) ا . ع . خرمایی که خسته خرمای آن سخت نشده ویا خسته‌بسته باشد .

میحاد (mihâd) ا . ع . تك تك وازهم جدا . ج : مواحید .

میحال (mihâl) ا. ع . ازاعلام ترسایان است .

میحوحة (mayhuhat) ا . ع . نوعی ازرفتار بکبر و خرامان .

میحوحة (mayhuhat) م . ع . **ماح‌میحاً ومیحوحة** . ر . میح .

میخ (mayx) م . ع . **ماخ میخاً** (ازباب ضرب) : خرامان رفت .

میخ (mix) ا . پ . یای مجهول. رتدو قطعه کوچکی استوانه‌ای شکل فلزی‌ویا چوبی که دارای نوکی است تاروآنرابرای استحکام در جایی فرو میکنند . و سوزن و سنجاق . ورندخیمه وسمار. و قلاب وسیخ وپانه. وچوب دستی‌چوپانان. وسرسکه وسکه زر یعنی آهنی که بروی نقش پول را کنده وبدان‌سکه برزروسیم میزنند. وسربندوعصابه. و برل و شاش . و **میخ درم** و یا **میخ دیناری** : سرسکه و سکه زر .

میخار (me'xâr) ا . ع . خرمایی که باران تا آخر سرما و آخر دور آن باقی میماند . و بسیاردرنگ کننده .

میخانه (may-xâne) ا . پ . جایی که‌در آن شراب میفروشند وخانه‌شرابه فروشی ومیکده .

میختن (mixtan) فـل . پ . یای

مجهول . شاشیدن و بول کردن .

میخچه(mix-çe) ا . پ . یای مجهول ـ مصغر میخ یعنی میخ کوچك و میخ مانند . وتیزماده کوچکی صلب‌ومحدود که در کف پا ویا میان انگشتان پا متشکل میگردد و گاه بقدری موجع است که شخص را عاجزازراه رفتن میکند .

میخ‌دوز(mix-duz) ص . پ . یاو واو هر دو مجهول ـ میخ کرده گی و میخ زده گی و با میخ دوخته شده و مستحکم کرده شده . و **میخ دوز کردن** : میخ زدن و محکم کردن با میخ .

میخط (mixat) ا . ع . درآینده.

میخ‌قدم(mix-qadam) ص . پ . یای‌مجهول‌ـ‌لنك‌وپاشکسته که‌نمی‌تواندراه‌رود.

میخك (mixak) ا . پ . یای مجهول ـ مصغر میخ یعنی میخ خرد و کوچك . وداروئی خوشبو که قرنفل وفافل دمباله دارنیز گویند .

میخکده (mix-kade) ا . پ . یای مجهول ـ شرابخانه و دارالضرب .

میخکوب (mix-kub) ا.پ . یا و واو هردومجهول ـ تخماق و هرچه بدان میخ درجایی فرو میکنند .

می‌خوار (may-xâr) ا . پ. واومعدوله ـ شراب خواره .

می‌خوارگان (may-xâragân) پ . واومعدوله ـ ج . می خواره .

می خوارگی (may-xâragi) ا . پ . واو معدوله ـ شراب خوارگی و باده پرستی .

می‌خواره(may-xâre) ا .پ. واو معدوله ـ شراب خواره و باده پرست . ج : می خوارگان .

می خور (may-xor) ا . پ . واو معدوله ـ شراب خور وباده پرست ومی پرست . ج : می‌خوران . و ابریق‌ـفالین که در آن شراب ریزند .

می‌خوران (may-xorân) پ . واو معدوله ـ ج . می خور .

می خوش (may-xoc) ص . پ . واو معدوله ـ خوش مزه و کمی ترش وترش شیرین .

میخی (mixi) ا . پ . یای اول مجهول ـ جبه و نیز خرقهٔ درویشان و آنرا **هزار میخی** نیز گویند .

میخی (mixi) ا . پ . هر دو یا مجهول ـ میخ نا معین وغیرمعلوم. و**میخی چند**: یعنی چند عدد میخ غیرمعلوم .

میخی روپیه (mixi-rupie) ا . پ . یای اول مجهول ـ روپیه اجیم دار .

مید (mayda) ا . ع . لغة فی بید بمعنی غیر . الحدیث : **انا افصح العرب مید انی من قریش** .

مید (mayd) م . ع . **مادالشیء** **میداً و میداناً** (ازباب‌ضرب): حرکت کرد وجنبید آن چیز. و**ماد فلان** : خمید و میل کرد فلان . و **مادالشیء** : گرائید آنچیز و افزون گردید . و **مادالسراب**: مضطرب گردید سراب . و **مادالرجل** : خرامید آن مرد. و **مادالغصن**: تاوید و کج گردید آن شاخه . و**مادفلاناً**:زیارت کرد فلان را . و **ماد قومه** : خوار بار آورد برای قوم خود و طعام داد ایشان را. و**مادفلان**: غثیان ودوار سررسید بفلان از مستی ویا از پرخوری و یا ازسواری کشتی . و**مادت الحنطة** : فاسد گردید گندم از تری ونمی . و**ماد فلاناًمیداً** : عطا کرد وانعام داد فلان را .

میدا (maydâ) ا . ع . برابر و مقابل . یق : **هذامیداه** : این مقابل آن است . و**هذابمیداه** : این در مقابل آن است . و یق ایضاً : **فعله میدا ذلك** : کرد آن کار را ازبهر آن .

مئداء (me'dâ') ا . ع. پایان میدان اسب دوانی .

میداء (maydâ') ا . ع . مقابل و برابر . یق : **هذامیداؤه**:این برابر آن است . و**هذابمیداءه** : این در مقابل آن است . و**میداءالشیء**:نهایت وپایان آنچیز و قیاس آنچیز . و **میداء الطریق** : در کرانه راه و دوری راه .

میداعة (midâ'at) ا. ع . جامه کهنه. وجامه‌ای که بدان جامه‌را ازگردوغبار نگاهدارند .

میدان (maydân) ا . پ . ظرف و آوند شراب و پیالهٔ شرابخوری .

میدان(maydân) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرجای فراخ‌پهن‌وبرابر وبی‌عمارت وپهنه . و اسپریس و عرصه اسب دوانی و چوگان بازی . وکارزارگاه و نبردگاه . و کار زار ونبرد. و**میدان اغبر** : زمین . و**میدان بسر آمدن** : عمربآخر رسیدن. وقیامت برپا شدن. و**میدان خاك** : کره زمین وجسد وقالب آدمی ودیگر جانوران . و**میدان‌عاج**: ورق کاغذسپید . و**میدان گشاده‌یافتن** :فراخی عیش وعشرت‌یافتن.

میدان (maydân) و (midân) ا . ع . صفحه زمین بی عمارت . و عرصه اسب دوانی و چوگان بازی . ج : میادین. وعیش فراخ خوش. ونام محله‌ای‌درنیشابور. ومحله‌ای‌دراصفهان. ومحله‌ای درخوارزم . و **شارع‌المیدان** : محله‌ای در بغداد .

میدان (mi-dân) پ. کلمهٔ امر از دانستن یعنی بدان.

میدان (mayadân) م . ع . ماد **میدآ و میدانآ** . ر . مید .

میدانگاه (maydân-gâh) ا . پ . جای فراخ و پهن که در آن بنا نباشد .

میدانی (maydâni) ا . پ . آرد خمیر کرده شده برای ترتیب دادن حلوا و شیرینی . و کسی که درپیشاپیش امیر ویاوزیر حرکت کند و القاب آنرا اعلان نماید . و نوعی از چوب دستی دراویش .

میدة (maydat) ا . ع . طعام و خوان آراسته بطعام .

میدخ (midax) ا . پ . اسب سرخان . واسب سر کش .

میدع (mayda') ا . ع . ماهی دریایی کوچك .

میدع (mida') ا . ص . ع . کسی که کفایت کند کاری‌را . یق : **ماله میدع**: یعنی نیست‌اورا کسی که کفایت کند کاروشغل او را . و **کلام میدع** : سخن اندوه آور که از آن شرم دارند و نیکو نشمرند آنرا .

میدع (mida') ، **میدعة** (mida'at) ا . ع . جامه کهنه . و جامه‌ای که بدان جامه را از گردو غبار نگاهدارند . وجامه‌ای که‌هر روزه پوشند . ج : موادع .

میدن (midan) فـل . م . پ . نو بودن و مجدد بودن . و پختن و پاك و پاکیزه کردن . وآرزوداشتن .

میده (mayde) ا . پ . آرد گندم دو باره بیخته . و نانی که از آرد بی سبوس سازند . وقسمی ازحلوا و باسدق . و **میده کردن**: آرد را دوباره بیختن‌ونرم‌سایدن .

میده (mide) ا . پ . زن‌بارسا .

میدهد (maydehad) ا . پ . می‌فروش . وشریر و فاسق .

میده‌سالار (mayde-sâlâr) ا . پ . نانوا و نان پز .

میده‌نه (mayde-neh) ا . پ . های دویم ملفوظ ـ سفره چی و چاشنی گیر .

میدی (midâ) ا . ع . آخروانتهاوانجام .

میدی (maydiyy) ص . ع . آهویی که دست وی‌بدام افتاده باشد، وچون آهویی بدام افتاده باشد میگویند : **امیدی ام مرجول**: یعنی آیا دست آن بدام افتاده یا پای‌آن . و**رجل میدی**: مرد بریده‌دست .

میدیاریم (mayde-yârim) ا . پ . گاه پنجم از هشتاد روزی که خداوند تبارك وتعالی در آن ایام مخلوق جانداریعنی حیوان را خلق فرموده .

میدیوزارم (mid-yuzâram) ا . پ . هنگام چهل و پنج روز که در آن هنگام آسمانها خلق شده اند .

میدیوسمه (mid-yusame) ا . پ . گاه دویم یعنی شست روزی که در آن ایام آبها را خلق فرموده .

میذنة (me'zanat) ا . ع . جای اذان ومناره وصومعه . ج : میاذن .

میر (mayr) م . ع . مارعیاله‌میرآ (ازباب ضرب): خوار بار آورد جهة عیال خود . و **مرت الدواء** : بآب تر کردم و سودم دارو را . و**مرت الصوف** : زدم پشم را .

میر (mir) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ امیرو‌پادشاه وسلطان وملك زاده و شاهزاده و آغا وخداوند و حاکم و رییس و پیشوا و سرداروسالار ورییس‌طایفه . وازالقاب‌سادات و کسانیکه از اولاد آنحضرت صلی‌الله علیه و آله میباشند . و **میر آتش** : داروغه توپخانه وتوپچی باشی . و **میر آخور** : داروغه اصطبل . و**میر آش** :آنکه باتك آش میزند ومردم را بآش خوردن می طلبد . و **میر بکاول** : خرج آورخانه . و **میر حاج**: رییس قافله حاجیان . و**میرده** : دهباشی. و**میر‌دیوان**: مباشردیوان وحاکم وفرمان روا . و **میر‌شب** : آنکه اسم شب میدهد ومهترپاسبانان و داروغه شب . و **میر شکار** : رییس و مهتر شکارچیان . و **میر عاشقان**: گندنا و کراث . و **میر‌عدل**: داروغه عدالت خانه . و**میر‌غرض** : آنکه حاجات وعرایض مردم را بعرض بیرساند . و**میر‌علم**: آنکه لوای پادشاهی‌را برمیدارد. و**میر عمارت** : رییس تو خانه . و **میر قافله** : رییس ومهترقافله . و **میر کلام**: مرد فصیح وخطیب زبان آور . و **میر لوا**: بر دارنده لوای پادشاهی . و **میر مال** : خزانه دارورییس خزانه . و**میر‌مجلس** : رییس تشریفات و آنکه پذیرایی از مهمانان میکند . و **میر‌منزل** : آنکه پیش از ورود لشکر ترتیب منزل میدهد . و **میر میدان**: مرد‌دلاور و شجاع که با حریف خود مردانه پیش میآید . و **میر هشت بهشت** : لقب رضوان دربان بهشت . و **میر هفتمین** : ستاره زحل .

میر (mir) ص . پ . میرنده .

مئر (ma'er) ص . ع . **امر مئر**: کار دشوار وسخت .

مئر (ma'er) و (me'ar) ص . ع . مفسد وفتنه انگیز .

مئر (me'ar) و (meyar) ع . ج . مئرة .

مئر (me'arr) ص . ع . مرد بسیار جماع کننده .

میراب (mir-âb) ا . پ . مباشر وناظر تقسیم آبها .

میرآتش (mir-âteš) ا . پ . توپچی باشی وداروغه توپخانه .

میراث (mirâs) ا . ع . آنچه‌را که شخص برای وارث خود میگذارد . ج : مواریث .

میراث (mirâs) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ میهمن ومرده ریك وترا که وگاو زاد ومالی که از مرده بکسی رسد ویس‌افکند.

ومیراث‌خوردن ویا **میراث زدن:** مالك میراث شدن .

میراث‌خور(mirâs-xor) ا. پ. واو معدوله ـ وارث . و **میراث خور شدن:** مالك میراث شدن .

میراثدن (mirâsdan) ف .ل . پ . دارای ارث شدن .

میراثن(mirâsan) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دختر سرود گوی و مغنی .

میراثی (mirâsi) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ مال موروثی‌وارثی ومنسوب ومتعلق بمیراث .

میراثی دار (mirâsi-dâr) ص . پ . دارنده ارث .

میراثیدن (mirâsidan) ف.ل.پ. دارای ارث شدن .

میراخور(mir-âxor) ا . پ . وارمعدوله ـ داروغه اصطبل .

میراص (mirâs) ص.ع. **امرأة میراص:** زنی که هنگام جماع حدث کند .

میرآلای (mir-âlây) ا . پ . سرهنك سپاه .

مئران (me'rân) ا . ع . جای باش وخوش . ج : مآرین .

میران (mirân) پ . ج . میر.

میران (mirân) ا . پ . حقی که از اجرت اجزای پست تر رییس اداره میگیرد .

میران‌قضا (mirân-qazâ) ا . پ . حق و مزد قاضی .

میرانیدن (mirânidan) فم . پ . سبب مردن شدن وکشتن و تعذیب کردن .

میراو (mir-âv) ا . پ. میراب .

میربار(mir-bâr) ا . پ . آنکه بمردم برای آمدن بحضور پادشاه بار میدهد.

میربحر(mir-bahr) ا .پ. امیر بحر ومباشرباج وخراج‌بحری ومباشرکشتیها .

میربحری (mir-bahri) ا. پ . باج وخراجی که در بندر از کشتیها میگیرند .

میربخشی (mir-baxci) ا . پ. رییس ادای حقوق اجزای یك اداره .

مئرة (me'rat) ا. ع . کینه‌ودشمنی و سخن‌چینی . ج : مئر (me'ar) و میر (meyar).

میرة (mirat) ا. ع . خوار بار وغله حمل شده ازجایی بجایی دور .

میرتن(mir-tan) ص . پ. آنکه خود را بزرك میسازد .

میر توزك (mir-tuzak) و (mir-tovzak) ا . پ . واو مجهول ـ رییس تشریفات وسالارسپاه .

میرچوپان (mir-cupân) ا . پ. وارمجهول ـ رییس چوپانان و شبانان .

میرداد (mir-dâd) ا . پ . رییس وپیشوا ورییس قضاوت وعدالت .

میرده (mir-dah) ا . پ . رییس ده‌نفر ودهباشی. و رییس گرزبرداران.

میردینی (mir-dini) ا . پ . نوعی از گل خیری بنفش . و نوعی از بافته ابریشمین که زنان از آن پیراهن سازند .

میرزا (mir-zâ) ا . پ . مرزاو شاهزاده و امیر زاده . و مردم شریف و پاك نژاد . ومردم شادومغرور. و کاتب ونویسنده ومنشی .

میرزاکبیری (mirzâ-kabiri) ا . پ . نوعی ازخربزهٔ اعلا .

میرزامزاج(mirzâ-mezâj)ص . پ . مستغنی وگستاخ و مغرور وباریك‌بین.

میرزامنش(mirzâ-manec) ص. پ . آنکه خوی و طبیعت امیرانه و شاهانه دارد . و آنکه با نزاکت ولطافت باشد .

میرزامنشی(mirzâ-maneci) ا. پ.شرافت‌مزاج‌وبزرگی‌خوی‌ونزاکت‌ولطافت.

میرزائی(mirzâ'i) ا . پ . قبای دراز با آستینهای فروهشته وگشاد وجبه و بالا پوش دراز آستین بلند . وسلوك ورفتار میرزا وپاك نژادی وشاهزادگی وامیرزادگی. وگستاخی وغرور وتکبر .

میرسامان(mir-sâmân) ا.پ. رییس دیوان .

میرسین(mirsin) ا.پ. درخت‌مورد.

میرشکار (mir-cekâr) ا . پ . مهتر شکار چیان و توشچی باشی و بازدار و دارنده مرغان شکاری . و قرساق .

میرصد (mir-sad) ا . پ. یوز باشی ورییس وسالار صد نفر.

میرعلم (mir-alam) ا . پ . بر دارنده لوای پادشاهی.

میرکة (mirakat) ا . ع . بالشچه پیش پالان که چون سوار مانده گردد پای خود را برآن گذارد .

میرلوا (mir-levâ) ا . پ . بر دارندهٔ لوای‌پادشاهی .

میرواری (mir-vâri) ا . پ. باج وخراجی که از راه میگیرند .

میروق(mayruq) ص.ع . **زرع میروق :** کشت سبك زده . و **رجل میروق:** مردگرفتار یرقان .

میروك (mirûk) ا . پ . مور خرد ومورچه .

میره (mire) ا . پ. خواجه ورییس وکد خدا و صاحب خانه . و یگانگی و موافقت واتحاد . وتوشه وخوراك وطعام و قوت .

میری (miri) ا ـ ص . پ . منسوب بمیر . وخزانه پادشاهی . و خراج و باج کشور . و سود برنده در قمار . و باصطلاح اطفال مکتب طفلی که برای پس دادن سبق اول درنزد استاد حاضر گردد .

میریدن (miridan) فعل . پ. یخ زده شدن وپژمرده شدن ازیخ و سرما .

میری‌مال (miri-mâl) ا . پ. باج وخراج .

میرین (mirayn) ا . پ . نام‌داماد قیصر روم . ونیز **میرین** بصیغه تثنیه‌تازی: امیرخسرو دهلوی وامیر حسن دهلوی .

میریه (miriyye) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ هر چیز متعلق بخزانه پادشاهی . و **اموال مطلوبه‌میریه** : بقایای‌دیوانی. و **اوراق میریه** : بروات دیوانی . و **واردات‌میریه**: مالیات .

میز (mayz) م . ع . مازالشیء

میزاً (ازباب ضرب) : جدا کرد آنچیز را . ونیز **میز** : فضیلت دادن بعض چیزوا بربعضی . واز جایی بجایی رفتن .

میز (miz) یای مجهول و (mayz) ا . پ . ضیف ومهمان و شخصی که بضیافت کسی رود. واسباب و ادوات‌مهمانی.وخوانو کرسی که بر روی آ ن غذا میخورند وسفره. و **میزتحریر**: کرسی مانندی که بروی آ ن تحریر میکنند .

میز (miz) ا . پ . یای مجهول ـ شاش وبول وشاش کننده .

میز (miz) پ . یای مجهول ـ کلمه امر از میختن یعنی شاش کن .

میز (meyz) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ امتیاز.

میز (meyaz) و (meyazz) ا ـ ص. ع . مردسخت پی .

میزاب (miz-âb) ا . پ . آبریز و ناودان و آ ب گذر و آ ب راهه .

مئزاب (me'zâb) ا . ع . مأخوذ ازمیزاب فارسی ـ ناودان . ج : مآزب .

میزاد (mizâd) ا . پ . نکاح وشادمانی وخرسندی وخوشحالی وشعف . و جشن ومهمانی .

میزان (mizân) ا . ع . ترازو . واندازه و مقدار و عدل و مذکر آید . ج : موازین . وبق : **استقام میزان‌النهار**: یعنی بنیمه درآمد روز . و**لسان‌المیزان**: زبانه ترازو .

میزان (mizân) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ترازو و دو کفه ترازو . واندازه ومقدار ووزن شعرو سجع. ونام برج هفتم از دوازده برج آ سمانی. و خانه ترازو . و **نوروز میزان** : اعتدال خریفی .

میزبان (miz-bân) ا . پ . یای مجهول ـ ضیافت‌کننده ومهمانی‌کننده وآنکه‌مهمانی میکند و طعام میخوراند و صاحب خانه و رییس جشن ومهمانی. و کاروانسرا وجایی‌که مسافرین درآ ن منزل میکنند .

میزبان‌گستری (miz-bân-gostari) ا . پ . یای اول مجهول ـ مهمانداری .

میزبانی (miz-bâni) ا . پ . یای اول مجهول ـ مهمان داری و پذیرایی‌از مهمان وخانه‌داری . و **میزبانی کردن** : پذیرایی ازمهمان نمودن .

میزد (mayzad) و (mizad) ا . پ . مجلس شراب و جشن میزاد و جشن عروسی و مهمانی طعام و خرسندی و خوش گذرانی وعیش وعشرت وشادمانی وبزم .

میزد (mizad) پ . یای مجهول ـ کلمه فعل یعنی ازشاش میکند .

میزدگان (may-zadegân) پ . ج . میزده .

میزده (may-zade) ا . پ . مست ومخمورو خمارواُفتاده ازشراب . و آنکه از بسیار خوردن شراب بیمار گشته و هیچ نتواند بخورد . ج : میزدگان .

میزر (mayzar) ا . پ . عمامه و دستار ومندیل که برسر بندند .

مئزر (me'zar) ا . ع . چادر وازار و زیرجامه و فوته و لنگی که بر کمر بندند . ج : مآزر .

میزك (mizak) ا .پ. یای‌مجهول ـ بول و شاش . و باران اندك . و آمیزش و اختلاط رهرچیزدرهم وبر هم و آ میخته . و مصغرمیزیعنی شاش اندك .

میزمان (miz-mân) ا . پ . یای مجهول ـ میزبان.

میزه (mize) ا . پ . میان زین و خانه زین .

میزیدن (mizidan) فعل . م . پ . شاشیدن وبول کردن . و پخته شدن و افسرده ومنجمد گشتن . و آمیختن .

میژد (mijad) ا . پ . معشوقه . وصیغه وزن منقطه وغیر عقدی .

میژك (mijak) ا . پ . لند لند کننده .

میژو (miju) ا . پ . عدس و کرسنه .

میس (mays) ا . ع . نام درختی کلان . و نوعی از مویز . و نوعی از درخت.

انگور که بر یکتنه قائم و بر پا باشد .

میس(mays) م . ع. **ماس میساً ومیساناً** (ازباب ضرب): خرامید و تبختر نمود و بی باکی کرد . و **ماس الله فیه المرض:** افزون کرد خدای مرض اورا .

میساب (misâb) ا . ع . خرمای نزدیك برسیدن . وغوره‌خرمای نیم رسیده .

میساق (misâq) ا . ع . مرغی که بال برهم زند هنگام پریدن . ج : میاسیق و مآسیق .

میسان(maysân) ا . ع . خرامنده و متبختر . و ستاره ای از جوزا وهرستارهٔ درخشنده وروشنی . ج : میاسین . و یکی از دوستاره هنعه که منزل ششم ازمنازل قمرباشد ویا یکی از دوستاره هقعه . و نام شهرستانی میان بصره و واسط . ونام شب بدر .

میسان (misân) ص . ع . خراب آلوده و خراباك ، مذکر و مؤنث در وی یکسان است . و**امراة میسان:** زن بسیار خراب ونیز زنی که ازوقار و استواری گویا درحالت چرت میباشد .

میسان (mayasân)م.ع. **ماس میساً ومیساناً.** ر . میس .

میسانة (misânat) ص . ع . **امراة میسانة الضحی:** زن بسیارخوابنده در وقت چاشت و این مدح است زنان را .

میستان (may-estân) ا . پ . میکده و شراب خانه و خمخانه وجایی که در آن شراب را حفظ کنند . و منگنه شراب گیری . و جایی که در آنجا شراب را سبیل کنند .

میستی (misti) ا . پ . یای اول مجهول ــ جذام ومبتلا بجذام .

میسر(maysar) ا . ع . نام گیاهی. ونام موضعی .

میسر (mayser) ا . ع . بازی نرد و یا هر قماری . وشتر کشتی که تازیان با ازلام بدان قمارمیکردند ومعمولشان این بود که ابتدا شتر کشتی بنسیه می‌خریدندومیکشتند وسپس آنرا بیست و هشت ویا بده قسمت تقسیم می کردند پس هر کس که باسم وی یکی از آن قسمتها بیرون می‌آمد برده بود ونصیب اورا می‌دادند و آنکه تیر بی‌نشان و بهره باسم وی درمیآمد علامت باخت آن‌بود ومیبایست توان بدهد.

میسر(mayser) م . ع . قمار کردن بازلام ، والفعل من ضرب .

میسر (moyassar) ص . ع . آسان کرده شده .

میسر(moyassar) ا. ع . نواله‌ای که از تخم مرغ و گوشت ترتیب میدهند .

میسر(moyassar) مف.پ. مأخوذ ازتازی ــ ممکن وهرچیز سهل و آسان کرده شده وهرچیز شدنی وممکن الحصول و کردنی وقابل عمل و کار . وهرچیز یافتنی و دستیاب و آماده ومهیا .

میسر(moyasser) ص . ع . سهل و آسان کننده. و**رجل میسر** : مردی که دارای میش بسیار شیر باشد .

میسرة (maysarat) ا . ع . سوی دست چپ خلاف میمنة . و توانگری و ثروت .

میسرة (maysarat)و(mayserat) و(maysorat) ا . ع . آسانی و سهولت .

میسره (maysare) ا.پ. مأخوذ ازتازی ــ سوی دست چپ وجناح چپ لشکر. و**میمنه میسره:** ر . میمنه .

میسم (meysam) ا ــ ص . ع . داغ آهن . و خوبی و زیبایی وجمال . یق: **امراة ذات میسم:** ای ذات جمال . ج : مواسم و میاسم . ونام شخصی. و علامت و نشان . و یق : **رایت میسماً من الامر اعرفه** ای علامة . وعلامت دارونشان دار. یق : **رجل میسم:** مردی که برخود علامت ونشانی قرارداده که بدان شناخته‌شود .

میسور(maysur) ص . ع . آسان کرده شده .

میسور(maysur) م . ع . آسان کردن .

میسور(maysur) ص. پ . مأخوذ ازتازی ــ هرچیز آسان وسهل و دستیاب و دست رس .

میسورات (maysurât) ا . پ. مأخوذ ازتازی ــ کارهای آسان‌ودست رس.

میسون (maysun) ا . ع . کودك خوش قامت نیکو روی . و نام ماکه ای . و نام دختر بجدل مادر یزیدبن معاویه .

میسیدن (misidan) ف م . پ . شستن ومالیدن . ونوازش کردن . ودرشیدن.

میش(maye) ا.ع.آمیزش‌واختلاط.

میش (maye) م . ع . **ماش الصوف بالشعر میشاً** (ازباب ضرب): آمیخت پشم‌را باموی. و**ماش لبن الضان بلبن الماعز** : درهم کرد شیر میش را با شیربز. و**ماش الخبر:** پنهان کرد بعضی از آن خبررا وآشکار کردبعض‌دیگررا. و**ماش مافی الضرع:** نیمه دوشید آن پستان را .

میش(mic) ا . پ . یای مجهول ــ گوسپند نر . وگوسپند ماده . و برج اول از برج دوازده گانه که برج حمل باشد .

میشا (micâ) ا . پ . یای مجهول ــ همیشه بهار که بتازی حی العالم گویند .

مئشار (me'câr) ا . ع . اره . و گره سردم ملخ . ج : مآشیر .

میشار (micâr) ا . ع . اره .

وجزء دندانه دار از پای ملخ. ج : مواشیر.

میشانه (micâne) ا . پ . نام نخستین زن .

میشائی (micâ'i) ا . پ . یای اول مجهول ـ همیشه بهار .

میش بهار (mic-bahâr) ا . پ . یای مجهول ـ گل گاو چشم و اقحوان . و همیشه بهار. وابر وسحاب .

میشة (maycat) م . ع . **ماشوا الارض میشة** (ازباب ضرب) : رفتند در زمین و گذشتند .

میشته (micte) ا . پ . معلم جهودان .

میشتی (micti) ا . پ . نوعی از بافته ابریشمین .

میش چشم (mic-çacm) ص . پ . یای مجهول ـ آنکه چشم وی مانند چشم میش سیاه خاکستری رنگ بود . واحمق و ابله و نادان .

میش سار (mic-sâr) ا . پ . یای مجهول ـ نقش و نگاری بشکل کله میش که برتخت کنند .

میش ماده (mic-mâde) ا . پ . گوسپند ماده و ماده میش .

میشمة (micamat) ا . ع . زنی که در سرین خرد نگار کرده باشد تا نیکو نماید. ومنه المثل : **هو اعظم فی نفسه من المیشمة** .

میش مرغ (mic-morq) ا . پ . یای مجهول ـ پرنده آبی و کبود رنگ که خرچال نیز گویند .

میشنای (mic-nây) ا . پ . نام گیاهی .

میشو (micu) ا . پ . غله ای شبیه بکرسنه که جلبان نیز گویند .

میشوم (maycum) ص . پ . مأخوذ از مشؤم تازی ـ نا مبارک ونا خجسته و نافرجام ضد میمون ویا شآمت و بد اختر و منحوس و بد شگون و بد فال و بد بخت و مطرود وملعون .

میشه (mice) ا . پ . نام اولین مرد .

میشی (mici) ا . پ . نوعی از پوست دباغی شده . و پوست آهو .

مئشیر (me'cir) ص . ع . صاحب نشاط ، مذکر ومؤنث در وی یکسان است . یق : **ناقة مئشیر وجواد مئشیر** .

میشین (micin) ا ـ ص . پ . یای اول مجهول ـ منسوب بمیش . وپوست میش دباغی شده .

میشینه (micine) ا . پ . یای اول مجهول ـ گله میش .

میضاء (mizâ') ا . ع . جای دست وروی شستن. وآب وضوی آبدستان. ومطهرة .

میضاً بیضاً (mizan-bizan) ع . و . بیض .

میضأة (miza'at) ا . ع . جای دست نماز گرفتن . و آبی که از آن وضو میگیرند. ومطهرة .

میضانة (mizânat) ا . ع . کدوی خشک میان تهی و هر آوندی بشکل آن .

میضنة (mizanat) ا . ع . جوال ازبرگ خرما . ج : مواضین .

میط (mayt) ا . ع . **ما عنده میط** : نیست در نزد او چیزی ویا نیست در نزد او رشدت و سختی و قوتی . وتیز **میط** : دهی در ساحل دریای یمن .

میط (mayt) م . ع . **ماط فی حکمه میطاً** (ازباب ضرب) : ستم کرد وجور نمود درحکم. **وماط عن فلان میطاً ومیطاناً**: کناره گزید ودور گردید ازفلان. و **ماط فلاناً** : دور کرد فلان را ، لازم ومتعدی .

مئط (ma'et) و **میط** (mayyet) ص . ع . افزون .

میطاء (mitâ') ا . ع . زمین پست در میان زمینهای بلند و مرتفع .

میطان (mitân) ا . ع . انتها و غایت ازهرچیزی. یق : **من این میطانك** ای غایتك . وموضعی که در آنجا جمع میشوند واز آنجا اسبان را در تاختن رها میکنند و آنجایی که تاخت اسبان بآخر رسد **مئتاء** و یا **مئداء** نامند . ج : میاطین .

میطان (maytân) م . ع . **ماط میطاً ومیطاناً** . و . میط .

میطدة (mitadat) ا . ع . چوب اشکنه. وچوبی که بدان اساس بنا وجز آن را کوبند واستوار کنند .

میظب (mizab) ا . ع . سنگی که تیز باشد مانند کارد .

میع (may') م . ع . **ماع السمن میعاً** (ازباب ضرب) : گداخته شد روغن. **وماع الفرس میعاً ومیعة**: رفت اسب و روان شد وشادمان رفت. و **ماع الشیء**: روان شد آن چیز برروی زمین وبآرامی پهن گردید .

میعاد (mi'âd) م . ع . با همدیگر وعده دادن .

میعاد (mi'âd) ا . ع . جای وعده وهنگام وعده ووعده گاه. **ویوم المیعاد**: روز بازگشت وروز رستخیز .

میعاد (mi'âd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وعده گاه ووعده جای وباز گشت و فراهم آمدنگاه و جای اجتماع .

میعادگاه (mi'ad-gâh) ا . پ . جایی که دو گروه با هم عهد اتفاق می بندند وقرار مدار کارهای خود را میدهند .

میعاس (mi'âs) ا . ع . زمین نرم وریگ ناك . وزمینی که پا سپرده‌نشده. ورواه وریگ نرم . ج : مواعس .

میعان (mayaʻân) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ روانی و گداختگی .

میعة (may'at) م . ع . **ماع میعاً ومیعة** . و . میع .

میعة (may'at) ا . ع . شادمانی . واول رفتار اسب. واول‌جوانی . واول‌روز. و**میعة النشاط** :اول‌جوانی . ونیز**میعة**: ماده سقزی‌خوشبوی که ازدرختی در بلادروم تراوش میکند . و . میعه . ومصفای آن وا **میعة السائلة**‌ودردی آنرا **میعة الیابسة** نامند . ونیز**میعة**: چربشی که ازمرتر وتازه میگیرند . ونیز صمغ درخت بهی ویا درختی شبیه بدرخت بهی .

میعه (may'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ماده خوشبوی صمغ و سقزی که از یکی از اشجار طایفه آبنوس اخذ میشود و آنچه بخودی خود از درخت تراوش میکند **میعهٔ سائله** و آنچه از جوشاندن اجزای آندرخت درآب بدست میآید **میعه یابسه** نامند .

میغ (mayq) ص . پ . آمیخته .

میغ (miq) ا . پ .یای مجهول ـ ابر وسحاب . وبخاری تیره که ملاصق زمین باشد . و**میغ بستن‌آسمان**: ابرناك‌شدن.

میغر (miqar) و **میغرة**(miqarat) ا . ع . میقات وهنگام کاره و جای کاروه وعده جای ووعده گاه .

میغگاه (miq-gâh) ا . پ . یای مجهول ـ جایی که حاجیان‌درمکه‌معظمه‌چادر میزنند .

میغناك (miq-nâk) ص . پ . یای مجهول ـ ابرناك وبخارناك .

میفا (mifâ) ع . و. میفی .

میفاء (mifâ') ص . ع . بر آینده.

و **عیرمیفاء علی الاکام** : گور خر بر آیندهٔ برپشته های بسیار .

میفاة (mifât) ا . ع . سرپوش تنور . و آتش پهن کرده که در آن‌نان‌پزند. و کوره خشت پختن . وزمین بلند بر آمده.

میفاض (mifâz) ص . ع . **ناقة میفاض** : ماده شترشتاب رو. و کذلك : **نعامة میفاض**.

میفاق (mifâq) ا . ع . **اتیتك لمیفاق الهلال**: آمدم ترا هنگام برآمدن هلال .

میفر (me'far) ص . ع . **غلام میفر**: غلام چالاك وچابك در خدمت .

می‌فروش(may-foruš) ا . پ. واو مجهول‌ـ شراب فروش‌وخداوند میکده .

میفع (mayfa') و**میفعة** (mayfa'at) ا . ع . نام دوشهر درساحل دریای یمن .

میفعة (mayfa'at) ا . ع . زمین بلند .

میفوخ (mayfux) ص . ع . بر یافوخ زده شده .

میفی (mifâ) ا . ع . زمین بلند بر آمده . و سر پوش تنور . و کورهٔ آجرپزی . و آتش پهن کرده برای نان پختن .

میق (ma'eq) ص . ع . کودك مکه زننده‌گریان. المثل : **انت تئق وانا مئق فکیف نتفق**: چون دو کس دراخلاق مختلف باشند این مثل را گویند .

میقاب (miqâb) ا . ع . مردی که آب بسیار آشامد . وزن احمق و گول . و زنی که فرزندان احمق زاید . و زن فراخ کس . و**سیرالمیقاب**: سیری که یك شبانه روز پیوسته بود . و **بنوالمیقاب** : فحش است مرتازیان را .

میقات (miqât) ا. ع. هنگام کار. وجای کار . ومقداری از زمان که جهة امری مفروض شده باشد . و موضع احرام بستن حاجیان . ج : مواقیت . وقوله تعالی : **ان یوم‌الفصل کان‌میقاتاً** ای وقتاً محدوداً لنا وعدائه .

میقاد (miqâd) ص . ع . **زند میقاد**: آتش زنه‌زود آتش دهنده .

میقار (miqâr) ص . ع . **نخلة میقار**: خرمابن بابار . ج : مواقیر .

میقاف (miqâf) ا . ع . چوبی که بدان دیك را برهم زنند تا ازجوش و غلیان بازماند ومیقف .

میقان (miqân) و **میقانة** (miqânat) ص . ع. آنکه هرچه بشنود یقین کند . یق : **رجل‌میقان و امرأة میقانة** .

میقب (miqab) ا . ع . گوش ماهی. ومهره‌ای که‌بدان‌راجامه‌جلا میدهند .

میقع (mayqa') ا . ع . سرخچه مانندی است مهلك که در شتر بچگان عارض میگردد و آنها را میکشد .

میقعة (miqa'at) ا . ع . چوب گازر که بدان جامه کوبند وخاییك. ونشیمن باز. وسنك فسان‌دراز . وسوهان .

میقف (miqaf) ا . ع . چوبی‌که بدان دیك را برهم زنند تا ازغلیان و جوش بازماند ومیقاف .

میقوظ (mayquz) ص . ع . ازخواب بیدار کرده شده .

مِکال (me'kāl) ا . ع . ابزاری که بدان غذا خورند مانند چمچه و جز آن .

میکال (mikāl) و **میکائیل** (mikā'il) و **میکائین** (mikā'in) ا . ع . فرشته‌ای که روزی مخلوق را می رساند و بفارسی بشتر و تشتر نیز گویند .

میکده (may-kade) ا . پ . شرابخانه ومی خانه .

میکع (mika') ع . ج . میکعة .

میکع (mika') ا . ع . مشك کلفت ومحکم .

میکعة (mika'at) ا . ع . بزن و آ من آ ماج . ج : میکع .

مِکلة (me'kalat) ا . ع . کاسه ای که سه کس را سیر گرداند . ودیك خرد . وهرچه در آ ن غذا خورند .

میك (mayk) ا . پ. ملخ .

میگر (may-gar) ا. پ. سازنده می .

میگزد (meygazad) و (maygazad) ا . پ . مجلس شراب خوری و مجلس عیش وجشن عروسی و عشرت گاه و مهمانی . و سرورورخرسندی وشادی.ومهمانخانهٔ پادشاهان وامیران .

میگسار (may-gosār) ا . ص . پ . شراب خور .

میگك (maygak) ا . پ . ملخ و ملخ خرد و کوچك .

میگندر (migandar) و**میگنده** (migande) ص . پ . بدبو ومتعفن .

میگو (maygu) ا . پ . قسمی از خرچنك دریایی خرد و کوچك و جلنگ نیز گویند .

میگون (may-gun) ص . پ . سرخ رنك ویاقوتی رنك واسمر و شفاف و روشن .

میل (mayl) م . ع . **مال الیه میلاً ومملاً ومَمیلاً و تمیالاً ومیلاناً و میلولة** (از باب ضرب) : بر گردید و خمید . و**ماله** : بر گردانید آ نرا وخمانید آ نرا . و **مال عن الطریق**: خمید ازراه و کج کرد راه را وترك کرد آ نرا . و **مال الحاکم فی حکمه**: جور کرد حاکم در حکم وستم نمود . و **مال علی القوم الدهر**: رسانیدروزگار آ ن قوم رابحوایج خودشان . و**مال الحائط** : خمید و کج گردید دیوار . و **مال فی مشیه**: خرامید و با تبختررفت . و**مال الغصن** : کج گردید شاخه درخت و باد بر آ ن وزیده آ نرا چپ وراست جنبانید .

میل (mayl) ا . پ . مأخوذازتازی خواهش و آ رزو و گراه و گرای و محبت ومهربانی و مهر و رغبت واشتها و شهوت و توجه واشتیاق وشوق وعشق. و**میل داشتن**: آ رزو داشتن و گراییدن و محبت داشتن و وعشق وشوق داشتن. واشتها داشتن وشهوت داشتن . و**میل شمس**: غروب آ فتاب . و **میل کردن** : اشتیاق داشتن و عاشق شدن ورغبت کردن وخواهش کردن و آ رزو کردن و گرایستن. و **میل کردن** و یا **میل فرمودن**: خوردن و آ شامیدن .

میل (mil) ا . ع . مقدار درازی بصرازرمین.ج : امیال ومیول . و در نزد اهل هیأت : سه هزار ذراع . و نیز سه یك فرسخ یعنی هرسه میل یك فرسخ . ونیز نشانهایی که در راه مکه قرار داده اند **میل هاشمی** نامند بدان جهة که بنای آ نها از بنی هاشم است . ونیز **میل**: مناره و هرنشانی که در راه گذارند ومسافت اراضی متراخیه بی حد. و**میل الجراحة**: آ هنی که جراح در زخم فروبرد . و**میل الکحل** : ابزاری که بدان سرمه میکشند . ج . امیال . ومیل بدون الف ولام نام زنی .

میل (mil) ص . ع . ج . امیل .

میل (mil) ا . پ . مأخوذازتازی - نشانی که درراه جهة تعیین فرسخ و در میدان جهة چوگان بازی نصب کنند . و سه یك فرسخ. ومحوروچرخ وجزآن. وسیارجراحان. وابزاری که بدان سرمه در چشم کشند . وقلمی که روی تخته وجزان بدان نقش کنند . وقلم تخته خاك. و آ هن تافته‌ای که بدان بینایی را از چشم باز میدارند . وسیخ آ هنی که بر گنبد نصب کنند. و چوب مدور ودرازوزن‌داری که پهلوانان بدان خودرا ورزش‌دهند. و**میل کشیدن**: کور کردن ودرو گردانیدن. و از پیش راندن. و**میل فرش**: سنگی که بر کنارفرش یاورفرشی میگذارند تا بادآنرا برنچیند.وبیشتر دانشمندان علم لغت کلمه میل را درهمه این معانی مأخوذ از تازی میدانند ولی من چنان گمان می کنم که جزین باشد .

میل (mayal) ا . ع . کجی در خلقت . یق : **فی عنقه میل**. وکجی بنا .

میل (mayal) م . ع . **میل میلاً** (ازباب سمع) : کج گردید در خلقت .

میل (meyal) ع . ج . میلة .

مئل (ma'el) ص . ع . مرد ستبر فربه .

میل (mayyel) ص . ع . رجل **میل**: مرد بسیار مال . ج : مالة .

میل (moyyal) ع . ج . مایل .

مئل (me'all) ص . ع . فرس **مئل**: اسب تیزرو .

میلاء (maylā') ص . ع . مؤنث امیل : زن کج وخمیده درخلقت .

میلاء (mayla') ا. ع. نوعی ازدستار

بستن و نوعی از شانه کردن . و ماده شتر خمیده کوهان . وریگ توده ستبر و دفزك. ودرخت بسیار شاخ .

میلاب (mil-âb) ا . پ . ماشوره غلیان که یك سر آن در آب و سر دیگرش متصل بمیانه است .

مئلاة (me'lât) ا . ع .خرقه‌ای که زنان هنگام نوحه بر کمربندند . ج : مآلی .

میلاد (milâd) ا . پ. نام‌شهری. و نام یکی از پهلوانان ایران که پدر گرگین بود .

میلاد (milâd) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ زمان ولادت و روز ولادت .

میلاد (milâd) ا . ع . وقت‌زادن.

میلامیل (milâ-mil) مف . پ. میل تا میل واز میل بمیل . وقدم بقدم وپی درپی وپیوسته وعلى‌التوالی . وهمه وهمگی و جمیع . ودرهم آمیخته ومزدوج .

میلان (maylân) ا . پ . نام فیلسوفی .

میلان (mayalân) م . ع . **مال میلاً ومیلاناً** . ر . میل .

میلاو (milâv) ا . پ . شاگرد و خدمتکار .

میلاوه (milâve) ا.پ. شاگردانه وپولی که علاوه‌بر مزد استادبشاگرد میدهند. رنوید وبشارت ومژدگانی .

میلاه (milâh) ص . ع . **امرأة میلاه:** زن سخت اندوهمند و نا شکیبای بر فوت فرزند .

میلاه (milâh) ا . ع . باد سخت . و ماده شتر اندوهناك بر گم کردن گشنی که بهمراه آن پرورش یافته . وماده شتر سخت واله بربچه خود .

مئلب (me'lab) ص . ع. سریع و جلد وشتاب رو .

میلة (milat) ا . ع . هنگام وزمان. ج : میل .

مئلة (ma'elat) ص . ع . زن ستبرفربه .

میلع (mayla') ا . ع . اسب تیزرو . وشترماده تیزرو . وبیابان بی گیاه . ودراز وجنبنده و مضطرب چنین و چنان . و بدون‌الف ولام نام‌شترماده‌ای.

میلغ (milaq) و**میلغة** (milaqat) ا . ع . خنوری که سگ در آن آب خورد .

میلق (maylaq) ا ـ ص . ع. تیزرو وشتاب زده . ونام مردی .

مئلق (me'laq) ا . ع . مرد احمق. ومردی که گاه دیوانه باشد و گاه بهوش آید.

میلولة (maylulat) م . ع . **مال‌میلاً ومیلولة**. ر . میل .

میله (mile) ا . پ . شبیه بمیل و میل مانند . و نام جنگ‌گاه سلطان محمود غزنوی در ترکستان .

میله (milah) ا . ع . دشت وبیابان وزمین بی گیاه .

میلی (meyli) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ آنکه در میل و اراده و خواهش و آرزوی خود آزاد باشد .

میلی (mili) ا . پ . گربه .

میم (mim) ا . ع . نام حرف بیست وچهارم ازالفبای ابتثی وحرف سیزدهم ازالفبای ابجدی .

میم (mim) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نام حرف بیست و هشتم از حروف الفبا . وشراب صاف و خالص وشراب‌ناب. وچاه . و**میم کاتب:** نابینا و کور. و**میم مطوق:** آلت مردی .

میم (mayam) ا . پ . نام نوایی ازموسیقی .

مئم (me'amm) ا . ع . دلیل و هادی و شتری که پیشرو شتران قافله باشد .

میماس (mimâs) ا . ع . نام رود خانه‌ای درشام که بدریای بحر الروم داخل میگردد .

مئمة (me'ammat) ا . ع . مؤنث مئم .

میمم (moyammam) ا . ع . پیروزی یابنده برمطلب .

میمن (moyammen) ا . ع . آنکه برکت وافزایش می آورد .

میمنة (maymanat) ا. ع . برکت ونیك بختی . وسوی راست خلاف میسرة .

میمنة (maymanat) م . ع . **یمن یمناًومیمنة** . ر . یمن .

میمنت (maymanat) ا.پ .مأخوذ از تازی ـ برکت و بختیاری و نیك بختی و سعادت .

میمند (maymand) ا . پ . نام شهری‌ازمضافات‌غزنین.ونام‌قصبه‌ای درفارس .

میمنه (maymane) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـ سوی دست راست و جناح راست لشکر . و**میمنه‌میسره:** راست وچپ . و نیك‌بختی وبدبختی. وصواب وخطا . وراست وناراست .

میموم (maymum) ص . ع . **رجل‌میموم:** مرد بدریا انداخته شده .

میمون (maymun) ا . پ . بوزینه ومهنانه . وغلام و بنده . و نام گیاهی که بر درخت پیچد و سیاه‌دارو نیز گویند و بتازی کرمة البیضاء.

میمون (maymun) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ مبارك وفرخنده وخجسته .

میمون (maymun) ص . ع .

مبارك و نیك بخت . ج : میامین .

میمون (maymun) ا . م . نره مرد . ونام جویی . واز اعلام است .

میمه (meyme) ا . پ. نام قریه‌ای از مضافات اصفهان واقع دربلوك جرشقان .

می‌می‌ء(me'me') ا .ع. بانك‌بره ویا آهو بره که پیوسته و درازباشد .

میمی (mimi) ص . پ . مأخوذاز تازی ـ منسوب بحرف میم .

میمیز (mimiz) ا . پ . مویز و انگور خشك کرده .

مین (mayn) ا . م . دروغ . ج : میون . بق : **اکثرالظنون‌میون** .

مین (mayn) م . ع . **مان میناً** (از باب ضرب) : دروغ گفت . و **مان الارض** : شیار کرد زمین را .

مین (min) پ . اسم اشاره‌بمعنی من .

مینا (maynâ) ا . پ . مأخوذ از هندی ـ قسمی ازغراب .

مینا (minâ) ا.پ . آبگینه سپید و الوان . ومهره سپید ومهره زجاجی مدور . و گوهر بدل کبود رنك . و کات کبود و رنك کبود . و سنگی شبیه بلاجورد که بدان بروی نقره وطلا نقاشی می کنند . وآبگینه و شیشه شراب وساغر وپیاله . و آسمان وگنبد لاجوردی . ونام قلعه‌ای در مابین لاروهرمز. وقصرمینا: آسمان .

مینا (minâ) ا. ع. بندر و لنگرگاه کشتی .

میناء (minâ') ا . ع . آبگینه .

می ناب (may-nâb) ا . پ . شراب خالص و بی غش .

مئناث(me'nâs) ص . ع . زنی که عادت‌وی ماده زادن باشد. ورجل‌**مئناث**: مردی که ماده ازوی متولد شود . و **ارض مئناث** :زمین نرم بسیار زوپاننده گیاه . و **سیف‌مئناث**: شمشیر کند . ونیز **مئناث**: مخنث .

مئناثة (me'nâsat) ص . ع . **سیف‌مئناثة**: شمشیر کند .

میناخانه (minâ-xâne) ا . پ . قصر آرایش شده از آینه و آینه خانه .

مینار (minâr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ برج ومنار وگلدسته . ومیل ونشان فرسخ .

مینارنگ(minâ-rang) ص . پ. کبود سبز رنك وسیاه روشن .

مئناس (me'nâs) ا . ع . نام زنی .

میناساز (minâ-sâz) ص . پ . آنکه نقره وطلا را مینا میکند.

میناسم (minâ-som) ص . پ . سیاه سم وسبزسم.

مئناف(me'nâf) ا . ع . رونده در اول شب . وشبانی که مرغزار ستور نارسیده ندارد .

مینافام (minâ-fâm) ص . پ . لاجوردی و کبود رنك .

میناکار(minâ-kâr) ص . پ . مینا ساز .

میناکاری(minâ-kâri) ا . پ . صنعت میناکار .

میناگر (minâ-gar) ا . پ . کیمیاگر .

میناگری (minâ-gari) ا . پ . کیمیاگری .

مینان (minân) ا . پ . ملتقا و آنجایی که در نهر درهم داخل میگردند . و آلو .

میناوش (minâ-vaš) ص . پ . جلا داده وصیقل شده وشبیه بمینا کرده‌شده .

مینائی(minâ'i)ص. پ . منسوب بمینا ولاجوردی .

مئنة (ma'ennat) ا . ع . علامت ونشان . وسزاواروشایسته.

مینك (minak) ا . پ . گیاهی که از آن جاروب می‌سازند .

مینو(minu) ا . پ . بهشت‌وآسمان. ومینا و آبگینه سفید و الوان . و زمرد . و زبرجد . ومری . و**مینوی خاك** :گور وقبر .

مینوباد (minu-bâd) ا . پ . می وشراب . ونام شهری درزمان ضحاك .

مینوپیوند (minu-payvand) ص . پ . زیبا ودارای‌جمال‌وخوش‌صورت.

مینوس (minus) ا . پ . نام پادشاهی که بدرویشی افتاد و پریشان حال گشت وسپس پادشاهی رسید .

مینوسرشت(minu-serešt)ص. پ . آسمانی طبیعت. و آسمانی خوی .

مینه (mine) ا . پ . آلو .

مینی (minâ) ا. ع. مهرهٔ شیشه‌ای . وبندر و لنگرگاه کشتی .

میو (miv) ا . پ . یای مجهول ـ . ثمر و موی‌ودرخت انگور و مو و شاخهٔ باردار .

میواد (mivâd) پ . کلمه امر یعنی میاید .

میوجات (mivajât) پ . ج . میوه .

میوران (mayvarân) ا . پ . گیاهها و گلهای خوشبویی که با آنها آرایش میکنند خوان ضیافت را و آنها را توزیع می نمایند میان هر یك از مهمانان که ورود

میکند برای اینکه همیشه باتندرستی و دوستکامی همراه باشند .

میئوس (may'us) ص . ع . نومید ومأیوس . ر **میئوس منه** : چیزی که ازآن نومید میگردند .

میوس (mayus) ص . ع . بسیار تبختر کننده و خرامان رونده .

میول (moyul) ا . ع . ج . میل.

میول (moyul) م . ع . **مالت الشمس میولاً** (از باب ضرب) ، مایل بغروب شد آفتاب وفرود آمد ازمیانه آسمان. ر **مال بنا الطریق** : بمیانه راه رفت با ما.

میولة (moyulat) ا . ع . میل و رغبت .

میون (mayun) ص . ع . دروغگو.

میون (moyun) ع . ج . مین .

مئون (me'un) و (mo'un) ع . ج . مائة .

میوه (mayve) و (mive) ا . پ . باروثمر وهر محصولی از نباتات که از عقب گل وشکوفه بر آمده وحاوی تخم میباشد . ر **میوه دل** : فرزند . وثمر وسخن .

میوها (mayve-hâ) و (mive-hâ) پ . ج. میوه . ر **میوهای گوناگون**: ازهمه جور میوه .

میوه آور (mive-âvar) ص . پ. آنکه میوه حمل میکند . ر **درخت میوه آور**: درخت بارآور ومثمر .

میوه خانه (mive-xâne) ا . پ. دکان میوه فروشی . و جایی که میوه درآن فراوان باشد .

میوه خوار (mive-xâr) ا .پ. واومعدوله ـ خورنده میوه و آنکه روزی وی میوه باشد وازمیوه زندگی کند .

میوه دار (mive-dâr) ص . پ. باردار ومثمر. ر **درخت میوه دار**: درخت مثمر .

میوه فروش (mive-foruc) ا . پ . واومجهول ـ آنکه میوه می فروشد .

میوه ناك (mive-nâk) ص . پ . حامل میوه وباردار.

مئوی (me'aviyy) ص . ع . منسوب بمائة یعنی صدی .

میویزه (mivize) و **میویژه** (mivije) ا . پ . گیاهی که بتازی علیق نامند.

میوینه (mivine) ا . پ . درختی که در اول بهار نجنبد و سبز نشود و هیزم گردد.

میه (mayh) م . ع . **ماه السیف وغیره میهاً** : زوانددود کرد شمشیر و جز آنرا . ر **ماه موهاً ومیهاً ومیهة**. ر. موه .

میه (meye) ا . پ . دیرك جامه خوار.

میه (mayyeh) ر **میهة** (mayyehat) ص . ع . پرازآب مانند کشتی و چاه وجز آن .

میهة (mayhat) م . ع . **ماه موهاً ومیهاً ومیهة**. ر . موه .

میهمان (mih-mân) ا . پ . مهمان .

میهمن (mihman) ا . پ . اهل وعیال وخاندان وقبیله وطایفه وقوم ونژاد . و میراث ومال موروثی.

میهن (mihan) ا.پ. شهرووطن ومسکن ومقام وزاد و بوم و بنگاه وآرامگاه وسامان . وزن وفرزند وقوم وخویش وطایفه وقبیله. ومیهمن وارث ومیراث ومال موروثی. وخوش خوی . و کره ومسکه وشیر گوسپند.

میهنه (mihne) ا . پ . یای مجهول ـ شهری در خراسان موطن شیخ ابو سعید ابوالخیر رحمةالله علیه که اکنون ویران است .

مئید (ma'id) ص . ع . نازك و نازپرورده .

مئیر (ma'ir) ص. ع . **امرأة مئیر**: زن گاییده شده . و **امر مئیر**: کار سخت ودشوار .

مئیر (me'yar) ا . ع . بسیار جماع کننده.

مئیف (ma'if) ص . ع . **زرع مئیف**: کشت آفت رسیده .

میقن (moyayqen) ع. مصغر موقن. ر. موقن.

مئین (me'in) ع . ج . مائة.

بحمدالله وحسن توفیقه در شب پنجشنبه هفتم شهر رمضان المبارك ۱۳۲۷ هجری فصل میم باتمام رسید .

ن

ن (nun) حرف بیست ونهم از الفبای فارسی وحرف بیست وپنجم از الفبای ابتثی وحرف چهاردهم از الفبای ابجدی ودرحساب جمل پنجاه بشمار آید وآنرا نون گویند. ودرزبان فارسی این حرف گاه بلام بدل شود چون نیلوفر ولیلوفر وگاه بجای میم واقع گردد چون بام و بان وگاه بجای لام چون چندل و چندن وگاه بجای کلمه است واقع شود چون خوشن بجای خوش است ونیکن بجای نیك است وگاه برای نسبت آنرا استعمال میکنند مانند ریمن منسوب بریم و پاداشن منسوب بپاداش . و درزبان تازی چون حرف ن قبل ازحرف د ول وم و وی واقع شود درتلفظ آنرا حذف کرده وحرف ما بعد وی را مشدد تلفظ میکنند . مانند : **من رب ومن لیل ومن ماومن واحد ومن یکن** که مرب وملیل وما وواحد و میکن می خوانند .

ن (nun) ع. قوله تعالی، **ن والقلم:** اسم نهری است دربهشت . قال له عزوجل : اجمد فجمد فصارمداداً وملك یؤدی ای القلم واسم محمد صلی الله علیه وآله فی القرآن. ون: ازحروف هجاء است وبرچند وجه میباشد : یکی نون تاکید که بردو قسم است: ثقیله و خفیفه . ودیگری نونی که درفعل مضارع برای متکلم مع الغیر زیاد میکنند . و سیومی نون تثنیه که همیشه مکسوراست . و چهارمی نون جمع که همیشه مفتوح است. وپنجمی نون بدل از واو درمثل صنعانی و بهرانی منسوب بصنعاء نام قریه‌ای وبهراء نام قبیله‌ای که قیاس صنعاوی وبهراوی بوده .

ن (na) ع. کلمه امر ازنأی. ر.نأی .

نا (nâ) پ . یکی از حروف است که چون دراول کلمه در آید آنرا منفی میسازد یعنی معنای صفت توصیفی را از آن سلب میکند مانند ناپایداریعنی چیزی که پایدارنیست ونا اصل یعنی آنکه اصل ونژاد ندارد و هر گاه در آخر کلمه در آید محل و مکان را میرساند مانند پهنا وتیزنار دراز نا یعنی محل پهنی ومحل تیزی ومحل درازی .

نا (nâ) ا. پ . آب وماء . وطعنه وسرزنش وملامت . وسرزنش کننده وملامت کننده . ونارنی ونای و حلقوم .

نا (nâ) ع . ضمیر متکلم مع الغیر بمعنی ما که هم ملحق باسم میگردد مانند **کتابنا:** یعنی کتاب ما وهم بآخر فعل ملحق میگردد مانند **ضربنا** : یعنی زدیم ما و **ضربنا** : یعنی زد ما را .

ناآباد (nâ-âbâd) ص . پ . ویران شده وخراب شده .

نأات (na'aât) ص . ع . ورجل **نأات** : مرد باناله رفتان .

نأات (na'aât) ر. **نأاج (na'aâj)** ا . ع . شیرپیشه .

ناآزاد (nâ-âzâd) ص . پ بد اصل وبدنژاد .

ناآزموده (nâ-âzmude) ص. پ . بی تجربه وبی وقوف .

نااستاد (nâ-ostâd) ص . پ . ناآزموده کار وبی وقوف .

نا استادی (nâ-ostâdi) ا . پ .

بی وقوفی و نا آزموده کاری .

نااستوار (nâ-ostovâr) ص . پ . نا پایدار و بی ثبات . وخاین و نمک بحرام .

نا آشنا (nâ-âcnâ) ص . پ . بی اطلاع وبی خبر. وغیرمعروف وناشناس

ناآشنائی (nâ-âcnâ'i) ا . پ . بی‌خبری . وغیر معروفی .

نااصل (nâ-asl) ص . پ . آنکه اصل و نژاد ندارد و بد نژاد و نانجیب و بد اخلاق .

ناالتفاتی (nâ-eltefâti) ا . پ . غفلت وبی خبری . و بی پروایی .

نا امن (nâ-amn) ص . پ . خطرناك وبدون امنیت و ناسالم و مخوف و جایی که مردم در آسایش نباشند .

ناامنی(nâ-amni) ا . پ . عدم امنیت واغتشاش و عدم آسایش .

ناامید(nâ-omid) و(nâ-ommid) ص . پ . در هردویای مجهول ـ مأیوس و درمانده وبی چاره ولاعلاج ودلفگار .

ناامیدی (nâ-omidi) ا . پ. یای اول مجهول ـ یأس و بی چارگی و درماندگی .

ناآمیزگار(nâ-âmizgâr) ص. پ . یای مجهول ـ غیر مأنوس وبی الفت .

ناانبان (nâ-anbân) ا . پ . نام سازی که نای انبان نیز گویند .

نااندیش(nâ-andic) ص .پ. یای مجهول ـ هر چیز آشکار وروشن‌وبدیهی که محتاج بفکر و اندیشه نباشد و تامل لازم نداشته باشد وبلاتامل.

ناانصاف(nâ-ensâf) ص . پ . بی انصاف وبی داد و ظالم وستمگر .

ناانصافی (nâ-ensâfi) ا . پ . بی دادی وبی انصافی وظلم و ستم .

نااوس (nâ'us) ا . پ . مأخوذ از یونانی ـ معبد ترسایان و آتشکده .

ناآهار(nâ-âhâr) ص . پ . ناشتا و آنکه‌چیزی نخورده باشد وروزه‌دار.

نااهل(nâ-ahl) ص . پ . ناقابل ونالایق و آنکه سزاوارنباشد . و غیرموافق ونادرست ومنافق.

ناایمن (nâ-ayman) ص . پ . خطرناك و مخوف .

ناب (nâb) ا ـ ص. پ . صاف وپاك وبیغش وبی عیب وخالص‌وبی آمیزش وزلال . ومانند ومشابه . وناروناری که‌بر کفل اسب واستراز‌فربهی‌افتد .

ناب (nâb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چهار دندان پیشین سبع و بهایم . و شتر پیراز کار افتاده .

ناب (nâb) ا . ع . آن دندان پیشین ازانسان که پس از رباعیات میباشد و بفارسی نیشتر گویند . ج : انیاب و انیب و نیوب. و ج ج: انایب.وشترماده کلانسال. ج : انیاب ونیوب ونیب . ونیز **ناب:** مهتر قوم وسیدقوم .

نا باك(nâ-bâk) ص . پ . بی‌باك وبی ترس وبی پروا و دلیر .

نابالغ (nâ-bâleq) ص . پ . نا رسیده و کودکی‌که بسن بلوغ و رشد نرسیده باشد .

ناباور (nâ-bâvar) ص . پ . بی اعتماد و چیزی که لایق باور کردن نباشد .

نابای (nâ-bây) ص. پ . محال ضد ممکن وغیرمعقول که قابل تعقل نباشد.

نابایست (nâ-bâyest) ص . پ . نالایق . و نامناسب و ناروا و غیر جایز و خلاف شرع .

نابایستن(nâ-bâyestan) فـ ل. پ . نا پسند بودن وناشایسته‌بودن و کراهت داشتن وغیرمشروع بودن .

نابایسته(nâ-bâyeste) ص . پ. نالایق‌وناورواوناشایسته.و **نابایسته‌هستی:** چیزی که وجود آن محال و غیر معقول بود مانند شریك باری .

نابت (nâbet) ا . ع . نام دهی دربصره. وازاعلام است .

نابت (nâbet) ص . پ . ماخوذ ازتازی ـ وریننده ورویاننده .

نابتة (nâbetat) ا . ع. نوخاسته از فرزندان خواه‌پسرباشدویا دختر یعنی‌فرزندانی که ازحد کودکی تجاوز کرده و هنوز نا آزموده در کار باشند . و نیز نو خاسته از شتران . ج : نوابت . یق : **نبتت لهم نابتة.** وقولهم : **ما احسن نابتة بنی فلان:** یعنی چه نیکو ست نوخاستگان فلان ازفرزندانوشتران . **وان بنی فلان لنابتة شر:** فرزندان فلان نو خاستگان شرمیاشند .

نابجة(nâbejat) ا. ع . بلا وسختی ورنج . و طعامی مرتازیان را در جاهلیت که ازشیر وپشم شتر میساختند .

نابح(nâbeh)ص . ع . سك بانك کننده .

نابخة (nâbexat) ا . ع . متکلم وسخن گوی . وبزرك منش ومتکبر . وزمین درودست . ج : نوابخ .

نابخرد (nâ-baxerad) ص . پ . نادان وبی عقل.

نابخردی (nâ-baxeradi) ا . پ . نادانی وديرانكی.

نابخشنده (nâ-baxcande) ص. پ. کسی که‌ازبخشش‌ودهش کراهت‌داشته‌باشد.

نابدان (nâbedân) ا . پ . ناودان و میزاب .

نابرجا (nâ-bar-jâ) ص ـ مف. پ . بیرون ازجا وبی هنگام‌وبیجاونامناسب. ونالایق . وعبث وبیهوده. ونادان وبی‌وقوف.

نابردار(nâ-bordâr) ص. پ . نا شکیبا وبی صبر وناچار .

نابرداری (nâ-bordâri) ا . پ. بی صبری وشکیبایی. وناچاری‌ولاعلاجی.

نابردبار (nâ-bord-bâr) ص . پ . ناشکیبا وبی صبر وبی تحمل‌وبی‌مروت.

نابر هندسه (nâ-bar-hendase) ص . پ . برخلاف قانون هندسه .

نابرید (nâ-borid) و**نابریده** (nâ-boride) ا . پ . ختنه نا کرده وغیر مختون . و پارچه‌ای که باندازه‌لباس گرفته و هنوزنبریده‌باشند .

نابسامان (nâ-be-sâmân) ص . پ . بی ساز وبرگ وبی‌سامان وبی سرانجام وبدون ترتیب ونظم‌و آراستگی .

نابستگی (nâ-bastgi) ا . پ . عدم وفادهٔ جراحت که هنوز بروی آن مرهم نگذاشته و آنرا نبسته باشند .

نابسته (nâ-baste) ص . پ . زخمی که آنرانبسته‌ومرهم بروی ری‌نگذاشته باشند .

نابسود(nâbesud) و**نابسوده** (nâ-besude) ص . پ . هر چیزی نو که دست بدان نزده ودست خورده نشده باشد .

نابسی(nâbasi) ا . پ . عدم‌مقابل وجود .

نابشسته (nâ-becoste) ص . پ . نا شسته .

نابض (nâbez) ا . ع . غضب و خشم .بق : **نبض‌نابضه:** بر انگیخت‌خشم وغضب او .

نابض (nâbez) ص . ع . رگ جنبنده . واندازنده وتیرانداز .

نابع (nâbe') و**نابعة** (nâbe'at) ص . ع . آبیکه از چشمه بیرون آید . ج : توابع .

نابغة(nâbeqat) ا . ع. مردبزرگ شأن وبزرگ مرتبه . وشاعری که ازشعرارثی نداشته باشد وشعر نیکو گوید . ج : نوابغ .

نابك (nâbek) ص . ع . **مکان نابك:** جای بلند ومرتفع . ج : نوابك .

نابکار(nâ-bakâr) ص . پ . بی فایده وبیحاصل وناسودمند وبی کار. واوباش و آواره وهرزه گرد. وتنبل وبی عار ورفیق ومصاحب ناکس وبی قدر و کسی که‌صنعت وپیشه‌ای نداورد.وبی دین وبی آیین و شریر و بد کار وبد عمل وبد کردار وبد اندیش .

نابکاری (nâ-ba-kâri) ا . پ . شرارت وفساد وبد اندیشی .

نابکة (nâbekat) ص . ع .زمین بلند .

نابل (nâbei) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ترکش و تیردان .

نابل(nâbel) ا ـ ص . ع . تیرساز وصاحب تیروتیر انداز . ج : نبل . وزیرك وماهردرتیراندازی ودر کار.**وهو نابل و ابن نابل:** اوزیرك است وپسر زیرك . و قولهم : **ثارحابلهم علی نابلهم :** یعنی آتش بلا افروختند بر خودشان .

نابل (nâbol) ا . ع . نام مردی . ونام موضعی در افریقا .

نابلد (nâ-balad) ص . پ . بی خبر ازراه وازوضع ورسم جایی و بی اطلاع از کاری ونادان وجاهل ازوضع خانه و آنچه درروی‌میباشد .

نابلس (nâbolos) ا . ع . نام شهری درفلسطین .

نابنوا (nâ-be-navâ) ص . پ . هرچیز ضایع شده که بهیچ کار نیاید .

نابود (nâ-bud) ص . پ . معدوم ونیست وناپیدا و آنکه هرگزموجود نمی‌شود وویران شده . ونادار ومفلس وپریشان‌شده. و**نابودشدن:** نیست شدن ونا پیدا شدن . و **نابودکردن :** نیست کردن و معدوم کردن ونا پیدا کردن .

نابودمند(nâ-bud-mend) ص. پ . صاحب پریشانی و افلاس و بی برگ و نوا .

نابه (nâbeh) ص . ع . **رجل نابه:** مرد نام آور وگرامی . ج : نبه . و **امر نابه:** کار بزرك .

نابه (nâbeh) ا . ع . از اعلام است .

نا بهره (nâ-bahre) ص. پ . بزوك وعظیم. وفرومایه ودون و خسیس . و زوقلب نا‌سره که نبهره نیز گویند . و پوشیده وپنهان .

نابهنجار(nâ-ba-hanjâr) ص . پ . بی ترتیب وبی نظم وبی دستور وبدعمل وبد کردار . و**کار نابهنجار:** کاربد .

نابی (nâbi) ص . پ . کور و نابینا .

نابی(nâbi) ص.ع . **سیف‌ناب:** شمشیری که کار گر نگردد .

نابی (nâbi) ا .ع . زمین‌مرتفع و پشته . ج : نبی .

نابیء (nâbe') ا ـ ص . ع . جای‌بلند وخمیده و آیندهٔ ازجای دیگر .بق: **رجل نابیء وسیل نابیء .**

نابیة (nâbeyat) ا . ع . کمانی که

از زه هورر دررا باشد .

نابین (nâ-bin) و **نابینا** (nâ-binâ) ص . پ . کور وچشمی که بینایی ندارد . و چشم کم بین و بدبین .

نابینائی (nâ-binâ'i) ا . پ . کوری .

نابیوسان (nâ-bayusân) ا - ص . پ . چشم داشت و توقع . ونا گاه و غافل .

ناپاز (nâ-pâz) ص . پ . بی جلا وبی لطافت وناصاف و ناپاک .

ناپاک (nâ-pâk) ص . پ . آلوده وپلید وملوث وناصاف وچرکین ونادرست. وبد اخلاق . وشهوتی . وبد کار وزناکار.

ناپاک‌دین (nâ-pâk-din) ص. پ . کافر وملحد وبی دین .

ناپاک رای (nâ-pâk-rây) ص . پ . گم راه وبد نیت و بد اراده و کسی که تدبیر ورای وی درست نباشد .

ناپاکی (nâ-pâki) ا . پ . آلودگی و پلیدی و ناصافی . وچرکینی و نادرستی وبد اخلاقی وبدکاری وبد عملی .

ناپایدار (nâ-pâydâr) ص .پ. بی قرار وبی ثبات ونا استوار و فانی ومتردد وبی دوام .

نا پاینده (nâ-pâyande) ص . پ . فانی وعارضی .

ناپخته (nâ-poxte) ص . پ . نپخته وهنوز پخته ناشده وطبخ نشده .

ناپدید (nâ-padid) ص . پ . غایب وغیرمرئی وچیزی که هویدا و آشکار نباشد ومفقودو گم شده وپیدا نشده ومخفی و نابود. و**ناپدیدشدن**: غایب‌شدن و پنهان گشتن ونابود شدن ومفقود شدن و گم شدن.

ناپدیدگی (nâ-padidegi) ا . پ . فقدان وغیبت وعدم ظهور.

ناپروا (nâ-parvâ) ص . پ . بی باک وبی پروا وبی ترس ودلیروبهادر وبی اندیشه وبی فکر و بی خبر وغافل . و بدون قصد واراده وناتوان وسست وآشفته وحیران وسر گشته . ومشغول وهمیشه در کار .

ناپروائی (nâ-parvâ'i) ا . پ . شغل و کار وپیشه .

نا پرهیزگار (nâ-parhiz-gâr) ص . پ . یای مجهول ـ بی احتیاط و بی ملاحظه وبی‌خبر وغافل ازتندرستی وسلامتی وآنکه پرهیز گاری و پارسایی ندارد .

ناپرهیزگاری (nâ-parhiz-gâri) ا . پ . یای اول مجهول ـ بی احتیاطی و عدم ملاحظه درحفظ تندرستی وعدم‌پارسایی.

ناپسند (nâ-pasand) ص . پ . ناپسندیده و چیزی که پسندیده نباشد و غیر مقبول ومردود وغیرمطبوع وناگوار ومکروه و زشت و قبیح . و **ناپسند داشتن** و یا **ناپسند شمردن** : نفرت و کراهت داشتن وزشت وقبیح شمردن .

ناپسندی (nâ-pasandi) ا . پ . عدم قبول وعدم مطبوعیت ونا مطبوعی .

ناپسندیده (nâ-pasandide) ص . پ . چیزی که پسندیده نباشد ومردود وغیرمقبول ومکروه وزشت وقبیح ونامطبوع. و **ناپسندیده شدن** : تنفر کرده شدن و پسندیده نشدن و قبول نا کردن .

ناپگار (nâ-pegâr) ص . پ . چرکین وپست و فرومایه و کینه .

ناپیدا (nâ-paydâ) ص پ . چیزی که هویدا و آشکارنباشد و آنکه‌هنوز بوجود نیامده وموجود نشده وپیدا نگشته‌باشد وگم شده‌ای که‌یافت‌نشده‌باشد وپنهان‌وغایب.

ناپیدا کرانه (nâ-paydâ-karâne) ص . پ . چیزی که‌حدود آن‌غیرمرئی‌باشد. وبی پایان وغیر محدود.

ناپیراسته (nâ-payrâste) ص . پ . دباغی شده و آراسته نشده .

نأت (na'ât) ا . ع . شیریشه.

نأت (na'ât) ص . ع . ناله کننده .

نأت (na't) م.ع. **نأت‌الرجل وغیره‌من‌الاسدوالحمار نأتاً و نئیتاً** (ازباب فتح و از باب ضرب نیز آید) : ناله کرد آن مرد وجز آن ازشیر ویا خر و نالید بلندتر ازناله انین . و**نأت‌فلاناً**: حسد برد برفلان .

نات (nât) ا . ع . مردم ، لغتی‌است درناس .

ناتاب (nâ-tâb) ص . پ . تابیده وتافته نشده . وسست وناتوان و ضعیف .

ناتج (nâtej) ص . ع . آنکه نگاهداری میکند ماده شتررابرای نتاج گرفتن. ج : نواتج .

ناتجربگی (nâ-tajrobegi) ا . پ . عدم تجربه وبی وقوفی وبی تجربگی .

نا تدبیر (nâ-tadbir) ص . پ . بی فکر و بی‌چاره.

ناتراش (nâ-tarâš) و**ناتراشیده** (nâ-tarâšide) ص . پ . مردم درشت نا هموار و نامقبول و بی‌اصول و بی ادب . و نیز تراشیده نشده وناسترده وجلا داده‌نشده.

ناتربیت (nâ-tarbeyat) ص . پ. بی تربیت و بد پرورده شده .

ناترة (nâterat) ص .ع. **قوس ناترة**: کمانی که از سختی زه راپاره کند.

ناترس (nâ-tars) ص . پ . بی ترس وبی رحم وسخت دل .

ناترهنده (nâ-tarhande) ص. پ . غیرمنظم ونا آراسته .

ناتف (nâtef) ا . ع . نوعی از حلوا .

ناتق (nâteq) ا ـ ص . ع . شکافنده . وبلند کننده . وگسترنده . وآتش زنهٔ زود آتش افروزنده . و ماده شتر زود بارگیرنده . و اسبی که بسختی میگذاورد کسی بروی سوارشود . **وامرأة ناتق** زن بسیار بچه . ونیز **ناتق** : بدون الف ولام : نام ماه رمضان .

ناتمام (nâ-tamâm) ص . پ . ناقص وعیب‌دارو انجام نیافته وتمام و کامل ناشده .

ناتمامی (nâ-tamâmi) ا . پ . نقصان وقصور .

ناتندرست(nâ-tan-dorost)ص. پ . بیمار و علیل .

ناتوان (nâ-tovân) ص . پ . سست و ضعیف وعاجز ودرمانده وبی زور و بی قوت و کم زور و علیل و بیمار و آنکه مردی ندارد . **وپیر ناتوان** : فرتوت . و **ناتوان‌شدن**: درمانده شدن وعلیل وبیمار گشتن . **وناتوان کردن** : کم زور کردن ودرمانده کردن .

ناتوانان (nâ-tovânân) ا .پ. مردمان درمانده وعاجز وبیمار. وج :ناتوان.

ناتوانانواز(nâ-tovânâ-navâz) ص . پ . کسی که می نوازد مردمان ضعیف وناتوان‌را. وخداوند عالم جل شانه که یاری میکند درمانده گان را .

ناتوانائی(nâ-tovânâ'i) ا . پ. سستی وضعف و کم زوری .

ناتوان بین (nâ-tovân-bin) ص. پ . رشکین وحسود وبد خواه .

ناتوانگیر(nâ-tovân-gir)ص. پ . ظالم و ستمگار و آنکه درمانده گان را میگیرد وبر آنها ستم میکند .

ناتوانی (nâ-tovâni) ا . پ . سستی وضعف. واندوهو غم والم.

ناتی (nâti) ص . ع . بلندشده و آماس کرده وبلند بر آمده .

ناتیء (nâte') ص . ع . هرچیز مرتفع و بالا برآمده . **ونبت ناتیء**: گیاه بلند شده .

نأث (na's) م . ع . **نأث عنه نأثاً** (از باب فتح) : دور شد از آن . و **نأث فلان نأثاً و منأثاً** : کوشش کرد فلان .

ناث (nâss) ص. ع. غیبت کننده ج : نثاث .

ناثر (nâser) ا . ع. گوسپندی که ازبینی‌وی کرم مانندی برآید .

ناثر (nâser) ص . ع . پرا کنده کننده .

ناج (nâj) ا . پ . ناز وناجو.

نأج(na'j) م . ع . **نأج نأجاً و نؤوجاً**. ر . نؤج .

نأج (na'aj) م . ع.**نئج نأجاً** (از باب سمع) : بضعف وسستی و آرامی‌خورد.

ناجای (na-jây) ص. پ . ن نایده وبی حاصل وبی‌موقع وبی جای .

ناجایز (nâ-jâyez) ص . پ . پ . ناروا وناممشروع وناشایسته و نابایست.

ناجایگاه(nâ-jây-gâh) ص .پ. بی هنگام وبی جا وغلط گذاشته شده .

ناجح(nâjeh) ص . ع . کار سهل و آسان . و سیر سریع .

ناجح(nâjeh) ا . ع . سیرسخت. ومرد پیروزمند .

ناجخ (nâjex)ص . ع. سرفنده و آنکه سرفه میکند .

ناجخ (nâjex) ا . ع . دریای با بانگ و شور . و آواز اضطراب آب بر کنار .

ناجد (nâjed) ص . ع . کند خاطر ونادان و کم هوش . و آنکه در زبان وی الکنت باشد .

ناجذ (nâjez) ا . ع . دندان سپسین. ج: نواجذ . **وعض‌علی ناجذه**: یعنی بکمال بلوغ رسید .

ناجر (nâjer) ا . ع . ماه صفر . وماه رجب . و هر ماهی که‌در تابستان آید بوقت تشنگی شتر .

ناجرمك (nâjormak) ا . پ . معتکف در بتکده و بت خانه . و نام معبد ترسایان . ونام زاهدی ترسا .

ناجز (nâjez) ا . ع. نقدوحاضر و آماده . و **بعته ناجزاً بناجز**: یعنی‌دست بدست خریدم آنرا بچابکی و زودی‌و شتاب خریدم آنرا .

ناجز انجام (nâ-joz-anjâm) ص . مف. پ . نامتناهی وبی نهایت وبی‌حد والی غیرالنهایه .

ناجس (nâjes) ص . ع . **داء ناجس**: دردی که وری بهی ندارد .

ناجش (nâješ) ص . ع . آنکه می وماند کسی را از چیزی ومایل میکند وی را بسوی غیر آن چیز .

ناجش (nâješ) ا . ع . صیاد و شکارچی . و آنکه شکار را بسوی شکارچی وم میدهد .

ناجع (nâje') ص . ع . جوینده گیاه و نکوئی .

ناجعة (nâje'at) ص . ع **قوم ناجعة**: گروه جویندهٔ گیاه . ج : نواجع .

ناجل (nâjel) ص . ع . دارای

نجل ونسل وفرزند . و**فرس ناجل**: اسب گرامی نسل .

ناجلین (nâjelayne) ا . ع . جبینه‌تثبه : پدرومادر . یق: **قبح الله ناجلیه** ای ابویه .

ناجنبان(nâ-jonbân) ص . پ . ساکن و غیر متحرك و بی حرکت .

ناجنس (nâ-jens) ص . پ . بدسرشت وبد نژاد . وبی تربیت وبی ادب.

ناجو(nâju) ا . پ . درخت کاج وصنوبر .

ناجوان‌مرد(nâ-javân-mard) ص . پ . بدخواه و بدسرشت و فرومایه و کمینه ودون همت .

ناجود (nâjud) ا . پ . کاسه خواه پرباشد ویاخالی . و کاسهٔ بزرك .

ناجود (nâjud) ا ـ ع . می . وخنورمی . وزعفران . وخون .

ناجور(nâ-jur) ص . ع . چیزی که جفت وجور با دیگری نباشد و هر دوچیز ویا چند چیز که باهم مختلف باشند ویکدیگر شباهتی نداشته باشند .

ناجه (nâjeh) ص . ع . آنکه داخل شود در شهری که خرش آیندوی‌نباشد ودارای ملامتی نبود .

ناجی (nâji) ص . ع . رهنده و خلاص شونده . ج : ناجیون و ناجین . و پوست باز کنندهٔ ازشتر . و تغوط کننده . و **بعیر ناج**: شترتیزرونده . ج : نواجی .

ناجی (nâji) ا . ع . از القاب حضرت نوح . و نام چند نفر محدث .

ناجی (nâji) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ رستگار از عقوبت ونجات یابنده .

ناجی (nâjyy) ص . ع . منسوب بنوناجیة .

ناجیات(nâjeyât) ع . ج . ناجیة.

ناجیة (nâjeyat) ص . ع . مؤنث ناجی : رهنده وخلاص شونده. ج : ناجیات. و **ناقة ناجیة**: ماده شترتیزرو. ج : نواجی .

ناجیة (nâjeyat) ا . ع . **بنو ناجیة**: نام گروهی از تازیان .

ناجین (nâjina) و **ناجیون** (nâjeyuna) ع . ج . ناجی .

ناچار(nâ-çâr) ص . م ف . پ. بی چاره ولاعلاج ودرمانده و عاجز وپریشان. وبی یارو یاور و بی نوا وبی کس ومفلس و گدا وفقیر وخوار وذلیل . ولابد ومجبور و بالضروره و ناگزیر . و واجب ولازم . و برخلاف میل و رغبت . و **ناچارشدن** : مجبورشدن وناگزیر شدن ولاعلاج شدن .

ناچاری (nâ-çâri) ا . پ . بی چارگی ولاعلاجی ودرماندگی .

ناچاق(nâ-çâq) ص. پ . ناخوش وبیمار ولاغر.

ناچاویده (nâ-çâvide) ص . پ . نجویده ومضغ ناشده .

ناچخ (nâçax) ا . پ . تبرزین و پیکان دوشاخه ونیزهٔ کوچك .

ناچخ زن (nâçax-zan) ا . پ . آنکه با ناچخ پیکار میکند .

ناچران (nâ-çerân) ص . پ . چرا ناکرده وعلف ناخورده .

ناچسب (nâ-ças) و **ناچسپان** (nâ-çaspân) ص . پ . نامناسب ونالایق وناشایسته وبی لیاقت .

ناچشیده (nâ-cacide) ص . پ . شراب بی مزه .

ناچمان (nâ-çamân) ص . پ . عاجزوناتوان درحرکت .

ناچیده (nâ-çide) ص . پ . چیده ناشده وفراهم نافده .

ناچیز (nâ-çiz) ص . پ . بیهوده و کار بیهوده وبی نتیجه وبی‌فایده . وخراب شده وویران شده . ونیست ونابود . وبی‌قدر وبی مقدار .

ناچیزی(nâ-çizi) ا. پ . خردی و کوچکی‌وبی‌قدری‌وبی مقداری‌ونابودی‌ونیستی.

ناحات (nâhât) ع . ج . ناحة.

ناحة (nahat) ا . ع . ناحیه و کرانه . ج : ناحات .

ناحرات (nâherât) ع.ج. ناحرة.

ناحران(nâherâne)و **ناحرتان** (nâheratâne) ا . ع . در هر دو بصیغهٔ تثنیه : نام دورك درزنخ ویا در سینه اسب . ودواستخوان چنبر گردن .

ناحرة (nâherat) ا. ع. آخرین روزاز ماه . و یا آخرین شب و روز آن . ج : نواحر و ناحرات .

ناحز (nâhez) ص . ع . **بعیر ناحز**: شترسرفه کننده ومبتلا بیماری‌نحاز .

ناحز (nâhez) ا . ع . بر خورد کردن‌سپل‌ازجم‌شترمرغ‌آرنج‌آنرا . یق: **به ناحز**.

ناحس (nâhes) ص. ع . **عام ناحس** : سال قحط .

ناحص (nâhes) ا . ع . ماده خر وحشی نازاینده .

ناحط (nâhet) ص . ع . زفیر بر آورنده .

ناحط (nâhet) ا . ع . کسی که سرفه میکند .

ناحفاظ (nâ-hefâz) ص. پ . بی حفاظ وبی پوشش. و بی شرم وبی حیا.

ناحق (nâ-haq) و(nâ-haqq) ا ـ ص . پ . ناراست و شهاد و باطل و دروغ . وبی داد وناروا ونامشروع وخلاف

شرع . وظالم و ستمگر . و زیان و دروغ و
کذب . و نا راستی و بی عدالتی . و عمل
ناحق: ظلم وتعدی وزبردستی .

ناحق‌شناس (nâ-haq-cenâs)
ص . پ . ناسپاس وبی وفا ونمك بحرام و
بی داد .

ناحل (nâhel) ص . ع . لاغر
شده ازبیماری و یا ازسفر . ج : ناحلون . و
جمل ناحل: شترلاغر . وسیف **ناحل:**
شمشیری که تیغه آن از بسیاری کارکردن
باریك شده باشد . ج : نواحل .

ناحلات (nâhelât) ع . ج . ناحلة .

ناحلة (nâhelat) ص . ع . مؤنث
ناحل : لاغرشده ازبیماری ویا ازسفر . ج :
ناحلات .

ناحلون (nâheluna) ع . ج .
ناحل .

ناحی (nâhi) ص . ع . خمیده
ومایل شده . ورجل **ناح** :مرد نحوی . ج :
نحاة .

ناحیة (nâheyat) ا . ع . کرانه .
ج : نواحی .

ناحیت (naheyat) **ناحیه**
(nâhiye) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ولایت
و کشور وچکله ومحال ودیار وبقعه و طرف
و کرانه و کنار و ساحل وزمین .

ناخ (nâx) ا . پ . ناف .

ناخاست (nâ-xâst) ص . پ .
عاجز و ناتوان در بر خاستن و بلند شدن و
زمین گیر .

ناخاسته (nâ-xâste) ص . پ .
فطیر وخمیررو نیامده وتخمیر نا شده .

ناخدا (nâ-xodâ) ص . پ .
بی دین وملحد ودهری .

ناخدا (nâ-xoda) ا . پ .
خداوند کشتی وجهاز وملاح و فرمانده کشتی
و کشتیبان و ناخفراه .

ناخدا ترس (nâ-xodâ-tars)
ص . پ . کسی که از خدا نمی ترسد .

ناخذا (nâxozâ) و **ناخذاة**
(nâxozât) و **ناخذاه** (nâxozâh)
و**ناخذای** (nâxozây) ا . ع . مأخوذ
ازفارسی ـ ناخدا و خداوند کشتی و جهاز .
ج : نواخذ .

ناخر (nâxer) ا ـ ص . ع . کهنه
و پوسیده ریز ریز شده . و استخوان میان
کاواك که بوزیدن باد آواز ازوی بر آید .
ونیز **ناخر:** خوك حمله کننده . ج : نخر . و
مابالدار ناخر: نیست در خانه کسی .

ناخرة (nâxerat) ا ـ ص . ع .
مؤنث ناخر .

ناخردمند (nâ-xarad-mand)
ص . پ . نادان و بی عقل .

ناخس (nâxes) ص . ع . آنکه
سیخ می زند برسرین ویا پهلوی ستور تا آنرا
براند . ج : نا خسون . و باصطلاح طب :
دردی که صاحبش پندارد سوزن می خلانند .

ناخس (nâxes) ا . ع . کفکی بغل
شتر . وجرب و گری شترو گری دربن‌دنب
شترو بز کوهی‌جوان . و**دائرة الناخس:**
دایره‌ای درزیر هردوران اسب .

ناخسته (nâ-xeste) ا . پ .
ریسمان باریك .

ناخشنود (nâ-xocnud) ص .
پ . ناراضی .

ناخشنودی (nâ-xocnudi) ا .
پ . عدم رضایت وناپسندی .

ناخص (nâxes) ص . ع **عجوز
ناخص** : کنده پیر لاغر ترنجیده پوست
ازپیری .

ناخع (nâxe') ص . ع . دانا و
عالم .

ناخفته (nâ-xofte) ص پ . بسته
وفسرده ناشده .

ناخفراه (nâ-xafrâh) ا . پ .
ملاح و کشتیبان .

ناخل (nâxel) ص . ع . آنکه
می بیزد . و**ناخل الصدر:** ناصح ونصیحت
کننده .

ناخلف (nâ-xalaf) ص . پ .
فرومایهٔ بد نژاد وبد سرشت و بد کار و بد
عمل وناکس وشریر وبد ذات .

ناخم (nâxem) ص . ع . ورجل
ناخم: مرد دانای درتغنی وسرود درقمار و
بازی .

ناخن (nâxon) ا . پ . جزء
قرنی که می پوشاند طرف‌فوقانی‌انتهای‌انگشتان
را وبتازی ظفر گویند . ونیز ناخن‌سم‌ستور
و چنگال حیوانات درنده و طیور . و **ناخن
آفتاب:** آتش وناخن مشرق . و **ناخن
بدندان** : افسوس و حسرت وحیرت . و
متاسف وحیران ومغموم ومهموم . و**ناخن
بندکردن‌ستور:** سرسم‌رفتن . و **ناخن
بویا** و یا **ناخن پریان** و یا **ناخن
خوش** ویا **ناخن‌دیو:** نوعی از صدف
بسیارخوش بوی که بتازی‌اظفارالطیب گویند .
و**ناخن‌خامه:** نوك قلم . و**ناخن‌روز:**
آفتاب عالمتاب . و**ناخن بردل زدن** :
تصرف در مزاج کسی کردن . و **ناخن
چیدن** ویا **ناخن تراشیدن** و یا**ناخن
گرفتن** : ازبن انگشتان ناخن بر آمده را
گرفتن . و **ناخن زدن** : بر انگیزانیدن و
جنك انداختن میان دو کس .

ناخنان (nâxonân) ا . پ .
سختی وصلابتی که درپوست پدید آید .

ناخن بر (nâxon-bor) و **ناخن برا** (nâxon-borâ) و **ناخن برای** (nâxon-borây) ا . پ . گازوره و یا مقراض و یا چاقوی کوچکی که بدان ناخنها را گیرند.

ناخن پال (nâxon-pâl) ا . پ . آماسی بسیار دردناک که در اطراف ناخن مردم پدید آید و بتازی داخس گویند .

ناخن پیرای (nâxon-payrây) و (nâxon-pirây) ا . پ . یای اول مجهول ـ مقراضی که بدان ناخن میگیرند . و سرتراش ومزین .

ناخن تراش (nâxon-tarâc) و **ناخن چین** (nâxon-çin) ا . پ . ناخن بر.

ناخن خواره (nâxon-xâre) ا . پ . واومعدوله ـ ناخن پال و داخس . وبیماری که در سمب اسب پدید میآید .

ناخن گیر (nâxon-gir) ا . پ . ناخن بر .

ناخنه (nâxone) ا . پ . گوشت پاره‌ای که در گوشهٔ چشم پدید آید و بتدریج همه چشم را فرا گیرد . و **ناخنه چشم شب**: ماه نو و هلال .

ناخواست (nâ-xâst) ص . پ . واومعدوله ـ طلب نشده و درخواست ناشده وخواهش نا کرده . و با سپرده ناشده و پایمال ناشده.

ناخوانده (nâ-xânde) ا . پ . واو معدوله ـ بی سواد و بی دانش و بی علم و آنکه دانای برخواندن خط نباشد . ودعوت ناشده و ناطلبیده .

ناخواه (nâ-xâh) ص . پ . واو معدوله ـ بی میل و اراده و بی اختیار و بی خواست .

ناخواه (nâ-xâh) ق . پ . واو معدوله ـ بدون اراده و کراهة و اجباراً وبطور عدم میل و رغبت .

ناخواهان (nâ-xâhân) ص . پ . واو معدوله . ناخوش و ناپسند و غیر مطلوب .

ناخوب (nâ-xub) ص . پ . بد و ناخوش .

ناخوبی (nâ-xubi) ا . پ . بدی و ناخوشی .

ناخورش (nâ-xorec) ا . پ . واومعدوله ـ آنچه از غذا که در ته دیگ می ماند و بآن می چسبد .

ناخوست (nâxust) ا . پ . واو معدوله ـ جایی که اگد کوب شده باشد وجاییکه مسطح و برابر کرده باشند مانند زمین مزروع که با مازو برابر کرده شده باشد .

ناخوستن (nâxustan) فم . پ . واو معدوله ـ پایمال کردن و پا سپر نمودن و اگدکوب کردن .

ناخوش (nâ-xoc) ص پ . واو معدوله ـ بد و ناخوب و بیمار وخسته ومریض وبد حال و دلتنگ و نا شادمان و آزرده و رنجیده. وناپسند وزشت ومکروه ونامطبوع و نا خشنود وناراضی . و**ناخوش آمدن**: ناپسند ناکردن . و**ناخوش شدن** : بیمار گشتن .

ناخوش آواز (nâ-xoc-âvâz) ص . پ . واو اول معدوله ـ آنکه آوازی مطبوع نباشد .

ناخوش آیند (nâ-xoc-âyand) ص . پ . واو معدوله ـ چیزی که خوش ومطبوع ودلپسند نباشد .

ناخوش کردار (nâ-xoc-kerdâr) ص . پ . واو معدوله ـ بد کردار و بدعمل.

ناخوش گوار (nâ-xoc-govâr) ص . پ . واواول معدوله ـ هر غذای عسر الهضم که دیر تحلیل رود و گوارا نباشد .

ناخوشمش (nâ-xoc-mec) **ناخوشمنش** (nâ-xoc-manec) ا ـ ص . پ . درهر دو واو معدوله ـ حالت قی و تهوع. و تهوع دارنده و ناگوار .

ناخوشنود (nâ-xocnud) ص . پ . واو اول معدوله ـ ناراضی و بی قناعت .

ناخوشی (nâ-xoci) ا . پ . واومعدوله ـ مرض و بیماری و ناتندرستی . و ناپسندی و ناخوش آیندی و کراهت و سخن وخشم و رنج و آزردگی . و فساد و فتنه و تباهی .

ناخون (nâ-xun) ا . پ . ناخن.

ناخونك (nâ-xunak) ا . پ . ناخنه .

نآد (na'âd) ا . ع . بلا و سختی و رنج .

ناد (nâd) ا . پ . بانگ و صدا و آواز .

نأد (na'd) ا . ع . زهاب . و کینه و حسد ورشك .

نأد (na'd) م . ع . **نأده نأداً** (از باب فتح) : حسد برد بر آن . و **نأدت الارض** : زمید آب از زمین . و **نأدت الداهية فلاناً** : بلا و رنج رسید مرفلان را .

ناد (nâdd) ا . ع . رزق وروزی. بق : **لیس له ناد** ای رزق.

ناد (nâdd) و **نادة** (nâddat) ص. ع. رمنده و پراکنده شونده . بق : **بعیر ناد وابل نادة** . ج : نداد .

نادار (nâ-dâr) ص . پ . مفلس ومقرور ضرور و پریشان حال و گدا و بی نوا و تهی

دسته و فقیر ومسکین و آنکه دارای مال و دولت نباشد . و زمین دار و کشاورز فقیر و بی بضاعت .

ناداری (nâ-dâri) اِ.پ . افلاس وفقروتنگدستی ومدیونی وپریشان حالی و بی بضاعتی و تهی دستی و گدایی .

ناداشت (nâ-dâct) ص . پ . مفلس و پریشان حال و تهی دست وبی نوا . وبی شرم و بی حیا وبی آزرم وبی اعتقاد .

ناداشت (nâ-dâct) [1] . پ . گروهی از گدایان که آنهارا شاخشانه نیز گویند.

ناداشتی (nâ-dâcti) [1] . پ . افلاس و پریشانی و بی نوایی . و بی شرمی وبی حیایی وبی اعتقادی .

نادان (na-dân) ص . پ . جاهل وبی علم و بی وقوف و بی عقل و احمق و گول وبی دانش . و **نادان‌ده‌مردگوی:** پریشان گوی و هرزه و بی‌معنی گوی و نادان بسیار گوی .

نادانستگی (nâ-dânestegi) [1] . پ . جهل وعدم اطلاع وعدم وقوف .

نادانسته (nâ-dâneste) مف . پ . بطورنادانی وجاهلانه وبطور نفهمیدگی.

نادانسته (nâ-dâneste) ص . پ . منکر ومجهول و نامعلوم .

نادانی (nâ-dâni) [1] . پ . جهل وبی علمی وبی اطلاعی وبی وقوفی وبی شعوری و بی عقلی و بی هوشی و دیوانگی و حماقت . و **نادانی کردن:** حماقت کردن وجهالت کردن .

نادب (nâdeb) ص . ع . مرد سبک درحاجت . ومرد زیرک و گرامی . ج: ندباء .

نادبة (nâdebat) ص . ع . زن ندبه کننده . ج : نوادب .

نادة (nâddat) ص . ع . مؤنث ناد . و . ناد .

نادر (nâder) [1] ـ ص . ع . تنها و غریب . ج . نوادر . ولا **یکون ذلک الانادراً** : یعنی نمیباشد این مگر گاهی از ایام . و **نادرالجبل:** آنچه بیرون میآید از کوه و آشکار میگردد . و نیز **نادر** : نام مردی .

نادر (nâder) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کمیاب و عزیز الوجود وبی مثل و بی مانند . وبرخلاف معمول و برخلاف معهود وعجیب و شگفت . و گرانمایه و با قدر وبا قیمت . و **نادر الحسن** : آنکه خوبی و نیکویی وی برخلاف معمول باشد . و **نادر الوقوع:** هر چیزی که کمتر اتفاق افتد.

نادراً (nâderan) مف.پ.مأخوذ از تازی ـ گاه گاه و اتفاقاً .

نادر برابر (nâ-der-barâbar) ص . پ . بی جا و بی موقع و بی مناسبت ونادرست ونا موافق وبی ربط .

نادرة (nâderat) [1] . ع . **نادرة الزمان:** یگانه روز گار . ج : نوادر .

نادرست (nâ-dorost) ص . پ. نا راست وناحق وباطل وناقص وناتمام ونا مناسب ومنقلب .

نادرسته (nâ—doroste) ص . پ . ناقص وناتمام‌ونا کامل .

نادرستی (nâ-dorosti) [1] . پ . ناراستی ونا حقی و ناقصی ومنقلب وبیماری .

نادرشاه (nâder-câh) [1] . پ . پادشاه جهانگیر ایران که از سال ۱۱۴۹هجری تا ۱۱۶۰ پادشاهی کرد .

نادر مقابل (nâ-dar-moqâbel) ص . پ . نادر برابر . و . نادربرابر .

نادرویش (nâ-darvic) ص. پ. یای مجهول ـ آنکه درویش نباشد و آنکه زهد و درویشی را بخود نسبت دهد ولی قلباً درویش نباشد وزاهد دروغی .

نادره (nâdere) [1] ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ هر چیز کم یاب وهر چیز تازه وتحفه . و مردبی نظیروبی مانند . وهر چیز عجیب وشگفت . وسخن‌عجیب وغریب و بدیع . و اتفاق و حادثه ناگهانی . و هر چیز که سبب آشفتگی گردد وحیرت آورد . وبذله ولطیفه .

نادره پرسی (nâdere-porsi) [1] . پ . پرسش و استفسار از چیز کم یاب واز کار عجیب وفوق العاده .

نادره پیرا (nâdere-pirâ) [1] . پ . یای مجهول ـ نویسندهٔ سرگذشتها و اتفاقات .

نادره‌دان (nâdere-dân) ص . پ . زیرک وهوشیار و عاقل وبا فراست و عالم و فاضل و آگاه و واقف بر کارهای عجیب وبرچیزهای پنهانی وغیبی .

نادره‌فن (nâedre-fan) ص.پ . آنکه دارای شعبده ونیرنگهای عجیب وغریب باشد .

نادره کار (nâdere-kâr) ص . پ . کننده کارهای خارق عادت وصانع قابل .

نادره گفتار (nâdere-goftâr) ص . پ . آنکه گفتار های پسندیده بیان میکند.

نادری (nâderi) [1] ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ کمیابی . ومنسوب بنادر شاه .

نادف (nâdef) ص . ع . پنبه زننده.

نادلپذیر (nâ-del-pazir) ص .

پ . مرآنچه خوش آیند نباشد .

نادل‌چسب (nâ-del-çasb) ص. پ . ناپسند .

نادم (nâdem) ص . ع . پشیمان . ج : ندام (noddâm) و (nedâm) و نادمون .

نادم (nâdem) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ پشیمان وشرمسار وخجل وشرمنده ومتأسف . و**نادم‌شدن** : پشیمان شدن و افسوس داشتن ومتأسف بودن وشرمنده‌شدن.

نادمات (nâdemât) ع . ج . نادمة .

نادمة (nâdemat) ص . ع . مؤنث نادم یعنی زن پشیمان . ج : نادمات و نوادم

نادم ساز (nâ-dam-sâz) ص . پ . نامناسب و مخالف و ناموافق .

نادمون (nademuna) ع . ج . نادم .

نادوخته (nâ-duxte) ص. پ. واومجهول-پارچه‌ای که‌هنوزازآن‌لباس‌نساخته باشند .

نادوشیزه (nâ-ducize) ص.پ. واو مجهول ـ زن ثیب و زن مرد دیده که دوشیزگی وی زایل شده باشد .

نادهنده (nâ-dehande) و (nâ-dehende) ص . پ . آنکه ادا نمی کند حق کسی را . ولیم وبخیل و آنکه عطا وبخشش ندارد .

نآدی (na'âdâ) ا . ع . بلا وسختی ورنج .

نادی (nâdi) ا . ع . انجمن وروزو انجمن هنگامی که‌باهم‌جمع‌شده‌وگفتگو کنند. و قوله تعالی : **فلیدع نادیه** قیل یرید عشیرته و انما هم اهل النادی و هوالمکان والمجلس فسماهم به .

نادیات (nâdeyât) ا . ع .

نادیات‌الشیء : اوائل آن چیز .

نادیة (nâdeyat) ص . ع .

ابل‌نادیة: شتران چرا کننده میان دونوبت آب . و**نخل‌نادیة**: خرمابن دور ازآب.

ج : نوادی .

نادیة (nâdeyat) ا . ع . حادثه.

ج : نوادی .

نادیدگی (nâ-didegi) ا . پ . مفلسی و بی چیزی و پریشانی و افلاس .

نادیدنی (nâ-didani) ص . پ. چیزدیده نشده وچیزغیرمرئی و ناپدید وخارج ازنظر . وهر چیزی که نمیتوان آنرا دید و چیزی که شایستهٔ دیدن نباشد .

نادیده (nâ-dide) ص . پ . دیده نشده. و آنکه چیزی‌را خرد و کوچك می بیند. وبی وقوف وناآزموده کار . ورذل ولیم وخسیس .

نا دیده شوی (nâ-dide-cuy) ص . پ . زنی که شوهر نکرده‌ودوشیزه‌باشد.

نا دیده‌گرد (nâ-dide-gerd) ص . پ. چیزی که پاك ویا کیزه نگاهداشته شده باشد .

نادیده‌نعل(nâ-dide-na'l) ص. پ . بی نعل و کره ای که آنرا نعل نکرده باشند ونوزاده .

نا دیریاز(nâ-dir-yâz) ص . پ . شب کوتاه که دراز نباشد .

ناذر (nâzer) ا . ع . یکی از نامهای مکه معظمه است .

ناذع (nâze'i) ص . ع . آب زهنده . وخوری برآینده .

نار(nâr) ا . پ . انار و رمان . و **نارافشاندن** : گریه کردن بسوز و خون گریستن واشك گلگون ریختن . و**نار باغ سینه** : پستان. و**نارباب** (robâb) وربا **ناررباب**(robbâb): نوعی‌از انارترش . و**نار شیرین**: انارشیرین . ونام نوایی از موسیقی . و**نارفارسی**:نوعی‌ازدهر کشنده که آمیخته‌ازچیزهای‌تلخ‌است. و**نارهندی** یا **ناردشتی**: یك نوع‌میوهٔ هندی شبیه‌بهی ومعطرکه از آن مربا سازند وهندیان آنرا بل گویند.

نار(nâr) ا . پ .مأخوذ ازتازی ـ آتش . و**نارسموم**: آتش دوزخ .

نار(nâr) ا . ع . آتش، مؤنث آید وگاه مذکر . ج : انوار ونیران ونور ونیار واوورة ونیرة. ونشان‌ستور. یق :**مانارهذه الناقة** : چه چیزست نشان این ماده شتر . ونیزخرد ورای. ومنه : **لاتستضیئوا بنار اهل‌الشرك**. و**بنوالنار** :نام‌گروهی‌از تازیان .

ناراست (nâ-râst) ص . پ. چیزی‌که راست نبا شد . و ناحق و باطل و مغشوش ودارای غش وتقلب ودروغ و خطا وغلط .

ناراستی (nâ-râsti) ا . پ . مکر وحیله وعدم صداقت و راستی .

ناراض (nâ-râz) و **نا راضی** (nâ-râzi) ص . پ . ناخشنود و آنکه خرسندی وخوشدلی وقناعت ندارد .

نارای(nâ-rây) ص . پ . بی‌رای وبی مکر وبی اندیشه وبی تأمل و بی تدبیر و غافل و بی احتیاط .

نارائج (nâ-râ'ej) و **نارایج** (nâ-râyej) ص . پ . متاعی که لایق فروختن وداد وستد نباشد. وپولی که رایج وروان نبود. و بازار کاسد و کساد .

نار با (âr-bâ) ا.پ . آش انار.

ناربن (nâr-bon) ا. پ. درخت انار .

نارپستان (nâr-pestân) ص. پ. دختر یا زنی که پستانهای وی سخت بود و آویزان وافتاده نباشد .

نارپوست (nâr-pust) ا. پ. راوِمجهول ـ دارچینی.

نارتوبا (nârtubâ) ا. پ. پسر عمو .

نارجیل (nârjil) ا. پ. نارگیل.

نارجیل (nârjil) و **نأرجیل** (na'rejil) ا. ع. مأخوذ از فارسی ـ نارگیل .

نارجیلة (nârjilat) ا. ع. واحد نارجیل یعنی یك دانه نارگیل .

نارخو (nâr-xu) و **نارخوی** (nâr-xuy) ص. پ. در هر دو وار مجهول ـ مردم تند وتیزمزاج .

نارخو (nâr-xu) و **نارخوی** (nâr-xuy) ا. پ. درهردو واومجهول ـ گلنار .

نارخوك (nâr-xuk) پ. تریاك وافیون و کوکنار .

نارد (nârad) پ. کلمهٔ فعل یعنی نیارد .

نارد (nârad) ا. پ. که. ریش پشه وشپش و کنه . و مردم لیم و خسیس . ودارویی که بتازی سنبل الطیب گویند .

نارد (nârad) ا. پ. مأخوذ ازسنکریت : نام یکی از دانایان و فیلسوفان هند .

ناردان (nâr-dân) ا. پ. آب انار ودانهٔ انار . و رب انار . و **ناردان افشاندن** : اشك گلگون ریختن . و نار افشاندن .

ناردان (nâr-dân) ا. پ. آتشدان ومجمرومنقل .

ناردانه (nâr-dâne) ا. پ. دانه انار . و **ناردانهٔ دشتی** : دانهٔ انار جنگلی ودشتی که بتازی حب التلقل گویند .

ناردنك (nâr-dang) ا. پ. هر غذایی که با رب انار سازند .

نارده (nârde) ا. پ. پشه و کنه .

ناردین (nârdin) ا. پ. دارویی که بتازی سنبل الطیب گویند .

نارس (nâ-ras) ص. پ. چیزی که نرسیده وپخته نشده باشد . و کامل ناشده وخام وبحد کمال نرسیده .

نارسا (nâ-raâs) ص. پ. نامناسب ونالایق ونا درست . و بی ادب و گستاخ .

نارسان (nâ-resân) ص. پ. آنکه نمی رساند .

نارسائی (nâ-rasâ'i) ا. پ. بی عقل و بی قابلیتی و نا شایستگی و عدم لیاقت و عدم اهلیت و بد خلقی و بی ادبی و گستاخی .

نارسة (nâresat) ا. ع. بهترین خرماها . وازاعلام است .

نارست (nârast) پ. کلمهٔ فعل مخفف نیارست یعنی نتوانست .

نارستان (nâr-estân) ا. پ. انارستان وباغ انار .

نارسته (nâ-roste) ص. پ. نروییده ونبالیده و نمو نا کرده .

نارسیدگی (nâ-rasidagi) ا. پ. خامی ونا تمامی و کامل‌ناشدگی .

نارسیده (nâ-raside) ص. پ. آنکه هنوز نرسیده ووارد نشده باشد. ونارس و کامل نا شده و خام . و آنکه هنوز بحد تکلیف وبلوغ نرسیده‌باشد. و ترش و شیرین ناشده . وفرومانده وبی‌نصیب وبی طالع .

نارفته (nâ-rafte) ص. پ. آنکه نرفته باشد و آرمیده‌و آنکه هنوز عبورنکرده ونگذشته باشد . ومستقبل و آینده .

نارکند (nâr-kand) ا. پ. انارستان و جایی که در آن ـ نارین فراوان باشد .

نارکوك (nâr-kuk) ا. پ. کوکنار .

نارکیوا (nâr-kivâ) ا. پ. غورهٔ خشخاش سیاه .

نارگیل (nârgil) ا. پ. باردرختی هندی که بزبان سنسکریت نارگیلا گویند و این درخت مانند خرمابن درازباشد وپس از هفت سال بارمیدهد ودریك خوشه آن تا سی وچهل باردیده شده و گاهی بی‌بارنباشد وبار این درخت که نارگیل وجوزهندی نیز گویند دارای مایعی است شیرین ولذیذ مانند شیر. و نیز **نارگیل** : نوعی از غلیان را گویند که بشکل نارگیل ساخته و یا از خود نارگیل ساخته‌اند .

نارگیو (nrâ-giv) ا. پ. غوزه خشخاش سپید .

نارمشك (nâr-mock) ا. پ. نام میوه‌ای هندی. و کوره آهنگری .

نارمید (nâremid) پ. کلمه فعل یعنی نیارامید .

نارنج (nâranj) ا. ع. مأخوذ ازفارسی ـ نارنگ .

نارنج (nâranj) و (nârenj) ا. پ. نارنگ .

نارنجستان (nâranj-estân) و (nârenj-estân) ا. پ. جایی که در آن

درخت نارنج و دیگر مرکبات را عمل می آورند .

نارنجك (nâranjak) و (nârenjak) ا . پ . مصغر نارنج . و قسمی از گلوله توپ که پس از درو رفتن می ترکد .

نارنجی (nârenji) و (nâranji) ص . پ . هرچیزی که برنگ پوست نارنج باشد .

نارنگ (nârang) ا . پ . میوهٔ یکی از طایفه مرکبات که مأکول و ترش و رنگ آن زرد طلایی و بزبان سنسکریت نارنگا گویند . وقسمی از نارنج شیرین که این ایام از فرنگستان آورده و معروف بپرتقال میباشد .

نارنگی (narangi) ا . پ . قسمتی از مرکبات شبیه بنارنج ولی شیرین و خوشمزه تر از نارنج شیرین و پرتقال .

نارنگی (nâ-rangi) ا . پ . بی رنگی ورنك نداشتگی .

نارو (nâru) ا . پ . پرندهٔ خوش آواز مانند بلبل . و پیوك و رشته ای که بر اعضای مردم بر می آید و بتازی عرق مدنی گویند .

ناروا (nâr-vâ) ا . پ . نارپا و آش انار . وحرارت و گرمی .

ناروا (nâ-ravâ) ص . پ . چیزی که جایز وروانباشد ورایج نبود وقابل داد و ستد نباشد . وغیرمشروع وحرام وخلاف شرع وناشایسته ونالایق . **وناروا شدن**: حرام شدن .

ناروان (nâr-vân) ا . پ . آلو بالو . و تاجریزی و عنب الثعلب . و نارون . و گلنار . و **لب ناروان** : لب سرخ .

ناروان (nâ-ravân) ص . پ . پست وفرومایه وغیررایج . و را که وایستاده وغیرجاری . و بی جان و بی روح وجامد و ساکن و غیر متحرك . و بازار کساد .

ناروان بالا (nâr-vân-bâlâ) و **ناروان قد** (nâr-vân-qad) ص . پ . بلند مانند درخت نارون .

ناروانی (nâ-ravâni) ا . پ . کسادی داد و ستد و کسادی بازار . و عدم آراستگی و انتظام ملك . و حرمت و عدم مشروعیت .

نارور (nâr-var) ص . پ . دختری که پستان وی مانند انار گرد و برآمده باشد .

نارون (narvan) ا . پ . درختی بغایت خوش اندام و پر برك وسایه دار . و درخت آلوبالو . ونام بیشه ای در مازندران نزدیك بیشهٔ تمیشه .

نارون(nâr-von) ا . پ . نارون ودرخت انار .

نارون (nâravan) ص . پ . نرم وصاف ومهره دار . وتر وتازه . و شاخهٔ بلند وافراشته ازدرخت که باد آنرا میجنباند . ودرخت ناغ . و درخت طبرخون .

ناروند(nâr-vand) ا.پ . درخت نارون .

ناروه (nâruh) ا.پ . پرندهٔ خوش آواز مانند بلبل که نارونیز گویند .

ناروه (nâruh) و (nârve) ا . پ . زبانهٔ ترازو .

ناره (nâre) ا . پ . زبانهٔ ترازو . و سنگی که بدان چیزی را وزن میکنند . و ریسمان گنده . وناله وزاری . **وناره قپان**: سنك قپان . وزبانهٔ قپان .

ناری(nâri)ا. پ. جامهٔ پوشیدنی .

ناری (nâri) ا . پ . مأخوذ از سنسکریت ـ زن مقابل مرد .

ناری (nâri) ص . پ . منسوب بآتش و آتشی ودوزخی و جهنمی .

ناریت (nâriyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خشمگینی وغضبناکی وآتشین مزاجی و تندی .

ناریدن (nâridan) ف ل . م . پ . شکار کردن و گرفتن و گرفتار کردن . وبزرك کردن . ودراز شدن .

نارین(nârin) ص . پ . تروتازه وتابان وروشن وصاف و براق . و ظریف و آراسته .

نارین قماش (nârin-qomâc) ا . پ . پارچهٔ ظریف خوب .

نارین قلعه (nârin-qal'e) ا . پ . نام قلعه‌ای درجانب غربی بغداد .

ناز(nâz) ا. پ . فخروافتخار وتکبر وخود منشی ولاف و نوازش . و تسلا . و دلفریبی و کرشمه وغمزه وشیوه وغمزهٔ شهوت انگیز . وبهانه وحیله وبهانهٔ از روی تزویر و امتناع . وزیبایی وظرافت وجمال وخوبی . وریا وتزویر . وملایمت و نرمی . و غمزه و دلفریبی که عاشق بمعشوق خود میکند وازآن نوازش می خواهد وبهانه‌ای که کودك ازمادر و پدرخود میگیرد و از آنها تسلا و دلنوازی میجوید . وجوان وتروتازه ونورسته ونوخیز . وسرو کوهی و صنوبر و شمشاد . **وناز نو روز** : نام نوایی ازموسیقی . **وناز و نیاز کردن** : استدعا نمودن و تضرع کردن و التماس کردن . و **گل ناز** : یك قسم گل الوانی که در آفتاب شکفته میگردد .

نازاد (nâ-zâd) ص . پ . عقیم وبی باروبر .

نازآفرین (nâz-âfrin) ص . پ . پدید آورنده خوشی وخرمی . و پدید گشته ازفخروتکبر . وبا ملایمت ونرمی ساخته شده .

نازان(nâzân) ص . پ . نازکننده

ماند معشوق .

نازایندگی (nâ-zâyandegi) ا . پ . عقیمی .

نازاینده (nâ-zâyande) ص.پ . عقیم وبی بر .

نازائیده (nâ-zâ'ide) ص.پ. مادهای که باردار نشده وزاییده باشد .

نازبالش (nâz-bâlec) و **نازبالین** (nâz-bâ'in) ا . پ . بالش نرم و متکای پهن ونرم و بالش کوچکی که در زیر گوش گذارند .

نازبردار (nâz-bardâr) ص . پ . خوش آمدگوی ومتملق .

نازبرداری (nâz-bardâri) ا . پ . تملق وخوش آمدگویی .

نازبو (nâz-bu) و **نازبوی** (nâz-buy) ا . پ . درهردوواومجهول. ریحان وشاهسفرم .

نازبوی (nâz-buy) ا . پ . نازبو وریحان .

نازپرور (nâz-parvar) و **نازپرورد** (nâz-parvard) و **نازپرورده** (nâz-parvarde) ص .پ. آنکه بملاطفت وناز و نعمت پرورش یافته باشد . و کودک زیان کار .

نازپری (nâz-pari) ا . پ . نام دخترپادشاه خوارزم زن بهرام گور .

نازح (nâzeh) ا ـ ص . ع . دور . وچاه آب بر کشیده . و**بلدنازح**: شهردور . ونیز**نازح**: ازاعلام است .

نازحة (nâzehat) ص . ع . **دارنازحة**: خانهٔ دور .

نازش (nâzec) پ م.ح . نازیدن. ا. ناز ونوازش وتسلا ودلنوازی. وبهانه . و کرشمه وغمزه . وفخروافتخار وتکبر . وجاه وجلال وسرافرازی . و امتناع .

نازع (nâze') ص . ع . غریب . ج : نزاع ونُزعا . وشترآرزومند جای باش وچراگاه. مذکر ومؤنث دروی یکسان است. یق : **بعیر نازع وناقة نازع**. و نیز **نازع**: برکننده و قلع کننده . و مشتاق و آرزومند چیزی .

نازع (nâze') ا . ع . شیطان .

نازعات (nâze'ât) ع . ج . نازعة .

نازعة (nâze'at) ا . ع . ستاره . و یا کمان . ج : نازعات . قوله تعالی : **والنازعات غرقاً** یعنی ستارگان که از افقی بر آمده ودر افق دیگر فرو میروند ویا کمانهایی که دردست تیراندازان درراه خدا و یا ملائکه که نزع روح میکنند.

نازك (nâzok) ص . پ . تنك و رقیق وباریك . ولطیف ونرم و شکننده . و سبك . وخوشنما ونفیس و زیبا وظریف . و خوش طبع وبا نزاکت . ومحبوب و معشوق وشاهد . وقسمی ازنان که با آردونرم وروغن سازند .

نازك‌ادا (nâzok-adâ) ص .پ. بلبل. وخوش آوازوخوش نواوخوش‌الحان.

نازك‌آغوش (nâzok-âque) ص. پ . واومجهول ـ آنکه دارای بروآغوش نرم وملایم باشد .

نازك‌اندام (nâzok-andâm) ص . پ . آنکه همه اندام و اعضای وی نرم ولطیف باشد .

نازك‌بدن (nâzok-badan) ص. پ .معشوق لطیف وزیبا .

نازك‌بدن (nâzok-badan) ا .پ. قسمی ازعناب. وروستنی شبیه‌بستان افروز که ساقهاش سرخ وخوش رنك. و یك قسم گل سرخ .

نازك‌تهیگاه (nâzok-tehi-gâh) ص . پ . باریك کمر .

نازك‌خلق (nâzok-xolq) ص . پ . نرم خوی ومتواضع .

نازك مزاج (nâzok-mezâj) ص . ع . آنکه دارای طبیعت و سرشت نرم وملایم باشد .

ناز کننده (nâz-konande) افا . پ . نازنده .

نازگر (nâz-gar) ص . پ . نازنده .

نازك‌وجود (nâzox-vojud) ص . پ . آنکه دارای بدن نرم و نازك باشد .

نازکی (nâzoki) ا . پ . نرمی و ملایمت وتنکی ورقت وباریکی و دقت .

نازل (nâzel) ص . ع . فرود آینده . و نیز مهمان فرود آینده . ج : نازلون .

نازل (nâzel) ص . پ . مأخوذ از ازنازی ـ فرود آینده و ازبالا پایین‌آینده. و**نازل‌شدن**: فرودآمدن و از بالا پایین آمدن وازجانب خدا وحی برپیغمبر فرستاده شدن . و**نازل کردن**: پایین آوردن و وحی فرستادن خدا برپیغمبرخود .

نازلة (nâzelat) ا . ع . سختی‌زمانه وبلای سخت . و ز کام . ج : نوازل .

نازلون (nâzelune) ع . ج . نازل . **والقوم النازلون**: مهمانان فرود آینده .

نازمست (nâz-mast) ص .پ. مست متکبر . و آدم ظریف و زیبا و لطیفه گو.

نازنده (nâzande) و **نازنین**

(nâzenin) ص . پ . ظریف و زیبا و لطیف و نفیس و دلپسند و محبوب و دوست داشتن ومطبوع و پسندیده . و معشوق و ناز کننده‌ونازنده.و.ناز. و **اوقات نازنین :** ساعات گرانمایه و باقدر. و **زن نازنین:** زن دوست داشتنی و مطبوع و زن معشوقه و شاهد ونگار . **ومحبوب‌نازنین:** هرچیز دوست داشتنی .

نازو (nâzu) ا . پ . گربه . و نام مرغی خوش الحان . وقمری . وماه وقمر.

نازور (nâ-zur) ص . پ . واو مجهول ـ سست‌وضعیف و کم زورو کم‌قوت .

نازوری (nâ-zuri) ا . پ . واو مجهول ـ ضعف وسستی .

نازون(nâzun)ا . پ . یك نوع درختی صلب وسخت .

نازه (nâzeh) ص . ع . پاك و پارسا و پا کدامن . ج : نزهاء . و **نازه النفس:** پارسا وپرهیز گار که تنها باشد و نه‌خوردرنه‌مال‌اوداخل‌درخانهٔ دیگران‌نشودومال وخانهٔ خود را ازلوث دیگران نیالاید .

نازیب(nâ-zib)و(nâ-zeyb)ص. پ . یای مجهول ـ زشت و بد شکل و بی ظرافت ونزا کت .

نازیبا(nâ-zibeâ)و(nâ-zeybâ) ص . پ . یای مجهول . زشت و بدشکل و ناپسند . وناشایسته . و ناسپاس و بی وفا و نالایق وقبیح وبی زینت وبی آرایش .

نازیبایش (nâ-zibâyec) و **نا زیبائی** (nâ-zibâ'i) ا . پ . یای اول هردومجهول ـ زشتی و بی زینتی .

نازیة (nâzeyat) ا . ع . گرمی وسردی . و تندی و تیزی و خشم . و کاسهٔ پهن دورتنك . ونام چشمه‌ای .

نازیدن (nâzidan) فعل . م .

پ . ناز کردن معشوق‌بعاشق و کودك بمادر وپدر . و . ناز وحیله کردن ومغشوش‌کردن و تزویر کردن . و کرشمه و غمزه کردن و دلفریبی نمودن . ومغروربودن اززیبائی خود و خود منشی کردن وتکبر نمودن و لاقیدن بر دولت وثروت خود . و رشك بردن و رقابت کردن . و نوازش نمودن و نیکوئی کردن و ملایمت ونرمی کردن . و چشم پوشیدن ازخطای دیگری . وخوشحال بودن ازآسایش وازفراخی زندگانی . وبطوردلخواه زندگانی کردن وهمیشه کامران ودلخوش‌بودن وپیوسته درخیالات خوش بودن و عیش وتفریح کردن.

ناژ (nâj) ا . پ . درخت کاج و صنوبروشمشادوجانیده .

ناژو (nâju) ا . پ.ناجوردرخت صنوبر .

ناژون (nâjun) ا . پ . درخت عرعر .

ناژه (nâje) ا . پ. زبانهٔ ترازو. وزبانهٔ قپان .

ناژین (nâjn) ا . پ . درخت پشه غال .

ناس (nâs) ا . ع.آنچه‌بآسمان‌خانه آویزان باشد . ونام پدر گروهی از تازیان. **والناس:** مردمان .

ناس (nâs) ا . پ. مأخوذ ازتازی‌ـ مردمان.و**عامهٔ ناس:**همه‌مردمان.و**مقتدای ناس:** امام مردم و پیشوای مردم .

ناس (nass) ص . ع . آنکه‌بانك می زند مرشتران را . ومرغ تشنه .

ناس (nâss) ا . ع . قسمی از بوزینه .

ناساخته (nâ-sâxte) ص . پ. غافل وبی فکر واندیشه و بی پروا .

ناساز (nâ-sâz) ص. پ بی‌اصول ومخالف وخارج از آهنك . و درشت و بی ادب وبدخلق . و بد وضع و نادرست . و **آهنگ ناساز:** آواز و نغمه مخالف وبی اصول .

ناسازکار (nâ-sâz-kâr) و **نا سازگار** (nâ-sâz-gâr)ص . پ . آنکه بیهوده می کند وخارج از اصول ادامیکند . و بدبخت وبی‌طالع . و هر آنچه سازگاری و موافقت ندارد .

ناسازکاری (nâ-sâz-kâri) و **ناسازگاری** (nâ-sâz-gâri)ا . پ . مخالفت و عدم موافقت و بی اصولی . و **ناسازکاری‌یاناسازگاری کردن :** مخالفت کردن و نا موافق ومخالف شدن .

ناسازنده (nâ-sâzande) ص . پ . چیزی که مؤثر و کار گرنباشد .

ناسازوار (nâ-sâz-vâr) ص . پ . سر کش وهر آنچه مطیع ورام نباشد و مخالف وغیرموافق و آنکه سازش ندارد .

ناسازواری (nâ-sâz-vâri)ا . پ . مخالفت و عدم موافقت و اختلاف و منازعت و سرکشی و عدم اطاعت . و **ناسازواری نمودن :** اطاعت نکردن و گردنکشی کردن .

ناسازی (nâ-sâzi) ا . پ . مخالفت وبی اصولی وبی آهنگی و تناقض و ع.م موافقت . وبی ادبی و گستاخی وبدوضعی وتزویر . و بهانه گیری .

ناسامانی (nâ-sâmâni) ا . پ . بی‌ترتیبی وبی‌نظمی و بی‌قانونی .

ناسپاس(nâ-sepâs) ص . پ . نا شکر وحق ناشناس و نمك بحرام و بی وفا ونابسند و بی‌تمیز.

ناسپاسی (nâ-sepâsi) ا . پ . ناشکری ونمك بحرامی وبی وفائی .

ناسپال (nâspâl) ا . پ . پوست انار که درونگرزی بکارمی برند .

ناسة (nâssat) ص . ع . **خبزة ناسة**: نان خشك .

ناسة (nâssat) ا . ع . نام مکه معظمه .

ناستاد (nâ-setâd) ا . پ . نام جایی .

ناستوده (nâ-sotude) ص . پ . پست وفرومایه ودون وکمینه وحقیر و ذلیل. ونادان وگول وابله و بی قدر وبد کار وبد عمل .

ناسج (nâsej) ص . ع . بافنده‌جامه، و آراینده سخن . و**ناسج الحیل**: آنکه تدبیر میکند بند وبست و اتفاق را و یا تدبیر حیله وغدرونفاق مینماید .

ناسخ (nâsex) ا . پ . پارچهٔ ابریشمین که با رشته‌های طلا و یا نقره بافته شده باشد .

ناسخ (nâsex) ا . پ . مأخوذ ازتازی.باطل کننده‌ومحو کننده ونسخ کننده‌و نیست ونابود کننده . وآنکه‌می نویسد ونسخه برمیدارد .

ناسخ (nâsex) و **ناسخة** (nâsexat) ص . ع . زایل کننده و تغییر دهنده وباطل کننده‌چیزی و آورندهٔ چیزدیگر درجای آن . ونویسندهٔ کتابی از روی‌کتاب دیگر . و**آیة ناسخة**: آیه‌ای از قرآن مجید که زایل کند حکم آیه‌ای که قبل ازآن نازل شده است .

ناسرایش (nâ-sarâyec) ا . پ . زبان حال ضدسرایش که زبان قال است .ر. سرایش .

ناسرگی (nâ-soragi) ا . پ . پستی وبی‌قدری وحقارت وفساد و تباهی .

ناسره (nâ-sare) ص . پ . پول قلب وپول ناراجع و ناتمام عیار . وهر چیزی که باشکال سرانجام یابد .

ناسره (nâsare) ا . پ . مأخوذ از ناشرة تازی ـ کشت زار .

ناسزا (nâ-sazâ) ص . پ . چیزی که سزاوار و لایق نباشد وناشایسته و نامناسب وگستاخ و نادان وابله و بی ادب . و**ناسزا گفتن** : سخنان ناشایسته و نالایق گفتن وهرزه گویی وبیهوده گویی کردن .

ناسزاوار (nâ-sazâ-vâr)ص . پ . ناشایسته وچیزی که سزاوارولایق‌نباشد وپست وفرومایه ودون وبد سرشت وبدنژاد.

ناسزه (nâ-saze) ص . پ . پول‌قلب وپول نا رایج و ناتمام عیار .

ناسع (nâse') ا . ع . گردن دراز وبلند و برآمده . وزن ختنه‌ناکرده .

ناسعة (nâse'at) ا . ع . زن دراز پشت ودرازتلاق . وزن ختنه نا کرده .

ناسفته (nâ-softe) ص . پ . سوراخ‌نا کرده وسوراخ ناشده و درست وبی رخنه . ونازك وچیزی که کلفت نباشد. و**در ناسفته**: مروارید سوراخ نا کرده . زدوشیزه بی‌عیب که رسوا نباشد .

ناسك (nâsek) ا . پ . نام بانی مذهب هندوان . و نام کسانیکه دو دین راسخ نیستند .

ناسك (nâsek) ص . ع . عابد.ج: نساك .

ناسكة (nâsekat) ص . ع . **ارض‌ناسكة**: زمین سبزوباران رسیده.

ناسگالیده(nâ-segâlide) ص. پ . بی تأمل وبی فکر و بی اندیشه .

ناسل (nâsel) ص . ع . پشم و یا پرافتاده .

ناسلة (nâselat) ص . ع . **فخذ ناسلة**: ران کم گوشت .

ناسم (nâsem) ا . ع. بیمار مشرف بمرگ ونزدیك بمرگ رسیده .

ناسنج (nâ-sonj) ا . پ . نوعی از بافتهٔ اعلا که آنرا پارچهٔ بهشتی نیز میگویند . وپارچهٔ ابریشمی زربافته .

ناسوت (nâsut) ا . ع . انسانی طبع ومردمی خوی . وانسانیت .

ناسوتی (nâsuti) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ دنیوی وانسانی .

ناسود (nâsud) پ . کلمهٔ نفی یعنی نیاسود .

ناسور(nâ-sur) ا . پ . وریش‌غیر قابل‌علاج و جراحت عسرالعلاج و زخمی که پیوسته ریم ازآن پالاید .

ناسور (nâsur) ا . ع . وریش روان که بیشتر در حوالی ماق چشم و حوالی مقعد وبن‌دندان پیداگردد. ج : نواسیر.

ناسوری (nâsuri) ا . پ . حلق و گلو وحلقوم .

ناسی (nâsi) ص . ع . فراموش کننده . وآنکه درنگی میکندواهمال می‌نماید درحج خانهٔ خدا .

ناسی (nâsi) مف . پ . مأخوذ از تازی ـ فراموش . و **ناسی شدن** : فراموش شدن.

ناسیء (nâse') ص . ع . فربه . ج.نساء.یق:**رجل ناسیء وقوم نساء**.

ناسیة (nâseyat) ا . ع . نخستین ساعات شب . و شب عبادت و ریاضت . و آنکه درشب جهة عبادت و پرستش برمیخیزد وشب زنده‌داری میکند .

ناسیدن (nâsidan) فل . پ . بد وضع زاییده‌شدن. و لگیدن . و بچه سقط

کردن . ولاغرشدن .

ناش (na'c) م . ع . **ناشه ناشاً** (ازباب فتح): گرفت آن را . و**ناش الشيء**: سپس گذاشت آن چیزرا و درنگی کرد در کار آن . و **ناش فلاناً**: سخت گرفت فلان را و حمله کردبرآن. و**ناش فلان**: برخاست فلان .

ناش(nâc) ا . پ . گریه و ناله و زاری وفریاد .

ناشاد (nâ-câd) ص . پ . بی مسرت .و بی شادمانی و نا خشنود و ناراضی ورنجیده و آزرده وتندخو .

ناشادی (nâ-câdi) ا . پ . غمگینی وناخشنودی و آزردگی .

ناشایست (nâ-câyest) ص . پ. چیزی که شایسته و لایق نباشد و زشت و قبیح و .

ناشایستگی (nâ-câyestagi) ا . پ . عدم لیاقت .

ناشایسته (nâ-câyeste) ص . پ. نامناسب ونالایق و آنکه سزاوارومستحق نباشد وناسزا وبی ادب . و خلاف شرع و ناروا . و**حرکات ناشایسته**: کردارهای زشت وقبیح وناروا وبد وحرام .

ناشب(nâceb) ص . ع . چسپنده و آویزان شونده . و**رجل ناشب** : مردی که دارای تیرباشد .

ناشبة (nâcebat) ا ـ ص . ع. **قوم ناشبة** :گروه تیر انداز . و **ناشبة المحال**: بکره وچرخ آبکشی .

ناشپاتی (nâcpâti) ا . پ . امرود و گلابی .

ناشتا (nâ-cetâ) ص . پ . گرسنه و آنکه معدهٔ وی تهی وخالی باشد. وروزه‌دار وناهار و آنکه ازبامداد چیزی نخورده باشد.

ویگانه واجنبی . وبرابرومساوی . وهر چیز بدام گرفته شده . وقیمت ازهرچیز که اداشده باشد . و**نا شتاشکستن** : ناهاری کردن و ناشتایی خوردن و چیزاندك خوردن .

ناشتاب (nâctâb) ا . پ . روزه‌داری وپرهیز گاری .

ناشتاب (nâ-cetâb) ص . پ . بی شتاب وآهسته وشکیبا وصابر و صبور .

ناشتابی (nâ-cetâbi) ا . پ . آهستگی وشکیبایی وصبوری .

ناشتا خورده (nâcetâ-xorde) ص . پ . واومعدوله ـ کسی که ناهاری‌کرده باشد .

ناشتاشکن (nâcetâ-cekan) ا . پ . چاشت‌وچیز اندکی کەدربامدادخورند.

ناشتائی (nâcetâ'i) ا . پ . روزه‌داری و گرسنگی وناهاری . و هرچیزی که پس ازمدتی چیزنخوردن‌وروزه گرفتن خورند. و**ناشتائی شکستن**: ناهاری کردن وچیزاندك خوردن .

ناشخود (nâ-caxud) ص . پ. بی‌خارش وبی خراش وبی‌نقصان وبی ضرر . و کسی‌که بمرض دریاگرفتار نشود و از انقلاب دریا آزرده ورنجور نگردد .

ناشدنی (nâ-codani) ص . پ . محال وغیرممکن وچیزی که مقدرنشده باشد.

ناشر (nâcer) ص . ع . آنکه پرا کنده وپریشان میکند وآنکه می پاشاند .و آنکه فاش میکند . و آنکه پس ازمردن زنده میگردد . و آنکه اره میکند واره کش .

ناشر (nâcer) ا . ع . از اعلام است .

ناشرات (nâcerât) ا . ع.بادهایی که باران می آورند . و ملائکه که رحمت خداوندیرا منتشر کرده‌وآنرا بهمه‌جامیرسانند. قوله تعالی : **النّاشرات نشراً** .

ناشرة (nâcerat) ص. ع. **ارض ناشرة**: زمینی که گیاه خشك‌رویاند .

ناشرة(nâcerat) ا . ع . پی‌درون ویا بیرون وش‌دست وبازو . و یا رك بازو. وپی درون و یا بیرون ذراع . ج : نواشیر .
ونیز**ناشرة**: ازاعلام است .

ناشز (nâcez) ص . ع . **عرق ناشز**: رگ بلند برآمده وبرجهندهٔ ازبیماری. و**قلب ناشز**: دل از جای رفته ازترس .

ناشزة (nâcezat) ص . ع. **امرأة ناشزة** : زنی که ناساز زاری کند شوی را ودرخشم آورد آنرا وامتناع کند از آن.

ناشزه(nâceze) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ زن سر کش که امتناع از شوهر خود کند وبوی دست ندهد .

ناشسته (nâ-coste) ص . پ . هرچیز که شسته نشده‌باشد.و**طفل ناشسته**: کودك تازه زاییده شده که هنوز آنرا نشسته باشند .

ناشص(nâces) ص . ع . **امرأة ناشص** : زنی که ناسازواری کند شوی را و درغضب و خشم آورد آنرا .

ناشط (nâcet) ص . ع . **رجل ناشط** :مرد شادمان وخرسند.ج : ناشطون. و**طریق ناشط** : راهی که ازچپ وراست شاهراه بر آید . و کذلك : **مسیل ناشط**. ج : نواشط .

ناشط (nâcet) ا . ع . گاو وحشی نر که ازجایی بجایی رود .

ناشطات (nâcetât) ا . ع . ستارگان که از برجی ببرجی روند . و فرشتگان که جان مؤمنین را بآسانی و سهولت قبض کند . ویا نفوس بندگان مؤمن کەوقت مردن خرسند وشادمان بر آیند .

ناشطات (nâcetât) ع . ج . ناشطة .

ناشطة(nâcetat) ص. ع . **امرأة ناشطة**: زن شادمان وخرسند. ج .ناشطات ونواشط .

ناشطون (nâcetuna) ع . ج . ناشط .

ناشع (nâce') [1] . ع . بلند وبرآمده.

ناشغ (nâceq) ص . ع . کسی که بسبب شوق وبا افسوس نعره می زند وگریه درسینه میگرداند چندانکه بیهوش میشود . ج: نشغ .

ناشك (nâcek) [1] . پ . وامدار وقرض دار .

ناشكر (nâ-cokr) ص . پ . ناسپاس وحق نشناس ویژه نسبت بخدای تعالی.

ناشكری(nâ-cokri)ا.پ.ناسپاسی.

ناشكفيده (nâ-cokfide) ص . پ . غنچه نا شکفته وواناشده .

ناشكيب (nâ-cekib) ص . پ . بی صبر و بی حوصله و بی‌تحمل و درمانده .

ناشكيبا (nâ-cekibâ) ص. پ. بی‌صبر و بی حوصله و بی ثبات وبی قرار .

ناشكيبائی (nâ-cekibâ'i) [1]. پ . بی‌صبری وبی حوصلگی .

ناشگفته (nâ-cegofte) ص. پ . گل که وانشده وشکفته نشده باشد. **وابكار ناشگفته**: دوشیزگان بی‌عیب .

ناشل (nâcel) ص . ع . کسی که گوشت را بدون چمچه بادست ازدیگ برآورد ودردهن گذاشته بخورد .

ناشلة(nâcelat) ص . ع . **فخذ ناشلة**: ران کم گوشت .

ناشنا (nâcnâ) ص . پ . نا آشنا وبی اطلاع وبی خبر و غیر معروف .

ناشنا(nâ-cenâ)ص . پ . برابر ویك سان درشمار وساوی .

نا شناخت (nâ-cenâxt) و **نا شناخته** (nâ-cenâxte) ص. پ. مجهول ونکره وغیرمعلوم .

ناشناس (nâ-cenâs) ص . پ . آنکه آگاه نیست وشناسایی ندارد و جاهل و بی اطلاع . وغیرمعروف ونادان و بی علم . ودهاتی وروستایی .

ناشناسا (nâ-cenâsâ) ص . پ . غیرمعروف و نکره . و نادان و بی اطلاع و بی دریافت .

ناشناسائی (nâ-cenâsâ'i) [1] . پ . نادانی وبی اطلاعی وبی‌معرفتی .

ناشناسی (nâ-cenâsi) [1] . پ امتناع ازشناسایی ونادانی . و روستایی .

ناشنوا (nâ-cenavâ) ص . پ . کرواصم . و آنکه مایل بشنیدن نیست .

ناشنوائی (nâ-cenavâ'i) [1] . پ. کری وبی میلی بشنیدن .

ناشنود (nâ-cenud) ص . پ . چیزی که لایق وسزاوار شنیده شدن نباشدو شنیده نشده . وسخن‌بیهوده .

ناشنيدنی(nâ-canidani) ص . پ . نالایق ازشنیده شدن .

ناشنيده (nâ-canide) ص . پ . شنیده ناشده .

ناشو (nâ-cav) و **ناشوا** (nâ-covâ) ص . پ . آنکه وجودندارد ومحال وغیرممکن.

ناشوائی (nâ-covâ'i) [1] . پ . عدم امکان وعدم وجود .

ناشوهری (nâcavhari) [1] . پ . حالت بی شوهری و بی نکاحی زن ومجردی.

ناشیء (nâce') [1] . ع . پسر و یا دختری که از حد صغر گذشته باشد . ج : نش. (nac') و(naca') و ابری که نخستین پیدا و نمایان گردد . و آنچه بشب ظاهر و حادث شود . ج : ناشئة .

ناشئة (nâce'at) [1] . ع . اول روز. واول شب . وساعات نخستین ازشب . و هر ساعتی که شب زنده دار درآن قیام ورزد . و همه شب . وبرخاستن پس ازخفتن .

ناشئة(nâce'at) ع . ج . ناشیء .

ناشئة(nâce'at) م . ع . گوالیدن و روییدن وزیستن . ونخستین پیدا ونمایان گشتن . وبرخاستن . و ظاهر شدن و نمایان گشتن درشب .

ناشيرين (nâ-cirin) ص . پ . چیزی که حلو و شیرین نباشد . وروی ترش ونا مطبوع . و غذای بی مزه و بی لذت . و هرچیزفاسد وتباه‌که نیکونباشد .

ناصابر (nâ-sâber) ص . پ . ناشکیبا وبی صبر وبی تحمل وبی حوصله .

ناصاة(nâsât) [1] . ع . موی‌پیشانی بلغت مردم طی .

ناصاف(nâ-sâf) ص . پ . کدر و چرکین . وناهموار .

ناصب (nâseb) ص . ع . برپای دارنده و قائم کننده ونصب نماینده . ودشمن دارنده . و آنکه متدین ببغض‌علی بن‌ابیطالب علیه‌السلام باشد . ج : ناصبون و نصاب و نواصب . و باصطلاح نحو عاملی که زبر دهد کلمه معرب را . **وعيش ناصب**: زیست‌با رنج و تکلف . و **هم ناصب** : اندوه با رنج .

ناصب(nâseb) [1] . ع . نام اسبی .

ناصبات (nâsebât) ع . ج . ناصبة .

ناصبة (nâsebat) ص . ع .

مؤنث ناصب . ج : ناصبات و نواصب .

ناصبور (nâ-sabur) ص . پ. ناشکیبا و بی حوصله وبی‌صبر .

ناصبون (nâsebuna) ع . ج . ناصب .

ناصبی(nâsebi) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ کسی که دشمن میدارد امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه السلام را .

ناصبیة (nâsebiyyat) ا . ع . گروهی که متدین اند ببغض علی بن ابیطالب علیه السلام .

ناصح (nâseh) ص . ع . پند دهنده و نصیحت کننده . ج : نصح ونصاح . **ورجل ناصح الجیب:** مرد صاف دل بی غش .

ناصح (nâseh) ا . ع . درزی و خیاط . و انگبین بی آمیغ . و نام اسبی . و ازاعلام است .

ناصح (nâseh) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ پند دهنده ونصیحت کننده . ج : ناصحان .

ناصحان (nâsehân) پ . ج . ناصح .

ناصحی (nâsehiyy) ا . ع . درزی وخیاط .

ناصحین (nâsehin) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ پند دهندگان .

ناصر (nâser) ص . ع . یاری گرورهاننده . ج : نصار و نصر . **والناصر لدین الله** . لقب سی و چهارمین خلیفه عباسی که پس ازچهل وهفت سال خلافت در سال ٦٢٢ هجری وفات کرد .

ناصر (nâser) ا . ع . پشته بزرك بدرازی یك میل ومانند آن . و آب که از دور آید ومدد کند سیلها را . وراه گذر آب بسوی وادی. ج : نواصر. واز اعلام است . **وبنو ناصر:** گروهی ازتازیان .

ناصر(nâser) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ یاری گرویاری کننده و نصرت کننده ومددگارو فریاد رس ومعین وفیروزی‌دهنده. ورفیق وهمراه .

ناصر الدین(nâser-ed-din)ا.پ. نام پنجمین پادشاه ازسلسله قاجاریه که ازسال ۱۲٦٤ هجری تا ۱۳۱۳ پادشاهی کرد .

ناصرة(nâserat) ا . ع . نام دهی درطبریه .

ناصری(nâseri)ا.پ.شهرطهران.

ناصع(nâse') ص . ع . خالص از هرچیزی . یق : **ابیض ناصع و اصفر ناصع**. وروشن و صاف . **وکل ثوب خالص البیاض اوالصفرة اوالحمرة فهو ناصع** .

ناصف (nâsef) ا . ع . چاکر و خدمتگار . ج : نصف .

ناصفة(nâsefat) ا . ع . آبرو. و سنك بزرك که در آب راهه ووادی باشد. ج : نواصف .

ناصل (nâsel) ص . ع . **لحیة ناصل:** ریش از خضاب بیرون آمده.

ناصواب(nâ-savâb) ص .پ. ناحق ونارروا وبد ونا موافق . وغلط وخطا و خبط وعاصی و گناهکار . و **سخن هرزه وناصواب** : سخن بیهوده ودروغ .

ناصور (nâ-sur) ا . پ . ریش کهنه وناسور .

ناصیة (nâseyat) ا . ع . موی پیشانی. ج : نواصی .

ناصیة (nâseyat) ص . ع . **ابل ناصیة:** شتران بلند برآمدةدرچراگاه.

ناصیه(nâsiye) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پیشانی وچکاك . و روی و چهره و سیما . ووضع و حالت . و موی پیش سر که پشك نیز گویند .

ناصیه‌جای(nâsiye-jây) ا . پ. آنجای از پیشانی که در وقت بروی افتادن بزمین مالیده میشود .

ناصیه داران پاك (nâsiye-dârâne-pâk) ا . پ . ملائکه و مردمان صالح وزاهد وعابد .

ناصیه‌زار (nasiye-zâr) ص . پ . آنکه خود را بازلف و گیسوی فراوان زینت کرده باشد .

ناصیه سای (nâsiye-sây) و **ناصیه‌کوب** (nâsiye-kub) ص . پ. واروجهول ـ آنکه پیشانی خود را بزمین می مالد و فروتن و خاضع و متواضع و کسی که خودرا پست ودون وحقیرمیشمارد .

ناض (nâzz)ص.ع . **امر ناض:** کار ممکن .

ناض (nâzz) ا . ع . درم و دینار نقد شده ودرم ودیناری که عین گردد پس از آنکه متاع شده باشد . ومال صامت .

ناضب (nâzeb) و **ناضبة** (nâzebat) ص . ع . آب روان شده و مرده. وپشت ریش‌سخت شده. و گیاه کم‌شده و دور. وچشم درمغاك فرو رفته .

ناضج (nâzej) ص . ع . میوه رسیده . و گوشت نیك پخته .

ناضح (nâzeh) ص . ع . آنکه با شترآب میکشد . و آنکه فرونشاند تشنگی را . و آنکه آب می پاشد . و آنکه بسیری آب می‌آشامد .

ناضح (nâzeh) ا . ع . شتر آبکش . ج : نواضح .

ناضحة(nâzehat) ا . ع . ماده

شتر آبکش . ج : نواضح .

ناضحة (nâzehat) ص . ع . مؤنث ناضح .

ناضد (nâzed) ص . ع . آنکه متاع و کالا را روی‌هم می چیند .

ناضر (nâzer) ص . ع . روی‌تازه وبا رونق وبهجت . و درخت سخت سبز . و رنك نيك . ودرمبالغهٔ رنگها گويند : **احمر ناضرواخضرناضرواصفر ناضر.**

ناضر (nâzer) ا . ع . چغرلاره و طحلب . ج : نواضر .

ناضرة (nâzerat) ص . ع . درخشنده و تابان . قوله تعالی : **وجوه يومئذناضرة** الی مشرقة .

ناضف (nâzef) ص . ع . رجل **ناضف:** مرد بسيار گوز زننده .

ناضل (nâzel) ا . ع . بهادر و غازی .

ناطب (nâteb) ا . ع . پالونه و ترش پالا .

ناطح (nâteh) ا . ع . هر چه پيش آيد شخص را از مرغ و وحش. ونيز **ناطح:** رنج وسختی وشدت . ج : نواطح. **وماله ناطح ولاخابط:** نيست او را نه گوسپندی و نه شتری . ونطح و ناطح نام دو ستاره است در شاخ حمل و آنها را شرطان گويند که يکی از منازل قمرست .

ناطر (nâter) ا . ع . باغبان رزستان ونخلستان . ج : نطار ونظرا.ونطرة. وشدنگار حمام وگرمابه .

ناطس (nâtes) ا . ع . جاسوس و مفتش .

ناطع (nâte') ص . ع . آنکه با دندانهای پيشين می‌خورد. و آنکه‌در کام‌سخن ميگويد . **وبياض ناطع:**سپيدی خالص .

ناطف(nâtef) ا . ع. نوعی ازحلوا که بفارسی شکرينه گويند .

ناطفی(nâtefiyy) ا. ع.شکرينه فروش .

ناطق (nâteq) ا . ص . ع . گوينده . و کتاب واضح و آشكار کننده .و **ماله ناطق ولاصامت :** نيست او را نه حيوانی ونه مالی ديگر .

ناطق(nâteq) ص . پ . مأخوذاز تازی ـ نطق کننده و گوينده وزگويا وسخن راننده ومتکلم . **وغير ناطق :**گنك وآنکه نطق وبيان‌ندارد . **وحيوان ناطق:**انسان. **وحيوان‌غير ناطق:** بهيمه .

ناطقة (nâteqat) ص . ع . قوه‌ای که بدان شخص تکلم ميکند .

ناطقة(nâteqat) ا . ع . خاصره.

ناطقه(nâteqe) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ قوه‌ای که بدان شخص تکلم ميکند وسخن ميگوید . و **طوطی ناطقه:** طوطی حرف زن .

ناطل (nâtel) و (nâtel) ا . ع . خمر و می . و پيمانه شراب . ج : نياطل و نواطل .

ناطل(nâtel) ا . ع . يك‌آشام از آب و شير وشراب . و آنچه در پيمانه باقی می‌ماند . و **ماظفرت بناطل:** يعنی چيزی دست ياب من‌نشد .

ناطل(nâtel) ا . پ . نام وزنه‌ای.

ناطلب (nâ-talab) ص . پ . ناخوانده.

ناطور (nâtur) ا . ع . باغبان رزستان و نخلستان . و آنکه از دگل کشتی پاسبانی می نمايد . ج : نواطير . و **ابن الناطور:** نام منجمی .

ناطوری(nâturi) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ کشت بان و نگاهدارندهٔ کشت و زراعت .

ناظر (nâzer) ا . ع . چشم و نقطهٔ سياه چشم ومردمك چشم. وبينايی‌چشم. ورگی در بينی که اشك از وی برآيد . و استخوانی که ازپيشانی تا خيشوم فرودآيد. وناطور وباغبان . و ديدبان و نگهبان . ونام قلعه‌ای . **وفلان‌شديدالناظر:** يعنی‌فلان پاك ازتهمت است وبری چشم نگاه ميکند.

ناظر (nâzer) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ نگرنده و نگاه کننده و نظر کننده و مباشر وکارگزار و نگهبان . و مير سامان وآنکه درکاری نظارت دارد وخوب وبد کار سپردهٔ وی ميباشد . و آنکه توشه و آذوقه خريداری ميکند و تدارك می بيند . و **ناظر بيوتات :** ميرسامان و کسی که مخارج بيوتات دولتی سپرده وی ميباشد . و **ناظردرسرای :** نويسنده‌ای که‌بردرسرای پادشاهان نشيند تا هر کدام از نوکران که بجاکری حاضر نشوند بنويسد . و **ناظر شدن:** نگريستن و نگاه کردن و نظر کردن.

ناظران (nâzerâne) ا . ع . بصيغه تثنيه : دومجرای دمعه کهازگوشهٔ چشم بجانب بينی فرود می‌آيد .

ناظرة (nâzerat) ا . ع.چشم. ج : نواظر .

ناظره‌خوانی (nazere-xâni) ا . پ . واومعدوله ـ مطالعه کتاب و درس.

ناظم (nâzem) ص . ع . کسی که مرواريد را برشته کشد . و آنکه سخن را موزون کند وترتيب‌دهد.وماهی وياسوسماری که دارای دوخط نظام باشد. و . نظامان.

ناظم (nâzem) ا ـ ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ جمع کننده وترتيب دهنده و نظم دهنده و آرايش کننده و بند و بسته

کنده. وحاکم و فرمان روا . و شاعر . و **ناظم اشعار:** شاعر .

ناظمی (nâzemi) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ نظم‌دهندگی .

ناظور (nâzur) ا . ع . ناطور و باغبان . و **ابن الناظور** : لغة فی الطاء المهمله .

ناظورة (nâzurat) ص . ع . مهتری که درهمه کارهامنتظروی باشند ، واحد وجمع و مذکر ومؤنث دروی یکسان است.

ناعبة (nâ'ebat) ص . ع . **ناقة ناعبة** : ماده شتر تیز رو . ج : نواعب و نعب .

ناعجات (nâ'ejât) ع . ج . ناعجة.

ناعجة (nâ'ejat) ا . ع . زمین‌نرم. وماده شتر سپید تیزرو . و ماده شتری که بر آن سوار شده میش وحشی وا شکار کنند . ج : ناعجات .

ناعس (nâ'es) ص . ع . بخواب شونده و خواب آلود و چرت زننده . ج : نعس .

ناعسة (nâ'esat) ص . ع . زن خواب آلود وچرت زننده . ج : نواعس.

ناعصة (nâ'esat) م . ع . یاری کر . و **اسدبن ناعصة** : نام شاعری نصرانی .

ناعط (nâ'et) ا . ع . مسافری که بسفر دور رود . و کسی که لقمه را بدو نیمه کرده نیمی را بخورد و نیمهٔ‌دیگری‌بزمین اندازد از سوء ادب در طعام خوردن . ج : نعط . ونیز **ناعط** : نام روستایی در یمن . و کوهی نزدیک صنعاء . و لقب پدر گروهی ازطایفهٔ همدان .

ناعظ (nâ'ez) ص . ع . نره نعوظ کرده و برخاسته .

ناعظ (nâ'ez) ا . ع . از اعلام است . و**بنو ناعظ** : نام بطنی ازتازیان .

ناعفة (nâ'efat) ا . ص . ع .

اذن ناعفة: گوش‌فروهشته . و**اخذ ناعفة القنة:** راه سهل و آسان از سر کوه رفت.

ناعق (nâ'eq) ص . ع . کلاغ بانگ کننده . ج : نعقة .

ناعقان (nâ'eqâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : نام دوستاره دربرج جوزا .

ناعل (nâ'el) ا . ص . ع . بسیار نعل ویا نعل . و**حافر ناعل** : سم درشت وسخت . ونیز **ناعل:** کورخر .

ناعم (nâ'em) ص . ع . نرم و لین . وفراخ‌عیش‌ونیکو زندگانی . و**ثوب ناعم:** جامه نرم و نازک . و**نبت ناعم** : گیاه نرم ونازک .

ناعم (nâ'em) ا . ع . نام کوهی. وازاعلام است .

ناعمة (nâ'emat) ا.ع. مرغزار.

ناعمة (nâ'emat) ص . ع . مؤنث ناعم‌یعنی‌نرم‌ولین . و**جاریة ناعمة:** دختر نیکو زندگانی ونیکو خورش . و **شجرة ناعمة الورق:** درختی که برگ آن نرم باشد .

ناعور (nâ'ur) ا . ع . رگی که خون آن نایستد. و دولاب و پهلوی آسیا . و دولی که بدان آب کشند . ج : نواعیر .

ناعورة (nâ'urat) ا. ع . دولاب و دولی که بدان آب کشند . و بینی و پره بینی . ج : نواعیر .

ناعوظ (nâ'uz) ا . ع . آنکه سبب هیجان نعوظ گردد ونره را بنعوظ آورد.

ناعی (nâ'i) ص . ع. خبر مرگ کسی را دهنده .

ناعیة (nâ'eyat) ص . ع . مؤنث ناعی .

ناغ (nâq) ا . پ . درخت نارون.

ناغست (nâqest) ا . پ . یک نوع میوه هندی شبیه بانار که گلهایی خوشبودارد.

ناغشت (nâqect) ا . پ . فلفل فرنگی .

ناغض (nâqez) ا. ع . غضروف کتف .

ناغض (nâqez) ص . ع . **غیم ناغض:** ابرهای جنبنده که بروی هم دیگر بغلتند.

ناغوش (nâque) ا . پ . واو مجهول ـ غوطه وری و فرورفتگی در آب و فرورفتگی سردر آب .

ناغول (nâqul) ا . پ . نردبان وزینه پایه . وراه زینهٔ سقف‌دار . و پوششی که دربام خانه بروی راه زینه سازند تا برف وباران بر آن نبارد .

ناغه (nâqe) ا . پ . مأخوذ از هندی ـ خالی وتهی وصفر و غیرمستعمل . و فرصت و مهلت . و **ناغه نویس:** بمعنی ناظر دوسرای اسب . و . ناظر.

ناغیست (nâqist) ا . پ . تخمی سرخ رنگ که نارشک نیز گویند .

نأف (na'f) م . ع . **نأف نأفاً** (از باب فتح) : کوشید و کوشش کرد و بختمند شد.

نأف (na'af) م . ع . **نئف من الطعام نأفاً** (از باب سمع) : خورد طعام را . و**نئف فی الشرب:** سیر نوشید. و**نئف فلاناً:** ناپسند داشت فلان را .

ناف (nâf) ا . پ . سرة و گودی کوچکی دروسط شکم که‌نشان‌داغ بندسره‌است و بلغت سنسکریت نافی گویند. ووسط ومیان

هرچیزی . و بالش گرد . وناف ارض و
یا ناف خاك ویا ناف زمین و یاناف
عالم : مکه معظمه و خانه کعبه . و ناف
زدن: بریدن بندسره . وناف برخوشی
زدن : بریدن بند سره در صورتیکه ماماچه
خوشحال باشد و بخوشی آنرا ببرد و در
ساعت نیك بریده شده باشد . وناف برغم
زدن : بریدن بند ناف در حالی که ماماچه
غمگین و بیدماغ باشد ویا در ساعت بد آنرا
بریده باشند . وناف سپر: میان سطح محدب
سپر . وناف شب: نصف شب. وناف شهر:
میان شهر. وناف هفته: روزسه شنبه .

نافث (nâfes) ا . ع. جادو کننده
وافسون دهنده و آنکه بجادوگری وردی می
خواند وسپس میدمد، وشعبده باز.

نافثات (nâfesât) ع . ج .
نافثة .

نافثة (nâfesat) ا. ع. زن نافث . ج:
نافثات ونوافث .

نافج (nâfej) ص . ع . صوت
نافج: آواز درشت سخت .

نافجة (nâfejat) ا . ع . ابر بسیار
باران . و استخوان خرد پهلو . و بادی که
نخست وزد . و دختر. ج : نوافج. ودرمیان
تازیان درایام جاهلیت معمول بود که هرگاه
کسی دارای دختر میشد بوی میگفتند : هنیئآ
لك النافجة: یعنی کسیکه بزرك میکند مال
ترا وافزون مینماید آنرا زیرا می گیری مهر
آنرا و برمال خود می افزایی .

نافجة (nâfejat) ا . ع . مأخوذ
ازفارسی ـ نافه مشك.

نافخ (nâfex) ا ـ ص . ع .
آنکه میدمد و پف میکند و دمنده. ومابالدار
نافخ ضرمة: یعنی نیست درخانه کسی . ر.
ضرمة .

نافذ (nâfez) ص . ع . نفوذ
کننده . و در گذرنده . و راهی که مسلك آن
برای هر کس عام باشد . ورجل نافذفی
اموره : مرد رسای در هر کار . و امر
نافذ: کارروان ورسا . و امره نافذ: امر
اومطاع است . وطریق نافذ : راه سلوك
وروان . و نیز نافذ: هر سوراخی که بدان
نفس را سرور ویاهم وغم رسد مانند سوراخ
گوش وبینی ودهن وسوراخ دبر. ج : نوافذ.

نافذ (nâfez) ص . پ . مأخوذ
ازتازی ـ نفوذ کننده وفرورونده ودرگذرنده.
وهر حکم مطاعی که در اجرای آن ناگزیر
باشد . و نافذ الامر: کسی که حکم وی
مطاع باشد .

نافذة (nâfezat) ص . ع . مؤنث
نافذ .

نافر (nâfer) ص . ع. ورمنده ،
مذکر ومؤنث دروی یکسان است . ج: نفر.
وترسنده وغالب . وچیره شونده و حاکم و
فرمانروا . وشاة نافر: گوسپندان پرا کنده.

نافرة (nâferat) ا . ع. خویشان
ونزدیکان شخص .

نافرجام (nâ-farjâm) ص . پ .
بی اثر وناکارساز وناکارگر وبی نتیجه.
ونا تمام وبدعاقبت . وهرچیزبیهوده وبیفایده.
و عمل قبیح و خردو کوچك . و سخن
نافرجام ویا کلام نا فرجام : سخن
بیفایده وبیهوده و بی معنی و بی نتیجه .

نا فرجامی (nâ-farjâmi) ا.
پ . بیهودگی و بیفایدگی و نا تمامی و بد
عاقبتی .

نافرمان (nâ-farmân) ص . پ .
یاغی وطاغی وغیر مطیع وسر کش .

نافرمانی (nâ-farmâni) ا . پ .
سر کشی وطغیان ومخالفت وعدم اطاعت . و
نافرمانی کردن: اطاعت نکردن .

نافرهخته (nâ-farhaxte) ا ـ
ص . پ . بی ادب وگستاخ و بد خو و
زشت . و بی ادبی وبدخویی وزشتی .

نافس (nâfes) ص . ع . زن
زچه .

نافس (nâfes) ا ـ ع . بدچشم.
وتیرپنجم ازتیرهای قمار .

نافض (nâfez) ا ـ ص . ع . تب
لرزه . یق : اخذته حمی بنافض
وحمی نافض (nâfezen) وحمی
نافض :(nâfezon) بالاضافة والوصف.

نافطة (nâfetat) ص . ع . ید
نافطة: دست آبله کرده وشوخ بسته . ج:
نوافط .

نافطة (nâfetat) ا . ع . هر بز
ماده وگوسپندی که دفعه بدفعه کمیز اندازد.
وآبله ای که از کار کردن دردست پدیدآید.
ومالهعافطة ولانافطة : نیست او را
چیزی . ر . عافطة .

نافع (nâfe') ص. ع. سود کننده
وسودمند .

نافع (nâfe') ا . ع . نام مولایی
مرمرآنحضرت صلی‌الله‌علیه وآله را . و نام
زندانی بنا کرده حضرت علی‌بن ابیطالب علیه
السلام . ونام روستایی در یمن . و ازاعلام
است .

نافع (nâfe') ص . پ . مأخوذاز
تازی ـ سودمند وموافق وخوب ونیك ومفید
ویا فایده وبکار . ودارویی که بیماری را بر
طرف کند ونابود سازد . و نافع شدن :
خوب کردن و به کردن و نفع کردن و فایده
نمودن .

نافعة (nâfe'at) ا . ع . حجامت
میان دو کتف .

نافق (nâfeq) ص . ع . رایج و فروختنی وحاضر و آمادهٔ برای فروختن .

نافقاء (nâfeqâ') ا . ع . یکی از سوراخهای کلاکموش که آنرا نهان دارد و دیگری را ظاهر کند . ج : نوافق .

نافقة (nâfeqat) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ نافهٔ مشك .

نافلة (nâfelat) ا . ع. غنیمت . و دهش وعطیه . و عبادتی که واجب نباشد . و نبیره . ج: نوافل . قوله تعالی : **ووهبنا له اسحق ویعقوب نافلة** .

نافله (nâfele) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نماز سنت که واجب نباشد .

نافوخ (nâfux) ا . ع . اصل السرس .

نافه (nâfe) ا.پ .خریطه و کیسه‌ای که در آن مشك میباشد . و شکم و یا پوست شکم ازهرحیوانی . و خرنوب و جوزق . و **نافه آف** : ناف آهوی مشك . و **نافه آهو**: زلف مشکین‌خوبان . و **نافه‌مشك**: خریطهٔ مشك . و **نافه مشك یافتن**: بلند آوازی و نیك نامی یافتن وشهرت یافتن .

نافه (nâfeh) ا . ع . ماندهشده . ج : نفه .

نافه (nâfeh) ص . ع . بددل و جبان و ترسو . ووام شده سپس‌سختی و درشتی .

نافه بوی (nâfe-buy) و (nâfe-boy) ص . پ . واو مجهول ـ گنده دهان و آنکه نفس وی گند دار و بد بوی باشد .

نافه بوی (nâfe-buy) و (nâfe-boy) ا . پ . واو مجهول ـ نمام وسخن چین و آنکه از مردم بد میگوید .

نافهة (nâfehat) ص . ع . مؤنث نافه . و **نفس نافهة**: نفس مانده .

نافهم (nâ-fahm) ص . پ . کسی که فهم ودریافت وادراك ندارد .

نافهمی (nâ-fahmi) ا . پ . بی ادراکی و بی فهمی .

نافی (nâfi) ص . ع . دور کننده ودور کرده شده . ودفع کننده . ودفع کرده شده .

نافیة (nâfeyat) ص . ع . مؤنث نافی .

ناق (nâq) ع . بره و خراشی که بردست بر آید . وچین و شکاف مانندی که در کف دست‌درمابین ریشه‌انگشت کوچك وریشه انگشت نر در مقدم رش دست و بند پنجه میباشد . و هرجایی از بدن که شبیه بآن باشد مانند شکم آرنج وبن دمغزه .

ناق (nâq) ا.ع. ج .ناقة.

ناقابل (nâ-qâbel) ص . پ . آنکه قابلیت ولیاقت ندارد . وبی عقل وبی کفایت .

ناقات (nâqât) ع . ج . ناقة .

ناقب (nâqeb) ص. ع . آنکه‌نقب میکند ودیوار را سوراخ میکند. و آنکه‌بحث ازخبر میکند ومیکاود آنرا .

ناقبة (nâqebat) ا. ع . بیماری که عارض انسان میگردد از دیرماندن پهلو در بستر. وریشی که بریهلو برمیآیدوبرشکم‌مستولی میگردد .

ناقبول (nâ-qabul) ص . پ . پذیرفته نا شده و قبول ناشده . و نفرت و کراهت داشته شده و مردود شده ونا پسند و نامقبول .

ناقة (nâqat) ا . ع . شتر ماده . ج : ناق ونوق وانوق وانؤق وارق و ایق ونیاق وناقات وانواق وایانق وباقات . ونام چند ستاره که بر شکل شتر واقع شده‌اند . و نیز **ناقة**: واحد ناق یعنی یك بره و خراشی که بردست بر آید .

ناقد (nâqed) ص. ع . سره کننده درمها . ج : نقاد .

ناقر (nâqer) ا . پ . یك نوع سازی شبیه چنگ .

ناقر (nâqer) ا . ع . تیری که بر نشانه رسد . ج : نواقر .

ناقرة (nâqerat) ا . ع . بلا و سختی ومصیبت ورنج . وحجت . و **بینهما ناقرة**: ای مراجعة فی الکلام : یعنی سخن را بهم بازمی گردانند .

ناقز (nâqez) ص . ع . **عطاء ناقز**: دهش بیهوده وهیچکاره .

ناقزة (nâqezat) ا . ع . هریك ازدست وپای ستور . ج : نواقز .

ناقس (nâqes) ا . ع . ترش و حامض .

ناقص (nâqes) ص . ع . آنکه‌از چیزتمام میکاهد. و **درهم‌ناقص**: درمی که وزنش تمام نباشد . وباصطلاح نحووصرف: فعل ناتمام مانند غزا ورمی .

ناقص (nâqes) ص . پ . مأخوذ ازتازی . نا تمام و نا کامل و نقصان یافته . و کله ومقطوع ومعیوب . و نا آزموده کار و بی وقوف و نادان . و چیزی که بحد کمال نرسیده باشد . و **ناقص‌العقل** و**یاناقص عقل**: بی عقل وابله ونادان .

ناقض (nâqez) ص.ع. آنکه بزور و قوت میشکند . و آنکه باز می کند تاب ریسمان وجز آنرا . و آنکه می شکندپیمان وعهد وجز آن را .

ناقط (nâqet) ا . ع . بنده‌ای که آنرا بنده‌ای آزاد آزاد کرده باشد .

ناقع (nâqe') ص . ع . **دم ناقع**: خون تازه . **وسم ناقع**: زهر کشنده که درهمه بدن نفوذ کند . **وماء ناقع**: آب خوشگوار .

ناقف (nâqef) ص . ع . آنکهی شکند سررا .

ناقل (nâqel) ص . ع. آنکه‌چیزی را ازجایی بجایی‌میبرد . ونیز آنکه‌خبرمیدهد وبیان خبرمیکند . ج : نقلة .

ناقل (nâqel) ا . ع . از اعلام است .

ناقل (nâqel) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ برنده وبردارنده وحمل کننده و کسی که چیزی را ازجایی بجایی میبرد . ونقل‌کننده وبیان کننده وخبردهنده . و کسی که از روی خط نوشته شده ویا صورت نقاشی شده بعینه برمیدارد که گویا عین آنرا نقل کرده است. **وناقل‌صحیفه** ویا **ناقل مکتوب** و یا **ناقل‌ورقه** : آنکس‌که مکتوب را می‌برد ومیرساند .

ناقلة (nâqelat) ا . ع . مردمی که ازجایی بجایی روند وساکن و متوطن در جایی نباشند خلاف قطان . ج : نواقل .

ناقم (nâqem) ا . ع . نوعی از خرما . وازاعلام است .

ناقم (nâqem) ص . ع . عتاب کننده . وپاداش دهنده .

ناقور (nâqur) ا ـ ص . پ . مشهورونامدار .

ناقور(nâqur) ا . ع . صوروشاخی که در آن می‌دمند. قوله‌تعالی: **واذانقرفی الناقور** .

ناقور (nâqur) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ کرنای وناى‌بزرك .

ـ **ناقوره** (nâqure) ا . پ . جام آبگینه و پیاله بلورین .

ناقوس (nâqus) ا . ع . چوب ترسایان که بوقت نماز خویش میزنند و آن دو چوب است یکی ناقوس که دراز باشد و دیگری کوتاه که ویل گویند . ج : نواقیس .

ناقوس (nâqus) ا . پ . زنك بزرگی که ترسایان‌در کلیسابوقت نمازنوازند و داری نیز گویند .

ناقوسی (nâqusi) ا . پ . نام نوایی ازموسیقی . ونام لحن بیست وششم از سی لحن باربد .

ناقولا (nâ-qulâ) ص. پ . پست وفرومایه و بدذات .

ناقولائی (nâ-qulâ'i) ا . پ . بد ذاتی .

ناقه (nâqe) ا.پ . هاى‌غیرملفوظ ـ مأخوذ ازتازی ـ ماده شتر .

ناقه (nâqeh) ص . ع . به شده ازبیماری . ج : نقه . و فهمنده‌سخن ودریافت کننده و دانا .

ناقه (nâqeh) ص . پ . های ملفوظ ـ مأخوذ از تازی ـ دارای نقاهت و آنکه ازبیماری برخاسته و به شده باشد ولی ضعف وناتوانی در وی باقی بود وجنگلوك و جنگوك نیز گویند .

ناقهی (nâqehi) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نقاهت وبه شدگی از بیماری .

ناك (nâk) ا . پ . یکی از حروف است که چون در آخر اسم در آید دلالت بردارایی‌وپری میکند مانند خشمناك و دردناك وطرب ناك و غمناك و میوه ناك و جز آن .

ناك (nâk) ص . پ . آلوده و آغشته وغش‌دار ومغشوش وداغدار وعیب‌دار وناپاك وناذرست وناصحیح . و مشك و عنبر مغشوش وغش دار .

ناك (nâk) ا . پ . یك قسم گیاهی خوشبو . ونوعی ازامرود شیرین ولذیذ . و نوعی ازنهنك . وچانه وکام . **وناك بالا**: فك اعلا . **وناك‌پایین**: فك اسفل .

ناکاج (nâkâj) ا . ع . مأخوذ از ناگاه فارسی ـ یعنی یك بار ونا گاه و بی وقت .

ناکار دیده (nâ-kâr-dide) ص . پ . بی تجربه وناآزموده وبی‌وقوف و بی قابلیت وبی‌هنر در کار وفرومایه .

ناکارگی (nâ-kâragi) ا . پ. بی کاری وتعطیل و بی حاصلی ونابکاری وبی فایدگی .

ناکاره (nâ-kâre) ص.پ. نابکار وبی‌فایده . و بی حاصلی وبی کاری ومعطلی.

ناکاسته (nâ-kâste) ص . پ. کاسته نشده و کم نشده . **وماه‌ناکاسته**: بدروماه تمام .

ناکام (nâ-kâm) ص . پ . نامراد وناخواست وناموافق وناامید ومحروم وبیکام . وناچاروولاعلاج.وناراضی‌وناخشنود. **وناکام‌شدن** ویا **ناکام‌بودن** : قبول ناشدن ورد کرده شدن .

ناکامی (nâ-kâmi) ا . پ . نا امیدی ومحرومی .

ناکب (nâkeb) ص . ع . عدول کنندهٔ از راه و کناره گیرنده . ج : ناکبون .

ناکبات (nâkebât) ع . ج . ناکبة .

ناکبة (nâkebat) ص . ع . مؤنث ناکب . ج : ناکبات ونواکب .

ناکبون (nâkebuna) ع . ج . ناکب .

ناکت (nâket) ص . ع . بعیر

ناکت: شتری که آرنج وی بر گرده و پهلوی آن خورده مجروح سازد.

ناکتخدا (nâ-kat-xodâ) ا. پ. ناخدا وملاح و کشتیبان وصاحب کشتی.

ناکث (nâkes) افا. ع. شکنندهٔ عهد وپیمان. ج: ناکثون. قوله علیه السلام: **امرت بقتال الناکثین والقاسطین والمارقین** فالناکثون الذین بایعوه بالمدینة و نکثوه بالبصرة والقاسطون معویة و اصحابه من الشام والمارقون اصحاب النهروان.

ناکح (nâkeh) و **ناکحة** (nâkehat) ص. ع. **امرأة ناکح:** زن دارای شوهر، کذلک: **امرأة ناکحة.**

ناکدخدا (nâ-kad-xodâ) ص. پ. مرد زن نگرفته وزناشویی نکرده وعزب. وزن شوهرنا کرده. و زن بیوه.

ناکدون (nâkdavn) ا. پ. مارچوبه.

ناکرانی (nâ-karâni) ا. پ. انقلاباتی که درجو پدید آید مانند باد وبرف و جز آن.

ناکردگار (nâ-kerde-gâr) ص. پ. آنکه بر حقیقت هیچ کار آگاه نباشد وبی وقوف.

ناکردنی (nâ-kardani) ص. پ. کاری که شایسته کردن نباشد ومحال و غیرممکن و کاری که انجام پذیر نبود.

ناکرده کار (nâ-karde-kâr) ص. پ. آنکه کاردان و کار آزموده و تجربه کار نباشد.

ناکز (nâkez) ص. ع. چاه کم آب وچاهی که آب آن سپری شده باشد. ج: نواکز.

ناکس (nâ-kas) ص. پ. بی‌قدر وحقیر وبی لیاقت و فرومایه و کمینه ودون وپست وبدسرشت وخوار وذلیل. و طمعکار وحریص و آزمند وبخیل. و مکار. وترسو وجبان و ترسان وهراسان. وناخلف. وبی غیرت وبی آبرو. ومرد سبکمایه و مردی که شخصیت نداشته باشد و کسی نباشد. و آنکه مردی ندارد وخصی وبی‌خایه.

ناکس (nâkes) ا. ع. سر فرو افکنده. ج: ناکسون و شذوذاً نواکس نیز آید. وفروتن ومتواضع.

ناکسون (nâkesuna) ع. ج. ناکس.

ناکسی (nâ-kasi) ا. پ. بی‌قدری وخواری وحقارت وذلت وپستی وبی آبرویی ورسوایی. ونامردی و عدم رجولیت. وجبن وترس. وحرص و آز وبخل وطمع.

ناکف (nâkef) ص. ع. آنکه بواسطه شرم وحیا از کاری اباکند وامتناع می نماید. و آنکه اهانت میکند. و آنکه ترس از کاری دارد.

ناکل (nâkel) ص. ع. ترسندهٔ سست وضعیف دل وقاصر درامور. و بازایستادهٔ از سوگند.

ناکند (nâkand) ا. پ. کرم.

ناگاه (nâ-gâh) م ف. پ. بی خبر ودفعة وفوراً وبیکبار وغافل و بیوقت.

ناگاه گیر (nâ-gâh-gir) ص. پ. غافل گیر.

ناگذاره (nâ-gozâre) ص. پ. غیرنافذ. **سوراخ ناگذاره:** سوراخی که بن آن بسته باشد و بسوی خارج راهی نداشته باشد. و **کوچه ناگذاره:** کوچهٔ بن بست که گذرگاه نداشته باشد.

ناگذشتنی (nâ-gozaštani) ص. پ. آنچه نمی گذرد.

ناگرفت (nâ-gereft) م ف. پ. بی خبر و دفعة.

ناگرویدن (nâ-gerevidan) ف م. پ. پی روی نکردن وازپی نرفتن. و اعتماد نکردن. وانکار کردن. و بی دین شدن.

ناگرویده (nâ-gerevide) ص. پ. آنکه اعتماد نمی کند. و کافرونافرمان و سر کش و منکر.

ناگزاینده (nâ-gazâyande) ص. پ. آنکه تعذیب میکند بدون گزند وضرر.

ناگزر (nâ-gozer) و **ناگزران** (nâ-gozerân) و **ناگزرد** (nâ-gozard) ص. پ. ناتوان وعاجز ودرمانده وبیچاره وناچار.

ناگزیر (nâ-gozir) و **ناگزیر باش** (nâ-gozir-bâš) ص. م ف. چیزی که نمیتوان آنرا معاف داشت. و آنچه وجود آن لازم باشد ولاعلاج و بیچاره و ناچار و مجبورانه وبطوراجبار وبطورضرورت.

ناگفتنی (nâ-goftani) ص. پ. چیزی که سزاوار گفتن نباشد وچیزی که نباید گفت ونمیتوان گفت.

ناگفته (nâ-gofte) ص. پ. گفته نشده وبیان نشده.

ناگوار (nâ-govâr) و **ناگوارا** (nâ-govârâ) و **ناگواران** (nâ-govârân) ص. پ. هضم ناشده و تحلیل نرفته وغذایی که هضم نرود وقابل هضم نباشد. وچیزی که لذیذ نباشد و ذائقه ازآن لذت نبرد. وغذای نامناسب ونابسند وغذایی که اذیت کند ورنج آورد وبی ترتیب باشد. و تخمه و امتلای معده و گرانی شکم از بد هضمی غذا. ومردم نادلچسب و هرچیز که پسندیده و مطبوع طبیعت نباشد.

ناگوارائی (nâ-govârâ'i) ا. پ. بدهضمی وتحلیل نرفتن غذا. وطعامی

که سلامتی بخش نباشد .

ناگوارد (nâ-govâred) ص. پ . ناگوار .

ناگوارندگی(nâ-govârandagi) ا . پ . بدهضمی وتحلیل نرفتگی غذا ونادل چسبی وطعامی که سلامتی بخش نباشد .

ناگواره (nâ-govâre) ص . پ. هضم ناشده وتحلیل نرفته . وهرچیز که زیان ورنج آورد . و آنچه موافق نباشد .

ناگواریدگی(nâ-govâridagi) ا . پ . بدهضمی ونادل چسبی .

ناگواریدن (nâ-govâridan)و **ناگوالیدن**(nâ-govâlidan) فل.پ. شکافته شدن پوست ازشدت سرما ویا گرما. وتر کیدن لب . وزرد شدن گیاه از خشکی ونرسیدن آب .

ناگور (nâ-govar) **ناگورد** (nâ-govard) ص . پ. هضم ناشده وتحلیل نرفته . وغذای نا مناسب و غذایی که زود هضم نشود و قابل هضم نباشد .

ناگوهر(nâ-gavhar) ص پ . باصطلاح حکمت طبیعی عرض درمقابل جوهر.

ناگه (nâ-gah) و **ناگهان** (nâ-gahân) و **ناگهانه** (nâ-gahâne) و **ناگهانی** (nâ-gahâni) ص . م ف . پ . ناگاه وبی خبر ودفعة وفوراً ویك باره غافل و بیوقت . و **بلای ناگهانه** و یا **بلای ناگهانی**: بلایی که بی خبر و یك دفعه روی دهد . و **مرك ناگهانه** و یا **مرك ناگهانی**:مرك مفاجاة .

نأل (nâ'l) و (na'al) م . ع . **نأل نألاً و نألاناً و نئیلاً** (از باب فتح) : رفته وجستن کرد وسرخود را بالا حرکت داد . و**نأل الفرس**: سررا حرکت داده و جنبانید آن اسب درحین دویدن و کذلك الضبع. و**نأل الرجل**: رشك وحسد برد بر آن مرد . و**نأل ان تفعل کذا** : سزاوارست چنین کنی.

نال (nâl) ا . ع . دهش وعطا.

نال(nâl) ص . ع . **رجل نال:** مرد بسیار عطا وجوانمرد . ج : انوال .

نال (nâl) م . ع . **نلت نیلاً** و **نالاً ونالة**. ر . نیل .

نال (nâl) ا . پ . نی زرد باریك و قلم نویسندگی ونی میان خالی و کاواك . و مزماروناى . ولوله . و نی شکر . ونی صلب ومیان پری که از آن تیرمیسازند . ورگهای باریکی که ازمیان قلم برمیآید . و نوك زبان. وجوی خرد و آبگیر خرد . و رود و جوی بزرك . و ناله . و نام مرغی کوچك وخوش آواز .

نال (nâl) ص . پ . ناله کننده و نالان .

نالان (nâlân) ا . پ . نام کوهی مابین شیراز و کازرون .

نالان (nâlân) ص . پ . ناله کننده . و **نالان کردن:** سبب نالیدن‌شدن. و**نالان‌شدن:** نالیدن .

نألان (na'alân) م . ع . **نأل نألاً** (na'lan) و(na'alan)و**نألاناً**. ر . نأل (na'l) و(na'al).

نالان (nâlâne) ص . ع . بصیغه تثنیه : دو مرد بسیار عطا و جوانمرد . یق : **رجلان نالان** .

نالایق (nâ-lâyeq) ص . پ . بی لیاقت وبی مناسبت . وبیجا وناشایسته و نادرست ونامستحق. ونا‌سزاوارونامعقول.

نالایقانه (nâ-lâyeqâne) م‌ف . پ . بطورعدم شایستگی وعدم سزاواری .

نالة (nâlat) م . ع . **نلت نیلاً** و **نالاً ونالة** . ر . نیل .

نالة (nâlat) ا . ع . گرداگرد حرم ومیدان . و ساحت حرم .

نالش (nâleš)م‌ح . پ. نالیدن. ا. زاری و آه وفغان و فریاد و گریه با بانك وشکوه وشکایت و گله . و**نالش کردن:** نالیدن و آه وفغان وفریاد کردن .

نالکس (nâlkes) ا . پ . سر دیوار و کنگره .

نالکی (nâleki) ا . پ . مأخوذاز هندی ـ پالکی وقسمی از کجاوة رو باز.

نالندگی (nâlandagi) ا . پ . ناله وگریه واندوه و الم وزاری و آه .

نالنده (nâlande) افا. پ . ناله کننده .

ناله (nâle) ا . پ . رود کوچك. ومجرای آب . و آواز و صدایی که اززوری درد وزاری بر آید. و**ناله سرد:** آه سرد. و**ناله عندلیب:** فریاد بلبل . و**ناله فرو خوردن:** خودرا ازناله باز داشتن وضبط کردن . و**ناله کردن:** نالیدن و زاریدن و گریه کردن و گریستن . و**نالهٔ کمان** : آواز کمان . و **نالهٔ گرم** : آه گرم و آه سوزناك . و**نالهٔ نای رویین** : بانك و غریونای رویین .

ناله انگیز (nâle-angiz) ص پ . یای مجهول ـ بر انگیزاننده ناله و شور وغوغا .

ناله پرداز (nâle-pardâz) و **ناله‌سنج** (nâle-sanj) ص . پ . فریاد وفغان کننده وزاری کننده .

ناله کنان(nâle-konân) و**ناله گر**(nâle-gar)و**ناله گیر** (nâle-gir) ص . پ . کسی که ناله و فریاد و فغان میکند .

نالیدن (nâlidan) ف‌ل . م . پ . گریه کردن با بانگ و آواز وناله کردن و زاری کردن و شکایت کردن و اظهار درد درونی نمودن و رنجیدن .

نالش (nâliš) ا . پ . نالش و زاری و آه وفروتنی وتواضع و خضوع .

نام (nâm) ا . پ . کلمه‌ای که بکار میبرند درتعیین شخصی ویا چیزی وبتازی‌اسم گویند . و آوازه وشهرت . و آبروو عرض وعزت . و**نام ازشکم افتادن:** نابود و معدوم شدن . و **نام آوردن** و یا **نام برآوردن** و**یانام درآوردن:** مشهور شدن . و**نام‌بد:** اسم بد . و **نام بردن:** بیان کردن نام کسی و آواز کردن و بنام خواندن . و**نام برکنار گرفتن :** معدوم ونا پدید گشتن . و**نام بریخ‌زدن** ویا **بر یخ‌گماشتن** و یا **بریخ نوشتن :** محو کردن وفراموش نمودن . و **نام بشین:** نام ذات که کنایه ازنام خدا باشد . و**نام‌تغییر دادن:** اسم عوض کردن و**نام خدا:** اسم الله . و **نام دادن :** اسم گذاشتن و نامزد کردن . و **نام درآب فروشدن:** گم شدن وناپدید شدن . و**نام زایی:** نام صفات خدا مقابل نام بشین . و**نام زدن:** نام برزبان آوردن . و **نام کشیدن :** نام دادن ودشنام دادن وسرزنش کردن و ملامت نمودن . و**نام گذاشتن :** اسم گذاشتن و اسم‌چیزی‌رامعین کردن. و**نام‌گردانیدن:** تغییر نام دادن و اسم عوض کردن . و **نام گستریدن:** شهرت‌حاصل کردن . و **نام نامی:** نام بلند ونام عالی. و**نام نهادن:** نامیدن واسم‌گذاشتن . و**نام‌نیک:** آوازه وشهرت وخوش‌نامی . و**بدنام :** رسوا وبی آبرو. و**نیک‌نام:** مشهوربخوبی و با آبرو وسرافراز .

ناماُمول (nâ-ma'mul) ص .پ. غیرمنتظروغیر متوقع .

نام‌آور (nâm-âvar) ص . پ . مشهور ومعروف ونامدارومشهوروسرافرازی.

نامبارك (nâ-mobârak) ص . پ . بدبخت وبی طالع و شوم و بد فال و مکروه و نفرت انگیز .

نام بردار (nâm-bardâr) و (nâm-bordâr) ص . پ . نیك معروف ومشهورودارای سرافرازی ونام بلند ونامدار ونامور .

نام برده (nâm-borde) ص . پ . ذکر شده وبیان شده واز پیش بیان‌شده ومذکورو مشهور و معروف .

نام‌بنام (nâm-be-nâm) ق . پ . اسم باسم ویك یك وفرداً فرداً ومفصلا ومخصوصاً .

نأمة (na'mat) ا . ع . سرود و آواز . و**اسکت‌الله نأمته** و یا **اسکن الله نأمته :** یعنی بمیراناد او را خدای .

نامة (nâmat) ا . ع . گشادگی فرج .

نامة (nâmmat) ا . ع . حس و حرکت وحبوة نفس . و**اسکت‌الله نامته:** یعنی بمیراناد او را خدای .

نامتصور (nâ-motasavver) ص . پ . تصورناشده وچیزی که دریافت وتصور آن ممکن نباشد .

نامتناهی (nâ-motanâhi) ص . پ . بی‌پایان‌وناجرانجام‌وبی‌انتها وبی‌نهایت. و**عنایت نامتناهی:** عنایت الهی .

نامتوقع (nâ-motavaqqe') ص. پ . بدون امید وبدون توقع‌وانتظار .

نامجات (nâmejât) پ . ج . نامه .

نامجو (nâm-ju) و **نامجوی** (nâm-juy) ا ـ ص . پ . در هردوواو مجهول ـ کسی که طالب نام نیك باشد ودلیر وشجاع وبهادر وصاحب‌همت .

نامجو (nâm-ju) و**نامجوی** (nâm-juy) ا . پ . درهردوواو مجهول ـ نام روزدهم ازهرماه جلالی .

نامجوئی (nâm-ju'i) ا . پ . واومجهول ـ ستیزگی ومنازعه در شهرت و شجاعت وبهادری وهمت .

نامحدود (nâ-mahdud) ص . پ . بی‌حد ونامعین وبی نهایت و بی شمارو بی انجام‌وبی‌پایان‌وناجرانجام .

نامحرم (nâ-mahram) ص . پ . بیگانه و کسی که اذن ندارد در اطاق زن وودر حرم داخل گردد . و کسی که بروی اعتماد نشاید .

نامحرمیت (nâ-mahramiyyat) ا . پ . مأذون نبودن دردخول حرم وعدم محرمیت‌وعدم‌شایستگی در کنکاش ومشاوره و عدم شایستگی‌درنهفتن رازوعدم اعتماد .

نامحصور (nâ-mahsur) ص . پ . بی اندازه وبیکران و بی پایان ونامعین. وبی حصاروبی‌دیوار وگشاده و بی‌حد . وبی شمار وبی‌حساب . و**اموال‌نامحصور:** دولت بسیار وبی‌اندازه وبی شمار .

نامحضور (nâ-mahzur) ص . پ . غیرحاضروغایب .

نامخصوص (nâ-maxsus) ص. پ . چیزی که مخصوص نباشد وعام بود و اختصاص بکسی ویاچیزی نداشته باشد .

نامدار (nâm-dâr) ص . پ . معروف ومشهوروداری آوازه و نیك نام و سرافرازوبزرگوار وبا عزت وبا آبرو .

نامدارترین (nâm-dâr-terin) ص . پ . مشهورترین ومعروف ترین .

نامداری (nâm-dâri) ا . پ . آوازه وشهرت .

نامداغ (nâm-dâq) ا . پ . مهرونشان‌اسم . ونیك‌نامی‌و آوازه . وعلامتی که از کسی درجهان باقی میماند .

نامراد (nâ-morâd) ص . پ . ناراضی و ناخشنود . و مأیوس و محروم و نا امید . وبی بهره وبی‌نصیب . و بدبخت و دل شکسته وداگیرومستمند و بیچاره ومجبور .

نامرادی (nâ-morâdi) ا . پ . ناامیدی ویأس و حرمان و عدم خشنودی . و هرچیزنادلپسند وناخوش آیند .

نامربوط (nâ-marbut) ص . پ . بی ربط وبیهوده ونامناسب‌وبی‌مناسبت . و **نامربوط گفتن** : بی معنی و بیهوده گفتن .

نامربوطات (nâ-marbutât) ا . پ . یاوه گوییها .

نامرة (nâmerat) ا . ع . دامی که در آن گوسپند بسته گرگ را شکارمیکنند. و آهنی چنگالدار که بر آن گوشت پاره‌ای در کشیده جهة شکار گرگ .

نامرد (nâ-mard) ص . پ . ناکس وبی غیرت وترسو وبیجان . وحریص و آزمند . و کسی که بازن‌نزدیکی تواند .

نامردانه (nâ-mardâne) ص . مف . پ . بی غیرت وناکس و آنکه کاری را دلیرانه‌نکند، ضد مردانه .

نامردسازی (nâ-mard-sâzi) ا . پ . بواسطه جادو وافسون کسی‌راناتوان کردن که نزدیکی بزن تواند .

نامردم (nâ-mardom) ص. پ. بی غیرت وناکس وبی قدر وفرومایه ودون و پست فطرت و بدسرشت .

نامردمی (nâ-mardomi) ا . پ . گستاخی وبی ادبی و درشتی و بی رحمی وسنگدلی .

نامردی (nâ-mardi) ا . پ . جبن وترس وحقارت وپستی. وعنن ونزدیکی بازن نتوانستن .

نامرضی (nâ-marzi) ص . پ . ناپسند وناگوار و مکروه و غیر مقبول و ناشایسته و غیر مطبوع .

نامرعی (nâ-mar'i) ص . پ . چیزی که منظور وملاحظه نشده . وچیزی که پاس وی را نداشته باشند .

نامرغوب (nâ-marqub) ص . پ . چیزی که پسندیده نباشد و ناپسند و نامقبول وپست‌و کم‌بها. **وضع نامرغوب:** کاری که پسندیده و مقبول همه کس نباشد .

نامزد (nâm-zad) ص . م ف . پ . نام برده شده و معین گشته برای شغل و عملی و مقرر شده و نصب کرده شده . و خواستگاری شده .

نامزد (nâm-zad) ا . پ . دختر خواستگاری کرده شده و خرازنده .

نامزد (nâm-zad) پ . مخفف بنام ایزد.

نامزروع (nâ-mazru') ص . پ . کاشته نشده .

نامساعد (nâ-mosâ'ed) ص . پ . ناموافق و کسی ویا چیزی که مساعدت وهمراهی نکند، ضد مساعد.

نامستحسن (nâ-mostahsan) ص . پ . ناشایسته و بدشکل و قبیح وزشت‌و مذموم وناپسند .

نامستحق (nâ-mostahaq) ص . پ . آنکه سزاوارنباشد وشایستگی‌واستحقاق نداشته باشد .

نامستعد (nâ-mosta'ed) ص . پ . بی استعداد و احمق ونادان .

نامسعود (nâ-mas'ud) ص پ. نامبارك وشوم و بدبخت .

نامسموع (nâ-masmu') ص . پ . آنچه شنیده نمیشود ومقبول نمی‌گردد. ونامقبول و آنچه پذیرفته نمیگردد .

نامشخص (nâ-mocaxxas) ص. پ . نااستوارونا پایداروتغیرپذیر وبی‌قرار ومتردد و نامعین

نامشروع (nâ-macru') ص .پ. خلاف شرع وناروا وممنوع و شهاد .

نامشغول (nâ-macqul) ص .پ. غافل وبی خبر و بی کاروبی شغل.

نامص (nâmes) ص . ع . موی بر چیننده .

نامصة (nâmesat) ا . ع . زنی که زلف میزند زن دیگر راوموی فرق‌پیشانی را جهة زینت و آرایش میچیند .

نامضبوط (nâ-mazbut) ص . پ . سرکش و گستاخ و نا استوار . وبندوبست‌ناشده .

نامطبوع (nâ-matbu') ص . پ . ناپسند وناگوار ونامقبول وناخوش و مکروه‌وآنچه طبیعت‌ازآن‌نفرت‌دارد وبرخلاف طبیعت ودرشت . وبی رحم. وبی‌قدروحقیر .

نامعتدل (nâ-mo'tadel) ص . پ . چیزی که معتدل نباشد وزیاده از اندازه برود .

نامعتمد (nâ-mo'tamed) ص . پ . آنکه قابل اعتبار واعتماد نبود .

نامعدود (nâ-ma'dud) ص. پ. ناشمرده وبی‌شمار وبی‌حساب

نامعروف (nâ-ma'ruf) ص . پ .

مجهول وغیرمعروف و نکره .

نا معقول (nâ-ma'qul) ص. پ. دورازعقل و چیزی که بعقل درست نباشد . وبیهوده وبی‌معنی و بی قاعده و بی جا . ونالایق وناموافق . و **حرکت نامعقول** : حرکت بی‌جاوبیقاعده . و **آدم نامعقول**: آدم بی‌خرد وبی عقل وبی‌دانش .

نامعقولانه(nâ-ma'qulâne)م‌ف. پ . بی‌خردانه .

نامعلوم(nâ-ma'lum) ص.پ. نشناخته وغیرمحقق و غیرمعین .

نامعین (nâ-mo'ayyan) ص.پ. چیزی که محقق ومعین نباشد ونامحدود .

نا مغلوب (nâ-maqlub) ص . پ . آنکه منهزم نشده و بروی چیره نشده باشند .

نامفروق (nâ-mafruq) ص .پ. چیزی که تفریق وجدایی آن ممتنع‌باشد وغیر قابل تفریق بود وتقسیم‌ناشده .

نامقبول (nâ-maqbul)ص. پ. ناپسندیده وغیرمطبوع ومکروه وناخوش .

نامل(nâmel) ص . ع . سخن چین .

نا ملاطف (nâ-molâtef) ص . پ . نامهربان وبی ادب .

نا ملائم (nâ-molâ'em) و **نا ملایم** (nâ-molâyem) ص . پ . ناهموار و ناموافق وبزاحم و با زحمت و نامناسب وبی‌جا ودرشت وزمخت وبی رحم و دشوار .

ناملایمات(nâ-molâyemât) ا . پ . سختیها و دشواریهای زمانه .

نأملة (na'malat) ع . ج . نآمل. **الرجل نأملة** : مانند رفتار مقید رفته آنمرد .

نأملة (na'malat) ا . ع . رفتار بندی و مقید .

ناملة (nâmelat) ا . ع . راه‌پیما سپرده بسیار سلوك . و مسافرین که براهمای مختلف‌روند .

ناممیز(nâ-momayyez) ص . پ. آنکه تمیزنمی دهد وبی تمیز .

ناممیزی (nâ-momayyezi) ا . پ . بی تمیزی .

نامناسب (nâ-monâseb) ص . پ . ناشایسته و ناالایق و چیزی که سزاوار نباشد ومناسبت نداشته باشد وناموافق وبیجا .

نام‌نامی (nâm-nâmi) ا . پ . آوازه واشتهاربسیار .

ناموافق(nâ-movâfeq) ص .پ. مختلف ومخالف ومغایر وغیرمناسب و ضد و مقابل و برضد .

ناموافقت (nâ-movâfeqat) ا . پ . مخالفت و عدم همراهی وعدم مناسبت.

ناموجه (nâ-movajjeh) ص . پ . ناپسند وغیرمقبول و غیر صحیح .

نامور (nâm-var) ص . پ . معروف ومشهورودارای نام نیك و آوازه .

نامور (nâmur) ا . ع . خون ودم .

نامورة (nâmurat) ا .ع . دام جهة گرفتن گرگ . و. نامرة .

نامورزاده(nâm-var-zâde) ا . پ . فرزندی که پدروی‌معروف ومشهور باشد .

ناموری (nâm-vari) ا . پ. آبرو وعزت ونیك نامی واشتهار و آوازه .

ناموزون (nâ-mavzun) ص . پ . ناسنجیده ومخالف وناساز و ناپسند . و شعری که وزن آن درست نباشد .

ناموس (nâmus) ا. پ . مأخوذ ازیونانی ـ آوازه واشتهار ونیك‌نامی وقدرو عزت و آبروسرافرازی . وقانون وشریعت واحکام الهی . وفضیحت وبدنامی‌ورسوایی و خجالت وشرمساری وعاروحیا . وعصمت و پارسایی و پاکدامنی وعفت . وبانك وآواز وصدا وغوغا .وجنك وجدال. وخداوندخانه وسرای وخداوند منزل . و کمینگاه صیاد . و مکر و حیلهٔ پنهانی و تزویر وفریب نهفته . و ملائکه . وماده‌گان از یك‌خانواده . ودام.و مأوای شیر . و **ناموس‌اکبر**: جبرئیل‌علیه السلام . و **ناموس‌عبرانی**: قانون یهود.

ناموس (nâmus) ا . ع . صاحب راز آگاه برباطن امر . و کسی که مخصوص باشد بر آگاه بودن برراز . وجبرئیل. ومرد حاذق وماهر . و کازه صیادودام آن . ومرد سخن چین و نمام . و مکر وحیلهٔ نهانی . و خوابگاه شیربیشه . ج : نوامیس .

ناموسة (nâmusat) ا . ع . مأوای شیر .

ناموسگاه(nâmus-gâh) ا . پ. میدان جنك ورزگاه .

ناموسی(nâmusi) ا ـ ص . پ . منسوب بناموس و نام نیك و نیك نامی . و **بی ناموسی**: رسوایی و بد نامی .

ناموبه (nâ-muye) ا . پ . زنی که یك شوهر بیش ندیده . و زن مهربان بشوهر .

نامه (nâme) ا . پ . نوشته و مکتوب ورقعه وتعلیقه وخط وفرمان و کتابت. و کتاب . ودستور العمل وسرمشق . وآیینه و مرآت . وسیلاب وتوجیه . وخط تعلیق . و **نامه‌اعمال**: کتاب کردارافعال . و **نامه بستن**: سرمکتوب را چسبانیدن ومهر کردن. و **نامه‌چهارم**:قرآن‌مجید چه پس‌ازتورات

وزبور وانجیل نازل‌شده. ونامهٔ خاقانی: فرمان پادشاهی. و نامهٔ دلگشا: مکتوبی که خوشحالی‌وسرورآورد. و نامه‌نوشتن: مکتوب نوشتن بکسی. و نامهٔ همایون: فرمان همایون.

نامه‌آور (nâme-âvar) ا ـ ص. پ. کسی که مکتوب می‌آورد وپیک وقاصد.

نامه‌بر (nâme-bar) ا ـ ص. پ. آنکه مکتوب می‌برد وپیک وقاصد. ومرغ نامه‌بر: کبوتری که مکتوب میبرد.

نامه‌دان (nâme-dân) ا. پ. جزو کش‌وجزودان وتپنگوبی که مکتوبات‌را در آن میگذارند.

نامهربان (nâ-mehr-bân) ص. پ. بی‌محبت و جفا کار.

نا مهربانی (nâ-mehr-bâni) ا. پ. بی محبتی وجفا کاری.

نامه سیاه (nâme-siyâh) ص. پ. کسی که نامهٔ‌اعمالش سیاه وتیره باشد.

نامه‌نویس (nâme-navis) ا ـ ص. پ. آنکه مکتوب و نامه می نویسد و کاتب ومحرر.

نامه‌ور (nâme-var) ا ـ ص پ. نامه‌بر. وکبوتر نامه‌ور: کبوترنامه‌بر.

نامی (nâmi) ا. پ یای‌مجهول. مکتوب وفرمان و کتاب.

نامی (nâmi) ا ـ ص. پ مشهور ومعروف ونامدار. و شهرت واشتهار.

نامی (nâ:mi) ا. پ. مأخوذازتازی. بالنده ونمو کننده.

نامی (nâmi) ص. ع. افزون‌شونده و گرانده. ونیز نامی بمعنی ناجی میباشد.

نامی (nâmi) ا. ع. نام دو تن‌از شعرا.

نامیة (nâmeyat) ص. ع. مؤنث نامی.

نامیة (nâmeyat) ا. ع. آفرینش خدای تعالی. وشاخهٔ انگورخوشه دار. ج: نوامی. ونیز نامیة: نام آبی.

نامیدن (nâmidan) قیم. پ. اسم گذاشتن و نامزد کردن و طلب کردن و خواندن و بانگ زدن و آواز کردن. ویادداون‌نام برزبان آوردن. فل: بالیدن ورستن وتر کیدن وخوشیدن مانند لب.

نامیسر (nâ-moyassar) ص. پ. محال وچیزی که ممکن‌ومیسرنباشد ونایاب.

نامیه (nâmiye) ا ـ ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ بالنده ونمو کننده وشسن و نبات.

نان (nân) ا. پ. غذایی که از آرد خمیر کرده شده و پخته شده در تنور میسازند وبتازی خبزنامند و کماج و کلیچه. ونان‌آبی: نانیکه خمیر آنرا با آب ساخته باشند. ونان‌آتش‌روی: آفتاب. ونان از تنور سرد پخته بیرون آوردن: کار های نادر وعجیب و غریب کردن. ونان برشته: نان بروی آتش بریان کرده. ونان بشیشه مالیدن: بی نهایت خسیس و لئیم بودن. ونان پختن: نان ساختن. ونان‌پخته: نان ساخته شده و آماده. ونان‌پنجه‌کش: قسمی ازنان. ونان‌تلخ: نان سرد شده وماندهٔ و کهنه. و نان‌تنك: نان نازك. ونان‌تهی: نانی نان خورش. ونان‌حادثهٔ خام‌بودن: با یأس وتا امیدی دوچارشدن ومغلوب گشتن از حوادث روزگار. ونان حلال: قوتی که بکسب‌وزراعت‌بدست آورند.وطاعت‌وعبادت وزهد وتقوی. ونان‌خرچنك: ماه وقمر باعتباراینکه برج سرطان خانهٔ ماه میباشد. و نان خطایی: قسمی از حلوا. و نان خمیری: نانی‌که خمیر آن بر آمده‌باشد. ونان در انبان گذاشتن، یا نهادن: سفر کردن ومسافرت‌نمودن و آمادهٔ‌سافرت گشتن. ونان‌درجامه کردن: آماده‌ٔ‌ن جامه. ونان‌دهقان: نان‌درسرخوان‌پادشاه. ونان رباط: نانی که بخانقاه میدهند. و نان‌زرین: آفتاب. ونان‌سفید: نانك. ونان‌سیمین: ماه و قمر. ونان شیرین بودن: نایافت شدن وبهم نرسیدن نان. و نان‌فطیری: نانی که خمیرآن بر نیامده باشد. ونان‌فیروز خانی: نانی که یك قرص آن‌بوزن‌یك‌من‌باشد. ونان کشکین: نانی که از آرد باقلا و آردجو و آرد گندم پزند. ونان کلاغ: نام رستنی که در زمین نمناك‌بهم‌رسد وافحوان. ونان‌گلاج: نام حلوایی‌که بتازی قطایف گویند. و یك قسم نان بسیار نازکی که از نشاسته و تخم مرغ پزند وباشیرهٔ شکرخورند.ونان‌لاکو: یك‌قسم‌نانی که‌در گیلان‌پزند. نان‌مشوش: قسمی ازنان بسیارنازك که درایام عید پزند، درشاب و سفیدهٔ تخم مرغ را قوام آورده و روی آن‌افشانده خورند. ونان‌نهاری: چاشت وناشتایی. ونان‌وقف: نانی‌که‌در راه خیرات دهند. ونان‌ونمك: مهمانداری وضیافت و هراحسانی که درباره‌ٔ دیگری کنند. ونان‌ونمکدان‌شکستن: حرام خواری کردن.

نانا (nânâ) ا. پ. پدر مادر. و گیاهی که نعناع نیز گویند.

نأنأ (na'na') ا. ع. کسی که‌بسیار برمیگرداند حدقهٔ چشم‌را. ودرماندهٔ جبان و ضعیف.

نأناء (na'nâ') ا. ع. عاجزجبان ودرماندهٔ ترسووضعیف.

نأناة (na'na'at) م. ع. نأناه

ناناة : خورش نیکو داد آنرا . و **نانا فلاناً**: باز داشت بهمان را . و **نانا فی الرای نانأة ومنانأة**: سست رای گردید و نیکو کردن نتوانست آنرا . **وتنانأعنه**: قاصر وعاجز گردید از آن .

نأنأة (na'na'at) ا . ع . سستی . ومنه : **طوبی لمن مات فی النأنأة** : یعنی اول اسلام پیش از آنکه قوت گیرد .

نانبا (nân-bâ) ا .پ اشکنه‌ای که در آن نان ریز کرده باشند . و نانوا .

نانبائی (nân-bâ'i) ا . پ . نانوایی ونان فروشی .

نان پاره (nân-pâre) ا . پ . قطعه‌ای از نان .

نان‌پز(nân-paz) ا . پ . نانوا. **وچوب‌نان‌پز**: چوبی که بدان خمیر نان را پهن میکنند .

نان پزی (nân-pazi) ا . پ . نانوایی ونان فروشی .

نان‌جامه (nân-jâme) ا . پ . خدمتگاری که مواجب ندارد و با خوراك و پوشاك خدمت می نماید .

نان‌جوی (nân-juy) ا ـ ص . پ . واو مجهول ـ گدا و گدایی کننده و طالب دنیا .

نان چین (nân-çin) ا . پ . ابزاری که بدان نان از تنور بیرون میکشند .

نانخواه (nân-xâh) ا . پ. واومعدوله ـ تخمی خوش بوی‌وشبیه بزینیان که برروی خمیر نان پاشند .

نانخواه (nân-xâh) ص . پ. واو معدوله ـ گدا و گدایی کننده .

نان خور (nân-xor) ا . پ . واومعدوله ـ عیال واولاد وبستگان . ونوکر وخدمتگار وهر کسی که معاش و گذران آن برعهدهٔ شخص باشد .

نان‌خورش(nân-xorec) ا . پ. واو معدوله ـ ترشی آلات که جهة ازدیاد اشتها ونیکویی هضم می‌خورند . وهرچیز که بانان میخورند مانند گوشت و ماست وپنیرو جز آن .

نان‌خورش‌خانه(nân-xorec-xâne) ا . پ . واو معدوله ـ سرکهٔ انگوری .

نان‌روغنی(nân-rovqani) ا.پ. نانی که درخمیر آن روغن مسکه داخل کرده باشند .

نان ریزه (nân-rize) ا . پ . یای‌مجهول ـ خرده نان ونان قطعه قطعه کرده.

نان‌فروش(nân-faruc) ا . پ. واومجهول ـ فروشنده نان ونانوا .

نانکار(nân-kâr) ا . پ . قطعه زمینی که بزمین دار واگذار میشود و پس از کاره کردن از عمل وشغل‌خود نیزدر تصرف وی‌خواهد بود . وهرچیز موروثی.ومالیاتیکه برای مخارج‌خانه‌ها کم‌از رعیت گرفته میشود.

نانکاری(nân-kâri) ص . پ . منسوب و متعلق بنانکار .

نکانکش (nânkec) ا. پ . بار درخت بنه که بتازی حبة الخضراء و بترکی چاتلانقوش نامند وحب‌البرم.

نانکور (nân-kur) ا ـ ص . پ . نمك بحرام و حق نشناس . و مردم خسیس وبخیل وممسك ودون همت .

نانکوری (nân-kuri) ا . پ. حق نشناسی. رخست ولئامت و امساك ودون همتی .

نانگواه (nân-govâh) ا . پ . نانخواه .

نان‌مخور(nân-ma-xor)ص.پ. واومعدوله ـ آنکه کمترازلزوم خرج کند. و ممسك ولئیم وتنك دست .

نانمش (nânamâc) و(nanemâc) ا . پ . هرچیز نادیده. وبیراهی وخروج از راه .

نانمشیدن(nânamcidan) ف‌ل. پ . پیوسته بانامرادی‌وناامیدی درچار گشتن و کام نیافتن و مراد حاصل نکردن .

نانموده(nâ-nâmude) مف .پ. ظاهرنشده و نکرده . **والتفات‌نانموده:** آگاهی حاصل نکرده .

نانو (nânu) ا . پ . سرود و خوانندگی که ما در هنگام جنبانیدن گهواره کند تا کودك بخواب ورود و آرام شود . و نوعی از گهواره . ونانوا و خباز .

نانوا (nân-vâ) ا . پ . کسی که نان میسازد ومیفروشد.وخباز.واشکنه‌ای که در آن نان ریز کرده باشند و نانبا .

نانوائی (nân-vâ'i) ا . پ . خبازی و شغل نانوا. **ودکان نانوایی:** دکان خبازی و دکان نان فروشی .

نانوخیه (nânuxaye) و (nânuxeye) ا . پ . نانخواه و زینیان .

نانهاده (nâ-nahâde) ص . پ. نشانده‌نشده وبرقرار نگشته .

نانهان (nâ-nahân) ص . پ . نپوشیده و نانهفته وآشکار .

نانیوشان (nâ-neyucân) و (nâ-neyucân) م ف . ناگهان وغافل و بی خبر وناشنیده .

ناو (nâv) ا . پ . هرچیزدرازمیان خالی کهیك طرف آن بازباشد . و میزاب و ناودان بام خانه که آب باران از آن روان میگردد. و مجرایی که بدان گندم از درل بکلوی آسیا می‌ریزد . وچوب دراز میان خالی که آب از آن چرخ آسیا می ریزد و

آنرا بگردش میآورد . وجوی وناو ومجرای آب و آبگیر . و شیاری که در پشت آدمی و کفل اسب می باشد . و نیز شیاری که در روی گندم ودر روی هسته خرماموجود است . وسوراخ و رخنه . و چوبی که بدان خمیر نان را پهن میکنند . و تابه و دیگ و دیگچه . و خرام ورفتار ازروی ناز .

ناو (nâv) ا . پ . مأخوذ از سنسکریت ـ زورق و کشتی وجهاز کوچك.

نأو (na'v) م . ع . **ناوته و عنه نأواً** (از باب نصر):دورشدم ازآن .

ناواجب (nâ-vâjeb) ص . پ . چیزی که واجب نباشد و لازم نبود .

ناوارث (nâ-vâres) ص . پ . آنکه وارث نداشته باشد و بی وارث و بی کس وبی یار و بدون حامی ودستگیر .

ناوارن (nâvâran) پ . نام شهری ازیونان .

ناواقف (nâ-vâqef) ص . پ. کسی که واقف بر کاری نباشد و آگاه ازآن نبرد ونا آزموده کار وبی وقوف .

ناواقفیت (nâ-vâqefiyyat) ا. پ . عدم وقوف و عدم تجربه .

ناوانیدن (nâvânidan) فعل . پ . خمانیدن و کج کردن و مانده کردن و کدن فرمودن .

ناوچه(nâv-çe) ا . پ . قالبی که در آن شمش زر و سیم میریزند . و زورق کوچك وجهازخرد .

ناودان (nâv-dân) و(nâve-dân) ا . پ . میزاب وناوی که بدان آب باران ازبام خانه روان میگردد . وآبریز و نهر و جوی و آبگذر ومجرای آب . ومجرایی که بدان گندم ازدول بگلوی آسیا میریزند . و چوب دراز میان خالی که آب ازآن بچرخ آسیا ریخته و آنرا بگردش میآورد .

ناور (nâvar) ا . پ . ممکن . ج : ناوران .

ناوران (nâvarân) پ . ج . ناور یعنی ممکنات .

ناورد (nâvard) ا . پ . جنك و جدال و پیکار ورفتار .

ناوردخواه(nâvard-xâh)ص. پ . واوحویم معدوله ـ مشتاق جنك وجدال و آرزومند پیکار .

ناوردگاه(nâvard-gâh) ا. پ. رزمگاه ومیدان جنك .

ناور فرتاش (nâvar-fartâc) ص . پ . چیزی که وجود آن ممکن باشد وممکن الوجود .

ناوژه (nâv-je) ا . پ . ناوچه وجهاز کوچك .

ناوس (nâvos) ا.پ . گورستان مغان و آتشکده .

ناوسار (nâv-sâr) ا . پ . دیرك آسیا که باچرخاب میگردد . ومجرایی که باغستان را بدان آب یاری میکنند .

ناوسند(nâ-vasond) ص . پ . ناپسند و آنچه پسندیده نباشد .

ناوسند (nâ-vasend) **وناوسید** (nâ-vasid) ا . پ . تهی دست و گدا وضعیف ولاغر .

ناوك (nâvak) ا . پ . تیرخرد و کوچك وتیری که بچابکی و راستی بنشانه بر خورد وتیری که ازنی ساخته شده وبدان مرغان را شکار کنند . ولوله میان کاواك که در آن تیر کوچك گذاشته میاندازند . و دست گیر کمان. ونیزهرچیز شبیه بآن که میان وی طبعاً خالی بود ویا خالی کرده باشند. وناوومجرا. وناوی که از آن گندم در گلوی آسیاریزند. و شیاری که درپشت آدمیمیاشد. ونیستان. ونیش زنبور.و ـ پار وقلبه آهن . ونیز **ناوك:** مصغرنا ویعنی ناوخرد و کوچك . و **ناوك سحری:** دعای بدو نفرین که در آخر شب کنند . و **ناوك قلبی** : آهی که از ته قلب کشند . وهجومقابل مدح .

ناوك(nâvak) ص . پ . زود و چابك وچالاك وجلد وشتاب .

ناوك انداز(nâvak-andâz) ا . پ . تیرانداز . و **ناوك انداز ادب:** معلم مدرسه .

ناومید (nâ-vomid) و (nâ-vommid) ص. پ . در هر دوپای مجهول ـ بی امید و ناامیدو مأیوس .

ناوناوان (nâv-nâvân) م ف. پ . خرامان وجلوه کنان .

ناووس (nâvus) ا . پ . ناوس. و . ناوس .

ناووس(nâvus) ا . ع . مأخوذ ازفارسی ـ گورستان مجوس .

ناوه (nâve) ا . پ . جهاز و ناو وکشتی. وناوی که درآن آرد خمیرکنند وهرچیز که مانندآن باشد. وناوی که گلکاران بدان گل کشند. وناووشیار پشت آدمی. وناو و مجرایی که از آن گندم بگلوی آسیا ریزند . و لولهٔ میان کاواك که درآن تیر گذاشته میاندازند. و بدن وقالبروح. و جوی وآبگیر. ودیك ودیگچه. وپرده وچادر کهنه. و چوبی که بدان پشت میخارانند. ونام جایی .

ناوه محراب (nâve-mehrâb) ا . پ . معبد خرد و کوچك و جایی که در آن امام هنگام نماز خواندن میایستد .

ناوی (nâvi) ص . ع . آهنك کننده وقصد کننده .

ناوی (nâvi) ، **ناویة** (nâveyat) ص . ع . فربه . یق : جمع **ناو** و **ناقة ناویة** . ج : نواء .

ناویدن (nâvidan) فـل . پ . میان تهی کردن و کاواك نمودن سنك و یا قطعهٔ چوبی را . (فـل) : غنودن و چرت زدن و گریستن و نالیدن وناله کردن وخرامیدن وباناز وتبختر رفتن و خمیدن و خم شدن و مانده گردیدن .

ناویژه (nâ-vije) ص . پ . کثیف ومکنت و کدر وناپاك وعیناك و آمیخته و مغشوش .

ناه (nâh) ا . پ . بوی نمناك و بوی بدی که از زمین نمناك متصاعد میگردد.

ناهار (nâ-hâr) ص . پ . مجهول ونامعلوم و نکره وبیگانه و اجنبی . و نا آهار وروزه دار و چیز ناخورده و گرسنه .

ناهاری (nâ-hâri) ا . پ . ناشتایی اندك وچاشت کم . و **ناهاری کردن:** ناشتایی شکستن و چاشت خوردن .

ناهب (nâheb) ص . ع . گیرنده وبزور گیرنده . و غارت کننده .

ناهة (nâhat) ص . ع . نفس

ناهة: نفس بازایستادهٔ از هرچیزی .

ناهت (nâhet) ا . ع . گلو .

ناهج (nâhej) ص . ع . یابنده راه وراه نماینده .

ناهد (nâhed) ا . پ . ستاره زهره . وباغ آباد ومشجر .

ناهد (nâhed) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ دختر نارپستان .

ناهد (nâhed) ص . ع . برخیزندهٔ بسوی دشمن . ج : نهاد . و**امرأة ناهد:** زن بر آمده پستان . ج : نواهد .

ناهد (nâhed) ا . ع . شیر بیشه .

ناهدة (nâhedat) ص . ع .

امرأة ناهدة: زن بر آمده پستان . ج : نواهد .

ناهده (nâhede) ا . پ . ستارهٔ زهره . و نام مادراسکندر مقدونیایی .

ناهده (nâhede) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ دختر نارپستان .

ناهر (nâher) ا . ع . انگور سپید .

ناهز (nâhez) ا . ع . آنکه نزدیك میآید و نزدیك میکشد .

ناهز (nâhez) ا . ع . از اعلام است .

ناهض (nâhez) ا . ع . ازاعلام است .

ناهض (nâhez) ا . ع . جوزه مرغ بال تمام راست کرده و آمادهٔ پریدن گشته . و گوشت بالای بازوی اسب . ومفرد نواهض .

ناهض (nâhez) ص . ع . طریق

ناهض: راه صاعد در کوه .

ناهضة (nâhezat) ا . ع .

ناهضة الرجل: فرزندان پدرومرد که یاوری قیام نمایند و جهة آن غضب کنند بر کسی . **ومالفلان ناهضة:** یعنی فلان خدمتگارانی که بکارهای وی رسیدگی کنند ندارد . ونیز **ناهضة:** واحد نواهض .

ناهق (nâheq) ا . ع . جای بر آمدن نهاق از گلوی خر . وتندی در رخسار اسب وخرو جز آن که مجرای اشك در آن است . ج : نواهق .

ناهقان (nâheqân) ا . ع . بصیغه تثنیه : دوتندی دررخساراسب وخروجزآن که مجرای اشك در آن نهاست .

ناهك (nâhek) ا . ع . قزوینی نهنده و مبالغه کننده درهر چیزی .

ناهل (nâhel) ص . ع . بعیر

ناهل: شترنخست آب خورنده . ج : نهال ونواهل ونهل ونهول ونهلة ونهلی . ونیز شترتشنه . و هریك از ستور که سیراب شوند نیز ناهل گویند .

ناهل (nâhel) ا . ع . شتر گرسنه . ج : نواهل .

ناهلة (nâhelat) ص . ع . ناقة

ناهلة: ماده شتر نخست آب خورنده . ج: نهال ونواهل .

ناهلة (nâhelat) ا . ع . گروه آینده وروندهٔ در آب خور .

ناهمال (nâ-hamâl) و **ناهمتا** (nâ-hamtâ) ص . پ . بی مانند وبی نظیر وبی برابر وبی همسرومخالف ومقابل .

ناهموار (nâ-hamvâr) ، **ناهمواره** (nâ-hamvâre) ص . پ . نابرابر ونا مساوی وغیرمسطح ودرشت و دارای پستی و بلندی . وبی نظام وبی ترتیب . وخود رای و خرد سر و گمراه ومنافق ونادرست وناشایسته ونا معقول ونامناسب . **واطوار ناهموار:** کردارهای نامناسب و ناسزا و بی ادبانه . و **روزگار ناهموار :** روزگار نامساعد وناپایدار .

ناهمواری (nâ-hamvâri) ا . پ . ناهمسطحی و ناصافی و عدم برابری و عدم تساوی وعدم لیاقت وشایستگی .

ناهنجار (nâ-hanjâr) ص . پ . درشت وناهموار وبی راه ونامناسب .

ناهنجاری (nâ-hanjâri) ا . پ . بی مناسبتی و بد کرداری و انحراف از راستی و گستاخی و خودرایی و سر کشی و نافرمانی .

ناهوا (nâ-havâ) ص . پ .

نابرابرشده و بی مقابل و بی معادل .

ناهور (nâhur) ا . ع . ابر .

ناهوش (nâ-huc) م ف . پ . واو مجهول . ناگاه و بی خبر ودفعة .

ناهون (nâhuna) ع . ج . ناهی .

ناهی (nâhi) ا . پ . مأخوذ از تازی . نهی کننده و باز دارنده ومنع کننده. ج : ناهیان .

ناهی (nâhi) ا . پ . ستاره زهره وناهید .

ناهی (nâhi) افا . ع . باز دارنده و نهی کننده . ج : ناهون و نهاة. **وهذا رجل ناهيك من رجل** : یعنی این مرد بس است ترا ازطلب مردی دیگر. وقولهم فی المعرفة: **هذاعبدالله ناهيك فتنصب ناهيك على الحال** .

ناهیان (nâhiyân) ا . پ . ج . ناهی .

ناهية (nâheyat) ص . ع . مؤنث ناهی. **وهذا امرأة ناهيتك من امرأة**: این زن بس است ترا از طلب زنی دیگر .

ناهید(nâhid) ا . پ. مادراسکندر مقدونیایی .

ناهید (nâhid) و **ناهیده** (nâhide) ا . پ . ستاره زهره که وپارای نیز گویند . ودخترنار پستان . وباغ مشجر و مثمر .

نای (nây) ا . پ . سرمارونی که مطربان نوازند . وگلو و حلقوم . و بوق درویشان و بوقی که در روز جنك نوازند و نفیر و کرنا . وفخرو مباهات . و نام قلعه‌ای که محبس مسعود سعد سلمان بود . و **نای بینی** : سوراخ بینی و پره بینی . و **نای ترکی**: سورنای وشیپور و نفیر . و **نای رویین**: بوقی که در روز جنك نوازند . و **نای زدن** و یا **نای دمیدن** : نواختن نای . و **نای گلو**: حلقوم. و **نای لوس** و یا **نای لوش**: یك نوع سازی که موسیقار نیز گویند . و **نای و نوش**: ساز وشراب .

نأی (na'y) ا . ع . جویچه ای که گردا گرد خرگاه و سراپرده و خیمه کنند تا سیل و آب باران بدان نرسد . ج : نؤوی و آناء وانآء . ونیز **نأی** : دوری .

نأی (na'y) م . ع . **نایه وعنه نأیاً** (ازباب فتح) : دور گشتم ازوی . **ونایت النوی** : کندم جویچه دورخیمه‌را. وقولهم: ن (na) **نؤيك**: یعنی اصلاح کن جویچه‌خودرا . ودرحالت‌وقف گویند : نه .

نایاب (nâ-yâb) ص . پ . نادرو کم یاب و چیزی که یافت نشود و چیزی که میسر نگردد و موجود نشود و چیزی که قابل یافتن نباشد .

نایابی(nâ-yâbi) ا . پ . قلت و کمیابی .

نای انبان (nây-anbân) ا . پ . انبانی که برسر آن نیچه سوراخ‌سوراخی‌وصل کرده و آنرا درزیر بغل گذارند و بنوازند و برقصند .

نائب (nâ'eb) ص . ع . قایم مقام و آنکه بر جای کسی ایستد و وکیل . ج : نواب و نوب . و **خیر نائب** : خیر و نیکویی بسیار .

نائب(nâ'eb) ا . ع . زنبور عسل . ج : نوب .

نایب (nâyeb)ا.پ.مأخوذازتازی. جانشین و قایم مقام و خلیفه وگماشته و وکیل . و**نایب تنگری** : قایم‌مقام خدا که کنایه از پادشاه و خلیفه باشد .

نایبان(nây-bân) ا.پ . نوازنده نای و کبوتر.

نایبان (nâyebân) پ . ج . نایب .

نائبة(na'ebat) ا . ص . ع. مصیبت و کار دشوار. ج . نوائب. و**حمى النائبة**: تب روزمره .

نایب‌مناب (nâyeb-monâb) ا . پ.مأخوذازتازی.جانشین‌وخلیفه‌وقایم‌مقام .

نائجات (nâ'ejât) ا . ع . **نائجات الهوام** : بانگهای هوام .

نایچ (nâyeç) ا . پ . نایی که مطربان نوازند .

نایچه(nây-çe) ا. پ . مصغرنای یعنی نای کوچك . و نیزنی کوچکی که جولاه بکار میبرد . و نوعی ازمار .

نایچه بند (nây-çe-band) ا . پ. سازنده نایچه.

نایچه بندی(nây-çe-bandi) ا. پ.نایچه سازی وشغل نایچه بند .

نائح(na'eh) ص . ع . زن نوحه کننده و زاری کنندهٔ بر شوی . ج : نوح (novvah) و (nuh) و (navh) وج . ج : انواح .

نائحات (nâ'ehât) ع . ج . نائحة .

نائحة (nâ'ehat)ص . ع. زن‌زاری کننده برشوی . ج : نائحات و نوائح .

نائخة (nâ'exat) ا . ع . زمین دور .

ناید (nâyed) پ. کلمهٔ نفی ازفعل آمدن یعنی نیاید .

نایر (nâyer) ا . پ. لوله خرد و نای کوچك . وقسمی ازشعر .

نائرة (nâ'erat) ص . ع . **فتنة نایرة**: فتنه حادث گشته ومنتشرشده .

نائرة (nâ'erat) ا . ع . فتنه و

کینه ودشمنی . ج : توائر . وبینهم نائرة: میان ایشان کینه ودشمنی‌است . وسعیت‌فی اطفاء النائرة : کوشش کردم در فرو نشاندن فتنه .

نایره(nâyere) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آتش وشعله‌وگرمی آتش‌وحرارت. وکینه ودشمنی . وآتش‌جای . وزغال . و زمینی که از خشکی گیاههای آن زرد شده باشد .

نای زن (nây-zan) ا . پ . نی زن .

نای زنی (nây-zani) ا . پ . نی زنی وشغل نی زن .

نایزه (nâye-ze) ونایژه (nâye-je) ا . پ . لوله و لوله ابریق وآفتابه و جز آن . و نی میان کاواك . و ماشوره وماشوره‌ای که‌جولاهگان بر آن‌برای بافتن ریسمان پیچند . وهرساق ویانی میان خالی که برآن برك رسته ودارای گره باشد مانند ساقهٔ خوشهٔ گندم . ومجرای بول وتره وآلت مردی . و نی خرد و کوچك . و گره نی. ونیزه. وگلوگاه . و تقطیر آب. و ابزاری که بدان پول را جلا میدهند. وقطره آب . ونایژه‌کردن : تقطیر کردن آب.

نایشته (nâyaete) ا . پ . اطعامی که بر آن درون و دعا نخوانده باشند .

نائس (nâ'es) ا . ع .سردوزا نگاهداشتن حیوان رمنده .

نائط (nâ'et) ا . ع . رك پشت که درزیرتوتندی پشت باشد .

نائع(nâ'e') ص . ع . تشنه . ج : نیاع . یق : فلان‌جائع نائع:فلان گرسنه وتشنه است . وغصن نائع : شاخه خمیده. ج : نوائع .

نائك (nâ'ek) ص . ع . گاینده .

نایکسان (nâ-yak-sân) ص . پ . نابرابرونامساوی وناجور و مختلف .

نائل(nâ'el) ا . ع . عطاو دهش و نصیب .

نائل (nâ'el) ص . ع . آنکه می یابد وحاصل میکند ومیرسد بچیزی .

نائل(nâ'el) م . ع. نال‌الرجل نائلاًونیلاًونولا (ازباب سمع ونصر): جوانمرد وبسیار عطا گردید آنمرد .

نایل (nâyel) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ یابنده ورسنده. و نـایل شدن : دریافتن ورسیدن .

نائلة (nâ'elat) ا . ع . نام بتی . و نام زنی .

نائم (nâ'em) ص . ع . خوابیده . ج : نیام (neyâm) ونوم(novvam) و نیم (noyyam) و (neyam)ونوام‌ونیام (noyyâm) ونوم (navm) .ولیل‌نائم : شب آرمیده .

نائم (nâ'em) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ خوابیده . ونائم‌شدن:خوابیدن وبخواب رفتن و آرمیدن .

نائمة (nâ'emat) ص.ع . زن خوابیده . ج : نوم ونیم .

نائمة(nâ'emat)ا.ع. مرك. ومار.

نای‌مشك (nây-mask) و نای مشکك (nây-mackak) ا . پ . یك نوع سازی که نای انبان نیز گویند .

نای‌نبرد (nây-nabard) ا .پ. شیپور .

نای‌نواز (nây-navâz) ا . پ . نی زن .

نای‌نوازی (nây-navâzi) ا . نی زنی .

نایه(nâye) ا.پ. نی ولوله رانیزبه.

نائه (nâ'eh) ص . ع . بلند برآمده ومرتفع .

نائی (nâ'i) ص . پ . نی زننده و نی نوا زنده .

نائی (nâ'i) ا . پ ..نبات و شکر مصفا .

نائیدن (nâyidan) فعل . پ . فخر کردن ولاف زدنومباهات کردن.

نائین (nâ'in) ا . پ . نام شهر کوچکی ازمضافات اصفهان .

نب (nabb) م . ع. نب‌التیس نبا و نبیبا و نباباً (از باب ضرب) : بانك کرد نکه در هنگام مستی ازشهوت‌ودوید. ونب‌فلان‌عتوده : بزرك منشی کرد وتکبر نمود فلان .

نب‌ء (nab')م.ع. نبانبأونبوء (ازباب فتح) : بلند گردید . ونباعلیهم: آشکار شد برایشان و بر آمد . و نبا من ارض‌الی ارض: از جایی بجایی رفت . ونبات به‌الارض‌نبأ: آوردواورا زمین . و نبابالشیء: خبرداد از آن چیز . و نیز نبء : بانك کردن وبانك کردن‌سك .

نبأ (naba') ا . ع . خبر وآگاهی. ج : انباء.

نباء (nebâ') م . ع. نابامنباة ونباء . ر. منابأة .

نبآء (noba'â') ع . ج. نبیء .

نباب (nobâb) م . ع . نب نباً ونبیباونباباً . ر . نب .

نبأة (nab'at) ا . ع . آواز نرم خفی . وآواز سك .

نبات (nabât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ شکرمصفای بلوری شده که پرویز نیز گویند .

نبات (nabât) ا . پ . مأخوذاز

تازی ـ گیاه وهرسبزه ودرخت کهاززمین بروید . وعلم نبات: گیاه شناسی .
نبات (nabât) ا . ع . گیاه . ج: نباتات . وازاعلام است .
نبات (nabât) م . ع . نبت نبتاً ونباتاً . ر . نبت . و قوله تعالی : **والله انبتکم من الارض نباتاً** قیل هو مصدر الثلاثی وضع موضع مصدرالرباعی وقیل حال.
نباتات (nabâtât) ع . ج . نبات .
نباتات (nabâtât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ گیاهها .
نباتة (nobâtat)و(nabâtat) ا . ع . گیاه .
نباتشکر (nabât-cakar) ا . پ . شکر مصفای بلوری شده .
نباتناک (nabât-nâk) ص . پ . زمین سبز و گیاهناك .
نباتی (nabâti) ص . پ . منسوب بنبات وبرنك نبات .
نباتی (nabâti) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ منسوب بنبات بمعنی گیاه .
نباتی رنك (nabâti-rang) ص . پ . هرچیز برنك نبات وخاکی رنك .
نباج (nabâj) ا . پ . دو زن که دارای یك شوی باشندوهریك از آ ندونباج اند مردیگری را ونباغ نیز گویند .
نباج (nebâj) ع . ج . نبجة .
نباج (nobâj) ا . ع . آ واز سك . و ضرطه و آ وازتیز.
نباج (nabbâj) ا ـ ص . ع . کبچه‌ای که بدان پست میشورانند . و سخت آ واز . وکلب نباج : سك سخت آ واز.
نباجة (nabbâjat) ا . ع. سرین ودبرو و چون کسی تیز دهد گویند : **کذبت نباجتك** .
نباجی (nobâjiyy) ص . ع . **کلب نباجی** : سك سخت آ واز .
نباح(nebâh) و (nobâh) م.ع. **نبح الکلب نبحاًونبیحاً و نباحاً و نباحاًوتنباحاً** (ازباب فتح و ضرب) : بانك کرد سك . و کذا **الظبی والتیس والحیة ونبحنا الکلب او نبح علینا:** پارس کرد برما آ ن سك .
نباح (nobâh) ا . ع . آ واز شیر بیشه وسك . وذو **نباح:** نام زمینی نزدیك یمن .
نباح (nabbâh) ا . ع. ج .نباحة. وازاعلام است .
نباح (nabbâh) ص . ع . سخت آ واز .
نباح (nobbâh) ا . ع. هدهدبسیار بانك .
نباحة (nabbâhat) ا . ع . قسمی ازشبه سپید خرد که از مکه آ ورند و از آ ن گردن بند سازند . ج : نباح .
نباحة (nabbâhat) ص . ع . ماده سك سخت آ واز .
نباخ(nabbâx) ص . ع خمیرترش شده وخمیرفاسد گشته .
نباخی(nabâxâ) و(nabâxiyy) ع . ج . نبخاء .
نبادا (nabâdâ) پ . کلمهٔ دعا یعنی هرگز نشود و خدای نکناد .
نباذ(nabbâz) ا . ع. نبیذفروشنده.
نبار (nebâr) ع . ج . نبر .
نبار(nabbâr) ص . ع . زبان‌آور وسخت بانك کننده وفریادنماینده .
نبارش (nabârac) ا . پ . نافرمانی و سر کشی . وچوبی که در زیر تیر شکسته سقف نهند . و نیز چوبی که بر دیوار شکسته خورده و مشرف بر افتادن نصب کنند .
نباریس (nabâris) ع . ج . نبراس .
نباریس (nabâris) ا . ع . نام چند چاه درعربستان .
نبازی (nabâzi) ا . پ . خانم و معشوقه .
نباش (nabbâc) ص . ع . کفن آ هنج .
نباش(nabbâc) ا . ع . از اعلام است .
نباش(nabbâc) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کفن آ هنج و کفن دزد وشکارنه .
نباشی(nabbâci) ا . پ.مأخوذ ازتازی ـ کفن آهنجی .
نباض (nabbâz) ص . ع . نبض گیرنده وپزشك .
نباطی(nabâti) و(nabâtiyy) و (nebâti) و(nobâtiyy) ص . ع.منسوب بگروه انباط .
نباعة (nabbâ'at) ا . ع . سرین ودبر و چون کسی تیز دهد گویند : **کذبت نباعتك** .
نباغ(nabâq) ا . پ . نباج ودو زن که دارای یك شوی باشند . و آ خر و انتهای رشته .
نباغ (nobâq) ا . ع . گرد و غبار آ سیا .
نباغ (nabbâq) ا . ع . سبوسه سر .
نباغ (nabbâq) ص . ع . بیرون آ ینده.
نباغة (nobâqat) ا . ع . آ رد .

وسبوسه سر .

نباغة (nabbâqat) ا . ع . دبرو نشستگاه و کون . و گروه خوارج .

نباغة (nabbâqat) ص . ع .

محجة نباغة : راه گردناك .

نباغة(nobbâqat) ا. ع . سبوسة سر.

نباك (nebâk) ع . ج . نبكة .

نبال (nabâl) ا . ع . آگاهی و اطلاع ودانست و آمادگی جهة کاری.وقولهم:

ما اتبل نباله الا بآخرة: یعنی آگاه نشد و ندانست و آماده نگردید برای آن مگر در آخر.

نبال(nebâl)ع.ج.نبل(nabl).وج. نبیل.وج.نبل(nabal). وج.نبلة. وج. نبلة .

نبال(nabbâl) ا . ع . تیرساز وتیر داروخداوندتیر و یاختنان .

نبالا (nabâlat) ا . ع . اطلاع و آگاهی ودانست و آمادگی برای کاری.و فضل ونجابت و زکاوت .

نبالة (nabâlat) م . ع. نبل نبالة

و نبلا (از باب کرم) : تیز خاطرو آگاه گردید. وگرامی شد .

نبالة (nebâlat) ا . ع . شغل تیر سازی و تیر گری .

نبالة (nobâlat) ا . ع . ساخت وساز و آمادگی. یق : **اخذللامر نبالته** ای عدته : یعنی ازروی اطلاع و آگاهی آماده ساخت و ساز آن کار گردید . و قولهم :

ما اتبل نبالته الا بآخرة: یعنی آگاه نشد و ندانست و آماده آن کار نگردید مگر در آخر .

نبالت (nabâlat) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ زکاوت و آگاهی وفضل ونجابت.

نباوة (nabâvat) ا . ع . زمین بلند . و نام موضعی .

نباوة(nabâvat) م . ع. نبانبوة

ونباوة . ر . نبوة .

نباوة (nebâvat) ا. ع. پیغمبری ونبوت .

نباه (nabâh) ا . ع . بلند بر آمده.

نباهة (nabâhat) م . ع . نبه

نباهة (ازباب کرم) : نام آور و بزرك گردید .

نباهت (nabâhat) ا. پ.مأخوذ ازتازی ـ بزرگی ونجابت .

نبائث (nabâ'es) ع . ج . نبیثة .

نبائث (nabâ'es) ع . ج . نبیثة .

نباید (nabâyad) پ . کلمة نهی مشتق ازفعل بایستن.

نبائر (nabâ'er) ا . ع . فرزند زادها .

نبائل(nabâ'el) ع . ج . نبلة.

نبة (nabbat) ا. ع . بوی بد .

نبت (nabt) ا . ع. گیاه . ونام مردی .

نبت (nabt) م . ع . **نبت البقل**

نبتا و نباتا (ازباب نصر) :رویدسبزه . و

نبتت الارض البقل: رویانید زمین سبزه را ، لازم و متعدی .

نبتة (nabetat) ا.ع. نوع رویدن گیاه وهیئت رویدن .

نبتر(nabtar) ا . پ . دایره موینی که در پیشانی ویا در گردن اسب موجودبود و آنرا یکی ازنشانهای خوب ونیکو میشمرند هرچند که درسینه ویا زیربغل ری‌عیب‌باشد.

نبتل(nabtal) ا. ع. سخت‌درشت. و نام جایی . و نام کسی . و **عبدالله بن نبتل** : نام مردی منافق .

نبتیز (nabtiz) ا . پ . یای‌مجهول ـ شمشیربسیارتیز و کارد و چاقو .

نبث(nabs) م . ع. **نبث الارض**

نبثا (ازباب نصر) : بدست کاوید زمین‌را. ونیز **نبث**: تره بر کندن . ووا کردن چیزی پنهان را . **ومانبث فلان بینت شفة** : یعنی هیچ تکلم نکرد فلان .

نبث (nebas) ا . ع. اثرونشان. ج : انباث . وخشم وقهر .

نبث (nabas)م.ع. **نبث الرجل**

نبثا (ازباب سمع) : خشم کرد آنمرد.

نبج (nabj) ا . ع . گیاه بردی که بدان درزهای کشتی گیرند .

نبج (nabj) م . ع . **نبجت القبجة نبجا** (ازباب نصروضرب): بیرون آمد کبك . و نیز **نبج**: آواز کردن‌سك. و تیزدادن. والفعل من ضرب .

نبج (noboj) ا . ع . جوالهای سیاه .

نبجان (nabjân) ا . ع . وعده‌بد.

نبجة (nabajat) ا . ع . پشته .ج: نباج .

نبح (nabh) ا . ع . غوغای مردمان طایفه . وبانگ‌سك آنها . ج : نبوح. ونیز کثرت و انبوهی آنها .

نبح(nabh) م . ع . **نبح نبحا و نبیحا و نباحا و نیاحا**.نباح (nebâh) و(nobâh) .

نبحاء (nabhâ') ا . ع.ماده آهوی بابانك .

نبخ (nabx) ا . ع . بیخ گیاه‌بردی.

نبخ (nabx) و (nabax) آبله و جدری . و آبله وشوخ دست از کار کردن .

نبخاء (nabxâ') ا . ع . پشته‌وزمین نرم بلند در میان زمین هموار و سخت

سنگریزناك . ج : نباخی (nabâxâ) و (nâbâxiyy) .

نبخة (nabxat) ا . ع . کوگردی که بدان آتش افروزند.

نبخة (nabxat) و(nobxat) ا.ع. نکته .

نبخة (nabaxat) و (nabxat) ا . ع . گیاه بردی که بدان درز کشتی گیرند.

نبد(na-bod)پ. کلمه‌فعل‌یعنی‌نبود .

نبذ(nabz) ا . ع . چیزاندك وآسان. ج : انباذ . وپاره‌ای از هرچیزی .

نبذ (nabz) م . ع . **نبذ العرق نبذآو نبذاناً** (از باب ضرب) : جنبید آن رگ، لغة فی‌نبض. و **نبذالشیء نبذآ:** (نیزاز باب ضرب) : انداخت آن چیز را پیش ویا پس . و **نبذالعهد الیهم :** شکست آن عهد وپیمان را . و **نبذالامر:** اهمال کرد در آن کار . و **نبذ النبیذ** نبیذ ریکنی ساخت .

نبذ(nobz) ا . ع . چیز کم‌وآسان. و پاره‌ای ازهرچیزی .

نبذان (nabazân) م . ع . **نبذ نبذآو نبذاناً** . ر . نبذ .

نبذة(nabzat) ا . ع . چیز کم و آسان . و پاره‌ای از هرچیزی .

نبذة (nabzat) و(nobzat) ا . ع. **جلس نبذة:**در گوشه‌ای‌نشست. و کذلك: **جلس نبذة .**

نبذرة (nabzarat) ا . ع . تبذیر وپریشان کردن مال باسراف وباحق .

نبر(nabr) ا . ع . مرد کم شرم و کم حیا.

نبر (nabr) م . ع . **نبرالشیء نبرآ** (ازباب ضرب) : بلند کرد آنچیز را . و **نبرفلاناً:** رجزخواند فلان‌را وبزبان گرفت و بسخن بر وی غالب آمد . و **نبر الحرف:** همزه کرد آن حرف را . و **نبر الغلام :** گرالید آن کودك . و نیز **نبر :** سرزنش نمودن . و بانك برزدن .

نبر (nebr) ا . ع. کنه وکرمکی که چون بر تن شتر حرکت که پوست وی بیاماسد و آبله ناك گردد . ونوعی ازمگس. ودد و سبع . و قصیر و کوتاه بالای فاحش نا کس . ج : انباروتیار . وجایی که تاجردر آن متاع و کالای خود واگرد میکند . ج : انبار . وخرمن گندم .

نبر (naber) ص. ع . **طعن نبر:** زخم نیزه‌ای که بسرعت‌وزودی‌نیزه را ازخود درومیکند و برمیدارد آنرا .

نبر (nobar) ا . ع . لقمه های کلان . ج : نبرة .

نبراس (nebrâs) ا . ع . چراغ و مصباح . و سرنیزه . ج : نبارس .

نبرة (nabrat) ا . ع . میان گراب بالا. وآماس و ورم بدن . و جای بلند و بر آمدگی ازهرچیزی . وبانك گریه وزاری . و آواز بلند مغنی که از آواز پست صدای خود را بلند کند . و حرف همزه .

نبرة (nobrat) ا . ع . لقمه کلان. ج : نبر .

نبرد (nabard) و(nabord) ا . پ. جنك وجدال و پیکار و رزم و کارزار و ستیزگی ومنازعه ومجادله . ودلاور ودلیر و بهادر . و **نبرد کردن:** ستیز کردن ومجادله نمودن .

نبردآزما (nabard-âzmâ) و **نبرد آزمای** (nabard-âzmây) ص . پ . جنك آزموده و جنك دیده و دلیر و دلاورو بهادر .

نبردپیشه (nabard-pice) ص . پ . یای مجهول . زحمت کشیده و مشقت دیده درجنك و معتاد بجنك وجدال .

نبردگاه (nabard-gâh) ا.پ. رزمگاه و میدان جنك .

نبرده (nabarde) ص . پ . دلیر وبهادر ودلاوروپسندیده.

نبریج (nabrij) و(nebrij) ا . ع : مأخوذ ازنبریده فارسی وبمعنی آن .

نبریده (na-boride) ا . پ. قجقارساخته کرده که پشمش درازنشود تا آنرا ببرند .

نبز (nabz) م . ع . **نبزه نبزآ** (از باب ضرب) : اشاره کرد بآن . وعیب کرد آنرا . و **نبز فلاناً :** لقب نهاد فلان را .

نبز (nabz) ا . ع . عیب گوین .

نبز (nebz) ا . ع . پوست بالاین خرمابن .

نبز (nabaz) ا. ع . بازنامه‌ولقب. ج : انباز.

نبز (nabez) ص . ع . **رجل نبز:** مردنا کس ولئیم در حسب و درخلق و خوی .

نبزة (nobazat) ص. ع. **رجل نبزة:** مردی که برمادمان بیشتر لقب گذاود.

نبزه (nabze) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ لقب وبازنامه .

نبس (nabs) م . ع. **نبس نبساً ونبسة و نبسة** (از باب ضرب) : سخن گفت و شتابی کرد درسخن گفتن . وجنبیددر سخن گفتن، وبیشتر در نفی استعمال میشود. یق : **مانبس بکلمة** : یعنی یك کلمه سخن نگفت .

نبس (nobos) ا.ع.سخن‌گویندگان. وشتابی کنندگان .

نبس (nabbas) و (nabas) ا. پ. دخترزاده یعنی پسردختر، دختردختر.

نبسة (nobsat) و (nabsat) م. ع.

نبس نبسآ و نبسة و نبسة . ر . نبس .

نبسه (nabbase) و (nabse) ا. پ. پسردختر، ودختردختر، وپسرپسر، ودخترپسر.

نبش (nabc) م. ع. **نبش الشیء عن الشیء نبشآ** (از باب نصر) : برهنه کرد آنچیزرا ازآنچیز. و**نبش المستور**: آشکار کرد و ظاهرنمود پنهانی را . و**نبش الارض** : ورزید و کاوش نمود آن زمین را . و**نبش البقل**: بر کند آن تره را . و **نبش الحدیث**: بر آورد آن حدیث راه و**نبش القبر**: کند آن قبررا و کفن دزدید.

نبش (nabc) ا. پ. مأخوذازتازی. گشودن قبر وکندن قبری که در وی مرده گذاشته باشند.

نبش (nebc) ا. ع. نام درختی شبیه بصنوبر وسنگین تراز آبنوس .

نبش (nabac) ا. ع. شتری که درسپل آن نشانی باشد که در زمین ظاهر گردد .

نبشت (nebect) م. ح. نبشتن. ا. نوشت و خط وتحریر.

نبشتن (nebectan) ف م. پ. نوشتن .

نبشته (nebecte) ا - ص . پ. نوشته شده ونوشته و مکتوب وحکم ودستخط. و**نبشته شدن** : نوشته شدن .

نبشلد (nabacled) پ. کلمه فعل یعنی نجنبد .

نبص (nabs) ا. ع. تره اندك که نخستین روید .

نبص (nabs) م. ع. **نبص الرجل نبصآ** (ازباب ضرب)، سخن گفت آنمرد. و**ماینبص**: ای مایتکلم .

نبصاء (nabsâ') ا. ع. کمان بابانگ .

نبصة (nabsat) ا. ع. یك کلمه. یق : **ماسمعت له نبصة** ، ای کلمة .

نبض (nabz) م. ع. **نبض العرق نبضآ و نبضانآ** (ازباب ضرب) : جنبید آن رگ. و**نبض فی قوسه**: بانگ آورد کمان و بانگ زه را . و**نبض البرق** : پنهان درخشید آن برق . و**نبض نابضه**: بهیجان آمد غضب او .

نبض (nabaz) و (nabz) ا. ع. جنبش . یق : **مابه حبض ولا نبض** ای حراك .

نبض (nabaz) و (nabz) و (nabez) ص. ع. **فؤاد نبض** : دل تیز و چست . و قلب قوی و مردانه . و کذلك : **فؤاد نبض وفؤاد نبض** .

نبض (nabz) ا. پ. مأخوذ از تازی - رگ جنبنده در بالای مچ دست از طرف انگشت نر که پزشکان بدان از حالت بیمار استعلام میکنند و هر رگ جنبنده . و **نبض گرفتن**: انگشتان رابرای حس کردن بروی نبض گذاشتن .

نبض گیر (nabz-gir) ا. پ. طبیب و پزشك .

نبضان (nabazân) م. ع. **نبض نبضآو نبضانآ** . ر . نبض .

نبضة (nabzat) ا. ع. یك جنبش رگ .

نبط (nabt) ا. ع. نام رودباری درناحیه مدینه .

نبط (nabt) م. ع. **نبط الماء نبطآ و نبوطآ** (ازباب نصر و ضرب) : بر آمد آب ازچاه وازرمین. و**نبط البئر**: بر آورد آب آن چاه را .

نبط (nobt) ع. ج: انبط ونبطاء .

نبط (nabat) ا. ع. آبی که نخستین ازتك چاه بر آید . و غور و فرو رفتگی در کاری . ونام گروهی که دربطایح پایین عراقین فرود آمدند . ج : انباط .

نبط (nabat) م. ع. **نبط الفرس نبطآ** (ازباب سمع): سپیدبغل وسپید شکم گردید آن اسب .

نبطاء (nabtâ') ص. ع. مؤنث انبط . ج :نبط . و **شاة نبطاء** : گوسپند سپید تهیگاه .

نبطاء (nabtâ') ا. ع. نام دهی. ونام پشته‌ای .

نبطة (nobtat) ا. ع. آبی که نخستین ازقعرچاه بر آید . و سپیدی بغل و شکم اسب .

نبطی (nabatiyy) ص. ع. منسوب بگروه نبط .

نبع (nab') ا. ع. یك نوع درختی کوهی که از وی کمان سازند واز شاخه های آن تیر. المثل **لو اقتدح بالنبع لاوری نارآ** : یعنی اگر از نبع آتش افروزد آتش ملتهب وشعله انگیز گردد واین مثل را در جودت رای آرند بدانجهة که نبع آتش ندهد .

نبع (nab') م. ع. **نبع الماء نبعآو نبوعآ** (ازباب نصروفتح وضرب): بر آمد آب ازچاه ویا ازچشمه وجز آن.

نبعة (nab'at) ا. ع. واحدنبع یعنی یك درخت نبع .

نبغ (nabq) ا. ع. گرد وغبار آسیا . و تباغ .

نبغ (nabq) م. ع. **نبغ نبغآو نبوغآ** (ازباب فتح و نصر وضرب) : ظاهر و آشکار گردید . و **نبغ الماء** : بر آمد

آ ب از چاه ویا از چشمه وجز آن . ونبغ **الرجل:** شعر نیکو گفت آنمرد با آنکه از شعر گفتن اثری نداشت . و**نبغ فی الدنیا:** فراخ زندگانی گشت . و**نبغ راسه:** سپوسه ناك گردید سر او. و**نبغ علی القوم منهم نباغة:** خروج کرد بر آن گروه ازایشان خارجی . و**نبغ الوعاء بالدقیق:** بیرون آمد از سوراخهای آن آوند هر چه آرد نرم بود .

نبغة (nabaqat) ا . ع . آرد. و **نبغة القوم :** وسط قوم و برگزیدهٔ قوم.

نبق (nabq) ا .ع. آرد مانند شیرین که ازتنهٔ خرمابن بر آید و آنرا با دوشاب خرما آمیخته نبیذ سازند . و **ذو نبق :** نام موضعی .

نبق (nabq) م . ع . **نبقه نبقاً** (از باب نصر): نوشت آنرا.

نبق (nabq) و(nebq) و(nabeq) ا . ع . کنار که بار درخت سدرباشد .

نبقات (nabeqât) ع . ج . نبقة.

نبقة (nabeqat) ا . ع . یك عدد کنار . ج : نبقات .

نبك (nabk) ا. پ. زهاب وتراوش آب از کارچشمه و رودخانه .

نبك (nabk) و (nabak) ع. ج. نبکة (nabkat) و (nabukat) .

نبکة (nabkat) و (nabakat) ا . ع . پشته تیز سر که گاهی سرخ باشد . وپشته وریك تودهٔ خرد . و زمینی که در آن نشیب و فراز بود . ج : نبك (nabk) و (nabak) و نباك (nebâk) و نبوك .

نبل (nabl) ا . ع. تیرهای تازی، ومؤنث آید واین لفظ اگر چه واحد میباشد ولی درمعنی جمع است واز لفظ خود واحد ندارد و واحد آن سهم است ، و گاه آنرا بر انبال و نبال و نبلان جمع می بندند . و قولهم : **ما اتبل نبله الا بآخرة :** یعنی آگاه نشد وندانست آنرا مگر در آخر.

نبل (nabl) م . ع . **نبله نبلاً** (ازباب نصر) : تیرانداخت بروی وتیرداد اورا . و**نبل علی القوم:** تیر افکند بر آن گروه . و**نبل فلاناً بالطعام:** اندك اندك طعام داد بفلان و مشغول ساخت آنرا . و **نبل به:** نرمی کرد با او . و **نبل الابل :** سخت راند شترانرا ونیزقیام بمصلحت شتران کرد . و**نبل فلان :** بسختی سیر کرد فلان . و**نبلته:** چیره شدم بروی در تیراندازی ودر فضل .

نبل (nobl) ا . ع. نجابت وبزرگی. و آگاهی وتیزی خاطر وفضل . وساخت و ساز . یق : **اخذ للامر نبله** . و قولهم : **ما اتبل نبله الا بآخرة:** یعنی آگاه نشد مر آن را وندانست و آماده نگردید برای آن مگر در آخر .

نبل (nobl) م . ع . **نبل نبالة ونبلاً** . ر . نبالة .

نبل (nabal) ص. ع. **رجل نبل:** مردتیز خاطر و گرامی . ج : نبال .

نبل(nabal) ا . ع . سنك و کلوخ خرد و کلان . وخرد و کلان ازهرچیزی . و سنگی که بدان استنجا کنند .

نبل (nabal) ع . ج . نبیل .

نبل (nobal) ع . ج . نبلة .

نبل (nobbal) ع . ج . نابل . یق : **قوم نبل رماة.**

نبلاء (nobalâ') ع . ج . نبیل .

نبلان (noblân) ع . ج . نبل .

نبلة (nablat) ا . ع . واحدنبل : یعنی یك تیرتازی . ونیزثلاب سپید. وعطیه.

نبلة (nablat) و (noblat) ا . ع. هر چیز که دارای اهمیت بسیارباشد .

نبلة (noblat) ا . ع. پاداش وجزا وعطیه . ولقمه . وسنك استنجا . و کلوخ . و کلوخ استنجا . ج : نبل . و فی الحدیث : **اتقوا الملاعن و اعدوا النبل.** وحب . وخمرهٔ کوچك . ونجابت وبزرگی و فضل . و آگاهی وتیزی خاطر . و **ما اتبل نبلته الا بآخرة:** وقتی آگاه شد و آماده گردید که کار از کار گذشته بود .

نبلة(nabalat) ص . ع. مؤنث نبل. یق : **امرأة نبلة:** زن تیز خاطر و گرامی . ج : نبال.

نبناد (nabnâd) ا. پ . احتیاط و احترازازمحل تهمت وازارتکاب فواحش . و عصمت و بی گناهی .

نبنبة(nabnabat) م . ع . **نبنب التیس نبنبة:** بانك کرد آن نرکه که مست شده بوداز شهوت. و**نبنب فلان:** دراز کرد فلان کار را در تحسین . و**نبنب الرجل:** بیهوده گفت آنمرددرهنگام جماع.

نبو (nabv) و (nobovv) م. ع . **نبا السیف عن الضریبة نبواً ونبواً ونبوة** (ازباب نصر) : بر جست شمشیر از زخمگاه و کارنکرد . و**نبا الشیء :** دورشد آن چیز . و **نبا السهم عن الهدف :** کوتاهی کرد تیرونشانه نرسید . و**نبا الطبع عن الشیء :** نفرت کرد طبیعت از آنچیز ونپذیرفت آنرا. و**نباعنی:** دوری جست از من . و**نبابصره عن الشیء نبواً ونبیاً ونبوة:** کند گشت بینایی آن از آن چیز. و**نبابفلان منزله:** منزل فلان موافق میلش نیامد وپسند نشد . و **نبت صورته:** زشت گردید روی آن چندان که چشم انکار کرد از آن . و**نبابه فراشه :** فراش وی موافق میل وی نشد . و **نباجنبه عن الفراش :**

آرام نیافت پهلوی آن بر بستر .

نبوء (nobu') م . ع . **نبانبأ و نبوء** . ر . نب‌ء .

نبوة (nabvat) ا . ع . زمین بلند .

نبوة (nabvat) م . ع . **نبا نبوة و نباوة** : بر آمد وبلند گردید . و **نبانبوآ و نبوآ و نبیاً و نبوة** . ر . نبو (nabv) و (nobovv) .

نبوة (nobovvat) ا . ع . پیغامبری .

نبوت (nobut) م . ع . **نبت ثدی الجاریة نبوتاً** (از باب نصر) ، بر آمد پستان آن دختر .

نبوت (nobovvat) ا . پ . مأخوذ ازتازی - پیغامبری ورسالت .

نبوح (nobuh) ا . ع . بانك و فریاد مردمان . و بانك سگهای ایشان . ج : نبح . و نیز بسیاری . و عزت . و جماعت بسیاری .

نبوخ (nobux) م . ع . **نبخ العجین نبوخاً** (ازباب ضرب) : ترش گردید خمیروتباه وفاسد شد .

نبور (nobur) ا . ع . سرین و دبر .

نبوض (nobuz) م . ع . **نبض الماء نبوضاً** (ازباب نصر): فرورفت آب درزمین . ونیزروان شد آب بر روی زمین .

نبوط (nobut) م . ع . **نبط نبطاً و نبوطاً** . ر . نبط .

نبوع (nobu') م . ع . **نبع نبعاً و نبوعاً** . ر . نبع .

نبوغ (nobuq) م . ع . **نبغ نبغاً و نبوغاً** . ر . نبغ .

نبوك (nobuk) ع . ج . نبكة (nabkat) و (nabakat) .

نبوی (nabavi) ص . پ . مأخوذ ازتازی - منسوب بنبی و پیغمبر .

نبه (nobh) ا . ع . زیرکی و بیداری وفطانت . ویاد آوری فراموش شده .

نبه (nabah) م . ع . **نبه الامر نبهاً** (از باب سمع) : زیرك گردید در آن كار .

نبه (nabah) ص . ع . ج . نبیه . رج . نابه .

نبه (nabah) ا . ع . گم شده بی طلب یافته . یق : **وجدت الضالة نبهاً** . و هرچیزموجود و نام آور و گرامی .

نبه (nabah) و (nobh) ع . م . **نبهت الامر نبهاً** (از باب سمع) : یاد آوردم کاری را که فراموش شده بود . و **مانبه له** : نفهمید آن را . و **نبه من نومه نبهاً و نبهاً**: بیدارشد ازخواب وبرخاست.

نبه (nabeh) و (nobah) ص . ع . مشهورومعروف . یق : **شیء نبه وشیء نبه** .

نبه (nabeh) ص . ع . یاد آور و زیرك و فطن .

نبهة (nabehat) ص . ع . مؤنث نبه .

نبهرج (nabahraj) ا . ع . مأخوذ ازنبهره فارسی - پول بد وقلب و ناسره .

نبهره (na-bahre) ا . ص . پ . پول بد وقلب و ناسره . وهرچیزقلب وناسره ونارایج . وهرچیزدون وفرومایه وپست . و بزرك . و پوشیده و پنهان . و گدا وفقیر و محتاج ونابهره .

نبی (nabi) ا . پ . مأخوذازتازی پیغامبر ازجانب خدایتعالی .

نبی (nobi) و (nebi) ا . پ . کلام خداوقرآن مجیدونیز (nopi) . (nepi) .

نبی (nabiyy) ا . ع . پیغامبر . ج : انبیاء ونبیون . وراه وطریق . و زمین بلند .

نبی (nobayy) ا . ع . مصغر نبی یعنی پیغمبر کوچك .

نبی (nobiyy) ع . ج . نابی .

نبی (nobiyy) م . ع . **نبانبوآ و نبیآ و نبوة** . ر . نبو (nabv) و (nobovv) .

نبیء (nabi') ا . ع . پیغامبرازجانب خدایتعالی . ج : انبیاء ونبئاء ونبیئون . واز جایی بجایی آینده . ومن ذلك قول الاعرابی: **یا نبیء الله** ای الخارج من مکه الی المدینة ، فقال صلی الله علیه وآله : **لا تنبز باسمی** ای لاتهمزفانما انا نبی الله . ونیز **نبیء**: راه روشن . وجای بلند کج ومعوج .

نبئاء (noba'â') ع . ج . نبیء .

نبیب (nabib) م . ع . **نب نبا و نبیباً** . ر . نب .

نبیة (nabiyyat) ا . ع . سفره‌ای ازبرك خرما . و مؤنث نبی یعنی پیغامبری كه زن باشد .

نبیت (nabit') ص . ع . **رجل جنیت نبیت**: مرد فرومایه حقیر .

نبیت (nabit) ا . ع . نام پدر گروهی از تازیان یمن .

نبیتة (nabitat) ا . ع . شاخ درخت فلجان . ج : نبائت .

نبیث (nabis) ص . ع . **رجل خبیث نبیث**: مرد خبیث شریر .

نبیثة (nabisat) ا . ع . خاك و گل ولجنی که ازتك چاه ویاازتك جوی برآورند . ج : نبائث .

نبیج (nabij) ا . ع . آواز و بانك سگ . و یك نوع طعامی مرتازیان را که ازشیرو پشم شتر می‌ساختند ومابجة نیز گویند .

نبیح (nabih) م . ع . **نبح نبحاً ونبیحاً** . ر . نبح .

نبیخة (nabixat) ا. ع. کبریتی که بدان آتش افروزند . و گیاه بردی که بدان درزهای کشتی را گیرند .

نبید (nobid) ا. پ. یای مجهول مژدگانی وخبرخوش .

نبیذ (nebiz) ا . ع . شرابی که ازخرما ویا کشمش سازند . و نیز از دست انداخته شده . و عصیر فشرده شده . ج : انبذة

نبیذة (nabizat) ا . ع . حیوانی که آنرا ازجهة لاغری نخورند .

نبیر (nabir) ا. پ. فرزندزاده.

نبیر(nabir) ا . ع . مأخوذ از پنیر فارسی وبمعنی آن .

نبیر (nobayr) ا . ع . مرد زیرک و با کیاست .

نبیره (nabire) ا .پ . فرزندزاده و پسرزاده ودخترزاده وپسرپسرو پسردختر. و خفیه وپنهان .

نبیسه (nabise) ا . پ . پسرزاده .

نبیط (nabit) ا . ع . گروه نبط که درمطایح میان عراقین فرودآمدند .

نبیط (nobayt) ا . ع .نام‌شخصی.

نبیغ (nabiq) ا . ع . جنبانیدن خرمابن نرتا غبارآن برخاسته بشکوفه‌خرمابن ماده نشیند و آنرا گشن دهد .

نبیقة (nabiqat) ا . ع . گرهی که چون کلان گردد خوشهٔ انگور ازآن بر آید .

نبیل (nabil) ا ـ ص . ع. تیزخاطر هوشیارو گرامی وزیرک در کار. وتیر انداز ماهر . ج : نبال‌ونبل‌ونبلاء . **ورجل نبیل**: مردبی نهایت نیکو صورت و خوش روی و فاضل . **وفرس نبیل** : اسب نیکو صورت.

نبیل(nabil) ا . ع . ازاعلام‌است.

نبیلة (nabilat) ا . ع . از اعلام است .

نبیلة (nabilat) ا ـ ص . ع . جیفه ومردار.وشگرف ازهرچیزی .**وامرأة نبیلة فی الحسن**: زن بی نهایت نیکو صورت . و کذا : **ناقة نبیلة وفرس نبیلة ورجل**

نبیلة. ج : نبال .

نبیون (nabiyyuna) ع . ج . نبی .

نبیه (nabih) ص . ع. نام آورو گرامی .ج : نبه .

نبیء (nobayye') ا . ع . مصغر نبی .

نبیئة (nobayye'at) ا . ع . مصغر نبوة .

نپخته (na-poxte) ص . پ . خام وپخته نشده ونارس .

نپتیز (noptiz) ا . پ . یای مجهول شمشیربسیارتیزو کاردوچاقو .

نپراش(naprâc) ا . پ . ذکاوت وقوه‌ای که بدان‌آسانی میتوان حل‌معما کرد وازمسایل مشکل نتیجه گرفت .

نپق (napaq) ص . پ. آمادهٔ کار و مستعد وقابل .

نپور(napur) ا . پ . نوعی‌ازنفیر وشیپور .

نپی (nepi) و(nopi) ا . پ . درهر دویای مجهول ـ کلام خدا ومصحف و قرآن مجید .

نت(natt) م . ع . **نت نتاً ونتیتاً**. ر . نتیت .

نتأ (nat') م . ع. **نتأ نتأ ونتوء**: آماس کردومتنفخ شد . **ونتأ الشیء** : بر آمد وبلند شد آن چیز . و **نتأ علیهم** : آگاه شد برایشان . **ونتأ النبت و غیره**: بلند شد و گرائید آن گیاه و جز آن . و **نتأت القرحة** : آماس کرد آن ریش . و **نتأت الجاریة** : بالغ و رسیده گردید آن دختر . و **نتأ الشیء**: بیرون آمد آنچیز ازجایی بی آنکه آشکار باشد .

نتاج (netâj) ا . ع . ر .

نتاج(netâj) م .ع. **نتجت الناقة نتاجاً** (مجهولاً) (از باب نصر) : زاید آن‌ماده شتروزه آورد .

نتاج(netâj) ا . پ . مأخوذازتازی‌ـ زه ونسل ونژادو هنگام زاییدن .

نتاس (netâs) ص . پ . خوش و خوب‌وخرم وخوشحال‌وتندرست وبی‌تشویش. وبا فراغت وشادمان وخرسند وخوش‌خوی‌و بشاش ومهربان .

نتاسیدن (netâsidan) فعل .پ. خوشحال بودن وخرم بودن و کامران بودن‌و خشنود بودن و راضی بودن وفراغت داشتن‌و بافراغت و آسایش‌زیست کردن .

نتاش(nottâc) ا.ع.مردمان‌عیار. و مردمان فرومایه وسفله .

نتاف(notâf) و **نتافة** (notâfat) ا . ع . موی بر کنده افتاده .

نتاق (netâq) ا . ع . روبروی . یق : **بنی‌داره‌نتاق‌داری**: خانه خودرا روباروی خانه‌من بنا کرد .

نتان (na-tân) پ . کلمهٔ نفی‌یعنی نتوان .

نتانة (natânat) م .ع.**نتن نتانة**: (ازباب کرم وضرب): بدبوی گشت .

نتاند (na-tânad) و **نتانست** (na-tânest) پ . کلمه نفی از توانستن.

نتائج (natâ'ej) ع . ج . نتیجة . وقولهم : **غنمه نتائج** : یعنی گوسپندان او

هم سنانند .

نتایج (natâyej) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نتیجه‌ها وسرانجامها وماحصلها . ر . نتیجه .

نتة (nottat) ا . ع . چابك خرد در سنگ سخت .

نتح (nath) ا . ع . خوی و عرق وتراوش . ونیز **نتح** : شلم درخت . ج : نتوح .

نتح (nath) م . ع . **نتحت الراویة نتحاً ونتوحاً** (ازباب ضرب) : تراوش کرد آن راویه . ونیز **نتح ونتوح** : بیرون شدن خون ازپوست . وتراویدن چربی ازخیك وتری اززمین . و**نتح الحر العرق** : بیرون آورد گرما خوی را **فنتح هو** : پس تراوید خوی (لازم ومتعدی) .

نتخ (natx) م . ع . **نتخ الیه ببصره نتخاً** (از باب ضرب) : نگریست بسوی او . و**نتخ ضرسه** : ازبیخ بر کند دندان اورا . و**نتخ الشوك من رجله** : بر کند خاررا ازپای او . ونیز **نتخ** : جامه بافتن . و ربودن باز گوشت را .

نتر (natre) م . ع . **نتره نتراً** (ازباب نصر) : ربود آنرا . و**نتر علیه** : درشتی نمود بر آن . و**نتر الکلام** : درشت وزشت گفت و**نتر فلاناً** : سخت نیزه زد فلان را . و**نتر الشیء** : بسختی کشید آنچیزرا . و**نتر الثوب** : بانگشتان شکافت آن جامه را و یا بدندان . و**نتر فی القوس** : سخت کشید آن کمان را . و**نتر فلان** : سست و خوار گردید فلان . ونیز **نتر** : سرنره مالیدن پس از بول کردن ورکشیدن آن بدرشتی . الحدیث : **فلینتر ذکره ثلاث نترات** .

نتر (natar) م . ع . تباه و فساد و هلاك . والفعل من سمع .

نترات (natarât) ع . ج . نترة .

نترة (natrat) ا . ع . زخم نیزهٔ درگذرنده . ویك دفعه کشیدن . ج : نترات . نیز**نترة** : سخنی که بیازارد ودل را بسوزاند وسوراخ کند .

نتش (natc) م . ع . **نتش الشوکة ونحوها نتشاً** (از باب ضرب) : بیرون آورد خار ومانند آنرا با منقاش . و**نتش اللحم ونحوه** : کشید گوشت ومانند آنرا با شکنج . و**نتش الشعر** : بر کند آن موی را . و**نتش فلاناً** : زد فلان را . و **نتش الشیء** : با پای دور کرد آن چیزرا . و **نتش الرجل الشیء** : ورزید آنمرد و کسب کرد آنچیزرا . و**نتش زیداً نتشاً و تنتاشاً** : درپنهانی عیب کرد زید را . و **ما نتشت من فلان شیئاً** : بر نگرفتم ازفلان چیزی . و **بحر لاینتش ولا ینکش** (مجهولا فیهما) : یعنی دریایی که آب آن کشیده نشود .

نتش (natac) ا . ع . نخستین گیاهی که بروید . و نوك وبن از هرگیاه که اول نمایان گردد .

نتغ (natq) م . ع . **نتغه نتغاً** (از باب نصروضرب) : عیب کرد او را و گفت درباره اوآنچه دروی نبود .

نتف (natf) م . ع . **نتف شعره نتفاً** (از باب ضرب) : بر کند موی آنرا . و**نتف فی القوس** : سبك کشید کمان را .

نتف (natef) ص . ع . **غراب نتف الجناح** : زاغ بر کنده بال .

نتف (notaf) ع . ج . نتفة .

نتفة (nottat) ا . ع . آنچه باانگشت از گیاه وجز آن بر چیند . ج : نتف . و بخشش وعطا . و**افاده نتفة من العلم** : ای شیئاً .

نتفة (notafat) ص . ع . **رجل نتفة** : مردی که آغاز علمی را کند وبانجام نرساند .

نتفتر (notaftar) ا . پ . گیاهی که آنرا یاز نیز گویند .

نتق (natq) م . ع . **نتقه نتقاً** (ازباب نصر) : جنبانید آنرا . قوله تعالی : **و اذنتقنا الجبل** : ای زعزعناه . و **نتق الشیء** : افشاند آنچیز را . و**نتق الدلو من البئر** : بر کشید دلو را ازچاه . و**نتق الجلد** : باز کرد وبر کند آن پوست را . و**نتقت المرأة** : بسیاربچه گردید آنزن . و**نتق فلان** : سخن گفت فلان . و **هو لا ینتق** ای لاینطق .

نتك (natk) ا . پ . تنگ زین . و کار مشکل و دشوار .

نتك (natk) م . ع . **نتك ذکره نتكاً** (ازباب ضرب) : از بول پاك کرد نره خود را پس ازشاشیدن و فشاند آنرا . و **نتك الشعر** : بر کند موی را . و **نتك الشیء** : کشید چیزی را که پنجه گرفته بود و سپس بزور شکست آنرا .

نتل (natl) م . ع . **نتله نتلاً** (ازباب ضرب) : پیش کشید آنرا . و**نتل فلاناً** : راند فلان را و سرزنش نمود آنرا . و**نتل الجراب** : بیرون آورد آنچه درانبان بود . و**نتل الرجل من بین القوم نتلاً و نتولاً ونتالاً** : پیش برآمد آنمرد از صف قوم .

نتل (natl) و (natal) ا . ع . تخم شترمرغ که پر از آب کرده در بیابان دفن کنند .

نتل (natal) ا . ع . بندهٔ تنومند و بزرگ هیکل .

نتلان (natalân) م . ع . **نتل نتلاً ونتولاً ونتالاً** . ر . نتل .

نتن (natn) ا . ع . بوی ناخوش وبد.

نتن (nâten) ص . ع . **شیء نتن:**
چیزبدبوی .

نتو (notovv) م . ع . **نتا عضوه**
نتواً (از باب نصر) : برآماسید . و
نتاالشیء : ازجای‌خودبیرون آمد آنچیز
و بلند گردید .

نتوء (notu') م . ع . **نتانتأ و**
نتوء . ر . نتأ .

نتوب (notub) م.ع. **نتب‌الثدی**
نتوباً : برآمد پستان و بلند گردید .

نتوج (natuj) ص . ع . **فرس**
نتوج : مادیانی که هنگام‌زاییدن آن‌رسیده
باشد . ونیز هرمادهٔ سم داری که وقت‌زاییدن
آن رسیده باشد نتوج نامند .

نتوح (notuh) ا . ع . ج . نتح .

نتوح (notuh) م . ع . **نتح نتحاً**
ونتوحاً . ر . نتح .

نتوض (notuz) م . ع . **نتض**
الجلدنتوضاً : مبتلا گشت پوست بخشك
ریشه‌وگری‌خشك ومانند آن .

نتوع (notu') م . ع . **نتع‌الدم**
نتوعاً (از باب نصروضرب) : اندك‌اندك
خون برآمد ازرخم . و كذا : **نتع‌الماء**
من العین والعرق من‌البدن .

نتوق (notuq) م . ع . **نتق‌فلان**
نتوقاً (ازباب نصر) : فربه و پر گوشت
گردید فلان .

نتول (notul) م . ع . **نتل نتلاً و**
نتولاًونتلاناً . ر . نتل .

نتیت (natit) ا . ع . آوازجوشش
دیگ وغلیان نبیذ وجز آن .

نتیت (natit) م . ع . **نت‌منخره**
غضباًنتاً ونتیتاً (از باب نصر) : متنفخ
گردید وبربادشد بینی اوازخشم وغضب.**ونت**
الرجل‌غضباً:بادکردآن‌مرددرحال‌غضب.

نتیجة (natijat) ا . ع . بچه‌ستور.
وبچه‌ای که با بچه‌دیگرهم‌سال‌باشد.ج: نتایج.
یق : **غنمی نتائج:** گوسپندان‌من‌هم‌سن‌اند.

نتیجه (natije) ا . پ . مأخوذ از
تازی ــ امید و حاصل و ماحصل و حاصل
كار . وسرانجام وعاقبت . ونسل وفرزند .
وثمروبارو بروانر. و هرآنچه‌ازپیروی کاری
بالضروره حاصل گردد . ومكافات وپاداش و
جزا . و باصطلاح منطق : حكمی كه حاصل
میشود ازامتزاج صغری و كبری بانداختن‌لفظ
مكرر كه آنرا حد وسط گویند چنانكه گویند
العالم متغیر و كل متغیر حادث ، پس العالم
حادث نتیجه حاصل میگردد . و **نتیجه**
سنك: آتش وآهن‌ومس‌وطلاونقره‌ویاقوت
ولعل ومطلق معدنیات . و **نتیجه فؤاد :**
آرزوی دل. و**نتیجه كلام:** حاصل كلام.

نتیجه بخش (natije-baxs)
ص .پ. هرچیز كه‌ثمرثمری‌گردد وفایده‌ای
ازآن حاصل‌شود .

نتیف (natif) ص . ع.**جمل‌نتیف:**
شترزموی ریخته ویاموی برچیدهٔ جهة قطران
مالیدن .

نتیل (natil) ا . پ . مكر وفریب
وتزویر .

نتیلة (natilat) ا . ع . وسیله .

نث (nass) ا . ع . دیوارنمناك .

نث (nass) ص . ع . **كلام‌غث**
نث: از اتباع غث است . ر . غث .

نث (nass) م . ع . **نث‌الخبر**
نثاً (ازباب نصر وضرب) : فاش كردخبر
را . **ونث فلاناً :** غیبت كرد فلان را . و
نث الجرح : روغن مالید بر زخم . و
نث‌الزق نثاً ونثیثاً (ازباب ضرب) :
تراوید آن خیك .

نثا (nasâ) ا . ع . خیرخواه نیك
باشد ویا بد .

نثاث (nesâs) ا . ع . روغنی كه
برزخم مالند .

نثاث (nossâs) ص . ع . غیبت
كنندگان . ج : ناث .

نثار (nesâr) ا . ع . پراكندنی و
پراكنده شده و منثور . یق : **اصبت من**
النثار .

نثار(nesâr) م . ع . **نثر نثراً و**
نثاراً. ر . نثر .

نثار (nesâr) ص . پ . مأخوذ از
تازی ـ پاشیده شده و افشانده شده و درین
معنی همیشه بطور تركیب استعمال میشود
مانند درنثاروجواهرنثار.

نثار(nesâr) ا . پ .مأخوذازتازی‌ـ
پولی كه در عروسی ویادرروزعید میان‌مردمان
می افشانند و بشاونیز گویند. و هرآنچه بر
وی چیزی بیفشانند و پاشند. و**نثارشدن:**
افشانده شدن‌ونیز كشته‌شدن.و**نثاركردن:**
افشاندن وپراكنده كردن. و**جواهر نثار**
تحقیق شدن : بیان كردن چیز راست و
حقیقت گفتن .

نثار(nosâr) ا . ع . آنچه بریزداز
هرچیزی وپراكنده شود .

نثارپیلو(nesâr-pilav) ا . پ.
نوعی از پلاو كه برروی آن خلال بادام‌وپسته
و نارنج و شكر و زعفران نثارمیكنند و از
خوراكهای بسیار گوارا وخوش‌مزه است و
بیشتر در عروسی ترتیب میدهند .

نثارة (nosârat) ا . ع . آنچه
بریزد از هر چیزی و آنچه از خوان بروی
سفره ریزدو جهة ثواب آنرا خورند .

نثارچین (nesâr-çin) و
(nosâr-çin) ا . پ . آنكه برمی چیند و
می رباید پولی را كه درعروسی ویا روز عید

تاریکنند .

نثارگر (nesâr-gar) و (nosâr-gar) ا . پ . افشاننده و نثار کننده .

نثاریدن (nesâridan) فم . پ . نثار کردن پول و جز آن .

نثالة (nosâlat) ا . ع . خاکی که از چاه بیرون آورند .

نثائث (nasâ'es) ع . ج . نثیثة .

نث (nasat) م . ع . **نث اللحم نثاً** (ازباب سمع): بوی گرفت آن گوشت.

نثج (nasj) م . ع . **نثج استه نثجاً** (ازباب ضرب): بیرون انداخت کون آنچه در شکمش بود . و **نثج بطنه بالسکین**: پاره کرد شکم آنرا با دشنه .

نثج (nesj) ا . ع . جبان وترسوی بی‌خیر .

نثج (nosoj) ا . ع . کرنها ودرها.

نثد (nasad) م . ع . **نثد الشیء نثداً** (ازباب سمع) : آرامید و بر جای ماند آنچیز. و **نثدت الکماة** : روئید آن سماروغ .

نثد (nased) ص . ع . آرمیده و برجای مانده.

نثدة (nasedat) ص.ع.مؤنث نثد.

نثر (nasr) ص . ع . پراکنده .

نثر (nasr) م . ع . **نثر الکلام نثراً** (ازباب نصر) : سخن بسیار گفت . و **نثر الولد**: فرزند بسیار آورد . و **نثر المتوضیء**: پس ازاستنشاق آب بینی آن شخص وضو گیرنده آنچه دربینی‌داشت افشاند. و **نثر درعه** : انداخت زره خود را . و **نثر الشیء نثراً و نثاراً** (از باب نصرو ضرب) : پراکنده کرد آن چیز را . و نیز **نثر**: عطسه کردن گوسپند و بیرون کردن آنچه دربینی باشد که آنرا اذیت کند . یق: **نثرت الشاة** .

نثر (nasr) ا . پ . مأخوذازتازی۔ سخن پراکنده وغیر منظوم برخلاف نظم که سخن منظوم وشعر را گویند .

نثر (nesr) ا.ع. پرحرف و پر گو.

نثر (nasar) ا.ع. آنچه پراکنده گردد وبریزد از هر چیزی .

نثر (naser) ا . ع . بسیار سخن و پرگو .

نثرة (nasrat) ا . ع . بن بینی و اندرون بینی . و آنچه متصل ببینی باشد . و گشادگی میان دو بروت مردم و بروت شیر محاذی دیوارهٔ میان دوسوراخ بینی . و زرهی که در پوشیدن آسان باشد و زره فراخ . و عطسه‌ستوروسرفه ستور. ونام دوستاره نزدیک بیکدیگر از منازل ماه که میان آنها بقدر یك وجب فاصله است ودرآن اندك سپیدی شبیه بابر نمایانست و در بینی برج اسد واقع شده‌اند .

نثط (nast) ا . ع . گیاه همینکه بکفاند زمین را .

نثط (nast) م . ع . **نثط الشیء نثطاً و نثوطاً** (از باب نصر) : آرامید آنچیز. و **نثط الشیء بیده**: بروی زمین بدست برخست آن چیز را تا هموار گردید. و **نثطت الکماة** : بر آمد آن سماروغ از زمین. و **نثط الشیء** : گرانوسنگین گردانید آنچیز را .

نثل (nasl) م.ع. **نثل اللحم فی القدر نثلاً** (از باب ضرب) : پاره پاره کرد گوشت را و در دیك انداخت . و **نثل علیه درعه** : انداخت بروی زره او را . و **نثل عنه درعه** : افکند از وی زره اورا . و **نثل البئر** : بیرون آورد خاك آنچاه را . و **نثل الکنانة** : بیرون آورد از تیر دان آنچه تیر در آن بود . و **نثل الجراب** : آنچه زاد در انبان بود بدر آورد . و **نثل الفرس نثلاً** (ازباب نصر): سرگین انداخت آن اسب .

نثل (nasal) ص . ع . **حفرة نثل**: چاه کنده شده .

نثلة (naslat) ا . ع . گودی میان دوبروت . وزره ویا زره فراخ .

نثم (nasm) م . ع . **نثم الرجل نثماً** (ازباب ضرب) : زشت گفت آنمرد.

نثنثة (nasnasat) م . ع . **نثنث الرجل نثنثة** : بسیار عرق کرد آنمرد . و **نثنث الید نثنثة** : مسح کرد دست را . و **نثنث الزق**: تراوش کرد آن خیك.

نثو (nasv) م . ع . **نثوته نثواً** (ازباب نصر) :ظاهر کردم آنرا. و **نثوت الشیء** :پراکنده کردم آنچیزرا . و **نثوت الحدیث**: فاش کردم آنخبر را.

نثور (nasur) ص.ع. بسیارفرزند. یق: **رجل نثور و امرأة نثور**. و گوسپندی که سوراخ بینانش گشاد باشد . و گوسپندی که ازبینی وی کرم مانندی بر آید .

نثوط (nosut) م . ع . **نثط نثطاً و نثوطاً** . ر . نثط .

نثول (nasul) ص . ع . **امرأة نثول** : زنی که گوشت را پاره پاره کرده در دیك اندازد .

نثی (nasy) م.ع. **نثیت الحدیث نثیاً** (ازباب‌ضرب) : فاش کردم آنخبررا . و **نثیت الشیء**: پراکنده کردم آنچیزرا و آشکار کردم.

نثی (nasiyy) ا.ع. آنچه از ریسمان دول هنگام آب کشیدن افشانده و چکیده میشود.

نثیثة (nasisat) ا . ع . تراوش خیك

ومشك . ج : ثائث .

نثير (nasir) ا . ع . عطسه ستور .

نثير (nasir) م . ع . نثر نثيراً (از باب ضرب) : بینی افشاند .

نثيل (nasil) ا . ع . سرگین .

نثيلة (nasilat) ا . ع . باقی مانده و گوشت قربه . و خا کی که از چاه برآرند .

نج (naj) و (noj) ا . پ . اندرون دهان .

نج (najj) م . ع . **نجت القرحة نجاً و نجيجاً** (از باب ضرب) : زه کرد زخم و روان شد . و **نج نجاً** : بشتافت وشتاب کرد .

نجأ ('naj) م . ع . **نجاه نجأ** (از باب فتح) : بچشم کرد و چشم زخم رسانید آنرا .

نجا (najâ) ا . ع . ج . نجاة .

نجا (najâ) ا . ع . پوست باز کرده و بر کنده . و زمین بلند . وچو بهای هودج . و عصا و چوب دستی . و چوب هر چه باشد . و قولهم : **النجاك النجاك** ای اسرع اسرع : یعنی بشتاب در فرار .

نجا (najâ) م . ع . **نجا نجواً و نجاً** . ر . نجو .

نجا (nojâ) ا . ع . نام شهری در کنار دریای زنك .

نجاء ('najâ) ا . ع . **النجاءك النجاءك** ای اسرع اسرع : یعنی بشتاب در فرار .

نجاء ('najâ) م . ع . **نجا نجواً و نجاء و نجاة** . ر . نجو .

نجاء ('nejâ) ا . ع . ج . نجو .

نجاء ('nejâ) م . ع . **ناجاه مناجاة و نجاء** . ر . مناجاة .

نجاء ('nojâ) ا . ع . اسهال و یا بیماری که مورث اسهال گردد .

نجابة (najâbat) م . ع . **نجب الرجل نجابة** (از باب کرم) : گرامی و گرامی نژاد گردید آنمرد .

نجابت (najâbat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اصالت و بزرگواری و پاکی نژاد و گرامی بودن آن .

نجأة (naj'at) ا . ع . **نجأة السائل** : خواهانی و آزمندی سائل وسخت نگریستن آن . الحدیث : **ردوا نجأة السائل باللقمة** ای شدة نظره الی طعامکم و قبل شهوته .

نجاة (najât) ا . ع . مکان بلندی که سیل آنرا نمی گیرد . و آز و حرص و حسد . و سمار و غ . و ماده شتر تیز رو . و **فلان فی ارض نجاة** : یعنی فلان در زمینی است که از درختان آن کمان و عصا سازند . و نیز **نجاة** : شاخه درخت . ج : نجا .

نجاة (najât) م . ع . **نجا نجواً و نجاة و نجاية** . ر . نجو .

نجات (najât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ رهایی و خلاصی و رستگاری و آزادی . و **نجات دادن** : رها کردن و آزاد نمودن و خلاص نمودن . و **نجات یافتن** : خلاص شدن و رها شدن و رستگار گشتن و آزاد شدن .

نجاث (najjâs) ص . ع . تفتیش کننده و باز کاونده .

نجاح (najâh) ا . ع . پیروزی . و از اعلام است .

نجاح (najâh) م . ع . **نجح نجحاً و نجاحاً** . ر . نجح .

نجاح (najâh) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ رستگاری و پیروزی و روایی حاجت .

نجاحة (najâhat) ا . ع . شکیبایی .

نجاخ (nojâx) ا . ع . آواز سرفنده .

نجاخة (najjâxat) ص . ع . **امرأة نجاخة** : زنی که از کس وی وقت جماع آواز بر آید . و زنی که پیوسته باید تری کس خود را بر دارد . و زنی که ازمقعد خود آواز بر آورد .

نجاد (nejâd) ا . ع . ج . نجد . و قولهم **هو طلاع نجاد** : او نیك آزماینده است در کارها و تصرف کننده در آنها و نیك ماهر و تجربه کار و زیرك است و پیوسته همت او مایل بمعالی امور میباشد . ر . طلاع .

نجاد (nejâd) ا . ع . حمایل شمشیر . و **طويل النجاد** : مرد درازقامت .

نجاد (najjâd) ا . ع . فراش و آنکه بستر و بالین سازد .

نجادة (najâdat) م . ع . **نجد نجدة و نجادة** (از باب کرم) : دلیر و مردانه گردید .

نجار (najâr) ا . پ . گلگونه و غازه‌ای که زنان بر روی مالند .

نجار (nojâr) و (nejâr) ا . ع . اصل و حسب و نژاد . و گونه و لون و رنك . المثل : **كل نجار ابل نجارها** : و این مثل را در باره کسی گویند که متلون باشد و بر یك خوی و روش ثابت نبود .

نجار (najjâr) ا . ع . درودگر . و **بنو النجار** : نام گروهی از انصار .

نجار (najjâr) ا . پ . ماخوذ از تازی ـ درود گر و خوزم .

نجارة (najârat) اِ.ع. درودگری.

نجارة (nojârat) اِ.ع. تراشهٔ چوب.

نجاری (najârâ) ص.ع. ابل **نجاری**: شتران تشنه.

نجاری (najjâri) اِ.پ. مأخوذ ازتازی ـ درودگری.

نجاسة (najâsat) م.ع. **نجس نجساً و نجساً ونجاسة**. ر. نجس (najas) و (najs).

نجاست (najâsat) اِ.پ. مأخوذ ازتازی ـ پلیدی ونا پاکی. وفضله انسان و دیگر حیوانات غیرازستور.

نجاش (nejâc) اِ.ع. دوالی که درمیان دو چرم گذاشته آنرا بدوزند.

نجاش (najjâc) اِ.ع. صیاد و شکارچی.

نجاشة (nejâcat) م.ع. **نجش فی السیر نجشاً ونجاشة** (ازباب‌نصر): شتاب رفت.

نجاشی (najâciyy) اِ.ع. آنکه می‌رماند شکار را تا بسوی شکارچی رود.

نجاشی (najâciyy) و (najâci) و (nejâciyy) اِ.ع. لقب پادشاه‌حبشه.

نجاع (nojâ') ص.ع. **شجاع نجاع**: از اتباع شجاع است.

نجاف (nejâf) اِ.ع. جامهٔ پشمین که مدرعة نیز گویند. وپاشنه در وآنچه در پیش درباشد از آستانه بالایین و آستانه‌زیر. و**نجاف التیس**: دوالی است که مابین قضیب وشکم تکه بندند تا گشنی کردن نتواند ویا آنکه قضیب آنرا باپای‌وی ویا با پشت آن ببندند.

نجاف (nejâf) ع.ج. نجف. و ج. نجفة.

نجاف (nejâf) م.ع. **نجف التیس نجافاً** (از باب ضرب): نجاف بست بر تکه.

نجال (nejâl) ع.ج. نجل. وج. انجل.

نجام (nejâm) اِ.ع. نام رود باری. وموضعی.

نجام (najjâm) اِ.ع. آنکه می‌شناسد وقت وگردش ستارگان را.

نجامة (nejâmat) اِ.ع. علم ومعرفت گردش ستارگان.

نجاوة (najâvat) اِ.ع. گشادگی. یق: **بیننا نجاوة من الارض** ای سعة.

نجائب (najâ'eb) ع.ج. نجیب. وج. نجیبة.

نجائب (najâ'eb) اِ.ع. **نجائب القرآن**: افضل‌تر وخالص ترین آن.

نجایة (najâyat) م.ع. **نجا نجواً ونجایة**. ر. نجو.

نجائث (najâ'es) ع.ج. نجیثة.

نجب (najb) اِ.ع. جوانمرد کریم. ونام موضعی.

نجب (najb) م.ع. **نجب الشجر نجباً** (ازباب ضرب ونصر): باز کرد پوست آندرخت را. و**نجبته النملة نجباً**: گزید آنرا مورچه.

نجب (najab) اِ.ع. پوست‌درخت وپوست بیخ درخت وپوست درخت درشت. ونام دووادی. و**ذو نجب**: نام وادی مر محارب را وآنرا وزیسته.

نجب (najab) اِ.پ. ماخوذ از تازی ـ پوست هرگیاهی و پوست ـلیخه.

نجب (nojob) ع.ج. نجیب.

نجبا (nojabâ) اِ.پ. مأخوذ از تازی ـ مردمان نجیب واصیل‌وبزرگ‌زاده و گرامی گوهر.

نجباء (nojabâ') ع.ج. نجیب.

نجبة (najbat) اِ.ع. یك بار گزیدگی مورچه.

نجبة (nojabat) ص.ع. نجیب وگرامی گوهر. یق: **هو نجبة القوم**: ای هوالنجیب منهم.

نجبی (najabiyy) ص.ع. **سقاء نجبی**: مشك پیراسته شدهٔ با پوست درخت ویا با پوست تنه طلح.

نجث (najs) م.ع. **نجث عنه نجثاً** (ازباب نصر): باز کاوید و تفتیش کرد از آن. و**نجث القوم**: بر بدی و گمراهی وروغلانید آنگروه واوفریادخواست نزد ایشان.

نجث (nojs) و (nojos) اِ.ع. زره. و غلاف دل. وسرای مرد. ج: انجاث.

نجث (najes) ص.ع. باز کاونده وجوینده.

نجح (najh) م.ع. **نجحت الحاجة نجحاً** (ازباب فتح): برآورده شد حاجت آن. و**نجح امره**: برآمده شد کار او وآسان گردید. و**نجح نجحاً ونجاحاً** (نیزازباب فتح): پیروز شد.

نجح (nojh) اِ.ع. پیروزی.

نجخ (najx) م.ع. **نجخ نجخاً** (ازباب فتح): نازید و فخر کرد. و**نجخ القوم**: بر انگیخته شدند آنگروه برای فتنه وجز آن. ونیز **نجخ**: چاه کندن ودفع کردن سیل را بطرف وادی و ریخته شدن آن درمیان آب. وسرفه کردن.

نجد (najd) اِ.ع. زمین بلند. ج: انجدونجودونجاد ونجاد. و ج‌ج. انجدة ونجد. وقولهم: **فلان طلاع انجد و طلاع الجدة وطلاع نجاد**. ر. طلاع. وراه‌روشن. وآنچه بدان‌خانه‌رابیارایند از

فرش و بساط و گستردنی و متاع و کالا و بالش و جز آن . ج : نجود و نجاد . و راهنمای ماهر ورسا . وجای بی درخت . و غم واندوه . وچیرگی و غلبه . ونام درختی شبیه بشبرم . وثدی وپستان. وبدن باخوی.

نجد (najd) ص. ع. **رجل نجد فی الحاجة:** مرد شتاب درحاجت .

نجد (najd) م . ع . **نجد نجداً** (بجهولاً) (ازباب نصر) : اندوهناك گردید و رنج دید . و **نجد البدن عرقاً:** خوی روان شد بر اندام . و **نجد فلاناً** : اعانت کرد فلان را .

نجد (najd) و (najod) ا . ع . مذکر آید ، نام قسمتی از بلاد عرب که بر خلاف غوراست که تهامة باشد واعلای نجد تهامه ویمن است واسفل آن عراق و شام.

نجد (najd) و (najed) و (najod) ا . ع . شجاع ودلیر در گذرندة در امور که دیگران در آن عاجز باشند . ج : انجاد .

نجد (najad) ا . ع . خوی وعرق.

نجد (najad) م . ع . **نجد نجداً** (ازباب سمع) : رنج دید . و نیز **نجد:** خوی کردن از ماندگی و رنج . و کندخاطر گردیدن ومانده شدن .

نجد (nojod) ع . ج . نجد . وج. نجود . و ج . نجید .

نجداء (nojadâ') ع . ج . نجید .

نجدات (najadât) ع . ج . نجدة.

والنجدات: اصحاب نجدة بن عامرحنفی خارجی .

نجدة (najdat) ا . ع . شجاعت ودلیری . و کارزار وقتال . وسختی . وباس وترس وبیم . ج . نجدات . و **لاقی فلان نجدة** ای شدة . و**رجل ذو نجدة** ای ذرباس وشجاعة .

نجدة (najdat) م . ع . **نجد نجادة و نجدة.** ر . نجادة .

نجدت (najdat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ شجاعت ودلیری ومردانگی .

نجدی (najdi) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بنجد عربستان و متوطن درنجد. و **نجدی** و **یاشیخ نجدی:** شیطان .

نجذ (najz) ا . ع . سخن سخت.

نجذ (najz) م . ع **نجذ نجذاً:** (از باب ضرب) : گزید آنرا بدندانهای پسین . و **نجذ فلاناً** : ستیهید برفلان .

نجر (najr) ا . ع . نژاد و اصل هرچیزی وحسب . وخوی وطبیعت . و قدرو رتبه ودرجه . و رنك و گونه . و اختلاف و تلون . وناپایداری وبی ثباتی. وقصد وآهنك واراده . و گرمی وحرارت. وزمین مکه . و زمین مدینه .

نجر (najr) م . ع . **نجر الخشبة نجراً** (ازباب نصر) : تراشیدآن چوب را. و **نجر الماء** : گرم کرد آب را با سنك تفسان . و **نجر الشیء** : آهنك آن چیز نمود . و **نجر الابل:** سخت راند شتران را. و **نجر فلان** : نجیرة ساخت فلان . و **نجر الشیء** : کشید آن چیز را . و **نجر جاریته** : جماع کرد با کنیزك خود . و **نجر نجراً** : گره کرد انگشت میانی را و پشت آن گره زد برسر کسی . و نیز **نجر:** میانه روی کردن درهرچیزی .

نجر (najar) ا . ع . تشنگی که در شتران و گوسپندان از خوردن حبوب عارض میشود چنانکه هرگز سیراب نشوند پس بیمار گشته بمیرند و گاه در انسان از خوردن شیر ترش عارض گردد .

نجر (najar) م . ع . **نجرت الابل نجراً** (ازباب سمع) : بتشنگی نجر گرفتار شدند شتران .

نجران (najrân) ا . ع . چوبی که پاشنه در بروی وی گردش کند . و تشنه و عطشان . ونام شهری دریمن . و موضعی دربحرین . وجایی درنزدیکی دمشق . و جای دیگر درمیان کوفه وواسط .

نجرة (najerat) و **نجری** (najrâ) ص . ع . **ابل نجرة:** شتران گرفتارتشنگی نجر . وکذا : **ابل نجری.**

نجز (najz) م . ع . **نجز حاجته نجزاً** (ازباب نصر): روا کردحاجت اورا.

نجز (najz) و (nojz) ا . ع . حاجت نزدیك بروایی بیق : **انت علی نجز حاجتك:** یعنی نزدیك است حاجت تو روا گردد . و کذلك : **علی نجز حاجتك** :

نجز (nojz) ا . ع . روایی حاجت.

نجز (najaz) م . ع . **نجز نجزاً** (ازباب سمع) : سپری شد ونابود گشت . و **نجز الوعد** : حاضر آمد آن وعده . و **نجز الکلام** : منقطع گردید سخن .

نجس (najs) و (najes) و (nejs) و (najas) و (najos) ص . ع . ناپاك و پلید خلاف طاهر . ج : انجاس .

نجس (najs) و (najas) م . ع . **نجس نجساً** (ازباب سمع) و **نجساً** (از باب نصر) و **نجاسة** (ازباب کرم) : ناپاك وپلید گردید .

نجس (najes) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ ناپاك وپلید .

نجسی (najesi) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ ناپاکی وپلیدی . وفضله انسان ودیگر حیوانات غیرازستور .

نجش (najc) م . ع . **نجش الرجل نجشاً** (ازباب نصر) : پنهان کرد

آنمرد قصد خود را و افزون نمود بهای کالایی را نه برای فروختن بلکه تا دیگری را بفریبد وبوی فروشد و هم چنین است در نکاح وجزآن ویا خریدار را از چیزی‌مایل کرد بسوی غیر آن . و **نجش الصیاد الصید**: برانگیخت شکارچی آن شکار را . و **نجش عن الشیء** : باز کاوید آنچیزرا. و **نجش الابل و غیرها** : گرد آورد شتران پراکنده‌شده وجزآنهارا . و **نجش الشیء** : بیرون آوردن خواست آن چیز را . و **نجش النار**: برافروخت آتش‌را. و **نجش نجشاً و نجاشة**: بشتاب رفت و روان گردید

نجش (najaš) ا . ع . اسم است نجش‌را .

نجع (naj') م . ع . **نجع نجعاً و نجوعاً** . ر . نجوع .

نجع (noja') ع . ج . نجعة .

نجعة (noj'at) ا . ع . جستجوی آب وعلف ونگاهداری آن بجای خود . ج : نجع .

نجف (najf) م . ع . **نجف الشجرة من اصلها نجفاً** (ازباب‌نصر): ازبن ببرید آن درخت را . و نیز **نجف** : تراشیدن تیر. وسخت دوشیدن گوسپند را .

نجف (najaf) ا . ع . جای بلنددراز ونرم که آب بر آن نرود . ج : نجاف . وتل و توده خاك و ریگ وپشته . و پوست صلیان . و نام موضعی نزدیك كوفه .

نجف (najaf) ا . پ . شهرکوچکی درعراق عرب نزدیك کوفه که در آن مرقد مطهرمنورحضرت امام المتقین و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام در آنجاست .

نجف (nojof) ع . ج . نجیف .

نجفة (nojfat) ا . ع . اندك از چیزی .

نجفة (najafat) ا . ع . جای بلند دراز ونرم که آب بر آن نرود. ج : نجاف. و بند آب . و نام موضعی در میان بصره و بحرین . و بند آبی درظاهر کوفه که سیل را ازمنازل ومقابر بازدارد . و **نجفة الکثیب**: بقل ریگ توده‌که باد ریگ آنجا را کنده مانند آب کند کرده باشد .

نجفی (najafi) ا . پ . منسوب بشهرمقدس نجف .

نجك (najak) ا . پ . نوعی از تبرزین .

نجل (najl) ا . ع . نسل ونژاد وفرزند . وپدر . و گروه بسیار . ومیانه‌راه. و رفتار سخت . و زهاب که از زمین ویا از وزد بار برآید . و آب روان بر روی‌زمین. ج : نجال .

نجل (najl) م . ع . **نجله ابوه نجلاً** (ازباب نصر و یا ازباب ضرب) : زاد اورا پدرش. و **نجل بالشیء**: انداخت آن چیزرا . و **نجل الشیء** : کار کردآن چیزرا . و **نجل فلان**: سخت‌سیر کردفلان. و **نجل الصبی لوحه**: پاك کرد آن کودك آنچه برلوح نوشته بود . و **نجل فلاناً** : زخم فراخی با نیزه بر فلان وارد کرد . و **نجل الرجل نجلة**: پیش پای‌زد برآنمرد چنانکه در غلتید . و **نجل الشیء** : شکافت آن چیز را . و **نجل الجلد** : شکافت پوست را ازدوعرقوب آن‌ر‌سپس‌پوست کند. و **نجلت الارض** : سبز شدزمین. و **نجل الناس** : بدی کرد با مردم . یق : **هو نجل الناس نجلوه** : هرکه با مردم‌بدی کند بدی کنید با او . و **نجل الشیء** : بیرون آورد و آشکار کرد آنچیز را .

نجل (najl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نسل ونژاد وفرزند .

نجل (nojl) ص . ع . ج . انجل ونجلاء .

نجل (nojl) ا . ع . نام‌دهی.

نجل (najal) ا . ع . کسانیکه پشکل و سرگین ومانند آن برای اصلاح گلخشت از جایی نقل میکنند .

نجل (najal) م . ع . **نجل نجلاً** (ازباب سمع) : فراخ چشم گردید .

نجل (nojol) ع . ج . نجیل .

نجلاء (najlâ') ص . ع . **امرأة نجلاء** : زن فراخ چشم . و**عین نجلاء** : چشم فراخ . و **طعنة نجلاء** : زخم نیزه فراخ . ج : نجل .

نجلة (najlat) م.ع . **نجل نجلاً ونجلة** . ر . نجل .

نجلة (najlat) ا . ع . پیش پای زدن بر کسی .

نجم (najm) ا . پ . پارچه ای که درروزهای عید و شادی برای جمع کردن پول میگسترانند . وبادرخت گز که گز مارج و نجمه تیز گویند .

نجم (najm) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ ستاره. و**نجم ازهر** : ستاره نیك منظر .

نجم (najm) ا . ع . ستاره . ج : انجم وانجام ونجوم ونجم . ووقت معین . و اصل . یق : **لیس لهذا الحدیث نجم** ای‌اصل . و وظیفه از هرچیزی . ونبات بی ساق . قوله تعالی : **والنجم والشجر یسجدان**. ونیز **نجم**: علم است مرپروین را والف ولام در وی لازم . قوله تعالی : **وبالنجم‌هم‌یهتدون**. ونیز **نجم** : از اعلام است .

نجم (nojom) ع . ج .نجم .

نجمة (najmat) و(najamat)

ا . ع . نام گیاهی . و **ذوالنجمة:** حمار وخر .

نجمه (najme) ا . پ . بار درخت گز که گز مازج و نجم نیز گویند .

نجنجة (najnajat) م ع .

نجنجه عن كذا نجنجة : باز داشت وی را از آن . و **نجنج الشيء :**جنبانید آن چیزرا . و **نجنج الامر:** اندو هناك گردیدازآن کار و عزم نکرد برآن . و**نجنج الابل:** بر گردانید شتران را بسوی آبخور. و **نجنج فلان:** بر دور خود گشت فلان از ترس . و **نجنج القوم:** تابستان را در اقامتگاه بهار توقف کردند آن قوم و سپس رفتند برای جستجوی آب .

نجند (najend) ص . پ . نژند راندو مگین و غمناك .

نجو (najv)ا ع. پوست بر کنده شده و باز کرده شده. و ابرباران ریخته .و غایط وسرگین و هر چه از شکم بیرون آید از باد و پلیدی . ج : نجاء .

نجو (najv) م . ع . **نجا من الهلاك نجواً و نجاء و نجاة و نجاية ومنجاة**(از باب نصر) :رهید و رست از هلاکت . و **نجا غصون الشجرة نجواً:** بریدشاخه‌های آن درخت را . و **نجاجلد البعير عنه نجواً و نجاً:** بر کند پوست آن شتر را . و **نجا الغائط نجواً:** بیرون آمدغایط . و **نجا الرجل نجواً:** پلیدی انداخت آنمرد . و **نجا فلان حاجته نجواً:** بر آورد فلان حاجت خود را . و **نجاه نجواً و نجوى:** راز گفت با او و نجوا کرد . و **نجاله نجواً:** ناشتا ساکرد خود را برای او تا چشم زخم رساند اورا . و **نجانجاً:** بشتافت ودر گذشت .

نجوء (naju')و(naj'u') ص . ع. بد چشم سخت چشم زخم رساننده . یق : **هو نجوء العين .** و كذلك : **نجوء العين .**

نجوا (najvâ) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ سر گوشی و زیر گوشی و راز .

نجواء (nojavâ') ا . ع .خمیازه.

نجوان (najvân) ا. پ. زعفران.

نجوة (najvat) ا . ع. زمین بلند و پشته . ونام دهی .

نجوج (najuj) ص . ع .شتابرو.

نجوخ (najux) ا . ع .دریای با بانك وشور .

نجود (najud) ا . ع . گردن دراز از ماده شتر و از ماده خر . و آنکه بار دار نشود. و ماده شتر در گذرنده ریشی گیرنده وبسیارشیر . و ماده شتری که درجای بلند خواب کند . و ماده شتری که چون با شتران باشد هر گاه دیگران بسیار شیر شوند شیروی نیز فراوان گردد .وزن دانشمند عاقل شگرف . ج : نجد .

نجود (nojud) ا . ع . ج.نجد.

نجود (nojud) م . ع . **نجد الامر نجوداً** (از باب نصر) : واضح و آشکار گردید آن کار .

نجوع (naju') ا.ص . ع .آردآب یعنی آرد جو و جز آن که با آب و یخ تنك کنند مانند دوغ و برای فربهی بستورخورانند و آنرا مدیدنیز گویند .و **نجوع الصبي:** شیر. **وماء نجوع:** آب سادهو خوشگوار.

نجوع (noju') م . ع . **نجع القوم نجعاً ونجوعاً** (از باب فتح) : بطلب گیاه رفتند آنقوم . و **نجع الطعام نجوعاً :** گوارید آن خوراك . و **نجع العلف في الدابة:** اثر کرد علف درآن ستور . و **نجع الدواء في الرجل:** اثر کرد آن دارو در مرد . و کذلك: **نجع الوعظ والخطاب في الرجل .** و **نجع الدابة و به نجوعاً :** آردآب خورانید بآن ستور . **وطعام ينجع عنه وبه** (مجهولا): طعامی که از آن گوارایی خواهند تا فربه شوند .

نجوم (nojum) ا . ع . ج . نجم .

نجوم (nojum) م . ع . **نجم النبات نجوماً** (از باب نصر) : بر آمد گیاه و آشکار شد . و **نجم السن و القرن** كذلك . و **نجم الخارجي :** پدید آمدخارجی.و **:نجم المال نجوماً:** پاره پاره گذاشت آن مال را .

نجوم (nojum) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ ستارگان . و **اهل نجوم :** منجم و ستاره شناس . و **علم نجوم :** معرفت باحوال ستارگان .

نجومي (nojumi) ص . پ . منسوب بعلم نجوم .

نجووء (naju') ص . ع . بد چشم سخت چشم زخم رساننده . و : نجوء.

نجوى (najvâ) ا .ع . راز و راز گویندگان با هم . قوله تعالى: **واذهم نجوى .**

نجوى (najvâ) م . ع . **نجا نجوى ونجى.** ر . نجو .

نجه (najh) ا . ع . زجر و ردع ودور کردگی و راندگی . و**نجه الطير:** نام مرغی .

نجه (najh) م . ع . **نجهت الرجل نجهاً** (از باب فتح) : دور

کردم آنمرد را وراندم آنرا از حاجتش . و **نجه‌علی‌القوم:** برآمد برآنقوم . و **نجه بلدکذا :** داخل شد در آنشهر و خوشش نیامد از آن .

نجی (naji) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ رازوهم راز.

نجی (naji) و **نجیء** (naji') ص . ع . بدچشم سخت چشم زخم‌رساننده. یق: **هونجی‌العین ونجیءالعین.**

نجی (najiyy) ا . ع . هم راز کسی . ج : انجیة . و گاه بمعنی راز آید . و قوله تعالی :**وقربناه نجیاً** ای مناجیاً ، وقیل هومصدریقع علی الواحد والجمع . و قوله تعالی:**فلمااستیأسوامنه خلصوا نجیاً** ای متناجین .

نجیب (najib) ص . ع. جوانمرد و بزرگ و گرامی گوهر ازهرچیز وشتر . ج: نجباء وانجاب ونجب ونجائب . ویق:**جمل نجیب و ناقة نجیب :** شترگرامی نژاد . ج : نجائب . و**جمل نجیب :** شتر توانای سبک رتند رو .

نجیب (najib) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ گرامی نژاد و اصیل و شریف . و **نجیب الطرفین :** آنکه ازطرف پدر و مادرهردو گرامی نژاد باشد .

نجیبة (najibat) ص . ع . مؤنث نجیب . یق : **امرأة نجیبةوناقة نجیبة** . ج : نجائب .

نجیة (najiyyat)ص . ع . **ناقة نجیة:** ماده شتر تیزرو .

نجیث (najis) ا . ع . بطن و درنگ کار. ورازنهفته . یق : **هذانجیث القوم:** یعنی آشکار شد رازی که آن گروه نهفته داشتند . ورویك توده‌ای که برای نشانهٔ تیرسازند . و نام توده‌ای .

نجیثة (najisat) ا . ع . خاکی که از چاه و جوی برآورند . و آنچه از خبر زشت که آشکار گردد . ج : نجائث . و قوا‌لهم : **بلغت نجیثته :** ای‌بلغ مجهوده ، یعنی بکوشش خود رسید .

نجیج (najij) م . ع . **نج نجاً و نجیجاً** . ر . نج .

نجیح (najih) ا . ع . رای‌درست. ومرد پیروز . ورفتار سخت وتند .

نجیحة(najihat) ص . ع . **نفس نجیحة:** نفس شکیبا .

نجیخة (najixat) ا . ع. مسکه‌ای که دراطراف شیرزنه چسبد .

نجید (najid) ا . ع . شیربیشه .

نجید (najid) ص . ع . دلیر درگذرنده در کارهای دشوار . ج : انجاد و نجد ونجداء . و اندوه‌مند ورنج دیده .

نجیر (najir) ا . پ . آهار و سریشی که جولاهگان‌و کفش‌دوزان‌وصحافان بکار می برند . و گزمازج و باردرخت گز.

نجیرة (najirat) ا . ع . سقف خانه از چوب ساخته که در آن نی وجز آن نباشد . و مسکه آمیخته با شیر و آرد و آب گرم کرده باسنگ تفسان . و گیاه کرتاه. وجزا وپاداش . **ولانجرن‌نجیرتك:**ای لاجزین جزاءك .

نجیرم (najiram) ـ ع . نام محله‌ای دربصره .

نجیز (najiz) ا . ع . حاضر و آماده .

نجیس (najis) ص . ع . **داء نجیس:** دردی که روی بهبود ندارد .

نجیش (najic) ا . ع . صیاد و شکارچی .

نجیع (naji') ا . ع . برگهای خشك کرده که بر آن آب و آرد پاشند و بشتران خورانند . وخونی که‌بسیاهی زند ویا خون شکم خاصة . وهرطعامی که گوارا باشد.

نجیف(najif) ا . ع . تیر پهن پیکان. ومشك کهنه . ج :نجف .

نجیل(najil) ا.پ . گزمازه وبار درخت گز .

نجیل(najil) ا . ع . نوعی از گیاه شور وبرك شکسته آن . ج . نجل .

نچاس (naçâs) ا . پ . درخت چوب پنبه که در گرفتن دربطریها بکارمیبرند.

نچالنك (naçâlnek) ا . پ . مأخوذازروسی ـ رییس محل .

نچك (naçak) ا . پ . نجك و نوعی ازتبرزین .

نچلنیك (naçalnik) ا . پ . مأخوذازروسی‌ـ رییس محل .

نچلنیك نشین (naçalnik-necin) ا . پ . محل نشیمن و کرسی رییس محل .

نح(nahh) م. ع. **نح‌فلان‌الجمل نحاً** (ارباب نصر) : بر انگیخت فلان‌آن شتررا .

نحاء (nehâ') ع. ج. نحی(nahy) و(nehy)و(nahâ) و(nehâ) .

نحاة (nohât) ع . ج . ناحی .

نحات (nahât) ا . ع . سرشت و طبیعت .

نحاتة (nohâtat) ا. ع . تراشه.

نحاحة (nahâhat) ا . ع . شکیبایی . وجوانمردی. و زفتی .

نحاریة (nahâriyyat) ا . ع .نام گروهی .

نحاز(nahâz) ا . ع. ناحیه‌دراز از کشور .

نحاز(nohâz) ا . ع . بیماری که

درشش‌شتر پدید آمده و سرفه سخت کند.

نحاز (nehâz) و (nohâz) ا. ع. اصل ونژاد.

نحاس (nehâs) و (nahâs) و (nohâs) ا. ع. مس. و آنچه بیفتد از آهن و روی وقت کوفتن. و آتش و دود بی شعله.

نحاس (nehâs) و (nohâs) ا. ع. سرشت و اصل هر چیزی. یق: **فلان کریم النحاس**. و کذلك: **کریم النحاس**.

نحاس (nehâs) ا. پ. پاره‌های چرمی که درمیان تخت کفش میگذارند تا آب در آن نفوذ نکند.

نحاس (nahhâs) ا. ع. مس گر.

نحاسی (nahâsi) ص. پ. مأخوذ ازتازی- مسین. **ومعدن نحاسی**: کان مس.

نحاشة (nehâšat) ا. ع. نان سوخته.

نحاض (nehâz) ع. ج. نحض.

نحاضة (nahâzat) م. ع. **نحض نحاضة** (از باب کرم): بسیار گوشت گردید. و **نحض فلان**: کم شد گوشت فلان ورفت گوشت آن. و کذلك: **نحض** (مجهولا).

نحاط (nohât) ا. ع. تردد گریه درسینه بی آنکه آشکار باشد.

نحاط (nahhât) ا. ع. متکبر و بزرك منش.

نحاف (nehâf) ع. ج. نحیف ونحیفة.

نحافة (nahâfat) م. ع. **نحف نحافة** (از باب سمع و کرم): لاغر ونزار گردید وبادو سرشت سبك و کم گوشت گردید

نه بلاغری.

نحام (nohhâm) و (nohâm) و (nahhâm) ا. ع. نام مرغی شبیه بط ومرغابی.

نحام (nahhâm) ص. ع. آنکه دم سرد و ناله بر آورد. و یوز بانك کننده.

نحام (nahhâm) ا. ع. شیر بیشه. ومرد نیك بخیل. ونام مرد فارسی. ونام اسپی.

نحانح (nahâneh) ونحانحة (nahânehat) ع. ج. نحنح.

نحانیح (nahânih) ع. ج. نحناح.

نحائر (nahâ'er) ع. ج. نحیر.

نحائز (nahâ'ez) ع. ج. نحیزة.

نحائص (nahâ'es) ع. ج. نحوص.

نحب (nahb) ا. ع. مرك واجل. ومدت وهنگام. قوله تعالی: **فمنهم من قضی نحبه** ای مات او قتل فی سبیل الله. و آهنك وبرهان. ونذر و حاجت. وسرفه ونفس. وخواب. وفربهی. وسختی. وقمار. و شتر کلان جثه. و امر بزرك و سترك و مراهنه.

نحب (nahb) م. ع. سخت گریستن و آوازبر داشتن در گریه. نحیب مثله (و الفعل من فتح و ضرب). وباهم گروبستن در تاختن (والفعل من فتح). و مردن ونذر کردن. و بشتاب رفتن ویاسبك رفتن و در خواب‌شدن. و سرفیدن وسرفیدن شتر (والفعل من نصروضرب).

نحباة (nahhât) ا. ع. مرثیه و گریه بر مرده.

نحبة (nohbat) ا. ع. قرعه.

نحبة (nohbat) م. ع. آوازنحیب داشتن.

نحت (naht) ا- ص. ع. سرشت و طبیعت. و **برد نحت**: سرمای خالص.

نحت (naht) م. ع. **نحت نحتاً فی الجبل نحتاً** (ازباب ضرب ونصر و سمع وفتح): تراشید خانه ای در کوه. و قرء الحسن: **وتنحتون من الجبال بیوتاً** (بفتح الحاء). و **نحت الخشبة**: تراشید آن چوب را و نجاری کرد آنرا. **ونحت السفر البعیر**: لاغر کرد سفر آن شتر را. **ونحت فلاناً**: بر زمین زد فلان را. و **نحت الجاریة**: گایید آن کنیزك را. **ونحت الرجل نحتاً و نحیتاً** (از باب فتح وضرب): نالید آنمرد. **ونحت فلان**: نفس کشید فلان با ناله وانین.

نحح (nahah) م. ع. آواز نحیح داشتن.

نحر (nahr) ا. ع. پیش سینه و جای گردن بند، مذکر آید. ج. نحور. **ونحر النهار**: اول روز. **ونحر الشهر**: اول ماه. **ویوم النحر**: روز دهم ماه ذی حجه. و کذا: **عید النحر**. **مسجد النحر**: نام مسجدی درمنی.

نحر (nahr) م. ع. **نحر البهیمة نحراً ومنحراً** (از باب فتح): قربانی کرد آن ستور را. **ونحره نحراً وتنحاراً** (نیزاز باب فتح): در پیش وی رسید ودر آمد درآن. **ونحر البعیر**: نیزه زد برپیش‌سینه آن شتر. **ونحر الدار الدار**: روباروی شد آن خانه با این خانه. **ونحر الرجل فی الصلوة**: سینه کشان ایستاد آنمرد درنماز وبا دست راست بردست چپ نهاد و

یا سینه را مقابل قبله کرده ایستاد و یا دستها را مقابل پیش سینه بلند کرده ایستاد.

نحر (nehr) ا. ع. زیرك وماهر دانا و آزموده کار متقن تیز خاطر بصیر در هر کار.

نحراء (noharâ') ع. ج. نحیر.

نحرة (nahrat) ا. ع. لقیته **صحرة نحرة**: ای عیاناً: یعنی بچشم دیدم آنرا.

نحری (nahrâ) ع. ج. نحیر.

نحریر (nehrir) ا. ع. زیرك و ماهر دانا و آزموده کار متقن و بصیر در هر کار.

نحریر (nehrir) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ دانشمند و زیرك.

نحز (nahz) م. ع. **نحزه نحزاً** (ازباب فتح): دور کرد آنرا. وسپوخت و درخست بدست وپای و بچوب. و کوفت آنرا درهاون. ومشت برسینه آن زد.

نحز (nahez)ص. ع. **بعیر نحز**: شترسرفنده.

نحزة (nahezat) ص. ع. **ناقة نحزة**: شتر سرفنده.

نحس (nahs) ا. ص. ع. بد اختر ونافرجام. ج: نحوس. وقوله تعالی: **فی یوم نحس مستمر**، قرئ علی الصفة والاضافة. ونیز **نحس**: باد سرد دبور. واختربد. و کار تاریك وامر مظلم. و گرد وغباری که درپیرامون آسمان برآمده باشد. و ستاره زحل و مریخ. و تیز **نحس**: نامبارکی و شآمت. ج: مناحس، بر غیر قیاس مانند محاسن در جمع حسن.

نحس(nahs) م. ع. **نحسه نحساً** (ازباب فتح): ستم کرد بروی. و **نحست الابل فلاناً**: سرکشی نمودند شتران مر فلان را وبزحمت انداختند وی‌را. و**نحس نحساً و نحوسة** (ازباب سمع و کرم): بد اختر گردید.

نحس (nahs) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ بداختر ونا فرجام وشوم ونامبارك ومرخشه.

نحس(nahes) م. ع. **نحس نحساً** (ازباب سمع): بداختر گردید.

نحس(nahes) ص. ع. بداختر.

نحس (nahos) ا. ع. سه شب که پس از درع آید و آن شب نوزدهم و بیستم وبیست ویکم باشد.

نحسات (nahsât) و (nahesât) ص. ع. **فی ایام نحسات**: روز های نحس. و کذلك: **ایام نحسات**.

نحسان (nahsâne) ا. ع. بصیغه تثنیه: ستاره زحل و مریخ.

نحسة(nahesat) ص. ع. مؤنث نحس یعنی بد اختر. ج: نحسات.

نحسی(nahsi) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ بداختری و نا فرجامی و شآمت. و **نحسی کردن**: نافرجامی کردن.

نحص (nahs) ا. ع. خرمادهٔ نازاینده.

نحص(nahs) م. ع. **نحصت له بحقه نحصاً** (از باب فتح): ادا کردم حق اورا.

نحص (nohs) ا. ع. بن کوه و روی آن. و**اصحاب نحص الجبل**: قتلای روز احد.

نحض (nahz) ا. ع. گوشت. و گوشت آگنده مانند گوشت ران. ج: نحوض ونحاض.

نحض (nahz) م. ع. **نحض اللحم نحضاً** (ازباب فتح وضرب): باز کرد گوشت را از پوست. و **نحض فلاناً**: ستهید بر فلان در سؤال. و**نحض السنان**: باریك ساخت آن پیکان را. و **نحض العظم**: برغید گوشت‌راازاستخوان.

نحضة (nahzat) ا. ع. پارهٔ کلان از گوشت ویاازگوشت آگنده.

نحط (naht) ا. ع. آواز اسب و شتر از گرانی و ماندگی. و سر زنش در هنگام سؤال. و تردد گریه در سینه بی آنکه آشکار باشد. و سخت دم زدگی گازر هنگام جامه برسنك زدن.

نحط (naht) م. ع. **نحط نحطاً و نحیطاً** (ازباب ضرب): زحیر بر آورد وبانك کرد. ونیز **نحط ونحیط**: تردد کردن گریه‌درسینه بی آنکه آشکارباشد. ونیز **نحط**: سرزنش نمودن وقت سؤال. وسخت دم زدن گازر هنگامی که جامه‌برسنك میزند.

نحطة (nahtat) ا. ع. بیماری درسینهٔ اسب واشتر.

نحفاء (nohafâ') ع. ج. نحیف.

نحل (nahl) ص. ع. **رجل نحل**: مرد لاغر.

نحل (nahl) ا. ع. عطا وعطای بی عوض. وبخشنده. وماه نو. ونام دهی.

نحل (nahl) و(nahal) ا. ع. کبت انگبین، مذکر و مؤنث هر دو آید. قوله تعالی: **واوحی ربك الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتاً**، وقری بفتح الحاء.

نحل(nahl) م. ع. **نحله القول نحلاً** (از باب فتح): نسبت داد قول را بآن ویا بربست آن قول را بآن و حال آنکه نگفته بود. و **نحل فلاناً**: دشنام داد فلانرا.

نحل (nohl) ا . ع . کابین زن . وعطیه‌ای که‌ازمال بکسی‌دهند. ویامالی که‌برای کسی خاص کنند .

نحل (nohl) م . ع . **نحلته نحلاً** (ازباب فتح) : بخشیدم بوی چیزی را از طیب نفس و بدون عوض . و**نحلت المرأة** : دادم کابین آن را . و **نحلته مالاً**: مال دادم بآن‌ویاچیزی‌ازمال‌مخصوص بآن کردم .

نحل (nahal) ا . ع . ج . نحلة .

نحلان (nohlân) ا . ع . عطیه ای که ازمال بکسی دهند ویا مالی که برای کسی خاص کنند .

نحلة (nahlat) ا . ع . واحد نحل : یعنی یك کبت انگبین . ونام شهری. ونام اسبی .

نحلة(nohlat) و(nehlat) ا . ع. کابین زن دادن بی عوض وبی مطالبه .

نحلة (nehlat) م . ع . **نحلت المرأة مهرها نحلة**: دادم مهر آن‌زن‌را . و نیز **نحلة** : ادعای مهر کردن و خواهانی نمودن .

نحلة (nehlat) ا . ع . مذهبی که کسی برخود بندد و بخود نسبت کند . ج : نحل .

نحلة (nehlatan) ا . ع . قوله تعالی : **وآتوا النساء صدقاتهن نحلة** ای فریضة وقیل دیانة وقیل اراد هبة.

نحلی (nahlâ) ع . ج . نحیل .

نحلی (noblâ) ا . ع . عطیه و بخشش .

نحلی (nahliyy) ا . ع . خداوند کبت عسل و نگاهدارندهٔ آن .

نحلی(nahliyy) ص . ع. منسوب بقریه نحل .

نحلی(nehliyy) ص . ع. منسوب بقریه نحلین .

نحلین (nehlin) ا . ع . نام قریه‌ای درحلب .

نحم (nahm) م . ع. **نحم‌نحماً و نحمة ونحیماً ونحماناً** (از باب ضرب) : گلو روشن کرد و تنحنح نمود . و دم سرد برآورد وناله برآورد همچو زحیر و یا فوق آن . و **نحم الفهد** : بانگ کردیوز .

نحم (naham) ع. بسکون میم‌بمعنی نعم یعنی آری .

نحم (nehham) ا . ع . سخت نحیم .

نحمان(nahamân) م . ع. **نحم نحماًونحماناً**. ر . نحم .

نحمة (nahmat) ا. ع. سرفه.

نحمة (nohmat) م . ع . **نحم نحماًونحمة**. ر . نحم .

نحن (nahno) ع . یعنی ما . و **نحن‌نفسنا** : یعنی خودمان .

نحناح (nahnâh) ا . ع . بخیل . ج : نحانیح .

نحنح (nahnah) ا . ع. بخیل .ج: نحانح ونحانحة .

نحنحة (nahnahat) م . ع . **نحنح الرجل نحنحة**: گردان شد آواز درشکم آنمرد و گلو روشن کرد . و**نحنح السائل** : بزشتی و درشتی دور کرد آن سائل را .

نحو (nahv) ا . ع . راه . وسوی وجهة . ومثل ومانند . ومقدار و نوع . ج: انحاء ونحو . و قصد و آهنك . ج : نحو و نحی ونحیة . و نیز **نحو** : علمی‌که درآن بحث میکنند از احوال کلمات زبان تازی از حیثیت اعراب وبنا وافراد وترکیب. و**بنو نحو**: گروهی از ازد .

نحو(nahva) ا . ع . همچون و مثل ومانند . وسوی و نزد .

نحو (nahv) ا . ع . **نحاه‌نحواً** (ازباب نصر) : برگردانید آنرا . و**نحاه نحواً** (ازباب نصر وفتح) : آهنك کرد بسوی آن . یق : **نحوت نحوك** ای قصدت قصدك . و **نحا فلان**: بخمید فلان بجانبی ویا کج گردید در قوس حرکت خود. و**نحابصره الیه**: برگردانید نظروابسوی وی .

نحو(nahv) ا. پ .مأخوذ ازتازی ـ طریقه‌وراه . وسوی . وآهنك . واسلوب. ومثل ومانند .

نحواء (nohavâ') ا . ع. لرزه ویازیدگی و تمطی .

نحور(nohur) ع . ج . نحر .

نحوس(nohus) ع . ج . نحس.

نحوسة (nohusat) م . ع . **نحس نحساًونحوسة** . ر.نحس .

نحوست (nohusat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بد اختری و نافرجامی و شآمت وبد بختی ونامبار کی .

نحوص(nahus) ا.ع . شترمادهٔ بی شیر وبی بچه . وشترمادهٔ نیك فربه وآنکه از فربهی آبستن نشود . ج : نحائص .

نحوص (nohus) م . ع. **نحص نحوصاً** (ازباب فتح): نیك‌فربه گردید.

نحوض (nohuz) ا.ع . ج.نحض.

نحوض (nohuz) م.ع . **نحض نحوضاً** (ازباب‌فتح): کم گردید گوشت آن .

نحول (nohul) ا . ع . لاغری وخشکی .

نحول (nohul) م . ع . **نحل جمعه نحولاً** (ازباب فتح وسمع و کرم ونصر) :لاغر ونزار گردیدازبیماری وياازسفر.

نحوی (nahvi) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ منسوب بعلم نحو-وعالم بعلم‌نحو.

نحی(nahy) م .ع. **نحی اللبن نحیاً** (ازباب ضرب وسمع):دوغ زد . و **نحی الشیء** : زایل کرد آنچیز را . و **نحی الیه بصره**: برگرداند نگاه‌وا‌ازوی.

نحی(nahy)و(nehy)و(nehâ) و (nahâ) ا . ع . خیك . و خیك روغن. ج : انحاء و نحاء و نحی (nohiyy) و (nehiyy) .

نحی (nohâ) ا . ع .سبوی سفالین که در آن شیرریزند جهة دوغ زدن. ونرمی ازخرمای تر . وتیر پهن پیکان . ج : انحاء ونحاء ونحی (nohiyy) و(nehiyy) .

نحی (nahiyy) ص . ع . **ابل نحی**: شتردور کرده .

نحی(nohiyy) ع . ج. نحو.

نحی (nohiyy) و (nehiyy) ع . ج . نحی (nahy) و (nehy) و (nahâ).

نحیب (nahib) ا . ع. گریۀسخت و گریۀ با آواز بلند .

نحیب(nahib)م . ع. **نحب لحباً ونحیباً** . ر. نحب.

نحیة (nahiyyat) ص. ع . **هو نحیة القوارع**:باریکسر کرده‌سختیهاست.

نحیة(nohiyyat) ع . ج . نحو.

نحیت (nahit) ا . ع . شانه‌ومشط. و سم کرانه سوده . و مرد در آمدۀ در قوم دیگر .

نحیت (nahit) ص . ع . تراشیده شده . و **خف نحیت** : سپل سوده شده . و **بعیرنحیت**. شترلاغرشده ازسفر .

نحیت (nahit)م.ع . **نحت نحتاً ونحیتاً** . ر . نحت .

نحیتة (nahitat) ا . ع . سرشت وطبیعت . وناله ودم سرد.

نحیح (nahih) ا . ع . بانك و آواز شکم .

نحیح (nahih) ص . ع . **شحیح نحیح**: ازاتباع است .

نحیج (nahij) م . ع . **نحج نحیجاً** (از باب ضرب):گردان شدآواز درشکم وی وشد آمد کرد .

نحیر (nahir) ص . ع . **جمل نحیر**:شتر کشته‌شده.ج:نحری‌ونحراءونحائر.

نحیر(nahir) ا . ع . شب بازپسین ازماه .

نحیرة (nahirat) ا . ع . روز نخستین ازماه ویا روز وشب باز پسین آن . ج : نحائر .

نحیزة (nahizat) ا . ع . سرشت وطبیعت . ج : نحائز . و طریقه و روش . و راه باریك که ازراه بزرك جداشده وبجانب صحرا رود. وریك وزمین درشت ویاپاره‌ای اززمین درشت بمقدار یك میل وزیادتر . و نواری که گرداگرد خرگاه وخیمه‌دوزند . و نام وادیی.

نحیس (nahis) ص . ع . **عام نحیس**: سال قحط .

نحیسة (nahisat) ص . ع. **ایام نحیسة** : روزهای بد .

نحیص (nahis) ا . ع . ماده شتر سخت فربه .

نحیض (nahiz) ص . ع . گوشت رفته و لاغر . و پیکان باریك تیز .

نحیض (nahiz) و **نحیضة** (nahizat) ص. ع . پر گوشت وبسیار گوشت .

نحیط (nahit) ا . ع . بانك و آواز اسب و اشتر از گرانی وماندگی . و تردد گریه درسینه‌بی آنکه ظاهروهویدا گردد.

نحیط (nahit) م . ع . **نحط نحطاًونحیطاً**. ر . نحط .

نحیف (nahif) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ لاغر ونزار و نحول .

نحیف(nahif)و**نحیفة** (nahifat) ص . ع . لاغر . ج : نحاف .

نحیفی (nahifi) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ لاغری .

نحیل (nahil) ص . ع . نزار از بیماری ویا ازسفر. ج :نحلی.

نحیم (nahim) م . ع . **نحم نحماًونحیماً**. ر . نحم .

نحیین (nahyayne) ا. ع. بصیغه تثنیه،دو خیك روغن . المثل : **اشغل من ذات النحیین** : گویند ذات النحیین زنی بود.روغن فروش درجاهلیت ازطایفه تیم‌الله بن ثعلبة ، روزی اخوات نام انصاری‌بدکان وی آمد وروغن خواست آن زن خیکی آورد پر از روغن اخوات سر آن خیك را باز کرده بدست آن زن داد وگفت نگاهدار آنرا ورفت وخیکی دیگر آورد وبدست دیگرآنزن داد وگفت این را هم نگاهدار وچون هردو دست آنزن‌بند شد کام‌خودرا ازآن بر گرفت.

نخ (nax) ا . پ. پلاس و گلیمی منقش والوان وبسیار اعلا که در هردو روی آن کرکهای بلند باشد . و نیز گلیمی کوچك که دارای کر کهای کوتاه بود . و تار رشته خواه‌ازابریشم باشد ویا جز آن . و جرگه و صف سپاه وجز آن . و کم و اندك . و آهنی که برزیگران بدان زمین شیار میکنند . و نام دیوی دلیر درمازندران .

نخ (nox) ا . پ . رفتارقدم بقدم.

نخ (naxx) ا . ع . رفتار درشت. و شترانی که در پیش مصدق خوابانند تا از وی صدقه گیرند .

نخ (naxx) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ بساطیدراز .

نخ (naxx) م . ع . **نخ نخاً** (از باب نصر) : سخت راند . و **نخ الابل و بالابل:** گفت بشتر اخ اخ تا بخوابد .

نخ (noxx) و **نخاخة** (naxâxat) و (noxâxat) ا . ع . مخ ومغز استخوان .

نخاره (naxâre) ا . پ . ناشتا وناهار ونخوردن چیزی تا مدتی از روز .

نخاریب (naxârib) ع . ج . نخروب .

نخاس (naxâs) ا . ع . دوالی که درمیان دوقطعه چرم دوزند .

نخاس (nexâs) ا . ع . چوبی که در سوراخ بکره کنند تا تنك گردد . وخار و سیخی که بدان ستور را می رانند .

نخاس (naxxâs) ا . ع . ستور فروش . وبنده فروش .

نخاس (naxxâs) ص . م . آنکه بسیار سیخ می زند بر ستور جهة راندن .

نخاسة (naxâsat) و (nexâsat) ا . ع . ستور فروشی وبنده فروشی .

نخاسة (nexâsat) ا. ع. چوب که در سوراخ بکره گذارند تا تنك گردد . و خار وسیخ که بدان ستور رانند و نخاس .

نخاع (naxâ') و (nexâ') و (noxâ') ا . ع . حرام مغز و مغزمهرههای پشت . ج : نخع .

نخاع (noxâ') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ حرام مغز .

نخاعة (noxâ'at) ا . ع . آب بینی و آب لزج که ازسینه ویابن بینی برآید.

نخاف (nexâf) ا . ع . موزه. ج: انخفة .

نخانقة (naxâneqat) ا . ع . تام گروهی .

نخالة (noxâlat) ا . ع. پوست هر دانهای که آدمی آنرا نمی خورد . وسبوس . و آنچه دومویزپس ازبیختن آرد باقیماند.

نخاله (noxâle) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرچیز که در غربیل پس از غربیل کردن دانه وجز آن باقی ماند . وهر چیزبی مصرف وبیفایده .

نخامة (noxâmat) ا . ع .نخاعة و آب بینی ودماغ وسینه .

نخانیق (naxâniq) ع . ج . نخنوق .

نخاورة (naxâverat) ع . ج . نخوار .

نخب (naxb) ا . ع . کون واست وشکاف کون وجلد کون . ودوستگانی .

نخب (naxb) م. ع. **نخب المرأة نخباً** (از باب فتح وضرب) : گایید آن زن را . ویا **نخب:** نوعی از گاییدن است . و **نخبه نخباً** (از باب فتح) : بیرون کشید آنرا . و **نخب فلاناً** : بدندان گزید فلان را .

نخب (naxb) و (naxeb) و (naxob) ص . ع . **رجل نخب** : مرد ترسو وجبان و بی دل . و کذلك : **رجل نخب ورجل نخب** .

نخب (noxab) ع . ج . نخبة (noxbat) و (noxabat) .

نخب (noxob) ع . ج . نخیب .

نخب (nexabb) و (nexebb) ص. ع . **رجل نخب** : مرد ترسو وبیدل . و کذلك : **رجل نخب** .

نخبة (naxbat) ا . ع. کون واست.

نخبة (noxbat) ا . ع . دوستگامی .

نخبة (noxbat) و (noxabat) ا . ع . برگزیده ومختار . ج : نخب. یق: **جاء فلان فی نخب اصحابه** ای فی خیارهم .

نخبة (noxbat) و (noxabat) ص . ع . **رجل نخبة:** مرد ترسووجبان. و کذلك : **رجل نخبة** .

نخبه (noxbe) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ برگزیده وانتخاب شده ومختاروبهتر وهرچیزخوب وبرگزیده .

نخة (naxxat) ا . ع . بنده و غلام وخدمتگار . وزنهای تربیت شده در خانه . و شتربنده وجمال . و خبری که صدق و کذب آن معلوم نباشد . وباران سبك . ودیناری که مصدق پس ازاخذ صدقه جهة ذات خود میگیرد ونام آن دینار نیز نخة است .

نخة (naxxat) و (nexxat) و (noxxat) ا . ع . می وشراب .

نخة (naxxat) و (noxxat) ا . ع . گاو عوامل وشبانان .

نخت (naxt) م . ع . **نخت الشیء نختاً** (ازباب نصروفتح) : برچید آن چیز را . و **نخت الطائر الحب:** برچید آن مرغ دانه را . و **نخت الشیء** : از بیخ بر کند آنچیزرا . و **نخت من الوعاء** : برگرفت از آن ظرف خنوریك یا دو دانه خرما . و **نخت لفلان الکلام** : پایان رسانید آن سخن را جهة فلان . ونیز **نخت:** کنده کاری کردن درچوب .

نخج (naxj) ا . ع. سیل وتوجه. وآواز کون .

نخج (naxj) م. ع. **نخج المرأة**

نخجاً (ازباب فتح) : گایید آن زنرا . و **نخج الدلو** : جنبانید آن دول را . و **نخج السیل** : بانك كرد سیل درجانب بلند ازوادی .

نخجد (naxjad) ا . پ . ریم‌آهن . و آهن . ونان‌سختی كه با اوزن پزند . وسنك سختی كه با آن چیزی را می شكنند و یا می سایند . و گرفتن و خراشیدن با انگشتان .

نخجوان (naxjovân) ا.پ . نام شهری كه نخچوان نیز گویند .

نخجیر (naxjir) ا . پ . نخچیر . و . نخچیر .

نخچ (naxç) ا . پ . گیاهی مانند جاروب كه بدان زمین روبند .

نخچد (naxçad) ا . پ . نخجد . و . نخجد .

نخچل (naxçol) و (naxçal) ا . پ . شكنج .

نخچند (naxçand) ا . پ . ریم آهن .

نخچوان (naxçovân) ا . پ . نام شهری از قفقاز نزدیك ایران .

نخچیر (naxçir) ا . پ . شكار و صید . وشكاری . وهرحیوانیكه دشتی و هرجانور صحرایی . وشكار كننده وصیاد وشكارگاه . و شكار كردن . وبز كوهی . و **نخچیرشدن** : شكارشدن . و **نخچیر كردن** ویا **نخچیر افكندن** : شكار كردن .

نخچیرجوی (naxçir-juy) ص . پ . وارمجهول ـ آرزومند شكار .

نخچیرزن (naxçir-zan) ا . پ . شكارچی وصیاد . ومرد دلیر وشجاع .

نخچیرساز (naxçir-sâz) ص . پ . صیاد و شكارچی .

نخچیر سازی (naxçir-sâzi) ا . پ . صیادی و شكارچی گری .

نخچیرسوز (naxçir-suz) ص . پ . وارمجهول ـ آنكه درصید وشكاراسراف میكند .

نخچیرگان (naxçir-gân) و **نخچیرگانی** (naxçir-gâni) ا . پ . نام لحن آخر ازسی لحن باربد . ونام‌نوایی ازموسیقی .

نخچیرگاو (naxçir-gâv) ا . پ . نام نوایی ازموسیقی .

نخچیرگاه (naxçir-gâh) ا . پ . شكارگاه .

نخچیرگیر (naxçir-gir) و **نخچیروال** (naxçir-vâl) و **نخچیروان** (naxçir-vân) ص . پ . مردشكاری وشكار انداز . و **شیر نخچیرگیر** : شیر شكار افكن .

نخچیز (naxçiz) ا ـ ص . پ . پیچیدن وپیچیده ودرهم گشته .

نخچیل (naxçil) ا . پ . نخچل وشكنج .

نخر (naxr) م . ع . **نخرالناقة نخراً** (ازباب فتح) : دست كرد در بینی آن ماده شتر و مالید آنرا تا شیر دهد . و **نخر نخراً ونخیراً** (ازباب‌ضرب ونصر) : دراز كشید آواز را در بن بینی و بانك كرد از بینی .

نخر (naxr) و (naxar) م . ع . **نخر نخراً و نخراً** (از باب سمع) : پوسید وریزه ریزه گردید .

نخر (naxer) ص . ع . پوسیده و ریزریز شده . و میان كاواك از استخوان كه چون باد بوی رسد آواز بر آرد .

نخر (noxor) ع . ج . ناخر .

نخرا (naxrâ) ا . پ . مكروحیله وفریب وغدر وشعبده وریشخند و كرشمه و ناز .

نخراز (noxrâz) ا . پ . بز پیش آهنگ گله .

نخراس (noxrâs) ا . پ . بز و بزغاله .

نخربة (naxrabat) م . ع . **نخرب القادح الشجرة نخربة** : سوراخ كرد كرم چوب خواره درخت را .

نخرة (naxrat) م . ع . سخت وزیدن باد .

نخرة (naxrat) ا . ع . از اعلام است .

نخرة (noxrat) ا . ع . سخت وزیدگی باد و طوفان . و پردهٔ بینی . و از اعلام است .

نخرة (noxrat) و (noxarat) ع . نوك بینی مرد وشتر واسب وسك و جز آن .

نخرة (naxerat) ص . ع . مؤنث نخر . واستخوانهای پوسیده‌وریزریز شده . واستخوان میان كاواك كه چون باد بوی‌رسد آواز ازآن برآید .

نخروب (naxrub) ا . ع . شكاف درسنك وسوراخ درهرچیزی . وسوراخ زنبور آماده ومهیای برای عسل . ج : نخاریب .

نخروش (naxravec) ص . ع . **جرو نخروش** : توله سك‌بحركت آمده . و **كلب نخروش** : سك‌جنگجو .

نخری (naxeri) ا . پ . نخستین فرزند ونخیری ونخست زاده .

نخز (naxz) م . ع . **نخزه بحدیدة نخزاً** (ازباب فتح) : بكاردزد اورا . و **نخز فلاناً بكلمة** : رنجانید فلان را بسخن ودردناك كرد آنرا .

نخز (naxoz) ا . پ . نخست واول وابتدا .

نخزار (noxzâr) و **نخزان** (noxzân) ا . پ . بز وبزغاله ونخراس.

نخزة(noxzat) ا . ع. سیخ ونیش. وسوراخ .

نخزین (naxozin) ص . پ . نخستین واولین .

نخس (naxs) ا . پ . پژمردگی از رنج و اندوه و باختگی رنك و لاغری و ضعیفی .

نخس (naxs) م . ع . **نخس الدابة نخساً** (از باب فتح ونصر) : درخست سرین ویا پهلوی آنستور را بچوب و مانند آن و سیخ زد بر آن ستور . و **نخسوه:** طرد کردند آ نرا درحالی که می خستند و سیخ میزدند شترانرا. و **نخسه بالرجل** : پای بر کند آ نرا . و **نخس البكرة نخساً** (از باب فتح) : چوب گذاشت در سوراخ بکره تا تنك گردد . و **نخس لحمه** (مجهولا) : کم گردید گوشت وی .

نخسة(naxsat) م . ع . **هواین نخسة:** اوپسرزنا ست .

نخست(naxast) پ. کلمهٔ نفی یعنی جراحت وریش نکرد .

نخست (noxost) ا - ص . پ . ابتدا و آغاز واصل و اول واولین .

نخست زاد (noxost-zâd) و **نخستزاده** (noxost-zâde) ا . پ . فرزند اول ونخری .

نخست زادی (noxost-zâdi) ا . پ . اکبریت اولاد .

نخستگی (noxostagi) ا . پ . اولیت وتقدم . ومیوهٔ نوبر .

نخستن (noxosten) و **نخستین** (noxostin) ص . پ . اولین .

نخستین انداز (noxostin-andâz) ص . پ . آنکه از تو چیزی بیرون آورد . و آنکه بی اندیشه سخن گوید .

نخش (naxc) ا . ع . پاره ای از مال .

نخش (naxc) م . ع . **نخشه نخشاً** (ازباب نصر) : بر انگیخت آ نرا . و **نخش الدابة:** سخت راند آن ستوررا. و **نخش الشيء:** جنبانید آ نچیزرا وحرکت داد . و **نخش فلاناً** : رنجانید فلان را و اذیت کرد . و **نخش الشيء** : پوست باز کرد از آ نچیز وخراشانید آ نرا . و **نخش فلان** (مجهولا) : لاغر گردید فلان . و نیز **نخش** : بر گزیده و خلاصه چیزی را گرفتن .

نخش (naxac) م . ع . **نخش نخشاً** (ازباب سمع) : کهنه وپوسیده گردید پایین آن .

نخشب(naxcab) ا . پ. نامشهری درترکستان که بترکی قرشی گویند وشخصی مسمی بحکیم بن عطا ومعروف بمقنع ازچاهی که در حوالی آن شهر بود در مدت دو ماه بسحر و شعبده ماهی بر آورد که قریب چهار فرسخ روشنایی میداد .

نخشبی (naxcabi) ص . پ . منسوب بنخشب .

نخشه (naxce) ا . پ . حجت و برهان ودلیل واستدلال .

نخشیدن (naxcidan) فم. پ. شکستن سروشکافتن کاسهٔ سر .

نخص (naxs) م . ع . **نخص الرجل نخصاًونخوصاً** (ازباب نصر وفتح) : لاغر گردید آ نمرد و آنجوغ گردید پوست آ نمرد . و **نخصه الکبر نخصاً** (از باب فتح) : لاغرکرد آ نراپیری و آنجوغ گرفت پوست آ ن ازپیری .

نخص (naxas) م . ع . **نخص لحمه نخصاً** (ازباب سمع): رفت گوشت آ ن ولاغر گردید .

نخط (naxt) م . ع . **نخط من انفه المخاط نخطاً** (از باب فتح) : انداخت آب بینی وبرافشاند . و **نخط الی القوم:** ناگاه برآمد بر آنقوم .

نخط (naxt) و (noxt) ا . ع . مردم . یق : **مادری ای النخط هو.** و کذلك : **ای النخط هو.**

نخط (noxot) ا . ع . نخاع و حرام مغز . وآبی که درزهدان باشد .

نخط(noxot) ا . ع . کسایکه با نیزه از روی شجاعت وبطالت بازی میکنند.

نخع (nax') م . ع . **نخع لی بحقی نخعاً**(ازباب فتح): گروید حق مرا واقرار کرد . و **نخع الشاة:** باز کردپوست گوسپند را و کارد برحلق وی زد تاخون دل آن برآ ید . و **نخع الذبیحة:** کارد را بنخاع ذبیحه رسانید . و **نخع زیداً الود والنصیحة** : خالص کرددوستی ونصیحت را بازید . ونیز **نخع:** آب بینی انداختن .

نخع(naxa') م ع . **نخع العود نخعاً** (ازباب سمع) : روان شد آ ب در چوب و درآ مد در آن.

نخع (naxa') ا.ع. نام قبیله‌ای از تازیان یمن .

نخع (noxo') ع . ج . نخاع (noxâ') و (nexâ')و (naxâ').

نخعی (naxa'i) ص .پ . منسوب بقبیله نخع .

نخف(naxf) م . ع. **نخف العنز**

نخفاً (ازباب فتح ونصر) : دمید آن بز . ونیز **نخف:** عطسه کردن بز وسخت دم زدن آن و آواز کردن بینی آن چون آب بینی اندازد .

نخفة (naxfat) و (noxfat) ا . ع . زمین پست و هموار دور کره .

نخکلون (naxkalun) و **نخکله** (naxkale) ا . پ . مردم سخت رو و پوست کلفت و بی شرم .

نخگلوی (naxgeluy) ا. پ . خنوری که گردن آن تنگ باشد .

نخل (naxl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ درخت . و درخت مانندی که ازموم و کاغذ وپارچه وجز آن سازند ودارای ساقه و شاخه وگل و میوه باشد با کمال شباهت بدرخت طبیعی . و **نخل تابوت** ویا **نخل ماتم:** آرایشی که برتابوت مردگان سازند . ودرخت خرما و خرمابن که مخ و بسك نیز گویند .

نخل (naxl) ا . ع . خرمابن ، مذکر و مؤنث هر دو آید . قوله تعالی : **اعجاز نخل منقعر و اعجاز نخل خاوية** . ج : نخیل . و نیز **نخل** : نوعی اززیور. ونام موضعی .

نخل (naxl) م . ع . **نخل السحاب الثلج والمطر نخلاً** (از باب نصر) : برف و باران ریخت آن ابر . و **نخل فلان الدقيق:** بیخت فلان آرد را . و **نخل الشيء** : برگزید بهترین آن چیزرا .

نخلات(naxalât) ج . ع . نخلة .

نخل آرا (naxl-ârâ) ص . پ . آرایش شده با خرمابنها .

نخلبن (naxl-bon) ا . پ . خرمابن .

نخلبند (naxl-band) ا. پ . کسی که صورت درختان ومیوه ها را ازموم سازد . وباغبان .

نخلبندی (naxl-bandi) ا. پ . غرس ونشاندن درخت خرما .

نخلة(naxlat) ا . ع . واحد نخل: یعنی یك درخت خرمابن . ج : نخلات . و **نخلة الشامية و نخلة اليمانية** : نام دورود باو بریك شب از مکه معظمه . و نام پنج موضع دیگر . و**ذوالنخلة** : لقب حضرت مسیح . و**بطن نخلة:** نام موضعی میان مکه وطایف .

نخلستان (naxl-estân) ا. پ . جای انبوه ازخرمابنان و خرستان و مخستان ومغستان نیز گویند .

نخله (naxle) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ عصای مسافر . و کفش و پاپوش . وخرمابن. و**نخلة محمود:** نام چندخرمابن درمکه معظمه . ونام نخلستانی .

نخم (naxm) و (naxam) ا . پ. پارچهٔ افراخته‌شده‌بروی چوب که درعروسیها وجشنها نصب می نمایند وبدان‌ومیگیرند نقل ونبات وپولی را که در میان مردم نثار کرده میشود .

نخم(naxm) م . ع . **نخم فلان نخماً** (از باب نصر) : سرایید وآواز خواند ونیکو سرایید فلان .

نخم(naxm) و (naxam) م . ع. **نخم نخماً ونخماً** (از باب سمع) : آب بینی ودماغ وسینه انداخت .

نخم(naxam) م . ع. **نخم نخماً** (ازباب‌سمع) : مانده گردیدومانده گردانید .

نخمة (naxmat) ا . ع . حسن و زیبائی .

نخمة (naxmat) و (noxmat) ا . ع . آب بینی ودماغ و سینه .

نخنخة (naxnaxat) م . ع . یك سونمودن و دور کردن . وسخت رفتن و سیرسخت کردن . وفروخوابانیدن شتررا .

نخنوق (noxnuq) ا . ع . کنگره پستی درگردا گرد چاه . وگوشه ماندی در اندرون چاه . ج : نخانیق .

نخو (naxu) ا . پ. نام شهرمعتبری درقسمت جنوب شرقی تفلیس .

نخوار (nexvâr) ا . ع . شریف متکبر و ترسوی سست . ج : نخاورة .

نخوبة (naxubat) ا . ع . کون ودبر .

نخوة (naxvat) ا . ع . ناز و تکبر .

نخوة(naxvat) م. ع. **نخا نخوة** (ازباب نصر) : ناز وفخر کرد وتکبر نمود. و**نخی**(مجهولا) لذلك . و **نخا فلاناً** : ستود فلان را .

نخوت (nexvat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ تکبر وبزرك منشی و خود بینی و خودپرستی وتبختر وجاه‌طلبی .

نخوت پیشه (nexvat-pice) (یای مجهول) و **نخوت فروش** (nexvat-foruc) (واومجهول) و**نخوت کده** (nexvat-kade) : **نخوت کش** (nexvat-kac) و **نخوت کیش** (nexvat-kic) (یای‌مجهول) ص . پ. بزرك منش و متکبر و دارای تکبر وخود بین و خودپرست و طالب‌جاه وجلال .

نخود (naxud) (واومجهول) و (naxod) ا . پ . نوعی ازحبوبات‌مأکول ولذیذ . و**نخودقندی:** نام‌نوعی ازمیوه .

نخوداب (naxod-âb) ا. پ . نوعی از پرهیزانه بیماران که ازگوشت بی

جربی ونخود جوشانیده در آب ترتیب‌دهند.

نخودبریز (naxod-beriz) یای مجهول و **نخود پز** (nexod-paz) ا. پ. کسی که نخود را برشته کرده‌میفروشد.

نخور (naxur) ص. ع. **ناقة نخور**: ماده شتری که تا بینی آنرا نمالند شیرندهد.

نخورش (naxvarec) ص. ع. **جرو نخورش**: تولهٔ سگ بحرکت آمده. **وکلب نخورش**: سگ جنگجو.

نخوری (naxvariyy) ا. ع. فراخ دهن. وفراخ شکم. و فراخ سوراخ پستان.

نخوس (naxus) ا. ع. بز کوهی جوان.

نخوش (naxuc) ا. پ. واو مجهول ـ تاك دشتی که سیاه دارو و بتازی کرمة البیضاء گویند.

نخوص (noxus) م.ع. **نخص نخصاً و نخوصاً**. ر. نخص.

نخولی (naxu'i) ص. پ. منسوب بشهرنخو.

نخهم (naxham) پ. کلمهٔ نفی از خواستن یعنی نخواهم.

نخی (naxi) ا. پ. شهر نخودر نزدیك تفلیس.

نخیب (naxib) ص. ع. **رجل نخیب**: مردترسو بیدل وعقل رفته. ج: نخب.

نخیجة (naxijat) ا. ع. مسکه تنك که دوباره ازمشك برآید چون آنرا بر شتربار کنند.

نخیخة (naxixat) ا. ع. نخیجة. ر. نخیجة.

نخیر (naxir) ا. پ. مردم فرومایه ونادان و کمینه و کمین. وتخمدان وقلمه‌زار یعنی زمینی که در آن قلمه درختان فروبرند و تخم میوه و گلها را در آن پاشند تا سبز شوند وپس ازسبزشدن‌بجای‌دیگر نهال کنند.

نخیر (naxir) م.ع. **نخر نخراً و نخیراً**. ر. نخر.

نخیر (na-xayr) پ. کلمه انکار که درجواب کسی گویند.

نخیرگاه (naxir-gāh) ا. پ. کمینگاه.

نخیری (naxiri) ا. پ. نخری ونخستین فرزند.

نخیز (naxiz) ا. ص. پ. یای مجهول ـ فرومایه و کمینه. ودرشت‌وگده. وپست ودون و ناکس و کمین. وتخمدان وقلمه‌زار ونخیر.

نخیزگاه (naxiz-gāh) ا. پ. یای مجهول ـ کمینگاه.

نخیس (naxis) ا. ع. جای تنگ بستن از ستور. وچرخ چاه که سوراخ بکره آن فراخ شده و نحاس دروی گذاشته باشند.

نخیسة (naxisat) ا. ع. شیر بز و شیر گوسپند بهم آمیخته‌وشیرترش‌وشیرشیرین بهم آمیخته.

نخیط (naxit) م.ع. **نخط فلان نخیطاً** (ازباب نصر): تشنیع کرد و بدگفت و دشنام داد فلان را. و **نخط علی فلان**: گردن کشی کرد فلان را وتکبر کرد بروی.

نخیف (naxif) ا. ع. آواز گریه دربینی ونیز آوازخنده دربینی.

نخیل (naxil) ا.ع. خرمابن. وج. نخل.

نخیلات (naxilāt) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ خرمابنان و درختان خرما.

نخیلة (noxaylat) ا. ع. سرشت و طبیعت. وخیرخواهی وپند ونصیحت. ونام کنیز کی که عایشه رضی الله عنها وی را آزاد کرد. ونام موضعی درعراق که حضرت امیر المؤمنین علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام باخوارج جنك فرمود.

ند (nad) ا. پ. رشد و نمو وافزونی وفراوانی. و کپی و خمیدگی. و نیکویی وخوبی. ودلالت واعتنایی.

ند (nad) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ نوعی ازبوی خوش.

ند (nadd) ا. ع. تل بلند و پشتهٔ بزرك ازخاك و گل. ونام قلعه‌ای.

ند (nadd) م. ع. **ندالبعیر نداً وندیداً وندوداً و نداداً** (ازباب ضرب): رمید و پراکنده رفت آن شتر.

ند (nedd) و (nadd) ا. ع. بوی خوشی که مرکب از مشك و عنبر و چوب عودست و یا تنها عنبر را گویند وگفته اند که این لغت عربی نیست.

ند (nedd) ا. ع. مثل وهمتا. و ضد. ج. انداد. ویق: **هی ندفلانة** و لایق: **ندفلان**.

ندء (nad') م. ع. **ندءه ندءاً** (ازباب فتح): ناپسند داشت آنرا. و **ندءاللحم**: درآتش انداخت گوشت را ودر زیر آتش کردگوشت را تا پخته شود. وکذلك: **ندءالقرص**. و **ندء فلاناً**: ترسانید فلان را. و برزمین زد فلان را. و **ندء علیهم**: برآمد بر ایشان و آشکار گشت. و **ندءالملة**: گودال ساخت در خاکستر گرم جهة پختن.

ندء (noda') ع.ج. نداة (nod'at) و (noda'at).

ندا (nedā) ا. پ. یك قسمت از شش قسمت فرسخ ونصف میل.

ندا (nedā) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ

بانگ و آواز و فریاد و اعلان. **و ندا کردن:** اعلان کردن و اخبار نمودن و خبردادن و فاش کردن و شایع نمودن و آواز کردن و خواندن. **و حرف ندا:** کلمه ای که بدان کسی و یا چیزی را می‌خوانند و می‌طلبند.

ندا (nedâ) و (nodâ) و **نداء** (nedâ') و (nodâ') ا. ع. دعا و آواز و فریاد و صدا، و کسر النون اکثر من ضمها والمد فیهما اکثر من القصر.

نداء (nedâ') م.ع. **نادی مناداة و نداء.** ر. مناداة.

نداء (nodâ') ع. ج. ندأة (noda'at) و (nod'at).

ندابة (nadâbat) م. ع. **ندب الرجل ندابة** (از باب کرم): زیرک گردید آنمرد.

ندأة (nod'at) و (nad'at) ا. ع. مال بسیار. و سرخی ابر وقت غروب آفتاب و یا طلوع آن. و دایرهٔ آفتاب و هالهٔ ماه.

ندأة (nod'at) و (nad'at) و (noda'at) ا. ع. آژ فندك و کمان رستم.

ندأة (nod'at) ا. ع. خطی در گوشت که مخالف رنگ آن باشد. و بالای ناف اسب. و درجة یعنی خرقه‌ای که چندروز در کس ماده شتر گذارند و چشم آنرا بسته خرقه را در آورند و بر بدن بچهٔ غیر از بچه خود مالند تا بوی آن گیرد و چون ماده شتر این بچه را ببوید بروی مهربان گردد.

ندأة (noda't) و (noda'at) ا. ع. پاره‌ای از گیاه متفرق و پریشان. ج: نداء و ندء.

نداة (nadât) ا. ع. اندرون ران اسب.

نداد (nedâd) م. ع. **ندّ ندّاً و ندیداً و ندادا.** ر. ند.

نداف (naddâf) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ حلاج و پنبه زن که پهن و پهنه نیز گویند.

نداف (naddâf) ا. ع. حلاج و پنبه زن.

ندافی (naddâfi) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ حلاجی و پنبه زنی.

ندام (nedâm) ع. ج. ندیم. وج. نادم. و ج. ندیمة. وج. ندمان.

ندام (nedâm) م. ع. **نادم منادمة و نداماً.** ر. منادمة.

ندام (noddâm) ع. ج. نادم.

ندامة (nadâmat) م. ع. **ندم علی مافعل ندماً و ندامة** (از باب سمع): پشیمان شد از آنچه کرده بود.

ندامت (nadâmat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ پشیمانی و افسوس و تأسف.

ندامی (nadâmâ) ع. ج. ندمانة.

ندامی (nadâmâ) و (nodâmâ) ع. ج. ندمان.

نداوة (nadâvat) ا. ع. تری زمین.

نداوت (nadâvat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ تری و نمناکی.

ندائد (nadâ'ed) ع. ج. ندیدة.

ندب (nadb) ا ـ ص. ع. مرد سبك در حاجت. و مرد زیرك و گرامی. و اسب روان. ج. ندوب.

ندب (nadb) م. ع. **ندبه الی الامر ندباً** (از باب نصر و ضرب): خواند آنرا بکاری و بر انگیخت بر آن کار و متوجه ساخت آنرا بسوی آن کار. و **ندب المیت:** گریست بر آمرده و برشمرد محاسن آنرا. **و ندبت المرأة ندباً:** گریست آنزن برمرده و برشمرد محاسن مرده را.

ندب (nadab) ا. ع. تیراندازی و آنچه در میان گذارند چون در چیزی گرو بندند. و بق: **و رمینا ندباً** ای رشقا: یعنی همه ما یك دفعه یك طرف تیرانداختیم. **و ندبنا یوم کذا:** یعنی ابتدای تیراندازی ما آنروز است. و نیز **ندب:** نشان جراحت که برپوست باقی باشد. ج. انداب و ندوب.

ندب (nadab) م. ع. **ندب الجرح ندباً** (از باب سمع): سخت شد نشان آن زخم. و **ندب الظهر ندباً و ندوباً و ندوبة:** نشان زخم گردید آن پشت.

ندب (nadab) ا. پ. دار کشیدن برهفت در بازی نرد.

ندباء (nodabâ') ع. ج. نادب. وج. ندیب.

ندبة (nadbat) ا. ع. اسب و اشتر و مانند آن که دارای سم و یا سبل باشند آنچه بر یك حالت نپاید. و نام زنی.

ندبة (nodbat) ا. ع. گریه بر مرده و ذکر محاسن آن.

ندبة (nodbat) ص. ع. **عربی ندبة:** عربی زبان آور.

ندبة (nadbat) و (nodbat) ا. ع. نام زنی که آنرا ام خفاف نیز گویند و پسر آن خفاف نام که صحابی است و معروف به ابن ندبة میباشد.

ندبة (nadabat) ا. ع. واحد ندب: یعنی یك نشان جراحت که برپوست باقی باشد.

ندبه (nodbe) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ گریه و شیون و زاری و گریه بر مرده و ذکر محاسن آن.

ندح (nadh) م. ع. **ندحه ندحاً**

(ازباب فتح) : فراخ گردانید آنرا . و منه قول ام سلمة لعایشة رضی الله عنهما : **قدجمع القرآن ذیلك فلاتندحیه** ای لاتوسعیه بخروجك الی البصرة ، و یروی لاتبدحیه بالموحدة ای لاتفتحیه من البدح ، وهو العلانیة.

ندح (nadh) و (nodh) ا . ع . بسیاری و فراخی ، و زمین فراخ. و دوری کوه. ج : انداح.

ندح (nedh) ا . ع . گرانی و سنگینی . و آنچه از درد دیده میشود .

ندحة (nadhat) و (nodhat) ا . ع . زمین فراخ .

ندخ (nadx) م . ع . **ندخ ندخاً** (ازباب فتح) : کوفت و رسید . یق: **راكب البحر ندخنا ساحل كذا** .

ندد (nadad) ص . ع . **ابل ندد**: شتران پراكنده .

نداد (nodadā') ع . ج . ندید .

ندرة (nadrat) ا . ع . پاره‌ای از زر که در كان یافت گردد . و بشتاب و عجله تیزدادن . و **لقیته ندرة و فی الندرة**: ملاقات كردم آنرا گاه گاهی و پس از چند. و **لایكون ذلك الا فی الندرة** : نمیباشد این مگر گاهی .

ندرة (nodrat) و (nadrat) ا . ع . آنچه ازمیان چند چیز ظاهر و آشكار گردد وازمیان چیزی برآید و ساقط شود .

ندرة (nodraten) م ف . پ . ماخوذ از تازی ـ گاه گاه و بندرت .

ندرت (nodrat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ تنهایی و کمی . واتفاق و چیز نادر.

ندری (nadarā) ا . ع . **لقیته ندری وفی ندری والندری و فی الندری**: ملاقات كردم آنرا پس از چند روز و گاه گاه . و **ندده مالة ندری** : برآورد ازمال خود صد تا جهة وی .

ندس (nads) ا . ع . نیزه زدن . و یا زدن .

ندس (nads) م . ع . **ندس به الارض ندساً** (ازباب نصر) : برزمین زد آنرا و زد آنرا . **وندسه**: نیزه زد آن را و یاوزد آنرا . و **ندس عن الطریق** : یك سو كرد آنرا از راه . و **ندس علیه الظن**: گمان ناسزا برد بروی .

ندس (nads) و (nades) و (nados) ص . ع . **رجل ندس** : مرد زیرك . و مردی كه آواز پست و خفی را سبك بشنود و تیزگوش باشد . و كذلك : **رجل ندس ورجل ندس** .

ندس (nadas) م.ع. **ندس الرجل ندساً** (ازباب سمع) : زیرك گردید آنمرد وبسرعت شنید آواز خفی را .

ندش (nadc) و (nadec) م . ع . **ندش عن الشیء ندشاً وندشاً** (ازباب ضرب) : بحث كرد از آنچیز. وباز كاوید آنچیز را . **وندش القطن ندشاً**: پنبه زد .

ندص (nads) م . ع . **ندص الشیء ندصاً وندوصاً** (ازباب نصر): بر آمد آنچیز . و **ندص الشیء من الشیء** : زود برآمد این چیز ازآن چیزو گذشت از آن . **وندصت عینه ندوصاً**: بیرون آمد و بزرك گردید چشم آن مانند چشمان خفه كرده . **وندص الرجل القوم**: بدی رسانید آنمرد بآن گروه.

ندص (nadas) م . ع . **ندصت البثرة ندصاً** (ازباب سمع) : پاره گردید آبله ریزه و برآمد آنچه درون وی بود .

ندغ (nadq) م . ع. **ندغه ندغاً** (ازباب فتح): درخست آنرا بانگشت ودغدغه كرد آنرا . و گزید آنرا . وعیب كرد آنرا. و **ندغه بالرمح**: نیزه زد آنرا . و **ندغه بالكلام** : خست آنرا بسخن . و **ندغ الصبی** (مجهولا) : دغدغه كرده شد آن كودك .

ندغ (nadq) ا . ع . بهترین انگبین .

ندغ (nadq) و (nedq) ا . ع . آویشن بری.

ندغة (nodqat) ا . ع . سپیدی بن ناخن.

ندف (nadf) م . ع . **ندف القطن ندفاً** (ازباب ضرب) ، پنبه زد . و **ندفت الدابة ندفاً و ندفاناً** : بشتاب گردانید آن ستور هر دو دست خود را در رفتار. و **ندفت السباع**: بزبان آب خوردند آن جانوران سبع. و **ندف الطعام**: خورد طعام را . و **ندف بالعود**: با آن چوب زد ، یعنی چوب نقاره و جز آن . و **ندف الحالب**: با انگشت دوشید پستان را . و **ندفت السماء بالمطر**: باران بارید. و **ندف الدابة** : سخت راند آنستور را .

ندفان (nadafān) م. ع . **ندف ندفاً و ندفاناً**. ر . ندف .

ندفة (nodfat) ا . ع. مقداراندكی ازشیر .

ندفی (nadfi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ حلاجی . و **ندفی كردن**: حلاجی كردن و پنبه زدن .

ندل (nadl) ا . ع . چرك وریم . **وندل الثعالب**: چالاكی وشتابی وسرعت وزودی .

ندل (nadl) م . ع . **ندله ندلاً** (ازباب نصر) : از جایی بجایی برد آنرا.

ونَدَل الشیء : دبود آن چیزرا . **ونَدَل بغائطه :** ریغ زد . **ونَدَل الدلو :** بیرون آورد دول را از چاه . **ونَدَل الخبز من السفرة :** بکف دست برداشت نان را از سفره وخورد آنرا . وکذا : **نَدَل التمر من الجلة .**

نَدَل (nadal) ا . ع . چرك و ریم .

نَدْل (nadl) م . ع . **نَدَلت یداه نَدَلاً** (ازباب سمع): وبستاك وچرکین گردید دستهای آن .

نُدُل (nodol) ا . ع . خدمتگاران مهمانی .

نَدْم (nadm) ا . ع . مرد زیرك و ظریف .

نَدَم (nadam) ا . ع . نشان . و پشیمانی . الحدیث : **الندم توبة .**

نَدِم (nadam) م . ع . **نَدِم نَدَماً وندامة** . ر . ندامة .

ندما (nodamâ) ا . پ . مأخوذ ازتازی ندیمان وهم نشینان ومصاحبان .

ندماء (nodamâ') ع . ج . ندیم .

ندمان (nadmân) ص . ع . پشیمان وحریف‌شراب. وهم نشین‌بزرگان . ج : ندامی (nadâmâ) و (nodâmâ) و ندام .

ندمان (nadmân) ع . ج . ندیم .

ندمانة (nadmânat) ص . ع . مونث ندمان . ج : ندامی .

ندمانی جذیمة (nadmâni-jazimat,n) ا . ع . نام دو ستاره که فرقدان نیز گویند.

ندو (nadv) م . ع . **ندا القوم ندواً** (ازباب نصر) : گرد آمدند مردم و حاضر گشتند در انجمن . و **ندا القوم :** حاضر کرد مردم را درانجمن (لازم ومتعدی). **وندا الشیء :** متفرق‌ و پراکنده شد آن چیز. و **ندا فلان :** جوانمردی کرد فلان وجود نمود . **وندت الابل :** چرا کردند شتران در میان نهل وعلل یعنی درمیان دو نوبت آب . و نیز از چراگاه ترش بچراگاه شیرین آمدند شتران . **وهذه الناقة تندوالی نوق :** بصیغه مضارع : یعنی این ماده شتر کشش میکند درنسب باصل خود . ونیز **ندو :** افزون گشتن و فراخ شدن چیزی . ق : **ما یندوهم النادی** ای مایسعهم : این انجمن جای نمیگیرد ایشان را .

ندوب (nodub) ع . ج . ندب (nadb) . رج . ندب (nadab) .

ندوب (nodub) و **ندوبة** (nodubat) م . ع . **ندب ندباً و ندوباً وندوبة** . ر . ندب .

ندوة (nadvat) ا . ع . یك مره انجمن کردن مردم . و گروه و انجمن . و هر خانه‌ای که در آن گرد آمده انجمن کنند . ج : اندیة . و **دار الندوة :** خانه ای در مکه بنا کرده قصی بن کلاب .

ندوة (nodvat) ا . ع . آبشخور شتر .

ندوة (nodovvat) ا . ع . تری .

ندود (nodud) م . ع . **ند نداً وندیداً وندوداً** . ر . ند .

ندور (nodur) م . ع . **ندر الشیء ندوراً** (ازباب نصر) : افتاد آن چیز ویا در آمد ازغیر خردش و یا ازمیان چیزها و آشکار و پدیدار گشت . **وندر فلان من قومه :** بیرون آمد فلان ازمیان قوم خود. **وندر العظم من موضعه :** بیرون آمد استخوان ازمحل خود . **وندر الرجل :** نیز داد آن نمرد . و **ندر فلان :** آزمود فلان . **وندر زید :** مرد زید . و **ندر النبات :** برگ بر آورد گیاه . **وندرت الشجرة :** سبز گردید آن درخت . و **ندر الرجل فی فضله :** پیشی گرفت آن مرد درفضیلت . ونیز **ندور :** تنها وغریب شدن .

ندوس (nadus) ا . ع . ماده‌شتری که بچراگاه کم علف راضی باشد .

ندوص (nodus) م . ع . **ندص ندصاً وندوصاً** . ر . ندص .

نده (nadh) م . ع . **ندهت البعیر ندهاً** (ازباب فتح) : راندم ودور کردم آن شتررا . **وندهت الابل :** راندم شتران را باهم . **وندهت البعیر :** راندم شتر را و بانك زدم بر آن و زجر کردم آنرا . و درزمان جاهلیت معمول تازیان بود که درطلاق دادن زن میگفتند : **اذهبی فلا انده سربك :** یعنی برو من‌نمی رانم شتران ترا هر کجا می خواهند بروند .

ندهة (nadhat) و (nodhat) ا . ع . مال بسیار از صامت و ناطق ویا بیست گوسپند وصدشتروهزارصامت .

ندی (nadâ) ا . ع . خاك نمناك ونم وتری . وتری روزمانندشبنم وباران . و چیزی که بدان بوی خوش کند وبخوردهند وعلف تازه . وپیه وچربی . وبخشش‌ودهش. وبلندی آواز ودوری آن . وپایان چیزی و نهایت آن . ج : انداء واندیة .

ندی (nadâ) م . ع . **ندی ندی** (ازباب سمع) : ترونمناك گردید . **وندی فلان :** ازدور آواز کرد فلان . **ومانديت بشیء تکرهه :** نیاوردم چیزی‌را که ناخوش داری وتعرض آن نکردم . **وندیت یده :** سخی گردید وجوانمردی نمود .

ندی (nadi) ص . ع . ترونمناك .

درجل ند: مردسخی وجوانمرد . ورجل ندی الکف: کذلك .

ندیء (nadi') ا . ع . گوشت بر خاکستر نهاده . و گوشت بر آتش افکنده. و آژنداك و کمان وسنم . وسرخی ابر هنگام غروب وطلوع آفتاب .

ندی (nadiyy) ا . ع . انجمن روز وانجمن مادامی که دروی مجتمع باشند .

ندی (naddiy) ص. ع. هو ندی الکف: اوسخی وجوانمردست . وهو ندی الصوت: او بلند آوازست.

ندیان (nadyan) ص . ع . شجر ندیان: درخت نمناك.

ندیب (nadib) ص . ع . ظهر ندیب: پشتی که دروی نشان زخم باشد . و جرح ندیب: زخمی که از وی اثری باقی بود .

ندیة (nadeyat) ص . ع . امرأة ندیة : زن با سخاوت . و ارض ندیة: زمین نمناك .

ندید (nadid) ص . ع . مانندو همتا . ج : ندداء وانداد .

ندید (nadid) م . ع . ندندآو ندیدآ . ر . ند .

ندیدة (nadidat) ص . ع . مؤنث ندید یعنی مانند وهمتا . ج : نداند .

ندیف (nadif) ص . ع . قطن ندیف: پنبه زده .

ندیم (nadim) ص . ع . حریف شراب وهم نشین بزرگان . ج : ندام و ندماء . وگاه ندیم برندمان جمع بسته میشود.

ندیم (nadim) ا ـ ص . پ. مأخوذ ازتازی ـ مصاحب و هم نشین وهم پیاله وهم سفره ووزیر ومشاور .

ندیمة (nadimat) ص . ع . مؤنث ندیم . ج : ندام .

ندیمی (nadimi) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مصاحبت ومجالست وهم نشینی وهم پیالگی .

نذارة (nezârat) و (nozârat) ا . ع . ترس وبیم .

نذال (nozzâl) ع . ج . نذیل .

نذالة (nazâlat) م . ع . نذل نذالة ونذولة (از باب کرم) : کینه و فرومایه گردید .

نذخ (nazx) م. ع. نذخ الحمار نذخآ (از باب فتح) : سخت کوشش کرد آن خر .

نذر (nazr) ا . ع . پیمان و وعد . و آنچه واجب گرداند برخود و آنچه واجب گرداند بر خود بشرط چیزی . ودیت ودیت جراحت خواه خرد باشد و یا کلان . ج : نذور. ویق : لی عند فلان نذر اذا کان جرح واحد له ارش یعقله ویسده .

نذر (nazr) م . ع . نذرالقوم نذرآ (ازباب نصر) : ترسانید آن قوم را از امور دشمن. و نذرعلی نفسه نذرآو نذورآ : واجب گردانید آنرا بر خود . و کذا : نذر ماله و نذرلله سبحانه . ونذره ابوه : پدروی اورا خادم و یا قیم کلیسا گردانید .

نذر (nazr) ا .پ. مأخوذازتازی ـ شرط وپیمان و آنچه شخص برخود واجب گرداند ازقبیل روزه وصدقه وجز آن وطعام فاتحه روح بزرگان . و آنچه ازنقدوجنس که پیش امرا وسلاطین درحین ملاقات گذرانند ونیاز و آنچه برای مرشد و مردمان صاحب نفس هدیه آورند و آنچه از نقد وجنس که برای اماکن مشرفه فرستند . ونذر بستن: شرط وپیمان کردن. ونذر کردن: برخود واجب کردن چیزی .

نذر (nazr) و (nozr) و (nozor) م . ع . انذره بالامر انذارآ و نذرآ و نذرآو نذرآ و نذیرآ : آگاه ساخت وترسانید وبیم کرد اورا در ابلاغ آن .

نذر (nozr) ا . ع . پوست درخت مقل .

نذر (nazar) م . ع . نذر بالشیء نذرآ (ازباب سمع) : دانست آنرا پس پرهیز کرد .

نذر (nozor) ا . ع . ترس و بیم. قوله تعالی : فکیف کان عذابی و نذر .

نذر (nozor) ص . ع . ج . نذیر.

نذرامام (nazr-emâm) ا . پ. چیزی که برای حضرت امام حسن وحضرت امام حسین سلام الله علیهما نذر کنند.

نذرانه (nazrâne) ا . پ . آنچه از نقد وجنس که برای شکرانه احسان امرا وسلاطین پیشکش میگذارند و هدیه ای که برای بزرگان تقدیم میکنند . ونوعی از مالیات .

نذردرگاه (nazr-dar-gâh) ا. پ . نذوراتی که مسلمانان برای اماکن مقدسه میفرستند.

نذری (nozrâ) ا . ع . ترس و بیم .

نذع (naz') م . ع . نذع نذعآ (ازباب فتح) : زهید آب و بر آمد خوی .

نذل (nazl) ص . ع . فرومایه و ناکس . و خوار و حقیر . ج : انذال و نذول .

نذلاء (nozalâ') ع . ج . نذیل .

نذور (nozur) ا . ع . ج. نذر.

نذور (nozur) م. ع. نذر نذرآ

وندورآ. ر . نذر .

نذورات (nozurât) آ . پ . ماخوذ ازتازی ـ آنچه‌ازنقدرجنس که برای اماکن مشرفه فرستند . و طعام فاتحه روح بزرگان و آنچه در راه خدا انفاق کنند و انفاق آنرا بر خود واجب گرداند .

نذول(nozul) ع : ج . نذل.

نذولة(nozulat) م . ع. **نذل نذالة و نذولة.** ر . نذالة .

نذيذ(naziz) م . ع . آنچه ازبینی ویا ازدهن بر آید .

نذيذ(naziz) م. ع . **نذنذيذاً** (ازباب نصر) : کمیز انداخت‌وشاشید .

نذير(nazir) م . ع. **انذرانذاراً ونذراًونذراً و نذراًونذيراً** . ر. نذر (nazr) و (nazr) و (nazor) .

نذير(nazir) ا ـ ص . ع . ترس‌و بیم . وترساننده وبیم کرده شده . ج : نذر . و آوازکمان . و پیغمبر و رسول وصی . و پیری . و از اعلام است . و نیز از نامهای آنحضرت صلی الله علیه و آله میباشد . و **النذيرالعريان:** مردی بود از بنی خثعم روزی عوف بن عامر بروی حمله کرودست وی ودست زن وی‌وابرید . ونیزهرترسانندهٔ بحق راگویند زیرا چون کسی خواهد قوم خود را ترساند وبیم کند برهنه گردد وبجامه اشاره کند .

نذير(nazir) ا ـ ص . پ . ماخوذ ازتازی ـ ترساننده و خبر آورنده که تریر نیز گویند .

نذيرة (nazirat) ا .ع . آنچه‌نذر دهند . وفرزندی که پدر رمادر وی‌راقیم و یا خادم معبد وکلیسا گردانند، مذکر ومؤنث دروی یکسان است . وطلیعه لشکر کهازامور دشمن آگاه سازد وترساند .

نذيل (nazil) ص . ع . کمینه و فرومایهٔ ناکس و خوار . ج : نذلاء . و نذال .

نر (nar) ا ـ ص. پ. مذکر ضد ماده . ونره و آلت رجولیت . ومرد وفحل. و حیوانی که‌برای کشتی‌نگاهمیدارند. ودلیر و مردانه . ووشت و کریه‌ونا هموار . و کوهه وموجه آب . وخوشه ودسته. و تپه وپشته. وساقه درخت که شاخه ها ازاطراف آن بر میآیند . وخنثا یعنی کسیکه آلت مردان وزنان هردو را دارد . ونام پدر سام که آنرا نریم ونریمان نیز گویند . و **انگشت‌نر:** ابهام .

نرا(narâ) ا . پ . دیوار کوچکی که دربرابر چیزی کشند تا پدیدار نباشد .

نراد (narrâd) ا ـ ص . پ . از لغات مولده از آمیزش پارسی باتازی‌است: آنکه نرد بازی میکندو آنکه‌بازی نرد راخوب میداند ونیك بازی میکند .

نراك (narâk) مف . پ. همیشه وپیوسته و بردوام .

نرانگشت (nar-angoct) ا . پ. ابهام .

نرجس (narjes) و (narjes) ا . ع . مأخوذ از نرگس پارسی و بمعنی آن .

نرجل(narejol) ا . پ . نوعی از پارچه ابریشمین که درحبشه‌بافند .

نرخ (nerx) ا . پ . قیمت وبها وبهای هرجنس در بازار . و قیمتی که برای آذوقه حکومت تعیین میکند. ورونق ورواج. و**نرخ بازار:** ارزش هر جنس بقیمتی که در بازار میفروشند . و **نرخ‌نهادن:** معین کردن حکومت قیمت و بهای چیزی را .

نرخبندی (nerx-bandi) ا .پ . تعیین قیمت و قیمت رایج . و **نرخبندی کردن:** تعیین قیمت کردن .

نرخ داروغه (nerx-dâruqe) ا . پ . وارمجهول متصدی بازار که تعیین میکند نرخ غله‌را .

نرخنامه(nerx-nâme) ا . پ. قیمت رایج .

نرخی(nerxi) ا .پ . آنکه تعیین قیمت رایج را میکند وقیمت کننده ومقوم .

نرد(nard) ا . پ . نوعی از بازی قمار که‌دارای تخته ایست که سطح آنرابدو قسمت مشابه هم تقسیم کرده‌اند و برروی‌هر یك ازآن دو قسمت شش خانه‌درطرف‌یمین وشش درطرف یسار رسم نموده وبا دوطاس وسی مهره بروی آن تخته بازی میکنند . و نیز **نرد:** تنه درخت را میگویند . و **هفت بازی‌نرد:** ر . خانه گیر .

نرد(nard) ا . ع. مأخوذازپارسی ـ نوعی ازبازی . ویك نوع جوالی که شکم آن فراخ ودهانش تنگ ومخروطی وازبرك خرما سازند و در آن رطب ریخته از جایی بجایی نقل کنند. و ضمادی مرکب که بر آماسها طلا کنند .

نردباز (nard-bâz) ص . پ . نراد و آنکه نرد بازی میکند .

نردبان(nardo-bân) ا . پ . پله ودرجه ومرتبه و زینه خواه ازچوب باشد و یا جز آن.

نردك (nardak) ا . پ . .لغز و چیستان و افسانه . و مصغر نرد یعنی نرد کوچك .

نرده (narde) ا . پ. محجری که درجلوایوان میسازند وطارمی نیز گویند .

نرز(narz) م . ع . پنهان شدن‌از بیم وترس ، والفعل من نصر .

نرزد (narzad) پ . کلمه نفی از

فعل ارزیدن یعنی نمی ارزد .

نرس (nars) ا . ع . نام دهی درعراق عرب که در آنجا پارچه‌میسازند.

نرسك (narsak) ا . پ . عدس.

نرسی (narsi) و (norsi) ا . پ. نام چند نفر از پادشاهان ایران. و نام پسر گودرز که ازاشکانیان بود .

نرسی (narsiyy) و **نرسیة** (narsiyyat) ص . ع . پارچه و یاپارچه هایی که درنرس می بافند .

نرسیان (narsiân) ا . ع. نوعی ازخرمای نیکو .

نرسیانة (narsiânat) ا . ع . یك دانه خرمای نرسیان .

نرش (narc) ا. ع. جای وریدن عرفط. ودست‌گرفتن، وبعضی گفته‌اند کهاین کلمه تصحیف شده بمعنی اول فرش بوده و بمعنی دویم نرش (navc) .

نرك (narak) ا . پ . نام مهره کوچك ومخروطی که در آن گاها و رگهای بسیار باشد و برنگ پلك برد و بتازی حجر النمر نامند .

نرگ (narg) ا . پ. جرگه و حلقه مردمان بر دور شکار تا از میان بیرون نرود .

نرگان (narragân) ا . پ. گدایان ناهموارودرشت.

نرگاو (nar-gâv) و **نرگو** (nar-gav) ا . پ . گاونر.

نرگدا (nar-gadâ) ا . پ. گدای بی‌شرم وناهموار وپرحرف‌وزبردست.

نرگس (narges) ا . پ . گیاهی است دارای پیاز وگلی خوشبوی‌ومعطردارد. وچشم معشوق . و **نرگس مخمور** ویا **نرگس‌نیم خواب** : چشم معشوق . و **نرگس وگل**: چشم وگوش معشوق.

نرگسدان (narges-dân) ا . پ . گلدانی که در آن پیازنرگس نهاده باشند. و جایی که نرگس می روید .

نرگسه (nargese) ا . پ . گلی که ازعاج و یا استخوان بصورت نرگس تراشندودرسقف‌خانه‌ماصب کنند . وستاره‌ها وپروین . و **نرگسه‌سقف‌چرخ** : پروین.

نرگسی (nargesi) ص.پ. منسوب بنرگس .

نرگسی (nargesi) ا . پ . قسمی از جامه . ویك قسم خوراکی که از اسفناج وتخم مرغ ترتیب دهند .

نرگه (narge) ا . پ . جرگه و حلقه زدن دور شکار . وخانه و خیمه چهار گوشه . وصف و قطار و خط . و انجمن و مجلس .

نرم (narm) ص . پ . چیزی که درلمس احساس زبری ودرشتی از آن نشود واملس وصاف وصیقلی و مهره‌دار وملایم وحلیم وبردبار وبا ملاطفت و لطیف . وپایه وگول . و نازك . و نا تمام وناوسیده . و آواز بم وپست و آهسته . و **نرم کردن**: مطیع وفرمان بر دار کردن . و ملایم ساختن و آرام کردن وتسلی دادن و صلح دادن . و **نرم رفتن** : ملایم رفتن و آهسته رفتن و شادمانه رفتن.

نرمادگی (nar-mâdegi) ا . پ. جفت رزة در . و کلید قفل .

نرماده (nar-mâde) ا . پ . خنثا و آنکه آلت مردان و زنان هر دو را دارا باشد . وجفت رزه وقلابه وپیچ‌ولولب. و **نرمادة در**: جفت رزة در .

نرم آهن (narm-âhen) ص.پ. سست وزبون و کم زور وضعیف وناتوان .

نرم آهنی (narm-âheni) ا.پ. زبونی وعاجزی .

نرم بر (narm-bor) ص . پ . مردم چاپلوس وحیله ور .

نرم بر (narm-bor) ا . پ . ابزاری مردرودگران و آهنگران را .

نرم‌بیز (narm-biz) ا . پ . یای مجهول ـ مویز چشمه تنك .

نرم پای (narm-pây) ا . پ . مخلوقی‌درهندوستان که دارای‌پایهای باریك و مفاصل چرم مانند میباشند .

نرم چشم (narm-cacm) ص . پ. سخت روی .

نرم خو (narm-xu) واو مجهول ـ و (narm-xor) ص . پ. ملایم وخوشخوی .

نرم‌دست (narm-dast) ا . پ . نوعی از پارچه تنك و نرم که بشیرازی نرمه نیز گویند .

نرم دل (narm-del) ص . پ . رقیق القلب وسلیم وملایم .

نرم‌رو (narm-rav) ص . پ. اسب راهوار ورام وبعبت آموز .

نرمسار (narm-sâr) ص . پ . بردبار وشکیبا وصاحب‌حلم و خیر خواه .

نرم‌شانه (narm-câne) ص . پ . کاهل وتنبل وسست وفرمان بردار ومطیع.

نرمغت (narmaqt) ا . پ . بادبیج .

نرمق (narmaq) ا . ع . مأخوذ از نرمه فارسی : نرم ونازك .

نرمك (narmak) ص . پ . مصغر نرم .

نرمك نرمك (narmak-narmak) ق. پ . بطورنرم‌وملایمت وآهسته‌آهسته.

نرم‌گردن (narm-gardan) ص. پ . رام ومطیع وفرمان بردار .

نرم‌گردنی (narm-gardani) ا . پ . اطاعت ،فروتنی وفرمان برداری .

نرم‌گرده (narm-gorde) ص. پ . نرم آهن و کم زور وناتوان وزبون.

نرم‌گوی (narm-guy) ص . پ . واومجهول ـ آنکه بآرامی ونرمی سخن میگوید .

نرم‌لگام (narm-logâm) ص . پ . رام ومطیع وفرمان بردار ورام‌هوار .

نرم‌مزاج (narm-mezâj) ص. پ . ملایم ومتواضع ومنقاد .

نرم‌نرم (narm-narm) و **نرم نرمک** (narm-narmak) ق . پ . با ملایمت وبطورنرمی و آهسته آهسته .

نرمود (narmud) و **نرموده** (narmude) ا . پ . بادبیچ .

نرمودن (narmudan) فعل م. پ .بادادن. وحرکت کردن ونوسان‌نمودن وجنبان شدن و آمد وشد کردن درهوا وباد خوردن .

نرموره(narmure) و **نرموله** (narmule) ا . پ . هنگفت و ناهموارو گنده . وگردکان و فندق‌بزرگ . وبادبیچ.

نرمه (narme) ا ــ ص . پ . نرم ونازك. ونوعی ازپارچه تنك ونرم . و **نرمهٔ استخوان**: غضروف سراستخوان . و **نرمهٔ سر کودك**: آنجزء از سر کودك نوزاییده که نرم است . و **نرمهٔ گوش** : غضروف اطراف حلقه گوش .

نرمی (narmi) ا . پ. ملاست وملایمت وهمواری‌وجلا . وبردباری وصبر وحوصله. و **نرمی‌نمودن**: ملایمت کردن وبرد باری نمودن و با صبر و حوصله کاری کردن .

نرمیت (narmiyyat) ا . پ . ملایمت .

نرمیش (nar-miš) ا . پ . یای مجهول ـ میش نر وغرچ .

نرمینه (narmine) ص . پ . هرچیزنرم .

نروان (narvân) ا . پ . نام‌عقل کرهٔ زهره .

نروة (narvat) ا . ع. سنگی تنك وسپید که گاه بدان ذبح کنند .

نروك (naruk) ا . پ . نام بیخی که پلنك آنرا دوست میدارد و بسیار بدان مایل‌است.

نرول (narul) ا . پ . کسی که مباشر گرفتن جریمه میباشد .

نره (nare) و (narre) ا ـ ص . پ . نر و مذکر. وآلت تناسل مرد و هر حیوان نری . ورنهٔ درخت . و موج و کوهه آب . و دندانه کلید . و خنثا. وگدا . و درشت وناهموار . وناکس وفرومایه وزشت وبد وبخت وکریه . ونام پدرسام . و **نره برآوردن**: اخته کردن وخصی کردن واز غلاف بیرون کردن فحل نری خود را . و **نره‌آب** : کوهٔ آب و موج آب .

نره دیو (narre-div) ا . پ . یای مجهول ـ دیو بدوبخت کریه المنظر.

نره‌گاو(narre-gâv) و **نره‌گو** (narre-gov) ا . پ . گاونر .

نری (nari) ا . پ . آلت تناسل ونره خواه از انسان باشد ویاازحیوان دیگر. ونوع مذکر . وپوست میش‌پیراسته شده .

نریان(nariyân) ا . پ . اسب نرو هرستوری .

نریم (narim) و **نریمان** (narimân) ا . پ . نام پهلوان مشهور ایران که‌پسر قهرمان‌وپدرسام وجد زالزر که که جد بزرك رستم باشد .

نرینه (narine) ا. پ . نوع مذکر از هر حیوانی. و **نرینه فرزند** : اولاد ذکور .

نز (naz) پ . مخفف نه از .

نز(nazz) ا ــ ص . ع . بسیار . و جوانمرد ومرد تیزخاطر زیرك‌چست‌وچالاك وبسیارجنبش و آنکه بریك امرقرارنگیرد. و **ظلیم‌نز** : شتر مرغی که بریك جای قرار نگیرد.

نز(nazz) م. ع. **نزنزآو نزیزاً**. و . نزیز .

نز(nazz)و(nezz) ا .ع. زهاب. ج : نزوز .

نزأ (naz') م . ع. **نزأبینهم نزأونزوء** (ازباب فتح) : بر انگیخت و تباهی افکند میان آنها . و **نزأعلیه**:حمله کرد بر آن . و **نزأفلاناً عن کذا** : برگردانید فلانرا از آن. و **نزأفلاناًعلیه**: بر انگیزانید وحریص کرد فلان را بر آن . **بق: وانك‌لاتدری علام‌ینزء‌هرمك** (مجهولا) ای بم یولع عقلك و نفسك والام یأول حالك .

نزا (nazâ) ا . پ . بد و بدروغ.

نزاء (nazâ') و (nozâ') م . ع . **نزانزوآونزاء ونزاء ونزوآ** . و . نزو (nazv) و (nozovv) .

نزاء(nezâ')و(nozâ')ا.ع.اگدوجفته.

نزاء (nozâ') ا. ع. نوعی ازبیماری گوسپندان .

نزاء (nazzâ') ص . ع.فتنه انگیز وعربده گر .

نزاب(nozâb) م . ع. **نزب‌نزباً**

ونزیاً ونزاباً. ر. نزب.

نزار (nezâr) ص. پ. لاغر و باریك ونحیف و ضعیف. وكلك **نزار**: قلم باریك.

نزار (nezâr) ا. پ. گوشت كه در آن چربی نباشد.

نزار (nezâr) ص. ع. ج. نزر.

نزار (nezâr) ا. ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان.

نزارة (nazârat) م. ع. **نزر نزراً ونزارة ونزوراً ونزورة**: ر. نزر.

نزاری (nezâri) ا. پ. لاغری و باریكی ونحیفی.

نزاز (nezâz) ص. ع. **فلان نزاز شر**: فلان چسپیده وملازم بدی است.

نزازة (nazâzat) ا. ع. رفتار وسلوك.

نزاع (nezâ') م. ع. **نزع الی اهله نزاعة و نزاعاً و نزوعاً** (از باب ضرب): آرزمند گردید بسوی اهل خود ومشتاق گردید. و **نازع منازعة ونزاعاً**. ر. منازعة.

نزاع (nezâ') ا. پ. مأخوذ از تازی ـ منازعه، و گفتگوی با هم و خصومت وستیزگی و كشا كش دربر آوردن حق خود وادعا رجنك وجدال سخت. **ومابه النزاع**: هرچیز كه از آن كشا كش و گفتگو وخصومت برمیخیزد. و **قطع نزاع كردن**: حكم كردن در قطع گفتگو و خصومت.

نزاع (nozzâ') ع. ج. نازع.

نزاعة (nazâ'at) م. ع. **نزع نزاعة ونزاعاً ونزوعاً**. ر. نزاع.

نزاعة (nezâ'at) و (nazâ'at) ا. ع. خصومت. ویق: **بینهم نزاعة**: ای خصومة فی حق. و كذلك **بینهم نزاعة**.

نزاغ (nazzâq) ص. ع. آنكه تباهی افكند وبرآ غالاند مردم را. و آنكه غیبت كند مردم را.

نزاق (nezâq) ص. ع. ناقة **نزاق**: ماده شترشتاب رو.

نزاق (nezâq) م. ع. **نازق منازقة ونزاقاً**. ر. منازقة.

نزاك (nazzâk) ص. ع. رجل **نزاك**: مرد سخت عیب كننده مردمان.

نزاكت (nazâkat) ا. پ. مولد از آمیزش پارسی با تازی ـ لطافت وظرافت و زیبایی وناز كی ونرمی وملاست وملایمت و آهستگی ومبادی آدابی. و **بانزاكت**: مبادی آداب وظریف. و **بی‌نزاكت**: بی‌ظرافت وبی ادب وبد اخلاق وبی زینت و نا آراسته ونا پاك و كثیف.

نزال (nezâl) ا. ع. فرود آمدن دو گروه از شتر. و براسب سوار شدن جهة كارزار وجدال با هم.

نزال (nezâl) م. ع. **نازله فی الحرب منازلة ونزالاً**: فرود آمد با او جهة جنك كردن در رزمگاه.

نزال (nezâl) ع. كلمه امر یعنی فرود بیا، وواحد وجمع ومذكر ومؤنث در وی یكسان است.

نزال (nozzâl) ع. ج. نازل.

نزالة (nazâlat) م. ع. **نزلت الارض نزالة** (از باب سمع): درشت وصاف گردید زمین بنحوی كه باندك باران سیل از آن روان شد.

نزالة (nezâlat) ا. ع. سفر.

نزالة (nozâlat) ا. ع. آب نركه فروریزد.

نزانز (nozânez) ا. ع. كشن بر گزیده جهة كشنی.

نزاه (nezâh) ع. ج. نزه.

نزاهة (nazâhat) ا. ع. پرهیز گاری ودوری ازبدی.

نزاهة (nazâhat) م. ع. **نزه المكان نزاهة** (از باب سمع) و **نزه نزاهة** (ازباب كرم) و **نزه نزاهة ونزاهیة** (ازباب ضرب و كرم): پاك و پاكیزه گردیدآن جای ازفساد هوا وازمگسان ده وازمردم و دورماند از آب وعلف و آب خیز دریا. و **نزه الرجل**: دور گردید آنمرد ازهرناخوشی ونا پسندی.

نزاهیة (nazâhiyyat) م. ع. **نزه نزاهة ونزاهیة**. ر. نزاهة.

نزائع (nazâ'e') ع. ج. نزیعة.

نزب (nazb) م. ع. **نزب الظبی نزباً ونزیباً ونزاباً** (از باب ضرب): بانك كرد آن آهو. و یا بانك كردن تكه و آهوی نرست درهنگام گشنی.

نزب (nazab) ا. ع. یا چنامه و لقب.

نزة (nazzat) ص. ع. ماده شتر سبك.

نزة (nezzat) ا. ع. خواهانی و شهوت.

نزج (nazj) م. ع. **نزج نزجاً** (ازباب نصر): پای كوفت و رقصید.

نزج (nazaj) ا. پ. نام شهری كه ارمنیه نیز گویند.

نزح (nazh) م. ع. **نزح البئر نزحاً** (از باب فتح و ضرب): كشید همه آب آن چاه را و یا كمی باقی گذاشت. و **نزحت البئر**: كشیده شد آب چاه (لازم ومتعدی). و **نزح فلان الدار نزحاً**

ونزوحاً: دور گردید فلان از آن خانه. و **نزح بفلان** (مجهولا) : دور شد فلان ازدیارخود وغیبت طولانی کرد و **نزح القوم** : تمام شد آب چاههای آن قوم .و **نزحت الدارنزحاً ونزوحاً:** دورشد آن خانه .

نزح (nazah) ا . ع . آب کدر وتیره .

نزح (nazah) ص . ع . **بئرنزح:** چاهی که بیشتر آب آنرا کشیده باشند . ج: نزح وانزاح . و **دارنزح** : خانه دور .ج: نزح .

نزح (nozoh) ع . ج . نزح .

نزد (nazd) مف . پ . نزدیك و قریب و پیش و درنزدیکی وباوپهلو و کنار . و **نزدمن:** کنار من ودر کنار من ونزدیك من وپیش من وبا من . و **ازنزدمن** : از نزدیك من واز پهلوی من و از پیش من واز تملك من . و **نزدآب آمدن:**نزدیك بآب گشتن .

نزده (nazde) مف . پ . بلند زند : نزد . و . نزد .

نزدیك(nazdik) ا . پ . قرابت وخویشی و همسایگی . ج : نزدیکان . وجای قریب وزمان قریب . ج : نزدیکها .

نزدیك(nazdik) ص ـ مف . پ. قریب ونزد ومتصل وهم جوار . و **نزدیك آمدن:**پیش آمدن. و **نزدیك آوردن:** پیش آوردن وفراهم آوردن وپیش کشیدن. و **نزدیك برسیدن** : قریب برسیدن .و **نزدیك رسیدن** : آمدن و دست رس شدن . و **نزدیك رفتن** : پیش رفتن . و **نزدیك شدن:** رسیدن وپیش آمدن و قریب شدن . و **نزدیك کردن** : پیش کشیدن ونزدیك شدن کانیدن. و **درنزدیك:** درنزد ودرهمسایگی .

نزدیکان (nazdikân) ا . پ . خویشاوندان وهمسایگان ، ج . نزدیك .

نزدیك تك (nazdik-tak) ص . پ . چاه ویا رود کم عمق .

نزدیکها (nazdik-hâ) ا . پ . جاهای نزدیك و قریب وزمانهای قریب ، ج. نزدیك .

نزدیکی(nazdiki) ا . پ . قرب و جوار و نواحی و همسایگی . و قرابت و خویشاوندی وتقرب ومصاحبت و موانست و همدمی . و **دراین نزدیکی** : درین زودی ودرین آخرین هنگام .

نزدیکیها (nazdiki-hâ) ا. پ. ج . نزدیکی . و **درین نزدیکیها** و یا **همین نزدیکیها** : یعنی درین همسایگیها ودرین زودیها وپس از چند هنگام .

نزر (nazr) ا . ع . کار . و دوری دریستان ماده شتر. وفی صفة کلامه صلی الله علیه وآله : **لانذر ولا هذر** ای لیس بقلیل فیدل علی عی ولا بکثیرفاسد . و بق : **ماجئت الانذراً** : یعنی نیامدی مگر بآهستگی ودرنك .

نزر (nazr) ص . ع . اندك و بی مزه . ج ، نزار .

نزر (nazr) م . ع . **نزرالشیء نزراًونزارةونزوراًونزورة** (از باب کرم) : اندك گردید . و **نزره نزراً** (ازباب نصر) : کم گردانید آنرا . و **نزر فلان:** ستهید فلان در سؤال . بق : **فلان لایعطی حتی ینزر** (مجهولا) :یعنی فلان عطا نمی کند تا آنکه ستهیده شود و خوار کرده شود. و نیز **نزر** : بر انگیخته شدن . و شتابی نمودن . وآزمودن کار . وخرد و خوارشمردن واندك پنداشتن .

نزر(nozor) ا.ع. **لقحت الحرب نزراً:** آبستن شد جنك وبارور .

نزرة (nazerat) ا . ع . زن کم فرزند .

نزع (naz') ا . ع . **هو فی النزع:** او درجان کندن است .

نزع (naz') م . ع . **نزعه من مکانه نزعاً** (ازباب ضرب) : بر کند و برکشید آنرا ازجای خود. و **نزع السلطان عامله:** عزل کرد پادشاه عامل خودرا . و **نزع المریض** : مشرف بمرگ شد آن بیمار . و **نزع یده:** ازجیب بر آوردست خودرا. و **نزع اباه والی ابیه فی الشبه:** پدرخود ماناشد . و **نزع فی القوس:** کشید کمان را . و **نزع الدلو:** آب کشید با آن دول . و **نزع الفرس:** یك تك رفت آن اسب ، و کذلك الخیل .

نزع (naz') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ حالت جان کندن . و **نزع روح:** بر کنده شدن وروح از بدن .

نزع (naza') م . ع . **نزع نزعاً** (ازباب سمع) : برهنه گردید هر دو جانب پیشانی ازموی .

نزع(nozza') ص .ع. **غنم نزع:** گوسپندان کشن خواه .

نزعاء (noza'â') ع . ج . نازع .

نزعة(naz'at) و (naza'at) ا .ع. نام گیاهی. ونام موضعی.

نزعة (naza'at) ا . ع . محل موی رفتگی از پیشانی . و راه در کوه . المثل : **صارالامر الی النزعة:** یعنی مردمان صاحب تدبیر و بردبار در اصلاح آن کار پرداختند . و **عادالسهم الی النزعة** : یعنی حق بمر کز قرار گرفت و درین دو معنی اخیر ج . نازع است .

نزعتان (naza'atâne) ا . ع . صیغهٔ تثنیه : محل موی رفتگی از دو جانب پیشانی .

نزغ(nazq) م . ع . **نزغ بینهم الشیطان نزغاً** (از باب فتح) : تباهی افکند شیطان میان ایشان وبر آغالانیدایشان را ووسوسه کرد میان ایشان. و **نزغ فلاناً بکلمة:** طعن کرد فلان را بزبان . و **نزغ زیداً:** غیبت کرد زید را .

نزغده(nazaqde) و(nazqade) ا . پ . گرفته شده و ترنجیده و مفصلهای دردمند شده .

نزف(nazf) م . ع . **نزف ماء البئر نزفاً** (از باب ضرب) : کشید همه آب چاه را . و **نزفت البئر** : خشك گردید آن چاه، وكذا **نزفت** (مجهولا) لازم و متعدی) . و **نزف فلان دم فلان:** بیرون کرد فلان خون فلان را بفصد ویا حجامت . و **نزف فلاناً الدم** : خون بسیاری ازفلان آمد تا آنکه سست گردید . و **نزف دمه** (مجهولا) : روانشد خون وی. و **نزف فلان**(ایضاً مجهولا) : منقطع گردید حجت فلان در خصومت . و **نزف الرجل** (ایضاً مجهولا) : عقل رفته گردید و بیهوش ومست شد آنمرد.قوله تعالی:**لایصدعون عنهاولاینزفون.**

نزف (nozf) ا . ع . بر کشیدگی آب چاه .

نزف(nazaf) م . ع. **نزف عبرته نزفاً** (ازباب سمع) : ایستاد اشك وی .

نزف (nazef) ص . ع . ضعیف شده از کمی خون .

نزف (nozaf) ع .ج . نزفة .

نزف (nozzaf) ص . ع . **عروق نزف:** رگهایی کهخوناز آنهاروان نگردد.

نزف الدم (nazf-od-dam) ا . ب . مأخوذ از تازی . روانی خون ازبدن .

نزفة(nozfat) ا . ع. اندك ازآب وشراب وجز آن . ج : نزف .

نزق(nazq) م . ع. **نزق الفرس نزقاً ونزوقاً** (از باب نصر و ضرب و سمع): برسکیزیدآن نریان برمادیان وبایجستی و چالاکی پیش در آمد و بر جست . و **نزق الاناء والغدیر نزقاً** (ازبابضرب وسمع) : لبالب شد آن آوند و آن آبگیر.

نزق(nazq) و (nazaq) م . ع . **نزق نزقاًونزقاً** (ازباب سمع و ضرب): سبکی وشتابی نمود هنگام خشم .

نزق (nazaq) ص . ع . **مکان نزق:** جای نزدیك .

نزق(nazeq) ص . ع . سبك و خفیف . و**نزق الحقاق** : خصومت کننده درچیزهای پست وبیهوده .

نزك (nazk) م . ع. **نزكه نزكاً** (ازبابنصر) : نیزهٔ کوتاه زدبراو . و**نزك فلاناً:** زشت گفت ودروغ بر بست برفلان بناحق .

نزك (nazk) و(nezk) ا . ع . نرهٔ سوسمار وجز آن .

نزك (nozak) ص . ع . **رجل نزك:** مرد سخت عیب کننده مردمان .

نزگ(nazag) ا پ . عدس .

نزل(nezl) ا . ع. مجتمع وفراهم آمده .

نزل(nozl) ا . ع. منی و آب مرد.

نزل (nozl) و (nozol) ا . ع . منزل . و آنچه پیش مهمان فرود آینده آرند ازطعام وجز آن . قوله تعالی : **هذا نزلهم یوم الدین.** ج . انزال .

نزل(nozl) و(nozol) و (nazal) ا . ع . خوبی و پاکیزگی وبالیدگی کشت.

نزل (nazal) ا . ع . باران. و نزونی وبرکت طعام. یق : **طعام کثیر النزل** ای البرکة .

نزل (nazal) ص . ع . **مکان نزل** : جایی که بیشتر در آن فرود میآیند. و**طعام نزل:** طعام با برکت .

نزل(nazal) م . ع . **نزل الزرع نزلاً** (از باب سمع) : پاکیزه و بالیده گردید آن کشت . و **نزل فلان:** زکام زده گردید فلان .

نزل(nazel) ص . ع . **مکان نزل:** جایی که بیشتر در آن فرود میآیند . و نیز زمین سختی که باندك باران سیل از آن جاری میشود . و **خط نزل** : خط مجتمع وفراهم آمده .

نزل(nozol)ا . ع. طعام بابرکت. و فزونی و برکت . و دهش . و گروه فرود آینده . وباین معنی اخیر ج. نزیل است.

نزلات(nazalât) و(nazelât) ا . ع . **ترکت القوم علی نزلاتهم:** گذاشتم آن قوم را براستقامت و درستی حالشان. و**وجدت القوم علی نزلاتهم:** یافتم آن قوم را در منازلشان . و کذلك : **نزلاتهم** درمردو.

نزلات (nazelât) ع . ج . نزلة.

نزلات(nazelât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نزلهها .

نزلة (nazlat) ا . ع . یك دفعه نزول ویك بارفرود آمدن . قوله تعالی : و **لقدرآه نزلة اخری**ای مرة . و نیز**نزلة:** زکام .

نزلة(nazlat) ص . ع . **ارض نزلة:** زمین نیکو زراعت شده .

نزلة(nezlat) ا . ع . نوع وهیئت

فرود آمدن .

نزلة (nazelat) ا . ع . زمین سخت وصاف‌که باندك باران سیل از وی روان گردد . ج : نزلات .

نزله (nazle) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ زکام بخصوص زکامی که باخرابی سینه وسرفه همراه باشد .

نزم (nazm) و(nezm) ا . پ . بخار ودود ودخان و بخاری که ملاصق زمین درهوا پدید آید وهوا راتاریك کند .

نزم (nazm) ا . ع . سخت گزیدگی . والفعل من نصر .

نزنزة (naznazat) م . ع . سرجنبانیدن .

نزو (nazv) و (nozovv) م . ع . **نزا نزواً و نزواً و نزاء ونزاء و نزواناً** (ازباب نصر) : برجست . **ونزا به قلبه**: شیفته وی گردید . و **نزا الطعام**: گران گردید نرخ طعام . و **نزت الخمر** : جوش زد شراب از آمیزش با آب . **ونزی دمه** (مجهولا) : جاری شد خونش و قطع نگردید . الحدیث : **ان رجلا اصابته جراحة فنزی عنها حتی مات . وقلبی ینزو الی کذا**: دل من آرزومند آن است .

نزوء (nozu) م . ع . **نزا نزأ ونزوءاً** . ر . نزأ .

نزوان (nazavân) ا . ع . عربده . وحدت وسورت .

نزوان (nazavân) م . ع . **نزا نزواً و نزواً ونزواناً** . ر . نزو (nazv) و(nozovv) .

نزوة (nazvat) ا . ع . کوتاه . و نام سنگی سپید ونازك که بدان آتش میزنند .

نزوح (nazuh) ص . ع . دور . و **بئر نزوح** : چاهی که همه آب آنرا کشیده باشند و چاه کم آب .

نزوح (nozuh) م . ع . **نزح نزحاً ونزوحاً** . ر . نزح .

نزور (nazur) ص . ع . هر چه کم گردد . وزن کم فرزند و یا کم شیر . و ماده شتر بچه مرده که بر بچهٔ دیگری وی را مهربان کرده باشند . وماده‌شتری که بکراهت وستم‌گشنی پذیرد .

نزور (nozur) و **نزورة** (nozurat) م . ع . **نزر نزراً و نزوراً و نزورة** . ر . نزر .

نزوز(nozuz) ع . ج . نز(nazz) و(nezz) .

نزوع (nazu') ا . ع . چاه نزدیك تك .

نزوع (nazu')ص.ع.مشتاق‌چیزی.

نزوع(nozu') م.ع.**نزع نزوعاً** (ازباب ضرب) : رفت . و **نزعته نفسه**: خواهانی نفس خود کرد . **ونزع عن الامر**: بپایان آن کار رسید وبپرداخت آن کاررا . **ونزع اباه والیه**: بپدر خود ماناشد . و **نزع فی القوس**: کشید آن کمان را . و **نزع الدلو** : آب کشید با آن دول . و **نزع الفرس**: یك تك رفت آن اسب .

نزوف (nazuf) ص . ع . **بئر نزوف**: چاهی که آباز آن بادست کشند .

نزوق (nozuq) م . ع . **نزق نزقاً ونزوقاً** . ر . نزق .

نزول (nozul) م . ع . **نزلهم و بهم وعلیهم نزولاً و منزلاً ومنزلاً** (ازباب ضرب) : فرود آمد نزد ایشان . و **نزل القوم**: یعنی آمدند آن قوم. **ونزل نزولاً** : ازبالا پایین آمد . **ونزلت به**: ازبالا پایین آوردم اورا. **ونزل عن الحق نزولاً** : واگذار کرد حق را . و **نزل الرجل**(مجهولا): زکام‌زده گردید آنمرد. **ومازلت‌انزل** یعنی همیشه سفرمیکنم .

نزول(nozul) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فرود آمدن و پایین آمدن ضد صعود ومنزل کردن . و نازل شدن وحی . وفرود و نشیب . وتنزیل وسود پول. و **نزول کردن** ویا **نزول نمودن** : بزیر آمدن و فرود آمدن . **ودرجات نزول** : دور شدگی قرابت وخویشاوندی .

نزه (nazh) ا . ع . پرهیزگاری ودوری ازبدی . **ونزه الفلاة** : زمین‌دشت که از آب دور باشد .

نزه (nazh) ص . ع . **رجل نزه الخلق** : مرد پاك سرشت پرهیزگار که نه خود و نه مال او داخل خانهٔ دیگران نشود ومال‌وخانه خودرااز لوث دیگران نیالاید. ج : نزاه .

نزه(nazh) م . ع . **نزهت ابلی نزهاً و نزهاناً** (ازباب فتح) : دورکردم شتران خود را از آب .

نزه(nazah) ا . پ . سقف‌خانه و چوبی که سقف خانه‌را بدان پوشند . وجای در آمدن باد و تراوش کردن آب .

نزه (nazeh) ص . ع . پاك و پاکیزه . **ومکان نزه** : جای دور از کشت وآب‌را کدر وعفن وازمکان دهات وازمردم واز آب خیزدریا وازفساد هوا . و **رجل نزه الخلق** : مرد پارسا و پاکدامن پرهیزگار که نه خود ونه مال او داخل در خانه دیگران نشود و مال و خانه خود را از لوث دیگران نیالاید . ج : نزهون .

نزه(nozah) ع . ج . نزهة .

نزهاء(nozahâ') ع . ج . نازه .

نزهان (nazahân) م . ع . **نزه نزهاً و نزهاناً** . ر . نزه .

نزهة (nazehat) (nazhat) ص. ع. **ارض نزهة:** زمین دور از کشتزار و از کثافات وسگان اطراف شهر ودهات و از آب خیزدریا وازفساد هوا . و کذلك : **ارض نزهة .**

نزهة (nozhat) ا. ع .دوری. و دوری ازناخوشی وپژمانی . ج: نزه . وهو **بنزهة من الماء :** آن از آب دورست . **وذات نزهة:** یعنی دور ازفساد هوا و آب خیزدریا و کثافات اطراف شهر ودهات . و نیز **نزهة:** تفرج وگردش در سبزه زارها و بساتین وباغها .

نزهة (nazehat) ص .ع . **ارض نزهة:** زمین صاحب نزهة .

نزهت (nozhat) ا پ . مأخوذاز تازی - پا کیزگی ونیکویی وبی‌عیبی ودوری ازعیب وزشتی وسرور وخوشحالی.

نزهت افزا (nozhat-afzâ) ص. پ . هر آنچه برشادی وعیش بیفزاید .

نزهت پذیر(nozhat-pazir) ص. پ . دل شاد وخشنود وآراسته .

نزهت کده (nozhat-kade) ا. پ. جای تفرج وعیش وشادی .

نزهتگاه(nozhat-gâh) ا . پ. تفرج گاه و جای عیش و شادی .

نزهون (nazehuna) ع . ج . نزه .

نزی (naziyy) ص .ع . هرچه کر .یق **انه لنزی الی الشر.**

نزیب(nazib) م . ع . **نزب نزیبآ** و**نزیبآ** . ر. نزب .

نزیة(naziyyat) ا.ع. کاسه دورتك. وابر .

نزیج (nazij) ا . پ . اسب یدك. واسبی که برای جلال وجاه در جلو مردمان بزرك میکشند .

نزیح(nazih) ا . ع . بعید و دور.

نزیدن (nazidan) فم . پ . بیرون کشیدن .

نزیر(nazir) ص . ع . کم واندك.

نزیز(naziz) ا ـ ص . ع. خواهان وشهوت مند . وزیرك وخوش‌طبع. و**فلان نزیز شر:** فلان چسبان و ملازم بدی است.

نزیز(naziz) م. ع. **نزت الارض نزآو نزیزآ** (از باب ضرب) : زمانیك شدآن زمین و بسیار گردیدچشمه‌های آن. و**نزالوتر نزیزآ** : جنبان شد آن زه هنگام تیرانداختن . و**نزالظبی:** دوید آن آهو وبانك کرد هنگام گشتی . و **نز فلان عنه:** جدا گردید فلان ازو . و نیز **نزیز** : سخت واستوار گردیدن .

نزیع(nazi') ا . ع غریب وبیگانه. ودور وبعید . و آنکه مادوش برده باشد . و میوهٔ ازدرخت فروگرفته وچیده شده . وچاه نزدیك تك که با دست بتوان از آن آب کشید . ونام شاعری .

نزیعة (nazi'at) ا . ع . ماده شتر نجیب که بشهری غیراز بوم وزاد خود برای فروش برند . واسب گرامی که از قومی‌دیگر گرفته باشند . و زنی که در غیر طایفهٔ خود شوهر کند وبدانجا رود . ج : نزائع .

نزیف (nazif) ص . ع . آنکه از بسیاری رفتن خون ازوی سست وضعیف‌باشد. و کسی که در خصومت حجت وی قطع شده باشد .

نزیف (nazif) ا. ع . مستی که‌عقل وی زایل شده باشد . و کسی که از بسیاری تشنگی زبان و رگهای بدن وی خشك شده باشد . ومحموم وتب زده .

نزیکات(nazikât) و(nozaykât) ا . ع . شرور از مردمان و ازیران .

نزیل (nazil) ا.ع .طعام بابرکت.

نزیل(nazil) ص . ع . مهمان‌فرود آینده . و**ثوب نزیل:** جامه کامل .

نزیم (nazim) ا . ع . دسته سبزی وتره .

نزیم (nazim) و (nezim) ا . پ . ابروبخار ودود .

نزیم (nezim) ا.پ.طوفان‌وسیلاب .

نزیه (nazih) ص . ع . **مکان نزیه:** جای زیبا و دارای رنگهای نیکو . و جای پاك وپاکیزه و دوراز کشت و آبهای راکد و از کثافات وسگهای حوالی شهر و دهات وازآب خیزدریا و ازفساد وبدی هوا . و**رجل نزیه:** مرددور ازناخوشی وپژمانی. و**ان فلانآنزیه کریم :** فلان دورست از بخل ولئامت . و کذلك : **نزیه الخلق.** و **مکان نزیه:** جای خالی دور از مردمان که در آن کسی باشد .

نزیهة (nazihat) ص . ع . مؤنث نزیه . یق : **ارض نزیهة :** زمین زیبا و دارای رنگهای نیکو. وزمین پاك وپاکیزهٔ دور از کشت و آبهای راکد و کثافات و سگهای حوالی شهرودهات ودوراز آب خیز دریا و دوراز فساد وبدی هوا.

نژ (naj) ا . پ . دندانه کلید و هرآنچه چیزی را بدان بیرون کشند .

نژاد(nejâd) ا . پ. اصل ونسب وخاندان وتخمه و نسل . و اصیل ونجیب و خداوند اصل و نسب . و**بدنژاد:** نانجیب وبداصل. و**پاك نژاد:**نجیب‌وکسی کهخاندان واصل آن پاك‌وخوب وازآلایش و دنائت و رذالت دورباشد . و**اسب تازی نژاد:**اسب عربی.

نژاده (najâde) و(nejâde) ا

پ . خاندان واصل و نسب و گوهر اصیل.

نژاده (nejâde) و (najâde) ص . پ . اصیل ونجیب .

نژد (nejd) ص . پ . اندوهگین وحزین .

نژد (nejd) ا . پ . مرد بزرگ واستاد . وخداوند . ونگهبان وحارس .

نژغار (najqâr) ا . پ . بانك و فریاد ونعره .

نژم (nejm) و (nojm) ا . پ . ابر وبخار ودود ومیغ و بخاری ملاسق زمین که هوا را تاریك کند . وتاریکی . وبانك و بانك وفریاد . و برهم زدن دستها . و آزارو اندوه وملال . وسیلاب وطوفان .

نژمند (nej-mand) ص . پ . محترم وبزرگوار. وپریشان‌ودلتنك وغمگین.

نژمودن (najmudan) فـل . پ . كف گرفتن و صاف نمودن وتصفیه کردن .

نژند (nejand) و (najand) ا ـ ص.پ . مهیب وسهمگین وهولناك . و محترم ومعززوبزرگوار. وغمگین‌وحیران‌و آشفته و متعجب . ونادان وابله . و افسرده . ومتغیر شده ازاندوه ویا از کبرسن . وسرفروافکنده وپژمرده وخشمناك وقهرآلود . وتاجرمعتبر. وعالم ودانا . وحارس وحامی. وپیرمرده‌وفر مجرب متدین و امین وبا دیانت . و تیره و تاریك . وزشت . ولاغرنحیف . وافسرده. وهراسان وسست ونانوان . وبردبار وعاجز ازدفع ظلم وتعدی. ومردبیداد وبد کار وبد کردار . وکامکار . و آنکه جور وتعدی میکند . ومکروه ونفرت انگیز . وزمین‌پست. و باصطلاح هیئت : پست و حضیض مقابل بلند واوج .

نژندی (nejandi) ا . پ . اندوه وغمگینی‌ودل گرفتگی وملالت و افسردگی .

نژنك (najnak) ا . پ . دام وتله‌ای که حیوانات را بدان گیرند .

نژه (najeh) ا . پ .های‌ملفوظ ـ شاخه بسیارباریك ازدرخت . وتیرصیاد . و ورق طلا ونقره که بشکل وهیئت برك وگل بریده وبرسرداماد نثار کنند. وچوبی کهسقف خانه را بدان‌پوشند.ونام یکی‌ازستاره‌های‌ثابت.

نژه (nejeh) ص . پ . های ملفوظ ـ جبان‌وهراسان‌وپریشان ومضطرب. ومعزز ومحترم وبزرگوار .

نژیدن (najidan) فـل . پ . کشیدن وبیرون آوردن .

نژیم (nejim) ا . پ.بخارودود. وتاریکی .

نس (nas) ا . پ . سایه . و درختستان و گلستان . و خانه .

نس (nas) ا . پ . مأخوذ ازتازی. برك وپی وعصب .

نس (nos) ا . پ . پوز وگرداگرد دهان . و هوش وشعوروعقل وفراست ورای وتدبیر. وریش ولحیه . و فرج زن . وجای لغزان .

نس (nass) م . ع . **نس الناقة نسّاً** (ازباب‌نصر) : راندآن ماده شتررا و زجر کرد آنرا با عصا . و **نست‌الجمة:** پراکنده گردیدموی‌سر. و**نس بین‌القوم:** سعایت کرد میان آن گروه و نمامی نمود و تباهی‌افکند.و**نس الرجل نساً وتنساساً:** لازم گرفت آنمرد وروایی هر کاری را . و رفت آنمرد وشتاب رفت . و**نس‌القوم:** فرود آمدند آن گروه بر آب ، خاصة . و **نس الشيء نساً ونسوساً :** خشك گردید آن چیز.وبدین‌معنی اخیر از ضرب نیز آید .

نسء (nas') ا ـ ص ـ ع .مست کننده وبیهوش نماینده . وشیر تنك بسیارآب. وپیه وفربهی و آغاز فربهی . و پشم شتر که پس از افتادن بر آید . و **امرأة نسء :** زنی که حیض آن درنك کند .

نسء (nas') م . ع. **نساه‌نسء** (ازباب فتح) : راند آن را و زجر کرد و بانك برزد بر آن . و**نساالشيءنسء و منساة :** تأخیر کرد در آن چیز و زمان داد . و**نساءالله في اجله :** درنگی کناد خدای تعالی در اجل او . و **نسا فلاناً :** نگاهبانی نمود فلان را . و **نساالابل من الحوض:** دورساخت شتران را ازحوض. و**نسا الشيء :** آمیخت آن چیز را . و **نسات‌الظبية ولدها :** لیسید آن ماده آهوبچه‌خودراو پاك‌کردچرك‌وریم آنرا و پرورش داد آنرا . و**نسافي‌ضمءالابل :** افزود یك یا دو روزوزیاد تر در میان نوبت آب خوردن شتران . و**نسات الماشية :** فربه شدن‌گرفت آن ستور و برآمد پشم آن پس از افتادن . و **نسافلاناً :** می مست‌کننده نوشانید فلان را . و **نساءالبيع:** مهلت‌داد اورا درادای بهای بیع . و **نسئت المرأة** (مجهولا) : درنك کرده شد حیض آن‌زن‌از هنگام‌وامید واربارداری گردید. ونیز**نسء:** پس انداختن حرمت محرم را تا صفر . و بعصا زدن شتررا .

نسء (nas') و (nes') و (nos') ص . ع . زنی که بروی گمان بارواری رود وآنکه بارداری وی نمایان گردد .

نسء (nes') ص . ع . آمیزنده و خوش گفتار و دوست دارندهٔ زنان . و **هو نسء نساء :** او هم سخن زنان و دوست دارنده آنهاست .

نسا (nasâ) ا . پ . جایی که در آن شعاع خورشید هن کوتاهد . و مرده .

نسا (nasâ) ا . ع . رگی از بر سوی ران تا شتالنگ . ج نسوان و انساء و نسیان تثنیه آن ، و هوعرق النسا . و عن الاصمعی : لا تقل عرق النسا کما لایق عرق الاکحل و علل آخر لان الشیء لایضاف الی نفسه وقیل الشیء یضاف الی نفسه اذا اختلف اللفظان .

نسا (nesâ) ا . پ . گوشت و استخوان مرده از انسان و دیگر جانوران ، ونام دو شهر در خراسان .

نسا (nesâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ زن مقابل مرد .

نساء (nasâ') ا . ع . درازی عمر . و **نساء القوم**: آخر آن قوم .

نساء (nasâ') م . ع . **نسادینه**

نساء (از باب فتح) : واپس انداخت وام خود را .

نساء (nesâ') ا . ع . زنان .

نساب (nessâb) و **نسابة** (nassâbat) ص . ع . **رجل نساب:** مرد دانای بانساب مردم . ج : نسابون . و کذلک : **رجل نسابة** ، والتاء لتاکید المبالغة فی المدح کعلامة .

نسابات (nassâbât) ص . ع . **عندی ثلثة نسابات وعلامات** ای ثلثة رجال نسابات .

نسابون (nassâbuna) ع . ج . نساب .

نسأة (nos'at) ا . ع . درنگ و تأخیر . و **باعه بنسأة** : یعنی بنسیه خرید آنرا .

نسأة (nasa'at) ع . ج . ناسیء .

نساج (nesâj) ا . ع . شغل و صنعت بافندگی .

نساج (nassâj) ص . ع . بافنده و جولاه ، وزره گر ، ودروغ گوی سخن ساز .

نساج (nassâj) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جولاه و بافنده و جولاه .

نساجی (nassâji) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بافندگی وشغل وصنعت نساج .

نساح (nasâh) و (nesâh) ا . ع . نام رودباری در یمامه و آنرا روزی است .

نساح (nosâh) ا . ع . ریزه وخرده خرما وپوست خرما که در ته خنور باقی ماند .

نسار (nasâr) ا . پ . جایی که آفتاب بر آن نتابد و سایه وسایان .

نساریة (nosâriyyat) ا . ع . عقاب .

نساسة (nassâsat) ا . ع . نام مکه مکرمه .

نساسیف (nasâsif) ع . ج . نساف .

نساطرة (nasâterat) ا . ع . پیروان نسطور .

نساف (nesâf) ع . ج . نسیفة .

نساف (nossâf) ا . ع . نام مرغی شبیه پرستوک . ج : نساسیف .

نسافة (nosâfat) ا . ع . آنچه بر اندازد از باد بر دادن گندم . المثل : **اعزل النسافة وکل الخالص** ، و نیز **نسافة**: کف شیر .

نساك (nossâk) ع . ج . ناسك .

نساكة (nasâkat) م . ع . **نسك نسکاً و نساكة** . ر . نسك (nask) و (nesk) و (nosk) و (nosok) .

نسال (nosâl) ا . ع . آنچه بیفتد از پشم وپر وجز آن . وخوشه گیاه حلی چون خشك شود وپراکنده گردد .

نسالة (nosâlat) ا . ع . واحد نسال : یعنی یك عدد پر و پشم افتاده و یك خوشه گیاه حلی خشك شده .

نسام (nesâm) ع . ج . نسیم .

نسامة (nasâmat) م . ع . **نسمت الارض نسامة** (از باب ضرب): زهید آب آن زمین .

نسانس (nasânes) ا . ع . غول ونسناس ماده . ر . نسناس .

نساوة (nesâvat) م . ع . **نسی نسیاً و نسیاناً و نساوة و نسوة** . ر . نسی .

نسائج (nasâ'ej) ع . ج . نسیجة .

نسائس (nasâ'es) ع . ج . نسیسة .

نسائك (nasâ'ek) ع . ج . نسیکة .

نسائم (nasâ'em) ع . ج . نسیم .

نسب (nasab) ا . ع . نژاد ، قرابت آبایی و خویشاوندی از سوی پدر یا از سوی پدر و مادر هردو . ج : انساب . و بق : **نسبه فی بنی فلان** : یعنی او از اولاد فلان است و از بنی فلان میباشد . و **بینهما نسب** ای قرابة سواء جاز بینهما التناکح ام لا .

نسب (nasab) م . ع . **نسبه الی ابیه نسباً** (از باب ضرب) : نام وی کرد او را بپدرش . و **نسبه نسباً و نسبة** (ازباب نصر وضرب) : ذکر کرد نسب ونژاد اورا . و **نسب فلاناً** : خواست از فلان که منتسب کرده . و **نسب الشاعر بالمرأة نسباً و نسیباً و منسبة** : تشبیب کرد بدان زن در شعر وغزل گفت وصفت جمال وی نمود .

نسب (nasab) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اصل ونژاد ونسل وخاندان وسلسله . و **نسب وحسب** : اصل ونژاد وکار و شغل . و**مجهول النسب**: کسی که خاندان وی نکره باشد ومعین نبود .

نسب (nesab) و(nosab) ع. ج. نسبة (nesbat) و (nosbat) .

نسب پذیر(nasab-pazir) ص. پ . مدعی رادعا کننده .

نسب‌پذیری (nasab-paziri)ا. پ . دعوی نسب و نجابت و یا چیز دیگر نمودن .

نسبة (nesbat) م . ع . نسب

نسبأونسبة . ر . نسب .

نسبة (nosbat) و (nesbat) م . ع . نژاد و خویشی پدری ویا خویشی پدری ومادری هردو وعلاقه وپیوستگی . ج : نسب (nesab) و(nosab) .

نسبةً (nesbatan)ق. پ . مأخوذ ازتازی ـ بطورنسبت وبانسبت .

نسبت (nesbat) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ علاقه و پیوستگی و اتصال وعلاقه و ارتباط بچیزی و انتساب بچیزی و تعلق. و قرابت وخویشاوندی وانتساب ومناسبت . و **نسبت کردن** : منسوب کردن و مخصوص نمودن .

نسبتی(nesbati) ا ـ ص .پ. مأخوذ از تازی ـ منسوبو متعلق بنسبت. و برادرزن .

نسبنامه (nasab-nâme) ا . پ . نژاد نامه وشجرة نسب .

نسبو (nasbu) ا . پ . جای لغزان وهموار وصاف .

نسبوت (nasbut) ا.پ . عقل و قوه‌ای که بدان تمیز میان نیك وبد وخیروشر حاصل میگردد وقوه ممیزه .

نسبه (nesbe) ا . پ . ورده ورچه خشتهای دیوار رچینه دیوار.

نسبی(nasabi) ص . پ . مأخوذاز تازی ـ منسوب بنسب .

نسبیل (nasbil) ا . پ . تشپل . ر . تشپل .

نسپار(naspâr) ا . پ . جایی که در آ ن انگورا فشرند .

نسپاس (naspâs) ص . پ . ناسپاس .

نسپه (nespe) ا . پ . نسبه ورچینه ورده خشتهای دیوار .

نستار (nastâr) ا .پ. نام جلودار قیصرروم .

نستاك (nestâk) ا . پ . شکم پیچ وپیچاك شکم .

نستر(nastar) ا . پ . نسترن . و نام راهبی معاصر بانوشیروان.

نستردن (nastardan) ا . پ . نسترن و گل نسرین .

نسترن (nastaran) ا . پ . گلی سپید و بسیار خوش بوی و گل نسرین . و نام گلی سپید رنك در هندوستان . و گلستان و گلزار . ونوعی از جامه .

نسترون (nastarun) ا . پ . نسترن و گل نسرین .

نستعلیق (nas-ta'liq) ا . پ . مأخوذ از دو کلمه تازی : یکی نسخ ودیگری تعلیق ـ قسمی از خط کوفی ما ایرانیان که از خط نسخ و خط تعلیق استخراج شده . و **نستعلیق حرف زدن** : با تکلف بلیغ و فصیح حرف زدن والفاظ مأخوذ از تازی را ازمخرج ادا کردن .

نستعلیق گوی(nas-ta'liq-guy) ص . پ. وارمجهول ـ کسی کهبا تکلف فصیح سخن میگوید .

نستق (nostoq) ا . ع . خادم .

نستك (nestak) ا . پ. پنبه محلوج باریك پیچیده .

نستم(nestam) ا. پ . جای نشستن وجای توقف وآ شیانه.

نستور (nastur) ا . پ . از اعلام است .

نستوه (nastuh) ا . پ . دلیر و جنگجو ومبارز وستیزنده وستیهندوستیزه‌جو ودرشت و گستاخ و بد کردار وزشت و پر روی که ازبحث‌ومخاصمه روی گردان نشود. ونام پهلوانی ایرانی .

نستهن (nastahan) ا . پ . نام برادر پیران ویسه .

نسج (nasj) ا . ع . بافتگی . و **نسج‌العنکبوت** : هر کاری که در نهایت سستی وضعف باشد . و **نسج الیمن** : ای منسوج الیمن . و**نسج الغیث**: گیاه .

نسج(nasj)م. ع. **نسج‌الثوب نسجاً**(ازباب ضرب‌وضرب) : بافت آ نجامه را . و **نسجت‌الریح‌الربع**:یعنی درطول و عرض آ ن سرای وزید باد . و**نسجت الریح‌الورق والهشیم** : گرد کرد باد برگها و گیاهای خشکیده را بروی هم . و **نسج‌الشاعر الشعر**: بنظم در آورد آ ن شاعرشعررا . و **نسج الکذاب الزور**: آ راست آ ن دروغ گودروغ را . و**نسجت الناقةفی‌سیرها**: بشتاب رفت آ نماده ماده شتر . و **نسجت الریح التراب** : گسترد باد بعض خاك را بر بعضی . و بق : **الریح‌تنسج التراب**: باد بر آثارورسوم خاك گردوغبارمیگستراند.و **الریح تنسج الماء** : باد چون بر آ ب وزد موجها درآن پدید میآورد مانند راهها .

نسج (nasj) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بافت وبافتگی و تنید .

نسج (nosoj) ا . ع . سجاده ها .

نسح (nasb) ا . ع . خرده ریزه

خرما و پوست و غلاف آن که در تك خنور باقی ماند .

نسح (nash) م . ع . **نسح التراب نسحاً** (از باب فتح) : برداشت و پرانید خاك را .

نسح (nasah) م . ع . **نسح نسحاً** (از باب سمع) : طمع کرد و چشمداشت داشت .

نسخ (nasx) م . ع . **نسخت الشمس الظل نسخاً** (از باب فتح) : زایل کرد آفتاب‌سایه‌را . و **نسخت الریح آثار الدار**: برطرف کرد و تغییر داد باد آثار خانه را . و **نسخ الشیء** : باطل کرد آن چیز را و چیزی دیگر درجای آن‌آورد و نیز برگردانید آن چیز را از صورتش و مسخ نمود آنرا و زشت گردانید . و **نسخ الکتاب**:نوشت آن کتاب را بنقل از کتاب دیگر . و **نسخ الشیء** : برد آنچیز را از جایی بجای دیگر . و **نسخ الله الآیة** : بر طرف کرد خدا حکم آن آیه را بنازل کردن آیهٔ دیگر .

نسخ (nasx) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ محو وابطال وزایل نمودن چیزی . و **نسخ نمودن** : باطل کردن ومحو کردن . **وخط نسخ**: یکی ازشش خط اختراعی ابن مقله و آنرا خط قرآنی نیز گویند زیرا که درین ایام قرآن‌مجید را باین خط می‌نویسند.

نسخ (nosax) ع . ج . نسخة .

نسخة (nosxat) ا . ع . کتابی که ازوی نقل کنند وازروی آن نویسند . ج : نسخ .

نسخجات (nosxejât) پ . ج. نسخه .

نسخه (nosxe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کتابی که از روی آن نویسند . و نوشته شده . و **نسخه برداشتن** : کتاب ویا مکتوبی را از روی کتاب و مکتوب دیگر نوشتن . و **نسخه‌طبیب** : که پشاورات گویند پاره ای از کاغذ که طبیب بروی آن دوا ودستورالعمل بیمار را مینویسد وصورت داروها وترتیب ساختن آنها .

نسخه نویسی (nosxe-navisi) ا . پ . ازروی کتاب نقل کردن و نوشتن . و نسخه نوشتن شاگرد طبیب بدستور العمل استاد خود .

نسخیة (nosaxiyyat) .ص ع . **بلده نسخیة**: شهر دور .

نسر (nasr) ا . ع. کرکس وجچا. ج : انسرونسور . و نام دو ستاره یکی نسر طائر ودیگری نسرواقع که بفارسی دو شاهین گویند . ونام بتی مرذی الکلاع را در زمین حمیر. ونام غده‌ای در میان سم گوسپند وجز آن . ج : نسور. ونام موضعی درعقیق‌مدینه. ونام کوهی. وازاعلام‌است .

نسر (nasr) م .ع. **نسر البازی اللحم بمنسره نسراً**(ازباب‌نصروضرب): بر کند باز گوشت را با تك خود . و **نسر الشیء** : برهنه کرد آنچیز را و کشف‌نمود. و**نسر الجرح**: پاره کرد جراحت رازخون گشاد از آن . و**نسر فلاناً**: واقع شد در فلان وافتاد درپوست وی . ونیز**نسر**: اندك گرفتن از طعام وجز آن .

نسر(nasar) ا . پ . نسار و جایی که آفتاب بر آن نتابد و سایه وسایه کوه و سایه کلاه وسایبانی کهدرسر کوه ازچوب و علف سازند .

نسر (nasar) و (nesar) ا . پ . سایان .

نسران(nasrâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : نام دو ستاره یکی نسر طایر و دیگری نسرواقع . ونام دو کوه .

نسرد (nasrod) و (nasord) و (nosord) ا . پ . شکاری وصیاد.

نسرم (nasram) ا . پ . نام بتی بصورت زن در بتخانه بامیان که سترا نیز گویند .

نسری (nasri) ص . پ . مأخوذاز تازی ـ منسوب بنسر یعنی کرکسی .

نسرین (nasrayn) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نسرطایر ونسرواقع که دو شاهین گویند .

نسرین (nasrin) ا . پ . نام گلی سپید و کوچك وصد برك از جنس گل سرخ ودرنوع است یکی را گل مشکین ودیگری را گل نسرین گویند . ونام جزیره‌ای که ازآنجا عنبر آورند .

نسرین (nesrin) ا . ع . مأخوذ ازنسرین فارسی و بمعنی آن .

نسرین نوش (nasrin-nuš) ا. پ . واو مجهول ـ نام پادشاه اسکلارنیا که بهرام گوروزن داد . اسکلارنیا نام ایالتی از ایالات اتریش و کروآسی‌امروزست .

نسس(nosos) ا . ع. اصلهای‌ردی وهیچکاره .

نسط (nast) م . ع. **نسط الناقة نسطاً** (ازباب نصر) : دست کرد درزهدان آن ماده شتر تا آب گشن را بدر آورد . و**نسط المعی**: پاك کرد روده را بانگشت. و **نسط الثوب**: تر کرد جامه را و فشردتا آب آن بیرون رود.

نسط (nosot) ا . ع . آنکه بیرون میآورد بچه را وقتی که زادن دشوار گردد .

نسطاس (nestâs) ا . ع . از اعلام است .

نسطور (nostur) ا . ع . نام

حکیمی ترسا که معاصر با مأمون عباسی بود.

نسطوری (nasturiyy) ص.ع. منسوب بنسطور .

نسطورية (nasturiyyat) و (nosturiyyat) ا.ع. گروه پیرو نسطور .

نسع (nas') م . ع . **نسعت الاسنان نسعاً و نسوعاً** (از باب فتح) : دراشد گوشت بن دندان از دندان وسست و فروهشته گردید . و **نسعت ثنیتاه** : بیرون افتاد و بر آمد دندانها ثنایای او . و **نسع فی الارض**: رفت درزمین. و **نسعت المرأة**: خمید پشت آ ن زن و یا دندان آ ن و یا تلاق آن رمایل گردید. و **نسع الشیء نسوعاً**: دراز گردید آ ن چیز.

نسع (nes') ا . ع .نوار و تنگ ستور که از دوال پهن سازند بر شکل شراك کفش . ج. انساع ونسوع . و بند میان کف ورش دست . ونام باد شمال. ونام شهری . ونام کوهی سیاه .

نسع (nes') و(nesa') و(nosa') ع . ج . نسعة .

نسعة (nes'at) ا . ع . پاره‌ای از نوار . وتنك ستور که ازدوال پهن سازند . ج : نسع (nes') و(nesa') و(nosa').

نسعية (nas'iyyat) ص . ع . **ریح نسعية**: باد شمال .

نسغ(nasq) م.ع. **نسغه بسوط نسغاً** (ازباب‌فتح) :درخست آ نرابتازیانه . و **نسغه بكلمة** : بسخن درخست آ نرا و طعنه زد ومتهم کرد آ نرا بچیزی . و **نسغت الواشمة**: سوزن درخلانید آ نخال کوب دردست . و **نسغ فی الارض** : رفت . و **نسغ اللبن بالماء** : آمیخت‌شیررا باآب. و **نسغت اسنانه** : فروهشته ونرم گردید بن دندانهای آ ن . و **نسغ من ابله**: برگرفت و بر آ ورد از شتران خود چیزی .

نسغ (nosq) ا.ع. آ ن یکه‌ازدرخت هنگام بریدن بر آ ید.

نسف (nasf) م . ع. **نسف نسفاً و نسوفاً** (ازباب نصر) : گزید . و **نسف فلان البناء نسفاً** (از باب ضرب) : از برکند فلان آ ن بنا را . و **نسف البعير النبت** : ازبیخ بر کند شتر آن گیاه را . و **نسفت الريح التراب**: برکند بادخاك را و پرا کنده نمود آ ن را . و **نسف الجبال**: کوفت کوهها را و هموار کرد و پرانید آنها را . قوله تعالی : **يسئلونك عن الجبال فقل ينسفها ربي نسفاً فيذرها قاعاً صفصفاً** . و **نسف الحب** : برباد داد دانه را تا ازخاك و کاه جدا گردد .

نسف (nasaf) ا . ع . معرب‌نخشب و بمعنی آ ن .

نسف (nesaf) و (nosaf) ع . ج . نسفة (naslat) و (nesfat) و (noslat) .

نسفان (nasfân) ص . ع . اناء **نسفان** : آ وند پر لب ریز .

نسفان (nasafân) ا . ع . نام روشنایی .

نسفة (naslat) و (nesfat) و (nosfat) و (nasafat) ا . ع . سنك‌پای یعنی سنك سیاه سوخته‌ای که بدان کف‌پای‌را پاك کنند . ج : نسف (nesaf) و (nosaf) و نساف .

نسفی (nasafiyy) ص . ع . منسوب بنسف که نخشب باشد .

نسق (nasq) م . ع . **نسقت الكلام نسقاً** (ازباب نصر) : بریك روش وسیاق راندم کلام را و ترتیب دادم آ نرا و عطف کردم بعض آ نرا بربعض . و **نسقت الدرر**: برشته کشیدم مرواریدها را و منظم ومرتب کردم آ نها را .

نسق (nasaq) م . ع. **درنسق**: مروارید های منظوم . و **ثغرنسق**: سخن ترتیب داده وبریك روش آ ورده . و رسته دندان راست وبرابر . وشبه در رسته کشیده و هرچیز که بریك طریقه و نظام باشد . و **حروف النسق**: حروف عطف که عبارت از واو وفاء وثم واو وام وحتی وبل ولا واما و لکن باشد .

نسق (nasaq) و(nosoq) ا ع . ستارگان برج جوزا .

نسق (nasaq) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نظم وترتیب و دهناد ورسم وروش وطریقه‌ودستوروروضع، ویکسان ومانندوبرابر. و **نسق شدن**: برقرار شدن و مقرر شدن و فتوی داده شدن . و **نسق کردن** : سیاست کردن بریدن گوش‌وبینی، یاقطع کردن‌دیگری ازاعضای گناهکار را . وترتیب دادن ومنظم کردن .

نسقان (nasqâne) ا . ع. بصیغه تثنیه : دوستاره که در نزدیك نکه ظاهرشوند یکی یمانی و دیگری شامی .

نسق بند (nasaq-band) ا . پ. آ نکه نظم میدهد ومرتب میکند اساس وبنیان کاری را .

نسق بندی (nasaq-bandi) ا . پ . نظم وترتیب بنیان و اساس کارها .

نسقچی (nasaq-çi) ا . پ . پاسبان ومحافظی که ازجانب پادشاه‌مقررشده باشد بخصوص درنظم سپاه واردو .

نسك (nask) ا . پ . عدس . و نوعی از گیاه‌خاردار که‌خارخسك نیز گویند.

نسك (nask) م.ع. **نسك الثوب وغیره نسكاً** (ازباب نصر) : بآب شست

جامه وجو آ نرا و پاك كرد آ نرا. و نسك الى طريقة جميلة : مداومت كرد و هميشگى نمود براه نيك . و نسك الصبخة: پاكيزه كرد آ ن زمين شوره زار را .

نسك (nask) و (nasak) ا . ع. جاى مألوف ومكان الفت گرفته .

نسك (nosk) ا . پ . يك جزء از بيست ويك جزء كتاب زند .

نسك(nosk) و(nask)و(nesk)و(nosok)ا. ع.پرستش،وهرچه حق خدايتعالى باشد.

نسك (nosk) و (nask) و (nesk)و (nosok) م ع.نسك نسكاً و نسكاً و نسكاً و نسكة و منسكاً و نساكة (ازباب نصر و كرم) : پرستيدو پارسا گرديد .

نسك (nosk) و (nosok) ا . ع . قربانى.

نسك (nosak)ا . ع. نام مرغى .

نسك (nosok) ا . ع . خون قربانى .

نسك(nosok) ا ـ ع . ج .نسيكة .

نسكا (naskâ) ا .پ . زمين وارض .

نسكبا (nask-bâ) ا . پ . آ ش عدس .

نسكة (naskat) م . ع . نسك نسكاً و نسكة.ر.نسك(nask)و(nosk) و(nesk)و (nosok) .

نسكنج (naskanj) ا . پ . نشكنج .

نسل (nasl) ا . ع .فرزند وولد. وخلق و آ فرينش . ج : انسال .

نسل (nasl) م.ع.نسل الماشى نسلاًو نسلاًو نسلاناً(ازباب نصروضرب): بشتاب رفت آ ن رونده . قوله تعالى : الى ربهم ينسلون. ونسل نسلاً(ازباب نصر): بسيار شد فرزند او . و نسلت الولد : زاييدم آ ن فرزند را . و نسلت الناقة بولد كثير: بسيار بچه آ ورد آ ن مادهشتر. ونسل الطائر: افتاد پر آ ن مرغ . و نسل البعير : ريخت پشم آ ن شتر . و نسل الوبر والريش نسلاًو نسولاً:افتادپشم وريش . ونسل الثوب عن الرجل نسلاً ونسولاً: افتاد جامه آ ن مرد . و نسلت الوبر والريش: بر كندم من پشم وپررا (لازم ومتعدى) .

نسل (nasl) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ ازم وزاد وزاده وفرزند و بچه وزه وزهزاد وخاندان و اولاد و سلسله و نژاد و اخلاف وزهوزاد ونهاد . و نسل ادهم : شراب انگور سياه .

نسل (nasal) ا . ع . شيرى كه از انجيرسبز بر آ يد . و شيرى كه از پستان بى دوشيدن بر آ يد . و شيرى كه بر سر پستان باقى ماند .

نسل (nasal) و نسلان(naselân) م . ع . نسل نسلاًو نسلاً و نسلاناً. ر. نسل .

نسل بر نسل(nasl-bar-nasl)م.ف. پ . پشت برپشت وزاد برزاد .

نسلى (nasli) ص . پ . مأخوذ ازتازى ـ منسوب بنسل و خاندانى .

نسم(nasm) م.ع. نسمت الريح نسماًونسيماًونسماناً : سختوزيدباد. ونسم البعير : سيل زدآ ن شتر . و نسم الشىء :متغير گرديد آ ن چيز .

نسم (nasam) ا . ع . راه ناپيدا . وبوى شيروبوى چربى . ونسم الريح: باد نرم واول بادى كه وزيدن گيرد پيش از آنكه سخت شود . و نيز نسم : نفس وروح ودم وروح . ج : انسام .

نسم(nasam) ا . ع . ج . نسمة .

نسم (nasam) م . ع. نسم الشىء نسماً (ازباب سمع) : متغير گرديد آنچيز.

نسمات (nasamât) ع . ج . نسمة .

نسمان (nasamân) م . ع .

نسم نسماً و نسيماً و نسماناً . ر . نسم .

نسمة (nasmat) ا . ع . يك بار وزيدن باد .

نسمة (nasamat) ا . ع . دم باد . و نفس . وانسان و مردم. و نفس،ودم وتا سه وريو . و يك نوع مرغى سبزرنگ تيز پرواز . ج : نسم . ونسمات .وقولهم : و الله بارىء النسم : اى خالق النفوس . ونيز نسمة : مملوك خواه مذكرباشد ويا مؤنث .

نسميل (nasmil)ص پ . سزاوار و لايق و شايسته و قابل . و آ نكه منزل و مسكن معينى ندارد .

نسناس (nasnâs) و(nesnâs) ا. ع . ديومردم وغول . و خلقى بر صورت مردم ولى مخالف آ نها در بعضى چيز ها و آ دمى نيستند ودر بيشه‌ها و جنگلها زندگانى ميكنند وماده آ نهارا نسناسه گويند . وقطع الله نسناسه : قطع كناد خدا سير واثر و نشان اورا . وناقة ذات نسناس: اىذات سيرباق .

نسناس (nasnâs) ص . ع. قرب نسناس: قرب شتاب .

نسناس (nasnâs) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ غول و ديو مردم و آ نكه بشكل انسان بودولى خوى وسرشت‌انسانى‌دورى‌نباشد.

نسنسة (nasnasat) م . ع . راندن . و زجر کردن . و بست شدن . و بشتاب پریدن مرغ . و باد سرد وزیدن .

نسو(nasv) و(nesv) ص . پ . چیز نرم وساده وهموار ولغزنده و لخشان و بی درشتی وخشونت مانند آینه و شمشیر .

نسو کردن: جلادادن ولخشان کردن .

نسوء (nasu') ص . ع . امرأة

نسوء : زنی که گمان حمل بروی کند .

نسوان (nasavâne)ا . ع . بصیغه تثنیه : مر وك نسا .

نسوان (nesvân) ا . ع . زنان .

نسوانی (nesvâni) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بزن وزنانه .

نسوبار(nasu-bâr) ا . پ . بلغت زند وپا زند : ناشنا وناهار .

نسوة (nasvat) ا . ع . ترك عمل. ویك آشام از شیر .

نسوة(nasvat) م . ع . نسی نسیاً ونسیاناً ونساوة ونسوة . ر . نسی .

نسوة (nesvat) و (nosvat) ا . ع . زنان .

نسوج (nasuj) ص . ع . ناقة

نسوج: ماده شتری که باربر آن مضطرب نشود . وماده شتری که از شدت و تند روی بار بر دوش وی آید .

نسود (nasud)ص . پ . چیزنرم وساده ولخشان و لغزان وبی خشونت ونسو.

نسودی (nasudi) ا . پ . گروهی که بکشت وزراعت مشغول اند و . کاتوزی.

نسور(nosur) ج . ع . نسر .

نسوس (nosus) م . ع . نس نساً ونسوساً . ر . نس .

نسوع (nosu') ا . ع . ج . نسع .

نسوع (nosu')م . ع . نسع نسعاً

ونسوعاً . ر . نسع .

نسوف (nasuf) ص . ع . بعیر

نسوف : شتری که علف را ازبیخ بر کند.

و **فرس نسوف السنبك** : اسبی که در دویدن پیش سم را بزمین نزدیك دارد واسبی که آرنج را بتنگ نزدیك گرداند . وعقبة

نسوف : پشته دراز دشوار گذار .

نسوف (nosuf) ا . ع . آثار گزیدگی .

نسوف (nosuf) م . ع . نسف نسفاًونسوفاً . ر . نسف .

نسول (nosul) م . ع . نسل نسلاً ونسولاً . ر . نسل .

نسولة (nasulat) ص . ع . ماده شتری که برای زه نگاهدارند .

نسون (nesun) ا . ع . زنان .

نسوی(nesviyy) ص . ع . زنانه .

نسها (nasahâ) ص . پ . رگذار.

نسهانتن (nashânetan) ف ل . پ . بلغت زند و پازند : پختن .

نسی(nasy) م . ع . نسیه نسیاً (ازباب سمع)، **نساه نسیاً**(ازباب‌ضرب): بروك نسای وی زد .

نسی(nesy) م . ع . **نسیه نسیاً ونسیاناً و نساوة و نسوة** (از باب سمع) : فراموش کرد آنرا و غفلت نمود از آن . و نیز **نسی** : گذاشتن و ماندن . قوله تعالی : **نسواالله فنسیهم** ای ترکهم.

نسی (nesy) و (nasy) ا . ع . هر چیز فراموش شده و چیزی که سزاوار فراموش شدن باشد . وو کوك کهحیض آن را دور میاندازند . و آنچه مسافر در منزلی که از آن کوچ کرده است بگذاردوفراموش کند . ج : انساء . و قرئ قوله تعالی : و **کنت نسیاًمنسیاً** بالفتح .

نسی (nasâ) م . ع . **نسی نسی** (از باب سمع) : درد گین رك نسا گردید.

نسی (nasi) ص . ع . گرفتار درد رك نسا .

نسی (nasiyy) ص . ع . رجل

نسی : مردی که در قوم شمارش نکنند . و مرد بسیار فراموش کننده .

نسیء (nasi') ا . ع . تاخیر . وبنسیه فروختن . و شیر تنك بسیار آب . ونام ماهی که تازیان در جاهلیت حرمت ماه محرم را بر آن انداختندی چونکه درماههای حرام غارتگری را بر خود حرام میکردندی پس زندگانی و معیشت بر ایشان دشوار میگردید زیرا سه‌ماهیایی نمیایست غارتگری کنند و ازین جهة هنگامی که میخواستند ازمنی کوچ کنند مردی از کنانه برمی خاست و می گفت : انا الذی‌لایرد لی‌قضاء‌نیقولون: **انسئنا شهراً** ای اخرعنا حرمة المحرم و اجعلها فی صفر فنهی الله عزوجل عنه . وقال انما النسیء زیادة فی الکفر.

نسیء (nasi') ص . ع . امراة

نسیء : زنی که گمان حمل بر وی کنند .

نسیاء (nasyâ') ص . ع . امراة

نسیاء : زن مبتلا بدرد عرق النسا .

نسیات (nosayyât) ع . ج . نسیة .

نسیاًمنسیا (nasyan-mansiyyâ) مف . پ . مأخوذ از تازی. بکلی فراموش شده .

نسیان (nasyân) ص . ع . آنکه فراموشی بروی غالب باشد .

نسیان (nesyân) ا . ع . فراموشی.

نسیان (nesyân) م . ع . نسی نسیاًونسیاناً . ر . نسی .

نسیان (nesyân) ا . پ . مخالفت

و عدم توافق و تناقض .

نسیان (nesyân) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فراموشی .

نسیانی (nesyâni) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بنسیان وفراموشی .

نسیب (nasib) اـص . ع . تشبیب در شعر وغزل . ومناسب . و صاحب نژاد . ودر مبالغه گویند : **نسیب ناسب** .

نسیب (nasib) م . ع . **نسب نسباً ونسیباً** . و . نسب .

نسئة (nes'at) و **نسئة** (nos'at) ا . ع . خرید و فروش بنسیه که بهای آن بتأخیر و درنگ پرداخته شود . یق : **باعه بنسئة** .

نسیة (nosayyat) ا . ع . مصغر نسوة : یعنی زنان کوچك . ج : نسیات .

نسیج (nasij) ص . ع . **ثوب نسیج الیمن** : جامه بافته شده دریمن . و **فلان نسیج وحده** : فلان یکتا و بی نظیرست در علم و جز آن .

نسیجة (nasijat) ا . ع . کرباس و هر چیز بافته شده . و بادی که مخالف باد دیگری وزد . ج : نسائج .

نسیج (nasiç) ا . پ . نوعی ازجامهٔ ابریشمین زردار . و ضعیف العقل . وابله و ازخود راضی .

نسیخ (nasix) ا . پ . کول و احمق ونادان .

نسیخة (nasixat) ص . ع . **بلدة نسیخة** : شهردور .

نسیدن (nasidan) ف م . پ . نهادن و گذاشتن .

نسیرم (nasiram) ا . پ . نسار وجایی که آفتاب بدان نتابد . و روزنه ودریچه و جایی که در آن آفتاب تابد .

نسیس (nasis) ا . ع . گرسنگی سخت . و نهایت مشقت . و جهد و کوشش مردم . و طبیعت وسرشت . و در رگ که از آن مغز استخوان را تری و تازگی رسد . و بقیه جان . و **بلغ منه نسیسه** : نزدیك بمرگ گردید .

نسیسة (nasisat) ا . ع . سخن چینی . ج : نسائس . و تری که در سر هیزم گرد آید هنگام سوختن . وسرشت وطبیعت . و بقیه جان . و **بلغ منه نسیسته** : نزدیك بمرگ رسید .

نسیغ (nasiq) ا . ع . خوی و عرق .

نسیف (nasif) ا . ع . و ازوسرورواز با همدیگر و سخن پنهان . و اثر گزیدگی خرواثر اگد براندام شتر .

نسیفة (nasifat) ا . ع . سنگ پای . و سنگ سیاه سوخته . ج : نساف و نسف .

نسیق (nasiq) ص . ع . بنظم و ترتیب بهم پیوسته شده .

نسیك (nasik) ا . ع . زروسیم .

نسیکة (nasikat) ا . ع . قربانی و آنچه ذبح کرده شود . ج : نسك ونسائك . وپارهٔ ستبر اززرو سیم .

نسیل (nasil) ا . ع . انگبین گداخته ازموم جدا شده . و پر و پشم افتاده وساقط شده .

نسیلة (nasilat) ا . ع . پسرو . انگبین . و فتیله . و واحد نسیل یعنی یك پر ویك پاره از پشم افتاده .

نسیله (nasile) و (nosile) ا . پ . گله و رمهٔ از اسب و استر وخر .

نسیم (nasim) ا . ع . باد نرم و دم باد . یق : **للریح نسیم طیب**. وجان .

وخوی و عرق . ج : نسام ونسائم .

نسیم (nasim) م . ع . **نسم نسماً ونسماناً و نسیماً** . د . نسم .

نسیم (nasim) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ باد سرد وهوای خنك و باد نرم و ملایم . و **نسیم سحر** : باد سحر .

نسیمن (nasiman) ا . پ . بلغت زند و پازند : نماز وعبادت .

نسیه (nasye) و (nasiye) و (nesye) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مهلت وفرصت و درنگی . ووام . و خریدوفروش و داد و ستدی که بهای آنرا نقد ندهند و بمهلت و فرصت ادا کنند و یا دست وپتا دست وپسادست نیز گویند .

نسیه کاری (nesye-kâri) ا . پ . خرید وفروش نسیه وبمهلت و فرصت .

نسیئة (nasi'at) ا . ع . درنگی و تأخیر .

نش (nac) و (noc) ا . پ . سایه و سایه گاه و جای سایه و سایه کلاه دراز . و مشابه و برابر و مانند . و نشتر . و درخت سرودشتی .

نش (nacc) ا . ع . نصف وقیه که عبارت از بیست درم باشد .

نش (nacc) م . ع . **نش الابل نشاً** (از باب نصر و یا ضرب) : بآرامی راند شتران را . و **نش الشیء** : آمیخت آنچیز را . و **نش الرغیف** : بدر نیم کردکرده نان را .

نشء (nac') ا . ع . شتراندرزه . ج : نشأ . و ابربلند وابر پارهای که نخستین نمایان گردد .

نشء (nac') ع . ج . ناشیء .

نشء (nac') م . ع . **نشانشء ونشوء و نشأة ونشاء ونشاءة** (از

باب فتح و کرم) : آفریده و زیسته و کوالید و جوان گردید و بزرگ شد . بق : **نشات فی بنی فلان** : یعنی در بنی فلان بزرگ شدم من . و **نشأت السحابة** : بلند . بر آمد ابر .

نشأ (naca') ع . ج . نش‌ء . وج . ناشیء .

نشا (nacâ) ا . ع . بوی‌خوش.

نشا (nacâ) ع . ج . نشاة .

نشا (nacâ) و **نشاء** (nacâ') ا . ع . مأخوذ ازنشاسته فارسی وبمعنی آن .

نشاء (nacâ') م . ع . **نشا نش‌ء ونشاء** . ر . نش‌ء .

نشاءة (nacâ'at) ا . ع . آفرینش.

نشاءة (nacâ'at) م . ع . **نشانش‌ء ونشاءة** . ر . نش‌ء .

نشاب (necâb) ا . ع . تیرها و سهم واحد آن نشابة وجمع آن نشاشیب . ونیز **نشاب** : وتر .

نشاب (naccâb) ا . ع . تیرگر و تیرساز . و آنکه تیر میگیرد .

نشاب (noccâb) ع . ج . نشابة .

نشابة (necâbat) ا . ع . حرفت وصنعت تیرسازی. وتیر . ج : نشاب . وجج : نشاشیب .

نشابة (naccâbat) ص . ع . **قوم نشابة** : گروه تیرانداز .

نشابة (naccâbat) ا . ع . تیر خصوصاً تیرچوبی که مردم ایران میساختند و سهم تیری بود که خود تازیان از نی میساختند. ج : نشاب .

نشابور (necâbur) و **نشاپور** (necâpur) اپ . نام شهری درخراسان که نیشاپور نیز گویند . و نام نوایی از موسیقی .

نشأة (nac'at) ا . ع . آنچه راست بر آمده باشد از گیاه و هنوز ستبر نگشته باشد . و آفرینش . و **نشأة الاولی** : نخستین آفرینش . و **نشأة الاخری** : آخرین آفرینش.

نشأة (nac'at) م . ع . **نشانش‌ء ونشأة** : ر . نش‌ء .

نشاة (nacât) ا . ع . درخت نوخاسته. ج : نشا .

نشأتان (nac'atâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : دنیا و آخرت .

نشأتین (nac'atayn) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دنیا و آخرت .

نشاح (naccâh) ص . ع . سقاء **نشاح** : مشك آب پر و مشك آب که آب از آن می تراود .

نشاختن (necâxtan) و **نشاخیدن** (necâxidan) فم . پ . نشاندن و تعیین کردن .

نشاخور (nacâ-xur) ص . پ . نشه خورد و آنکه شراب باندازه‌ای خورد که مست گردد ومی خواره .

نشاد (necâd) م . ع . **ناشد مناشدة ونشاداً** . ر . مناشدة .

نشادر (nocâder) و (necâder) ا . ع . نوشادر .

نشارة (nocârat) ا . ع . خاك اره ونرم ریزه های چوب که با اره بریده شود .

نشاره (necâre) ا . پ . چوب پوسیده مانند آرد شده .

نشاریدن (necâridan) فم . پ . افشاندن ونثار کردن وبخشش دادن .

نشاز (nacâz) ا . ع . جای بلند .

نشاز (necâz) ع . ج . نشز (nacz) و (nacaz) .

نشاستج (nacâstaj) ا . ع . مأخوذ از نشاستهٔ فارسی وبمعنی آن.

نشاستن (necâstan) فم . پ . نشانیدن ونشستن فرمودن و نصب کردن .

نشاسته (necâste) ا . پ . ماده سفید که از گندم و جز آن استخراج میکنند.

نشاش (naccâc) ا . ع . نام وادی شوره ناك .

نشاشة (naccâcat) ص . ع . **سبخة نشاشة** : شوره زاری که خاکش خشك نشود و گیاه نرویاند .

نشاشیب (necâcib) ع . ج . نشاب . وجج . نشابة .

نشاص (nacâs) ا . ع . دختران جوان‌هم‌سن . بق : **رایت نشاص جوار** : دیدم چند دختر هم سن. ونیز همواروساوی وبرابر . بق: **رایت نشاص خیل وابل** : دیدم اسبان برابر و ساوی و شتران برابر وساوی .

نشاص (nacâs) و (necâs) ا . ع . ابر بلند بر آمده و ابر متراکم و برهم نشسته . ج : نشص .

نشاصی (nacâsiyy) ص . ع . **فرس نشاصی** : اسب بلنداطراف .

نشاط (nacât) م . ع . **نشط فی العمل وغیره نشاطاً** (از باب سمع) : شادمانی نمود در آن کاروجز آن . و **نشط فی الامر** : شتابی نمود در آن کار . و **نشطت الدابة** : فربه گردید آن ستور . و **فلان نشط اهله اودوابه** : اهل و یا دواب فلان شادمان اند .

نشاط (necât) ع . ج . نشیط .

نشاط (necât) و (nacât) اپ. مأخوذ ازتازی ـ شادمانی و خرمی وسرور و شادی وخوشی وطرب وخرسندی .

نشاط پرست (nacât-parast) و
نشاط مند (nacât-mand) ص .پ.
شادمان و خوشحال و آنکه بعیش و عشرت
می گذراند .
نشاطی (nacâti) ص . پ.مأخوذ
ازتازی ـ شادمان و مشعوف و خرم و دلشاد
وخوشحال و گستاخ .
نشاعة (nocâ'at) ا . ع . آنچه
بدست بر کشند ودورواندازند .
نشاف (necâf) ا . پ . خشکی دهان
از شدت گرسنگی ونادانی و غفلت .
نشاف (necâf) ع . ج . نشفة .
نشاف (naccâf) ا . ع . کسی که
سر گرده نان را دردیك فرو برد وتنها خورد
وبدیگران ندهد .
نشاف (naccâf) ص . پ . مأخوذ
از تازی ـ جذب کننده و بخود کشنده . و
کاغذ نشاف : کاغذی که بدان خط تازه
نبشته را بخشکانند.
نشافة (nocâfat) ا . ع . کف شیر
وقت دوشیدن .
نشافة (naccâfat) ا . ع . دستار
پاك کردنی .
نشافه (naccâfe) ا . پ . مأخوذ
ازتازی ـ رومال ودستمال .
نشاقی (nacâqâ) ا . ع . شکاری
که حلقه ریسمان در گلوی وی افتد .
نشاك (nacâk) ا . پ . بلغت
زند وپازند : شکر و سکر .
نشال (naccâl) ا . ع . آنکه سر
گرده نان را در دیك فرو برده ترکد وتنها
خورد وبدیگران ندهد ونشاف .
نشان (necân) ا . پ . اثر و
علامت و رسم وداغ و مهر ونگین ونقش و
ضرب. و نمودو نمونه . وهدف ونشانه تیر
و تفنگ وجز آن . و سراغ . وعلم ولوای
رایت . وموج وعلامت خانوادگی. وعلامتی
که دولت برای خدمت ویا برای افتخاربکسی
میدهد. و حد و سرحد . و علامتی که در
جایی میگذارند و علامتی که در سرحد نصب
میکنند. و داغ واثر زخم . و بهره وحصه و
نصیب و قسمت . و **نشان دادن** : سراغ
دادن بیان کردن ونمودن. و**نشان داشتن**:
علامت داشتن و داغ داشتن . و **نشان
کردن**: علامت گذاشتن وداغ کردن ومقابل
ساختن . و**نشان نهادن** : نامزد کردن
زن وشال انگشتری کردن. و**نشان مردی**:
نره و ذکر .
نشان (necân) ص. پ. نشاننده
ونهنده ونصب کننده و بر قرار کننده و فرو
نشاننده . وآرام دهنده . ودرین معانی همیشه
بطور ترکیب استعمال میشود مانند شاه نشان
وحرارت نشان و خاطرنشان .
نشان بردار (necân-bar-dâr) ا.
پ . علم بردار .
نشانجی (necân-ji) ا . پ .
آنکه طغرای پادشاه را می نویسد و خازن
مهرپادشاهی .
نشاندار (necân-dâr) ص . پ .
علم بردار . و داغدار و داغ نهاده شده . و
آنکه دارای نشان و علامت باشد .
نشاندگی (necândagi) ا . پ .
در میان نهادگی وداخل کردنی و نصب و
غرس .
نشاندن (necândan) فم . پ .
رسم کردن و نشان کردن و نقش کردن . و
قرار دادن چیزی را بر بالای چیز دیگربنظم.
و ترتیب پیرایه و زیور و جواهر و جز آنرا
قرار دادن . وسنك و یا میخ ازبرای نشان در
امتداد راه برپا کردن . و درج کردن و غرس
کردن درخت . و تکان دادن لباس . وپیروی
کردن کسی را . و حاضر شدن . و خاموش
کردن آتش را با آب . و صاف کردن . و
نشستن فرمودن ونشستن کنانیدن . وفرمودن
کاری . ونصب کردن و تعیین نمودن و مقرر
کردن . و بنظم وترتیب نهادن وگذاشتن و
نهادن . ونشانه گرفتن .
نشانده (necânde) ص . پ .
نصب شده وغرس شده .
نشانستن (necânestan) فم.پ.
نشانیدن و نصب کردن ونشستن کنانیدن .
نشانگاه (necân-gâh) ا . پ .
هدف ونشانه . وجای نشان کرده شده .
نشانگر (necân-gar) ا . پ .
آنکه نشان میکند . وآنکه نشان میسازد . و
پرگار . وحافظ و نگهبان مهر ونگین .
نشانه (necâne) ا . پ . هدف و
جایی که برای انداختن تیر نشان میکنند . و
علامت واثر ونشان .
نشانه انداز (necâne-andâz)
ا ـ ص . پ . آنکه تیر را بنشانه می زند .
و آنکه تیروی خطا نمی کند وتیر اندازماهر.
نشانی (necâni) ا . پ . نشان و
علامت و اثر ویادگار . وامضا و طغرا . و
یاد داشت و آنچه دلالت بر یاد داشت کند و
آنچه یاد آورد .
نشانیدن (necânidan) فم .پ.
نشان کردن و رسم کردن و اثر کردن . و
دفع تشنگی کردن .
نشاور (necâvar) ا . پ.
نام رودخانه‌ای .
نشاید (nacâyad) پ . کلمه نهی
از فعل شایستن یعنی شایسته نیست و نباید و
سزاوارنیست ولایق نیست .
نشائد (nacâ'ed) ع.ج. نشیدة.

نشائی (naçâ'iyy) ا. ع. نشاسته ساز ونشاسته فروش.

نشب (naçab) ا. ع. مال وعقار. ومال اصیل ازصامت وناطق. ج: نشوب. ودرختی که بدان کمان سازند. ونام مردی. المثل: **لهم نسب ومالهم نشب ان‌هم الاخشب.**

نشب (naçab) م. ع. **نشب الشیء فی الشیء نشباً و نشوباً و نشبة** (ازباب سمع): فرو رفت آنچیز در آنچیز و آویخته شد ونفوذ نکرد. و **نشب منشب سوء**: دربدی افتاد که رهایی از آن ندارد. یق: **نشبت الحرب بینهم**. و **نشبه الامر**: لازم گردید او را کار. و **مانشب فلان یفعل کذا**: یعنی همیشه فلان چنین می کند.

نشبة (noçbat) ا. ع. آویزش. و گرگ. ونام مردی. وقولهم: **کنت نشبة فصرت عقبة**: یعنی بودم من که چون در می آویختم بکسی ازمن بوی‌بدی میرسید و امروز برگشتم از آن حالت.

نشبة (noçbat) م. ع. **نشب نشباً ونشوباً ونشبة**. ر. نشب.

نشبة (naçabat) ا. ع. مال وعقار و آب وزمین. ومال اصیل ازصامت وناطق.

نشبة (noçabat) ص. ع. **رجل نشبة**: مردی که چون بکاری در آویزد از آن دست نکشد.

نشبره (neçbare) ا. پ. آن جزیی از خوراك که ستور دردهان‌خرد برای نشخوار کردن نگاه می دارند. وسایه وظل.

نشبل (naçbel) ا. پ. دست زدگی بر چیزی. و در آویختگی. وچیزی را بچیزی دیگر دوختن وپیوند کردن.

نشپیل (naçpil) و (neçpil) ا. پ. شست ودام و قلاب ماهی‌گیری. و هر قلابی که بدان چیزی آویزند. وقلاب مانندی که بدان خوشه میوه را از درخت فرود آورند.

نشت (naçt) ص. پ. خراب و ضایع وویران. و فانی. و پژمرده وسست. وزبون وناتوان و نا استوار.

نشت (neçt) ص. پ. خوش و نیك و تندرست.

نشتر (neçtar) ا. پ. نیشتر و ابزاری که بدان فصد میکنند ونیش.

نشترزده (neçtar-zade) ص. پ. فصد شده.

نشتن (neçtan) فل. پ. نشستن و ماندن و اقامت کردن. و **نشتن چون خاك**: بآرامی و همواری. و با کمال حلم نشستن وخوار وزار و سرافکنده نشستن.

نشتو (naçtu) ا. پ. نام مردی.

نشتی (naçti) ا. پ. سستی و زبونی و ناتوانی و بی استواری.

نشتی (neçti) ا. پ. خوشی ونیکی.

نشتی (neçti) پ. کلمهٔ نعل یعنی چگونه هستی و چه حال داری.

نشج (naçj) م. ع. **نشج نشجاً ونشیجاً**. ر. نشیج.

نشج (naçaj) ا. ع. راه گذر آب. ج: انشاج.

نشح (naçh) م. ع. **نشح نشحاً و نشوحاً** (از باب فتح): آب خورد نه‌قدری‌که‌سیراب شود. وآب‌خورد تاتشنگی برشد. و **نشح الخیل**: آب داد باسبان باندازه ای که تشنگی آنها بر طرف شود.

نشح (noçoh) ا. ع. مستان ومردمان مست.

نشخار (noç-xâr) و (neç-xâr) ا. پ. چیزی که حیوانات از قبیل اشتر و گاو و گوسپند وجز آن از معده خود بدهان آورند وبخایند وبازفروبرند. و آنچه از کاه وعلف که درآخر ستور باز ماند ونخورند.

نشخوار (neç-xâr) و (noç-xâr) و **نشخور** (neç-xor) و **نشخوره** (neç-xore) ا. پ. در هرچهار واومعدوله ـ نشخار کننده ونشخار.

و **نشخوار کردن**: نشخار کردن و نیم خورده کردن کاه وعلف را.

نشخوارزننده (neç-xâr-zandnde) ص. پ. واو معدوله. نشخار کننده.

نشد (naçd) م. ع. **نشد الضالة نشداً و نشدة ونشداناً** (از باب نصر): طلب کردوجست گم‌شده را. و **نشد فلان الضالة**: تعریف کردفلان گم‌شده‌را. و **نشد فلاناً**: بشناخت‌فلان‌را. و **نشد زیداً بالله**: سوگند داد زید را بخدا. و **نشد فلاناً نشداً**: گفت بفلان: **نشدتك الله** ای سالتك بالله کانك ذکرته ایاه. و قولهم: **نشدك الله** (مصدرمنصوب‌بالفعل‌محذوف) ای انشدك بالله: یعنی سوگند می دهم ترا بخدای. و **نشدته فانشدنی**: سؤال کردم اورا پس جواب داد من را.

نشدان (neçdân) و **نشدة** (neçdat) م. ع. **نشد نشداً و نشدة و نشداناً**. ر. نشد.

نشدة (neçdat) ا. ع. بانك و آواز.

نشر (naçr) ا. ع. بوی خوش و هربویی. وبوی دهن زن وبوی مثل زن‌پس از خفتن. وگر و خارش و جرب. وگیاه خشك‌شده که پس از باران آخر تابستان دوباره‌سبزشود.

نشر (naçr) م. ع. **نشر الموتی**

نشراً و نشوراً (ازباب نصر): زنده شدند مردگان . و **نشرهم الله** : زنده گرداند آنان را خدا (لازم ومتعدی) . و **نشرت الارض**: زنده گردید زمین و گیاه رویانید. و **نشر الورق نشراً** : پراکنده شد برگ. و **نشر الشجر** : برگ برآورد درخت . و **نشر الصحیفة** : پراکنده کرد آن صحیفه را . و **نشر الخشب** : برید آن چوب را با اره . و **نشر الشیء** : پراکنده کرد آن چیز را . و **نشر النبات**: رویدن گرفت آن گیاه. و **نشر الخبر**: فاش کرد آن خبررا. و**نشرت الریح**: در روز ابروز بد باد . و **نشر الراعی غنمه** : پراکنده کرد شبان گوسپندان را پس از آنکه آنها را در جایی جمع کرده بود. و**نشرت الارض**: رویده شد گیاه خشك زمین پس از باران آخر تابستان. و**نشره وعده و فیه** : دمید بروی .

نشر (nacr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پراکندگی و گستردگی و انتشار . وزندگی . و **نشر کردن** : گسترده شدن و پراکنده گشتن .

نشر (nacr) و (nacar) ا . ع . گروه پراکنده که سرور و رییسی ندارند تا آنها را جمع آوری کند .

نشر (nocr) و(nocor) ع ج .نشور.

نشر (nacar) ا . ع . پراکنده و پراکندگان بر واحد و جمع هر دو اطلاق میگردد . یق : **اللهم اضمم نشری.**

نشر(nacar) م ع . **نشرت الابل نشراً** (ازباب سمع) : گرفتار جرب شدند شتران . و نیز **نشر** : پراکنده شدن گوسپندان درشب جهة چرا کردن .

نشر (nocor) ا . ع . بیرون آمدن ندی ازانسان .

نشرة (nocrat) ا . ع . افسونی که بر دیوانه و بیمار دمند .

نشرم (nacram) ا . پ . جایی که آفتاب نمی رسد .

نشره (nocre) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تعویذ و افسون . و هدیه ای که برای کودکان نویسند .

نشره (nacre) ا . پ . شادی ختم قرآن . و آنچه با زعفران و شنگرف برای کودکی که تازه بمکتب می رود برروی لوح نویسند و آنرا نشره طفلان نیز گویند .

نشری (nacrâ) ص . ع . ابل **نشری**: شتران گرفتار جرب .

نشز (nacz) م . ع . **نشز نشزاً ونشوزاً** . ر . نشوز .

نشز (nacz) و (nacaz) ا . ع . جای بلند و مرتفع . ج : نشوز و نشاز و انشاز .

نشز (nocaz) ا . ع . کهن سال توانا . وبلندی جای .

نشز (nacez) ص . ع . رجل **نشز**: مرد کلان ستبر .

نشست (necast) پ . ح ا . نشستن . ا . جلوس و اجلاس و وضع نشستن و هیئت نشستن . و **نشست داشتن** و یا **نشست کردن** : گفتگو کردن و صحبت داشتن . و **نشست کردن**: جلوس کردن . و نشستن وفرو رفتن بنا وعمارت . و **شتر نشست** : سواری برشتر .

نشست برخاست(necast-bar-xâst) ا . پ . آداب و رسوم مجالست ومعاشرت.

نشستگاه (necast-gâh) و **نشستگه** (necast-gah) ا . پ .جایکه کسی می نشیند. ومتکا و یا جای نشستن و مسکن و مقام و مکان . ومقعد و کون .

نشستن (necastan) ف ل . پ . سرین خود را بروی زمین و جز آن قرار دادن و پشت دادن و تکیه دادن . وفرو رفتن و خرد شدن و در ته قرار گرفتن . وسکونت داشتن و منزل داشتن وماندن و ترقب کردن. و بر بالای چیزی قرار گرفتن مانند گرد و غبار . و باقی ماندن . و خاموش شدن . و دست کشیدن از کار . و نشانده شدن . و **نشستن تیغ برفسان** : تیز کردن شمشیر وجز آن .

نشستنگاه (necasten-gâh) ا . پ . جایی که بر آن کسی می نشیند . و مقعد و کون . و آنجایکه چیزی قرار میگیرد.

نشستنی (necastani) ا . پ . هر آنچه بر آن سوار میشوند ، مانند اسب و اشتر و ارابه و کشتی و جز آن . و هر جایی ویا هر چیزی که بر آن می نشینند.

نشسته (necaste) ص . پ . آنکه می نشیند . و آنکه می ماند ودرنگ می کند و ترقب می نماید . وگرد و غبار که بروی چیزی واقع میگردد. و**برهم نشسته**: بروی هم گرد آمده وجمع شده و فراهم آمده و توده شده . و**فرونشسته** : پست وفروتن و متواضع . و در جای پست نشسته وواقع شده .

نشص(nocos) ع . ج : نشاص .

نشط (nact) م.ع. **نشطته الحیة نشطاً** (از باب نصر و ضرب) : گزید آنرا مار . و**نشط الحبل** (ازباب نصر): گره زد آن ریسمان را . و **نشط من المکان نشطاً** (ازباب ضرب) : بیرون آمد از جای . و **نشط الدلو** : آب از دول بر کشید بی بکره . ونیز **نشط** : بردن اندوه کسی را از جایی بجایی . و آسان گره بستن .

نشط (nocot) ا. ع. دراز کنندگان

ریسمان تا نرم گردد و دو پاره تافته شود .

نشظ (nacz) م . ع . بشتاب ربودن .

نشع (nac') م . ع . **نشع نشعاً و نشوعاً** . ر . نشوع .

نشغ (nacq) م . ع . **نشغ الماء نشغاً** (از باب فتح) : روان گردید آب . و**نشغ بالرمح**: بنیزه زد. و**نشغ الصبی**: دارو ریخت در دهان آن کودك . و **نشغ الماء** : با دست آشامید آبرا . و **نشغ فلاناً الکلام** : تلقین کرد سخن رابفلان و آموزانید بآن . و**نشغ فلان** : نعره زد فلان ونزدیك بود بیهوش گردد. و**نشغ فلان بالشیء** : آزمند گردید فلان آنچیز را . و کذلك : **نشغ** (مجهولاً) .

نشغ (noccaq) ع . ج . ناشغ .

نشف (nacf) م . ع . **نشف فلان نشفاً** (از باب نصر) : رفت و هلاك شد فلان . و**نشف الثوب العرق** (از باب سمع و نصر) : بخود کشید آن جامه خوی را . و کذلك الحوض الماء . و**نشف الماء فی الارض** : روان گردید آب بروی زمین . و**نشفت الماء نشفاً** (از باب نصر) : گرفتم آبرا از جایی با پارچه وجز آن .

نشف (nacf) و(necf) و(nocf) و(nacaf) ، (necaf) و (nocaf) ع . ج. نشفة (nacfat) و(necfat) و (nocfat) و(nacafat) .

نشف (nacaf) ا . ع . زمینی که آب را بخود میکشد . و آبی که بزمین فرومیرود.

نشفة (nacfat) ا . ع . پارچه ای که بدان آب باران را گرفته در آوندی فشار دهند .

نشفة (nacfat) و (nocfat) و (necfat) و (nacafat) ا . ع . سنك سیاه سوخته و متخلخل که بدان پای را پاك کنند . ج : نشف (nacf) و (necf) و (nocf) و (nacaf) و (necaf) و (nocaf) ونشاف .

نشفة (necfat) و (nocfat) ا . ع . چیز اندك که در آوند باقی ماند . و آنچه از دیك با کفگیر بر آرند و گرم گرم خورند .

نشفة (nocfat) ا . ع . کف شیر هنگام دوشیدن .

نشفة (nacefat) ص . ع . **ارض نشفة** : زمینی که بخورد آب در کشد .

نشق (nacq) ا . ع . بوی . یق : **هذه ریح مکروهة النشق** .

نشق (nacq) و (nacaq) م . ع . **نشق النشوق نشقاً و نشقاً** (ازباب سمع): بویید آن نشوق را . و**نشقت منه ریحاً طیبة**: بوی خوشی از آن بوییدم . و**نشق الظبی فی الحبالة**: در دام آویخته شد آهو .

نشق (naceq) ص . ع . آنکه چون بکاری در آید آویخته شود بآن کار بنحوی که رهایی از آن ممکن نباشد.

نشقة (nocqat) ا . ع . گردن بندی که بگردن ستور می‌نهند .

نشك (nack) و (nacak) ا . پ . درخت صنوبر و کاج .

نشك (nack) و (nacek) ا . پ . انار . و دندان فیل ویا خرك ویا مار. ونام گیاهی .

نشك (neck) ا . پ . توك و منقار مرغان .

نشکرد (neckard) ا . پ. اسفنج و ابر مرده که نشکرد گازران نیز گویند .

نشکنج (neckonj) ا . پ . گرفتن پوست بدن کسی را با دوسرانگشت و یا دوسر ناخن چنانکه بدرد آید .

نشکنجیدن (neckonjidan) ف‌ل . پ . نشکنج گرفتن کسی را .

نشگرده (necgerde) و (necgarde) ا . پ . شفره و ابزاری که بدان پوست می تراشند و می برند .

نشل (nacl) م . ع . **نشل الشیء نشلاً** (از باب نصر) : شتاب کرد در بر کشیدن آنچیز . و**نشل المراة** : گایید آن زن را . و**نشل اللحم نشلاً** (از باب نصر و ضرب) : بدست بر آورد گوشت را از دیك بدون کفگیر . و گرفت بدست خود عضوی‌راوبادمن بر کند گوشت آنرا وخورد. و **نشل اللحم** : بی دیك افزار پخت آن گوشت را .

نشل (nacal) ا . پ . چسبندگی و پیوستگی چیزی بچیزی.وآویختگی‌وآویزش. و معلق و قلاب ماهی‌گیری . ودرآویختگی و تشبث .

نشلیدن (naclidan) فم . پ. آویختن و آویزان کردن و بدست گرفتن و بزور گرفتن .

نشم (nacam) ا . ع . درختیست که از آن کمان سازند .

نشم (nacam) م . ع . **نشم الثور نشماً** (از باب سمع) : خال دار سپید و سیاه گردید آن گاو .

نشم (nacem) ص . ع. **ثور نشم**: گاوی که در آن خجکهای سپید وسیاه باشد.

نشمة (nacemat) ص . ع . مونث نشم . و**یدی نشمة** : دست من بوی ناك است از چربی وجز آن .

نشمن (nacman) ا. پ. بخت‌وطالع.

نشمن (necmen) ا. پ. تخت و اورنك و كرسی و مسند. و قوم و طایفه و آل و تبار و قبیله.

نشمین (nacmin) ا. پ. وطن و شهر.

نشناش (nacnâc) ص. ع. **رجل نشناش:** مرد سبك دست در كار. و**ابو النشناش:** شاعری.

نشناشة (nacnâcat) ص. ع. **ارض نشناشة:** زمین شور بی گیاه.

نشنشة (nacnacat) ا. ع. آواز جوشش دیك. و آواز جوشش آب وجزآن.

نشنشة (nacnacat) م. ع. **نشنش الجلد نشنشة:** بشتاب بر كند پوست را. و**نشنش الثوب:** بر كند جامه را. و**نشنش ما فی الوعاء:** روان شد آنچه در خنور بود. و**نشنش السراویل:** بركشاد ازار را. و **نشنش جاریته:** گاید كنیزك خود را. و **نشنش فلاناً:** دور كرد و راند فلان را و سخت جنبانید فلان را. و**نشنش اللحم:** بشتاب خورد گوشت را. و**نشنش الدرع:** بانك كرد آن زره. و **نشنش الطائر ریشه بمنقاره:** بر كند آنمرغ پر خود را بمنقارش. و**نشنش القدر:** جوشید آن دیك و بانك كرد.

نشنشة (necnecat) ا. ع. پاره‌ای ازهر چیزی. وخوی و سرشت وطبیعت. و سنك. المثل: **نشنشة من اخشن:** یعنی سنكی از كوه.

نشنشی (nacnaciyy) ص. ع. **رجل نشنشی الذراع:** مرد سبك دست در كار.

نشنیدنی (nacnidani) ص. پ. چیزی كه قابل و لایق شنیدن نباشد.

نشنیده (nacnide) ص. پ. آنكه نمی شنود. و گوش نداده و گوش زد نشده.

نشو (nacv) م. ع. **نشافلان نشواً ونشوة ونشوة ونشوة** (ازباب نصر): مست گردیدفلان. و **نشابالشیء:** بار بار باز گشت بر آن چیز. و**نشا المال:** بیمار گردیدند شتران از بوییدن گیاه عضاه.

نشو (nacv) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ پیدا شدگی. و**نشوونما:** بالیدگی وروییدگی.

نشو (nocu) ص. پ. هموار. و صاف وساده. ولغزنده ونرم بی درشتی.

نشوء (nocu') م. ع. **نشانشء ونشوء**. ر. نشء.

نشوا (nacvâ) ا. پ. آلوی بری. ونام میوه ترش مزه دیگری.

نشواد (nacvâd) ا. پ. نام پهلوانی تورانی.

نشوار (necvâr) ا. پ. نشخوار. و از اعلام است.

نشوار (necvâr) ا. ع. مأخوذ از فارسی ـ آخور ستور. و آنچه از كاه وعلف كه ستوردر آخور باقی میگذارند.

نشواره (necvâre) ا. پ. كدر. وسایه وظل.

نشوان (nacvân) ص. ع. **رجل نشوان:** مرد مست.

نشوب (nocub) ا. ع. ج. نشب.

نشوب (nocub) م. ع. **نشب نشباً ونشوباً**. ر. نشب.

نشوة (nacvat) ا. ع. بوی. ومستی.

نشوة (nacvat) ص. ع. **اترجة نشوة:** ترنج همان سال.

نشوة (nacvat) و (necvat) و (nocvat) م. ع. **نشا ریحاً طیبة نشوة و نشوة و نشوة** (از باب نصر): بوید بوی خوش را. ونیز **نشوة:** بوییدن هر بویی. و**نشاالخبر:** دانست آن خبر را وپرسید از آن خبر. و**نشانشواً ونشوةونشوةونشوة**. ر. نشو.

نشوة (necvat) ا. ع. پرسش ازخبر.

نشوح (nacuh) ا. ع. آب اندك.

نشوح (nocuh) م. ع. **نشح نشحاًونشوحاً**. ر. نشح.

نشور (nacur) ا. ع. باد هموار. ج: نشر (nocr) و (nocor).

نشور (nocur) ا. ع. نام دهی در دینور. و**یوم النشور:** روز رستخیز.

نشور (nocur) م. ع. **نشر نشراً ونشوراً**. ر. نشر.

نشور (nocur) ا. پ. مأخوذ از از تازی ـ زنده شدن. و **روز نشور:** روز رستخیز. و**صبح نشور:** صبح روز رستخیز.

نشورة (nacvarat) م. ع. **نشورت الدابة نشورة:** نشخوار باقی گذاشت در آخور خود آن ستور.

نشوره (necvare) ا. پ. كدر ونشواره وشیره.

نشوز (nocuz) ا. ع. ج. نشز (nacz) و (nacaz).

نشوز (nocuz) م. ع. **نشزمن مكانه نشزاً ونشوزاً** (از باب نصر و ضرب): بلندشدازجای خود. و**نشزنشزاً:** بلند نشست. و**نشزبقرنه:** برداشت آنرا

بشاخ خود وبر زمین زد . و**نشزت نفسه:** شورید دل او وبر آمد . و**نشزت المرأة من زوجها نشوزاً :** نا سازواری کرد آن زن شوی خود را و در خشم آورد آنرا. و**نشز الرجل من امرأته وعليها:** ترك كرد آنمرد زن خود را و ستم نمود آنرا و زد آنرا . قوله تعالى : **وان امرأة خافت من بعلها نشوزاً :** اواعراضاً .

نشوص (nacus) ا . ع. نیز مراست ایستاده

نشوص (nocus) م . ع . **نشص السحاب نشوصاً** (ازباب نصروضرب): بلند گردید ابر . ونیز**نشوص:** ناسازواری کردن زن شوی را و درغضب آوردن آنرا. وطعن کردن ونیزه زدن . و شوریدن دل . و دراز شدن دندان . و بیرون آوردن چیزی . وبرداشتن ازجایی . و پراکنده گردیدن از شهرومسکن .

نشوط (nacut) ا . ع . ماهی شور که در آب ونمك نگاهدارند وچاه دورتك که بسیار کشیدن دول از وی بر آید .

نشوظ (nocuz) م . ع . **نشظ النبات نشوظاً** (از باب نصر) : نخست پدیدار شد گیاه و شکافت زمین را و هنوز برك برنیاورده بود .

نشوع (nacu') ا . ع . هر آنچه برگرداند نفس را .

نشوع (nacu') و (nocu') ا . ع. داروئی که در دهان افگنند و یادر بینی ریزند.

نشوع (nocu') م . ع . **نشع الصبی النشوع نشعاً و نشوعاً و منشعاً** (از باب فتح) : دارو ریخت در دهان آن کودك. و**نشع الشیء :** بدرشتی برکشید آنچیزرا . و**نشع فلاناً الكلام:** تلقین کرد بفلان آن سخن را . و **نشع فلاناً نشوعاً :** نزديك بمرك رسيد فلان در بیماری و به شد از آن . و**نشع زیداً نشعاً :** در سینه گردانید زید گریه را . و **نشع بکذا** (مجهولاً) : آزمند وی گردید

نشوغ (nacuq) ا . پ . داروی دردهان ریختن و یا در بینی افگندنی

نشوف (nacuf) ا . ع. ماده شتری که پیش اززه آوردن شیر دهد و پس از آن بی شیر گردد

نشوق (nacuq) ا. ع. داروی در بینی ریختنی و داروئی که ببینی کشند .

نشول (nocul) م . ع . **نشل نشولاً** (ازباب نصر) : کم گوشت گردید.

نشونما (nacv-namâ) ا . پ . مأخوذ ازتازی ــ رویدگی وبالیدگی .

نشوه (nacve) و (necve) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ مستی ومی خوارگی و مخموری و عیش و عشرت . و شراب حاضر کردة برای نوشیدن . و تجسس در اخبار و گیرنده خبر و آگاهی واطلاع . و تریاق . و اختلاط داروهای چند خصوصاً جهة دفع سم وزهر. ورایحه وعطر وبوی خوش و خوش بوی .

نشوه بخش (nacve-baxc) ص . پ . مستی آورنده وسرور وخوشحالی آورنده .

نشوی (nacvâ) ا . ع. نام شهری در آذربایجان که شهر نخچوان باشد .

نشوی (nacvâ) ص . ع . مؤنث نشوان . یق : **امرأة نشوی:** زن مست.

نشوی (nacvi) ا. پ. شهر نخچوان.

نشی (naci) ا . پ . خار پشت.

نشیء (naci') ا . ع . ابر پاره‌ای که نخستین نمایان گردد .

نشیان (nacyân) ص . ع. **رجل نشیان :** مرد مست . و **رجل نشیان للاخبار:** مردی که نخستین اخبارورا معلوم کند وجویای آن باشد .

نشیب (necib) ا . پ . فرود وپستی ضد فراز و سرازیری . و **نشیب زمین :** پستی زمین وسرازیری آن . و**نشیب کوه:** سرازیری کوه . و**نشیب وفراز:** پستی و بلندی

نشیب‌فراز (necib-farâz) ا . پ . پست و بلندی و زیر و زبر وبالا و پست و بلندیهای روزگار . وسود و زیان و منفعت وضرور هر کاری .

نشیبگاه (necib-gâh) ا . پ . جای پست وفرود .

نشیة (naciyyat) ا . ع . بوی ورایحه .

نشیج (naciј) م . ع . **نشج الباكی نشیجاً و نشجاً** (ازباب ضرب): گرفته شد گلوی آن گریه کننده . و **نشج الحمار بصوته :** آواز بر گردانید آن خر درسینه خود . و **نشج القدر والزق و نحوهما :** جوش زد دیك و خیك و مانند آن دوچندانکه آواز برآمد. و**نشج المطرب :** جدا کرد آن مطرب میان در آواز خود وکشید آواز خود را و **نشج الضفدع :** برگردانید آن غوك آواز خود را درسینه .

نشید (nacid) ا . ع. سؤال . و بلندی آواز وشعر در جواب شعر خوانده شده . ج : اناشید.

نشید (nacid) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ سرودوخوانندگی وشعر .

نشیدة (nacidat) ا . ع . بلندی آواز و شعر در جواب شعرخوانده شده .

ج: نشاند .

نشیدن (nacidan) فمـ . پ . نهادن ونشانیدن و نصب کردن .

نشیر(nacir) ا . ع. ازار که دختران پوشند . و کمربند ومنطقه . و کشت وزرعی که بدست چینند وخرمن نکنند .

نشیره (nacire) ا . پ . کندو .

نشیش(nacic) ا .ع. آواز جوشش آب و دیگ و جزآن .

نشیش (nacic) مـ . ع . **نش الغدیر نشیشاً** (از باب ضرب) : فرو رفت آب آن تالاب در زمین . و **نش الماء و غیره** : جوشید آب و جز آن .

نشیص(nacis) ا . ع . نیزه راست ایستاده . وخمیری که نیك بر نیامده باشد و از آن نان پزند .

نشیط (nacit) ص . ع . شادمان. و خداوند ستور شادمان . و کسی که اهل و عیالش شادمان باشند .

نشیط (nacit) ا . ع . نام مردی بنا که در بصره جهة زیاد سرایی بنا کرد و پیش از اتمام آن بنا فرار کرده بمرو رفت و هر گاه بزیاد می گفتند این سرا کی تمام میشود میگفت: **حتی یرجع نشیط من مرو**، فلم یرجع فصار مثلا .

نشیطة (nacitat) ص . ع . مؤنث نشیط یعنی زن شادمان .

نشیطة(nacitat) ا .ع . غنیمتی که غازیان پیش از رسیدن بمقصود درعرض راه یابند . وشترانی که بی قصد گرفته‌شده ورانده شوند .

نشیطه (nacite) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ غنیمتی که بدست غازیان پیش از رسیدن بمقصود افتد .

نشیل (nacil) ص . پ . آویزان و آویخته شده ومعلق شده .

نشیل(nacil) ا ـ ص . ع . گوشت پاره‌ای که از دیك بدون کفگیر بادست برآرند. و گوشت بی توابل پخته شده . و شیر در هنگام دوشیدن . و تیغ سبك تنك . و آبی که نخستین ازچاه بر آرند .

نشیلا (nacilâ) ا . پ . مست .

نشیم (necim) ا .پ. یای‌مجهول ـ آشیانه مرغان و جای ومکان نشستن و توقف گاه .

نشیمن (neciman) ا . پ . یای مجهول ـ کرسی و جای نشستن‌وصندلی. وجایگاه و قرارگاه وخانه وحولی ووطن و شهر . و آشیانه مرغان .

نشیمن دیو(neciman-div) و **نشیمنددیو** (necimand-div) ا . پ . درهر دو یا مجهول ـ عالم و دنیا .

نشیمه (nacime) ا . پ . پوست خام پیراسته که از آن بند کارد وشمشیر و جز آن سازند .

نشین(necin) ا. پ. قطب‌شمال. وروبه وپوشش بیرونی بالش ومتکا. وپوست درون مقعده .

نشین (necin) ص . پ . نشیننده و نشسته ، و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند اورنك‌نشین‌وصفه نشین و گوشه نشین .

نشیننده (necinande) پ . افا . نشستن .

نشینه (necine) ا . پ. جایی که در آن مرغان و دیگر حیوانات می نشینند .

نشیو(neciv) ا . پ . نشیب وفرود وسراشیب وسرازیر .

نشئه (nac'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آفرینش. و**این‌نشئه** : این جهان. و**آن‌نشئه**: قیامت . ونیزنشئه‌حالت‌سرور وفرحی که ازخوردن مسکرات پدید میآید .

نشیئة (naci'at) ا . ع . برخاستن پس از خفتن . و حوض نوکنده . و شاخه نازك و بلند خرمابن . و گیاه نصی ویاصلیان. وهر گیاه راست برآمده‌ای که هنوزستبرنشده باشد . وخرمای تر وتازه . وسنگی که درتك حوض اندازند . وخاکی که گرد سنك‌باشد. **وهو بادی النشیئة** : حوضی را گویند که آب وی خشك شده وزمینش‌پدید گشته‌باشد.

نص (nass) ا . ع . نهایت هر چیزی . و رفع و ظهور . و اسناد بسوی رییس بزرگتر . وتوقیف برچیزی. وتعیین. ج : نصوص. و**نص القرآن والحدیث**: لفظیست که دلالت کند بر معنی که احتمال غیر آن معنی نرود . و یانص قرآن و سنت آن حکمی را گویند که دلالت کند ظاهرلفظ آنها بر آن حکم . وفی‌حدیث علی علیه‌الصلوة والسلام : **اذا بلغ النساء نص الحقاق** و فی روایة : **نص الحقایق فالعصبة اولی** : ای اذا بلغت غایة البلوغ من سنها التی تصلح ان تحاق وتخاصم عن نفسها‌فعصبتها اولی بها من امها و قیل الحقاق فی الحدیث استعارة من حقاق الابل ای انتهی صغرهن .

نص (nass) ص . ع . **سیر نص**: رفتار تند و تیز وشتاب .

نص(nass) م.ع. **نص الحدیث نصاً** (ازباب نصر) : بر گردانید آن حدیث را بسوی کسی که حدیث کرده بود . و**نص العروس**: نشانید آن عروس را بر کرسی. و **نص الدابة** : تا هنگامی که تك داشت راند آن ستوررا . و**نص الشیء** : جنبانید وحرکت داد آن چیز را. وفی: **فلان ینص**

الفه غضباً: فلان در هنگام خشم می‌جنباند بینی خودرا . و **نص المتاع :** گذاشت کالاها را بروی یکدیگر . و **نص فلاناً :** دقت کرد در پرسیدن فلان را تا غایت آن . و **نص الی الرئیس الاکبر:** اسناد داد برئیس بزرگتر . و **نص الشیء :** واقف گرداند بر آنچیز . و **نص علی الشیء :** تعین کرد آنچیزرا . و **نص الشی:** آشکار کرد آنچیز را .

نص (nass) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هر کلام صریح که ، واضح و آشکار باشد . وهر آیه از قرآن مجید که بطوروضوح دلالت برمقصود کند .

نصأ (nas') م . ع . **نصاه نصأ** (ازباب فتح) : گرفت موی پیشانی آنرا . و **نصا الناقة :** بانك برزد بر آن ماده‌شتر و راند آن را . و **نصا الشیء :** برداشت آنچیز را وباند کرد .

نصاء (nesâ') ا . ع . نام موضعی .

نصاء (nesâ') م . ع . **ناصی مناصاة و نصاء** . ر . مناصاة .

نصاب (nesâb) ا . ع . نژاد و اصل هرچیزی . و باز گشت . وجای غروب آفتاب . ودسته کارد . ج : نصب وانصبة . و آن قدر از مال که زکوة بر وی واجب گردد . و آلتی در شکم ماهی . و نام اسبی .

نصاب (nesâb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آنقدر از مال که بروی زکات واجب گردد . ورتبه وجاه ولیاقت و بخت و طالع و نژاد و اصل . ومال وزر وسرمایه . و **صاحب نصاب :** بلند مرتبه وبختیار . و **افادت نصاب :** معلم دانا . ونیز **نصاب:** نام کتابی منظوم در لغات تازی از ابو نصر فراهی .

نصاب(nassâb) ص . ع . عیار و حیله باز .

نصاب(nossâb) ع . ج . ناصب .

نصاح (nesâh) ا . ع . رشته و سلك . ج . نصح و نصاحة . ونام مردی .

نصاح (nassâh) ا . ع . خیاط و درزی .

نصاح (nossâh) ع . ج . ناصح .

نصاحات (nesâhât) ا . ع : چرمها وریسمانهای حلقه دار که آنهارانصب کرده بوزینگان را شکار کنند . و نام چند کوه .

نصاحة (nesâhat) ع . ج . نصاح .

نصاحة (nasâhat) و **نصاحیة** (nasâheeyt) م . ع . **نصح نصحاً و نصاحة و نصاحیة** . ر . نصح .

نصار (nassâr) ا . ع . از اعلام است .

نصار(nossâr) ع . ج . ناصر .

نصارا (nasârâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ترسایان .

نصاری (nasârâ) ع . ج . نصران . و ج . نصرانة .

نصاص (nassâs) ص . ع . رجل **نصاص الانف :** مرد سخت خشمناك که بینی بر کند و بجنباند .

نصاعة (nasâ'at) م . ع . **نصع نصاعة و نصوعاً** . ر . نصوع .

نصاف (nasâf) و (nesâf) و **نصافة** (nasâfat) و (nesâfat) م . ع . **نصف نصفاً و نصافاً و نصافة** . ر . نصف .

نصال(nesâl) ع . ج . نصل .

نصالب (nasâ'eb) ا . ع . سنگهایی که گردا گرد حوض نصب کرده وفرجه های آنها را با گل گیرند . ج : نصیبة .

نصائح(nasâ'eh) ع . ج . نصیحة .

نصایح (nasâyeh) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پند وپند ها و نصیحتها .

نصب (nasb) ا . ع . بیماری و سختی . و پایان . ونشان برپای کرده . وبت . و آنچه بر پای کنندجهةپرستش . ج : انصاب . و **نصب العرب :** نوعی ازسرود که حزین ونرم تر باشدازحداء . و **نصب الاعراب:** زبر ، و هو فی الاعراب کالفتح فی البناء اصطلاح نحوی است . و باصطلاح عروض: نصب قوافی سالم ماندن قافیه از فساد . و **اهل النصب :** دشمنان حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام .

نصب (nasb) م . ع . **نصبه المرض نصباً** (ازباب ضرب) : دردناك گرداند آن را بیماری . و **نصب الشیء:** برداشت آنچیز راو فرو نهاد آنچیزرا . و **نصب الخشبة :** برپای کرد آن چوب را . و **نصب الحجر:** بلند کرد آن سنك را برای نشان وعلامت . و **نصبه للامر:** برای آن کار بر پا داشت او را . و **نصب لفلان :** دشمنی کرد مرفلان را . و **نصب له الحرب :** طرح جنك افکند با او . و **نصب فلاناً الشر :** بدی آشکار کرد برای فلان . و **نصبت الاسم :** زبر دادم اسم را . و **نصبه العامل:** زبرداد آن اسم را عامل . و **نصب السیر :** دیر سیر کرد و همه روز را بآهستگی رفت . و **نصب الحادی :** بسرود گفتن راند شتررا . و **نصب الشیء** (مجهولاً) : بر داشته شد آنچیز و متقابل شد با آن چیزی . و کذلك : **نصبه** (معلوماً للتعدیة) . و قوله تعالی : **فاذا فرغت فانصب** فتحه صاد برای سوق کلام است که تابع فارغب است .

نصب (nasb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ برقراری ضد عزل و برنشاندگی و برپا کردگی . وبر پا و برقرار و بر نشانده وبرپا کرده . و **نصب‌شدن** : بر قرارشدن و بر نشانده شدن و بر پا کرده شدن . و **نصب کردن** : برقرار کردن و بر نشاندن وبرپا کردن ومحکم کردن .

نصب (nasb) و (nosb) ا . ع . **هذا نصب‌عینی** : این در نظر من‌است. وقیل: الفتح لحن.

نصب (nesb) ا . ع بهره‌وقسمت ونصیب .

نصب (nosb)و(nosob) ع. بیماری وسختی و بدی و بلا . قولی تعالی : **انی‌مسنی‌الشیطان‌بنصب‌وعذاب.** وعلم‌ونشان. و آنچه برپای کندبرای‌پرستش از سنك وجز آن

نصب (nasab) ا ع . نشان بر پای کرده ـ ورنج و سختی . و منه قری . : **مسنی‌الشیطان‌بنصب .**

نصب(nasab) م ع. **نصب نصباً** (ازباب سمع) : مانده گردید و رنج دید . و **نصب الرجل** :کوشش نمود آنمرد . قوله تعالی : **فاذافرغت فانصب .** ونیز **نصب** : ایستاده شدن شاخهای گوسپند .

نصب (naseb) ص . ع . بیمار و دردگین .

نصب (nosob) ا . ع . نشان بر پای کرده . و هرچیز که‌بجز خدایتعالی‌پرستش کنند . و سنگی که بر پای کنند جهة پرستش کردن . و نام سنگی که در حوالی کعبه نصب کرده‌بودند وبرای آن ذبح وقربانی میکردند . ج : انصاب . ونیز **نصب** : بتها

نصب (nosob) ع . ج . صاب .

نصباء (nasbâ') ص . ع . **ناقة** **نصباء** : ماده شتر واسع ایستاده سینه و **عنز نصباء** : بزماده واسع ایستاده شاخ .

نصبة (nasbat) ا . ع . دام بر پا کرده . و آنچه در مقابل هجوم دشمن بر پا می کنند .

نصبة (nosbat) ا . ع . ستون بر پا شده . ودکل کشتی .

نصة (nassat) ا . ع . گنجشك ماده .

نصة (nossat) ا . ع . موك موی و زلف زن . و مویی که ازپیش‌برروی زن افتد .

نصت(nast) م .ع. **نصت نصتاً** (ازباب ضرب) : خاموش شد .

نصتة (nostat) ا . ع خاموشی .

نصح (nash) م.ع. **نصح‌الثوب** **نصحاً** (ازباب فتح) . دوخت جامه را.

نصح (nosh) م ع **نصح له** **ونصحه نصحاًونصاحةونصاحية** (ازباب فتح) : پند داد آنراونصیحت کرد. و **نصح الشیء**: خالص و بی آمیغ شد آنچیز . و **نصح الغیث البلد** : سیراب کرد باران آن شهر را و گیاه رویانید چنانکه جایی خالی نماند . و **نصح الری** : آب خورد تا سیراب شد . و **نصحت‌الابل الشرب‌نصوحاً** آب آشامیدند شتران تا سیراب شدند

نصح (nosoh) ع . ج . نصاح .

نصح (nossah) ع . ج . ناصح .

نصحاء (nosahâ') ع ج . نصیح .

نصر (nasr) ص ع . رجل **نصر**: مرد یاری گر .

نصر(nasr) ا . ع. نام پدر گروهی ازتازیان .

نصر (nasr) ع . ج . ناصر .

نصر(nasr) م . ع . **نصره‌علی عدوه** (بفتح العین) **ینصره** (بضمها) **نصراً ونصوراً** : یاری کرد اورا بردفع دشمن وی ونیرو داد اورا . و**نصره‌منه** : رهانید اورا از وی و خلاص کرد . و **نصر الغیث الارض** : بهمه زمین رسید آن باران. و**نصرت‌الارض**(مجهولا) باران باریده شد آن زمین .

نصر (nasr) ا پ . مأخوذ از تازی ـ یاری ونصرت . و **نصرمن‌الله** : یعنی فتح ونصرت از خدایتعالی

نصر(nosar) ص . ع. یاری کننده.

نصراء (nosarâ') ع . ج . نصیر

نصران (nasrân) ا . ع . ترسا ج : نصاری . و نام شهری در فلسطین که افرام و کسان حضرت مسیح در آنجا بودند و آنحضرت در آنجا متولد شد و اکنون دارای ۱۰۰۰۰ نفر جمعیت است و نیز نام شهردیگری در شام

نصرانة (nasrânat) ا ع زن ترسا . ج نصاری

نصرانی (nasrâni) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بنصران‌وترسایی .

نصرانی(nasrâniyy)و**نصرانیة**(nasrâniyyat)ص. ع.**رجل‌نصرانی** مرد ترسا . و**امرأة نصرانیة** :زن‌ترسا

نصرانیة (nasrâniyyat) ا ع دین ترسایی

نصرة (nosrat) ا .ع.یاری گری.

نصرت(nosrat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ یاری واعانت ودستگیری وحمایت و کمك . وفتح وظفر .

نصرت‌اثر (nosrat-asar) ص پ . مظفر ومنصور وفیروز

نصرت‌جو (nosrat-ju) ص.پ. راو مجهول : کسی که تلاش میکند فتح و فیروزی را وجنگجو.

نصرت‌قرین (nosrat-qarin) و **نصرت‌گستر** (nosrat-gostar) ص.پ. فیروز ومظفر ومنصور.

نصری (nasri) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ فیروز ومظفر.

نصریون (nasriyyun) ا.ع. نام گروهی از تازیان.

نصع (nas') و (nes') و (nos') ا.ع. یک نوع جامه سخت سپید ویاپوستی سپید.

نصع (nesa') ا.ع. قطعه ای از پوست که بروی وی می نشینند و یا پوستی که درمجلس شراب میگسترانند.

نصف (nasf) م.ع. **نصفه نصفاً** (از باب نصر) : بنیمه رسید. و **نصف الشیء** : بنیمه آنچیز رسیدم. و **نصف النهار**: بنیمه‌رسیدروز. و کذلک: **نصف‌اللیل**. و**نصف‌الشیء**: گرفت‌نیمه آنچیزرا. و**نصف‌القدح** : نوشید نیمه آن قدح را. و**نصف‌المال بین‌الرجلین**: درمیان آن دومرد بدونیم‌تقسیم کردآن مال را. و**نصف‌القوم نصفاً ونصافة و نصافة** (نیز از باب نصر) : یک نیمه از آنقوم گرفت. و**نصف‌النخل نصوفاً** (نیز از باب نصر) : سرخ شد بعض غورة آن خرمابن وسبزماند بعض آن. و**نصف فلاناً نصفاً و نصافاً و نصافاً و نصافة و نصافة** (ازباب نصروضرب) : خدمت کرد فلان را.

نصف (nesf) و (nasf) و (nosf) ا.ع. نیم از هرچیزی و نیمه. ج. انصاف، وکسره افصح است. وقولهم: **ودرهم و نصفه** ای نصف مثله.

نصف (nesf) و (nasf) و (nasaf) و (nosf) ا.ع. عدل وداد.

نصف (nesf) ص.ع. **رجل نصف** : مردی که از اواسط ناس باشد و درمؤنث وجمع نیز استعمال میشود. یق : **امرأة نصف ورجال نصف و نساء نصف.**

نصف (nesf) ا.پ. مأخوذاز تازی ـ نیم‌ونیمه. ومیان. و**نصف‌اللیل**: میان شب. و**نصف‌النهار** : میان روز. و**نصف‌آخر**: نیمه آخر. و**در نصف‌راه**: درمیان راه و درین‌سفر. و**نصف‌کردن**: بدونیم کردن.

نصف (nosf) و (nosof) ع.ج. نصف (nasaf).

نصف (nasaf) ا ـ ص.ع. زن میانه سال و زن چهل و پنج و یا پنجاه ساله ومانند آن وزن‌پیر. ج : انصاف. و نصف (nosf) و (nosof). و مرد پنجاه ساله. ج : انصاف و نصفون.

نصف (nosof) ع.ج. ناصف.

نصفان (nasfān) ص.ع. **اناء نصفان**: جورنیم پر.

نصفانصف (nesfā-nesf) م ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ دونیمه برابر ومساوی. و**نصفانصف کردن** : بدونیم برابرتقسیم کردن و از میان قطع کردن. و**نصفانصف شدن** : بمیان رسیدن وبدونیم شدن.

نصفة (nasafat) ا.ع. عدل وداد.

نصف‌قطر (nesf-qotr) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ نیم ازدایره.

نصفون (nasafuna) ع.ج. نصف.

نصفه (nesfe) ا ـ ص.پ. مأخوذ از تازی ـ نیمه ونیم پر.

نصفی (nasfā) ص.ع. مؤنث نصفان. یق : **قصعة نصفی**: کاسهٔ نیم پر.

نصفی (nesfi) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ نوعی از جام شراب. و قسمی از اسطرلاب. ونقره پست. وپول قلب وپست. ونوعی از آلات موسیقی.

نصل (nasl) ا.ع. پیکان تیر و پیکان نیزه. و تیغ بی قبضه. و کارد بی دسته. ج : انصل ونصال ونصول. و آنچه ازبیرون آمده باشد. و گیاه بهمی. و سربا همه اجزای آن. وتندی پس سر. وبلندی سر. و رشته از موک بر آمده. و درازی سرشتر واسب.

نصل (nasl) ص.ع. **معول نصل**: مبین دسته بر آمده.

نصل (nasl) م.ع. **نصلت السهم نصلاً** (ازباب نصر) : برنشاندم بر آن تیر پیکان را. و**نصل‌الشیء من موضعه** : بر آمد آنچیز ازمحل‌خود. و **نصل‌السهم فیه**: برنشست پیکان در آن. و**نصلته‌انا**: برنشاندم پیکان را در آن (لازم ومتعدی). و**نصل‌السهم**: بیرون آمد پیکان. و**نصل‌السهم**(ایضاً) : ثابت ماند پیکان و بر نیامد. و **نصل السنان نصولاً**. ر.نصول.

نصلان (naslān) ا.ع. پیکان تیر وپیکان نیزه. وتیغ بی دسته.

نصلة (naslat) ا.ع. تاج سر.

نصمة (nasmat) ا.ع. صورتیکه مانند بت آنرا پرستند.

نصناص (nasnās) ص.ع. **حیة نصناص**: ماربسیارجنبنده.

نصنصة (nasnasat) م.ع. **نصنصه نصنصة** : جنبانید آنرا و بی

آرام ساخت آنرا . و **نصنص البعير** : زانو برزمین استوار کرد آن شترتا برخیزد.

نصو (nasv) ا . ع . بیماری شبه پیچش . و درد شکم . واضطراب .

نصو (nasv) م . ع . **نصاه نصواً** (ازباب نصر) : گرفت موی پیشانی آنرا و کشید آنرا . و **نصت المفازة بالمفازة**: متصل گردید بیابان ببیابان . و **نصا الثوب**: گشاد آن جامه را .

نصوح (nasuh) ص . ع **التوبة النصوح** : توبهٔراست وازروی صداقت . وتوبه ای که در آن ظاهر و باطن مردهردو یکی باشد . و توبهای که توبه کننده آن قصد رجوع بآن گناه را هرگز نداشته باشد .

نصوح (nosuh) م . ع . **نصح نصحاً ونصوحاً** . ر . نصح .

نصور (nasur) ص . ع . بسیار یاری کننده .

نصور (nosur) م . ع . **نصر نصراً و نصوراً** . ر . نصر .

نصوص (nosus) ع . ج . نص .

نصوع (nosu') م . ع . **نصع نصاعة و نصوعاً** : خالص و بی آمیغ گردید . و **نصع الامر نصوعاً** : پیدا و آشکار شد آن کار . و **نصع لونه**: خالص گردید رنگ آن وسخت سپیدشد . و **نصعت آلام بالولد** : زاد آن مادر بچه را . و **نصع الشارب** : فرونشاند آن آشامنده تشنگی خود را . و **نصع بالحق** : اقرار کردبحق آن وادا نمود آنرا .

نصوف (nosuf) م . ع . **نصف النخل نصوفاً** (از باب نصر) : سرخ شد بعضی از غوره آن خرمابن و سبز ماند بعضی دیگر .

نصول (nosul) ع . ج . نصل .

نصول (nosul) م . ع . **نصل السنان وغيره نصولاً** (ازباب نصر): بیرون آمد آن نیزه وجز آن ازمحل خود . و **نصل نصل السهم** : باند پیکان درمحل فرورفتگی وبیرون نیامد . و **نصلت اللحية نصولاً** (از باب ضرب ونصر) : بیرون آمد آن ریش ازخضاب . و **نصلت اللسعة والحمة**: بر آمد زهرازنیش مار و کژدم وزایل گردید اثر آن . و **نصل الحافر** : بر آمد سم آن ستور .

نصي (nasiyy) ع . ج . نصية .

نصي (nasiyy) ا . ع . قسمی از خارسپید .

نصيب (nasib) ا . ع . بهره . ج : انصباء وانصبة . وحوض . ودام بر پا کرده .

نصيب (nasib) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بهره و رایه وحصه وقسمت . وبخت وطالع وخوش بختی ونیك بختی . و تقدیر و سرنوشت . و **بی نصیب** : بی‌بهره وبدبخت و بی طالع ومحروم ونا امید .

نصيب (nosayb) ا . ع . نام‌شاعری .

نصيبة (nasibat) ا . ع . هر آنچه آنرا علم و نشان گردانند . و سنگ گردا گرد دیوارخانه وسنگ گردا گرد حوض کهدرزهای آنرا با گچ ومانندآن در گیرند . ج : نصائب .

نصيبدار (nasib-dâr) ا . پ . بهره دار و حصه دار و شریك و رایه دار .

نصيبداش (nasib-dâš) ص . پ . هم بخت وهم طالع ودارای همان‌نصیب وقسمت .

نصيبون (nasibuna) ع . ر . نصیبین .

نصيبه (nasibe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بخت وطالع .

نصيبه‌وار (nasibe-vâr) ص . پ . نیك بخت وبختیار و صاحب طالع .

نصيبي (nasibiyy) ص . ع . منسوب بشهر نصیبین .

نصيبين (nasibin) ا . ع . نام شهرتخگاه دیار ربیعه وبعضی از تازیان این لفظ را اسم واحدی میدانند و آنرا مانند اسمهای مفرد غیر منصرف اعراب می کنند و میگویند **هذه نصيبين** (na) و **رايت نصيبين** (na) و **مررت بنصيبين** (na) و بعضی دیگر آنراجمع میدانند و میگویند : **هذه نصيبون** (na) و **رايت نصيبين** (na) و **مررت بنصيبين** (na) و گروه اول در نسبت بدان میگویند : نصیبی و گروه دویم نصیبینی وهم چنین است فلسطین وقنسرین و یاسمین .

نصيبيني (nasibiniyy) ص . ع . منسوب بنصیبین .

نصية (nasiyyat) ا . ع . برگزیدهٔ از مردم و ازستور و جز آن . ج : نصی . وج . ج : انصاء . و . ججج : اناصی .

نصيتة (nosaytat) ا . ع . خاموشی .

نصيح (nasih) ص . ع . پنددهنده . ج : نصحاء .

نصيحة (nasihat) ا . ع . پند و اندرز . ج : نصائح .

نصيحت (nasihat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ پندواندرز ووعظ وموعظه وملامت وسرزنش ازروی دلسوزی و شفقت . وعلم اخلاق و آداب . و **نصيحت كردن** : اندرز دادن وموعظه کردن .

نصيحت آميز (nasihat-âmiz) ص . پ . یای هویم مجهول ـ آمیخته با اندرز .

نصيحت پذير (nasihat-pazir)

ص . پ . قابل نصیحت و آنکه پند و نصیحت و اندرز کسی را میشنود و اطاعت میکند .

نصیحت‌گذار (nasihat-gozâr) ص . پ . آنکه پند واندرز عرضه میکند .

نصیحت‌گر (nasihat-gar) ا . پ . پند دهنده و اندرز کننده و آگاه سازنده .

نصیحت‌گری (nasihat-gari) ا . پ . عرضه پند ونصیحت و آگاه سازی .

نصیحت‌نمون (nasihat-namun) ص . پ . پند نماینده واندرز کننده .

نصیحت‌نیوش (nasihat-neyuš) ص . پ . واو مجهول ـ آنکه گوش بنصیحت میدهد و می شنود و می پذیرد آنرا .

نصیحه (nasihe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جایی که در آن استاد را ضبط میکنند .

نصیر (nasir) ص . ع . یاری کر . ج : انصار .

نصیر (nosayr) ا . ع . از اعلام است . و نام شخصی که معتقد بخدایی والوهیت حضرت امیرالمؤمنین و یعسوب الدین علی بن ابیطالب علیه السلام شده بود و گروه نصیری منسوب بوی میباشند .

نصیری (nasiri) ا . پ . نوعی از خربزه اعلا .

نصیری (nosayri) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گروه پیر و نصیر . و نیز فدوی و جان‌نثار وراسخ‌العقیده .

نصیص (nasis) ا . ع . **نصیص القوم**: عدد وشماره آن قوم .

نصیص (nasis) ا . ع . **سیر نصیص**: رفتار تند وتیز وشتاب .

نصیص (nasis) م . ع . **نصت الشواء نصیصاً** (ازباب ضرب) : بانگ کرد کباب بروی آتش . و **نصت القدر**: جوشید آن دیگ .

نصیع (nasi') ص . ع . روشن وبی آمیغ .

نصیف (nasif) ا . ع . معجر ومقنعه زنان . ونیمه چیزی . و عمامه وهر چه بدان سرپوشند . وچادر دورنگ . ویکقسم پیمانه .

نصیف (nosayf) ا . ع . مصغر نصف : یعنی زن میانه سال خرد و کوچك .

نصیل (nasil) ا . ع . سنگی دراز باندازه یك گز که بدان چیزی کوبند . و کام دهن . و پیوند میان گردن وسر زیر زنخ . ونول مرغ وبینی آن . وتلاق زن . واعلای سر . و گندم صاف وتیز .

نض (nazz) ا . ع . کارناپسندیده . و آب اندك . و درم و دینار نقد شده . و اهل حجاز هردرم و دیناری را نض گویند .

نض (nazz) م . ع . **نض الشیء نضاً** (ازباب ضرب) : آشکار کرد آنچیز را . و **نض الماء نضاً ونضیضاً**: اندك اندك روان گردید آب و یا تراوش نمود . و **نض الامر**: ممکن گردید آن کار . و **نضت القربة**: دریده شد آن مشك ازپری آب . و **نض العود**: آب تراوید از سر آنچوب پس از آنکه سر دیگرش افروخته گردید . و **نض الطائر**: بال‌جنبانید آنمرغ . و **نض ماله**: نقد گردید مال آن پس از آنکه متاع شده بود . **وخذ مانض لك من دین**: بگیر از دین خود نقد شده را . **ومانض بیدی منه شیء**: از آن چیزی بدست من نرسید .

نضاح (nazzâh) ا . ع . آب کشنده با شتر . ونام مردی .

نضاحة (nazzâhat) ا ـ ص . ع . دورانداز ونیك اندازنده . وقسمی ازخوشبو:

نضاخ (nezâx) م . ع . **ناضخه مناضخة و نضاخاً**: آب باشید با آن .

نضاخ (nazzâx) ص . ع . باران بسیار .

نضاخة (nazzâxat) ا . ع . زواقه و آلتی که بدان آب میباشند .

نضاخة (nazzâxat) ص . ع . **عین نضاخة**: چشمه فواره بسیار آب .

نضار (nazâr) ا . ع . سیم و زر .

نضار (nezâr) ع . ج . نضر .

نضار (nozâr) ا ـ ص . ع . زروسیم خالص ناگداخته بیغش . و خالص از هرچیزی . ودرخت گزی که شاخه‌های آن راست و درازباشند . و گز کوهی . **وقدح نضار** (بالاضافة) و یا **قدح نضار** (بالوصفیة) کاسه از چوب گز زرد رنگ .

نضار (nozâr) و (nezâr) ا . ع . یك قسم چوبی که از آن آوند سازند و منبر آنحضرت صلی الله علیه و آله از آن چوب بود .

نضارة (nozârat) م . ع . **نضر نضراً ونضارة ونضوراً ونضرة** . ر . نضر .

نضارت (nazârat) ا . پ . مأخوذ ازتازی . تازگی و آبداری .

نضاض (nezâz) ا ـ ع . ج . نضیض .

نضاض (nezâz) ا . ع . عطیه .

نضاض (nozâz) ا . ع . برگزیدهٔ ازقوم .

نضاض (nazzâz) ص . ع . **حیة نضاض**: مار مضطرب وبسیار جنبان که در یك جای قرار نگیرد وهر که را بگزد درحال هلاك شود .

نضاضة (nozâzat) ا . ع .

باقی مانده از آب و جز آن . و **نضاضة الولد** : پسین فرزند ، مذکر و مؤنث و واحد وجمع در وی یکسان است.

نضاضة (nazzâzat) ص ۰ ع. **حية نضاضة** : مار بسیار مضطرب که بر یك جای قرار نگیرد وهر که را بگزد درحال هلاك گردد.

نضاف (nazzâf) ص . ع . بسیار خدمت کننده. و تیز دهنده و ضرطه زننده .

نضال (nezâl) م ۰ ع . **ناضل مناضلة و نضالاً** . ر . مناضلة .

نضال (nozzâl) ع . ج . ناضل .

نضائد (nazâ'ed) ع . ج . نضیدة .

نضائض (nezâ'ez) ع . ج . نضیض.ر ج.نضیضة. **و ابل ذات نضائض**: شتران تشنه .

نضب (nazb) م۰ ع . **نضب نضباً** (ازباب نصر) : روان شد و جاری گشت .

نضة (nazzat) ا . ع . پول طلا و یا نقره .

نضج (nozj) و (nazj) ا. ع. رسیدگی و پختگی .

نضج (nozj) و (nazj) م .ع. **نضج اللحم و التمر و الفاكهة نضجاً و نضجاً** (از باب سمع) : پخته شد گوشت و رسید خرما و میوه و آماده گشت برای خوردن . و **نضجت المادة و الجراحة** : پخته‌شد ماده وجراحت .و **نضجت الناقة بولدها** (ازباب‌ضرب): یکسال گذشت و باردار نشد آن ماده شتر .

نضج (nozj) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پختگی.رسیدگی. و **نضج گرفتن** ویا **نضج یافتن** : پخته شدن ورسیده‌شدن. و آماده شدن ماده برای دفع .

نضج یافته (nozj-yâfte) ص . پ . پخته شده ورسیده شده .

نضح (nazh) م. ع. **نضح البیت نضحاً و نضوحاً** (از باب ضرب) : آب پاشید در آن خانه. و **نضح العطش**: فرو نشاند تشنگی را. و **نضح الرجل** : باندازه سیری ویا کم از سیری آب آشامید آن مرد. و **نضح النخل** : با شتر آب داد خرمابن را . و **نضح فلاناً بالنبل** : تیرانداخت برفلان . و **نضح الشجر** : شکافته شد آن درخت برای برگ بر آوردن. و **نضح الزرع** : مغز رآ ورد پدید آمد دردانه آن کشت. و **نضح الطفل بالبول علی فخذیه** : کمیز آلود ساخت آن کودك رانهای خود را. و **نضح الرجل عن نفسه** : بحجة دور کرد آنمرداز نفس‌خود. و **نضح فلان عن فلان** : دور کرد فلانرا از فلان ورانده آنرا . و **نضحت الجلة**: پراکنده شد آنچه در آن جلت خرما بود . و **نضحت القربة نضحاً و تنضاحاً** (از باب فتح) : تراوید آن مشك . و **نضحت العین** : اشك ریخت آن چشم .

نضح (nezah) ا ۰ ع ۰ حوض و آبگیر . ج : انضاح .

نضح (nozoh) ع . ج . نضیح .

نضحیة (nozahiyyat)ص . ع . **قوس نضحیة** : کمان تیر دور انداز .

نضخ (nazx) ا . ع . داغ و نشان خوشبو که در جامه باقی ماند . یق: **اصابه نضخ** .

نضخ (nazx') ا. ع. **نضخه نضخاً و نضخاناً** (از باب فتح) :آب پاشید آنرا . و **نضخ الماء** : جوشید آب از چشمه ویا از زیر ببالا رفت آب . و **نضخ النبل فی العدو**: پراکنده اوگند تیر را در دشمن . و نیز **نضخ** : نیم سیر شدن از آب ، وباین معنی اخیر از آن نه فعل و نه اسم فاعل صرف نمی شود .

نضخان (nazaxân) م . ع . **نضخ نضخاً و نضخاناً**. ر.نضخ .

نضخة (nazxat) ا . ع . یك بار باریدن .

نضد (nazd) م ۰ ع . **نضد المتاع نضداً** (از باب ضرب) : برهم نهاد رخت را .

نضد (nazad) ا . ع . رخت‌برهم نهاده . و درخت بر لزیده . و تخت جامه و رخت . وشرف وبزرگی آبایی . و شریف وبزرك . و ماده شتر فربه . ج : انضاد . و **انضاد القوم** : جماعت وعدد مردم ۰ و **انضادالرجل**: عموها وخالوهای مرد که در شرف وبزرگی مقدم باشند . و **انضاد الجبال** : سنگهای برروی هم نهاده شده. و **انضادالسحاب** : ابرهای برهم نشسته‌و برروی هم در آمده .

نضر (nezr) ا . ع. زروسیم .ج: نضار وانضر. و **نضر بن کنانة**: پدرقبیله‌ای ازقریش .

نضر (nezr) ا. ع. **نضرالرجل**: زن مرد .

نضر (nazar) م . ع . **نضر الوجه نضراً** (از باب فتح) و **نضر نضارة** (ازباب کرم) و **نضر نضوراً و نضرة** (از باب نصر) : نیکو شد آن روی ودارای رونق وبهجت گردید. و **نضره الله** (از باب نصر) : نیکو گرداند آنرا خدای و كذلك الشجر واللون .

نضر (nazar) ا . ع . خوش و تازه روی .

نضرة (nazrat) ا . ع . نعمت .

و زیست . و دولت . وتوانگری . وخوبی و تازه رویی .

نضرة (nazrat) م . ع . **نضر نضوراً و نضرة.** ر . نضر .

نضرت (nazrat) ا . پ . مأخوذ ز تازی ــ تازگی .

نضری (nazariyy) ص . ع . منسوب بنضیر برخلاف قیاس که گروهی ازیهودان خیبرمیباشند .

نضف (nazf) م . ع . **نضف فلاناً نضفاً** (ازباب نصر) : خدمت کرد فلان را . و **نضف زید** : تیز داد زید و ضرطه زد .

نضف (nazf) و (nazaf) م . ع . **نضف الفصیل مافی ضرع امه نضفاً** (از باب ضرب ونصر) و **نضف نضفاً** (از باب سمع) : مکید شتر بچه آنچه را که در پستان مادرش بود .

نضف (nazaf) ا . ع . آویشن دشتی .

نضف (nazef) ص . ع . پلید و نجس . ج : نضفون .

نضفان(nazafân) ا . ع . پهلو . ونوعی ازتك ودو .

نضفون (nazefuna) ع . ج . نضف .

نضل(nazl) ا . ع . نام موضعی.

نضل (nazl) م . ع . **نضلته نضلاً** (از باب نصر) : چیره شدم بر وی در تیراندازی .

نضل(nazal) م . ع. **نضل البعیر نضلاً** (ازباب سمع) : لاغر ونزار گردید آن شتر وماند شد وبی تاب گشت .

نضم(nazm) ا . ع.. گدم خوب و فربه .

نضمة (nazmat) ا . ع . واحد نضم : یعنی یك دانه گندم خوب .

نضناض (naznâz) و **نضناضة** (naznâzat) ص . ع . **حیة نضناض:** مارسیار جنبان و مضطرب كه دریكجا قرار نگیرد و هر که را گزد درحال بمیرد . وماری که زبان بسیار جنباند وبیرون آورد و درون برد . و کذلك : **حیة نضناضة .**

نضنضة (naznazat) م . ع . زبان جنبانیدن مار .

نضو (nazv) (nozovv) م . ع . **نضوت الثوب عنی نضواً** (از باب نصر) : انداختم و کندم آن جامه را ازخود و کهنه کردم آنرا . و **نضوت فلاناً من ثوبه** : برهنه کردم فلان را و کندم جامه وی را . و **نضوت السیف من غمده :** بیرون کشیدم شمشیررا از نیام . و **نضوت البلاد:** طی کردم شهرهارا. و **نضا السهم:** درگذشت تیر . و **نضا الفرس الخیل نضواً و نضیاً** : پیش گرفت آن اسب از سواران . و **نضا الخضاب نضواً و نضواً** : رفت رنك آن خضاب ، بعضی آنرا مخصوص بخضاب سرو ریش گفته اند وبعضی دیگر در خضاب دست و پای و سرو ریش گفته اند. و **نضا البدن نضواً** : فرو نشست آماس اندام . و **نضا الماء** : فرو رفت آب در زمین .

نضو (nezv) ا . ع . آمن اکام ودمنه . ولاغر از شتران وجز آن . وجامه کهنه . ج : انضاء . و تیرقمار تنك . و تیری که از بسیاری انداختن تباه شده باشد . و **نضو السهم** : تنه تیر .

نضوب(nozub) م . ع . **نضب الماء نضوباً** (ازباب نصر و ضرب) : فروشد آب در زمین وپایین رفت . و **نضب فلان:** دور شد فلان . و **نضبت المفازة:** دور شد بیابان . و **نضبت عینه** : فرورفت چشم آن در مغاك ویا مخصوص است بچشم ماده شتر . و **نضب فلان** : مرد فلان . و **نضب الخصب** : کم شد گیاه . و **نضبت قرحة ظهر الدابة** : سخت گردید ریش پشت آن ستور .

نضوة (nezvat) ا . ع . لاغر از ماده شتر وجز آن .

نضوح (nozuh) ا . ع . قسمی از خوشبو. وداروی دهن.

نضوح (nazuh) ص. ع . **قوس نضوح:** کمان تیردورانداز .

نضوح (nozuh) م . ع . **نضح نضحاً و نضوحاً .** ر . نضح .

نضود(nazud)ا. ع . ماده‌شترفربه.

نضور (nozur) ا . ع . خوبی وتازه رویی .

نضوض (nazuz) ص . ع . **بئر نضوض :** چاهی که آبش اندك اندك بر آید .

نضی(nazy) م. ع. **نضیت السیف نضیاً** (ازباب ضرب) : بر کشیدم شمشیر را . و **نضیت الثوب** : کهنه کردم آن جامه را .

نضی(naziyy) ا . ع . لاغرازشتر وجز آن . وتیر قمار بی پیکان و بی پر و تیر قمار پیش از آنکه بکارداشته شده باشد. و پیکان تیر . و تنه تیر . و از نیزه آنچه بالاتر ازمحل دست گرفتن آن باشد . و همهٔ گردن یعنی از سر کتف تاراس و یا بالای گردن یا استخوانهای آن . و دوش و گوشت ومیان کتف و گردن و شانه جای . و ذکر ونره مرد . ج : انضیة .

نضی(noziyy)م. ع. **نضا نضواً**

ونضیاً . ر. نضو .

نضیج (nazij) ص . ع . میوه پخته ورسیده مرچه باشد . و **رجل نضیج الرای**: مرد استوار خرد .

نضیح (nazih) ا . ع . خوی و عرق . وحوض . ج : نضح .

نضیحة (nazihat) ا . ع . دارویی که در دهن می نهند .

نضیحة (nazihat) ص . ع . **قوس نضیحة**: کمان تیردورانداز.

نضید (nazid) ص . ع . رخت بر هم نهاده .

نضیدة (nazidat) ا . ع . بالش وهر چیزی از رخت که پر کرده شود . ج : نضائد .

نضیر (nazir) ص . ع . تازه و آبدار وجمیل .

نضیر(nazir) ا . ع . زروسیم . و نام گروهی از یهودان خیبر و منسوب بآن را نضری گویند بر خلاف قیاس .

نضیرة (nazirat) ا . ع . نام کنیز ام السلمه رضی الله عنها .

نضیض (naziz) ا . ع . آب اندك . ج : نضائض ونضاض . و گروه مردم . یق: **جاؤا باقصی نضیضهم**.

نضیض (naziz) ص . ع . **رجل نضیض اللحم** : مرد کم گوشت .

نضیض (naziz) م . ع . **نض نضاً ونضیضاً** . ر. نض .

نضیضة (nazizat) ا . ع . باران. ج : انضة و نضائض . و بادکه آب آورد . و باد سست . و گروه مردم . یق : **جاؤا باقصی نضیضتهم**. وتشنگی . و آواز گوشت در وقت بریان کردن . ج : نضائض. و **ابل ذات نضیضة** : شتران تشنه . و کذلك : **ابل ذات نضائض** .

نضیف (nazif) ص . ع . نجس و پلید و چرکین .

نط (natt) م . ع . **نط نطاً** (از باب ضرب) : بیهوده گفت . و **نط فی الارض**: رفت. و **نط نطاً و نطیطاً**: گریخت . ونیز **نط** : بستن و دراز کشیدن.

نطاء (nattâ') ص . ع . **عقبة نطاء** : ای نوبة عیدة .

نطاب (netâb) ا . ع. سرو گردن ویارك گردن.

نطاب (netâb) م . ع . **ناطب مناطبة و نطاباً** . ر . مناطبة .

نطاة (natât) ا . ع . آبی نوعه ملصق باشد بغوره خرما و یا شمراخ آن . ج : انطاء . ونام خیبر ویاقلعه آن ویا چشمه‌ای در آن و یا علف زار آن .

نطاح (netâh) م . ع . **ناطح مناطحة ونطاحاً**. ر . مناطحة .

نطاح (nattâh) ص . ع . کبش سرون زن .

نطار (nottâr) ا . ع . مترس که درباغ و کشت نصب کنند تا وحوش وطیور از آن ترسند .

نطار(nottâr) ع . ج . ناطر .

نطارة (netârat) م . ع . **نطر نطراً ونطارة** (از باب نصر) : باغبانی نمود.

نطارة (netârat) ا . ع . باغبانی.

نطاسی(natâsiyy) و(netâsiyy) ا . ع. دانا وعالم.وراست و درست. وطبیب و پزشك .

نطاط (nattât) ص . ع . بیهوده گوی.

نطاع (netâ') ا . ع . **نطاع القوم**: خیمه های قوم وبازمینهای ایشان. ونیز **نطاع**: نام روداری دریمامه .

نطاع (netâ') و (natâ'e) ا . ع. نام قریه‌ای دربحرین .

نطاع(natâ') و(netâ')و(notâ') ا . ع . نام موضعی دریمامه .

نطاع (notâ') ا . ع . نام آبی‌در یمامه .

نطاع (nattâ') ا . ع . آنکه طعام را در نطع چیند ودر چیدن زیر کی بکاربرد.

نطاعة (notâ'at) ا . ع . لقمه ای که نیمه آن را خورند ونیمه دیگر را درنطع باز آرند .

نطاف (natâf) م . ع . **نطف نطفاً ونطافاً** . ر . نطف .

نطاف (netâf) ع . ج . نطفة .

نطاف (netâf) ا . پ . دستکش چرمینی که باز بانان می پوشند .

نطافة (natâfat) م . ع . **نطف نطفاً و نطفافة** . ر . نطف .

نطافة (netâfat) م . ع . **نطف نطفاً و نطافاً و نطافة**. ر . نطف .

نطافة (notâfat) ا . ع . آب اندك که درتك دول و یا مشك باقی ماند .

نطاق (netâq) ا . ع . میان بند و کمربند مردان . ج : نطق . و پارچه ای که زنان پوشند چنانکه آنرا درمیان بسته وجانب بالایش را بر جانب زیرینش فرو هشته تا بزانو گذرانند و جانب زیرینش را تا بزمین رسانند . و **ذات النطاق**: نام پشته‌ای . و **ذات النطاقین** : لقب اسماء دختر ابوبکر رضی الله عنهما .

نطاق (netâq) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کمر بند . و **نطاق کهکشان** : مجره و کهکشان.

نطاق (nattâq) ص.پ. مأخوذ ازی ـ سخن ران.

نطاقان (netâqâne) ا. ع. جبینه تنیه: دولب فرج زن.

نطانط (natânet) ع. ج. نطنط (natnat) و (netnet). و. ج. نطاط.

نطانیط (natânit) ع.ج. نطاط.

نطب (natb) م. ع. **نطبه نطباً**: (ازباب نصر): بانگشت زد بر گوش وی.

نطثرة (natsorat) م. ع. نیك خوردن پیه وچربی چندان که دل ازآن گران گردد، مقلوب‌طثرة.

نطح (nath) ا. ع. نطح و ناطح نام دوستاره دربرج حمل که بمنزلهٔ‌شاخ وی میباشند و عبارتند از شرطان.

نطح (nath) م. ع. **نطحه نطحاً** (از باب فتح و ضرب): سرون زدآنرا.

نطحة (nathat) ا. ع. یك بار سرون زدن.

نطخشر (natxo-carren) ص. ع. **هو نطخشر**: او دارای بدی‌وشرانگیزست.

نطر (natr) م. ع. **نطر نطراً و نطارة**. ر. نطارة.

نطراء (notarâ') و **نطرة** (natarat) ع. ج. ناطر.

نطرون (natrun) ا. ع. بورهٔ ارمنی.

نطس (nats) و (nates) و (natos) ص. ع. دانا وعالم.

نطس (natas) م. ع. **نطس نطساً** (از باب سمع): نیکو دانست و دقت کرد دردانش.

نطس (nates) ا. ع. دانا ونیك پاك از آلایش چرك و ریم.

نطس (notos) ا. ع. طبیبان نیك زیرك ودانا. ومردمان سخت پرهیزگار از آلایش چرك وریم.

نطسة (notasat) ا. ع. مرد نیك پرهیز كننده از آلایش و احتیاط نماینده از ناپاکی.

نطش (natc) ا. غ. استواری خلقت.

نطشان (natcân) ع. از اتباع عطشان است. یق: **عطشان نطشان**.

نطط (notot) ع. ج. انط.

نطع (nat') و (net') و (nata') و (neta') ا. ع. گستردنی ازادیم. ج: انطاع و نطوع.

نطع (nat') ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سفره وتبریز و بساط چرمین و فرش چرمین وبساط چرمی که درروی آن شخص گناهگار را سرمی‌برند. و پوستی که درویشان بر کمر می‌بندند.

نطع (nat') م. ع. **نطع لونه** (مجهولاً) **نطاعاً** (از باب فتح): بر گردید گونه آن.

نطع (net') و (neta') ا. ع. کام دهن که در وی شکنهاست. ج: نطوع.

نطع (noto') ا. ع. کسانیکه بتکلف فصاحت میکنند.

نطعی (nat'i) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ تبان چرمی که پهلوانان در وقت کشتی گرفتن‌می پوشند وآنرا تکه‌نیز گویند.

نطعی پوش (nat'i-puc) ا. پ. رارمجهول‌ـ پهلوان کشتی گیر.

نطعیة (nat'iyyat) ص. ع. حروفی که از کام دهن تلفظ میشوند وعبارت اند از ت و د و ط.

نطف (natf) م. ع. **نطف الماء نطفاً و نطافاً و نطفاناً و نطافة و تنطافاً** (از باب نصر وضرب): روان گشت آب ورفت. و **نطف فلاناً بفجور**: تهمت کرد فلان را و بعیب آلودگی را. و **نطف الماء**: ریخت آب را.

نطف (nataf) ا. ع. عیب وبدی وتباهی: وزخم پشت. وهر بیماری مرمردم را که جهة دفع آن داغ کنند. و آلودگی بعیب. یق: **هم اهل الریب والنطف**.

نطف (nataf) ع. ج. نطفة.

نطف (nataf) م. ع. **نطف نطفاً و نطافة و نطوفة** (از باب سمع): متهم گردید و آلوده گشت و تباه شد. و کذلك: **نطف** (مجهولاً). و **نطف الرجل**: بستوه آمد آنمرد از خوردن وجز آن. و **نطف البعیر**: پشت ریش گردید آن شتر. ویا غده بر آورد در شکم. ویا مشرف گشت زخم پشت آن بجانب درون چنانکه در دل آن. وراش پیدا شد. ونیز **نطف**: شکستگی سربطرف درون. و تباه شدن.

نطف (natef) ص. ع. نجس و پلید. ج: نطفون. و مرد فریبنده. و آنکه شکستگی سروی بدماغ رسد. و **بعیر نطف**: شترمبتلا بنطف.

نطف (notaf) ع. ج. نطفة.

نطف (notof) ع. ج. نطفة.

نطفان (natafân) م. ع. **نطفت القربة نطفاناً** (از باب نصر وضرب): آب چکید از مشك یا از تراوش و یا از شکافتگی. و **نطف نطفاً و نطفاناً**. ر. نطاف.

نطفة (notfat) ا. ع. آب صاف وروشن خواه اندك باشد ویا بسیار. و آب اندك که در تك دول و مشك میماند. ج:

نطاف ونطف . و دریا وبحر . و نیز **نطفة** :
آب مرد . ج : نطف .

نطفة (notefat) ص . ع . **ناقة**
نطفة : ماده شتر مبتلا بنطف .

نطفة (natafat) و (notafat)ا.ع.
گوشوار . ومروارید روشن ومروارید خرد.
ج : نطف (natat) و (notaf) .

نطفتان (notfatâne) ا . ع .
بصیغه تثنیه یعنی دو دریا مانند دریای مشرق
ودریای مغرب . وبحرالروم ودریای احمر.
وخلیج ایران ودریای چین .

نطفه (notfe) ا . پ . مأخوذ از
تازی ـ آب مرد ومنی و زه .

نطفون (nateluna) ع . ج .
نطف .

نطق (notq) ا . ع . آوازی که از
دهن انسان بیرون آید و عبارت از حروفی
بود که دارای معنی باشد .

نطق (notq) م . ع . **نطق نطقاً**
ومنطقاًو نطوقاً (از باب ضرب) : بر
زبان راند حرفی و یا سخنی که از آن معنی
مفهوم گردید . یق : **نطق لسانه.ونطق**
الرجل.ونطق الکتاب:بیان کرد کتاب
وواضح و آشکار نمود .

نطق (notq) ا . پ . مأخوذ از
تازی ـ سخن و گفتار وکلام وسخن رانی و
گرویز و مکالمه و تکلم . و **بستگی نطق**:
خاموشی وسکوت . و **نطق کردن**: سخن
گفتن . وسخن راندن .

نطق (notoq) ا ـ ع . ج . نطاق.

نطق (notoq) ا . ع . نواحی از
کوه که بعضی بروی بعضی باشند .

نطل (notl) ا . ع . پوست دانه
انگور . وشیره تفاله مویز یعنی آبی که بروی
مویز فشرده شده وشیرة گرفته شده ویزند و
درباره شیره آنرا بگیرند .

نطل (natl) م . ع . **نطل الخمر**
نطلاً (از باب نصر) : بیفشرد آنمی را.
ونطل راس العلیل بالنطول نطلاًو
نطولاً : نطول را در کوزه کرده اندك اندك
بر سر آن علیل چکانید .

نطل (netl) ا . ع . باقی مانده
از شراب .

نطلاء (natlâ') ا . ع . بلا وسختی.

نطلة (notlat) ا . ع . یك آشام
از آب . و آنچه ازدهان مشك بادست بردارند.

نطناط (natnât) ا . ع . دراز
کشیده بالا . ج .نطانط و نطانیط .

نطنط (natnat) و (netnet) ا .
ع . دراز کشیده بالا . ج : نطانط .

نطنطة (natnatat) م . ع .
نطنط نطنطة: سفردور کرد . و**نطنطت**
الارض : دورشد آن زمین . و **نطنط**
الشیء : کشید آنچیز را .

نطو (natv) م.ع. **نطاه نطواً**:
(از باب نصر): کشید آنرا . و **نطا فلان**:
دور شد فلان . و **نطازید** : خاموش شد
زید . و **نطا الغزل** : تنید آن رشته را .

نطوع (notu') ع . ج . نطع
(nat') و (net') و (nata') و (neta').
و ج . نطع (net') و (neta') .

نطوف (notuf) ا . ع . نام
موضعی .

نطوف (natuf) ص . ع . **لیلة**
نطوف: شبی که تا بامداد آن باران بارد.

نطوفة (notufat) م . ع . **نطف**
نطفاًو نطوفة . ر . نطف .

نطوق (notuq) م . ع . **نطق**
نطقاًو نطوقاً . ر . نطق .

نطول (natul) ا . ع . آبی که
در وی دارو ها جوشانیده باشند وبروی عضوی
ویزند .

نطول (natul) ا . پ . مأخوذ
از تازی ـ کهاب و کهتاب که پخته گلو و یا
پختگاو نیز گویند .

نطول (notul) م . ع . **نطل**
نطلاً ونطولاً . ر. نطل .

نطی (natiyy) و **نطیة**(natiyyat)
ص . ع . **مکان نطی** : جای دور . و
ارض نطیة : زمین دور . و یق : **بلدة**
نیاطها نطی: ای طریقها بعید.

نطیح (natih) ا . ع . گوسپند
نری که بسرون زدن مرده باشد . و اسبی که
در پیشانی آن دو دایره باشد و آنرا مکروه
دانند . ومرد بدفال ومشئوم. وهرچه پیش آید
کسی را از مرغ ووحش .

نطیحة (natihat) ا.ع . گوسپندی
که بسرون زدن مرده باشد خواه نر باشد و
یا ماده و بعضی گفته اند گوسپند نری که از
سرون زدن بمیرد نطیح و گوسپند ماده را
نطیحة گویند .

نطیس (nettis) ا . ع . آنکه
طبیب نباشد وخودرا طبیب بنمایاند . وطبیب
حاذق ودانا .

نطیش(natie) ا . ع . جنبش.

نطیط (natit) م . ع. **نط نطاً**
ونطیطاً. ر . نط .

نطیط (natit) و **نطیطة**
(natitat) ص . ع . دور .

نطیلق (notayleq) ا . ع .
مصغر انطلاق .

نظار (nezâr) ا . ع . فراست و
زیر کی ودریافتگی .

نظار (nazâre) ع . اسم فعل امر
بمعنی انتظر یعنی چشم دار ومنتظر باش .

نظار (nazzâr) ا. ع. نام کشنی .
و **بنو نظار** : گروهی از تازیان .
نظار (nazzâr) ص. ع. **فرس**
نظار: اسب چالاك تیزخاطر بلند اطراف.
نظار(nozzâr) ا. پ. مأخوذ از
تازی ـ بینندگان وتماشاچیان .
نظارة (nazârat) ا. ع. تنزه در
باغ و بستان . و پاکی وپرهیزگاری ، او
هرلحن .
نظارة(nazzârat) ا. ع. قومی
که بسوی چیزی نگران باشند .
نظارت(nazârat) ا. پ. مأخوذ
ازتازی ـ نگرانی و دیدبانی بسوی چیزی و
سرکاری چیزی و مراقبت و در تحت نظر
و دیدبانی داشتن کاری وحراست ومباشرت.
وشغل ناظر و میرسامانی .
نظارگان (nazâregân) و
(nazzâregân) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ
بینندگان و آنان که می نگرند و می بینند و
تماشاچیان .
نظارگی (nazzâragi) ا. پ.
مأخوذ ازتازی ـ بیندگی ومشاهده .
نظارگیان (nazzârgiân) ا.
پ. مأخوذ از تازی ـ آنان که می نگرند و
می بینند ونظر میکنند وتماشاچیان .
نظاره (nazâre) و (nazzâre)
ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ نگاه و نگرش .
نظاره کنان (nazâre-konân)
ص‌ف. پ. نگاه کنان .
نظاره گاه (nazâre-gâh) ا.پ.
منظردلپذیر که خوش آیند باشد .
نظاری (nazzâri) ا. پ.
مأخوذ از تازی ـ شتر خوب .
نظارية (nazzâriyat) ص. ع.
ابل نظارية: شتران منسوب بگروه بنونظار
و یا منسوب بنظار که نام کشنی است .
نظافة (nazâfat) ا. ع. پاکیزگی.
نظافة (nazâfat) م. ع. **نظف**
نظافة (از باب کرم) : پاکیزه گردید و
نظیف شد .
نظافت (nazâfat) ا. پ. مأخوذ
از تازی ـ پاکی و پاکیزگی .
نظام (nezâm) ا. ع.رشته‌مروارید
وجز آن . ج : نظم . و هر چیزی که امری
بدان قایم باشد و پایهٔ آن بود . ج : نظم
وانظمه . وج‌ج: اناظیم .وروش وطریقه . و
خوی وعادت . وشعر . وریك برهم نشسته.
وخط سپید رشته مانند که ازدم تاگوش‌ماهی
وسوسمارباشد ، وهمانظامان .
نظام (nezâm)م. ع. **نظم نظاماً**
ونظاماً . ر. نظم .
نظام(nezâm) ا. پ. مأخوذاز
تازی ـ قوام و آراستگی و نظم وترتیب. و
انتظام واسلوب .
نظام (nazzâm) ا.ع. مروارید
برشته درکشنده . و از القاب تازیان است.
ولقب ابراهیم بن سیار متکلم رییس معتزله .
نظام‌الملك(nezâm-ol-molk) ا.
پ. لقب حسن بن علی بن اسحق از دهقان
زادگان طوس که وزیر ملکشاه سلجوقی‌بود
و در سال ۴۸۵ هجری در نزدیکی نهاوند از
زخمی که‌براران وی‌وارد آمده بوددرگذشت.
نظامان (nezâmâne) ا.ع.
بصیغه تثنیه : دو خط سپید رشته وار که از
دم تاگوش ماهی و سوسمار امتداد دارد .
نظامی(nezâmi) ا. پ. مأخوذ
از تازی ـ لقب چند نفر ازشعرای نامدار .
و**نظامی گنجوی** : صاحب خمسه ابو
محمد بن یوسف بن زکی بن مؤید .مطرزی
معروف بگنجوی در سال ۵۷۶ هجری وفات
یافت . و**نظامی‌عروضی**:صاحب چهار
مقاله نام آن احمد بن عمربن علی بوده از
مداحان پادشاهان غور .
نظامیه (nezâmiyye) ا. پ.
مأخوذ.از تازی ـ نام چندین مدرسه‌ازبناهای
نظام الملك وزیر ملکشاه سلجوقی .
نظائر(nazâ'er) ع. ج. نظیرة .
و ج : نظورة . ونیز **نظائر**:افاضل‌واماثل.
وقولهم:**عددت‌ابلهم‌نظائر**: یعنی‌شمردم
شتران ایشان را دوتا دوتا .
نظایر(nazâyer) ا. پ. مأخوذ
از تازی ـ نظیرها ومثلها و مانند ها .
نظائف (nazâ'ef) ع. ج. نظیف.
نظر (nazar) و (nazr) م. ع.
نظره نظراً (ازباب نصر) : درنگ کرد
ومهلت‌داد بروی. و**نظرالشیء** : فروخت
آنچیزرابمهلت. و**نظرالرجل**(مجهولاً):
پری زده گردید آنمرد . و**نظره‌نظراً و**
نظاراًومنظراًومنظرة ونظراناً و
تنظاراً (ازباب‌نصروسمع):بتأمل‌نگریست
آنرا . و**نظرت‌الارض**: نمودار کرد آن
زمین گیاه خود را . و **نظر بین‌القوم** :
حکم کرد وفرمان‌داد میان آن گروه . و**نظر**
لهم: مددکرد و کمك نمود ایشان را . و
مرثیه گفت بر مردهٔ ایشان . و **نظره** :
چشمداشت داشت وانتظار داشت‌آنرا . قوله
تعالی :**ما ینظرون‌الاصیحة‌واحدة**.
الحدیث : انه صلی الله علیه و آله قال:**ایما**
رجل‌من‌ادنی المسلمین‌وافضلهم
نظرالی‌رجل من المشرکین فهو
جارحتی یسمع کلام الله ، الخبر
اشارصلی الله علیه و آله الایة وان احد من
المشرکین استجارك ره حتی یسمع کلام
الله . و قوله : **نظرالی‌رجل**:ای اجاره.
و **داری‌تنظرالی دار فلان** : خانه

من مقابل است باخانهٔفلان . و **نظر الدهر الی بنی فلان فاهلکهم**: چشم زخم رسانید روزگار بنی فلان پس هلاك كرد ایشان را . و نیز **نظر**: اندیشیدن چیزی را تا اندازه وقیاس نمایند . وفال گویی کردن ، و درین دو معنی فعل آن از نصر آید .

نظر (nezr) ا . ع . مثل و مانند و نظیر . یق : **هذا نظر ذاك** : ای نظیره .

نظر (nazar) ا . ع . نظر در چیزی اندیشهٔ در آن چیزجهة اندازه وقیاس آن . و **نظر القوم** : همسایگان آن قوم . و کذلك : **نظر الحی** . و نیز **نظر** : فال گویی .

نظر (nazar) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نگاه و نگرش . و چشم‌زخم . واندیشه وفکر وخیال ووهم . و **امعان نظر** : دور اندیشی در کار و تفکر و تأمل در کار . و **نظر بعید** : اندیشه دور و احتمال . و **نظر تنك** : چشم تنك وبخیل وحسود . و **نظر ثانی**: ملاحظهٔ ثانی و دوراندیشی درعاقبت کار ها . و **نظر مکرر**: در باره نگریستن. و **اهل نظر**: مردمان زیرك و با فراست و با بصیرت . و **نظر انداختن**: دیدن و افکندن نگاه . و **از نظر انداختن**: راندن. و **از نظر افتادن** : رانده شدن. و **از نظر راندن**: دور کردن . و **نظر خوردن**: چشم زخم رسیدن . و **نظر زدن**: چشم‌زخم رسانیدن .

نظراء (nozarâ') ع . ج . نظیر .

نظرات (nazarât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ چهره ها وصورتها .

نظران (nazarân) م.ع . **نظر نظراً و نظراً و نظراناً** . ر . نظر (nazr) و (nazar) .

نظرانداز (nazar-andâz) مف. پ . بدون دقت و بدون تأمل وتفکر .

نظرباز (nazar-bâz) ص . پ . شعبده باز .

نظربازی (nazar-bâzi) ا . پ . شعبده بازی .

نظربند (nazar-band) ص . پ . جادو گر و افسون گر .

نظربندی (nazar-bandi) ا . پ . جادوگری . و زندان وحبس .

نظرة (nazrat) ا . ع . ننك و عیب وترس . و زشتی پیکر . و برگشتگی صورت . و بیهوشی . و چشم زخم و زیان داشت . و وسوسهٔ جن وپری . و مهربانی و رحمت .

نظرة (nazerat) ا . ع . درنگی و تأخیر در کار ها . قوله تعالی : **فنظرة الی میسرة** .

نظرگاه (nazar-gâh) ا . پ . جای نگاه کردن ومنظر و جای نگریستن و تماشاگاه . و مزار پیغمبران و مردمان پارسا .

نظرنة (nezrennat)و(nezrennat) و (nozronnat) ص . ع . **امرأة سمعنة نظرنة** . ر . سمعنة (sem'annat) و (sem'ennat) و (som'onnat).

نظری (nazrâ) و (nazzarâ) ا . ع . **بنو نظری** : نگرندگان بسوی زنان و عشقبازی کنندگان با آنها . و کذلك : **بنو نظاری** .

نظری (nazari) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هر چیزی علمی مقابل عملی و وهمی و تصوری .

نظم (nazm) ا ـ مص . ع . شعر . ورشته مروارید . وگروه بسیار ازملخ . ج: مناظم . و سه ستارهٔ جوزا . و **لؤلؤ نظم**: مروارید برشته در کشیده .

نظم (nazm) م . ع . **نظم اللؤلؤ نظماً و نظاماً** (ازباب‌ضرب) : برشته در کشید مروارید را . و **نظمت الشیء** : ضم کرد آنچیز را بچیز دیگر . و **نظمت الشعر**: دروزن کشیدم سخن راوشعر گفتم. و **نظمت الامر**: ترتیب دادم آن کار را و برپای داشتم. و **نظمت السمکة والضب**: نظام دار گردید آن ماهی و سوسمار .

نظم (nazm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کلام موزون و شعر مقابل نثر . و ترتیب و دهناد و آراستگی . و **بی نظم** : بی ترتیب .

نظم (nozom) ع . ج . نظام .

نظمی (nazmi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مصنف ومؤلف . و شاعر .

نظور (nazur) ص . ع . آنکه باز نگرداند نگاه را از کسی که دوست دارد آن را ویا از کسی که وی رامحزون میکند.

نظور (nazur) و **نظورة** (nazurat) ص . ع . مهتری که مردم‌دو هر کاری بوی نگرند و دست نگراو باشند ، واحد وجمع و مذکر و مؤنث درین دولفظ یکسان است وگاه برنظائرجمع بسته شوند.

نظورة (nazurat) ا . ع . دیدبان لشکر وپیش رو لشکر و طلیعه .

نظیر (nazir) ا . ع . مثل و مانند ج: نظراء . و **نظیر الشیء**: آنچه مقابل وبرابر آن چیز باشد . و **نظیر السمت** : باصطلاح هیئت آن نقطه از نصف‌دایره‌تحت الارض که عموداً مقابل باشد با نقطهٔ سمت الرأس .

نظیر (nazir) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مثل و مانند . و شریك و هنباز و شبیه وبرابر ویك سان . و **بی نظیر**: بی‌مثل

ومانند وبی همتا و نادر .

نظیرة (nazirat) ص . ع . مهتر قوم که مردم در همهٔ کارها بوی نگرند و دست نگر آن باشند ، واحد وجمع ومذکر و مؤنث در وی یکسان است وگاه بر نظائر آنرا جمع بندند .

نظیرة (nazirat) ا . ع . طلیعه و پیشرولشکر .

نظیف (nazif) ص . ع . پاکیزه . ج : نظاف . **وهو نظیف السراویل :** اوپاك دامن و پرهیز گارست .

نظیف (nazif) ا . ع . اشنان .

نظیف (nazif) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ پاك و پاکیزه .

نظیم (nazim) ص . ع . مروارید برشته در کشیده . وانجمن نیك آراسته شده .

نظیم (nazim) ا . ع . راه در کوه که در وی آبگیر های نزدیك بهم باشد . و کودی که در آن نهال خرمابن یك رسته نشانده باشند . و نام موضعی .

نظیمة (nazimat) ا . ع . نام موضعی .

نع (na'') ا . ع . مرد ضعیف و سست .

نعاء (no'â') ا . ع . آواز گربه .

نعاء (no'â') م . ع . **نعا نعاء** (از باب نصر) : بانك كرد گربه .

نعاء (na'â'e) ع . کلمهٔ امر . بق : **نعاء فلاناً :** بده خبر مرك فلان را و آشکار کن خبرفوت آنرا .

نعاب (no'âb) م . ع . **نعب نعباً ونعاباً** . ر . نعب .

نعاب (no'âb) ا . ع . بانك زاغ .

نعابة (na''âbat) ص . ع . ماده شتر تیز رفتار و درمبالغه گویند .

نعابع (na'âbe') ا . ع . مواضعی از بدن شتر که خوی وعرق از آنها تراوش می کند .

نعاتة (na'âtat) م . ع . **نعت نعاتة** (از باب کرم) : موصوف گردید ونیکوشد . **ونعت نعتاً و نعاتة** . ر . نعت .

نعاج (ne'âj) ص . ع . ج . نعجة .

نعار (no'âr) ا . ع . آواز خیشوم .

نعار (no'âr) م . ع . **نعر نعرة و نعیراً و نعاراً** . ر . نعرة .

نعار (na''âr) ص . ع . **عرق نعار :** رگی که خون از وی جوشد . و نیز **نعار :** صیحه کننده و سخت فغان . **وان فلاناً لنعار فی الفتن :** فلان فتنه دوست و نافرمان وحیله گرست .

نعارة (na''ârat) ا . ع . زن با بانك پلید زبان .

نعاس (no'âs) ا . ع . خواب ویا سستی حواس .

نعاس (no'âs) م . ع . **نعس نعساً و نعاساً** . ر . نعس .

نعاس (no'âs) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ غنودگی و بخواب شدگی .

نعاس زده (no'âs-zade) ا . پ . مبتلا ببیماری سبات .

نعاع (no'â') ع . ج . نعاعة .

نعاعة (no'â'at) ا . ع . گیاه تر و نازك . ج : نعاع . و نام موضعی .

نعاف (ne'âf) ع . ج . نعف .

نعاق (no'âq) ا . ع . بانك شبان .

نعاق (no'âq) م . ع . **نعق نعقاً و نعاقاً ونعقاناً و نعیقاً** . ر . نعق و نعقان .

نعال (ne'âl) ع . ج . نعل .

نعال (ne'âl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کفش و پاپوش و کفشها . و **صفت نعال :** کفش کن .

نعالی (ne'âli) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کفش ساز ونعلین ساز . و کفش و پا اوزار .

نعام (na'âm) ا . ع . شتر مرغ ، اسم جنس است و اطلاق برمذکر و مؤنث هر دومی گردد . و دشت . و نشان که در راهها نصب کنند .

نعام (na'âmo) ع . کلمهٔ تصدیق و ایجاب یعنی بلی و آری .

نعام (ne'âma) و (na'âma) و (no'âma) ا . ع . بق : **نعام عین :** ای افعل ذلك انعاماً لعینك و کرامة لك : یعنی این کار برای کامرانی و خاطر نوازی تو میکنم . و کذلك : **نعام عین و نعام عین** .

نعامة (na'âmat) ا . ع . واحد نعام یعنی یك شتر مرغ . ونیز **نعامة :** زیر قدم . و نشان بلند شدهٔ در راه . و آبکش مادامی که بر سر چاه باشد . و پوشش دماغ . و جماعت مردم . و پالان وپایین پالان . و سرای برسر کوه شبیه بسایبان . ودماغ اسب و دهن اسب . و طریق و راه . و نفس . و استخوان ساق . وفرح و سرور و شادمانی و خرسندی . وا کرام . و پیك وقاصد شتابان . و تاریکی . ونادانی وجهل . وعقل . ودشت وبیابان . و نشان که در راهها نصب کنند . و چوب بر پهنای سرچاه و بر بالای جوی خرد . و سنك بلند بر آمدهٔ در اندرون چاه . وپای ورجل وساق . و لقب پادشاهان حیره . و نام هنعه اسب . و **ضعیف النعامة :** ضعیف العقل . **وابو نعامة :** لقب شخصی . **وشالت نعامة القوم:** رفتند آن گروه و خالی شد جای ایشان و پرا کندومختلف شد

سخن ایشان و رفت غلبه و عزت آنان . و **نعامة عین** بمعنی **نعام‌عین** : این کار را برای خاطر نوازی و کامرانی‌تو می کنم . المثل : **انت کصاحبة النعامة** : این مثل را درعیب وعتاب بکسی می گویند که بر غیر ثقه اعتماد کند .

نعامه (n'âme) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شترمرغ .

نعامی(no'âmâ) ا . ع . بادجنوب و یا باد مابین جنوب و صبا . و **نعا مالك ان تفعل کذا** یعنی بقدری که میتوانی و قدوت داری این کار را بکن . و **نعامی عین** بمعنی نعام عین میباشد .

نعانع (na'âne') ا . ع . **نعانع المنطقة** : آویزهای کمربند .

نعائم (na'â'em) ا . ع . منزل‌بیستم از منازل‌قمر ، ونام موضعی درنواحی مدینه .

نعب (na'b) ص . ع . **ریح نعب**: باد تند .

نعب(na'b)م.ع. **نعب‌الغراب نعباً ونعیباًونعاباً و نعباناً وتنعاباً** (ازباب ضرب و ازباب فتح) : جهة مکان حرف حلق بانك کرد آن زاغ و یا سر کت داد سر خود را بدون بانك و یا گردن دراز کرد و سر جنبانید وقت بانك کردن و بطور استعاره گویند : **نعب المؤذن** زیرا که در وقت اذان گفتن گردن دراز می کند وسر می جنباند. و کذلك **نعب الدیك**. و نیز **نعب**: شتاب رفتن شتر ویا نوعی از سیرآن که دررفتار سر را بجانب قدام می جناند (و الفعل من فتح) .

نعب (no'ob) ع . ج . نعوب .

نعب (no''ab) ع . ج . ناعبة .

نعبان (na'abân) م . ع . **نعب نعباً ونعباناً** . ر . نعب .

نعت (na't) ا . ع . اسب پیش گیرندهٔ اسبان‌دیگررا . و نیز **نعت** : وصف کردن چیزی را بخوبی که در وی باشد وجز جیز قبیح آستعمال نمی گردد. برخلاف‌وصف که در حسن و قبیح هر دو استعمال میشود . ج : نعوت .

نعت (na't) م.ع. **نعت‌الرجل صاحبه نعتاً** (از باب فتح): وصف کرد آنمرد صاحب خود را . و **نعت نفسه بالخیر** : وصف کرد نفس خود را بخیر و نیکوئی .

نعت (na't) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ستایش وتعریف و تحسین و مدح و ثنا. و **نعت‌رسول**:ستایش وثنای‌آنحضرت صلی الله علیه وآله .

نعت (na'ot) م . ع . **نعت نعتاً ونعاتة** (از باب سمع): بتکلف نعت کرد ووصف نمود .

نعتة (na'tat) ا . ع . اسب نیکو پیش گیرندهٔ اسبان را .

نعتة (no'tat) ص . ع . **عبدك نعتة** : بندهٔ تو نهایت بلند مرتبه است . و کذا **امتك نعتة** .

نعث (na's) م . ع . **نعثه نعثاً** (ازباب فتح) : گرفت آنرا .

نعثل(na'sal) ا . ع . کفتار نر .و پیرمرد احمق . ونام یهودی که در مدینه بود وریش درازی داشت و عثمان را بوی تشبیه می کردند . و از اعلام است .

نعثلة (na'salat) ا . ع . جمع‌و فراهم آوردن . و حمق و کولی . و رفتار پیران . وپای‌گشاده و قدم برگردانیده رفتن وبطور تبختر وناز حرکت کردن.

نعج (na'aj) ا . ع . فربهی و گرانی دل ازخوردن گوشت میش . وسپیدی‌خالص.

نعج (na'aj) م . ع . **نعج نعجاً و نعوجاً** (از باب نصر) : سپید خالص گردید . و **نعج نعجاً** (از باب سمع) : فربه گردید ودل گران شد از خوردن گوشت میش . و**نعج‌فی‌سیره** : بشتاب رفت .

نعجات (na'ajât) ع . ج . نعجة.

نعجة (na'jat) ا. ع . میش ماده. ج : نعاج و نعجات . و **نعجة الرمل** : گاو دشتی. ج : نعاج .

نعر(na'r) م . ع . **نعر نعراً** (از باب فتح) : خلاف ورزید و انکار نمود . و **نعر فی الامر** : برخاست بر آن کار و کوشش نمود. و**نعرالقوم**:جوش وخروش نمودند آن گروه‌وفراهم‌آمدند. و**نعراليه**: آمد بسوی آن ، و **من‌این‌نعرت‌الینا**: از کجا آمدی در نزد ما .

نعر(na'ar) م . ع . **نعرالحمار نعراً** (از باب سمع) : مگس‌در آمد در بینی آن خر .

نعر (na'er) ص.ع . ستوری که مگس در بینی وی در آمده باشد . و آنکه بریك جای قرار نگیرد .

نعر(no'ar) ا.ع . بچهٔ ناتمام گور خر در رحم مادر . و جنین متشکل شده در رحم . وبادی که در بینی در آید و آواز زه بر آرد . ونخستین باو درخت اراك . و مگس ازرق نام ستور ومگسی که دربینی ستور وودو چیزی برنیاید .

نعرة(na'rat) ا . ع . آواز وآواز خیشوم . و**نعرةالنجم** : وزش باد باسختی گرما وقت طلوع آن ستاره .

نعرة (na'rat) م .ع. **نعر نعرة ونعیراً ونعاراً** (ازباب فتح وضرب) : بانك کردو آوازدادازخیشوم.و**نعرالعرق**: جوشید خون از آن رك و یا با بانك برآمد

خون از وی . و **نعر فلان فی البلاد :** رفت فلان در شهرها .

نعرة (no'arat) و (no'rat) ا . ع . بن بینی ویا اندرون آن وخیشوم .

نعرة(na'erat) ص.ع. مؤنث نعر.

نعرة (na'arat) و (no'arat) ا . ع . کبر و خود بینی و بزرگ منشی . یق : **فی رأسه نعرة**ای کبر . و کار مقصودو کاری که آهنگ وی کنند . و کذلك نعرة .

نعرة (no'arat) ا . ع . خرمگس ازرق فامی که مخصوصاً می گرد حیوانات سم دار مانند اسب و خر وگاه در بینی خر داخل میشود. وبچهٔ ناتمام گور خرد دررحم مادر . و جنین متشکل شدهٔ در زهدان . و بادی که در بینی در آید و آوازه بر آورد. و نخستین بار درخت اراك .

نعره (na're) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ فریاد وفغان و هرین و زاوی‌یابانك بسیار بلند . و **نعره زدن** و یا **نعره بر آوردن :** گریستن بآواز وبانك بسیاربلند.

نعره‌زنان (na're-zanân) ص‌ف. پ . فریاد کنان و فغان کنان .

نعری (na'râ) ص . ع . **امرأة نعری :** زن با بانك وفریاد .

نعس(na's) ا . ع . نرمی وسستی رأی . و سستی بدن . و کسادی و کاستگی بازار .

نعس(na's) م . ع . **نعس نعساً و نعاساً** (از باب فتح و از باب نصر لغة) : بخواب شد . و نیز **نعس :** نرم و سست گشتن رای . و سست شدن جسم . و کساد شدن بازار (والفعل من فتح) .

نعس (no''as) ع . ج . ناعس .

نعسان (na'sân) ص . ع . خواب آلوده .

نعسة (na'sat) ا . ع . یك بار بخواب شدن .

نعسی(na'sâ) ص. ع. مؤنث نعسان یعنی زن‌خواب آلوده.

نعش (na'c) ا . ع . بقا و زندگانی . و جنازه ای که دروی مرده‌باشد و چون مرده در وی نباشد سریر گویند . و محفه مانندی که چون پادشاه بیمار شود آنرا برروی‌وی بردارند. وچوبی که برسر آن‌تله‌ای بسته بچهٔ شتر مرغ را بدان شکار کنند . و **بنات نعش الکبری و یابنات النعش الکبری :** هفت ستاره است در نزدیکی قطب شمال که چهارتای آنها رانعش وسه تا رابنات گویند . **وکذا الصغری** وبرشعر بنونعش نیز گفته‌اند . و قال بعضهم بعدم صرف نعش للمعرفة والتأنیث .

نعش(na'c) م . ع . **نعش الله نعشاً** (از باب فتح) : برداشت و بلند کرد آنرا خدای . و **نعش فلاناً :** جبیره کرد حال‌فلانرا ونیکوکرد حال آنرا پس‌ازدرویشی و تنگدستی . و**نعش المیت:**بنیکی‌یادکرد آن مرده را. و **نعش طرفه :** برداشت چشم خود را و باید نگریست .

نعش (na'c) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ لاش و لاشه و کالبد مرده خواه انسان باشد ویا حیوان وجنازه .

نعشیله (na'cile) ا . پ . مرغ سرخ کرده شدهٔ با پیاز و ماش و تخم مرغ .

نعص(na's) م. ع. **نعص الجراد الارض نعصاً** (از باب فتح) : خورد ملخ گیاه زمین را .

نعص (na'as) ا . ع . خمیدگی و برگردیدگی .

نعص(na'as) م . ع. **نعص نعصاً** (از باب سمع) : متمایل گردید .

نعض (na'z) م . ع . **ما نعضت منه شیئاً نعضاً** (از باب فتح) : نرسید مرا از وی چیزی.

نعض (no'z) ا . ع . درختی ریگستانی خاردار که از آن مسواك سازند و با پوست آن پوست پیرایند .

نعط (no'ot) ع . ج . ناعط .

نعظ (na'z) و (na'az) م . ع . **نعظ ذکره نعظاً و نعظاً و نعوظاً** (از باب فتح) : برخاست رهٔ آن .

نعظ (na'ez) ص . ع. **حر نعظ:** کس آزمند جماع .

نعف(na'f) ا . ع. جای بلند هموار که فرود از کوه باشد . و جای بلند از فرود ورود بار . و آنجای از ریگ که مقدم و باریك باشد . ج : نعاف .

نعف (no''af) ص . ع . در تأکید گویند : **نعاف نعف** .

نعفة (na'fat) ا . ع . دوال کفش که بر پشت پای از جانب چپ قدم باشد .

نعفة (na'afat) ا . ع . غدهٔ گوشته تباه شده. و پوست پاره ای که سپس پالان آویزند . و آنچه از پوشش پالان زیادتر باشد و در اطراف آن‌دوال پاره‌ها آویزند تا بجنبد . وغبغب خروس . وتاج خروس. وموبهای زیر زنخ آن .

نعق(na'q) و **نعقان**(na'aqân) م . ع . **نعق الراعی بغنمه نعقاً و نعقاناً و نعاقاً و نعیقاً** (از باب فتح‌وضرب): بانك زد شبان گوسپندان خود را و زجر کرد . و**نعق الغراب:** بانك زاغ .

نعقة (na'aqat) ع . ج . ناعق.

نعل(na'l) ا. ع. پا افزار و کفش. و آنچه‌بدان سم ستور راازسودگی نگاهدارند

ومؤنث آید . ج : انعل و نعال . وقطعه‌ای از آهن و یا نقره و یا طلا که پایین نیام شمشیر باشد، نیز مؤنث آید . و زمین درشت که در وی سنگریزه ها درخشد وهیچ نرویاند. ج : نعال . و پی که در گوشهٔ کمان بندند . وچرمی که همهٔ پشت کمان را بدان پیچند . ومرد سخت ذلیل‌وخوار . و آهن آماج که بدان زمین شیار کنند . و نام یك نوع ماهی بزوك سر . و نام قلعه ای . و زوجه و زن مرد .

نعل (na'l) م . ع . **نعل الدابة نعلاً** (از باب فتح) : نعل بست در پای آن ستور . و**نعلهم**: نعل بخشیدایشان‌را.

نعل (na'l)و(na'al)م.ع **نعل نعلاً ونعل نعلاً** (ازباب‌فتح‌و سمع): نعل‌پوشید.

نعل (na'l) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پساهنك و بشك و آهنی که بر کف سم ستور میخ کنند تا سوده نگردد . و نیز آهن پاره ای که زیرپاشنهٔ کفش تعبیه‌نمایند. و **نعل افگندن**: بشتاب و تعجیل رفتن و درماندن و درمانده شدن . و **نعل بستن** : نعل کردن‌ستور. و**نعل‌درآتش**: اضطراب و بی قراری . و **نعل شام** : ماه و قمر و دمیدگی صبح . و **نعل وداغ** : داغی که قلندران وعاشق پیشگان بصورت نعل‌اسب بر سینه می نهند . و **نعل‌واژگون** : کاری که مردم بدان پی نبرند و از آن خبردار نگردند .

نعلبکی (na'l-baki) ا . پ . آوندی کوچك و پهن و بی‌گودی که در زیر فنجان گذارند و نعلك و یا نعلکی و کلاجود نیز گویند .

نعلبند (na'l-band) ا . پ . آنکه ستور را نعل میکند وخربشك .

نعلبندی (na'l-bandi) ا . پ . شغل نعلبند . و خراج اندکی که از رعیت گیرند .

نعل‌بها (na'l-bahâ) ا . پ . مال وزری که بطور تصدق‌ولایت خود بلشکر خصم دهند تا از تاخت وتاراج ایمن باشند.

نعلة (na'lat) ا . ع . کفش و پا افزار . ج : نعال .

نعلتراش (na'l-tarâc) ا . پ . نعل‌ساز .

نعلچه (na'l-çe) ا . پ . نعل کوچك . ومیخهای آهنی که بعوض نعل بزیر پاشنه کفش می زنند . ونشانی که هندو هابر پیشانی می گذارند .

نعلچه‌گر (na'l-çe-gar)و**نعلچیگر** (na'l-çi-gar) ا . پ . آنکه پاشنه های کفش را میخ می زند .

نعل‌زده (na'l-zade) ص . پ . نعل بسته و نعل کرده . و اسب آمادهٔ برای مسافرت .

نعلساز (na'l-sâz) ا . پ . کسی که برای ستور نعل می‌سازد .

نعلك (na'lak) و**نعلکی**(na'laki) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آوند پهن و گردی که در زیر پیاله می گذارند ونعلکی نیز گویند .

نعلی (na'li) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بشکل نعل اسب .

نعلین (na'layn) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه یك جفت نعل . و یك جفت کفش چوبین .

نعلین(na'layn) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ کفش عربی بی پاشنه .

نعلین دوز(na'layn-duz) ا . پ . واو مجهول ـ نعلین ساز .

نعلین‌ها (na'layn-hâ) ا . پ . یك جفت کفش عربی .

نعم (na'm) م .ع. **نعمهم نعماً** (از باب فتح) : برهنه پای آمدنزدایشان.

نعم(na'm) و(na'am)ا.ع. ستور چرنده‌بخصوص‌شتران‌و گوسپندان. ج:نعمان‌و انعام . وج ج : اناعیم . و قیل النعم مذکر لایؤنث‌یق: نعم واردوالانعام‌یذکر ویؤنث .

نعم (no'ma) و (na'ma) و (na'oma) ا . ع . یق : **نعم‌عین** ای‌افعل ذلك انعاماً لعینك و کرامة لك : این کار را برای کامرانی و خاطر نوازی توی کنم . و کذلك نعم ونعم .

نعم (ne'ma) و (na'ma) و (na'ema) و (ne'ema) ع . نعل ماضی بمعنی نیك است که مانند سایر افعال صرف نمی شود . یق : **نعم الرجل‌زید** : نیك مردی است زید . و**نعم‌المرأة هند** ویا **نعمت‌المرأة هند**: نیك زنیست‌هند . و قولهم : **ان فعلت ذاك فبها و نعمت** ای نعمت الخصلة . و کذلك نعم ونعم و نعم فی الکل .

نعم(no'm) ا . ع . نازکی و نرمی ونیکویی خلاف بؤس. یق: **یوم نعم‌ویوم بؤس** . ج : انعم . و نام زنی .

نعم (na'am)م . ع . **نعم‌العود نعماً** (از باب سمع) : سبز و تازه و نرم گردید آن چوب . و **نعم‌الله بك‌عیناً**: خنك‌گرداناد خدای چشم محبوب ترا بتو و یا چشم ترا بمحبوب تو. و**نعم عیشه** : فراخ و آسان شد زندگانی او .

نعم (na'am) و (na'em) ع . کلمهٔ تصدیق وایجاب یعنی بلی و آری‌چنانچه هرگاه گویند : قدجاءزید جواب می گویی **نعم**: یعنی آری آمد و اگر گویند : ماجاء زید : بازجواب می گویی **نعم** : یعنی آری

نیامد . و کذلك نعم در هردو .

نعم (na'em) ص.ع. نرم‌ونازك‌و ملایم ونیك .

نعم (ne'am) ا . ع . ج . نعمة .

نعم (ne'am) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ نعمتها . و **نعم‌گوناگون** : غذا های از همه قسم و اقسام چیزهای خوب .

نعما (na'mâ) و(na'amâ) ا. پ . مأخوذ از تازی ــ نعمتها و نیکیها .

نعما(ne'ammâ) و(ne'emmâ) و (na'emmâ) ع . کلمهٔ مرکب از نعم واز ما یعنی :نیك‌وبسیارخوب . بق :**غسلته غسلاًنعما** : ای نعم ما غسله ، غسل کردم غسلی نیك . و **دقانعما** : کوبیدنی نیك و بسیار نرم . و کذلك نعما و نعما .

نعماء(na'mâ') ا . ع . نعمت و شادمانی . و دست رس نیکو . و نیکویی که در حق کسی کرده شود .

نعمات (ne'amât) و(ne'emat) ا. ع . ج ج . نعمة .

نعمات(ne'amât) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ نعمتها وخوبیهاونیکیها .

نعمان (na'mân) ا.ع . نام‌چند رود بار . وچند موضع . واز اعلام است .

نعمان (no'mân) ا . ع . خون و دم. ونام پسرمنذرپادشاه‌حیره . ونام‌جزیره‌ای در خلیج عربستان . و **نعمان بن ثابت** : ابوحنیفه . و**شقایق‌النعمان**: شقایق‌سرخ.

نعمان (no'mân) ع . ج . نعم . (na'm) و(na'am) .

نعمة (na'mat) ا . ع . فراخی و وسعت و آسایش در زندگانی و تنعم و تمتع و رفاهیت. و **واسع‌النعمة**: مالدار ودولتمند وتوانگر .

نعمة(na'mata) و(ne'mata) و(no'mata) ا . ع . بق : **نعمة‌عین**: ای افعل ذلك انعاماً لعینك و کرامةلك : این کاو را برای کامرانی وخاطر نوازی تومیکنم. و کذلك نعمة عین و نعمة عین .

نعمة (ne'mat) ا . ع . دست . و دست رس نیکو . ونیکی و عطیه و انعام و بخشش و دهش . ومال . ومسرت وشادمانی. و منت وناز و آسودگی و تن آسایی . و آنچه از نیکی در حق کسی کرده شود . ج: نعم‌وانعم وج‌ج:نعمات (ne'amât) و بلغت اهل حجازنعمات(ne'emât) .

نعمة(ne'mat) م . غ . **نعم فلان نعمةومنعماً** (ازباب‌سمع‌وضرب ونصر): دارای رفاهیت و آسایش گردید فلان .

نعمت (ne'mat) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ مال و دست رس و روزی و بخشایش و عطاو انعام و آسایش و ویز و نیکویی . و **ولی‌نعمت**: نیکوکار و آنکه در بارهٔ شخص نیکویی می کند .

نعمت‌پرست(ne'mat-parast)ص. پ . آنکه قدر نعمت و نیکویی کسی را میداند .

نعمت‌خور (ne'mat-xor) ص . پ . واو معدوله ــ روزی خوار .

نعمتکده(ne'mat kade) ا . پ . بهشت و فردوس .

نعمت‌گستر (ne'mat-gostar) ص . پ . سخی و جوانمرد و با بخشش و سخاوت .

نعمتی (ne'mati) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ چیزهای نیك و آسایش ومال و دوست . و نعل کفش . و نام گروهی . ر . حیدری .

نعمی(no'mâ)ا . ع . نعمت و تن آسایی و فراخی و دوست وس نیکو و آنچه از نیکویی که در حق کسی کرده‌شود. و از اعلام است . و **نعمی عوین** بمعنی تمام‌عین . ر . نمام (na'âma)و(ne'âma) (no'âma) .

نعنا (na'nâ) ا . پ . یك نوع گیاهی مأکول و معطر از جنس پودنه که پدور نیز گویند .

نعناع(na'nâ') و**نعنع**(na'na') و(no'no') ا . ع . نعنا .

نعنع (no'no') ا . ع . مرد دراز مضطرب خلقت . و کس باریك ودراز وفرو هشته .

نعنعة (na'na'at) ا . ع . کندی زبان. وبجای لع نع گفتن . وسستی‌زرهٔ اسب سپس قوت آن .

نعنعة (no'no'at) ا . ع . چینه دان مرغ .

نعو(na'v) ا . ع . دایرهٔ زیربینی. وخرمای تر . و کفتگی لفج بالایین شتر . و کفتگی دنبالهٔ سم اسب . و گشادگی مؤخر سم اسب .

نعوب (na'ub) ا . ع . ماده شتر تیزرو . ج : نعب .

نعوت(no'ut) ع . ج. نعت .

نعوج(no'uj) م . ع . **نعج نعجاً ونعوجاً**. ر . نعج .

نعوذ بالله(na'uzo-bellâh) پ . کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی یعنی پناه می بریم بخدا واین کلمه را در وقتی گویند کااحتمال بدی پیش آمد کاری باشد .

نعور (na'ur) ا . ع. باد سرد که ناگهان درگرما رسد. و باد گرم که ناگهان در سرما وسد .

نعور (na'ur) ص . ع . **عرق نعور** : وگی که خون از وی جوشد . و

نیة نعور: قصد و آهنك دورو دراز .

نعوس (na'us) ص . ع . ناقة

نعوس: ماده شترشیر ناك .

نعوظ (no'uz) م . ع. نعظ نعظاً ونعظاً ونعوظاً . ر . نعظ (na'z) و (na'az) .

نعوظ (no'uz) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ برخاستگی و راست شدگی نره .

نعوف(na'uf)ص.ع.اذن نعوف: گوش فروهشته .

نعومة (no'umat) م . ع . نعم الشیء نعومة (از باب كرم) و نعم (ازباب سمع) و نعم (از باب ضرب و نصر) ونعم (ازباب حسب) ونیزنعم ینعم (از باب فضل یفضل) : نرم ونازك گردید آن چیز، و از باب حسب بندرت می آید . و قولهم : منزل ینعمهم یعنی : منزلی كه در رفاهیت و آسایش می آورد ایشان را . و كذلك منزل ینعمهم او ینعمهم ونیز ینعمهم ازباب افعال .

نعومت (no'umat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نرمی وملاست ضدخشونت ودرشتی .

نعی (na'y) ا . ع . خبر مرك .

نعی (na'y) و (na'iyy) م .ع . نعاه له وعلیه نعیاً ونعیاً ونعیاناً (از باب فتح) : خبر مرك وی را داد بآن . و هوینعی علی زید ذنوبه اوآشكار می كند گناهان زید را

نعی (na'iyy) ا . ع. خبرمركوخبر مرك دهنده و خبر مرك داده شده . وخبر بد دهنده . وبق : یكفی النعی خبراً .

نعیان(no'yân) م . ع . نعی نعیاً و نعیاً و نعیاناً . ر . نعی (na'y) و (na'iyy) .

نعیب (n'aib) ا . ع . بانك زاغ .

نعیب(na'ib) م . ع . نعب نعباًو نعیباً . ر . نعب .

نعیبة (na'ibat) ا . ع . مالیاتی كه در مرا كش از ولایات مختلفه بخزانهٔ پادشاه آن مملكت تحویل میشود .

نعیت (na'it) ونعیتة (na'itat) ا . ع . اسب نیكو پیشی گیرنده .

نعیر (na'ir) ا ـ ص. ع . فریاد رفتان دوجنك و بدی . وبنوالنعیر : نام بطنی از تازیان . وفلان نعیرالهم: فلان دور آهنك و بلند فكرست .

نعیر (na'ir) م . ع . نعر نعرة ونعیراً . ر . نعرة .

نعیف (na'if) ص . ع . ضعیف

نعیف : از اتباع ضعیف است .

نعیق (na'iq) م . ع. نعق نعقاً و نعیقاً . ر . نعق .

نعیلة (no'aylat) ا ع . مصغرنعل یعنی نعل كوچك .

نعیم (na'im) ا . ع . نعمت و تن آسایی و فراخی ومال. ونعیم الله : دهش و عطیه خداوند تبارك وتعالی. ونعیم عین بمعنی نعام عین میباشد .

نعیم (na'im) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ سروروشادمانی ونعمت و توانگری ومال ونیكی و تن آسایی و فراخی وعیش و عشرت . وبهشت . و نعیم ابدی:زندگانی جاوید . وجنت نعیم : بهشت .

نعیم(no'aym) ا.ع. ازاعلام است.

و ابو نعیم : نان سپید .

نعیم پاك (na'im-pâk) ا . پ . كارهای پرهیزگاری .

نغار (naqqâr) ص . ع . جرح

نغار : زخمی كه خون از وی روان باشد .

نغاز(noqqâz) ا . ع. نته انگیزان و آنان كه میان قوم تباهی می افكنند .

نغاش (naqqâc) و (noqâc) ا . ع . مرد نیك كوتاه بالا كه بسستی وضعف حركت كند .

نغاشة (noqâcat) ا . ع . نام مرغی .

نغاشی (noqâciyy) ا.ع . مرد نیك كوتاه بالا كه بسستی و ضعف حركت كند .

نغاض (naqqâz) ص . ع . سنبر وشكن دار . ونغاض البطن : آنكه شكم وی دارای چین و شكن باشد . و غیم نغاض: ابرهایی كه در پی یكدیگر جنبند.

نغاغ (naqâq) ا . پ . هر چیز نادر ونفیس . ومفصل گردن . و جام و آوند آب خوری .

نغاك (naqâk) ا . پ . پنبهٔ زده اعلا .

نغاك (neqâk) ا . پ نادان و ابله و احمق ـ وحرامزاده .

نغام (naqâm) ا . پ . ذرات گرد وغبار پراكندهٔ درهوا كه بتازی هباء وحباب گویند .

نغام(naqâm) و (neqâm) ص . پ . زشت و ناخوش وتیره رنك و سیه فام.

نغانغ (naqâneq) ع . ج . نغنغ .

نغب(naqb) م . ع. نغب الطائر من الماء نغباً (ازباب فتح ونصر وضرب و سمع) : جرعه جرعه خورود آن مرغ آب را ، ولایقال شربه . و فلان نغب فلان ریقه : فرو برد فلان آب دهن را . و نغبت من الاناء : جرعه جرعه نوشیدم از آن آوند .

نغب (noqab) ع . ج . نغبة . (naqbat) و (noqbat) .

نغبة (naqbat) ا . ع . يك بار گرسنه شدن و بی نانخورش گردیدن قوم . وازمکان خودرفتن . ویکبار آشامیدن .

نغبة(naqbat) و(noqbat) ا. ع. پس خورده . ویك آشام آب و جز آن . ج : نغب .

نغبة (noqbat) ا . ع . آشامیدن و آشام . و کار زشت .

نغبق (noqboq) ا . ع. احمق .

نغبقة (naqbaqat) ا . ع . آوازی که ازشکم ستور شنیده شود .

نغبقة (naqbaqat) و **نغبوقة** (noqbuqat) ا. ع.آ وازوزه ستورچون در غلاف جنبد .

نغبوق(noqbuq) ا . ع. نام‌مرغی. ونام موضعی .

نغبوقة (noqbuqat) ا . ع . و. نغبقة .

نغبول(noqbul) ا . ع. نام مرغی. ونام گیاهی .

نغت (naqt) م. ع. موی بر کندن (والفعل‌من‌فتح) .

نغث (naqs) ا . ع . بدی پیوسته سخت .

نغچه(neq-çe)ا.پ.نوعی‌ازجلیاسه.

نغر(naqar) ا. ع. چشمهٔ آب شور نمکین .

نغر(naqar) م. ع . **نغرمن‌الماء نغراً** (ازباب سمع) : آب بسیار خورد . **ونغرعليه نغراً ونغراناً** (ازباب‌سمع وضرب و فتح) : خشمناك گردید بر آن . **ونغرت الناقة** : دنبال خودرا هم کشیده وگذشت ماده شتر . و **نغرت القدر** : برجوشید آن دیك . و **نغرالصبی**: مالید گلوی آن کودك را .

نغر (naqer) ص. ع . خشمناك. و آنکه آب بسیارخورد .

نغر(noqar) ا . ع . بلبل . و بچهٔ گنجشك . و گنجشك نوك سرخ. ج : نغران. ونوعی ازخران و یاخران نر . وبچهٔ حوامل هرگاه صدا کند .

نغران (neqrân) ع . ج . نغر .

نغران (naqarân) م . ع . **نغرنغراً ونغراناً** . ر . نغر .

نغرة (naqerat) ص . ع . **امرأة نغرة** : زن غیرتمند .

نغرة (noqarat) ا . ع . واحد نغر. ر. نغر .

نغرقة (naqroqat) ا. ع . نوك موی پیچیده ومرغول کرده .

نغروچ (noqruç) ا . پ . چوبی که خمیررا بدان پهن وتنك کنند و وردنه .

نغز(naqz) ص . پ . خوب و نیك ونیکو . وصاف و روشن . و کمیاب‌وهرچیز عجیب وبدیع که دیدنش خوش آیند باشد . وچست و چابك .

نغز (naqz) م . ع . **نغز بینهم نغزاً** (ازباب نصر) : برآ غالانید ایشانرا و تباهی افکند میان‌ایشان. و کذلك **نغزهم النغاز** . و **نغزالصبی**: نرم مالید آن کودك را .

نغزتر (naqz-tar) ص . پ . خوب تر وبهترونادرترو کمیاب تر .

نغزك (naqzak) ا . پ . نادر و بدیع و کمیاب . ومیوه ای که آنرا انبه نیز گویند .

نغزی (naqzi) ا . پ . کمیابی و پسندیدگی .

نغزیدن (naqzidan) ف.ل. پ. نیکو شدن وخوب شدن .

نغش(naqc) و**نغشان**(naqacân) م . ع . **نغش نغشاً و نغشاناً** (ازباب فتح) : مضطرب گردید ولرزید . و **نغش الشیء** : در جای خود حرکت کرد آن چیز . **وهوینغش الیه** : او میل می کند بسوی آن .

نغص(naqas)م.ع. **نغص الرجل نغصاً** (ازباب سمع) : بمراد خود رسید آ نمرد . و **نغص البعیر** : بانجام نرسید آشامیدن آن شتر وسیراب نشد . و **نغص الشراب**: بریده گردیدشراب ازنوشندگان. و نیز **نغص** : وارد کردن شتران را بر حوض وسیراب ناشده برگردانیدن و دیگری بجای آنها آوردن .

نغص (naqes) ص . ع . **شراب نغص**: شرابی که بر نوشندگان‌بریده گردد پیش از سیرشدن آنها .

نغض(naqz)ا.ع.آنکه‌دررفتن سرش جنبد وبلرزد.

نغض(naqz) م . ع . **نغض‌رأسه نغضاً و نغوضاً و نغضاً و نغضاناً** (ازباب نصر وضرب) : جنبید و لرزید سر او . و **نغض رأسه** : جنبانید سر خود را (لازم ومتعدی) . و **نغض السحاب** : ستبرشد ابروبسیارگشت و بعض از آ نبروی بعضی درغلتید و ازجای خود حرکت نکرد . ونیز **نغض**: شترانرابرحوض وارد کردن‌وپس از آب خوردن ازهردوشتر قوی‌ترآن را بیرون آوردن و شتر ضعیف‌درجای آ نداخل کردن. ونیز **نغض‌ونغوض**: ستبر گردیدن کوهان شتر . و جنبیدن دندان کودك وقت افتادن .

نغض (naqz) و (neqz) ا . ع .

شتر مرغ نر . و کله شترمرغ .

نغض (naqz) و (noqz) ا . ع . غضروف کتف و یا هرجای که جنبان باشد .

نغض (naqaz) م . ع . **نغض نغضاً و نغضاً** . ر . نغض .

نغض (noqqaz) ص . ع . **محال**

نغض: چرخهای بزرك چاه آبکشی .

نغضان (naqazân) م . ع . **نغض نغضاً و نغضاناً** ر . نغض .

نغضل (naqzal) ص . ع . **برذون**

نغضل: ستور گران بار .

نغط (noqot) ا . ع . مرد درازبالا .

نغظلة (naqzalat) م . ع . آهسته دویدن . وچپ وراست خمیدن رخمیدن در رفتن .

نغف (naqaf) ا . ع . کرمی که در بینی شتر و گوسپند باشد . و کرم سپیدی که در هستهٔ خرمای خیس کرده شده برد . و کرمی درشت وباریك که ازخنافس وجز آن برکشند . و آب بینی خشك شده و مانند آن که ازبینی بر آرند .

نغفة (naqafat) ا . ع . واحد نغف ودرتحقیر بکسی گویند : **یانغفة** .

نغفتان (naqafatâne)ا. ع . بصیغهٔ تثنیه ، دواستخوان دررخسار . یقال : **لکل رأس فی عظامی وجنتیه نغفتان** ای عظمان .

نغل (naql) و (naqel) ا . ع . پسرزنا وزنا زاده وبد نژاد .

نغل (naqal) ا . ع . فساد . یق : **برالجرح وبه شیء من النغل** ای فساد .

نغل (naqal) م . ع . **نغل الادیم نغلاً** (ازباب سمع) : تباه گردید آن پوست در دباغت . و **نغل الجرح** : تباه گردید آن زخم . و **نغلت نیة فلان**: بدشد نیت فلان . و **نغل قلبه علی فلان** : کینه ور گردید بر فلان . و **نغل بین القوم** : تباهی انداخت میان قوم و سخن چینی نمود .

نغل (naqel) و (naql) ص . ع . پوست تباه شدهٔ در دباغت .

نغل (naqel) ا . پ . زیرزمین مانندی که درصحرا ویا دامنهٔ کوه جهة گوسپندان کنند. و غار گرك . و سوراخ روباه .

نغلة (naqlat) ص . ع . **جارية**

نغلة: دخترزادهٔ زنا .

نغلة (naqelat) و (naqlat) ا . ع . مؤنث نغل (naql) و (naqel) یعنی زادهٔ زنا .

نغلة (noqlat) ا . ع . تباهی پوست دردباغت .

نغلة (naqelat) ص . ع **جوزة**

نغلة : گردوی تباه شدهٔ بد بوشده .

نغم (naqm) و (naqem) ا . پ . سوراخ کردن و کاویدن زیرزمین ونقب .

نغم (naqm) م . ع . **نغم فی الغناء نغماً ونغمة** (ازباب ضرب ونصر وسمع): آهسته سرایید . ونغم **فی الشراب**: فرو خورد شراب را . و**نغم نغماً** (ازباب نصر): دم بر آورد . و**نغم نغماً** (ازباب ضرب وفتح) : آهسته سخن گفت . و **ما نغم بحرف**: سکوت کرد و حرفی نزد .

نغم (naqam) و (naqm) ا . ع . سخن آهسته .

نغم (neqam) ع . ج . نغمة (naqmat) .

نغم (noqam) ع . ج . نغمة (noqmat) .

نغمات (naqamât) ع . ج . نغمة .

نغمات (naqamât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ترانه ها وسرود ها و آوازها .

نغمة (naqmat) ا . ع . آواز ونیکویی صوت در قراءة . ج : نغم ونغمات.

نغمة (naqmat) م . ع . **نغم نغماً و نغمة** . ر . نغم .

نغمة (naqmat) و (naqamat) ا . ع . واحد نغم (naqm) و (naqam) یعنی : یك سخن آهسته .

نغمة (noqmat) ا . ع . جرعه و آشام . ج : نغم .

نغمه (naqme) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آواز خوش و آهنك و نوا و آهنك موسیقی و ترانه و سرود و لحن . و **نغمهٔ عنقا** : نام نوایی از موسیقی .

نغمه پرداز (naqme-pardâz) و **نغمه زن** (naqme-zan) و **نغمه ساز** (naqme-sâz) و**نغمه سرای** (naqme-sarây) و **نغمه کش** (naqme-kac) ا . ص . پ . سراینده ومغنی ومطرب و سرودگوی و آواز خوان وترانه زن .

نغن (naqen) ا . پ . سوراخ ناف .

نغن (naqan) و **نغنخلان** (naqan-xalân) و **نغنخواد** (naqna-xâd) و **نغنخوالان** (naqna-xâlân) و **نغنخوالان** (naqan-xâlân) و **نغنخوایین** (naqan-xâyin) و (naqna-xâyin) ا . پ . در هر پنج واو معدوله : زنبان و نانخواه .

نغنغ (naqnaq) و (naqnoq) ا . پ . پیمانه وقفیزی که بدان غله پیمایند وهر قفیزی معادل چهار خروار است .

نغنغ (noqnoq) ا . ع . مرد احمق ضعیف . و کسی که کارهای آن پر گوشت باشد . وجایی که میانهٔ کام وشراب حلقوم واقع شده . و گوشت پارهٔ سرخی که درزیر نوک خروس واقع شده . و گوشت پارهٔ بالای گردن شتر که در نشخوار کردن می جنبد . ج : نغانغ .

نغنغة (naqnaqat) م . ع . **نغنغ فلان نغنغة** : عارض شد درد درنغنغ فلان . و **نغنغ** (مجهولاً) : کج گردید نغنغ آن از درد .

نغنغة (noqnoqat) ا . ع . زن احمق وضعیف .

نغنویدن (naqanvidan) ف . ل . پ . نا غنودن و نخوابیدن و نیاومیدن و نیاسودن و غافل ناشدن .

نغو (naqv) م . ع . **نغا نغواً** (از باب نصر) : نرم سخن گفت .

نغو (naqu) ا . پ . قسمی ازدرخت آلو که آلوی دمشقی گویند .

نغوة (naqvat) ا . ع . آواز و سرود .

نغوسه (naquse) ا . پ . واو مجهول ـ دل شکستن . و تسلی ودلنوازی .

نغوشا (naqucâ) و (nequcâ) و **نغوشاك** (naqucâk) و (nequcâk) ا . پ . در هر چهار واو مجهول ـ گروهی از کافران که ملائکه و آفتاب را پرستش می کنند و دارای دینی می باشد مرکب از دین آتش پرستی و ازدین یهود و بتازی آنها را صابی گویند . ونیز کسی که از کیش و ملتی بکیش وملت دیگر درآید . ونیز نام بتی .

نغوشاکیدن (naqucâkidan) ف.ل. پ . واومجهول ـ تغییر دین دادن و ازدینی بدین دیگر شدن .

نغوشه (naquce) ا . پ . واو مجهول ـ دل شکستگی . و تسلی ودلنوازی . و گوش دادن بسخن دو کس که با هم آهسته حرف می زنند .

نغوض (naquz) ا . ع . ماده شتر بزرگ کوهان .

نغوض (noquz) م . ع . **نغض نغضاً و نغوضاً** . ر . نغض .

نغوك (nequk) ا . پ . واو مجهول ـ جهود و آتش پرست وبت پرست .

نغول (naqul) ا . پ . واو مجهول ـ نقل و زیر زمینی که درصحرا و در دامنهٔ کوه جهة گوسپندان کنند .

نغول (nequl) ا . پ . واومجهول ـ نردبان وزینه پایهٔ سقف دار . و پوششی که بر بام خانه بروی زینه پایه سازند تا برف و باران بر آن نریزد .

نغول (noqul) ا ـ ص. پ . واو مجهول ـ ژرف وعمیق . و راه دور ودراز . و غور و نهایت کاری . و کلفتی و ستبری دیوار .

نغولة (noqulat) م.ع . **نغل المولود نغولة** (از باب کرم) : تباه گشت آن مولود .

نغوله (naqule) ا . پ . واو مجهول ـ زلف خوبان و گیسو هایی که بر کلهٔ سرپیچیده شده باشند .

نغولی (noquli) ا . پ . واو مجهول ـ عمق .

نغی (naqy) م . ع . **نغی نغیاً** (ازباب ضرب) : سخن نرم گفت . **وسکت فما نغی بحرف** : خاموش شد و حرفی نزد .

نغیا (naqyâ) ا . ع . نام دهی در انبار . ودهی میان واسط و بصره .

نغیة (naqyat) ا . ع . نغمه و آواز . وخبر نخستین که هنوز ثابت نشده باشد . وسخن خوش .

نغیر (noqayr) ا . ع . مصغرنغر و یا نغرة : گنجشك نوك سرخ خرد و کوچك .

نغیق (naqiq) ا ـ ص . ع . **ناقة نغیق** : ماده شتری که پی هم بانك کند . و **نغیق الغراب** : بانك زاغ .

نغیق (naqiq) م.ع. **نغق الغراب نغیقاً**: بانك کرد آن زاغ . و چون درخیر بانك کند گویند : **نغق الغراب** ، و اگر در شر بانك کند گویند : **نعب الغراب** (بالعین المهملة) .

نغیل (naqil) و **نغیلة** (naqilat) ا . ع : زادهٔ زنا و نغیلة مؤنث آن .

نغیود (naqyud) ا . پ . نغو و آلوی دمشقی .

نف (naff) م . ع . **نف الارض نفاً** (از باب نصر) : تخم کاشت در آن زمین . و**نف الدواء نفاً** (ازباب سمع) : سفوف ساخت آن دوا را ویا سفوف خورد. و**انتفت السویق**: سفوف کردم پست را .

نفاء (nafâ') و **نفاة** (nafât) ا . ع . چیز بلابه وردی. و بقیه و راندهٔ دور کرده .

نفأ (nofa') ع . ج . نفأة .

نفأة (nof'at) ا . ع . پاره های پراکنده از علف و گیاه . و مرغزار مجتمع که جدا شده باشد از علف زار کلانی که مشرف بر آن باشد . ج : نفأ .

نفاث (naffâs) ص . ع . آنکه می دمد و دمنده .

نفاثات (naffâsât) ع . ج . نفاثة .

نفاثة (nofâsat) ا . ع . آنچه از

دهان در دمیدن بیرون اندازند . و آنچه را
که دردمند سینه ازدهن بیرون می اندازد . و
آنچه که در دهن از مسواک وجزآن می
ماند و آنرا بیرون می اندازند. و **بنو نفاثة**:
نام گروهی ازتازیان .

نفاثة (naffâsat) ص . ع . زن
دمنده . ج : نفاثات . و **النفاثات فی
العقد** : زنان ساحره .

نفاج (naffâj) ص . ع . متکبر و
نازنده بآنچه که ندارد .

نفاجة (nefâjat) ا . ع . پارچهٔ
چهار گوشه‌ای که زیر آستین دوزند .

نفاجة(noffâjat)ا . ع . تریزجامه.

نفاح(nofâh) م . ع . **نفح نفحاً
ونفاحاً** . ر . نفح .

نفاح(naffâh)ا . ع.منعم و کسی که
نفع بسیاربمردم رساند . وشوی زن . و چیز
معطروخوشبوی .

نفاخ(nefâx) و (naffâx) ا . ع .
نام شهری در مغرب .

نفاخ (nofâx) ا.ع. آماس شکم .

نفاخ (naffâx) ص . پ . مأخوذ
از تازی ـ پر باد و هر چیز که خوردن آن
تولید باد و نفخ در شکم کند و شکم از آن
بیاماسد .

نفاخ (noffâx) ا . ع . آماس و
ورمی که از بیماری حادث شود.

نفاخات (noffâxât) ع . ج .
نفاخة .

نفاخة (noffâxat) ا . ع. غوزهٔ
آب . ج : نفاخات . و آلتی مانند مثانه و
پرباد در شکم ماهی که بدان در آب بالا و
پایین می رود .

نفاد(nafâd) م . ع **نفد نفداً و
نفاداً** . ر . نفد .

نفاد (nefâd) ا . پ . مأخوذ از
تازی ـ سپری شدن چیزی و تباهی آن . و
مرگ واجل .

نفاذ(nafâz) م . ع . **نفذ نفذاً و
نفاذاً** . ر . نفذ .

نفاذ (nefâz) ا . پ . مأخوذ از
تازی ـ درگذشتگی وفرورفتگی ونفوذ وتأثیر
و روایی از دشمن . و **نفاذ امر**: جریان
حکم و فرمان و اطاعت و پیروی فرمان و
روایی در کار .

نفاذ (naffâz) ص . ع . **رجل
نفاذ** : مرد درگذرنده و روای درهر کار.

نفار(nefâr) م . ع . **نفر نفراً و
نفوراً ونفاراً** . ر . نفر .

نفارة (nofârat) ا . ع . فرمان .
و آنچه بگیرد غالب از مغلوب . و آنچه
حاکم از کسی بگیرد .

نفارية (nofâreyat) ع . ازاتباع
عفارية است . ر . عفارية .

نفارير(nafârir) ا . ع . گنجشکها.

نفاز (noffâz) ا . ع . یك نوع
بازی مرتازیان را که با هم بر جهند .

نفاس (nefâs) ا . ع . زچگی زن
وحالت وضع حمل آن .

نفاس (nefâs) ا . پ . مأخوذ از
تازی ـ ایام زچگی زن و خون ولادت . و
ایام نفاس : ایام زچگی . و **خون
نفاس** : خون زچگی .

نفاس (nefâs) م . ع . **نافس
منافسة ونفاساً** . ر . منافسة .

نفاس(nefâs)و(nafâs)م.ع. **نفس
نفساً ونفاساً ونفاسة ونفس
نفاسة ونفاساً** . ر . نفاسة.

نفاس(nefâs) و (nofâs) ع . ج.
نفساء .

نفاسة (nafâsat) م . ع . **نفس
الشیء نفساً ونفاساً ونفاسة**
(ازباب کرم): گرانمایه گردیدآن چیز. و **نفس**
(مجهولاً) کذلك . و **نفس به نفساً
ونفاسة** (از باب سمع) : بخیلی کرد بآن
ازنفاست وعزیزی آن . و **نفس علی فلان
بخیر**: حسد برد بر فلان . و **نفس علی
زیدالشیء نفاسة** : دریغ داشت برزید
آن چیز را و اهل نشمرد زید را. و **نفست
المرأة نفساً و نفاساً ونفاسة** : زچه
گردید آن زن . و کذلك: **نفست** (مجهولاً).
وقولهم : **ورث هذا قبل ان ینفس
فلان** (مجهولاً) ای قبل ان یولد .

نفاست (nefâsat) ا . پ . مأخوذ
از تازی ـ گران بهایی و عزیزی و خوبی و
پسندیدگی ولطافت .

نفاش (noffâš) ص . ع . **ابل
نفاش** : شتران چرنده درشب بدون شبان.

نفاص (nefâs) م . ع . **نافص
منافصة ونفاصاً** . ر . منافصة .

نفاص (nofâs) ا . ع . بیماری در
گوسپند که بدان باربار کمیز اندازد تابمیرد.

نفاض(nafâz) ا . ع . لرزش تب.

نفاض (nafâz) و (nefâz) و
(nofâz) ا . ع . بی توشگی و تنگدستی .
المثل : **النفاض یقطر الجلب** : یعنی
هرگاه تنگدستی و بی توشگی و خشکسالی در
رسد شتران را قطار قطار بمعرض بیع در
میآورد .

نفاض (nefâz) ا . ع . نوعی از
ازار کودکان وجامه . و **ماعلیه نفاض** :
یعنی جامه ندارد . و گستردنی که بر روی
آن برگ سمر و مانند آن بگسترانند . ج :
نفض. و برگی که برروی آن گسترده‌شود.

نفاض (nefâz) و (nofâz) و

نفاضة (nofâzat) ا . ع . آنچه در تکان دادن درخت از برگ و میوه ریخته شود. و آنچه در دهان از مسواك بماند و آنرا بیرون اندازند .

نفاط (nafât) ا . ع . جایی که از آن نفت بیرون آید . و نوعی از چراغ که بدان چراغ دیگر افروزند . وفتیله چراغ . و شمع و مشعل .

نفاط (nefât) م . ع . کم انداختن دیگ (مناطة مثله) .

نفاط (naffât) ا . ع . جایی که از آن نفت بیرون آید . و نوعی از چراغ که بدان چراغ دیگر افروزند . و ظرف مسی که در آن نفت ریزند . و کسی که در آن نفت میریزد . وفروشنده نفت .

نفاطات (naffâtât) ع . ج . نفاطة.

نفاطة (nafâtat) و (naffâtat) ا . ع . معدن نفت . و چراغی که از آن چراغ دیگر افروزند .

نفاطة (nefâtat) ا . ع . شغل و حرفة نفت فروشی ونفت سازی .

نفاطه (naffâtat) ا . ع . ظرف مسی که در آن نفت ریزند . و آتش .

نفاطیر (nafâtir) ع . ج . نفطورة.

نفاع (nafâ') ا . ع . سودمندی و منفعة .

نفاع (naffâ') ص . ع . مرد بسیار سود .

نفاع (naffâ') ا . ع . از اعلام اسمه.

نفاغ (nefâq) ا . پ . قدح بزرگی که بدان شراب خورند ویژه قدحی که از کاسه سر حیوان و یا از استخوان آن ساخته باشند . ونفرین ولعنت و بد دعایی .

نفافی (nafâfiyy) ع . ج . نفی .

نفاق (nafâq) م . ع . **نفق البیع نفاقاً** (از باب نصر): رایج وروان گردید خرید و فروخت . و**نفق السوق**: بر پای شد بازار و رونق گرفت و رواج شد . و **نفقت المرأة** : بسیار شد خواستگارهای آن زن. و **نفق الجرح** : برکنده پوست گردید آن زخم .

نفاق (nefâq) ا . ع . دو رویی .

نفاق (nefâq) ا . ع . ج. نفقة .

نفاق (nefâq) م . ع . **نافق منافقة و نفاقاً** . و . منافقة .

نفاق (nefâq) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مکر وریا و دو رویی و جسبوس و جسبوسی . و**اهل نفاق**: مردمان وبا کار و مکار .

نفال(nefâl) ع . ج . نفل .

نفام(nafâm) ص . پ . سیاه فام وتیره رنگ . و زشت و زبون .

نفانف (nafânef) ع . ج . نفنف . و**نفانف الدار**: گرداگرد خانه. و**نفانف الکبد** : حوالی کبد.

نفاوة(nafâvat) و**نفایة**(nofâvat) (nafâyat) و (nofâyat) ا . ع . **نفاوة الشیء**: بلایه وردی از آنچیز و پس مانده آن و بیکاره از آن . وکذلك : **نفایة الشیء** و**نفایة الشیء** .

نفائج(nafâ'ej) ع . ج . نفیجة .

نفائح (nafâ'eh) ع . ج . نفیحة .

نفائس (nafâ'es) ع . ج . نفیسة .

نفایس(nafâ'yes) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیز های نفیس و گرانمایه و گران بها . و**نفایس بهیه**: مأکولات نیك وگران بها .

نفائض (nafâ'ez) ا . ع . شتران لاغر، وشتران طی کننده زمین و مسافر . و کسانیکه سنگ اندازی نمایند خوامدوپس آنها مکروهی باشد ویا دشمن .

نفایه(nafâye) ص . پ. سیاه رنگ وتیره رنگ .

نفایه (nafâye) ا . پ.. مأخوذ از تازی ـ پول قلب ناسره . و**نفایه داشتن**: قبول نا کردن ورد کردن .

نفت (naft) و (neft) ا . پ . مایع قابل احتراق معدنی . و **نفت سپید** : مایعی شفاف وسبك که بآسانی محترق میگردد و آنرا از تقطیر نفت سیاه بدست میآورند . ونیز **نفت**: هرماده قابل احتراقی .

نفت (naft) ونفتان (nafatân) م . ع . **نفت الدقیق ونحوه نفتاً** (از باب ضرب) : آماسید آرد و مانند آن بریختن آب بر آن. و**نفت القدر نفتاً و نفتاناً و نفیتاً**: جوشید دیگ و تیرك زد در هنگام جوشیدن . ونیز چسبید شوربا در کناره های آن . و**نفت الرجل**: خشمگین گردید آن مرد و بر آماسید از خشم .

نفت انداز(naft-andâz) ا . پ . افروزنده آتشبازی و سازنده آتشبازی .

نفتغ (naftaq) ا . پ. اندازه و پیمانه .

نفتی(nafti) ص . پ . سیاه تیره رنگ مانند نفت .

نفث(nafs)ا .ع. **نفث الشیطان**: شاعری . و **نفث الدم**: خونی که از صدر بر آید .

نفث (nafs) م . ع . **نفث الله الشیء فی القلب نفثاً** (از باب نصر و ضرب) : انداخت خدا در دل آن آنچیزرا. و**نفث الشیء من فیه** : انداخت آنرا از دهن خود . و**نفث فلان** : تف کرد فلان ، وقیل اذابزق ولا ریق معه وقیل هو کالنفخ و قیل هو اقل من التفل . و**نفث فلاناً** : سحر

کرد فلان را . المثل : **لابدللمصدور ان ینفث**: ناچار گرفتار درد سینه باید آنچه در سینه دارد بیرون اندازد .

نفث (nafs) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خلطی که از سینه بر آید .

نفثة (nafsat) ا . ع . دمیدگی و دمیدگی افسونگر ودم دهنده .

نفج (nafj) ا . پ . کاغذ تحریر و کاغذی که بروی آن چیزی مینویسند .

نفج (nafj) م . ع . **نفج الارنب نفجاً** (از باب نصر و ضرب) : برجست آن خرگوش و سبکی کرد . و **نفجت الفروجة** : درآمد آن جوزه از تخم . و **نفج الثدی القمیص** (از باب نصر) : بلند کرد آن پستان نو برآمده پیراهن را . و **نفجت الریح** : بسختی وزید باد . و **نفج فلان**: تکبر کرد فلان ونازید بچیزی که نداشت . و **نفج المال**: افزود مال را .

نفج (nofoj) ع . ج . نفیج . و **امرأة نفج الحقیبة** : زن ستبر سرین . و نیز **نفج** : گرانباران (کانه جمع نفیج) .

نفجة (nafjat) ا . ع . تریزجامه .

نفجه (nafje) و **نفچه** (nafçe) ا . پ . راسو . ونوعی از چلپاسه .

نفح (nafh) م . ع . **نفح الطیب نفحاً ونفحاناً ونفاحاً** (ازباب فتح) : دمید بوی خوش . و **نفحت الناقة** : پای زد آن ماده شتر . و **نفح فلاناً بالسیف**: از دورزد فلان را بشمشیر . و **نفح زیداً بشیء** : چیزی داد زید را . و **نفحت الریح** : وزید باد و یا وزید باد سرد . و **نفح العرق** : برجست خون از آن رگ . و **نفح الغدیرة** : حرکت داد و جنبانید پاره ای از گیاه را .

نفح (nafh) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دمیدگی ودمیدگی بوی خوش .

نفح (nafah) ص . ع . **نیة نفح** : نیت دور و بلند .

نفحات (nafahât) ع . ج . نفحة .

نفحات (nafahât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بویهای خوش .

نفحان (nafahân) م . ع . **نفح نفحاً ونفحاناً** . ر . نفح .

نفحة (nafhat) ا . ع . دمیدگی . و یکبار وزیدن باد . وعطیه . ج : نفحات . یق : **له نفحة طیبة و لفلان نفحات من المعروف** . و نیز **نفحة** : باد . و پاره ای از عذاب . وشیرخالص .

نفحه (nafhe) ا . پ . مأخوذ تازی ـ بوی خوش .

نفخ (nafx) ا . ع . بلند برآمدگی روز . و آماس وبلندشدگی چیزی از بادی که در آن پدید آید . و فخر وناز و بزرگ منشی و تکبر . یق : **هو ذو نفخ** : ای ذو کبر وفخر .

نفخ (nafx) م . ع . **نفخ بفمه ونفخ فیه بفمه و نفخه** : در دمید در آن . و **نفخ بهای بالاست** : تیز داد و ضرطه زد . ونیز **نفخ** : بلند شدن چاشت . وبلندن شدن چیزی از بادی که در آن حادث گردد . و چون کسی تکبر کند میگویند : **نفخ شدقیه**: یعنی پرباد کرد کنجهای دهن خودرا .

نفخ (nafx) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دمیدگی وپر بادشدگی و آماس .

نفخ (nafax) م . ع . **نفخ نفخاً** (از باب سمع) : آماسیده خایه گردید .

نفخ (nofox) ا . ع . مرد در کمال جوانی .

نفخاء (nafxâ') ا . ع . زمین بلند . و پشته از خاك نرم . وبالای استخوان ساق .

نفخة (nafxat) ا . ع . یك بار دمیدن .

نفخة (nafxat) و (nefxat) و (nofxat) ا . ع . آماس شکم . یق : **فیه نفخة وکذا نفخة ونفخة** .

نفخه (nafxe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ یك بار دمیدگی .

نفد (nafad) م . ع . **نفد نفداً ونفاداً** (ازباب سمع) : نیست ونابود گردید ورفت .

نفذ (nafz) م . ع . **نفذ السهم من الرمیة نفذاً ونفاذاً ونفوذاً** (ازباب نصر) : گذشت تیراز جایی که بآن رسیده بود و یا در آن جای ماند وسرش ازطرف دیگر بیرون آمد . و **نفذ به**: در گذرانید آنرا . و **نفذ الشیء عن الشیء نفذاً ونفوذاً**: گذشت این چیز از آنچیز و رها شد از آنچیز . و **نفذ القول** : گذشت آن قول . و **نفذ الکتاب الی فلان** : رسید آن نامه بفلان . و **نفذ المنزل الی الطریق**: متصل شد آن منزل براه . و **نفذ الطریق** : عمومیت پیدا کرد آن راه برای همه کس . و **نفذ فلان القوم** : در گذشت فلان از آن قوم وخلاف ورزید آنهارا . الحدیث : **انکم مجموعون فی صعید واحد ینفذکم البصر** : یعنی میرسد بصررحمن بهمه شماها . یق : **نفذنی بصره** : اذا بلغنی وجاوزنی .

نفذ (nafaz) ا . ع . روانی وانفاذ واجرا . یق : **امر بنفذه** : یعنی فرمان داد بروانی واجرای آن . و **قام المسلمون بنفذ الکتاب** : یعنی قیام کردند مسلمین باجرای آنچه در آن نامه بود . ونیز **نفذ**: مخرج و راه بر آمد . یق : **اتی فلان**

بنفذ ماقال : يعنى براه بر آمد از آنچه گفته بود . و نيز بمعنى نفوذ . يق : **طعنة لها نفذ** : اى نافذة .

نفر (nafr) ا . ع . گروهى كه با شخص گريزند ويا بكارى پيش آيند و يا در جنك از يكديگر گريزند . و گروه مردم ازسه تا ده . **و لقيته قبل كل صيح و نفر** اى قبل كل صباح وتفرق : يعنى نخست ديدم آنرا . **و بنو نفر** : نام گروهى از تازيان . **و ذو نفر** : نام يكى از پادشاهان حمير .

نفر (nafr) ص . ع . ج . نافر .

نفر (nafr) م . ع . **نفر نفراً و نفوراً** (از باب ضرب) : ناشكيبايى كرد و دور گرديد . **و نفرت الدابة نفوراً و نفاراً** كذلك . **و نفر فلاناً نفراً** : چيره شد برفلان . **و نفر الظبى نفراً و نفراناً** : رميد آن آهو و برجست . **و نفرته انا** : رمانيدم آنرا (لازم ومتعدى) . **و نفر الحاج من منى نفراً و نفوراً و نفيراً** : پراكنده شدند حاجيان درمنى وبرگشتند . **و نفر القوم للامر نفاراً و نفوراً و نفيراً** : رفتند آن گروه براى كار و بيك بار همگى پيش آمدند . **و نفرت العين وغيرها نفوراً** (ازباب نصرو ضرب) : آماسيد چشم وجز آن . **و نفر فلان** : اعراض كرد فلان و روى بر گردانيد . **و نفر القوم الى الشىء** : شتافتند آن قوم بسوى آنچيز . ونيز **نفر** : چيره شدن بر كسى درنبردمفاخرت (والفعل من نصر) . يق : **نافره فنفره** اى غلبه .

نفر (nafr) و (nafar) ا . ع . **يوم النفر** : روز باز گشت حاجيان ازمنى . و كذلك **يوم النفره** .

نفر (nefr) و (nafer) ع . از اتباع است . يق : **عفر نفر وعفر نفر** .

نفر (nafar) ا . ع . مردم وگروه مردم ازسه تاده ويا تاهفت . **و نفر الرجل** : قوم و قبيله مرد . ج : انفار .

نفر (nafar) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ كس و فرد فرد از هر جمعيتى واز هر گروهى و از سپاهى . وچاكر وخدمتگار . **و يك نفر** : يك كس . **و چند نفر** : چند كس . و در نوشتجات انسان وشترو دندان را نفر نويسند چنانچه گويند يك نفر آدم و دونفرشتر وسه نفردندان .

نفر (nofor) ع . ج . نفور .

نفر (neffar) ا . ع . نام دهى از اعمال بابل .

نفر (noffar) ص . ع . زن ترسيده وهراسناك . وغزال رميده .

نفرات (nafarât) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ فرد فرد از هر گروه و ازسپاهى .

نفراج (nefrâj) و **نفراجة** (nefrâjat) ا . ع . بد دل و ترسو و جبان .

نفران (nafarân) م . ع . **نفر نفراً و نفراناً** . ر . نفر .

نفرة (nafrat) ا . ع . قومى كه بكارى پيش روند . وگروهى كه با كسى رمند وفرار كنند . وخويش ونزديكان مرد كه بخشم وى خشمناك شوند . وگروه مردم ازسه تاده .

نفرة (nofrat) ا . ع . حكم و فرمان .

نفرة (nofrat) و (nofarat) ا . ع . آنچه جهة چشم زخم بر كودك آويزند .

نفرت (nefrat) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ فرار و گريز وهزيمت وهول وترس وهراس و كراهت وريه وبارندو تنفر وعدم ميل . **و نفرت داشتن** : ريه داشتن . و **نفرت كردن** : ريه كردن .

نفرج (nefrej) و **نفرجاء** (nefrejâ') ا . ع . جبان و ترسو و بد دل .

نفرجة (nafrajat) م . ع . بسيار سخن گفتن .

نفرجة (nefrejat) ا . ع . بددل وترسو وجبان .

نفروج (nafruj) و (nofruj) ا . پ . چوبى كه بدان خميرنان را پهن سازند .

نفرى (nafri) و (nefri) ا . پ . نفرين و بد دعايى .

نفرى (nafari) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ خدمت وشغل و پيشهٔ خدمتكارى و نوكرى . و ديو و اهرمن وجن .

نفرى (nafari) م‌ف . پ . مأخوذ از تازى ـ فرد فرد ويك يك .

نفريت (nefrit)، **نفرية** (nefreyat) **ونفريتة** (nefritat) ع . از اتباع است . يقال : **عفريت نفريت و عفرية نفرية وعفريتة نفريتة** .

نفريج (nefrij) ا . ع . پر حرف ياوه گوى .

نفريدن (nafridan) فم . پ . نفرين كردن و دعاى بد كردن ولعنت كردن . ونفرت نمودن و پشوليدن و پسوريدن .

نفرين (nafrin) و (nefrin) ا . پ . دعاى بد و لعنت وبسور و پسورو سه وغرو وبارند وپشورو پشول . و كراهت و نفرت و دشنام و ملامت و گفتگوى بطور مذمت و استهزا . و يا انگشتان اشاره كردن بسوى روى كسى و يا پشت سر آن و بد دعايى با بلند كردن دستها را بجانب آسمان . و خوف وترس و فغان و ناله و زارى . **و نفرين كردن** ويا **نفرين دادن** : نفريدن وپسوريدن وبدعايى كردن ولعنت نمودن و پشوليدن و اظهار كراهت كردن وپرهيزنمودن

وترسناك شدن وهراسان گشتن و آزار یافتن ازحرفهای کسی وخشمگین شدن .

نفرین کنا (nafrin-konâ) ص . م ف . پ . نفرین کنان و در حالت نفرین کردن .

نفرینیدن(nafrinidan) فـل. پ. کندیدن وبوی بد کردن .

نفز(nafz)، **نفزان** (nafazân) م. ع . **نفزالظبی نفزاًو نفزاناً** (از باب ضرب) : برجست آن آهو.

نفس(nafs) ا . ع . روح و جان. یق : **خرجت نفسه** : بدر رفت جان او . وخون.یق : **سالت نفسه** : سیلان کردخون آن . الحدیث : **مالیس له نفس سائلة فانه لاینجس الماء اذامات فیه** . وتن وجسد. وچشم زخم.یق: **نفسته بنفس**: چشم زخم رسانیدم آنرا . و نزد ونزدیك . یق : **تعلم مافی نفسی ولااعلم مافی نفسك** : میدانی آنچه در نزد منست و من نمی دانم آنچه درنزد تست . وعین هرچیزی وخود هرچیزی . یق : **رایت فلاناً نفسه**: دیدم خود فلان را . و **جائنی بنفسه** : خودش آمد در نزد من . واندازۀ یك دباغت ازبیخ و برك درخت سلم وجز آن . یق : **هب لی نفساًمن دباغ** . و اراده و قصد دل . وننك وعار وعیب . وبزرگی وعظمت و جلالت . و همت وچیرگی و ارجمندی و عقوبت. ومنه قوله تعالی : **ویحذرکم الله نفسه**. ج : انفس و نفوس .

نفس(nafs) م . ع . **نفس نفساً ونفاساًو نفاسة** . ر . نفاسة.

نفس (nafs) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جان وروان وروح و شخص و ذات وحقیقت و خود هر کسی و خود هر چیزی و هستی وعین چیزی . وترہ و آلت مردی و ذکر. و **نفس الامر**: حقیقت کار. و **نفس اماره**: وروحی که امرمی کند شخص را بلذایذ شهوانی و چیزهای بد و مذموم . و **نفس سبعی** ویا **نفس لوامه**: هوا وهوسی که ازروی سرکشی باشد . و **نفس سائله** : خونی که سیلان داشته باشد . و **نفس قدسیه** : ذات پاك . و **نفس کل** که پس ازعقل کل باشد: ما نستار ومانیستار . و **نفس مطمئنه** ویا **نفس ملکی** : روحی که متصف بصفات حمیده بوده . و **نفس ناطقه** : روحی که فهم وادراك معانی کند . و **نفس نفیس** : روح گرانمایه ونیکو وباقدروقیمت . و**بنفسه**: خودش . و **حلیم النفس** : نرم دل . و **هوای نفس** : شهوت و مستی و هوس و میل وخواهش بیقاعده و خیال باطل .

نفس(nafas) ا . ع . نسیم هوا . و دم . ج : انفاس . و جرعه . یق : **اکرع فی الاناء نفساً او نفسین**: آب خوردم از ظرف یك و یا دو جرعه . ج : انفاس . و کلام طویل . یق : **کتب کتاباً نفساً** ای طویلاً . وسیرابی وفراخی و گشادی کار . یق : **انت فی نفس من امرك** . و **شراب ذونفس** : شرابیکه در آن فراخی وسیرابی باشد . و**شراب غیرذی نفس** : شراب بد و برگردیده بوی و رنك که چون کسی بیاشامد دم در نزند .

نفس(nafas) م . ع. **نفس نفساً و نفاسة** . ر . نفاسة .

نفس (nafas) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دم ونسیمی که حیوان از راه دهن و بینی بدرون خود کشیده وپس آنرا بیرون میفرستد ورمق و لحظه و تنفس . و **نفس زدن**: دم زدن و نفس کشیدن . و **نفس راست کردن** : توقف کردن و آرام گرفتن . و**نفس کشیدن** : تنفس کردن . و **آخر نفس**: دم واپسین .

نفس(nofos) و (nofs) ع . ج . نفساء .

نفساً (nafsan) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ خودش و بخودی خود و شخصاً وازروی میل واراده خود و بطور رغبت .

نفساء (nafsâʼ) و (nafasâʼ) و (nefasâʼ) ص . ع . زن زچه . ج : نفساوات ونفاس (nefâs) و (nofâs) و نفس (nofos) و (nofs) ونوافس .

نفساباد (nafasâbâd) ا . پ. شش وریه وسینه .

نفسانی (nafsâni) ص . پ . منسوب بنفس یعنی روحانی و حیوانی وشهوتی وشهوانی .

نفسانیت (nafsâniyyat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ شهوت و مستی و عیاشی و تکبر و بزرك منشی وخود پرستی وحشمت و شوکت .

نفسانیه (nafsâniyye) ص . پ . منسوب بنفس چیز های روحانی وحیوانی و شهوانی .

نفساوان (nafsâvâne) ص . ع . بصیغۀ تثنیه . یق : **امرأتان نفساوان** : دوزن زچه .

نفس پرور (nafs-parvar) ص . پ هوسی وشهوتی ومطیع نفس اماره .

نفسة(nofsat) ا . ع. مهلت وزمان. یق : **لك فی هذا الامر نفسة** .

نفس تنك (nafas-tang) م . ف . پ . یك لحظه ویك چشم بهم زدن .

نفس تنگی(nafas-tangi) ا . پ. بیماری ضیق النفس .

نفس خای(nafas-xây) ص . پ. آنکه بازی دارد و قطع می کند تنفس و

تکلم را.

نفس دراز (nafas-darâz) ص. پ. پر گوی و پرحرف.

نفس درازی (nafas-darâzi) ا. پ. پر گویی ویاوه گویی.

نفس سوخته (nafas-suxte) ص. پ. واومجهول. ساکت وخاموش

نفس شماری (nafas-comâri) ا. پ. حالت جان کندن ومردن

نفس شوم (nafas-cum) ص. پ. آنکه گفتاروی شوم ونامبارک باشد.

نفس کش (nafas-kac) ا. پ. منفذ ومحل عبور ومرور نسیم وهوا.

نفس گسسته (nafa-goseste) ص. پ. خاموش وساکت

نفس گسل (nafas-gosel) ص. پ. آنکه باز می دارد وقطع می کند تنفس وتکلم را

نفسی (nafsi) ص. پ. روحی وحیوانی وهوس و شهوتی

نفسی (nafasi) م‌ب. پ. یای مجهول ـ مأخوذ از تازی ـ لحظه ای و دمی.

نفسی (nafsiyy) ص. ع. منسوب بنفس.

نفش (nafc) م. ع. **نفشت القطن والصوف نفشاً** (ازباب نصر) با نگشتان پراکنده کردم پنبه و پشم را. و **نفش الرجل علی الشیء نفوشاً**: متوجه گردیدآ نمرد آ نچیزراتابخورد آنرا. و **نفشنا نفوشاً**: درارزانی در آمدیم. و **نفشت الابل والغنم نفشاً و نفوشاً** (ازباب نصر و ضرب وسمع): بشب چرا کردند شتران و گوسپندان بی شبان. ومنه قوله تعالی: **اذنفشت فیه غنم القوم**.

نفش (nafac) ا. ص. ع. خصب وارزانی. وپشم. وشتران پراکنده در شب بدون شبان. و **ابل نفش**: شتران چرا کنندهٔ درشب بدون شبان.

نفص (nafs) م. ع. **نفص بالکلمة نفصاً** (از باب نصر): شتاب گفت آن کلمه را.

نفص (nofas) ع. ج. نفصة.

نفصة (nofsat) ا. ع. یک لخت خون. ج: نفص.

نفض (nofz) م. ع. **نفضت الثوب نفضاً و نفیضی** (ازباب نصر): برفشاندم و تکان دادم جامه را تا گردوغبار آن زایل گردد. و **نفضت الشجر**: تکان دادم درخت را تا برگ بریزد. و **نفضت الابل**: نتاج دادند شتران. و **نفضت المرأة کرشها**: بسیار فرزند گردید آن زن. و **نفض القوم**: سپری شد توشهٔ آن قوم. و **نفض الزرع**: برآمد آخرین خوشهٔ آن کشت. و **نفض الکرم**: برآمد غورهٔ آن درخت رز. و **نفض فلان المکان**: نظر کرد فلان هرچه در آنجای بود تابشناسد آنها را. و **نفض الصبغ**: رفت پاره ای از آن رنگ و **نفض السور**: خواند آن سوره ها را. و **نفضته الحمی**: لرزه در آورد او را تب. و نیز **نفض**: بچپ و راست نگریستن المثل: **اذا تکلمت لیلاً فاخفض و اذا تکلمت نهاراً فانفض** بعینه امریعنی چون درشب حرف می زنی آهسته بگو و اگر درروز حرف می زنی چپ وراست بنگر

نفض (nefz) ا. ع. عضهٔ کبت و یا کبت مرده ای که درشان افتاده باشد. و یا انگبین کرم افتاده که آنرابا مورد درخانهٔ زنبوران می آلایند تا زنبور در آن آمده انگبین سازد

نفض (nafaz) ا. ع. برگ ویامیوهٔ زیر درخت افتاده و یاآنکه از تکان دادن درخت افتاده باشد. و دانه های انگور بهم چسبیده.

نفض (nofoz) ع. ج. نفاض.

نفضاء (nofazâ') ص. ع. لرزهٔ تب.

نفضاء (nofazâ') و **نفضة** (nofzat) ا. ع. بارانی که درجایی بارد دون جایی.

نفضة (nofazat) و (nofzat) ص. ع. لرزهٔ تب.

نفضة (nafazat) ا. ع. گروهی که آنها را جهة تجسس دشمن باطراف فرستند.

نفضی (nefezzâ) و (nafazâ) ا. ع. جنبش ولرزه ونفیضی.

نفط (naft) م. ع. **نفط الرجل نفطاً** (از باب ضرب): خشمناک گردید آنمرد ویا برجوشید از خشم.

نفط (naft) و (nafat) م. ع. **نفطت الید نفطاً و نفطاً و نفیطاً** (از باب سمع): ریش گردید دست از کار ویا شوخگین گردید.

نفط (naft) و (neft) ا. ع. نفت ونفط بکسر فصیح ترست.

نفط (nafat) ا. ع. آبله وجیجک که از کار کردن دردست پدید آید.

نفط (nafet) و **نفطات** (nafetât) ع. ج. نفطة.

نفطات (naftât) و (neftât) ع. ج. نفطة (naftat) و (neftat).

نفط انداز (naft-andâz) ا. پ. نفت انداز.

نفطة (naftat) و (neftat) ا. ع. جیجک و آبله. و شوخی که در دست از کار کردن پدید آید. ج. نفطات (naftât) و (neftât).

نفطة (nafetat) ا . ع . چیچك و آبله وشوخی دردست که از کار کردن پدید آید . ج : نفط ونفطات .

نفطة (nofatat) ا . ع . سخت خشمناك و آنكه گونهٔ وی از خشم سرخ می گردد .

نفطورة (nofturat) ا . ع . گیاه متفرق،و گیاه نخستین بهاری. ج: نفاطیر.

نفطی (nafti) ص . پ . منسوب بنفت .

نفع (naf') ا . ع . سود .

نفع (naf') م . ع . **نفع نفعاً** (از باب فتح) : سود کرد .

نفع (naf') ا . پ. مأخوذ ازتازی. سود وفایده ومنفعت و حاصل و بیاور وتوا ویبداوار و ربا .

نفع (nef') و (nefa') ع . ج . نفعه .

نفع (nof') ع . ج . نفوع .

نفعات (nafa'ât) ع . ج . نفعة .

نفعة (naf'at) ا . ع . چوب دستی وعصا . ج : نفعات .

نفعة (nef'at) ا . ع . هر پاره‌ای ازچرم میان شکافته که در دوجانب توشه دان دوزند . ج : نفع (nef') (nefa') .

نفغ (nafq) م . ع. **نفغت یده نفغاً ونفوغاً** (ازباب فتح) : آبله ناك گردید دست وی وسست وتنك شد از سختی کار .

نفق (nafq) و (nafaq) م . ع . **نفقت الدراهم نفقاً** (از باب نصر) و **نفقاً** (از باب سمع) : سپری شد آن درم ها ونیست ونابود گردید، و کذلك الزاد یق . **نفقت نفاقهم** : سپری شد زاد و توشهٔ ایشان . و **نفق الیربوع** : بنافقا، بیرون رفت آن کلا کموش .

نفق (nafaq) ا . ع . راه باریك که از آن بسوی جایی‌روند . قوله تعالی : و **نفقاً فی الارض اوسلماً**. و سوراخ کلا کموش .المثل : **ضل وریص نفقه**. ر . وریص.

نفق (nafeq) ص . ع . **فرس نفق الجری** : اسب شتاب مانده شونده و منقطع کنندهٔ جری ودورا .

نفقات (nafaqât) ع . ج . نفقه .

نفقات (nafaqât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ هر آنچه در راه خدا انفاق کنند ونفقه ها .

نفقة (nafaqat) ا . ع . هزینه و خرج نمودن درم وماننده آن . ج : نفاق و نفقات .

نفقة (nofaqat) ا . ع . یکی از سوراخهای نهانی کلا کموش

نفقه (nafaqe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هزینه و روز مره‌ای که برای زن و فرزند واهل وعیال مقرر کنند و جرا وخرج واخراجات وخرج هر روزه .

نفکة(nafakat) ا . ع . مقلوب نکفة : ریشهٔ استخوانزنخ. وغدهٔ پس گوش.

نفل(nafl) ا . ع . غنیمت و عطیه ودهش‌وعبادتی که واجب نباشد . وسرما .

نفل (nafl) م . ع . **نفله نفلاً** (از باب نصر) : غنیمت و عطیه داد اورا. و**نفل فلان** : سو گند خورد فلان . و**نفل فلاناً** : عطیه‌ای از معروف دادفلان را . و **نفل الامام الجند** : غنیمت‌داد امام بآن سپاه .

نفل (nafal) ا . ع . غنیمت و هبه وانعام. و غنیمتی که از دشمن برای مصالحه می گیرند . ج : انفال، و نفال . و نکرك . و قسمی از گیاه‌خوشبو کهاسب را فربه می کند.

نفل(nofal) ا . ع . سه شب از ماه که سپس غرو آید یعنی شب چهارم وپنجم و ششم .

نفل(nofal) ا . پ. آنجای ازدشت وصحرا که مردمان وحیوانات در زمستان در آنجا آسایش می کنند .

نفناف (nafnâf) ا. ع . فضای آزاد میان دو کوه .

نفنف (nafnaf) ا . ع . هوا. و فضای آزاد میان دو کوه . و کرانهٔ کوه که گویا دیواریست برابر و هموار . و از لب چاه تا تك آن . و آنچه از ورای کوه که بالا رفته و فرودآمده باشد . و از سردیوار تا پایین آن . وفضای ما بین آسمان وزمین ودشت وبیابان . ج : نفانف . ونام‌موضعی. ونام مفتی .

نفو (nafv) م . ع . **نفاه نفواً** (از باب نصر) : یك سو کرد آنرا ، لغة فی نفاه ینفیه .

نفوة (nafvat) و (nefvat) ا . ع . زبون ترین جزء ازهرچیزی .

نفوة(nefvat) ا . ع . رانده‌شده ودور کرده شده .

نفوت (nafut) ص . ع . **قدر نفوت** : دیك‌جوشان . و کذلك: **مرجل نفوت** .

نفوح(nafuh) ا . ع . ماده شتری که بی دوشیدن شیروی روان گردد . و کمانی که تیر را دورانداز .

نفوخ (nafux) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دوای خشك و نرمی که دربینی دمند.

نفوذ (nafuz) ص . ع . رسا و درگذرندهٔ در هر کاری .

نفوذ(nofuz) م . ع . **نفذ نفذاً**

وفاذاً و نفوذاً . ر . نفذ .
نفوذ (nofuz) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گذر و درگذشتگی و دخول در چیزی ورزوز و فروزنگی و رسایی وروانی . **و نفوذ داشتن**: رسابودن ورسایی داشتن . **و نفوذ کردن**: در گذشتن وفرورفتن .
نفور (nafur) ص . ع . رمنده و گریزنده ، مذکر ومؤنث در وی یك سان است . ج : نفر .
نفور (nofur) ا . ع . **یوم النفور**: روز بازگشت حاجیان ازمنی .
نفور (nofur) م . ع . **نفرنفراً و نفوراً** . ر . نفر .
نفورة (nofurat) ا . ع . حکم و فرمان ، وخویشان ونزدیکان شخص که بخشم وی خشمناك شوند .
نفوز (nafuz) ص . ع . **ظبی نفوز**: آهوی برجهنده .
نفوس (nofus) ع . ج . نفس .
نفوس (nofus) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ روانها وروحها و جانها و اشخاص ومردمان .
نفوش (nofuc) م . ع . **نفش نفشاً ونفوشاً** . ر . نفش .
نفوض (nafuz) ص . ع . **امرأة نفوض**: زن بسیار بچه . و کذلك : **ناقة نفوض** .
نفوض (nofuz) م . ع . **نفض المریض من مرضه نفوضاً** (از باب نصر) : به شد آن بیمارازبیماری که داشت .
نفوع (nafu') ص . ع . **رجل نفوع** : مرد بسیارسود . ج : نفع .
نفوغ (nofuq) م . ع . **نفغ نفغاً ونفوغاً** . ر . نفغ .
نفوق (nofuq) م . ع . **نفق الرجل**

نفوقاً (ازباب نصر) : مرد آنمرد و کذلك : **نفقت الدابة** .
نفول (naful) و (noful) ا . پ . ساق پا .
نفوه (nofuh) م . ع . **نفه فلان نفوهاً** (ازباب فتح) : سست دل گردید فلان پس از دلیری . و نیز ذلیل و رام شد سپس سختی ودرشتی .
نفه (nefh) م . ع . **نفهت نفسه نفهاً** (ازباب سمع) : مانده گشت
نفه (noffah) ع . ج . نافه .
نفی (nafy) ا . ع . وعده . یق : **اتانا نفیکم** ای وعید کم
نفی (nafy) م . ع . **نفیت الحصی نفیاً** (ازباب ضرب) : دفع کردم سنگریزه ها را برروی زمین . **فنفی هو** : پس دفع کرده شد (لازم و متعدی) . و **نفیت الشیء** : راندم ودور کردم آن چیز را ، **فنفی هو** : پس‌دور گردید . **ونفی السیل الغثاء** : برداشت سیل آب آورد را . و **نفی فلان الشیء** : انکار کرد فلان آن چیزرا . و **نفیت الریح التراب نفیاً و نفیاناً** : پراند باد خاك را . و **نفیت الدراهم** : پرا کنده کردم درمهارا جهة انتقاد و خوب آنها را از بد جدا کردن . و **نفیت السحابة ماء ها** : ریخت ابر آب خود را .
نفی (nafy) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ انکار ونفی ومنع ورد وبازداشت و دور کردگی . **ونفی بلد کردن**: کسی را ازشهرخارج کردن .
نفی (nafâ) ع . ج . نفیة (nafyat) .
نفی (nofâ) ع . ج . نفیة (nofyat) .
نفی (nafiyy) ا . ع . سفره مانندی که برروی آن پست بیزند . ج : نفاء .

نفی (nafiyy) ا . ع . کفی که ازدیك در حین جوشیدن فرو ریزد . و آبی که از ریسمان دلو چکد . وسنگریزه و جز آن که ازسم ستور پرا کنده گردد . و خاکی که باد دربن درختان گرد آورد . وردی وهیچکاره از هرچیزی . وسپرازبرك خرما ساخته شده . و گروهی که از شکرگران جدا شوند . **ونفی المطر**: آنچه را که از باران باد پرا کنده می کند . **وهو ابن نفی**: او را پدرش از خانه بدر کرده است .
نفیان (nafayân) ا . ع . خاکی که از باد در بن درخت گرد آمده باشد . و رشاشهٔ باران . و آنچه را که باد از قطره های باران پرا کنده کند
نفیان (nafayân) م . ع . **نفی نفیاً و نفیاناً** . ر . نفی .
نفیة (nofyat) و (nafyat) ا . ع . سفرهٔ از برك حرما که بروی آن کشك خشك کنند . ج : نفی (nafâ) و (nofâ) .
نفیة (nefyat) ا . ع . رانده ودور کرده شد .
نفیة (nofyat) ا . ع . باقی مانده . یق : **لهانفیة** ای بقیة ج : نفی .
نفیة (nafiyyat) ا . ع . سفره‌ای ازبرك‌خرما که برروی‌آن کشك خشك کنند .
نفیتة (nafitat) ا . ع . یك‌قسم آشی که از آرد ومانند آن با آب وباشیرترتیب دهند .
نفیث (nafis) ص . ع . **دم نفیث**: خون وران اززخم .
نفیج (nafij) ا . ج . مرد بیگانه‌ای که در قومی در آید وبا ایشان صلح کند ویا آنکه با ایشان نه صلح کند و نه فساد . ج : نفج .
نفیجة (nafijat) ا . ع . کمان و

ریزهٔ چوب نبع . ج : نفائح .

نفیحة (nafihat) ا . ع . کمان تیر دورانداز . وریزهٔ چوب نبع . ج : نفائح .

نفیذ (nafiz) ص . ع . **امره نفیذ مطاع**: امر آن روان و مطاع است .

نفیر (nafir) ا . پ . قسمی از آلات موسیقی کوچکتراز کرناوبوق برنجین ونای . وبانك بلند نای وفریاد .

نفیر (nafir) ا . پ . مأخوذ ازتازی- گریز

نفیر (nafir) ا . ع . گروه مردم از سه تا ده . وگروهی که برای کاری پیش روند . و آنان که با کسی گریزند و یا در جنك از هم گریزند . و **یوم النفیر**: روز بازگشت حاجیان ازمنی که روز دوازدهم دی حجه باشد .

نفیر (nafir) م . ع . **نفر نفراً و نفوراً ونفیراً** . ر . نفر .

نفیر (nofayr) ا . ع . مصغر نفر : عدهٔ کمی از اشخاص . وازاعلام است .

نفیرچی (nafir-ci) و**نفیر زن** (nafir-zan) ا پ . آنکه بوق و نفیری رازد

نفیر نامه (nafir-nâme) ا . پ . حکم وفرمانی که پادشاه ویا حاکم برای جمع آوری سپاه میفرستد .

نفیر ندن (nafirandan) فل . پ . خوب شدن ونیکو گشتن و زیبا شدن .

نفیری (nafiri) ا . پ . نوعی از برف .

نفیز (nafiz) و **نفیزة** (nafizat) ا . ع مسکهای که درشیرزنه پراکنده شود .

نفیس (nafis) ص . ع . گرانمایه ومرغوب ونیکوی از هرچیزی .

نفیس (nafis) ا . ع . مال بسیار .

نفیس (nafis) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گرانمایه و پسندیده ولطیف ونیکو و مرغوب . و**نفیس بن عوض بن نفیس ملقب ببرهان الدین** : از مصنفین علم طب معاصر با الغ بیك گورکانی وشرح کتاب موجز و شرح کتاب اسباب و علل از تصنیفات وی درمیان محصلین علم‌طب‌معروف ودرصفرشهر۸۲۷ درسمرقندآنرا باتمام‌رسانید وجد دهم این بندهٔ مصنف میباشد .

نفیسة (nafisat) ص . ع . مؤنث نفیس . ج : نفائس .

نفیسه (nafise) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ چیز های گرانمایه و پسندیده و لطیف ومرغوب .

نفیش (nafic) ا . ع . متاع پراکنده که درجایی جمع کنند .

نفیش (nafic) ص . ع . پراکندهٔ ازپشم و پنبه .

نفیص (nafis) ا . ع . آب شیرین گوارا .

نفیضة (nafizat) ا . ع . گروهی که جهة تجسس دشمن بهرجایی فرستند .

نفیضی (neffizâ) ا . ع . جنبش و لرزه .

نفیضی (neffizâ) م . ع . **نفض نفضاً و نفیضی** . ر . نفض .

نفیط (nafit) م . ع . **نفطت العنز نفیطاً** (ازباب ضرب): بینی‌افشاند آن ماده بزوعطسه زد . و **نفطت القدر**: جوشید آن دیك وتیرك زد درحین جوش . و**نفط الصبی** :بانك کرد آن کودك . و **نفط فلان** : سخن گفت فلان که بفهم نرسید . و**نفطت استه** : تیزداد . و **نفط نفطاًونفطاًونفیطاً** . ر . نفط (naft) و(nafat) .

نفیطة (nafitat) ص . ع . **کف نفیطة** : کف دست شوخگین آبله رسیدهٔ از کار .

نفیعة (nafi'at) ا . ع . سودمندی .

نفیف (nafif) ا . ع . تنك‌پالانشتر .

نقا (naqâ) ا . ع . ریك توده . وریك تودهٔ پست محدب . ج : انقا و نقی . و استخوان بازو . وهر استخوان با مغز . ج : انقاء . و**بنات النقا** ویا **شحمة النقا**: کرم کوچکی است که درریك زندگی میکند .

نقا (noqâ) ع . ج . نقاوة .

نقاء (naqâ') ا . ع . پاکیزه و پاکیزگی .

نقاء (naqâ') م . ع . **نقی‌الشیء نقاءونقاءة و نقاوة ونقاوة ونقایة** (ازباب سمع و یا ضرب) : پاکیزه گردید آن چیز .

نقاء (neqâ') ع . ج . نقی و نقیة .

نقاء (noqâ') ع . ج . نقاوة (naqâvat) و (noqâvat) و نقایة .

نقاءة (naqâ'at) م . ع . **نقی نقاء و نقاءة** . ر . نقاء .

نقاب (neqâb) ع . ج . نقب (naqb) . (noqb) .

نقاب (neqâb) ا . ع . مرد نیك دانای آزموده کار . وراه درزمین درشت . و روی بند زنان . و شکم . ج : نقب . المثل : **فرخان فی نقاب** : این مثل را دربارهٔ دوشخص هم شکل وشبیه بهم گویند . ونیز **نقاب** : نام موضعی .

نقاب (neqâb) م . ع . **ناقبته نقاباً** : ناگاه دوچار شدم با او بدون میعاد . و کذلك : **لقیته نقاباً** . و**وردت الماء نقاباً**: بدون طلب‌هجوم آوردم برآب .

نقاب (neqâb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ روی بند زنان وزرایوشامر وشامه وچزه . وپرده مشبکی که برروی‌اندازند . و یا پرده‌ای که بر هر چیز نفیس اندازند . و **نقاب‌خضرا** : آسمان . و**نقاب نیلی** : شب .

نقاب (naqqâb) ص.ع . بحث کننده و کاوش کنندهٔ ازاخبار .

نقاب (naqqâb) ا . پ . مأخوذ ازتازی‌ـ سوراخ کننده ونقب زننده ومعدنچی وشکارنده و شکارنه .

نقابة (naqâbat) م . ع . **نقب الرجل‌علی‌القوم نقابة** (ازباب کرم وسمع) : نقیب گردید آنمرد بر آنقوم پس از آنکه نبود . ر . نقابة (neqâbat) .

نقابة (neqâbat) ا . ع . مهتری و نقیبی ، و قیل النقابة بالفتح المصدر و بالکسر الاسم .

نقابة (neqâbat) م . ع . **نقب علیهم نقابة** (ازباب نصر) : نقیبی و مهتری کرد براشان .

نقابت (naqâbat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مهتری وشغل‌نقیب .

نقاة (naqât) ا . ع . برگزیدهٔ چیزی . و گندم و خرمای پاک کرده .

نقاة (noqât) ا . ع . آنچه از گندم وقت پاک کردن دور کنند .

نقاث (naqâse) ا . ع . گفتار .

نقاخ (nuqâx) ا . ع . آب خوش وخوشگوار سرد وصاف . وخواب راحت و آرام و با عافیت .

نقاخ (noqqâx) ا . ع . بالای قفا از طرف گوش . و استخوان بر آمدهٔ پشت گوش .

نقاد (neqâd) و **نقادة**(neqâdat)

ع . ج . نقد .

نقاد (naqqâd) ص . ع . سره کنندهٔ درمها .

نقاد (naqqâd) ا . ع . شبان گوسپندان .

نقاد (naqqâd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آنکه پولها را سره می کند وخوب‌و بد آنها را از هم جدا می کند . و مرد تیز دست وچالاک وماهر .

نقاد (noqqâd) ع . ج . ناقد .

نقادی (naqqâdi) ا.پ . مأخوذ ازتازی ـ سره کردن پول و خوب را از بد جدا کردن .

نقار(neqâr) ع . ج . نقرة .

نقار (neqâr) م . ع . **ناقر مناقرةونقاراً** . ر . مناقرة .

نقار (neqâr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گفت و شنود و اختلاف و نزاع و کینه وعناد ودشمنی و کدورت .

نقار(naqqâr) ص . ع . منقارزننده و سوراخ کنندهٔ با منقار .

نقارة(noqârat) ا.ع . آنقدری که مرغ بیک منقار زدن برچیند . وبق : **ما ترك عندی‌نقارة الا انتقرها** : ای ما ترك عندی شیأ الا کتبه .

نقارچی (naqâre-ci) ا . پ . کسی که نقاره می‌زند .

نقارخانه (naqâr-xâne) ا . پ . جایی که در آن روزی در مرتبه نوبت می زنند .

نقاره(naqâre) و(naqqâre) ا . پ . نوبت و نوعی ازطبل کوچک‌دوتایی وکوس و کوست .

نقاره‌چی (naqâre-ci) و**نقاره زن**(naqâre-zan)و**نقاری**(naqâri)

ا . پ . آنکه نقاره می زند .

نقاز (noqâz) ا . ع . یک نوع بیماری مرستور را شبه طاعون .

نقاز(naqqâz) و(noqqâz) ا .ع. یك نوع مرغی . وگنجشك ریزه و بچه .

نقاسة(neqâsat) ا . ع . ملامت وسرزنش وطعنه واستهزا و تمسخر . و لقب گذاشتگی .

نقاش (naqqâc) ص . ع . نگارنده . و آنکه رنگرنگی کند چیزی را .

نقاش(naqqâc) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ آنکه نقش می کند وتصویر می کشد ومصورومذهب ومنبت کار وحکاك .

نقاشة (neqâcat) ا .ع. نگارش و نقاشی و صنعت نقاش .

نقاشی(naqqâci) ا.پ . مأخوذ ازتازی‌ـ شغل وعمل‌وصنعت‌نقاش . و**نقاشی کردن**: تصویر کشیدن .

نقاصة (naqâsat) م . ع . **نقص الماء و غیره نقاصة** (از باب کرم) : خوش و گوارا گردید آب وجزآن. و **نقص الشیء** : خوش گردید بوی آن چیز .

نقاض(naqqâz) ا ـ ص . ع . بار گران کپشت اسب یاری را لاغر گرداند و یا گران سازد چنانکه آواز از آن برآید . و شکنندهٔ عهد وپیمان . ولقب شخصی .

نقاض(noqqâz) ا . ع . نام گیاهی.

نقاضة(noqâzat) ا .ع. ریسمان مویی که تاب آنرا باز کرده باشند .

نقاط(neqât) ع . ج . نقطة .

نقاط (naqqât) ص . ع . نقطه گذارندهٔ برحروف .

نقاع(neqâ') ع . ج . نقع .

نقاع (naqqâ') ص . ع . آنکه فضیلتهای بسیاری ادعا کند که دارای آنها باشد .

نقاعة (noqâ'at) ا . ع . آبیکه در آن چیزی بخیسانند .

نقاف (neqâf) ص . ع . **رجل نقاف**: مرد دور اندیش هوشیار .

نقاف (neqâf) ا . ع. نقاب . یق: **جاءنی فی نقاف واحد** : ای نقاب .

نقاف (neqâf) م. ع. **ناقف مناقفة ونقافاً** : شمشیر برسر یکدیگر زدند و سر یکدیگر را شکستند . وقولهم: **الیوم قحاف وغداً نقاف** . ر . قحاف .

نقاف (naqqâf) ص . ع . **رجل نقاف**: مرد دوراندیش هوشیار. ومرد خواهندهٔ بستوه آورنده. ومرد حریص بر سؤال .

نقاف (naqqâf) ا . ع . مرآندزدی که برباید هرچه بر آن قادر گردد .

نقافة (naqqâfat) ص . ع . **امرأة نقافة** : زن خواهندهٔ بستوه آورنده. و زن حریص بر سؤال .

نقاقة (naqqâqat) ا . ع . غوک ماده . المثل : **اروی من النقاقة** .

نقال (neqâl) ع.ج . نقل (naql) و (neql) و (naqal) وج نقلة.

نقال (neqâl) م . ع . **ناقل مناقلة ونقالاً** . ر. مناقلة .

نقال (naqqâl) ص . ع . آنکه خبر را از جایی بجایی می برد . ج : نقالون . و **فرس نقال**: اسبی که زود بزود پاها را بر دارد .

نقال (naqqâl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ افسانه گو و قصه خوان و کسی که قصه وحکایت بیان می کند .

نقالون (naqqâluna) ع.ج .نقال.

نقالی (naqqâli) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ افسانه گویی وقصه خوانی .

نقام (naqâm) و (neqâm) ا . ع . آب تیره و گل آلود .

نقام (neqâm) ص . ع . نمکین .

نقانق (naqâneq) ع . ج. نقنق.

نقاوة (naqâvat) (noqâvat) ا . ع . **نقاوة الشیء**: برگزیدهٔ آن چیز. و کذلک **نقاوة الشیء** (بالضم) . ج : نقا ونقاء .

نقاوة (naqâvat) و (noqâvat) م . ع . **نقی نقاء و نقاوة و نقاوة** . ر . نقاء .

نقاوة (noqâvat) ا . ع . گیاهی شور که بدان جامه شویند . ج : نقاوی .

نقاوی (naqâvâ) ع . ج . نقاوة.

نقاهة (naqâhat) م . ع . **نقه من مرضه نقهاً ونقاهة** (ازباب سمع) **ونقه نقوهاً** (از باب فتح لغة): برخاست ازبیماری وضعف و کسالت آن دروی هنوز باقی بود . **ونقه الکلام والحدیث نقهاً ونقوهاً** (نیز ازباب سمع وفتح) : دانست آن سخن وحدیث را.

نقاهت (naqâhat) ا . پ. مأخوذ از تازی به شدگی ازبیماری وضعف وسستی و کسالت پس از برخاستن از بیماری وبلو درواخ ودژداخ .

نقایا (naqâyâ) ع . ج . نقایة .

نقایة (naqâyat) م . ع . **نقی نقاء ونقایة** . ر . نقاء .

نقایة (noqâyat) ا . ع . **نقایة الشیء** : برگزیدهٔ از آن چیز. ج : نقایا ونقاء .

نقایة (noqâyat) و (naqâyat) ا . ع . **نقایة الطعام** : ردی و میچکارهٔ از گندم و آنچه دور کنند از گندم وقت پاک کردن. و کذلک : **نقایة الطعام**.

نقایت (naqâyat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پاکیزگی .

نقائذ (naqâ'ez) ع . ج. نقیذة.

نقائص (naqâ'es) ع . ج . نقیصة.

نقایص (naqâyes) ا.پ . مأخوذ ازتازی ـ کاستیها ونا تمامی ها وعیب ها .

نقائض (naqâ'ez) ع . ج . نقیضة .

نقائع (naqâ'e') ع . ج . نقیعة .

نقائل (naqâ'el) ع . ج . نقیلة .

نقب (naqb) ا . ع. سوراخ. ونقم . ج : نقوب . و سوراخ عمیق بزرگ و نافذ . وریشی که برپهلو برآید. وجرب و گروخارش وپارهای پرا کندهٔ ازجرب .

نقب (naqb) م . ع. **نقب الحائط نقباً** (ازباب نصر) : سوراخ کردآن دیوار را . **ونقب البیطار سرة الدابة**: سوراخ کرد بیطار ناف آن ستور را تا برآورد زردابی که درآن فراهم شده بود . **ونقب الفرس** : فراهم آوردآن اسب پا های خود را دردویدن . **ونقب فی الارض**: رفت و سیر کرد . **ونقب فی الاخبار**: بحث کرد ازاخبار و کاوید وخبرداد. **ونقب الخف**: درپی کردآن موزه را . و **نقبت النکبة فلاناً** : خواری و نکبت رسید فلان را . و **نقبت الثوب نقبة** : قرار دادم جامه را . ر . نقبة .

نقب (naqb) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ نقم و راهی که در زیر زمین از جایی بجای دیگر سازند . و دهلیز مانندی که در کان سازند . وسوراخ خر گوش .

نقب (naqb) (noqb) ا . ع . راه در کوه . ج : انقاب ونقاب .

نقب(noqb) ع . ج . نقبة .

نقب(naqab) م. ع. **نقب الخف نقباً** (ازباب سمع) : دریده شد آنموزه. **ونقب البعیر**: سوده سپل شدآن شتر. **ونقب فی البلاد** : گریزان رفت در شهرها . و **نقب فلان بعیره** : سوده سپل شد شتر فلان .

نقب(noqab) ا . ع . ریشی که بر پهلو برآید . و گروجرب.

نقب(noqab) ع . ج . نقبة .

نقب (noqob) ع . ج . نقاب .

نقبا (noqabâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مهتران و بزرگان وپیشوایان .

نقباء (noqabâ') ع . ج. نقیب.

نقب افکن(naqb-afkan) ا . پ . معدن چی . ودزدخانه .

نقبة (neqbat) ا . ع . هیئت روی بند بستن .

نقبة (noqbat) ا . ع . رنك . و آواز . وروی . و مئزر مانندی بی نیفه که بر آن سجاف درزند . وشلواربی پاچه. وآغاز گروجرب. ج : نقب (noqb) . ونیز **نقبة** : سوراخ عمیق نافذ . ج : نقب (noqab) .

نقب خانه(naqb-xâne) ا . پ . خانه ومسکن زیرزمینی .

نقب زن (naqb-zan) و **نقب گیر** (naqb-gir) ا . پ . معدن چی . و دزد خانه .

نقة (neqat)از اتباع ثقة است، یق: **ثقة نقة** .

نقت(naqt) م . ع . **نقت المخ نقتاً** (از باب نصر) **ای نقوته** : بیرون آوردم مغز را از استخوان ، لغة فی النقو کانهم ابدلوا الوارتاء .

نقث(naqs) ا . ع . **نقث الرجل فی السیر و فی الامر نقثاً**(ازباب نصر): شتابی کرد آنمرد دررفتار و کار . و **نقث فلاناً بالکلام**: رنجانید فلان را بسخن . و **نقث الحدیث**: آمیخته ودرهم گفت حدیث را. و **نقث العظم**:بیرون آوردمغزاستخوان را . و**نقث المدفون و غیره** : بیرون آورد آن دفینه وجزآن را وکند جای آنرا. و**نقث الشیء** : ازجایی بجایی برد آن چیزرا.

نقثلة(naqsalat) م. ع. راه رفتن پیرمرد که چون راه رود خاك بر انگیزاند .

نقح(naqh) ا.ع . ابرسپید تابستانی.

نقح(naqh) م. ع **نقحت الشیء نقحاً** (ازباب فتح): جدا کردم خوب آن چیز را از بد آن . و**نقحت العود**: بر کندم پوست آن چوب را . و **نقحت الجذع** : پاکیزه کردم تنهٔ خرمابن را از شاخ‌ریزه‌ها. و**نقحت الشعر والکلام**: پاکیزه کردم شعرو کلام‌را از لفظ رکیك. و **نقحت العظم** : بیرون آوردم مغز آن استخوان را .

نقخ(naqx) م . ع . **نقخه نقخاً** (ازباب فتح) ؛ زد اورا . و**نقخ دماغه**: شکست سراورا.

نقخة (naqaxat)ص .ع. **ناقة نقخة** : شترمادهٔ گران رفتار از فربهی .

نقد (naqd) ا . ع . آنچه در حال داده شود خلاف نسئة. ودرم تمام وزن جید . ج : نقود .

نقد (naqd)م. ع . **نقد الدراهم وغیرها نقداً وتنقاداً** (ازباب نصر) : نظر کرد دردرمها و جزآن ها و خوب و بد آنها راازهم جدا کرد. و**نقد الدراهم**: جدا کرد درمهای سره را ازناسره . و **نقد فلاناً الدراهم وله الدراهم** : داد بفلان درمها را . و **نقد فی الجوز** : انگشت‌خلایدرگردو . و**نقد الطائر فی الفخ** : نوك زد آنمرغ در دام . و **انقد فلان الشیء بنظره**: ربود فلان نگاه‌خود را بسوی آنچیز . و **هو ینقد بعینیه الی الشیء** : پیوسته نگاه خود را بربودگی بسوی آنچیز می اندازد تا کسی گمان نبرد . یق : **ما زال بصره ینقدالی ذلك نقوداً**: پیوسته نگاه می‌کند بسوی آن . و **نقدت الحیة فلاناً** : گزید مارفلان را .

نقد(naqd) ا. پ . مأخوذازتازی ـ آنچه درحال داده شود خلاف‌نسیه‌وپیشدست وپول حاضرو آماده و وجه حاضر و قیمت حاضر وچیزی. و**نقدجان**، یا **نقدروان**: روح وزروسیم سره ورایج . و **نقد شش روزه**: دنیا و آنچه دروی هست . و **نقد وجنس** : پول ومتاع.و**وجه نقد**: پول حاضر وآماده وچیزی .

نقد (neqd) و (noqd) ا . ع . کودکی که دیر نمو کند و کم گوشت باشد .

نقد (noqd) و (naqad) و (naqed)و(noqod) ا . ع . یك نوع درختی .

نقد (naqad) ا . ع . نوعی از گوسپند کوتاه دست وپای زشت روی که در بحرین دیده میشود.ج : نقاد و نقادة .المثل: **هواذل من النقد** . ونیز **نقد** : شکستگی دندان و کرم خوردگی آن . وپوست‌پوست شدگی سم ستور . و کودك حقیر و خوار که ازجوانی دروی پدید نیاید .

نقد (naqad)م.ع. **نقد الحافر نقداً** (از باب سمع) : پوست پوست گردید آن سم، وکذلك الاسنان.

نقد (naqed) و(naqad) ص. ع . سم پوست پوست شده . و دندان کرم خورده . ودندان شکسته شده .

نقداً (naqdan) م‌ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ بالفعل وعجالة و فی الفور .

نقداً نقد (naqdâ-naqd) ص-م‌ف. پ . مأخوذ ازتازی ـ پول حاضر و آماده که درحال داده شود .

نقدة (neqdat) ا . ع . کراویا و زیرهٔ رومی .

نقدة (naqadat) ا . ع . واحد نقد : یعنی یك گوسپند دست و پای کوتاه زشت روی .

نقدة (naqadat) و (noqodat) ا . ع . یك درخت نقد .

نقدگیر (naqd-gir) ا . پ . کسی که رشوه می گیرد و رشوه می خورد و پاره گیر . و دنیا پرست وطالب دنیا .

نقدی (naqdi) ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ منسوب بوجه نقد و کسی که پول نقد تحویل وی میباشد ، ضد جنسی .

نقدی گماشته (naqdi-gomâšte) ا . پ . گماشتهٔ خزانه دار .

نقدینه (naqdine) ا . پ . وجه نقد وپول نقد .

نقذ (naqz) ا.ع. آرامش‌وسلامت، وچون کسی بلغزد وبرزمین خورد بوی گویند **نقذآلك**: ای نقذك الله نقذاً .

نقذ (naqz) م . ع . **نقذه من الشروغیره نقذاً** (ازباب‌نصر) : رهانید آنرا ازبدی وجز آن وخلاص کرد وی را .

نقذ (naqaz) ا . ع . رهانیدهٔ شده (فعل بمعنی مفعول) .

نقذ (naqez) م .ع. **نقذالرجل نقذاً** (ازباب سمع) : رست ورهید آنمرد و خلاص گردید .

نقذ (naqaz) و(naqz) و(noqz) ع . از اتباع شقذ است یق : **ماله شقذ ولانقذ** : نیست اورا چیزی ونیزنیست او را جنبش وحرکتی . **ومابه شقذولانقذ** و**مابه شقذ ولانقذ** : نیست اورا عیب وخللی .

نقر (naqr) ا . ع . انگشتك وآوازی که اززدن ابهام بروسطی بر آید . وآوازی از کام وزبان که بدان ستور رانند .

نقر (naqr) م . ع. **نقرالطائر الحب نقراً** (ازباب نصر) : بر چید آنمرغ دانه را بمنقارخود . **ونقرفلاناً** : زد فلان را وعیب کرد آنرا . **ونقرت الدجاجة البیضة عن الفرخ** : سوراخ کرد آنمرغ تخم را جهة بیرون آمدن چوزه . و **نقر فلان الشیء** : سوراخ کرد فلان آنچیزرا. **ونقرالسهم الهدف** : رسیدن آن تیر بنشانه . **ونقرباسمه** : خواند اورا ازمیان قوم. **ونقرفلان فی صلوته نقرالدیك** : بشتاب نمازخواند وتمام نکرد رکوع‌وسجود را . **ونقرفی الناقور**: دمید درصور . و **نقرفی الحجر**: نوشت بر سنگ . **ونقر الحجروالخشب** (مجهولاً) : سوراخ دارگردید آن سنگ و آن چوب . و **نقر السهم علی الابهام** : گردانید تیررا بروی ابهام. و نیز **نقر**: کنده گری کردن در چوب . و سر زبان بر کام چسبانیده آواز دادن . و اضطراب کردن زبان . و انگشتك زدن . وستور راندن بیانك .

نقر (neqr) ا . ع . چاهك هستهٔ خرما .

نقر (naqar) ا . ع . تضییع مال وتلف شدن آن . یق : **اعوذ بالله من القروالنقر** . و نیز **نقر**: بیماری که در پهلوی گوسپند پدید می گردد .

نقر (naqar) م . ع . **نقر نقراً** (از باب سمع) : خشمناك گردید. **ونقرت الشاة** : بیماری نقرمبتلا گشت گوسپند .

نقر (naqer) ص . ع . خشمناك .

نقر (noqar) ع . ج . نقرة. ونام موضعی .

نقرة (naqrat) ا . ع . چاهك هستهٔ خرما . وچیزاندك . یق : **مااصابه نقرة**: یعنی نرسید باو چیزی و درین معنی همیشه بطورنفی‌استعمال می گردد . ونیز**نقرة**: واحد نقریعنی یکدفعه انگشتك زدن .

نقرة (neqrat) ا . ع . مراجعهٔ کلام درمیان دونفر . یق : **بینهمانقرة**.

نقرة (noqrat) ا . ع . گودی گرد درزمین . و گودی پس گردن. ج: نقرونقار. وپاره‌ای ازسیم گداخته.ج : نقار . وسوراخ کون . ومغاك چشم . وجای تخم گذاشتن مرغ .

نقرة (naqerat) ا . ع . زمین بلند بر آمدهٔ درزمین نشیب .

نقرة (naqerat) ص . ع . **شاة نقرة** : گوسپند مبتلا ببیماری نقر .

نقرة (naqerat) ا . ع . ج . نقیر .

نقرة (noqerat) ا . ع . بیماری که در پهلوی گوسپند پدید می آید .

نقردة (naqradat) م . ع . **نقرد بالمکان نقردة** : اقامت‌نمود در آنجای.

نقرس (neqres) ا . ع . آماس دردناك که دربندهای انگشتان پا و دست‌بروز کند . وهلاکت . و بلا و سختی‌سترك . وطبیب حاذق وماهربسیارنظر دقیقه شناس . و چیزی مصنوع ازابریشم وجز آن بشکل گل سرخ که زنان برسر گذارند .

نقرس (neqres) ص . ع . **دلیل نقرس** : رهنمای ملفر که دارای جودت رای باشد .

نقرس (neqres) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ آماس دردناك دربندهای دست وپا .

نقره (neqre) ا. پ. کراویا و نانخواه .

نقره (noqre) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سیم خالص گداخته که انفنده نیز گویند . و سستی دراعضا . وهرچیزسپید . و **نقرهٔ خام:** سیم خالص بی‌غش‌ونرمی‌وصافی‌و پاکیزگی. و **نقرهٔ خنگ زرنشتی:** آفتاب. و **نقرهٔ شاخدار** : سیم خالص بی غش .

نقره گین (noqre-gin) ص. پ. منسوب بنقره وسیمین ومفضض .

نقری (naqarâ) ا. ع. عیب و غیبت . وبنات **نقری:** زنانی که هر کس برایشان گذرد عیب کنند آنرا . وقول امراة لزوجها: **مر بی علی بنی نظری ولاتمر بی علی بنات نقری** ای مربی علی الرجال الذین ینظرون ولا تمربی علی النساء اللواتی یعبن من مربهن ؛ یعنی مرا نشان ده بمردهایی که نگران وخواهان‌زنند ونشان مده‌بزنهایی که برای هر کس‌عیبی‌می آورند . ونیز **نقری:** دعوت بعض دون بعض.یق : **دعوتهم النقری:** یعنی‌دعوت‌کردم بعضی ازایشان دون بعضی‌را ، بر خلاف دعوتهم الجفلی یعنی دعوت کردم همهٔ آنها را .

نقریس (neqris) ص. ع . دلیل **نقریس:** راهنمای ماهر با جودت رای .

نقریس (neqris) ا . ع . طبیب حاذق ماهر بسیاردقیق .

نقرئی (noqra'i) ص. پ . منسوب بنقره وسیمین .

نقز (naqz) م. ع. **نقز الظبی فی عدوه نقزاً و نقزاناً** (ازباب نصر) : برجست آن آهو دردویدن .

نقز (noqz) ا. ع. چاه .

نقز (naqaz) و (neqz) ا. ع. ستوروبزه ولاغر . ومردم فرومایه .

نقز (naqaz) و (naqez) ا. ع. لقب وپاچنامه .

نقز (naqez) ا. ع. آب صاف وخوشگوار .

نقزان (naqazân) م. ع. **نقز نقزاً ونقزاناً** . و. نقز .

نقس (naqs) ا. ع. عیب وفسوس. وجرب و گروخارش. ج: انقس .

نقس (naqs) م. ع. **نقس بالویبل الناقوس نقساً** (ازباب‌نصر): زد بویبل ناقوس را . و **نقس‌زیداً:** عیب کرد وفسوس‌نمود زید را . و **نقس‌فلاناً:** لقب گذاشت فلان را.

نقس (neqs) ا. ع. مداد وسیاهی دوات. ج : انقاس .

نقش (naqc) ا. ع. نگار . ج : نقوش . وصمغ اندك و نا بسته . و خرمای خشك در انبان نهاده، و آب برآن پاشیده .

نقش (naqc) م. ع. **نقشت الشیء نقشاً** (از باب نصر) : نگار کردم آن‌چیز را بدو رنگ ویا رنگها . و **نقش‌جاریته:** گایید کنیزك خود را. و **نقش العذق:** خار زد خوشه خرما را تا زود رطب گردد . و **نقش العذق** (مجهولاً): پدید آمد درآن خوشهٔ‌خرما چند نقطهٔ ازرطب شدن. و **نقش الشوکة:** بیرون‌آورد آن‌خاررا بامنقاش. و **نقش عن الشیء** : بنهایت آشکار کرد آن‌چیزرا . و **نقش‌مربض‌الغنم:** پاك و پاکیزه کرد خوابگاه گوسپندان را از خار و خاشاك و جز آن.

نقش (naqc) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نگار ورنگهای گونا گون وتوخش و تصویر ورسم وترسیم وصورت وشبه‌صورت وشکل . وبخت و طالع. ودراو بازی نرد که بررونق مراد آید. وخالهای گنجفه‌وجزآن که نیز برونق مراد باشد . وجنسی‌ازسرودقوالان که وضع کردهٔ خراسانیانست . و **نقش بحرام** ویا **نقش‌حرام:** کسی که دارای قد وقامت موزون باشد ولی‌بیکاره وتنبل‌بود. و **نقش بر آب** : هرچیزبی ثبات . و **نقش برآب‌زدن** : سحر کردن‌و برطرف‌ساختن. و **نقش برآب کشیدن:** کار عبث و بی حاصل کردن . و **نقش بستن** : آفریدن و تصویر کردن وتصوروتخیل‌نمودن . و **نقش بی‌غبار:** دعایی که مظلوم‌درباره ظالم‌کند. و **نقش پرگارکن** : همهٔ مخلوقات . و **نقش پرمور** : شان عسل و خانهٔ زنبور. و **نقش‌خاك‌گوهری‌صورت** : مردم اصیل ونجیب و صالح . و **نقش‌دوختن:** زردوزی کردن . و **نقش‌دیوار:** سرگشته و آشفته و حیران . و **نقش قندهار** : صورت‌خوب و دلکش . و **نقش کالحجر** ویا **کالنقش‌فی‌الحجر:** چیزیکه مندرس نمیشود وزایل نمی گردد وهمیشه باقی‌میماند. و **نقش گل:** عرش . و **نقش نیك** : زمان نیك ومساعد . و**خوش‌نقش** : مردبختیار وخوش بخت . و**بدنقش** : بدبخت که در هیچکاری روزگاربا وی مساعدت نمی کند .

نقش‌آباد (naqc-âbâd) ا . پ. می تند و گزنده .

نقش‌باز (naqc-bâz) ص. پ. کسی که با وقوف و هوشیاری ودانایی قمار می کند .

نقش‌بازی (naqc-bâzi) ا . پ. فریبندگی وحیله بازی .

نقشبان (naqcbân) ا . پ . نام شهری دراران .

نقش بر آب (naqc-bar-âb)

ص . پ . هرچیز بیهوده و بیکاره وبی فایده وبی ثبات .

نقشبند(naqc-band) اـ ص . پ. نقاش‌وزر دوز و گل دوز و کسی که آرایش می کند . و **نقشبند حوادث** : از القاب خداوند عالم است . و نیز **نقشبند** : نام بهاءالدین بخارایی رییس سلسلهٔ نقشبندیه معاصر با امیر تیمور گورکانی .

نقشبندی (naqc-bandi) ا . پ. صنعت نقاشی وزردوزی و گل دوزی.

نقشبندی (naqc-bandi) و **نقشبندیه** (naqc-bandiyye) ا . پ . نام گروهی از صوفیه منسوب بهاء الدین نقشبند .

نقش بیش(naqc-bic) اـ ص. پ. هر چیزی که فقط دارای اسم باشد ولی رسم نداشته باشد واسم بلامسمی . و نوعی ازبازی نرد .

نقش پرداز(naqc-pardâz) و **نقش پیوند**(naqc-payvand) ص. پ. نقاش ومصور .

نقشجهان (naqce-jehân) ا . پ . نام میدانی در اصفهان . و نام شهر نخجوان .

نقش زیاد(naqc-ziyâd) اـ ص. پ . اسم بلامسمی . ونوعی ازبازی نرد .

نقش ساز(naqc-sâz) و **نقش طراز** (naqc-terâz) و **نقش گر** (naqc-gar) ص . پ . نقاش ومصور .

نقشوان(naqcovân) ا . پ . شهر نخجوان .

نقشه (naqce) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ صفحهٔ کاغذی که در روی آ ن شکل و صورت چیزیرا رسم کرده می نمایانند و خاکا و خاکه و کالو ووزنداز و کالوبد کارنامه و کرنامه ونمونه نیز گویند .

نقشه کش(naqce-kac) ا . پ . کسی که نقشهٔ چیزی را رسم می کند .

نقشه کشی(naqce-kaci) ا . پ. علم وصنعت نقشه رسم کردن .

نقص (naqs) ا . ع . کمی و کمی دردین و عقل وجز آن . یق : **دخل علیه نقص فی دینه وعقله** ولاتقل نقصان .

نقص(naqs) م . ع . **نقص نقصاً ونقصاناً وتنقاصاً ومنقصة** (از باب نصر) : کم شد از آ ن چیزی پس از اتمام وی . و**نقصه غیره** : کم کرد آ نرا غیر آن (لازم ومتعدی) و گاه دارای دومفعول می گردد . یق : **نقصت زیداً حقه**: کم کردم اززید حق وی را .

نقص (naqs) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کمی وعیب ومنقصت.

نقصان (noqsân) ا . ع . کمی و آنقدر ازمال که کم گردد .

نقصان (noqsân) م . ع . **نقص نقصاً ونقصاناً** . ر . نقص .

نقصان (noqsân) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ عیب ومنقصت وبیه ریزله و زیان وضروروخسارت و قصوروتقصیر و کوتاهی و درماندگی و کاستگی. و**نقصان آوردن**: خسارت آ وردن . و **نقصان کشیدن** : ضرر کشیدن .

نقض(naqz) م.ع . **نقض العهد نقضاً** (ازباب نصر) : شکست آ ن عهد و پیمان را . و **نقض الحبل** : باز کرد تاب آ ن ریسمان را . و **نقض البناء** : خراب کرد آ ن بنا را . و **نقضت الطهارة** : باطل شد طهارت . و**نقض الجرح بعد برئه** : فاسد شد آ ن زخم پس از بهشدن. و **نقض الامر بعدالصیانة** : خراب شد آ ن کار پس ازاستواری .

نقض (naqz) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شکستگی عهد وپیمان .

نقض (neqz) ا ـ ص . ع . شتر لاغرشدهٔ از بسیاری سفر، مؤنث و مذکر در وی یك سان است ویا درمؤنث نقضه گویند. و تاب باز کردهٔ از ریسمان . و خراب شدهٔ ازبنا . وعهد شکسته . وزمین درواشدهٔ هنگام بر آ مدن سماروغ . ج : انقاض و نقوض . و آ وازهٔ جوزهٔ مرغ . وبانك عقرب وغوك وعقاب وشترمرغ وبازوبلدرچین و دنك و مانند آ ن . و آواز بند اندام مردم . و نیز **نقض**: بمعنی نقض . ر . نقض .

نقض(neqz) و (naqaz) ا . ع. پارچه ای که تاب تنهای آ نرا باز کرده و غازنموده تا درباره ریسند . وسطح زمین در واشدهٔ برای آ مدن سماروغ . ج: انقاض و نقوض .

نقض(noqz) ا . ع . کار شکسته و خراب شدهٔ ازبنا و عمارت .

نقض(naqaz) ا . ع. بنای خراب شدهٔ فرو آ مده .

نقض (noqaz) ا . ع. نوعی از بند کشتی گیری .

نقضة (neqzat) ا . ع . مادهٔ شتر لاغرشدهٔ ازبسیاری سفر .

نقط (naqt) م . ع . **نقط الحرف نقطاً**(ازباب نصر) : نقطه گذاشت آ نحرف را .

نقط (noqat) ع . ج . نقطة .

نقطة (naqtat) ا . ع . یك مرتبه نقطه گذاشتن .

نقطة (noqtat) ا . ع . خجك سیاهی بر سپیدی و یا عکس آ ن. و خجکی که برحرف معجم گذارند. ج: نقط و نقاط.

و قولهم : **نقاط من الکلاء** : قطعه های پرا کندهٔ آن. و کذلک: **نقط من الکلاء**. ونیز **نقطة** : مال گزیده . و نام مردی .

نقطه (noqte) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خجك سیاهی بر سپیدی و عکس آن. وخجکی که بر بالا ویا زیر حرف گذارند . وتیل وداغ و خال و لکه و باصطلاح هندسه منتهای خط . و **نقطهٔ اعتدال ربیعی**: در آمدن جرم آفتاب درمقابل ابتدای برج حمل . و **نقطهٔ اعتدال خریفی**: درآمدن جرم آفتاب در مقابل ابتدای برج میزان که درهردوشب وروزمساوی میگردد . و **نقطهٔ دایره** : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **نقطهٔ روشن ترپرگار** : قطب فلك و مرکزعالم و آنحضرت صلی الله علیه وآله. **نقطهٔ زرین** : آفتاب. و **نقطه‌ویدا**: سیاهی دل . و **نقطهٔ عرضی**: نقطهٔ وهمی و خیالی . و **نقطهٔ گل** : مرکز زمین و کرهٔ زمین . و **نقطهٔ نه‌دایره**: مرکز زمین . و آنحضرت صلی الله علیه وآله .

نقطه بنقطه (noqte-be-noqte) م‌ف. پ . مأخوذ ازتازی ـ بطور دقت و با کمال دقت .

نقطه‌دار (noqte-dâr) ص . پ . خجك دار وخالدار وحرفی که برزبر ویازیر آن نقطه باشد مانند ج وش .

نقع (naq') ا . ع . گردوغبار . ج: نقاع ونقوع. وزمین نیکوخاك فراهم آمدنگاه آب . و جایی که در آن آب جمع شده و حبس شده باشد . و آنچه در چاه و جزآن از آب فراهم آمده باشد . ج : نقاع وانقع . المثل : **انه لشراب بانقع** ؛ این مثل رادرحق کسی گویند که بسیار آزموده کار وبرحذر درآیندهٔ امور و بمنتها رسانندهٔ مراد خود باشد و کسی که در کارهای سخت و دشوار در آمده باشد زیرا که دلیل و راهنما چون بشناسد دشتها را دانارماهرمی گردد در رفتن بسوی انقع یعنی جاهایکه در آن آب فراهم آمده باشد . ونیز **نقع** : دشت وزمین پست و هموار . ج : نقاع . و نام موضعی نزدیك مکه .

نقع (naq') م . ع. **نقع الموت نقعاً** (از باب فتح) : بسیار گردید مرگ . و **نقع فلاناً بالشتم** : بدگفت و دشنام زشت داد فلان را. و**نقع زید بالشراب والخبر** : شفا یافت زید از آن شراب و خبر. و **نقع الدواء فی الماء** : خیسانید آن دارو را درآب . و **نقع فلان بالماء نقعاً ونقوعاً**: سیراب‌شد فلان از آب. یق: **شرب حتی نقع** . و **نقع الماء فی المنقعة نقعاً** : بسیار ماند آب درمنقعة . و**نقعت النعامة** : بانك كرد آن شترمرغ. و**نقع الصارخ بصوته نقعاً و نقیعاً** : درپی بانك رفت . و **نقع الصوت** : بلند شدآن آواز. و **نقع الصوت** : بلند کرد آوازرا . و**نقع الرجل**: فریاد کرد آنمرد. و **نقع الجیب نقعاً** : درید گریبانرا . و **نقع فلاناً**: کشت فلانرا . و **نقع زید** : نحر کردزید نقیعة را . و**نقع الریق فی فمه نقعاً ونقوعاً**: فراهم آورد آب‌دهن را دردهن . و **نقع الماء العطش** : فرو نشاند آب تشنگی را . و **ما نقعت بخبر فلان نقوعاً** : یعنی نه باك دارم از خبر فلان و نه تصدیق می کنم آنرا . و **نقع نقوعاً** : نقیعة ساخت . وقولهم : **میلوا ننقع لکم** : یعنی بر گردید تا برای شما گوسپند ویا شتر کشیم .

نقعاء (naq'â') ا . ع . زمین خوش خاك که آب در وی گرد آید . و زمین پست هموار .

نقف (naqf) م . ع . **نقف الشراب نقفاً** (از باب نصر) : صاف نمود شراب را ویا آمیخت‌شراب را با آب. ونیز **نقف**: شکستن تارك سر و سخت زدن بر آن ویا با نیزه و یا باعصازدن بر آن . ونزدیك بدماغ رسیدن شکستگی . و باندرون رسیدن جراحت و ریش ستور . و کفانیدن حنظل . وسوراخ کردن تخم مرغ.

نقف (neqf) و (naqf) ا . ع . جوزهٔ مرغ نوبرآمدهٔ از تخم .

نقف (noqof) ع . ج . نقیف .

نقفة (naqafat) ا . ع . پارهٔ زمین هموار در سر کوه .

نقل (naql) م . ع . **نقلته نقلاً** (ازباب نصر) : ازجایی بجایی بردم آنرا. و **نقلت الابل** : یك باره و دو باره آب خورانیدم شتران را . و**نقلت خف البعیر**: پاره دوختم سپل شترا . و**نقلت الخف** : اصلاح کردم موزه را و درپی نمودم آنرا . و**نقلت الثوب** : در پی کردم جامه را . و **نقل الحدیث** ای رفعه : برداشت‌حدیث‌را.

نقل (naql) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جا بجایی وجا بجا شدگی و جا بجا کردگی و انتقال و تغییر جا و مکان . و بیان و حکایت‌وخبرو روایت وقصه‌وداستان.وافسانه. ومنقول وچیزجا بجا شده . و**نقل کردن** : ازجایی بجایی بردن و مردن و ترجمه کردن وبیان کردن ومرمت کردن و اصلاح نمودن. و**نقل اثقال کردن**: حمل بار کردن وچیز سنگینی را ازجایی‌بجایی‌بردن. و**نقل ماتم**: حلوایی که با جنازهٔ مرده می فرستند . و**نقل مکان** : جلای وطن و ترك وطن و اولین منزل مسافر که با خانهٔ وی چندان مسافتی نداشته باشد وچندی درآنجا توقف می کند تا آنچه از لوازم سفر کسر دارد‌تهیه و تدارك

کد . و شراب نقل کردن: ریختن شراب را ازظرفی بظرف دیگر .

نقل (naql) و (neql) و (naqal) ا . ع . موزه ونعل کهنه در پی کرده . ج : انقال ونقال .

نقل (naql) و (noql) ا . ع . آنچه جهة تغییرذائقه بر سر شراب خورند .

نقل (noql) ا . پ . مأخوذ ازتازی ــ نوعی ازحلوا که درمیان آن بادام وپسته و نخود بوداده ومغزهیل ومانند آن گذارند . و **نقل خواجه** : دانهٔ سیاه رنگ وگرد و کوچکتر ازنخود وپوست آن سیاه و مغزوی سپید وقوت باه دهد و فربهی آورد. و **نقل ماتم** :نقل(naql)ماتم.و .نقل(naql).و **نقل مجلس**: مسخره و بذله گو ولطیفه گو ر بازی وقمار و لطیفه و بذله و هر چیز خوش آیندی .

نقل (naqal)ا . ع. حاضرجوابی. وپری که ازتیری برتیردیگر نهند.وسنگریزه . وسنگستان با درخت . وبیماری درسپلشتر .

نقل(naqel) ص. ع. و**رجل نقل:** مردحاضرجواب . و**مکان نقل**:جای سنگناك با درخت .

نقل (noqal) ا . ع . پنجم و ششم شب ازماه .

نقل (noqol) ا . پ . زمینی که در کره و بیابان جهة خوابانیدن گوسپندان سازند ونقول . وغرو درچیزی .

نقلاً (naqlan) م ـ ف . پ . مأخوذ ازتازی ــ بطورروایت .

نقلاء (noqalâ') ع . ج . ناقل .

نقلب(naqlab) ا . ع . قریهی از تازیان که دعوی نصرانیت می کنند .

نقلبند (naql-band) ا . پ . جمع کنندهٔ قصه ها و افسانه ها .

نقلة (naqlat) ا . ع . پیکان تیر که پهن و کوتاه باشد . ج : نقال .

نقلة (neqlat) ا . ع . زنی که از کلانسالی وی را خواستگاری نکنند .

نقلة (noqlat) ا . ع . انتقال و از جایی بجایی شدگی. وازجایی بجایی بردگی. وسخن چینی وتمامی .

نقلة (naqalat) ص . ع . ج . ناقل .

نقلة (naqalat) ا . ع . **نقلة الوادی:** آواز سیل رود بار .

نقله (naqale) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ نقل کنندگان و از جایی بجایی برندگان . و **نقلهٔ احوال** : مورخین .

نقلدان (noql-dân) ا . پ . ظرفی که در آن نقل می گذارند . و طاقچه های کوچکی که درکار بخاری اطاق می سازند .

نقل فروش(noql-faruš) ا . پ. واومجهول. کسی که نقل می فروشد .

نقل نویسی(naql-navisi) ا. پ. نوشتن از روی نوشتهٔ دیگری ونوشتن ازروی مسوده .

نقلی (naqli) ا. پ. یای مجهول. مأخوذ از تازی ـ حکایتی و خبری چنانکه گویند نقلی نیست یعنی حکایتی نیست وخبری نیست وتفصیلی ندارد.

نقلی (naqli) ص . پ . مأخوذ از تازی ــ ساختگی وتقلیدی . ومنقول وازروی چیزی نقل کرده شده .

نقلی (noqli) ص . پ . فروشندهٔ نقل .

نقلیات (naqliyyât) ا.پ. مأخوذ ازتازی ــ قصه ها وحکایتها وروایتها و چیز های نقل شده و جابجا گشته .

نقلیه (naqliyye) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ بار برداری و بارکشی و اجرت حمل ونقل .

نقم (naqm) م . ع . **نقمت علیه امره و نقمت منه نقماً و نقوماً** (از باب ضرب وسمع) : عیب کردم اورابرای کارش وعتاب کردم براو وبسیارناپسندداشتم کاربد اورا . و **نقم الامر** : ناپسند داشت آن کار را . قوله تعالی : و **ما تنقم منه** ای وماتطعن فینا وتقدح ولیس لنا عندك ذنب ولار کبنا مکروماً . و**نقمت منه نقماً و تقاماً** (نیز از باب ضرب وسمع): کینه کشیدم ازوی وعتاب کردم . و**نقم نقماً**(نیز از باب ضرب وسمع) : بشتاب خورد.

نقم (noqm) ا . ع . نام قریه ای در یمن .

نقم (naqam) ا . ع . میانهٔ راه.

نقم(naqem) و (neqam) ع . ج. نقمة .

نقمات (naqmât) و(neqmât) و(naqemât) ع . ج . نقمة .

نقمات(naqamât) ا. پ. مأخوذ ازتازی ــ عقوبتها وعذابها .

نقمة (naqmat) و (neqmat) و (naqemat) ا . ع . کینه کشی و پاداش بعقوبت.ج:نقمات(naqmât) و (neqmât) و(naqemât)ونقم(naqem)و(neqam) .

نقمت (neqmat) ا . پ . مأخوذاز تازی ــ عقوبت و عذاب وکینه و آزار و خشکی ودرشتی .

نقنق (naqnaq) ا . ع . شترمرغ و شترمرغ گریزان و سبك . ج : نقانق.

نقنقة(naqnaqat) ا. ع. بانك بلند غرك.

نقنقة (naqnaqat) م. ع. **نقنقت**

عینه : در مغاك فرو رفت چشم او . و **الدجاجة تنقنق للبیض**: ماکیان بانك می کند برای تخم گذاشتن . و **نقنق الضفدع**: بانك کرد آن غوك .

نقنقة (neqneqat) ا . ع . مادهٔ نقنق .

نقو (naqv) م . ع . **نقا المخ نقواً** (از باب نصر) : بیرون آورد آن مغزرا . و **نقوت العظم نقواً** : بیرون آوردم مغزاستخوان را .

نقو (naqv) و (neqv)[1] . ع . استخوان بازو و هر استخوان با مغز . ج : انقاء .

نقو(neqv) ا . ع . مغز استخوان .

نقواء (naqvâ') ص . ع . **امرأة نقواء** : زن باریك بینی .

نقواء (naqovâ') ع . ج . نقی .

نقوان (naqavâne) ا.ع . بصیغهٔ تثنیه : دوریك نرده .

نقوب(noqub) ع . ج . نقب .

نقوة(naqvat)[1] . ع . **نقوة الشیء**: برگزیدهٔ از آنچیز .

نقود (noqud) ع . ج . نقد .

نقود (noqud) م . ع . **نقد نقداً و نقوداً** . ر . نقد .

نقود (noqud) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پولهای حاضر آماده .

نقوش (naquc) ا . ع . قسمی از گلبن .

نقوش(noquc) ع . ج . نقش .

نقوض (noquz) ع . ج . نقض (neqz) و (naqz) .

نقوع (naqu') ا . ع . ربك که در آن بوی خوش باشد . و آب شیرین سرد . وآب نه شورو نه خوش . و آنچه در آب بخیسانند چون مویز و خرما وداروو جز آن . ونبیذ و بکنی .

نقوع (naqu') ص . ع . **رجل نقوع اذن** : مردی که بهمه چیزایمان آورد .

نقوع (naqu') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آبی که دوی درآن داروخیسانیده باشند و خسانده نیز گویند .

نقوع (noqu') ع . ج . نقع .

نقوع (noqu') م . ع . **نقع نقعاً و نقوعاً** . ر . نقع .

نقول(noqul) ع . ج . نقل .

نقوم (noqum) م . ع . **نقم نقماً ونقوماً** . ر . نقم .

نقوه(noquh) م . ع . **نقه نقهاً ونقاهة و نقوهاً** . ر . نقاهة .

نقه (neqeh) م . ع . **نقه نقهاً ونقاهة ونقوهاً**. ر. نقاهة .

نقه (naqeh) ص . ع . فهمندهٔ سخن ردانتده . ج : نقهون .

نقه (noqqah) ع . ج. ناقه .

نقهات (naqehât) ع . ج . نقهة .

نقهة (naqehat) ص . ع . زن فهمندهٔ سخن ردانتده . ج : نقهات .

نقهون (naqehuna) ع . ج . نقه .

نقی(naqy) م . ع . **نقیت العظم نقیاً** (از باب ضرب) : بیرون آوردم مغز آن استخوانرا . و **نقیه ینقاه** (ازباب سمع): لغة فی لقیه .

نقی(neqv)[1] . ع . مغز استخوان . ویه چشم از فربهی . ج : انقاء .

نقی (naqiyy) ص . ع . پاك و پاکیزه وبر گزیده . ج : نقاء ونقواء .

نقی(naqiyy)[1] . ع . میدهٔ سپید . و طعامی که آنرا سپید کرده باشند .

نقی(noqiyy) ع . ج . نقا .

نقیب (naqib) ا . ع . نای . و زبانهٔ ترازو . و سگ گلو سوراخ کرده چه معمول مردمان لئیم از تازیانست که گلوی سگ خود را سوراخ می کنند تا بانگ آنرا کسی نشنود و مهمان بسوی آنها نیاید . و نیز **نقیب**: بهترقوم وپذیرفتارآنها و مهتر و عریف و دانندهٔ انساب قوم . ج : نقباء . و نیز **نقیب** : سوراخ شده و منقوب .

نقیب (naqib) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ پیشوا و رییس و کسی که معرفت باحوال مردم داشته باشد . ج : نقیبان .

نقیبان (naqibân) پ . ج . نقیب . و **نقیبان بار**: ملایکه و فرشتگان .

نقیبة(naqibat)[1] . ع . نفس. یق: **فلان میمون النقیبة** : ای مبارك النفس. وخرد . و کنکاش و مشورت . و کار وفعل. وسرشت وطبیعت . و نفاذ رای . وماده شتر بزرك پستان .

نقیبی (naqibi)[1] . پ . مأخوذ از تازی ـ ریاست .

نقیة(naqyat)[1] . ع . کلمه . یق : **ماتفوه بنقیة** ای بکلمة .

نقیة (naqiyyat) ص .ع . مؤنث نقی یعنی پاك و پاکیزه . ج : نقاء .

نقیذة (naqizat)[1] . ع . اسپی که آنرا از دست دشمن گرفته باشند . ج : نقائذ . وزره .

نقیذة (naqizat) ص . ع . **امرأة نقیذة** : زن شوهردار .

نقیر (naqir)[1] . ع . چاهك پشت هستهٔ خرما . ونازه . و گوخرد در زمین . ج : نقرة . وسوراخ کردهٔ ازسنك وچوب و

جز آن. و تنهٔ درختی که آنرا سوراخ سوراخ کرده و چوب در آن سوراخها نهاده و آنرا همچو زینه سازند و برروی آن بسوی غرفه ها بالاروند. و کندهٔ چوبی که آنرا گود کرده و در آن نبیذ سازند و این نبیذ تند و تیز تر از سایر اقسام است. و نیز نژاد مرد و اصل آن. یق: **فلان کریم النقیر** ای کریم الاصل. و نوعی از مگس سیاه.

نقیر (naqir) ص. ع. **هو فقیر نقیر**: او نیك درویش و تنك دست است.

نقیش (naqic) ا. ع. متاع پراکنده. و مثل و مانند و مشابه. و شکل و پیکر و نشان. و نظیر و همتا.

نقیص (naqis) ص. ع. آب شیرین و گوارا. و چیزی که بوی خوش داشته باشد.

نقیص (naqis) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ ناقص و ناتمام و مجرم و گناهکار و معیوب. و **شخص نقیص**: شخص عیب دار.

نقیصة (naqisat) ا. ع. سخن چینی در میان مردم. و عیب و خصلت بد و سست. و زشت خویی. ج: نقائص.

نقیصه (naqise) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ بهتان. و **نقیصه گفتن**: بهتان گفتن.

نقیض (naqiz) ا. ع. باشگونهٔ چیزی و مخالف آن. یق: **هذا نقیض ذلك**: ای مخالفه. و نیز **نقیض**: آواز زه کمان. و آواز نوار تنك ستور. و آواز محمل. و آواز پالان. و بانك چرخ چاه. و بانك انگشتان و استخوانهای پهلو و بند اندام. و آوازی که از مکیدن شاخ حجامت برآید. و بانك عقاب. و **نقیض الادیم**: آواز پوست. و **نقیض الرجل**: آواز پای.

نقیض (naqiz) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ باژگونه چیزی و دشمن و مخالف و ضد.

نقیضة (naqizat) ا. ع. راه در کوه. و باشگونه جواب گفتن شعر کسی را. ج: نقائض.

نقیط (naqit) ا. ع. بنده ای که شخص آزاد شده آزاد کند.

نقیع (naqi') ا. ع. چاه بسیار آب. ج: انقعة. و شیرینی آمیخ سرد. و حوضی که در آن خرمای تر نهند. و مردی که مادرش از قوم دیگر باشد. و آب سرد خوشگوار. و آبی که نه شور باشد و نه خوش. و بانك و فریاد. و نام موضعی. و **نقیع الزبیب والتمر وغیره**: شراب مویز و خرما و جز آن و یا آبیکه در آن مویز و یا خرما و جز آن خیسانیده باشند.

نقیع (naqi') ص. ع. **دواء نقیع**: داروی خیسانیدهٔ در آب. و **ماء نقیع**: آب سرد خوشگوار.

نقیع (naqi') م. ع. **نقع نقعاً و نقیعاً**. ر. نقع.

نقیعة (naqi'at) ا. ع. مهمانی مسافر. و ستوری که در مهمانی کشند. ج: نقائع. ومنه المثل: **الناس نقائع الموت**: ای یجزرهم جزر الجزار النقیعة. و نیز **نقیعة**: طعامی که مرد در شب عروسی که زن می گیرد می دهد. و نام موضعی.

نقیف (naqif) ا. ع. حنظل کفانیده.

نقیف (naqif) ص. ع. **جذع نقیف**: تنهٔ درخت دیوچه خورده. ج: نقف.

نقیق (naqiq) م. ع. **نق الضفدع نقیقاً** (ازباب ضرب): بانك کرد غوك. و کذلك: العقرب والهرة والدجاجة.

نقیل (naqil) ع. ج. نقلة.

نقیل (naqil) ا. ع. غریب و مسافر خواه مرد باشد یا زن. و ترجمهای که از زمین باران رسیده آید. و رهراهی و رفتاری مراسب را که دست و پا را زود بزود بر دارد. یق: **انه ذو نقیل**. و یا رفتاری میان دویدن و پویه رفتن.

نقیلة (naqilat) ا. ع. پوست پاره ای که بر نعل و موزه درپی کنند. و پوست پاره ای که بر سپل شتر بندند چون سوده گردد. ج: نقائل و نقیل. و نیز **نقیلة**: زن مسافر و غریب. و **نقیلة العضد**: گوشت پارهٔ درشت از بازو. و **ابن نقیلة**: غریب و مسافر.

نقیمة (naqimat) ا. ع. نفس و عقل و طبیعت. و **فلان میمون النقیمة**: فلان پاك نفس است.

نقیه (naqih) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ ناقه و ضعیف و به شدهٔ از بیماری.

نك (nak) پ. یعنی اینك.

نك (nak) ا. پ. زاج سبز.

نك (nok) ا. پ. منقار مرغ.

نکأ (nak') م. ع. **نکأ القرحة نکأ** (ازباب فتح): برداشت پوست ریش را پیش از به شدن پس ریم بهمرسانید. و **نکأ العدو**: مجروح کرد و کشت دشمن را. و **نکأ فلاناً حقه** گزارد حق فلان را.

نکاب (nak-âb) ا. پ. زاج سبز. و آب زاج.

نکاب (nekâb) ا. پ. دستکش و آستین مانندی که در هواهای سرد دستها را در میان آن گذارند. و بهله و دستکش از ابریشم که شکارچیان بر دست کشیده باز و شاهین و جز آن را نگاهدارند. و خبر. و شکل و نقشه ای که با مداد کشند و با سوزن سازند.

نکاب (nokâb) ا. پ. ورم و آماس بنا گوش شتر.

نکابة (nakâbat) م. ع. **نکب الرجل علی قومه نکابة** (ازباب کرم): نقیب و پذیرفتار و معتمد گردید آنمرد بر قوم خود پس ازآنکه نبود.

نکابة (nekâbat) م. ع. **نکب**

الرجل علی قومه نکابة ونکوباً (از اب نصر) : نقیب و پذرفتارست آ نمرد برقوم خودرو تکیه گاه و معتمد ایشانست .

نکاپ (nekâp) ا . پ . نکاب وبهله و دستکش قوشچیان .

نکأة (naka'at) و (noka'at) ا . ع . شکوفهٔ طرثوث .

نکأة (noka'at) ص . ع . فلان **زکأة نکأة** : فلان ادا می کند حقی که بروی باشد ودرنگ نمی کند در ادای آن.

نکات(nekât) ع . ج . نکتة .

نکات (nokât) ا . پ . مأخوذاز تازی۔ نکته ها واندیشه‌ها راطیفه ها ومطالب دقیقه ورموز وعلامات پنهانی .

نکات(nakkât) ا . ع . سخت‌عیب کنندهٔ مردم .

نکاث(nokâs) ا. ع. آ یاموبریزه‌ای که دودمان شتر برآید .

نکاثة (nokâsat) ا . ع . شکسته وریزهٔ مسواك که در دهن بماند . وپاره های گسستهٔ سر ریسمان .

نکاح (nekâh) ا .ع . وطء و عقد وبضع. و قولهم: **اسرع من نکاح ام‌خارجة**. ر. نکح(nekh) و(nokh) .

نکاح (nekâh) م . ع . **نکحت المرأة نکحاً ونکاحاً** (از باب ضرب وفتح) : عقد زناشوئی بستم آ ن زن را . و **نکحت المرأة الرجل**: عقدزناشوئی بست آ ن زن با آ ن مرد. و **نکح زوجته**: گایید آ نمردزوجهٔ خودرا . و **نکح النعاس عینه** : غالب شد خواب بر چشم آ ن . و **نکح المطر الارض** : تر گردباران زمین را . و **نکح فلاناً الدواء** : غالب شد دوا برفلان .

نکاح (nekâh) م . ع . ناکح **مناکحة ونکاحاً** . ر . مناکحة .

نکاح (nekâh) ا . پ . مأخوذ ازتازی ۔ ازدواج ومیزاد وزناشوئی‌وعروسی وبنل‌خوابی . و **نکاح کردن** و یا **عقد نکاح کردن** : عروسی کردن و جفت گرفتن .

نکاح(nakkâh) ص. ع . آ نکه‌زن بسیار گرفته باشد و کثیرالنکاح و پرشهوت .

نکاحی (nekâhi) ص . پ . منسوب بنکاح .

نکارة (nakârat) ا . ع . زیرکی .

نکارة (nakârat) م.ع . **نکر نکارة ونکراً ونکراً** (از باب سمع و کرم) : زیرك باقطانت وجودت‌رای گردید. و**نکر الامر نکارة**(ازباب کرم): سخت ودشوار گردید آ ن کار .

نکاره (nakâre) ص . پ . بی قدرونا کس وبیکاره و بیفایده وبی حاصل و نا چیز .

نکاز (nakkâz) ا . ع . یك قسم ماری خبیث که گویا دهن ندارد و بینی گرد دارد و از جهة باریکی دنب از سرش شناخته نشود و آ ن خبیث ترین مار هاست . ج : نکازات و نکاکیز .

نکازات (nakkâzât) ع . ج . نکاز .

نکاس(nakâs) ا . پ . بلغت زند و پازند ظر و نگاه .

نکاس (nokâs) ا . ع . نکس‌مرض وباز گردیدگی آ ن .

نکاس (nokâs) م. ع. **نکس نکساً ونکاساً** (مجهولاً) . ر . نکس .

نکاف (nekâf) ا . پ . بهله و دستکش قوشچیان و شکارچیان .

نکاف (nokâf) ا . ع . آ ماس بنا گوش . و آ ماسی در بن زنخ شتر . و بیماری درحلق شتر که کشنده است .

نکاکیز (nakâkiz) ع . ج . نکاز .

نکال (nakâl) ا . ع . عقوبت و سزا هرچه باشد.واشتهاروبفضیحت ورسوایی.

نکال (nekâl) ا . پ . انگشت و زغال .

نکالت (nakâlat) و **نکاله** (nakâle) ا . پ . مأخوذ ازتازی۔ عقوبت وسزا ورنج وشکنجه .

نکایة (nekâyat) ا. ع.جراحت وکشتار دشمن .

نکایة (nekâyat) م.ع . **نکی نکیاً ونکایة** . ر . نکی .

نکایت (nekâyat) ا .پ.مأخوذ ازتازی ۔ جراحت‌واذیت.

نکائی (nekâ'i) ا . پ . نیکویی وخوبی وبرخورداری و زیبایی .

نکب(nakb) ا . ع . رنج و سختی ومصیبت . ج : نکوب.

نکب (nakb) م . ع . **نکب به نکباً** (ازباب نصر) : دور انداخت آ نرا . و **نکب الاناء** : ریخت آ نچه درا ن خنبرو بود . و **نکبت الجعبة**: نگون گردانید تیر دان را و پرا کنده شد آ نچه در آ ن بود . و **نکبت الحجارة الرجل**: کفت وخون آ لود کرد آن سنك پای را . و **نکب عن الطریق نکباً ونکوباً**: بر گشت از راه و کار گرفت ویکسوشد .

نکب(nakb) و(nokb) و(nakab) م . ع . **نکب فلاناً الدهر نکباً ونکباً و نکباً** (از باب نصر) : سختی و نکبت رسانید وروزگار برفلان را . و **نکب هو**

(مجهولاً) : نكبت رسانيده شد او .

نكب (nokb) ع . ج . نكباء .

نكب (nakab) ا . ع . كجى درهر چيزى . و لنگى شتر . ونوعى ازبيمارى‌ستور كه در منكب وى پديد آيد و بدان لنگى كند ويا آن بخصوص در كتف باشد .

نكب (nakab) م . ع . **نكب‌عن الطريق نكباً** (ازباب سمع) : بر گشت از راه و كناره گرفت و يك سو گرديد . و **نكبت رجله** : كفيده شد پاى او از سنك و خون آلود گرديد . و **نكب البعير** : لنگيد آن شترازبيمارى نكب . و **نكب نكباً ونكباً و نكباً** . و . نكب .(nokb) و (nokb) و (nakab) .

نكب (nakeb) ص . ع . آنكه پاى وى از برخورد سنك كفته و خون آلود شده باشد رمنكوب .

نكبا (nakbâ) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ بادى كه از سه طرف وزد . و بادى كه كج وزد .

نكباء (nakbâ') ا . ع . بادى كه از مهب خود بر گردد وميان دوباد وزد و يا ميان باد صبا و شمال . ج : نكب . و چهار قسم نكباء ذكر كرده اند . اول نكباء ماين صبا وجنوب و آنرا ازيب گويند . دوم نكباء ماين صبا وشمال و آنرا صابية نامند ونكباء نيز گويند . سيوم نكباء شمالودبور كه سرد است و آنرا جربياء گويند و نيحة الازيب نيز نامند . چهارم نكباء جنوب و دبور كه گرم است و آنرا هيف گويند .

نكبات (nakabât) ع . ج . نكبة .

نكبة (nakbat) ا . ع . رنج و سختى ومصيبت . ج : نكبات .

نكبة (nokbat) ا . ع . انبار گندم كيل ووزن نا كرده .

نكبت (nekbat) و (nakbat) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ خوارى و فلاكت و رنج وسختى و مشقت و خستگى و بدبختى و عدم عافيت و تندوستى وفضيحت ورسوايى .

نكبتخانه (nekbat-xâne) ا . پ . جاى ذلت وخوارى و فلاكتوجايى كه مردمان فرومايه منزل داوند .

نكبتى (nekbati) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازى ـ خوار و ذليل و فرومايه و بدبخت وناكس وحقير ومردم فرومايه .

نكبتيها (nekbati-hâ) پ . ج . نكبتى ، مردمان فرومايه وناكس .

نكت (nakt) م . ع . **نكته نكتاً** (ازباب نصر) : سر در فكندآنرا . يق : **طعنه فنكته** . و **نكت فى الارض بقضيب اوباصبعه** : زد بر زمين عصا و يا انگشت خود را چنانكه نشان‌ماند ويا آنكه خط كرد با عصا ويا با انگشت بر زمين مانند كسى كه درفكرباشد.يق : **رايته ينكت فى الارض** : يعنى ديدم آنرا كه در كار خود متفكر بود . و**مرالفرس ينكت** : گذشت آن اسب در حاليكه بلند شده برجست .

نكت (nokat) ع . ج . نكتة .

نكتة (noktat) ا . ع . خجك و نقطه . ج : نكت ونكات . و نشان پنهانى . و زنك آينه .

نكته (nokte) ا . پ . مأخوذ ازتازى ـ نقطه و خجك . و سخن پاكيزه و لطيف كه پوشيده باشد و هر كس آنرا نداند و سخن ومز ومرو واز و اعتراض و خرده گرفتن بر سخن مردمان و بهانه جويى . و وجه ودليل و نشانى كه اززدن سرانگشت و يا سر چرب بر زمين بهم رسد . و **نكته بادى**: سخن ملايم ودلپذير و سخن لاف و گزاف و دروغ . و **نكتهٔ پرگار** : سخن دقيق ودلپذير . و **نكته گرفتن** : اعتراض كردن و بهانه گرفتن وخرده گرفتن .

نكته آراى (nokte-ârây) ص . پ . آنكه با سخنهاى لطيف كلام خود را مى آرايد .

نكته آميز (nokte-âmiz) ص. پ. پراز لطافت و ظرافت مانند خطاب نكته آميز.

نكته بين (nokte-bin) ا . پ . آنكه اعتراض مى كند وايراد مى گيرد .

نكته‌پرداز (nokte-pardâz) و **نكته‌پرور** (nokte-parvar) ص . پ. تيزفهم زيرك و با فراست كه داراى طبع لطيف باشد .

نكته پيوند (nokte-payvand) ص . پ . ظريف و زيرك .

نكته چين (nokte-çin) ص . پ. آنكه خجك و نقطه مى گذارد . و اعتراض مى كند .

نكته‌دان (nokte-dân) ص . پ. كسى كه داراى تميز باشد وخوب وبد را از هم جدا كند وبا فراست باشد.

نكته‌سنج (nokte-sanj) ص . پ. كسيكه در سخن انديشه مى كند و آنرا مى سنجد وسخن دان واهل كلام .

نكته سنجى (nokte-sanji) ا . پ . سنجيدگى درسخن ودقت در آن .

نكته‌شناس (nokte-cenâs) ص. پ . زيرك وبا فراست وبا بصيرت در سخن ونكته دان .

نكته‌گذار (nokte-gozâr) ص . پ . ظريف ولطيفه گو وباوقوف.

نكته‌گوى (nokte-guy) ص . پ . واو‌مجهول‌ـ بليغ‌وزبان‌آور ولطيفه گو.

نكته‌گير (nokte-gir) ص . پ . اعتراض كننده . وخجك ونقطه‌گذارنده .

نكث (nakṣ) ا . ع . نقض عهد .

نكث (neks) ا . ع . نام پسر بشير شاعر .

نكث(neks) م . ع . **نكث‌العهد نكثاً** (ازباب‌نصروضرب) : شكست پيمان را. ونيز **نكث**: غاز كردن پشم گليم و چادر كهنه را تادوباره ريسند. وتاب باز گردانيدن از ريسمان . و پراكنده شدن سرمسواك .

نكح (nakh) ا . ع . كس زن .

نكح(nakh) م . ع . **نكح نكحاً ونكاحاً**. و . نكاح .

نكح(nakh) و (nokh) ا . ع . عقد بستگى. ونيز كلمه‌ايست كه تازيان بدان عقد نكاح مى بستند و چون كسى مى خواست از طايفه اى زن بگيرد مى آمد در آ نطايفه و ندا مى كرد خطب يعنى آمده ام براى خواستگارى ، باو جواب مى دادند : **نكح** (بالفتح والضم) يعنى بزنى داديم بنوفلان زن را وام خارجة نام زنى از طايفة بجيلة ما در چندين طايفة از تازيان هر كس مى گفت خطب وى جواب مى‌داد **نكح** وزن آنكس مى شد وازين جاست مثل : **اسرع من نكاح ام خارجة** .

نكح (nokah) و **نكحة** (nokahat) ص . ع . مرد بسيار نكاح . يق : **رجل نكح ورجل نكحة** .

نكخ (nakx) م . ع . **نكخه‌فى حلقه نكخاً** (از باب فتح) : مشت يا نيزه زد درحلق وى .

نكد(nakd) م. ع. **نكد الغراب نكداً** (از باب نصر) : بنهايت كشيد آن زاغ آوازرا . و **نكد فلان حاجة فلان**: بازداشت فلان را ازحاجت فلان . و **نكد فلان زيداً** : بازداشت فلان زيد را از خواستهٔ وى و اندكى داد بوى . و **نكد** (مجهولاً) : بسيار سؤال و كم نوال گرديد .

نكد (nokd) و (nakod) ا . ع . كمى دهش وعطا .

نكد (nakd) و (nakad) و (naked) ص . ع . **رجل نكد**: مرد بد فال دشوارخوى . و كذلك **رجل نكد ونكد** . ج : انكاد و مناكيد .

نكد (nokd) ع . ج. نكداء .

نكد(nakad)ا.ع . سختى ودشوارى عيش . وابرام و تقاضا .

نكد(naked)م.ع . **نكد عيشهم نكداً** (از باب سمع) : سخت ودشواروناخوش گرديد زيست ايشان . و **نكدت البئر**: كم گرديد آب آن چاه .

نكداء (nakdâ') ا . ع . ماده‌شتر بسيارشير و بى شير. وماده شترى كه بچه‌ى نزيد و شيرش افزون گرددبدان جهة كه بچه شير وى را نميكد . ج : نكد .

نكر (nakr) ا . ع . زيركى و فطانت . يق : **ما اشد نكره** .

نكر (nokr) و (nokor) ص . ع. منكر از هرچيزى و زشت . و كار دشوار . ج : انكار . قوله تعالى : **لقد جئت شيئاً نكراً** . و قوله : **يوم يدع الداع الى شيء نكر** .

نكر (nokor) و (nokr) و (naker) م . ع . **نكر فلان الامر نكراً و نكراً و نكراً ونكوراً و نكيراً** (ازباب سمع) : ناشناخت فلان آن كار را .

نكر (nokr) و(naker) م.ع . **نكر نكارةونكراً و نكراً**. و.نكارة.

نكر (naker)و(nakor)و(nokor) ص. ع.**رجل نكر**: مردزيرك. ومردى كه انكار منكر ميكند . و كذلك **رجل نكرو رجل نكر** . ج : انكار .

نكر (nokor) ص . ع. **امرأة نكر**: زن زيرك .

نكراء (nakrâ') ا ـ ص . ع. زيركى . وزن زيرك وتيزفهم ، ومنكر ازهر چيزى .

نكراء(nakarâ)ا. ع . بلاوسختى. و طور و روش . وريق : **استمشى فلان نكراء** اى لونأما يسهله عند شرب الدواء: يعنى برنك همان داروئى كه آشاميده بود طبيعت وى اجابت كرد .

نكران (nakrân) ع . از اتباع سكران است. يق: **رجل سكران نكران**.

نكرة (nakrat) ا . ع . فطانت و زيركى .

نكرة (nakarat) ع . ناشناسايى و انكار .

نكرة(nakerat) ا .ع. ناشناختگى ضد معرفة . و پوستى كه ازشكم مادر با بچه بيرون آيد . و آنچه از خون وچرك كه از خراج بيرون آيد . ودر بيمارى زحيرچرك و خونى كه از شكم دفع شود . يق : **اسهل فلان نكرة** .

نكره (nokere) ص . پ . مأخوذ ازتازى ـ ناشناس وغيرمعروف . و **اسم نكره**: اسمى كه دروى‌خصوصيتى‌نباشد.

نكز(nakz) و (nakaz) م . ع . **نكزت البئر نكزاً** (ازباب‌نصر) و**نكزت نكزاً** (از باب سمع): سپرى شد آب آن چاه . و **نكز نكزاً** (از باب نصر) : در خست بچيزى سرتيز . و **نكزت الحية** : بينى گزيد آن مار . و **نكز فلان** : زد فلان.ودور كرد فلان. وسپوخت فلان .

نكز(nekz) ا . ع . فرومايه وبلاية ازهرچيزى . و باقى مانده مغز در استخوان.

نكز(nokoz) ع . ج . نكوز .

نكژده (nakaǰde) ا . پ . كوزه ومشربهٔ سفالين .

نكس(naks) م . ع. **نكسه نكساً** (از باب نصر) : نگونساز كرد آن را . و **نكس الطعام وغيره داء المريض:** باز گردانيدطعام وجز آن دردآن بيماررا . و **نكس الرجل:** باز گردانيده شد آنمرد .

نكس (neks) ا . ع . تير سوفار شكسته كه پاين آنرا بالاسازند . و كمانی كه سرشاخ را پاين آن سازند و بن آنرا سروی و اين عيب است . و مرد سست و ضعيف . و پيكانی كه بيخش شكسته و سر آن را بن وی كرده باشند . و بچه‌ای كه نخست پاهای وی بر آيد . و مقصرازغايت كرم وجوانمردی . ج : انكاس .

نكس(noks) ا . ع. باز گرديد گی مرض وبيماری .

نكس(noks)م.ع. **نكس المرض** (مجهولاً) **نكساً ونكاساً** : بر گردان شد بيماری .

نكس (noks) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ باز گردان شد گی بيماری .

نكس (nokos) ا . ع . برجای ماند گان از پيری .

نكس (nakas)ص. پ . نا كس وفرومايه .

نكساً(naksan) و (noksan) ا . ع . **تعساً له و نكساً** : يعنی هلا كت و بروی افتاد گی باد مراو را وجهة مناسبت با تعس، نكساً (naksan) نيز گويند .

نكش (nakc) م . ع . **نكشت البئر نكشاً** (از باب نصر و ضرب) : بقعررسانيدم چاه را و بر آوردم گل ولای آنرا . و مه : **فلان بحر لاينكش :** فلان دريايی است كه خشك نمی گردد . و **لمعة لاتنكش** : سبزه زاری‌است كه از بيخ بر كنده‌نشود. و **نكش الشیء** : سپری كردآن چيزرا . يق : **اتواعلی عشب فنكشوه** : رسيدند بآن گياه تريس سپری كردند آنرا . و **نكش منه:** فارغ گرديد از آن .

نكص(naks) م . ع . **نكص عن الامر نكصاً ونكوصاً ومنكصاً** (از باب نصر وضرب) : سپاپكی رفت وبددل شد و باز ايستاد از آن . و **نكص علی عقبيه:** بر گشت‌از كاری كه در پی آن بود خاص بالرجوع عن الخير وقی الشرنادر.

نكظ (nakz)م . ع. **نكظه نكظاً:** شتابانيد و دشوار گردانيد وی را از حاجتی كه داشت .

نكظ (nakz) و (nakaz) و **نكظة** (nakazat)م . ع . **نكظ نكظاً ونكظاً و نكظة ومنكظة** (از باب سمع) : كوشيد ورنج ديد وشتافت. وسخت گرسنه گرديد .

نكظ (nakaz) ا . ع . سخت گرسنگی . وسبب شتاب وتعجيل .

نكع(nak') م . ع . **نكعه عن الامر نكعاً** (از باب فتح) : شتابانيد وی را از آن كار. ورد نمود ودور ساخت وی را از آن كار . و **نكع فلاناً** : تيره گردانيد عيش فلان را بشتابانيدن . و **نكع زيداً** : پشت پازدبردبرزيد. و **نكع فلاناً حقه**: بند كردازفلان حقش را. و داد حق فلان را . و **نكع عن الماشية نكعاًو تنكاعاً** : در دوشيدن سختی كرد بر آن ستور . و **نكع عن الحاجة** : نكول كرد و سستی نمود درحاجت آن . و **مانكع ای** مازال ، هميشگی‌نمود .

نكع (nak') و (nake') و (noka') ص . ع . مرد سياه بسرخی مايل.

نكع (naka') م . ع . **نكع انفه نكعاً** (از باب سمع) : رفت پوست بينی او.

نكع(noka') ا . ع . رنك سرخ .

نكع(noko') ع . ج . نكوع .

نكعة (nak'at) ا . ع . گياهی شبيه بطرثوث .

نكعة(naka'at) ا . ع . باردرخت نقاوی و يا بار درخت ديگری كه سرخ است وشلم قتاد . وسر بينی.ومردسياه مايل‌بسرخی.

نكعة(naka'at) و (noka'at) ا . ع . شكوفهٔ طرثوث كه بدان‌رنك سرخ كنند.

نكعة (nake'at) ا . ع. زن سرخ. ولبی كه نيك سرخ باشد .

نكعة(noka'at) ص . ع . **رجل نكعة** : مرد سرخی كه پوست بينی وی‌رفته باشد . و **رجل هكعة نكعة:** مرد گول و احمق . ومردی كه از جای نجنبد .

نكف (nakf) م . ع . **نكف الدمع نكفاً** (از باب نصر) : بانگشت پاك كرد اشك از رخسار . و. **نكف عنه :** بر گرديد از آن وعدول كرد . ونيز **نكف:** پی گم كردن . يق : **نكفت اثره نكفاً** ، واين را درصورتی گويند كه شتررا در زمين سهل بچرانند زيرا درزمين درشت اثر نمی گذارد . و نيز **نكف** : سپری كردن . يق : **نكفت الغيث** : سپری كردم باران را يعنی قطع شد باران‌ازمن. و **هذاغيث لاينكف** (مجهولاً) ای لاينقطع . و **جيش لاينكف** (ايضاً مجهولاً) : سپاهی كه قطع‌نميشود ، احصا نمی گردد . و **بحر لاينكف** (ايضاً مجهولاً): دريايی كه‌آب آن كشيده نمی شود و سپری نميگردد . و يق : **فلان بحر**

لا ينكف (ايضاً) .

نكف (nakf) و (nakaf) م. ع . **نكفت من الشيء نكفاً** (ازباب نصر) و **نكفت نكفاً** (از باب سمع): ننگ داشتم آن چیزرا وبازایستادم از آن .

نكف (nakaf) ا . ع . غده های خرد و کوچکی که دربن زنخ و نرمهٔ گوش و پس گوش باشند ، واحداً نها ، نكفة .

نكف (nakaf) م . ع . **نكف منه نكفاً** (از باب سمع) ، بیزارشد از آن . و **نكفت اليد** : دردناك گردید دست .

نكفات (nakafât) ع . ج . نكفة .

نكفة (nakfat) و (nokfat) و (nakafat) ا . ع . بن استخوان زنخ .

نكفة (nakafat) ا . ع . یکی از غده های واقع درمیان بن زنخ ونرمهٔ گوش . ج : نكفات .

نكفتان(nakfatâne)و(nokfatâne) . (nakafatâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه : دو بن استخوان زنخ ازچپ و راست .

نكل (nekl) ا . ع . قید و بند و بند سخت وبند آهنین . و نوعی از لگام و لگام ستورنامه بر . و آهن لگام . و مهار و مهار شتر . ج : انكال . قوله تعالی : **ان لدينا انكالاً وجحيماً . وانه لنكل شر** ای ینكل به اعداؤه .

نكل (nakal) و (nekl) ص . ع . **رجل نكل** : مردی که از وی دربند شوند دشمنان وی . و کذلك: **رجل نكل** .

نكل (nokl) ا . ع . آنچه بدان سزا کنند و عقوبت رسانند . بق : **رماه بنكله** .

نكل (nakal) ا . ع . طنابی که در پایین دول بزرك می بندند . و مرد توانا و دلیر و زیرك و آزموده کار . و اسب قوی وام آزموده . الحدیث : **ان الله يحب النكل على النكل** .

نكل (nakal) م . ع . **نكل نكلاً** (از باب سمع) : عقوبت وسزا پذیرفت .

نكل (nekel) و (nakl) ا . پ . پسرامرد نوخاسته .

نكلة (naklat) ا . ع . بدی و سختی وبلایی که بر کسی رسد .

نكلة (noklat) ا . ع . سزا وآنچه بدان مردم را بسزا رسانند . وحصاروباور .

نكمة (nakmat) ا . ع . ورنج و مصیبت دشوار وسخت .

نكنكة (naknakat) م . ع . سخت گرفتن برغریم . و اصلاح کار کردن . بق : **نكنك العمل** : اصلاح کرد و نیکو نمود آن کاررا .

نكو (neku) و(nekov) ا . ص . پ . واواول مجهول ــ نیك ونیکوو خوب وخیر وهرچیزخوب ونیکو .

نكوب (nokub) م . ع . **نكبت النكباء نكوباً** (از باب نصر) : وزید نکباء . و **نكب نكابة و نكوباً** . و . نكابة . و **نكب نكباً و نكوباً** . و . نکب .

نكوب (nokub) ع . ج . نكب .

نكوخواه (neku-xâh) ص . پ.واودویم‌معدوله ــ خیرخواه‌ونیك اندیش .

نكور (nokur) م.ع. **نكر نكراً ونكوراً** . و . نكر (nokr) و(nokor) و(nakar) .

نكوراى (neku-rây) ص . پ . آنکه در مشورت و در قضاوت دارای رای نیك واندیشهٔ نیکو باشد .

نكوز (nakuz) ص . ع . چاه بی آب . ج : نكز .

نكوز (nokuz) م . ع . **نكز الماء نكوزاً** (از باب نصر وسمع) : فرورفت آب در زمین .

نكوسير (neku-seyar) ص . پ . نیکو سیرت وخوش اخلاق .

نكوص (nokus) م . ع . **نكص نكصاً ونكوصاً** . و . نكص .

نكوع (naku') ا . ع . زن کوتاه بالا . ج : نكع .

نكوكار(neku-kâr) ص . پ . نیکو کار .

نكول(nokul) م.ع. **نكل عن العدو نكولاً** (ازباب نصر) : پس ماند از دشمن و ترسید و ضعیف و سست شد . و **نكل الرجل** : خواست آنمرد کاری بکند وترسید . و **نكل عن اليمين** : باز ایستاد از سوگند و امتناع کرد . و **نكل بفلان نكلة قبيحة** : رسید بفلان بدی و سختی وبلا . و **نكل عنه نكولاً** (از باب ضرب ونصر وسمع) : سپاهگی بر گردیداز آن وترسید وبد دل شد .

نكول (nokul) ا . پ . مأخوذ ازتازی ــ برگشتگی واعراض . و **نكول از سوگند** : امتناع از سوگند و سوگند نخوردن . و **نكول كردن** : بازگشتن وامتناع کردن واعراض نمودن .

نكونام (neku-nâm) ص . پ . کسی که معروف و مشهور بخوبی ونیکی باشد ونیکو کار بود .

نكونامي(neku-nâmi) ا . پ . نیك نامی و نیکو کاری .

نكوتن (nakunetan) فم . پ . بلغت زند وپازند ، کشتن .

نكوه (nakuh) ا . پ . آنکه عیب جویی می کند وبد می گوید وتهمت می کند .

نکوهش (nakuhec) و (nekuhec) پ . حم . نکوهیدن . ا . سرزنش وعیب گویی وعیب جویی ومذمت و ملامت واهانت وتحقیر وافترا .

نکوهنده (nekuhande) پ.افا. نکوهیدن ومفتری وافترا زننده و ذلیل کننده وحقیر نماینده وملامت کننده وتهمت زننده.

نکوهیدگی (nekuhidagi) ا . پ . ملامت ومذمت وحقارت .

نکوهیدن (nakuhiden) و (nekuhidan) فم . پ . تحقیر نمودن و کوچك شمردن وحقیر پنداشتن واهانت کردن و سبك شمردن ورد کردن و قبول نا کردن و ناپسندیدن و ملامت کردن وزشت و ناخوش گفتن و مذمت کردن وسرزنش کردن وعیب گفتن و شکایت کردن از کسی واهانت کردن از دین .

نکوهیده (nakuhide) و (nekuhide) ص . پ . تحقیر شده و اهانت شده وسرزنش شده وناپسندیده وعیب کرده شده و سخن بد شنیده . و **افعال نکوهیده**: کارهای نالایق وناسزاوار .

نکوهیده رای (nekuhide-rây) ص . پ . کسی که در مشورت و کنکاش رای واندیشهٔ وی پسندیده نباشد و رد کرده شده باشد وسزاوار نکوهش بود .

نکوئی (neku'i) ا . پ . نیکی و نیکویی وخوبی .

نکه (nakh) م . ع . **نکه الرجل علی زید وله نکهاً ونکهه نکهاً** (از باب فتح وضرب) : دمید ونفس کشید آنمرد برینی زید تامعلوم نماید زید که آنمرد شراب خورده است یا نخورده. و**نکهت الشمس**: سخت شد گرمی آفتاب . و **استنکهت الرجل فنکه فی وجهی نکهاً** (از باب سمع و فتح) : امر کردم آنمرد را که بدمد ونفس کشد برروی من تا بدانم که آیا شاوب خمر ستویا نیست . و**نکهه الرجل** (مجهولاً) : برگردید بوی دهن آنمرد ازتخمه .

نکه (nokkah) ا . ع . بلغت تمیم بمعنی نقه است یعنی شتران سست و ضعیف ازبیماری برخاسته .

نکهة (nakhat) ا.ع. بوی دهان.

نکهت (nakhat) و (nokhat) و **نکهه** (nokhe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بوی خوش . و بوی دهان .

نکهه (nakhe) ا . پ . ریسمان باد بادك .

نکی (naky) م . ع . **نکی العدو وفیه نکیاً و نکایة** (از باب ضرب) : کشت دشمن واو مجروح کرد آنرا . و**نکی القرحة** : باز کرد پوست آن ریش را . المثل : **لاتنك** (بصیغة المضارع مجهولاً) **دعاء له** : ای لاتنکیت ولاجعلت منکیاً .

نکیب (nakib) ا . ع . دایرهٔ سبل شتر .

نکیباء (nokaybâ') ا . ع . مصغر نکباء . و . نکباء .

نکیثة (nakisat) ا . ع . سرشت وطبیعت . و قوت وتوانایی . و نفس . یق : **فلان شدید النکیثة**. وعهدشکنی وخلاف ودروغ . یق : **لانکیثة فی قوله**: خلاف و دروغی درگفتار وی نیست . و نیز غایت کوشش و جهد . وکار دشواری که در آن مردم عهد وپیمان شکنند .

نکیر (nakir) ص . ع . **حصن نکیر**: قلعهٔ استوار .

نکیر (nokir) ا . ع . دیگر گونی و برگردید گی حال . وجحود وانکار . و نام فرشته پرسنده در گور .

نکیر(nakir) م . ع . **نکر نکرآ و نکیرآ** و . نکر (nokr) و (nokor) و (nakar) .

نکیرین (nakirayn) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نام دو فرشتهٔ پرسندهٔ در گور که یکی را نکیر و دیگری را منکر نامند .

نکیف (nakif) ا . ع . یك قسم بیماری درستور کهباصطلاح طب مرو گویند. و**ذات نکیف** : نام موضعی در عربستان . و **یوم نکیف** : نام روزی که بنی کنانه از قریش شکست خوردند .

نگ (nag) ا . پ . کام و سقف دهان .

نگار(negâr) ا. پ. نقش وتصویر. و بت وصنم . ونقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند. ومعشوق ومحبوب و کسی که وی را بسیار دوست داشته باشند . و **نگارخاطر**: نقش خاطر . و**نگارعالم** وبا **نگارروزگار**: محبوب همهٔ مردم . و**پر نقش ونگار**: پرازصورتهای رنگارنك.

نگار (negâr) ص . پ . نگارنده ونقش کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **اخبار نگار** : یعنی نگارندهٔ اخبار و**بدایع نگار**: آنکه چیزهای بدیع می نگارد .

نگارخانه (negâr-xâne) ا . پ. خانهٔ بنقش و نگار آراسته شده ونقاشی کرده شده . و کتاب مانی نقاش .

نگاردیده (negâr-dide) ص . پ . با حنا نگارشده .

نگارستان (negârestân) ا . پ. خانهٔ بنقش و نگار آراسته شده ونقاشی کرده شده .و کتاب مانی نقاش . ونام کتابی در

حکایات مختلفه .

نگارش (negârec) پ . ح م . نگاشتن . ا . خط وتحریر ونوشته. و نقش و نگار ورسم . وپندار ووهم وتصور .

نگارش نامه (negârec-nâme) ا . پ . مکتوب ومراسله ورقعه .

نگارعلم (negâr-alam) ا . پ. کناره وحاشیه زیبا .

نگار کرده (negâr-karde) ص. پ . نگارین .

نگارگر (negâr-gar) ا . پ . نقاش ومصوروورسم کننده .

نگارگرد (negâr-gerd) ا . پ. کناره وحاشیهٔ گرد ومدور .

نگارنده (negârande) ا . پ . نویسنده ورسم کننده ونقاش .

نگاریدن (negâridan) فم . پ. نگاشتن . و نقش کردن و کشیدن صورت و خط ورنگارنگ کردن ورسم کردن ونوشتن .

نگارین (negârin) ص . پ . آرایش شده و زینت کرده شده و محبوب و معشوق . و **نگارین کردن:** زینت کردن.

نگارین زبان (negârin-zabân) ص . پ . محبوبی که سخن وی از روی صداقت ومحبت باشد .

نگارین نورد (negârin-navard) ص . پ . کتاب نوشته شده . و کتاب خطی ضد چاپی .

نگاشتن (negâctan) فم . پ. نگاریدن .

نگاشته (negâcte) ص . پ . نوشته شده. و نقش شده ورسم شده ولکه‌دار شده ورنگارنگ شده وزرنگار شده .

نگاف (negâf) ا . پ . دستکش و دستانه .

نگال (negâl) ا . پ . انگشت و زغال واخگر .

نگاه (negâh) ا. پ . نظر ودید ونگریست و دیدار و مشاهده و ملاحظه . و حراست و پاسبانی وحفاظت و نگهبانی . و **نگاه کردن:** نگریستن ونظر کردن ودیدن.

نگاهبان (negâh-bân) ا . پ . حافظ و حارس و محافظ و نگهدارنده .

نگاهبانی (negâh-bâni) ا . پ. محافظت وحراست . و **نگاهبانی کردن:** محافظت کردن و حراست کردن .

نگاه‌چران (negâh-carân) ص. پ. آنکه چشمها را نیم باز نگاهداشته می رود . و آنکه غفلت می کند از آنچه بنظر وی می‌آید .

نگاه‌چرانی (negâh-carâni) ا. پ. نظربازی وسبك. وچشمك زدن ستارگان.

نگاهدار (negâh-dâr) ص . پ. نگهدار ومحافظ وپاسبان .

نگاهداری (negâh-dâri) ا. پ. محافظت وپاسبانی وپرورش. و **نگاهداری کردن:** پرورش دادن .

نگاهداشت (negâh-dâct) پ. ح م . نگاهداشتن . ا . نظارت ونگهداری و پاس وحفاظت وحراست هر چیزی که آنرا برای احتیاط بدیگری سپرده باشند .

نگاهداشتن (negâh-dâctan) فم . پ . نگریستن ومحافظت کردن والتفات کردن وچشم داشتن وپاسبانی کردن وپرورش کردن وبازداشت کردن وبازداشتن .

نگاهیدن (negâhidan) فم . پ. سپردن ونگریستن ونظر کردن ودیدن ودادن برای نگاهداری ومحافظت و پاسبانی کردن .

نگر (nagar) ا . پ . حسته خرما .

نگر (negar) پ. کلمهٔ امر از نگریستن.

نگران (negarân) ص . پ . منتظر وانتظاردارنده وامیدوار وبیننده وآنکه می بیند ومی نگرد . و **نگران بودن:** انتظار داشتن و چشم براه داشتن و امیدوار بودن ومستعد بودن وخود را آماده کردن . و **نگران شدن:** منتظر شدن ودل واپس شدن وپریشان و مضطرب شدن .

نگران باش (negarân-bâc) پ . کلمهٔ امریعنی مستعد وآماده باش وخود را حاضرنما .

نگرانی (negarâni) ا . پ . انتظار و چشم داشت و ترقب و بصیرت و فراست واضطراب ودلواپسی.

نگرستن (negorestan) فم . پ. نگریستن .

نگرش (negarec) پ . ح م . نگریستن . ا . بینش ونظر ونگاه و ملاحظه و مشاهده .

نگریدن (negaridan) و **نگریستن** (negaristan) فم . پ . دیدن ونظر کردن و نگاه نمودن وملاحظه کردن وچشم راسوی کسی و یا چیزی گردانیدن.

نگزرد (nagzerad) و **نگزیرد** (nagzirad) پ . کلمهٔ فعل یعنی چاره نباشد وعلاجی نیست .

نگزده (nagzade) ا. پ . کوره ومشربهٔ سفالین که نکزده نیز گویند .

نگل (negel) و (nogl) ا . پ. جوانی که خطش آغاز بدمیدن کرده باشد .

نگندن (negandan) فم . پ . آجیده کردن جامه و بخیه کردن سوزنی .

نگنده (negande) ا . پ . بخیه و آجیده . ودفینه و آنچه در زیر زمین پنهان کرده باشند . و **نگنده کردن:** آجیده کردن وبخیه نمودن .

نگوسار (negusâr) ص . پ .
نگوسار .
نگون (negun) ص . پ . خم
شده وسرازیر و برگشته وسرنگون وسردر
زیرافگنده و کوز .
نگون‌بخت (negun-baxt) ص.
پ . بدبخت وسیاه بخت وبیچاره .
نگونسار (negun-sâr) ص . پ.
سرازیر وآویخته‌شده‌وزیروزبرشده‌ وویران
گشته و خراب شده . و کسی که از خجلت و
شرمساری سربزیر افگنده‌باشد. و**نگونسار
کردن:** واژگون کردن .
نگونساری (negun-sâri) ا. پ.
آویختگی سروسربزیر افگندگی وواژگونی.
نگون‌طالع (negun-tâle') ص .
پ . بی طالع وبی نصیب وبدبخت .
نگون‌طشت (negun-tact) ا.پ .
آسمان.
نگه (negah) ا. پ . نگاه .
نگهبان (negah-bân) ا . پ .
نگاهبان ومستحفظ‌وپاسبان.و**نگهبان‌قلعه:**
مستحفظ قلعه وقلعه دار .
نگهبانی (negah-bâni) ا. پ .
محافظت ومحارست وپاسبانی و نگهداری .
نگهدار (negah-dâr) ا . پ .
حافظ وحامی .
نگهدارنده (negah-dârande) ا.
حافظ ومستحفظ .
نگهداره (negah-dâre) ا . پ.
پاسبان ومحافظ ومستحفظ وحارس .
نگهداری (negah-dâri) ا.پ.
محافظت . و **نگهداری سر :** پنهان
داشتن رازوحفظ آن.
نگهداشت (negah-dâct) پ .
حم . نگهداشتن . ا . هر چیزی که برای
احتیاط بدیگری سپارند .
نگهداشتن (negah-dâctan)
فم . پ . نگاهداشتن .
نگیسا (negisâ) ا . پ. نام‌مطرب
خسروپرویز که چنگ می نواخت .
نگین (negin) ا . پ . انگشتری و
مهرپادشاهان . وگوهر وسنگ قیمتی که‌بروی
انگشتری نصب می کنند . و **نگین عاشق
و معشوق :** دو سنگ مختلف اللون که در
یك خانهٔ انگشتری نصب کنند .
نگین‌خامه (negin-xâme) ا .
پ . قلمی که بدان مهر می کنند و حکاکی
می نمایند .
نگین‌خانه (ngin-xâne) و**نگین
دان** (negin-dân) ا . پ . آن جزء
از انگشتری که در روی آن نگین و سنگهای
قیمتی را نصب‌می کنند.
نگین‌سای (negin-sây) ا . پ .
حکاك مهروجواهر تراش .
نگینه (negine) ا . پ . نگین.
نل(nal) ا . پ . گرفتن‌وبردن هر
چیزی خوب .
نلج (nalç) ا . پ . چرك و
رطوبتی که از دنبل و زخم می پالاید .
نلسك (nelesk) و **نلشك**
(neleck) ا . پ. مردم وام‌داروقرض‌دار.
نلك (nelk) و (nalk) ا . پ.
زعرور وزالزالك . ودرخت زعرور .
نلك (nelk) ا . پ. آلوی‌خشك.
وتخم شنبلیله . وفهم وادراك .
نلك (nolk) و (nelk) ا . ع .
درخت چنار وزعرور .
نلكة (nolkat) و(nelkat) ا .ع .
یك دانه زعرور .
نلكس (nelkas) ا. پ . کنگرهٔ
دیوار .
نلم(nalm) ص . پ . خوب و زیبا
واعلا .
نلند (naland) ا . پ . بیل .
نلنل(nolnol) ا . ع. مرد سست و
ضعیف .
نله‌رو(naleru) ا.پ. لرندوحشی
که شبیه باسطوخودوس است .
نم (nam) ا . پ . رطوبت و تری
اندك . وژاله . واشك وطراوت . و**نم‌از
رخسارچیدن:** اشك از روی پاك کردن
وتسلی دادن ودلنوازی کردن . و**نم برون
ندادن :** اندك ویا هیچ دادن وبخیل ولئیم
شدن . و**نم‌تاك:** شراب . و **نم‌گرفتن:**
ترشدن .
نم (namm) ص . ع . **رجل نم:**
مرد سخن چین . ج : نمون .
نم (namm) ا . ع . نفس . و
جنبش وحرکت .
نم (namm) م . ع . **نم‌الرجل
الحدیث نماً** (ازباب‌نصروضرب) : فاش
کرد آن‌مردآن‌خبررافتنه‌انگیزی کندووحشت
آورد . و**نم‌بین‌القوم:** برآغالاید آن
قوم را بر همدیگر و بر انگیخت آنها را . و
نم‌الحدیث : فاش کرد آن خبر را برای
اشاعهٔ فساد . و **نم الکلام :** آراست و
زینت داد آن‌سخن را بدروغ.و**نم‌المسك
نماً** (از باب نصر) : دمید بوی مشك و
بر آمد .
نم(nomm) ص . ع . **قوم نم :**
گروه سخن چین، کانه جمع نموم .
نمأ (nam') و (nama') ا . ع .
شپش خرده . و میش ویزه .
نما (namâ) ا . پ . مأخوذ از
تازی ـ نمووبالیدگی وافزایش .

نما (namâ) و (nomâ) ا. پ. نمود ونمونه.

نما (namâ) و (nomâ) ص. پ. نماینده و ظاهر.سازنده وهمیشه بطورترکیب استعمال می گردد مانند **رهنما**: یعنی‌نماینده راه وهدایت کننده و **خوشنما**: چیزی که دارای نمایش خوب و خوش باشد.

نماء (namâ') م. ع. نمی **نمیآ ونمیآ ونماء**. و. نمی (namy) و(nomiyy).

نماة (namât) ا. ع. مورچهٔ خرد وریزه. ج: نمی.

نمأة (nam'at) و (nama'at) ا. ع. واحد نمأ ونمأ یعنی یك شپش خرد وریزه.

نماة (nommât) ا. ع. یك‌نقطه پول.

نماد (namâd) ا. پ. نمودو نماینده وظاهر کننده.

نمادار (namâ-dâr) ص. پ. افزون شونده و با نمو و بالیدگی و بهره‌دار ودارای ترقی.

نمار (namâr) و(nomâr) ا. پ. اشاره وایما. ج: نماران.

نمار (nemâr) ع. ج. نمر.

نماران (namârân) پ.ج. نمار.

نمارة (nemârat) ع. ج. نمر.

نمارق (namâreq) ع. ج. نمرق (namraq) و(namreq) و(namroq).

نماری (namâri) ا. پ. سیاه دارای خطهای سپید. و جایی که در آن گوسپندانرا از آسیب گرگ حفظ کرده‌محصور می‌نمایند.

نماز (namâz) ا. پ. عبادت و عرض نیاز بسوی خداوند عالمیان بطریقی که در شریعت پیمبران وارد شده. و پرستش و ادای اطاعت وسجود و بندگی و اطاعت و خدمتگاری وفرمانبرداری. و **نماز بامداد**: نمازی که پگاه پیش از بر آمدن آفتاب می خوانند. و **نماز پسین**: نمازعصر. و **نماز پیشین**: نمازظهر. و **نماز خفتن**: نماز عشا. و **نمازشام**: نماز مغرب که پس از غروب آفتاب باید خواند. و **نماز کردن** ویا **نمازگزاردن**: بجای آوردن نماز.

نماز بردن‌سو (namâz-bordan-su) ا. پ. قبله و آنطرفی که بسوی آن نماز می‌خوانند.

نمازگاه (namâz-gâh) ا. پ. هرجایی که در آن نماز خوانند و مزگت و مسجد ومصلا.

نمازگذار (namâz-gozâr) ص. پ. آنکه نماز می خواند و آنکه مواظبت برخواندن نمازدارد.

نمازی (namâzi) ص. پ. منسوب بنماز، وشخص نماز گزارنده و آنکه پیوسته نماز می گزارد. و پاك و پاکیزه و لایق وسزاوار نماز گزارنده.

نماس (nammâs) ا. ع. نمام و سخن چین.

نماص (nemâs) ا.ع. رشته سوزن.

نماص (nomâs) ا. ع. ماه وشهر. بق: **مایاتینی نماصآ** ای شهراً. ج: نمص وانمصة.

نماط (nemât) ع. ج. نمط.

نماك (namâk) ا. پ. رواج و رونق وزیبایی وزینت. و رسم و طریقه و عادت وروش.

نمال (nemâl) ع. ج. نمل و نملة.

نمال (nammâl) ص. ع. نیك سخن چین.

نمام (nammâm) ا. ص. ع. سخن چین. و نام گیاهی خوشبوی.

نمام (nammâm) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ سخن چین وغماز.

نمامة (namâmat) ا. ع. گیاهی که بفارسی پودنه گویند.

نمامی (namâmiyy) و(namâmi) ع. ج. نمی (nommâ) و(nommiyy).

نمامی (nammâmi) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ سخن چینی.

نماناد (namânâd) پ. کلمهٔ دعا یعنی برقرار مبادا وفانی‌شواد.

نمای (namây) و(nomây) ص. پ. نماینده. و. نما (namâ) و (nomâ).

نمایان (namâyân) و (nomâyân) ص. مف. پ. ظاهر و هویدا و آشکار. و **نمایان‌شدن**: ظاهر و آشکارشدن و نموده شدن و بنظردرآمدن. و **نمایان کردن**: آشکار کردن و ظاهر ساختن.

نمایش (namâyec) و(nomâyec) پ. ح م. نمودن. ا. صورت و روی و دیداروچهره وشکل وپیکر وهیئت. ومعاینه وبینش وشکفتگی وظهور و جلوه. و وهم و خیال و صورت خیالی. و **نمایش آب**: سراب و زمین شوره‌زار و سپید که از دور مانند آب بنظر آید.

نمائم (nama'em) ع.ج. نمیمة.

نماینده (namâyande) و (nomâyande) ص. پ. آنکه می‌نمایاند وهویدا می کند. ودرخشان وتابداروجلوه گر.

نمایه (namâye) ا. پ. شکل وتصویر ونقشه ونمایش.

نمایدن (namāyidan) و (nomāyidan) ف م . پ . نمودن و ظاهر کردن و آشکار ساختن.

نمة (nammat) ص . ع . **امرأة نمة:** زن سخن چین و نمام .

نمة (nemmat) ا . ع . یك شپش. ویك مورچه .

نمت (namt) ا . ع . یك نوع گیاهی که بار آن خوردنی است .

نمتك (namatk) ا . ع . آلوبالو و آلوی جنگلی .

نمتك (namtok) و (nomtok) ا . پ . زعرور وزالزالك .

نمتك (nomtok) ا . پ . چیزی سرخ مانند مرجان .

نمج (namj) ا . پ. جاروب. ونی.

نمچ (namç) ا . پ . نم ورطوبت وتری اندك .

نمچه (namçe) ا . پ . سمه و اطریش .

نم‌خورده (nam-xorde) ص . پ . واو معدوله ـ ضایع شدهٔ ازرطوبت .

نمد (namad) ا . پ . جامه ای که ازپارچهٔ خشن ساخته باشند . و نوعی از فرش که از پشم ویا کرك مالیده‌حاصل‌میشود و سیاکین . و هر پوشاکی که از پشم و یا کرك مالیده‌ترتیب‌دهند . و بارانی و پوشاکی که دروقت‌باران‌برسرمی‌کشند . و آلت‌تناسل.

، **نمد درآب داشتن :** فریفتن و حیله کردن ودام نهادن.

نمدار (nam-dār) ص . پ . مرطوب ودارای تری اندك .

نمدان (namdān) ا . پ . برج مرد ونره .

نمدپاره (namad-pāre) ا . پ . قطعه ای از نمد و نمد فرسوده و پاره شده .

نمدپوش (namad-puš) ص . پ. واومجهول. آنکه جامهٔ خشن ویاپوشاك نمدی پوشیده باشد . وپشمینه پوش .

نمدزین (namad-zin) ا . پ. پارچهٔ پشمین که بروی زین اندازند .وپارچهٔ نمدینی که برپشت اسب انداخته وزین رابر روی آن نهند وتکلتو نیز گویند .

نمدساز (namad-sāz) و **نمدگر** (namad-gar) ا . پ. کسی که نمد می‌سازد.

نمدمال (namad-māl) ا . پ. آنکه نمد می‌مالد.

نمدیده (nam-dide) ص . پ . چشم گریان .

نمدین (namadin) ص . پ . منسوب بنمد وساختهٔ شدهٔ ازنمد.

نمر (namr) م . ع . **نمرفی الجبل نمراً** (از باب نصر) : برآمد بر کوه .

نمر (nemr) ا . ع . نام مردی .

نمر (nomr) ا . ع . نام موضعی در بلاد هذیل .

نمر (nomr) و (nomor) ع . ج . نمر .

نمر (namar) م . ع . **نمرنمراً** (ازباب سمع) : خشمناك گردید وبدخوی گشت . و**نمر السحاب:** برنگ پلنك گردید آن ابر .

نمر (namer) و (nemr) ا . ع . پلنك ویوز وآنرا نمربدانجهة گویند که پسه داره خالدارست . ج : انمروانمار ونمر (nomor) و (nomr) ونمار و نمارة ونمور .

نمر (namer) ا . ع . آب پاك گوارا وشیرین‌باشدویا نباشد. وحسب‌خالص وپاك از آلایش . ونام‌پدرقبیله‌ای‌ازتازیان.

وذونمر: نام وادی باری .

نمر (namer) ع . ج . نمرة (namerat) .

نمر (nomar) ع . ج . نمرة (nomrat) .

نمراء (namrā') ص . ع . مؤنث انمر یعنی چیزی که در آن خجکهای سیاه و سپید بود .

نمرة (nomrat) ا . ع . خجك ازهر رنك که باشد . ج : نمر (nomar).

نمرة (namerat) ا . ع . ابر پارهٔ خرد.ج: نمر(namer). ونوعی‌ازچادر یمانی.وشمله‌ای که درآن خطوط سیاه و سپید باشد . ونوعی از چادر پشمین که تازیان پوشند . ونام موضعی در عرفات نزدیك مکه که در آن سنگهای انصاب حرم باشد .

نمرق (namraq) و (nemreq) و (nomroq) و **نمرقة** (namraqat) و (nomroqat) و (nemreqat) ا . ع . بالش‌خرد. ونهالین زین وپالان . ج :نمارق.

نمرقة (nemreqat) ا . ع . ابر اندك باران .

نمرود(namrud)و(nomrud) ا . پ . پادشاهی که‌حکم کرد حضرت ابراهیم را در آتش اندازند .

نمره (namre) و (nomre) ا . پ . مأخوذ از لاطینی ـ شماروعدد .

نمری (namariyy) ص . ع . منسوب بنمریعنی پلنگی وشبیه‌پلنك . ومنسوب بقبیلهٔ نمر.

نم زده (nam-zade) ص . پ . ترومرطوب . واشك آلود .

نمس (nams) م. ع . **نمس السر**

امساً (از باب ضرب) : پنهان کرد آن راز را . و**نمس فلاناً**: راز گفت بافلان.

نمس (nems) ا. ع . قسمی ازراسو باندازهٔ گربه که درمصر یافت‌میشود ومی کشد اژدر وتماچه را . ج : نموس .

نمس (noms) ص . ع . ج . انمس ونمساء .

نمس (noms) ا . ع . مرغهای سنگخوار که قطا نیز گویند .

نمس (namas) م . ع . **نمس نمساً** (از باب سمع) : تباه شد و فاسد گردید روغن .

نمس (names) ص . ع . روغن تباه شده وفاسد گشته .

نمس (nomos) ا . پ . راسو .

نمساء (namsâ') ص . ع . مؤنث انمس یعنی تیره .

نمسه (namse) ا . پ . نام‌مملکت اتریش که اتریش و هنگری نیز گویند یعنی اتریش ومجار زیرا این دو مملکت در تحت سلطنت یك پادشاه بود درلفظ نمسه که بمعنی گنك است مأخوذ از زبان روسی میباشد و اهالی روس مردمان اتریش را گنك می گفتند مانند آنکه تازیان مردم ایران را عجم گفتندی و مملکت اتریش و مجارستان یکی از ممالك مرکزی اروپا بود ومساحت سطح آن ۶۸۰۰۰۰ کیلومترمربع وجمعیت آن سی و نه میلیون و شهر وینه پایه تخت اطریش و شهر بوداپست پایه تخت مجارستان بود .

نمش (namc) ا . پ . مکر و حیله و وریب و دغا بازی،و فریبنده‌وحیله‌باز،ویك نوع حورا کی که از شیروسرشیر می‌سازند.

نمش (namc) ا . ع . خطهای کف دست وپیشانی . وسخن چینی .

نمش (namc) م . ع . **نمش نمشاً** (از باب نصر) : سخن چینی نمود . و **نمش فلاناً** : راز گفت با فلان . و**نمش الجراد ماعلی الارض** : خورد ملخ آنچه برروی‌زمین‌بود.و**نمش فی الارض**: برچید از زمین چیزی مانندبهوده کاران . و نیز**نمش** : دروغ گفتن .

نمش (namac) ا . ع . خجکهای سپید وسیاه و نقطه‌هایی که در پوست گاو و جزآن واقع باشد که مخالف با رنك آن بود. وخطهای نگارجامه و جز آن و ابلق وچپار ، والفعل من سمع .

نمش (namec) ص . ع . گاو نر چپار و ابلق . و **بعیر نمش** : شتری که در سبل آن نشانی باشد سوای اثری که بر روی زمین ظاهر می گردد . و**سیف نمش**: شمشیری که بر پشت آن حلها باشد .

نمشته (namecte) ا . پ . عقیده واعتقاد واعتماد .

نمشك (nameck) ا . پ . گشنیز .

نمشك (nameck) ا.پ . شیری که از پستان گاو و گوسپند بر روی دوغ و ماست دوشند . وسرشیر ومسکه .

نمشیدن (namcidan) فعل . پ . کام یافتن . و بمراد رسیدن .

نمص (nams) م.ع . **نمص الشعر نمصاً** (ازباب نصر) : بر کند آن موی‌را.

نمص (nems) و (namas) ا . ع. گیاهی که از آن طبق و سرپوش سازند .

نمص (namas) ا . ع . موی ریزه شبیه پرز،وموهای نرم‌ونازك‌شبیه پرهای‌زرد جوجهٔ مرغ . وتنکی و کمی موی . وموبهای نرم وباریك ابرو . وپرهای کوتاه .

نمص (nomos) ع . ج . نماص .

نمصة (namasat) ا . ع . واحد نمص یعنی یك پر کوتاه .

نمط (namat) ا . ع . روش و گونه وطریقهٔ چیزی . و گروهی از مردم که بر یك کار باشند . الحدیث : **خیر هذه الامة النمط الاوسط یلحق بهم التالی ویرجع الیهم العالی** . ونوع وصنف . یق : **هذا نمطمن هذا** ای‌من نوعه. وپوشش و گلیم و پوشاك وبالاپوش. وابرهٔ ازهرپوشاك وهربالاپوشی . ونوعی از گستردنی نگارین و جامهٔ پشمین که بر هودج افگنند . و سبد مانندی که در آن زنها اسباب کار خود را می‌گذارند . ج : انماط ونماط .

نمط (namat) ا . پ . مأخوذ از تازی . روش وطریقه و دستور وطرح . و بساط شطرنج . وبساط وفرش رنگین و پردهٔ سرور .

نمطی (namati) ا . پ . مأخوذ ازتازی. بستروپوشاك.

نمطی (namatiyy) ص . ع . منسوب بنمط .

نمقة (namaqat) ا . ع . ملاد کودك نوزاده که جنبان باشد . و بر گزیدهٔ ازقوم . ووسط قوم . وزبر کوه . و بالای سر. وبسیاری ستور .

نمق (namq) م . ع . **نمق الکتاب نمقاً** (از باب نصر) : نوشت آن نامه را . و**نمق عینه**: تپانچه زد برچشم‌او.

نمق (namaq) ا . ع . میانهٔ راه و معظم آن .

نمقة (namaqat)ا.ع. روایی چیزی ورواج آن .

نمك (nemak) و(na:muk) ا. پ. مادهٔ سپید که بآسانی سوده می گردد و درآب حل میشود وآنرادوتلذیذ غذا ها بکار می‌برند

وسیخ نیز گویند . و باصطلاح کیمیا : جسمی که حاصل می گردد از ترکیب اسید بابز . و نیز **نمك**: ظرافت ولطافت و حسن وجمال وجان وحیات و گذران ومعاش . و **نمك اشك** : تلخی اشك . و **نمك انگیختن** ویا **نمك انگیزیدن** ویا **نمك ریزیدن**: اشك ریختن و گریه کردن . و **نمك بر جگر داشتن**: محنت برمحنت و عذاب بر عذاب کشیدن . و **نمك تازه کردن** ویا **تازه نمودن**: تجدید عهد وپیمان کردن . و **نمك در آتش افگندن** ویا **در آتش گذاشتن**: فریاد کردن و غوغا نمودن . و **نمك درجگر ریختن** : آزار رسانیدن وجفا کردن . و **نمك زدن** : نمك ریختن درچیزی . و **با نمك**: خوش مزه ولذیذ و ملیح . وباجمال وخوشگل . و **نمك طبرزد**: قسمی ازنمك بلوری معدنی .

نمکاب (namak-âb) ا . پ . آبی که در آن نمك حل شده باشد .

نمك بحرام (namak-be-harâm) ص . پ . ناسپاس وبی وفا وحق ناشناس و بی حقیقت و صداقت و خاین و سر کش و نافرمان و بد کار وبد عمل .

نمك بحرامی (namak-be-harâmi) ا . پ . حق ناشناسی .

نمك بند (namak-band) ا . پ. زخمی که بروی آن نمك پاشیده وی را ببندند .

نمك پرور (namak-parvar) ص. پ . نوکر وخدمتگار .

نمك پرورده (namak-parvarde) ص . پ . کسی که با خرج دیگری پرورش یافته باشد ونمك پرور .

نمکت (namakt) ا . پ . تری و رطوبت

نمکچش (namak-çac) ا. پ. مزه وچاشنی ونمونه . ومقدار اندك وخرده.

نمکچشی (namak-çaci) ا . پ . نخستین پرورش کودك تقریباً تا شش ماه که درین مدت کمال توجه و نوازش را دربارهٔ وی معمول می دارند .

نمك حرام (namak-harâm) ص . پ . نمك بحرام .

نمك حلال (namak-halâl) ص. پ . صادق وامین وبا وفا وراست و درست وبا صداقت .

نمك حلالی (namak-halâli) ا . پ . وفاداری وصداقت .

نمك خوار (namak-xâr) ص . پ . واو معدوله ـ آنکه نان و نمك کسی را می‌خورد .

نمك خوارگی (namak-xâragi) ا.پ. واومعدوله ـ وفاداری وشکر گزاری و حق گزاری وحق شناسی .

نمکدان (namak-dân) ا . پ. آوند نمك که‌در آن نمك ویخته درسرسفره می گذارند . ودهان معشوق . و **نمکدان شکستن** : حق ناشناسی کردن و بی وفایی ورزیدن .

نمك ریز (namak-riz) ص . پ. یای مجهول ـ آنکه نمك می‌پاشد.

نمکزار (namak-zâr) ا . پ . کان ومعدن نمك . و زمین شور که در آن نمك فراوان باشد.

نمك زده (namak-zade) ص . پ . نمکین ودارای نمك .

نمکزی (namak-zi) ا . پ . قسمی ازحلوا که از آرد و شکرویا عسل ویا درشاب پزند ومغز گردو و بادام وپسته ویا میوهای خشك درآن داخل کنند و قند سوده ومشك و گلاب بر آن پاشند .

نمکسار (namak-sâr) ا.پ. نمك زار و کان ومعدن نمك .

نمك سنك (namak-sang) ا . پ . نمك طبیعی ومعدنی .

نمك سود (namak-sud) ص . پ . هرچیز که بر آن نمك پاشیده باشند . و گوشت قدید . و کباب گوشت قدید . و **نمك سود کردن**: نمك پاشیدن و نمك زدن .

نمك شناس (namak-cenâs) ص . پ . باوفا ووفادار وسپاس گزار .

نمك شناسی (namak-cenâsi) ا . پ . وفاداوی وسپاس گزاری .

نمك گیر (namak-gir) ص . پ. کسی که مقدار اندکی از چیزی را بچشد تا اندازهٔ نمك آنرا معین کند . ونیز نمك بحرامی که بمکافات خیانت و بد کاوی خود رسیده وبدبهایی که کرده‌است‌دامن گیروی‌شده‌باشد.

نمکین (namakin) ص . پ . شور ونمك زده و دارای نمك ونمك‌داو . و ظریف‌و لطیفه گو . وخوشگل وملیح وزیبا و خوش‌آیند .

نمکینه (namakine) ا . پ. دوغ وماستی که در آن نمك وزیره و گشنیز کوفته ریخته باشند .

نمکینی (namakini) ا . پ . شوری وملاحت وخوشگلی .

نمگیر (nam-gir) ا . پ . قسمی از شامیانه که برای دفع مضرت شبنم بر پا کنند .

نمگین (namgin) ص . پ . نمداور تر ومرطوب .

نمل (naml) ا . ع . ریش دربهلو . و آبله های خرد که با آماسید کی پوست

بواسطهٔ التهاب و احتراق بر اندام بر آید و مانند مورچه در اطراف سرایت کند و فراخ گردد و اطبا آنرا ذباب خوانند . و **رقیة النمل** : یعنی تعویذ مور و مراد آنست که زن باید بهرقسم آرایش خود رابیاراید وزینت کند مگر عصیان نکند شوی را .

نمل (naml) و (noml) ا . ع . مورچه . ج : نمال .

نمل (naml) و (namal) م . ع . **نمل نملاً و نمل نملاً** (از باب نصر و سمع) : سخن چینی نمود . و **نمل فی الشجر نملاً و نملاً** (ایضاً): برآمد بر درخت. و **نمل علی الشیء نملاً و نملاناً** (از باب نصر و ضرب) : بر آمد بر آن چیز و مشرف شد بر آن. و **نملت یده نملاً** (از باب سمع) : بخواب شد دست وی و سست گردید .

نمل (namal) ا . ع . سبکی وشتاب زدگی .

نمل (namel) ص . ع . سخن چین . ج : انمال . و **فرس نمل** : اسبی که یکجای نایستد. و کذلك : **فرس نمل القوائم** . و **رجل نمل الاصابع** : مردی که هرچه بیند همان را سازد . و مرد ماهر در کار .

نمل (namel) ا. ع. کودك نوزاده‌ای که دردست وی مورچه‌نهند و گمان می کردند که اگر این کار کنند آن کودك با کیاست و ذکاوت می گردد .

نملان (namalân) ا. ع . سبکی وشتاب زدگی .

نملان (namalân) م. ع. **نمل نملاً و نملاناً** . ر . نمل (naml) و (namal) .

نملة (namlat) ا . ع . واحد نمل یعنی یك‌مورچه . ج : نمال . و ریش پهلو وبثره ودمیدگی که براندام بر آید . و کفتگی سم اسب . ودروغ گویی . وازاعلام است. و **ابو نملة**: کنیهٔ شخص صحابی .

نملة (namlat) و (nemlat) و (nomlat) ا . ع . سخن چینی .

نملة (nomlat) ا . ع . جنبش . یق : **فرس ذو نملة** ای کثیرالحرکة . و باقی ماندهٔ آب در حوض .

نملة (namelat) ص. ع. **ارض نملة** : زمین مورچه ناك .

نمله (namle) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بسیارموذی .

نملی (namlâ) ص . ع . **امرأة نملی** : زنی که در جایی‌قرار نگیرد .

نمم (namam) ا . ع . یك نوع درختی .

نمناك (nam-nâk) ص . پ . مرطوب ودارای رطوبت وتری .

نمناکی (nam-nâki) ا . پ . رطوبت وتری ومرطوبی .

نمنك (nomonk) ا. پ.جسمی سرخ شبیه بمرجان .

نمنم (nemnem) ا . ع . نشان وخطی که باد برخاك گذارد .

نمنم (nemnem) و(nomnom) ا.ع. سپیدی که برناخن نوجوانان پدید آید .

نمنمة (namnamat) م. ع . **نمنم الشیء نمنمة** : نگار کرد آن چیز را و آراست و نقش نمود . و **نمنمت الریح التراب**: خط کشید باد بر خاك و گذاشت چیزی برآن مانند کتابت .

نمنمة (nemnemat) و(nomnomat) ا . ع . واحد نمنم یعنی یك سپیدی ناخن نوجوان .

نمنیم (nemnim) ا . ع . نشان وخطی که باد برخاك گذارد .

نمو (namv) م . ع . **نموت الحدیث الیه نمواً** (از باب نصر) : برداشتم حدیث را بسوی آن و اسناد دادم . و **نموت فلاناً الی ابیه** : نسبت دادم فلان را بسوی پدرش .

نمو (nomovv) م . ع . **نما المال وغیره نمواً** (ازباب‌نصر): افزون گردید مال وجزآن و زیاد شد و گوالید . و **نما الخضاب** : افزون شد سرخی و یا سیاهی آن خضاب .

نمو (namov) و (nomovv) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ بالیدگی و افزایش وترقی و رویدگی . و **نمویافتن** : ترقی یافتن .

نمود (namud) و (nomud) پ . ح‌م . نمودن . ا. دلیل ورهنما ورهبر. وچهره وسیما . وبرهان وحجت وبینه .

نمود (namud) و(nomud) ص. پ . پدیدار و آشکار وهویدا وظاهرو تابان وروشن وپیداومشهور ومعروف . و **سعادت نمود**: خجسته و کامران وسعادتمند .

نمودار (namudâr) ا ـ ص . پ. نمونه‌ونمایش. ونشان‌وعلامت . ونقشه و کارنامه . ودلیل و برهان . وپدیدار و هویدا ونمایان وظاهر و مرئی و معروف و مشهور. وشبه ومانند . و **نمودار شدن** : آشکار شدن .

نموداری (namudâri) ا . پ . آشکاری وهویدایی واشتهار .

نمودج (namudej) و **نمودش** (namudeš) ا . پ. نمونه و نقشه و کارنامه . ودستورالعمل .

نمودگار (namud-gâr) ا . پ .

کسی که برای اثبات حق خود و یا ادعای خود دلیل و بینه می‌آورد .

نمودن (namudan) و (nomudan) ف ل م . پ . هویدا شدن و آشکار شدن و ظاهر شدن و کنانیدن و بیان کردن و واضح کردن وظاهر و آشکار کردن و هویدا کردن. و نیز **نمودن** : بمعنی کردن می آید مانند مبالغه نمودن یعنی مبالغه کردن و باز نمودن باز کردن .

نمودنی (namudani) ا. پ . نمایش .

نمودنی (namudani) ص . پ. هر آن چیز که لایق وسزاوار کردن ونمودن باشد .

نموده (namude) و (nomude) ص . پ. کرده . و هویدا کرده شده وظاهر کرده شده و پدید آمده .

نمودی (namudi) ا. پ. نمایش.

نموذج (namuzaj) ا. ع .معرب نمودۀ فارسی یعنی نمونه .

نمور (nomur) ع . ج . نمر .

نموزج (nomuzaj) و **نموزش** (nomuzeç) ا . پ . تخت و کرسی و صندلی .

نموس (nomus) ع . ج . نمس.

نموسك (namusak) و **نموشك** (namuçak) و (nomuçak) ا . پ. پرنده‌ای کوچکتر از کبك که تیهو نیز گویند.

نموك (namuk) ا . پ . هدف و نشانۀ تیر .

نموم (namum) ص . ع. سخن چین ورغلاننده و آراینده سخن را بدروغ .

نمون (nemun) و (nomun) ا ـ ص . پ . هادی و دلیل و نماینده . و **رهنمون**: هادی‌راه. و **نصیحت‌نمون**: ناصح و پند دهنده .

نمون (nammuna) ع . ج . نم.

نمونه (namune) و (nemune) و (nomune) و **نمویه** (namuye) و (nomuye) ا . پ . جزء کوچك ومقدار اندك از هر چیزی که بدان می‌نمایانند همۀ آنچیز را وهرچیزی که بواسطۀ آن‌چیز دیگری رابنمایانند و آشکار سازند و نشان وعلامت. و شکل و هیئت . و طرح و طرز . و عرض سپاه . و شبه و مانند . و ناتمام و ناقص و بکار نیامده و زشت و باژگونه .

نمه (namah) ا . ع . حالتی‌شبیه بحیرت وسرگشتگی، والفعل من سمع ، تقول منه: **نمه الرجل نمهاً** .

نمی (nami) ا . پ .نمناکی وتری و مرطوبی و سردی .

نمی (namy) م . ع . **نمیت الحدیث الیه نمیاً** (از باب ضرب) : اسناد کردم و برداشتم آن حدیث را بسوی وی . و **نمیت فلاناً الی ابیه** : نسبت دادم فلانرا بسوی پدرش. و **نمیت الشیء علی الشیء** : بلند کردم آنچیزرا برآن‌چیز. و **نمیت النار**: بلند کردم آتش‌را و برافروختم آنرا. و **نمی الرجل**: فربه‌شد آنمرد. و **نمی الماء** : برآمد و بلند گردید آب . و **نمی الحدیث** : برداشته‌شد آن حدیث . و **نمی الصید** : غایب شد آن شکار و دور گردید بنحوی که دیده‌نمیشود. و **نمیت الحدیث**: منسوب کردم آن‌حدیث‌رابسوی کسی‌ورسانیدم آن را بوجه نیکویی و اصلاح . و نیز **نمی**: افزون شدن رنگ وگران گردیدن نرخ .

نمی (namy) و (nomiyy) م. ع . **نمی المال وغیره نمیاً و نمیاً ونماء و نمیة** : بسیارشد مال و جز آن و زیاد گردید.

نمی (namâ) ع . ج . نماة .

نمی (nommâ) و (nommiyy) ا . ع . ناراستی ودغلی . وعیب . ودشمنی. وسرشت. و سنك ترازو . و پشیز وبادوم که در آن آمیزش مس‌ویاارزیز بود . ج : نمامی (namâmâ) و (namâmiyy) . و گوهر مرد و نژاد آن . **ومابهانمی** : یعنی نیست درآن خانه کسی.

نمیة (namiyyat) م .ع . **نمی نمیاً و نمیاً ونمیة** . ر . نمی(namy) و (nomiyy).

نمیة (nomiyyat) ا . ع . واحد نمی یعنی یك پشیز وبادوم که در آن آمیزش مس و یا ارزیز بود . و نیز **نمیة** : فاختۀ ماده .

نمیج (namij) و **نمیچ** (namiç) ا . پ . صندلی و تخت و مسند و کرسی و نموزش .

نمید (namid) پ . ص . م.نمیدن. ا . نمکشیده .

نمید (nomid) پ ص. م. نمیدن . ص.نا امیدومأیوس ونومیدوبدکار وبیچاره .

نمیدن (namidan) ف ل م . پ . نم کشیدن ومرطوب شدن. و میل کردن وتوجه نمودن بسوی کسی ویاچیزی .

نمیدن (nomidan) ف م . پ . نا امید شدن و مأیوس گشتن .

نمیده (namide) ص . پ . نم کشیده . و توجه نموده و میل کرده .

نمیده (nomide) ص. پ . نومیدشده و مایوس گشته .

نمیدی (nomidi) ا . پ . یأس و نا امیدی .

نمیر (namir) ص . پ . ستمگر تابکار و حریص و آزمند . و پرخوار وشکم

پرست .

نمیر (namir) ا . ع . آب پاکیزه وبسیار وروشن وساده شیرین‌باشد ویانباشد. وحسب خالص وپاك از آلایش .

نمیر (nomayr) ا . ع . پدر قبیله‌ای ازتازیان .

نمیرا (namirâ) ا. پ . شرح وبیان وتفسیر.

نمیص (namis) ص . ع . موی بر کنده .

نمیص (namis) ا . ع . علفی که ستوربادهن‌کنده باشد و گیاهی که‌پس‌ازخوردن ستوردوباره سبز گردد.

نمیقه(namiqe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مکتوب ورساله‌ونامه .

نمیلة (namilat) ا . ع . سخن چینی .

نمیمة (namimat) ا. ع . سخن چینی . و آوازتر کش . و آواز کتابت . و آواز کلام نرم وسخن آهسته . ج : نمائم.

نمیمه (namime) ا.پ.مأخوذ از تازی.ـ گوشی‌وسخن‌آهسته وغیبت‌وبهتان .

نمیمه‌کار(namime-kâr) ا .پ. آنکه غیبت می کندوافترا می زند وخوش‌آمد می‌گوید .

نمیمی(namimi) ا. پ. مأخوذ ازتازی‌ـ افترا وغیبت وخوش آمدوریشخند.

نن (non) ا . ع . حرف‌نون .

نن(nann) و (nenn) ا.ع. موی ست وشعرضعیف .

نندرخورد (nandar-xord) ا. پ . رامعدوله ـ نالایق و ناسزاوار .

ننگ (nang) ا . پ . بلغت زند و پازند : ماکیان و مرغ خانگی .

ننگ (nang) ا. پ . آبرو وحرمت وعزت واعتبار ونیك نامی . و بد نامی و بی آبرویی و رسوایی وعیب وعار وشرم وفرو مایگی وفضاحت وزشتی . و جنك وجدال . وخنثی ومخنث . و **ننگ داشتن** : شرم داشتن . و خجل و شرمنده بودن و خوار و حقیر بودن.و **حفظ ناموس و ننگ کردن** : حفظ کردن آبرو و حرمت و نیکنامی‌را . و**بی ناموس وننگ** : بی آبرو وبی اعتبار .

ننگسار (nang-sâr) ا . پ . مسخ و درآمدن از صورتی بصورت دیگر که بدتر وقبیح تر ازصورت اول باشد .

ننگنامه (nang-nâme) ا . پ . جنك نامه . و نظم و نثری که بطریق هجو و عیب جویی وبد گویی نوشته شده باشد .

ننگین(nangin) ص. پ. عیب دار ومعیوب وزشت .

ننگین نمد (nangin-namad) ا . پ . بالا پوش زشت و بد ترکیب .

ننم (nanam) پ . مخفف نه ام یعنی مادرمن .

ننه (nane) ا . پ . مادر . و **ننه جان** : مادرجان و کلمه ای که مادر هنگام مهربانی بفرزند خود می گوید .

ننهیدن(nanhidan) مص . پ . پوشیدن و پنهان کردن ونهفتن .

ننهاده (nanehâde) ص . پ . گذاشته نشده وبرقرار نکرده .

نو (nav) واوملفوظ.پ . ح م . نویدن . ا . ناله وزاری وجنبش ولرز .

نو (nav) ا . پ . واو ملفوظ ـ شجاع و دلیر وپهلوان . و نام نوایی از موسیقی .

نو (nav) واو ملفوظ و (nov) و (no) واو مجهول و (nu) ص . پ . تروتازه وتهدرزوجدید . و**نو باوه**: شراب تازه . و **نو بهار** : فصل بهار . و **حنانوکردن** : تازه با حناخضاب کردن. و**قبانوکردن** : بالا پوش تازه پوشیدن. و**ماه‌نوکردن**: رؤیت هلال نمودن .

نوء (nav') ا. ع . سقوط ستارهٔ یکی از منازل بیست وهشت گانه وطلوع‌رقیب آن از مشرق . ج: انواء ونوآن، وتازیان همچو گمان می کردند که هر گاه ستاره‌ای‌از منزلی ساقط شود وستارهٔ دیگر درمقابل آن طلوع کند ناچار باران وباد و گرما وياسرما خواهد آمد و می گفتند : **مطر نابنوء کذا**: یعنی درنوء فلان منزل ازمنازل‌بیست وهشت گانه باران آمد. ونیز **نوء** : باران. وعطا ودهش . وطلوع .

نوء (nav') م . ع . **ناء نوء وتنواء** (ازباب‌نصر) : برخاست‌بکوشش ومشقت تمام . و**ناء بالحمل**: برخاست با آن بار بگرانی . و **ناء به الحمل** : سنگینی کرد بآن آن بار ومایل گردانید آنرا. قوله تعالی : **ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة** . و **ناء فلان** : افتاد فلان از گرانباری . و **ناءالنجم نوء** : فرو رفت آن ستاره بمغرب و بر آمد رقیب آن‌ازمشرق. و**ناء فلان** : دورشد فلان .

نوا (navâ) ا . پ . پیشکش و مبلغی پول نقد که درنزد پادشاهی فرستند تا ازتاخت وتاز وغارت آن پادشاه ایمن‌باشند. وبزرگترین و بهترین هرچیزی . وشتالنك. ورقص‌وبرجستگی وفروجستگی وجست‌وخیز. ونامی ازنامهای مغولان . ونام آتش پرستی. ونغمه وسرود و آهنك و آواز . وناله‌خواه ازانسان باشد و یا مرغان . و نام مقامی از دوازده مقام موسیقی. ونام سازی . وبسیاری مال وتوانگری ودولت وثروت ونیکویی حال

وخوشی زندگانی و رونق کار . وسود ونفع ومایه وسودمندی و بهره و بهره‌مندی ونیك بختی . وخشنودی . وسرانجام‌وسامان وساز وقوت . وخوراك وروزی وتوشه‌و آذوقهٔ سفر. ورنج و آزار و گرفتاری . و سپاه و لشکر . ونوك چیزی. و داستان. وجدایی و هجران . و آگاهی و با خبری . و حزم و احتیاط . ورهن و گروخواه در وام وقرض باشد یا در شرط کردن و گرو بستن. وجامهٔ رهن‌گذاشته شده . وگرفتار و پابند شده و محبوس واسیروپای بند . و بندی که بر پای می بندند . ودانه و هسته وخستهٔ میوه ها . و بخت وطالع . وترتیب ونظم . و آرایش و قانون ودستور . وخط و نوشته وتحریر . و فرزند و فرزند زاده . وطوطی . و **نوای مرغان:** سرودمرغان. و **نوای‌جان‌آزار:** آزار جان و خطرجان. و **نوای‌چکاوك:** نام لحنی ازموسیقی . و **نوای خارکن** و یا **نوای خارکند**: نیز نام لحنی از موسیقی . و **نوای‌خسروانی:** نام لحنی که پسند خسروپرویزبوده . و **بی‌نوا**: بی قوت وبی روزی ودرمانده وبیچاره وبدبخت.

نوا (navâ) ا . پ . نام قریه‌ای در طبرستان .

نواء (nevâ') ع . ج . ناوی .

نواء (nevâ') م . ع . **ناوا مناوءة** و **نواء** . ر . مناوءة .

نوآن (nova'ân) ع . ج . نوء .

نواب (navvâb) ا . پ . مأخوذ از تازی . بسیار نیابت کننده . و پاسبان سپاهیان . و از القاب شاهزادگان خواه نرینه ویا مادینه .

نواب (novvâb) ع . ج . نایب .

نواب (novvâb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ و کیلها وجانشینها و گماشتگان و مردم هند حکام مسلمان را نواب گویند .

نو آباد (nav-âbâd) ص . پ . از نوساخته شده و از نو آباد شده ومعمور گشته ویا کشتکاری شده .

نوابت (navâbet) ع . ج . نابتة .

نوابخ (navâbex) ع . ج . نابخة .

نوابع (navâbe') ص . ع . ج . نابع ونابعة .

نوابع (navâbe') ا . ع . **نوابع البعیر:** مواضع خوی و عرق بر آمدن از شتر .

نوابغ (navâbeq) ع . ج . نابغة .

نوابك (navâbek) ع . ج . نابك .

نوابی (novvâbi) ص . پ . منسوب بنواب .

نوابی (novvâbi) ا . پ . نوعی ازجامه .

نوابین (navâ-bin) ا ـ ص . پ . آنکه وغبت ومیل بکامیابی دارد. و آراسته‌و مرتب و کامیاب وبهره‌مند وشادمان‌وخرسند. وگل و شکوفه .

نواپرداز (navâ-pardâz) ص . پ . سرود گوی و نغمه پرداز و آنکه ساز می‌نوازد .

نواة (navât) ا . ع . هستهٔ خرماء مذکر ومؤنث هردوآید . ج: نوی‌وانواء. و ج ج : نوی (noviyy) و(neviyy) . و حاجت‌ریق ، **نواه بنواته:** برگردانید او را بحاجت وی و روا کرد آنرا . و مقدار پنج درم ازهرچیزی ونیزسه درم ویا سه‌درم و نیم . ونیز **نواة:** از عدد بیست ویا ده . و نیزیك وقیه از طلاویا چهاردینار زرمسکوك .

نواة (navât) م . ع . **نوی نیة و نواة** . ر . نیة .

نواتج (navâtej) ع . ج . ناتج .

نواتج (navâtej) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ بار دار وبچه آور . و **مواشی نواتج** : ستور بچه آور .

نواتی (navâti) ع . ج . نوتاة .

نواتی (navâtiyy) ع . ج . نوتی .

نواجب (navâjeb) ا. ع .خلاصه ولباب از هرچیزی که بروی قشر نباشد . و گرامی و افضل ازهرچیزی .

نواجد (navâjed) ا . ع . گوشتی که بروی آن خطهای دراز از چربی باشد . وپاره‌های پنبهٔ بهم چسبیده .

نواجذ (navâjez) ع . ج . ناجذ.

نواجست (navâ-jast) و **نواجسته**(navâ-jaste) ا. پ. تاکستانی که درختهای آنرا ازنونشانده باشند .

نواجع(navâje') ع . ج . ناجعة.

نواجل(navâjel) ا . ع . شترانی که گیاه نجیل و یا برگهای خرد شدهٔ آنرا می‌خورند . و **ابو نواجل:** نام موضعی در دریای احمر .

نواجی (navâji) ع.ج .ناجیة.

نواح (novâh) م . ع . **ناح نوحاًونواحاً** . ر . نوح .

نواح (novvâh) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نواحی وحوالی ومحال . وساحل‌و کنار دریا .

نواحة (navvâhat) ص . ع . زن بسیارنوحه وزاری کننده .

نواحر (navâher)ع. ج .ناحرة.

نواحل (navâhel) ع . ج . ناحل.

نواحی(navâhi) ع . ج. ناحیة .

نواحی (navâhi) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ کناره‌ها و اطراف وحوالی واطراف‌شهر و کرانه‌های‌دریاودیار و اراضی متصل بهم . و**نواحی نشین**: آنکه در لب دریا منزل دارد .

نواخانه (navâ-xâne) ا . پ . زندان ومحبس وبندی خانه .

نواخت (novâxt) پ ح م . نواختن . ا . شفقت وتسلی ومهربانی وخاطر نوازی ونوازش . و آهنگ وسرود و آهنگ آواز ویا ساز . و کوشش وجهد.

نواختن (navâxtan) فم .پ. تسلی دادن و شفقت نمودن وملاطفت کردن‌و مهربانی کردن و خاطرنوازی کردن. وبمراد رسانیدن وخواهش ومیل دیگری‌را بجاآوردن. وستودن و تملق کردن وخوش آمد گفتن وتعریف کردن وستودن کار وعملی‌را. وانعام دادن . ومانند دوست‌ویا برادر معامله کردن. وسرایدن وساززدن وتغنی کردن وبآهنگ‌بلند ساززدن .

نواخته (navâxte) ص . پ. تسلی داده شده و دستگیری شده و مهربانی کرده شده .

نواخته (navâxte) ا . پ .خیر وخیرات و تکلف وانعام .

نواخذ (navâxez) ع . ج . ناخذاة .

نواخسته(navâ-xaste) ا . پ . باغ نودرخت نشانده شده .

نواخوان(navâ-xân) ا . پ. وار دویم معدوله ـ آنکه تحقیر و استهزا می کند دیگری را و تقلید می کند بانگ و آواز آنرا و آنکه مانند سرود دیگری می‌سراید . و آنکه کیف کرده و برای خود آواز می خواند .

نواخوانی(navâ-xâni) ا . پ. واودویم معدوله ـ تقلیدبانگ و آوازدیگری و آنچه بطریق طنزواستهزا گفته میشود .

نواد (navâd) ا . پ . سوراخی که درزمین سازند مانندمخزن ودر آنچیزها را پنهان کنند . و زیان و نقصان . وزبان و گفتار و کلام و کلمه . واندازه وشمار .

نواد (novâd) م . ع . ناد **نودآونوادآونوداناً** . ر . نود .

نواد (navâdd) ع . ج . ناد و نادة .

نوادب(navâdeb) ع . ج. نادبة.

نوادة (navâdat) ا . ع . نام جایی دریمن که درآن قبرسام بن‌نوح میباشد.

نوادر (navâder) ع . ج .نادر و ج . نادرة .

نوادر (navâder) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهای کمیاب و نادر و هرچیز تحفه وهرچیزی که تازگی داشته‌باشد. وچیز های عجیب . و **نوادرکلام** :گفتار غیر معهود .

نوادس (navâdes) ص . ع . **رماح نوادس** : نیزه ها که برهم‌خورند.

نوادشه (navâdce) ا . پ . گل وخاشاک .

نواده (navâde) ا . پ . نبیره و فرزند زاده وپسرزاده وفرزند عزیزو گرامی. و**نوادة پسرینه** : پسرزاده . و **نوادة دخترینه** : دخترزاده .

نوادی (navâdi) ع . ج . نادیة .

نوادی (navâdi) ا.ع. **نوادی النوی** : آنچه پرا کنده شود ازخستهٔ‌خرما وقتی که آنرا می شکنند .

نوادی (navâdi) ص . ع . **ابل نواد** : شتران رمنده .

نوار(novâr) و(navâr) ا . پ . کناره مانندی پهن که از ریسمان بافند و بر خیمه وجز آن دوزند و نیز بار را بدان بر پشت ستورمحکم بندند وتنگ ستور . ومردم بی گناه .

نوار (navâr) ا ـ ص . ع . زن دورازتهمت یا کدامن . وزن رمندهٔ از مرد. و آهوی رمنده. ج : نور . و**بقرة نوار**: گاو ماده ای که از گشن گریزد . ج : نور . و**فرس ودیق نوار** : اسب ماده ای که خواهش نرداشته باشد ولی سستی کند و از صولت نر ترسد . و نیز **نوار** : نام زنی .

نوار(navâr) و (nevar) م . ع . **نارت‌المرأة‌نوراً ونواراًونواراً** (از باب نصر) : گریخت آن زن از تهمت ودورشد وترسید . و**نارت‌الظبیة**: ترسید آن ماده آهو و گریخت . و**نارالمرأة** : دور داشت آن زن را از تهمت و گریزانید آنرا (لازم ومتعدی) .

نوار(novvâr) ع . ج . نوارة .

نوارا (nevârâ) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ کشتی ونوعی از کشتی .

نوارة (novvârat) ا . ع . شکوفه و شکوفهٔ سپید .ج : نوار . و ج ج : نواویر .

نوارس (novâres) ا . پ . نوعی ازخیار دراز .

نواره (navâre) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ قایق و کشتی محافظ‌ساحل.

نوارهان(navâ-rahân) ا . پ. صله وانعامی که بشعرا و مغنیان واهل طرب می‌دهند‌ومژدگانی وتراداران و تحفه‌وارمغان .

نواریدن (navâridan) فم . پ . بلع کردن و ناجاویده فروبردن .

نواریده (navâride) ص . پ. بلع شده .

نواز (navâz) ا . پ . نوازش و تسلی ودلجوئی .

نواز (navâz) ص . پ . کسی که نوازش می کند ومهربانی می کند وتسلی‌میدهد و آنکه‌خوش آیند می گوید. ونوازنده وساز زننده . و **بنده نواز**: کسی که ملاطفت ببندگان خود می کند . و **غریب نواز**: آنکه بمردمان غریب مهربانی می کند . و **بربط نواز**: آنکه‌بربط می‌زند .

نوازاده (navâ-zâde) ا . پ . پسرزاده ودخترزاده .

نوازان (navâzân) ص . پ . نوازش کنان ودلجوئی‌کنان . و ساززنان و آوازخوانان و سرودگویان .

نوازده (novâzda) ص.عددی پ . نوزده .

نوازدهم (novâzdahom) ص. عددی . پ . نوزدهم .

نوازش (navâzec) پ . حم . نواختن . ا . شفقت و مهربانی و مرحمت و تسلی ودلجوئی وملاطفت‌وخوش‌روئی‌ومردمی وانسانیت . وسرود ونغمه و آوازونواختگی ساز . و **نوازش کردن**: مهربانی کردن و تسلی دادن .

نوازشات (navâzecât) پ . ج. نوازش .

نوازشگر (navâzec-gar) ص. پ . کسی که نوازش می کند و شفقت و مرحمت می نماید .

نوازشگری (navâzec-gari) ا.پ. شفقت ومرحمت ومهربانی .

نوازش‌نامه (navâzec-nâme) ا . پ . نامه‌ای که از روی شفقت ومهربانی نوشته شده باشد ونامه‌ای که موجب تسلی و دلاسائی گردد .

نوازل (navâzel) ع . ج . نازلة .

نوازندگی (navâzandagi) ا . پ . خوشامدگوئی ومهربانی . ونواختن ساز .

نوازنده (navâzande) افا . پ. کسی که نوازش‌می کند . و آنکه‌ساز می‌زند.

نوازی (navâzi) ا . پ . رحم و شفقت ومردمی وانسانیت ودلجوئی‌وملاطفت.

نوازیدن (navâzidan) فم . پ . نواختن وبمراد‌رسانیدن وخوش کردن. وخواندن و سرودن.

نواس (navvâs) ا ـ ص . ع . لرزندهٔ مضطرب وسست و فرو هشته . و نام شخصی .

نواسا (navâsâ) ا . پ . نواده و فرزند زاده .

نواساز (navâ-sâz) ص . پ. اسیر کننده وحبس کننده . ومغنی وساززننده.

نواستن (navâstan) فم . پ . ستیزه کردن ونزاع نمودن .

نواسته (navâste) ا . پ . خشتهای روی هم نهاده شدهٔ دربنای عمارت وخشتهای دیوار . وسفال وتودهٔ سفال .

نواسنج (navâ-sanj) ا . پ . مغنی ومطرب .

نواسه (navâse) ا . پ . فرزند زاده ودخترزاده .

نواسی (navâsi) ا . پ . دختر دختر .

نواسی (navâsiyy) ا . ع . قسمی

ازانگور .

نواسیر (navâsir) ع. ج . ناسور.

نواسیر (navâsir) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ریش کهنه‌روان که بیشتردرحوالی ماق چشم و حوالی مقعده و بن دندان پیدا گردد .

نواش (navâc) ا . پ . خربزه. وخیار . وچمن .

نواشتن (navâctan) فعل . پ. سعی کردن وجهد نمودن و کوشش کردن . و خم شدن و خمیده گشتن . و درهم کشیده شدن .

نواشته (novâcte) ا. پ . خشت و آجر . ودیواری که ازخشت‌و آجرسازند.

نواشته (novâcte) ص . پ . خمیده وخم و کج .

نواشر (navâcer) ع.ج .ناشرة.

نواشرناشره (navâcere-nâcere) ا . پ .مأخوذ از تازی . جناحهای گسترده.

نواشط (navâcet) ع . ج . ناشط . وج . ناشطة .

نواشغ (navâceq) ا . ع . راه گذرهای آب دروادی .

نواشناس (navâ-cenâs) ا . پ. مغنی‌ومطرب‌وساززن .

نواشه (novâce) ا. پ . گل و نوغایکه دربیهای عمارت می ریزند .

نواصب (navâseb) ع. ج.ناصب. وج . ناصبة .

نواصب (navâseb) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ کسانیکه بغض ودشمنی‌دارند با حضرت علی‌بن ابیطالب علیه السلام .

نواصر (navâser) ع . ج . ناصر.

نواصف (navâsel) ع .ج .ناصفة.

نواصی (navâsi) ع .ج. ناصیة .

نواضح (navâzeh) ع . ج . ناضح . وج . ناضحة .

نواضر (navâzer) ع . ج . ناضر .

نواطب (navâteb) ا . ع . پارچه‌هایی که بدان چیز های مایع را صاف کنند وصافی .

نواطح (navâteh) ع . ج . ناطح.

نواطراز(navâ-terâz) ص .پ. مغنی ومطرب.

نواطل(navâtel) ع . ج . ناطل . (nâtal) و (nâtel) .

نواطیر(navâtir) ع. ج . ناطور.

نواظر (navâzer) ع . ج . ناظرة .

نواعب (navâ'eb) ع . ج . ناعبة.

نواعس(navâ'es) ع. ج. ناعسة.

نواعیر(navâ'ir) ع . ج . ناعور. وج . ناعورة .

نوافث (navâfes) ع. ج . نافثة .

نوافج (navâfej) ع . ج . نافجة.

نوافذ (navâfez) ع. ج . نافذ.

نوافز(navâfez) ا . ع. **نوافز الدابة** : پایهای ستور .

نوافس(navâfes) ع. ج . نفساء .

نوافش(navâfeš) ص . ع .ابل **نوافش**: شتران شب چرنده .

نوافط (navâfet) ع . ج . نافطة.

نوافق(navâfeq) ع .ج . نافقاء.

نوافل (navâfel) ع . ج . نافلة .

نواق (navvâq) ا . ع. زیرك و با مراست در کارها و کارآزموده. و آنکه شتران را رام ودست آموز میکند .

نواقر (navâqer) ا . ع . ج . ناقر . وقولهم: **اتتنی عنه نواقر**: یعنی ازوی کلامهای بد رسید بمن و یا حجتهای مصیبت .

نواقز (navâqez) ا . ع.

نواقزالدابة : دست وپای ستور .

نواقل (navâqel) ع . ج.ناقلة. و نیز **نواقل** : باجی که از دهی بدهی نقل کنند . وقبایلی که از قومی بقومی روند .

نواقل (navâqel) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرچیزی که کسی ویاچیزی را حمل میکند و ازجایی بجایی میبرد .

نواقیس (navâqis) ع . ج . ناقوس .

نواقیسی (navâqisi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کسیکه ناقوس می زند .

نواکب (navâkeb) ع . ج . ناکبة .

نواکة (navâkat) م. ع. **نوك نوكاً ونواكة** (ازباب سمع):گول و احمق گردید .

نواکز (navâkez) ع . ج . ناکز .

نواکس (navâkes) ع . ج . ناکس .

نواگر (navâ-gar) ا . پ . مطرب وسازنده ومغنی و خواننده . و آنکه نامه و کتابی را از آغاز تا انجام از حفظ دارد . و آنکه کاری را بتمامه‌انجام میدهد.

نوال(navâl) ا . ع . دهش وعطا. وسزاوار. یق : **نوالك ان تفعل كذا**. و بهره ونصیب و صواب . یق : **لیس هذا بالنوال** .

نواله (navâle) و (novâle) ا . پ . مقداری ازخوراك که نگاهمیدارند برای کسیکه غایب باشد و یا کنار میگذارند برای مهمانی که بی خبر برسد. وظرف‌غذا خوری. و لقمه . و خوراك توپ یعنی کیسهٔ باروت داری که در توپ می نهند . و هر چیزی که بخانه برای مهمانداری‌میبرند . و کسیکه گوش میدهد ومی شنود . **ردوست نواله : يك** رطبلی .

نواله‌بر (navâle-bar) ا . پ . کسیکه توشه و آذوقه می آورد .

نواله‌بر (navâle-bor) ا . پ . کارد و کاردی که بدان می برند .

نوالیدن (navâlidan) فل . پ. نالیدن‌وزاری کردن. وجنبیدن ولرزیدن .

نوام (novâm) ا . ع . خواب . یق : **اخذه نوام** : یعنی خواب گرفت آن را .

نوام (navvâm) ص . ع . کسی که بسیارمی‌خوابد ویا خواب طولانی میکند .

نوام(novvâm) ع . ج . نائم .

نو آموز (nav-âmuz) و (nav-âmoz) ا ـ ص . پ . واو دویم مجهول ـ تلمیذ و شاگرد . و بی وقوف و کسی که درکاری هنوزماهرنشده‌باشد . وباز جوانی که تازه شکار آموخته‌باشد . و کسی که مایل وراغب بچیزهای تازه باشد و آنکه چیز تازه آموخته باشد . و کسی که برای تکمیل تحصیل حاضرشده باشد .

نو آموزنده(nav-âmuzande) ا . پ . واودویم مجهول ـ استاد خطآموز.

نوامی(navâmi) ع.ج . نامیة .

نوامیس(navâmis) ع . ج . ناموس .

نوامین (navâmin) ا . پ . میوه نو برونوباره . وهر چیزنادر وتازه وهر چیزکه در نخستین هنگام دیده شود .

نوآن (nav'ân) ع . ج . نوء .

نوان (navân) ا ـ ص . پ . خزنان وجنبان وحرکت کنان مانند حرکتی که طفلان در وقت خواندن چیزی می نمایند ویا حرکتی که ازمردمان درهنگام دعاخواندن ویا هنگام ذکر و خیال و اندوه و غم و الم صادرمی گردد. ولرزان ونالان و زاری کنان وفریادزنان ونالنده . وجنبنده . و نالیده گی و جنبنده گی . ولاغروضعیف. و کوز و خمیده ودوتا گردیده . و کهنه مقابل نو . و آگاه و خبردار وهوشیار . و آگاهی وهوشیاری و خبرداری. و اسبی که داوای ونگی بود میانهٔ زود ودور .

نوانزده (navânzdah) پ.ص . عددی : نوزده .

نوانیدن (navânidan) ف.ل.م.پ. گریه کردن و ناله کردن و فریاد کردن . و گریانیدن و بگریه و ناله در آوردن . و جنبیدن ولرزیدن ومضطرب شدن. وجنبانیدن و بجنبش در آوردن . و آگاه شدن . و آگاهانیدن و آگاهی دادن و خبر کردن و گواهی دادن.

نوآورد (nav-âvard) و (no-âvard) ا . پ . واو اول‌مجهول. اختراع و ایجاد و احداث . وهرچیز تازه و نووهرچیزی که بتازگی اشتهاریافته باشد .

نواویر (navâvir) ع . ج . نوار. وجج . نوارة .

نواهة (navvâhat) ص . ع . **امرأة نواهة**: زن نوحه گر .

نواهد (navâhed) ع . ج . ناهد وناهدة .

نواهض (navâhez) ا . ع . شتران کلان جثه درشت اندام بزرگ . ج: ناهض وناهضة .

نواهق (navâheq) ع . ج . ناهق .

نواهل (navâhel) ع . ج.ناهل وناهلة .

نواهی (navâhi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که شارع از آن نهی فرموده باشد .

نوای (navây) ا . پ . عارض و کنار وخسار . ونیز بمعنی نوا . و . نوا.

نوأی (nov'â) ا . ع . جویچة گردا گرد خرگاه وسراپرده وخیمه .

نوائب (navâ'eb) ع . ج . نائبة.

نوائب (navâ'eb) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ سختیهاومصیبتها و کارهای‌دشوار. وتبهایی که بطور نوبه آید .

نوایة (navâyat) و (nevâyat) م.ع . **نوی نیاً و نوایة و نوایة** . و . نی .

نوائح (navâ'eh) ع . ج . نائحة .

نوائر (navâ'er) ع . ج . نائرة .

نوائع (navâ'e') ع . ج . نائع .

نوآینده (nav-âyande) ص. پ . بتازگی آمده .

نوائی (navâ'i) ا . پ . آواز وسرود ونغمه وترانه . و توانگری و دولت وفراوانی . و **اهل نائی** : کسی که دارای آوازباریك بودومطرب خوش‌سرود .

نوائی (navâ'i) ص . پ .منسوب بقریه نوا .

نوایدن (navâyidan) ف.ل. پ . ناله وزاری کردن وبانك کردن و فریاد کردن . و با تبختر و شوکت و حشمت راه رفتن .

نوآیین (nav-âyin) ا ـ ص . پ . زیبا و آراسته . و نو پدید آمده ونو باوه . و رسم تازه و عادت نو . و کسی که آیین تازه ورسم نوی احداث میکند ومبدع. و آراستگی وزینت خانه.

نوآیین تر (nav-âyin-tar) و **نوآیین‌ترین** (nav-âyin-tarin) ص. پ . زیباتر وآراسته تر .

نوب (navb) ا . ع . نزدیکی . و آنکه برمسافت یك شبانه روزباشد . و قوت وتوانایی .

نوب (navb) م . ع . **نابه امر نوبأ ونوبة** (از باب نصر) : رسید بآن کاری و فرود آمد بر آنکار . و **ناب الی الله‌تعالی**: بازگشت بسوی خداوند تعالی ازگناه و توبه کرد . و**ناب‌زیدعن فلان نوبأ ومنابأونیابة**: برجای‌فلان ایستاد زید و قایم مقام وی شد . و کذلك : **ناب الوکیل‌عنه فی‌کذا** . و **ناب فلان نوبأ** : لازم گرفت فلان بندگی و طاعت را .

نوب (navb) و (nub) ع . ج. نائب .

نوب (nub) ا . ع . گروهی از سیاهان .

نوب (novab) ع . ج . نوبة (nubat) . و ج . نوبة (navbat) .

نوباده (nav-bâde) ا.پ. شراب نو وتازه .

نوباره (nav-bâre) ا . پ .نوبر ونخستین بار .

نوبامون (navbâmun) ا . پ . گاو فریدون پیشدادی .

نوبان (nobân) ا . پ . پادشاهزاده .

نوباوه (nav-bâve) ا . پ . هرچیزنو درآمده. و میوهٔ نورسیده وپیش‌رس. وطرفه . وهرچیز که دیدن وی خوش‌آیندبود

وپسند طبیعت باشد و تحفه .

نوبة (navbat) ا. ع. بارونوبت و سهم از آب و پاس . ج : نوب . یق: **جماعت نوبتك**. ودولت . وگروه مردم . وپروای کار ورسیدن بکاری . و فرصت .

نوبة(navbat)م . ع . ناب نوباً ونوبة . و . نوب .

نوبة (nubat) ا . ع . بارو پاس ونوبت . ج : نوب. وزمین سنگلاخ سوخته. ورسیدگی کار سترك . ومصیبت . وگروهی ازسودان . و مملکت نوبه یعنی بلادی فراخ درجنوب صعید مصر که بلال مؤذن آنحضرت صلی‌الله علیه و آله از اهالی آنجا بوده . و نام زنی .

نوبة (navbatan) م ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ بطورنوبت و علی التوالی و پی درپی .

نوبت (navbat) و (nubat) ا . پ . واومجهول ـ طبل بسیار بزرگی که در ساعات معین از شبانه روز می‌نوازند . و بانك کوس ونقاره‌ای که‌درنزدیکی سرای پادشاهی و دارالحکومه در اوقات معینه و صبح وشام شنیده می‌شود . و بارگاه و خیمه بزرك . و سلامت وحفاظت . ومجال وفرصت . وپاس ومحافظت . و هرسیصد وشست هزارسال را یك نوبت گویند .

نوبت(navbat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وقت وهنگام وزمان . ومرتبه ودفعه و کرت و دور. وهر کاری که بطور تناوب کرده شود . وموقع و مجال .

نوبتخانه(navbat-xâne) ا. پ. غرارل خانه و جایی که در آن پاسبان منزل دارد . ونقاره خانه‌وجایی که‌درآن‌نوزگان می‌زنند .

نوبت‌زن (navbat-zan) ا.پ. کسی که طبل میزند ونقاره‌چی.

نوبتگاه(navbat-gâh)و **نوبتگه** (navbat-gah) ا . پ . جایی که در آن بارگاه افراخته باشند . ونقاره‌خانه و جایی که در آن نوبت می نوازند ونوزگان می زنند .

نوبت نواز(navbat-navâz) ا. پ . آنکه طبل ونوبت می نوازد و نقاره‌چی.

نوبتی(navbati) ا. پ . نقاره‌چی. وخیمه بزرك وبارگاه . وپاسبان . وخیمه‌ای که در آن پاسبانان بنوبه منزل کنند. واسب جنیبت واسب کوتل .

نوبتی(navbati) ا . پ . یای مجهول ـ یك دوروبك‌هنگام ویك زمان ویك پاسبان .

نوبتی‌دار (navbati-dâr) ا . پ . دربان بارگاه وخیمه‌بزرك . وزندانبان. ورییس نقاره چیان .

نوبتی‌گاه (navbati-gâh) ا. پ . جایی که در آن نوبت وبارگاه‌افراخته می شود . و خیمه‌ای که در آن زن می آید وازشوهرخود پذیرایی میکند .

نوبر (nav-bar) ا . پ . میوه نورس وپیش‌رس . ومرگیاه ونبات پیش‌رس که نو برآمده باشد . و دختری که پستانهای وی نوبرآمده و نمایان باشد . و **نوبر کردن** : میوه نورسیده خوردن . و ظاهر کردن .

نوبشتن (navbeštan) ف م .پ. نگاهداشتن وحفظ کردن .

نوبك(nubak) و (nobak) ا . پ . واومجهول ـ شاخه ونهال وشاخ‌تر.

نوبندجان (nav-bandjân) و **نوبندگان** (nav-bandgân) ا . پ . نام شهری .

نوبنو(nav-benav) م ف . پ . ازنو ومجدداً وتازه بتازه .

نوبه (nav-be) ا . پ . نوباوه و میوه پیش رس .

نوبه (navbe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تبی که دایم و پیوسته نباشد و در هنگام معینی‌آید وبرطرف‌گردد وسپس‌بازآید .

نوبه (nube) ا . پ . ناله و فریاد وفغان . وپوست درخت‌صنوبر.ومغزدرخت .

نوبه (nube) ا . پ . مملکتی وسیع درافریقا بین مصروحبشه و شهرعمده آن خارطوم واین‌مملکت تقریباً دارای دو میلیون جمعیت است .

نوبهار(nav-bahâr) ا . پ . ربیع و فصل بهار . و نام آتشکده‌ای که در بلخ بوده . ونام ماه دویم از ماههای جلالی.

نوبهاری(nav-bahâri) ص . پ . منسوب بنوبهار .

نوبهاری(nav-bahâri) ا.پ. نام‌نوایی‌ازموسیقی ونام‌لحن‌بیست‌وهفتم‌باربد.

نوبه‌خانه (navbe-xâne) ا.پ. نوبت خانه .

نوبی(nubâ) ا . ع . باران بهاری بموقع . ربیت نوبی: نام‌شهری‌ازفلسطین.

نوبی (nubi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مملکت نوبه .

نوبی (nubiyy) ص. ع. منسوب‌بمملکت نوبه . یق : **اسودنوبی** .

نوبی(nubiyy) ا . ع. واحدنوب یعنی یك نفر سیاه مانند ورم و رومی .

نوبیخ(nav-bix) ا. پ . عشقه وگیاهی که بر درخت پیچد .

نوبیدن (nubidan) فل . پ. غلتیدن مانند اسب .

نوپان (nupân) ا . پ . سبدی که

از شاخه های درخت بید ساخته باشند .

نوپر (nav-per) و **نوپرواز** (nav-parvâz) ص . پ . تازه پروبال در آورده وبتازگی پرواز کننده .

نوپیدا (nav-paydâ) ص . پ . جدید وتازه ونو و بتازگی پیدا شده وظاهر گشته .

نوت (navt) م . ع . **نات نوتاً** (ازباب نصر) : مایل گشت و خم شد از سستی وضعف .

نوتاة (navtât) ص . ع . کوتاه وقصیر . ج : نواتی .

نوتاش (navtac) ص . پ . دایم وهمیشه وسرمد .

نوتی (nutiyy) ا . ع . کشتیبان . ج : نواتی .

نوج (navj) م . ع . **ناج نوجاً** (ازباب نصر) : ریا کرد در کار خود .

نؤج (na'uj) ص . ع . **ریح نؤج** : بادوزان .

نؤج (no'uj) ا . ع . رفتن درزمین .

نوج (nuj) ا . پ . درخت کاج .

نوجبه (navjabe) ا . پ . سیلاب و نوجبه وفرشته .

نوجة (navjat) ا . ع . گردباد .

نوجر (navjar) ا . پ . چوبیکه بدان زمین شیار کنند .

نوجوان (nav-javân) ا . پ . پسرا مردی که هنوز خطش ندمیده باشد .

نوجوانی (nav-javâni) ا . پ . جوانی وا رایل عمروزندگانی .

نوچ (nuc) ا . پ . درخت کاج .

نوچگی (nav-cegi) ا . پ . تازگی .

نوچه (nav-ce) ص . پ . خرد سال وجوان ومردم جوان .

نوح (navh) ا . ع . آواز قمری و کبوتر .

نوح (navh) م . ع . **ناحت المرأة زوجها وعليه نوحاً و نواحاً و نياحاً و نياحة ومناحاً** (ازباب نصر): گریه و ماتم نمود آن زن بآواز بلند برشوی خود . و **ناحت الحمامة نوحاً** : آواز خواندآن کبوتر .

نوح (nuh) و (navh) ع . ج . نائح .

نوح (nuh) ا . ع . نام پیغمبری که در زمان وی طوفان عالم را گرفت . و قولهم : **قرأت نوحاً**: ای سورة نوح .

نوح (nuh) ا . پ . نام پیغمبری . ومشقه و گیاهی که بردرخت پیچد .

نوح (navvah) ا . ع . نام قبیله‌ای ازتازیان .

نوح (novvah) ع . ج . نائح .

نوحه (nvahe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گریه بآواز بلند و زاری وناله و فریاد وفغان . وشعری که درماتم وسر گواری با صوت حزین وناله وزاری می خوانند . و **نوحه کردن** : بآواز بلند زاری کردن . وشیر دوشیدن .

نوحه‌خوان (navhe-xân) ا . پ . واو دویم معدوله ـ کسی که نوحه می خواند .

نوحه‌گر (navhe-gar) ا . پ . آنکه نوحه می کند . و آنکه شیر می دوشد .

نوحه گری (navhe-gari) ا . پ . زاری و ناله وگریه بآواز بلند .

نوحیدن (navhidan) ف ل . م . پ . گریه کردن و زاری نمودن .

نوخ (nux) ا . پ . شکایت و فریادوفغان وزاری .

نوخاسته (nav-xâste) ص . پ . تازه برخاسته وبلند شده . وجوانوجوانمرد . و**دلاوران نوخاسته** : دلاوران جوان .

نوخة (navxat) ا . ع . اقامت .

نوخط (nav-xat) ص . پ . امردی که تازه پشت لب وی سبز شده باشد .

نوخطی (nav-xati) ا . پ . نخستین پدیداری ریش . و**نوخطی عالم سبزه** : نودمیدگی بهار .

نوخنه (navxane) ا . پ . مهربانی ونیکو کاری .

نوخیدن(navxidan) فل . م . پ . گریه کردن وزاری نمودن .

نوخیز(nav-xiz) ص . پ . یای مجهول ـ نوبرآمده وتازه ونازك .

نود (navd) م . ع . **نادنوداً ونواداً و نواداناً** (از باب نصر) : بهرطرف مایل شد وخمید ازخواب آلودگی .

نود (nud) ا . پ . اولادگرامی وفرزند دوست داشتنی وعزیز .

نود (navad) پ . ص . عددی: نه مرتبه ده .

نود (navad) ا . پ . دبرو موضع اسفل و کون .

نؤد (na'ud) ا . ع . بلا وسختی و رنج .

نوداة (navda'at) م .ع . دویدن.

نوداران (nav-dârân) و **نودارانه** (nav-dârâne) و**نودارانی** (nav-dârâni) ا . پ . شاگردانه . ومژدگانی . وصله وپولی که بشمرا میدهند و نوارمان .

نوداماد(nav-dâmâd) ا . پ . کسی که تازه زن گرفته باشد و نو کدخدا و بتازگی جفت گرفته . ج : نو دامادان .

نوداماداان(nav-dâmâdân)پ. ج . نوداماد .

نودد (navdad) ا. پ . چین وتا ونورد .

نودر (navdar) ا. پ . حادث‌ضد قدیم . ومطبوع وپسندیده، ونام پسرمنوچهر.

نودران (navdarân) ا . پ . نوکران وشاگردان .

نودرانه (navdarâne) ا . پ . شاگردانه .

نودره (navdare) ا . پ . فرزند عزیز و گرامی . و شجاع و بهادر و جنگجو . وطریقه دوختن وحاشیه دوخته‌شده برجامه .

نودره (navdare) ص . پ . بروی هم تاشده وبهم پیچیده شده وچین خورده شده .

نود ساد (nudsâd) ا . پ . کسب و کار لایق وشایسته . و میل بهکار پسندیده .

نودل (navdal) ا . ع . پستان . ونام مردی .

نودلان (navdalâne) ا . ع . بصیغه تثنیه ؛ دوپستان .

نودلة (navdalat) م . ع . مضطرب ولرزان شدن ازغایت پیری . وفرود هشته گردیدن هردوخصیه .

نودمیده (nav-damide) ص . پ . تازه روییده شده .

نودندان (nav-dandân) ص. پ . کودکی که بتازگی دندانهای‌پیشین وی درآمده باشد .

نودولت (nav-davlat) ا . پ. مردم بد اصل ناجیب تازه بدولت رسیده .

نوده (navde) ا . پ . هوا و آتسفر و کرهٔ هوا .

نوده (navade) ا . پ . نبیره و فرزند زاده . و فرزند عزیز .

نوذخ (navzax) ا . ع . بد دل وجبان وترسو .

نور(navr) ا . ع . شکوفه و غنچه وشکوفه سپید ،وشکوفه‌زرد را زهر خوانند. ج : انوار .

نور(navr) م . ع . نار نوراً (ازباب نصر) ؛ روشن گردید . و **نارت الفتنة** : پدید آمد فتنه ومنتشر گردید . و **نارالثوب** : بر آن جامه نشان وعلامت قرارداد . و **نارالقوم** : شکست خوردند آن قوم . و **نارالنارمن‌بعید**: دید آتش را از دور. و **نارنوراً و نواراً و نواراً** . و . نوار (navâr) و(nevâr).

نور (nur) ا . ع . روشنی‌خلاف ظلمت وشعاع روشنی . ج: انواروئیران . و ذات آنحضرت صلی الله علیه و آله. وقرآن مجید. و آنکه آشکار کندوبیان‌نمایدچیزی‌را. و **جبل‌نور**: کوه حرا . ونیز **نور** : آمو های رمنده .

نور(nur) ع . ج . نوور. وج . نوار . وج . نار .

نور (nur) ا . پ. نام بلوکی در طبرستان که حاکم نشین آنقصبه بلده‌است. ونام دهی دربخارا .

نور(nur) ا . پ.مأخوذ ازتازی ـ روشنایی و روشنی وضیا وپرتو روشنایی و شعاع روشنی وتابش آن . و **نورالهی:** روشنی‌غیبی‌ونوری‌که ازجانب‌خدایتعالی‌بسوی خلق‌افاضه‌میشودو.برکیاست‌وبر **نورایمان:** تابنا کی دین و آیین . و**نورچشم** و یا **نوردیده:** فرزندگرامی. و **نورساده:** روشنی که در آن کدورت و تاریکی نباشد . و **نورعذرا** : نورحضرت مریم . و**نور گسترانیدن** : ظاهر کردن ودیدن . و آشکار ساختن واظهار کردن . وخوبی کردن ونیک گفتن . وگشودن و التفات کردن . و **نورنختین** ویا **نورپسین** و یا **نور مبین** : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

نورا (nurâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیز که موبها را بریزاند و ساقط کند .

نوراسپهبد(nur-espah-bod) و **نوراسپهود**(nur-espahud) و **نور اسفهبد** (nur-esfah-bod) و **نور اسفهود** (nur-esfahud) ا . پ . نفس‌ناطقه.

نورافشان (nur-afcân) ص . پ .هرچیز که نوروروشنایی ازوی پراکنده ومنتشر گردد .

نورانی (nurâni) ا . ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ منسوب بنور و نور دهنده و دارای نوروروشن وصاف و تابان وتابدار ومنور و روشنایی .

نورانیان (nurâniân) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ نور دهندگان و آنان که دارای نور باشند مانند فرشتگان . ج . نورانی .

نورانیت (nurâniyyat) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ روشنایی ونشعشع وتابانی.

نوراور (navrâvar) ا . پ . آوند مسین .

نوراهان (nav-râhân) ا . پ. هرچیز که برسم تحفه‌وهدیه‌ازارمغان آورند ومژدگانی وخبرخوش .

نوربخش(nur-baxc) ص .پ . روشنی بخشاننده وروشنی دهنده .

نورة (navrat) ا . ع . واحد نور

یعنی یك شكره .

نورة (nurat) ا . ع . نشان ستور. و آهك . وقطران . وزن نيك جادوگر .

نورج (navraj) ا . ع . آهن آماج كه بدان زمين شيارند . وخرمن كوب خواه آهنين باشد ويا چوبين . وسراب .

نورجة (navrajat) ا . ع . اختلاف درپيش آمدن وپس رفتن. واختلاف وتردد دركلام ودرسخن . وبنمامى تك ودو كردن .

نورد (navard) پ . حم. نوردن. ا . ص . پيچ و تاب و چين و تاوشكن . و طومار و هرچيز پيچيده شده و تا خورده . و حاشيه وسجافى كه بر كناره جامه مى‌دوزند و دامن جامه واشكسته ودوخته شده . وپول نقد وحاضر. وبهيمه . و جنك وخصومت وناورد ودعوا . وبخشش ودهش وانعام . و ابزارى استوانه اى شكل كه جولاهگان پارچهٔ بافته شده‌رابرآن مى پيچند.ودرخورولايق‌وسزاوار وپسنديده وپسند كرده شد ومطبوع و مقبول. وشبه ومانند . وهم قد وهم پهنا و هم وزن وهم اندازه . وچون بطور تركيب استعمال شود بمعنى‌رونده‌وگردكننده وپيچنده وگردش كننده‌وپيماينده‌وطى‌كننده‌وسفركننده‌وگردآورنده واندوخته ميباشد . **وسمندره‌نورد**:اسبى كه نيك راه را مى پيمايد . **وسياح‌جهان نورد**: مسافرى كه‌دورعالم گردش مى كند. و **صحرا نوردشدن**: بجاىكى بيابان را پيمودن وطى كردن .

نورد(nurd) ا .پ . واومجهول. نام اصلى شهر گازرون .

نوردجة (navardajat) ا . ع . مأخوذ از نورده فارسى ـ كاربد كننده .

نوردن (navardan) ا . پ . نورد جولاهگان .

نوردن (navardan) فم .پ. نورديدن و پيچيدن وطى كردن .

نوردناك (navard-nâk) ص. پ . شكن دارو چين‌دار .

نورده(navarde) ا ـ ص. پ. دخترزاده وفرزند دختر . و پيراهن وقميص وپيراهن زنانه وتنهٔ پيراهن . وقباله وسجل. وپيچيده‌ونورديده وتاشده‌وطى‌شده.و **نوردهٔ پيراهن**: نوعى ازحاشيه كه گرداگرددامن پيراهن مى‌دوزند .

نورديدن (navardidan) ف م. پ .پيچيدن و تا كردن وطى كردن. و گردش كردن و گرديدن . و بى نام ونشان كردن . وسهو كردن و گم كردن . وغافل‌شدن وترك كردن . واهانت نمودن .

نورديده (navardide) ص . پ . تا كرده و پيچيده و طى كرده .

نورس (nav-ras) ص . پ . جوان وتازه ونازك ونورسيده.

نو رستار (novrestâr) ا . پ . سپاهى و سپاهى با نظام و ترتيب . ج : نورستاران .ودارالاعيان‌كه مجلس سنا باشد.

نو رستاران (novrestârân)پ. ج . نورستار .

نورسته(nav-roste) ا. پ. نهال.

نورسته (nav-roste) ص . پ . تازه روييده .

نورسيده (nav-raside) ص . پ . نوتازه و تازه روييده .

نورفتار (nav-raftâr) ص . پ. كودكى كه بتازگى راه‌رفتن را آموخته است .

نورگستر(nur-gostar) ص. پ. منتشركننده و پرا كنده نمايندهٔروشنى.

نو رلجه (navranje) ا . پ.

تالاب واستخر .

نورند (novrand) ا . پ . ترجمه وبيان معناى لفظى ازربانى بزبان‌ديگر.

نو روز (nav-ruz) ا . پ . واو دويم مجهول ـ نام عيدارل سالها مردم ايران كه مطابق است با روز اول فروردين ماه جلالى و با روز بيست و يكم مارس ماه فرنگى و با رسيدن آفتاب باولين نقطهٔ برج حمل كه آن روز اول بهاوست و شب وروز مساوى وبرابر واين روز را نوروز سلطانى و نوروز عامه نيز گويند چه نوروز خاصه كه آنرا نوروز بزرك وروزخرداد نيز گويند در ششم‌فروردين‌ماه است. و **نوروزبزرك**: نام نوايى ازموسيقى . و **نوروزخردك** ويا **نوروزكوچك**: نيز نام نوايى از موسيقى .

نوروزى(nav-ruzi) ص . پ. واودويم مجهول ـ منسوب بنوروز.

نوروزى (nav-ruzi) ا . پ . وار دويم مجهول ـ عيدى وانعامى كه در عيد نوروز ميدهند . و جامه‌اى كه در نوروز مى پوشند .

نوروزيه(nav-ruziyye) ا. پ. واودويم مجهول ـ انعام‌وبخششى كه درروز نوروز ميدهند.

نوره (navre) ا . پ . چوبى كه بدان سقف خانه را مى پوشند .

نوره (nure) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ مخلوطى كه از زرنيخ و آهك مى سازند جهة زايل كردن موىها .

نورهان (nav-rahân) و **نورهانى** (nav-rahâni) ا . پ . هر چيز كه برسم هديه وتحفه وارمغان آورند. و شعرى كه شاعر برسم ره‌آورد در خدمت اكابر و سلاطين خواند . ومژده ومژدگانى

وخبر خوش و صله و جایزهٔ شاعر .

نوری (nuri) ص . پ . منسوب بیلوك نورطبرستان و یا بده نور در بخارا .

نوری (novri) ا . پ . مأخوذ از هندی ـ قسمی ازطوطی سرخ. ونوعی از زردآلو .

نوری (nuriyy) ا. ع. ابوالحسین واعظ معروف .

نوریته (nurite) ص . پ . در وسیده . وتصور کرده وبخاطر آورده .

نورین(nurayn) اپ . مأخوذ از تازی ـ یعنی دونورآفتاب وماه. وچشمها. و **ذوالنورین** : لقب عثمان خلیفهٔ سیوم زیرا که دودختر آنحضرت صلی الله علیه وآله را درحباله نکاح آورده بود .

نوز (nuz)م‌ف. پ. واومجهول ـ هنوز .

نوز(nuz) ا . پ . واومجهول ـ درخت کاج وصنوبر .

نوزاد (nav-zâd) ا . پ . تازه زاییده شده . و نام دهی درخراسان .

نوزادگان(nav-zâdgaân) پ. ج . نوزاده .

نوزادگی (nav-zâdegi) ا . پ. جدید التولد .

نوزاده(nu-zâde)و(nav-zâde) ا . پ . واومجهول ـ تازه متولد شده . ج: نوزادگان . و**نوزادگان چمن** : یعنی نورستگان چمن که نهالها وشاخه‌های نوزمیده وگلها وشکوفه های نوشکفته باشد .

نو زاننده (nav-zâ'ande) و

نو زائیده (nav-zâ'ide) ص . پ . زنی که تازه زاییده باشد .

نوزده (nuzdah) و(novazdah) پ . ص . عددی : نه بعلاوهٔ ده .

نوزدهم (nuzdahom) و (novazdahom) پ . ص عددی : چیزی که درمرتبهٔ نوزده‌واقع شده باشد .

نوزرون (nuzarun) ا . پ . نام فرشته‌ای که نگاهبانی می‌کند درخت تازه نشانده را ومحافظت اشجار بعهدهٔ وی میباشد.

نوژ (nuj) ا.پ . واومجهول. درخت کاج وصنوبر.

نوژان (nujan) ا . پ . فریاد و صدا و بانك مهمناك . ونام رودخانه‌ای .

نوژن(nujan) اپ . واومجهول. درخت کاج و صنوبر .

نوژنده (navjande) ا . پ . کسی و یا چیزی که سبب میشود مرحصول امری را .

نوژه (nuje) ا. پ. واومجهول. یقه و گریبان جامه .

نوس (navs) و **نوسان** (navasân) م . ع . **ناس نوساً و نوساناً** (از باب نصر) : جنبید و متحرك گردید . و**ناس الابل** : راند شتران را. ونیز**نوس**: فروهشتن گیسوها را ازپشت.

نوس(nus) ا . پ . واومجهول. آژفنداك وقوس قزح . وتقلید بانك وآواز سخن گفتن کسی .

نوساز (nav-sâz) ص . پ . تازه ساخته شده و ازنوساخته شده .

نوسازی (nav-sâzi) ا . پ . مرمت وتعمیروبنای نو .

نوسان (navasân) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ جنبش‌وخرشین. و**نوسان کردن**: زمودن .

نوسپاس (nov-sepâs) ص . پ . ناسپاس .

نوستن(navestan) فعل . پ . تالیدن وزاریدن .

نوستن (novestan) ف م . پ . نوشتن .

نوسته (navaste) و (nuste) ا . پ . واو اول مجهول ـ صدای گریه که در گلو پیچد .

نوسفر (nav-safar) ص . پ . کسی که تازه سفر کرده باشد . و کسی که بمسافرت آموخته باشد و کسی که عزم می کند نخستین سفررا یعنی نخستین سفرایست‌که مسافرت می کند .

نوسن‌وسال(nav-senn-o-sâl) ص . پ . جوان .

نوسوار(nav-sovâr) ص . پ . کسی که بتازگی سواری را می آموزد .

نوسه (nuse) ا.پ. واومجهول. سراب. وقوس‌قزح و آژفنداك .

نوسیره (navseyre) ا . پ . بحث ومباحثه .

نوش (navc) م . ع . **ناش نوشاً** (از باب نصر) : طلب کرد آنرا . و **ناش الرجل** : گرفت آن مرد را و درآویخت برسروریش وی . و**ناش‌فلان**: رفت فلان وبشتاب برخاست فلان . و**ناش الشیء**: گرفت آنچیز را . و **ناش‌فلاناً خیراً**: نیکویی رسانید بفلان .

نوش(na'uc) ا . ع . توانا وقوی وسخت گیرندهٔ چیزی .

نوش (nuc) و (novc) واو مجهول ـ ا ـ ص . پ . نوشنده و آشامنده و جرعه وآشام و هرچیز نوشیدنی خصوصاً هرگاه شیرین و مطبوع وگوارا باشد . و شهد وانگبین . وتریاق ونوشدارو و پادزهر وآنکه زهررا باطل کند . و آب زندگانی وآب حیات . وزندگانی‌وحیات. وحلاوت

وشیرینی . وشیرین ولذیذ و مطبوع و خوش آیند وموافق. وسرو کوهی. وانعام وبخشش. ونام آتشکده‌ای . ونام روز پنجم از هرماه برد گردن . ونوش‌جان: کلمهٔ دعا که پس ازخوردن و یا آشامیدن چیزی بکسی گویند یعنی گوارا باد . ونوش کردن: آشامیدن ونوشیدن .

نوش (nuc) ا. پ . وارمجهول. و . نیوش .

نوش (navac) ا. پ . انعام و بخشش و پاداش و جزا .

نوش (novec) ا. پ . مکتوب و نوشته . وسرنوشت و تقدیر .

نوشا (nucâ) و (novcâ) واو مجهول ـ ص . پ . آشامنده .

نوشابه (nuc-âbe) ا. پ . واو مجهول ـ آب حیات . ونام ملکهٔ بردع.

نوشاد (nav-câd) ا. پ . نام شهری حسن خیز که خوبان را بدانجا نسبت کنند .

نوشادر (navcâdor) و (novcâdor) ا. پ . نمکی که امونیاك از آن می‌گیرند وطیر نیز گویند و درسپید گری آوند های مسین بکار میبرند و بهترین اقسام آن قسمی است که از معادن کرمان بدست می‌آورند .

نوش‌آذر (nuc-âzar) ا. پ. واو مجهول ـ نام بهارانی . و نام آتشکدهٔ دویم ازهفت آتشکدهٔ ایرانیان .

نوشانوش (nucâ-nuc) مرف. پ . مردرواو مجهول ـ با پیاله های پر و لبالب ولبریز و باربار.

نوشانیدن (nucâuidan) فم . پ . وارمجهول ـ آشامیدن فرمودن .

نوشاه (nav-câh) ا . پ. شاه جوان و کم تجربه‌ و داماد .

نوش‌باد (nuc-bâd) پ . واو مجهول ـ کلمهٔ دعا یعنی گوارا باد .

نوش باد (nuc-bâd) و **نوش باده** (nuc-bâde) ا . پ .نام پرده‌ای از نوای چکاوك .

نوش بر (nuc-bar) ا . پ . واومجهول ـ انگبین و عسل .

نوش‌بهر (nuc-bahr) ص . پ . واومجهول ـ کسی که نصیب و بهرهٔ وی نیکو وخوش باشد .

نوشت (nuct) ا. پ. واومجهول. جرعه و آشام . ونوشنده و آشامنده .

نوشت (navact) پ . ح م . نوشتن . ا . نام گیاهی .

نوشت (nevect) پ.ح م . نوشتن. ا . رقم ومکتوب . ونوشت‌خدا : قضاو قدر وتقدیر .

نوشتجات (neveclejât) پ . ج . نوشته .

نوشت‌خواند (nevect-xând) ا . پ . واودویم معدوله ـ مقابلهٔ دونوشته با هم .

نوشتن (nuctan) واو مجهول و (novctan) فم.پ. آشامیدن‌ونوشیدن.

نوشتن(navactan) ف م . پ . درنوردیدن و پیچیدن و تا کردن .

نوشتن (navectan)و(novactan) فـل .پ . ازدور گذشتن. وتالیدن‌وزاریدن.

نوشتن و (navectan) و (nevectan) و (noveclan) ف م. پ. تحریر کردن و کتابت نمودن و رقم کردن . و نگاهداشتن و پس اندازی نمودن و باقی گذاشتن .

نوشته (navacte) ص . پ . پیچیده و درنوردیده .

نوشته(nevecte) ص. پ . کتابت کرده شده ومسطور شده ومرقوم شده .

نوشته (nevecte) ا . پ . بکتوب ومراسله و رقیمه . ج : نوشتجات .

نوشجام (nuc-jâm) ا. پ . واومجهول ـ پیاله شراب خوری .

نوشخوار (nuc-xâr) ا . پ . واو دویم معدوله . نشخار . و . نشخار (nocxâr) و (necxâr) .

نوشخور (nuc-xor) ا . پ . واواول مجهول وواو دویم‌معدوله ـ نام‌روز پنجم ازهرماه جلالی .

نوشدارو (nuc-dâru) ا . پ . و اواول مجهول ـ پادزهر هرزهری‌وتریاق. وشراب ومی . ونام معجونی .

نوشده (nav-code) ص . پ . نو وتازه وجدید ونوشو .

نوشروان(nucervân) ا . پ. واومجهول ـ عادل . و جبرئیل . و نام یکی. از پادشاهان ساسانی که‌نوشیروان نیز گویند.

نوش‌زاد (nuc-zâd) ا . پ . نام پسر نوشیروان .

نوشکار (nav-cekâr) ص .پ. کسی که تازه نخچیر کردن را آموخته باشد.

نوشگفته (nav-cegofte) ا ـ ص. پ . تازه شکفته شده و گل تازه باز شده و گلی که شروع بشگفتن کرده باشد . وغنچهٔ نوشگفته : غنچهٔ تازه باز شده . و نو شگفته بامداد : فجر .

نوش‌گیا (nuc-giâ) ا . پ. واو مجهول ـ محلمه . ونام پادزهری .

نوش‌لب (nuc-lab) ص . پ . واومجهول ـ شیرین لب و نوشین لب .

نوش لبینا (nuc-labinâ) و

نوش لپینا (nuc-lapinâ) ا. پ. درهردو واومجهول ـ نام نوایی از موسیقی.

نوشنجه (nucanje) ص. پ. واومجهول ـ گوارا و گوارنده.

نوشنده (nucande) ا. پ. وارمجهول ـ آشامنده.

نوشو (nav-cav) ص. پ. نوو تازه و حادث ضد قدیم.

نوشه (nav-cah) ا. پ. نوشاه و شاه جوان و کم تجربه وداماد.

نوشه (nuce) ا ـ ص. پ. واو مجهول ـ نیك بخت و سعادتمند و کامران. وخرم وخوش وخوشحال‌وشادمان. وخوشی و شادمانی. وغم و اندوه. و اضطراب و پریشانی. وآژنداك وقوس‌قزح. و**نوشه کردن**: خوش آمد گفتن و تملق کردن.

نوشیجان(nuci-jân) پ. واو مجهول ـ کلمهٔ دعا یعنی نوش جان و گوارا باد. ر. نوش (nuc) و(novc).

نوشیدگی(nucidagi) ا. پ. واومجهول ـ شرب و آشامیدگی و جرعه.

نوشیدن (nucidan) فم. پ. واو مجهول ـ آشامیدن و تناول کردن و گرفتن وهضم نمودن.

نوشیروان(nucirvân) ا. پ. وارمجهول ـ مخفف‌نوشین‌روان وتام‌بیستمین پادشاه ازسلسلهٔ ساسانیان که در ۵۷۸ مسیحی یعنی ۴۴ سال قبل از هجرت وفات نمود.

نوشین (nucin) ص. پ. واو مجهول ـ شیرین و گوارا و نیرشین و گوش کردنی وشنیدنی.

نوشین باده (nucin-bâde) ا. پ. وار مجهول ـ شراب گوارا که بآسانی از گلو پایین رود. و نام لحن بیست وهشتم از سی لحن باربد.

نوشین روان (nucin-ravân) ا. پ. واواول مجهول ـ یعنی جان‌شیرین و در القاب مردگان مانند لفظ مرحوم و یا مغفور این کلمه را استعمال کنند.

نوشینه (nucine) ا. پ. واو مجهول ـ شراب گوارا . و نام نوایی از موسیقی.

نوص (navs) ا. ع. گورخر.

نوص (navs) م. ع. **ناص نوصاً ونویصاً ونیاصةً ونوصاناً ومناصاً** (ازباب نصر) : جنبید و حرکت نمود. و**ناص فلان نوصاً**: باز پس شد فلان وعقب ماند. و**ناص الیه** : برخاست وپناه برد بسوی آن. و **ناص نوصاً و مناصاً** : یك سو گردید و خویشتن را باز کشید وبازپس شد و درنك کرد و گریخت و فرار نمود.

نوصات (navsât) ع. ج. نوصة.

نوصان (navasân) م. ع. **ناص نوصاً نوصاناً**. ر. نوص.

نوصة (navsat) ا. ع. یك بار شستن با آب وجز آن. لغتی مرصة. ج: نوصات.

نوض (navz) ا. ع. پیوند میان سرین وپشت. وعصعص واستخوان دمغزه. وجنبش. وجای مرتفع و بلند برافراشته. و مدفع آب ومخرج آن ووادی. ج: انواض. وجج :اناویض.

نوض (navz) م. ع. **ناض فی البلاد نوضاً** (از باب نصر) : رفت در شهرها. و**ناض فلان** : باز پس ماند فلان وعقب کشید. و**ناض الشیء** : جنبید آن چیز. و**ناض الغصن والوتدونحوه**: جنبانیده برکند شاخ و میخ وجز آن را. و **ناض الماء** : بیرون آورد آب را. و **ناض البرق**: درخشید برق. و**نیزنوض**: بسیار خوشه گردیدن درخت انگور.

نوط (navt) ا. ع. سربار که میان دوتنگبار نهند. و هرچیز که از چیزی درآویخته شود. و توشه دان خرد که در آن خرما و جز آن نهاده از شتر آویزند. ج: انواط و نیاط. المثل : **ان اعیی البعیرفزده نوطاً** یعنی اگر مانده شود شتر سر بارش را زیاد کن، کنایه از آنست که هرگاه درنگی کند در راه رفتن بار آنرا سبك مكن. وقولهم: **عاط بغیرانواط**. ر. عاطی.

نوط (navt) م. ع. **ناطه نوطاً** (ازباب نصر) : درآویخت آنرا. و نیز **نوط**: آماسیدن‌سینه شتر، یستعمل‌مجهولاً.

نوط (nut) ع. ج. نیاط.

نوطة (navtat) ا. ع. جای‌بلندتر از آب. وجایی که نه رود بارشد ونه پشته. و میانهٔ پشت و سرین. و کینه و حقد. و ناراستی. و چینه دان مرغ. و آماس سینهٔ شتر. و آماس بالای سینه آن. و آماس ن ران وی. و آماس غده های شکم آن. و زمینی که در آن درخت طلح و یا طرفاء بسیاربود. یق : **نوطة من‌طلح**.

نوع (nav') ا. ع. هرگونه چیز و گونهٔ هر چیزی، و هو اخص من الجنس. ج : انواع. ر. جنس.

نوع (nav') م. ع. **ناعه‌نوعاً** (ازباب نصر) : طلب کرد آنرا. و **ناع العقاب** : بال زدآن عقاب ونزدیك رسید جهة فرود آمدن. و**ناع الغصن‌وغیره**: متمایل شد آن شاخ و غیرآن و جنبید. و نیز**نوع** : پیچ پیچان رفتن.

نوع (nav') ا. پ. مأخوذ از تازی ـ گونه و سرده و قسم. و باصطلاح

منطق : کلی را گویند که بر چند تن ذات که حقیقت آنها یکی باشد واقع گردد مانند انسان که برهمهٔ مردم واقع میشود وفرس و بقر که برهر اسب وگاوی اطلاق می گردد .

نوع (nu') ا . ع . ازاتباع جوع است . یق : **جوعاً له و نوعاً** . و نیز **نوع**: تشگی. یق : **رماه الله بالجوع والنوع** .

نوعاً (nav'an) مف . پ . مأخوذ از تازی ـ کلیة و بطور کلی وعموماً وبیشتر اوقات وبطورمعمول .

نوعة(nav'at) ا . ع . میوهٔ تر و تازه .

نوعروس(nav-'arus) ا . پ . زنی که تازه شوهر کرده باشد . ج : نوعروسان.

نو عروسان(nav-'arusân) پ. ج . نوعروس. و **نوعروسان بهار** ویا **نوعروسان روز** ویا **نو عروسان نو روز** : درختان شکوفه دار . و **نو عروسان چمن** : نهالها و شاخه های نو دمیده وگلها و شکوفه های نوشکفته .

نوعنان (nav-'enân) ص . پ . تازه لگام کرده شده .

نوعی (nav'i) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بنوع و مقرر شدهٔ برای نوع .

نوغ(nuq) ا . پ . واو مجهول ـ موضعی نزدیك دشت قپچاق .

نوف(navf) ا . ع . کوهان بلند . ج : انواف . و تلاق زن و آنقدر از تلاق که درختنه کردن می برند . و مکیدن پستان . و بانك و صدا . و بانك گفتار . و نام بطنی ازهمدان . ونام شخصی .

نوف (navf) م . ع . **ناف نوفاً** (از باب نصر) : دراز شد و بلندگردید .

و **ناف علی الشیء** : بر آمد بر آنچیز ومشرف شد بر آنچیز .

نوف(nuf) پ . ح م . نوفیدن .

(واو مجهول) ا . صدا و آوازی که از کوه بر می گردد . وجای کاواك وغار وزیر زمینی . و غوغایی که از بسیاری مردمان و دیگر جانوران بهم رسد . و آواز و فریاد سك .

نوفاغ (nufâq) ا . پ . نام شهری .

نوفتم (nuftam) پ . کلمهٔ فعل یعنی نیفتم که از افتادن باشد .

نوفتی (nufti) پ . کلمهٔ فعل یعنی نیفتی تو .

نوفر (nufar) و (navfar) ا . پ . نیلوفر .

نوفل (navfal) ا . ع . دریاوبحر. وعطیه و دهش . و بعضی از اولاد سباع . و گفتارتر . وشغال . وسختی و شدت . و مرد بسیار عطا . و جوان خوش صورت . و از اعلام است .

نوفلة (navfalat) ا . ع . نمك زار. ونمکدان. و گلیمی پشمین کهزنان عرب برآن خمیر سازند .

نوفه (nufe) ا . پ . صدا و آواز بلند و شور و غوغا و غوغایی که از کثرت ازدحام مردمان ویا جانوران خیزد .

نوفیدن (nufidan) فعل . پ. صدا کردن . و باز گشت نمودن آواز . و بانك و شور و غوغا نمودن مردمان و یا جانوران و بانك برزدن و بآواز بلند بانك کردن ونعره زدن وفریاد کردن . و جنبیدن و حرکت کردن . و پریشان شدن و آشفته گشتن . فم : حرکت دادن وجنبانیدن .

نوق(nuq) ع . ج . ناقة .

نوق (navaq) ا . ع . سپیدی با اندکی سرخی آمیخته .

نوقة (nuqat) ا . ع . دانایی و مهارت درهرچیزی .

نوقة (navaqat) ا . ع . قصاب یهودی که گوشت را از پیه پاك می کند .

نوقدم (nav-qadam) ا ـ ص. پ . کودکی که تازه راه رفتن را آموخته باشد . و شاگرد و تلمیذ مبتدی و نو آموز .

نوك (navk) و (nuk) واو مجهول ـ ا . پ . سر از هرچیزی و انتهای آن . وتیزی سرهرچیزی وسرتیز ازهرچیزی. و آهنی که بر بینی موزه محکم کنند . و سر انگشت . ومنقار مرغ . وگوشهٔ پلك چشم . و **نوك زبان**: سرزبان . و **نوك خامه** ویا **نوك قلم** : سرقلم .

نوك (nuk) ع . ج . انوك. وج. نوکاء.

نوك (nuk) و (navk) ا . ع . حمق وگولی .

نوك (navak) م . ع . **نوك نوکاً ونواکة** . ر . نواکة .

نوکاء (navkâ') ص.ع . **امرأة نوکاء** : زن گول . ج : نوك .

نوکار (nav-kâr) ا ـ ص . پ . مبتدی وبی وقوف در کار و کم تجربه. وشاگرد وتلمیذ .

نوکال (nukâl) ا . پ . حیله وغدر .

نوکدار(navk-dâr) ص . پ . هرچیز که دارای سرتیزباشد .

نوکدخدا (nav-kad-xodâ) ا . پ . داماد وکسی که تازه خانه دار شده باشد.

نوکر(navkar) و (nukar) ا .

ا . پ . خدمتگار و فرمان بردار و چاکر و ملازم .

نوکر (nukar) ا . پ . نام پادشاهی .

نوکرده (nav-karde) ا . پ . نبیره و نواده .

نوکری (navkari) ا . پ . چاکری وملازمت وخدمت و فرمان برداری وفروتنی .

نوکری پیشه (navkari-pice) ا . پ . یای دویم مجهول ـ آنکه بخدمت و چاکری کسی زندگانی می کند وخدمتگار.

نوک ریز (navk-riz) ا . پ . یای مجهول ـ قلم فرو رفتهٔ در مرکب و سیاهی .

نوکی (navkâ) ع . ج . انوك.

نوکیلا (nukilâ) ا . پ . واومجهول ـ سلاح تیز و نوکدار .

نوگان (navgân) و (nugân) ا . پ . جشنی که برای یادگاری امر مهم و بزرگی می گیرند و آنرا عید نوگان نیز گویند .

نوگفار(nav-gofâr)و**نوگفاره** (nav-gofâre) ا . پ . پرحرف وپرگوی وهرزه گوی .

نوگند (nav-gand) و**نوگنده** (nav-gande) ص. پ. نورسته ونوخاسته.

نوگواره (nav-govâre) ا . پ . یار ومصاحب پرگوی وهرزه گوی .

نوگیوش (nu-geyuc) ا . پ . نام پادشاه جزیرهٔ طرطانوس که عذرا در آن جزیره افتاده و نجات یافت .

نول (navl) ا . ع . نورد جولاه. ج : انوال . و مزد کشتی و کرایهٔ جهاز . و انعام وعطیه . وطریقه . ووادی روان. وورود باو پر از آب . و خدمت . و آنکه سزاوار خدمت بود . یق : **نولك ان تفعل کذا:** یعنی سزاوارست که چنین کنی . و **ما نولك:** یعنی سزاوار تو نیست .

نول (nul) م . ع . **نلته وله وبه نولاً** (ازباب‌نصر): عطادادم اورا. و**نالت المرأة بالحدیث والحاجة:** جوانمردی کرد آن زن بسخن و حاجت ویا آهنگ‌قصد نمود در آن. و**نلته العطیة:** انعام وعطیه دادم‌اورا. ونیز**نول:** نوردیدن. و**نال نالاًونیلاًونولاً** . و . نائل .

نول (nul) ا . ع . گروهی از زنگیان .

نول (nul) ا. پ . واومجهول ـ گرداگرد دهان. و منقارمرغ . ولوله ونایزهٔ صراحی ومشربه وجز آن . و گردن‌صراحی. وهرچیز که بر آن تکیه می کنند و بدان‌پشت میدهند . وورطه و گرداب . و**نول‌مرغ:** منقار هرمرغی بخصوص غاز .

نولة (navlat) ا. ع. بوسه. وانعام و دهش وعطیه . یق : **مااصاب‌منه نولة** ای نیلاً . و نام قلمه‌ای. و ازاعلام است .

نولة (nulat) ا . ع . دهش و انعام وعطیه .

نولون (navlun) ا. پ . مأخوذ ازیونانی ـ کرایهٔ کشتی و جهاز .

نوله (nule) ا. پ . سخن و کلام و کلمه وقول مقابل فعل .

نوم (navm) ع . ج . نائم .

نوم (navm) ا . ع . خواب .

نوم (navm) م . ع . **نام فلان نوماً ونیاماً** (از باب سمع) : بخواب شد فلان . و **لمت:** خوابیدم . و **نم:** کلمهٔ امریعنی‌بخواب. و**نام‌الرجل‌عن‌حاجته نوماً** (ازباب نصر) : اهتمام نکرد آنمرددر حاجت خود . و**نام الخلخال :** بی‌آواز شد پای برنجن ازپرگوشتی ساق . و **نامت السوق:** کاسدشد بازار. و**نامت‌الریح:** ایستاد باد . و**نام البحر:** آرمید دریا . و **نامت‌النار:** فرومرد آتش. و**نام‌الثوب:** کهنه گردید آن جامه . و **نام الرجل :** فروتنی کرد آنمرد بخدای تعالی . و**نامت الشاة :** مرد آن گوسپند . و **نام الیه:** آرمیدوقرار گرفت‌بسوی‌آن . و**نمته نوماً:** چیره شد بروی درنبرد خواب .

نوم (navm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خواب وغنودگی . و **نوم دائم:** خواب همیشگی .

نوم (novam) ص . ع . مردبسیار خواب .

نؤم (na'um) ص . ع . خوابنده ، مذکر ومؤنث دروی یکسانست .

نوم (novvam) ص . ع . ج . نائم. وج . نائمة.

نومان (navmân) ا . ع . نام گیاهی . ومرد بسیارخواب. یق : **یا نومان** ولایق : **رجل نومان** .

نومبر (navambr) ا . پ . نام ماه یازدهم ازسال‌مردم فرنگ .

نومة (novamat) و (numat) ص . ع . **رجل نومة :** مرد بی اعتبار گمنام . و مردکندخاطر نادان . وکذلك : **رجل‌نومة** .

نومة (novamat) ا . ع . کسی که مردم نمی دانند چه دردل دارد .

نومة (novamat) ص.ع **رجل نومة:** مردبسیار خواب .

نو مسلمان (nav-mosolmân) ص . پ . کسی که بمناسبت ولیاقت بچیزی شروع می کند . ومردم تازه مسلمان .

نوملازم (nav-molâzem) ص. ب. نوکر تازهٔ نا آزموده. وشاگرد.

نوملازمی (nav-molâzemi) ا. ب. شاگردی.

نومید (navmid) ص. پ. یای مجهول. نا امید ومأیوس. و **نومید شدن**: نا امید شدن و مأیوس گشتن. و **نومیدگردانیدن**: مأیوس کردن ونا امید کردن وراندن.

نومیدن (novmidan) فل. پ. خوابیدن وغنودن و آرامیدن.

نومیدی (navmidi) ا. پ. یای اول مجهول ـ یأس وحرمان و محرومی ونا امیدی ومأیوس ونامرادی و بدبختی.

نومیذ (navmiz) ص. پ. یای مجهول ـ نومید.

نومیذی (navmizi) ا. پ. یای اول مجهول ـ نومیدی.

نون (nun) ا. پ. چاه‌زنخدان. وتنهٔ درخت. وثابت وبرقرار و مقیم. وابرو وحاجب. وبزرگی و کلانی. و بزرگواری وحشمت ودولت وثروت‌ونیک‌بختی وسعادت.

نون (nun) مف. پ. اکنون و حالا ودرهمین زمان وبالفعل و درحال.

نون (nun) ا. ع. نام حرف بیست وپنجم از الفبای ابتثی. ج: نونات. و ماهی. و کارد تیز شمشیر و شمشیر. و دولت وثروت. ج: نینان وانوان. ودوات و سیاهی دان. و **ذوالنون**: لقب یونس پیغمبر. ونیز**ذوالنون** ویا **ذوالنونین**: نام شمشیری.

نونات (nunât) ع. ج. نون.

نونة (nunat) ا. ع. واحدنون‌یعنی یك ماهی. وچاهك زنخ کودك. و نام دختر امیة عمة ابی سفیان. وقولهم: **قال نونة**

ای کلمة من الصواب.

نوند (navand) ا. پ. پیك ونامه بر و قاصد و شاطر و خبرآورنده. و تیز رونده وتیزرو. واسب و استر تیز رو. و اسب و فرس. و اسپند. و صدا و آواز بازگشت و آواز بلند. و جستجو کننده و تفحص کننده. و فریبنده و مکار و مردم تیز فهم. ونام جایی که آتشکدهٔ برزین در آنجا بوده. و نام کوهی. و نام مبارزی که پسر وی فرهاد نام داشته.

نوندك (navandâk) مف. پ. ناگاه وبی خبر وفوراً.

نوندول (nevandul) ا. پ. نبیرهٔ فرزندیعنی فرزندزاده‌عموماً و پسرپسر زاده خصوصاً.

نونده (navande) ا. پ.اسب جلد وتند وتیز. وهرچیز تیز دونده. ومردم تیزفهم وحرکت کننده. و فریاد زننده. و لرزنده. وتخم اسپند.

نونده (novande) ا. پ. هر چیز تازه پیدا شدهٔ وتازه بعرصه آمده.

نوننده (nunande) ا. پ. تیز فهم وذهین وهوشمند و شاب وجلد.

نونو (nav-nav) م ف. پ. نو بنو وازنو و مکرر.

نؤنؤ (no'-no') ا. ع. درماندهٔ ترسو وجبان وضعیف.

نونه (nune) ا. پ. چاهك زنخدان.

نونهال (nav-nehâl) ا. پ. درخت جوان.

نونیاز (nav-niâz) ا. پ. هر چیز که تازه بعرصه آمده و تازه پیدا شده باشد. ومبتدی. وشاگرد و تلمیذ.

نوو (na'u) و **نوو** (navu)

ا. پ. خرمای تازه.

نووج (na'uj) ص. ع. ریح

نووج: بادوزان.

نووج (no'uj) م. ع. ناج فی‌الارض نأجاً ونؤوجاً (از باب فتح): رفت دوزمین. و **ناج الی الله فی الدعاء**: تضرع کرد بسوی خدا و گریه وزاری نمود. و**ناج البوم**: آواز کرد آن جغد. و **ناج الثور**: بانك کرد آن گاو. و**ناجت الریح نئیجاً**: وزیدباد. و**نئج القوم**(مجهولاً):باد تند رسیدبآنقوم.

نوود (na'ud) ا. ع. بلاوسختی ورنج.

نوور (na'ur) ص. ع. امرأة

نوور: زن دور از تهمت. ج: نور.

نوور (na'ur) ا. ع. نیل. ودود پیه که بدان وشم و نگار سیاه کنند. و سنگریزه‌ای‌شبیه بسنك‌سرمه که آنرا کوفته بر بن دندان ریزند تا سیاه گردد.

نووش (na'uc) ا. ع. توانا و سخت گیرنده.

نووکهن (nav-va-kohan) ا. ب. همه کس وهمهٔ مردمان.

نوول (na'ul) ص. ع. کسی که میرود وسر را بالا نگاه داشته میجنباند مانند کسی که برپشت باری دارد ومیدود. و اسب ویا کفتارجنبان رونده.

نووم (na'um) ص.ع. خوابنده. یق: **رجل نووم و امرأة نووم**.

نووية (navaviyyat) ص. ع. **ابل نووية**: شتران هستهٔ خرما خورنده.

نوه (navh) م. ع. ناه‌بالشیء **نوهاً** (ازباب‌نصر): بلند کرد ذکر آنچیز را وبزرك کرد آنرا. وناه **نوهاً** (نیز از باب نصر): بلند گردید. و **ناهت**

البومة : بلند کرد آن جغد سر خود را و فریاد کرد . و **ناه البقل الدواب**: فربه گردانید آن گیاه ستوران را .

نوه (navh) و (nuh) م . ع . **ناهت نفسه عن الشیء نوهاً** (navhan) و (nuhan) (از باب‌نصر وسمع) : بازماند از آن چیز و انکار کرد آنرا و گذاشت آنرا . و **ناهت نفسه**: قوی گردید نفس او .

نوه (nuh) پ. ص. عددی: نه رهشت بعلاوهٔ یك .

نوه (nave) ا . پ . نبیره و فرزندزاده . و هرچیز نو و حادث در مقابل قدیم .

نوه (novvah) ص . ع . **نساء نوه** : زنان نوحه وزاری کننده .

نوهة (navhat) ا . ع . وجبة و در شبانه روزی یك‌بار خوردن .

نؤی (no'y) و **نؤی** (no'â) ا . ع . جویچهٔ گرداگرد خرگاه وسراپرده وخیمه . ج : آناء رانآء ونؤی وئی .

نوی (navâ) ا . ع . جهتی که مسافر بطرف آن روی می‌آورد و باین‌معنی مؤنث‌آید. وقصد آهنك وطریقه. ودوری وجدایی. وخانه و کوچ و انتقال مسافر از جایی بجایی . و خته جای دختران از تلاق . و **بنو نوی**: نام قبیله‌ای از تازیان .

نوی (navâ) ع.ج . نواة .

نوی (navi) ا . پ . تازگی و طراوت وحدوث .

نوی (nevi) و (novi) ; پ.در هردو یای مجهول : قرآن مجید .

نوی (naviyy) ا . ع . هم آهنك وهم قصد .

نؤی(noviyy) و (neviyy) ع . ج . نوی.و . ج‌ج . نواة .

نؤی(no'iyy) ع . ج . نؤی (no'i) . (no'â) .

نویان (nuyân) ا . پ . مأخوذ از مغلی ـ پادشاه‌زاده واز القاب مغلان است . وسبد ویا طبقی که از چوب بید بافته باشند .

نویب (novayb) ا . ع . مصغر ناب که بمعنی دندان سك باشد .

نویج (naviç) ا .پ . یای‌مجهول. درخت کوچکی متفاوت که دارای گلهای معطر است . وعشقه ولبلاب .

نوید (navid) و (novid) ا .پ. در هردو یای مجهول ـ خبر خوش و خوش خبری و بشارت ومژده ومژدگانی . و پاداش وجزا و مزد. وداد وعدالت . ونذر و عهد و پیمان.ومهمانی وضیافت . وحصه‌ای از غذای مهمانی که میهمان با خود می‌برد . و زور و ترت . وملامت کننده و سرزنش دهنده . و **نوید دادن** : وعده کردن وقول دادن و مژده دادن وبشارت دادن .

نوید(novid) ا .پ. یای‌مجهول. خوشی وخرمی. وشادمانی وخوش خبری . و هرچیز که خوشحالی آورد . ودعوت بضیافت ومهمانی ووعدهٔ کارهای بزرك‌بانفع‌وسودمند.

نویدن (navidan) ف ل ـ م . پ . خفتن و غنودن و اندکی آرامیدن و یا بکراهت آرامیدن رجنبیدن وازجای‌برخاستن. و حرکت کردن ولرزیدن و افتان و خیزان رفتن ونالیدن وزاری کردن .و دعوت کردن بمیهمانی وضیافت . ونر کردن و نوشدن .

نویده(navide)ص . پ . لرزیده و جنبیده ونالیده وزاری کرده .

نویرة (novayrat) ا . ع . مصغرنار یعنی آتش اندك .

نویس(navis) ص. پ. نویسنده و تحریر کننده : و **زود نویس** : کسی که بسرعت وچالاکی تحریر می کند .

نویساندن (navisândan) و **نویسانیدن** (navisânidan) ف . م. پ . نوشتن فرمودن ونوشتن کنانیدن .

نویستن (navistan) ف . م . پ . نوشتن .

نویسندگان (navisandagân) ا . پ . ج . نویسنده .

نویسندگی (navisandagi) ا . پ . تحریر و کتابت .

نویسنده (navisande) ا . پ . آنکه می‌نویسد و کاتب ومحرر و محاسب . ج : نویسندگان .

نویسه (novise) ا . پ. آژفنداك وقوس قزح .

نویش(navic)ص . پ . نویس ونویسنده .

نویشتن(navictan)و(novictan) ف م . پ . نوشتن .

نویشه (novice) ا . پ . ناز و کرشمه . و **نویشه کردن** : ناز کردن و نازش نمودن . و پرسیدن و عذر خواستن .

نویص (navis) م . ع . **ناص نوصاً ونویصاً** . ر . نوص .

نویك (novyak) ا . پ . زمان وهنگام ونوبت ودرو.وبی‌لك. و شاخهٔ رز. وشاخهٔ باریك .

نویل(navil)ا.پ. پیشانی وناصیه .

نویم (navim) ا . پ . فقط و لمحه ویکدمه . و **بنویم دیدن** :سحصر دیدن ویکدمه دیدن .

نویم(navim) ص. ع. رجل **نویم** : مرد کم خاطر نادان و مرد گمنام بی‌اعتبار .

نوین (novin) و (navin) ا.پ. پادشاهزاده . و خوبترین از هرچیزی .

نوینده (nuyande) ص . پ. تیز فهم و عاقل و دانا وذهین وزیرک وچالاك.

نویه (nuye) و (novye) واو مجهول ا . پ . شاخهٔ تر و تازه از درخت رسته . ورطوبت و تری که در درختانست . وفریاد وفغان وناله وزاری .

نوییدن (nuyidan) ف ل . م پ . بیانك بلند گریه کردن وزاریدن .

نویین (nuyin) ا . پ . بلغت اهالی خوارزم : پادشاهزاده وفرمانده ده‌هزار نفر .

نه (nu) و (nah) های‌ملفوظ. پ . حرف نفی که بدان منع از ارتکاب کاری‌را میکنند ومنفی میسازند جمله ویا قضیه‌ای را .

نه (neh) . پ. های ملفوظ. کلمهٔ امر از نهادن .

نه (neh) ا . پ . شهر ومدینه . و **نه شاپور** : نام شهری که اکنون نیشابور می‌گویند یعنی شهر شاپور .

نه (neh) ص . پ . های ملفوظ . نهنده مانند **مرهم نه** : آنکه بروی زخم مرهم می‌گذارد . و **قدم نه** : کسی که پا بجایی می گذارد. و**قدم‌نه‌زیارت شدن**: زیارت کردن ودیدن کردن .

نه (noh) پ . ص عددی : یکی از اعداد فرد که بلافاصله پس‌از هشت می‌آید یعنی هشت بعلاوهٔ یك وبتازی تسعه گویند . و نیز سوراخهای بدن انسانی‌یعنی دوسوراخ گوش و دوسوراخ بینی ویك سوراخ دهان و دوسوراخ پیش وپس . و **نه‌بام** : نه‌آسمان. و نیز **نه پایه**. و **نه پدر** و **نه پرده** و **نه‌حجره** و **نه‌حصار مینار** **نه‌خراس** و **نه‌رواق** و **نه‌سپهر** و **نه‌شهربالا** و **نه صحیفهٔ گردون** و **نه طارم** و **نه‌طبق** و **نه‌قصر** و **نه کاخ** و **نه‌مقرنس** بمعنی نه‌آسمان . و **نه‌پایه**: منبری که‌خطیب بر آن بالا رفته خطبه خواند. و **نه پدر** : هفت کوکب سیار وعقدهٔ رأس‌وعقدهٔ ذنب. و **نه‌حجره** : نه‌حرم آنحضرت صلی الله علیه وآله . و **نه‌گوهر**: فیروزه ویاقوت ولعل والماس ونیلم و زمرد وعقیق و مروارید و مرجان.

نهأ (nah') م . ع . **نهیء نهأ** (از باب‌فتح): پر گردید . و**نهیء اللحم نهأ و نهاءة و نهوء و نهوءة و نهاوة** (از باب‌سمع‌وکرم): نیم پز گردید گوشت.

نها (nehâ) ا. ع . آبگینه وشیشه.

نهاء (nehâ') ع. ج. نهی (nahy) و (nehy) .

نهاء (nehâ') ا . ع . پایان وانجام وانتها . و خردترین از جاهایی که آب باران درآن ایستد. و آبگینه وشیشه و قاروره .ج: نهاة . وسنگی سپید نرم‌تر از رخام . و نوعی ازمهره . وبلند شدن آب . ودراز شدن‌روز. ونام دارویی که دربادیه می‌روید .

نهاء (nehâ') و (nohâ') ا. ع. قدر واندازه. یق : **هم نهاء ماة** : ایشان باندازهٔ صد میباشند. و کذلك : **نهاءماة**.

نهاءة (nahâ'at) م .ع . **نهیء نهأ و نهاءة** . ر . نهأ .

نهاءة (nehâ'at) ا . ع . واحد نهاء معنی یك شیشه ویك قاروره .

نهاب (nehâb) ع . ج . نهب .

نهاب (nahhâb) ص . ع . غارتگر .

نهاب (nahhâb) ا . ع . شیر بیشه .

نهابر (nahâber) ع . ج. نهبرة.

نهابر (nahâber) ا . ع . دوزخ وجهنم .

نهابیر (nahâbir) ع. ج. نهبورة.

نهاة (nohât) ع . ج . نهاء . و ج . ناهی .

نهات (nohât) م . ع . **نهت الاسد وغیره نهاتاً ونهیتاً** (ازباب ضرب) : بانك کرد آن شیر و جز آن و ناله برآورد و دم سرد زد.

نهات (nahhât) ص . ع . خربسیار بانك . ومرد سخت بانك . وشیر بیشهٔ سخت آواز .

نهات (nahhât) ا . ع . نام‌اسبی.

نهاد (nahâd) ا . پ . خوی و طبیعت . و طرز وروش و وسم و عادت . و **آتش نهاد**: آتشین‌خوی و تابناك وسوزان.

نهاد (nehâd) پ. مص . نهادن . ا . نهنده ونشاننده . ووضع و محل وطرز و حالت وخوی ومزاج وطبیعت و سرشت . و شکل وقد وقامت. وسیرت وصفت وخصلت وذات وفطرت. وضمیر ودل وباطن. وطریقه وروش وروش معین کرده شده ورسم وقاعده وقانون. ونقشه ونقش ونشان وعلامت ونقش پا. وبنا وبنیاد. وخاندان‌واصل‌ونسب ونژاد. ووردی .وسرگین. واسب‌خران‌وپا گاوخران. وترس وبیم. وسرکش ووحشی. و**بدنهاد**: بد کار ومجرم . و **پیش نهاد**: صنعت و هنر وپیشه. وپیشکش. و **نیك‌نهاد** : نیك سرشت وخوش فطرت .

نهاد (nohâd) ا . ع . اندازه . یق: **هذا نهادماة**:این باندازهٔ صدست .

نهاد (nohhâd) ع . ج . ناهد .

نهادگی (nehâdegi) ا . پ . ذات وسرشت وطبیعت . و شکل و عادت و اساس‌وبنا‌وسیرت‌وفطرت‌ولباس که‌خصوصاً

درایام عید و در مهمانیهای بزرك پوشند و درغیر آن نپوشند ولباس رسمی . ویك قسمی از نان .

نهادن (nehâden) ف م . پ . بشاندن و نصب کردن و قرار دادن و وضع کردن و گذاشتن و مقرر کردن و نمودن و فرمودن وبنا کردن و پیوند کردن . و **گام نهادن** : رفتن وقدم گذاشتن و سیر کردن وروان شدن . و **گردن نهادن** : سرفرو آوردن واطاعت کردن . و **خودرا بستی نهادن** : خودرا ست وانمودن .

نهاده (nehâde) ص . پ . نصب کرده ونشانده وگذاشته ومقرر کرده .

نهادیدن (nehâdidan) ف ل م . پ . ترسیدن وهراسیدن .

نهار (nahâr) ا . پ بسیار و فراوان . و کاست و کم و کاهش . وناهارو چیزی نخوردن از بامداد تامدتی .

نهار (nahâr) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ از وقت طلوع صبح صادق تابرآمدن آفتاب .

نهار (nahâr) ا . ع . روز ضد لیل که بمعنی شب باشد . وروشنی مابین طلوع فجر تاغروب آفتاب . ویا از طلوع آفتاب تا غروب آن . وانتشار ضوءبصر و افتراق آن . ومانند کلمهٔ عذاب وسراب جمع وتثنیه ندارد اگرچه درجمع قلت انهر. ودرجمع کثرت نهر گاه می گویند. وجفد نر وشوات نر ومادهٔ آنرا لیل خوانند . و جوزهٔ مرغ سنگخوار . و بچهٔ جوینه . ج : انهرهٔ ونهر . ودر مبالغه گویند: **نهارانهر**:یعنی روز نیك روشن . و کذلك: **نهار نهر** .

نهار (nehâr) ا . پ . بمعنی ستم . ونقصان وزیان وخسارت .

نهار (nehâr) و (nahâr) ا . پ . بیم وترس وهول وحشت . وخرج بیجا واتلاف وکاهش . وگدازش تن وبدن .

نهاره (nahâre) ا . پ . ناهار وطعامی اندك که بدان ناشتا کنند .

نهاری (nahâri) ا . پ . بسیار وفراوانوچاشت وناشتا . وقسمی ازدهنهٔ لگام .

نهاریدن (nahâridan) ف ل . پ . چاشت خوردن وناهار خوردن و چیزی اندك دربامداد خوردن .

نهاریدن(nahâridan) و(nehâridan) ف ل ـ م . پ . اتلاف کردن وبیجا خرج کردن . و کاستن ولاغرشدن وکاستن بدن و ترسیدن و بیم وواهمه کردن و ترسیده شدن و ترسان گشتن وترسیدن کودك از استاد .

نهاز (nehâz) ا . پ . ترس وبیم و واهمه .

نهاز (nahâz) و (nohâz) ا . پ . بزاخته ویا گوسپنداخته بزرك که دارای شاخهای گسترده وپاهای بلندباشد ودرپیشاپیش گله راه رود . و هر انسانی و یا حیوانی که دیگران باوی مصاحبت کنند .

نهاز (nohâz) و (nehâz) ا . ع . قدر واندازه . یق : **هذانهاز ماة** ای قدر ماة . و کذا : **نهاز ماة** .

نهاز (nahhâz) ص . ع . **حمار نهاز** : خری که دورفتن بسینه برخیزد .

نهاز (nahhâz) ا . ع . ازاعلام است .

نهازیدن (nehâzidan) ف ل ـ م . پ . ترسیدن وواهمه کردن وبیم بردن .

نهاس (nahhâs) ا . ع . شیربیشه. وشکار کندهٔ گنجشك . وازاعلام است .

نهاض (nehâz) و (nohâz) ا . ع . **نهاض الطریق** : بلندیهای راه و عقبه‌های آن . و کذلك : **نهاض الطریق** .

نهاض (nahhâz) ا . ع . ازاعلام است .

نهاق (nohâq) م . ع . **نهق الحمار نهیقاً ونهاقاً** (از باب ضرب وسمع) : بانك کرد آن خر .

نهاکة (nahâkat) م . ع . **نهك نهاکة** (از باب کرم) : دلیر گردید . و **نهك نهکاً ونهاکة** و **نهك نهکاً و نهاکة** . و . نهك (nahk) و (nahak) . و **نهکه نهاکة** (ازباب فتح) : چیره شد بروی .

نهال (nehâl) ا . پ . شاخهٔ تر و تازه از هردرختی که ببرند و در جای دیگری بنشانند . ونیز گیاهی که از جایی بکنند و در جای دیگر کشت کنند . ودرخت موزون نورسته ونونشانده . و بساط وبستر وبالش وتوشك و جامه خواب . وشکار وصید .

نهال (nehâl) ع . ج . ناهل و ناهلة .

نهالچه (nehâl-çe) ا . پ . لحاف وبالا پوش ونمد .

نهالگاه (nehâl-gâh) و **نهالگه** (nehâl-gah) ا . پ . کمینگاه صیاد وشکارگاه .

نهاله (nehâle) ا . ا . کمینگاه صیاد وشکارگاه . وصید وشکار . ومترسی که صیاد درجایی نصب کند تاجانوران از آن رم کرده بجانب دام آیند . ودرخت موزون نورسته .

نهاله گاه (nehâle-gâh) و **نهاله گه** (nehâle-gah) ا . پ . شکارگاه و کمینگاه صیاد .

نهالی (nehâli) ا . پ یای مجهول . یك نهال تامین .

نهالی (nahâli) و **نهالین** (nahâlin) ا . پ . قسمی از بساط کوتاه قد وتوشك وبستری که بروی آن میخوابند .

نهام (nehâm) و (naham) و (nohâm) ا . ع . آهنگر . ودرودگر .

نهام (nohâm) ا . غ . جغد و یامرغی دیگر. وپارسای ترسایان که درکلیسا باشد .

نهام (nahhâm) ا . ع . شیر بیشه . و میانهٔ راه روشن .

نهامة (nahâmat) ا . ع . پرخوار. وشیر بیشه .

نهامة (nahâmat) م . ع . نهم **نهماً و نهامة** . ر . نهم .

نهامي (nehâmiyy) و (nahâmiyy) و (nohâmiyy) ا . ع. درودگر. وآهنگر.

نهامي (nehâmiyy) ا . ع . راه آسان .

نهامي (nohâmiyy) و (nehâmiyy) ا . ع . صاحب دیر و کلیسا .

نهامین (nehâmin) ا . پ . آهنگر وحداد .

نهان (nehân) ص - م ف . پ. نهفته و پنهان ومخفی وپوشیده . و عاقلانه و هوشیارانه وباتدبیر . و سری و پنهانی . و **نهان داشتن**: نهفتن وپنهان کردن ومخفی کردن‌وپوشیدن. و **نهان شدن** : مخفی‌شدن و پنهان گشتن . و **نهان و آشکار** : مخفی و ظاهر .

نهان‌پیکران (nehân-paykarân) ا . پ . فرشتگان و ملائکه و جن وپری و مانند آنها .

نهانچه (nehân-çe) ا . پ . پوشیده وچیز پنهان و مخفی وراز .

نهانخانه (nehân-xâne) ا . پ . خلوت خانه وجای خلوت وجایی که‌در زیر زمین‌می‌سازند جهة نشستن درهواهای گرم تابستان و یا در آن غله ذخیره می کنند . و مخزن وزبیل دان . وجایی که در آن خاشاك وخاکروبه می‌ریزند . ومقبره‌و گور.

نهاندار (nehân-dâr) ا . پ. پنهان کننده ومخفی دارنده .

نهاندان (nehân-dân) ا . پ. انبار‌وجای ذخیره وخزینه وهرجایی که درآن چیزی انبار کنند ویا ذخیره نمایند . و جامه دان .

نهاندره (nehân-dare) ا.پ. نهانخانه .

نهانی (nahâni) م ف . پ . در خلوت ومخفیانه ودرپنهانی وسراً وبطور سر.

نهانی (nahâni) ا . پ . وازو سر وپنهانی . وجای لازم وبیت الخلا .

نهانی (nahâni) ص . پ. مخفی وپنهان‌ونهفته وپوشیده . و **اتاق نهانی**: معامده‌مخفی. و **اندام نهانی**: آلت‌رجولیت.

نهانیچه (nehâni-çe) م ف . پ . مخفیانه وبطور سر ودر پنهانی .

نهاوة (nahâvat) م. ع. نهیء **نهأ و نهاوة** . ر . نهأ .

نهاوش (nahâveç) ا . ع . ستمها وتنك گرفتگیهای برمردم .

نهاوند (nahâvand) و (nehâvand) ا . پ . یعنی شهری که‌در آن‌ظروف‌وآوانی می‌سازند چه‌نه شهر و آوند ظروف را گویند . ونیز بمعنی شهر نوح آمده که پایه تخت نوح پیغمبر باشد چه‌آوند بمعنی تخت ومسندهم آمده . ونام شهری از عراق. و نیز نام کرهی که در نزدیکی آن شهرست . ونام شعبه‌ای از موسیقی .

نهاوندی (nehâvandi) ص.پ. منسوب بشهر نهاوند .

نهاوندی (nehâvandi) ا . پ. نام‌نوایی از موسیقی .

نهاویدن (nahâvidan) ف م. پ . ترسیدن مانند‌ترسیدن کودك از استاد .

نهاویش (nahâvic) ع . ج . نهاوش .

نهایات (nehâyât) ا . ع . ج . نهایة . و **نهایات الدار** : حدود خانه و جایی که خانه بآن منتهی میشود .

نهایات (nehâyât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ حدود‌وانتهاها .

نهایة (nahâyat) م . ع . نهو **نهایة**(از باب کرم) : بنیك خردمند گردید.

نهایة (nehâyat) ا . ع . پایان چیزی وغایت آن. وسر چوبی که درزیبش‌تر کنند . وچوبی که برآن بار برداوند .

نهایت (nehâyat) و **نهایه** (nahâye) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پایان وانجام وانتها وآخر وغایت وعاقبت . وحد. وسر زمین.وفراوانی وافزونی وبسیاری و بیرون از حد . و **الی‌غیر النهایه** : بی‌پایان‌وبسیارزیاد‌وغیرمحدود. و **بی نهایت** ویا **بی نهایه** : بی‌حد وبسیار زیاد وبی‌انتها و بی انجام . و **بلانهایت** : بی پایان . و **در نهایت** : بسیار زیاد.

نهب (nahb) ا . ع . غارت و غنیمت وهرچه بغارت برده شود . ج: نهاب. ونوعی از رکض .

نهب (nahb) م . ع . **نهبه نهباً** (از باب فتح وسمع ونصر) : بقهر و غلبه گرفت آن را . و **نهب النهب** : غنیمت گرفت وغارت کرد . و **نهب فلاناً القوم نهباً** (از باب فتح) : بسخن گرفتند آنقوم فلان را . و **نهب الکلب** : گرفت بپاشنهٔ انسان را آن سك . یق: **لاتدع کلبك ینهب الناس** .

نهب (nahb) ا . پ . مأخوذ از

تازی ـ غارت و تاراج و یغما وغنیمت . و **نهب و غارت کردن یا نهب کردن :** غارت کردن و کشتن .

نهبان (nahbâne) ا . ع . بصیغهٔ تثنیه نام دو کوه .

نهبانیدن (nohbânidan) فم . پ . زیبا ساختن و جمیل وصاحب حسن کردن .

نهبة (nahbat) و (nohbat) ا . ع . غارت گری .

نهبت (nohbat) ا . پ . تقسیم دایرهٔ منطقة البروج بهقسمتهای هر یك از آن قسمتها را یکی از ستارهای آن منسوب کردن . و بسیار بزرك و کلان وبیرون از اندازه .

نهبرة (nahbarat) ا . ع . زن دراز لاغر ویا مشرف برهلاك .

نهبرة (nohborat) ا . ع . جای هلاکت . و زمین بلند و کوه ریك . ومغاك میان پشتها . ج : نهابر .

نهبل (nahbal) ص . ع . **شیخ نهبل :** پیر کلانسال .

نهبلة (nahbalat) ص . ع . **عجوز نهبلة :** پیره زن کلانسال .

نهبلة (nahbalat) ا . ع . رفتار باگرانی وسنگینی . ومادهٔ شتر ستبر و کلفت .

نهبلة (nahbalat) م . ع . **نهبل نهبلة :** کلانسال شد .

نهبور (nohbur) ا . ع . کوه از ریك .

نهبورة (nohburat) ا . ع . جای هلاکت . و زمین بلند . وکوه ازریك . و مغاك میان پشتهها . ج : نهابیر .

نهبوغ (nohbuq) ا . ع . کشتی دراز تندرو . ونام مرغی که دونیج لیز گویند.

نهبه (nohbah) ا . پ . های دوم غیر ملفوظ ـ دریافت وادراك وفهم .

نهبهره (na-bahre) ا . پ . های اول وسوم غیرملفوظ ـ زیاده ازحد وبیرون از اندازه .

نهبهره (noh-bahre) ا . پ . های سیوم غیر ملفوظ ـ تقسیم دایرهٔ منطقةالبروج به قسمت و هریك از آن قسمتها را بیکی از ستارهای آن قسمت نسبت دادن .

نهبی (nohbâ) ا . ع . غارتگر.

نهج (nahj) ا . ع . راه روشن و واضح .

نهج (nahj) م . ع . **نهج الثوب نهجاً** (از باب فتح و سمع و کرم) : کهنه کرد آن جامه را . و **نهج الطریق** (از باب فتح) : پیدا و گشاده گردید آن راه . و **نهج الطریق:** پیدا و گشاده گردانید آن راه را (لازم و متعدی) . و **نهج الطریق:** رفت در آن راه .

نهج (nahaj) ا . ع . تاسه و دمهٔ از ماندگی ودبو . و ضیق النفس .

نهج (nahaj) م . ع . **نهج فلان نهجاً** (از باب سمع وضرب) : تاسه و دمه زده شد فلان . و **رأی رجلاً ینهج:** دید مردی را که دممی‌زد از فربهی .

نهج (nahaj) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ راه وروش وطریقه .

نهجیز (nahjiz) ا . پ . تاب وپیچ وپیچش .

نهخوش (naxoc) ا . پ . های غیرملفوظ وواو معدوله ـ تاك دشتی که بتازی کرمة البیضاء گویند .

نهد (nahd) ا . ع . هرچیز بلند وبرآمده . و شیر بیشه . و جوانمردی که در کارهای سخت ودشوار اقدام نماید . واسب نیکوی تندار پرگوشت بلند دست ویا . و نام قبیله‌ای دریمن .

نهد (nahd) و (nehd) ا . ع . نفقه وهزینه‌ای که در سفر هریك از رفیقان برابر یکدیگر برآورند .

نهد (nahd) و (nahad) م . ع . **نهد نهداً** (nahdan) و (nahadan) و **نهوداً** . و . نهود .

نهد (nohd) ع . ج . نهداء .

نهداء (nahdâ') ا . ع . ریك تودهٔ بلند .

نهداء (nahdâ') ص . ع . دختر پستان برآمده . ج : نهد .

نهدان (nahdân) ص . ع . **اناء نهدان :** آوند پر ویا آوندی که تانزدیك آن پرشده باشد .

نهدة (nahdat) ا . ع . سکهٔ ستبر .

نهده (noh-dah) ا . پ . زینت وآرایش وپیرایش .

نهر (nahr) م . ع . **نهر النهر نهراً** (از باب فتح) : جاری کرد آن جوی را . و **نهر الرجل :** سرزنش کرد آن مرد را وبانك زد برآن وراند آنرا . قوله تعالی : **واما السائل فلاتنهر . ونهر الماء :** روان شد آب در زمین . و **نهر النهر :** کند آن جوی را . و **نهر الدم :** بقوت روان گردید خون . و نیز **نهر :** جای درشت گرفتن جهة روان کردن جوی وتاباب رسیدن چاه کن . یق : **حفر حتی نهر** و درین معنی از سمع نیز آید .

نهر (nahr) و (nahar) ا . ع . جوی و آب جاری متسع . ج : انهار و انهر ونهر ونهور . واخدود وجوی بی‌آب را نیز گویند . یق : **جری النهر وجف النهر .** وگاه بر جمع اطلاق شود . و قوله تعالی :

في جنات و نهر ای انهار . و **نهر السلام** : دجلة بغداد .

نهر (nahr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جوی خواه دروی آب روان باشد و یانباشد .

نهر (nahar) ا . ع . فراخی و گشادگی ووسعت والفعل من سمع .

نهر (naher) ا . ع . انگور سیه .

نهر (naher) ص . ع . رجل **نهر** : مردی که در روز غارت می کند . و **نهار نهر** : روز نیك روشن . و **نهر نهر** : جوی فراخ وگشاده .

نهر (nohor) ع . ج . نهر(nahr) و (nahar) . و ج . نهار .

نهرة (nahrat) ا . ع . دعوت و خواندگی . و اختلاس وربودگی .

نهرج (nahraj) ا . ع . راه گشاد وفراخ .

نهرجة (nahrajat) م . ع . **نهرج المراة نهرجة** : مجامعت کرد با آن زن .

نهرزام (nahrzâm) ا . پ . نام فرشته‌ای که رب‌النوع یاقوت است .

نهرواله (nahrvâla) ا . پ . مملکت گجرات .

نهروان (nahravân) ا . پ . نام شهری در موزوپوتامی .

نهره (nahre) ا. پ . ابزاری که بدان مسکه را از دوغ جدا می کنند . وشیر زنه خواه از چوب باشد ویا از پوست .

نهره کوس (nahre-kus) ا . پ . وار مجهول ـ چوب شیرزنه .

نهری (nahri) ص . پ . منسوب بنهر وجوی .

نهز (nahz) ا . ع . قدر واندازه . یق : **هذا نهز کذا** ای قدره .

نهز (nahz) م . ع **نهزه نهزاً** (از باب فتح) : زد آنرا وراند ودور کرد وسپوخت . و **نهز رأسه** : جنبانید سرخود را . و **نهزت الدابة** : برجسته برخاست آن‌ستوربرای رفتن. و **نهزالفصیل ضرع امه** : سرزد آن شتر بچه بر پستان مادر خود . و **نهز الشيء** : نزدیك گردید آنچیز . و **نهز الدلوفي البئر**: زد آن دول را در آب چاه تاپر گردد .

نهز (nahez) ا . ع . شیربیشه .

نهز (nohaz) ع . ج . نهزة .

نهزة (nohzat) ا . ع . فرصت ویورای کار وغنیمت وغارت . ج : نهز .

نهس (nahs) م . ع . **نهسه الكلب وكل ذي ناب نهساً** (از باب فتح وسمع و ضرب) : گزید آن را آن سك وهر صاحب‌نیش‌ویا گرفت آنرا وبرکند . و **نهس اللحم** : گرفت آن گوشت‌را بدندان پیشین برای خوردن وبرکند آنرا . و **نهست الحية فلاناً** : گزید آن مار فلان را .

نهس (nohas) ا . ع . مرغی که صید می کند گنجشك را . ج : نهسان .

نهسان (nehsân) ع . ج . نهس .

نهستن (nehestan) ف م . پ . نهادن و نشاندن و گذاشتن و نصب کردن و نهشتن .

نهسر (nahsar) ا . ع . گرك و ویا بچهٔ گرك از کفتار . ومرد سبك تیزرو . و آزمند گوشت . وپرخورنده .

نهسرة (nahsarat) م . ع . **نهسر اللحم نهسرة**: برید گوشت را . و **نهسر الطعام** : خورد طعام را .

نهسك (nahsak) ا . ع . گوزر دشتی .

نهش (nahc) م . ع . **نهشته الحية نهشاً** (از باب فتح) گزید آن را مار . و **نهش فلاناً الدهر** : درمشقت وسختی انداخت فلان راروزگار ومحتاج کرد اورا . و **نهش الشيء** : بدندان گرفت آنچیز را . و **نهشت عضداه** (مجهولا) : باریك شدند بازوهای آن .

نهش (nahc) و (nahec) ص . ع . **نهش اليدين** : ستور سبك دست . و كذا : **نهش القوائم** . و كذلك : **نهش اليدين والقوائم** .

نهش (nahec) ص . ع . **بعير نهش** : شتری که در باطن سیل آن نشانی باشد سوای اثری که برزمین آشکار میگردد .

نهشة (nahcat) ا . ع . یك‌مرتبه گزیدن .

نهشة (nehcat) ا. ع. نوع گزیدن وهیئت گزیدن .

نهشتن (nehactan) ف م . پ . نهادن و گذاشتن و نشاندن و نصب کردن و نهستن .

نهشل (nahcal) ا . پ . گزر دشتی . و شقائل .

نهشل (nahcal) ا . ع . گرك . و چرغ . و پیر مرد کلانسال لرزندهٔ دارای رعشه با اندکی قوت وتوانایی . ونام قبیله‌ای از تازیان .

نهشلة (nahcalat) ا . ع . زن کلانسال لرزندهٔ رعشه رسیده که‌دروی اندکی قوت وتوانایی باقی باشد .

نهشلة (nahcalat) م. ع. **نهشل الرجل نهشلة** : کلانسال گردید آنمرد. و **نهشل فلان**: بدندان گزیدفلان ازروی لهو و بازی . و **نهشل زید** : مانند کسی که سخت گرسنه باشد خوردزید . و **نهشل**

عمرو: برماده شتر عاریه سوارشد عمرو.

نهصد (noh-sad) پ . ص . عددی : نه‌دفعه صد .

نهض (nahz) ا . ع . مابین منکب وشانه جای شتر . ج : انهض .

نهض (nahz) م . ع . **نهض نهضاً ونهوضاً** (از باب فتح): برخاست . و **نهض الی فلان وله** : حرکت کرد بسوی فلان وبرخاستن . و **نهض النبت** : راست وتمام بالا گردید آن گیاه . و**نهض الطائر** : گسترانید آ نمرغ بالهای خود را جهة پریدن . و**نهض فلاناً نهضاً**: ستم کرد فلان را وخشم گرفت برفلان وسرزنش نمود فلان را. و **نهض الشیء عن مکانه نهوضاً** : بلند گردید آنچیز از جای خود . و **نهض الی العدو** : شتافت بسوی دشمن .

نهضات (nahazât) ج . ع . نهضة .

نهضة (nahzat) ا . ع . حرکت وجنبش . یق : **کان منه نهضة الی کذا** ای حرکة . ج : نهضات .

نهضت (nahzat) و (nohzat) ا . پ . مأخوذ از تازی - کوچ و رحلت و هجرت و حرکت و روانگی . و **نهضت فرمودن** : کوچ کردن .

نهضل (nahzal) ا. ع . کلانسال از مردم وکرکس وباز .

نهط (naht) م. ع. **نهطه بالرمح نهطاً** (از باب فتح) : نیزه زد آنرا .

نهف (nahf) ا . ع . سرگشتگی و تحیر و آشفتگی وحیرت .

نهفت (nehoft) پ- ج . م. نهفتن . ا ـ ض . پوشیده وپنهان وپوشیدگی وپنهانی وخلوت خانهٔ پادشاهان . وجای مخفی که در میان دیوار اطاق سازند جهة پنهان کردن پول و جز آن . و نام شعبه‌ای از موسیقی و یا طریقه‌ای از آن .

نهفتگی (nehoftagi) ا . پ . پوشیدگی و پنهانی . و هرچیز نهفته و پنهان شده .

نهفتن (nehoftan) ف ل - م . پ . پوشیدن وپنهان کردن ومخفی نمودن و روپوش نهادن وسرپوش نهادن . ومخفی‌شدن وپنهان گشتن. وزیبا گشتن وجمیل شدن .

نهفته (nehofte) ص - م ف . پ . پنهان ومخفی ونهان وپوشیده . وسراً و بطور خفا وپنهانی ومخفیانه .

نهفته نیاز (nehofte-niyâz) ا. پ . دادخواه مخفی وبطور پنهانی .

نهق (nahq) ا . پ . کرفس‌آبی.

نهق (nahq) ا . ع . نام‌مرغی. و گیاهی شبیه بجرجیر .

نهق (nahaq) ا . ع . جرجیر دشتی .

نهك (nahk) ا ـ ص . پ. حقیر و کوچکتر وخردتر و کمترین. ودهندهٔ شراب. وعطش وتشنگی . وفرونشانندهٔ عطش .

نهك (nahk) ا . ع . مبالغة در هرچیزی .

نهك (nahk) م . ع . **نهك الثوب نهكاً ونهاكة**(از باب فتح): پوشید آن جامه‌را تا کهنه گردید . و **نهك من الطعام** : فزونی نمود وافراط کرد در خوردن . و **نهك عرضه**: مبالغه کرددر شماتت ودشنام بوی . و **نهك الضرع**: دوشید هرچه شیر در آن پستان بود . و **مایتهك** : یعنی منفك نمی‌شود. و **نهكه السلطان نهكاً و نهكة** (ازباب سمع): مبالغه نمود سلطان درعقوبت وی . و**نهك الشراب** (نیز از باب سمع): سپری کرد شراب‌را . و **نهكه الشراب** (از باب فتح) : لاغر کرد آ نرا شراب . و **نهك** (مجهولا) : بیمار ولاغر گردید .

نهك (nahk) و (nahek) م .

نهكته الحمی نهكاً (nahkan) و (nahakan) و **نهكة ونهاكة** (از باب سمع وفتح) : لاغر ورنجور کرد آنرا تب.

نهكة (nahkat) ا . ع . لاغری و سستی از بیماری . یق : **بانت علیه نهكة المرض** .

نهكة (nahkat) م . ع . **نهك نهكاً** (nahkan) و (nahakan) و **نهكة** . ر . نهك .

نهل (nahl) ا . پ . نام پهلوانی تورانی .

نهل (nahal) ا . ع . طعام‌خورده شده.وهرچیز شایسته‌ولایق خوردن. ونخستین آ ب خوردن شتران زیرا شتر در مرتبه آ ب می‌خورد تاسیراب گردد، نخستین‌رانهل گویند ودومین را علل .

نهل (nahal) ص . ع . ج. ناهل.

نهل (nahl)و(nahal) م.ع. **نهل البعیر نهلاً** (nahlan)و(nahalan) و **منهلاً** (از باب سمع) : آب خورد آ ن شتر بآب‌خورش نخستین تاسیراب شد. وتشنه شد آن شتر ، از اضدادست .

نهلان (nahlân) ص . ع . شتر آب خورنده و سیراب وتشنه .

نهلة (nahlat) ص . ع . **ابل نهلة** : شتران نخست براب برآمده .

نهلة(nahalat) و **نهلی**(nahlâ) ص . ع . ج . ناهل .

نهم (nahim) ا . ع . آواز . و سرزنش . وتوعدی که بدان شتر وجز آن را زجر کنند .

نهم (nahm) م . ع . **نهم فلان نهماً** (از باب ضرب) : بسیار گردید حوردن فلان . و **نهم الرجل**: گلو ورشن کرد آنمرد ، لغة فی نحم . و **نهم ابله نهماً ونهمة ونهيماً** (ازباب ضرب وفتح): زجر کرد شترانرا ببانك وراند آنها وادرواه . و **نهم الحصى ونحوه نهماً**: سنگریزه و مانند آن انداخت بانگشتان وراند بدان . و **نهم الفيل نهماً ونهيماً** (از باب فتح) : غرید فیل وبانك کرد .

نهم (nehm) ا . ع . پدر گروهی از تازیان .

نهم (nohm) ا . ع . شیطان ونام بتی . و **عبد نهم** : از اعلام است .

نهم (naham) م . ع . **نهم نهماً ونهامة** (از باب سمع) : نیك آزمند گردید بطعام وپرنشد چشم آن وسیر نگشت . و کذلك : **نهم** (مجهولا) . و **نهم فی العلم** : بسیار شد رغبت آن درعلم . و **نهم بكذا** : آزمند آن گردید .

نهم (nahem) ص . ع : نیك آزمند وحریص برطعام و گرسنه چشم .

نهم (noham) ا . ع . نام بطنی از تازیان .

نهم (nohom) پ . ص . عددی: چیزی که درمرتبه نه واقع شده باشد .

نهمار (nahmâr) و **نهماز** (nahmâz) ا ـ ص . پ . بزرك وعظیم و بسیار وفراوان وبی‌نهایت وبیکران و وافر . و همه ریکبارگی . و کار بزرك . وعظیم وهرچیز بی‌اندازه وبیکران . و هرچیز بسیار عجیب . ونیز عجب . ومشکل و دشوار و کار دشوار ومشکل ویا اشکال .

نهمة (nahmat) ا . ع . حاجت ونیاز . و آوازی که بدان شتر را زجر کنند . و **نهمة الاسد** : بانك شیر . و **نهمة الرجل** كذلك .

نهمة (nahmat) م . ع . **نهمت همته نهمة** (از باب ضرب) : رسید همت او درچیزی . و **نهمت شهوته** : حریص گردید . و **نهم فلان** : بانك برزد فلان ببانك نهیم . و **نهم** (مجهولا) : آزمند گردید . و **نهم نهماً ونهيماً ونهمة**. و . نهم .

نهم چرخ (nohom-çarx) ا . پ . فلك نهم .

نهمين (nohomin) پ . ص . عددی: هرچیزی که درمرتبهٔ نه واقع شده باشد .

نهنبان (nahonbân) و (nohonbân) و (nehanbân) و **نهنبن** (nahonban) (nohanban) و (nehanban) ا . پ . سرپوش دیك وطبق تنور ومانند آن .

نهنبيدن (nehanbiden) فم . پ . پوشیدن وپنهان کردن و مخفی نمودن و سرپوش گذاشتن وسد کردن .

نهنبيده (nehanbide) ص . پ . پنهان وپوشیده ومخفی . ودفینه .

نهنج (nehanj) ا . پ . جوال موین ویا پشمین .

نهندره (nehandare) ا . پ . نهان دره ونهان‌خانه ومخزن و گنجینه .

نهنك (nahang) و (nehang) ا . پ . یکی از حیوانات ذوالمعاشین ممالك حاره که درازی آن از شش تاهشت گز باشد وتساحه وبتازی تمساح وبیونانی کرکودیلس نامند . و سك ماهی واژدهای آبی . و هرچیز مانایذیر . وشمشیر . و قلم . وفلك وآسمان . وزمان وروزگار ودنیا . و **نهنك دشتي**: نهنك خاکی وبری . و **نهنك زيرخفتان** ویا **نهنك سياه**: شمشیر آبدار . و **نهنك فلك** : برج حوت ویا سرطان .

نهنگان (nahangân) پ . ج . نهنك . و **نهنگان نيام** : شمشیرهای در غلاف .

نهنك سبز (nahang-sabz) ا . پ . شمشیر هندی .

نهنه (nahnah) ا . ع . جامهٔ تنك بافته واعلا .

نهنهة (nahnahat) م . ع . **نهنهت الرجل عن الامر** : بازداشتم آنمرد را از آن کار وسرزنش نمودم تاباز ایستاد . و **نهنهت السبع** : بانك برزدم بر آن سبع تاباز ایستد .

نهو (nahv) م . ع . **نهوته عن الشيء نهواً** (از باب فتح) : بازداشتم او را از آنچیز ، ضد امرته . لغة فی نهیته . و . نهی .

نهو (nahovv) ص . ع . بازدارنده ونهی کننده . یق : **هو نهو عن المنكر امور بالمعروف** .

نهوء (nohu') و **نهوءة** (nohu'at) م . ع . **نهیء نهأ ونهوء ونهوءة**. و . نهأ .

نهواش (nahvâc) ا . ع . تنك گرفتگی برمردم . ج : نهاویش .

نهود (nohud) م . ع . **نهد ثدي الجارية نهوداً** (ازباب نصر وفتح): برخاست وبرآمد پستان آن دختر . و **نهدت المرأة** : برآمده پستان گردید آن زن . و **نهد الرجل**: برخاست آنمرد . و **نهد لعدوه والى عدوه نهداً** (nahdan) و (nahadan) و **نهوداً**: برخاست بسوی

دشمن . و **نهد العطیة** : بزرگ شمرد و یابزرگ کرد آن عطیه را .

نهود (nohud) ا . ع . گذشتن بر هرحال که باشد . والفعل من نصر .

نهودة (nohudat) م . ع . **نهد الفرس نهودة** (از باب کرم) : نهد گردید آن اسب . ر . نهد .

نهوده (nohude) ا . پ . زیور و آرایش زنان مانند سر آویز و گوشواره و سلسله وحلقهٔ بینی و گلوبند وبازوبند و دست برنجن وانگشتر و خلخال . و نیز هرهفت را گویند یعنی سرمه ووسمه و سرخاب وسفیداب وخال وزرورق وحنا .

نهور (nahur) ا . پ . واو مجهول ـ چشم ونگاه و رؤیت ونگاه از روی قهر وخشم .

نهور (nohur) م . ع . ج . نهر (nahr) و (nahar) .

نهوس (nahus) ا . ع . شیر بیشه .

نهوض (nohuz) ص . ع . آنکه برمی‌خیزد .

نهوض (nohuz) م . ع . **نهض نهضاً ونهوضاً** . ر . نهض .

نهوع (nohu') م . ع . **نهع نهوعاً** (از باب فتح) : بستم قی کرد و چیزی برنیامد ازگلو .

نهوك (nahuk) ا . ع . شجاع ودلاور .

نهول (nohul) ص . ع . ج . ناهل .

نهی (nahy) ا . ع . **هذا رجل نهیك من رجل** : یعنی این مرد بس است ترا ، ولایثنی ولایجمع .

نهی (nahy) م . ع . **نهیته عن الشیء نهیاً** (از باب فتح) : بازداشتم اورا از آنچیز ، خلاف امره . و **نهی الله تعالی عن الشیء** : حرام کرد خدایتعالی آن چیز را . و **طلب فلان حاجة حتی نهی عنها** : یعنی طلب کرد فلان حاجتی را و واگذاشت آنرا خواه بر آورده شود یا نشود . و **الیك نهی المثل** (مجهولا) : یعنی نظیر تو نایابست و گاه بطور معلوم گویند : **الیك نهی المثل** .

نهی (nahy) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بازداشت ومنع وممانعت واصرار بر ترك کاری . و **امر و نهی** : حکم وفرمان وبازداشت ومنع .

نهی (nehy) و (nahy) ا . ع . حوض بزرگ و آبگیر ومانند آن . ج : انهی وانهاء ونهاء ونهی .

نهی (nehi) و (nahi) ص . ع . **رجل نه** (nahen) و **رجل نه** (nehen) : مرد نیك خردمند . ج : نهون .

نهی (nohâ) ع . ج . نهیة .

نهی (nohâ) ا . ع . عقل وخرد ونام دهی .

نهی (nahiyy) ص . ع . **رجل نهی** : مردی که بپایان خردمندی رسیده باشد . ج : انهیاء .

نهی (nohiyy) ع . ج . نهی (nahy) و (nehy) .

نهیء (nahi') ص ا ع . گوشت نیم پز .

نهیب (nehib) و (nahib) ا . پ . ترس وبیم وخوف وهراس وهول و رنج واندوه و آزودگی . وتشویق واضطراب . وشتاب وتعجیل . وچالاکی وزودی وجلدی . وفریاد و آواز مهیب .

نهیب (nahib) و (nehib) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ غارت وغارتگر .

نهیب (nahib) ص . ع . غارت کننده .

نهیب (nahib) ا . ع . نام موضعی .

نهیب‌زد (nahib-zad) م ف . پ . ترسیده شده . و **نهیب زده شدن** : ترسیده شدن .

نهیبه (nahibe) ا . پ . ترس و بیم وغارت کشتار .

نهیبی (nohaybâ) و (nohhaybâ) ا . ع . غارتگری .

نهیبیدن (nahibidan) ف ل ـ م . پ . ترسیدن وهراسیدن . و بیم کردن و ترسانیدن .

نهیة (nehyat) ص . ع . **ناقة نهیة** : ماده شتر نیك فربه .

نهیة (nohyat) ا . ع . سوراخ سرمیخ . وعقل و خرد . ج : نهی . و پایان چیزی وغایت آن . ومنع و بازداشت .

نهیة (nahiyyat) ص . ع . **ناقة نهیة** : ماده شتر بپایان فربهی رسیده . و **جزور نهیة** : شتر کشتنی ستبر و فربه .

نهیت (nahit) م . ع . **نهت نهاتاً ونهیتاً** . ر . نهات .

نهید (nahid) ا ـ ص . ع . مسکة تنك . وقیل : **زبد نهید** اذا لم یکن رقیقا .

نهیدة (nahidat) ا . ع . منزدانهٔ حنظل که با آرد ترتیب داده خورند .

نهیدن (nehidan) و (nahidan) ف ل ـ م . پ . گذاشتن ونهادن و نشاندن ونصب کردن . وترك کردن . واندیشه کردن وفکر کردن وغم خوردن .

نهیر (nahir) ا . ع . مراران و بسیار .

نهیرة (nahirat) ا . ع . ماده شتر بسیار شیر .

نهیق (nahiq) م . ع. **نهق نهیقاً ونهاقاً** . ر . نهاق .

نهیك (nahik) ا ـ ص . ع. مبالغه کنندهٔ درهرچیزی. وشجاع ودلیر. وشترقوی و توانای حمله آوربرمردم. وتیغ بران درگذرندهٔ درضربه. ونیکوخوی. وشیر بیشه. ونام مردی .

نهیك (nohayk) و (nahik) ا . ع . یك نوع جانوری شبیه بکیك که نیش وی بنیش زنبورماندو آنرااحرقرص نیز گویند.

نهیك (noh-yak) ا . پ. یك جزء ازنه جزء چیزی وتسع .

نهیم (nahim) ا ـ ص . ع. نیك آزمند خوردن و حریص برخوردن وگرسنه چشم که سیر نشود . و آوازی و توعدی و زجری . وبانك شیر وفیل .

نهیم (nahim) م . ع. **نهم نهماً ونهیماً** . ر . نهم .

نهیو (nahiv) ا . پ . ترس و خوف وبیم ونهیب .

نی (nay) ا . پ . گیاهی آبی و دارای ساقهٔ میان کاواك وراست که بتازی قصب گویند . ونای ومزمار . و حلقوم . و قلم و کلك . وهرلوله مانندی که میان کاواك باشد. و **نی شکر**. ر. نیشکر . و **نی غلیان** : آن جزء از غلیان که یك سر آنرا بمیانه ویابخود غلیان نصب کرده وسردیگرآنرادردهان گذاشته می کشند. و **نی نهاوندی** : گیاهی دوایی وسیاه رنك وتلخ . و **نی هندی** : خیزران.

نی (ney) و (nay) پ . یای مجهول ـ کلمهٔ نفی .

نی (nayy) ا . ع . پیه .

نی (nayy) م . ع. **نوت الناقة نیّاً و نوایة** (navâyatan) و (nevâyatan) (ازباب ضرب) : فربه گردید آن مادهشتر .

نی (niyy) ا . ع . فربهی .

نی (niyy) ص . ع . گوشت نیم پخته .

نیء (nay') م . ع . **ناء اللحم نیأ** (از باب ضرب وسمع) : نیم‌پخته شد گوشت. و **ناء فلان** : دور شد فلان ، لغة فی نای .

نیء (ni') ص . ع . **لحم نیء**: گوشت نیم‌پخته .

نیا (neyâ) ا . پ . جدوپدر پدرو پدرومادر. و خالو وبرادر مادر . ج: نیاگان. و برادر بزرگتر . و نیام و غلاف . وقدر و عظمت . وتوانایی .

نیاب (niyâb) ا. پ. نیام وغلاف. و آوند وظرف .

نیابة (neyâbat) ا. ع . بارو پاس ونوبت . یق : **جاءت نیابتك** .

نیابة (neyâbat) م . ع . **ناب نوباً ومناباً ونیابة** . ر . نوب .

نیابةً (neyâbatan) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بجای دیگری و بعوض از دیگری ووکالة ضد اصالة . و علی العجالة و عجالة .

نیابت (neyâbat) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ وکالت وخلافت وجانشینی وبرقراری درجای کسی وبعوض از کسی .

نیابت‌دار (neyâbat-dâr) ا.پ. گماشته ووکیل ونایب وقایم مقام .

نیابت‌گر (neyâbat-gar) ا. پ. خلیفه وجانشین ووکیل .

نیابه (nayâbe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ باروبنوبت .

نیات (niyyât) ع . ج. نیة .

نیاح (neyâh) و **نیاحة** (neyâhat) م . ع . **ناح نوحاً ونیاحاً ونیاحة**. ر . نوح .

نیار (neyâr) ع . ج. نار .

نیارست (nayârast) پ . ح م. نیارستن یعنی نتوان آرست .

نیارستن (neyârastan) ف ل . پ. نتوانستن وممکن نشدن واز دست‌برنیامدن. و آراسته نکردن .

نیاری (nayâri) ا . پ. مشرقیکه شخص درعشق وی بسیار گرفتار باشد .

نیاز (niyâz) ا. پ. حاجت واحتیاج وبی‌نوایی و گدایی وتنگدستی. ودرخواست و استدعا والتماس ونماز ومیل وخواهش وشره وحرص بطعام وآز وحرص. وقحط وغلا . ودوستی ومحبت . و انعام و عطیه و تحفه و هرچیز تحفه . ومحتاج وحاجتمند وآرزومند ودرخواست کننده. ودوست وبی‌عیب. ودرشت و ناهموار . و **نیاز کردن** : درخواست کردن والتماس نمودن . و **نیاز گذاشتن**: عطا کردن ودادن و بخشیدن . و **بی نیاز** : بی‌احتیاج وبی‌ممنون و خشنود و خرسند .

نیازارم (nayâzâram) پ. کلمهٔ فعل یعنی آزرده نشوم وبخود آزار ندهم .

نیازآمیز (niâz-âmiz) ص.پ. یای‌دویم مجهول. دادخواه ودرخواست کننده والتماس نماینده .

نیازك (nayâzak) ع.ج. نیزك.

نیازگار (niyâz-gâr) ا . پ . دادخواه ودرخواست کننده .

نیازمند (niyâz-mand) ص.پ. محتاج وحاجتمندوبی‌نوا. و **نیازمندشدن**: محتاج شدن واحتیاج بهم‌رسانیدن و استدعا نمودن ودرخواست کردن والتماس نمودن.

نیازمندی (niyâz-mandi) ا.پ. احتیاج وبی‌نوایی وتهی دستی .

نیازومند (niyâz-mand) ص. پ. نیازمند وحاجتمند.

نیازی (niyâzi) ا. پ. محبوب ومعشوق ودوست. ونام طایفه‌ای ازافغانان.

نیازیان (niyâziân) ا.پ. محتاجان ومعشوقان. ج. نیازی.

نیازیدن (nayâzidan) ف ل. م. پ. قصد وآهنگ نکردن. ودست بسوی چیزی دراز ننمودن وطمع نکردن ونیفکندن‌و نینداختن. وناله نکردن وتنالیدن.

نیازیدن (niyâzidan) ف م. پ. خواستن ودرخواست کردن چیز لازم وضرور. ونگریستن.

نیازیده (nayâzide) ص. پ. چیزی که بسوی‌وی‌دست‌دراز نکرده و در وی طمع نکرده باشند.

نیازیده (neyâzide) ص. پ. تیرید وها داده وخطا شده. وآواز بی‌آهنگ وناساز وناموافق. وحکایتی که بیدی گفته شود.

نیاصة (neyâsat) م. ع. ناص. **نوصاً ونیاصة**. ر. نوص.

نیاط (neyât) ع. ج. نوط.

نیاط (neyât) ا. ع. فؤاد ودل. ودشت و بیابانی که راه وی‌دورباشد که گویا بدشت دیگری‌پیوسته است. وهرچیزی که‌بدان چیزی آویزند. وآنچه بکمان ومشک آویزند. ورگی کلفت و ستبر که بدان دل درورگ وتین آویخته است. ورگ مستبطن‌صلب درزیرپشت. ج: انوطة وانواط ونوط. ونام دوستاره‌ای که‌درمیان آنها قلب عقرب واقع‌شده. و**مقطعة النیاط**: خرگوش.

نیاطل (nayâtel) ع. ج. ناطل (nâtel) ر (nâtal).

نیاع (neyâ') ع. ج. نائع. و **قولهم: قوم جیاع نیاع**: یعنی گروه گرسنه وتشنه.

نیاف (neyâf) ص. ع. **قصر نیاف**: قصر بلند. و **جمل نیاف**: شتر دراز و بلند قد. وکذلك: **ناقة نیاف**.

نیاف (nayyâf) ص. ع. جمل **نیاف**: شتر بلند کوهان.

نیاق (neyâq) ع. ج. ناقة. وج. نیق.

نیاق (neyâq) م. ع. **آنقنی ایناقاً ونیاقاً ونیقاً**: خوشگفت انداخت من را.

نیاقات (neyâqât) ع. ج. نیاق. وج‌ج. ناقة.

نیاك (nayyâk) ا ـص. ع. بسیار گاینده. ونرهخر. و **نیاك الهواء**: نوعی از قوش شکاری.

نیاگان (neyagân) ا. پ. اجداد پدری ومادری. ج. نیا.

نیام (neyâm) ا. پ. غلاف شمشیر وجز آن. ورحم وزهدان. وپی وعصب. و بند ورفاده‌ای که برعضو شکسته می‌بندند. و چوب ودسته خیش که بدان شیار می‌کنند. و میان ووسط تیغ وهر چیز دیگری. وتعوید که برای دفع سحر وجادو استعمال می‌کنند. و **نیام چشم**: جفن.

نیام (neyâm) ا. ع. نوم وخواب.

نیام (neyâm) م. ع. **نام نوماً ونیاماً**. ر. نوم.

نیام (neyâm) و (noyyâm) ع. ج. نائم.

نی انبا (nay-anbâ) ا. پ. خانهٔ ساخته شدهٔ ازنی.

نی انبان (nay-anbân) ا. پ. نوعی از نی که متصل است بانبانی پراز هوا و آنرا می‌نوازند.

نیایش (neyâyec) ا. پ. دعاو دعای خیر ودعای از روی تضرع وزاری. و تحسین و آفرین. ودوستی ومهربانی.

نیایشگری (neyâyec-gari) ا. پ. دعا وتضرع.

نیب (nib) م. ع. **نبته نیباً** (از باب ضرب): زدم بر دندان وی. و **نابه**: رسید دندان وی را.

نیب (nib) ع. ج. ناب.

نیب (nib) ا. پ. حرفی که‌گاه بربعضی کلمات می‌افزایند بدون آنکه درمعنی آنها تغییری آورد.

نی بست (nay-bast) ا. پ. جای محصور شدهٔ ازنی وحصار ازنی.

نیپال (nipâl) بیای‌مجهول‌ر(naypâl) ا. پ. نام ولایتی درشمال بنگاله که مشك خوب از آنجا می‌آورند.

نی‌پنج (nay-panj) ا. ع. اسبی که سال وی کمتر از پنج‌باشد.

نی‌پیچ (nay-pic) ا. پ. یای مجهول ـ نوعی از نی غلیان که پیچ پیچ وقابل انعطاف میباشد.

نیة (neyat) م. ع. **ونی ونیاً و ونی‌ونی‌ونیة**.ر.ونی(vany)ر(vanâ).

نیة (neyat) ر (niyyat) م. ع. **نوی الشیء نیة ونیة ونواة** (از باب ضرب): آهنگ آن چیز کرد وقصد آن نمود. و **نویت نیة‌ونواة**: عزم کردم من. و **نوی‌الله فلاناً**: نگاهدارد خدای فلانرا وصاحبوی باشد. و **نواه‌بنواته**: برگرداند او را بحاجت وی و روا کرد آن حاجت را. ودر دعای سفرگویند: **نواك الله**: یعنی دراین سفر خدای همراه توباشد ونگاهدارد ترا.

نية (niyyat) ا . ع . قصد وآهنگ . و حاجت ونیاز . و کاری که کسی آهنگ آن می‌کند . و جهتی که مسافر روی بآن میرود و قصد آن میکند خواه نزدیك باشد ویا دور . و دوری وجدایی .

نیت (nayt) م . ع . **نات نیتاً** (از باب ضرب) : پیچ پیچان وخمیده رفت ازضعف وسستی .

نیت (niyyat) و (niyat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ آهنگ وقصد وملچکا واراده وعزم وآرزو ومراد ومقصود وغرض .

نیتون (naytun) ا . ع . نام درختی بدبوی .

نیثران (naysorân) ا . ع . بسیار سخن وپرگوی .

نیچه (nay-çe) ا . پ . مصغر نی یعنی نی خرد و کوچك . ونی پیچ غلیان .

نیچه بند (nay-çe-band) ا . پ . آنکه نیچه می‌سازد ونی پیچ درست می‌کند .

نیچه بندی (nay-çe-bandi) ا . پ . شغل نیچه‌بند .

نیح (nayh) م . ع . **ناح العظم نیحاً** (از باب ضرب) : درشت و سخت گردید استخوان ـ پس رطوبت خواه آن استخوان خرد باشد ویا کلان .

نیح (nayyeh) ص . ع . عظم نیح : استخوان سخت وقوی .

نیحان (nayahân) م . ع . **ناح الغصن نیحاناً** (ازباب ضرب) : خمید آن شاخ درخت .

نیدر (naydar) ا . ع . یکی از نامهای مدینهٔ طیبه است .

نیدفه (naydafe) ا . پ . نیفهٔ شلوار .

نئدل (ne'del) ا . ع . بلا ورنج . و کارسترك .

نیدل (nidol) ا . ع . کابوس .

نیدلان (naydalân) ا . پ . کابوس . وصرع . ونی و نای .

نئدلان (ne'dalân) و (ne'delân) و (ne'dolân) و **نیدلان** (nidalân) و (nidelân) و (nidolân) ا . ع . کابوس .

نیده (nideh) ا . ع . یك نوع خاری هندی .

نیر (nayr) م . ع . **نرت الثوب نیراً** (از باب ضرب) : نگارین کردم جامه را . و **نارالشیء نیراً** (از باب نصر) : روشن گردید آن چیز .

نیر (nir) ا . ع . حاشیه و پود جامه که رنگارنگ ونگارین باشد . ج : انیار . وپرزجامه وریشهٔ آن . وخطهای جامه که باهم مجتمع گردند . وپود جامه . ویوغ آماج . و چوب جولاهگان که برروی نی باشد . ج : انیار ونیران . و کرانهٔ راه . و صدر راه . ونشاننورشن راه . وشکاف راه . و نام‌دهی . ونام کوهی .

نیر (nayyer) ص . ع . روشن وتابدار . ج : نیرات .

نیر (nayyer) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نوردهنده وروشن کننده . و آفتاب و ماه . و **نیر اعظم** : آفتاب . و **نیر اصغر** : ماه .

نیرا (nirâ) ا . پ . بلغت زندو پازند : نار وآتش .

نیرات (nayyerât) ع . ج . نیر .

نیران (nirân) ع . ج . نار . و ج . نور . و ج . نیر .

نیرب (nayrab) ا ـ ص . ع . بدی وسخن چینی . ومرد چابك و چست . و نام دهی . ونام موضعی . و **رجل نیرب** : مرد بد وشریر . وکذلك : **رجل ذونیرب** .

نیربة (nayrabat) ا . ع . بدی و سخن چینی .

نیربة (nayrabat) ص . ع . **امرأة نیربة** : زن بد وشریر .

نیربة (nayrabat) م . ع . **نیرب نیربة** : سخن چینی نمود و نمامی کرد . و **نیرب الرجل** : سخن آمیخته گفت آنمرد . و **نیرب الکلام** : بافت سخن‌را وآراست آنرا و سر بسته گفت سخن را . و **الریح تنیرب التراب فوقه** : باد می‌بافدخاك رایعنی موج می‌اندازدبروی خاك وخط می‌کشد روی آن . و کذلك : **الریح تنیرب الماء فوقه** .

نیربی (nayrabâ) ا . ع . بلا و سختی .

نیرة (nirat) ع . ج . نار .

نیرة (nayyerat) ا . ع . یك ضرب و یك زخم از تیر که بر کسی پوشیده باشد . یق : **بغاه الله نیرة** ای ضربة او رمیة تنیرفلاتخفی علی احد .

نیرج (nayraj) ا . ع . آهن آماج که بدان زمین شیارند . ونمام وسخن چین . و ماده شتر نیکوی تیزرو . و **عدا عدواً نیرجاً** : شتابان ومترددانه دوید .

نیرج (neyraj) و (niraj) ا . پ . یای مجهول . هرچیز پژمرده وخشك شده .

نیرجة (nayrajat) ا . ع . اختلاف دوریش آمدن وپس‌رفتن . و اختلاف و تردد درکلام ودرسخن . وبنمامی وغمازی تلکوتو کردن .

نیرجة (nayrajat) م . ع . **نیرجها نیرجة** : مجامعت کرد با آن زن .

نیرزة (nayrazat) م . ع . هدیه

آوردن درعید نوروز .

نیرزد (na-yarzad) پ . کلمهٔ فعل یعنی نمی‌ارزد و ارزش و لیاقت و سزاواری ندارد .

نیرك (nirak) ا . پ . افسون و جادو وحیله ومکر وطلسم .

نیرم (nayram) ا . پ . نریمان پدر سام وجد رستم .

نیرنج (niranj) ا . پ . مأخوذ از فارسی ـ افسونی مانند سحر . ج : نیرنجات .

نیرنج (niranj) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مکر وحیله وسحر وافسون وطلسم وجادوئی .

نیرنجات (niranjât) ع . ج . نیرنج .

نیرنك (nayrang) و (neyrang) ا . پ . سحر وساحری وافسون وافسونگری و طلسم . ومکر و حیله و فسون . و هیولای هرچیز . واصل وریشهٔ وبیخ و بنیاد . و آنچه نقاش درمرتبه اول بازغال وانگشت طرح کند وبکشد . واعجاز وکرامت وشعبده . وهرچیز تازه ونو .

نیرنك‌ساز (neyrang-sâz) ا ـ ص . پ . جادوگر وشعبده‌باز .

نیرنك‌سازی (nayrang-sâzi) ا . پ . مکر و حیله وحیله بازی .

نیرنگی (nayrangi) ا . پ . جادوگری وحیله‌بازی .

نیرنود (nirnud) ا . پ . فکر ونظر واندیشه ویافتن حقیقت چیزی بفکر و خیال .

نیرنودی (nirnudi) ا . پ . آنکه حقیقت چیزی را بفکر واندیشه دریابد .

نیرنودیان (nirnudiyân) ا . پ . گروهی از حکما که بفکر واندیشه حقیقت اشیا رامعلوم میکنند . ج . نیرنودی .

نیرو (neyru) و (niru) ا . پ . واو مجهول ـ زور وقوت وتوانائی و امکان واحتمال وقابلیت . وکودسرگین . و **نیرو دادن بسرگین** : کوددادن بزمین باسرگین . و **نیرو گرفتن** : قوت گرفتن و ترقی کردن کشت . و **نیروی بازو** : قوت بازو . و **نیروی پنداره** : قوه‌واهمه که بدان انسان ادراك معانی جزیه نماید .

نیرورام (nirurâm) ا . پ . قول وسخنی که بادلیل همراه باشد و دارای برهان بود .

نیروز (nayruz) ا . ع . مأخوذ از نوروز فارسی وبمعنی آن .

نیروفر (nirufar) ا . پ . نیلوفر .

نیرومند (niru-mand) ص.پ. زورمند وتوانا و خداوند قوت وقدرت . و دولتمند وسعادتمند .

نیرومندی (niru-mandi) ا.پ. قوت وقدرت وتوانائی .

نیرویش (nirueyc) ا . پ . قضا وقدر وتقدیر الهی .

نیره (nire) ا . پ . ظروف سفالین که در آن دوغ را جهة مسکه برآوردن میزنند . و چوبی که بدان مسکه برمی‌آورند .

نیریز (neyriz) و (niriz) ا . پ . هردویا مجهول ـ نام شهری مشهور از توابع فارس . ونام نوائی از موسیقی .

نیریز (nayriz) ا . ع . شهرتبریز .

نیرین (nirayne) ا . ع . بصیغه تثنیه یعنی دوبرد . و **ناقة ذات نیرین** : ماده شتر کلانسال که دروی بقیه‌ای ازتوانائی باشد . و **رجل ذوالنیرین** : مردی که قوت وی درچند قوت یار او باشد .

نیرین (nayyerayn) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ آفتاب وماه .

نیز (niz) پ . کلمهٔ ارتباط بمعنی ایضاً وبازوهم ودیگروباردیگروبعدازین وپس‌ازین .

نیزار (nay-zâr) ا . پ . جایی که درآن نی فراوان روییده باشد ونیستان .

نیزب (nayzab) ا . ع . آهوی نر . وگاو نر .

نیزج (nayzaj) ا . ع . کس‌باریك دراز تلاق .

نیزك (nayzak) ا . ع . ماخوذ از فارسی ـ نیزه کوتاه . ج : نیازك .

نیزن (nay-zan) ا . پ . کسی‌که نی می‌نوازد .

نیزه (neyze) ا . پ . یای مجهول ـ نوعی ازسلاح که بتازی رمح گویند و عبارت از چوبیست باریك استوانه ای شکل مانند نی که درسرآن پیکانی نصب کرده‌اند . و نیز علم ورایت . و **نیزه آتشین** : اشعهٔ‌آفتاب دروقت طلوع وغروب . و **نیزه دادن** : بازی کردن‌بانیزه پیش‌ازاشتغال بجنك ونبرد . و **نیزه دوانیدن** : نیزه انداختن . و **نیزه‌زدن** : نیزه انداختن بکسی وفروبردن آن . و **نیزه قلم** : نی قلم . و **نیزه خطی** : نیزه راست .

نیزه‌باز (neyze-bâz) ا . پ . یای مجهول ـ کسی که نیزه می‌اندازدودر نیزه زدن ماهرست .

نیزه‌بازی (neyze-bâzi) ا . پ . یای اول مجهول ـ نیزه اندازی ومشق کردن درانداختن نیزه وجنك با آن .

نیزه‌بالا (neyze-bâlâ) ص.پ. هرچیز بلند شبیه بنیزه .

نیزه‌بردار (neyze-bar-dâr) ا. پ. یای مجهول ـ کسی که‌نیزه برمیداردودارای نیزه است .

نیزه‌بکف (neyze-be-kaf) ا. پ. یای مجهول ـ آفتاب عالمتاب

نیزه‌دار (neyze-dâr) ا. پ. یای مجهول ـ مسلح شده بنیزه ونیزه بردار.

نیزه‌زن (neyze-zan) ا. پ. یای مجهول ـ کسی که درجنگ نیزه میاندازد.

نیزه‌گذار (neyze-gozâr) ا. پ. یای مجهول ـ نیزه‌دار.

نیزه‌گر (neyze-gar) ا. پ. یای مجهول ـ کسی که نیزه میسازد.

نیزه‌گری (neyze-gari) ا. پ. یای اول مجهول ـ پیشه نیزه‌سازی.

نیزه‌ور (neyze-var) ا. پ. یای مجهول ـ مسلح شده بانیزه ونیزه‌دار.

نیژ (nij) ا. پ. گیاهی که بردرخت پیچد وعشقه. وعاشق سخت و مبرم.

نیژه (nije) ا. پ. کدر ولبانور خوش‌بوی زهر گیاهی کەبروی گیاه‌دیگررویید.

نیس (nis) ا. پ. نام بندری‌در در کنار بحرالروم.

نیسابور (neysâbur) ا. پ. نیشابور.

نیساری (neysâri) ا. پ. سپاهی و لشکری. و نام قسم دویم از چهار قسم طوایف انسانی که جمشید مقرر کرده بود. و . کاتوزی.

نیسان (naysân) ا. پ. شبیه و مانند وبرابر ومشابه.

نیسان (naysân) ا. پ. مأخوذ از سریانی ـ نام ماه هفتم از سال رومیان که مطابق باماه دویم بهارست.

نیسان (neysân) ا. پ. مخالفت وعدم موافقت وخلاف ودروغ وعهد وپیمان خلاف ودروغ ومنگام شکستن عهد و پیمان.

نیسب (naysab) ا. ع. نشان‌راه. وصف مورچه و مور که درپی یکدیگر آیند و راه مور. ونام مردی.

نیسب (naysab) و **نیسبان** (naysabân) ا. ع. راه راست وروشن.

نیسبة (naysabat) ا. ع. نمامی وسخن چینی.

نیسبة (naysabat) م. ع. نیسب **بینهما نیسبة**: تکاپوی نمود درسخن‌چینی میان آن دونفر.

نیسبه (nisbe) ا. پ. مرتبه‌و رسته. وچینه دیوار گلی کەبررویهم گذارند.

نیست (nist) پ. ح م. نیستن. م ف. نابود و ناپدید ومعدوم ضد هست. و **نیست شدن**: مفقود شدن وناپدید گشتن. و **نیست کردن**: نابود کردن‌ومعدوم کردن وفانی نمودن وتلف کردن. و **نیست کسی**: یعنی هیچکس وجود ندارد. و **نیست گردانیدن**: ویران کردن وخراب کردن وتلف‌نمودن‌وهلاك کردن وفانی‌کردن‌و کشتن.

نیستان (nayastân) ا. پ. نی‌زار وکشتزار نیشکر.

نیست کن (nist-kon) ص. پ. نابود کننده و فانی کننده.

نیستن (nistan) ف. ل. پ. نابود بودن ومعدوم بودن.

نیسته (niste) م ف. پ. ناپدید ومعدوم وفانی.

نیستی (nisti) ا. پ. ناپدیدی‌و معدومی وفنا وعدم وزوال. وتباهی وویرانی وانهدام وبی‌نوایی.

نیسم (naysam) ا. ع. یادنرم. وراه ناپیدا ومحو شده ومندرس.

نیسو (nisu) ا. پ. نیشتر ومبضع.

نی‌سوار (nay-savâr) ا. پ. بچه‌ای که بروی نی‌سواری میکند.

نیسوق (naysuq) ا. پ. مأخوذ از یونانی‌ـآلوچه.

نیسون (nisun) ا. ع. انیسون.

نیسویا (nisuyâ) ا. پ. نیشتر و مبضع.

نیش (nic) ا. پ. یای مجهول ـ هرچیز نوك تیز مانند ابره زنبور وعقرب و دندان مار و تیزی سرچیزی مانند نوك کارد وخنجر ونوك‌خار. ومبضع ونیشتر. ونشان وعلامت. و علم ورایت. و نوعی ازخرما. و زهر وسم. و دندان. و **نیش زدن**: گزیدن وخلیدن.

نیش (nic) ا. ع. بلغت مراکش: زردآلو.

نیشابور (neycâbur) ا. پ نشابور.

نیشابورك (neycâburak) ا. پ. نام نوایی از موسیقی.

نیشام (nicâm) ا. پ. نام فرشته‌ای که فرمان درخشیدن برق رامیدهد.

نیشان (nicân) ا. پ. نشان وعلامت وداغ.

نیشتر (nictar) ا. پ. یای‌مجهول‌ـ مبضع و ابزاری مرجراحان را که بدان رك میزنند وفصد میکنند وآبله می‌کوبند ودمبل را جهة بیرون آوردن ریم سوراخ می‌نمایند. و ناب ودندان.

نیشتربها (nictar-bahâ) ا. پ. یای مجهول‌ـ مزد واجرت نیشتر زدن.

نیشترخیز (nictar-xiz) ص.پ. هردو یامجهول ـ مخلوط شدهٔ از نیشتر.

نیشترزار(nictar-zâr)و**نیشترستان** (nictarestân) ك. پ. در هر دو یای مجهول ـ ك. از مژگان معشوق.

نیشتن (nictan) ف م پ. نوشتن

و تحریر کردن.

نیش‌زن (nic-zan) ا -ص. پ. یای مجهول ـ آنکه نیش میزند . و مفسد و فتنه‌انگیز . و کسی که برمیانگیزاند نزاع و خصومت را . و قصه خوان .

نیش‌زنی (nic-zani) ا . پ . یای اول‌مجهول ـ برانگیختن نزاع و خصومت.

نیشك (nicak) ا . پ. یای‌مجهول ـ وام‌دار وقرض‌دار .

نیشکر (nay-cakar) ا . پ . قسمی از نی که از عصیر آن شکر می‌سازند . و **نیشکرخط** : نخستین پدیداری ریش و آنرا نیشکر خط هم گویند .

نیشکرقد (nay-cakar-qad) ص . پ . معشوق که قد وی مانند نی شکر راست وموزون بود .

نیشمن (nicman) ا . پ . بلغت زند وپازند ؛ زن درمقابل مرد .

نیشو (nicu) ا. پ . نوعی ازآلو که آلوی طبری نیز گویند . و نیشتر . و نای نواختنی .

نیشه (nay-ce) ا . پ. نیچه ونی خرد وکوچك ونای نواختنی ونای انبان .

نیشه (nice) ا . پ . نوعی از آلو که نیشو نیز گویند .

نیص (nays) ا . ع . خارپشت . و حرکت سست وضعیف .

نیض (nayz) م . ع . جنبیدن رك ، والفعل من ضرب .

نیضال (nizāl) م . ع. **ناضل مناضلة و نضالاً و نیضالاً** . ر . مناضلة .

نئضل (ne'zel) ا .ع .بلاوسختی. و فال بد .

نیط (nayt) ا . ع . تفسر آخرو مرك واجل . ومرده وجنازه . و **رماه‌الله بالنیط** : بکشد خدای او را .

نیط (nayt) م . ع . **ناط نیطاً** (از باب ضرب) : دور شد .

نیط (nayyet) ا . ع . چاهی که از کناره‌های آن آب برآید وازتك آن آب نزهد .

نیطة (nayyetat) ا . ع . شتری که با خواربار آ ورندگان‌فرستند تا خواربار آورد .

نئطر (ne'ter) ا . ع . آفت و آسیب وسختی . ومرد نیك زیرك تیزفهم .

نیطرون (naytarun) ا . ع . نطرون وبورهٔ ارمنی .

نیطل (naytal) ا . ع . دلو و کوزه‌ای که بدان شراب بپمایند . وشراب . و مرد نیك زیرك . ومرد دراز نره .

نیطل ((naytal) و(nital) ا. ع . بلا وسختی .

نیطل (neytal) و (nital) ا. پ . پیمانه شراب . ووزن هفت درم .

نئطل (ne'tel) ا . ع .آفت‌سخت. وصاحب زیرك .

نیع (nay') م . ع . **ناع نیعاً** (از باب ضرب) : خمید ومایل شد .

نیف (nayyef) و(nayf) ا . ع . افزونی‌وزیادت چیزی . یق : **عشرة و نیف** . وکذلك : **عشرة و نیف** . و هرچه برعقدی افزایند چندانکه بعقد ثانی رسد . و نیز فضل واحسان . واز یك تا سه .

نیفا (nifā) ا . پ . یای مجهول ـ نیفه و میان بند شلوار .

نیفق (nayfaq) و (nifaq) ا . ع . مأخوذ از نیفه فارسی ـ جای بندازار و شلوار و مانند آن .

نیفه (nife) ا . پ. یای مجهول ـ بند ازار وشلوار و آن جای از شلوار که بند رادر آن عبور میدهندوجزه نیز گویند. وبقچه یعنی‌پارچه چهارگوشه‌ای که‌لباس‌درآن بندند. و پارچهٔ سفید و کتان اعلا . و پوست شکم حیوانات . وپوستین حیوانات و روباه . و **نیفه سست کردن** : آماده شدن برای آرمیدن واستراحت کردن .

نیق (niq) م . ع . **آنقنی الشیء ایناقاً و نیقاً** : درشگفت آورد مرا آنچیز.

نیق (niq) ا . ع . بلندترین جای ازکوه . ج : نیاق و انیاق و نیوق . و نام دهی. و **نیق العقاب** : موضعی میان‌حرمین شریفین .

نیق (nayyeq) ص . ع. مردخوش خوراك وخوش لباس .

نیقة (niqat) ا . ع . آراستگی و افزونی در کاروباس وطعام وخورش. المثل: **خرقاء ذات نیقة** : درحق جاهلی گویند که‌باوجود نادانی وجهل‌دعوی معرفت ودانش کند .

نیك (nayk) م.ع. **ناك المرأة نیكاً** (از باب ضرب) : گایید آن زنرا.

نیك (nik) ص .پ . یای‌مجهول ـ خوب وخوش وزیبا وبسیار خوب . وبختیار. وبس وبسیاروفراوان وبی‌نهایت . و **نیك و بد**:خوب وبد.

نیك (nik) ا. پ . یای مجهول ـ مردم خوب . ج : نیکان .

نیکا (nikā) ص .پ. یای‌مجهول ـ خوب وخوش وزیبا وظریف .

نیك‌آثار (nik-āsār) ص. پ. یای مجهول ـ خوش بخت وخوش طالع . و آنکه اثرهای نیکو از وی می‌ماند .

نیك‌اختر (nik-axtar)ص. پ. یای مجهول ـ بختیاو وخوش‌طالع وباسعادت.

نیک اختری (nik - axtari) ا. پ. یای اول مجهول ـ بختیاری و خوش طالعی.

نیکان (nikân) پ. یای مجهول ـ ج. نیک.

نیک اندیش (nik-andic) ا. پ. هردو یا مجهول ـ خوش فطرت و خیرخواه.

نیک اندیشی (nik-andici) ا. پ. یای اول ودویم مجهول ـ خیرخواهی.

نیک باز (nik-bâz) ص. پ. یای مجهول ـ نیکوکار وآنکه اعمال خیر از وی صادر میشود.

نیک بخت (nik-baxt) ص. پ. یای مجهول ـ بختیار وسعادتمند و خجسته.

نیک پاک (nik-pâk) ص. پ. یای مجهول ـ پارسا.

نیک پوست (nik-pust) ا. پ. یای مجهول وواو مجهول ـ پوست برگزیده.

نیک پی (nik-pay) ص. پ. یای اول مجهول ـ خجسته پی وخوش قدم وباسعادت ومسعود ومیمون وبایمنت.

نیکتر (nik-tar) ص. پ. یای مجهول ـ بهتر وخوب‌تر.

نیک ترین (nik-tarin) ص. پ. یای مجهول ـ خوبترین وبهترین.

نیک تن (nik-tan) ص. پ. یای مجهول ـ اسبی که پوست تن وی براق بود.

نیک خصلت (nik-xeslat) ص. پ. یای مجهول ـ خوش خوی و خوش ذات.

نیک خو (nik-xu) و (nik-xov) ص. پ. یای مجهول ویا واو هردو مجهول ـ خوش طبع وخوش خوی وبامروت ونرم‌دل وخوش اخلاق وخوش نفس و خوش ذات.

نیک خواه (nik-xâh) ص. پ. یای مجهول وواو معدوله ـ خیرخواه وخوش فطرت وبامروت ومهربان وباوفا وصدیق.

نیک خواهی (nik-xâhi) ا. پ. یای اول مجهول وواو معدوله ـ خیرخواهی.

نیک خوی (nik-xovy) و (nik-xuy) ص. پ. یای اول مجهول و یای اول وواو هر دو مجهول ـ نیک خو.

نیک خوئی (nik-xu'i) ا. پ. یای اول مجهول ـ حلم وبردباری وملاطفت وملایمت ومروت.

نیک دل (nik-del) ص. پ. یای مجهول ـ خوش قلب وخوش فطرت وکریم النفس ومهربان وخیرخواه.

نیک دیانت (nik-diyânat) ص. پ. یای اول مجهول ـ پرهیزگار ومتقی و خداترس وپارسا.

نیک ذات (nik-zât) ص. پ. یای مجهول ـ خوش ذات و خوش اصل و خوش فطرت.

نیک رای (nik-rây) ص. پ. یای اول مجهول ـ کسی که رای و تدبیر وی موافق صواب وصلاح باشد.

نیک رو (nik-rav) ص. پ. یای مجهول ـ اسب خوش رواه.

نیک روز (nik-ruz) ص. پ. یا وواو هردو مجهول ـ بختیار و سعادتمند و آنکه روزگار باوی مساعدت دارد.

نیک ساز (nik-sâz) ص. پ. یای مجهول ـ نیک سلاح پوشیده. وهرچیزی که خوش ساخته شده وبکار ومفید بود.

نیک سرانجام (nik-sar-anjâm) ص. پ. یای مجهول ـ کسی که سرگذشت وی بخجستگی انجام پذیرفته باشد.

نیک سرشت (nik-serect) ص. پ. یای مجهول ـ خوش ذات وخوش نفس.

نیک سگال (nik-segâl) ص. پ. یای مجهول ـ خیرخواه ضد بدسگال.

نیک سیرت (nik-sirat) ص. پ. یای اول مجهول ـ خوش خلق وپارسا.

نیک طینت (nik-tinat) ص. پ. یای اول مجهول ـ خوش ذات.

نیک عهد (nik-'ahd) ص. پ. یای مجهول ـ باوفای درعهد وشرط وپیمان.

نیک فال (nik-fâl) ص. پ. یای مجهول ـ خجسته فال ونیک اختر.

نیک فرجام (nik-farjâm) ص. پ. یای مجهول ـ هرچیز که سرانجام وعاقبت وی بخیر باشد.

نیک قال (nik-qâl) ص. پ. یای مجهول ـ خوش گفتار وفصیح.

نیک کار (nik-kâr) ص. پ. یای مجهول ـ خوش کار ونیکوکار.

نیک کردار (nik-kerdâr) ص. پ. یای مجهول ـ نیکوکار.

نیک گوی (nik-govy) و (nik-guy) ص. پ. یای مجهول ویا واو هردو مجهول ـ زبان آور وفصیح.

نیک محضر (nik-mahzar) ص. پ. یای مجهول ـ کسی که خوش روی باشد ودارای محضر خوشی بود.

نیک مرد (nik-mard) ا. پ. یای مجهول ـ آدم خوب.

نیک مزاج (nik-mezâj) ص. پ. یای مجهول ـ خوش خوی وخوش مشرب.

نیک معاش (nik-ma'âc) ص. پ. یای مجهول ـ خوش گذران وآنکه بعیش وعشرت زندگانی میکند.

نیک‌منظر (nik-manzar) ص. پ. یای مجهول ـ خوب روی وخوب‌صورت، وخوش نما .

نیک‌نام (nik-nâm) ص. پ. یای مجهول ـ مشهور و معروف بخوبی و بزرگواری وآنکه نام وی را بنیکویی میبرند.

نیکنامی (nik-nâmi) ا. پ. یای اول مجهول ـ اشتهار درخوبی وبزرگواری ونیکویی نام .

نیک‌نفس (nik-nafs) ص. پ. یای مجهول ـ خوش نفس وخوش فطرت .

نیک‌نهاد (nik-nehâd) ص. پ. یای مجهول ـ خوش فطرت وخوش وضع .

نیک‌نیت (nik-niyyat) ص. پ. یای اول مجهول ـ کسی که قصد واراده وی همیشه خیر باشد .

نیکو (niku) و (nikov) ص. م ف . پ . یای مجهول ـ یا وواو هردو مجهول ـ نیک وخوب وخوش. وزیبا وجمیل وخوشنما . وظریف. و بسیار. وباخوبی و با ظرافت . و **نیکو آمدن** : شاد کردن و خشنود ساختن وخوش آمدن وخوب آمدن. و **نیکو داشتن** : پسندیدن و پسند کردن و عزیز ومحترم داشتن . و **نیکو شدن** : به شدن . و **نیکو کردن** : خوب بجاآوردن ونیک کار کردن. و **نیکو دهن**: زن‌شیرین دهن وگرم نفس .

نیکو (niku) ا. پ. یای مجهول ـ مردم نیک . ج : نیکویان .

نیکو آداب (niku-âdâb) ص. پ. یای مجهول ـ خوش اخلاق ومؤدب.

نیکوبخت (niku-baxt) ص. پ. یای مجهول ـ سعادتمند ونیک بخت .

نیکوحال (niku-hâl) ص. پ. یای مجهول ـ خوش‌حالت وسلامت وتندرست.

نیکوخصال (niku-xesâl) ص . پ . یای مجهول ـ کسی که دارای خصلتهای نیک وصفتهای پسندیده باشد .

نیکور (naykur) ص . ع. طریق **نیکور**: راه غیرمعهود وبرغیرقصد ونهره.

نیکورای (niku-rây) ص . پ . یای اول مجهول . باتدبیر وباپصیرت و خردمند .

نیکورسم (niku-rasm) ص. پ. یای مجهول ـ آنکه رسم وعادات وی ظریف ونیک باشد .

نیکورو (niku-rav) ص . پ. یای مجهول ـ خوش راه وروندهٔ بشتاب .

نیکورو (niku-ru) ص . پ. یای مجهول ـ خوش صورت وخوشگل وخوب‌رو.

نیکوروی (niku-ravi) ا. پ. یای اول مجهول ـ جلدی وچالاکی .

نیکوسخن (niku-soxan) ص. پ . یای مجهول ـ خوش گفتار وفصیح .

نیکوسرانجام (niku-sar-anjâm) ص . پ . یای مجهول ـ نیک سرانجام .

نیکوسگال (niku-segâl) ص. پ . یای مجهول ـ نیک سگال .

نیکوسیر (niku-seyar) ص. پ. یای اول مجهول ـ نیک نهاد و خوش وضع وخوش اخلاق ومؤدب .

نیکوعهد (niku-'ahd) ص. پ. یای مجهول ـ نیک عهد .

نیکوکار (niku-kâr) ص. پ. یای مجهول ـ منعم وخیر و خیرخواه.

نیکوکاری (niku-kâri) ا. پ. یای اول مجهول ـ خیرخواهی وخیراندیشی.

نیکوگفت (niku-goft) ا. پ. یای مجهول ـ دعا ونیایش وثنا وستایش .

نیکومعامله (niku-mo'âmale) ص . پ . یای مجهول ـ خوش معامله و بی ریا .

نیکونام (niku-nâm) ص. پ. یای مجهول ـ نیک نام .

نیکونامی (niku-nâmi) ا. پ. یای اول مجهول ـ نیک نامی .

نیکونهاد (niku-nehâd) ص . پ . یای مجهول ـ نیک نهاد .

نیکونیت (niku-niyyat) ص . پ . یای اول مجهول ـ نیک نیت .

نیکونیتی (niku-niyyati) ا. پ. یای اول مجهول ـ عزم واراده نیک .

نیکویان (nikuyân) ا . پ . یای اول مجهول ـ مردمان نیکو کار . م . نیکو .

نیکوئی (niku'i) و (niko'i) ا . پ . یای اول مجهول ـ یای اول وواو هردو مجهول ـ زیبایی ولطافت وظرافت . و خوبی واحسان ومهربانی وملاطفت وشفقت . وانعام ودهش. و **نیکوئی کننده**: احسان وانعام کننده .

نیکی (niki) ا . پ . یای اول مجهول ـ خوبی واحسان ونیکویی . و دیانت وپرهیزگاری. وراستی وصداقت. وخیرخواهی ونیکوکاری . وزیبایی وحسن وجمال .

نیگوهر (nigavhar) ا . پ . یای مجهول ـ باصطلاح فلسفه : عارض .

نیل (nayl) ا . ع . عطیه ودهش . یق: **مااصاب منه نیلاً** : نرسید از وی عطایی .

نیل (nayl) م . ع . **نال من عدوه نیلاً** (از باب سمع) : رسیددرباره دشمن خود بمقصود و مراد خود. و **نال من امراته ماارا‌د** : رسید بدانچه از زن خود میخواست . وکذا : **نال من مطلوبه** .

ونلت‌من‌مطلوبی **نیلاً و نالاً و نالة** (از باب سمع و ضرب) : رسیدم بمطلوب خودم . و **نال من عرضه** : دشنام داد او را . و **نلته** : دادم او را .

نیل (nayl) ا. پ. مأخوذ از تازی رسیدن بمطلوب و مقصود که بفارسی جستوَد گویند .

نیل (nil) ا. پ. رود بزرگی در افریقای شرقی ومنبع آن دریاچهٔ ویکتوریا- نیانزا وپس از خروج ازین دریاچه آنرا بحرالجبل می‌نامند و پس‌از آنکه چندی عبور کرد بحرالغزال وسپس بحرالابیض ودرحوالی خارطوم بحرالازرق که از حبشه می‌آید بدان متصل شده واز نوبی ومصر عبور کرده میرسد بشهر قاهره ودرآنجا متشعب‌میشود ودوبازوی عمده آن یکی در حوالی دمیاط و دیگری در حوالی‌رشید دردریای مدیترانه‌می‌ریزند وامتداد این رود ۶۵۰۰ کیلو متر میباشد . و **نیل مبارك** : رود نیل . و **دریای نیل** : رود نیل .

نیل (nil) ا. ع. رود مصر. ونام دهی درکوفه . وشهری میان بغداد وواسط .

نیل (nil) ا. پ. مأخوذ ازسنسکریت- یك نوع گیاهی که آنرا وسمه ورنگ و بتازی کتم گویند وسدوس نیز اورند. وماده ملونه‌ای که از برك این گیاه بدست می‌آورند ودر رنگرزی استعمال می نمایند . و سپند سوخته که جهة دفع چشم زخم برپیشانی و بنا گوش کودکان کشند . و **نیل خم** : آسمان . و یا **نیل فلك** : نحوست آسمان و سیاهی آسمان .

نیلاب (nilâb) ا. پ. رودسند.

نیل اندود (nil-andud) ص.پ. لاجوردی و آسمانگون وکبود و برنگ نیل وتیره .

نیلپر (nilopar) ا. پ. نیلوفر .

نیلة (naylat) ا. ع. عطیه ودهش وخیر . یق : **ما اصاب منه نیلة**: نرسید از وی عطایی وخیری وچیزی .

نیلج (nilaj) ا. ع. مأخوذ از نیله فارسی وبمعنای آن .

نیل‌داغ (nil-dâq) ا. پ. سیاهی جای داغ کرده .

نیلرام (nilrâm) ا. پ. فرشته موکل بربرف وباران وتگرك .

نیلفام (nil-fâm) ص. پ. کبود ولاجوردی وبرنگ نیل ونیل اندود .

نیلفر (nilofar) ا. پ. نیلوفر .

نیلك (nilak) ا. پ. مصغرنیل وکبودی اندك وکبود رنك و مایل بکبودی و کبودی که درانگشتها ازسرما پدید می‌آید . و نشکنج .

نیل‌کار (nil-kâr) ا. پ. کسی که بانیل رنك می‌کند .

نیل‌گاو (nil-gâv) ا. پ. آهوی سپید پای .

نیل‌گر (nil-gar) ا. پ. نیل‌کار وکسی که بانیل رنك میکند .

نیلگری (nil-gari) ا. پ. سبزه رویانیدن . و **نیلگری کردن** : سبزه رویانیدن .

نیلگون (nil-gun) ا - ص.پ. برنك نیل وکبود ولاجوردی وآسمانگون . و روی آسمان . وابر آکنده از باران . و **بحر نیلگون** : دریای سیاه .

نیلگون‌پردها (nil-gun-pardehâ) و **نیلگون‌خیام** (nil-gun-xayâm) و **نیلگون‌وطا** (nil-gun-vetâ) ا. پ. آسمان .

نیلم (nilam) ا. پ. سنگی قیمتی وکبود رنك که بفرانسه سفیر گویندش.

نیلوبرك (nilubarg) و **نیلوپر** (nilupar) و **نیلوپل** (nilupal) ا. پ. نیلوفر .

نیلوفر (naylufar) ا. ع. مأخوذ از نیلوفر فارسی وبمعنای آن .

نیلوفر (nilufar) ا. پ. گلی از جنس لاله وکبود رنك که بیشتر درآب رویدو چون‌سرازآب‌برآرد بشکفد. و **نیلوفر ماتم**: گل‌نیلوفری که جنازهٔ مرده رابدان می‌پوشانند. و **جشن نیلوفر**: جشنی که در روز هفتم خرداد ماه میگیرند .

نیلوفری (nilufari) ص. پ. آسمان گون ولاجوردی .

نیلوفری‌طاق (nilufari-tâq) ا. پ. آسمان .

نیلوفل (nilufal) ا. پ. نیلوفر.

نیله (nile) ا. پ. نیل وعصارهٔ وسمه .

نیله (nile) ص. پ. کبود وبیشتر براسب واستر اطلاق میگردد .

نیلی (nili) ص. پ. منسوب‌بنیل وکبود .

و **نیلی بحر** (nili-bahr) و **نیلی پرده** (nili-parde) و **نیلی حصار** (nili-hesâr) و **نیلی حقه** (nili-hoqqe) و **نیلی دوایر** (nili-davâyer) ا. پ. آسمان وفلك .

نیم (nim) ا. پ. نصف و یك قسمت ازدوقسمت هرچیزی یعنی چون چیزی را دوقسمت کنند هریك از آن دو قسمت نیم آن چیز خواهد بود . و وسط ومیان. و هرچیز ناقص وناتمام . و نام درختی هندی‌که برك آن زخم را بهیکند .

نیم (nim) ا. ع. نمت تام . و

کسی که مردم ازوی اطمینان یابند وبوی انس گیرند . - و زندگانی آسان و خوش . - و جامهٔ نرم . و جامهٔ خواب . وپوستین کهنه . وتوود ریگ که از وزیدن باد پدید آید . و نام درختی که از آن تیر وکاسه سازند .

نیم (noyyam) و (neyyam) ع . ج . نائم .

نیم (noyyam) ع . ج . نائمة .

نیماد (nimâd) ا . پ . فراست وتمیز وقوه‌ای که بدان میان حق وباطل فرق میگذارند وآنها را ازهم تمیز میدهند .

نیم آستین (nim-âstin) ا . پ . نوعی از قبا که آستینهای آن تا آرنج میباشدو از پارچه‌های زری می‌سازند و روی لباسهای دیگر آن را می‌پوشند .

نیم اشکنی (nim-eckani) ا . پ . نوعی از حلوا که نیم‌شکر نیز گویند .

نیم آور (nimâvar) ا . پ . نام محله‌ای دراصفهان .

نیم باز (nim-bâz) ص . پ . چشم نیم خفته ونیم گشاده .

نیم بر (nimbar) ا . پ . نام‌فندی درکشتی گیری .

نیم بدست (nim-bedest) ا . نیم وجب ونصف شبر وفاصلهٔ مابین نوك انگشت ترومبابه چون آنها از هم بگشاید . و بالش کوچك .

نیم برش (nim-berec) و (nim-baroc) **نیم برشت** (nim-berect) بزبان‌مردم هند و (nim-boroct) بزبان مردم هند . ص . پ . تخم مرغ نیم‌بریان شدهٔ درروغن که نیم‌رو نیز گویند وهرچیز نیم‌بریان شده .

نیم بعمل (nimi-beamel) ص . پ . نیم کشته ومذبوحی که هنوز جان داشته باشد .

نیم پارچه (nim-pârçe) ا . پ . فالج نیمهٔ بدن .

نیم پخت (nim-poxt) ص . پ . نیم جوش ونیم‌رس .

نیم پخته (nim-poxte) ص . پ . نیم‌جوش وچیزی که خوب پخته نشده باشد .

نیم پر (nim-por) ص . پ . نصفه . وظرفی که تانیمه آن دارای چیزی باشد .

نیم پرتو (nim-partav) ص . پ . ماه وستاره‌ای که دارای تابش ضعیفی بود .

نیم پز (nim-paz) ص . پ . چیزی که نیك پخته نشده باشد .

نیمة (nimat) ا . ع . خوابیدگی و هیئت خواب . بق : **فلان‌حسن‌النیمة** . و قوت شبانه . بق : **ماله نیمة لیلة** .

نیم تاج (nim-tâj) ا . پ . نوعی از آرایش که برسر عروس میگذارند .

نیم تخت (nim-taxt) ا . پ . تختی که بربالای آن میخوابند و دارابزین و دار افزین .

نیم ترك (nim-tark) ا . پ . خود وکلاه آهنی که درروز جنك پوشند .

نیم ترك (nim-tarak) و **نیم ترنك** (nim-tarang) ا . پ . آواز پست .

نیم تسلیم (nim-taslim) ا . پ . نوعی از سلام و تعظیم که دست را برناف گذاشته کرنش کند و تمام تسلیم آنکه دست را برزمین گذاشته و کرنش نموده وسپس بر پیشانی گذارند .

نیم تن (nim-tan) و **نیم تنه** (nim-tane) ا . پ . ارخالق‌و جامهٔ کوتاهی که تانیمه بدن را پوشد . ویك نوع تصویری که نقاش نیمه بدن را می‌کشد وآنرا نیم‌چهره نیز گویند . ر . نیم‌چهره .

نیم ته (nim-teh) ا . پ . جای ملفوظ . نصف یاو وتقسیم شدهٔ بدو . و **نیم ته کردن** : تقسیم کردن بدو ونصف کردن .

نیم جان (nim-jân) ص . پ . جانداری کهنوز قدری ازجان وی باقی‌باشد . و **نیم جان شدن** : از هول وترس مانند مرده افتادن .

نیم جوان (nim-javân) ص . پ . مردی که نصف عمر خود را گذرانیده باشد . واسب رام نشده ودست آموز نگشته .

نیم جو سنك (nim-jav-sang) ا . پ . وزنه‌ای که معادل نیم گندم باشد .

نیم جوش (nim-juc) ص پ . واو مجهول ـ چیزی که‌نیك نجوشیده وخوب پخته نشده باشد .

نیم چاشت (nim-câct) ص . پ . ناشتا .

نیم چرخ (nim-carx) ا . پ . نوعی از کمان .

نیمچکمه (nim-çakme) ا . پ . چکمهٔ کوتاه .

نیمچه (nim-çe) ا . پ . جامه وبالاپوش کوتاه . وشمشیر وتفنك کوتاه .

نیم چهره (nim-çehre) ا . پ . یك‌نوع تصویری‌خیالی که دارای نصف‌صورت ویك چشم و یك بازو ویك دست و یك پامی‌باشد . ونر ومادهاست نردارای دست وپای وچشم ودیگراعضای‌راست وماده دارای دست و پای‌چپ ودیگراعضای‌چپ وچون آن دو را بهم‌متصل کنندشبیه بشکل‌انسان میگردد وچنین فرض کرده‌اند کهچون آنهارا ازهم جدانمایند هریك بروی یك‌پا دویده وبشتاب وسراسیمگی مخاطرات بسیار می آورد ونیم رخ .

نیم خانهٔ مینا (nim-xâneye-minâ) ا . پ . آسمان .

نیم خایه (nim-xâye) ا . پ .

گنبد و قبه . رقبه آسمان .

نیمخند (nim-xand) ا . پ . تبسم و خنده‌ای که در آن لبها چندان از هم باز نشوند .

نیمخواب (nim-xâb) ا . پ . واو معدوله ـ غنودگی و چرت .

نیمخورد (nim-xord) و **نیمخورده** (nim-xorde) ا ـ ص . پ . در هر دو واو معدوله ـ خاییده شده . و آنچه از غذا در ظرف بماند و باقیماندهٔ غذا . و گندم برشته شده .

نیمخیز (nim-xiz) ص . مرکب . پ . یای دوم مجهول ـ نیم‌راست و درست راست نشده . و **نیم خیز کردن** : نیمه بدن را از زمین بلند کردن در تواضع و جز آن .

نیمدار (nim-dâr) ص . پ . جامهٔ مستعمل که هنوز فرسوده و پاره نشده باشد .

نیمدست (nim-dast) ا . پ . مسند کوچک .

نیمدینار (nim-dinâr) ا . پ . لب معشوق .

نیمراست (nim-râst) ص . پ . چیزی که نیک راست و بلند نشده باشد .

نیمراست (nim-râst) ا . پ . نام پرده‌ای از موسیقی .

نیمراضی (nim-râzi) ص . پ . آنکه نیک راضی و خشنود نباشد .

نیمراه (nim-râh) ا . پ . نصفه راه و میان راه .

نیمرخ (nim-rox) و **نیمرخساره** (nim-roxsâre) ا ـ ص . پ . نصف صورت و کنار صورت . و تصویر یک‌چشمی .

نیمرس (nim-ras) ص . پ . میوه‌ای که هنوز نرسیده و پخته نشده باشد . و مرغی که پر و بال آن هنوز درنیامده باشد . و تیری که بنشانه رسد .

نیمرنگ (nim-rang) ص . پ . باخته رنگ و کم‌رنگ و رنگ ناتمام و ناقص .

نیمرو (nim-ru) ص . پ . جواهر و یا مرواریدی که یک طرف آن مدور و طرف دیگرش پهن باشد .

نیمرو (nim-ru) ا . پ . تخم‌مرغ نیم برشته .

نیمروخاکی (nim-ru-xâki) ص . پ . آنکه یک‌طرف روی آن بر زمین گذاشته شده باشد .

نیمروز (nim-ruz) ا . پ . واو مجهول ـ میان روز و وسط روز و هنگام زوال (ظهر) نام ایالتی از سیستان . و نوعی از پول . و نام پرده‌ای از موسیقی . و نام لحن بیست و نهم از سی لحن باربد . و **پادشاه نیمروز** : آفتاب و آنحضرت صلی الله علیه و آله . و **سلطان نیمروز** : آفتاب .

نیمروزه (nim-ruze) ص . پ . واو مجهول ـ منسوب بنصف روز و نصف روزی .

نیمزال (nim-zâl) ص . پ . زن نصف عمر .

نیمزبان (nim-zabân) ص . پ . کسی که از خجالت و شرمساری و یا حماقت و یا جهتی دیگر نمی‌تواند سخن گوید و حرف زند .

نیمسال (nim-sâl) ص . پ . مرد نصف عمر .

نیمسر (nim-sar) ا . پ . مردم مملکت داباک .

نیمسفته (nim-softe) ص . پ . هنوز سوراخ ناشده . و سخن ناتمام و سربسته و پنهان و مخفی . و اندک ترشح شده .

نیمسوخت (nim-suxt) و **نیمسوخته** (nim-suxte) ا . پ . در هر دو واو مجهول ـ قطعه‌ای از پارچهٔ سوخته .

نیمسوز (nim-suz) ا ـ ص . پ . واو مجهول ـ چیزی که همهٔ آن محترق نشده باشد . و نوعی از زغال که کاملا زغال نشده و هنگام افروخته شدن دود کند .

نیمسیر (nim-sir) ص . پ . یای دوم مجهول ـ آنکه بقدر کفایت خوراک نخورده و هنوز میل بخوردن داشته باشد . و نیم‌راضی .

نیمشکری (nim-cakari) ا . پ . نوعی از حلوا .

نیمفسرده (nim-fasorde) ص . پ . آنچه کاملا منجمد نشده و بسته و فسرده نشده باشد .

نیمکار (nim-kâr) ص . پ . فرسوده شده و کار کرده .

نیمکاره (nim-kâre) ا ـ ص . پ . شاگرد و مزدور . و هرچیز ناتمام .

نیمکاسه (nim-kâse) ا . پ . نوعی از ظرف چوبین نیم‌گروی .

نیمکت (nim-kat) ا . پ . نیم تخت .

نیمکشت (nim-kect) ص . پ . نیم‌بسمل .

نیمکشیده (nim-kacide) ص . پ . شمشیری که نیمهٔ آن از نیام درآمده باشد .

نیمکوز (nim-kuz) ص . پ . مرد کوزپشت .

نیمگرم (nim-garm) ص . پ . شیر گرم و فاتر و هر مایعی که گرمی آن مانند شیر تازه دوشیده باشد .

نیمگنه (nim-gonah) ا . پ . جای ملفوظ ـ خطای اندک و قصور .

نیملاتوتیا (nim-lâ-tutiâ) ا .

پ . زاج کبود .

نیم لحظه (nim-lahze) م ف . پ . نصف لحظه ونصف دقیقه ویکدم وزمان بسیار کم .

نیم لنک (nim-leng) ا . پ . قربان ونیام کمان وترکش وتیردان . وکمان. ویك عدل بار که نصف خروار باشد . و چوب و خوش وزیبا .

نیم‌مرده (nim-morde) ص.پ. آنکه هنوز نمرده ونیمه‌جانی داشته باشد .

نیم‌مست (nim-mast) ص. پ. آنکه کاملا مست نشده باشد .

نیم نیزه (nim-neyze) ا . پ . یای دوریم مجهول ـ نیزه کوتاه .

نیمو (nimu) ا . پ . سنگی که دوفراره گاوپدید می‌آید . وهرسنك فادزهری که از دیگر حیوانات بیرون می‌آورند .

نیمور (nimur) ا . پ . آلت تناسل .

نیمه (nime) ا . پ . نصف ونیم هرچیزی. وفالج نصف بدن . ونصفه ارخالق وبرتیم‌چیزی که برروی پوشند . و باصطلاح بنایی نصفه آجر وپاخشت. و**نیمهٔ دینار**: لب معشوق . وبوسه وماچ . و**نیمه راه**: وسط راه ومیان راه . و**نیمه کردن**:نصف کردن . و بدو **نیمه شدن** : دو نصف شدن .

نیمه آستین (nime-âstin) ا. پ . نوعی از کرته .

نیمه‌پر (nime-por) ص . پ. نصفه .

نیمه‌راه (nime-râh) ا . پ . وسط راه . و راه سنك فرش شده و راه پیاده‌رو .

نیمه‌روز (nime-ruz) ا . پ . وار مجهول ـ نصف النهار ووسط روز .

نیمه‌شام (nime-câm) ونیمه شب (nime-cab) ا . پ . وسط شب.

نیمه‌قندیل (nime-qandil) ا . پ . ماه نو .

نیمه کاره (nime-kâre) ص . پ. هرکاری که تمام‌ناشده ونیمه آن باقی‌مانده باشد .

نیمه کرده (nime-karde) ص . پ . تانصف پرشده . وبدونیم شده .

نیم‌هلال (nim-halâl) ا . پ . لب معشوق .

نیناد (ninâd) ا . پ . صبر و حوصله .

نیناك (nay-nâk) ص . پ . پر از نی .

نینان (ninân) ع . ج . نون .

نینو (ninu) ا . پ . نینوی . و . نینوی .

نی نواز (nay-navâz) ص. پ. کسی که نائی ساز می‌زند ونی می‌نوازد .

نینوفر (naynufar) ا . ع. نیلوفر.

نینوی (ninavâ) ا.ع. موضعی درکوفه . ودهی درموصل .

نینوی (neynavi) ا . پ . نام شهری قدیم درآسیا که پایه‌تخت مملکت آثوریا بوده وخرابه‌های آن شهر را در سال ۱۸۴۴ میلادی کشف نموده‌اند و آثوریا اسم قدیم موصل ودیاربکر راطراف آن میباشد که‌آشور نیز گویند .

نینوی (ninovi) ا . پ . مسکه و کره .

نی نهاوندی (nay-nahâvandi) ا . پ . دارویی که بتازی قصب الذریره گویند .

نی نی (nay-nay) پ . کلمه‌ایست که درنفی بطور تاکید استعمال میکنند .

نینیا (nineyâ) ا . پ . مأخوذ از سریانی ـ انیسون .

نیو (niv) ا ـ ص . پ . یای مجهول ـ دلیر وشجاع وپهلوان وبهادرومردانه ودلاور . ونادان . ومجرای آب ومجرایی که آرد پس‌از نرم شدن‌از آن روان میگردد .

نیو (nayu) ص . پ. راست نقیض کج .

نیو (neyu) ا.پ. نوعی ازدارچین که بتازی قرفه‌گویند .

نیوه (neyu') **نیوعة** (neyu'at) ا . ع . نیم پختگی گوشت .

نیواد (nivâd) ا . پ.یای‌مجهول ـ شجاعت وجرات وزور ونیرو .

نیوار (nivâr) ا . پ . آسمانر جو وآسنبر .

نیواره (nivâre) ا . پ. ورده وچوبی که خمیر نان را بدان پهن سازند .

نیوب (noyub) ع . ج . ناب .

نیوب (nayyub) ا . ع . ماده‌شتر کلانسال. وپیشوای مردمان وسردار قوم .

نیوباریدن (na-yavbâridan) ف م پ . انباشته نکردن و پرنکردن و فرو نبردن ونیفکندن .

نیوتش (nivtac) ا. پ . جماع.

نیوتور (nivtur) ا . پ . کبر وغرور وخودپرستی .

نیور (nivar) ا . پ . کائنات . و موجودات در عالم . و **نیور نیوار** : کائنات جوچون قوس قزح و شهب ونیازك و برف وباران وامثال آنها .

نیوراد (niv-râd) ا . پ . انتظام وترتیب وآراستگی .

نیوزاد (niv-zâd) ا. پ. یای مجهول ـ پهلوان زاده وفرزند پهلوان وبهادر.

نیوساد (neyusâd) ص. پ. پاینده وبی‌زوال وجاوید.

نیوسوز (niv-suz) ا. پ. یا و واو هردو مجهول ـ نابود کنندهٔ پهلوانان و شجاعان.

نیوسوم (nivsum) ا. پ. شره وحرص بسیار.

نیوش (neyuc) پ. ح. م. نیوشیدن. ا. استماع وشنوانده وتوجه.

نیوشا (neyucâ) ص. پ. واو مجهول ـ شنوا وفهم کنده ودرك کننده وياد گیرنده.

نیوشنده (neyucande) واو مجهول و(neyovcande) ا. پ. گوش کننده وشنونده.

نیوشه (neyuce) واو مجهول و (neyovce) ا.پ. توجه‌واستماع. وگریستن بافغان وناله. وفراق. واستراق‌سمع و سخن چینی. و **نیوشه کردن**: استراق‌سمع کردن‌و گوش فرا داشتن برای شنیدن وسخن چینی نمودن.

نیوشیدن (neyucidan) واومجهول و(neyovcidan) ف ل. م. پ. گوش فراداشتن وگوش کردن وشنیدن. وگریستن‌و فغان کردن. وخواندن ومطالعه کردن. وامید چیزی داشتن. وشکایت کردن ونالیدن وگریه کردن بافراق وبخاموشی گریستن. وجستجو کردن وتفحص کردن وطلبیدن.

نیوشیده (neyucidé) ص. پ. واو مجهول ـ شنیده.

نیوشیده (neyucide) ا. پ. واو مجهول ـ آوازه وشهرت.

نیوشین (neyucin) ص. پ. واو مجهول ـ مسموم شده.

نیوق (noyuq) ع. ج. نیق.

نیوك (neyuk) ا. پ. عروس.

نیوکانی (neyukâni) ا. پ. عروسی.

نیومرد (niv-merd) ا. پ. یای مجهول ـ جنگجو وخردمند وزیرك ودانا.

نیوند (nivand) ا. پ. فهم و ادراك. و نیز حرمل و سداب کوهی و آنرا نیوند مریم نیز گویند.

نیوندیدن (nayundidan) ف ل. م. پ. آمیختن وسرشتن. وبرتاختن وحمله بردن. ودلیری نمودن.

نیوه (nive) ا. پ. یای‌مجهول ـ ناله وافغان وخروش وگریه ونوحه. و **نیوهٔ چمینه**: خلع روح از بدن باختیار و آن حالتیست مراولیاو کملین‌را که هرگاه‌خواهند روح را خلع کنند و چون‌خواهند بازبتن پیوندد.

نیه (nayh) م. ع. **ناه نیهاً** (از باب سمع): بلند گردید وبشگفت آورد.

نئی (ne'i) ا. ع. جویچهٔ گرداگرد خرگاه‌وسراپرده‌وخیمه. ج: نئی (ne'iyy).

نیی (nayi) ص. پ. نوازنده نی.

نئی (na'iyy) ص. ع. دوروبعید.

نئی (ne'iyy) ع. ج. نئی (ne'i).

نییب (noyayb) ا. ع. مصغرناب یعنی‌ناب‌خرد.

نئیت (na'it) م. ع. **نأت نأتاً ونئیتاً**. د. نات.

نئیج (na'ij) م. ع. **ناج تووجاً ونئیجاً**. د. تورج.

نئیش (na'ic) ا. ع. ـ یق: **فعله نئیشاً** ای اخیراً. و **لحقنا نئیشاً من النهار**: پیوست بما در آخر روز.

نئیط (na'it) ا. ع. بانك و زفیر.

نئیط (na'it) م. ع. **ناط نئیطاً** (از باب ضرب): بانك وزفیر برآورد.

نئیل (na'il) م. ع. **نأل نألاً ونألاناً ونئیلاً**. د. نأل (na'l) و(na'a).

نییل (nayil) ا. ـ ص. پ. علم وراَیت. وبزرك وفربه. وخوب وخوشنما وخوبروی‌وجمیل وزیرك وهوشیار وخردمند.

نئیم (na'im) ا. ع. آواز کمان. وآواز شیر بیشه. و آواز آهو. وناله نرم، والفعل من‌فتح وضرب.

نئیم (na'im) م. ع. **نأم الرجل نئیماً** (از باب فتح وضرب): نالیدآنمرد.

نیین (nayin) ص. پ. منسوب بنی وساخته شده ازنی.

و(۷۴۷) پ. حرف سیم ازالفبای فارسی وحرف بیست وششم از الفبای ابتثی وحرف ششم از الفبای ابجدی ودرحساب جمل شش بشمار آید وآنرا واو گویند ودر زبان فارسی این حرف گاه بب بدل میگردد مانند نوشتن ونبشتن وگاه بپ مانند وام وپام وگاه بف مانند باوه وبافه و دیوار ودیفار وبالف چون فروغ و فراغ بمعنی روشنی و کوس و کاس بمعنی نقاره بزرک وبدال بی‌نقطه مانند کالیوه و کالیده بمعنی پریشان وبمیم چون مریز ومیز وپرواسیدن و پرماسیدن و بیای تحتانی چون هنوز و هنیز وانگور و انگیر وبشین نقطه‌دار مانند خدیو وخدیش وبرچند قسم میباشد قسم اول، واوی که درآخر بعضی کلمات مانند ضمه تلفظ میگردد مانند تو وچو ودو. قسم دویم: واو معدوله که همیشه درتلفظ از وی عدول کرده بحرف دیگر تکلم میکنند وآنرا واواشمام ضمه نیز می گویند زیرا بعد از خای معجمة مفتوحی واقع میشود که فتحه آن فتحه خالص نیست بلکه بوی از ضمه دروی میباشد واین واو باده حرف متصل میگردد: با الف مانند خواب وخوان و با پ مانند خوپله و دال مانند خود و رای بی‌نقطه مانند خور وزای نقطه‌دار همچو خوزم وسین بی‌نقطه مانند آبخوست وشین نقطه‌دار مانند خوش ونون همچو آخوند وه همچو خوهل ویا همچو خوی وخویش. قسم سیوم: واو معروف که در تلفظ بخوبی مفهوم میگردد خواه دروسط کلمه باشد مانند سور ودور یا در آخر آن مانند زلو و گلو. قسم چهارم: واو مجهول که برخلاف واومعروف درتلفظ بخوبی مفهوم نمی‌شود بلکه مانند ضمه تلفظ میگردد خواه در وسط کلمه باشد همچو بور و هور ویا در آخر آن مانند سبو وبو. قسم پنجم: آنکه مخفف از کلمهٔ او میباشد وبجای آن استعمال میگردد وآنرا مفتوح تلفظ میکنند همچو ورا بجای اورا ومرو را بجای مراورا. قسم ششم: واو تصغیر مانند پسرو وشیخو که مصغر پسر و شیخ میباشند. و در بعضی کلمات گاه یك واو نویسند و دو واو خوانند مانند طاوس وکاوس وداود و این را اقتباس از تازیان کرده‌اند.

و(۷۵) پ. از کلمات موصوله است و آنرا واو عطف ویا واو رابطه می‌نامیم واین کلمه دوچیز را بهم ارتباط می‌دهد یعنی مابعد خودرا بماقبل پیوند داده ودر حکم و نسبت مابعد را بماقبل شریك می‌نماید خواه آن در مفرد باشد مانند حسن وحسین آمدند و این باغ وخانه راشما خریده‌اید وخواه آن درجمله باشد مانند من آمدم و شما رفتید و من گفتم وشما شنیدید واین واو راهمیشه مفتوح تلفظ می کنند اگرچه گاه باشد حرف آخر کلمهٔ ماقبل را ضمه داده ودرین صورت واو غیرملفوظ خواهد بود مانند حسن و حسین (basan-o-hosayn) آمدند وبعضی از علمای لغت چندین قسم برای واو ذکر کرده‌اند. یکی **واو استبعاد**: مانند گفته حافظ «من وانکار شراب این چه حکایت باشد ـ غالباً این قدرم عقل کفایت باشد». و دیگری **واو زائده**: مانند واو ولیکن وولیك ووالحاصل. سیومی: واو بمعنی با مانند گفتهٔ سعدی «پیری وصد عیب

چنین گفته‌اند ، چهارمی واو نسبت مانند واو هندو وواو چاکو. پنجمی: واو قسم‌مانند واو واقه . ششمی : واو جواب مانند آنکه چون کسی بگوید سلام علیکم جواب میدهی‌و علیکم السلام .

و (va) ع . حرفیست از حروف هجا وآنرا برچند قسم کرده‌اند . اول **واو عاطفه** وآنرا برای‌مطلق جمع استعمال‌میکنند واستعمال میشود‌درعطف چیزی‌برمصاحب‌خود مانند **فانجیناه واصحاب السفینة** ، وبر آنکه بروی‌سبقت داشته‌باشد‌مانند **ولقد ارسلنا نوحاً وابراهیم** ویالاحق از وی باشد مانند **کذلك یوحی الیك والی الذین من‌قبلك**. و درقام زید و عمرو احتمال سه‌معنی میرود. معیت واترجیع میدهند و ترتیب بیشترست و عکس آن نادرو گاه باشد که واو از افادهٔ مطلق جمع خارج گردد‌دراین‌صورت یابمعنی‌او(av)میباشد‌مانند **الکلمة اسم وفعل و حرف** ای اسم اوفعل اوحرف . ومثل **جالس العالم والحکیم** ای احدهما . و مثل **فسات فاخترلها الصبر والبکاء** ای‌اوالبکاء. و یا بمعنی باء جاره مثل : **انت اعلم و مالك وبعت الشاة ودرهماً** ای انت اعلم بمالك . و یا بمعنی لام تعلیل مانند **یا لیتنا نرد و لانکذب**. قسم دویم وسیوم ازواو‌دو‌وارست که‌رفع میدهند مابعد‌خود‌را یکی **واو استیناف** است مانند **لاتأکل السمك وتشرب اللبن** . ودیگری‌**واو حال** که‌داخل گردد برجمله‌اسمیه مانند‌**جاء زیدو الشمس طالعة** . وقسم چهارم‌و پنجم دو واوند که نصب میدهند مابعد خود را یکی **واو مفعول معه** مانند **سرت والنیل** . ودیگری واوی که داخل گردد بر مضارعی که‌برآن نفی‌مقدم باشد مانند **لاتنه عن‌خلق وتاتی مثله**. قسم ششم‌وهفتم دو‌واوند که جرمی دهند ما بعد خود را یکی **واو قسم** ولا تدخل الاعلی مظهر ولا تتعلق الا بمحذوف مانند **والقرآن الحکیم**. واگر واودیگری از پی وی‌درآید آن واو تالی واو عطف خواهد بود . مانند **والتین والزیتون** زیرا اگر واو قسم باشد هر یك از آن دو اسم محتاج جواب خواهند بود. ودیگری **واورب** مانند‌**ولیل کموج البحر ارخی سدوله** . قسم هشتم: **واوزائده** است که‌دخول وخروج آن درکلام مثل هم است مانند **حتی اذا ما جاوها‌وفتحت‌ابوابها**. قسم‌نهم:**واو ثمانیه** است . یق : **ستة سبعة ثمانیة** و منه قوله تعالی : **سبعة و ثامنهم کلبهم**. قسم دهم: **واوحال** مانند‌**عمی ان‌تکرهوا‌شیئاً‌وهوخیر‌لکم** . **وکالذی مرعلی‌قریة وهل‌خاویة**. مانند‌**قمت‌والناس قعود** . قسم‌یازدهم: **واو ضمیر الذکور** مانند **الزیدون قاموا وقعدوا** . قسم دوازدهم : **واو علامة المذکرین** درلغة طی‌وازد شنوءة ویا بلحارث مانند **یتعاقبون فیکم ملائکة باللیل و ملائکة بالنهار**. قسم‌سیزدهم: **واوقوافی** . قسم‌چهاردهم: **واو تذکیر** مانند قول کسی که می‌خواهد بگوید **یقوم زید** زید را فراموش میکند وصوت‌را امتدادمیدهد تاآنکه‌متذکرزید گردد. قسم پانزدهم : واوی که بدل باشد از همزهٔ استفهامی که ماقبل آن مضموم بود مانند قراءة بعضی **و الیه النشور و امنتم قال فرعون و امنتم به**. و نیز اقسام دیگری‌برای‌واو ذکر‌کرده‌مانند **واو همزه** درخط مثل **هذه‌نساوك و وشاوك** . ودرلفظ مانند **حمراوان وسوداوان**. و **واو اشباع** . مانند برقوع . و **واو مداسم بنداء** . و **واو محوله** مانند طوبی که‌اصل‌آن‌طیبی‌بوده.و **واوهای‌ابنیه** مانند‌**جورب‌وتورب** . و **واووقت‌و تقرب** ازواوحال‌مانند **اعمل‌وانت‌صحیح**. و **واو نسبت** : مانند اخوی درنسبت‌بسوی اخ . و **واو عمرو** جهة فرق مابین آن و عمر . و **واو فارقه** : مانند واو اولئك تا آنکه به‌الیك مشتبه نکرد و اولی تابه الی مشتبه نشود . و **واو نداء وندبه** .

وا (vā) پ. یکی از کلمات‌موصوله است. بمعنای با چنانکه گویند واتو گفتم‌یعنی باتو گفتم . و نیز کلمه‌ایست که برسر افعال مرکب درآمده وبمعنی باز میباشد مانند‌واداذن وواکردن وواگفتن یعنی بازدادن و پس‌دادن وبازکردن‌وگشودن و بازگفتن‌وتوباره‌گفتن. و نیز کلمهٔ افسوس وتاسف است‌بمعنی‌دریغ که درانده و تلقین‌وسختی‌مرض‌استعمال‌میگردد.

وا (vā) ا . پ . باوآش مانند‌ماست‌وا یعنی آش ماست وماست‌با .

وا (vā)ص.پ. جداو‌دور‌نقیض‌نزدیك.

وا (vā) غ. کلمهٔ افسوس وحسرت که درندبه ونوحه گویند .

وأة (va'āt) ا ع . گورخر‌ماده .

واأستادن (vā-estādan) ف‌ل. پ . باز ایستادن وتوقف کردن و واماندن و دست برداشتن . و **واأستادن بچیزی**: توقف کردن بچیزی . و **واأستادن برچیزی** : وامانده شدن در کار آنچیز .

واافتادن (vā-oftādan) ف‌ل . پ . پس افتادن وعقب ماندن .

واافکندن (vā-afkandan)ف‌م. پ. باز افکندن وپس‌افکندن .

وأال (va'āl) م . ع . **واال مواءلة وواألا** . ر . موالة .

وأام (veʾâm) م. ع. **وأام مواءمة ووأاماً** . و . موائمة .

واآمدن (vâ-âmadan) فعل. م . پ . بازآمدن ومراجعت کردن .

واامیاه (vâ-ommayâh) ع . کلمهٔ‌افسوس وحسرت‌که درند به و توحه‌گویند یعنی ای مادر.

وأب (vaʾb) کاسهٔ کلان وفراخ . وسم سخت بهم چسیده و درهم پیچیده . و سم مقعری که بسیار بزمین برگیرد . و سم نیکوی بزرك مقدار . و شتر کلان‌جثه .

وأب (vaʾb) م . ع . **وأب‌منه وأباً وابة** (از باب ضرب) : حیا کرد از آن وشرمنده شد . و **وأب فلان** : پایین انداخت فلان سرخودرا. **ووأب‌فلان‌منه**: ترنجیده شد فلان از وی وروی درهم کشید.

وأب (vaʾab) م . ع . **ولب وأباً** (از باب سمع) خشم‌گین گردید .

واباء (vâbâ) ا . پ . فهم‌وادراك.

وأبة (vaʾbat) ا . ع . مغا کی‌در سنك که آب دروی گرد آید . وچاه فراخ دورتك وياچاه دورتك .

وابر (vâber) ا . ع . ماتها **وابر** : نیست درآن خانه کسی .

وابردن (vâ-bordan) ف م . پ . پهن کردن خمیر نان جهة پختن لواش .

وابرون‌کردن(vâ-borun-kardan) ف م . پ . افراختن وبلند کردن.

وابریدن (vâ-boridan) فم. پ . جدا کردن .

وابریده (vâ-boride) ص.پ. جدا شده و قطع شده. و **وابریده‌شدن**: جدا کرده شدن وتمام شدن وبآخر رسیدن .

وابس (vâ-bas) ص ـ م‌ف.پ. یگانه ویکتا وفقط .

وابس (vâbes) م ف . پ . با دشواری وسختی وبادرشتی .

وابست (vâ-bast) پ ح م . وابستن. اعلاقه‌داروتعلق‌ومنسوب.

وابستگان(vâ-bastagân)پ.ج. وابسته .

وابستگی (vâ-bastagi) ا. پ. علاقه وارتباط وپیوستگی .

وابستن (vâ-bastan) ف م.پ. بازبستن ومظبوط بستن وپیوسته کردن ونسبت کردن . و **وابستن بقومی** : خود را بآن قوم نسبت دادن وصلت کردن با آن قوم .

وابسته (vâ-baste) ا ـ ص.پ. بسته‌شده وضبط‌شده وپیوسته ومتعلق ومنسوب ومربوط وعلاقه‌دار ومتعلق بکسی ویاچیزیو ملحق وچسپیده وخدمتگار . ج: وابستگان. و **وابسته شدن**: پیوسته شدن ومتصل گشتن وبرقرار شدن .

وابصة (vâbesat) ا . ع. آتش. و **انه لوابصة سمع** : او استراردارنده است هرچیزی را که بشنود . ونیز**وابصة**: نام موضعی . و نام شخصی .

وابط(vâbet)ص . ع . فرومایه بددل وسست .

وابط (vâbet) ا فا . ع . بازدارنده ازحاجت . وبازکنندهٔ زخم. وپست کنندهٔ بهره ومرتبه کسی .

وابطة(vâbetat) ص . ع.مونث وابط یعنی زن فرومایه بددل وسست .

وابل(vâbel) ا . ع . باران‌بزرك قطره . ونام موضعی . ونام کسی .

وابلة (vâbelat) ا. ع . بازو و سرزانو. وکرانهٔ کف ازسربازو. واستخوانی دربندزانو. وآنچه‌بهم‌پیچیده‌باشدازگوشت‌زانو. ونژاد ونسل شتر وگوسپند .

وابن (vâben) ا . ع . **ما فی الدار وابن** : نیست درخانه کسی .

وابوسیدن(vâ-busidan)فم. پ . واو دویم مجهول ـ بیزار شدن ومتنفر گشتن و دست از کاری کشیدن و ترك عزم کردن .

وابیرون‌کردن(vâ-birun-kardan) پ . ر . وابرون کردن :

واپرسیدن(vâ-porsidan)فم. پ. بازپرسیدن ودوباره سؤال کردن‌واستفسار نمودن وتفتیش کردن .

واپژوهیدن (vâ-pejuhidan) ف م . پ . درباره تفحص وتفتیش کردن و باز تحقیق نمودن وبازجستن .

واپس (vâ-pas) ا . پ . آزارو وجفا.

واپس (vâ-pas) م ف . پ . عقب وپشت ودرعقب ودرپشت سر و بعد از آن وپس‌ازآن‌وازآن پس. وبازو دوباره. ودر عوض . و**واپس استادن**: درعقب‌استادن وپشت‌سراستادن ودرراه‌عقب‌ماندن. و**واپس افتاده** : عقب‌افتاده ودرراه پس‌مانده‌ودیری کننده. و **واپس افگندن** و یا **واپس انداختن** : درنگی کردن وتاخیر انداختن ومعطل کردن‌ودیری‌کردن. و**واپس‌آمدن**: برگشتن‌وبازآمدن ومراجعت کردن. و**واپس بردن** : باز پس‌بردن واعاده دادن وازعقب بردن . و **واپس دادن** : بازپس دادن و دوباره پس‌دادن . و **واپس داشتن** : بازداشتن وتوقیف‌کردن‌ومنع‌کردن. و**واپس رفتن**:باز رفتن ودست کشیدن وعقب‌کشیدن و کناره کردن و باز ایستادن . و **واپس گرفتن** : باز گرفتن ودوباره پس گرفتن و باز پس استادن . و **واپس ماندن** : بازماندن ووامانده ودرعقب‌ماندن. و**واپس**

نشستن : عقب‌نشستن وپایین نشستن وباهم نشستن وقبول کردن وراضی شدن .

واپس (vâ-pas) ص . پ . دل واپس نگران و منتظر وچشم براه .

واپستن (vâ-pastan)ف م . پ. بازجستن وفراجهیدن ودرعقب نشستن .

واپسته (vâ-paste) ص . پ . پیوسته ومتصل .

واپسته(vâ-paste) ا.پ. دوست ورفیق ویار .

واپسین (vâ-pasin) ص . پ . آخر وپسین وآخرین . و **دم واپسین :** نفس آخر . و **تادم واپسین :** تا آخرین نفس یعنی تاآخر عمر. و **روز واپسین :** روز قیامت . و **سحر واپسین:** هنگام پس‌از سحر .

واپکیدن (vâ.pakidan)ف م . پ . پوشیدن دهن وپاصورت . وانداختن چیزی از دهن وتف از دهن بیرون افتادن در وقت حرف‌زدن . وبیهوده گفتن .

واپور (vâpur) ا . پ . مأخوذ از لاتین ـ جهاز دودی .

وأة (va'at) ا. ع . گورخر ماده.

وات(vât)ا . پ. حرف وسخن. وپوستین .

واتد (vâted) ص . ع. درتاکید گویند **وتد واتد:** یعنی میخ محکم‌واستوار.

واتر (vâtar) ص . پ . دورتر.

واتگر (vât-gar) ا . پ.پوستین دوز . وشاعر وافسانه‌گو . ونام رودخانه‌ای.

واتل (vâtel) ص . ع . مردی‌که شکم وی پراز شراب باشد .

واتن (vâtan) ف م . پ.گفتن.

واتن (vâten) ا . ع . چیز ثابت و پاینده در جای خود . ج : وتن . و آب روان .

واتوختن (vâ-tuxtan) ف م . پ .واو دویم‌مجهول ـ بازدادن. وادا کردن. ودوباره سنجیدن .

واتوله (vâtule) ا . پ .هذیان.

واثق (vâseq) ا . ع . اعتماد دارنده و استوار و محکم. و**الواثق بالله** هرون بن محمد المعتصم نهمین خلیفه عباسی که پس‌از پنجسال ونه ماه و کسری از مدت خلافتش درسال ۲۳۲ هجری وفات کرد .

واثن (vâsen) ا . ع . ثابت و پیوسته دریک‌جای پاینده.و آب همیشه روان.

واج (vâj) ا . پ . گفتار و کلام وسخن . وبی‌نهایت گرسنه .

واجار (vâjâr) ا . پ . بازار .

واجب (vâjeb) ص . ع . کشته. ومربع لازم وثابت . وهرحق لازم وثابت.و کاری که بجای آوردن آن لازم باشد مرمکلف راوفاعل آن مستحق مدح و ثواب و تارك آن سزاوار ذم وعقاب بود .

واجب(vâjeb) ص . پ.مأخوذ از تازی ـ گرور وناگزیر ولازم وفرض و حتمی ومهم وثابت وسزاوار ولایق ومناسب ومستحق . و **واجب الاتباع :** آنکه سزاوار متابعت باشد . و **واجب الادا:** حقی که بجا آوردن‌آن‌لازم‌بود . و **واجب الاذعان :** چیزی که اقرار بآن ناگزیربود. و **واجب الامتثال:** فرمانی که بجاآوردن آن فرض ولازم باشد . و**واجب‌التعذیر:** سزاوار سیاست و عقوبت . و **واجب التعظیم :** آنکه شایسته و لایق احترام و تعظیم بود . و**واجب الرعایه :** کسی‌که مستحق رعایت و اعانت بود . و **واجب شدن :** لازم گشتن وفرض شدن. ووابایدن و بایستن . و **واجب العرض :** مطلب مهمی که‌اظهار آن لازم بود وکسی که دارای چنین مطلبی باشد . و **واجب القتل :** کشتنی‌وسزاوار کشتن که کشتن آن لازم‌باشد. و **واجب القضا :** کاری که‌از کسی‌فوت شده وبجا آوردن آن لازم بود . و **واجب القطع :** اندامی که بریدن آن لازم باشد. و**واجب النظر:** شایسته و سزاوار دیدن و نگریستن و دقت کردن . و **واجب الوجود:** شایسته بود که خدای تعالی‌باشد. و **بالواجب :** بطور وجوب ولزوم .

واجب (vâjeb) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مواجب وماهیانه .

واجبات (vâjebât) ا.پ.مأخوذ از تازی ـ چیزهایی که بجا آوردن آنهاواجب باشد .

واجب‌الوجود(vâjeb-ol-vojud) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گرور فرتاش.

واجبی (vâjebi)ص . پ .مأخوذ از تازی ـ هرچیز حتمی و ناگزیر و لازم وسزاوار وشایسته .

واجبی (vâjebi) ا .پ.مأخوذ از تازی ـ وظیفه وسالیانه . وباصطلاح مردم طهران نوره کهبدان مویها را می‌سترند .

واجد (vâjed) ص . ع . یابنده ومخترع ومبدع وقادر .

واجد (vâjed) ا . ع . لبلاب و عشقه.

واجدا (vâ-jodâ) و **واجده** (vâjode) . م ف . پ . جدا ومشخص و علیحده . و **واجداکردن** و **باواجده کردن:** جدا کردن ومشخص‌نمودن وعلیحده کردن .

واجز (vâjez) ص . ع . قصیر و کوتاه از هرچیزی .

واجس (vâjes) ا . ع . اندیشه

وخاطر وآنچه دردل گذرد .

واجستن (vâ-josatn) فم.پ. بازجستن و جستجو کردن چیزی را پس از غایب بودن وتفحص نمودن از چیز گم‌شده .

واجف (vâjef) ص . ع . دل با تپش و هراسان ومضطرب .

واجفة (vâjefat) ص .ع . مونث واجف .

واجل (vâjel) ص . ع . هراسان وسهمگین .

واجلة (vâjelat) ص. ع . مونث واجل .

واجم (vâjem) ص . ع ، مرد ترش‌روی سرفرو افگندهٔ از بسیاری اندوه . و قولهم : **مالی اراك واجماً** : چه چیز است که می‌بینم ترا که از روی کراهت دست از کار کشیده‌ای .

واچدا (vâçadâ) ا . پ . جزء ویك جزء .

واچسپیدن (vâ-caspidan) ف ل م ، پ . باز چسپیدن وبدست گرفتن‌و ملصق گشتن .

واچشا (vâçacâ) ا . پ. واچدا ویك جزء وجزئی .

واچیدن (vâ.çidan) ف م‌پ. چین‌ازروی دورکردن. وبدست برچیدن‌چیزی. وبمنقار دانه برچیدن مرغ . و ریختن بساط شطرنج و جزآن . و **پنبه واچیدن** : پنبه دانه جدا کردن از پنبه .

واحد (vâhed) ا . ع . یکی‌یعنی نخستین عدد از اعداد . ج : واحدون .ویق: **انتم‌حی واحدوحی‌واحدون** کما یق شرذمهٔ قلیلون . و نیز **واحد** : متقدم‌در علم ودر مردم . ج : وحدان و احدان . و یگانه . یق ، **فلان‌واحد دهره** : فلان یگانه روزگارست . و نظیر . یق : **فلان لا واحدله**: فلان نظیر ندارد . و **فلان واحد الاحدین** : یعنی فلان بیهمتاست و این کلمه را در نهایت مدح آرند . و **کل واحد** : یعنی هریك . و **فی موضع واحد** : یعنی در یك جای . و **واحداً واحداً**: یعنی یکی پس‌از دیگری وجداجدا.

واحد (vâhed) ا . پ . ماخوذ از تازی ـ یك عدد. وفرد ویگانه .

واحداً (vâhedan) م . ف . پ. ماخوذ از تازی ـ منفردوتنها و جداگانه .

واحداًواحداً(vâhedan-vâhedan) م ف . پ . ماخوذ از تازی ـ یکی یکی و جداگانه وجدا جدا . فرداً فرداً .

واحدون (vâhedun) ع .ج. واحد .

واحدی (vâhedi) ا . پ. ماخوذ از تازی ـ کسی .

واحدیه (vahediyye) ا . پ . ماخوذ از تازی ـ گروهی از مسلمانان .

واحرزی(vâharazâ) ع . کلمهٔ تاسف.المثل:**واحرزی‌وابتغی‌النوافلا.** ر . حرز .

واحسرتا(vâ-hasratâ) ب . کلمه افسوس مأخوذ از تازی ـ یعنی ای دریغ .

واحسرتاه (vâ-hasratâh) ع . کلمه تاسف یعنی ای دریغ .

واحف(vâhef) ا. ع . بال‌بسیار پر . وگیاه انبوه . ودول کلان که دو دوال گوشه آن بریده شده وبدان آویزان باشد. و نام جائی.

واخ (vâx) ا . پ . راستی و صداقت وحقیقت و یقین و محقق ودرست و راست وبی‌شبهه وقیاس وگمان نزدیك یقین. وبامداد وصبح ومشرق و هنگام صبح و جای صبح . وکمان مته .

واخ(vâx) پ . کلمه‌ای که‌در تحسین‌وتعریف وخوش آیندی‌استعمال میگردد.

واخانیدن (vâ-xânidan)فم. پ . برچیدن فرمودن وواخیدن کانیدن .

واختر (vâxtar) ا. پ . باختر و مشرق .

واخچی (vâxçi) ا. پ . اسب پالانی وخوار وذلیل کننده .

واخد (vâxed) ص . ع . شتر شتاب رونده .

واخریدن (vâ-xaridan) فم . پ . خریداری کردن و باز خریدن و دوباره خریدن .

واخواندن (vâ-xândan)فم. پ . واو دویم معدوله ـ کلامی که‌بطور کنایه گفته شده تغییر داده وبجای آن کلامی دیگر آوردن .

واخوردن (vâ-xordan) ف م . پ .واو دویم معدوله ـ آگاه شدن وهوشیار گشتن درچیزی ودقت کردن در آن . و کردن کاری بزحمت ومحنت . وترحم کردن .

واخیدن (vâ-xidan) ف م. پ. ازهم جدا کردن وجدایی نمودن . وپنبه زدن وپاك کردن آن .

واخیده (vâ-xide) ص . پ . ازهم جدا کرده. وپشم وپنبه برزده وحلاجی کرده .

واد (vâd) ا . پ. پسر مقابل‌دختر. وبادوربیع.

وأد (va'd) ا . ع . آواز و آواز بلند درشت . وهدیر شتر .

وأد (va'd) م . ع . **وادبنته وأداً** (از باب ضرب) : زنده در گور کرد دختر خود را واین کار درایام جاهلیت

معمول طایفه کنده بود .

واد (vâden) ا . ع . وادی . رود . وادی .

واداد (vâ-dâd) پ . ح . م . وادادن ـ ا . وادار وحفظ ومنع .

وادادن (vâ-dâdan) فم . پ . باز دادن و دوباره دادن و پس دادن و پس فرستادن .

وادار (vâ-dâr) ا . پ . بازداشت وحفظ و منع و نهی . و **وادار کردن** : واداشتن ونگاهداشتن .

وادارنك (vâdârang) ا . پ . بادرنك وبالنك .

واداشتن (vâ-dâštan) ف م . پ . بازنگاهداشتن و دوباره نگاهداشتن وباز داشتن وضبط کردن وحفظ کردن ومنع کردن ونهی نمودن ومانع شدن ودفع کردن . وپنهان کردن ومخفی نمودن .

وادخ (vâdex) ا . پ . جوانه درخت وزکه شاخه انگور از آن برمی‌آید .

وادس (vâdes) ص . ع . گیاه نخست برآمده .

وادع (vâde') ا ـ ص . ع . تن آسان وآرمیده وآسوده . و **رجل وادع** : مرد تن‌آسان وفراخ زندگانی وراحت . و **نال فلان المکارم وادعاً** : نایل گردید فلان بمکارم وبآسانی وبدون زحمت و کلفت . ونیز **وادع** : از اعلام است .

وادق (vâdeq) ا . ع . شمشیر تیز وبران . وهرتیغ تیزی .

وادك (vâdek) ا . ع . ازاعلام است .

وادك (vâdek) ص . ع . رجل **وادك** : مرد فربه پیهناك .

وادوختن (vâ-duxtan) ف م . پ . واو دویم مجهول ـ باهم دوختن .

وادوسیدن (vâ-dusidan) ف م . پ . واودوم مجهول ـ چسبیدن وملصق گشتن .

واده (vâde) ا . پ . اصل وبنا وبنیاد . ومادهٔ هرچیزی ومبدء آن . و خروش درخود ستایی .

وادی (vâdi) **واد** (vâden) ا . ع . رود . وگشادگی میان دوکوه ودوپشته وجزآن . وگاه یاورا حذف کرده وبعوض آن کسره آورند وواد (vâden) گویند . ج : اودیة واوداء واوداة واودایة . و **وادی القری** : نام موضعی نزدیك مدینه طیبه .

وادی (vâdi) ا . ع . مأخوذ از تازی ـ بیابان و صحرا ودشت . و **وادی ایمن** : بیابانی که درآنجا ندای حق تعالی بموسی رسید . و **وادی الحشر** : صحرای قیامت . و **وادی خاموشان** : گورستان . و **وادی عروس** : بیابانی در راه مکه معظمه .

وادیاب (vâdeyâb) ص . پ . برگشته شده وباطل گشته وناچیز شده .

وادیان (vâdiyân) ا . پ . بادبان وروازیانه .

وادیج (vâdij) ا . پ . بادیج و شلوار مانندی الزان وآجیده کرده شده که شاطران وپیاده روان برپای کشند . و چفته و چوب‌بندی که‌تاك انگور را بالای آن‌اندازند . وآنجای از درخت تاك که انگور از آن برآید ووادخ وهرجایی که انگور از آن آویزند . و خمی که برای سرکه درآن انگور ریزند .

وادیخ (vâdix) ا . پ . وادخ وآن جای از درخت تاك که خوشه انگور از آن می‌روید .

وادیدن (vâ-didan) ف م . پ . نگریستن چیزی و دوباره دیدن و باز نگریستن .

وادی‌سپر (vâdi-separ) ص . پ . آنکه بربالای دره می‌رود .

وادی نورد (vâdi-navard) ص . پ . کسی که در دشت و بیابان سفر میکند .

واذارنك (vâzârang) ا . پ . واداونك وبادرنك .

واذر (vâzer) ص . ع . آنکه می‌گذارد وترك میکند .

وآر (ve'âr) ا . ع . بیل‌های گل کنی .

وآر (vo'âr) ع . ج . وؤرة .

وار (vâr) پ . یکی از حروفیست که همیشه ملحق‌باسم میگردد واستعمال میشود یادر لیاقت وسزاواری مانندشاهوار وگوشوار یعنی‌لایق شاه وسزاوار گوش‌ویا بمعنی‌صاحب وخداوندی مانند امیدوار یعنی صاحب امید و سوگوار یعنی خداوند سوك ویا بمعنی شبه و مانند و نظیر مثل بیخود وار و خواجه وار و ذره وار یعنی شبه بیخود و نظیر خواجه و مانند ذره ویا بمعنی اندازه ومقدار مانندجامه وار و کلاه‌وار یعنی باندازهٔ یك‌جامه ومقدار یك کلاه .

وار (vâr) ا . پ . کرت و مرتبه وبار ج : وارها . ویك‌وار ودووار یعنی‌یك مرتبه ویك بار ودومرتبه ودوبار . و نیز بار حیوان وحمل ویك خروار گندم ویك‌شتروار جو یعنی یك‌بار خر از گندم ویك‌بار شتر از جو . ونیز عادت وخوی و رسم و طریقه . و ترتیب وانتظام . و بسیار و مکرر . و مهر و محبت .

وأر (va'r) م . ع . **واره‌وأراً** (از باب ضرب) : ترسانید او را . و **وأر فلاناً** : مربدی افگند فلان را . و **وأرالنار**

وللنار : آتش ساخت .

وار (vo'ar) ا ـ ع ـ ج. وَعْرة .

واران (varân) ا. پ . آرنج و مرفق .

واراندن (vâ-rândan) ف م. پ . کشتن وزراعت کردن و برابر و هموار کردن . وباز راندن ودور کردن ودفع کردن وتعاقب کردن .

وارتگاه (vâratgâh) ا. پ . بامداد وصبح. ومشرق .

وارث (vâres) ا فا . ع . ارث برنده. ج : وارثون ووراث وورثة. وخداوند تبارک وتعالی . و آنکه باقی ماند پس از مردن خلق ونیز پایدار . ومنه فی الدعاء : **امتعنی بسمعی و بصری و اجعلهما الوارثین منی** ای ابقهما صحیحین سالمین معی حتی اموت .

وارث (vâres) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ آنکه از کسی ارث می‌برد ومیراث گیرنده . وخداوند وصاحب وخواجه و آنکه از همه دوستانش بیشتر عمر می‌کند . وآنکه کارهای دیگری را مرتب می‌نماید . و**وارث شدن** : میراث یافتن . و**وارث داود**: سلیمان . و**بی‌وارث** : آنکه کسی را ندارد که پس از مردن میراث وی بدو رسد .

وارثون (vâresuna) ع . ج . وارث .

وارخ (vârax) ا . پ. تبر. و آرنج . زانفی . وچلپاسه .

وارخد (vâraxd) ص . پ . کاهل وتنبل . وگدا ومفلس . وخوار وذلیل.

وارد (vâred) ص . ع . آینده برآب وجز آن . ج : واردون ووراد . وحاضر شونده . و**فلان وارد الارنبة** : فلان دارای نوک بینی دراز میباشد .

وارد (vâred) ا . ع . راه . و شجاع ومرد دلیر وباجرئت. وموی دراز فروهشته.

وارد (vâred) ا ـ ص ـ م ف. پ . مأخوذ از تازی ـ آینده و درآینده و از سفر آینده ورسیده شده وپیش آینده واز بالا بزیر آینده. وپیک وقاصد وآورنده خبر. ومهمان. و**وارد شدن**: رسیدن. و**واردوصادر**: آینده ورونده وداخل شونده وخارج شونده و مهمان ومسافر. و**وارد کردن**: درآوردن وجایی آوردن .

واردات (vâredât) ا . ع. نام جایی .

واردات (vâredât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ هرچیزی که از خارج داخل گردد . وحاصل ومحصول وخراج . و آنچه درخزانه دولت داخل گردد . و سرگذشت و اتفاق وواقعات وحادثات .

ورداشتن (vâr-dâštan) ف م. پ . برداشتن وافراشتن وبلند کردن .

واردان (vârdân) ا .پ. وردنه. وجوال بزرگ .

واردة (vâredat) ص . ع . جماعة

واردة : گروه فرود آینده برآب .

واردة (vâredat) ا . ع. شاهراه وراه درمیانه راهها .

واردن (vârdan) ا . پ. وردنه وچوبی که بدان خمیر نان‌را پهن کنند. وقابله وماماچه .

واردون (vâreduna) ع.ج. وارد.

واردین (vârdin) ا . پ. قابله وماماچه .

واردین (vâredin) ا.پ.مأخوذ از تازی ـ کسانیکه می‌آیندووارد می‌شوند . و**واردین و صادرین** : آیندگان و روندگان .

وارس (vâres) ص . ع . برگ زرد شده .

وارستادن (vâ-restâdan) ف ل. پ . بلند شدن وبرخاستن .

وارستگی (vâ-rastegi) ا. پ. رهایی وآزادی و فراغت بال . و فروتنی و خضوع وتواضع .

وارسته (vâ-raste) ص . پ . فروتن وخاضع. ورهایی یافته ورسته و آزاد شده وفارغ البال .

وارسی (vâ-rasi) ا. پ. رسیدگی ودقت ورسیدگی و غوروسی . و **وارسی کردن**: رسیدگی کردن وبطور دقت آگاهی حاصل کردن .

وارسیدن (vâ-rasidan) ف م . پ. بازرسیدن ورسیدگی کردن ووارسی کردن ودریافتن وبادقت آگاهی حاصل کردن .

وارش (vâreš) ا . ع . آنکه ناخوانده برطعام کسی آید .

وارغ (vâraq) ا . پ . داربست وچفت‌روادیج .

وارغ (vâreq) و (vâraq) و (vâroq) ا . پ . سد وبرغ وبند روغ ؤ بندی که درجلو آب از چوب و گل بندند و نیز خندقی که درجلو دشمن کنند ولجیم وچیزی که بدان طلا ونقره وجزآن را پیوند کنند .

وارغ (vâroq) ا . پ . آروغ.

وارف (vâref) ص . ع . نبات **وارف** : گیاه گرالیده نیک سبز شده. وظل **وارف**: سایه فراخ افتاده ودراز کشیده شده .

وارف (vârof) ا . پ . بادزن و مروحه. و هرچیز انباشته از کاه وبرآمده .

وارفتگی (vâ-raftegi) ا. پ. اضمحلال وگداختگی .

وارفتن (vâ-raftan) ف ل .پ.

گردش کردن وسیر نمودن . ومضمحل و ازهم پاشیده شدن . ومتلاشی گشتن .

وارفته (vâ-rafte) ص . پ . مضمحل وگداخته ومتلاشی شده .

وارق (vâreq) ص . ع. **شجر وارق** : درخت بابرگ .

وارقة (vâreqat) ا . ع. درخت خوش منظری که دارای برگهای سبز باشد .

وارقه (vâreqe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ برگ درخت . و ورق کتاب . و نامه ورقعه .

وارك (vârek) ص . ع . آنکه چیزی ندارد ودعوی آنراهم نمیکند .

وارك (vârek) ا . ع . آنجای‌از پالان که راکب پای خود راگذارد .

واركار (vâr-kâr) ا . پ. فالیز وزمینی که درآن خربزه وهندوانه وجزآن کشته‌اند . وسبزی کار . ویك‌قطعه از باغ و خانه محقر . وروستان . وگیاهی که ساقه آن افراخته وراست نباشد مانند خیار وخربزه و کدو وهندوانه وجز آن .

واركة(vârekat) ا . ع. وارك وآنجای از پالان که راکب پای خود را میگذارد .

وارم (vâram) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ آماس دردناك وموجع .

وارم (vârem) ص . ع. آماس کننده وآماسیده .

وارمین (vârmin) ا . پ . نام شهری دروی که ورام ویا وراین نیزگویند.

وارن (vâren) و (vâran) ا. پ . آرنج ومرفق .

وارن (vâron) ص . پ. واوون وباژگونه وزیر وزبر.

وارنج (vâranj) ا . پ . مرفق وآرنج .

وارنگ (vâräng) ا . پ. خیار بزرگ‌ومعوج. وترنج ولیموی بزرك ودرخت نارنج.

وارو (vâru) ا . ع . بادزن و ومروحه . و هرچیز انباشته ازکاه وبرآمده .

واروغ (vâruq) ا . پ. آروغ وجشاء .

وارون (vâ-run) و **وارونه** (vâ-rune) ص ـ م ف . پ . معکوس‌و وبرگشته وسرنگون و واژگونه . و بدبخت و شوم . و **وارون زدن** و یا **وارونه زدن** : سرنگون کردن وزیر بالا کردن . و **وارونه شدن** : سرنگون شدن .

واره (vâre) ا . پ . شبه ومانند. وخواجه و صاحب و خداوند . و وسم و عادت. و طریقه . وصف و قطار . و کرت و مرتبه . و بسیار و مقدار زیاد. . و فصل و موسم .

وارها (vâr-hâ) پ .ج. واربمعنی بارها .

وارهانیدن (vâ-rahânidan) ف م . پ. آزاد کردن و خلاص کردن .

وارهة (vârebat) ص . ع. **داروارهة** : سرای فراخ .

وارهیدن (vâ-rahidan) ف‌ل. م . پ . خلاص شدن وآزادگشتن .

واری (vâri) ص . پ . مانا و همچو مثل گل‌واری یعنی ماناگل .

واری (vâri) ص . ع . آنکنده پیه وفربه . و **زندوار** : آتش زنه‌که زود آتش دهد . و **مخ وار** : مغك جید و نیکو .

واری (vâriyy) ا . ع. پیه‌چرب. ومغك جید ونیکو .

واریة (vâreyat) ص . ع. ماده شتر فربه .

واریة (vâreyat) ا . ع. بیماری درشش .

واریج (vârij) ا . پ . آنجای از شاخه رز که خوشه انگور از آن بیرون آید .

واریخ (vârix) ا . پ . آرنج ومرفق . وتکیه‌گاه درخترز .

واریدن (vâridan) ف م. پ. فروبردن وبلعیدن ووااستادن چیزی .

وارین(vârin) ص . پ. بسرعت وجلدی روان .

وارین (vârin) ا . پ. آرنج و مرفق .

وارینه (vârine) ص . پ. مانا وهمچو و مانند .

واز (vâz) ص . پ .بازوگشاده‌و مفتوح .

واز (vâz) ص . پ . بازایستده ودست کشنده ودست بردارنده وتوقف کننده وترك کننده ووا گذارنده . وهجرت کننده . وانکار کننده و آنکه احتیاط نمیکند .

واز (vâz) م ف . پ. بازو بار دیگر ودیگر باره .

وازدن (vâ-zadan) ف م. پ. پوشیدن وپنهان کردن . وزدن . و پنبه زدن وحلاجی کردن. وبد را از خوب جدا کرده وکنار گذاشتن .

وازده (vâ-zade) ا ـ ص.پ. هرچیز بدی که ازچیز خوب جدا شده وکنار گذاشته باشند وهرچیز بد ومعیوب .

وازر (vâzer) و **وازرة** (vâzerat) ص .ع . بردارندهٔ باربریشت. وقوله تعالی: **لاتزروازرةوزراخری**

ای لاتحمل و نفس حاملة حمل اخری اوتقر
آثمة اثم اخری .
وازع (vâze') ا . ع . پادشاه
یا والی که بازدارد مردم را از محارم و آنچه
خدای تعالی حرام کرده است . ج : وزعة .
یق : **صار الامر الی الوزعة** . و
نیز **وازع** : آنکه در جلو صف می‌آید و
اصلاح آن نموده وپیش وپس میکند . و زجر
کننده . وسالار وسرهنگ لشکر که درامور آن
تدبیر میکند . و سگ که گرگ را از گوسپندان
باز میدارد . و بازدارنده . و **لابدللناس**
من وازع ای من سلطان یکفهم . و نیز
وازع : از اعلام است .
وازغ(vâzeq)ا . پ . شاخه‌های
بریده شده از خرمابن . ودارپست رچفته .
وازغ (vâzeq) ا . پ . تانی که
از پوست لیفی خرمابن میسازند .
وازگون (vâz-gun) ص . پ .
سرنگون و باژگون .
وازن(vâzan) ص . ع . **درهم**
وازن: درمی که وزن آن درست باشد .
وازنج (vâzenj) ا . پ . بانگو
آواز بلند وفریاد .
وازنیج (vâznij) ا . پ . باد
پیچ وریسمانی که ازجایی آویزند ودرجشنها
رعیدها برآن نشسته ودرهوا آیند وروند کنند.
وازیج (vâzij) ا . پ . شاخه
درخت رز . وهرچیزی که با آن خوشه‌انگور
را آویزان میکنند . و جایی که بدان خوشه
انگور را می‌آویزند . وتکیه‌گاه درخت رز.
وچرانه درخت رز . وجایی که از آن خوشه
انگور می‌درویند .
وازیخ (vâzix) ص . پ . کرم
رسوزان .
وازیدن (vâzidan) ف ل . پ .
بیان کردن حالت و چگونگی سلامتی را .
وازیره (vâzire) ا . پ . وقت
وهنگام .
وازینج (vâzinj) ا . پ . بانگ
وبانگ هی‌هی جهة راندن حیوانات و فریاد .
واژ (vâj) ص . پ . سرنگون و
معکوس .
واژ (vâj) ا . پ . باج رذری که
پادشاه زبردست از پادشاه زیردست میگیرد .
واژار (vâjâr) ا . پ . بازار .
واژغ (vâjaq) و (vâjoq)
ا . پ . شاخه‌های بریده شده از خرمابن .
واژغ (vâjoq) ا . پ . ریسمان
که از لیف خرمابن سازند .
واژگون(vâj-gun)و **واژگونه**
(vâj-gune) ص . پ . برگشته وسرنگون
و معکوس و وارونه و مقلوب . و شوم و
نامبارک .
واژگونی (vâj-guni) ا . پ .
برگشتگی . وناراستی تدبیر ونادرستی کار .
واژون (vâ-jun) و **واژونه**
(vâ-june) ص . پ . وارونه وبرگردیده
وعکس ومقلوب واژگون.
واژونه‌خو (vâ-june-xu)
ص . پ . وارسیوم مجهول ـ کسی که‌خوی
وی برگشته وبدکار شده باشد .
واژه (vâje) ا . پ . بلغت زند و
پازند : کلمه .
واژیان (vâjiân) ا . پ . بزرگ
وبزرگوار . وبرترین صف .
واژیدن (vâjidan) ف ل . پ .
بیان حالت وچگونگی سلامتی کردن .
واس (vâs) ا . پ . خوشه‌گندم
و یاجو .
واساختن(vâ-sâxtan) ف م .
بازساختن وحاجت کسی را ادا کردن .
واستاندن(vâ-satândan)ف م .
پ . بازستاندن وواپس گرفتن وباز گرفتن .
واسرشدن (vâ-sar-çodan)
ف ل . پ . پس افتادن ونکس کردن .
واسرنگیدن (vâ-sarangidan)
ف م . پ . انکار کردن ومنکر شدن .
واسط(vâset) ص . ع . درمیان
و در میان نشسته . و آنکه برای ازدواج
خواستگاری میکند ومیانجی برای‌خواستگاری.
واسط (vâset) ا . ع . **واسط**
الکور: پیش پالان .
واسط (vâset) ا . ع . نام‌شهری
درعراق ، مذکر ومتصرف آید ، و قد یمنع
و آنرا **واسط القصب** نیز گویند. المثل:
تغافل کانك واسطی گویند‌چون‌حجاج
مردم این شهر را بسخریه میگرفت برای‌بنای
مردم‌قرار کرده درمیان غربا درمسجدی‌خفتند
وشرطی حجاج آمده‌وندامی کرد یا **واسطی**
وهرکس سررا بلند می‌نمود وی را میگرفت‌و
ازین جهة آنمردم تغافل می نمودند . و نیز
واسط : نام چندین ده درمکه ودربلخ و در
طوس ودرحلب ودرخابور و در موصل‌و در
دجیل ودرحله ودریمن‌وجزآنها . ونام شهری
دراندلس .
واسطة (vâsetat) ص . ع.مونث
واسط .
واسطة(vâsetat) ا.ع **واسطة**
الکور : پیش پالان .
واسطه (vâsete) ا . پ. مأخوذ
از تازی ـ میانجی. وبزرگترین مروارید و یا
گوهرویامهره‌ای‌که دردست‌ندویا گلوبند‌باشد.
وهرچیزی که درمیان واقع میگردد . و آنکه
برای کاری ویابرای ازدواج خواستگاری
میکند . وسبب وعلت وموجب وباعث وجهتر

دلیل وبابت‌وبرای وبهر وجه . و **واسطه عقدنجوم:** آفتاب. و **بواسطه‌باران:** بجهة باران . و **باین واسطه :** باین‌جهة وسبب .

واسطی (vâseti) م ف . پ . یای مجهول مأخوذ از تازی ـ بابت وبرای.

واسطی (vâseti) ص . پ . منسوب بشهر واسط . و **قلم واسطی :** قلم اعلا که از شهر واسط می‌آورند .

واسطی (vâsetiyy) ص . ع . منسوب بواسط .

واسع (vâse') ا. ص . ع. فراخ ضد ضیق . ویکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی بمعنی بسیار عطا که عطایش می‌گنجد هرچیز را که‌خواسته شود ومحیط است‌برهمه چیزومی‌گنجد رزق‌اوهمه مخلوقات راورحمت اوهمه اشیا را. ونیز **واسع** از اعلام است.

واسق (vâseq) ص . ع . **ناقة واسق :** ماده شتر بارگرفته وآبستن شده . ج :وساق ومواسق ومواسیق .

واسل (vâsel) ا . ع . واجب و راغب بسوی خدایتعالی .

واسلة (vâselat) ا . ع . وسیله ومنزله درنزد پادشاه ووجه وتقرب .

واسوخت (vâ-suxt) پ . واو دوبم مجهول ـ ح . م . واسوختن ا. اعراض وبیزاری وروگردانی .

واسوختگی (vâ-suxtagi)ا.پ. واو دوبم مجهول ـ سوزنا کی وسوختگی .

واسوختن (vâ-suxtan) ف.م. پ . واو دوبم مجهول ـ سوختن و اعراض کردن وروگردانیدن وبیزار شدن از معشوق و مطلوب .

واسویج (vâsvij) ا . پ . نام قصبه‌ای در دوفرسخی شهر تبریز که باسمیج ویاسمیج گویند .

واسه (vâse) پ . کلمه تعلیل مأخوذ از واسطه تازی ـ بمعنی بسبب وبجهة وبرای وبهر .

واسه (vâse) ا . پ . پروانه و جانورپرداری که گردا گردچراغ پرواز میکند.

واش(vâc) ا. پ. علف وعلوفه ستور .

واشامه(vâcâme) ا . پ. مقنعه وسرانداز . و قسمی از سرانداز که مردمان زاهد وگوشه‌نشین برسر می‌اندازند و آنرا از پشم سپید ویا پشم شتر می‌سازند .

واشج (vâcej) ص . ع . درهم پیچیده شده ومختلط .

واشجة (vâcejat) ص . ع . **رحم واشجة :** قرابت و خویشی بهم در پیوسته .

واشدن (vâ-codan) ف.ل . پ. باز شدن ومفتوح وگشاده شدن . وآزاد شدن ورها گشتن. وروشن شدن . ویراگنده‌شدن. و ازهم بازشدن . و ناپدید شدن و غایب گشتن . وجدا شدن ومنفصل گشتن . وازغم واندوه برآمدن. و **واشدن‌تاری:** برطرف شدن تاریکی و ظلمت . و **واشدن ابر:** صاف و روشن گشتن آسمان . و **پهن واشدن:** گسترده شدن وپهن گشتن وعریض شدن وازهم جدا شدن .

واشرة (vâcerat) ص . ع.زنی که شغل وپیشهٔ آن تنك نمودن‌وتیز کردن‌دندان باشد .

واشق (vâceq) ا . ع . سیری شونده ورونده. وشیر اندك . وباشه . و نام سگی . ونام مردی .

واشکافتن(vâ-cekâftan)ف.ل. پ. دلالی کردن‌ودریغ وشرااستعمال میگردد

واشکرده (vâc-karde)ص. پ. ساخته وپرداخته وحاضر کرده وآماده.وچست وچابك وچالاك .

واشگوله (vâc-gune) ص.پ. واژلونه وبرگشته ووارونه .

واشل (vâcel) ص . ع . جبل **واشل :** کوهی که‌پیوسته ازآن آب زهد. و **فلان‌واشل الحظ :** فلان کم بهره‌است.

واشم (vâcem) ا . ع . نام‌رودی وشهری .

واشمة (vâcemat) ص . ع . زنی که خال میکوبد بربدن کسی .

واشنك(vâ-cang) ا.پ.چوبك زن وپاسبان ومهتر پاسبانان .

واشوقا(vâc-avgâ)پ. کلمهٔ‌مأخوذ ازتازی. که‌دراشتیاق بچیزی ویا بکسی‌استعمال میکنند یعنی چه‌بسیار شایقم .

واشون (vâcuna)ص . ع . ج . واشی .

واشه (vâce) ا . پ . تاریکی‌که فرا میگیرد دشت و بیابان را درحوالی صبح. ونام مرغ شکاری که از باز کوچکتر‌ست و باشه نیز‌گویند .

واشی (vâci) ص . ع . مردی که سخن چینی میکند از کسی درنزد پادشاه و سعایت می‌نماید. ج: وشاة وواشون. ونگارین کننده جامه.

واشی (vâci) ا . ع . مرد بسیار فرزند . وستور بسیار بچه . وبافندهٔ جامه . و کارندگان جهة زروسکه زن . ج : وشاه .

واشیات (vâceyât) ص . ع . ج . واشیه .

واشیة (vâceyat) ص . ع. زنی که‌سخن‌چینی میکنددرنزدپادشاه وسعایت‌می‌نماید از کسی . ج : واشیات .

واشیة (vâceyat) ا.ع. زن بسیار فرزند .

وأص (va's) م . ع . **وأص به‌الارض وأصاً** (از باب ضرب): بر زمین زد او را .

واصب (vâseb) ص . ع . قوله تعالی: **و اهم عذاب واصب**: یعنی عذاب دایم وهمیشگی .

واصباً (vâseban) ا . ع . قوله تعالی : **وله‌الدین واصباً** ای دائماً وقیل واجباً وقیل خالصاً .

واصبة(vâsebat)ص.ع. **مفازة واصبة** : دشت سخت دور ودراز .

واصف(vâsef) ا فا . ع . صفت کننده وستاینده. ج : واصفون .

واصف (vâsef) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ستایش کننده‌وتعریف کننده وستاینده وبیان کننده . ج : واصفان .

واصفان (vâsefân) پ . ج . واصف .

واصفون (vâsefuna) ع . ج . واصف .

واصل (vâsel) ص . ع . رسنده . وآنکه پیوند میکند ومتصل میسازد . وملاقات میکند .

واصل(vâsel) ا . ع . ازاعلام است . یع . ازاصل .

واصل (vâsel) م ص . پ. مأخوذ از تازی ـ رسیده شده وپیوسته شده و متصل شده ووصل کرده شده . و **واصل شدن**. ویا **واصل گردیدن** : رسیدن ودرآمدن. و **واصل کردن** : رسانیدن وسبب رسیده شدن گشتن ورسیدن کنانیدن . و**الواصل**: کلمه‌ایست که دررسیدن‌چیزی استعمال‌میکنند.

واصلات (vâselât) ا. پ.مأخوذ از تازی ـ مجموع چیزهای رسیده شده .

واصلة (vâselat) ص . ع . زنی که از موی دیگری موی زنان را پیوند کندو موی عاریه برای آنها سازد .

واصلة (vâselat) ا . ع . زن زانیه . واز اعلام است .

واصی (vâsi) ص . ع . نبت **واص** : گیاه باهم نزدیك ودرهم .

واصیة (vâseyat) ص . ع . **ارض واصیة** : زمینی که گیاه آن درهم و پیوسته باشد .

واضح (vâzeh) ص . ع . پیدا وآشکار .

واضح (vâzeh) ا . ع . شترسپید که چندان سپید نبود . و **الواضح** : ستارهٔ صبح .

واضح (vâzeh) ص .پ.مأخوذ از تازی ـ ظاهر وپیدا و پدیدار و آشکار و روشن وظاهر وهویدا . وبی‌شك وبی‌شبهه .

واضحات (vâzehât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چیزهای پیدا و آشکار که محتاج‌دلیل و بینه نباشد . وچیزهایی که‌مانند ظهر هویدا وظاهر باشد .

واضحة (vâzehat) ص . ع . مونث واضح .

واضحة(vâzehat) ا . ع.دندان که بخنده پدیدار میگردد .

واضحه (vâzehe) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ واضح وپیدا و آشکار . و **حجت واضحه** : دلیل روشن وآشکار .

واضع (vâze') ص . ع . نهندهٔ چیزی‌بجایی ومقرر کننده‌وبنا کننده واختراع کننده . و **امراة واضع** : زن‌بی خمار . وزن‌آبستن‌شونده درآخر ظهر. ونیز **واضع**: شتر گیاه ترش چرانده ، مذکر ومونث دروی یکسان است .

واضع(vâze')ا . ع . نام‌روستایی در یمن .

واضع (vâze') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وضع کننده ونهنده چیزی درجایی وپیدا کننده وسازنده‌واختراع کننده. **واضع قانون** و یا **واضع ناموس** : شارع وآنکه درمیان مردمان وضع قانون می‌نهد .

واضعات (vâze'ât) ع . ج . واضعة .

واضعة (vâze'at) ص.ع. **ناقة واضعة** : ماده شترگیاه ترش چرنده . ج : واضعات. ونیزشتران گیاه ترش چرنده .یق : **ابل واضعة** .

واضعة (vâze'at) ا. ع .مرغزار. وزن فاجرهٔ تباه کار سیاه نامه .

واضیء(vâze') ص . ع. پاکیزه روی . یق : **ماهو بواضیء** : اوپاکیزه نیست .

وأط (va't) ا . ع . جنك وجدال واضطراب وهیجان. والفعل‌من ضرب .

وأط(va't)م.ع . **واط‌القوم وأطاً**(از باب‌ضرب)بزیارت کرد آن‌قوم‌را.

وأطة(va'tat) ا . ع . جای‌ژرف از آب . وجای بلند ومرتفع .

واطد (vâted) ص . ع . ثابت و استوار .

واطئة (vâte'at) ا . ع. خرماهای افتاده از درخت . ومسافران . و کسانیکه‌راه را می‌سپرند. وراه‌پاسپرده .

واعجبا(vâ-ajabâ)پ. کلمه‌تاسف مأخوذ از تازی ـ یعنی ای عجب .

واعد(vâ'ed)ص . ع . **سحاب واعد**: ابری که نوید باران میدهد. و**فرس واعد** : اسبی که نوید میدهد برفتار پس از

وناورا . و **یوم واعد** : روزی که دراول آن نوید گرما وسرما باشد .

واعدة (vâ'edat) ص . ع. **ارض واعدة** : زمینی که نوید خوبی دهد ازگیاه و علف .

واعدی (vâ'edi) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ موعد وزمان مقرر .

واعر (vâ'er) ص . ع . دشوارو سخت و مشکل . یق : **جبل واعر** و **مطلب واعر** . ج : اوعار ووعور .

واعظ (vâ'ez) ص . ع . آنکه پند میدهد بسخنان دلنرم کننده وامر باطاعت می‌کند . ج : وعاظ .

واعظ (vâ'ez) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ کسیکه پند میدهد و نصیحت میکند و موعظه می‌نماید ومردمان را متنبه کرده وآگاه می‌سازد . ج : واعظان .

واعظان (vâ'ezân) پ . ج . واعظ .

واعی (vâ'i) ص . ع . نگهبان و حافظ . و **واعی الیتیم** : والی یتیم .

واعیة (vâ'eyat) ا . ع . بانگ وآواز وفریاد . یق : **ارتفعت الواعیة** : برطرف‌شد فریاد. **سمعت‌واعیةالقوم**: شنیدم بانگ آن قوم را .

واعیة (vâ'eyat) ص . ع. **اذن واعیة** : گوش شنوا . **وامراة واعیة**: زن شنوا که هر چه شنود یادگیرد و گوش فرادهد .

واغر (vâqer) و **واغرة** (vâqerat) ص. ع . آنکه سینه وی‌پراز خشم و کینه باشد . یق : **رجل واغر الصدر** و **امراة واغرة الصدر** .

واغل (vâqel) ا . پ . غذای‌پخته آماده .

واغل (vâqel) ص . ع . آنکه در درخت وجزآن پنهان گردد .

واغل (vâqel) ا . ع . آنکه ناخوانده درمجلس شراب وطعام کسی درآید.

واغلطیدن (vâ-qaltidan) فعل. پ . غلطیدن وبزیر افتادن .

واف (vâf) ا.پ. بلبل.وخوانندهٔ‌موسیقی.

وافد (vâfed) ص . ع . آینده و برسولی آینده. ج : وفاد ووفد ووفود ووفادة (vafâdat) و (vefâdat) و (vaffâdat) ووفد .وج ج : اوفاد ووفود . و منه‌قولهم : **الحاج و فدالله** .

وافد (vâfed) ا . ع . شتریش‌رو. وسنگخوار پیش گیرنده در سیر . و تندی در رخسار که‌هنگام خاییدن بلندشود وآن درپیری زایل گردد . و نیز **وافد** : نام گروهی از تازیان .

وافدان (vâfedâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : درتندی دورخسار که‌هنگام خاییدن‌بلند شود ودرپیری زایل گردد . المثل: **من‌شاب غاب وافداه** .

وافر (vâfer) ص. ع. بسیار وافزون وتمام و کامل . و مالدار وتوانگر . و جامهٔ بسیار فراخ . ودارای ریش دراز .

وافر (vâfer) ا. ع. نام بحرچهارم ازبحورعروض کووزن‌آن ششرمفاعلتن‌میباشد.

وافر (vâfer) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بسیار وفراوان وزیاد وافزون .

وافرة (vâferat) ا . ع . دنبهٔ‌قچقار وقتی که کلان گردد . وحیوة و زندگانی . و دنیا واین جهان . وهرقطعه‌ای از پیه که دراز باشد . و **ام وافرة** : دنیا واین جهان .

وافرة (vâferat) ص . ع.مونث وافر .

وافروختن (vâ-faruxtan) فعل. پ . وادوبیم مجهولی فروختن وبازفروختن.

وافل (vâfel) ص . ع . **قصب وافل** : نی‌رسیده . ونی انبوه .

وافه (vâfeh) ا . ع . خادم‌کلیسا.

وافی (vâfi) ص . ع . وفا کننده بعهد وبسربرنده پیمان. وتمام وکامل ورسان وبسیار .

وافی (vâfi) ا . ع . یك درهم و چهار دانك ویایك درهم سه‌دانك .

وافی (vâfi) ص. پ . مأخوذاز تازی ـ باوفا وراست وصادق وآنکه بشرطو عهد خود وفا کند وپیمان را بسربرد . وتمام و کامل . و **پیمانه وافی** : پیمانه‌پر. و **وزن وافی** : وزن تمام و درست . و **وافی الحسب** : کسی که درشرف مالو دین وعلم ودیگر کمالات کامل باشد .

وافیة (vâfeyat) ص . ع. مونث وافی . و **السور الوافیة** : نخستین سورهٔ از قرآن مجید .

وافیه (vâfiye) ص . پ. مأخوذ ازتازی ـ بسیاروفراوان. و **الطاف‌وافیه**: الطاف بسیار .

واق (vâq) ا . پ . نام درختی موهوم که بطرز افسانه گویند بار آن درخت بصورت انسان ودیگر حیوانات باشد و سخن کند . و نیز نام بیشه و جنگلی که این درخت درآنجا روید . وغوك ووزغ . وبانك غوك . و پرنده‌ای کبود رنك که واك نیز گویند .

واقح (vâqeh) ص. ع . سم‌سخت وشوخگین .

واقد (vâqed) ا . ع . از اعلام است .

واقذ (vâqez) ص . ع . آنکه برزمین می‌زند کسی را ومیرا نکند آنرا.

واقصة (vâqesat) ا . ع . نام

چند جای وموضع .

واقع (vâqe') ص . ع . آنکه‌ی افتد وساقط میشود ونازل میگردد و فرود میآید . و آنچه راجب میگردد . و **طائر واقع** : مرغی که از هوا فرود میآید . ج : وقع و وقوع. و **حق واقع** : حق ثابت ولازم.

واقع (vâqe') ا . ع . **الفعل الواقع** : باصطلاح کوفیان فعل متعدی . و **النسرالواقع** : نام ستاره‌ای نزدیک بنات النعش، گانه کاسر جناحیه منخلفه حیال النسرالطائر. ونیز **واقع** :نام‌کسی‌ونام‌اسبی .

واقع (vâqe') ص ـ م ف . پ. مأخوذ از تازی ـ فرود آینده و نازل شونده وساقط شونده . ووضع‌شده ونصب‌شده . و آنکه ظاهر میشود و پدید میآید ومیرسد. و راست ودرست وصحیح ویقین و محقق . و **واقع شدن** : صادر شدن وظاهر گشتن و سرزدن و اتفاق افتادن . و **غیر واقع** : ناراست وغیر صحیح‌ودروغ. و**فی الواقع**: حقیقة وبطور راستی ودرستی .

واقعاً (vâqe'an) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ درحقیقت وحقیقة ویقیناً و بطور راستی .

واقعات(vâqe'ât) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ سرگذشت و اتفاقات و حوادث و وقایع .

واقعة (vâqe'at) ا ـ ص . ع . سختی‌وحادثه وحادثهٔ سخت. وآسیب کارزار. وآسیب پس‌از آسیب . وقیامت وروزرستخیز. قوله تعالی : **اذا وقعت الواقعة** . و **رجل واقعة** : مرد دلیر وشجاع .

واقع‌نگار (vâqe'-negâr) و

واقع‌نویس (vâqe'-nevis) ا . پ. اخبار نویس و وقایع نگار و کسی که اخبار را می‌نویسد .

واقعه(vâqe'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ حادثه وسختی وبدبختی ومصیبت و آسیب وآفت ومرگ . و**واقعه‌شدن**: مردن.

واقعه‌دیده (vâqe'e-dide)ص. پ. مرد مجرب وآزموده .

واقعه‌طلب(vâqe'e-talab)ص. پ. شورش طلب وفتنه‌جووشرطلب وفتنه‌انگیز وگردنکش وسرکش و یاغی و طاغی وخاین .

واقعی (vâqe'i) ا ـ ص ـ م ف. پ . مأخوذ از تازی ـ راستی و حقیقت و درستی‌ویقین. وجوهرواصل واساس هرچیزی. وراست ودرست و صحیح ومحقق و اصلی و بطور یقین وبطور کامل .

واقعیت (vâqe'iyyat) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ حقیقت و وجود وهستی .

واقف (vâqef) ص . ع . آنکه همیشه می‌ایستد و آنکه باز می‌ایستد . ج : واقفون ووقوف . آنکه وقف میکند و چیزی را درراه خدا حبس میکند . و آگاه کننده و مطلع سازندهٔ برگناه کسی و مطلع کننده برهر چیزی .

واقف (vâqef) ا . ع . نام پدر بطنی از انصار .

واقف (vâqef) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کسی که چیزی را وقف میکند و در راه خدا حبس می‌نماید . و آنکه می‌ایستد وبازمی‌ایستدومی‌ماند. ومطلع‌وخبردار و آگاه وباخبر ودانا و زیرك و هوشیار وبا فراست وکار آزموده وباتجربه و بامهارت وبا وقوف و حاذق . ج : واقفان . و **واقف حال** ویا **واقف کار** : هوشیار و دانا و با تجربه و کار آزموده و ماهر . و **واقف شدن** و یا **واقف گشتن** : مطلع شدن‌و خبردار گشتن ودریافتن .

واقفات (vâqefât)ع . ج.واقفة.

واقفان (vâqefân) پ . ج . واقف .

واقفة (vâqefat) ص . ع . مونث واقف : زنی‌کههمیشه می‌ایستد. ج: واقفات.

واقف‌کاری (vâqef-kâri)ا. پ . آزمایش وامتحان ومهارت .

واقفون (vâqefuna) ع . ج . واقف .

واقفیة (vâqefiyyat) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ امتحان وآزمایش و وقوف ومهارت واطلاع وآگاهی .

واقم (vâqem) ا . ع . قلعه‌ای نزدیك مدینه منوره . و **حرة‌واقم**:محله‌ای نزدیك بدان . ونیز **واقم** : نام مردی .

واقواق(vâqvâq)ا. پ. درخت واق . وجزیره وجنگل واق . ر . واق .

واقه (vâqeh) ا .ع . خادم‌کلیسا و فرمانبر .

واقی (vâqi)ص . ع. نگاهدارنده ومانع . قوله تعالی : **مالهم من‌الله من واق**. و**سرج واق**: زینی که پشت‌ستور را ریش کند . و **فرس واق** : اسبی که از درد سم راه نرود وسم از جای بلند نکند .

واقی (vâqi) ا . ع . نام مرغی‌که صردنیز گویند .

واقیة(vâqeyat) ص . ع. مونث واقی . ج : اواقی .

واقیة (vâqeyat) م . ع . **وقی وقیاً ووقایة وواقیة** . ر . وقایة .

واك (vâk)ا. پ . پرنده‌ای کبود رنگ وبیشتر درکار آبها نشیند وآنرا واق‌نیز گویند .

واکاویدن(vâ-kâvidan)فم. پ . جستجو کردن و تفحص نمودن و تفتیش کردن .

واکبة (vâkebat) ا ۰ ع . قایم واستوار و ثابت .

واکت (vâket) ا . ع . شتری که آرنج وی بر کرده و بریهلو خورد و مجروح گرداند .

واکر (vâker) ا . ع. مرغ بآشیانه درآینده .

واکردن (vâ-kardan) ف م . پ . برداشتن وبرطرف کردن ورفع کردن و گشودن و باز کردن و چیز بسته راگشودن و سرپوش برداشتن وبرکندن وکشیدن . **وجدا واکردن :** جدا نمودن و تفریق کردن و پراکنده کردن .

واکز (vâkez) ص . ع . زننده‌و مشت زننده .

واکس (vâks) ا . پ . مأخوذ از انگلیسی ـ ماده‌سیاه که بدان کفشهارا سیاه میکنند .

واکسی (vâksi) ا . پ . برندج یعنی آنکه کفش را برنگ سیاه رنگ میکند .

واکشادن (vâ-kocâdan) فم. پ . گشودن ومفتوح کردن .

واکشاده (vâ-kocâde) ص.پ. بازومفتوح.وجای‌هموار ودشت. و **واکشاده درسخن :** آزاد درسخن .

واکشتن (vâ- koctan) ف م . پ . کشتن دربازگشت .

واکشودن(vâ-kocudan)فم. پ . باز گشودن . و**واکشودن‌سرخم:** بازکردن سرخم .

واکشیدن(vâ-kacidan) ف‌ل. م. پ. باز کشیدن ودرازکشیدن وبیرون‌کشیدن ودراز کردن ودست دراز کردن .

واکظ (vâkez) ص . ع. راننده ودفع کننده .

واکفیدن (vâ-kafidan)ف م. پ . چاك دادن و شکافتن میوه‌های رسیده و جزآن .

واکل (vâkel) ص.ع. **فرس واکل :** اسب تنبل که در دویدن محتاج بتازیانه باشد وتا تازیانه نخورد ندود .

واکن (vâken) ص.ع . نشسته وجالس . ومرغ تخم درزیر گرفته .

واکنات(vâkenât) ع.ج.واکنة. و **حمائم واکنات :** کبوتران نشسته و یاتخم در زیر گرفته .

واکنة (vâkenat) ص . ع . مونث واکن . ج : واکنات .

واکنة (vâkenat) ا . ع . نام قلعه‌ای .

واکوفتن (vâ-kuften) ف م . پ . واو دویم مجهول ـ بازکوفتن. وباهم **واکوفتن :** بروی یکدیگر کوفتن .

واکوفته (vâ-kufte) ص . پ. واودویم مجهول ـ سوده شده. و**واکوفته شدن :** سوده شدن .

واکویدن (vâ-kavidan)فم. پ. بازکاویدن وکاوش کردن وتفحص‌نمودن درکاویدن چیزی و در تجسس و جستجوی چیزی .

واگذار (vâ-gozâr) م ف. پ. ترك وتسلیم وتفویض وحواله . و**واگذار شدن:** تفویض‌شدن . و**واگذار کردن** ویا **واگذار نمودن:**ترك کردن وتسلیم کردن وتفویض نمودن و **واگذاربخدا کردن :** حواله بخدا کردن وبخدا سپردن.

واگذاری (vâ-gozâri) ا .پ. تفویض وتسلیم .

واگذاشتن (va-gozâctan)ف م . پ . ترك کردن و بازگذاشتن . و **واگذاشتن بخدا:** سپردن بخدا وحواله بخدا کردن .

واگر (vâ-agar) پ . کلمةاستثنا یعنی اما والاولیکن .

واگردان(vâ-gardân) ا .ص. پ. پوشاك عوضی وملبوسی که بجای آنچه‌در تن دارند پوشند .

واگردانیدن(vâ-gardânidan) ف م . پ . زیروزبر نمودن وسرنگون‌کردن وبازگردانیدن ومراجعت دادن .

واگردیدن (vâ-gardidan)ف ل . م . پ . سرنگون شدن و زیروزبر شدن و منعکس شدن و برگشتن و بعقب برگشتن و مراجعت کردن .

واگرفتن (vâ-gereftan)فم. پ . پس گرفتن ومنتقل کردن .

واگرنه(vâ-agar-na) پ.های غیرملفوظ ـ کلمه استثنا یعنی والا .

واگفت (vâ-goft) پ ۰ ح م ۰ واگفتن. ا . بازگویی راز ومطلب نهفته ۰ و دشنام وسرزنش .

واگفتن (vâ-goftan) ف. ل. م. پ . باز گویی کردن راز و مطلب نهفته . و دشنام دادن و سرزنش کردن .

واگماریدن (vâ-gomâridan) ف ل . پ . پدید گشتن دندانها در هنگام خندیدن وتبسم کردن و روی درهم کشیدن ۰

واگو (vâ-gu) ا ۰ پ . واگفت و بازگفت . و **واگو کردن :** سخن شنیده را بازگفتن.

واگون (vâgun) ا. پ. مأخوذ از انگلیسی ـ اطاق نشیمن راه آهن.

واگویه (vâ-guye) ا. پ.سخن شنیده را بازگفتن .

واگیر(vâ-gir) ا ۰ پ.سرایت.

ونام‌قندی در کشتی گیری. و واگیرداشتن: سرایت داشتن ومسری بودن.

وال (vâl) ا. پ. نوعی از ماهی بزرگ فلس‌دار که بال نیز گویند. و نام رودخانه‌ای.

وأل (va'l) ا. ع. جای پناه و رهائی.

وأل (va'l) م. ع. **وأل الی الله وألاً و وؤلاً ووئیلاً** (از باب ضرب): بازگشت بسوی خدا. و **وأل فلان**: پناه گرفت فلان ورهایی جست. و **وأل الی المکان**: شتافت بسوی آن‌جای.

والا (vâlâ) ا. ص. پ. سرافراز دربلندی مرتبه و درجه وقدروتیز در عقل و فراست وشعوردرحسب ونسب‌ونیز بزرگوار وعالی‌وبلند ورفیع‌وشریف وباوقار وباشوکت وباشکوه وتوانا. ویاور ودوست. ودوستی. ونوعی از بافته ابریشمی.

والا (vâ-ellâ) پ. کلمه‌استثنای مأخوذ از تازی ـ بمعنی وگرنه واگر نشد و اگرنکرد وبدون‌آن ولیکن وغیره. **والاّفلا**: یعنی اگرنه پس‌هیچ.

والاجاه (vâlâ-jâh) ص. پ. بلند مرتبه.

والاد (vâlâd) ا. پ. پی‌دیوار وبنیاد دیوار واندود دیوار وگلی که درعمارت کردن بکار می‌برند. وعمارت نقاشی کرده. وآجرهای بزرگی که دربنای عمارت بکار می‌برند. و دیوار ساخته شده از سنگ و یا آجر. وهررده‌ای از سنگ که دربنای عمارت بکار برده‌اند. و پایه و بنیاد بنا و عمارت ونیز عمارت وپیشانی وپهلوی عمارت وسقف وپوشش خانه. وقالب‌وکالبد طاق و گنبد.

والادگر (vâlâd-gar) ا. پ. کسی که‌رده‌های آجر ویاسنگ را دربنای‌دیوار روی هم گذشته دیواررامی‌سازد وبنا.

والادید (vâlâ-did) ص. پ. بلند نظر.

والاسریر (vâlâ-sarir) ص. پ. پادشاه توانا.

والاشان (vâlâ-cân) ص. پ. بلند مرتبه.

والاقدر (vâlâ-qadr) ص. پ. بلند مرتبه.

والامناقب (vâlâ-manâqeb) ص. پ. بزرگوار از جهة فضل و نیکی و خوبی.

والامنزلت (vâlâ-monzelat) ص. پ. کسی که جای و مقام وی بلند و رفیع بود.

والامنش (vâlâ-manec) ص. پ. کسی که طبیعت وی عالی بود.

والان (vâlân) ا. پ. وازیانه وبادیان. وخوی گیر پالان. ودلیرودلاور.

والانه (vâlâne) ا. پ. وریش وجراحت.

والائی (vâlâ'i) ا. پ. بلندی ورفعت وبزرگواری وعظمت.

والب (vâleb) ص. ع. رونده ودرآینده.

والبة (vâlebat) ا. ع. غله‌تازه درآمده وغله دوباره کشته شده. وفرزندان قوم. وبچگان گاو و شتر و گوسپند. و نام مردی.

وألة (va'lat) ا. ع. پشکل و سرگین شتر و گوسپند روی هم جمع شده و بهم چسبیده و کمیز وسرگین شتر. وسرگین جای. ونام قبیله خیس.

والث (vâles) ص. ع. **شروالث**: بدی پیوسته. و **دین والث**: وام گران.

والج (vâlej) ص. ع. درآینده.

والجة (vâlejat) ا. ع. سختی. ودرد دندان. ودرد شکم. وریش کفگیرک. وبیماری سخت.

والحاصل (va-al-hâsel) پ. کلمهٔ‌مأخوذ ازتازی که دراختصار کلام‌استعمال میکنند.

والد (vâled) ا. ع. پدر. ج: والدون.

والد (vâled) ص. ع. **امرأة والد**: زن زاینده ودارای بچه. وکذلك: **شاة والد**. ج: ولد. ونیز **شاةوالد**: گوسپند باردار که بارداری آن آشکار باشد.

والد (vâled) ا. پ. مأخوذاز تازی ـ پدر.

والدات (vâledât) ع. ج. والدة.

والدان (vâledâne) ا. ع. بصیغه تثنیه: پدر ومادر.

والدة (vâledat) ا. ع. مادر. ج: والدات.

والدة (vâledat) ص. ع. **امرأة والدة**: زن زاینده بچه دار. وکذلك: **شاة والدة**.

والدعا (va-d-do'â) پ. کلمه مأخوذ از تازی که دروقت رفتن وخدا حافظ کردن استعمال می‌نمایند.

والدون (vâleduna) ع. ج. والد.

والده (vâlede) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مادر.

والدین (vâledayn) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ پدر ومادر.

والدین (vâledayn) ع. بصیغه تثنیه: پدرومادر. قوله تعالی: **وقضی ربك**

الاتعبدوا الا ایاه و بالوالدین احساناً امایبلغن‌عندك الکبراحد هما اوکلاهما و لاتقل لهما اف و لاتنهرهما و قل لهما قولاً کریماً واخفض لهما جناح الذل من الرحمة و قل رب ارحمهما کما ربیانی صغیرا .

والع (vâle') ا . ع . دروغگوی. ج: ولعة. و کار . بق: **اتلع فلاناً والعه:** پوشیده شد برمن کار فلان ونمی‌دانم کوزنده است یامرده . ونیز **والع** : نام موضعی .

والع (vâle') ص . ع . **ولع والع** : دروغ بزرك .

والعة (vâle'at) ا . ع . مانع و بازدارنده . بق : **ما ادری ماوالعته:** نمیدانم چه‌چیز بازدارنده اوست .

والغانه(vâlqâne) و**والغونه** (vâlqune) ا . پ . سرخی و غازه‌زنان وسرخاب وسفیداب .

والله (val-lâh)پ . کلمه سوگند مأخوذ از تازی‌ـ یعنی سوگند بخدا. و **والله اعلم:** یعنی‌خدادانا‌ترست. و **والله‌و بالله:** نیز کلمه سوگند یعنی قسم بخدا .

والمیدن (vâ-lamidan) ف‌ل. پ.وا کشیدن‌ودراز کشیدن‌ولم‌دادن وبفراغت خوابیدن .

والوچانیدن (vâ-luçânidan) ف‌م.پ.تقلید کردن‌و گنگر کردن‌وحرف‌زدن بنحوی که‌دیگری گنگوری کند وحرف‌می‌زند.

واله (vâle)ا. پ . های‌غیرملفوظ. نوعی ازبافته‌ابریشمی وخشنه‌سپیدوپارچه‌سپید خودرنك ورنك‌نا کرده. وسراب که‌در بیابانها ازدوربآب‌میماند. و مبالغة در کار. وزاری .

واله(vâleh)ص . پ . های‌ملفوظ. مأخوذ از تازی ـ حیران و بیخود وسرگشته از افراط عشق ومحبت ووالِه‌وعاشق .

واله (vâleh) ص . ع . بیم و اندوه دارنده و بیخود از اندوه وسر کشتهٔ از عشق ، مذکر ومونث دروی یکسان است‌ بق: **رجل‌واله وامراة واله** .

والهة(vâlehat) ص . ع. مونث واله . بق : **امراة والهة** .

والی(vâli) اما . ع . مالك امر وصاحب امر ومتصرف در کاری بهرنحو که بخواهد . ج : ولاة .

والی (vâli) ا . پ . جائی که زنه پایها برآن ساخته باشند تا بآسانی بته‌آن رفته آب بردارند و آنرا پایاب نیز گویند .

والی (vâli) ا پ . مأخوذ از تازی ـ حاکم . و **والی‌سپهر پنجم** : ستاره مریخ .

والیس(vâlis) ا.پ . نام‌حکیمی که ندیم اسکندر مقدونیایی بود

والیگری (vâli-gari) ا . پ. حکومت واختیار .

وام (vâm) ا . پ . قرض و دین وعاریه . وبامداد وصبح . و **وام زمین:** آن ذره از خاك که دربدن آدمی آمیخته شده. و **وام‌خواستن:**عاریه‌خواستن ودرخواست قرض کردن . و **وام دادن** : عاریه‌دادن و قرض دادن . و **وام‌گزاردن** : ادای‌دین کردن . و **وام‌گرفتن** : عاریه گرفتن .

وام (vâm) ص. پ. ونك ولون وشبه وماننده و فام و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود . ر . فام .

وأم (va'm) ا . ع . خانه گرم .

واما (va-ammâ) پ . کلمه‌استثنا مأخوذ از تازی ـ یعنی واگر .

واماندگان(vâ-mândagân)پ. ج . وامانده .

واماندگی (vâ-mândagi)ا. پ . بازماندگی وحالت آن چیزی که بازمانده وگشاده باشد .

واماندن (vâ-mândan) ف‌ل. م . پ . بازماندن و درنگی کردن و واپس ماندن خصوصاً از خستگی و رنج و تعب و کوتاهی کردن‌درای واندیشه وتردیدحاصل‌کردن ومردد شدن وتوقف کردن وباز ایستادن‌وباز وگشاده ماندن وازهم‌رفتن .

وامانده (vâ-mânde) ا ـ ص. پ . خسته ومانده ودرنگی کرده و گشاده و عرضه کرده شده و باقی مانده و بازمانده و پس‌مانده . ج : واماندگان .

وأمة(va'amat)ص . ع. **رجل وأمة** : مردی که عمل‌کند و نقل و حکایت کند هرآنچه دیگری میکند .

وامخواه (vâm-xâh) ا . پ . عاریه خواه و آنکه وام گرفتن از کسی را درخواست میکند وآنکه ادای وام را ازکسی می‌خواهد وطلب میکند ومحصل .

وامدار (vâm-dâr) ا . پ . کسی که دارای دین وقرض باشد .

وامران (vâmerân) ا . پ . نام گیاهی که از چین آورند و ماميران نیز گویند .

وامستان (vâm-satân) ا . پ. قرض‌دار ووامدار .

وامق(vâmeq)ا. پ . نام‌عاشق عذرا . ودراصطلاح نرد داوی را گویند که بربازنده کشند.

وامی (vâmi)ص . پ . قرض‌دار ودرمانده وعاجز وبدبخت .

وامئة (vâme'at) ا . ع . بلا و سختی . بق : **ذهب ثوبی فما ادری وامئه** : یعنی رفت جامهٔ من ونمی‌دانم که

برد آنرا واین را درسختی و بلا گویند . ویق ایضاً: **وقع فلان فی‌وامته** : درافتاد فلان دربلا وسختی .

وان (vân) پ . یکی از حروفی است که بآخر اسم ملحق میگردد وبمعنی شبه ومانندمیباشد مانندپلوان یعنی‌پل‌مانندوشبه پل ویابمعنی‌حافظ و نگهبان وحارس‌مانند دروان یعنی نگهبان وحافظ در ودشتوان‌یعنی حارس دشت و گله‌وان یعنی‌حافظ وحارس گله .

وان (vân) ا. پ . نام شهری‌از ولایت شروان .

وأن (va'n) ا. ع . پهن وعریض از هرچیزی . ومرد پهن‌تن .

وأنة(va'nat) ا. ع . لمونث وأن .وزن پهن تن .

وانج (vânej) ا. پ . عدس .

وانساز (vânsâz)، و **وانسازه** (vânsâze) ا. پ . پرگار .

وانسان (vânsân) م‌ف.پ. بآن طریق وبآن وجه وبآن قسم .

وانشستن(vâ-necastan) ف‌ل. پ . بازنشستن وپایین نشستن .

وانفسا (vâ-nafsâ) پ . کلمه افسوس مأخوذ از تازی ـ یعنی ای دریغا و ای دریغ از من . و **روز وانفسا** :کنایه از روز قیامت .

وانك (vânek) ا. ع . مرغ‌تخم دوزیر گرفته ، مقلوب واکن .

وانکوفتن (vânkuftan) ف م . پ . بلغت زند وپازند : گرفتن .

وانگریستن (vâ-negaristan) ف م . پ . بازنگریستن وبدقت نگریستن .

وانمود (vâ-nmud) پ . اِمص. وانمودن .ا. بیان و اظهار و اقرار واثبات و تعبیر و شرح .

وانمودن (vâ-nemudan) و (vâ-nomudan) ف م . پ . بازنمودن ودوباره پدیدار کردن وباقرار آوردن واظهار کردن .

وانهادن (vâ-nehâdan)ف‌م . پ . مقرر کردن و نصب نمودن و نشاندن و پاها را بزیر نهادن وبازنهادن وعرض و بدل کردن .

وانی (vâni) ص . ع . سست و مانده.

وانیة (vâneyat)ص . ع. مونث وانی . و **ناقة وانیة** : ماده شتر سست‌و ماندهٔ ازسیر وسفر .

واو (vâv) ا. ع . نام حرف‌و . وونك آب . ج : واوات .

وأوأ (va'va') ا. ع . آواز و بانك شغال .

واوات (vâvât) ع . ج . واو .

واوان (vâvâne) ا. ع. بصیغه تثنیه : یعنی دوواو . و **التشهد بواوین**: درتشهد نماز کلمه مبارکه اشهدان لااله‌الاالله واشهد ان محمداً عبده ورسوله را برزبان آوردن .

واوی (vâvi) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بحرف واو .

واویلا (vâ-veylâ) پ . کلمه افسوس مأخوذ ازتازی ـ که‌در نوحه و ماتم استعمال کنند .

واه (vâh) پ . کلمه تحسین که‌در مقام تعجب وتحسین استعمال میکنند .

واه (vâh) و **واهاً** (vâhan) ع . کلمه تحسین که در مقام تعجب استعمال میکنند . یق : **واهاً له ماطیبه** .

واها (vâhâ) پ . ج . واه یعنی آنها .

واهب (vâheb) ا فا . ع . بخشنده .

واهب(vâheb) ص . پ. مأخوذ از تازی ـ بخشنده و دهنده وعطا کننده و جوانمرد و سخی و باسخاوت . و **واهب الامال** : بخشنده آرزوها . و **واهب بی منت** : آنکه‌بدون منت‌بخشش میکند وعوض نمی‌خواهد. و **واهب الحاجات**: دهنده حاجتها . و **واهب العطایا** : عطا کنندهٔ بخششها . و **واهب الوجود** : هستی بخش .

واهج (vâhej)ص . ع. افروخته شده .

واهش (vâ-hoc) م ف . پ . بهوش . و **واهش آمدن** : بهوش آمدن از مستی وهشیار شدن .

واهش‌آمده(vâ-hoci-âmade) ص . پ . بهوش آمده وهوشیار شده .

واهف (vâhef) ا. ع . خادم کلیسا وقیم آن .

واهلة (vâhelat) ا. ع . اول از هرچیزی . یق : **لقیته‌اول‌واهلة** ای اول وهلة .

واهلیدن (vâ-helidan) فم. پ . فرستادن .

واهم (vâ-ham) ص مرف. پ. باهم وبایکدیگر وبرابر در رسم و روش . و متقبض وچین‌دار ومجعد وپیچیده شده . وخم و کج . رتیار و آماده . وباخشم وخدم . و **واهم آمدن**: فراهم آمدن وجمع شدن وغارت شدن. و **واهم جسته** : باهم‌دیگر جسته وکج شده وتاب داده شده .

واهم (vâham) ا. پ . جوان کوچکی که شترو تیز گویند .

واهم (vâhem) ص . ع . آنکه

اندیشه میکند ومی‌پندارد وخیال میکند .

واهماً (vâheman) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ سهواً .

واهمة (vâhemat) ا.ع. قوه‌ای که بدان انسان درك معانی جزئیه را میکند .

واهمه (vâheme) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ ترس وبیم و هراس و خوف و اندیشه وخیال وگمان . و **واهمه کردن:** بیم کردن وترسیدن واندیشه ترس کردن . و **قوة واهمه** را ترسه و نیروی پنداوه نیز گویند .

واهمه‌پرستان (vâheme-parastân) ا. پ. مردمان خیالی وبدگمان وسوءظن‌دار.

واهن (vâhen) ص . ع . سست درعمل و کار .

واهن (vâhen) ا. ع . مردسست. ج : وهن (vohn) و (vohon) .

واهنة (vâhenat) ا . ع. مونث واهن یعنی زن سست . و نیز **واهنة** : استخوان کوتاه پهلو. ومهره گردن .واستخوان بازو .ونیز استخوان سخت پهلوی اسب‌متصل بسینه. وبادی که در پیری‌دردوش ویا بازوو یا اخدع حادث شود . ودرد گران .

واهی (vâhi) ص . ع . شکافته وفروهشته ومسترخی وسست .و گول. و کهنه و پوسیده و نزدیك بافتادن گردیده . و ابر بازشده .

واهی (vâhi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ حرف بی‌معنی ویاوه وسخن سرد وبیمزه .

واهیات (vâhiyât) ا . پ . مأخوذ ازتازی. یاوه گویها وحرفهای بیمعنی وباطل ونامعقول .

واهیة (vâheyat) ص. ع.مونث واهی .

وای (vây)پ . کلمه افسوس که دراظهاراندوه ومصیبت وسختی بیماری وشدت درد استعمال می‌نمایند .

وای (vây) ا ـ ص . پ . راه‌گم کننده واز راه خارج شونده و بی‌راه‌رفته. و چاهی که بر آن زینه پایه ها ساخته باشند تا بآسانی بته آن رفته آب بردارند و پایاب نیز گویند .

وأی (va'y) ا . ع . عدد وشمار از مردم و عدد بسیار از مردم . و وهم و گمان .

وأی (va'y) م . ع . **واه‌وأیاً** (از باب ضرب) : وعده کرد او را . و **وأی‌فلاناً:** ضامن وپذیرفتار گردید فلانرا.

وای (va'â) ا . ع . گورخر و اسب تیزرو وتیزرو از دیگر ستور .

وایا (vâyâ)ا . پ . مرادومقصود ومقصد وحاجت ومیل ورغبت وآرزو. ولازم وضروری . وگشاده .

وایافتن (vâ-yâftan) فـم.پ. بازیافتن ودریافتن وفهمیدن .

وایاوای (vâyâ-vây) ا . پ . شور وهنگامه وغوغای مبارزان .

وآیة (va'yat) ا . ع . دیگچه کاسه بزرگ وفراخ .

وایج(vâyej) ا . پ. چفته‌وداربست تاك انگور ووادیج .

وائر (vâ'er) ص . ع . ترسناك.

وایزك (vâyzak) ا . پ. اخگر وپاره از آتش .

وایست(vâyest) ا. پ. ضرورت ولزوم وحاجت واحتیاج .

وایه (vâye) ا . پ . پاره‌وقطعه و جزء و حصه وبهره و نصیب . و خوشی و شادمانی وسرور وخرسندی وخرمی و لذت و مزه. وخاطر وضمیر. و ضرورت و لزوم و احتیاج‌وحاجت وخواهش ومیل‌وآرزو ورغبت ومراد ومقصود .

وایه‌گیر (vâye-gir) ا . پ . آنکه بهره وحصه خودرا ازخوشی وشادمانی میگیرد . و کار آزموده. ودانا. ومراد ومقصود وخواهش ومیل .

وائی (vâ'i) ا . پ. لزوم و وجوب .

وائیة (va'iyyat) ا . ع . کاسه‌و دیك بزرك وفراخ .

وایج (vâyij) ا . پ . چفته و داربست تاك انگور ووادیج .

وایدن (vâyidan) ف ل. پ. ضرورت داشتن ولازم وواجب بودن‌وواجب شدن وبایستن .

وب(vabb)م. ع . **وب‌الرجل وباً** (از باب ضرب) : آماده گردید آنمرد برای حمله درجنك .

وبأ (vab')م. ع . **وبأالمتاع وبأً** (از باب فتح) : آماده کرد آن کالا را . و **وبأالیه** : اشاره کرد بسوی آن . و **وبأت ناقتی الیه:** آزمند ومایل گردید ماده شتر من بسوی آن .

وبأ (vaba') ا . ع. بیماری عام مرگامرگی وطاعون . ج : اوباء.

وبأ (vaba') م . ع . **وبئت الارض وبأً** (از باب سمع) و در مضارع **توباء و تیبا** : بیماری ناك گردید زمین . و **وبئت الارض وبأ**(مهموزاً ـ نیز ازباب سمع) : بیماری ناك گردیدزمین وبسیار شدبیماری آن . و **وبؤت‌الارض وبأ ووباء و وباءة و اباءة و اباه** (از باب کرم) : کذلك .

وبا (vabâ) ا . پ . مأخوذ از

تازی ـ مرگامرگی و طاعون . و قسمی از هیضه ردیه . و هرمرض عام وشایعی .

وباء (vabâ') ا . ع . بیماری‌عام ومرگامرگی وطاعون . ج : اوبئة .

وباء(vabâ')و **وباءة**(vabâ'at) م . ع . **وبئت الارض‌وبأو وباءو وباءة** . ر . وبأ .

وبار (vabâr) و (vabâre) ا . ع . نام زمینی مرقوم عادرا .

وبار (vebâr) ا . ع . نوعی از درخت ترش .

وبار(vebâr)و**وبارة**(vebârat) ع . ج . وبر .

وبارسیدگی (vabâ-rasidagi) ا . پ . بیمار مبتلا بوبا وعیادت آن .

وبارسیده (vabâ-reside)ص. پ . عیادت کرده مبتلا بوبا را .

وباسک (vabâsak) ا . پ . خمیازه کننده و آنکه خمیازه می کشد .

وباص (vabbâs) ا . ع.درخشان ونك . وماه .

وباطة (vabâtat) م . ع . **وبط وبطاً ووبوطاً و وباطة** . ر . وبط (vabt) و (vabat) .

وباعة (vabbâ'at) ا.ع. آنجای از سر کودك کەنرم وجنان است . ونیز کون واست . و **کذبت وباعته** : یعنی تیزداد.

وباغة (vabbâqat) ا . ع. است و کون . یق : **کذبت وباغته** : یعنی‌تیز داد .

وبال(vabâl) ا . ع . ناگواردی چراگاه و گرانی آن.وهرگاه عاقبت چراگاه منجر بشر و بدی گردد . یق : **فی سوء العاقبه‌وبال**. ونیزدرهرعمل‌بدی‌میگویند. **و بال علی صاحبه** . ونیز **وبال** : نام اسپی . ونام آبی .

وبال (vabâl) م . ع . **وبل المرتع‌وبلاًووبالاًووبالةووبولاً** (از باب کرم) : ناگوارد و گران گردید آن چراگاه.ـو **وبلت الارض** : چراگاه ناگوارد ناك گردید آن زمین .

وبال (vabâl) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ گرانی و گناه وتقصیر وعیب وخطا و ذلت وجرم وعقوبت ومرارت وسختی‌وتصدیع.

وبالة (vabâlat) م . ع .**وبل وبلاً ووبالاً ووبالة** . ر . وبال .

وبت (vabt) م . ع . **وبت بالمکان وبتاً** (از باب ضرب) : جای گرفت .

وبخة (vabxat) ا . ع . نکوهش وسرزنش وتوبیخ وتهدید .

وبد (vabd) و(vabad) ا. ع. مغاك . ونقرة در کوه .

وبد (vabad) ا ـ ص . ع. سختی زندگانی وبدی حال . و **رجل وبد** : مرد بدحال، ودرین معنی‌اخیر واحد وجمع دروی یکسان است و گاه براوباد جمع بسته میشود.

وبد (vabad) م . ع . **وبد علیه وبداً** (ازباب سمع) : خشمگین‌شد براو وغضب کرد.و **وبد الرجل** : بسیار شد عیال و فرزندان آنمرد و کم گردید مال آنمرد.و **وبد الثوب**: کهنه گردید آن‌جامه. و **وبد الیوم** : گرم شد آن روز . ونیز **وبد** : عیب دارشدن .

وبد(vabed) ا . ع. گرسنه‌وسخته چشم زخم رسانده .

وبد (vabed) ص . ع. خشمگین. ومرد بسیار عیال و کم مال . وجامه کهنه. و چیز عیب‌دار .

وبر (vabr) ا . ع . جانورکی مانا بگربه وخردتر از آن و بفارسی دلك گویند . وروزی ازروزهای عجوز . ج : وبار ووبارة ووبور . واز اعلام است .

وبر (vabar) ا . ع . پشم شترو پشم‌بز وپشم روباه وپشم خرگوش‌ومانند آن. ج . اوبار . و **ما رایت فی الوبر والمدرمثله** ای‌فی‌البدو والحضر.و**اهل الوبر**: آن گروه ازتازیان کەدرزیرچادرهای پشمی زندگانی میکنند و اهل المدر آنان کەدر خانه‌های گلی بسر میبرند .

وبر (vabar) م . ع . **وبرت الابل وبراً** (از باب سمع) : پشمناك گردیدند شتران .

وبر(vaber) ص . ع : پشمناك‌از شتر و خرگوش ومانند آن .

وبراء (vabrâ') ا . ع . نام گیاهی .

وبراء (vabrâ') ص . ع . مونث اوبر یعنی بسیار پشمناك از شتر و خرگوش وجز آن .

وبرة (vabrat) ا . ع . روزی‌از روزهای عجوز . وواحد وبروبا مادة آن .

وبرة (vabarat) ا . ع .نام‌دهی. واز اعلام است .

وبرة (vaberat) ص . ع . شتر ماده پشمناك .

وبردك (vabardak) ا . پ . چیستان ولغز .

وبس (vabs) ا.پ . مانارمشابه.

وبش (vabc) و (vabac) ا. ع . سپیدی که برناخن پیدا گردد . و سیاهی سپیدی آمیز که از خارش و گربرپوست شتر پدید گردد.

وبش (vabac) ا . ع . مردم در آمیخته‌از هرجنس.ومردم فرومایه. ج: اوباش.

وبش (vabac) م ـ ع . **وبش البعير وبشاً** (از باب سمع) :سیاه‌پوست گردید آن شتر از خارش و گری .

وبش(vabec)،**وبشة**(vabecat) ص ـ ع. **بعير وبش** : شتر مبتلا بوبش. و کذلك : **ناقة وبشة** .

وبص (vabs) م ـ ع . **وبص البرق وغيره وبصاً ووبيصاً** (از باب ضرب) : درخشید برق وجزآن . و **وبص الجرو** : چشم گشاد سك بچه. و **وبصت الارض** : پدیدار گردید نخستین گیاه آن زمین .

وبص (vabas) ا ـ ع . شادمانی.

وبص (vabas) م ـ ع . **وبص الفرس وبصاً**(از باب سمع): شادمان گردید آن اسب .

وبص(vabes) ص ـ ع. **فرس وبص** : اسب شادمان .

وبصان (vabsân) و(vobsân) ا ـ ع . ماه‌ربیع الاخر .

وبصة(vabesat)ص ـ ع. مونث وبص .

وبط (vabt) و (vabat) م‌ـع. **وبط وبطاً ووبوطاً ووباطة** (از باب ضرب) و **وبط وبطاً و وباطة** (از باب سمع) و **وبط وبطاً و وباطة** (از باب کرم) : سست شد و سست رای گردید وترسو شد . و **وبط فلاناً** (ازباب ضرب) : افکند فلان را از مرتبه و درجه . و **وبط حظه** : بهره خسیس داد او را. و **وبط الجرح** : باز کرد و گشود آن زخم را. و **وبط فلاناً عن حاجته**: بازداشت فلان را از حاجتش .

وبغ (vabq) م ـ ع. **وبغه وبغاً** (از باب ضرب) : عیب کرد او را وطعنه زد.

وبغ (vabaq) ا ـ ع . سیوسه‌سر. وبیماری که پشم شتر را بریزاند .

وبغ (vabeq) ص ـ ع . **رجل وبغ** : مردی که سرش سیوسه ناك باشد . و **راس وبغ** : سرسیوسه ناك .

وبقة (vabaqat) ا ـ ع . **وبقة القوم** : فراهم آمد نگاه آنقوم ومیانه آنها.

وبق (vabaq) م ـ ع. **وبق وبوقاً وموبقاً ووبقاً** (از باب ضرب وسمع وحسب) : هلاك گردید .

وبل (vabl) ا ـ ع . باران بزرك قطره .

وبل (vabl) م ـ ع . **وبلت السماء وبلاً** (از باب ضرب) : باران بزرك قطره بارید آسمان . و **وبل الصيد**: سخت راند آن نخجیر را. و **وبله بالعصا**: چوب زدوی را . و **وبل وبلاً ووبالة و وبالاً ووبولاً** . ر . وبال .

وبل (vobol) ع ـ ج . وبیل . و ج . وبیلة .

وبلی (vablâ) ا ـ ع . گوسپندو یا شتری که پس‌از سخت دوشیدن شیر بسیار فرود آرد.

وبنة (vabnat) ا ـ ع . گرسنگی و رنج .

وبوبة(vabvabat)م ـ ع.**وبوب الرجل وبوبة** : آماده گردید آنمردبرای حمله درجنك .

وبور (vobur) ع ـ ج . وبر .

وبوط (vobut) م ـ ع . **وبط وبطاً ووبوطاً** . ر . وبط (vabt) و (vabat) .

وبوق (vobuq) م ـ ع. **وبق وبقاً ووبوقاً** . ر . وبق .

وبول (vobul) م ـ ع . **وبل وبلاً ووبالاً ووبولاً** . ر . وبال .

وبه(vabh) ا ـ ع . زیرکی وبزرك منشی .

وبه(vabh) و(vabah) م ـ ع . **وبه به وله وبهاً** (ازباب ضرب) : و **وبه يوبه و بهاً** (ازباب سمع): دانست آنرا . و **وبه فلان** : تکبر و بزرك منشی نمود فلان . و **فلان لايو به‌له و به**(بصیغه مضارع‌ومجهولا):فلان باك‌ندارد از آن . و**انت وبهت به** ای بالیت ، و المضارع توبه وتیه .

وبئة (vabe'at) ص ـ ع. **ارض وبئة** :زمین مرگامرگی ناك که در آن وبا و طاعون باشد .

وبيص (vabis) م ـ ع. **وبص وبصاً ووبيصاً** . ر . وبص .

وبيصة (vabisat) ا ـ ع . آتش.

وبيل (vabil) ا ـ ص ـ ع . کار سخت ودشوار. یق:**ضرب وبيل**،و**عذاب وبيل**.ج : وبل. قوله تعالی : **واخذناهم اخذاً وبيلاً** ای شدیداً . و نیز **وبيل** : گران وناگوارنده. وشاخ نرم . و کدنگ گازر که جامه را پس‌از شستن‌بدان کوبد وجلا دهد . و چراگاه ناگوارنده . و بند هیزم . وعصای ستبر و کلفت . وچوبی که بر ناقوس زنند . و **رايت ايلاً على وبيل** : یعنی پیری را دیدم برعصا .

وبيلة (vabilat) ص ـ ع . مونث وبیل.و**ارض وبيلة**:زمین‌ناگوارچراگاه. ج : وبل .

وبيلة (vabilat) ا ـ ع . پشتوارة هیزم . وعصای ستبر کلفت .

وبيئة(vabi'at) ص ـ ع . **ارض وبيئة** : زمین مرگامرگی ناك که در آن وبا وطاعون باشد .

وپارای (vapâray) ا . پ . ستاره زهره وناهید .

وپرش (vaprec) ا . پ. رنك .

وپس (vapas) ا . پ . مانند و مثل ومشابه .

وت (vat) ا . پ . پوستین ولباس پوستی . وسخن ووات و کلام .

وت (vatt) و (vott) ا . ع. بانك قمری .

وتأ (vat') م . ع . **وتاوتأ** (از باب فتح) : گرانبار رفت خواه‌از پیری‌باشد ویا خلقی وطبیعی بود .

وتا (vatâ) ا . پ . دیم وچرك . وگل سیاه چسبنده .

وتاحة (vatâhat) م . ع . **وتح الشیء یوتح وتاحة وولوحة** (از باب کرم): کم گردید آنچیز . و کذا **بوتح العطاء** .

وتار (vetâr) م . ع . **واتر مواترة ووتاراً** . ر . موائرة .

وتاوت (vatâvet) ا . ع . وساوس ووسوسه‌ها .

وتائر (vatâ'er) ع . ج . وتیرة .

وتب (vatb) م . ع . **وتب بالمکان وتباً** (از باب ضرب) : پاید در آنجای وهمیشگی نمود درآن .

وتة (vottat) ا . ع . بانك قمری .

وتح (vath) م . ع **وتح عطاءه وتحاً وتحة** (از باب ضرب) : کم کرد دهش خود را :

وتح (vath) ر (vateh) ر (vateh) ا . ع . چیز اندك وحقیر .

وتح (vateh) ص . ع . رجل **وتح** : مرد فرومایه وخسیس .

وتحة (vatahat) ا . ع. اندك. یق : **ماأغنی‌عنی وتحة‌ای‌شیئاً** : بی‌نیاز نکرد من را چیز اندك .

وتخ (vatx) م . ع . **وتخه بالعصا وتخاً** (از باب نصر) : بچوب دستی زد آنرا.

وتخة (vataxat) ا . ع . خلاب ووحل وگل . وترس دیم . وچیز اندك. و **ماأغنی عنی وتخة ای‌شیئاً**: بی‌نیاز نکرد مرا چیز اندك .

وتد(vatd) م . ع . **وتدالوتد وتداً وتدة** (از باب ضرب) : کوفت آن میخ را . **فوتد هو** : پس کوفته شد آن میخ (لازم ومتعدی) . ر . **وتدوتدك بالمیتدة** بصیغه امر یعنی : بکوب میخت را بامیخ کوب .

وتد (vatd) ر(vatad) ر(vated) ا . ع. میخ‌خواه درزمین باشد یادردیوارخواه چوبین باشد ویا آهنین . وتندی پیش گوش. وباصطلاح عروض‌هرلفظ سه‌حرفی ماننده‌علی. ج : ارتاد . ر **وتد واتد**: درتاکید‌گویند یعنی میخ استوار ومحکم .

وتد (vatad) ا . پ. مأخوذ از تازی ــ میخ .

وتدات(vatadât) ا . ع.جبالی مر بنی عبداللّه را ودارای رزوزی معروف است .

وتدان (vatedâne) ا . ع.بصیغه تثنیه : دوتندی پیش گوش ودوطرف پشت و یا کمر .

وتدة(vatedat) ا . ع . نام‌جایی درنجد و یادر دهناء وآنرا شبی است .

وتدی (vatadi) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ یعنی میخی، نام یکی ازاستخوانهای که که‌درمابین‌مصفات‌وقمحدوه واستخوانهای صدغ واقع شده .

وتر (vatr) م . ع . **وترموتراً** **وترة** (از باب ضرب) : دریافت نکرد‌کینه وخون کشته خویش را . ر **وترالقوم** : جفت‌آن‌قوم‌را طاق‌ساخت. ر**وترالقوس**: زه‌کشید بر کمان . ر **وترالصلوة**: وتر کرد نماز را . ر **وترفلاناً** : ترسانید فلان را و مکروه و بدی رسانید بفلان . و **وترالرجل ماله** : کم کرد مال و حق آنمرد را. وقوله تعالی.**لن‌یترکم‌اعمالکم** ای لن ینتقصکم فی اعمالکم . ر**وترفلان العدد** : طاق کرد فلان جفت آن عدد را .

وتر (vatr) و (vetr) ا . ع. فرد وتنها وطاق وعدد طاق . و کینه و فزونی درکینه وستم . ج : اوتار . ر روز عرفه . وروزباری .

وتر (vetr) ا . ع . قسمی ازنماز فرد که یك رکعت بیش نیست .

وتر (vatar) ا . ع . زه کمان . ج : اوتار .

وتر (vatar) ع . ج . وترة .

وتر (vatar) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ زه کمان .وباصطلاح تشریح بندسپیدی که در منتهای عضله واقعشده وبدان عضله با استخوانهای بدن ملصق گشته وبآنها می‌پیوندد.

وتراًوتراً (vatran-vatran) ا. ع . فرداً فرداً وجداگانه .

وترة (vatarat) ا . ع . برگزیده وبهترین از هرچیزی . وپردة میان دوسوراخ بینی و کرانه منخر.وکر کرانکی ریزه دربالای گوش . وپوستکی میان سبابه و ابهام ویامیان هردو انگشت . و ستون خانه یك یك نهاده . ورك درونی زه. ورك پوست آن.وپی که فراگیرد مخرج سرگین اسب را . و پی زیر زبان. وپی‌پشت ومابین نوك بینی . وبروت . وجای گذشت تیر از کمان . ج : وتر .

وتری (vatrâ) ا . ع . جداگانه

وفرداً فرداً.

وتز (vatz) ا . ع . نام درختی بلغت اهل یمن .

وتش (vatc) ا . ع . اندك ازهر چیزی. وفرومایه‌ورذل. و **انه‌لمن‌وتشهم:** اراز فرومایگان ایشانست .

وتش (vatac) ا . ع . نام‌شخصی.

وتشة (vatacat) ا . ع . مردسست بیمار برجای مانده مشرف بمرك .

وتغ (vataq) م .ع . **وتغ‌يوتغ وييتغ وتغاً** (ازباب سمع) : هلاك گرديد وبزه‌مند شد وتکوهیده شد ودردگین شد وکم خرد گردید در گفتار وزشت گفتار گردید و بسیار نادان‌شد . و **وتغت المراة** : وتغة گردید آن زن .

وتغة (vateqat) ا . ع . زنی که از بسیاری شهوت فرج خود را فراخ کند .

وتك (vatak) ا . پ . بلدرچین و کرك که بتازی سلوی گویند .

وتکژ (vatkaj) ا . پ . خسته انگور.

وتگر (Vat-gar) ا. پ . پوستین دوز .

وتل (votol) ع . ج . اوتل .

وتن (vatn) م . ع . **وتنه‌وتنا وتنة** (از باب ضرب) : بروتين وبزد.

وتن (voton) ع . ج . وتين .

وتن (vottan) ع . ج . واتن .

وتنة (vatnat) ا .ع . هميشگی. وخلاف روزی .

وتنك (vatang) ا . پ . خوشه انگور .

وتوحة (votubat) م. ع. **وتح وتاحة ووتوحة** . ر . وتاحة .

وتون (votun) م . ع . وتن **الماء وتوناً وتنة** : پیوسته روان ماند آب ومنقطع نشد .

وتی (vatâ) ا . ع . روانی ريهر چرك از ريش .

وتيح (vatih) ا . ع . چیز اندك و حقیر .

وتيرة (vatirat) ا . ع . كينه و ستم وافزونی در كينه. وقطعه‌ای‌از زمین‌باریك دراز و ستبر و گسترده وهموار ونرم . وحلقه تیراندازی.رستن طاق نهادة‌از خانه .وحبس. وقبر وگور. وگل سرخ . وگل سپيد . و شكفته شده از گل سرخ . و سپیدی گرد در پیشانی اسب . ورك پوست زه . و طريقه و روش ونهاد . بق : **مازال علی وتيرة واحدة** ای طريقة واحدة . و مداومت و ملازمت درچیزی . و سستی در كار و تانی و تنبلی و كوتاهی وسستی درعقل وعيب. وغرك بینی یعنی‌پرده‌میان دوسوراخ بینی.وکر کرانك ریزه در بالای گوش . وپوستکی میان سبابه و ابهام و یا میان هردو انگشت . و نام عقد عشره . ونام آبی درپايین‌مكه متعلق بخزاعه. ونيز **وتيرة** : راه وراه پیوسته بکوه . ج : وتائر .

وتيرة (voteyrat) ا . ع.دوركعت نماز نافله که پس‌ازنماز عشانشسته بجاآورند.

وتيره (vatire) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ طريقه وراه وروش‌ودستور ونهاد. و **نيك وتيره** : نيك نهاد .

وتين (vatin) ا . ع . وركی كه دل بدان آويخته است . ج : وتن واوتنة .

وثأ (vas') ا . ع . كفتگی كه تنها بگوشت‌رسد و باستخوان نرسد . و دردگینی استخوان بی‌شكستگی آن. وجدا شدگی گوشت از استخوان . و **به وثأ** ای الم .

وثأ (vas') م . ع . **وثأ اللحم وثأ** (از باب فتح) : ميرانيد گوشت را . و **هذه‌ضربة قدوثات اللحم** : این ضربه است كه ميرانيد گوشت را . و **وثات يده** : كفته ومعیوب كردم دست او را .

وثأ (vasâ') و **وثاء** (vasa') م . ع . **وثئت‌يده وثأ ووثاء** (ازباب سمع) : كفته و معيوب گرديد دست او بی شكستگی استخوان . و كذلك **وثئت** (مجهولاً) .

وثاب (vesâb) ا . ع . تخت و گستردنی. ونشستگاه. و **وثاب الملائكة**: آسمانها .

وثاب (vesâb) م . ع . **وثب وثباً و وثباناً و وثاباً** . ر . وثب . و **واثب مواثبة ووثاباً** . ر . مواثبة .

وثاب (vassâb) ص . ع . بسيار برجهنده .

وثابة (vasâbat) ا .حمله‌ویورش وهجوم .

وثابة (vassâbat) ص . ع. زن بسيار برجهنده .

وثأة (vas'at) ا . ع . كفتگی كه تنها بگوشت رسد وباستخوان نرسد . و دردگینی استخوان بی شكستگی آن . و جداشدگی گوشت از استخوان .

وثاجة (vasâjat) م . ع. **وثج وثاجة** (از باب كرم) : درشت و دفزك گرديد و بسيار گوشت شد .

وثار (vesâr) و (vasâr) ا . ع . هرچيز نرم . وبستر نرم .وبالشپردگی.

وثار (vesâr) ع. ج .وثر(vasr) و (vaser) . رج . وثير و . ج . وثيرة .

وثارة (vasârat) ا . ع.بسياری گوشت‌وبا بسياری پيه .

وثارة (asârat)م.ع.وثروثارة

(از باب کرم) : نرم ولین گردید وپاسپرده شد .

وثاق (vasâq) و (vesâq) ا . ع . هرچیز که بدان چیزی را ببندند مانند ریسمان وبند وقید وزنجیر . ج : وثق. قوله تعالی : **فشد واالوثاق** .

وثاق (vesâq) ا . ع . بند و گرفتاری . ومعسکر ولشکرگاه .

وثاق (vesâq) ص . ع . ج . وثیق .

وثاق (vesâq) م . ع. مواثقة و عهد وپیمان کردن باهم .

وثاق (vesâq) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ خانه وخرگاه وکلبه و کاشانه و حرمسرای وحجره واطاق ومنزل وجای باش .

وثاقة(vasâqat) م . ع . **وثق وثاقة** (از باب کرم) : استوار گردید و استوار کاری کرد .

وثام (vasâm) و (vesâm) م . ع. **وثم وثماًووثاماًووثاماً** . ر . وثم .

وثائر (vasâ'er) ع . ج . وثیرة .

وثائق (vasâ'eq) ع . ج . وثیقة .

وثب (vasb) ا . ع . برجهیدگی .

وثب (vasb) م . ع . **وثب وثباً و وثاباً و وثیباً و وثباناً ووثوباً** (از باب ضرب) : برجست . و **وثب فلان** (بلغة حمیر) : نشست فلان ودرامر گویند ، ثب یعنی بنشین .

وثبات (vasabât) ا . ع . حمله‌ها وپورشها وهجومها .

وثبان (vasabân) م . ع . **وثب الملك وثباناً** (از باب ضرب): نشست آن پادشاه وبیتروه‌نرفت وجنك نکرد . و**وثب وثباً ووثباناً** . ر . وثب .

وثبة (vasbat) ا . ع . یکبارجستن . ودلیری وجرات وشرافت ورفعت وجوانمردی . وازدحام . ورحلت وهجرت .

وثبة (vesbat) ا . ع . هیئت برجهیدگی ونوع آن .

وثبی (vasbâ) ص . ع . زن برجهنده .

وثخة (vasaxat) ا . ع . تری‌آب .

وثر (väsr) ا . ع . مئزر چرمین بی‌نیفه که دختران خردسال تازی پوشند و آن عبارت ازتسمه‌هایی است بدوازاشکافته بعرض چهار انگشت یابك وجب ویابك تسمه‌عریض ویا مئزر بیساق شبیه بصدار . و نیزآب گشن درزهدان ماده شتر که از آن آبستن نشود .

وثر (vasr) م . ع . **وثره وثراً** (از باب ضرب): نرم ولین وپاسپرده کرد آنرا . و **وثرها الفحل** : بسیار گشنی کرد آنرا گشن وگایید بی‌آنکه آبستن گردد .

وثر (vaser) و (vasr) ص . ع . نرم وپاسپرده ولین . ج : وثار .

وثر (vesr) ا . ع . بستر نرم . و **اعجب الاشیاء وثر علی وثـر** : شگفت ترین همه چیزها گاییدن بر بستر نرم است .

وثغ (vasq) م . ع . **وثغ راسه وثغاً** (از باب فتح وضرب) : شکست سر اورا . و **وثغ ناقته** : وثیغه ساخت برای ماده شتر خود . ر . وثیغة .

وثغة (vasqat) ا . ع . باران اندك .

وثف (vasf) م . ع . **وثف القدر وثفاً** (از باب ضرب) : دیك پایه ساخت برای آن دیك .

وثق (vosoq) ع . ج . وثاق (vasâq) و (vesâq) .

وثقی (vosqâ) ص . ع . مونث اوثق: بسیاراستوار ومحکم .

وثل (vasal) ا . ع . ریسمان از لیف خرما بافته .

وثم (vasm) م . ع . **وثمه وثماً** (از باب ضرب) : شکست آنرا و کوفت آنرا . و **وثم فلان** : دوید فلان . و**وثم الفرس الارض**: بسم‌درخست آن اسب زمین را . و **وثمت الحجارة رجله وثماً ووثاماً ووثاماً** : خون‌آلود کرد سنگریزه پای آنرا . و نیز **وثم** : گردکردن وجمع نمودن . یق : **ثم لها** بصیغه امر یعنی جمع کن برای آن .

وثم (vasam) ا . ع . کمی‌علف وتنگی .

وثم (vasam) م . ع . **وثمت ارضنا وثماً** (از باب سمع) : کم‌علف گردید زمین ما .

وثن (vasan) ا . ع . بت . ج : وثن (vosn) و(voson) واوثان .

وثن (vosn) و (voson) ع . ج . وثن .

وثنی (vasaniyy) ا . ع . بت‌پرست .

وثوب (vosub) م . ع . **وثب وثباً ووثوباً** . ر . وثب .

وثوق (vosuq) م . ع . **وثق وثوقاً وثقة وموثقاً** . ر . موثق .

وثوق (vosuq) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ باور واعتماد واستواری وپایداری . و **وثوق داشتن** : اعتماد داشتن و باور داشتن .

وثی (vasâ) م . ع . معیوب‌شدن دست بی‌آنکه استخوان بشکند . یق : **وثیت یده** (مجهولا) والفعل من‌سمع .

وثی (vosâ) ا . ع . دردها .

وثیب (vasib) م . ع . **وثب**

وثأ ووثیأ . ر . وثء .

وثئة (vase'at) ص . ع . دست کفته‌شده ومعیوب .

وثیج (vasij) ص . ع . آگنده گوشت ودنزك ودرشت .

وثیخة (vasixat) ا . ع . گیاه‌تر و تازهٔ از هرجنس آمیخته . و استخوان تنك پیه آمیخته . وزمین گلناك . وشیر دفزك‌ستبر شده .

وثیر (vasir) ص . ع . نرم‌وسهل ولین.ج : وثار . و **فراش وثیر**: فراش نرم پامپرده .

وثیر (vasir) ا.ع.جامه‌ای که بر بالای جامه‌ها پوشند . وپاره‌جامه‌ای که در آن جامه‌پیچند. وبالشچه‌مانندی که‌پیش‌زین‌باشد.و پوست جانوران درنده . ومرکبی که ازحریر ودیبا سازند .

وثیرة (vasirat) ص.ع. مونث وثیر . ج : وثار ووثائر .

وثیرة (vasirat) ا . ع . زن‌فربه پر گوشت سرخ وشایسته هم خوابگی . ج : وثار ووثائر .

وثیغة(vasiqat) ص. ع .ثریدهٔ **وثیغة** : اشکنبروی هم‌نهاده مخلوط کرده.

وثیغة (vasiqat) ا . ع. وکرینی که در فرج ماده شتر نهند . و گیاه بهاری از هرجنس آمیخته‌درهم پیچیده . و **وثیغة من المطر** : باران اندك .

وثیق(vasiq) ص . ع . استوار ومحکم . ج: وثاق .

وثیقة(vasiqat)ص . ع. **ارض وثیقة** : زمین بسیار گیاه . ونیز **وثیقة** : مونث وثیق .

وثیقة(vasiqat) ا . ع . عهدنامه وآنچه بدان در کاری استواری نمایند . ج : وثائق .

وثیقه (vasiqe) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ استواری عهد و پیمان و عهدنامه .و**وحجت وثیقه**: برهان‌استوارو محکم وحکم شرع .

وثیل(vasil)ا. ع سست وضعیف. و لیف درخت خرما . و وریسمان سست . و درخت کهن سال . وریسمان کهنه لیف خرما. وریسمان کنب . وریسمان سست دول . وبچه آهوی ضعیف . ونام موضعی . ونام مردی .

وثیم (vasim) ص . ع . آگنده گوشت .

وثیمة(vasimat) ا . ع.سنگریزه. وطعام وعلف فراهم آورده .

وثیئة (vasi'at) ص . ع . دست دردگین بی‌شکستگی استخوان و کفته شده .

وج(vajj)ا . ع . شتابی . وچوبی که در گردن گاو قلبه نهند . و نام دارویی که بفارسی اگر ترکی گویند . ومرغ سنگخوار . وشتر مرغ . ونام وادیی درطایف .

وجأ(vaj') م . ع. **وجاه‌بالید والسکین وجأ** (از باب فتح): بدست وبکاردزد او را. **فوجی‌ءهو** (مجهولا): پس‌زده شد او . و **وجا المراة** : گایید آن زن را . و **وجئت عنقه** : گردن زدم او را . و **وجاالتیس وجاووجاء** : اخته کرد تکه را بکوفتن خایه وی درمیان دو سنك یابریده کردن خایه وی باسنك چندانکه پراکنده گردیده **فوجی‌ءهو** (مجهولا). و**وجئت البئر** : سپری گردیدآب آن‌چاه.

وجأ (vaj') و (vaja') ص.ع. **ماء وجأ** : آب بد وبی‌خیر . و کذلك:**ماء وجأ**.

وجا (vajā) م . ع . سوده شدن سم وتازك گشتن آن . وزخم شدن پا ازسفر کردن بپای برهنه.والفعل من‌سمع . و. وجی.

وجاء (vajā') ص . ع . **ماء وجاء** : آب بد بی‌خیر .

وجاء (vejā') ا . ع . جامه‌دان وپشتواره جامه . ج : اوجیة .

وجاء (vejā') م . ع . **وجا وجأ ووجاء** . ر . وجأ .

وجاء (vejā') م . ع . **اوجی الرجل وجاء** : عطا کرد وبخشید آنمرد. و **اوجی علی فلان**: زفتی کرد و بخل نمود برفلان . و **اوجی فلان** : فروخت فلان اوجیة یعنی‌پشتواره جامه را. و**اوجی الصائد** : برگشت صاید وشکار نکرد . و **اوجی الحافر** : بزمین درشت رسیدچاه کن وآب برنیاورد . و **اوجی عن کذا**: اعراض‌نمودوبرگشید.و**سالناه‌فاوجیناه**: سئوال کردیم از و پس‌ناکس وبی‌خیر یافتیم او را .

وجاب (vejāb) ا . ع.ایستادنگاه آب .

وجاب (vejāb) ع . ج . وجب .

وجاب (vejāb) م.ع. **واجب مواجبة ووجاباً**. ر . مواجبة .

وجاب (vajjāb) و **وجابة** (vajjābat) ص . ع . سخت گول بددل.

وجأة (vaj'at) ا . ع . جامه‌شك بی آب وبی‌خیر .

وجاح (vajāh) ا. ع . آب‌اندك که‌عرض را پوشاند . وسنك تابان. و **لقیته ادنی وجاح** : یعنی نخستین دیدم آنرا .

وجاح (vajāh) و (vejāh) و (vojāh) ا . ع . پرده وپوشش .

وجاد (vejād) ع . ج . وجد (vajd) و (vejd) و (vojd) .

وجاذ (vejâz) ع . ج . وجذ .

وجار (vajâr) و (vejâr) ا . ع . گله کفتار وسوراخ کفتار وجزآن . ج : اوجرة ووجر . و آب کند سیل ازوادی .

وجارش (vejârec) ا . پ . بلغت زند وپازند : گدازش و کاهش وضعف ولاغری .

وجازة (vajâzat) م . ع . **وجز وجزاً ووجازة ووجوزاً** . ر . وجز .

وجاع (vejâ') ع . ج . وجع .

وجاعی (vajâ'â) ع . ج . وجع . ر . ج . وجعة .

وجال (vejâl) ع . ج . وجل .

وجالة (vajâlat) م . ع . **وجل**

وجالة (از باب کرم) : پیر گردید .

وجاه (vejâh) و (vajâh) و (vojâh) ا . ع . روباروی . بق : **لقيته وجاهاً** : روباروی ملاقات کردم او را . و **قعدت وجاهك** : نشستم روباروی تو . وکذلك **وجاهاً ووجاهاً فی کلیهما** .

وجاه (vejâh) ا . ع . اندازه و مقدار . بق : **هذا وجاه الف** : این مقدار هزار است .

وجاه (vejâh) م . ع . **واجه مواجهة ووجاهاً** . ر . مواجهة .

وجاه (vejâh) ص . ع . ج . وجیه . ر . ج . ر جیهة .

وجاهاً (vejâhan) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ روباروی ومواجهة .

وجاهة (vajâhat) م . ع . **وجه الرجل وجاهة** (ازباب کرم) : صاحب قدر ورتبه وجاه گردید آنمرد .

وجاهت (vajâhat) و (vejâhat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خوبرویی وزیبایی وخوشگلی . وروشناسی وعزت وحسن وجمال .

وجب (vajb) ا . ع . ماده شتری که در پستانش قله بسته باشد . و مشك بزرگ از پوست تکهٔ کوهی . ج : وجاب . و گول واحمق وبددل وترسو . وخطر یعنی آنچه در اسب دوانیدن وتیر انداختن بدان گرو بندند .

وجب (vajb) م . ع . **وجب وجباً ووجوباً** . ر . وجوب .

وجب (vajab) ا . پ . بدست و شبر وکدست روزه و فاصله مابین انگشت نر و انگشت کوچك چون انگشتان را ازهم بگشایند . و **وجب کردن** : اندازه گرفتن باوجب ووژیدن .

وجبات (vajbât) ع . ج . وجبة .

وجبان (vejbân) م . ع . **وجب وجباً ووجباناً ووجوباً** . ر . وجوب .

وجبة (vajbat) ا . ع . یکبار افتادن . وافتادن باصدای شدید وبانك چیزی که میافتد . ویك دفعه خوردن در شبانه روز وخوردن هرروز بوقت معین . ج : وجبات . و **اكل اوجلب وجبة** : در شبانه روز یك بار خورد و یابك بار دوشید .

وجبة (vajbat) م . ع . **وجب وجباً ووجبة ووجوباً** . ر . وجوب .

وجج (vojoj) ا . ع . شتر مرغ تیزدو .

وجح (vajh) م . ع . **وجح وجحاً** (از باب ضرب) : پیدا و آشکار شد وظاهر گردید .

وجح (vajah) ا . ع . جای مانند غار .

وجد (vajd) ا . ع . آشفتگی و شیفتگی . بق : **به وجد فی الحب** .

وجد (vajd) م . ع . **وجدعلیه یجد ویجد وجداً وجدة وموجدة و وجداناً** : خشم گرفت برو و غضب کرد . و **وجد به وجداً** : شیفته وی گردید . و **وجد من العدم** (مجهولاً) : هست گردید . و نیز **وجد** : اندوهگین شدن . بق : **وجد به یجد** .

وجد (vajd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ذوق وشوق وآشفتگی و شیفتگی . و **وجد کردن** : بشوق آمدن وآشفته گشتن .

وجد (vejd) و (vajd) و (vojd) ا . ع . غنا وتوانگری . وایستاد نگاه آب . ج : وجاد .

وجد (vejd) و (vajd) و (vojd) م . ع . **وجدفلان فی المال وغیره وجداً و وجداً ووجداً ووجدة** (از باب ضرب) : بی‌نیاز شد و مستغنی گشت فلان ازمال وجز آن .

وجد (vojd) و (vajd) م . ع . **وجدمطلوبه یجده و وجد یجده و وجد یجده وجداً و وجداً وجدة و وجوداً و وجداناً و اجداناً** (از باب ضرب وحسب) : یافت آنمطلوب خودرا . و **وجدفلان وجداً و وجداً وجدة** (ازباب ضرب) : توانگر شد فلان وتوانگری گزید .

وجدان (vajdân) ا . ع . اشتیاق .

وجدان (vejdân) م . ع **وجد وجداً وجداناً** . ر . وجد (vajd) . و **وجد وجداً و وجداً و وجداناً** . ر . و جد (vajd) و (vojd) . و نیز **وجدان** : گمشده رایافتن .

وجدان (vojdân) ع . ج . وجید .

وجدان (vejdân) و (vojdân) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دانست ودریافت وبازیافت وچیزی که شخص بخودی خود دریابد .

وجذ (vajz) ا . ع . مغاکی در کوه که آب درآن گردآید . وحوض وتالاب . ج : وجذان ووجاذ .

وجذ (vajez) ص . ع . **مکان**

وجذ: جای مغاک وحوض‌ناک .

وجذان (vejzân) ع . ج.وجذ.

وجر (vajr) ا٠ع . غار و سمج ومغاک در کوه . ونام کوهی . و نام دهی .

وجر (vajr) م٠ع٠**وجر الصبی وجراً** (از باب ضرب) : دارو ریخت‌در دهان آن کودک . و **وجرته** :شنوانیدم‌باو آنچه راکه‌مکروه‌داشت.

وجر (vajar) م . ع . **وجرمنه وجراً** (از باب سمع) : ترسید ازوی .

وجر (vajar) ا . پ .فتوای‌قاضی.

وجر (vajer) ص . ع . جبان و ترسو .

وجر (vojor) ع . ج . وجار (vejâr) و ([illegible]ajâr) .

وجراء (vajrâ') ص . ع. مونث اوجر یعنی ترسان .

وجرة (vajarat) و (vajrat) ا . ع . گودالی که جهة گرفتن وحوش کنند. ج : اوجار .

وجرة (vajrat) ا . ع . بیابانی درمابین مکه و بصره که محل اقامت وحوش است .

وجرة (vajerat) ص. ع. مونث وجر : زن ترسو وجبان .

وجرگر (vajar-gar) ا . پ . مفتی و آنکه فتوا میدهد .

وجز (vajz) ا - ص . ع . تیز جنبش تندرونده وسریع‌الحرکة . وزودرهنده. وسبک‌و کوتاه از کارواز سخن وازهرچیزی.

وجز (vajz) م . ع. **وجز فی منطقه وکلامه وجزاً و وجازة و وجوزاً** (از باب ضرب و کرم) : کوتاه کردگفتار وسخن خودرا. و **وجزه‌وجزاً و وجوزاً** (از باب ضرب) : کوتاه کرد آنرا و کم نمود . و**وجزاللفظوجازة** (از باب کرم): کوتاه گردید آن‌لفظ .

وجزآن (va-joz-ân) پ. کلمه‌ای که دراختصار کلام استعمال میکنند .

وجزة (vajzat) ا. ع . مونث‌وجز یعنی تیز جنبش تندرونده سریع‌الحرکة . و نام اسبی . و**ابو وجزة** : کنیه است .

وجس (vajs) ا . ع . آوازنرم‌و صوت خفی و آنچه بگوش برخورد از آواز و جزآن . وآواز جماع. و**کانوایکرهون الوجس** ای ان یکون مع‌جاریته والاخری تسمع صوته .

وجس (vajs)م٠ع. ترسیدن‌وهول کردنی که حاصل شود ازبرآمدن صدا وآواز، والفعل من‌ضرب ومن سمع قلیلاً .

وجسان (vajsân) ا . ع. ترس وبیم وهراسی که‌از برآمدن بانگ وآوازحاصل شود .

وجع (vaja') ا . ع . رنجوری‌و دردمندی . ج : وجاع واوجاع .

وجع (vaja') م . ع . **وجع یوجع ویبجع ویاجع** (وفی‌لغةبنی اسد) **ییجع وجعاً** (از باب سمع وازباب‌ضرب لغة) : دردمند گردید. و**فلان‌یوجع‌راسه اوبطنه** : که فلان فاعل و راس ویا بطن مفعول باشند . و هرگاه ضمیر ها را بفعل ملحق سازند میگویند : **فلاناًیوجعه‌بطنه اوراسه** : که انسان مفعول و عضو فاعل باشد . ونیز میگویند : **انا ایجع راسی ریوجعنی‌راسی** .و**یوجعنی‌راسی** (ازباب‌افعال)نبایدگفت اگرچه عامه‌میگویندو اگر بگویند**واجعه راسه ایجاعاً** اصل آن **اوجعه‌الم‌راسه** بوده .

وجع (vaja') ا . پ . مأخوذ از تازی - درد ورنج .

وجع (vaje') ص . ع . رنجورو دردمند . ج : وجعون و وجعی و وجاعی .
یق : **قوم وجعون و وجعی ووجاعی** . و**وام وجع‌الکبد** : نام ترهای که در درد جگر سودمندست .

وجعاء (vaj'â') ا . ع . کون و دبر . ونام موضعی.ونام قبیله‌ای از ازد .

وجعات (vaje'ât) ع . ج.وجعة.

وجعة (vaje'at) ص . ع . زن رنجور و دردمند . ج : وجاعی و وجعات .
یق: **نسوة وجاعی و وجعات** .

وجعون (vaje'una) و**وجعی** (vaj'â) ع . ج . وجع .

وجف (vajf) ا. ع . نوعی ازرفتار شتر واسب .

وجف (vajf) م .ع.**وجف‌وجفاً ووجوفاً ووجیفاً** (از باب ضرب) : تپید و بی‌آرام گشت . و **وجفت الابل** : برفتار وجف رفتند شتران .

وجل (vajl) م . ع . **وجله وجلاً** (از باب نصر) : چیره شد بروی درترس .

وجل (vajal) م . ع . **وجل یوجل ویاجل وییجل** (و فی‌لغة بنی اسد) **ییجل وجلاً وموجلاً** (ازباب سمع) ترسید.وبنی‌اسد می‌گویند : **انا ایجل و نحن ینجل و انت تیجل** وجهة کسره ماقبل واودرامر باید گفت.**ایجل** .

وجل (vajel) ص.ع. مردترسناک. ج : وجلون ووجال .

وجلة (vajelat) ص . ع . زن ترسناک .

وجلون (vajeluna) ع . ج . وجل .

وجم (vajm) ص . ع . وجل.

وجم: مرد نا کس و کینه . و **رجل وجم سوء** : مرد بد .

وجم (vajm) م . ع . **وجم من الامر وجماً و وجوماً** (از باب ضرب) : دست کشید از آن کار از روی کراهت . و **وجم فلان** : خاموش گشت فلان ازاندوه واز خشم . و **لم اجم عنه** : بصیغه مضارع متکلم ، یعنی خاموش نشدم از وی از ترس وبیم . و **وجم الشیء** : ناپسندداشت آن چیز را . ونیز **وجم** : اگد زدن برسینه و مشت زدن بر گردن وسینه .

وجم (vajam) و (vajm) ا . ع . نشان دررامهای دشت وبیابان وپاسگهای برهم نهاده ستبرتر و درازتر از اروم که قوم عادجهة هدایت رامها برپشته‌ها گذاشته بودند . ج : اوجام .

وجم (vajam) ا . ع . بخیل سبك اندام نا کس .

وجم (vajem) ص . ع . مرد ترش‌روی سرفرو افگنده ازشدت اندوه وحزن .

وجمة (vojmat) ا . ع . يك‌بار خوردن . وبرروی درافتادن درخوردن . ونام جایی .

وجمة (vajamat) ا . ع . ننك وعار .

وجن (vajn) م . ع . **وجن به وجناً** (از باب ضرب) : دور انداخت آنرا . و **وجن به الارض** : برزمین کوفت آنرا . و **وجن القصار الثوب** : کوفت آن گازر جامه را .

وجن (vajjana) ع . کلمه فعل از وجن . یق : **ما ادری ای من وجن الجلد هو توجیناً** : یعنی نمی‌دانم که کدام کس است او .

وجناء (vajnâ') ا . ع . ماده‌شتر سخت واستوار اندام ویاماده شتر بزرك وجنة .

وجنات (vajanât) ع . ج . وجنة .

وجنات (vajanât) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ رخساره وچهره ورنك روی .

وجنة (vajnat) و (vejnat) و (vojnat) و (vajanat) و (vajenat) ا . ع . رخسار و یا تندی رخسار . ج : وجنات .

وجنك (vajnak) ا . پ . منقار مرغ .

وجنه (vajne) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ جزء برآمده از رخسار . و باصطلاح تشریح آن استخوان از استخوانهای صورت که درزیر چشم واقعشده وبرآمدگی رخساراز وی میباشد .

وجوب (vajub) و (vojub) م . ع . **وجب علیه وجوباً و وجوباً وجبة** (از باب ضرب) : لازم شد او را . و **وجب عنه** : برگردید از آن .

وجوب (vojub) ا . ع . ضرورت . و مرك . وقرض ووام ودین وشدت استحباب . وسزاواری .

وجوب (vojub) م . ع . **وجب البیع والحق وجوباً وجبة** (ازباب ضرب) : ثابت و لازم گردید آن بیع و آن حق . و **وجبت الشمس وجباً و وجوباً** : فرورفت آفتاب . و **وجبت العین** : فرورفت چشم ممك . و **وجب فلان** : در روز يكبار خورد فلان . و **وجب القلب وجیباً و وجیباً و وجباناً** (نیز از باب ضرب) : تپید دل . و **وجب الحائط ونحوه وجبة** : فتاد آندیوار . و **وجب المیت** : افتاد مرده ومرد . قوله تعالی : **فاذا وجبت جنوبها** . ونیز **وجوب** : سزاوارشدن ومقرر گشتن بیع .

وجوب (vojub) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ لزوم و ضرورت و واجب کردن کاری که ترك آن روا نباشد . و وجودی که عدم آن ناممکن بود .

وجوبة (vojubat) م . ع . **وجب وجوبة** (ازباب کرم) : ترسو بددل گردید و گول واحمق شد .

وجود (vojud) ا . ع . هستی ضد عدم .

وجود (vojud) م . ع . **وجد وجداً و وجداً و وجوداً** . ر . وجد (vajd) و (vojd) .

وجود (vojud) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ ایجاد واختراع . وهستی و هستان و بوش وفرتاش وذات و نفس وشخص و کس ونفر . وتنه درخت . و **وجود پذیرشدن** : آمدن ورسیدن وفرود آمدن و آشکار گشتن و پدید شدن و ظاهر کرده شدن . و **وجود دادن** : ایجاد کردن واختراع نمودن . و **با وجود آن** : یعنی با آن و حال آن . و **بی وجود آن** : یعنی بی آن . و **صاحب وجود** و **باوجود** : بزرگ وبزرگوار وصاحب شرافت و عظمت . و نیز **صاحب وجود** : یعنی موجود . و **وجود ساز معادن** : آفتاب .

وجور (vajur) ا . ع . سخن ناپسند وشنیدن آن .

وجور (vajur) و (vojur) ا . ع . داروی دردهان ریختنی .

وجوز (vojuz) م . ع . **وجز وجزاً و وجوزاً** . ر . وجز .

وجوف (vojuf) م . ع . **وجف وجفاً و وجوفاً** . ر . وجف .

وجول (vojul) ا . ع . پیرمردان

ودانایان وعلما وحکما .

وجوم (vojum) م . ع . **وجم وجماً ووجوماً** . ر . وجم .

وجوه (vojuh) ا ـ ع . ج . وجه . و **وجوه البلد**: اشراف شهر . و **شركة الوجوه**ای شرکة بالوجوه لانهم بذلوا وجوههم فی البیع والشراء .

وجوه (vojuh) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ طریقها وروشها وطورها ونوعها. وپولها . و وجوه بره را بیلا گویند .

وجه (vajh) ا . ع. روی وچهره مردم . وروی هرچیزی . ج : اوجه و وجوه واجوه. وعین چیزی وخود چیزی. یق: **هذا وجه الرای** ای هوالرای نفسه . و حال . یق : **هو احسن القوم وجهاً** ای حالا. وهرچیزی که انسان بدان روی آورد از کار وعمل و جزآن. ومأخذ چیزی. یق : **لهذا القول وجه** ای مأخذ . واول روزگار . و آنقدر از ستاره که پیدا و ظاهر باشد . و مقصود از سخن . ورضا وخشنودی . ومهتر قوم وشریف قوم وشریف شهر . ج : وجوه. وبزرگی ومنزلت . وسوی و کرانه .

وجه (vajh) م . ع . **وجه فلاناً وجهاً** (از باب ضرب) : زد برروی فلان. و **تجهت الیك** : روی آوردم بسوی تو. و **وجهتك عندالناس** : وجیه وباقدر گردیدم ازتو درپیش مردم .

وجه (vojh) و (vajah) ا . ع. آب کم واندك .

وجه (vajh) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ روی وصورت وچهره وهیئت وپیکر وسیما ودیدار وشکل ونمایش. ورویوسطح چیزی . وپیشگاه چیزی وجزء پیشین چیزی . و طور و روش و وضع و طریقه و طرز ودستور ونوع وقسم. وسبب وجهة. ودلیل . ومقدار و اندازه . وقاعده ورسم . و باعث وموجب . وراه . ومال وپول ونقد و زر. و وظیفه ومواجب وسالیانه وبکارت ودوشیزگی.

و **وجه احسن** : طریق نیکو . و **وجه ارض** : روی زمین . و **وجه تسمیه** : سبب تعیین اسم . و **وجه حال** : وضع حالت وطریقه زندگانی . و **وجه کرایه** : مال الاجاره وپولی که ازبابت کرایه داده میشود. و **وجه کفاف** : باندازه کفایت . و **وجه گذران**: راه گذران معاش . و **وجه نقد**: مصرس . و **وجه معاش** : باندازه گذران زندگانی و راه معیشت . و **بوجه من الوجوه**: هرنوع وبهمه جهة. و **بروجه اجمال** : بطریق اختصار و کوتاهی سخن . و **بروجه تعجیل** : بطور شتاب . و **بوجه شرعی** : بطریقه شرع . و **لوجه الله** : برای رضای خدا

وجه (vojoh) ص.ع. باقدر ومنزلت .

وجهاء (vojahâ') ع . ج. وجیه.

وجهة (vojhat) و (vejhat) ا . ع . سوی و کرانه . وروش وطریقه .

وجهة (vajohat) ص . ع. مونث وجه : یعنی زن باقدر ومنزلت .

وجی (vajy) و (vajâ) م.ع. **وجیناه وجیاً** (ازباب ضرب) و **وجیناه** و **وجی** (از باب سمع) : بخیل یافتیم آنرا. یق : **سالناه فوجیناه** : یعنی خواستیم از وی پس بی‌خیر یافتیم آنرا و **وجیته وجیاً** و **ووجی** (نیز از باب ضرب و سمع) : اخته کردم آنرا .

وجی (vajâ) ا . ع . آسوده‌شدگی یا وسم .

وجی (vajâ) م . ع . **وجی الفرس یوجی وجی** (از باب سمع): سوده گشت سم آن اسب ودارای دردورنج گردید .

وجی (vaji) و (vajiyy) ص. ع. ستورسوده‌سم .

وجی (vajiyy) ا . ع . بی‌خیر و بخیل . یق : **سالناه فوجدناه وجیاً** .

وجیء (vaji') ص . ع . تیس **وجیء**: تکه اخته کرده .

وجیاء (vajyâ') ص . ع. مادیان ودیگر ستور ماده سوده سم .

وجیب (vojib) م . ع. **وجب وجیاً و وجیباً** . ر . وجب .

وجیبة (vajibat) ا . ع . وظیفه وروجه گذران از طعام و جزآن . و **وجیبة دربیع** : لزوم بیع ودریافت وجه آنکه که وهمینکه تمام‌وجه دریافت شد میگویند : **قد استوفی وجیبته**.

وجیح (vajih) ا . ع . جامه‌سخت بافت .

وجید (vajid) ا . ع . زمین هموار . ج : وجدان .

وجیرة (vajirat) ص . ع . زن حیان وترسو .

وجیز (vajiz) ص . ع . کوتاه از هرچیزی واز سخن واز کار .

وجیع (vaji') ص . ع. ضرب **وجیع** : ضرب دردناك .

وجیعه (vaji'e) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ موجع ودردناك .

وجیف (vajif) ا . ع . نوعی از رفتار شتر واسب.

وجیف (vajif) م . ع . **وجف وجفاً ووجیفاً** . ر . وجف .

وجیل (vajil) ا . ع . گودالی که دروی آب ایستد .

وجیم (vajim) ص . ع. یوم

وجیم : روز سخت گرم .

وجیمة (vajimat) ا . ع . علف و گندم آفت رسیده .

وجین (vajin) ا . ع . کرانه وادی و کرانه زمین درشت هموار اندك بلند .

وجین (vajin) ا . پ . پاك کردن کشت از علف هرزه وخودرو .

وجیه (vajih) ص . ع . صاحب جاه وقدر ومنزلت . ج : وجاه ووجهاء . و **مهر وجیه** : کره اسبی که نخست هردو دست وی یکبار از زهدان مادر بیرون آیدو هربچه که باین طورزائیده شود آنرا وجیه گویند .

وجیه (vajih) ا . ع . مهتر قوم و شریف قوم . ج : وجهاء . وچادر و گلیم دورو . ونام مهره‌ای دارای دوروی مانند آینه که چون کسی خواهد بنزد سلطان رود درآن نظر کرده ورخودرا دیدار میکندوآنرا بروی خود می‌مالد . ونیز **وجیه** : نام دو اسب .

وجیه (vajih) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ باوجاهت وزیبا وجمیل وخوشگل ودارای حسن وجمال .

وجیهة (vajihat) ص . ع . مونث وجیه یعنی زن صاحب قدر ومنزلت و جاه ورتبه . ج : وجاه .

وجیهة (vajihat) ا . ع . مهره دوروی کهوجیه نیز گویند . و**بنووجیهة** : نام بطنی از تازیان .

وجیهه (vajihe) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ وجیه وخوشگل .

وجیئة (vaji'at) ا . ع . گاوماده . و یك نوع طعامی که از خرما و ملخ کوفته باروغن ریاروغن‌زیتون و یا ازپست وخرما ترتیب دهند .

وچر (vaçar) ا . پ . فتوا ودستور حاکم شرع .

وچرگر (vaçar-gar) ا . پ . مفتی وفتوا دهنده . ورسول وپیغمبر .

وح (vahh) ع . مبنیا علی‌السکون: کلمه‌ایست که بدان گاو رامی‌رانند .

وح (vahh) ا . ع . میخ وروتد . ونام مردی فقیر . یق : **افقرمن وح** .

وحاء (vahâ') ا . ع . شتاب و عجله وسرعت .

وحاب (vohâb) ا . ع . یك‌نوع بیماری مرشتران را .

وحاة (vahât) ا . ع . آوازمردم وجزآن که دراز وخفی باشد . ومنه: **سمعت وحاة الرعد** ای صوته الممدود الخفی .

وحاد (vohâda) ا . ع . یق : **دخلوا وحاد وحاد** : یعنی یك یك‌در آمدند .

وحادة (vahâdat) م . ع . **وحد وحادة و وحودة و وحد وحداً ووحوداً ووحدة** . ر . وحد .

وحاشی (vahâçi) ع . ج . وحشان .

وحاف (vehâf) ع . ج . وحفة .

وحافة (vahâfat) م . ع . **وحف النبات والشعر یوحف ووحف یوحف وحافة ووحوفة** (ازباب کرم وسمع): انبوه گشت آن گیاه وموی وپیچیده شد بیخهای آن .

وحافی (vahâfi) ع . ج . وحفاء .

وحال (vahâl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ لجن و گل سیاه و گل تنك .

وحام (vehâm) ع . ج . وحمی .

وحام (vehâm) و (vahâm) ا . ع . آرزومندی زن‌آبستن بخوردن‌چیزی .

وحام (vehâm) و (vahâm) م . ع . آرزومند شدن زن آبستن بخوردن چیزی . ونافرمانی‌کردن وسرکشی نمودن‌ستور آبستن ، والفعل من‌سمع .

وحامی (vahâmâ) ع . ج . وحمی .

وحج (vahaj) ا . ع . ملجاوجای پناه .

وحج (vahaj) م . ع . **وحج الیه وحجاً** (از باب سمع) : پناه‌گرفت بسوی آن .

وحجة (vahajat) م . ع . جای نشیب . ج : اوحاج .

وحد (vahd) ا . ع . **رایته وحده** : یعنی دیدم او را فقط وتنها اورا دیدم و گفته‌اند درین‌جا کلمه وحد مصدرست وجمع وتثنیه ندارد ونصب آن بنا برحال‌است ویا بنابرظرف باسقاط علی وبعضی دیگر آنرا اسم متمکن گفته‌اند . یق : **جلس وحده وعلی وحده وعلی وحدها وعلی وحدیهما وعلی وحدهم** . ودر مدح گویند : **فلان نسیج وحده** : یعنی‌فلان درعلم وجزآن نظیری ندارد . ودرذم گویند: **فلان عییر وحده** : یعنی‌فلان عجب دارد وازرای خود درشگفت است وتنهامیخورد . ونیز گویند: **فلان جحیش وحده** : یعنی فلان مستبد برای است وبامردم نمی‌آمیزد وازآنها کنکاش نمی‌کند . ونیز گویند: **فلان رجیل وحده** . ونیز **وحد** : چارپای وحشی تنها وجداشده . ومرد ناشناخته گوهر کنژاد ونسب وی معلوم نباشد .

وحد (vahd) م . ع . **وحدو وحد وحداً وحدة و وحوداً و وحدة** (از باب سمع وضرب) و **وحد وحادة و وحودة** (از باب کرم) :

یکتا وتنها ماند .

وحد (vahed)و (vahad)ص. ع . **وجل وحد** : مرد تنها و یگانه . و کذلك : **رجل وحد** .

وحدات (vahadât) ع . ج . وحدة .

وحدان (vohdân) ع . ج . واحد .

وحدانیة (vahdâniyyat) ا.ع. وحدت و یگانگی .

وحدانیت (vahdâniyyat)ا.پ. مأخوذ از تازی ـ تنهایی و یگانگی و وحدت. و **وحدانیت خدا** : یگانگی خدا .

وحدة (vahdat)م . ع. یگانگی. ج : وحدات .

وحدة (vahdat) م . ع. **وحد وحداً ووحدة** . ر . وحد.

وحدة (vahedat)ص.ع. مونث وحد .

وحدت (vahdat) ا. پ.مأخوذ از تازی ـ یگانگی وتنهایی وانفراد ویکتایی .

وحر (vahr) ا . ع . کینه وحقد. وغل وغش . و وسوسه .

وحر (vahar) ع .ج . وحرة .

وحر (vahar) م . ع . **وحر وحراً** (از باب سمع) : مسموم گردید بخوردن چیزی که وحرة بروی گذشته بود.و. وحرة و **وحرالطعام** : وحرة افتاد درطعام . . **وحر یحر ویوحروییحر علی صدرفلان وحرة ووحراً** (از باب ضرب . سمع) : کینه داشت فلان دردل خود بر من .

وحر (vaher) ص . ع . کینه‌ور خشمناك .

وحرة (vaharat)ا . ع.جانورکی چون کربسه و شبیه بسام ابرص و یا کرمی سرخ وبرزمین چسفیده که برهرچه بگذردآنرا زهرناك سازند . ج : وحر . و شتر کوتاه بالا .

وحرة (vaharat) م . ع.**وحر وحراً ووحرة** . ر . وحر .

وحرة (vaherat) ص . ع . **امراة وحرة** : زن سیاه قام حقیرزشت. وزن سرخ رنك پستك .

وحش (vahc) ا ـ ص . ع . جانور دشتی . ج : وحوش و وحشان . و **حماروحش** :گورخر. **ولقیته بوحش اصمت** : یعنی ملاقات کردم وی رادرشهر ویران خشك . و **بلدوحش** . شهرستان ویران و خشك . و **بات وحشاً** : شب را گرسنه گذرانید . و **بقرالوحش** : گاو دشتی . **وصارالبلدوحشاً** :ویرانوخالی از مردمان گردید آن شهر .

وحش (vahc) م . ع. **وحش بثوبه وحشاً** (از باب ضرب) : جامه خودرا دور انداخت‌درگریختن‌از ترس‌رسیدن دشمن . وکذلك : **وحش بسلاحه**.

وحشان (vahcân) ص . ع . **رجل وحشان** : مردغمناك .ج:وحاشی.

وحشان(vohcân) ع . ج.وحش. ر. ج . وحیش .

وحشة (vahcat) ا . ع . اندوه وترس‌ووهم. وخلوت‌وتنهایی‌وانقطاع ازمردم. ودوری دل از مودت ودوستی . وپژمانی. و زمین خشك ترسناك . وبرودت و کدورت و دوری میان دو نفر دوست . یق : **جرت بینهما الوحشة** .

وحشة (vahcat) ص.ع. **ارض وحشة** : زمین ویران خشك .

وحشت (vahcat) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ ترس وبیم وهراس وهول ودهشت ونفرت واندوه واضطراب وپریشانی ودلتنگی .

وحشت‌آمیز (vahcat-âmiz) ص . پ . یای مجهول ـ ناپسند وغیرمطبوع.

وحشت‌انگیز (vahcat-angiz) ص . پ . یای مجهول ـ هولناك وترسناك.

وحشتناك (vahcat-nâk) ص . پ . ترسناك وهولناك .

وحشی (vahci) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ دشتی‌وبیابانی . وغیرمانوس از انسان ویا حیوان . و**کنار وحشی** : آن کنار از چیزی کهازانسان دورباشدبرخلاف کنار انسی .

وحشی (vahciyy) ا ـ ص . ع. واحد وحش : یعنی یك جانور دشتی . و هرآنچه‌ازانسان وحشت کندآنرا وحشی‌گویند. یق : **اذا اقبل الایل استانس کل وحشی واستوحش کل انسی** . و **حمار وحشی** : گورخر . و **وحشی القوس** : پشت کمان وانسی القوس آنچه از کمان که رو بروی انسان باشد. و**وحشی الیدو الرجل والقدم** : آنچه ازدست وپای وقدم که مقابل صاحبش نباشد . و نیز **وحشی** : جانب راست ازهرچیزی . و نیز **وحشی** : نام قاتل حمزه سیدالشهدا .

وحشیة (vahciyyat) ا . ع.ترس. و بادی کهبقوت درزیر جامه شخص درآید .

وحشیة (vahciyyat) ص . ع . مونث وحشی .

وحشی‌سرشت(vahci-serect) ص.پ. تندمزاج و آنکه‌خوی‌وی بیابانی‌باشد.

وحشی‌شکار (vahci-cekâr) ا . پ . صیاد جانوران دشتی .

وحشی‌طبیعت (vahci-tabi'at) و**وحشی‌مزاج** (vahci-mezâj)ص .

پ. بیابانی‌وگریزان ازمردم و غیرمأنوس .

وحشی‌نگاه (vahci-negâh) ص . پ . تیز نگاه سخت روی .

وحشی‌نهاد (vahci-nehâd) ص . پ . آنکه خوی مردمان بیابانی دارد .

وحشی‌وضع (vahci-vaz') ص . پ . سرکش وبیابانی وگریزان ازمردم وغیر مانوس .

وحص (vahs) ا . ع . آبلهٔ ریزه‌ای کهبررخسار دخترملیح برآید .

وحص (vahs) م . ع . **وحصه وحصاً** (از باب ضرب) : برزمین کشید آنرا .

وحصة (vahsat) ا . ع . سرما . یق : **اصبحت ولیس‌ابها وحصة**‌ای برد .

وحف (vahf) م . ع . **وحف البعیر وحفاً** (از باب ضرب) : خودرا برزمین زد آن شتر . و **وحف‌من‌فلان** : نزدیك شد بفلان . و **وحف الیه** : آهنك وی کرد وفرود آمد نزدوی . و**وحف‌فلان** : شتابی کرد فلان .

وحف (vahf) و (vahaf) ص . ع . موی انبوه نیك سیاه . وبال بسیارپر . و گیاه تازه انبوه بسیار درهم پیچیده .

وحفاء (vahfâ') ا . ع . زمینی که درآن سنگهای سیاه باشد وسنگستان نبود . ج : وحافی . وزمین سرخ .

وحفة (vahfat) ا . ع . سنك‌سیاه . ج : وحاف . وبانك و آواز .

وحل (vahl) م . ع . **وحلته وحلاً** (از باب ضرب) : چیره شدم‌بروی درمواحلة ورفتن در گل تنك .

وحل (vahl) و (vahal) ا . ع . گل تنك که ستور دروی درماند . ج : وحول وارحال .

وحل (vahal) م . ع . **وحل یوحل وحلاً وموحلاً** (ازباب سمع) : درگل تنك دراقتاد .

وحم (vahm) م . ع . آهنك کردن . زالفعل من‌ضرب .

وحم (vahem) ا . ع . آرزوانهٔ زن باردار . و خواهانی جماع . و خواهانی هرچیز . و آواز پرمرغ که درپریدن برآید .

وحم (vahom) م . ع . **وحمت المرأة وحماً** (از باب حسب وسمع) : سخت آزمند شد آن زن پس از باردار شدن بخوردن چیزی . ونیز**وحم** : خواهانی‌جماع وخواهانی هرچیز داشتن .

وحمی (vahmâ) ص . ع . زن آبستن نیك‌آزمند بخوردن چیزی . ج : وحام ووحامی . المثل **وحمی‌ولاحبل** .

وحن (vahan) م . ع . **وحن علیه وحناً** (از باب سمع) : گل اندود کرد برآن .

وحنة (vahnat) ا . ع . گل‌چسبنده نیك لغزاننده .

وحواح (vahvâh) ، و**وحوح** (vahvah) ا . ع . مرد سبك . ومردتوانا . وسك بانك کننده .

وحوح (vahvah) ا . ع . مرد شتاب کار نیك چست وچالاك . ونام مرغی .

وحوحة (vahvahat) م . ع . **وحوح الرجل وحوحة** : دمیدآنمرد بردست خودازسختی‌سرما . و**وحوح‌فلان** : صدا کرد فلان بآوازی که درآن گرفتگی بود .

وحود (vohud) و **وحودة** (vohudat) م . ع . **وحد وحداً و وحوداً ووحودة** . ر . وحد .

وحوش (vohuc) ع . ج . وحش .

وحوش (vohuc) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جانوران دشتی . و **وحوش بیابان** : جانوران وحشی . ومردمان‌بیابانی وغولها .

وحوفة (vohufat) م . ع . **وحف وحافة ووحوفة** . ر . وحافة .

وحول (vohul) ع . ج . وحل (vahal) و (vahl) .

وحی (vahy) ا . ع . اشارت . و کتابت ونامه ومکتوب . و الهام وپیغام . و سخن پوشیده . وهرآنچه کسی بدیگری فرستد و بدان القا کند هرچه باشد . ج : وحی . و صدا وآوازی که درمردمان وغیر آنان باشد . ج : نیزوحی . ونیز **وحی** : آنچه ازجانب خدایتعالی بسوی انبیا القاشود .

وحی (vahy) م . ع . **وحی وحیاً** (از باب ضرب) : نوشت . و**وحی الیه** : سخن پنهانی بار گفت . و **وحیت الیه** : وحی فرستادم سوی او ودردل وی افگندم . و **وحیت‌له** : اشاره کردم مراورا . ونیز **وحی** : شتابی نمودن وعجله کردن .

وحی (vahy) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پیغام خدا والهام .

وحی (vahâ) ا . ع . آواز نرم ودراز خواه ازمردم باشد ویا جزآن . وشتاب . ومهتر بزرگ‌وملك وپادشاه . وقولهم**الوحی الوحی** : یعنی شتاب وعجله کن .

وحی (vahiyy) ص . ع . شتاب تیزرو . یق : **شیء‌وحی**‌ای عجل مسرع . و **موت‌وحی** ای سریع .

وحی (vohiyy) ع . ج . وحی .

وحیة (vahiyyat) ص . ع . مونث وحی . یق : **ذکاة وحیة** ای‌سریعة .

وحید (vahid) ص . ع . **رجل وحید** : مردیگانه .

وحید (vahid) ا . ع . نام موضعی.
و **بنوالوحید** : گروهی از تازیان .

وحید (vahid) ص . ب . مأخوذ از تازی ـ تنها ویکتا ویگانه . وفرد و منفرد وجدا وجدا گانه . و **وحید دهر** : نادر روزگار . و یگانه روزگار .

وحیدة (vahidat) ص . ع . **امراة وحیدة** : زن یگانه .

وحیش (vahic) ا . ع . جانور دشتی . ج : وحشان .

وحیف (vahif) ا . ع . نام موضعی درمکه که سابقاً درآنجامردار می‌افکندند .

وحیم (vahim) ص . ع . **یوم وحیم** : روز سخت گرم .

وخ(vax) و(vox) و**وخ‌جان** (vax-jân) و (vox-jân) پ. کلمه ایست که‌درهنگام‌خوش‌آیند بودن‌چیزی گویند.

وخ(vaxx) ا . ع . قصد وآهنگ. ورنج ودرد .

وخاء (vexâ') و **وخاءة** (vexâ'at) م . ع . **اخاه و واخاه مواخاةووخاءووخاءة**. و .مواخاة.

وخاد (vaxxâd) ص . ع. شتر گام فراخ نهنده دررفتن وتیزرو .

وخاش (vexâc) ع . ج. وخش.

وخاشة(vaxâcat)م.ع.**وخش وخاشة ووخوشة** (از باب کرم).تباه وفرومایه‌وبی‌اعتبار گردید وزبون وردی گشت.

وخام (vaxâm) ا . ع. **ارض وخام** : زمینی که گیاه آن ناگوارنده‌باشد.

وخام (vexâm) ع . ج . وخم (vaxm) و(vexim).و . ج. وخوم. و ج. وخیم .

وخامة(vaxâmat)م . ع **وخم وخامة ووخوماً ووخومة**(از باب کرم) : گرانبار وناموافق گردید . و**وخم الطعام** : گران وناگوارد شد آن‌خوراك.
و **وخم البلد وخامة ووخومة** : شایسته سکنا نشد آن شهر .

وخامت (vaxâmat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دشواری و ناسازگاری و گرانی‌ومضرت و زیان و ضرور گزند وبدی.

وخامی (vaxâmâ) ع . ج. وخم. و . ج . وخوم . و . ج . وخیم .

وخ‌جان(vax-jân)و(vox-jân) پ.و.وخ.

وخچی(vaxçi) ا.پ.هسته‌خرما.

وخد (vaxd) و **وخدان** (vaxedân) م . ع . شتاب رفتن شتر و گام فراخ نهادن‌رفتن شتر ورفتن آن ماننددرفتار شتر مرغ ، والفعل من‌ضرب . وخید کذلك .

وخر (vaxer) ا . پ . جای و مقام ومکان .

وخز (vaxz) ا . ع . چیزاندك.
و **جاء واو خزاً وخزاً** : چهار چهار آمدند .

وخز (vaxz) م . ع . درخستن بنیزه وجزآن چنانکه درنگذرد . و کبیدن و آمیختن‌چیزی. وتك‌تك‌سپید گردیدن مویهای سر. وتزید عمل ساختن ، والفعل‌من ضرب .

وخش (vaxc) ا . پ . آغاز و ابتدا . ونام شهری دربدخشان .

وخش (vaxc) ا. ع . ردی و یکرة از هرچیزی. و مردم فرومایه و کمینة بی‌اعتبار، مذکر ومونث وواحد وجمع درآن یکسان است و گاه تثنیه آن مستعمل و گاه بر اوخاش ووخاش جمع بسته میشود .

وخش (vaxac) ا . پ . بیماری دردست وپای ستور که اونه نیز گویند .

وخشت (vaxcat) ا . پ . نام روز چهارم از خمسه مسترقه .

وخشور(vaxcur) و(voxcovr) ا . پ . پیغمبر ورسول .

وخشوربند (vaxcur-band) و **وخشورپند** (vaxcur-pand) و **وخشورنهاد** (vaxcur-nehâd) ا . پ . شریعت وقانون مقدسی که بواسطه انبیاء پیغمبران برقرار شده باشد .

وخشی (vaxci) ا . پ . جامه خوش قماش ولطیف .

وخشیرك (vaxcirak) ا . پ. درمنه خراسانی که‌درمنه‌ترکی‌نیز گویند .

وخشینه(vaxcine)ا. پ.هرچیز سپید . وسپیده صبح . ومرغی سپید که درفصل بهار درباغها پدید آید.

وخض (vaxz) م . ع . **وخضه وخضاً** (از باب ضرب) : نیزه زد او را چنانکه در درون وی در آمد و از جای دیگر سربدرنکرد وبی‌مبالغه نیزه‌زد اورا. و**وخض فلاناً الشیب**: دررسید بفلان‌پیری رمویهای وی آمیخته بسپیدی گشت .

وخط (vaxt) م . ع . **وخط وخطاً** (از باب ضرب) : شتافت . و **وخطفیه** : درآمد درآن. و**وخطفلان**: بطور سبك نیزه‌زد فلان‌رابانیزه نافذزد فلان.
و **وخطت النعال** : بانگ کردکفشهای آن دورفتن . و **وخطفلان فی‌البیع** : گاه سود برد فلان درخرید وفروخت و گاه زیان کرد . و **وخط فلان بالسیف** : سبك‌زد فلان باشمشیر. و **وخط** (مجهولا) کذلك.
و **وخط فلاناً الشیب** : درآمیخت پیری درفلان و مویهای وی آمیخته بسپیدی گشت ویافاش گردید پیری فلان ویاسپیدی و سیاهی مویهای وی برابر شد . و **وخط الرجل** (مجهولا) کذلك.

وخف (vaxf) م . ع . **وخفت الخطمی وخفاً** (از باب ضرب) : زدم خطمی را تالعاب دهد . **فوخف‌هو:** پس زده شد آن(لازم ومتعدی).**ووخفت فلاناً** : بزشتی یادکردم فلان را .

وخف (vaxf) ص . ع . کول و احمق ونادان.

وخفة (vaxfat) ا . ع . خریطه ماننده از چرم .

وخم(vaxm) ا . ع . مرد گران. ج : وخام واوخام ووخوم .

وخم (vaxm) ص . ع . **بلد وخم** : شهر ناموافق وناسازگار برای سکنا.

وخم (vaxm) م . ع . **وخمته وخماً** (از باب ضرب) : چیره شدم بروی. درنبرد مواخمة .

وخم (vaxam) ا . ع . بیماری مانند بواسیر که در فرج ماده شتر پدید آید .

وخم (vaxam) م . ع . **وخم الرجل یوخم وخماً** (از باب‌سمع): گرفتار تخمه شد آنمرد .

وخم (vaxem) ا . ع. مرد گران. ج : اوخام ووخامی ووخام .

وخم (vaxem) ص . ع . **بلد وخم** : شهر ناسازوار وناموافق برای سکنا.

وخمة (vaxemat)و(vaxmat) ص .ع . مونث وخم ووخم : یعنی ناسازگار برای سکنا . و**ارض وخمة** : زمینی که گیاهش ناسازوار وناگوارنده باشد . وکذلك **ارض وخمة**.

وخمة (vaxamat) ص . ع. **ناقة وخمة** : ماده شتر مبتلای بوخم . ر.وخم.

وخمه (vaxme) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خوراك فاسد وناگوارد .

وخنة (vaxnat) ا . ع . تباهی و فساد .

وخواخ(vaxvāx) ا.ع.ضعیف و سست و فروهشته شکم که پوست شکم وی فراخ باشد . وعنین و آنکه میل بزن ندارد . و کسلمند وبی حال . وخرمای نرم .

وخ‌وخ(vax-vax)و(vox-vox) پ. کلمه ایست که درهنگام‌لذت و یاحیرت از چیزی گویند.

وخوخة (vaxvaxat) ا . ع . حکایت آواز پرندگان .

وخود (vaxud) ص . ع.شتابان وگام فراخ نهنده.

وخوشة (voxušat) م . ع . **وخش و خاشة و و خوشة** . ر . وخاشة .

وخوص (voxus) ا . ع.جنبش.

وخوم (vaxum) ا.ع. مردثقیل وگران و ناپسند . ج : وخام و وخامی و اوخام .

وخوم (vaxum)ص . ع .**ارض وخوم** : زمینی که گیاهش ناگوارنده باشد.

وخوم (voxum) ع . ج . وخم.

وخومة (voxumat) م . ع . **وخم وخامة ووخومة** . ر . وخامة.

وخی(vaxy) ا . ع . قصدوآهنك وراه معتمدوقاصد . ج : وخی (voxiyy) و (vexiyy). وسمت وجهت . یق: **هذا وخی اهلك** :یعنی هرکجا سیر کند اهل تواین سمتشان است .

وخی (vaxy) م . ع . **وخت الناقة وخیاً** (از باب ضرب) : رفت‌آن ماده شتر ومیانه رفت یعنی نه‌آهسته ونه‌شتاب. و **وخیت وخیك** : قصد و آهنك کردم آهنك ترا. و **مادری‌این‌وخی فلان:** نمی‌دانم بکجا روی آورد فلان . و **وخیت الامر** : توجه کردم درآن کار .

وخی (voxiyy) و (vexiyy) ع . ج . وخی .

وخید (vaxid) م .ع . **وخد وخداً ووخداناً ووخیداً**. ر. وخد ووخدان .

وخیز(vaxiz) ا . ع. اشکه‌وتریدی که از عسل سازند .

وخیض (vaxiz) ص.ع. درخسته بنیزه .

وخیفة (vaxifat) ا . ع . لعاب خطمی .

وخیم(vaxim) ا . ع . مردسنگین وگران وناپسند . ج : وخام واوخام .

وخیم (vaxim) ص . ع . **بلد وخیم** : شهر ناموافق وناسازگار بری‌سکنا. و **طعام وخیم** : طعام ناگوارد .

وخیم (vaxim) ص .پ. مأخوذ ازتازی ـ دشوار وگران وبد وزشت وشوم. وکاری که انجام آن ببدی منجر گردد .

وخیمة (vaximat) ص . ع . **بلده وخیمة** : شهری که برای سکنا ناسازوار باشد . و **ارض‌وخیمة:** زمینی که گیاهش ناسازوار و ناگوارنده باشد .

وخیمه(vaxime) ص .پ.مأخوذ از تازی ـ وخیم‌و کارهایی که انجام آن‌منجر ببدی گردد .

ود (vad) ا ـ ص . پ . حکیم عاقل ودانشمند . و گرم مقابل سرد .

ود(vadd) ا . ع . بلغت اهل‌نجد: وتد ومیخ . وتام کوهی .

ود (vadd) و (vodd) ا . ع. بت وصنم .

ود (vadd)و (vedd)و(vodd) ا ـ ص . ع . محب ودوست وبسیار دوسته

و درین معنی اخیر واحد وجمع دروی یکسان است . یق : **قوم ود و رجل ود** و کذلك : **رجل‌ود وقوم‌ود و رجل ودو قوم ود** . ج : ارد (avedd) و (avadd).

ود (vadd)و (vedd) و(vodd) م ۰ ع . **وددته و ودوته اوده‌وداً ووداًووداًووداداًووداداًووداداً و ودادةومودةومودةومودةو مودودة** ازباب‌سمع‌وفتح) :دوست‌داشتم آنرا.و **وددت‌ان‌تفعل‌کذا**:آرزوداشتم که این کار را بکنی . و **وددت لوانك تفعل ذاك** کذلك .

وداج (vedâj)ا. ع . رك گردن که بفارسی دوجان گویند .

وداجان (vedâjâne) ا . ع . بصیغه تثنیه ، دورك گردن.

وداجین (vedâjeyn) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دورك گردن یکی درطرف راست ودیگری درطرف چپ .

وداد (vadâd) و (vedâd) و (vodâd) م ۰ ع . **ودوداًو وداداً ووداداًووداداً** . ر . ود (vadd)و (vedd) و (vodd) .

وداد (vedâd) ا .پ . مأخوذ از تازی ـ درستی ومحبت .

ودادة(vadâdat)م. ع **ودوداً وودادة** . ر . ود (vadd) و (vedd) و (vodd) .

وداس (vedâs) ا.ع . گیاهی‌که روی‌زمین‌را پوشانده هنوزشاخ‌برنیاورده‌باشد .

وداع (vadâ') ا . ع . بدرود.

وداع (vedâ') ا . پ . مأخوذاز تازی ـ بدرود و نیایشی که‌درهنگام مسافرت‌و مفارقت‌از یکدیگر برزبان می‌آورند . و **وداع کردن** : بدرود کردن وخداحافظی نمودن.

و **وداع‌گفتن**: بدرود گفتن.و **الوداع**: یعنی خدانگهدار .

وداعة(vadâ'at) ا.ع. تن‌آسایی و فراخی زندگانی . ونام شخصی .

وداعة (vadâ'at) م . ع.**ودع وداعة** (از باب کرم) : تن‌آسان وفراخ زندگانی گردید وراحت وآرام گرفت . ونیز بسفر رفت .

وداع‌نامه (vedâ'-nâme) ا. پ . بدرود نامه .

وداعی (vedâ'i) ص . پ . منسوب بوداع .

وداغ (vadâq) ا . پ . آتش .

وداف (vodâf) ا . ع . نره .

وداق (vadâq) م . ع . **ودق ودقاً و وداقاً و ودقاناً** . ر .ودق و ودقان .

وداق (vedâq) ا . ع . آزمندی گشن . یق : **بهاوداق** .

ودان(vedân) م .ع.**ودن‌ودناً ووداناً** . ر . ودن .

ودائع (vadâ'e') ع . ج . ودیع. و ج . ودیعة .

ودایع (vadâye') ا . پ.مأخوذ از تازی ـ امانتها وهرچیز که درنزد بی‌کسطور امانت گذارند . و **ودایع پروردگار**: رعایا .

ودب (vadb) ا.ع . بدحالی و بدی حالت .

ودج (vadj) م . ع . **ودج الدابة ودجاً** (از باب ضرب): فصد کرد رك‌گردن آن ستور را . و **ودج بین القوم** : صلح کرد میان آن قوم وراست‌و نیکو نمود میان آنها را .

ودج(vadaj) ا .ع . سبب و وسیله.

ودج (vadaj) و (vadej) ا . ع . نام رگی در گردن که درذبح قطع میکردد وآنرا وداج نیز گویند . ج : اوداج .

ودحة (vadahat) ا.ع. چیز اندك . یق : **ما اغنی عنی ودحة** ای وتحة : بی نیازنکرد مرا چیزاندك .

ودخین (vadxin) ا پ . نام جانوری آبی و دندان داروداری گردن‌باریك ودرازوتابینا وبی‌چشم وپوست در آبهای‌شور وتیره و ناصاف زندگانی می کند .

ودداء (vudadâ') ع. ج .ودید. یق : **رجال ودداء** یعنی مردهای دوست.

ودر (vadr) م . ع .**ودرودراً** (ازباب ضرب) : سست‌گردید بدرجه‌ای‌که نزدیك بود بی‌حس افتد .

ودرستان (vadarestân) و **ودرشتان** (vadarestân) ا . پ . و رستان وامت پیغمبر وپیروان‌آن وحواری آن .

ودس (vads) ا . ع . نخستین‌گیاهی که روید. یق : **ما احسن ودسه** .

ودس(vads)م.ع **ودس‌الشیء علی فلان ودساً** (ازباب ضرب): پنهان گشت آن‌چیزبرفلان.واین **ودست‌الشیء و به** : در کجا پنهان کردی آن چیز را . و **ما ادری این ودس** : نمی‌دانم بکجا رفت . و **ودست الارض** : رویدگیاه نخستین زمین وپوشید روی آنرا . و **ودس الیه بکلام**:تمام نکرد آن سخن را.

ودش (vadš) م ع . تباهی‌وفساد.

ودص (vads) م ۰ ع .**ودص الیه‌بکلام ودصاً** (ازباب ضرب) آغاز کرد با وی سخن را وانجام نرسانید .

ودع (vad') ا) ع . قبر و گورر

محوطهٔ گرداگرد آن .

ودع (vad') م . ع . **و دعه ودعاً عند الرحيل** (از باب فتح) : بدرود کرد آنرا و وداع نمود در وقت کوچ کردن. و قولهم : **دع ذا** یعنی ترك کن آنرا و ماضی این فعل را که بمعنی ترك کردن باشد کمتر استعمال می‌کنند و بجای آن ترك می گویند وهم چنین اسم فاعل آنرا و بعوض آن تارك میگویند اگرچه بعضی از قراء **ماودعك ربك** قرائت کرده‌اند و درحدیث آمده : **عن ودعهم الجمعات** ای ترکهم . و **ودع الثوب بالثوب**: آن جامه را در جامهٔ دیگر نهاد و نگاه داشت آنرا دروی .

ودع (vad') و (vada') ا . ع . کلا کموش .

ودع (vada') ج . ع . ج . ودعة .

ودع (vada') ا . ع . **ذات الودع**: کشتی نوح . و خانهٔ کعبه . و نام بتی .

ودعاء (vada'â') ع . ج . ودیع .

ودعات (vada'ât) ع . ج ودعة (vad'at) و (vada'at) .

ودعة (vad'at) و (vada'at) ا . ع . مهره سپیدی که از دریا برآرند و دارای شکافی باشد مانند شکاف هسته خرما و جهة دفع چشم زخم برگردن کودکان آویزند. ج : ودع و ودعات . و **ذو الودعات**: لقب شخصی از تازیان که یزیدبن ثروان نامیده میشد و آنرا هبنقة نیز میگفتند و این شخص که دارای ریش درازی بود درمیان تازیان بحماقت ضرب المثل شد در گردن خود قلاده‌ای از مهره‌های ودعه و استخوان و سفال آویخته بود تا آنکه گم نشود شبی برادر وی آن قلاده را دزدیده در گردن خود آویزان کرد فردای آن شب هبنقة گفت : یااخی انت انافمن انا ای برادر تو منی پس من کیم .

ودف (vadf) م . ع . **ودف الشحم ودفاً** (از باب ضرب) : گداخته و روان گردید آن پیه . و **ودف الاناء** : چکید آب از آن آوند . و **ودف له العطاء**: کم کرد عطیه آنرا .

ودفة (vadfat) ا . ع . مرغزار سبز علف ناك . یق : **اصبحت الارض ودفة** : سبز گردید همه آن زمین .

ودفة (vadfat) و (vadafat) ا . ع . گیاه نصی و صلیان .

ودفة (vadafat) ا . ع . تلاقزن.

ودق (vadq) ا . ع . باران و باران دایم و متصل . و وجه وجهة .

ودق (vadq) م . ع . **ودق ودقاً** (از باب ضرب) : چکید . و **ودق الیه ودقاً و ودوقاً** : نزدیك وی شد و قادر گردانید وی را . و **ودق به** : آرام یافت بدو وانس گرفت . و **ودق بطنه** : فراخ شد شکم او و روان گردید. و **ودقت السماء**: باران بارید . و **ودق السیف**: تیز گردید آن شمشیر . و **ودقت سرته** : فروهشته شد ناف آن و یا برآمد مانند مرد برآمده ناف . المثل : **ودق العیر الی الماء** : یعنی نزدیك گردید گورخر بآب و این مثل را درباره کسی گویند که از بسیاری حرص و آزمندی که بچیزی دارد بآن فروتنی نماید .

ودق (vadq) و (vadaq) ا . ع . نقطهٔ سرخ که از خون در چشم حادث گردد. و گوشت پاره‌ای که در چشم کلان گردد. و بیماری درچشم که سبب آن گوشت پاره باشد.

ودق (vadaq) م . ع . **ودقت عینه تیدق ودقاً** (از باب سمع): مبتلا بودق گشت چشم او .

ودق (vadaq) و **ودقان** (vadaqân) م . ع . **ودقت ذات الحافر ودقاً و ودقاناً و وداقاً** (از باب ضرب و سمع و کرم): خواهش گشن کرد آن ستور سم‌دار.

ودقان (vadqân) ا . ع . نام موضعی .

ودقة (vadqat) ا . ع . از اعلام است.

ودقة (vadqat) و (vadaqat) ا . ع . واحد ودق (vadq) و (vadaq) .

ودقة (vadeqat) ص . ع . **عین ودقة** : چشم مبتلا بودق .

ودقین (vadqayne) ا . ع . بصیغه تثنیه : دوروی و دوجهة و دوجانب . و **ذات ودقین** : بلاو سختی .

ودك (vadak) ا . ع . چربی گوشت و پیه . و نام مادر ضحاك تازی . و **ودك الجفان** : چرك چسبنده پلکهای چشم . و **رجل ذو ودك** : مرد تنومند فربه. و **ودك المیتة** : آنچه از مردار روان میگردد .

ودك (vadak) م . ع . **ودکت یده ودکاً** (از باب سمع) : چرب گردید دست وی .

ودك (vadek) ص . ع . **لحم ودك** : گوشت فربه چربی‌دار.

ودکاء (vadkâ') ا . ع . نام جایی . و یا ریك توده‌ای .

ودل (vadl) م . ع . **ودل السقاء ودلاً** (از باب ضرب) : جنبانید مشك شیر را .

ودن (vadn) م . ع . **ودن الشیء ودناً و وداناً** : ترکرد آن چیز را و ترنهاد و خیسانید آنرا. و **ودن العروس**: نیکو حال کرد آن عروس را و نیکو قیام نمود در کار آن . و **ودن الشیء ودناً**: کوتاه ساخت آن چیز را . و **ودن فلاناً بالعصا**:

زد فلان را بعصا .

ودن (vadan) م . ع . **ودنت المراة تودن ودناً** (از باب سمع): فرزند لاغرزاد آن زن .

ودناکسی (vadnâksi) ا . ع. بلغت مراکش : نوعی از انجیر سپید بسیار لذید .

ودوت (vadut) ا . پ . قهر و خشم .

ودود (vadud) ص . ع. دوست و بسیار بامحبت مذکر و مونث دروی یکسان است .

ودود (vadud) ا . ع . ازاسمهای خدایتعالی جل‌شانه میباشد .

ودوق (vaduq) ص . ع . **فرس ودوق** : مادیان آزمندگشن . و کذلك : **اتان‌ودوق** : خرماده آزمندگشن.

ودوق (voduq) م . ع . **ودق ودقاً وودوقاً** . ر . ودق .

ودوك (vaduk) ص . ع . **دجاجة ودوك**: ماکیان‌فربه چربش‌دار.

وده (vadh) م . ع . **وده‌عن الامر ودهاً** (از باب ضرب): بازداشت وی از آن کار وبرگردانید .

وده (vadah) م . ع . **وده‌عن الامرودهاً** (از باب سمع) : برگردید از آن کار .

ودهاء (vadhâ') ا . ع. زن خوش‌رنگ بااندکی سپیدی .

ودی (vady) ا . ع . آب ستبر سپیدی که پس‌از بول خارج میگردد .

ودی (vady) م . ع . **ودیت القتیل‌دیة ودیاً ودیة** (از باب ضرب) : خون‌بهای کشته را دادم . و در امر از آن میگویند : **دفلاناً** ودرحالت‌وقف میگویند : ده و در تثنیه ، دیا و در جمع : **دوفلاناً** . و **ودی الامر** : نزدیك گردانید آن کاررا . و **ودی‌البعیر**: نره‌فرو وها کرد آن شتر تابول کند ویا گشنی نماید . و کذلك: **ودی‌الفرس**. و **ودی‌الشیء**: روان گردید آن چیز . و **ودی الرجل ودیاً** : ودی انداخت آنمرد .

ودی (vadâ) ا . ع . هلاك‌وتباهی وخون ریزی . یق : **اصابه‌الودی**.

ودی (vadiyy) ا . ع . ودی‌وآب غلیظ سپید که پس‌از بول برآید . ونهال‌ریزه خرمابن .

ودیة (vadiyyat) ا . ع. واحدودی یعنی یك نهال ریزه خرمابن .

ودید (vadid) ص . ع. دوست. ج : اودا واوداد و وددا .

ودیس (vadis) ا . ع . گیاه خشك وپژمرده .

ودیع (vadi') ص . ع. تن‌آسان وآرمیده .

ودیع (vadi') ا . ع . عهدوپیمان. ج : ودایع . و اسب آسایش وآساینده .

ودیعة (vadi'at) ا . ع. زنهار و امانت. ج : ودایع . وازاعلام است .

ودیعت(vadi'at)،**ودیعه**(vadi'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ امانت وزنهار و هرچیزی که بکسی بسپارند ودر نزدوی امانت گذارند . و باران زیرا که بابر سپرده شده . وودیعت زیرا که‌بپادشاسپرده شده.و **ودیعت حیات‌سپردن**: تسلیم‌جان‌کردنومردن.

ودیفة (vadifat) ا . ع. مرغزار سبز علف‌ناك .

ودیق(vadiq) ص . ع. **فرس ودیق**: مادیان آزمندگشن. و **اتان‌ودیق**: ماده خرآزمندگشن .

ودیقة (vadiqat) ا . ع . سختی گرما . وجایی که در آن تره و سبزی بود و جای گیاهناك .

ودیك(vadik)ص .ع. **دجاجة ودیك** : ماکیان فربه چربش ناك .

ودیکة (vadikat) ص . ع . **نعجة ودیکة** : میش فربه چربی‌دار . و کذلك : **دجاجة ودیکة** .

ودیکة (vadikat) ا . ع . آرد چربی آمیخته مانند حریره ساخته .

ودین (vadin) ص . ع . **شیء ودین** : چیزتر وچیز خیسانیده شده .

وذأ (vaz') م . ع . سخن نابایست ومکروه .

وذأ (vaz') م . ع . **وذاه‌وذأ** (از باب فتح): عیب کرد او را . وحقیر گردانید. وبانك برزدبرآن. و **وذئت‌العین**: کند وخیره شد بینایی چشم .

وذاب (vezâb) ا . ع . شکنبه‌ها وروده‌ها ، واحد ندارد . ودسته‌های واویعر گوشه‌های آن .وروده‌هایی که درآنها شیر می‌ریزند تافوراً منجمد گردد .

وذأة (vaz'at) ا . ع . بیماری وعیب و علت . یق : **مابه وذأة**: در آن عیب و علتی نیست .

وذاة (vazât) ا . ع . آنچه بدان رنج وسختی کشند .

وذاح (vazâh) ا . ع. زن‌فاجرو بدکاری که از بندهٔ خود پیروی کند .

وذارة (vozârat) ا . ع . آنچه را که درزی دوبرش جامه دور می‌اندازد و تریشه‌های درزی .

وذاع (vezâ') ا . ع . آبی که برسطح زمین روان گردد. وهرچیزی که‌بروی سنك صاف بزرك روان شود.

وذاف (vozâf) ا. ع. ذکروکیر.

وذالة (vazâlat) ا. ع. پاره‌گوشت که قصاب پیش‌از تقسیم جزوو جدا کند.

وذام (vezâm) ع. ج. وذمة.

وذائل (vazâ'el) ع. ج. وذيلة.

وذائم (vazâ'em) ا. ع. اموالی که درآن نذرها باشد وهدایای خانه کعبه. ج: وذيمة.

وذح (vazh) م. ع. **وذخ وذحاً** (از باب ضرب) : سیر کرد سیر مننی. و **وذح الغنم ونحوها**: کرد آورد گوسپندان وماتند آنها را.

وذح (vozh) ع. ج. وذحة.

وذح (vazah) ا. ع. هرآنچه‌در زیر دنبه گوسپند از پشکل و بول خشك شده آویزان گردد. و سوزشی که در باطن رانها بهم‌رسد.

وذح (vazah) م. ع. **وذحت الشاه توذح و تیذح وذحاً** (ازباب سمع) : دارای وذحة گردید آن گوسپند. و نیز **وذح** : سوزش پدید آمدن در باطن رانها.

وذحة (vazahat) ا. ع. واحد وذح : یعنی یك عدد پشکل خشك شده‌درزیر دنبه گوسپند. ج : وذح. و **ما اغنی عنی وذحة** : بی‌نیاز نکرد من را چیزاندکی.

وذر (vazr) م. ع. **وذره وذراً** (از باب ضرب) : برید آنرا. و **وذرجرحه** : نیشتر فروبرد بجراحتوی. و **وذرالوذرة** : برید تلاق زنرا. و نیز : **ذره** بصیغه امر یعنی بگذار آنرا. و **یذره ترکاً** : یعنی می‌گذارد آنرا. و لایقال یذره وذراً والاصل و ذره یذره از باب سمع ولیکن ماضی ومصدر واسم فاعل از آن نیامده اگرچه گاهی **وذرته** بطور ندرت میگویند.

وذر (vazr) و (vazar) ع. ج. وذرة (vazrat) و (vazarat).

وذرة (vazrat) ا. ع. لب. و ذکروکیر وسرکیر. و **یا ابن شامة الوذرة**: کلمهٔ فحش است مرتازیان را.

وذرة (vazrat) و (vazarat) ا. ع. پارچه گوشت بی استخوان و گوشت پارهٔ گرد وپهن بریده. وتلاق زن. ج: وذر (vazr) و (vazar).

وذرة (vazerat) ص. ع. **امراة وذرة** : زنی که در فرج وی گوشت بسیار باشد. وزن گنده بوی وستبرلب.

وذرتان (vazratâne) ا. ع. بصیغه‌تثنیه: دولب.

وذع (vaz') م. ع. **وذع الماء وذعاً** (ازباب فتح) : روان گردید آب.

وذف (vazf) م. ع. **وذف الشحم وغیره وذفاً** (از باب ضرب) : روان گردید پیه وجزآن.

وذفان (vazfân) ا. ع. شتاب زدگی. ونزدیك.

وذفة (zafat) ا. ع. تلاق زن.

وذلة (vazalat) و (vazelat) ا. ع. زن شادمان چست وچالاك.

وذلة (vazelat) ص. ع. **خادم وذلة** : خدمتکار سبك وچالاك.

وذم (vazam) ا. ع. افزونی. وآزخ وثولول. وزه‌باهردو خایه. وآزخهای زهدان ماده شتر که از آبستی آنرا بازدارد. ودوالهای گوشهٔ دول. و چوب چنبر. و نام مردی.

وذم (vazam) م. ع. **وذمت الدلو توذم وذماً** (از باب سمع): بریده شد دوالهای آن دول.

وذماء (vazmâ') ا. ع. زن نازا.

وذمة (vazamat) ا. ع. واحد وذم : یعنی یك دوال گوشه دول.

وذمة (vazamat) ا. ع. شکبه وروده. ج : وذام.

وذواذ (vazvâz) ص. ع. **رجل وذواذ** : مرد تیزدو.

وذوذة (vazvazat) م. ع. **وذوذ وذوذة** : شتافت.

وذوذة (vazvazat) ا. ع. تعجیل وچالاکی.

وذی (vazy) ا. ع. خراش.

وذی (vazy) م. ع. **وذی وجهه وذیاً** : خراشید روی خود را.

وذی (vazy) و (vaziyy) ا. ع. آبی که‌پس‌از انزال‌از کسی خارج میگردد.

وذية (vazyat) ا. ع. دردو بیماری وعیب. وآب اندك وسردی هوا. و **مابه وذية** : نیست‌درآن عیبی. و **اصبحت ولیست بها وذية** ای برد یعنی البلاد والایام.

وذيل (vazil) ع. ج. وذيلة.

وذيلة (vazilaty) ا. ع. آینه. وپاره‌ای از سیم جلا داده ویاعام است. ج : وذیل ووذائل. وپاره‌ای‌از پیه کوهان وکفل وسرین. وزن زبان آور کوتاه سرین. وزن شادمان نیکوقامت.

وذيمة (vazimat) ا. ع. هدیه خانه کعبه و مالی که در آن نذر باشد. ج : وذائم.

ور (var) پ. مخفف وراگر.

ور (var) ا. پ. بروسینه‌وبرو وسری و کنار. وطرف. و **ازاین ور** :

از این سوی وازین طرف .

ور (var) ا. پ . سبق وتختهٔ درس کودکان . و گرمی وحرارت . و **ورداد ن:** درس وسبق دادن .

ور (var) ص . پ . صاحب و خداوند ودارنده وهمیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **پیشه‌ور:** یعنی صانع و دارای صنعت . و **تاجور:** صاحب تاج. و **جانور:** دارای جان وحیات . و **رهور :** رونده و مسافر . و **سخنور :** فصیح وزبان‌آور . و **هنرور :** خداوند هنر و کمال .

ور (varr) ا . ع . ورك وبرسوی ران . وارزانی وفراخ سالی .

ورأ (var') م . ع. **وراه ورأ** (ازباب فتح) : دور کرد آنرا . و **ورأمن الطعام :** پرشد شکم آن از طعام . و **ماورئت** (vore'to) (مجهولا) : تهیدم. و کذلك: **ماورئت** (vorre'to).

ورا (varâ) پ . یعنی او را .

ورا (varâ) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ پس وعقب وبعد ودرپس ودرعقب وپسین و آنطرف . وجزو بجزو غیر وبغیر و مگروسوا. و **ورای پست وبلند:** عالم غیب وآنچه بیرون از زمین و آسمان باشد .

وراء (varâ') ا . ع . فرزندزاده وفرزند فرزند وخلف . وقدام وپیش. وپس. ونیز بمعنی سواء. قوله تعالی: **فمن ابتغی وراء ذلك :** ای سواء ذلك . و بعضی گفته‌اند وراء مثلثةالاخر مبنیة. بمعنی پس وپیش ازاضدادست ومونث آید. و **ماوراءالنهر:** ممالکی که درآن طرف رود آمویه واقع شده .

وراثة (verâsat) م . ع. **ورث مال ابیه وورث اباه یرثه ورثاوارثا ووراثة ورثة** (از باب حسب) : میراث گرفت مال پدررا وارث برد از پدر. و **ورث منه :** ارث برد بعض مال اورا.

وراثت (verâsat) ا .پ. مأخوذ از تازی ـ ارث بردگی وارث .

وراد (verâd) م . ج . ورد .

وراد (varrâd) ا . ع . باغبان.

وراد (varrâd) ص . ع . بسیار آینده برآب وجزآن .

وراد (vorrâd) ع . ج . وارد.

ورادة (varâdat) م . ع. **ورد الفرس یورد ورادةوورودة** (از باب کرم) : کاگون گردید آن اسب.

وارارود (varâ-rud) ا . پ . واو دویم مجهول ـ ممالکی که درآنطرف رود آمویه واقع شده وبتازی ماوراءالنهر گویند .

وراز (vorâz) و (varrâz) ا. پ . گراز وخوك نر .

ورازود (varâ-ud) ا . پ . واو دویم مجهول ـ ورارود و ماوراءالنهر .

وراستاد (varâstâd) ا . پ . بهره ونصیب وقسمت ومقدو وحصة ازخوراك وپوشاك .

ور ستادن (var-estâdan) ف ل . پ . برخاستن وایستادن وبرپاشدن .

وراشین (varâcin) ع . ج . وروشان .

وراط (verât) ا . ع . مکر و فریب وخدعه وغش . و **وراط :** دوصدقه گردآوردن شتران پراکنده و پراکنده کردن شتران مجتمع وپنهان داشتن آنهارادوشتران دیگری و یادر کوه وصحرا تامصدق برآنها مطلع نشود و متفرق کردن آنها را و بدروغ گفتن بمصدق که درنزد فلان صدقه است وچنان نباشد .

وراط (verât) ع . ج . ورطة .

وراعة (varâ'at) و (varâ') م . ع . **ورع فلان وراعاً ووراعةو ورعة و ورعة و ورووعاً و ورعاً** (ازباب فتح و کرم) : بددل وسست و بی‌خردوبی‌خیروبیفایده گردیدفلان. و **ورع وراعة و ورعاً و ورعاً ورعة و ورعاً و وروعاً** (از باب حسب و سمع وفتح و کرم) : پرهیزگار گردید وبازایستاد. و **ورع ماله وراعة وورعاًووروعاً** (از باب کرم): کوچك و صغیر گردیدمالهای او .

وراغ (varâq) ا . پ . فروغ و تابش وروشنی وشعله آتش .

وراغور (varâq-ver)ص. پ. شعله‌ور .

وراف (varrâf) ص . ع . سبز وسبز وروشن .

وراق (varâq) ا . ع. گیاه وسبزی زمین از گیاه .

وراق (verâq) ا . ع . هنگام برگ برآوردن درخت .

وراق (verâq) ع . ج . ورق (varq) و (verq) و (vorq) و (varaq) و (vareq) .

وراق (varrâq) ا . ع . مردبسیار درم و دینار . و کاغذ برندهٔ ورق ساز و نویسنده .

وراقة (verâqat) ا.ع . کاغذ تراشی و کتاب نویسی .

وراقی (varâqi) و (٤ ٧) ع . ج . ورقاء .

وراك (verâk) ا . ع . آن جای پالان که سواربای خود را برآن قرارمیدهد. و آن جای از پالان که چون سواراز سواری مانده گردد پای خود را دولا برآن جای می‌نهد. وجامه‌ای که بدان مورك را می‌آرایند . ج: ورك (vorok) و (vork). و نیز **وراك** جامه‌ایکه برآن

نوارۀ پشم رنگین باشد وبروی مورك‌اندازند. وپارچه‌آراسته که بدان مورك را می‌پوشانند. وبالشچه پیش پالان.

ورام (varâm) ا. پ. کمی و نقصان در وزن ودراندازه چیزی. و هرچیز سهل وآسان.

ورام (varâm) و **وراهین** (varâmin) ا. پ. نام شهری از توابع ری ونام بلوکی که این شهر در آنجا واقع شده

ورانبر (vra-ân-bar) م ف. پ. آنطرف و آنسوی و آنجانب.

ورانیة (varâniyat) ا. ع. کون واست.

ورایا (varâyâ) ا. ع. مخلوقات و آنچه خدایتعالی آفریده است.

ورای پست و بلند (varâye-pasto-baland) ا. پ.عالم غیب وعالمی که دیده نمیشود.

ورب (varb) ا. ع .خانه‌جانوران وحشی درزیر زمین. وفضای‌مابین دواستخوان دنده. وفرجه میان انگشت سبابه و شست. و کون. وعضو و اندام. ودهانه سوراخ موش و کژدم. ج : اوراب.

ورب (verb) ا. ع. ارب وعضو. وزیرکی ومکر وبدی. ج : اوراب.

ورب (varab) م. ع. **ورب العرق وغیره یورب وربا** (ازباب سمع) : تباه وفاسد شد آن رك وجزآن. و **ورب السحاب**: فروهشته گردید آن ابر.

ورب (vareb) ص. ع. **سحاب ورب** : ابر فروهشته. و **عرق ورب** : رك تباه و فاسد شده.

وربة (varbat) ا. ع. است و کون.

وربند (var-band) ا. پ. سینه‌بنداسب.

ورپوشنه(var-pucne)و**ورپوشه** (var-puce) ا. پ. دوهردو وارمعهول. چادر وروپاك ومقنعه زن.

ورة (oarrat) ا. ع. زن‌خوار و حقیر. وبرسوی ران وورك.

ورت (vart) و (vort) ص. پ. برهنه وعریان.

ورت (verat) پ. یعنی ووتورا و اگر تورا.

ورتا (vartâ) ا. پ. بلغت زند وپازند : ورد و گل سرخ.

ورتاج (vartâj) ا. پ. کلان و بزرك. و آتش‌پرست. و آفتاب‌پرست. و گل خبازی. و گل آفتاب گردان. و نیلوفر. و هرگیاهی که برگهای آن بهرطرف که آفتاب گردد،بگردند. ومرغی که آنرا کرك وبلدرچین نیز گویند.

ورتافتن (var-tâftan) فـ.ل. م. پ. برتافتن،پیچیدن و اگه زدن واگه‌کردن.

ورتج (vartaj) ا. پ. کرك و بلدرچین ووردیج وورتاج.

ورتیج (vartij) ا. پ. کرك و بلدرچین. و آستان درخانه.

ورتسیدن(var-tasidan)فـ.ل. پ. نشستن.

ورث (vars) ا. ع. هرچیزتر و تازه.

ورث (vers) م. ع. ورث. **وراثة ووراثا**. ر. وراثة.

ورثة(versat)ا. ع. **بنوالورثة**: گروهی‌از تازیان که بسوی‌مادرخود منسوب‌اند.

ورثة (varasat) ع. ج. وارث.

ورثه (varese) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ وارث‌ها و آنان که ارث میبرند.

ورج (varj) ا. پ. جلوخان و پیشگاه خانه.

ورج (verj) و (vârj) ا.پ. بزرگی وبه‌و گواری وعظمت وشان وشوکت وقدر ولیاقت. وقیمت وارزش ورتبه‌ودرجه و پایه ومنصب وشغل. و سخت مقابل سست. و کاوش وبرکندگی.

ورج(veraj) ا. پ. اگرترکی.

ورجستگی (var-jastagi)ا.پ. برجستگی وبرآمدگی.

ورجسته (var-jaste) ص. پ. برجسته وبرآمده.

ورچه(var-çe)پ. یعنی واگرچه.

ورچیدن (var-çidan) فـم‌پ. برچیدن.

ورخ (varx) ا. پ. نام گیاهی که در دردهای چشم بکار برند.

ورخ (varx) ا. ع. یك نوع درخت.

ورخ (varax) م. ع. **ورخ العجین یورخ ورخاً** (ازباب سمع): بسیار شد آب آن خمیر بنحوی که شل و نرم گردید.

ورخ (varex) ص. ع. **مکان ورخ** : جای درهم پیچیده گیاه.

ورخاستن (var-xâstan)فـ.ل. پ. برخاستن وبلند شدن وبرآمدن.

ورخة(varexat)ص. ع. **ارض ورخة** : زمین درهم پیچیده گیاه.

ورخج (varaxj) و **ورخچ** (varaxç) ص. پ. چرکین و زشت و زبون وپلید و کریه منظر وبدگل.

ورخچی (varaxçi) ا. پ. زشتی وزبونی وپلیدی.

ورخش (varaxc) ا . پ . آغاز کار . ونام موضعی دربلخ .

ورخوردن (var-xordan) قسم . پ . واو دویم معدوله ـ نگریستن و دوچار شدن رو برو گشتن وملاقات کردن ویافتن .

ورد (vard) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ گل سرخ . و گل هردرختی . واسب گلگون یعنی‌مابین کمیت واشقر . ج : ورد و وراد . وج . ج : اوراد . ونیز **ورد** : مرد دلیر . وزعفران . وشیر بیشه . ونام‌قلعه‌ای . ونام شاعری . و **ابوالورد** : ذکر و نره مرد .

ورد (verd) ا . پ . شاگرد و مرید وتلمیذ .

ورد (verd) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کار هرروزی . وشغل وخدمت دایم که پیوسته شخص برسرآن باشد . ودعایی که کسی همه‌روزه می‌خواندوبرآن مداومت‌میکند . و **ورد زبان** : چیزی را پیوسته بر زبان آوردن و گفتن .

ورد (verd) ا . ع . ورود شتر برآب ضدصدر . وورود تب بنوبت و نوبت تب . وجزوی از قرآن مجید . وادعیه و جز آن که شخص همه‌روزه می‌خواند . یق : **قرات وردی**. ونیزورد:نوبت آب . و بهرهٔ از آب . و گله مرغان . و گروه لشکر . ج : اوارد . وبرآب از مردم واز شتر .

ورد (vord) ع . ج . ورد .

ورد (vorod) ع . ج . ورید .

ورداشتن (var-dâctan) قسم . پ . برداشتن وافراشتن وبلند نمودن .

وردان (verdân) ا . پ . وردنه . واطاقی که جلو آن باز باشد .

وردان (vardân) ا . ع . نام رودباری . و نام مولایی‌مر آنحضرت صلی‌الله علیه وآله را . ونام مردی . و**بنت‌وردان**: جانوری سرخ رنگ ازجنس سوسک که‌بیشتر درحمامها میباشد . ج: بنات وردان . و**سوق وردان** : نام بازاری درمصر .

وردان (verdân) ا . پ . دانه‌ای سخت‌که براندام‌آدمی‌برآیدوبتازی‌ثؤلول‌گویند .

وردان (verdân) پ . ج . ورد . یعنی شاگردان .

وردانه (vardâne) ا . پ . وردنه ومحور چرخ .

وردة (vardat) ا . ع . واحد وردیعنی یك گل‌ویك گل سرخ . ونیز**وردة**: ملاك .یق: **وقع‌فی وردة** : درملاك افتاد.ونیز**وردة** مونث ورد یعنی‌مادیان گلگون مابین کمیت واشقر .

وردة (vardat) ص . ع . **عشیة وردة** : شامی که افق آن سرخ باشد .

وردة (vordat) ا . ع . گلگونی .

وردك (vardak) ا . پ . جهاز عروس وآنچه باعروس بخانه داماد میبرند .

وردنه (vardane) ا . پ.چوبی استوانه‌ای و دوسر باریك‌ومیان گنده که‌بدان خمیر را پهن کنندوشوبج وچوبه و خونه . و محور وچوبی که چرخ برآن میگردد . وچوبی که بدان‌خمیر نان راپهن کنند نفروج ونغروج نیز گویند .

وردوك (varduk) ا . پ . وردك وجهاز عروس .

وردوك (varduk)،**وردوكه** (varduke) ا . پ . خانه‌ای که باچوب و علف پوشیده باشد .

ورده (varde) ا . پ . خانه کبوتر درسگستان وخصوصاً برج کبوترخان. وچوبی که کبوتربازان در دست گرفته و کبوتران را بدان پرواز میدهند .

وردی (vardi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بگل سرخ و گلگون .

ورديج (vardij) ا . پ . کرك وبلدرچین که بتازی سلوی گویند .

ورز (varz) م . ع . **وزذفی حاجته ورذاً** (از باب ضرب):آهستگی نمود درحاجت وی ودرنگی کرد .

ورز (varz) ا.پ.حاصل‌وفایده ومنفعت و کسب . ورسم ودستور . وعادت و صنعت وحرفت . وپیشه وصنعت دباغت و کشت و زراعت و کشتکاری . وزمینی که اطراف وی را بلند کرده ودرمیان‌آن کشتکاری کرده‌باشند . وادمان وبپایی کردن کاری . وقیمه و گوشت قیمه کرده . وورود آمو وملك ووارود .

ورز (varz) ص . پ . ورزنده و حاصل کننده ویابنده وآموخته وآموزنده . و آگاه . و کشتکار وزارع وهمیشه بطورترکیب استعمال میگردد . و **آب ورز** : شناور و سباح . و **اخلاص ورز** : کسی که صداقت واخلاص را آموخته باشد .

ورزاو (varzâv) ا . پ . گاو زراعت و گاوی که بدان زمین را شیار کنند .

ورزرود (varz-rud) ا . پ . واودویم مجهول . رود آمو و ترکستان .

ورزش (varzec) پ . ح م . ورزیدن . ا . رسم ودستور وعادت وشغل و کار وعمل ومحنت‌وسعی و کوشش وجهد . و فایده . وحاصل ومنفعت . وپرهیز واجتناب وزهد . ونیز**ورزش** : ریاضت‌وحرکات و اعمال مخصوصه که برای قوت اعمال بدنی همه‌روزه بجای میآورند و مداومت دادن در هرکاری .

ورزکار (varz-kâr) ا . پ . کشتکار وزارع وبرزگر .

ورزکن (varzkon) ا . پ .

کوزه آب .

ورزگاو (varz-gâv) ا . پ . ورزاو .

ورزگر (varz-gar) ا . پ . برزگر وزارع .

ورزگن (varzagen) ا . پ . کوزه پراز آب .

ورزم (varazm) ا . پ. آتش.

ورزو (varzav) ا . پ. ورزاو.

ورزه (varze) ا . پ . یابنده وحاصل کننده . ونتیجه. وپردازنده . وکشت وزراعت وشغل و کسب وصنعت و حرفت . وزارع .

ورزی (varzi) ا . پ . کشتکار زمین و کار گر ومزدور .

ورزیدن (varzidan) ف م.پ. کشتن وزراعت کردن. وعادت نمودن وخوی کردن ونازیدن وافتخار نمودن . و کوشیدنو جهد کردن وکوشش وسعی نمودن. واندوختن وتحصیل کردن وبدست آوردن . و نتیجه گرفتن . ودمیدن و ریاضت کشیدن و محنت کشیدن وکسب کردن وبمشقت ومحنت بدست آوردن و کارکردن. و**انحراف ورزیدن:** منحرف شدن ومیل کردن وبرگشتن وپرهیز کردن وگمراه شدن وبی راه شدن وسر کشی نمودن و عاصی شدن و رو گردان شدن . و **تغافل ورزیدن:** غفلت کردن و بی خبر شدن . و **سکونت ورزیدن** : ساکن شدن و سکونت اختیار کردن. و **کینه ورزیدن:** کینه پروردن وبرکینه افزودن .

ورزیده (varzide) ص . پ . کاشته شده . وساعی وجاهد . وملازم ومشغول ومحنت کش وبسیار آزموده وباتجربه ومواظب درکار . و هرچیز مستعمل و چیزی که بسیار بدست کشیده باشند مانند پوست .

ورژ (آvarž) ا.پ.خولنجان ونی شکر.

ورس (vars)ا. ع. گیاهی که دریمن می کارند و بدان رنگ می کنند .

ورس (vers) و (veras) ا . پ. مهاری که نعلبند برلب ستور بدنعل میگذارد تا آنها را نعل کند . و مهاری که دربینی شتر میگذارند . وپای بند وریسمان .

ورس (vers) ا . پ . مأخوذاز روسی ـ اندازه ای از مسافت که معادل ۳٫۵۰۰ قدم باشد .

ورس (vors) ا . پ . سرودشتی وارس .

ورس (varas) م . ع . **ورست الصخرة فی الماء ورساً**(ازباب سمع): چغرلاوه نشست بر آن سنگ درآب چندان که سبز ولغزان گردید .

ورسا (vrasâ) ا . پ . پرنده ای که سار نیز گویند .

ورساخیدن (var-sâxidan) ف م . پ . لیسیدن وزبان برچیزی مالیدن.

ورساز (var-sâz) ا . پ.مردم ظریف وزیبا ومقطع و آراسته وزیرک وهوشیار. وصاحب وخداوند ساز. ونام جایی وولایتی.

ورستاد (varastâd) ا . پ . وظیفه ومقرری ومدد معاش که برای مردم طالب علم برقرار میکنند .

ورستان(varastân) و (varestân) ا .پ . پیرو پیغمبر وامت پیغمبر و ورشان وحواری پیغمبر هرپیغمبری که باشد .

ورسن(varsan) ا.پ.بندریسمان وریسمان ورسن .

ورسنگ (varsang) ا ـص.پ. عجیب وغریب وخوشنما ومعتبر وصاحب اعتبار وقابل ملاحظه وعزت وحرمت وآبرو واحترام وتوقیر. وباسنگ ترازو .

ورسی (varsiyy) ا . ع. نوعی از کبوتر زرد مایل بسرخی. وقسمی از چوب که از آن تیر میسازند .

ورسیة (varsiyyat) ص . ع . **ملحفة ورسیة** : ملحفه رنگ کرده با گیاه ورس .

ورسیج (varsij) ا . پ. آسمانه وسقف خانه . و آستانه و زمین خانه .

ورش (varc) ا . ع . طعامی که از شیر سازند . ولقب شخصی .

ورش (varac)ا.پ.فاخته وقمری .

ورش (varac) ا . ع.درد شکم .

ورش (varac) م . ع . **ورشت الابل ورشاً** (از باب سمع .) : سبك و شادمان گردیدند شتران .

ورش (varec) ص . ع . سبك و شادمان از شتر وجزآن. وستوری که ازرفتن تران آنرا بازداشت .

ورشات(varecât) ع. ج. ورشه.

ورشاد (varcâd) ا . پ. وظیفه ومقرری وورستاد .

ورشان (vercân) ع. ج.ورشان.

ورشان (varacân) ا .ع.قمری. ج:وراشین وورشان. المثل: **بعلة الورشان یاکل رطب المشان** . و . مشان (mecân) و (mocân) .

ورشانة(varacânat)ا.ع. قمری ماده .

ورشة (varecat) ص .ع.مونث ورش . ج : ورشات .

ورشتاد (varactâd) ا . پ . وظیفه ومقرری وورستاد .

ورشتن (varactan) ف م. پ . شستن وشستشو دادن .

ورشك (varcak) ا . پ پارچه

ویا کیسهٔ کوچکی که درآن دارو ریزند .

ورشکست (var-cekast) پ.ح.م. ورشکستن . ص . مفلس .

ورشکستگی (var-cakastegi) ا . پ . افلاس وپریشانی وناداری .

ورشکستن (var-cakastan) ف. ل . پ . مفلس شدن وناداروپریشان گشتن.

ورشنان (varacnân) ا . پ . امت وپیرو پیغمبر که وستان نیز گویند .

ورشو (varcav) ا . پ . شهر پایه‌تخت لهستان واقع در روی رود ویستول ودارای ۱۱۰۰۰۰۰نفرجمعیت . ونیزفلز مرکبی را گویند نقره مانند که در این شهر از آن ظروف وادوانی میسازند .

ورشیم (varcim) ا . پ. قسم و جزو و پاره.و **نخستین ورشیم نامه :** جزو اول کتاب .

ورص (vars) م.ع. **ورصت الدجاجة ورصاً** (از باب ضرب) : یکبار تخم نهاد آن ماکیان ونیز وقتی که ماکیان‌بروی تخم‌خوابیده وبرخاسته یکمرتبه پیخال سیاری اندازد گویند : **ورصت الدجاجة .**

ورض (varz) م . ع . **ورض ورضاً :** رقیق و تنك بیرون آمدغایط آن. **وورضت‌الدجاجة:** تخم‌نهاد آن‌ماکیان یکبار بدون دشواری وسختی .

ورطة (vartat) ا . ع . هرزمین پست مغاك وهرزمین هموار بی‌راه ونشان. و هلاکت .وهرامر دشواری که‌دروی روی‌رهایی نباشد . وگل تنك وگلزار که چون گوسپندی‌در آن افتد رها نشود. وچاه. و گرت. ج:وراط.

ورطوری (varturi) ا . پ . گیاهی که در کوهستان و ریگستان می‌روید و گندنای کوهی .

ورطه (varte) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ هلاکت و جای هلاکت و هرخطر و دشواری که دوچار انسان میگردد. وگرداب وغرق آب وتباهی وهرچیز ترسناك وهولناك و خطرناك که کسی از آن رهایی ندارد . و بیابان‌بی‌راه وبی‌نشان. و**ورطه هلاکت:** مخاطره وجای خطرناك .

ورع (var') و (vara') و (vor') و (voro') م . ع . **ورع ورعاً و ورعاً و وراعة و ورع ورعاً وورعاً ووراعاً ووراعة .** ر . وراع ووراعة .

ورع (vara') ا. ع . پرهیزگاری وتقوی . وجبان وبددل . وصغیر وضعیف که فایدهٔ درآن نباشد . ج : اوراع . یق : **انما مال فلان اوراع** ای صغار .

ورع (vara') ا . پ. مأخوذ از تازی ـ زهد وتقوا وپرهیزگاری .

ورع (vare') ص . ع.پرهیزگار. وترسو وجبان وبددل وسست و بی‌خیر و بی فایده وخرد وحقیر و کوچك .

ورعة (var'at) و (vor'at) م. ع . **ورع وراعاً ووراعة ورعة و ورعة** . ر . وراع ووراعة .

ورغ (varq) و (vareq) ا.پ. بندی که از چوب وعلف وخاك وگل درجلو رودخانه بندند . وفروغ وروشنی . ورواسو . وخندق .

ورغ (vorq) ا . پ . تیرگی و تاریکی و کدورت خاطر و آشفتگی وآزردگی.

ورغا (varqâ) و **ورغاره** (varqâre) ا . پ . آماس بی‌درد .

ورغست (varqast) ا. پ.گیاهی شبیه باسفناج که در کنار جویها روید و آش پخته وخورند .

ورغشت (varqact) ص . پ . صاف وروشن وشفاف .

ورغشت (vaqact) ا . پ . نام گیاهی .

ورغلانیدگی (var-qalânidegi) ا. پ. تحریك وتحریض واغوا وبرانگیختگی.

ورغلانیدن (var-qalânidan) ف م . پ . اغوا کردن وگم راه نمودن و دعوت کردن وبراه بد خواندن وبرانگیختن و تحریك کردن . و مشتاق نمودن . و دست یافتن .

ورغلانیده (var-qalânide) ص . پ . اغوا شده وتحریك شده وگم راه گشته وبرانگیخته شده .

ورغن (varqan) ا . پ . آماس بی‌درد وهربرآمدگی گرد مدوری که در اندام آدمی پدید آید .

ورف (varf) ا . ع . لهٔ جگر. و آنچه‌ای از کارهای جگر که نازك باشد .

ورف (varf) م. ع.**ورف‌الظل ورفاً ووریفاًوورُوفاً**(ازباب‌ضرب): فراخ افتاد سایه ودرازوممتدو کشیده گشت.و **ورف النبت :** گرائید ونیك سبز گردیدآن گیاه .

ورفان (varrafân) ا . پ. شفیع و شفاعت کننده و درخواست نماینده بخشش گناه .

ورق (varq) م. ع **ورق‌الشجر ورقاً** (از باب ضرب) : برك برآورد آن درخت . و **ورقت الشجر :** گرفتم برك آن درخت را.

ورق(varq) و (verq) و (vorq) و (varaq) و (vareq) ا . ع . پولسکه شده و درهم مضروب . ج : اوراق وورّاق .

ورق(vorq) ع. ج. اوراق‌وورقاء.

ورق(varaq) ا . ع . برك درخت. وبرگ کاغذوبرگه کتاب وپوست نازکی که بروی آن کتابت میکنند . ج : اوراق. و نیز **ورق :** خون گردی که برزمین ریخته باشد. و ریم و زودآب که از ریش چکه . و هرچه ستور آنرا پاسپر کرده و شکسته باشد . وهر حیوان زنده . ومال خواه درم باشد ویا شتر وجزآن . ونوجوانان قوم . وجوانانضعیف وسست. ونیکویی قوم وخوبی ایشان. وخوبی وجمال دنیا و خرمی وخرسندی آن .

ورق (varaq) ا. پ . مأخوذاز تازی. برگه کاغذو برگه کتاب وبرك درخت وهرچیز کهمانند آن باشد. و **ورق آفتاب:** رخسار مشرق . و **ورق باد :** زبان . و **ورق الخیال :** برك کنب وبنك . و **ورق گردانیدن :** عوض کردن مهر و محبت بقهر و کین وبرعکس .

ورق (vareq) ص . ع. رجل **ورق :** مرد فرومایه نا کس .

ورقاء (varqâ') ص. ع. مونث اورق . یق :**حمامة ورقاء:** ماده کبوتر خاکسترگون . ج : ورق .

ورقاء(varqâ') ا . ع . گرگ ماده. و کبوتر ماده. وفاخته. ج: وراق(varâqâ) و (varâqi) .

ورقات(varaqât) ع . ج . ورقة.

ورقان (varqân) ا . ع . نام مرضی .

ورقان(vareqân) ا ع. نام کوهی .

ورقاوی (varqâviyy) ص. ع. منسوب بورقاء . وخاکستری رنك .

ورقة (varqat) ا . ع . عیب . یق : **فی القوس ورقة .**

ورقة (vorqat) ا.ع . خاکستر گونی.

ورقة (varaqat) ا . م . واحد ورق یعنی یك برك و یك برگه کاغذ . ج : ورقات . و فرومایه ناکس . و گرامی و جوانمرد .

ورقة(varaqat) ص.ع.امرأة **ورقة :** زن فرومایه .

ورقة(vareqat) ص . ع امرأة **ورقة :** زن فرومایه . و **شجرة ورقة:** درخت بسیار برك .

ورقة(vareqat)ا . ع نام شهری. و از اعلام است .

ورق داغی (varaq-dâqi) ا. پ . کاغذ تحریر .

ورق نیل (varaq-nil) ا . پ . وسمه که زنان بدان ابرو میکشند .

ورقه (varqe) ا . پ . نام عاشق گل شاه .

ورقه (varaqe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ یك ورق کاغذ. ومکتوب ورقعه و نامه.

ورقی (varaqi) ا . پ . یای مجهول ـ مأخوذ از تازی ـ یك ورق کاغذ.

ورك (vark) م . ع . **ورك وركاً** (از باب ضرب) : تکیه نمود بر ورك خود . و **ورك الحبل اوالرحل وركاً:** حبال ورك گردانید آنرا ـ ن و یا پالان را. **وورك وركاً وورو كاً** . و . وروك .

ورك (vark) و (verk) و (varek)ا . ع . برسری ران ومونث آید. ج : اوراك .

ورك (vark) و (varek)ا.ع. **القوم علی ورك واحد :** یعنی آنقوم بریك اندیشه وتدبیر اجتماع کرده در دشمنی وظلم وستم بردن. و کذلك: **القوم علی ورك واحد .**

ورك(verk)ا . ع . جانب کمان. وجای گلوزه آن . و کمانی کهازبن تهدرخت ساخته باشند .

ورك (vork) و (vorok)ع.ج. وراك .

ورك (varak) ا . ع . استخوان برسوی ران . وبن درخت .

ورك (varak) ا . پ . یك نوع خاری که آتش آن تند و تیزست و آرادزتنور جهة نان پختن میسوزانند .

ورك (varak) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کفل وسرین .

ورك(varek) ا . پ. بازشکاری. و کبوتر .

ورکا (varkâ) ا . پ.بازشکاری. ونوعی از کبوتر .

ورکاء (varkâ') ص . ع.مونث اورك .

ورکاء(varkâ') ا . ع . زن کلان سرین . ومولد حضرت ابراهیم خلیل .

ورکار (var-kâr) ص . پ . درکار ومشغول بکار .

ورکار (var-kâr) ا. پ. هر میوهٔ مانند خربزه وهندوانه و خیار و کدو و بادنجان وجزآن که بوته وپاره دارد ودرخت ندارد .

ورکاك (varkâk) ا . پ.مرغی درنده از جنس مردار خوار که بتازی صرد گویند .

ورکاکوج (varkâkuj) و **ورکالوج**(varkâluj) ا. پ. انگشت شکسته .

ورکان(varkân) و (verkân) ا . ع . آنچه متصل بیخ درخت باشد ازبن و ته .

ورکان (varekân) ا . ع.جینه

تنبه : دوسرین ردو کفل .

ورکانة (varkânat) ا . ع.زن کلان سرین .

ورکتا (varkatâ) ا . پ. بلغت زند وپازند : استخوان .

ورکردن(var-kardan) ف‌م. پ . برکردن وستودن وافراشتن وبلند کردن وبرکندن وبرکشیدن‌واز بیخ کندن وبرانداختن وتکیه کردن وسوختن و آتش افروختن .

ورکرده (var-karde) ص.پ. آتش افروخته .

ورکك (varkak) ا .پ. بازی که مردار میخورد .

ورکو (var-ku) و **ورکوه** (var-kuh) ا . پ . در هردو واو دویم مجهول ـ نام شهری که ا کنون بابرقوه معروف است .

ورکی (verkâ) و (varkâ) ا.ع.اصل چیزی. یق: **ان‌عنده‌لورکی خبر** : درنزد او اصل خبرست .

ورگا(vargâ) ا . پ . دانه‌سیاهی که درگندم میباشد .

ورگار (vargâr) ا . پ. میوه‌ای که درسال دوبار بدست میآید .

ورگاه (vargâh) ا . پ . نوعی از باز شکاری . وخندق وبرکه ومنجلاب . و گلخن حمام .

ورگشتن (var-gaçtan) ف ل . م . پ . سرنگون کردن. وویران‌شدن .

ورگفتن (var-goftan) ف م . پ . بازگفتن و گفتن.

ورگو (var-gu) پ . واو دویم مجهول ـ کلمه امر از ورگفتن یعنی بگو .

ورگو (vargu) ا . پ . راو دویم مجهول ـ نام شهری .

ورگوش(var-guc)و**ورگوشی** (var-guci) ا . پ . در هردو واو دویم مجهول ـ گوشواره درازی که تابدوش برسد. وله‌گوش وزنمة گوش .

ورگه (vargah) ا . پ . تیر و چوب درازی که دربنای عمارت بکار میبرند.

ورل (varal) ا . ع . جانوری‌شبیه بسوسمار ودارای سری‌پهن وپوست آن‌درشت وخشن ورنك آن زرد بسرخی مایل وتیزدور دارای نیش زهرداو . ج : ورلان و اروال وارؤل .

ورلاس (varlâs)ا. پ. نام‌جرم ستاره عطارد .

ورلان (verlân) ع . ج . ورل.

ورل‌ماهی(varal-mâhi)ا.پ. سقنقور .

ورم (varam) پ . یعنی واگر من .

ورم (varam) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ آماس .

ورم (varam) ا . ع . آماس . ج : اورام .

ورم (varam) م . ع . **ورم** **ورماً** (از باب حسب): آماسید. **وورم انف فلان** : خشمناك گردید فلان وبرباد کرد بینی را از تکبر وخشم .

ورمال (var-mâl) پ . ص . ورمالیدن . ص . فرار کننده . و **وردار وورمال** : آنکه چیزی را برمیدارد وفرار میکند . و **و رمال زدن و یا ورمال کردن** : گریختن از ترس .

ورمالیدن (var-mâlidan)ف ل . پ . دامن برمیان زدن و پاچه ازار و آستین جامه را بالا کردن و گریختن و فرار کردن.

ورماندگی (var-mândagi) ا . پ . دردشکم وروده ودیگر احشا .

ورمن (varman) پ . بلغت‌زند وپازند بمعنی او .

ورنا (varnâ) و (vornâ) ا . پ . جوان مقابل پیر وبرنا . وخوب ونیك. وفاخته و کبوتر کبود رنك . و گندم .

ورناس(vornâs)ص . پ.بی‌خبر وغافل و کاهل و سست وتنبل وبی‌هوش .

ورناك (vernâk) ا . پ . نام چشمه‌ای در کشمیر .

ورنام (var-nâm) ا .پ.لقب. و **ورنام نهادن** : لقب نهادن .

ورنامه (var-nâme) ا . پ . سرنامه وعنوان‌نامه ومکتوب .

ورنان(varnân) و(varranân) ص . پ . سودمند وبافایده وبکار .

ورنان (varranân) اپ.شفاعت کننده وورنان .

ورنة (varnat) ا . ع . نام ماه ذی‌قعده .

ورنتل (varantal) ا . ع . بلا و سختی .

ورنتل (varantal) و **ورنتلی** (varantalâ) ا . ع . امر عظیم .

ورنج (varanj) ص . پ. آزمند وحریص وخداوندشره.وپرخور وشکم‌پرست.

ورنجن (varanjan) ا . پ . حلقه‌ای اززروسیم‌وجزآن که زنان بردست و پای کنند وآنچه بردست کنند دست ورنجن و آنچه برپای کنند پای ورنجن گویند .

ورنجه (varanje) ا . پ . نام سرداری از اهالی آلان که شهری است در ترکستان ودر لشکر روس بود .

ورنجین (varanjin) ا . پ .

ورنهن .

ورند (varand) ا . پ. عنکبوت ونیز پرده عنکبوت .

ورنداز (var-andâz) ا . پ . نقشه ومسوده واندازه واندازه گرفتن جامه را.

ورنشستن (var-necastan)قسم. پ . برنشستن و سوار شدن براسب و یا بر گردون وبرنشستن برکشتی وجهاز .

ورنك (varang) ا . پ . پاره ورقعه و وفو گری.

ورنم نهادن (var-nam-nahâdan) ف ل . م پ . کشتن کسی را وپس درزیر خاك پنهان کردن وبربالای آن گل و ریاحین رویانیدن . واز نظر غایب شدن .

ورنوش (varnuc) ا . پ . نام وران کره قمر .

ورنه(var-nah)پ . یعنی را گرنه.

وروار (varvâr) و **وورواره** (varvâre) ا. پ . کرسی وتخت پادشاه ونشیمن وارورنك پادشاهی . وبالاخانه وغرفه وحجره ای که بربالای حجره دیگر سازند .

ورود (vorud) ا . ع . ورید .

ورود (vorud) م . ع . **ورد البعير الماءوروداً** (ازباب ضرب):برسید آنشتر بآب. و **ورد فلان علينا** : درآمد فلان برما و حاضر گردید . و **ورد زيد الماء** : رسید زید بآب . و **وردانفه** : دراز گردید بینی آن. **ووردته الحمى**: بنوبت آمد وی را تب . و **ورد الرجل** (مجهولاً) : بنوبت گرفتار تب گردید آنمرد.

ورود (vorud) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ رسیدن و درآمدن و وارد شدن و بجای اندر آمدن وپیوستن .

ورودة(vorudat) م .ع.**وردة** **ورادة وورودة** . ر . ورادة.

وروور (varvar) ا . ع . مرغ زنبورخوار که بفارسی کاسکینه گویند .

وروور (varver)ر (varover) و **وروورپف** (varverpof) ا . پ . زمزمه ای که افسونگر دروقت افسون دادن میکند.

وروورة(varvarat)م.ع.**وروور نظره وورورة**:تیزنگریست.**وورورفي الكلام** : شتابی کرد درسخن .

وروره (varvare.) ا . پ . سنجاب .

وروري(varvariyy) ا.ع مرد سست بینایی . ونام مردی .

وروش(voruc) م .ع.**ورش شيئاًمن الطعام ووروشاً**(ازباب ضرب): گرفت چیزی از طعام را . **وورش فلان** : آزمندشد فلان بحرص تمام خوردفلان. **وورش زيد** : دربی کارهای دونشد زید .**وورش فلان بفلان** : ورغلانید فلان را برفلان . و **ورش على القوم** : ناخوانده برآمد برآنقوم در وقت خوردن آنها .

وروع (varu') و (voru') م. ع . **ورع وراعاً ووراعةووروعاً وورو عاً، و ورع وراعةووروعاً.** ر . وراع وراعة .

وروغ (voruq) ا . پ . واو دوبم مجهول ـ آروغ . وتیرگی و کدورت . و اختلال .

وروف (voruf) م . ع . **ورف ورفاً ووروفاً** . ر . ورف .

وروك (voruk) م . ع. **ورك وروكاً** (از باب حسب وفتح) : بریهلو خفت که گوبا ورك خود را برزمین نهاد . و **ورك فلاناً وركاً و وروكاً** (از باب ضرب): زد برورك فلان . و **ورك الرجل** : دولا کرد روك خود را آن مرد تافرودآید. **وورك الحمار على الأتان**: نهادنره خرزنخ خود را برسوی ران ماده خر. و **ورك بالمكان وروكاً** (نیز از باب ضرب) : اقامت نمود در آنجای . و **ورك على الامرو روكاً** (ایضاً) :توانا گردید برآن کار .

وره (varah) ا . ع . حماقت و گولی وناایستادی و کودنی .

وره (varah) م.ع **ورهووروهاً** (از باب سمع) : گول گردید و نا استادی کرد درکار . و **ورهت الريح** : بسیار وزید باد. و **ورهت المراة ورهاً**(از باب حسب):بسیار پیه گردید آن زن .

ورهاء(varhâ) ص . ع . مونث اوره : زن گول . وريح **ورهاء** : باد تند وشتاب وزنده .

ورهاء (varhâ') ا . ع . نام اسبی.

ورهاء (varhâ') و **ورهة** (varehat) ص. ع . **سحابةورهاء**: ابربسیار باران. وکذلك : **سحابةورهة**.

ورهة (varehat) ص . ع . زن بسیار پیه .

ورهرهة (varahrahat) ا .ع. زن گول و احمق .

ورهم (var-ham) ص . پ . سخنهای درشت وزشت .

ورهم (var-ham) م ف . پ . برهم. و **ورهم نهادن** : برهم نهادن .

ورهمين(varhamin)، **ورهين** (varhin) ا .پ . نان سخت ونانی کهاز آردگندم وجو سازند.

وری (vary) ا .ع . ریم شکم . وریش سختی کهاز آنویم وخون درشکم زهد. وچون دشمن سرقه کند سوی بیگریند: **وريا**

و قحاباً را گردوست عطسه کند می گویند: رعیاً وشباباً .

وری (vary) م . ع . **وری القیح جوفه وریاً** (از باب ضرب) : تباه کرد ریم شکم وی را . و در امر از آن بگویند . **وریاروری ریا رین** . و **وری فلان فلاناً** : زد فلان برشش فلان . و **ورت النار وریاً ورية** : افروخته شد آتش. و **ورت الابل** : پیه ناك شدند شتران وبسیار آکنده شدمغز دراستخوان آنها از فربهی . و **وری الزند** (از باب ضرب) و **وری یری** (از باب سمع) : **ورياً ووریاً ورية**: آتش جست ازآتش زنه. و **وری المخ یری** (ازباب سمع): گرد آمد و آکنده شد مغز دراستخوان . و نیز **وری** : خانه کردن ریم در درون پوست .

وری (vara) ا . ع . جای کردگی ریم درشکم وجزآن. بق : **سلط الله علیه الوری وحمی خیبراً** . ونیز**وری**: بمعنی خلق و آفریده . بق : **لاادری ای الوری هو** : ای ای الخلق هو .

وری (variyy)ص . ع . آتش زنه آتش دهنده. و **لحم وری** : گوشت فربه.

وری (variyy) ا . ع. پیه آکنده فربه .

وری (voriyy) م . ع . **وری ورياً ووریاً** . ر . وری .

وریا(varyâ) ا . پ . چکش آهنی بزرك .

وریب (varib) ا . پ . هرچیز سنگین تری مانند باری که برگرده اسب باشد. وهرجز. برآمده از چیزی .

وریب (verib) و (vorib)ص. پ . اریب وکج ومعوج ومنحرف .

ورية (varyat) ا . ع . فروزینه آتش از لته وهیزم .

ورية (variyyat) ص. ع. مونث وری یعنی فربه .

ورية (vorayyat) ا . ع. مصغر رئة یعنی شش کوچك .

وریخة (varixat) ا . ع . زمین تر . وخمیر شل که آب آن زیاد باشد .

ورید(varid) ا . ع . رك گردن. ج: اوردة و ورود وورد. و**حبل الورید**: نیز رك گردن .

ورید (varid) ا . پ . مأخوذاز تازی، آن رك از بدن انسان ودیگر حیوانات که جهنده نباشد .

وریدان (varidâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : دورك گردن .

وریز (variz) ا . پ . یك قسم صمغی و صمغ درخت اقاقیا که صمغ عربی باشد .

وريزة(varizat) ا . ع . رکی که از معده تاجگر رود .

وریس (varis) و **وریسة** (varisat) ص . ع . **ثوب وریس** : جامه رنك کردهٔ باورس .و کذلك: **ملحفة وریسة** .

وریستاد (varistâd) ا . پ . پا وقدم ونشان پای .

وریع(vari')ص . ع . پرهیزکار.

وریعة(vari'at)ا . ع . نام اسبی.

وریغ (variq) ا . پ . نام جایی درملك روم .

وریف (varif) ا . ع . گام جلد وتیز . وملك فراخ ووسیع .

وریف (varif) م . ع . **ورف ورفاً ووریفاً** . ر . ورف .

وریق(variq)ص . ع . **شجرة وریق** : درخت بسیار برك .

وریق (vorayq) ا . ع . مصغر اورق : هرچیز تیره رنك .

وریقة(variqat)ص. ع.**شجرة وریقة** : درخت بسیار برك .

وریهة (varihat) ص . ع. زن فربه .

ورية (vorayye'at) ا.ع.مصغر وراء : یعنی کمی پس ویا کمی پیش .

وز (vaz) پ . بمعنی واز .

وز (vazz) ا . ع . مرغابی .

وزأ (vaz')م . ع. **وزاللحم وزأ** (از باب فتح) : خشك کرد گوشت را . و **وزأ القوم** : پراکنده کرد آن گروه را واز همدیگر جدا نمود آنها را .

وزأ (vaza') م . ع . **وزی وزأ** (از باب سمع): استوار خلقت گردید.

وزاب(vazzâb) ا . ع . دزساهر دردزدی .

وزارة (vozârat) و (vezârat) ا . ع . وزیری .

وزارت (vezârat) ا .پ.مأخوذ از تازی ـ وزیری وشغل وزیر. و**وزارت عظمی** : صدارت و شغل وزیر اعظم .

وزاغ (vezâq) ع . ج . وزغة .

وزام (vezâm) ا . ع . شتابی و سرعت .

وزام(vazzâm) ا.ع.مردبسیار گوشت وبیباك .

وزان(vazân)ص . پ . جاری ووزان ووزنده . و **باد وزان** : باد روان ووزنده .

وزان (vezân) ا . ع . برابر . بق : **هذا وزانه** : این برابر و معادل آن است.

وزان (vezân) **وازن موازنة ووزاناً** . ر . موازنة .

وزان (vazzân) ص . ع . آنکه می‌سنگد ووزن می‌کند .

وزانة(vazânat) م . ع . **وزن فلان وزانة** (از باب کرم) : خردمند وسنجیده عقل گردید ومحکم رای شد فلان . و **وزن‌الشیء** : سنگین گردید آنچیز .

وزاوزة (vozâvezat) ا . ع . مرد سبك وچست وچالاك . ومردی که‌درروفتن سرین خود را می‌جنباند .

وزر(vazr) م . ع . **وزرالثلمة وزراً**(از باب ضرب) : بند کرد رخنه‌را . و **وزر الرجل فلاناً** : چیره شد آنمرد برفلان وغالب آمد . و **وزر** (مجهولاً): بگناه گرفتار شد .

وزر (vazr) و (vezr) م . ع . **وزر وزراً و وزراً وزرة** (از باب ضرب وسمع) : بزه‌مند گردید . و **وزر** (مجهولاً) کذلك .

وزر (vezr) ا . ع . بزه و گناه . و گرانی وثقل . و آنچه برپشت بردارند . و سلاح و بار گران . و پشتواره جامه . ج : اوزار .

وزر (vezr) م . ع . **وزره وزراً** (از باب ضرب): برپشت برداشت آنرا .

وزر (vezr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بارگران ونکبت ووبال وگناه .

وَزَر (vazar) ا . ع . کوه بلند . و پناهجای وملجأ ومعقل .

وزرا(vozarâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وزیران ودستوران .

وزراء (vozarâ') ع . ج . وزیر .

وزرات (vezrât) و (vezerât) و (vezarât) ع . ج . وزرة .

وزرانتن (vazrânetan) ف ل . پ . بلغت زند وپازند : رفتن .

وزرة (vezrat) ا . ع . قسمی‌از کساء صغیر . ج : وزرات (vezrât) و (vezerât) و(vezarât) . یق : **فلان لبس الوزرة** .

وزرك(vozorg) ص . پ . بزرك .

وزش(vazec) پ . ح م . وزیدن ا . جریان باد .

وزع (vaz') م . ع . **وزعه‌عن الامر وزعاً ووزوعاً** (از باب‌فتح) : بازداشت او را از آن کار و منع نمود . و **وزعت الجیش** : فراهم آوردم اول و آخر آن لشکر را ونگاهداشتم اول آن لشکررا بر آخر . قوله تعالی : **فهم یوزعون** . ونیز **وزوع** : ورغلانیدن .

وزعة(vaza'at) ع . ج . وازع .

وزغ (vazq) م . ع . **وزغت الناقة ببولها وزغاً** (از باب ضرب): کم کم کمیز انداخت آن ماده شتر .

وزغ (vazaq) ا . پ . غوك و بزغ ووزك وپزغ وغجموك وضفدغ وقرباغه. و نوعی از چلپاسه که عقرب را فرومی‌برد و گویند گوشت وی زهرست .

وزغ (vazaq) ا . ع . سام‌ابرص ویا جمع وزغة میباشد . ونیز **وزغ** : لرزه ورعشه . و مرد بیمار برجای مانده . و مرد فاسد ورذل . ومرد ضعیف . ج : اوزاغ .

وزغان (vezqân) ع.ج. وزغة .

وزغة (vazaqat) ا . ع . سام ابرص . ج : وزغ واوزاغ ووزغان و وزاغ وازغان. ونیز **وزغة** : مونث وزغ یعنی‌سام ابرص ماده .

وزغشت (vazqact) ا . پ.نام گیاهی .

وزغه (vazaqe) ا. پ . مأخوذ ازتازی ـنوعی‌از چلپاسه که بتازی سام‌ابرص گویند .

وزف (vazf) م . ع . **وزف وزفاًووزیفاً** (ازباب ضرب): بشتافت. وقری‌قوله تعالی :**فاقبلوا الیه یزفون**. و **وزف فلاناً** : شتابانید فلان را (لازم ومتعدی) .

وزق (vazaq) ا . پ . غوك و قرباغه . وخولنجان ونی‌شیرین .

وزك (vazk) م . ع . **وزكت المراة وزكاً** (از باب ضرب):شتافت آن‌زن ویا برفتار زشت رفت . و **وزكت عندالجماع** : نرمی و فروشکی کرد در مجامعت .

وزك (vazak) ا . پ . وزغ و غوك وچلپاسه . ووروال . ویك قسم درختی که هرگزبار ندهد وبده نیز گویند وبتازی‌غرب خوانند .

وزم (vazm) ا . ع . دستهٔ‌سبزی. ومقدار واندازه. وامری که‌در موقع و وقت خود آید. وگوشتی که عقاب درآشیانهٔ خود جمع می‌کند .

وزم (vazm) م . ع . گزاردن وام. وچیز اندك را بمثل خودجمع کردن. و رخنه کردن درچیزی . و درشبانه روزی یك بار خوردن ، والفعل من ضرب .

وزمة (vazmat) ا . ع . اندازه ومقدار . ویك‌بار خوردن درشبانه‌روز. ویك دستهٔ سبزی .

وزمة (vazmat) م . ع . **وزم فلان فی‌ماله** (مجهولاً) **وزمة** : اندکی زیان رسید درمال فلان. ونیز **وزمة**:بری درافتادن درخوردن .

وزمه (vazme) ا . پ . زمستان.
و **بادوزمه:** بادی که درآخر زمستان‌وزد.
وزمه‌باد (vazme-bâd) ا.پ.
بادی که‌درآخرزمستان می‌وزد .
وزن(vazn) ا . ع . مثقال واندازهٔ
سنجیدگی وتعیین سنگینی وسبکی چیزی . ج :
اوزان . وآنقدر از خرما که‌یک‌کس برداشتن
تواند و آن نصف جلهٔ از جلتهای هجرست
ویایک ثلث آن . ج : وزون . وستاره‌ای که
پیش از سهیل برآید و گمان برند که سهیل
است. وقدر واندازه. **وماأقمت له‌وزناً:**
کنایه است‌از اهمال وطرح . ومنه قوله‌تعالی:
فلانقیم لهم یوم القیمة وزناً . و
لیس لفلان‌وزن‌ای‌قدر. **وفلان‌راجح**
الوزن: فلان کامل خرد وتمام رای‌است.
و **درهم وزناً** : درم باسنگ . و **وزن**
سبعة :از القاب است . ونیز **وزن** : نام
اسبی .

وزن (vazn) ص . ع . **درهم**
وزن: درم باسنگ .

وزن (vazn) م . ع . **وزنت**
الشیء لزید وزناً (از باب ضرب):
اندازه کردم آنچیز را برای زید . **ووزنت**
زیداً حقه : اندازه کردم حق زید را .
قوله‌تعالی: **واذاکالوهم اووزنوهم**
یخسرون. و **وزن المعطی‌واتزن**
الاخذ : اندازه کرد دهنده و قبول اندازه
نمود گیرنده. و **وزن الشیء:** سنگین
گردید آنچیز. و **وزن ثقه علی کذا:**
نهاد دل خود رابر آن . و **وزنت الشعر:**
سنجیدم آن شعر را **فاتزن** : پس‌موافق‌باقسم
آنرا. و **وزنه وزناً وزنة** : سنجیدآنرا.

وزن (vazn) ا . پ . مأخوذ از
تازی ـ سنگینی وثقالت وگرانی . ومقدار و
اندازه.وسنجیدگی و سنجه . و اندازهٔ شعر .
وحرمت ووقار وتمکین . وقدر وقیمت .

وزن (vazn) ا . ع . مقابل و
ناحیهٔ چیزی . یق : **هووزن الجبل**. و
برابر ومحاذی . یق : **هووزنه** .

وزن(vazan) ص . پ . کسی‌که
بتندی و چالاکی وشادمانی وخرمی می‌رود.

وزن (vezan) ا . پ . درختی
که از وی کمان می‌سازند .

وزنة(vazoat) ا . ع . زن‌خردمند
سنجیدهٔ پست بالا .

وزنة (veznat) ا . ع. سنجیدگی.
و نوع و هیئت وزن . یق : **انه لحسن**
الوزنة .

وزندار (vazn-dâr) ص. پ .
سنگین وپول باسنگ وتمام عیار .

وزن‌سنگ (vazn-sang) ا. پ .
وقار وتمکین وقدر وقیمت .

وزنگ (vazeng) ا . پ . پاره و
رقعه وتکهٔ کوچکی از پارچهٔ جامه .

وزنه (vazne) ا . پ . مأخوذ
از تازی ـ سنگی که بدان چیزی را در ترازو
می سنجند . وظرف بلوری‌درجه داری که در
آن مایعات را وزن می کنند .

وزنه‌دار (vazne-dâr) ص . پ.
ظرف‌درجه‌داری که‌در آن هرچیزمایعی‌رابدقت
می سنجند.

وزنی (vazni) ص .پ.مأخوذ از
تازی ـ سنگین و گران وثقیل .

وزواز (vazvâz) ا . ع . مرد
سبک برجست که بسبکی بر می‌جهد . و مردی
که در رفتن سرینش پیچیده و دوتا گردد . و
مرد کوتاه . ونام مرغی .

وزوب (vozub) م .ع . **وزب**
الماءوزوباً (از باب ضرب) : روان
گردید آب .

وزوز (vazvaz) ا . ع . مرك .
وچوبی‌پهن که‌بدان‌خاک‌را ازفرازبنشیب‌کشند.

وزوزة (vazvazat) ا . ع .
سبکی و شتابی در برجستن و نزدیک گذاشتن
گامها باجنبانیدن بدن .

وزوع(vazu')ا. ع.ورغلانیدگی.

وزوع (vazu') م . ع . **وزع**
وزعاًووزوعاً . ر . وزع

وزون (vozun) ع . ج . وزن.

وزی (vazy) م . ع . **وزی**
وزیاً(ازباب‌ضرب):فراهم آمدوجمع‌گردید.

وزی (vazâ) ا . ع . مرد سخت
کوتاه‌گرد اندام درهم پیچیده . وخر توانای
شادمان درشت اندام .

وزیدن (vazidan) ف ل. پ.
جنبیدن‌بادوبالیدن‌وروییدن گیاه‌و موی‌وجزآن.

وزیدنگاه (vazidan-gâh) ا.
پ . جای وزیدن باد وهوا .

وزیر (vazir) ا . پ . مأخوذ از
تازی ـ دستور .

وزیر(vazir) ا .پ. یای‌مجهول‌ـ
زرد چوبه .

وزیر (vazir) ا . ع . هم‌نشین
خاص پادشاه که مشیر تدبیروظهیر سریرباشد
وتحمل بارگران مملکت نماید . ج : اوزار
ووزرا . وهم‌پشت ومددگار .

وزیری (vaziri) ا . پ . نوعی
از انجیر . و آوند پهنی کوچکتر از دوری .

وزیری (vaziri) ا . پ. مأخوذ
ازتازی‌ـ وزارت‌وشغل وزیر . و **وزیری**
نمودن : وزارت کردن.

وزیف (vazif) م .ع . **وزف**
وزفاً ووزیفاً . ر . وزف .

وزیم(vazim)ا. ع . دسته‌سبزی
گرد کرده. وشکوفهٔ خرمای لفافه شدهٔ ازبرگ.

وباقی ماندهٔ از شوربا ، وازهرچیزی مانند آن.
وربائی . واندازه ومقدار .
وزیم (vazim) ص . ع . رجل
وزیم : مرد پرگوشت سخت اندام .
وزیم (vazim) و **وزیمة**
(vazimat) ا . ع . گوشت خشك سوسمار
وملخ وجزآن که نرم کوفته باروغن آمیزند .
وزیمة (vazimat) ا . ع.واحد
وزیم یعنی یك دسته سبزی .
وزین (vazin) ص . ع. **شیئ**
وزین: چیز گران وثقیل . و **هووزین**
الرای : او استوار رای است .
وزین(vazin) ا . ع . حنظل آس
کرده .
وزین(vazin) ص . پ . مأخوذ
از تازی ـ سنگین و گران وباسنگ .
وزین (vazzin) ا. ع.بط،وتاز،
وژ (vaj) ا . پ . خشم وقهر
غضب وکین وکینه وعداوت ودشمنی . وگیاه
خولنجان .
وژخ (vajx) ا . پ . خولنجانو
نیشبرین . وروجب وشبر .
وژده (vajde) ص . پ. هرچیز
ریخته شده .
وژن(vajan) پ. کلانی وجسامت
و هگفتی .
وژنگ (vajang) و (vojang)
ا . پ . فراویز و سجاف جامه . و زینت و
آرایشی که برپوستین پوست سمور برهوودامن
وگریبان وسرهای آستین آن می‌کنند.ورقعه و
وصله وپینه .
وژنگ (vojang) ا . پ . توزی
چگری رنگ که برپایین تیر یعنی آنجای‌که
پیکان را محکم می‌کنند می‌پیچند.
وژنین(vajnin) ا . پ . شیرشتر
آبدار .
وژول (vojul) ا . پ . طعم‌ومزه
شور و شوربا . و بجول و کعب استخوان
شتالنگ.وشور وغوغا. وتقاضا .وزور وستم.
وزبردستی . واقلیم‌وکشور .
وژولنده (vojulande) ص.پ.
ص . پ. شور وغوغا کننده وتقاضا نماینده
وبرانگیزانندهٔ جنگ .
وژولیدن (vojulidan) فـ.ل.م.
پ . ورغلانیدن واغوا کردن . ودل ربودن‌و
گمراه کردن . وتحریك کردن و برانگیزانیدن
برجنگ وجدال ومخاصمه.وتقاضا نمودن . و
فرونشانیدن تشگی . ووزیدن باد وجزآن .
وژوه (vojuh) ا . پ. چکیدن
باران از سقف خانه ومانند آن .
وژه (vaje) ا . پ. وجب وشبر.
وژیدن (vajidan) ف م . پ .
اندازه‌گرفتن باوجب ووجب کردن .
وس (vas)م‌ف . پ . بس‌وبسیار
وچگونه .
وس (vass) ا . ع . عوض.
وساج (vassāj) ص . ع.جمل
وساج: شتر نیك دراز کنندهٔ گردن دررفتار
وتیزرو .
وساج (vassāj) ا . ع . ازاعلام
است .
وساد (vasād) و (vesād)و
(vosād) ا . ع . مخده وچیزی که برآن
تکیه کنند وتازبالش . ج: وسد. وقوله‌صلی‌الله
علیه وآله: **ان وسادك لعریض** : کنایه
است‌از کثرت خواب بدان‌جهة که چون بالین
عریض باشد خواب‌خوش آید ویاکنایه است
از پهنایی قفا وبزرگی سر که دلیل غباوت و
بلادت باشد. و **فلان عریض الوساد**:
فلان بلید و کند ذهن است .
وسادات (vesādāt) ع . ج .
وسادة .
وسادة (vesādat) ا . ع. مخده
وتازبالش وتکیه جای. ج : وسادات ووسائد.
و نیز **وسادة** : نام موضعی در راه شام و
مدینه.
وساده (vesāde) ا . پ . مأخوذ
ازتازی‌ـ بالش وبالین ومتکا وبستر وخوابگاه
ومسند وتخت واورنك .
وساطة (vasātat) ا . ع.میانجی.
وساطت(vasātat) ا . پ. مأخوذ
از تازی‌ـ واسطه ووسیله و میانداری ومیانجی
گری وشفاعت.و**وساطت کردن** : میانجی
گری کردن وشفاعت نمودن .
وساع (vasā') ا . ع . مردسبك
درحاجت وگرامی . و اسب جوادگرامی و
فراخ گام وفراخ ذراع .
وساع (vesā') ع . ج . وسیع .
وساع (vassā') ص . ع . شتر
فراخ گام .
وساعة (vasā'at) م . ع. **وسع**
الفرس یوسع وساعة وسعة (ازباب
کرم) : فراخ گام و فراخ ذراع گردید آن
آن‌اسب وگرامی نژاد شد. و**وسع المکان**
وساعة : فراخ گردید آن جای .
وساق (vesāq) ع . ج. واسق.
وسام (vasām) م . ع . **وسم**
وسامة ووساماً . و . وسامة.
وسام (vesām) ا . ع . نشان
وداغ ستور وجزآن .
وسام (vesām)ص. ع.ج. وسیم.
وج.وسیمة .
وسامة (vasāmat) ا.ع.خوبی
وزیبایی .
وسامة (vasāmat) م . ع.وسم

وسامة وساماً (از باب کرم): زیبا وخوب روی گردید .

وساوس (vasâves) ع . ج . وسوسة .

وساوس (vasâves) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وسوسه‌ها .

وسائد (vasâ'ed) ع.ج.وسادة.

وسائط (vasâ'et) ع. ج.وسیطة.

وسایط (vasâyet) ا. پ.مأخوذ از تازی ـ واسطه‌ها ووسیله‌ها .

وسائل (vasâ'el) ع.ج.وسیلة .

وسب (vasb) ا . ع . چوبی که نزدیك تلك‌چاه اندازندچون خاکش ریزان باشد . ج : وسوب .

وسب (vasb) م . ع . **وسبت الارض وسباً** (از باب ضرب): گیاهناك گردید زمین .

وسب (vesb) ا . ع . گیاه انبوه.

وسب (vasab) ا.ع . چرکووریم.

وسب (vasab) م . ع . **وسب وسباً**(ازباب سمع) :چرك گردیدوریمناك شد .

وستا (vastâ) ا . پ . آتش . و ستایش وشکر خالق . و تفسیر کتاب زند ویا اوستا .

وستازند (vastâ-zand) ا. پ. لقب کتاب زند .

وستان(vastân) ا . پ. برپشت خفته وآنکه برپشت می‌خوابد .

وسترك(vastarak)و(vastrak) و **وسترنك** (vastarang) ا . پ . بن‌گل سرخ که پس‌از افتادن برگهای گل باقی مانده وسرخ می‌گردد .

وستی (vasti) ا . پ . شرح و وتفسیر و ترجمه .

وسخ (vasax) ا. ع .چرکوریم. ج : اوساخ .

وسخ (vasax) م . ع . **وسخ الثوب وغیره یوسخ ویاسخ وییسخ وسخاً** (ازباب‌سمع): چرکوریمناك گردید آن جامه وجزآن .

وسخ (vasex) ص . ع . چرك وریمناك .

وسخ (vasax) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ چرك وریم .

وسخناك (vasax-nâk) ص . پ . چرکین .

وسد (vosod) ع . ج . وساد .

وسد (vossad) ا . پ . بسد و مرجان .

وسط (vast) م . ع . **وسطهم وسطاً وسطة** (از باب ضرب): نشست میان ایشان ودرمیان آنها شد .

وسط (vast) ا . ع . بین‌و میان. یق: **جلست وسط القوم** : نشستم میان آنقوم .

وسط (vasat) ص . ع . چیزی‌که نه‌زشت باشد ونه‌نیکو . ج : اوساط . یق : **شیء وسط وعبدوسط وامة وسط**. ونیز **وسط** : راست واعدل از هرچیزی . قوله تعالی : **وجعلناکم امة وسطاً** ای عدلاً خیاراً .

وسط (vasat) ا . ع . چیزی که اطراف آن مساوی باشد . وچیزی که‌درمیان واقع شده باشد خواه اطراف آن مساوی بود ویانبود . و **ضربت وسط رأسه**: زدم برمیان‌سرآن. و**اتسع وسطه**: فراخ‌شدمیان آن . و**جلست فی وسط الدار**: نشستم درمیان خانه. و **وسطه خیرمن طرفه**: میان‌آن بهتراز کنار آن‌است.و**وسط السماء**: منطقة البروج . و **فی وسط الشتاء** : در میان زمستان . و نیز **وسط** : نام کوهی .

وسط (vasat) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ میان ودرمیان ومیانه . وهرچیزی که نه‌خوب باشد ونه‌بد ونه زیاد باشدونه کم ونه کوتاه بود ونه‌دراز ونه‌لاغر بود ونه فربه . و مرکز ومیان حقیقی چیزی .

وسط (vosat) ع . ج . وسطی .

وسطی (vostâ)ص . ع. مونث اوسط یعنی چیزمیانی. ج: وسط. و**الاصبع الوسطی** : انگشت میانی . و **الصلوة الوسطی** : نماز ظهر .

وسطی (vasati) مأخوذ ازتازی منسوب بوسط یعنی میانی .

وسع(ves') و (vas')و(vos') ا . ع . فراخی وتوانگری . و دست رس و طاقت .

وسع (vas')م . ع. **وسع‌علیه یوسع وسعاً** (از باب فتح) : بی‌نیاز و غنی گردانید او را .

وسع (vos') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دست‌رس وتوانایی وقدرت و طاقت.

وسعة (vas'at) ا. ع . فراخی و گشادی جای .

وسعت (vos'at) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گشادی وفراخی‌وگنجایش وپهنایی وظرفیت .

وسعت‌کده (vos'at-kade) و **وسعتگاه** (vos'at-gâh) ا. پ . جای فراخ ووسیع ودلپذیر.

وسف (vasf) ا. ع . کفکرکه نخست دروان وسرین شتر از فربهی پدید آید وسپس دراندامش آشکار شود.

وسفاد (vesfâd) ص . پ. بسیار وفراوان .

وسق (vasq) م. ع. **وسق‌الشیء وسقاً**(از باب ضرب) : جمع نمود آنچیز را، گرد کرد وبار نمود آنچیز را. قوله‌تعالی: **واللیل‌وما وسق**. و چون بپوشاند شب کوهها ودرختها ودریاها را وفرا گیردزمین‌را **فقد وسقها** . و **وسقت البعیر** : بار کردم آن شتر را . و **وسقت الناقة** : بار دار شد آن ماده شتر و گرفت آب گشن را در رحم خود . و **وسق فلاناً وسقاً و وسیقاً** : راند و طرد نمود فلان را . **ولا افعله‌ما وسقت‌عینی الماء** .ای‌حمله: نمی کنم آن کار را مادام که چشم من آب داوذ یعنی هر گز نمی کنم .

وسق (vasq) و (vesq) ا. ع. بار شتر . و شست صاع . ج : وسوق و اوسق واوساق . ونیز بار کشتی .

وسك(vask) و (vosk) ا. ع. شتابی وتعجیل .

وسکرده (vaskarde) و (veskarde) ص. پ. چست وچالاك وچاهد و کار کن و آنکه کاری را بتندی و جلدی میکند . و قوی و با قدرت و توانا .

وسم (vasm) ا. ع . داغ ونشان و علامت و داغی که با آهن تافته کنند . ج: وسوم . و باران بهاری . ونام و اسم .

وسم (vasm) م . ع . **وسمه وسماً وسمة** (از باب ضرب) : نشان کرد وداغ نمود آنرا. **واسمه‌فی‌الحسن مواسمة فوسمه** : نبرد کرد با وی در زیبایی پس چیره‌شد برو وغالب آمد .

وسم (vasm)ا. پ. مأخوذ از تازی. داغ ونشان . و **وسم دادن** : داغ کردن و داغ نهادن و نشان کردن .

وسماء (vosamā') ج. ع. وسیم.

وسمة(vasmat) و(vasemat) ا. ع . گیاهی که با برك آن موی را خضاب کنند .

وسمه (vasme) ا. پ . مأخوذاز تازی ـ گیاهی که آنرا رنك و بشکول و خطر وکتم (katm) و (katam) نیز گویند و با برك آن جامه را رنك می کنند و مویها را سیاه می‌نمایند و زنان ابرو های خو را رنك می نمایند و آنرا برك نیل نیز گویند چه نیل را ازین برك می‌سازند. **وسمه کشیدن**: ابرو ها را با مطبوخ وسمه رنك کردن و بشکولیدن .

وسمه پوش (vasme-puc) ص . پ . واو دریم مجهول ـ آنکه جامه رنك شدهٔ با وسمه و یا انکه داو از وسمه پوشیده باشد .

وسمه‌دار (vasme-dār) ص . پ . انکه شدهٔ با وسمه .

وسمی (vsamiyy) ا. ع. باران نخستین بهار .

وسن(vasan)ا . ص . پ . چرکین و آلوده و آلایش و آلودگی و نا پاکی .

وسن (vasan) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خواب و مقدمهٔ خواب .

وسن(vasan) ا ع . گرانی‌خواب واول خواب و پینکی وغنودگی . و بیداری. ونیز **وسن** : حاجت ونیاز. ج . اوسان . یق : **ماهومن‌همی ومن وسنی**. و **قضیت الابل اوسانها من الماء** ای حاجاتها .

وسن(vasan)م. ع.**وسن‌یوسن وسناً** (از باب سمع) : گران خواب‌گردید و غنود و پینکی زد . و **وسن فلان** : بیهوش شد فلان از بوی بد چاه و جز آن.

وسن (vasen) ص . ع . غنوده و خوابناك وبیهوش شدهٔ از بوی بد چاه .

وسنا (vasnā) و **وسناد** (vasnād)ص.پ.بسیار وفراوان وپر وسرشار.

وسنان (vasnān) ص. ع. غنوده وخوابناك . یق : **رجل وسنان** .

وسنة (vasnat) و (vasanat) ا . ع. غنودگی و خوابنا کی و گرانی خواب وپینکی و اول خواب .

وسنة(vasenat) ص . ع . **امراة وسنة** : زن غنوده و خوابناك .

وسنج (vasanj) ا . ع . مأخوذ از و سنك فارسی و بمعنی آن .

وسنگ (vasang) ا. پ . گیاهی کوهی که ازدرزهای سنگ‌روید و گل‌آن بوی لیموکند ولیمو داورنیز گویند.

وسنی (vasnā) ص . ع . **امراة و سنی**: زن سست کسل مند. و زن غنوده پینکی وسیده .

وسنی (vasni) و (vosni) ا. پ . دو زن داوای یك شوهر که هر یك مر دیگری را وسنی میباشد .

وسو (vosu) ا . پ. تکیه کننده و آنکه برخودش‌اعتمادمی‌کند. و گردا گرددهن.

وسواس (vasvās) ا. ع. اندیشهٔ بد. و آنچه در دل‌گذرد . وآواز نرم صیاد. و آواز نرم سك . و آواز زیور و پیرایه . و آوازیکه ازمالیدن ابریشم بهم‌پدید آید. وآواز نرم درخت از حرکت باد. **والوسواس**: شیطان .

وسواس (vasvās) ا .پ. مأخوذ ازتازی. اندیشهٔ بد و نا استواری‌وسرگردانی ودو دلی در کارها وشك وشبهه در عبادات‌و در اوامر مذهبی خصوصاً در پا کی و ناپا کی و طهارت و نجاست و آنچه شیطان در دل افگند .

وسواس(vĕsvâs)م.ع.**وسوست اليه وله نفسه وسواساً ووسوسة:** در دل وی افگند نفس او چیزی بی نفع وبی خیر. و نیز **وسواس و وسوسة** : بد اندیشیدن واغوا کردن شیطان و چیز بی نفع و بی خیر در دل افگندن . قوله تعالی : **فوسوس لهما الشیطان** .

وسواسی (vasvâsi) ص .پ. منسوب بوسواس وآنکه در کارها همیشه شك آورد و سرگردان باشد و هرگز یقین نکند و غمگین و ملول و آنکه اندیشه های بدکند .

وسوب (vosub) ع . ج . وسب.

وسوج (vosuj) ص . ع . شتر گردن دراز کنندهٔ در رفتار .

وسوسة (vavasat) ا . ع . هر چیز بی نفع و بی خیری که نفس و یاشیطان در دل افگند . ج : وساوس .

وسوسة(vasvasat)م.ع.**وسوس وسواساً و وسوسة** . ر . وسواس .

وسوسه (vasvase) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پند و نصیحت شیطانی و اغوا و ترغیب نفس و شیطان و اندیشهٔ بد .

وسوسه انداز(vasvase-andâz) ا . پ . آنکه سبب اندیشه های بد و فاسد می گردد وترغیب بر کارهای بد می کند .

وسوط (vasut) ا . ع . نوعی از خیمهٔ موین. و خیمهٔ مو ین کوچك. و ماده شتری که آرند وازاز شیر پر کند . و ماده شتری که بر پشت و سر وی بار کنند و بند وقید نکنند آنرا. و ماده شتری که درهر سال چهل روز بر مدت بار آن افزایند .

وسوق (vosuq) ع . ج . وسق (vasq) و (vesq) .

وسوم (vosum) ع . ج . و سم .

وسه (vase) ا . پ . عصا وچوب دستی.وقدرت وقوت وتوانایی .

وسیج (vasij) ا . ع . رفتاری تند وشتاب مرشتررا .

وسیج(vasij) م . **وسج وسیجاً** (از باب ضرب) : برفتار وسیج رفت .

وسیط (vasit) ا . پ . شهر واسط که ما بین کوفه و بصره واقع شده.

وسیط (vasit) ا . ع.میانجی میان دوخصم. و آنکه درنسب میانه ودر قدرومنزلت بلند ترباشد . یق : **فلان وسیطهم** .

وسیطة (vasitat) ا . ع . آبی که بر گل و لای غالب باشد . یق : **صار الماء وسیطة ای غلب علی الطین** .

وسیع (vasi') ص . ع. جاوفراخ. ج : و ساع .

وسیع (vasi') ا . ع . اسب فراخ گام و فراخ‌ذراع. و نام آبی .

وسیع(vasi') ص.مأخوذ ازتازی فراخ و گشاد و واسع و عریض و پهناور و با وسعت وممتد .

وسیعة(vasi'at)ص.ع مونث وسیع .

وسیق (vasiq) ا . ع . باران.

وسیق (vasiq) م . ع . **وسق وسقاً و وسیقاً** . ر . وسق .

وسیقة (vasiqat) ا . ع . گله شتران هم سفر .

وسیل (vasil) ع . ج . وسیلة .

وسیلة (vasilat) ا . ع . سبب و دستاویز . ونزدیکی .وپایه و درجه و منزلت نزدیك پادشاه . ج : وسیل و وسائل.

وسیله (vasile) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سبب ودستاویز و کمك واستعانت و واسطه وبهانه و علاقه . و **بوسیله** : بسبب وبدستاویز و بهانه .

وسیله دار(vasile-dâr)ا.پ. متعلق ومنسوب .

وسیله داری (vasile-dâri)ا. پ. علاقه .

وسیله ساز (vasile-sâz) ا.پ. سبب ساز و مسبب . وخدا یتعالی جل شأنه .

وسیله سازی (vasile-sâzi)ا. پ . سبب سازی .

وسیم (vasim) ص . ع . زیبا و وخوبروی . یق: **فلان وسیم**.ج. وسماء ووسام .

وسیمة (vasimat) ص . ع . مونث وسیم . یق **امراة وسیمة** : زن زیبا و خوشگل.ج: وسام .

وش (vac) پ . یکی از حروف تشبیه است که همیشه بآخر اسم ملحق‌میگردد مانند شاه وش و ماه وش یعنی مانند شاه و مانند ماه .

وش (vac) ص ـ م ف . پ . خوب و خوش و زیبا و سره وانتخاب کرده شده . و **وش آمدن** : خوش آمدن .

وش (vac) ا . پ . شمله دستاو وعلاقهٔ مندیل وغش. و قسمی ازبافتهٔ ابریشمی واطلس اعلا . ونام شهری در ترکستان .

وشاء(vacâ') ا.ع. بسیاری‌مال.

وشاء(vecâ') ع . ج . و شی.

وشاة (vocât)ا.ص. ع. ج.واشی .

وشاح (vecâh) و(vocâh)ا.ع. حوالی پهن و مرصع بجواهر ونگارنك که زنان آنرا از دوش تا بتهیگاه اندازند و یا دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر ونگارنك که آنها را بر یکدیگر پیچیده نیز حمایل کنند . ج : وشح (vocoh).(voch) وارشحتروشائح.

وشاح (vocâh) ا.ع . **امراة غرثی الوشاح** : زن باریك میان.و نیز **وشاح** : نام‌شمشیری . و **ذوالوشاح** :

شمشیر عمر بن الخطاب رضی الله عنه. و لقب مردی .

وشاحة (vecâhat) ا . ع . شمشیر.

وشادن (vecâdan) ف م . پ. بلغت زند و پازند : گشادن وباز کردن .

وشاق (vacâq) ا . ع . سپری شونده وورنده . وشیراندك .

وشاق (vecâq) ا . پ. خبرخوش ومژده وهر چیز که حضور آن خوش آیند و مطلوب باشد . و جامهٔ سادهٔ بی آستر. و نام جیرانی که آنرا سیاه گوش نیز گویند. و غلام مقبول و پسرساده. وخدمتگار فقراودرویشان. وکنیز . ج : و شاقان .

وشاق (vocâq) ا . پ . طفل و کودك .

وشاقان(veçâqân) ا. پ. ج . وشاق . و **وشاقان چمن** : درختان گل ونهالهای نونشانده .

وشاك (vecâk) ا . ع . تندروی وشتابی .

وشاك (vecâk) م. ع . **واشك الامر وشاكاً** : شتابی کرد در آن کار و عجله نمود .

وشام (vecâm) ع . ج . وشم .

وشانی (vacâni) ا . پ . یك‌قسم زری که سابقاً در خراسان سکه می کرده‌اند وسه درده بار داشته .

وشایات (vecâyât) ع . ج . وشایة .

وشایة (vecâyat) ا ع سخن چینی ونمامی‌وسعایت . ج : وشایات .

وشایة (vecâyat) م.ع .**وشی وشیاً و وشایة** . ر . وشی .

وشائج (vacâ'ej) ع . ج . وشیجة .

وشائح (vacâ'eh) ع . ج . وشاح (vecâh) و (vocâh) .

وشائز (vacâ'ez) ا . ع . ناز بالشهای تنك پنبه دار .

وشائظ (vacâ'ez) ع . ج . وشیظة .

وشائع (vacâ'e') ع . ج . وشیعة.

وشائق (vacâ'eq) ع . ج . وشیقة .

وشب (vacb) ص . ع . هر چیز گنده وردی و ستبر .

وشب (vacb) و(vecb) ا . ع . گروه مردم از هرجنس . ج : ارشاب .

وشبة (vacbat) ص . ع . مونث وشب.ق: **تمرة وشبة**:خرمای‌پوست‌کلفت.

وشت (vact) پ . ح . م . وشتن. ا . ص . خوب و خوش و زیبا و نیکو و خوبی و نیکویی . و صفیر وسوت و صدایی که از دهن خارج می کنند در وقتی که آنرا منقبض کرده باشند مانند صدایی که در آب دادن باسب می کنند . و حدود مملکت دشمن . و جست و خیز ورقص و رقاصی.و زخم پشت اسب .

وشتا (vactâ) ا . پ . زیست و زندگانی.

وشتموختن (vactamunetan) ف م . پ. بلغت زند و پا زند : خوردن و آشامیدن .

وشتن (vactan) ف ل . پ . رقصیدن و مخصوصا آن قسم رقصیدنی که مخصوص دراویش است .

وشتی (vacti) ا . پ . خوبی ونیکویی .

وشتیدن (vac idan) ف ل .پ. رقصیدن .

وشتیدن (voctidan) ف ل . پ . سوت زدن و صفیر زدن برای آبخوردن اسب .

وشج (vacj) م .ع. **وشجت بك قرابة فلان وشجاً** (ازباب ضرب) :درهم پیوست خویشی و قرابت فلان با تو . و **وشجت العروق والاغصان** : درهم پیچیده شدند رگها و شاخه ها .

وشج (vocj) ا.ع. مأخوذ ازوشك فارسی وبمعنی آن .

وشح (vocb) و (vocoh) ع .ج. وشاح (vecâh) و (vocâh) .

وشحاء (vachâ') ا . ع . گوسفند گردن وسینه سپید .

وشخ (vacx) ا . ع. ردی‌وهیچکاره وسست.و زنبیل ازبرگ خرما که دروی خرما نهند .

وشخة (vacxat) ا . ع . هر چه از برك خرما بافند .

وشر (vacr) م . ع . **وشرت المراة اسنانهاوشراً** (ازباب ضرب): تنك و تیز کرد آن زن دندانهای خود را .و **وشرالخشبة** : برید آن چوب را .

وشر (vocor) ا . ع . تیزی‌وتنکی دندان ودندانهای داس .

وشرك (vacrak) ا.پ.ووشك.

وشز (vacz) و (vacaz) ا . ع. جای بلند. و سختی‌درزندگانی .وشتر‌توانای‌بر رفتار. و سرعت وشتاب. و آنچه بدان پناه گیرند وآنچه بروی تکیه کنند . ج : ارشاز . **ولقیته علی وشز** : دوچار شدم اورادر راه در حالیکه عجله داشت. و **اصابتهم اوشاز الامور** : رسید بایشان سختی کارها .

وشظ(vacz) م.ع . **وشظ الفاس وشظاً** (ازباب ضرب) : فانه و میخ درون دستهٔ تبرزد تا تنگ واستوار گردد . **روشظ العظم** : شکست پاره ای از آن استخوان را . **روشظ القوم الینا** : در پیوستند آن گروه بما درصورتیکه عده شان کم بود .

وشع (vac') ا . ع . گل و شکوفهٔ بقول وسبزیها ودرخت بان .

وشع (vac') م .ع . **وشعه وشعاً وشعة**(ازباب فتح) : آمیخت آنرا . **روشع الجبل**: بر آمد بر آن کوه . **روشع الشیب فلاناً** : برآمد پیری و سپیدی موی برسرفلان . ونیز**وشع**: بر آمدن گیاه سبزاز بن گیاه خشك .

وشع (voco') ا . ع. خانهٔعنکبوت.

وشغ (vacq) ص . ع . شیی‌ء

وشغ : چیزاندك .

وشغ (vacq) م .ع. **وشغ بوله وشغاً** (از باب ضرب) : کمیز انداخت .

وشفنگ (vacfang) ا.پ .خرفه.

وشق (vacq) ا . ع . چراگاه پراگنده ومتفرق .

وشق (vacq) م . ع . **وشقت اللحم وشقاً** (ازباب‌ضرب) : قدید کردم آن گوشت را . **روشق‌زید** : شتافت‌زید. **روشقت فلاناً** : نیزه زدم برفلان .

وشق (vacaq) ا . پ . یك قسم جانوری‌درترکستان مانا برو باه که ازپوست وی پوستین سازند .

وشق (vaccaq) ا . ع . اشق .

وشقدار(vacaq-dâr) و **وشقی** (vacaqi)ا.پ. سرهنك‌سواربدون‌ابواب‌جمعی.

وشق نیفه (vacaq-nife) ا.پ. پوست شکم وشق .

وشك (vack) و (vock) ا . ع. سرعت وشتابی. **روشك الفراق** ای‌سرعته. و کذلك : **و شك البین** . **رعجبت‌من وشك ذلك الامر** ای من سرعته و هم چنین است **و شك** در همهٔ معانی .

وشك (vack) و (vock) م . ع . **وشك الامر وشكاً** (از باب ضرب) و **وشك یوشك وشكاً** (از باب کردم): سریع شد وشتاب گردید آن کار . و **وشك ذاخروجا** یعنی شتافت .

وشك (vock) ا . پ . صمغ گیاهی است که بدران گویند .

وشکان(vackân) و(veckân) و(vockân)ع.اسم‌است‌مرفعل‌ماضی‌رایعنی بشتافت .

وشکان (vackân)و(vockân) ا . ع . سرعت . یق : **عجبت من وشکان ذلك الامر** ای من سرعته . و کذلك : **من وشکان ذلك الامر** .

وشکان(vackân)ا.ع **وشکان ذاخروجاً** ای عجلان .

وشکدانه (vock-dâne) ا . پ . چتلا قوچ که میوهٔ درخت بنه است و بتازی حبة الخضراء نامند .

وشکردن (vackardan) ف.ل. پ . سعی کردن ومحنت کشیدن با جد وجهد ونیك کار کردن و ساعی و جاهد شدن و مردن .

وشکرده (vackarde) و(vockerde) ا . ص . پ . آنکه بکسی اعتماد می کند و اعتباردارد و کاری‌که بکسی میسپارند که بوی اعتماددارند.وآزموده ومجرب‌وکار آموزده‌وبا وقوف‌ودانا و حاذق وچست و چالاك‌وچسپان وجلد کار و توانگر و مالدار . و عرضه و درخواست و استدعا ومجلس ومجمع‌وانجمن ومحل اقامت در هر جایی. و کسی که دارای خیالاتی‌باشدبرای جمع آوری دولت‌وثروت.

وشکرده (veckarde) ص . پ. کار کن و ساعی و با جد وجهد. و باقوت و قوی هیکل .

وشکردیدن(vackardidan)و **وشکریدن** (vockaridan)ف م .پ. کاری را بجلدی و چابکی کردن وزودساختن.

وشکل (veckal) ا . پ . قوچ و گوسپند نر .

وشکله (vackele) ا. پ . دانهٔ انگوری که از خوشه سوا شده باشد .

وشکلیدن (vackolidan) فم. پ . تیز دستی و چابکی کردن در کاری .

وشکنه (vackane) ا .پ .آلت تناسل .

وشکول (vackul) و (veckul) و (vockul) ا . ص . پ . جلد و چابك و هوشیار و قوی و حریص در کار. وجلدی و چابکی .

وشکولیدن(vackulidan)ف. م . پ . بجلدی و تندی وچابکی‌وهوشیاری وزرنگی و نیکویی کاری راکردن .

وشگله (vacgale) ا . پ . وشکله .

وشل (veal) م.ع . **وشل الماء وشلا ووشلاناً** (ازباب‌ضرب) : روان شد آب وچکید . و **وشل الرجل** :سست وضعیف گردید آنمرد ودرویش ونیاز مندشد. و **وشل الیه** : فریاد خواست از وی و زاری نمود بسوی او وتضرع کرد .

وشل (vacal) ا . ع . آب اندك که از کوه و یا سنك زهد و قطره های آن متوالی ومتصل بکدیگر نباشد و آبی که اندك اندك از بالای کوه‌چکد. و آب بسیارواشك

اندک و اشک بسیار . ج : اوشال . و نیز
وشل : ترس و بیم و هیبت . و نام کوهی.
و نام دو موضع. المثل : **هی بالرمل اوشال** . و قولهم: **جاءوا اوشالاً**: در
پی یکدیگر آمدند .

وشلان (vaçalān) م . ع .
وشل وشلاً و وشلاناً . ر. وشل .

وشم (vacm) ا . پ . نشان و
علامت.و بخار مانند بخار دیک و بخار آب و جز آن
و نزم و بخاری تیره و تاریک ملاصق زمین.و
نقش و نقشه و تصویر .

وشم (vacm) ا . ع . نقش و
نگاری که بر اندام باسوزن آژده کرده و نیله بر آن
پاشیده کنند . ج : وشام و وشوم . و گیاه
نخستین که روییدن گیرد .وتغیر و لک پوست
بدن از ضربه و سقطه. و نیز **وشم** : خط
دستهای گاو وحشی . ج : وشوم . و نام
شهری نزدیک یمامه و آنرا **وشم الیمامة**
نیز گویند.

وشم (vacm) م . ع . **وشمت المراة ید الجاریة وشماً** (از باب
ضرب): با سوزن آژده کرد آن زن دست آن
دخترک را و نیله پاشید بر آن . و **وشم فی الشیی،والیه من البرق** : نگریست آن
چیز را در برق ، و امر ازین معنی شم می‌آید.

وشم (vocm) ا . پ . کرک و
بلدرچین که بتازی سلوی گویند .

وشمة (vacmat) ا . ع .قطره
باران . یق: **ما اصابتنا وشمة مطر**:
نرسید بما قطره بارانی. و نیز سخن . یق :
ماعصیته وشمة : کلمه‌ای عصیان نورزیدم
او را .

وشمک (vacmak) ا . پ .
کفش چرمین . و آنچه‌ای از چرخ که پای
را بروی آن گذاشته و چرخ را بحرکت
می‌آورند .

وشمگیر (vocm-gir) ا . پ .نام
پدر قابوس پادشاه گرگان است .

وشمومونتن (vacmamunetan)
ف ل . م . پ . بلغت زند و پازند: گوش
کردن و شنیدن .

وشن (vacn) ا .پ. نام پیغمبری.

وشن (vacn) ا . ع . زمین بلند.
و شتر آگنده گوشت دفزک .

وشن (vacan) ا ص .پ. آلوده .
و آلودگی و آلایش و احتلام.

وشناب (vacnāb) ا . پ .
بنگاب .

وشناد (vacnād) ا . ص پ .
بسیار و فراوان وانبوه و تودة از هرچیزی.

وشنان (vacnān) و (vecnān)
و (vocnān) ا . ع . اشنان .

وشنگ (vacang) ا . پ. میله
آهنی که بدان پنبه‌دانه را از پنبه برمیآورند.و
توده هندوانه و خربزه وجز آن .

وشنگه (vacnage) و
(vacange) ا . پ . وشکنه و آلت تناسل.

وشنه (vacne) ا. پ . شبه اسب
وبانک اسب .

وشنه (vecne) ا . پ . کب و
شاهدانه .

وشنه آب (vecne-āb) ا . پ .
بنگاب .

وشنه لعابی (vecne-lo'ābi) ا .
پ . حاوای کنب .

وشنی (vaeni) ا . پ . رنگ
سرخ که برای تشنگی استعمال می کند .

وشواش (vacvāc) ص . ع .سبک
و تیزرو. یق: **بعیر وشواش ورجل وشواش و نعام وشواش** .

وشواشة (vacvācat) ص . ع .
مونث وشواش : یق : **ناقة وشواشة**.

وشوشة (vacvacat) ا . ع سخن
شوریده .

وشوشة (vacvacat) م . ع .
وشوش الرجل وشوشة:سبک و تیز
رو گردید آنمرد و کذلک النعام و البعیر. و
وشوش فلاناً الشیء :اندکی از آن
چیز داد مرفلان را .

وشوشی (vacvaciyy) ص . ع .
رجل وشوشی الذراع : مرد سبک
در کار .

وشوع (vacu') ا . ع .گیاه متفرق
که در کوه روید .

وشوع (vacu') و **وشوغ**
(vacuq) ا . ع . دارویی که در دهان
ریزند .

وشوق (vacuq) ا . پ . قسمی
از دوخت زودوزی .

وشول (vacul) ا . ع . کمی دولت
و غنا و کمی بهره . و سستی .

وشول(vacul)ا.ع.**ناقة وشول**:
ماده شتر بسیار شیر .

وشول (vocul) م . ع . **وشل الرجل وشولاً** (از باب ضرب) : کم
گردید غنای آن مرد .

وشوم (vocum) ع . ج . وشم .

وشوی(vacviyy)و(vacaviyy)
ص . ع . نشان شده و علامت گذاشته شده
ونقش شده و نشان دار و جامه نگارین .

وشه (vace) ا .پ . اشترانتوزه
و یک نوع دارویی دیگر .

وشی (vacy) ا . ع . نگار ونقش
جامه از هر رنگ که باشد . و پرند . و جوهر
شمشیر ج: وشاء.ونوعی از جامه .**وحجر**

به وشی : سنك كانی كه در آن زر باشد.

وشی (vacy) م . ع . **وشیت الثوب وشیاً وشیة** (از باب ضرب): نگارین كردم آن جامه را و نقش كردم آنرا و آراستم و نیكو گردانیدم آنرا . و **وشی كلامه و فی كلامه** : دروغ گفت و آراست سخن خودرا بدروغ : **ووشی بنو فلان** : بسیار شدند فرزندان فلان . **وما وشت هذه‌الماشیة عندی بشیء** : نزاد این ستور در نزد من چیزی . و **وشی بفلان الی السلطان وعنده وشیاً و وشایة** (نیزازباب‌ضرب) :سخن چینی كرداز فلان در نزد پادشاه وسعایت نمود . و درامر این‌فعل میگویندش(ce)ودرحالت وقفه شه . المثل : **اللیل طویل ولاش شیته** : یعنی‌شب‌درازست‌ولی بیدارنمیشوم جهة ذكرو تدبیر در امری كه در صدد هستم آنرا انجام دهم. وصاحب قاموس‌میگوید صیغه‌اش(ece) ووجه‌تصریف آن‌شناخته‌نشده ولی‌صاحب‌معیار میگوید لاش در اصل لا اشی بوده بصیغه مضارع متكلم از وشی و شیاً بمعنی نقش‌كردن بواسطه لا ناهیه یای‌اشی ساقط گردیدوسپس همزه را جهة اتباع نسره شین مكسور كردند والمعنی لانقش نقش اللیل بسهری فی تبذمه و بنومی فی نبذ للفكر و تدبیر ما اریدان ادبره لانه طویل .

وشی (vaci) و (vacci) ا .پ. سرخی و سمرت . و پارچه ابریشمین كه در شهر وش می سازند .

وشیان (vacyân) ا . پ . پاداش و مكافات وجزا .

وشیج (vacij) ا .ع . درهم‌پیوستگی خویشی وقرابت . ودرختی كه از آن نیزه می سازند .

وشیج (vacij) ع . ج . وشیجة .

وشیجة (vacijat) ا . ع . بیخ و و ریشه درخت . ج : وشیج . و پوست درخت خرما كه تافته و در میان دو چوب بسته و بر آن گندم درود و جز آن را از جایی بجایی‌برند.و نام موضعی. و **وشیجة القوم** : خردان و فرو مایگان آن قوم .

وشیظ (vaciz) ا .ع . پیروان و نوكران . و مردم درشت خوی و گول و احمق . و گروه پراكنده از هر جای و هر جنس كه از یك اصل نباشند .

وشیظة (vacizat) ا . ع . پاره‌ای‌از استخوان كه زاید باشد براستخوان اصلی. و پاره‌ای از چوب كه بدان كاسه‌راپیوندند. و زاید وحشو در قوم . یق : **بنو فلان وشیظة فی قومهم** : ای حشو . ج : وشائظ .

وشیع (vaci') ا . ع . چوبهای شاخه خرما بن كه‌بر بالای سقف اندازند و نیز از آنها خانه چوبین سازند و فرجه های آنها راباگیاه یز پوشانند. و آنچه درپیرامون باغ از خار و چوب و جز آن نصب كنند تا در آمدن را مانع شود . و بوریا ماننده از گیاه یز . و آنچه از درخت كه خشك شده بیفتد . و علم جامه. وچوب منبر بر سرچاه كه آبكش‌برآن ایستد. وماكوی بافندگان. و خانه نشین كه برای امیر لشكر سازند تا بروی بر آمده لشكر را بنگرد . و نام موضعی .

وشیعة (vaci'at) ا .ع . خطهای غبار بر هم پیچیده. و ما شوره و چوبی كه بافندگان بر آن رشته های الوان پیچند . و ماكوی بافندگان. ونواله‌بافندگان.وخطهای چادر و هر چیز پیچیده . ج : وشائع .

وشیق (vaciq) و **وشیقة** (vaciqat) ا . ع . گوشت بدرازا بریده خشك كرده. و گوشت نیم پخته خشك كه در سفرها با خود بردارند . ج : وشائق .

وشیك (vacik) ا. ص.ع. شتابكار وسریع . یق : **خرج وشیكاً** ، مذكر و مونث دروی یكسان است . یق : **رجل وشیك وامراة وشیك**. ونیز**وشیك**: : اسبی .

وشیمة (vacimat) ا.ع . بدی و دشمنی وعداوت وشر .

وشینه (vacine) ا.پ . جوشن.

وشیه (vacye) ا . پ . مسخره و ریشخند واستهزا .

وص (vass) م . ع. **وص‌العمل وصاً** (از باب نصر) : محكم و استوار كردن آن كار را .

وصا (vasâ) ع . ج . وصاة .

وصأ (vasa') م . ع . **وصئی الثوب وصأ** (از باب سمع) : چركین گردید آن جامه .

وصاء (vasâ') و **وصاءة** (vasâ'at) م.ع. **وصی‌وصیاً ووصاء ووصاءة** . و . وصی .

وصاب (vesâb) و **وصابی** (vasâbâ) ع. ج . وصب .

وصاة (vasât) ا . ع . شاخه خرما كه بدان پشتواره بندند . ج : وصا. و اندرز و پند و وصیت .

وصاد (vassâd) ص . ع.بافنده .

وصاف (vassâf) ا . ص . بسیار وصف كننده ووصف شناس. و لقب یكی از مهتران تازی .

وصاف (vassâf) ا . پ. لقب عبدالله‌بن‌فضل‌الله‌شیرازی‌صاحب‌تاریخ وصاف.

وصافة (vasâfa) ا . ع . خدمتكاری .

وصافة (vasâfat) م . ع.وصف

الجارية وصافة (ازباب کرم): بحدخدمت رسید آن کنیزك .

وصافة (vassâfat) ص . ع . بسیار وصف کننده .

وصافی (vassâfi) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ توصیف بسیار . **وصافی کردن**: بسیار توصیف نمودن .

وصافی (vassâfiyy) ص . ع . منسوب بوصاف که یکی از مهتران تازیست .

وصال (vesâl) م . ع . **واصله مواصلة و وصالاً** : پیوسته داشتم آنرا . و نیز **مواصلة** و **وصال** دوستی بی آمیغ و بی غرض کردن .

وصال (vesâl) ا . ع . **صوم الوصال** : روزهٔ امروزه را بروزهٔ فردا پیوسته کردن بدون آنکه در شب افطار و چیزی خورد و آنرا المواصلة فی الصوم نیز میگویند .

وصال (vesâl) ا . پ . مأخوذاز از تازی ـ ملاقات و مواصلت و دیدار و رسیدن بهم و رسیدگی و حصول چیزی و کامیابی و تمتع و رسیدن بمقصود و اجتماع . و مرگ و اجل .

وصال (vassâl) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بسیار پیوند کننده .

وصالی (vassâli) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شغل و حرفه آن کس که چیزی را وصله میکند و در پی می نماید .

وصا وص (vasâves) ع . ج . وصواص .

وصایا (vasâyâ) ع . ج . وصایة (vasâyat) و (vesâyat) ووصیة .

وصایا (vasâyâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ اندرزها و پندها و وصیتها .

وصایة (vasâyat) ا . ع . شاخه خرما بن که بدان پشتواره بندند .

وصایة (vasâyat) و (vesâyat) و (vosâyat) ا . ع . وصی گردانیدگی و عمل وصی گردانیدن .

وصایت (vesâyat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پند و نصیحت و اندرزوفرموده و فرمان و وصیت . و **وصایت کردن** : وصیت کردن . و **وصایت نامه** : وصیت نامه .

وصائف (vasâ'e) ع . ج . وصیفة .

وصائل (vasâ'el) ع . ج . وصیلة .

وصب (vasb) ا . ع . بن بنصرتا سبابه .

وصب (vasab) ا . ع . بیماری . ج : اوصاب .

وصب (vasab) م . ع . **وصب یوصب و صباً** (از باب سمع) : بیمار گشت .

وصب (vaseb) ص . ع . بیمار و رنجور . ج : رصاب ووصابی .

وصخ (vasax) ا . ع . لغتی فی وسخ .

وصد (vasd) م . ع . **وصد الشیء وصداً** (از باب ضرب): ثابت ماند آن چیز . و **وصد بالمکان** : پاید دران جای و اقامت کرد .

وصد (vasad) م . ع . **وصد الثوب وصداً** (از باب ضرب) : بافت آن جامه را .

وصد (vosod) ع . ج . وصید .

وصر (vesr) ا . ع . پیمان و عهد نامه و چك و دستاویز با مهر .

وصرة (vasarrat) ا . ع . دستاویز با مهر .

وصع (vas') م . ع . **وصعه**

وصعاً (از باب فتح) : پرشانید وپنهان کرد آنرا در وی و فرا گرفت آنرا .

وصع (vas') و (vasa') ا . ع . مرغی شبیه بگنجشك و خرد تر از آن . ج : وصعان .

وصعان (ves'ân) ع . ج . وصع (vas') و (vasa') .

وصف (vasf) م . ع . **وصفه وصفاً وصفة** (از باب ضرب) : صفت کرد او را وستود . و **وصف المهر** : میل کرد آن کره اسب بنیکو خویی .

وصف (vasf) ا . پ . ماخوذاز تازی ـ بیان و توصیف و تعبیر و تفسیر و ستایش ومدح و شرح حال و صفت و سیرت و خصلت و خاصیت .

وصفاء (vosafâ') ع . ج . وصیف .

وصل (vasl) ا . ع . بند و اندام و پیوند استخوانها . ج : اوصال . و مثل و همتا . یق : **هذا وصل هذا** : این مثل این است . و **لیلة الوصل** : پسین شب ماه . و **حرف الوصل** : باصطلاح عروض حرفی که پس از روی آید . و **ابو ـ الوصل** : نام کسی .

وصل (vasl) م . ع . **وصل الشیء بالشیء وصلا وصلة وصلة** (از باب ضرب) : پیوست آن چیز وابآن چیز و پیوند کرد . و **وصل الشیء بالشیء** : پیوسته شد آن چیز بآن چیز (لازم ومتعدی) . و **وصله وصلا وصلة** : دوستی خالص کرد با وی . و **وصلت المراة شعرها بشعر غیرها** : پیوند کرد آن زن موی خود بموی غیرخود . و **وصلته وصلا وصلة** : دیدار کردم او را ضد هجرته . و نیز **وصل وصلة** : وصله کردن و در پی نمودن جامه را . و عطادادن . الحدیث : **صلوا ارحامکم**

واد بالصلة ما یسمی برأ و احساناً ولوزیارة و مطائبة و جلوساً و لوبالسلام . و قولهم: **و صلت الاثی اخاها** . ر . وصیلة .

وصل (vasl) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ رسیدن بهم و پیوستگی و پیوسته‌شدن وجفت‌شدن، ووصال ورسیدن دو دوست بهم ضدفراق‌واتحاد واتفاق و دیدار وملاقات . ر **شب‌وصل** : شب دیدارو ملاقات دوست .

وصل (vesl) و (vosl) ا. ع . استخوانی که نشکند وباستخوان دیگرنیامیزد. و فراهم آمد نگاه دو استخوان . ج . : اوصال .

وصل (vosal) و **وصلات** (vosalât) ع . ج . وصلة .

وصلة (vaslat) و (voslat) م. ع .**وصل الشیء الی الشیء موصلة و وصلة و وصولاً وصلة** (از باب ضرب): رسانید آنچیزرا بآنچیز . و**وصلك الله** ، بکسر العین لغة فیه . قوله تعالی : **الا الذین یصلون الی قوم بینکم وبینهم میثاق** .

وصلة (voslat) ا .ع . پیوستگی. یق :**بینهما وصلة**. ج : وصل ووصلات.

وصله (vasle) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ نمونه و قطعه و پاره و کرنه و لاخه و وزنك و پینه و درپی . ر **وصله کردن** : درپی کردن و لاخه نمودن .

وصله‌دار (vasle-dâr) ص .پ. هر چیز درپی دارمانندجامه و کفش وجزآن .

وصلی (vasli) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ تخته‌ای ازچوب و یا مقوار یا لوح و جز آن که کودکان بروی آن مشق خط میکنند ونوشتن می آموزند .

وصلی (vasliyy) ص. ع .منسوب بوصل بمعنی پیوند واتصال .

وصم (vasm) ا . ع . شکاف وشکاف‌چوب بی‌جدایی. و گره‌چوب. و ننگ و عاروعیب . ج : وصوم . ونام دهی .

وصم (vasm) م . ع . **وصمه وصماً** (از باب ضرب) : بشتاب بست آن را . ونیز **وصم** : عیب کردن چیزی را. و شکافتن چوب بی‌جدایی .

وصم (vasam) ا. ع . بیماری و مرض .

وصمة (vasmat) ا . ع . ننگ و عار و عیب . یق : **ما فی فلان وصمة**. ونیز **وصمة** : سوگند و یمین در معصیت.

وصمة (vosmat) ا . ع . سستی و کسالت. و نیز : **وصمة** : یك شکاف .

وصنة (vasnat) ا. ع . قطعه‌خردی از پارچه .

وصواص (vasvâs) ا . ع.-روراخ پرده باندازه‌ای که چشم ازآن بنگرد .وروی بند خرد که دختران بر روی‌افکنند، و سنك ریزه‌های در میانه زمین و یا در میان زمین سخت . ج : وصاوص .

وصوب (vosub) م .ع .**وصب الشیء وصوباً** (از باب ضرب): پاید و ثابت گردید . ر **وصب الدین** : لازم گردید آن وام . ر **وصب علی الامر** : همیشگی ورزید بر آن کار و نیکو ایستادگی نمود بر آن . ر **وصب شحم الناقة و لبنها** : دایم و بر قرار ماند پیه‌آن ماده‌شتر و شیر آن .

وصوص (vasvas) ا. ع .-روراخ پرده و جز آن باندازه‌ای که چشم از وی بنگرد.

وصوصة (vasvasat) م . ع . **وصوص وصوصة** : از وصواص نگریست . ر **و صوصت المراة** : تنك بست آن زن روی بندهٔ خود را . و نیز **وصوصة** : چشم گشادن سك‌بچه. وچشم تنك کرده نگریستن چیزی را .

وصوف (vosuf) م .ع .**وصف البعیر وصوفاً** (از باب ضرب): بشتاب رفت آن شتر .

وصول (vosul) م . ع . **وصل وصلة و وصلة وصلة و وصولا.** ر . وصلة (vaslat) و (voslat) .

وصول (vosul) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ رسید و رسیدن و ورود وآمدن و رسیدگی و رسیدن بمقصودوحصول وتحصیل. و**عندالوصول** و **بالدی الوصول**: یعنی هر وقت رسید و هنگامی که رسید . و **وصول شدن**: رسیدن و بدست آمدن و حاصل شدن . ر **وصول کردن** :تحصیل کردن وبدست آوردن .

وصول باقی (vosul-bâqi) ا . پ . تتمه حساب وباقی حساب ومقداری از وجوه که جمع آوری نشده .

وصولی (vosuli) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ آنچه ممکن است وصول شود و بدست آید و جمع آوری شود . و **لا وصولی** : آنچه بدست نمی آید و جمع آوری نمیشود و سوخت .

وصوم (vosum) ع . ج . وصم.

وصی (vasy) م . ع.**وصی وصیاً** (از باب ضرب) : خوار گردیدبعد از رفعت و منزلت . و گران سنك شد سپس سبکی . و نزدیك رسید.و**وصیت الشیء بالشیء** : پیوستم آن چیز را بآن چیز.و **وصیت اللیلة بالیوم** : پیوسته کردم کار شب را بروز . و **وصیته بکذا** : رسانیدم آنرا بدان . و **وصت الارض وصیاً و وصیاً و وصاء ووصاءة**: درهم وپیوسته گردید گیاه آنزمین .و**وصی**

النبت وصیاً: بهم پیوسته شد آن گیاه.

وصی (vasiyy) ا. ص. ع. اندرز کننده واندرز کرده شده. وآنکه وصیت میکند. وکسی که بوی وصیت میکنند. مذکر ومونث دروی یکسان است. یق: **رجل وصی و امراة وصی**. ج: أوصیاء. **والوصی**: حضرت شیث پیغمبر پسر آدم.

وصی (vasiyy) ا. ع. ج. وصیة.

وصی (vasiyy) م. ع. **وصی وصیاً و وصیاً**. ر. وصی.

وصی (vasi) و (vasiyy) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ آنکه موافق اندرزو وصیت کسی پس از مرگ آن تصرف در امور و مال وعیال وی می کند.

وصیة (vasiyyat) ا. ع. اندرز و آنچه بدان اندرز کنند. ج: وصایا. وشاخه خرمابن که بدان پشتواره بندند. ج: وصی.

وصیت (vasiyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ اندرزوپند ونصیحت و سفارش.

وصیت نامه (vasiyyat-nâme) ا. پ. اندرزنامه.

وصید (vasid) ا. ع. آستان و پیشگاه سرای. ج: وصد. و حظیره ماندی که در کره از سنگ سازند جهة ستوران و حظیره‌ای که از شاخه های درخت سازند. و غار وسمجی که در آن اصحاب کهف اقامت ورزیدند. و کره. و گیاهی که بیخهای آن نزدیک یکدیگر باشد. و تنگ و بند.

وصید (vasid) ص. ع. آنکوی را دوبار خته کرده باشند. یق: **رجل وصیدوغلام وصید**.

وصیدة (vasidat) ا. ع. حظیره ماندی که در کره جهة ستوراز سنگ سازند.

وصیرة (vasirat) ا. ع. دستاویز وچک یا مهر.

وصیع (vasi') ا. ع. گنجشک ویژه. و آواز گنجشک.

وصیف (vasif) ا. ع. خدمتگار خواه پسرباشد ویا دختر وغلام بودویا کنیز. ج: وصفاء.

وصیفة (vasifat) ا. ع. خدمتکاری که دختر ویا کنیز بود. ج: وصائف.

وصیل (vasil) ص. ع. آنکه با کسی همراه باشد در خروج و دخول. و دوست همدم و مصاحب.

وصیلة (vasilat) ا. ع. عمارت. وفراخی وارزانی وخصب. و گروه همسفر. و شمشیر. و کرهٔ رشته. و زمین فراخ. و جامهٔ مخطط یمانی. ج: وصائل. و نیز **وصیلة**: ماده شتری که ده شکم از پی یکدیگر زاید. و گوسپندی که هفت شکم در در بچه ماده ازپی یکدیگر آرد وهرگاه در شکم هفتم ویا هشتم یکی ماده ویکی نر زاید میگویند: **وصلت اخاها** و درین وقت شیر آنرا مردان میآشامند دون زنان واین بچه نر را جهة خدایان خود ذبح نمی کنند و در باره آن بجا می آورند آنچه را که در باره شترسائبة بجا می آوردند و هر گاه فقط یک بچه نر می زاید آنرا برای خدایان ذبح میکردند ، اوالوصیلة خاصة بالغنم کانت الشاة اذا ولدت الانثی فهی لهم و اذا ولدت ذکراً جعلوها لالهتهم فان ولدت ذکراً و انثی قالوا وصلت الانثی اخاها فلم یذبحوا الذکر لالهتهم اوهی شاة تلد ذکراً ثم انثی فتصل اخاها فلا یذبحون اخاها من اجلهافاذا ولدت ذکراً قالوا هذاقربان لالهتنا.

وصیم (vasim) ا. ع. فاصله مابین خنصر وبنصر.

وض (vazz) م. ع. **وض الیه** وضاً (ازباب ضرب): مضطر شد بسوی آن وپریشان خاطر گردید.

وضأ (vaz') م. ع. چیره شدن درمواضاة. یق: **واضأه فوضاه یضوءه** (از باب فتح): یعنی نبرد کرد با او در خوبی و پاکیزه رویی پس چیره شد بروی.

وضاء (vezâ') ع. ج. وضیء.

وضاء (vozzâ') ص. ع. خوب و پاکیزه روی. ج: وضاءون ووضاضی.

وضاءة (vazâ'at) م. ع. **وضوءوضاءة** (ازباب کرم): خوب روی و پاکیزه روی گردید.

وضاءون (vozzâ'ûna) ع. ج. وضاء.

وضاح (vazâh) ص. ع. واضح وروشن و آشکار.

وضاح (vazzâh) ا ـ ص. ع. بسیارواضح و آشکار. ودندان نیک روشن و آشکارا. ومرد سپید ونیکو روی وخوش آب ورنگ. وروز. و **عظام وضاح**: بازی مر کودکان تازی را که استخوان سپیدی را شبانه در جایی انداخته و هریک جدا جدا در جستجوی آن پراکنده شوند: و **بکر الوضاح**: نماز صبح. و نیز **وضاح**: نام کسی. ولقب جذیمه ابرش که پیسی اندام داشت.

وضاحیة (vazzâhiyyat) ا. ع. نام دهی منسوب بوضاح.

وضاخ (vezâx) م. ع. **واضخ مواضخة ووضاخاً**. ر. مواضخة.

وضاضیء (vazâze') ع. ج. وضاء.

وضاع (vazzâ') ص. ع. مؤلف ومصنف.

وضاعة (vazâ'at) م. ع: **وضع**

يوضع ضعة وضعة ووضاعة (ازباب کرم) : فرومایه و ناکس و درن مرتبه گردید . « **وضع فلان وضاعة** : پسر خوانده گردید فلان .

وضائح (vazâ'eh) ع . ج . وضيحة .

وضائع (vazâ'e') ع . ج . وضيعة .

وضح (vazh) ا . ع . آ شکاری کار . بق : **من اين بدا وضحك** .

وضح (vazh) م . ع . **وضحت الابل باللبن وضحاً** (ازباب فتح) : پیدا کرد ماده شتر شیر را و پستان پر کرد .

وضح (vazah) ا . ع . گیاه ریزه . وپای برنجن . وشیر . وسپیدی بامداد . و روشنی وسپیدی ماه . ومیانهٔ راه و گشادگی آ ن . و سپیدی پیشانی اسب . وسپیدی دست وپای اسب . و درم درست و سره . و پیسی اندام . وپیری . وسپیدی موی . و پیرایهای ازسیم و از دراهم . ج : اوضاح . و خوبی ونیکی . ولیاقت .

وضحة (vazahat) ا . ع . خرماده .

وضخ (vazx) م . ع **وضخ الدلو وضخاً** (از باب ضرب) : نیم پر کرد دول را و آ ب اندك داد .

وضر (vazar) ا . ع . چرك وريم . و آ بی که در آ ن کاسه و مشك و جز آن را شسته باشند . و بوی ناخوش . و باقیمانده قطران و بوی غذای تباه شدهٔ گندیده . وآ لایش . وآلودگی زعفران و جز آن . ج : اوضار .

وضر (vazar) م . ع . **وضرت القصعة وضراً** (از باب سمع) : چرکن گردید آ ب از شستن کاسه در آ ن .

وضر (vazer) ص . ع . ریمناك و چرکین . وآلوده شده بزعفران .

وضراء (vazrâ') ا . ع . نشانی در گردن شتران بنی فزارة شبیه پنجه زاغ . وسنك بزرك بیرون جستهٔ از کوه .

وضرة (vazerat) ص . ع . مؤنث وضر .

وضری (vazrâ) ا . ع . سنك بزرك بیرون جسته از کوه .

وضری (vazrâ) ص . ع . زن زعفران آ لوده . وزن چرکین .

وضع (vaz') ا . ع . نهاد . ج : اوضاع .

وضع (vaz') م . ع . **وضعه يضعه وضعاً وموضعاً و موضعاً و موضوعاً وضعة وضعة** (ازباب فتح) : نهادآنرا برجای . « **وضعت المراة خمارها تضعه** : برداشت آ نزن چارقد خود را و این را در وقتی میگویند که زن چارقد نداشته باشد . « **وضع عن فلان** : فرود آ ورد فلان را ازقدر و مرتبهاش . « **وضع عن غرامه** : کم کرد از غریم خود چیزی از آ نچه بر ذمهٔ وی بود . « **وضعت الابل وضعاً ووضيعة** : گیاه شورچریدند شتران دراطراف چاه و ملازم آن گردیدند . و نیز **وضع فلان الابل** یعنی رها کرد فلان شتران را و ملازم گردانید آ نها را (لازم ومتعدی) . ونیز **وضع فلان الابل** : یعنی رها کرد فلان شتران را در شب تا چرا کنند . « **وضع زيد نفسه ضعة قبيحة وضعاً و وضوعاً وضعة** : خوار وذلیل کرد زید نفس خود را . « **وضع عنقه** : زد گردن آ نرا . « **وضع دينه عنه** : ساقط کرد دین خود را از آ ن . وکذا الجناية .

« **وضع البعير زمامه وضعاً و موضوعاً** : پایین انداخت آ ن شتر سر خود را و تند رفت . « **وضع البعير و غيره** : تیزرو گردید آ ن شتر وجز آن . « **وضعت الناقة** : تیز رفت آ نماده شتر .

« **وضعت الحامل ولدها وضعاً و وضعاً و تضعاً** : جه آ ورد آ ن زن آبستن .

« **وضعت المراة وضعاً وتضعاً و تضعاً** : آ بستن شد آ نزن در آخر طهر و ابتدای حیض . « **وضع الشيء بين يديه وضعاً** : ترك کرد وروا گذار نمود آ نچیز را .

« **وضع الحديث** : افترى کرد در آ ن حدیث ودروغ گفت آ نرا . « **وضع عند فلان وضيعاً** : ودیعه گذاشت درنزد فلان .

« **وضع في تجارته** (مجهولاً) **ضعة و ضعة و وضيعة** : زیان کرد در تجارت خود و کذلك : **وضع في تجارته** (از باب فرح) .

وضع (vaz') ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نهاد و جای و ترتیب وساخت و بنا وطرز وروش . « **وضع اساس** : نصب و ترتیب « **وضع بساط** : گستردگی . « **وضع بنا** : ساختمان . « **وضع پسنديده** : ترتیب وطرز وروش پسندیده . « **وضع حمل** : زایمان . « **وضع حمل کردن** : زاییدن . « **وضع قدم کردن** : قدم نهادن . « **وضع کردن** : اختراع کردن وایجادنمودن . « **وضع نيت** : بخشش واحسان . « **وضع وحالت** : نادر چگرگی . « **وضع حرکت** : کردار ورفتار . « **بد وضع** : بدروش و بد ترتیب ونامطبوع . « **بيضه وضع کردن** : تخم نهادن . « **خوش وضع** : خوش ترتیب ومطبوع .

وضع (voz') م . ع . **وضع وضعاً ووضعاً** . ر . وضع .

وضعاً (vaz'an) ق . پ . مأخوذ از تازی ـ از جهة ترتیب و ازحیث نهاد و ساخت وازجهة جای وبنا .

وضعة (vaz'at) و (vez'at) ا . ع . نهادن . بق : **ضع هذه اللبنة**

غیر هذه الوضعة: بدین خشت را جزاین نهادن. ونیز **وضعة**: مرنهادن ووضعة (vez'at) نوع و هیئت نهادن.

وضعی (vaz'i) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بوضع و شکل وطرز. و **حرکت وضعی**: حرکت بر دور محور خود.

وضف (vazf) م. ع. **وضف البعیر وضفاً** (از باب ضرب): شتاب رفت آن شتر.

وضم (vazm) م.ع.**وضم اللحم وضماً** (ازباب ضرب): نهاد آن گوشت را بروی تخته ویابوریا. ونیز وضم ساخت جهة آن گوشت. و **وضم بنوفلان علی بنی فلان**: فرود آمدند بنوفلان بربنی فلان.

وضم (vazam) ا. ع. تخته و یا بوریا مانندی که بروی آن گوشت نهند. ج: اوضام واوضمة. و **ترکهم لحماً علی وضم**: فرو افگند ایشان را وذلیل وخوار ودردناك گردانید.

وضمة (vazmat) ا. ع. گروه از مردم ازدویست تا سیصد. ووضیمة.

وضن (vazn) م. ع. **وضنت النسع وضناً** (از باب ضرب): بافتم آن نواررا. **وضنت الشیء**: دوتا کردم بعض آن چیز را بر بعض آن و دو چندان کردم آنرا و برهم نهادم آنرا.

وضن (vozon) ع. ج. وضین.

وضو (vozu) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دست نماز وشستن دست و روی قبل ازنماز بنحوی که درشریعت اسلام وارد شده. و **وضوگرفتن** و یا **ساختن**: دست و روی را بطریق اسلام شستن.

وضوء (vazu') و (vozu') ا. ع. آب وضو وگفته اند وضوءبالفتح آب وضو ووضوء بالضم عمل دست نماز گرفتن.

وضوح (vozuh) م. ع. **وضح الامروضوحاً وضحة وضحة** (از باب ضرب): پیدا وروشن و آشکار گردید آن کار.

وضوخ (vazux) ا. ع. آبی که کمتر از نصف دول باشد.

وضوع (vozu') م. ع. **وضع وضعاً و وضوعاً**. د. وضع.

وضوگاه (vozu-gāh) ا. پ. جایی که دست نماز میگیرند.

وضی (vazi) ص. ع. خوب و پاکیزه روی. ج: وضاء واوضیاء.

وضیح (vazih) ص. ع. واضح وروشن و آشکار.

وضیحة (vazihat) ا. ع. چاروا. ج: وضائح.

وضیع (vazi') ا. ص. ع. مردم فرو مایه ردنی و ازمرتبه فروافتاده ودر تجارت زیان دیده. وزنهار وامانت. وخرمای خشك ناشدة درخنور نهاده.

وضیع (vazi') ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مردم فرومایه و ناکس. **ووضیع وشریف**: مردم فرومایه ومردم باشرافت.

وضیعة (vazi'at) ا. ع. گیاه شور مزه. یق: **هؤلاء اصحاب الوضیعة** ای اصحاب حمض مقیمین فیه. ونیز **وضیعة**: ثمن کم کرده. و آنچه کم کنند و فرود نهند از چیزی. وشتر مایل بچراگاه شیرین. و آنچه پادشاه می گیرد ازخراج و عشور. و پسر خوانده. و کتابی که در آن حکمت نویسند. ج: وضائع. وگندمی که کوفته و با روغن آمیخته خورند. و نام گروههایی از لشکر که بنام ایشان جاها و شهرهایی را مسمی سازند که اهل آن غزا کنند. ورخت وبار قوم. ج: وضائع نیز. یق: **این خلفوا وضائعهم**. و**وضائع کسری**: کسانی بودند که کسری از آنها گروی گرفته و آنها را در بعضی از شهر های خود منزل داد. و **وضائع الملك**: آنچه بر رعایا مقرر وواجب باشد در ملك ایشان از زکات ووظایف.

وضیعة (vazi'at) م. ع. وضع **وضعاً ووضیعة**. د. وضع. و وضع (مجهولاً) **ضعة وضعة ووضیعة**. نیز. د. وضع.

وضیمی (vazi'i) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دونی و پستی و فرو مایگی و خواری.

وضیمة (vazimat) ا. ع. وضمة ویك گروه از مردم از دویست تا سیصد. و گروه اندك که بر قومی فرود آیند. و طعام ماتم. و گیاه گرد کرده و طعام گرد کرده. وشبه الرثیة من الکلاء.

وضین (vazin) ص. ع. هر چیز گرد کرده شده و برهم چیده شده و دو تا کرده.

وضین (vazin) ا. ع. نوار و تنگ هودج پهن که از دوال ویا موی بافند و یا از چرم باشد. ج. وضن. ونیز **وضین**: تنگ پالان شتر. یق: **قلق وضینها**: یعنی جنبید تنگ آن از لاغری.

وط (vatt) م. ع. **وط المحمل وطاً** (از باب نصر): صدا کرد کجاوه. و **وطالوطواط**: بانگ کرد آن وطواط.

وطأ (vat') ا. ع. زمین نشیب میان زمینهای بلند. وقوله تعالی: **هل اشد وطأ** ای قیاماً ای اوفق للقیام.

وطأ (vat') م. ع. **وطئه و**

برجله يطاه وطأ (از باب سمع): سپرد آنرا زير پای . و **وطي المراة** : گاييدآن زنرا . و **بنو فلان يطوهم الطريق**: يعني بني فلان نزد يك راه فرود آمدند وروندگان راه می سپرند وی كوبند آنها را و اگدمال می كند . و **وطاه وطأ** (از باب فتح) : آماده كرد آنرا و نرم و آسان گردانيد .

وطاء (vatâ') ا . ع . زمين نشيب وپست ميان زمينهای بلند .

وطاء (vatâ') و (vetâ') ا . ع . گستردنی و مهدگسترده شده خلاف غطاء . ج : اوطئة .

وطاء (vetâ') م . ع . **واطاه على الامر مواطاة ووطاء**: موافقت كرد وی را بر آنكار . و **واطافي الشعر**: تكرار قوافی نمود درشعر بلفظ ومعنی . وقری . قوله تعالى: **اشد وطاء** ای مواطاة .

وطاءة (vatâ'at) ا.ع. پاسپردگی و پايمالی .

وطاءة (vatâ'at) م.ع. **وطوء الموضع يوطوء وطاءة ووطوءة وطئة وطئة** (از باب كرم) : كوفته و نرم وپا سپرده شد آن موضع .

وطاب (vetâb) ع . ج . وطب . وقولهم : **صفرت وطابه** : يعني خالی شد وتهی گشت مشك آن كنايه است از مردن و ياكشته شدن .

وطأة (vat'at) ا . ع . ضغطه و فشارش و تنگی و گرفتگی سخت. و جای پا . الحديث : **اللهم اشدد وطاتك على مضر** : يعنی خدايا سخت كن گرفتگی خود را برمضر .

وطأة (vata'at) ا . ع . راه پا سپرده واگد كوب شده . و مسافران .

وطاس (vattâs) ا . ع . شبان.

وطاوط (vatâvet) و **وطاويط** (vatâvit) ع . ج . وطواط .

وطائد (vatâ'ed) ا . ع . قواعد بنا وسرای . وديك پايه ها و سه پايه . ج : وطيدة .

وطب (vatb) ا . ع . مشك شير. ج : اوطب و وطاب و اوطاب . و ج ج : اواطب . ومرد سخت دل خرشت خوی . و پستان بزرك . و **الوطب** : مرد برهنه‌پای.

وطباء (vatbâ') ا . ع . زن بزرك پستان .

وطث (vats) م . ع . **وطث الارض وطثاً** (از باب ضرب): سخت پای كوفت برزمين. لغة في وطس .

وطح (vath) م . ع . **وطحه وطحاً** (از باب‌ضرب) : بعنف و مشقت دور كرد آنرا با دست .

وطح (vath) و (vatah) ا .ع. پليدی و پيخال . و گلی كه برسم و چنگال ستور ومرغ چسبيده باشد .

وطحة (vathat) ا.ع . واحدوطح.

وطد (vatd) م . ع . **وطده وطداً وطدة** (از باب ضرب) : پا برجای كرد آنرا و استوار گردانيد و گران سنك ساخت **فوطد هو** (مجهولاً) . و **وطدالشيء اليه** : چسبانيد آنچيز را بآن وفراگرفت آنرا . و **وطدله منزلة**: راست كرد و آماده نمود برای وی منزلت را . و **وطدالارض** : كوفت زمين را تا سخت گردد . و **وطدالمكان**: كوبيد آن جای را با ميطدة . و **وطدالشيء** : بر جای وثابت ماند آنچيز و سير كرد و رفت، از اضدادست . و **وطدعلى باب الغار الصخر**:مسدود كرد در آن غار را با سنك وسنك چين كرد آنرا . و **وطدفلاناً الى الارض**: نشاند فلان را بر زمين . و لغة في وطي . ومنه في رواية: **اللهم اشدد طدتك على مضر** ای وطاتك .

وطد (vated) ص. ع. استوار ومحكم وثابت و برقرار .

وطر (vatar) ا . ع . حاجت ونياز وحاجتی كه شخص بدان نهايت اهتمام را داشته باشد و چون كسی بحاجت خود برسد بار می گويند : **قضيت وطرك** : يعنی وسيدی بحاجت خود .

وطس (vats) م . ع . **وطس الارض وطساً** (از باب ضرب) : سخت زد زمين را بموزه و جزآن . و **وطس الشيء** : شكست آن چيز را .

وطش(vatš) م . ع. **وطش له وطشاً** (از باب ضرب) : بيان نمود يك جزء از كار را . و **وطش الشيء** : دفع كرد وراند آنچيز را . و **وطش الكلام**: آشكار نكرد سخن را وبطور اغلاق و اشكال سخن راند . و **وطش فلاناً** : زد فلان را.

وطط (votot) ا . ع. مردمان‌ضعيف العقل و ضعيف البدن .

وطف (vataf) ا . ع . فرو هشتگی ودراز كشيدگی.يق:**في السحابة وطف**: يعنی ازجهت بسياری آب دامن ابر فروهشته ودراز كشيده شده است .

وطف (vataf) م . ع . **وطف يوطف وطفاً** (از باب سمع) : بسيار مژه وابرو گشت. وريخته شدباران .

وطفاء (vatfâ') ص.ع. **سحابة وطفاء**: ابر فروهشته دامن باران ناك و ابر پيوسته ويران وابری كه زمان اندكی بارد .

وطفة (vatfat) ا . ع . مويهای اندك . يق : **عليه وطفة من الشعر** .

وطم (vatm) م . ع . **وطمه وطماً** (از باب ضرب) : زیر پای سپرد آنرا . **و وطم الستر** : فروهشت پرده را .

وطن (vatn) م . ع . **وطن بالمکان وطناً** (ازباب ضرب) : مقیم شد در آن جای وجای گرفت.

وطن (vatan) ، (vatn) ا . ع . جای باش مردم وجای باش گاوان و گوسپندان، مذکر و مونث هردو آید . ج : اوطان .

وطن (vatan) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جای باش وجای اقامت وشهر ومیهن ومیهن ونشیمن وجایی که شخص زاییده شده ونشوونما کرده و پرورش یافته ومقام ومسکن. **و وطن اصلی** و یا **وطن حقیقی** : مقام اصلی وآسمان . و **وطن گرفتن** : مقام و مسکن گرفتن ومنزل اختیار کردن . **و وطن مألوف** : جائی که شخص بسکونت در آن انس گرفته باشد . و **ترك وطن کردن** : ترك دیار ومقام خود کردن .

وطن پرست (vatan-parast) ص . پ . وطن دوست وباحمیت وباغیرت.

وطن دشمن (vatan-doc̆man) ص . پ . خاین .

وطن دوست (vatan-dust) ص. پ. واردویم مجهول ـ باحمیت وباغیرت.

وطنگاه (vatan-gâh) ا . پ . بود باش و مقام و جائی که در آن سکونت میکنند .

وطنی (vatani) ص. پ . مأخوذ ازتازی ـ منسوب بوطن .

وطوءة (votu'at) ا . ع . با سپردگی .

وطوءة (votu'at) م . ع . وطوء

وطاءة و وطوءة . ر . وطاءة .

وطواط (vatvât) ا . ع . خفاش وشب پره . و پرستو و خطاف . و نوعی از پرستو کوهی . ج : وطاوط و وطاویط . و مرد ضعیف جبان وترسو . ومرد پر حرف و پر گوی . ومردی که آواز آن مانند گنجشك باشد . و غوك . و مردی که تند وجلد حرف زند . ومرد صیاح . و **وطواط البحر** : ماهی پرنده. المثل : **ابصرفی اللیل من الوطواط** : یعنی درشب ازشب پره بیناترست.

وطواط (vatvât) ا . پ . لقب رشیدالدین محمد بن عبدالجلیل البلخی از شعرای معاصر باآتسز پادشاه خوارزم ومصنف کتاب حدایق السحر که در علم عروض نوشته و نود و هفت سال عمر کرد ودر سال ۵۷۸ هجری وفات نمود .

وطواطة (vatvâtat) ا . ع . زنی که جلد وتند حرف زند .

وطواطی (vatvâtiyy) ا . ع . مرد پرحرف و پر گوی .

وطوطة (vatvatat) ا . ع . ضعف وسستی. وجلدی وتندی درسخن گفتن .

وطیء (vati') ص . ع . کوفته و نرم و سپرده زیر پای . و **شیء وطیء** : چیزی که باسپردگی آن آشکار باشد.

وطید (vatid) ص . ع . استوار و پابرجای کرده. و گران سنك گردانیده .

وطیدة (vatidat) ا . ع . واحد وطائد .

وطیس (vatis) ا . ع . تنور و تنور آهنین . وسختی کار. و **الان حمی الوطیس** : یعنی الان گرم شد تنور کنایه است ازسخت شدن جنك و بالا گرفتن نایره قتال .

وطیسة (vatisat) ا . ع . سختی کار .

وطیئة (vati'at) ا . ع . نوعی از طعام که از شیر و خرمای هسته بر آورده ترتیب دهند . و نیز کشك بشکر آمیخته . و جوالی که در آن گوشت ونان کاواك باشد.

وظائف (vazâ'ef) ج . ع. وظیفة.

وظایف (vazâyef) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ وظیفه ها . و **اهل وظایف** ویا **ارباب وظایف** : وظیفه داران و ارباب استحقاق .

وظب (vazb) م . ع . **وظبه وظباً** (از باب ضرب) : سپرد آنرا زیر پای . و **وظبته النوائب وظباً** : پایمال کرد او را نوائب روزگار .

وظبة (vazbat) ا . ع . مرجمادیان وسایر ستورسم شکافته

وظار (vazar) م . ع . **وظر وظاراً** (از باب سمع) : فربه گردید و پر گوشت شد

وظر (vazer) ص. ع . پرگوشت وفربه و آنکه ران وشکم وی پر گوشت باشد.

وظرة (vazerat) ص . ع . مؤنث وظر .

وظف (vazf) م . ع . **وظفه وظفاً** (از باب ضرب) : کوتاه کرد پای بند وی را و بر وظیف وی زد . و **وظف القوم** : پیرو آنقوم گردید.

وظف (vozof) ع . ج . وظیف . رج. وظیفة .

وظوب (vozub) م . ع . **وظب علیه وظوباً** (از باب ضرب) : پیوسته بود بر آن و مداومت ورزید و لازم گرفت آن را وتیمار آن داشت .

وظیف (vazif) ا . ع . خردگاه ساق و ذراع اسب و شتر وجز آن . ج : اوظفة ووظف . و مرد قوی وتوانای دررفتن درزمینهای سخت ودرشت. **ووجاءت الابل**

علی‌وظیف: در پی یکدیگر آمدند شتران.

وظیفة (vazifat) ا . ع . روز مره ازطعام ورزق . وکار وعمل و خدمت و جز آن.وعهدوپیمان‌وشرط .ج: وظائف ووظف.

وظیفه (vazife) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ وجه گذران و راستاد و راتب و روستاد ورشاد و کمك خرج و مدد معاش و مقرری‌وسالیانه‌ومستمری ومستمری که بسپاهی میدهند وخوراك روزانه و ماهانه وسالیانه . وشغل‌و کاروخدمت‌وکاری که تکلیف‌ووظیفه‌داری کسی باشد .

وظیفه خوار (vazife-xâr) و **وظیفه‌خور** (vazife-xor) ا . پ . درهردو واو معدوله ـ آنکه وظیفه میگیرد .

وع (va") ا . ع . شغال .

وعاء (ve'â') و (vo'â') ا . ع . خنور وظرف . ج : اوعیة و اوعاء

وعاب (ve'âb) ا . ع . جایهایی‌از زمین که فراخ و گشاده باشد . ج : وعب .

وعارة (va'ârat) م . ع . **وعر المکان‌وعراً و وعراً و وعارة و وعوراً ووعورة** (ازباب کرم وضرب وسمع): دشوار گردید آن جای . **ووعر الشیء وعارة‌ووعورة**(ازباب کرم): کم گردید آنچیز .

وعاط (ve'ât) ا . ع . گل سرخ و یا گل زرد .

وعاظ (vo"âz) ع . ج . واعظ.

وعاف (ve'âf) ع . ج . وعف .

وعاق (vo'âq) ا . ع . آوازی که از شکم ستور بر آید وقت رفتن .

وعال (ve'âl) ع . ج. وعلة .

وعام(ve'âm) ع . ج . وعم .

وعان (ve'ân)ع. ج .وعنة ووعن.

وعاوع (va'âve') ا.ع . دلاوران وزورمندان سخت توانا . و آنکه نخست بفریاد مقاتلان رسد .

وعب (va'b) ا . ع . راه گشاد ووسیع . ونیز **وعب** : واحد وعاب .

وعب (va'b) م . ع . **وعب الشیء وعباً** (از باب ضرب) : گرفت همه آنچیزرا. **ووعب‌الشیء‌فی‌الشیء:** داخل کرد همه آن چیز را در آنچیز .

وعث (va's) ا . ع . استخوان شکسته . ولاغری. وفساد کارواختلاط آن . ونیز **وعث** : راه دشوار گذار. وریك‌زاری که در آن پایها فرورود . و هرکار دشوار وبا مشقت اورنج و تعب وگناه و جز آن . ج . وعوث .

وعث (va'as) م . ع . **وعث الطریق‌یوعث وعثاً** (از باب سمع) **ووعث‌یوعث‌وعوثة** (ازباب کرم) : دشوار گذار گردید راه . **و وعثت یده توعث وعثاً** (از باب سمع) : شکسته گردید دست او .

وعث (va'es) ص . ع . **طریق وعث**: راه دشوار گذار .

وعثاء (va'sâ') ا . ع . **وعثاء السفر**: زحمت ومشقت وسختی‌سفر .

وعثة (va'sat) ص . ع . **امراة وعثة**: زن فربه بسیار گوشت .

وعد (va'd) م. ع **وعده‌یعده وعداًوعدة وموعداً و موعدة و موعوداًوموعودة** (از باب‌ضرب) : نوید داد اورا ودر خیر وشر هر دراستعمال میگردد . یق : **وعده الخیر وبالخیر والشروبالشر**. و چون لفظ خیروشر را ساقط کنند در خیر می گویند**وعده‌وعداً وعدة** ودرشر:**وعده وعیداً** والمصدر فارق . و گفته‌اند خلف دروعد در نزد عرب کذب است ودر وعید کرم‌است. **ووعدته وعداً** : چیره شدم بروی‌دربسیاری‌وعده. **و واعده الوقت مواعدة فوعده یعده** ای کان اکثر وعداً منه.

وعدووعید(va'd-o-va'id) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ انذار و ترسانیدن کسی را از کردار واعمال وی ونوید خیر و شر .

وعده (va'de) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نوید و عهد وپیمان‌وسابه. وهرزمان وهنگام ویا مدتی که معین کرده و مقرر نموده باشند و مدتی که معین می کنند برای وام و ادای مبلغ آن. و قول وتعهدوقرار داد. و خواستن و طلب کردن بمهمانی . و **وعده دادن** : قول دادن وتعیین مدت کردن‌برای ادای وام . و **وعده کردن** ویا **وعده نمودن** : قول دادن و تعهد کردن و قبول کردن . و **وعده گرفتن** : طلب کردن و خواستن بمهمانی وضیافت و جز آن .

وعده‌برای (va'de-barây) ا. پ . وفی بوعده وقرار داد .

وعده بندی (va'de-bandi) ا . پ . تعیین‌تاریخ ادای دین ووام .

وعده‌جای (va'de-jây) ا. پ. جای قرارداد و تعهد .

وعده‌خلاف (va'de-xelâf) ص . پ . بد قول و آنکه وفی بوعده و قرار داد خود نمی کند.

وعده‌شکن(va'de-ŝekan) ص. پ. آنکه وعده وقرارداد خود را می شکند وفسخ عهد وپیمان می کند .

وعده‌فراموش(va'de-farâmuŝ) ص . پ .واو درهم‌مجهول ـ آنکه تعهد و قرارداد خود را فراموش می کند .

وعده‌گاه (va'de-gâh) ا . پ . جای قرارداد وهنگام وزمان قرارداد .

وعده وعید (va'de-va'id) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ و وعد ووعید .

وعر (va'r) ص . ع . صعب و دشوار خلاف سهل . یق . **جبل وعر و مطلب وعر** ای صعب . ج : اوعرو وعور واوعار . و**رجل وعر المعروف** : مرد کم احسان کم خیر . و**قلیل وعر**: ازاتباع است .

وعر (va'r) و (va'ar) م . ع . **وعروعراً و وعراً و وعارة** . د . وعارة .

وعر (va'er) ص . ع . دشوار و صعب . ج : اوعار ووعور . و **شعر معر وعر**: موی کم ریخته شده .

وعز (va'z) م . ع . **وعز اليه في كذا وعزاً** (از باب ضرب) : چنین پیش آمد او را تزین کار و این را در کردن ویا نکردن کار هردو می گویند .

وعس (va's) ا . ع . نشان . و ریگ نرم که رفتن دروی دشوارباشد . ونام درختی که از آن بربط ورباب وجزآن سازند .

وعس (va's) م . ع . سپردن زیر پای والفعل من ضرب .

وعس (vo's) ع . ج . اوعس ووعساء .

وعساء (va'sâ) ص . ع . مؤنث اوعس . یق : **امكنة و عساء** : جایهای نرم ریگناك . ج : وعس .

وعساء (va'sâ') ا . ع . پشته ریك نرم که تره های نیکو دروی روید . و نام موضعی .

وعظ (va'z) م . ع . **وعظه وعظاًوعظة وموعظة** (ازباب ضرب): پند داد او را بسخنان دل نرم کننده .

وعظ (va'z) ا . پ . مأخوذ از تازی . پند و نصیحت و موعظه و **وعظ کردن**: موعظه کردن .

وعف (va'f) ا . ع . هر جای درشت وستبر اززمین که در آن آب ایستد . ج : وعاف .

وعق (va'q) م . ع . **وعقت علي یارجل وعقاً** (از باب حسب) : شتابی کردی برمن ای مرد .

وعق (va'q) و (va'eq) و **وعقة** (va'qat) ص.ع. **رجل وعق**: مردبدخوی زشت سیرت تنك حوصله بی آرام . و كذلك : **رجل وعق ورجل وعقة** .

وعقة (va'qat) ا . ع . بدخوئی و بدخلقی . یق : **به وعقة وفيه وعقة** .

وعك (va'k) ا . ع . سختی گرما . واول تب وحدت تب. ودردو کسالت تب دراندام . ورنجوری ازسختی ودرماندگی .

وعك (va'k) م . ع . **وعكه وعكاً** (از باب ضرب) : سخت رنجور ساخت آنرا بیماری .

وعك (va'k) و (va'ek) ص . ع . **رجل وعك** : مرد تب زده و بستوه آمدة از آن . و كذلك : **رجل وعك**.

وعكة (va'kat) ا. ع . وزنگاه . و انبوهی شتران بر آبخور . و کار زارشدید . وسختی گرما .

وعل (va'l) ا . ع. مهتروشریف . وتوانا . ج : اوعال ووعول . وپناه جای و ملجأ . ونام ماه شوال. و**مالك عنه وعل**: نیست ترا ازوی چاره‌ای. و**هم علينا وعل واحد** :ایشان برما مجتمع‌اند. ونیز **وعل**: نام قلعه‌ای .

وعل (va'l) م . ع. **وعل وعلاً** (ازباب ضرب) : بربلندی بر آمد .

وعل (va'l) و (va'el) و (vo'el) ا . ع . بز کوهی . ج : اوعال و وعول ووعل وموعلة ووعلة(va'elat)ووعلة (va'alat) وبعضی موعلة ووعلة را جمع ندانسته میگویند اسم جمع اند .

وعل (va'el) ا . ع . ماه شعبان . ج : اوعال ووعلان . وشریف وتوانا .

وعل(vo'ol) ع . ج. وعل(va'l) و(va'el) و (vo'el) .

وعلان (va'lân) ا . ع . نام پدر قبیله ای از تازیان . ونام قلعه‌ای دریمن .

وعلان (ve'lân) ع . ج . وعل .

وعلة (va'lat) ا . ع. بزماده کوهی. ج : وعال . وتکمه پیراهن . و جای بلند از کوه وسنك بلند بر آمده از کوه . و دسته کاسه وابریق . ونیز **وعلة**: ازاعلام است. ونام شاعری .

وعلة (va'elat) و (va'lat) ع . ع . ج . وعل (va'el) و (va'l) .

وعلتان (va'latâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : نام دوقلعه در قلعه وعلان یمن.

وعم (va'm) ا . ع . خطوط کره که مخالف سایر رنك آن باشد . ج: وعام.

وعم(va'm) م . ع. **وعم الديار وعماً** (از باب ضرب) ووعم (ازباب حسب) : انعمی گفت یعنی خوش باش و این کلمه را درتحیت میگویند. و قولهم: **عم صباحاً ومساء و ظلاماً** : یعنی خوش باش درصبح و درشب ودرتاریکی .

وعن (va'n) ا . ع . ملجأ و پناه جای .

وعن (va'n) ووعنة(va'nat) ا . ع . زمین درشت سخت . و یا زمین سپید که چیزی نرویاند . ج : وعان .

وعنة (va'nat) ا . ع . نشان خاك تودة خانه موران . و خطوط ورگهای دراز

در کوه .

وعواع (va'vâ') ا . ع . آواز سگ و گرگ وشغال ماده . و گروه مردمان و قوم با بانگ و غوغا . و خروش مردم . ونیز **وعواع** : دیدبان ، واحد وجمع در وی یك سان است . و نام موضعی .

وعواع(va'vâ')ص. ع. مهذار **وعواع** : مردم بیهوده گوی با شور و خروش .

وعوث (vo'us) ع . ج . وعث .

وعوثة (vo'usat) م . ع . **وعث الطریق وعثاً و وعوثة** . ر . وعث .

وعور(vo'ur)ع.ج. وعر (va'r) وج . وعر (va'er) .

وعور (vo'ur) و **وعورة** (vo'urat) م . ع . **وعر وعوراً و وعورة ووعارة** . ر . وعارة .

وعوع(va'va') ا . ع . دشت و بیابان . وشغال وروباه . وسست و ضعیف . ودیدبان .

وعوع (va'va') ص.ع. **خطیب** **وعوع**: خطیب زبان آور .

وعوعة (va'va'at) ا . ع . آواز گرگ وسگ و شغال ماده . و نام موضعی . و نام مردی از قیس بنی حنظلة . و منه المثل : **هنا و هنا عن جمال وعوعة** : یعنی دورشو ازشتران وعوعة و قیل معناه اذا سلمت لم ا کترث بغیرك : یعنی هر گاه بی گزند ماندم و رهایی یافتم باك ندارم وپروا ندارم از غیر تو ، کما تقول کل شیء ولا وجع الراس ای کل شیء ما عدا وجع الراس سهل لم یکترث به و قیل هو کقولك کل شیء ماخلا الله باطل .

وعوعة (va'va'at) م . ع . **وعوع وعوعة**: بانك کرد . **ووعوع فلاناً**: جنبانید فلانرا . **ووعوع القوم**: خروشیدند آن قوم .

وعوعی (va'va'iyy) ا . ع . زیرك خوش طبع تیزخاطر .

وعوف (vo'uf) ا . ع . کندی و سستی بینایی .

وعول (vo'ul)ع . ج . وعل . وج . وعل (va'el) و(vo'el) .

وعی(va'y) ا . ع . چرك وریم وزرداب . **ومالی عنه وعی**: نیست مرا از آن چاره ای . و **لاوعی عن ذلك الامر**: نیست ملجأ و پناهی جزین کار

وعی (va'y) م . ع . **وعی الحدیث یعی وعیاً** (از باب ضرب) : نگاهداشت آن خبر را و یادگرفت آنرا . و **وعی الشیء** : جمع نمود آن چیز را و گرد کرد . و منه قوله تعالی : **وتعیها اذن واعیة** . و در فعل امر از آن می گویند ع (e) ودرحال وقف ه(eh) . **ووعی العظم**: به شد آن استخوان بر کجی و عدم استوا . **ووعت المدة فی الجرح** : گرد آمد ریم درجراحت .

وعی (va'y) و (va'â) ا . ع . خروش وفریاد وخصوصاً بانك و فریاد سگ .

وعی(va'y) و (va'â) م.ع . **وعی وعیاً ووعی** (از باب ضرب) : بانك وفریاد کرد .

وعی(va'â) و(va'iyy) ص . ع. **فرس وعی** : اسب درشت اندام سخت . و کذلك : **فرس وعی** .

وعیب (va'ib) ص . ع . **بیت وعیب**:خانه فراخ .وجاء **الفرس بر کض وعیب** : یعنی بنهایت کوشش دوید آن اسب .

وعید (va'id) ا . ع . وعده بد . و **وعید البعیر** : هدیر شتر چون آهنك جستن نماید .

وعید (va'id) م . ع . **وعد وعداً و وعیداً** . ر . وعد .

وعید (va'id) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وعده بد و بیم کردگی و تهدید و تخویف

وعیر(va'ir) ص . ع . سخت و صعب ودشوار . یق: **جبل وعیر و مطلب وعیر** . ج : اوعار .

وعیق (va'iq) م . ع . **وعق الفرس وعیقاً** (از باب ضرب) : آواز کرد شکم آن اسب وقت راه رفتن .

وغا (vaqâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کارزار وجنك .

وغاب (veqâb) ع .ج . وغب . وج . وغبة .

وغادة (vaqâdat) م . ع . **وغد الرجل و غادة و غودة** (از باب کرم) : خدمتگار وفرومایه گردید آنمرد ونیزضعیف ولاغرشد واحمق وکم عقل ورذل گردید .

وغب (vaqb) ا . ع . جوالدوخت بست وهیچکاره . واحمق و گول . وضعیف البدن . وشترستبر وتوانا . وناکس ورذل و فرومایه . ج : اوغاب ووغاب .

وغبة (vaqbat) ا ع . زن احمق و گول و ضعیف العقل و ضعیف البدن .

وغبة(vaqabat) ا . ع . احمق و گول. ج : وغاب.

وغد (vaqd) ا . پ . نام میوه ای که بهندی برنجال گویند . و بادنجان .

وغد (vaqd) ا . ع . نوکر و خدمتگار و آنکه بخوراك شکم خدمت می کند . و کودك وبنده وعبد . ونیز قماری که بهره ندارد . و بادنجان . و مرد فرومایه و

تا کس رگول واحمق وضعیف العقل وضعیف البدن . ج : ارغاد و وغدان و وغدان .

وغدان (veqdân) و (voqdân) ع . ج . وغد .

وغر (vaqr) م . ع . **و غرت الهاجرة وغراً** (ازباب ضرب): سخت شد گرمای نیم روز .

وغر (vaqr) و (vaqar) ا . ع . کینه ودشمنی وحقد . وبانك وخروش لشکر.

وغر (voqr) و (vaqar) م . ع . **وغرصدره وغراً** (ازباب ضرب) **ووغریوغرویغروغراً** (ازباب سمع): پرشد سینه او از خشم و کینه و بر افروخت ازخشم .

وغر (vaqer) **ووغرة** (vaqerat) ص . ع . **رجل وغرالصدر**: مردی که سینه وی پرازخشم و کینه باشد . **و امرأة وغرة الصدر** کذلك .

وغرة (vaqrat) و (vaqerat) ا . ع . سختی گرما . و خشم و کینه .

وغزن (voqzon) ا . پ . گورستان وزمینی که در آن مرده دفن می کنند .

وغست (vaqast) پ . ص . م . وغستن . ص . ظاهر و آشکارا .

وغستن (vaqastan) ف م . پ . ظاهر کردن و آشکارا نمودن .

وغف (vaqf) ا . ع . سستی بینایی . و پاره ای از چرم یا ازگلیم که بر شکم بزغاله یك ساله و یا تکه بندند تا بول حود نیاشامد و یا گشنی تواند کرد . ج : وغوف .

وغف (vaqf) م.ع. **وغف وغفاً** (از باب ضرب) : شتاب رفت و دوید .

وغل (vaql) ا . ع . سست فرومایة بی اعتبار . و سستی کنندة در هر چیزی . و درخت درهم پیچیده . و تلفهٔ گندم که کبوتران خورند . وبدروغ دعوی نسبت کننده. وپناه جای وملجأ . وناخوانده درمجلس طعام وشراب درآینده . وشرابی که این شخص ناخوانده میخورد. وچاره. یق : **مالی عن ذلك وغل** ای بد .

وغل (vaql) م. ع. **وغل وغلاً** (از باب ضرب) : پنهان گردید در درخت وجز آن . **ووغل فی الشیء وغلاً و وغولاً** : داخل شد در آنچیز و یا دورشد از آنچیز و رفت. **ووغل علی الشاربین**: بی وعده وناخوانده در آمد بر کسانیکه شراب می خوردند و شراب آشامید با ایشان.

وغل (vaql) و (vaqel) ا . ع . مرد بدخورش .

وغم (vaqm) ا. ع. کینه وبدخواهی که درسینه جای گرفته باشد . وقوت وتوانایی. وجنك. ونفس. ورگول واحمق وتنبل . ج : اوغام .

وغم (vaqm) م. ع. **وغمه وغماً** (از باب ضرب) : مقهور کرد او را . و **وغم بالخبر**: خبر غیر یقین داد .

وغم (vaqam) م. ع. **وغم علیه یوغم وغماً** (ازباب سمع) : کینه گرفت براو .

وغمة (vaqmat) ا. ع. سبوی شراب فراخ .

وغوبة (voqubat) م . ع . **وغب وغوبة** (از باب کرم) : ستبر و درشت گردید .

وغودة (voqudat) م . ع . **وغدوغادة و وغودة** . ر . وغادة .

وغوغ (vaq-vaq) ا. پ. بانك و آواز غوك ووزغ.

وغوف (voquf) ع . ج . وغف.

وغول (voqul) م . ع . **وغل وغلاً ووغولاً** . ر . وغل .

وغی (vaqâ) ا . ع . جنك و کارزار .

وغی (vaqâ) و (veqâ) ا . ع . بانك وخروش وغوغا و شور بخصوص شور وغوغای درجنك .

وغیة (vaqyat) ا . ع . اندك و مقدار اندك و جز کوچك . یق : **وغیة من خیر** .

وغیج (vaqij) ا . پ . خندق و ژرف . و آبگیر وبرکه و منجلاب .

وغیر (vaqir) ا . ع . گوشت بر سنك تفسان بریان کرده . وشیر بسنك تفسان گرم کرده . و شیر جوشیده شده و طبخ داده شده . و آب گرم .

وغیرة (vaqirat) ا . ع . شیر با سنك تفسان گرم کرده شده و شیر مطبوخ و جوشیده شده .

وغیره (va-qeyreh) پ . کلمه مأخوذ از تازی یعنی وجز آن .

وغیش (vaqiš) ا . ص . پ . بای مجهول . بسیار و فراوان وانبوه وفراخ وگشاد و پهن . وغم و اندوه و رنج و آزردگی .

وغیق (vaqiq) ا . ع . رغیق و آوازی که از شکم ستور برآید وقت حرکت . و آواز غلاف بیه ستور .

وفا (vafâ) ا . پ . مأخوذ از تازی . بسر بردگی عهد و پیمان. وقول و سخن. و دوستی واستقامت. وثبات در عهد و پیمان وقول وسخن و دوستی وصفا وصدق. وضمانت در کار و کردار . **و با وفا** : با صدق وصفا ونمك بحلال ودرست کارودرست. قول ودرست پیمان وثابت دردوستی ضد بی

وفا. روفاکردن: بسر بردن عهد و پیمان و بجا آوردن چیزی که تعهد کرده باشد. و ادا کردن دین ووام وجز آن.

وفاء (vâfa') ا. ع. بسر بردگی عهد وسخن ضدغدر. و درازی. یق: **مات فلان وانت یوفاء** ای طول عمر: یعنی مرد فلان وعمر تو درازباد. و نیز **وفاء**: نام جایی.

وفاء (vafâ')م.ع. **وفیت بالعهد والموده وفاء** (از باب ضرب): بسر بردم پیمان و دوستی را. و کذلك: **وفیت بالکلام**. ودرامر از آن می‌گویند ف (fe) و در حال وقف فه. و **وفی الشیء بنفسه و فیاً**: انجام پذیرفت و فزون شد آنچیز. و **وفی الدرهم المثقال**: هم سنگ مثقال برآمد آن درم.

وفابیگانه (vafâ-bigâne) ص. پ. بی وفا وبی حقیقت ونمك بحرام.

وفا پرست (vafâ-parost) ص. پ. با وفا ووفادار وصادق وامین ودرست.

وفا پیوست (vafâ-pyvost) ا. پ. با وفا و صادق ودرست وامین و استوار وپایدار و آنکه پیمان و عهد وشرط خود را بانجام میرساند.

وفاة (vafât) ا. ع. مرگ.

وفات (vafât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مرگ. **روفات کردن‌ویاوفات یافتن**: مردن.

وفا خواه (vafâ-xâh) ص. پ. واو دوبم معدوله ـ نیك اندیش و خیر خواه وخوش نفس.

وفاد (vollâd) ع. ج. وافد.

وفادار (vafâ-dâr) ص. پ. درست و واست وصادق و امانت دار وباوفا ونمك بحلال.

وفاداری (vafâ-dâri) ا. پ. درستی وصداقت و راستی و نمك بحلالی.

وفادة (vafâdat) ر. (velâdat) ر. (vallâdat) ع. ج. وافد.

وفادة (velâdat) م. ع. **وفد وفدآ ووفادة**. ر. وفد.

وفار (velâr) ع. ج. وفرة.

وفارة (vafârat) م. ع. **وفر وفرآووفارة**. ر. وفر.

وفاسگال (vafâ-segâl) ص. پ. خیرخواه ونیك اندیش وخوش نفس.

ویاروفاسگال: یارباصداقت.

وفاگستر (vafâ-gostar) ص. پ. با وفا ووفادار وبا صداقت ومروج‌دین ومعتمد صادق وامین.

وفاغ (velâx) ا. ع. پوسنکی کەزیر آسیا گسترند.وجایی که آب‌درآن‌ایستد.

وفاض (velâz) ع. ج. وفضة.

وفاع (velâ') ا. ع. سربند شیشه وبطری.

وفاق (velâq) م. ع. **وافق موافقة ووفاقآ**. ر. موافقة.

وفاق(velâq) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ سازواری و همراهی و یکدلی و یك جهتی ضد نفاق و اتحاد و اتفاق وموافقت و مشابهت وسازش ومعاهده.

وفاهة (valâhat) ا. ع. روزمره خادم کلیسا.

وفایی (vafâ'i) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ وفاداری وصداقت و نمك بحلالی ضد بیوفایی.

وفتوك (vaftuk) ا.پ. پوست‌بیر ویا پلك کەبربالای تخت و مسندمیگسترند.

وفد (vafd) ا. ع. بالای کوه. وریگ بلند برآمده.

وفد (vafd) ع. ج. وافد. یق: **الحاج وفدالله**.

وفد (vafd) م. ع. **وفداليه وعليه و فدآ و وفودآ ووفادةو افادة** (از باب ضرب): برسولی آمد در نزد وی.

وفد (voffad) ع. ج. وافد.

وفدان (voldân) م. ع. **بنو وفدان**: نام گروهی از تازیان.

وفر (vafr) ا. ع. توانگری و بسیار وفراخ از مال و رخت. و بسیار از هرچیزی. ج: وفور. **وهذه ارض‌في نبتها وفر**: این زمینی است که گیاه آن بسیار وفراوانست وچرانیده نشده.

وفر (vafr) ص. ع. سقاء **وفر**: مشك پوست تمام که چیزی از آن کم نباشد.

وفر (vafr) م. ع. **وفرالشيء وفورآ** (از باب ضرب): تمام و کامل گردید آنچیز. **روفره وفرآ** (نیز ازباب ضرب): تمام و کامل گردانید آنچیز را (لازم ومتعدی) والمصدر فارق بینهما. و **وفرفلانآ عرضه وفرآ**: محافظت کرد عرض فلان را و دشنام نداد آنرا. **روفر المال وفرآووفوروفرآوفرة** (از باب ضرب) **ووفروفارة** (از باب کرم): بسیار گردید مال و افزون گشت. **روفرله وفرآوفرة** (نیز ازباب ضرب): کامل کرد از برای وی‌راافزود جهة وی. **ووفره عطاءه**: واپس دادعطای وی راباخشنودی. المثل: **توفروتحمد** (مجهولآ): این مثل را در جایی گویند که بخشیده کسی را واپس دهند بی‌آنکه در خشم شود و رنجش پیدا کند.

وفراء (vafrâ') ا. ع. پری وامتلا.

وفراء (vafrâ') ص . ع . **ارض وفراء** : زمینی که گیاه آن فراوان بود و کم نشده باشد . **و راویة وفراء** : توشه‌دان تمام پوست که ناقص نباشد. **و اذن وفراء** : گوش بزرك .

وفرة (vafrat) ا . ع . موی مجتمع برسر و یا موی تا بنرمهٔ گوش رسیده. ج : وفار . و چون از نرمه گوش تجاوز کرده تا فرود آن رسد آنرا جمة نامند و هرگاه از آنهم تجاوز کرده تا بکتف رسد آنرا لمة گویند . **و ارض فی نبتها وفرة** : زمینی که گیاه آن فراوان بود و کم نشده باشد .

وفرت (vafrat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ فراوانی و بسیاری و کثرت.

وفره (vafre) ا . پ . ابزاری مر جولاهگان را .

وفز (vafz) و (vafaz) ا . ع . جای بلند . وشتاب وشتابی . ج : اوفاز . و **نحن علی وفز**: مادر شتابیم ویامادر سر راهیم . و کذلك : **نحن علی اوفاز** .

وفض (vafz) و (vafaz) ا . ع . شتاب وشتابی . ج : اوفاض. یق: **لقیته علی اوفاض** .

وفض (vafz) و (vafaz) م . ع . **وفض وفضاً ووفضاً** (ازباب ضرب): دوید و شتاب رفت .

وفض (vafaz) ا . ع . آنچه بر آن گوشت را بریده پاره پاره سازند . ج : اوفاض .

وفضة (vafzat) ا . ع . خریطه ای که شبان در آن زاد و اسباب خود گذارد . و تیردان چرمین . ج : وفاض . و گروب بالایین .

وفع (vaf') ا . ع . بنای بلند . وابری که در آن امید باران باشد .

وفع (vafa') ص . ع . **غلام وفع**: کودك گوالیده بیست سال رسیده . ج : وفعان .

وفعان (vef'ân) ع . ج . وفع.

وفعة (vaf'at) ا . ع . لته ای که بدان آتش گیرند . وسربند شیشه . و خنور مانندی از شاخه خرمابن که در آن طعام و جامه نهند .

وفعة (vafa'at) ص . ع . **غلام وفعة** : کودك گوالیده بیست سال رسیده .

وفق (vafq) ا . ع . سازوار و بسنده . وموافقت میان دو چیز. یق : **حلوبته وفق عیاله** : یعنی باندازه کفایت عیال خود شیر دارد و بیشتر ندارد . و کذلك : **کسبه وفق عیاله . و اتیتك لوفق الامر**: جهة سازواری کار بنزد تو آمدم.

وفق (vafq) م . ع . **وفقت امرك وفقاً** (از باب حسب) : موافق وسازوار یافتی کارخودرا. **و وفق امره**: سازوار شد کار او .

وفق (vefq) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سازوار و ساز واری و موافقت و بسنده . **و وفق دادن** : موافق و مطابق شدن . **و وفق کردن** : موافقت دادن و سازوار کردن . **و بروفق** : یعنی موافق و مطابق و مناسب .

وفل (vafl) ا . ع . چیز اندك.

وفل (vafl) م . ع . **وفلته وفلاً** (از باب ضرب) : بر کدم پوست آنرا .

وفنة (vafnat) ا . ع . قلت و کمی در هرچیزی.

وفود (vofud) ع . ج . وافد .

وفود (vofud) م . ع . **وفد وفداً و وفوداً** . ر . وفد.

وفور (vofur) ع . ج . وفر .

وفور (vofur) م . ع . **وفر وفراً ووفوراً** . ر . وفر .

وفور (vofur) مف . پ . مأخوذ از تازی ـ وافر وفراوان وبسیار .

وفه (vafh) م . ع . **وفه وفهاً** (از باب فتح) : خادم کلیسا گردید.

وفهیة (vafhiyyat) ا . ع . خدمت کلیسا. ومنه: **لایغیر واقف عن وفهیته ولا قسیس عن قسیسیته** .

وفی (vafâ) ا . ع . زمین بلند بر آمده .

وفی (vafiyy) ص . ع . بسر برندهٔ عهدوپیمان . ج : اوفیا . و تمام ورسان .

وفی (vofiyy) م . ع . **وفی وفاء ووفیاً** . ر . وفاء .

وفیة (vafiyyat) ص . ع . مؤنث وفی : زن بسر برنده عهد وپیمان .

وفیعة (vafiat) ا . ع . سربند شیشه . وخنور مانندی از شاخه خرمابن که در آن توشه و زاد و جامه وجز آن نهند. و لته ای که بدان قلم را پاك کنند . و پشم پاره‌ای که شتران گرگین را بدان قطران مالند .

وفیق (vafiq) ص . ع . **هو رفیق وفیق**: او رفیق همراه است .

وق (vaqq) ا . ع . آواز وركاك.

وقاء (vaqâ') و (veqâ') ا . ع . هرچه بدان چیزی را نگاهدارند و پناه دهند. **و ابن وقاء** و یا **ابن وقاء** : نام مرغی که صرد بفارسی وركاك نامند. ونیز نام مردی. **و لازم الوقاء** : یعنی سزاوار نگاهداشتن وحفظ کردن .

وقاح (vaqâh) ص . ع . **حافر وقاح** : سم سخت وشوخ گرفته. و رجل

وقاح: مرد بی شرم. ج: وقح. و**رجل وقاح الوجه:** مرد بی‌شرم. و کذلك: **امراة وقاح الوجه.** و**فرس وقاح:** اسب سخت و توانا. ج: وقح. و**رجل وقاح الذنب:** مرد جری و بی باك در ارتکاب معاصی. و**رجل وقاح الذنب:** مرد صبور و پرطاقت در سواری.

وقاحة (vaqâhat) م. ع. **وقح الحافر وقاحة و وقوحة وقحة وقحة ووقحاً و وقحاً** (از باب کرم وسمع وضرب): شوخ گرفت و سخت شد آن سم. و **وقح الرجل:** کم گردید حیای آن مرد و بی شرم شد.

وقاحت (veqâhat) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ بی شرمی و بی‌حیایی و بی ادبی و گستاخی.

وقاد (veqâd) ا. ع. حطب و هیزم. و نام جزیره‌ای.

وقاد (vaqqâd) ا. ع. زیرك در گذرنده در امور. و تیزخاطر و روشن خاطر. و دل زود شادمان شونده.

وقار (vaqâr) ا. ص. ع. آهستگی و بردباری و رزانت و حلم و عظمت. قوله تعالی: **مالکم لاترجون لله وقاراً** ای لاتخافون لله عظمة. و **رجل وقار:** مرد آهسته و بردبار.

وقار (vaqâr) م. ع. **وقر الرجل وقارة و وقاراً:** آهسته و بردبار گردید آن مرد.

وقار (vaqâr) و (veqâr) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ آرمیدگی و آهستگی و بردباری و حلم و هنك و تمکین و گرانباری و درج و زرینه. و **اهل وقار** و یا **باوقار:** با تمکین و بارزانت. و **بی وقار:** بی تمکین و سبك و بی ثبات.

وقار (vaqqâr) ا. ع. از اعلام است.

وقارة (vaqârat) م. ع. **وقر. وقاراً و وقارة.** ر. وقار.

وقاط (veqât) ع. ج. وقیط.

وقاع (veqâ') ع. ج. وقیعة.

وقاع (veqâ') م. ع. **واقع مواقعة و وقاعاً.** ر. مواقعة.

وقاع (vaqâ'e) ا. ع. داغ گرد که بر دو کرانه ران ستور باشد.

وقاع (vaqqâ') ا. ع. نام غلام فرزدق.

وقاع (vaqqâ') و (voqqâ') و **وقاعة** (vaqqâ'at) ص. ع. **رجل وقاع:** مرد غیبت کننده مردم. و کذلك: **رجال وقاع و رجل وقاعة.**

وقاف (veqâf) م. ع. **واقف مواقفة و وقافاً.** ر. مواقفة.

وقاف (vaqqâf) ا. ع. درنگ نماینده و سستی کننده. و آنکه خود را از کارزار باز می دارد و پرهیز می کند.

وقام (veqâm) ا. ع. تیغ و شمشیر. و تازیانه. و چوب دستی. و رسن.

وقاه (veqâh) ا. ع. خادم کلیسیا.

وقاهیة (vaqâhiyyat) ا. ع. خدمتگزاری کلیسیا.

وقایا (vaqâyâ) ع. ج. وقیة.

وقایة (vaqâyat) و (veqâyat) ا. ع. معجر زنان و هرچه مانند آن باشد.

وقایة (vaqâyat) و (veqâyat) و (voqâyat) ا. ع. هرچه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند.

وقایة (veqâyat) م. ع. **وقاه الله السوء وقیاً و وقایة و واقیة** (از باب ضرب): نگاهداشت خدا بدی را از وی و محافظت نمود او را. یتعدی بنفسه الی مفعولین. و در امر از آن میگویند **ق** (qe) و در حال وقف قه و قیا قوا قی قیا قین. قوله تعالی: **قوا انفسکم و اهلیکم ناراً.** و **وقیته وقیاً و وقیاً:** نگاهداشتم آن را. و قولهم: **ق (qe) علی ظلعك** و ظلع. و **وقی العظم وقیاً:** با کجی و خمیدگی به شد آن استخوان شکسته. و چون سم اسب دردناك باشد و بترسد از راه رفتن و یا از جهة تنگی سم بترسد که دست و پای را بر زمین سخت گذارد می گویند: **وقی الفرس من الحفا.**

وقایت (veqâyat) ا. پ. مأخوذ از تازی ــ حفاظت و نگهبانی و حراست. و **وقایت کردن:** حفظ کردن و نگهبانی نمودن و حراست کردن.

وقائذ (vaqâ'ez) ا. ع. سنگهای گسترده.

وقائع (vaqâ'e') ع. ج. وقیعة. و **وقایع العرب:** روزهای جنگ تازیان و داستانهای تازیان.

وقایع (vaqâye') ا. پ. مأخوذ از تازی ــ حوادث و هرچیزی که تازه اتفاق افتد و سرگذشتها و اتفاقات و جنگ و کارزار. و **وقایع و حوادث:** جزء هایی که تازه اتفاق می افتد.

وقایع نگار (vaqâye'-negâr) ا. پ. کسی که حوادث و اتفاقات را یاد داشت می کند و ضبط می نماید.

وقایع نگاری (vaqâye'-negârî) ا. پ. شغل و کار وقایع نگار.

وقایع نویس (vaqâye'-navis) ا. پ. کسی که وقایع و سرگذشت سلطنت را می نویسد و ضبط می کند.

وقایه (vaqâye) ا. پ.

مأخوذ از تازی ـ حفاظت و حراست و نگاهبانی و رقابت . وقسمی ازچادرابریشمین و یا پشمین که زنهای محترم مشرق زمین بر روی سر می‌اندازند و صورت و پایین تراز زانوها را نمی‌پوشاند .

وقب (vaqb) ا . ع . مغاکی در کوه باندازه یك قامت که آب در وی گرد آید . و چاه مانندی باندازهٔ یك یا دو قامت درزمین سخت که تیز آب در وی باشد . و هرمغاکی در اندام مانند مغاك چشم و کتف ومغاکچه بالای چشم اسب . وسوراخ چرخ چاه که محوردروی درآید . و مردم گول و فرومایه و نا کس . و قماش ورخت خانه . ج : ارقاب .

وقب (vaqb) م . ع . **وقبت الشمس وقباً ووقوباً**(ازباب‌ضرب): غایب شد آفتاب و درموضع خود درآمد . **ووقب‌فلان**: در وقب داخل گردید فلان . **و وقب الظلام** : فرود آمد تاریکی بر مردم . **ووقب‌القمر**: درخوف درآمد ماه. وازین در معنی اخیرست قوله تعالی : **ومن شرغاسق‌اذاوقب** .

وقباء (vaqbâ') ا. ع. نام‌موضعی.

وقبان (vaqbâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : مغاکچه های بالای چشم‌اسب.

وقبة (vaqbat) ا . ع . مغاکی در کوه باندازه یك قامت که آب در وی‌گرد آید . و روزن بزرك که برتر آفتاب از آن آید . و چاملك اشکنه که درآن روغن گرد آید .

وقبی (vaqbâ) و(vaqabâ) ا. ع . نام آبی .

وقبیّ(vaqbiyy) ا . ع . آزمند بصحبت مردمان احمق .

وقت (vaqt) ا . ع . هنگام و مقداری از زمان که جهة امری مفروض شده وبیشتردرماضی استعمال میگردد . ج : اوقات.

ووقت‌موقوت : هنگام معین .

وقت (vaqt) م . ع . **وقت الله الصلوة وقتاً** (از باب‌ضرب) : چاغ معین کرده است‌خدا از برای نماز .

وقت (vaqt) ا ـ مف . پ . مأخوذ از تازی ـ هنگام و چاغ و زمان و مدت و ساعت و هنگامی که برای کردن کاری معین می کنند و فرصت وموقع . **و وقت روز**: هنگام کارزار . **و وقت معلوم** : هنگام معین و ساعت مرك. **ووقت‌نازك**: هنگم یا صفا . **وبی وقت**: بی هنگام وبی موقع . **ودروقت**: درهنگام‌وهنگم‌مساعدوفی الفور . **ودر وقت‌حاجت**: هنگام لزوم . **ویوم وقت معلوم** : روز رستخیز . **و خوش وقت**: خوشحال .

وقت‌بوقت(vaqt-be-vaqt)مف. پ . گاه‌گاه .

وقت‌بینا (vaqt-binâ) ص . پ. نگران وقت وهنگام ومنتظر .

وقت بیوقت (vaqt-bi-vaqt)م . ف.پ.پیوسته‌ودایماً وهمیشه و علی‌الدوام .

وقت‌شناس (vaqt-cenâs) ا . پ . منجم و ستاره شناس و هیوی . و عالم بعلم ساعات وفصول وازمنه .

وقت‌وقت (vaqt-vaqt) م ف . پ . گاهی وگاه گاه وبعضی اوقات.

وقتها (vaqthâ) مف . پ . خیلی وقت و خیلی مدت وزمان بسیار .

وقتی (vaqti) مف . پ . هنگامی وزمانی و مادامی .

وقتیاب (vaqt-yâb) ص . پ . آنکه فرصت می یابد و موقع بدست میآورد.

وقتئذ (vaqta-ezen) ع . کلمة مرکب از وقت و از اذا بمعنی درین وقت ویا در آن وقت .

وقتیکه (vaqti-ke) مف . پ . بای مجهول ـ هنگامی که . **و تا وقتیکه**: مادامی که .

وقح (vaqh) و (voqoh) م . ع . **وقح‌وقاحة‌ووقحاًووقحاً** ر. وقاحة.

وقح (vaqeh) ص . ع . **رجل وقح**: مرد بی شرم و بی حیا .

وقح (voqoh) ع . ج . رقاح .

وقد (vaqd) و (vaqad) م . ع. **وقدت‌النار وقداًووقداً ووقداناً ووقداناً ووقوداً وقدة** (از باب ضرب) : افروخته شد آتش .

وقد (vaqad) ا . ع . آتش .

وقدان (vaqdân) و (vaqadân) م . ع . **وقدوقداًووقداًووقداناً ووقداناً** ر. وقد(vaqd) و (vaqad).

وقدة (vaqdat) ا .ع . سخت‌ترین گرمای تابستان و آن ده یا پانزده روزست.

وقذ (vaqz) ا . ع . ضرب سخت و کتك سخت .

وقذ (vaqz)م . ع **وقذه‌وقذاً** (از باب ضرب) : سخت زد آنرا بنحوی که سست و بی حال شد و مشرف بر مرك گردید . **ووقذ فلاناً** : برزمین افگند فلان را . **و وقذزیداً النعاس** : چیره شد خواب بر زید و انداخت آنرا . **و وقذ عمرواً** : ترك کرد عمرو را و گذاشت آنرا در حالیکه بیمار بود . **و وقذ فلاناً الحلم والورع** : آرام داد فلان را ورع وبرد باری .

وقر (vaqr) ا. ع . سنگینی وگرانی گوش وزنگی شنوایی وبطلان آن. وشکستگی در ساق. ومانندنقطه وخجك وشکاف درچشم

وسنك واستخوان .

وقر (vaqr) م. ع. **وقرت‌الاذن وقراً** (از باب ضرب) و **وقرت‌ایضاً وقراً** (از باب سمع) و **وقرت** (مجهولاً) : گران گردید گوش. و**وقره الله** (از باب ضرب) : گران گرداناد خدای گوش آنرا. و**وقروقراًووقورة** (نیز از باب ضرب) : با وقار نشست . و منه قوله تعالی : **وقرن فی بیوتکن** . و نیز**وقر**: شکافتن استخوان و ساق .

وقر (vaqr) و (vaqar) ا . ع . کینه.یق:**فی‌صدره‌وقر**. و کذلك: **وقر**.

وقر (veqr) ا . ع . بار و بار گران و بار خر واستر . ج : اوقار .

وقر (vaqar) م . ع . **وقرت الدابة وقراً** (از باب سمع) : شکافته ساق‌وشکافته‌استخوان گردیدآن‌ستور.و **وقر العظم**(مجهولاً): شکافته شد آن‌استخوان .

وقر (vaqor) ص . ع . مرد بردبار و آهسته کار و دارای وقار .

وقرات (vaqarât) ا . ع . آثار ونشانها . ج : وقرة.

وقرة (vaqrat) ا . ع . کفتگی پای اسب از صدمه وضربه سنك‌وشکرخیدگی و لنگی در پای آن . و شجك و گودی در سنك ویا در استخوان . و گودی در سنك که آب در وی گردآید . المثل : **کانت وقرة فی‌صخرة** : این مثل را در باره کسی گویند که در مصایب بردبار باشد و مصیبت در وی اثر نکند .

وقری (vaqrâ) ص . ع . **دابة وقری** : ستور بار کرده .

وقری (vaqarâ) و (vaqariyy) ا . ع . شبان و خداوند گله گوسپندان خصوصاً آنکه گوسپندان را برای گرفتن نژاد نگاه میدارد . و خداوند خران. وساکن درشهرهای بزرك .

وقس (vaqs) ا. ع . گری‌وجرب. یق : **ان‌بالبعیر اوقساً** ای شیئاً من‌الجرب. و گناه و بدی که از جدر گذرد .

وقس (vaqs) م . ع . **وقسه وقساً** (از باب ضرب) : باز کرد پوست آنرا . ونیز **وقس** : باز کردن پوست از سرریش. و ذکر کردن زنا و متهم کردن کسی را بزنا . یق : **وقس فلاناً** . و پرا کنده شدن جرب در شتران پیش از استحکام آن .

وقش (vaqe) ا . ع . یك قسم گیاهی.و شهری‌نزدیك‌صنعای‌یمن. و نام‌مردی.

وقش (vaqe) م . ع . **وقش الرسم وقشاً** (از باب ضرب) : ناپدید شد آن نشان و محو گشت .

وقش (vaqe) و (vaqac) و **وقشة** (vaqcat) و (vaqacat) ا . ع . حس و حرکت وجنبش. وریزه هیزم.

وقص (vaqs) ا. ع. عیب‌ونقص .

وقص (vaqs) م . ع . **وقص عنقه وقصاً** (از باب ضرب) : شکست گردن‌او . و **وقص‌عنقه**: شکست‌گردن او را (لازم و متعدی) . و **وقص الرجل** (مجهولاً) : شکسته شد گردن آنمرد . و **وقصت به‌راحلته** : شکست راحلة وی گردنش را . و**وقص‌الفرس الارض**: کوفت آن اسب زمین را . و نیز **وقص**: عیب کردن و کم کردن و کم شدن .

وقص (vaqs) و (vaqas) ا . ع . باصطلاح عروض جمع بین اضمار وخبن .

وقص (voqs) ع . ج . اوقص و وقصاء .

وقص (vaqas) ا . ع . کوتاهی گردن .

وقص (vaqas) م . ع . **وقص الرجل وقصاً** (از باب سمع) : کوتاه گردن گردید آنمرد.

وقص(vaqas) و (vaqs) ا . ع. مال افزون بر نصاب که بر آن زکوة واجب نگردد . و ریزه های چوب که از آن آتش افروزند . ج : اوقاص .

وقصاء (vaqsâ') ص . ع . زن گردن کوتاه . ج : وقص .

وقط (vaqt) ا . ع . گودی در زمین درشت و گودی که آب در وی گرد آید . ج : وقاط واقاط .

وقط (vaqt) م . ع . **وقطه وقطاً** (از باب ضرب) : زدآنرا تا سنگین وسست گردید . و **وقط‌الدیك** : جست آن خروس بروی ماکیان . و **وقط اللبن فلاناً** : سنگین کرد شیرفلان را . و **وقط به‌الارض**: افگند آنرا بر زمین .

وقطان (veqtân) ع . ج. وقیط.

وقظ (vaqz) ا .ع . حوض‌کوچك که در آن آب بسیار گرد آید .

وقظ (vaqz) م . ع. **وقظه وقظاً** (از باب ضرب) : بر زمین افگند او را . وسخت زد او را بنحوی که سست‌شد ومشرف بمرك گردید ، لغة فی‌وقذ . و**وقظ علی‌الامر**: همیشگی ورزید بر آن کار . و**وقظ به فی راسه** (مجهولاً) : زد بر سرآن تا سنگین شد.والصواب بالطاء المهملة.

وقع (vaq') ا . ع . آسیب . و زدگی چیزی بچیزی . و جای بلند و جای بلند از کوه . وشتاب رفتگی .

وقع (vaq') م.ع . **وقع‌المطر وقعاً** (از باب فتح) : فرود آمد باران و لایق سقط . و**وقع فلان‌من‌کذاوعن**

کذا : افتاد فلان از آن . و نیز **وقع** : شتاب رفتن . وسخن در انداختن از هرجنس. وتیز کردن مردم‌را بسخن . وپاره پاره کردن سنک کرانه سم را . و . وقوع .

وقع (vaq') و (vaqe') ا . ع . ابری که‌در آن امید باران باشد و یا ابرتنک.

وقع (voq') ص . ع . **امکنة وقع** : جایهای آب کیرناك .

وقع (voq') و (vaq') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شرف و اعتبار واحترام و عزت . و **وقع نهادن** : احترام و اعتبار دادن‌ومحترم شمردن .

وقع (vaqa') ا . ع . سنك.

وقع (vaqa') م . ع **وقع‌الرجل وقعاً** (ازباب سمع) : درد ناك کردید پای آنمرد از زمین درشت وسنك . و نیز **وقع**: سوده شدن و تنك کشتن پای وسم ازسنك و اززمین درشت .

وقع (vaqe') ص . ع . پای سوده وسم‌سوده ازسنك و از زمین درشت .

وقع (voqo') ع . ج . وقیع . وج . وقیعة .

وقع(voqqa') ع . ج . واقع .

وقعات (vaqa'āt) ا . ع . حوادث وسوانح و جنکها .

وقعة (vaq'at) ا . ع . آسیب و کار زار که در پی یکدیکر آید. و یك بار افتادکی . و قولهم : **یاکل الوجبة و یتبرز الوقعة** : یعنی یك بار می خورد و یك بار می ریند .

وقعة (veq'at) ا . ع . نوع‌وهیئت افتادن . یق : **انه‌لحسن‌الوقعة** .

وقعة (vaqa'at) ا . ع . واحدوقع یعنی یك سنك .

وقعه (vaq'e) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ کارزار و آسیب .

وقف (vaqf) ا . ع . دستیانه ای از عاج و دندان فیل. و اسبی که درخردگاه دست و پای وی سپیدی باشد . و سپری که کردوی را از سرون و یا آهن و مانند آن درگیرند . ونام چند ده . ونام موضعی .

وقف (vaqf) ص . ع . پایندان شده در راه خدا . ج : اوقاف .

وقف (vaqf) م . ع . **وقف الدابة وقفاً ووقوفاً** (ازباب‌ضرب): ایستاد وساکن ماند آن‌ستور. و**وقف‌الدابة صاحبها** : ساکن کرد آن ستوررا صاحبش و ایستانید آنرا (لازم ومتعدی) . و**وقف الدار وقفاً** : حبس کرد آن خانه را در راه خدا . و**وقف‌الرجل علی‌الشیء**: منع کرد و باز داشت آن مرد را از آنچیز . و**وقف‌الامر علی‌حضورزید**: موقوف داشت حکم آن کاررا برحضورزید. و **وقف قسمة المیراث الی الموضع** ای وقت وضع الحمل : بتاخیر انداخت قسمت کردن ارث را تا هنکامی که آن زن وضع حمل کند . و **وقفت القدر** : فرونشاندم جوشش دیك را بآب سرد . و **وقف‌فلاناً علی ذنبه**: آگاه کردانیدفلان رابر کناهش. و **وقف النصرانی وقفاًووقیفی** : خدمت کرد آن نصرانی کلیسا را . و **وقف بالمکان‌وقفاًووقوفاً** : پیوسته ایستاد در آنجای . و **وقفته انا وقفاً** : بر پا داشتم آنرا .

وقف (vaqf) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پایندان و حبس کردگی چیزی را در راه خدا برای خیرات باینکه خرید و فروش نشود ومخصوص‌بدان‌باشد. و**وقف کردن**: چیزی را درراه خدا حبس کردن و مخصوص نمودن . ونیز **وقف**: آسایش و آرامش و پایداری وضبط وتوقف وسکون . و**حالت وقف** : حالت توقف . و **مال وقف** : مال موقوف وچیزی که فایده آن بهمه مردم رسد .

وقفة (vaqfat) ا . ع . توقف و درنکی . و پی که بر کمان پیچند .

وقفتان (vaqfatāne) ا . ع . بصیغه‌تثنیه : پیچیدکی پی بروی‌ضمیمة دو کلیه.

وقف‌نامه(vaqf_nāme) ا . پ. نامه‌ای که در آن وقف کردن چیزی رانوشته باشند.

وقفه (vaqfe) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ توقف وایست ودرنکی وایستادکی و وقوف و باز داشتکی و فراغت و فرصت و مهلت .

وقفی (vaqfi) ص . پ . مأخوذاز تازی ـ منسوب بوقف .

وقفیت (vaqfiyyat) ا . پ . مأخوذ از تازی . وقف بودن وحالت چیزی که در راه‌خدا وقف باشد .

وقل (vaql) ا.ع.درخت‌مقل وبارآن ویا بار خشك آن وبارتر آنرا بهش‌نامند .ج: اوقال .

وقل (vaql) م.ع. **وقل الوعل فی الجبل وقلاً** (ازباب ضرب): برآمد آن بز کوهی بر کوه. و**وقل فلان**: برداشت فلان یك پای را و استوار کرد پای دیکررا.

وقل (voql) ا . پ . داروئی که مقل نیز کویند .

وقل (vaqal) ا . ع . سنك . و شاخه های بریده از درخت که بن آنها باقی باشدوبخوبی‌بد آنها بردرخت‌بتوان بالارفتن.

وقل(vaqal) و (vaqel) و (vaqol) ص . ع . **فرس‌وقل** : اسب نیکو برآینده برکوه.و کذلك:**فرس‌وقل‌وفرس‌وقل**.

وقل (vaqel) و (vaqol) ص . ع . بز کوهی بر کوه برآمده .

وقلة (vaqlat) ا . ع . خسته مقل . ج : وقول .

وقلة (vaqlat) ص . ع . **رجل وقلة الراس** : مردی که سروی بسیار کوچك باشد .

وقلة (vaqalat) ا . ع . واحد وقل یعنی یك سنك و یك شاخه بریدهٔ از درخت که بن آن باقی باشد .

وقم (vaqm) م . ع . **وقمه وقماً** (از باب ضرب) : چیره شد بروی ومقهور کرد اورا . **و وقم العدو** : شکست داد آن دشمن را و نیك خوار کرد آنرا وسخت غمگین نمود آنرا . **و وقم الدابة**: باز داشت آن ستور را و کشید عنان وی را تا بایستد . **و وقم القدر**: فرو نشانید جوشش دیك را . **و وقمت الارض وقماً** (مجهولاً): خورده شد گیاه آن زمین و پاسپرده شد .

وقنات (voqnât) ع . ج . وقنة .

وقنة (voqnat) ا . ع . آشیانه مرغ . و چاهك درزمین ویا درپشت پشته . ج : وقنات .

وقواق (vaqvâq) ا . پ . نام جزیره ای . ویا نام کوهی که در آن معدن طلا فراوانست و بطور افسانه گویند در آن کوه درختی است که بار آن بشکل آدمی ودیگر حیوانات باشد .

وقواق (vaqvâq) ا . ع . مردبد دل وترسو . و نام درختی که از آن درات سازند . ونام شهری .

وقواقة (vaqvâqat) ص . ع . **رجل وقواقة**: مرد یاوه سرای پر حرف .

وقوب (voqub) م . ع . **وقب وقباً ووقوباً** . ر . وقب .

وقوحة (voquhat) م . ع . **وقح وقاحة ووقوحة** . ر . وقاحة .

وقود (vaqud) ا . ع . هیزم و فرو زنهٔ آتش وپدپود وپده .

وقود (voqud) م . ع . **وقد وقداً و وقداً و وقوداً** . ر . وقد (vaqd) و (vaqad) .

وقور(vaqur) ص . ع . آهسته و بردبار ، مذکر ومؤنث در وی یکسان است. یق : **رجل وقور وامراة وقور** .

وقورة (voqurat) م . ع . **وقر وقراً ووقورة** . ر . وقر .

وقوع(voqu')م.ع. **وقع الشيء يقع وقوعاً** (از باب فتح) : افتاد آنچیز. **و وقع القول على القوم**: واجب گردید آن قول برآن گروه . **و وقع الحق** : ثابت گردید حق . **و وقعت الابل** : فرو خفتند شتران . **و وقعت الدواب**: بزانودرآمدند آن ستوران . **و وقع الربيع بالارض**: فراگرفت بهار زمین را . **و وقع الطائر على شجر او ارض** : فرود آمد آن مرغ از هوا بردرخت ویا برزمین . **و وقع فى فلان وقوعاً ووقيعة**: عیب نمود و عیب کرد فلان را . **و وقع الصيد فى الشرك وقوعاً**: در دام افتاد آن صید . **و وقع زيد فى ارض فلاة** : در بیابان افتاد زید . **و وقع على الجارية**: مجامعت کرد آن کنیزك را . **و وقع فلان من كذا وعن كذا** : از آن کار افتاد فلان. **و وقع بالقوم وقيعة ووقوعاً** : جنك انداخت میان آن قوم. **و وقعته بالميقعة**: تیز کردم آنرا بفسان . **و وقعت الدابة**: داغ وقاع کردم برسرین ویا برسوی ران آن ستور . **و وقع فى يده** (مجهولاً) : خوار گشت و ندامت کشید .

وقوع (voqu')ص .ع.ج . واقع .

وقوع (voqu') ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بروز و ظهور و اتفاق و پیوست و حصول و حدوث . **و وقوع یافتن**: حاصل شدن وظاهر گشتن و پدید آمدن . **و نادر الوقوع** : چیزی که کمتر اتفاق افتد .

وقوعات (voqu'ât) ا.پ . مأخوذ از تازی ـ حوادث و اتفاقات و سرگذشتها .

وقوعی (voqu'i) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ حقیقی .

وقوف(voquf) ص ـ ع.ج. واقف.

وقوف(voquf)ا . ع . ایستادگی خلاف جلوس که نشستگی باشد. **و ذو الوقوف**: نام اسپی .

وقوف (voquf) م . ع . **وقف وقفاً ووقوفاً** . ر . وقف را . **و وقف القارى على الكلمة وقوفاً** : تعلیم کرد قاری مواضع وقف کلمه را . **و وقف على المعنى** : احاطه کرد بر معنای آن . **و وقف عليه** : آگاه شد بر آن .

وقوف (voquf) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ توقف و ایستادگی و آزمایش و آزمودگی . و دانش و آگاهی و بصیرت و خبرت و فهم وادراك و اطلاع وزیرکی . و **اهل وقوف** ویا **باوقوف** ویا **صاحب وقوف** : آزموده ومجرب و کاردان و کار آزموده ودانا وحاذق و هنرمند وبا اطلاع و هوشیار وزیرك . **و بی وقوف**: بی اطلاع و کار نکرده و بی خبر از کار و بی تجربه . **و وقوف یافتن** : اطلاع حاصل کردن .

وقوفدار (voquf-dâr) ص . پ . با وقوف .

وقوفیت (voqufiyyat) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ تجربه و آزمایش و دانش واطلاع و آگاهی .

وقوق (vaq-vaq) ا . پ . آواز سك وعوعو و وکوك .

وقوقة (vaqvaqat) ا .ع. آواز سك هنگام ترس . و آواز مرغان .

وقوق ، (voqu) ع . ج . وقة .

وقه (vaqh) ا . ع . طاعت و فرمانبرداری .

وقه (vaqah) م . ع. **وقه‌وقهاً** (از باب حسب) : فرمانبرداری کرد .

وقهة (vaqhat) ا . ع . بندگی و فرمانبرداری .

وقی (vaqâ) ا . ع . سوده‌شدگی سم وچون اسب بلنگد می‌گویند: **بالفرس وقی من ظلع** . و نیز **وقی**: لنگی و لاغری ستور .

وقی (vaqy) و (vaqiyy) م . ع . **وقی وقیاً ووقیاً ووقایة** . د . وقایة .

وقی (vaqiyy) ص . ع . آنکه نگاهدارد چیزی را از گزند راه. وحفظ کنندهٔ از زیان و آلایش . و **سرج وقی** : زینی که پشت ریش نکند ستور را . و کذلك الرحل. و **رجل وقی تقی** بمعنی واحد .

وقی(voqiyy) ا .ع . پرهیزگاری وحفظ ونگاهداشت .

وقی (voqiyy) ع : ج . وقیة .

وقیات(vaqiyyât) ع . ج.وقیة .

وقیب (vaqib) ا.ع . آوازغلاف نرهٔ اسب .

وقیة (vaqiyyat) ا . ع. آنچه‌بدان مال را نگاهدارند . ج : وقیات .

وقیة (voqayyat) ا. ع . وزنه‌ای معادل یك انس انگلیسی . ج : وقی .

وقیة(voqiyyat) و(vaqiyyat) ا.ع . وزنه‌ای معادل هفت مثقال . ج:وقایا .

وقیح (vaqih)ص. پ. مأخوذاز تازی ـ بی‌شرم‌وبی‌حیاوبی‌ادب‌وگستاخ‌وپررو.

وقید (vaqid) ا . ع . هیزم .

وقیدیة (vaqidiyyat) ا . ع . جنسی از بز .

وقیذ (vaqiz) ص . ع . مشرف برموت . و **شاة وقیذ** : گوسپند کشته با چوب وجزآن .

وقیذ (vaqiz) ا . ع . صریع و افتاده و افکنده وسنگین‌وگرانبار. و کدرو. ونیك لاغر که دارای پیه نباشد. وبیمارسخت مشرف برمرگ .

وقیر (vaqir) ص . ع . **رجل وقیر** :مرد آهسته وبردبار. و **عظم‌وقیر**: استخوان شکسته . و **فقیر وقیر** : ازاتباع است ویاتشبیهی است بگوسپندان ریزه .

وقیر (vaqir) ا . ع . مغاکی‌در کوه . و گلهٔ گوسپندان ویا گوسپندان ریزه و یا گلهٔ پانصد گوسپند ویاهر گله‌ای از گوسپند ونیز گلهٔ گوسپند باسگ وخروشبان .

وقیر(vaqir)و**وقیرة** (vaqirat) ا . ع . گوبزوك و کلان در سنگ که آب در وی گرد آید .

وقیط (vaqit) ص. ع . کتك‌زده شده افتاده .

وقیط (vaqit) ا . ع . مغاکی‌در زمین سخت ویا در کوه که آب باران در وی گرد آید . و مرد کسل از بیخوابی شب . و هرگران جسم از کتك خوردن ویا از حزن واندوه . ج: وقاط ووقطان واقاط . و **یوم الوقیط** : از روزهای تازیانست .

وقیط (voqayt) ا . ع . نام آبی.

وقیظ (vaqiz)ص . ع . برزمین افکنده شده وکتك خوردهٔ سست افتاده .

وقیظ (vaqiz) ا . ع . بی‌حرکت وغیر قادر بربرخاستن .

وقیظة (vaqizat) ص . ع . زن برزمین افکنده‌شده و کتك خورده سست‌افتاده.

وقیع (vaqi') ص . ع . کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ فسان و جز آن . و**مکان وقیع**: جایی که آب‌را فرونخورد. ج : وقع . و **الحافر الوقیع** : سم‌تنك گشته وتیز شدهٔ از سنك .

وقیعة (vaqi'at)ص. ع. **ارض وقیعة** : زمینی که آب را فرو نخورد . ج: وقائع ووقع .

وقیعة (vaqi'at)ا.ع. گود در کوه ویادرزمین نرم که آبدروی ایستد . وقتال و آسیب کارزار. وخنور از شاخه‌های خرمابن که درآن جامه وجزآن نهند . وغیبت مردمان. ج : وقاع و وقائع . و کشش وفتنه و صدمه پس‌از صدمه. ج: وقائع. و **وقیعة الاثنین**: جنگی که میان دونفر روی دهد .

وقیعة (vaqi'at) م . ع . **وقع وقوعاً ووقیعة** . د . وقوع.

وقیفة (vaqifat) ا . ع. بز کوهی که از ترس سگان درپناه سنگی ایستاده وفرود آمدن نتواند .

وقیفی (veqqifâ) م . ع. **وقف وقفاً ووقیفی** . د . وقف .

وقیه (vaqye) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ ارقیه .

وك (vak) ا . پ. غوك وقرباغه.

وك (vakk) ا . ع . **آترزفلان ارزة عك‌وك** . د . عك .

وکأ (vak') م . ع. **وکأ علیه وکأ** (از باب ضرب): تکیه کرد برآن . و **وکات الناقة** : بانك کرد آن ماده شتر از دردزه گرفتن .

وکاء (vekâ') ا . ع . بندی که بدان سرمشك وجزآن وامی‌بندند . ج: اوکیة. وهرچیزی که بدان سرخنوری را بیندندوآنرا

وکار گویند. وبطور مجاز: مرد بخیل وطمعکار را وکاء نیز گویند.

وکاب (vakkâb) ا. ع. اندوهناك. ونام شاعری هذیلی.

وکاث (vekâs) و (vokâs) ا. ع. ناشتا شکن که بامداد خورند.

وکاد (vekâd) ا. ع. بزالپالان بند. و ویسمانی که هنگام دوشیدن ماده‌گاو برآن بندند. ج: وکائد.

وکار (vekâr) ا. ع. نام‌جایی.

وکار (vekâr) ع. ج. وکر. وج. وکرة.

وکار (vakkâr) ا. ع. نیك پرنده.

وکاعة (vakâ'at) م. ع. **وکع السقاء والفرو والفرس والقلب وغیر ذلك وکاعة** (از باب کرم): محکم و سخت گردید مشك و پوستین واسب ودل وجزآن. و **وکع فلان**: لئیم و ناکس گردیدفلان.

وکاف (vokâf) و (vekâf) ا. ع. پشما گند.

وکاف (vakkâf) ا. ع. کسی که پشما گند جهة ستوری سازد.

وکال (vekâl) و (vokâl) ا. ع. سستی وتنبلی و کاهلی. یق: **دابة فیها وکال**.

وکال (vekâl) م. ع. **واکلت الدابة وکالاً**: درست رفت آن ستور. و **واکل القوم وکالاً ومواکلة**: اعتماد کردند آنقوم بیکدیگر وکارها وابدست هم دادند.

وکالة (vekâlat) و (vokâlat) ا. ع. وکیلی وروا گذاری کار بدیگری.

وکالت (vakâlat) ا. پ. مأخوذ ازتازی. وکیلی ونیابت وخلافت وجای‌نشینی وروا گذاری کار بدیگری.

وکالت‌نامه (vakâlat-nâme) ا. پ. نامه‌ای که درآن‌روا گذاری کاری را بدیگری نویسند وکسی را ازجانب خود وکیل کرده ودراجرای کار معین نمایند.

وکانا (vakânâ) ا. پ. پاره‌ای از خوشه خرما ویاخوشه انگور.

وکایة (vekâyat) ا. ع. تکیه. وعصایی که درراه رفتن بدان تکیه می‌کنند.

وکائد (vakâ'ed) ع. ج. وکاد.

وکب (vakb) م. ع. **وکب الرجل وکباً** (از باب ضرب): برپای‌خاست‌آنمرد وایستاد. و **وکب علی الامر**: پیوسته بودبرآن کارومواظبت کرد. و **وکب وکباً ووکوباً ووکباناً**: فراخ وسبك‌رفت.

وکب (vakab) ا. ع. چرك و ریم. وسیاهی خرما چون پخته شود.

وکب (vakb) م. ع. **وکب یوکب وکباً** (از باب سمع): چرکین گردید. و **وکب التمر**: سیاهی پدید آمد درآن خرما.

وکبان (vakabân) م. ع. **وکب وکباً ووکباناً**. ر. وکب.

وکت (vakt) ا. ع. چیزاندك. رنگی وکم‌یابی. وتهمت وسخن چینی.

وکت (vakt) م. ع. **وکت فیه وکتاً** (از باب ضرب): نشان کرد در آن. و **وکت القدح**: پرکرد آن قدح را. و **وکت فلان**: گام نزدیك نهادفلان دررفتار. و **وکت به**: سعایت کرد ازو وسخن‌چینی ونمامی نمود.

وکتة (vaktat) ا. ع. نقطه و خبث درچیزی. یق: **فی عینه وکتة**.

وکتة (voktat) ا. ع. جای‌آتش جستن از آتش‌زنه.

وکته (vokte) ا. پ. نقطه.

وکح (vakh) م. ع. **وکحه برجله وکحاً** (از باب ضرب): سخت سپرد آنرا زیر پای.

وکح (vokoh) ا. ع. مرغ‌بچگان قریبه آگنده گوشت.

وکد (vakd) ا. ع. آهنك و مراد. یق: **وکد وکده**: یعنی آهنك وی کرد. ونیز **وکد**: نام موضعی. ونام‌کوهی.

وکد (vokd) ا. ع. سعی و کوشش وتوانایی. یق: **بذل وکده**: ای سعیه وجهده. ونیز کاروفعل وداب. یق: **مازال ذلك وکدی**: ای فعلی ودأبی وقصدی.

وکده (vakde) ا. پ. بلغت زند وپازند: مادهٔ مقابل‌نر.

وکر (vakr) ا. ع. آشیانه‌مرغ دردرخت باشد ویا کوه ویا جزآن خواه در آن مرغ باشد ویانباشد. ج: اوکار واوکر ووکور ووکار ووکر.

وکر (vakr) م. ع. **وکرهم وکراً** (از باب ضرب): مهمانی بنای‌نو داد ایشان را. و **وکرانف الرجل**: مشت زد برینی آنمرد. و **وکر الطائر وکراً ووکوراً**: بآشیانه درآمد مرغ و یا آشیانه گرفت. و **وکر الصبی**: برجست آن کودك. و **وکر الاناء**: پرکرد آنظرف را. و **وکرت الناقة**: دوید آن‌ماده‌شتر دویدنی که در آن‌جستن بود. وکذلك الفرس. ونیز **وکر**: شتاب. وکوتاه اندام پرگوشت گردید شترماده.

وکر (vakar) و (vakr) ا. ع. نوعی‌ازدویدن اسب‌وشتر کهدرآن‌جستن‌باشد.

وکر (vokor) ع. ج. وکر.

وکرة (vakrat) ا. ع. آشیانه‌مرغ خواه‌درآن‌مرغ‌باشدویانباشد.ج: وکارووکر.

وکرة (vakrat) و (vakarat)

ا . ع . مهمانی بنای‌نو .

وکرة (vokrat) ا . ع . حوض وآبخور وجای فرود آمدن در آب .

وکری (vakarâ) ص . ع . **ناقة وکری** : ماده شتر تیزرو . وماده‌شترکوتاه بالای پرگوشت . و **امراة وکری**: زن سخت سپرده زمین را زیرپای .

وکری (vakrâ) ا . ع . نوعی از دویدن اسب واشتر که درآن جستن باشد.

وکری (vokrâ) ع . ج . وکرة .

وکز (vakz) ا . ع . نام‌موضعی.

وکز (vakz) م . ع . **وکزه وکزاً** (از باب ضرب): دور کرد آنراوراند وزد آنرا ومشت زد آنرا و نیزه زد آنرا . و **وکز الرمح** : سپوخت آن نیزه را . و **وکزالاناء** : پرکردآن خنور را. و **وکز فلان** : دوید فلان .

وکس (vaks) ا . ع . منزل‌ماه که درآن کسوف پذیرد . وباقی مانده فساددر زخم. یق: **برات الشجة علی وکس** اذا بقی فی‌جوفها شیء ونقصان .

وکس (vaks) م . ع. کم کردن وکم‌شدن (لازم ومتعدی) . ودرآمدن‌ماه درمنزل ستاره نحس . و خون ریا استخوان درداغ افتادن. وزیان وکمی رسیدن‌درتجارت وزیان‌رسیده شدن‌مرددرتجارت. یق: **وکس فلان فی تجارته** (مجهولاً) **ووکس** (از باب ضرب) : زیان رسیده شد آن‌مرد درتجارت خود . **فوکس ماله** : پس‌کم شد مال او .

وکشك (vakcak) ا .پ. درخت مصطکی .

وکظ (vakz) م . ع . **وکظه وکظاً** (از باب ضرب) : دور کرد آنراو راند . و **وکظ علی‌الامر** : دوام‌ورزید برآن کار .

وکع (vak') م . ع . **وکع انفه وکعاً** (از باب فتح) : مشت زد بر بینی آن . و **وکعت العقرب** : گزید آن عقرب.و کذلك: **وکعت‌الحیة**: و **وکعت الدجاجة**: فرو خوابید ماکیان جهة‌گشنی کردن . و **وکع البعیر** : درافتادآن شتراز درد . و **وکع فلاناً بالامر** : سرزنش نمودفلان را درآن کار وعیب جوئی کرداز آن . و **وکع‌الشاة** : بدست زدبرپستان‌آن گوسپند وجنبانید آنرا وقت دوشیدن .

وکع (vaka') م . ع . **وکع الرجل وکعاً**(از باب سمع): برنشسته قرارداد ابهام پای را برسبابه چندانکه بیخش مانند گرهی بیرون برجسته‌ماند. ونیز**وکع**: میل کرد سینه‌پا بجانب خنصروازین حالت‌بیشتر در کنیزکانی دیده میشود که کارزیاد میکنند. **وفی‌رسغه‌وکع.وکوع‌علی‌القلب**: در کسی میگویند که کوع آن پیچیده باشد. و نیز انقلاب پای را بجانب وحشی وکع گویند.

وکعاء (vak'â') ص . ع. مونث اوکع: زنی که انگشت ابهام‌پایش برروی‌سبابه برنشسته باشد. وزن‌دراز. وزن فرومایه گول. ونیز **وکعاء** : زن دردگین.

وکعاء (vak'â') ا . ع . دبر .

وکف(vakf)ا . ع. نطع‌وگستردنی ازادیم . وفرغ چیزی .

وکف (vakf) م . ع . **وکف البیت‌بالمطر وکفاًووکیفاًوتوکافاً** (از باب ضرب) : چکید باران از سقف خانه . وکذلك: **وکفت العین‌بالدمع**. ویق ایضاً : **وکف الدمع** : یعنی چکید اشك .

وکف (vakaf) ا . ع . میل . و جور . وعیب وبزه وگناه وفساد . و ضعف وتباهی . و گرانی وسختی وشدت . و خوی وعرق . وفرق .وخوف.وبن کوه وفرودزمین درشت سنگناك . وبرواره‌مانندی که برکتف خانه سازند. ج : اوکاف . الحدیث: **خیار الشهداء اصحاب الوکف** ای‌الذین انکفات علیهم مراکبهم فی البحر ای انقلبت فصارت فوقهم مثل اوکاف البیت .

وکف (vakaf) م . ع . **وکف یوکف وکفاً** (از باب سمع) : خمید ومیل کرد . ونیز **وکف**: ستم کردن وجور نمودن . وهیناك شدن . وبزمند گردیدن. و سست گشتن . وفاسد شدن .

وکل (vakl) م . ع . **وکل بالله وکلاً** (از باب ضرب) : تکیه‌نمود برخدا واعتراف بعجز خود نمود . و **وکل الیه‌الامر وکلاًووکولاً**: بدوگذاشت آن کار را و بوی سپرد آنرا . و **وکلت الدابة** : سست گردید آن ستور .

وکل (vakal) ص . ع . **رجل وکل** : مرد عاجز که کار خود را بدیگری سپارد وبروی تکیه نماید .

وکلا (vokalâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ وکیلها و نایبها و قایم مقامها و گماشتگان ووزرا و پیشکارها . و **وکلای دولت** : وزرا .

وکلاء (vokalâ') ع. ج. وکیل.

وکلة (vokalat)ص .ع. **رجل وکلة** : مرد ضعیف وعاجز که کارخودرا بدیگری سپارد و بروی تکیه کند .

وکم (vakm) م . ع . **وکمه الامر وکماً** (از باب ضرب) : اندوهناك گردانید او را آن کار . و **وکم الشیء** : از بیخ برکند آن چیز را . و خوار گرداند آن چیز را. و **وکمت‌الارض** (مجهولاً): سپرده شد آن زمین درزیر پای و خورده شد

گیاه آن .

وكم (vakam) م . ع . **وكم** **وكماً** (از باب حسب) : اندوهگین گردید. و **هم یكمون الكلام** : یعنی ایشان السلام علیکم بکسر کاف میگویند .

وكمة (vakmat) ا . ع . زن ستبر سیرشکم .

وكن (vakn) ا . ع . آشیانه‌مرغ. ج : اوکن و وکون و وکن (vokon) و (vokn) .

وكن (vakn) م . ع . **وكن** **الرجل وكناً** (از باب ضرب): سخت رفت آنمرد. و **وكن فلان** : نشست فلان. و **وكن الطائر بیضه وعلی بیضه** **وكناً ووكوناً** : درزیر خود گرفت آن مرغ تخم خود را .

وكن (vokn) و (vokon)ع. ج . وکن .

وكن (vokan) و **وكنات** (vokanât) ع . ج . وکنة .

وكنة (veknat) و (vaknat) و (voknat) و (vokonat) ا ع . آشیانه مرغ در هرکجا که باشد . ج : وکن و وکنات .

وكواك (vakvâk) ا ـ ص. ع. جبان بزدل . و گرد گردنده در رفتار .

وكواكة (vakvâkat) ا.ع. زن کلان سرین .

وكوب (vakub) ص. ع.**ظبية** **وكوب** : ماده آهوی فراخ گام.

وكوب (vokub) م . ع.**وكب** **وكباً ووكوباً** . و . وکب .

وكود (vokud) م . ع. **وكد** **بالمكان وكوداً** (از باب ضرب) : اقامت نمود درآنجای. و **وكدفلاناً وكده**: قصد کرد قصد فلان را . و **وكد بالامر**: اهتمام کرد درآن کار. و **وكد فلاناً**: آهنگ کرد فلان را . و **وكد الشیء** : وسید آن چیز . و **وكد العهد** : استوار بست آن پیمان را . و **وكدالرحل** : بست پالان را.

وكور (vokur) م . ع . **وكر** **وكراً ووكوراً** . و . وکر .

وكور (vokur) ع . ج . وکر .

وكوع (vaku') ص . ع.**فلان** **وكوع لكوع**: فلان لئیم‌ونا کس‌است.

وكوف (vakuf)ص . ع. **ناقة** **وكوف** : ماده شتر شیرناك .

وكوك (vak-vak) ا . پ . آواز وغوغا وبانك سك .

وكوكة (vakvakat) ا. ع.گرد گردیدن . وفرار از جنك . و هدیر کبوتر .

وكول (vokul) م . ع. **وكل** **وكلاً ووكولاً** . و . وکل .

وكون (vokun) ا . ع . ج . وکن .

وكون (vokun) م. ع . **وكن** **وكناً ووكوناً** . و . وکن .

وكی (vaky) م . ع . **وكی** **القربة وكیاً** (از باب‌ضرب): باوکاء بست سرآن مشك را .

وكیت (vakit) ا . ع. سخن‌چینی وبدسگالی درنزد والی . و آراستگی سخن بدروغ.

وكید (vakid) ص . ع . محکم واستوار واکید .

وكیر(vakir)و**وكیرة**(vakirat) ا . ع . مهمانی بنای‌نو .

وكیع (vaki') ص . ع . **سقاء** **وكیع** : مشك استوار که از آن آب‌نزهد. و **فرس وكیع** : اسب استوار که خوی تکد . و **فرو وكیع** : پوستین سخت و درشت . و **قلب وكیع** : دل استوار و دلی که آزادوچشم بینا ودوگوش شنواباشد. و **رجل وكیع** : مرد لئیم . و **فلان** **وكیع لكیع** : فلان لئیم وناکس‌است.

وكیع (vaki') ا . ع. گوسپندی که دیگر گوسپندان پیرو آن باشند . و از اعلام است .

وكیف (vakif) م . ع. **وكف** **وكفاً ووكیفاً** . و . وکف .

وكیل (vakil)ا . ع . آنکه‌کاری بوی واگذارشده باشد فعیل بمعنی‌مفعول ونیز بمعنی فاعل‌می‌آیدهرگاه‌بمعنی‌حافظ باشد. قوله تعالی: **حسبنا الله ونعم الوكیل**. وگاه درجمع ومونث نیز استعمال شود. ج:وکلاء.

وكیل (vakil) ا . پ . مأخوذ ازتازی۔ رسول وپیغامبر و گماشته‌وکارگزار ومباشر ونایب وخلیفه وقایم‌مقام وجانشین و پیشکار ووصی وکسیکه‌برای کاری گماشته‌شده باشد و کار رابوی سپرده باشند . و**وكیل خرج** : خداوند خانه ومهماندار وکسی که مخارج‌خانه بوی سپرده‌شده باشد. و**وكیل در** : نایب‌مناب ووکیل دربار . و **وكیل دعوا** : آنکه ازجانب کسی درمحکمه قاضی حاضر میشود و اقامه‌می‌کند ادعای وی را . و**وكیل سلطنت** : نخستین دستور ووزیر اعظم وبزرگمهر. و**وكیل كردن**:جانشین کردن ونایب مناب کردن واز جانب‌خود کسی را برگماشتن وکسی را برسالت فرستادن. و **وكیل‌مطلق** : برگماشته‌ای که اختیارتمام بوی داده شده باشد . و نیز **وكیل** : یکی از صاحب منصبان لشکری که پایین‌تر از نایب سلطان باشد وبالاتراز سرجوقه.

وكیلی (vakili) ا ـ ص. پ . منسوب بوکیل ووکالت.

وگال (vogâl) ا. پ. زغال.

وگر (va-gar) پ. مخفف واگر.

وگرنه (va-gar-nah) پ. مخفف واگرنه.

ول (val) ا. پ. گل و شکوفه و شکوفه درخت وز.

ول (vel) ص. مف. پ. سرخود ومطلق العنان وبی بند وبار وبی صاحب وبی خداوند وبی هوده. و **ول شدن**: رهایی یافتن و رهاشدن و جدا گشتن. و **ول گفتن**: سخنان بی بندوبست وبی ترتیب گفتن وبیهوده گفتن. و **ول کردن**: رها کردن و باز کردن و روانه کردن و مرخص کردن.

ولا (velâ) و (valâ) ا. پ. چیز و کار و بار. وهنگام و وقت. ودرین **ولا**: یعنی درمدت این هنگام.

ولاء (velâ') ا. ع. ملک و پادشاهی وحکومت وقضاوت و قدرت. و خویشاوندی. یق: **بینهما ولاء** ای قرابة. و آزادی. و دوست داری. یق: **انه لبین الولاء**. ونصرت. و **هم ولاء فلان**: یعنی ایشان دوست داران فلان میباشند.

ولاء (velâ') م. ع. **والاموالاة ولاء**. و موالاة.

ولاء (velâ') ا. ع. تابع وازپی یکدیگر. یق **افعل هذه الاشیاء علی الولاء**: یعنی کم این کارها را از پی یکدیگر.

ولاءة (valâ'at) ا. ع. حکومت وقدرت وقضاوت. وقرابت و دوستی. یق: **انه لبین الولاءة**.

ولاة (volât) ع. ج. والی.

ولات (volât) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ حکام وقضات و والیها.

ولاج (vallâj) ص. ع. آنکه بچستی وچالاکی داخل میشود.

ولاد (valâd) ا. چوب‌پاره ابریشمین.

ولاد (velâd) و (valâd) ا. ع. حمل. یق: **شاة بینة الولاد و بینة الولاد**. و وضع حمل و روز ولادت. **ولاد** کذلك.

ولاد (velâd) **ولادة** (velâdat) م. ع. **ولدت المراة ولادا وولادة والادة ولدة ومولدا** (از باب ضرب): زایید آن زن.

ولادة (velâdat) و (valâdat) ا. ع. روز تولد و روزی که کسی زاییده شده باشد. و **یوم الولادة**: روز تولد و کذلك: **یوم الولادة**.

ولادت (velâdat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ هنگام تولد وزاییدگی وزمان زاییده شدن کسی. و **روز ولادت**: روز زاییده شدن.

ولاده (velâde) ا. پ. قطعه‌ای از چرم ویا ازچوب مدور که در گلوی دوك نصب کنند تا ریسمان رشته شده ازدوك بیرون نرود و آنرا فلکه نیز گویند.

ولاذ (vallâz) ا. ع. گرگ شتابان و تیز گام. و دروغ گوی که بگوید و نکند. وخود رای نا درست دوستی.

ولاس (vallâs) ا. ع. گرگ.

ولاف (velâf) م. ع. **ولف ولفا و ولافا و ولیفا**. و. ولیف. و **والف موالفة وولافا**. و. موالفة.

ولانه (valâne) و (velâne) ا. پ. ریش و جراحت.

ولانی (volâni) ا. پ. شراب نورسیده.

ولاو (velâv) ص. پ. متفرق و از هم پاشیده وازهم جدا گشته.

ولایا (valâyâ) ع. ج. ولیة.

ولایة (velâyat) و (valâyat) ا. ع. نصرت. یق: **هم علی ولایة** ای مجتمعون فی النصرة. و**هم علی ولایة واحدة** ای ید واحدة. و نیز **ولایة** (بالفتح والکسر): حکومت و قدرت و قضاوت ودوستی وقرابت. یق: **انه لبین الولایة**. و گفته‌اند **ولایة**: بکسر اسم است تولیت کاری را و قیام بآن کار را و بفتح مصدرست.

ولایة (valâyat) و (velâyat) م. ع. **ولی الشیء وعلیه ولایة وولایة** (از باب سمع): دست یافت بر آنچیز و تصرف کرد در آنچیز. و **ولی الوالی بالبلد**: تصرف کرد والی در آن شهر و والی آن‌شهر گردید. و **ولی فلان** (معلوما) و **ولی علیه** (مجهولا): والی گردید فلان برآن.

ولایة (valâyat) م. ع. پادشاهی راندن. ویاری دادن.

ولایة (velâyat) ا. ع. خطه. و امارت وقدرت وملك.

ولایت (velâyat) ا. پ. مأخوذ ازتازی ـ زمین آبادان وملك پادشاه. وحکومت وامارت. و دوستی وتقرب بخدا. و **ولایت عهد**: دارایی مقام ولیعهدی ورسیدن بآن مقام. و **ولایت قالوابلی**: ایمانی که ارواح مؤمنان با خدایتعالی بدان عهد و میثاق بستند.

ولایت ستان (velâyat-setân) ص. پ. اولیاء الله.

ولایت نورد (velâyat-navard) ص. پ. مردم پارسا و مقدس.

ولایتی (velâyati) ص. پ. منسوب بولایت.

ولایتی خط (velâyati-xat)

ا . پ . خط نستعلیق .

ولائج (valâ'ej) ع . ج . ولیجة.

ولائح (valâ'eh) ع . ج . ولیحة.

ولائد (valâ'ed) ع . ج . ولیدة.

ولائم (valâ'em) ع . ج . ولیمة .

ولت (valt) م . ع . **ولته حقه ولتاً** (از باب ضرب) : کم کرد حق او را .

ولث (vals) ا . ع . باران اندك. و پیمان نا استوار و بی قصد . و آزاد کردن بنده را پس از مرك باینکه بوی بگویی : انت حربعد موتی . و باقی ماندهٔ خمیر در ظرف و باقی مانده آب در کاسه . و زیادتی بکنی درآورند . واثر درد چشم . و وعده سست و ضعیف .

ولث (vals) م . ع . **ولثه بالعصا ولثاً** (از باب ضرب) : زد او را با عصا . و **ولث له عقداً** : عهد نا استوار بست با او.

ولج (velj) و (volj) و (valaj) ا . پ . بلدرچین و سلوی و کرك وورتاج.

ولج (valaj) ا . ع.راه،ریگستان. ج : اولاج .

ولج (valaj) ع . ج . ولجة .

ولج (volaj) ا . ع. جوزه‌عقاب.

ولج (voloj) ع . ج . والج .

ولجة (valajat) ا . ع . باران گریز وسمج کره که رونده در هنگام باران و جز آن بدان پناه آورد . و خم وادی . ج: ولج . وج ج : اولاج .

ولجة (volajat) ص . ع . بسیار درآینده . یق : **فلان خرجة و لجة :** فلان‌بسیاربیرون آینده و بسیاردر آینده‌است.

ولچ (velç) و (volç) و (valaç) ا . پ . سلوی و بلدرچین وولج و کرك وورتاج .

ولح (valh) م . ع. **ولح البعير ولحاً** (از باب ضرب) : باز کرد بر آن شتر فوق طاقت آن .

ولخ (valax) ا . ع . نام گیاهی .

ولخة (valexat) ص. ع. **ارض ولخة:** زمین درهم پیچیده گیاه .

ولد (vald) و (veld) و (vold) و (valad) ا . ع . و یقع علی الذکر والانثی : فرزند . واحد وجمع‌دروی یکسان است وگاه جمع آن اولاد و ولدة والدة و ولد آید .

ولد (vold) ع . ج . ولد .

المثل : **ولدك من دمی عقبیك** ای من دماء عقبیك : یعنی فرزندان تو آنهایی هستند که آنها را زاییده باشی . ونیز **ولد:** ج . ولود .

ولد (valad) ا.ع . **مادری ای ولد الرجل :** یعنی نمیدانم کدام مرد است او .

ولد (valad) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ فرزند . وپور وپسر . ج : ولدان . و**فلان ولدفلان:** یعنی فلان پورفلان . و **ولدالزنا:** خشوك وحرامزاده وحرامطین .

ولدان (veldân) ع . ج. ولید.

ولدان (valadân) پ . ج. ولد.

ولدة (veldat) ع . ج . ولد (vald) و (veld) و (vold) و (valad).

ولذ (valz) م . ع. **ولذولذاً** (از باب ضرب) : تیز رفت . و **ولذ فلاناً :** بتندی جنبانید فلان را .

ولس (vals) ا.ع.نادرستی وفریب.

ولس (vals) و **ولسان** (valasân) م.ع. **ولست الناقة ولساً وولساناً** (از باب‌ضرب) : شتاب رفت آن ماده شتر . و**ولس الحدیث ولساً:** بکنایه گفت سخن را وتصریح‌نکرد . و**ولس فلاناً:** خیانت کردفلان راوفریب‌دادآنرا .

ولع (val') ا . ع . دروغ. وبه مبالغه گویند:**ولع والع:** یعنی دروغ‌بزرك.

ولع (val') م . ع . **ولع ولعاً وولعاناً** (از باب فتح) : سبك و خوار گردید. ودروغ گفت . و**ولع بحقه :** ربود حق آنرا . و**مادری ماولعه:** نمی دانم چه چیزبازداشت‌آنرا. و**ولع ولعاً:** حریص وآزمند گردید .

ولع(vala') م.ع.**ولع به ولعاً وولوعاً** (از باب سمع) : حریص و آزمند گردید بآن .

ولع(vale')ص.ع.حریص‌وآزمند.

ولعان (vala'ân) م . ع . **ولع ولعاً وولعاناً** . ر . ولع .

ولعة (vala'at) ع . ج. والع .

ولعة(vola'at)ص . ع . آرزومند وحریص بچیزی که دیگری دارا باشد .

ولغ (valq) و (volq)و **ولغان** (valaqân) م . ع . **ولغ الکلب فی الاناء یلغ و یالغ** و **ولغ الکلب بشرابنا و فی شرابنا و من شرابنا ولغاً وولغاً وولغاناً وولوغاً** (از باب‌ضرب وسمع‌وحسب) : باطراف زبان‌آب خورد آن سك از آن ظرف و یا دور کرد زبان خود را در آن وجنبانید . وهوخاص بالسباع ومن الطیر بالذباب .

ولغة (valqat) ا . ع . دول خرد و کوچك .

ولغونه (valqune) ا . پ . گلگونه وغازه وسرخی زنان .

ولف (valf) م . ع . **ولف ولفاً وولافاً وولیفاً** . ر: ولیف.

ولق(valq) م . ع . **ولق ولقاً** (ازباب ضرب) : شتافت. و **ولق فلاناً:** سبك نیزه زد فلان را . و **ولقه بالسیف:** شمشیر زد او را . و **ولق فی السیر :** پیوسته رفت . و **ولق فی الکذب:** پیوسته دروغ گفت . ومنه قول علی علیه السلام لرجل: **کذبت و ولقت** . و **ولق الرجل** (مجهولاً) : دیوانه گردید آ نمرد .

ولقات (valaqât) ع . ج . ولقة .

ولقة (valaqat) ا . ع . یك بار زدن با شمشیر . ج : ولقات.

ولقی (valqâ) ا . ع . نوعی از دویدن ماده شتر که در آن سختی و جست و خیزباشد . وماده شتر تزرو .

ولکن (va-lâken) پ . ر . ولیکن.

ول‌گرد (vel-gard) ص . پ. هرزه گرد و آواره و سر خود و مطلق العنان .

ول‌گردی (vel-gardi) ا . پ. هرزه گردی و آوارگی و بیهوده گردی.

ولم (valm) و (valam) ا . ع . تنگ زین وتنگ پالان . و قید و زنجیر . و ریسمانی که بدان چوب جهاز شتر را بندندتا جنبش نکند .

ولمة (valmat) ا . ع . تمامی و فراهم آمدگی چیزی . و نام قلعه ای در اندلس .

ولمشك (valmaek) ا . پ . نام درخت مصطکی ونام بار آن .

ولو (va-lav) ا . پ . کلمهٔ مأخوذ ازتازی ـ بمعنی واگر و اگرچه .

ولوال (vlavâl) ا . م . شدت اندوه . ودعا کردن بویل و جفدز .

ولوال (velvâl) م.ع. **ولولت المراة ولولةوولوالا:** بانك و فریاد کرد آن زن وبلند کرد آواز خود را با گریه. و **ولولت القوس :** بانك کرد آن کمان .

ولوالی (valvâli) ا . پ . بلغت اهل سمرقند : روده گوسپند پر کردهٔ از گوشت ومصالح .

ولوب(volub) م . ع . **ولب الشیء والیه ولوباً** (از باب ضرب): رسید وپیوست بآن چیز هر چه باشد آنچیز . و **ولب فی الشیء :** در آمد در آنچیز و رفت .

ولوج (voluj) ا . ع . درآمدگی. و **ولوج وخروج :** در آمدگی و بیرون شدگی .

ولوج (voluj) م . ع . **ولج فیه ولوجاً ولجة** (ازباب ضرب) : در آمد در ان . و چون کسی گرفتار غریلك ویا دردی شود می گویند : **ولج الرجل** (مجهولاً) .

ولود (valud) ص . ع . **شاة ولود :** گوسپند زاینده . ج : ولد .

ولود (valud) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ بار آور و زنیکه فرزندبسیارزاید.

ولودة (voludat) ا . ع . زایدگی وولادت .

ولودیة(valudiyyat)و(voludiyyat) ا . ع . صغر و کودکی و خردی .

ولودیة (voludiyyat) ا . ع . جفا وستم و قلت مهربانی .

ولوع (valu') ا . ع . آزمندی و حرص .

ولوع (valu') م . ع . **ولع ولعاً وولوعاً**. ر . ولع.

ولوغ (valuq) ا.ع . **ماولغ ولوغاً :** یعنی نخورد چیزی.

ولوغ (voluq) م . ع . **ولغ ولغاً وولوغاً وولغاً وولغاناً** . ر. ولغ(valq) و (volq) و ولغان .

ولوف (valuf) ا . ع . برق بی درپی درخشنده .

ولولة (valvalat) م . ع . **ولول ولولة وولوالاً** . ر . ولوال.

ولوله (valvale) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جوش وخروش و شور وغوغا و آشوب و بانك وفریادواویلا گفتن. **ولوله تفنك:** صدای تفنك . و **ولوله کوس :** غریو کوس.

ولوی (valaviyy) ص . ع . منسوب بولی که باران دریم بهاری باشد .

وله (valle) و (vale)ا . پ . زوروستم و زبردستی وقهر وخشم. وناز . و عاشق زار .

وله (valah) م . ع. **وله‌وولهاً وولهاناً** (از باب حسب وسمع‌وضرب): ترسید و بیمناك شد. ونیز **وله‌وواهان:** رفتن‌عقل از فرح ویاحزن.وتحیر وسرگشتگی از بسیاری وجد و شوق. و سرگشتگی . و **ولهت الناقة‌الی‌ولدهاتوله‌ولهاً وولهاناً** (از باب سمع) و **واهت‌تله ولهاناً** (از باب ضرب) : مشتاق گردید آن ماده شتر بسوی بچه خود و آرزومند وی شد .

وله (valah) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بیخودی و حیرانی و سر گشتگی از عشق و محبت.

ولهان (valhân) ص . ع .

اندوهناك و بیخود از اندوه و سرگشته و ترسناك .

ولهان (valhân) ا . ع . نام شیطانی که بر می انگیزاند مردم را بر بسیار ریختن آب دروضو گرفتن .

ولهان (valahân) م . ع . **وله ولهاًوولهاناً** . ر . وله .

وله زده (valah-zade) ص . پ . های اول‌ملفوظ و های دوم‌غیرملفوظ. عاشق و دیوانه خشم دیده و قهر کشیده .

وله زده (vale-zade) ص . پ . هر دو ها غیر ملفوظ ـ خشمگین و قهر آلود .

ولهی (valhâ) ص . ع . مؤنث ولهان ؛ زن اندوهناك و بیخود از اندوه و سرگشته و ترسناك .

ولی (valy) ا . ع . قرب و نزدیکی . و باران بعد باران وسمی .

ولی (valy) م . ع . **ولیه یلیه ولیاً**(ازباب حسب) ؛ نزدیك او شد و از باب ضرب لغتی است قلیل الاستعمال . و **جلس مما یلیه** ای مما یقاربه . و نیز **ولی:** حصول ثانی بعد ازاول بدون فصل. یق: **ومایلیه** یعنی آنچیزی که بلافاصله‌پس از آن درمی‌آید . ونیز **ولی** : باریدن‌باران پس ازباران وسمی . یق : **ولیت‌الارض** (مجهولاً) . و نیز باریدن باران پس از باران .

ولی (volâ) ع . ج . ولیا .

ولی (vali) پ . یای مجهول کلمه استثنا . ر . ولیك و ولیکن .

ولی (valiyy) ا . ع . باران دوبم بهاری وباران بعد باران وسمی . ج: اولیة . ودوست ضد عدو وصدیق و یارومددگار . ونگهبان . ومتصرف درامور کسی . و کل من ولی امر احد فهوولیه. ج: اولیا. و گاه ولی اطلاق میگردد برمعتق و حبق وپسرعم . وناصر وحافظ نسب . و صهرو صدیق خواه مذکر باشد ویا مؤنث . ونیز **ولی:** نزدیك. یق : **داره‌ولی داری:** خانه او نزدیك خانه من است .

ولی (valiyy) و(vali) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ دوست صدیق ویاری‌دهنده. و صاحب و خداوند ، و آنکه از جانب کسی تولیت در کاری داشته باشد. وبنده نیك قرب درگاه باریتعالی جل شانه . و **ولی خدا :** بنده نیك خدا و مرد پارسا . و **ولی دم :** خویشاوند نزدیکی که نامزد می شود برای انتقام خون . و **ولی‌عهد:** کسی که برای جانشینی وخلافت منتخب شده باشد . و**ولی کامل :** آنکه در بندگی خداوند تبارك و تعالی بحد کمال رسیده باشد .

ولیا (volyâ) ص . ع.ـ مؤنث‌اولی. ج : ولی وولیات .

ولیات (valiyyat) ع . ج . ولیة .

ولیان (velyân) ا . پ . نام قصبه‌ای از توابع قزوین .

ولیة (valiyyat) ا. ع . توشه‌ای که زن جهة مهمانی فرود آیندگان فراهم می کند . وپشماکند و آنچه‌زیرپشماکندگسترند. ج ، ولایا . و قولهم : **کالبلایا رؤسها فی الولایا :** یعنی الناقة التی کانت تعکس علی قبر صاحبها ثم تطرح الولیة علی راسها الی ان تموت . و نیز **ولیة :** حکومت وسفارت و نصرت. و قرابت ودوستی . یق : **انه‌لبین‌الولیة** . ونیز**ولیة :** مؤنث‌ولی: زن صدیق . ج: ولیات . یق : **هن‌ولیات الله وعدوات الله** .

ولیة (valiyyat) ص . ع . **داروليه :** خانه نزدیك .

ولیج (valij) ا . ع. کرانه.و کوه. وکوچه. و کفلیزانگبین. ج : لج.

ولیجة (valijat) ا . ع . **ولیجة الرجل:** خاصه وبرگزیده مرد ونهانی‌آن. و آنکه از اهل کسی نباشد ولی طرف اعتماد وی بود . و کسی که درقومی در آمده باشد . یق:**هوولیجهتم** ای‌لصیق بهم. ج:ولائج.

ولیح (valih) ع . ج . ولیحة .

ولیحة (valihat) ا . ع . جوال و جلت وزنبیل . ج : ولیح وولائح.

ولیخ (valix) ا . ع . جامه‌ای از کتان.

ولیخة (valixat) ا . ع . شیر دفزك . و گل تنك.

ولیخة (valixat) ص . ع . **ارض‌ولیخة :** زمین درهم پیچیده گیاه .

ولید (valid) ا . ع . زاده و مولود . و کودك . و بنده . ج : ولدان و ولدة . **وام‌الولید:** ماکیان. ونیز**ولید:** از اعلام است . المثل : **امرلاینادی ولیده :** این مثل را در خیرو شر هر دو میگویند یعنی بحدی مشغول اند در آن کارکه اگر کودکی بچیزی گرانمایه دست درازی کند وی را منع نمی کنند .

ولیدات (volaydât) ع . ج . مصغر ولدة که بمعنی همزاد باشد .

ولیدة (validat) ا . ع . مؤنث ولید. و کودك مادینه. وپرستار. ج: ولائد. وزن زاییده شدهٔ میان عرب .

ولیدون (volayduna) ع . ج . مصغرلدة که بمعنی همزاد باشد.

ولیس (valis) ،**ولیسه**(valise) ص . پ . خوب و خوش و زیبا و خوش صورت وخوش‌نما .

وليع (vali') ا . ع . شكوفه نا شكفته خرما و جز آن .

وليعة (vali'at) ا . ع . **بنو وليعة** : گروهى از تازيان .

وليعهد (vali-'ahd) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ جانشين . و خليفه و قايم‌مقام. و كسى كه پادشاه براى سلطنت پس از خود معين مى كند و از مردمان عهد و پيمان براى آن ميگيرد .

وليعهدى (vali-'ahdi) ا-ص. پ . منسوب بوليعهد و درجه و رتبه وليعهد.

وليف (valif) ا . ع . برق پياپى درخشنده . و نوعى از دويدن كه پايها بر هم افتد .

وليف (valif) م . ع . **ولف البرق ولفاً و ولافاً والافاً و وليفاً** (از باب ضرب) : پى‌درپى درخشيد آن برق. و نيز **وليف**: با هم و برابر آمدن قوم .

وليقة (valiqat) ا . ع . يك نوع طعامى كه از مسكه و آرد و يا از آرد وشير و روغن سازند .

وليك (valik) و **وليكن** (valiken) پ . در هر دو ياى مجهول ـ كلمة استثناى مأخوذ از تازى ـ بمعنى مگر و اما .

وليمة (valimat) ا . ع . طعامى كه درمهمانى ميدهند . و مهمانى عروسى . ج: ولائم . و در خبر النبى صلى الله عليه و آله: **لا وليمة الا فى خمس فى عرس اوخرس اوعذار او وكار او ركاز**: ومراد از عرس عروسى و از خرس زايمان و از عذار ختنه و از وكار خريدارى خانه و از ركاز كسى كه از مكه ميآيد .

وليمه (valime) ا . پ . مأخوذ ازتازى ـ طعام مهمانى عروسى و هر مهمانى كه در شادى ميدهند .

ولين (valin) ا . پ . نام خشكريشى كه بتازى قوبا گويند.

ولينعمت (vali-ne'mat) ا. پ. مأخوذ ازتازى ـ خداوند نعمت

ولى النعم (vali-yon-ne'am) ا . پ . مأخوذ از تازى ـ خداوند نعمتها.

وليات (volyayât) ع . ج . وليا .

وليان (volyayâne) ع . تثنيه وليا .

ومأ (vam') م . ع . **ومأ اليه ومأ وأماً** (از باب فتح) : اشاره كرد بسوى آن .

وماج (vemmâj) ا. ع . كس زن و بجاى مهمله افصح است .

وماح (vammâh) ا. ع . شكاف كس زن و كس زن .

ومحة (vamhat) ا . ع . اثر گرمى آفتاب .

ومخة (vamxat) ا . ع . وبخة وملامت و نكوهش .

ومد (vamad) ا . ع . خشم .و گرماى سخت و گرماى سخت با ايستادن باد و گرماى سخت باترى كه در شدت گرما از سوى دريا ميآيد و سختى گرماى شب .

ومد (vamad) م . ع . **ومد الرجل ومداً** (از باب سمع): درخشم شد آنمرد . و **ومدت ليلتنا** : سخت شد گرماى شب‌ما .

ومد (vamed) ص . ع . **رجل ومد** : مرد خشمناك . و **ليلة ومد** : شب سخت و گرم .

ومدة (vamadat) ا . ع . سختى وشدت گرماى شب .

ومدة (vamedat) ص . ع . **ليلة ومدة** : شب بسيار گرم .

ومذة (vamzat) ا . ع . سپيدى خالص بى آميغ .

ومر (vamar) ع . كلمه صف كه در آخر كلام براى اختصار استعمال مى كند مانند و جزآن و غيرآن و غيره وعلاوه بر آن .

ومز (vamz) م . ع . **ومز بانفه ومزاً** (از باب ضرب) : جنبانيد بينى‌خود را از خشم و يا اشاره كرد ببينى .

ومس (vams) م . ع . **ومس الشىء بالشىء ومساً** (از باب ضرب) : سود آنچيز را بآن چيز تا پوست وا كرد .

ومشة (vamcat) ا . ع . خال سپيد درصورت .

ومض (vamz) و **ومضان** (vamazân) م . ع . **ومض البرق ومضاً و ومضاناً ووميضاً** (از باب ضرب): درخشيد برق بى آنكه درابر پراكنده گردد. و برقى كه در ابر پراكنده گردد آن را خفو گويند و برقى كه بدرازا درخشد و ابر را بشكافد آنرا عقيقة گويند .

ومط (vamt) م . ع . **ومط قسه ومطاً** (از باب ضرب) : برزمين افتاد ازورنج وتعب .

ومطة (vamtat) ا . ع . يك بار برزمين افتادن ازورنج و تعب .

ومعة (vam'at) ا . ع . يك بار افتادن باران .

ومقة (vamqat) ا . ع . يك موى دراز .

ومق (vemq) م.ع. **ومقه ومقاً ومقة** (از باب حسب) : دوست داشتم آن را .

ومكة (vamkat) ا . ع . فراخی وگشادی .

ومه (vamh) م . ع . **ومه النهار ومهاً** (ازباب سمع) : سخت شد گرمای آن روز .

ومهة (vamhat) ا . ع . خلاصه هرچیزی ویا گزارش آن .

ومیدن (vamidan) فعل . م . پ . پاره پاره کردن . و بستن ریسمان پاره شده را بدون گره . و گرد کرده شدن وتهی شدن و کده شدن . و سایدن وبهم مالیدن. ودمیدن درچیزی و باد کردن ودمیدن.

ومیض (vamiz) م . ع . **ومض ومضاً و ومضاناً و ومیضاً** . ر . ومض وومضان.

ون (van) پ . کلمه استثنا که در ترقی استعمال می شود مانند بل و بلکه‌ومگر.

ون (van) ص . پ . شبه ونظیر ومانند . ر . وان . وبیغش وخالص وصاف.

ون (van) ا . پ . بار درخت بنه که حبة الخضراء نیز گویند . و بلغت مردم خطا : ده هزار سال . و نام شهری .

ون (van) ا . پ . مأخوذ از سنسکریت چوب وجنگل و بیشه . و سنج .

ون (vann) ا . ع . ضعف وسستی. ویك نوع سازی که با انگشتان می نوازند . ونام شهری .

ونا (vanâ) ا . پ . فاخته و قمری .

وناء (vanâ') ا . ع . رنج بردگی و ماندگی وخستگی و سستی وضعف .

وناء (vanâ') و (venâ') م . ع . **ونی وونیاً وونیاً وونیّاً وونیّاً ووناء وونی** . ر . ونی (vany) و (vanâ) .

وناة (vanât) ا . ع . مروارید.

وناة (vanât) ص . ع . امرأة **وناة** : زن برد بار و آهسته و با وقار در نشست وبرخاست و رفتار . وزن سسه .

ونانه (nanâne) ا . پ . نان کرده .

ونج (vanj) ا . پ . گنجشك .

ونج (vanaj) ص . پ . زشت و ناخوش ومبرم .

ونج (vanaj) ا . ع . نوعی از ارتار وزود جامه ورباب وچغانه .

ونجنك (vanjnak) ا . پ . شاه اسپرم که بتازی ضیمران گویند .

وند (vand) ا . پ . آزمایش و امتحان . ودلیل و برهان . و رنج و محنت و کوشش . وتعریف وستایش . وظرف وآوند. وطبق و کاسه و کوزه .

وند (vand) پ . از جمله حروفی است که همیشه بآخر اسم ملحق شده و معنی دارایی بآن می دهد مانند همچون دولتوند ودولتمند وخردوند وخردمند .

وندا (vandâ) ا . پ . بلغت زند وپازند : خواهش و خواسته .

وندانه (vandâne) ا . پ . بار درخت بنه که ون نیز گویند .

وندسار (vand-sâr) ا . پ . مر کردایره .

وندك (vanadek) ا . پ . نام شهری متعلق بمملکت ایتالیا واقع در کنار دریای آدریاتیك ودارای ۱۶۲۰۰۰نفرجمعیت واین شهر را دروسط آب بنا کرده‌اند.

وندوندید (vand-vandid) ا . پ . نام نسك هفتم از کتاب زند.

ونده (vande) ا . پ . ترهٔتیزك وجرجیر .

وندیداد (vandidâd) ا . پ . نام نسك ششم از کتاب زند .

وندیدن (vandidan) فعل . پ . رنج بردن و محنت کشیدن و کوشش کردن .

وندیدوزند (vandidu-zand) ا . پ . نام نسك نهم ازکتاب زند .

ونزد (vanzad) **ونژد** (vanĵad) ا . پ . صمغ درخت ون .

ونع (vana') ا . ع . بلغت اهل یمن چیز اندك را گویند .

ونك (vank) م . ع . **ونك فی قومه ونكاً** (از باب ضرب) : جای گرفت درمیان قوم خود .

ونك (vanak) ا . پ . جانوری شبیه بگربه ولی بی‌دم و کبود رنك که بتازی وبر گویند . ونیز نام دهی درشمیران ری .

ونكول (vankul) ا . پ . هرچیز لازم ودر کار و مایحتاج و ضروری .

ونكه (van-ke) پ . کلمه استثنا که درترقی استعمال میشود مانند بلکه .

ونگ (vang) و (veng) ا . ص . پ . تهی وخالی و تهی دست‌ودرویش و گدا ومفلس . و صدا و آواز . و زشت.

ونگ ونگ (vang-vang) و (veng-veng) ا . پ . آواز درهم و برهم وشوریده . وزمزمه‌ای که بانگ آن از بینی برآید .

ونم (vanm) م . ع . **ونم الذباب ونماً وونیماً** (ازباب ضرب) : پیخال انداخت آن مگس .

ونمة (vanamat) ا . ع . پیخال مگس .

ونمشك (vanmeck) ا . پ . صمغ درخت ون .

وننگ (vanang) ا . پ . ریسمانی که دوسر آنرا بر دیوار و جرآت

بندوخوشه های انگوررا از آن بیاویزند و
چوب خوشه انگور که دانه ها بدان آویخته
است. وتاك انگور. وسرتاك بریده که شاخه‌ها
ازاطراف آن رسته باشد .

ونی (vany) و (vanâ) م . ع .
ونی فی الامر (از باب ضرب) **ونی
یونی** (از باب سمع) **ونیاً و ونی
و ونیاً و نیةً وونیةً وونیةً و وناه و
وناء** : مانده گردید در آن کار و سست شد
و از کار افتاد و رنج برد . قوله تعالی :
ولا تنیا فی ذکری . و **ونی عن کذا
ونیاً** (از باب ضرب) : تجاوز کرد ازآن
و داخل نشد در آن . و **ونی فی کذا** :
داخل شد در آن . و **ونی فلاناً القوم**:
واگذار کردند فلان را آن قوم . و **ونی
الکم**: برچید آستین را . و **فلان لاینی
یفعل کذا** : فلان پیوسته چنین می کند .

ونی (vanâ) ا . ع . ماندگی و
رنج بردگی و خستگی و ضعف و سستی .

ونی (voniyy) م . ع . **ونی
ونیاً وونی وونیاً** . ر . ونی (vany)
و (vanâ) .

ونیة (vanyat) ا . ع . مروارید .
ورشته مروارید . و جوال . و نام موضعی .

ونیة (vanyat) و (venyat)
ا . ع . ضعف وسستی . یق : **افعل ذلك
بلا ونیة** . و کذلك : **بلاونیة** .

ونیة (venyat) و (vanyat)
م ع . **ونی ونیاً وونی وونیة ونیة**.
ر . ونی (vany) و (vanâ) .

ونیزد (vanizad) و **ونیژد**
(vanijad) ا . پ . صمغ درخت ون .

ونیم (vanim) ا . ع . پیخال
مگس .

ونیم (vanim) م . ع . **ونم
ونماً وونیماً** . ر . ونم .

وو (vav) ا . ع . حرف واو .

ووا (vavâ) ا . پ . فال نیك و
خجسته .

ووره (vo'rat) ا . ع . آتش و
آتشدان . ج : وار واور .

ووءل (vo'ul) م . ع . **وال
وألاً ووؤلاً ووئیلاً** . ر . وأل .

وه (vah) پ . کلمه تحسین که
در وقت انبساط طبع وتعجب ونیز درافسوس
استعمال کنند .

وه (vahh) ا . ع . حزن واندوه .
وه من هذا وه ای اف اف .

وهاب (vahhâb) ا . ع . از
اسمهای خداوند تبارك وتعالی .

وهاب (vahhâb) و **وهابة**
(vahhâbat) ص . ع . نیك بخشنده .
والتاء للمبالغة .

وهابی (vahhâbi) ا . پ .
گروهی از مسلمانان که پیروی میکنند مذهب
شیخ عبدالوهاب را و این شیخ از اهالی
نجد بود ودرفقه و احکام طریقه حنبلی داشت
دراواخر مائه دوازدهم و اوائل مائه سیزدهم
هجری ظاهرشده ومقنن قانون ومذهبی گردید
که آنرا مذهب وهابی گویند وهمه فرق اسلام
را ازسنی وشیعی مشرك و کفر ودرزمره عبده
اصنام میداند و توقیر و تعظیم قبرمطهر سید
رسل صلی الله علیه و آله وسایر قبورمطهره
را بدعت ودرانجاح مطالب دنیوی و اخروی
توسل بآنها را نوعی از بت پرستی می گوید
وتمام مسلمین را غیراز متابعان خود مشرك و
واجب القتل می داند و اکنون مذهب وی
درنجد و احسا و قطیف وبرعمان شیوع دارد .

وهابیت (vahhâbiyyat) ا .
پ . مأخوذ از تازی . بخشندگی .

وهابیه (vahhâbiyye) ا . پ .
گروه وهابی .

وهاج (vahhâj) ص . ع .
سوزان و افروزان .

وهاد (vehâd) ع . ج . وهدة .

وهازة (vehâzat) ا . ع . رفتار
زن بسیار با شرم وحیا .

وهاس (vahhâs) ا . ع . شیر
بیشه . و از اعلام است .

وهاص (vahhâs) ص . ع .
بسیار عطا کننده .

وهاط (vehât) ع . ج .
وهطة .

وهافة (vahâfat) و (vehâfat)
ا . ع . خدمتگاری کلیسا .

وهافة (vahâfat) م . ع . **وهف
وهفاً ووهافة** . ر . وهف .

وهام (vahhâm) ص . پ .
مأخوذ از تازی . بدگمان .

وهب (vahb) م . ع . **واهبه
مواهبة فوهبه یهبه وهباً** (از باب
فتح) **فوهبه یهبه** (ازباب حسب) :
نبرد کرد او را دربخشش پس غالب آمد بر
آن و چیره شد آنرا .

وهب (vahb) و (vahab) ا .
ع . از اعلام است .

وهب (vhab) و (vahab) م . ع .
**وهب الشیء ووهب لزید مالاً وهباً
ووهباً وهبة وموهباً و موهبة و
وهباناً** (از باب فتح) : داد آچیز را
بدون عوض و بخشید و بخشید مال را بزید .
قوله تعالی : **یهب لمن یشاء اناثاً ویهب
لمن یشاء الذکور** . ولایقال وهبتك مالاً
اگر چه فقها می گویند . ومیگویند وهب در
این جا بمعنای جعل میباشد وبدین جهت است

که میگویند: **وهبنی الله فداك** ای جعلنی. **وهب زیداً منطلقاً** : یعنی انگار که زید منطلق است. **وهبنی فعلت**: یعنی انگار که کردم و درین معنی فقط کلمه امر از آن مستعمل است وماضی ومضارع آن نیامده .

وهب (vahab) ا . ع . بخشش .

وهبان (vahabân) م . ع . **وهب وهباً و وهباً و وهباناً** . د . وهب (vahb) و (vahab) .

وهبی (vahbi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هرچیز بخشیده شده ازجانب خدا.

وهت (vaht) م. ع. **وهته وهتاً** (از باب ضرب) : فشرد آنرا و کوفت آنرا ودیوار وجز آن .

وهتة (vahtat) ا . ع . زمین پست . و افتادگی سخت .

وهث (vahs) م . ع . **وهث فی الشیء وهثاً** (از باب ضرب) : ستهید در آن چیز وسخت کوشید. **ووهث فلاناً** : سخت سپرد فلان را در زیر پای .

وهج (vahj) م . ع . **وهجت النار وهجاً ووهجاناً** : افروخته شد آن آتش .

وهج (vahaj) ا . ع . سوزندگی آتش وافروختگی آن .

وهجان (vahajân) م . ع . **وهج وهجاً ووهجاناً** . د . وهج.

وهد (vahd) ا . ع . زمین پست وهموار . و مغاك در زمین . ج : اوهد و وهدان .

وهد (vahd) ع . ج . وهدة .

وهدان (vohdân) ع . ج . وهد .

وهدة (vahdat) ا . ع . جای مطمئن و هموار . ج : وهد . وزمین پست و

هموار . ج : رهاد .

وهر (vahr) ا . پ . نام شهری.

وهر (vahr) م . ع . **وهره وهراً** (از باب ضرب) : انداخت آنرا در کاری دشوار که راه رهایی ندارد .

وهر (vahar) م. ع . افروختگی پرتو آفتاب بر زمین چنانکه اضطراب آن همچو بخار نمایان گردد .

وهران (vahrân) ا . ع . نام پدر گروهی ازتازیان . و شهری در اندلس.

وهرة (vahrat) ا . ع . از اعلام است .

وهره (vahre) ا . پ . نام شهری .

وهز (vahz) ا . ع . مرد کوتاه بالای استوار خلقت و درشت اندام میانه قامت .

وهز (vahz) م . ع . **وهز فلاناً وهزاً** : زد فلان را بهمه دست . و سپرد فلان را زیر پای . و دور کرد و راند فلان را . و بر انگیخت فلان را . **ووهز القملة بالظفر** : کشت شپش را با ناخن.

وهس (vahs) ا . ع . سروراز. وسخن چینی . و رازگویی . و رفتار سخت.

وهس (vahs) م . ع . **وهسه وهساً** (ازباب ضرب) : کوفت آنرا . و **وهس الشیء** : شکست آن چیز را . و **وهس فلان**: سخت رفت فلان. **ووهس فی السیر**: شتاب کرد در رفتن . **ووهس الشیء** : سپرد آنرا در زیرپای. **ووهس علی عشیرته** : دست درازی کرد بر تبار خویش وحیله نمود .

وهشت (vahcat) ا . پ . نام روزچهارم ازخمسهٔ مسترقه واین کلمهٔ مأخوذ ازهوشترای سنسکریت میباشد .

وهص (vahs) م . ع . **وهص الشیء وهصاً** (ازباب ضرب): شکست آن چیز را واین را در چیزهای سست گویند. ونیز **وهص الشیء**: سخت سپرد آن چیز را درزیر پای و سخت برزمین زد آن را و بدرشتی انداخت آنرا .

وهصة (vahsat) ا . ع . زمین گرد وهموار وپست .

وهضة (vahzat) ا . ع . زمین هموار پست و زمین گرد هموار پست . و **وهضة من عرفط** : زمین پست مغاك عرفط ناك .

وهط (vaht) ا . ع . لاغری . و گروه وجماعت . و بوستان. وجایی که درآن عرفط وعشربسیار باشد . یق : **وهط من عشر** . و نام حدیقه ای در طایف بنا کرده عمروبن عاص . و نیز **وهط** : خصومت . ج : اوهاط .

وهط (vaht) ع . ج . وهطة .

وهط (vaht) م . ع . **وهط وهطاً** (از باب ضرب) : شکست آنرا . **ووهط الشیء** : پا سپرد کرد آنچیز را. و **وهط فلاناً**: نیزه زد فلانرا . **ووهط زید** : سست وضعیف گردید زید . و **وهط فلان**: لاغر گردید فلان.

وهطة (vahtat) ا . ع . زمین پست مغاك . ج : وهط و وهاط .

وهف (vahf) م . ع . **وهف النبات وهفاً ووهیفاً** (ازباب ضرب): برك برآورد آن گیاه و سبزشد و گوالید . و **وهف فلان** : نزدیك شد فلان . **ووهف للقوم شیء من الدنیا** : پیش آمد آنقوم را و آشکار گردید مرایشان را چیزی ازدنیا . **ووهف لفلان کذا** : نزدیک رسید

وحاصل شد و آسان گردید ازبرای فلان. یق : كلما وهف له شيء اكله: یعنی هرچه حاصل شود ومیسر گردد از برای وی میخورد وباك ندارد که حلال باشد ویاحرام. ووهف وهفاً ووهافة : خادم کلیسا گردید .

وهفت (vaheft) ا . پ. نام‌روزی از روزهای خمسه مسترقه .

وهفية (vehefiyyat) و (vohfiyyat) ا . ع . خدمتکاری کلیسا .

وهق (vahq) م . ع . وهقه عنه وهقاً : بند کرد آنرا و باز داشت از آن .

وهق (vahq) و (vahaq) ا . ع . کمند وریسمانی که در گردن ستور انداخته آنها را بند کنند . ج : ارهاق ، و گویند معرب است .

وهل (vahl) ص . ع . ترسنده و بیمناك .

وهل (vahl) م.ع. وهل الی الشيء وهلاً (ازباب فتح و ضرب) : گمان برد درآنچیز و دلش بجایی رفت که قصد آن نداشت .

وهل (vohl) ا . پ . درخت کاج وعرعر وهردرخت مشابه آنها.

وهل (vahal) ا . ع . بیم و بد دلی. وغلط . ونسیان و فراموشی .

وهل (vahal) م . ع . وهل وهلاً (از باب سمع) : سست و ضعیف گردید و ترسید . و وهل عنه و فیه : غلط کرد در آن وسهو نمود وفراموش کرد.

وهل (vahel) ص . ع . ترسنده و سست .

وهلة (vahlat) ا . ع . ترس وبیم.

وهلة (vahlat) و (vahalat) ا . ع . اول از هرچیزی. یق : لقیته‌اول وهلة ای اول شيء . و کذلك : اول وهلة .

وهله (vahle) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نوبت وکرت و دفعه .

وهم (vahm) ا . ع . آنچه در خاطر گذرد . وسهو و گمان.واعتقادمرجوح. ج : اوهام . وراه فراخ . ومرد بزرك جثه. وشترفربه توانای رام . ج : وهوم و اوهام ووهم .ولا وهم من كذا: یعنی چاره‌ای نیست از آن ولابد منه.

وهم (vahm) م . ع . وهمت الی الشيء وهماً (از باب ضرب) : رفت دل من بچیزی که مرادم نبود و دربن معنی ازحسب نیز آید . ووهم‌الرجل: گذشت دردل‌آ نمرد .

وهم (vahm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ پندار و گمان و تصور و سهو و هماناو گمان بغلط وسهو وترس و هول . و وهم کردن : تصور کردن وشك بردن و شبهه داشتن و ترسیدن .

وهم (vaham) م . ع . وهم في‌الحساب وهماً (از باب سمع) : غلط کرد درحساب و سهو نمود .

وهم (vohom) ع . ج . وهم .

وهمة (vahmat) ا . ع . ماده شترفربه توانای رام .

وهمناك (vahm-nâk) ص . پ . ترسناك و هولناك ومخوف و مهیب. و لرزان و بدگمان و دارای شك و شبهه .

وهمنش (vah-manec) ا . پ . بلغت زندوپازند: کسی که گفتار وکردار ودل وزبان وی با حق تعالی راست و درست باشد .

وهمي (vahmi) ص . پ . منسوب بوهم وسهرادی .

وهميات (vahmiyyât) ا/. پ. مأخوذازتازی ـ چیزهای موهوم .

وهن (vahn) ا . ع . ضعف و سستی . و وهناً علی وهن : ای ضعفاً علی ضعف . ونیز وهن: مرد کوتاه درشت اندام . وشتران انبوه . و مقدار نیم شب ویا پاره‌ای دراز ازآن .

وهن (vahn) م. ع. وهن‌وهناً (ازباب ضرب) : درنیم شب در آمد وسیر کرددرنیم شب .

وهن (vahn) و (vahan) م. ع . وهن‌في‌الامروالعمل والبدن، وهناًووهناً (ازباب ضرب) و وهن یهن (از باب حسب) و وهن یوهن (از باب کرم) : سست شد در آن کار و عمل و دربدن. و وهنته وهناً : سست گردانیدم آنرا (لازم و متعدی) .

وهن (vahn) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ ضعف وسستی وخواری .

وهن (vohn) و (vohon)ع. ج . واهن .

وهنانة (vahnânat) ص . ع. امراة وهنانة : زنی که‌وقت برخاستن ورفتن اندك سستی وفتوری دروی باشد .

وهنگ (vehang) ا . پ . حلقه‌ای از طناب که بدان محکم می بندند بار شتر را . و رکاب چوبین . و کمندیکه بدان انسان ویا حیوانی را میگیرند. ودانه‌ای کهزنان برای‌فربهی‌میخورند. و یك‌جرعه آب .

وهواه (vahvâh) ص . ع . اسد وهواه : شیر غران . و حمار وهواه : نره خر مایل بماده که پیرامون آن میگردد و بانك می کند . و فرس

وهواه : اسب شادمان تیزرو .

وهواهة (vahvâhat) ص .ع. مؤنث وهواه .

وهوب (vahub) ص . ع . بخشنده .

وهوم (vohum) ع . ج . وهم .

وهوه (vahvah) ص . ع . **فرس وهوه** : اسب شادمان تیزرو .

وهوهة (vahvahat) م . ع . **وهوه الاسد فی زأیره وهوهة** : غرید آن شیر . و**وهوه الحمار** : بانک کرد آن نره خردرنزد ماده خرواظهار مهربانی بآن نمود . و**وهوهت المراة** : ناله و فریاد کرد آنزن‌درانده‌وه . و**وهوه الکلب** : برگردانید آن سک آواز را در گلو ازترس وبیم . و**وهوه الفرس** : آواز وهوهة کرد آن اسب .

وهوهة (vahvahat) ا. ع . آواز گلوی اسب که بعد از صهیل آید .

وهی (vahy) ا . ع . شکاف چیزی ودریدگی آن . ج : وهی وارهیة . و **فی السقاء وهی** : یعنی در مشک شکاف و شکستگی است . و یق : **اوهیت وهیاً فارقعه** : یعنی دریدی تو دریدنی پس‌وصله کن آنرا .

وهی (vahy) م . ع . **وهی الحائط** (از باب فتح) و **وهی یهی** (از باب سمع) **وهیاً** : منشق شد آن دیوار و در کار افتادن گردید . و **وهی الثوب** : پاره گردید آن جامه وشکفته شد. و**وهی الحبل** کذلک. و**وهی الشیء** : سست‌وضعیف‌شد آن چیز . و**وهی السقاء** : سست وفرومشته شد بند آن مشک و نیز پاره گردید آن مشک . و **وهی السحاب** : ریخته شد باران آن ابر. و**وهی الرجل** : گول گردیدآنمردرافتاد. المثل : **خل سبیل من وهی سقاؤه ومن هریق بالفلاة ماؤه** : این مثل را در بارهٔ کسی گویند که کاروی راست نیاید .

وهی (vohiyy) ع . ج . وهی .

وهیة (vahyat) ا . ع . شکافتگی و کشیدگی . ورخته وشکاف . یق : **غادر وهیة لا ترقع** : ای فتقاً لا تقدر علی رتقه .

وهیة (vahiyyat) ا. ع. مروارید بزرک . وشتر کشتی ستبر فربه .

وهیة (vohayyat) ا . ع . مصغر وهی یعنی دریدگی اندک .

وهیج (vahij) ا . ع. افروختگی. یق : **لهاوهیج** : ای توقد .

وهیدة (vohaydat) ا. ع . کاواک خرد .

وهیسة (vahisat) ا . ع . ملخ بریان کرده کوفته با روغن و یا پیه آمیخته .

وهیف (vahif) م . ع. **وهف وهفاً ووهیفاً** . ر . وهف .

وهین (vahin) ص. ع . سست درکار ودرعمل .

وهین (vahin) ا . ع . آنکه مواظب کارکسی باشد که آنرا اجیر کرده اند وبر می انگیزاند وی را در کار کردن .

وی (vay) پ . مخفف وای که کلمه افسوس است . ر . وای .

وی (vay) پ . ضمیر منفصل‌مفرد بمعنی او وآن . ووی‌را یعنی آنرا و اورا .

وی (vay) ا . پ . جزء و پاره ومقدار واندازه. وبرابرومساوی. **ده‌وی** : یعنی ده برابر . **وصدوی** : یعنی‌صدبرابر.

وی (vay) ع . کلمه تعجب . یقد **ویک‌ووی‌لزید**. وگاه بر کاف مشدده و کاف مخففه داخل‌میگردد . ونیز **وی** : بمعنی ویل میآید . و **ویک** : یعنی ویلک . وبعضی از علمای لغت میگویند که وی‌گاه ب و گاه ح و گاه س وگاه ل بآخر آن متصل میگردد و ویب و ویح و ویس و ویل میگویند که همه آنها کلمه عذاب میباشند .

وی (vi) پ .حرف نفی بمعنی بی . و**وی عیب** : یعنی بی عیب .

وی (vi) ا . پ . اصل وریشه وبیخ و بنیاد .

ویاک (veyyâka) ع . لغة فی ایاک .

وئال (ve'âl) م . ع . **وأل مواءلة ووئالاً** . ر . موائلة.

ویب (vayb) ا. ع. بمعنی ویل. یق : **ویبک‌وویب‌لک و ویب لزید وویب له‌وویبه‌وویب‌غیره وویب زید وویب فلان** (بکسر ویب و رفع فلان)درهمه این کلمات بمعنی الزمه‌الله ویلاً میباشد. و**ویباًلهذا** : ای عجباً.

ویبة (vaybat)ا.ع. پیمانه‌ای‌معادل بیست ودویا بیست وچهارمد .

ویثر (vayser) و (vaysar) ا.ع.گل سفید خواه زنج پر باشد ویا صد پر.

ویج (vayj) ا . ع . چوب فدان.

ویجک (vijak) ص.پ . صاف و پاک وزلال .

ویح (vayh) ا . ع . کلمه ترحم است برخلاف ویل که کلمه عذاب است . و یق : **ویح‌لزیدو ویحاًلزید وویح زیدوویحه‌وویحمازید**. و**ویحک** : کلمه ایست‌که در ترحم و زجر هردومیگویند یعنی افسوس برتو وخوشا برتو . ر.ویخ .

ویخ (vayx) ا . ع . کلمه زجر

بمعنی رای مانند ویج وویس و ویه وویل و ویب شش کلمه است که هفتم ندارد .

وید (vid) و (vayd) ا .ص. پ. کم و اندك ضد بسیار. و کم ضد پیدا و هویدا. وچاره وعلاج. وهرچه عفص‌وزمخت مانند مازو .

وید (vid) ا . پ. یای‌مجهول ـ نام کتاب آسمانی هنود .

ویدا (vidâ) و (vaydâ) ا . ص . پ . کم و اندك ضد بسیار . و کم ونا پیدا ودورانداخته . وتیز ظاهر و هویدا کرده و پیدا نموده. و آزار و درد .

ویدانك (vidânak) ا . پ . یای مجهول ـ طفره و نا پیوستگی و فاصله میان کاری ویا چیزی .

ویدستر (vidastar) ا . پ . بیدستر .

ویدن (vaydan) و (vidan) فم . پ . چاره جستن و علاج کردن و درخواست‌چاره کردن.وکم کردن . وجستن .

ویده (vayde) و (vide) ص. پ . چاره جوینده و چاره جسته .

ویدی (vidi) ا . پ . پیس .

ویدیدن(vaydidan) فم ل.پ. کم شدن ونا پدید گشتن ونقصان کردن‌وزیان نمودن . وچاره وعلاج جستن.

ویذی (vizi) ا . پ. پیس و ویدی .

ویر (vir) ا . پ . یادو خاطرو فهم و هوش و ادراك ، و پرسش وتذ کر و تذ کار ویادداشت و ازبر . وخاطر نشان . و دوست و یار . و ناله و فریاد . و حفظ و حفاظت و نگهبانی . و نام دهی از مضافات اردبیل .

ویر (vir) ص . پ.یای‌مجهول‌ـ گول واحمق وبی عقل .

وئر (va'er) ووئرة (va'erat) ص . ع . جای ویا زمین سخت خشك‌بسیار تشنه . ج مکان وئروارض وئرة .

ویرا (vay-râ) پ . یعنی او را .

ویرا (virâ) ا . پ . یادگیرنده‌و آموزنده ، و صاحب و خداوند و پاسبان و محافظ .

ویراف (virâf) ا . پ . نام پدر اردای پیغمبر .

ویران (vayran) و (veyrân) و(virân) ص . پ . یای مجهول ـ نا آبادان وخالی ومخروبه وخراب شده وپایمال شده و پا سپرده شده. و **ویران کردن** : خراب کردن ومنهدم کردن وپایمال کردن .

ویران شهر (virân-cahr) ا. پ . نام جایی که زعفران خوب از آنجا می آورند .

ویرانگر (virân-gar) ا . پ . یای مجهول‌ـ منهدم کننده و پایمال کننده و مفسد ومهلك .

ویرانه (virâne) و(veyrâne) ا . پ . یای مجهول ـ مخروبه وجای‌خراب و نا آبادان و جایی که در آن کسی نباشد و جایی که در آن خرابهٔ بسیاربود .

ویرانه زار (virâne-zâr) ا . پ. جایی که پراز خرابه و ویرانه‌باشد.

ویرانه نشین (virâne-necin) ا . پ . زاهد گوشه نشین وآنکه درخرابه و جاهای ویرانه منزل‌می کند .

ویرانی (vayrâni)و (veyrâni) و (virâni) ا . پ . یای اول مجهول‌ـ خرابی و نا آبادانی و انهدام و پایمال و پا سپردگی .

ویرج(viraj) ا . پ . اگرترکی.

ویردی (virdi) ص . پ . داده شده و بخشیده شده .

ویرگول (virgul) ا . پ . مأخوذ از فرانسه ـ فصلات .

ویرو (viru) و **ویروویرا** (viru-virâ) ا . پ . یادآوری وتذکار.

ویرویر (vir-vir) ا.پ . پرسش واستفسار بسیار .

ویره (vayre) ا . پ. هردرختی که ساقه آن راست بالا نرود وبروی‌زمین پهن شود مانند بیاره خربزه‌وتربزه ویادرختی که بر چوب ویا درخت دیگر بالا رود مانند عشقه .

ویره (vayre) پ . کلمه ندا بمعنی های .

ویری (viri) ا . پ . پیس و ویدی . وپارچه و جامه .

ویژ (vij) ص. پ. یای‌مجهول‌ـ صادق‌وراست وپاك وصاف‌و بی‌آمیغ‌وبهترین هرچیزی .

ویژ (vij) ا . پ . یای مجهول‌ـ شراب ناب .

ویژش (vijec)ـ یای مجهول ـ پ .مص .ویژیدن‌ل. پارسایی‌وتقدس وتطهیر ویا کی وطهارت وامتیاز .

ویژگان (vijegân) ا . پ. یای مجهول ـ دوستان صادق و خاصان .

ویژگی (vijegi) ا . پ . یای اول مجهول ـ پا کی وطهارت .

ویژه (vije) ا . پ. یای‌مجهول‌ـ شراب ناب .

ویژه (vije) ص . پ . یای مجهول ـ صادق وراست و پاك وصاف وبی عیب و بی آمیغ وبهترین هر چیزی و خلاصه آن . و **دوست ویژه** : دوست‌صادق. و

روغن ویژه: روغن صاف شده. و **شیر ویژه**: شیر بی آمیغ.

ویژه (vîje) ص. پ. یای مجهول ـ خصوصاً وعلی الخصوص ومخصوصاً وبویژه.

ویژیدن (vîjîdan) ف م. پ. یای اول مجهول ـ پاك كردن وطاهر نمودن وصاف نمودن وتصفیه نمودن.

ویس (vays) ا. ع. درویشی. وخواسته مردم. **ولقی ویساً**: یعنی یافت مطلوب و خواسته خود را. و نیز **ویس**: بمعنی وای. و. وی. ونیز کلمه ایست که درمحل رافت واستملاح کودکان استعمال شود.

ویس (vîs) ا. پ. مثل و مانند. و نام معشوق رامین.

ویسه (vîse) ا. پ. نیکویی. و کراهت ونفرت. ومثل ومانند ومشابهت. و نام معشوق رامین. و نام پدر پیران سر لشکر افراسیاب. و **ویسه داشتن**: نفرت داشتن. و **ویسه کردن**: نفرت کردن.

ویشانیدن (vîcânîdan) ف م. پ. خواندن و دعوت کردن.

ویشل (vaycal) ا. پ. یك نوع بیماری.

ویشه (vîce) ا. پ. یای مجهول ـ جنگل وبیشه.

ویشه (vîce) ا. پ. عشقه.

ویشیدن (vîcîdan) ف م. پ. یای اول مجهول ـ فراهم آوردن وجمع کردن. وفراش وبستر گستردن وفرش کردن.

ویشیده (vîcîde) ص. پ. یای اول مجهول ـ گسترده و افراخته و بلند کرده و پیچیده.

ویك (vayka) و (vayk) ع. کلمه تعجب است و گفته‌اند اصل آن ویلك بوده یعنی وای برتو.

ویك (vîk) پ. کلمه مأخوذ از تازی ـ که درهنگام نفرت از چیزی استعمال کنند ونیز در ترحم و تأسف استعمال میگردد.

ویکان (vaykân) پ. کلمه افسوس مأخوذ ازتازی ـ بمعنی وای.

ویکأن (vay-ka'anna) ع. کلمه ایست مرکب ازوی و از کان ومعنی آن حقاً میباشد. قوله تعالی: **ویکأنه لایفلح الکافرون**. ونیز بمعنی ویل میآید. **ویکأن الله یبسط الرزق**. وقیل معناه الم ترو قیل ویلك وقیل اعلم.

ویل (vayl) ا. ع. کلمه ایست که در وعید و عذاب گویند یعنی وای و سختی. یق: **ویله وویلاًله وویلك وویلی**: یعنی وای برو ووای برتو ووای برمن. ودر مبالغه گویند: **ویل وائل وویل ولیل وویل وئل**. ونیز میگویند: **ویل** (vaylo) **الشیطان وویل** (vaylo) **الشیطان و ویل** (vayle) **الشیطان**. و نیز **ویل** (vaylon) **للشیطان وویلا** (vaylan) **الشیطان وویل** (vaylen) **للشیطان** یعنی وای بر شیطان. ونیز **ویل**: نام وادی درجهنم وياچاهی ویادروازه‌ای درآن.

ویل (vayl) م. ع. در آمدن بدی وشر. ودردمند نمودن ومصیبت‌زده ساختن.

ویل (vayl) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ هلاك و هلاکت. وشور و فغان در مصیبت. ونام چاهی در جهنم. و نیز کلمه افسوس است بمعنی وای.

ویل (vayl) و (vîl) ا. پ. فتح وظفر. وفرصت وبرتری. وپیش‌دستی.

وئل (va'el) ص. ع. **ویل وئل**: سختی بسیار.

ویلان (vîlân) ا. پ. یای مجهول ـ طفره و ویدانك وناتمام وناقص.

ویلانج (vaylânj) ا. پ. نوعی حلوا.

ویلاه (vaylâh) ع. کلمه ایست که در ندبه گویند یعنی ای وای.

ویلة (vaylat) ا. ع. رسوایی. ودر تعجب وتأسف یا **ویلتاه** گویند.

ویل‌کش (vayl-kac) ص. پ. کینه ور.

ویلمة (vaylemat) و (vaylomat) ص. ع. **رجل ویلمة**: مرد زیرك تیز فهم. و کذلك: **رجل ویلمة**.

ویلمة (vaylommat) ا. ع. اصل آن ویل لامه بوده. این کلمه را درچیز نیك پسند شده گویند و در تعجب از آن مانند لااب له.

ویله (vîle) ا. پ. فتح وظفر ودلاوری ومردانگی وبهادری وشور وغوغا. وفریاد عظیم. و کلانه و دسته‌ای ازنخ‌پنبه‌ای.

ویم (vîm) ا. پ. سیم گل و گلابه‌ای که بردیوارمالند.

ویمة (vaymat) ا. ع. تهمت وسخن چینی.

وین (vayn) ا. ع. انگور سیاه.

وین (vîn) ا. پ. لونولنك. و انگورسیاه.

وینة (vaynat) ا. ع. یك‌دانه انگور سیاه.

وینَد (vînad) پ. کلمهٔ فعل یعنی بیند.

ونیدانك (vîndânak) ا. پ. یای مجهول. نافه مشك.

ویندانك (vayndânak) ا. پ. طفره و ویدانك.

ویو (vayu) و (veyu) ا. پ. در هردو راومجهول ـ عروس.

ویه (vayhe) و (vayha) و **ویهاً** (vayhan) و **ویه** (vayhon) ا. ع. کلمه‌ایست که در تحریض و اغراء استعمال میگردد و درواحد و جمع و مذکر و مؤنث استعمال میشود ولی چون متصل بضمیر گردد میگویند ویهك (vayhaka) و ویهك (vayhake) و ویهکما و ویهکم و ویهکن .

ویهند (vayhand) ا. پ. نام جایی در قندهار .

وئیب (va'ib) ص. ع. دیگ دورتك .

وئیبة (va'ibat) ص. ع. مؤنث وئیب .

وئیة (va'eyyat) ا. ع. مروارید. و دیك فراخ . و کاسه . و شتر مادهٔ کلان شکم . وجوال ستبر فراخ. وزن نگهبان‌خانه.

وئید (va'id) ا. ع . آواز و بانك بلد درشت . وهدیرشتر . وآهستگی و درنگی.

وئید (va'id) و **وئیدة** (va'idat) ا. ع . دخترك تازه در گور کرده .

ویس (veyis) ا. پ. مثل ومانند ومشابه .

وئیصة (va'isat) ا. ع . گروه و جماعت مردم . ومادری ای **الوئیصة هو** ای الناس هو .

وئیل (va'il) ص. ع . **وبل وئیل** : سختی بسیار .

وئیل (va'il) م. ع . **وال وألاًووؤلاًووئیلاً** . ر. وأل.

ه

ه (he) حرف سی ویکم ازالفبای فارسی وحرف بیست و هفتم ازالفبای ابتثی و حرف پنجم ازالفبای ابجدی ودرحساب جمل پنج بشمار آید وآنرا ها و یا هه گویند. در زبان فارسی ه بر دو قسم است یکی **های ملفوظ** که آنرا **های ظاهر** نیز گویند و این قسم ها که بخوبی تلفظ میگردد در هیچ حال تغییری در آن حاصل نمیشود خواه حرف پیشین آن مفتوح ویا مکسور باشد ویا مضموم ویا ساکن مانند ره وره و فربه و گره وماه و کوه ونیز دراضافه ساقط نمی شود ودرجمع باقی می‌ماند مانند ره من و گره تو و جز آن ورهها و گرهها وجزآن . قسم دویم : **های غیر ملفوظ** که آنرا **های مختفی** نیز گویند واین قسم ها چون دراول و یا وسط کلمه واقع شود آنرا به ا بدل میکند مانند هیچ وایچ وهزاره وازاره وزاهو وزانو وباهو وبانو و چون در آخر کلمه بود در اضافه آنرا به ی بدل می کند و همزه‌ای بالای آن می نویسند مانند جامهٔ من و بندهٔ شما که جامی من وبندی شما تلفظ می گردد. ها خواه ملفوظ بود ویا غیر ملفوظ گاه به ا بدل میگردد مانند هیچ وایچ وبه ب چون کرهه و کربه بمعنی موج وبه پ مانند کوه و کوپ وبه ج همچو ماه و ماج وبه خ مانند ملاپوش و خلاپوش بمعنی شور وغوغا وهزینه وخزینه وبه د چون شنیه وشنید و به س چون راه وراس وبه غ چون ملهم وملغم بمعنی مرهم و به ف چون ته و تف وبه ك چون پروانه و پروانك و به ل چون چاه وچال وبه م چون باسره و باسرم بمعنی زمینی که برای کشتکاری آماده کرده باشند و پناه و پنام و به ی مانند راهگان و رایگان و گاه بجای ها ح تازی نویسند مانند هیز وحیز. درهای غیر ملفوظ که درآخر کلمه باشد چندین قسم بیان کرده اند . اول هایی که در آخر اسم مفعول وفعل ماضی واسم فاعل درآید مانند گفته و گوینده . دویم های نسبت و یا های تشبیه مانند زنانه منسوب بزنان و دسته منسوب بدست ویا مانند دست ودندانه مانند دندان و گوشه مانند گوش ویا منسوب بگوش وزبانه مانند زبان . سیوم های تسمیه چون سفیده وزوده و پیمانه و نشانه . چهارم هایی که تعیین مقدار می کند مانند یك روزه و دو روزه ویك ساله و صد ساله ویك مرده و ده مرده . پنجم های مبدل از ة در کلمات مأخوذ از تازی مانند رساله و کفایه و زائده و جمله و مستوره . ششم های حال که در آن حالت را بیان می کند مانند خفته افتاده بود ونشسته می‌خورد وسواره میرفت یعنی درحالت خفتن و درحالت نشستن و در حالت سواری. و یك قسم از هاست که آنرا های زائده نامند مانند رستم و رستهم و زردشت و زردهشت.

ها (hā) پ . کلمهٔ اشاره بمعنی اینك که بدان بچیزنزدیك اشاره‌می کند . و نیز **ها** : کلمهٔ جواب یعنی بله .

ها (hā) پ . یکی ازحروفی است که در حالت جمعی بآخر اسم ملحق می گردد مانند سنك و سنگها و مرغ و مرغها و مرد و مردها وسرو سرها وپای و پایها .

ها (hâ) ا . پ . تاچهٔ برروی. وسپیدی روی مرغ . ونام حرف سی ویکم از حروف الفبا .

ها (hâ) ع . ضمیر مفرد مؤنث غایب یعنی آن واو ونیز کلمهٔ ها بمعنی اینك می‌آید چنانکه هرگاه بمردی گویند . این انت ، جواب میگوید : **ها اناذا** : یعنی اینك منم . و اگر بزنی گویند : این انت ، **هاانا ذه** ، و اگر بکسی گویند : این فلان، هرگاه نزدیك باشد میگوید : **هاهوذا** وهرگاه دور باشد میگوید : **هاهوذاك** ودرزن هرگاه نزدیك بود میگوید: **هاهی ذه**، و اگردوربود میگوید: **هاهی تلك**. و ضمیر ها استعمال میگردد در موضع جرو نصب‌مردو ,قوله : **فالهمها فجورهاو تقویها** . و در قسم و سوگند گویند : **لاهاالله ما فعلت** : یعنی سوگند بخدا نکردم من .

ها (hâ) و **هاء** (hâ') ا . ع . نام حرف ه . ج : هاء ات .

ها (hâ) و **هاء** (hâ') ع . اسم فعل است بمعنی خذ یعنی بگیر و استعمال میگردد با کاف خطاب و یا بدون آن چنانکه در مذکر در مفرد میگویند : **هاء وهاك** ، ودرتثنیه : **هاؤما** و **هاکما** ودر جمع **هاؤم** و **هاکم** . و منه قوله تعالی : **هاؤم اقرؤا کتابیه** . و در مؤنث درمفرد **هاء وهاك** ودرتثنیه **هاء رهاکما** ودرجمع **هاؤن** و **هاکن** .

هاء (hâ') و **ها** (hâ) ع . باین کلمه‌هم شتر را می راند وهم‌می‌خوانند.

هاء (hâ'e) ع . اسم فعل بمعنی یاوربده . یق : **هاء یارجل** ای هات و **هائیا اتما وهاؤا اتم و هائی ات وهائیا اتما وهائین ائتن** .

ر . هات .

هاءات (hâ'ât) ع . ج . ها و هاء .

هاب (hâb) ا . ع . هاء . و نیز کلمه ایست که بدان اسب را زجر کنند و خوانند . ر . **هاب هاب** : کلمه ایست که بدان شتروا وقت راندن زجر کنند .

هابدة (hâbedat) ا . ع . زن حنظل چیننده . ج : هوابد .

هابذة (hâbezat) ا . ع . ماده شترتیزرو .

هابر (hâber) ص.ع . **ضرب هابر** : زدنی که گوشت را ببرد .

هابش (hâbec) ص . ع . ورزنده وفراهم و گرد آورنده .

هابشة (hâbecat) ا . ع . گروه و جماعت نو وجدید .

هابط (hâbet) ص . ع . فرود آورنده ونازل شونده وفرود آینده .

هابع (hâbe') ص . ع . خری که در رفتن گردن دراز کند . ج : هوابع .

هابعة (hâbe'at) ص . ع . مؤنث هابع . ج : هوابع .

هابی (hâbi) ص. ع.موضع **هابی التراب** : جایی که خاك آن‌درزمی مانند غبارباشد . ونیز **هابی**: پوشیده شده و آگنده شدهٔ ازغبار و گردآلود .

هابی (hâbi) ا . ع . خاك گور.

هابیة (hâbeyat) ص . ع . **نجوم هابیة** : ستارگان پوشیده شدهٔ از غبار .

هابیقی (hâbiqi) ص . پ . حقیقی ضد مجازی .

هابیل (hâbil) ا . ع . نام پسر آدم که بردست برادر خود قابیل کشته شد.

هات (hâte) ع . اسم فعل یعنی یاوربده . یق : **هات‌یارجل و هاتیا وهاتواوهاتی وهاتیا وهاتین** .

هاتا (hâtâ) و**هاتاك** (hâtâke) ع . یعنی آن واین .

هاتان (hâtâne) ع . یعنی این دو ولی درمؤنث استعمال می کنند.

هاتر (hâter) ص . ع . **هتر هاتر** . ر . هتر.

هاتف (hâtef) ص . ع. ستاینده. و آواز کننده . و **هتف‌به‌هاتف** : آواز کرد اورا آواز کننده‌ای که آواز آن شنیده‌شد وخودش دیده نشد .

هاتف (hâef) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد .

هاتل (hâtel) ص . ع . ابر بسیار بارنده . ج : هتل . یق : **سحائب‌هتل** .

هاتن (hâten) ص. ع. **سحاب هاتن**: ابری که گاه ببارد و گاه نبارد. ج: هتن .

هاتیك (hâtika) ع . یعنی آن‌و این .

هاث (hâss)ص. ع.دروغ گوی.

هاجة (hâjat) ا . ع . غوك ماده .

هاجة (hâjjat) ص . ع . **عین هاجة**: چشم بمغاك فرو رفته.

هاجد (hâjed) ص . ع . شب خوابیده وشب زنده دار . ج: هجد وهجود .

هاجر (hâjar) ا . ع . نام مادر اسمعیل پیغمبر .

هاجر (hâjer) ا ـ ص. ع.سخن پریشان گوی . وجدایی کننده . ولایق‌وفایق از دیگران . ونام قبیله ای از تازیان .

هاجرات (hâjerât)ع.ج.هاجرة.

هاجرة (hâjerat) ا . ع . نیم روز و زوال آفتاب . و سختی گرما . ج : هواجر . ونیز **هاجرة** : رسوایی وفضیحت. ج : هاجرات . بق : **رماه بهاجرات** ای بفضائح وفواحش .

هاجری (hâjeriyy) ا . ع . بنا ومعمار . و آنکه لازم گیرد حضر وشهر را . وهر چیزخوب وگرامی و جید . وجوانمرد.

هاجری (hâjeriyy) ص . ع . منسوب بشهرهجر ازشهرهای یمن .

هاجس (hâjes) ا . ع. خاطر و آنچه دردل گذرد . ج : هواجس .

هاجشة (hâjecat) ا. ع. جماعت و گروه نو فراهم آمده .

هاجع (hâje') ص . ع . بشب خوابنده . ج : هجع و هجوع .

هاجل (hâjel) ا . ع . مرد خوابنده . و بسیار سفر .

هاجن (hâjen) ا . ع : آتش زنه که بیکزدن آتش ندهد. ودخترنارسیده‌ای که وی راشوی دهند. وخردسال‌ازگوسپندان و جز آن که پیش از رسیدگی وی راگشن دهند . و بزغالهٔ ماده ای که قبل از بلوغ بار گیرد .

هاجنة (hâjenat) ا. ع. خرمابنی که در کوچکی بار دهد .

هاجی (hâji) ص . ع . هجو کننده . وحروف مقطعات خواننده .

هاچیدن (hâ-çidan) ف ل ـ م . پ . گرفتن وربودن . و خشك كردن و پژمردن . و سرد شدن و افزون گشتن‌سرما.

هاختور (hâxtur) ا . پ . پاره رجزه وحصه وبهره .

هاد (hâd) ا . ع . جنبش و حرکت. بق : **ماله‌هیدولاهاد** : یعنی نمی جنبد و حرکت نمی کندومنع ازچیزی نمی کندومنزجراز چیزی‌نمیشود . ونیز**هاد** بسکون‌دال زجری‌است مرشتررا .

هاد (hâd) م . ع . **هادهیدآ وهادآ** . ر . هید .

هاد (hâdd) ا . ع . آواز و بانگی که از جانب دریا مردم ساحل میشنوند و از آن در زمین جنبشی پدید می آید و گاه زلزله حادث میگردد .

هادة (hâddat) ا . ع . تندر و بانك ابر .

هادخت (hâ-doxt) ا . پ . نام نسك بیست و دویم از کتاب زند و آنرا هاداختا نیز گویند.

هادر (hâder) ا . ع . شیرترش شده که زبرین آن ستبر وچفرات وزیرین آن تنك رزرد آب شده باشد. ومردبی اعتبار و افتاده . ج : هدرة (hadarat) و (hodarat) و (hedarat) .

هادر (hâder) ص . ع . شتر با بانك .

هادرة (hâderat) ص . ع . ماده شتر با بانك . ج : هوادر . و **ارض هادرة** : زمین گیاهناك تمام گیاه .

هادرویش (hâ-darvic) ا. پ. نام بیابانی درترکستان .

هادف (hâdef) ص . ع . درآینده. و **هل هدف الیکم‌هادف** : آیا درشهر شمانازه کسی در آمده است .

هادفة (hâdefat) ا . ع . گروه و جماعت .

هادل (hâdel) ص . ع . فرو هشته و آونگان . و **بعیر هادل** : شتری که لنج آن آونگان وفروهشته باشد .

هادم (hâdem) ص . ع . شکننده وویران کننده بنا . و**هادم‌اللذات**: مرگ .

هادوری (hâduri) ا . پ . نوعی از گدایان سمج وابرم .

هادوریان (hâduriân) ا. پ. ج . هادوری . وگروه مردم بی سر و پا که یساولان و چوب داران آنها را از سر راه پادشاهان دور کنند .

هادون (hâduna) ع . ج . هادی .

هادی (hâdi) ا . پ . یك نوع سنگی و گویند هر که آنرا با خود داشته باشد سك بوی فریاد نکند .

هادی (hâdi) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هدایت کننده و پراستا و راه نماینده و آرام گیرنده . و پیکان تیر . و **هادی سبیل** : آنحضرت صلی الله علیه و آله . و هم چنین **هادی مهدی** : غلام .

هادی (hâdi) ص . ع . راه راست نماینده . ج : هداة و هادون .

و**الهادی‌موسی بن‌محمدالمهدی**: چهارمین خلیفه از آل عباس که در سال ۱۷۰ هجری پس ازیك سال وسه ماه خلافت وفات کرد .

هادی (hâdi) ا . ع . پیشوا. و گردن ومقدم گردن . ج : هوادی . بق : **اقبلت هوادی الخیل** ای اعناقها . و شیر بیشه . و اول شب . و اول گله شتران پیش رو که نمایان گردد . و گاوی که در مرکز خرمن بندند تا گاوان دیگر در وقت خرمن کوبی گرد آن گردند . ج : هوادی نیز . و **هادی السهم** : پیکان تیر . و **الهادی** : خداوند عالم جل شانه . و **هادی‌السبول** ربا **هادی الطریق** :

نیز خداوند عالم جل شانه.

هادیات (hâdeyât) ع . ج . هادیة.

هادیات (hâdeyât) ا . ع . قله کاروان دشتی وجز آن که پیش پیش روند.

هادیة (hâdeyat) ا . ع . چوب دستی . و سنگ بلند وبرآمده در آب . ج : هادیات . و نیز **هادیة** : گردن و مقدم گردن اسب.

هاذ (hâz) ا . ع . نام درختی.

هاذا (hâzâ) ع . و . هذا .

هاذة (hâzat) ا . ع . یك درخت هاذ.

هاذر (hâzer) ص . ع . **یوم هاذر**: روز سخت گرم.

هاذل (hâzel) ا . ع . اول شب ومیانه شب وبقیه شب.

هاذم (hâzem) ص . ع . بسرعت قطع کننده . و **هاذم اللذات** : مرگ .

هار (hâr) ا . پ . صف وقطار وسلك ورشته ورشتهٔ مروارید و گردن بند و هرچیز برشته کشیده و تسبیح ومروارید وهر چیزیك مرتب شده و آراسته شده . و گردن و استخوانهای گردن هرحیوانی . ومهارشتر. وفضله انسان ودیگر حیوانات.

هار (hâr) ص . پ . گوشت گندیده وبد بوی. ومتحیرودرمانده وخاموش ودیوانه . و **سك هار**: سك دیوانه .

هار (hâr) ا ــ ص . ع . بنای شکسته‌ای که‌هنوزویران نشده ونیفتاده باشد. و **رجل هار** (hâren) و **رجل هار** (hâron) : مرد سست وضعیف برجای‌مانده‌از سختی روزگار .

هار (hârr) ا . ع . آواز گربه.

هاران (hârân) ا . ع . نام برادر حضرت ابراهیم وپدر حضرت لوط .

هارب (hâreb) ص . ع . گریزنده واز آب باز گردنده . ج : هراب و هاربون . و **ماله هارب ولاقارب** : ای صادر عن الماء ولاوارد یعنی اورا چیزی نیست و یا آنکه نه از وی کسی میگریزد و نه نزدیك وی میرود گوئی حقیقتی ندارد .

هاربات (hârebât) ع . ج . هاربة .

هاربة (hârebat) ص . ع . مؤنث هارب . ج : هاربات .

هاربون (hârebuna) ع . ج . هارب .

هارپا (hâr-pâ) ا . پ . نوعی از ماهی خاردار کوچك وخرد .

هارد (hârad) ا . پ . نام روز بیست و پنجم ازهرماه شمسی .

هارش (hârec) ا . پ . نازو نازش وفخروخود نمایی .

هارم (hârem) ص . ع . **بعیر هارم** : شتری که گیاه هرم می خورد . ج: هوارم .

هارموز (hârmuz) ا . ع . معرب هرموز که نام یکی از پادشاهان ایران است .

هارو (hâru) ا . پ . مأخوذ از یونانی ــ شجاع وبهادر. ونام‌معشوقه اندروس.

هاروت (hârut) ا . ع . نام فرشته ای که رفیق ماروت است و در چاه بابل سرازیر آویخته شده‌و هریك ازین دو فرشته را بفارسی دروا گویند .

هاروت فن (hârut-fan) ص . پ . ساحر و سحر کننده .

هاروتی (hâruti) ص . پ . یای مجهول ــ ساحرو مانند هاروت .

هاروتی (hâruti) ا . پ . سحروجادو وافسون .

هارون (hârun) ا . پ . برادر بزرگ حضرت موسی . و نقیب وقاصد وپیك وپاسبان. وفروماندگی وحیرت. و **هارون آستانه گردون** : ماه را گویند .

هارون (hârun) ا . ع . نام برادر حضرت موسی. و **هارون‌الرشید**: پنجمین خلیفه از آل عباس که از سال ۱۷۳ هجری تا سال ۱۹۳ خلافت نمود .

هارونیدن (hârunidan) ف‌ل . پ . فروماندن و حیران شدن .

هاری (hâri) ا . پ . کناس و سرگین کش وخاك روبه کش.

هاری (hâri) ص . ع . خراب شده وویران شده وسست وضعیف .

هاز (hâz) ا . پ . گیوی تابداده وبافته .

هاز (hâzz) ص . ع . **کوکب هاز**: ستاره جنبان درخشان .

هازباء (hâzbâ') ا.ع. نوعی از ماهی .

هازبانیة (hâzobâneyat) ا . ع. شاخ ماندی که‌در کله‌بعضی حشرات‌است .

هازبی (hâzebâ) و (hâzebi) و (hâzebiyy) و **هازبیة**(hâzebiyyat) ا . ع . نوعی از ماهی که هاز باء نیز گویند.

هازل (hâzel) ص . ع . بیهوده گوی ولطیفه گوی وبازی کننده .

هازم (hâzem) ا . ع . آنکه خوار و ذلیل میکند دشمن را و می شکند آنرا وفرار می دهد .

هازمة (hâzemat) ا . ع . بلا وسختی .

هاژ (hâj) ا ــ ص . پ . بانك

و فریاد و شور و هرای وغوغا . ومغموم و غمناك و ملول و پشیمان و نادم و حیران و سرگشته و فرومانده ازسرگشتگی و خاموش وواله . ونادان وحقیر ومحقرو پست وزبونو درن وفرومایه . و بدوزشت . و خاموش از عشق. و**هاژوواژ**: حیران وسرگشتهٔ سر درگریبان فروبرده .

هاژو (hâju) ص . پ . زشت و زبون ومحقروحیران وخاموش ودرمانده و واله .

هاژوییدن (hâjuyidan) فـل. پ . حیران شدن وفروماندن .

هاژه (hâje) ص . پ . واله و حیران و سرگشته وفرومانده ومحقر وزبون وزشت .

هاژیدن (hâjidan) فـل ـ م. پ . گریستن و گریه کردن. و نگاه کردن و نگریستن .

هاس (hâs) م ف . پ . نیز و دیگر و ایضاً .

هاس (hâs) ا . پ . هراس و بیم وترس .

هاشم (hâcem) ص . ع . آنکه نان را دراشکنه خرد میکند .

هاشم (hâcem) ا.ع .راسدهشم.

هاشم (hâcem) ا . ع . ازاعلام است . و لقب عمرو بن عبد مناف پدر عبدالمطلب جد انحضرت صلی الله علیه وآله وار اول کسی بود از تازیان قریش کهدرایام قحط وغلای شهر مکه بمردمان فقیرنان و اشکنه می خورانید لهذا وی را هاشم گفتندی.

هاشمة (hâcemat) ا.ع . شجه وشکستگی در استخوان بی آنکه جدا گردد .

هاشمی (hâcemi) ص . پ . کسی که از نژاد هاشم باشد .

هاشمی (hâcemiyy) ص . ع . منسوب بهاشم .

هاشمیة (hâcemiyyat) اـص. ع . مؤنث هاشمی . و نام شهری در کوفه .

هاصة (hâssat) ا. ع . چشم پیل.

هاصر (hâser) ا . ع . شیربیشه . ج : هواصر .

هاضب (hâzeb) ص . ع . بارنده. ج . هضب .

هاضبة (hâzebat) ص . ع . مؤنث هاضب .

هاضم (hâzem) ص . ع . آنچه دروی نرمی وحرارت باشد . وهضم کنندهٔ طعام.

هاضمة (hâzemat) ص . ع . **القوة الهاضمة** : قوه‌ای که طعام رانرم می کند وتحلیل میبرد .

هاضمه (hâzeme) ا. پ.مأخوذ ازتازی ـ قوه‌ای که طعام را تحلیل می برد.

هاضوم (hâzum) ا. ع.داروی گوارش . و صرف کننده مال . وشیر بیشه .

هاطل (hâtel) ص.ع. **سحاب هاطل** : ابر پیاپی بارنده . ج : هطل . یق : **سحائب هطل** .

هاع (hâ') ص.ع . **رجل هاع لاع** : مرد ترسو وجبان وسست و ضعیف وجزع کننده .

هاغیة (hâqeyat) ا. ع . زن گول وسست وضعیف.

هافة (hâfat) ا . ع . ماده شتر زود تشنه شونده .

هافون (hâfuna) ع . ج.هافی.

هافی (hâfi) ص . ع . مرد گرسنه . ج : هفاة وهافون . ومرغ بالزننده. ج : هفاة وهوافی.

هافیات (hâfeyât) ع.ج. هافیة.

هافیة (hâfeyat) ص . ع . زن گرسنه . ج : هافیات وهوافی .

هاق (hâqq) ص . ع . بسیار جماع وحریص درجماع .

هاقل (hâqel) ا . ع. موش نر.

هاك (hâk) ا . پ . بلغت زندو پازند: تخم مرغ و تخم ماکیان .

هاكَ (hâka) ع . اسم فعل یعنی بگیرتو .

هاكره (hâkre) و **هاكله** (hâkle) ا . پ . الکن وآنکه درحرف زدن زبانش میگیرد.

هاكول (hâkul) ا . پ . سم الفار و مرگ موش که زرنیخ سفید نیز گویند .

هال (hâl) ا . پ . قراروسکون وآرام وصبر وشکیبایی . و میله ای که دردو سرمیدان برای چوگان بازی از سنگ وگچ میسازند . ودارویی که آنرا هیل وبتازی قاقله گویند .

هال (hâl) ا . ع . سراب ، لغة فی آل .

هال (hâle) ا . ع . کلمه ایست که بدان اسبان را می خوانند .

هالات (hâlât) ا . ع . هالة .

هالب الشعر (hâleboc-ca're) ا . ع . نام روزی از روز های زمستان .

هالبة (hâlebat) ص . ع . **لیلة هالبة** : شب باران .

هالة (hâlat) ا . ع. خرمن ماه. ج : هالات . ونام زن عبدالمطلب .

هالج (hâlej) ا . ع . آنکه خوابهای پریشان بی حاصل بسیار بیند .

هالط (hâlet) ا . ع . فرو هشته شکم . و کشت درهم پیچیده .

هالع (hâle') ص . ع . مرد خروشنده از نا شکیبایی و نیك نا شکیبا . الحدیث : **من شرما اوتی العبد شح هالع و جبن خالع** : ای شح یجزع فیه العبد ویحزن .

هالع (hâle') ا . ع . شتر مرغ رمنده و در گذرنده .

هالعة (hâle'at) ا . ع . مؤنث هالع : شتر مرغ ماده رمنده ودر گذرنده .

هالك (hâlek) ص.ع. **رجل هالك** : مرد مرده و نیست شونده . ج : هلاك و هلكة و هلك (hollak) و هلك (holk) و هلكی وهوالك. المثل : **فلان هالك فی الهوالك** .

هالك (hâlek) ا . ع . **هالك ابن عمرو بن اسد** : مردی بود آهنگر .

هالك (hâlek) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ مرده و هلاك شده . و **هالك شدن** : فوت شدن ومردن .

هالكة (hâlekat) ص . ع . نفس حریص بسیار آزمند .

هالكی (hâlekiyy) ا . ع . آهنگر وصیقل گر .

هالوجین (hâlujin) ا پ . بادیج .

هالوك (hâluk) ا . ع. موش. ونوعی ازگیاه‌طرثوث.

هاله (hâle) ا .پ . مردم مفسد و مفتن و بد ذات . ورنك ولون . و قرار گرفته وآرام یافته وآرمیده . و نوعی از هیزم بسیار چرب که در مشعلها می سوزانند.

هاله (hâle) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خرمن ماه که برهون وخر گروسایود وشایود وشایوودرشاد ررد وشارودرشا کورد وشاهورد وشاراد وشایورد نیز گویند .

هاله وار(hâle-vâr) ص .پ. دایره‌ای و مانند خرمن ماه .

هام (hâm) ع . ج . هامة.

هام (hâm) ا . ع . نام‌شهری در یمن .

هامال (hâmâl) ا . پ . همال وهمتاوقرین‌ونظیروشبیه‌ومانند وانبازوشریك.

هامان (hâmân) ا . ع . نام برادو حضرت ابراهیم. ونام‌وزیرفرعون .

هاماور (hâmâver) و **هاماوران** (hâmâvarân) ا . پ . ملك شام. وملك یمن.

هامة (hâmat) ا . ع . جغد و بوم . وسراز هر حیوانی . و مهتر و رییس قوم . و اسب . ج : هام . و نام شهرستانی دردشت مصر .

هامة (hâmmat) ا . ع . هر جانوری کهدارای زهر کشنده باشد مانندمار گاه بر حشرات نیز اطلاق میگردد . ج:هوام. و **نعم‌الهامة هذا** : یعنی نیك ستوری است این . و قولهم : **ایوذیك هوام رأسك** : مراد شپش است .

هامة (hâmmat) ص . ع . **دابة هامة** : ستور بسیار خوار .

هامج (hâmej) ا . ع . آنچه گذاشته وترك کرده باشند بطوری که یکی در دیگری درآید .

هامج (hâmej) ص. ع.**همج هامج** : گرسنگی بسیار سخت .

هامد (hâmed) ا ـ ص . ع . سیاه گشته متغیر . وگیاه خشك . و جای بی گیاه . **وثوب هامد**:جامه‌ای که درصورت ظاهر بی عیب باشد ولی چون دست بروی زنند ازبسیاری کهگی از هم پاشیده شود .

هامدة (hâmedat) ص . ع . مؤنث هامد . و **ارض هامدة** : زمینی که در آن نه حیوة و نه چوب و نه گیاه و نه باران باشد . و **نارهامدة**: آتش خاموش شده .

هامر (hâmer) ا . ع . ابرنیك وروان بسیار باران .

هامراه (hâm-râh) ا . پ. یار ورفیق وهمراه ورفیق سفر .

هامرز (hâmarz) پ . بلغت پهلوی کلمه امر یعنی برخیز .

هامرز (hâmarz) ا . ع . نام پادشاهی ازپادشاهان ایران .

هامز (hâmez) ا . ع . عیب کننده وسخن چین .

هامش (hâmeš) ا . ع. حاشیة کتاب ، لغة مولدة .

هامع (hâme') ص. ع . **دمع هامع** :اشك روان . ج : هوامع .

هامل (hâmel) ص . پ .همدل وموافق . وشابه ویکسان .

هامل (hâmel) ص . ع . شتر بچرا گذاشته شده بی ساربان ، مذکر ومؤنث دروی یکسان است . ج : همل (hamal) و (hommal) و هاملة و همولة وهملی و همال (hemâl) و (hommâl) و (homâl) .

هاملة (hâmelat) ص . ع . **ماشیة هاملة** : ستور بچرا گذاشته شده بی نگهبان . ج : هوامل .

هاملة (hâmelat) ص ـ ع . ج. هامل .

هامن (hâmon) ا . پ. هامون.

هاموار(hâm-vâr)و**هامواره** (hâm-vâre) ص ـ م ف. پ . برابر و هموار ویك طریق که پستی و بلندی نداشته

باشد . وپیوسته‌وهمواره‌وهمیشگی .

هاموم (hâmum) ا . ع . یه گداخته . و کومان گداخته . و شتر گداخته کومان .

هامون (hâmun) ا . پ . دشت وصحرا وزمین هموار خالی از بلندی وپستی که بتازی قاع گویند .

هامون‌نورد(hâmun-navard) ص . پ . آنکه دردشت وبیابان سفرمیکند.

هامی (hâmi) ص.پ. سرگشته وحیران مانده .

هامیان (hamyân) ا . پ . همیان .

هان (hân) پ . کلمهٔ امر یعنی بشتاب وجلد باش.

هان (hân) پ . کلمه‌جواب‌بمعنی آری و بلی . و کلمه تنبیه که در محل آگاه کردن و تأکید نمودن در کاری بکار می‌برند خواه بطریق امرباشد ویا نهی وخواه بخوش طبعی وظرافت و خواه بتصدیق و جد .

هان (hân) م ف . پ . براستی ودرحقیقت .

هانة (hânnat) ا . ع . پیه‌درون چشم که زیر مقله باشد. و باقی مانده مغز. و توانایی وفربهی شتر .

هانجتور (hânjtur) ا . پ . بهره وحصه و پاره وجزء وهاختور .

هانذا (hânezâ) ع . یعنی اینک.

هانع (hâne') ص . ع. فروتن. ج : هنع .

هانه (hâna) پ . های آخر غیر ملفوظ. کلمه جواب‌یعنی نیست او.

هانی (hâni) پ . بلغت پهلوی کلمه امر یعنی بنشین .

هانیء (hâne') ا . ع . نوکر و خادم . و از اعلام است .

هاو (hâv) پ . کلمه ایست که درهنگام حمله بر دشمن استعمال می کنند .

هاوش (hâvoc) و **هاوشت** (hâvoct) ا. پ . بلغت زند وپازند : پیرو پیغمبر وامت پیغمبر ومتعلق ووابسته .

هاون (hâvan) ا . پ . جوغن و جواز و چپین و مهراس و کماره و ابزاری که درآن چیزی را می کوبند ونرم می کنند . وفرج زن.

هاون (hâven) ا . پ . بلغت زند وپازند : اولین گاه ازپنج گاه عبادت .

هاون (hâvon) و (hâvan) ا . ع . مأخوذ از هاون فارسی وبمعنی آن.

هاون دسته (hâvan-daste) ا . پ . ابزاری از سنگ ویا فلز و یا چوب که بدان درهاون چیزی را کوبند .

هاون کوب (hâvan-kub) ا . پ . واو درپم مجهول ـ آنکه در هاون چیزی می کوبد . ومرکب ساز.

هاوون (hâvun) ا . ع . مأخوذ از هاون فارسی و بمعنی آن . ج : هوارین .

هاوی (hâvi) ا . ع . ملخ. و مگس . یق : جاء الغاوی‌والهاوی: الغاوی الجراد والهاوی الذباب .

هاوی (hâviyy) ص. ع . هوایی وهوادار .

هاویة (hâveyat) ص . ع . مادر گم کرده فرزند .

هاویة (hâveya') ا . ع. دوزخ و جهنم . و قوله تعالی : **فامه‌هاویة** ای مستقره النار . و نیز . **الهاویة** : دوزخ .

هاویه (hâveye) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نام طبقه هفتم ازطبقات دوزخ .

هاویه بند (hâveye-band) ا. پ . محبوس در دوزخ .

هاویه مثال (hâveye-mesâl) ص . پ . مانند دوزخ و دوزخی‌وجهنمی .

هاه (hâh) ا . ع . کلمهٔ وعید و تهدید است. وحکایت‌خندهٔ خنده کننده . یق: **ضحك فلان فقال هاه‌هاه** (hâh) **اوهاه‌هاه**(hâhe-hâhe) .

هأهأ (ha'ha') و **هأهاء** (ha'-hâ') ص . ع . **رجل هأهأ** : مرد نیك خنده کننده. و کذلك : **رجل هأهاء** .

هأهاء (ha'hâ') ا.ع. کلمه‌ایست که بدان شتررا زجر کنند .

هأهاء (ha'hâ') م . ع . **هأها الراعی بالابل هأهاء وهیهاء:** خواند شتران را بعلف بلفظ هی‌هی. و یا زجر کرد آنها را بلفظ هأ هاء .

هأهأة (ha'ha'at) م . ع . خندیدن .

هاهنا (hâ-honâ) ع. ر . هنا.

های (hây) پ . کلمه تأسف‌یعنی وای وآه ودریغا .

هایاهای (hâyâ-hây) ا. پ . شوروغوغای ماتم زدگان .

هایاهوی (hâyâ-huy) ا . پ. شور وغوغای اهل طرب .

هائب (hâ'eb) ص . ع . ترسان.

هائج (hâ'ej) ا . ع . گشن مایل بگشنی . وجوشش وغضب وخشم. یق: **هاج هائجه** : یعنی‌بهیجان آمد خشم وغضب‌آن. **رهدأهائجه** : آرام شد جوشش آن .

هائجة (hâ'ejat) ا . ع . زمینی که گیاه آن زودرو یا خشك شده باشد .

هائد (hâ'ed) ص . ع . توبه

کننده ربحق باز گردنده . ج : هود .

هائر (hâ'er) ص . ع . بنای شکسته وویران .

هائع (hâ'e') ص . ع . **رجل هائع لائع**: مرد بد دل ترسو و سست و ضعیف . **ورجل جائع هائع**: مرد سخت گرسنه حریص . **ورصاص هائع** : ارزیز گداخته وروان . **ولیل هائع**: شب تاریک .

هائعة (hâ'e'at) ا . ع . آواز سخت وآوازی که از وی بترسند .

هائف (hâ'ef) ص. ع . **رجل هائف**: مرد زود تشنه شونده و یا سخت تشنه .

هائفة (hâ'efat) ص. ع . **ابل هائفة** : شتران تشنه که بسوی باد سموم دهان گشاده دارند .

هائل (hâ'el) ص. ع. ترساننده. ودر مبالغه گویند : **هول هائل**: یعنی ترس بسیار . **ورمل هایل**: ریگ فروریخته .

هایل (hâyel) و **هایله** (hâyele) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هولناک ومخوف ومهیب وترسناک وپربیم .

هائم (hâ'em) ص . ع. **رجل هائم**: مرد سرگشته و سخت تشنه . ج : هیام .

هاینه (hâyene) پ . کلمه تأکید یعنی هرآینه وناچار ولاعلاج ولابد و بی شك و بی دغدغه و البته .

هایهات (hâyahât) و**هایهان** (hâyahân) ع . ر . هیهات .

های‌های (hây-hây) پ . کلمهٔ تأکید یعنی زود زود و جلد جلد وبشتاب .

هایهای (hâye-hây) ا . پ . شوروغوغای ماتم زدگان .

های هوی (hây-huy) پ . کلمه تأکید یعنی های های و زود زود و بتعجیل .

های‌هوی (hây-huy) ا .پ. شورو غوغای اهل طرب .

هائینه (hâ'ine) پ . کلمه تأکید یعنی هاینه وهرآینه و البته .

هب (heb) پ . بلغت زند و پازند : کلمهٔ امریعنی بگذار .

هب (habb) م. ع. **هبت الریح هبآ وهبوبآ وهبیبآ** (از باب نصر): وزید آن باد . **و هب فلان من نوم**: بیدار شد فلان . **و هب السائر من الانسان والحیوان هبآ وهبابآ** : بنشاط رفت وتیز و شتاب رفت خواه انسان باشد ویا حیوان . **وهب الشیء هبآ و هبة وهبة** : برید آن چیز را وقطع نمود. **وهب السیف** : درخشید آن شمشیر وروان شد درضریبه . و کذلك الرمح. **وهب فلان**: مدتی غایب شد فلان. **وهب فی الحرب**: شکست خورد درجنك و فرار کرد. **و هب الرجل یفعل کذا** : شروع کرد آنمرد در کردن آن کار . **وهبیت بالتیس**: خواندم آن تکه را برای گشنی . **ومن این هبیت**: از کجا آمدی تو . **ومن این هبیت عنا** (از باب سمع) : از کجا پنهان شدی از ما . و **هب التیس هبابآ وهبیبآ و هبة** (ازباب ضرب ونصر) : بانك کرد آن تکه وقت گشنی و تیز شد .

هبا (habâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ گردوغبار که ازروزن درآفتاب پدید آید وتشام . وحقیروذلیل وخوار و ناچیز . و **هباکردن** : تباه کردن و نابود ساختن و ریزریز کردن وسایدن و بخار کردن .

هباء (habâ') ا . ع . گردوغبار هوا که ازروزن درآفتاب پیدا آید وبعود ماند وتشام . و غبار و ریزه های خاك بلند رفته و پراکندهٔ برزمین . ومردم کم عقل. ج: اهباء واهبیة .

هباءة (habâ'at) ا . ع . زمینی مرغطفان را . **ویوم الهباءة** : روزی که در آنروزجنگی درنزدیکی دیوارمدینه واقع شد.

هباب (habâb) ا. ع . گردوغبار هوا که ازروزن درآفتاب پیدا آید .

هباب (habâb) م . ع . **هب هبابآ وهبیبآ وهبة** . ر . هبة .

هباب (hebâb) و (habâb) ا . ع . نشاط شتر دررفتن .

هباب (hebâb) ا . ع . بیدار شدن ازخواب.ونشاط رفتن هررونده‌ای وتیز رفتن آن .

هباب (hebâb) م . ع . **هب هبآ وهبابآ** . ر . هب .

هباب (habbâb) ا . ع . بادی که بسختی وشدت می‌وزد .

هبات (hebât) ع . ج . هبة .

هبار (habbâr) ص . ع. **سیف هبار**: شمشیربران .

هبار (habbâr) ا . ع . کس بسیار پشم . وازاعلام است .

هباران (habbârâne) ا . ع. بصیغه تثنیه : نام دو ماه در میان زمستان از ماههای رومی یعنی کانون اول و کانون دویم.

هبارك (hobârek) ص . ع . **شاب هبارك**: جوان تمام جوانی نیکواندام.

هبارية (hobâreyat) ا . ع . آنچیزی ازبرز پنبه که می پرد و هم چنین از پشم وبر .

هبارية (hobâriyyat) ص. ع . **ریح هبارية** : بادگرد ناك غبارآلود .

هباش (habbâš) ص . ع. بسیار

ورزنده و فراهم آرنده برای کسان خود .

هباشة (hobâšat) ا. ع. جماعت و گروه مردم ازهر قبیله . و آنچه از مال که فراهم آورده جمع کنند .

هباع (hebâ') ع . ج . هبع .

هباقع (hobâqe') ا . ع . کوتاه بالای گرد اندام استوار خلقت سخت پی .

هباك (habâk) ا . پ . قله کوه . و تارك سروهباك . وماده ملونه لاك .

هبال (hebâl) ا . ع . نام درختی .

هبال (habbâl) ا . ع . کسب کننده وورزنده حیله‌ساز . وصیادی که ناگهان برصید برآید .

هبال (habbâl) ص . ع . **ذئب هبال**: گرك فریبنده .

هبالة (habâlat) ا . ع . طلب وجستجوی . ونام ماده شتری .

هبالة (hobalât) ا . ع . نام مرضعی .

هبانق (hobâneq) ا. ع. چاکر وخدمتکار وغلام بچه .

هبانیق (hobâniq) ا . ع . غلام بچگان .

هبائب (habâ'eb) ص . ع . **ثوب هبائب**: جامه پاره پاره شده .

هباهب (habâheb) ع . ج . هبهب .

هباهیب (habâhib) ع . ج . هبهاب .

هبایة (hobâyat) ا . ع . پوست درخت .

هبائط (habâ'et) ع . ج . هبوط .

هبب (hebab) ع . ج . هبة .

هبة (hebat) ا . ع . بخشش و انعام . ج : هبات .

هبة (hebat) م. ع. **وهب وهباً و وهباً وهبة** . ر . وهب (vahb) و (vahab) .

هبة (habbat) ا . ع . یك مرتبه و یك بار . ومنه قولهم : **اتی امراته هبة**: ای رقة .

هبة (habbat) و (hebbat) ا . ع . ساعتی که از پگاه باقی باشد . ومدتی از روزگار . یق : **عشناهبة**. وروانی‌شمشیر ونیزه در ضربه و درخش آن . یق : **سیف ذوهبة** . و کذلك: **عشناهبة**. و **سیف ذوهبة** .

هبة (habbat) و (hebbat) م . ع . **هب‌هباً و هبة** . ر . هب .

هبة (hebbat) ا . ع . نوع و هیئت از وزیدن باد و از درخش شمشیر . و جامه کهنه . وپاره‌ای ازجامه . ج : هبب .

هبة (hebbat) م. ع. **هب التیس هبة وهباباً وهبیباً** (از باب ضرب و نصر): بانك کردآن تکه وقت گشنی ونیزشد.

هبت (habt) م . ع . **هبته هبتاً** (از باب ضرب) : زد او را . و **هبت الشیء** : فرود آورد آنچیز را . و **هبت فلاناً** : پست گردانید و فرو افگند فلان را . و **هبت الرجل** (مجهولاً) : بددل و جبان گردید آنمرد و نیز بی خرد و کم عقل شد .

هبتة (habtat) ا . ع . ضعف و سستی . یق : **فی‌عقله هبتة** .

هبتر (habtar) ا . ع . کوتاه بالا .

هبج (habj) م . ع . **هبجه بالعصا هبجاً** (از باب فتح) : زد او را بچوب دستی .

هبج (habaj) ا . ع. آماس پستان ماده شتر .

هبد (habd) ا . ع . حنظل و یا دانه آن .

هبد (habd) م . ع. **هبدالهبید هبداً** (ازباب ضرب) : چید حنظل را و نیز شکست آنرا و پخت . و **هبد فلاناً** : حنظل خورانید فلان را .

هبد (habad) ا . پ . ماله برزگران که زمین شیاره کرده را بدان‌هموار و برابر کنند .

هبذ (habz) م . ع . دریدن و شتاب رفتن . و زود پریدن ، والفعل من ضرب.

هبر (habr) ا . ع . زمین هموار وپست . ج : هبور . **وهبر**: درقرائت‌توقف دررأس آیه .

هبر (habr) ص . ع . **ضرب هبر**:ضرب‌دردناك‌وضربی که‌پاره‌ای‌از گوشت را ببرد .

هبر (habr) م.ع . **هبراللحم هبراً** (از باب نصر) : قطع کرد گوشت‌را پاره های کلان . و **هبرله من اللحم هبرة** : برید برای آن پاره ای از گوشت را . و نیز **هبر**: در قرائت بر سر آیه وقف کردن.

هبر (hobr) ا . ع . آنچه از کتان درشانه کردن بیفتد . وخسته انگور.

هبر (habar) ا . پ . چرك وریم زخم .

هبر (habar) م . ع . **هبرت الابل هبراً** (ازباب سمع) : بسیارگوشت و فربه شدند شتران .

هبر (haber) ص . ع . **جمل**

هبر : شتر پر گوشت فربه . و **بعیرهبر وبر** : شتر پر گوشت پشتاك .

هبر (hobor) ع . ج : هبیر .

هبر (hebber) ص. ع. بریده وقطع شده .

هبراء (habrâ') ص . ع . **ناقة هبراء** : ماده شتر گوشت ناك .

هبرة (habrat) ا . ع . مهره ای که زنان مردان را بدان بندکنند. وپارهٔ گوشت بی استخوان. وپارهٔ فراهم آمدهٔ از گوشت. و نام بطنی ازتازیان . ونام مردی .

هبرة(haberat) ص . ع . مؤنث هبر . یق : **ناقة هبرة** : ماده شتر بسیار گوشت.

هبرج (habraj) ا . ع . رفتارشتاب سبك . و مرد متكبر ودر هم كننده رفتار. و جامهٔ نگارین. وگاو نر. وآهوی كلان سال .

هبرج (habraj) و(hebrej) ا . ع . مرد ستبر فربه.

هبرجة (habrajat) م . ع . **هبرج الثوب هبرجة** : نگارین کرد جامه را . و**هبرج الرجل**: درهم آمیخت آنمرد رفتار را .

هبردانة (hebredânat) ص . ع . **ثریدة هبردانة میردانة**: اشکنهٔ سرد فراهم آوردهٔ گرد کرده.

هبرزی (hebreziyy) ا . ع.دست بند فارسی . ودینارنو . وهر چیز خوب زیبا دیدار . وموزه نیكو . وزر بی آمیغ . و شیر بیشه . و **ام الهبرزی** : تب وحمی .

هبرقی(habraqiyy) و(hebreqiyy) ا.ع. آهنگر . وزرگر. و گوسپند. وگاودشتی .

هبرك(habrak) ص.ع . **شباب هبرك**: جوانی تمام . و**شاب هبرك** : جوان تمام جوانی نیكو اندام .

هبركة (habrakat) ا. ع .دختر نازك اندام .

هبركع (habarka') ا . ع . مرد كوتاه قامت .

هبركل (habarkal) ا .ع .جوان خوب اندام نیكوتن .

هبرمة (habramat) ا. ع .بسیار خوردن وبسیار گفتن.

هبرون (habrun) ا . ع.نام شهری قدیم درفلسطین .

هبرية (hebreyat) ا . ع . برز ریزهٔ پنبه وپشم وپر. وچرك و سبوسه سر .

هبز (habz) م . ع . بریدن پاره‌ای بزرك از گوشت. و نیز **هبز**: گوشت گرفتن شتر . و **هبزالظبي و غیره هبزاً** ، لغة فی ابز یعنی بر جست آن آهو و جز آن دردویدن ، والفعل من ضرب . ر . ابز .

هبزان (habazân) م . ع .**هبز هبوزاً و هبزاناً** (ازباب ضرب): مرد ویا ناگاه مرد.

هبس (habas) ا . ع. گل بنفشه. و قسمی ازآویشن کوهی. وگل خیرو واقحوان .

هبش (habc) م . ع . **هبش لعیاله هبشاً** (از باب ضرب) :کسب کرد و ورزید جهة عیالخود .و**هبش الشيء**: فراهم آورد وجمع كرد آنچیز را . و **هبش فلاناً** : زد فلان را و درد آورد آنرا .

هبص (habas) م . ع . **هبص هبصاً** (از باب سمع) : شادمانی نمود. و **هبص فلان** : شتاب کرد فلان.و**هبص على الصيد** : آزمندشد برشكار.و**هبص على الشيء باكله** : بحرص خوردن چیز را وبیقراری نمود برآن .

هبص (habes) ص . ع. شادمان. وشتاب .

هبصة (habesat) ص . ع . مونث هبص.

هبصى (habasâ) ا . ع . رفتار شتاب.

هبط (habt) م. ع .**هبط فلاناً هبطاً**(ازباب نصر): فرودآورد فلان را . و **هبط المرض لحمه** : لاغر كرد بیماری او را . و**هبط فلاناً** :زد فلانرا.و**هبط بلد كذا** : درآمد در آن شهر ودر آوردی را درآن شهر (لازم و متعدی) . و **هبط الشيء** : كم شد آنچیز . و **هبط فلان في الشر** : بدی افتاد فلان . و **هبط فلان من موضع الی موضع**: منتقل شد فلان ازموضعی بموضعی دیگر .و**هبطه الله** : كم كرد آنرا خدای .

هبط (hobot) ع . ج . هبوط .

هبطة (habtat) ا . ع . زمین هموارپست.

هبع (hoba') ا . ع . شتر بچه‌ای که در آخر نتاج زاده شده باشد . ج :هبعات وهباع. یق :**ماله هبع ولا ربع** : ر . ربع .

هبعات (hoba'ât) ع . ج . هبع و هبعة .

هبعان (haba'ân) م . ع. **هبع هبوعاً وهبعاناً** . ر . هبوع .

هبعة (hoba'at) ا . ع . شتر بچهٔ ماده که در آخرنتاج زاده شده باشد . ج : هبعات .

هبقع (habqa') ا . ع .كوتاه بالای گرد اندام استوار خلقت سخت پی .

هبك (habak) ا. پ. كف دست.

هبكات كلب(hobakâto-kalben) ا . ع .نام چند آب مرکلب را .

هبكة (hobakat)ا ع .مرداحمق

وکول . وزمین نرم که پای درآن فرو رود.

هبل (habal) ا . ع. توام: **اهتبل هبلك** ، بصیغهٔ امرای یملك بشانك ؛ یعنی لازم بگیر درستی حال وشأن خود را .

هبل (habal) م . ع . **هبلته امه**

هبلا (از باب سمع) : گم کرد او رامادر او وبی فرزند شد .

هبـل (habel) ص . ع. **ذئب هبل** : گرك فریبنده .

هبل (hebel) ا . ع . کلانسال و گران سنك ازمردم واز شترواز شتر مرغ .

هبل (hobal) ا . ع . نام بتی در کعبه. و نام پدربطنی از کلب.

هبل (heball) ا . ع . کلانسال و گران سنك از مردم واز شتر واز شترمرغ .

هبل (hebell) و (heball) ا . ع. مرد بزرك جثه ویادراز بالا.

هبلات (hobalât) ا . ع. کسانی که از نژاد هبل میباشند .

هبلاع (heblâ') ا . ع. مردپرخوار فراخ گلو که لقمه های بزرك بردارد .

هبلة (hebellat) و (heballat) ا . ع . زن بزرك جثه ویا دراز بالا.

هبلس (hebles) ا . ع. **مابها هبلس** : نیست در آن خانه کسی .

هبلع (hebla') ا . ع . سك وسك سلوقی .

هبلع (hebla') و (haballa') ا . ع . مرد بسیار خوار فراخ گلوکه لقمه های کلان بردارد .

هبلق (haballaq) ا . ع . کوتاه قامت .

هبلی (hebellâ) ا . ع. خرامش وتبختر در راه رفتن .

هبلیس (heblis) ا . ع . **ما فی الدار هبلیس**: نیست درآن خانه کسی.

هبنق (hobnoq) ا . ع. غلام بچه وخدمتکار .

هبنق (hobannaq) ا . ع . احمق کوتاه بالا .

هبنقة (habnaqat) ا . ع. چسبانیدن شکم را نهارا بزمین هنگام نشستن.

هبنقة (habannaqat) ا . ع . لقب مردی گول واحمق . ر . ودعات .

هبنقع (habanqa') ا . ع . مرد متکبر احمق که حکایات زنان را دوست دارد. وآنکه عصا دردست گرفته گدایی کند وازمردمان سؤال نماید . و آنکه چون درجایی نشیندبر نخیزد و این نشستن را **جلسة الهبنقع** گویند .

هبنقعة (habanqa'at) ا . ع . شتران فراخ کج دهن فرو هشته لب . و نیز بر پی پاشنهٔ پای نشستن ویا هردو پای از هم باز داشته و شکم رانها را بهم چسبانیده بر سرین نشستن .

هبنك (habannak) ا . ع . مرد احمق ضعیف وسخن چین .

هبنكة (habannakat) ا. ع . زن احمق ضعیف . و زن سخن چین و نیز **هبنكة** : مرد با کسالت .

هبنوق (hobnuq) ا . ع . غلام بچه وخدمتکار .

هبنوقة (hobnuqat) ا . ع . ثنای ردف وهرآلت سرود .

هبنیق (habniq) و (hebniq) ا. ع . غلام بچه وخدمتکار .

هبو (habv) ا . ع . نام گروهی از تازیان .

هبو (hobovv) م. ع. **هبا الغبار هبوا** (ازباب نصر): بلند برآمد گرد خاك و **هبافلان** : گریخت فلان. و **هباالرجل**: مرد آنمرد.

هبوات (habvât) و (habavât) ع . ج . هبوة .

هبوب (habub) ا . ع . بادی که گرد خاك بر انگیزد .

هبوب (hobub) م . ع . **هب هبا وهبوبا** . ر . هب .

هبوبة (habubat) ا . ع . بادی که گرد خاك برانگیزد .

هبوة (habvat) ا . ع. گرد خاك . و تیرگی . ج : هبوات (habavât) و (habvât) .

هبور (habur) ا . ع . عنکبوت.

هبور (hobur) ع . ج . هبر .

هبور (habbur) ا . ع . مورچه ریزه .

هبوز (hobuz) م . ع . **هبز هبوزا وهبزانا** . ر . هبزان .

هبوط (habut) ا . ع . زمین نشیب و سرازیره زنك آید . ج : هبط وهباط.

هبوط (hobut) م . ع . **هبط هبوطاً** (از باب ضرب و نصر) : نازل شد وفرود آمد از بالا. و **هبط ثمن السلعة** کم گردید قیمت آن متاع .

هبوط (hobut) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ نزول وفرود و نشیبگاه. **صعود و هبوط** : فراز و نشیب . و **هبوط آدم** : فرود آدم از بهشت . و **هبوط کردن**: فرود آمدن ونزول کردن. و **هبوط کوکب** ضد شرف آن .

هبوع (hobu') ا. ع . رفتار خر کند که تیز رونباشد . وبناگاه فرایش آمدگی قوم ازهرجای .

هبوع (hobu') م . ع . **هبع**

هبوعاً وهبعاناً (ازباب فتح) : گردن دراز کرده رفت . یق : **الحمر کلها تهبع فی مشیتها** : همه خرها در راه گردن می‌کشند .

هبوغ (hobuq) م . ع . **هبغ**

هبوغاً (ازباب فتح) : بخواب رفت .

هبول (habul) ا . ع . زن گم کرده فرزند و بی فرزند . و **ابن الهبول**: نام پادشاهی مرتازیان را و آنرا **ابن الهبولة و ابن هبولة** نیز گویند .

هبون (habun) ا . ع . عنکبوت.

هبه (hebe) ا. پ . مأخوذ از تازی بخشش وانعام . و**هبه کردن** : بخشیدن.

هبهاب (habhāb) ا. ع . آزرو . ج : هباهب. و نیك بانك وفریاد کننده . و سراب . و بازی مرکودکان تازی را .

هبهب (habhab) ا . ع . تیز رو. و گرگ سبك تیز رفتار . ج . هباهب .

هبهبة (habhabat) م.ع.**هبهب هبهبة** : شتاب رفت . و **هبهب السراب**: درخشید سراب . و **هبهب فلاناً** : زجر کرد فلان را وبانك برزد بروی . و**هبهب من النوم** : بیدار گردید. و**هبهب الکبش**: ذبح کرد آن قچقار را . و**هبهب البعیر** : نحر کرد آن شتر را . و نیز **هبهبة** : تیز شدن گشن وخواندن گشن وا بگشنی . یق : **هبهب بالتیس** اذا دعاه للضراب .

هبهبی (habhabiyy) ا . ع. مرد نیکو سرودگوی مرشتران را و نیکو خدمت کننده شتران‌را . و شتر کش و قصاب. وتیز رو وشتاب .وشترضعیف . وشبان گوسپندان.

هبهبیة (habhabiyat) ا . ع . شتر ماده ضعیف .

هبه نامه (hebe-nāme) ا . پ . بخشش نامه .

هبی (habi) ا . ع . آرازی که بدان اسب را برانند و از خود دور کنند .

هبی (hobbā) ص . ع . **نجوم هبی** : ستاره‌هایی که از گرد و غبار پوشیده شده باشند .

هبی (habayy) و (habeyy) ا . ع . کودك خرد .

هبیب (habib) م . ع . **هب هبة وهباباً وهبیباً** . ر . هبة . و**هب هباً وهبیبا** . ر . هب .

هبیة (habayyat) و(habeyyat) ا . ع . دخترك خرد .

هبیت (habit) ص . ع . مرد بد دل و ترسو و کم خرد .

هبیج (habij) ا . ع . آهویی که در هر یك‌ازدوپهلوی وی‌خطی‌دراز میان پشم‌شکم وپشت وی بود.

هبیج (habayyaj) ع . لغة فی هبیخ .

هبیخ (habayyax) ا . ع . مرد گول واحمق فرو هشته اندام. و مرد بی‌خبر. وورود بارکلان و جوی کلان . و نو جوان نازك اندام پر گوشت . و نام وردد باری .

هبیخة (habaiyyaxat) ا . ع . دختر و جاریه . وزن شیر ده. و زن‌جوان‌پر گوشت نازك بدن. ونوعی از خرامش وفتار خرامان وبا تبختر .

هبیخی (habayyaxā) ا . ع.

هبید (habid) ا . ع . حنظل و یا دانه آن.

هبیر (habir) ص . ع . **ضرب هبیر** : ضربی که گوشت را قطع کند .

هبیر (habir) ا . ع . زمین پست هموار که اطراف وی بلند باشد.ج : هبر و اهبرة . و ریگ پست و هموار. و فرج زن.

هبیرة (hobayrat) ا. ع . کفتار و کفتار خرد و بچه کفتار . و نام مردی .و **ابو هبیرة** : غوك نر . و**ام هبیرة** : غوك ماده . المثل : **لا آتیك هبیرة بن سعد ولا آتیك الوة بن هبیرة**:یعنی هرگز نیایم نزد تو ، چه هبیرة والوة دو نفر بودند که مفقود شدند و خبری از آنها نشد .

هبیرة (hobayraten) ا . ع . مرکز .

هبیط (habit) ص . ع . لاغر از بیماری و گوشت رفته .

هبیل (habil) ا . ع . هابیل پسر آدم .

هبینغ (habaynaq) ا . ع . گول واحمق .

هبینق (habaynaq) ا. ع .غلام بچه وخدمتکار .

هبیون (habyun) ا . پ . افیون وتریاك .

هپاك (hapāk) ا . پ. فرق سرو تارك سر وهباك .

هپتن (haptan) پ.ص. توصیفی عددی بلغت زند بمعنی هفت.

هپد (hapad) ا . پ . مبلو ماله برزگران.

هپر (hapar) ا . پ . چرك وریم .

هپیون (hapyun) ا . پ. هیون و تریاك .

هت (hatt) م.ع .**هت الکلام والحدیث هتاً** (از باب نصر) : نیکو بیان کرد کلام و حدیث‌را و پی هم نقل نمود آن را . و **هت الثوب**: پاره کرد آن جامه

را. و **هت الاعراض** کذلک. و **هت الماء ونحوه**: ریخت آب و مانند آنرا. و **هت فلاناً**: پایین آورد مرتبه فلان را فرا کرام. و **هتت المراة**: متابعت کرد آن زن را در درک رشتن. و **هت ورق الشجرة**: فرو ریخت برگ درخت را. و **هت الشیء**: شکست و خردکرد آنچیزرا.

هتأ (hat') م. ع. **هتاه هتأ** (از باب فتح): زد آنرا.

هتأ (hat') و (het') و **هتاء** (hetâ') و**هتأة** (hat'at) و (hot'at) ا. ع. وقت وهنگام بخصوص هنگامی از شب. یق: **مضی من اللیل هتأ** ای وقت.

هتأ (hata') ا. ع. شکافتگی و دریدگی.

هتأ (hata') م. ع. **هتیء هتأ** (ازباب سمع): کج و خمیده گردید. و **هتیء الطعام**: خوردآن طعام را.

هتات (hattât) ص. ع. مرد بسیارسخن‌گوی وحاضرکلام.

هتار (hetâr) م.ع. **هاتر مهاترة وهتاراً**. ر. مهاترة.

هتاف (hotâf) م. ع. **هتف هتفاً وهتافاً**. ر. هتف.

هتافة (hattâfat) ص. ع. **قوس هتافة**: کمان با بانگ.

هتاك (hattâk) ص. ع. بسیار پرده در.

هتاك (hattâk) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ آنکه پرده از کار های پوشیدهٔ مردمان بر می دارد و عیبهای نهفته مردمانرا فاش می کند. ومرد پلید وبیشرم.

هتاکی (hattâki) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ پرده دری و بی شرمی و بی حیایی.

هتامة (hotâmat) ا. ع. شکسته و افتاده از هرچیزی.

هتامل (hatâmel) م. ج. هتملة.

هتان (hotâne) ع. تثنیه هذه یعنی این دو.

هتان (hettân) ص. ع. **سحاب هتان**: ابری‌که پیوسته وبدون انقطاع نرم نرمك ببارد. ونیز **هتان**: مرد زبان آور و حاضرکلام.

هتر (hatr) م. ع. **هترهتراً** (ازباب ضرب): درید عرض وناموس آ نرا. و **هتره الکبر**: بی خرد و کم‌عقل‌گردانید اورا پیری و باین معنی اخیر از باب نصر نیز گفته اند. و **هترالرجل تهتاراً**: گول و احمق گردید آنمرد و نادان و جاهل شد.

هتر (hetr) ا. ع. دروغ. و سختی و بلا ورنج. و کارشگفت. وسخن بیفایده و ردی و از اعتبار افتاده. و خطای درسخن. ونصف اول از شب. ج: اهتار. و در مبالغه گویند: **هتر هاتر** یعنی خطای بسیار درکلام.

هتر (hetr) ص. ع. **رجل هتر اهتار**: مرد زیرك ودارای فطانت.

هتر (hotr) ا. ع. بی‌خردی و بی خردی از پیری و یا از اندوه و یا از بیماری.

هترة (hatrat) ا. ع. گولی و حماقت. ومحکم و استوار.

هترك (hatrak) ا. ع. شیریشه.

هتشه (hatce) ا. پ. یخ وآب بسته شده.

هتع (hat') م. ع. **هتع الیهم هتعاً** (ازباب فتح): بشتاب‌پیش‌آمدایشان را. وزود متوجه آنها شد.

هتف (hatf) م. ع. **هتف به هتفاً** (ازباب ضرب): بانك برزد برو. و **هتف به هاتف**: بانك زد برو کسی‌که شخص وی‌دیده نشد. و**هتفت الحمامة**: بانك‌کرد آن کبوتر. و**هتف فلاناً هتافاً**: مدح کرد و ستود فلان را.و **فلانة یهتف بها** (مجهولا): بخوب رویی و جمال یاد کرده می شود آن زن.

هتفی (hatfâ) ص. ع. **قوس هتفی**: کمان با بانك.

هتك (hatk) م. ع. **هتك الستر هتکاً** (ازباب ضرب): پاره کرد آن پرده راو کشید آ ن پرده را و کند آنرااز جایش وبشکافت جز وی از آنرا تاظاهرگردد ماورای آن. و**هتکت الثوب**: شکافتم آن جامه رابدرازا. و**هتك‌الله‌ستر الفاجر**: مفتضح کرد خدا آن فاجررا. و**هتك‌عرض فلان**: خوار و ذلیل‌گردید فلان.

هتك (hatk) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ پرده‌دری‌وبودگی ناموس و رسوایی و بی آبرویی. وانتضاح وبدنامی وفاش شدگی عیب. و **هتك‌حرمت‌کردن**: بی‌اعتبار کردن و رسوا کردن و بی آبرو نمودن. و **هتك عرض کردن**: بد نام کردن و رسوا نمودن.

هتك (hotk) ا. ع. نیم شب.

هتك (hatek) ا. ع. حقارت‌و خفت. وسوء ادب.

هتك (hetak) ا. ع. پرده‌ای که بروی بچه درکشیده از رحم برآید.

هتکة (hotkat) ا. ع. رسوایی و پرده دری. وساعتی از شب.

هتگفت (hatgoft) و (hotgoft) ص. پ. هگفت.

هتل (hatl) م . ع . **هتلت السماء هتلا و هتولا و هتلانا و تهتالا** (از باب ضرب) : پیاپی بارید و یا نیك بارید ابر .

هتل (hatel) ص . ع . **سحاب هتل** : ابر نیك بارنده .

هتل (hotol) ع . ج . هاتل .

هتلان (hatalân) ا . ع . باران سست پیوسته .

هتلان (hatalân) م . ع . **هتل هتلا وهتلانا** . ر . هتل .

هتلی (hatlâ) ا . ع . نام گیاهی.

هتم (hatm) م . ع . **هتم فاه هتما** (از باب ضرب) : شکست دندان او را از بن و یا شکست جلو دندان او را . و **هتم الثنیة** : شکست دندان پیشین را .

هتم(hatam) م . ع.**هتم الرجل هتما** (ازباب سمع) : از بن شکسته شد دندان پیشین آنمرد .

هتماء (hatmâ') ص . ع . مؤنث اهتم : زن شکسته دندان پیشین .

هتمرة (hatmarat) ا.ع.بسیاری سخن .

هتملة (hatmalat) ا. ع. سخن پوشیده . ج : هتامل .

هتملة(hatmalat)م. ع. **هتمل الرجل هتملة** : سخن پوشیده گفت آنمرد.

هتمنة (hatmanat) م . ع . **هتمن هتمنة** : بسیار سخن گفت .

هتن (hatn) م . ع **هتنت السماء هتنا وهتونا وهتنانا وتهتانا** (از باب ضرب) : بارید ابروچکید مثل هطل و یا فوق هطل ویا سست و پیوسته بارید و یا ساعتی بارید وپس سست شد وپس بازبارید. و **هتن المطر** : ریخت باران . و **هتن الدمع** كذلك .

هتن (hoton) ع . ج . هتون .

هتن (hotton) ع . ج . هاتن .

هتنان (hatanân) م . ع. **هتن هتنا وهتنانا** .ر . هتن .

هتو (hatv) م . ع . **هتوته هتوا** (ازباب نصر) : شکستم آنرا زیرپای.

هتوء (hotu') ا.ع . شکانکی و دریدگی .

هتوف (hatuf) ص . ع . **قوس هتوف** : کمان با بانك .

هتول (hotul) م . ع. **هتل هتلا وهتولا** . ر. هتل .

هتون (hatun) ص . ع. **سحاب هتون** : ابری که گاه بارد وگاه نبارد .ج: هتن .

هتون (hotun) م . ع . **هتن هتنا وهتونا** . ر . هتن .

هتهات (hathât) ص . ع . مرد بسیار سخن گوی که تند سخن می راند.

هت هت (hat-hat) ا . ع . کلمه‌ایست که بدان شتروا بر آب زجر کنند .

هتهتة (hathatat) م . ع . **هتهته هتهتة** : شکست آنرا وخرد کرد. **وهتهت فی کلامه** : تند و بسیار سخن راند . و **هتهت البعیر** : زجر کرد آن شتر را درآب بلفظ هت هت .

هتی (haty) و **هتیء** (hati') و (heti') و **هیتاء** (hetyâ') ا . ع . وقت وهنگام بخصوص هنگام از شب .

هیتان (hatayân) ا . ع .شتران ویژه . ومردم خرد وفرومایه . و افزونی در سخن . واباشتکی و آکندگی .

هتیکة (hatikat) ا . ع. فضیحت وپرده دری .

هتیمة (hatimat) ا . ع . گیاه حمض ریزه .

هث (hass) م . ع. **هث هثا** (ازباب ضرب) : دروغ گفت .

هثاث (hassâs) ص . ع. بسیار دروغگوی .

هثرمة (hâsramat) ا . ع . بسیاری سخن . و کثرت کلام .

هثم (hasm) ص . ع . **هثمه هثما** (ازباب ضرب) : کوفت آنراتا نرم شد و سایده گشت . و **هثم لفلان من ماله** : یك بار مال نیکو وجید داد فلانرا.

هثم (hosom) ا . ع. ویك توده فروریخته .

هثملة (hasmalat) ا . ع . تباهی وفساد . و اختلاط و آمیختگی .

هثمنة (hsmenat) م . ع . **هثمن هثمنة** : بسیار سخن گفت .

هثهاث (hashâs) ا . ع . شهر بسیار خاك . و دروغگوی.

هثهاث (hashâs) و (heshâs) ص . ع . آمیخته. وشتاب کننده. و پاسپرده. وستم کننده .

هثهثة (hashasat) م . ع . **هثهث الشیء هثهثة** : آمیخته ومختلط شد آن چیز . **وهثهث الوالی الرعیة** : ظلم کرد وستم نمود والی مر رعیت را . و **هثهثت السحابة بقطرها وسلجها**: بشتاب باران وبرف بارید آن ابر. **وهثهث فی السیروغیره** : شتاب کرد در رفتن و جز آن . و **هثهث الشیء**: سخت درزیر پای سپرد آن چیزوا .

هج (haj) ص ـ مف. پ.واسته وافراخته شده . وتدارك و آمادگی باشتاب و چالاکی . وهر چیز افراخته مانند نیزه وعلم

وهر چیزواست برزمین نصب کرده و هر چیز که بر زمین عمود باشد . و **هج کردن :** واست کردن‌وباشتاب‌وچالاکی آماده‌کردن .

هج (haj) ع. کلمه‌ای که‌بدان‌سك رازجر کنند ، بسکن وبنون .

هج (hejj) م . ع. **هج‌البیت هجاً وهجیجاً** (ازباب نصر) : شکست و ویران کرد خانه را . و **هجت عینه :** بمغاك فرورفت چشم او .

هج (hojj) ا . ع . یوغ آماج .

هج‌ء (haj') م. ع. **هجاجوعه هجأ و هجوء** (از باب فتح) : آرام گردید گرسنگی او . و **هجا الطعام :** خورد طعام را . و **هجابطنه:** پر کردشکم خود را . و **هجا الابل :** بچرا گذاشت شتران را . و **هجا طعامکم غرثی :** آرام کرد طعام شما گرسنگی را .

هجا (hajâ) ا . ع . کلمه ایست که بدان سك را زجر کنند ، وقدینون .

هجا (hajâ) ا . پ . مأخوذ از تازی- هجو . و**هجاکردن:** هجو کردن.

هجأ (haja') ا . ع. هر چیزی که در نزد کسی سپری گردد .

هجأ (haja') م . ع . **هجا هجأ** (ازباب سمع) : تیز گردید گرسنگی او.

هجاء (hejâ') ا . ع . شکل . یق : **هذا علی‌هجاء هذا :** این‌بشکل این است . ودشنام ونکوهش . ونیز**هجاء:** تقطیع کردن لفظی را بحروف. و**حروف هجاء :** حروف مقطعات .

هجاء (hejâ') م . ع . **هجاه هجوآ و هجاء و تهجاء** (از باب نصر) : دشنام داد او را بشعر و نکوهید و سب کرداورا. و**المراة‌تهجوزوجها:** آن زن مذمت میکند صحبت شوهرخود را . و **هجوت القرآن هجاء :** ازبرختم من قرآن را . وقیل لاعرابی اتقراالقرآن فقال : **والله ما هجوت منه حرفاً** . و **هجوت‌الحروف هجواً وهجاء:** خواندم من آن حروف را . و **هاجاه مهاجاة‌وهجاء :** هجو کردهریك‌صاحب خود را .

هجاة (hajât) ا . ع . غوك .

هجأة (hoja'at) ا . ع . گول و احمق .

هجاج (hajâj) ص . ع . سیر **هجاج :** رفتار سخت .

هجاج (hajâja) و (hajâje) ا . ع . مردم فرومایه . و **رکب فلان هجاج** ، یعنی فلان بر سر خود رفت . و کذلك : **رکب فلان هجاج.**

هجاجة(hajâjat) ا-ص. ع . گرد وغبارکه هرچیزرافروپوشد.ومردگول‌واحمق.

هجاجیك (hajâjik) ع . بلفظ مثنی یعنی دورباش . و . هذاذیك .

هجار (hejâr) ا . ع. زه کمان. وگلوبند. وتاج . وانگشتری که‌مردم‌ایران آنرا نشانه میکردند . وریسمانی که‌درخردگاه پای شتر بسته بر تهیگاه و یا بتنگ متصل بتهیگاه آن بندند . و ریسمان پالان شتر .

هجارس (hajâres) م . ع . سختی های روزگار. وریزه‌ترین یارانهای سرماشل پشك .

هجارس (hajâres) ا . ع. ج. هجرس .

هجاس (hajjâs) ا . ع . شیر بیشه‌ای که گوش دهد آواز را .

هجال (hejâl) ع . ج . هجل . وج . هجیل .

هجالة (hajjâlat) ا . ع . زن بیوه .

هجان (hejân) ص. ع. برگزیدهٔ از هر چیزی . و شتر برگزیدهٔ سپید موی ، مذکر و مؤنث و واحد وجمع دروی یکسان است . یق : **بعیرهجان وناقةهجان و ابل‌هجان.** و**ارض هجان :** زمین خوش خاك و مشر . و **امرأة هجان :** زن گرامی. ونیز**هجان:** یاربد ومصاحب‌بد.

هجان (hejân) ع . ج . هجین . وج . هجینة .

هجان (hojjân) ع . ج . هجیج.

هجانة (hajânat) ا.ع. گرانمایگی و نیکوئی.

هجانة (hajânat) م. ع. **هجن هجنة وهجانة وهجونة** (از باب کرم) : هجین گردید و ناکس و فرومایه گشت .

هجانة (hejânat) ا . ع . پلیدی وخبیثی . یق : **هو بین الهجانة** .

هجاوة (hajâvat) م . ع . **هجو یومنا هجاوة** (از باب کرم) : سخت گردید روز ما .

هجاور (hajâvar) ا . پ . گروه مردم . ونام‌شهری که مردم آنجا بخوب صورتی مشهورند .

هجاهج (hojâhej) ا.ع. ستبر و کلفت و ضخیم .

هجائن (hajâ'en) ع . ج . هجان.یق:**ابل هجائن**:شتران‌سپید گرامی .

هجائن (hajâ'en) ع.ج .هجین. وج . هجینة .

هجائی (hejâ'iyy) و **هجائیة** (hejâ'iyyat) ص. ع. منسوب بهجاء . و **الحروف‌الهجائیة :** حروف الفبا .

هجب (hajb) م . ع . **هجب**

الدابةهجباً (از باب ضرب) : راند ن ستور را . و **هجب فلاناً بالعصا** : زد فلان را بچوب دستی . و **هجب فلان** : شتابی کرد فلان .

هجد (hajed) ا . ع. کلمه‌ایست که بدان اسب را زجری کنند .

هجد (hojjad) ع . ج. ماجد. وج . هجود .

هجدم(hejdam)ا. ع. کلمه‌ایست که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رود .

هجده (hajdah) و (hejdah) ب . ص . توصیفی : ده بعلاوه هشت .

هجدهم (hajdahom) و (hejdahom) ب . ص . توصیفی : چیزی که درمرتبه هجده واقع شده باشد .

هجر (hajr) ا . ع . جدایی. و درازی و کلانی درخت . یق : **ذهبت الشجرة هجراً** ای طولاً و عظماً . و **لقیته‌عن هجر**: ملاقات کردم باوی بعد سالی ویا پس ازشش روز و یا زیاد تراز آن و یا بعد غیبت . و نیز **هجر**: نیمه روز و اشتداد گرما ویا ازوقت زوال تا عصر . و نیکو گرامی نژاد جوان مرد وبهتر . ومهاره وزه کمان . وفراخی وارزانی . ج : اهجار. یق : **مابلده الاهجر من الاهجار** ای خصب .

هجر (hajr) م . ع . **هجره هجراً و هجراناً** (از باب نصر) : جدایی کرد ازو . و **هجر الشیء** : ترك کرد ورا گذاشت آنچیز را . و **هجر فی الصوم** : باز ماند در روزه از جماع . و **هجر البعیرهجراً و هجوراً** (نیز ازباب نصر) : بست آن شتر را و تنگ بر کشید بر آن . و **یهجرون بـذکره** : یعنی می‌ستایند او را . و **هجر (مجهولا)** یعنی را گذارشد . ونیز **هجر و هجرة** : گذاشتن شرك را .

هجر (hejr) ا . ع . شتر لایق و فایق، مذکر ومؤنث در وی یکسان است .

هجر (hejr) ا . ب . مأخوذ از تازی ـ جدایی ومفارقت ضد وصل .

هجر (hojr) ا . ع . سخن زشت وبیهوده . ج : مهاجر .

هجر (hojr) م . ع . **هجرفی نومه و مرضه هجراً و هجیری و اهجیری** (از باب نصر) : هذیان گفت درخواب وبیماری وپریشان گفت .

هجر (hajar) ا . ع . شهری در یمن ، مذکر و منصرف آید و گاه مؤنث وغیرمنصرف . ونام همه زمین بحرین . ومنه المثل : **کمستبضع تمر الی هجر**. ونیز نام قریه‌ای در نزدیك مدینه .

هجر (hajer) ص . ع . بهتر و فاضل‌تراز خود . و گران باز سست رونده .

هجر(hojor) ع . ج . هجیر .

هجر(hejerr) ا . ع. خوی وعادت وشان .

هجر (hejerr) ا . ع . بسوی ده هجرت کردن ، اسم است مهاجرة را .

هجراء (hajrâ') ا . ع . سخن زشت وبیهوده . و **ماعنده‌هجراء ذلك ولاغناء ذلك** : یعنی نیست در نزد وی کفایت ولیاقت و توانایی این کار .

هجران(hejrân) م.ع. **هجر هجراًوهجراناً** . ر . هجر .

هجران (hejrân) ا .پ. مأخوذ از تازی . جدایی ومفارقت و دوری ودوری از دوستان و یاران .

هجرة (hajrat) ا . ع . یك سال تمام .

هجرة (hejrat) و (hojrat) ا . ع . رفتن از زمینی بزمینی . و **سنة الهجرة** که آنرا سنة الاذن بالرحیل نیز خوانند سالیست که آنحضرت صلی الله علیه وآله از مکه بسوی مدینه کوچ فرمود یعنی در ۲۲ ماه صفرویا غره ربیع الاول ازسال چهاردهم بعثت آنحضرت که مطابق بود با سال ۶۲۲مسیحی ومبدء تاریخ هجری همین سال است .

هجرت (hejrat) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ مفارقت و جدایی وترك وطن و دوری ازخانمان ومفارقت یاران ودوستان .

هجرتان (hejratâne) ا . ع . بصیغه تثنیه یعنی دو هجرت یکی هجرت بحبشه باشد ودیگری هجرت بمدینه . و **ذوالهجرتین**: آنکسی که بهراین دوجا هجرت کرده باشد .

هجرس (hejres) ا . ع . روباه و بچهٔ روباه . و خرس . و کپی . و مردم ناکس ولئیم . وهرجانورخرد که بشب گشت کند و کوچکترازروباه وبزرگتراز کلاکموش بود . ج : هجارس . المثل : **ازنی من هجرس**: ای القرد. و **اعلم من هجرس** ای القرد .

هجرع(hejra') و (hajra') ا.ع. احمق و گول . ودرازبالای باریك ودیوانه . ودرازبالای لنگ . وسك سلوقی . وسك شکاری.

هجری (hejri) ص. پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بهجرت آنحضرت از مکه بمدینه . و **تاریخ هجری** سالمه تازی که مبدء آن از هجرت آنحضرت از مکه بمدینه است. ر . هجرة (hejrat) و (hojrat).

هجری (hajariyy) ص . ع . منسوب بشهرهجر.

هجریا (hejriyyâ) ا . ع . طریقه وعادت .

هجز (hajz) ا . ع . آواز نرم

که شنیده شود و مفهوم نگردد . و آنچه در دل گذرد .

هجزع (hjeza') ا . ع . بد دل وترسو .

هجس (haja) ا . ع . آواز نرم پست که شنیده شود ومفهوم نگردد . وآنچه دردل گذرد .

هجس (hajs) م . ع . **هجس فی صدره هجساً** (ازباب ضرب) : گذشت دردل او . و **هجس فلاناً** : باز گردانید فلان را از کاری .

هجش (hajc) م . ع . **هجشه هجشاً** (از باب نصر) : بآرامی راند آنرا . و**هجش الشیء** : بر انگیخت آنچیزرا . و **هجش بینهم** : برآغالانید میانه‌ایشان را . و **هجش الیه** : مشتاق و آرزومند شد بسوی آن .

هجشة (hajcat) ا . ع . نهضت وبرخاستگی وغضب .

هجع (haj) م . ع . **هجع جوعه هجعاً** (از باب فتح) : شکست گرسنگی اورا . **فهجع جوعه**: پس شکسته شد گرسنگی او (لازم و متعدی) .

هجع (haje') و (hej') و (hoja') ا . ع . مرد غافل وگول واحمق .

هجع (hojja') ع . ج . هاجع .

هجعة (haj'at) ا . ع . یك‌مرتبه خوابیدن در شب . و خواب سبك اول شب . یق : **جاء بعدهجعة من اللیل**: ای بعد نومة خفیفة من اول اللیل .

هجعة (hej'at) ا . ع . نوع و هیئت خوابیدن .

هجعة (hej'at) و (hoja'at) ا . ع . مردغافل احمق و گول .

هجعمة (haj'amat) ا . ع .

دلیری وجرئت و گستاخی و جسارت .

هجف (hajaf) م . ع . **هجف هجفاً** (از باب سمع) : گرسنه شد و فرو هشته گردید شکم آن . و **هجفت ارضنا** : پرا کنده شد آنچه درزمین ما بود .

هجف (hejjaf) ا . ع . شترمرغ سال خورده . ودرشت اندام گران سنك از شتر مرغ و ازمردم . و دراز ستبر و فراخ شکم .

هجفان (hajfân) ص . ع . تشنه .

هجفة (hejfat) ا . ع . ناحیه‌تر ونمناك .

هجفة (hajefat) ا . ع . زن لاغر .

هجفجف (hajafjaf) ا . ع . فراخ شکم .

هجل (hajl) ا . ع . زمین پست هموار ویا جنگل میان در کوه . ج : اهجال وهجال و هجول و هجلات .

هجل (hajl) م . ع . **هجلت المرأه بعینها هجلاً** (از باب نصر) : چشم گردانید آن زن برای اشاره کردن بسوی مردی . و **هجل به** : انداخت آنرا .

هجل (hojol) ص . ع . **طریق هجل**: راه تنك یا سپرده‌نشده .

هجلات (hajalât) ع . ج . هجل .

هجم (hajm) م . ع . **هجم هجماً و هجوماً** . ر . هجوم .

هجم (hajm) ا . ع . خوی‌وعرق . ونام آبی .

هجم (hajm) و (hajam) ا . ع . کاسهٔ بزرك . ج : اهجام .

هجمة(hajmat) ا . ع . **هجمة الشتاء** : شدت و سختی سرما . و **هجمة الصیف**: شدت و سختی گرما . و **هجمة الابل**: ازچهل شتر وزیادتر و یا ازهفتادتا صد شتر ریا اندکی کم از صد شتر .

هجن (hajn) م . ع . **هجنت الجاریة هجناً** (از باب ضرب ونصر): هاجن گردید آن دخترك . و کذا : **هجنت النخلة وغیرها** .

هجن (hojn) و (hojon) ع . ج . هجین . و ج . هجینة .

هجناء (hojanâ') و **هجنان** (hojnân) ع . ج . هجین .

هجنة (hojnat) ا . ع . سخن معیوب . و زشتی واضاعت علم . وبودن‌پدر آزاد ومادربنده . و قبح و عیب . یق: **فیه هجنة** : ای قبح و عیب .

هجنة (hojnat) م . ع. **هجن هجانة و هجنة و هجونة** . ر . هجانة .

هجنت فزا (hojnat-fazâ) ص . پ . کسی که برقباحت وبدی‌بیافزاید.

هجند (hajand) ا .پ . مجه‌ای که برغست نیز گویند.

هجنس (hejans) ا . ع . گران سنك وثقیل .

هجنع (hajanna') ا . ع . مرد درازستبرودراز وستبرازهرچیزی . و پیر مرد موی پیش سررفته. وشترمرغ کل که هنوز در آن توانایی باشد. و شتر بچه‌ای که در شدت گرما زاده شده باشد .

هجنعة (hajanna'at) ا . ع . شترمرغ ماده کل که هنوز در آن توانایی باشد .

هجنف (hajannaf) ا . ع . درازبهن .

هجنم (hajnam) پ . کلمهٔ فعل بزبان زند وپازند یعنی میدهم .

هجو (hajv) م . ع . **هجا هجواً و هجاء** . ر . هجاء .

هجو (hajv) و (haju) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ بدگویی و جرشفت ودشنام وسرزنش ومسخره ومضحکه . و**هجو کردن** : دشنام دادن . و **هجو ملیح** : ستودگی که درحقیقت دشنام باشد و تمسخر واستهزا .

هجوء (hoju') م . ع . **هجا هجأ و هجوء** . ر . هج .

هجود (hajud) ص . ع . نماز تهجد گزارنده . ج : هجود و هجد .

هجود (hojud) ع . ج . هجود .

هجود (hojud) م . ع . **هجد هجوداً** (از باب نصر) : شب خفت و بیدار بود ونمازگزارد . و **هجد البعیر جرانه بالارض** : بر زمین نهاد آن شتر پیش گردن خود را .

هجور (hojur) م . ع . **هجر هجراً وهجوراً** . ر . هجر .

هجوری (hajuriyy) ا . ع . طعامی که وقت نیم روزخورند .

هجوع (hoju') م . ع . **هجع هجوعاً و تهجاعاً** (از باب فتح) : بشب خواب رفت . قوله تعالی : **وکانوا قلیلاً من اللیل مایهجعون** .

هجوع (hoju') ع . ج . هاجع .

هجول (hajul) ا . ع . زن فراخ فرج . وزن تباه کار .

هجول (hojul) ا . ع . اشك روان .

هجوم (hajum) ص . ع . ناگاه درآینده بر کسی ودر آورنده .

هجوم (hajum) ا . ع . باد سخت که خانه را ویران کند وگیاه یزین‌را بر کند .

هجوم (hojum) م . ع . **هجم علیه هجوماً** (از باب نصر) : ناگاه درآمد بروی و ناگاه بوی رسید وبدون اذن بروی داخل شد . و **هجم فلاناً علی القوم** : بناگاه درآورد فلان را برآنقوم . و**هجمت العین هجوماً و هجماً** : بمغاك فرو رفت چشم . و **هجم البیت** : ویران شد آن خانه . و **هجمت البیت** : ویران کردم من آن خانه را . و **هجم ما فی الضرع** : دوشید آنچه در آن پستان بود . و **هجم البرد هجوماً** : بسرعت درآمد سرما . و**هجم الرجل هجماً** : راند آنمرد را . و **هجم الشیء** : آرمید آنچیز . و**هجم فلان** : ساکت شد فلان و سر بزیر افگنده چشم فرو خوابانید . و نیز **هجم** : درو شدن بیماری از کسی . یق : **اهجم الله المرض عنه** : دور کاد خدا بیماری‌را ازآن . **فهجم هجماً** : پس دورشدبیماری . و**قدهجمته الهواجر** : خوی برآورد از آن سختی های گرما .

هجوم (hojum) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ حمله ویورش وتوز ونفوز وازدحام و دخول و در آمدگی بسختی و تندی . و **هجوم آوردن** : حمله کردن وبسختی و تندی درآمدن درجایی .

هجونة (hojunat) م . ع . **هجن هجانة وهجونة** . ر . هجانة .

هجهاج (hajhâj) ا . ع . دراز بالای ازشتر وازمردم . وشترسخت گریزنده . وشتر سخت بانك . و مرد درشت خوی . و مرد زیرك .

هجهاج (hajhâj) و**هجهاجة** (hajhâjat) ا . ع . مردم گول واحمق .

هجهج (hajhaj) ا . ع . زمین درشت خشك سالرسیده . ومبنیاً علی السکون : کلمه‌ایست که بدان گوسپندان را زجر کنند .

هجهج (hojahej) ا . م . تهغار و کبش . و آب مشروب .

هجهجة (hajhajat) م . ع . **هجهج بالسبع هجهجة** : بانك برزد بروتا باز ایستد . و **هجهج بالجمل** : زجر کرد آنشتررابانك‌هیج . ونیز**هجهجة** : آواز کردن وقت کارزار . وبیابی بانك کردن فحل .

هجی (hojy) م . ع . **هجی البیت هجیاً** (از باب سمع) : آشکارا وگشاده گردید آن خانه . و **هجیت عین البعیر** : درمغاك فروشد چشم آن شتر .

هجی (haji) و (hejiyy) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ تهجی . و **هجی کردن** : حروف مقطعه کلمه را با اعراب بیان کردن .

هجیج (hajij) ا . ع . خطی که بر زمین کشند بطریق فال و کهانت . ج : هجان . و وادی مغاك . و زمین دراز که بر شتاب آرد رونده را . و **هجیج النار** : بانك آتش .

هجید (hajid) پ . بای مجهول کلمه امر بلغت زند ویا زند یعنی بدهید .

هجیدن (hajidan) فـل . پ . خشك شدن هر گیاهی .

هجیر (hajir) ا . پ . نام پسر قارن پیر کاره . ونام پور گودرز .

هجیر (hajir) ا . ع . حوض بزرك فراخ . ج : هجر . وشور گیاه خشك . و گور خر درشت . و کاسه ستبر . و کشن سست بازایستادهٔ از کشتی . وشیر خفته . و

نیز **هجیر** : نیم روز نزدیك زوال و از وقت زوال تا عصر. و گرمای نیم‌روز. وسختی گرما . ونیز **هجیر** : نام آبی درمیان کوفه وبصره .

هجیر (hojir) ص . پ . خوب ونیك وزبده وخلاصه.

هجیر (hejjir) ا . ع . خوی و عادت وداب وشان.

هجیرة (hajirat) ا . ع . نیم روز نزدیك زوال و ازوقت زوال تا عصر . و گرمای نیم روز و گرمای سخت .

هجیرة (hojayrat) ا . ع . مصغرهجرة .

هجیرة (hejjirat) ا . ع . خوی وشأن وعادت وحالت وادب .

هجیری (hejjirâ) ا . ع . خوی و عادت وداب وشأن. و**مازال ذاك هجیراه** یعنی خوی و عادت آن همیشه این بوده .

هجیری (hejjirâ) م . ع . **هجرهجراً وهجیری** . ر . هجر .

هجیسة (hajisat) ا . ع . شیر برگردیده وتباه شدهٔ درمشك.

هجیع (haji') ا . ع . پاره‌ای ازشب .

هجیل (hajil) ا . ع . زمین همواریست . ج : هجال .

هجیمة (hajimat) ا . ع . شیری که در مشك نو ریزند و دوغ نا کرده خورند . و شیر دفرك شده . و شیر چفرات شده ویا نزدیك بچفرات شدن رسیده .

هجین (hajin) ا ـ ص . ع . آنکه پدرش آزاد و مادرش پرستاو باشد . و آنکه پدرش عربی ومادرش کنیز باشد . وآنکه پدرش بهتر از مادرش بود. و فرومایه ولئیم ونا اصل. ج : هجن (hojon) و(hojn) و هجنا . وهجنان وهجان ومهاجین ومهاجن و مهاجنة . وفرومایه ونا اصل از اسب وستور. یق : **فرس هجین وبرذونة هجین** ای غیرعتیق . ونیز **هجین**: اسبی که ما در آن برذون و پدر آن اسب عربی باشد . ج : هجن وهجائن . و **لبن هجین** : شیری که نه خالص باشد ونه قله .

هجینة (hajinat) ا ـ ص . ع. زنی که پدر وی آزاد و مادرش کنیز باشد . ج : هجن (hojon) و(hojn) و هجائن و هجان .

هچ (haç) و (hoç) ص-م‌ف. پ.هچ. ر. هچ . و **هچ**(haç)**کردن** و**باهچ**(hoç)**کردن**: ر. هچ کردن .

هچکارا (heç-kârâ) ص . پ. بیکاره وبی فایده و هیچکاره .

هچ ومچ (haço-maç) ا . پ. صدایی که از بوسیدن و ماچ کردن حاصل میشود .

هچیدن (haçidan) فل . م . پ . آزردن وستم کردن و آزار دادن و تصدیع دادن . و خمیازه کشیدن و دهن دره کردن . و چرخیدن و آرام نا گرفتن مانند گوسپند . و بزور گرفتن و ربودن . و پوست بر کدن از گوسپند .

هخ (hax) ا . پ . آواز کسی که خلط از سینه بیرون می کند .

هخ (haxx) ا . ع . آواز کسی که آب بینی می اندازد .

هد (hed) ا . پ . نام جایی در ولایت یزد.

هد (hadd) م . ع . **هدالبناء هداً وهدوداً** (از باب نصر) : ویران کرد آن بنارا یا بانك سخت. و**هدالشیء**: بسختی شکست آنچیز را . و **هدالبعیر** : بانك کرد آن شتر . و **هدالرجل هداً** (ازباب نصر وضرب) : پیر گردید آنمرد. و**هدالامرفلاناً وركن‌فلان**: شکست آن کار فلان را و رکن فلان را . و**هدت المصیبة فلاناً** : سست و ضعیف کرد مصیبت ار کان فلانرا. وچون کسی‌رابجلادت و دلیری ستایش کنند گویند : **فلان یهد** (مجهولاً) . و **انه لهدالرجل** : او البته‌نیك مرد یست . ویق : **مررت برجل هدك من رجل و یا هدك من رجل** : بکسر دال ای حسبك من رجل و اثقلك وصف محاسنه . یعنی گرانی میکند بر تو ذکر نیکوییهای او . و درین جا بعضی از تازیان کلمه هد را مصدر می‌گویند و مؤنث و جمع و تثنیه نمی آورند و بعضی آنرا فعل میدانند وتأنیث وتثنیه وجمع بر آن وارد می کنند و میگویند. **مررت برجل هدك من رجل وبامراة هدتك من امراة وبرجلین هداك وبرجال هدوك وبامراتین هدتاك وبنسوة هددنك.**

هد (hadd) ا . ع . مرد گرامی نژاد جوانمرد . وبانك شتر . و آواز سخت و درشت که‌ازافتادن دیواروجزآن آید. وپیری.

هد (hedd) و(hadd) ا . ع . مردسست وضعیف . ج: هدون (hadduna) و(hedduna) وبعضی گفته اند هد بفتح مرد جوانمرد گرامی نژاد و هد بکسر مرد ضعیف و جبان وترسو . و **انی لغیرهد**: یعنی من ضعیف و ترسو نیستم .

هد (hadde) ا . ع. کلمه‌ایست که دروقت آب خوردن خر گویند .

هدء (had') ا . ع . خوی و سیرت وحالت و طریقه زندگانی . واول شب تا یك ثلث آن . یق: **اتانا بعد هدء من اللیل**.

هدء (had') م . ع . **هداهدأ و هدوآ** (از باب فتح) : ساکن شد و آرمید . و **هدا بالمکان** : اقامت کرد در آنجای. و **هدافلان** : مردفلان. و **اتانا فلان وقدهدات الرجل او اللیلة**: آمد ما را فلان پس از آنکه مردمان از آمدشد در شب آرمیده بودند . و کذلك : **اتانا بعدما هدات العیون**.

هدء (had') و (hod') ا . ع . آرمیدن و آرامی . یق : **اتانا بعدهدء من اللیل** . و کذلك : **هدء** .

هدء (hod') ع . ج . اهدا وهدآء.

هدا (hada') م . ع . **هدیء هدآ** (از باب سمع): کوزپشت گردید . و **هدیء السنام** : کوچك و خرد گردید کوهان از بسیاری بارکشی . و **هدیء المنلب** : آماس کرد بالای دوش آن و سست گردید باران .

هدآء (had'â') ص . ع . مؤنث اهدا ، ماده شتر کوز پشت . وماده شتری که کوهانش خرد و کوچك شده باشد ازبسیاری بارکشی . و ماده شتری که بالای دوش آن آماسیده بود .

هداءة (hoddâ'at) ا . ع . اسب لاغر میان ، خاص بالذکور .

هداب (hedâb) ع . ج . هدب .

هداب (hoddâb) ا . ع . درماندهٔ گران سنائم کند خاطر گران جان . و برگی که پهنا ندارد . و ریشه . و برزه جامه . و شیر بیشه . و **هداب النخل** : شاخه‌های خرما بن .

هدابة (hoddâbat) ا . ع . واحد هداب یعنی یك شاخه خرما بن و یك برگی که پهنا ندارد .

هدابد (hodâbed) ا . ع . شیر تنك خفته و چغزات شده.

هدأة (had'at) ا . ع . آرامش و آرامی . و نام موضعی میان طایف و مکه . و نام دهی .

هدأة (hed'at) ا . ع . قوت و خوراك یك شبه . یق : **ماله هدأةلیلة** ای قوتها : او باندازهٔ خوراكیك شب‌ندارد.

هدأة (hada'at) ا . ع . نوعی از دویدن .

هداة (hadât) ا . ع . آلت و ابزار .

هداة (hodât) ع . ج . هادی.

هداج (hadâj) ا . ع . رفتارپیر مردان .

هداج (haddâj) ص . ع . برفتار پیران رونده .

هداج (haddâj) ا . ع . نام‌اسبی.

هدادة (hadâdat) ا . ع . جبان وترسو .

هدادیك (hadâdayk) ع . کلمه فعل بمعنی مهلا یعنی باش ودرنك کن .

هدار (hadâr) ا . ع . نام موضعی که مولد مسیلمه کذاب بود .

هدار (haddâr) ص . ع . شتری که بانك بسیار میکند . و نیز بسیارغارتگر . و آنکه مرتکب ظلمهای بسیار میگردد .

هداریس (hadâris) ا . ع . سختیها .

هدافة (hodâfat) ا . ع . تناوری وفربهی و پرگوشتی .

هداکر (hodâker) ص . ع . **رجل هداکر**: مرد بناز و نعمت‌پرورده.

هدال (hadâl) ا . ع . شاخه‌سر فرود آورده .

هدال (hedâl) ع . ج . هدالة .

هدالة (hadâlat) ا . ع . گروه. و درختی که در سبزوار روید ولی ثمر نباشد . ج : هدال . و نام دهی در یمن .

هدام (hodâm) ا . ع . گیجی و دوران سرکه از سواری کشتی عارض شود .

هدامی (hadâmâ) ع . ج . هدمة.

هدان (hedân) ا . ع . گول و احمق گران سنك . ج : هدن .

هدانة (hodânat) ا . ع . آشتی و صلح و تن آسایی و آرامش .

هداوی (hadâvâ) و (hadâvi) ع . ج . هدیة .

هداهد (hadâhed) ا . ع . نرمی وملایمت و رفق. یق : **علیك بالهداهد** یعنی بر تو باد نرمی و ملایمت . و **ما فی وده هداهد**: نیست در دوستی اولطفی.

هداهد (hadâhed) ع . ج . هدهدة. و ج . هدهد (hodhod) . و ج . هدهد (hadahed). و ج . هداهد .

هداهد (hodâhed) ا . ع . ناحیتی از یمن .

هداهد (hodâhed) ا . ع . هدهد . ج . هداهد و هداهید .

هداهید (hadâhid) ا . ع . آواز جنبان .

هداهید (hadâhid) ع . ج . هدهد (hodhod) و (hodahed) . و ج . هداهد .

هدایا (hadâyâ) ع . ج . هدیة .

هدایا (hadâyâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هدیه ها و تحفه ها و انعامها . و **هدایای شاهانه** : انعامهای پادشاه .

هدایة (hedâyat) م . ع . **هدی هدیآ وهدایة** . ر . هدی .

هدایت (hedâyat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نمایش راه راست و راه

نمایی ودلالت ونجات از گمراهی. وهدایت کردن : دلالت کردن و راه راست نمودن و راه‌نمایی کردن . ونیز هدایت ازاعلام است .

هدایه (hedâye) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ نام چند رساله .

هدب (hadb) م . ع . هدبه هدباً (ازباب ضرب): بریدآنرا . وهدب الناقة : دوشید آماده شتر را . و هدب الثمرة : چید آن خرما را .

هدب (hodb) ع . ج . هدباء .

هدب (hodb) و (hodob) ا . ع . مژه چشم . و ریشهٔ جامه . و آنطرف از جامه که بافته نشده . ج : اهداب .

هدب (hadab) ا . ع . شاخه‌های ارطی و مانند آن . و هر برگ درخت که همیشه بماند و خزان نکند مانند برگ سرو و طرفاء . و هر گیاهی که برگ ندارد و خود آن بجای برگ باشد . و هر برگی که پهنا نداشته باشد . ج : اهداب و هداب .

هدب (hadab) م . ع . هدبت العین هدباً (ازباب سمع) : درازشد مژه‌های آن چشم . و هدب الشجر : دراز و فرو هشته گردید شاخه های آن درخت .

هدب (hadeb) ا . ع . شیر بیشه .

هدب (hodab) ع . ج . هدبة .

هدب (hoddob) ا . ع . کندذهن عاجز . و گران جان گران سنگ .

هدباء (hadbâ') ص . ع . عین هدباء : چشم دراز مژگان . و نیز هدباء : مؤنث اهدب . یق : امراة هدباء : زن دراز مژگان . و شجرة هدباء : درختی که شاخه های وی دراز و فروهشته باشد .

هدبة (hodbat) و (hodobat) ا . ع . یك مژه چشم . و یك ریشه جامه . ج : هدب .

هدبة (hadabat) ا . ع . واحد هدب ؛ یعنی یك برگ بی پهنا .

هدبة (hodabat) ا . ع . نام مرغی .

هدبد (hodabed) ا . ع . شیر نیك خفته و چغرات شده . وخردی چشم و سستی آن بارروانی اشك و شب کوری . و مرد سست بینایی . و شبلی سیاه .

هدبس (hadabbas) ا . ع بیرنرو بچه بیر .

هدبل (hedbal) ا . ع . مرد بسیار موی و مرد ژولیده موی که سررا شانه نکند . و مرد گران سنگ .

هدبه (hodbe) ا . پ . جانورکی پر دست و پا که خرخدا نیز گویند .

هدة (haddat) ا . ع . آواز فرو افتادن‌دیوار و مانند آن و یك بار آوازآن .

هدة (heddat) ا . ع . نوعی فرو افتادن دیوار و جز آن و هیئت فرو افتادن .

هدجان (hadejân) م . ع . رفتار پیران . و لرزان رفتن شتر مرغ ، و الفعل من ضرب .

هدجة (hadajat) م . ع . هدجت الناقة علی ولدهاهدجة (از باب ضرب) : نالید آماده شتر بر بچهٔ خود . و هدجت الریح : با بانگ وزید آن باد .

هدجدج (hadajdaj) ص . ع . برفتار پیران رونده .

هدد (hadad) ا . ع . آواز سخت و درشت .

هدد (hadad) ا . پ . نام پادشاه دزدان .

هدد (hodad) ا . ع . هددبن بدد : الملك الذی یاخذ کل سفینة غصباً .

هدر (hadr) م . ع . هدر دمه هدراً وهدراً (از باب ضرب ونصر) : برایگان رفت خون آن و باطل گردید . و هدرته : باطل گردانیدم آنرا (لازم و متعدی) . و هدر الشراب هدراً و تهداراً: جوشیدشراب. وهدرالحمام هدراً وهدیراً : بانك کردآن کبوتر. و هدر البعیر : بانك کردآن شتربی‌شقشقه. و هدر النخل هدراً : شکفته شد شکوفهٔ آن خرمابن. وهدرالعشب‌هدراً و هدوراً و هدیراً : نیك درازگردید آن گیاه وانبوه شد وبانجام رسید روییدن‌آن. و ضربه فهدرت رئته هدوراً : زد او را پس افتاد ریهٔ او .

هدر (hedr) ص . ع . رجل هدر : مردگران وسنگین .

هدر (hadar) ص . ع . رایگان از خون و حق و جز آن . و خون باطل کرده . یق : دماؤ هم هدر . و مردم از اعتبار افتاده .

هدر (hadar) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مباح شدن ریختن خون کسی وباطل وضایع و ناچیز شدن . و هدر رفتن یا بهدر رفتن : باطل و نا چیز شدن و ضایع گشتن . و هدر شدن خون : مباح شدن ویختن خون .

هدرة (hadarat) و (hedarat) و (hodarat) ص . ع . ناچیز و ساقط شده ، مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است . یق : رجل هدرة و امراة هدرة و رجال هدرة. و کذلك:هدرة و هدرة فی الکل.

هدس (hadas) ا . ع . بزیان

مردم یمن . درخت مورد.

هدع (heda') و (hed') ا . ع. کلمه‌ایست که بدان شتر بچگان را آرام می ـ کنند از ترس و نفور .

هدغ (hadq) م . ع . **هدغه هدغاً** (از باب فتح) : شکست آنرا و یا کافید .

هدف (hadf) م . ع . **هدف الی المدینة هدفاً** (از باب نصر) : درآمد درآن مدینة . و **هل هدف الیکم هادف** یعنی آیا درشهرشما بتازگی کسی وارد شده‌است. و **هدف للخمسین** : نزدیک پنجاه رسید. و **هدف فلان هدفاً** (از باب ضرب): سست و کسل گردید فلان .

هدف (hedf) ص . ع . تندار و جسیم .

هدف (hadaf) ا . ع . هر چیز بلند و افراشته از بناو ریگ توده و کوه و پشته و جز آن . و نشانه تیر . و مرد بزرگ جثه و بسیار خواب و گران ناسازوار . ج : اهداف . و **هدف هدف** : کلمه ایست که بدان گوسپند و بز را بنوشیدن خوانند.

هدف (hadaf) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نشانه تیر وتموك و دفك .

هدفة (hedfat) ا . ع . گروهی از مردم . و چندین خانه در یك جا بر پاشده .

هدك (hadk) م . ع . **هدکه هدکاً** (از باب ضرب) : ویران کرد و با زمین برابر کرد.

هدکر (hodaker) ا . ع . زنی که چون راه رود گوشت و استخوانهای خود را جنباند . و شیر خفته دلزك .

هدکرة (hadkarat) م . ع . گرفتن چیزی که امکان گرفتن آن باشد .

هدکورة (hodkurat) ا . ع . زن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه .

هدگیر (hadkir) و **هدگیر** (hadgir) ا . پ . نام جزیره‌ای در دریای هند .

هدل (hadl) ا . ع. **بنوهدل**: گروهی از یهودیهای شام که در مدینه سکونت گرفتند .

هدل (hadl) م . ع . **هدل القمری والحمام هدلا و هدیلا** (از باب ضرب) : بانك کرد قمری و کبوتر. و **هدل الشیء هدلا** : پایین رها کرد آنچیز را و فرو هشت آن را . و **هدل البعیر** : بقرحه مبتلاگردید آن شتر و فرو هشته شد لنج آن . و نیز **هدل** : آونگان کردن شتر لنج خود را .

هدل (hedl) ص . ع . **لبن هدل** : شیر خفته نیك ترش شده .

هدل (hadal) م . ع . **هدل مشفر البعیر هدلا** (از باب سمع) : آونگان گردید لنج‌آن شتر. و **هدل البعیر**: آونگان لب گردید آن شتر .

هدل (hadel) ص . ع . **بعیر هدل** : شتر آونگان لنج .

هدلاء (hadlā') ص . ع . **شفة هدلاء** : لب از زنخ فرو افتاده .

هدل زنگی (hadal-zangi) ا. پ . ویشه تر بد .

هدلق (hedleq) ا . ع . هر چیز فرو هشته . وشتر فراخ کنج دهن . وپرویزن.

هدلقة (hedleqat) ا . ع . پشم زیر زنخ شتر .

هدلوق (hodluq) ا . ع . لب کلفت .

هدلوقة (hedlavqat) و (hodlavqat) ا . ع . زشت خلقت کول و احمق .

هدلی (hadlā) ص . ع . **شفة هدلی** : لب فرو هشته آویزان .

هدم (hadm) م . ع . **هدمت البناء هدماً** (از باب ضرب) : شکستم آن بنا را و ویران کردم آن را. و **هدمت ظهره** : شکستم پشت او را . و **هدم الرجل** (مجهولا) : دوران سر رسید بآن مرد از سواری کشتی و جز آن .

هدم (hadm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خرابی و ویرانی .

هدم (hadam) و (hadm) ا . ع . خون رایگان و باطل . و **دماؤ هم بینهم هدم**: ای هدر. وکذلك:**دماؤهم هدم** .

هدم (hedm) ا . ع . جامهٔ کهنه و در پی کرده و یا مخصوص بگلیم و پشمینه است . ج : اهدام و هدم . وپیرسال‌خورده. وموزهٔ کهنه . و نام‌مردی .

هدم (hadam) ا . ع . آنچه از کرانهٔ چاه فرو دریده در آن افتاده باشد وهر چیزفروافتادهٔ‌ساقط شده . و گور. ونام‌زمینی.

هدم (hadam) م . ع . **هدمت الناقة هدماً وهدمة** (از باب سمع): سخت گشن خواه گردید آن ماده شتر .

هدم (hadem) ا . ع . مخنث .

هدم (hedam) ع . ج. هدم.

هدمان (hadmān) ا . پ . ایثار یعنی از خود باز گرفتن وبدیگری صرف کردن .

هدمة (hadmat) ا . ع . باران سبك و یکدفعه باران . و یك جزء از مال .

هدمة (hademat) ا.ع. آزمندی ماده بنر . یق : **ناقة بها هدمة** .

هدمة (hadamat) م .ع. **هدم**

هدماً و هدمة . ر. هدم .

هدمة (hademat) ص . ع .

ناقة هدمة : ماده شتر سخت آزمند گشن.
ج : هدامی وهدمة .

هدمة (hedamat) ع . ج. هدمة.

هدمل (hedaml) ا . ع . مرد گران . و پشته بلند فراهم آمده .

هدمل (hedaml) و (hedmel)
ا . ع . جامه کهنه دیرینه .

هدمل (hedmel) ا . ع . مردبسیار موی ژولیده سر . وقدیم‌مزمن .

هدملات (hedamlât) ع . ج .
هدملة .

هدملة (hadmalat) م . ع .

هدمل هدملة : مرید جامه را .

هدملة (hedamlat) ا . ع. ریك تودهٔ درخت ناك . ج : هدملات . و روزگار دیرینه و قدیم . و گروهی از مردم . و نام موضعی .

هدن (hadn) م . ع. **هدنت القوم هدناً** (از باب نصر و ضرب) : آرام کردم آن قوم را بسخن و صحبت و یا بدادن عهد و میثاق . **وهدنت الصبی** : آرام کردم و خشنود نمودم آن کودك را . **وهدنت الشیء** : دفن کردم آن چیز را. و **هدنت فلاناً** : کشتم فلان را .

هدن (hedn) ا . ع . فراخی و ارزانی سال . و نام موضعی دربحرین .

هدن (hodon) ع . ج . هدان .

هدنة (hadnat) ا . ع . باران سست اندك .

هدنة (hodnat) ا . ع . تن‌آسانی ودعت و آشتی و صلح وسکون . یق : **هدنة علی دخن** : ای سکون علی غل اوصلح علی فساد او سکون لعلة لالصلح .

هدنة (hodnat) م . ع . هدن

هدوناً و هدنة . ر. هدون.

هدنة (hodnat) و (hodonat)
ا . ع . آرامش و خشنودی .

هدنج (hadanj) و **هدنك** (hadang) ا . پ . اسب خنك و اسبی که موی آن سپید باشد .

هدو (hadovv) ص. ع . رجل

هدو : مرد راه نما .

هدوء (hodu') ا . ع . آرامش و آرامی . یق : **اتانا بعد هدوء من اللیل** .

هدوء (hodu') م . ع. **هداهدء وهدوء**. ر. هد..

هدوج (haduj) ص . ع . قدر

هدوج : دیگی که بزودی جوش آید . و **ریح هدوج** : باد با صدا و بانك .

هدود (hadud) ا. ع . زمین‌نرم و پشته سخت و دشوار . و زمین نشیب .

هدود(hodud) م . ع. **هدهداً وهدوداً** . ر . هد .

هدور (hodur) م . ع . **هدر هدراً وهدوراً** . ر . هدر.

هدون (hodun) م . ع . **هدن هدوناً وهدنة و مهدنة** (از باب ضرب) : ساکن شد و آرمید . و **هدنه** : ساکن کرد آنرا ، لازم و متعدی .

هدون (hadduna)و(hedduna)
ع . ج . هد (hadd) و (hedd) .

هده (hode) ا . ص . پ . حق و راست و درست و سود و فایده و راستی و حقیقت . و **بیهده** : ناحق و باطل و هرزه.

هدهاد (hadhâd) ا . ع . نام پدر بلقیس ملکه سبا . وصاحب مسائل‌قاضی که حکایت آن مشهورست .

هدهد (hadhad) ا . ع.آوازهای جنبان ، واحد ندارد .

هدهد (hodhod)ا . ع . مرغی که بانك و فریاد کند .

هدهد (hodhod) و(hodahed)
ا . ع . مرغ سلیمان که بپارسی شانه سر و پوپك و بوبوبه و بوهه و ربوت وشبولك و کوکله و پوپه نیز گویند . و نیز **هدهد**: کبوتر بسیار بانك . ج : هداهد و هداهید.

هدهدة (hadhadat) ا . ع . بانك کبوتر . ج : هداهد . و سخن آهسته و زمزمه و لالایی .

هدهدة (hadhadat) م . ع .
هدهد البعیر هدهدة : بانك کرد آن شتر . و **هدهد الطائر** : کذلك. و **هدهد الصبی** : جنبانید آن کودك را تا بخواب شود . و **هدهدالشیء** : فرود آورد آن چیز را از بلندی پستی . و **الفحل یهدهدفی هدیره‌هدهدة**: آن گشن بانك‌میکند . و**فلان‌یهدهدالی** (مجهولا) : یعنی فلان در خیال من میگذرد .

هدی(hdy) ا.پ. دیمه‌وزراعتی که از آب باران عمل آید .

هدی (hady) ا . ع. قربانی‌که‌بمکه فرستند.وعروس.ووقاردوهیئت‌وسکینه‌ونیکویی منظر . و بیان و طریقه و روش و سیرت .
یق : **هدی هدی فلان** : ای سیرته .
الحدیث : **واهدوا هدی عمار**. و نیز **هدی** : همسایه. و مرددارای حرمت . و آنچه بسوی مکه فرستند. و قولهم : **مالی هدی ان کان کذا** : سوگند مر تازیان را .

هدی (hady) م . ع . **هداه هدی و هدیاً و هدایة** : (از باب

ضرب) : ارشاد کرد اورا و راه راست نمود بدو . وهداه الطریق وله والیه : نمود باورا اورا. وفلانالایهدیالطریق: فلان نمی یابد راه را . و هدی فلاناً الطریق هدایة : پیدا و آشکار کرد برای فلان راه را وآگاهانید و نمود بدو راه را . و قوله تعالی : اولم یهدلهم : آیا بیان نکرد از برای ایشان و نیاگاهانید ایشان را . و هدیت العروس الی بعلها هداء: فرستادم عروس را بخانه شوهرخود. و هدیت (مجهولا) : فرستاده شد . و نیز هدی : براه دیگر رفتن . یق : هدی هدی فلان : راه رفت بسیرت فلان و مانند آن رفتار کرد . وپیش در آمدن وپیشی گرفتن . یق : هداه : پیشی گرفت اورا .

هدی (hady) و (hedy) ع ج. هدیة(hadyat) و (hedyat)

هدی (hodâ) ا . ع . روز . و راستی و رشاد و راه راست و راه نمایی و دلالت ، مذکر ومؤنث هردو آید .

هدی (hodâ) م . ع . هدی هدیاً و هدی . ر . هدی .

هدی (hadiyy) ا . ع . اسیر و بندی . و عروس . و محترم وارجمند ازهر چیزی . وهمسایه . وقربانی که بمکه فرستند.

هدی (hadiyy)و (hady) ع . ج هدیة (hadayyat) و(hadyat) . یعنی قربانیهایی که بمکه فرستند و بعضی گفته‌اند : المثقل جمع المخفف .

هدیاً (hadiyyan) ع . در قول زهیر : فلم‌ار. معشراً اسر و اهدیاً ولم ارجارابیت یستباء . قوله هدیاً ی الرجل الذی له حرمة کحرمة هدی البیت وقوله یستباء مجهولا افتعال من السبی .

هدیء (hadî') ا . آرمیدن . یق :

اتانا بعد هدیء من اللیل .

هدیة (hadyat) ا . ع. واحدهدی یعنی یك قربانی که بمکه فرستند .

هدیة (hadyat) و (hedyat) ا . ع . طریقه و روش و سیرت . وسکینه و وقار در هیئت و حسن منظر . ج : هدی (hady) و (hedy) . یق : ما احسن هدیته : چه نیکوست سیرت‌او. و کذلك : ما احسن هدیته .

هدیة (hadyat) و (hedyat) و (hodyat) ا . ع . کار وروی‌کاروجهةکار. یق : خذفی هدیتك‌ولاتعدل عنه : یعنی داشته باش آنچه را که داری‌از حدیث وعمل و تجاوز مکن از آن . ونظرفلان هدیة امره : نگریست فلان روی و جهة کار خود را وهمچنین‌است‌هدیة(hedyat) و (hodyat) در هر دو معنی .

هدیة (hedyat) م . ع . هدی هدیاً وهدیة . ر . هدی .

هدیة (hadiyyat) ا . ع . تحفه وارمغان. ج : هدایا وهداوی(hadâvâ) و (hadâvi) . و عروس . و نیز قربانی که بمکه فرستند . ج: هدی . و از اعلام است.

هدید (hadîd) م . ع . مرد دراز و بانك سخت .

هدید (hadîd)م.ع. هدالحائط هدیداً (از باب ضرب) : بانك بر آورد آن دیوار وقت فرو افتادن .

هدیر (hadîr) ا . ع . بانك شترو کبوتر .

هدیر (hadîr) م . ع . هدر هدراً وهدیراً . ر . هدر .

هدیل (hadîl) ا . ع . بانك کبوتر و بانك کبوتر نر و بانك کبوتر وحشی . و چوزهٔ کبوتر و کبوتر نر . ونام کبوتربچهای

در عهد نوح پیغمبر .

هدیل (hadîl) م . ع . هدل هدلا وهدیلا . ر . هدل.

هدیم (hadîm) ا . ع . گیاه باقی مانده از سال اول .

هدینه (hadîne) ا .پ زینه‌وپایه‌و نردبان .

هدیه (hadye) و(hadiyye)ا.پ. مأخوذ از تازی ــ تحفه و ارمغان وپیشکش. وهدیه قرآن: قیمت قرآن . و هدیه دندان : پولی‌که بفقرا و مساکین‌درضیافت پس از صرف غذا میدهند .

هذ (hazz) ص . ع . سیف‌هذ : شمشیر برنده .

هذ (hazz) م . ع . هذه هذاً وهذذاًوهذاذاً(از باب نصر) :بزودی برید آنرا . وهذالقران والحدیث : شتابی کردر خواندن قرآن وحدیث وبتندی خواند آنها را .

هذء (haz') م . ع . هذاه هذء (ازباب فتح) : هر چه زود تر ممکن بودبریدآنرا. و هذا العدو:هلاك گردانید آن دشمن را . و هذا فلاناً : شنوانید فلان راچیزی که مکروه وی بود . وهذات الابل : بر زمین افتادند آن شتران .

هذا (hâzâ) ع . اسم اشاره بمعنی این که بدان بشخص و یا شیء قریب اشاره می کنند .

هذأ (haza') م . ع. هذی‌ءمن البرد هذأ (از باب سمع) : هلاك گردید از سرما .

هذاء (hozâ') ا . ع . بیهوده‌گویی در بیماری و یا در خواب .

هذاء (hazzâ') و هذاءة (hazzâ'at) ص . ع . رجل‌هذاء:

مرد بسیار بیهوده گوی در بیماری و یا در خواب . و کذلك : **رجل هذاءة** .

هـذابة (hazâbat) م . ع .
هذب هذباً وهذابة . ر . هذب .

هذأة (haz'at) ا . ع . بیل آهنی و کلنك .

هذاذ (hazâz) م . ع . **هذ هذاً و هذاذاً وهذذاً** . ر . هذ .

هذاذ (hazzâz) ص . ع . **سیف هذاذ** : شمشیر نیك برنده . و **جمل هذاذ** : شتر پیش گیرنده .

هذاذیك(hazâzayka) ا . ع . یعنی باز ایست ودور باش و این کلمه را در وقتی میگویند که خواسته باشند مردم را از چیزی بازدارند و میگویند : **هذا ذیك و هجاجیك** : ای قطعاً بعد قطع وهوتا کید الهذاذ . و**الناس هذاذیك بذاذیك**: یعنی مردمان درین جا و آنجا سیاشند .

هذار (hazzâr) ص . ع .**رجل هذار** : مرد پر حرف بیهوده گوی .

هذارم (hozârem)و**هذارمة** (hozâremat)ص . ع . **رجل هذارم**: مردبا شتاب در سخن ودرقرائت . و کذلك: **رجل هذارمة** .

هذاریف (hazârif) ع . ج . هذروف .

هذاف (hazzâf) ا.ع . مردشتاب و تیز و چالاك .

هذالیل(hazâlil) ع.ج. هذلول.

هذام (hazâm) ا . ع . شمشیر بران . و مرد ا کول و شجاع و دلیر .

هذان (hâzâne) ع . اسم اشاره بصیغه تثبه یعنی این دو .

هذاهذ (hazâhez)ا. ع.کسانی که هر کس را پیند گربند از ایشان است و از خدمتگاران ایشان .

هذاهذ (hozâhez) ص . ع . **سیف هذاهذ** : شمشیر بران .

هذب (hazb) م . ع . **هـذبه هذباً** (از باب ضرب) : قطع کرد و برید آنرا . و **هذب الشیء** :پا کیزه و بی آمیغ کرد آنچیز را و بر گزید و درست نمودآنرا. و **هذب الشیء** : روان شد آنچیز . و **هذب الرجل وغیره هذباً وهذابة**: شتافت و سرعت نمود آنمرد و جز آن . و **هذب القوم** : افزون گشت بانك وخروش آن قوم . و نیز**هذب** : پاك کردن خرمابن را از پوست ولیف .

هذب (hazab) ا . ع . صفا و تابداری وخلوص و پا کیزگی .

هذخرة (hazxarat) م . ع . خرامیدن زن در رفتار .

هذذ (hazaz) م . ع . **هذ هذاً وهذاذاً وهذذاً** . ر . هذ .

هذر (hazr) م . ع . **هذر فی منطقه هذراً وتهذاراً** (از باب نصر وضرب) : بیهوده گفت . و **هذر الیوم** : سخت گرم گردید روز .

هذر (hazar) ا . ع. هذیان‌وسخن بیهوده وودی . و سیار هیچکاره وبلایه .

هذر (hazar) م . ع . **هذر کلامه هذراً** (از باب سمع) : افزون گشت بیهودگی سخن های آن و باطل گردید .

هذر (hazer) و (hazor) و (hozar) ص . ع . **رجل هذر** : مرد بسیار بیهوده گوی. و کذلك : **رجل هذر** و**رجل هذر** .

هذرات (hazarât) ا . ع . **ذو هـذرات** : مرد فریبندة در خرید و فروخت .

هذربان (hozrobân) ا . ع .مرد شتاب سخن و حاضر جواب و سبك خدمت.

هذربة (hazrabat) م . ع . **هذرب الرجل فی کلامه هذربة**: بسیار بسرعت سخن گفت آنمرد.

هذرة (hezerat) ص . ع . **امراة هذرة** : زن بسیار بیهوده گوی .

هذرة (hozarat) و(hozorat) ص . ع . **رجل هذرة** :مرد بسیاربیهوده گوی . و کذلك : **رجل هذرة** .

هذرفة (hazrafat)ا. ع . سرعت وشتاب .

هذرمة (hazramat) م . ع . **هذرم کلامه هذرمة** : سبك سخن گفت . و **هذرم ورده** : شتاب خواند ورد خود را .

هذرمی (hazramâ) ص . ع . **امراة هذرمی الصخب** : زن بسیار بانك و فریاد وسخت بدوخشمناك.

هذروف (hozruf) ا . ع .سریع‌و تیز رفتار . ج : هذاریف .

هذریان (hezreyân) ص . ع. **رجل هذریان** : مردحاضرجواب شتاب سخن وسبك خدمت .

هذف (hazef) ا . ع . مردشتاب‌رو چابك .

هذلان (hazalân)م.ع . شتاب رفتن . والفعل من ضرب .

هذلبة (hazlabat) ا . ع . سبکی وشتابی .

هذلة (hazlat) ا . ع . نوعی از رفتار شتاب که در آن گامها را نزدیك نهند .

هذلمة (hazlamat) ا . ع.نوعی از رفتار شتاب وسریع .

هذلوغ (hozluq) ا . ع . مرد

کنده لب .

هذلول (hozlul) ا . ع . مرد سبك . و تیر سبك . و گرگ . و اسب دراز درشت . و پشته خرد . و آبراهه خرد . و ریگهای ریزه و خرد . و آفت و فتنه . و اول شب . و باقی ماندهٔ از شب . و بارانی که از دوردیده شود . و ابر باریك . ج : هذالیل . و نام اسبی . و نام شمشیری .

هذلی (hozaliyy) ص . ع . منسوب بهذیل .

هذم (hazm) م . ع . **هذم الشیء هذماً** (از باب ضرب): بسرعت برید آن چیز را . و **هذم الطعام**: بشتاب خورد آن طعام را .

هذملة (hazmalat) ا . ع . نوعی از رفتار بسرعت .

هذو (hazv) م . ع . **هذوت السیف هذواً** (از باب نصر) : جنبانیدم آن شمشیررا . و **هذوت فی الکلام** : بیهوده گفتم آن سخن را .

هذوذ (hozuz) ص . ع . **سیف هذوذ** : شمشیر برنده .

هذوف (hozuf) م . ع . **هذف هذوفاً** (از باب ضرب) : شتاب رفت .

هذه (hâzehi) و **هذی** (hâzi) ع . مؤنث اسم اشاره هذا .

هذهاذ (hazhâz) ص . ع . **سیف هذهاذ** : شمشیر برنده . و **قرب هذهاذ** : قرب دورو دراز و یا قربی که در آن بشتاب روند .

هذی (hazy) م . ع . **هذی فی منطقه هذیاً وهذیاناً** (از باب ضرب) : بیهوده درآید در بیماری و یا خواب .

هذیا (hozayyâ) ع . اسم اشاره مصغر هذا .

هذیان (hazayân) م . ع . **هذی هذیاً وهذیاناً** . ر . هذی .

هذیان (hazyân) و (hazayân) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ یاوه و ژاژه و واتوله و پریشان گویی و بیهوده گویی ویژه در حالت بیماری وسختی مرض . ر . **هذیان محرور** : هذیانی که تب دار می‌گوید .

هذیان پاش (hazyân-pâc) ص . پ . کسی که سخنان بی معنی میگوید .

هذیانات (hazyânât) و (hazayânât) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هذیانها وسخنهای بیهوده و پریشان .

هذیربا (hozayrebâ) ا . ع . خوی و عادت . بق : **هذه هذیرباه** .

هذیل (hozayl) ا . ع . نام گروهی از تازیان .

هر (har) پ . یکی ازکلمات موصول است که چون بتنهایی استعمال شود افادهٔ معنی عموم و شمول بر افراد کند مانند هر کس یعنی همه کس و هر چیز یعنی تمام چیز ها و چون با که مرکب شود در موقع شرط و علاقه استعمال میگردد مانند : هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود .

هر (har) ا . پ . دانه‌ای مضر که در میان گندم پیدا میشود ورغیدا نیز گویند .

هر (har) ا . پ . لغت زند و پازند : عامل و کارگر و کار کن .

هر (her) پ . کلمه‌ایست که بدان شبان گوسپندان را بسوی خود می‌خواند .

هر (her) ا . پ . ناله و زاری . و آبله وبثره . و ابر و میغ . و نزم و بخ .

هر (hor) ا . پ . ترس و بیم و هراس . و کوچ و رحلت . و در آمدن از جایی .

هر (harr) ا . ع . نوعی از زجر شتر و کلمه تحذیر .

هر (harr) م . ع . **هر الکلب الیرد هراً** (از باب ضرب) : بصدا آورد آن سك را سرما . و **هر الکلب**: بانك کرد آن سك (لازم و متعدی) . و **هرروثه**: روان شد شکم آن تا مرد . و **هره هو** : روان گردانید شکم او را (لازم ومتعدی) . و **هرت القوس** : بانك کرد آن کمان. و **هرالشوك** : خشك و پراکنده و واتیغ گشت خارمانند چنگال گربه . و **هر بغائطه**: ریغزد . و **هر الهرور** : خورددانه های افتاده ازانگور را . و **هر فلان الشیء هراً وهریراً** : مکروه وناپسند داشت فلان آن چیز را . و کذا : **هر فلان الکاس والحرب** . و **هرت الابل هراً و هراراً**(مجهولا): بیماری هرار مبتلا گردیدند آن شتران .

هر (herr) ا . ع . گربه . ج:هررة. و مکروه از هر چیزی . المثل : **لا یعرف الهر من البر** ای لا یعرف من یکرهه ممن یبره . و نیز در معنای این مثل گفته اند هر آرازخواندن گوسپندان است بآب و بر آرار بیرون کردن آنها از آب . و نیز **هر** : نام زنی . و **راس هر** : نام موضعی .

هر (horr) ا . ع . بسیار از آب و شیر . و نام زمینی . و شیر بیشه .

هرء (har') م . ع . **هرا فی منطقه هرء** (از باب فتح) : بسیار فحش گفت و زشت گفت و بسیار خطا کرد درگفتار خود . و **هراه البرد هرء وهراءة** : سخت شد سرما بروی چنانکه نزدیك بکشتن رسید و یا کشت آنرا . و **هرات الریح** : سخت سرد گردید باد . و **هرا اللحم**: نیك بخت گوشت. و**هری المال والقوم**(مجهولا):

سرد گردانیده شد.

هرء (har') و (hor') م . ع . **هری‌اللحم‌هرءوهرء وهروء** (از باب سمع) : نیك پخته شد گوشت ..

هرا (harâ) ا . پ . سخن بیهوده و هرزه و بی‌معنی و گفتار نادان و احمق و آنکه بی ادبانه سخن میگوید .

هرا (herâ) ا. پ. نام شهرهرات.

هرا (harrâ) ا . پ . رخت‌اسب . و گلوله های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار می برند . و زینتی که از طلاونقره در رخت اسب می کنند . و دارویی که آنرا هلیله نیز گویند.

هرا (harrâ) و (horrâ) ا . پ . آوازو صدا . و غرش شیر .

هرا (herrâ) ا.پ. آوازفروریختن‌آب.

هرا (horrâ) ا . پ . بیم و ترس . و درخش و درخشیدن .

هراء (herâ') ا . ع. نوبارهٔ خرما. و نام دیوی که‌موکل برخوابهای زشت است.

هراء (horâ') ا . ع . سخن بسیار خطا و سخن زشت و فحش و سخن تباه و نا آراسته . ومرد بسیار بیهوده گوی .

هراء (harrâ') ا . ع . فروشنده جامه‌های بافته شدهٔ در هرات .

هراءة (harâ'at) م . ع . **هرء هرء وهراءة** . ر . هرء .

هراب (harrâb) ص . ع . بسیار گریزنده و فرار کننده .

هراب (horrâb) ع . ج . هارب .

هرابذة (harâbezat) ع . ج . هربذ.

هراة (harât) ا . ع . نام شهر هرات .

هرات (herât) ا . پ : نیك بخت ونام‌بخت نیك . و نام شهری در خراسان‌که اکنون در تصرف طایفه افغان است .

هرات (harrât) ا . ع . شیریشه .

هراتقی (harâteqi) ا . پ . مأخوذ از یونانی‌ملحد .

هراثم (horâsem) ا . ع . شیر بیشه .

هراج (harrâj) ص . ع . اسب نیك رونده وتیزتك .

هراجة (harrâjat) ا . ع.گروه در آمیزنده حدیث و افزایندهٔ در آن .

هراجل (harâjel) ع . ج. هرجل.

هراجیل (harâjil) ع.ج.هرجول.

هراد (herâd) م . ع . **هردت الشیء اهریده هرادة** : اراده کردم من آنچیز را و اراده می‌کنم من آنرا ، مانند هرقت الماء اهریقه هراقة .

هرار (herâr) م . ع . **هار مهارة وهراراً** . ر . مهارة .

هرار (horâr) ا . ع . بیماری مانابوروم که میان گوشت و پوست شترحادث شود و پوست را فاسد سازد . و نیز روانی شکم از هر بیماری که باشد .

هرار (horâr) م . ع . **هرهراً و هراراً** مهراً . ر . هر .

هرار (harrâr) ص . ع . بسیار بانك .

هراران (harrârâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : دوستاره نسر واقع وقلب‌عقرب. ودر ماه کانون رومی .

هرارة (harrârat) ص . ع . **عین‌هرارة** : چشم بسیار آب .

هرارزده (horâr-zade) ص . پ . شتری که مبتلا باشد بمرض طارلها در میان پوست و گوشت . وشتر گرفتاراسهال .

هراس (harâs) ا . ع : از اعلام است .

هراس (harâs) ا . پ . نام‌درختی خاردار که بار آن شبیه بکنارست .

هراس (herâs) و(harâs) ا.پ. بیم و ترس و خوف و واهمه و وحشت و اضطراب و آشفتگی . و مترسی که در باغها جهة ترسانیدن طیور و جانوران برپا کنند . **وهراس‌کردن** : واهمه کردن وترسیدن.

هراس (horâs) و (harrâs) ا . ع . شیر سخت اندام درشت و پر خور .

هراس (harrâs) ا . ع . آنکه حلیم می‌سازد و میفروشد .

هراسا (harâsâ) و (herâsâ) ا . پ . مترس و هراس .

هراسا (herâsâ) و (harâsâ) ص. پ. ترسو و جبان و هراسناك و ترسناك .

هراسان (herâsân) و (harâsân) ص . پ . ترسیده شده و هراسناك وترسان و ترس کننده و بیمناك و بیم کننده . **و هراسان‌شدن**: بیم کردن.

هراسانی (harasâni) ا . پ . بیم وترس و وحشت واضطراب و آشفتگی .

هراسندگان (herâsandagân) پ . ج . هراسنده .

هراسنده (herâsande) ا . ص . پ . تائب‌و متقی و صالح و برهیزکاروپشیمان شونده و ترسنده . ج : هراسندگان .

هراسه (herâse) و (harâse) ا. پ . بیم و هول و هراس و ترس . و مترسی که در میان باغ و کشت زار برپا کنند .

هراسه (herâse) ا . پ . چیزی که مردم را بدان ترسانند .

هراسیدن (herâsidan) و (harâsidan) ف . ل . م . پ . واهمه

كردن ووحشت كردن وبيم كردن وترسيدن.
وترسانيدن وتهديد كردن. وخيره‌دل شدن. و
حمايت كردن وحراست نمودن .

هراسيده (herâside) و
(harâside) ص . پ . ترسيده وترسانيده
شده .

هراش (harâc) پ . ح م.
مراشيدن. ا. قى واستفراغ وشكوفه.

هراش (herâc)م .ع. **هارش**
مهارشة وهراشاً . ر . مهارشة .

هراش (horâc) ا . پ . هرچيز
افتاده ودفع شده وفضله .

هراشيدن (harâcidan)فل .م.
پ. قى كردن .

هراطقة (harâteqat) ا . ع .
ماخوذ ازيونانى ـ مردمان ملحد .

هراع (horâ') ا .ع. ورفتارشتاب
بطورواضطراب .

هراعلة (harâ'elat) ا . ع .
مردمان لئيم وناكس .ج . هرعال .

هراقة (herâqat) م . ع .
ريختن آب وخون و جز آن . يق : **هراق
الماء يهريقه هراقة**. وقال فى‌المعيار:
هراق اصله اريق على فعلل و لهذا يفتح الهاء
من المضارع ويق يهريقه كدحرجه .

هراكل (horâkel) ص . ع .
جمل‌هراكل : شتر آگنده اندام ضخيم
وكفت . وكذلك : **رجل هراكل** .

هراكلة (harâkelat) ا . ع .
ج . هركل : گردآمدنگاه امواج دريا وآنجاى
از دريا كه در آن موجهاى بسيار بود. ونيز
هراكلة: ستور دريايى كلان سرين و
سك ماهى وماهيهاى كلان تن و شتردريايى .

هرامس (horâmes) ا . ع .
شيرسخت خون خوار.

هرامسة (harâmesat) ع . ج .
هرمس .

هراميت (harâmit) ا . ع .
چاههاى چند درناحيه دهناء .

هراميل (harâmil) ع.ج. هرمول.

هرآن (har-ân) پ . يعنى همه
آن وهروقت وهمه وقت .

هرانع (herâne') ا . ع .
بيخهاى گياهى شبيه بطرثوث .

هرانى (harânî) ا. پ . ديك
وقدرويان .

هرانيد (harânid) ا . پ .
طبيعت وحقيقت . وچگونگى وحالت .

هرآوا (har-âvâ) و**هرآواز**
(har-âvâz) ا . پ . بلبل و يا مرغى
ديگر كه مخصوص مشرق زمين است و هر
آوازى را ميخواند .

هراوة (herâvat) ا . ع .
چوب دستى گنده و چماق . ج : هراوى و
هرى (heriyy) و(horiyy) . و**هراوة
الاعزاب** : ابى است كه بجوانان عزب
مى بخشند تا برآن سوارشده و پولى كه براى
مخارج عروسى لازم است اندوخته كنند .

هراول (harâvel) ا . پ .
پيش‌رو لشكر ومقدمة الجيش .

هراوى (harâvâ) ع.ج. هراوة.

هراهر (herâher) ا . پ. ابرى
كه باباد گردوغبار بلند كند . ونعره و غرش
حيوانات درنده .

هراهر (horâher) ا . ع . شير
بسيار ويا آب بسيار . وشبريشه .

هراى (harây) پ . كلمه ايست
كه دراستغاثه و امداد مى گويند .

هراى (harây) ا . پ . دين و
مذهب .

هرآيند (har-âyand) ا .پ.
نهاد وسرشت وطبيعت . وراستى و حقيقت .

هرآينه(har-âyne) و **هرآلينه**
(har-â'ine) م ف. پ. ناچار ولاعلاج
ولابد وبى شك وبى دغدغه وبهروجه ودرهر
حال والبته وحتماً وحكماً ودايماً و هميشه و
هرزمان و ظاهر و آشكار و لازم وواجب و
سزاوار .

هرب (horb) ا . ع . پيه تنك
بالاى شكنبه وروده .

هرب (harab) م . ع . **هرب
الرجل هرباً وهروباً وهرباناً و
مهرباً** (از باب نصر) : گريخت آنمرد و
فرار كرد . و **هرب من الوتد نصفه
هرباً** : فرو شد نيمه آن ميخ در زمين . و
هرب الرجل هرباً (ازباب سمع) :
پير و كلانسال گرديد آنمرد .

هرباب (har-bâb) م‌ف . پ.
هرفصل وهر مطلب و هرمقصود . و هرحالت
وهرحال وهرفن .

هربابى (har-bâbi) ص. پ .
استاد همه فنون وعلوم .

هرباس (harbâs) ا . پ .
عصاى چوبين .

هرباسب (har-bâsb) ا . پ .
هريك از هفت سياره يعنى زحل و مشترى و
مريخ و آفتاب و زهره و عطارد وماه كه هر
پاسبان نيز گويند .

هربان(harbân) ا. ع. فرارى .

هربان (harabân) م . ع .
هرب‌هرباً وهرباناً . ر . هرب .

هربجة (harbejat) ا . ع .
زشتى كار وناا ستوارى آن .

هربد (herbad) ا . پ . قاضى
و پيشواى آتش پرستان و خداوند آتشكده و

آنکه درآتشکده آتش می افروزد .

هربذ (herbez) ا . ع . مأخوذ از هربد فارسی وبمعنای آن و عالم و دانای آتش پرستان . ج : هرابذة .

هربذة (barbazat) ا . ع . نوعی ازرفتار کمتراز خبب .

هربذی (herbazā) ا . ع . رفتار با خرامش و ناز . و **عدالجمل الهربری** : یعنی رفعه آن شتر در حالت تکیه بریك طرف بدن .

هربع (horbo') ا . ع . دزدسبك وچالاك . و گرگ چست وچالاك .

هربنگ (horbang) ا . پ . يك نوع گیاهی سمی که در میان زراعت در ایام بهار روید وداوای غوزهایست شبیه بغوزه لاله وخوردن آن جنون ودیوانگی آورد .

هربوغ (horbuq) ا . ع . نوعی از گره خورا کی شبیه باشتر غاز .

هربه (barbe) ا . پ . قلمون . ر . بوقلمون .

هرپاسبان (har-pāsbān) ا . ا . پ . هرباسب و هریك از هفت سیاره .

هرة (herrat) ا . ع . گربه ماده . ج : هرر .

هرت (hart) م . ع . **هرت اللحم هرتاً** (ازباب نصر وضرب) : تیك پخت گوشت را و مهرا کرد آنرا . و **هرت الثوب** : درانید و پاره پاره کرد جامه را . و **هرت عرضه** : طعن کرد در آبرو وعرض آن .

هرت (barat) م . ع . **هرت هرتاً** (از باب سمع) : فراخ گردید . و **هرتت المراة** : مریت گردید آن زن .

هرت (baret) ا . ع . شیربیشه .

هرتوز (bartuz) ا . پ . داستی

وصـافت زحقیقت .

هرته (barte) ا . پ . غلاف و نیام . وظرفی که محتوی چیزی باشد .

هرته (brateh) م ف . پ . های ملفوظ ـ هرطرف وهر جانب وهرجا .

هرث (hers*) ا . ع . جامهٔ کهنه .

هرثم (harsam) ا . ع . شیر بیشه .

هرثمة (harsamat) ا . ع . نوك بینی ونوك بینی سك . وسیاهی ما بین دوسوراخ بینی سك . وفاصله ما بین بینی ولب . و گودی لب بالایین . وشیربیشه . و نام مردی .

هرج (harj) ا . پ . حدود ملك دشمن .

هرج (harj) ا . ع . آشوب و فتنه وقتل . **وفیه هرج و مرج** : یعنی در او اضطراب و آشوب ودرهم آمیختگی میباشد .

هرج (harj) م . ع . **هرج جاریته هرجاً** (از باب نصروضرب) : گایید کنیزك خود را . و **هرج الناس هرجاً** (ازباب ضرب) : درآشوب وفتنه وفساد وقتل واقع شدند آن مردمان . و**هرج اثباب**: گشاده گذاشت در را. و**هرج فی الحدیث** : بسیاری و فزونی نمود درسخن وسخن شوریده گفت . و **هرج الفرس**: برفتار آمد آن اسب . یق : **مر یهرج** ای یسرع . ونیز **هرج**: افزونی کردن درچیزی . ومنه قولهم فی الجماع : **بات یهرجها لیلته جمعاء**: یعنی در شب جمعه جماع بسیار کرد با آن زن .

هرج (herj) ا . ع . مرد کول و احمق . وسست وضعیف ازهرچیزی .

هرج (haraj) م . ع . **هرج البعیر هرجاً** (ازباب سمع) : سرگشته وسراسیمه گشت آن شتر ازشدت گرما ربالا

بسیاری مالش ظرافت .

هرجا (har-jā) م ف . پ . هر محل وهرمکان وهر موضع و همه جا .

هرجاب (harjāb) ا . ع . دراز از مردم وجزآن . ونام موضعی .

هرجاکه (har-jā-ke) پ . کلمهٔ علاقه وشرط یعنی هر کجا .

هرجاگرد (har-jā-gard) ص . پ . آواره واوباش وهرزه گرد .

هرجان (harjān) ا . ع . نوعی ازبادام کوهی که روغن آنرا **زیت الهرجان** گویند .

هرجائی (har-jā'i) ص . پ . بی قید وثبات وبی قرار ونا پایدار وناستوار در محبت و دوستی . و آواره و اوباش و هرزه گرد .

هرجائی نهاد (har-jā'i-nehād) ص . پ . بیوفا ونا سپاس ونا استوار در محبت ودوستی .

هرجب (herjabb) ا . ع . دراز از مردم وجزآن .

هرجة (herjat) ا . ع . کمان نرم .

هرجشة (herjeeat) ا . ع . ماده شتر سالخورده .

هرجع (herja') ا . ع . لك و اعرج .

هرجف (herjaff) ا . ع . مرد ضعیف وسست .

هرجل (horjol) ا . ع . مردی که گامهای فراخ گذارد . ج : هراجل .

هرجلة (harjalat) ا . ع . رفتار شوریده .

هرجلة (harjalat) م . ع . **هرجل هرجلة** : شوریده رفت .

هرجول (horjul) ا . ع. مردم درازقامت . و شتر آکنده گوشت فربه . ج: هراجیل .

هرج و مرج (harj-o-marj) ا . پ. مأخوذ از تازی. آشفتگی و درهم آمیختگی کار ها و بی قانونی و بی حکومتی و عدم قانون وخود سری مردمان .

هرچ (harç) پ . گاه در شعر بمعنی هرچه استعمال می‌شود .

هرچند (har-çand) پ . کلمهٔ علاقه وشرط بمعنی هرقدر و هرمقدار و هراندازه و اگرچه وهرچه. و**هرچند که:** اگر چه که . و **هرچند بیشتر** : هرچه بیشتر و هرقدر بیشتر و باندازه ای که ممکن است بیشتروافزون‌تر. و**هرچندزودتر:** هر چه زودتر و باندازه ای که ممکن است زودتر .

هرچه (har-çe) پ. کلمهٔ شرط وعلاقه بمعنی هراندازه وهر قدر و هرچیز . و **هرچه باداباد** : یعنی هر چیز شدنی می شود . و **هرچه زودتر** : باندازه‌ای که ممکن است زودتر .

هرحال (har-hâl) پ. کلمه‌ایست که دراختصار کلام استعمال کنند مانند بهر وجه و بهرصورت .

هرد (hard) م . ع . فتنه‌وآشوب. بق : **وقعوافی‌هرد** ای فی‌هرج .

هرد (hard) م. ع . **هرداللحم هرداً** (ازباب ضرب): نیك پخت گوشت را . و**هرد الشیء** : پاره پاره کردآنچیز را . و**هردالثوب** : شکافت و درید جامه را . و**هردفی‌عرضه**: طعن کرد درناموس آن. و**هردالشیء** : دست یافت‌برآنچیز . وبز **هرد الشیء** : شکافت آنچیز را جهة تباه کردن .

هرد (herd) ا . ع . شتر مرغ . ومرد بی وقار وبی اعتبار .

هرد (hord) ا . ع . زعفران . و گل سرخ . و بیخ درختی که بدان رنگ کنند .

هرد (harad) م . ع . **هرد اللحم‌هرداً** (از باب سمع) : پخته شد گوشت ومهرا گردید .

هرد (harad) ا . پ . زردچوبه .

هرد (hared) ص . ع . گوشت نیك پخته مهرا شده .

هرداء (herdâ') ا . ع . یك‌قسم گیاهی .

هردان (hordân) ا . ع . نام جایی . ونام شخصی .

هردبة (hardabat) م . ع . **هردب هردبة** : با سنگینی و گرانباری دوید .

هردبة (herdabbat) ا . ع . گنده پیروعجوزوزن کلانسال . ومرد ترسوی کلان شکم .

هردجة (hardajat) ا . ع. سرعت ورفتار.

هردشة (herdecat) ا . ع . کلانسال از زن وماده شتر و گوسپند .

هردل (hardal) ا . پ . آلری سیاه کوچك . و دانهٔ سیاه که در میان گندم می باشد .

هر دل عزیز (har-del-'aziz) ص . پ . محبوب همه مردمان ومحبوب‌عامهٔ مردم .

هردفور (hardafur) و**هردقور** (hardaqur) ا . پ . نام جزیره ای در دریای هند .

هردم (har-dam) م‌ف . پ . هر لحظه وهرساعت .

هردم خیال (har-dam-xayâl) ص . پ . نا استوار وبی قرار و بی ثبات و مردد .

هردم‌خیالی (hardam-xayâli) ا . پ . نااستواری وبی ثباتی وتردید .

هردو (har-do) پ . ص. توصیفی عددی: هرآنچه شامل شود دوچیز را . و**هر دوعالم** : یعنی دنیا و آخرت .

هردود (hardud) ا . پ . نام جزیره‌ای دردریای هند .

هردوم (hardum) ا . پ . نام رودخانه ای .

هردومان (hardumân) ا . پ . دانه ایست مابین گندم و جو که تازیان هرطومان گویند .

هردو یکی (har-do-yaki) ا . پ . نام فند و حیله‌ای در کشتی گیری.

هردی (herdâ) ا . ع . یك قسم گیاهی که **هرداء** نیز گویند .

هردی (hordiyy) ص . ع . هرچیز رنگ کرده شدهٔ با بیخ هرد .

هردیة (hordeyyat) ا . ع . نی ویا دسته‌ای ازنی که بر آن گیاه بردی پیچیده وخانهٔ نیین را بدان سازند .

هردیگی چمچه (har-digi-çamçe) ص . پ . هر دریا مجهول ـ طفیلی وآنکه درخوراك و گنوان خودرا بدیگران می‌بندد.

هرر (harar) م . ع . **هرفلان هرراً** (از باب سمع) : بد خوی گردید فلان .

هرر (herar) ع . ج . هرة .

هررة (hererat) ع . ج . هر.

هر روزه (har-ruze) م ف . ص . پ . واو مجهول ـ پیوسته و همیشه

ر روزمره .

هرروزه (har-ruze) ا . پ . واو مجهول ـ ورد و دعایی که درهرروز می خوانند .

هرز (harz) ص . پ . بیهوده وبی فایده وبی معنی و بیکار .

هرز (harz) ا . پ . هرجایی که در آن آب راکد باشد .

هرز (harz) م . ع . **هرزهرزآ** (ازباب سمع) : هلاك گردید . و**هرزه هرزآ** (از باب نصر) : بسختی در خست اورا وزد اورا .

هرزاب (harz-âb) ا . پ . جایی که در آن آب راکد جمع شده باشد . وهر آب بی فایده وبی کار وناضل آب مطبخ وحمام وجز آن .

هرزجه (harzaje) ا . پ . یك قسم غذایی که از روده های چرب پاك کرده می‌سازند .

هرزگی (harzagi) ا . پ . نا معقولی وهر کار ریا سخن لغو و یاوه و بیهوده وزشت وخلاف .

هرزوات (harzavât) ا . پ . سخنهای بی هوده وبی معنی .

هرزوقی (horzuqâ) ا . ع . حبس وبند .

هرزه (harze) ص . پ . بیهوده وبی معنی وباطل وناچیز ویاوه و نا معقول و لغووبی فایده .

هرزه‌بیل (harze-bil) ا . پ. نام جایی درنزدیك منجیل .

هرزه‌چانگی (harze-çânagi) ا . پ . پرحرفی ویاوه گویی .

هرزه‌چانه (harze-çâne) ص. پ . پرحرف ویاوه گو وبیهوده گوی.

هرزه خای (harze-xây) ر **هرزه خوار** (harze-xâr) ا . پ. واو معدوله ـ مصاحب وهم نشین یاوه گوی.

هرزه خایان (harze-xâyân) پ . ج . هرزه خای . ر **هرزه خایان نعیمت‌شعار**: مردمان‌یاوه گویی که‌عادتشان بهتان زدن بر مردم است .

هرزه‌خند (harze-xend)ص. پ . آنکه بی سبب وجهة خنده می کند .

هرزه خوار(harze-xâr) ا . پ. وارمعدوله . ر . هرزه‌خای .

هرزه درای (harze-darây) ص . پ . پرگوی ویاوه گوی .

هرزه درائی (harze-darâ'i) ا . پ . پرحرفی ویاوه گویی .

هرزه‌دزد (harze-dozd)ص. پ . آنکه مرتکب دزدی کوچکی می شود و چیز هایی می دزدد که نه بکار خودش می آید ونه بکار دیگری .

هرزه دو (harze-dav) ر **هرزه‌رو** (harze-rav) ا ـ ص . پ. دیری کننده . و آنکه بدون اراده وبدون کار بهرجا آید شد می کند وسخن چینی می نماید وهرزه درایی می کند .

هرزه‌زبان(harze-zabân) ص. پ . بیهوده گوی ویاوه گوی .

هرزه‌کار (harze-kâr) ص . پ . کسی که کار های بی فایده و بیهوده می کند .

هرزه‌گرد (harze-gard) ص. پ . کسی که در همه جا آمد شد می کند و سخن چینی می‌نماید وآواره .

هرزه‌گردی (harze-gardi) ا . پ . آمد شد درهرجای وآوازگی .

هرزه‌گوی (harze-guy) ر (harze-goy) ا ـ ص . پ. واومجهول ـ دیوانه ریاوه گوی .

هرزه‌گویان(harze-guyân)ر (harze-goyân) پ . وار مجهول ج . هرزه‌گوی . ر **هرزه گویان عالم** : مردمان یاوه گوی روزگار .

هرزه‌گوئی (harze-gu'i) ر (harze-go'i) ا . پ . واو مجهول ـ پر گویی ویاوه گویی .

هرزه‌لای (harze-lây) ص . پ . آنکه بیهوده سخن میگوید و پوچ می گوید .

هرزه مرس (harze-mares) ص . پ . سك هرزه گرد که بیهوده گردش می کند .

هرزه ملای (harze-malây) پ . کلمه نهی یعنی پوچ و یاوه مگوی و وهرزه گویی مکن .

هرزه‌وکیلی (harze-vakili) ا . پ . مداخله در هرکار و معاملهٔ بدون دلیل وجهة مکنی .

هرزید (harzid) ا . پ . کمك واستعانت و امداد .

هرژفدك (harjfadak) ا . پ. بیدستر . ونام یك قسم گیاهی .

هرس (hars) ا . پ . پوشش خانه .

هرس (hars) ا . ع . گربه . و گرنگی سخت . وخوردن بسیار .

هرس (hars) م . ع . **هرس هرساً** (ازباب نصر): سخت کوبید وبسیار خورد .

هرس (hers) ا . پ . اول‌شیری که از پستان زن پس اززاییدن سیلان می‌یابد.

هرس(hers) ر (hars) ا . ع.

جامه کهنه.

هرس (haras) م. ع. **هرس الرجل هرساً** (از باب سمع): سخت گردید خوردن آن مرد و حریص شد درخوردن.

هرس (harés) ا. ع. گربه. و شیر استوار اندام پرخوار.

هرساله (har-sâle) م. ف. پ. سالیانه و همه سال.

هرسة (haresat) ص. ع. **ارض هرسة**: زمینی که در آن درخت هراس بسیار باشد.

هرسو (har-su) م. ف. پ. هرطرف و هر کنار و هرجانب.

هرسویه پادشاهان (har-suye pâdeeâhân) پ. آن سلسله از نژاد پادشاهان را گویند که پس از مرگ اسکندر مقدونیایی در ایران طلوع کردند.

هرسه دختر (har-se-doxtar) ا. پ. سه ستاره دب اکبر.

هرسه نوع (har-se-nav') ا. پ. موالید ثلاث یعنی جماد و نبات و حیوان.

هرش (harc) م. ع. **هرش الدهر هرشاً** (از باب نصر و ضرب): سخت گردید روزگار.

هرش (herc) ا. پ. زهر و سم.

هرش (harac) ا. پ. هرس و نخستین شیری که پس از زاییدن از پستان سیلان می کند.

هرش (harac) م. ع. **هرش هرشاً** (از باب سمع): بدخوی گردید.

هرش (harec) ا. ص. ع. کول و احمق و زشت خوی.

هرشبة (hercabbat) ا. ع. زن پیر.

هرشة (harecat) ص. ع. مؤنث هرش: زشت خوی.

هرشفة (harcafat) م. ع. اندک اندک آشامیدن. و خشک شدن لیقه دوات. یق: **هرشفت الدواة** اذایبست.

هرشفة (hercaffat) ا. ع. پیرمزال. و لته پاره‌ای که بدان آب باران از زمین بردارند و در آوندی بفروشند و جمع کنند و این کار را درخشک سالی نمایند. و لیقه‌دوات وقتی که خشک گردد. و دول کهنه.

هرشفه (harcefe) و (hercefe) ا. پ. مأخوذ از تازی. اسفنج و ابرمرده.

هرشم (hercamm) ا. ع. سنگ نرم. و کوهی که خاک آن نرم و بآسانی کنده شود.

هرشمة (hercammat) ا. ع. گوسپند بسیار شیر. و زمین درشت.

هرشن (hercen) ا. ع. کسی که کنجهای دهن وی فراخ باشد.

هرشه (harce) ا. پ. عشقه و هر گیاهی که بر درخت پیچد.

هرص (hars) ا. ع. کرم. و جرب خشک.

هرص (haras) م. ع. **هرص هرصاً** (از باب سمع): گرفتار جرب خشک گردید.

هرصورت (har-surat) م. ف. پ. هروجه و هرطریق. **ودرهرصورت**: کلمه ایست که در اختصار کلام استعمال میکنند.

هرض (harz) م. ع. **هرض الثوب هرضاً** (از باب نصر): درید جامه را.

هرض (haraz) ا. ع. جرب خشک که از گرما پدید آید.

هرط (hart) م. ع. **هرط عرضه ولهه هرطاً**: درید ناموس آنرا و بدگفت آنرا. و **هرط الشیء**: پاره کرد آنچیز را. و **هرط فی الکلام**: سخن ناستوار وزشت گفت.

هرط (hart) و (hert) ا. ع. گوشت لاغر شبیه آب بینی خشک شده.

هرط (hert) ص. ع. **ناقة هرط**: ماده شتر کلانسال. ج: اهراط و هروط.

هرط (hert) ا. ع. مردمتمول مالدار. و میش کلانسال لاغر.

هرط (herat) ع. ج. هرطة.

هرطال (hertâl) ا. ع. دراز قامت.

هرطة (hertat) ا. ع. میش کلانسال لاغر. وزن ترسو. ج: هرط.

هرطرز (har-tarz) م. ف. پ. هرطریق و هرطور و هرروش.

هرطمان (hartamân) و (hartomân) و (hortomân) ا. ع. مأخوذ از هردومان و بمعنی آن.

هرطور (har-tavr) م. ف. پ. بهرطریق و بهرنحو.

هرع (har') م. ع. سخت راندن. والفعل من فتح. **وهریهرع**: یعنی بسرعت گذشت. **وهرع** (مجهولاً): شتاب کرد درتندروی.

هرع (hara') ا. ع. رفتار با سرعت واضطراب.

هرع (hara') م. ع. **هرع الدم هرعاً** (ازباب سمع): روان گشت خون. ونیز **هرع**: شتابان و مضطربانه رفتن. یق: **اقبل یهرع** (مجهولاً): یعنی با شتاب و اضطراب پیش آمد. قوله تعالی: **و جاءه قومه یهرعون الیه** ای یستحثون الیه کانه یحث بعضهم بعضاً.

هرع (hare') ص . ع . دم **هرع**: خون نیلکروان . ورجل **هرع**: مردزود گریان .

هرعال (har'âl) ا . ع . مرد لئیم وناکس . ج : هراعلة .

هرعة (hara'at) و (har'at) ا . ع . شپش کوچك .

هرعة (hare'at) ا. ع . نام کرمی .

هرعة (hare'at) ا . ع . زن نیك آزمند جماع . و زنی که هنگام ملاعبت انزال کند .

هرف (harf) م . ع . **هرف هرفاً** (از باب ضرب) : از روی شگفت واعجاب فزونی نمود در مدح و ثنا و یا مدح نمود بدون اطلاع و آگاهی. یق: **لاتهرف مالاتعرف** .

هرف (haraf) ا . ع . آنچه از بار درخت وجز آن که زود میرسد .

هرفولیون (harfuliyun) ا . پ . مأخوذ ازیونانی ـ سیسنبر .

هرق (herq) ا . ع . جامه کهنه .

هرقل (herqel) و (heraql) ا . ع . معرب هراکلیوس پادشاه روم .

هرقل (herqel) ا. ع. غربال ومویز.

هرقلوس (harqalus) و **هرقلوه** (harqaluh) ا . پ . کاسنی صحرایی غیر مزروع .

هرکار (har-kâr) م ف . پ . همه کارها وهمه اعمال .

هرکاره (har-kâre) ا ـ ص . پ . دیك و دیك سنگی و دیك طباخی . و آبریز . و نوکری که پیغام می رساند . و قاصد وپیك و نامه بر . و پیغامبر و کسی که همه کارها را می کند وبهر کاری میرسد .

هرکجا (har-kojâ) م ف .پ. هرجا و هرجا که .

هرکدام (har-kodâm) م ف . پ . هریك .

هرکش (harkoc) ا . پ . حارس ونگهبان وقراول .

هرکل (herkel) ا . ع . واحد هراکلة . و . هراکلة .

هرکلة (harkalat) م . ع . **هرکل هرکلة** : بناز و خرامش رفت .

هرکلة (harkalat) و (heraklat) و (boraklat) و**هرکولة** (berkavlat) ا. ع . دختر نیکو اندام خوش خلقت خوش رفتار .

هرکولة (berkavlat) ا . ع . دختر ستبر اندام لرزان سرین .

هرکیل (herkil) ا. ع . دختر نیکو اندام خوش خلقت خوش رفتار .

هرگ (horg) ص . پ . گول و احمق وساده لوح ودیوانه ومبهوت.

هرگاه (har-gâh) م ف. پ . همه وقت و همیشه . ونیز کلمه شرط و علاقه یعنی هر وقت و هرزمان .

هرگز (har-gez) م ف . پ . همیشه وهمواره وهرزمان وپیوسته وعلی الدوام. وابداً ولایزال وهمیشه پایدار و برقرار . و **هرگزنه**: اصلا وابدا و هیچوقت .

هرگزی (har-gezi) ص . پ. همیشگی وابدی وجاویدان وسرمد .

هرگله (har-gale) ا.پ.رمهٔ اسبان.

هرگونه (har-gune) ا . پ . هرجنس وهرنوع .

هرگونی (har-guni) ص . پ . هنرمند ودانا وبا وقوف وزیرك .

هرم (harm) ا . ع . خرفه . و یك قسم گیاهی شور . و**ذوالهرم** : مالی درطایف مرعبدالمطلب ویا ابو سفیان را . و **یوم الهرم**: نام روزی که درمیاین تازیان جنك واقع شد .

هرم (haram) ا . ع . نام موضعی دریمن که در آن بناهای عجیب است مرملوك حمیر را . ونیز **هرم**: نام بنایی از بناهای نخستین مصر . ج : اهرام .

هرم (haram) م.ع. **هرم هرماً ومهرماً ومهرمة** (از باب سمع) : سخت پیر و کلانسال گردید .

هرم (haram) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ پیری و کلانسالی وخرافت وضعف وناتوانی .

هرم (harem) ص . ع . نیك پیرخرف . ج : هرمون و هرمی .

هرم (harem) ا . ع . نفس و خرد و هوش و دل . یق : **بم یولع هرمك** : ای نفسك وعقلك. ونیز **هرم**: نام اسبی. واز اعلام است .

هرمات(haremât)ع ج .هرمة.

هرماس (hermâs) ا . ع . شیر سخت خونخوار مردم . وبچهٔ پلنك . و از اعلام است .

هرماس (hormâs) ا.پ. نمایندهٔ بدیها واهریمن .

هرمان (haramân) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ چندین بنای عجیب و شگرف در مصر که مخروطی شکل اند و پادشاهان قدیم مصرآنها را بنا کرده اندوهرمان بزرك دارای ۱۵۰ متر ارتفاع میباشد .

هرمان (haromân) ا . پ . نام قلعه‌ای درمصر . و نام پادشاهان روم .

هرمان (hermân) ا . پ زندگانی دراز وپیری وشیخوخت .

هرمان (hormân) ا . پ .

اهریمن ودیو .

هرمان (hormân) ا. ع . خرد وهوش . یق : **مالهٔ‌هرمان** .

هرمان (haramâne) ا . ع . بصیغه تثنیه : نام دوبنا از بناهای نخستین در مصر .

هرمة (harmat) ا . ع . واحد هرم یعنی گیاه هرم . و **ابن‌هرمة**: پسین فرزند مرد و زن که کلانسال وپیر باشند .

هرمة (haremat) ص . ع . مؤنث هرم: یعنی زن نیك پیر خرف . ج : هرمات وهرمی .

هرمة (haremat) ا . ع . شیر بیشهٔ ماده .

هرمز (hormoz) ا . پ . نام شهر وجزیره‌ای در خلیج ایران . و نام پسر بهمن پوراسفندیار . ونام پسرنوشیروان. و نام ستارهٔ مشتری . و رب الارباب را نیز گویند . ونام روزاول ازهرماه . و نام فرشتهٔ موکل برین روز . و **بحر هرمز** : خلیج ایران .

هرمزان (hormozân) ا . پ . نام یکی از پادشاهان ایران .

هرمزد (hormozd) ا . پ . هرمز و نام پادشاه . و رب‌الارباب . و نام ستاره مشتری . و نام روزاول از هرماه . و نام فرشته موکل برین روز . و نام روز پنجشنبه .

هرمزده (hormezde) و **هرمزده خدا** (hormezde-xodâ) ا . پ . رب الارباب .

هرمزی (hormoziyy) ص .ع. منسوب بنام هرمز .

هرمس (hormos) ا . پ . بابن ام یونانیها خدای مصریان را می نامیدند . و نیز **هرمس**: نام سه تفر ازحکمای دانشمند یکی ادریس پیغمبر ودودیگر ازحکمای یونان وتازیان هرامسة برآن جمع بسته اند .

هرمس (hormos) و**هرمست** (hormost) ا. پ . نام روز اول ازهر هرماه . ونام فرشته موکل برین روز . ونام ستاره مشتری .

هرمسة (harmasat) ا . ع . عبوس وترش‌رویی . ونالش مردمان و بانك و فریاد وغوغای آنها .

هرمطة (harmatat) م . ع . **هرمط عرضه هرمطة** : دربد ناموس وی را ووشت گردانید .

هرمع (haramma') ا . ع . مردی که زود گریه کند واشکش‌جاری گردد. وشتابی وسبکی .

هرمل (hermel) ا . ع . زن کلانسال . وزن شتاب زده فروهشته اندام . و ماده شتر سال خورده .

هرملة (harmalat) م . ع . **هرمله هرملة** : بر کند موی او را . و **هرمل الشعر** : بر کند موی را و تراشید آنرا . و**هرملت العجوز**: ی خرد گردید آن پیره زن از پیری . و **هرمل عمله** : تباه وفاسد کرد کار اورا .

هرموز (hormuz) ا . پ . نام شهری در کرمان . ونام شهر وجزیره‌ای در خلیج فارس .

هرمول (hormul) ا . ع . پاره‌ای‌ازموی باقی‌ماندهٔ در گردسر. و پاره‌ای ازپرویشم باقی مانده . ج : هرامیل .

هرمول (hormul) ص . ع . موی بر کنده افتاده . ج :هرامیل. یق :**شعر هرامیل**: مویهای افتاده .

هرمولة (hormulat) ا . ع . خرقه پاره‌ای که از دامن پیراهن کهنه شکافته گردد .

هرمون (haremuna) ع . ج . هرم .

هرمهی (har-mahi) م‌ف. پ. هرشبی و شبانه .

هرمی (harmâ) ص . ع . ج . هرم وهرمة .

هرمی (harmâ) ا . ع . هیزم خشك .

هرمی (haramiyy) ا. ع . از اعلام است .

هرمیس (harmis) ا. ع .هرمس ونام خدای مصریان .

هرمیس (hermis) ا. ع . شیر سخت خون‌خوار . وگاومیش . و کرگدن.

هرنبز (haranbaz)و**هرنبزان** (haranbazân) و **هرنبزانی** (haranbazâniyy) ا . ع . تند و تیز و بران وجهنده .

هرند (herand) ا . پ . نام رودی در نواحی گرگان . و نام قصبه ای در اصفهان .

هرنصانة (herensânat) ا. ع. یك قسم کرمی که آنرا سرنة نیز گویند .

هرنصة (harnasat) ا . ع . رفتار هرنصانة .

هرنع (horno') ا . ع . شپش خرد و کوچك .

هرنعة (herne'at) ا . ع. شپش کلان وبزرك .

هرنفة (harnafat) م . ع . **هرنف هرنفة** : نرم خندید .

هرنکس (harankas) ا . ع . هرچیز مهلك وخطرناك . وهر بیماری شومی

که در هوا ربراگاه پدید آید که مبتلا سازد ستوررا .

هرنوة (harnovat) ا . ع . یك قسم گیاهی که درشکاف کوههای خا کی میروید . وبار درخت عود . و دانه ای شبیه بفلفل و بسیارزود و دارای بوی معطری مانند بوی عود .

هرنوت (harnut) ا . پ . مکر و حیله . و خبث و خباثت . و بد گویی . و نگاهداری بدی مردمان دردل .

هرنوع (har-nav') مف . پ . هرقسم وبهرطور وبهر طریق وبهرحیله .

هرنوع (hornu') ا. ع . شپش ریزه وشپش بزرك .

هرنوغ (hornuq) ا . ع . بیخ گیاهی شبیه بطرثوث .

هرنوه (harnove) ا . پ . مأخوذ از تازی – باردرخت عود .

هرنوی (harnavâ) و (harnoviyy) ا . ع . هرنوة .

هرنیدساو (harnid-sâv) ا . پ . نام کتابی در آداب جهانداری از مه آباد .

هرنیز (harniz) ا. پ . تعیین.

هرنیز (herniz) ا . پ . بلغت زند وپازند : برقراری وپایداری و استواری وقرارداد وتعیین وسپردگی وسپارش .

هرنیزمند (harniz-mand) ص . پ . صاحب تعیین .

هرنیه (harnie) ا . پ . آوندی بشکل خیار که در آن آب گرم می کنند .

هرو (harv) ص . پ . شجاع ودلیر وجنگی وبی باك .

هرو (harv) م . ع . **هراه هرواً** (از باب نصر) : با عصا زد آنرا .

هروء (horu') م . ع . **هریء هرءو هرءو هروء** . ر . هرء (har') و (hor') .

هروا (horvâ) پ. کلمه‌موصول بلغت زند بمعنی هر . و . هر .

هروانگه (harvânagah) ر

هروانه (harvâne) ا. پ . بیمارستان.

هروانه (harvâne) ا . پ . شکنجه . ونام کوهی .

هروب (horub) م . ع. **هرب هرباًوهروباً** . ر . هرب.

هروت (harut) ا . ع . شیر بیشه .

هروتوم (harutum) ا . پ . مردو واومجهول – اسفرزه وتخم اسپغول .

هرور (harur) و (horur) ا . ع . آنچه بیفتد از دانه های انگور .

هروزة (harvazat) م . ع . **هروزهروزة** : مرد وهلاك گردید .

هروط (horut) م . ع . هرط.

هروقتی (har-vaqti) م ف . پ . هرزمانی وهر ساعتی ودرهرآن وهرزمان وهرساعت .

هروك (harvak) ا . پ . نام خسرو پرویز پادشاه ساسانی .

هروکیدن (horukidan) فل. پ . ترسیدن وهراسیدن .

هرول (hervol) ا . پ. دانه‌ای شبیه بماش .

هرولة (harvalat) ا . ع.رفتاری کون خبب ورفتاری ما بین دویدن و رفتن و رفتاری بعد عق ودویدن .

هرولة (harvalat) م . ع . **هرول هرولة** : دوید .

هروله (harvale) ا . پ . مأخوذ ازتازی . نوعی از رفتار که پویه نیز گویند .

هروم (harum) ا . پ . نام پهلوانی . ونام شهری.

هروم (harum) ا . ع . زن پلید بدخوی .

هروهل (harvahal) ا . پ. کجاوه .

هروی (heravi) ا – ص . پ. منسوب بهرات. ونام یکی‌ازهفت‌زبان فارسی.

هروی (haraviyy) ص . ع . منسوب بهراة .

هره (horre) ا. پ . نشستگاه ومقعد وسوراخ کون . و نام گیاهی سمی که درمیان گندم وجو وریدوداوای‌غوزه کنگره‌دار مانند غوزه خشخاش ودراندرون آن چند دانه میباشد .

هرهار (harhâr) ا . ع . بسیار از آب و از شیر . و بیهوده خنده کننده . و گوشت لاغر . وشیریشه .

هرهر (harhar) ا . ع . بانك جریان آب . یق : **سمعت للماء هرهر** (مبنیاً علی السکون) : یعنی شنیدم صدای جریان آب را .

هرهر (herher) ا . ع . ماده شتری که از کلانسالی دندان وی آب دهد . ونیز گوسپند کلانسال .

هرهرة (harharat) ا . ع . آواز میش . وبانك شیریشه . وخنده بیهوده. وحکایت آواز جنك .

هرهرة (harharat) م . ع . **هرهر بالغنم‌هرهرة**:خواند گوسپندان را بآب وآورد گوسپندانرابرآب. **وهرهر الشیء** : جنبانید وحر کتداد آنچیز را . و **هرهرالرجل** : ستم کرد ودست درازی

نمود آن مرد .

هرهفت (har-haft) ا . پ . نام هفت زینت است که زنان خود را بدان آرایش کنند و آن حنا و وسمه و سرخاب و سفیداب سرمه و زرک و غالیه . و یا خالی باشد که از سرمه بر کنج لب یا جای دیگر از رخسار گذارند . و نیز **هرهفت مطلق** : زینت و آرایش . و گل نرگس .

هرهفت کرده (har-haft-karde) ص . پ . آرایش شده با هفت زینت .

هرهور (horhur) ا . ع . بسیار از آب و از شیر . و آنچه بیفتد از دانه انگور . و گوسپند کلانسال . و آب بسیار که آواز هرهر از وی آید . و نوعی از کشتی و سفینه .

هرهیر (herhir) ا . ع . نوعی از ماهی . و یک نوع ماری خبیث که از همه مارها خبیث‌تر است .

هری (hary) م . ع . **هراه هریآ** (از باب ضرب) : باچوب دستی زد آنرا .

هری (hory) ا . ع . خانه‌ای کلان که در آن طعام سلطان گرد آورند . ج: اهراء .

هری (hari) ا . پ . کشتی که از باران آب میخورد .

هری (heri) ا . پ . شهر هرات .

هری (horyy) و (heriyy) ع . ج . هراوة .

هریء (hari') ص . ع . گوشت نیک پخته .

هریار (haryar) ا . پ . دندان زیادتی .

هریاع (herya') ا . ع . برگی که از باد افتاده باشد .

هرية (hariyyat) ا . ع . برودت و سردی .

هریت (harit) ص . ع . فراخ . و فراخ کنج دهن . و زن هردو راه یکی شده . و مردی که راز نگاه ندارد . و مرد زشت سخن . و اسب کوتاه رخسار .

هریت (harit) ا . ع . شیر بیشه .

هریر (harir) ص . پ . پای سپهرک کننده . و زمهریر یعنی پدید آورنده سرما .

هریر (harir) ا . پ . مأخوذ از تازی بانگ سگ .

هریر (harir) ا . ع . بانگ سگ از سرما . و قولهم : **اقبل هریره** : ای ساء خلقه یعنی بدشد خوی آن . و **لیلة الهریر** : نام شبی در صفین که در آن شب جنگ سختی ما بین سپاه امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام و سپاه معاویه واقع شد . و **یوم الهریر** : نام روزی مرتازیان را که در آن روز میان بکر بن وائل و تمیم جنگ واقع شد .

هریرة (harir) م . ع . **هرهرآ وهریرآ** . د . هر .

هریرة (horayrat) ا . ع . مصغر هرة یعنی ماده گربه کوچک . و **ابو هریرة** : کنیه عبدالرحمن بن صخر صحابی چون بچه گربه در آستین خود پنهان کرده خدمت آنحضرت صلی الله علیه و آله آمد آنحضرت بوی فرمود : **یا ابا هریرة** : و سپس بهمین کنیه معروف شد و اسم اصلی وی از میان رفت که کمتر کسی میداند .

هریس (haris) و **هریسة** (harisat) ا . ع . طعامی که از گوشت و حبوب پوست کنده ترتیب دهند و بهترین آن آنچه از گندم و گوشت ترتیب میدهند و بفارسی حلیم میگویند . و بعضی گفته‌اند هریس هردانه ایست که آنرا در مهراس پوست بر گرفته باشند و چون آن دانه را طبخ دهند هریسة گویند .

هریصة (harisat) ا . ع . فراهم آمد نگاه آب .

هریعة (hari'at) ا . م . یک نوع درخت کوچکی که دارای شاخه‌های باریک است .

هریک (har-yak) م ف . پ . هر کدام .

هرین (horin) ا . پ . آواز هولناک و نعره و غرش حیوانات وحشی و سبع .

هرین (harrin) ا . پ . بانگ و آواز و صدا .

هریو (heriv) ا . پ . هرات .

هریوه (herive) ا . پ . پای سپهرک زو رایج و خالص . و زن فاحشه .

هریوه (herive) ص . پ . منسوب بهرات .

هز (hez) ص . پ . نرم و ژولیده و گشاده و تابسته .

هز (hoz) ا . پ . باج و خراج و خرج هر روزه و خوراک روزانه که درمیان نوکر ها تقسیم میکنند .

هز (hazz) م . ع . **هزه و به هزآ** (از باب نصر) : جنبانید آن را و **هزهزیزآ** . د . هزیز .

هزء (haz') م . ع . **هزاه هزه** (از باب فتح) بشکست آنرا . و **هزا ابله** : کشت شتران خود را از سرما . و **هزء راحلته** : جنبانید و حرکت داد راحله خود را . و **هزا زید** : مرد زید .

هزء (hoz') و (hozo') ا . ع . فسوس و ریشخند و استهزا .

هزء (hoz') و (hozo') و (haz') م . ع . **هزا منه و به هزء و هزء و هزء و هزوء و مهزءة** (از باب فتح و سمع) : فسوس کرد او را و مسخره و ریشخند نمود .

هزء (haza') م . ع . **هزیء الرجل هزء** (از باب سمع) : مرد آنمرد

هزابر (hazâber) ع . ج . هزبر.

هزابر (hozâber) . ع . شیر بیشه .

هزأة (hoz'at) ص . ع . رجل **هزأة**: مردی که آنرا فسوس وریشخند کنند.

هزأة (hoza'at) ص . ع . رجل **هزأة**: مردی که برمردم ریشخند وفسوس کند.

هزار (hazâr) پ . ص . توصیفی عددی . ده دفعه صدو در مبالغه هر عددبسیار تا معلوم .

هزار (hazâr) ا . پ . نوعی ازبلبل. وبازی چهارم نرد که دهمزارودا وهزارنیز گویند.

هزار (hazâr) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ بلبل و هزاردستان .

هزارا (hazârâ) ا . پ . هزاره.

هزاراسب (hazâr-asb) و **هزار اسپ** (hazâr-asp) ا . پ. نام قلعه‌ای در خراسان .

هزار اسپند (hazâr-espand) و **هزار اسفند** (hazâr-esfand) ا . پ. نوعی از سداب کوهی .

هزار آستین (hazâr-âstin) ا . پ . دریا .

هزاراسفند (hazâr-esfand) ا. پ. هزار اسپند .

هزارافشان (hazâr-afcân) ا. پ . تاك صحرایی که فاشرا نیز گویند .

هزاران (hazârân) ا . پ . بلبل . و بازی چهارم نرد.

هزاران (hazârân) پ . ص. توصیفی عددی: هزارهاوهزار . وهزاران هزار : در مبالغه گویند یعنی بسیار بسیار.

هزارآوا (hazar-âvâ) و **هزار آواز** (hazâr-âvâz) ا . پ . بلبل .

هزاربز (hazâr-boz) ا . پ . نام قلعه‌ای در خراسان .

هزار بیشه (hazâr-bice) و **هزار پیشه** (hazâr-pice) ا . پ . جعبه‌ای که‌دارای‌خانه های متعددست وازلوازم سفر می باشد .

هزارپا (hazâr-pâ) ا . پ . یك قسم جانورکوچکی که دارای پایهای‌بسیار متعددست ونیش‌آن‌باسمیت‌ونوعاًدرممالك‌حاره یافت می گردد ودرازی آن تادوازده‌سانتی‌متر ولی در منطقه محترقه تا سی سانتی‌مترمیرسد.

هزارپسر (hazâr-peser) ا.پ. گیاهی دوایی .

هزارتابه (hazâr-tâbe) ا.پ. آفتاب و خورشید .

هزارتو (hazâr-tu) و **هزار توی** (hazâr-tuy) ا . پ . درهم‌در وارمجرل ـ نام معده دویم ستور .

هزارجریب (hazâr-jarib) ا. پ . نام جایی در نزدیکی قزوین . ونام باغی در اصفهان از بناهای شاه عباس اول که در این زمان سلطان مسعود میرزای ظل السلطان آنرا بکلی ویران نمود .

هزارجشان (hazâr-jecân) و **هزارچشان** (hazâr-çecân) ا . پ. فاشرا وهزارگز .

هزار چشمه (hazâr-ceeme) ا. پ.قسمی ازبیماری که سرطان نیز گویند .

هزار خانه (hazâr-xâne) ا. پ . هزار تو معده دویم ستور .

هزارخشان(hazâr-xecân) ا. پ . هزارجشان .

هزارخوابه (hazâr-xâbe) ص . پ . واو معدوله ـ چشم‌خواب آلود .

هزارداستان (hazâr-dâstân) ا . پ . هزار دستان و بلبل.

هزاردانه (hazâr-dâne)ص . پ . خوشه ای که دارای دانه های بسیار بود . و گل صد برك . وسبحه‌ای که دارای هزاردانه و یا کمتر باشد .

هزار دره (hazâr-dare) ا . پ . نام کوهی در جنوب اصفهان .

هزاردستان (hazâr-destân) ا. پ . بلبل و هزارداستان .

هزار رخشان (hazâr-raxcân) ا . پ . فاشرا و تاك صحرایی .

هزار رنگ (hazâr-rang) ص . پ . چیزی که دارای رنگهای‌گوناگون باشد . و **هزار رنگ بر آمدن :** بصورتهای‌مختلف خود را آراستن . **هزار رنك بر آوردن :** بصورتهای گونا گون چیزی را درآوردن و ظاهر ساختن .

هزار ستون (hazâr-sotun) ا . پ . نام یکی ازمواضع مشهوردراستخر.

هزارسفند (hazâr-sefand) ا. پ . نوعی ازسداب کوهی و هزار اسپند.

هزارف (hozâref) ا . ع . شتر مرغ چالاك .

هزارگائیده (hazâr-gâ'ide) ا . پ . زن قحبه وروسپی هرجایی .

هزارگز (hazâr-gaz) ا. پ. فاشرا وتاك صحرایی و هزارچشان .

هزارم (hazârom) پ . ص . توصیفی عددی: چیزی که دررتبه هزاروافع شده باشد .

هزار میخ (hazâr-mix) ا. پ . یای مجهول ـ خرقه درویشان که بخیه بسیاری برآ نزده‌باشند. وآسمان پر ازستاره.

هزارمیخی (hazâr-mixi) ا. پ. یای اول مجهول ـخرقه درویشان کهبراز وصله و پاره بودوبخیه‌بسیار برآنزده باشند .

هزاره (hazâre) ا . پ . گل مضاعف. وفواره‌ای که مانند ابریق باشد . و آن قسمتی‌ازدیوار که‌مابین زمین اطاق وطاقچه واقع شده . ومحجروطارمی که در جلو ایوان وجزآن بنا می کنند . و نام گروهی از افغان .

هزارها (hazâr-hâ) پ . ج . هزار .

هزار هزار (hazâr-hazâr) پ . ص . توصیفی عددی ؛ یك میلیون .

هزاری (hazâri) ص . پ . منسوب‌بهزار .

هزاریکی (hazâr-yeki) ص. پ . یای دویم‌مجهول ـ یك هزارم جزء .

هزارینه (hazârine) ا . پ . زرغیر مصفاوغیرخالص‌ـ وزرخالص.

هزاز (hezâz) ا . ع. نام گروهی از تازیان .

هزاز (hezzâz) ا . ع . صعوه ودم جنبانك .

هزاع (hezâ') ص. ع . سهم **هزاع**: یك تیر . ق : **ما فی الجعبة الاسهم‌هزاع** : یعنی درترکش بجز یك تیرنیست .

هزاع (hazzâ') ا . ع . شیری که شکار را درهم شکند .

هزاك (hozâk) و (hazâk) ص. پ.نادان و کول وابلهواحمق وبیوقوف‌و فرومایه‌ودون وپست‌و آنکه زودفریفته‌دیگری شودو گول‌خورد . ومتکبر وخودپسندوزشت.

هزاك (hazâk) و (hozâk) ا . پ . نام باغی طولانی که کیکاوس‌دوبین پادشاه پیشدادی بنا کرده بود .

هزال (hazâl) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ لاغری.

هزال (hozâl) ا . ع.لاغری‌خلاف سمن. ولاغر کردگی.

هزال (hozâl) م . ع . **هزل هزلاً وهزلاً وهزالاً**. د. هزل(hazl) و (hozl) .

هزال (hazzâl)ا . ع. از اعلام است .

هزال (hazzâl) ص . ع . کسی که بسیار مزاح می کند .

هزالة (hozâlat) ا . ع . بزله و سخره و خوش منشی و شادی و خرمی و زیرکی .

هزامج (hozâmej) ا . ع. آواز پیاپی .

هزامل (hezâmel) ا . ع . آوازهای درهم آمیخته که آشکار نباشد .

هزان (hezzân) ا . ع . نام پدر قبیله‌ای ازتازیان .

هزاهز (hazâhez) ا . پ . لرزه‌ورعشه‌ای که ازترس‌پدیدمیآید.

هزاهز (hazâhez) ا . ع . فتنه‌هایی که مردمان درآن جنبش می کنند . ج: هزهزة .

هزاهز (hozâhez) ص . ع . **ماء هزاهز** : آب بسیار روان .

هزائم (hazâ'em) ج . ع . هزیمة .

هزبر (hezbar) و (hezabr) ا . ع . شیربیشه . ومرشت آکنده ستبر .ج: هزابر .

هزبر (hezabr) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ شیربیشه . ج : هزبران .

هزبران (hezabrân) پ . ج . هزبر . و**هزبران‌وغا** : شیران‌میدان‌جنك ودلیران .

هزبرانداز (hezabr-andâz) ص . پ . دلیر و شجاع .

هزبرانه (hezabrâne) ص ـ مف . پ . مأخوذ از تازی ـ مانند شیر و شیرانه ودلیرانه .

هزبرة (hazbarat) م . ع . **هزبره‌هزبرة** : برید آنرا وقطع کرد .

هزبری (hezbari) ا . پ . مأخوذ ازتازی‌ـدرشتی وسختی.

هزبلة (hazbalat) م . ع . **هزبل‌الرجل هزبلة** : سخت محتاج و فقیر گردید آنمرد .

هزبلیلة (hazbalilat) ا . ع . چیزی. ق:**مافیه هزبلیلة** : نیست درآن چیزی .

هزبه (hozbe) ا . پ . نام گلی زرد .

هزة (hezzat) ا . ع. شادمانی و خرسندی وخوشدلی وخوشحالی وفراخ‌خویی ونشاطی که از دهش پدید آید . و تردد بانك تندر. و آواز جوشش دیك. و نوعی از رفتار شتر .

هزج (hazaj) ا . ع . آواز تندر. وآواز و سرود و ترانه‌طرب انگیز. و صدایی که درآن خشونت وغلظتی باشد. وهرکلام متتابع ومتقارب . و نام بحری از عروض که کلمات آن متتابع ومتقارب اند .

هزج (hazaj) م . ع . **هزج المغنی‌هزجاً** (ازباب سمع) : سرایید آن آوازه خوان سرود طرب انگیزی .

هزد(hazad) ا . پ . نام‌جیرانی که بیدستر نیز گویند .

هزدگند (hazad-gond) ا .پ. جندبیدستر .

هزر (hazr) م . ع . **هزره بالعصاهزراً** (از باب ضرب) : سخت

با عصا زد بر پهلو و پشت وی. وسخت در خست او را وراند ودور کرد اورا با عصا. و **هزر بفلان الارض** : بر زمین زد فلان را . و **هزر له**: عطای بسیار داد اورا . و نیز**هزر**:خندیدن.وشتافتن درحاجت کسی. و گران کردن نرخ چیزی درخریدوفروخت. و بی‌اندیشه خریدن‌چیزی‌ودرآمدن درآن .

هزر (hezr) ا . ع . مغبون احمق . وزیان زده . وگول ودرشت .

هزر (hozar) ا.ع . نام گروهی از تازیان یمن که بشبیخون کشته شدند . و موضعی که در آن ثمود هلاك گشتند . و نیز موضعی که در آن گورستان تازیان بود در جاهلیت .

هزرات (hazarât) ع . ج . هزرة .

هزرات (hazerât) ا.ع.مغبونیها. یق : **انه لذو هزرات** : یعنی او درهر چیزی مغبون وزیان زده است .

هزراف (hezrâf) ا . ع . شتر مرغ چست و چابك .

هزربة (hazrabat) م . ع . **هزرب هزربة** : شتافت .

هزرة (hazarat) ا.ع . کسالت تام . ج : هزرات . یق : **فیه هزرات**: دروکسالت بسیاری است و نیك کسلمند است .

هزرة (hazarat) و (hazrat) ا. ع . زمین تنك و رقیق .

هزرفة (hazrafat) م . ع . **هزرف هزرفة** : شتافت .

هزرفة (hezrefat) ا.ع . ماده شترکلانسال . وزن پیر .

هزرقة(hazraqat) ا.ع .بدترین خنده .

هزروج (hazruj) ا . ع . ریشه طرثوث .

هزروف (hezrâvf) و(hozruf) ا . ع . شتر مرغ چست و چابك .

هزروفة (hezravfat) ا . ع . مادة شتر کلانسال . و پیره زال .

هزروقی (hozruqâ) ا . ع . حبس و بند .

هزع (hoza') ا . ع . شیر بیشه سخت درهم شکننده شکار .

هزف (hazf) م . ع . **هزفته الریح هزفاً** (از باب ضرب) : سبك کرد آنرا باد .

هزف (hezzaf) ا . ع . شتر مرغ سنگین تیزرو . و شتر مرغ گریزنده . وشتر مرغ دراز پر . و شتر مرغ تنبل تناور .

هزق (hezaq) ا . ع . شادمانی و خرسندی .

هزق (hazeq) ا . ع. رعدسخت بانك .

هزقة (hazeqat) ا . ع . زنی که درجایی قرار نگیرد .

هزل (hezl) ا . ع . بیهودگی خلاف جد .

هزل (hazl) م . ع. **هزل‌فی کلامه هزلاً** (از باب ضرب) : مزاح کرد و بیهوده گفت . و **هزل القوم** : حبس کردند آن قوم ستوران خود را ازتنگی و سختی . و **هزلته** : لاغر گردانیدم آنرا. و **هزل الرجل** : لاغرشتر گردید آن مرد ومردند شتران اوپس درویش شد.

هزل (hazl) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ سخن بیهوده و مسخرگی و گنگل .

هزل (hazl) و (hozl) م . ع . **هزل هزلاً وهزلاً وهزالاً** (از باب نصر): لاغر گردید . و**هزلت‌الدابة هزالاً** (مجهولاً): لاغر گردیدآن‌ستور.

هزل (hazal) و (hazl) م . ع . **هزل هزلاً** (از باب ضرب) و **هزل هزلاً** (از باب سمع) : بیهوده گفت وبازی کرد .

هزل (hazel) ص .ع . **رجل هزل** : مرد نیك بیهوده کار . و مرد لطیفه گو .

هزلاج (hezlâj) ا . ع . گرك چست وچالاك .

هزلاع (hezlâ') ا . ع . بچه گرك لاغرسرین که از کفتارپیدا شود. و از اعلام است .

هزل آمیز (hazl-âmiz) ص . پ . یای مجهول ـ آمیخته با لطیفه وخوش طبعی .

هزلج (hazallaj) ص . ع . **ظلیم هزلج**: شترمرغ تیزرو .

هزلجة (hazlajat) ا . ع . درهم آمیختگی آوازها.

هزلع(hazalla') ا. ع. تیزرو.

هزلعة (hazla'at) م . ع . رفتن و در گذشتن بچه گرك از کفتار . و پنهان بیرون آمدن ازمیان چیزی .

هزل گو (hazl-gov) و (hazl-gou) ص . پ . واو مجهول ـ بیهوده گو .

هزلی (hazlâ) ا . ع . مارهاء واحد ندارد .

هزلی (hazlâ)ص.ع . ج .هزیل.

هزلیات (hazliyyât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مسخرگیها ولطیفه‌ها وخوش طبعیها .

هزم (hazm) ا . ع . زمین

نشیب هموار . و ابرتنک بی آب . و **هزم الضریع:** ریزه‌ای شکسته از گیاه شبرق. ج: هزوم .

هزم (hazm) ع . ج . هزمة .

هزم (hazm) م . ع . **هزمت الجیش هزماً و هزیمة**(از باب ضرب): شکست دادم من آن لشکر را . و **هزمت الشیء:** انگشت خلانیدم در آن چیزچنانکه مغا کچه‌ای در آن پیدا آمد. **وهزم فلاناً:** زد فلان را چنانکه داخل شد بین درورک آن و بیرون آمد ناف آن. **وهزمت القوس:** بانگ کرد آن کمان. **وهزم فلاناً حقه :** ستم کرد برفلان وغصب کرد حق او را . و **هزم البئر:** کند آن چاه را. **وهزم علی فلان:** مهربانی کرد بر فلان و درین معنی از باب نصر نیزآید .

هزم (hazam) ا . ع . بانگ کمان .

هزم (hazem) ا ـ ص . ع . اسب منقاد ورام . **وغیث هزم:** بارانی که ایستد .

هزم (hezam) ا . پ . هیزم .

هزمات (hazamât) ع . ج . هزمة .

هزمان (hazmân) مف . پ. هرزمان وهردم وهرساعت .

هزمة (hazmat) ا . ع.هرجای نشیب ومغاک . ج : هزم . وج ج : هزوم. ومغا کچه‌ای درسنگ وجزآن . ومغا کچه مابین درترقوه. ج : هزمات . ومغا کچه‌ای درسیب و جزآن که از فرو کردن انگشت پیدا شود .

هزمة (hazmat) ا . ع . واحد هزم یعنی یك ریزه از گیاه شبرق .

هزمجة (hazmajat) ا . ع . درهم آمیختگی آوازها وسخن‌پیاپی‌بدون‌توقف ودرنك .

هزمرة (hazmarat) م . ع . **هزمره هزمرة :** سخت جنبانید آنرا و بسرعت حرکت داد آنرا . و نیك سرزنش نمود وعتاب کرد اورا و سختی نمود با او .

هزمل (hazmal) ا . ع . درهم آمیختگی آواز و نا آشکاری آن .

هزنبر (hazanbar)**وهزنبران** (hazanbarân) ا . ع . مرد زیرك تیز سروومرد بدخوی .

هزنبز (hazanbaz)**وهزنبزان** (hazanbazân) ا. ع . مرد بسیاربرجهنده وتیز . ومرد بد خوی .

هزنبزانی (hazanbazâniyy) ا . ع . مرد تیز خاطر چالاك .

هزنوغ (hoznuq) ا . ع . ریشه گیاهی شبیه بطرثوث و هرنوغ نیز گویند .

هزو (hazv) م . ع . **هزا هزواً** (از باب نصر) : سیر نمود و رفت .

هزو (hazu) ا . پ . مردم‌دلیر وبا جرئت وشجاع .

هزوء (hozu') م . ع . **هزا هزء وهزء وهزوء .** و . هزء (haz') و (hozo') و (hoz') .

هزوء (hozu') ا . ع . استهزاو تمسخر وریشخند .

هزوان (hazvân) ا . پ . زبان ولسان و گفتار .

هزور (hazavvar) ا . ع .مرد سست وضعیف .

هزوع (hozu') م . ع . **هزع هزوعاً** (از باب فتح) : شتافت . و **مرالفرس یهزع :** ای یسرع .

هزوم (hazum) ص. ع. **قوس هزوم:** کمان سخت آواز .

هزوم (hozum) ا . ع. پستی جزء ازشب . و نام جایی .

هزوم (hozum) ا ـ ع . ج . هزم . وج ج : هزمة.

هزهاز (hazhâz) ا . ع . نام سگی .

هزهاز (hazhâz) ص . ع . **ماء هزهاز:** آب سیار وروان. **وسیف هزهاز :** شمشیر جنبان آبدار روشن .

هزهز (hozhoz) ص . ع . **بئر هزهز :** چاه دورتك .

هزهز(hozhoz) و(hozahez) ص . ع . **ماء هزهز:** آب بسیاروروان . و کذلك : **ماء هزهز .**

هزهز (hozahez) ا . ع . مرد سبك وشتاب .

هزهزة (hazhazat) ا . ع . فتنه‌ای که مردم در آن جنبش کند . ج : هزاهز .

هزهزة (hazhazat) م . ع . **هزهزه‌هزهزة :** جنبانید و حرکت‌داد آنرا . وهموارورام گردانیدآنرا. **ونیزهزهزة:** برانگیختن فتنه وشورش وجنك‌درمیان‌مردمان.

هزیج (hazij) ا .ع . پاره‌ای از شب . بق : **مضی هزیج من اللیل .**

هزیر (hazir) ص . ع . بمعنا درخشنده وراننده .

هزیرة (hozayrat) ص . ع. مصغرهزرة یعنی سخت کسل .

هزیز (haziz) ا . ع . تردد آواز رعد . **وهزیزالریح :** آواز وزیدن باد و جنبانیدن آن درخت را .

هزیز(haziz) م. ع. **هزالکوکب**

هزیزاً (از باب نصر) : فروافتادن ستاره وخورشید در فرو افتادن . و**هزّ الحادی الابل:** بنشاط آورد آن حادی شتران را از سرود خواندن .

هزیع (hazi') ا . ع . مردگول واحمق . و**هزیع من اللیل** : پاره‌ای از شب ویا مقدار سه یك و یا چهار یك آن و ویا نصف آن .

هزیل (hazil) ص . ع . لاغر. ج : هزلی .

هزیم (hazim) ا . ع . تندرو رعد . واسب سخت‌آواز . و**هزیم الرعد:** آواز تندر .

هزیم (hazim) ص . ع . غیث **هزیم:** بارانی که نایستد .

هزیمة (hazimat) ا . ع. شکست لشکر . وچاه بسیار آب . وستورلاغر . ج : هزائم .

هزیمة (hazimat) م . ع . **هزم هزماًوهزیمة** . ر . هزم .

هزیمت (hazimat) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ شکست لشکر و انهزام و پراکندگی وفرارلشکر. و**هزیمت‌خوردن** و یا **هزیمت یافتن** : شکست خوردن و پریشان و پراگنده شدن و فرار کردن .

هزیمت‌شده (hazimat-code) ص . پ . شکست خورده .

هزیمتی (hazimati) ا . پ . فراری .

هزیمت‌یافته (hazimat-yâfte) ص . پ . شکست خورده .

هزیمی (hezzimâ) ا . ع . شکست لشکر.

هزینه (hazine) ا . پ .خزینه و خرج مقابل دخل وروزمره ونفقه عیال .

هزینه (hazine) مف . پ . هر روزه وپیوسته .

هژده (hej-dah) و (hej-dah) پ . ص . توصیفی عددی ; ده بعلاوه‌هشت.

هژدهم (haj-dahom) و (hej-dahom) ص . پ . چیزی که در مرتبه هژده واقع گردد .

هژهار (hajhâr) ا . پ. دندان زیادتی که دراسبان پدید آید و تا آنرا نکنند اسب علوفه نتواند خورد .

هژیدن (hajidan) ف‌ل. پ . خشك شدن وپژمردن .

هژیر (hojir) و (hajir) و **هژیره** (hajire) اـص . پ .شایستگی و لیاقت و هر چیز که آنرا محترم دارند و خاصگی . و زیبایی . و چلدی و چابکی . و هوشیاری . و سترده و پسندیده و مطبوع و خوب ونیك وسزاوار ستایش .

هژینه (hajine) ا ـ مف . پ . هزینه .

هس (hos) ا . ع . کلمه‌ایست که بدان گوسپندان را زجر کنند .

هس (hass) م .ع . **هسه‌هسّاً** (ازباب نصر) : کوفت آنرا و شکست آنرا. و**هس الرجل هساً** (ازباب ضرب) : نیك اندیشه کرد آنمرد ودرآمددودل ازچیزی.

هساد (hesâd) ع . ج . هسد .

هساهس (hâsabes) ع . ج. هسة .

هسب (hasb) ا . ع . بسنده و کفایت. وحسب .

هسبت (hasbat) ا . پ . بیگانه واجنبی ونکره و ناشناس .

هست (hast) پ . ح‌م . هستن. اوجود وهستی. و**هست‌شدن:** بود شدن و موجود شدن. و واقع گشتن و حاضر شدن و ظاهر گشتن . و**هست کردن:** پدید آوردن وموجود کردن و خلق کردن . و **هست و نیست** : دارایی‌وزاد وبود.

هست استا (hast-astâ) ا . پ . ساحر وجادوگر و افسون گر.

هستان (hastân) ا . پ . وجود وهستی وبوش وفرتاش .

هستبر (hastabr) ا . پ . یکی از صورفلکی شمالی که بتازی ثعبان گویند .

هست‌بود (hast-bud) ا . پ. جمع بندی . و**هست‌بود کردن:** جمع بندی کردن .

هستره (hastare) ا . پ. جوال مانندی که ازچوب رنی یافند وبدان خشت و آجر وخاك وجز آن بار کرده بجایی برند .

هست‌کن (hast-kon) ا . پ. خالق وآفریننده .

هستن (hastan) ف ل . پ . وجود داشتن و زیستن .

هستو (hastu) ا . پ . خستهٔ میوه مانند زرد آلود وهلو وحق و راستی و درستی و حقیقت چیزی . و مقر و معترف و آنکه بچیزی اعتراف می کند .

هست‌وبود (hasto-o-bud) ا . پ . حاصل و محصول و حاصل اساله نسبت بمحصول سالهای پیشین . وجمع‌بندی. و**هست و بود کردن** : راضی شدن بهر آنچه موجود وحاضر بود .

هستودان (hastudân) ا . پ. نام پادشاه آذربایجان .

هستور (hast-var) ا . پ . خداوند هستی یعنی خداوند عالم جل‌شانه .

هست و نیست (hast-o-nist) ا . پ . دارایی و ما بملك وزادوبود.

هسته (haste) ا . پ . خسته میوه ها مانند زردآلو وهلو و جزآن. ووجود وهستی .وهسته انگور را جنجه نیز گویند .

هستی (hasti) ا . پ . وجود و ذات و گیتی وجهان وعالم. ومخلوق‌وموجود. ودولت وثروت ، وخودبینی وخود پسندی . **وهستی‌دوروزه:** زندگانی نا پایدار و فانی . **وهستی صرف :** وجود مطلق . و **هستی ناکس :** عمر فانی و نا پایدار و کوتاه .

هستیدن (hastidan) فـل.پ. بودن وشدن . وراضی شدن و قبول کردن و شایستن وارزیدن وارزش داشتن .

هستی‌فروش (hasti-faruc) ص . پ . وارمجهول ـ آنکه اعتماد می کند بردرازی عمر و بربقا .

هسد (hasad) ا . ع . مرددلیر. وشیربیشه . ج : هساد .

هسر (hasar) ا . پ . یخ وآب فسرده .

هسرة (hosrat) ا . ع. نزدیکان وخویشان ازعمرها و خالوها .

هسع (has') م . ع . **هسع هسعاً** (ازباب فتح) : شتاب کرد .

هسك (hasak) و (hask) ا . پ . ابزاری که بدان غله را باد دهند تا از کاه جدا گردد . و طبقی ازنی که بدان غله را پاك کنند .

هسم (hasm) م . ع . لغة فی الهشم.

هسم (hosom) ا . ع . کاربها و محرقها.

هسهاس (hashâs) ا . ع. شبانی که گوسپندان را همه شب چراند و پاس دارد. و آنکه جهة یك کاری بشب‌خواب نکند . وقصاب . وسیر شتاب .

هسهاس (hashâs) ص . ع . **قرب‌هسهاس :** قرب شتاب .

هسهسة (hasbasat) ا . ع . آواز خفی جنیان که در بیابان بشب شنیده شود . و آواز زره وپیرایه . و صدای پای در شب . وپیوسته روانی آب. وهرچیزی که دارای آواز خفی باشد . ج : هساهس . و **هساهس‌الناس :** سخنهای خفی مردمان که شنیده نشود .

هسیر (hasir) ا . پ. یخ وهسر و آب فسرده .

هسیرة (hosayrat) ا . ع . مصغرهسرة .

هسیس (hasis) ا . ع . ریزه ریزه ازچیزی . وسخن پنهان و نرم و خفی.

هش (hac) ا . پ . حرکت و جنبش و کوچ و رحلت و روانگی . وگل و لای .

هش (hec) ا . پ . دسته قلبه که بدان جفت گاورا محکم می بندند .

هش (hoc) ا . پ . هوش و زیرکی‌وفراست‌وذهن. وعقل‌وشعور وهوشیاری وجان. ومرگ ومرت‌واجل. **وهش‌داشتن:** زیرك وعاقل بودن ودانا و خردمند بودن . و **طبیب عیسوی‌هش:** پزشك دانای کار آزموده مانند حضرت عیسی .

هش (hoc) پ . کلمه ایست که بدان ستور بخصوص خررا منع از رفتار می کند .

هش (hacc) ا ـ ص. ع .اسب بسیارخوی‌آور ضد هلود . ونان نرم. وشیء **هش:** چیز سست ونرم . و **رجل هش بش :** مرد شادمان خوش روی و چون خواسته باشند کسی را مدح کنند می گویند : **هوهش‌المكسر :** یعنی او نرم وخوش خوی است هنگام خواستن چیزی از وی. و **اطعمه‌هشاًمشاً:**خورانیدم‌باوطعام‌پاکیزه.

هش (hacc) م . ع . **هش الرجل‌هشاً** (از باب نصر و ضرب) : بر جست آنمرد با عصا . و **هش‌الورق بعصا :** زد عصا را بربرگ درخت تا فرو ریزد . وقوله تعالی : **واهش بها علی غنمی .**

هشاش (hacâc) ص .ع .خبز **هشاش:** نان نرم .

هشاش (hacâc) م . ع .**هش هشاشاً و هشاشة .** ر. هشاشة .

هشاش (haccâc) ص . ع . شادمان وخوشحال و خوش خوی و نرم دل وبا ملاطفت .

هشاشة (hacâcat) م.ع. **هش فلان‌الیه وله هشاشاً وهشاشة** (از باب ضرب و سمع) : شادمانی نمود بسوی آن و سبکی نمود وخرسند گردید . و **هش الشیء هشاشة** (از باب سمع) : نرم وسست گردید آنچیز .

هشاشة (haccâcat) ص . ع . **قربة هشاشة :** مشکی که بواسطه تنکی و نازکی پوست آب از وی چکد .

هشام (hecâm) ا . ع . جود و بخشش وجوانمردی‌وسخاوت.وازاعلام‌است. و **هشام بن عبدالملك بن مروان ابن‌حکم:** دهمین خلیفه از خلفای بنی‌امیه که از سال ۱۰۵ هجری تا سال ۱۲۵ خلافت نمود .

هشپلك (hocpolak) ا . پ . صدایی که کبوتربازان وقت پرانیدن کبوتران با دوسرانگشت دست از دهان بیرون کنند .

هشت (hact) پ . ص . توصیفی

عددی : در مرتبه چهار . و**هشت بهشت:** نام باغی دراصفهان ازبناهای صفویه .

هشت (hact) ا . پ . نام روز چهارم ازخمسه مسترقه .

هشت (hect) ا . پ . صفیر و صدایی که از دولب خارج می کنند .

هشتا (hact) ا . پ . هشت تا وهشت واحد .

هشتاد (hactâd) پ . ص . توصیفی عددی : هشت مرتبه ده .

هشتاد ساله (hactâd-sâle) ص . پ . آنکه هشتاد سال عمر کرده باشد.

هشتادم (hactâdom) ص .پ. منسوب بهشتاد و آنچه در مرتبه هشتاد واقع شده باشد .

هشتایی (hactâyi) ص . پ . منسوب بهشتا و هرچیزی که دارای هشت جزء باشد.

هشت باغ (hact-bâq) و**هشت بستان** (hact-bostân) ا . پ. هشت بهشت.وهشت آسمان.

هشتده (hact-dah) پ . ص . توصیفی عددی : هژده .

هشتدهان (hact-dahân) ا . پ . چوب عود . وگل خبازی .

هشتدهم (hact-dahom) پ. ص . توصیفی عددی : هژدهم .

هشت ساله (hact-sâle) ص. پ . آنکه هشت سال عمر کرده باشد .

هشت سو (hact-su) ص . پ. هرآنچه دارای هشت کنار وهشت گوشه باشد.

هشتصد (hact-sad) پ . ص. توصیفی عددی : هشت مرتبه صد .

هشتگان (hacta-gân) و **هشتگانه** (hacta-gâne) ص . پ . هشتم ومنسوب بهشت .

هشت گنج (hact-ganj) ا.پ. نام گنجهای هشتگانه خسرو پرویز : ۱ گنج عروس ۲ گنج باد آور ۳ گنج دیه خسروی ۴ گنج افراسیاب ۵ گنج سوخته ۶ گنج خضرا ۷ گنج شاد آور ۸ گنج بار .

هشت گوشه (hact-guce) ص. پ . واو مجهول ـ مثمن و آنکه دارای هشت گوشه باشد .

هشتم (hactom) ص . پ . منسوب بهشت و آنکه در مرتبه هشت واقع شده باشد .

هشت مأوی (hact-ma'vâ) و **هشت مرعی** (hact-mar'â) ا . پ . هشت بهشت. وهشت آسمان .

هشت منظر (hact-manzar) ا. پ . هشت آسمان که عبارت ازفلك البروج و فلك زحل و فلك مشتری و فلك مریخ و فلك آفتاب وفلك زهره وفلك عطارد و فلك قمر باشد .

هشتمی (hactomi) ص . پ . منسوب بهشت .

هشتمین (hactomin) ص .پ. آنکه دومرتبه هشت باشد .

هشتن (hectan) ف م . پ . گذاشتن وترك کردن وفرو گذاشتن و وها کردن . و آویختن و آویزان کردن . و گلوله کردن وپیچیدن .

هشت ومشت (hact-o-moct) ا. پ . جلك با مشت و لگد وسیلی .

هشتویش (hactevic) ا .پ. یای مجهول ـ نام روز پنجم ازخمسه مسترقه که روزآخرسال باشد .

هشته (hecte) ص . پ . گذاشته ورها کرده . ومعلق وآویخته و آویزانشده. و**فرو هشته** : پایین افتاده و آویخته مانند زلف .

هشتیدن (hactidan) فـل . م. پ . صفیرزدن . و بوسیدن . ونگاهداشتن و محافظت کردن .

هشت یك (hact-yak) ا . پ. ثمن .

هشدار (hoc-dâr) پ . کلمهٔ امر یعنی با خبرباش وهوشیارباش.

هشده (hac-dah) پ . ص . توصیفی عددی : هژده .

هشر (hacr) ا . ع . سبکی وتنکی ونازکی هرچیزی.

هشر (hacr) م . ع. **هشر الناقة هشراً** (ازباب نصر) : دوشید همهٔ شیر پستان آماده شتر را .

هشرة (hacrat) ا . ع . تکبر و بزرك منشی وفیرندگی و گستاخی .

هشرة (hacerat) ص . ع . **شجرة هشرة** : درختی که برگش زود بیفتد .

هشستن (hacestan) فم . پ . گذاشتن وترك کردن .برگماشتن .

هشفیفل (hacfifol) ا . پ . شقایق و گل صحرایی .

هشم (hacm) م . ع . شکستن هر چیزی و شکستن چیزخشك و یا نان خشك و شکستن چیزمیان کاواك وشکستن استخوان و شکستن سرو روی وبینی . یق: **هشمه هشماً** (از باب ضرب). و **هشم فلاناً** : بزرك داشت فلان را و اکرام کرد آنرا . و**هشم الناقة** : دوشید آنرا بهمهٔ کف دست . و **هشمت الریح الیبیس** : شکست باد آندرخت خشك را .

هشم (hacem) ا.ع.جوانمردوسخی.

هشم (hocom) ا . ع . کوههای سست ورخو ونرم . و دوشندة ناشیر . ج: هاشم .

هشمات (hacamât) ع . ج . هشمة .

هشمة (hacmat) ا . ع. قله کوه کذان یعنی کوهی که از سنگ‌وخوماند کلوخ باشد .

هشمة (hacamat) ا . ع . بز کوهی . ج : هشمات .

هشمشمة (hacamcamat) ا . ع . شیریشه .

هشن (hacen) ا . پ . اطلاع و آگاهی ودانایی .

هشنگ (hacang) ا . پ . مردم بی سروپا ومفلس.

هشو (hacu) ا. پ. مغزاستخوان.

هشو (hocu) ا . پ . هوش وعقل وذهن وزیر کی . وقلعه وحصار .

هشوار (hoc-vâr) ص.پ.هشیار. ضد بیهوش وخداوند هوش وعقل و زیر کی.

هشور (hacur) ص . ع . **شجرة هشور** : درختی که برگش زود بیفتد .

هشوش (hacuc) ص . ع . **شاة هشوش**: گوسپندبسیار شیر .

هشوشة (hocucat) م . ع . **هش الخبزهشوشة**: نرم وسست گردید آن نان .

هشومند (hocu-mand) و (hacu-mand) ص . پ . هوشمند و خداوند عقل وهوش وزیر کی .

هشولش (hacunac) ا . پ. خمسه مسترقه .

هشهاش (hachâc) ص . ع . **رجل هشهاش** : مرد نیکو خوی سخی و جوانمرد .

هشهشة (hachacat) م . ع . **هشهشه هشهشة** : جنباند و حرکت‌داد آنرا . **وهشهش الرجل**: خوش خوی‌و جوانمرد گردید آنمرد.

هشیار (hoc-yar) ص . پ . خداوند هوش و عاقل و هوشمند و زیرك و خردمند و آگاه وبا خبرو‌پارسا وپرهیزگار.

هشیارساز (hoc-yâr-sâz) ص. پ . آنکه کسی را هشیار و عاقل میکند و بهوش آورنده مست بیهوش .

هشیاری (hoc-yâri) ا . پ . زیرکی وعاقلی وخردمندی .

هشیدن (hecidan) فم . پ . گذاشتن وفروگذاشتن ورها کردن . وآویختن وهشتن .

هشیرة (hocayrat) ا . ع . مصغر هشرة : یعنی گستاخی‌وفیرندکی اندك.

هشیش (hacic) ا ــ ص . ع . کسی که چون از وی سؤال کنند و چیزی خواهند خوشحال‌وشاد گردد. ومردضعیف‌البدن سست اندام . **وشیء هشیش** : چیز نرم ولین .

هشیشة (hacicat) ا . ع . زنی که چون از وی چیزی خواهند و سؤال کنند شاد وخرم گردد . وزن ضعیف البدن .

هشیلة (hacilat) ا . ع . شترو دیگر ستور که کسی بدون اذن صاحب آن هر کجا که خواهد برد وپس باز دهد . وهر ستوری که بی دستوری صاحب آن‌سوارشوند.

هشیله (hacile) ا . پ . یك‌قسم خورش که از مرغ خانگی‌ویا مرغ آبی بریان کرده با نخود وچغندر وتخم مرغ ترتیب‌دهند.

هشیم (hacim) ا ــ ص . ع . شکسته وسست اندام . وگیاه خشك ریز ریز شده . قوله‌تعالی: **فاصبح‌هشیماًتذروه الریاح** . و نیز هرگیاه خشك وهر چیز خشك .ودرخت پوسیده.

هشیمة (hacimat) ا . ع . زمینی که درختان آن خشك شده باشد . وچون‌کسی جوانمرد وجواد و باسخاوت باشد می گویند: **مافلان‌الاهشیمة کرم** .

هشیوار (haci-var) و (hoci-vâr) ص . پ . خردمند وعاقل وهشیار .

هص (hass) م . ع . **هص الشيء هصاً** (از باب نصر) :درخست آنچیزرا ودرنشاند آنرا . **ونیزهص‌الشيء**: بپا سپرد آن چیز را و سپس شکست آنرا .

هصار (hassâr) ا . ع . شیر درهم شکننده شکار .

هصام (hassâm) ا . ع . شیر بیشه .

هصاهص (hosâhes) ا . ع . مرد توانا . وشیرتوانا .

هصر (hasr) م . ع . **هصره وبه‌هصراً** (ازباب ضرب): شکست آنرا بی‌آنکه‌ازهم‌جدا کند . **وهصرالشيء**: کشید آنچیز را . و **هصرالغصن** : گرفت سر آن شاخه را و کشید بسوی خود و پیچ داد آنرا. **وهصرالشيء** : راند ودفع کرد آنچیزرا.ونیز**هصر**: پیچیدن‌هرچیز که‌باشد.

هصر (haser) و (hosar) ا.ع. شیریشه .

هصرة (hasrat) و (haserat) ا . ع . مهرة افسون که زنان با خود دارند وبدان مردرا بند کنند .

هصرة(hosarat)ا .ع . شیریشه.

هصم (hasm) م . ع . **هصمه هصماً** (از باب ضرب) : شکست آنرا .

هصم (hosam) و **هصمصم** (hasamsam) ا . ع . شیر بیشه .

هصو (hasv) م . ع . **هصا هصواً** (از باب ضرب) : کلانسرین گردید وپیرشد .

هصور (hasur) و (hasvar) و **هصورة** (hasvarat) ا . ع . شیر بیشه .

هصهاص (hashâs) ا . ع . مرد درخشان چشم .

هصهص (hoshos) ا . ع . مرد توانا . وشیرتوانا.

هصهصة (hashasat) م . ع . درخشن . ونشاندن . رعیب کردن .

هصیص (hasis) ص . ع . شکسته ویا سپرده .

هصیص (hasis) م . ع . **هصت النارهصیصاً** (ازباب ضرب): درخشید آن آتش .

هض (hazz) م . ع . **هضه هضاً** (ازباب نصر) : شکست آنرا وکوفت آنرا و یا شکست آنرا شکستنی که دون هد و فوق رض باشد . و **هضت الابل** : شتاب‌رفتند شتران . و**هض فلان المشی**: بروش نیکو رفت فلان . و**هض فلاناً** : بر آغالانید فلان را .

هضاء (hazzâ') ا . ع . گروه مردم . ورمه اسبان .

هضاب (hezâb) ع . ج . هضبة .

هضاة (hezât) ا . ع . گیسو . و ماده خر .

هضاض(hazzâz) ص . ع . **فحل هضاض**: کشن کردن شکننده دیگر کشنان.

هضاض (hazzâz) ا . ع . از اعلام است .

هضاضة (hazâzat) ا . ع . آنچه از کسی بشکند .

هضام (hazzâm) ا . ع . داروی گوارش . ومرد خرج کنندهٔ مال . وشیربیشه.

هضائم (hazâ'em) ع . ج . هضیمة .

هضب (hazb) م . ع . **هضب السماء هضباً** (از باب ضرب): بارید آسمان . و**هضب الرجل** : برفتار افسرده دلان رفت آنمرد. و**هضب فی الحدیث**: بسخن درآمد وبلند کرد آواز را .

هضب (hazb) و (hazeb) ع . ج . هضبة .

هضب (hazah) ع . ج . هاضب.

هضب (hezzab) ا . ع . اسب بسیار خوی که عرق بسیار کند . و سخت و درشت اندام توانا . ج : هضبات .

هضبات (hazabât) ع . ج . هضبة .

هضبات (hezzabât) ع . ج . هضب .

هضبة (hazbat) ا . ع . کوه . و کوه گستردهٔ بر زمین . و کوهی که‌تنها ازیك پارچه سنك باشد . و کوه دراز بلند ومنفرد سرخ رنك . و پشته کم گیاه . وباران سخت. وباران بزرك‌قطره وباران پیوسته . ج : هضب وهضاب وهضبات وهضب . ج ج : اهضاب. ججج : اهاضیب .

هضل (hazl) ا . ع . کثیر و بسیار .

هضل (hazl) م . ع . **هضل بالشعر وبالکلام** : بشعر وسخن درآمد.

هضلاء (hazlâ') ا . ع . زن دراز پستان .

هضم (hazm) م . ع . **هضمه هضماً** (از باب ضرب) : رفع کرد آنرا ازموضعش و شکست آنرا . و **هضم فلاناً حقه**: کم کرد حق فلان را و ستم کرد بر آن . منه قوله تعالی : **لایخاف ظلماً ولاهضماً**. **هضمت له حقی**: واگذار کردم و ساقط کردم از برای او حق خودم را . و**هضم فلاناً** : ظلم کرد بر فلان و خشم گرفت برو . و **هضم الدواء الطعام** : شکست آن دواطعام را در معده .

هضم (hazm) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ گوارش و تحلیل غذا در معده . و **سریع الهضم** : غذایی که گوارش آن در معده نیك باشد وزود ازمعده بگذرد . و **قابل هضم** : چیزی که معده آنرا تحمل کند ودارای گوارش باشد. **هضم کردن**: تحلیل بردن غذا .وخیانت کردن . و **هضم نفس**: فرونشاندن خشم وغضب .

هضم (hezm) و (hazm) ا . ع . زمین پست وهموار . وشکم وودبار . و شکم دریا . ج : اهضام و هضوم . و در تحذیر گویند: **اللیل واهضام الوادی**: یعنی حذر کن ازورفتن بشب درشکمهای وادی.

هضم (hazam) و (hezm) ا . ع . خوشبوی وبخور . ج : اهضام .

هضم (hazam) م . ع . **هضم البطن هضماً** (از باب سمع) : باریك شکم ودر آمده شکم گردید . و نیز **هضم** : باریك گردیدن تهیگاه. وبهم درآمدن پهلوها.و راست گشتن استخوان پهلوی اسب.و منضم گردیدن بالای شکم آن. و راست شدن شکم ودر آمدن اعلای آن وآن عیب است .

هضم (hozom) ع . ج . هضوم .

هضماء (hazmâ') ص . ع . مؤنث اهضم . مادیان باریك شکم وتهیگاه و

بهم در آمده پهلو .

هضمی (hazmi) ص . پ . منسوب بهضم .

هضوم (hazum) ا . ع . هر داروی گوارش . و مرد خرج کننده مال . و شیرینه .

هضوم (hazum) ص . ع . **ید هضوم** : دستی که هرچه یابد بخشد و خرج کند . ج : هضم .

هضوم (hozum) ع . ج . هضم (hazm) و (hezm) .

هضهاض (hazhâz) ص . ع . **فحل هضهاض** : گشن گردن شکننده گشنان دیگر .

هضهضة (hazhazat) م . ع . شکستن و کوفتن .

هضیب (hazib) ص . ع . **غنم هضیب** : گوسپند کم شیر .

هضیج (hazij)ص. ع. **صبیان هضیج** : کودکان خرد سال .

هضیض (haziz) ص. ع .شکسته و کوفته .

هضیم (hazim) ص . ع . ستم رسیده ومظلوم . و باریک شکم، نازک تهیگاه. و **بطن هضیم** : شکم باریک و درهم چسبیده . و **طلع هضیم** : شکوفه ناشکفته. و **قصبة هضیم** : نی لطیف که بدان می نوازند .

هضیمی (hazimi) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ طعامی که در مجلس سوگواری و فاتحه خوانی دهند .

هضیمة (hazimat) ا . ع . ظلم وستم. و خشمگینی . وطعامی که جهة مرده سازند . ج : هضائم .

هضیمیة (hazimiyyat)ا .ع.

نام مرضعی .

هطاء (hattâ') ا . ع . مؤنث اهط ، ماده شتر نیک رونده و شکیبا .

هطال (hattâl) ص . ع . **مطرهطال**: باران بزرگ قطره پیوسته . و یق ایضاً : **سحاب هطال و دمع هطال** .

هطاهط (hatâhet) ج . ع . هطهطة .

هطاهط (hotâhet) ا . ع . اسب .

هطر (hatr) م . ع . **هطره هطراً** (از باب نصر) : زد آنرا . و **هطر الکلب**: با چوب زد آن سگ را تا کشته شد .

هطرة (hatrat) ا . ع . زاری گدا در نزد توانگر هنگام سؤال .

هطط (hotot) ا . ع . مردمان هلاک شونده .

هطع (hat') م . ع . **هطع هطعاً وهطوعاً** (از باب فتح):شتابان و ترسان پیش آمد . و نیز بچشم متوجه چیزی شد واز آن چشم بر نگرفت .

هطف (hatf) ا . ع . آواز شیر درشیردوشه .

هطف (hatf) م . ع . **هطف الراعی هطفاً** (از باب ضرب) : شیر درشید آن شبان . و **هطفت السماء** : باران بارید آسمان .

هطف (hatef) ا . ع . باران بسیار . و **بنو الهطف** :گروهی از بنی کنانه ویا بنی اسد که نخست شیردوشه تراشیدند.

هطق (hataq) ا . ع . رفتار شتاب .

هطل (hatl) ا . ع . باران پیوسته . و باران پیاپی که دارای قطره های بزرگ متفرق باشد . و اشک پیاپی و روانی آن .

هطل (hatl) م . ع . **هطلت السماء هطلاً و هطلاناً و تهطالاً** (از باب ضرب) : باران‌هطل بارید آسمان. و **هطل الجری الفرس هطلاً** : کم کم برآمد عرق آن اسب‌در‌دویدن. و **هطلت الناقة**: نرم و سست رفت آنماده شتر . و **هطلت العین بالدمع** : اشک راند آن چشم .

هطل (hetl) ا . ع . گرگ . و دزد . و گول و احمق . و خسته و مانده کننده خصوصاً شترمانده کننده .

هطل (hotl) ص . ع . **دیمة هطل** : باران پیوسته که روز و شب آید.

هطل (hatel) ص . ع . **مطر هطل** : بارانپیوسته. و **سحاب هطل**: ابری که پیوسته بارد .

هطل (hottal) ص . ع . ج . هاطل .

هطلاء (hatlâ') ص. ع. **دیمة هطلاء** : باران پیوسته .

هطلان (hatalân) م.ع.**هطل هطلاً وهطلاناً** . ر . هطل .

هطلس (hatlas) ر(hatallas) ا . ع ، دزد وراه زن . و گرگ .

هطلع (hatalla') ا . ع . گروه بسیار . و لشکر گران . و مرد دراز تنومند.

هطلی (hatlâ) ص . ع . **ناقة هطلی** : ماده‌شتر آهسته رو و تنبل وکند.

هطلی(hatlâ)ر(hetalâ) ص.ع . **ابل هطلی** : شتران فرومانده در راه ویا واگذاشته شدهٔ بی ساربان . و کذلک : **ابل هطلی** .

هطو (hatv) م . ع . **هطاه هطواً** (از باب نصر) : انداخت آنرا .

هطوع (hotu') ا . ع . **هطع هطعاً وهطوعاً** . ر . هطع .

هطهطة (hathatat) ا . ع . آواز اسب . ج : هطاهط .

هطاهطة (hathatat) م . ع . **هطهط فلان** : بشتاب رفت فلان . و **هطهط في العمل** : شتاب کرد در کار . و **هطهط الهطاهط** : بانك کرد آن اسب .

هطی (hotâ) ا . ع . بر زمین افکندگی . و ضرب شدید وسخت .

هطیع (hati') ا . ع . راه فراخ .

هعة (ha"at) م . ع . **هع هعة** (ازباب‌نصر) : قی کرد . و لغةفی‌هاع یهوع .

هعهع (ho'ho') ا . ع . آواز قی .

هف (haf) ا . پ . کارگاه جولاهی . ونشانه جولاهی .

هف (haff) م . غ . **هف هفاً و هفیفاً** . ر . هفیف .

هف (heff) ص . ع . **سحابة هف** : ابر تنك که در آن آب نباشد . و **شهدة هف** : لانه‌ای که در آن عسل نباشد .

هف (heff) ا . ع . مرد سبك . وشهد تنك . و لانهٔ کم عسل . وهرچیز سبك میان کاواك . و کفچلیزه‌ی بزرك .

هف (haff) و (heff) ا . ع . کشتی که از وقت درودن آن درگذشته و دانه های وی ریخته شده باشد . و جنسی از ماهی کوچك .

هفا (hafâ) ا . ع . باران که باری بارد و باری ایستد .

هفاة (hafât) ا . ع . رسم و طریقه . و باران . و بارانی شبیه باران‌ست پیوسته .

هفاة (hofât) ع . ج . هافی .

هفات (hofât) ا . ع . گول و احمق .

هفات (hofât) م . ع . **هفت هفتاً وهفاتاً** . ر . هفت .

هفاف (haffâf) ا . ع . خران سبك چست وسایهٔ سرد . وسایهٔ آرمیده . و سایهٔ تنك . وبال مرغ سبك در پریدن . وپیراهن تنك شفاف وبراق درخشنده و سبك .

هفاف(hoffâf) ص.ع. سبك‌وخفیف. و تیزوچالاك .

هفافة (haffâfat) ص . ع . **ریح هفافة** : باد خوش و آرمیده . و **عین هفافة** : چشم درخشان تیز نظر .

هفان (haffân) و (heffân) ا . ع . از اعلام زنان است .

هفان (heffân) ا . ع . اثر . یق: **جاء علی هفانه** : آمد بر اثر آن .

هفة (heffat) ا . ع . واحد هف یعنی یك کفچلیز بزرك .

هفت (haft) پ . ص . توصیفی عددی ، شش بعلاوهٔ یك .

هفت (haft) ا . ع . گول بسیار . وزمین هموار نشیب . و باران زود بارنده .

هفت (haft) م . ع . **هفت الشیء هفتاً وهفاتاً** (از باب ضرب) : پست شد آنچیز و کم شد وباریك گردید . و **هفت الرجل** : سخن بسیار و بی اندیشه گفت آنمرد . و **هفت الشیء** : بلاسبکی پرید آن چیز . و **هفت الناس علی الماء** : ازدحام کردند مردم بر آب .

هفت (heft) ا . پ . نخستین درجهٔ ازخشکی که پس از ترشدن بهم رسد .

هفت (hoft) ا . پ . دیوانه و بی ادراك . وزمین هموار و مسطح . و یك آشام ویك جرعهٔ ازهر شربتی .

هفتا (haftâ) ا . پ . هفت تار هفت واحد .

هفت آبا (haft-âbâ) ا . پ . هفت آسمان .

هفت اختان (haft-oxtân) ا . پ . هفت کوکب سیار .

هفت اخگر نیاره (haft-axgare nayâre) ا . پ . هفت درك جهنم . وهفت آتشکده مشهور .

هفتاد (haftâd) پ.ص . توصیفی عددی ، هفت مرتبه ده .

هفتاد کشتی (haftâd-kocti) ا . پ . هفتاد بیماری گویند بیماریهایی که در حیوانات عارض میشود هفتادست .

هفتادم (haftâdom) ص . پ . هرچیز که در مرتبهٔ هفتاد واقع باشد ومنسوب بهفتاد .

هفتاد ودوشاخ (haftâdo-do-cax) ا . پ . هفتاد و دو گروه که در روی زمین میباشند . وهفتاد و دوملت اسلام وهفتاد و دو تر تیل قرآن مجید .

هفتادودوکشتی (haftâdo-dokocti) ا . پ .هفتاد ودوملت اسلام .

هفت اژدها (haft-ajdehâ) ا . پ . هفت سیاره .

هفت آسیا (haft-asyâ) ا . پ . هفت فلك .

هفت اصل (haft-asl) ا . پ . هفت زمین وهفت اقلیم .

هفت اعضا (haft-a'zâ) ا . پ . هفت اندام .

هفت اقلیم (haft-eqlim) ا . پ . هفت قسمتی که منجمین قدیم در ربع مسکون فرض کرده وهریك از آن قسمتها را اقلیمی بگفتند .

هفت الوان (haft-alvân) ا. پ . طعامهای گوناگون رنگارنگ . و طعامی که از آسمان بر حضرت عیسی نازل شد وآن نان ونمك وماهی وسرکه و عسل وروغن و تره بود .

هفت اندام (haft-andâm) ا. پ . هفت عضو یعنی سروسینه و شکم و دو دست ودوپا و یا سرودو دست ودوپهلو ودو پای. و رگی که چون آنرا بگشایند از همه بدن خون کشد و آنرا بتازی نهرالبدن گویند .

هفت اوتاد (haft-avtâd) ا. پ . هفت سیاره .

هفت اورنگ (haft-avrang) ا. پ . هفت‌ستاره بنات النعش کدب اکبر باشد . وهفت آسمان .

هفت آینه (haft-âyne) وهفت آئینه (haft-â'ine) ا. پ. هفت‌سیاره.

هفت ایوان (haft-eyvân) ا. پ . هفت آسمان .

هفتایی (haftâyi) ص . پ . منسوب بهفتا وهرچیزی که دارای هفت جزو باشد.

هفت باز (haft-bâz) ا. پ . قسمی ازبیرق که مرکب است از هفت شقه .

هفت بام (haft-bâm) ا. پ . هفت آسمان .

هفت بانو (haft-bânu) ا. پ. هفت سیاره .

هفت برادران (haft-bâradarân) ا . پ . هفت ستاره دب اکبر .

هفت برگ (haft-barg) ا . پ. دارویی که آنرا مازریون نیز گویند .

هفت بنا (haft-banâ) وهفت بنیان (haft-bonyân) ا. پ . هفت آسمان .

هفت پدر (haft-pedar) ا .پ. هفت سیاره . وهفت آسمان .

هفت پرثریا(haft-pare-sorayyâ) ا. پ . کوچکترین ستاره ای که در پروین است .

هفت پرده (haft-parde) ا.پ. هفت آسمان که هفت پرده ازرق نیز گویند و هفت پرده ساز و هفت حجلهٔ نور .

هفت پرگار (haft-pargâr) ا . پ . هفت آسمان .

هفت پوست (haft-pust) ا.پ. واو مجهول ـ هفت آسمان .

هفت‌پیر (haft-pir) ا . پ . قراء سبعه یعنی ابن عامر دمشقی و ابن کثیر مکی وابوعمرو بصری وحمزه کوفی وعاصم کوفی و کسائی کوفی ونافع مدنی .

هفت پیکر (haft-paykar) ا. پ . هفت آسمان . وهفت سیاره .

هفت‌تن (haft-tan) ا . پ . هفت ستاره .

هفت‌تنان (haft-tanân) ا. پ. اصحاب کهف . ونیز مردمان بزرگی که قوام عالم ا برکت وجود آنهاست .

هفجوش (haft-juš) ا.پ. واو مجهول ـ فلزی مرکب از آهن‌راتیمون وسرب وطلا وروی ومس ونقره .

هفت‌چتر آبگون (haft-čatre âbgun) ا . پ . هفت آسمان .

هفت چشم‌چرخ (haft-čašme čarx) ا . پ . هفت سیاره .

هفت چشمه کمر (haft-čašme kamar) ا . پ . کمر بند آرایش شده با هفت گوهرکه علامت هفت سیاره باشد .

هفت حال (haft-hâl) مرف . پ . همیشه ودایم وعلی الدوام وهمه حال.

هفت‌حجلهٔ نور(haft-hejleye-nur) ا . پ . هفت پرده چشم که صلبیه و مشیمه وشبکیه وعنکبوتیه وعنبیه‌وقرنیه وملتحمه باشد.

هفت‌حرف (haft-harf) ا .پ. هفت حرف از حرف الفبای تازیان. و **هفت‌حرف آبی:** ج و ز و ك و س و ق وت و ظ . و**هفت حرف آتشی:** اوه و ط وم‌وف‌وش‌وذ. و**هفت‌حرف استعلا :** خ وص وض وغ و ط و ق و ظ . و **هفت حرف‌خاکی:** دوح ولوع‌و روخ وغ. و**هفت‌حرف‌هوائی:** ب و وی و ن وص وت وض .

هفت حکایت (haft-hekâyat) ا . پ . هفت اندام . و نیز هفت حکایتی که دختران جهة بهرام گور می گفتند ونظامی آنها را درخمسه بنظم آورده .

هفت‌خاتون (haft-xâtun) ا. پ . هفت سیاره .

هفت‌خراس(haft-xar-âs) و **هفت خروار کوس** (haft-xar-vâr kus) ا . پ . واو دویم مجهول ـ هفت آسمان .

هفت خزینه (haft-xazine) ا . پ . هفت عضو باطن یعنی معده و جگر وشش ودل وزهره وسپرز و گرده . ونیزهفت آسمان .

هفت‌خضرا (haft-xazrâ) ا . پ . هفت آسمان .

هفت خط (haft-xat) ا. پ. ا . پ . خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد وخط بصره و خط ازرق و خط اشك و خط فرودینه و خط کاسه گر باشد . ونیز هفت اقلیم .

هفت خلیفه (haft-xalife) ا.

پ . خلفای روح یعنی معده وجگر و شش و دل وزهره وسپرز وگرده . ونیزروح‌حیوانی وعقل وباصره وسامعه وذائقه‌وشامه ولامسه . و همچنین هفت موضع از بدن که در وقت سجده بزمین میرسند یعنی پیشانی و دوکف دست و دوآینه زانو و دوسرانگشت شست‌پا.

هفت‌خم (hâft–xom) ا . پ . هفت آسمان .

هفت خوان (haft–xân) ا . پ . واو معدوله ــ هفت موضع در میان ایران‌وتوران که رستم‌واسفندیاردر آنمواضع بمخاطرات بزرك دوچارشدند .

هفت دادران (haft–dâdarân) ا . پ . هفت برادران که بنات النعش‌باشد.

هفت دانه (haft–dâne) ا . پ. آشی که در ایام عاشورا پزند و بفقرا و همسایگان تقسیم کنند .

هفت‌دخترخضراء (haft-doxtare xazrâ) و **هفت در** (haft–dor) ا. پ . هفت سیاره .

هفت درهفت (hfat-dar-haft) ا . پ . هر هفت وآرایش زنان یعنی حنا و سرمه ووسمه وسرخی‌وسفیداب‌وزرك وغالیه. ونیز هفت سیاره . و هفت اقلیم . وعددچهل و نه .

هفت‌دریا (haft–daryâ) پ . و . هفت محیط .

هفت‌دکان (haft–dokân) ا . پ . هفت اقلیم .

هفت دور (haft–davr) ا . پ. هفت انقلاب و یا هفت قرن که هر انقلابی عبارت از هزارسال باشد وهریك از آنهایکی از هفت سیاره تعلق دارد .

هفتده (haft–dah) پ . ص . توصیفی عددی ; هفده .

هفتده (haft-dah) ص . پ . پ . آراسته و پراسته وزیور پوشیده .

هفتده (haft-deh) ا . پ.هفت آسمان . وهفت‌اقلیم.

هفتدهم (haft-dahom) ص . پ . هفدهم .

هفت راه (haft–râh) ا . پ . هفت پردهٔ چشم .

هفت‌رخشان (haft–raxcân) ا . پ . هفت سیاره .

هفت رصد (haft-rasad) ا. پ . هفت اقلیم .

هفت‌رقعهٔ‌ادکن (haft-roq'eye adkan) ا . پ . هفت طبقهٔ زمین .

هفت رنگ (haft–rang) ا . پ . نام گلی هندی که دارای چندین رنك است . و هر هفت و آرایش زنان. وهرچیز منقش. و نیز الوان هفتگانه یعنی رنك سیاه که بزحل تعلق دارد و رنك‌خاکی که‌بمشتری و رنك سرخ بمریخ و رنك زرد بآفتاب و سپید بزهره و کبود بعطارد و زنگاری بقمر.

هفت‌رنگی (haft–rangi) ص . پ . بی قرار وبی ثبات و حیله باز .

هفت زرده (haft-zarde) ا . پ . نرگس پرپر .

هفت زمین (haft–zamin) ا . پ . هفت اقلیم . و هفت کشور .

هفت سقف (haft–saqf) ا . پ. هفت آسمان .

هفت سلطان (haft-soltân) ا . پ . سلطان خراسان علیه‌السلام وابراهیم ادهم و بایزید بسطامی و ابوسعید ابوالخیر و محمود غزنوی وسنجر و اسمعیل سامانی .

هفت سیاره (haft-sayyâre) ا . پ . هرباسب ونیز هریك ازهفت سیاره را هرباسب گویند .

هفت شاد روان ادکن (haft-câdervâne-adkan) ا . پ . هفت طبقه زمین.

هفت‌شمع (haft-cam') ا . پ . هفت سیاره .

هفتصد (haft-sad) پ . ص . توصیفی عددی ; هفتصد .

هفت طارم (haft-târam) ا . پ . هفت آسمان .

هفت طبق (haft–tabaq) ا. پ . هفت آسمان . وهفت طبقه زمین.

هفت طفل جان شکر (haft-tefle-jân-cekar) ا . پ . هفت سیاره .

هفت‌علفخانه (haft-alaf-xâne) و **هفت فرش** (haft-farc) ا . پ . هفت اقلیم .

هفت فرش (haft-farc) ا . پ . هفت طبقه زمین .

هفت‌فرشتهٔ‌ایام (haft-farecteye ayyâm) ا . پ . اوریائیل و جبدیائیل و شمائیل و رفائیل‌وعنائیل‌وجبرائیل وعزوائیل.

هفت فعل قلوب (haft-fe'le qolub) ا . پ . حسبت ظننت زعمت وجدت رایت علمت و خلت .

هفتق (haftaq) ا . ع . مأخوذ از هفته فارسی‌وبمعنی آن.

هفت‌قلعهٔ‌مینا (haft-qal'eye-minâ) ا . پ . هفت آسمان .

هفت قلم (haft–qalam) ا . پ. خطوط سبعه یعنی ثلث و محقق و توقیع و ریحان ورقاع ونسخ وتعلیق .

هفتك (haftak) ا . پ . یك‌ربع ازقرآن مجید .

هفت‌کار (haft–kâr) ا . پ .

پارچه‌ای که ازهفت رنك بافته شده باشد .

هفت كحلی (haft-kohli) ا . پ . هفت آسمان .

هفت كره (haft-kore) ا . پ . هفت آسمان .

هفت كشور (haft-kecvar) ا . پ . هفت اقلیم .

هفت كهنه (haft-kohne) ا . پ . یار كهنه‌ومصاحب كهنه‌وكتاب كهنه‌وشراب كهنه و حمام كهنه‌وشمشیر كهنه‌وچینی كهنه .

هفتگانه (haft-gâne) ص . پ . منسوب بهفت .

هفت گاه (haft-gâh) ا . پ . هفت فلك . و هفت كشور .

هفت گره (haft-gereh) ا . پ . هفت آسمان . وهفت سیاره . وهفت كشور .

هفت گنبد (haft-gonbad) ا . پ . هفت آسمان . و هفت گنبد بهرام گور كه بهفت منظر شهرت دارد .

هفت گنجینه (haft-ganjine) ا . پ . طلا ونقره وقلعی وسرب وآ هن ومس وبرنج .

هفت گوشه (haft-guce) ا . پ . مسبع .

هفت گیسودار (haft-gisu-dâr) ا . پ . هفت آسمان . وهفت سیاره .

هفتم (haftom) و **هفتمین** (haftomin) ص . پ . منسوب بهفت و آنچه در مرتبه هفت واقع شود .

هفت مجمره (haft-majmare) ا . پ . دوایر هفت سیاره .

هفت محراب فلك (haft-mehrâbe-falak) ا . پ . هفت سیاره .

هفت محیط (haft-mohit) ا . پ . هفت آسمان . وهفت دریا : ۱ دریای چین که دریای اخضر نیز گویند ۲ دریای عمان ۳ دریای قلزم که دریای احمرنیز گویند ٤ دریای بربر ٥ اوقیانوس ٦ بحرالروم كه مدیترانه نیز گویند ۷ دریای سیاه .

هفت مرد (haft-mard) ا . پ . اصحاب کهف .

هفت مشعله (haft-mac'ale) ا . پ . هفت سیاره .

هفتم كشور (haftom-kecvar) ا . پ . هندوستان .

هفت مندل (haft-mandal) و **هفت منزل** (haft-manzel) ا . پ . هفت آسمان .

هفت مهرۀ زرین (haft-mohreye-zarrin) و **هفت نژاد فلك** (haft-najâde-falak) ا . پ . هفت سیاره .

هفت نطع (haft-nat') ا . پ . هفت طبقه زمین .

هفت نقطه (haft-noqte) ا . پ . زیورو آرایش . و هفت سیاره .

هفت نوبتی چرخ (haft-navbati-çarx) ا . پ . هفت سیاره .

هفت نیم خایه (haft-nim-xâye) ا . پ . هفت آسمان .

هفت واد (haft-vâd) ا . پ . نام شخصی كه دارای هفت پسر بود .

هفت والای خضرا (haft-vâlâye-xazrâ) ا . پ . هفت آسمان .

هفتوانه (haft-vâne) ا . پ . قسمی ازطعام .

هفتوت (haftut) ا . پ . مأخوذ از هفوۀ تازی ـ لغزش وخطا وقصوروتقصیر وسهو وجرم وگناه .

هفت وجوه صرف (haft-vojuhe-sarf) ا . پ . صحیح ومثال‌ومضاعف ولفیف وناقص ومهموز واجوف .

هفتورنگ (haft-avrang) ا . پ . آن صورت فلكی كه بتازی بنات النعش گویند . و**هفتورنگ مهین** : دب اكبر . و **هفتورنگ كهین** : دب اصغر .

هفت وشش (hafto-cec) ا . پ . هفت سیاره وشش جهت كه بالا و پایین وراست وچپ وپیش وپس باشد .

هفت ونه (hafto-noh) ص . پ . زن آرایش كرده بهر هفت یعنی حنا و وسمه و سرمه و سرخی وسفیداب وزوك و غالیه و بنه زینت یعنی سر آویزه و گوشواره و سلسله وحلقه بینی و گلوبند وباز وبند ودست برنجن و انگشتر وخلخال .

هفت و هشت (hafto-hact) ا . پ . گفتار بلند و خصومت آمیز و دعوا و نزاع و آواز و فریاد سك .

هفته (hafte) ا . پ . شفوده و مدت هفت روزیعنی از صبح شنبه تا شب‌شنبه دیگر ومدت هفت روز متوالی .

هفته دوست (hafte-dust) ص . پ . واو مجهول ـ مصاحب بی ثبات‌و یار ناپایدار و آنكه دوستی وی بی ثبات‌باشد .

هفت هزاری (haft-hazâri) ا . پ . فرمانده هفت هزار لشكر .

هفت هفت (haft-haft) م ف . پ . بطور هفتا و هفت واحد .

هفت هیكل (haft-haykal) ا . پ . تعویذ و بازوبند . و هفت آسمان . وهفت طبقه زمین .

هفت یك (haft-yak) ا . پ . سبع ویك قسمت از هفت قسمت چیزی .

هفدانه (hafdâne) ا . پ . قسمی از طعام .

هفده (hafdah) پ . ص . توصیفی

عددی : ده بعلاوه هفت .

هفدهم (hafdahom) ص .پ. منسوب بهفده.

هفو (hafv) ا . ع . مرد سبك کول . ج : اهفاء . و گرسنگی سخت .

هفو (hafv) م. ع. **هفاهفواً** (ازباب نصر): گرسنه گردید .

هفو (hafv) و (hofovv) م.ع. **هفت الصوفة فی الهواء هفواً و هفواً** (ازباب نصر) : درهواپریدپشم. و **هفت الریح بها** : جنبانید و برد آن پشم را باد .

هفو (hafv) و **هفوان** (hafavân) و**هفوة** (hafvat) م . ع . **هفاهفواً و هفواناً و هفوة** (از باب نصر): شتافت. یق: **مرالظبی یهفو والخیل تهفو** . و **هفا الطائر** : بال زدآنمرغ و پرید . و **هفا فلان** : خوار وذلیل گردید فلان . و **هفاالرجل**: گرسنه گردید آنمرد . و**هفاالفؤاد** : رفت دل درپی چیزی . و **هفازید** : خشنود شد زید .

هفوة (hafvat) ا . ع . لغزش و خطا وتقصیر . یق : **عفی عن هفوته.**

هفوش (hafvaš) ا . پ . برنج پخته شده با بخار .

هفهاف (hafhâf) ا . ع . بال مرغ سبك درپریدن . و پیراهن تنك شفاف . ولاغر باریك شكم و تشنه .

هفه رفه (hafe-rafe) ا . پ . هر هفت وزیب وآرایش وزینت .

هفهف (hafhaf) ا . پ . صدا و آواز سك .

هفهفة (hafhafat) م . ع . **هفهف هفهفة** : باریك شكم ولاغر میان و نازك تن گردید چندانكه بشاخ درخت مانند گردید .

هفیتة (hafitat) ا . ع . گروهی از مردمان سختی دیده ورنج غربت كشیده و قحط رسیده. **وردت هفیتة من الناس:** یعنی رسیدند گروهی از مردمان قحط رسیده.

هفیف (hafif) م . ع . **هفت الریح هفاً و هفیفاً** (از باب ضرب): وزید باد و شنیده شد آواز وی . و **هفت هفیفاً** : درخشید و سبك گردید و تیزشتاب رفت .

هق (haqq) م. ع . **هق المرأة هقاً** (از باب نصر) : مانده كرد آنزن را در جماع .

هقاع (hoqâ') ا . ع . غفلت و فراموشی از اندوه ویا بیماری .

هقالس (haqâles) ا . ع . ج . هقلس .

هقب (haqb) ا . ع . فراخی و گشادی .

هقب (heqab) ا . ع . كلمه‌ایست كه بدان اسب را زجر كنند .

هقب (heqqab) ا . ع . فراخ گلو. وستبردراز از شترمرغ و جز آن .

هقبقب (haqabqab) ا . ع . درست استوار وتوانا .

هقرة (hoqrat) ا . ع . بیماری مر گوسپند را .

هقز (haqz) و (heqz) ا .ع . نوعی از جامه پشمین سرخ رنك آمیخته با ابریشم .

هقط (haqat) ا . ع . شتاب در رفتار ، لغة یمانیه .

هقط (heqat) ا . ع . مبنیاً علی السكون : كلمه ایست كه بدان اسب را زجر كنند .

هقع (haq') م.ع . **هقعه هقعاً** (از باب فتح) : داغ كرد آنرا .

هقع (haqa') م . ع . **هقعت الناقة هقعاً** (از باب سمع) : گشن خواه گردید آن ماده شتر .

هقع (haqe') ا . ع . آزمند و حریص .

هقعة (haq'at) ا . ع . دایره پیش سینهٔ اسب و یا جای پاشنهٔ سوار و آنرا مكروه دارند . و نقطه سپید در پهلوی چپ اسب . و یكی از منازل قمر و آن سه ستاره است نزدیك یك دیگر مانند دیك‌پایه‌دردوش جوزا كه با فجر طلوع كند و گرمی افزاید .

هقعة (haqe'at) ص . ع . **ناقة هقعة** : ماده شتری كه خود را از بسیاری آز و خواهانی پیش گشن اندازد .

هقعة (hoqa'at) ص.ع. **رجل هقعة** : مرد بسیار تكیه كننده و بر پهلو خسبندهٔ میان مردم .

هقف (haqaf) ا . ع . كمی اشتها وخواهش طعام .

هقق (hoqoq) ا . ع . مردمان كثیرالجماع .

هقل (heql) ا . ع . شتر مرغ جوان . و مرد دراز و احمق ونادان دركار.

هقل (haqel) ا . ع . گرسنه .

هقلس (haqallas) ا . ع . مرد زشت خوی . و گرگ و روباه . ج : هقالس.

هقم (haqam) م . ع . **هقم هقماً** (از باب سمع): سخت گرسنه گردید.

هقم (haqem) ص.ع . گرسنه.

هقم (heqqam) ا . ع . مرد پرخوار . ودریا .

هقو (haqv) م . ع . **هقاهقواً**

(ازباب‌نصر) : بیهوده گفت و هذیان گفت. وهقافلاناً : بیدی‌فرا گرفت فلان را . و **هقاقلبه** : افسرده نمود وتباه کرد دل‌اورا.

هقور (haqevvar) ا . ع . مرد دراز گنده اندام کول .

هقوغ (hoquq) م ۰ ع . هقغ **هقوغاً** (از باب فتح) : سست شد از گرسنگی ویا از بیماری .

هقهاق (haqhâq) ا . ع ۰ مرد چست وچالاك وشتابی کننده در کار ها .

هقهقة (haqhaqat) م . ع . برفتار سخت رفتن . و حطه اندك میان قوم آوردن .

هقی (haqy) م ۰ ع . **هقی الرجل‌فی‌منطقه‌هقیاً** (ازباب‌ضرب): هذیان گفت آنمرد . و**هقی فلاناً** : بدی رسانید بفلان . و **هقی فؤاده**: رفت دل او در پی چیزی .

هك (hak) ص. پ . پروار.

هك (hak) ا . پ . تگرك و ژاله .

هك (hakk) ا . ع . مردتباه‌خرد وفاسد العقل . ج : اهكاك و هككة . وباران سخت . وپیاپی زدن‌نیزه .

هك (hakk) م ۰ ع . **هك بالسیف هكاً** (از باب ضرب ونصر) : زد آنرا بشمشیر . و**هك النبیذ فلاناً** : دریافت نبیذ فلان را . و **هك فلان** : تیز داد فلان . و **هك الطائر** : پیخال انداخت آنمرغ . و کذلك النعام . و **هك الشیء** : ساید آنچیز . و **هك اللبن**: برآورد شیر را . و**هكت‌البئر**: فرو درید آن چاه . و**هك المرأة** : بسیار گایید و یا سخت گایید آن زن را . و **هك‌فلاناً**: چیره شد بر فلان . و**هك‌هكاً** (مجهولاً): انگنده شد . و **هك‌الحباری هكاً و هكیكاً** : بجمله سرگین انداخت شوات . ونیزهك : لاغر کردن .

هكارس (hakâres) ا . ع . غرگان .

هكاع (hokâ') ا. ع . سرفه. و خوابی که پس از ماندگی آید . و خواهانی جماع .

هكاعی (hokâ'iyy) ص . ع . منسوب بهكاع یعنی خواهان جماع وشهوتی .

هكب (hakab) و(hakb) م ع. **هكبه به ومنه‌هكباًوهكباً** (ازباب نصر) : فسوس کرد او را و استهزا نمود .

هكچه (hokçe) ا . پ . قراق.

هكذا (hâkazâ) ع . یعنی همچنین .

هكر (hekr) و (hakr) و (hakar) م . ع . **هكرالرجل‌هكراً وهكراًوهكراً** (ازباب ضرب‌وسمع): شگفت‌داشت آنمرد و سخت گردیدشگفت‌او.

هكر (hakar) و (hakr) ا . ع. شگفت وتعجب .

هكر (hakar) و (hakr) م . ع . **هكر الرجل هكراً و هكراً** (از باب سمع) : گرفت پینکی آنمرد را و سخت شد خواب آن و غنود .

هكر (haker) ص. ع. نیك شگفت دارنده .

هكر (hakor) و (haker) ص. ع . غنوده وخواب آلود .

هكر (haker) ا . ع . شهری در یمن که جای باش‌ملوك‌حمیر بود . و کوشکی و بتخانه‌ای .

هكرز (hakerz) م ف . پ . هرگز .

هكری (hokri) ا. پ ۰ دیم و زراعتی که بآب باران عمل آید .

هكع (haka') م ۰ ع . هكع **هكعاً** (از باب سمع) : نا شكیبا گشت و فروتنی نمود .

هكعة (hake'at) ا . ع . ماده شترفرو هشته از شدت آزمندی گشن .

هكعة (hoka'at) ا . ع ۰ گول و احمق .

هكف (hakaf) ا . ع . شتابی‌در رفتار ویا دردویدن .

هكك (hekak) ا . پ . کجاوه مانندی که در سفردرآن می‌نشینند .

هكك (hekak) و (hokak) و (hokkok) ا . پ . قراق .

هككة (hakakat) ع ۰ ج . هك .

هكل (hokal) ا . پ . غارچ و سماروغ ۰

هكلس (hokallas) ا. ع.درشت استوار .

هكم (hakem) ا . ع ۰ مردشریرو بی باك که در کار بقاعده در آینده .

هكوع (hoku')م ۰ع . هكع **هكوعاً** (از باب فتح) : آرمید و مطمئن شد و جای گرفت . و **هكعت البقرة تحت ظل‌الشجرة من شدة الحر**: آرمید وجای گرفت آن گاو درزیرسایه‌درخت از سختی گرما . و**هكع‌اللیل**: فرو هشت شب تاریکی خود را . و **هكع البعیر** : سرفه کرد آن شتر . و **هكع بالقوم** : فرود آمد در نزد آن گروه پس از شام . و **هكع الی الارض** : نگونسار افتاد بر زمین . و **هكع عظمه** : باز شکسته شد استخوان آن پس ازدرست شدن . وذهب

فلان فمایدری این سکع و این
هکع: رفت فلان ومعلوم نشد که کجارفت
و کجا اقامت کرد.

هکوك (hakuk) ا . ع . مرد
شوخ بی باك شتاب زده .

هکوك (hakavvak) ا . ع .
جای درشت سخت . و جای آسان نرم . و
فربه . ومرد شوخ بیباك شتاب زده .

هکوی (hakvi) ص . پ .
سرگشته وحیران و پریشان .

هکوی (hakovi) ا . پ .
شراب انگوری . و تردد و بی ثباتی و بی
قراری .

هکه (heke) ا . پ . قسمی از
قلاخن .

هکه (hokke) ا . پ . فواق و
هکك .

هکهاك (hakhâk) ا . ع . بسیار
جماع .

هکهك (hokhok) و(hekhek)
ا . پ . فواق . و آواز گریه که در گلو
افتد .

هکهکة (hakhakat) ا . ع .
بسیاری جماع .

هکیك (hakik) ا . ع . مخنث .

هکیك (hokik) ص . ع . سایده
شده وبهکوك .

هکیك (hakik) م . ع . **هك**
هکا و هکیکا . ر . هك .

هگاه (hagâh) پ . کلمهٔ استفهام
یعنی آیا هست و خواه هست .

هگرز (hagerz) م ف . پ .
مقلوب هرگز وبمعنی آن . ر . هرگز .

هگل (hagel) ا . پ . غارج و
سماروغ .

هل (hal) ع . یکی از حروف
است که در استفهام استعمال میشود بمعنی
آیا و بمنزله ام وبل میباشد و گاهی بروی ال
در می آید یعنی چون آنرا اسم قرار دهند و
لام را مشدد می کنند چنانکه اگر گویند :
هل لك فی زبد و تمر : یعنی آیا مسکه
وخرما میخواهی جواب میدهی: **اشد الهل**.
و اگر گویند **هل لك فی کذا و کذا**:
آیا درین رو آن ترا حاجتی هست جواب
میدهی : لی فیه اوان لی فیه اومالی فیه : یعنی
بآن حاجت دارم و یا بآن حاجتی ندارم . و
گاهی **هل** بمعنی جزا و جحد وامراستعمال
میشود . وگاهی بمعنی قد . قوله تعالی :
هل اتی علی الانسان ای قداتی . وگاه
بمعنی ما مانند : **هل هی الا کذا** : ای
ماهی الا کذا. وقوله تعالی: **هل من خالق
غیرالله** : ای مامن خالق .

هل (hel) پ. کلمهٔ امر یعنی بگذار
و فروگذار .

هل (hel) ا . پ . هیل وقاقلة .

هل (hol) ا . پ . آغوش وبغل.

هل (hala) ع . کلمه ایست که
همیشه پس از کلمه حی در آمده و با آن
مرکب شده در حکم اسم واحد میباشدمانند
کلمه خمسة عشر و آنرا در استعمال و ور
غلانیدن استعمال میکند چنانکه گویند: **حیهل
الثرید** : یعنی بشتاب و یا بشتابید بسوی
ثرید و واحدوجمع و مؤنث و مذکردر وی
مساوی است . و کذلك: **حیهل الصلوة**:
یعنی بشتاب ویا بشتابید بسوی نماز وچون بر
آن وقف کنند **حیهلا** می گویند وگاه
حیهلك .

هل (hall) ا . ع . تنك ونرم از
موی رجامه .

هل (hall) م . ع . **هل المطر**
هلا (از باب ضرب) : ریزان شد باران.
و **هل الشهر**: ظاهر گردید هلال آنماه .و
هل الرجل : شادمان گردید آنمرد وبانك
کرد ازشادی .

هل (hell) ا . ع . نمودداری ماه
نو . یق : **اتیته فی هل الشهر** .

هل (hell) ص . ع . **امرأة هل**:
زن یك جامه پوشیدهٔ برای کار .

هلا (halâ) پ . کلمه ندا از
برای آگاهانیدن و متنبه کردن و حذر کردن.

هلا (halâ) ا . ع . کلمه ایست
که بدان اسب را زجر کنند ومادیانرا تسکین
دهند در وقت ضراب.

هلا (hallâ) پ. کلمه ایست مرکب
از هل ولا . یق : **هلا قلت** : یعنی چرا
نگفتی .

هلاب (hallâb) ا ـ ص . ع .
سال بسیار باران . ونام چند روز بسیارسرد
در کانون دویم . و **یوم هلاب** : روز
بادو باران ناك .

هلاب (hallâb) و **هلابة**
(hallâbat) ا . ع . باد سرد با باران.

هلابة (hallâbat) ص . ع .
لیلة هلابة : شب بادو باران ناك .

هلابة (holâbat) ا . ع . آب
شسته یارك بچه نوزاده را .

هلابج (holâbej) ا . ع . شیر
دنزك .

هلابع (holâbe') ا . ع . مرد
ناکس تناور خبیث و آزمند خوردن . و
گرگ . واز اعلام است .

هلاتة (holâtat) ا . م . آب
شسته برهٔ نوزاده و بزغاله نوزادهٔ سیاه .

هلاث (holâs) ا . ع . فروهشتگی
که بمردم عارض شود .

هلاج (halâj) ا . پ . پنبه .

هلاجین (halâjin) ا . پ . جنبش وجنبانیدن .

هلاس (holâs) ا . ع . بیماری سل .

هلاشم (halâcem) ا . پ . هر چیز زبون و بد و زشت .

هلاع (holâ') ا . ع . بد دلی .

هلاك (halâk) ا . ع . نیستی .

هلاك (halâk) م . ع . **هلك** **هلكاً و هلاكاً** . و . هلك (holk) و (holk) .

هلاك (halâk) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ نیستی وفنا و مرك وقتل . ونیست و فانی و مانده . و **هلاك شدن** : نیست شدن و فانی گشتن و مردن و کشته شدن و نابود شدن و مانده گشتن . و **هلاك كردن**: نیست کردن و فانی نمودن و نابود کردن و کشتن وغلبه کردن و چیره شدن .

هلاك (hollâk) ا . ع . آنان که بنوبت پیش مردمان آیند بطلب احسان ومعروف ایشان . و جویندگان آب و علف که راه گم کرده باشند .

هلاك (hollâk) ص . ع . ج . هالك .

هلاكت (halâkat) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ نیستشدگی وفناونابودی وفانی شدگی .

هلاك شده(halâk-cude) ص. پ . فانی شده ونابود شده و نیست شده .

هلاكو (halâku) ا . پ . پور تولی خان پسر چنگیزخان که بفرمان منکو قاآن برادر خود بایران آمده لوای سلطنت برافراشت ودر سال۶۵۶ هجری مستعصم خلیفه عباسی را کشته واساس خلافت چند صدساله دودمان عباس را برچید وازه۶۵تا۶۶۳هجری درایران پادشاهی کرد.

هلاكی (halâki) ا. پ . مأخوذ از تازی ــ نیستی ونابودی وفنا .

هلال (halâl) و (helâl) ا.ع. باران نخستین.

هلال (helâl) ا . ع . ماه نو. و ماه دوشبه وسه شبه تا شب هفتم . و ماه شب بیست وششم وبیست وهفتم . و در غیراین شبها قمر گویند . و آب اندك در تك چاه . وپیکاندوشاخه که بدانوحوش را صید کنند. ومار ومار نر وپوست مار . وشتر لاغر . و آهن و یا چوبی که درمیان دو حنوپالان گذارند . و گیسوی نخل . و گردو غبار . و چیزی که بدان خروا پی کنند . وهسته خرمای خمیده . و باقی ماندهٔ روغن که درخنورماند. و کودك خوب صورت . و کنارهٔ سنك آسیا که شکسته باشد . و سنك بر هم نهاده . و سپیدی که در بن ناخن ظاهر شود . و یك دفعه ازباران . و داغی مرشتر را . ج : اهلة واهالیل . ونیز **هلال**: نام حیی ازهوازن. و از اعلام است . و **ابوالهلال** : کیه است . و **ذوالهلالین** : لقب زیدبن عمر ابن الخطاب رضی الله عنه که مادرش ام کلثوم دختر امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود .

هلال (helâl) م . ع . **هال مهالة وهلالاً** . و . مهالة .

هلال (helâl) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ ماه نو وبرن . و **هلالمعنبر**: ابروی معشوق .

هلال ابرو (helâl-abru) ص . پ . کسی که ابروهای وی بشکل ماه نوباشد.

هلال منظر (helâl-manzar) ص . پ . خوش صورت و دارای حسن .

هلال وار (helâl-vâr) ص . پ . مانند ماه نو و بشکل هلال وماننده آن.

هلالوس (halâlus) ا . پ . فریب .

هلالوش (halâluc) ا . پ. شور وبانك وغوغا و فتنه و آشوب .

هلالی (helâli) ا ــ ص . پ . مأخوذ ازتازی ــ منسوب بهلال وماننده ماه نو. ونوعی ازتیر که دسته آن بشکل هلال میباشد. ویك قطعه از دایره . ونام شاعری .

هلام (holâm) ا . ع . نوعی از طعام که از پوست و گوشت گوساله ترتیب دهند .

هلانیدن (helânidan) ف م . پ . ترك کردن ووا گذاشتن وخارج کردن.

هلاهل (halâhel) ا . پ .زهری که هیچ تریاق چارهٔ وی را نکند . و پارچهٔ لطیف ونازك . و شعرنیكوخوش.

هلاهل (holâhel) ا . ع . آب بسیارروشن و صاف . و **ذوهلاهل**: نام پادشاهی دریمن .

هلاهلا (helâ-halâ) ص. پ. سهل و آسان .

هلاهلة (holâhelat) ا . ع . **ذوهلاهلة** : نام پادشاهی دریمن .

هلاهل ریز(halâhel-riz)ص. پ . یای مجهول ــ افشاننده زهر .

هلاهین (halâhin) پ . کلمه ایست که مردرا استعمال میکنند یعنی متوجه بالاباش ومتوجه باش تا برویم .

هلب (halb) م . ع . **هلبذنب الفرس وغیره هلباً** (از باب نصر) : بر کند موی دنب اسب و جزآنرا . و کذلك: **هلب الفرس** . و**هلب السماءالقوم**: تر کرد آسمان آنقوم را بیشك و تری و یا

بیاپی بارید باران بر آنقوم.وهلب الفرس: پی در پی آورد آن اسب رفتاررا. **وهلبهم بلسانه هلباً** (از باب ضرب) : هجو کرد ایشان را و دشنام داد.

هلب (holb) ا. ع. موی . وموی گنده ستبر . و موی دنب اسب وجزآن . و کاسموی یعنی موی سبلت خوك که بدان کفش دوزند.

هلب (halab) ا. ع. بسیاری موی.

هلب (halab) م. ع. **هلب هلباً** (از باب سمع) : بسیار شد موی آن.

هلب (haleb) ا. ع. لقب ابو قبیصة طایی که سر وی کل بود و آنحضرت صلی الله علیه و آله بر آن دست مالیده موی بر آورد.

هلباء (halbâ') ص. ع. مؤنث اهلب: زن بسیار موی . و **هابة هلباء** : بلای سخت.

هلباء (halbâ') ا. ع. استر سرین . و نام موضعی میان مکه ومدینه وآن را روزی است.

هلباجة (helbâjat) ا. ع. مرد گول گران جان درشت اندام پرخوار که دارای همهٔ بدیها باشد . و شیردفزك .

هلبة (halbat) ا. ع. داهیه و سختی وبلا . یق: **هابة هلباء** : یعنی بلای سخت.

هلبة (holbat) ا. ع. واحد هلب یعنی یك عدد کاسموی ویك عدد موی دنب اسب . **وهلبة الشتاء**: سختی سرمای زمستان . **وهلبة الزمان**: سختی روز گار.

هلبة (holobbat) ا.ع. **هلبة الشتاء** : سختی سرمای زمستان.

هلبج (holbej) ا. ع. شیر دفزك.

هلبس (halbas) و**هلبسیس** (halbasis) ا. ع. **ما فی الدار هلبس** : یعنی نیست در آنخانه کسی که بتوان بوی انس گرفت . و کذلك : **مافی الدارهلبسیس**.

هلبسیس (halbasis) و**هلبسیسة** (halbasisat) ا. ع. **ماعلیه هلبسیس**: نیست بر وی چیزی از زیور و جامه . و کذلك:**ماعلیه هلبسیسة**.ونیز**هلبسیس**: چیزاندك . یق : **ما اصبت هلبسیساً** .

هلبش (halbac) ا. ع. نام مردی.

هلبع (holabe') ا. ع. پرخوار وحریص و آزمند در خوردن . و گرگ .

هلبوث (halbavs) ا. ع. مرد گول و احمق و درماندهٔ در سخن و کم فهم.

هلبه (holbe) ا. پ. قدرقامت وشکل وهیئت.

هلة (hallat) ا. ع. باران . ج : هلل . و چراغپایه . **وماصاب هلة ولابلة** : یعنی بچیزی نرسید.

هلة (hellat) ا. ع. نموداری ماه نو . یق : **اتیته فی هلة الشهر**.

هلت (halt) م. ع. **هلته هلتاً** (از باب نصر) : پوست باز کرد از آن و بر کند.

هلتات (holtât) ا. ع. گروهی که گاه اقامت ورزند و گاه کوچ کنند.

هلتاك (hal tâk) ا. پ. برف.

هلتی (haltâ) ا. ع. نام گیاهی.

هلثاء (halsâ') و (helsâ') ا. ع. گروه بلند آواز.

هلثاءة (halsâ'at) و (helsâ'at) ا. ع. استرخا وفروهشتگی که بمردم عارض شود . و گروه بلند آواز.

هلثة (holsat) و**هلثی** (halsâ) ا. ع. گروه بلند آواز.

هلثی (halsâ) ا. ع. نام موضعی در بصره.

هلج (halj) م.ع. **هلج هلجاً** (از باب نصر) : خبرداد از داستانهایی که از آنها ایمن نمیتوان بود.

هلج (holj) ا. ع. خوابهای پریشان.

هلجاب (heljâb) ا. ع. دیك بزرك.

هلد (hald) م. ع. **هلد الوعك الناس هلداً** (از باب نصر): فراگرفت تب آنمردم را.

هلدم (hledem) ا. ع. گلیمی که در پی آن نمایان باشد. ونمد وعرق گیر ستبر گنده.

هلدن (heldan) ا. پ. واگذاری وترك.

هلده (halde) ا. پ. یك نوع غله.

هلس (hals) ا. ع. بیماری سل . وباریکی ولاغری. ونیزنیکویی بسیار.

هلس (hals) م. ع. **هلس المرض فلاناً هلساً** (ازباب ضرب): لاغر گردانید فلان را بیماری . **وهلسه** : ربود آنرا . و **هلس الرجل** (مجهولاً) : بیمار سل گردید آنمرد.

هلس (holos) ا. ع. مردمان ناقه وبه شدگان از بیماری و مردمان ضعیف که ناقه نباشند.

هلش (hale) ا. پ. نام

مرغی مردارخور .

هلض (halz) م . غ . **هلض الشيء هلضاً** (از باب نصر) : بر كشيد آنچیز را و بر کند .

هلطة (haltat) ا . ع . چیزی که شخص بشنود و نه راست شماود آنرا و نه دروغ .

هلطوس (hellavs) ا.ع . مگس ریزه .

هلع (hala') م . ع . **هلع هلعاً** (ازباب‌سمع) : خروشید ازناشکیبایی .

هلع (hala') ا . ع . ناشکیبایی بسیار . وجزع فاحش و فضاحت . و حرص وآز .

هلع (hale') ص . ع . خروشنده از ناشکیبایی . ونیك آزمند وحریص .

هلع (hola') ص . ع . نیك آزمند وحریص . و **ذئب هلع بلع** : گرگ آزمند فرو خورنده .

هلع (hella') ا . ع . بره . و بزغاله . و **ماله هلع ولا هلعة** : ای ماله جدی ولاعناق ؛ نیست اورا نه بره نرو نه ماده .

هلعة (hola'at) ا . ع . ناشکیبا وزود گرسنه شونده .

هلعة (hella'at) ا . ع . بره و بزغاله ماده .

هلغف (hellaqf) ا . ع . مرد ستبر اندام آگنده گوشت .

هلفوف (holluf) ا . ع . مرد بسیار موی درشت اندام .

هلفیلا (halfilâ) ا . پ . مأخوذ از سریانی ــ نوعی از کاسنی .

هلق (halq) م.ع . **هلق هلقاً** (از باب ضرب) : شتافتد .

هلقام(helqâm) ا.ع. مرد اکول. ومرد ستبر دراز . وشیر بیشه . ونام مردی .

هلقامة (helqâmat) ا . ع . مرد اکول .

هلقت (hellaqt) ا . ع . گرسنگی سخت .

هلقس (hellaqs) ا . ع . گرسنگی سخت . ومرد گوشتناك .

هلقف (hellaqf) ا . ع . مرد گرانجان ستبر اندام دفزك .

هلقم (helqem) ا . ع . زن کلانسال . ومرد توانا و فراخ کنج دهن .

هلقم (holaqem) ا.ع . اکول و پرخوار .

هلقم(helqamm) ا.ع.مرد اکول و بسیار خوار . و مهتر ستبر اندام خداوند شتران .

هلقمة (halqamat) م.ع . **هلقم هلقمة**: فروخورد لقمه را وبسیارخورد .

هلقی (halaqâ) ا . ع . نوعی از دویدن .

هلك (holk) و (halk) ا . ع . **لاذهبن فاماهلك و امامالك**: مرآینه می روم از پی آن کار یا هلاك می شوم و یا مالك آن می گردم . و کذلك : **فاماهلك وامامالك** .

هلك (holk) و (halk) م . ع . **هلكه هلكاً** (از باب ضرب) : میرانید و هلاك گردانید آنرا ونیست گردانید . و **هلكت النفس هلاكاً** : آزمند گردید آن نفس . ونیز **هلاك** : گم شدن‌وافتادن . منه حدیث عمار رضی الله عنه : **كنامع النبي صلى الله‌عليه‌وآله في السفر فهلك عقدلعايشة** . و **هلك هلكاً وهلكاً وهلاكاً ومهلكاً و مهلكاً ومهلكاً وتهلوكاً ومهلكة ومهلكة ومهلكة وتهلكة وتهلكة و هلوكاً**(ازباب ضرب وفتح وسمع): مرد ونیست شد .

هلك (holk) ا . ع . مرگ‌ونیستی .

هلك (holk) ص . ع . ج . هالك .

هلك (halak) ا . ع . مابین هردو طبقه از طبقات زمین تا طبقه هفتم . و مردار هرچیزی که هلاك شده باشد . ومابین سر کوه و پایین آن . وهوای‌میان هردوچیز . وهرچه فرود افتد .

هلك (halak) ع . ج . هالكة .

هلك (halak) و (helak) ا . پ . نواق وهالك .

هلك (helak) ع . ج . هالكة .

هلك (holak) ا . پ . چیزی از جرم مانند کفه ترازو که از سرچوب منجنیق آویزان کرده وپراز سنك نموده بجانب دشمن اندازند .

هلك (holk) ا . پ . حنفش و عصاره مغیلان که هلل نیز گویند .

هلك (holok) ا . پ . **افعل ذاك اماهلكت هلك** : یعنی میکنم این کاروادرهرحال که باشد و هرچه‌خواهدبشود. وکذلك: **هلكت هلكه** .

هلك (hollak) ع.ج . هالك .

هلكاء (halkâ') ا ـ ص . ع . نیستی وهلاك . و در تأ کید گویند: **هلكة هلكاء** .

هلكات (halakât) ع . ج . هالكة .

هلكان (halkân) ص.پ . مأخوذ از تازی ــ حیران و سرگشته و مانده و فرسوده .

هلكة (helkat) ص. ع . افتاده و ساقط شده . ج : هلك . بق : **فلان هلكة من الهلك** .

هلكة (halakat) ا . ع . هلاك و نیستی . و سال خشك بی آب . ج : هلك و هلكات . بردرتأ كيد گويند : **هلكة هلكاء** .

هلكة (halakat) ع . ج . هالك .

هلكس (helleks) ا . ع . گرسنگی سخت . ومرد بسیار گوشت .

هلكس (hellaks) و (helkes) ا . ع . مرد نا كس و زشت خوی .

هلكون (halakuna) و (helakuna) ص . ع . زمین خشكی كه در آنباران نیامده باشد. بق : **هذه ارض هلكون وارضون هلكون ورايت ارضاً هلكين و مررت بارض هلكين** . و كذلك : **هلكون وهلكين فى الكل** .

هلكى (halkâ) ص . ع . ج . هالك .

هلكين (helakina) و (helakina) ع . ر . هلكون (halakuna) و (helakuna) .

هلل (halal) ا . ع . ترس وفزع . و باران نخست . و آواز بارش باران . و نسج عنكبوت . ودماغ فیل .

هلل (halal) ع . ج . هلة .

هلل (halal) م . ع . **هلل فلان هللاً** : برگشت فلان از ترس . و نیز **هلل** : تنیدن عنكبوت خانه را .

هلل (holol) ا . پ . دارویی كه از عصاره مغیلان می‌سازند وحضض نیز گویند . **وهلل مشكك** : عصاره برگ سگ انگور .

هلم (halam) ع . كلمه ایست كه در جواب هلم (halomma) می گویند و چون بكسی گویند هلم جواب می گوید هلم .

هلم (holom) ا . ع . آهوان كوهی .

هلم (helamm) ا . ع . فروهشته سست .

هلم (halomma) م . ع . كلمه ایست كه در خواندن بسوی چیزی استعمال می كنند یعنی بیا . و مردم حجاز آنرا درمفرد و جمع و مذكر ومؤنث بدون تفاوت استعمال می نمایند . قوله تعالی : **والقائلين لاخوانهم هلم الينا** . و مردم نجدبدان ضمیر متصل كرده می گویند: **هلم هلما هلموا هلمي هلممن** . و گاه بطور متعدی استعمال میشود . قوله تعالی : **هلم شهدائكم** : یعنی حاضر كنید و بیاورید شاهد های خودتان را . و گاه متصل بلام میشود . بق : **هلم لك وهلم لكما** . و گاه نون تأ كید ثقیله بر آن داخل میگردد و در مفرد و مذكر می گویند **هلمن** (halommanna) و درمفردمؤنث **هلمن** (halommena) و در تثنیه مذكر و مؤنث **هلمان** و در جمع مذكر **هلمن** (halommonna) ودرجمع‌مؤنث **هلممنان** وچون بكسی گویند **هلم الى كذاو كذا** جواب می گوید : **الى م اهلم** . و چون گویند **هلم كذا و كذا** جواب میگوید **لااهلمه** (ahalommahu) ویا **لااهلمه** (ahlommahu) و یا **لااهلمه** (ohalammahu) و یا **لااهمله** (ohlemmahu) : یعنی نمیدهم آنرا بتو . و چون كسی اطاعت كند دعوت كسی را می گویند : **جاد بهلمه** .

هلمان (helemmân) ا . ع . بسیار ازنان وپول .

هلمة (hellamat) ا . ع . مؤنث هلم : زن فروهشته سست .

هلمطة (halmatat) م . ع . **هملطه هلمطة**: گرفت آنرا وجمع كرد .

هلمع (halamma') ا . ع . مرد زود گریه .

هلممة (halmamat) م . ع . **هامم به هلممة**: خواندارا بلفظ هلم .

هلمن (halman) ا . پ . نام‌رودی در سیستان كه آب هلمن نیز گویند .

هلموت (halamut) ا . پ . نوعی از چغندر صحرایی كه حليمو نیز گویند .

هلناك (halnâk) ا . پ . برف و ترف وقراقروت .

هلندور (halandur) وهلندوز (halanduz) ا . پ . شبدو .

هلنقص (halanqas) ا . ع . كوتاه وقصیر .

هلنند (halanand) ص . پ بیكار وهیچكاره .

هلو (holu) ا . پ . قسمی از شفتالو . وباد بیچ .

هلواع (helvâ') و **هلواعة** (helvâ'at) ص . ع . **ناقة هلواع** : ماده شترتیز رو ونیك شتاب وچست ورام . وكذلك: **ناقة هلواعة** .

هلواعة (helvâ'at) ا . ع . مرد حریص و آزمند . و سخت گریزنده و رونده ازشادمانی .

هلوب (halub) ا . ع . زنی كه بشوی نزدیكی نماید . و نیز زنی كه از شوی كاره گزیند .

هلوچین (holuçin) ا . پ . بادبیچ .

هلوزون (halavzun) ا . پ . نقاشیها واسلیمیها كه دردیوار خانه و جزآن نقش كنند .

هلوع (halu') ص . ع . سخت

ناشکیبا و ترسندهٔ از بدی . و آزمند و بخیل برمال . و سخت نالان‌که بر مصائب صبر نتواند . قوله تعالی : **ان الانسان خلق هلوعاً .**

هلوعة (halva'at) م . ع . **هلوعت الناقةهلوعة :** شتافت آمادهٔ شتر .

هلوف (hellavf) ا . ع . مرد گران سنگ درشت اندام . و مرد بزرگ شکم بی خیر . و مرد دروغگوی . و پیر کلانسال. ومرد کلان ریش.ومردبسیارموی‌درشت‌اندام. وروزی که ابر آن آفتاب راپپوشاند . وشتر کلان‌سال .

هلوف (hellavf) و **هلوفة** (hellavfat) ا . ع . ریش ستبر کلان.

هلوك (haluk) ا . ع . زن تباه کاربروی‌افتندهٔ برمردان‌وبلایه کار . ونیز زن نیکوی درزناشوی. ومردشتاب‌ازوال کننده .

هلوك (holuk) م . ع . **هلك هلكاً و هلكاً و هلوكاً** . و . هلك (halk) و (holk) .

هله (hale) پ . کلمه امر یعنی بگذار ودست بردار و آرام باش و بکن .

هله (hale) م ف . پ . اما و لیکن و مگروهنوزومهذاربهرسالرهرچه‌هست.

هله (hale) ا . پ. حمله‌ویورش وهجوم . **وهله کردن :** پیش رفتن وحمله کردن وهجوم آوردن .

هلهال (halhāl) ا . پ . غربیل وپرویزن و سنجشه .

هلهال (halhāl) ا . ع . تنك از جامه. ونرم وباریك ازموی .

هلهل (halhal) ا . ع . جامهٔ تنك بافته . وموی تنك نرم . و جامهٔ تنك‌نرم.

هلهل (halhal) ا . ع . مأخوذاز فارسی زهرمهلك .

هلهل(holhol) ا . ع . برف.

هلهل (halhal) ا . پ . زهر قتال که هیچ تریاقی با آن مقاومت نتواند کرد وهلاهل .

هلهلا (halhalā) ا . پ. زهر.

هلهلة (halhalat) م . ع .

هلهل الثوب النساج هلهلة: تنك بافت آن جامه را بافنده . و **هلهل فلان يدرك الشيء :** نزدیك شد که درك کند فلان آنچیز را . و **هلهل الصوت :** بر گردانید آواز را در گلو. و**هلهل في الامر:** چشم داشت بآن کار و درنگی نمود در آن کار . و **هلهل الطحين :** بیخت آرد را از پرویزن تنك باف . و **هاهل بفرسه:** زجر کرداسب‌خود را بگفتن هلا.

هله‌لم (hale-lom) ا . پ. یك قسم بازی که کرد کان درکرمان می کنند .

هلهله (halhale) ا . پ . شور و غوغای زنان درهنگام شادی. و آوازبلندی که بیانك لی‌لی بر می آورند .

هلهليون (halhalyun) ا . پ. میوهٔ کوهی که زهرو و نیز گویند .

هلی (heli) پ . کلمهٔ امر یعنی بگذار و دست بردار .

هلی (hollā) ا . ع . کلمه ایست که باسب گویند یعنی نزدیك بیا .

هلی (hollā) ا . ع . شعف وشادی پس ازاندوه .

هلی (holayy) ا. ع. مصغرهل.

هلياع (helyā') و **هلياغ** (helyāq) ا . ع. جانور خردی دونده و خاربشت نر .

هلياك (halyāk) ا . پ . شیر تنکی که آنرا می جوشانند تا غلیظ گرددوسپس می خشکانند .

هليان (helleyān) ا . ع . دوری . یق : **ذهب بهليان :** یعنی رفت بجای‌دوری که معلوم‌نیست .و کذلك: **ذهب بذي هليان.**

هليانه (halyāne) ا . پ . شاه تره .

هليب (halib) ا . ع . نام‌چندروز بشدت سرد در کانون دویم و یا در سختی سرما .

هلية (holayyat) ا . ع . مصغر هل .

هليجو (haliju) ا . پ . بلغت زند : آلوچه .

هليدن (halidan) ف م . پ . گذاشتن و ترك کردن و فرو گذاشتن و نهادن.

هليسه (halise) ا . پ . پل کشتی ومنقذف . و چوبی پهن که بدان‌کشتیهای کوچك را رانند .

هليش (halic) ا . پ . نام مرغی مردار خوار .

هليك (halik) ا . پ. یای‌مجهول. بلغت‌زند: قیسی و زرد آلوی خرد و کوچك .

هليل (holayl) ا . ع. مصغر هل .

هليلة (halilat) ا . ع . زمین‌باران رسیده که اطراف آن همچنان خشك باشد .

هليله (halile) ا . پ. نام دارویی.

هليم (halim) ا . پ . طعامی‌بسیار لذیذ که ازگندم پوست کنده و گوشت پزند.

هليم (halim) ا . ع . چسبندهٔ از هرچیزی .

هليو (halyu) و (haliv) و (helyu) ا . پ . سبدی که از چوب

ونی بافند .

هلیوم (halyum) و **هلیون** (halyun) ا . پ. مارچوبه که مارگیاه نیز گویند .

هلیون (helyavn) ا . ع . مأخوذ از هلیون فارسی ـ وبمعنی آن .

هلیوی (halivi) ا . پ . یای اول مجهول ـ کردکان بازی . و چرخی که کودکان از چوب وخلاشه سازند و در جلو آب روان گذارند تا بگردش آید .

هلیه (holye) ا . پ . قدوقامت و اندام . وزن . وتخم شنبلیله .

هم (ham) م ف . پ . نیز و یك روش ویك طور ویك جا وبرابرومساوی ویار دیگر و یکدیگر وهمه و تمام ویارخواه و از یك جا .

هم (hom) ع . ج. هو . ضمیر جمع مذکر یعنی ایشان و آنها .

هم (hamm) ا . ع. اندوه . ج : هموم. وقصد وآنچه بدان قصد کنند . و بسند و کافی . یق : **هذا رجل همك من رجل**: ای حسبك .

هم (hamm) م . ع . **همه الامر هماً وهمة** (از باب نصر) : اندوهگین کرد آنرا آن کار . و **همالسقم جسمه** : گداخت بیماری تن آنرا ولاغر کرد آنرا . و **همت المراة فی راس الصبی** : در خواب کرد آنزن کودك را بآواز . وهم **الشحم** : گداخت پیه را . و **هم اللبن**: دوشید شیر را . و **هم الغرز الناقة** : رنجور گردانید بسیاری شیر آماده شتر را . و**هممت بالشیء هماً** : آهنگ کردن آن کار را کردم و نکردم . قوله تعالی : **ولقد همت بهوهم بها** . و **همت خشاش الارض هماً وهمیماً** (ازباب ضرب):

نرم رفت وخزید آن خزنده بروی زمین .

هم (ham) و (hamm) ا. پ. مأخوذ از تازیـ دلگیری و آزردگی وغم.

هم (hemm) ا . ع . پیر مردفانی. ج : اهمام .

همء (ham') م.ع. **هماالثوب**

همء (از باب فتح) : درید آن جامه راو کهنه کرد.

همء (hem') ا . ع . جامه کهنه . ج : اهماء .

هما (hamâ) ا . پ . باران .

هما (homâ) ع . کلمه‌ایست که در مقام تحقیق استعمال‌میکنند مثل اما یعنی بدان و آگاه باش . یق : **هماوالله** : بمعنی اما واالله . و**هما ان زیداً عاقل** : یعنی بتحقیق که زید عاقل است .

هما (homâ) ا . پ . نام مرغی که استخوان می خورد و بر سر هر که سایه افگند بدولت وسلطنت رسد. ونام دختربهمن مادر داراب . و **همای بیضه دین** : از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله است .

هما (homâ) ع . ضمیر تثنیه یعنی آن دوتا که در مذکر ومؤنث هردو استعمال می گردد .

همایایه (homâ-pâye) ص. پ . نامورونامدار ومشهور و بزرگوار .

همات (hemmât) ع . ج . همة .

هماد (hamâd) م‌ف. پ . همه وجمیع و کل وتمام .

همادی (hamâdi) ا . پ . کلی و همگی وتمامی .

همادیان(hamâdeyân) ا . پ . کلیات . ج . همادی.

همادی (ham ziyy) ا . ع .

شتر تیزرو سبك رفتار . و ماده شتر تیز رو سبك رفتار . و شتابی و سرعت . و سختی باران . و سختی گرما .

همار (hamâr) م‌ف . پ. همیشه وهمواره .

همار (hamâr) ا. پ . حساب وشمار ومقدار واندازه .

همار (hammâr) ا . ع ابر نیك‌باران. و مرد بسیاو گوی‌یاره‌درای . واز اعلام است .

همارا (hamârâ) و **هماره** (hamâre) م‌ف . پ . همیشه و همواره و پیوسته و دایماً.

همارا (hamârâ) و **هماره** (hamâre)ص پ. هموارومسطح وبرابر.

همارا (hamârâ) و**هماره** (hamâre) ا . پ . حساب و شمار و اندازه.وزمین هموار ومسطح وبرابر .

هماره (hamâre) پ . ر . همارا م.ف . پ . وص.پهوا. پ .

هماز (hammâz ا . ع . از اعلام است .

هماز (hammâz) ص . ع . عیب کننده وسخن چین .

هماس (homâs) ا . پ . همتا و شریك وانباز ویار ورفیق.

هماس(hammâs) ا . ع . شیر درنده .

هماش (hamâc) ص . پ . سرگشته‌وحیران‌وفرومایه‌وکینه‌وخوار‌وحقیر.

هم‌آشیان (ham-acyân) ص. پ . دارای یك آشیان .

هم آغوش (ham-âquc) ص. پ . واو مجهولـ پرورش‌یافته دریك آغوش ودریك کنار .

هم آغوشی (ham-âquci) ا. پ. راو مجهول ـ بغلگیری ودربر گرفتگی .

هماك (hamâk) ا. پ. هم سر وهمدم ویار و رفیق ومصاحب . وشوهر .

همال (hamâl) و (homâl) ا. پ. شبه ومانند وهمتا وهم سروهمزاد ویار وهمدم و قرین وپاچنامه و همنشین و شریك و انباز وهمراز .

همال (hemâl) ع . ج. هَمل . وج . هَمِل .

همال (homâl) ص . ع . ج. هامل .

همال (homâl) ا. ع . نام یکی از پادشاهان حمیر .

همال (hammâl) ا . ع . از اعلام است .

همال (hommâl) ع. ج. هامل.

همال (hommâl) ا. ع. نرم وسست از هرچیزی . و زمین ویران وخراب شدهٔ ازجنك که کسی آنرا آباد نکرده باشد .

هماليج (hamâlij) ع. ج. هملاج .

هماليل (hamâlil) ا. ع. گیاههای باقی مانده . و مرغان ضعیف . و جامه های پاره پاره شده .

همام (hamâme) ع. اسم فعل. ق: **لامهمةلی ولاهمام**: یعنی‌قصدی باین کارندارم ونمی کنم آنرا . وجاءزید **همام** : یعنی آمد زید که قصد می کرد ایشان را

همام (hemâm) ع. ج. همام.

همام (homâm) ا. ع. پادشاه بزرك همت . ومهتردلیر جوانمرد خاص‌است بمردان . ج : همام. ونیز**همام**: پیه که از کوهان گداخته شود . و آب برطیوران‌شدهٔ و شیریشه . ونام اسپی. و**همام‌الدولة**: از القاب است .

همام (hammâm) ا . ع . سخن چین و نمام . و روز سیوم از روز های سرما . و ازاعلام است .

همام (hommâm) ا. پ . نام یکی از شعرای تبریز .

همامة (hamâmat) م . ع .

هم یهم همامة و هموهة (از باب سمع) : پیر گردید .

همامه (homâme) ا. پ. نام درختی که شاخه های آن مانند طلای‌باشد ومیوه آن دارای بوی خوشی است .

همامی (homâmi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ شجاعانه و با شکوه .

همامية (homâmiyyat) ا. ع . نام شهری در واسط از بنا های همام الدوله منصور .

همان (hamân) مف . پ . هم آن یعنی آنچیزی که در خاطر ملحوظ باشد و تنها وفقط و باز خود آن و عین آن و خود آن وبعینه ومانند آن وبان وبش و بآنطریق وهم چنان و همچون و بدرستی وتحقیق آنو همیشه وپیوسته وهمواره. و**همان‌لحظه**: فی‌الفور و درحال و بلافاصله و بدون درنك ودرآن دم ودر آن زمان .

همان (homân) ص . پ . آنکه عهد دوستی ومودت با کسی می بندد .

همانا (hamânâ) مف . پ . البته وبلاشك ومحققاً وبطور یقین وظاهراً و نیز وایضاً ودوباره و هرچیز باز گفته شده و باردیگر ومانند پیش وشبه ونظیر و مانند وفی الفور و در هرحال وبدون درنك وناگاه و یك دفعه و یك بارگی و گویا و پنداری و گمان بری . و**همانا که** : همان زمان که.

همانا (hamânâ) ا. پ. وهم و گمان وتصور .

هماندم (hamân-dam) مف. پ . درآنزمان ودر آن ساعت و یکدفعه و یك بارگی وفی‌الفور ودرحال و بدون درنك و ناگاه وبی‌خبر .

همانست (hamân-ast) پ. کلمه فعل یعنی بعین خود آنست .

همانطور (hamân-tavr) مف. پ . مانندطوروروش آن.

همانگه (hamân-gah) پ . کلمه شرط یعنی هرگاه وهر وقت .

همانند (hamânand) مف.پ. شبیه ونظیر ومانند یکدیگر .

همانها (hamân-hâ) مف .پ. خود آن کسان وخود آنها .

همانی آسمان (hamâni-âsmân) ا . پ . تمامی کره آسمانی .

همانی آسمانها (hamâni-âsmân-hâ) ا. پ . همهٔ کره های‌آسمانی.

هم آواز (ham-âvâz) ص . پ . آنکه آواز آن موافق آواز دیگری باشد وهم ساز وهم آهنك و رفیق وموافق .

هماوالله (hamâ-vallâh) ع . یعنی البته قسم بخدا .

هماور (ham-âvar) ا ــ ص . پ . برابر ویکسان ومانند ومشابه وخواجه تاش و هم خداوند یعنی دو ویا چند کس که دارای یك خداوند باشند . و مملکت شام . ومملکت یمن .

هماوران (hamâvarân) ا. پ . مملکت شام . ویمن . ونام پادشاهی .

هماورد (ham-âvard) ص .پ. حریف درجنك و نبرد .

هماون (hamâvan) ا . پ .

نام کوهی .

هماویز (ham-âviz) ص . پ . یای مجهول ـ همتا و کفو وهماورد وحریف در جنگ ونبرد .

هماهم (hamâhem) ا . ع . اندوهها .

هم آهنگ (ham-âhang) و **هماهنگ** (hamâ-hang) ص. پ . موافق در هر میل و آرزویی . و هم ساز و هم آواز . **رهماهنگ شدن** : هم ساز و هم نغمه وهم ترانه شدن .

هماهنگی (ham-âhangi) ا . پ . همسازی وهم ترانگی .

همای (hamây) ا. پ. گردگان بازی گردکان .

همای (homây) ا . پ . نام مرغی که استخوان خورد . و نام یکی از خواهران اسفندیار که ارجاسب آنرا اسیر کرده بود . ونام دختر بهمن که درحباله نکاح پدرخود بود . ونام پادشاهزاده‌ای کههمایون عاشق بود . ونام دختر قیصر روم زن بهرام گور . و علم و نشانی که بر سر آن صورت مرغ همای نقش کرده باشند .

همای آزاد (homây-âzâd) ا . پ . نام دختر بهمن که زن پدرخود بود واز وی داراب متولد شد .

همائم (hamâ'em) ع . ج . همة .

همایون (homâyun) ا ـ ص. پ . مبارك وخجسته و میمون و با سعادت . و پادشاهی . ونام چندین پادشاه. ونام‌معشوقه همای .

همایون آثار (homâyun-asâr) ص . پ . آنکه دارای اثرها و یادگارهای خجسته باشد .

همایون‌گاه (homâyun-gâh) ا . پ . دارالملك و پایه تخت پادشاهان .

همایون‌نامه (homâyun-nâme) ا . پ . نام کتابی افسانه مانند مرخندیان را که بید پای نیز گویند .

همائی (homâ'i) ص . پ . خجسته و سعادتمند وشبیه بهمای .

همایین (hamâyin) ع . ج . همیان .

همبار (ham-bâr) ص . پ . آنکه یار و رنج و محنت آن برابر با دیگری باشد ویار ورفیق درستم و رنج و زحمت و اندوه .

همباز (ham-bâz) ا . پ . شریك وهمتا وانباز وحریف وهمسر .

همبازی (ham-bâzi) ا . پ . رفق . **رهمبازی بودن** : رفاقت‌داشتن.

همبر (ham-bar) و **همبره** (ham-bare) ص. پ. شبیه ونظیر ورفق و قرین و همراه . و **همبرشدن** : برابر شدن ومقابل نشستن .

همبری (ham-bari) ا . پ . موافقت ومشابهت‌ومطابقه‌وبرابری وشایستگی وهمسری وهمدمی .

همبزم (ham-bazm) ص. پ . هم صحبت وهمدم وجلیس‌وانیس وهم سفره. **رهمبزم شدن**: زندگانی کردن وخوردن وآشامیدن وصحبت کردن با هم .

همبستر (ham-bestar) ا-ص. پ . یار و رفیق بستر و هم نشین دریك وساده .

همبندی (ham-bandi) ا. پ . پیوستگی و ربط و ارتباط . و ریاست و فرماندهی - وگرفتاری .

همبوی (ham-buy) ص .پ. واو مجهول ـ هم خوی وهم طرز وهم‌عادت وهم روش .

همبوی (hambuy) ا . پ . واو مجهول ـ نام زنی که برادر خود را از حبس ضحاك نجات داد .

همپا (ham-pâ) ا . پ . یار و رفیق و نگهبان و پا .

همپای (ham-pây) ا . پ . همراه ورفیق در راه رفتن . و **همپای دم سیال** : یعنی رفیق خون ریزی که مراد شیطان باشد .

همپایه (ham-pâye) ا. پ. شریك وهم درجه وهم رتبه .

همپائی (ham-pâ'i) ا. پ . همراهی ومشار کت درسیر و گردش .

همپشت (ham-poct) ا . پ . یارویاور ومعاون و مددگار .

همپشتی (ham-pocti) ا . پ . معاونت‌ویاری.**رهمپشتی کردن**:معاونت کردن ویاری نمودن وتقویت کردن وحمایت نمودن .

همپله (ham-pele) ا . پ . هم وزن وهم سنك و هم پله .

همپنجگی (ham-panjegi) ا. پ . ستیز گی دربرابری وهمسری و کشتی و مصارعت .

همپهلو (ham-pahlu) ا. پ . برابر وهمسر و شریك .

همپیاله (ham-piyâle) ا. پ. هم نشین ورفیق مجلس عیش وعشرت .

همپیشگی (ham-picegi) ا . یای اول مجهول ـ هم شغلی و با هم یك کسب وپیشه داشتن .

همپیشه (ham-pice) ا . پ . هم شغل ودارای یك کسب و پیشه .

همپیله (ham-pile) ا . پ . هم سنگ وهم وزن .

همپیمان (ham-paymân) ا . پ . معاهد وهم شرط و هم عهد .

همة (hammat) ا . ع . بسند و کافی . یق : **هذا رجل همتك من رجل** : ای حسبك .

همة (hammat) و (hemmat) ا . ع . خواهش و کاری که قصد کردن آن نمایند . و قصد دل . یق : **فلان بعید الهمة** . و کذلك : **بعید الهمة** . ج : همم .

همة (hemmat) ا . ع . پیرمرد فانی . ج : اهمام . و نیز **همة** : مونث هم یعنی پیرزن فانی . ج : همات وهمائم.

همت (hamt) م . ع . **همت الثرید همتاً** (از باب‌نصر) : در روغن نهان شد اشکنه .

همت (hemmat) ا . پ . ماخوذ از تازی ـ اراده و آرزو وخواهش و قصد و استواری وعزم و آهنگ وتوجه ودعا وشجاعت ودلیری وزوروقوت ونیرووطاقت. و فال نیك . و **همت کردن** : جهد و کوشش کردن و اراده کردن .

همتا (ham-tâ) ا . پ . مثل و مانند ونظیر وهمسر وشریك . و **بی همتا**: بی مثل ومانند وبی نظیر وبی شریك .

همتاب (ham-tâb) ص. پ . دارای یك تاب وتوانایی وهم زور .

همتازیانه (ham-tâziyâne) ا . پ . شریك در تاخت و تاز و تاراج و غارت .

همتاه (ham-tâh) ا . پ . همتا.

همتائی (ham-tâ'i) ا . پ . برابری وهمسری .

همترازو (ham-tarâzu) ص . پ . متساوی در وزن وهم سنگ وهم قدرو مقابل .

همتع (homto') ا. ع. باردرختی حجازی که تنضب گویند .

همتك (ham-tak) و **همتگ** (ham-tag) ا. پ . رفیق وهمراه در راه رفتن .

همتکی (ham-taki) و**همتگی** (ham-tegi) ا . پ . مسافرت با رفیق .

همتلمیذ (ham-talmiz) ا. پ. هم مکتب وهم درس .

همج (hamj) م . ع . **همجت الابل من الماء همجاً** (ازباب‌نصر): یك بار بقدری آب خوردند شتران که سیر شدند .

همج (hamaj) ا . ع . گرسنگی . و بدی تدبیر درمعاش . و **همج هامج** : در تأکید گویند .

همج (homaj) ع . ج . همجة .

همج (hamaj) م . ع . **همج همجاً** (از باب سمع) : گرسنه شد . و نیز بد معاش وبد زندگانی گردید .

همجا (hamjâ) ا . پ . ملامت وجور وتندی وستم و اذیت .

همجای (ham-jây) و**همجائی** (ham-jâ'i) ا . پ . همشهری وهم ولایتی ودوستی و قومیت.

همجة (hamajat) ا . ع . یك نوع مگس ریزه شبیه پشه که برروی گوسپند وخرنشیند . و گوسپند لاغر ومیش کلانسال. ومردم فرومایه . و مردم احمق . ج : همج.

همجنب (ham-janb) ا . پ . هم نشین ودوست .

همجنس (ham-jens) ا . پ . متجانس و ازیك جنس .

هم جنسی (ham-jensi) ا . پ . مجانست .

همجنگ (ham-jang) ا . پ. محارب ونیز رفیق درجنگ .

هم جوار (ham-jevâr) ا . پ . همسایه وهم شهری .

همجی (hamji) ا. پ . جانوری کوچك مانند ملخ که پیوسته بر روی علفها می گردد وجعل .

همچشم (ham-çacm) ا . پ . رقیب و حریف و کسی که همسری میکند با دیگری .

هم چشمی (ham-çacmi) ا . پ . رقابت وحسد ورشك ومقابلی . و**هم چشمی کردن** : برابری و مقابلی کردن و همسری کردن .

همچنان (ham-çanân) مف . پ . بآن روش وبآن طریق و بهمان طریق و همانطور وهمچون آن.

همچنانچه (ham-çanân-çe) مف.پ . مانند آنچه وهمچون و مثل آنچه .

همچنانکه (ham-çanân-ke) مف . پ . مانند آنکه و بهمان طریق که.

همچند (ham-cand) مف . پ. بهمین قدر وهمان قدر ودارای یك قدر.

همچنین (ham-çonin) م ف . پ . مانند این ومثل این وباین‌طریق وباین روش .

همچو (ham-ço) و **همچون** (ham-çun) و**همچین** (ham-çin) مف . پ . چون و مانند و مثل و مثل آن و مثل این وچنین وبدین نحو ومشابه و برابر.

همحال (ham-hâl) ا . پ . یار و همدم و دارای یك وضع و یك حالت و

شریك دروضع زندگانی. و**همحال شدن:** شریك شدن و مصاحب وهمدم شدن.

همحجره (ham-hojre) ا. پ. دو ویا چندنفر که دریك حجره بسربرند هر یك هم حجره اند مردیگری را.

همخانگی (ham-xânegi) ا. پ. بسربردن دریك خانه و هم منزلی. و **هم‌خانگی کردن:** بسر بردن و زیست کردن با دیگری.

همخانه (ham-xâne) ا. پ. دو و یا چند نفر که دریك خانه باشند هریك هم‌خانه‌اند مردیگری را و هم منزل و یار و رفیق. وشریك‌رشوی وشوهروزن. و**همخانه مسیح:** آفتاب.

هم‌خداوند (ham-xodâvand) ا. پ. دو و یا چند نفر که دارای یك خداوند باشند هریك هم‌خداوندباشندمردیگری را وخواجه تاش و هم درس وهم خدمت. ومخالف وواژگونه وبرخلاف وضدونقیض. و کرسی بزرگی که مردم برآن تکیه می کنند.

همخدمت (ham-xedmat) ا. پ. دو ویا چند نفر که دو یك جا خدمت کنند هریك هم خدمت اند مر دیگری را.

هم‌خرج (ham-xarj) ا. پ. دو و یا چند نفر که مخارج خوراك و دیگر گذرانهای آنها با هم باشد هر یك هم خرج است مردیگران را.

همخوابگی (ham-xâbagi) ا. پ. واو معدوله ــ خوابیدن باهم. و **همخوابگی کردن:** با هم خوابیدن و نیز مجامعت کردن.

همخوابه (ham-xâbe) ا. پ. واومعدوله ــ هم بستر و هریك از زن وشوی هم خوابه‌اند مردیگری را.

همخواه (ham-xâh) ص. پ. واو معدوله ــ آنکه هرچیزی‌را در معاوقت می خواهد. وهم شهری.

همخوند (ham-xond) ا. پ. واو معدوله ــ خواجه تاش و همآور و هم درس و هم خدمت. و مخالف و واژگون و نقیض وضد. و. هم‌خداوند.

همخوی (ham-xuy) و (ham-xoy) ا. پ. واومجهول ــ دارای یك خوی ویك عادت ویك وضع‌ویك‌طبیعت.

همد (hamd) و (homd) م. ع. همدهمدآوهمدآ و همودآ. و. همود.

همداستان (ham-dâstân) ا. پ. دو ویا چند نفر که پیوسته با هم سخن کنند و صحبت دارند وواز یك دیگر را بهم گویند هر یك هم داستان اند مر دیگری را. وراضی و شاکر. و موافق و پی زویکدیگر وهمراز.وخرسند وشکرگزار وحق شناس و شکرگزاری وخرسندی و رضایت.

همداستانی (ham-dâstâni) ا. خراج وباج.

همداماد (ham-dâmâd) ا. پ. داماد و دوویا چند نفر که هریك یك‌خواهری را بزناشویی گرفته باشند هر کدام همداماد است مردیگری‌را. وخویشاوندی ازازدواج.

همدامان (ham-dâmân) ا. پ. دو کس که هریك خواهری‌را بزناشویی خود درآورده هم دامان است مرآن دیگری‌را.

همدان (hamdân) ا. ع. نام قبیله‌ای ازتازیان یمن.

همدان (hamadân) ا. پ. نام شهری درعراق عجم.

همدانی (hamadâni) ص. پ. منسوب بهمدان.

همدبستان (ham-dabestân) ا. پ. هم درس وهم شاگردی.

همدة (hamdat) ا. ع. سکه.

همدرد (ham-dard) ا. پ. شریك در اندوه وغم وغصه ورفیق درمحنت ورنج وخساوت و دارای یك خیال.

همدردی (ham-dardi) ا. پ. هم خیالی وهم دلی.

همدرس (ham-dars) ا. پ. دو ویا چند نفر شاگرد که دارای یك درس وسبق باشند با هم همدرس می‌باشند.

همدست (ham-dast) ا. پ. شریك ورفیق‌ومتفق و آنکه‌می‌نشیند ومعاشرت می‌کند با دیگری و برابر و مساوی در زوروقوت‌ودرقدرت و درشان و شوکت وعظمت.

همدستان (ham-dastân) م.ف. پ. دست بدست.

همدستان (ham-dastân) ا.پ. ج. همداستان.ج.همدست یعنی‌شرکا ورفقا.

همدستی (ham-dasti) ا. پ. شراکت و انبازی و معاونت و دست بدست هم دادن.

همدگر (ham-degar) م. ف. پ. همدیگر.

همدل (ham-del) ا. پ. متحد و متفق. و یك جهت و دارای یك رای ویك اندیشه ویك خیال ودوست صمیمی وموافق.

همدلی (ham-deli) ا. پ. هم خیالی وهم‌رایی‌ویك‌جهتی‌ودارای‌یك‌عقیده‌بودن.

همدم (ham-dam) ا. پ. هم نفس و رفیق مصاحب و مونس و دوست. و زوج و شوهر. و پیاله شراب خوری. و در صید کردن مروارید هریك از دو نفر را گویند که برابرهم میتواننددم را نگاهدارند و حبس‌نفس کنند و چون یکی از دو نفر غوص کرد همینکه دم آن تمام شد فوراً آنرا بالا

کشیده برمی‌آورند تا هلاك نشود .

همدمی (ham-demi) ا. پ . دوستی و مؤالفت ومؤانست .

همدوش (ham-duc) ا. پ . واومجهول ـ برابروهمسر ویاو ورفیق .

همدهی (ham-dehi) ا . پ. مردم یکده ویار ورفیق ده .

همدیگر (ham-digar) م ف. پ . یکدیگر واین وآن .

همدین (ham-din) ا.پ .دارای یك دین وآیین و هم کیش وهم مذهب .

همدیوار (ham-divâr) ا . پ. دارای یك دیوار وهمسایه وهم‌جوار .

همدیهی (ham-dihi) ا . پ . همدهی ویار ورفیق‌ده.

همذات (ham-zât) ا . پ . دارای یك وجود ویك ذات.

همذان (hamazân) ا . ع . نوعی از رفتار که درآن نشان پا در زمین می‌ماند .

همذان (hamazân) ا . ع . مأخوذ از همدان فارسی که بمعنی شهر باشد .

همذانی (hamazâniyy) ا . ع . مرد بسیارسخن و کثیرالکلام . ورفتارآمیختهٔ از انواع رفتارها.

همر (hamr) م . ع . **همر الماء همراً** (از باب نصر وضرب) : ریخت آن آبرا . **فهمرهو**: بریخته شد (لازم و متعدی) . و **همر ما فی الضرع** : دوشید آنچه درپستان بود ازشیر ودوشید همهٔ آنرا . و**همرفلان من‌ماله** : دادبفلان ازمال خود . و**همر الکلام** : سخن بسیار گفت . و **همرالفرس‌الارض** : سخت سم برزمین زدآن‌اسب . و**همرغرزاللبن الناقة** : رنج داد بسیاری شیر آنماده شتر را. و**همرالبناء** (ازباب‌ضرب) : شکست آن بنا را و ویران ساخت .

همر (hamer) ا . ع . درشت‌اندام فربه . وریك بسیار .

همراد(ham-râd) ا. پ . دارای یك‌همت و سخاوت وجوانمردی وشجاعت و جرئت .

همراز(hma-râz) ا. پ. آنکه می داند راز و سر دیگری را و محرم راز و اسرار ودوست حقیقی .

همرافته (hamrâfte) ا . پ . مفهوم و آنچه بفهم وادراك درآید .

همراه(hem-râh) ا . پ . آنکه با کسی راه رودو رفیق سفر . ج : همراهان.

همراه (ham-râh) م ف . پ . با هم ویا یکدیگر . و**همراه من** : بامن. و**همراه‌هم**: باهم‌ویایکدیگر . و**همراه بودن**: باهم بودن. و**همراه‌هم‌رفتن**: با هم رفتن .

همراهان (ham-râhân) پ . ج . همراه : رفیقان سفر و کسانی که با هم هستند .

همراهی (ham-râhi) ا . پ. موافقت ومرافقت ومصاحبت و مشارکت در راه ورفاقت درسفر. و**همراهی کردن**: موافقت و مرافقت کردن و رفاقت کردن درمسافرت وهمراه شدن .

همرای (ham-rây) ا . پ . دارای یك رای ویك عقیده .

همرائی (ham-râ'i) ا . پ . یك جهتی ودارای یك عقیده بودن .

همرة (hamrat) ا . ع . یك دفعه باران ویك‌بارباریدن‌باران. ویك بارشکستن شاخه درخت . وهلاك شدن بخشم وغضب . و مهره‌ای که زنان مردان را بدان بند کنند . یق : **یا همرةاهمریه** ای غذیه : یعنی بگیر آنرا . و **بنوهمرة** : نام گروهی از تازیان .

همرج (hamarraj) ا . ع . درگذرندهٔ درامور ورسا .

همرجان (homrojân) ا . ع . فریاد وغوغای مردمان .

همرجة (hamrajat) ا . ع . ناچیز و باطل . وشتابی وسبکی و آمیختگی . وفریاد وغوغای مردمان. وشوریدگی اخبار.

همرجل (hamarjal) ا . ع . شتر نیکو وتیزرو . وماده شترتیز رو و سبك وچست. وشتاب‌ازهرچیزی .

همرجلة (hamarjalat) ا . ع. ماده شترگزیدهٔ نیکو .

همرس (hamras) ا . پ . پول ودرم ودینار و وجه نقد .

همرش (hammarec) ا .ع. زن پیر کلانسال . و ماده شتربسیار شیر . و نام ماده سگی .

همرشة (hamarcat) ا . ع . حرکت وجنبش .

همرشته (ham-recte) ا . پ. یك رشته کشیده شده .

همرف شده (hamraf-code) ص . پ . اسبی که درپنجسال داخل‌شده و همهٔ دندانهایش برآمده باشد .

همرقاص (ham-raqqâs) ا . پ . با هم رقصنده .

همرکاب (ham-rekâb) ا . پ . دو نفر که با هم سوار می شوند هر یك هم رکاب‌است مردیگری را .

همرنگ (ham-rang) ا . پ . دارای یك رنك و یك‌روی و یك سیما و

یك طبیعت .

همرو (ham-rav) ا. پ . باهم رونده وهم سفر .

همرو (ham-ru) م‌ف .پ. مقابل وروبرو . و **همروشدن:** روبرو شدن و مقابل هم شدن و مقابل وری ظاهر شدن و مقابل روی‌هم‌واقع گشتن. ودارای سال‌بسیار شدن مانند اسب که درپنجسال داخل گردد .

همروزگار (ham-ruz-gâr)ا. پ . وارمجهول ـ هم عهد و هم عصر .

همروشده (ham-ru-code) ص. پ . همرشده و اسبی که در پنجسال داخل گردد .

همروینده (ham-ruyande) ص . پ . واو مجهول ـ بسیار رونده .

همره (ham-rah) ا. پ . همراه ورفیق سفر .

همرهان (ham-rahân) پ .ج. همره .

همرهی (ham-rahi) ا. پ . همراهی .

همری (hamarâ) ا. ع . زن با بانك و فریاد و درشت آواز پلید زبان .

همریش (ham-ric) ا. پ. همداماد .

همز(hamz)ا.ع.**همز الشیطان:** غشی و دیوانگی .

همز (hamz) م . ع . **همزه همزاً** (ازباب نصروضرب) : فشردآنرا. و **همز الشیء فی کفه :** منضغط کرد آنچیزرادرکف‌دست‌خود. ونیز**همز الشیء:** سیوخت آن چیز را و راند ودفع کرد آنرا و زد آنرا و گزید آنرا وشکست آنرا . و**همز فلاناً :** غیبت کرد از فلان . و **همزت الکلمة :** همزه آوردم در آن کلمه . و **همز بفلان الارض** (از باب نصر): بر زمین زد فلان را . و **همز الفرس :** راند آن اسب را با مهمیز .

همزات (hamazât) ع . ج . همزة . و**همزات الشیطان :** خطرات و وسوسه هایی که شیطان در دل کسی‌اندازد .

همزاد (ham-zâd) ا. پ . هم سال وهم‌سن و در مولود که با هم متولد شوند هر یك هم زادست مر دیگری را . و رفیقی که در زادو راحله وماکول و مشروب شریك باشد ، وگویند هر فرزندی که متولد می شود جنی هم با آن بوجود می آید آن‌جن را همزاد آن فرزند میگویند .

همزانو (ham-zânu) ا. پ . زانو بزانو ـ وهم نشین ویار ورفیق وهمدم.

همزانوئی (ham-zânu'i) ا. پ . دوستی تمام .

همزبان (ham-zabân) ا. پ . دارای یك زبان ویك لغت .

همزة (hamzat) ا. ع . نام حرف الف متحرك .

همزة(hamazat) ا. ع . وسوسه شیطان . ج : همزات .

همزة (homazat) ص . ع . عیب جوی مردم وسخن چین. یق : **رجل همزة و امراة همزة** .

همزدن (ham-zadan) فم. پ . زیرو رو کردن و زیرو بالا کردن و مخلط نمودن.

هم زده (ham-zade) م ف . پ. زیروزبر وزیرورو. و **بهم‌زده‌شدن:** زیرو روشدن .

هم زلف (ham-zolf) ا. پ . شوهر خواهرزن .

هم زمان (ham-zamân) ا . پ . هم عصر .

هم زمزمه (ham-zamzame) ا. پ . دارای‌یك زمزمه ورفیق‌ویارودوست.

همزولی (ham-zuli) ا. پ. درست زطفولیت.

همزه (hamze) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ قسمی از الف متحرك که آنرا باین شكل (ء) می نویسند والف همزه نیز نامیده می‌شود وچون آنرا بر بالای ه غیر ملفوظی که در آخر کلمه‌واقع‌شده باشدنویسند صدای ای از آن شنیده میشود و در صورت اضافه صدای ی مکسور می کند مانند خانهٔ شما . و**همزهٔ‌بین:** همزه منقلب از واو یا را گویند . و **همزهٔ مسمار :** میخ کجواج چه الف مسمارمیخ راست را گویند.

همزی (hamazâ) ص . ع . **ریح همزی:** باد سخت آواز . و**قوس همزی :** کمان سخت دور اندازندهٔ تیر .

همزی (hamazâ) ا . ع . نام موضعی .

همزی (ham-zi) ا. پ . هم شأن و هم رتبه و هم کفو ودارای همان شأن ورتبه که دیگری دارد .

همس (hams) ا . ع . آواز نرم و هرچیز مخفی و آواز خفی تر از آواز قدم و آواز نرم دهن بی آمیزش آواز سینه . قوله تعالی : **فلا تسمع الاهمساً** .

همس (hams) م . ع . فشردن و شکستن و لبها را بهم منضم کرده خاییدن طعام را . ونیك رفتن بشب . ورفتن باانك سستی‌بدون‌فتور بشب‌وروز. والفعل‌من‌ضرب.

همساز (ham-sâz) ا . پ. همدل ویك جهت و متفق و وفیق ودرست و هم نسبت و از یك خاندان.

همسال (ham-sâl) ا.پ . دارای

یك عمروسال .

همسان (ham-sân) ا. پ . شبیه یکدیگر .

همسایگان(ham-sâyegân) پ. ج . همسایه .

همسایگی (ham-sâyagi) ا. پ . هم‌جواری و مجاورت وجوار ونزدیکی.

همسایه (ham-sâye) ا. پ . آنکه خانهٔ وی دیوار بدیوار خانه شخص‌باشد و یا در نزدیکی آن بود و جار . و**همسایهٔ مسیح** : آفتاب .

همسایه‌نوازی(ham-sâye-navâzi) ا . پ . نوازش ومهربانی دربارهٔ همسایه.

همسبق(ham-sabaq) ا . پ . هم درس .

همسخن(ham-soxan) ا . پ. متفق درسخن و در کلام .

همسده (ham-sade) ا . پ . نام روانی که بر کار های نیك بری انگیزاند وترغیب براعمال خیر می کند .

همسر(ham-sar) ا. پ . برابر دربلندی ودرسال و در عمر ودارای یك‌جاه وجلال ورفتار و یك رتبه و یك شغل ویار و رفیق و همدم و شوهر . و **سرو همسر** : بزرگتر وهمسال وعالی‌تر و برابر .

همسری (ham-sari) ا . پ . برابری ومسارات .

همسفر (ham-safar) ا . پ . همراه درسفر ورفیق سفر .

همسفران (ham-safarân)پ. ج . همسفر . و**همسفران جاهل**: روح وجسد .

همسفرگی (ham-sofragi) ا . پ . هم خوراکی . و **هم سفرگی کردن**: طعام خوردن با هم .

همسفره (ham-sofre) ا. پ . دویا چند نفرکه بر سریك خوان غذا خورند هریك همسفره اند همدیگر را و هم بزم وهم پیاله .

همسن (ham-sen) ا . پ . دارای یك سن و هم بازی .

همسنگ (ham-sang) ا . پ . هم وزن و هم مرتبه و هم قدر .

همسود (hamsud) ا . پ . عناب سرخ . وغنچه گل سرخ .

همسوگند (ham-savgand) ا. پ . هم قسم .

همسیراز (hamsirâz) ا . پ. ترجمه . و **همسیراز کردن** : ترجمه کردن و کلامی را بزبان دیگر درآوردن .

همش(hamc) م . ع . **همش**

همشاً (از باب ضرب و سمع) : سخن بسیار گفت . و نیز **همش** :گرد کردن و فراهم آوردن و گزیدن . و نوعی ازدوشیدن شیر.ودر یکدیگر درآمدن . وجنبش نمودن ، والمحل من نصر . و**همش القوم**:جنبیدند آن قوم و بعضی در بعضی درآمدند .

همش (hamec) ص . ع . آنکه با انگشتان نیکوتر وزودتر کار میکند .

همشاگرد (ham-câgerd) و **همشاگردی** (ham-câgerdi) ا. پ . دویاچند نفر که در نزد یك استادسبق خوانند و یا صنعت آموزند همشاگردی ویا همشاگردند مر همدیگر را .

همشأن (ham-ca'n) ا. پ . هم رتبه و دارای همان شأن و درجه که دیگری دارد .

همشپتمهدیم(hamcpatamahdim) ا . پ . نام گاه ششم از شش گاهبار خلق عالم که اول آن اهنود روزست که روز اول خمسه مسترقه باشد و مدت آن هفتاد و پنج روز وهرروز. مدت آفرینش آدم بانجام رسید . ر . گاهبار .

همشة (hamcat)ا. ع . جنبش. وزیرو زبر شدگی ملخ. وپیش وپس شدگی مردم . یق: **لهم‌همشة** اذا اقبلوا وادبروا واختلطوا .

هم شراب (ham-carâb) ا. پ . هم پیاله .

همشرط (ham-cart) ا. پ . هم پیمان ودارای یك شرط و عهد و پیمان.

همشکل (ham-cakl) ا. پ . مانند هم ومثل هم ومشابه .

هم شکم (ham-cekam) ا. پ . دوفرزند که با هم از یك شکم بر آمده باشند همشکم اند همدیگر را .

همشوی (ham-cuy) ا. پ. بناغ وبناجه و وسنی و هوو .

همشهری (ham-cahri) ا. پ . مردم یك شهر وهم ولایتی ودارای یك وطن .

همشی (hamacâ) ص . ع . **امراة همشی**: زن بسیارسخن وپرحرف وبسیار بانك وفریاد .

همشیر (ham-cir) ا. پ . هریك از دو کودك که ازیك پستان‌شیرخورده باشند وبرادر ویا خواهر رضاعی .

همشیرگی (ham-ciragi) ا. پ . باهم شیرخوردن .

همشیره (ham-cire) ا. پ . برادر رضاعی وخواهر خواه‌مادری باشد ویا رضاعی .

همشیره‌زاده(ham-cire-zâde) ا . پ خواهر زاده وفرزند خواهر .

همشین (ham-cin) ا. پ .

هم نشین .

همص (hams) م. ع. **همصه**
همصاً (از باب نصر) : بر زمین افگند
آنرا وبرنشست بر آن وکشت آنرا . و**همص**
لحمه : خورد گوشت آنرا .

همصحبت (ham-sohbat)
ا. پ . مصاحب و همدم . و **همصحبت**
شدن: با هم گفتگو کردن ومباحثه نمودن و
همراهی کردن ورفاقت نمودن.

همصحبتی (ham-sohbati)
ا. پ. مصاحبت و همدمی و موانست .

همط (hamt) م . ع . **همط**
الناس همطاً (از باب ضرب) : ظلم و
ستم کرد بر مردمان. و**همط الماء وغیره**:
بستم گرفت آب وجز آنرا و غصب کرد . و
نیز **همط** : خوردن . وسخت زدن . و با
سپر کردن . وبی اندازه گرفتن . وبی با کانه
سخن گفتن . و حق را بباطل آمیختن .

همطبق (ham-tabaq) ا. پ.
همسفره .

هم طویله (ham-tavile) ا.
پ . از یك گله ورمه ودارای یك آخور و
ازیك اصطبل ودارای یك علف ورفیق و یار.

همع (ham') ا. ع . **همعت**
عینه همعاً و همعاناً و هموعاً و
تهماعاً (از باب فتح و نصر) : روان شد
اشك چشم آن . و **همع الطل علی**
الشجر: ریخت باران ریزه بر آن درخت .

همع (hame') م . ع . **همع**
الطل علی الشجر همعاً (ازباب سمع):
ریخت باران ریزه بر آندرخت .

همع (hame') ص. ع. **سحاب**
همع : ابر بارنده .

همعان (hama'ân) م . ع .
همع همعاً وهمعاناً . ر . همع .

همعصر (ham-'asr) ا . پ .
معاصر وواقع دریك عصر .

همعقد (ham-'aqd) ا. پ . با
هم بسته شده .

همعنان (ham-'anân) ا. پ .
سوار شونده در پهلوی دیگری ویار ورفیق و
برابر وهمراه و دوست وهمسر .

همعهد (ham-'ahd) ا. پ .
هم پیمان ومعاهد و هم سال و واقع در یك
عهد وعصر ومتصل وپیوسته وبرادرخوانده و
متحد در دوستی ومودت .

همغ (hamq) م . ع . **همغ**
رأسه همغاً (از باب فتح) : شکست سر
او را .

همق (hameq) ا. ع . گیاه نرم
وتازه . و گیاه بسیار . و گیاه خشك .

همق (hemaqq) ا. ع . مرد
گول واحمق مضطرب .

همقاق (hamqâq) و (homqâq)
ا . ع . دانه‌ایست کرمی که آنرا بریان کرده
جهة تقویت باه خورند .

همقاقة (hamqâqat) و
(homqâqat) ا . ع . واحد همقاق
(hamqâq) و (homqâq) .

هم قد (ham-qad) ا. پ . دارای
یك قد وقامت و مساوی وبرابر . **هم قد و**
بالا : با هم برابر درقد و قامت .

هم قدح (hem-qadah) ا. پ.
هم پیاله .

هم قدر (ham-qadr) ا . پ .
معادل در قدر وقیمت وارزش ودرمرتبه ودرلیاقت
ومنزلت وتوانایی وقدرت .

همقدم (ham-qadam) ا. پ.
همراه وهمسفر. وخادم وخدمتکار .

همقران (ham-qarân) و**همقرین**
(ham-qarin) ا. پ . با هم همراه شده و
قرین گشته .

همقریه (ham-qarye) ا. پ.
مردم یك قریه و دوست و رفیق قریه .

همقسم (ham-qasam) ا. پ.
دو یا چند نفر که در کاری باهم قسم خورند
و سوگند یاد کنند هر یك هم قسم است
مردیگری را .

همقطار (ham-qatâr) ا. پ.
ازیك قطار واز یك گله و رمه. وخواجه‌تاش
ودو یا چند نفر که دارای یك خداوند باشند
همدیگر را هم قطارند .

همقع (homaqe') و (hommaqe')
ا . ع . مرد گول . و بار درخت تنضب . و
یا بار عضاه.

همقعة (homaqe'at) و
(hommaqe'at) ا . ع . زن گول و
احمق .

همقلم (ham-qalam) ا. پ.
ممیز و مفتش منشیهای یك اداره .

هم قوم (ham-qavm) ا. پ .
ازیك قوم وقبیله .

همقی (hemaqqâ) و (hemeqqâ)
ا . ع . **مشی الهمقی**: خمیدن گاهی بچپ
و گاهی براست دورفتن . و کذلك : **مشی**
الهمقی .

همقیق (hamqiq) ا . ع . نام
گیاهی .

همك (hamk) م. ع . **همکه**
فی الامر همکاً (ازباب نصر) : ستهانید
او را درآن کار .

همکار (ham-kâr) ا. پ.
هم کسب وهم شغل و هم پیشه .

همکاسه (ham-kâse) ا. پ.
هم پیاله وهم قدح وهم سفره .

هم كفو (ham-kofv) ا. پ. از همان خاندان ودارای يك خانواده و هم زی وهم جنس .

هم كلام (ham-kalâm) ا. پ. هم صحبت وهم محاوره.

همكن (ham-kon) و (ham-kan) ا. پ. رفيق در رنج ومحنت و كوشش و رفيق درسفر . ج : همكنان .

همكنار (ham-kenâr) ا. پ. درآغوش گيرنده ودر كنار گيرنده.

همكنان (ham-kanân) و (ham-konân) پ. ج. هم كن (ham-kan) و (ham-kon) .

هم كنون (ham-konun) م ق. پ . همين دم وهمين لحظه .

هم كنيت (ham-konyat) و **هم كنيه** (ham-konye) ا . پ . دارای يك كنيه و همان كنيه .

هم كيش (ham-kiš) ا . پ. يای مجهول ــ هم دين و آيين ودارای همان كيش كه برشنان نز گويند .

همكين (ham-kin) ا . پ . يار ورفيق درزحمت ومحنت و درمسافرت .

همگان (hamagân) پ . ج . همه .

هم گپ (ham-gap) ا . پ . بيهوده گو وياوه گو .

همگر (ham-gar) ا . پ . جولاهه ونساج وبافنده. ونسبت .

همگروهه (ham-goruhe) ا. پ . واو مجهول ــ ازيك گروه .

همگنان (ham-genân) ا. پ. همه ومجموع و گروه وجماعت حاضر و همه كسان وهم جنسان وهم چشمان وهم كاوان.

هم گوشه (ham-guše) ا. پ. واو مجهول ــ همجنس و هم سايه .

هم گوهری (ham-gavhari) ا . پ . هم ذاتی ودارای يك گوهر و يك ذات .

همگی (hamagi) م ق . پ . تمام وهمه وجميع وجماگی وتمامی وباتمام وسراسر .

همگير (ham-gir) ا. پ . دوچار شدگی با هم ومتفق و يك دل ويك جهت . و **هم گير شدن** : با هم دوچار شدن و متفق و يك دل و يك جهت شدن با كسی .

همل (hamal) م . ع . **هملت الماشية هملاً** (از باب نصر) : چرا گذاشته شد آن ستور بدون راعی و پاسبان . و **همل الدمع هملاً و هملاناً و همولاً** (ازباب نصر وضرب) : روان‌شد اشك . و**همل المطر**: روان شد باران . و **هملت عينه** : روان گرديد اشك چشم او. و**هملت السماء** : پيوسته باريدآسمان.

همل (heml) ا. ع . گليم ستبر كه تازيان پوشند . وخيمه كهنه پشمينه . وجامه دوپی كرده .

همل (hamal) ا . ع . پوست بركندهٔ از درخت خرما . و آب روان كه آنرا مانعی نباشد. وشتران برسر خودگذاشته شده درشب وروز كه راعی و پاسبان نداشته باشند . ج : همال . يق : **تركتها هملاً** ای سدی ترعی بغير راع ليلاً و نهاراً : يعنی گذاشتم آن شتران را كه بچرند درشب وروز بدون پاسبان . المثل : **اختلط المرعی بالهمل** : يعنی درهم آميختند شتران چرا كننده با پاسبان وبی پاسبان .

همل (hamal) و (hommal) ع . ج . هامل .

هملاج (hemlâj) ص . ع . مأخوذ از هموار فارسی ــ ستور نيك رو . ج : هماليج . و**شاة هملاج** : گوسپندی كه از لاغری استخوانهايش بی مغز باشد .

هملان (hamalân) م . ع .

همل هملاًوهملاناً . ر . همل .

هملجة (hamlajat) ا . ع . نيك رفتن ستور .

هملخت (ham-laxt) ا . پ . نوعی از پا افزار چرمی و چرم زير كفش و موزه.

هملخت‌دوز (ham-laxt-duz) ا . پ . واو مجهول ــ كفش دوز .

هملس (hamalles) ا. ع . مرد استوار ساق نيك تيزرو .

هملطة (hamlatat) م . ع . **هملطه هملطة** : گرفت آنرا و فراهم آورد آنرا .

هملع (hamalla') ا . ع . مرد نيك تيز رو كه سخت پا بر زمين زند . و مرد سخت گربز و خدعه كننده خبيث . و كسی كه وفا ندارد و برادری و دوستی را نپايد . و شترتيز رو . و گرگ .

هملقة (hamlaqat) ا . ع . سرعت .

هملی (hamlâ) ع. ج. هامل.

همم (hemam) ع . ج . همة (hemmat) و (hammat) .

هم مذهب (ham-mazhab) ا . پ . هم كيش وبرشنان .

هم مشرب (ham-mašrab) ا. پ . دارای يك خوی و يك سرشت و يك طبيعت ويك نهاد.

هم مصلحت (ham-maslahat) ا . پ . متفق ومعاهد .

هم معنی (ham-ma'ni) ا . پ . دارای همان معنی و مترادف .

هم‌مکتب (ham-maktab) ا. پ . هم درس وهم شاگرد .

هم نام (ham-nâm) ا . پ . سمی و هم اسم ودارای همان نام .

همنبر (ham-anbar) ا . پ . شبیه ونظیر ومانند. وخوب ونیك .

همنبرد (ham-nabard) ا. پ. دارای همان کوشش وهمان جد و جهد .

هم نبردی (ham-nabardi) ا . پ . ستیزگی ومنازعه ومناقشه .

هم ندا (ham-nadâ) ا . پ. هم آواز .

هم نسل (ham-nasl) ا . پ . مشابه درذات ونهاد واصل .

هم‌نشان (ham-nešân) ا .پ. دارای همان نشان و همان علامت و دارای همان طرز وروش وهمان اثر ونتیجه .

هم نشست (ham-nešast) و **هم‌نشین** (ham-nešin) ا. پ . جلیس ومجالس ومصاحب وهمدم . وهمه مخلوقات زنده .

هم‌نشینی (ham-nešini) ا.پ. مجالست ومصاحبت وهم صحبتی .

هم‌نفس (ham-nafs) ا . پ. دوست ودوست مصاحب .

هم‌نفس (ham-nafas) ا. پ . هماهنك وهم‌آواز وهم ساز .

هم نمك (ham-namak) و **هم نواله** (ham-navâle) ا . پ . همسفره و دو و یا چند نفر که با هم نان و نمك خورده باشند .

هم نورد (ham-navard) ا . پ . مسافر رفیق ورفیق سفر.

همو (hamu) پ . یعنی هم او .

هموا (hamvâ) ا. پ . خواهش وآرزو ومراد ومقصود .

هموار (ham-vâr) ص- مف. پ . برابر ومسطح ویك‌سان. وصاف‌ونرم و ملایم وآهسته وموافق ومناسب‌وخوش‌ساخته. وشایسته‌ولایق.وهمیشه وبرقرار وعلی‌الدوام‌و پیوسته‌وبطورآوامی‌وآهستگی‌وبطورخوش‌آیندی. **وهموارخواندن:** آهسته ونرم‌خواندن و بطور خوش‌آیندی خواندن . و **هموار شدن:** برابرومسطح‌شدن.و**هموار‌رفتن:** نرم و آهسته رفتن . و **هموار کردن :** برابر و مسطح کردن و یك سان نمودن . و **ناهموار:** غیرمسطح و نا صاف ونالایق ونا شایسته ونا‌موافق ونا مناسب وناسزاوار ونادرست .

همواركی (ham-vâregi) ا. پ . همیشگی وپیوستگی ومدامی .

همواره (ham-vâre) مف.پ. پیوسته وهمیشه ومدام وعلی الدوام .

همواری(ham-vâri) ا . پ. جای هموار ومسطح وبرابر و برابری و یك سانی وصافی .

هموثاق (ham-vesâq) ا .پ. یار ورفیق ومتحد ومتفق ویك دل ویك‌جهت.

هموج (hamuj) و. (hemuj) و (homuj) ا . پ . چراغ وفانوس .

همود (homud) ا. ع . مرك و موت .

همود (homud) م . ع. **همد الثوب همدآ وهمدآوهموداً** (از باب نصر) : پاره شد آن جامه از درازی مدت تا شدن . و**همدت‌الارض :** مرد آن زمین وهیچ شد محصولات آن‌رباقی‌نماند در آن نه حیوة وزندگانی و نه چوب و نه گیاه ونه باران. و**همدت‌النارهموداً:** خاموش گردید آتش . و **همدالثوب :** کهنه گردید آن جامه .

همورد (hamvard) ا . پ. تیربام وسقف.

هموزن (ham-vazn) ا. پ . هم سنك .

هموس (hamus) ا . ع . بشب سیر کننده . وشیرودهم شکنندهٔ شکار . وشیر نرم گیرنده شکار .

هموطن (ham-vatan) ا .پ. از اهل وطن ودارای همان وطن .

هموع (hamu') ص. ع.دمع **هموع:** اشك روان .

هموع (homu') م. ع. **همع همعاًوهموعاً** . ر . همع .

هموقت (ham-vaqt) ا . پ. دارای همان زمان و دارای همان سن .

همول (homul) م . ع . **همل هملاًوهمولاً** . ر . همل.

هموله (homulat) ع . ج . هامل .

هموم (hamum) ا. ع . شترمادهٔ خوش رفتار. وچاه‌بسیارآب . وابری که‌باران از آن وریزد . وزنی که باد انرا بجنباند .

هموم (homum) ع . ج . هم.

هموم (homum) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ اندوهها و پریشانیها و اضطرابهاو کارهاومهم وبا فکر واندیشه‌ها.

هموِمة (homumat) م . ع . **هم همامة و هموِمة** . ر . همامة .

همون (hamun) مف . پ . همان طریق و همان طور و بدرستی آن و همچون .

همون‌جا (hamun-jâ) م ف .

پ . همان جا .

همه (hame) مف . پ . تمام و جمله وجمیع و کل وهر . و**همه برروی هم** و یا **همه‌توی هم** : یعنی جمیعاً بدون تفاوت وبدون فرق . و**همه‌روز** : یعنی درمدت هرروز .

همه (hame) ا . پ . حمله وهجوم ویورش .

همهام (homhâm) ا . ع . مرد دلیر وشجاع جوانمرد وسخی . وشیربیشه .

همهام (homhâme) ا . ع . چون بکسی گویند : ابقی‌شیء جواب‌بگوید : **همهام** : یعنی چیزی باقی نماند .

همهامة (hamhâmat) ا . ع . گلهٔ بزرك از شتران .

همه‌جا (hame-jâ) مف . پ . هرجا وهر مکان .

همه جی (hameh-ji) ا . پ . جعل .

همه ساله (hame-sâle) م ف . پ . همیشه وهمواره و درهر وقت .

همهم (hemhem) ا . ع . شیر بیشه . و شیری که صدا را در سینه بر گرداند .

همهمة (homhamat) ا . ع . سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشودمانند آواز گاو وآواز فیل وجزآن . وهر آواز که با گرفتگی گلوآید . و نام مردی .

همهمة (hamhamat) م . ع . خوابانیدن زن کودك را بآواز نرم . و بر گردیدن آواز درسینه ازاندره .

همهمه (hamhame) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ آواز های خفی و درهم‌که فهمیده نشود .

همهوم (homhum) ا . ع . شیربیشه .

همهومة (homhumat) ا . ع . گلهٔ بزرك ازشتران .

همی (hamy) م . ع . **همی الشیء همیاً** (از باب ضرب) : اوفتاد آنچیز . و **همی فلان علی وجهه** : شیفته شد فلان برروی آن .

همی (hamy) و (homeyy) م . ع . **همی الماء والدمع همیاً و همیاً وهمیاناً** (از باب ضرب) : روان گشت آب واشك . و **همت العین** : ریخته شد اشك آنچشم . و**همت الابل** : رمیدند آن اشتران وپراگنده رفتند بسوی چراگاه . و کذلك : **همت الماشیة** .

همی (hami) پ . یکی از حروفی است که‌چون‌برسر فعل ماضی‌درآید دلالت بر استمرار صدور فعل میکند و اگر بر سر صیغه‌های زمان‌حال‌درآید آن‌صیغه رامخصوص بزمان حال میکند .

همی (hami) ص . پ . صابر و بردبار وشکیبا و شرمگین و با حیا .

همیاز (ham-yâz) ا . پ . یار ودوست و رفیق .

همیان (hamyân) و (hemyân) ا . پ . کیسهٔ طولانی که بر کمر بندند . و کمرمیان وبندشلوار .

همیان (hamyân) و (hemyân) و (homyân) ا . ع . نام شاعری .

همیان (hemyân) ا . ع . مأخوذ از همیان فارسی و بمعنی آن . ج : همایین . و**له همیان** : یعنی سرین بزرگی دارد .

همیان (hamayân) ا . ع . نام موضعی .

همیان (hamayân) م . ع . **همی همیاً و همیاناً** . ر . (hamy) و (homeyy) .

همیج (hamij) ا . پ . بچه آهوی باریك اندام . و آهویی که درپشت‌آن درخطباشد که رنك آنها با رنك سایر بدن‌او مختلف بود . و آهویی که‌بواسطهٔ گرفتاری و یا صدمهٔ دیگری سیمای آن دگرگون ولاغر شده باشد . وآزار رسیدهٔ از پشه .

همیجان (hamijân) م ف . پ . بهمان طریق وبهمان روش .

همید (hamid) مف . پ . چنین وبدین وجه وبدین طریق .

همید (hamid) ا . پ . خطا و گناه وخبط . وتهمت دروغ . وگول راحمق ونادان .

همید (hamid) ا . ع . مالی که دردیوان باسم کسی نوشته باشند .

همیدون (ham-idun) م ف . پ . اکنون وحالا وهمین حالا و همین دم و همین زمان و درین زمان و هرزمان و همیشه ودایماً . وناگاه وغفلة و بی خبر وبیك ناگاه . وهم چنین وباین طریق ودرهمانجا و باری .

همیدون (hamidun) ا . پ . کوشش وسعی ولطف و عنایت .

همیر (hamir) ص . ع . **ظبیة همیر** : ماده آهوی نیکو اندام .

همیر (homayr) ا . ع . **بنو همیر** : نام گروهی از تازیان .

همیرة (hamirat) ا . ع . پیره زن فانی .

همیز (hamiz) ا . پ . یای‌مجهول ـ بلغت زند : تابستان .

همیز (hamiz) ص . ع . **رجل همیزالفؤاد** : مرد تیزخاطر .

همیز (homayz) ا . ع . از

اعلام است .

همیس (hamis) ا . پ . آواز سبل شتر .

همیسع (hamaysa') ا . ع . مردتوانا ونیك‌زور دار كه كسی ویرا برزمین افگندن‌نتواند . ومرد درازبالا . ونام‌شخصی.

همیشك جوان (hamicak-javân) ا.پ. گیاهی‌كه‌تازی‌حی‌العالم گویند.

همیشگی (hemicegi) ا . پ . پیوستگی ومداومت و دوام وثبات .

همیشه (hamice) م ف . پ . پیوسته وهمواره و مدام و علی الدوام ودایم و ازقدیم و ازسابق .

همیشه بهار (hamice-bahâr) ا . پ . گل‌گاو چشم . وقسمی ازبابونه . و میشا وحی‌العالم .

همیع (hemya') ا . ع . مرك سریع وشتاب .

همیغ (hamyaq) ا . ع . دوخت مقد .

همیغ (hemyaq) ا . ع . مرك سریع و شتاب .

همیم (hamim) ص . ع . آنكه اراده كند كاری را و نكند آن كار را .

همیم (hamim) ا . ع . باران نرم وسست . و شیری كه در مشك ریزند و خورند و دوغ نزنند .

همیم (hamim) م . ع . **هم همآ وهمیمآ** . و . هم .

همیمة (hamimat) ا . ع . باران نرم وسست . ونسیم و باد نرم . وهر چیزی كه موجب دلتنگی شود .

همین (hamin) ا . پ . یای مجهول ـ مانند زند : تابستان .

همین (hamin) م ف . پ . فقط وتنها ونه این و نه آن ونه كم ونه‌زیاد وهم این واین هم وخود این و هم چنین و باین طریق : **وهمین‌ساعت:** دربن ساعت و اكنون . **وهمین‌طور** : باین طور .

همینك (haminak) م ف . پ . همین اینك و اكنون واین زمان .

هن (han) ا . پ . منت و تشكر وشكر گزاری.

هن (han) ا. ع. **هن‌المراة:** فرج زن . و نیز **هن** : كنایه است از اسم جنس وچیزاندك واصل آن هنومیباشد . یق: **هذا هنك‌وهنوك:** این چیز اندك تر باشد . ونیز بمعنی‌مرد. یق: **اقبل‌یاهن:** یعنی پیش بیا ای مرد . ج : هنان و هنوان مثنی وهنون . واین كلمه مانند اخ اعراب‌آن بحروف‌است.یق: **جاءنی‌هنوك‌ورایت هناك و مررت بهنیك** مانند اخوك واخاك واخیك.ومؤنث‌آن هنت(hanaton)و یاهنت(hanton)میباشد.ج:هنات‌ان‌مثنی.هنات وهنوات . و در ندا میگویند **یاهن‌اقبل:** ایمرد پیش بیا . **وياهنان اقبلا** : ای‌دو مرد پیش‌بیایید. و **یاهنون اقبلوا** : ای مردان پیش بیایید . وگاه ها را درآن داخل كرده **هنه** گویند. وگاه نونرا اشباع كرده **هناه** خوانند چنانكه گویند **یاهناه‌اقبل** و **یاهناتاه‌اقبلا** و **یاهنوتاه‌اقبلوا.** وگاه آنرا بیای متكلم اضافه كرده می گویند : **یاهنی** (hani) **اقبل** و **یاهنی** (haneyya) **اقبلا.یاهنی**(hanuyya) **اقبلوا.**ومرای زن‌گویند : **یاهنت اقبلی** و **یاهنتان اقبلا** و **یا هنات اقبلن** و **یا هنتاه اقبلی** و **یا هنتاناه اقبلا** و **یا هناتاه اقبلن** . الحدیث : **من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن‌ابیه ولاتكنوا.** و . عزاء. المثل: **من یطل هن ابیه ینتطق به** ای یتقوی باخوته .

هن (hen) پ . بلغت مردم‌شیراز یعنی هست .

هن (hen) ع . لغتی است دران یعنی اگر .

هن (hann) م . ع . **هن‌هنآ و هنینآ** (از باب ضرب) :گریست ونالید.

هن (honna) ع. ضمیرجمع‌مؤنث یعنی آن زنان .

هنء (han') م. ع . **هناه‌هنآ** (از باب فتح وضرب): طعام خوش گوارا خورانید اورا وطعام گوارا داد باو و یاطعام دادباو . **وهناه لامرهنا** (ازباب‌فتح) : گفت باو گوارا بادترا آن كار . و **هنانه شهرآ** : در عیال خود داشتم او را یكماه . **وماكان هنیئآوقدهنوءهنآوهناءة وهناة** (از باب كرم) : یعنی گوارا نبود وبتحقیق كه گوارا گردید . **وهناه‌هنأ** (از باب فتح وسمع و كرم) : داداورا وبخشید. **وهناالابل‌هنأ** (از باب فتح و ضرب و نصر) : قطران مالید شتران را . و **هنا فلانآ:** یاری گری كرد فلان را .

هنء (hen') و (han') م.ع. **هنأنی‌ولی الطعام هنأ و هنأ** (از باب فتح وضرب) : گوارا شد مرا آنطعام . **وهناتنی‌الطعام‌العافیة:**گوارا كردانید عافیت طعام مرا . و **هنا الطعام هنأ و هنأوهناةوهناءة**(ازباب‌فتح‌وضرب) : نیكو كرد آن طعام را . و **هنانی‌الولد:** (نیز از باب فتح و ضرب) : مسرور كرد مرا آن فرزند. ودردعا می گویند : **لیهننك الولد** بهمزه ساكه ویا بابدال آن یا یعنی مسرور كند ترا آن فرزند .

هنء (hen') ا . ع . عطا ودهش.

وقطران مالید کی . و پاره‌ای از شب .

هنأ (hana') م.ع .هنی.هنأ (از باب سمع) و **هنوء هناءة** (از باب کرم) : بی دست رنج رسید و گوارا گردید.

هنأ (hana') و **هنء**(han') م . ع . **هنئت الماشیة هنأ وهنأ** (از باب سمع): یافت آن ستور بهره‌ای از گیاه را وسیر نشد . و **هنیء به** : شادمان گردید بوی . و**هنیء فلان الطعام** ای تهناه به: گوارنده شد فلان را آن طعام .

هنا (hana) ع . لغة فی انا .

هنا (honâ) ع . کلمة اشاره یعنی این جا و چون بدوست گویند **هنا**: یعنی نزدیك بیا .

هنا (honâ) ا . ع . تماشا وبازی. ونام موضعی . و **یوم هنا** : نخستین روز.

هنا (hannâ) ع . کلمة اشاره یعنی این جا . و **من هنا وهنا** : یعنی ازین جا و این جا و ازهرجا .

هناء (henâ') ا . ع . قطران . وخوشهٔ خرما که باران خورده باشد .

هناءة (hanâ'at) م . ع . **هنوء** **هنأ و هناءة و هنأة** . و . من‍ء . و **هنیء هنأ وهنوء وهناءة** .و . **هنأ** . و**هناهنأ وهنأوهنأة وهناءة**. و . من (han) و هنء .

هناءة(honâ'at) ا.ع.ازاعلام‌است.

هنابث (hanâbes)ع . ج . هنبثة.

هنابذ(hanâbez) ع.ج .هنبذة .

هنابیر (hanâbir) ا . ع . پشته بلند ازریك . و جای هلاك و جهنم .

هنأة (han'at) م ‍ ع . **هناهنأ وهنأ و هناءة وهنأة** . و . من‍ـ . (hen') و (han') .

هنأة (hana'at) م . ع . **هنوء** **هنأ وهناءة وهنأة** . و . من . .

هناة (hanât) ا . ع . بلا و سختی. ج : هنوات .

هنات (hanât) ع . ج . هنة (hanaṭ) و (hant) . و **یاهنات اقبلن**: ای زنان پیش بیایید. و . من . و **فی فلان هنات**: یعنی درفلان خصلتهای بدهست .

هناتان (hanâtâne) ع . تثنیه هنة (hanaṭ) و (hant) .

هناتاه (hanatâho) ع. کلمه‌ایست که درندا استعمال می کنند. یق : **یاهناتاه اقبلی** . و . من .

هنادسة (hanâdesat) ع . ج . هندوس (hondus) و (hend.vs) .

هنادك (hanâdek) و **هنادکة** (hanâdekat) ع . ج . هند کی .

هناف (henâf) م . ع . **هاتف مهاتفة وهنافا** . و . مهاتفة .

هناك (honâka) و (hannâka) و **هنالك** (honâleka) ع . کلمة اشاره یعنی آنجا ودومؤنث هنالك وهنالك گویند .

هنام (honâm) ا . پ . بلغت فرس قدیم : اندام وقدوقامت و هیکل و پیکر واندازه و ترتیب .

هنام(hennâm) ا. ع . **بنوهنام**: نام گروهی ازجن .

هنان (hanâne) ا . ع . تثنیه هن. یق : **یاهنان** : یعنی ای دومرد . و . من.

هنانة (honânat) ا . ع . پیه درون چشم که زیرمقله باشد . وپیه شتر . و باقیمانده مغز .

هناه(hanâho) ا. ع . درندا گویند. **یاهناه** : یعنی ای مرد. و . من .

هناهین (hanâhin) ا . پ . صدا وآواز مردمان که با هم گفتگو کنند . و آواز لشکر . وآواز پای اسبان در رفتن .

هنای (hanâyâ) ص . ع . ابل **هنای** : شترانیکه بگیاهی کم از سیری رسیده باشند .

هنائش (hanâ'ec) و **هنایش** (hanâyec) ا . پ . تأثیر واثر .

هنب (henb) ا . ع . نام مردی مخنث که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله او را نفی کرد . ونام کسی .

هنب (hunab) ا . ع . گولی و حماقت و لامت .

هنب (hanab) م . ع . **هنب هنبا** (ازباب‌سمع) : گول واحمق گردید.

هنباء (hanbâ') ص . ع . مؤنث اهنب . یق : **امراة هنباء** : زن گول .

هنباء (honnabâ') ا . ع . زن گول واحمق وبله . ومرد گول وبحیل.

هنباز (hanbâz) ا . پ . انباز و شریك ونظیر .

هنباغ (henbâq) ا . ع . سختی گرسنگی و گرسنگی سخت .

هنبان (hanbân) ا . پ . انبان و جراب و زنبیل درویشان که عبارت از سفرهٔ گرد چرمین باشد .

هنبتة (hanbatat) ا . ع . سستی وفرومشتگی .

هنبتة (hanbatat) م . ع . **هنبت هنبتة** : فرو هشته شد و سستی و درنگی کرد .

هنبثة (hanbasat) ا . ع . کار مهم وسخت . ج : هنابث . وسختی واختلاط درقول . وآمیختگی در گفتگو .

هنبذة (hanbazat) ا . ع . کار سخت ودشوار . ج : هنابذ .

هنبر (hanbar) ص . پ . جورری

وخوب صورت وخوشنما ورنگ وخوش.

هنبر (henber) ا. ع. کره خرنر. وبچه کفتار. **وابو الهنبر**: کفتار نر. و **وام الهنبر**: کفتارماده. وخرماده.

هنبر (henabr) و (henber) ا. ع. کفتار.

هنبر (henbar) ا. ع. بچه کفتار. **وابو الهنبر**: کفتارنر. **وام الهنبر**: کفتار ماده.

هنبر (hennabr) ا. ع. کفتار. وگاونر. واسب. وپوست هیچکاره ویا کرانهٔ آن.

هنبرة (henbarat) ا. ع. خر ماده.

هنبرة (henberat) ا. ع. کره خرماده.

هنبسة (hanbesat) م. ع. خبر جستن.

هنبص (henbes) ا. ع. مردسست وحقیروهیچکاره.

هنبص (honbes) ا. ع. کلان شکم.

هنبصة (hanbasat) ا. ع. نوعی ازنرم خندیدن.

هنبض (honboz) ص. ع. **ورجل هنبض**: مرد کلان شکم.

هنبع (honbo') ا. ع. ووی‌بندی مر دختران را شبیه‌بمقنعه که جلو آنرا می دوزند.

هنبعة (honbo'at) ا. ع. یک نوع روناری مانند رفتار کفتار.

هنبغ (honboq) ا. ع. سختی گرسنگی و گرسنگی سخت. و خاکی که از کمتر باد بپرد. و شیر بیشه. و زن سست و گول.

هنبقة (hanbaqat) م. ع. گرسنه شدن. و بسیار گردیدن گردو غبار و برانگیخته شدن گرد.

هنبلة (hanbalat) ا. ع. رفتار کفتارلنگ.

هنبلة (hanbalat) م. ع. **هنبل الرجل هنبلة**: لنگیدآنمرد وماند کفتارراه رفت.

هنبی (hanobâ) ص. ع. **امراة هنبی**: زن گول ونادان که درکارها زیرکی واستادی کردن‌نتواند.

هنبی (honzabâ) ا. ع. زن گول واحمق وبله. ومرد احمق و بخیل.

هنة (hanat) ا. ع. مؤنث هن: چیزاندک. ویک زنی. ر. هن.

هنت (hont) و (hanat) ا. ع. مؤنث هن.مثاتان‌شی. ج: هنات وهنوات.

هنت (hanta) ع. یعنی تو، لغة فی‌انت.

هنتان(hantâne) ع. تثنیه هنت.

هنتاناه (hantânâho)ع. کلمه‌ایست که درندا استعمال میکند. بق: **هنتاناه اقبلا**. ر. هن.

هنتاه (hantâho) ع. کلمه‌ایست که در ندا استعمال می کنند. بق: **یاهنتاه اقبلی**. ر. هن.

هنتبة(hantabat) م. ع. **هنتب فی امره هنتبة**: سستی ودرنگی نمود در کاراو.

هنج (henj) ا. پ. کشیدگی وانداختگی وافتدگی. ومطابقت و موافقت وهم‌سازی وهم آوازی‌وهم‌آهنگی وهم‌قصدی. ومال ودولت.

هنجار (hanjâr) و (henjâr) ا. پ. زیج. ورشته بنایی و شاغول کبدان بنایان راستی سنگهایی که بروی هم می نهد معین می کنند. وراه راست وجاده وراه‌غیر جاده که محاذی راه راست وجاده‌باشد. وراه وروش‌وطریق‌وطرز وقاعده وقانون‌ودستور. وهادی ورهنما. ورفتار در کار راه و رفتن درپی راهه جهة زود بمنزل رسیدن. ورنگ ولون. ورنج وآزار. واندوه.

هنجاره (henjâre) ص. پ. دلتنگ ومهموم ومغموم.

هنجاریدن (hanjâridan) فل. پ. رفتن درراه و یا در نزدیک راه و یا در کار راه.

هنجام (hanjâm) ا. پ. مردم بیکار وتنبل و کاهل وباطل ومهمل.

هنجک (henjuk) ا. پ. نوعی از سبزی که آنرا پخته می‌خورند.

هنجل (honjol) ا. ع. ثقیل و گران سنگ.

هنجمک (henjamak) ا. پ. یک نوع علفی که آنرا پخته بستور می دهند.

هنجیدن (hanjidan) فل.م. پ. بیرون کشیدن وبرآوردن و بر کندن و پوست بر کندن از گوسپند. و آزردن و آزرده کردن و رنج دادن و جفا کردن و ستم نمودن وبخشم‌آوردن. وسعی و کوشش کردن. و بر آغالانیدن. و دهن دره کردن و خمیازه کشیدن.

هند (hund) پ. ضمیرجمع مغایب بمعنی‌اند.

هند (hand) ا. پ. راه وطریق‌و هنجار وقاعده وقانون ودستور ورسم.

هند (hend) ا. ع. صد شتر ویا زیادتر ویا کمتر ویا دویست شتر. ج: هنود و اهناد واهند. و نیز **هند**: نام زنی و جمع تکسیر آن هنود وجمع سلامت هندات.

ونام مردی . و نام گروهی . و نام مملکتی وسیع مابین چین و سند . و **بنوهند:** نام گروهی ازتازیان . و **مرآةالهند :** بلغت مرا کش دوربین .

هند (hend) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ مملکت هندوستان . ونام مادرمعاویه.

هندابة (hendâbat) ا . ع . نام زنی .

هندات (hendât) ع . ج . هند.

هنداز(handâz) و (hendâz) ا. ع . مأخوذ ازانداز، فارسی . یق : **اعطاه بلاحساب ولاهنداز :** یعنی بی اندازه وشمار بخشش کرد بوی .

هندام (handâm) ا . ع . مأخوذ از اندام فارسی و بمعنی آن .

هندانه (hendâne) ا . پ . هندوانه .

هندب (hendab) و **هندباء** (hendabâ') و (hendebâ') ا . ع . کاسنی .

هندباة (hendabât) ا . ع . واحد هندبا، یعنی یك کاسنی .

هندبی(hendeba)ا. ع . کاسنی.

هندبید (hand-bid) ا . پ . پای مجهول ـ کاسنی .

هندس (hendes) ا.ع . شیردلیر. ومرد آزموده نیك نگرنده در کارها .

هندسان (hendo-sân) ا . پ . هندوستان .

هندسة (handasat) ا . ع . مشتق ازهنداز کهمأخوذ ازانداز فارسی است ـ کسی که تقدیر می کند مجاری قنوات را در وقت حفر کردن .

هندستان(hendo-stân) ا . پ . هندوستان .

هندسه (hendese) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ علمی که بدان تعیین می‌کنند اندازه چیزها را و ارقام اعداد وعلم اعدادو حساب .

هندسی(hendesi) ص . پ . منسوب بهندسه . و **ارقام هندسی :** رقمهای اعداد .

هندسی (handasiyy) ص . ع . منسوب بهندسه .

هندکی (hendekiyy) ص . ع . **رجل هندکی :** مرد هندی . ج : هنادك وهنادکة .

هندلع (hondale') ا . ع . یك نوع تره خرد.

هندلیق (handaliq)ا. ع . مرد پرحرف بسیار گوی .

هندمند(hendamand) ا. پ. نام رودخانه‌ای درسیستان .

هندو (hendu) ا . پ . مردم هند . و سیاه وخدمتگار وغلام . ودزد وکافر و بیدین و پاسبان . و خال رخسار معشوق . و**هندوی باریك بین** و یا **هندوی پیر** ویا **هندوی چرخ** و یا **هندوی سپهر** ویا **هندوی گنبدگردان:** ستارهٔ زحل. و**هندوی دریائیین :** نویسندگی .

هندوان (handavân) ا . پ . قلعه بلخ .

هندوان (hendovân) پ . ج . هندو .

هندوانه (hendovâne) ا. پ. میوه‌ای آبدار و شیرین ولذیذ از طایفه خیار که تربزه نیز گویند .

هندوانی (hendavâniyy) و (hondavâniyy) ص . ع . سیف **هندوانی :** شمشیر هندی . و کذلك : **هندوانی** .

هندوبار (hendu-bâr) ا. پ . هندوستان . ودوات مرکب تحریر .

هندوزار (hendu-zâr) ا.پ. هندوستان .

هندوس (hendus) ا . پ . **رودهندوس :** رود هند . و . اندوس.

هندوس (hendavs) و (hondus) ا . ع . دانای امور . ج : هنادسة .

هندوستان (hendu-stân) ا . پ . مملکت وسیعی را گویند در آسیا واقع درجنوب مملکت چین و کوه هیمالایا آن‌دورا از هم جدا نموده وعبارت ازشبه جزیره‌ایست مثلث شکل که در میان دریای عمان و خلیج بنگاله‌واقع میباشدومساحت سطح‌آن ۰۰۰۰۰۰، ۴ کیلومتر مربع و تقریباً دارای ۰۰۰،۰۰۰،۳۸۹ نفرجمعیت و پیشتراین مملکت متعلق بدولت انگلیس بود .

هندوستانی (hendu-stâni)ا. ص . پ . منسوب بهندوستان . وزبان مردم هندوستان .

هندوستانیت(hendu-stâniyyat) ا . پ . آسایش ونوازش و مهربانی .

هندوشاه (hendu-šâh) و **هندوشه** (hendu-šah) ا . پ . پادشاه هندوستان .

هندوك (hendovak) ا . پ . مرد خرد و صغیرالجثه ازاهل هندوستان .

هندوکان (hendovakân) پ. ج . هندوك .

هندو نژاد (hendu-nežâd) ص . پ . کسی که از نژاد مردم هندوستان باشد وزاده شدهٔ در هندوستان .

هندووی(henduvi)،**هندوی**

(hendovi) ا ـ ص . پ . منسوب
بهندو وهندی . وزبان هندی .

هندوی (hondovi) ا . پ .
برات وحواله‌نامه .

هندوی اژدها (hendovi-ejdahâ) ا . پ . شمشیر هندی .

هندویل (handovil) ا . ع .
مرد ستبر . ومرد گول واحمق وضعیف .

هندوی‌نذر (hendovi-nazr)
ا . پ . برات وحواله نامه .

هندی (hendi) ا . پ . یای
مجهول ـ یك نفرهندی .

هندی (hendi) ا ـ ص . پ .
منسوب ومتعلق بهندوستان . و شمشیرهندی .

هندی (hondi) ا . پ . برات و
حواله نامه .

هندی (hendiyy) ص . ع .
منسوب ومتعلق بممالك هند .

هندیان(hondeyân)؛**هندیاون** (hondeyâvan) ا.پ. هیئت مدیره بروات.

هندی نژاد (hendi-nejâd)
ا . پ . زاده شدهٔ درهندوستان .

هنر (honar) ا. پ. علم‌ومعرفت
ودانش وقابلیت و کیاست وفراست وزیرکی
و کمال وفضل ومونیدی و صنعت و حرفه و
شغل و پیشه و کسب . و برات وحواله نامه.

هنر آفرین (honar-âferin) ر

هنربند (honar-band) ا . پ . کار
آموز ودانشمند و با وقوف .

هنرپرداز (honar-pardâz) ر

هنرپرور (honar-parvar) ا . پ .
عاشق . وحارث و زارع . و مربی و تربیت
کننده و پند دهنده علم و صنعت و هنرمند و
فاضل .

هنرپروری (honar-parvari)
ا . پ . قابلیت و کار سازی و هنر مندی و
ادراك ولیاقت وفراست وفضیلت.

هنرپیشه (honar-piše) ص .
پ . یای مجهول ـ دستکار وصانع ودارای
صنعت وحرفه و کار آزموده .

هنرخواجه (honar-xâje) ا.
پ . واو معدوله ـ خداوند هنر و فضل و
کمال و کسی که دارای صنعت و هنرباشد .

هنردار (honar-dâr) ص.پ.
زیرك وبا وقوف . وبا فراست و دانشمند و
کار آموز واستاد .

هنر فروش (honar-foruš)
واومجهول ـ آنکه ادعای هنرروری و هنرمندی
میکند و آنکه اظهار فضل و هنر می کند .

هنرمند (honar-mand) ص.
پ . عالم وفاضل و دانا و حاذق و زیرك و
جاهد وساعی . ودستکار و دارای صنعت .

هنرمندانه (honar-mandâne)
ص‌ـ م‌ف‌ـ پ . منسوب بهنرمندربطورهنرمندی
واز روی وقوف واطلاع .

هنرمندی (honar-mandi) ا.
پ . قابلیت و زیرکی و فضل و کمال .

هنر نامه (honar-nâme) ا .
پ . کتاب علمی و کتاب شعر .

هنرور (honar-var) ص. پ
فاضل و کامل و دانا و دست آموز و دارای
هنر .

هنری (honari) ا . پ . یای
مجهول ـ علمی و کمالی و صنعتی و هرچیز با
قدری .

هنریافته (honar-yâfte) ص .
پ . دارای فضل و کمال و حاذق و کار
آزموده ودلاور ودلیر .

هنز (hanoz) م‌ف . پ .هنوز.

هنزمن (hezamn) ا . ع .
مأخوذ از انجمن فارسی و بمعنی آن .

هنشنش (hanašnaš) ا . ع .
سبك چست .

هنع (han') م . ع. **هنعه‌هنعاً**
(از باب فتح) : پیچید آنرا و دوتا ساخت
آنرا . و**هنع‌له**: فروتنی کرد از برای او و
خضوع نمود . و **هنع** (مجهولاً) : بداغ
هنعة داغ کرده شد .

هنع (hon') ع . ج . اهنع و
هنعاء .

هنع (hana') ا . ع . پستی گردن
و کجی قامت . و پستی گردن شتر بروشی که
بیخ گردنش پست وسربلند و میانه دوشانه بر
آمده باشد . و پیچید گی در گردن‌شترمرغ که
بدان گردن وی کوتاه می گردد چنانکه هرمرغ
گردن درازی‌چنین می کند . ومیل گردن‌سوار
بطرف راست وچپ زبن ، والفعل من‌سمع .

هنع (hana') م . ع . **هنع‌هنعاً**
(ازباب سمع) : پست گردن‌رخمیده‌قامت
گردید .

هنع (honna') ع . ج . هانع .

هنعاء (han'â') ص. ع . مؤنث
اهنع : یعنی پست گردن و خمیده قامت . و
نعامة‌هنعاء : شترمرغ ماده‌ای که‌در گردن
وی کوتاهی وپیچید گی باشد.وا**کمة‌هنعاء**:
پشتهٔ پست .

هنعة (han'at) ا . ع . داغ بن
گردن شتر . ویکی از منازل ماه در برج جوزا
وآن پنج ستاره است واقع در یك صف بر
منکب چپ‌جوزا . ونیز دو ستاره سپید با هم
نزدیك در کهکشان‌میان جوزا وذراع مقبوضه.
و نیز هشت ستاره بشکل کمان که‌ذراع اسد
نیزنامیده می‌شود . ونیز دوستاره را گوینددر
مقبض قوس در پس هقعة در راه کهکشان که
فاصله‌آن دوازهم بقدریك تازیانه است .

هنق (hanaq) ا . ع . تنگی و بی آرامی از اندوه که بمردم عارض شود .

هنقب (hanqab) ا .ع . قصیر و کوتاه .

هنکار (hankâr) و **هنکارد** (hankârd) ا. پ . تندی وتیزی وهنگار وسختی وشتاب .

هنکاریدن(hankâridan)ف‌ل. پ . تیزی وتندی کردن وهنگاریدن .

هنگ (hang) ا . پ . دریافت و فهم وادراك وفراست‌وهوش. ووقار وسنگینی وتمکین . وقصد واراده وآهنگ وعزم‌ورای و یا طرفی . وموج . و غار و شکاف کوه . و وزن ومقدار هرچیزی . وغمخواری . وزور وقوت وقدرت . وبسیار و وافر وفراوان . و نگاهداری ومحافظت وحراست. وزیرك وتیز فهم ودانا وهوشیار. وقوم وقبیله وخاندان و طایفه وسپاه ولشکر . وضرب وصدمه وآسیب وآزار. وزکام وسرما زدگی وسرما . ویك جرعه ویك دم از آب .

هنگ (heng) ا . پ . بختیاری وبهره‌مندی . وساعات خجسته ومبارك. وفهم وفراست وهوش . و آزار روده و زحیر و پیچش . وانقوزه.

هنگ (hong) ا . پ . ذخیره و توشه وقوت . وقدرت وتوانایی .

هنگار (hangâr) و **هنگارد** (hangârd) ا . پ . شتاب و تندی و تیزی وسختی.

هنگاریدن (hangâridan) ف‌ل . پ . بزور وستم ورزیدن. وتند وتیز وسخت شدن و ازین فعل فقط سیوم شخص مفرد زمان حال واستقبال مستعمل است .

هنگام (hangâm) ا. پ. وقت وساعت وزمان و موسم وفصل‌وگاه. ومجمع وانجمن ومعرکه ومنگامه . و**هنگام‌تنگ و نبرد**: وقت جنگ . و**ازهنگام‌سحر تاهنگام شام** : یعنی از بامداد تا شام. و**آن‌هنگام**: آنوقت وآن ساعت . و**بی هنگام** : بی وقت وبی موقع ودرغیروقت و در غیر موسم . و **درهنگام‌شام**: در شب .

هنگامه (hangâme) ا . پ . مجمع وانجمن وجمعیت‌مردم‌ومجلس وانجمن سوداگران ومعرکهٔ بازیگران‌وقصه‌خوانان و مانند آن . و شور و غوغا و خلاتوش و خلاکوش‌وفساد‌وآشوب وشورش وآشفتگی . وجماعت‌واجتماع‌وگروه انبوه . و**هنگامه طفلان** : دنیا . و**هنگامه کردن**: غوغا کردن وفتنه وآشوب بر پا کردن .

هنگامه‌گیر (hangâme-gir) ا . پ . معرکه‌گیر وبازیگر.

هنگامی (hangâmi) ص .پ. منسوب بهنگام یعنی زمانی و ساعتی وروزی . وخلق‌الساعه یعنی جانوری که‌درساعت موجود شود مانند پشه و مگس .

هنگفت(hangoft)و(hongoft) ا ـ ص . پ . گنده وستبر و کلفت‌وضخیم. وبسیار ووافر . وپارچه ساده‌وهموار وسخت بافته شده . و قسمی از بالا پوش زنان . و ملحفه پنبه‌ای .

هنگه (hange) ا . پ . هنگامه و معرکه .

هنگیدن(hangidan) ف‌ل .پ. مضطرب شدن و آزرده شدن و مکدر شدن .

هنم (hanam) ا . ع . خرما و یا نوعی از آن .

هنمة (hennamat) ا.ع . مهره‌ای کزنان‌جهةافسون با خوددارند . ومرد زشت کوتاه بالا .

همند (hanmad) ا . پ . سبزی که بروی آب بهم رسد .

هننة (henanat) ا .ع . نوعی از خارپشت .

هنو (henv) ا .ع . هنگام‌ووقت . ونام پدرقبیله‌ای ازتازیان .

هنو (hanav) ا.ع . کنایه از اسم جنس . وچیزاندك . ر . هن .

هنوات (hanavât) ع . ج . هنت . و ج . هناة .

هنوار (hanvâr) ص ـ م‌ف. پ . هموار .

هنوانه (hanavâne) ع. تثنیه هن.

هنوبر (honubar) و **هنوبره** (honubare) ا. پ . خرمابن که دارای یك تنه باشد .

هنوتاس (hanutâs) ا. پ . فرشتهٔ مقرب درگاه احدیت .

هنود (honud) ص . ع . هندی‌و مردم هند .

هنود (honud) ا . ع . ج . هند .

هنوز (hanuz) و (hanovz) م‌ف . پ. وا‌ومجهول‌ـ تاکنون وتا حالوتا این هنگام وتا این زمان وبازهم ودیگر هم و حالا هم واکنون والحال وبسیار وقت .

هنوك (hanavk) ع . ر . هن.

هنون (hanuna) ع . ج . هن .

هنوند (hanvand) ا . پ . حیا وشرم وخجالت وشرمندگی .

هنه (hanahe) ع . در ندا گویند : **یاهنه** : یعنی ایمرد . ر . هن .

هنه (hane) پ . کلمهٔ استفهام آیا چنین نیست .

هنی(hany) م . ع . **هنیت‌هنیاً**

(از باب ضرب) : کردم من .

هنی (hani) ا. ع. یق: **یاهنی اقبل** : یعنی پیش بیا ای پسرک من . ر . من .

هنی (honi) ا . پ . خرمن وتمع.

هنی (haniyy) ا . لغة فی هنیء .

هنی (hanayya) ع . در اصل هنائی بوده الف را بیا قلب کرده و آن یارا دریای متکلم ادغام نموده هنی گفتند یعنی ای دوپسرک من . ر . هن .

هنی (haniyya) ع . در اصل هنین بوده که آنرا بیای متکلم اضافه کرده‌اند نون جمعی در اضافه سقط شد ویارا دریای متکلم ادغام نموده هنی گفتند یعنی ای پسران من . ر . هن .

هنیء (hani') ا . ع . آنچه بی دست رنج رسد بکسی . و گوارندهٔ از طعام و شراب . قوله تعالی : **فکلوه هنیئاً مریئاً**. **وهنیء ومریء**: نام دو جوی است درشام مرهشام بن عبدالملك را .

هنیار (hanyâr) و **هنیان** (hanyân) ا . پ . رفیق وشریك وهمدم.

هنئة (hane'at) ص . ع . **حالة هنئة** : حالت موافق ومطبوع .

هنیة (honayyat) ا . ع . چیزی اندك .

هنیدة (honaydat) ا . ع . یکصد شتروجزآن از ستور .

هنیر (honir) ا ــ ص. پ .خوب ونیك وزیبا ودارای جمال وخوبی و نیکویی وفضیلت وجمال .

هنیز (haniz) مف.پ . یای‌مجهول‌ـ هنوز .

هنیزة (hanizat) ا . ع . آزارو اذیت و رنج .

هنیع (hani') ص . ع . **رجل هنیع**: مرد کج قامت . ومرد پست و کوتاه گردن .

هنین (hanin) م . ع . **هن هناً وهنیناً** . ر . هن .

هنین (honayn) ا . ع . مصغر هن .

هنیهة (honayhat) ا . ع . مصغر هنة .

هنیئة (honay'at) ا . ع . چیز اندك .

هو (hav) ا . پ. زرداب وریمی که از زخم وجراحت می پالاید. وچرك سپید وسرخ رنك. وزخم‌آب کشیده . وماه وقمر. وابر وسحاب . ومیغ ونژم.

هو (hu) پ . کلمه‌ایست که در آگاهانیدن وخبردار کردن می گویند .

هو (hu) ا . پ . آه و نفس و دم .

هو (hu) ا. پ. مأخوذ ازتازی‌ـ از نامهای خدایتعالی جل شأنه . و **یاهو**: یعنی ای خدا .

هو (hova) ع . ضمیر واحد مذکر غایب یعنی اوروآن .

هو (havv) ا . ع . کرانه . وروزن خانه .

هوء (hav') ا . ع . همت و آهنك.ورای وسای در گذرندهٔ درامور. یق: **فلان بعیدالهوء**.

هوء (hav') م. ع . **هاءبنفسه الی المعالی هوء** (از باب نصر) : بلند گردانید نفس خود را بسوی معالی . و **هاءفلاناً بخیراوبشر و هاء بفلان خیراً او شراً** : گمان برد بفلان نیکی و بدی را . **وهاءبکذا** : شادمان شد بآن . **وهاء الرجل** : همت کرد آنمرد ودارای رای وسای درامور گردید آنمرد .

هوء (hav') و (hu') ا. ع . ظن وگمان . یق : **وقع‌فی‌هوئی** . و کذا : **وقع فی‌هوئی** .

هوء (hava') م . ع . **هوی الیه هوء** (از باب سمع) : آهنك کرد بسوی آن .

هوء (have') ص.ع. آهنك کننده.

هوا (havâ) ا . پ . نام قریه ای دردامغان که درآن‌چشمه ایست اکنون‌موسوم بچشمه علی و بطور افسانه‌گویند هرگاه مرداری در آن چشمه اندازند باد وطوفان عظیمی برمی خیزد.

هوا (havâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ــ پناد وتنی تژ یعنی سیال غیرمرئی و غیر حاجب ماورا که از همه جهت احاطه است کرهٔ زمین را . ر . آتموسفر . و فضای ماین زمین وآسمان . و باد ونسیم . وآهنك وآواز وصدا ونغمه ونوا وسرود . وآرزوو خواهش‌نفس. وهرچیزخالی. **وهوای‌تند**: باد سخت و تند وطوفان . وحرص و طمع وخود پرستی . وترس وجبن . . و **هوای خفتانپوش** و یا **هوای سنجابی** : آسمان‌با ابرو هوای ابر . و **هواگرفتن**: پرواز کردن . . و **هوای نفسانی** و یا **هوا وهوس**:شهوت وخواهش وآرزوی نفس ومستی وعیاشی و عیش و عشرت . و **سنبل‌هوا** ویا **پوش هوا** : تاریکی و هوای ابر و تاریك . و **گشاده هوا** : هوای صاف وروشن وبی‌ابر . و کره هوارا بفارسی نوده نامند .

هواء (havâ') ا . ع . میان‌زمین و آسمان . و جای خالی هر چه باشد وجوف . ج : اهویة . قوله تعالی : و **افئدتهم**

هواء ای خالیة ازعبونها. لاعقول فیها .

هواء (havâ') ا . ع . هوی
هویآ وهویآ وهواء . ر . هوی .

هواءة (hovvâ'at) ا . ع . زمین پست ومغاك .

هوابد (havâbed) ع . ج . هابدة .

هوابع (havâbe') ع . ج . هابع وهابعة .

هوا پرست (havâ-parast) ص . پ . کسی که تابع میل و آرزوی نفس خود باشد و خود بین وخود پرست و دارای هوا وهوس وعیاش .

هواپرستی (havâ-parasti) ا . پ . خود پرستی وعیاشی .

هواة (havât) ا . ع . هوا وجو و آتموسفر .

هواجر (havâjer) ع.ج . هاجرة.

هواجس (havâjes) ع . ج . هاجس .

هواجم (havâjem) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ حمله ها و یورشها و هجومها .

هوا جوی (havâ-juy) و (havâ-jovy) ا . پ . دوست و محب و هوا خواه وعاشق و طالب .

هواخواه (havâ-xâh)ص. پ . وارد وهم معدوله ـ مغرور وخودبین ومشتاق و راغب بیکاری و بیهودگی و مایل بعیش و عشرت و کامرانی . و دوست و خیرخواه ونیك خواه.

هوا خواهی (havâ-xâhi) ا . پ . واو دوم معدوله ـ خیر خواهی .

هواخوری (havâ-xori) ا . پ . واومعدوله ـ تفرج و گردش .

هوادار (havâ-dâr) ا ـ ص . پ . دارای هوا وچیزی که درویهوا باشد. ودوست و عاشق و خیر خواه . و جسور و گستاخ . و پرا کنده شدة در هوا و بیاد داده شده . و تختی که بروی فیل می گذارند برای سوار شدن آن . وزلف هوادار : زلفی که در هوا جنبان باشد .

هواداری (havâ-dâri) ا . پ . دوستی ومحبت وخواهانی.

هوادة (havâdat) ا . ع . نرمی و آنچه بدان امید صلاح ونیکویی درخصومت باشد . ودستوری ورفتار صلح آمیز ونوازش ومهربانی وشفقت.

هوادج (havâdej) ع . ج . هودج .

هوادر (havâder) ع . ج . هادرة .

هوادی (havâdi) ع . ج . هادی .

هوارة (havârat) ا . ع . نیستی وهلاکی و هلاکت .

هوارم (havârem) ع . ج . هارم .

هواری (havâri) ا . پ . خیمه بزرك وبارگاه پادشاهان و هوازی .

هواری (havâri) ص ـ م ف . پ . نادان وجاهل وبی هنگام وبی موقع وبی وقت .

هوازد (havâ-zad) ا . پ : زور وقوت . ودفع هوا .

هوازدگی (havâ-zadagi) ا . پ . سردی وبرودت وز کام .

هوازده (havâ-zade) ص . پ. سرد شده و ز کام کرده شده .

هوازن (havâzen) ا . ع . نام قبیله‌ای ازتازیان .

هوازه (havâze) م‌ف . پ. غفلة و ناگاه وبی خبر ویك دفعه.

هوازی (havâzi) و (hevâzi) م‌ف . پ . ناگاه وغفلة وبی‌خبر ویکدفعه .

هواس(hevâs) ا . ع . خواهانی گشنی .

هواس(havvâs) ا . ع. گشن تیزشهوت . وشیرنیك درنده .

هواسة (havvâsat) ا . ع . شیرنیك درنده . ومرد دلیر .

هواسیدن (havâsidan) فعل . م . پ . فراهم کردن و جمع کردن. و ترکیدن و بی رنك شدن لب از گرما و از ترس .

هواسیده (havâside) ص . پ . لب بی رنك شده وخشك شده .

هواشات (hovâcât) ع . ج. هواشة .

هواشة (hovâcat) ا . ع . گروه مردم وشتران بهم آمیخته . ومال‌حرام. ج : هواشات .

هواصر (havâser) ع . ج . هاصر .

هواع (hovâ') ا . ع . ماه ذی قعده . ج : هواعات واهوعة . وقی .

هواعات (hovâ'ât) ع . ج . هواع .

هوافی (havâfi) ص ـ ع . ج. هافی . وج . هافیة .

هوافی(havâfi) ا. ع. **هوافی الابل**: شتران گم شدة درچراگاه .

هواك (havvâk) ا . ع . متحیر و سرگشته .

هواکة (havvâkat) ا . ع .

بری بد .

هوالس (havâles) ا . ع . مردم سبك اندام .

هوالك (havâlek) ع . ج . هالك.

هوام(havâm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ جانوران خزنده و گزنده .

هوام (hovâm) ا . ع . تشنگی سخت. و نوعی از جنون و عشق .

هوام (havvâm) ا . ع . شیر بیشه .

هوام (havâmm) ع. ج . هامة.

هوامع (havâme') ع . ج . هامع .

هوامل (havâmel) ع . ج . هاملة .

هوامی(havâmi) ا. ع. **هوامی الابل**: شتران گم شدة در چراگاه .

هوان (havân) م . ع . **هان هوناً وهواناً ومهانة** . ر . هون .

هواوین (havâvin) ع . ج. هاورن .

هواهی (havâhi) ا . ع . سخن باطل ولغو .

هوای (havâya) ع . یعنی میل و خواهش من .

هوائی (havâ'i) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ هوادار و باد دار و بادی و لطیف ومانند هوا . ولغو وبیهوده وبیفایده و هرزه . وبی‌قرار وبی‌ثبات . وخوش گذران و در پی‌هوا ، هوس وهردم خیال و آواره وبی سامان . و بیهوده گوی . وتیر آتشبازی . و دخل ودرآمد . وحاصلی که از جای غیرمعین رسد . و کبود و لاجوردی و آسمانی رنك .

هوائی(havâ'iy) ص . ع .
منسوب بهوا .

هوب (havb) ا . ع . مرد احمق پر گوی . و فروغ آتش .

هوب (havb) و (hub) ا . ع . دوری . **وترکته فی‌هوب‌دابر** : یعنی گذاشتم آنرا درجایی که‌کسی نمیداند کجاست . و کذا : **فی هوب دابر** . و گفته‌اند : **هوب دابر** : نام زمینی است.

هوبجة (havbajat) ا . ع . شکم زمین . وزمین هموار پست . و منتهای وادی که آب درآن ریزد . و گودال کوچکی که در زمین کنند و آب را بسوی آن روان کرده تا جمع شده بنوشند .

هوبر (havbar) ا . ع . کس بسیار موی. وبوزوبچه‌بوز. وسوسن وسوسن سرخ . و نام موضعی که در آن درخت قتاد بسیارست. المثل: **ان‌دون‌الطلمة خرط قتادهوبر**، والطلمة بالمهملة الخبزة الملیلة التی تسمیها الناس الملة .

هوبر (hubar) ا . پ . واو مجهول ـ دوش و بغل و کنار . و پشتی و حمایت .

هوبره (havbare) ص . پ . پریشان و آشفته . ومضطرب وحیران .

هوبره (hubare) ا . پ . واو مجهول ـ پرنده‌ای که‌چکوکه وچرینه نیز گویند و بتازی‌حباری .

هوبسیا (hubasyâ) ا . پ . واومجهول ـ بلغت زند ، دندان.

هوبه (hube) ا. پ . واومجهول ـ دوش . وپشتی وحمایت .

هوبهو (hu-bahu) ا. پ . هوهو .

هوپمن (hupman) ا . پ . واومجهول ـ بلغت زند: روی و صورت ووجه.
هوة (hovvat) ا . ع. زمین پست ومغاك . وجو ومابین زمین و آسمان .

هوة (hovvat) م . ع . **هوی الرجل‌هوة** (ازباب ضرب) : بربلندی برآمد آنمرد وصعود کرد و بلند گردید .

هوت (hovat) ع . ج . هوته (havtat) و (hutat) .

هوتة (havtat) و (hutat) ا . ع. زمین نشیب . ج : هوت .

هوثة (havsat) ا . ع . تشنگی .

هوثة (havsat) ص . ع . زن تشنه .

هوج (hoj) ع . ج . هوجاء .و ج . اهوج وهوجا. .

هوج (havaj) ا . ع . درازی با اند کی گولی . و سبکی وشتاب زدگی .

هوج (havaj) م . ع . **هوج هوجاً** (از باب سمع) : شتاب زده گردید وسبکی کرد .

هوجاء (havjâ') ص . ع . مؤنث اهوج یعنی دراز یااند کی گول وسبك وشتاب زده . ج : هوج .

هوجاء (havjâ') ا . ع . ماده شترتیزرو وشتاب . وبادی که از بیخ بر کند خانه‌ها را . ج : اهوج .

هوجره (hujare) ا . پ . گیاهی که سرخ مرد نیز گویند وبتازی عصاالراعی و گاوزبان .

هوجل (havjal) ا . ع . دشت دوراطراف که نشانی در وی نباشد . وشتران تندرو و شتاب . و ماده شتر شتاب زده . و زمین ناهموار پست و بلند . و مرد آهسته و گران بار . و گول‌واحمق . وزن فراخ کس. وزن تباهکار . و شب دراز . ونوعی ازرفتار بافروهشتگی‌رستی واسترخا . وبقیه‌ازخواب

با پنکی . ولنگر کشتی .

هوجلة (havjalat) م . ع .

هوجل هوجلة : خوابید . و **هوجل فلان** : درزمین پست هموار رفت فلان .

هوخ (hux) و **هوخت** (huxt) ا . پ . درهردو واومجهول ـ بیت‌المقدس.

هوخت (huxat) ا . پ . بلغت زند : گفتار نیك .

هوختن (huxtan) فـ ل . م . پ. واو مجهول ـ بر کشیدن و بیرون کشیدن واز نیام بر کشیدن . و خبردادن وغیب گفتن . و سرودن . ومحنت کشیدن وکوشش کردن . و عدالت یافتن .

هوخست (huxst) ا . پ . واو مجهول ـ بیت المقدس .

هوخیدن (huxidan) ف ل ـ م . پ . واومجهول ـ هوختن .

هود (hud) ا . پ . واومجهول ـ رکوك سوختهای که بر بالای سنك آتش‌زنه نهند تا آتش درآن‌افتد . وجامه‌ای که نزدیك بسوختن رسیده و زرد شده باشد .

هود (havd) م . ع . **هادالرجل هوداً** (ازباب نصر) : توبه کرد آنمرد و پشیمان شد وباز گشت بسوی حق . و جهود شد .

هود (hud) ص . ع . ج . هائد .

هود (hud) ا . ع . نام پیغامبری مرتازیان را وجهودان. قوله تعالی: **وقالوا کونواهوداً اونصاری** .ونیز **هود**: نام یکی از سوره های قرآن مجید . و یق : **هذه هود** : هر گاه مقصود سوره هود باشد ولی هر گاه هود را اسم سوره قرار دهند غیرمنصرف می آید .

هود (havad) ع . ج . هودة .

هودة (havadat) ا . ع. کوهان شتر . ج : هود .

هودج (havdaj) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ کجاوه ای که در آن زنان سوار شوند وعماری شتر . ج : هوادج .

هودجة (havdajat) م . ع . بلند شدن کوهان شتر وجزآن .

هودج نشین (havdaj-necin) ص . پ . مسافری که درهودج می نشیند .

هودر (havdar) ا . پ . گری وجرب وخارش. و آبله و بثره وداخس . و صفرا .

هودر (hudar) و (havdar) ا . پ. واومجهول ـ هرچیززشت و زبون . و مردم بدروی وبدقیافه .

هودش (havdac) ا . پ . جرب وگری و آبله وبثره .

هودع (havda') ا . ع . شتر مرغ .

هودك (havdak) ا. ع . فربه.

هودل (hudel) ا . پ . رصد وجایی که حرکات افلاك وکوا کب را در آنجا ضبط می کنند .

هودل بند (hudel-band) ا . پ . رصدبند و آنکه درهودل می‌نشیند برای ضبط حرکات افلاك وکواکب .

هوده (hude) ص . پ . واو مجهول ـ حق وراست ودرست. و کهنه .

هوذ (hovaz) ع . ج . هوذة .

هوذة (havzat) ا . ع . قطا که مرغ سنك‌خوار باشد. ج : هوذ . ونام‌مردی.

هوذر (huzar) ا . پ . هرچیز زشت وزبون . ومردم بدروی وبدقیافه .

هوذلة (havzalat) م . ع .

هوذل الرجل هوذلة : مضطرب شد آنمرد دررویدن . و **هوذل فی مشیه** : شتاب رفت . و**هوذل ببوله** : بسوی بالا انداخت کمیزرا.وانداخت کمیزرا. و**هوذل السقاء** : جنبانیده شد آن مشك شیر . و **هوذل الرجل**: سست شد آنمرددرجماع. و **هوذل البعیر** : جنبان بیرون آمد کمیز آن شتر . و**هوذل الدلو** : جنبید آن دول .

هور (havr) ا . ع . دریاچه ای که چون آبهای بیشه‌ها ونی زارها درآن ریزد متسع گشته فراخ میگردد . ج : اهوار . و گله گوسپندان که ازبسیاری بعضی‌بروی بعضی می افتند .

هور (havr) و **هؤور**(ho'or) م.ع. **هاره‌بالامرهوراً وهؤوراً**(از نصر) : تهمت نهاد بروی در آنکار . و **هار الجرف** : شکافته شد آن آب کند و فروریخت . و**هاره**: شکافت آن آب کندرا (لازم و متعدی) . و **هارعن الشیء** : باز گردانید ازآنچیز . و**هارعلی الشیء** : برانگیخت برآنچیز . و **هارالقوم**: کشت آنقوم را و انداخت بعضی از آنها را بروی بعضی . و**هارفلاناً** : بغرض صحبت کرد فلان را وپنداشت آنرا. و**هارالرجل** : بر زمین افگند آنمرد را. و **هار بکذا**: گمان برد . ونیز**هور**: استوار کردن چیزی را .

هور (hur) ا . پ. واومجهول ـ آفتاب وماه . وستاره. و نام ستاره‌ای که هزار سال یك بارطلوع می کند . وبخت و طالع وزایچه طالع مولود . و سرخ گاگون. وابرونم . وحقه شد کی ازبخار چاه .

هورات (havrat) ع . ج . هورة .

هورة (havrat) ا . ع . جای هلاکت . ج : هورات .

هورة (hurat) ا . ع . تهمت و

بدگمانی .

هورخش (hur-axc) ا . پ . ا . پ . واومجهول ـ آفتاب و خورشید .

هورستار (hurestâr) ا . پ. واومجهول ـ پیرو مرشد مغان و موبد و مرد دانا وحکیم .

هورستاران (hurestârân) پ . واو مجهول ـ ج . هورستار.

هورش (havrac) و(havrec) ا . پ . صفرا وداخس . وریش وزخم.

هورشید (hur-cid) ا. پ.واو ویا هردو مجهول ـ خورشید .

هورع (havra') ا . ع . زن شتاب سبك چست وتزیف .

هورمز (hur-moz) و**هورمزد** (hur-mozd) ا . پ. درهردوواومجهول ـ نام فرشته ای . و نام نخستین روز از هرماه شمسی . و نام ستارهٔ مشتری . ونام‌دخترزاده اسفندیار .

هورورة (havarvarat) ا. ع . زن هلاك شرنده .

هوز (huz) ا. پ . آوازتند و تیز مانند صدایی که از طاس برنجی برآید . و نام موضعی .

هوز (huz) ا . ع . آفرینش . و**مافی الهوزمثلك:** نیست در میان‌مردم کسی مانند تو. و**مادری‌ای‌هوزهو:** نمی‌دانم کیست او .

هوز (havvaz) ا . ع . نام چند حرف که جهة حساب جمل وضع کرده‌اند .و نام یکی از پادشاهان حمیر .

هوزان (huzân) ا . پ . واو مجهول ـ گل نرگس شکفته .

هوزب (havzab) ا . ع . شتر توانای پرسیر . وشتر کلانسال . و کرکس.

هوزرش (havzarec) ا . پ. دنبل روی وجراحت روی .

هوزمشیر (huz-macir) ا. پ . اهواز که خوزستان نیز گویند .

هوزن (havzan) ا. ع . گرد و غبار . ونام مرغی . ونام پدر بطنی ازحمیر .

هوزه (huze) و **هوژه** (huje) ا . پ . نام مرغی که بتازی صعوه گویند .

هوس (havs) ا. ع . نوعی از رفتار که برزمین تکیه کنان روند .

هوس (havs) م. ع . **هاس الشیء هوساً** (از باب نصر) : کوبید آنچیز را وشکست آنچیز را. و**هاس‌فلان:** شب طراف کرد فلان . و نیز سخت خورد فلان . ونرم راندفلان.یق : **هست‌الابل هوساً فهاست هی هوساناً** (لازم و متعدی) : یعنی نرم راندم شتران را پس چریدند ورفتند. ونیز**هوس:**تباهی‌انداختن. یق : **هاس‌الذئب فی الغنم** : تباهی انداخت گرك در گوسپندان .

هوس (hus) ا. پ . واو مجهول ـ هوا وهوس وآرزوی نفس .

هوس (hus) ا . پ . هوش و فهم وادراك .

هوس (havas) ا.ع . نوعی‌از جنون .

هوس (havas) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ خواهش و آرزو وویر و هوا و آرزوی نفس واشتیاق وشوق چیزی وشهوت و طمع‌واشتهای بی‌نظم‌وبی‌ترتیب . و**هوس کردن :** خواستن از روی شوق و آرزو کردن و رغبت نمودن .

هوس (haves) ا .ع . گشن تیز شهوت .

هوسان (havasân) م . ع . **هاس هوساناً** (از باب نصر) : نرم رفت وچرا کرد . رهوس. و**هاس‌فلان:** دور زد فلان و گردید . و **هاس زید :** راه رفت زید در حالتی که تکیه بر زمین می کرد وقدم بقدم می رفت مانند شیر .

هوس باز (havas-bâz) ص. پ . مایل ومشتاق و شهوت پرست .

هوس بازی (havas-bâzi) ا . پ . شهوت پرستی .

هوس پیشه (havas-pice) ص . پ . یای مجهول ـ دارای حرص و طمع .

هوسدار (havas-dâr) ص . پ . آرزومند و مشتاق .

هوسرب (husorub) ا . پ. واومجهول ـ بلغت زند : نیك نامی ونام‌نیك.

هوسکار (havas-kâr) و **هوسگار** (havas-gâr) ص . پ . مایل ودارای هوا و هوس .

هوسناك (havas-nâk) ص . پ . آرزومند و طالب و دارای هوا وهوس.

هوسی (havsâ) ص . ع . خورندگان . یق : **الناس هوسی والزمان اهوس :** یعنی مردم چیز های نیك‌زمانه‌رامی‌خورندوزمانه آنها را می‌خورد.

هوسین (husin) ا. پ . کعب یعنی جسم مکعبی که دارای شش سطح است ودر روی سطوح آن نقطه‌ها رسم کرده‌اند و با آن نردبازی می کنند و چون دوعدد میباشد کعبتین می گویند .

هوش (havc) ا . پ . شوکت وجلال و کروفرو تکبر و خودنمایی .

هوش (havc) ا. ع . عددبسیار. و **هوش‌هائش :** بطور مبالغه گویند .

ق : جاءبالهوش الهائش ای بالکثرة. **هوش** (havc) م . ع. **هاش القوم** (از باب نصر) و **هوشوا** (از باب سمع) **هوشاً**: درهم آمیخته شدند آن قوم. **هوش** (huc) ا . پ . زیرکی و آگاهی وشعور وعقل وفهم وادراك وفراست. و جان و روان وروح . و دل . وانهدام و تباهی وهلاکت ومرك و هرچیز کهسبب شود مرك وتباهی را . وزهر وسم . و **باهوش**: با شعور وزیرك و دانا وبا فراست وعاقل و خردمند وهوشیار وبابصیرت . و **بی هوش** که خرد نگرش نیز گویند . وکول و احمق و نادان وبی‌خبر وغافل وبی‌عقل. و **ازهوش رفتن** ویا **بی هوش شدن** : مدهوش شدن و بی خود شدن و غش کردن و عاری ازحس‌شدن. و **بهوش آمدن** :برگشتن حس وشعور پس ازمستی وغش . و **بهوش بودن**:آگاه و باخبربودن‌ودوراندیش‌بودن و عاقبت اندیش بودن و هوشیار بودن .

هوشا (hucâ) ا پ.واومجهول۔ دمبهٔ گوسفند .

هوشا (hucâ) ص . پ . واو مجهول ـ سست و کاهل وتنبل وبی کار . و بی‌درد . و گسترده. ودرست‌و کامل ومستقیم.

هوش آباد (huc-âbâd)ا.پ. واو مجهول ـ افلاك و کره های آسمانی .

هوشات (havcât) ع . ج.هوشة.

هوشاز (hucâz) و **هوشازه** (hucâze) ا . پ . درهردو واو مجهول ـ تشنگی سخت وشدید ستور .

هوشازیدن(hucâzidan)ف‌ل. پ . واومجهول ـ سخت تشنه شدن ستور.

هوشا شدن (hucâ-codan) ف‌ل . پ . جبان وغلتان و بی آرام افتادن بیمار دربستر و آزرده شدن روان . وبهوش آمدن از بی هوشی و ازمستی و ازدیوانگی و بیدار شدن ازخواب .

هوش افزای (huc-afzây) ص . پ . واو مجهول ـ افزون کننده هوش وشعور .

هوشان (hucân) و **هوشانی** (hucâni) ا . پ . عید تجلی یعنی روزیکه حضرت مسیح علمای مجوس را بدین خود دعوت نمود .

هوشانیدن (hucânidan)ف‌ل. م . پ . واومجهول ـ گردش کردن و سیر وتفرج نمودن وجنبش کردن و جنبش نمودن ماهی در آب . و وجعت دادن حس و بهوش آوردن ازمستی وجزآن .

هوش باخته(huc-bâxte)ص. پ . واومجهول ـ بی جان و بی هوش وبی حس وابله واحمق .

هوشبر (huc-bar) ص . پ . واو مجهول ـ محروم کنندهٔ ازحس و فهم و ادراك . و **بادهٔ هوشبر** : شرابی که عقل را زایل میکند .

هوشة (havcat) ا . ع . فتنه و فساد و هیجان و اضطراب و بر انگیختگی و اختلاط . ج: هوشات. الحدیث : **ایاکم و هوشات اللیل وهوشات الاسواق.**

هوش ربای (huc-robây) ص . پ . واو مجهول ـ رباینده هوش و عقل .

هوشکش (huc-kac) ا . پ. واو مجهول ـ یك قسم معجونی که از چرس می سازند و آنرا بجای شراب برای حصول مستی می آشامند .

هوشمند (huc-mand) ا ـ ص. پ . واو مجهول ـ دارای هوش و خداوند هوش‌وعاقل وبخرد .

هوشمندی (huc-mandi) ا . پ . واومجهول ـ بخردی و ادراك وفهم .

هوشنازده(hucnâ-zede)ص. پ . ستور بغایت تشنه .

هوشنگ(hucang) و (hovcang) ا. پ. واواول‌مجهول ـ نام پادشاه دویم از پیشدادیان که پسر سیامك و پسرزادهٔ کیومرث باشد . ونیز هوش و آگاهی وعقل وخرد.

هوشنی (hucni) ا . پ .نام گیاهی که درشستن جامه بکار می برند و اشنان نیز گویند .

هوش‌واژن (huc-vâjan) ا. پ . واواول مجهول ـ غش و بی‌خودی و بهوش آمدگی ازمستی .

هوشیار (huc-yâr) ص . پ. واو مجهول ـ با هوش وزیرك و خردمند و دانا وعاقل. وکسی که مست نباشد . و دور اندیش و آگاه وبصیر . و بیدار و خبردار.

هوشیاری (huc-yâri) ا .پ. واو مجهول ـ باهوشی وخردمندی وزیرکی‌و آگاهی وبصیرت وبیداری .

هوشیدن (hucidan) فم.پ. واومجهول ـ تعقل کردن و دریافتن .

هوع (hav') ا . ع . بدی آز وسوء حرص وشدت حرص. وقی .

هوع (hav') م . ع . **هاع** **هوعاً** (ازباب نصر) : سبك گریه کرد و اندوهناك گشت . و**هاع منه** : تنگدل شد ازآن وملول گشت . و **هاع القوم بعضهم الی بعض**: آهنگ کردند آن قوم بجستن بریکدیگر . و **هاع هوعاً وهیعوعة** (از باب فتح ونصر) : بآسانی و بدون تکلف قی کرد .

هوع (hav') و (ho') ا . ع . دشمنی وعداوت .

هوغ (havq) ا. ع. چیز بسیار.

هوف (havf) و (huf) ا. ع. باد گرم و باد سرد.

هوف (huf) ا. ع. مرد تهی‌بی خیر. و مرد احمق و گول. و مرد بد دل و جبان. و پوست تخم مرغ. و باد گرمی که ازجانب یمن وزد و آنرا هیف نیز گویند.

هوفة (hufat) ا. ع. جماعت وانجمن ومجلس.

هوفیلوس (hufilus) ا. پ. مأخوذ از یونانی - اکلیل‌الملك و گاوزبان.

هوقار (huqâr) ا. پ. مرغ بوتیمار که ماهی خوار نیز گویند.

هوقة (havqat) ا. ع. گروه وجماعت.

هوك (hevakk) و (havk) ص. ع. گول با اندکی زیرکی.

هوك (havak) ا. ع. حماقت وگولی با اندکی زیرکی و هوشیاری.

هوك (havak) م. ع. **هوك**

هوکاً (از باب سمع) : احمق گردید و هنوز در آن اندکی زیرکی موجود بود.

هوكة (hukat) ا. ع. گودال ومغاك.

هوكة (havekat) ص. ع. **ارض هوكة** : زمین مرطوب که بوی‌بد دهد.

هوكند (hav-kand) ا. پ. کشوری را گویند که دارای رودی بود که صد گز عمق آن باشد.

هوگان (hugân) و (havgân) ا. پ : دیك مسین.

هوگویك (hu-goyak) ا. پ. واوال مجهول - مرغ حق گوی ، گویند این مرغ در مدت شب چنگال خود را بدرخت آویزان کرده تا صبح حق میگوید وبدین جهة آنرا مرغ شب آویز نیز می گویند.

هوگیك (hugoyak) ا. پ. واومجهول - خربزهٔ کال ونارسیده.

هول (havl) ا. ع. ترس و کار بیمناك که راه آن دریافته نشود. ج : اهوال وهؤول. و در مبالغه گویند : **هول هائل‌وهول‌مهول. وابوالهول:** نام شاعری. ونیز **ابوالهول** : پیکربست بمصر درنزدیك هرمان که سرآن شبیه بسرزنی وبدنش مانند بدن شیر و دارای دو بال است شبیه بال عقاب.

هول (havl) م. ع. **هاله**

هولاً (ازباب نصر) : ترسانید آن را.

هول (havl) ا. پ. مأخوذ از تازی - هراس وترس‌وبیم وخوف.

هول (hovl) و (havl) ص. ع. **ناقةهول‌الجنان:** ماده‌شترتیزخاطر وچست وچالاك ، خودسر و سرکش. و کذلك : **ناقةهول‌الجنان**.

هول (hul) ص پ. واومجهول - بلند ورفیع وراست ودرست.

هؤلاء (ha'olâ'en) و (ha'olâe') ع. یعنی اینها.

هولة (havlat) ا. ع. ترس وهرچیز مهیبی که حمله کند بر کسی.

هولة (hulat) ا. ع. خویشتن بینی وناز. و زنی که از حسن وزیبایی خود بشگفت اندازد. و آتشی که تازیان درزمان جاهلیت بدان سوگند می‌خوردند.

هولس (hulas) و (hules) ا. پ. روح وجان وروان.

هولنك (huleck) ا. پ. مردم کثیف و نکبتی و فرو مایه. و زبون و آنکه پوسته رخت خود را ملوث گرداند.

هولع (havla') ا. ع. سریع وشتابنده.

هولك (havlak) ا. پ. آبله دست وپا. و تباهی وهلاکت. وموریز.

هولك (hulak) ا. پ. واومجهول - گردگان بازی کودکان.

هولناك (havl-nâk) ص. پ. ترسناك ومخوف وپربیم و خطرناك ومهیب و دهشتناك ووحشتناك ومهلك.

هولناکی (havl-nâki) ا. پ. خطروخطرناکی ووحشت ووحشتناکی.

هواول (havalval) ا. ع. مرد سبك.

هوله (havle) ا. پ. مأخوذ از ترکی - پاوچهٔ پرزداری که بدان دست وروی را پس ازشستن خشکانند ودرویه نیز گویند.

هولی (havli) ا. پ. کره اسبی که هنوز زین برپشت آن ننهاده باشند.

هولی (huli) ا. پ. نام‌عیدی مرمردم هندوستان را.

هوم (havm) ا. ع. شکم زمین. و**هوم‌المجوس:** نوعی ازیاسمن که ازداروهای مدربول است.

هوم (hum) ا. پ. نام درختی شبیه بدرخت گز. ونام‌یکی‌ازاعقاب فریدون.

هوم (hum) ا. پ. واومجهول - قربانی که آنرا می سوزانند و قربانی سوخته شده.

هومات (humât) ص. پ. کودن واحمق وابله و تنبل و کاهل.

هوماخس (humâxos) ا. پ. نام برادر ارسطوی یونانی.

هومان (humân) ا. پ. نام برادر پیران‌ویسه.

هومة (humat) ا . ع . دشت و بیابان .

هومت (humat) ا. پ . بلغت زند ، اندیشهٔ نیك .

هون (havn) ا . پ . زمین کلوخ زار شیار کرده . و زراعتی که سنك و کلوخ بسیار داشته باشد .

هون (havn) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ آهستگی وآرامش .

هون (havn) ا . ع . روش . و گرانباری . یق : **امش علی هونك** . و سکینه ووقاروآهستگی و آرامش وبردباری. قوله‌تعالی : **یمشون‌علی‌الارض‌هوناً**. ومردم حقیروخوار .

هون (havn) م . ع . **هان الشیء هوناً** (از باب نصر) : نرم و آسان گشت آنچیز و سبك گردید . و **هان علیه** : سبك شد بر آن .

هون (hun) پ . کلمهٔ تأکید.

هون (hun) ا . پ . نام وزنی رایج درملك دکن .

هون (hun) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ خواری و رسوایی .

هون (hun) ا . ع . خواری و رسوایی و مشقت . قوله تعالی : **ایمسکه علی‌هون** . ونیز**هون**: تمامی آفرینش. ونام پدرقبیله‌ای ازتازیان .

هون (hun) م . ع . **هان هوناً وهواناً ومهانة** (ازباب‌نصر): خوار و ذلیل گردید .

هونة (hunat) و (havnat) ص . ع . **امراة هونة** : زن آرمیده و آهسته کار . و کذلك : **امراة هونة** .

هونگ (havang) ا . پ . حرشه‌ای ازمیوه که جهة خشك کردن آویخته باشند .

هوو (havu) ا . پ . وسنی و دو زن که در خانهٔ یك مرد باشند هر یك مر دیگری را هوومیباشند .

هوورشت (hovarect) ا . پ. بلغت زند ، کردار نیك .

هوول (hovul) ع . ج . هول.

هوهاعة (havhâ'at) ا . ع . گول راحمق .

هوهاة (havhât) و (huhât) ا . ع . احمق . و چاهی که آب آن خیلی عمیق باشد ومردمان نتوانند از آن بردارند.

هوهة (huhat) ص . ع . **رجل‌هوهة** : مرد بددل وترسو وجبان.

هوه‌جوه (havah-juh) ا . پ . هر سه ها ملفوظ ـ دارویی که بتازی اکلیل الملك گویند .

هوهو (hu-hu) ا . پ . جغد و بوم . وفاخته . و آواز مرغ .

هوی (havy) م . ع . **هوی هویاً و هویاً** . ر: هوی .

هوی (havâ) ا . ع . میل و خواهش وعشق خواه درخیر باشد ویا درشر وخواهش دل . و خواسته و معشوق . ج : اهواء .

هوی (havâ) م . ع . **هویه یهواه هوی** (ازباب سمع) : داشت آنرا .

هوی (havi) ص . ع . دوست دارنده .

هوی (huy) پ . کلمه‌ایست که استعمال میشود درتحریص وترغیب .

هوی (huy) ا . پ . ترس و بیم . و دم ونفس و آه .

هوی (haviyy) ا . ع . صعودو بالا رفتگی . وبانك وفریاد . یق : **سمعت لاذنه‌هویاً** ای دویاً .

هوی (hoveyy) ا . ع . انحدار وفرود آمدگی .

هوی (hoveyy) م . ع . **هوی فلان‌هویاً** (ازباب ضرب) : بلندبرآمد فلان . و**هوت‌الطعنة هوی‌وهویاً**: بازشد دهانه آن زخم نیزه .

هوی (haviyy) و (hoveyy) ا . ع . پاره‌ای ازشب. یق: **مضی‌هویاً من اللیل** : گذشت ساعتی از شب . و کذلك : **هویاًمن‌اللیل** .

هوی (hoveyy) و (haviyy) م . ع . **هوی‌هویاًوهویاً وهواء** (از باب ضرب):فرود افتاد از بالا بپایین. و**هوی فی‌السیر**: گذشت . و **هوت العقاب**: فرود آمد آن عقاب بر شکار وجز آن. و**هوی‌فلان** : بمرد فلان‌ودر گذشت. و**هوت‌یدی له** : دراز شد دست من ازبرای آن وبلند گردید . و**هوت‌الریح**: وزید باد . و**هوی‌فلان‌هویاً وهویاً وهویاناً** : از بالا بزیرافتاد فلان . ویا **هوی** (hoveyy) پایین‌افتادن و**هوی** (haviyy) بالا آمدن . و **هوت اذنه** : آواز نرم شنید گوش آن . و **هوت امه** ای ثکلته امه : گم کناد اورا مادر او .

هوی (havayya) ع . بلغت هذیل یعنی میل و خواهش من .

هویان (havayân) م . ع . **هوی هویاً وهویاًوهویاناً** . ر . هوی (hoveyy) و (haveyy) .

هویة (haveyyat) ا . ع . چاه دورتك .

هویة (hoveyyat) ا . ع . ذات وهستی ووجود .

هویت (hoveyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ مرتبهٔ وحدت . و ذات وباری‌تعالی ولاهوت . وهستی ووجود .

هویجة (hovayjat) ا. ع . مصغرحاجة یعنی غرك خرد .

هوید (havid) ا. پ. کشور سمرقند .

هوید (hovayd) و (havid) ا. پ. جهازشتر و رخت شتر .

هویدا (hovaydâ) ص. م‌ف. پ. ظاهر و آشکار وروشن وواضح و بین و پدید و پیدا . و رنك پریده . و ظاهراً و آشکارا . و**هویدا شدن** : پدید آمدن و ظاهرشدن وآشکار گشتن. و**هویدا کردن**: پدید کردن وظاهر کردن وفاش کردن .

هویدا دین (hovaydâ-din) ص. پ. کسی که بطور آشکار اقرار بکیش و آیین خود می کند . و آنکه اقامهٔ دلیل و برهان برحقانیت دین خود می کند .

هویدا‌سخن (hovaydâ-soxan) ص. پ. کسی که کلام وی بخوبی فهمیده میشود وبآسانی ما فی‌الضمیر خود را بیان می کند .

هویدائی (hovaydâ'i) ا. پ. پیدایی و روشنایی وظهور .

هویدك (hovaydak) ا. پ. نام یکی ازپیشوایان ملحدان .

هویر (hovir) ص. پ. امید دارنده وآنکه امید دارد .

هویس (havis) ا. ع. فکر و اندیشه وآنچه در دل پنهان دارند .

هویشة (havieat) ا. ع. گروه آمیختهٔ ازهرجنس مردم .

هویه (huye) ا. پ. دوش و کتف . و پشتی وحمایت .

هه (hah) ا. پ. آواز وصدای نفس . و **هه کردن** : نفس زدن بصوت دیگری .

هه (hah) ع . کلمه‌ایست که در تذکره ووعید استعمال می کنند .

هه (hahh) و **ههة** (hahhat) م. ع. **هههاًوههة** (از باب فتح): گرفتگی درزبان وی پیدا شد و بند آمد زبان وی درسخن گفتن.

ههنا (hâhonâ) ع. یعنی این‌جا.

هی (hey) پ. کلمهٔ تنبیه و آگاهانیدن وخبردار کردن که در مقام تهدید وتخویف وزجر و استهزا گویند و گاه در مقام تحسین .

هی (hay) پ. کلمهٔ فعل. یعنی هست و وجود است .

هی (heyya) و (heya) ع. ضمیر مؤنث یعنی‌آن زن .

هی (hayy) ع . اسم است مر فعل امررا و در مفرد گویند **هیك** : یعنی بشتاب‌بر آنچه در وی هستی و در تثنیه **هیا** ودر جمع **هیوا** ونیز گویند: **یاهی‌مالی**: کلمهٔ تعجب است ولغتی است دروهوز . ر. یاهیء مالی . و**هی بن بی**: کسی را گویند که نه خودش و نه پدرش معروف نباشد و کنی آنها را نشناسد وگفته اند **هی** نام یکی از پسران آدم‌بود که نسلش منقطع گردید. ویق : **ماادری‌ای هی بن بی‌هو**: یعنی نمیدانم کدام خلق است آنکس.

هی (hayyâ) ع . کلمه ایست که درزجر استعمال می کنند وگاه آنرا مکرر کنند و **هی‌هی** گویند .

هیء (hay'a) ع. یق : **یاهیء مالی** : کلمه‌ایست که درتعجب و یا تلهف و تأسف استعمال می کنند یعنی آگه باش.

هیء (hay') و (hi') ا. ع . خواندن بطعام وشراب . و خواندن شتر را بر آب .

هیء (hayye') ص. ع. **رجل هیء** : مرد نیکو پیکر .

هیا (hayâ) ع . یکی از حروف ندا بمعنی ایا .

هیآت (haya'ât) ع . ج . هیأة

هیاءة (hayâ'at) م. ع. **هیوء هیاءة** . ر. هیأة .

هیاب (hayyâb) و **هیابة** (hayyâbat) ص. ع. جبان‌و ترسو و بددل . و آنکه از وی ترسند .

هیأة (hay'at) م. ع. **هاء هیأة** (از باب نصر و ضرب) و **هیوء هیاءة** (از باب کرم) : نیکوپیکر وخوش هیئت گردید . و**هاء للامر هیأة** (ازباب نصر و ضرب) : آماده گردید جهة آن کارو ساخت آن کار را. و قرأبعضهم قوله تعالی: **وقالت هئت لك** .

هیأة (hey'at) و (hay'at) ا. ع . پیکر ونهاد و حال چیزی و کیفیت آن . ج : هیأت . یق : **فلان حسن‌الهیأة** . و کذلك : **حسن‌الهیأة** .

هیأة (hey'at) م. ع **هاءالیه هیأة** (از باب ضرب) : آرزومند وی گردید .

هیاة (hayyât) ا. ع . کار و شغل .

هیاتله (hayâtele) ا. پ. مردم ختلان وبدخشان . ر. هیتال .

هیاج (heyâj) م. ع . **هاج هیجاًوهیاجاًوهیجاناً** . ر. هج . و **هایج مهایجة و هیاجاً** . ر. مهایجة .

هیاج (heyâj) ا . ع . کارزار.
و **یوم‌الهیاج** : روز کارزار .
هیار (hayâr) ا . ع . آنچه بیفتد
وفروردیده شود .
هیار (hayyâr) ص. ع. رجل
هیار : مرد سست وضعیف .
هیاسه (hayâse) ا . پ . درالی
که بدان تنك ويا تنك بالای بار را بکشند .
هیاط (heyât) ا . ع . نزدیکی .
ومدافعه . وسخت راندن در ورود بآب . ر .
میاط .
هیاط (heyât) م . ع . هایط
مهایطة وهیاطاً . ر . مهایطة .
هیاطل (hayâtel) و **هیاطلة**
(hayâtelat) ع . ج . هیطل .
هیاطله (hayâtele) ا . پ .
هیاطله .
هیاع (heyâ') ص . ع . ریح
هیاع لیاع : بادتند وشتاب .
هیاف (hoyâf) و (heyâf)
م . ع . **هافت‌الابل هیافاً وهیافاً**
(ازباب سمع) : دهن گشادند شتران بسوی
باد هیف ازشدت تشنگی .
هیاك (hayâk) ا . پ . روح
وروان وجان .
هیاکل (hayâkel) ع . ج .
هیکل.
هیاکیدن (hayâkidan) فـل.
م . پ . دیوانه شدن سك و گاز گرفتن سك
دیوانه .
هیال (hayâl) ا . ع . آنچه فرو
ریزد ازریك .
هیالیدن (hayâlidan) فـل .
م . پ . ترسیدن و هراسیدن .
هیام (hoyâm) و (hayâm)
ا . ع . ریك روان و پیوسته ریزان . و
ریگستان خشك . ج : هیم .
هیام (heyâm) ع . ج . هیمان
وهیمی .
هیام (heyâm) و (hoyâm) ا.
ع . بیماری مرشتران را مانند تب .
هیام (hoyâm) ا . ع . شیفتگی
و شوریدگی از عشق که بدیوانگی ماند . و
نوعی ازدیوانگی . وتشنگی سخت . وتب‌شتر.
ونوعی از بیماری ستور . و بیماری مرشتران
را که درزمین سر گردان مانده چرا نکنند .
هیام (hoyâm) م . ع . **هیم**
(مجهولاً) **هیاماً** : هیام زده گردید .
هیام (hoyyâm) ص.ع. هائم .
هیام (hayyâm) ا . ع .عشاق
ومردم وسوسه زده و گرفتار وسواس .
هیان (hayyân) ا . ع. کلمه‌ایست
که برای شخص نکره استعمال می کنند . و
هیان‌بن‌بیان : کسی را گویند که خودش
وپدرش هردو نکره باشند .
هیاه (hayâh) ا . ع . از اعلام
دیران است .
هیاهو (hayâ-hu) ا . پ. بانك
وفریادو غرغا و هنگامه و شور وخروش در
کارزار .
هیب (hayb) م.ع. **هابه‌یهابه**
(از باب سمع) ویهیبه (از باب ضرب)
هیباًوهیبة ومهابة : ترسید از آن و
حذر کرد و بزرگ شمرد آنرا و بزرگ داشت
آنرا . و در فعل امر می گویند : **هب** و در
حکایت نفس میگویند: **هیت** .
هیب (hib) ا. پ. یای‌مجهول ـ
بلغت زند : عاقبت کار .
هیب (hayyeb) ص . ع .
ترسان وبیماك .
هیبان (haybân) ص . ع .
آنکه از وی بترسند . یق : **رجل هیبان**.
هیبان (hayyabân) ا . ص .
ع . بسیارترسنده . و سبك ونرم . و خاك.
وشبان . ومرد بددل‌ترسنده . و تك . و کفك
دهان شتر .
هیبان(hayyabân) (havabân)
ا . ع . نام‌مردی که هیقان نیز گویند .
هیبان(hayyabân)و(hayyebân)
ص . ع . ترسان وهراسان و بددل .
هیبة (haybat) ا . ع . ترس و
بیم و پرهیز . وبزرگی .
هیبة (haybat) م . ع . **هاب**
هیباًوهیبة . ر . هیب .
هیبت (haybat) ا .پ . مأخوذ
از تازی . بیم وترس وهول وهراس وتعظیم
وتکریم و توقیر ووحشت ووقار وسخت‌رویی
ودرشتی وشکوه و عظمت وبزرگواری وجاه
وجلال وشوکت .
هیبتوار (haybat-vâr) ص.
پ. سهمگین و بزرگوار و دارای جاه و
جلال .
هیپوپوتام (hipopotâm)
ا . پ . هر دو واو مجهول ـ مأخوذ از
فرانسه ـ اسب دریایی .
هیت (hit) ا . پ . غرغا و
بانك وفریاد و ستیزه ومناقشه .
هیت (hit) ا . ع . زمین پست.
ونام مخنثی که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله
آنرا ازمدینه بیرون کرد.
هیت (hayte) و (hayta) و
(hayto) و (hita) ع . اسم فعل است
بمعنی بیار و بیا و پیش بیا بسوی آنچیزی که
ترا بدان می‌خوانم و واحد و جمع و مذکر
ومؤنث در وی یکسان است . یق : **هیت**

لك (laka) و هيت‌لك (lake) وهيت‌لكما وهيت‌لكم وهيت‌لكن .

هيتاء (hitâ') ا. ع. پاره‌ای‌ازشب.

هيتال (haytâl) ا . پ . آزاداز خراج . ومردم قوی هيكل و توانا . وولايت ختلان و ملك بدخشان و پادشاهان آنجا را هياتله می گفته اند و اين جمع بر وزن جموع تازی آمده مانند افغان و افاغنه .

هيتان (haytân) و (hitân) ا. پ . كذب‌ودروغ وباطل و ناحق وناراست.

هيتكور (haytakur) ا . ع. آنكه بيدارنشود نه درروز ونه درشب .

هيتم (haytam) ا . ع . نوعی از درخت شور .

هيث (hays) ا . ع . جنبش و حركت .

هيث (hays) و **هيثان** (hayasân) م . ع . **هاث‌له‌هيثاو هيثاناً** (از باب ضرب) : چيزی اندك بآن داد . و **هاث‌الشیء**: جنبيد آنچيز . **وهاث‌فلان‌من‌المال** : روا شد حاجت فلان‌ازمال **وهاث‌في المال**:تباهی‌انداخت درمال وبرز كم كرد دهش را.

هيثة (haysat) ا . ع . گروه ازمردم .

هيثم (haysam) ا . ع . چوزه كركس . وچوزه عقاب . وريك توده‌سرخ ونرم . وزمين هموار . و از اعلام است.

هيج (hayj) ا ـ ص. پ. راست ودرست. وازبيخ‌بركنده. واغراوبرانگيختگی. واحترام وتعظيم وتوقير ووقار .

هيج (hayj) ا . ع . **يوم هيج** : روز باد . وروزابر . وروزباران. وروز كشش و كارزار .

هيج (hayj) م . ع . **هاج النبت هيجاً** (از باب ضرب) : خشك وزرد گرديد آن گياه. **وهاج‌الشیء هيجاً وهياجاً وهيجاناً**: برانگيخته‌شدآنچيز. **وهاجه** : برانگيخت آنرا (لازم ومتعدی). **وهاج‌هائجه** : برانگيخته شد غضب او . **وهاجت‌الابل** : تشنه‌شدند شتران. و نيز **هيج** : جوش زدن خون وجزآن .

هيج (hij) ا . پ . چنگال سه شاخه كه بدان غله برباد می دهند .

هيج (hije) ا . ع . كلمه‌ايست‌كه بدان شتررا زجر می كنند .

هيج (hayyej) ص . ع . گرد وغبار بلند شده . و خشم و غضب برانگيخته شده .

هيجا (heyjâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ رزم ونبرد وجنك وپيكار.

هيجاء (hayjâ') و **هيجا** (hayjâ) ا . ع . جنك .

هيجان (hayajân) م . ع . **هاج هيجاً وهيجاناً** . ر . هيج.

هيجان (hayajân) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آشفتگی و برانگيختگی و اضطراب وجوش وخروش وجوشش وخشم وغضب . وآماس چشم .

هيجبوس (hayjabus) ا .ع. مرد دراز احمق . ودرشت خوی شتاب‌زده.

هيجده (hij-dah) پ . ص. توصيفی عددی : هژده وده بعلاوه هشت .

هيجدهم (hijdahom) ص . پ . چيزی كه درمرتبهٔ هيجده واقع شود.

هيجفل (hayjafal) ص . ع . **قوس هيجفل** : كمان سبك تير يا سبك تير گذار .

هيجمان (hayjomân) ا . ع . مرواريد بزرك و كلان . ونام مردی.

هيجمانة (hayjomânat) ا . ع . مرواريد . وعنكبوت . ونام زنی.

هيچ (hiç) ص . م‌ف . پ . يای مجهول‌ـ ناچيز و لاشیء و معدوم گرديده وبرطرف شده و نيست گشته و ناپديد شده . وهرگونه واصلا نه وابدا. **وهيچ نگفت**: يعنی اصلا وابداسخن‌نگفت. **وهيچ‌وپوچ**: هرچيز بيهوده وبی‌معنی وباطل.

هيچ‌اصلا (hiç-aslâ) م ف . پ . يای مجهول ـ نه دراصل ونه درنسبت .

هيچ‌چيز (hiç-çiz) پ. يای اول مجهول ـ كلمهٔ نفی كه‌درعدم وجودچيزی استعمال‌ميشودوچون گويند چيست اگرچيزی نباشد می گويند هيچ چيز .

هيچ‌دان (hiç-dân) ص . پ. يای مجهول ـ نادان .

هيچكاره (hiç-kâre) ص . پ . يای مجهول ـ محروم ازهرشغل وعملی و كسی كه اصلا شايسته وسزاوار برای‌كاری نباشد . و **هيچكارهٔ‌همه‌كار** : محروم ازهر كاری ونا كامياب در هر كاری .

هيچكس (hiç-kas) پ . يای مجهول ـ كلمهٔ نفی كه درعدم‌وجود كسی استعمال‌می گرددوچون گويند كيست درين‌جا اگر كسی‌نباشد جواب ميدهد هيچكس.

هيچكس (hiç-kas) ص . پ . يای مجهول ـ ناكس و فرومايه و كمينه .

هيچگاه (hiç-gâh) و**هيچگه** (hiç-gah) پ . درهر دويای‌مجهول ـ كلمهٔ نفی يعنی هيچ جا وهيچ وقت وهر گز وچون برسر فعل‌منفی درآيداثبات رامیرساند مانند هرگاه چنين نباشد يعنی هميشه چنين است .

هيچگونه (hiç-gune) پ .

یای مجهول ـ کلمهٔ نفی یعنی بدون هر شکلی و بدون هر طریقی .

هیچمدان (hiç-ma-dân) ص . پ . یای مجهول ـ کاملا نادان وبی علم .

هیچمرد (hiç-mard) ص . پ . یای مجهول ـ کمینه وفرومایه وحقیر .

هیچوجه (hiç-vajh) پ . یای مجهول ـ کلمهٔ نفی یعنی نه درهمه حال.

هیختن (hixtan) ف م . پ . یای مجهول ـ بر کشیدن و ازنیام بیرون بیرون کشیدن شمشیر را .

هیخته (hixte) ص . پ . یای مجهول ـ شمشیر کشیده شده.

هید (hayd) ا . پ . ابزاری که بدان خرمن کوفته را بباد می دهند و آنرا **هیدخرمن** : نیز گویند .

هید (hayd) ا . ع . مضطرب و پریشان . و جنبش . و چون از حال کسی استفسار کنند می گویند : **هید مالك** : یعنی چه سان است حال تو. وبق : **ضربته فماقال لی هید مالك**: یعنی زدم آنرا ومتغیرنشد . **واتی فلان القوم فماقالوا له هیدمالك** : آمد فلان درنزد آنقوم و بوی نگفتند چگونه است حال تو . و **ایام هید**: درجاهلیت روز های مرگا مرگی را می گفتند . و **ماله هیدوهاد**: یعنی نیست مر او را حرکت وجنبشی ویا نه حرکت می کند ونه از چیزی منع می کند ونه از چیزی منزجرمی گردد.

هید (hayd) م . ع . هاده **هیدآوهاداً** (از باب ضرب) : ترسانید آنرا ورنج رسانید آنرا . و **هادالشیء** : حرکت داد و جبانید آنچیز را . و اصلاح کرد آنچیزرا پس ازخرابی.ونیز **هادالشیء**: ازاله کرد آنچیز را و از جای بر کند و بر گردانید . وزجر کرد . وبق : **ماتهیدنی ذلك**: بی آرام نمی کند مرا این وباك ندارم ازین . و**هدت الرجل**:منع کردم وزجرنمودم آنمرد را . ونیز **هید**: بانك بر زدن برشتر .

هید (hayd) و (hid) ا . ع . کلمه‌ایست که بدان زجرمی کنند شتررا .

هیدان (haydân) ا . ع . مرد ترسو وجبان . و**فلان یعطی الهیدان والزیدان** : فلان می بخشد و عطا می کند مردم شناخته ونا شناخته را .

هیدب (haydab) ا . ع . ابرفرو هشته دامن . و ریشهٔ جامه . و کس فروهشتهٔ زن . واشك پی‌هم ویزان . و مرد کند خاطر وعاجز و گران سنگ . ونام اسبی .

هیدبی (haydabâ) ا . ع . نوعی از رفتار با کوشش اسب و جز آن . و **ابن الهیدبی** : نام شاعری .

هیدبی (haydabiyy) ص . ع. **رجل هیدبی الکلام**: مرد بسیارسخن .

هیدج (haydaj) و **هیدخ** (haydax) ا . پ . اسب جوان تیز و تند و جهنده که بزحمت و صعوبت رام گردد خصوصاً درسه سالگی . و اگام اسب تیز و تند .

هیدکر (haydakar) ا . ع . زن بسیار گوشت .

هیدکور (haydakur) ا . ع. پنهان شونده جهة فریفتن. وزن بسیار گوشت. وزن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه . وشیر دفزك .

هیدکور (haydakur) ص . ع . **بیت هیدکور الاساطین**: خانه‌ای که ستونهای آن ثابت و برقرار باشد .

هیدکورة (haydakurat) ا . ع . زن بسیار گوشت .

هیدلة (haydalat) ا . ع . غلیواج . وراندن شتر بسرود .

هیده (hayde) ا . پ . هید یعنی ابزاری که بدان خرمن کوفته راباددهند وهیدهٔ خرمن نیز گویند .

هیذار (hayzâr) و **هیذارة** (hayzârat) ص . ع . **رجل هیذار**: مرد بیهوده گوی بسیارسخن . و کذلك **رجل هیذارة** .

هیذام (hayzâm) ا . ع . اکول وپرخوار. ودلیر و شجاع .

هیذبی (hayzabâ) ا . ع . نوعی از رفتار با کوشش اسب .

هیذخرمن (hayze-xarman) ا . پ . هیده خرمن .

هیذم (hayzam) ا . ع . شتاب رو وسریع .

هیر (hayr) و (hir) ا . ع . نصف اول ازشب . و باد شمال .

هیر (hir) ا . پ . یای‌مجهول ـ آتش . وطاعت وعبادت .

هیر (hir) ا . پ . مأخوذ از سنسکریت ـ طلا وزر .

هیر (hayyer) ص . ع . آنکه بی باکانه درچیزی میافتد .

هیر (hayyer) ا . ع . نصف اول ازشب . وباد شمال .

هیراب (hirâb) ا . پ . نام فرشته‌ای که برباد حکم می کند .

هیرآباد (hir-âbâd) ا . پ . یای مجهول ـ نام شهرها کم شبیه حلحال .

هیراد (hirâd) ا . پ . سود را تازه وری وحرشحال بمردم وانمود کردن .

هیربد (hir-bod) ا . پ .

یای مجهول ـ پیشوا و پیر آتشکده و قاضی زردشتیان و مردم آتش پرست و زاهد و مرتاض.

هیربد خانه (hir_bod_xâne) ا. پ. یای مجهول ـ آتشکده.

هیرة (hayrat) ا. ع. زمین سهل و آسان و نرم.

هیردان (hayrodân) ا. ع. دزد. و نام گیاهی. و نام مردی.

هیرسا (hir-sâ) ا. پ. یای مجهول ـ پارسا یعنی کسیکه در همه عمر با زنان نزدیکی نکرده باشد.

هیرط (hayrat) ا. ع. رخو نرم.

هیرع (hayra') ا. ع. مرد ترسو و جبان ضعیف بی خیر. و مرد گول واحمق. و باد تند با گرد و غبار. و زن تریف سبك و چست.

هیرعة (hayra'at) ا. ع. نای شبانان. و گرد و غبار معرکه. و آواز شور و بورهٔ کارزار. و دیو بیابانی. و زن تیك آزمند جماع.

هیرك (hirak) ا. پ. بزغاله وبچه بز. و بچه شتر.

هیرکده (hir-kade) ا. پ. یای مجهول ـ آتشکده.

هیرمند (hir-mand) ا. پ. یای مجهول ـ عابد و عبادت کننده و متواضع وخاضع وپیشوای زردشتیان. و نام رودخانه‌ای درسیستان. و از القاب گشتاسب.

هیرون (hayrun) ا. ع. نوعی ازخرما.

هیرون (hirun) ا. پ. نوعی ازنی میان پر.

هیره (hire) ا. پ. پس گردن که بتازی قفا گویند.

هیری (hiri) ا. پ. خیری و گل شب بوی.

هیز (hiz) ا. پ. دولچه حمامی که بدان آب بر اطراف حمام ریخته و آنرا شستشوی دهند. وحیز ومخنث وپشتیابی.

هیزارما (hizârmâ) ا. پ. نعناع.

هیزان (hizân) ا. پ. تیر سقف.

هیزب (hayzab) ص. ع. تیز وتند وتوانا. ولیث هیزب: شیر توانا.

هیزعة (hayza'at) ا. ع. ترس. و بانك وشور وخروش در پیکار.

هیزلة (hayzalat) ا. ع. ستور باری.

هیزم (hayzam) ا. ع. درشت وسخت ازهرچیزی. و شیر بیشه.

هیزم (hizom) و (hizam) در هر دو یای مجهول. و (hizam) یای معروف ا. پ. چوب وهیمه و چیزا وچوبیکه برای سوختن وآتش روشن کردن بکار می‌برند. و**هیزم ترفروختن**: حیله کردن و غدر کردن وتزویر کردن ومکر کردن. و **هیزم سوختنی**: چوبیکه بدان آتش می‌افروزند.

هیزم کش (hizom-kac) ا. پ. کسی که هیمه برای فروش باری کند و آنکه هیمه ها را بروی هم می چیند برای سوزاندن. و**هیزم کش دوزخ**: مزدور دیو وفتنه انگیز درمیان مردمان وبرآغالانندهٔ جنك.

هیزن (hizan) ا. پ. تیر سقف.

هیزه (hize) ا. پ. چنگال سه شاخه‌ای که بدان غله بر باد می دهند که هچ نیز گویند.

هیزینه (hizine) ا. پ. قطعهٔ سنگی استوانه ای شکل که آنرا بروی کاهگل بالای پشت بام می‌غلتانند تا وی راهموار و صاف وسخت کرده باران دروی نفوذ نکند و غلطك نیز نامیده میشود.

هیس (hays) ا. ع. آماج. و همهٔ ابزاروبرزیگری ازجفت‌گاو وجز آن.

هیس (hays) م. ع. **هاس** **هیساً** (ازباب ضرب): با فزونی گرفت چیزی را. و با کوفت و پراکنده کرد. و رفت بهرنوع که بود.

هیس هیس (haysa-hayse) ا. ع. کلمه‌ایست که درهنگام امکان کاری، برانگیختن بر کاری گویند.

هیش (hayc) م. ع. **هاش القوم‌هیشاً** (از باب ضرب): جنبیدند و حرکت کردند آن گروه و برانگیخته شدند و بهیجان آمدند. و**هاش فلان بین القوم**: فتنه برانگیخت فلان در میان آن گروه. و **هاش فلان**: نرم دل شد فلان. و **هاش الشیء**: جمع کرد وفراهم آورد آنچیز را. و**هاش الکلام**: بسیار سخن گفت.

هیش (hic) ص ـ ق. ف. پ. یای مجهول ـ هچ. و. هیچ.

هیش (hic) ا. پ. یای مجهول ـ پارچه‌ای از کتان که بیشتر درهندوستان بافند. و آهنی که زمین را بدان شیار کند وخیش. وفیل کلان وبزرك خواه نرباشد و یا ماده.

هیشات (haycât) ا ـ ع. ج. هیشة. وقوله: **لیس فی الهیشات قود**. ای لیس فی القتل فی الفتنة لایدری قاتله قود.

هیشة (haycat) ا. ع. فتنه و شورش و اضطراب. و گروه مردم آمیخته. ودابه‌ای که آنرا ام حبین: نیز گویند. ج: هیشات.

هیشت (hict) ا. پ. نیزه و رمح.

هیشتن (hicton) ف م . پ . فرو گذاشتن وترك دادن و گذاشتن . ودور گردانیدن .

هیشر (haycar) ا . ع . نرم و سست و ضعیف . و کنگر دشتی . و درختی ریگستانی . و کوکنار .

هیشلة (haycalat) ا . ع . ماده شتر کلانسال فربه .

هیشوم (haycum) ا . ع . یك قسم درختی .

هیشوی (haycovi) ا . پ . باج گیر ره . و نام کسی که اجرت گرفته مسافر ومال التجاره را حمل میکند .

هیص (hays) ا . ع . درشتی در چیزی . و پیخال مرغ .

هیص (hays) م . ع . **هاص الطائر هیصاً** (از باب ضرب) : پیخال انداخت انمرغ . و **هاص عنقه** : کوفت گردن آنرا . و **هاص بالشیء** : درشتی نمود باچیز .

هیصار (haysâr) ا . ع . شیری که درهم شکند شکارخود را .

هیصر (haysar) ا . ع . شیر بیشه .

هیصم (haysam) ا . ع . شیر درهم شکننده شکار . ومرد دلیر و توانا . و نوعی ازسنگ تابان . ونام مردی .

هیصمیة (haysamiyyat) ا . ع . گروهی از کرامیة که اصحاب محمدبن هیصم باشند .

هیصور (haysur) ا . ع . شیر درهم شکننده شکار .

هیض (hayz) ا . ع . پیخال مرغ . بیماری بروی بیماری .

هیض (hayz) م . ع . **هاض العظم هیضاً** (ازباب ضرب) : شکست آن استخوان را پس ازجوش خوردن آن . و **هاض الطائر** : پیخال انداخت آنمرغ . و **هاضنی الشیء** : برگردانیدآنچیز بیماری من را .

هیضاء (hayzâ') ا . ع . گروه وجماعت .

هیضة (hayzat) ا . ع . معاودت هم وحزن . و بیماری پس ازبیماری . وناگوارد شدن طعام . و **به هیضة** ای قیاء و قیام جمیعاً : یعنی دروی حالت قی و اسهال هر دو میباشد .

هیضل (hayzal) ا . ع . گروه مردم با سلاح ولشکر بسیار .

هیضلة (hayzalat) ا . ع . زن ستبرمیانه سال و یا چهل ساله . و ماده شتر بسیار شیر . و ماده شتر ستبر اندام دراز و کلانسال . ومردم سلاح پوشیده . وخروشهای مردم .

هیضمان (hizamân) ا . ع . قسمی ازترب .

هیضه (hayze) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ناگوارد شدن طعام که درآن قی و اسهال هردو همراه باشد .

هیط (hayt) ا . ع . فریاد . و بدی و شورش و اضطراب . و **فلان فی هیط ومیط** ای فی صیاح وشر .

هیط (hayt) م . ع . **مازال یهیط هوطاً** (از باب ضرب) : همیشه فریادمی کند .

هیطل (haytal) ا . ع . روباه . و گروهی اندك ازمردم که با آنها غزانمایند . واسم است مرابلاد ماوراء النهر را . وجنسی از ترك و هندو که دارای شوکتی باشند . ج : هیاطل وهیاطلة .

هیطلة (haytalat) ا . ع . مأخوذ از فارسی ـ پاتیل مسین .

هیع (hay') م . ع . **هاع هیعاً و هیعاناً و هیوعاً** (از باب ضرب وفتح) : گسترده شد ومنبسط گردید . و **هاع الرصاص** : گداخته شد او زیز . و **هاعت الابل الماء** : خواهش آب نمودند شتران . و **هاع فلان** : گرسنه گردید فلان . و **هاع زید** : ترسید و بددل گشت زید . و **هاع عمرو** : بستم نی نمود عمرو . و **هاع منه** : نالید و تپید و تنگدل شد از آن . و **هاع الرجل هیعاً و هیعة** (از باب فتح) : سخت حریص و آزمند گردید آنمرد . و نیز **هیع وهیعة** : روان شدن چیزی که برروی زمین ریزد مانند آب و جزآن .

هیعان (hayo'ân) م . ع . **هاع هیعاًوهیعاناً** . ر . هیع .

هیعة (hay'at) ا . ع . آنچه بترساند کسی را از قبیل آواز و خروش و واهمه وجز آن . و زشتی حرص و آز . و ضعف وسستی .

هیعة (hay'at) م . ع . **هاع هیعاً وهیعة** . ر . هیع .

هیعرة (hay'arat) ا . ع . غول ودیو بیابانی . وزن نابکار . و زن سبك . و خفت وسبکی .

هیعرة (hay'arat) م . ع . **هیعرت المراة هیعرة** : قرارو آرام نگرفت آنزن دریك جای .

هیعرون (hay'arun) ا . ع . بلا وسختی وداهیه . وزن پیر وعجوزة کلانسال .

هیعوعة (hay'u'at) ا . ع .
قی .

هیعوعة (hay'u'at) م . ع .
هاع‌هوعاً وهیعوعة . ر . موع .

هیف (hayf) ا . ع . سختی تشنگی وشدت عطش . و باد گرمی که ازجانب یمن وزد و آن تکبایی است میان جنوب و دبوراز تحت مجرای سهیل که گیاه رابخشکاندوحیوان را تشنه کند و آب را خشك نماید . المثل : **ذهبت هیف لادیانها** ای لعاداتها لانها تجفف کل شیء رتیبه ، واین مثل را دروقتی گویند که هر کسی بشأن وحال خود جداجدا متوجه گردد ویا درحق شخصی که بعادت خود رالازم گیرد . ونیز**هیف**: نام رودباری در یمن .

هیف (hayaf) و (hayf) م.ع.
هاف‌هیفاً و هیفاً (از باب فتح) و **هیف هوفاً** (از باب سمع) : لاغر شکم و باریك میان گردید . و **هاف العبد** : گریخت آن بنده .

هیف (hayaf) ا.ع . لاغری‌شکم وباریکی میان مردم و جزآن .

هیف (hif) ع . ج . اهیف و هیفاء .

هیفاء (hayfâ') ص . ع . امراة **هیفاء** : زن لاغر شکم باریك میان . و **فرس هیفاء** کذلك . ج : هیف .

هیفان (hayfân) ص.ع. رجل **هیفان** : مرد تشنه .

هیفان (hayafân) ص . ع . مرد زود تشنه شونده ویا سخت تشنه .

هیفك (hayfak) ا . ع . زن گول واحمق .

هیق (hayq) ا . ع . باریك و دراز ازهرچیزی . وشترمرغ نر .

هیقعة (hayqa'at) ا . ع . آواز برخوردن شمشیر بجایی . و زدن چیز خشکی برسر چیزخشك دیگر تا آواز برآید .

هیقل (hayqal) ا . ع . شترمرغ نر . وسوسمار .

هیقلة (hayqalat) ا . ع . نوعی از رفتار .

هیقم (hayqam) ا . ع . شتر مرغ نر و دراز . و دریای فراخ دورتك . و آواز موج دریا . و آواز فروبردن لقمه .

هیقمانی (hayqamâniyy) و (hayqomâniyy) ا . ع . دراز بالا .

هیکل (haykal) ا . ع . اسب دراز وستبر ودرشت. وستبر ازهرچیزی . و گیاه دراز تمام بالیده . و شکوه . و کالبد و پیکر.وبنای‌بلند . وهرحیوان ضخم وستبر . و تعویذ. ج:هیاکل.و**هیکل‌بنی‌اسرائیل**: نام مسجدی که بنی اسرائیل در اورشلیم بنا کردند . و**هیکل‌الترابی**:بدن انسانی. و **هیکل التوحید** : صورت انسان . **هیکل‌الرضوان**: بهشت. ونیز**هیکل**: خانه ترسایان که در آن پیکر مریم باشد و کلیسای ترسایان . و نیز **هیکل**: از اعلام است .

هیکل (haykal) ا . پ. مأخوذ ازتازی ـ بتخانه وهربنای عظیم و رفیع . و صورت و تنه و پیکر وهام . و هرحیوان گنده وضخیم وجسیم . وتعویذ ودعاء بازوبند وحمایل . و**هیکل‌بستن** : مردن و وفات نمودن. و**هیکل‌خاکی**: غبار جسد وقالب آدمی . و**هیکل رضوان**: بهشت .

هیکلة (haykalat) ا . ع . زن کلان جثه دراز .

هیکلة (haykalat) م . ع . **هیکل النبات هیکلة** : بانجام رسید بالیدن آن گیاه .

هیکله (haykale) پ. نام گیاهی.

هیکوك (haykuk) ا. ع.. ابله واحمق با شرارت .

هیگر (haygar) و (hayger) ا . پ . اسب کمیت یعنی اسب سرخ مایل بسیاهی که یال ودم وی سیاه بود .

هی‌گیر (hāy-gir) ا . پ . بانك وفریادی که در هنگام انداختن تیر ویا رها کردن سگ برای شکارمی کنند .

هیل (hayl) ا . ع . آنچه فرو ریزد ازریك و خاك وآرد و جزآن . و **جاء بالهیل والهیلمان** : مال بسیار آورد ویا آورد ریك وباد را. والمثل: **هیل‌خیر حالیك‌تنطحین** . ر . هیلة .

هیل (hayl) م . ع . **هال‌علیه التراب‌والرمل‌هیلاً**(ازباب‌ضرب):فرو ریخت‌بروی‌خاك‌وریك را. و**هال‌الدقیق فی‌الجراب**: ریخت آرد را درانبان‌بدون وزن و کیل . و**هال‌التراب** : فرستادخاك را . و**هال‌الرمل**: جنبانید پایین آنریك را پس ازبالا ریزش کرد. وهرچیزی که کسی آنرا بفرستد ازریك وخاك وطعام وجزآن می گوید : **هلته‌هیلاً** .

هیل (hil) ا . پ . بای‌مجهول‌ـ دارویی خوشبو که بتازی قاقله گویند .

هیلا (haylâ) ا. پ. پرندهٔ شکاری کوچکتر ازباز .

هیلاء (haylâ') ا . ع. نام کوهی سیاه در مکه .

هیلاج (haylāj) ا . پ . حسابی است مر منجمان را که بدان احوال مولود و عمرآنرا شناسند. وزایجهٔ طالع‌مولود.

هیلان (hayalân) و (haylân) ا. ع. آنچه فرو ریزد از ریگ.

هیلان (haylân) ا. ع. نام قبیله‌ای دریمن. ونام جایی. و نام کوهی.

هیلة (haylat) ا. ع. نام‌بزی که اگر دوشنده بروی سختی کردی روی وا آزار نمودی شیر دادی و گرنه سرون زدی. وازین جاست مثل: **هیل‌خیرحالبیك تنطحین** و هیل منادای مرخم هیلة و حالبیك مثنای حالب که بکاف ضمیر واجع بهیلة اضافه شده و تنطحین واحد مخاطب مؤنث از نطحه یعنی سرون زد او را خطاب بهیلة، واین مثل را درباره شخصی گویند که بدی میکند در حق کسیکه بوی احسان کرده است.

هیلة (hilat) ا. ع. ترس. و کار هولناك.

هیلج (haylej) ا. پ. خداوند خانه. ورییس خاندان وقبیله.

هیلع (hayla') ا. ع. سست و ضعیف.

هیلك (haylak) ا. پ. پاره سنگهای چند که درمیان سنگهای بنای عمارت می ریزند. وفرجه های میان رده سنگهای بنا که آنها را از گل وگچ وجز آن‌پر کرده‌اند. وسطح دیوار.

هیلكون (haylakun) ا. ع. داس بی دندانه.

هیللة (haylalat) ا. ع. لااله الاالله گفتن. یق: **قدا کثرت من الهیللة**.

هیلمان (haylamân) و (haylomân) ا. ع. مال بسیار. وریگ. وباد. یق: **جاءبالهیل والهیلمان**.

هیلو (haylu) و **هیلوی** (hayluy) ا. پ. گردگان بازی.

هیلوی (biluy) ا. پ. نوع قمار وبازی.

هیله (hayle) ا. پ. کدخدا وخداوند خانه.

هیله (hile) ا. پ. گردباد. و مکروحیله.

هیلیدن (hilidan) فم. پ. فروگذاشتن و ترک دادن وفروانداختن.

هیم (haym) ا. ع. سوگند. یق: **هیم الله**: یعنی‌سوگند بخدای.

هیم (haym) م. ع. **هام‌هیماً وهیماناً** (از باب ضرب): دوست‌داشت زن را وعاشق گردید و سرگشته وشیفته شد ازعشق وجز آن. و **هام الرجل**: رفت آنمرد برغیر اراده ومراد.

هیم (him) ص. ع. ج. اهیم وهیماء.

هیم (him) ا. ع. شتران تشنه. قوله تعالی: **فشاربون شرب الهیم**.

هیم (hayam) پ. کلمهٔ فعل یعنی هستم وموجودم وحاضرم.

هیم (hoyom) ع. ج. هیام.

هیماء (haymâ') ص. ع. مؤنث اهیم. یق: **ناقةهیماء**: ماده شتر تشنه. ج: هیم.

هیماء (haymâ') ا. ع. بیماری است مرشترا که از آشامیدن آب باران جمع شدهٔ در بیابان حادث گردد. و دشتی بی آب وبی نشان وبی راه.

هیمالایا (himâlâyâ) ا. پ. سلسلهٔ کوهستانی در آسیای مرکزی مابین هندوستان وچین. و. سوالك.

هیمان (haymân) ص. ع. تشنه.وشیفته وسرگشته. ج: هیام.

هیمان (hayamân) م. ع. **هام‌هیماً وهیماناً** د. هیم.

هیمرة (haymarat) ا. ع. پیره زن فانی.

هیمستان (hime-stân) ا. پ. یای مجهول ـ انبار هیزم وتوده هیزم.

هیمع (hayma') ا. ع. مرگ شتاب. ونام درختی.

هیمع (hayma') ص. ع. ذبح **هیمع**: ذبح شتاب.

هیمنة (haymanat) م. ع. **هیمن‌الرجل‌هیمنة**: آمین گفت آنمرد. و **هیمن‌الطائرعلی فراخه**: بال گسترد آنمرغ بربچه خود. و **هیمن علی کذا**: نگهبان ورقیب گردید برآن.

هیمه (hime) و (hayme) ا. پ. یای مجهول ـ آش و قیمه شوربا و گوشتابه.

هیمه (hime) ا. پ. یای مجهول ـ هیزم وچوبی که جهت‌سوزاندن قطعه قطعه کرده باشند. و **هیمه‌ترفروختن**: مکر وغدر کردن وحیله کردن وتزویر کردن.

هیمه‌دان (hime-dân) ا. پ. یای مجهول ـ جایی که در آن هیزم انبار می کنند.

هیمه‌ریز (hime-riz) ا. پ. مودریا مجهول ـ ریزه های چوب.

هیمه‌زلت (hime-zalt) ا. پ. یای مجهول ـ تنه ویا کندهٔ درختی که‌قصاب بروی آن‌گوشت را می برد.

هیمه‌شکن (hime-cekan) ا. پ. یای مجهول ـ کسی که چوبها را برای سوزاندن قطعه قطعه می کند.

هیمه‌کش (hime-kac) ا. پ. یای مجهول ـ آنکه هیمه حمل‌میکندبرای فروختن.

هیمی (haymâ) ص . ع . مؤنث هیمان . ج . هیام .

هین (hayyen) و (hayn) ص . ع . نرم و آسان وسبک . ج : اهوناء واهیناء وهینون(haynun)و(hayyanun) .

هین (hin) پ. کلمهٔ تأکیدبمعنی زود باش وشتاب کن و تعجیل کن . و کلمهٔ اشاره بمعنی این واینك وباین طریق .

هین (hin) ا . پ . سیلاب . و گفت وگفتن .

هینا (hinâ) ا . پ . شمشیر فولادی .

هینام (haynâm) ا.ع . سخنی که فهمیده نشود .

هیناهین (hinâ-hin) ا . پ . شتاب وتعجیل وشتاب زدگی .

هینة (haynat) و (hinat) ا . ع . لیاقت وسزاواری . وروش . و آهستگی وآسانی . و**مشی‌علی‌هینته** : یعنی وقت بآزادی .

هیند (hind) ا . پ . هند و هندوستان .

هینغ (haynaq) ا . ع . زن‌تباه کار فاجر . و زنی که راز خود را بهر کس آشکار کند . وزن بسیار خنده .

هینم (haynam) ا.ع . پنبه .

هینمة (haynamat) ا. ع .آواز نرم وخفی . وخواندن قرآن‌مجید بصورت‌خفی. ونام ترانه‌ای .

هینوم (haynum) ا . ع . سخنی که فهمیده نشود .

هینون (haynuna) و (hayyenuna) ع . ج . هین (hayn) و (hayyen) .

هیوب (hayub) ص. ع. ترسان وبیمناك .

هیوع (hoyu') م . ع . هاع **هیعاً وهیوعاً** . ر . هیع .

هیوف (hayuf) ص . ع . مرد زود تشنه شونده ویا سخت تشنه .

هیول (hayul) ا . ع . گرد پراکنده . وروشنی آفتاب که درخانه نمایان باشد ، معرب است .

هیولانی (hayyulâniyy) ص . ع . مادی .

هیولی (hayulâ) و(hayyulâ) ا . ع . مأخوذ از یونانی ـ ماده ونخستین عنصر ازهرجسم مادی . ونخستین مسوده که در تصویر و نقشه می کشند و بفارسی پذیرا گویند .

هیوم (hayum) ص . ع . سرگشته وتشنه .

هیون (hayun) ا . پ . شتر و شترجمازه و شتر کلان . و هر جانور کلان وبزرك . واسب .

هیوند (hivand) ا . پ. جفت وپرهیزگاری .

هیوه (hive) ا . پ. تجدید و تحویل وتبدیل و نوبت .

هیوی (hayevi) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ عالم بعلم هیئت .

هیه (hayh) ا . ع . کسی که از جهة چرکینی جامه اش وی را دور دارند و یك سو کنند .

هیه هیه (hihe-hibe) ع . کلمه‌ایست که در طرد کردن و راندن چیزی استعمال می کنند . و نیز کلمه ایست که در استزادت استعمال میگردد .

هیهات (hayhât) ع . یعنی‌دور شد و دورست .

هیهات (hayhât) پ . کلمهٔ مأخوذ ازتازی که درمقام‌تحیر وتعجب‌استعمال کنند .

هیهان (hayhân) و **هیهاه** (hayhâh) ع . بمعنی هیهات است .

هی‌هی (hay-hay) ا . پ . جام بزرك پر از شراب که در آخر غذا آنرا می آشامند .

هیی (hayey) و(heyey) پ . کلمهٔ فعل یعنی هستی . و **هییم**: هستیم .و **هیید** : هستید .

هییء (hayey') و **هییء** (hayye') ص . ع .رجل‌هییء : مرد نیکوهیئت . و کذلك : **رجل هییء** .

هیئت (hay'at) ا . پ. مأخوذ از تازی ـ یا زند وصورت و شکل وپیکر و ترکیب . و **علم هیئت** : علمی را گویند که در آن ازاشکال‌افلاك و کواکب‌وحرکات آنها و مساحت کرهٔ ارض و جز آن بحث می کنند .

ی

ی (ye) پ . حرف سی ودویم از الفبای فارسی وحرف بیست و هشتم از الفبای اتینی وحرف د هم از الفبای ابجدی و درحساب جمل ده بشمارمیآید وآنرا یا و یای تلفظ می کنند و یای حطی و یای مثنات تحتانی نیز می‌نامند . درزبان فارسی حرف یا بردوقسم است یای‌معروف که آنرا یای‌معلوم نیز گویند و یای مجهول ، قسم اول یایی را گویند که ماقبل آن کسر خالص باشد و قسم دویم آنکه ماقبل وی کسر خالص نبود . قسم اول نیز بر چند قسم میباشد : اول **یای نسبت :** که بیان می کند نسبت و ارتباط را مانند هندی یعنی منسوب بهند و فارسی یعنی منسوب بفارس واین یا را تازیان مشددتلفظ کنند چون ارضی وسماوی یعنی منسوب‌بزمین ومنسوب بآسمان وچون این یا بعد از الف و یا واو واقع شود همزة مکسوره قبل ازآن آرند مانند هوائی و کهربائی و طلائی وروئی ومونی . دویم **یای خطاب :** مانند گفتی و عالمی و در کلمه هایی که بهای غیر ملفوظ تمام شده‌اند مانند آمده و که و چه بجای یا الف همزة بربالای ها رسم کنند و آنرا ای تلفظ نمایند چون آمدهٔ یعنی تو آمدهٔ و کهٔ یعنی که هستی و چهٔ یعنی چه هستی . سیوم **یای‌مصدری :** که چون درآخر اسم در آید معنی مصدری بآن میدهد مانند برادری و دوستی ونیکی وبدی . چهارم **یای‌لیاقت:** مانند کشتنی یعنی آنکه لایق و سزاوار کشتن باشد وسوختنی چیزی که قابل ولایق سوختن بود . پنجم **یای‌متکلم:** که اززبان تازیان اخذ کرده‌اند چون آلهی و مخدومی واستادی و قبله گاهی یعنی خدای من و مخدوم من و و استاد من و قبله گاه من . ششم **یای فاعل:** که چون در آخر اسمی در آید معنی فاعل و کنندگی بآن می دهد مانند کسبی و جنگی و وسواسی یعنی کسب کننده و جنگ کننده ودارای‌وسواس . هفتم **یای‌مفعول:** چونه‌مهری‌واتنخابی‌یعنی‌مهر کرده‌شده واتنخاب کرده‌شده. هشتم**یای‌تشبیب:** که‌یای‌شابهت نیز گویند مانند قول نظامی :

زاغ بفر تو همائی کند

سر که رسدپیش‌توپائی کند .

نهم **یای‌مبالغه:** مانند علامی و فهامی یعنی بسیار علم دارنده و دارای فهم بسیار . قسم دویم از دو قسم یا یای مجهول است و آن نیز برچند قسم میباشد . اول **یای تنکیر** که یای وحدت نیز گویند که همیشه یکی را میرساند ودلالت بر چیزغیرمعین می کندمانند مردی یعنی یك مرد نامعین و کتابی یعنی یك کتاب غیرمعین ونا معلوم وهم چنین پادشاهی وکسی و اگر درآخر اسم های غیر ملفوظ باشد بجای یا همزة بر بالای ها رسم کنند مانند بندهٔ چنانکه سعدی گوید « بکم روز بر بندهٔ دل بسوخت» . دویم **یای‌توصیفی:** و آنرا یای اشاره ویای ایمایی نیز میگویند و پس ازین یا همیشه کلمهٔ کهٔ بیان بلافاصله و یا بفاصله درمی آید مانند « باد وصلی که دل از هجرخبردار نبوده . ونیز «قاتلی خون مرا ویخت که درورزجزاه . سیوم **یای‌لنکیر:**

که از آن فقط معنی اطلاق بدون تعیین مستفاد
می گردد مانند ، در خرابات مغان نیست چو
من شیدایی ، که مراد مطلق شیدا میباشد .
چهارم **یای تخصیص** : مانند ، ساز آباد
خدایا دل ویرانی را ، یعنی خداوندا،مخصوصاً
دل ویران را آباد گردان . پنجم **یای شرط
وجزا** : که گاهی بعد از شرط وجزا هردو
آید مانند :

«گرامروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر بری نگاه».

ششم **یای تمنا** : که در مقام حسرت در
آخر فعل ماضی ملحق میسازند مانند چه‌بودی
اگرچنین شدی . هفتم **یای استمرار** :
که درآخر صیغه ماضی در آورند و دلالت بر
استمراو صدور فعل میکند مانند فلان هر روز
نزد من آمدی . هشتم **یای اضافه** : که در
میان مضاف ومضاف‌الیه‌واقع‌شود درصورتیکه
حرف آخر مضاف الف و یا واو باشد مانند
خدای شما وبنای شهروورای‌فلان . نهم **یای
تعظیم**:مانند:

«پیرد دل ز کفم دوش مجلس آرایی
سهی قدی سمن اندام ماه سیمایی»

دهم **یای تحقیر**: مانند:

«یار دارد سرصید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید»

که یای شاهبازی برای تعظیم و یای مگسی
برای تحقیرست . یازدهم **یای زائد** :
یعنی یایی که اگر آنرا حذف کنند تغییری در
معنی لفظ حاصل نشود مانند بگشای و بگشا.
دوازدهم **یای منقلب از الف** : ساکن
ماقبل آخر کلمه مانند اعتمادراعتمید و کتاب
و کتیب که الف ساکن را یای مجهول بدل
کرده‌اند. درزبان فارسی حرف یا گاه بالف
بدل شود مانند یرمغان و ارمغان و گاه بلام
مانند نای و نال بمعنی نی و گاه بها مانند
شایگان وشاهگان .

ی (yā) ع. حرفی‌است از حروف
هجا وازحروف زیادات و ازحروف مدولین
میباشد وگاه کنایه ازمتکلم مجرور واقع می
شود خواه مذکر بود و یا مؤنث مانند ثوبی
وغلامی و درین صورت هم ساکن تلفظ می
گردد وهم مفتوح و در ندا ممکن است حذف
آن چنانکه میگویند ، یا قوم و یا عباد بکسر
میم ودال یعنی ای قوم من وای بندگان من
وهرگاه بعد از الف واقع گردد آنرا فتحه می
دهند مانند عصای ورحای وهم چنین است
هرگاه بعد از یای جمع واقع شود کقوله
تعالی : **وماانتم بمصرخی** . وگاه ی
کنایه ازمتکلم منصوب واقع میگردد و درین
صورت نونی قبل از آن زیاد می کنند که
آنرا نون وقایه‌میگویند. مانند **ضربنی‌زید**:
زد من را زید اگر چه این نون در جاهای
مخصوص درمتکلم مجرورهم در میآید ازقبیل
منی وعنی ولدنی . وقسمی‌دیگرازی یای تانیث
است مانند افعلی وحبلی وعطشی و ذکری و
یای تثنیه مانند رجلین و یای جمع رجلین و
یای تصغیر مانند رجیل . ودر زبان تازی گاه
ی بدل از واو میباشد مانند میزان وغازی و
ادلی که جمع دلوبود وقیام وحیاض وثیاب و
سید وجزآن . وبدل ازهمزه مانند ذیب وذئب
واز حرف مضاعف‌ماننداملیت‌وامللت وتقصیت
وتقصصت وتظنیت وتظننت . و بدل ازنون :
مانند اناسی واناسین ودینار ودنار . وبدل از
عین : مانند ضفادی و ضفادع . و بدل ازباء:
مانند ثعالی وثعالب . و بدل از سین : مانند
خامی وخامس . واز ثاء مانند ثالی وثالث .
وبدل ازجیم : مانند شیرة و شجرة . و بدل
ازمیم : مانند ایما واما .

یا (yā) پ . کلمه ایست که در
تردید استعمال می کند مانند یا با من باش
ویا با او وبمعنی خواه و گرنه نیز میآید . و
یابخت‌یاتخت : یعنی خدایا بخت بده
و گرنه‌تخت که‌مراد تخت‌غسال است و کنایه
از مرگ .

یا (yā) ع . حرفی است موضوع
برای ندا بمعنی ای .

یا (yā) ا . ع . شیرباقی مانده‌در
پستان زن . ج : بایات .

یاء (yā') ا . پ. مأخوذازتازی.
گوشهٔ کمان .

یاءی (ya'ā'i) ع.ج . یء.یء.

یاب (yāb) ا . ص . پ . روی
وسیما وصورت . ونابود و ضایع وفانی وبی
فایده وبیهوده و هرزه وناچیز و بی ثمر وبی
حاصل وبی سود .

یاب (yāb) پ.ح.م. یابیدن.ص.م.
یابنده و پیدا کننده مانند بارباب یعنی کسیکه
اذن دخول در دربار پادشاهی حاصل کرده و
میتواند بحضور برود . و **راه یاب** : پیدا
کننده راه . و **راه یاب شدن** : پیدا
کردن راه . و **کام‌یاب**: آنکه آرزوی خود
را دریافته است . ونیك بخت وسعادتمند . و
نایاب : چیزی که یافت نشود .

یابا (yābā) ص . پ . یابنده .

یابان (yābān) ا . پ . دشت و
بیابان و صحرا . وموضع‌شهر .

یابانی (yābāni) ص. پ .وحشی
ودشتی .

یابر (yāber) ا . پ . عوض و
پاداش .وسیروغال‌ودهی که پادشاه برای وجه
معیشت بکسی میدهد .

یابس (yābes) ص . ع .خشك
ج : یبس .

یابس مزاج (yābes-mezāj)

ص . پ . خشک طبع .

یابش (yâbec) پ . م ح . یابیدن. ا. دریافت وادراک وهوش وفراست ودانش .

یابنده (yâbande) افا . پ . دریافت کننده و کشف کننده و پیدا کننده .

یابو (yâbu) ا . پ . اسب کوچک واسب باری .

یابه کردن (yâbe-kardan) فم. پ . سؤال کردن و درخواست کردن .

یابیدن (yâbidan) فم . پ. یافتن وپیدا کردن .

یاتش (yâtec) ا . پ . قراول و پاسبانی که بردر ملوک بنوبت باشد .

یاتش‌خانه (yâtec-xâne) ا. پ. قراول خانه و جای یاتش و پاسبان .

یاج (yâj) ا . پ. نوعی ازبازی کردکان .

یاجوج (yâ'juj) ا ع . آنکه آتش می افروزدوآنکه‌فتنه برپا می‌کند ویأجوج وماجوج دونوع از خلقت واگویند .

یاجور (yâjur) ا . ع . آجر.

یاختن (yâxtan) ف م . پ . بیرون کشیدن و بیرون کشیدن تیغ از نیام و زدن وانداختن . و آشکارا کردن. وپرسیدن و سؤال نمودن . واراده کردن .

یاخته (yâxte) ا . ص . پ . بیرون کشیده وپرورده وآموخته . و حجره . وشراب . وخمره . وشبه و نظیر.

یاختی (yâxti) پ . کلمهٔ فعل‌از یاختن که‌درمفردمغایب‌ومخاطب هردواستعمال میگردد یعنی اوبیرون کشید و اراده کرد و انداخت وآشکاد نمود و توبیرون کشیدی و انداختی واراده کردی و آشکار نمودی .

یاد (yâd) ا.پ. حفظ ونگاهداری درخاطر وتذکر و خاطرنشان و بیداری . و نقش ونگار . ویادآمدن: بخاطر آمدن و متذکرشدن . و یادآوردن : بخاطر آوردن ومتذکر کردن. ویادبودن : خاطر نشان‌بودن ودرخاطرنگاهداشتن. ویاددادن: آموختن. ویادداشتن: خاطر نشان داشتن و حفظ‌داشتن‌وبحافظه‌سپردن‌ومتذکربودن‌وآگاه و دانا بودن. ویادکردن: متذکرشدن و بخاطرآوردن . ویادگرفتن: آموختن . وحفظ کردن و بحافظه سپردن ودانا و آگاه شدن . و ازیاد بردن : فراموش کنانیدن وفراموش کردن . و ببدی یاد کردن : بدگفتن وبدی کسی‌را بخاطرآوردن . و بیاد آوردن:بخاطرآوردن‌ومتذکرکردن. و بیاد بودن: درخاطر بودن وخاطرنشان کردن و درخاطر نگاهداشتن .

یادار (yâ-dâr) ا . پ . یاددار ویادداشت وتذکر خاطر .

یاداشت (yâ-dâct) ا . پ . یادداشت .

یاداشتی (yâdâcti) ویاداشی (yâdâci) ویادامشی (yâdâmaci) ص . پ . تهی دست و فقیر و تنگ دست و بخیل وبا طمع .

یادآور (yâd-âvar) ص .م‌ف. پ . متذکر و آنکه چیزی را بخاطر کسی می آورد . ویادآورشدن : متذکر کردن .

یادآوری (yâd-âvari) ا . پ. تذکر .

یاد بود (yâd-bud) ا . پ . هرچیزی که سبب اوبرای یاد آوری میشود و یاد می‌آورد . وتحفه‌ای که کسی برای دوست خود می‌فرستد .

یاددار (yâd-dâr) ا . پ . آنکه یادمی کند ودرخاطرمی‌آورد ونگاهداری برای یادآوری ویاد دارنده وبا خبر و آگاه.

یاد داشت (yâd-dâct) ا . پ. تذکره وخاطر نشان و نگاهداری درخاطر و تذکر ویاد آوری وهرعلامت‌ونشانی که‌برای یاد آوری قرارمی‌دهند.

یاد ده (yâd-deh) ص . پ . یاد آورنده .

یاددهی (yâd-dehi) ا . پ . یادآوری .

یادر (yâdar) ا . پ . نام روز دوازدهم تیرماه .

یادرفته (yâd-rafte) ص. پ. فراموش شده.

یادزشت(yâd-zect)ا .پ. غیبت ویادآوردن‌وبیان‌کردن کار بد وزشت‌کسی را.

یادست (yâdast) ا . پ . نوعی ازبازی .

یادش بخیر (yâdac-be-xayr) پ . کلمه‌ایست که در غیبت و حاضر نبودن دوست استعمال می کند .

یادفراموش (yâd-farâmuc) ا . پ . نوعی ازبازی .

یادکار (yâd-kâr) و یادکرد (yâd-kard) ویادگار (yâd-gâr) ا . پ . هرچیزی که کسی یار ودوست‌عزیز خود مانند هدیه ویاد داشت میدهد و یا می فرستد . وهرچیزی که از کسی یاد آوری می کند و شخص را یادوی میاندازد .

یادگاری (yâd-gâri) ا . پ. یادآوری وهرچیز یادگار .

یادگیرنده (yâd-girande) ا. پ . کسی که چیزی را یاد می‌گیرد و می آموزد و بخاطرخود می سپارد .

یادندان (yâdandân) ا .پ. همه پادشاهان جهان .

یاده (yâde) ا . پ . رشوه و پاره‌ای که بقاضی میدهند و هرچیزی که داده میشود برای اجرای یك عمل ناروا و غیر مشروعی. و قوه حافظه .

یار (yâr) ا . پ . دوست و محب و رفیق و همدم و اعانت کننده و معین و حامی و دستگیر و معشوق. وزور و قوت و توانایی ، و دسته هاون . و **یارجان** : دوست موافق . و **یارشدن**: دوست شدن و عقد دوستی بستن. و **یارغار** : دوست موافق و معتمد و لقب ابوبکر رضی الله عنه . و **یار وفادار** : دوست ثابت قدم و پایدار در دوستی و معشوق باوفا .

یار (yârr) ص . ع . ازاتباع حار است . بق: **حار یار** .

یارا (yârâ) پ . کلمه ندا یعنی ای یار و ای دوست .

یارا (yârâ) ا . پ. قوت و قدرت و توانایی و مقاومت و دلیری و شجاعت و جرئت. و مجال و فرصت .

یارا (yârâ) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ زخم و جراحت .

یارابه (yârâbe) ا . پ . ریشهٔ گیاهی که از تخم آن روغن می گیرند . و نانی که از آن ریشه می سازند .

یاراسپند (yâr-espand) و **یار اسفند** (yâr-esfand) ا.پ. اسفندیار پسر گشتاسب .

یاران (yârân) ا . پ . ج . یار.

یاران (yârân) ا . پ . دوست. و ادیب و مرد خوش صحبت. و مرد شاد و خرم. و دوست موافق . و **یاران شدن** : دوستی داشتن و دوست شدن .

یارانه (yârâne) ص . پ . دوستانه .

یارای (yârây) پ . کلمه ندا یعنی ای یار و ای دوست .

یارای (yârây) ا . پ . یارا.

یارائی (yârâ'i) ا . پ . قوت و قدرت و توانایی و یاری و معاونت و چاره و دوستی .

یارب (yâ-rab) پ . کلمهٔ ندا مأخوذ از تازی ـ یعنی ای خدا و شعرا این کلمه را در موقع ناله و زاری و شکایت استعمال می کنند .

یارباز (yâr-bâz) ص . پ . زن هرزه و شهوتی.

یارپوز (yâr-puz) ا . پ . نعناع .

یارج (yâraj) ا . پ . دل و خاطر . و دست برنجن و یاره .

یارد (yârd) ا . پ . ذرع انگلیس را گویند که مساوی است با چهارده گره .

یارد (yârad) پ . سیوم شخص مفرد از زمان حال و استقبال فعل یارستن یعنی می تواند و قدرت دارد و از دستش برمی‌آید .

یار دم (yârdom) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ معاونت و دستگیری و اعانت .

یاررس (yâr-ras) ا . پ . یاری دهنده . و یاری و مدد و کمك .

یارستن (yârastan) و (yârestan) فـ ل ـ م . پ . توانستن و قدرت و توانایی داشتن و همت داشتن . و دست درازی کردن و زبردستی نمودن و تعدی کردن و آموختن اخلاق و آداب نیك و با ادب کردن و نیك تربیت کردن . و شرمنده و خجل شدن.

یارسه (yârase) ا . پ . خفاش و شپره .

یارش (yâreš) ا . پ . دوست و محبوب .

یارشمشی (yârcamci) ا . پ. مأخوذ از ترکی ـ صلح و آشتی و اتفاق و اتحاد و زینت و آرایش .

یارغو (yârqu) ا. پ . مأخوذ از ترکی ـ مناقشه و ستیزه و منازعه و دعوا و مرافعه و مکالمه‌ای که درمیان مردم اتفاق می افتد . و دیوان عدالت .

یارغوچی (yârqu-ci) ا . پ. مأخوذ از ترکی ـ قاضی و حاکم و داور .

یار فروشی (yâr-faruci) ا . پ . و اُو مجهول ـ تحسین و تعریف و پذیرایی.

یارق (yâraq) ا . ع . مأخوذ از یاره فارسی ـ دست برنجن پهن .

یارك (yârak) ا . پ . مصغر یار یعنی دوست خرد و کوچك . و پرده ای که بر سر و روی جنین کشیده شده و بتازی سلامی گویند و زهدان و مشیمه . و دوست لاقید و هرزه و بیکار . و نوعی از خوانندگی اوباش. و رندان بدخشان .

یارکی (yâraki) و **یارگی** (yâragi) ا . پ . قدرت و قوت و توانایی و زور و قابلیت و شجاعت و دلاوری . و مجال و فرصت .

یارم (yârom) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ نصف و نیمه .

یارمند (yâr-mand) ا . پ . دوست و اعانت کننده و یاری دهنده و دارای دوستی .

یارمندی (yâr-mandi) ا .پ. کمك و یاری و اعانت. و **یارمندی کردن**: اعانت کردن .

یارنامه (yâr-nâme) ا . پ . کردار نیك و نام نیك و نیکامی .

یارند (yârand) ا . پ . نفرت

و کراهت و نفرین و لعنت . و تمسخر و استهزا .

یارو (yâru) ا . پ . دوست و مصغر یار .

یاروج (yâruj) ا . ع . شمشیر . و پیکان . یق : **وقع الیاروج علی الیافوخ اهون من ولایة بعض الفروخ .**

یارور (yâr-var) ا . پ . دوست و یاری دهنده .

یاروق (yâruq) ا . پ . نام یکی از امرای ترکمان .

یاروقیة (Yâruqiyyat) ا . ع . نام قریه‌ای در حوالی حلب بنا کردهٔ یاروق .

یاروی (yâruy) و (yârvay) ا . پ . مأخوذ از ترکی . زخم وجراحت .

یاره (yâre) ا . پ . دست‌برنجن پهن . و طوق گردن . و دست کش و دست کش آهنین . وبند دست . و قوت و قدرت و توانایی . ومقدار واندازه . ودلیر وشجاع . ومرد زیرك . ودرستی . وضرورت . وباج و وخراج و محصول . و داروئی مرکب که باپارچ‌مشهوراست .

یاره (yâre) ا . پ . مأخوذ از ترکی . ریش وجراحت .

یارسه (yârese) ا . پ . یارسه وخفاش وشبپره .

یاره‌گیر (yâre-gir) ا . پ . باج و خراج گیر . و جمع کننده حاصل و محصول . ودریافت کننده رشوه ورشوه گیر .

یاری (yâri) ا . پ . یای‌مجهول . دوستی ویك دوستی .

یاری (yâri) ا . پ . دوستی و همدمی و مصاحبت و اعانت . و نصرت و دستگیری و کمك وامداد و قوت و توانایی . وحوزن که دارای یك شوهرباشند وغیر زن هر یك از دوبرادر یاری میباشد مرزن برادردیگر را . و**یاری بخشیدن** ویا **یاری دادن** ویا **یاری کردن** : امداد کردن و معاونت نمودن و کمك کردن واحسان نمودن ونیکویی کردن و بخوبی خدمت کردن و پشتی کردن و حمایت نمودن وقوت وتوانایی دادن .

یاریدن (yâridan) ف . م . پ . یاری کردن وامداد نمودن ومعاونت کردن و کمك کردن وحمایت نمودن و پشتی کردن و قوت وقدرت و توانایی دادن .

یاری ده (yâri-deh) ص . پ . آنکه امداد می کند و کمك میدهد بکسی و آنکه یاری میکند واعانت می نماید و حمایت می کند ازکسی .

یاری رس (yâri-ras) ص . پ . آنکه بفریاد کسی میرسد ودستگیری از آن می کند و امداد می دهد آنرا .

یاریگر (yâri-gar) ا . پ . معین و معاون و اعانت کننده و مددگار و دستگیر .

یاریگری (yâri-gari) ا . پ . معاونت وامداد .

یاز (yâz) ا . ص . پ . دهقان وروستایی . وخمیازه کشنده ودراز کننده . و دست دراز کنندهٔ برای گرفتن چیزی . و بالنده و نمو کننده . و درختی که بگستراند شاخه‌های خود را . وپیماینده واندازه کننده . و پیمایش مساحت . وارش یعنی فاصلهٔ میان سرانگشت دست تا آرنج . وپیماینده مساحت . و گام وقدم . و قصد و اراده و آهنگ . و آنکه اراده می کند و قصد می کند .

یاز (yâz) ا . پ . مأخوذ ازترکی . بهار .

یازاب (yâz-âb) و **یازابه** (yâz-âbe) ا . پ . قسمی از ترشی آچار .

یازان (yâzân) ص . پ . قصد کنان و اراده کنان . و پیمانه کنان . و آنکه کوشش می کند برای یافتن چیزی . ودرازقد وبلند اندام .

یازدن (yâzedan) ف . ل . م . پ . دست دراز کردن برای گرفتن چیزی . ودراز شدن وبلندن شدن وافراشته شدن . ودهن‌دره کردن وخمیازه کشیدن . وقصد کردن و اراده کردن و کوشش نمودن .

یازده (yâz-deh) پ . ص . توصیفی عددی ده بعلاوهٔ یك .

یازدهم (yâzdahom) و **یازدهمین** (yâzdahomin) ص . پ . چیزی که در مرتبه یازده واقع شده باشد .

یازش (yâzec) پ . مح . یازیدن . ا . خمیازه ودهن‌دره . وقصد وآهنك وغرض واراده ومیل . و نمو و بالیدگی . و طول و درازی . وقد واندام . وشکل و هیکل وهیئت .

یازع (yâze') ا . ع . بلغت هذیل : وازع که واو را بدل یا می کنند . ر : وازع .

یازند (yâzend) ا . پ . شکل و هیئت وصورت .

یازنده (yâzende) ا . پ . قصد کننده و آهنك کننده و اراده نماینده .

یازه (yâze) ا . پ . خمیازه . و تمدد و کشش ولرزه .

یازی (yâzi) ا . پ . دهقان و دهاتی و کشاورز وروستایی .

یازیدگی (yâzidagi) ا . پ . خمیازه ودهن دره .

یازیدن (yâzidan) ف . ل . م . پ . خمیازه کشیدن وتثاوب وتمدد . ودربر گرفتن . وبالیدن و نمو کردن . و قصد کردن و اراده نمودن و آهنك کردن . و بلند شدن .

واژه (yâje) ا . پ . سخنهای بی معنی وهرچیز بیهوده وبی حاصل و باطل . و مردم اوباش و آواره . و کسی که معروف بحماقت و نادانی باشد .

یأس (ya's) ا . ع . نومیدی‌خلاف رجا .

یأس (ya's) م . ع . **یئس‌یأساً ویأسة** (از باب سمع و فتح و از باب حسب و ضرب شذوذاً) : نومید گردید و برید امیدرا . و نیز قوله تعالی : **لاییاس من روح‌الله** . وفقط از باب سمع بمعنی دانستن و ظاهر شدن میباشد . قوله تعالی : **افلم ییئس الذین امنوا . ویئست المرأة**: نازاینده‌گردیدن زن .

یاس (ya's) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ناامیدی ومأیوسی وترس و خوف و بیم .

یاس (yâs) ا . پ . نام درختی که دارای گلهای خوشبو میباشد ودارای چندین قسم یاس سفید و یاس زرد و یاس بنفش و جزآن .

یاسا (yâsâ) ا . پ . مأخوذ از مغولی ـ فرمان وحکم پادشاهی واعلان وقانون و قانون‌نامه‌ای که بحکم و دستور العمل چنگیز پادشاه مغول نوشته‌شده . وعقوبت وسیاست. **وچوب یاسا**: ضرب تازیانه و شلاق .

یاساق (yâsâq) ا . پ . مأخوذ ازمغولی ـ قانون نامه مغول . و تفسیروتعبیر وتجسس . وترتیب و لشکر کشی . و تأویل شك وشبهه واصلاح خبط وخطاء . و ممانعت. و تنبیه و سیاست . و **بیاساق رسیدن** : بعقوبت رسیدن وعذاب کشیدن . و **چوب یاساق** و یا **شمشیریاساق** : چوب و یا شمشیرتأدیب که بدان شخص مجرم و گناهکار را موافق فتوای قاضی عقوبت کرده بسزا میرسانند .

یاسا میشی (yâsâ-miši) ا . پ . مأخوذ از مغلی ـ آراستگی و ترتیب و انتظام . وحکومت وحراست .

یاسان (yâsân) ا . پ . لایق وسزاوار . ونام پیغمبری .

یأسة (ya'sat) م . ع . یئس **یاساًویأسة** .ر. یأس .

یاستن (yâstan) ا . پ . قوت و قدرت وتوانایی و طاقت .

یاسج (yâsej) و**یاسج**(yâseč) ا . پ . تیرپیکان دار . وتیری که‌پادشاه اسم خودرا برآن نوشته باشد .

یاسر (yâser) ا ـ ص . ع . شتر کش . وآسان . و طرف چپ . و قسمت کنندۀ جزور قمار . و قمار باز . ج : ایسار. واز اعلام است . ومحمدبن ابراهیم یاسراول کسی است که باابوالعباس سفاح بیعت کرد.

یاسم (yâsam) و (yâsem) و**یاسمن** (yâsaman) ا. پ. درخت‌یاس.

یاسمن بو (yâsaman-bu) واو مجهول و (yâsaman-bu) ص . پ . چیزی که دارای بوی یاس باشد .

یاسمن بوئی (yâsaman-bui واومجهول‌و(yâsaman-bov'i) ا . پ . خوشبویی‌یاس وعطریاس .

یاسمنی (yâsamani) ص . پ . برنگ یاس .

یاسمون (yâsamun) . **یاسمین** (yâsamin) ا . پ . درخت یاس .

یاسمینك (yâsaminak) ا . پ . یاس کوچك وخرد .

یاسور (yâsur) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ آنکه در جنك صف‌آرایی می کند وصفوف را آراسته می‌نماید .

یاسه (yâse) ا . پ . راه ورسم وقاعده وقانون . وتمنا وخواهش وآرزو .

یاسین (yâsin) ا . ع . از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله . ونیز بمعنی یا انسان میباشد . و ازاعلام است .

یاش (yâš) ا. پ. نوعی ازیشم. وعمروسال .

یاشداش (yâš-dâš) ا . پ . هم‌سن‌وهم زاد ودارای‌یك‌سن.

یاشق (yâšoq) ا . پ . نام درختی .

یاشه (yâše) ا . پ . گول و احمق . وشخص بیکاره و بیفایده .

یاصول (yâsul) ا . ع . اصل وبن و بیخ وریشه و نژاد .

یاعاط (yâ'ât) ا . ع. کلمه‌ایست که بدان گرك راسب را زجر کند وراندند. و نیز کلمه‌ایست که چون رقیب لشکر دشمن را بیند اهل خود را بدان بیم کند .

یاغمه (yâqme) ا . پ . یغماء .

یاغوز (yâquz) ا . ع . نام جایی .

یاغی (yâqi) ا . پ . زمین و ارض وخاك . ودشمن .

یاغی گری (yâqi-gari) ا . پ. دشمنی وعداوت وخصومت ومخالفت .

یاف (yâf) ص . پ . بیهوده و یاوه وباطل .

یافا (yâfâ) ا . پ . نام‌شهری.

یافت (yâft) پ‌ـ ح م . یافتن.ا. پیدا شدگی وحصول وانکشاف .و**یافت‌شدن:** پیدا شدن ومیسر گردیدن . و**نایافت:** نایاب ومیسرنا گشته.

یافتن (yâftan) ف م پ. پیدا کردن و میسر کردن و حاصل کردن . و

ورزیدن و کسب کردن و فراهم آوردن و اندوختن . و آزمودن . و **اتصال یافتن** : متصل شدن ومتحد گشتن. و **امتیاز یافتن**: امتیاز حاصل کردن وبرتری وسرافرازی حاصل کردن . و **جراحت یافتن** : زخم دار شدن. و **دست یافتن**: غالب گشتن و چیره شدن . و **ظفر یافتن**: مظفر شدن.

یافته (yâfte) ا . ص . پ . پیدا شده . وحاصل شده ومیسر شده . و پیدا کننده و حاصل کننده. و ورود وحصول و کسب و تحصیل . ورسید وقبض وصول . وسندمعافی ازباج وخراج. ونام گیاهی. و **رغبت یافته کبار** : کسی که مردمان بزرك آنرا عزیز دارند ومعتبر شمرند . و **بار یافته**: اذن دخول در دربار پادشاه داده شده . و **ستم یافته**: مظلوم و ستم دیده .

یافته یزد (Yâfte-yazd) ا. پ. نام شهری در ایران که کارخانه های توره باقی و گلاب آنجا مشهورست .

یافث (yâfes) ا . ع . نام پسر نوح پیغمبر .

یافر (yâfer) و (yâfar) ا . پ . رقاص . وبازیگر وحقه باز .

یافع (yâfe') ص . ع . غلام

یافع : کودك بالیده . ج : یفعان و یفعة .

یافع (yâfe') ا . ع . از اعلام است .

یافعات (yâfe'ât) ا . ع . **یافعات الامور** : کارهای بیرون از طاقت. و **الیافعات من الجبال**: کوههای دشوار. وجایهای بلند از کوه .

یافوخ (yâfux) و **یأفوخ** (ya'fux) ا . ع . محل التقای استخوان مقدم سر باستخوان مؤخر سر وتفنك وجاندانه. ویافوخ نگویند مگروقتی که صلب وسخت باشد.

ج : یوافیخ ویآفیخ . و **یافوخ اللیل** : میانه شب . ومعظم شب .

یافوف (yâfuf) و **یأفوف** (ya'fuf) ا . ع . جبان وترسو وبددل . و طعام تلخ . وشتاب رو . وتیزخاطر و درماندهٔ سست و ضعیف . و بچه دراج . و آنکه در زبان وی اکنت باشد .

یافه (yâfe) ا. ص. پ . بیهوده ویاوه وباطل وبی معنی وهرزه و پراکنده و پریشان . و برباد داده و گم شده و ناپدید شده وغایب وناپدید . و سخن بی معنی و سردرگم وسخن هرزه وفحش وگفتار زشت. وآنکه مضحکانه وبطور تسخر سخن میگوید و مسخره واستهزا ولطیفه وبذله .

یافه (yâfe) مف .پ. چنین وباین طریق .

یافه داری (yâfe-dâri) ا . پ . هرزه گفتاری ویاوه گویی.

یافه درای (yâfe-darây) ا . پ. هرزه گوینده .

یافه گوی (yâfe-guy) واو مجهول و (yâfe-goy) ا . پ . پر حرف ویاوه گوی وهرزه گوی .

یآلیخ (ya'âlix) ع. ج. یالوخ.

یاقوت (yâqut) ا . ع . مأخوذ از یاکند فارسی و بمعنی آن . ج : یواقیت.

یاقوت (yâqut) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ یکی از سنگهای قیمتی که سرخ وزرد و کبود میباشد و آتش آنرا ضایع نمی کند . و **یاقوت احمر** : یاکند سرخ . و **یاقوت خام** : لب معشوق . و **یاقوت رمانی** ویا **یاقوت ناردان** : قسمی از یاقوت قیمتی را گویند که بسرخی دانه انار میباشد . و **یاقوت روان**: اشك خونین و شراب سرخ . و **یاقوت زرد** : آفتاب . و **یاقوت سربسته** : دهان معشوق و لبهای خاموش . و **یاقوت سیال**: یاقوت قیمتی خوش آب و رنك . و **یاقوت کبود** : قسمی از یاقوت کبود رنك که آنرا صفیر نیز گویند . و **یاقوت مذاب**: شراب سرخ و خون واشك خونین . و **یاقوت نرم**: بستر قسم یاقوت .

یاقوت بار (yâqut-bâr) ا . پ. شراب سرخ .

یاقوت پوش (yâqut-puc) ص . پ . واودوبم مجهول ـ آنکه یاقوت ویا عقیق پوشیده باشد .

یاقوتة (yâqutat) ا . ع . یك دانه یاقوت .

یاقوت ریز (yâqut-riz) ص . پ . یای مجهول ـ افشانده و گسترانندهٔ یاقوت .

یاقوت فروغ (yâqut-foruq) ص . پ . واودوبم مجهول ـ چیزی که آب ورنك آن مانند یاقوت باشد .

یاقوت لب (yâqut-lab) ص . پ . سرخ لب .

یاقوت نوش (yâqut-nuc) ص. پ . واو دوبم مجهول ـ آشامنده شراب سرخ.

یاقوت وش (yâqut-vac) ص. پ . یاقوت مانند وشبیه یاقوت .

یاقه (yâqe) ا . پ . یقه و گریبان پیراهن .

یاقی (yâqi) ا . پ . مأخوذ از تاتاری ـ سوختگی وداغ .

یاقیچی (yâqi-ci) ا . پ . مأخوذ از ترکی تاتاری ـ سوزنده .

یاقین (yâqin) مف. پ. مأخوذ ترکی ـ نزدو نزدیك .

یاك (yâk) ا. پ. نام پادشاهی.

یاکند (yâkand) ا. پ. سنگ قیمتی ، و این لفظ را تازیان تازیکانیده یاقوت گفته‌اند. ر. یاقوت .

یال (yâl) ا. پ. موی گردن اسب و استر وجزآن. وتاج‌مرغان. و گردن و عنق و بیخ گردن . و طراز و ریشه . وبازوبینی از دوش تا آرنج . ودست وهردو دست . و مستی حیوانات و گشنی آنها . و قدو اندام و شکل و طرزو حالت. وتناور و جسیم و کلان و زور دار و توانا . وزور و قوت وقدرت . ویل وپهلوان . و مست . و زبان کارو خدمتکار و نوکر واهل وعیال. وروی و رخسار . و گبد آسمان . و آنکه درهر چیزی تدبیر می کند . و **یال بعتن :** کردن کاری بطور گستاخی وغرورو خودبینی. **ویال وکوپال :** تن وتوش . و **بیال آمدن :** گشن شدن و بگشنی آمدن .

یال‌بال (yâl-bâl) ا. پ. تاج وبال .

یال‌دار (yâl-dâr) ا. پ. موی گردن دار وتاج دار .

یال‌رود (yâl-rud) ا. پ. نام رود خانه‌ای در مازندران که مشروب می می کند بلوك نور را .

یالغ (yâleq) **ویالغی** (yâleqi) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ جامی که از شاخ کرگدن ساخته باشند و پیاله شراب خوری چوبین .

یال مراد (yâl-morâd) و (yâl-merâd) و (yâl-marâd) ا. پ. اسبی که دارای‌یالهای درازباشد .

یالمند (yâl-mand) ا. پ. عیالمند وخداوند اهل وعیال وفرزند .

یالوانه (yâlvâne) ا. پ. پرشوك ومرغ آبی خرد و کوچك .

یالو (yâlu) **ویالود** (yâlud) ا. پ. ساحل و لب دریا و کنار دریا و کنار رودخانه .

یالوغ (yâluq) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ پیاله‌ای که از شاخ کرگدن سازند .

یالونیك (yâlunik) ا. پ. بهادر وپهلوان وقوی هیکل‌وبلند قد وپهلوان نامی . وسلوك عاشق.

یاله (yâle) ا. پ. شاخ گاو .

یالی (yâli) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ منزل در کنار دریا .

یالیت (yâ-leyt) پ . کلمهٔ تمنای مأخوذ از تازی ـ یعنی ای کاش .

یالیل (yâlil) ا. ع. نام بتی .

یام (yâm) ا. پ. اسب پستعو جایی که پست اسب راعوض می کند .

یام (yâm) ا. ع. نام آن پسر نوح که درطوفان غرق شد . ونام قبیله‌ای از تازیان یمن .

یامجی (yâm-ji) ا.پ. مستحفظ ونگهبان اسبان .

یامجیك (yâm-jik) ا. پ. نامه بروپیك وقاصد .

یامن (yâmen) ص. ع. مبارك وخجسته .

یامن (yâmen) ا. ع. ازاعلام اسم .

یأمور (y'amur) ا. ع. جانوری صحرایی . ونوعی از بز کوهی .

یامور (yâmur) ا. ع. شترنر.

یامه (yâme) ا. پ. اسب‌بسه.

یان (yân) ا. ب. گفتار بی معنی که قابل فهم وادراك نباشد . وهذیانوسخنان نامربوطی که بیماران سخت می گویند . و غش وبیهوشی.

یانع (yâne') ا. ع. سرخ ازهر چیزی .

یانع (yâne') **ویانعة** (yâne'at) ص. ع. **ثمر یانع:** میوه رسیده.**وثمار یانعة :** میوه‌های رسیده . ج: ینع .

یانقین (yânqin) و **یاقین** (yânqin) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ سوختگی و آتش زدگی و سوختگی عظیم .

یانه (yâne) ا. پ. هاون . و بزوك وتخم کتان.

یانیج (yâniç) ا. پ. گور وقبر.

یانزده (yânzdah) پ. ص. توصیفی عددی: یازده .

یانزدهم (yânzdahom) و **یانزدهمین** (yânzdahomin) ص. پ. یازدهم ویازدهمین .

یانیسون (yânisun) ا. ع. انیسون .

یاواش (yâvâc) م ف. پ. مأخوذ از ترکی ـ ملایم و با نرمی ویواش‌و آهسته .

یاواشکی (yâvâcaki) م ف. پ. بطور آهستگی وبطور نرمی و ملایمت .

یاود (yâvad) پ . کلمهٔ فعل بمعنی یابد .

یاور (yâvar) ا. پ. معین و یاری دهنده واعانت کننده ومعاون ومددکار ودوست موافق . و معاونت واعانت . ودسته هاون . ونام روزدهم از هر ماه شمسی .

یاوری (yâvari) ا.پ. معاونت واعانت . وفتح وظفر . و دلیری ودلاوری‌و جرأت وجسارت و گستاخی وقوت و زور و توانایی وطاقت. ورفاقت وهمراهی . وزخم

وجراحت. **ویاوری کردن**: لطف کردن.

یاوری بخش (yâvari-baxe)

ویاوری ده (yâvari-deh) ا. پ. آنکه اعانت می کند و کمک می نماید ومعین ومعاون.

یاوگی (yâvagi) ا. پ. نقصان وزیان وویرانی. وبیهودگی و بی حاصلی و هرزه گویی.

یاوند (yâvand) ا. پ. پادشاه ج: یاوندان. و یابنده و آنکه چیزی یافته باشد.

یاوندان (yâvandân) پ. ج. یاوند.

یاوه (yâve) ص. پ. یافه. و ناپدیدگشته وگم شده و ویران شده. و بیهوده وباطل وبی معنی. ونادان ونامعقول و هرزه. و کسی ویا چیزی که نژاد واصل آن نامعلوم باشد. و سخن سردرگم و ناراست و هرزه و هذیان. و **یاوه کردن**: گم کردن.

یاوه‌تاز (yâve-tâz) ا. پ. مرد بیکار وشخص بی‌قدر و حقیر.

یاوه‌داری (yâve-dâri) ا. پ. بیهودگی وهرزه گویی.

یاوه‌گفتار (yâve-goftâr) ا. پ. سخن بی معنی و کلام لغو.

یاوه‌گو (yâve-gu) ا ـ ص. پ. وار مجهول ـ آنکه قصه و افسانه می گوید وبی معنی ولغو می گوید.

یاوه‌گی (yâve-gi) ا. پ. تاراج وغارت.

یاوی (yâviyy) و **یاویة** (yâveyyat) ص. ع. منسوب بحرف ی.

یاه‌یاه (yâh-yâh) و (yâhe-yâhe) ع. کلمهٔ فعل بمعنی پیش بیا.

یاهو (yâ-hu) ا. پ. نوعی از کبوتر که آواز یاهو از دهان آن برمی آید و نیز این کلمه را درویشان بسیار گویند و مرادشان خداوند عالم جل جلاله میباشد. و **یاهو کردن**: خدا حافظ کردن و وداع گفتن.

یاهیاه (yâhyâho) ع. کلمه ایست که درطلب پیش آمدن گویند وواحد و تثنیه وجمع ومذکر و مؤنث در وی یکسان است وگاه در تثنیه مذکر **یاهیاهان** و درجمع مذکر **یاهیاهون** ودرمفرد مؤنث **یاهیاه** ودر تثنیه آن **یاهیاهتان** و در جمع آن **یاهیاهات** گویند.

یای (yây) ص. پ. بیمار و ناخوش وناتندرست وناچاق.

یایا (yâyâ) ا. ع. جرأت.

یأیأ (ya'ya') ع. کلمه ایست که دراجتماع و گردآمدن مردمان گویند.

یأیاء (ya'yâ') ا. ع. آوازبزغ.

یأیاء (ya'yâ') م. ع. یأیأه

یأیاء ویأیأة ویئیاء: آشکار کردمهربانی خود را با آن. و**یأیأبالقوم**: خواند آن قوم را. و**یأیأبالابل**: لفظ ای ای گفت بشتران تا بایستند. و **یأیأ القوم**: یا یا گفت بآن قوم تا جمع شده فراهم آیند.

یائس (yâ'es) ص. ع. نومید. وامرأة **یائس**: زن نازا وعقیم.

یائسة (yâ'esat) ا. ع. زن نازا وعقیم.

یائسه (yâ'ese) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ زنی که از زاییدن افتاده باشد.

یایه (yâye) ص. پ. نادان و گول واحمق.

یایه (yâyah) ع. کلمه ایست که درجرأت وشجاعت استعمال می کند.

یآئی (ya'â'i) ع. ج. بزغ.

یائی (yâyi) ص. پ. بای وبیمار وناتندرست و ناخوش.

یائی (yâ'i) ص. پ. مأخوذ ازتازی ـ منسوب بحرف ی.

یائی (yâ'iyy) ص. ع. منسوب بحرف یا.

یب (yab) ا. پ. تیرپیکان‌دار.

یب (yab) م ف. پ. بلغت مردم سمرقند: هم وتیز و آنقدر بدتر.

یباب (yabâb) ا. پ. یابان و دشت وویرانه.

یبابگر (yabâb-gar) ا. پ. خراب کننده وویرانه کننده.

یبات (yabât) ص. پ. خراب وویران ولم یزرع.

یباس (yebâs) ع. ج. یبسة.

یباس (yabâse) ا. ع. عورت و رسوایی و بدی سخت. وزن سبک زشت خوی.

یباس (yabâs) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ عورت. وشرم‌ورسوایی‌وفضیحت وبی آبرویی. وزن بدخوی.

یبان (yabân) ا. پ. یابان و دشت وویرانه.

یبانی (yabâni) ص. پ. خراب وخالی وویران. و یابانی ووحشی و دشتی.

یبرنگ (yabrang) ا. پ. اصل وبیخ وریشه وبنیاد. وماده و جسم.

یبروج (yabruj) ا. پ. مهر گیاه ولفاح.

یبروح (yabruh) ا. ع. لفاح ومهرگیاه.

یبرون (yabrun) ع.ر. یبرن.

یبرین (yabrin) اِ . ع . نام ریك تودهٔ در عربستان . و نام دهی در نزدیکی حلب و در حالت رفع گاه یبرون گویند .

یبس (yabs) ص . ع . خشك ضد تری .

یبس (yabs) ع . ج . یابس .

یبس (yabs) و (yobs) ص . ع . خشك .

یبس (yabs) و (yobs) م . ع . **یبس الشیء ییبس و یابس یبساً و یبساً** (از باب سمع) **و ییبس یابس** (از باب حسب شذوذاً) : خشك گردید آنچیز.

یبس (yobs) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ خشك . و **مزاج یبس** : شکم ناروان و خشك .

یبس (ybas) ص . ع . **مکان یبس**: جای تر که در آن آب بوده و خشك شده و یا جای خشك که هرگز تر نبوده . و **امرأة یبس**: زنی که در آن خیر نباشد .

یبس (yabas) و (yabs) ص . ع . **شاة یبس**: گوسپند بی شیر. ج : ایباس . و کذلك : **شاة یبس** . ج . نیز : ایباس .

یبس (yabes) ص . ع . خشك .

یبسات (yabasât) ع . ج . یبسة .

یبسة (yabasat) ص . ع . **شاة یبسة** : گوسپند بی شیر . ج : یباس و یبسات .

یبست (yabast) اِ . پ . ترهٔ خوراکی مانند اسفاج.

یبوسة (yobusat) اِ . ع . خشکی .

یبوست (yobusat) اِ . پ . مأخوذ از تازی ـ خشکی و عدم تری و ضمور و لاغری .

یبه (yabe) اِ . پ . زیان و نقصان وضرر و خسارت .

یبیس (yabis) اِ ـ ص . ع . خشك. و گیاه خشك . و ترهٔ که بهترین آن خشك شده باشد . و تره ای که چون خشك گردد پراگنده شود . و هر گیاه خشك از تره و جز آن .

یپنلو (yapanlu) اِ . پ . مأخوذ از ترکی ـ کاروان قافله و سوداگری و تجارت .

یت (yat) پ . ضمیر متصل بمعنی ات که پس از اسمهاییکه بالف و یا واو تمام شده باشند درمی‌آورند مانند عصایت و گیسویت.

یتاق (yatâq) و (yotâq) اِ . پ . پاس و حفظ . و **یتاق کردن** : پاس داشتن و محافظت کردن .

یتاق‌دار (yatâq-dâr) و **یتاقی** (yatâqi) و (yotâqi) اِ . پ . پاسبان و نگاهبان و محافظ و نگاهدارنده .

یتامی (yatâmâ) ع . ج . یتمان و ج . یتیم و ج . یتیمة .

یتزب (yatazab) اِ . ع . نام موضعی در یمامه .

یتم (yatm) اِ . ع . هم و اندوه. و انفراد و یکتایی .

یتم (yatm) و (yotm) م . ع . **یتم یتماً و یتماً** (از باب ضرب) : یك تا و فرد گردید و یتیم شد .

یتم (yotm) اِ . ع . یکتایی و انفرادی . و بی پدری مرد .

یتم (yotm) و (yatm) و (yatam) اِ . ع . بی مادری ستور .

یتم (yatam) اِ . ع . آهستگی . یق : **فی سیره یتم** ای ابطاء .

یتم (yatam) م . ع . **یتم یتماً** (از باب سمع) : کوتاه شد وسست گردید. و **یتم الرجل**: مانده گردید آنمرد در آهستگی و درنگ کرد .

یتمان (yatmân) ص . ع . کودك بی پدر مادامی که بسن بلوغ نرسیده باشد. ج : یتامی .

یتمة (ytamat) ع . ج . یتیم.

یتن (yatn) اِ . ع . نخست بر آمدن پای کودك از شکم مادر پیش از سرآن. یق : **خرج یتناً** .

یتوع (yatu') و (yattu') اِ . ع . هر گیاه و یا ترهٔ که هنگام بریدن از آن شیری سپید پالاید : ج : یتوعات .

یتوعات (yatu'ât) ع . ج . یتوع .

یتیم (yatim) ص . ع . کودك بی پدر . و ستور بچهٔ بی مادر مادامی که بسن بلوغ نرسیده باشد . یق : **صغیر یتیم**. و گوهر بی نظیر و بی مانند و یکتا و فرد بی همتای از هر چیزی . ج : ایتام و یتامی و یتمة و میتمة .

یتیم (yatim) اِ ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ کودك بی پدر و کودك بی مادر و کودکی که نه دارای پدر باشد و نه مادر و کلال. ج : یتیمان . و خدمتگار و غلام . و دزد عیار و راهزن و خونی . و **در یتیم** و یا **یتیم دریا** : مروارید قیمتی اعلا .

یتیمان (ytimân) پ . ج . یتیم .

یتیمة (ytimat) ص . ع . مؤنث یتیم . یق : **صغیرة یتیمة** : ج : یتامی . و **درة یتیمة**: ای لانظیرلها .

یتیم‌خانه (tim-xâne) اِ . پ . جای باش دزدان و عیاران .

یتیم دار (yatim-dâr) ا. پ. زنی که مادر کودك بی پدر باشد.

یتیمه (ytime) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ هر چیز یکتا و فرد و بی همتا و بی مانند. ومروارید قیمتی.

یثرب (yasreb) ا. ع. یکی از نامهای مدینه طیبه.

یثربی (yasrebiyy) ص. ع. منسوب بیثرب.

یثریط (yosrit) ع. فعل مضارع **اذاثراط البعیر یثریط** مانندامراق الماء بعریق: یعنی پایین دیخ میزند آن شتر.

یثلث (yasles) و (yasles) ا. ع. نام جایی.

یثموم (yasmum) ا. ع. نام گیاهی که بفارسی پر وبتازی ثمام نیز گویند.

یج (yaj) ا. پ. جزء درونی رخسار.

یحابر (yahâber) ا. ع. نام پدرقبیله‌ای ازتازیان.

یحابر (yahâber) و **یحابیر** (yahâbir) ع. ج. یحبور.

یحامیر (yahâmir) ع. ج. یحمور.

یحبور (yahbur) ا. ع. نام مرغی. و بچهٔ شوات نر. ج: یحابر ویحابیر.

یحبور (yabbur) ص. ع. رجل **یحبور**: مرد شادمان.

یحتمل (yahtamel) پ. کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی ـ یعنی گمان می رود و احتمال میدهد و شاید.

یحکم (yahkam) ا. پ. خانه تابستانی.

یحمور (yahmur) ا. ع. سرخ. و گورخر. ونام ستوری. ونام مرغی. ج: یحامیر.

یحموم (yahmum) ا. ع. سیاه. ودود ودخان. و کوه سیاه. و نام مرغی. ونام چند اسب.

یحیط (yahit) ا. ع. سال قحط.

یحیی (yahyâ) ا. ع. ازاعلام است. وابو یحیی: مرگ.

یخ (yax) ا. پ. آب فسرده شده‌ای که ازاثرسرما جامد شده باشدوجسم مثبه رهسروهسیر نیز گویند. **ویخ بستن**: فسرده شدن و منجمد گشتن آب. **ویخ در بهشت**: قسمی ازحلوا. **و یخ کردن**: نیك سرد شدن. **وآب بریخ‌زدن**: سحر کردن. **وبرات بریخ ویا برات بسوی یخ**: قول براعتبار. **وبریخ‌زدن**: فراموش کردن وفراموش کنانیدن ومحو کردن. **وبر یخ نوشتن**: بیهوده کوشش کردن.

یخاب (yax-âb) ا. پ. یخاو.

یخاضیر (yaxâzir) ع. ج. یخضور.

یخاو (yax-âv) و **یخاب** (yax-âb) ا. پ. آب سرد شده بواسطه یخ.

یخاور (yax-âvar) ص. پ. منجمد وفسرده.

یخ بسته (yax-baste) ص. پ. منجمد شده ومانند یخ فسرده شده.

یخ بند (yax-band) ا. پ. ژاله وجلید و تگرك.

یخ بند (yax-band) **ویخ بندان** (yax-bandân) ا. پ. فسردگی از بسیاری سرما.

یخ تراش (yax-tarâc) ا. پ. ابزاری که بدان یخ را می شکنند ومی‌تراشند.

یخچال (yax-cal) ا. پ. هرجایی که در آن یخ را نگاهداری میکنند و یخدان.

یخچه (yax-ce) ا. پ. ژاله و تگرك.

یخدان (yax-dân) ا. پ. هر جایی که در آن یخ را نگاه میدارند. و یك نوع صندوقی که درآن جامه ها را حفظ می نمایند.

یخشانیدن (yaxcânidan) فم. پ. یخشودن فرمودن.

یخشودن (yaxcudan) فم. پ. تیمار کردن اسب.

یخصص (yaxses) ا. پ. قسمی از کرفس کلان.

یخضود (yaxzud) ا. ع. هر آنچه ازچوب تر ببرند ویا از درختی بشکنند.

یخضور (yaxzur) ا. ع. جای سبزه‌ناك. ج: یخاضیر.

یخ فروش (yax-foruc) ا. پ. واومجهول. کسی که یخ می‌فروشد. و **یخ فروش نیشابور**: نام یخ فروش احمق ازاهالی نشابور.

یخ کوب (yax-kub) ا. پ. واومجهول. درهم شکننده‌یخ.

یخ لخشك (yax-laxcak) ا. پ. یخی که برروی آن می لغزند و لغزش می خورند.

یخمور (yaxmur) ا. ع. میان کاراك بی ثبات ومضطرب. و یك قسم مهرهٔ سپید که ازدریا بر آرند ودرمیان آن شکافی باشد مانند شکاف هستهٔ خرما.

یخنی (yaxni) ا. پ. پخته‌شده خام. و گوشت پخته شده گرم و یا سرد. وذخیره یعنی هرچیزازمال وزر واسباب وظغه

وحبوبات وحیوانات و جزآن که وی را نگاهدارند تا هنگام حاجت بکارآید. و **یخنی نهادن**: ذخیره نهادن .

یخنی پلاو (yaxni-polâv) ا. پ. قسمی از پلاو که با آبگوشت ترتیب دهند .

یخنی فروش (yaxni-feruš) ا. پ. واو مجهول ـ آنکه گوشت یخنی می فروشد .

یخنی کش (yaxni-kaš) ا. پ. نوکر وخدمتکار .

یخنی نهاده (yaxni-nehâde) ص. پ. ذخیره نهاده.

یخور (yax-vâr) ص. پ. یخ کرده وفسرده ودارای یخ .

یخه (yaxe) ا. پ. یقه و گریبان .

یخ یخ (yax-yax) ا. پ. کلمه‌ایست که ساربان هنگام خوابانیدن شتر می گوید .

ید (yad) ا. ع. دست یعنی از منکب تا نوک انگشتان ویا کف‌دست و مؤنث آید واصل‌آن یدی(yadyon)ویا(yadayon) میباشد ویدان تثنیه آن . ج: ایدی و یدی . جج: ایادی. ونیز ید: جاه وبزرگی ووقار. وواه. ودست رس. وبازداشت مستحق رااز حق. وبازداشت ظلم وستم. وقوت وقدرت وجبرگی وتوانایی. قوله تعالی: **والسماء بنیناها باید**. وبلاد یمن. وسلطان وملك. وجماعت وگروه. واکل وخوردن. وندم وپشیمانی. وغیاث وفریادرس. واستسلام و ذلت وخواری. قوله تعالی: **حتی یعطوا الجزیة عن ید** و قیل ای عن قدرة علیهم وغلبة وقیل نقداً لانسیئة. ونیز ید: نعمت و احسان ونیکویی درباره کسی. یق: **لفلان عندی ید بیضاء** ای نعمة. وقبضه وتصرف یق : **الامر بید فلان**: آن کار در تصرف فلان است . و**هذا فی یدی**: این در قبضه وتصرف من است . و کفالت و ضمانت در رهن ج: ایدی ویدی(yodeyy) (yadeyy) (yedeyy) .یق: **له‌عندی یدیاوانعماً**. وقولهم : **القوم ید علی غیرهم** : ای مجتمعون متفقون . و **خرج نازعاً یداً** : یعنی خشمگین بر آمد . و **بعته یداً بید** ای حاضراً بحاضر . و**اعطاه عن ظهر ید** : یعنی بتفضل وتبرع داد اورا نه ببیع ومکافات وقرض . و**ید الفاس** : دسته تبر. و **ید القوس** : گوشه برگشته کمان . و **ید الرحی**: دسته آسیا . و **ید الطائر**: بال مرغ. و**ید الریح**: غلبه باد. و**ید الدهر**: درازی روزگار. یق:**لاافعله ید الدهر**: یعنی نمیکنم آن کاررا هرگز. و**ید الثوب**: آنچه زاید باشد از جامه بعد از التحاف و تعطف . یق : **ثوبی قصیر الید** . و **ابتعت الغنم بالیدین** : یعنی بدو قیمت مختلف فروختم آن گوسپندان را . و **بین یدی الساعة**: یعنی پیش ازقیامت . و **بین یدیك** و یا **بین یدیه** : یعنی پیش روی تو ویاپیش روی او . و**لقیته اول ذات یدین** : یعنی پیش ازهرچیزی ملاقات کردم آنرا . و**سقط فی یدیه** ویا **اسقط فی یدیه** (مجهولاً) : یعنی پشیمان شد . قوله تعالی : **لماسقط فی ایدیهم** . و در دعا ونفرین گویند : **تربت یداه** : یعنی بخیر نرسد . و **ذوالیدین** : لقب مردی که با هردو دست کار میکرد . و**ذهبوا ایدی سبا** ویا **ایادی سبا**: یعنی‌پراگنده رفتند ، وهما اسمان جعلا اسماً واحداً .

ید (yad) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ دست. و **ید بیضا**: ازجمله‌معجزات حضرت موسی علیه‌السلام بوده که چون دست را در زیر بغل برده بیرون می آورد نوری ظاهر می گشت که همه عالم‌را روشن میکرد. و**ید تصرف**: قبضه تصرف . و**ید طولا**: قدرت وتوانایی ودانایی بسیار .

یدّ (yadd) ا. ع. دست . لغة فی ید .

یداء (yodâ') ا. ع. درد دست.

یدان (yadâne) ع. تثنیه ید . و . ید .

یدة (yadat) ا. ع. دست ، لغة فی ید .

یدره (yadre) ا. پ. ابلاب و عشقه .

ید طولائی (yad-tulâ'i) ا. پ. مأخوذاز تازی ـ قدرت وقدرت وتوانایی ومعرفت ودانایی.

یدقه (yadaqe) ا. پ. دارویی که آقطی نیز گویند .

یدك (yadak) ا. پ. کتل واسب زین کرده‌ای که پیشاپیش پادشاهان و امرا و بزرگان می برند وزنیج نیز گویند .

یدکچی (yadak-či) ا. پ. آنکه اسب کتل درجلو پادشاه وجزآن می‌کشد. و شیس و آنکه اسب را تیمار می کند .

یدمن (yadman) ا. پ. بلند زند؛ دست وید .

یدوی (yadaviyy) ص. ع. منسوب ید .

یده (yade) ا. پ. نمایش برف وباران بطور ساحری وافسونگری برویسنگ. وسنگی که این برف وباران برویش نمودار شده .

یده‌جی (yade-ji) و**یده‌چی** (yade-či) ا. پ. آنکه افسونگری می

کد برای نمایش یده .

یده چی گری (yade-çi-gari) ا . پ . عمل نمایش برف و باران بطور ساحری .

یدی (yady) م . ع . یدی یدیاً (مجهولاً ازباب‌ضرب) : احسان کرد ونیکویی نمود . ویدیته : زدم دست اورا و رسیدبر دست او . و یدیت عنده : نیکویی کردم بروی .

یدی (yadâ) و (yady) ا . ع . دست . و . ید .

یدی (yadâ) م . ع . یدی یدی (از باب سمع) : سبقت کرد ونیکویی‌نمود . ویدی‌من‌یده : رفت دست وی و خشک شد . ودردعا گویند : ماله یدی من یده مثل قولهم تربت یداه .

یدی (yadiyy) ص. ا . ع . منسوب بید . وثوب یدی: جامهٔ فراخ . ورجل یدی : مرد زیرك و حاذق و استادکار .

یدی (yādi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ دستی ومنصوب بدست و متصرفی . و عیش یدی : زندگانی سهل و آسان و پسندیده و مرغوب ونیز زندگانی بانهی‌دستی .

یدی (yedeyy) و (yadeyy) و (yodeyy) ع . ج . ید .

یدیاء (yadyâ') ص. ع . امراة یدیاء : زن جلدکار .

یدیان (yadayâne) ا . ع . تثیه یدی : یعنی دو دست .

یدیة (yadiyyat) ا . ع . امراة یدیة : زن زیرك وماهر واستادکار .

یدیة (yodayyat) ا . ع . مصغر ید یعنی‌دست کوچك‌وخرد . و ذوالیدیة : نام مردی که در نهروان کشته شد .

یر (yarr) ا . ع . اراتباع شرسه.

یق : هذا الشر والیر .

یرا (yarâ) پ. کلمة تعلیل یعنی زیرا .

یرا (yarâ) ا . پ . چین وشکنجی که دراندام آدمی وچیزهای دیگر بهم رسد . و **یراگرفتن** : درهم کشیده شدن وپژمرده شدن و کوتاه شدن و متقلص شدن و پرچین کردن وپرچین کرده شدن.

یراء (yarrâ') ص . ع . مونث ایر . یق : صخرة یراء : سنك صلب و سخت .

یرابیع (yarâbi') ع . ج . یربوع .

یراسه (yarâse) ا . پ . خفاش وشبپره ویرسقی ویرسه .

یراع (yarâ') ا . ع . نی که از وی قلم وتیرسازند . و قلم تحریر . ویك‌قسم مگس که در شب پرواز می کند و مانند آتش می‌درخشد . وچیزی مانند پشه که روی را می گزد .

یراع (yarâ') ص . ع . بد دلو ترسو وجبان .

یراعة (yarâ'at) ا . ع . واحد یراع . یعنی یك نی . ویك مگس شب تاب . ونیستان . ومرد احمق . وشتر مرغ ماده .

یراعة (yarâ'at) ص . ع . بد دل وجبان وترسو .

یراغ (yarâq) ا . پ . اتفاق و اجتماع ومصلحت.واسب آزموده‌ای که بدان ایلغار کنند .

یراغه (yarâqe) ا . پ . قلمی که بدان تحریر میکنند وچیزی نویسند .

یراق (yarâq) ا . پ . مأخوذاز ترکی ـ سلاح و ساز و سامان و پوشاك و آلت رابوار و زیور . ویراق‌اسب: رخت اسب . وحاضر یراق : سلاح پوشیده و مسلح وآماده و آراسته .

یراق کده (yarâq-kade) ا . پ . آمادگی و تیاری و تجهیز سلاح .

یراگرفته (yarâ-gerefte) ص . پ . متقلص ودرهم کشیده شده .

یرامیع (yarâmi') ا . ع . مارچوبه وطبرن .

یران (yerrân) ص. ع . ازاتباع حران است . یق : حران یران .

یربغ (yarbaq) ا . ع . نام موضعی مابین عمان وبحرین .

یربوع (yarbu') ا . ع. گوشت پشت . و کلا کموش . و موش دشتی . ج : یرابیع . ونام پدوقبیله‌ای ازتازیان .

یرة (yarrat) ا . ع. آتش .

یرت (yort) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ آرامگاه ومنزل و مقام وجای توقف ومسکن .

یرتش (yartec) ا . پ . هم شهری .

یرتقچی (yartaq-çi) ص .پ. مهربان ورحیم وشفیق .

یرتقن (yartaqen) ا . پ . آفریدگار .

یرحمك‌الله (yarhamak-allâh) پ . کلمه دعای مأخوذ ازتازی یعنی رحمت کناد وبیامرزاد ترا خدا .

یرخفج (yarxafj) ا .پ. برخفج و کابوس .

یرخم (yarxam) و (yarxom) و **یرخوم** (yarxum) ا . ع. کرکس‌نر.

یرد (yard) ا ع . نام پدرادریس پیغمبر .

یرر (yarar) ا . ع . سختی و

صلابت سنك .

یرر (yarar) م. ع. یرالحجر
یرراً (ازباب سمع): سخت گردید سنك.

یرسقی (yarsaqi) و **یرسه** (yarse) ا. پ. شپره وخفاش .

یرع ('yar) ا. ع. بچه گار .

یرع ('yara) ا. ع. چیزی‌مانند پشه که روی را می گزد .

یرع ('yara) م. ع. یرع یرعاً (ازباب سمع) : بددل و جبان گردید .

یرغ (yaraq) ا. پ. یراغ . و اسب سواری کردهٔ آزموده که بدان ایلغار کنند. واتفاق واجتماع و مصلحت .

یرغمال (yarqamâl) ا. پ. مأخوذ ازترکی ـ کفالت وضمانت و گروی.

یرغو (yarqu) ا. پ. سرهنك وشحنه وچاووش . وخصومت و ستیزگی و مناقشه و نزاع . وممنوع وبازداشته شده . و نظام وترتیب . وحکم وفرمان.

یرغه (yarqe) ا. پ. اسب‌تیزرو وراه وار .

یرق (yaraq) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ جرم وگناه .

یرقان (yarqân) و (yaraqân) ا. ع. زردی که در کشت افتدوبفارسی‌سیك نامند. وبیماری زرده که درانسان پدیدآید و کاخر یا کاخه نامند.

یرقانی (yaraqâni) ص. پ. زرده شده رنجران شده. و گرفتار کاخرشده.

یرقسز (yarq-sez) ص. پ. مأخوذ ازترکی ـ بی گناه وبی جرم .

یرقلغ (yaraqloq) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ زاغ و کلاغ .

یرقلی (yaraqli) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ گناهکار .

یرقود (yarqud) ص. ع.
رجل یرقود : مرد پرخواب.

یرقوع ('yarqu) ص. ع.
جوع یرقوع : گرسنگی سخت .

یرلغ (yarlaq) و **یرلیغ** (yarliq) ا. پ. مأخوذ ازمغلی ـ برات وسندوفرمان پادشاهی بخصوص فرمان خان تاتارستان . و رحم وشفقت . ونا امیدی وبیچارگی .

یرم (yarm) ا. پ. قسمی ازساز مانند بربط که دارای شکم بزرگی است و تارهای آن برنجین و آنرا با کمان‌می نوازند. و کسی که این ساز را می نوازد .

یرمر (yarmar) ا. پ. انتظار ونگرانی.

یرمسق (yaramsaq) ا. پ. مأخوذ از ترکی ـ رفیق و مصاحب بی‌قدر و حقیروسالوس .

یرمع ('yarma) ا. ع. بازیچه‌ایست مر کودکان را کهبفارسی بادفر گویند . و نیزیك نوع سنك سپیدی سست که درشکستن‌ریزه‌ریزه گرددوچون کسی‌اندوهگین وشکسته دل باشد می‌گویند : **ترکته یفت الیرمع** .

یرمغان (yarmaqân) ا. پ. ارمغان وسوغات .

یرمق (yarmaq) ا. پ. پول ودرم و دینار .

یرموق (yarmuq) ص.ع. رجل **یرموق** : مرد ضعیف البصروسست‌بینایی.

یرمول (yarmul) ا. ع. برك خرمای آلوده بریك .

یرنا (yarnâ) ا. پ. حنا.

یرناً ('yarrana) و ('yorrana) و**یرناء** ('yoranaa) ا. ع. حنا.

یرنب (yarnab) ا. ع. کلاکموش کوتاه دم .

یرنداق (yarandâq) ا. پ. تسمه ودوالی که نرم و سپید وستبر باشد . و رودها .

یرندج (yarandaj) ا. پ . پوست سیاه . و کسی که موزه‌و کفش‌را سیاه می کند و این زمان وی را واکسی میگویند.

یرنوء ('yarannu) م. ع. رنگ کردن بایرناً .

یروپ (yorup) ا. پ. اروپ.

یروع ('yaru) ا. ع. ترس و هول وخوف .

یرون (yarun) ا. ع. مغز کله پیل . وخوی و عرق ستور بارکش . وآب گشن .

یریان (yaryân) ا. پ. نام شهرسمرقند .

یز ('yaz) ا. پ. گیاهی‌خاردار که‌بتازی ثمام گویند وآنرا براطراف خیمه و دیگر جایها گذارند تا مردمان وجانوران آمد شد نتوانند نمود .

یزأنی (yaza'niyy) ص. ع.
رمح‌یزأنی : نیزه منسوب بیزن که نام جایی ویا گروهی است از حمیر .

یزانی (yazâniyy) ص. ع.
رمح‌یزانی : نیزه منسوب بذویزن.

یزبهانتن (yzbahânetan) ف. ل. پ . بلغت زند وپازند : زمزمه کردن مغان‌در وقت غذا خوردن .

یزد (yazd) ا. پ. نام شهری واقع درمیان اصفهان وشیراز و کرمان .

یزد (yazd) ا. پ. ایزد وخدا.

یزدادی (yezdâdi) ا. پ. نوعی ازقلیه ویا قیمه که پس ازپخته شدن بر بالای آن‌تخم‌مرغ گذارند. و کوفته‌ای که در

میان آن تخم مرغ گذارند .

یزدان (yazdân) ا . پ . یکی از نامهای خداوند تبارك و تعالی جل شانه . و نام فرشته‌ای که فاعل‌خیرباشد وهرگز ازوی شرنیاید و آفریننده خیر را یزدان و آفریننده شررا اهریمن گویند .

یزدان‌بخش (yazdân-baxc) ا. پ . نام وزیرهرمزپور نوشیروان .

یزدان پرست (yazdân-parast) ا . پ . خدا پرست و لقبی است که آتش پرستان‌بخود میدهند .

یزدانی (yazdâni) ص. پ. ربانی وآلهی وخدایی .

یزدپرست (yazd-parast) ا . پ . خدا پرست .

یزدجرد (yazdejerd) و **یزدگرد** (yazdagerd) ا . پ . نام چند نفر از پادشاهان ساسانی . و نام پسر نوشیروان که آخرین پادشاه ازین سلسله بود .

یزدی (yazdi) ا ـ ص . پ . منسوب بشهریزد . و نام پارچه ای که درین شهرمی بافند .

یزش‌خوان (yazec-xân) ا . پ . واومدوله ـ ورفان و شفیع وشفاعت کننده وپیشوای بزرگ مغان .

یزشگاه (yazec-gâh) ا . پ . نمازگاه وعبادت‌گاه ونماز خانه .

یزشنی (yazecni) ا . پ . آلهی و ربانی . و نام نسك هیفدهم از کتاب زند .

یزغند (yazqand) ا. پ . سك شکاری . ونام درختی . وفریاد سیاه گوش .

یزك (yazak) ا . پ . سالار پاسبانان و پیش قراول و مقدمة الجیش و جاسوس .

یزك دار (yazak-dâr) ا.پ. سردارپیش‌قراولان و رییس پاسبانان .

یزله (yazle) ا . پ . زیان و نقصان وضرر .

یزلی (yazaliyy) ص. ع. جاوید .

یزن (yazan) ا . ع . نام وادی. **وذویزن** : نام یکی از پادشاهان حمیر.

یزنه (yazne) ا.پ .شوهرخواهر.

یزنی (yazaniyy) ص . ع . منسوب یزن.ویك قسم نیزه که ذویزن پادشاه یمن اختراع آنرا نموده بود .

یزید (yazid) ا. ع . نام خلیفهٔ سیوم ازخلفای اموی . ونام چندین نفر .

یزیدی (yazidi) ص . پ . مأخوذ از تازی ـ منسوب بیزید .

یزین (yazin) ص . پ . منسوب بگیاه یز.

یس (yass) م . ع . **یس یساً** (ازباب ضرب) : سیر کرد ورفت .

یسار (yasâr) ا . پ . روی و سیمای‌نامبارك ونا میمون .

یسار (yasâr) ا . پ . مأخوذاز تازی ـ چپ . و**جانب‌یسار**: طرف چپ. و**دست‌یسار** : دست چپ. و**توانگران صاحب یسار** : صاحب دولتانی که مال فراوان دارند .

یسار (yasâr) ا . ع . کثرت و فراوانی وبسیاری و توانگری و آسانی . واز اعلام است .

یسار (yasâr) و (yesâr) و (yassâr) ا . ع . دست چپ. ج : یسر (yosor) و (yosr) .

یسار (yasâre) ا . ع . کمی و اند کی . یق : **انظرنی حتی یسار** : یعنی اند کی منتظرمن باش .

یسار (yesâr) م . ع . **یاسره میاسرةویساراً** :نرمی کرد با او .

یساراً (yasâran) ا.ع . بطرف چپ وبسوی چپ .

یسارة (yasârat) ا . ع.فراوانی وبسیاری وآسانی .

یسارة (yasâret) م . ع . **یسر یسراًویسارة** . ر . یسر .

یسال (yasâl) ا . پ . تاجی که ازگل ورياحين سازند ودرروزهای جشن وعید برسرنهند . وجمعیت واجتماع .

یسال (yasâl) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ جناح لشکر .

یساور (yasâvor) و **یساول** (yasâvol) ا . پ . سواری که ملازم امرا ورجال‌بزرگ باشد. ویك وقاصددولتی. وملازمی که چماق طلا و یا نقره بر دوش گرفته پیشاپیش امرارود . ومیرتوزك‌پاسبانان. و**یساول صحبت** : رییس تشریفات .

یسب (yasb) ا . پ . نام سنگی که یشم نیز گویند .

یستعور (yasto'ur) ا . ع . باطل وهیچکاره ازهر چیزی . وگلیمی که بر سرین شترانداژند . ونام درختی که مسواك آن بغایت نیکو میباشد . ونام موضعی.

یستوی (yastavi) ع . کلمهٔ فعل است که بطور اسم استعمال می کردد بمعنی تساوی وبرابری وهمسری .

یسر (yasr) ا . ع . ثروت ودولت وتوانگری ، مذکر آید .

یسر (yasr) م . ع . **یسرنی یسراً** (از باب ضرب) : از جانب چپ من آمد . و **یسرت المراة** : بآسانی زاد آن زن . ونیز **یسر** : دست راست را بسوی خود درکشیدن . وسوی روی خود نیزه‌زدن.

ویخش بخش کردن شترقمار را بجهة قسمت. وقمارباختن.

یسر (yasr) و (yasar) ا . ع. نرمی وانقیاد و فرمان برداری خواه در انسان باشد ویا دراسب.

یسر (yasr) و (yasar) ا . ع . **یسر یسراً و یسراً** (از باب ضرب) : آسان ونرم وفرمان بردار گردید.

یسر (yosor) و (yosr) ا . ع. آسانی وتوانگری و فراخ دستی خلاف عسر.

یسر (yosr) و (yosor) ع . ج . یسار (yasâr) و (yesâr) .

یسر (yosr) م . ع. **یسرالشیء یسراً و یسارة** (از باب کرم) : سهل و آسان گردید آنچیز. ونیز اندك گردید.

یسر (yosr) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ آسانی وتوانگری و فراخی.

یسر (yasar) ا . ع. آسان وآماده وحاضرشده . وگروه گرد آمده بر قمار. و قمارباز. وامین تیرقمار. و نام تیر سیوم از تیر های قمار . ج . ایسار . و نیز **یسر** : سهولت وآسانی . بق : **ولدته یسراً** : یعنی بآسانی زاد آنرا.

یسر (yasar) ص . ع . رجل **اعسریسر** : مردی که بهر دو دست برابر کار کند.

یسر (yasar) م . ع . **یسرالشیء یسراً** (ازباب سمع) : سهل وآسان گردید آنچیز.

یسر (yaser) ص . ع . سهل و آسان.

یسراً (yasaran) ا . ع . بآسانی وبسهولت.

یسرات (yasarât) ا . ع . دستها وپاهای جلد وچالاك .

یسرة (yasrat) ا . ع . سوی دست چپ.

یسرة (yosrat) ا . ع . آسانی و بهره مندی.

یسرة (yasarat) ا . ع . خطهای ازهم گشادۀ کف دست وداغ در رانها. ج : ایسار . واز اعلام است.

یسرة (yasratan) ا . ع. طرف دست چپ . بق : **قعد یسرة**: یعنی طرف دست چپ نشست.

یسری (yosrâ) ا . ع . دست چپ خلاف یمنی. وبهشت . و آسانی وفراخی. بق : **یسرهالله للیسری** : یعنی خداوند توفیق دهاد آنرا برفراخی وآسانی.

یسع (yasa') ا . ع. نام پیغمبری.

یسف (yasaf) ا . ع . مگس .

یسق (yasaq) ا . پ . مأخوذ ازترکی ـ قاعده وقانون و ترتیب.

یسل (yasal) ا . پ. مأخوذ از ترکی ـ جناح لشکر.

یسن (yasan) ا . ع . برگردیدن آب چاه از رنك وبوی.

یسن (yasan) م . ع . **یسن الرجل یسناً** (از باب سمع) : درآمد آنمرد در چاه وازبوی گند آنچاه مدهوش شده وغش کرد.

یسور (yasur) ا . ع . قمارباز.

یسول (yasul) ا . ع . یك نوع سبزه که بروی تنه های درخت وبروی سنگها سبزمی گردد و از نباتات ذات الالقاح الخفیه میباشد.

یسون (yosun) ا . پ . مأخوذ از ترکی ـ رسم وعادت واستعمال وطریقه.

یسیر (yasir) ص . ع . آسان . واندك وقمارباز.

یسیر (yasir) ا . ع . از اعلام است.

یسیر (yosayr) ا . ع . از اعلام است.

یش (yac) پ. ضمیرمتصل بمعنی اش که پس ازاسمهاییکه بالف و یا واو تمام شده باشند درمی آیدمانندعصایش وگیسویش وخویش.

یش (yacc) م . ع . **یش یشاً** (ازباب ضرب) : شادمان گردید.

یشب (yacb) ا . ع . مأخوذ از یشپ فارسی وبمعنی آن.

یشپ (yacp) ا . پ. یشم .

یشت (yact) ا . پ . نام نسکی از نسکهای کتاب زند.

یشترم (yactaram) ا . پ . بثره و آبله وطاول کوچك.

یشتن (yactan) ف ل ـ م . بلغت زند وپازند : آهسته دعا خواندن بر طعام و زمزمه کردن مغان در وقت طعام خوردن و درخواست نمودن واستدعا کردن ونیاز کردن و ستایش نمودن.

یشته شده (yacte-code) ا . پ . طعامی که برآن درونودعاخوانده باشند.

یشته کردن (yacte-kardan) ف ل . پ . دعاخواندن ونماز کردن ودرون خواندن بر طعام.

یشجب (yacjob) ا . ع . نام پسر یعرب بن قحطان.

یشف (yacf) ا . پ. یشم.

یشك (yack) ا . پ . نیشتر ویا ابزاری مانند آن . وناب ودندان بزرك پیشین جانوران سبع ووحشی . وشبنم . وخالص و بی آمیغ وبی غش.

یشکر (yackor) ا . ع. نام پیغمبری

از تازیان ونام پدر قبیله‌ای .

یشکرده (yackarde) ا . پ . یك نوع ساز گردن درازی که آنرا با کمان مانندی می‌نوازند .

یشم (yacm) ا . پ . نام سنگی قیمتی که از چین و یا هند می آورند و گویند هر که آنرا با خود داشته باشد از آفت برق ایمن خواهد بود .

یشم (yacm) ا . ع . عقیق .

یشمه (yacme) ا . پ . پوست خام سپید .

یصب(yasb) و **یصف** (yasf) ا . ع . یشم .

یع (ya') ا . ع . کلمه ایست که بدان کودکان را ازناپاکی وچرکینی‌منع می کنند .

یعاسیب(ya'âsib)ع.ج . یعسوب.

یعافیر (ya'âfir) ع . ج. یعفور.

یعاقبة (ya'âqabat) ع . ج . یعقوبی .

یعاقیب (ya'âqib) ع . ج . یعقوب .

یعامیر (ya'âmir) ع . ج . یعمور .

یعامیر (ya'âmir) ا . ع. نام موضعی .

یعبوب (ya'bub) ا . ع . اسب تیزرو دراز بالا . و اسب نیکو رو نرم در دویدن . و اسبی که درتك ودر پایها را دور دوراندازد . وجوی بسیارآب . وجویی که‌آب دروی تیزوتند رود . ونام چند اسب.

یعر (ya'r) ا . ع . بزغاله ای که آنرا جهة شکاردرمغاك‌شیر ودیگر سباع بندند. المثل : **هواذل من‌الیعر**. ونام درختی، و کوهی. وشهری.

یعرب (ya'rab) ا . ع . نام پسر قحطان پدرقبایل یمن .

یعسوب (ya'sub) ا. ع. پادشاه زنبوران عسل وزنبور نر . و رییس بزرك . ونوعی از کبك.وپرنده‌ای‌بزرگتر ازملخ و یا خردتر ازآن . و سپیدی در روی اسب . و دایره‌ای درمرکض اسب. ج : یعاسیب. ونام اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام چند اسب دیگر .

یعفور (ya'fur) ا . ع . آهوبره. و گوزن بچه . و آواز . و جنبش . وپاره‌ای ازشب . ج : یعافیر . وبدون الف ولام‌نام خرآنحضرت صلی‌الله علیه وآله .

یعفور (ya'fur) و (yo'fur) ا. ع . آهو وآهوی خاکستر گون .

یعقوب (ya'qub) ا . ع . نام پسر اسحق پیغمبر وآنرا اسراییل نیزگویندو با عیصو ازیك شکم زاییده شدند. ونیز کبك نر . ج : یعاقیب .

یعقوبا (ya'qubâ) ا . ع . نام دهی درنزدیکی بغداد .

یعقوبی (ya'qubiyy) ص . ع . منسوب بیعقوب . ج : یعاقبة .

یعلم الله (ya'lamo-llâh) پ . کلمه فعل مأخوذ ازتازی ـ یعنی خدا میداند.

یعمل (ya'mal) ا . ع . شتر نر برگزیده استوار برکار.

یعملات (ya'malât) ع . ج . یعملة .

یعملة (ya'malat) ا . ع . ماده شتر برگزیده استوار بر کار. ج : یعملات.

ویوم‌الیعملة : از روزهای عرب است .

یعمور (ya'mur) ا . ع. بزغاله. وبچه میش . ج : یعامیر .

یعمورة (ya'murat) ا . ع . نام درختی .

یعنی (ya'ni) پ . کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی ـ بمعنی قصد می کند و در توضیح وتبیین کلام بمعنی تیواستعمال‌میشود. **ویعنی‌چه**: بمعنی برای چه وبچه جهة وچه مقصود دارد وچه معنی میدهد .

یعوق (ya'uq) ا . ع . نام بتی مرقوم نوح را که آنرا می پرستیدند .

یعیاع (ya'yâ')ا . ع.چون‌کودکی بسوی کودکی چیزی اندازدمی گوید یعیاع .

یغام (yaqâm) ا . پ . غول بیابانی .

یغتج(yaqtej)**،یغتنج** (yaqtanj) ا . پ . نوعی از مارخوش خط وخال زرد رنك که درباغها و سبزه زارها بهم میرسد و گویند زهرندارد و یغتج ویغتنج نیز گویند .

یغر (yaqer) ا .پ. نام یکی از پادشاهان چین . ونام خاقان چین.

یغرب (yaqrab) ا . پ . شیر ترش بسته شده .

یغرت (yaqrat) ا. پ. جغرات.

یغروش (yaqruc) ا.پ . نام یکی از پادشاهان ایران .

یغفرالله لی‌ولکم(yaqfarollâh li-va-lakom) پ . کلمه دعا مأخوذ از تازی ـ بمعنی بیامرزاد خدامن وشمارورا.

یغلا(yaqlâ)،(yoqlâ)،**یغلاوی** (yaqlâvi) ا . پ . تاوه‌ای که‌درآن چیزی بریان کنند .

یغلغ (yaqlaq) ا.پ.تیرپیکان‌دار.

یغلو (yaqlav) و **یغلوی** (yaqlavi) ا . پ. تاوه‌ای که‌در آن روغن وچیزهای دیگر بریان کنند .

یغم (yaqam) ا . پ. بنام وغول بیابانی .

یغما (yaqmâ) ا . پ . تاخت و تاراج‌وغارت‌وغنیمت وربودگی . ونام‌شهری درترکستان که مردمان خوشگل‌وصاحب‌حسن دارد . و **یغما زدن** و یا **یغما کردن** ویا **یغما گرفتن** : غارت کردن و تاراج کردن . **ویغمای اول** : نام‌شهری در ترکستان .

یغما (yaqmâ) ا . پ . تخلص میرزا ابوالحسن جندقی .

یغماگاه (yaqmâ-gâh) ا . پ . جای تاخت وتاراج .

یغمام (yaqmâm) ا. پ . یغام وغول بیابانی.

یغماناز (yaqmâ-nâz) ا .پ. نام دخترپادشاه چین که زن بهرام گوربود.

یغمائی (yaqmâ'i) ص . پ. منسوب بیغما .

یغمیصا (yaqmisâ) ا . پ . ریواس .

یغناغ (yaqnâq) ا . پ . کلاه زردوزی .

یغناغ (yeqnâq) و **یغناق** (yeqnâq) ا . پ . مأخوذ از ترکی . اجتماع مردمان و اجتماع لشکریان در جایی ومحل اجتماع لشکریان ومردمان .

یغنی (yaqni) ا . پ . یخنی و غذای پخته .

یغوث (yaqus) ا . ع . نام بتی مرنازیان را .

یفاع (yafâ') و (yaffâ') ا .ع. پشته وزمین بلند .

یفت (yaft) ا . پ . پیرمردناتوان وضعیف .

یفتج (yaftaj) ا . پ. یفتنج ونوعی ازمارخوش خط وخال زرد ونك که در باغ وسبزه‌زارها بهم میرسد .

یفتر (yaftar) ا . پ . آب حنائی که بوی ورنك ومزه آن بر گشته باشد .

یفتنج (yaftanj) ا . پ . یفتج و یفتج .

یفج (yafj) ا . پ . لعاب دهن .

یفر (yafer) ا .پ. شاه‌وشاهنشاه وخاقان چین .

یفع (yaf') م . ع. **یفع الجبل** **یفعاً** (از باب فتح) : بر آمد بر کوه . و **یفع الغلام** : گرالید آن کودك و نزدیك بلوغ رسید ودارای بیست‌سال شد.

یفع (yafa') ا . ع . پشته وزمین بلند . ج : ایفاع ویفوع .

یفع (yafa') ص.ع. **غلام‌یفع**: کودك بالیده . ج : ایفاع .

یفعان (yof'ân) **یفعة** (yafa'at) ع . ج . یافع .

یفعة (yafa'at) ص . ع . **غلام یفعة**: کودك بالیده بیست سال رسیده ، لایثنی ولا یجمع .

یفن (yofn) ا . ع . مردمان‌پیر.و یا ج . متفن یعنی مردمان ذوفنون .

یفن (yafen) ا . ع. پیر کلانسال فرتوت . وگوساله چهارساله .ونام موضعی.

یفنة (yafanat) ا . ع . گاو ماده ویا گاو ماده آبستن .

یفوع (yofu') ع . ج . یفع .

یقاظة (yaqâzat) م . ع . **یقظ** **یقاظة ویقظاً** (ازباب کرم وسمع): بیدار گردید وهشیار وزیرك گردید .

یقاظی (yaqâzâ) ع . ج . یقظان ویقظی .

یقدمیة (yaqdomiyyat) ا . ع. پیش پیش رفتگی .

یقطین (yaqtin) ا. ع. هردرختی که برروی زمین گسترده شود و دارای تنه‌ای که بروی آن برپا باشدنبود مانند درخت کدو و جزآن و بیشتر بر کدو اطلاق شود . قوله تعالی : **وانبتنا علیه‌شجرة‌من‌یقطین.**

یقطینة (yaqtinat) ا.ع . یك کدوی تروتازه .

یقظ (yaqaz) م . ع . **یقظ** **یقظاً ویقاظة** . و. یقاظة .

یقظ (yaqez) و (yaqoz) ص . ع . **رجل‌یقظ** : مرد بیداروزیرك‌وهشیار. و کذلك : **رجل‌یقظ** . ج : ایقاظ .

یقظان (yaqzân) ص . ع . بیدار وهشیار . ج . یقاظی .

یقظان (yaqzân) ا.ع . **ابو الیقظان** : خروس . و کنیهٔ چند نفر.

یقظة (yaqazat) ا .ع . بیداری خلاف نوم . و از اعلام است .

یقظه (yaqze) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ بیداری وهشیاری .

یقظی(yaqzâ) ص. ع . **امراة یقظی**: زن بیدار وهشیار . ج : یقاظی.

یقق (yaqaq) ا . ع . پنبه. و پیه خرمابن .

یقق (yaqaq) و (yaqeq) ص. ع . **ابیض‌یقق** : نیك سپید . ج : یقائق. یق : **بیض‌یقائق**.**وابیض‌یقق** کذلك.

یققة (yaqaqat) ا. ع . قطعه‌ای ازپیه خرمابن .

یقن (yaqn) و (yaqan) م . ع . **یقن الامر یقناًویقناً** (ازباب‌سمع): ثابت‌وواضح گردید آ نکار وبتحقیق رسید . و **یقنت‌الامر و به**: ثابت و واضح کردم آن کار را و یقین نمودم برآن و دانستم آنرا .

یقن (yaqan) ا . ع . بی گمانی

وبی شکی ویقین . و **ذویقن** : نام آبی .

یقن (yaqen) و (yaqan) و (yaqon) ص . ع . **ورجل یقن** : مردی که هرچه بشنود یقین نماید و کذلک: **رجل یقن ورجل یقن** .

یقن (yaqen) ص . ع . **رجل یقن بالشیء** : مرد آزمند وحریص بآنچیز.

یقنة (yaqanat) ص. ع. **رجل یقنة** : مردی که هرچه بشنود یقین نماید .

یقوقة (yaququat) م . ع . **یق یقوقة** (ازباب سمع) : سخت سپید گردید.

یقه (yaqe) ا . پ . گریبان و یخه . ربطور محکم و مضبوط گرفتن گریبان کسی را .

یقین (yaqin) ا ـ ص . ع . هر چیز ثابت و واضح و دانسته شده و اطمینان قلب باینکه چیزی که تعقل کرده است موافق واقع‌میباشد. یق : **علمه یقیناً**. وعلم‌یقین ویا **علم‌الیقین**: دانشی که‌در آن شك نباشد. ونیز**یقین**: مرگ. قوله‌تعالی :**واعبدربك حتی یاتیك الیقین . رانا علی یقین منه** : یعنی من بطور تحقیق می دانم آنرا . وگاه باشد که از ظن تعبیر بیقین کنند و از یقین تعبیر بظن .

یقین (yaqin) ا ـ م ف . پ . مأخوذازتازی ـ بدون شك وبی گمان و بتحقیق. وعلم‌ازروی تحقیق ومحقق وبراستی وبدرستی و آشکارا راعتقاد و دریافت رأی . **ویقین‌داشتن** : بدرستی وراستی دانستن و دریافت کردن . و **یقین‌درست**:اعتمادصحیح ودرست . و **یقین بودن** : بی گمان وبی شك بودن ومحقق بودن. و **یقین کردن** : اعتماد کردن وباور کردن و براستی و درستی دانستن .

یقیناً (yaqinan) م ف . پ . مأخوذ از تازی ـ بدون شك و بی گمان و محققاً وبطور تحقیق وبراستی وبدرستی والبته وبی شبهه .

یقین دان (yaqin-dân) ص . پ . کسی که بطور تحقیق می داند .

یقینی (yaqini) ص ـ م‌ف. پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب بیقین و حکماً و البته‌واز روی علم ودانایی وبطوراطمینان و تحقیق.

یقینیات (yaqiniyyât) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ مسلمیات وچیزهایی که علم آنها یقینی است وشك وشبه‌ای در آنهانیست مانند قوانین مذهبی و دلایل هندسی وجزآن.

یك (yak) پ . ص . توصیفی عددی.نخستین شماره ازاعداد که بتازی‌واحد واحد گویند وچون پس از عدد دیگری ذکر شود دلالت بر کسر می کند مانند سه یك یعنی ثلث وچهاریك یعنی ربع و ده یك یعنی عشر . و **سه یك کردن** : ثلث کردن و عددی را برسه تقسیم نمودن .

یك (yak) ا . پ . فرد و یکه . ورسم ودستور وعادت و قاعده وقانون . و بزرگوار . ووزغ و غوك . و کیك .

یك اسبه (yak-asbe) ا . پ . آنکه دارای یك اسب باشد و سوار تنها . و آفتاب .

یك انداز (yak-andâz) ا ـ ص . پ . یکسان و برابر و دارای یك نشان وعلامت.وتیرزبونی که‌پس‌ازانداختن‌جستجوی آن نکنند. وتیر کوچکی که دارای‌پیکان‌باریکی باشد وبغایت دوررود . وتیری که‌دارای‌پیکان دوشاخه‌باشد. وجایی از کوه وکاو ورودخانه ومانند آن که از بالا تا پایین برابر و هموار باشد راسب و آدم ازآنجا بالا وپایین تواند رفت.

یك آویز (yak-âviz) ا . پ . پای دریم مجهول ـ شمشیر کوتاه پهن .

یکایك (yakâ-yak) م‌ف . پ. یك یك ویکی پس از دیگری وناگهان وغفلة وعلی‌الغفله .

یکبار (yak-bâr) م ف . پ. یك دفعه ودفعة واحده و یك هنگام .

یکبارگی(yak-bâregi) م‌ف. پ . ناگهانی ویك دفعگی و در یك‌هنگام. و همگی وتماماً وبالتمام و جمعگی .

یکباره (yak-bâre) ص . پ . منسوب بیك بار. و **کاریك باره**: کاری که یك دفعه بیشتر نکنند .

یکباسرك (yak-bâsarak) م‌ف. پ . یکبارگی وجمیعاً وتماماً وهمگی .

یکبدو (yak-bado) م‌ف . پ. یکدفعه ویکبارگی وبی خبر وناگاه .

یکبرابر (yak-barâbar) ص ـ م‌ف . پ . مضاعف.

یك برك (yak-barg) ص . پ. بهتر وخوب‌تر.

یك بریك(yak-bar-yak) م‌ف. پ . یك بیك ومتوالیاً وپی درپی.

یك بسی (yak-basi) م ف . پ . یکبارگی ودریك هنگام‌وهمگی وجملگی وتماماً وجمیعاً .

یك بغل (yak-baqal) ص . پ. مقدار اندك یعنی آنمقدار از چیزی که بتوان درزیر بغل حمل کرد.

یك بن (yak-bon) ا . پ . ریحان .

یك بیك (yak-be-yak) م‌ف . پ . یکان وناگهان وغفلة . وشبه ومانندویقین .

یکپارچه(yak-parçe)ریکپاره

(yak-pâre) ص . پ . جامد و صلب وکلان ویك قطعه و یك جزء . و یکبارگی و یکدفعه .

یك پهلو (yak-pahlu) ص . پ . لجوج .

یك پهن کشتی (yak-paha kacti) ا . پ . دین اسلام .

یکتا (yak-tâ) ا. ص . پ . یك عدد ویك لا ویك تاه وفرد ویگانه وواحد و بی نظیروبی مانند. وجامهٔ بی آستر. و کنایه از باریتعالی جل جلاله .

یکتادلی (yak-tâ-deli) ا . پ. دوستی ومودت ویك دلی واتحاد قلب.

یکتاز (yak-tâz) ص . پ . آنکه تنها بر دشمن حمله می کند .

یکتاش (yak-tâc) ا . پ . دو خدمتگار که در یك جا خدمت کنند یك تاش اند مر همدیگررا. و نام پهلوانی .

یکتای (yak-tây) پ . و . یکتا .

یکترکرد (yak-tar-kard) ا . پ . سبد وسبد بزرگی که درآن انگوروحمل میکنند .

یك تك (yak-tak) ویك تگ (yak-tag) م ف . پ . بیك روش دویدن.

یکتمل (yaktamal) ا . پ . سجده گاه .

یك تنه (yak-tane) ص-م ف. پ . تنها ومفرد ویکه .

یك تهی (yak-tahi) ا . پ . پیرامن وزیر پیراهنی زنان .

یك تیغ کردن(yak-tiq-kardan) فم . پ . راست ودرست کردن وهموارو برابر نمودن .

یکجا (yak-jâ) م ف . پ . دریك محل ودریك مکان. ویك بارگی وهمگی و تماماً و با هم و همراه .

یکجان (yak-jân) ص . پ . دوست .

یکجانب (yak-jâneb) ا . پ. یك طرف ورفیق متحد وهمراه .

یك جدی (yak-jaddi) ا . پ. دویا چند نفر که ازنژاد یك نفرباشند وجد همه یك کس باشد .

یك جلو (yak-jalav) ص . پ . تیزگام و تند قدم .

یك جهت (yak-jahat) ص . پ . متفق ومتحد وهمدل ودارای یك عزم و یك قصد ویك نیت و دوست .

یکجهتی (yak-jahati) ا . پ . اتفاق واتحاد ودوستی .

یکچبه (yak-çabe) ص . پ . یك شبه وبقدر کفایت یك شب وباندازهٔ یك شب . واندك ومدت اندك .

یکچشم(yak-çacm) ویکچشمه (yak-çacme) ص . پ . واحدالعین و آنکه دارای یك چشم است . و ظاهربین و کوتاه نظر . ومردم منافق . و مردم موحد .

یکچشمی (yak-çacmi) ا . پ . واحد العین ودارای یك چشم .

یکچنبه (yak-çanbe) ا . پ. یك شنبه .

یك چند (yak-çand) م ف . پ. چندی وچیزی اندك .

یك چند بار (yak-çand-bâr) م ف . پ . چند دفعه و گاهی و گاه گاه و غالباً .

یك چند بار (yak-çand-bâr) ا . پ . باربسیار. وتك اسب .

یکچندی (yak-çandi) م ف . پ . یای آخر مجهول ـ مدت اندك و یك زمانی .

یکچوبه (yak-çube) ا . پ. واومجهول ـ چادریك دیرکی.

یکحبه (yak-habbe) م ف . پ. خردترین و کوچکترین جزء .

یکدانه (yak-dâne) ا . پ گوهر بی نظیرومروارید برشته کشیده . ونوعی از هار و گردن بند .

یکدست (yak-dast) ص-م ف. پ . آنکه دارای یك دست باشد . و کامل وتمام ودرست . وهرچیز که می تواند بایك دست برداشته شود . وهر چند چیز که یك وتیره ویك جنس ویك نوع و یك طریق مثل هم باشند . و چیزی که همه آن بیك نسبت بود . و **یك دست جامه:** پوشاك تمامی‌دن از کلاه تا کفش .

یکدش (yakdac) ا . پ . دورح ناطق . وامتزاج واتصال . و اسبی که نژادش مختلط باشد . وحرامزاده وخشوك. ومحبوب ومطلوب .

یکدفعگی (yak-daf'agi) م ف. پ . یك بارگی و بطوریك دفعه .

یکدفعه (yak-daf'e) م ف. پ. دفعهٔ واحد ویك بار ویك هنگام. ویك بارگی وناگهان. وبالتمام وتماماً .

یکدك (yakdak) ا . پ . آب وشیر وهرچیز نیم گرم .

یکدگر (yak-degar) م ف.پ. یکدیگر .

یکدل (yak-del) ص . م ف. پ . متفق ومتحد ویك جهت و موافق وهم خیال وهم نیت وهم قصد. و **یکدل ویك جهت شدن:** درهمه چیز با هم متفق شدن ومتحد گشتن واتفاق کردن .

یکدله (yak-dele) ص . پ . موافق وبی ریا و بی نفاق وصادق.

یکدلی (yak-deli) ا . پ . موافقت واتفاق ویکدلی .

یکدم (yak-dam) مف . پ. یك لحظه ویك نفس ویك لمحه .

یکدمه (yak-dame) ص . پ . نا پایدار و فانی و بی ثبات . و **مقارنت یکدمه:** مصاحبت و همدمی فانی .

یك‌دو (yak-do) م ف . پ . یك و دو و گفتگوی بی معنی . و **یك دو کردن:** گفتگوی بی‌معنی کردن و بی‌جاحرف زدن .

یکدیگر (yak-digar) مف . پ. یك و دیگر و همدیگر و این و آن . و از **یکدیگر:** از هم . و **بایکدیگر:** باهم. و **دریکدیگر:** درهم .

یك‌ذره (yak-zarre) ا . پ . مقدار بسیار خرد واندك .

یکران (yak-rân) ا . پ . اسب اصیل وخوب وسرآمد. واسبی که رنك آن میان زرد وسرخ باشد . و اسب اشقر که یال ودمش سپید باشد. واسبی که دورفتن یك پای را کوتاه تراز پای دیگر نهد .

یك راه (yak-râh) مف. پ. رونده دریك جاده .

یك‌رخی (yak-roxi) ا . پ . قسمی از کمان .

یك رسیدن (yak-rasidan) فل . پ . فرداً فرداً رسیدن وملاقات کردن همدیگر را .

یکرشته (yak-recte) ص . پ . متفق وموافق .

یکرك (yakrak) ص . پ . بهتر .

یکرکابی (yak-rekâbi) ا.پ . یای آخر مجهول . رفیق . واسب کتل .

یکرکابی (yak-rekâbi) ا . پ. رفاقت وهمدمی.و کسی کمستعد کاری باشد.

یکرکیبی (yak-rekibi) ا . پ . یای دویم و سیوم مجهول . رفیق و همدم .

یك‌رنگ (yak-rang) ص. پ. دارای یك رنك ضد رنگارنك . وصادق وبی ریا و بی نفاق وراست و درست .

یك‌رنگی (yak-rangi) ا .پ. صداقت ودوستی .

یك رو (yak-ru) ص . پ . متفق وصادق و بی نفاق وبی‌ریا ودرست . و صاف . و **یك روکردن:** ترك آشنایی و دوستی کردن .

یك روزه (yak-ruze) ص . پ . واو مجهول . منسوب بیك روز . و **یك‌روزه‌راه:** مسافتی که در عرض یك روز پیموده شود ویك منزل .

یك روی (yak-ruy) ص . مف . پ. دارای یك‌روی ومتفقاً. وبی‌آمیزش وخالص وساده‌وصادق. و**یك‌روی کردن:** اعاده صلح و آسایش نمودن واتفاق آوردن.

یك رویه (yak-ruye) ص . مف . پ . دارای یك روی ضد دو رویه . وصاف و آشکار وظاهر و روشن . وبرابر و همواو . ومتفق وبی خلاف وموافق ومصلح.

یك‌روئی (yak-ru'i) ا . پ. بی ریایی وبی ساختگی ویك‌جهتی وبی‌خلافی.

یکره (yak-rah) ص . مف. پ . در یك طریق و بواسطه یك راه . و فوری ویك نظر وبنظر اول . وبی ریا وبی نفاق و صاف وساده.

یك‌زبان (yak-zabân) م ف . پ . بایك آواز وصدا ومتفق . و**یك‌زبان شدن:** موافقت نمودن وهمدل‌شدن .

یك‌زخم (yak-zaxm) ا .پ. لقب سام نریمان بدانجهة که اژدهایی را بیك زخم کشت . ونیزنام گرز سام .

یك زده (yak-zade) ا . پ . یك قاعده ودریك خط .

یك‌زمان (yak-zamân) ص. پ . معاصر وهم عهد وهم زمان .

یك‌ساعت (yak-sâ'at) و **یك ساعه** (yak-sâ'e) مف . پ . بدرازی یك ساعت ومدت یك ساعت.وزمان ناپایدار وفانی . و**یك‌ساعت پرداختن:** درمدت یکساعت بانجام وسانیدن . و **صحبت یك ساعت:** گفتگوی درمدت یکساعت .

یك‌ساله (yak-sâle) ص. پ. منسوب بیك سال و دارای یك سال .

یك‌سان (yak-sân) مف. پ. مساوی وبرابر ومثل ومانند وموافق ومطابق ومشابه وهموار وهمسر ومتوازی ودارای‌یك جهت ویك‌ترتیب‌ویك‌طریق وسربسر.وهمیشه و بر دوام . و **یکسان شدن :** مانند هم شدن . و**یك‌سان کردن :** برابر کردن و هموار کردن

یکسانی (yak-sâni) ا . پ . موافقت ومشابهت و برابری .

یکسانیدن (yak-sânidan) فل . م . پ . مانند هم‌شدن وبرابرشدن ومانند هم کردن و برابر کردن .

یکسر (yak-sar) م ف . پ . سراسر و باهم . و مطیع یك رییس . و هم جنس . و از آغاز تا انجام . و ناگهان و غفلة وفوری . وتنها ویك ضربت .

یکسره (yak-sare) ص . مف. پ . مجرد و تنها ومفرد و بدون همسر . و

بدوست که دارای یک فکر واندیشه باشند. ویک باره ویکدفعه. ویک بارگی وهمگی.

یکسریدن (yak-saridan) فم. پ. با هم ملاقات کردن دریکجای.

یکسو (yak-su) مف. پ. یک کنار ویکنارو دریک کنار. **ویک‌سو شدن:** درکنار رفتن و بکنار شدن. و بی راه شدن و آواره شدن. **و یک سو کردن:** جدا کردن. **ویک‌سو نهادن:** بکنار گذاشتن و منتقل کردن وجدا کردن از چیزی.

یکسوار (yak-sovâr) ا. پ. یکه سواردلاور.

یکسواره (yak-sovâre) ا. پ. آفتاب.

یکسوم (yaksum) ا - ص.ع. **روضة یکسوم:** مرغزار تر و تازه و نمناک. ومرغزار انبوه و برهم نشسته گیاه. **ابویکسوم:** ابرهة بن صباح حبشی صاحب فیل که خداوند عالم درقرآن مجید میفرماید.

یکسون (yak-sun)، **یکسونه** (yak-sune) ص - مف. پ. مساوی و برابر و هموار. وهمیشه و بردوام.

یکسونیدن (yak-sunidan) فم. پ. هموار کردن وبرابر ساختن.

یکشبه (yak-cabe) ا - ص. پ. هرچیز که یک شب بر آن گذشته باشد. ونوعی از پارچهٔ سپید که با تارهای زر آنرا زردوزی کرده باشند.

یکشست (yak-cest) ا. پ. هم نشین ومجالس ومصاحب ودورفیق.

یکشنبه (yak-canbe) ا. پ. نام روز دویم ازایام هفته.

یکظرف (yak-tarf) مف. پ. یک سو ویک کنار و دریک کنار.

یک‌قد (yak-qad) ص. پ. هم قد ودارای یک اندازه و یک بالا.

یک‌قدر (yak-qadr) ص. پ. دارای یک قدر ویک اندازه ویک قیمت ویک رتبه.

یک‌قدری (yak-qadri) مف. پ. یای مجهول - کمی واندکی.

یک قرار (yak-qarâr) ص. پ. یک پهلو.

یک‌قلم (yak-qalam) مف. پ. همگی وجملگی وتماماً.

یک قلم (yak-qalam) ص. پ. نوشته‌هایی که بیک قلم و بیک‌شیوه‌نوشته شده باشد.

یکک (yakak) ا. پ. آبگیرو تالاب وبرکه.

یک گره (yak-gereh) ص. پ. های ملفوظ - شبه ومثل‌ومانند وموافق.

یک‌گوشه (yak-guce) ص. پ. واومجهول - چیزی که دارای یک کنج ویک زاویه باشد. **ویک‌گوشه کردن:** دریک کنار نهادن. و اهمال کردن و غفلت نمودن.

یک‌گونه (yak-gune) ص. پ. دارای یک رنگ ویک قسم و یک جنس.

یکلا (yak-lâ) ص. پ. هر چیزی که دارای یک تا بیشتر نباشد ضد دولا ومضاعف.

یک لخت (yak-laxt) ص. پ. کفشی که دارای یک پارچه چرم باشد. و کسی که زمام اختیار کارها دریدوی باشد. و پادشاه تواناتر ازدیگر پادشاهان.

یک‌لخت (yak-laxt) مف. پ. یک کلید ویکبارگی ویکدفعه. وقطعه قطعه و مجموعاً.

یکلو (yak-lu) ص. پ. رشته فرد ویک تا ویگانه.

یکم (yakom) ص. پ. نخستین وهرچیزی که در مرتبهٔ یک واقع شده باشد.

یکماهه (yak-mâhe) ص. پ. منسوب بیک ماه و هر چیزی،که بروی یک ماه گذشته باشد.

یکمصلب (yak-mosallab) ا. پ. قسمی از سکه که دارای‌یک چلیپاباشد.

یک نشست (yak-necast) ا. پ. هم نشین ومجالس و مصاحب.

یک‌نفر (yak-nafar) ا. پ. کسی و شخصی.

یک‌نورد (yak-navard) ص. پ. یک راه ویک طریقه و یک منوال.

یک نه یک (yak-noh-yak) پ. ص. ترصیفی عددی: یک تسع.

یک‌وجب (yak-vajab) مف. پ. بدرازی یک وجب‌وبقدر یک وجب.

یک وجبی (yak-vajabi) مف. پ. کمی واندکی.

یک وجبی (yak-vajabi) ص. پ. هرچیز که باندازهٔ یک وجب بود و هر چیز کوتاه بالا. و آدم کوتاه بالا.

یکون (yakun) ا. پ. نوعی از جامه که ازحریر الوان بافند.

یکون (yakun) پ. کلمهٔ فعل مأخوذ ازتازی - یعنی میشود و جمله وجمع.

یک‌و نیم‌ساز (Yak-o-nim-sâz) ا. پ. صفتی از صفات سازهای تاردار. و نوعی ازسازندگی.

یکه (yakke) و (yake) ص - م.ف. پ. تنها ومنفرد ویک‌وفرد و یگانه و بی نظیر. ونخستین و پیشین. و کسی و هر کس. و عراده یک اسب بار کشی. و دفعة ومعاً و باهم.

یکه تاز (yake-tâz) ا . پ . کسی که درتاخت وتاز منفرد و بی نظیر باشد.

یکه‌جوان (yake-javân) ا . پ . جوان منفرد که درجوانی یگانه و بی نظیر باشد .

یکه‌سوار (yake-sovâr) ا . پ . کسی که در سواری منفرد و یگانه باشد وبهادر وشجاع ودلیر.

یکه‌شبان‌روز (yake-cabân-ruz) م‌ف . پ . روز وشب .

یکی (yaki) ص ـ م ف . پ . یای درویم مجهول ـ کسی و شخصی و شخص معین ویك کسی . و**یکی ازملوك** : یك نفراز پادشاهان . و **یکی ازچند** : یعنی چندتاوچندین‌مقابل . و**یکی درده**: یعنی‌ده‌تا آن‌چنان‌ودهمقابل. و**یکی سرخ**:قطعه‌ای از طلا . و**یکی ازیکی**: یعنی یکی‌با دیگری.

یکی(yaki) ا.پ . یای‌معروف‌ـ واحد ووحدت . ویگانگی ویکتایی واتفاق‌و موافقت . و**یکی بودن**: متحد بودن و خشنود بودن و دارای یك اندیشه بودن . و **یکی‌شدن**: متحد شدن واتفاق کردن . و **دست یکی کردن** : متحد شدن و باهم کار کردن .

یکیتا(yakitâ) ا.پ .استاد ومعلم.

یکیدن (yakidan) ف‌ل . پ. یکی بودن ویکی شدن .

یکین (yakin) ا . پ. نام گیاهی پرشاخه و شیرین .

یکی‌یکی (yaki-yaki) م ف . پ . یك‌یك وفرداً فرداً .

یگان (yagân)ص پ. یك‌واحد. ویکتا وفرد وتنها و بی نظیر و بی‌مانند وبی‌مثل.

یگان (yagân) ا . پ . موحد و متدین . و**یگان‌ودوگان**: یکها ودوها .

یگانگت (yagânagat) ا.پ.اتحاد.

یگانگی (yagânagi) ا . پ . وحدت ویکتایی . وفتح وظفر . وفضیلت . و هرچیزبی نظیر وبی‌مانند . واتحاد وپیوستگی‌و بستگی‌وموافقت ویکدلی.و**یگانگی داشتن**: مساوات و برابری داشتن در هر چیزی . و **یگانگی کردن** : اتحاد کردن و موافقت نمودن .

یگانگیت (yagânagiyyat) ا . پ . اتحاد .

یگانه (yagâne) ا ـ ص . پ . واحد وفرد و یکتا وتنها وصفرد و بی مثل و بی مانند . و شخص بی مثل که در هیچ چیز نظیرنداشته باشد . وفیروز ومظفر . و برادر ودوست . ومروارید . و**یگانهٔ اعصار** : سیمرغ . وآرایش‌روزگار. و**یگانه‌شدن**: منفرد شدن و تنها شدن . و **یگانه شدن برأی**: منفرد بودن دورأی وعقیده .

یگانه‌گوی (yagâne-guy)و (yagâne-govy) ا . پ . یای مجهول و یای معروف ـ مردم موحد وخدا پرست .

یگانی (yagâni) ا. پ . یکانگی.

یگان یگان (yagân-yagân) م‌ف . پ . یك‌یك وفرداً فرداً .

یگونه (yagune) ص . پ . از یك جنس . وبرابر ومساوی .

یل (yal) ا ـ ص . پ . شجاع ودلیر ودلاور وپهلوان ومبارز و جنگجوی پر زور و قوت . و اسبی که در فراخی چرا می کند . وتناور وجسیم وقوی و توانا وزوردار. وسود وفایده . ودلی که از غم‌واندیشه فارغ باشد . ورها یافته وآزاد شده ومطلق العنان و برسر خودگذاشته شده . و نیز **یل** : بمعنی یال وتاج خروس .

یلاء (yallâ') ص. ع . مؤنث‌ایل: زن کوتاه و کج دندان. و**صفاة‌یلاء**: سنگ تابان ولغزان.

یلابستان (yelâbestân) و **یلاپستان** (yelâpestân) ا. پ . نام دهی مابین اسفراین و گرگان .

یلاغ (yalâq) ا . پ . مأخوذاز ترکی ـ کاسهٔ گدایان .

یلاق (yalâq) ا . پ . سفال شکسته‌ای که در آن‌بسك و گربه‌آب‌وخوراك‌دهند.

یلاق (yelâq) ا.پ . نام‌پادشاهی.

یلال باف (yalâl-bâf) ا . پ . قسمی از جامه که آنرا بشکل حرف د منقش کرده باشند .

یلامع (yalâme') ا.ع . ساز وسلاح درخشان مانند خود وتیغ وجزآن .

یلامق(yalâmeq) ع. ج .یلمق.

یلان (yalân) ا . پ . ج . یل یعنی دلاوران و پهلوانان .

یلان (yalân) و **یلانشان** (yalâncân) ا . پ . نام پهلوانی تورانی که بردست بیژن کشته شد .

یلان سینه (yalân-sine) ا . پ . نام پهلوانی ایرانی که با بهرام چوبینه بجنگ خاقان رفت .

یلانشان (yalân-cân) ا . پ . و . یلان .

یلایلا (yalâ-yalâ) پ . کلمهٔ امریعنی بیا بیا .

یلب (yalab) ا . ع . جوشن چرمین . وسپر و یاره چرمین . و بخصوص کلاه چرمین . و پولاد و آهن بی آمیغ . و نیزسپر تمدین که اندرون آن از عسل آمیخته بریگ آگنده باشد . وچرم وپوست. و کلان از هرچیزی .

یلبة (yalabat) ا . ع . واحد

یلب یعنی یلک جوشن چرمین .

یلچی (yel-çi) ا . ب . مأخوذ از ترکی ایلچی .

یلدا (yaldâ) ا.پ . نام‌درازترین شبهای زمستان یعنی شب اول جدی . و نام یکی از ملازمان حضرت‌عیسی.

یلدک (yaldak) ا. پ . آب نیم گرم که شیر گرم نیز گویند .

یلقران (yalqarân) ا . پ . آشی که درراه سفر بربالای شترپزند .

یلغز (yalqaz) ا ـ ص . پ . تنها . واسب .

یلغزه (yalqaze) ا . پ . پوست خشخاش .

یلفچی (yalaf-çi) ا . پ . چوپان و گله‌بان .

یلق (yalaq) ا . ع . سپید ازهر چیزی .

یلقة (yalaqat) ا . ع . بزسپید. وواحد یلق .

یلک (yalak) ا . پ . قسمی از کلاه وتاج پادشاهان .

یلکن (yalkan) ا . پ . منجنیق ومنجنیک وبالکن .

یلل (yalal) ا . پ . نام بیابانی .

یلل (yalal) ا. ع. کوتاهی دندان بالا و کجی آن بجانب داخل دهن وناهموار رویید کی آن ، والفعل من سمع . وتابانی. یق : **صفاة بینة الیلل** : یعنی سنگ لغزان وتابان ، والفعل ایضاً من سمع .

یللی (yallali) و (yalali) ا . پ . بانگ وفریادی که در حالت مستی ویا هنگام رسیدن خبر خوش می نمایند . و **یللی‌واکردن**: ترک‌شهوات نفسانی کردن.

یلم (yalam) ا . پ . سریش و سریشم . و**یلم‌ماهی**: سریشم ماهی .

یلما (yalmâ) ا . پ . هر چیز بزرک و کلان که سبک باشد .

یلمان (yalmân) ا . پ . ضرب شمشیر .

یلمع (yalma') ا . ع . برق بی باران . وسراب . و دروغ گوی .

یلمعی (yalma'iyy) ا . ع . مرد تیزخاطر روشن خرد ودروغگوی.

یلمق (yalmaq) ا . ع . مأخوذ از یلمه فارسی و بمعنی آن . ج : یلامق .

یلمک (yalmak) ا. ع. مردجوان قوی وتوانا .

یلملم (yalamlam) ا . ع . نام کوهی بردومنزل از مکه معظمه که میقات اهل یمن است در حج و آنرا الملم و یرمرم نیز گویند .

یلمه (yalme) ا . پ . نوعی از جامه پوشیدنی دراز که قبا نیز گویند .

یلمه‌ریش (yalme-riç) ا .پ. ریش پهن ودراز .

یلنجج (yalanjaj) و **یلنجوج** (yalanjuj) و**یلنجوجی** (yalanjujiyy) ا . ع . چوبی خوشبوی که بدان بخور کنند .

یلندد (yalandad) ص . ع . و**رجل‌یلندد** : مرد دشمن وسخت‌خصومت کننده‌ای که بحق میل نکند .

یلوانه (yalvâne) ا . پ . بالوانه وپرستوک . و مرغ آبی خرد و کوچک .

یلوک (yaluk) ص . پ . جسیم وتناور وقوی و زوردار .

یلوک (yaluk) و **یلولنگ** (yalulang) و**یلولیک** (yalulik) ا . پ . مرد جنگی و بهادر ودلاور و شجاع وپهلوان .

یلوه (yalve) و**یلوی** (yalvi): ا. پ . قراول وتیغرو . و داربست .

یله (yale) ا ـ ص . پ . نجات و خلاص و رهایی و خلاصی. وبآزادی در چراگاه گذاشته شده . و رها کرده شده و آواره . وهرزه واوباش . و کج ضدراست. وروسپی و زن زناکار و فاحشه . و گول و احمق . وناحق وناواست و باطل وبیهوده . وتنها ومنفرد . ودوان ودوندموتازان وتازنده وحمله کننده . و**یله‌آمدن** : فرود آمدن و پایین آمدن . و**یله‌اوفتادن** : آواره‌شدن. و**یله‌دادن**: بی کار وبی عار شدن . و**یله کردن**: رها کردن وآزاد کردن و گذاشتن وسردادن و ول کرده شدن .

یله دار (yale-dâr) ا . پ . جاسوس.وغارت گر .

یله‌یشم (yale-yacam) ا . پ. نام کوهی در حوالی قزوین گویندحیوانات و دیگر چیزها در آن یافت شود که همه متحجر شده وسنگ شده‌اند .

یلی (yalli) و (yali) ۲ . ر . یللی (yalali) و (yallali) .

یلی زن (yali-zan) و (yalli-zan) ا . پ . خواننده وسازنده.

یلیله (yalile) ص . پ . تناور و جسیم وتوانا وزورآور و شجاع ودلیر .

یلیم (yelim) ا . پ. یلم وسریش وسریشم .

یم (yam) پ . ضمیر متصل بمعنی ام که بآخر اسمهاییکه با الف و یا واوتمام شده‌اند درمی آید مانند عصایم و گیسویم .

یم (yam) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ دریا . و**پادشاه یم**: کرم‌پادشاهی که کرم وی مانند دریا بی‌پایان باشد .

يم (Yamm) ا . ع . دریا،دریای بی نهایت عمیق . ودریایی که‌ساحل آن دیده نشود . ورود بزرگ . و کبوتر دشتی .

يم (yamm) م . ع . **يم الرجل يماً** (مجهولاً از باب‌ضرب) : بدریاانداخته شد آنمرد . **ويم الساحل** (ایضاًمجهولاً) : غالب شد دریا برساحل را و بر آمد برآن .

يماك (yamâk) ا . پ . نام پادشاهی .

يمام (yamâm) ا . ع . کبوتر دشتی وفاخته وقمری و کبوتراهلی . وقصدو آمك .

يمامة (yamâmat) ا . ع. واحد یمام یعنی یك کبوتردشتی . ونیزقصدوآمك. ونام کنیز کی کبود چشم که سواوراازمسافت سه روز راه میدید . المثل : **ابصر من زرقاء اليمامة** و بلاد جو منسوب باسم آن کنیزك میباشند و بق : **جواليمامة** واین بلاد که دارای نخیلات بسیارند عبارتند ازنجد وتهامه وبحرین و عمان . و قیل‌اليمامة بلدة من بلاد العوالي و هي‌بلاد بني حنيفة من عروض اليمن .

يمامتی (yamâmati) و **يمامی** (yamâmi) ا . ع . **امض يمامی اويمامتی:** یعنی بگذرازپیش من .

يمامی (yamâmiyy) ص . ع . منسوب‌بیمامة.

يمان (yamân) ا . پ . تابش و ضیا وتابانی .

يمانون (yamânuna) ع . ج . یمانی . بق : **قوم يمانون:** گروه یمنی.

يمانی (yamânî) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ منسوب یمن . و **تيغ يمانی :** شمشیر منسوب یمن .

يمانی(yamânî)و(yamâniyy) و **يمانية** (yamâneyat) ص . ع . منسوب یمن . بق : **رجل يمان ورجل يمانی وامراة يمانية وقوم يمانية وقوم يمانون .**

يمانية (yamaneyyat) ا . ع . قسمی ازجو که خوشه آن سرخ است .

يمجوج (yamjuj) ا. ع. یاجوج ومأجوج .

يمخور (yamxur) ا . پ . مگس سك ومگس اسب .

يمخور (yamxur) و (yomxur) ا . ع . مرد دراز بالا و درازکردن .

يمرد (yamrad) و **يمرده** (yamrade) و **يمرو** (yamru) ا . پ . مهر گیاه ولفاح .

يمرود (yamrud) ا. پ . مردم ظریف ونازك طبیعت . وشاخهٔ درخت‌نازك و نوجسته . ونهال درخت. ونام جایی .

يمسو (yamsu) ا . پ . باروت تفنك .

يمشن (yamcan) ا . پ . بار درخت مقل مصری .

يم‌شيم (yam-ceyam) ص . پ . پادشاهی که‌بخشش‌وی‌مانددریای پایان باشد.

يمقور (yamqur) ا . ع . تلخ.

يمك (yamak) ا .پ. نام شهری حسن‌خیز. وپادشاهان ایغورتاتارستان را نیز یمك نامند .

يمك (yemak) ا . پ . مأخوذ ازترکی ـ خوردنی.

يمكن (yon ken) پ . کلمهٔ‌نفل مأخوذ ازتازی ـ یعنی ممکن است و احتمال می رود .

يمگان (yomgân) ا . پ . نام قصبه‌ای در بدخشان .

يمم (yamam) ا.ع. کبوتروحشی.

يمن (yamn) ا. ع.مرکثراجل.

يمن (yamn) م . ع . **يمن به يمناً** (ازباب نصروضرب) : جانب دست راست برد آنرا . و **يمن فلاناً** : از جانب راست فلان در آمد . و **يمنهم يمناً** (از باب نصر) : مبارك گردید برایشان .

يمن (yomn) ا . ع . برکت و افزایش . و نیك بختی . ج : میامن . و از اعلام است .

يمن (yomn) م . ع . **يمن يمناً وميمنة** (از باب سمع و کرم و فتح) : مبارك ونیك بخت گردید . و **يمن (مجهولاً)** کذلك . **وقديمن على قومه ولقومه:** مبارك گردید برقوم خود .

يمن (yomn) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ برکت و میمنت .

يمن (yaman) ا . ع. سوی‌دست راست . بق : **اخذيمناً** ای ناحية اليمين.

يمن (yaman) ا . ع . ایالتی در جنوب غربی شبه جزیره عربستان که در طول دریای احمرواقع شده ومتعلق بدولت عثمانی بودومحصولات آن داروهای معطر و حرماو میوه‌جات وتنباکو و مرجان .

يمن (yomen) ع . ج . یمنة .

يمناء (yamnâ') ص . ع . مونث ایمن : یعنی زنی که بدست راست کار کند . ونیزوزن با یمن وبرکت .

يمنة (yamnat) ا . ع . سوی راست‌خلاف یسرة.بق : **اخذيمنة** :ای‌ناحية اليمين. و **قعديمنة:** بسوی‌راست‌نشست .

يمنة (yomnat) ا . ع . نوعی از چادرهای یمنی . ج : یمن .

يمنى (yomnâ) ا . ع . دست

راست .

یمنی (yamani) ص.پ. منسوب بیمن .

یمنی (yamani) ا . پ . نام پارچه‌ای منقش الوان که دریمن می سازند .

یمنی (yamaniyy) ص . ع . منسوب بیمن .

یموم (yamum) ع . ج . یم .

یمونا (Yamunâ) ا . پ .مأخوذ ازسنسکریت . نام رود عظیم چون که در هندوستان واقع است .

یمؤود (yam'ud) و **یمؤودة** (yam'udat) ص . ع. نرم ونازك ازمردم وازشاخ . یق : **رجل یمؤود و غصن یمؤود و امراة یمؤود و امراة یمؤودة** .

یمین (yamin) ا . ع . سوی راست خلاف یسار . ج : ایمن وایمان . و جج . ایامن وایامین . و نیز **یمین** : سوی دست راست و درین معنی جمع ندارد لانه ظرف والظروف لاتکاد تجمع. ونیز**یمین**: افزایش و برکت و توانایی . قوله تعالی : **فراغ علیهم ضرباً بالیمین** . واولدرو. ونیز**یمین**: سوگند و باین معنی مؤنث آید. ج : ایمن وایمان. و قولهم: **فلان عندنا بالیمین** : یعنی فلان در نزد ما منزلتی نیك دارد . و **قدم فلان علی ایمن الیمین** : یعنی فلان بیمن وبرکت بازآمد ازسفر.

یمین (yamin) ص . ع . بایمن وبرکت .

یمین (yamin) ا . پ . مأخوذ ازتازی ـ سوگند وقسم . و**یمین کردن**: سوگند خوردن . و **یمین بالله کردن**: بخدا سوگند خوردن .

یمین (yomayyen) ا. ع . مصغر یمین یعنی سوی راست .

یمیناً (yaminan) م ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ بسوی دست راست .

یمینه (yamine) ا . پ . معده.

یمینی (yamini) ا . پ . عقیق .

ین (yin) پ . کلمهٔ اشاره بمعنی این مانند ازین و برین ودرین . ونیز حرفی است که چون در آخر اسم درآورند دلالت برنسبت کد مانند سیمین منسوب‌بسیم وآهنین منسوب بآهن .

ینابیع (yanâbi') ع. ج. ینبوع.

ینبع (yanbo') ا . ع . نام بندرگاهی درحجاز .

ینبغی (yanbaqi) پ . کلمهٔ فعل مأخوذ ازتازی ـ یعنی سزاوار و شایسته است .

ینبوت (yanbut) ا. ع . درخت خشخاش . و درخت خرنوب . و یا درختی دیگر بزرك .

ینبوع (yanbu') ا . ع . چشمه وجوی خرد بسیار آب . ج : ینابیع . و نیز بندرگاهی درحجاز که ینبع نیز گویند .

ینپلو (yanpalu) ا. پ . میدان وبازاری که اسباب وامتعه وغله و هرچیز که از اطراف آورند درآنجا فروشندوهفته‌بازار. وقافله و کاروان . واسباب‌وامتعه واجناس.

ینتوح (yantuh) ا. ع . نام مرغی .

ینتون (yantun) ا. ع . نام‌درختی ناخوش‌بوی. وصمغ‌سداب کوهی‌وصمغ‌سداب صحرایی.

ینجلب (yanjaleb) ا . ع . نام مهره ای که بدان گریخته را باز آرند و زنان شوی را بند کنند .

ینخوب (yanxub) ص . ع . **رجل ینخوب** : مرد بددل و ترسو .

یند (yand) پ . بجای ضمیراند استعمال می شود در صورتیکه ماقبل وی واو یا الف باشد مانند این مردم خدام اویند و این متاعها بی بهایند .

یندد (yandad) ا . ع . نام‌مدینه منوره . ونام موضعی .

یندو (yandu) ا . پ . روشنی شعاع آفتاب .

ینص (yans) ا . ع . خارپشت.

ینع (yan') ع . ج . یانع.

ینع (yan') و (yon') م . ع . **ینع الثمر ینعاً ویناعاً وینوعاً** (از باب فتح وضرب) : رسید آن بار و هنگام درودن وی رسید .

ینع (yan') و(yon') ا . ع . رسیدگی میوه وهنگام چیدن آن . قوله‌تعالی: **انظروا الی ثمرة اذا اثمر وینعه بالفتح** قراء السبعة .

ینع (yon') ا. ع . درخت کلان وبزرك .

ینع (yana') ا . ع . نوعی از عقیق .

ینعة (yana'at) ا. ع . نام‌مهره‌ای سرخ .

ینفور (yanfur) ا . ع . سخت ومنده .

ینفوز (yanfuz) ص . ع . **ظبی ینفوز**: آهوی برجهنده .

ینق (yanq) ا . ع . بنیرمایه .

ینقون (yanqun) ا . پ . نام گیاهی .

ینکف (yankaf) ا . ع . نام‌یکی ازپادشاهان حمیر.

ینکور (yankur) ص . ع . **طریق ینکور:** راه نیهره وبرغیرقصد.

ینگ (yang) ا . پ . شکل و مانند وطرزوروش . وقاعده وقانون و رسم وآیین . وتمکین ووقار . وتوانایی و عظمت و بزرگی . و نام جانوری زرد ونک که در میان علف‌زار وغله‌زار میباشد .

ینگه (yange) و **ینگی** (yangi) ا . پ . روشنایی .

ینگی‌دنیا (yangi-donyâ) ا . پ . مأخوذ از ترکی — امریکا .

ینگی‌دنیائی (yangi-donyâ'i) ص . پ . امریکایی ومنسوب بینگی دنیا .

ینگی چری (yangi-çari) ا . پ . یعنی چریک جدید ولشکر جدیدقسمی از سپاه عثمانی راگویند .

ینم (yanam) ا . ع . اسفرزه . و گیاهی دیگر که درالتیام زخمها بکار برند .

ینمة (yanmat) ا . ع . واحد ینم یعنی یک دانه اسفرزه .

ینمه (yanme) ا . پ . گیاهی که در نیک شدن زخمها بکاربرند .

ینوع (yonu') ج . ع . **ینع ینعاً وینعاً وینوعاً** . د . ینع (yan') و (yon') .

ینیع (yani') ص.ع. **ثمرینیع:** میوهٔ رسیده .

یو (yu) ا . پ . واو مجهول — واحد ویک .

یو (yov) ا . پ . واو معلوم — یوغ .

یوا (yavâ) ا . پ . اتلاف هر چیزی که گوان بود باوه آنرا بدست آورد مانند جانزیا نم گم شده. وآنکه راه بخود واگم کند . **ز یوا شدن:** گم‌شدن. **ویوا کردن:** گم کردن .

یواش (yavâc) م‌ف . پ . مأخوذ از ترکی — آهسته وبملایمت ونرمی .

یواشه (yavâce) ص . پ . گم شده وغایب شده .

یوافیخ (yavâfix) ع . ج . یافوخ .

یواقیت (yavâqit) ع . ج . یاقوت .

یوام (yevâm) م . ع . **یاوم میاومة ویواماً** . د . میاومة .

یوب (yub) ا . پ. فرش وبساط گرانمایه .

یوبب (yavbab) و (yubab) ا . پ . نام پیغمبری که بتازی شعیب گویند .

یوبره (yubare) ص . پ . آرزومند وحریص وطمعکار و راغب .

یوبه (yube) و (yovbe) ا . پ. واومجهول وواومعلوم — آرزو وخواهش واشتیاق .

یوبیدن (yubidan) و (yovbidan) فم . پ. واو مجهول وواو معلوم — آرزوداشتن وخواستن و میل کردن .

یوت (yut) ا .پ. مرکا مرکی ستور .

یوج (yuj) ا . پ . قسمی از جانوران خزنده .

یوجه (yuje) ا . پ . قطرهٔ آب . وقطرهٔ خون .

یوح (yuh) و **یوحی** (Yuhâ) ا . ع . آفتاب .

یوخ (yux) ا . ع . یوم .

یوخه (yuxe) ا . پ . واو مجهول — منتهای شهوت تمتع وهنگام تمتع .

یوخه (yovxe) ا . پ . واو معلوم — مأخوذ ازترکی — نان تنک .

یودک (yudak) ا . پ . توله سک وسک کوچک ویوزل .

یوده (yude) ا . پ . واو مجهول — پیوسته و متحد و یک جور.

یوزک (yuzak) و **یوزل** (yuzal) ا . پ . توله سک و سک کوچک .

یورت (yurt) ا . پ . واو مجهول — مأخوذ از ترکی — یرت . د . یرت .

یورتچی (yurt-çi) ا . پ . واومجهول — مأخوذ از ترکی — کسی که تعیین یورت می کند .

یورتمه (yurtme) م‌ف . پ . واومجهول — چهارنعل‌رفتن‌اسب. **ویورتمه آمدن وبا یورتمه رفتن :** چهار نعل آمدن ودریدن .

یورد (yord) ا . پ . حجره و اطاق ویورده ویوردی.

یوردان (yurdân) ا . پ . نام رودخانه‌ای .

یورده (yorde) و **یوردی** (yordi) ا . پ . حجره واطاق .

یورش (yurec) ا . پ. مأخوذ از ترکی— حمله وهجوم وهله وهمه.

یورغه (yurqe) ص . پ . واو مجهول — اسب تندرو وتیزگام و چهارنعل .

یوز (yuz) ا . پ . جانوری شکاری کوچکتر از پلنک که بدان مخصوصاً شکار آهو ومانند آن کنند . و جوینده وطلب کننده و شکار کننده . و تفتیش و تفحص و جستجو . وسک شکاری که بوییدن شکار را پیدا می کند . وجست وخیز .

یوزان (yuzân) پ . ج . یوز

یعنی یوزهای شکاری . و سگهای شکاری .
یوزانیدن (yuzânidan) فم.
پ . جستن فرمودن وبرجهانیدن .
یوزبان (yuz-bân) ا . پ .
کسی که محافظت می کند یوزهای شکاری‌را.
یوزبك (Yuzbak) ا. پ . واو
مجهول ـ ازبك . ونام ایالت سمرقند .
یوزبنده (yuz-bande) ا. پ.
آنکه نگهبان یوزهای شکاری است .
یوزپلنگ (yuz-palang) ا.
پ . قسمی از یوز که پدرویا مادر وی پلنگ
باشد.
یوزدار (yuz-dâr) ا . پ .
یوزبان .
یوزشیر (yuz-cir) ا . پ .
یای دویم مجهول . قسمی از یوز که پدر و یا
مادر وی‌شیرباشد.
یوزغند (yuz-qand) ا . پ .
بانك وآواز انسانی . ونعره و فریاد پلنك .
یوزك (yuzak) ا . پ . یوز
شکاری کوچك . وتوله سك‌شکاری. وغلتیدن
جانوران مانند اسب و جز آن بروی خاك .
یوزل (yuzal) ا . پ . توله‌سك
وسك کوچك ویوزك
یوزه (yuze) ا . پ .ته درخت.
وبچه یوزشکاری . و توله سك شکاری . و
غلتیدن جانوران از قبیل اسب و جزآن بروی
خاك . ونام گدایی درنهایت ابرام و سماجت
وگدا ودرویشی که سؤال می‌کند .
یوزیدن (yuzidan) ف ل ـ
م . پ . جستن وجهیدن وبرجستن . و نیك
پاك کردن چاه آب .
یؤس (ya'os) ص . ع . رجل
یؤس : مرد نومید .
یوسامیش (yusâmic) ا .
پ . مأخوذ از مغلی ـ حکومت و سیاست و
انتظام وترتیب کارها، ومباشرت‌و کارسازی.
یوسف (yusof) ا . ع . خشم
کننده وناله کننده ومحزون . ونام پسریعقوب
پیغمبر . وازاعلام است .
یوسف (yusof) ا . پ . ازاعلام
است . ونام پسر یعقوب پیغمبر . **ویوسف
ثانی** : کسی که بی نهایت زیبا و صاحب
جمال بود . **ویوسف روز** ویا **یوسف
زرین‌رسن**: آفتاب عالمتاب . و **یوسف
زیبق نقاب** : آفتاب زیرابر . و **یوسف
گرگ مست** : شاهد ومحبوب ومطلوب.
یوسف جمال (yusof-jamâl)
ص . پ . کسی که درجمال و زیبایی مانند
یوسف باشد .
یوسفی (yusofi) ا . ص . پ .
منسوب بیوسف و سیمای شبیه بیوسف . و
یوسفی کردن : پادشاهی کردن و اقتدار
داشتن .
یوسون (yusun) ا. پ. مأخوذ
از ترکی ـ عادت ورسم وطریقه واستعمال.
یوسه (yuse) ا.پ واومجهول.
ارهٔ درودگری .
یوش (yuc) ص . پ . واو
مجهول ـ تفحص وتجسس و جستجو . ویوز.
وشکار وصیادی .
یوش (yovc) ص. پ. واومعلوم.
تاریك وتیره .
یوشع('yuca) ا.ع . نام پسرنوح
پیغمبر .
یوشیدن (yucidan) فم .پ.
شنیدن وگوش دادن.
یوغ (yuq) و (yovq) ا .
پ . واومجهول و واومعلوم ـ چوبی که بر
گردن گاو زراعت وگاو گردون نهند .
یوغیدن (yovqidan) فم ـ پ.
واومعلوم ـ یوغ نهادن برگردن گاو و جفت
کردن گاو .
یوك (yuk) ا . پ . رفیده یعنی
گرد بالشی که ازلته دوخته وخمیرنانرا تنك
کرده بروی آن گسترانند وبرتنورچسبانند .و
سیخ آهنی که بربالای تنورنهند وبریان را
برآن آویزند .
یوگان (yugân) ا . پ. زهدان
وبچه دان ومشیمهٔ آدمی ودیگرحیوانات.وروده
پاك نکردهٔ گوسپند .
یولاخ (yulâx) ا. پ کشور
نا آبادان وبی آب .
یولچی (yol-ci) ا.پ. مأخوذ
ازترکی ـ راه نما وهادی راه .
یوم (yavm) ا . ع روز، مذکر
آید واول آن ازطلوع فجرصادق‌است‌تاغروب
آفتاب . ج : ایام . و اصل آن ایوام بوده .
جج : ایاویم . ونیز **یوم**:وقت و هنگام .
وجنك مانند **یوم‌بدر**: یعنی جنك بدر . و
یوم‌الاحد:روزیك‌شنبه.**ویوم‌الاثنین**:
روزدوشنبه . **ویوم‌الثلثاء** : روزسه‌شنبه .
ویوم‌الاربعاء : روز چهارشنبه . **ویوم
الخمیس**: روزپنجشنبه.**ویوم‌الجمعة**:
روزآدینه . و **یوم السبت** : روزشنبه . و
یوم العاشوراء : روز دهم ماه محرم .
ویوم‌التورية : روزهشتم ماه ذی‌حجه .
ویوم عرفة : روز نهم ماه ذی حجه . و
یوم‌النحر و یا **یوم الاضحی**: روز
دهم ماه ذی‌حجه . **ویوم‌القر**: روزیازدهم
ازهرماهی، **یوم‌النفر** ویا**یوم‌النفور** :
روزدوازدهم از هرماهی. **ویوم‌ایوم** : در
تأکید گویند یعنی روز سخت . و **یوم
ذو ایام** و یا **یوم ذو ایاویم** : روز
سخت وروزآخرماه . وقوله تعالی:**لمسجد**

اسس علی التقوی من اول یوم ای من اول الایام . وقوله تعالی: و **ذکرهم بایام‌الله** : یعنی بنعمتهای خدا . و **یوم القیام** و **یوم القیمة** و **یوم البعث** و **یوم الحشر** و **یوم المیزان** و **یوم الدین** و **یوم الجواب** و **یوم السؤال** و **یوم القرار** و **یوم الوعد** و **یوم الجزاء** و **یوم الحساب** و **یوم الجمع** و **یوم الفصل** و **یوم الموعود** و **یوم المیعاد** و **یوم الواقعة**: مراد از همه روزرستخیز وروز قیامت است . و **یوم الحصاد**: هنگام درو . و **یوم مجموع له‌الناس**: روزقیامت . و **یوم مشهود**: روزعرفه . و **یوماً واحداً** : یك روز . و **کل یوم** : هرروز . و **یوماً من الایام**: روزی ازروزها و یك روزی . . **یوماً فیوماً**: روزبروز وهرروز بدون مهلت وبدون ترك . **والیوم** : امروز . و **اول یوم**: نخستین روز . و **یوم یوم** : هرروز .

یوم (yavm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ روز .

یوم (yavam) م . ع . **یوم یوماً** (ارباب سمع و حسب) : بد بخت روز گردید .

یومی (yavmi) ص . پ . مأخوذ ازتازی ـ روزانه و هرروزی . ومنسوب بیوم .

یومئذ (yavma'ezen) ا . ع . دربن روز و درین هنگام و درآن زمان و درآن هنگام .

یومیه (yavmiyye) ا ـ ص . پ . مأخوذ از تازی ـ روزانه و هر روزی وچیزی که هرروز وبطور استمرار بکسی میدهند . و **اخراجات یومیه** : خرجهای هرروزی .

یون (yun) ا . پ . فلس و فلوس . ونمد ونمد زین . ورنك ولون . و نام رودخانه‌ای .

یون (yun) و (yavan) ا . ع . نام پسر یافث.

یون (yavan) ا . ع . نام دهی در یمن .

یونان (yunân) ا . ع . نام قریه‌ای نزدیك بعلبك . ونام قریهٔ دیگر درمیان بردعة وبیلقان .

یونان (yunân) ا . پ . نام مملکتی کوهستانی از اروپای شرقی واقع در انتهای شبه جزیره بالکان و سطح آن مساوی ۱۲۷٫۰۰۰ کیلومتر مربع ودارای ۷٫۰۰۰٫۰۰۰ نفرجمعیت وپایه تخت حالیه آنشهر آتن واین مملکت را مردم فرنك گرس وخود اهالی هلن میگویند وصاحب برهان قاطع می نویسدیونان نام ولایتی بوده که سکندر آب درآن انداخته آنرا خراب کرد و این قول صاحب برهان چندان بی مأخذ نیست و گویا مراد آن از یونان جزایر چندی بوده که اکنون باسم جزایر یونین معروف وواقع دودریای یونین میباشند ومیتوان گفت کلمه یونان مأخوذ ازهمین لفظ یونین باشد .

یونانی (yunâni) ص . پ . منسوب بمملکت یونان .

یونانیان (yunâniân) پ . ج . یونانی .

یونانیت (yunâniyyat) ا . پ . رسوم وعادات مردم یونان . وطریقه و روش آنان .

یونت‌ئیل (yunt-'il) ا . پ . نام سال هفتم ازدوره اثنا عشری که سال اسب باشد .

یونس (yunas) ا . پ . نام پیغمبری که بتازی ذالنون گویند . و **یونس در دهان ماهی شدن**: رفتن روز وآمدن شب .

یونس (yunos) ا . ع . نام پیغمبری که ذالنون نیز گویند .

یوتغار (yunqâr) ا . پ . نوعی از ساز ترکی که دارای سه تارست .

یونقار (yunqâr) ا . پ . مأخوذ ازترکی ـ تاروسازی که می‌نوازند . وهرتار ورشته .

یونیوس (yunius) ا . پ . نام ماه ششم ازماههای فرنگی .

یؤوس (ya'us) ص . ع . **رجل یؤوس** : مرد نومید .

یوه (yuh) و **یوهر** (yuhar) و **یوهه** (yuhe) ا . پ . نوع پستی از باز شکاری که تعلیم پذیرنیست .

یؤیؤ (yo'-yo') ا . ع . مرغی شکاری شبیه باشه . ج : یآئی .

یهان (yahân) ا . پ . بلغت زند و پازند : یزدان که یکی از نامهای خدایتعالی جل جلاله باشد .

یهدان (yohdân) ع . ج . یهود .

یهدیك الله (yehdik-allâh) پ . کلمهٔ دعای مأخوذ ازتازی ـ یعنی هدایت کناد تراخدا .

یهر (yahr) و (yahar) ا . ع . تابان . وجای فراخ . ولجاجت وستیهیدگی . و **ذویهر** و **یاذویهر**: نام یکی از ملوك حمیر .

یهر (yohr) ا . پ . میل وخواهش وآرزو .

یهره (yohre) ص . پ . آرزومند .

یهفوف (yahfuf) ا . ع . مرد بددل . ومرد گول واحمق . و مرد تیزخاطر . وزمین بی آب و گیاه .

یهم (yohm) ع . ج . ایهم و یهماء .

یهم (yaham) ا . ع . جنون و دیوانگی ، والفعل من‌سمع.

یهماء (yahmâ') ا . ع . زن بی عقل وبی فهم ودانش . ج : یهم . ودشت بی پایان بی راه وبی نشان . و سال نیك سخت تلخ کننده برمردم زیست ومعیشت را .

یهمور (yahmur) ا . ع . مرد بسیارسخن یاوه درای . وریك بسیار .

یهود (yahud) ا . ع . مردمان جهود . بق : **قوم یهود** . ج : یهدان .

یهود (yahud) ا . پ . جهود وتیداك وچفود و کسی که متدین بدین حضرت موسی باشد . و **شرب الیهود** : شراب خوردن درپنهانی .

یهودا (yahudâ) ا . ع . نام پسر یعقوب وبرادر یوسف .

یهودان (yahudân) پ . ج . یهود .

یهودانه (yahdâne) ا . پ . پارچه زردی که یهودیان بر جامهٔ خود از جهة امتیاز ازمسلمان می‌دوزند .

یهودی (yahudi) ص . پ . جهودی و کسی که دارای دین یهود باشد و تیدا کی .

یهودی (yahudiyy) ص . ع . منسوب بیهود .

یهودیان (yahudiyân) پ .ج. یهودی .

یهودیت(yahudiyyat) ا . پ . رسم وآیین یهود .

یهودیت (yahudiyat) ا . ع. یهودی وجهودی گری .

یهوذی (yahuziyy) ا ـ ص . ع . یهود و منسوب بیهود .

یهه (yohe) ا . پ . باز شکاری که تعلیم پذیرنباشد .

یهیا (yahyâ) ا . ع . کلمه‌ایست که شبانان بدان‌خوانند و یا رانند.

یهیدن (yahidan) فم . پ. ویران کردن و خراب کردن و فاسد کردن و تلف کردن وپایمال کردن ومحو کردن .

یهیر (yaheyyer) ا . ع . سنك سخت . و سنگی شبیه کف دست . و پاره‌ای بزرك از شلم وسراب. و منه‌المثل: **اکذب من الیهیر** . و ستیهیدگی و لجاجت . و دروغ . وحنظل . وشلم وطلح. ونام‌جانوری بزرگتراز کلا کموش.

یهیرة (yahayyarat) ا . ع . شترماده‌ای که ازبسیاری شیرشیرش‌روان‌باشد.

یهیری (yahayyarâ) ا . ع . آب بسیار . و چیز باطل . و صمغ طلح . و گیاهی ویا درختی .

یهیهة (yahyahat) م . ع . **یهیه‌الابل‌یهیهة** : راند شتران را بکلمه یاه یاه گفتن .

ییس (ya'es) ص . ع . ترمید .

ییعث (yay'as) ا . ع . موضعی‌در یمن که ازریگهای‌متحرك پوشیده‌شده‌ومسافرت درآن خطرناك است .

ییلا (yaylâ) و **ییلاق**(yaylâq) ا . پ . مأخوذ ازترکی ـ جای باش‌تابستان یعنی جای سرد و خوش هوایی که در مدت تابستان درآن توقف می کنند .

ییلان‌ییل (ilân-il) ا . پ . نام سال ششم از دوره اثنا عشری که سال مارباشد . ر . سیچقان ئیل .

یین (yayan) ا . پ . هنگامی که مابین طلوع فجرو طلوع آفتاب است . و نام موضعی دریمن . وموضعی نزدیك‌مدینه‌منوره. ونیزنام رودباری وورود خانه‌ای وچشمه‌ای .

☆☆☆

بحمدالله و حسن توفیقه در شب دوشنبه دویم شهرذی حجةالحرام سال‌یك‌هزاروسیصد و بیست و هشت هجری مجلد آخر از کتاب فرنود سارا کبری بر دست مصنف و مؤلفش **علی اکبر بن الحسن** باتمام‌رسیدوالحمدلله اولا وآخراً وظاهراً وباطناً .

عدهٔ لغات این کتاب

فارسی	عربی	جمع کل
۵۸٫۸۷۹	۹۹٫۵۰۲	۱۵۸٫۳۸۱